

جلد هفتم

خدیجه - دودیه

بسم الله الرحمن الرحیم

لغت‌نامه

خدیجة

دودیه

۷

زیر نظر:

دکتر محمّد معین و دکتر سیّد جعفر شهیدی

(تا آذرماه ۱۳۴۵)



مؤسسهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

مسئولیّت تنظیم مطالب این مجلّد را آقایان نام‌بردهٔ ذیل بر عهده داشته‌اند:

آیت‌الله‌زادهٔ شیرازی، دکتر مرتضی
احمدی گیوی، دکتر حسن
استعلامی، دکتر محمّد
انوار، سیّدعبدالله
نجفی اسداللّهی، دکتر سعید

هیئت مقابله:

پروین گنابادی، محمّد
دبیرسیاقی، دکتر سیّدمحمّد
شهیدی، دکتر سیّدجعفر
معین، دکتر محمّد
منزوی، دکتر علینقی
موسوی بهبهانی، دکتر سیّدعلی

بازنگری و ویرایش مطالب این مجلّد از حیث تطبیق معانی با شواهد و رعایت نظم تاریخی شاهدها و تنظیم الفبایی مدخل‌ها و ترکیب‌ها و امثال و إعمال آیین‌نامهٔ خاص ویراستاری به‌منظور تعیین ضبط و هویت یکسان در کتاب و امکان انتقال متن لغت‌نامه به بستهٔ نرم‌افزاری زیر نظر دکتر غلامرضا ستوده بر عهدهٔ نام‌بردگان ذیل بوده است:

حسنی، حمید
ستوده، دکتر غلامرضا
سلطانی، اکرم
شادخواست، مهدی
صفرزاده، بهروز
مهرکی، ایرج
نوّابی، اعظم‌السّادات

Dehkhodâ, Aliakbar, 1879-1955

Loghatnâme (Encyclopedic Dictionary). Chief Editors: Mohammad Mo'in & Ja'far Shahidi. Tehran, Tehran University Publications, 1998.
16 vols. Illustrated. 27.5 cm.

1. Persian Encyclopedia. 2. Mo'in, Mohammad, 1912-71.
3. Shahidi, Ja'far. 4. Title.

Vol. 7: ISBN 964-03-9610-9
Set: ISBN 964-03-9617-6

شابک ۹-۹۶۱۰-۰۳-۹۶۴ (جلد ۷)
شابک ۶-۹۶۱۷-۰۳-۹۶۴ (دورهٔ کامل)

لغت‌نامهٔ دهخدا

جلد هفتم (خدیجة - دودیه)
تألیف: علی‌اکبر دهخدا

ناشر: مؤسسهٔ انتشارات و چاپ دانشگاه تهران
چاپ دوم از دورهٔ جدید: ۱۳۷۷
تیراژ: ۲۲۰۰۰ دوره

حروف‌چینی و صفحه‌بندی: انتشارات روزنه — صحافی: معین
لیتوگرافی: بهنام — طراحی گرافیک: علیرضا عابدینی
چاپ: چاپ‌گستر — خوش‌نویس: محمّد احصائی

این چاپ از لغت‌نامهٔ دهخدا با همکاری انتشارات روزنه به انجام رسیده است.

نشانی مؤسسهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا:
تهران، تجریش، خیابان ولی‌عصر، باغ فردوس، ایستگاه پسیان

نشانه‌های اختصاری

نشانهٔ اختصاری	مفهوم
اِ	اسم
اِخ	اسم خاص
اِ صوت	اسم صوت
اِ فعل	اسم فعل
اِ مرکب	اسم مرکب
اِمص	اسم مصدر
ج	جلد
ج.	جمع (پیش از لغت جمع)
جِ	جمعِ... (پیش از لغت مفرد)
جج.	جمع‌الجمع
ججِ	جمع‌الجمعِ
چ	چاپ
ح	حاشیه
حامص	حاصل مصدر
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران
حفان	حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی
رض	رَضِیَ‌اللهُ‌عنه
ره	رحمة‌الله‌علیه
س	سطر
(س)	سلام‌الله‌علیه (علیها)
ص	صفحه (پیش از عدد)
ص	صفت
(ص)	صلّی‌اللهُ‌علیه‌وآله‌وسَلَّم
صص	صفحات
ص نسبی	صفت نسبی
ظ	ظاهراً
ع	عربی
(ع)	علیه‌السلام (علیهماالسلام، علیهم‌السلام)
فان	فرهنگ اسدی نخجوانی
ق	قید
ق.م.	قبل از میلاد
م.	میلادی
مص	مصدر
مص مرکب	مصدر مرکب
ن‌تف	نعت تفضیلی (اسم تفضیل، صفت تفضیلی)
نف	نعت فاعلی (اسم فاعل، صفت فاعلی)
ن‌ل	نسخه‌بدل
ن‌مف	نعت مفعولی (اسم مفعول، صفت مفعولی)
هـ. ش.	هجری شمسی
هـ. ق.	هجری قمری

خدیجة. [خَ جَ] (ع ص، اِ) مؤنث خَدیج است. (از ناظم الاطباء).

خدیجة. [خَ جَ] (اِخ) بنت جعفر. او دختر جعفربن نصیر التمیمی شاعره‌ای بوده است اندلسی که هم در ادب دستی داشته و هم در موسیقی الحان و اشعار او را بدلاویزی و طرب‌انگیزی وصف نموده‌اند. اما از نتایج افکار او چیزی بدست نیامد. (از خیرات حسان ج ۱ ص ۱۱۳).

خدیجه. [خَ جَ] (ع اِ) نامی است از نامهای زنان. (از ناظم الاطباء). در عرف خدیج هم گویند.

خدیجه. [خَ جَ] (اِخ) دختر علی ابی‌طالب امیرالمؤمنین است که بنابر قول صاحب حبیب السیر نام مادر او معلوم نیست. (از حبیب السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۱ ص ۵۸۴).

خدیجه. [خَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان کرطابخش رامهرمز شهرستان اهواز. واقع در پانزده‌هزارگزی شمال خاوری رامهرمز کنار راه شوسهٔ هفتگل به گنبد لران. این ناحیه کوهستانی و گرمسیر و مالاریایی و دارای ۱۶۰ تن سکنهٔ فارسی‌زبان می‌باشد. آب آن از رودخانهٔ رامهرمز و محصولاتش غلات و برنج است. اهالی بکشاورزی گذران میکنند و راه آنجا شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خدیجه. [خَ جَ] (اِخ) الکبری مشهور به ام‌المؤمنین، اول زن پیغمبر اسلام است که دختر خویلدبن اسدبن عبدالعزی‌بن قصی از اشراف قریش بود. مادر مشارالیها فاطمه بنت زائدةالاصم از اولاد عامربن لؤی است. بزمان جاهلیت خدیجه را طاهره می‌گفتند و حضرت رسالت لقب «کبریٰ» به او داد. قبل از بعثت این زن به ازدواج پیغمبر اسلام درآمد و حضرت صدیقهٔ طاهره فاطمهٔ زهرا و قاسم و طیب و طاهر از بطن اوست. خدیجه کبریٰ پیش از همهٔ زنان قبول اسلام و ایمان نمود و مدت ۲۴ سال و اندی دورهٔ زندگی او با پیغمبر بود و بعد از آن بسرای دیگر شتافت. از وسائل ظاهری که موجب پیشرفت کار نبوت شد، ثروت خدیجه را ذکر کرده‌اند. عایشه روایت می‌کند که پیغمبر همواره خدیجه را وصف و ثنا می‌کرد تا روزی غیرت بر من عارض شد و رشک بردم و گفتم: خدیجه بیش از پیرزنی نبوده است، خداوند عالمیان مر ترا بهتر از آن عنایت کرده. پیغمبر اسلام دلتنگ شد و گفت: نه، والله بهتر از خدیجه تا کنون نایل نشده‌ام. در وقتی که تمام مردم کافر بودند، او مرا تصدیق می‌کرد. در اوانی که هیچکس بمعاونت من نمیپرداخت او به ثروت خود با من مؤاسات کرد و خداوند از بطن او چند فرزند بمن عطا فرمود. عایشه گفت: چون این کلمات را از حضرت پیغمبر استماع کرد بر خود مخمر کردم که من بعد از خدیجه بد نگویم. خدیجه سه سال قبل از هجرت در سن شصت‌وپنج‌سالگی در مکهٔ معظمه بدار بقا شتافت. بنابراین تاریخ مزاوجت او با حضرت رسول، بیست‌وهفت سال و چند ماه قبل از هجرت اتفاق افتاده است. خدیجة الکبری، زنی عاقل و باثروت بود و پیغمبر اسلام در حق او گفته است: خدیجة خیر نساء عالمها. (از خیرات حسان ج ۱ ص ۱۱۱):

از سر زهد و صفا در شخص او
هم خدیجه هم حمیرا دیده‌ام. خاقانی.

خدیجه. [خَ جَ] (اِخ) النویری، مکنی به ام‌الفضل. وی دختر فقیه ابوالقاسم عبدالرحمن‌بن قاسم‌بن حسین‌بن عبدالله نویری و از محدثات اواسط قرن ششم هجری است که در مصر عمر میگذراند. پدرش بسال ۶۴۸ هـ.ق. در جنگ دمیاط بدست فرنگان کشته شد و جدش قاسم معروف به جزولی بود و پدر قاسم را که حسین باشد ابن‌الحارثیه می‌گفتند و پدر حسین، یعنی عبدالله به ابن‌القرشیه اشتهار داشت. این خاندان هم صاحب فضل و از رئیسان بودند و سیدمرتضی در تاج العروس در مادهٔ «ن و ر» نام آنها را برده و حسب حالی برای هر یک آورده است. (از خیرات حسان ج ۱ ص ۱۱۶).

خدیجه. [خَ جَ] (اِخ) ام‌القاسم دختر هارون‌الرشید. هارون‌الرشید را از کنیزان (امهات) چهارده دختر بوده که یکی از آنها خدیجه است. (حبیب السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۲ ص ۲۴۶).

خدیجه. [خَ جَ] (اِخ) بنت ابی‌محمد عبدالله‌بن سعید شنجالی. از فضلا و زنان محدثه بود که از شنجاله برخاسته است و شنجاله از شهرهای اسپانیا است در ۲۹۸ هزارگزی محریط قرار دارد. (از حلل سندسیه ج ۲ ص ۴۹).

خدیجه. [خَ جَ] (اِخ) بنت بدران معروف به ام‌سلمه. دختر شهاب‌الدین احمدبن خلف‌بن عبدالعزیزبن بدران الحسینی است او زنی محدثه و از اشیاخ امام سیوطی می‌باشد. در سال هفتصدونودوهشت متولد و در دوسالگی وی را بمجلس جوهری و منصفی که هر دو محدثی معتبر بوده‌اند، حاضر نموده‌اند چه در آن ایام علم حدیث بیش از حد معتنابه بود و اطفال کوچک خود را خاندان اهل علم در مجالس تدریس محدثین کرام حاضر می‌کردند و بعدها این فقره، اسباب مفاخرت آن طفل بوده و از تلامذهٔ آن شخص شمرده میشد و می‌گفت: من در مجلس درس فلان محدث حاضر شده‌ام. و فیض و سعادتی از این راه شامل و عاید او می‌گردید. امام سیوطی از این زن اجازه گرفت. (از خیرات حسان ج ۱ ص ۱۱۳).

خدیجه. [خَ جَ] (اِخ) بنت‌الحسن‌بن سهل معروف به بوران. حسن‌بن سهل، وزیر مأمون است. بوران بزوجیت مأمون درآمد خوراک بورانی منسوب به نام اوست. شرح تزویج آنان در کتاب چهارمقاله عروضی بزیباترین عبارتی آمده است. رجوع به عقد الفرید و چهارمقاله و بوران در این لغت‌نامه شود.

خدیجه. [خَ جَ] (اِخ) بنت حسن‌بن علی‌بن عبدالعزیز. او عم‌زادهٔ قاضی محیی‌الدین‌بن الزکی و خالهٔ پدر معین‌الدین القرشی است. این زن از زنان دانشمند زمان خود و بسیار به اصلاح و ورع و حافظ قرآن بود و در تجوید دستی داشت و بیشتر عمر خود را در علم فقه گذراند. از احمدبن الموازینی کسب علم کرد و همو به او اجازه داد. مرگش بسال ۶۴۱ هـ.ق. اتفاق افتاد و تا روز واپسین دست از روایت حدیث و درس فقه نکشید. (از خیرات حسان ج ۱ ص ۱۱۳).

خدیجه. [خَ جَ] (اِخ) بنت خویلد، همسر پیغمبر اسلام. رجوع به خدیجه‌الکبری شود.

خدیجه. [خَ جَ] (اِخ) بنت‌الرشید. این زن که دختر هارون الرشید است مولایی داشته بنام محمدبن ابراهیم که محمدبن داودبن الجراح در کتاب خود مسمیٰ به کتاب الوزراء داستانی از او بنقل از پدرش راجع بسیاست فضل‌بن الربیع دربارهٔ برامکه نقل می‌کند. رجوع به کتاب الوزراء ص ۲۰۰ و الکتاب جهشیاری، عقد الفرید ج ۵ ص ۳۹۶ و حبیب السیر چ کتابخانهٔ خیام ص ۲۴۶ شود.

خدیجه. [خَ جَ] (اِخ) بنت‌الزبیربن العوام که مادرش اسماء دخت ابوبکر صدیق است از زنان معروف عرب بوده. زبیربن بکار او را از جمله اولاد زبیربن العوام شمرد و او را «خدیجةالکبری» نام برد. من (صاحب اصابه) می‌گویم: از آنچه طبرانی در ترجمهٔ حال مادر او ذکر کرده برمی‌آید که ولادت خدیجه قبل از احزاب بوده است و او ادراک زمان پیغمبر اسلام را به پنج‌سالگی یا بیشتر کرد. طبرانی از طریق ابن لهیعه از ابوالاسود از جابربن عبدالله‌بن زبیر از اسماء دختر ابوبکر اخراج کرد که گفت: وقتی بود که من در سرزمینی بودم که پیغمبر اسلام آنرا اقطاع ابی‌سلمه کرده بود و زبیر نیز بدین وقت در ارض بنی‌نضیر بود. بهمسایگی ما زنی یهودی میزیست. روزی او گوسفندی کشت و آنرا پخت. من بوی آن شنیدم و حالی بحالی شدم. در این ایام، من خدیجه را حامله بودم. چون بوی پخت را شنیدم، صبر نکردم بسوی منزل آن

زن یهودی روان شدم و بر آن زن وارد گردیدم و از او آتش خواستم، به این گمان که او مرا از آن پختنی سهمی دهد چه مرا به آتش حاجتی نبود. آن زن بمن آتش داد و من بخانه آمدم. چون بوی پختنی را بازشنیدم و آنرا دیدم آتش را خاموش کردم و برای مرتبهٔ دوم به پیش زن یهودی آمده و التماس آتش کردم. او بمن آتش داد و من بهمان ترتیب سابق عمل کردم و سپس برای مرتبهٔ سوم آمدم و بعد نشستم و شروع بگریستن نمودم و خدا را خواندم. در این بین مرد آن زن یهودی آمد و بزن گفت: آیا بر شما کسی وارد شد. زن گفت: بلی، زن عربی وارد شد و آتش گرفت. پس از آن، آن مرد گفت: من دیگر از این پخت تو نمی‌خورم تا تو از آن چیزی برای آن زن نفرستی. آن زن قدحی از آن پخت برای من فرستاد و من از آن برگرفتم و شاید بتوانم که بگویم آن بهترین خوردنی بود که در عمر خود تناول کردم. ابن سعد میگوید: اسماء برای زبیر پسرانی آورد که اسن آنها عبدالله بود و دخترانی آورد که بزرگترین آنها خدیجةالکبری بود. (از الاصابه قسم ۱ حرف خاء ص ۶۲).

خدیجه. [خَ جَ] (اِخ) بنت زین‌الدین. وی دختر زین‌الدین عبدالرحمن‌بن ابی‌بکربن محمدبن ابراهیم‌بن احمد مقدس و خواهر حبیبه محدثه و زوجهٔ شرف‌الدین‌بن الشیخ شمس‌الدین الحنبلی است. او محدثه‌ای با قدس و تقوی بود. علم‌الدین البرزالی که استاد صلاح‌الدین صفدیست، گوید: خدیجه بنت زین‌الدین از خطیب مرداد برای ما روایت حدیث نمود و از ابن ابی‌الفهم الیلدانی و محمدبن عبدالهادی و ابراهیم‌بن خلیل و ابن عبدالدائم استماع حدیث کرد سبط سلفی و سایر اعیان محدثین آن زمان به خدیجه بنت زین‌الدین اجازه داده‌اند ولادت مشارالیها در سال ۶۴۷ هـ .ق. بود و وفات او در ۷۰۲ هـ .ق. اتفاق افتاده است. (از خیرات حسان ج ۱ ص ۱۱۴).

خدیجه. [خَ جَ] (اِخ) بنت زین‌العابدین. پدر وی امام زین‌العابدین امام چهارم شیعیان است که بسال ۷۴ هـ .ق. بمدینه درگذشت و بنابر قول شیعیان، مرگش بفرمان ولید وبسم و زهر او بود. بوقت مرگ بنابر روایتی هشت پسر و پنج دختر داشت، به اسامی زیر: خدیجه، ام‌موسی، ام‌حسن، ام‌کلثوم، ملیکه. بنابه قول دیگری او را نه دختر و یازده پسر بوده است. (از تاریخ گزیده چ قزوینی ص ۲۰۴).

خدیجه. [خَ جَ] (اِخ) بنت عبدالوهاب‌بن هبةالله الصوفی. زنی بود صاحبنظر و در ادب و حقایق و معارف دست داشت و نیز صاحب مقام. شیخ محیی‌الدین در مسامرات خود از او روایتها دارد. (از خیرات حسان ج ۱ ص ۱۱۶).

خدیجه. [خَ جَ] (اِخ) بنت عبیدةبن الحارث‌بن المطلب المطلبیه. ابن سعد نام او را در ترجمهٔ حال پدرش برده است و می‌گوید: پدرش در نزدیکی بدر شهادت یافت و مدت کمی زیست. (از الاصابه قسم ۱ص ۶۳).

خدیجه. [خَ جَ] (اِخ) بنت‌العبیری. زنی محدثه بوده است و معروف به فخرالنساء. این زن از زنان معروف قرن ششم هجری است و از مشاهیر علمای عصر خود اخذ علم و استماع حدیث نمود و بسیاری هم از او فقه آموختند و روایت حدیث کردند. زیاده از نود سال عمر کرد در پیری باز بتعلیم علم حدیث پرداخت و بسال ۵۷۰ هـ .ق. درگذشت. (از خیرات حسان ج ۱ ص ۱۱۴).

خدیجه. [خَ جَ] (اِخ) بنت عثمان‌بن عروةبن الزبیر. وی زوجهٔ محمدبن عبدالله عمرو است که از فاطمه بنت‌الحسین بوجود آمد. سلمةبن محارب می‌گوید: در بین قریش مردی کاملتر و زیباتر از محمدبن عبدالله‌بن عمرو نیافتم. او مردی مطلاق بود و خدیجه را طلاق گفت و بعد از او ابراهیم‌بن هشام‌بن اسماعیل المخزومی از او تقاضای ازدواج کرد و برای او این دو بیت نوشت:

اعیذک بالرحمن من عیش شقوه
و ان تطمعی یوما الی غیر مطمع
اذا ما ابن مظعون تحدر رشحه
علیک فبوئی بعد ذلک او دعی

او این ازدواج را رد کرد. (از عقدالفرید ج ۷ ص ۱۰۱ و ۱۳۴).

خدیجه. [خَ جَ] (اِخ) بنت‌القیم معروف به امةالعزیز. از بغدادیان بود. پدرش حمام قیمی (ناطوری) چون وی را دارای استعداد علمی دید، اسباب تحصیل او را فراهم آورد و خدیجه را نوشتن و تجوید یاد داد. پس از آن خدیجه خود نیز شوقی حاصل کرد و بکسب علوم متنوعه پرداخت. چندگاهی مجلسی منعقد ساخت و برای زنان وعظ نمود و بعد ترک موعظه گفت و در خانه خود عزلت اختیار کرد. تولد مشارالیها بسال ۶۰۸ هـ .ق. و وفاتش بسال ۶۹۹ هـ .ق. در سن نودویک‌سالگی اتفاق افتاد. خدیجه در بغداد بمجلس درس ابن شیرازی و کریمهٔ محدثه و سایر مشاهیر آن شهر حاضر میشد و در مصر نیز از علی‌بن مختار عامری و ابن‌الخمیزی کسب‌علم میکرد. او در دمشق و تبوک بتعلیم حدیث پرداخت و در ادب متفرد زمان خود بود و مقامات حریری را با حسن وجوه تدریس می‌نمود و بسیاری از معاریف آن عصر کتاب مذکور را نزد او درس خواندند. اگرچه علم تجوید را نیز از اساتید این فن اخذ کرده بود، ولی در آن تبحری نداشت. (از خیرات حسان ج ۱ ص ۱۱۴).

خدیجه. [خَ جَ] (اِخ) بنت مأمون عباسی از فصحای شاعران بود. وقتی جاریه‌ای مغنیه مسماة به شاریة ابیات ذیل که از نتایج افکار مشارالیهاست در مجلس متوکل عباسی خواند:

بالله قولوالی لمن ذا الرشا
المثقل الردف الهضیم الحشا
اظرف ما کان اذا ماصحا
و املح الناس اذا ما انتشی
و قدبنی برج حمام له
ارسل فیه طائرا
یا لیتنی کنت حما ماله
او باشقا یفعل بی مایشا
لو لبس القوهی من رقه
اوجعه القوهی اوخدشا.

خلیفه را نهایت خوش آمد و زیاده از حد تحسین کرد و از شاریه پرسید: این ابیات از کیست؟ چون خدیجه خلیفه‌زاده بود و انتشار این قسم اشعار از او مناسب نمی‌نمود، شاریه خواست کتمان کند. خلیفه او را قسم داد. شاریه ناچار حقیقت را اظهار کرد و این ابیات به اسم خدیجه اشتهار یافت. مضمون شعر آخری از اشعار مسطورهٔ خدیجه را شاعری ترک معروف به فطنت اقتباس کرده است و ساخته:

او زده ایلرای پری نازک تنگ سنگ
بوی سمیدن اولسهٔ ده پیراهنک سنگ.

(از خیرات حسان ج ۱ ص ۱۱۵).

خدیجه. [خَ جَ] (اِخ) بنت‌الملقن. او دختر شیخ نورالدین و نوادهٔ علی الانصاری است که از علمای شافعی بود و علی انصاری معروف به ابن‌الملقن است. خدیجه منسوب بجد خود شده، مشارالیها نیز از اشیاخ امام سیوطی و از محدثه‌های مشهور میباشد. تولد او بسال ۷۸۸ هـ .ق. اتفاق افتاد و او بدرس ابوالیمن الکوی حاضر میشد. (از خیرات حسان ج ۱ ص۱۱۵).

خدیجه. [خَ جَ] (اِخ) بنت موسی‌الکاظم. امام موسی کاظم (ع)، امام هفتم شیعیان را بوقت موت سی‌ویک پسر و بیست‌وهشت دختر بود که از پسران نام بیست‌وپنج تن آنان در تاریخ گزیده آمده است، با ذکرمدفن بیشتر آنها و از دختران نام شانزده تن در آن تاریخ مذکور افتاده بدین اسامی: خدیجه، فاطمهٔ کبری، فاطمهٔ صغری، زینب، حلیمه، اسماء محموده، امامهٔ میمونه، ام‌کلثوم کبری، ام‌الکثوم صغری، ام‌عبدالله، ام‌فیروز، ام‌قاسم، ام‌فاطمه (که‌به قم مدفونست). (از تاریخ گزیده چ عکسی ص۲۰۶).

خدیجة الست. [خَ جَ تُس سِت تُ] (اِخ) وی دختر مستعصم باللّٰه خلیفهٔ عباسی است و اعراب در سیاق خود او را «ست خدیجه» میگویند. مستعصم باللّٰه آخرین خلیفه‌ای است از خلفای بنی‌عباس که در ۶۵۶ هـ.ق. بحکم هلاکوخان مقتول گردید. اما دختر خلیفه «ست‌خدیجه» بیست سال بعد از پدرش زندگانی کرد و کمال اعتبار و حرمت را داشت. چون درگذشت در تشیع جنازهٔ او اعیان دولت و ارکان مملکت حاضر شدند و جسد او را با دبدبهٔ زیاد برداشتند و بخاک سپردند و بیاد سرگذشت حزن‌انگیز پدرش نوحه‌سرائیها کردند. (از خیرات حسان ج ۱ ص ۱۱۲).

خدیجة السلجوقیه. [خَ جَ تُس سَ قی یَ] (اِخ) دختر داودبن میکائیل‌بن سلجوق، برادرزادهٔ رکن‌الدوله طغرل‌بیک از سلسلهٔ سلاجقه ایران است. این زن معروف به ارسلان‌خاتون است و در سال ۴۴۸ هـ.ق. خدیجهٔ سلجوقیه را بزنی به القائم بامراللّٰه‌بن القادرباللّٰه العباسی دادند، و القائم صدهزار دینار مهریه داد در جهاز مشارالیها اوانی مرصع و طلا بسیار و اسباب تجمل بیشمار بود و ارباب سیر و تواریخ شرح این مزاوجت را نگاشته‌اند. (از خیرات حسان ج ۱ ص ۱۱۲). در اخبار دولت سلجوقیه آمده است: چون القائم بامراللّٰه خلیفهٔ عباسی در بغداد بخلافت نشست، بساسیری نام مقدم اتراک او بود. این بساسیری با خلیفه بدرفتاری میکرد و خلیفه برکن‌الدین ابی‌طالب طغرل‌بیک‌بن داودبن میکائیل‌بن سلجوق سلجوقی از دست بساسیری شکایت برد و او را به عراق و بغداد خواند طغرل بیک عازم بغداد شد بساسیری با ملک رحیم به رحبه گریخت و مورد لطف المستنصر خلیفهٔ فاطمی مصر قرار گرفت. در این وقت بین طغرل‌بیک و ابراهیم‌بن ینال برادر مادری او اختلاف افتاد و طغرل‌بیک به البارسلان نامه نوشت و او خود را بعجله بهمدان رساند و ابراهیم ینال را گرفت. در ایام غیبت و اختلاف سلجوقیان بساسیری ببغداد آمد و القائم بامراللّٰه را به اسیری برد. چون نزاع سلجوقیان از میان برخاست، سلطان طغرل روی ببغداد نهاد و از اسیرکنندگان امیرالمؤمنین القائم بامراللّٰه خواست تا آنها امیرالمؤمنین را بسوی مدینةالسلام بغداد فرستادند و طغرل به پیشبازی امیرالمؤمنین رفت چون سرادق امیرالمؤمنین را از دور بدید از اسب بپائین آمد و هفت مرتبه زمین را بوسه داد و بخدمت امیرالمؤمنین رسید. امیرالمؤمنین در این موقع مخده‌ای به پیش سلطان طغرل انداخت و سپس از قبای خود یاقوت احمری که از آن بنی‌بویه بود و دوازده گوهر گرانبها داشت، پیش طغرل گذاشت و به او گفت: آن از طرف خدیجه‌خاتون زوجهٔ خلیفه است و از طغرل خواست که آنرا قبول کند. (از اخبارالدوله السلجوقیه ص ۱۰، ۲۰، ۲۱).

خدیجة الشاهجانیه. [خَ جَ تُش شا نی یَ] (اِخ) او از اهل بغداد بود و در وعظ مهارتی داشت. از ابن سمعون کسب و اخذ علم کرد. او املاء علم میکرد و مشارالیها آنرا مینوشت. وفات این زن بسال ۴۶۰ هـ.ق. اتفاق افتاد. (از خیرات حسان ج ۱ ص ۱۱۲).

خدیجه بیگم. [خَ جَ بِ گُ] (اِخ) وی خواهر ابوالنصر حسن‌بیک و بنت امیرعلی‌بیک‌بن امیر قراعثمان است که به ازدواج سلطان خلیل جد شاه اسماعیل صفوی اول درآمد. حسن‌بیک برادر او حاکم دیاربکر بود و چون سلطان خلیل با جمعی از مریدان راه دیاربکر در پیش گرفت و در حصن کیفی (حصن کیف) رحل اقامت افکند، حسن‌بیک که با میرزا جهانشاه سر خلاف داشت، از ورود سلطان خلیل مبتهج شد و سر ارادت بر آستانش فرودآورد و خواهر خود خدیجه‌بیگم را بزنی به او داد. (از حبیب السیر جزء ۴ ج ۳ چ کتابخانهٔ خیام ص ۴۲۵).

خدیجه خاتون. [خَ جَ] (اِخ) (= خاتون‌آباد) دهی است جزء دهستان اراضی نیزار بخش حرم شهرستان قم. واقع در ۳۰هزارگزی جنوب باختری قم و چهارهزارگزی باختر راه شوسهٔ قم به اصفهان. این ناحیه در جلگهٔ کناررود واقع و آب و هوایش معتدل و دارای ۳۸۳ تن سکنه است که زبان آنها فارسی میباشد. آب آنجا از رودخانهٔ قم و محصولاتش غلات و انار و انجیر. اهالی به کشاورزی و کرباس‌بافی گذران میکنند و از راه شوسه میتوان به آنجا ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خدیجه سجاسی. [خَ جَ ؟] (اِخ) وی دختر رکن‌الدین سجاسی، شیخ ابوالغنائم عارف معروف قرن هفتم هجری است. شیخ رکن‌الدین از شیوخ سلسلهٔ شیخ صفی‌الدین اردبیلی بود و شیخ اوحدالدین کرمانی و شمس تبریزی و شیخ شهاب‌الدین محمود اهری و بزرگانی دیگر از ارادتمندان او بودند. شیخ شهاب‌الدین محمود اهری چون در سجاس[1] بخدمت شیخ رکن‌الدین رسید و منظور نظر او افتاد. دختر او خدیجه را بزنی گرفت و از طرف شیخ رکن‌الدین به اهر آمد و به ارشاد پرداخت. (از شدالازار حاشیهٔ ص ۳۱۲).

خدیجی. [خَ] (ص نسبی) از منسوبان[2] به خدیج است. رجوع به انساب سمعانی شود.

خدیجی. [خَ] (اِخ) ابن عمروبن العمیربن الحشاف بن خدیج بن واهله بن حارثه‌بن هندبن حرام موسوم به زمل. ابن کلبی میگوید او بر پیغمبر وارد شد و به پیغمبر نامه نوشت و از برای پیغمبر لوائی بست و با این لواء در صفین با معاویه حاضر شد. (از انساب سمعانی).

خدیجی. [خَ] (اِخ) حبیب‌بن ساق‌بن عتبه‌بن عمروبن خدیج از جمله کسانی است که واقعهٔ بدر و مابعد آنرا دید. اوجد حبیب‌بن عبدالرحمن است. در بین انصار خَدیج وجود ندارد آنکه یافت میشود خُدَیج است. (از انساب سمعانی).

خدیجی. [خَ] (اِخ) عامربن کعب‌بن عمروبن خدیج، مکنی به ابوزرعهٔ شاعر. از کسانی است که بنابر قول طبری در واقعهٔ احد حضور داشت. (از انساب سمعانی).

خدیو. [خَ] (اِ) حسن و خوبی. ‖خوشدلی. خوش‌خلقی. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج).

خدیرة. [خَ دَ رَ] (ع ص) زن باحیا و پرده‌نشین. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (ازلسان العرب) (از قاموس).

خدیسر. [خُ سَ] (اِخ) نام شهری است به ماوراءالنهر در سرحد اشروسنه. (معجم البلدان).

خدیسری. [خُ سَ] (ص نسبی) منسوب به خدیسر. (از معجم البلدان).

خدیسری. [خُ سَ] (اِخ) احمدبن حمید خدیسری، مکنی به ابوالقاسم از عبدبن حمید روایت کرد و از او ابویحیی احمدبن یحیی فقیه سمرقندی روایت نمود. (از معجم البلدان).

خدیش. [خَ / خُ دَ] (اِ) کدبانوی خانه. (نسخه‌ای از اسدی) (از برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (از شرفنامهٔ منیری) (صحاح الفرس) (از ناظم الاطباء). بانو. بی‌بی. خاتون. خانم. بیگم. (یادداشت بخط مؤلف). صاحب آنندراج میگوید: اصل آن بمعنی مطلق «صاحب» و «خدا» است و تخصیص آن ببانو

---

۱ - سجاس: قصبه‌ای است از محال زنجان در شش‌فرسنگی جنوب شرقی زنجان و چهارفرسنگی مغرب سلطانیه و یک‌فرسنگی شمال شهرورد.

۲ - این نسبت بر طبق دستور زبان فارسی صحیح است و برخلاف قاعدهٔ نسبت در زبان عرب میباشد؛ زیرا خدیجی اگر منسوب به خدیج یا خَدیجه باشد، باید طبق قاعده نسبت خَدَیجی شود و اگر منسوب به خُدَیج باشد، طبق قاعده باید خُدَجی شود نه خدیجی.

از مقام ناشی شده است:

نکو گفت مزدور با آن خدیش
مکن بد بکس گر نخواهی بخویش. رودکی.

در ظاهر اگر برت نمایم درویش
زینم چه زنی بطعنه هر دم صد نیش
دارد هر کس بتا به اندازهٔ خویش
در خانهٔ خود بنده و آزاد و خدیش.
ابومسلم نیشابوری (از المعجم فی معاییر اشعار العجم).

مرحوم دهخدا می‌گوید: این رباعی را در لغت‌نامه‌ها برای خدیش بمعنی کدبانو شاهد آرند. لکن بگمان من واو «و خدیش» افزوده شده است چه میان بنده و آزاد، ثالثی نیست تا خدیش آن باشد و بتواند بنده و آزاد را جمع کند، یعنی معنی شعر این طور باشد: همه کس به اندازهٔ خود خدیش و آزاد و بنده دارد و از طرفی دیگر معنی کدبانو نیز در این شعر صریح نیست چه کدبانو نیز یا کنیز است یا حره و در هر صورت اگر شاهد خدیش بمعنی کدبانو همین رباعی باشد محتاج بتأیید است. ||پادشاه. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). خداوند[1] که خدیوش نیز گویند. (از شرفنامهٔ منیری). ||کدخدای. (نسخه‌ای از اسدی). کدخدای بزرگ. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری) ||خداوند خانه. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

خدیش. [خَ] (اِخ) نام دهی است از بخش سقز کردستان و نام قدیم آن خدیجه بوده است. (ازلغات فرهنگستان).

خدیع کرمانی. [خَ عِ کِ] (اِخ) نام یکی از مخالفان بنی‌امیه است که چون نصربن سیار بعهد یزیدبن عبدالملک در خراسان از مرسومات سپاهیان کم کرد مردم رو بخدیع آوردند و او بمخالفت با نصربن سیار برخاست و این مخالفت تا زمان ابومسلم خراسانی امتداد داشت. باری قتل خدیع کرمانی مقارن قیام ابومسلم در ایام خلافت مروان‌بن محمدبن مروان آخرین خلیفهٔ اموی اتفاق افتاد. رجوع به حبیب السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۲ ص ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۰ و ۱۹۴ شود.

خدیعة. [خَ عَ] (ع اِمص) مکر. فریب. (از منتهی الارب) (دهار) (آنندراج). فریفتن. (ترجمان علامهٔ جرجانی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار). خَتَل. دستان. (یادداشت به خط مؤلف). تُنبُل. فریب. لوس. ناکُنْد: بعد از آنک حیلتها و خدیعتها کرد کی شرح آن دراز است در تلافی آن. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۰۵). می‌بینم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد... و افعال ستوده و اقوال پسندیده مدروس گشته... و مکر و خدیعه بیدار و وفا و حریة در خواب. (کلیله و دمنهٔ بهرامشاهی). و بنابر آن بر مکر و خدیعة نهاده. (کلیله و دمنهٔ بهرامشاهی). چون برزویه بدید که هندو بر مکر و خدیعهٔ او واقف گشت این سخن را بر وی رد نکرد. (کلیله و دمنهٔ بهرامشاهی). سلطان بر سر سریرت و غور مکر و خدیعهٔ او وقوف یافت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). و شبهتی نکردم که تیر خدیعهٔ برادران بهدف مراد رسیده است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). او را به انواع حیلة و خدیعة بفریفتند و بکمند مکر بخود کشیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||(اِ) طعامی است عربان را. (منتهی الارب).

خدیمنکن. [خُ دِ مَ کَ] (اِخ) نام قریتی است از قرای کَرمینیّه از نواحی سمرقند که مختص به اصحاب حدیث است. (از معجم البلدان). سمعانی می‌گوید: فاصلهٔ این ناحیه تا سمرقند دو فرسخ است و به اینجا جامع و [illegible]یست و مردم آن نیز مسلمان و منسوب به آن جا کثیری از بزرگانند. (از انساب سمعانی).

خدیمنکنی. [خُ دِ مَ کَ] (ص نسبی) منسوب به خدیمنکن. (از انساب سمعانی).

خدیمنکنی. [خُ دِ مَ کَ] (اِخ) احمدبن ابوبکربن محمدبن ابوعبیدبن احمدبن عروه خدیمنکنی، مکنی به ابونصر. او خطیبی از خدیمنکن است که از ابواحمد محمدبن احمدبن محفوظ از فربری حدیث شنید و از ابوعبدالعزیزبن محمد بخشی حدیث کرد. (از معجم البلدان).

خدیمنکنی. [خُ دِ مَ کَ] (اِخ) سلیم‌بن مجاهد خدیمنکنی، مکنی به ابوعمر از رواة است از صالح‌بن محمدبن مرزوق بصری و محمدبن عبدالرحمن‌بن ابی‌لیلی و سویدی روایت کرد و از او پسرش صهیب‌بن سلیم [illegible]منکنی و غیر او روایت کردند. (از انساب [illegible]نی).

خدیمنکنی. [خُ دِ مَ کَ] (اِخ) عروة‌بن احمدبن ابراهیم‌بن علی خدیمنکنی کرمینی، مکنی به ابوهشام از محمدبن صور و محمدبن نصرمروزی حدیث کرد و از او، پسرش احمدبن عروة، مکنی به ابوعبید روایت دارد. مرگ او در محرم ۳۲۱ ه‍.ق. اتفاق افتاد. (از انساب سمعانی).

خدیمنکنی. [خُ دِ مَ کَ] (اِخ) یحیی‌بن معن‌بن سلیم‌بن مجاهد نوهٔ سلیم‌بن مجاهد خدیمنکنی از رواة است. او از محمدبن نصر مروزی و نصربن سیاه سمرقندی و غیر این دو روایت کرد و از او ابوالعباس احمدبن محمدبن عمربن محمد بحیری روایت دارد. (از انساب سمعانی).

خدین. [خَدْ دَ] (ع اِ) تثنیهٔ خَدّ است. دو رخ. دو رخساره. (یادداشت بخط مؤلف).

خدین. [خَ] (ع اِ) یار. دوست. (از دهار) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). صدیق. مصاحب. (یادداشت بخط مؤلف). ||معشوق. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به خدن شود.

خدیو. [خ / خَ یْ وْ] (اِ) پادشاه. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع)[2] (شرفنامهٔ منیری) (انجمن‌آرای ناصری). شاه. ملک. سلطان. (یادداشت بخط مؤلف). در لغت فرس آمده «خدیو» خداوند بود. و از این جهت گویند کشورخدیو و کیهان‌خدیو:

سیامک بدست خود و رای دیو
تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو. فردوسی.

ز هر جای کوته کنم دست دیو
که من بود خواهم جهان را خدیو. فردوسی.

وگر زین سان شوی بر خود خدیوی
وگر زین سان نئی رو رو که دیوی.
ناصرخسرو.

بس که و بطراز ثنای او که بر آن
خدیو اعظم خاقان اکبراست القاب.
خاقانی.

ای خدیو ماه‌رخش ای خسرو خورشیدچهر
ای پل بهرام زهره ای شه کیوان‌دها.
خاقانی.

بعدل تو کی تویی نایب از خدا و خدیو
بفضل تو که تویی تائب از شرور و شراب.
خاقانی.

مرا خدیو جهان دی مراغه‌ای می‌خواند
ولیک هیچ بدان نوع طبع داعی نیست.
خاقانی.

در خدمت این خدیو نامی
ما اعظم شأنک ای نظامی. نظامی.

خدیو زمین پادشاه زمان
مه برج دولت شه کامران. حافظ.

– ترکان‌خدیو؛ پادشاه ترکان. سلطان ترکها:

چو ارجاسب بشنید گفتار دیو
فرودآمد از گاه ترکان‌خدیو. فردوسی.

– کشورخدیو؛ پادشاه مملکت. پادشاه کشور:

یکی زشت راکرد کشورخدیو
که از کتف ما راست و از چهر دیو.
فردوسی.

||وزیر. (برهان قاطع) (شرفنامهٔ منیری) (ناظم

---

۱ – در حاشیهٔ برهان قاطع آمده: کلمهٔ «خدیش» از کلمهٔ «خدا» ساخته شده است.

۲ – در حاشیهٔ برهان قاطع آمده: خدیو از xutâv از xualârya (قس xvatâi) «نیرگ ص ۲۵۷ در مادهٔ zrêh، ۲» رجوع شود به خدا. معرب آن خُدَیوی بمعنی مالک و امیر و آقا و در ترکی بمعنی وزیر آمده. رجوع به دائرة المعارف اسلام شود.

الاطباء). ||خداوند. (ناظم الاطباء) (آنندراج)[1] (شرفنامهٔ منیری) (انجمن آرای ناصری) (غیاث اللغات). خداوندگار. (برهان قاطع):

بکار آر آن دانشی کت خدیو
بدادست و منگر بفرمان دیو.
ابوشکور بلخی.

چو ز لاحول تو نترسد دیو
نیست مسموع لابه نزد خدیو. سنائی.

پس عمادالملک گفتش ای خدیو
چون فرشته گردد از میل تو دیو. مولوی.

||آقا. مولا. سرور:

قاسم رحمت ابوالقاسم رسول‌الله هست
در ولای او خدیو عقل و جان مولای من.
خاقانی.

— گیهان‌خدیو؛ کیهان‌خدیو. خدیو جهان. خدای تبارک و تعالی:

وگر نیز جویی چنین راه دیو
ببرّد ز تو فرّ گیهان‌خدیو. فردوسی.

چرا سرکشی تو بفرمان دیو
بپیچی سر از راه گیهان‌خدیو. فردوسی.

بپرسیدش از کژی و راه دیو
ز راه جهاندار گیهان‌خدیو. فردوسی.

جو بفریفت چوبینه را نره‌دیو
کجا بیند او راه گیهان‌خدیو. فردوسی.

رهانی جهانی را ز بیداد دیو
گرایش نمائی به گیهان‌خدیو. فردوسی.

— کیوان‌خدیو؛ خدای بزرگ:

چنین گفت با دل از کار دیو
مرا دور داراد کیوان‌خدیو. فردوسی.

||امیر بزرگ. (ناظم الاطباء). بزرگ. (برهان قاطع). رئیس. (ناظم الاطباء):

سیامک بدست چنان زشت‌دیو
تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو. فردوسی.

در سخنم تخم مردمی چو بکشته‌ست
دست خدیو جهان امام زمانم. ناصرخسرو.

از حبس این خدیو، خلیفه دریغ خورد
وز قتل آن امام پیمبر مصاب شد. خاقانی.

پس بگفتی تا کنون بودی خدیو
بنده گردی ژنده‌پوشی را بریو. مولوی.

||یگانهٔ عصر. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء):

خدیو خردمند فرخ‌نهاد
که شاخ امیدش برومند باد.
سعدی (بوستان).

||خیرخواه. ||متمول. ||مالک. ||یار. دوست. رفیق. (ناظم الاطباء).

— خدیو مصر؛ فرمانروا و حکمران مصر. لقب فرمانروای مصر از جانب سلاطین عثمانی بهنگام تسلط این سلسله بر آن سرزمین. توضیح آنکه: بعد از تسخیر مصر بتوسط سلطان سلیم‌خان اول در سال ۹۲۲ هـ.ق./۱۴۱۷م. این مملکت یکی از پاشانشینان عثمانی محسوب شد و تا سه قرن این حال دوام داشت تا آن که قدرت پاشایانی که از قسطنطنیه می‌آمدند، تحت نفوذ مجمع بیکهای ممالیک قرار گرفت و ورود ناپلئون بمصر در سال ۱۷۹۸ م. این حال اختلاف را از میان برد؛ ولی متعاقب فتوحات انگلیسیها در ابوقیر و اسکندریه و عقب‌نشینی قشون فرانسه در ۱۲۱۶ هـ.ق./۱۸۰۵م. اوضاع مجدداً بحال اول برگشت. در سال ۱۲۲۰ هـ.ق./۱۸۰۵م. محمدعلی فرماندهٔ سربازان آلبانی که از جانب سلطان عثمانی مقیم مصر بودند؛ پس از کشتار، ممالیک مصر را تحت امر خود آورد و بعد از کشتار دیگری در سال ۱۲۲۶ هـ.ق./۱۸۱۱م. در راه استیلای بر مصر استوارتر شد و حاکم واقعی آن سرزمین گردید. او و سلسلهٔ فرزندانش از این تاریخ، مصر را اسماً بنام سلطان عثمانی ولی رسماً بنام خود در دست گرفتند. چهارمین جانشین محمدعلی‌پاشا، اسماعیل‌پاشا در سال ۱۲۴۷ هـ.ق./۱۸۳۱م. جهت خود لقب خدیو اختیار نمود. محمدعلی‌پاشا شام را هم در سال ۱۲۴۷ هـ.ق./۱۸۳۱م. ضمیمهٔ مصر نمود، ولی بر اثر فشار دولت انگلیس آنرا در سال ۱۲۵۷ هـ.ق./۱۸۴۱م. بسلطان عثمانی برگرداند. سودان نیز بدست سپاهیان محمدعلی‌پاشا و فرزندان او تا عهد اسماعیل‌پاشا فتح شد و تا مرگ گوردون‌پاشا، یعنی تا سال ۱۳۰۲ هـ.ق./۱۸۸۵م. جزو مصر بود.

در ابتدای جنگ بین‌المللی اول عباس ثانی (یعنی عباس حلمی‌پاشا) خدیو مصر بود چون تمایل زیادی بعثمانیها داشت، دولت انگلیس او را خلع و برادرش حسین کامل پاشا را خدیوی مصر کرد، حسین کامل پاشا پس از استقرار بمقام خدیو، کلمهٔ خدیو را از نام خود برداشت و بجای آن عنوان سلطان برای خود و خاندان خود انتخاب کرد. بعد از او نیز حکام مصری بنام سلطان خطاب شدند.

اینک نام خدیوان مصر

نام	سال
محمدعلی‌پاشا	۱۸۰۵م.
ابراهیم پاشا	۱۸۴۸م.
عباس اول	۱۸۴۸م.
سعید	۱۸۵۴م.
اسماعیل	۱۸۶۳م.
توفیق	۱۸۸۲م.
عباس ثانی	۱۸۹۲م.
حسین کامل (برادر عباس ثانی)	۱۹۱۴م.

(از طبقات سلاطین لین‌پول صص ۷۵–۷۶).

پس از حسین‌کامل، سلطان احمد فؤآد اول و پس از او فاروق بسلطنت نشستند تا آنکه با قیام افسران جوان مصری بقیادت نجیب و ناصر، حکومت از دست خاندان خدیوها خارج شد و حکومت مصر جمهوری گردید. البته شش ماه پس از فاروق، سلطنت بنام احمد فؤاد دوم باقی بود، و سپس کشور جمهوری گردید.

خدیو. [خ ِ یْ وْ] (اِخ) لقبی است اسماعیل‌پاشا چهارمین امیر و حاکم از سلسلهٔ خدیوان مصر را.

خدیوپرست. [خ ِ / خ َ یْ وْ پ َ رَ] (نف مرکب) پرستندهٔ خدیو. پرستش‌کنندهٔ خدیو:

بی‌خردوار اگر شدند ز دست
بخروشان کنم خدیوپرست. نظامی.

خدیور. [خ َ وَ] (اِ) پادشاه. (برهان قاطع). ||وزیر. ||خداوندگار. ||بزرگ. ||یگانهٔ عصر. (برهان قاطع). ||شاهزاده. ||شخص مسن محترم. (ناظم الاطباء). کدیور.

خدیوند. [خ َ وَ] (اِ) مالک. خداوند. مولی. (یادداشت بخط مؤلف). ظاهراً ممال خداوند است: آن نفس حضرت خواجه را بخدیوند. کنیزک رسانیدم، شاد شد و معاملت من قبول کرد. (انیس الطالبین بخاری نسخهٔ خطی کتاب‌خانه مؤلف). خواجه پرسیدند که از کنیزک خبری شد؟ خدیوند کنیزک گفت: بمنزل نرفته‌ام تا از حال کنیزک پرسم. (انیس الطالبین بخاری). از دراز گوش خواجه هیزم افتاد اسماعیل در غضب شد و چنانکه عادت عوام خلق است که در حال غضب بر خدیوند چهارپا دشنام می‌دهند از او چنان سخنی صادر شد. (انیس الطالبین). در آنجا دو گنبد بوده و در بیرون آن شتران خفته و خدیوندان شتران در گنبد بودند. (انیس الطالبین بخاری).

خدیونشین. [خ ِ / خ َ یْ وْ ن ِ] (اِ مرکب) اقامتگاه خدیو. ||حوزهٔ فرمانروایی خدیو. قلمرو خدیو. ||سرزمین یا ناحیتی که حاکم و فرمانروا و اداره کنندهٔ آن خدیو باشد. جایی که توسط خدیوی اداره شده. در سابق مصر خدیونشین عثمانی بوده، زیرا خدیوی بحکومت مصر از طرف عثمانیها معین میشد و در حقیقت محمل امر و نهی خدیوان منصوبه از طرف او بود. (یادداشت بخط مؤلف).

خدیه. [خ َ / ی ِ] (ص) بمعنی مضاف

---

۱ - صاحب آنندراج در اینجا می‌گوید: خدیو بضم اول و کسر دال و یای مجهول بمعنی خداوند از کشف و در مؤید و مدارک و بضم نیز آمده در برهان و جهانگیری بکسرتین بمعنی پادشاه و خداوند آمده است. بعضی محققان نوشته‌اند که خُدَیو، اماله لفظ خدای است و چون الف بقاعده اماله یاء میشود لذا اجتماع دو یاء که ثقیل است، لازم آرد که یای دوم را بواو بدل کنند تا خدیو شود.

است که در مقابل مطلق باشد. (ازبرهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||افزوده‌شده. (ناظم الاطباء). ظاهراً از لغات دساتیری است. رجوع به فرهنگ دساتیری ص ۲۴۳ شود.

خذ. [خَ] (مزید مؤخر امکنه) این کلمه برای بیان مکان بکار می‌رود، چون: تغانخذ، صیخذ، حصن خذیمنکن. (یادداشت بخط مؤلف).

خذ. [خُ] (ع، فعل امر)[1] بگیر. رجوع به اخذ شود.

خذا. [خَ] (ع مص) سست و کوفته گردیدن گوش و از بیخ گوش رو بصورت افتادن آن و آن در اسب و خر و خرگوش است و این یا از حیث خلقت است یا امری عارضی است. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از متن‌اللغة) (اقرب الموارد). صاحب صبح الاعشی آنرا از عیوب خلقی اسب شمرده و می‌گوید: و هو ان یکون اذناه مسترخیتین منکوستین نحو العینین و الخدین، کاذان الکلاب السلوقیه. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۴).

خذا. [خُ] (اِ) خدا. رب. (ناظم الاطباء).

خذاآفرین. [خُ فَ] (اِخ) نام پلی است که بکربن عبدالله بر آب ارمن در سال ۲۵ هـ.ق. بساخت.[2] بکربن عبدالله فرمانده سپاه عمربن خطاب بود با سپاه فراوان به آذربایجان آمد و آن ناحیت را گشود. (از تاریخ گزیده چ عکسی ص ۱۸۰).

خذاء. [خَ] (ع حامص) فروتنی نمودن و منقاد کسی شدن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از متن اللغة). مصادر دیگر آن: خذه. خذوء.

خذاء. [خَ] (ع اِمص) سبکی و سستی شنوایی. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).

خذابان. [خُ] (اِخ) ناحیتی است از نواحی هرات. (از معجم‌البلدان).

خذابود فامی. [خُ ی ی] (اِخ) نام یکی از برکشیدگان فضل‌بن سهل است. حسن‌بن محمد که از خویشان فضل‌بن سهل است از قول عبداللهبن بشر نقل می‌کند که او گفت: چون فضل از سیب به مدینةالسلام آمد، در منزل فامی نامی منزل گزید بنام «خذابود». این مرد خود و فرزندانش بخدمت فضل قیام کردند تا آنکه کار فضل بالا گرفت و بوزارت مأمون در خراسان رسید. اتفاقاً دست حوادث با «خذابود» سر ناسامانی گذارد و او را پریشان‌حال کرد تا آنکه «خذابود» را فضل بیاد آمد و چون دسترسی را بواسطهٔ بعد مکان مشکل دید، بنزد عبداللهبن بشر رفت و در منزل او جای گرفت. عبدالله میگوید: در این ایام بغداد فتح شد و کارها رو بسامانی می‌رفت. من روزی بنزد فضل رفتم و قصهٔ «خذابود» گفتم. او، او را طلب کرد و از دیدن «خذابود» خوشها نمود و در این بین تجار گندم‌بغداد پیشنهادی برای فروش گندم دادند. فضل معامله را بشرط شرکت «خذابود» قبول کرد و آخر معامله بدان انجام شد که آنان پنجاه‌هزار دینار به «خذابود» بدهند. «خذابود» از این انعام خوشیها کرد و از ملازمان فضل شد. (از الوزراء و الکتاب ص ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۳).

خذارق. [خَ رِ] (اِخ) آب شوریست مر تازیان را که هر کس آنرا خورد، بسیار ریخ زند. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در معجم البلدان آمده است: آبی است شور به تهامه و آنرا خذارق از آن گویند که چون کس آنرا بنوشد، مبتلا به اسهال میشود. علاوه بر این، یاقوت از قول اصمعی می‌آورد: و لکنانة بالحجاز ماء یقال له خذارق و هو لجماعة کنانة.

خذاریف. [خَ] (ع اِ) ج خذروف. رجوع به خذروف در این لغت‌نامه شود. منه: ترکت السیوف رأسه خذاریف؛ پاره‌پاره کرد شمشیر سر او را که هر پاره‌ای چون خذروف بود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس).

- خذاریف‌الهودج؛ تخته‌ها و چوبها که هودج را بدان مربع گردانند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

خذاریم. [خَ] (ع ص) کهنه. پاره‌پاره. منه: ثوب خذاریم؛ جامه‌های کهنه و پاره‌پاره. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از تاج العروس).

خذاق. [خِذْ ذا] (ع اِ) نام ماهیی است که گیسوهای مانند رشته دارد و چون آنرا شکار کنند از آب می‌رید. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (اقرب الموارد) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

خذاق. [خِذْ ذا] (اِخ) نام پدر یزید عبدی است. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

خذام. [خِ] (اِخ) نام پدر خنساء است بعضی او را پسر ودیعه نام برده‌اند و بعضی دیگر پسر خالد. ابونعیم می‌گوید: کنیهٔ او ابوودیعه است. صاحب مبسوط و بخاری از طریق خنساء روایت کردند که گفت: پدرم مرا بشوهر سپرد، در حالی که من دختری بیش نبودم. صاحب اصابه این خبر را کریه دانسته است. (از الاصابه قسم ۱ ج ۱ ص ۱۰۶).

خذام. [خِ] (اِخ) نام اسب خیاس‌بن قیس‌بن عور است. (از منتهی الارب).

خذام. [خِ] (اِخ) نام بطنی است از محارب بعربستان. (منتهی الارب).

خذام. [خِ] (اِخ) نام کوچه‌ای بوده است به نیشابور. (از معجم البلدان).

خذام. [خِ] (اِخ) نام وادیی بوده است در دیار همدان. (از معجم البلدان).

خذام. [خِ] (اِخ) نام آبی است در دیار بنی‌اسد بنجد. (از معجم البلدان).

خذام. [خِ] (اِخ) ابن خالد، وی از بنی‌عبیدبن زیدبن احدبن عمروبن عوف و از منافقان و از اصحاب مسجدالضرار بود. (از امتاع‌الاسماع ص ۴۸۰، ۴۷۲).

خذامة. [خُ مَ] (ع اِ) قطعه. پاره. تکه. (ناظم الاطباء).

خذامی. [خِ] (ص نسبی) منسوب به خذام.

خذامی. [خِ] (اِخ) ابراهیم‌بن محمدبن ابراهیم فقیه نیشابوری، مکنی به ابواسحاق. وی از کوچهٔ خذام است و از محدثان زمان بود و مذهب ابوحنیفه داشت. (از معجم البلدان).

خذامی. [خِ ی ی] (اِخ) ابراهیم‌بن ابوبشر، وی برادر ابراهیم‌بن محمد خذامی است. او از عدهٔ کثیری در عراق و خراسان حدیث شنید و احمدبن شعیب‌بن هارون شعبی از او روایت حدیث دارد. (از معجم البلدان).

خذاند. [خُ] (اِخ) نام دیهی است بر یک‌فرسخ‌ونیمی سمرقند و از آنجاست خذاندی. (از معجم البلدان).

خذاندی. [خُ] (ص نسبی) منسوب به خذاند. رجوع به خذاند شود.

---

۱ - این کلمه از مصدر اَخذ آمده و در امر همزهٔ اصلی و همزهٔ فعل امر هر دو حذف شده‌اند.

۲ - ظ. این پل باید همان پل خداآفرینی باشد که بر روی رودخانهٔ ارس بسته شده و در عالم آرای عباسی چند جا نام آن آمده است. مثلاً در ص ۶۵۷ عالم آرای عباسی چ ایرج افشار آمده: «چون امیر گونه‌خان بدان حدود رفت بوفور مردانگی در آب ارس از پل خداآفرین از آب گذشت». و نیز در همان کتاب آمده: «حسینخان از تلون مزاج تغییر رای کرده در جنگ روبروی متأمل شد و جنگ نکردن را صائب شمرده اردو و ایل و الوس را رخصت داد که بکنار آب رفته از پل خداآفرین عبور نموده». (عالم‌آرای عباسی چ افشار ص ۶۵۸). لسترنج در سرزمینهای خلافت شرقی میگوید: شهر اردبیل در قسمت علیای رودخانه‌ای که حمدالله مستوفی آنرا «آندرآباد» نامیده، واقع است. این رودخانه کمی پائین‌تر با رود اهر که از سمت چپ به رودخانهٔ اردبیل می‌پیوندد، ملحق شده و اندکی پائین‌تر از پل خداآفرین به رودخانهٔ ارس می‌ریزد. (از سرزمینهای خلافت شرقی ص ۱۸۰).

خذاندی. [خَ] (اِخ) احمدبن محمد مطوعی خذاندی از راویانست. بعضی او را محمدبن احمد نام برده‌اند و از عتیق‌بن ابراهیم‌بن شماس سمرقندی نقل حدیث کرد و ابومحمد باهلی از او حدیث دارد، ولی باهلی از کذبانست. (از معجم الوسیط).

خذانیة. [خُ یَ] (ع ص) سطبر. چابک. چالاک. (دهار) (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). جمل خذانیة؛ شتر ستبر و چابک. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

خذاویة. [خَ یَ] (ع ص) نسبت است مر گوش را. اذن خذاویة؛ گوش سبک و سست شنوا. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

خذاهویه. [خُ وَ یَ] (اِخ) ابن سهل. وی یکی از فرزندان سهل دانشمند معروف دورهٔ ترجمهٔ عباسی است و در عیون الانباء آمده است: یوسف‌بن ابراهیم گفت: از شوخی‌ها و مداعبات سهل کوسج، یکی آن بود که وی بسال ۲۰۹ هـ.ق. تمارض کرد و شهودی را نزد خود خواند و در برابر آنان وصیت کرد و ضمن نامه‌ای نام فرزندان خود را نوشت که نخستین آنها را جورجس‌بن میخائیل نام برد و گفت: من این فرزند را از مریم دختر بختیشوع خواهر جبرئیل دارم و فرزند ثانی خود را یوحنابن ماسویه و فرزند سوم و چهارم و پنجم خود را شابور و یوحنا و خذاهویه پسر سهل نام برد و گفت: من بر مادر یوحنابن ماسویه و مریم دست یافتم و با آنان زنا کردم و از آن دو جورجس و یوحنا بجهان آمدند. (از عیون الانباء ج ۲ ص ۱۶۰).

خذء. [خَ ذْءْ] (ع مص) فروتنی نمودن و منقاد شدن کسی را. خذوء. خذاء. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از تاج العروس).

خذء. [خَ ذَ] (ع اِمص) ضعف نفس. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

خذخوش. [خُ] (اِ) آنچه از درخت می‌خشکد. صریف. در تاج العروس آمد: قال ابوحنیفه زعم بعض الرواة ان الصریف مایبس من الشجر مثل الضریع و هو الذی فارسیته خذخوش. (از تاج العروس ج ۶ ص ۱۶۴ س ۶).

خذراف. [خِ] (ع اِ) گیاهی است بهاری که چون تابستان رسد خشک گردد. ||نوعی شوره گیاه است. (از تاج العروس) (از منتهی الارب).

خذرافة. [خِ فَ] (ع اِ) واحد خذراف است. رجوع به خذراف در این لغت‌نامه شود.

خذراق. [خِ] (ع ص) بسیار ریخ‌زننده. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). اسهال‌دارنده. منه: رجل خذراق؛ مرد بسیار ریخ‌زننده. (از منتهی الارب) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خذرفة. [خَ رَ فَ] (ع مص) بشتاب رفتن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). ||پر کردن خنور. (از منتهی الارب) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ||تیز کردن شمشیر. ||بریدن شمشیر دست و پای کسی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از متن‌اللغة). منه: خذرف فلانا بالسیف. ||سنگریزه انداختن شتران بپل خود از شتابروی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). منه: خذرف الابل.

خذرفة. [خَ رَ فَ] (اِ) آذین یعنی انگور و خرما و انار که از خانه بیاویزند. (از مهذب الاسماء).

خذرقة. [خَ رَ قَ] (ع مص) ریخ زدن. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (از ناظم الاطباء). اسهال پیدا کردن.

خذرنق. [خَ ذَ نَ] (ع اِ) عنکبوت و عنکبوت کلان. (منتهی الارب). ||نره. (از ناظم الاطباء).

خذرنوه. [خَ ذَ] (اِ) عنکبوت کلان. (از ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۹۰). ||نره. (ناظم‌الاطباء).

خذروف. [خُ] (ع اِ) بادفره که بازیچهٔ کودکان از چرم مدور باشد. (ناظم الاطباء). ج، خذاریف. بادبرک. بادفَرّه. بادفَرّ ک. فرفره. (یادداشت بخط مؤلف). چرم پاره کرده که کودکان در آن ریسمان کنند و بدو دست بکشند تا آواز کند. (فرهنگ جهانگیری). ||چوبک بادریسه. (یادداشت بخط مؤلف). ||شتابرو. تیزرو. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||مرد چالاک در جنگ. (فرهنگ جهانگیری). ||گلهٔ شتران. ||شتران جداشده از گله. ||برق درخشنده در ابر که از ابر جدا شود. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||گل که طفلان خمیر کرده مانند کره سازند و بدان بازی کنند. (از منتهی الارب). ||تورک آسیا که در سر قطب بود. (محمودبن عمر ربنجنی). العود الذی یوضع فی خرق الرحاالعلیا. (از تاج العروس). ||هر چیزی که پراگنده‌شود از چیزی. (منتهی الارب).

خذروة. [خُ رَ] (ع اِ) چرمی مدور که کودکان ریسمان در آن کرده در کشاکش آرند تا از آن صدا برآید و بفارسی بادفره گویند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۹۰).

خذع. [خَ] (ع مص) بریدن و ریزه کردن هر چیزی که صلابت ندارد.[1] (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بریدن و ریزه‌ریزه کردن گوشت. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از تاج المصادر بیهقی).

خذع. [خِ ذَ] (ع ص) متفرق. منه: هم ذهبوا خِذَعَ و مِذَعَ[2]؛ رفتند پراگنده و متفرق. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

خذعبة. [خَ عَ بَ] (ع مص) بریدن هر چیز را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج).

خذعرب. [خِ ذَ رَ] (اِخ) از اعلام است. (منتهی الارب).

خذعل. [خِ ع] (ع اِ) زن گول. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||فوطهٔ چرمین که زنان حائض و دختران پوشند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج).

خذعلة. [خَ عَ لَ] (ع مص) نوعی از رفتن بر روی زمین است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج العروس). ||بریدن خار و کدو و مانند آن ریزه‌ریزه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (ناظم الاطباء).

خذعوبة. [خُ بَ] (ع اِ) پاره‌ای از کدو و از خیار. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

خذعولة. [خُ لَ] (ع اِ) پاره‌ای از کدو و از خیار. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (ناظم الاطباء).

خذف. [خَ] (ع مص) سنگریزه و خسته خرما و مانند آن انداختن به انگشتان یا بچوب. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از تاج العروس) (از آنندراج). به انگشت سنگ انداختن. (مصادر زوزنی). ||بیوکندن و بینداختن چیزی بسوی کسی. ||دریدن. ||دروغ گفتن. ||سوراخ کردن. (مصادر زوزنی).

خذف. [خَ ذَ] (اِ) سفال ریزه.[3] (از قاموس) (از غیاث‌اللغة) (آنندراج).

خذفان. [خَ ذَ] (ع اِ) نوعی از رفتار شتر است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

خذفرة. [خَ فَ رَ] (ع اِ) پاره‌ای از جامه. (منتهی الارب) (آنندراج).

خذق. [خَ] (ع اِ) سرگین. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از تاج العروس) (از قاموس).

خذق. [خَ] (ع مص) پیخال کردن مرغ یا خاص است به پیخال باز. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). سرگین افکندن مرغ. (تاج المصادر بیهقی). ||خلانیدن آهن و مانند آن ستور را تا تیز رود. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از ناظم الاطباء) (از تاج المصادر بیهقی).

---

۱ - فعل ثلاثی مجرد آن از باب فتح است. (ناظم الاطباء).

۲ - این دو کلمه مبنی بر فتح‌اند.

۳ - ظ. لغت یا لهجه‌ای در خزف است.

العروس). ||ربدن ماهی خذاق. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

خذقدونة. [خَ قَ دَ] (اِخ) نام مرزیست که طرسوس و مصیصة و اذنه و عین زربه در آنجاست. و یزیدبن معاویه دربارهٔ آن گفته:

و ما ابالی بمالاقی جموعهم
بالخذقدونة من حمی و من موم
اذا اتکات الأنماط مرتفقاً
فی دیر مرّان عندی امکلثوم.

چه یزید را خبر از گرفتاریهای سختی بود که بر اثر جنگ بمسلمانها در این ناحیت رسید بود و چون این دو بیت به معاویه رسید، گفت: بخداوند سوگند که او را برخلاف میلش به آنها ملحق خواهم کرد. لذا او را تجهیز کرد و به آنها ملحق گردانید. این نام را «غذقدونه» و «خلقدونه» نیز آورده‌اند. (از معجم البلدان).

خذل. [خَ] (ع مص) گذاشتن یاری کسی. (از مصادر زوزنی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||عقیم گردیدن آهو بتفقد بچه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||خوار کردن. (دهار). خذلان.

خذلا. [خَ] (ع ص) زنی زفت‌گوشت و باریک‌استخوان. (از تاج المصادر بیهقی).

خذلان. [خِ] (ع مص) خوار فروگذاشتن. (دهار). فروگذاشتن. (تاج المصادر بیهقی). (ترجمان). گذاشتن یاری کسی. (از اقرب الموارد). خَذل: بسمت خذلان و اخلاف وعد و تکذیب قول مبالاتی نکرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||بی یار ماندن. (یادداشت بخط مؤلف). ||خذلان در نزد اشاعره، آفریدن نیروی نافرمانی در بندگان و نزد معتزله، منع لطف است. چنانکه صاحب تهذیب الکلام در ضمن معنی لطف در این خصوص توضیح لازم را داده است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اِمص) ضعف. سستی. بازماندگی. بی‌بهرگی. (از ناظم الاطباء). بی‌یاری. بی‌یاوری. واگذاشتگی. ترک عون و نصرت. (یادداشت بخط مؤلف). مجازاً، خواری و بدبختی:

آنکه بجنگ خدا بشد بجهالت
تیرش در خون زنند از پی خذلان. اسکافی.

گریختن ز تو ای شه ملوک را ظفر است
وگرچه پیشرو آن ظفر بود خذلان. فرخی.

چون در او خذلان عصیان تو ای شه راه یافت
کاخهاشد جای کوف و باغها شد جای خاد.
فرخی.

تنش گردد شقاوت را فسانه
روانش تیر خذلان را نشانه.
(ویس و رامین).

احمد خذلان ایزدی می‌دید. (تاریخ بیهقی). خدایتعالی قوتی به پیغمبران داده است و قوت دیگر بپادشاهان... و هر کس که آنرا از فلک... داند... جای وی در دوزخ بود نعوذ بالله من الخذلان. (تاریخ بیهقی). و رقوم خذلان بر مخالفان او پیدا گشت. (تاریخ بیهقی). و از جملهٔ خذلان ایشان آن بود کی بعد ما کی شهر براز هرقل را زبون و ضعیف کرده‌بود... در خواب دید کی او را گفتند کی دولت پارسیان متراجع شد باید کی خروج کنی. (فارسنامهٔ ابن بلخی).

نیست چاره چو روزگار مرا
آسمانی فتاده خذلانیست.
مسعودسعدسلمان.

کز خروش فتنه‌شان او از خذلان آمده. خاقانی.

ز خشک آخور خذلان برست خاقانی
که‌در ریاض محمد چرید گشت رضا.
خاقانی.

ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما
بر قصر ستمکاران تا خود چه رسد خذلان.
خاقانی.

نقش طراز خامهٔ توفیق بستنش
مهر بحل نامهٔ خذلان شکستنش. خاقانی.

ابوعلی از جفای برادر و تقاعد او از نصرت و سعادت در چنان وقت شکسته‌دل شد و امارت خذلان و ادبار شناخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). قومی در هاویهٔ کفران و عصیان ولیعمت اسیر خذلان و ادبار ماندند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). دست خذلان دامن او بگرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

هر کسی می‌گفت کین خذلان چه بود
کآن چنان پیری عجب غدار شد. عطار.

و بارها خذلان یکدیگر می‌کردند... بیشتر از این علی‌بن محمد خزرج و... را خذلان کردند.(تاریخ قم ص ۱۶۴).
||گریز. گریختگی. فرار. (ناظم الاطباء).

خذلب. [خَ لِ] (ع ص، اِ) ماده‌شتر کلان‌سال سست. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (ناظم الاطباء).

خذلبه. [خَ لَ بَ] (ع مص) نوعی از سست رفتن است بر روی زمین. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).

خذلمة. [خَ لَ مَ] (ع ص) شستافتن.[1] (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (اقرب الموارد).

خذله. [خُ ذَ لَ] (ع ص) هزیمت‌یافته. (از ناظم‌الاطباء).

خذله. [خَ لَ] (ع ص) گذارندهٔ یاری کسی. (آنندراج).

خذله. [خَ ذَ لَ] (ع اِ) ج خاذل.

خذله‌الله. [خَ ذَ لَ هُلْ لا ه] (ع جملهٔ نفرینی) خدای یاری نکند او را. (یادداشت بخط مؤلف).

خذلهم‌الله. [خَ ذَ لَ هُمُلْ لا ه] (ع جملهٔ نفرینی) خدای یاری نفرماید آنان را. (یادداشت بخط مؤلف).

خذم. [خَ] (ع مص) بریدن و پاره‌پاره کردن.[2] (از منتهی الارب) (از تاج المصادر بیهقی). ||چنگال زدن.[3] (از تاج العروس). منه: خذم الصقر؛ چنگال زد آن چرغ. ||بریده شدن. منقطع گردیدن.[4] ||سست گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

خذم. [خَ ذَ] (ع مص) شتافتن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج العروس).

خذم. [خَ ذِ] (ع ص) جوانمرد و نیک‌نفس در لقاء و عطاء. ج، خذمون. ||اسب تیزرو. ج، خذمون. ||شمشیری که زود برد. ج، خذمون. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).

خذم. [خَ ذِ] (اِخ) نام اسب مرداس‌بن ابی‌عامر است.

خذماء. [خَ] (ع ص، اِ) بز ماده‌ای که گوش آن از پهنا کفانیده شده. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج).

خذمة. [خَ مَ] (ع اِ) ساعت. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از ناظم الاطباء). ||داغی است شتران را در اسلام. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).

خذنتان. [خُ ذُنْ نَ] (ع اِ)[5] دو کرانهٔ فرج زن. ||دو خصیه. ||دو گوش. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از تاج العروس).

خذنج. [خَ ذَ] (معرب، اِ) معرب خدنگ است: نصبوا فی وسطه خشبة کبیرة خذنج و کتبوا علیها اسم‌الرجل. (از معجم البلدان در کلمهٔ روس).

خذنفره. [خَ ذَ فَ رَ] (ع ص، اِ) زنی که آوازش مانند آن باشد که گویا از منخرین سخن می‌گوید. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

خذو. [خَذْوْ] (ع ص) سست گردیدن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). سست شدن. ||فروتنی کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||گنده‌شدن گوشت و پرگردیدن آن. (منتهی الارب).

خذو. [خَ] (ع مص) آب دهان انداختن. لغتی در خذو. خیو. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به کلمهٔ خدو شود.

خذواء. [خَ] (ع ص) «اذن خذواء» گوش

---

۱ - در آنندراج آمده است: لغتی است در جای مهمله بمعنی شتافتن.
۲ - فعل ثلاثی مجرد آنان از باب ضرب است.
۳ - فعل ثلاثی مجرد آن از باب ضرب است.
۴ - فعل ثلاثی مجرد آن از باب سمع است.
۵ - این کلمه بصیغهٔ تثنیه است و در موارد نصب و جری بصورت خذنتین می‌آید. و لغتی است در خاء مهمله.

سبک و سست شنوا. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از ناظم الاطباء). «اتان خذواء»؛ ماده‌خر سست‌گوش. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

خذواء. [خَ] (اِخ) نام دو اسبند. (از منتهی الارب).

خذوات. [خَ ذَ] (اِخ) موضعی است. (از منتهی الارب). و نام این موضع در اخبار بسیار آمده است. (از معجم البلدان).

خذوء. [خُ] (ع مص) فروتنی کردن. رجوع به خذء در این لغت‌نامه شود. ||منقاد شدن. (از منتهی الارب). رجوع به خذء در این لغت‌نامه شود.

خذوف. [خَ] (ع ص، اِ) ماده‌خر تیزرو. ||ماده‌خری که از فربهی ناف آن بزمین برسد. (از منتهی الارب) (تاج العروس) (از اقرب الموارد). ||ماده‌خری که از تیزروی وی سنگریزه بجهد. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).

خذول. [خَ] (ع ص) شرمنده. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء). ||بی بهره. (غیاث اللغات). ||کثیرالخذلان. (یادداشت مؤلف):

عاد را باد است حمال خذول
همچو بره در کف مرد اکول. مثنوی.

||ماده‌آهویی که از آهوان دیگر بازمانده باشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ماده‌اسبی کهاز درد زه لازم‌گیرد جای خود را و نگذارد آنرا. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قاموس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خذوم. [خَ] (ع ص) برنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج العروس). سیف خذوم؛ شمشیر که زود برد. ||شتابنده. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). (از آنندراج). منه: ظلیم خذوم؛ شترمرغ شتابنده.

خذی. [خَ ذا] (ع مص) ست و سترخی گردیدن چیزی. (از ناظم الاطباء). ||ست و کوفته‌گردیدن گوش و از بن کج شدن آن بسوی روی. (از منتهی الارب) (از آنندراج)[1].

خذی. [خُ ذَی ی] (ع اِ) از القاب خر است. (ناظم الاطباء).

خذید. [خَ] (ع مص)[2] روان شدن زردآب جراحت. (از منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد) (از تاج‌العروس).

خذیعه. [خَ عَ] (ع اِ) نوعی از طعام که از گوشت‌ریزه سازند و بفارسی شامی گویند. (از ناظم الاطباء). نوعی از طعام یا گوشت ریزه است شامیان را. (از منتهی الارب).

خذیفه. [خَ فَ] (اِخ) نام آبی است کعب‌بن عبدبن ابی‌بکربن کلاب. (از معجم البلدان).

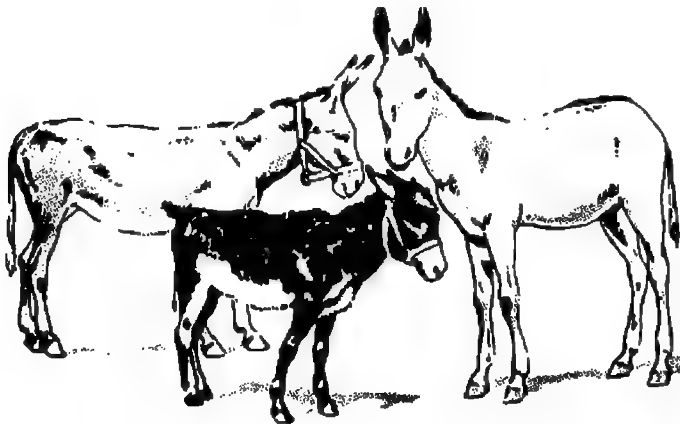
خذیم. [خَ] (ع ص) گوش‌بریده. ||مست. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

خذیمه. [خَ مَ] (ع ص) زن مست. (منتهی الارب). مؤنث خذیم.

خذین. [خُ ذَ] (اِ) در سمرقند این کلمه اطلاق به «زن بزرگ» و «شاهزاده‌خانم» میشود. (از دزی ج ۱ ص ۳۵۶). ||در برخی از نواحی خراسان در تداول عامه، ارباب را خذین گویند.

خذیو. [خَ یْ وْ] (اِخ) از اسامی خدای‌تعالی. ||(اِ) امیر بزرگ. خدیو. (از ناظم الاطباء). رجوع به خدیو در این لغت‌نامه شود.

خر. [خَ] (اِ) حیوانی است که آنرا بعربی حمار اهلی گویند.[3] اگر کسی را عقرب گزیده باشد، باید که به آواز بلند بگوش خر بگوید که مرا عقرب گزیده است و واژگونه بر او سوار شود تا درد زایل گردد و همان جای خر بدرد آید که عقرب آن کس را گزیده است و اگر پوست پیشانی خر را بر کودکی ببندند که می‌ترسد، دیگر نترسد و اگر مصروع با خود نگاه دارد [illegible]یابد. (از برهان قاطع). حیوانی چارپا کوچکتر از اسب که گوشهای دراز دارد. (از ناظم الاطباء). حمار؛ درازگوش. (از جهانگیری) (از رشیدی) (از لسان العجم). الاغ. خر از گروه پستانداران سم‌داریست که سم آنها بی‌شکافست. دست و پای این حیوان نسبتاً باریک و بلند و سم آن کوچک می‌باشد موی خر معمولاً خاکستریست و خط پشت این حیوان با باند دیگری متقاطع میشود و در روی شانه‌های وی چلیپایی تشکیل می‌دهد. گوشهای خر دراز و دم آن باریک است و بسر آن یک دسته مو قرار دارد. زانوان این حیوان غالباً دارای باندی رنگی باریک و مخطط است، ولی با این همه رنگ خرها مختلف می‌باشد. هر خر را چون اسب دوازده دندان آسیا و شش دندان پیشین و دو انیاب بهر فک است. درازی قد این حیوان بر حسب آب و هوا و نژاد فرق میکند و اندازهٔ آن از بین دو گوش تا ابتدای دم معمولاً ۱/۴۰ متر تا ۱/۴۵ متر و بلندی آن در قسمتهای مختلف بدن بین ۱/۳۵ تا ۱/۱۰۸ متر است. سر خر بزرگ و پهن و گردهٔ آن پایین‌تر و در امتداد خطی راست تا ترک می‌باشد. سینهٔ این حیوان جمع و کوچک است و همین امر موجب میشود که دو دست خر بگاه راه رفتن یکی بر دیگری سبقت گیرد. قسمت برجسته و خاردار مهره‌های ستون فقرات خر خیلی بزرگ و بر اثر آن، پشت خر تیز می‌باشد. طول عمر این حیوان بین سی تا چهل سال است، ولی سن متوسط آن از ۱۵ تا ۱۸ سال تجاوز نمی‌کند. دورهٔ خردی خر معمولاً سه تا چهار سال و دندانهای آن بسیار شبیه بدندانهای اسب و یکی از وسائل تشخیص سن آن می‌باشد. دورهٔ بارداری خر ماده ۳۶۴ روز است و پس از این مدت، خر ماده کره‌خری بوجود می‌آورد. از آمیزش خرتر و مادیان قاطر و از اختلاط بسیار نادر خر ماده و اسب نوعی



خر اهلی

حیوان بوجود می‌آید که آنرا بفرنگی باردو (Bardot) می‌گویند. صدای خر را عرعر و از آن اسب را شیهه می‌نامند. به احتمال اقرب

---

۱ - صاحب آنندراج می‌گوید: یکون فی الناس و الخیل و الحمرخلقة اوحدثاً.

۲ - ثلاثی مجرد آن از باب نصر است.

۳ - پهلوی xar اوستا xara سانسکریت khara «اساس فقه اللغهٔ ایرانی ۲:۱ ص ۶۶» کردی ker «اساس فقه اللغهٔ ایرانی ۲:۱ ص ۲۶۱» سنگلیچی xar یودغا xoroh «اساس فقه اللغهٔ ایرانی ۲:۱ ص ۳۰۲» زباکی xūr وخی xūr و xur، منجی kara «گریرسن ۸۵»، اورامانی hār «ک اورامان ۱۶۲»، گیلکی، فریزندی، یرنی، و نطنزی xar «ک. ۱ ص ۲۸۷» سنگری، سرخه‌یی و لاسگردی xar سمنانی xar و xarā «ک ۲۰ ص ۱۸۳». (از حاشیهٔ برهان قاطع ج معین ذیل کلمهٔ خر).

بیقین خر وحشی نوبه[1] اصل خرهای اهلی و اهلی کردن خر ظاهراً پیش از اهلی کردن اسب بوده است. ابتداء خر در جنوب غربی آسیا و مصر اهلی شد چه ما در آثار قدیم مصریان شکلهایی از خر می‌بینیم، بهر حال نوع خر پس از آنکه در جنوب غربی آسیا و مصر اهلی شد، بیونان و از آنجا ایتالیا و اسپانیا رفت و بعد کشورهای شمالی اروپا آنرا بکار بردند و از طریق اسپانیا راه آمریکا در پیش گرفت. این حیوان بر اثر درازی پشت و مقاومت و قناعت و سلامتی خود بارهای سنگین حمل می‌کند و از آن استفادات بسیار شده است. خر ماده گرچه از حیث قدرت ضعیف‌تر از خر نر است، ولی چون قاطر کار میکند و بر اثر شیر و کره (بچه) خود نفعی سرشار بصاحبان خود می‌رساند شیر خر ماده از حیث کیفیت بسیار شبیه بشیر زن آدمی است. دورهٔ بلوغ و کاربری خر مدت زیادی از عمر او را می‌گیرد و آن نسبت بدورهٔ بچگی این حیوان تا حدی می‌باشد. یونانیان و ایرانیان از خر در لشکرکشیها و راه‌پیمایی‌های نظامی استفاده بسیار می‌کردند. مصریها چون شکل «تیفون» - خداوند شر - را بشکل خر می‌دیدند، از خر تنفر داشتند. ولی بجز این مورد استثنائی خر همواره در نزد ملل شرق محبوب و صاحب ارج و قیمت بوده است. در کتاب مقدس از خر بارها صحبت رفته و فک یک خر موجب آن زورآزماییهای شمشون در جنگ فلسطینی‌ها شده است. خر ماده بالام[2] سر از راه رائض خود کشید و براه خود رفت و مسیح سوار بر خر ماده کره‌دار فاتحانه به اورشلیم پا گذارد. رومی‌ها در تربیت خر کوشا بودند و یک سناتور رومی دوهزار فرانک را در مقابل قیمت یک خر داد:

چو پیش آرند کردارت بمحشر
فرومانی چو خر در بین شلکا. رودکی.

ساده‌دل کودکا مترس اکنون
نزدیک آسیب خر فکانه کند.
ابوالعباس.

ندانی ای بعقل اندر خر کنجد بنادانی
که با نرشیر برناید سترون‌گاو ترخانی.
غضایری.

دهقان بی ده است و شتربان بی شتر
پالان بی خراست و کلیدان بی تزه لبیبی.

ژاژ داری تو و هستند بسی ژاژخران
وین عجب نیست که تازند سوی ژاژ، خران.
عسجدی.

در وقت... خری زین کردند و برنشستم و براندم، البته که ندانستم که کجا می‌روم. (تاریخ بیهقی).

پند چه دهی و چه گویی سخن حکمت و علم
این خران را که چو خر یکسره از پند کرند.
ناصرخسرو.

هست مامات اسب و بابا خر
تو مشو تر چو خوانمت استر. سنایی.

خر اگر در عراق دزدیدند
پس تو را چون به یزد و ری دیدند. سنایی.

که فرمایدت کآشنای خسان شو
که گوید که هرّای زر بر خر افکن. خاقانی.

مر ترا می‌گوید آن خر خوش شنو
گرنه‌ای خر این چنین تنها مرو. مولوی.

مسکین خر اگرچه بی‌تمیز است
چون بار همی برد عزیز است. سعدی.

گفتا خر خود بگیر رفتی
اینک خر گمشده که گفتی.
امیرحسینی سادات.

— از خر افتادن؛ کنایه از مردن. از عالم رفتن. (برهان قاطع):

بهندوستان پیری از خر فتاد
پدرمرده‌ای را بچین گاوزاد.
نظامی (از آنندراج).

— ||کنایه از بی‌وقر شدن. (از آنندراج).

— از خر فکندن؛ کنایه از فریفتن:

دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند
چند بفریبد مرا این دهر چند. مولوی.

— بار بر خر نهادن؛ رفتن. (یادداشت بخط مؤلف):

بگوش اندر همی گویدت گیتی بار بر خر نه
تو گوش دل نهادستی بدستان نهاوندی.
ناصرخسرو.

— بر خر خود سوار شدن؛ کنایه از رسیدن بمقام است.

— بر خر خود نشانیدن کسی را؛ او را بپایگاه پست اولین او بازگردانیدن:

[illegible] این نودولتان را بر خر خودشان نشان
[illegible] همه ناز از غلام ترک و استر می‌کنند.
حافظ.

— پل خربگیری؛ محل امتحان. جایی که از آن گریختن میسر نباشد.

چو خر در خلاب ماندن؛ واماندن:

از هیبت تو فتنه چو بر جسته بر کمر
وز صورت تو خصم چو خر مانده در خلاب.
کمال‌الدین اسماعیل.

— چو خر در گل خفتن؛ واماندن:

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت.
مولوی.

— چو خر در گل فروماندن. رجوع به چو خر در گل ماندن شود:

چو مهر نامه بگشاد و فروخواند
چو پی کرده خر اندر گل فروماند.
(ویس و رامین).

— چو خر در گل ماندن:

بدیناری چو خر در گل بماند
ور الحمدی بخواهی صد بخواند.
سعدی (گلستان).

— چو خر در وحل ماندن؛ واماندن:

سمند سخن تا بجایی براند
که قاضی چو خر در وحل بازماند.
سعدی (بوستان).

— چو خر در یخ ماندن؛ واماندن:

بس کسا کاندرگهر و اندر هنر دعوی کند
همچو خر در یخ بماند چون گه برهان بود.
فرخی.

— خر خود را از پل گذراندن؛ با عدم اعتنا و اعتداد بخواهش و نفع دیگران بسود یا غرض خویش رسیدن. (از امثال و حکم دهخدا).

— خر دادن و خیار ستدن؛ چون گولان گرانی را به ارزانی بدل دادن:

مال دادی بباد چون تو همی
گل بگوهر خری و خر بخیار. سنائی.

بس خفتی کنون سر برکن از خواب
خری خیره مده بستان خیاری.
سنائی (از امثال و حکم دهخدا).

— خر در خلاب راندن:

دماغ ما ز خرد نیستی اگر خالی
نراندهایمی گستاخ‌وار خر بخلاب. سوزنی.

انوری آخر نمیدانی چه می‌گویی خموش
گاوپای اندر میان دارد مران خر در خلاب.
انوری.

گو یمم‌زاد از کجا برخاست آخر بگو
همچنین بی‌موجبی این دشمنی‌ها با منت
بیهده خر در خلاب قصهٔ من رانده‌ای
کافرم گر نفکنم گاو هجا در خرمنت.
انوری (از امثال و حکم دهخدا).

— خر عیسی؛ زاهد خلوت‌نشین. (از ناظم الاطباء).

— خر کریم را نعل کردن؛ رشوه دادن. (از امثال و حکم دهخدا).

— خر نر؛ خر نرینه. مقابل ماچه‌خر. کنایه از آدم کم‌عقل قوی‌جثه.

— سرخر؛ مزاحم. یار ناموافق با دیگران.

— سرخر شدن؛ مزاحم شدن. موافق با امری نشدن.

— کله‌خر؛ مزاحم. آنکه وجودش زاید می‌نماید.

— محشر خر؛ کنایه از شلوغی و درهم برهمی عظیم.

— نره‌خر؛ فحشی است که به آدمی قوی‌جثه و بی‌فکری دهند.

— امثال:

آمدن خر لنگ و بار کردن قافله؛ دربارهٔ کسی می‌گویند که بمقصد نرسیده مقصد از او دور

1 - Nubie. 2 - Balaam.

میشود، کسی که همواره در پس است.
از اسب فرودآمد و بر خر نشست. (از جامع التمثیل)؛ تنزل کرد. از دعوی نابجای ویش بازآمد.
از خر بگو؛ در وقت سؤال از حال دشمن و بدخواه.
از خر شیطان پیاده شو؛ از این کار خطرناک دست بکش.
از خر شیطان فرودآی؛ رجوع به از خر شیطان پیاده شو، شود.
از خر می‌پرسند چهارشنبه کی است؛ اگر مسأله‌ای از جاهلی سؤال کنند، این قول را آرند.
اگر برای هر خری بخواهند آخور ببندند بایستی از اینجا تا کناره گرد آخور بست؛ هر کسی قابل احترام نیست.
اگر خر نمی‌بود قاضی نمی‌شد. (از میرعبدالحق)؛ مثلی دشمن‌گونه برای تخطئهٔ قضات.
چه خرم بگل مانده است که...؛ این را در جایی گویند که بکسی اجبار انجام عملی کنند، او در جواب گوید: چه خرم بگل مانده است که... .
حلوا نخورد چو جو بیابد خر. ناصرخسرو.
خر آخر خود را گم نمی‌کند. (از امثال و حکم دهخدا).
خر آسیاست؛ راه خود را می‌داند. (از امثال و حکم دهخدا).
خر است و یک کیله جو؛ در وقتی که وضع بد مالی کس بهبود نیابد.
خرآمیزی که تا سبزی بروید:
مثال من چنان آمد که گوید
خرآمیزی که تا سبزی بروید.
(ویس و رامین).
خران را کسی در عروسی نخواند
مگر وقت آن کآب و هیزم نماند. نظامی.
خر ارجل ز اطلس بپوشد خر است
نه منعم بمال از کسی بهتر است.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).
خر از کفه دور:
بارها گفته‌ام خر از کفه دور
خر بقایی مکن بگرد آخر [کذا] .
انوری.
نظیر: دست خر کوتاه. (از امثال و حکم دهخدا).
خر از گاو فرق نمی‌کند؛ در نهایت نادانی است. (از امثال و حکم دهخدا).
خر از لگد خر رنجه نمی‌شود؛ هر دو از پس هم بر می‌آیند. (از امثال و حکم دهخدا).
خر از یکسو بز از یکسو[1]. (از امثال و حکم دهخدا).
خر اندر وحل ماند و بار اوفتاد
مرا با تو دشوار کار اوفتاد.
ادیب نیشابوری (امثال و حکم دهخدا).
خر باربر به که شیر مردم‌در. سعدی.
نظیر:
مسکین خر اگرچه بی‌تمیز است
چون بار همی برد عزیز است.
سعدی (امثال و حکم دهخدا).
خر ببازار ری فراوان است
باخبر باش تا تنه نخوری.
نشاطی‌خان (از امثال و حکم دهخدا).
خر به بوسه و پیغام آب نمی‌خورد؛ اینجا سختی و زور بکار است. (از امثال و حکم دهخدا).
خر بخراسان بردن. نظیر: زیره بکرمان بردن است. (از امثال و حکم دهخدا).
خر بخر بیند آب بگندش آید. رجوع شود به آلوچه بآلو... . (از امثال و حکم دهخدا).
خر بخیار دادن. رجوع به خر دادن شود. (از امثال و حکم دهخدا).
خر بر آن آدمی شرف دارد
که چو خر دیده بر علف دارد.
نظامی (از امثال و حکم دهخدا).
خر بر آن آدمی شرف دارد
که دل مردمان بیازارد. سعدی.
خر براه جو بمیرد شهید است. (از امثال و حکم دهخدا).
خر برهنه را پالان نتوان گرفت. رجوع به از برهنه پوستین... شود. (از امثال و حکم دهخدا).
خر بسفارش آب نمی‌خورد؛ باید در کارها خود اقدام کرد و با سفارش به این و آن گفتن کار پیش نمی‌رود.
خر بود خادمی ولی کاهل
که بکار [illegible] بود منبل. سنائی.
تعبیر [illegible] رؤیای خر خادم کاهل باشد. (از امثال و حکم دهخدا).
خر بیار و باقلی بار کن:
باقالا بار کردنت هوس است
پیش کن خر که کار زین سپس است.
دهخدا.
نظیر: خر بیار و معرکه بار کن. (از امثال و حکم دهخدا).
خر بیار و معرکه بار کن. نظیر: خر بیار و باقلی بار کن... . (از امثال و حکم دهخدا).
خر بی یال و دم؛ مردی نهایت احمق. (از امثال و حکم دهخدا).
خر پایش یک بار بچاله می‌رود. (از امثال و حکم دهخدا).
خر پیر و افسار رنگین. (از امثال و حکم دهخدا).
خر پیشکشی دندانش را نمی‌شمارند؛ بمقدار تحفه و هدیه نگاه می‌کنند.
خر پیشین خر پسین را پل بود؛ از عثرت یا غرق خر پیشین خر پسین عبرت گیرد:
قیاسی گیر از اینجا آن و این را
خر پیشینه پل باشد پسین را. ناصرخسرو.
رفتند بجمله یارکانت
بسیج تو راه را هلاهین
زیراکه پل است خر پسین را
در راه سفر خر نخستین. ؟
خرت ار نیست گو شعیر مباش.
سنائی (از امثال و حکم دهخدا).
خرت بسته به، گرچه دزد آشناست. (از امثال و حکم دهخدا).
خر تب می‌کند؛ بالاپوشی ستبر و گنده و فصل گرم است. (از امثال و حکم دهخدا).
خرت را بران؛ به استهزا یا توبیخ بسرزنش و عیب‌جویی دیگران محلی منه و تقع و یا لذت خود را حاصل کن. (از امثال و حکم دهخدا).
خر تو خر است؛ بی‌نظمی و هرج و مرجی تمام است. (از امثال و حکم دهخدا).
خر چه داند بهای قند و نبات. نظیر: خر چه داند قیمت نقل و نبات. (از امثال و حکم دهخدا).
خر چه داند قیمت نقل و نبات. نظیر: شبه‌فروش چه داند بهای در ثمین را، قیمت زعفران چه داند خر، گاو لوزینه چه داند، لایق هر خر نباشد زعفران، لوزینه به گاو دادن از کون خریست، بر بهیمه چه سنبل چه سنبله: لاتطرح درافی اقدام الکلاب:
جگرفروش چه میداند
قدر و بهای لعل درخشان را.
قاآنی (از امثال و حکم دهخدا).
خرچی‌خبر در ده چه خبر؛ بمزاح ای سخن‌چین خبر نو چه داری. (از امثال و حکم دهخدا).
خر خالو را شناخت؛ بموضوع پی برد، بمطلب راه یافت. از جامع التمثیل. (از امثال و حکم دهخدا).
خر خالی یرقه می‌رود. از شاهد صادق. (از امثال و حکم دهخدا).
خر خرابی میرساند گوش گاو را می‌بُرند. نظیر: خر خرابی می‌کند از چشم گاو می‌بینند.
گنه‌کرد در بلخ آهنگری
بشستر زدند گردن مسگری.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).
خر خرابی می‌کند از چشم گاو می‌بینند. نظیر: خر خرابی می‌رساند گوش گاو را می‌برند. (از

۱ - مرحوم دهخدا در امثال و حکم آورده‌اند که سوزنی را در این مثل تمثلی زشت و نااستوار هست که رعایت عفت جوانان و زنان خوانندهٔ این کتاب را از نگاشتن نوع آن همیشه احتراز شده است.

امثال و حکم دهخدا).
خر خسته خداوند ناراضی. (از امثال و حکم دهخدا).
خر خفته جو نمی‌خورد. (از امثال و حکم دهخدا).
خر خواجه خرمن خواجه. (از امثال و حکم دهخدا).

خر خو بیند که غرقه شد پالانگر
گویندگرفت یار تو یار دگر
از رشک همی گویند ای جان پدر
جانا تو بگفتگوی ایشان منگر... فرخی.

مصراع چهارم این رباعی در نسخه‌هایی که در دسترس بود «خر درفکند غرقه چو شد پالانگر» ضبط شده است و تصحیح قیاسی نیز چندان دلپسند نیست، ولی بر حسب ظنی قوی مصراع مزبور باید چیزی باشد شبیه به این حدس، سلمان ساوجی گوید:

نمایند هر شب خران را بخواب
که پالانگران را ببردست آب.
(از امثال و حکم دهخدا).

خر خود را سوارند؛ کنایه از اینکه به فکر خودند.
خر داده و زر داد و سر هم داده.
(نفثة المصدور زیدری از امثال و حکم دهخدا).
خر داغ می‌کنند کبابی در کار نیست و در معنی مثلی؛ طمعی بی‌جا است. (از امثال و حکم دهخدا).
خر دجال ظهور کرده است؛ ازدحام و جنجالی عظیم است. (از امثال و حکم دهخدا).
خر دیزه است؛ مرگ خود را خواهد برای زیان صاحبش.
خر را با خور می‌خورد مرده را با گور.
خر را با نمد داغ می‌کند؛ نهایت اهل مکر و حیله است. (از امثال و حکم دهخدا).
خر را بزدن اسب نتوان کرد. (از امثال و حکم دهخدا).
خر را جایی می‌بندند که صاحب خر راضی باشد؛ بر خلاف میل صاحب غرض و نفع ارتکاب عملی ناسزاوار باشد. (از امثال و حکم دهخدا).

خر را چو تب گرفت بمیرد باتفاق
(ای هجو من ترا چو تب تیز محرقه).
سوزنی (از امثال و حکم دهخدا).

خر را در فلان کوی گم کرده است:

من و معشوق و می و رود و سر کوی سرود
بسر کوی سرود است مراگم شده خر.
فرخی (از امثال و حکم دهخدا).

خر را سرباز میکشد جوان را ماشاءاللّٰه؛ با تحسین و آفرین ابلهان را بکارهای صعب وامی‌دارند. (از امثال و حکم دهخدا).

خر را که به عروسی می‌برند برای آبکشی است. رجوع به «خرکی را به عروسی خواندند» شود.
خر را گم کرده پی نعلش می‌گردد. (از امثال و حکم دهخدا).
خر رفت و رسن برد. تمثل:

نبرد دل مرا همی فرمان
دل چو خر شد ز دست برد رسن. فرخی.
ما سروپای یکی چنبروار
خر ما خسته و بگسسته رسن. سنائی.

و از عاشقی پرهیز کن که خردمندان از عاشقی پرهیز توانند کردن از آنکه ممکن نگردد که به یک دیدار کسی بر کسی عاشق شود؛ نخست چشم بیند، آنگاه دل بپسندد و چون دل را پسند اوفتاد و طبع بدو مایل گشت، آنگاه دل متقاضی دیدار دوم باشد. اگر تو شهوت جویش را در امر دل کنی و دل را متابع شهوت گردانی‌باز تدبیر آن کنی که یک بار دیگر او را بنگری. چون دیدار دو بار شود میل طبع نیز بدو مضاعف شود و هوای دل غالب‌تر گردد، پس قصد دیدار سیم کنی چون بار سیم دیدی و در حدیث آمدی و سخن گفتی و جواب شنیدی، مصراع:

خر رفت و رسن برد بیا تا بینی.

پس از آن اگر خواهی که خویشتن را نگاه‌داری نتوانی که کار از دست تو گذشته باشد. (از قابوسنامه). رجوع به منگر اندر بتان... شود. (از امثال و حکم دهخدا).
خر رنگ‌کن است؛ منوچی بی‌ارز است لیکن رنگی خوش و چشم‌فریب دارد. (از امثال و حکم دهخدا).
خر رو بطویله تند میرود؛ هر کس رو به آسایش دارد. هر کسی برای آسایش خود [illegible]ش می‌کند. (از امثال و حکم دهخدا).
[illegible]سوار خمره شده؛ کودکان راگاهی از روی مهر بر دوش گیرند و چون مردی بزرگ بر دوش دیگری سوار شود، بمزاح و استهزاء این جمله را بدو گویند. (از امثال و حکم دهخدا).
خر سواری را حساب نمی‌کند: گویند: ملانصرالدین را ده خر بود. روزی بر یکی از آنها سوار شد و خران خویش را شمردن گرفت، چون مرکوب را بحساب نمی‌آورد شمار نه برآمد. سپس پیاده شده شمار کرد، شمار درست و تمام بود. چندین بار در سواری و پیادگی عمل تکرار یافت. عاقبت پیاده شد و گفت: سواری به گم شدن یک خر. (از امثال و حکم دهخدا).
خرسواری عیب، از خر زمین خوردن دو عیب؛ ارتکابی نابجا بود و اینک ناتمام گذاشتن آن نیز بر ضعف و ناتوانی دلیل کند. (از امثال و حکم دهخدا).
خر سیاه خر سیاه است؛ چون غالباً بینندگان تمیز نیک از بد نکنند خریدن نوع اعلای چیزی ضرور نیست و با آنچه که تنها در رنگ و شکل شبیه به آن باشد، اکتفاء توان کرد. (از امثال و حکم دهخدا).
خر سی‌شاهی پالان دوهزار. رجوع به آفتابه خرج لحیم است شود. (از امثال و حکم دهخدا).
خرش از پل گذشت؛ چون کارش بیاری من یا دیگری به انجام رسید، اکنون بیاری‌دهندگان وقعی و مکانتی ننهد. (از امثال و حکم دهخدا).
– خرش افتادن؛ کسی را پیشامدی ناگوار روی دادن:

وا کنون‌کافتاد خرت مردوار
چون تهی بر خر خود بار خویش.
ناصرخسرو (از امثال و حکم دهخدا).

– خرش به گل ماندن یا افتادن؛ واماندن. ناتوان شدن:

آنجاکه براق عزم رانده
افتاده خر مسیح در گل.
سلمان ساوجی (از امثال و حکم دهخدا).
شکر کن تا نایدت از بد بتر
ورنه مانی ناگهان‌در گل چو خر. مولوی.

– خرش در گل افتادن. رجوع به خرش بگل افتادن شود.
– خرش در گل ماندن. رجوع به خرش بگل ماندن شود.
خرش کن افسار بیار سرش کن؛ با تملق و مزاح‌گویی حاجت خویش را از او توان برآورد. (از امثال و حکم دهخدا).
خرش کن و بارش کن. رجوع به خرش کن افسار بیار سرش کن شود.
خر عیسی به آسمان نرود؛ تنها با بستگی و انتساب به بزرگی بزرگ نتوان شد. (از امثال و حکم دهخدا).

خر عیسی گرش بمکه برند
چون بیاید هنوز خر باشد.
(از امثال و حکم دهخدا).

خرک سیاه بر در است؛ گویند روزی امیر خلف‌السجزی بشکار رفته بود و بر شکل ترکان کلاه کج نهاده و سلاح بربسته، ناگاه‌از حشم جدا شد. مردی را دید دراعه‌بسته و بر خری سیاه نشسته، امیر بر وی سلام کرد. آن مرد جواب داد. امیر پرسید: از کجایی؟ گفت: از بلخ. گفت: کجا می‌روی؟ گفت: به سیستان به نزد امیر خلف که شنیده‌ام که او مردی کریم است و من مردی شاعرم و نام من معروفی است. شعری گفته‌ام چون در بارگاه او برخوانم از انعام او نصیب یابم. گفت: آن قصیده برخوان تا بشنوم. چون برخواند، گفت: بدین شعر چه طمع میداری؟ گفت: هزار دینار. گفت: اگر ندهد؟ گفت: پانصد دینار.

گفت: اگر ندهد؟ گفت: صد دینار. گفت: اگر ندهد؟ گفت: آنگاه تخلص شعر بنام خرک سیاه خود کنم. امیر بخندید و برفت چون ببستان آمد، معروفی بخدمت او آمد و شعر ادا کرد. امیر را بدید و بشناخت، اما هیچ نگفت و چون قصیده تمام بخواند، امیر پرسید که از این قصیده چه طمع داری از من؟ گفت: هزار دینار. گفت: بسیار باشد. گفت: پانصد دینار. امیر همچنین مدافعت می‌کرد تا بصد برسید. امیر گفت: بسیار باشد. گفت: یا امیر خرک سیاه بر در است. امیر خلف بخندید و او را انعامی نیکو بداد و این گفته مثل شد که خرک سیاه بر در است. (از حاشیهٔ نسخهٔ خطی احیاء العلوم از امثال و حکم دهخدا).

خرکه جو دیدکاه نمی‌خورد. (از امثال و حکم دهخدا).

خر که یک دفعه پایش بچاله رفت دیگر از آن راه نمی‌رود. (از امثال و حکم دهخدا).

خرکی بار کرده است؛ بیش از حد خورده و از آن روی سنگین شده و بتعجب افتاده است. (از امثال و حکم دهخدا).

خرکی را بعروسی خواندند
خر بخندید و شد از قهقهه سست
گفت من رقص ندانم بسزا
مطربی نیز ندانم بدرست
بهر حمالی خوانند مرا
کآب نیکو کشم و هیزم چست. خاقانی.

نظیر:
خران راکسی در عروسی نخواند
مگر وقت آن کآب و هیزم نماند. نظامی.

خر را که به عروسی می‌برند برای خوشی نیست برای آبکشی است. (از امثال و حکم دهخدا).

خر گایم و نر گایم و آنگاه چنین
(... ویحک که ترا بارخدا اینهمه خر کرد).
قاآنی (از امثال و حکم دهخدا).

خرکچی روز جمعه از کوه سنگ می‌آورد؛ ضعفا و زیردستان را هیچگاه آسایش نیست. (از امثال و حکم دهخدا).

خر گنگ بهتر از گویا. (اگر خری دم از این معجزه زند که مراست دمش ببند که...) خاقانی (از امثال و حکم دهخدا).

خر ما از کرّ گی‌دم نداشت؛ از بیم زیانی بزرگتر از دعوی خسارت پیشین گذشتم. (از امثال و حکم دهخدا):
خر مانده کز ریش نالان بود
چه سود ار ز دیباش پالان بود.
(چو کاهل بود ناقه در خاستن
چه باید بخد خالش آراستن).
امیرخسرو (از امثال و حکم دهخدا).

خرم (یا) خرش بگل نمانده‌است، من مجبور با این کار نیستم. (از امثال و حکم دهخدا).

خرم تویی گاوم تویی گوسفندم تویی؛ گویند: حسینقلی‌خان بختیاری را ظل‌السلطان پسر ناصرالدین‌شاه حکمران اصفهان بمهمانی بشهر آورد. و بسیار تجلیل می‌کرد. روزی که حکمران و مهمان با جمعی از شهر در تالار حکومتی نشسته بودند، لری سر و پا برهنه وارد شده و سلام گفت: خان سر برداشت و خشمگین گفت: برای چه بشهر آمده‌ای؟ گفت: آمده‌ام ترا زیارت کنم. خان گفت: احمق! خر و گاو و گوسفند خود را رها کردن و چندین فرسخ پیاده بدیدن من آمدن چه ضرورت دارد؟ گفت: ای خان... (از امثال و حکم دهخدا).

خر مرد و خبر ماند:
زآن هر دو خر لاشه یکی گم شد ناگاه
آمد خبر مرگش خر مرد و خبر ماند.
سوزنی (از امثال و حکم دهخدا).

خر ملانصرالدین ایام هفته کار می‌کرد و روز جمعه می‌رفت به سنگ‌کشی؛ کنایه از عدم آسایش ضعیفانست.

خرم میزی که تا سبزی برآید. تمثل:
گذاره شدت عمر و تو چون ستوران
جهان را بر امیدها می‌گذاری
بهاران بر امید میوهٔ خزانی
زمستان بر امید سبزه بهاری.
ناصرخسرو (از امثال و حکم دهخدا).

خر میان ده است. (از امثال و حکم دهخدا).

خر ناخنکی صاحب سلیقه می‌شود؛ «از ناخنک زدن، از خوردنیهای دکان بی ادای قیمت اندکی بدهان گذاشتن و ناخنکی عامل آن». و از «سلیقه» به گزینی اراده کنند و مراد اولی مثل آنکه چون خری از دکان تره‌بارفروشی چیزی ربودن خواهد غالباً سبزی [illegible] گرانبهاتر را رباید و در نظایر سوزنی مستعمل است. (از امثال و حکم دهخدا).

خر نبینند و بپالان برزنند. مولوی.
رجوع به از هر طرف که رنجه شوی... شود. (از امثال و حکم دهخدا).

خر نداری چه ترسی از خرگیر. سنائی.
رجوع به آسوده کسی... شود. (از امثال و حکم دهخدا).

خر نیستم خر بینم؛ در جواب کسی گفته‌اند که گوید: خر هستی.

خر نیستم که چشمم به آب و علف باشد. رجوع به خر بر آن آدمی... شود. (از امثال و حکم دهخدا).

خر نمی‌خورد؛ کنایه از بدی و فساد چیزیست خاصه میوه.

خر و اسب راکه هر یکی ببندند اگر همبو نشوند همخو شوند یا اگر همرنگ نشوند همخو شوند. رجوع به آلوچو بالو... شود. (از امثال و حکم دهخدا).

خر وامانده معطل یک چشه است؛ از معطل منتظر و مترصد اراده کنند و چشه کلمه‌ای است که چاروداران خران را به آن از رفتن و حرکت بازدارند. (ازامثال و حکم دهخدا).

خر و گاو را بیک چوب میراند؛ رعایت مقامها و مرتبه‌ها را نمی‌کند:
نه هر خر را بچوبی راند باید
نه هر کس را بنامی خواند شاید.
(ویس و رامین).
بارگونا گونست بر پشت خران
هین بیک چوب این خران را تو مران.
مولوی (از امثال و حکم دهخدا).

خر و گاو را می‌زنند. (از امثال و حکم دهخدا).

خر همان خر است پالانش دیگر است یا پالانش عوض شده؛ بمزاح لباس نو پوشیده است. بنابه استهزاء صاحب مقام و مرتبتی بلند شده است. (از امثال و حکم دهخدا).

خر هم خیلی زور دارد. تمثل:
لولا العقول لکان ادنی ضیغم
ادنی الی شرف من الانسان.
(از امثال و حکم دهخدا).

خریت بهرهٔ خداداد است؛ مثلی عامیانه است که برای نسبت دادن حمق به کسی غالباً بمزاح گفته شده است. (از امثال و حکم دهخدا).

خریت نه تنها علف خوردنست؛ مثلی است که برای حمق و بلاهت دیگری زنند.

خری راکه تیمار خربنده گشت
سه جو در شکم به که سی من به پشت.
امیرخسرو (از امثال و حکم دهخدا).

خری زاد و خری زید و خری مرد؛ در تمام عمر نادان و ابله بود. (از امثال و حکم دهخدا).

خریست که با هم امامزاده ساختیم. رجوع به امامزاده‌ای است که با هم ساختیم شود. (از امثال و حکم دهخدا).

خر یک بار پایش بچاله می‌رود. رجوع به هر کسی انگشت خود... شود. (از امثال و حکم دهخدا).

خری کو شصت من برگیرد آسان
ز شصت‌وپنج من نبود هراسان.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).

خری که از خری واماند یال و دمش را باید برید؛ بمزاح گویند: من از تو عقب نمانم، با تو برآیم. (از امثال و حکم دهخدا).

خری که بیام بردی فرود باید آورد. رجوع به کسی که خری را بالا برد... شود. (از امثال و حکم دهخدا).

خری که چغندر نخورد چه مصرفش. (از امثال و حکم دهخدا).

دست خر کوتاه؛ چون بخواهند کس بیقدری را از کاری بازدارند این را گویند.

زبان خر را خرکچی میفهمد.

زبان خر را خلج می‌داند.
سر خر و دندان سگ؛ چون «السن بالسن» این دست راست بـریده بـجهت دست راست آن دیگری.
قربان خودم که خر ندارم
از کاه و جُوَش خبر ندارم.
نظیر: هرکه بامش بیش برفش بیشتر.
قیمت زعفران چه داند خر، نظیر:
خر چه داند قیمت نقل و نبات.
بر این بر یکی داستان زد کسی
کجابهره بودش ز دانش بسی، که... .
که خر شد که خواهد ز گاوان سرو
بیک‌بار گم کرد گوش از دو سو.
فردوسی (از امثال و حکم دهخدا).
لایق هر خر نباشد زعفران، نظیر:
لایق هر خر نباشد گوش خر. مولوی.
مانند خر در گل فکندن:
وگرچه آتشم در دل فکندی
مرا مانند خر در گل فکندی.
(ویس و رامین).
مثل خر؛ در مورد ابلهان بکار رود.
مثل خر آسیا، راه خود را بلد است. رجوع به «خر آسیاست...» شود.
مغز خر خورده؛ در مورد ابلهان بکار رود.
مگر خر می‌خرید؛ کنایه از ارزان خریست.
مگر خر می‌فروشم؛ در جواب کسی می‌آید که تقاضای ارزان کردن قیمت چیزی کند.
مثل خر زخمی؛ کنایه از بدبختی و ناراحتی است.
وضـع طـوری است کـه خـر صـاحبش را نمی‌شناسد؛ کنایه از شلوغی بسیار است.
هرکه خر را بالا برد یا خر بر بام برد فرود نیز تواند آورد؛ دربارهٔ کسی گفته میشود که کاری را انجام داده و از او خواهند که تدارک کـار انجام شده کند. او چنین گوید: هـرکه خـری ندارد غمی ندارد. رجوع به قربان خـودم کـه خر ندارم شود. همیشه خر خرما نمی‌افکند؛ همیشه کارها موافق میل جریان نمی‌یابد.
||گل تـیره و چسـبندهٔ تـه حـوض و جـوی می‌باشد و به این معنی با تشدید ثانی یعنی خرّ هم گفته‌اند. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از آنـندراج) (از انـجمن آرای نـاصری) (شـرفنامهٔ مـنیری). رجوع بـه خـرّ در ایـن لغت‌نامه شود:
دلش نگیرد زین کوه و دشت و بیشه و رود
سـرش نـپیچد زیـن آب گـند و لوره و خر. عنصری.
||خرک طنبور و عود و قیچک و امثال آنرا نیز گویند و آن چوبکی باشد که در زیر تـارهای سازهای مذکور گـذارنـد. (از بـرهان قـاطع) (انـجمن آرای نـاصری) (از فـرهنگ جهانگیری) (از ناظم الاطباء):
دانی چرا خروشد ابریشم رباب
از بهر آنکه دائم همکاسهٔ خر است.
کافی نجاری.
گاوعنبر برهنه‌تن پیوست
خر بربط بریشمین‌افسار. خاقانی.
||شخص بی‌عقل و احمق و نادان. (از بـرهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (انـجمن آرای ناصری):
عالم شهر همین خواهد لیکن بزبان
بنگوید چو من خویله دیوانهٔ خر. فرخی.
مثل من بود بدین اندر
مثل زوفرین و از هر خر. عنصری.
چون کنند از نام من پرهیز خران چون خدای
در مبارک ذکر خود گفتست نام بولهب.
ناصرخسرو.
شتر را چو شور و طرب در سراست
اگر آدمی رو نباشد خر است. (بوستان).
دین بدنیافروشان خرند یوسف را فروشند تـا چه خرند. سعدی.
— خر گرفتن؛ کسی را احمق فرض کردن. (از ناظم الاطباء).
— خر گیر آوردن. رجوع به خر گرفتن شود. (از ناظم الاطباء).
||لای شـراب. (از بـرهان قـاطع) (از نـاظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری) (از آنندراج).
||مـزید مـؤخر بـرای بـیان مـبالغت، چـون: فرخاش‌خر، پرخاش‌خر بـمعنی پـرخـاشگر. (از فردوسی). ||هر چیزی که در بدی و زشتی و ناهمواری و بزرگی و ناتراشیدگی بـنهایت رسیده بـاشد، هـمچو: خـرآس، خرامرود، خربط، خریشته، خربیواز، خرتوت، خرچال، خـرچـنگ، خـرسنگ، خـرگاه، خـرمگس، خرموش، خرمهره؛ خرنای، خر دشتی.[1] (از برهان قاطع) (از انـجمن آرای نـاصری) (از آنندراج). || بزرگی، درشت. (یادداشت بخط مـؤلف). ||کـم‌ارزتـرین سـوی قـاب در قاب‌بازی:
با بخت تو بد خواه شتا لنگ غرض باخت
لیکن به نقیص غرضش اسب خر آمد.
سیف اسفرنگ.
— خر آوردن؛ بدبخت شدن. (یادداشت بخط مؤلف).
||(نف مرخم) خـرنده. کـسی کـه مـی‌خرد. رجوع به مصدر خریدن در این لغت‌نامه شود.
از این کلمه است تـرکیبات زیـر: عـتیقه‌خر، الماس‌خر، خانه‌خر، پارچه‌خر و امـثال آن و حتی کلمهٔ مرکب «بزخر» نیز در اصـل از آن بوده است. هر یک از این ترکیبات علیحده در لغت‌نامه می‌آید.
خر. [خ] (اِ) خـوشی و سـعادت و اقـبال و شادمانی و سرور و خرمی و حالت شادمانی بزبان زند و پهلوی. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). ||گلو. (یادداشت بخط مؤلف).
— بیخ خِرِ کـسی را گـرفتن؛ گـریبان کـسی را گرفتن. (یادداشت بخط مؤلف).
— پای روی بـیخ خـر یـا روی خـر کـسی گذاردن؛ کنایه از تنگ گرفتن بر کسی است. (یادداشت بخط مؤلف).
خر. [خُ] (اِ) مخفف خور و آن آفتاب بـاشد. (از ناظم الاطباء). (از بـرهان قـاطع). ||(ص) واجب. سـزاوار. روا. شـایسته. درخـور. (از ناظم الاطباء).
خر. [خَرر] (اِ) گل سیاه ته جوی. (فـرهنگ سروری) (شرفنامهٔ منیری) (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). آژند. گـل تـه آب. (فـرهنگ سروری). رجوع به ذیل کلمهٔ خَر شود.
خر. [خَرر] (ع اِ) مرگ. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). ||شکاف. (از منتهی الارب) (از تـاج العـروس) (از لـسـان العرب) (از اقرب الموارد). ||(مص) درآمدن بر کسی بنا گاه از جایی نـامعلوم. (از مـنتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).
خر. [خَرر] (ع مص) افـتادن از بـلندی بـه پستی. ||شکافتن آن چیز را. ||هجوم آوردن بر کسی از مکان نامعلوم. ||مردن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الـموارد). ||آواز کردن گربه و ببر. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). ||افتادن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). رجـوع بـه خرور در این لغت‌نامه شـود: و خَـرَّ مـوسی صعقاً. (قرآن ۱۴۳/۷). فخر عـلیهم السـقف. (قرآن ۲۶/۱۶). فکانما خر من السماء. (قرآن ۳۱/۲۲). فـلما خـر تـبینت الجـن. (قـرآن ۱۴/۳۴).
عشق جان طور آمد عاشقا
طور مست و خَرَّ موسی صاعقا.
مولوی (مثنوی).
خر. [خُرر] (ع اِ) زمـین شکـافته شـدهٔ از توجبه. (ناظم الاطباء). ج، خررة. ||گـلوی آسیا. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از تاج العروس). ||بن گوش. ||دانهٔ مدور. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از ناظم الاطباء).
خر. [خُرر] (اِخ) نـام آبـی است در دیـار بنی‌کلب‌بن وبره در شام نزدیک جـاسم ابـن المداالاجداری و کلبی گفته است:
و قد یکون کنابالخر مرتبع
والروض حیث تناهی مرتبع البقر.
(از معجم‌البلدان).
خر. [خُ ر ر] (اِخ) نام منزلگاهی است در راه مصر برمل، واقع در پایین اعراش که بعد از آن ابوعروق است و بعد از ابـوعروق خشـبی و

---
۱ - ترکیبات فوق یک‌یک در جای خـود آورده خواهد شد.

پس از آن عباسیه و آنگاه بلبیس و سرانجام به قاهره میرسد. (از معجم البلدان).

خرآسیا. [خَ] (اِ مرکب) آسیا که با ستور گردد. (یادداشت بخط مؤلف). آسیایی که با خر میگردد و خراس. (از ناظم الاطباء). ||سنگ آسیا. (یادداشت به خط مؤلف): او را بهتر بود که خر آسیا درگردنش نهند و در دریا فکنده میشد. (دیاتسارون ص ۲۰۴). هرکه خوار دارد یکی از این کودکان که بمن ایمان آوردند، بهتر بود که در گردنش خرآسیا بیاویزند و در دریا بیندازند. (ترجمهٔ دیاتسارون ص ۱۴۰).

خرآن. [خُ] (ع اِ) جِ خُرَء. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خر آوردن. [خَ وَ دَ] (مص مرکب) اصطلاحی است قاب‌بازان را و آن خر نشستن قاب است و کنایه از بد آوردن نیز میباشد.

خراء. [خِ] (ع اِ) اسم است ریدن را. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از آنندراج). ||جِ خرء. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).

خرائب. [خَ ءِ] (ع ص) جِ خَرِبَه. رجوع به خربه در این لغت‌نامه شود.

خرائد. [خَ ءِ] (ع اِ) زنان بکر و شرمگین. (از غیاث اللغات) (از آنندراج) (دهار). جِ خریده. رجوع به خریده در این لغت‌نامه شود: در حرم حرمتش بخاتونی نشاند و پیوسته با او ذوق معاشرت میراند بر روی سایر سریات برکشید و بر خواص مخدراتش برگزید و از خرائدش گردانید. (از ترجمهٔ محاسن اصفهان). ||درهای ناسفته. (از غیاث اللغات) (از آنندراج).

خرائط. [خَ ءِ] (ع اِ) جِ خریطه. رجوع به خرایط در این لغت‌نامه شود.

خرائطی. [خَ ءِ] (ص نسبی) منسوب به خرائط. رجوع به خرائط در این لغت‌نامه شود.

خرائطی. [خَ ءِ ی / ی] (اِخ) نام یکی از اخراج‌کنندگان اخبار بوده است و او را کتابی است بنام «هواتف» و همچنین «مکارم الاخلاق». رجوع به تاریخ الخلفاء ص ۱۳۲ و کشف‌الظنون شود.

خرائف. [خَ ءِ] (ع اِ) نخلهای خرما که خرمای آنها حرز کنند. ||خرمابنان شش‌ماهه هفت‌ماهه. (از منتهی الارب) (از آنندراج).

خرائق. [خَ ءِ] (ع اِ) جِ خریق. رجوع به خریق در این لغت‌نامه شود.

خراءة. [خَ ءَ] (ع اِ) اسم است ریدن را. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ||(مص) مصدر دیگر خرء است. (منتهی الارب).

خراءة. [خَ ءَ] (ع مص) مصدر دیگر خرء است. رجوع به خرء در این لغت‌نامه شود.

خراب. [خَ] (ع مص) ویران شدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از تاج المصادر زوزنی) (دهار). ||(اِمص) ویرانی. بیرانی. (از منتهی الارب) (یادداشت بخط مؤلف) (دهار):

ز مهر و کین تو چرخ و فلک گوهر ساخت
که هر دو مایهٔ عمران شد و اصل خراب.
مسعودسعدسلمان.

||(اِ) محل مهجور. (ناظم الاطباء). ویرانه. محل خراب‌شده. مخروبه. بیغوله. جِ، اخربه، خرب:

بودم حذور همچو غرابی برای آنک
همچون غراب جای گرفتم بر این خراب.
مسعودسعدسلمان.

جغد شایسته‌تر آمد بخراب. ادیب صابر.

خراب عالم و ما جغدوار این نه عجب
عجب از آنکه نماند جغد را بخراب. سوزنی.

به سخن در خراب گنج نهد
به سخن گنج را خراب کند. خاقانی.

زآن بهشتم بدین خراب افکند
گم‌شد از من چو روز گشت بلند. نظامی.

آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز
تا پادشه خراج نخواهد خراب را. سعدی.

— امثال:

خراب را خراج نباشد.

||(ص) ویران. مقابل آباد. (از برهان قاطع) (از رشیدی) (از جهانگیری) (از انجمن آرای ناصری) (از ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات) (ترجمان علامهٔ جرجانی). مقابل معموره:

سروبنان کنده و گلشن خراب
لاله‌ستان خشک و شکسته چمن. کسائی.

مراگفت بگیر این و بزی خرم و دلشاد
وگر تنت [illegible] بدین میکنش آباد.
کسائی.

شد آن شهر آباد یکسر خراب
به سر بر همی تافتی آفتاب. فردوسی.

چرا غم خورم زین جهان خراب
دمی خوش برآرم ز جام شراب. فردوسی.

بدو درنشیند تگردد خراب
ز باران و از برف و از آفتاب. فردوسی.

دفتر به دبستان بود و نقل به بازار
وین نرد بجایی که خرابات خرابست.
منوچهری.

فرونشاند آشوبها را و بمیراند فتنه‌ها را و خراب کند علامتهای آنرا. (تاریخ بیهقی).

ای سپرده عنان دل به خطا
تنت آباد و دل خراب و جان بی آب.
ناصرخسرو.

ترسم که زیر پای زمانه‌ی خراب‌گر
آن باغها خراب شود و آن خانه‌ها تلال.
ناصرخسرو.

آسمانی است کز گریبان آب

خراب‌کردهٔ هرکس تو کرده‌ای آباد
مباد هرگز آبادکردهٔ تو خراب. امیرمعزی.

خرابست آن جهان کاوّل تو دیدی
اساس نو کنون نتوان نهادن. خاقانی.

دلم ز دست تو آبادگر نمی‌گردد
بیار آتش و در خانهٔ خراب بریز. خاقانی.

مصطفی آمده به معماری
که دلم را خراب دیدستند.
خاقانی (دیوان ص ۸۷۸).

چو من بگذرم زین جهان خراب
بشویید جسم مرا با شراب.
؟

||مست. لایعقل. بیخود از شراب. مست طافح. (از برهان قاطع) (از رشیدی) (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرای ناصری) (از ناظم الاطباء). سیاه مست. مست مست. (یادداشت بخط مؤلف):

سوی زر باید رفتن بصبوح
خویشتن کردن مستان و خراب. منوچهری.

خداوند ما گشته مستی خراب
گرفته دو بازوی او چا کران. منوچهری.

دانی که جهان رو بخرابی دارد
تو نیز شب و روز همی باش خراب. خیام.

کس در ده نیست جمله مستند
بانگی بده خراب در ده. خاقانی.

گاه مستی و گه خرابی تو
کس نداند که از چه بابی تو. اوحدی.

البلبل یتلو صحف العشاق
و النرجس کالمخمور فی الاوراق
مهتاب و شراب ناب و معشوق خراب...
؟ (ترجمهٔ محاسن اصفهان).

ای دریغا گر شبی در بر خرابت دیدمی
سرگران از خواب و سرمست از شرابت دیدمی.
سعدی (بدایع).

عجب نیست بالوعه گر شد خراب
که خورد اندر آن روز چندان شراب.
سعدی.

ایدل آندم که خراب از می گلگون باشی
بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی.
حافظ.

دیریست که در پای خم افتاده خرابیم
همسایهٔ دیوار به دیوار شرابیم.
؟

— امثال:

شب آدینه وی مست خراب.

||غیرمزروع. نا کشته. بایر:

بجایی که بودی زمینی خراب
وگر تنگ بودی به رود اندر آب. فردوسی.

هرچه جز از شهر بیابان شمر
بی بر و بی آب و خراب و بیاب.
ناصرخسرو.

بر زمین خراب می‌چکدش. خاقانی.

||شکسته. (یادداشت بخط مؤلف). ||آوار. (یادداشت بخط مؤلف). ||مورد تاخت و تاز واقع شده. تاراج‌شده. پایمال. منهدم. نابودشده. (از ناظم الاطباء):

وگر آبگیری که باشد خراب
از ایران و از رنج افراسیاب. فردوسی.

||ضایع. تباه‌شده. فاسدشده. (از برهان قاطع) (از غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء):

چه می‌خواهی از این حال خرابم.
باباطاهر عریان.

گر ننگری این تن خرابم
آخر رخ خود نما بخوابم.
امیرخسرو دهلوی.

||شریر. فاسد. ||خوار. ذلیل. (ناظم الاطباء).

- خراب ساختن؛ ویران کردن. ویرانه کردن:

نسازد همی کشور خود خراب
سپاری بمن تاج بی کین و تاب. فردوسی.

رجوع به خراب کردن شود.

- خراب شدن؛ ویران گشتن. خراب گردیدن. بایر شدن. مقابل آباد شدن. ویرانه گشتن:

شد آن شهر آباد یکسر خراب
بسی بر همی تافتی آفتاب. فردوسی.

رجوع به خراب گشتن شود.

- خراب کردن؛ ویران ساختن. بیرانه کردن: فرونشانَد آشوبها را و بمیرانَد فتنه‌ها را و خراب کند علامتهای آن را. (تاریخ بیهقی).
رجوع به خراب و خراب ساختن شود.

- خراب‌کرده؛ ویران‌ساخته. ویرانه کردهٔ:

خراب‌کردهٔ هر کس تو کردهای آباد
مباد هرگز آبادکردهٔ تو خراب.
امیرمعزی.

- خراب گردیدن؛ خراب شدن. رجوع به خراب گشتن و خراب شدن شود.

- خراب گشتن؛ ویران شدن. ویرانه شدن:

یکی جای خواهم که فرزند من
همان تا بسی سال پیوند من
بدو درنشیند نگردد خراب
ز باران و از برف و از آفتاب. فردوسی.

وگرنه ملک و دین خراب گردد.
(مجالس سعدی ص ۲۶).

خراب. [خ] (ع اِ) جِ خَرِب. رجوع به «خرب» در این لغت‌نامه شود.

خراب. [خُ ر را] (ع اِ) جِ خارب. رجوع به خارب در این لغت‌نامه شود.

خراب. [خَ] (اِخ) لقب ذکریابن یحیی واسطی محدث است و او چون لقب خود خراب بود. (از منتهی الارب).

خراب. [خَ] (اِخ) ناحیتی است از دهستان قشلاق از کلارستاق مازندران. (از مازندران و استرآباد رابینو ترجمهٔ فارسی ص ۱۴۶).

خراب. [خَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان راهجرد بخش دستجرد خلجستان شهرستان قم. واقع در ۱۲هزارگزی جنوب باختری دستجرد و هفت‌هزارگزی شمال راه شوسهٔ اراک بقم در حدود صالح‌آباد. این ناحیه کوهستانی و سردسیر و دارای ۵۱۷ تن سکنه است که بزبان فارسی تکلم میکنند. آب آن از قنات و محصولاتش غلات، پنبه، سردرختی، انگور، بادام و قیسی است. اهالی به کشاورزی و کرباس‌بافی گذران میکنند. از طریق صالح‌آباد میتوان به آنجا ماشین برد. مزرعه دلیم‌آباد و انارگ و خراب پائین و شورک جزء آن ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خراب. [خَ] (اِخ) ابن جبیربن نعمان. وی از صحابیان بود که به سال ۴۰ هـ .ق. در مدینه فرمان یافت و از او نسلی نماند. (از تاریخ گزیدهٔ چ لیدن ص ۲۲۴).

خراب‌آباد. [خَ] (ص مرکب، اِ مرکب) گیتی. جهان. این عالم. (از ناظم الاطباء). کنایه از دنیا. (از آنندراج):

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم
مگر رسیم بگنجی درین خراب‌آباد. حافظ.
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد بدین دیر خراب‌آبادم. حافظ.

خراب‌آبادکن. [خَ کُ] (نف مرکب) آبادکنندهٔ خرابی. سازندهٔ ویرانی:

وگر دارد خرابی سوی او راه
خراب‌آبادکن بس دولت شاه. نظامی.

خرابابه. [خُ بِ] (اِ مرکب) آبی که آهسته از میان خندق و یا ساحل و یا پشته جاری گردد و قطره‌قطره درآید. (ناظم الاطباء).

خرابات. [خَ] (اِ) شرابخانه. بوزخانه. (از برهان قاطع). میخانه. (شرفنامهٔ منیری) (از غیاث اللغات) (آنندراج) (مأخوذ از [illegible]شری). میکده:

دفتر به دبستان بود و نقل به بازار
وین نرد بجایی که خرابات خرابست.
منوچهری.

میفروش اندر خرابات ایمن است امروز و من
پیش محراب اندرم بابیم و یا ترس و هرب.
ناصرخسرو.

نازم بخرابات که اهلش اهل است
گر نیک نظر کنی بدش هم سهل است.
(منسوب به خیام).

منان را خرابات کهف صفاران
در آن کهف بهر صفا می‌گریزم. خاقانی.
کو خرابات کهف شیردلان
تا سگ آستان‌نشین باشم. خاقانی.
در خراباتی[1] که صاحب درد او جانهای ماست
مایی ما نیست گشت و اوی او ناپدید.
خاقانی.

بانگ برآمد ز خرابات من
کی سحر اینست مکافات من. نظامی.
عشق که در پرده کرامات شد
چون بدرآمد بخرابات شد. نظامی.
هم از قبله سخن گوید هم از لات
همش کعبه خزینه هم خرابات. نظامی.
در خرابات خراب عشق تو
یک حریف باب دندان کس ندید. عطار.

آنچه لایق اردو بود با حرم فرستادند... و چند را بخرابات. (جهانگشای جوینی).
و اگر بخرابات رود از برای نماز کردن منسوب شود به خمر خوردن. (گلستان سعدی).

ندیدم کسی سرگران از شراب
مگر هم خرابات دیدم خراب.
سعدی (بوستان).

هرکه با مستان نشیند ترک مستوری کند
آبروی نیکنامان در خرابات آبجوست.
سعدی (طیبات).

بخرابات چه حاجت که یکی مست شود
که به دیدار تو عقل از سر هشیار برفت.
سعدی.

من خراباتیم و باده‌پرست
در خرابات مغان بیخود و مست.
همام تبریزی.

شست و شویی کن و آنگه بخرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب‌آلوده.
حافظ.

ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات
تا خرقه‌ها بشوییم از عجب خانقاهی.
حافظ.

بی پیر مرو تو در خرابات
هرچند سکندر زمانی. ؟

- پیر خرابات؛ آن پیری که خراباتیان را بر سر است:

به فریادم رس ای پیر خرابات
به یک جرعه جوانم کن که پیرم. حافظ.

- خراباتنشین؛ آنکه در میکده ملازم باشد مست و جویای باده:

با خراباتنشینان ز کرامات ملاف
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد.
حافظ.

||محل فُسّاق اعم از قحبه‌خانه و قمارخانه و میخانه. جائی که اراذل و اوباش برای طرب در آن میگذرانند. عشرتکده. (یادداشت بخط مؤلف). طربخانه. (شرفنامهٔ منیری):

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است
همواره مرا کوی خرابات مقام است. حافظ.

خرابات‌پرور. [خَ پَ وَ] (نف مرکب)

---

۱ - مقصود عارفان از بکار بردن لفظ خرابات خانقاه و زاویه است، یعنی آنجاکه تخلیه از ناپاکی انجام یابد.

آنکه پروردهٔ خرابات است، کنایه از آدم وارد به امور. (یادداشت بخط مؤلف):
من سالخورده پیر خراباتپرورم. حافظ.
خرابات‌خانه. [خَ نَ / نِ] (اِ مرکب) خرابات. بوزخانه. میخانه. مأخور: خرابات‌خانه. (زمخشری).
خرابات مغان. [خَ تِ مُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خراباتی که از آن مغان است. خرابات متعلق به مغان. کنایه از میخانهٔ کافر و مجوس است:
در خرابات مغان نور خدا می‌بینم
این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم.
حافظ.
خرابات‌نشین. [خَ نِ] (نف مرکب) آنکه مقیم خرابات است. آنکه در خرابات است. خراباتی. کنایتی است بنزد صوفیان مر اهل خانقاه را:
با خرابات‌نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد.
حافظ.
یاد باد آنکه خرابات‌نشین بودم و مست
و آنچه در مسجدم امروز کم است آنجا بود. حافظ.
خراباتی. [خَ] (ص نسبی) کسی که در خرابات و می‌خانه تردد کند و اهل خرابات باشد. (از ناظم الاطباء):
خراباتیان را صلایی زنم. نظامی.
چون خراباتی نباشد زاهدی
کش بشب از درد آید شاهدی. سعدی.
گمان بردم که طفلانند ز پیری من سخن گفتم
مرا پیری خراباتی جوابی داد مردانه. سعدی.
من خراباتیم و عاشق و دیوانه و مست
بیشتر زین چه حکایت بکند غمازم. سعدی.
من خراباتیم و باده‌پرست
در خرابات مغان بیخود و مست.
همام تبریزی.
خراباتی شدن از خود جدایی است
خودی کفر است اگر خود پارسایی است.
شبستری.
خرابانان. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان ایوان بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد. واقع در هشت‌هزارگزی جنوب باختری جوی زرکف و شوسهٔ شاه‌آباد به ایلام. این ناحیه در دشت واقع و آب و هوای آن سردسیری است و به آنجا ۵۰۰ تن سکنه میباشد. زبان آنها کردی و از سراب ایوان مشروب میشود. محصولاتش: غلات، برنج، حبوبات و لبنیات می‌باشد. اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران می‌کنند و چادرنشین هستند و در تابستان به گرمسیر از حدود غربی ایروان و سوسمار می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
خراب‌اندرون. [خَ اَ دَ] (ص مرکب) بدباطن. خراب‌باطن. شریر. بدنفس:
نکوسیرت بی تکلف برون
به از پارسای خراب‌اندرون.
سعدی (بوستان).
خراب‌باطن. [خَ طِ] (ص مرکب) بدنهاد. (از ناظم الاطباء).
خرابتان. [خِ ر ر بَ] (ع اِ) دو طرف بینی (صیغهٔ تثنیه) از راست و چپ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).
خراب‌حال. [خَ] (ص مرکب) تباه‌حال. (از آنندراج).
خراب‌خانه. [خَ نَ / نِ] (اِ مرکب) خانهٔ خراب. کنایه از محل سکونت بی‌ارزش است: شبی از شبهای زمستان پر باران در خراب‌خانه خالی مست و هشیاران نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول در سرای بهم کرده‌از خروج و دخول. (از ترجمهٔ محاسن اصفهان).
خراب‌خسته. [خَ خَ تَ / تِ] (ص مرکب) مخروبه. خراب‌شده. (از ناظم الاطباء).
خراب‌دل. [خَ دِ] (ص مرکب) سیه روزگار. آدم پریشانحال:
او ز من خراب دل کرد چوگنج بی نهان
من که خرابه اندرم میوهٔ جان[1] من کجا.
خاقانی.
خرابده. [خَ دِ] (اِخ) نام ناحیتی بوده است در حدود مشهدسر فرح‌آباد. بنابر قول ظهیرالدین مرعشی که میگوید: دههای ذیل دربار فروش یا حدود مجاور آن در مشهدسر یا فرح‌آباداند. (از مازندران و استرآباد رابینو ترجمهٔ فارسی ص ۱۶۰).
خرابده. [خَ دِ] (اِخ) نام یکی از چهار قریه است در مغان در سه‌فرسخی جنوبی چشمه‌[illegible] این چهار قریه با هم در یکجا قرار دارند[illegible] اسامی آنها عبارت است از کشه که اکنون به خرابده معروف است چون در اثر زلزله ویران شده، زردوان و رزن و قلعه. (از مازندران و استرآباد رابینو ترجمهٔ فارسی ص ۲۱۹).
خراب ساختن. [خَ تَ] (مص مرکب) ویران کردن. منهدم نمودن. از بین بردن: و خانه‌های کوچک و بزرگ را خراب سازند. (مجالس سعدی). ||مست کردن دیگری. بمستی سخت انداختن.
خرابستان. [خَ بِ] (اِ مرکب) خراب‌جای. خرابه. محل مخروبه:
بود غاری در آن خرابستان
خوش‌تر از چاه یخ بتابستان. نظامی.
خراب شدن. [خَ شُ دَ] (مص مرکب) ویران شدن منهدم شدن:
باز وقتی که ده خراب شود
کیسه چون کاسهٔ رباب شود. سعدی.
عدو که گفت بغوغا که درگذشتن او
جهان خراب شود سهو بود پندارش. سعدی.
||فروآمدن و خوابیدن. افتادن. واریز کردن چون دیوار و امثال آن. بزیر آمدن:
دیوار دل بسنگ تعنت خراب شد
رخت سرای عقل بیغما کنون شود. سعدی.
||سخت مست شدن:
بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم
مگر رسیم به گنجی در این خراب‌آباد.
حافظ.
||ضایع شدن. فاسد شدن. عیب پیدا کردن.
- در جایی خراب شدن؛ در آنجا بار و بندیل گشودن و ماندن.
خراب‌شده. [خَ شُ دَ / دِ] (نمف مرکب) از بین رفته. بیچاره‌شده: رعیت مظلوم خراب‌شده و ستم‌رسیده چه سود داد. (مجالس سعدی).
خرابص. [خَ بِ] (ع اِ) ج خربصة. رجوع به خَربَصَة و خِربَصَة در این لغت‌نامه شود.
خرابکار. [خَ] (ص مرکب) آنکه در امری اخلال کند.
خرابکاری. [خَ] (حامص مرکب) اِفساد. (یادداشت بخط مؤلف). عمل خرابکار. ||در تداول عامه، آلودن بستر یا زیر جامه. (یادداشت بخط مؤلف).
خراب کردن. [خَ کَ دَ] (مص مرکب) ویران کردن. منهدم کردن. از بین بردن:
هرگز کسی که خانهٔ مردم خراب کرد
آباد بعد از آن نبود خانمان او.
سعدی (صاحبیه).
عشقت بنای صبر بکلی خراب کرد
جورت در امید بیکبار درگرفت.
سعدی (بدایع).
خرابت کند شاهد خانه کن
برو خانه آبادگردان بزن. سعدی (بوستان).
بناز اگر بخرامی جهان خراب کنی
بخون بنده اگر تشنه‌ای حلال ای دوست.
سعدی (بدایع).
||شکستن. بهم ریختن. (از قبیل دل و فکر) پریشان کردن:
دلی خراب مکن بیگنه اگر خواهی
که‌سالها بودت خانمان ملک آباد. سعدی.
||تباه کردن. مشوب کردن. فاسد کردن. ||از پای در افکندن، چنانکه شراب بسیار باده خوار را. سخت کسی را مست کردن:
شرابم ده و روی دولت ببین
خرابم کن و گنج حکمت ببین. حافظ.
زآن پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن. حافظ.

---

۱ - مرحوم دهخدا حدس زده‌اند:
من که خرابه اندرم گنج روان من کجا.

خراب گردیدن. [خَ گَ دَ] (مص مرکب) خراب شدن.
خرابل. [خَ بِ] (ع ص، اِ) مفرد آن خرنبل است. رجوع به خرنبل در این لغت‌نامه شود.
خراب معتصم. [خَ بِ مُ تَ صَ] (اِخ) نام موضعی است به بغداد. (معجم البلدان).
خرابة. [خُ بَ] (ع اِ) رسن از پوست درخت. ||مغاکچهٔ سرین. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). ||سنگی پهن که در آن سوراخ کرده رسن استوار کنند. ||سوراخ سوزن. (از منتهی الارب).
خرابة. [خَ / خِ بَ] (ع مص) دزدیدن شتر کسی را. (از منتهی الارب). رجوع به «خرب» و «خروب» در این لغت‌نامه شود.
خرابه. [خَ بَ / بِ] (اِ) ویرانه. جای آباد که ویران شده باشد. (از ناظم الاطباء):
از مدرسه برنخاست یک اهل دلی
ویران شود این خرابه دارالجهل است.
(منسوب به خیام).
ز بی‌حرزی در آن خاک خرابه
مسلمان پخته کافر خورده تابه. نظامی.
گر اهل معرفتی دل در آخرت بندی
نه در خرابه دنیا که محنت‌آباد است. سعدی.
کیمیاگر ز غصه مرده و رنج
ابله اندر خرابه یافته گنج. سعدی.
رخت خود در خرابه‌ای بردم
زآن دل‌افسردگان بیفسردم
نسختم را در اوج نبود
وز خرابی بر او خراج نبود.
اوحدی مراغه‌ای.
||آثار و نشانه‌هایی که علامت آبادانی جایی بوده است. (ناظم الاطباء). ||ملک غنیم. (ناظم الاطباء) (آنندراج).
خرابه. [خِرْ را بَ] (ع اِ) طرف بینی. (از منتهی الارب).
خرابه. [خُ بَ / بِ] (اِ) آبی که از استخر و تالاب تراوش کند. ||جویی که از استخر بجهت زراعت کنند. ||نام بیخی است. (از ناظم الاطباء).
خرابه. [خُرْ را بَ] (ع اِ) مغاکچهٔ سرین. (از منتهی الارب). ||سوراخ سوزن. (از ناظم الاطباء). ||ج، خارب. (منتهی الارب).
خرابه. [خَ بِ] (اِخ) دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. واقع در ۴۶هزارگزی باختر مهاباد و ۱۱هزارگزی خاور شوسهٔ بانه به نقده. این ناحیه کوهستانی سردسیر ولی سالم و دارای ۱۰۳ تن سکنه است که کردی‌زبانند. دهکدهٔ مزبور از رودخانهٔ آواجیر مشروب میشود و محصولاتش: غلات، توتون، حبوبات است. اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند و از صنایع دستی زنان جاجیم می‌بافند. این ده راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
خرابه. [خَ بِ] (اِخ) دهی است ازدهستان برادوست بخش سومای شهرستان ارومیه. واقع در ۲۴۵۰۰ گزی جنوب خاوری هشتیان و ۱۳هزارگزی شمال ارابه‌رو نازلو به سرو. خرابه ناحیه‌ای است واقع در دره و سردسیر و دارای ۱۵۳ تن سکنه که کردی‌زبانند. آب آن از چشمه و محصولاتش: غلات و توتون می‌باشد و اهالی آن بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند و از صنایع دستی جاجیم می‌بافند. این دهکده راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
خرابه. [خَ بِ] (اِخ) دهی است از بخش بستان شهرستان دشت‌میشان. واقع در هشت‌هزارگزی باختری بستان و سه‌هزارگزی جنوب راه اتومبیل‌رو بستان به نکه. خراب ناحیه‌ای است واقع در دشت که گرمسیر و دارای ۱۵۰۰ تن سکنه عربی‌زبانست. دهکدهٔ مزبور از رودخانهٔ کرخه و نهر هوفل مشروب میشود و محصولاتش: غلات، برنج و لبنیات می‌باشد. اهالی بکشاورزی و صید ماهی و طیور و گله‌داری گذران میکنند و از صنایع دستی حصیر می‌بافند. این ده یک دبستان دارد و ساکنین آن از طایفهٔ عشایر سواعد هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
خرابه. [خَ بَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دهسرد بخش بافت شهرستان سیرجان. واقع در هشتادوسه‌هزارگزی جنوب بافت سر راه فرعی بافت به دولت‌آباد. این ده دارای هشت تن سکنه می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
خرابها. [خَ] (اِ) خرابه‌ها. ویرانیها. (از ناظم الاطباء).
خرابهٔ امین. [خَ بِ یِ اَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌ولایت بخش حومهٔ واردا ک شهرستان مشهد. واقع در ۳۲هزارگزی شمال باختری مشهد و دوهزارگزی جنوب راه شوسهٔ مشهد به قوچان. این ده در جلگه واقع و آب و هوای آن معتدل است و دارای ۲۹۸ تن سکنهٔ فارسی‌زبانست. آب آن از قنات و محصولاتش: غلات می‌باشد. اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه آنجا اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
خرابه‌چول ارخ. [خَ بِ اَ] (اِخ) دهی است از دهستان کرانی شهرستان بیجار. واقع در چهارده‌هزارگزی جنوب خاوری حسن‌آباد سوگند کنار رودخانهٔ قمچقای. این دهکده در تپه‌ماهور واقع است. دارای آب و هوای مناطق سردسیری و ۱۳۰ تن سکنهٔ ترک‌زبانست. آب آن از چشمه و محصولاتش: غلات و لبنیات می‌باشد. اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند و از صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم می‌بافند. راه آن مالرو می‌باشد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
خرابهٔ رضی. [خَ بِ یِ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر. واقع در ۴۸هزارگزی خاوری مشکین‌شهر و سه‌هزارگزی شوسهٔ اردبیل. این ناحیه کوهستانی و معتدل و دارای ۱۲ تن سکنهٔ ترک‌زبانست. آب آن از چشمه و محصولاتش غلات است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
خرابه‌سر. [خَ بَ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان لنگا شهرستان شهسوار. واقع در هفت‌هزارگزی عباس‌آباد. و دارای ده تن سکنه می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج سوم).
خرابه‌شهر. [خَ بَ شَ] (اِخ) ناحیتی است از انزان در مازندران. (از مازندران و استرآباد رابینو ترجمهٔ فارسی ص ۱۶۸).
خرابهٔ قادرلو. [خَ بِ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر. واقع در ۳۴هزارگزی شمال خاوری مشکین شهر و ۱۲هزارگزی شوسهٔ گرمی به اردبیل. این ناحیه کوهستانی و معتدل و دارای ۴ تن سکنهٔ ترک‌زبانست. آب آن از چشمه و محصولاتش غلات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
خرابهٔ کند. [خَ بِ یِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان سربند بالا بخش سربند شهرستان اراک. واقع در سی‌هزارگزی جنوب باختری آستان و سه‌هزارگزی راه مالرو عمومی. این ده سردسیر و دارای ۱۸۲ تن سکنهٔ ترک و فارسی زبان است. آب آن از چشمه و قنات. محصولاتش: غلات، بنشن و انگور می‌باشد. اهالی به کشاورزی و قالیچه‌بافی گذران میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
خرابه کهل. [خَ بِ کُ هُ] (اِخ) دهی است از دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل. واقع در ۱۲هزارگزی جنوب باختری اردبیل در مسیر شوسهٔ تبریز به اردبیل. این ناحیه کوهستانی و معتدل و دارای ۸۹ تن سکنهٔ ترک زبانست. آب آن از چشمه و محصولاتش غلات می‌باشد. اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۴).

خرابه‌محله. [خَ بِ مَ حَ لْ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان اهلمرستاق بخش مرکزی شهرستان آمل. واقع در هفده‌هزارگزی شمال باختری آمل و یک‌هزارگزی باختر شوسهٔ آمل به محمودآباد. این ده در دشت واقع است با آب و هوای معتدل، مرطوب و مالاریایی و دارای ۱۷۰ تن سکنه می‌باشد که بزبان مازندرانی و فارسی تکلم میکنند. آب آن از رودخانهٔ هراز و محصولاتش برنج و کنف و مختصری غلات می‌باشد. اهالی به کشاورزی گذران میکنند و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خرابه‌مسجد. [خَ بِ مَ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان سدن‌رستاق بخش کردکوی شهرستان گرگان. واقع در ده‌هزارگزی جنوب خاوری کردکوی و دوهزارگزی جنوب شوسهٔ کردکوی به گرگان. این ناحیه در دامنهٔ کوه واقع با آب و هوای معتدل و مرطوب و ۱۵۵ تن سکنه که مازندرانی و فارسی زبانند. آب آن از رودخانهٔ محلی و محصولاتش: برنج، غلات، حبوبات و توتون سیگار است. اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران می‌کنند. از صنایع دستی زنان شال و کرباس می‌یافند. آنرا راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خرابهٔ مشهد. [خَ بِ يِ مَ هَ] (اِخ) نام دهی است از دهای سدن‌رستاق مازندران. (از مازندران و استرآباد رابینو ترجمهٔ فارسی ص ۱۶۸).

خرابهٔ میان‌رود. [خَ بِ يِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان هزارپی بخش مرکزی شهرستان آمل که دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خرابی. [خَ] (حامص) ویرانی. (از ناظم الاطباء):

سه پایه بر فلک زد زین خرابی
گذشت از پایهٔ خاکی و آبی. نظامی.
به ز خرابی چو دگر کوی نیست
جز بخرابی شدنم روی نیست. نظامی.
خرابی و بدنامی آید ز جور
بزرگان رسند این سخن را بغور. سعدی.
چون نکردی خرابی آبادان
بخرابی چه میشوی شادان.
اوحدی (جام جم).

||زیان. ضرر. (ناظم الاطباء):

خرابی کند خصم شمشیر زن
نه چندانکه دود دل پیرزن. سعدی (بوستان).

— امثال:

بر خرابی صبر کن کز انقلاب
دشتها معموره و معمورها صحرا شود.
صائب.

خر خرابی می‌رساند از چشم گاو می‌بینند.
خر خرابی می‌کند گوش گاو را می‌برند.

||لاابالی‌گری. بی‌سامانی. (یادداشت بخط مؤلف):

گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولی
عاشقی گفت که تو بنده بر آن می‌داری.
حافظ.

||بیخودی از مستی. بیخودی از سیاه‌مستی:

دل که ز غمهات مست بود خراب است
عاقبت مستی ای دودیده خرابی است.
قطب‌الدین سرخسی (از لباب الالباب).
مگر گشایش حافظ در این خرابی بود
که‌بخشش ازلش در می مغان انداخت.
حافظ.

||تاخت و تاراج. ||تباهی و فساد. (از ناظم الاطباء).

خرابی. [خَ] (اِخ) ابوبکر محمدبن صرح بغدادی معروف به خرابی. از روات است. او از محمدبن اسحاق مسیبی و غیره حدیث دارد و ابوبکربن مجاهد و ابوالحسین‌بن منادی از او روایت دارند. (از معجم البلدان).

خرابی بار آوردن. [خَ وَ دَ] (مص مرکب) بی‌آبرویی بار آوردن. کاری کردن که نتیجه بد بدهد. کاری را ببدی بردن. ||پلیدی کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خرابی بالا آوردن. [خَ وَ دَ] (مص مرکب) کثافت‌کاری کردن. ||آلودن بستر یا زیر جامه. (یادداشت بخط مؤلف). ||زیستن در جایی که خلاف ادبست. (یادداشت بخط مؤلف).

خرابی بصره. [خَ يِ بَ رَ / رِ] (اِ مرکب) کنایه از خرابی جسم که موت باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||خرابی شهر بصره بر اثر جنگ [illegible].

— امثال:

بعد از خرابی بصره خاتون بخر نشسته.

خرابی‌خواه. [خَ خوا / خا] (نف مرکب) آنکه ویرانی خواهد. آنکه طالب ویرانی است:

آنچه آن خائن خرابی‌خواه
بشکایت نبشته بود بشاه. نظامی.

خرابی‌زده. [خَ زَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) کنایه از مفلس. تهیدست. (آنندراج):

عشق را نیست خراجی بخرابی‌زدگان.
سعدی.

خرابی کردن. [خَ کَ دَ] (مص مرکب) ویرانی کردن. (یادداشت بخط مؤلف):

خرابی کند مرد شمشیرزن
نه چندانکه آه دل پیرزن.
سعدی (بوستان).

||بی‌تابی کردن. ناشکیب بودن:

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید
زینهار ای دوستان جان من و جان شما.
حافظ.

||کثافت کردن. آلودن. نجس کردن شلوار یا بستر یا جز آن. ریدن.

— امثال:

اجل سگ را می‌رسد، چون بمسجد می‌رود خرابی می‌کند.

خرات. [خُ] (ع اِ) جِ خـروة. (از ناظم الاطباء).

خراتان. [خَ] (اِخ) بصیغهٔ تثنیه نام دو ستارهٔ روشن در دوش اسد که آنها را زبرةالاسد گویند.[1] (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

خراتگین. [خَ تَ] (اِ) نام نوعی از سلاح جنگ باشد که پوشند و دربر کنند. (برهان قاطع) (از آنندراج) (از انجمن آرای ناصری). در آنندراج و انجمن آرای ناصری آمده است: بقول جهانگیری آنرا خرپشته نیز گویند و بقول صاحب فرهنگ شعوری خراتکین آمده است.

خراتین. [خَ تَ] (اِخ) بصیغهٔ تثنیه در حالت نصبی و جری. نام دو ستاره که در حالت رفعی «خراتان» است. رجوع به خراتان در این لغت‌نامه شود.

خراتین. [خَ] (ع اِ) آن کرمی باشد که در میان گل نرم متکون باشد و خراطین معرب آن است و اصل آن خراتین بوده، یعنی در گل بهم رسیده چه آتین بمعنی پیدا شده و آمده باشد. (برهان قاطع) (آنندراج).

خراج. [خَ] (ع اِ) باج. جبا. چندا. هز. آنچه راکه پادشاه و حاکم از رعایا گیرند. گفته‌اند که خراج آن چیزی است که در حاصل مزروعات گیرند و باج آن چیزی است که جهت حق صیانت و حفاظت از سودا گران گیرند. (از ناظم الاطباء). صاحب غیاث اللغات آرد: بفتح اول محصول زمین و باج و آنچه که پادشاهان و حاکم از رعایا بگیرد و به این معنی بکسر خطاست و در بهار عجم نوشته که خراج بفتح آنچه از تحصیل مزروعات ملک از پادشاهان زیردست بدست آید و آنچه حق صیانت و حفاظت از

---

۱ - (من منازل القمر) و تسمی الزبره و عرف الاسد و الزبرتین و هما کوکبان نیران بینهما فی رای‌العین مقدار ذراعین و هما معترضان مابین المشرق و المغرب یمتدان عندالتوسط المع خط‌الاستواء و سمیا الخراتان تشبیها بثقبین فی السماء و منه خرت الابره تحت هذین النجمین تسعة انجم صغار و سمیت الزبره لشعر یکون فوق ظهر الاسد مما یلی خاصرته و عدو الجمیع احد عشر کوکبا منها انجمان هما الخراتان و التسعة العشر. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۵۸).

سودا گران گرفته شود باج است تم کلامه... خان‌آرزو در خیابان نوشته که خراج بفتح باج است و در فارسی بکسر شهرت دارد بدانکه طور فارسیان است که مصدر باب مفاعلة که بر وزن فعال بود، بفتح اول آنرا بکسر اول خوانند. در بعضی مواقع، چنانکه وقار و دمار و وداع و خراج و رواج که در اصل همه مفتوح‌الاول هستند، فارسیان همه را بکسر اول خوانند. همچنین حذف تاء مفاعلة از اواخر ناقص کنند چنانکه «مدارا» و «مواسا» و «محا کا» و «محابا» که در اصل مداراة و مواساة و محا کاة و محاباة است و همچنین بعضی الفاظ مضموم‌الفاء را مفتوح خوانند، چون: صندوق و زنبور که بضم است و بفتح شهرت دارد و این نوعی از تفریس است، چنانکه عرب در تعریب تصرفات نمایند. همچنین فارسیان نیز تصرفات دارند در زبانهای دیگر. پس این قسم الفاظ را در فارسی غلط نمی‌توان گفت ا گرچه این قاعده در ظاهر مخالف قول ا کثری از علماست، بلکه مخالف بعضی اقوال خودم نیز هست؛ اما آنچه بعد تحقیق و تنقیح به ثبوت پیوست نوشته آمد. صاحب آنندراج می‌گوید: جناب خیرالمدققین در شرح فرمان معانی باج و خراج که در مکاتبات علامی مذکور است نوشته: خراج چیزی را گویند که از جای حاصل شود و از آنجا برآید اعم از آنکه این تحصیل یا بسبب ملکیت در آن چیز باشد یا بجهت صیانت و محافظت و اعانت آن چیز، پس آنچه پادشاه را از بابت زمین بملکیت پیدا شود، خراج باشد. همچنین آنچه از پادشاهان زیردست بدست آید، نیز خراج بود و آنچه از سودا گران گرفته شود، آنهم خراج است. اما باج پس مخصوص است با آنکه آن حاصل از چیز مملوکه نباشد، بلکه حق صیانت و اعانت است یا چنانکه از سودا گران گیرند و آن حق صیانت بود و بهر حال در خراج این لازم است که حق بشخص غازی رسد، اما زکوة پس آن معروف است و در آن از بالادست به زیردست می‌رسد. بهر تقدیر خراج با لفظ دادن و ستدن و فرستادن حقیقت است و با لفظ خوردن بمعنی گرفتن و همچنین با لفظ نهادن و کردن. (آنندراج). باج. (از منتهی الارب). سا. (از فرهنگ اسدی). سلقه. (دهار). باژ. ساو. اِتاوَه. گزیت. جِبایة. ارتفاع. (یادداشت بخط مؤلف). مالی که از اراضی غیر عنوه، یعنی اراضی صلح گرفتندی. اصل آن خرا گ است (از پهلوی) و در تلمود یهود خرگا آمده است. (یادداشت بخط مؤلف):

نخواهم ازو تا بود ساو و باج
نه بستانم از ملک او من خراج فردوسی.
خراج او از آن بوم برداشتی
زمین کسان خوار نگذاشتی. فردوسی.
نجست از کسی باژ و ساو و خراج
همی رایگان داشت آن گاه و تاج. فردوسی.

پس امیر مسعود روی بعامل و رئیسهٔ ترمذ کرد و گفت: صدهزار درم از خراج امسال برعیت بخشیدم، ایشان را حساب باید کرد. (تاریخ بیهقی). سالار باید با تمام وحشت که آنجا رود و غزو کند و خراجها بستاند. (تاریخ بیهقی). و آن سالار بوقت خود بغزو می‌رود و خراج پیل می‌ستاند و بر تارک هندوان عاصی می‌زند. (تاریخ بیهقی). و خراج از همهٔ جهان بفرس آوردندی و هرگز از فرس خراج بهیچ جای نبرده‌اند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۹۸). در کتاب خراج کی جعفربن خدامه کرده‌است. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۷۰). و سیم کافی ناصح که خراج و جزیت... بر وجه استقصاء بستاند. (کلیله و دمنه).

خسرو و صاحب خراج بر سر عالم تویی
بنده بدور تو هست شاعر صاحبقران.
خاقانی.
زین پس خراج عیدی نوروزی آورند
از بیضهٔ عراق و ز بیضای عسکرش.
خاقانی.
پیشکارانش خراج از هند و چین آورده‌اند
چاوشانش دست بر چیپال و خان افشانده‌اند.
خاقانی.

خراج و معاملاتی که تحصیل کرد و از برای خزان تو کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۹۶).

در کرم آویز و رها کن لجاج
از ده ویران که ستاند خراج. نظامی.
شاهی خوبرویان ختمست بر تو ا کنون
بستان خراج خوبی در ملک کامرانی. عطار.
[illegible]شقان را هر نفس سوزیدنی است
[illegible]ده ویران خراج و عشر نیست. مولوی.
مخالف خرش برد و سلطان خراج
چه دولت بماند در آن تخت و تاج. سعدی.
کس نیاید بخانهٔ درویش
که خراج زمین و باغ بده. سعدی.
شناسنده باید خداوند تاج
که تاراج را نام ننهد خراج. امیرخسرو.
صبر طلب می‌کنند از دل عاشق
همچو خراجی که بر خراب نویسند.
امیرخسرو.
سخنم را در او رواج نبود
وز خرابی بر او خراج نبود. اوحدی.
دشمنش چون دید بر دل بار غم نالید و گفت.
وای من با این چنین مشکل خراجی بر خراب.
ابن یمین.
خراج صبر مجو از دلم که در عالم
کسی خراج ندیدم که از خراب دهد.
ابن یمین.
دل آن تست ولیکن خراب شد پس از این
خراج غم مطلب گر خدای را دانی.
ابن یمین.
تو خود حافظا سر ز مستی متاب
که‌سلطان نخواهد خراج از خراب. حافظ.
نماند در جگرم آب و این سیه‌چشمان
هنوز از ده ویران خراج می‌طلبند. بابافغانی.

خراج مالی بود که رعایا بحکام میدادند بدین معنی که مطیع و منقاد ایشان میباشند. (قاموس کتاب مقدس).

— امثال:

خراج از خراب نخواهند، یا خراج بر خراب نیست:

بر درونم درد عشق و بر دلم بار فراق
هر یکی زینها خراجی بر خرابی دیگر است.
ابن یمین.
خراج غم معین کرد سهمت بر دل خصمت
فغان برداشت کای خسرو روا نبود خرابست این.
ابن یمین (امثال و حکم دهخدا).

— خراج اراضی؛ خراج که بر زمین بستند در کتاب‌کشاف اصطلاحات فنون در ذیل خراج آمده: آن از اجرت بنده‌ای و امثال آن حاصل میشود، ولی بعدها این کلمه بر مالی که سلطان میستاند، اطلاق شد و بدین ترتیب خراج شامل ضریبه و جمزیه و مال الفیء گردید. (چنانکه در ازاهیر آمده است) درکتاب غالب آمده: خراج فقط اختصاص به ضریبه زمین دارد، چنانکه در مفردات بحث شده است و خراج اراضی بر دو نوع است: اول: خراج مقاسمه و آن جزء معینی است از خراج که امام مقدار آنرا معین میکند، مقدار آن ربع و ثلث و امثال آن میباشد و چون این مقدار نصف خراج باشد آن دیگر مافوق طاقت است. دوم: خراج موظف که آنرا خراج وظیفه و مواظفه نیز میگویند و آن مقدار معینی است از نقد و طعام که بر حسب تعیین امام معین میشود، چنانکه عمر بر سواد عراق نسبت بهر جریب صاعی از گندم و جو و یک درهم معین کرد. بنابر آنچه در جامع الرموز در کتاب زکوة آمده است و صاحب کتاب فتح القدیر آرد: حقیقت خراج، خراج زمین است، زیرا وقتی که خراج را یاد کنیم خراج زمین از آن متبادر بذهن میشود نه جزیه مگر بطور مقید. چه دربارهٔ جزیه همواره میگویند: خراج‌الرأس و همین تقید علامت مجاز است. اما در جامع الرموز آمده: جزیه خراج و خراج‌الراس هر دو نامیده شده و این مطلب صریح است در جواز اطلاق خراج بر جزیه بدون تقید.

— خراج‌الرأس؛ رجوع به خراج سر و جزیه شود.

— خراج سر؛ پول سری و پولی که در

ــــــرشماری از رعـــایا گــیرند. جـزیه. خراج‌الراس. (از ناظم الاطباء).
— خــراج مــال؛ مــالیات دیـوان. (از نـاظم الاطباء).
— خراج مصر؛ بوسه. (از ناظم الاطباء).
— خراج مقاسمه. رجوع به خراج اراضی شود.
— خراج مواظفه. رجوع به خراج اراضی شود.
— خراج موظف. رجوع به خراج اراضی شود.
— خراج وظیفه. رجوع به خراج اراضی شود.

خراج. [خَ / خِ] (ع اِ) باج. ج، اخرجه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
— امثال:
الخراج بالضمان؛ این قول پیغمبر است و مقصود آن است که مکسوبهٔ غلام برای مشتری است بدان جهت غلام در ضمان اوست و صورتش آن است که شخصی غلامی خرید کرده مدتی بکار تجارت دارد و بعد از آن در وی عیبی بیند که فروشنده بر وی پنهان کرده، در این صورت مشتری را رد غلام است بر بایع و بایع را رد ثمن بر مشتری و مکسوبهٔ غلام برای مشتری بود اگر هلاک شدی از مال مشتری هلاک شدی. (از ناظم الاطباء).
خراجهایی که دولتهای مسلمان عثمانی و صفویه از زمینها میگرفتند و مورد توجه علمای آن عصر قرارگرفت و جنبهٔ سیاسی آن که از اختلاف دو دولت ناشی شده بود، موجب بروز اختلافاتی میان علمای شیعهٔ ساکن عراق (عثمانی) و ایران گردید. شیخ کرکی و بحرینی هر یک رساله‌هایی چند بر ضد یکدیگر در این مورد نوشته‌اند که اکثر آنها چاپ شده است. رجوع به حرف خ الذریعه شود.

خراج. [خَ] (ع اِ فعل) یعنی بیرون کنید و این کلمه را در بازی خریج گویند. رجوع به خریج در این لغت‌نامه شود. (از ناظم الاطباء).

خراج. [خُ] (ع اِ) ریش. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ج، خُراجات. || ریش هزارچشمه، معرب خُورَه. (یادداشت بخط مؤلف). در کشاف اصطلاحات الفنون آمده: خراج در اصطلاح جمهور طبیبان، آن ورمی است که در جمع مده پیش آید؛ اعم از آنکه حاره باشد یا بارده. ولی از پزشکان گروهی بر آنند که خراج مخصوص اورام حاره است که در جمع مده پیش آید نه اورام بارده و علامه را نیز نظیر همین است. مولانا نفیسی میگوید: خراج ورم حار بزرگی است که بداخل موضعی است و به آن ماده و قیح میریزد (چنانکه در بحر الجواهر آمده است). و اما مده بنابر قولی همان قیح و چرک است و بنابر قول دیگر بین آن دو فرق است، چنانکه در جای خود گفته شده است. در موجز آمده است: فرق بین خراج با دبیله آن است که دبیله ورمی است که در درون کانون چرکی است و اما خراج علاوه بر اینها حار نیز میباشد. پس اگر با ورم گرمی و ضربان بسیار دیده شد و در زیر انگشتان فرورفتگی حاصل آید آن خراج است و محل ماده نیز بدین طریق شناخته میشود که چون فشار بر ورم وارد آمد شیء متحرکی بوسیلهٔ انگشت دیگر که در تحت آن قرار دارد، حس میشود و بجایگاهی خالی میل کند و آماسی و خراجی تولد کند تا رنج بعضوی دیگر اندرآید و بگذرد و پاک شود: طبیبان هر آماسی را که ریم کند، خراج گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

خراج. [خَ] (اِخ) نام اسب جریبةبن اشیم است. (منتهی الارب).

خراج. [خَرْ را] (ع ص) کسی که بسیار خرج کند. (از ناظم الاطباء). در تداول فارسی آنکه بسیار خرج کند. (یادداشت بخط مؤلف). بسیار خرج‌کننده. || بادهش. باکرم. کریم.[1] (از ناظم الاطباء). || زیرک. (منتهی الارب). منه: رجل خراج ولاج؛ بسیار زیرک و حیله گر.

خراج‌آباد. [خ] (اِخ) دهی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت. واقع در ۶۷هزارگزی جنوب سبزواران. سر راه کلاشکرد سبزواران. این ناحیه در جلگه واقع و آب و هوای آن گرمسیری و مالاریایی است. بدانجا ۷۵ تن سکنه زندگی می‌کنند که فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصولاتش غلات و خرماست. اهالی بکشاورزی گذران می‌کنند و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خراج‌آور. [خَ وَ] (نف مرکب) آنکه خراج رساند. (از آنندراج). آنکه خراج برای حاکم برد. خراج‌دهنده. خراجگزار:
خراج‌آورش حاکم روم و ری
خراجش فرستاد کسری و کی. نظامی.

خراجات. [خُ] (ع اِ) ج خُراج. رجوع به خراج در این لغت‌نامه شود.

خراج‌الراس. [خَ جُرْ رَ] (ع مرکب) خراج سر. گزیت. (مهذب الاسماء). جزیت. رجوع به خراج رأس در این لغت‌نامه شود.

خراج‌المقاسمة. [خَ جُلْ مُ سَ مَ] (ع اِ مرکب) رجوع به «خراج» و «مقاسمه» در این لغت‌نامه شود.

خراج‌الموظف. [خَ جُلْ مُ وَظْ ظَ] (ع اِ مرکب) وظیفه‌ای است معین شده بر زمین چنانکه عمربن سواد عراق معین کرد. (تعریفات جرجانی). رجوع به «خراج» در این لغت‌نامه شود.

خراج جید. [خُ جِ جَیْ یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کفگیرک. گنده‌تاول.

خراج‌خر. [خَ خَ] (اِ مرکب) آوازی که از گلوی مردم یا گلو فشرده برآید. (از آنندراج). شاید خراخر باشد. رجوع به خراخر در این لغت‌نامه شود.

خراج خواستن. [خَ خوا / خا تَ] (مص مرکب) تقاضای خراج کردن. خواستن خراج:
آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز
تا پادشه خراج نخواهد خراب را.
سعدی (بدایع).

خراج‌خواه. [خَ خوا / خا] (نف مرکب) جابی. (دهار). خواهندهٔ خراج.

خراج دادن. [خَ دَ] (مص مرکب) اَتو. اتاوة. (تاج المصادر بیهقی). پرداختن خراج:
سلطان روم و روس بمنت دهد خراج.
سعدی.

خراج رأس. [خَ جِ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جزیة. سرگزیت. سرانه. رجوع به خراج‌الرأس در این لغت‌نامه شود.

خراجری. [خَ جَ را] (اِخ)[2] نام قریتی بوده است از فُراوَز علیا بر فرسخی از بخارا. بدین ناحیت جماعتی از فقیهان منسوبند که پیرو ابوحفص کبیرند. (از معجم البلدان).

خراج زمین. [خَ جِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ضَریبَه. خراج‌الارض. رجوع به خراج‌الموظف در این لغت‌نامه شود.

خراج‌ستان. [خَ سِ] (نف مرکب) آنکه خراج ستاند:
بتکوبی ز چین خراج‌ستان. نظامی.

خراج سر. [خَ جِ سَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سرانه. خراج رأس. سرگزیت.

خراج صلواتی. [خَ صَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان اندیکا بخش زراس شهرستان اهواز. واقع در ۴۳هزارگزی شمال قلعهٔ زراس. این ناحیه در جلگه واقع و آب و هوای آن گرمسیریست. دارای ۱۹۰ تن سکنه میباشد که بختیاری و فارسی زبانند. آب آن از چشمه و محصولاتش: غلات و برنج است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خراج گرفتن. [خَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) مالیات اخذ کردن. مالیات ستدن. خراج ستدن. خراج طلبیدن و به دست آوردن.

خراجگزار. [خَ گُ] (نف مرکب) مالیات

---

۱ – در تداول فارسی‌زبانان.
۲ – یاقوت این نام را نامی قبیح ذکر کرده است و آنرا اعجمی میداند.

ده. آنکه خراج میدهد: مالی عظیم که از مواضعت بود از تکران و خراجگزاران بستد. (تاریخ بیهقی). ||بیان‌کننده و نویسندهٔ فهرست خراجها. مستوفی. ||وصفی که فرد یا کشوری در اثر پرداخت خراج بخود میگیرد.

خراج گزاردن. [خَ گُ دَ] (مص مرکب) باج دادن. مالیات دادن:

خراج ار نگزارد کسی بطیب نفس
بقهر ازو بستاند کمینه سرهنگی.
سعدی (گلستان).

خراج گزاری. [خَ گُ] (حامص مرکب) باجگزاری. مالیات‌دهی.

خراج گیر. [خَ] (نف مرکب) عَشّار. باژبان. (یادداشت بخط مؤلف). آنکه خراج گیرد. آنکه اخذ خراج کند.

خراج مصر. [خَ جِ مِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از قند و شکر و نبات است. ||بوسه.[1]

خراج ملک. [خَ جِ مِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خراج زمین. خراج مملوک. اتاوه. رجوع به «خراج‌الارض» و «خراج زمین» در این لغت‌نامه شود.

خراجو. [خَ جُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش دهخوارقان شهرستان تبریز. واقع در چهارهزارگزی جنوب این بخش و سه‌هزارگزی شوسهٔ تبریز به دهخوارقان. این ناحیه در جلگه واقع است با آب و هوای معتدل و ۷۲ تن سکنهٔ ترک‌زبان. دهکدهٔ مزبور از رود آذرشهر مشروب میشود و محصولاتش: غلات، بادام و کنجد میباشد. اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند و راه آن ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خراجو. [خَ جُ] (اِخ) دهی است از دهستان دیزجرود بخش عجب‌شیر شهرستان مراغه. واقع در پنج‌هزارگزی شمال خاوری عجب‌شیر و سه‌هزارگزی شمال خاوری شوسهٔ آذر شهر بمراغه. این دهکده در دره واقع است با آب و هوای معتدل و مالاریائی. دارای ۱۶۳ تن سکنه میباشد که ترک‌زبانند. آب آن از چشمه و محصولاتش: غلات، کشمش، بادام و حبوبات است اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خراجو. [خَ جُ] (اِخ) دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه. واقع در سی‌هزارگزی جنوب خاوری مراغه و دوهزارگزی شمال جادهٔ ارابه‌رو مراغه به قره آغاج و سراسکند. این ناحیه کوهستانی است با آب و هوا معتدل و دارای ۷۶۶ تن سکنه که ترک‌زبانند. آب آن از رودخانهٔ لیلان و چشمه است و محصولاتش: غلات و چغندر و توتون و بادام و نخود میباشد. اهالی بکشاورزی گذران میکنند و از صنایع دستی جاجیم میبافند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خراجی. [خَ] (ص نسبی) منسوب به خراج. مالیاتی. (ناظم الاطباء). ||نام سالی بوده است[2] چون سال شمسی و سال قمری و سال اسکندری و سال جلالی. برای آنکه تطبیق بین «سال خراجی» و «سال قمری» شود از تاریخ آل سلجوق محمدبن ابراهیم چند مثال آورده میشود: ۱- روز هرمز ماه تیر سنهٔ ۵۷۲ خراجی موافق سنهٔ ۵۷۹ هـ.ق. ۲- سنهٔ ۵۶۳ خراجی موافق ۵۶۹ هـ.ق. ۳- سنهٔ ۵۵۱ هـ.ق. موافق سنهٔ ۵۴۴ خراجی. ۴- در صمیم تموز در ماه خرداد سنهٔ ۵۸۶ خراجی موافق شهور سنهٔ ۵۹۵ هـ.ق. ۵- در ماه تیر سنهٔ ۵۷۷ خراجی موافق سنهٔ ۵۸۵ هـ.ق. ۶- اول ماه رمضان سنهٔ ۶۰۰ هـ.ق. موافق ماه خرداد سنهٔ ۵۹۴ خراجی. در جمادی‌الاولی سنهٔ اثنین و ستمائه خراجی صاحب عالم عادل فخرالدولة والدین احمدبن سعد بندقه ادام الله علوه را از حضرت شیراز بکرمان فرستادند. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۱۶). در سنهٔ سبعین و خمسمائة خراجی علاوه دیگر حوادث در کرمان قحطی افتاد. (عقدالعلی للموقف الاعلی). چون سنهٔ ۵۶۹ به آخر رسید و سنهٔ ۵۷۰ خراجی درآمد. (تاریخ آل سلجوق). در ماه اردیبهشت سنهٔ ۵۵۷ هـ.ق. خراجی اتفاق کسوفی تمام افتاد، در برج ثوربغایت هایل و سهمناک هوا بمثابهٔ تاریک شد که ستاره پیدا آمد. (تاریخ آل سلجوق محمدبن ابراهیم). شب نوروز هشتم ماه فروردین سنهٔ ۵۹۱ خراجی که وقت تحویل نیّر اعظم است بدرجهٔ شرف. (تاریخ آل سلجوق محمدبن ابراهیم). آقای تقی‌زاده در گاهشماری سنهٔ خراجی را به تفصیل تعریف کرده است. رجوع به گاهشماری شود.

خراجی. [خَ] (اِخ) ابوسعید احمدبن محمدبن عراق از علمای نجوم و ریاضی بود. وی دنبالهٔ کار معتضد را گرفت و ماههای خوارزمی را کبیسه کرد. این ابوسعید چون از بند رهایی یافت و از رباط بخارا بدارالملک خویش آمد، از شمارگران پیشگاهش روز اخبار را بپرسید. گفتند: در فلان روز از ماه تموز است. وی از حال کبیسه‌ها آگاهی نداشت. پس خراجی و حمدکی و گروهی دیگر از منجمان را بخواست تا رسم رومی را در عمل کبیسه بدو بازگفتند. آنگاه در سال یکهزارودویست‌وهفتاد اسکندری در ماههای خوارزمی کبیسه بکار داشت و فرمود تا آغاز هر ماهی را در روزی معین از ماههای رومی، وقتها برای کشت و برز هر چیزی تعیین کرد، تا بیک حال بماند و خلاف نیفتد و پیش از وی چنین نبود که هر گروهی اعتقاد و روش مخالف با دیگر گروهان داشتند و نیز چنان نهاد که شش روز افزونی را در هر سالی که کبیسهٔ رومی باشد، خوارزمیان بر ماه اسپندار مجی برافزایند. (از التفهیم فارسی چ همائی ص ۲۷۲).

خراجی. [خَ] (اِخ) قریه‌ای است در دوفرسنگی پیشتر مشرقی ده بارز. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی).

خراجی. [خَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کزاز بالا بخش سربند شهرستان اراک واقع در ۹هزارگزی جنوب خاوری آستانه و چهارهزارگزی راه مالرو عمومی. این ناحیه کوهستانی و سردسیر با ۷۱ تن سکنهٔ فارسی‌زبانست. آب آنجا از چشمه و محصولاتش: غلات، بنشن، انگور و سایر میوجات است. اهالی این ده بکشاورزی و قالیچه‌بافی گذران میکنند و راه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خراجی. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان کیار بخش بروجن شهرستان شهرکرد. واقع در ۴۳هزارگزی شمال باختری بروجن کنار راه بروجن به شهرکرد. این ناحیه در دامنهٔ کوه واقع و آب و هوایش معتدل و مالاریایی است. بدانجا ۱۲۵ تن سکنهٔ فارسی‌زبان زندگی میکنند. آب آنجا از رودخانه و چشمه و محصولاتش: غلات، برنج، حبوبات و انگور است. اهالی بکشاورزی گذران میکنند و از صنایع دستی قالی میبافند. پل خرابی بر روی رودخانهٔ لار و کنار بدان ناحیه میباشد. راه آن نیز فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خراجی. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودان بخش میناب شهرستان بندرعباس. واقع در چهل‌هزارگزی شمال میناب سر راه فرعی کهنوج - میناب. این ده در جلگه واقع و گرمسیری و دارای ۱۵۰۰ تن سکنهٔ فارسی‌زبانست. آب آن از رودخانه و

۱- بنابر قول صاحب آنندراج در ذیل «خراج مصر طلب میکند لبت» یعنی لب تو در شیرینی بحدی غالب آمده است که از مصری که مشهور بقند و نبات است طلب خراج میکند.

۲- مرحوم دهخدا میگویند: سال خراجی گویا همان سال شمسی بوده که اول آن روز اول بهار است و دلیل بر این مدعی ص ۴۴ کتاب بدیع‌الازمان چ طهران است: چون هوای سرد سخت دم انفاس زمهریری فرو بست و عیار شب و روز ربیعی بمیزان طبیعی یکی شد و از توده‌های کافور جریهای گلاب روان گشت و سنهٔ ستین خراجی درآمد ملک ارسلان...

محصولاتش: خرما و مرکبات میباشد. اهالی به کشاورزی گذران میکنند و راه فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خراجیان. [خَ] (اِخ) دهی است از بخش روانسر شهرستان سنندج. واقع در یازده‌هزارگزی شمال روانسر و کنار راه مالرو عمومی روانسر به شاهینی. این ده کوهستانی و سردسیر و دارای ۴۱۰ تن سکنه است که بزبان کردی و فارسی متکلم‌اند. آب آن از چشمه و چاه و محصولاتش لبنیات، حبوبات و غلات دیم است. اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران می‌کنند. و راه آن مالرو است در تابستان به آنجا اتومبیل میتوان برد. گله‌داران این ناحیه احشام خود را در تابستان بمراتع زرینه‌درهٔ شرقی کوه شاهو برای تعلیف می‌برند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خراجی‌سر. [خَ سَ] (اِ مرکب) خراج‌الرأس. خراج سر. سرانه. سرگزیت:

که‌باشد زبون خراجی‌سری
که‌همسر بود با بلنداختری. نظامی.

خراجیة. [خَ جی یَ] (ع اِ) نام نوعی از کتب است که دربارهٔ چگونگی پرداخت خراج و دریافت آن و معامله دربارهٔ آن نوشته میشده است چه مسأله خراج در قرن یازدهم هجری (بخصوص) مورد بحث مفصلی میان علمای شیعه قرار گرفت، زیرا گروهی از ایشان که ساکن عراق و زیر سلطهٔ عثمانیها بودند صاحب‌نظری بودند مخالف نظر آن گروه دیگر که در ایران میزیستند. رجوع به الذریعه ج ۷ شود.

خراخاه. [خَ] (اِخ) نام ناحیتی بوده است از رستاق انار طسوجات. (از تاریخ قم ص ۱۳۱).

خراخر. [خَ خَ] (اِ صوت) صدا و آوازی را گویند که از گلوی مردم خفته و آن کس را که گلو فشرده باشند برآید. (از برهان قاطع) (از غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء) (از انجمن آرای ناصری). خِرخِر.

خراد. [خَ] (اِ) غلیواج. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). زغن.

خراد. [خَرْ را] (اِ) خـراط. (زمخشری) (ناظم الاطباء). آنکه چوبها را بر چرخ خراشیده هموار کند. چون مأخذ این لفظ در کتب معتبرهٔ لغات عرب یافته نشد و ملا نورالدین طهوری در خوان خلیل بلفظ نهاد لفظ خراد را قافیه ساخته است ظاهراً «طاء» خراط را فارسیان بتصرف خود بتای قرشت بدل کرده و بجهت قرب مخرج بدال مبدل نموده‌اند و در صراح نوشته که به اصطلاح شعراء عرب این عمل را اجازه گویند که در یک مصرعه حرف روی طاء مهمله آوردن و در مصرعهٔ دیگر دال آوردن. (غیاث اللغات).

خراد. [خَرْ را] (اِ) نامی بوده است[1] که ایرانیان قدیم بر پسران خود گذارده‌اند:

چو برزین و چون قارن رزم‌زن
چو خراد و کشواد لشکرشکن. فردوسی.

و افراد زیر از مشهوران این نامند[2]:

۱- نام سمتاری که اسفندیار بگاه رفتن بنزد ارجاسب بر خود نهاد:

چه نامی بدو گفت خراد نام
جهانگرد و بازاری و شادکام. فردوسی.

۲- نام یکی از سرداران اردشیر بابکان و در جنگ با اردوان، اردوان را گرفت و بنزد اردشیر آورد:

گرفتارشد در میان اردوان
بداد از پی تاج شیرین روان
بدست یکی مرد خرادنام
چو بگرفت بردش گرفته لگام. فردوسی.

۳- نام یکی از نجیب‌زادگان ایرانی بعصر قباد پیروز:

گواکرد زرمهر و خراد را
فراهین و بندوی و بهزاد را. فردوسی.

۴- نام سرکردهٔ سپاه ایران بزمان هرمزبن انوشیروان در جنگ خزر:

سپه‌دارشان پیش خراد بود
که‌بافر و اورنگ و باداد بود. فردوسی.

۵- نام یکی از اصیل‌زادگان معاصر یزدگرد آخری:

یکی دینور بود یزدان‌پرست
که‌هرگز نبردی به‌بیداد دست
که‌هرمزد خراد بُد نام او
بدین اندرون بود آرام او. فردوسی.

۶- در برهان قاطع، ناظم الاطباء، انجمن آرای ناصری و آنندراج از دو خراد دیگر نام برده شده است که یکی از آنها نام پادشاهی بوده بفضل و دانش مشهور و دیگری نام یکی از پهلوانان معروف ایرانی.

خراد. [خَرْ را] (اِخ) نام قصری بوده است در استخر:

درم داد و آمد بشهر صطخر
بسر برنهاد آن کشی تاج فخر
شبستان خراد را باز کرد
بتان را ز گنج درم ساز کرد. فردوسی.

خراد. [خَرْ را] (اِخ) نام آتشکده‌ای بوده است بزمان اردشیر بابکان:

دل شاه از اندیشه آزاد گشت
سوی آذر رام و خراد گشت. فردوسی.

خرادبرزین. [خَرْ را بَ] (اِخ) نام یکی از پهلوانان دربار کیکاوس:

چو فرهاد و خرادبرزین و گیو
سرافرازبهرام و گستهم و نیو. فردوسی.

خرادبرزین. [خَرْ را بَ] (اِخ) نام یکی از مستشاران هرمزد:

همی بود خرادبرزین سه ماه
همی داشت این رازها را نگاه. فردوسی.

خرادبرزین. [خَرْ را بَ] (اِخ) نام آتشکده‌ای بوده است:

چو بشنید از و شاه سوگند خورد
بخرادبرزین و خورشید زرد. فردوسی.

خرادمهر. [خَرْ را مِ] (اِخ) نام آتشکده‌ای بوده است[3] بزمان بابک پدر اردشیر:

چو آذرگشسب و چه خرادمهر
فروزان چو ناهید و بهرام و مهر.
فردوسی (از آنندراج).

ظاهراً در این نقل شعر فردوسی چه از طریق آنندراج و چه از طریق انجمن آرای ناصری تصرفی شده است، زیرا بنابر قرینهٔ تشبیه در مصرع دوم باید «خراد» و «مهر» باشد چه بیت اول نیز این حدس را تأیید میکند و اصل شعر چنین است:

چنان دید در خواب کآتش‌پرست
سه آتش فروزان بودی بدست
چو آذرگشسب و چو خراد و مهر
فروزان چو بهرام و ناهید و مهر. فردوسی.

اگر این صحیح باشد دیگر «خرادمهر» یک کلمه نیست، بلکه دو تاست.

خرادی. [خَرْ را] (حامص) خراطی. (از ناظم الاطباء). لهجهٔ عامیانهٔ کلمه است.

خرادیل. [خَ] (ع ص) بریده، پاره‌پاره. منه: لحم خرادیل؛ گوشت بریدهٔ پاره‌پاره. (از منتهی الارب):

یغدو فیلحم ضرغامین عیشهما
لحم من القوم معفور خرادیل. کعب‌بن‌زهیر.

خرادین. [خَ] (اِخ) نام یکی از شهرهای آرمنیه است که آن به ابتدا شهر بزرگی بوده و بعدها کوچک گردیده است. حقوق دیوانی این شهر پنج‌هزاروسیصد دینار است. (از نزهة القلوب چ دبیرسیاقی ص ۱۱۸).

خرادین. [خَ] (اِخ) نام دیهی است از دیهای بخارا. این نام عجمی است.

خرادینی. [خَ] (ص نسبی) منسوب به خرادین. (از معجم البلدان).

خرادینی. [خَ] (اِخ) ابوموسی هارون‌بن احمدبن هارون البرازی الحافظ الخرادینی. از روات است. وی از محمدبن ایوب رازی روایت کرد و در ربیع‌الاول ۳۴۳ هـ.ق. ببخارا

۱- نام یکی از نجیب‌زادگان ایرانی بزمان نوذر.

۲- در حاشیهٔ برهان قاطع آمده است: ظ. همان «خره» (خوره = فره) است که دالی بآخر آن افزوده‌اند (چنانکه فردا را فرداد گویند).

۳- در حاشیهٔ برهان قاطع آمده است: ظ. نام دو آتشکدهٔ بزرگ عهد ساسانی یعنی آذرمهربرزین و آذرخورنبغ (فرنبغ) [که این دوم را آذرخراد گفته‌اند] درهم آمیخته‌اند.

مرد. (از معجم البلدان).

خرار. [خَ] (ع اِ) ج خَـرّارَة. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به «خرارة» در این لغت‌نامه شود.

خرار. [خَرْ را] (ع ص) بسیار روان آواز کن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

خرار. [خَرْ را] (اِخ) نام وادیی از بیابانهای مدینه بنابر قولی. (از معجم البلدان).

خرار. [خَرْ را] (اِخ) نام آبی است بمدینه بروایتی. (از معجم البلدان).

خرار. [خَرْ را] (اِخ) نام محلی است به خیبر بنابر قولی. (از معجم البلدان).

خرار. [خَرْ را] (اِخ) نام موضعی است بحجاز و گفته‌اند که این ناحیه بقرب جُحْفه بوده است. در حدیث سرایا آمده که ابن اسحاق گفت: در سال اول (بنابر قولی در سال دوم) رسول خدا سعدبن ابی‌وقاص را به هشت طایفه از مهاجران گسیل داشت. او بمقصد عزیمت کرد تا به خرار از سرزمین حجاز رسید و سپس بازگشت بی‌آنکه کیدی در راه بیند. (از معجم البلدان).

خرارت. [خَ را رِ] (ع اِ) ج خرّیت. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

خرارق. [خَ رِ] (ع اِ) ج خُرَّق. رجوع به خرق در این لغت‌نامه شود.

خرارود. [خَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سیاهکل بخش سیاهکل دیلمان شهرستان لاهیجان. واقع در پانزده‌هزارگزی جنوب باختری سیاهکل. این ناحیه در جلگه واقع و مرطوب و مالاریائی است. بدانجا ۷۶۵ تن سکنه می‌باشد که گیلکی و فارسی زبانند. آب آن از نهر خرارود و محصولاتش: برنج، چای، لبنیات و عسل است. اهالی بکشاورزی و گلداری و شال‌بافی گذران میکنند و راه آن مالرو است. مزارع کوچک‌بام و بام‌لنگه جزء این ده منظور شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خراروش. [خَ] (اِ) خلالوش. (از ناظم الاطباء). غلغل. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خلالوش در این لغت‌نامه شود.

خرارة. [خَرْ را رَ] (ع اِ) باد فرنگ که چوبی است مدور و بر آن ریسمان بندند و در کشاکش آرند تا از آن صدا برآید. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ج، خرار. بادفره و خذروف. (یادداشت بخط مؤلف). || مرغی است بزرگتر از ورکاک. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ج، خرار. || (ص) مؤنث خرار. منه: عین خرارة؛ چشمهٔ بسیار روان آواز کن. (از منتهی الارب):

من منطق عیونه خراره

واردها قریحة طیاره. (از منظومهٔ سبزواری).

خراره. [خَ رَ / رِ] (اِ) آوازی که بسبب گریهٔ بسیار از گلو برآید. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). || صدای آبی که از جای بلند فروریزد. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء).

خراره. [خَرْ را رَ] (اِخ) نام ناحیتی بوده است در فارس بر سر راه شیراز و نوبنجان. حمدالله مستوفی آرد: از شیراز تا جویم پنج فرسنگ، از او تا خلار پنج فرسنگ، از او تا خراره پنج فرسنگ، از او تا گوزاز حساب تیرمردان چهار فرسنگ، از او تا گزگان سه فرسنگ، از او تا نوبنجان سه فرسنگ. (از نزهة‌القلوب چ لیدن ص ۱۸۹). این دیه خراره از بهر آن خراره گویند کی آبی از کنار این دیه در نشیبی عظیم میافتد و آوازی بلند میدهد و بتازی بانگ آبرا خریرالماء گویند. (از فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۴۳، ۱۴۴).

خراره. [خَرْ را رَ] (اِخ) نام موضعی است بقرب سَیْلَحون از نواحی کوفه. از این نام در فتوح ذکری شده است. (از معجم البلدان).

خراریب. [خَ] (ع اِ) ج خَرّوب و خروبها. رجوع به خروب در این لغت‌نامه شود. || وزنی بوده است. (یادداشت بخط مؤلف). وزنها معادل یک خروب: مقدار الشربة منه [من جوز الکوثل] سته خراریب. (یادداشت بخط مؤلف).

خراریت. [خَ] (ع اِ) ج خِرّیت. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خریت در این لغت‌نامه شود.

خراز. [خَرْ را] (ع ص) دوزندهٔ درز موزه و جز آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء):

ای خردمند نارسیده بدان

گرگ درنده کی بود خراز. سنائی.

برای آنکه خرازان گه خرز

کنند از سبلت روباه درزن. خاقانی.

|| [illegible]ک‌دوز. (از منتهی الارب). || در تداول فارسی، فروشندهٔ مقراض و قلمتراش و شانه و نوار و عطر و غازه و سپیده و اسباب بزک زنانه و امثال آن. (یادداشت بخط مؤلف). || مهره‌فروش. خرزه‌فروش. معمول فارسی‌زبانانست و در عرب مهره‌فروشی خرزی به تحریک است. (یادداشت بخط مؤلف).

خراز. [خَ] (اِخ) نام کوهی است این کوه را حراز و طراز و جراز هم در نسخ متعدد ضبط کرده‌اند. (یادداشت بخط مؤلف):

بگذرد زود بیکساعت از پول صراط

بجهد باز بیک جستن از کوه خراز.

منوچهری.

قامت کوتاه دارد رفتن شیر دژم

گونهٔ بیمار دارد قوت کوه خراز. منوچهری.

مهتر بود خزینه زر تو از خراز

بهتر بود قطرهٔ عطر و از قمار. منوچهری.

خراز. [خَرْ را] (اِخ) احمدبن خراز یکی از روات است و از ابوالحسن مداینی تصانیف بسیاری روایت دارد. (از انساب سمعانی).

خراز. [خَرْ را] (اِخ) احمدبن عیسی الخراز صوفی، مکنی به ابوسعید. او را «ماه صوفیان» میگویند (قمرالصوفیه) او تصانیف بسیار در علوم صوفیان دارد و نیز او راست مجاهدات و ریاضات بسیار. جنید بغدادی دربارهٔ او گفته است: لوطالبناالله بحقیقة ما علیه الخراز لهلکنا. (از انساب سمعانی). هجویری دربارهٔ او گوید: ابوسعیدبن احمدبن عیسی الخراز از صوفیان بزرگ بود. وی را تصانیف بسیار است و با ذوالنون مصری و بشر حافی و سری سقطی صحبتها داشت، او اول کسی بود که صحبت از مقام فنا و بقا کرد. (از کشف المحجوب هجویری ص ۱۸۰).

خراز. [خَرْ را] (اِخ) خالدبن حیان الخراز، مکنی به ابویزید از اهل رقه بود و از گروهی حدیث شنید او مردمان را پند میداد و آنها او را می‌ستودند. بعضی او را از ثقات دانسته و بعضی دیگر از ضعیفان آورده‌اند. او به سال ۱۹۱ هـ.ق. بنابر قولی درگذشت. (از انساب سمعانی).

خراز. [خَرْ را] (اِخ) عبدالرحمان‌بن خالد خراز از اهل سپاهان بود و از نعمان‌بن عبدالسلام حدیث شنید، ولی جز پسرش موسی‌بن عبدالرحمن کسی از او حدیث نکرد. (از انساب سمعانی).

خراز. [خَرْ را] (اِخ) عبدالله‌بن عون هلالی الخراز از اهل بغداد بود و از مالک‌بن انس و بسیاری از بزرگان حدیث شنید و حرث‌بن ابی‌اسامة و گروهی از روات از وی روایت دارند. خراز از روات ثقه بود و احمدبن حنبل دربارهٔ او گفته است: در او باسی نیست من او را از قدیم می‌شناسم. صالح‌بن محمد او را از ابدال آورده و مرگ او را به سال ۲۳۲ هـ.ق. ذکر کرده است. (از انساب سمعانی).

خراز. [خَرْ را] (اِخ) عبیدبن الاحنس البصری الخراز، مکنی به ابومالک از راویان است. (از انساب سمعانی).

خراز. [خَرْ را] (اِخ) محمدبن احمدبن عبادالخراز از بغدادیان بود و از هاشم رفاعی و حسن‌بن عرفه حدیث شنید و در مکه حدیث گفت. (از انساب سمعانی).

خراز. [خَرْ را] (اِخ) محمدبن اسحاق‌بن اسد خراز، مکنی به ابوجعفر و معروف به زریق از راویانست. اصل او از هرات بود. خطیب میگوید: جز نیکی چیزی دربارهٔ او نشنیدم. او شوال سال ۲۸۴ هـ.ق. در گذشت. (از انساب سمعانی).

خراز. [خَرْ را] (اِخ) محمدبن خالد خراز رازی از راویانست. (از انساب سمعانی).

خراز. [خَرْ را] (اِخ) مقاتل‌بن دوالدوز

الخراز (که نام اصلی وی مقاتل‌بن حبان الخراز رقی است) جد احمدبن یحیی‌بن خالدبن حیان مقری بود. (از انساب سمعانی).

خرازان. [خَ] (اِخ) نام دیهی است از دیه‌های وزواه. (تاریخ قم ص ۱۳۹).

خرازان. [خَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان تفرش بخش طرخوران شهرستان اراک. واقع در ۹هزارگزی شمال خاوری طرخوران و ۹هزارگزی راه مالرو عمومی. این ناحیه کوهستانی و سردسیر و دارای ۳۷۵ تن سکنهٔ فارسی‌زبان است. آب آن از قنات و محصولاتش: غلات، گردو، بادام و بنشن است. اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران می‌کنند و راه آن مالرو است. عده‌ای از آنجا جهت تأمین معاش برای کارگری بطهران می‌روند. مزارع مکان و روازک جزء این ده منظور شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خرازة. [خِ زَ] (ع اِمص) مشک‌دوزی. (از منتهی الارب) (از قاموس) (از تاج العروس). ||موزه‌دوزی. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).

خرازه. [خَ رَ / زِ] (اِ) خرزه. آلت تناسل. نره. (از برهان قاطع) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به خرزه در این لغت‌نامه شود:

هیزان زده بودند صف از بهر خرازه.

سوزنی (از فرهنگ جهانگیری).

خرازی. [خَرْ را] (ص، اِ) مهره‌های در رشته کشیده شده. (از ناظم الاطباء). ||مهره‌فروش. (ملخص اللغات حسن خطیب). امروز فروشندهٔ صابون و عطر و شانه و مقراض و قلمتراش و آینه‌های کوچک و قوطی سیگار و سر سیگار و کش و امثال آنرا خرازی گویند. (یادداشت مؤلف).

خرازیان. [خَرْ را] (اِخ) نام فرقه‌ای است از صوفیان بر طریقت ابوسعید خراز. نام دیگر این فرقه، خرازیه است. (کشف المحجوب هجویری).

خرازی‌فروش. [خَرْ را فُ] (نف مرکب) خرده‌فروش. (از ناظم الاطباء). آنکه فروشندهٔ صابون و عطر و شانه و مقراض و قلم‌تراش و امثال آن است. (از یادداشت‌های مؤلف). خرازی. آنکه مهره‌های در رشته کشیده‌را میفروشد. (از ناظم الاطباء).

خرازی‌فروشی. [خَرْ را فُ] (حامص مرکب) عمل خرازی‌فروش.

خرازیة. [خَرْ را زی یَ] (اِخ) نام فرقه‌ای است از متصوفه بر روش ابوسعید خراز. خرازیان. رجوع به خرازیان در این لغت‌نامه شود.

خراس. [خَ] (اِ مرکب) آسیای بزرگی را گویندکه آنرا با چارپا گردانند نه با آب. (از برهان قاطع)[1] (از ناظم الاطباء). آسیای بزرگ که به خر و ستورش گردانند. (از شرفنامهٔ منیری). آسیای بزرگ و اس که با خر گردانند. (از آنندراج). نوعی از آسیا که خر یا گاو می‌گرداند و جواز روغنگران که بدان از کنجدو غیره روغن گیرند. (از غیاث اللغات). خانه‌ای که در او بچهارپایان چیزی بسنگ آس کنند و آن سنگ را گروهی سنگ خراس گویند. (یادداشت بخط مؤلف):

خراس و آخر و خنبه ببردند
نبود از چنگشان بس چیز پنهان.
کسائی مروزی.

وانگهی پیداست چون زو فایده جمله تراست
کاین خراس از بهر تو گردد چنین بی‌حد و مر.
ناصرخسرو.

نگه کن که در دست این و آن چو خراس
بچند گونه بدیدید بر خراسان را.
ناصرخسرو.

به خراسی کشید هر یک شان
که‌سزاوارتر ز خر بخراس. ناصرخسرو.

خویشتن‌بینی از نهاد و قیاس
گرد خود گشته همچو گاو خراس. سنائی.

اعتماد تو در همه احوال
بر خدا به که بر خراس و جوال. سنائی.

آنکه از ملکش خراسی دیده باشی پیش نه
گر روی بر بام این سقف بدین پهناوری. انوری.

ماییم در این گنبد دیرینه‌اساس
جویندهٔ رخنه‌ای چو مور اندر طاس
آگاه نه از منزل امید و هراس
سرگشته و چشم‌بسته چون گاو خراس.
انوری.

ری [illegible] است و خراسان شده ایوان ارم
در [illegible] که به ایوان شدنم نگذارند.
خاقانی.

فرضهٔ عسقلان و نیل از شط مفلحان دگر
هست خراسی پارگین از سمت مزوری.
خاقانی.

آسیمه‌سر چو گاو خراسم که چشم‌بند
نگذاردم که چشم بروغن درآورم. خاقانی.

کعبه روغنخانه دان و روز و شب گاو خراس
گاو پیسه گردروغنخانه گردان آمده.
خاقانی.

فوجی مردم که با او مانده بودند چون گاو خراس گرد خویش می‌آمد و سرگردان... تردد می‌کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

چوگاوی در خراس افکنده پویان
همه ره دانه‌ریز و دانه‌جویان. نظامی.

هفت سالم درین خراس افکند
در دو پایم کلید و داس افکند. نظامی.

بکوفه درآمد خراسی دید که اشتر را بسته بود، گفت:این اشتر را روزی چند کرا دهید گفتند: دو درم. شیخ گفت: اشتر را بگشایید و مرا دربندید و تا نماز شام یکی درم دهید اشتر را بگشادند و شیخ را در خراس بستند. (تذکرة الاولیاء عطار).

خراسی دید روزی دیر خسته
که‌می‌گردند و اشتر چشم‌بسته.
عطار (اسرارنامه).

مانم به چشم بسته به‌گاو خراس لیک
هستم ز آب دیده چو خر مانده در خلاب.
کمال‌الدین اسماعیل.

آفتاب و ماه دو گاو خراس
گردمی‌گردند و میدارند پاس. مولوی.

آن خراسی می‌دود قصدش خلاص
تا بیابد از خشب یکدم مناص.
مولوی (مثنوی).

پیش شهر عقل کلی این حواس
چون خران چشم‌بسته در خراس.
مولوی (مثنوی).

چرخ است خراس آسیارو
چه کهنه چه نو در آسیا جو. دهلوی.

||آسمان. نه فلک:

ای خداوند این کبودخراس
بر تو از بنده صدهزار سپاس. ناصرخسرو.

بخواه جام که سر چرب کرد خصم ترا
بشیشهٔ تهی این آبگینه رنگ خراس.
سیدحسن غزنوی.

ز نه خراس برون شو به کوی هشت صفت
که هست حاصل این هشت، هشت باغ بقا. خاقانی.

چه باید درین هفت چشمه خراس
ز بهر جوی چند بردن سپاس. نظامی.

— خراس خراب؛ کنایه از آسمان. (ناظم الاطباء):

یک خروش خروس صبح کرم
زین خراس خراب نشنیدم. خاقانی.

بمقطع خرد و مقطع نفس که در او
خلاص جان خواص است از این خراس خراب.
خاقانی.

— خراس خیسان؛ کنایه از آسمان. (ناظم الاطباء):

مرادبخشا در تو گریزم از اخلاص
کزین خراس خیسان دهی خلاص مرا.
خاقانی.

خراس. [خَ] (ع اِ) زاج سور. طعام ولادت. خُرس. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خرس در این لغت‌نامه شود.

خراس. [خَ رْ را] (ع ص) خم‌فروش.

---

۱ - در حاشیه برهان قاطع آمده است: این کلمه از: خر، بزرگ + آس (هـ .م.) لغتاً آسی که به آخر گردانند.

خم‌گر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (از تاج العروس).

خراس. (اِخ) مولای عتبةبن غزوان و از مهاجران و بدری بود. (از تاریخ گزیده چ لیدن ص ۲۲۴).

خراس. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین. این ده در ۱۲هزارگزی شمال ضیاءآباد و ۱۸هزارگزی راه عمومی واقع است. به آنجا ۵۵ تن سکنه از طایفهٔ غیاثوند زندگی می‌کنند که در زمستان به ارس‌آباد می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خراسان. [خُ] (اِ) مشرق است که در مقابل مغرب باشد. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرای ناصری) (از آنندراج) (مفاتیح):

از خراسان بردمه طاووس‌وش
سوی خاور میخرامد شاد و خوش. رودکی.
مهر دیدم بامدادان چون شتافت
از خراسان سوی خاور می‌شتافت. رودکی.

||خورشید. (از شرفنامهٔ منیری):

اگر بر جنابت نه جامی گرفت
خور آسان خراسان کجا می‌گرفت.

خراسان. [خُ] (اِخ) در اساطیر قدیم ما نام شهرها را غالباً نام شخص سازندهٔ آن می‌شمردند و مستوفی آرد: خراسان پسر عالم و عالم پسر سام است و عراق پسر خراسان می‌باشد. (از تاریخ گزیده چ لیدن ص ۲۷).

خراسان. [خُ] (اِخ) خراسان در زبان قدیم[1] فارسی یعنی خاور زمین است. این اسم در اوائل قرون وسطی بطور کلی بر تمام ایالات اسلامی که در سمت خاور کویر لوت تا کوههای هند واقع بودند، اطلاق می‌گردید و به این ترتیب تمام بلاد ماوراءالنهر را در شمال خاوری به استثنای سیستان و قهستان در جنوب شامل می‌شد. حدود خارجی خراسان در آسیای وسطی بیابان چین و پامیر و از سمت هند جبال هندوکش بود.[2] ولی بعدها این حدود هم دقیقتر و هم کوچکتر گردید تا آنجا می‌توان گفت خراسان که یکی از ایالات ایران در قرون وسطی بود از سمت شمال خاوری از رود جیحون به آنطرف را شامل نمی‌شد ولی همچنان تمام ارتفاعات ماورای هرات را که اکنون قسم شمال باختری افغانستان است، در برداشت. مع‌الوصف بلادی که در منطقهٔ علیای رود جیحون، یعنی در ناحیهٔ پامیر واقع بودند؛ در نزد اعراب قرون وسطی جزء خراسان، یعنی داخل در حدود آن ایالت محسوب می‌شدند. ایالت خراسان در دورهٔ اعراب، یعنی در قرون وسطی به چهار قسمت (چهار ربع) تقسیم می‌گردید و هر ربعی بنام یکی از چهار شهر بزرگی که در زمانهای مختلف کرسی آن ربع یا کرسی تمام ایالت واقع گردیدند و عبارت بودند از: نیشابور، مرو، هرات و بلخ. پس از فتوحات اول اسلامی، کرسی ایالت خراسان مرو و بلخ بود، ولی بعدها امرای سلسلهٔ طاهریان مرکز فرمانروایی خود را بناحیهٔ باختر برده؛ نیشابور را که شهر مهمی در غربی‌ترین قسمتهای چهارگانه بود، مرکز امارت خویش قرار دادند. (از سرزمینهای خلافت شرقی ترجمهٔ فارسی ص ۴۰۸، ۴۰۹). آنچه در فوق گذشت وضع خراسان بگذشته بوده است و اما پس از جنگ هرات بسال ۱۲۴۹ هـ.ق. خراسان به دو قسمت تجزیه شد، قسمتی که در مغرب هریرود واقع بود؛ جزء ایران و قسمت دیگر به افغانستان ضمیمه گردید و یکی از چهار ایالت ایران نام مزبور بر نهر قرار داشته‌اند، ربع سوم در غرب نهر جیحون است و بین آنجا تا نهر هشت فرسخ راه است و شهرهای فاریاب، جوزجان، طخارستان علیا، خست، اندرابه، بامیان، بغلان، والج (شهر مزاحم‌بن بسطام)، رستاق‌بیل و بدخشان (مدخل مسافران تبت) است و از اندرابه مردمان بکابل می‌روند و ترمذ و آن در شرق بلخ است و صغانیان، طخارستان سفلی خلم و سمنجان، ربع چهارم ماوراءالنهر بخاری، شاس (چاچ)، طرازبند، صغد، هوکش، نسف، رویستان، اشروسنه، سیام قلعه المقنع، فرغانه و سمرقند. یاقوت می‌گوید: این قول صحیح نیست و صحیح همان است که در اول گذشت و آنچه بلاذری آورده از مضمومات والی خراسانست. خراسان به سال ۳۱ هـ.ق. در ایام عثمان بسرکردگی عبداللهبن عامربن کریز گشوده شد و اراضی اغلب این ناحیه مفتوح‌العنوة است. خراسانیان به ابتدای گشودن مسلمین از بهترین مسلمانان بودند و بطوع در بعضی از بلاد گردن به اسلام گذاشتند و تا زمان ابومسلم خراسانی بر این رفتار باقی بودند تا آنکه ابومسلم خراسانی قیام‌کرد و آنان از پیروان او گشتند. دربارهٔ خراسان دو حدیث است. یکی از آن دو را شریک‌بن عبدالله نقل کرده: «خراسان کنانة الله اذا غضب علی قوم رماهم بهم» و دیگر آن است: «ماخرجت من خراسان رایة فی جاهلیة و الاسلام فردت حتی تبلغ منتهاها». (از معجم البلدان). برای اطلاع از نام امرای عربی که بر خراسان تا دورهٔ طاهریان حکم راندند، به زین‌الاخبار گردیزی چ سعید نفیسی رجوع شود. حمدالله مستوفی دربارهٔ حدود خراسان چنین می‌آورد: در او چند شهر است، حدودش تا بولایات قهستان، قومس، مازندران و مفازهٔ خوارزم پیوسته است. حقوق دیوانیش در زمان سابق داخل ایران بودی. در عهد طاهریان قریب هزار تومان بوده‌است، اما در زمان دولت مغول چون اکثر اوقات وزراء و کتاب دیوان اعلی خراسانی بوده‌اند، خراسان، قهستان، قومس، مازندران و طبرستان را مملکتی علیحده گرفته‌اند و حسابش جدا گانه کمتر چیزی بر پادشاهان عرض می‌کرده و بدین حیله هر سال بمدد خرج لشکریان خراسان بیست تومان از این ولایت می‌ستده‌اند؛ تا در عهد سلطان ابوسعید وزیر خواجه غیاث‌الدین محمد رشیدی طاب ثراه بر این حال اطلاع یافت، دیگر وجوهی از این ولایات بدیشان نداد و بر آن بود که آن مملکت را اموال معین گردانیده و اخراجات مقرری ولایات و اقطاع لشکرها و دیگر مصالح آنجایی را وضع کرده مابقی را بوجه خزانهٔ عامره داخل محاسبان این ولایات گرداند، زمان امانش نداد و بر آن قرار نماند. (از نزهة القلوب چ لندن ص ۱۴۷).

---

۱ - در حاشیه برهان آمده: در «پهلوی» xvarâsân (مشرق) «مینا ۲:۱۳۹»:

خوشا جایا بروبوم خراسان
درو باش و جهان را می خور آسان
زبان پهلوی هر کو شناسد
خراسان آن بود کز وی خور آسد
خور آسان را بود معنی خور آیان
کجا از وی خور آید سوی ایران.
(ویس و رامین ص ۱۷۱).

و رجوع شود به: (اساس فقه‌اللغهٔ ایرانی ۲:۱ ص ۱۷۶)، «خراسان، تفسیره المشرق»، «مفتاح العلوم خوارزمی ص ۷۲». (از حاشیهٔ برهان چ معین). در معجم البلدان تعابیر لغوی چندی برای آن شده است که چون جنبهٔ علمی ندارد، از آن میگذریم.

۲ - یاقوت، خراسان را از لحاظ جغرافیایی [illegible] کرده است: خراسان بلاد وسیعی [illegible] نخستین حد آن حدود عراق ازاذوار قصبهٔ جوین و بیهق است و آخرین حدش از حدود هند و طخارستان و غزنه و سجستان و کرمان می‌باشد. البته این نواحی جزء خراسان نیستند، بلکه از اطراف حدود آن می‌باشند. خراسان مشتمل بر شهرهای بزرگی است که از آن جمله است: نیشابور، هرات، مرو (مرو قصبه آن بوده است)، بلخ، طالقان، نسا، ابیورد و سرخس و آنچه از شهرهای زیر نهر جیحون می‌باشد. پاره‌ای از مردم اعمال خوارزم را از شهرهای خراسان می‌آورند و حتی ماوراءالنهر را جزء آن می‌دانند، ولی حقیقت چنین نیست. یاقوت از قول بلاذری می‌آورد که خراسان چهار ربع بوده بدین قرار: ربع اول ایرانشهر و آن نیشابور، قهستان، طبسان، هرات، بوشنج، بادغیس و طوس که اسم آن طابران است، ربع دوم مروشاهجهان، سرخس، نسا و ابیورد، مروالرود، طالقان، خوارزم و آمل که هر دو شهر

گرفت و ایالت خراسان (یعنی خراسان واقع در غرب هریرود) بحدود زیر است: شمال: ماوراءالنهر و قسمتهایی که از آن جدا شده است، مشرق: عراق عجم و استرآباد. طول آن از شمال بجنوب ۸۰۰ و از مشرق بمغرب ۴۸۰ کیلومتر و مساحت آن قریب ۲۲۰۰۰۰ کیلومتر میباشد (قدری بزرگتر از انگلستان). زمین خراسان عموماً کوهستانی و ارتفاع کوههای آن در شمال و مشرق بیشتر و امتداد آنها عموماً از شمال غربی بجنوب شرقی است و دره‌های پر آب و حاصلخیز بین این رشته‌ها قرار گرفت که در هر یک از آنها مراکز پرجمعیتی پی‌درپی دیده میشود و این مراکز سابقاً آبادتر و پرجمعیت‌تر بوده است و نیز کوههایی که در شمال واقع شده، پوشیده از جنگل بوده و بقایای آن جنگلها هنوز دیده میشود. در مغرب خراسان، کویر نمک و در جنوب کویر لوت واقع است. دره‌هایی که در این ایالت واقع شده از شمال بجنوب بدین قرارند: ۱- درهٔ قوچان، شیروان و بجنورد. ۲- درهٔ سبزوار، نیشابور و مشهد. ۳- درهٔ قاینات و بیرجند. رودهای مهمی مانند اترک و گرگان و کشف‌رود و رود ابریشم (قراسو) در آن جاری و قسمتی از آنها بمصرف زراعت میرسد. کرسی آن مشهد و شهرهای آن: سرخس، دره گز، قوچان، بجنورد، نیشابور، جوین، سبزوار، اسفراین، جام، باخزر، خواف، تربت‌حیدریه، ترشیز، فردوس، گلشن (طبس)، قاینات، شاهرود، سمنان و دامغان است. (از جغرافیایی سیاسی کیهان ص ۱۷۹، ۲۱۰). صاحب حدود العالم آرد: خراسان ناحیت مشرق وی هندوستانست و جنوب وی بعضی از حدود خراسانست و بعضی بیابان کرکس کوه و مغرب وی نواحی گرگان است و حدود غور و شمال رود جیحون است و این ناحیتی است بزرگ با خواستهٔ بسیار و نعمتی فراخ و نزدیک میانهٔ آبادانی جهان است و اندر وی معدنهای زرست و سیم و گوهرهای کی از کوه خیزد و از این ناحیت اسب خیزد و مردمان جنگی و در ترکستانست و از او جامهٔ بسیار خیزد زر و سیم و پیروزه و داروها و این ناحیتی است با هوای درست و مردمان با ترکیب قوی و تن‌درست و پادشای خراسان اندر قدیم جدا بودی و پادشای ماوراءالنهر جدا و اکنون هر دو یکی است و امیر خراسان ببخارا نشیند و از آل‌سامانست و از فرزندان بهرام چوبین و ایشان را «ملک مشرق» خوانند و اندر همهٔ خراسان عمال او باشند و اندر حدهای خراسان پادشاهانند و ایشان را «ملوک اطراف» خوانند. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۸۸، ۸۹):

خدایگان خراسان و آفتاب کمال
که‌وقف کرد بر او ذوالجلال عز و جلال.
عنصری.

از همه شاهان چنین لشکر که آورد و که برد
از عراق اندر خراسان وز خراسان در عراق.
منوچهری.

سلام کن ز من ای باد مر خراسان را.
ناصرخسرو.

خاک خراسان که بود جای ادب
معدن دیوان ناکس اکنون شد. ناصرخسرو.

بنالم بتو ای علیم قدیر
ز اهل خراسان صغیر و کبیر. ناصرخسرو.

قد ذکرنا فی کتاب فنون المعارف... ماذهبت الیه الفرس و النبط فی قسمة المعمور من الارض و تسمیهم مشارق الارض و ماقارب و ذلک من مملکتها خراسان و خر الشمس فاضافوا مواضع المطلع الیها. (التنبیه الاشراف مسعودی).

رهروم مقصد امکان بخراسان یابم
تشنه‌ام مشرب احسان بخراسان یابم.
خاقانی.

چه سبب سوی خراسان شدنم نگذارند
عندلیبم بگلستان شدنم نگذارند. خاقانی.

آن کعبهٔ وفا که خراسانش نام بود
اکنون بپای پیل حوادث خراب شد. خاقانی.

عاج هندوستان و تحفه‌های چین و پوستینهای خراسانی. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۵۳). ||نام پرده‌ای بوده است از پرده‌های موسیقی:

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین
گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
در پردهٔ عشاق و خراسان و حجازست
از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد.
سعدی (گلستان).

خرا[illegible]. [خُ] (اِخ) دهی است از دهستان نجف‌آباد شهرستان بیجار. واقع در ۱۲هزارگزی جنوب خاوری نجف‌آباد کنار راه مالرو نجف‌آباد به شیرکش. این ناحیه کوهستانی و سردسیر و دارای ۹۵ تن سکنهٔ کرد و فارسی زبانست. آب آن از چشمه و محصولاتش: غلات و لبنیات میباشد. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند و از صنایع دستی زنان قالیچه، گلیم و جاجیم میبافند. راه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خراسان پشته. [خُ پُ تَ] (اِخ) دهی است جزء بلوک طارش دهستان اشکور پائین بخش رودسر شهرستان لاهیجان. واقع در ۴۸هزارگزی جنوب رودسر و ۵هزارگزی شوک. این ناحیه کوهستانی و سردسیر و معتدل و دارای شصت تن سکنهٔ گیلکی و فارسی زبانست. آب آن از چشمهٔ محلی و محصولاتش: غلات، ارزن و لبنیات است. اهالی بکشاورزی گذران میکنند و راه آن مالرو و صعب‌العبور میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خراسانگیر. [خُ] (نف مرکب) فاتح خراسان. مالک خراسان:

ابوجعفر محمد کز سر جود
خراسانگیر خواهد شد چو محمود. نظامی.

خراسانلو. [خُ لُ] (اِخ) دهی است جزء بخش ابهررود شهرستان زنجان. واقع در ۲۵هزارگزی شمال باختری ابهر و شش‌هزارگزی شوسهٔ قزوین - زنجان. این ناحیه در دامنهٔ کوه واقع و سردسیر و دارای ۵۵۱ تن سکنهٔ ترک و فارسی زبانست. آب آن از زه‌آب‌رود و محصولاتش: غلات، انگور و زردآلو است. اهالی بکشاورزی، قالیچه، گلیم و جاجیم بافی گذران میکنند. راه آنجا مالرو و از قهوه‌خانهٔ صائین‌قلعه واقع در سر راه شوسهٔ قزوین - زنجان میتوان اتومبیل به آنجا برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خراسانلو. [خُ لُ] (اِخ) دهی است از دهستان سراسکند شهرستان تبریز. واقع در ۱۶هزارگزی جنوب سراسکند در مسیر راه‌آهن میانه مراغه. این دهکده، کوهستانی و معتدل و دارای ۵۶۷ تن سکنه میباشد که ترک‌زبانند. آب آن‌از چشمه و محصولاتش: غلات و حبوباتست. اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند و راه آن مالرو است. دارای بیمارستان و راه آهن میباشد و در نزدیک آبادی قلعه خرابه‌ای است بنام ذوهنگ یا ضحاک.(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خراسانه. [خُ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. واقع در ۳۶هزارگزی جنوب خاوری مهاباد و ۱۹هزارگزی باختر شوسهٔ بوکان به میاندوآب. این ناحیه کوهستانی و مالاریایی و دارای ۶۲ تن سکنه میباشد که کردزبانند. آب آنجا از چشمه و محصولاتش: غلات، حبوبات، توتون و چغندر است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند و از صنایع دستی جاجیم میبافند و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خراسانی. [خُ] (ص نسبی، اِ) منسوب به خراسان، که مشتمل بر بلاد کثیره میباشد. بعقیدهٔ اهل عراق از ری تا مطلع شمس داخل خراسانست. (از انساب سمعانی) (منتهی الارب):

بازارگانی خراسانیم
به رنج اندرون بی تن‌آسانیم. فردوسی.

- طین خراسانی؛ قسمی خاک که از خراسان آرند. (یادداشت بخط مؤلف).

||قسمی کاغذ که از کتان کردندی. (ابن ندیم). ||نام طعامی است. (غیاث اللغات) (از آنندراج). ||بُختی. قسمی شتر است. (یادداشت مؤلف). ||دستنبو. رجوع به دستبویه شود. (یادداشت بخط مؤلف). در تداول امروز، نوعی خربزه.

خراسانی. [خُ] (اِخ) اصرم‌بن حوشب همدانی خراسانی از روات است. او از زیادبن سعد و جز او روایت دارد و از او حسن‌بن ربیع. خراسانی از ضایع‌کنندگان حدیث است و دارمی میگوید: از یحیی‌بن معین حال اصرم را در حدیث پرسیدم، او گفت: اصرم‌بن حوشب کذاب و خبیث. (از انساب سمعانی).

خراسانی. [خُ] (اِخ) شمس‌الدین خراسانی از نویسندگانست. رجوع به قوهستانی شود. (از معجم المطبوعات).

خراسانی. [خُ] (اِخ) سلیمان‌بن یسار خراسانی، مکنی به ابوایوب از بزرگان بود و بشام و مصر میگشت. او از ثقاتی چون ابن عیینه و جز او احادیثی دارد و البته احادیث بسیاری را نقل از این دو اثبات میکند که نمیتوان به آنها احتجاج کرد. ابوعبدالله بقار به رمله از وی حدیث کرد. (انساب سمعانی).

خراسانی. [خُ] (اِخ) عبدالله‌بن مروان خراسانی، مکنی به ابوشیخ. وی از گروهی چون ابن ابی‌ذیب حدیث کرد و سلیمان‌بن عبدالرحمان از وی حدیث دارد. (از انساب سمعانی).

خراسانی. [خُ] (اِخ) عطاءبن ابومسلم خراسانی، مکنی به ابوایوب بعضی او را ابومسعود گفته‌اند. از راویانست. اسم پدر او را بعضی عبدالله و بعضی میسره آورده‌اند. او از سعیدبن مسیب و زهری حدیث شنید و علت این که وی را خراسانی میگویند، آن است که دیرزمانی در خراسان زندگی کرد. مرگ او به سال ۱۳۴ هـ.ق. در اریحا روی داد و نعش او را به بیت‌المقدس بردند و بدانجا بگور سپردند. او از بهترین بندگان خدا بود، ولی به احادیث او چندان اعتماد نیست. (از انساب سمعانی).

خراسانی. [خُ] (اِخ) مقاتل‌بن سلیمان خراسانی مولای ازد. اصل او از بلخ بود و سپس بصره رفت و بدانجا درگذشت. او علم قرآنی که موافق کتاب یهودان بود از یهودان فرا گرفت و نیز او از مشبهان بود و خدا را به مخلوق خدا تشبیه میکرد. ابوحنیفه به ابویوسف قاضی گفت: «یا یوسف احذر صنفین من خراسان»: الجهمیه و المقاتلیه. (از انساب سمعانی).

خراسانی. [خَ] (اِخ) نهشل‌بن سعیدبن وردان، مکنی به ابوعبدالله. از اهل نیشابور بود. ولی اصل او از بصریان بوده است. از او داودبن ابی‌هند و ضحاک‌بن مزاحم حدیث دارد و محمدبن معاویهٔ نیشابوری از او نقل حدیث میکند. خراسانی احادیث بسیاری به ثقات نسبت میدهد که از احادیث آنان نیست. اسحاق‌بن ابراهیم او را از کاذبان می‌آورد. (از انساب سمعانی).

خراسانی‌محله. [خُ مَ حَلْ لَ / لِ] (اِخ) مرکز بلوک ساسی کلوم است در ناحیهٔ بارفروش. (یادداشت بخط مؤلف). در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده: دهی است از دهستان ساسی کلوم بخش مرکزی شهرستان بابل، واقع در ۸۵۰۰ گزی جنوب باختری بابل و یک‌هزارگزی جنوب شوسهٔ بابل به آمل این ناحیه در دشت واقع و آب و هوای آن معتدل و مرطوب و مالاریایی و دارای ۷۱۰ تن سکنه است که مازندرانی و فارسی زبانند. آب آن از چاه ارتسزبن و کلارود و محصولاتش: پنبه، غلات، صیفی، برنج، لبنیات و مختصری ابریشم است. اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند و راه آن مالرو میباشد. عده‌ای از گله‌داران آن ناحیه، تابستان به ییلاق بندپی میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خراس‌بان. [خَ] (اِ مرکب) مالک و خداوند خراس. (ناظم الاطباء): همچنانکه گردون‌کشان و خراس‌بانان جایگاه گردش چوب گردون را و میل خراس را بروغن چرب کنند تا حرکت آن به نرمی بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

خراس خراب. [خَ سِ خَ] (اِ مرکب) کنایه از آسمان است. (از برهان قاطع). نه فلک. رجوع به ترکیبات خراس در این لغت‌نامه [illegible]

خراس خسیسان. [خَ سِ خَ] (اِ مرکب) کنایه از آسمان است. (از برهان قاطع). خراس خراب. رجوع به ترکیبات خراس در این لغت‌نامه شود.

خراسکان. [خَ] (اِخ) قریه‌ای بوده است از قرای اصفهان. (از انساب سمعانی).

خراسکانی. [خَ] (ص نسبی) منسوب به خراسکان که قریه‌ای است از قرای اصفهان. (از انساب سمعانی).

خراسکانی. [خَ نی ی] (اِخ) احمدبن مفضل مؤدب خراسکانی اصفهانی، مکنی به ابوجعفر. از راویان است. از حبان‌بن بشر روایت کرد و ابوبکر محمدبن ابراهیم مقری اصفهانی از وی روایت دارد. (از معجم البلدان) (از انساب سمعانی).

خراس میس. [خَ] (اِخ) در «اراتمه ایک تس» است و «ارتمه ایک تس» فرماندهی «ماکرون»ها و «موسی نک»ها را داشت و «ماکرون»ها و «موسی نک» ها در طرف شمال شرقی آسیای صغیر میزیستند و جزء قشون ایرانیان بزمان خشایارشاه بودند. (از تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۷۳۶).

خراسی. [خُ سَ] (ص نسبی) منسوب بخراسان. (از معجم البلدان) (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

خراسویه. [خَ یَ] (اِخ) دختر جستان‌بن وهسودان و مادر مرزبان. (یادداشت بخط مؤلف).

خراسویه. [خَ یَ] (اِخ) مادر ملک ابومنصور: و مادر ملک ابومنصور زنی مطربه بود خراسویه‌نام و همانا پراکنده میزیست. (از فارسنامهٔ ابن بلخی). و فضلویه ابن خرابویه مادر ملک ابومنصور بگرفت و در گرماوه گرم کردبی آب تا در آنجا هلاک شد. (از فارسنامهٔ ابن بلخی).

خراسی. [خُ ی ی] (ص نسبی) منسوب است بخراسان. خراسانی. (از منتهی الارب) (از معجم البلدان) (از ناظم الاطباء).

خراش. [خَ] (اِ) هر چیز شکافته و دریده. ||تلف. (از ناظم الاطباء). ||ریش. (ناظم الاطباء). اثر جرح. خدش. خَدَشَه. اثر خراشیدن بر چیزی. (یادداشت بخط مؤلف):

مثال گوید چندین ز کژدم زلفم
چسان تنالم کاندر دل من است خراش.

منجیک.

||خراب و نابکار و بی‌فایده و از کار افتاده و سقط‌شده و رخنه کرده. (از برهان قاطع). (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). اثر تراشه و تراش و خراش را نیز گویند و بتازیش سقط نامند. (از شرفنامهٔ منیری). آخال. آشغال:

برون فکند بجاروب لاتذر گردون
عدوش راز در خانهٔ جهان چو خراش.

شمس فخری.

||میوهٔ خف‌زده و پوسیده. (از ناظم الاطباء) (از برهان قاطع). ||میوهٔ نیمه‌خورده. (یادداشت بخط مؤلف). ||هر چیز پوست‌کنده شده. هرچه پوستش رفته باشد. هر چیز که سطح بیرونی آن غشاء خود را از دست داده باشد. ||فرومایه. ||حک و محو. (از ناظم الاطباء). ||شکاف به ناخن و خار و جز آن. (از ناظم الاطباء) (از شرفنامهٔ منیری). ||(نف) خراشنده. (شرفنامهٔ منیری) (ناظم الاطباء). نفوذ کننده. نافذ. (از ناظم الاطباء).

— آسمان‌خراش؛ نفوذ کنندهٔ در آسمان. نام است مر ساختمانهای بسیار بلند و یا ارتفاع را.

— جان‌خراش؛ نفوذ کنندهٔ در جان. گذرندهٔ در جان. کنایه از امور نامطلوب و نامطبوع.

— جگرخراش؛ نفوذ کنندهٔ در جگر. گذرندهٔ در جگر. کنایه از امر ناملایم:

از دست بندگان تو هر لحظه می‌چکد
در حلق دشمنان تو آبی جگرخراش.
سپاهانی (از شرفنامهٔ منیری).
— دل‌خراش؛ نفوذ کنندهٔ در دل. کنایه از امر نامطبوع و ناموزون. رنج‌دهنده.
— روح‌خراش؛ گذرندهٔ در روح. نفوذ کنندهٔ در روح. جان‌خراش. کنایه از امر ناملایم و نامطبوع.
— سامعه‌خراش؛ ناراحت‌کنندهٔ گوش. رنج‌دهندهٔ گوش. کنایه از ساز بد و آواز بد.
— گوش‌خراش؛ ناراحت‌کنندهٔ گوش. رنج‌دهندهٔ گوش. رجوع به سامعه‌خراش شود.
||(ن‌مف مرخم) خراشیده. خراش‌خورده:
بهر جوهری ساختندش خراش
به ارزیر برخاست از وی تراش. نظامی.

خراش. [خَ] (ع اِ) داغ. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). علامت حاصل از داغ. (یادداشت بخط مؤلف).

خراش. [خِ] (ع اِ) داغی است مر شتر را که دراز باشد. ||کلب خراش؛ سگ برانگیخته‌شده برای جنگ با سگ دیگر. (از منتهی الارب).

خراش. [خَ] (اِخ) او از تابعان است و جابیه را دید و فرزندش عبدالله از او حدیث دارد. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۹۶).

خراشاء. [خُ] (ع اِ) پوست مار. ||پوست بالایین بیضه که تهی باشد. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از قاموس). ||هرچه تهی و دمیده باشد. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). ||پوست تنک که بر شیر فراهم آید. ||بلغم. ||غبار. (از منتهی الارب).

خراشاد. [خُ] (اِخ) قریتی است در خرهٔ بهارجان از قاینات. (یادداشت بخط مؤلف). و در فرهنگ جغرافیایی آمده: دهی است از دهستان بهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. واقع در سی‌هزارگزی جنوب بیرجند. این ناحیه کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۹۲۸ تن سکنهٔ فارسی‌زبان است. آب آن از قنات و محصولاتش: غلات، زعفران و سردرختی است. اهالی بکشاورزی و قالی‌بافی گذران می‌کنند و راه آن اتومبیل‌رو است. مزرعه گنج‌آباد و میرزاملک و علی‌آباد و سالم‌آباد جزء این ده است. در آنجا یک دفتر ازدواج و طلاق و دبستان وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خراشادی. [خَ] (اِخ) دهی است از بخش هشت‌آب شهرستان زابل. واقع در ۲هزارگزی باختری بنجار و دوهزارگزی راه مارو زابل به افضل‌آباد. این ناحیه در جلگه واقع با آب و هوای گرم و ۲۹۵ تن سکنهٔ فارسی و بلوچی زبان. آب آن از رودخانهٔ هیرمند و محصولاتش: غلات و لبنیات می‌باشد. اهالی بکشاورزی، گله‌داری، کرباس‌بافی گذران می‌کنند و راه آن سالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خراشان. [خَ] (نف) خراشنده. (یادداشت بخط مؤلف). ||(ق) در حال خراشیدن. (یادداشت بخط مؤلف).

خراشاندن. [خَ دَ] (مص) خراشیدن. خراش ایجاد کردن. احداث خراش در چیزی نمودن. (یادداشت بخط مؤلف).

خراشاننده. [خَ نَنْ دَ / دِ] (نف) آنکه خراشاند. آنکه ایجاد خراش کند. (یادداشت بخط مؤلف).

خراشانیدن. [خَ دَ / دِ] (مص) خراشاندن. خراشیدن. ایجاد خراش کردن. (یادداشت بخط مؤلف). خراشیدن کنانیدن و فرمودن. (از ناظم الاطباء).

خراشانیده. [خَ دَ / دِ] (ن‌مف) آنکه ایجاد خراش کند. آنکه بخراشاند. (یادداشت بخط مؤلف).

خراشاه. [خُ] (اِخ) دهی است از دهستان سنخواست بخش اسفراین شهرستان بجنورد. واقع در ۶۰هزارگزی باختر اسفراین و پنج‌هزارگزی شمال مالرو عمومی میان‌آباد به جاجرم. این ناحیه کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۱۲۳ تن سکنهٔ کردی و ترکی زبان می‌باشد. آب آن از رودخانه و قنات و محصولاتش غلات است. اهالی بکشاورزی گذران می‌کنند و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خراش. [خَ] (اِخ) ابن اسماعیل شیبانی. رجوع به ابورعشن در این لغت‌نامه شود.

خراش. [خَ] (اِخ) ابن امیه‌بن ربیعةبن نضل‌بن منقذبن عفیف‌بن کلیم‌بن حبشه‌بن سلول خزاعی کلیبی. ابن کلبی او را با کنیهٔ اباضلة ذکر کرده است و او حلیف بنی‌مخزوم می‌باشد. وی مریسع و حدیبیه را دید و سر پیغمبر را تراشید. ابن سکن از او حدیثی واحد نقل کرده است که گفت: من سر پیغمبر را در ناحیهٔ مروة در عمرةالقضیه اصلاح کردم. ابوعمر او را خراش‌بن امیةبن فضل کعبی نام می‌برد و در ترجمهٔ حال او می‌آورد که او حدیبیه و خیبر را دید و رسول خدا او را سوار بر شتری بنام ثعلب بمکه فرستاد. قریشی‌ها او را آزار کردند و قصد کشتن او را داشتند، ولی حبشیان مانع از کشتن او شدند. لذا او توانست که بازگردد. پس از او عثمان به این ماموریت رفت. ابوعمر او را خراش‌بن امیه‌بن فضل کلیبی سلولی آورده است و گفته در صحابه بغیر او کس دیگر نمی‌شناسد. (از اصابه ج ۱ قسم ۱ ص ۱۰۷).

خراش. [خَ] (اِخ) ابن حارثه برادر اسماء است. رجوع به حمران برادر او شود. (از اصابه ج ۱ قسم ۱ ص ۱۰۷).

خراش. [خَ] (اِخ) ابن صمةبن عمروبن جموح‌بن زیدبن حرام‌بن کعب انصاری سلمی. ابن اسحاق او را در بین کسانی نام برده است که واقعهٔ بدر را دیدند. ابن کلبی و ابوعبید میگویند: او را در واقعهٔ بدر دو اسب بود و در واقعهٔ احد ده زخم برداشت. (از اصابه ج ۱ قسم ۱ ص ۱۰۷).

خراش. [خَ] (اِخ) ابن عبدالله از راویانست و ابن عدی گمان کرده که او مولای انس بوده است و احادیثی از او دارد. (از لسان المیزان ج ۲۰ ص ۳۹۵، ۳۹۶).

خراش. [خَ] (اِخ) ابن عبدالله زبیر او از جابر و جابر از ابن عباس این حدیث مرفوع را نقل می‌کند: اذا استلقی احدکم فلایضع رجله علی اخری. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۹۶).

خراش. [خَ] (اِخ) ابن مالک. علی‌بن سعید عسکری از طریق محمدبن اسحاق حدیث او را روایت کرده است و گفت عبداللهبن بجرة اسلمی از خراش‌بن مالک نقل کرده که گفت او نبی را حجامت کرد و پس از ختم عمل گفت: همانا امانت مردی که با آهن تیز بر رگهای گردن پیغمبر ایستاد بسیار عظیم بود. (از اصابه ج ۱ قسم ۱ ص ۱۰۷).

خراش. [خَ] (اِخ) ابن محمدبن خراش‌بن عبدالله. او نوهٔ خراش‌بن عبدالله است. ازدی او را متروک ذکر میکند دربارهٔ او که از جد خود روایت دارد و میگوید هم نام او و هم نام جد او خداش است بادال نه با راء. ابن عسا کرین جد او خراش‌بن عبدالله مولای انس فرق میگذارد. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۹۶).

خراش برداشتن. [خَ بَ تَ] (مص مرکب) قبول خراش کردن. پذیرش خراش کردن.

خراش خوردن. [خَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) خراش در شیء واقع شدن. خراش برداشتن. خراش یافتن.

خراش دادن. [خَ دَ] (مص مرکب م) ایجاد خراش در شیء کردن. احداث خراش در شیء نمودن.

خراش‌دار. [خَ] (نف مرکب) خراش دارنده. آنکه در آن خراش است.

خراش‌زار. [خَ] (اِ مرکب) آنچه خراش بسیار دارد. آنچه واجد خراش زیاد است:
روی زمین معرکه از نعل مرکبان
گرددچو لوح سینهٔ سوهان خراشزار.
طالب آملی (از آنندراج).

خراشش. [خَ شِ] (اِمص) عمل خراشیدن. (از ناظم الاطباء).

خراشع. [خَ شِ] (ع اِ) جِ خُرشَعَة. رجوع به خرشعة در این لغت‌نامه شود.

خراش کشیدن. [خَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب م) ایجاد خراش در روی چیزی کردن. خراش وارد آوردن. احداث خراش کردن [1].

خراشگفت بالا. [خَ گَ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان آبسردهٔ بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد واقع در ۲۶هزارگزی شمال خاوری چقلوندی کنار باختری راه فرعی چقلوندی به بروجرد. این ناحیه کوهستانی است با آب و هوای سردسیری و مالاریایی. دارای ۲۷۰ تن سکنه میباشد که لری و فارسی زبانند. این ده از سراب قلعهٔ تخت و سراب سریک مشروب میشود. محصولاتش غلات، لبنیات و پشم است. اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران می‌کنند و از صنایع دستی زنان قالی و جاجیم می‌بافند. و راه آنجا اتومبیل‌رو است. ساکنین آنجا از طایفهٔ بیرالوندند که در ساختمان و سیاه‌چادر سکونت دارند و زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خراشگفت پایین. [خَ گَ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان آبسردهٔ بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد. واقع در شانزده‌هزارگزی شمال خاوری چقلوندی و کنار راه شوسهٔ چقلوندی به بروجرد. این ناحیه کوهستانی سردسیر و مالاریایی و دارای ۱۲۰ تن سکنهٔ لر و لکی و فارسی زبانست. آب آنجا از سراب قلعهٔ تخت و محصولاتش غلات، صیفی، لبنیات و پشم می‌باشد. اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران می‌کنند و از صنایع دستی زنان قالی و جاجیم می‌بافند. راه آنجا اتومبیل‌رو میباشد. ساکنین آنجا از طایفهٔ بیرالوندند و زمستان به قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خراشندگی. [خَ شَ دَ / دِ] (حامص) عمل خراشیدن. حالت خراشیدن. حالت پذیرش خراش کردن.

خراشنده. [خَ شَ دَ / دِ] (نف) ایجاد خراش‌کننده. آنکه بخراشد. آنکه ایجاد خراش کند.

خراش و خروش. [خَ شُ خُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) داد و فریاد. قال و مقال. جار و جنجال:

ناسور... سرخر خمخانه جوش کرد
از درد... چو خرس خراش و خروش کرد.
سوزنی.

خراشة. [خُ شَ] (ع اِ) حق اندک. یقال: لی عنده خراشة. ||آنچه بیفتد از چیزی چون بخراشند آنرا با آهن و جز آن. (از منتهی الارب).

خراشة. [خَ شَ] (اِخ) ابن عمرو العبسی نام یکی از شعرای عرب است. او جنگ عامریان و بنی‌عبس را که بشکست عامریان کشید، بشعر درآورد، بمطلع زیر:

و سارو اعلی اطنابهم و تواعدوا
میاها تحامتها تمیم و عامر.
(العقد الفرید ج ۶ ص ۲۶).

خراشه. [خَ شَ] (اِ) آنچه از خراشیدن چیزی بریزد. (از ناظم الاطباء). مرحوم دهخدا در ذیل این لغت آورده‌اند: از این کلمه که مرکب از خراش امر مفرد حاضر از خراشیدن و هاء علامت اسم آلت است، چون کلمهٔ مناسب قبل از آن درآید از آن اسم آلت توان ساخت.

خراشی. [خَ شی ی] (ع اِ) خَدو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس). ||خلط سینه. (منتهی الارب) (تاج العروس). بلغم. (منتهی الارب). یقال: القی من صدره خراشی؛ انداخت از سینهٔ خود بلغم. (از ناظم الاطباء).

خراشیدگی. [خَ دَ / دِ] (حامص) خاریدگی. ||حک. ||محو. ||چاک [2]. ||شکافتگی. ||پوست‌رفتگی و خراش و ریش و زخم کوچک [3]. (ناظم الاطباء). خُماشَة؛ خراشیدگی که از آن ارش معلوم و واجب نیاید. (از منتهی الارب).

خراشیدن. [خَ دَ] (مص) خاریدن. (ناظم الاطباء). شخودن. (یادداشت بخط مؤلف). ||ریش کردن. مجروح ساختن. (ناظم الاطباء). نوک ناخنها کشیدن با کمی شدت بر تن تا پوست آن رود. (یادداشت بخط مؤلف). خدش. (زوزنی). کَدش. خَلب. (منتهی الارب):

نبردش فرمان همه موی من
[illegible] خراشیده شد روی من. فردوسی.
[illegible] پاک‌دار و بی‌پرخاش
رو به آغالش اندرون مخراش. لبیبی.

تا گاه دست روزگار غدار رخسار حال ایشان بخراشید. (کلیله و دمنه). سینه خراشیدن فایده نکند. (کلیله و دمنه).

بلبلی را که سینه بخراشی
از دم او صفیر نتوان یافت. خاقانی.

مصلحت ندیدم ریش درویش را بملامت خراشیدن. (گلستان سعدی).

— درون خراشیدن؛ آزردن کسی. رنج دادن بکسی:

چو دور دور تو باشد مراد خلق بده
چو دست دست تو باشد درون کس مخراش.
سعدی (طیبات).

چه خوش گفت بکتاش با فیلتاش
چو دشمن خراشیدی ایمن مباش. سعدی.

تا توانی درون کس مخراش
کاندرین راه خارها باشد. سعدی (گلستان).

هر که بخراشدت جگر بجفا
همچو کان کریم زر بخشش. حافظ.

— روی یا رخ خراشیدن؛ خراش بر روی وارد آوردن. کنایه از خود آزردن و اظهار غم و اندوه کردن:

بگفتا کجا رفت برزوی من
ز دردش خراشیده شد روی من. فردوسی.

سیاوش بدو گفت کای ماهروی
بدین گونه مخروش و مخراش روی.
فردوسی.

سکهٔ روی بناخن بخراشید چو زر
خون برنگ شفق از چشمهٔ خور بگشایید.
خاقانی.

به سر ناخن غم روی طرب بخراشید
به سرانگشت عنا جام بطر بازدهید. خاقانی.

از آن ترسم که فردا رخ خراشی
که چون من عاشقی را کشته باشی. نظامی.

تخدیش؛ چهره خراشیدن. (یادداشت بخط مؤلف). کدی؛ خراشیدن روی کسی را. خموش؛ خراشیدن روی کسی را. کدح؛ خراشیدن روی کسی را. (منتهی الارب). جلخ؛ شکم کسی را خراشیدن. جحس؛ پوست را خراشیدن. اِمضاض. (از منتهی الارب). ||برابر نمودن و هموار و صاف کردن. (ناظم الاطباء):

به تیشه روی خارا می‌خراشید
چو بید از سنگ مجرا میتراشید. نظامی.

به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل
چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل.
سعدی.

||نیمه خوردن. دندان‌زده افکندن میوه و مانند آن. (یادداشت بخط مؤلف):

مجلس پراشیده همه میوه خراشیده همه
هر روزی پاشیده همه بچا کران کرده یله.
شاکر بخاری.

||استردن. (ناظم الاطباء). تراشیدن. با تراش

---

۱ - در آنندراج: این مصدر آمده ولی معنی نشده است. از بیتی که شاهد مثال آمده معلوم میشود که معنی آن بنزد صاحب آنندراج جز آن است که در فوق گذشت چه در این بیت طالب آملی:

من که خراشی ز خسان می‌کشم
از پی خود بهر کسان می‌کشم.

فعل «میکشم» بمعنی «می‌پذیرم» است و «خراش کشیدن» یعنی «تحمل خراش نمودن» میباشد نه «ایجاد خراش کردن».

۲ - در این معنی: خراشیدگی «اسم» است نه حاصل مصدر.

۳ - در معنای «ریش» و «خراش» و «زخم کوچک»: کلمهٔ خراشیدگی «اسم» است نه حاصل مصدر.

محو کردن. زدودن. عَرک؛ چیزی را چندان تراشیدن که محو و ناچیز گردد. (منتهی الارب). ||رندیدن. رنده کردن. تراشیدن با رنده. (یادداشت بخط مؤلف). ||غضبنا ک کردن. ||چا ک کردن. محو کردن. ||حک کردن. (ناظم الاطباء):

غافل منشین ورقی می‌خراش
گر ننویسی قلمی می‌تراش. نظامی.

خراشیدنی. [خ دَ] (ص لیاقت) چیزی که استعداد خراشیدن دارد. آنچه خراش برمیدارد. آنچه خراش قبول می‌کند.

خراشیده. [خ دَ / دِ] (ن مف) شخوده. (یادداشت بخط مؤلف). خشوده. (صحاح الفرس). آنچه خراش برداشته. خراش‌خورده:

ز بس که کآورد درد چشمش به افغان
گلوی خراشیده ز افغان نماید. خاقانی.
چو شه دید کز سنگ پولادسای
خراشیده می‌شد سم چارپای. نظامی.

جلفه؛ پارهٔ خراشیده از پوست. (منتهی الارب).
- روی خراشیده؛ صورت خراش‌برداشته:

بیامد چو سودابه را دید روی
خراشیده و کاخ پرگفتگوی
ز هر کس بپرسید و شد تنگدل
ندانست کردار آن سنگدل. فردوسی.
ز بس خون که هر جای پاشیده بود
زمین همچو روی خراشیده بود.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

هر اشک روان، روان گردد و هر روی خراشیده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

خراشیده کردن. [خ دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) خراش دادن. خراشاندن.

خراشیده گردیدن. [خ دَ / دِ گَ دَ] (مص مرکب) خراشیده شدن. خراش یافتن. خراش برداشتن.

خراص. [خَرْ را] (ع ص) دروغگو. (ناظم الاطباء) (دهار) (از تاج العروس) (از لسان العرب). سخت دروغ‌زن. (مهذب الاسماء). کذاب. دروغزن. ج، خَرّاصون. خَرّاصین. ||دیدزن. تخمین‌زن.

خراص. [خُرْ را] (ع اِ) ج خارص. رجوع به خارص در این لغت‌نامه شود.

خراص. [خ] (اِخ) نام موضعی بوده است. (از معجم البلدان).

خراصون. [خَرْ را] (ع اِ) ج خَرّاص در حالت رفعی. رجوع به خَراص در این لغت‌نامه شود.

خراصة. [خ صَ] (ع اِ) اصلاح. مقابل افساد. (منتهی الارب).

خراصین. [خَرْ را] (ع اِ) ج خَرّاص در حالت نصبی و جری.

خراط. [خ] (ع اِ) سرکشی ستور و رسن در گسلانی وی از دست کشنده. (منتهی الارب).

خراط. [خُ] (ع اِ) پیه که از بیخ گیاه لخ برآرند. (منتهی الارب). رجوع به خُرّاط در این لغت‌نامه شود.

خراط. [خَ] (ع اِ) پیه که از بیخ گیاه لخ بر آرند. (منتهی الارب). رجوع به خُراط و خُرّاط در این لغتنامه شود.

خراط. [خُرْ را] (ع اِ) پیه که از بیخ گیاه لخ برآرند. (منتهی الارب). رجوع به خُراط و خَراط در این لغت‌نامه شود.

خراط. [خَرْ را] (ع ص) آنکه چوب تراشد و برابر سازد. (ناظم الاطباء). چوب‌تراش‌مانند. آنکه میانه و نی قلیان تراشد. (یادداشت مؤلف). تراشندهٔ چوب. خَرّاد. (زمخشری). ||دوک‌تراش. (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی). ||حُقّه گر. ج، خَرّاطون و خراطین. (محمودبن عمر ربنجنی).

خراط. [خَرْ را] (اِخ) حسن‌بن علان خراط، مکنی به ابوعلی از بغدادیان بود و در کرخ املاء احادیث منکر از حفظ کرد. او از محمدبن عبدالملک دقیقی روایت دارد. (از انساب سمعانی).

خراط. [خَرْ را] (اِخ) حمیدبن زیاد خراط، مکنی به ابوصخر از اهل مدینه بود و مولای بنی‌هاشم. او از نافع و محمدبن کعب و گروهی روایت دارد و احمدبن حنبل او را از رواتی آورده که بدانها بأسی نیست، ولی یحیی‌بن معین او را از راویان ضعیف ذکر کرده است. (از انساب سمعانی).

خراط. [خَرْ را] (اِخ) علی‌بن عثمان خراط از اهل سمرقند بود و امامی فاضل، وی از رنج بازو[illegible] خراطی و مشته‌سازی (مشته؛ آلتی است [illegible] جلاجان بکار می‌برند) زندگی می‌کرد و بنزد سمرقندیان محترم بود. از ابوالحسن علی‌بن احمدبن ربیع سنکبانی حدیث کرد و وفاتش بسمرقند در پانصد و اندی اتفاق افتاد. (از انساب سمعانی).

خراط. [خَرْ را] (اِخ) یعقوب‌بن سعیدبن صالح‌بن عبدالله خراط، مکنی به ابویعقوب. وی در حلب زاییده شد و در بصره نشأة یافت. از ابونعیم و مکی‌بن ابراهیم و تنی چند روایت کرد. او ثقه بود و ابوعبدالله محمدبن حمدان و ابوحفص احمدبن حاتم از وی روایت دارند. مرگ او به سال ۲۶۱ هـ.ق. اتفاق افتاد. (از انساب سمعانی).

خراط کلا. [خ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان کیا کلابخش مرکزی شهرستان شاهی. واقع در یازده‌هزارگزی شمال باختری شاهی کنار شوسهٔ شاهی ببابل. این ناحیه در دشت واقع است با آب و هوای معتدل و مرطوب و مالاریایی. دارای ۱۱۰ تن سکنهٔ مازندرانی و فارسی زبانست. آب آن از رودخانهٔ تالار و محصولاتش برنج، پنبه، کنف، کنجد، نیشکر و صیفی است. اهالی بکشاورزی گذران می‌کنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خراط کلا. [خ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان مشهد گنج‌افروز بخش مرکزی شهرستان بابل. واقع در ۱۴هزارگزی جنوب بابل. این ناحیه در دشت واقع است با آب و هوای معتدل، مرطوب و مالاریایی. دارای ۱۴۰ تن سکنهٔ مازندرانی و فارسی زبانست. آب آن از سجارود و محصولاتش برنج، پنبه، غلات، صیفی، نیشکر و کنف است. اهالی بکشاورزی گذران میکنند و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خراطم. [خُ طِ] (ع ص، اِ) زن درآمده در سن یأس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خراط محله. [خ مَ حَلْ لِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان. واقع در ۱۵۰۰ گزی باختر لنگرود. این ناحیه در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل، مرطوب و مالاریایی. دارای ۵۲ تن سکنهٔ گیلکی‌زبان است. اهالی بکشاورزی و خراطی گذران می‌کنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خراط محله. [خ مَ حَلْ لِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان تولم بخش مرکزی شهرستان فومن. واقع در ۱۴هزارگزی شمال فومن و دوهزارگزی خاور راه فرعی سیاه‌درویشان به بازارمحله. این ناحیه در جلگه قرار دارد. آب و هوای آن معتدل و مرطوب و مالاریایی است. بدانجا ۴۳۶ تن سکنهٔ گیلکی و فارسی زبان زندگی می‌کنند. آب آن از رودخانهٔ گازر و محصولاتش برنج، توتون، سیگار و ابریشم می‌باشد. اهالی بکشاورزی گذران می‌کنند و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خراطة. [خ طَ] (ع اِ) شغل خَرّاطی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

خراطه. [خُ طَ] (ع اِ) پاره‌هایی پوست که از مجرای غایط یا بول برآید. قشاره. جراده: و اگر به اسهال زیرین روده بیرون آید [پاره‌ای پوست] که بتازی آنرا خراطه گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

خراطها. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان خالصهٔ بخش مرکزی شهرستان قصرشیرین. واقع در چهارهزارگزی جنوب قصرشیرین کنار رودخانهٔ الوند و یک‌هزارگزی شوسه. این ناحیه در تپه‌ماهور واقع است با آب و هوای مناطق گرمسیری و دارای ۲۰ تن سکنهٔ

کردی و فارسی زبان. آب آن از رودخانهٔ الوند و محصولاتش: غلات، صیفی، سبزیجات، میوجات و لبنیات است. اهالی بکشاورزی گذران میکنند و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خراطه کلایه. [خَ طِ کَ یَ / یِ] (اِخ) نام ناحیتی بوده است به آمل مازندران و در این ناحیت حسام‌الدوله اردشیربن کینخوار که در سال ۶۳۵ هـ.ق. برضد مغولها شورید و پایتخت را از ساری به آمل آورد، قصر عالی ساخت و این قصر تا ۸۸۰ هـ.ق. مقر فرمانداران آمل بود. (از مازندران و استرآباد رابینو ترجمهٔ فارسی ص ۶۰).

خراطی. [خُ طا] (ع اِ) پیه که از بیخ گیاه لخ برآید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

خراطی. [خَرْ را] (حامص) شغل خراط. (یادداشت بخط مؤلف). شغل تراشیدن چوب و برابر ساختن آن. (ناظم الاطباء). ||(اِمرکب) دکان خراط. (یادداشت بخط مؤلف).

خراطی شدن. [خَرْ را شُ دَ] (مص مرکب) عمل خراطی را قبول کردن. صورت خراطی را بخود گرفتن.

خراطی کردن. [خَرْ را کَ دَ] (مص مرکب) در روی چیزی عمل خراطی انجام دادن. در چیزی خراطی اجرا کردن.

خراطیم. [خَ] (ع اِ) جِ خرطوم. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء). خرطومها. (از تاج العروس) (از لسان العرب).

— خراطیم‌القوم؛ مهتران قوم. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

خراطین. [خَ] (ع اِ) معرب خراتین است و آن کرمی باشد که در گل نرم تکون پیدا کند و بعربی حمرالارض گویند. (برهان قاطع) (آنندراج) (از غیاث اللغات). شاسه. (منتهی الارب). گلخواره. غاک‌کرمه. خاک‌کرمه. کرم خاکی. (یادداشت مؤلف). خواص طبی آن: کرمهای سرخ است که در زمین نمناک بهم رسد در اول گرم و تر و در دوم گرم و در سوم خشک و سه درهم از خشک کرده باشند با رب انگور مدربول و جوشانیده او در روغن کنجد جهت خناق و سرخهٔ کهنه بغایت آزموده و مسحوق او با روغن بادام بالخاصیه جهت فتق امعاء و التیام آن مجرب دانسته‌اند و جهت عسر ولادت و رفع سنگ مثانه و گرده و با شراب مغیر رنگ بدن یرقانی در همان ساعت و ضماد او جهت ورم حلق و لهاة و منع نزلات و طلای تازه او بقدر سه شبانه‌روز جهت التیام عصب مقطوع مجرب و بدستور جهت جراحات اعضای عصبانی مؤثر و با غبار آسیا استحکام مفصلی که از جای خود حرکت کرده باشد و جهت ضربه و سقطه و تسکین اورام حاره و با روغن دانه زردآلو جهت بواسیر و طلای مطبوخ او با روغن زیتون و ضماد کردن او بزفت برگ کدو جهت بزرگ کردن قضیب بغایت مؤثر و قطور او با پیه مرغابی و روغن زیتون جهت درد گوش نافع است و چون با جعل و نبات وردان طبیخ نمایند، طلای او جهت بواسیر و نزف‌الدم و شقاق مقعد بیعدیل است.

خراع. [خُ] (ع اِ) دیوانگی شتر ماده. ||شکستگی پشت ناقه که از آن پیوسته نشسته ماند و برخاستن نتواند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خراعه. [خَ عَ] (ع اِمص) بی‌باکی. بی‌قیدی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب) ||(مص) سست گردیدن. (ناظم الاطباء). رجوع به «خروع» و «خرع» در این لغتنامه شود. ||لغتی است در خلاعه. (منتهی الارب). رجوع به خلاعه در این لغتنامه شود.

خراعه. [خَ عَ] (ع اِ) بوی شتر ماده. (منتهی الارب) (از لسان‌العرب) (از تاج العروس).

خراف. [خ] (ع اِ) هنگام میوه چیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). رجوع به خَراف در این لغتنامه شود.

خراف. [خِ / خَ] (ع مص) چیدن میوه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). خَرف. مخرف. ||اقامت کردن قومی در فصل خریف. خرف. مخرف. ||باریدن باران خریف و باران نخست در اول زمستان. (منتهی الارب). خرف. مخرف.

خرافات. [خُ] (ع اِ) حکایتهای شب. (منتهی الارب). جِ خُرافَه. (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از قاموس). در تداول [illegible] سخنان پریشان و نامربوط. (برهان قاطع). سخنان بیهوده و پریشان که خوش‌آینده باشند. (از غیاث اللغات). سخنان خوش پریشان. (از شرفنامهٔ منیری). تُرَّهات. (مهذب الاسماء). موهومات. انیاب‌اغوال. (یادداشت مؤلف):

از او مشنو سخنهای خرافات
کز آن آید ترا در آخر آفات. ناصرخسرو.

پرهیز کن بجان ز خرافات تا کسان
هرچند با خسان کنی آنجا نشست و خاست.
ناصرخسرو.

سحر حلال من چو خرافات خود نهند
آری یکی است بولهب و بوترابشان. خاقانی.

اهل هند بخرافات و اکاذیب‌خویش نسبت آن مبانی بدویست تا سیصدهزار سال کرده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

در کوی خرابات خرافات فتادم
وآنگاه نشینم بمثی دامن‌تر من. عطار.

اما آنچه گفته است که پیش او قیامت یزید و ابن زیاد و خوارج را زنده کنند و بکشند اصلی ندارد و از جملهٔ خرافات و تُرَّهات باشد. بلکه قیامت زنده شوند و جزای اعمال بد خود بستانند. (کتاب النقض ص ۳۰۶).

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم
شطح و طامات ببازار خرافات بریم. حافظ.

خرافاتی. [خُ] (ص نسبی) آنکه به خرافات معتقد است. آنکه بسخنان خرافی اعتقاد دارد. ||کلام بیهوده و پریشان. کلام خرافی. کلام نیش‌غولی. کلام انیاب‌اغوالی.

خرافت. [خُ فَ] (ع اِ) کلام پریشان و بیهوده که قابل اعتماد نباشد. (ناظم الاطباء). گفته‌ها یا عقاید بی‌بنیان و وهمی. رجوع به خرافه در این لغت‌نامه شود.

خرافج. [خُ فَ] (ع اِ) فراخی عیش. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خرافة. [خُ فَ] (ع اِ) آنچه چیده شود از میوه. (منتهی الارب). (از لسان العرب) (از تاج العروس). ||سخن خوش که از آن خنده آید. (یادداشت بخط مؤلف). ||افسانه. (مهذب الاسماء). حدیث دروغ. (یادداشت بخط مؤلف). کلام باطل و افسانه که اصل ندارد. جِ خرافات. رجوع به «خرافه» در مادهٔ زیر شود.

خرافة. [خُ فَ] (اِخ) نام مردی پری‌زده از قبیلهٔ عذره بوده است و او آنچه از پریان می‌دید، نقل می‌کرد و مردم او را بدروغ می‌پنداشتند و باور نداشتندی و گفتندی: هذا حدیث خرافة و هی حدیث مستملح کذب. (منتهی الارب). در اصابه راجع به او آمده است: او مردیست که در بی‌پایگی احادیث به او مثل زده میشود و احادیث بی‌پایه را می‌گویند: «حدیث خرافة». نام او در بین صحابیان نیامده است و فقط نقل کرده‌اند که عایشه شرح حال او را بنقل از پیغمبر چنین آورده است که پیغمبر روزی گفت: او مردی صالح بود و شبی از نزد من خارج شد و سه جن بر او حمله بردند و او را به اسارت گرفتند؛ یکی قصد قتل او کرد و دیگری می‌خواست او را دربند کند و سومی گفت: صحیح آن است که او را آزاد کنیم. تا آنکه مردی از جنیان بر آنها گذشت و قصهٔ بطولها. بعضی دیگر داستان خرافة بصورت دیگری آورده‌اند مبنی بر آنکه روزی پیغمبر نزد اهل بیت و زنان خود حدیثی گفت. یکی از آنها گفت: این حدیث «خرافة» است. پیغمبر فرمود: شما «خرافة» را نمی‌شناسید. خرافه مردی از عذره بود و مدتها در اسارت جنیان بسر برد و از آنها داستانها نقل کرده است. (از اصابة ج ۱ قسم ۱ ص ۱۰۷).

خرافی. [خُ] (ص نسبی) وهمی. منسوب به خرافه. موهوم. نیش‌غولی. انیاب‌اغوالی.

افسانه‌ای. (یادداشت به خط مؤلف).
– کلام خرافی؛ کلام باطل و بی‌اساس.
– عقیدهٔ خرافی؛ عقیده باطل و بی‌بنیان.

خراق. [خ] (ع اِ) ج ِ خِرق. (منتهی الارب). رجوع به خرق در این لغت‌نامه شود.

خراقوش. [خ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش صومای شهرستان ارومیه، در ۸۵۰۰ گزی شمال باختری هشتیان واقع است. این ناحیه در دامنهٔ کوه واقع و سردسیر و سالم است. بدانجا ۱۲۱ تن سکنهٔ کردی‌زبان زندگی می‌کنند. آب آنجا از چشمه و محصولات آنجا: غلات و توتون است. اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران می‌کنند و راه ارابه‌رو دارد و در تابستان از راه هشتیان میتوان اتومبیل به آنجا برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خراقة. [خَ قَ] (ع مص) ندانستن. (از منتهی الارب). منه: خرق بالشیء خراقة؛ ندانست آن چیز را. (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خراقی. [خَ] (اِخ) مکنی به ابوالقاسم شیخ حنبلیان بود. رجوع به ابوالقاسم خراقی در این لغت‌نامه شود.

خراک. [خَ] (اِ صوت) صدا و خراخری که بسبب گلو فشردن از گلو یا در هنگام خواب از بینی آدمی برمی‌آید. (برهان قاطع) (آنندراج). بانگ خفته. (شرفنامهٔ منیری).

خراک. [خَرْ را] (اِ) خراک‌کسی که صدای خرخر کند هنگام خواب. رجوع به خراک در این لغت‌نامه شود.

خرام. [خِ / خَ / خُ][1] (اِمص) رفتاری که از روی ناز و سرکشی و زیبائی باشد. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع) (از آنندراج) (از انجمن آرای ناصری). رفتار بناز. (شرفنامهٔ منیری). رفتنی به کبر. با تبختر راه رفتن. (یادداشت بخط مؤلف):

زمین خسته کرد از خرام ستور
گران کوه را در سر افکند ستور. نظامی.

||(نف مرخم) با ناز رونده. (شرفنامهٔ منیری).
– آهوخرام؛ کسی که چون آهو می‌خرامد.
– ختلی‌خرام؛ کسی که چون کره ختلی خرامد:

تکاورسمندان ختلی‌خرام. نظامی.

– خضراخرام؛ کسی که چون آسمان آهسته و دائم خرامد:

به آهنگ او خضر خضراخرام
به آهنگ پیشینه برداشت گام. نظامی.

– خوش‌خرام؛ خوش‌رونده:

ماه چنین کس ندید خوش سخن و خوش خرام
ماه مبارک طلوع سرو قیامت قیام.
سعدی (طیبات).

– طاووس‌خرام؛ کسی که چون طاووس خرامد.
– فلک‌خرام؛ کسی یا چیزی که چون فلک خرامد:

گردد فلک ز حیرت حالش زمین‌نشین
گردد زمین ز سرعت رقصش فلک‌خرام.
خاقانی.
سحرگه که طاووس مشرق‌خرام
برون زد سر از طاق فیروزه‌فام. نظامی.

||ایفای وعد. وفای وعد. (یادداشت مؤلف). در حاشیهٔ برهان قاطع آمده است: در فرهنگها خرام را بمعنی وعد و نوید و مانند آن ضبط کرده‌اند، ولی اشعار ذیل ناصرخسرو و بعض شعرای دیگر نشان می‌دهد که خرام بمعنی وفای بوعد در مقابل نوید استعمال میشده نه بمعنی وعد[2]:

چون داد نوید رنج و دشواری
آراسته باش بر خرامش را. ناصرخسرو.
نویدت دهد هر زمانی بفردا
نویدی که آنرا نباشد خرامی.
ناصرخسرو (تعلیقات دیوان).

رجوع به «خرام» در حاشیهٔ برهان قاطع شود:

اگر امیر جهاندار داد من ندهد
چهارساله نویدی مرا که هست خرام.
رودکی.
بدو باشد ایرانیان را امید
از او پهلوان را خرام و نوید. فردوسی.
بگویند کو با خرام و نوید
بیامد ورا کرد چندین امید. فردوسی.
دولت او را بملک داده نوید
و آمد و تازه‌روی و خوش‌بخرام. فرخی.
هر روز روزگار نویدی دگر دهدت
کآن را هگرز دید نخواهی همی خرام.
فرخی.
دل [illegible]تا نبد ناامید
خرا[illegible]مد پدید از نوید.
عنصری (از صحاح الفرس).
فرشته‌ست خشتش بگاه پیام
نوندش نوید است و گشتن خرام.
اسدی (گرشاسبنامه).
سپهدار از آن گفته‌ها گشت رام
که پیغام بد با نوید و خرام.
اسدی (گرشاسبنامه).
مرا چو داد بفرمان او امید نوید
گرفت عزمم در راه احترام خرام. مختاری.
از بهر سور باغ که کردست نوبهار
آید همی بلهو نوید و خرام می. مسعودسعد.

||(اِ) خوش‌رو و جمیل و زن خوش‌صورت و شکیل. (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری) (برهان قاطع). ||حرکت زیبا. در تداول امروز، رفتن. حرکت با کرشمه:

اگر بجود بها برنهد عروس مرا
بقیمتی که فزاید خرام او زیبد. خاقانی.

– صنوبرخرام؛ چون صنوبر خوش‌قدوقامت خوش‌حرکت. آنکه حرکات ملایم دارد:

خورشید زیر سایهٔ زلف چو شام اوست
طوبی غلام قد صنوبرخرام اوست.
سعدی (بدایع).
درخت قد صنوبرخرام انسان را
مدام رونق نوباوهٔ جوانی نیست. سعدی.
با قامت بلند صنوبرخرامتان
سرو بلند و کاج بشوخی رسیده‌اند. سعدی.
چندان بود کرشمه و ناز سهی‌قدان
کآید بجلوه سرو صنوبرخرام ما. حافظ.

||مهمانی و ضیافت. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء):

تو ایدر بجشن و خرام آمدی
ز شاهان درود و پیام آمدی. فردوسی.
ز شرم دلیران منش کرد پست
خرام و درِ بار دادن ببست. فردوسی.
چنین جای بودش خرام و خورش
که باشدش از خوردنی پرورش. فردوسی.
خرام آر و گردنکشان را بخوان
می و خلعت آرای بالای خوان. فردوسی.
ملکزاده را در خرام و خورش
همی داد چون جان خود پرورش. نظامی.

||مژده بمهمانی طلبیدن. (برهان قاطع).
||پیشکش. هدیه بردن:

مرا که ایزد جز شعر دستگاه نداد
مگر بشعر کنم سوی خدمت تو خرام.
فردوسی.

||نوید و مژدگانی. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع). ||هر چیز خوش. (ناظم الاطباء). امر نیکو:

بر این است فرجام چرخ بلند
خرامش همه رنج و سوزش گزند. فردوسی.
چه آن کس که گوید خرام است و ناز
چه گوید که دردست و رنج و نیاز.
فردوسی.

||خبر خوش (برهان قاطع):

شدی تنگدل چون نیامد خرام
بجستم همی زین سخن کام و نام. فردوسی.
بفرمود تا با درود و پیام
بیاید بر شاه و آرد خرام. فردوسی.

||شادی و شادمانی. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء):

یکی شهر بد شاه راشاهه‌نام
همان از درِ سور و جشن و خرام. فردوسی.

---

۱ - به ضم و کسر نیز آمده است.
۲ - یکی از اطلاقات خرام در این معنی استعمال معنای مجازی آن است در مرگ، چه مرگ هم ایفای وعده است چو این بیت:
کنون یافتم هرچه جستم ز کام
بیابد بسیچید کآمد خرام. فردوسی.

خرام. [خُ رْ رَ] (ع اِ) ج خارم باشد. کسانی که در کسب معاصی کمر بسته باشند. (از ناظم الاطباء).

خرام. [خُ رْ رَ] (اِخ) نام جد احمد محدث‌بن عبدالله است و جد عمرو محدث‌بن حمویه می‌باشد.

خرامان. [خِ] (نف، ق) خرامنده. (یادداشت بخط مؤلف). رونده با ناز و تکبر و تبختر. (ناظم الاطباء) (شرفنامهٔ منیری). خوش‌رفتار. (غیاث اللغات). مختال. (زمخشری):

بفرمود کاین را بجای آورید
همان باغ یکسر بپای آورید
بجستند بسیار هر سوی باغ
ببردند زیر درختان چراغ
ندیدند چیزی جز از بید و سرو
خرامان بزیر گل اندر تذرو. فردوسی.
وز آن پس بیامد خرامان دبیر
بیاورد قرطاس و مشک و عبیر. فردوسی.
خصم خرامان درین ضیاع فراوان.
ناصرخسرو.
دیگر کس نباشد در بوستان خرامان
گر سرو بوستانت بیند که می‌خرامی.
سعدی (طیبات).

مندلف؛ شیر خرامان و آهسته‌رفتار. عیال؛ مرد خرامان بناز. (منتهی الارب).

— سرو خرامان؛ سرو که بناز تکان خورد. کنایه از بلندبالایی که با ناز و تبختر حرکت کند:

خرامان چو با ماه پیوسته سرو
ز گیسو چو در دام مشکین تذرو.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
بساط شه ز یغمایی غلامان
چو باغی پر سهی‌سرو خرامان. نظامی.
بر شاپور شد بی صبر و سامان
بقامت چون سهی‌سروی خرامان. نظامی.
در زمان آزاد گردد سرو از بالای خویش
گر به پیش قد آن سرو خرامان گذرد. عطار.
در باغ روای سرو خرامان که خلایق
گویند مگر باغ بهشتست و تو حوری.
سعدی (خواتیم).

صبح تابان را دست از صباحت او بر دل و سرو خرامان را پای از خجالت او در گل. (گلستان سعدی). ||در حال خرامیدن. (یادداشت بخط مؤلف). آهسته و بناز و تبختر رفتن:

که آیی خرامان سوی خان من
بدیدار روشن کنی جان من. فردوسی.
بیامد خرامان و بردش نماز
ببر درگرفتش زمانی دراز. فردوسی.
همی چشم درویش بپوسید دیر
نیامد ز دیدار آن شاه سیر. فردوسی.
خرامان بیامد سیاوش برش
بدید آن نشست و سرو افسرش. فردوسی.
تن تنها ز نزدیک غلامان
سوی آن مرغزار آمد خرامان. نظامی.
وز آنجا دل‌شکسته تا به ایوان
برفتند آن دل‌افروزان خرامان. نظامی.
دی میشدی خرامان چون سرو و عقل می‌گفت:
خوش می‌روی به تنها تنها فدای جانت.
کمال خجندی.

تدأدؤ؛ چمیدن و خرامان راه رفتن. غیل؛ خرامان رفتن. (منتهی الارب).

— خرامان‌خرامان؛ یواش‌یواش. با ناز و آهستگی. به اختیال. این ترکیب بیشتر قید است برای رفتن و آمدن، آنچه در معنای این دو مصدر است چون خرامان‌خرامان رفتن، خرامان‌خرامان شدن و امثال آن.

خرامانْدن. [خِ دَ] (مص) بخرامان راه بردن. بخرامان بحرکت درآوردن.

خرامان‌رفتار. [خِ رَ] (اِ مرکب) رفتنی با ناز و تبختر. رفتنی از روی خرامندگی: جواظ؛ خرامان رفتار. (منتهی الارب).

خرامان رفتن. [خِ رَ تَ] (مص مرکب) با ناز و تبختر راه رفتن. با اختیال ره سپردن: میح؛ خرامان رفتن. (منتهی الارب).

خرامان کردن. [خِ کَ دَ] (مص مرکب) بناز و تبختر بحرکت در آوردن. بحرکت درآوردن:

شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی. حافظ.

خرامانی. [خِ] (حامص) تبختر. (ناظم الاطباء).

خرامانیدن. [خِ دَ] (مص) خرامیدن کنانیدن و فرمودن. (ناظم الاطباء). به خرامیدن داشتن. (یادداشت بخط مؤلف). بخرامان راه رفتن واداشتن. بخرامان روان [illegible]

خرامتین. [خَ] (اِخ) رجوع به خرمتین در این لغت‌نامه شود.

خرامش. [خِ مِ] (اِمص) عمل خرامیدن. (یادداشت بخط مؤلف). خوشی:

بماند بزاری روانش بجای
خرامش نیابد بدیگر سرای. فردوسی.

||حرکت بناز:

گه خرامش چون لعبتی کرشمه کنان
بهر خرامش از او صدهزار غنج و دلال.
فرخی.
تا توانی شهریارا روز امروز این مکن
جز بگرد خم خرامش جز بگرد دن دنه.
منوچهری.
نخستین خرامش درین کوچگاه
به البرز خواهم برون برد راه. نظامی.
چمن باز نو شد بشمشاد و سرو
خرامش درآمد بکبک و تذرو. نظامی.

هِبِلّیٰ؛ خرامش. هرکله؛ رفتار بناز و خرامش. خَبَنْبَغه؛ نوعی از خرامش. (منتهی الارب).

خرامش‌گاه. [خِ مِ] (اِ مرکب) جای خرامیدن. محل خرامیدن. آنجا که خرامش واقع می‌شود. (یادداشت بخط مؤلف).

خرامغان. [خَ مَ] (اِ) تلفظی از خرامقان. رجوع به خرامقان در این لغت‌نامه شود.

خرامقان. [خَ مَ] (اِ) خرامغان. رستنی باشد مانند سنبل‌الطیب اما رنگ آن بسبزی مایل است و بیخ آن هم بسنبل می‌ماند و بوی سنبل نیز دارد و طبیعت آن هم نزدیک است بسنبل و در طعم وی اندک حلاوتی باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). گیاهی خوشبو شبیه بسنبل‌الطیب. (ناظم الاطباء). بشکل سنبل است اما برگها و اصلش از سنبل گشاده‌تر و طبع و فعلش بسنبل مانند است. (از نزهة القلوب «کلمهٔ خرامغان»). خرامغان، نباتی است که بسنبل‌الطیب ماند، اما رنگ وی بسبزی مایل بود و بیخ او مانند سنبل بود و بوی او هم بسنبل ماند و در طبیعت و خاصیت بسنبل نزدیک بود. (اختیارات بدیعی). رازی گوید:نبات و به شکل سنبل است و در طعم او اندک شیرینی بود. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی). گیاهی است در شکل و بو مثل سنبل‌الطیب و خشک، رنگ او سبز مایل به شیرینی در اول گرم و محلل و مجفف و در افعال مثل او و از آن ضعیفتر.

خرام کردن. [خِ کَ دَ] (مص مرکب) خرامیدن. بناز سوی مقصدی رفتن. به آهستگی بمقصدی روان شدن:

فتوی آن شد که شیردل بهرام
سوی شیران کند نخست خرام. نظامی.

خرامگاه. [خَ] (اِ مرکب) میعاد. موعد. (یادداشت بخط مؤلف).

خرامل. [خَ مِ] (ع اِ) جامه‌های کهنه هر روز. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خرامندگی. [خِ مَ دَ / دِ] (حامص) حالت خرامیدن. عمل خرامنده. (یادداشت بخط مؤلف).

خرامنده. [خِ مَ دَ / دِ] (نف) کسی که با شوکت و حشمت و ناز و بزرگواری راه می‌رود و می‌خرامد. کسی که با زیبایی می‌خرامد. سیرکننده با ناز. (از ناظم الاطباء):

مجلس تو ز نکورویان چون باغ بهار
پرتذروان خرامنده و کبکان دری. فرخی.
خرامنده می‌گشت بر پشت بور
بگور افکنی همچو بهرام گور. نظامی.
جهاندار در موکب خاص خویش
خرامنده بر کبک رقاص خویش. نظامی.
آن خرامنده ماه خرگاهی
شد طلبکار آب چون ماهی. نظامی.

زَبّافَه: شتر خرامنده. (السامی فی الاسامی).
مَیّاس: خرامنده. متقدی؛ خرامنده بناز. (منتهی الارب).

خرامة. [خَ مَ] (ع مص) بی‌باک و گستاخ گردیدن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خرامه. [خَ مَ] (اِخ) از دیه‌های وزواه قم. (تاریخ قم ص ۱۴۰).

خرامه. [خ م] (اِخ) قصبه‌ای است از دهستان کربال بخش زرقان شهرستان شیراز. واقع در ۷۸هزارگزی جنوب خاوری زرقان کنار راه فرعی شیراز به سهل‌آباد خیر و نیریز. این ناحیه در جلگه واقع است با آب و هوای معتدل و مالاریایی و دارای ۲۸۵۰ تن سکنهٔ فارسی‌زبان. آب آن از رودخانهٔ کروقنات. محصولاتش: غلات، برنج و میوجات می‌باشد. اهالی بکشاورزی و کسب و باغبانی گذران می‌کنند و از صنایع دستی قالی و گیوه می‌بافند. بدانجا یک دبستان و پاسگاه ژاندارمری وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خرامی. [خَ] (اِ) نوعی است از نبات که بوی او خوش بود و شکوفه او بشکل بنفشه بود و جان گوید او را بسنجری گل نرم گویند و در کتب عرب بجری دشتی او را عبارت کردهاند و بعضی او را خطمی بری گویند. (از ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی).

خرامیدگی. [خ دَ / دِ] (حامص) باربرداری با ظرافت. || زیبا و چالاکی و لطافت. (ناظم الاطباء): قُدمَه؛ خرامیدگی. (از منتهی الارب).

خرامیدن. [خَ دَ] (مص) راه رفتن بناز و تکلف و زیبایی باشد. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). خوش رفتن. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از انجمن آرای ناصری). سیر کردن بطور تفرج و گردش نمودن. (ناظم الاطباء). به تبختر رفتن. بناز رفتن. نرم و نازان رفتن. رفتن بناز. رفتن چون رفتن طاووس. (یادداشت بخط مؤلف). تبختر. (المصادر زوزنی). ریحان. مید. میسان. ریس. میس. (تاج المصادر بیهقی). تَغَطرُف. تَعَیُّل. (منتهی الارب):

خرامیدن کبک بینی بشخ
تو گویی ز دیبا فکندست نخ.
ابوشکور بلخی.

گرایدر بباشی همه چین‌تر است
وگر جای دیگر خرامی رواست. فردوسی.

خرامید با بنده‌ای پرشتاب
همی رفت دستان از آن روی آب. فردوسی.

خرامید و شد سوی آرامگاه
همی گشت گیتی بر آیین و راه. فردوسی.

همه لشکرش را به بهمن سپرد
وز آنجا خرامید با چند گرد. فردوسی.

نه با تو زینت خانه نه با تو ساز سفر
بساز ساز سفر پس بفال نیک خرام. فرخی.

پادشاه باشی و بملک اندر بنشین و بگرد
شادمان باشی و بشادی بخرام و بگزار.
فرخی.

گاه است که یکبار بغزنین خرامیم فرخی.

امیر احمد گفت: بشادی خرام. فرخی.

چون ریاضش کند رایض چون کبک دری
بخرامد بکشی در راه و برگردد باز.
منوچهری.

راههای تنگ است کرا نکند که رکاب عالی برتر خرامد. (تاریخ بیهقی).

گر تو بنده اولیایی رو سوی ایشان خرام
تا همی روینده سنگ خار چون خرما شود.
ناصرخسرو.

وین که چو آهو بخرامد بدشت
سنبل تر است و بنفشه چراش. ناصرخسرو.

خرامید از آن سایهٔ سرو و بید
سوی باغ شد دل به بیم و امید. اسدی طوسی.

شاه ستارگان به افق مغرب خرامید. (کلیله و دمنه).

یکی بخرام در بستان که تا سرو روان بینی
دلت بگرفت در خانه برون آ تا جهان بینی.
خاقانی.

بر آن رقعه چون فرزین درساخت، امن و راحت خرامیدم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

که بسم‌الله بصحرا می‌خرامم
مگر بسمل شود مرغی بدامم. نظامی.

که می‌خواهم خرامیدن بنخچیر
دو هفته بیش و کم زین کاخ دلگیر. نظامی.

خرامیدن لاجوردی‌سپهر
همان گرد گردیدن ماه و مهر. نظامی.

بگو[illegible]وی خراسان خرام
که [illegible]ز حب وطن نیست شین
همان تا نهد خصم بر سر کلاه
ز ایران برانْشان بخفی حنین. ابن یمین.

زرع را چون رسید وقت درو
بخرامد چنانکه سبزهٔ نو. سعدی (گلستان).

مخرام بدین صفت مبادا
کز چشم بدت رسد گزندی.
سعدی (ترجیع‌بند).

خرامیدنی. [خَ دَ] (ص لیاقت) قابل خرامیدن. شایستهٔ خرامیدن. سزاوار خرامیدن.

خرامیده. [خَ دَ / دِ] (ن‌مف) بناز و تکبر راه رفته. با ناز ره سپرده. با تکبر راه طی کرده.

خرامین. [خَ] (اِ) نوعی از علف باشد. (برهان قاطع) (آنندراج) (از ناظم الاطباء):

بماندم اینجا بیچاره راه گم کرده
نه آب با من یک شربه باخر امینا.
بهرامی (از لغت فرس اسدی).

خران. [خَ] (اِ) ج خر. (از ناظم الاطباء):

بیچاره نبات را نبینی
همواره خران ازین دو گوهر. ناصرخسرو.

خود هیچ نیاساید و تجنبد
جنبنده همه زیر او خران است. ناصرخسرو.

— خران گور؛ گورخران. (ناظم الاطباء).

خران. [خَ] (ص) مطیع. رام. فرمانبردار. (از ناظم الاطباء) (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری).

خران. [خ ر ر] (ص) مطیع. رام. فرمانبردار. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع) (از آنندراج) (انجمن آرای ناصری) (فرهنگ جهانگیری):

تند و تیزی آغازی و خران نشوی
تند و توسن ببرند آخور و خران آرند.
سوزنی سمرقندی (از آنندراج).

خران. [خُ] (مزید مؤخر امکنه) ماخُران. تَرخُران. (یادداشت بخط مؤلف).

خران. (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه. واقع در دوهزارگزی جنوب باختر دیزگران کنار رودخانه. این ناحیه کوهستانی و سردسیر و دارای ۶۱۰ تن سکنهٔ کردی‌زبانست. آب آن از چشمه و قنات و محصولات آن: غلات، حبوبات، توتون، پنبه، انواع میوجات و قلمستان است. اهالی بکشاورزی گذران می‌کنند. از صنایع دستی قالیچه و گلیم می‌بافند. قلعهٔ خرابه‌ای بالای آبادی روی تپه دیده میشود. راه در تابستان از طریق شراونه و مرزبانی اتومبیل‌رو است. مزرعه مرادآباد که سابقاً آبادی بوده جزء این قریه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خران. [خُ] (اِخ) دهی است از دهستان ایوان بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد. واقع در شش‌هزارگزی باختر جوی‌زر و سه‌هزارگزی جنوب شوسهٔ شاه‌آباد به ایلام. این ناحیه در دشت واقع و سردسیر و دارای ۵۰۰ تن سکنهٔ کردی و فارسی زبانست. آب آن از چشمه و محصولاتش: غلات، حبوبات، برنج، لبنیات و توتون است. اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند و در چادر می‌نشینند و زمستانها به گرمسیر غربی ایوان و حدود سومار میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خران. [خَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان شوشتر است. این دهستان در جنوب خاوری شوشتر و جنوب دهستان گندزلو و باختر دهستان ایتوند واقع شده و هوای آن گرم و مالاریایی است. آب آن از رودخانهٔ کارون و لولهٔ شرکت نفت و چاه تأمین می‌گردد. محصولاتش: غلات و اهالی بکشاورزی و کارگری در شرکت نفت

گذران می‌کنند. این دهستان از هفت قریهٔ بزرگ و کوچک تشکیل شده و دارای ۲۰۰۰ تن سکنه می‌باشد. قراء مهم دهستان عبارتند از: مجامید و سلامات پایین که هر کدام در حدود ۴۰۰ تن سکنه دارند و ساکنین آنها از طایفهٔ عرب بادی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خرانجاش. [خَ] (اِخ) نام پهلوانی تورانی است. (از ناظم الاطباء) (از آنندراج).

خران‌راه. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان دهپیر بخش حومهٔ شهرستان خرم‌آباد. واقع در پانزده‌هزارگزی شمال خاوری خرم‌آباد و پنج‌هزارگزی شمال شوسهٔ خرم‌آباد به بروجرد. این ناحیه در جلگه واقع، آب و هوای آن معتدل، مالاریایی و دارای ۹۰ تن سکنهٔ لری و فارسی زبان است. آب آن از چشمه‌سار و محصولاتش: غلات، صیفی و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران می‌کنند. از صنایع دستی زنان فرش، جل سیاه و چادر می‌بافند. راه آن مالرو و ساکنین آن از طایفهٔ بیرالوندند و در زمستان به قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خرانف. [خَ نِ] (ع اِ) ج خرنفة. (از منتهی الارب). رجوع به خرنفة در این لغت‌نامه شود.

خرانف. [خُ نِ] (ع ص) دراز و طویل. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خرانق. [خَ نِ] (ع اِ) ج خِرنِق، خرگوش‌بچهٔ جوان و بچهٔ خرگوش. (آنندراج) (منتهی الارب) (از تاج العروس). رجوع به خرنق در این لغت‌نامه شود.

خرانق. [خَ نِ] (اِخ) نام آبی بوده مر بنی‌عنبر را. (از معجم البلدان).

خرانق. [خَ نِ] (اِخ) نام قطعه زمین سختی است میان واجا. (از معجم البلدان).

خرانق. [خَ نُ] (اِخ) یکی از بخشهای پانزده گانهٔ شهر یزد که در شمال این شهرستان واقع است با حدود و مشخصات بشرح زیر: حدود: شمال بخش خوربیابانک و بخش انارک شهرستان نائین، جنوب بخشهای بافق و حومهٔ یزد و اشکذر، خاور بخش بافق، باختر بخش اردکان و بخش حومهٔ نائین. وضع طبیعی: بطور کلی این بخش در جنوب خاوری کوهستانی بوده و در قسمت باختری آن کوههای منفرد قرار دارد که از طرف شمال بلوت جمال‌خان و زمینهای ریگزار منتهی میشود. مهمترین ارتفاعات آن در قسمت باختر کوه سفید است که قلهٔ آن ۱۵۰۰ متر از سطح دریا ارتفاع دارد و دیگر رشته ارتفاعات تارونه می‌باشد که در جنوب آن قرار دارد. آب زراعتی این بخش در قسمتهای کوهستانی از چشمه و قنات و در قسمتهای مسطح بیشتر از قنات تأمین میشود. هوای بخش نسبتاً معتدل بوده و محصول عمده آن غلات، پنبه و رناس می‌باشد و زیرهٔ سیاه نیز از صحاری آن بدست می‌آید. شغل اهالی کشاورزی و مختصری گله‌داری است و از صنایع دستی کرباس‌بافی می‌کنند. این بخش از ۱۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و دارای ۳۱۶۲ تن سکنهٔ فارسی‌زبان میباشد. بیشتر قرای آن بوسیلهٔ راههای فرعی بیکدیگر مربوط است و جادهٔ خراسان از راه طبس از این بخش میگذرد. معدن زغال سنگ در خرانق معروف و قبلاً از آن استخراج میشده، ولی اکنون استفاده‌ای از آن نمیشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خرانق. [خَ نَ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی بخش خرانق شهرستان یزد می‌باشد که در ۶۸۰۰۰ هزارگزی شمال یزد واقع و خلاصهٔ تاریخچه و مشخصات آن بشرح زیر است: تاریخچهٔ خرانق قدیمی‌تر از شهر یزد و اسم آن در اصل خورنق بوده است و زرتشتیان در آن می‌زیسته‌اند. این قصبه، در جلگه قرار دارد و بیشتر منازل و ساختمانهای قدیم آن در داخل یک قلعهٔ بزرگ ساخته شده است تا ساکنان بتوانند در مقابل متجاسرین مقاومت و پایداری نمایند. خرانق دارای ۶۲۰ تن سکنه میباشد و مختصات جغرافیایی آن: طول ۵۴ درجه و ۴۱ دقیقهٔ خاوری از نصف‌النهار گرینویچ و عرض ۳۲ درجه و ۲۰ دقیقه و ۳۰ ثانیهٔ شمالی و ارتفاع ۱۶۳۷ متر از سطح دریا و اختلاف ساعت آن با طهران ۱۱ دقیقه و ۴۸ ثانیه است، یعنی در وقتی که [illegible] ساعت ۱۲ می‌باشد، خرانق ساعت ۱۲ [illegible] دقیقه و ۴۸ ثانیه است. آب آن از چشمه و قنات و آب و هوای آن سرد و معتدل و محصول آن غلات و دارای ادارات دولتی است. از خرانق به شهرهای یزد و نائین راه ماشین‌رو وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خران‌گور. [خَ] (اِ مرکب) گورخران.

خرانه. [خَ نَ / نِ] (قید) چون خر. (یادداشت بخط مؤلف).

خرانی. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه. واقع در یازده‌هزارگزی شمال باختری مرزبانی و سه‌هزارگزی شمال راه فرعی مرزبانی به کرمانشاه. این ناحیه در دامنه واقع، سردسیر و دارای ۱۴۵ تن سکنه می‌باشد که کردی و فارسی زبانند. آب آن از چشمه و محصولاتش: غلات، حبوبات، دیمی و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گلیم و جاجیم بافی گذران می‌کنند و در فصل خشکی می‌توان اتوموبیل به آنجا برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خرانیدن. [خَ دَ] (مص) خریدن کنانیدن و فرمودن. (ناظم الاطباء).

خراوان. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان مشکین‌شهر خاوری بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر. این ناحیه در ۱۲هزارگزی باختر مشکین‌شهر و یک هزارگزی شوسهٔ هروآباد خیاو در جلگه واقع است. آب و هوای آن معتدل و دارای ۱۸۳ تن سکنه می‌باشد که ترک‌زبانند. آب آن از مشکین‌چایی و محصولاتش: غلات و حبوبات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران می‌کنند و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خراوند. (اِخ) دهی است جزء دهستان حمزلو بخش خمین شهرستان محلات. واقع در ۱۵هزارگزی شمال خاوری خمین. این ناحیه کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۰۳۰ تن سکنهٔ فارسی و ترکی زبانست. آب آن از قنات و محصولاتش: غلات، بنشن، پنبه، چغندرقند، انگور و بادام است. اهالی به کشاورزی و قالیچه‌بافی گذران می‌کنند و از طریق امیریه میتوان ماشین به آنجا برد. مزرعهٔ قده جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خراوی. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودخانهٔ بخش میناب شهرستان بندرعباس. واقع در هشتادوپنج‌هزارگزی شمال میناب و پنج‌هزارگزی خاور راه مالرو گلاشکرد میناب. این ناحیه کوهستانی و گرمسیری است و دارای هشتاد تن سکنهٔ فارسی‌زبانست. آب آن از چشمه و محصولاتش: خرما میباشد. اهالی بکشاورزی گذران می‌کنند و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خراهک. [خَ هَ] (اِخ) جنسی است از جواهر و بنابر قول حمزه لغت غیر عرب آن «خروهک» بوده است و بعد تعریب شده و خراهک گردیده است. (از کتاب الجماهیر بیرونی ص ۱۹۱).

خراهن. [خَ هَ / هِ] (اِ) یک نوع رستنی باشد که بهندی بوهال گویند. (از ناظم الاطباء) (از برهان قاطع).

خراهین. [خَ] (اِ) کرمی باشد سرخ که در گل نرم متکون شود. (برهان قاطع). خراطین. خراتین. (از ناظم الاطباء) (آنندراج).

خرایب. [خَ یِ] (ع اِ) ج خربه. (از ناظم الاطباء). رجوع به خربه در این لغتنامه شود. این کلمه را «خرائب» نیز آورند.

خراید. [خَ یِ] (ع اِ) ج خَریدَه. (ناظم

الاطباء). رجوع به «خریده» در این لغت‌نامه شود. این کلمه را خرائد نیز آورند: و آن خراید را کی از حلی براعت عاطل بوده و از حله بلاغت عاری لباس الفاظ در پوشان. (سندبادنامه). و از ترتیب ارزاق خراید با تهذیب اوراق جراید نمی‌رسم. (جهانگشای جوینی).

خرایض. [خَ یِ] (ع اِ) جِ خَریضَة. رجوع به «خریضة» در این لغت‌نامه شود. این کلمه را عربان «خرائض» آورند.

خرایط. [خَ یِ] (ع اِ) جِ خَریطَة. رجوع به «خریطه» در این لغت‌نامه شود. این کلمه را عربان «خرائط» آورند.

خرایطی. [خَ یِ] (اِخ) محمدبن جعفر خرایطی، مکنی به ابوبکر از اخباریان حسن است و او را تصانیف نیکوست. خرایطی در شام سکونت گزید و بدانجا حدیث گفت. او احادیث خود را از اهل حدیث شنید و بعد بدمشق رفت و سپس به عسقلان و در آنجا بحدود ۳۲۷ یا ۳۲۴ هـ.ق. جهان را بدرود گفت. (از انساب سمعانی).

خرایف. [خَ یِ] (ع اِ) جِ خَروفَة و خَریفَة. نخلهایی که خرما از وی باز کرده باشند. رجوع به خروفة و خریفة در این لغت‌نامه شود. این کلمه را عربان «خرائف» نیز آورند.

خرایق. [خَ یِ] (ع اِ) جِ «خریق». رجوع به خریق در این لغت‌نامه شود. این کلمه را عربان «خرائق» نیز آورند.

خرایک. [خَ یَ] (اِ) زمین نامزروع. ||دشت. ||جریب. ||یخ. ||بیخ و ریشه. (از ناظم الاطباء).

خرء. [خَرْءْ] (ع مص) ریدن و پلیدی انداختن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خرء. [خُرْءْ] (ع اِ) حدث مردم. (مهذب الاسماء). چلغوزه. فضلهٔ مرغ و آدمی و سگ و جز آن. (یادداشت بخط مؤلف) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ج، خروء، خرآن.
- خرء حمام؛ فضلهٔ کبوتر. (یادداشت بخط مؤلف).
- خرء عصافیر؛ فضلهٔ گنجشک. (یادداشت بخط مؤلف).
- خرء کلب؛ گه سگ. (یادداشت بخط مؤلف).

خرءالحمام. [خُ ئُلْ حَ] (ع اِ مرکب) جوز جندم. (از ضریر انطاکی ص ۱۴۲). فضلهٔ کبوتر. رجوع به خرء حمام در این لغت‌نامه شود.

خرءالضفادع. [خُ ئُضْ ضَ دِ] (ع اِ مرکب) طحلب است. نوعی رستنی است.

خرءالفار. [خُ ئُلْ] (ع اِ مرکب) سرگین موش بود برداءالثعلب طلا کردن سود دهد، خاصه چون با سرکه بود و اگر با درد شراب بیاشامند، سنگ کرده بریزاند و اگر از وی شیاف سازند و کودکان بخود برگیرند، شکم برانند و چون بپزند و در آب آن نشینند، عسرالبول را نافع بوده و اگر در چشم کشند سپیدی ببرد و مژه برویاند و رطوبت قرنیه پاک گرداند.

خراستر. [خَ اَ تَ] (اِ) موذیات را گویند مطلقاً، چون: مار و عقرب و زنبور و مورچه و امثال آن.[1] (برهان قاطع) (از انجمن آرای ناصری) (از آنندراج). مخفف خرفستر. خستر. حیوان موذی آفریدهٔ اهرمن. حشرهٔ موذی. (یادداشت بخط مؤلف)[2]. رجوع به خرافستر شود.

خرافستر. [خَ اَ تَ] (اِ) خراستر آن جانوری که‌نیش دارد و آدمی را با نیش خود می‌آزارد، چون: تَپِش، مار، عقرب، هزارپا، عنکبوت، رطیل، زنبور، ساس، کَنه، کیک، پشه و مور. (یادداشت بخط مؤلف).

خرافشار. [خَ اَ] (اِ) این لغت از فهرست دیوان سوزنی نقل شده است در این مصرع «منم کلوک خرافشار و گنگ و خشک سپوز». ظاهراً این «کلمه خرافسار» باید باشد.

خرالاغ. [خَ اُ] (اِ مرکب) خری که در چاپارخانه از برای حمل چاپار نگاهدارند. (ناظم الاطباء).

خرامرود. [خَ اَ] (اِ مرکب) امرود بدشکل. (از ناظم الاطباء). نوعی از امرود بزرگ ناهموار و زشت و بی‌مزه باشد. (برهان قاطع) (از آنندراج) (از انجمن آرای ناصری).

خرانبار. [خَ اَمْ] (اِ مرکب) جمعیت و هجوم عوام‌الناس باشد بجهت کاری. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری) (از آنندراج):

بمدح او و قصد دشمنانش
همی سازند انس و جان خرانبار.
شمس فخری (انجمن آرای ناصری).

||جماع کردن چند شخص با یکنفر.[3] (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

یکی مواجر بی‌شرم ناخوشی که ترا
هزار بار خرانبار بیش کرده عسس. لیبی.

||خر جسته. ||شلتاق. ||فتنه و آشوب. (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری از فرهنگ جهانگیری) (آنندراج از فرهنگ جهانگیری):

ابلق چرخ سزد مرکب تو همچو مسیح
خرخری لایق تو نیست خرانبار و مخر.
ابن یمین (از آنندراج).

||جماع. وقاع. (یادداشت بخط مؤلف):

آنکه ز حمدان خوشگوار لطیفش
کنده و شلف آرزو برند خرانبار. سوزنی.

خرانبارکردن. [خَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) جمعیت و هجوم کردن مردم بجهت کاری.[4] ||جماع کردن چند شخص با یکنفر. ||فتنه و آشوب کردن. ||شلتاق کردن. ||کسی را جهت رسوایی بر خر سوار کردن و در شهر و محلات گردانیدن.

خرانگور. [خَ اَ گَ] (اِ) ترنجبین بنابه اصطلاح گنابادیها.

خرئوس. [ ] (مص) خروشیدن. این کلمه اوستایی است و خروش و خروشیدن و خروس از آن. (از فرهنگ ایران باستان ص ۳۱۶).

خرب. [خَ] (ع مص) زدن بر سوراخ گوش کسی. ||سوراخ کردن چیزی را. ||شکافتن چیزی را. ||ویران کردن خانه. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||(اصطلاح عروض) اجتماع خرم و کفّ است چنانکه مفاعیلن مفعول شود بضم لام و بدون تنوین. کذا فی عنوان الشرف و عروض سیفی که‌گفته است: خرب انداختن میم و نون و مفاعیلن است تا فاعیل بماند و مفعول بضم لام که کلمه مستعمل است بجایش آوردند و رکنی که در او خرب واقع شود، آنرا اخرب نامند و وجه تسمیه این است که خرب در لغت ویران کردن باشد و چون از اول و آخر چیزی بنماند، ویرانی تمام به او راه یابد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||دزد گردیدن کسی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||دزدیدن شتر. (منتهی الارب) (از تاج العروس). منه: خرب بابل فلان خَرابَة. خَرباً و خَروباً. (از منتهی الارب).

خرب. [خَ] (ع اِ) مغاکچهٔ سرین. ||فساد در دین. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

---

۱ - در حاشیهٔ برهان قاطع آمده است: پهلوی xrafst(a)r، اوستا xrafstra (اساس فقه‌اللغة ایرانی ۱:۲ ص ۸۰).

۲ - مرحوم دهخدا در ذیل این کلمهٔ آورده‌اند: و استعار ابوحنیفه الخراستی للحشرات کلها. (تاج العروس). اگر شواهدی برای خراستر پیدا نشود گمان می‌کنم تصحیف کلمهٔ خراستی عربی باشد.

۳ - صاحب «انجمن آرای ناصری» این معنی را از صحاح الفرس نقل کرده و گفته است: «در فرهنگ هندوشاه آمده که معنی خرانبار آنست که جماعتی در جماع با شخصی جمع شوند».

۴ - صاحب انجمن آرای ناصری میگوید: در نسخهٔ حلیمی آنکه کسی را بجهت رسوایی بر خرار سوار کرده بگردانند و همین بیت را شاهد مدعا کرده است.

خرب. [خ ُ] (ع اِ) مغاکچهٔ سرین. ||فساد در دین. ||کرانهٔ ریگ توده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خرب. [خ َ رَ] (ع مص) شکافته گوش گردیدن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||سوراخ مدور در گوش کردن. (ناظم الاطباء) (از لسان العرب).

خرب. [خ َ رَ] (ع اِ) شوات نر. ج، خَربان. ||موی فراخیدهٔ در تهیگاه. ||موی در وسط مرفق که بعض آن فراخیده و بعضی غیر فراخیده باشد. ج، اخراب، خراب، خربان. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خرب. [خ َ رِ] (ع اِ) تیزی کوه بر آمده. ||مغاکی از زمین. ||(ص) جای خراب و ناآبادان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ویران. (یادداشت بخط مؤلف):

ور رهی خواهی ازین سجن خرب
سر مکش از وست واسجد واقترب.
مولوی (مثنوی).

بیت من الاداب اضحی نصفه
خرباً و باقی النصف منه سیخرب.
ثلب (در رثاء مبرد).

خرب. [خ َ رِ] (اِخ) نام موضعی بوده است بین فَید و کوه سعد بر راه مدینه. (از معجم البلدان).

خرب. [خ َ رِ] (اِخ) نام کوهی است به نزدیکی تعار بقبله ابلًی در دیار سلیم که بدون گیاه است کندی میگوید: بعضی‌ها در باره آن ساخته‌اند:

و ما الخرب الدانی کان قلاله
نجات علیهن الاجلة هجد.
(از معجم البلدان یاقوت).

خرب. [خ َ رِ] (اِخ) اسم سرزمین وسیعی است بین «هبت» و «شام». (از معجم البلدان).
- دورالخرب (اِخ)؛ نام موضعی است به سرمن رأی. (از معجم البلدان).

خرب. [خ َ رَ] (اِخ) سرزمین سخت و پرسنگلاخی است بین «سجا» و «ثعل» در دیار بنی‌کلاب. (از معجم البلدان).

خربا. [خ ُ] (اِخ) نام موضعی است که بدانجا عمروبن جموع فرودآمد. (از معجم البلدان). این نام به صورت خَربیٰ در منتهی الارب آمده است.

خربا. [خ ُ] (اِ) نام فارسی حرباء[1] است. جوالیقی میگوید: «خربا» در فارسی بمعنی «حافظ‌الشمس» عربی است. (از المعرب جوالیقی ص ۱۱۸).

خرباء. [خ َ] (ع ص، اِ) گوش که نرمهٔ آن شکافته باشد. ||بز شکافته گوش که شکاف گوش آن نه درازا باشد نه پهنا. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خربات. [خ َ رَ] (ع اِ) ج خَرَبَة و خَربة. (از منتهی الارب). رجوع به خَرَبَة و خَربة در این لغت‌نامه شود.

خربات. [خ َ رِ] (ع اِ) ج خَرِبة. رجوع به خَرِبة در این لغت‌نامه شود.

خربار. [خ َ] (اِ مرکب) بار بزرگ. ||خروار. (ناظم الاطباء). تنگ. (یادداشت مؤلف). در اصطلاح مردم اصفهان، مقدار خربار ۱۶ من است بمن تبریز. (یادداشت بخط مؤلف).

خربازان. [خ َ] (اِ مرکب) نوعی از بازی باشد و آن چنانست که دو کس برابر هم خم شوند و سرها بهم نهند و دستها بر زانو گذارند و سر ریسمانی را بر دست گیرند و سر دیگر آن ریسمان را شخص دیگر بدست گیرد و بر دور و پیش ایشان میگردد و نمیگذارد که از مردم اجزای بازی کسی بر ایشان سوار شود و اگر احیاناً سوار شود همچنان سوار خواهد بود تا دیگری گرفتار شود و شخص که سر ریسمان را در دست دارد خربند گویند، بر هر کس که پای خود را بزند و او را بیاورد و با این دو کس دیگر در قطار کشد تا وقتی که دیگری بهم رسد؛ آن دو شخص اول نجات یابند و بعربی این بازی را تدبیح بروزن تقبیح گویند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

خربازی. [خ َ] (حامص مرکب) بازی که در آن مشت و لگد بکار برند و احتمال خطر در آن باشد. (یادداشت بخط مؤلف).

خرباش. [خ ِ] (ع اِ) تنگی و حیص و بیص. (منتهی الارب) (از لسان العرب). تنگی و اغتشاش. (ناظم الاطباء).
- نقعة خرباش؛ سماروق کلان. (منتهی الارب).

خرباق. [خ ِ] (ع ص، اِ) زن دراز و بزرگ. ||[illegible] تیزرفتار. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||(مص) ضرط[2] تیز دادن. (از تاج العروس). یقال: جد فلان فی خرباقة؛ جد کرد فلان در تیز دادن.[3] (از ناظم الاطباء). ||مصدر دیگر خَربَقَة. است رجوع به خربقه در این لغت‌نامه شود.

خرباق. [خ َ] (اِخ) نام مردیست سلمی که بخدمت پیغمبر رسید. در صحیح مسلم آمده است که عمران‌بن حصین گفت: روزی پیغمبر نماز خود را در رکعت سوم سلام گفت و بمنزل او وارد شد و مردی بنام خرباق در این وقت بخدمت او ایستاد. (از اصابة قسم ۱ ج ۱ ص ۱۰۷).

خرباق. [خ ِ] (اِخ) ابن حبیب سلمی، مکنی به ذوالیدین از صحابیانست و او دلیل مردم حبشه به یوم‌الفیل بود و از آن وی را ذوالیدین گفتندی که با دو دست کار کردی. (یادداشت بخط مؤلف).

خربان. [خ َ] (اِ مرکب) صاحب خر. رانندهٔ خر. (ناظم الاطباء). خرچران. نگاهبان خر. خرکچی. (یادداشت بخط مؤلف):

چون که با گاو و خرم صحبت فرمایی
گر تو دانی که نه گویان و نه خربانم.
ناصرخسرو.

خربان. [خ ِ] (ع اِ) ج خَرَب. رجوع به خرب در این لغت‌نامه شود.

خربان. [خ ُرْ رَ] (ع ص، اِ) مرد بددل. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).

خربان. [خ َ] (اِخ) ابن عبیدالله. وی از محدثان بود. (از منتهی الارب).

خربان. [خ َ] (اِخ) ابن عیسی العجلی. وی برادر ابودلف، جوانی بود دلاور و زورمند فراخ‌سینه. چون با کوه نشست هنوز به بیست‌سالگی نرسیده بود، عارض او از لباس ریش برهنه و عاری در کوه متمکن بنشست و هر حملی که از اصفهان می‌آوردند، میستد. مدت سه سال راه طعام و خواربار بست. اهل اصفهان پناه با دعا دادند تا سبب هلاک او آن شد که هارون‌الرشید کنیزکی را از آن خود که او را دوست می‌داشت، بمال و حمل اصفهان وعدهٔ بخشش داد. کنیزک گفت: یا امیر وجوهی نقدتر و رایج‌تر از این باید، چرا که خربان‌بن عیسی بر مال اصفهان مستولی شده یک درم بهیچ آفریده نمیدهد. هارون روی بهم آورده گره در ابروی انداخت و یحیی‌بن خالد برمکی را که وزیر حضرت رشیدی بود، دعوت کرد و سوگند خورد که اگر خربان با سرش را حاضر نکنید...». (از ترجمهٔ محاسن اصفهان).

خربان. [خ َ] (اِخ) سری‌بن سهل خربان وی از محدثان است. (یادداشت بخط مؤلف).

خربان. [خ َ] (اِخ) قاضی احمدبن اسحاق‌بن خربان. از محدثانست. (یادداشت بخط مؤلف).

خربانی. [خ َ] (حامص مرکب) نگاهداشت خر. مهتری خر. پرستاری خر.

خربانی. [خ َ] (ص نسبی) منسوب به خربان که نام جد ابوعبیدالله احمدبن اسحاق است. (از انساب سمعانی).

خربانی. [خ َ نی ی] (اِخ) احمدبن اسحاق‌بن خربان بصری خربانی، مکنی به ابوعبدالله.

---

۱ - حرباء؛ جانوری است از دستهٔ خزندگان. معروفست که این حیوان عاشق آفتاب میباشد. رجوع به حرباء در این لغت‌نامه شود.

۲ - در تاج العروس آمد: خرباق را به این معنی آوردن بنقل جوهریست و از ابن درید آمده است که لغت اهل حوف در «ضراط» «خرباق» است و «خبراق» هردو.

۳ - در منتهی الارب آمده: جد فلان فی خرباقه؛ ای فی ضبطه.

اصل او از نهاوند بود. او فقیهی میرز و فاضل و در زمرهٔ بصریان بود. از محمدبن احمدبن عمرو ربیعی و دیگران حدیث شنید و از او ابوبکر برقانی و چند نفر دیگر حدیث کردند. او درس فقه شافعی بر قاضی ابوحامد داد و وفاتش در بصره بحدود ۴۱۰ هـ.ق. اتفاق افتاد. (از انساب سمعانی).

خربانی. [خَ نی ی] (اِخ) سری‌بن سهل‌بن خربان جندیشابوری. خربانی از راویان بود. از عبدالله‌بن رشید و دیگران روایت حدیث دارد و از او جماعتی چون عبدالصمدبن علی حدیث می‌کنند. (از انساب سمعانی).

خربانی. [خَ نی ی] (اِخ) عبدالله‌بن محمدبن خربان صفار خربانی از اهل بغداد بود. او از هیثم‌بن سهل تستری و ایوب‌بن سلیمان سغدی روایت دارد و از او ابوزرعه احمدبن حسین‌بن علی رازی و تنی چند دیگر روایت دارند. او را سکونت بمصر بود. (از انساب سمعانی).

خربانی کردن. [خَ کَ دَ] (مص مرکب) تیمار داشتن خر. تیمارداشت خر کردن. پرستاری از خر کردن.

خربانیة. [خَ نی یَ] (اِخ) فرقه‌ای است از صابئیان و آنان را چهار تن معلمان است: عاذیمون، هرمس، اعیانا، اواذی. گویند که اواذی پیاز و باقلی بر آنان حرام کرده است و گفته بروزی سه بار باید نماز کنند و از جنابت غسل واجب دانند. همچنانکه از مس میت و گوشت خوک و سگ و از مرغان هر ذات مخلب و کبوتر را پلید شمارند و از شراب و سکر و تدخین منع کنند و تزویج را جز با اجازهٔ ولی و حضور شهود باطل گویند و میان دو زن جمع نکنند و طلاق را جز بحکم حاکم روایی ندهند. (یادداشت مؤلف).

خرباوی. [خَ] (اِخ) باسیلیوس خرباوی الخوری او از کاهنان کلیسای ارتدکسی نیکولای سوریه‌ای در بروکلن نیویورک بود. او راست: ۱ - تاریخ روسیه از عهد قدیم تا زمان حاضر (چ نیویورک سال ۱۹۱۱ م. ص ۷۱۸). ۲ - تاریخ ولایات متحده از زمان اکتشاف آن تا زمان حاضر که در ذیل آنان تاریخ مهاجرت سوریه‌ای‌ها به آمریکا نیز آمده است (چ نیویورک سال ۱۹۱۳ م. ص ۹۱۲). (از معجم المطبوعات).

خربت. [خَ بَ] (اِ مرکب) قاز و بط بزرگ. (ناظم الاطباء). خَربَط. قلولا. سیقا. اِوَزّ. (یادداشت بخط مؤلف):

باز رز را گفت ای دختر بی دولت
این شکم چیست چو پشت و شکم خربت.
منوچهری.

||نادان. احمق. ||ظریف. شوخ. مسخره. ||مفسده. بی‌دیانت. (ناظم الاطباء).

خربت. [خَ رَ بَ] (اِخ) زمینی است مر غسان را.

خربت. [خَ رَ بَ] (اِخ) موضعی است مر بنی‌عجل را. (از منتهی الارب).

خربت. [خَ رَ بَ] (اِخ) بازاری است در یمامه. (منتهی الارب).

خربتا. [خَ رِ] (اِخ) این نام به این شکل در کتاب ابن عبدالکریم آمده است، ولی حازمی آنرا خرنبا ضبط کرده. قضاعی می‌گوید که کوره‌های مصر و کوره‌های غربی آنجا (یعنی حوالی اسکندریه) به این نام خوانده میشوند. یاقوت می‌گوید: از کتاب مصر دربارهٔ این نام سؤال کردم، بعضی به فتح و بعضی دیگر بکسر حرف «خاء» پاسخ دادند و در دو حدیث نامی از آن برده شده است. این کوره‌ها امروزه (زمان یاقوت) خراب و غیر معروفست. (از معجم البلدان).

خربتة. [خَ بَ تَ / تِ] (اِ) خربت. رجوع به خربت در این لغت‌نامه شود.

خربچه. [خَ بَ چَ / چِ] (اِ مرکب) کره‌خر. (منتهی الارب).

خربد. [خَ رَ بِ] (ع اِ) شیر خفته. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||(ص) ترش و سطبر. (منتهی الارب) (از لسان‌العرب).

خر بر بام کردن. [خَ بَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از وضع شیء علی غیر ما وضع له است. (آنندراج):

هزاران خر زمانه برد بر بام
ولی یک یوسف از چه برنیارد.
کلیم (از آنندراج).

گره در کار انداختن ومشکلی فراهم کردن.

خر بربط. [خَ رِ بَ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) [illegible] ساز. خرک سازهای زهی چون تار و بربط [illegible]نه تار و امثال آن:

گاو و عنبر فکن برهنه‌تن است
خر بربط بریشمین‌افسار. خاقانی.

خربره. [خَ بَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان ماروسک بخش سرولایت شهرستان نیشابور، واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب خاوری چگنه بالا. این دهستان کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۱۷۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خربز. [خَ بُ] (اِ) مخفف خربزه است[1] و آن میوه‌ای است معروف.[2] (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||هندوانه و معرب آن را دابوقه خوانند. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). ||گیاهی نیز هست مانند اشنان. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). رجوع به خربزه در این لغت‌نامه شود.

خامی سوی پالیزجان آید که تا خربز خورد
دیدی تو خود یا دیده‌ای کاندر جهان خربز خورد.
مولوی.

خربز. [خَ بُ] (اِ) خربز. خربزه رجوع به خربزه شود. حاکم و فرمانروای زنگ. سلطان زنگبار. ||مجازاً شب را گویند و بعربی لیل خوانند. (برهان قاطع). کنایه از شب است. (انجمن آرا) (آنندراج). صاحب فرهنگ نظام گوید: شاه زنگ استعاره برای آفتاب است. و پیداست که در بیان این معنی نظر بمعنی دیگر زنگ که آفتاب باشد بوده است.

خربزان. [خَ بُ] (اِخ) دهی است از بخش زرین‌آباد شهرستان ایلام واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری به نهمله و ۷/۵ هزارگزی جنوب راه مالرو به آبدانان. این ده در کوهستان قرار دارد و منطقه‌ای است گرمسیری با ۳۸۰ تن سکنه که آب آن از چشمه تأمین میشود. مردم آن در زمستانها بمرز عراق می‌روند و در دو محل بفاصلهٔ ۳ هزارگزی که به علیا و سفلی مشهور است، زندگی می‌کنند. سکنهٔ علیا ۱۸۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خربزه. [خَ بُ زَ / زِ] (اِ) میوه‌ای است شیرین و لذیذ و خوشبو و کلان. (ناظم الاطباء). میوه خوشبودار کلان چراکه «خر» بالفتح بمعنی کلان و «بزه» بضم موحده و فتح زاء معجمه بمعنی میوهٔ شیرین و خوشبودار چون خربزه به نسبت اکثر میوه‌ها کلان و خوشبودار است. لهذا به این اسم مسمی گردید.[3] (غیاث اللغات) (آنندراج). بطیخ.[4]

---

۱ - در حاشیهٔ چ معین بر برهان قاطع آمده است: در پهلوی xarbûc، و در بندهش xarbêc «اساس فقه‌اللغهٔ ایرانی ۲:۱ ص ۷۳» و نیز در پهلوی xarbuz "Eselziege"، «اساس فقه‌اللغهٔ ایرانی ۲:۱ ص ۱۹۴»، در ارمنی xarbuz، نوعی بز است. رجوع شود به هوبشمان ۲۱۳. در اوراق مانوی (بپهلوی) هم xrbwz بمعنی نوعی بز آمده. (Henning, A list of M.P.BSOAS, IX. I, p. 89).

۲ - و یسمون الفرس البطیخ «الخربز». (البیان و التبیین جاحظ ج ۱ ص ۳۲» معرب آن خِربِز + melon (فرانسوی) «لکلرک ۲ ص ۲۵» رجوع به خربزه شود.

۳ - خربزه = خربوزهٔ پهلوی xarbûcak «یونکر ۹۶»، ارمنی xarbzak «هوبشمان ۴۷۴»، گیلکی xarbûzae، فریزندی xarbâzâ، یرنی harbâzâ، نطنزی xarbûzâ «کتاب ۱ ص ۲۸۶»، سمنانی xarbâzâ، سنگسری xarbozé، شهمیرزادی xarbûzâ «کتاب ۲ ص ۱۸۲»، دزفولی xarbeza، گمشچه ebiz، «مجلهٔ پشوتن ۹:۱ ص ۲۳» [رجوع شود به خربزه]،

←

(منتهی الارب). اَبُوالْاَصفَر. (یادداشت بخط مؤلف):

کسی برنداشته‌ست بدستی دو خربزه.
(منسوب برودکی).

خربزه پیش او نهاد اسن
وز بر او بگشت حالی شاد. غضایری.

سرد و دراز و زردی چون غاوشوی خام
نه سبز چون خیار و نه شیرین چو خربزه.
لبیبی.

و بفهرج خربزه‌ها بود و نیکو شیرین و بزرگ [و هندوبانه بدان مرتبه که از آن] خربزه ... (از فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۲۲).

بوستان چون مشبعد از تیرنگ
خربزه حقه‌های رنگارنگ. نظامی.

وز همه عیش و خوشیها و مزه
او نبیند غیر قشر خربزه. مولوی.

نیکوتر از این میوه همه عمر که خورده‌ست
شیرین‌تر از این خربزه هرگز که بریده‌ست. سعدی.

چه بگویم صفت خربزهٔ خوارزمی
که‌نظیرش نبود در همه چین و بلغار.
بسحاق اطعمه.

نشود شاهد زیبا و جز همدم زشت
نخورد خربزهٔ شیرین الاکفتار. قاآنی.

در میان میوه‌های خوشمزه
شاه انگور و وزیرش خربزه.
؟

— امثال:

پایش روی پوست خربزه است؛ مقصود سست بودن زیر پای آدمی است. کنایه از عدم اتکای محکم است.

تو خربزه خوری یا بستان جو؛ کنایه از کسی است که بظاهر یک چیز گوید و در ضمن بهزار چیز دیگر کار دارد.

خربزه خور ترا بپالیز چکار؛ کار خود پیش گیربدیگران ترا چکار است.

خربزهٔ شیرین نصیب شغال میشود، نظیر: میوهٔ خوب نصیب شغال است.

خربزه می‌خواهی یا هندوانه، هر دو آنه؛ کنایه از صاحب طمع است.

زیر پای کسی پوست خربزه گذاشتن؛ مقصود آن است که کسی را به امری غره کنند و بعد بحمایت او برنخیزند.

فکر نان کن که خربزه آب است؛ بکسی اطلاق میشود که کار اصل را می‌گذارد و کار فرعی پیش می‌گیرد.

در این ترکیبات انواع خربزه‌های معروف ایران و هندی می‌آید:

— خربزهٔ برگ نی؛ نوعی از خربزه است که مشهور بین پارسی‌زبانان هند می‌باشد. (از آنندراج).

— خربزهٔ بشقابی؛ نوعی از خربزه است. (یادداشت بخط مؤلف).

— خربزهٔ چارجوی؛ نوعی خربزه است که در خراسان بوجود آید و بسیار مشهور است. (یادداشت بخط مؤلف).

— خربزهٔ خریفی؛ آنرا بعربی عَوفَر نامند. (منتهی الارب).

— خربزهٔ دبیری؛ نوعی از خربزه است. (یادداشت مؤلف).

— خربزهٔ دود چراغ؛ نوعی از خربزهٔ مشهور بین پارسی‌زبانان هند. (آنندراج).

— خربزهٔ دوز مشعل؛ نوعی از خربزهٔ مشهور بین پارسی‌زبانان هند. (از آنندراج).

— خربزهٔ زرندی؛ نوعی از خربزه است که در زرند کاشته میشده است. (یادداشت بخط مؤلف).

— خربزهٔ شهدی؛ نوعی از خربزه است مشهور بین پارسی‌زبانان هند. (از آنندراج).

— خربزهٔ قمی؛ نوعی از خربزه است که در قم کاشته میشده است. (یادداشت بخط مؤلف).

— خربزهٔ کدخداحسینی؛ نوعی از خربزه است. (یادداشت بخط مؤلف).

— خربزهٔ گرگاب؛ خربزه‌ای است که در گرگاب اصفهان بعمل می‌آید و از بهترین نوع خربزه است. (یادداشت بخط مؤلف).

— خربزهٔ محولات؛ محولات نام نقطه‌ای است به خراسان که بهترین نوع خربزهٔ خراسان در آنجا کاشته میشود و آنرا خربزهٔ فیض‌آباد نیز می‌گویند چه فیض‌آباد محولات یک نقطه است.

خربزهٔ ابوجهل. [خَ بُ زَ / زِ یِ اَ جَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حنظل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هندوانهٔ ابوجهل.

خربزه‌امرود. [خَ بُ زَ / زِ اَ] (اِ مرکب) [illegible] است که میوهٔ زردفام و نرم با بوی [illegible] دارد و تازهٔ آنرا چون دندان‌مز خورند و هم از آن مربا و سالاد سازند. (یادداشت بخط مؤلف).

خربزه بریدن. [خَ بُ زَ / زِ بُ دَ] (مص مرکب) شکله برکشیدن جامه. مدور بریدن و آنچه بدان ماند. تقویر. (از منتهی الارب).

خربزهٔ تلخ. [خَ بُ زَ / زِ یِ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حنظل. خربزهٔ ابوجهل. هندوانهٔ ابوجهل. (یادداشت بخط مؤلف).

خربزهٔ خاقانی. [خَ بُ زَ / زِ یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی خربزه است در مشهد.

خربزه‌دانه. [خَ بُ زَ / زِ نَ / نِ] (اِ مرکب) تخم خربزه. تخمهٔ خربزه. (یادداشت بخط مؤلف).

خربزهٔ روباه. [خَ بُ زَ / زِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حنظل راگویند و آنرا به کرمانی خرزهره و بعربی علقم می‌نامند. (برهان قاطع) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). هندوانهٔ ابوجهل. کبست. (یادداشت بخط مؤلف).

خربزه‌زار. [خَ بُ زَ / زِ] (اِ مرکب) فالیز خربزه و خیار و جز آن. (ناظم الاطباء). کشت‌زار حاوی خربزه. مَبطَخه. (یادداشت بخط مؤلف):

قاضی که به رشوت بخورد پنج خیار
ثابت کند از بهر تو صد خربزه‌زار.
سعدی (گلستان).

خربزهٔ شامی. [خَ بُ زَ / زِ یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) هندوانه. فِجّ. دابوغه. شامی. (یادداشت بخط مؤلف). خربزهٔ شامی. (صراح).

خربزهٔ شخته. [خَ بُ زَ / زِ یِ شَ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی خربزه است در مشهد.

خربزه‌طلخک. [خَ بُ زِ طَ خَ] (اِ مرکب) حنظل. (زمخشری).

خربزهٔ هندو. [خَ بُ زَ / زِ یِ هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) هندوانه. شامی. (یادداشت بخط مؤلف): غرغره کردن چون آب عنب‌الثعلب... و کشکاب و آب خربزهٔ هندو خوردن و بدان غرغره کردن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). خربزه و خربزهٔ هندو... تن مردم را تری دهد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). شربتها تر خنک... چون آب خیار و آب خربزهٔ هندو و آب کدو و سکنگبین که بس ترش نباشد، سخت نافع است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی در ذات‌الریه). و از میوه‌ها انار املیسی و سیب شیرین که نیک رسیده باشد و خربزهٔ هندو و عناب تر اندکی روا باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

خربزهٔ هندی. [خَ بُ زَ / زِ یِ هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) هندوانه راگویند و آنرا خربزهٔ سغدی نیز گفته‌اند و بعربی بطیخ زقی خوانند. (برهان قاطع) (آنندراج). قاطون. (ربنجنی).

خربسته. [خَ بَ تِ] (اِ) جزء برآمدهٔ از سقف و قابول. (ناظم الاطباء).

→ خربزه (melon) میوهٔ گیاهی (Cucumis melo) است یکساله که در بستانها کاشته شود. این میوه بزرگ، شیرین و آبدار است و اقسام مختلف دارد «نورالدین ستوده ۱۰۲». (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).

۴ - مرحوم دهخدا می‌گوید: «اصل این کلمه با کلمهٔ یونانی از یک ریشه است. در یونانی (Karpos) بمعنی مطلق میوه و بار و ثمر است و قارپوز ترکی بمعنی هندوانه از همین اصل و از خربزه فارسی گرفته شده است و این که گویند خربزه از خر بمعنی حمار و پوزه بمعنی تب فوز است، بر اساسی نیست.

خربسیس. [خَ بَ] (ع ص) سخت. محکم. سفت. منه: ارض خربسیس؛ زمین سخت. ||شیء غیرقابل‌ملاحظه: مایملک خربیساً؛ چیزی ندارد. (منتهی الارب).

خربشتة. [خَ بُ تَ / تِ] (معرب، اِ مرکب) معرب خرپشته. (یادداشت بخط مؤلف):

خلیقة فی وجهه روشن
خربشتة قد ظلل العسکرا.
ابن‌الحجاج (در ذم بینی الطائع‌لله عباسی از فوات الوفیات).

خربشه. [خَ بَ شَ] (ع مص) تباه کردن کتاب. (از منتهی الارب).

خربشک. [خَ بَ / بُ / بِ] (اِ) آهنگر. (از ناظم الاطباء) (آنندراج). ||نعلبند. (از ناظم الاطباء).

خربصة. [خَ بَ صَ] (ع ص، اِ) زن جوان و پرگوشت. ج، خَرابِص. ||(مص) افتادن شتران و گوسپندان در چریدن و خوب چریدن آنها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||مال را گرفتن و بردن. ||تمیز دادن بعض اشیاء را از بعض دیگر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خربصیص. [خَ بَ] (ع اِ) چیزی در ریگ که بریق و لمعان دارد مانند: چشم ملخ. ||گوشواره. (از لسان‌العرب) (از تاج العروس) (منتهی الارب). ||نباتی که از دانهٔ آن طعام سازند. ||شتر خرد. ||دانه‌ای از زیور. (منتهی الارب) (تاج العروس).

خربصیصة. [خَ بَ صَ] (ع اِ) یک نوع مهره‌ای است. (منتهی الارب): ماعلیها خربصیصة؛ زیوری نپوشیده است. ما فی الوعا خربصیصة او ما فی السقاء خربصیصة؛ نیست در خنوری چیزی. (منتهی الارب).

خربط. [خَ بَ] (اِ مرکب) بط بزرگ. قاز فربه و سمین. (ناظم الاطباء). خَربَت. اِوَز. سِقا. قلولا. (یادداشت بخط مؤلف). بط کلان. (شرفنامهٔ منیری). (غیاث اللغات). غاز بزرگ. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج): چون زغن سالی ماده باشد و سالی نر و چون خربط روزی خشک و روزی تر. (کتاب النقض ص ۴۹۱). ||مرد احمق و ابله. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). مرد بزرگ‌جثهٔ کوچک‌عقل. (از انجمن آرای ناصری). کالوس. (یادداشت بخط مؤلف):

گروهی آنکه ندانند باز سیم از سرب
همه دروغزن و خربطند و خیره‌سرند.
قریع‌الدهر.

چون خیره طیره شد ز میان ربوخه گفت
بر ریش خربطان ریم ای خواجه عسجدی.
عسجدی.

چون طوطیان شنوده همی گویی
تو خربطی بگفتن بی معنا. ناصرخسرو.

گیرم دنیا ز بی محل دنیا
بر گرهی خربط و خسیس بهشتی.
ناصرخسرو.

پرخدویی زشت‌خویی خیره‌رویی خربطی.
سوزنی.

حکیم خربط و ممدوح خربغا بد هست
از این حدیث مرا و ترا چه باک و چه بیم.
سوزنی.

بنده با مشت خربطی امروز
چون خر اندر خلاب افتاده. انوری.

دست در وی می‌مالند و به ابلهان و جهال و عوام و خربطان می‌نمایند. (کتاب النقض ص ۴۵۶). شبهتی است که ناصبیان بعداوت علی واخود نهند و این خربطی باورشان کند. (کتاب النقض ص ۵۷۹).

کرده‌ز برای خربطی چند
از باد بَرُوت ریش پالان. خاقانی.

خرسواران در سباقت تاختند
خربطان در پایگاه انداختند.
مولوی (مثنوی) [1].

مشو پیرو غول وهم و خیال
به افسون خربط مشو در جوال.
نزاری قهستانی.

||آدم وحشی که مانند غول موی دار باشد و در شکل شبیه انسان بود. ||مرد حیله‌باز بی‌دیانت. (ناظم الاطباء).

خربطه. [خَ بَ طَ / طِ] (اِ مرکب) بط بزرگ فربه. ||آدم مسخره. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

خربغا. [خَ بَ] (اِ مرکب) این کلمه مرکب از «خر» بمعنی حمار و «بغا» بمعنی حیز (هیز) و مخنث میباشد:

خردول [2] و خربغایی نی عقل و نی خرد
اندر [illegible] خردلة او بخربقة سوزنی.
حکیم [illegible] و ممدوح خربغا بد هست [3]
از این حدیث مرا و ترا چه باک و چه بیم. سوزنی.

خربق. [خَ بَ] (اِ) رستنی باشد و آن سیاه و سفید هر دو میباشد؛ سفید آنرا بگیلانی پلخم و پلاخم گویند. گیاه آن بلسان‌الحمل شبیه است و بیخ آن به بیخ کبر میماند و پوست آن مستعمل است و بهترین وی آن بود که چون آنرا بخایند، لعاب داشته باشد و سیاه وی رستنی باشد بود که برگ آن ببرگ خیار و تخم آن بخسک دانه ماند و پوست بیخ آن مستعمل است و آنرا شیره‌ای بود مانند شیرهٔ توت چون بلبل از آن خورد آوازش بگیرد. گویند: اگر نزدیک درخت انگور بروید و آن انگور را شراب سازند، مسهل باشد و اگر آنرا بکوبند و بر گوشت پاشند و بگرگ دهند تا بخورد، بعد از ساعتی بمیرد و بدان سبب «خانق‌الذئب» و «قاتل‌الذئب» خوانندش. [4] (برهان قاطع) (آنندراج). رستنی دارویی است و بر دو قسم است: سپید و سیاه. و سپید آن را بگیلانی پلخم و پلاخم گویند و برگ آن مانند برگ بارتنگ باشد و سیاه وی برگش شبیه به برگ خیار و تخمش مانند خسک دانه. (ناظم الاطباء). گیاهی است برگش شبیه به برگ بارتنگ و آن دو قسم است «خربق ابیض» و «خربق اسود». (منتهی الارب). قاتل‌الکلب. (یادداشت بخط مؤلف):

وین عیش چو قند کودکی را
پیری چو کبست کرد و خربق. ناصرخسرو.

دو نوع بود و منبت او در دریا روم بود. نبات او را شاخها بود بمقدار انگشت و بر جرم او گرهها بود و رنگ او سیاه بود که بسرخی مایل باشد و نوع دیگر را منبت زمین ختلان و بعضی از بلاد ماوراءالنهر و این نوع پوست درختی است و به آن سبب اطراف او مجوف بود و خربق را بررومی آلثودن گویند و اودرباسیوس گوید: نام او بررومی البورس است و مخلص در منقول آورده که او را سریانی الآقونطیاون گویند و گفته است که دو نوع است نوعی از او آن است که چون گرگ از او بخورد بمیرد و نوع دیگر یوز را اهلاک کند و جالینوس آورده است که او را بسریانی خرکفوف گویند و بیونانی ابلیئورس خوانند و همو گوید: ملابوادس اسم جنس است جمله انواع خربق را متناول باشد. و رازی گوید: سیاه او بکندش مشابهت دارد، بلکه از گندش سیاه‌تر بود و سفید او به بیخ کبر مشابه بود و از

---

۱ - صاحب انجمن آرای ناصری می‌گوید: مولوی آورده:
«خربتی (= خربطی) ناگاه از هر خانه‌ای
سر برون آورد چون طعانه‌ای
از این بیت معلوم میشود که خرخانه، مدرسه است، چون حکما در حیوانات خر و در طیور بت (بط) را بیهوش‌تر از دیگران یافته‌اند، مردم بی‌دانش را خربط خواندند و اعراب نیز معرب و استعمال کرده و می‌کنند و گویند: یکی از عربی حال طالب علمی را پرسید که چه می‌کند و در چه حال است. گفت: یخربط.

۲ - نل: خرکور و خربغایی نی عقل و نی خرد.

۳ - نل: حکیم خربط و ممدوح خربغا بدهند.

۴ - در حاشیهٔ برهان قاطع ذیل این کلمه آمده است: عربی نیز خربق «تفس» و آنرا در اروپای قرون وسطی Alibourous و بفرانسه Ellébore و جنس سیاه (خربق اسود) آنرا در قرون وسطی Alibourous negra و بفرانسه Elnoir گویند. (تاریخ طب لکلرک ص ۴۴۷). خربق ابیض Hellébore blanc (فرانسوی) «لکلرک ۲ ص ۲۰» خربق اسود Hellébore noir (فرانسوی) «لکلرک ص ۲۱».

بیخ کبر سفیدتر بود و ابن ماسویه گوید: نیکوترین سفید او آن است که زود شکسته شود و کهنه نباشد و در طعم او حدتی باشد که زبان را بود. و ارکاغانیس گوید: بهترین انواع او در علتهای مزمنه آن است که تازه بود و جرم او ضعیف نبود و خاکستری خام بود و چون شکسته شود گرد و غباری از او بیرون و طعم او نیز باشد، چنانچه اثر آن تا دیروقت باقی بماند. آذرباسیوس گوید: بهترین خربق آن است که جرم او غلیظ باشد، طعم او تیز بود. ارجایی گوید: صفت خربق سفید آن است که او چوب‌پارهٔ مارها باشد با پوست درهم‌شکسته، چنانچه بچوب پوسیده مشابه بود و لون او سفید که بلون غبار ماند و گران‌سنگ بود و به بیخ نبات خطمی مشابه و سیاه چوب بارها باشد که لون او سیاه بود و جرم او تو بر تو از هم جدا بود و ابن‌ماسویه گوید: نبات خربق را برگهای سبز بود مشابه برگ خیار و جرم او درشت‌تر وساق او کوتاه باشد و شکوفه او سفید بود و شکل او بشکل خرما مشابهت دارد و او را میوه‌ای باشد بشکل دانهٔ عصفر و نبات او را بیضهای باریک بود و منبت آن بیخها بیک موضع بود، چنانچه بیخ سیر و پیاز و منبت او زمین درشت بی‌آب بود هرچند رویدن او در زمین صلب‌تر بود، منفعت او بهتر بود و اگر نبات او نزدیک درخت انگور بود شراب آن مسهل بود و آنچه یاد کرده شد صفت خربق سیاه بود و خربق سفید آن است که نبات او به نبات لسان‌الحمل و نلق دستی شبیه بود و رنگ او سرخ بود و ساق او را چهار انگشت بیش نبود و میان او تهی بود و بیخ او به اندازه پیاز خردتر بود و مستدیر نبود و منبت او کوهها باشد و سر نبات او مسطح بود بحد اعتدال، رنگ او سفید بود و زود درهم‌شکسته شود و جرم او ضخیم و گوشت‌ناک‌بود و سرهای او تیز نباشد، و چون شکسته شود از میان او غباری بیرون آید و آنچه طعم او تیز نباشد منفعتی در وی نبود؛ خربق سیاه سودا را دفع کند و بهق و قوبا و کلف را نافع بود، وقی آورد و خوردن وی مخاطره بود و احتمال آن باشد که اختناق قلب آورد و نفس تنگ کند و ادرار حیض کند و جنین مرده و زنده را اخراج کند و هر دو خربق گرم و خشکند در دوم و مسهل اخلاط غلیظند و از خواص خربق سفید آن است که چون با ادویهٔ مناسب در چشم کشند، چشم را روشن کند و دیگر خواص ایشانست که دیر کهنه شود و قوهٔ ایشان زود باطل نشود، بدل خربق سیاه هم وزن اومازریون و ثلثان اوغاریقون و ابن ماسویه گوید: بدل او کندش است و یوحنابن سرافیون گوید: اطبای قدیم در دفع مالیخولیا استعمال خربق سیاه کردندی و مطبوخ او دادندی و کوفته او استعمال کردندی و چون خواستندی که قوت اسهال او کم شود در سحق او مبالغه کردندی، زیرا که چون جرم او نیک سحق نیابد؛ در معده دیرتر بماند و عمل او در قلع اخلاط بیش بود، لاجرم اسهال او قوی‌تر باشد و در بعضی معجونها ترکیب کردندی و اطبای زمان از استعمال او عدول کرده‌اند. بسبب مخاطره‌ای که در او است و در عوض سنگ لاجورد استعمال کنند. (از ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی). خربق برگش مانند درخت چنار است. (نزهة القلوب).

خربق. [خَ بُ] (اِ) خربق و دورس. (ناظم الاطباء).

خربق. [خ بِ] (ع اِ) آنجا که در آن آب صعود می‌کند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از تاج العروس).

خربق ابیض. [خَ بَ قِ اَ يَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خربق ابیض یکی از انواع خربق است بمشخصات زیر: بیخ گیاهی است برگش شبیه برگ بارتنگ و از آن بزرگتر و گلش سرخ و ساقش بقدر چهار انگشت و مجوف و چون خشک شود، پوست او متقشر میشود و بیخش شبیه به پیاز و مستطیل و با ریشه‌های باریک و سفید مایل بزردی و تلخ و از شکستن او غباری از آن ظاهر می‌شود و در جوفش مثل دام عنکبوت در سیم گرم و خشک و مسهل بلغم و صفرای غلیظ و اخلاط لزجه و منقی معده و مدر حیض و قاتل جنین و مفتت حصاة و مفتح سدد و جهت فالج و سرسام بلغمی و امراض دماغی و مفاصل و اکتحال او جالی غشاوة و طلای او با سرکه جهت قوبا و برص و بهق و قلع دندان [illegible]کله و بوییدن او باعث عطسه و فرزجهٔ او [illegible] حیض و قاتل جنین و مضر محرورین و مقئی و زیاده از قدر شربتش کشنده است. مصلحش پختن او در خمیر و با مصطکی و روغن بادام استعمال نمودن و بدستور خیسانیدن یک روز در آب و آشامیدن آب آن و یا با عسل و شکر منعقد ساخته بنوشند و قدر شربتش از نیم مثقال تا یک مثقال و بدلش جوزالقی و در خلای معده نباید تناول نمود. (ازتحفهٔ حکیم مؤمن). بیخی است که پوست وی مستعمل و به بیخ کبر ماند و گیاهش به لسان‌الحمل ماند و درازی ساق وی چهار انگشت بود و مجوف بود و بطعم از خردل بسیار تلخ‌تر بود و از بیخ وی ریشه‌های بسیار رسته بود، مانند اسارون و نوعی هست که ریشه ندارد و املس بود و بغایت صلب بود و بهترین بود که سپید بود و زود متفتت شود و لعاب داشته باشد و در حال زبان را بگزد و بعد از آن بگزد سخت و طبیعت آن گرم و خشک است در وسط درجهٔ دویم و فولس گوید: گرم و خشک است در دویم فالج و صرع و درد مفاصل را نافع بود و معده را پاک گرداند از اخلاط مختلف مثل بلغم و سودا و چون زن بخود بگیرد حیض براند، بچه بکشد، و لیس وی بر بهق و جرب و قوبا طلاکردن نافع بود و وی در شیافات جهت تاریکی چشم مستعمل کنند، روشنایی چشم بیفزاید. و اولی آن بود که یک رطل از وی پاره کنند در سه رطل آب باران خیسانند، سه روز بعد از آن بپزند تا دو رنگ بماند و صافی کنند و بجوشانند و کف آن بگیرند و چون بقوام اشربه رسد فروگیرند و شربتی از وی ملعقه بود، به آب گرم و این سالم بود و ایمن و کسی که بیاشامد، اگر سحق کرده بود و بوی آن بدماغ رسد، معطر بود و سرفه پیدا کند. اگر سحق‌کرده بیاشامد خطر بود و قی آورد و خناق پدید آورد افراط کردن در آن. آدمی را مقدار مستعمل از وی پنج تسو بود. و کسی که از وی خورده باشد براز وی چون مرغ بخورد، بمیرد. صاحب تقویم گوید: مصلح وی، دوغ تازه و یخ بود. صاحب منهاج گوید:مصلح وی مصطکی بود و مداوای کسی که خربق خورده باشد بمرق مرغ کنند و بویهای خوش و آن کسی که آن بیاشامد نشاید که معده آن خالی بود و از خواص وی آن است که چون با سویق و با عسل بسرشند و موش بخورد، بمیرد و وی سم کلاب بود و بدل چون جوزالقی بود با ماهی زهرج.

خربق اسود. [خَ بَ قِ اَ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بیخ گیاهی است سیاه و پرگره و گرههای او مجوف و اکثر با تدویر و ریشهای سیاه و باریک از آن رسته و برگش شبیه به برگ چنار و از آن کوچکتر و زواید اطراف او بیشتر و با خشونت و ساقش کوتاه و بنفش و گلش سفید مایل بسرخی و بشکل خوشه و ثمرش شبیه بدانهٔ قرطم و تخم او مسهل و بی‌مضرت‌تر از اصل آن در آخر [illegible] گرم و خشک و تند و پرخطر و از خربق سفید قوی‌تر و مسهل مرةالسودا و بلغم و صفرای آمیخته ببلغم و جذاب از عمق بدن و جهت امراض بارده قوی‌تر از سفید آن و در جمیع علل که سفید او مؤثر است خربق سیاه اسرع‌التأثیر از آن و جهت یرقان سددی و تنقیهٔ مثانه و رحم و احشا و قصبهٔ ریه و امراض مزمنه و خون نافع و مضر گرده و مصلحش کتیرا و صعتر و فودنج و مصطکی و بدلش خربق سفید و گویند: مازریون و چهار دانگ و زنش غاریقون است یا ماهی زهرج و ضماد او جهت بهق و آنچه درباب سفید او مذکور شد و رفع ثالیل و بردن گوشت زیاد فاسد و زخمها و بجهت ناسور صلب طلای او دو سه مرتبه مجرب و مضمضه و فتیله و

فرزجه و قطور او در امراض مناسبه مثل تسفید آن و پاشیدن طبیخ او در مواضع مانع دخول حشرات مثل کرم و امثال آن. آنچه که در طبیخ او خیسانیده باشند، قاتل طیور و وحوش و چون در شیرینیها چند روز خیسانیده با جو مقشر یا عدس جوشانیده آب او را بنوشند چندان مضرات ندارد و بالخاصیة تنقیه به او کردن باعث تغیر مزاج می‌شود، بمزاج خوبی قریب بمزاج جوانی و غیر مرطوب المزاج را بغایت مضر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). حراقت وی زیادتر از حراقت ابیض بود و ورق وی بورق خیار ماند، اما شکافته‌تر بود و ساق وی کوچک بود و گل وی سفید بود اندکی بسرخی مایل بود و تخم وی ماند خسک دانهٔ او و بیخ وی سیاه بود و ریشها داشته باشد و بر کوه بود و پوست بیخ وی مستعمل بود و وی در زمینهای خشک روید و وی را چون بشکنی از اندرون وی چون غباری بیرون آید و بهترین آن بود که میان فربهی و لاغری بود، بسیار گره بود، اندرون گره مجوف بود و لون بیرون وی سیاه بود و آنرا خالی رنگی خوانند و رجل‌الراعی خوانند و مالیوذیون نیز گویند. طبیعت آن گرم و خشک است در سیم گوشت مرده بخورد با سرکه بر بهق طلا کردن نافع بود، وسواس و مالیخولیا را نافع بود. چون با موم و کندریا آب زفت با روغن قطران بیامیزند بر جرب مالند نافع بود. چون با سرکه بپزند، بدان مضمضه کنند درد دندان ساکن گرداند. بخور کردن همین عمل کند، اگر نزدیک درخت انگور بروید، اگر از آن انگور شراب سازند، مسهل بود و چون در داروهای چشم کنند؛ قوت باصره بدهد و دفع سودا بکند. از جمع بدن و سهل صفرا و بلغم بود و صفرای غلیظ را مستفرغ گرداند. زیادت از سقمونیا در علتها مزمن که بداروی مسهل محتاج بود مانند صداع و درد شقیقه بغایت نافع بود و مرهٔ سودا و مرهٔ صفرا براند به آسانی و شربتی از وی نیم درم بود تا نیم مثقال با فودنج وسعتر و ادویه‌های ملطف که کرم معده را سود دهد و بعضی در سکنجبین خیسانند یا شراب بعد از آن چون با آب بپزند یا بمرغ و مرق آن بیاشامند مسهل بلغم و صفرا و سودا بود، اما مضر بگرده و اسهال باشد که خناق آورد و مقدار دو درم تشنج احداث کند و مصلح وی در استعمال کثیرا بود، بدل آن نیم وزن آن کندش و نیم وزن آن هرچه باشد و گویند بدل آن نیم وزن آن مازریون است، چهار دانگ وزن آن... (از اختیارات بدیعی). خربق سیاه برگ نبات او ماند برگ خیار است و ساق او کوتاه است و آنچه از وی بکار آید، بیخ اوست. اصل بیخ او همچون سر پیاز است. بیخهای باریک او شاخ‌زده و رنگ بیرون او سیاه است و اندرون او اغبر است و میان‌تهی است و اندر وی مانندهٔ خانهٔ عنکبوت چیزیست و هرگاه بشکنند مانند گردی یا دودی از وی برآید و اندر خشکی روید. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

خربق سبز. [خَ بَ قِ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گیاهی است دارای پنج تا بیست گلبرگ که همهٔ آنها دارای پنج تا بیست گلبرگ که همه آنها دارای مهمیزند و ریشه‌های این گیاه دارای مادهٔ سمی شدید هلبرین است. (از گیاهشناسی گل‌گلاب ص ۱۹۹).

خربق سپید. [خَ بَ قِ سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به خربق ابیض در این لغتنامه شود. بیخ شاخهای باریک سپید است مانند پوست چوب پوسیده و سبک است و پوست بیخطمی ماند و تلخ‌تر از خربق سیاه است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). نبات او همچون نبات لسان‌الحمل است، لکن کوتاه‌تر و رنگ نبات او سرخ است و بلندی ساق او چهار انگشت است، بهم بازنهاده است و میان ساق او تهی است. او را بیخ بسیار است اندر کوهپایه و زمین سخت روید او را بکوبند و با پست بیامیزند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

خربق سفید. [خَ بَ قِ سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به «خربق سپید» و «خربق ابیض» در این لغت‌نامه شود.

خربق سیاه. [خَ بَ قِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به «خربق اسود» در این لغت‌نامه شود.

خربقة. [خَ بَ قَ] (ع مص) شکافتن جامه و بریدن آن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از قاموس) (از لسان‌العرب). ||شکافتن باران زمین. [illegible] و فاسد کردن عمل را. (از منتهی الارب) [illegible] العروس) (از لسان‌العرب).

خربقة. [خَ بَ قَ] (ع اِ) تیزروی بر روی زمین. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از تاج العروس). ||زجر است مر بزان و آهوان ماده را. (از تاج العروس) (منتهی الارب). ||یک حب و یک دانه از خربق. (یادداشت بخط مؤلف):

خردول و خربغایی و نی عقل و نی خرد
اندر سرت بخردلة او بخربقة. سوزنی.

خربقین. [خَ بَ قَ] (ع اِ) این کلمه بصیغهٔ تثنیه (در حالت نصبی یا جری) خربق سپید و سیاه است. (از ناظم الاطباء).

خربگیری. [خَ بِ] (حامص مرکب) عمل گرفتن خر. کلمه‌ای است مزاح‌گونه یا فحش‌گونه و بوقت بیان عملی گفته میشود که در آن عمل قدرتی مزاحم مردمان شود و بزجر و حبس آنها مشغول گردد.
- پل خربگیری؛ پلی که خران از آنها می‌گذرند و در آنها بدام می‌افتند. کنایه از محلی یا وضعی است که قدرتی ایجاد می‌کنند و در آن محل یا وضع مزاحم مردمان میشود.
- سر پل خربگیری؛ پل خربگیری. روی پل خربگیری. این ترکیب بهمان معنی است که در «پل خربگیری» بکار می‌رود.

خربل. [خَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان زیر کوه باشت بابویی بخش گچساران بهبهان. دارای ۲۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه می‌باشد. ساکنان آن از طایفهٔ باشت بابوئی‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خربله. [خَ بَ لَ / لِ] (اِ) دولاب. چرخاب. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری):

تا که ماه دولتت والا شد از چرخ بقا
نیست گریان درد یارت هیچکس جز خربله.
ظهیر فاریابی (از فرهنگ جهانگیری).

خربند. [خَ بَ] (اِ مرکب) مکاری. (محمودبن عمر ربنجنی). چاروادار. (یادداشت بخط مؤلف). خربنده. رجوع به خربنده در این لغت‌نامه شود.

خربنداد. [خَ بَ] (اِخ) نام مردی بوده است. صاحب تاریخ قم آرد: و احوص که برادر او «عبدالله‌بن احوص» بود در سرای مردی که نام او خربنداد بود؛ پس از آنکه از برای هر دو برادر عبدالله و احوص در این هر دو سرای همهٔ آنچ مردم بدان محتاج شوند... معد و محصل گردانیده. (تاریخ قم ص ۳۲).

خربندج. [خَ بَ دَ] (معرب، اِ مرکب) معرب خربنده: انه [شیخ ابوالحسن الخرقانی] خربندجاً یکری الحمار و یحمل الاثقال علیه و کان یقول: وجدت الله فی صحبة حمار. (از انساب سمعانی در نسبت خرقانی). و رجوع به خربنده در این لغت‌نامه شود.

خربندگانه. [خَ بَ دَ / دِ نَ / نِ] (ق مرکب) بشکل خربندگی. بطریق خربندگی:

جمجمی مردانه در پای لطیف
بر سرش خربندگانه میرزی.
سعدی (هزلیات).

خربندگی. [خَ بَ دَ / دِ] (حامص مرکب) عمل خربنده. حالت خربنده:

کاین چه زبونی و چه افکندگی است
کاه و گل این پیشه خربندگی است. نظامی.
اگر سترای است در بندگی
ز جان‌داری افتد بخربندگی. سعدی.

خربنده. [خَ بَ دَ / دِ] (اِ مرکب) کسی را گویند که خرالاغ بکرایه می‌دهد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری) (فرهنگ جهانگیری). خربان که معاش روزگارش از کرای خر بود. و بتازیش مکاری خوانند. (شرفنامهٔ منیری). مُکارم. (دهار) (حبیش تفلیسی). الاغدار. خرکچی.

(یادداشت بخط مؤلف). ج، خربندگان:
یحیی‌بن یزید بیرون آمد پشمینه پوشید و کلاهی برسم خربندگان و سر و پالانی بر دوش گرفته. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
ج، خربندگان:

یکی سفره پیش پرستندگان
بگسترد بر سان خربندگان. فردوسی.
چو خربندگان جامهای گلیم
بپوشید و بارش همه زر و سیم. فردوسی.
برآورد خربنده هرگونه رنگ
پرستنده بنشست با می بچنگ. فردوسی.
چون نباشد چو خر سرافکنده
تیزخر به ز ریش خربنده. سنائی.

احمدبن عبدالله خجستانی را پرسیدند: تو مردی خربنده بودی به امیری خراسان چون افتادی؟ گفت: روزی بادغیس دیوان حنظله همی خواندم. (چهارمقالهٔ نظامی عروضی).

تو چو خر پیش من روان گشته
من چو خربندگان دمادم خر
همه خربندگان خر شده گم
یافتِ خر خو هند و من گم خر. سوزنی.
هست بر من ترا تقدم و هست
چو بخربنده بر تقدم خر. سوزنی.
خر بیارای غلام خربنده. سوزنی.

اولاً لشکر آل‌مرتضی که باشند شیرمردان فلیسان باشند... نه مشتی... آهوی طبع هروانی رنگ... چون... خران مزدقان و خربندگان... (کتاب‌النقض ص ۴۷۵). یا بسیرم من یا خربنده
یا بود راه مرا پایانی. رشید وطواط.
||مالک خر که خادم خر باشد. (غیاث اللغات). آنکه در علف دادن و پالان نهادن و بار کردن تعهد خر کند. (انجمن آرای ناصری). رایض. خرچران:

هر چیز با قرین خود آرامد
جغدی قرار کرده بویرانی
این است آن مثل که فرموده
خربنده جز بخوان شتربانی. ناصرخسرو.
مر خر بد را بطمع کاه و جو آرد
زیرک خربنده زیر بار بخروار. ناصرخسرو.

چون خواستی از فراش و خربنده و دربان و دیگر اتباع. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۳۱).
خربندگان او بچراخور استرآباد می‌آمدند. (تاریخ طبرستان ابن اسفندیار).

شتربان درود آنچه خربنده کشت. نظامی.
خری چوب می‌خورد بر جای جو
خر افتاد و جان داد و خربنده زو. نظامی.
خراز زین زر به که پالان کند
که تا رخت خربنده آسان کند. نظامی.
این چو خربنده حریف کون خر
بوسه گاهی یافتی ما را ببر. مولوی.
خری را که تیمار خربنده کشت
سه جو در شکم به که سی من به پشت.
امیرخسرو دهلوی.

||کس که در بازی خربازان سر ریسمان بدست گیرد. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری).

خربنده. [خ َ ب َ دَ / دِ] (اِخ) لقبی بوده است که مخالفان سنی‌مذهب سلطان محمد محمد خدابنده (الجایتو، پادشاه مغولی) به او داده‌اند. رجوع به سلطان محمد خدابنده شود.

خربنده. [خ َ ب َ دَ / دِ] (اِخ) حاجی خربنده. نام یکی از امیران و پهلوانان لشکر سلطان حسین بود. مستوفی آرد: سلطان حسین پسر اویس با شاه شجاع سر خصومت بلند کرد و بجنگ شاه شجاع آمد و شاه منصور باگروهی از لشکر شاه شجاع میمنهٔ شاه سلطان حسین را بشکست و دو امیر از لشکر شاه سلطان چپین گرفت، یکی عبدالقاهر و دیگری حاجی خربنده و ایشان را بند کرده با فتح‌نامه به دارالملک عراق و فارس فرستاد. (از تاریخ گزیده چ لیدن ص ۷۱۶).

خربنه. [خ َ ب ُ ن َ] (اِخ) نام قلعه و حصاری بوده است بخراسان بنابر نقل شاهنامه، و شاید خربنه با جرمیه یکی بوده و تصحیفی واقع شده است. (یادداشت بخط مؤلف).

خربواز. [خ َ ب ِ] (اِ) خفاش بزرگ. ||شب‌پرهٔ کلان. (از ناظم الاطباء). رجوع به خربیواز شود.

خربوتی. [خ َ] (اِخ) شیخ محمدبن احمد. رجوع به خربوطلی شیخ محمد شود.

خربوتی. [خ َ] (اِخ) یوسف‌بن عثمان. رجوع به خربوطی یوسف شود.

خربود. [خ َ رْ] (اِ) خوی‌گیر. اِکاف. (یادداشت بخط مؤلف). عرق‌گیر چارپا. جل چارپا که برای عرق‌گیری بکار میرود.

خربور. [خ َ / خ ُ] (اِ) شب‌پره را گویند. ||هر مرغ که در شب پرواز کند. (آنندراج) (از برهان قاطع). مرحوم دهخدا این کلمه را مصحف خربوز حدس زده‌اند.

خربوزه. [خ َ زَ / زِ] (اِ) خربز. خربزه. تلفظ دیگریست در خربزه[1]: از حکمت باری تعالی در مصر خربوزه به انواع است بطوری که چون شخص فقیری در آن دشت پرحرارت تشنه و بی‌طاقت شود، میتواند که با جزئی پول خریده نائرهٔ عطش خود فرونشاند. (قاموس کتاب مقدس). رجوع به خربزه شود.

خربوس. [خ َ] (یونانی، اِ) لسان‌الحمل. (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۱۴۲). رجوع به «لسان‌الحمل» شود.

خربوطلی. [خ َ طَ] (اِخ) شیخ محمدبن احمد خربوطلی (خربوتی). یکی از دانشمندان مسلمان قرن سیزدهم هـ.ق. است. او راست: «عصیدةالشهدة» در شرح قصیدة بردة که بسال ۱۲۶۰ هـ.ق. در مطبعهٔ بولاق بچاپ رسیده است و بعدها دوباره در مطبعهٔ آستانه بسال ۱۲۸۹ هـ.ق. و ۱۳۰۶ هـ.ق. چاپ شد و دارای ۲۲۸ صفحه است. (از معجم المطبوعات).

خربوطلی. [خ َ طَ] (اِخ) شیخ محمدبن احمد خربوطلی (خربوتی). او راست «تصفیة الآمال لحضرة ذی‌الجلال» که در مطبعهٔ بولاق بسال ۱۲۸۹ هـ.ق. بچاپ رسیده است. (از معجم المطبوعات).

خربوطی. [خ َ] (اِخ) یوسف‌بن عثمان‌بن مصطفی‌بن فیض‌الله خربوطی (خربوتی). وی از مدرسان علوم و تفسیر بیضاوی در مدرسهٔ شیخ وفا بقسطنطنیه بود و از خلفای طریقهٔ نقشبندیهٔ خالدیان نیز بشمار میرفت. او راست: «ناموس الایقان علی البرهان»، این کتاب حاشیه‌ای است بر کتاب منطقی بنام «برهان کلنبوی». کتاب ناموس الایقان بسال ۱۲۷۳ هـ.ق. در مطبعهٔ آستانه در ۲۴۳ صفحه چاپ شد. (از معجم المطبوعات).

خربوی. [خ َ] (اِخ) عثمان خربوی. یکی از نویسندگان عرب است. (از معجم المطبوعات).

خربة. [خ َ ب َ] (ع اِ) غربال. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ج، خَرَبات. ||فساد در دین. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

خربة. [خ ِ ب َ] (ع اِ) نوع خرابی و هیئت آن. (ناظم الاطباء).

خربة. [خ َ رَ بَ] (ع اِ) عیب. ||شرمگاه. ||خواری. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ج، خَرَبات در هر سه معنی.

خربة. [خ َ رِ بَ] (ع ص، اِ) مؤنث خَرِب. ||جای ویران و ناآباد. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ج، خَرِب، خَرِبات، خرائب.

خربة. [خ َ بَ] (اِخ) دههاست بمصر، پنج از آن در شرقیه و یکی به منوفیه. (منتهی الارب).

خربه. [خ ُ بَ] (ع اِ) فساد در دین. (منتهی الارب). ||هر ثقبهٔ مدوری. ||وسعت شکافتگی گوش. ج، خُرَب، خُروب، أخراب. ||سوراخ سوزن. ج، خُرَب، خروب، أخرب. ||سوراخ کون. ج، خُرَب، خُروب، أخراب. ||دستهٔ توشه‌دان یا توشهٔ آن. ج، خُرَب، خُروب، أخراب. ||ظرفی که شبان در آن توشهٔ خود می‌نهد. ج، خُرَب، خُروب، أخراب. ||مغا کچهٔ سرین. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ج، خُرَب، خُروب، أخراب.

خربه. [خ َ رَ بَ] (اِ) مخفف خرابه است که

---
۱ - این کلمه را خربوز نیز گفته‌اند. (برهان قاطع).

ویرانه باشد. (برهان قاطع).

خربه. [خَ بَ] (اِخ) ده مخروبه‌ای است از دهستان بازفت بخش اردل شهرستان شهرکرد اصفهان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خربة. [خَ رَ بَ] (اِخ) نام سرزمینی است بحوالی ضریه و بدانجا معدنی است که آنرا معدن خربه نامند. ابومنذر گوید خربه دختر قنص‌بن معدبن عدنان مادر بکر دختر ربیعةبن نزار بود که بدین سرزمین فرودآمد و نام او بر آنجا بماند. (از معجم البلدان).

خربة. [خُ بَ] (اِخ) نام آبی است در دیار بنی‌سعدبن ذبیان‌بن بغیض و بین آنجا و ضریه شش میل راه است. بعضی نام آنرا خَرْبَة یاد کرده‌اند. (از معجم البلدان).

خربة. [خَ رِ بَ] (ع ص، اِ) جای ویران و ناآباد. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ||هیئة خارب. (منتهی الارب). ج، خرب.

خربة. [خَ رِ بَ] (اِخ) نام آبی است در بالای غرقده و متعلق به گروهی از بنی‌غنم‌بن دودان که آنان را بنی‌کذاب گویند. در بالای آب مزبور آبی است بنام قلیب. (از معجم البلدان).

خربها. [خَ بَ] (ص مرکب) کنایه از بیهوشی و نادانی است:

عقل را باشد وفای عهدها
تو نداری عقل رو ای خربها.

مولوی (مثنوی).

خربةالملک. [خَ رِ بَ تُلْ مَ لِ] (اِخ) نام موضعی است بر شش‌مرحله‌ای قِفط و قفط شهری است بر شرقی نیل و بدانجا دو کوه است که یکی از آنها را عروس و دیگری را حضوم گویند و در دو کوه مزبور معادن زمرد است. احمدبن واضح گوید: در خربةالملک معدن زمرد است. (از معجم البلدان).

خربی. [خُ بیِ ی] (اِخ) ایماءبن رخصةبن خربة غفاری خربی. از صحابیان بود. (از انساب سمعانی).

خربی. [خُ بیِ ی] (اِخ) حفاق‌بن ایماءبن رخصةبن خربة غفاری خربی (فرزند ایماء). چون پدر از صحابیان بود. (از انساب سمعانی).

خربی. [خُ بیِ ی] (اِخ) حفاق‌بن ایماءبن رخصة خربی. نوادهٔ ایماء بود. او را صحبتی با نبی دست داد و از او روایتی است. طبری در تاریخ خود از او نام برده است. (از انساب سمعانی).

خربی. [خُ بیِ ی] (اِخ) عمروبن سلمةبن حزب همدانی خربی، از اهل کوفه و از تابعان بود. او از عبدالله‌بن مسعود و سلیمان‌بن ربیعه حدیث شنید و فرزندش یحیی و شعبی و یزیدبن ابی‌زیاد از وی روایت کردند. وی از کسانی بود که در جنگ خوارج بنهروان حاضر شد. (از انساب سمعانی).

خربیل. [خَ] (اِخ) نام مردی مؤمن از آل‌فرعون بود که خدا در قرآن از او نام می‌برد. (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). این نام بدون الف و لام است. (منتهی الارب). او یکی از آن سه تنی است که در نهان بموسی ایمان آورده‌اند.

خربیواز. [خَ بی] (اِ) خربواز و شب‌پرهٔ کلان و آن بیزرگی غلیواج میشود و پیوسته خود را سرنگون از درخت آویزد. و با بای فارسی (خرپیواز) هم گفته‌اند. (برهان قاطع). شب‌پره بود که بروز نتواند پرید و آنرا شب‌یازه گویند و به آذربایجان مشکین‌پر گویند:

نکنی هیچ کار روز دراز
کار تو شب بود چو خربیواز.

خباز قاینی (یا فائقی).

اگر کشیم جفایت به نیمروز آهی
که دود آتش دوزخ ورا سزد انباز
چنان شود که ز بس تیرگی بروی هوا
از آشیانه بپرّد کجاست خربیواز.

عسجدی (از انجمن‌آرای ناصری).

خرپا. [خَ] (اِ مرکب) چوب‌بندی زیر آهنهای شیروانی. (یادداشت مؤلف). چون بخواهند آهن شیروانی را بکوبند ابتدا از چوبهای ضخیم مثلث‌هایی درست میکنند و قاعدهٔ آن مثلثها را روی سقف میگذارند و سپس روی اضلاع این مثلث‌ها دستکهای چوبی میکوبند و زمینه را برای آهن‌کوبی آماده میکنند. امروزه این کلمه بر مثلثهای ساخته‌شدهٔ از آهن برای منظورهایی شبیه بمنظور فوق نیز اطلاق میشود. خَرَفِیّ. خُلَّر. جُلُبّان. (یادداشت به خط مؤلف). ||چوب‌بندی بشکل مثلث برای اره کشی و از وسط شکافتن تیر. (یادداشت بخط مؤلف). ||چوب‌بندی برای آویزان [illegible] پردهٔ نقاشی تا نقاش بتواند در کنار آن نشیند و نقاشی کند. (یادداشت بخط مؤلف).

خرپاچه. [خَ چَ / چِ] (اِ مرکب) بچهٔ خر. (غیاث اللغات) (آنندراج). شاید از لغات فارسی مصطلح بین هندیان فارسی‌زبان باشد.

خرپاپو. [خَ] (اِ مرکب) چیزیست که از چوب سازند و در زیر آن دو غلطک نصب کنند و اطفال نوپا را راه رفتن آموزند. این کلمه در اصل خرپابو است بمعنی یابوی بدشکل قوی‌هیکل. و هر چیز بدشکل ناهموار را گویند و در اصطلاح چیزیست که بجهت راه رفتن اطفال سازند. لغت محلی شوشتری است. (یادداشت به خط مؤلف).

خرپاکوب. [خَ] (نف مرکب) آنکه چوب‌بندی بالای سقف و زیر آهن شیروانی را بهم پیوندد. (یادداشت بخط مؤلف).

خرپاکوبی. [خَ] (حامص مرکب) عمل خرپا کوب. (یادداشت بخط مؤلف).

خرپاکوبیدن. [خَ دَ] (مص مرکب) کوبیدن و نصب کردن خرپا. برقرار کردن خرپا روی سقف. (یادداشت بخط مؤلف).

خرپاکوفتن. [خَ تَ] (مص مرکب) خرپا کوبیدن. رجوع به خرپا کوبیدن شود.

خرپ‌خرپ. [خِ خِ] (اِ صوت) حکایت آواز جویدن گوسفند و مانند آن علف تازه و سبز و جو و مانند آن را. آواز پنجه و پوست هندوانه و مانند آن بوسیلهٔ جویدن بره و گوسفند و بز. نام آواز جویدن گوسفند و مانند آن بدنهٔ علف و پوست هندوانه و خربزه و مانند آن را. حکایت صوت خوردن خرگوش و جز آن گیاهی را. (یادداشت بخط مؤلف).

خرپدر. [خَ پِ دَ] (ص مرکب) فحش‌گونه‌ای است چون پدرسگ و امثال آن که‌کسی به دیگری می‌دهد.

خرپشت. [خَ پُ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان نایین واقع در جلگه با آب و هوای معتدل. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

خرپشته. [خَ پُ تَ / تِ] (اِ مرکب) پشتهٔ بزرگ دراز ناهموار که میان آن بلند و دو طرف آن نشیب باشد. (برهان قاطع). (ناظم الاطباء) (از انجمن‌آرای ناصری) (از آنندراج). پشتهٔ کلان. (غیاث اللغات). هر منشور مثلث‌القاعده‌ای که روی یکی از وجوه خود خوابیده باشد و این بیشتر برای ساختمان سقفها بکار میرود تا آب باران در آن دو سطح (آن دو وجه) دیگر بواسطهٔ نشیب نماند و زود فرودآید. پشت‌ماهی. خلاف مسطح. (یادداشت بخط مؤلف). کنایه از طاق بواسطهٔ مشابهت شکل آن بخرپشته. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری):

ز خرپشتهٔ آسمان برگذشت
زمین و زمان را ورق درنوشت.

نظامی.

||اکریوه. (غیاث اللغات). ||بلندی که بر سر گور کنند از آجر و خاک. مسنَّم. مسنَّمة. (یادداشت بخط مؤلف). ظاهراً این تسمیه بواسطهٔ مشابهت سقف آن است به خرپشته:

ای آفتاب جان از لطف و روشنی
خرپشتهٔ گلین چه شده سایبان تو؟ سنائی.

خرپشتهٔ ما باز کن ای خواجه زمانی
وز صورت ما بر بر هر دوست نشانی
تا دیدهٔ چون نرگس ما بینی در خاک
از خون دل ما شده چون لاله‌ستانی. سنائی.

بر سر خرپشتهٔ من بانگ زن ای کشتهٔ من
دان که من اندر چمنم صورت من در لحدی.

مولوی (کلیات شمس ج ۵ ص ۲۰۵).

مرد او بر جای خرپشته نشاند

وآنک کهنه گشت هم پشته نماند.
مولوی (مثنوی).

||خیمه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ جهانگیری). تسمیهٔ خیمه به خرپشته بواسطهٔ مشابهت شکل سقف خیمه است به خرپشته: در همه لشکرگاه سه خرپشته دیدم، یکی سلطان را و دیگر امیر مودود را و سدیگر احمد عبدالصمد را (تاریخ بیهقی). در میان آن درختان تا آن دیوارهای آسیا و آجرها کشیده و خرپشته‌ای زده و ایمن نشسته. (تاریخ بیهقی).

بلندی آسمان او راکم از بالای خرپشته
فراخای زمین او راکم از پهنای شادروان.
لامعی.

ستون خیمهٔ غالب کنم دو دست ضعیف
چو من ز پشته خرپشته را برم بفراز.
کمال‌الدین اسماعیل (از فرهنگ جهانگیری).

||ایوان. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری). این تسمیه بواسطهٔ مشابهت شکل سقف ایوان است به خرپشته:

خلیفة فی وجهه روشن
خربشة قد ظلل العسکرا.
؟ (در صفت بینی بزرگ الطائع لله عباسی، از یادداشت مؤلف).

تهنیت عید را چو سرو خرامان
از در خرپشته اندرآمده جانان.
مسعودسعد.

هژبر ژیان را درآرم بزیر
زنم طاق خرپشته بر پشت شیر. نظامی.

||کازه. نشستگاه پالیزبان از چوب و گیاه کرده. (یادداشت بخط مؤلف). ||چوب‌بست که برای بنا و نقاشی زنند تا بر آن ایستاده کار کنند و آنرا خونیز و داربست هم خوانند. (یادداشت بخط مؤلف). ||نوعی از جوشن که در روز جنگ پوشند. (ناظم الاطباء) (جهانگیری) (انجمن‌آرای ناصری) (آنندراج):

از پشت یکی جوشن خرپشته فرونه
کز داشتنت غیبهٔ جوشنْت به فرکند.
عمارهٔ مروزی.

بأسش چون نسج عنکبوت کند روی
جوشن خرپشته را و درع مزرد. منوچهری.

آن روز که او جوشن خرپشته بپوشد.
منوچهری.

با جهانگیر ستان تو بجان ایمن نیست
پوست ز آن دارد چون جوشن خرپشته نهنگ.
فرخی.

زآنگونه که از جوشن خرپشته خدنگش
بیرون نشود سوزن درزی ز درازی. فرخی.

در جوشن و خرپشته شدستند شجرها
کاین شاخ درختان همه با تیغ و سنانند.
تاج‌الدین علی.

خرپشته. [خَ پُ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع در دامنهٔ کوه با آب و هوای معتدل. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خرپشته ساختن. [خَ پُ تَ / تِ تَ] (مص مرکب) تسنیم کردن. خلاف تسطیح کردن. خرپشته کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خرپشته کردن. [خَ پُ تَ / تِ کَ دَ] (مص مرکب) تسنیم کردن. خلاف تسطیح کردن. رجوع به خرپشته ساختن شود.

خرپشه. [خَ پَ شَ یا شِ] (اِ مرکب) مگس و خرمگس. (از ناظم الاطباء).

خرپنو. [خَ پَ] (اِ مرکب) نام شیر خشت در پل زنگولهٔ کجور. رجوع به شیر خشت در این لغت‌نامه و جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۷۸ شود.

خرپوت. [خَ] (اِخ) نام دیگر «حصن زیاد» یا «خرتبرت» و این نام امروز بر «حصن زیاد» اطلاق میشود. رجوع به خرتبرت شود.

خرپ و خرپ. [خ پُ خ] (اِ صوت) حکایت صوت چریدن گوسفند گیاهی را. (یادداشت بخط مؤلف). تلفظ دیگر خرپ‌خرپ. رجوع به خرپ‌خرپ شود.

خرپور. [خَ] (اِ) شپرهٔ کلان. (از ناظم الاطباء).

خرپوز. [خَ] (اِ) شپرهٔ کلان. خربیواز. رجوع به خربیواز شود:

اسبی دارم که نعره‌واری
طی می‌نکند بیک شبانروز
گر بر اثرش پلنگ باشد
بیرون نشود ز جا چو خرپوز.
نزاری قهستانی.

خرپوست. [خَ] (اِخ) محمدعلی. از اهل غور بود. جوینی آرد: او از جانب سلطان محمد خوارزمشاه در غزنه با بیست‌هزار مرد بود چون سلطان محمد در کنار آب از مغولان شکست خورد یمین ملک مقطع هرات بهرات رفت و از آنجا براه گرمسیر بغزنه رفت و در دو سه منزلی غزنه فرودآمد و رسول به او فرستاد که ما را علفخوار معین کن تا با هم باشیم که سلطان منهزم بعراق رفت و تتار بخراسان درآمد تا آنگاه که از حال سلطان چه ظاهر شود. خرپوست و امرای او بجواب یمین ملک گفتند که ما مردمی غوری‌ایم و شما ترک و با هم زندگانی نتوانیم کرد. (از تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۱۹۲ و ۱۹۳).

خرپول. [خَ] (ص مرکب) صاحب پول بسیار. (یادداشت بخط مؤلف). صاحب مکنت بسیار. آنکه پول زیاد فراهم آورده است و استفادهٔ شایان از آن نتواند کرد.

خرپولی. [خَ] (حامص مرکب) حالت خرپول. حالت آنکه پول زیاد فراهم آورده است و استفادهٔ شایان نمیکند.

خرپی. [خَ پَ / پ] (اِ) خَرْفی. جلبان. (یادداشت بخط مؤلف). خرپا. ||پی پا که متصل بپاشنه است و به اصطلاح تشریح آنرا تراخیل گویند. (از ناظم الاطباء).

خرپیواز. [خَ پی] (اِ) مرغ شب‌پره. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). خربیواز. رجوع به خربیواز شود:

بروز هیچ نبینم ترا بشغل و بساز
بشب کنی همه کاری بسان خرپیواز.
خباز فائقی یا قائنی.

خرت. [خُ] (ع اِ) سوفار. سَمّ. سُمّ. ته سوزن. سوراخ سوزن. (یادداشت بخط مؤلف). ||سوراخ تیر و سوراخ گوش و مانند اینها. (از ناظم الاطباء) (یادداشت بخط مؤلف). ج، خُروت، اخرات. (یادداشت بخط مؤلف). ||استخوانی خرد نزدیک سینه که آنرا استخوان خنجری گویند. (ناظم الاطباء). ||ج خرته، و آن حلقه‌ها در سر تنگهای خنور باشد. ||(ص) شتاب‌رو، منه: ذئب خرت؛ گرگ شتابرو. کلب خرت؛ سگ شتابرو. (از منتهی الارب).

خرت. [خَ] (ع مص) سوراخ کردن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||رفتن بر زمین و راههای آن که مخوف نبود. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||دلیلی کردن. (تاج‌المصادر بیهقی).

خرت. [خُ رَ] (ع اِ) جِ خُرْتَة. رجوع به خرته شود.

خُرت. [خُ] (ع اِ) سوراخ سوزن و سوراخ گوش و تیر و مانند آنها. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ج، خُروت، اخرات. رجوع به خُرت شود. ||استخوانی است خرد نزدیک سینه. (منتهی الارب). رجوع به خُرت شود.

خر تاختن. [خَ تَ] (مص مرکب) خر دوانیدن. خر را با دویدن بحرکت درآوردن:

چه تازی خر به پیش تازی اسپان
گرفتاری بجهل اندر، گرفتار. ناصرخسرو.

خرتال. [خَ] (اِ) کلمه‌ای است دیگر در قنطار و آن پوست گاوی باشد که پر از شوشه زر شده است. رجوع به قنطار شود.

خرت بچند. [خَ رَ بِ چَ] (جملهٔ استفهامی) ترا که پرسیده؟ این کلام را در محلی گویند که شخصی فرومایه پیش از آنکه چیزی از او پرسند در سخن دیگران دخل کند و تصرف نماید. (آنندراج):[1]

۱ - این معنی که در آنندراج آمده است ظاهراً معنی معتبر نزد پارسیان هند است والا این ←

عزت در این چمن اثر آدمیت است
هرگز کسی نگفت بزاهد خرت‌بچند.
اثر (از آنندراج).

خرتبرت. [خَ تَ بِ] (اِخ) نام دیگر حصن زیاد است که در اخبار بنی‌حمدان موضع آن به اقصای دیاربکر از بلاد روم معین شده است بین خرتبرت و ملطیه دوروزه راه و نهر فرات فاصله است[1]. این نام ارمنی است و اسامةبن منقذ در شعر خود آنرا نام برده است منتها با حذف تاء بجهت ضرورت شعری:

بیوت‌الدور فی خرتبرت سود
کستها النار اثواب الحداد. (از معجم البلدان).

در نزهةالقلوب این شهر از اقلیم چهارم آمده با آب و هوای خوب و حقوق دیوانی دویست‌وپانزده‌هزار دینار. (نزهةالقلوب ص ۹۶).

خرتپرت. [خَ تَ پِ] (اِخ) نام دیگر «خرتبرت» و «خرپوت» و «حصن زیاد». رجوع به خرتبرت شود.

خرت‌خرت. [خِ خِ] (اصوت) صوت، و حکایت از صوت متهٔ‌ای که چوبی را سوراخ میکند و یا چرخ خیاطی و امثال آن که بصدا درمی‌آید. بیشتر کسی این را میگوید که بخوابست و بر اثر صداهای فوق از خواب بازماند و بصورت اعتراض میگوید: آنقدر خرت‌خرت شدکه من از خواب بیدار شدم.

خرتک. [خَ تَ / تُ] (اِ) مهرهٔ الوانی را گویندکه بجهت دفع چشم‌زخم بر بازو و گردن اطفال بندند، و به این معنی بجای تاء قرشت میم هم آمده است. (برهان قاطع). در حاشیهٔ برهان قاطع این کلمه مصحف «خرمک» آمده است. صاحب انجمن‌آرای ناصری میگوید این مهره ملون باشد به دو سه لون.

خرتلاق. [خِ تِ] (اِ) حنجره. (یادداشت بخط مؤلف).

خرتنبل. [خَ تَمْ بَ] (ص مرکب) کاهل. تنبل.

خرتنبلی. [خَ تَمْ بَ] (حامص مرکب) عمل خرتنبل. عمل تنبل. عمل کاهل. (یادداشت بخط مؤلف):

شاعران از هر طرف در نزد تو شعر آورند
من بصدر تو خموش این است از خرتنبلی.
سوزنی.

خرتنک. [خَ تَ] (اِخ) نام قریتی بوده است بسمرقند و بین آنجا و سمرقند سه فرسخ راه است. قبر امام اهل حدیث محمدبن اسماعیل بدانجا میباشد. (از معجم البلدان).

خرتنکی. [خَ تَ] (ص نسبی) منسوب به خرتنک.

خرتنکی. [خَ تَ] (اِخ) غالب جبرائیل خرتنکی، مکنی به ابومنصور، از قریهٔ خرتنک است و بخاری بمنزل او فرودآمد و در خانهٔ او مرد. او را حکایات زیادی از بخاریست. (از معجم البلدان).

خرتو. [خَ] (اِ) ظاهراً نام گیاهی است و مؤلف لغت‌نامه آنرا شکل غلط «خربق» تشخیص داده‌اند. در ذخیرهٔ خوارزمشاهی بچند جا این کلمه آمده است ولی در فرهنگهای دیگر این نام یافت نشد: این همه را گر (یعنی یا) بعضی را اندر شراب خرتو یا اندر سکنگبین حل کنند و بدان غرغره کنند [در بیماری خناق] .(ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اندر همهٔ انواع خناق نخست غرغره بچیزی کنند که اندر وی قبضی باشد و خون را بازنشاند چون شراب خرتو و افشرهٔ جوز و آب عنب‌الثعلب. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). چون آب گشنیز تر و شراب خرتو. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و ملازه را بصندل و گلنار و گل و کلفیو بشراب خرتو بردارند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و هر وقت که ملازه بخواهند برید اقراص کهربا و افیون و شراب گوز و شراب خرتو حاضر باید داشت تا پس از بریدن بدان غرغره کنند تا خون بسیار نرود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

خرت و پرت. [خِ تُ پِ] (اِ مرکب، از اتباع) آشغال. خرد و ریز. هنزر و پنزر. اسباب بی‌ارز. خاش و ماش. خارپوت.

خرتوت. [خَ] (اِ مرکب) توت بزرگ زبون بیمزه. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری). توت دانه‌دار کم‌شیرینی. توت از جنس بد و دانه‌دار. توت‌تر. توت ترک. (یادداشت بخط مؤلف):

کمال قدرت او را بچشم عبرت بین
بیاورد شکر از نی، بریشم از خرتوت.
عبدالقادر نائینی (از انجمن‌آرای ناصری).

‖توت [illegible] (مفاتیح). توت ترش. فرصاد. (منتهی [illegible]). مؤلف آنرا شاه‌توت تشخیص داده‌اند. در فلاحت‌نامه چنین آمده است: و توتی دیگر سیاه که آنرا خرتوت گویند و بعضی توت شرابی یعنی جهت شراب پختن شاید و بعضی توت شامی و آن ترش‌طعم بود و چون دست یا جامه‌ای از خرتوت رنگین شود هیچ نوع بصابون و غیره رنگ آن نرود مگر بخرتوت خام بشویند برود: و آلو و ریواج و خرتوت و مانند این دهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و توت ترش که او را خرتوت گویند صفرا بنشاند و معده را به از توت شیرین باشد و طبع را نرم کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و آب آلوی ترش و آب خرتوت که هنوز ترش باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

خرتوت بربری. [خَ بَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان مانهٔ بخش مانهٔ شهرستان بجنورد واقع در دامنهٔ کوه با ۲۳۲ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ اترک است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خرتوخر. [خَ خَ] (اِ مرکب) هرج و مرج. اغتشاش. درهم و برهم. بهم‌خورده. مغشوش.

خرتوخر شدن. [خَ خَ شُ دَ] (مص مرکب) هرج و مرج شدن. مغشوش شدن. آشفته شدن. در هم آمیخته شدن بی تناسب.

خرتوخر کردن. [خَ خَ کَ دَ] (مص مرکب) بی تناسبی در هم آمیختن. (یادداشت بخط مؤلف). ‖احیاناً را بقصد استفادهٔ نامشروع در هم ریختن. (یادداشت بخط مؤلف).

خرت و خورت. [خِ تُ] (اِ مرکب، از اتباع) آشغال. خرده‌ریز. خرت و پرت. خرده‌پاش.

خرتوم. [خُ] (اِ) رجوع به خرطوم شود.

خرته. [خَ تَ] (اِخ) نام اسب همام است. (از منتهی الارب).

خرتة. [خُ تَ] (ع اِ) واحد خُرت است. (منتهی الارب).

خرتیر. [خَرْ رَ] (اِخ) نام قریتی از قرای دهستان. (از معجم البلدان).

خرتیری. [خَرْ رَ] (ص نسبی) منسوب به خرتیر.

خرتیری. [خَرْ رَ] (اِخ) ابوزید (روزند) حمدون خرتیری دهستانی. از روات بود. وی از احمدبن جریر باباتی روایت کرد و ابراهیم‌بن سلیمان قومسی از او روایت دارد. (از معجم البلدان). رجوع به انساب سمعانی شود.

خرتین. [خَ] (اِ) زُبره. (آثارالباقیه عن القرون الخالیه). رجوع به زُبره شود.

خرثاء . [خَ] (ع اِ) مور سرخ. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خرثاء . [خَ] (ع ص، اِ) زن برآمده‌تهیگاه سست‌گوشت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خرثمة. [خَ ثَ / ثِ مَ] (ع اِ) نوعی کفش. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خرثی. [خُ ثی ی] (ع اِ) اثاث‌البیت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

← ترکیب در نزد فارسی‌زبانان غیرهندی در موردی بکار می‌رود که میخواهند بی‌بندوباری دستگاه، یا ناقابلی فردی را در مقابل دسته یا گروهی برسانند.

۱ - در تاریخ مغول عباس اقبال ص ۱۳۳ مشخصات این شهر چنین آمده است: خرتبرت شهری است در جنوب فرات شرقی و شمال شرقی ملاطیه و شمال غربی دیاربکر، و مسلمین آنرا حصن زیاد و امروز خرپوت میگویند.

قماش خانه. (مهذب الاسماء). ج، خراثی. ||ردی‌ترین متاع. ||ردیترین غنیمت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خرج. [خُ] (ع اِ) باج. خراج. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ج، اَخراج، اَخاریج، اَخرِجة. ||غَنج. (محمودبن عمر). ||معرب خور. (یادداشت بخط مؤلف). ||خُرجین. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). خُرجینه. (دهار) (زمخشری). جوال دوگوشه. جوال دودسته. (یادداشت بخط مؤلف). ج، خِرَجة: و ناصح‌الدین امروز خُرجی است پر از خراج مقدرت و برجی است پر از افواج مسرت. (تاریخ آل‌سلجوق محمدبن ابراهیم). و ارتفاع شتوی یک من خرج نشده بود غله برداشتند و خرجها پر کردند و به در شهر آمد. (تاریخ آل‌سلجوق محمدبن ابراهیم).

خرج. [خَ] (ع اِ) بیرون‌شد از مال هرچه باشد. هزینه. دررفت. رفتیه. ضد درآمد. (ناظم الاطباء). هزینه. (صحاح الفرس) (محمدبن عمر). خورد خور. (یادداشت بخط مؤلف). مقابل دخل:

مرا دخل و خرج ار برابر بدی
زمانه مرا چون برادر بدی. فردوسی.
چو خرج خویش فزونتر ز دخل خویش کند.
فرخی.

خرج آن مال بیوجه کند پشیمانی آرد. (کلیله و دمنه).

ای نداده خرج جودت تن در این سوی شمار
وی نهاده دخل جاهت پای از آن سوی قیاس.
انوری.
بر آن کدخدا زار باید گریست
که دخلش بود نوزده خرج بیست. نظامی.
زآن بنه چندانکه بری دیگر است
دخل وی از خرج تو افزون‌تر است. نظامی.

دخل آب روان است و خرج آسیای گردان. (گلستان).

چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن
چنین خوانند ملاحان سرودی
اگرباران بکوهستان نبارد
بسالی دجله گردد خشک‌رودی.
سعدی (گلستان).
ملک را آب و بندگان را نان
خانه را خرج و خرج را مهمان. اوحدی.
هرکه را خرج ز دخل است فزون عاقل نیست.
صائب.

||صرف. مصرف. نفقه. (ناظم الاطباء): چنانکه خرج سرمه اگرچه اندک‌اندک اتفاق افتد آخر فنا پذیرد. (کلیله و دمنه).

کردم‌اجری امروز تو جان
خرج فردای تو زر بایستی. خاقانی.
پس آنگه از خز و دیبا و دینار
وجوه خرج دادندش بخروار. نظامی.
تا بچهل سال که بالغ شود
خرج سفرهاش مبالغ شود. نظامی.
قلب اندودهٔ حافظ بر او خرج نشد
کاین‌معامل بهمه عیب نهان بینا بود. حافظ.

این آرد را خرج میساز... مدت بسیار نیز از آن آرد خرج کرده میشد. (انیس الطالبین ص ۱۳۴).

— بخرج دادن؛ نمایش دادن. بکسی نشان دادن. بقلم دادن. نمودن.

— بخرج کسی نرفتن؛ در وی اثر نکردن. در او اثر نگذاشتن: هرچه گفتم بخرجش نرفت.

— خرج عیال؛ نفقهٔ عیال. (ناظم الاطباء).

— خرج قلیل؛ صرف کم. (ناظم الاطباء).

— خرج هرروزه؛ برخور. (ناظم الاطباء).

— خرج یراق؛ اسباب اسب. (ناظم الاطباء).

— دایرهٔ خرج؛ اداراتی در مؤسسات که کارهای مصرفی و هزینه به آنها مربوط است.

— دخل و خرج؛ درآمد و هزینه. عایدی و مخارج:

بدخل و خرج دلم بین بدان درست که هست
خراج هر دو جهان یکشبه هزینهٔ من.
خاقانی.

— ولخرج؛ مسرف. مبذر. آنکه خرج را در مورد نمیکند.

— امثال:

پول حلال یا خرج شراب شور میشود یا شاهد کور؛ مقصود از پول حلال پول حرام است بعلاقهٔ تضاد. (از امثال و حکم دهخدا).

پول کون دادن خرج بواسیر میشود، نظیر: پول قمار خرج شتیل میشود؛ مقصود آن است که بعضی پولها پس‌انداز نمیشود.

خرج از کیسهٔ خلیفه است؛ مقصود خرج از جیب خودت نیست تا دلت بسوزد.

خرج دروغ نمیشود؛ مقصود بی سرمایه و نقدی زندگی نتوان کرد.

خرج کور است؛ مقصود مالی بسیار، کم‌کم و در مصارف خرد از بین میرود.

خرج که از کیسهٔ مهمان بود
حاتم طایی شدن آسان بود؛

مقصود آن است اگر خرج مهمانی از کیسهٔ دیگری باشد (چون خود مهمان) دیگر اسم درکردن و خود را خراج قلم دادن (چون حاتم طائی) کار مشکلی نیست. (از امثال و حکم دهخدا).

— خرج فزون از دخل؛ هزینهٔ بیش از درآمد.

||ابر همین که برآید و بیرون شود. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). ||باج. خراج. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از ترجمان عادل). ج، اَخراج، اَخاریج، اخرِجة. ||مهمانی مصیبت. وَضیمة. (یادداشت بخط مؤلف).

— خرج دادن؛ بعدهٔ بسیار فقیر و درمانده خاصه در مرگ کسی طعام دادن. (یادداشت بخط مؤلف).

||اطعام فقرا در روضه‌خوانیها و عزاداریهای مذهبی. ||حق‌العمل و حق کار و زحمت و حق نگاهداری. (ناظم الاطباء). پایمزد. (دهار). ||مقابل جمع. (یادداشت بخط مؤلف).

— خرج خیاطی؛ قیطان و نوارها که به اطراف لباس و عبا نهند.

— خرج نجاری؛ لولا و قفل و رزه و چفت و امثال آن.

خرج. [خَ] (ع مص) بکار بردن پول، یعنی دادن پول و خریدن چیز. (یادداشت بخط مؤلف).

خرج. [خَ] (اِخ) نام وادیی است. (منتهی الارب).

خرج. [خَ رَ] (ع ص، اِ) ابلق از شترمرغ و جز آن. ||دو رنگ سیاه و سپید درهم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خرج. [خُ رُ] (ع اِ) ج خَروج. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خرج. [خَ] (اِخ) موضعی است به یمامه. (منتهی الارب). نام وادیی است از سرزمین یمامه و در آن قرایی است از بنی‌قیس‌بن ثعلبةبن عکابة... در طریق مکه براه بصره. این سرزمین از بهترین وادیهای یمامه است چه زمین آن زراعتی است و نخل کم دارد. ذوالرمة دربارهٔ آن گوید:

بنفحة من خرامی الخرج هیجها.

جریر دربارهٔ آن گفته:

آلوا علیها یمیناً لاتکلمنا
من غیر سوء و لا من ریبة حلفوا
یا حبذا الخرج بین الدام والادمی
فالرمث من برقة الروحان فالغرف.

(از معجم البلدان).

خرج. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان راستوپی بخش سوادکوه شهرستان شاهی. این ده کوهستانی است و آب آن از چشمه و رودخانه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

خرج. [خُ] (اِخ) نام وادیی در دیار بنی‌تمیم است ازآن بنی‌کعب‌بن عنبر در سفلای صمان. بعضی گفته‌اند خرج در دیار عدی است و گروه سومی آنرا در حدود یلبن ذکر کرده‌اند. کثیر دربارهٔ آن گفته است:

أ أطلالَ دار من سعاد بیلبن
وقفت بها وحشاً کأن لم تُدمن
الی تلعات الخرج غیّر رسمها
همائم هطال من الدلو مدجن.

(از معجم البلدان).

خرجاء. [خَ] (ع ص، اِ) مؤنث اخرج، و آن گوسفندیست که پاهایش تا تهیگاه سپید باشد.

(منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). آن گوسفند که پایها و روی وی سفید بود و یکی سیاه. (مهذب الاسماء).

خرجاء. [خَ] (اِخ) چاه آبی است که جعفربن سلیمان بنزدیک شبحی و بین بصره، و حفر ابی موسی، در طریق حجاج عازم از بصره، حفر کرد[1]، و بین اخادید و این چاه یک مرحله راه است. این چاه از آنرو خرجاء نامیده شده است که در سرزمینی مرکب از سنگهای سفید و سیاه قرار گرفته است. (از معجم البلدان). رجوع به منتهی الارب شود.

خرجاء عبس. [خَ عَ] (اِخ) نام موضعی است بعربستان. حکم خضری دربارهٔ آن گفته است:

لو ان الشم من ورقانَ زالت
وجدت مودتی بک لاتزول
فقل لحمامة الخرجاء سقیاً
لظلک حیث ادرکک المقیل.
(از معجم البلدان).

و نیز ابن مقبل آورده است:
یذکرنی حبی حنیف کلیهما
حمام ترادی فی الرکی المعورا
و مالی لابکی الدیار و اهلها
و قد رادها رواد عک و حمیرا
و ان بنی الفتیان اصبح سربهم
بخرجاء عبس آمناً ان ینفرا.
(از معجم البلدان).

خرجال. [خَ] (اِ مرکب) خرچال. رجوع به خرچال شود.

خرجان. [خَ] (اِخ) محله‌ای است از محال اصفهان، و حافظ ابوالقاسم اسماعیل‌بن محمدبن فضل اصفهانی امام میگوید خرجان از قرای اصفهانست. یاقوت میگوید چون او از عارفان بمحل میباشد قول او مورد اعتماد است. مرحوم دهخدا خرجان را معرب خزگان آورده و گفته‌اند خرجان محلتی است به اصفهان. رجوع به معجم البلدان در ذیل کلمهٔ خرجان شود.

خرجان. [خُ] (اِخ) این کلمه بصیغهٔ تثنیه است و نام ناحیه‌هایی است بمدینه. دربارهٔ آن گفته شده است:

بروضة الخرجین[2] من مهجور[3]
تربعت فی عازب نضیر. (از معجم البلدان).

خرجانی. [خَ] (ص نسبی) منسوب به خرجان و آن قریتی است از قرای قومس بیلاد بین شابور و ری. (از انساب سمعانی).

خرجانی. [خَ] (اِخ) احمدبن محمدبن حسین‌بن کوسید خرجانی معافری. از اهل اصفهان بود. از عبداللهٔبن احمدبن موسی و دیگران حدیث کرد و ابوبکربن مردویه و دیگران از وی حدیث دارند. (از انساب سمعانی).

خرجانی. [خَ] (اِخ) جسربن هارون‌بن عبدالله خرجانی معدل، مکنی به ابوسعید. از راویان بود. وی از علی‌بن محمد طیاقسی و دیگران حدیث کرد و عبدالله‌بن محمد اصفهانی از او حدیث دارد. خرجانی بسال ۳۰۵ هـ.ق.درگذشت. (از انساب سمعانی).

خرجانی. [خَ] (اِخ) زیادبن محمدبن زیادبن هیثم خرجانی اصفهانی، مکنی به ابوالعباس. از اهل سپاهان بود و از حسن‌بن محمد دارکی و محمدبن حمزة‌بن عمارة و جماعتی دیگر حدیث دارد. ظاهراً بسال ۳۷۸ هـ.ق. به اصفهان درگذشت. (از انساب سمعانی).

خرجانی. [خَ] (اِخ) ضراربن احمدبن ضرار خرجانی. وی از احمدبن یونس و او از ابوالقاسم سلیمان‌بن احمد طبرانی حدیث دارد. در مسجد جامع اصفهان نقطه‌ای است بنام ضرارآباد که از مستحدثات ضراربن احمد است. (از انساب سمعانی).

خرجانی. [خَ] (اِخ) طاهربن ابراهیم‌بن یزید وراق ضبی خرجانی. از ابوحاتم محمدبن ادریس رازی حدیث شنید و محمدبن ابراهیم از وی حدیث کرد. وی بسال ۲۹۱ هـ.ق. درگذشت. (از انساب سمعانی).

خرجانی. [خَ] (اِخ) عبدالله‌بن اسحاق‌بن یوسف خرجانی، مکنی به ابومحمد. او از راویانست و از پدرش و از حفص‌بن عمر عدنی روایت دارد و ابوعبدالله محمدبن احمدبن ابراهیم اصفهانی و جز او از وی روایت کرده‌اند. (از معجم البلدان).

خرجانی. [خَ] (اِخ) علی‌بن احمدبن محمدبن حسین خرجانی اصفهانی، مکنی به ابوحامد. از راویان بود، از ابواسحاق ابراهیم‌بن محمدبن فراش مکی و ابواحمد محمدبن [illegible]بن مکی خرجانی حدیث شنید و ابوبکر محمدبن ادریس خرجانی و تنی چند دیگر از وی روایت دارند. (از انساب سمعانی).

خرجانی. [خَ] (اِخ) علی‌بن احمدبن محمدبن حسین خرجانی محدث‌بن محدث، مکنی به ابوالحسن[4]. از قاضی احمدبن محمود خرزاد روایت حدیث کرد و ابوالحسن احمدبن محمدبن معلم صوفی از وی روایت حدیث دارد. (از معجم‌البلدان).

خرجانی. [خَ] (اِخ) محمدبن ابراهیم‌بن حسن فرائضی خرجانی، مکنی به ابوجعفر. وی فقیهی عالم و فاضل بود و بر مذهب شافعی میرفت. او بخرجان از ابن ابی‌غیلان و ابوالقاسم عبدالله‌بن محمد بغوی و جز آن دو حدیث کرد. (از انساب سمعانی).

خرجانی. [خَ] (اِخ) محمدبن ابی‌نصر شجاع‌بن ابراهیم فتوانی حافظ. از مقیمان محلهٔ خرجان بود و بدین سبب او را خرجانی میگفتند. وی از ابومنصوربن سکرخویه قاضی و تنی چند خبر شنید و بسیاری از وی خبر شنیدند. ولادتش بسال چهارصدوشصت‌واندی (هـ.ق.) اتفاق افتاد و مرگش بسال پانصدوسی‌واندی در اصفهان واقع شد. (از انساب سمعانی).

خرجانی. [خَ] (اِخ) محمدبن عمربن محمدبن عبدالرحمن خرجانی، معروف به ابن تانة. وی شیخ ثقهٔ صالحی بود و در بغداد از ابوعلی‌بن شاذان و اقران او و در اصفهان از ابوبکربن مردویه و طبقهٔ او استماع حدیث کردو در اصفهان مجلس املاء حدیث داشت. وی بسال ۴۷۵ هـ.ق. در اصفهان درگذشت. (از معجم البلدان).

خرج بالادستی. [خَ ج دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خرجی که سوای وجوه مقرری باشد و بالاخرجی نیز گویند. (آنندراج).

خرج بالایی. [خَ ج] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خرج بالادستی[5]. (آنندراج). رجوع به خرج بالادستی شود:

گشت نقد اشک ما صرف هوای خوش‌قدان
کرد مفلس عاقبت این خرج بالایی مرا.
میرزا جان‌جانان مظهر (از آنندراج).

خرج‌بران. [خَ بُ] (اِ مرکب) مجلسی که کسان داماد بخانهٔ کسان عروس می‌آیند تا کابین و شیربها و دیگر خرجهای عروسی را معلوم و مقرر کنند. (یادداشت بخط مؤلف).

خرجبلت. [خَ ج بِ لَ] (ص مرکب) نعت است آنرا که طبیعت خر دارد. کنایه از نافهم و بی‌شعور:

سرسام جهل دارند این خرجبلتان
وز مطبخ مسیح نیاید خلالشان. خاقانی.

خرج‌بیار. [خَ] (ص مرکب) ناظر. (یادداشت بخط مؤلف). آنکه در منازل یا مؤسسات بر خرج میپردازد.

---

۱ - در نزهة‌القلوب چ لیدن ص ۱۷۰ چنین آمده است: از واسط تا شعشعة سی میل، از او تا عیصی سی‌ودو میل، از او تا ذات‌العین بیست‌وشش میل، از او تا شابه بیست‌وشش میل، از او تا اخادید سی میل، از او تا خرجاء سی میل راه است.

۲ - تثنیهٔ «خرجان» در حالت جری.

۳ - نام آبی است بقرب مدینه.

۴ - مرحوم دهخدا نام او را ابوالحسن علی‌بن ابی‌حامد محدث آورده‌اند. ظاهراً این خرجانی با خرجانی مذکور در فوق باید یکی باشد منتها چون در کنیه و سلسلهٔ رواة آنان اختلاف بود در دو مادهٔ علیحده آورده شدند.

۵ - این ترکیب مصطلح فارسی‌زبانان هند است.

خرج‌تراش. [خَ تَ] (نف مرکب) آنکه برای تحقق امری خرج فراوان پیش‌بینی می‌کند. آنکه برای انجام امری بیش از لزوم ایجاد خرج کند.

خرج‌تراشی. [خَ تَ] (حامص مرکب) عمل خرج‌تراش.

خرج‌تراشی کردن. [خَ تَ کَ دَ] (مص مرکب) برای تحقق امری بیش از حد لازم خرج کردن. خرج زیاده از لزوم برای امری نمودن.

خرج جیب. [خَ جِ جی] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بَرْج. خرج غیرضروری. خرج غیرلازم. توجیبی.

خرج دادن. [خَ دَ] (مص مرکب) اطعام عدهٔ کثیری از مساکین و جز آنان بجهت مصیبت یا عزائی کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خرج‌دررفته. [خَ دَرْ رَ تَ / تِ] (ق مرکب) خالص. بدون خرج. ارزش پس از کسر مخارج لازم آن.

خرج راه. [خَ جِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پولی که در سفر خرج میشود. اعانتی که برای مخارج سفر کسی میشود. ||کنایه از مرده.[1] (آنندراج).

خرج راه شدن. [خَ جِ شُ دَ] (مص مرکب) در راه سفر مردن. (آنندراج):

مرو ز راه به امید توشهٔ دگران
که چون پیادهٔ حج خرج راه خواهی شد.
صائب (از آنندراج).

خرجرد. [خَ جِ] (اِخ) نام ناحیتی بوده است در قرب بوشنج هرات[2] به افغانستان کنونی. (از معجم البلدان).

خرجردجام. [خَ جِ] (اِخ) رجوع به خرجرد شود. و رجوع به حبیب‌السیر ج خیام ص ۱۶ و ۳۳۸ شود.

خرجردی. [خَ جِ] (ص نسبی) منسوب به خرجرد.

خرجردی. [خَ جِ] (اِخ) احمدبن محمدبن بشار خرجردی، مکنی به ابوبکر، پسرعم اسماعیل‌بن ابی‌القاسم خرجردی. وی چون او در علم و زهد عالم و زاهد بود. بهرات از فقیه شاشی و تنی چند فقه آموخت و در فقه سرآمد همگنان شد و در مدرسهٔ بیهقی به نیشابور منزل گزید و از جماعتی کثیر حدیث شنید و من (سمعانی) دو بار او را در نیشابور ملاقات کردم. یکی بوقت حرکت بعراق و دیگر بگاه بازگشت از عراق و از او حدیث شنیدم. وی در رمضان ۵۴۳ هـ.ق. به نیشابور درگذشت. (از انساب سمعانی). یاقوت دربارهٔ او آورد: احمدبن محمدبن اسماعیل‌بن محمدبن ابراهیم‌بن مسلم‌بن بشار بوشنجی خرجردی بشاری مکنی به ابوبکر. او در نشابور سکنی داشت و امام باورع و فاضل و متقی بود، فقه را در هرات به ابتداء نزد ابوبکر شاشی آموخت. سپس شاگردی ابوالمظفر سمعانی کرد و علوم خلاف و اصول را بنزد او خواند و سپس تصانیف او را بخط خود نگاشت. در مذهب او امام ابوالفرج عبدالرحمن‌بن احمد بزار سرخسی مطلب آموخت و سپس به نیشابور بازگشت و بعبادت حق پرداخت و از مردم رو گرداند. او از بزرگان بسیاری در مرو و هرات و نیشابور و جرجان حدیث شنید. ولادت او بسال ۴۶۳ و مرگش بسال ۵۴۳ هـ.ق. در نیشابور اتفاق افتاد. (از معجم البلدان).

خرجردی. [خَ جِ] (اِخ) اسماعیل‌بن ابی‌القاسم‌بن عبدالواحدبن اسماعیل خرجردی، مکنی به ابوسعید. از عالمان جاحِل و عابدان کثیرالعبادة بود و به هرات فرودآمد و از ابوصالح مؤذن و دیگران خبر شنید و چندین تن از وی حدیث روایت کردند. وی بسال ۴۳۴ هـ.ق. در هرات درگذشت. (از انساب سمعانی).

خرجردی. [خَ جِ] (اِخ) عبدالرحمان‌بن محمدبن احمد خطیبی خرجردی، مکنی به ابونصر، از خویشان دو خرجردی مذکور در فوقست. او فقیه و عالمی بزرگ بود، فقه بنزد اسماعیل خرجردی آموخت و از جمع کثیری نیز به نیشابور حدیث شنید. من (سمعانی) با او در مدرسهٔ تمیمیهٔ مرو الفت گرفتم و او در واقعهٔ غزان به روی منارهای پایین ماجان در حدود سنهٔ ۵۴۸ هـ.ق. سوخته شد. (از انساب سمعانی).

خرجزیه. [خَ جَ زی یَ] (اِخ) نام قبیله‌ای است از قبائل ترک. (از نخبة‌الدهر ص ۲۶۳).

خرجسته. [خَ جِ تَ / تِ] (اِ) جنگ و ...وت و خرخشه و شلتاق. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). رجوع به «خرخشه» شود. ||جماعتی که متسیدند یعنی سید نیستند و سیادت را بر خود بسته‌اند این جماعت را سادات خرجسته و خردرگله خوانند. (برهان قاطع) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||جمهور. ||خردرگله. (ناظم الاطباء).

خرج سفر. [خَ جِ سَ فَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خرج راه. پولی که برای مسافرت بحساب می‌آید:

تا بچهل سال که بالغ شود
خرج سفرهاش مبالغ شود. نظامی.

خرج شدن. [خَ شُ دَ] (مص مرکب) مصرف شدن. بکار رفتن: و آنرا که زکام بسیار افتد اندر حال تندرستی گرمابه و عرق آوردن سود دارد ازبهر آنکه رطوبتها و بخارها که سبب زکام و نزله است بعرق خرج شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

خرج کردن. [خَ کَ دَ] (مص مرکب) هزینه کردن. صرف کردن. (یادداشت بخط مؤلف). صرف نمودن. (ناظم الاطباء): بلیت هجر و اذیت فراق روح لطیف ایشان را تحلیل کند، بعضی آب‌صفت از راه منافذ مدامع خرج کند بعضی را بخارشکل بطریق آه از راه نفس بیرون آرد. (سندبادنامه ص ۱۵۰). بی حدوث سببی و داعیهٔ عذری بعزل او مثال دادن و نان او خرج کردن از مراسم سرداری و حق‌گزاری دور باشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

چو بتوان راستی را درج کردن
دروغی را چه باید خرج کردن؟ نظامی.

چندانکه کند بروز او خرج
دوران نکند بسالها درج. نظامی.

آهی بشکنجه درج میکرد
عمری به امید خرج میکرد. نظامی.

سخن باید بدانش درج کردن
چو زر سنجیدن آنگه خرج کردن. نظامی.

بشادی شغل عالم درج میکن
خراجش میستان و خرج میکن. نظامی.

خرج فراوان کردن کسی را مسلم است که دخل معین داشته باشد. (گلستان). کلمه‌ای چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله تعالی در این کتاب درج کردیم و بعضی از عمر گرانمایه بر او خرج. (گلستان).

میراث پدر خواهی علم پدر آموز
کاین مال پدر خرج توان کرد بیک روز.
سعدی (گلستان).

||نفقه کردن. بخورد و خورا کرساندن امری:

یکی زهرهٔ خرج کردن نداشت
زرش بود و یارای خوردن نداشت.
سعدی (بوستان).

شکم صوفئی را زبون کرد و فرج
دو دینار بر هر دوان کرد خرج.
سعدی (بوستان).

— خرج کردن چیزی؛ فروختن چیزی. (غیاث اللغات) (آنندراج).

— خرج کردن کسی؛ کنایه از هلاک کردن و کشتن. (آنندراج):

قریب جود فرومایگان مخور زنهار

---

۱ - ظاهراً از تعابیر هندی است.

۲ - ظاهراً این خرجرد همان نقطه‌ای است که محل شیخ احمد جام بوده است و بنزدیکی آن تربت شیخ احمد جام قرار دارد (که امروز آنرا تربت‌جام میگویند). این خرجرد پس از آنکه شاه قاسم انوار از هرات بیرون آمد محل لنگر انداختن و گور او شد و از آن وقت به بعد به «لنگر» معروف گردید و امروز نیز در فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹ آمده لنگر از دههای اطراف تربت‌جام است.

که‌میکنند ترا خرج تا صلا بخشند.
صائب (از آنندراج).
- ||فروختن او را، چون کسی اظهار حاجتی پیش آشنایی کند که توقع اعانتی از او دارد گویند مرا خرج کن یعنی بفروش و کار خود سرانجام ده. (آنندراج).
||فروختن. ||رفتن. ||بیرون دویدن. ||هجوم آوردن. (ناظم الاطباء).

خرجکوک. [خَ جَ] (اِ) گیاهی است که بزنان کم‌شیر دهند زیادتی شیر را، و آنرا خروک نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). خرچکوک. خرچلوک. رجوع به خرچکوک شود.

خرجل. [خَ جَ] (اِ) نوعی از مرغ باشد که شیرازیان کورکور گویندش. ||یک نوع ملخ بی‌بال است که آنرا گرفته با نمک پزند و خورند. (از برهان قاطع) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

خرجوال. [خَ جَ] (اِ مرکب) بنا به اصطلاح اهل گناباد، جوال سرگشادی که با آن کود و خاک بالای خر می‌برند.

خرج و برج. [خَ جُ بَ] (اِمرکب، از اتباع) دو کلمه‌ای است که برای بیان خرج و متعلقات آن بکار می‌رود، یعنی برای مجموع خرجهای لازم و اصلی و خرجهای زائد و غیرلازم بکار رود.

خرج و دخل کردن. [خَ جُ دَ کَ دَ] (مص مرکب) بحساب رسیدن. وضع خرج و دخل را معین کردن. ||مساوی بودن درآمد و هزینهٔ یک منبع درآمد.

خرجوش. [خَ] (معرب، اِ) معرب خرگوش است و آن رستنی است. در ترجمهٔ صیدنه آمده است: بپارسی خرگوش گویند و در بلاد فرغانه گوش‌بندوس گویند. او را در بلاد عرب السنةالغنم گویند و بعضی او را هفت‌سو گویند و منبت او در بستانها و مرغزارها و زمینهای نمناک باشد و در شورستانها نیز بود و آن دو نوع بود، یک نوع برگ او خرد بود و تنک و نبات او را پیوندها بسیار بود و بر روی زمین گسترده بود و نوع دیگر را برگ پهن بوده و نبات او بزرگتر باشد و رنگ شاخ او سرخ بوده بر او پیوندها بود و از میانهٔ قصب او تا سر او تخم پر باشد و لون تخم او سرخ بوده و بیخ او نرم باشد و آگنده و جرم او متخلخل نباشد و سطبری او به اندازهٔ انگشت باشد. بعربی لسان‌الحمل گویند.

خرجوش. [خَ] (اِخ) نام کوچه‌ای است به نیشابور. (از معجم البلدان).

خرجوشی. [خَ] (ص نسبی) منسوب به خرجوش.

خرجوشی. [خَ] (اِخ) ابوسعد الخرجوشی. ابن طاهر مقدسی گوید: اما ابوالفرج محمدبن عبدالله‌بن محمدبن عبیدالله‌بن جعفربن احمدبن خرجوش‌بن عطیة‌بن معن‌بن بکربن سنان شیرازی خرجوشی در بغداد سکنی گزید و در آنجا حدیث گفت، خطیب از او حکایت کرده و او را از ثقات آورده است. نسبت خرجوشی به جد است نه به خرجوش نام محل. (معجم البلدان).

خرجوشی. [خَ] (اِخ) ابومحمدبن عبیدالله‌بن جعفربن احمدبن خرجوش‌بن عطیة‌بن معن‌بن بکربن سنان خرجوشی شیرازی، از اهل شیراز و از راویان بود. وی از ابوبکر محمدبن یحیی‌بن فارسی حدیث کرد و پسرش ابوالحسن خرجوشی از وی حدیث دارد و جز پسرش کس دیگر از او حدیثی نکرد. (از انساب سمعانی).

خرجوشی. [خَ] (اِخ) عبدالله‌بن محمدبن عبیدالله‌بن جعفر... پسر ابومحمدبن عبیدالله‌بن جعفر است. وی از راویان ثقة بود و بسوی عراق رفت و از ابوالحسن علی‌بن عبدالله الواسطی و ابوعبدالله محمدبن مخلد عطار و جماعتی دیگر حدیث کرد و مرگ او در سال ۳۹۰ هـ.ق. اتفاق افتاد. (از انساب سمعانی).

خرجوشی. [خَ] (اِخ) عبدالملک‌بن ابی‌عثمان محمدبن ابراهیم خرجوشی، مکنی به ابوسعد. وی از اهل نیشابور و امامی زاهد و فاضل بود و بمصالح مردمان قیام میکرد و میکوشید که به آنها نفعی رسد. در شهر خود از ابوعمر سلمی و جماعت کثیری حدیث شنید و آنگاه بسوی عراق و حجاز و مصر شتافت و شیوخ بسیاری را درک کرد و از خود تصانیف مفیدی بجای گذارد. ابوالفضل محمدبن طاهر مقدسی گوید که ابوسعد خرجوشی با کاف فارسی نیز آمده است یعنی «خرگوشی» و منسوب [illegible] در خراسانست. قبر ابوسعد خرگ[illegible]لاً در خانقاهی در کوچهٔ خرگوش است ولی بر من (سمعانی) معلوم نشد که کوچه نام خود را از ابوسعد گرفته یا بالعکس. او بسال ۴۰۷ هـ.ق. درگذشت. (از انساب سمعانی).

خرجوشی. [خَ] (اِخ) محمدبن عبدالله‌بن جعفر... نوادهٔ ابومحمدبن عبیدالله‌بن جعفر است. او ببغداد سکنی گزید و مردی ثقه و صدوق بود. از ابوعبدالله‌بن خفیف شیرازی و ابوالعباس حسن‌بن سعد مطوعی و اسحاق‌بن احمد قاینی و جز اینها حدیث کرد و بسال ۴۲۲ هـ.ق. در بغداد درگذشت. (از انساب سمعانی).

خرجوک. [خَ] (اِخ) نام دیگر خرجوش است. (از معجم البلدان).

خرجة. [خِ رَ جَ] (ع اِ) جِ خُرج. خرجینها. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).

خرجة. [خُ جَ] (ع ص) بیرون‌شدکننده بسیار. منه: رجل خرجة ولجة: مردی که بیرون شد و آمد کند. (از منتهی الارب).

خرجة. [خَ رَ جَ] (اِخ) نام آبی است و فراء آنرا در «بباب خاء» آورده است. (از معجم البلدان).

خرجة. [خِ رَ جَ] (ع اِ) جِ خُرج. (منتهی الارب).

خرج هجین. [خُ جُ هَ] (اِخ) نام وادیی است و ابن اعرابی از ابوالمکارم زبیری چنین انشاد کرد:

تبصر خلیلی هل تری من ظعائن
بروض القطا یشعفن کل حزین
جعلن یمیناً ذا العشیرة کله
و ذات الشمال الغرج خرج هجین.
(از معجم البلدان).

خرج هست و بود. [خَ جِ هَ تُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) موافق و برابر آمدن. (آنندراج):

پلاس او بگز کهکشان بپیمودیم
برای خرقهٔ ما خرج هست و بود آمد.
مسیح کاشی (از آنندراج).

خرجی. [خَ] (ص نسبی، اِ) قدری از مال که اخراجات ضروری را بر آن موقوف باشد. (آنندراج):

دو استر پر ز گوهرهای غلطان
که‌کس قیمت نداند هر یکی زآن
که تا هر جا که خرجی سهل ماند
بیک در دخل اقلیمی ستاند.
امیرخسرو (از آنندراج).

بزربفت خلعت مرا مرحمت شد
هزاری چهارم پی خرجی ره.
بدر چاچی (از آنندراج).

||لوازم لباس غیر از پارچه مانند قیطان و نخ و غیره. ||پولی که جهت معاش و گذران صرف نمایند. (ناظم الاطباء). وجه برای معاش. نفقه. در تداول عامه، نقد برای اعاشهٔ روزانه. (یادداشت بخط مؤلف). ||مقابل خاصگی. (از آنندراج). مقابل خاصه. (یادداشت بخط مؤلف). معمولی.
- کرباس خرجی؛ نام نوعی کرباس بوده است:
یکی کرباس خرجی داد کآن را... سوزنی.

خرجی. [خُ جی] (ص نسبی) منسوب به خرجة. (از انساب سمعانی).

خرجی. [خُ جی] (اِخ) عمربن احمدبن خرجة، ملقب به خرجی. فقیهی عالم بود و از ابوالحسن احمدبن حسن ایلی حدیث کرد و قاضی ابوالعباس احمدبن حسین‌بن احمدبن زنبیل نهاوندی از وی حدیث دارد. (از انساب سمعانی).

خرجی‌پز. [خَ پَ] (نف مرکب) مقابل خاصه‌پز. خاصه‌پز و خرجی‌پز دو اصطلاحند

در نانوایی و خرجی‌پز آن است که نان عمومی می‌پزد در مقابل خاصه‌پز و آن نانوایی است که با اخذ آرد و مزد از کسی برای او نان می‌پزد در حالی که خرجی‌پز هم خود آرد را فراهم می‌کند و هم مزد معین نمی‌گیرد بلکه با حاضر کردن نان آنرا بصورت عدد یا وزن بدیگران می‌فروشد.

خرجیدن. [خَ دَ][1] (مص) چشم گریان داشتن و اشک ریختن. (ناظم الاطباء):

همی بود با سوک مادر دژم
همی کرد با جان شیرین ستم
چو گودرز آن سوک شهزاده دید
دژم شد چون آن سرو آزاده دید
بخرجید و گفتش که ای شاهزاد
شو پند از نو مکن سوک یاد. فردوسی.

خرجیک. [خَ] (اِخ) نام بیابانی بوده است معروف در راه خوارزم. (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی):

ای بر همه قحبگان گیتی سرجیک
کون تو فراختر ز سیصد خرجیک. فرالاوی.
ای بر سر خوبان جهان بر سرجیک
پیش دهنت ذره نماید خرجیک. عنصری.

پس خبر رسید ابوعلی را که امیر نوح لشکر جمع کرد بر تو تاختن خواهد آورد و ابوعلی حزم آن بگرفت و سوی بلخ آمد و چند گاه آنجا ببود، پس از آنجا با لشکر سوی بخارا رفت و امیر حمید با همهٔ سپاه خویش پیش او بازآمد به خرجیک[2] بیکدیگر رسیدند بتاریخ جمادی‌الاولی سنهٔ ست‌وثلثین‌وثلثمائه حرب کردند. (زین‌الاخبار گردیزی).

خرجین. [خُ] (اِ) چیزی باشد از پلاس که زاد و رخت سفر در آن نهاده بر ستور بار کنند[3]. (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). خُرج. (منتهی الارب). خورجین:

چو خرجین معده پر از می کنم
بسر راه کوه سرین طی کنم.
فوقی یزدی (از آنندراج).

مرحوم دهخدا می‌گویند اصل آن در عربی خُرجَین است یعنی دو خور (دو خرج) که در حالت رفعی «خرجان» میشود مگر آنکه بگوییم صورت نصب و جری برای آن علم شده است. ||میوهٔ خشکی که مانند خرجین دو کیسه دارد مانند میوهٔ کلم و ترب. (از گیاهشناسی ثابتی ص ۵۲۴).

خرجینک. [خُ نَ] (اِ مصغر) خرجین کوچک: خرجینکی بود که کتاب در آن می‌نهادم. (از سفرنامهٔ ناصرخسرو). ||میوه‌ای که مانند خرجین کوچک است مانند قدومه. (از گیاهشناسی ثابتی ص۵۲۵).

خرجینه. [خُ نَ / نِ] (اِ) خُرج. (زمخشری) (دهار). چیزی از پلاس که زاد و رخت بر آن نهاده بر ستور بار کنند. (از ناظم الاطباء). جوال. باردان. گواله. گاله. دو توبره را بهم دوخته بالای چارپا اندازند. خرجین.

خرچ. [خَ] (اِ) خرج. (از ناظم الاطباء).
- خرچ راه شدن؛ کنایه است از «در راه سفر مردن». (ناظم الاطباء).

خرچاره. [خَرْ رَ / رِ] (اِ مرکب) سر خر که برای رفع چشم‌زخم در میان باغها بالای چوبی نصب کنند. (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

خرچال. [خَ] (اِ مرکب) مرغی است بزرگ از جنس هوبره و گوشت آن لذیذ، خرد آنرا چال و بزرگ آنرا خرچال گویند. (از آنندراج) (از انجمن‌آرای ناصری). قسمی از مرغابی است کبودرنگ و بزرگ. (از ناظم الاطباء). مرغی باشد کبودفام و بزرگ و بیشتر در آب باشد و بتازی حباری گویند و بعضی گویند مرغ گوشت‌ربایست که آنرا خاد گویند. (فرهنگ اوبهی). نام مرغی است بزرگ‌جثه که گوشت آن لذیذ بوده و آنرا بباز و شاهین و امثال آن شکار کنند. (فرهنگ جهانگیری). بترکی توقدری گویند و بعضی گویند مرغی است آبی و کبودرنگ و بزرگ که ترکان وقداق خوانند که بعضی آنرا «سرخاب» و «میش‌مرغ» هم گفته‌اند. (برهان قاطع). حُباری. جَرْز. (زمخشری). چرز. چغوک. چکاوک. چلوک. چگاو. سرخاب. مانورک. ابوالملیح. شوار. قبره. (از شرفنامهٔ منیری):

شکار باز خرچال و کلنگ است. عنصری.
همیشه در فزع از وی سپاههای ملوک
چنان کجا بنواحی عقاب بر، خرچال.
؟ (لغت فرس).
به اهتمام کند هر زمان عقاب عتاب
بعهد معدلت او کبوتر و خرچال.
شمس فخری.

[illegible]ی است شبیه به حُباری، از آن کوچکتر و درکنار آبها می‌باشد، گرم و غلیظ و مولد خون سوداوی و مصلحش مهرّا پختن و با دارچینی و آبکامه بدون روغنها استعمال نمودن. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ||کودن. (از ناظم الاطباء).

خرچ‌خرچ. [خِ رِخِ رِ] (اِ صوت) حکایت صوت جویدن چیزی تر و زفت چون خیار و مانند آن. نام آواز چیزی چفر چون خربزهٔ خام و نارسیده و مانند آن زیر دندان. (یادداشت بخط مؤلف).

خرچران. [خَ چَ] (نف مرکب) کسی که خر را در بیابان می‌چراند. کسی که تیمارداشت خر را از جهت چریدن در عهده دارد. خرنده. ||کنایت از آدم بی‌سواد و بی‌معرفت.

خرچرانی. [خَ چَ] (حامص مرکب) عمل خرچران.

خرچرانی کردن. [خَ چَ کَ دَ] (مص مرکب) چراندن خر.

خرچسنه. [خَ چُ سُ نَ / نِ] (اِ) تسنه گوگال. تسنه گوگال. خبزدوک. فاسیه. خاله‌سوسکه. سوسک سیاه. خاله‌چسونه. حشرهٔ سیاه به اندازهٔ مغز بادام که چون دست بدو برند بویی کریه از وی برخیزد. حیوانی است که بسیار تِس دهد. (یادداشت بخط مؤلف).

خرچک. [خَ چَ] (اِ) خِرچه. کاله. کالک. سبز. سفچه. کَمبزه. کمبزه. (یادداشت بخط مؤلف). میوه‌ای است که از بوته بعمل می‌آید چون هندوانه و خربزه.

خرج کردن. [خَ کَ دَ] (مص مرکب) فروختن چیزی. (از آنندراج).

خرچکوک. [خَ چَ] (اِ) دستبو. شمامه را گویند و بعضی گویند گیاهی است که خوردن آن شیر زنان افزاید و چون از چکوک که نام گیاهی است بزرگتر است او را بدین نام خوانند و آنرا خروک نیز گویند و بعضی گفته چکوک خرفه است. (از آنندراج). گیاهی که خروک نیز گویند و زنان جهت زیاد شدن شیر خورند. (از ناظم الاطباء). شیرزا. مستعجل. بوزیدان. (یادداشت بخط مؤلف). رستنی باشد مانند خربزهٔ کوچکی بغایت خوش خط و خال و الوان و خوشبوی و بعضی گویند گیاهی است که آنرا زنان بجهت زیاده شدن شیر خورند و آنرا خروک خوانند. (از برهان قاطع). خرچلوک. رجوع به خرچلوک شود.

خرچلوک. [خَ چَ] (اِ) خروک است و آن گیاهی باشد که زنان بجهت زیاده شدن شیر خورند. (از برهان قاطع) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

خرچنگ. [خَ چَ] (اِ مرکب) جانوریست معروف که دست و پای بزرگ و ناهموار دارد و بعربی سرطان خوانند. (از برهان قاطع). بزرگ‌چنگال که نام عربی او سرطان است. (از آنندراج) (از انجمن‌آرای ناصری). پیچپا. چنگار. (از ناظم الاطباء). پنجپایه. (از غیاث اللغات). پنجپایک. خرچنگ از نظر جانورشناسان: خرچنگ که نام دسته‌ای از جانوران «سخت‌پوست»[4] است بیشتر بنوع «تنها گرد»[5] آن یا گروه شبیه به این نوع اطلاق

---

۱ - در حاشیهٔ برهان به ضم اول.

۲ - مرحوم دهخدا در ذیل این کلمه آورده‌اند: آقای قزوینی در ذیل این کلمه مرقوم داشته‌اند محتمل است این کلمه همان جرجیک کامل‌التواریخ ج۷ ص۱۵۲ و یا خرجنگ ترکستان بارتلد ص ۲۴۸ باشد، ولی بگمان من (مرحوم دهخدا) این کلمه خرجیک است چنانکه در فرهنگ اسدی با شاهدی از عنصری آمده است.

۳ - این پلاس حاوی دو کیسه است که در دو طرف چارپا آویزان میشود.

4 - Crustacea. 5 - Hermit crab.





خرچنگ

میشود. خرچنگها که بزیست در آب بیش از خشکی علاقه دارند اغلب در سواحل دریاها زندگی میکنند، گرچه بعضی از انواع آنها بجزایر دوردست میروند و بعضی دیگر در داخل آبهای تازه اقامت میکنند ولی اغلب آنها در سواحل دریا کنار آبهای شور کم‌عمق میزیند، البته گونه‌هایی از آنها دیده شده است که‌جرأت را بجایی رسانده‌اند که دل بدریا زده و تا وسط آبهای دریاها پیش رفته‌اند.
شکل ظاهری خرچنگ: شکل خرچنگ معمولاً مثلثی یا بیضویست و شکم آن که شبیه دنباله‌ای میباشد در زیر بدن حیوان قرار دارد، خرچنگ مانند اغلب حیوانات پوسته‌دار بروی خود زره شاخی دارد و این زره در اوقات معینی می‌افتد و دوباره بیرون می‌آید چه اگر یک زره همواره بروی پوست حیوان باقی بماند پس از چندی آنچنان محکم میشود که دیگر رشد حیوان امکان‌ناپذیر میشود. چشم خرچنگ در بدن آن قرار دارد و قادر است بهمهٔ جهات بگردد و حتی در چشم‌کاسه فرورود. خرچنگ را یک جفت چنگل بزرگ است و چون بیشتر کارهایی که با این چنگل انجام میدهد کارهایی است که دیگر جانوران با دستهای خود انجام میدهند بهتر است این چنگل‌ها را بازوان خرچنگ بدانیم تا پاهای او. هر خرچنگ با چنگل‌های خود بشکار میپردازد و گاهی با آن بصورت دشمن چنگ میزند و جای این سلاح در ناحیهٔ سر جانور است. در وراء چنگلها چهار جفت پا برای راه رفتن وجود دارد و این پاها چنانست که اگر در لای سنگی قرار گیرد یا در جنگ با جانوری بچنگ دشمن بیفتد به آسانی حیوان آن پا را رها میکند و خود را از مخمصه نجات میدهد و پای دیگر بر جای پای از دست رفته دوباره خواهد روئید. در بعضی از انواع خرچنگ دیده شده که یک جفت پا یا همهٔ پایهای حیوان در آب تغییر شکل داده و بصورت وسیله‌ای برای شنا کردن درآمده است. اندازهٔ چنگال کوچکترین خرچنگ‌ها $\frac{1}{2}$ اینچ و بزرگترین آنها نوع عظیم‌الجثهٔ ژاپونی است و در بین نوع اخیر انواعی دیده شده‌اند که طول چنگلهای آنها به یازده پا میرسد. خرچنگ رنگ ثابتی ندارد و برنگهای گوناگون‌ازجمله سفید و سیاه دیده شده است.
تغذیه و تکثیر خرچنگ: خرچنگ ازجمله جانورانی است که همه چیز میخورد و یک نوع خوردنی عادت ندارد. نوع مادهٔ آن صدها تخم در زیر شکم خود دارد و همواره در کنار آبها تخم‌گذاری میکند و این نوع تخم‌گذاری برای همهٔ خرچنگ‌ها حتی نوع بری آن عمومیت دارد چه خرچنگ‌های برّی هم برای تخم‌گذاری همواره راه آبها را در پیش میگیرند و در آنجا تخم میریزند. هنگامی که بچه‌خرچنگها از تخم بیرون می‌آیند بصورت «لارو» و شکل کاملاً نامتشابه با خرچنگ‌اند. خرچنگها در سطح آبها تا مدتها شنا میکنند و بعبارت دیگر اوایل عمر خود را به این زندگی آبزیستی میگذرانند. اغلب خرچنگها برای خوردن مناسب‌اند و در اتازونی خرچنگهای آبی‌رنگی در کنار اقیانوس اطلس و خلیج مکزیک یافت میشود که بهترین نوع خرچنگ خوردنی است. دولتها با فروش انواع خرچنگهای خوردنی بسیار از تجارت خرچنگ نفع میبرند:

که‌خرچنگ را نیست پرّ عقاب
نپرّد عقاب از بر آفتاب.
فردوسی.

همه کژدم‌وش و خرچنگ‌کردار
گوزن‌شیرچهر و گاوپیکر.
ناصرخسرو.

ز گاو و کژدم و خرچنگ و ماهی
نیاید کار کردن زین نکوتر.
ناصرخسرو.

خرچنگ او را از دور بدید. (کلیله و دمنه).

نیروده تست ناف خرچنگ
عشرتگه [illegible]دهان ضیغم.
خاقانی.

همچو[illegible] طالع خویشم
که همه راه بازپس سپرم.
خاقانی.

در چشمهٔ شرع کج روم چون خرچنگ
در بیشهٔ دین چو روبهم پرنیرنگ
بر منبر وعظ همچو در کوه پلنگ
در دلق کبود همچو در نیل نهنگ.
شرف‌الدین علی یزدی.

همه در پیش سر فکنده چو چنگ
همه واپس دویده چون خرچنگ.
؟

— امثال:
بخرچنگ گفتند چرا عقب‌عقب میروی گفت جوانی است و هزار چم و خم؛ مثل است برای کسانی که مناسب جوانی کردن نیستند و جوانی میکنند.
— خرچنگ دریایی؛ سرطان بحری.
— مثل خرچنگ قورباغه؛ کنایه‌ای است از نهایت بدی خطی ولایقرء بودن آن.

||یکی از بروج دوازده گانهٔ فلک که برج چهارم و خانهٔ ماه باشد. (از برهان قاطع). در آسمان برجی است که بصورت سرطان باشد. (از آنندراج) (از انجمن‌آرای ناصری). برج سرطان که میان برج جوزاء و اسد است. رجوع به برج سرطان شود:

یک رخ تو ماه و آن دگر رخ زهره
زهره بعقرب نهفته ماه بخرچنگ.
ابوطاهر (از لغت فرس).

چو برزد ز خرچنگ تیغ آفتاب
بفرسود زنگ و بپالود خواب.
فردوسی.

چو برزد سر از برج خرچنگ هور
جهان پر شد از چنگ و آهنگ و شور.
فردوسی.

چو برزد سر از برج خرچنگ شید
جهان گشت چون روی رومی سپید.
فردوسی.

سرای دولت او باد دار ملک زمین
چنانکه خانهٔ ما هست بر فلک خرچنگ.
فرخی.

بسی نماند که شاه جهان برادر او
سر علامت او بگذراند از خرچنگ.
فرخی.

عالمی را بهم آورد و سوی جنگ آمد
برکشیده سر رایات ببرج خرچنگ.
فرخی.

نهاد یزرگ و نوای چکاو
ز ایوان برآمد بخرچنگ گاو.
؟ (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

عقیقین شد از خون بفرسنگ سنگ
فروریخت از چرخ خرچنگ چنگ.
(گرشاسب‌نامه).

بودی آن روز بکردار چو خورشید به ثور
هستی امروز بمقدار چو مه در خرچنگ.
سنائی.

مهر است با زرین صدف خرچنگ را یار آمده
خرچنگ ناپرواز تف پروانهٔ نار آمده.
خاقانی.

کجاست‌رکن بساط خدایگان تا من
برم چو شعری ارکان شعر بر خرچنگ.
ظهیر فاریابی.

خرچنگ بچنگل ذراعی
انداخته ناخن سباعی.
نظامی.

ز ثورش زهره وز خرچنگ برجیس
سعادت داده از تثلیث و تسدیس.
نظامی.

— خرچنگ فلک؛ برج سرطان. (ناظم الاطباء).
||یک قسم گیاهی است. (از ناظم الاطباء).
||یک نوع بیماری خطرناکی است[1] که بنزد قدما این بیماری در بدن چو خرچنگ پنجه می‌انداخته و تا کنون نیز علاج قطعی آن بدست نیامده است. رجوع به سرطان (مرض) شود.

---

1 - Cancer.

شود.
– خرچنگ در مغز داشتن؛ دیوانه بودن:
خیالش خرف کرد و کالیورنگ
بمغزش فروبرد خرچنگ چنگ.
سعدی (بوستان).
وز آنجا شدم بر ره مولتان
نشیتم ابوالفتح گیتی‌ستان
که با شاه محمود در جنگ بود
بمغز اندرش نیز خرچنگ بود.
حضرت ادیب (از امثال و حکم دهخدا).

خرچوب. [خَ] (اِ) آن چوب کوچک که بر پوست کاسهٔ رباب نهند و تارها بر آن کشند. (از غیاث اللغات) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

خرچول. [خَ] (اِخ) نام قریتی بوده است بفارس: قریه‌ای است سه‌فرسنگی کمتر مشرق شیراز. (از فارسنامهٔ ناصری).

خرچه. [خَ چَ / چِ] (اِ) حاشیه. (از ناظم الاطباء). ||مخارجی که در ادعای چیزی خرج کنند. (از ناظم الاطباء). ||(مصغر) خر کوچک. کره‌خر. (یادداشت بخط مولف). ||بکودکی که نادانی و بی‌رسمی خود را سبب کودکی خود گوید به شماتت گویند: «تو دیگر حالا بچه نیستی خرچه‌ای»، و مقصود از خرچه بزرگ و بحد بلوغ رسیده است. (یادداشت بخط مؤلف).

خرچه. [خَ چَ / چِ] (اِ) کالک. سفج. سفجه. کنیزه. کُنبزه. کَمبزه. خربزهٔ کوچک. (یادداشت بخط مؤلف).

خرچی. [خَ] (اِ) خرجی. (از ناظم الاطباء).

خرچی‌خبر. [خَ خَ بَ] (اِ مرکب) آنکه بنقل هر شنیده و دیده حریص است بی قصد سوئی. آنکه عادت ببردن خبرها از جایی بجایی دارد. (یادداشت بخط مؤلف).
– امثال:
خرچی خبر در ده چه خبر. (از امثال و حکم دهخدا).

خرچیدن. [خَ دَ] (مص) خرجیدن. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۳۷۵) (ناظم الاطباء).

خرچیک. [خَ] (اِ) صحرای وسیع. (فرهنگ شعوری). کلمهٔ دیگر در خرجیک. (یادداشت بخط مؤلف):
ای بر همه قحبگان گیتی سرجیک
کون تو فراختر ز سیصد خرچیک. فرالاوی.

خرچینه. [خَ نَ / نِ] (اِ) شانهٔ مرغ. تاج مرغ. (از ناظم الاطباء). تاج خروس و امثال آن. (از آنندراج) (از انجمن‌آرای ناصری).

خرحمال. [خَ حَمْ ما] (ص مرکب) آنکه فقط بارهای سخت و کارهای دشوار می‌تواند انجام دهد بدون آنکه کارهای سخت را با فکر بکارهای آسان تبدیل کند و به اتمام رساند. ||(اِ مرکب) در اصطلاح بنایان و معمارها تیر بزرگ باشد که بار سایر تیرها بر او افتد.

خرحمالی. [خَ حَمْ ما] (حامص مرکب) عملی که از کار سخت و رنج‌آور انجام دادن حاصل میشود.

خرحمالی کردن. [خَ حَمْ ما کَ دَ] (مص مرکب) کارهای سخت انجام دادن. عمل دشوار و رنج‌آور انجام دادن.

خرخار. [خَ] (ع ص، اِ) آب روان. (منتهی الارب).

خرخار. [خَ] (اِخ) ظاهراً نام کرمانشاهان کنونی بزمان ماقبل حکومت مادها می‌باشد بنابه کتیبه‌های آسوری: شلم نصر دوم در ۸۴۴ ق.م. به نهری که حالا معروف بکردستان است داخل شد. این صفحه از مدت‌ها قبل در تحت نفوذ بابلی‌ها بود و امیر آنجا بیردوک مودمیک نام داشت، همین که آسوریها نزدیک شدند او فرار کرد و خزانه و اموالش جزو غنائم فاتحین گردید، بعد شلم نصر یانزو نامی را از کاسیها به امارت این صفحه معین کرد ولی چون یانزو یاغی شد شلم نصر در سال ۸۳۸ ق.م.باز به این صفحه لشکر کشیده شورشیها را بجنگل راند، بصفحهٔ همجوار که «پارسوا» یا «پارسواش» نام داشت رفت و ۲۸ امیر یا پادشاه محل را اسیر کرد.بعد او بمملکت آمادای و خرخار درآمد (تصور میکنند که محل آخری کرمانشاهان امروزی بوده) و بالاخره یانزو را دستگیر کرده به آسور برد. (از تاریخ ایران باستان پیرنیا ج ۱ ص ۱۶۹).

خرخاری. [خَ] (حامص مرکب) عمل خاریدن خر خر دیگری را با پوزه. (یادداشت بخط مؤلف). ||عمل خاریدن یکدیگر چون خاریدن خران یکدیگر را با پوزه. (یادداشت بخط مؤلف). ||بمزاح ملاعبه را گویند. (یادداشت بخط مؤلف).

خرخاش. [خَ] (اِ) ظاهراً بمعنی گفتگوست:
گفت هر شش را بگیرید ای دو خصم
من شوم آزاد بی خرخاش و وصم.
مولوی (مثنوی).

خرخاکی. [خَ] (اِ مرکب) خرخدا. حشره‌ای است خرد برنگ خاک و بسیارپای. (یادداشت بخط مؤلف). حمارالارض. حمارالبیت. حمارقبان. هدبة. عیرقبان. (یادداشت بخط مؤلف).

خرخان. [خَ] (اِخ) نام یکی از قرای قومس بوده است. (از انساب سمعانی).

خرخانه. [خَ نَ / نِ] (اِ مرکب) اصطبل خران. ||قفص مرغان. (ناظم الاطباء).

خرخانی. [خَ] (ص نسبی) منسوب به خرخان که قریه‌ای از قراء قومس است. (از انساب سمعانی).

خرخاوند. [خَ وَ] (اِ) مالک و صاحب، ولی در تحقیر و ذم استعمال کنند. (از ناظم الاطباء) (از آنندراج).

خرخجیون. [خُ خُ جی وَ] (اِ) بلغت سریانی کابوس و عبدالجنه را گویند و آن گرانی و سنگینی باشد که در خواب بر مردم افتد. (برهان قاطع) (آنندراج) (از ناظم الاطباء):
فرنجک‌وارشان بگرفته آن دیو
که‌سریانیست نامش خرخجیون. خاقانی.

خرخدا. [خَ خُ] (اِ مرکب) صاحب خر. خربان:
بر دوش خر دو لنگه بود گرز خرخدا
بر دوش من ز چرخ دوصد لنگه بارها. ؟
||نام حشره‌ای خرد است. خرخاکی. هدبه. حمارالبیت. حمارالارض. حمارقبان. عیرقبان. رجوع به خرخاکی شود.

خرخر. [خَ خَ] (مص) دولای گردیدن و خم شدن. (از برهان قاطع). دوتوی شدن و خم گشتن. (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری) (شرفنامهٔ منیری). ||(اِ) طاق. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||پشته. ||ایوان. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (شرفنامهٔ منیری). ||گنبد. ||پشتهٔ ایوان. (ناظم الاطباء). ||(ص) دولایی. ||دوتایی و خمیدگی. ||دوتا. (ناظم الاطباء). ||(ع اِ) آواز آب و باد و عقاب. (از منتهی الارب).

خرخر. [خِ خِ] (اِ صوت) حکایت صوت کشیدن چیزی سنگین بر زمین. (یادداشت بخط مؤلف). ||آواز کشیده شدن نوک چیزی بر زمین. (یادداشت بخط مؤلف). ||آواز شش چون بخلط انباشته باشد. (یادداشت بخط مؤلف). ||نام آواز گلوی خبه‌شده یا محتضر. (یادداشت بخط مؤلف).
– امثال:
خرخر مرگ مادرزن از چه‌چه بلبل بهتر است. (از امثال و حکم دهخدا).

خرخر. [خِ خِ] (ع ص، اِ) ماده‌شتر بسیارشیر. ||مرد خوش‌خوراک و خوش‌پوشاک و خوش‌فراش. (منتهی الارب).

خرخر. [خُ خُ] (اِ صوت) آواز نامطبوع که از گلوی خفته برآید. (یادداشت بخط مؤلف). خرنا. خرناسه. غطیط: افتخاخ؛ خرخر کردن در خواب. فخّ؛ خرخر کردن نائم در خواب. فخیخ؛ خرخر کردن در خواب. (منتهی الارب). ||حکایت صوت خیشوم و بینی خفته. (یادداشت بخط مؤلف). ||قسمی آواز گربه. (یادداشت بخط مؤلف).

خرخر. [خُرْ رُ خُ] (اِ صوت) حکایت صوت

کشیدن چیزی گران و سنگین بزمین چون تختهٔ دراز و مانند آن. (یادداشت بخط مؤلف).
خرخرا. [خُ خُ] (ع اِ) خرخر و آواز نفس شخص خوابیده. (از ناظم الاطباء).
خرخراک. [خُ خُ] (اِ صوت) خرناسه. خُرخُر: حَشْرَجَة؛ خرخرا ک مرگی. (مهذب الاسماء).
خرخر به زمین کشیدن. [خِ خِ بِ زَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) چیزی سنگین را چون تیری و مانند آن بزمین کشیدن. (یادداشت بخط مؤلف).
خرخر کردن. [خُ خُ کَ دَ] (مص مرکب) بَخِست کردن. غطیط و آواز خرخر از بینی و خیشوم بوقت خواب برآمدن. (یادداشت بخط مؤلف).
خرخر کشیدن. [خِ خِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) چیزی سنگین را روی زمین کشیدن. (یادداشت بخط مؤلف).
خرخرو. [خُ خُ] (ص مرکب) آنکه در خواب بسیار خرنا کشد. (یادداشت بخط مؤلف).
خرخرة. [خَ خَ رَ] (ع مص) آواز کردن گلوی خفته و خبه کرده. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). آواز کردن خفته و مختنق. (دهار). ||آواز کردن پلنگ در خواب. ||آوا کردن گربه. (از منتهی الارب).
خرخرة. [ ] (اِخ) نام یکی از دو نفر رسولی است که ملک یمن خدمت جناب نبوی فرستاد بجهت امتثال امر خسرو و خبر دادن رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله قتل خسرو را. رجوع شود به حبیب‌السیر ج ۱ تهران ص ۱۳۰ و ۱۷۰.
خرخره. [خِ خِ رَ / رِ] (اِ) حلق. حلقوم. نای. گلو. قصبةالریه در تداول عوام. (یادداشت بخط مؤلف).
— تا خرخره در قرض بودن؛ بسیار قرض داشتن.
خرخره. [خَ خَ رَ / رِ] (اِ) شانهٔ اسب را گویند. (آنندراج) (ناظم الاطباء).
خرخره. [خُ خُ رَ] (اِخ) نام تیره‌ای است از ایل کلهر به کردستان. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۶۲).
خرخره. [خَ خَ رَ / رِ] (اِخ) دهی است از دهستان بهمن‌شیر بخش مرکزی شهرستان آبادان واقع در سه‌هزارگزی شمال آبادان کنار خاوری رود بهمن‌شیر. آب و هوای آنجا گرم و جمعیت آن ناحیه پانصد تن و آب این دهکده از رود بهمن‌شیر و محصول آن خرما می‌باشد. ساکنان از طایفهٔ دریس‌اند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
خرخره کردن. [خَ خَ رَ / رِ کَ دَ] (مص مرکب) تیمار کردن اسب. (از ناظم الاطباء).

خرخری. [خَ خَ] (حامص مرکب) حالت و رفتار خر گرفتن. حالت نفهمیدگی ولی غیرواقعی. حالت کودنی غیرحقیقی:
از پی رد و قبول عامه خود را خر مساز
زآنکه نبود کار عامه جز خری یا خرخری.
سنائی.
— خود را بخرخری زدن؛ کنایه از تجاهل کردن. خود را بنفهمیدگی زدن.
خرخری. [خِ خِ ری ی] (ع ص نسبی) ضعیف. منه: ساق خِرخِری؛ ای ساق ضعیف و ناتوان. (از منتهی الارب).
خرخری کردن. [خَ خَ کَ دَ] (مص مرکب) نفهمیدگی کردن. جهالت ورزیدن.
خرخریة. [خِ خِ ری یَ] (ع ص) ضعیف. ناتوان. منه: ساق خِرخِریة؛ ای ساق ضعیف و ناتوان. (از منتهی الارب).
خرخیز. [خَ خَ] (اِخ) نام شهری است. (غیاث اللغات) (آنندراج). نام دیگر ناحیهٔ خرخیز بترکستان است. رجوع به خرخیز شود.
خرخسره. [ ] (اِخ) ابن فلبحان. از ملوک عرب، والی صنعا و یمن، معاصر هرمزبن نوشیروان. (از حبیب‌السیر ج ۱ چ ۱ تهران ص۹۸).
خرخسه. [خَ خَ سَ / سِ] (اِ) جانوری را گویند که صیادان بر کنار دام بندند تا جانوران دیگر او را دیده فریب خورند و در دام افتند و در عربی ملواح خوانند. (از برهان قاطع) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).
خرخشت. [خَ خُ] (اِ) جایی باشد که انگور را در آن ریزند و لگد کنند تا شیرهٔ آن برآید. (از برهان قاطع) (آنندراج). مرحوم دهخدا آن را مصحف چرخشت می‌دانند:
چنان بنیاد ظلم از کشور خویش
بفرمان [illegible] کرد ببخشت
که بهر [illegible] بر فرق انگور
نیارد زد لگد در هیچ خرخشت.
شمس فخری.
خرخشه. [خَ خَ شَ / شِ] (ترکی، اِ) بیجا و بی‌موقع مجادله نمودن و خصومت کردن. (از برهان قاطع). در حاشیهٔ برهان قاطع آمده: این لغت ترکی معادل قارغاش و آن نزاع و مجادله و آشوب است. «جغتایی ۳۱۲ و ۴۰۰»:
دژ خوی ترا نیست بجز خرخشه کاری
مانا که بود خوی بدت خرخشه زاری.
آغاجی.
قصد فرزند مردمان کردی
خرخشه حصهٔ من آوردی.
پوربهای جامی (از آنندراج).
ای مسلمانان اگر چشمش کند قصد دلم
چون توان کردن به آن دو ترک کافر خرخشه.
خواجوی کرمانی (از آنندراج).

||قَلَق و خلجان خاطر. (از برهان قاطع):
خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش
گر نبودی خرخشه در نعمتش.
مولوی (مثنوی).
||خروهه و آن جانوری باشد که صیادان بر کنار دام بندند تا جانوران دیگر در دام افتند. (از برهان قاطع). رجوع به خرخسه شود.
خرخطائی. [خَ خَ] (اِ مرکب) قسمی خر که خرد و کوچک است. (یادداشت بخط مؤلف). دَوْبَل.
خرخفتی. [خَ خَ] (اِ) اوجا. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به اوجا شود.
خر خمخانه. [خَ رِ خُ نَ / نِ] (اِخ) لقبی است که سوزنی به جلالی شاعر معاصر خود داده، و پدر این شاعر ترسا بوده. (یادداشت بخط مؤلف). و شاید همان جلالی خاوری باشد که در آثارالبلاد قزوینی ص ۲۴۳ یاد شده است.
خرخواره. [خَ خوا / خا رَ / رِ] (نف مرکب) کلمه‌ای است فحش‌گونه که بمزاح یا تحقیر دربارهٔ کسی اطلاق کنند:
مالکی‌مذهبان خرخواره
کرده‌اند آزمون بسیخ کباب.
سوزنی.
خرخوب. [خُ] (ع ص، اِ) ماده‌شتر بسیارشیر که شیر وی بسرعت منقطع گردد. (از ناظم الاطباء). ماده‌شتر بسیارشیر سریع‌الانقطاع. (منتهی الارب).
خرخور. [خَ] (ع اِ صوت) خِرخِر. (منتهی الارب). رجوع به خِرخِر شود. ||(ص، اِ) ماده‌شتر بسیارشیر. (منتهی الارب). ||مرد خوش‌خوراک، خوش‌پوشاک، خوش‌فراش. (منتهی الارب).
خرخور. [خَ خوَرْ / خُرْ][1] (نمف مرکب) وصف است برای چیزی بخصوص میوه‌ای که قابلیت خوردن خود را از دست داده است.
خرخور شدن. [خَ خوَرْ / خُرْ شُ دَ] (مص مرکب) درشت و خشن و ناگوار شدن میوه و بقولات و جز آن چون خیار و کاهو. ||خوراکی خر شدن، مانند سگ‌خور شدن که قابل خوردن سگ گردیدن و حقیر شدن باشد.
خرخیار. [خَ] (اِ مرکب) نام نوعی خیار است. قثاءالحمار. (یادداشت بخط مؤلف). خیارچنبر. خیارشنگ. (ناظم الاطباء).
خرخیر. [خَ] (اِخ) نام شهری است از ختا که مشک و جامهٔ ابریشمین از آنجا آورند. (ناظم الاطباء). خرخیز. رجوع به خرخیز شود.
خرخیز. [خَ] (اِخ) نام شهری است از ختا و ختن که مشک خوب در آنجا میشود و نوعی

[1] – مرحوم دهخدا این کلمه را بصورت خرخور [خَ خَ] ضبط کرده‌اند، شاید این ضبط لهجهٔ قزوینی‌ها باشد.

از جامهٔ ابریشمی هم از آنجا آورند. و بجای زای هوز رای قرشت هم گفته‌اند که بر وزن شبگیر باشد. (برهان قاطع). شهری است در ترکستان که مشک تندبوی دارد و جامهٔ ابریشمی نفیسی در آن ببافند. (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری)[1]. لسترنج در سرزمینهای خلافت شرقی آورده: ناحیهٔ بزرگ کوهستانی در سمت خاور و جنوب غرجستان معروف بود به غور و غورستان و از هرات تا بامیان و حدود کابل و غزنه امتداد داشت که عبارت از منطقهٔ جنوب رودخانهٔ هرات باشد. جغرافی‌نویسان قرون وسطی به این مطلب اشاره کرده‌اند که رودهای بزرگ مثل هریرود و هیرمند و خواش و فراه (که بدریاچهٔ زره میریزد) از این ناحیه سرچشمه می‌گیرند و از حدود غرجستان نیز رود مرغاب برمیخیزد. از جغرافیای این منطقهٔ وسیع کوهستانی متأسفانه شرحی بما نرسیده است و محل شهرها و قلعه‌های آنجا که در تواریخ ذکرگردیده است معین نیست. در قرن چهارم هجری بگفتهٔ ابن حوقل غور بلاد کفر بود گو اینکه جماعتی از مسلمین نیز در آنجا میزیستند. دره‌های آنجا معمور بود و چشمه‌ها و نهرها و باغهای بسیار داشت و به داشتن معادن نقره و طلا معروف بود و اکثر این معادن در ناحیهٔ بامیان و پنجهیر قرار داشت و غنی‌ترین آنها در محلی موسوم به خرخیز واقع بود. پس از زوال دولت سلطان محمود غزنوی امراء غور که سابقاً از اعوان و یاران وی بودند استقلال یافتند و قلعهٔ فیروزکوه را مرکز فرمانروایی خود قرار دادند. فیروزکوه قلعهٔ بزرگی بود در کوهستان ولی امروز محل آن معلوم نیست. (از سرزمینهای خلافت شرقی ترجمهٔ فارسی ص ۴۳۳). سخن اندر ناحیت خرخیز، مشرق وی ناحیت چین است و دریای اقیانوس مشرقی و جنوب وی حدود تغزغز است و بعضی از خلخ و مغرب وی از حدود کیماک است از ویرانی شمال... که آنجا مردم نتوانند بود از سختی سرما و این ناحیت مشک بسیار افتد و موهای بسیار و چوب خدنگ و چوب خلخ و دستهٔ کارد و ختو خیزد و ملک ایشان را خرخیز خاقان خوانند و این مردمانند که طبع ددگان دارند و درشت‌صورتند و کم‌موی و بیدادکار و کم‌رحمت و مبارز و جنگ‌کن و ایشان را با همه قومی که از گردا گرد ایشانست جنگ است و دشمنی است و خواستهٔ ایشان از جهازهای خرخیز است و گوسپند و گاو و اسب، و میگردند بر آب و گیا و هوا و مرغزار، ایشان آتش را بزرگ دارند و مرده را بسوزند و خداوندان خیمه و خرگاهند و شکار کنند و نخجیر زنند... کمجکث [شهری است] که خرخیز خاقان آنجا نشیند و هیچ نوع را از خرخیز ده‌ها و شهرها نیست البته و همه خرگاه است الا آنجا که نشست خاقان است. (حدود العالم).

زده یاقوت رمانی بصحراها بخرمنها
فشانده مشک خرخیزی ببستانها به زنبرها.
منوچهری (دیوان ص ۲).

بینی این باد که گویی دم یارستی
یاش مر تبّت و خرخیز گذارستی.
ناصرخسرو.

نه در پرّ و منقار رنگین سرشته
چو گل مشک خرخیز و تاتار دارد.
ناصرخسرو.

کی‌شناسد قیمت و مقدار در بی‌معرفت
کی شناسد قدر مشک آهوی خرخیز ختن؟
سنائی.

چابکان ختا و خرخیزی
آب آتش ببرده از تیزی. سنائی.

خانه گویی ز عطر خرخیز است
دشت گویی ز حسن بستانست.
مسعودسعد.

سکندر ز چین رای خرخیز کرد
در خواب را تنگ دهلیز کرد. نظامی.

ز خرخیز و از چاچ و از کاشغر
بسی پهلوان خواند زرین‌کمر. نظامی.

||قسمتی از تاتار صحرا گرد که در ترکستان متفرقند و در نواحی سرحدی چین و روس، و سه طایفه میباشند: بزرگ، در مشرق ترکستان روس در حوالی دریاچهٔ بالشاش و اراضی سمی پلاتینسک در شمال شرقی و حاوی هفتادهزار چادر که سیصد و شصت هزار نفر جمعیت ایشانست. میانه، در اطراف رودهای چویی، تورگایی، ابرتیش و بالخاش صاحب [illegible]صت‌وپنج‌هزار چادر و [illegible]ت‌وشصت‌ودوهزار نفر جمعیت. خرده، میان تورگایی و ولگا صاحب شانزده‌هزار چادر و شصت‌وپنج‌هزار نفر جمعیت. تسلط روسها به این طوائف از ۱۸۵۴ م. آغاز میشود و این مردمان همگی مسلمانند. عمدهٔ شغل آنان تا قبل از رژیم کمونیستی پرورش اسب و گوسفند بوده و طائفهٔ خرد در تحت حکومت اورنبورگ و دو قبیلهٔ دیگر تحت حکومت سیبری غربی اداره می‌شده‌اند. (یادداشت بخط مؤلف).

خرخیزخاقان. [خَ] (اِخ) پادشاه ناحیهٔ خرخیز بروزگار قدیم: و ملک ایشان را [خرخیزیان را] خرخیزخاقان خوانند. (حدود العالم). خرخیزخاقان در شهر کمجکث نشیند. (حدود العالم).

خرد. [خَ] (اِ) گل سیاه لزج و چسبنده باشد. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). گل که بتازیش طین خوانند. (شرفنامهٔ منیری). خَرَه. (صحاح الفرس)[2]. گِل سیاه ته حوض و ته جوی آب. (از انجمن‌آرای ناصری) (از آنندراج):

آن کجا سرِت بر کشید بچرخ
باز نا گه فروبرِدت بخرد.
خسروانی (از لغت فرس).

بس کسا کاندر گهر وَاندر هنر دعوی کند
همچو خر در خرد ماند چون گه برهان بود.
فرخی.

همه راود بود یکسر زمینش
نباشد دیولاخ و شوره و خرد. شمس فخری.

خرد. [خَ رَ] (اِ) گل سیاه لزج و چسبنده باشد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). رجوع به خَرَد شود.

خرد. [خُ رُ] (ع اِ) جِ خرود. (از منتهی الارب). رجوع به خرود شود. ||جِ خرید و خریدة. رجوع به «خرید» و «خریدة» شود.

خرد. [خُرْ رَ] (ع اِ) جِ خرید و خریدة. (از منتهی الارب). رجوع به خرید و خریدة شود.

خرد. [خَ رَ] (ع اِ) درازی سکوت. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||(مص) ساکت شدن. ||خریدة گشتن زن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). رجوع به خریدة شود.

خرد. [خِ رَ] (اِ) عقل. (برهان قاطع) (از انجمن‌آرای ناصری) (از آنندراج). دریافت. عقل. ادراک. تدبیر. فراست. هوش. دانش. زیرکی. (ناظم الاطباء) (از شرفنامهٔ منیری). لُبّ. حِجر. دهاء. زَور. زور. حِجیٰ. حَصاة. حِلم. نُهیة. نهیٰ [نَ / نُ هَنْ]. روع. ناطقه. (یادداشت بخط مؤلف)[3]:

زن چاره گرزود بردش نماز
چنین گفت کای شاه گردنفراز

---

۱ - صاحب انجمن‌آرای ناصری وجه تسمیهٔ آنرا «قرخ قیز» ذکر کرده و میگوید این کلمه بمعنی چهل دختر است و چهل دختر سبب بنای آن شهر بوده‌اند.

۲ - در یادداشتی دیده شد که کلمهٔ خرد (با دال مهمله) که جهانگیری بمعنی گل چسبیده آورده غلط است، کلمهٔ صحیح آن خرو است با واو ساکن ولیکن ظاهراً قول جهانگیری صحیح است چه علاوه بر اجماع فرهنگ‌نویسان به این ضبط شعر فرخی «همچو خر در خرد ماند چون گه برهان بود» می‌رساند که در شعر بین «خر در» با «خرد» قصد جناسی بوده است و این مطلب حکایت از با دال بودن کلمه می‌نماید نه به واو بودن آن.

۳ - در حاشیهٔ برهان قاطع ج معین آمده است: پهلوی xrat اوستا xratu «بارتولمه ۵۳۵» «نیبرگ ۱۳۵» «اساس فقه‌اللغهٔ ایرانی ۲:۱ ص۸۳»، سانسکریت kratu (عزم، تصمیم، قوهٔ مدرکه) «ویلیامز ۳۱۹:۱»، پازند xrat «مینا ۱۳۹».

بمن بخش وی را خرد یاد کن
دل غمگنان از غم آزاد کن. فردوسی.
گربر در این میر تو بینی
مردی که بود خوار و سرفکنده
بشناس که مردیست او بدانش
فرهنگ و خرد دارد و نونده.
یوسف عروضی.
اندر میزد با خرد و دانش
واندر نبرد با هنر بازو. فرخی.
خرد باشد که خوب و زشت داند
چو مهر آید خرد در دل نماند.
(ویس و رامین).
خرد را می ببندد چشم را خواب
گنه را عذر شوید جامه را آب.
(ویس و رامین).

که چون بر این مشافهه واقع گردد قدر خان بحکم خرد... دانیم که ما را معذور دارد. (تاریخ بیهقی). وی را آن خرد و تمیز و بصیرت و رویت است که زود رود سنگ وی را ضعیف دارد و نتواند گردانید. (تاریخ بیهقی). چون ما از آب گذاره کردیم واجب چنان کردی و به خرد نزدیک بودی که مهترت رسولی فرستادی. (تاریخ بیهقی). همچنانست که هرچه خوانده آید از اخبار که خرد آنرا رد نکند و شنونده آنرا باور دارد. (تاریخ بیهقی).

ز او دار امّید فرمان و بند
مر او راست کو از خرد بهره‌مند. اسدی.
خرد باید از مرد فرهنگ و هنگ
نه پوشیدن جامه و بوی و رنگ. اسدی.
خرد بیخ او بود و دانش تنه
بدو اندرون راستی را بنه.
؟ (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
خرد شاه را بهترین افسر است
هش و دانشش نیکتر لشکر است. اسدی.
خرد عاجز است از تو زیراکه جهل
از این سو وز آن سو ترا می‌کشد.
ناصرخسرو.
خرد کیمیای صلاحست و نعمت
خرد معدن خیر و عدلست و احسان.
ناصرخسرو.
چون نیست خرد میان ایشان
درویش این نیست آن توانگر. ناصرخسرو.
بخرد گوهر گردد که جهان چون دریاست
بخرد میوه شود خوش که جهان چون شجر است.
ناصرخسرو.
بفزای قامت خرد و فکرت
مفزای طول پیرهن و پهنا. ناصرخسرو.
چه شد ار بر سر تو افسر نیست
خرد اندر سر است بر سر نیست. سنائی.

زبان خرد در گوش تو گوید که ترکت الرأی بالرّی. (کلیله و دمنه). و بحقیقت کان خرد و حصافت و گنج تجربت و ممارست است. (کلیله و دمنه). آنکه از ایشان بخرد منسوب بود... بیرون رفت. (کلیله و دمنه).

جان و دل و خرد برسانم بباغ خلد
آخر مثلثی بشمن درآورم. خاقانی.
چون خرد حکم تو بر جانها محیط
چون امل مهر تو در دلها مکین. خاقانی.
دانم و داند خرد پاک تو
موج محیط از تری ناودان. خاقانی.
زخم بر دل رسید خاقانی
تا خود آسیب بر خرد چه رسد. خاقانی.
خرد را چه گویی که بر خوان دونان
ابا بینی ار خود ابایی نیابی. خاقانی.
ای خرد را زندگیّ جان ز تو
بندگیّ عقل و جان فرمان ز تو. عطار.
این خردها چون مصابیح انور است
بیست مصباح از یکی روشنتر است.
مولوی (مثنوی).
خرد را نیست تاب نور آن روی
برو ازبهر او چشم دگر جوی. شبستری.

— اهل خرد؛ صاحب‌خرد. صاحب‌عقل:
بزرگش نخوانند اهل خرد
که نام بزرگان بزشتی برد. سعدی (گلستان).

— بخرد؛ صاحب‌خرد. هوشمند:
گرچه بسیار سال برنشمرد
نبود هیچ طفل بخرد خرد. سنائی.
نیوشنده یک تن که بخرد بود
ز نابخردان بهتر از صد بود. نظامی.
چو اندر نیستانی آتش زدی
ز شیران بپرهیز اگر بخردی.
سعدی (بوستان).

— بی‌خرد؛ بی‌عقل. لاشعور. بی‌ادراک:
من از تاریکی کفر بروشنایی آمدم بتاریکی بازنروم که نادان و بی‌خرد باشم. (تاریخ بیهقی).
زنی [illegible] بر در و بام و کوی
همی کرد فریاد و می‌گفت شوی...
سعدی (بوستان).

— ||بی‌ادب؛ بداخلاق.

— پاکیزه‌خرد؛ پاک‌رأی. صافی‌رأی:
فرزند تو این تیره تن خامش خاکی است
پاکیزه‌خرد نیست نه این جوهر گویا.
ناصرخسرو.

— پرخرد؛ آنکه او را عقل وافر است. بسیار خردمند. بسیار باهوش:
با خران گر به آبخور نشوند
با دل پرخرد سزاوارند. ناصرخسرو.
مخور غم برای من ای پرخرد
مرا آنکس آرد که کشتی برد.
سعدی (بوستان).
مر استاد را گفتم ای پرخرد
فلان یار بر من حسد می‌برد.
سعدی (بوستان).
تو خود را گمان برده‌ای پرخرد
اناثی که پر شد دگر چون برد؟
سعدی (بوستان).

— خرد در خبط بودن؛ نقصان در عقل بهم رسیدن. بیهوش و بی‌عقل شدن. (ناظم الاطباء).

— دندانهای خرد؛ دندانهای عقل. اضراس حُلُم.

— صاحب‌خرد؛ هوشمند. باخرد. با عقل و درایت:
ولیکن تو بستان که صاحب‌خرد
از ارزان‌فروشان برغبت خرد.
سعدی (بوستان).
بهست از دد انسان صاحب‌خرد.
سعدی (بوستان).
جوانمرد و صاحب‌خرد دیدمش
بمردانگی فوق خود دیدمش.
سعدی (بوستان).

— فراوان‌خرد؛ بسیار هوشمند. پرخرد.

— قوت خرد، قوهٔ خرد؛ نفس مطمئنه. مقابل نفس غضبیه و نفس اماره: ستوده آن است که قوت خشم [نفس غضبیه] در طاعت قوت خرد باشد. (تاریخ بیهقی).

— کم‌خرد؛ ناقص‌عقل:
میراث‌گیر کم‌خرد آید بجستجوی
بس گفتگوی بر سر باغ و دکان شود.
سعدی.

— گسسته‌خرد؛ مجنون. دیوانه.

— مرد خرد؛ خردمند. عاقل:
بخور هرچه داری و بر بد مکوش
ز گیتی بمرد خرد دار گوش. فردوسی.

— ناقص‌خرد؛ ناقص‌عقل:
نمی‌ترسی ای گرگ ناقص‌خرد
که روزی پلنگیت بر هم درد؟
سعدی (بوستان چ یوسفی ص ۶۳).

— امثال:
بالای دراز را خرد کم باشد. (سَعدی)؛ قدبلندها ناقص‌العقل میباشند. نظیر: کل طویل احمق.

خرد. [خُ] (ص)[1] کوچک که در مقابل بزرگ است. (از برهان قاطع). ضد بزرگ. (از غیاث اللغات) (از انجمن‌آرای ناصری) (از آنندراج). صغیر. صُغار. (بحر الجواهر). کوچک. کم‌جثه. (از ناظم الاطباء). مقابل

---

۱ - در حاشیهٔ برهان قاطع معین آمده است: پهلوی xvart «تاوادیا ۱۶۷»، اورامانی wurd «کتاب اورامان ۱۲۷»، شهمیرزادی xūrd «کتاب ۲ ص ۱۷۷»، طبری xurd «نصاب طبری ۳۲۵»، گیلکی هم xurd، معرب آن خردة «تفسیر الالفاظ الدخیلة فی اللغة العربیة...». هرن خرد فارسی را از اوستایی xvareta دانسته «اساس فقه اللغهٔ ایرانی ۱: ص ۲۹۸.

کلان. (یادداشت مؤلف): مرعش، جذب دو شهرک است خرم و آبادان و خرد. (حدود العالم). کولان، ناحیتی خرد است و بمسلمانی پیوسته و اندر او کشت و برز است. (حدود العالم).
ستوده بود نزد خرد و بزرگ
اگر زادمردی نباشد سترگ. رودکی.
چنین کار یکسر مدارید خرد
که این کینه را خرد نتوان شمرد. فردوسی.
چنین گفت پیران به رهّام گرد
که این کار را خرد نتوان شمرد. فردوسی.
چو از پارس لشکر فراوان نبرد
چنین بود نزد بزرگان و خرد. فردوسی.
برآمد بسنگ گران سنگ خرد
همین و همان سنگ بشکست خرد.
فردوسی.
دراز و پهنا حوضی بصدهزار عمل
هزار بتکدهٔ خرد گرد حوض اندر. فرخی.
صد گردنک زبرجدین دیدی
بر یک تن خرد نرگس بری. منوچهری.
امیر رضی‌الله‌عنه گفت این خرد حدیثی است دههزار سوار ترک یا بسیار مقدم آمدند و در میان ولایت من نشسته و می‌گویند ما را جای و مأوی نمانده است. (تاریخ بیهقی). امیر نماز دیگر بار نداد و بروزه گشودن بیرون نیامد و گفتند بشربتی روزه گشاد و طعام نخورد که نه خرد حدیثی بوده که افتاد. (تاریخ بیهقی). من که ابوالفضلم این ملطفه خرد و نامه بزرگ تحریر کردم. (تاریخ بیهقی).
چو خردی بزرگ آورد دستبرد
به از صد بزرگان کشان کار خرد.
(گرشاسب‌نامه).
بکشتند چندانکه نتوان شمرد
گرفتند دیگر بزرگان و خرد. (گرشاسب‌نامه).
جز از کشتگان هرکه را نام برد
همه خسته دید از بزرگان و خرد.
(گرشاسب‌نامه).
بکش آتش خرد پیش از گزند
که گیتی بسوزد چو گردد بلند.
(گرشاسب‌نامه).
هر خردی از او شد کلان و او خود
زی عقل نه خرد است و نه کلان است.
ناصرخسرو.
زنهار بتوفیق بهانه نکنی زآنک
مغرور نداری بچنین خرد و کلان را.
ناصرخسرو.
چند چیز است که اگر خرد است بزرگ باید داشت، آتش و بیماری و دشمن. (از اندرزنامهٔ منسوب بخواجه نظام‌الملک).
خرد مکن طبع نه چرخیست خرد
تنگ مکن دل نه جهانیست تنگ. مسعودسعد.
در آینهٔ خرد روی مردم
هم خرد چنان آینه نماید. مسعودسعد.
عاقبت عافیت‌آموز او
گنج بزرگ است پس از رنج خرد. انوری.
وز بزرگی که نفس حادثه است
می‌شناسم که فاعلی است نه خرد. انوری.
بکلاهی بزرگ کرده مرا
آنکه گیتی به پیش چشمش خرد. انوری.
دل خرد مرا غمان بزرگ
از بزرگان خرده‌دان برخاست. خاقانی.
ما چنین خرد نیستیم الحق
که بعمری بدست آمدهایم.
عطار (دیوان چ سعید نفیسی ص ۲۱۶).
— انگشت خرد؛ خنصر و آن آخرین انگشتها باشد. (یادداشت بخط مؤلف).
— امثال:
از خردان خطا از بزرگان عطا.
از خردان لخشیدن از بزرگان بخشیدن.
خردنگرش و بزرگ‌زیان مباش.
(از قابوسنامه).
ز آب خرد ماهی خرد خیزد
نهنگ آن به که با دریا ستیزد. سعدی.
||جوان. اندک‌سال. (از ناظم الاطباء). کم‌سن. سنین طفولیت و شیرخوردگی[1]. (یادداشت بخط مؤلف):
تو کودک خرد و من چنان سارنجم
جانم بپیری همی ندانی رنجم. صفار مرغزی.
بدانگه که ایران به ایرج سپرد
کز آن نامدارانْش او بود خرد. فردوسی.
بسی بی‌پدر کرد فرزند خرد
بسی رود و کوه و بیابان سپرد. فردوسی.
چهارم از آن کودکان داشت خرد
غم خرد را خرد نتوان سپرد. فردوسی.
چو آن خرد را سیر دادند شیر
نوشتندش اندر میان حریر. فردوسی.
[illegible] کوه قلو را بخواند
وز آن خرد چندی سخنها براند[2]. فردوسی.
بدو گفت شاه ای گرانمایه خرد
ترا از نژاد که باید شمرد؟ فردوسی.
گفت اگر نه آنستی که تو هنوز خردی و این ادب نیاموخته‌ای ترا امروز مالشی دادمی که بازگفتندی. (نوروزنامه). کودک خرد را چون بدارودان زرش شیر دهند آراسته‌سخن آید. (نوروزنامه). ||ریزهٔ هر چیزی. (غیاث اللغات). ریزریز. له. نرم. تکه‌تکه:
بی‌شک نهنگ دارد دل را همی خشاید
ترسم که نا گواردکایدون نه خرد خاید.
رودکی.
بدان گرزهٔ گاوسر دست برد
بزد بر سرش ترک بگسست خرد. فردوسی.
برآمد بسنگ گران سنگ خرد
همین و همان سنگ بشکست خرد.
فردوسی.
بزخم عمود و به کوپالشان
همی خرد شد پهلو و یالشان. فردوسی.
سر و دست و پایش شکستند خرد
کشانش به پیش سراپرده برد. فردوسی.
بکوبی زیر پای خویش خردم
دو کتف من بینداری چو شاپور. منوچهری.
اندام شما بر بلگد[3] خرد بسایم. منوچهری.
ز بس کوفتن زور تْشان ببرد
سر و گردن هر دو بشکست خرد.
(گرشاسب‌نامه).
بزد نیزه بر گردگاه دو گرد
برآورد و زد بر زمین کرد خرد.
(گرشاسب‌نامه).
بگفت این و شد بر رخش اشک درد
چو سیم گدازیده بر زرّ زرد
ز بادام بر ماه و مرجان خرد
گهی ریخت گاهی بفندق سترد. اسدی.
آنگه هر سه را خرد بساید و با یکدیگر بیامیزد. (نوروزنامه). و همچنین همه ذراریح گیرد و خرد بساید و بر هم آمیزد. (نوروزنامه). تیری بیامد و بر نگینهٔ انگشتری زد و خرد بشکست. (نوروزنامه).
— باران خرد، خرد باران؛ باران ریز. بارانی که دارای قطرات ریز باشد:
آگاه‌نیی که ریگ بارید
بر سرّت بجای خرد باران. ناصرخسرو.
— پول خرد؛ واحدهایی کمتر از یک تومان چون پنجهزاری و قران و دهشاهی و غیره (در تداول امروز). (یادداشت بخط مؤلف).
— پهلوهای خرد؛ اضلاع الخلف القصری.
— خردخا کشی؛ له. ریزریز.
— خردخرد؛ رفته‌رفته. آهسته‌آهسته.
— خرد شکستن؛ ریزریز کردن. کوچک‌کوچک کردن:
گردن چو خیار بشکنی خرد
میری چو خراز گزاف برخیزد. سوزنی.
— خرد کوفتن؛ آنچنان کوفتن که شیء کوفته‌شده کاملاً له شود:
تا صعوه بمنقار نگیرد دل سیمرغ
تا پشّه نکوبد به لگد خرد سر پیل. منجیک.
— خرد فروکوفتن، خرد فروکوبیدن:
مار است عَدوی تو سرش خرد فروکوب
فرض است فروکوفتن ای خواجه سر مار.
فرخی.
— خردمُرد؛ له. ریزریز. خردخا کشی.

---

۱ – گاهی در این معنی موصوف حذف میشود و صفت بجای موصوف می‌نشیند، در این صورت این کلمه اسم می‌گردد.
۲ – در اینجا «خرد» بجای موصوف در جمله آمده است.
۳ – ن‌ل: زیر لگد.

با خردمردش کفواً احد.

— خرد و خمیر؛ له و لورده. نرم. له.

— درم خرد؛ پولی که از یک درم ارزشش کمتر بوده است:

آباد بر آن سی‌ودو دندانک سیمین
چون بر درم خرد زده سین سماعیل.

منجیک.

— نان خرد کردن؛ نان ریزریز کردن برای ساختن ثرید. (یادداشت بخط مؤلف).

||حقیر. پست. خوار. ناقابل:

مرا بی‌پدر داشت بهرام گرد
دو ده سال زآنگه که بابم بمرد
کنون شاه خاقان نه مردی است خرد
همش دستگاه است و هم دستبرد. فردوسی.

به پیران چنین گفت هومان گرد
که دشمن ندارد خردمند خرد. فردوسی.

هر بزرگی که بفضل و بهنر گشت بزرگ
نشود خرد بید گفتن بهمان و فلان. فرخی.

جمله زنگار همه هند بشمشیر سترد
ملکت هند بدو سخت حقیر آمد و خرد.

منوچهری.

خانه از موش تهی کی شود و باغ از مار
مملکت از عدوی خرد مصفا نشود.

منوچهری.

همه یاران من بزرگ شدند
من بماندم بچشم ایشان خرد. سوزنی.

نشاید دید خصم خویش را خرد
که نرد از خام‌دستان کم توان برد. نظامی.

مشمار عدوی خرد را خرد. نظامی.

— خرد داشتن؛ حقیر شمردن. ناچیز و ناقابل شمردن؛ و بزرگان را هیبتی نهادی و کارهای بزرگ خرد داشتی. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۰۷).

— امثال:

بخردان مفرمای کار درشت.

خردهمت همیشه خوار بود. سنائی.

||کم. (از انجمن‌آرای ناصری) (آنندراج). اندک. کم‌مایه (از نظر عددی):

همی رفت پیش اندرون مرد گرد
سپاهی بر او انجمن شد نه خرد. فردوسی.

یکی برد از آن سنگ و دیگر نبرد
سدیگر کس، از کاهلی برد خرد. فردوسی.

پراندیشه شد تا بدرگه رسید
کز آن خرد بخشش چه آمد پدید. فردوسی.

دیدیم بسی، که آب سرچشمهٔ خرد
چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد.

سعدی (گلستان).

||باریک. دقیق (ناظم الاطباء) چون «خرد گرفتن» در اصطلاح خیاطان.

خرد. [خَ] (اِخ) لقب سعدبن زید مناة است. (از منتهی الارب).

خردآموز. [خِ رَ] (نف مرکب) آموزندهٔ خرد. کنایه از راهبر عقل می‌باشد. عقل‌آموز. هادی و راهنما:

خرد آنست که بیشت نفرستم بسفر
که شد این بار فراقت خردآموز پدر.

سوزنی.

خرداب. [خُ] (اِخ) نام شهری بوده در صقلاب. شهری بزرگ است [از صقلاب] و مستقر پادشاه است. (حدود العالم).

خرداد. [خُ] (اِ)[1] نام ماه سیم است از سال شمسی و آن مدت بودن آفتاب است در برج جوزا. (از برهان قاطع). ماه آخر بهار است. (از ناظم الاطباء). خرداد ماه جلالی است و مطابق جوزای عرب و ایار سریانی و سی‌ودو روز است، اول آن تقریباً مطابق بیستم ماه مهٔ فرانسوی است. مایوس رومی از دهم اردیبهشت شروع میشود و تا دهم خرداد ادامه دارد. (یادداشت بخط مؤلف). بهندی آنرا اساره نامند. (شرفنامهٔ منیری):

ماه خرداد بر تو فرخ باد
آفرین باد بر مه خرداد. فرخی.

ز جور لشکر خرداد و مرداد
تواند داد ما را هیچکس داد؟ ناصرخسرو.

محالست این طمع هیهات هیهات
کسی دیدی که دادش داد خرداد
زبهر آنکه تا در دامت آرد
چو مرغان مر ترا خرداد خور داد.

ناصرخسرو.

کرا خورداد گیتی مرد بایدش
از آن آید پس خرداد مرداد. ناصرخسرو.

زینت باغ ماه خرداد است
گر بباده گرایی از داد است.

مسعودسعد (دیوان چ رشید یاسمی ص ۶۵۵).

فروغ روی و رایت گر فتد بر تیره شب گردد
ز ... خرداد روشن‌تر شب یلدا.

مسعودسعد.

— کارخانهٔ خرداد؛ کنایه از موقع روییدن گیاهها:

بزوج نامیه نقش بهار می‌بندد
نسیم خلق تو در کارخانهٔ خرداد.

سیف اسفرنگی (از جهانگیری).

||نام روز ششم باشد از هر ماه شمسی و فارسیان در این روز عید کنند بنابر قاعدهٔ کلی که میان ایشان مقرر است که چون نام ماه و نام روز موافق باشد جشن و عید نمایند و این جشن را جشن خردادگان خوانند. نیک است در این روز طلب حاجات از ملائکه و فرشته‌ها کردن و زن خواستن. (از برهان قاطع) (از انجمن‌آرای ناصری) (از فرهنگ جهانگیری) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء):

پراندیشه از بلخ شد سوی ری
بخرداد فرخنده از ماه دی. فردوسی.

مه اردیبهشت و روز خرداد
جهان از خرمی چون کرخ بغداد.

(ویس و رامین).

— خردادروز؛ روز خرداد.

برون رفت شادان بخردادروز
بنیک اختر و فال گیتی‌فروز. فردوسی.

||(اِخ) نام فرشته‌ای است که موکل است بر آبها و درختان، امور و مصالحی که در ماه خرداد واقع شود بدو تعلق دارد. رب‌النوع جهنم. مالک دوزخ:

چو زردشت از آنجای برگاشت روی
همانگاه خرداد شد پیش اوی
به زرتشت گفتا که ای پاک جان
سپردم بتو آبهای روان.

فردوسی (از جهانگیری).

||نام آتشکده‌ای بوده است بسیار بزرگ و عالی. (برهان قاطع) (از آنندراج) (از انجمن‌آرای ناصری) (از ناظم الاطباء). برای اطلاع دقیق از آن به ص ۱۷۶ و ۱۲۰ و ۲۲۶ کتاب مزدیسنا تألیف محمد معین رجوع شود:

همه بیابان زآن روشنایی آگه‌شد
چو جان آذر خرداد زآذر خرداد.

فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۶).

آهن و پولاد با عزمت ندارد محکمی

---

۱ - در حاشیهٔ برهان قاطع چ معین آمده است: پهلوی xordât، اوستا haurvatât مرکب از دو جزو: هئوروه، صفت است بمعنی رسا، همه، درست، کامل؛ در پارسی باستان haruva، در فارسی هر، جزو دوم tât، پسوند دال بر اسم مجرد مؤنث؛ بنابراین هئوروتات بمعنی کمال و رسایی است. ابوریحان در آثارالباقیه (ص ۲۲۰) گوید: «معنی هذا الاسم (خرداد) ثبات الخلق»، وی نام ایزدی از ایزدان دین زرتشتی است. نگهبانی سومین ماه سال و ششمین روز ماه (شمسی) با اوست. در اوستا و کتب دینی پهلوی خرداد و امرداد غالباً با هم یاد شده‌اند. خرداد مظهر کمال اهورامزدا در این جهان و در جهان مینوی بخشایش ایزدی جزای اعمال نیکوکاران است. در عالم مادی نگهبانی آب با خرداد است. بیرونی (آثارالباقیه ص ۲۲۰) گوید: «هروذا (خرداد) هو الملک الموکل بتربیة الخلق و الاشجار و النبات و ازالة النجاسات عن المیاه». یشت چهارم در اوستا بخرداد تعلق دارد. در روز خرداد از ماه خرداد جشن خردادگان برپا میشده. بیرونی در فهرست روزهای ایرانی (در آثارالباقیه) روز ششم را «خرداد» و در سغدی «ردد» و در خوارزمی «هروداذ» یاد کرده «روزشماری صص ۲۲ - ۲۴» «اساس فقه‌اللغة ایرانی ۱ : ۲ ص ۳۷، ۶۷، ۱۶۹» «خرده‌اوستا ۲۴۵» «فهرست مزدیسنا». در طبری ماه خرداد را هرماه hara - mâh و در مازندران کنونی hare - mâ و xare - mâ گویند «واژه‌نامه ۸۳۵».

آتش خرداد با خشمت ندارد التهاب.
امیر معزی (از جهانگیری).

خرداد. [خُ] (اِخ) نام مادر اردشیر. و قنطرهٔ خرداد و میان ایدج و رباط در سمرقند منسوب بدوست. آن از عجایب دنیاست، طول آن هزار ذرع و بالای آن صدوپنجاه ذرع و بیشتر پایهٔ آن از ارزیز و آهن است. (یادداشت بخط مؤلف).

خرداد اول. [خُ دِ اَوْ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در دورهٔ ساسانی بجای آنکه هر چهار سال یک روز بماه آخر سال اضافه کنند و بجای ۲۹ روز سی روز بحساب آورند و علت آن را کبیسه بودن ذکر نمایند هر ۱۲۰ سال یک ماه بدوازده ماه اضافه می‌کردند و آن سال را بجای دوازده ماه سیزده ماه حساب می‌نمودند و ماه سیزدهم را بنوبت بعد از ماهی افزوده می‌گفتند فروردین اول، فروردین دوم، اردیبهشت اول، اردیبهشت دوم، خرداد اول، خرداد دوم الی آخر. (از ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۸۴).

خردادبه. [خُ بِهْ] (اِخ) رجوع به ابن خردادبه شود.

خرداد پرویز. [خُ پَ] (اِخ) نام یکی از شاهان ساسانی است بنابر قول مجمل التواریخ و القصص: پادشاهی خرداد پرویز یک سال بوده گویند بمرد و نیز روایتی است که کسری‌نامی دیگر بنشاندند از فرزندان اردشیر بابک و پس بکشتند. (مجمل التواریخ و القصص چ بهار ص ۷۳).

خرداد دوم. [خُ دِ دُوْ وُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به خرداد اول شود.

خردادروز. [خُ] (اِ مرکب) روز ششم هر ماه است. رجوع به خرداد شود:

برفت از درگاه گیتی‌فروز
بفرخنده هنگام خردادروز. فردوسی.

بماه خجسته به خردادروز
به نیک اختر و فال گیتی‌فروز. فردوسی.

خردادگان. [خُ دِ] (اِ مرکب) عید پارسیانست در روز ششم ماه خرداد یعنی چون نام ماه و نام روز موافق باشد جشن و عید نمایند و این جشن را جشن خردادگان خوانند. نیک است در این روز طلب حاجات از ملائکه و فرشته‌ها کردن و زن خواستن. (از برهان قاطع).

خردادماه. [خُ] (اِ مرکب) ماه سوم بهار است و آفتاب در این ماه در برج جوزا باشد. (از نوروزنامه). رجوع به خرداد شود.

خردادماه قدیم. [خُ هِ قَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) از ماههای پائیز بوده است، اول آن تقریباً با سوم آبانماه جلالی و نوزدهم اکتبر فرانسوی تطبیق می‌کرده است. (یادداشت بخط مؤلف).

خردادی. [خُ] (ع اِ) می. شراب. خمر. قسمی باده است. (یادداشت بخط مؤلف).

خردادیشت. [خُ دادْ یَ] (اِخ) یکی از یشتهای اوستا است. (مزدیسنا ص ۱۳۱).

خرداذی. [خُ] (ع اِ) می. شراب. (از منتهی الارب). رجوع به خردادی شود.

خرداذیة. [خُ ذی یَ] (ع اِ) جام می که ایام عید در آن شراب می‌نوشند[1]. (از حاشیهٔ ص ۱۷۲ کتاب‌الجماهر بیرونی).

خردار اردشیر. [خُ اَ دِ] (اِخ) نام شهری است در نواحی موصل.

خردام. [خَ] (اِ) خردشتی. گورخر. (یادداشت بخط مؤلف).

خردان. [خُ] (اِخ) یأجوج و مأجوج، چون کوتاه و خرد بوده‌اند:

با تیغ پیش جمع بزرگان هندوان
چون پیش خیل خردان سد سکندری.
ابوالفرج رونی.

خرداندام. [خُ اَنْ] (ص مرکب) کوچک. کوچک‌جثه. کم‌جثه. قوش. (منتهی الارب).

خرداندیش. [خُ اَ] (نف مرکب) متّه بخشخاش گذار. مو از ماست کشانده. خردانگار. کوته‌نظر:

در تصرف مباش خرداندیش
تا زیانی بزرگ ناید پیش. نظامی.

خردانگار. [خُ اِ] (نف مرکب) کوته‌بین. کوته‌نظر. متّه بخشخاش گذار. سختگیر. خرداندیش: که ملک ما درشت‌خوست و خردانگار. (کلیله و دمنه).

خردانگارش. [خُ اِ رِ] (ص مرکب) کوته‌بین. خردنگرش. خردانگار. ترکیبی است از صفت خرد و حاصل مصدر انگارش: خردانگارش بزرگ‌زیان باشد. (قابوسنامه).

خردانگارشی. [خُ اِ رِ] (حامص مرکب) [illegible]ی. کوته‌نظری. خردک‌نگرشی.

خردانگشت. [خُ اَ گُ] (اِ مرکب) انگشت کوچک. خنصر. انگشت خرد. ‖(ص مرکب) کرشاء. (منتهی الارب). پایی که انگشتهایش کوچک باشد.

خردب. [خَ دَ] (اِخ) نامی است از اعلام. (منتهی الارب).

خرد باریدن. [خُ دَ] (مص مرکب) کم‌کم باریدن. باریدن با قطرات ریز. ارشاش. (تاج المصادر بیهقی).

خردبخش. [خِ رَ بَ] (نف مرکب) عقل‌آفرین. بخشندهٔ عقل و خرد:

ای درون‌پرور برون‌آرای
وی خردبخش بیخردبخشای.
سنائی (حدیقه).

گفت ما را تو از خداوندی
هم خردبخش و هم خردمندی. نظامی.

خدای خردبخش بخردنواز
همان ناخردمند را چاره‌ساز. نظامی.

خردبرگ. [خُ بَ] (اِ مرکب) شنبلید. گلی است زرد خردبرگ و خوشبوی. (لغت‌نامهٔ اسدی):

من رهی آن نرگسک خردبرگ
برده بکنبوره دل از جای خویش.
شهید بلخی.

خردبین. [خُ] (نف مرکب) متّه بخشخاش گذار. کوته‌نظر. و آن صفت ذم است.

خردبینی. [خُ] (حامص مرکب) کوته‌نظری. باریک‌بینی. ‖(ص مرکب) آنکه بینی خرد دارد. (یادداشت بخط مؤلف). اَذْلَف.

خردپا. [خُ] (اِ مرکب) نام گلی است:

خجسته را بجز از خردپا ندارد گوش
بنفشه را بجز از گرگ‌پا ندارد پاس.
منوچهری.

خردپرست. [خِ رَ پَ رَ] (نف مرکب) کسی که هماره پیروی از عقل و خرد می‌کند. عاقل. خردمند. (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

خردپرور. [خِ رَ پَرْ وَ] (نمف مرکب) کسی که عقل و دانش مربی وی باشد. (ناظم الاطباء). ‖(نف مرکب) کسی که دوستدار مرد عاقل است. کسی که با کمک و تشویق خود مردم را در راه کار عقلانی تشویق می‌کند و موجب میشود که عقل مردان پیشرفت کند:

خدایگان خردپرور مروت‌ورز
بلندهمت و زایرنواز و حرمت‌دان. فرخی.

خردپرورد. [خِ رَ پَرْ وَ] (نمف مرکب) کسی که عقل و دانش مربی وی باشد:

گر پدر دعوی خدایی کرد
من خداوستم خردپرورد. نظامی.

‖آن مفهوم یا آن چیز که خرد و عقل آدمی آنرا پرورده باشد:

این سخن را که شد خردپرورد
بر دعای تو ختم خواهم کرد. نظامی.

خردپستان. [خُ پِ] (ص مرکب) زن که پستان خرد دارد و این در میان ایرانیان حسن است، برخلاف، نزد اروپائیان مطلوب نیست. (یادداشت بخط مؤلف). مسحاء. (منتهی الارب). کمش. کمیش:

بتی خردپستان بدست آورد
که بر نار بستان شکست آورد.

خردپستان وقتی صفت مدح است که کنایت از جوانی و کودکی و نارس بودن دختر باشد نه غیر آن.

خردپسند. [خِ رَ پَ سَ] (نمف مرکب) ممدوح و لایق ستایش و قابل‌تحسین. (ناظم الاطباء). آنچه او را عقل پسندد. پسندیدهٔ

---

۱ - ظ. حاشیه‌نویس در این مورد اشتباه کرده است زیرا خرداذیه همان خردادی است و خرداذی خود شراب است نه جام شراب.

عقل. عقل‌پسند. (از آنندراج).
خردپناه. [خ رَ پَ] (ص مرکب) ملجأ عقل. آنکه صاحبان عقل را ملجأ است. آنکه عاقلان را در کارهای عقلانی تشویق کند:
این نامه بنام پادشاهی
جان‌زنده کنی خردپناهی. نظامی.
خردپوش. [خ رَ] (نف مرکب) آنکه عقل او برتر از دیگران است. (از آنندراج):
در کندی شمشیر زبان قاتل سیفم
در پردهٔ اندیشه خردپوش ظهیرم.
عرفی (دیوان چ جواهری ص ۱۵۶).
خردپیشه. [خ رَ شَ / شِ] (ص مرکب) عاقل. خردمند. (از ناظم الاطباء). آنکه در کارها از راهنمایی‌های عقل پیروی کند:
بار این بند گران تا کی کشد
این خردپیشه روان ارجمند؟ ناصرخسرو.
ای خردپیشه حذر دار از جهان
گر بهوشی پند حجت کار بند. ناصرخسرو.
راست خوهی هیچ خردپیشه را
نیست بدین منزلت و پایه ...ر. سوزنی.
خردپیوند. [خُ پَ یْ / پِ یْ وَ] (ص مرکب) کم‌جثه. کوچک. باریک‌اندام:
با آن پسران خردپیوند
هم‌لوح نشسته دختری چند. نظامی.
خردتر. [خُ تَ] (ص تفضیلی) کوچکتر. (ناظم الاطباء). اَصغَر. (منتهی الارب): دانی که خلیفه و همهٔ بزرگان حضرت وی چه آنانکه از تو بزرگترند و چه آنانکه خردترند مرا حرمت دارند. (تاریخ بیهقی).
خردتکس. [خُ تَ کِ] (ص مرکب) آنچه دانهٔ خرد دارد: و از آن [از انگور] دو نوع است... یکی پرنیان، دوم گلنجری، تنک‌پوست، خردتکس، بسیارآب. (چهارمقالهٔ نظامی عروضی).
خردتیره. [خ رَ رَ / رِ] (ص مرکب) آنکه عقل تاریک و اندیشهٔ تیره دارد. مقابل روشن‌خرد:
خردتیره و مرد روشن‌روان
نباشد همی شادمان یک زمان. فردوسی.
خردجال. [خَ رِ دَجْ جا] (اِخ) خر متعلق به دجال. معروفست چون دجال ظهور کند خری که او بر آن سوار است خواص عجیبی دارد که از آنجمله است پشکل آن، چه مردمان ابتداء آن پشکل را نقل و نبات می‌انگارند ولی چون آنرا بکار می‌برند می‌فهمند آن پشکل است و دیگر آنکه به هر موی آن طبل آویخته است. بودن این خر باعث میشود که ازدحام و هنگامهٔ عجیبی در عقب آن خر و دجال راه افتد:
به اره مر خر دجال را میان ببرم
که خرسوار بیندازد از نهیب عصا. سوزنی.
– خر دجال ظهور کردن؛ کنایه از ازدحام و جنجال عظیم بودنست. (یادداشت بخط مؤلف).
خردجثه. [خُ جُث ثَ / ثِ] (ص مرکب) کوچک‌اندام. خرداندام. کوچک‌جسم. (یادداشت بخط مؤلف). جِثرِش. (منتهی الارب).
خردجسم. [خُ جِ] (ص مرکب) کوچک‌اندام. خرداندام. کوچک‌جسم. (یادداشت بخط مؤلف).
خردچاهک. [خُ هَ] (اِ مرکب) نوعی از گوی‌بازی که گودالی کنند و گوی را بچوگان باید چنان اندازند که در آن گودال رود. (فرهنگ جهانگیری). نوعی بازی مانند گلف بنظر امروزیان:
بفرفره ؤ بمشاق و بکعب و سرسامک
بخردچاهک و چوگان و گوی در طبطاب.
خاقانی.
خردچشم. [خُ چَ / چِ] (ص مرکب) ضعیف‌چشم. آنکه چشمان درشت ندارد. اَخْفَش. (یادداشت بخط مؤلف). ||دارندهٔ چشمان ریز.
خردچل. [خُ چِ] (اِ مرکب) چلهٔ کوچک زمستان در لهجهٔ طبری. (یادداشت بخط مؤلف).
خرد خائیدن. [خُ دَ] (مص مرکب) نرم کردن طعام. نرم جویدن. خوب جویدن. (یادداشت بخط مؤلف):
بی‌شک نهنگ دارد دل را همی خساید
ترسم که تا گواردکایدون نه خرد خاید.
رودکی.
مرغزاری که فسیله گه‌اسبان تو گشت
شیر کآنجا برسد خرد بخاید چنگال. فرخی.
خردخاکشی. [خُ] (ص مرکب)[1] در تداول عامه بذرات متلاشی‌شده، ریزریزشده و خرد... اطلاق شود. (یادداشت بخط مؤلف).
– خردخاکشی شدن؛ بذرات متلاشی شدن. سخت شکستن به ریزه‌ها.
خردخاکشی کردن. [خُ خا کَ کَ دَ] (مص مرکب) سخت شکستن به ریزه‌ها. سخت خرد کردن. ریزریز کردن.
خردخام. [خُ] (ص مرکب) نرم‌شده. ریزه‌ریزه‌شده. (ناظم الاطباء). ساییده و ریزه‌ریزه کرده. (آنندراج).
خردخان. [خُ] (ص مرکب) پراگنده. منتشر. پاشیده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ شعوری ورق ۳۹۹).
خردخرد. [خُ خُ] (ق مرکب) کوچک‌کوچک. (یادداشت بخط مؤلف). ||کم‌کم. رفته‌رفته. بتدریج. تدریجاً. بمرور. متدرجاً. آهسته‌آهسته. (یادداشت بخط مؤلف):
تیر و بهار دهر جفا پیشه خردخرد
بر تو همی شمرد و تو خود خفته چون خمیر.
ناصرخسرو.
بارانکی خردخرد می‌بارید، چنانکه زمین ترگونه می‌کرد. (تاریخ بیهقی چ فیاض چ دانشگاه مشهد ص ۳۴۰).
خردخری. [خُ خَ] (حامص مرکب) خرده‌خری. مقابل عمده‌خری. خرید عمده و بمقدار معتنی‌به نکردن از کالایی بلکه کم‌کم خریدن از آن کالا. مقابل خرده‌فروشی.
خردخمیر. [خُ خَ] (ص مرکب) ریزه‌ریزه. خردخاکشی. نرم‌شده. له‌شده.
خردخمیر کردن. [خُ خَ کَ دَ] (مص مرکب) ریزه‌ریزه کردن. خردخاکشی کردن. له کردن. نرم کردن.
خردداشت. [خُ] (مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) چهارم به چشم حقارت و خردداشت به وی نگرد. (کیمیای سعادت). و رجوع به خرد داشتن شود.
خرد داشتن. [خُ تَ] (مص مرکب) کوچک انگاشتن. حقیر شمردن. ازدراء. (تاج المصادر بیهقی):
به پیران چنین گفت فرمان گرد
که دشمن ندارد خردمند خرد.
فردوسی.
خرد درخط بودن. [خِ رَ دَ خَ دَ] (مص مرکب) رای و عقل و هوش در قید بودن. (از آنندراج) (از شرفنامهٔ منیری).
خرددست. [خُرْدْ دَ] (اِ مرکب) هیچ و شخص کیه‌بر. (ناظم الاطباء). ||بند دست. پیوند دست. (آنندراج). ||نوعی از بازی کودکان که دستها در هم می‌کنند. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||(ص مرکب) خرد دندان؛ دست کوتاه. کوچک دست. (یادداشت بخط مؤلف).
خرددندان. [خُرْدْ دَ] (ص مرکب) ریزه‌دندان. (یادداشت بخط مؤلف). اکس. (تاج المصادر بیهقی).
خرددندان. [خِ رَدْ دَ] (اِ مرکب) دندان عقل: از پس طواحن چهار دندان دیگر است دو زیر و دو زبر از هر سویی یکی آنرا خرددندان گویند که از پس رسیدگی برآید و بعض مردمان را این چهار دندان بازپسین نباشد و برنیاید و از برناآمدن از او در خرد هیچ نقصانی نیاید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و خرددندانها را بعضی بوده که بیخ‌ها به چهار شاخ باشد و بوده که به سه شاخ باشد و باشد که به دو شاخ. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
خرددهان. [خُرْدْ دَ] (ص مرکب) کوچک‌دهان. ریزه‌دهان. ||(اِ مرکب) خرد دهان؛ ترکیب وصفی مقلوب به معنی دهانِ

۱ - ظ. کلمه دوم محرف خاکشیر است.

کوچک:
از زلف تو بوی عنبر و بان آید
زآن خرد دهان هزارچندان آید. فرخی.
خرددهانی. [خ دَ] (حامص مرکب) حالت خرددهان داشتن. حالت کوچک‌دهان بودن.
خردر. [خ دَ] (ا) غلیواج را گویند که زغن باشد. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
خر دراز بستن. [خ دِ بَ تَ] (مص مرکب) کنایه از عرض تجمل و شأن کردن و به بی‌غمی و به فراغ بال گذراندن:
وحشی بس است چند توان بست خرد راز
از خر ظریف شهر بیندیش زینهار.
وحشی (از آنندراج).
به اهل میکده زاهد کند نواخوانی
دراز بسته چو طنبور خوش خر خود را.
اشرف (از آنندراج).
خردربا. [خ رَ رُ] (نف مرکب) هوش‌ربا. عقل‌زایل‌کن. آنچه موجب از دست رفتن عقل شود.
خر در پیش خانهٔ خود بستن. [خ دَ شِ نَ / نِ یِ خوَدْ / خُدْ بَ تَ] (مص مرکب) کنایه از بی‌غم و فارغ‌البال بودن. عرض دادن جاه و شأن خود را. خر دراز بستن. (از غیاث اللغات) (از آنندراج).
خر در چمن. [خ دَ چَ مَ] (ا مرکب) در تداول عامه بمزاح وصف آوازی زشت است. (یادداشت بخط مؤلف).
— آهنگ خر در چمن؛ آهنگی ناموزون و بد و زشت.
خر در خلاب راندن. [خ دَ خَ دَ] (مص مرکب) کنایه از کارهای بی‌نفع که احتمال ضرر داشته باشد انجام دادن. (از انجمن‌آرای ناصری) (از آنندراج):
گاو پا اندر میان دارد مران خر در خلاب.
انوری (از انجمن‌آرای ناصری).
خر در گله. [خ دَ گَ لَ / لِ] (ا مرکب) جماعتی متسیدند که سیادت ندارند و خویشتن را سید می‌گویند یعنی سیادت را بخود بسته‌اند. (از برهان قاطع) (از آنندراج). خرجسته. ||کسی که از طایفه‌ای نباشد و خود را به آن بندد. (ناظم الاطباء). ||جمهور. (ناظم الاطباء).
خردریش. [خُ] (ص مرکب) آنکه ریشش کوچک است. کوسه. (یادداشت بخط مؤلف). سَمَعْمَع. ||آنکه ریش او کوتاه است. (یادداشت بخط مؤلف).
خردزد. [خَ دُ] (نف مرکب) آنکه خر دیگران را دزدد. فحش‌گونه‌ای است که در وقت اهانت بکسی آنرا بکار برند:
ای دیو ابوالمظفر خردزد اغنوی
یک شب به نخشب اندر بی فتنه ننتوی.
سوزنی.
اولاً لشکر آل‌مرتضی که باشند شیرمردان فیلسان باشند و... نه مستی... اموی‌طبع، مروانی‌رنگ... چون قماربازان در کند و... خردزدان در شهرستان. (کتاب‌النقض ص ۴۷۵).
خردزنخ. [خُ زَ نَ] (ص مرکب) آنکه چانه کج کوچک دارد. آنکه او را چانه در هم رفته است. اَضْوَط. (یادداشت بخط مؤلف).
خردسال. [خُ] (ص مرکب) کم‌سال. جوان. طفل. (ناظم الاطباء). مقابل سالخورده. (آنندراج). صغیر. مقابل کلانسال و کهن‌سال. (یادداشت بخط مؤلف):
که‌دانست کاین کودک خردسال
شود با بزرگان چنین بدسگال؟ نظامی.
هنوز از نی‌سواران بود حسن خردسال او
که آهوی حرم بود از نظربازان فترا کش.
صائب (از آنندراج).
بمکتب‌خانهٔ درسم دهد عشق
که پیر عقل طفل خردسالی است.
مخلص کاشی (از آنندراج).
ولیکن خردسالانند و پیران
شفاعت می‌کند بخت جوانم. ؟
خردسالگی. [خُ لَ / لِ] (حامص مرکب) حالت خردسال بودن. (یادداشت بخط مؤلف).
خردساله. [خُ لَ / لِ] (ص مرکب) خردسال. آنکه او را سن کم است:
همچو زلف نیکوان خردساله تاب‌خورد
همچو عهد دوستان سالخورده استوار.
فرخی.
خردسالی. [خُ] (حامص مرکب) صِغَر سن. (یادداشت بخط مؤلف). حالت خردسال:
نلم... نیست بخردسالیست
... شجر بزرگ‌حالیست. نظامی.
خردسبلت. [خُ سِ لَ] (ص مرکب) آنکه سبلت خرد دارد. (یادداشت بخط مؤلف).
خردستان. [خِ رَ دِ] (ا مرکب) محل انبوهی عقل. آن عوالم عقل که اعلی است از عالم نفوس. (انجمن‌آرای ناصری).
خردسر. [خُ سَ] (ص مرکب) آنکه سر کوچک‌دارد. (یادداشت بخط مؤلف). صَعْنَب. وَقلة الرأس. اَصْعَل. مُقطَّط الرأس. قَمْنْدَر. سَمَعْمَع: شبوط؛ نوعی از ماهی نرم‌بدن، خردسر، باریک‌دم، گشاده‌میان، بر شکل بربط. عضب؛ کودک خردسر. (از منتهی الارب). ||آدم کوچک تهی‌مغز:
بس که بزرگان جهان بوده‌اند
خردسران را شرف جاودان. خاقانی.
خردسنج. [خ رَ سَ] (نمف مرکب) عقل‌سنج. آنچه میزان سنجش عقل است:
ای معنی را نظم خردسنج تو میزان
ای حکمت را نثر تو بربسته به مسطر.
ناصرخسرو.
خردسوز. [خ رَ] (اخ) نام آتشکده‌ای بوده در آذربایجان. (برهان قاطع). نام آتشکده‌ای بوده در آذربایجان بجهت آنکه عقل بدریافت آن نمیرسد و بعضی نوشته که به زبانی، خرد بمعنی گناه است. (آنندراج) (غیاث اللغات):
از آنجا بتدبیر آزادگان
درآمد سوی آذرآبادگان
در آن خطه بود آتش سنگ بست
که‌خواندی خردسوزش آتش‌پرست.
نظامی (از فرهنگ جهانگیری).
خردشادکن. [خ رَ کُ] (نف مرکب) آنچه موجب شادی عقل می‌شود:
عدل بشیریست خردشادکن
کارگری مملکت‌آبادکن. نظامی.
خر دشتی. [خَ رِ دَ] (ترکیب وصفی، ا مرکب) خر وحشی. فراء. یحمور. عیر. بنات‌سعدة. بنات‌کداد. خرگور. گور. گورخر. عِلْج. (یادداشت بخط مؤلف). خر صحرائی و وحشی. (ناظم الاطباء).
خرد شدن. [خُ شُ دَ] (مص مرکب) ریزه‌ریزه شدن. پیاره‌های کوچک شکستن. (یادداشت بخط مؤلف). شکستن بقطعات خرد. صِفَر. (دهار). انفرا ک. (یادداشت بخط مؤلف):
سؤال منکر را پاسخ آنچنان دادم
که‌خرد شد ز دبوسش ز پای تاتارم.
سوزنی.
سپاهی از حبش کافور می‌برد
شد اندر نیمه ره کافوردان خرد. نظامی.
خردشده. [خُ شُ دَ / دِ] (نمف مرکب) ریزریزشده. خردشکسته:
شعری چو سیم خردشده باشد
عیوق چون عقیق یمان احمر. ناصرخسرو.
خرد شکستن. [خُ شِ کَ تَ] (مص مرکب) ریزریز شدن:
برآمد بسنگ گران سنگ خرد
همان و همین سنگ بشکست خرد.
فردوسی.
خردشکم. [خُ شِ کَ] (ص مرکب) آنکه شکم او کوچک و لاغر است: هَوَش؛ خردشکم گشتن از لاغری. (منتهی الارب).
خرد شمردن. [خُ شِ / شُ مَ / مُ دَ] (مص مرکب) ناچیز گرفتن. کوچک شمردن. غَمْص. احتقار. استحقار. تحقیر. (یادداشت بخط مؤلف).
خردشی. [خَ دَ] (ا) جانوری است معروف. (آنندراج). این کلمه ظاهراً خردشتی است. رجوع به خردشتی شود.
خردغاقله. [خ رَ قِ لِ] (اخ) دهی است از دهستان میان‌آب (بلوک غنامجهٔ) بخش

مرکزی اهواز واقع در ۷هزارگزی شمال اهواز و دوهزارگزی خاور راه‌آهن، کنار رود کارون، دشت، گرمسیر. سکنه ۶۰۰ تن. آب از رودخانهٔ کارون. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

خردفریب. [خ رَ فِ / فَ] (نف مرکب) فریبندهٔ عقل. گول‌زنندهٔ عقل. (یادداشت بخط مؤلف).

خردق. [خ دَ] (معرب، اِ) شوربا. معرب است از خوردیگ. (از منتهی الارب). شوربا معرب است از خردیگ. (آنندراج).

خردقطره. [خُ قَ رَ / رِ] (ص مرکب) ریزه‌قطره، چون: بارانی خردقطره. (یادداشت بخط مؤلف).

خردک. [خُ دَ] (ص مصغر) خرده. کوچک:
درختی که خردک بود باغبان
بگرداند او را چو خواهد چنان
چو گردد کلان باز نتواندش
که‌از کژّی و خم بگرداندش.
ابوشکور بلخی.
داراء اکبر را پسری بود نام او اشک و بگاه اسکندر خردک بود چون اسکندر برادرش را داراء اصغر بکشت این کودک هیچ چیز نتوانست کردن. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).
پنداری تبخالهٔ خردک بدمیده‌ست
بر گرد عقیق دو لب دلبر عیار. منوچهری.
نگر تا هست چون تو هیچ سفله
که خردک داده بستانی بجمله.
(ویس و رامین).
این خردکهاست چونْش بشناسی
در کل دلیل گرددت اجزا. ناصرخسرو.
||(اِ مرکب) خِنْصِر. کالوچ. کلیک. انگشت کوچک. انگشتک. (یادداشت بخط مؤلف).
||بَثْرة. جوش. (یادداشت بخط مؤلف).
— خردک‌خردک؛ کم‌کم. رفته‌رفته.
— || خردخرد. به اندازه‌های کوچک:
وَاندر شکمش خردک‌خردک دو سه گنبد
زنگی‌بچه‌ای خفته بهر یک در چون قار.
منوچهری.
||خوش‌اندام. خوشنما. خوش‌خلق. (از ناظم الاطباء).

خردکار. [خُ] (اِ مرکب) کار کوچک:
خراب کردن بتخانه خرد کار نبود
بدانچه کرده بیابد ملک ثواب و ثمر.
فرخی (دیوان ص ۷۳).

خردکاربند. [خ رَدْ بَ] (نمف مرکب) آنچه مورد کار بستن عقل است. آنچه عقل آنرا بکار می‌بندد. مورد تصویب عقل:
چو زین بگذری مردم آمد پدید
شد این بندها را سراسر کلید
سرش راست برشد چو سرو بلند
بدیدار خوب و خردکاربند. فردوسی.

خردکاری. [خُ] (حامص مرکب) اصطلاحی است در بنایی و آن اطلاق بر کارهای جزئی بنایی میشود. جزئی‌کاری. کارهای کوچک در بنائی. ||هر کار کوچک و متعلق به امری.

خردکردن. [خُ کَ دَ] (مص مرکب) بقسمتهای ریزه‌ریزه شکستن. به اجزاء کوچک شکستن. شکستن بقطعات خرد. بقطعات کوچک بریدن. (یادداشت بخط مؤلف). تَصغیر. (دهار). اِصغار. (تاج المصادر بیهقی):
بامها را فرسب خردکنی
از گرانیت گر شوی بر بام. رودکی.
بدان گرزهٔ گاوسر دست برد
بزد بر سرش ترک را کرد خرد. فردوسی.
بزخمی [illegible]وغ ورا خرد کرد
چنین خرب سازند مردان مرد.
عسجدی (از آنندراج).
چنان بلطف همی پرورد که مروارید
دگر بقهر چنان خرد میکند که سفال. سعدی.
— خرد کردن پول؛ پولی با قیمتی بیشتر را بچند پول کم‌قیمت معادل آن بدل کردن و آنرا دادن و پولهای کوچک‌تر در عوض ستدن.
— خرد کردن سبزی یا گوشت یا قند؛ بقطعات ریز بریدن آن.
— خرد کردن هیزم؛ بقطعات کوچک شکستن آن.
— سبزی خرد کردن برای کسی؛ چاپلوسی کردن برای او.

خردک‌منش. [خُ دَ مَ نِ] (ص مرکب) صاحب‌تجربه. باتجربه. صاحب‌رای:
بپرسیدش از راد و خردک‌منش
ز نیک‌کُنِش مردم و بدکنش. فردوسی.
||ظا[illegible] انسان شکسته‌نفس نیز می‌آید.

خردک‌نگرش. [خُ دَ نِ گَ رِ] (ص مرکب) خردنگرش. (از ناظم الاطباء). نظرتنگ. کم‌بین. (یادداشت بخط مؤلف):
خردک‌نگرش نیست که خرده‌نگرش کس
در کار بزرگان همه ذل است و هوان است.
منوچهری.

خردک‌نگرشی. [خُ دَ نِ گَ رِ] (حامص مرکب) نظرتنگی. کم‌بینی. پستی.

خردکوفتن. [خُ تَ] (مص مرکب) بقطعات ریزریز درآوردن. خرد شکستن.

خردکوهان. [خُ] (ص مرکب) اشتری که کوهان آن خرد است. اَعَرّ. (یادداشت بخط مؤلف).

خردکوهان شدن. [خُ شُ دَ] (مص مرکب) عَرَر. (منتهی الارب). کوهان شتر بر اثر گرسنگی کم شدن.

خردکیشی. [خ رَ] (حامص مرکب) کارگزاری عقل. دستور عقل و فراست. (از ناظم الاطباء).

خردکین. [خُ] (ص مرکب) سبک‌کینه. کم‌کینه:
با عدوی خُرد مشو خردکین
خرد شوی گر نشوی خرده‌بین. نظامی.

خردگام. [خُ] (ص مرکب) مقابل فراخ‌گام، چون: اشتر خردگام. (یادداشت بخط مؤلف): حاتِکَة؛ اشتر خردگام. (ربنجنی) (السامی فی الاسامی). قطوف؛ اسب خردگام. (السامی فی الاسامی).

خردگان. [خُ دَ / دِ] (اِ) ج خرده. بچه‌ها. اطفال. کودکان:
کام من خشک و خردگان مرا
می‌نیاساید آسیای گلو. سوزنی.
رجوع به خرده شود.

خردگاه. [خُ] (اِ) خیمهٔ کوچکی که در درون خیمهٔ بزرگی برپا کنند. (ناظم الاطباء). ||آن جای از سینهٔ شتر که در وقت خوابیدن بزمین رسد و مانند کف پای او باشد. (ناظم الاطباء). پینه گاه شکم شتر. ||اسم چارپا که چدار را بر آن بندند. بندگاه دست و پای ستور. (ناظم الاطباء):
برون کند خرد از خردگاه آهوشکل
فروکشد طرب از طره‌جای عیش لگام.
ابوالفرج رونی (از فرهنگ جهانگیری).
سِنْع؛ خردگاه دست. فدع؛ کجی خردگاه دست و پای چندان که کف دست و پا چپ رو به برگردد. انفداع؛ کج گردیدن خردگاه دست و پای ستور. هجار؛ رسن که در خردگاه پای شتر بسته بر تهیگاه یا به تنگ آن بندند. وظیف معصوص؛ خردگاه باریک دست و پای ستور. (از منتهی الارب).

خردگوش. [خُ] (ص مرکب) آنکه گوش خرد و کوچک دارد. (یادداشت بخط مؤلف). اَسَک. (تاج المصادر بیهقی). اَصْمَع. اَقْنَف. اَصَک. حُذُنّة. سُکاکة.

خردگی. [خُ دَ / دِ] (حامص) خردی. کوچکی:
من از خردگی رانده‌ام با سپاه
که‌ویران کنم دودهٔ ساوه‌شاه.
فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج۵ ص۲۲۵۲).
زمین زینهاری بود تنگ تو
بدین خردگی کردن آهنگ تو. فردوسی.
نگاه کن که بقا را چگونه می‌کوشد
بخردگی منگر دانهٔ سپندان را. ناصرخسرو.
گندم‌سخت از جگر افسردگی است
خردی او مایهٔ بی‌خردگی است. نظامی.

خردگیاخواره. [خُ خوا / خا رَ / رِ] (اِ مرکب) حیوانی که از گیاه خرد تغذیه کند. کنایه‌از پست و خوار:

هر دو در این باره نه پسباره‌اید
خردهٔ آن خردگیاخواره‌اید.
نظامی (مخزن‌الاسرار ص ۱۰۹).

خردگیر. [خُ] (نف مرکب، اِ مرکب) نوعی از مرغان شکاری که شکار از مرغان خرد گیرند. مقابل کلان‌گیر. (یادداشت مؤلف).

خردل. [خَ دَ] (ع اِ) تخمی است دوائی و آن بوستانی و صحرائی و فارسی می‌باشد، بوستانی سرخ‌رنگ و فربه بود و چون بکوبند زرد شود، گرم و خشک است در چهارم. گویندا گر بر عصارهٔ انگور بریزند بحالت خود نگاه دارد و نگذارد که بجوش آید و اگر در آتش ریزند از بخور آن گزندگان بگریزند، و صحرائی که آنرا بری نیز گویند از قسم بوستانی است لیکن طبیعت بوستانی ندارد و گیاه آنرا بترکی قچی گویند و با ماست خورند، فارسی تخم سپندانست که تره‌تیزک باشد و خردل سفید نیز گویند و بعربی حب‌الرشاد خوانند. (برهان قاطع). تخم گیاهی، برگش شبیه برگ توت و از آن کوچکتر و خشن و مربع‌الساق و گلش زرد، قسمی از بری او را بترکی قچی نامند و تخمش مدور و سرخ و قسمی راککج گویند، برگش ریزه‌تر از بستانی و تخمش غیرمدور و سرخ و تندطعم و سفید او را اسفند سفید گویند و آن حرف ابیض است و مذکور شد. و مراد از مطلق خردل نوع سرخ اوست در اول چهارم گرم و خشک و جاذب از عمق بدن و هاضم و محل رطوبات دماغ و معده و سایر اعضاء و مفتح سده و مدرّ فضلات و مفتت حصاة و جهت درد ریحی و بلغمی جگر و سپرز و رفع نسیان و امراض باردهٔ دماغی و نیم درهم از تخم او با شراب جهت سرور و تقویت باه و با عسل جهت ریه و سعال رطوبی و گرم معده و تب بلغمی و سوداوی و ضماد او جهت نقرس و عرق است و ورم سپرز و جذب مواد بظاهر بدن و ازالهٔ داءالثعلب و با عسل بدستور با موم روغن جهت تصفیهٔ رخسار و ازالهٔ رنگ خون مرده و با سرکه جهت جرب متقرح و قوبای مزمن و بر پیشانی جهت نزلات بارده و دردسر بارد و ریحی و فالج و استرخاء و با روغن طلاکردن او بر قضیب جهت تعوظ مجرب و با آب کرنب جهت خنازیر و با ادویهٔ مناسبه جهت اورام صلب و سوداوی و برص و غرغرهٔ او با ماءالعسل جهت ورم تحت زبان و خشونت مزمنهٔ قصبهٔ ریه‌ای و ثقل زبان و استرخاء آن و درد دندان و سعوط او مورث عطسه و جهت انتباه مصروع و صاحب غشی و اختناق رحم و فتیلهٔ او با انجیر جهت ثقل سامعه و دوی و طنین و اکتحال‌مضرب او با آب و عسل جهت غشاوه و خشونت پلک و بخور او جهت گریزانیدن حشرات، و لطوخ او جهت درد دندان بی‌ورم مجرب و مضر محرورین و مورث تشنگی و غثیان و مصلحش کاسنی و روغن بادام و سرکه و بدلش دو وزن او حب‌الرشاد و حرمل و قدر شربتش تا سه درهم است و چون در آب انگور اندازند منع جوشیدن او کند و سرکهٔ شیرین در گیلانات از او ترتیب می‌دهند و مطبوخ نبات او با چغندر جهت صرع و سده و امراض بلغمی نافع و در سایر افعال ضعیفتر از تخم اوست. و اهل تجربه ذکر کرده‌اند که چون بر یک کف دست خردل آیهٔ «و عنده مفاتح الغیب» تا آخر آیه «الا فی کتاب مبین»[1] خوانده شود و بعد از آن صدودو بار «یا مبین» گفته و بدستور تا صد مرتبه پس از آن خردل را در خانه‌ای که دفینه گمان داشته باشند افشانده یک شبانه‌روز در خانه را ببندند روز دیگر خردلها را در جای که دفینه باشد مجتمع یابند و روغن او که کوبیده بدستور روغن بادام استخراج نمایند بغایت ملطف و محلل و طلای او جهت درد دندان و اختناق رحم و تبهای مزمن و دردهای کهنه و تحلیل ورم گوش و اورام صلبه و تفتیح سده اعصاب و جهت نسیان و فالج و گرانی سامعه که مزمن باشد و آشامیدن او بدستور جهت درد بارد و مزمن نافع و قدر شربتش تا سه درهم است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). تخمی است دوائی و آن عربی است. (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری). دانهٔ کوچکی از طایفهٔ خاجی که بفارسی فاترسین گویند و مسحوق آنرا با سرکه و یا آب خمیر کرده جهت تحریک اشتهاء با غذا خورند. (ناظم الاطباء). دانه‌ای است تیره که بهندش رائی خوانند. (شرفنامهٔ منیری). اسفند اسفید. (بحر الجواهر). سپندان سفید و خرد. (دهار). سپندان خرد. ثفاء. حِرْف. حُرْف. (یادداشت بخط مؤلف). بعضی از گیاهان صلیبی (چارپران) که کوفته و از آن افزاری کنند طعام را ساده یا با سرکه و بسرشند. خردل سیاه از سپندان دانه باشد و خردل سپید کوفتهٔ تخم ترتیزک است و از تخم خردل برای ضماد و مشمع خردل سازند و ریشهٔ خردل بیخ لادن را گویند. (یادداشت بخط مؤلف).

خواص طبی و گیاهی خردل[2]: خردل که نوع سفید و سیاه دارد، نوع سیاه آن بیشتر بکار میرود، در دانه‌های این گیاه یاخته‌هایی است که در بعضی از آنها جسمی بنام میرنات د پتاس[3] یافت میشود که از گروه گلوکزیدهاست و در بعضی از یاخته‌های دیگر دیاستازهای محلول بنام میروزین[4] است. معمولاً این دیاستاز در دانه‌های سالم نمی‌تواند بر روی گلوکزید اثر کند ولی اگر دانه‌های خردل را نرم بسایند که پوسته‌های یاخته‌ها پاره شود و گردی بسیار نرم ساخته شود و آرد آنرا خمیر کنند دیاستاز بر روی گلوکز اثر کرده گلوکز و سولفات اسید پتاس و جوهر خردل یا سولفوسیانور دالیل[5] با بوی تند خود تشکیل می‌یابد این خمیر را برای تهیهٔ مشمع طبی بکار می‌برند. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۰۹): تخم سپندان چند نوع است بعضی خرد است آنرا حرف گویند و اندر خوردنیهاء گرم آنرا بیشتر بکار دارند و بعضی سپید است و گرد آنرا خردل گویند و اندر طلی‌ها بیشتر بکار دارند و بعضی دراز است بر شکل تخم سیاه اسفرم و آنرا حب‌الرشاد گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

هر هشت بر سخا و حلمش
با جدول و خردلند یکسان. خاقانی.

||ذره. کوچکترین مقدار. (یادداشت بخط مؤلف): و ان کان مثقال حبة من خردل اتینا بها و کفی بنا حاسبین. (قرآن ۴۷/۲۱).

زآن گنجهای نعمت و خروارهای مال
با خویشتن بگور نبردند خردلی. سعدی.

||خردل مساوی دوازده فلس است. (یادداشت بخط مؤلف).

خردل. [خَ دِ] (ص مرکب) نامرد ترسنده. (از برهان قاطع) (آنندراج) (از انجمن‌آرای ناصری). نامرد که آنرا بزدل نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). بزدل. (یادداشت بخط مؤلف). بددل.

خردل ابیض. [خَ دَ لِ اَبْ یَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اسپند سفید. خردل فارسی. حرف ابیض. خردل سفید.

خردل بری. [خَ دَ لِ بَرْ ری] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[6] حَرْشاء. لبسان. ایهقان. جرجیری بری. (یادداشت بخط مؤلف). در تحفهٔ حکیم مؤمن چنین آمده است: گیاه او را بترکی قچی نامند حرارتش کمتر از بستانی مفتت حصاة و جالی جلد و جهة سرفهٔ مزمن نافع و مقوی ذهن و ضماد او با ماست جهت سعفه مجرب و در سایر افعال مثل بستانیست.

خردل‌خوری. [خَ دَ خَ وَ / خُ] (اِ مرکب)[7] نوعی قاشق است که برای خوردن خردل بکار می‌رود.

خردل‌زده. [خَ دَ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) آنکه او را خردل ناراحت کرده است. آنکه خوردن خردل او را ناراحت نموده.

خردل سپید. [خَ دَ لِ سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تخم سپیدان. خردل سفید.

---

۱ - قرآن ۵۹/۶.
2 - Sinapis. 3 - Myronate de k.
4 - Myrosine.
5 - Sulfocyanure d'allyle (فرانسوی).
6 - Roquette sauvage (فرانسوی).
7 - Moutardier (فرانسوی).

نوعی از خردل است. خردل ابیض. رجوع به خردل ابیض و خردل سفید شود.

خردل سفید. [خَ دَ لِ سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تخم سپندان. خردل سپید. خردل ابیض.

خردل سیاه. [خَ دَ لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[1] نوعی خردل است که برنگ سیاه میباشد. (از کارآموزی داروسازی ص ۲۰۵).

خردل شهری. [خَ دَ لِ شَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[2] قسمی از خردل است که در داروسازی بکار رود.

خردل صحرائی. [خَ دَ لِ صَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قچی. شبرق. رشاد بری. رجوع به رشاد بری شود.

خردل فارسی. [خَ دَ لِ رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حرف‌السطوح. حشیشة‌السلطان. صناب بری. تلسفی[3]. (یادداشت بخط مؤلف). خَرْفَق. خرفوف. خردل سپید. خرقوق. سپندین. سپندان. حاره. تراتیزک. شب‌خیزک. قردامن. کیکیر. کیکیش.

خردلة. [خَ دَ لَ] (ع مص) خوردن بهترین طعام. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ||بریدن گوشت و جدا کردن آن. (از منتهی الارب) (از لسان‌العرب). ||بریدن اندامهای گوشت را جداجدا. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). ||پخته گردیدن بیشتر بار خرمابن و کلان شدن غوره‌های باقی آن. (از لسان العرب) (از منتهی الارب).

خردلة. [خَ دَ لَ] (ع اِ) یک دانه خردل یا خردله. (آنندراج). بهندی آن را رائی نامند. (از غیاث اللغات). یک سپندان. (یادداشت بخط مؤلف). ||مأخوذ از تازی، چیز اندک. (یادداشت مؤلف):

با عمل مر علم دین را راست دار
آن از این کمتر مکن یک خردله.
ناصرخسرو.

خردول و خربغائی و نی عقل و نی خرد
اندر سرت بخردلهٔ او بخربقه. سوزنی.

میازار عامی بیک خردله
که‌سلطان شبانست و عامی گله.
سعدی (بوستان).

خردلی. [خَ دَ] (ص نسبی) منسوب به خردل که نوعی از حبوب است. (از انساب سمعانی).

خردم. [خَ دُ] (اِ مرکب) دم خر. دنب خر. (یادداشت بخط مؤلف):

گنده و قلتبان و دون و پلید
ریش خردمّ و جمله تُش کلخج.
عمارهٔ مروزی.

خردما. [خُ دَ] (اِ) جانوری است خوش‌آواز و خوشرنگ. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء):

خجسته را بجز از خردما ندارد گوش
بنفشه را بجز از کرکرک ندارد پاس.
منوچهری.

باز مرا طبع شعر سخت بجوش آمدست
کِم سخن عندلیب دوش بگوش آمدست
از شغب خردما لاله بهوش آمدست
زیر بیانگ آمدست بم بخروش آمدست.
منوچهری.

زرد گل بیمار گردد فاخته بیمارپرس
یاسمین ابدال گردد خردما زائر شود.
منوچهری.

خردمال. [خَ رَ] (نف مرکب) غافلگیرکننده. بناگاه نیش‌زننده. چشم دل کورکننده. فریبنده:

مال یکی مار خردمال گشت
میل مکن سوی خردمال مار. ناصرخسرو.

خردمرد. [خُ مُ] (اِ مرکب) چیزهای سبک کم‌بها. ||اشکسته و ریزریزه. (از غیاث اللغات). و رجوع به خرد و مرد شود.

خردمرد شدن. [خُ مُ شُ دَ] (مص مرکب) ریزه‌ریزه شدن: تهشّم؛ خردمرد شدن دندان. (تاج المصادر بیهقی). انفتات؛ خردمرد شدن. (زوزنی). تکسر؛ خردمرد شدن. (تاج المصادر بیهقی).

خردمرد کردن. [خُ مُ کَ دَ] (مص مرکب) ریزه‌ریزه کردن. تفتیت. (یادداشت بخط مؤلف): رَضّ؛ خردمرد کردن. (از تاج المصادر بیهقی).

خردمغز. [خُ مَ] (اِ مرکب) مُخیخ. رجوع به مخیخ شود. ||(ص مرکب) دارای مغز کوچک.

خردمند. [خِ رَ مَ] (ص مرکب)[4] عاقل. [illegible]، چه خرد بمعنی عقل و مند بمعنی صاحب و خداوند است. (از برهان قاطع). دانشمند. دانا. (از شرفنامهٔ منیری) (از انجمن‌آرای ناصری). صاحب‌هوش. خداوند عقل. شخص عاقل. (از ناظم الاطباء). رزین. (زمخشری). عقیل. عَقول. ورد. بخرد. اَریب. اَرِب. نَهِیّ. فرزانه. لبیب. (یادداشت بخط مؤلف):

در این گیتی سراسر گر بگردی
خردمندی نیابی شادمانه. شهید بلخی.

ای یار رهی ای نگار فتنه
ای دین خردمند را تو رخنه. رودکی.

یکی چاره ساز ای خردمند پیر
نباید چنین ماند بر خیرخیر. دقیقی.

از ایران‌سرایند و جنگ‌آوران
خردمند و بیداردل مهتران. فردوسی.

دو مرد خردمند پاکیزه‌خوی
بدستار چینی ببستند روی. فردوسی.

سواریش دیدم چو سرو سهی
خردمند بازیب و بافرهی. فردوسی.

خردمند پیران بیامد چو باد
کسی کش خرد بد دلش گشت شاد.
فردوسی.

فرستاده‌ای جست بوزرجمهر
خردمند و شادان‌دل و خوبچهر. فردوسی.

بیاورد پور سیاوخش را
جوان خردمند جان‌بخش را. فردوسی.

دلش کور باشد سرش بیخرد
خردمندش از مردمان نشمرد. فردوسی.

مردی گزیده کرد خردمند و پیش‌بین
بارای و با کفایت و باسنگ و باوقار. فرخی.

خردمند آن کسی را مرد خواند
که‌راز خود نهفتن می‌تواند. (ویس و رامین).

التونتاش رفت از دست آن است که ترک و خردمند است و پیر شده نخواهد که خویشتن را بدنام کند. (تاریخ بیهقی). بونصر بر شغل عارضی بود که فرمان یافت و مردی سخت فاضل و زیبا و ادیب و خردمند بود. (تاریخ بیهقی). بسیار خردمند باشد که مردم را بر آن دارد که براه صواب برود. (تاریخ بیهقی). مسعود محمد لیث که باهمت و خردمند و داهی بود... بفرستادند. (تاریخ بیهقی).

خردمند کن حاجب خود بکار
طرازندهٔ درگه و بزم و یار. اسدی.

بدست آوریده خردمند سنگ
به نایافته دُر ندهد ز چنگ. اسدی.

خردمند به پیر و یزدان‌پرست
جوان گرد و خوشخوی و بخشنده‌دست.
اسدی.

مجوی آز و از دل خردمند باش
ببخش و خداوند خرسند باش. اسدی.

خردمند باشید تا توانگر باشید. (قابوسنامه).

مرد خردمند بحکمت شود
تو چه خردمند بپیراهنی. ناصرخسرو.

جانت بسخن پاک شود زآنکه خردمند
از راه سخن برشود از چاه بجوزا.
ناصرخسرو.

و بر خردمند واجبست که بر قضاهای آسمانی رضا دهد. (کلیله و دمنه). تقدیر آسمانی... شیر را گرفتار سلسله گرداند... و خردمند دوربین را خیره و حیران. (کلیله و دمنه). و بحال خردمند آن لایقتر که همیشه طلب آخرت را بر دنیا مقدم دارد. (کلیله و دمنه).

تا چه کند مرد خردمند آز
تا چه کند باشهٔ چالاک باز. خاقانی.

---

1 - Moutarde noire (فرانسوی).

2 - Salvia. 3 - Thlaspi.

۴ - این کلمه گاه گاه بجای اسم می‌نشیند و خواص اسمی بر آن حمل میشود.

تکیه نکند بر کرم دهر خردمند
سکه ننهد بر درم ماهی ضراب. خاقانی.
وز این در نیز شاپور خردمند
بکار آورد با او نکته‌ای چند. نظامی.
دیوانهٔ عشق او هر جا که خردمندی
دردی‌کش درد او هر جا که طلبکاری.
عطار.
خردمند را سر فروشد ز شرم
شنیدم که میرفت و میگفت نرم.
سعدی (بوستان).
خرمند باشد جهاندیده مرد
که بسیار گرم آزموده‌ست و سرد.
سعدی (بوستان).
نخواهد که بیند خردمند ریش
نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش.
سعدی (بوستان).
یکی پرسید از آن گم‌کرده‌فرزند
که‌ای روشن‌روان پیر خردمند...
سعدی (گلستان).
مرد خردمند هنرپیشه را
عمر دو بایست در این روزگار. سعدی.
جز بخردمند مفرما عمل
گرچه عمل کار خردمند نیست.
سعدی (گلستان).
منظور خردمند من آن ماه که او را
با حسن ادب شیوهٔ صاحب‌نظری بود.
حافظ.
خردمند اگرچه عاقل بود از مشورت مستغنی نباشد. (منسوب به بزرگمهر).
گفت خردمند این جهان چو درختی است
رسته بر او شاخ و برگ و میوهٔ الوان.
حاج سیدنصرالله تقوی.

خردمندان. [خ رَ مَ] (اِ) جِ خردمند. اولوالالباب. ذوی‌العقول. اولوالنُهی:
تریاق بزرگ است و شفای همه غمها
نزدیک خردمندان می را لقب این است.
منوچهری.
خردمندان اگر اندیشه را بر این کار پوشیده گمارند ایشان را مقرر گردد که آفریدگار... عالم اسرار است. (تاریخ بیهقی). هرچند این دو بیت خطاب عاشقی است فرا معشوقی خردمندان را بچشم عبرت در این باید نگریست. (تاریخ بیهقی). لاف زدی که فلان را من فروگرفتم... خردمندان دانستندی که نه چنانست. (تاریخ بیهقی). وقت ثبات مردان و هنگام مکر خردمندانست. (کلیله و دمنه). رأی خردمندان را خلاف نتوان کرد. (کلیله و دمنه). و خردمندان و دانایان را معلوم شد که بدلالت عقلی و معجزات حسی التفات ننماید. (کلیله و دمنه). و پوشیده نماند که علم طب نزدیک همهٔ خردمندان و در همهٔ دنیا ستوده است. (کلیله و دمنه).
همه شب با خردمندان نخفتی
حکایت بازپرسیدی و گفتی. نظامی.
یاران ارادت من در حق او خلاف عادت دیدند... یکی زآن میان زبان تعرض دراز کرد... که این حرکت به رأی خردمندان نکردی. (گلستان). خردمندان گفته‌اند بدین خوبی که آفتاب است نشنیده‌ام کسی او را دوست گرفته باشد و عشق آورده برای آنکه هر روز توان دیدش مگر زمستان که محجوب است و از این سبب محبوب. (گلستان). ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد. (گلستان).
- خردمندان هفتگانه؛ شورای سلطنتی که جنبهٔ قضائی نیز داشت. (هخامنشیان از هرودت).
- ||حکمای سبعهٔ یونان.

خردمندانه. [خ رَ مَ دا نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) عاقلانه. هوشمندانه. از روی عقل. از روی حکمت. ||منسوب بخردمندی. (از ناظم الاطباء).

خردمندخوی. [خ رَ مَ] (ص مرکب) عاقل. صاحب‌عقل. صاحب‌هوش:
که شاهدخدیوا جهان‌داورا
خردمندخویا خردیاورا. نظامی.

خردمندزاده. [خ رَ مَ دَ / دِ] (ص مرکب) آنکه پدر صاحب‌عقل دارد:
رسم و آیین پادشاهانست
که خردمند را عزیز کنند
وز پس مرگ او وفاداری
با خردمندزاده نیز کنند. سعدی (صاحبیه).

خردمند شدن. [خ رَ مَ شُ دَ] (مص مرکب) عقل. (دهار). تأرُّب. تأبّی. (تاج المصادر بیهقی).

خردمندطبع. [خ رَ مَ طَ] (ص مرکب) [illegible] طبع خردمند دارد. صاحب‌رای. صاحب‌عقل:
خردمندطبعان منت‌شناس
بدوزند نعمت بمیخ سپاس. سعدی.

خردمند گشتن. [خ رَ مَ گَ تَ] (مص مرکب) عقل. (تاج المصادر بیهقی). صاحب‌عقل شدن. عاقل شدن.

خردمندی. [خ رَ مَ] (حامص مرکب) رزانت. (زمخشری). حَصافة. (دهار). زیرکی. عقل. هوش. حکمت. هوشیاری. هوشمندی. بصیرت. (ناظم الاطباء). فرزانگی. لُبّ. نُهیة. بخردی. (یادداشت بخط مؤلف):
بنزدیک او شرم و آهستگی است
خردمندی و رای و شایستگی است.
فردوسی.
کنون از خردمندی اردشیر
سخن بشنو و یک‌یک یادگیر. فردوسی.
ز خشنودی ایزد اندیشه کن
خردمندی و راستی پیشه کن. فردوسی.
ز پیروزی شاه و مردانگی
خردمندی و شرم و فرزانگی. فردوسی.
سیاوش از آن کار بد بیگناه
خردمندی وی بدانست شاه. فردوسی.
چو خواهی که نامت بماند بجای
پسر را خرمندی آموز و رای.
سعدی (بوستان).
با خردمندی و خوبی پارسا و نیکخوست
صورتی هرگز ندیدم کین همه معنی در اوست.
سعدی.
بوالعجبی‌های خیالت ببست
چشم خردمندی و فرزانگی.
سعدی (طیبات).

خردمند یافتن. [خ رَ مَ تَ] (مص مرکب) إعقال. (منتهی الارب).

خردمندی نمودن. [خ رَ مَ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) آنکه بیخرد است خود را خردمند جلوه دهد. تعاقل. (منتهی الارب).

خردمنش. [خُ مَ نِ] (ص مرکب) اندک‌نگرش. کم‌بین:
هرگز ندهد خردمنش را بر خود راه
کز خردمنش محتشمان را حدثان است.
منوچهری.

خردمنشی. [خ رَ مَ نِ] (حامص مرکب) بصیرت. هوشیاری. هوشمندی. زیرکی. دانایی. (ناظم الاطباء).

خردموی. [خُ] (ص مرکب) که موی خرد دارد. (از یادداشت بخط مؤلف): اَجْرَد؛ اسب خردموی. (تاج المصادر بیهقی):
سخت‌پای و ضَخم‌ران و راست‌دست و گردسم
تیزگوش و پهن‌پشت و نرم‌چرم و خردموی.
منوچهری.

خردنامه. [خ رَ مَ / مِ] (اِ مرکب) نامهٔ خرد. کتاب فلسفی. کتاب حکمت:
چو پرداخت زین درج در خامه را
پذیرفت شاه آن خردنامه را. نظامی.
خردنامه‌ها را از لفظ دری
به یونان‌زبان کرد کسوتگری. نظامی.
نویسد خردنامهٔ ارجمند
ز هر نوع دانش ز هر گونه پند. نظامی.

خردندانه. [خُ دَ دا نَ / نِ] (اِ مرکب) نوعی از ختو باشد. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به ختو شود.

خردنره. [خُ نَ رَ / رِ] (ص مرکب) کَمُش. کُمیش، منه: اسب خردنره. (یادداشت بخط مؤلف).

خردنقش. [خُ نَ] (ص مرکب) کوچک‌نقش. آن پارچه که شکل‌های کوچک و خرد دارد:
هر درختی پرنیان چینی اندر سر کشید
پرنیان خردنقش سبزبوم لعل‌کار. فرخی.

قبای سقلاطون بغدادی بود سپیدی سپید، سخت خردنقش پیدا. (تاریخ بیهقی). ||آنکه هیکل و جسم کوچک دارد.

خردنگاری. [خُ نِ] (حامص مرکب) میکروگرافی[1]. (فرهنگستان).

خردنگرش. [خُ نِ گَ رِ] (ص مرکب) باریک‌بین بر ضد منافع طرف. تنگ‌چشم. کم‌همت. (انجمن‌آرای ناصری): خردنگرش و بزرگ‌زبان مباش. (قابوسنامه). ||بیمروح. بیهوش. (از ناظم الاطباء).

خرد نوری. [ ] (اِخ) نامش میرزا علی‌مردان. در اصفهان به اکتساب کمالات متداوله پرداخته و بنا در قَدْح و مدح نهاده و عمر را به اهاجی رکیکه بسر رسانیده پس توبه کرد. در سال ۱۰۹۸ هـ.ق. در نخجوان درگذشت. این اشعار از اوست:

دلم خلد برینست و خیال یار رضوانش
خیابانش طریق عشق و سامان پیش از امکانش
جداول جوی خون و چشم گریان چشمهٔ کوثر
مقاصد دوری از مقصود و رخت رنج دورانش
خدا خلاق خلقست و نبی‌الله مقصودش
نبی جان جهانست و ولی‌الله جانانش.
(از مجمع‌الفصحا ج ۲ ص ۱۱۱).

خردوات. [خُ دَ] (اِ) ترهات. (ناظم الاطباء). ||ناچیز. خردمرد. لاشیء. ریزه‌ریزه‌ها از هر چیز. (ناظم الاطباء).

خردوانی. [خَ دَ] (حامص مرکب) عمل دوانیدن خر. مقابل اسبدوانی. در گذشته در ایران رسم بر این بود که پس از اسب‌دوانی دور میدان خر میدوانیدند و به این ترتیب مسابقه‌ای چون اسب‌دوانی انجام می‌دادند.

خر دوانیدن. [خَ دَ دَ] (مص مرکب) خر را به دو درآوردن.

خردوانی کردن. [خَ دَ کَ دَ] (مص مرکب) مسابقهٔ دوانیدن خر گذاردن. مقابل اسب‌دوانی کردن. ||خر دوانیدن. رجوع به خر دوانیدن شود.

خرد و خاکشی. [خُ دُ کِ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) ریزه‌ریزه. خرد. مرد. خرد و خمیر. خردخاکشی. سخت خرد.

خرد و خاکشی شدن. [خُ دُ کِ شی شُ دَ] (مص مرکب) سخت خرد شدن. ریزه‌ریزه شدن.

خرد و خاکشی کردن. [خُ دُ کِ کَ دَ] (مص مرکب) سخت خرد کردن. ریزه‌ریزه کردن. سخت بقطعات ریز از هم شکستن.

خرد و خمیر. [خُ دُ خَ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) ریزه‌ریزه. سخت خرد. خرد و خاکشی. قطعات ریزه‌ریزه.

خرد و خمیر شدن. [خُ دُ خَ شُ دَ] (مص مرکب) سخت خرد شدن. خرد و خاکشی شدن. بقطعات بسیار ریز خرد شدن.

خرد و خمیر کردن. [خُ دُ خَ کَ دَ] (مص مرکب) بقطعات بسیار ریزه شکستن.

خرد و درشت. [خُ دُ دُ رُ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) غَثّ و سمین. کوچک و بزرگ.

خردور. [خِ رَدْ وَ] (ص مرکب) عاقل. هوشیار. آگاه. (ناظم الاطباء):

از مرد خرد بپرس ازیرا
جز تو بجهان خردورانند. ناصرخسرو.
بگوش خردور دبیر کهن
همی کرد پالوده سیم سخن. سعدی.

خردوری. [خِ رَدْ وَ] (حامص مرکب) عقل. دانش. احساس. (ناظم الاطباء).

خرد و ریز. [خُ دُ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) خرت و پرت. تِلِک و پِلِک. خرد و ریزه. (یادداشت بخط مؤلف).

خردوس. [خَ] (اِخ) نام یکی از ملوک فارسی‌نژادیست که بر بنی‌اسرائیل مسلط شد. (حبیب السیر ج ۱ تهران ج ۱ ص ۵۰).

خرد و مرد. [خُ دُ مُ] (اِ مرکب، از اتباع) ته‌بساط و چیزهای سهل و ریز باشد. و در مؤید الفضلا خرد و مورد با واو معدوله در ثانی بمعنی ریزه‌ریزه و ترجمهٔ منکسر نوشته‌اند. (از برهان قاطع). خرده‌مرده نیز گویند. (انجمن‌آرای ناصری) (آنندراج). ته کار. چیزهای بی‌ارج. ریز و میز:

گر بخواهد بزخم گرز کند
کوه را خرد و مرد و ریزبریز. فرخی.
نفس و شیطان خواست خود را پیش برد
وآن عنایت قهر گشت و خرد و مرد.
مولوی (مثنوی).
چونکه روباهش بسوی برج برد
تا کند شیرش بجمله خرد و مرد...
مولوی (مثنوی).
خلعت [illegible]دار از راهش نبرد
کرد [illegible] شاه او خرد و مرد.
مولوی (مثنوی).
نه هر بار خرما توان خورد و برد
که افتد که نا گه شود خرد و مرد.
سعدی (بوستان).

خضا؛ خرد و مرد شدن چیزی تر. (منتهی الارب). لری که بشتاب نماز را تمام کردن میخواسته است، سورهٔ توحید را بدین گونه خوانده است: قل هو الله احد با خرد و مردش کفواً احد. (یادداشت بخط مؤلف). ||کلام بیهوده. کلام بی‌معنی و ناچیز. (از ناظم الاطباء).

خرد و مرد کردن. [خُ دُ مُ کَ دَ] (مص مرکب) دَکّ. رَقْت. (تاج المصادر بیهقی). بَسّ. رَضّ. (تاج المصادر بیهقی).

خرد و مغز. [خُ دُ مَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) لُبّ. (یادداشت بخط مؤلف).

خردومند. [خِ رَ مَ] (ص مرکب)[2] عاقل. زیرک. خردمند. صاحب‌هوش. صاحب‌عقل. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء). بخرد. ذولُبّ. ذونُهیة. فرزانه:

پیش آی کنون ای خردومند و سخن‌گوی
چون حجت پیش آید از حجت مخریش.
فرالاوی یا خسروی.
با خردومند بیوفا بود این بخت
خویشتن خویش را بکوش تو یک لخت.
رودکی.
از من نپسندد خردومند گر از رطل
من بر گل و شمشاد کنون می‌نکشم شاد.
لامعی.
سودمند است سمند ای خردومند ولیک
سودش آن راست سوی من که مر او راست سمند.
شاه ناصر.

خرده. [خُ دَ / دِ] (ص، اِ)[3] ریزه هر چیز را گویند. (برهان قاطع). ریزهٔ هر چیز از قبیل چوب و امثال آن. (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری). ریزهٔ هر چیز از نان و امثال آن. کسره. (یادداشت مؤلف):

در عقل واجب است یکی کلی
این نفسهای خردهٔ اجزا را. ناصرخسرو.
جسته نظیر او جهان نادیده عنقا را نشان
اینک جهان را غیب‌دان زین خرده بریا داشته.
خاقانی.
گفت آستان خسرو و آنگاه عید تو
این حرف خرده‌ای است گران، خرد مشمرش.
خاقانی.
قصب بر رخ که گرگوشم نهانست
بنا گوشم بخرده در میانست. نظامی.
ما بدین خرده سر فروناریم
ما ز تو بیش از این طمع داریم.
؟ (از فرهنگ جهانگیری).

- خردهٔ الماس؛ ریزهٔ الماس:
کآن خوشترین نواله که از دست او خوری
لوزینه‌ای است خردهٔ الماس در میان.
خاقانی.
- خردهٔ انگشت؛ خاکهٔ زغال:
حربگاهش چو زنگیانی زشت
که بپیزند خردهٔ انگشت. عنصری.
- خردهٔ پای؛ چهار پارهٔ استخوان است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
- خردهٔ خانه؛ قماش. (مهذب الاسماء).
- خردهٔ زر؛ برادهٔ طلا:

---

1 - Micrographie (فرانسوی).

۲ - از: خرد + ومند، پساوند اتصاف و دارندگی مرادف «مند».

۳ - در حاشیهٔ برهان قاطع چ معین آمده: پهلوی xôrtak (کوتاه، پست، کم، کوچک)، همریشهٔ خرد، خردهٔ فارسی، ارمنی عاریتی و دخیل xortak (خرد شدن، شکستن) «نیبرگ ۱۳۴». رجوع شود به خرد.

وگر خردهٔ زر ز دندان گاز
بیفتد به شمعش بجویند باز. سعدی.
— خردهٔ زعفران؛ ریزهٔ زعفران. کنایه از زردی است: و حراث ایام بر موضع لاله‌زارش خردهٔ زعفران ریخته. (سندبادنامه).
— خردهٔ دست؛ کاع؛ کاع، کناره خردهٔ دست از سوی انگشت بزرگ. (بحر الجواهر).
— خردهٔ شیشه، شیشهٔ خرده؛ پاره‌های شکستهٔ شیشه. (یادداشت بخط مؤلف).
— خردهٔ مینا؛ ریزهٔ شیشه:
گفتی‌که خردهٔ مینا بر خاک‌ش‌ریخته. (سعدی).
با «خرده» ترکیبات زیر نیز می‌آید که هر یک در لغت‌نامه علیحده ذکر شده‌اند: خرده‌بین، خرده‌بینی، خرده‌چین، خرده‌چینی، خرده‌خر، خرده‌خری، خرده‌دان، خرده‌دانی، خرده‌فروش، خرده‌فروشی، خرده کاری، خرده گیر، خرده گیری، خرده‌مُرده، خرده‌نان.
||کمی. اندکی (یادداشت بخط مؤلف) چون: یک خرده صبر کن؛ اندکی صبر کن. توضیح: در این بیت سیدحسن غزنوی کلمهٔ بی‌خردگی بمعنای بی‌ادبی آمده است:
به پیش رأی او خورشید را بی‌خردگی باشد
اگر تا دامن محشر گریبان سحر گیرد.
سیدحسن غزنوی.
— خرده گرفتن؛ نکته گرفتنی را گویند که بر گفتگوی مردم گیرند و کنند. (برهان قاطع). نکته گرفتنی بر قول و فعل کسی و چنین کس را خرده‌بین و خرده‌دان و خرده گیرگویند. (از آنندراج) (از انجمن‌آرای ناصری): و بهر کسی آن نویسد که اصل و نسب و ملک و ولایت و لشکر و خزینهٔ او بر آن دلیل باشد الا بکسی که‌در این باره مضایقتی نموده باشد و تکبری کرده‌و خرده‌ای فروگذاشته و انبساطی فزوده که خرد آن را موافق مکاتبت نشمرد. (چهارمقالهٔ عروضی). رجوع به خرده گرفتن شود:
یکی خرده بر شاه غزنین گرفت
که حسنی ندارد ایاز ای شگفت.
سعدی (بوستان).
وه که گر با دوست دریابم زمانی ماجرا
خردهٔ دیگر حریفان را بغرامت من کشم.
سعدی (خواتیم).
نگیرد کسی خرده بر ناتمام
که‌از آتش ایمن بود عود خام.
امیرخسرو دهلوی.
ور بمستی ادبی گوش نداشت
خرده زو نیست و گرهست یکسر.
ابن یمین.
||پولهای کوچک و کم‌ارز. نقد مختصر از زر و سیم و غیره. (یادداشت بخط مؤلف): گفت آن خرده که باکدخدایش حسن گسیل کرده... حال آن چیست. علی گفت... اگر رای عالی بیند مگر صواب باشد که معتمدی بتعجیل برود و آن خزانه بیارد. (تاریخ بیهقی).
تراش کرده بوی آرزوی زر دوهزار
درست و نیمه برون از قراضه و خرده.
سوزنی.
قلم راست‌کرده در پس گوش
چشم بر خردهٔ کسان چون موش. اوحدی.
چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن
که‌قارون را غلطها داد سودای زراندوزی.
حافظ.
||هر چیز یا موجود کوچک، و بحذف موصوف بر کودک و طفل و بچه اطلاق شده است. (یادداشت بخط مؤلف):
کام‌من خشک و خردگان مرا
می‌نیاساید آسیای گلو. سوزنی.
||شرارهٔ آتش را گویند. (برهان قاطع) (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری). شرارهٔ آتش برای گیراندن آتش. (یادداشت بخط مؤلف):
بخرده توان آتش افروختن
پس آنگه درخت کهن سوختن.
سعدی (بوستان).
||خس و خاشاک و امثال آنرا نیز گفته‌اند. ||قوس و قزح. ||دندان. ||جایی را گویند از دست و پای ستوران که چدار و بخاو بر آن گذارند.(برهان قاطع). بالای سم ستوران که بر او شکال نهند و به‌این مناسبت شکال‌گاه نیز گویند.(از انجمن‌آرای ناصری): و استخوان رسغ هشت پاره است و رسغ را بپارسی خرده گویند.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی). الاباض؛ حبل یشد به رسغ ید البعیر الی عضده، و آن رسنی است که بدان خردهٔ دست و زانوی شتر بندند:
[illegible] گردن و پشت و برش مسمّن
[illegible] خردهٔ پای و رخش مضمّر.
مسعودسعد.
||کنایه از دقیق و باریک هم هست چه خرده‌بین، باریک‌بین را گویند. (برهان قاطع). دقیقه. (یادداشت بخط مؤلف): خرد خرده‌دان و هرکه را این خرده بروی پوشیده باشد فرق نتواند کردن میان نشانهای بحران و نشانهای مرگ. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
در کان ز شرمْ چشمهٔ یاقوت سرخ شد
وین خرده‌ایست نیکو خاطر بر این گمار
زیراکه کوه مادر او بوده او ندید
مر کوه را سزای کف راد تو یسار. مسعودسعد.
یک خرده یادم آمد و آن نیک خرده‌ایست
شاید که در سخن کنم این خرده را بیان.
مسعودسعد.
عزم تراکه تیغ نخوانیم خرده‌ایست
زیراکه تیغ تیز فراوان کند خطا.
مسعودسعد.
||عیب و گناه. (برهان قاطع) (از شرفنامهٔ منیری) (از انجمن‌آرای ناصری) (از آنندراج). گناه صغیره. (یادداشت بخط مؤلف):
بغفلت گر ز خاقانی گناهی در وجود آید
به استغفار آن خرده بزرگی عذرخواه آمد.
خاقانی.
جوان هوس او دررنود و هر دو خرده در میان نهادند و شرم و حجاب برداشتند. (سندبادنامه).
رکنی تو رکن دلم را شکست
خردم از آن خرده که بر من نشست. نظامی.
گفت‌بدین خرده که دیر آمدم
روبه داند که چو شیر آمدم. نظامی.
دهانم گر ز خردی کرد یک ناز
بخرده در میان آوردمش باز. نظامی.
بر خود گیرند خرده هر دم
در عشق تو جان خرده‌دانان. عطار.
بداندیش بر خرده چون دست یافت
درون بزرگان به آتش بتافت.
سعدی (بوستان).
بیک خرده مپسند بر وی جفا
بزرگان چه گفتند خذ ما صفا.
سعدی (بوستان).
جفا مکن که بزرگان بخرده‌ای ز رهی
چنین سبک نشینند و سرگران ای دوست.
سعدی (بدایع).
اگر سری برود بیگناه در پایی
بخرده‌ای ز بزرگان نشاید آزردن. سعدی.
||(اِخ) نام نسکی است از جملهٔ بیست‌ویک نسک کتاب زند یعنی قسمتی است ازجملهٔ بیست‌ویک قسم کتاب مذکور چه نسک بمعنی قسم است، و بعضی گویند خرده ترجمهٔ کتاب زند است که آنرا پازند خوانند. (برهان قاطع) (از آنندراج) (از انجمن‌آرای ناصری). تفسیر زند ساختهٔ زرتشت که آنرا پازند نیز گویند.(شرفنامهٔ منیری). تفسیر پازند است. (صحاح الفرس). خرده تفسیر اجزای پازند است و ایارده تفسیر جملهٔ پازند است. (از فرهنگ اسدی):
بینم آخر روزی بکام دل خود را
گهی‌ایارده خوانم شها گهی خرده. دقیقی.
خرده‌آجر. [خُ دَ / دِ جُ] (اِ مرکب) قطعات شکستهٔ آجر کوچکتر از چارکه. (یادداشت بخط مؤلف).
خرده‌آهن. [خُ دَ / دِ آ هَ] (اِ مرکب) ریزه‌های آهن. تکه‌های کوچک آهن. قطعات ریز آهن. (یادداشت بخط مؤلف).
خرده‌ادیم. [خُ دَ / دِ اَ] (اِ مرکب) تکه‌های چرم. قطعات چرم. ریزه‌های چرم. ||خردهٔ ادیم (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ته‌ماندهٔ سفره. ته‌سفره. خردهٔ سماط. آنچه از غذا در سفره باقی ماند. (یادداشت بخط مؤلف).

خرده‌استخوان. [خُ دَ / دِ اُ تُ خوا / خا] (اِ مرکب) قطعات ریز استخوان. (یادداشت بخط مؤلف).

خرده‌الماس. [خُ دَ / دِ اَ] (اِ مرکب) ریزهٔ الماس. (ناظم الاطباء).

خرده‌انگشت. [خُ دَ / دِ اَ گِ] (اِ مرکب) خاکه‌ذغال. (یادداشت بخط مؤلف).

خرده‌اوستا. [خُ دَ / دِ اَ وِ] (اِخ) نام قسمتی از اوستای حاضر است که در زمان شاپور دوم ساسانی نوشته شده برای نماز و ادعیهٔ روزانه و ایام متبرکهٔ ماه و جشن‌های دینی و جز آن. این ادعیه و صلوات را آباذرباد مهراسپندان موبدان‌موبد عصر شاه‌پور دوم از اوستا گرد کرده بهدینان را. (یادداشت بخط مؤلف). راجع به خرده‌اوستا و رابطهٔ آن با سایر فصول اوستا مطالبی در زیر بطور مختصر از کتاب یشتها آورده میشود: اوستا مرکب است از پنج کتاب یا جزء: اول، یسنا که مهمترین قسمت کتاب مقدس است و دارای ۷۲ فصل یا «ها» می‌باشد. پنج گاتها جزء آن است. دوم، ویسپرد که مجموعه‌ای است از ملحقات یسنا که ازبرای مراسم دینی ترتیب داده شده است و آن مشتمل بر ۲۴ فصل یا «کرده» می‌باشد. سوم، وندیداد که مطالب عمدهٔ آن راجع بقوانین مذهبی است و هر یک از ۲۲ فصل آنرا یک فرگرد گویند. چهارم، یشت. پنجم، خرده‌اوستا که ازبرای نماز و ادعیهٔ اوقات روز و ایام متبرکهٔ سال و اعیاد مذهبی و غیره ترتیب داده شده است. مندرجات خرده‌اوستا مثل سایر جزوات اوستا محدود بحدی نیست. بسا از نسخ خطی قدیم دارای ادعیه‌ای است که در نسخهٔ دیگر نیست. همچنین قاعده‌ای ندارد که چند تا از یشتها باید در جزء آن باشد ولی بدون استثناء تمام نسخ دارای هرمزدیشت و سروش‌یشت می‌باشد و با هم کلیهٔ یشتها را جزء خرده‌اوستا می‌شمرند. بنابراین کلیهٔ اوستا مرکب از چهار کتاب می‌باشد. (از کتاب یشتها ج ۱ ص ۱۴).

در حاشیهٔ برهان قاطع چ آمده است: خرده‌اوستا در پهلوی Xortak Apastāk بمعنی اوستای کوچک (یا مختصر). این کتاب دینی را آذربد مهراسپند موبدان‌موبد عهد شاپور دوم (۳۱۰ – ۳۷۹ م.) تدوین کرد و آن برای نماز و ادعیهٔ اوقات روز و ایام متبرک ماه و اعیاد مذهبی سال و دیگر مراسم تخصیص داده شده. مطالب و دعاهای آن از اوستای بزرگ استخراج شده است. همهٔ مندرجات خرده‌اوستا، بزبان اوستایی نیست بلکه بخش بزرگی از آن بزبان پازند و متعلق به ازمنهٔ متأخر است.

خرده‌باج. [خُ دَ / دِ] (اِ مرکب) عوارض متفرقه. (یادداشت بخط مؤلف).

خرده‌برده. [خُ دَ / دِ بُ دَ / دِ] (اِ مرکب، از اتباع) سرّ. راز. چون: خرده‌برده پیش کسی نداشتن؛ یعنی اسراری که ترس از اشاعهٔ آن باشد نزد کسی نداشتن. (یادداشت بخط مؤلف).

خرده‌برنج. [خُ دَ / دِ بِ رِ] (اِ مرکب) برنج شکسته ریزتر از نیم دانه. شوکر در اصطلاح مردم گیلان و دیلمان. (یادداشت بخط مؤلف).

خرده‌بین. [خُ دَ / دِ] (نف مرکب) باریک‌بین. تیزفهم. هوشمند. باتمیز. دقیق. (ناظم الاطباء). باریک‌بین (لغت محلی شوشتر). کنایه از باریک‌بین و نکته‌دان. (آنندراج). عاقبت‌اندیش:

با عدوی خرد مشو خردکین
خرد شوی گر نشوی خرده‌بین. نظامی.

چنین فتنه‌ای راکه شد گرم کین
اگر خرده‌بینی بخردی مبین. نظامی.

بفکر معنی نازک چو مو شدم باریک
چه غم ز موی‌شکافان خرده‌بین دارم.
صائب.

||عیب‌بین. (ناظم الاطباء):

عزب را نکوهش کند خرده‌بین
که میرنجد از خفت‌وخیزش زمین.
سعدی (بوستان).

خرده‌بینانند در عالم بسی
واقفند از کار و بار هر کسی. شیخ بهائی.

– خرد خرده‌بین؛ عقل نکته‌سنج. عقل نکته‌بین.

خرده‌بینی. [خُ دَ / دِ] (حامص مرکب) ادارک. فِراست. دقت. زیرکی. هوشمندی. (ناظم الاطباء):

چو با کُردمی گرم‌کینی کنی
مبین [illegible] ار خرده‌بینی کنی. نظامی.

||[illegible] عیب‌بینی:

که طفلی خرد با آن نازنینی
کند در کار از ایشان خرده‌بینی. نظامی.

خرده‌پا. [خُ دَ / دِ] (ص مرکب، اِ مرکب) آنکه سرمایه کم دارد. فقیر. کم‌بضاعت. تنگ‌سرمایه. مردم کم‌بضاعت از رعایا. (یادداشت بخط مؤلف). ||آنکه بکارهای کوچک بپردازد. (یادداشت بخط مؤلف).

خرده‌پز. [خُ دَ / دِ پَ] (نف مرکب) نانوائی که نانهای خود را بتعداد معین پزد و به افراد فروشد. آنکه عمده‌پز نیست. (یادداشت بخط مؤلف).

خرده‌پزی. [خُ دَ / دِ پَ] (حامص مرکب) عمل نانوای خرده‌پز. (یادداشت بخط مؤلف).

خرده‌پول. [خُ دَ / دِ] (اِ مرکب) پول ریز. پولی که قیمتش از واحد پول کمتر است. پول خرد.

خرده‌توتون. [خُ دَ / دِ] (اِ مرکب) ریزه‌های توتون که بیشتر در چپق مصرف دارد.

خرده‌جانور. [خُ دَ / دِ نَ وَ] (اِ مرکب) حشره.

خرده چیدن. [خُ دَ / دِ دَ] (مص مرکب) ریزه‌ها و باقی‌مانده‌های چیزی را جمع کردن:

مرغ از پس نان خوردن او خرده نچیدی.
(گلستان).

خرده‌چین. [خُ دَ / دِ] (نف مرکب) ناقد. نقدکننده. (یادداشت بخط مؤلف). ||آنکه از کوچه‌ها چیزهای کم‌ارز برچیند. (یادداشت بخط مؤلف).

– خرده‌چین خوان انعام کسی بودن؛ بکمک و اعانت کسی زندگی کردن.

خرده‌چینی. [خُ دَ / دِ] (حامص مرکب) خرده گیری. نقد. (یادداشت بخط مؤلف).

خرده‌حساب. [خُ دَ / دِ حِ] (اِ مرکب) طلب مختصر. حساب خرده. (یادداشت بخط مؤلف). ||کینه و عداوت قبلی. (یادداشت بخط مؤلف).

– خرده‌حساب با کسی داشتن؛ از پیش موضوعهای کین و عداوتی میان آن دو بودن. (یادداشت بخط مؤلف).

خرده‌خر. [خُ دَ / دِ خَ] (نف مرکب) آنکه آذوقهٔ خانه روزبروز خرد نه یکجا برای ماهی یا سالی. مقابل عمده‌خر. (یادداشت بخط مؤلف).

خرده‌خرجی. [خُ دَ / دِ خَ] (اِ مرکب) خرجهای مختصر. خرجهای اندک‌اندک. (یادداشت بخط مؤلف).

خرده‌خرده. [خُ دَ / دِ خُ دَ / دِ] (ق مرکب) کم‌کم. رفته‌رفته. بتدریج. تدریجاً. اندک‌اندک. (یادداشت بخط مؤلف).

خرده‌خری. [خُ دَ / دِ خَ] (حامص مرکب) عمل خریدن مایحتاج غذائی خود و خانوادهٔ خود خردخرد و هر روز یک بار. عمل خردخرد خریدن خوراک و غیره به اندازهٔ احتیاج یک بار یا یک روز نه برای مدتی طویل. مقابل عمده‌خری. (یادداشت بخط مؤلف).

خرده‌دان. [خُ دَ / دِ] (نف مرکب) مردم صاحب‌عقل و دانا و آنکه بهمه چیز برسد از کلیات و جزئیات. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء):

دل خرد مرا غمان بزرگ
از بزرگان خرده‌دان برخاست. خاقانی.

این دو طفل هندو اندر مهد چشم
بر بزرگ خرده‌دان خواهم فشاند. خاقانی.

||باریک‌بین. (برهان قاطع) (انجمن‌آرای ناصری) (آنندراج):

دل نشکنم از عتاب یاری

کورا دل خرده‌دان بینم. خاقانی.
نبودست چون من گه نظم و نثر
بزرگ‌آیت و خرده‌دان عنصری. خاقانی.
شد برکران درشت‌پسندیّ روزگار
کاندر میان کار شه خرده‌دان نشست.
زکی مراغدای.
— خرد خرده‌دان؛ عقل نکته‌بین.
— رأی خرده‌دان؛ عقل نکته‌بین:
آنکه رأی خرده‌دانش گر نماید اهتمام
ذره‌ای خرد از بزرگی آفتاب‌آسا شود.
سلمان ساوجی.
— عقل خرده‌دان؛ خرد خرده‌دان. عقل نکته‌بین:
عاجز ز کنه رفعت او فکر دوربین
قاصر ز درک رتبت او عقل خرده‌دان.
خواجوی کرمانی.
||عیب‌جوی. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء):
سعدی دلاوری و زبان‌آوری مکن
تا عیب نشمرند بزرگان خرده‌دان. سعدی.

خرده‌دانی. [خ ُ دَ / دِ] (حامص مرکب) هوشمندی. فرزانگی. زیرکی. ||نکته‌بینی:
پس پیران محترم بیایند و گویند ای ملکزاده اگر بشفاعت و زاری و دانش و خرده‌دانی ما دفع این حال بود و توانستمی کردن، بکردیمی. (تذکرةالاولیاء عطار). ||عیبجویی. (یادداشت بخط مؤلف).

خرده‌ریز. [خ ُ دَ / دِ] (ا مرکب) آشغال. ریزه‌پیزه. خرت و پرت. چیزهای بسیار کوچک.

خرده‌ریزه. [خ ُ دَ / دِ زَ / زِ] (ا مرکب) چیزهای بسیار کوچک. آشغال. ریزه‌پیزه. خرت و پرت. خرده‌ریز.

خردهٔ زر. [خ ُ دَ / دِ یِ زَ] (ترکیب اضافی، ا مرکب) برادهٔ زر. ریزه‌های طلا. ریزه‌های زر:
بس سبک‌پر مپر ای مرغ که می نامه بری
تا ز رخ پای ترا خردهٔ زر بربندیم. خاقانی.
||کنایه از ردی که در میان گل سرخ باشد و برای تنگ شدن فرج در فرزجه‌ها بکار برند و آنرا زرگل نیز گویند. (آنندراج).

خرده‌زمرد. [خ ُ دَ / دِ زُ مُ رُ رُ] (ا مرکب) قطعات کوچک زمرد پس از تراش. خاک زمرد. خاکه‌زمرد.

خرده‌سال. [خ ُ دَ / دِ] (ص مرکب) کم‌سن. کوچک‌سال. خردسال.

خرده‌سر. [خ ُ دَ / دِ سَ] (ص مرکب) آنکه سر کوچک دارد. آنکه سر او بزرگ نیست. کوچک‌سر.

خرده سرگین. [خ ُ دَ / دِ سِ] (ا مرکب) قطعات کوچک سرگین خشک‌شده. کدیون.

خرده‌سفره. [خ ُ دَ / دِ سُ رَ / رِ] (ا مرکب) سفرهٔ کوچک. ||خُبّاری. (محمودبن عمر ربنجنی). پنیرک.

خرده‌سنج. [خ ُ دَ / دِ سَ] (نف مرکب) خرده‌گیر. نکته‌گیر.

خرده‌سنجی کردن. [خ ُ دَ / دِ سَ کَ دَ] (مص مرکب) خرده گرفتن. نکته گیری‌کردن.

خرده‌سنگ. [خ ُ دَ / دِ سَ] (ا مرکب) خاکه‌سنگ. قطعات ریز سنگ. قطعات شکستهٔ سنگ که برای زیرسازی زمین و جادهٔ اسفالته بکار برند.

خرده‌شناس. [خ ُ دَ / دِ شِ] (نف مرکب) نکته گیر. نکته‌شناس. خرده گیر.

خرده‌شیرینی. [خ ُ دَ / دِ] (ا مرکب) قطعات ریزهٔ شیرینی. چون قطعات سالم نانهای شیرینی را از محلی بمحل دیگر نقل کنند آنچه از قطعات شکستهٔ شیرینی باقی ماند بنام خرده‌شیرینی است.

خرده‌شیشه. [خ ُ دَ / دِ شی شَ / شِ] (ا مرکب) قطعات ریز و شکستهٔ شیشه. چون شیشه‌ای بشکند آنچه از شکسته باقی ماند خرده‌شیشه نامیده می‌شود.

خرده‌طلب. [خ ُ دَ / دِ طَ لَ] (ا مرکب) طلبهای کوچک. طلبهای کم. چون: اگر خرده‌طلب‌ها را وصول میکردیم مبلغی می‌شد.

خرده‌فرمایش. [خ ُ دَ / دِ فَ یِ] (ا مرکب) فرمانی که از فرمانده نالایق و کوچکتر صادر شده باشد. به استهزاء، دستور را گویند. به تعریض، دستور و فرمان و امر و ارجاع خدمت را نامند. چون: چقدر خرده‌فرمایش میدهید! به تعبیر، دستورهای فضول.

خرده‌فرمایش دادن. [خ ُ دَ / دِ فَ یِ دَ] (مص مرکب) دستورهای بیجا دادن، چون: چقدر خرده‌فرمایش میدهید!.

خرده فروختن. [خ ُ دَ / دِ فُ تَ] (مص مرکب) مقابل عمده فروختن. جزئی فروختن. کالای کوچک فروختن. مقابل عمده‌فروشی کردن.

خرده‌فروش. [خ ُ دَ / دِ فُ] (نف مرکب) مقابل عمده‌فروش. قسمی پیله‌ور. (یادداشت بخط مؤلف). قامی. فروشندهٔ دوره گردی که آینهٔ خرد و مایحتاج خرد بمردمان می‌فروشد. (یادداشت بخط مؤلف). آنکه آینه‌های کوچک و صابون و عطر و عطریات و بند جوراب و شمیچه و سنجاق موی و تکمه فروشد در حال گشتن در کویها و برزنها. (یادداشت بخط مؤلف). بهندی آنرا بساطی گویند. (غیاث اللغات). شخصی که سهل و کمبها بفروشد چون آئینه و شانه و امثال آن و این از نوع بساطی بود در هندوستان. (آنندراج):
ز خرده‌فروشم دل زار سوخت
ز غم خرده چون شد بهیچم فروخت
ز هر جنس بینی در آنجا هجوم
بترتیب شایان چو در دل علوم
مزین شده همچو حسن بتان
ز آینه و شانه و سرمه‌دان.
وحید (از آنندراج).
آن خرده‌فروشی است که بر روی بساط
از چشم دو مهرهٔ عجائب دارد.
شفائی (از آنندراج).
چو دید گرمی بازار در دکان رخت
بساط خرده‌فروشی ز قطره چید عرق.
طغرا (از آنندراج).
صاحب آنندراج میگوید در غزل زیر از سیفی معلوم می‌شود که خرده‌فروش تیر و تبر و تیشه و تیغ و چقماق نیز فروشد:
دلبر خرده‌فروشم هست شوخی خرده‌دان
بهر صید مرغ دل دامی کشیده بر دکان
تا که در سودا بزنجیر جنونم درکشد
با من دیوانه اشکیلی بیازد هر زمان
گه‌تبر بر دست گیرد گاه تیشه گاه تیغ
گه‌برای قتل عاشق راست میسازد سنان
سنگ بر چقماق تازد بهر این دل‌سوخته
آتش افتادست در جانم از آن چقماقدان
آن پری هرگه که قصد قتل سیفی میکند
تیغ خود را راست میسازد برای امتحان.
سیفی (از آنندراج).
کوهای خلق بسته و نابسته زآنکه هست
چون حلقه‌های خرده‌فروشان فراخ و تنگ.
نظام قاری.

خرده‌فروشی. [خ ُ دَ / دِ فُ] (حامص مرکب) عمل خرده‌فروش. مقابل عمده فروشی.
— کار خرده‌فروشی؛ عمل خرده‌فروشی کردن.

خرده‌فروشی کردن. [خ ُ دَ / دِ فُ کَ دَ] (مص مرکب) خرده فروختن. مقابل عمده فروشی‌کردن. بازرگانی کوچک کردن.

خرده‌قرض. [خ ُ دَ / دِ قَ] (ا مرکب) قرضهای کوچک. طلبهای کم. طلبهای کم‌مقدار. (یادداشت بخط مؤلف).
— خرده‌قرضی بار آوردن؛ طلبهای کوچک و کم ولی بمقدار زیاد بار آوردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خرده‌قشلاق. [خ ُ دَ قِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان ورگهان بخش هوراند شهرستان اهر واقع در سی‌ونه هزارگزی جنوب خاوری هوراند و بیست و سه هزار و پانصد گزی شوسهٔ اهر - کلیبر. کوهستانی، معتدل مایل بگرمی و مالاریایی، با ۹ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. محل سکنی ایل حسینکلو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خردهٔ قلم. [خ ُ دَ / دِ یِ قَ لَ] (ترکیب

اضافی، اِ مرکب) تراشهٔ قلم. (آنندراج):
دلیل عزت اهل سخن همین کافی است
که خرده‌های قلم زیر پا نباید ریخت.
صائب (از آنندراج).
ز چشمت ار گل نرگس زند بگلشن دم
بزیر خاک کنندش چو خرده‌های قلم.
تأثیر (از آنندراج).

خرده کار. [خُ دَ / دِ] (ص مرکب) ریزبین. نکته‌سنج. نکته گیر:
که شنیدم بخردی از خویشان
خرده کاران و چابک‌اندیشان. نظامی.

خرده کاری. [خُ دَ / دِ] (حامص مرکب) نازک کاری. (آنندراج). ریزه کاری:
بزرگ‌امّید هم در خرده کاری
ز لب میکرد هر دم شهدباری. ناصرخسرو.
هرکه شعر بلند من خواند
کآن یکی از فلک‌سواریهاست
گوبزرگی کن و متاز از آنک
زیر هر حرف خرده کاریهاست.
سیدحسن غزنوی.
حقایق خرده کاری و چابکدستی بتقدیم رسانیده. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۶۳).
رخسارهٔ عروس بزرگی نیافت زیب
الا بخرده کاری مشاطهٔ سخن.
سلمان ساوجی.
||به اصطلاح صناعان، ریزه کاری که استادان زرگر و خاتم‌بند از عاج و استخوان دیگر حیوانات در چیزهای مانند خانهٔ آئینه و دستهٔ کارد و صندوقچه و امثال آن کنند. (آنندراج). ریزه کاری در بنایی. (یادداشت بخط مؤلف):
خرده کاری بکار بنایی
نقشبندی بصورت‌آرایی. نظامی.
هرچه در طرز خرده کاری بود
نقش دیوار آن عماری بود. نظامی.
خرده کاری بود و تفریقش خطر
همچو اوصال بدن با همدگر. مولوی.
کرده در پهلوی من جا تیغ مینارنگ او
خرده کاری میکند از استخوان آئینه‌دار.
اشرف (از آنندراج).
||کارهای جزئی از کار بزرگ بنایی. بقیهٔ کارهای کوچک از کاری بزرگ، چون: بنائی خانه تمام شده بعضی خرده کاری‌های آن مانده است. (یادداشت بخط مؤلف).

خرده کاغذ. [خُ دَ / دِ غَ] (اِ مرکب) قطعات کوچک کاغذ. تکه‌های کاغذ. (یادداشت بخط مؤلف).

خرده کافور. [خُ دَ / دِ] (اِ مرکب) کنایه از کواکب و ستارگان باشد. (برهان قاطع) (از انجمن‌آرای ناصری) (از آنندراج):
در شمامه خردهٔ کافور جوجو باز شد
عنبر ترکاروان بر کاروان آمد پدید.
عمید لومکی (از آنندراج).
روی زمین بخردهٔ کافور شد نهان.
؟ (از انجمن‌آرای ناصری).

خردهٔ کاه. [خُ دَ / دِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ریزه‌های کاه. جُنارة. جُثالة.

خرده کردن. [خُ دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) بقطعات ریز تبدیل کردن.
– خرده کردن پول؛ پولی را به واحدهای کوچک‌تبدیل کردن. پول خرد کردن.

خرده کندر. [خُ دَ / دِ کُ دُ] (اِ مرکب) بعربی دقایق‌الکندر خوانند و آن صمغی است مانند لبان و بعضی گویند لبان است که بفارسی کندر دریایی و بعربی لبان میگویند و آن از درختی خارناک بهم می‌رسد و از عمان آورند. (برهان قاطع) (از آنندراج).

خرده گاه. [خُ دَ / دِ] (اِ مرکب) بندگاه سر دست و پای اسب و استر و خر و امثال آن باشد که چدار و بخاو بر آن نهند و ریسمان بر آن بندند. (از برهان قاطع) (از آنندراج). موضع بالای سم اسب و استر و خر و امثال آن باشد که چدار و اشکیل بر آن بندند. (از آنندراج) (از انجمن‌آرای ناصری). خردگاه ستور آنجای که پای‌بند بدان بندند و بمیخ استوار کنند. (یادداشت بخط مؤلف). رسغ. (منتهی الارب). حَذالة. (ربنجنی). وَظیف. ثُنَّة. آنجای از دست و پای که استخوانهای بسیار بدانجاست. (یادداشت بخط مؤلف):
برون کند خرد از خرده گاه‌لهو شکال
فروکشد طرب از طرح‌جای عیش لگام.
ابوالفرج رونی.
عَرَن؛ درشتی است که در خردگاه دست و پای اسب پیدا شود. (منتهی الارب). ||آنجای از مچ دست و پای که استخوانهای خرد (سسمانیات) دارد. مچ دست. مچ پای. (یادداشت بخط مؤلف). مفصل میان ساعد و کف که استخوان خرد بسیار در آنجاست. (یادداشت بخط مؤلف).
– خرده گاه ساق؛ قسمت نازکتر از ساق پا و خود ساق پا. (از ناظم الاطبا).
||آن جای از سینهٔ شتر که در وقت خوابیدن بر زمین نهد و آن مانند کف پای او شده باشد. خردگاه. (برهان قاطع). مخدَّم. مخدَّمة. (منتهی الارب).

خرده گچ. [خُ دَ / دِ گَ] (اِ مرکب) ریزه‌های گچ. آشغال گچ. باقیمانده‌های گچ در بنائی پس از برگرفتن گچهای خوب.

خرده گرفتن. [خُ دَ / دِ گِ رِ تَ] (مص مرکب)[1] عیب گرفتن. نکته گیری کردن. خرده‌سنجی کردن. انتقاد کردن. (یادداشت بخط مؤلف):
بر کور و کر ار خرده نگیری مردی.
(منسوب به رودکی).
ز فرّ بزم تو دی برده در نعیم بهشت
ز دست حادثه امروز میکشم تعذیب
مرا از این مثل صوفیانه یاد آید
اگر بخرده نگیرند برگ یا ترتیب.
ظهیر فاریابی.
یکی خرده بر شاه غزنین گرفت
که حسنی ندارد ایاز ای شگفت.
سعدی (بوستان).
توان گفتن این با حقایق‌شناس
ولی خرده گیرند اهل قیاس.
سعدی (بوستان).
بزرگی در این خرده بر وی گرفت
که دانا نگوید محال ای شگفت.
سعدی (بوستان).
تا بکرم خرده نگیری که من
غایبم از ذوق حضور ای صنم. سعدی.
اول پدر پیر خورد رطل دمادم
تا مدعیان خرده نگیرند جوان را[2].
سعدی (بدایع).
خرده بر سعدی مگیر ای جان که کاری خرد نیست
سوختن در عشق و آنگه ساختن بی‌روی تو.
سعدی (بدایع).
گردگل عارضش طاقت ریحان گرفت
حسن رخش خرده‌ها بر گل بستان گرفت.
جمال‌الدین سلمان (از آنندراج).
برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه بما روز الست.
حافظ.
برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر
کارفرمای قدر میکند این من چه کنم.
حافظ.
چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند
گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر.
حافظ.
گرز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر
مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد.
حافظ.

خرده گناه. [خُ دَ / دِ گُ] (اِ مرکب) گناه صغیر. مقابل گناه کبیر. (یادداشت بخط مؤلف).

خرده گیر. [خُ دَ / دِ] (نف مرکب) کنایه از عیب‌جوی و نکته گیرنده. (برهان قاطع) (از انجمن‌آرای ناصری) (از آنندراج). عائب. (یادداشت بخط مؤلف). نکته گیر. خرده‌سنج. نکته‌سنج: از این نازک‌طبعی، خرده گیری، عیبجویی، بدخویی که از آب کوثر نفرت گرفتی. (سندبادنامه ص ۲۰۶).

---

[1] – این مصدر با حرف اضافهٔ «بر» و «به» می‌آید.
[2] – ن ل:
تا مدعیان هیچ نگویند جوان را.
(کلیات، چ فروغی ص ۴۱۷).

مردگفتش بر در شاه و امیر
هم چه جای مفتی است ای خرده گیر؟ عطار.
من نیم خرده گیرو خرده‌شناس
که ندارم ز خرده هیچ قماش. عطار.
ای جوان حاضر تو پیرانند
به ادب رو که خرده گیرانند. اوحدی.
||سخن‌چین. (از آنندراج). ||معترض. (یادداشت بخط مؤلف). ||ناقد. نقاد. منتقد. حرف‌گیر. (یادداشت بخط مؤلف). به گزین. سخن‌سنج. ||مقابل کلان‌گیر در بازیاری. (یادداشت بخط مؤلف). ضد کلانگیر در بازداری یعنی در تربیت باز.

خرده گیری. [خُ دَ / دِ] (حامص مرکب) اعتراض. (یادداشت بخط مؤلف). ||نقد. انتقاد. (یادداشت بخط مؤلف). عمل خرده گیر.

خرده گیری کردن. [خُ دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) خرده گرفتن. اعتراض کردن. نقد کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خرده‌مالک. [خُ دَ / دِ لِ] (إ مرکب) آنکه اراضی کوچک و یا سهمی از سهام قریه‌ای دارد. (یادداشت بخط مؤلف).

خرده‌مردم. [خُ دَ / دِ مَ دُ] (إ مرکب) مردم خرده‌پا. مردم کوچک. مردم پایین. طبقهٔ سوم: ازآن من آسانست که بر جای دارم و اگر ندارمی تاوان توانمی داد و ازآن یکسواران و خرده‌مردم دشوارتر که بسیار گفتار و دردسر باشد. (تاریخ بیهقی).

خرده‌مرده. [خُ دَ / دِ مُ دَ / دِ] (ص مرکب، از اتباع) کنایه از ریزه‌ریزه و زیروزبرشده باشد. (برهان قاطع) (از آنندراج) (از انجمن‌آرای ناصری).

خرده‌مروارید. [خُ دَ / دِ مُرْ] (إ مرکب) تکه‌مروارید. مروارید خرده. مقابل مروارید کلان.

خرده‌مقوا. [خُ دَ / دِ مُ قَوْ وا] (إ مرکب) قطعات ریز مقوا. قطعات کوچک مقوا که پس از برش بدست می‌آید و برای مصرف خمیر مقوا بکار رود.

خرده‌مو. [خُ دَ / دِ] (ص مرکب) کم‌مو. خردموی. اَجْرَد. (تاج المصادر بیهقی):
تیزگوشی پهن‌پشتی ابلقی
گردنُنی خرده‌مویی فربهی. منوچهری.

خرده‌مینا. [خُ دَ / دِ] (إ مرکب) خردهٔ مینا. مینای شکسته و ریزه‌ریزه‌شده. (برهان قاطع) (از آنندراج): موضعی خوش خرم و درختان درهم گفتی که خردهٔ مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش درآویخته. (گلستان). ||شراب لعلی. (برهان قاطع) (از آنندراج).

خرده‌نان. [خُ دَ / دِ] (إ مرکب) تکه نان. قطعات ریز نان. قطعات کوچک نان.

خرده‌نبات. [خُ دَ / دِ نَ] (إ مرکب) قطعات ریز نبات. قطعات کوچک نبات. قطعات شکستهٔ نبات. گرد نبات.
— خرده‌نبات جویدن؛ بکنایه حرف بی‌ربط زدن است.

خرده‌نجاری. [خُ دَ / دِ نَجْ جا] (إ مرکب) آنچه از چوب پس از رندیدن باقی ماند. رندش. پوشال. آشغال چوب.

خرده نگرش. [خُ دَ / دِ نِ گَ رِ] (ص مرکب) اندک‌بین. کوتاه‌نظر. نظرتنگ. تنگ‌چشم. چشم‌تنگ. ندیدبدید. خرده‌بین. لئیم. کوتاه‌بین. کوته‌بین. کم‌بین. (یادداشت بخط مؤلف):
خردک‌نگرش نیست که خرده‌نگرش کس
درگاه بزرگان همه ذل است و هوان است.
منوچهری.

خرده‌نگرشن. [خُ دَ / دِ نِ گَ رِ] (ص مرکب) خرده‌نگرش. رجوع به خرده‌نگرش شود.

خرده‌نگرشنی. [خُ دَ / دِ نِ گَ رِ] (حامص مرکب) کوتاه‌نظری. چشم‌تنگی. تنگ‌چشمی. (یادداشت بخط مؤلف).

خرده‌نگرشی. [خُ دَ / دِ نِ گَ رِ] (حامص مرکب) کم‌بینی. اندک‌بینی. تنگ‌چشمی. (یادداشت بخط مؤلف).

خرده‌نگری. [خُ دَ / دِ نِ گَ] (حامص مرکب) کوتاه‌نظری. چشم‌تنگی. تنگ‌چشمی. کم‌بینی. اندک‌بینی. (یادداشت بخط مؤلف): و با او در این باب مناظره میکردند و آن مرد با ایشان مُکابِی و خرده‌نگری میکرد و ایشان زمان‌زمان متعرض می‌شدند و جوزهای او را برمی‌گرفتند. (تاریخ قم ص ۷۲).

خرده‌ها. [خُ دَ / دِ] (إ) کُسور. اعداد غیرکامل (اصطلاح اهل حساب). (یادداشت بخط مؤلف).

خرده‌هیزم. [خُ دَ / دِ زُ] (إ مرکب) [illegible] های ریزه که پس از شکستن باقی می‌ماند. آشغال هیزم. هیزم خرده.

خردهی. [خُ دَ / دِ] (إ) نوعی از مرغ است. (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

خرده‌یاب. [خُ دَ / دِ] (نف مرکب) آنکه نکته گیر است. دقیق. (یادداشت بخط مؤلف). ||نقاد. ||عیب‌جو.

خرده‌یابی. [خُ دَ / دِ] (حامص مرکب) ریزه‌یابی. نکته گیری. ||عیب‌جویی. ||انتقادی.

خردی. [خُ] (حامص) بچگی. کودکی. طفولیت. (ناظم الاطباء) (از آنندراج):
حسرت نکند کودک را سود به پیری
هرگه که بخردی بگریزد ز دبستان.
ناصرخسرو.
بخردی درش زجر و تعلیم کن
به نیک و بدش وعده و بیم کن.
سعدی (بوستان).
بخردی بخورد از بزرگان قفا
خدا دادش اندر بزرگی صفا.
سعدی (بوستان).
هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا. (گلستان).
هرکه در خردیش ادب نکنند
در بزرگی فلاح از او برخاست.
سعدی (گلستان).
وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل‌آزرده بکنجی نشست و گریان همی‌گفت مگر از خردی فراموش کردی که درشتی همی‌کنی؟ (گلستان).
در حالت خردی با مادر و پدر چنین معاملت کرده‌اند. (گلستان).
||کوچکی. (آنندراج). صِغَر. صغارة. مقابل کلانی و کِبَر. مقابل بزرگی:
فلک بچشم بزرگی کند نگاه در آنک
بهانه هیچ نیارد زبهر خردی کار.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی).
گندم‌سخت از جگر افشردگی است
خردی او مایهٔ بی‌خردگی است. نظامی.
ای ذره تو در مقابل خورشید
بیچاره چه می‌کنی بدین خردی؟
سعدی (طیبات).
سر بیش گران مکن که کردیم
اقرار به بندگی و خردی. سعدی (ترجیعات).
خردی گزین که خردی زآفت مسلم است
کشتی چو بشکند چه زیان تخته‌پاره را؟
وحید قزوینی.
||حقارت. مُحَقَّرت. (یادداشت بخط مؤلف):
چنین پاسخ آورد بهرام باز
که از من تو بیکار خردی مساز. فردوسی.

خردی. [خُ] (إ) مَرِق. مَرَقة. آنرا خردیق ساخته و اصل آن خردیک بوده. (یادداشت بخط مؤلف):
هر دو آن عاشقان بی‌مزه‌اند
غاب گشته چو سه‌شبه خردی. ابوالعباس.
پیر زالی گفت کش خردی بریخت
خود مرا نان تهی بود آرزوی. ناصرخسرو.

خرد یافتن. [خِ رَ تَ] (مص مرکب) صاحب‌خرد شدن. عاقل شدن. هوشیار شدن. دانا شدن.

خردیافته. [خِ رَدْ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) عاقل. هوشیار. دانا. (ناظم الاطباء):
خردیافته مرد نیکی‌سگال
همی دوستی را بجوید همال. فردوسی.
چو لشکر فرستی بدیشان سپار
خردیافته دختر نامدار. فردوسی.
بدو گفت پیران که با روزگار
بسازد خردیافته مرد کار. فردوسی.
بیامد خرد یافته سوی گنج
بگنجور بسیار ننمود رنج. فردوسی.

خردیاور. [خِ رَدْ وَ] (ص مرکب) آنکه خرد

یاور اوست. آنکه کارها از روی خرد کند. صاحب‌عقل. صاحب‌رای. هوشمند:
که‌شاها خدیوا جهان‌داورا
خردمندخویا خردیاورا. نظامی.
خردی‌پز. [خ ُ پ َ] (نف مرکب) آنکه مَرَق پزد. مرقه‌پز. مَرّاق. خردی‌فروش:
زین سپس شاید سنایی گر نگویی هیچ مدح
زآن کجا ممدوح تو خردی‌پز[1] و بقال مانده.
سنایی.
خردیزه. [خ َ رِ زَ / زِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خری که برنگ خاکستریست و از کاکل تا دمش خط سیاه خاکستری کشیده شده.
— امثال:
خر دیزه است؛ که مرگ خود را خواهد برای زیان صاحبش. مَثَل برای آنکس که بجهت ضرر رساندن بدیگران حاضر است خود متحمل ضرر بسیار شود.
خردی‌فروش. [خ ُ ف ُ] (نف مرکب) آنکه مَرَق فروشد. مَرّاق. رجوع به خردی‌پز شود.
خردیق. [خ ُ] (ع اِ) خردیک. مَرَق. خردی. (جوالیقی). رجوع به خردی شود.
خردیک. [خ ُ] (اِ) خردیق. خردی. مَرَق.
خردیکک. [خ ُ ک َ] (ص مصغر) کوچکتر. کهتر. خردتر. اصغر. (از ناظم الاطباء). رجوع به فرهنگ شعوری ص ۳۹۷ شود.
خردین. [خ ُ] (ص نسبی) کوچکترین. کهترین. (از ناظم الاطباء).
— انگشت خردین؛ انگشت خنصر. (ناظم الاطباء).
خردینه. [خ ُ ن َ / نِ] (اِ) گندم دشتی. گندم خودرو. اخیروس. اخینوس. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به اخینوس شود.
خرذاذ. [خ ُ] (اِخ) نام مادر اردشیر است. (یادداشت بخط مؤلف).
— پل خرذاذ؛ پلی است در سمرقند منسوب بمادر اردشیر و آن یکی از عجایب دنیاست. طول آن هزار ذرع و بالای آن صدوپنجاه ذرع است. (یادداشت بخط مؤلف).
خرذلة. [خ َ ذَ ل َ] (ع مص)[2] پاره کردن گوشت. (تاج العروس) (از لسان العرب).
خرذمند. [خ ِ رَ م َ] (ص مرکب) خردمند. دانا. عاقل. (از ناظم الاطباء). رجوع به خردمند شود.
خرر. [خ ِ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آب بخش مرکزی شهرستان اهواز (بلوک خضرخ‌لطیف) واقع در ۶۳هزارگزی شمال باختری اهواز و ۳هزارگزی باختر شوشهٔ اهواز به اندیمشک، ساحل غربی رود کرخه. این ناحیه گرمسیر است و از رودخانهٔ کرخه مشروب میشود و محصولش غلات و لبنیات می‌باشد و اهالی بگله‌داری و قالی‌بافی و جاجیم‌بافی گذران می‌کنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
خررباب. [خ َ رِ رُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آن آلت چوبین که بر کاسهٔ رباب و امثال آن بود و تارها بر آن کشند:
نشاند عدل تو بر گاو زهره را چون دید
که می‌نشد نفسی از خر رباب جدا.
سپاهانی (از شرفنامهٔ منیری).
بچارمیخ بلا چون خر ربابم اسیر
ز زخمها که ازاین چرخ پرده‌در داریم.
؟ (از شرفنامهٔ منیری).
خررنگ‌کن. [خ َ ز، رَ ک ُ] (نف مرکب، اِ مرکب) پارچهٔ ملون برنگهای روستاییپسند بی‌دوام و کم‌قیمت. پارچه‌های با رنگ خوش و بی‌دوام و مانند آن. (یادداشت بخط مؤلف).
‖آنچه ظاهری فریبنده ولی باطنی ناچیز دارد.آنچه با ظاهری فریبا و باطنی ناچیز است. (یادداشت بخط مؤلف).
خررود. [خ َ] (اِخ) نام رودیست که در ولایت قزوین جاری می‌باشد و پس از اتصال با ابهررود و کردان تشکیل رود شور را می‌دهد. (یادداشت بخط مؤلف).
خررة. [خ ِ رَ رَ] (ع اِ) جِ خُرّ. رجوع به خُرّ شود.
خرز. [خ َ] (ع مص) دوختن درز موزه و جز آن. (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از منتهی الارب) (از تاج المصادر بیهقی):
برای آنکه خرازان گه خرز
کنند از سبلت روباه درزن. خاقانی.
ریسمان و سوزنی نی وقت خرز
آنچنان دوزد که پیدا نیست درز.
مولوی (مثنوی).
خرز. [خ َ رَ] (ع اِ) مهره. (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از منتهی الارب).
[illegible]؛ مهرهٔ پشت. (منتهی الارب).
‖اسباب خرده‌فروشی را گویند از مهره و آیینه و شانه و امثال آن، چه خرزی خرده‌فروش باشد. (از برهان قاطع). در حاشیهٔ برهان قاطع چ معین آمده است: در عربی خرز بمعنی مهره و خرازت مشکدوزی و خراز مشکدوز است. (محیط المحیط) (السامی فی الاسامی). و در عربی مستحدث خرز بمعنی سوراخ کردن، زردوزی، نقره‌دوزی چرم، وصله کردن کفشهای کهنه و خراز بمعنی کفاش و پینه‌دوز است. (دزی ج ۱ ص ۳۶۱). امروز خرازی بخرده‌فروشی اطلاق میشود:
بزرگواران همچون قلادهٔ خرزند
تو همچو یاقوت اندر میانهٔ خرزی.
منوچهری.
‖(مص) استوار گردیدن کار کسی. (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خرز. [خ ُ رَ] (ع اِ) جِ خُرَزَة. (از منتهی الارب). رجوع به خُرَزة شود.
خرز. [خ َ رَ] (اِخ) نام شهر و مدینه‌ای است. (از شرفنامهٔ منیری) (از برهان قاطع). در حاشیهٔ برهان قاطع چ معین آمده است: این کلمه در حدود العالم و معجم البلدان نیامده است و ظاهراً تصحیف خزر باید باشد.
خرزات. [خ َ] (ع اِ) جِ خَرَزة. رجوع به خرزه شود.
— خرزات‌الملک؛ جواهر تاج پادشاه. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). چون سالی بر پادشاهی میگذشت او بر تاج خود خرز می‌افزود که علامت مدت سلطنت او باشد. (از تاج العروس) (از لسان العرب). رجوع به الجماهر بیرونی شود.
خرزاد. [خ َ] (اِخ) نام فرخزادبن خسروپرویز است بزعم بعضی از ارباب تاریخ و سیر. اینک قول حبیب‌السیر (ج ۱ چ خیام ص ۲۵۳) در این مورد: فرخزادبن خسروبن پرویز بزعم بعضی از اهل خبر بخرزاد موسوم بوده و از سیاق کلام طبری چنین مستفاد میگردد که خرزاد پادشاهی است غیر فرخزاد. در روضة‌الصفا سمت تحریر یافته که بعد از انقلاباتی که مجملی از آن نوشته شد اعیان عجم به تفتیش احوال شاهزادگان اشتغال نموده معلوم کردند که یکی از اولاد پرویز که از ترس شیرویه گریخته بوده در نصیبین است و به اهتمام تمام آن بیچاره را از آنجا بمدائن طلبیده تاج شاهی بر سرش نهادند و چون مدت یک ماه از فرمانفرمایی او درگذشت بسعی یکی از غلامان خدمتکار مسموم گشت. لقبش بقول صاحب مفاتیح‌العلوم «ممتاز» بود.
خرزاد. [خ ُ] (اِخ) ابن نرسی. وی نخستین حاکم ایرانی بدورهٔ ساسانیان بود که بر یمن حکم راند. صاحب مجمل التواریخ و القصص می‌آورد: نام فارسیان که به یمن فرمان دادند: اول ایشان وهرز بود نام او خرزادبن نرسی بعد از کشتن سیف و وهرز نام مرتبتی بزرگست پارسیان را و... چون شنید که یکسوم را کشت... (از مجمل التواریخ و القصص ص ۱۷۲).
خرزاد اردشیر. [خ ُ دِ اَ دِ] (اِخ) نام ناحیه‌ای از نواحی موصل است. (از معجم البلدان).

---

۱ - در دیوان چ مصفا ص ۸۷ بجای خردی‌پز، خوالی‌پز آمده و در این صورت شاهد نیست.

۲ - از این مصدر است فعل خرذل اللحم که بنقل منتهی الارب این فعل صورت دیگر خردل اللحم می‌باشد.

خرزاد اردشیر. [خ َ دِ اَ دِ] (اِخ) نام مادر بابک پدر اردشیر است بنابر قول یاقوت در معجم البلدان و «پل خرزاد» بدو منسوب است. تاریخ‌نویسان دیگر نام این زن را «رام‌بهشت» و «مینابهشت» قید کرده‌اند. توضیح آنکه: ظهور اردشیر بابکان در زمانی بود که شهر استخر را یکی از رؤسای طایفهٔ بازرگیان موسوم به جوزهر (جهزهر = گوچهر) در دست داشت، همچنین در گوپانان (ناحیهٔ دارابگرد) و در نقاط دیگر سلسله‌های کوچک از شاهان محلی وجود داشتند. ساسان که مردی از دودمان نجباء و موبد معبد ناهید (آناهیتا) در شهر استخر بود زنی از خاندان بازرنگی بنام «رام‌بهشت» گرفت، از او بابک بوجود آمد و انتساب خود را بطایفهٔ بازرنگیان مغتنم شمرده در پارس قوت گرفت و یکی از پسران خود اردشیرنام را در دارابگرد بمقام عالی نظامی ارگبذ رساند. (از تاریخ کرد تألیف رشید یاسمی ص ۱۷۰). در آنچه گذشت طبری نام مادر اردشیر را «رام‌بهشت» و بلعمی «مینابهشت» قید کرده ولی یاقوت این نام را خرزاد مینویسد. (از تاریخ کرد حاشیهٔ ص ۱۶۹).

خرزادبن اشته. [خ ُ دُ نُ اَ تَ] (اِخ) مکنی به ابومنصور النسائی. وی از راویانست و از اخرم نقل حدیث کرد. خرزادبن اشته از محمدبن عباس اخرم از حسن‌بن عرفه از روح‌بن صلاح از سفیان ثوری از منصور از ربعی از حذیفه نقل کرده که پیغمبر فرمود «لاتقوم الساعة حتی یعز الله عز و جل فیه ثلاثة درهماً من حلال و علماً مستفاداً و اخاً فی الله». (از ذکراخبار اصفهان ج ۱).

خرزادخسرو. [خ ُ خ ُ رَ] (اِخ) بنابر قول طبری این شخص قبل از یزدجرد آخر ملوک عجم، که پسر شهریاربن کسری پرویز بود و زوال ملک عجم بر دست او بود، بر تخت نشست. (از حاشیه و متن مجمل التواریخ و القصص ص ۳۸). رجوع به خرزاد شود. در حاشیهٔ مجمل التواریخ والقصص آمده است: این نام را «خرزاد خسرو» و «فیروز» و «فرخزاذ خسرو» نوشته‌اند.

خرزادبن دارشاد. [خ ُ دُ نُ] (اِخ) وی منجم و حاسب و شاگرد سهل‌بن بشر یهودی بود و کتاب‌العوالید و کتاب‌الاختیارات از اوست. (از ابن الندیم).

خرزاسف. [خ َ سِ] (اِخ) ابن کی شواسف. وی بنقل ابن بلخی همان ارجاسپ است. رجوع به ارجاسف شود.

خرزافة. [خ ِ فَ] (ع ص، اِ) کسی که در مجلس نیکو نشستن نداند. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||مرد بسیارگو و سبک و سست. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خرزال. [خ َ رِ] (اِ) نامی که در کلارستاق و لاهیجان و دیلمان به اش‌انگور دهند. در کلاردشت این نام را به رامنوس کاتارتیکا[1] داده و در درفک سیاه‌درخت و در پل زنگوله کلی‌کک و در زیارت اشنگور گویند. (یادداشت بخط مؤلف).

خرزان. [خ َ] (اِ) روز اول سال ایرانیان که اول بهار و عید نوروز باشد. (از ناظم الاطباء).

خرزان. [خ َ] (اِخ) نام گردنهٔ صعب‌المروری است در بین قزوین و طارم. (از ناظم الاطباء).

خرزچینی. [خ َ زِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خرز یمانی. چِرْغ. رجوع به خرزیمانی شود.

خرزدان. [خ َ رَ / رِ] (اِخ) نام مبارزی بود تورانی. (از آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع).

خرزده. [خ َ دَ / دِ] (اِ) پرندهٔ کوچکی که بینی چهارپایان را بگزد. (از ناظم الاطباء). ||جُعَل. (از ناظم الاطباء).

خرزده. [خ َ زَ دَ / دِ] (اِ) نام کرمی است. (از آنندراج).

خرزفة. [خ َ زَ فَ] (ع مص) بلند و پست کردن مردم دستها را در رفتار. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خرزل. [خ َ زَ] (اِ)[2] لفت بری. شلغم صحرائی. (یادداشت بخط مؤلف).

خرزن. [خ َ زَ] (اِ مرکب) تازیانه که بدان خر را رانند. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج):

شیر غران هیزمش را می‌کشید
بر سر هیزم نشسته آن سعید
تازیانه‌ش مار نر بود از شرف
مار را بگرفته چون خرزن بکف.
[illegible] (مثنوی، در مدح شیخ ابوالحسن [illegible]).

خرزور. [خ َ] (ص مرکب) بسیارزور. پرزور. قوی. پرقدرت. (یادداشت بخط مؤلف).

خرزوری. [خ َ] (حامص مرکب) پرقدرتی. زورمندی. بسیارزوری.

خرزویل. [خ َ زَ] (اِخ) نام قصبه‌ای است در ولایت طارم. (از ناظم الاطباء). در سفرنامهٔ ناصرخسرو نام این محل آمده است.

خرزة. [خ ُ زَ] (ع اِ) درز موزه و مَشک و جز آن. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس). ||بخیه. (دهار). ج، خُرَز.

خرزة. [خ َ زَ] (ع اِ) مهره. (از تاج العروس) (منتهی الارب) (زمخشری) (حبیش تفلیسی). ج، خرزات. ||آنچه در رشته کشیده میشود. (تاج العروس) (منتهی الارب). ج، خرزات. ||گیاهی است شورمزه که دانه‌های مدور آن از سر تا قدم وی منظوم است. (از تاج العروس) (منتهی الارب). ج، خرزات. ||مهرهٔ پشت. فقرهٔ پشت. (یادداشت بخط مؤلف).

خرزة. [خ َ زَ] (اِخ) نام آبی مر طایفهٔ فزارة را که بین زمین آنان و زمین بنی‌اسد قرار دارد. (از معجم البلدان).

خرزة. [خ َ زَ] (اِخ) آنرا نام جایگاهی از نواحی نجد و یمامه گفته‌اند. (از معجم البلدان).

خرزه. [خ َ زَ / زِ] (اِ) آلت تناسل که آن سطبر و دراز و گنده و ناتراشیده باشد. (از برهان قاطع). قضیب. نره. (از ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات) (از آنندراج). شرم مرد. (یادداشت بخط مؤلف):

زین سان که ... تو میخورد خرزه
سرش نکند خیار کاونجک. منجیک.
بر سیریت کبار کند طنز و مسخره
آن از صفاره خوره بی خرزهٔ کبار.
سوزنی.
گفت از این خرزه گرچه در بندم
آنچنان خر نیَم خردمندم.
سنائی غزنوی (از فرهنگ خطی).
زندگانی خرزهٔ قاضی
باد چندانکه دو شود راضی. انوری.

خرزة البقر. [خ َ زَ تُلْ بَ قَ] (ع اِ مرکب)[3] نام رملی است که در زهرهٔ گاو پیدا میشود. (از ناظم الاطباء). ورس. حجرالبقر. (یادداشت مؤلف).

خرزهٔ تاخید. [خ َ زَ / زِ یِ تَ ءَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مهرهٔ افسون. مهره‌ای که بعقیدهٔ بعضی اگر در دست کسی باشد دیگران را بدان افسون میکند. (یادداشت بخط مؤلف).

خرزهرج. [خ َ زَ رَ] (اِ مرکب) نام دیگر خرزهره. رجوع به خرزهره شود.

خرزهره. [خ َ زَ / رِ] (اِ مرکب) زهرهٔ خر. زهرهٔ بزرگ باشد. (از برهان قاطع). به این معنی از خر (بزرگ) + زهره تشکیل شده است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||درختی است که برگ آن ببرگ بید شبیه است لیکن از برگ بید سطبرتر و گنده‌تر بود و گل سرخ و سفید کند و بت‌پرستان برگ آنرا بکار برند و حیوانات اگر برگ آنرا بخورند هلاک شوند و آنرا بعربی سَمّ‌الحمار خوانند و معرب آن خرزهرج باشد. (از برهان قاطع). گیاهی سمی و بتازی سم‌الحمار گویند. (از ناظم الاطباء).

خواص گیاه‌شناسی خرزهره: خرزهره[4] از

1 - Rhamnus cathartica.
2 - Rave sauvage (فرانسوی).
3 - Calcul des bœuf (فرانسوی).
4 - Nerium oleander.

تیرهٔ زیتونیان[1] است دارای ساقهٔ بسیار و برگهای سه‌تائی و گلهای رنگین که در نقاط گرم و خشک میروید و همهٔ آن بواسطهٔ ترکیبات «سیانوژن» سمی است. وحشی این درختچه در جنوب ایران ازجمله در حوالی جهرم و جزائر خلیج فارس و میان‌عباسی و سیرجان دیده شده است. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۵۱). ابن‌البیطار آنرا خورزهره با «واو» آورده است. سم‌الحمار. وَردالحمار. آغو. جَبَن. جبین. پهی. پی‌خوره. شبرنگ. گیش (در بندرعباس). جار (در بلوچستان). کیش (در جزیرهٔ کیش). (یادداشت بخط مؤلف):

خر بنگ خورد گویی و دیوانه شد به شعر
خرزهره خورده بودی باری بجای بنگ.
سوزنی (دیوان، هزلیات ص ۶۰).

بگفتم ای خر شاعر چو هجو تو خوهم گفتن[2]
زمین خرزهره رویاند چو ازبهر تو جو کارم.
سوزنی.

که پیرامون آن وادی بخروار
همه خرزهره بد چون زهرهٔ مار. نظامی.

رطب ناورد چوب خرزهره بار
چو تخم افکنی بر همان چشم دار. سعدی.

منه دل در این باغ مردم‌فریب
که خرزهره برداشته نام سیب. امیرخسرو.

خرزهٔ سفلی. [خَ زَ / زِ یِ سُ لا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مبدأ عصب فردی که کشیده میشود بمقعد. (یادداشت بخط مؤلف).

خرزه‌نامه. [خَ زَ / زِ مَ / مِ] (اِ مرکب) نامهٔ حاکی از شهوترانی. نامه حاکی از خوشگذرانی:

رفیق و مونس من هزلهای طیانست
حکایت خوش من خرزه‌نامهٔ حکاک.
سوزنی.

خرزی. [خَ] (ص نسبی، اِ) خرده‌فروش. (برهان قاطع). خراز. (از ناظم الاطباء). پیلچی‌فروش. (یادداشت بخط مؤلف)[3]. خزمک. مهره‌ای بوده که کودکان را ازبهر چشم بد بندند و خرزیان فروشند. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

خرزی. [خَ] (ص نسبی) انتساب به خرمهره‌فروش. (از انساب سمعانی).

خرزیس. [خ] (اِخ) نام پدر یکی از فرماندهان قوای خشایارشاه است در جنگ یونانیان به اسم گرگوس. (از تاریخ ایران باستان پیرنیا ص ۷۴۲).

خرز یمانی. [خَ زِ یَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جِزْع. خرز چینی. (یادداشت بخط مؤلف).

خرزین. [خَ] (اِ مرکب) چوبی باشد دراز که در طویله‌ها نصب کنند و زینها و یراق اسبها را بر بالای آن نهند. (ناظم الاطباء). (از برهان قاطع):

وآن سوار است که بر گردون ماه
پیش او چون زین بر خرزین اسب.
ابوالفرج رونی.

در روم کند رکاب سالارش
زین را ز صلیب رومیان خرزین. امیرمعزی.

خیمه‌ها را میخ فرماید ز رمح رومیان
زین‌ها را از صلیب کافران خرزین کند.
امیرمعزی.

از پی احیای دین چو ابر بهاری
بر سر خرزین ندیده خنگ تو زین را.
انوری.

||سه‌پایه‌ای که زین اسب را بر بالای آن گذارند. (ناظم الاطباء) (از برهان قاطع). ||تخت‌گاهی که بر گوشهٔ صفه‌ها سازند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری). ||نوعی پالان. (از انجمن‌آرای ناصری) (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری). ||رف. (ناظم الاطباء).

خرژ. [خَ] (اِ) ظاهراً بمعنی خاکستر گرم یا ریگ تفسیده بود. (یادداشت بخط مؤلف): الرمض؛ گوسفند با پوست در زیر خرژ کردن تا پخته گردد. (تاج المصادر بیهقی).

خرس. [خُ] (ع ص، اِ) جِ اَخرَس و خَرساء. رجوع به اخرس و خرساء شود:

آخر از استاد باقی را بپرس
یا حریصان جمله کورانند و خُرس.
مولوی (مثنوی).

||مهمانی ولادت. (از منتهی الارب). زاج سور. (یادداشت بخط مؤلف). شیشه‌بندان. حمام زایمان. (یادداشت بخط مؤلف).

خرس. [خَ / خُ] (ع اِ) خم می. (از مهذب الاسماء). خُم. (از منتهی الارب). ج، خُروس.

خرس. [خَ رَ] (ع مص) گنگ شدن. (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (منتهی الارب):

در ثنای مجلس میمون تو مداح را
ناید اندر دل ملال و از زبان ناید خَرَس.
سوزنی.

||(اِمص) گنگی. (منتهی الارب). ||(مص) نوشیدن از خم. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خرس. [خَ رِ] (ع ص) به شب نخوابنده. منه: رجل خرس؛ مردی که بشب نخوابد. (منتهی الارب).

خرس. [خِ] (اِ) چارپایی گوشت‌خوار و بسیار پشم‌آلود از طایفهٔ ماشیةالخفیة. (از ناظم الاطباء). بهندی آزاریچهه گویند. (از غیاث اللغات). در حاشیهٔ برهان چ معین آمده است: پهلوی xirs [ars «یونکر ۱۲۰»]، اوستا aresha، پارسی باستان arsha (در arshâma) [رجوع شود به اَرشام]، اشکاشمی xurs، شغنی yursh، یودغا yersh «گریرسن ۸۵»، استی ars «کتاب است ۱۰۷»، گیلکی xars (در کتاب ۱ ص ۲۸۷: xers) فریزندی xaers، یرنی و نطنزی xers «کتاب ۱ ص ۲۸۷»، سمنانی xärs، سنگسری و سرخه‌یی و لاسگردی و شهمیرزادی xers «کتاب ۲ ص ۱۸۴»، سغدی shsh– «بنونیست ۲۱۰». نوعی از پستانداران گوشت‌خوار، شامل جانوران سنگین‌بدن با پوست ضخیم که روی کف پا حرکت کنند.

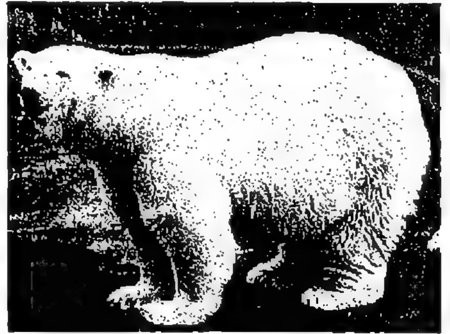
خرس از نظر جانورشناسان: این کلمه نام افراد دسته‌ای از حیوانات چهارپادار «ارسیدو»[4] میباشد که از طایفهٔ گوشتخوارانند[5]. این دسته از حیوانات گوشتخوار وابسته بطبقهٔ ارکتوئید[6] است و از این طبقه «سگ»ها و «راکون»ها[7] و «گورکن»ها[8] و «سکانک»ها[9] و «راسو»ها میباشند. خانوادهٔ خرسها شامل هفت صنف معین‌اند و در همهٔ نقاط عالم جز استرالیا یافت میشوند. نوع بسیار کوچک این حیوان کمی بزرگتر از سگ است در حالی که نوع بزرگ آن که کادیا ک[10] قهوه‌ای‌رنگ میباشد نُه پا طول دارد. خرسهای قطبی یعنی خرسهای خاکستری و قهوه‌ای‌رنگ بزرگترین گوشتخوارانی میباشند که در زمین زیست میکنند، و برخلاف عقیدهٔ عمومی این حیوان فقط در موارد غیرعادی برای نوع آدمی خطرناک میشود. خرسها همواره با بدنی تنومند و نسبةً بی‌قواره و پاهای کوچک و دم کوتاه مشخص میگردند و پنجه‌های آنان برخلاف پنجه‌های گربه از نوع منقبض‌شونده[11] نیست. غذای خرسها نوع خاصی نیست و این حیوان از همه نوع غذا تغذیه میکند. انواع مختلف خرسها از ریشهٔ درختان و میوه‌هایی چون دانه‌های انگور و جانورانی چون کرمها و مورچه‌ها و ماهیها و گاهی نیز از حیوانات بسیار کوچک خود را سیر میکنند. با این همه میتوان در انواع خرسها خرسهای قهوه‌ای‌رنگ و خرسهای قطبی را گوشتخوار تشخیص داد و خرسهای مالاریایی را از نوعی دانست که صرفاً از عسل تغذیه میکنند. در سرزمینهای معتدله خرسها بوقت پائیز بیشتر از سایر ایام سال گوشت

1 - Oléacées (فرانسوی).

۲ - در دیوان چ شاه‌حسینی ص ۶۸ هزلیات مصرع اول چنین آمده است:
بگفتم کای خر شاعر چو من هجوت خوهم کردن.

۳ - در یادداشت دیگری از مرحوم دهخدا خرزی به معنی مهره‌فروش آمده است.

4 - Ursidae. 5 - Carnivora.
6 - Arctoidea. 7 - Racoon.
8 - Badger. 9 - Skunk.
10 - Kodiak 11 - Retractable.


خرس سفید


خرس قهوه‌ای

می‌خورند تا در ایام زمستان بوقت خواب زمستان[1] واجد ذخیرهٔ کافی از چربی برای خود باشند. در امریکای شمالی نوعی خرس بنام اوارکتوس امریکانوس[2] وجود داشته و پیش از آنکه این ناحیه پر از جمعیت شود در جنگلها می‌زیسته است، این حیوان با اندازه‌ای متوسط و رنگ سیاه مشخص میشد و امروز در پارکهای بزرگ مرکز تربیت و نگاهداری حیوانات ما اغلب به این حیوان برمی‌خوریم که بعضی از آنها در شاهراه ایستاده و از مسافران شیرینی می‌گیرند. نوزادان خرس که معمولاً دو یا سه تا می‌باشند وقتی در زمستان بدنیا می‌آیند مادر آنها در خواب زمستانی است. آنها بوقت تولد برهنه از پشم و کورند و در حدود ۸ اینچ درازا دارند. نوع قهوه‌ای‌رنگ این جانور که در شمال اروپا و آسیا و آلاسکا وجود دارد خیلی زود تربیت می‌پذیرد و گاهگاه بجهت تربیت دیده شده که این حیوان بر اثر دستور مربی با شنیدن نوایی می‌رقصد. خرسهای سفید قطبی[3] بنظر می‌رسد که جالب‌توجه‌ترین صنف خانوادهٔ خرس‌اند چه این خرسها بحد بسیار زیباتر از سایر خرسها می‌باشند مضافاً آنکه چون چالاکی‌فراوانی در آب‌بازی دارند در آنجاست که آنها می‌توانند سگ‌ماهی‌ها را تعقیب کنند و بشکار گرازماهی[4] و سایر انواع ماهی پردازند. ابوقتادة. دُبّ. هجرس. قُبّاح. ابوجُهَینة. ابوالحلاج. ابوحُمَید. ابوسلمه. ابواللماس. دیسم. (یادداشت بخط مؤلف):

فرودآمد ز پشتش چون تو ملعون
شده کالفته چون خرسی خشینه. لبیبی.

با ملک چکار است فلان را و فلان را
خرس از در گلشن نه و خوک از در گلزار.
منوچهری.

یکیست روی بینم چنانکه خرسی را
بگاه ناشنه برداشتن لویشه کنی.
؟ (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

من غند شدم ز بیم غنده
چون خرس بکون فتاده در دام. ابوطاهر.

زآن یکی خرس که بدخشی طبع
دیگیی پیل که شد فسق‌پرست. خاقانی.

بریش تیس و به بینیّ پیل و غبغب گاو
بخرس رقص‌کن و بوزنینهٔ لقّاب. خاقانی.

مهر ابله مهر خرس آمد یقین
کین او مهر است و مهر اوست کین.
مولوی (مثنوی).

خرس نیزار خورد بناچارش
زود در کج‌کج اوفتد کارش. اوحدی.

ارض مدبه؛ زمین خرسنا ک. (منتهی الارب).

— امثال:

آیا خرس تخم میگذارد یا بچه می‌کند؟ گفتند از این دم بریده هرچه بگوید برمی‌آید. (یادداشت بخط مؤلف).

از خرس مویی؛ از مردی ممسک گرفتن چیزی هرچند ناچیز خوش باشد: (یادداشت بخط مؤلف).

یکی از دوستانم گفت بستان
مگر نشنیده‌ای از خرس مویی؟ یغما.

[illegible]خرس و بادیهٔ مس.

خرس در کوه بوعلی سیناست، نظیر: در بیابان کفش کهنه نعمت خداست. (یادداشت بخط مؤلف).

هرجا خرس است جای ترس است.

— مثل خرس تیرخورده؛ کنایه از حدت عصبانیت است. (یادداشت بخط مؤلف).

— مثل خرس خونسار.

— مثل خرس کوه قلات.

||نام دو شکل است بر فلک جانب شمال که بصورت خرس‌اند، یکی را دب اکبر و دیگری را دب اصغر گویند. (آنندراج). رجوع به دب اکبر و دب اصغر شود.

خرس. [خَ رَ] (ع اِ) عیب کوچکی است در اسب و علامت آن شیهه کشیدن این حیوانست بی‌آنکه بتواند حمحمه کند. (از صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۲۵).

خرس. [ ] (اِخ) نام دیهی بوده از دههای معتبر و تابع خوی به آذربایجان. (از نزهةالقلوب چ لیدن ص۸۵).

خرس. [خ] (اِخ) نام جایگاه استواری بوده به ارمنیه در ساحل دریا و متصل بشروان. (از معجم البلدان).

خرس‌آباد. [خُ] (اِخ) نام دیگر خُرّستاباد است. رجوع به خرستاباد شود.

خرساء. [خَ] (ع ص، اِ) مؤنث اخرس، یعنی زن گنگ. (از مهذب الاسماء) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از منتهی الارب). ||بلا. سختی زمانه. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||لشکر بی‌بانگ. (مهذب الاسماء). لشکر آرمیده (از منتهی الارب) (از تاج العروس)، منه: کتیبة خرساء. ||ابر بی رعد و برق. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خرساب. [خَ] (اِخ) شهرکی است [در ماوراءالنهر بفرغانه] با آبهای روان و گشادگی و نعمت بسیار و هوای درست. (حدود العالم).

خرسار. [خَ] (اِخ) ظاهراً باید نام دیگر خرخیز یا قرقیز باشد. (یادداشت بخط مؤلف):

حکیمان سرغزل گویند و من بس خرغزل گویم
نیم گویی من از نخشب که از الغار و خرسارم.
سوزنی.

خرساز. [خَ] (اِ) چوبکی که بر کاسهٔ سازها استوار کنند و تارها بر زبر آن پیچند. (از آنندراج) (از انجمن‌آرای ناصری).

خرسان. [خُ] (ع اِ) ج اَخْرَس. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).

خرسان. [خ] (اِخ) نام قریه‌ای است به بحرین. (یادداشت بخط مولف).

خرسان. [خ] (اِخ) نام رودیست به کوه‌گیلویه که عبور از آن جز بتدبیر ممکن نشود. آبش شیرین و گواراست. رودخانهٔ پاونا بناحیهٔ فلارد سرحد شش ناحیه آمده. رودخانهٔ فلارد شده در قریهٔ دورود ناحیهٔ تل خسروی کوه گیلویه برودخانهٔ تل خسروی پیوسته رودخانهٔ خرسان میشود. (یادداشت بخط مؤلف).

خرسان. [خ] (اِخ) نام ناحیتی است به آران. (از حدود العالم).

خرسان‌شاه. [خَ] (اِخ) لقب پادشاهان شروان که آنرا لیزان‌شاه و شروانشاه نیز می‌خوانند. (از حدود العالم).

خرس‌ارموت. [خ اَ] (اِ مرکب) امرود جنگلی در لهجهٔ طوالش. (یادداشت بخط

1 - Hibernation.
2 - Euarctos americaus.
3 - Thalarctos maritmus.
4 - Walrus.

مؤلف).

خرس‌ارمود. [خ اَ] (اِ مرکب) نوعی امرود است در طالش با میوه‌های درشت. (یادداشت بخط مؤلف).

خرس‌بازی. [خ] (حامص مرکب) بازی و رقص که خرس می‌کند. کنایه از اعمال مضحک و خنده‌آور:

بازی خرس برده از شمشیر
خرس‌بازی درآوریده بشیر. نظامی.

خرسبان. [خ] (ص مرکب، اِ مرکب) محافظ خرس. نگاهبان خرس. نگاهدارندهٔ خرس. (از آنندراج):

بوسه بر آن لب که زند خرسبان.
خسرو (از آنندراج).

خرس‌بچه. [خ بَ چَ / چ] (اِ مرکب) بچه‌خرس. بَیلَم. دَیْسَم. (یادداشت بخط مؤلف).

خرس بزرگ. [خ سِ بُ زُ] (اِخ) رجوع به «دب اکبر» شود.

خرس بغو. [خ سِ بَ] (اِ) کوتاه. کوتاه با جامه‌های بسیار بر زبر یکدیگر پوشیده. مؤلف لغت‌نامه آنرا بحدس از «خرس» (به معنی دب و بغو [بغ و یا بت خرد]) دانسته‌اند.

خرس به رقص درآوردن. [خ بِ رَ دَ وَ دَ] (مص مرکب) خرس را برقص واداشتن. کنایه از واداشتن کسی به اعمال مضحک.

خرسپوزی. [خ سِ] (حامص مرکب):

ز خرسپوزی من علک‌خای گردد خر
نه که خورد نه سبوس و نه جو نه آب و گیا.
سوزنی.

خرست. [خَ رَ] (ص) مست بیهوش که بعربی طافح گویند. به پارسی سیاه‌مست و مست خراب گویند. (انجمن‌آرای ناصری) (آنندراج):

مست خرست میروم در ره عشق بوالعلا
باک ندارم از بلا تن‌تنناتلاتلا.
مولوی (ازآنندراج).

خرست. [خَ رَ] (اِ) کوسه. کوسج. و آن ماهی است. (از الجماهر بیرونی ص ۱۴۳ و ۱۴۴). رجوع به کوسه و کوسج شود.

خرستاباد. [خُ رُ] (اِخ) قریتی است بسمت مشرق دجله از اعمال نینویٰ در موصل. در این قریه آبها و تاکستانهای فراوان یافت میشود. در کنار این قریه شهر خرابی موسوم به بیرعون وجود دارد. (از معجم البلدان).

خرستان. [خُ رِ] (اِ) گنجه. قفسه‌ای که در آن ظروف و امثال آن می‌نهند. بوفه (در نزد فرنگان). خرستانه. (از دزی ج ۱ ص ۳۶۲): فخافت منه المرأة ان یراه عندها... فادخلته الی خرستان عندها و خبته... ثم انها فتحت الخرستان علی الغلام و قالت اخرج. (سندبادنامهٔ عربی ص۳۵۸).

خرستان. [خُ رِ] (اِ) خرماستان. نخلستان. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۹۹).

خرستانه. [خ رِ نَ / نِ] (اِ) رجوع به خرستان بمعنی گنجه شود.

خرستوس. [خَ] (اِخ) نام حضرت عیسی‌بن مریم بزبان یونانی. (از قاموس الاعلام ترکی).

خرستون. [خَ سُ] (اِ مرکب) ستون بزرگ. ستون عظیم:

زین کار که کردی برون ز دستی
بر خویشتن ای خرستون پشکم.
ناصرخسرو.

خرسته. [خ رِ تَ / تِ] (اِ) زلو باشد و آن کرمی است سیاهرنگ که چون بعضوی از اعضای آدمی بچسباند خون از آن عضو بمکد. (برهان قاطع) (از فرهنگ جهانگیری). زرو. دیوچه. دستی. (از فرهنگ جهانگیری).

خرستیان. [خ رِ] (اِ) کریستیان. قرستیان. رجوع به قرستیان شود. این کلمه همان کریستان است که «کاف» آن به «خاء» تبدیل یافته.

خرس‌در. [خ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان دالوند بخش زاغهٔ شهرستان خرم‌آباد واقع در ۱۰هزارگزی شمال زاغه و ۱۰۰ ۱هزارگزی شمال راه شوسهٔ خرم‌آباد- بروجرد. جلگه، سردسیر. آب آن از سرآب خرس‌در. مزرعهٔ سیل‌کریم متعلق به آنجاست. ساکنان از طایفهٔ دالوند هستند که زمستان بقشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

خرس‌در. [خ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان رومشکان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد واقع در ۵۴هزارگزی جنوب کوهدشت [illegible] ۵۴هزارگزی جنوب راه فرعی خرم‌آباد [illegible] کوهدشت. جلگه، معتدل. آب آن از رودخانهٔ کشکان. ساکنان از طایفهٔ اسرائی می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

خرسر. [خَ سَ] (ص مرکب) آنکه سری چون سر خر دارد. (یادداشت بخط مؤلف):

خرسر و خرس‌روی و سگ‌سیرت
خر گرفته بکول خیک شراب. سوزنی.
فاخته‌طوقی شترلفجی غضنفرگردنی
خرسری غژغاومویی اعور عیاره‌ای.
سوزنی.

||(اِ مرکب) سر خر.

خرس‌روی. [خ] (ص مرکب) آنکه صورتش چون صورت خرس است. زشت‌صورت. کریه‌الوجه:

خرسر و خرس‌روی و سگ‌سیرت
خر گرفته بکول خیک شراب. سوزنی.

خرس‌سار. [خ] (ص مرکب) آنکه از زیادی موی بر اندام چون خرس است. ||(اِ مرکب) نام حیوانی بوده بنقل حمدالله مستوفی که‌بشکل و نطق مانند آدمی و بسیار موی بر اندام مانند خرس لکن از عقل و تمیز بهره ندارد و سخنش مفهوم نشود. (نزهة القلوب).

خرسک. [خ سَ] (اِ مصغر) تصغیر خرس. (برهان قاطع). خرس کوچک. (ناظم الاطباء). ||فرش و پلاسی است پشم‌دار. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء):

ای جل خرسک تکلتو را مکن
غیب و در بر سر تو هم در توبره.
نظام قاری.
ای تکلتو بکفل پوش چو روزی برسی
خدمات جل خرسک برسان ایشان را.
نظام قاری.

تاک را از برگها در زیر خویش پوست تخت پاره‌پاره و سرو را از بارها... جل خرسک تکه تکه. (طغرا، از آنندراج).
||نوعی از بازی هست و آنچنان باشد که خطی بکشند و شخصی در میان خط بایستد و دیگران آیند و او را زنند و او پای خود را بجانب ایشان افشاند بهر کدام که پای او بخورد او را بدرون خط بجای خود آورد، و این بازی را عربان حجوره گویند. (برهان قاطع) (از غیاث اللغات) (از انجمن‌آرای ناصری) (از آنندراج). ||مهره‌ای بود که کودکان ازبهر چشم بد بندند و خرزیان فروشند دو سه رنگ بود. (یادداشت بخط مؤلف).

خرسک باختن. [خ سَ تَ] (مص مرکب) بازی خرسک کردن. رجوع به «خرسک» شود:

استاد معلم چو بود بی‌آزار
خرسک بازند کودکان در بازار.
سعدی (گلستان).

خرسک‌باز. [خ سَ] (نف مرکب) آنکه بازی خرسک می‌کند. رجوع به خرسک شود.

خرسک‌بازی. [خ سَ] (حامص مرکب) عمل بازی‌کنندهٔ بازی خرسک. رجوع به خرسک شود.

خرس کلمیه. [خ کَ مَ / مِ] (اِ مرکب) لانهٔ خرس. جای خرس. (یادداشت بخط مؤلف).

خرسکلو. [خ سَ] (اِخ) نام دهی است از دهستانهای استرآبادرستاق. رجوع به مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۲۷ شود.

خرس‌کن. [خ کَ] (نمف مرکب) زمینی که خرس آنرا کنده و مأوای خود ساخته است. (آنندراج).

خرس کوچک. [خ سِ چَ] (اِخ) دب اصغر که نام ستارگانی چند به آسمان است. رجوع به دب اصغر درین شود.

خرس کهتر. [خ ِ س ِ ک ِ ت َ] (اِخ) دب اصغر. خرس کوچک. رجوع به دب اصغر شود:

غنوده از پس او خرس مهتر
چو بچه پیش او در خرس کهتر.
(ویس و رامین).

خرس گنده. [خ ِ س ِ گ ُ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خرس بزرگ. خرس جسیم. ||فحش‌گونه‌ای است که بکسی می‌دهند که کارهای کودکان می‌کند.

خرس گیاه. [خ ِ] (اِ مرکب) گیاهی است که بیخ آن را شقاقل می‌گویند و آنرا خرس بسیار دوست دارد، بعضی گفته‌اند آن گزر بریست و گروهی گویند کرفس بری و در این خلاف است و بیونانی دوقس و توقس خوانند و فرقه‌ای بر آنند که دوقس غیر آن است و آنرا دوماواغرما نیز نامند. (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان قاطع) (از انجمن‌آرای ناصری) (ناظم الاطباء).

خرسلاک. [خ َ س َ] (اِ) خربنده و آن شخصی است که خر الاغ بکرایه می‌دهد. (از برهان قاطع). قاطرچی. استربان. خربنده. کسی که خر الاغ کرایه دهد. (از ناظم الاطباء) (از انجمن‌آرای ناصری):

خری خربطی خرسر خرسلاک
بدی بددلی بدتنی بدسیر.
پوربهای جامی (از انجمن‌آرای ناصری).

خرسلو. [خ َ] (اِخ) نام طایفه‌ای است از ایل بچاقچی در کرمان. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۵). این طایفه مرکب از سی خانوار است که سردسیر آنها چهارگنبد و گرمسیر آنان چاه‌قلعه و زبان آنها ترکی است. (یادداشت بخط مؤلف).

خرسله. [خ َ س َ لَ / لِ] (اِ) نام دارویی است. (از برهان قاطع) (از فرهنگ جهانگیری) (از آنندراج).

خرسم. [خ َ س ُ] (اِ مرکب) قردمانا. (از بحر الجواهر). رجوع به قردمانا شود. ||سم خر.

خرس مهتر. [خ ِ س ِ م ِ ت َ] (اِخ) دب اکبر. نام ستارگانی چند است به آسمان. رجوع به دب اکبر شود:

غنوده در پس او خرس مهتر
چو بچه پیش او در خرس کهتر.
(ویس و رامین).

خرسند. [خ ُ س َ] (ص) همیشه خوش. خشنود. (برهان قاطع). شادان. راضی. (غیاث اللغات)[1]. شادمان. شادکام. (یادداشت بخط مؤلف):

کیست بگیتی ضمیر مایهٔ ادبار
آنکه به اقبال او نباشد خرسند. رودکی.
تن خویش بر برگ خرسند کن
بدانش دلت را یکی پند کن. فردوسی.
گرچه کشّی تو مرا صابر و خرسندم
که مرا زنده کند زود خداوندم. منوچهری.
تو خرسندی بکار آور در این بند
که بی‌انده بود همواره خرسند.
(ویس و رامین).

امیر محمد... نیز لختی خرسندتر گشت. (تاریخ بیهقی). انوشیروان با همه دلبستگی خرسند شد. (فارسنامهٔ ابن بلخی):

بیک دل وقت را خرسند میباش
اگرچه لاغر افتاده شکاری. خاقانی.
بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی
سگم خواندی و خشنودم جزاک الله کرم کردی.
سعدی.
نگردد خاطر از ناراست خرسند
وگر خودگویی آنرا راست ماند. جامی.

||قانع. (ربنجنی). راضی. (غیاث اللغات). شاکر (انجمن‌آرای ناصری) (آنندراج). قَنوع. (یادداشت بخط مؤلف). کسی را گویند که رضا بقضا داده باشد و به هرچه او را پیش آید شاکر و راضی بود. (برهان قاطع):

بنور شمع کی خرسند باشد
کسی کآگه شد از خورشید ازهر. عنصری.
چو خرسند گشتی بداد خدای
توانگر شدی یکدل و پاکرای. فردوسی.
تو مخروش وز داده خرسند باش
بگیتی درخت برومند باش. فردوسی.
توانگر شد آنکس که خرسند گشت
از او آز و تیمار در بند گشت. فردوسی.
بدان کت داد ایزد باش خرسند.
(ویس و رامین).
بهیچ چیز نباشند عاشقان خرسند. قطران.

حکیمان گفته‌اند کوشا باشید تا آبادان باشید و خرسند باشید تا توانگر باشید و فروتن باشید تا بسیاردوست باشید. (از قابوسنامه).

...گیتی نه بلائی نه محنتی است مرا
...وزگارم نوش است و زندگانی قند
ولیک آنکه خداوند را چو یافت کریم
از او بنعمت بسیار کی شود خرسند؟
کیکاوس‌بن قابوس‌بن وشمگیر.
که را بخت فرخ دهد تاج و گاه
چو خرسند نبود درافتد بچاه.
(گرشاسب‌نامه).
بمرگ سپهبد جهان‌پهلوان
که یزدانْش داراد روشن روان
بدان ای سپهدار خسروپرست
که غم مر مرا از تو افزون‌تر است
ولیکن چو خرسند نَبْوَم چه سود
که با مرگ چاره نخواهدْش بود.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
مجوی آز و از دل خردمند باش
به بخش خداوند خرسند باش.
اسدی (گرشاسبنامه).
توانگرتر آن کس که خرسندتر
چو والاست آنکو هنرمندتر.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
خرسند مشو بنام بیمعنی
نام تهی است زی خرد عنقا. ناصرخسرو.
زآن همه وعدهٔ نیکو به چه خرسند شوی
ای خردمند بر این نعمت پوشیدهٔ غاب.
ناصرخسرو.
معنی طلب از ظاهر تنزیل چو مردم
خرسند مشو همچو خر از قول به آوا.
ناصرخسرو.

فمن قنع بها شبع منها... آنکس به وی خرسند باشد از وی سیر گردد. (نوروزنامه).

هرکه پرهیزگار و خرسند است
تا دو گیتی است او خداوند است. سنائی.
مرد عالی‌همم نخواهد بند
سگ بود سگ بلقمه‌ای خرسند. سنائی.
سوی فرزند نامه‌ای بفرست
کز تو بر نامهٔ تو خرسندم. سوزنی.
این بنده‌نوازی که کف راد تو دارد
آز دل خرسند و نه خرسند شکسته. سوزنی.
عشقی که نه آلوده به هجران نه وصال است
گنجی است ندانم دل خرسند که دارد.
شرف‌الدین شفروه (از آنندراج).
جوبجو راز دلش دانستی
که بیک نان جوین شد خرسند. خاقانی.
خرسند شو به ملکت خرسندی از وجود
خاسر شناس خسرو و طاغی شمر طغان.
خاقانی.
از آتش طمعه خواهم داد دل را
چو دل خرسند شد گو خاک خور تن.
خاقانی.
هان ای دل خاقانی خرسند همی باش
بر هرچه قضا راند خداوند قدر شد. خاقانی.
گرد آمده بودیم چو پروین یک چند
ایمن شده از بلا و از بیم و گزند
ماناکه نبودیم ز وصلت خرسند
کایزد چو بنات نعشمان پیرا کند.
(از سندبادنامه).
کمند زلف خود در گردنم بند
بصید لاغر امشب باش خرسند. نظامی.
گر دل خرسند نظامی تراست

---

۱ - صاحب غیاث اللغات می‌گوید نوشتن آن با واو یعنی خورسند خطاست. در حاشیهٔ برهان قاطع چ معین آمده: پهلوی xorsand (قانع، راضی)؛ xôr + sand ، xôr در ارمنی (عاریتی و دخیل) xor (گود) بمعنی گودی و ورطه . ôr از اوستا avara (پایین) «بارتولمه ۱۷۶»، aorâ (بسوی پایین) «بارتولمه ۴۳»، سانسکریت avara (پایین، پست)، sanda از sand (پسندیده یافتن) «بارتولمه ۱۵۵۹»؛ رجوع شود به نیبرگ ۱۳۳ - ۱۳۴ و هوبشمان ۴۷۸.

ملک قناعت بتمامی تراست. نظامی.

مشو چون خر بخورد و خواب خرسند
اگر خود گربه باشد دل در او بند. نظامی.

چون دید سلیم کآن هنرمند
از نان بگیاه گشته خرسند... نظامی.

گدائی که بر خاطرش بند نیست
به از پادشاهی که خرسند نیست.
سعدی (بوستان).

خداوند از آن بنده خرسند نیست
که راضی بقسم خداوند نیست.
سعدی (بوستان).

در این بازار اگر سودیست با درویش خرسند است
خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی.
حافظ.

آنکه خرسند است اگر نیز گرسنه و برهنه است توانگر است و آنکه زیادت‌جوست اگر عالم هم از آن اوست درویش است. (از وصایای منسوب بهوشنگ در تاریخ گزیده).

خرسند. [خُ سَ] (اِخ) نام ناحیتی بوده است از روم بر مشرق خلیج: اما آن یازده ناحیت [از روم] که بر مشرق خلیج است نام وی این است: برقیس، السیق،... قبادق، خرسند. (حدود العالم).

خرسند شدن. [خُ سَ شُ دَ] (مص مرکب) تسلی، تسلیت یافتن. (یادداشت بخط مؤلف). ||قانع شدن. راضی شدن. شاکر شدن. ||شاد شدن. شادمان گشتن:

بیزارم از وفای تو یک روز و یک زمان
مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم.
سعدی (طیبات).

خرسند کردن. [خُ سَ کَ دَ] (مص مرکب) اِقناع. (یادداشت بخط مؤلف). إحساب. (تاج المصادر بیهقی). ||شاد کردن:

دل و جان بدین رفته خرسند کن
همه گوش سوی خردمند کن. فردوسی.

دل خویش از این گفته خرسند کرد
نه آهنگ رای خردمند کرد. فردوسی.

دلش را در صبوری بند کردند
بیاد خسروش خرسند کردند. نظامی.

دل خویش و بیگانه خرسند کرد.
سعدی (بوستان).

بلطف خویش خدایا روان او خوش دار
بدان حیات بکن زین حیات خرسندش.
سعدی (دیوان چ مصفا ص ۷۵۲).

خرسند گردیدن. [خُ سَ گَ دی دَ] (مص مرکب) قانع شدن. راضی شدن. ||شاد شدن. شادمان گشتن:

ایزد نکند جز که همه داد ولیکن
خرسند نگردد خر از دیدهٔ اعور.
ناصرخسرو.

خرسند گشتن. [خُ سَ گَ تَ] (مص مرکب) ارتضاء. (یادداشت مؤلف):

گر ز آسمان بخاک تو خرسند گشته‌ای
همچون تو شوربخت بعالم دگر کجاست؟
ناصرخسرو.

||شادمان گشتن. شاد شدن.

خرسندی. [خُ سَ] (حامص) قُنوع. اقتناع. قناعت. (یادداشت بخط مؤلف):

غمی نیست کآن دل هراسان کند
که آنرا نه خرسندی آسان کند.
اسدی طوسی.

بخرسندی و بردباری ز مرد
همه نیک باشد بدرمان درد. (گرشاسب‌نامه).

بخرسندی برآور سر که رستی
ز حرص ار دور گشتی تب شکستی.
ناصرخسرو.

بروی تیز شمشیر طمع بر
ز خرسندیت باید ساخت سوهان.
ناصرخسرو.

بدانچت بدادند خرسند باش
که خرسندی از گنج ایزد عطاست.
ناصرخسرو.

با خلق داوری چه کنم بهر نظم و نثر
اندی که من نخواسته داده‌ست داورم
مردانگیِ باز و جوانمردی خروس
خرسندی همای و وفای کبوترم.
سیدحسن غزنوی.

خرسندی من دل دهدم گر ندهد خلق
سیمرغ غم زال خورد گر نخورد باب.
خاقانی.

خرسند نگردد بهمه ملک ری اکنون
آن دل که همی بود بخرسندی خرسند.
خاقانی.

خسرو خرسندی من درربود
تاج کیانی ز سر کیقباد. خاقانی.

همان [illegible] که شد در دامن غار
بخر[illegible] مسلم گشت از اغیار
همان کهبد که ناپیداست در کوه
بپرواز قناعت رست از انبوه. نظامی.

بخدمت خاص کن خرسندیم را
بکس مگذار حاجتمندیم را. نظامی.

خرسندی را بطبع دربند
مباش بدانچه هست خرسند. نظامی.

نه ایمن‌تر ز خرسندی جهانی است
نه به ز آسودگی نزهت‌ستانی است. نظامی.

و گفت مروت خرسندی به از مروتِ دادن. (تذکرة الاولیاء عطار).

چون به امر اهبطوا بندی شدند
حبس خشم و حرص و خرسندی شدند.
مولوی.

مرا اگر همه آفاق خوبرویانند
بهیچ روی نمی‌باشد از تو خرسندی. سعدی.

خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی.
حافظ.

||تسلیم. (یادداشت بخط مؤلف):

تو خرسندی بکار آور در این بند
که بی‌انده بود همواره خرسند.
(ویس و رامین).

لیکن چکنم گر نکنم از تو شکیب
خرسندی عاشقان ضروری باشد. سعدی.

||رضا. (یادداشت بخط مؤلف):

بسی بردباریست کز بددلی است
بسی نیز خرسندی از کاهلی است.
(گرشاسب‌نامه).

دلم آبستن خرسندی آمد
اگر شد مادر روزی سترون.
خاقانی.

کاهلی را خرسندی مخوان که نقش عالم... چنین بسته‌اند که تا تو... میان جهد نبندی ترا هیچ کار نگشاید. (مرزبان‌نامه).
||سلوت. (دهار). ||شادی. شادکامی.

خرسندی. [خُ سَ] (اِخ) نام یکی از شعرای بخاراست و کنزالغرائب نام منظومهٔ اوست. (از قاموس الاعلام ترکی).

خرسندی شیرازی. [خُ سَ دیِ] (اِخ) اسمش میرزا اسماعیل و اصلش از کازرون و مولدش شیراز و والدش از عالمان بوده است. وی در سال ۱۲۵۹ هـ.ق. بقصد ارض اقدس بطهران آمد و در طهران متوقف شد و بپایمردی هدایت (رضاقلی‌خان) بشهنامه‌خوانی مجلس محمدشاه قاجار و پیشخدمتی شاهزاده عباس‌میرزا منصوب گردید، به ابتدای دورهٔ ناصرالدین شاه بحکم میرزا تقی‌خان امیرکبیر وقایع‌نگار ولایت کرمان گردید، بعد بطهران احضار شد تا اینکه میرزا محمدحسین قزوینی ملقب به عضدالملک مأمور وظائف و مستمریات علما و سادات ولایات شد، او خرسندی را به اصفهان بعنوان نایب خود فرستاد، خرسندی چندی به این شغل گذران کرد تا دوباره بطهران آمد و ظاهراً در وقت تألیف کتاب مجمع الفصحا بطهران در خدمت میرزا رضاقلی‌خان هدایت بوده است. این شعر از اوست:

تا شد از دست سر طرهٔ جانانهٔ ما
در بر آرام نگیرد دل دیوانهٔ ما.
(از مجمع‌الفصحا ج ۲ ص ۱۰۹)

خرسنگ. [خَ سَ] (اِ مرکب) سنگ بزرگ سخت گران. (شرفنامهٔ منیری). سنگ بزرگ ناتراشیده و ناهموار. (انجمن‌آرای ناصری) (آنندراج). سنگ بزرگ و کلان. (غیاث اللغات). جُلمود. جَلْمَد. (از منتهی الارب). صخره:

ندانستی تو ای خر عمر کیج لاک پالانی
که با خرسنگ برناید سرو زن گاو ترخانی.
ابوالعباس.

کام ثعبان را چه خرسنگ و چه مور

سیل طوفان را چه خرسنگ و چه کاه.
خاقانی.
ز یار سنگدل خرسنگ می‌خورد
ولیکن عربده با سنگ می‌کرد. نظامی.
بخرسنگ عصیان خرابش کند
بسیلاب خون غرق آبش کند. نظامی.
و به وجهی تزویری بندد مگر بدان دست‌آویز خرسنگی در پای ایشان اندازد. (جهانگشای جوینی). و از غلتانیدن خرسنگها که از بالا می‌انداختند زلزله در اجزا و اعضای کوه افتاد. (جهانگشای جوینی). ||سنگ بزرگ ناهموار ناتراشیده راگویند که در میان راه افتاده و مانع عبور و آمدوشد مردم گردیده باشد[1]. (برهان قاطع). مانع:
فکندند در شهر خرسنگ و خاک
از آن پس به آتش سپردند پاک. اسدی.
می‌دان بیقین که در دو عالم
در راه تو نیست جز تو خرسنگ. عطار.
از آنجا چون هیچ خرسنگ دیگر بر راه نماند عزیمت مراجعت تصمیم فرمود. (جهانگشای جوینی).
و به آن مقدار عرض که ممر لشکر او در حساب آید از خرسنگ و خاشاک پاک می‌گردانیدند. (رشیدی).
تا دلت را ز غیر او رنگیست
پیش پایت ز شرک خرسنگی است.
اوحدی (جام جم).
هر رهی کآن گرفتم اندر پیش
گشت خرسنگ و سد راهم شد. ابن یمین.
و بعضی که از او مخوف و منهزم بودند خواستند که خرسنگی در راه ملتمس او اندازند. (نقل از العراضه).
مرا ز دست خران است سنگ در قندیل
مرا ز سنگدلان است راه بر خرسنگ.
سپاهانی (از شرفنامهٔ منیری).
— امثال:
خرسنگ در راه انداخت؛ مانع پیش آورد.
||کنایه از کسی است که میان دو مصاحب و طالب و مطلوب مانع شود و بنشیند. (برهان قاطع):
اول بمیان ما بهنگام کنار
گر تار قصب بدی بودی دشوار
وا کنون بمیان ما دو ای یکدله یار
فرسنگ دویست گشت و خرسنگ هزار.[2]
مسعودسعد.
خرسنگ. [خَ سَ] (اِخ) نام یکی از مراتع یا یورت‌های دره‌لار است از دههای لاریجان. (از مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۱۵). نام گردنه‌ای است بین رودبار و لار در ایالت طهران. (یادداشت بخط مؤلف).
خرسنی. [خُ سَ] (ص نسبی) منسوب بخراسان. خراسانی. (از منتهی الارب).

خرس‌وار. [خِ] (ص مرکب، ق مرکب) مانند خرس. شبیه خرس:
بر خواب و خورد فتنه شدستند خرس‌وار
تا چندگه چنو بخورند و فرومرند.
ناصرخسرو.
خرسوار. [خَ سَ] (اِ مرکب) آنکه بر خر سوار است. حَمّار. (یادداشت بخط مؤلف):
به اره مر خر دجال را میان ببرم
که خرسوار بیندازد از نهیب عصا. سوزنی.
خرسواری. [خَ سَ] (حامص مرکب) عمل سوار بودن بر خر. (یادداشت بخط مؤلف):
علف‌خواری کنی و خرسواری
پس آنگه نزل عیسی چشم داری.
نظامی (خسرو و شیرین ص ۱۱۰).
— امثال:
مزد خرچرانی خرسواریست. نظیر: مارگیری ماززدگی دارد.
||ریا کاری. عوام‌فریبی. تسلط بر عوام یا بر خاصه. تسلط و انتفاع ریاکاران و شارلاتانهای سیاسی از عوام. (یادداشت بخط مؤلف).
خرسواری کردن. [خَ سَ کَ دَ] (مص مرکب) بر خر رکوب کردن. سوار خر شدن.
خرسوبلپت. [خِ سُبْ لِ] (اِخ)[3] نام پادشاه ترا کیه است بزمان فیلیپ دوم پادشاه مقدونی. توضیح آنکه فیلیپ پس از فتوحات متعدد وارد تسالی شد و جبابره را از شهرهای این ولایت یونانی اخراج کرد و با پول متنفذین را جلب بخود کرد. این اقدام موجب شد که همجواران تسالی نیز از متحدان فیلیپ شوند. بعد فیلیپ داخل تراکیه گردید و شهرهای تراکیه در ساحل هلس‌پونت از موافقان فیلیپ بودند ولی پادشاه تراکیه [خرس]وبلپت این شهرها را بغارت شدن تهدید [کرد. سر]انجام فیلیپ با قشون خود وارد تراکیه شد و شکستی به تراکی‌ها داد و آنها را مجبور کرد تا باجی بمقدار ده‌یک عایداتشان به مقدونیه بپردازند. بعد مستعمرات یونانی در ساحل هلس‌پونت از این بهره‌مندی فیلیپ خشنود شده از متحدان او شدند. (از تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۰۰).
خرسوکی. [خِ] (اِخ) نام قصبه‌ای است بکنار جزیرهٔ قبرس در محل قدیمی آقاماس. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).
خرسول. [خَ] (اِ مرکب) خر نامبارک و بی‌میمنت[4]. (از انجمن‌آرای ناصری) (از آنندراج):
آن یکی عیسی آن دگر خرسول
آن سوم خضر و آن چهارم غول.
حکیم سنائی (از انجمن‌آرای ناصری).
خرسون. [خِ سُنْ] (اِخ)[5] شهر قدیمی است در شبه‌جزیرهٔ کریمه و به احتمال اقرب به

یقین بجایگاه کنونی سباستاپل. مردمان این شهر از مهاجران یونان بودند که بعداً بتحت حمایت مهرداد ارمنی درآمده و سپس بدست رومی‌ها افتاده‌اند. رجوع به خرسونس شود. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).
خرسون. [خِ] (اِخ) قصبه‌ای است بجنوب روسیه کنار دریای سیاه و رودخانهٔ دنیپر با بیست‌وپنجهزار نفر جمعیت. این قصبه بسال ۱۷۸۸ م. تجدید بنا شده و به اسم شهر قدیم خرسون نامیده گردیده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).
خرسون. [خِ] (اِخ) نام ایالتی است بحدود زیر: جنوب بدریای سیاه، جنوب شرقی به کریمه، شرق به یکاترینوسلاو، شمال کیف و پودولیا، غرب به بسارابیا. مساحت آن ۷۱۲۸۴ کیلومتر مربع و جمعیت آن ۲۱۳۷۸۳۶ تن. این سرزمین از نواحی حاصلخیز خاک روسیه است و محصولات آن بقولات و میوه و دام می‌باشد. از شهرهای مهم آن اودسا و نیکولایف است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).
خرسونس. [خِ نِ] (اِخ) نام طایفه و جایگاه طایفه‌ای بوده است که در هلس‌پونت قرار داشته و یورت و جای این طایفه با شبه‌جزیرهٔ کریمهٔ امروز و قریم دیروز مطابقت میکند. میل‌تیاد فرمانده آنها بروزگار داریوش اول پادشاه هخامنشی مرد لایق و درخشانی بود. خرسونس بعدها دولت خرسونس تورید را بزمان پارتها تشکیل داد و از دوستان دولت ارمنستان شد. رجوع به خرسون و خرسونس تورید شود.
خرسونس تورید. [خِ نِ] (اِخ) نام دولتی بوده است در دریای سیاه کنار بوسفور و آن همان دولت قریم یا دولت شبه‌جزیرهٔ کریمه بوده است. این دولت بزمان حکومت مهرداد بزرگ پادشاه پارتی بتصرف دولت پنت درآمده بود و دولت پنت پس از اشغال این ناحیه و کلخید و سواحل شرقی دریای سیاه و صفحات شمالی تا حدود رود دنیستر مستملکات خود را ادامه داد و یافلاگونیه را

1 - تاجیکی xarsang (سنگ بزرگ ناهموار). (مجلهٔ سخن ۸:۲ ص ۶۱۸)، دزفولی xarseng. (حاشیهٔ برهان قاطع).
2 - نل: زاول... بودی دشوار
فرسنگ دویست گشت فرسنگ هزار
که در این صورت شاهد نیست. (دیوان ص۶۹۸ ج رشید یاسمی).
3 - Chersoblept.
4 - «سول» و «سور» بمعنی رنگ خاکستری مایل به سیاهی از اسب و استر و خر. (انجمن‌آرای ناصری).
5 - Cherson.

از نیکومد پادشاه بی‌تی‌نه گرفته و گالاتیه را نیز تصرف کرده و چشم به کاپادوکیه دوخت. دولت روم اگرچه سر جنگ با دولت پنت نداشت معهذا بر آن شد که کارهای مهرداد ششم پنت را عقیم گذارد لذا با دولت پارتها یعنی مهرداد بزرگ کنار آمد و سفیری از طرف سنای روم به ایران فرستاده شد و پادشاه پارتی نیز سفیری بنام اربازوس فرستاد تا پیمان عدم تعرض بین طرفین امضاء شود، گرچه این پیمان امضاء نشد ولی روابط دوستانهٔ ایران و روم برقرار گردید. (از تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۷۴، ۲۲۷۵، ۲۲۸۷).

خرسوه. [خ] (اِخ) نام قصبه‌ای است به بلغارستان کنار ساحل طونه با چهارهزار تن جمعیت. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

خرسة. [خُ سَ] (ع اِ) طعام زن زچه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). ||زچه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||طعامی که زاج را دهند. (یادداشت بخط مؤلف).

خرسه. [خِ سِ] (اِ)[1] خرس. خرس شناخته‌شده در نزد مخاطب.
– امثال:
خرسه بد حیوانی است؛ خرسی در کوهستان با مردی دست بگریبان شد و او را بزمین زد. مرد از هوش برفت خرس چون بنابر مشهور گنده‌خورد او را مرده پنداشت و برفت تا روز دیگر برگردد و لاشهٔ عفن خود را طعمه سازد پس از ساعتی مرد را افاقه حاصل شد ولی از صدمت افتادن از دو گوش کر ماند سپس در تمام عمر هرگاه دو تن را می‌دید که با هم سخن می‌گویند چون نمی‌شنید و هراس و کینهٔ خرس نیز همیشه در دل داشت می‌پرسید خرسه را می‌گویید؟ خرسه بد حیوانی است. (یادداشت بخط مؤلف).

خرسه‌بغو. [خِ سَ / سِ بَ] (اِ مرکب) خود را خرسه‌بغو کَردن؛ بسیار جامه بر زبر یکدیگر پوشیدن. (یادداشت بخط مؤلف).

خرسی. [خُ سی ی] (ع ص نسبی) منسوب بخراسان. خراسانی. (از منتهی الارب).

خرسی. [خُ سا] (ع ص) آنکه بانگ نکند از شتران. (از منتهی الارب).

خرسی. [خُ] (اِخ) نام خاندانی بوده است. (از انساب سمعانی).

خرسی. [خُ] (ص نسبی) منسوب به مربعة الخرسی، نام محلتی در بغداد. (از انساب سمعانی).

خرسی. [خُ] (اِخ) نام شرط بغداد بوده. (از انساب سمعانی).

خرسیاه. [خَ رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خری که پوست بدنش سیاه است. أدْلَم. (یادداشت بخط مؤلف).

خرسیدن. [خُ دَ] (مص) پوسیدن. گندیدن. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص۳۹۹).

خرش. [خَ] (ع مص) خراشیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از لسان العرب). مرحوم دهخدا این مصدر را تعریب مصدر خراشیدن فارسی دانسته‌اند. ||کسب برای عیال خود کردن و طلب رزق نمودن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از لسان العرب): خرش لعیاله. ||چوب سرکج بشتر زدن و آنرا بسوی خود کشیدن (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس)، منه: خرش البعیر. ||(ص) مرد که خوابش نیاید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خرش. [خَ رِ] (ع ص) آنکه خوابش نیاید. خَرْش. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خرش. [خَ رَ] (ع اِ) متاع فرومایهٔ خانه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). ج، خُروش.

خرش. [خَ رَ] (اِ) خر وحشی. گورخر. (ناظم الاطباء).

خرش. [خَ رِ] (اِ) کسی که از روی هزل و مسخرگی بر وی خنده کنند. (برهان قاطع) (انجمن‌آرای ناصری) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مسخره. دلقک. (یادداشت بخط مؤلف). ||استهزاء. ریشخند. (ناظم الاطباء).

خرش. [خَ رُ] (اِ) خروش. شور. غوغای با گریه. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء) (انجمن‌آرای ناصری). ||خار و خلا[illegible]دنی و بکارنیامدنی. (برهان قاطع) (از [illegible]) (از انجمن‌آرای ناصری).

خرشا. [خُ] (اِ) یکی از نامهای خورشید است. (برهان قاطع). بلغت زند و پازند، خورشید و آفتاب. (ناظم الاطباء).

خرشاء. [خِ] (ع اِ) پوست مار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از مهذب الاسماء). ||پوست بالای تخم‌مرغ. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). ||آنچه تهی و دمیده باشد. (از آنندراج) (منتهی الارب). آنچه از سینه برآید بنفث. (یادداشت بخط مؤلف). ||پوست تنک که بر شیر فراهم آید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||بلغم. ||غبار. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

خرشاد. [خُ] (اِ) خرشا. آفتاب. خورشید. (ناظم الاطباء) (از برهان قاطع):

گشته‌از فیض تابش خرشاد
کوه‌در سبز و بوم و بر آباد.
روحانی (از فرهنگ جهانگیری).

خرشاف. [خِ] (ع اِ) زمین درشت از سنگ نرم که مثل دندان باشد و در آن رفتن نتوانند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خرشفه.

خرشان. [خ] (اِخ) نام شهری است بر ساحل بحرین بر ریگ نرم که قدم در آن فرورود. (منتهی الارب).

خرشان. [خَ] (اِخ) نام جایگاهی است.

خرشب. [خُ شُ] (ع ص، اِ) ضابط درشت‌خوی و دراز و فربه. (منتهی الارب).

خرشب. [خُ شُ] (اِخ) از اعلام است. (منتهی‌الارب).

خرشبة. [خَ شَ بَ] (ع مص) خوب و نیکو نکردن کار را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

خرشته. [خَ رَ تَ / تِ] (ص) خرامیده. با ناز و سرکشی رونده. (ناظم الاطباء) (انجمن‌آرای ناصری) (آنندراج). ||(اِمص) خرام و خرامیدن. براه رفتن از روی ناز و سرکشی. (برهان قاطع).

خرشته. [خَ رِ تَ / تِ] (اِ) نوعی از سلاح. ||سقف هلالی. (از ناظم الاطباء).

خرشدن. [خَ شُ دَ] (مص مرکب) مانند خر گردیدن. کنایه از گول خوردن و فریب خوردن باشد.

خرشع. [خَ شَ] (ع اِ) ج خَرْشَعة. (منتهی الارب). رجوع به خرشعة شود.

خرشعة. [خَ شَ عَ] (ع اِ) قلهٔ خرد از کوه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ج، خرشع، خراشع.

خرشف. [خَ شَ] (اِ) لنگر. (از نزهة القلوب).

خرشفة. [خَ شَ فَ] (ع اِ) جنبش. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||آمیختگی سخن. ||زمین درشت از سنگ نرم که مثل دندان باشد و در آن رفتن نتوانند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس).

خرشکت. [خَ رَ کَ] (اِخ) نام یکی از بلاد شاس در شرق سمرقند. (معجم البلدان).

خرشمة. [خَ شَ مَ] (ع ص، اِ) زمین درشت و سخت. (منتهی الارب).

خرشنه. [خَ شَ نَ] (اِخ) نام شهری است در نزدیکی ملطیه از بلاد روم که سیف‌الدوله حمدون آنرا گشود. (از معجم البلدان).

خرشنی. [خَ شَ] (ص نسبی) منسوب به

---

۱ – «ه» آخر کلمهٔ خرسه ظاهراً ادات تعریف است و دلالت بر خرس شناخته‌شده در نزد مخاطب یا متکلم می‌کند.

خرشنه که از بلاد شام است. (از انساب سمعانی).

خرشوف. [خَ] (اِ) اردەشاهی. رجوع به اردەشاهی شود.

خرشوم. [خُ] (ع اِ) بینی کوه بر وادی یا زمین هموار. (منتهی الارب). ||کوه بزرگ. ||زمین سخت و درشت. (منتهی الارب).

خرشة. [خَ رَ شَ] (ع اِ) مگس. (از منتهی الارب).

خرشة. [خَ شَ] (اِخ) نام شخصی است. (ناظم الاطباء). رجوع شود به خرشه (قلعه) نزدیکی جهرم.

خرشة. [خَ شَ] (اِخ) ابن‌الحر. وی از راویان است و عبدالله از احمدبن مفضل از ابوبکر از ابوحصن از خرشةبن الحر نقل می‌کند که گفت عمر در تاریک‌روشن از خواب برمی‌خاست و روشنی برمی‌افروخت و سورهٔ یوسف برمی‌خواند. (المصاحف ص ۱۵۴).

خرشة. [خَ شَ] (اِخ) ابن‌الحرث [1]. از صحابیان بود و بعضی او را خرشةبن الحر المحارثی الازدی آورده‌اند و بنابر قول ابن‌السکن او از صحابی بود که بمصر فرودآمد. ابن سعد نیز او را در جزء صحابیان فرودآمده بمصر آورده است. ابن‌الربیع از او نام برده و میگوید مصریان را از او حدیث واحدیست. صاحب تجرید می‌گوید او از کسانی بوده که فتح مصر را دید. صاحب اصابه نام او را خرشةبن الحارث آورده و می‌گوید خرشةبن الحر مرد دیگریست و از تابعان است. بخاری بین این دو فرق گذاشته و حسینی در رجال المسند خرشةبن الحارث را ابوالحارث مرادی نام می‌برد و می‌گوید او بمصر فرودآمد و از صحابی بود. (از حسن المحاضرة فی اخبار مصر و القاهرة ص۸۹).

خرشه. [خَ رَ شَ] (اِمص) مخفف خرخشه است که شلتاق و بیجا و بی‌موقع جنگ و خصومت و مجادله کردن باشد. (از برهان قاطع). ||(ص) خراشیده و خراشیده‌شده. (از برهان قاطع).

خرشه. [خَ شَ / شِ] (اِ) بنابر نظر مرحوم دهخدا نام گیاهی است که در شیر زنند تا زود جغرات شود: فله؛ شیر پخته بود که خرشه درزنند و به دکّمه نهند. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی). فله؛ ماستی بود که بساعتی کنند از خرشه چون درآمیزند. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی). ||آغوز. شیرما ک. (یادداشت بخط مؤلف).

خرشه. [خَ شَ] (اِخ) نام قلعتی بوده است بر پنج‌فرسنگی جهرم: قلعهٔ خرشه بر پنج‌فرسنگی جهرم نهاده است و این خرشه کی این قلعه را بدو منسوب میکنند عاملی بود اعرابی از قِبَل برادر حجاج‌بن یوسف و مالی بدست آورد و این قلعه بساخت و در آنجا رفت و عاصی شد و از این جهت روا نداشته‌اند کی هیچ عامل صاحب قلعه‌ای باشد چون مال غرور در سر مردم آرد و قلعه غروری دیگر و کجا که غرور در سر مردم شود ناچار فساد انگیزد، و این قلعهٔ خرشه جایی حصین است که بجنگ نتوان ستدن اما گرمسیر است و معتدل. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۵۷). و قلعه‌ای است آنجا [جهرم] خرشه گویند و استوار است و آن مردی که این قلعه بدو منسوب است یکی بوده است از عرب بعهد حجاج کی آنرا بساخت و فضلویه شبانکاره در این قلعه عاصی شده بود کی نظام‌الملک او را حصار داد و بزیر آورد و اکنون آبادانست. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۳۱).

خرشه. [خِ شَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع در چهارهزارگزی خاوری اهواز، ایستگاه میاندشت با ۲۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶). رجوع به پانویس ص ۱۲۵ نزهت‌القلوب چ لیدن شود.

خرشی. [خَ شی ی] (ص نسبی) منسوب به خرشة. (از انساب سمعانی).

خرشی. [خَ شی ی] (اِخ) خالدبن سلیمان‌بن عبدالله‌بن خالدبن سماک‌بن خرشة. وی را بجهت نسبت با «خرشة» جدش خرشی می‌خواندند. او از راویان بود و از پدرش نقل حدیث کرد و از او محمدبن طلحهٔ تمیمی حدیث روایت نمود. (از انساب سمعانی).

خرشی. [خَ شی ی] (اِخ) محمدبن عبدالله الخرشی المالکی، مکنی به ابوعبدالله. بسال ۱۰۱۰ هـ.ق. پا بعرصهٔ وجود گذارد و بسال [illegible] هـ.ق. روی ازاین عالم برتافت. او [illegible]ین کس بود که بر مشیخةالازهر متولی شد و او را بدانجهت «خرشی» می‌خواندند که از بلدهٔ ابوخراش ازنجیره مصر برخاست. خرشی از فقیهان باورع مذهب مالکی بود و او راست: شرح بر مختصر سیدخلیل در فقه مالکی موسوم به «شرح صغیر» و دیگر «شرح کبیر» که آن نیز بر متن خلیل است در فقه مالکی. دیگر «الفرائد السنیة شرح المقدمة السنوسیه» در توحید. مرگ او بقاهره اتفاق افتاد. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۳۴) (از معجم المطبوعات).

خرشید. [خُ] (اِ) آفتاب روشن چه «خر» بدون واو بمعنی «آفتاب» و «شید» به یای مجهول بمعنی «روشن»، چون لفظ «خُر» تنها استعمال کند متأخرین به واو نویسند و جهت امتیاز از لفظ خَر و چون با «شید» ضم کنند بدون واو نویسند. صاحب سراج‌اللغات نوشته که در لفظ خورشید واو معدوله است این را بی «واو» نباید نوشت. (از غیاث اللغات). صاحب «آنندراج» و «انجمن آرای ناصری» معتقدند که: «معنی ترکیبی این کلمه آفتاب و شید بمعنی روشنی است، چون خُر تنها استعمال کنند متأخرین به واو نویسند که با «خر» مشتبه نشود، چون با «شید» ضم کنند بی «واو» نویسند و بعضی اهل لغت چون خرشید را با خرشاد با آباد قافیه کرده‌اند خطا یافته‌اند چنان دانسته که خرشاد نیز بمعنی خرشید و ندانسته‌اند که خرشید را اماله کرده و خرشاد و با آباد قافیه کرده‌اند چنانکه در فرهنگ آمده خطا است و آباد را اماله کرده‌اند «ابد» شده و با خورشید قافیه است چنانکه روحانی گفته:

گشته‌از فیض تابش خورشید
کوه‌و دژ سبز و بوم و بر آبید. روحانی.

از این قرار خرشاد غلط است و ظن غالب این است. خورشید. آفتاب. (ناظم الاطباء). رسم‌الخطی در خورشید است. (یادداشت بخط مؤلف). ||روشنی آفتاب. (ناظم الاطباء).

خرشید. [خُ] (اِخ) نام دهکده‌ای بوده است بین ساری و اشرف. پس از عبور از ساری ابتداء به نارنج‌باغ می‌رویم تا پس از نارنج‌باغ به نکا و از نکا به اشرف رسیم، در این راه‌پیمایی چون بحدود یک ساعت خارج از نارنج‌باغ شویم ابتدا توسکلا را در بین جنگل می‌بینیم و یک ساعت بعد از آن والینوا دیده میشود و بعد دهکدهٔ خرشید در طرف راست بنظر می‌آید. (از مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۵۹).

خرشید. [خُ] (اِخ) ابوالقاسم. وی از اسپهبدان مامطیر بود و سه برادر داشت به نامان «قارن تابریانی» و «سهراب» و «شیرزاد». به حدود ۵۱۲ تا ۵۳۰ هـ.ق. میزیست. (از مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۴۷).

خرشید. [خُ] (اِخ) ابن دازمهر. وی آخرین حکام آل‌دابویه است که از سال ۸۸ تا سال ۱۱۶ هـ.ق. بر طبرستان حکم راند. (از مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۸۰).

خرشید. [خُ] (اِخ) ابن کیکاوس هزبرالدین. وی از حکام گوشواره بود. او بجای نوادهٔ خود مبارزالدین ارجاسف بحکومت گوشواره در اواخر قرن ششم هجری رسید. (از مازندران و استرآباد رابینو

---

۱ - این نام خرشةبن الحارث است، منتهی چون ضبط «حارث» بصورت «حرث» در رسم‌الخط قدیم شایع بوده و مراجع نیز آنرا بدین صورت آورده‌اند لذا در اینجا از این رسم‌الخط تبعیت شد.

بخش انگلیسی ص ۱۴۸).

خرشید. [خُ] (اِخ) ابن گیل. نام دیگر وی دابویه است و او نخستین حکام طبرستان از خاندان آل‌دابویه میباشد. این خاندان را دابوان و آل‌گاوبره (گاوباره) نیز می‌نامند و بحدود ۱۰۴ بنابر قولی بر طبرستان حکم راندند ولی رابینو از روی سکه‌های آنان حدس زده است که دورهٔ حکومت آنان ۴۶ سال بیشتر نبوده. باری دورهٔ حکومت خرشیدبن گیل از ۵۰ تا ۶۶ هـ.ق. طول کشید. (از مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۳۴).

خرشیدکلا. [خُ کَ] (اِخ) نام دهکده‌ای بوده است در چهارفرسخی اشرف و از دهھای کلباد و جزء اشرف مازندران. رجوع به ص ۶۵، ۶۷، ۱۲۵، ۱۶۱ کتاب مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی شود.

خرشیدن. [خَ رُ دَ] (مص) خروشیدن. (یادداشت بخط مؤلف):

فردا نروم جز بمرادت
به جای سه بوسه بدهم شش
شادی چه بود بیشتر زین
خامش چه بوی بیا و بخُرش.
؟ (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

خرشین. [خَ] (اِ) خرامش. (ناظم الاطباء). خرامیدن (آنندراج):

بمیدان چو آغاز خرشین نهاد
در فتنه بر روی اعدا گشاد.
حکیم علی فرقدی (از آنندراج).

||نوسان. لرزش. جنبش. (ناظم الاطباء).

خرشین. [خَ] (اِخ) نام طایفه‌ای است از افغان که دعوی سیادت میکنند. (آنندراج).

خرص. [خَ] (ع مص) حرز کردن میوه بر درخت و کشت زمین. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||دروغ گفتن. ||به تخمین وگمان سخن گفتن. ||بستن. سدکردن. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب) (منتهی الارب). منه: خرص النهر؛ بست نهر را. (منتهی الارب). ||(اِ) آنقدر سنان که‌بالای لوله باشد. (از تاج العروس) (از لسان العرب). خِرص. خُرص. ج، اَخراص. (منتهی الارب). ||حلقه‌ای که گردا گردبن سنان است. (از لسان العرب) (از تاج العروس). خِرص. خُرص. ج، اَخراص. (منتهی الارب). ||نیزه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). خِرص. خُرص. (منتهی الارب). ج، اَخراص. (منتهی الارب).

خرص. [خَ] (ع اِ) خَرص. خُرص. (منتهی الارب). رجوع به خَرص و خُرص شود. ||حاصل از حرز. (منتهی الارب) (از لسان العرب). منه: کم خرص ارضک؟ (منتهی الارب) (از تاج العروس). ||شتر سخت و قوی. (از لسان العرب) (از تاج العروس). ||نیزهٔ باریک. (منتهی الارب) (از لسان العرب). ||خرس (به این معنی معرب از فارسی است). (ناظم الاطباء). ||زنبیل و انبان. ||شیء. چیز اندک. (منتهی الارب) (از تاج العروس). منه: مایملک خرصاً؛ ای شیئاً. (از تاج العروس) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||حلقه‌ای از زر و سیم. ||حلقهٔ گوشواره. ||حلقهٔ خرد از زیور. ||شاخ خرمای بزرگ دورکرده. ||میخ چوبی که بخیک درزنند. ||نیزه و سنان. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ج، خرصان [خُ /خِ].

خرص. [خُ] (ع اِ) خَرص. خِرص. (منتهی الارب). رجوع به خَرص و خِرص شود.

خرص. [خُ] (ع اِ) خَرص. رجوع به خَرص و خِرص شود. ||حلقه‌ای از زر و سیم. ||حلقهٔ گوشواره. ||حلقهٔ خرد از زیور. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ||شاخ خرمای بزرگ دورکرده. (منتهی الارب). ||میخ چوبی که بخیک درزنند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||نیزه و سنان. ||شاخ درخت. ||زنبیل. ||جامه‌دان. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ||شیء. چیزی اندک. منه: مایملک خرصاً؛ چیزی ندارد. (منتهی الارب). ج، خِرصان. خُرصان. ||چوبی که بدان انگبین چینند. (منتهی الارب). ج، اخراص.

خرص. [خَ رَ] (ع مص) گرسنه و سرمازده گردیدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ||(اِمص) گرسنگی و سرمازدگی با هم. (منتهی الارب).

خرص. [خَ رِ] (ع اِ) چوبی که بدان انگبین چینند. (منتهی الارب) (از لسان‌العرب). ج، اَخرَص. رجوع به خُرَص و خُرص شود.

خرص. [خُ رَ] (ع اِ) چوبی که بدان انگبین چینند. (منتهی الارب) (از لسان العرب). ج، اَخراص. رجوع به خُرُص و خُرص شود.

خرصاحب. [خَ حِ] (اِ مرکب) صاحب خر. مالک خر. (یادداشت مؤلف).

— امثال:

یا خر میمیره و یا خر صاحب. (یادداشت بخط مؤلف).

خرصان. [خُ] (ع اِ) ج خِرص و خُرص. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خرصان. [خَ] (اِخ) نام قریه‌ای است در بحرین که محلّ خرید و فروش نیزه است و بدین مناسبت آنرا خرصان مشتق از خرص گرفته‌اند. (از معجم البلدان).

خرصوله. [خَ لَ /لِ] (اِ) سام ابرص. (زمخشری).

خرصة. [خُ صَ] (ع اِ) رخصت. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس). ||شربت از آب. (منتهی الارب) (از تاج العروس). منه: اعطنی خرصتی. (منتهی الارب). ||طعام زن زچه. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس).

خرصیان. [خَ] (ع اِ) لغتی است در حرصیان. رجوع به حرصیان شود.

خرط. [خَ] (ع مص)[1] چشم‌زخم رسیدن به پستان گوسفند. ||منجمد و با زرداب بر آمدن شیر از پستان بجهت نشستن بر زمین نمناک. ||رسن از دست کشندهٔ خود در کشیدن ستور و راه خود پیش گرفتن. ||دست فرومالیدن بر درخت تا برگ آن فروریزد[2]. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). منه: «دونه خرط القتاد»؛ کنایه از بس مشکلی کاریست چه «قتاد» خاریست و «خرط» دست بر این خار کشیدنست تا آن خارها از چوب باز شود و این کار از مشکلاتست و در عبارت «دون هذا الامر خرط القتاد» مقصود آن است که خرط القتاد پایین‌تر و آسانتر از این امر است. ||تراشیدن چوب و برابر ساختن آن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). پوست از چوب باز کردن. (دهار): و بر سر آن دکه ستونها از سنگ خارا سپید بخرط کرده چنانک از چوب مانند آن بکنده گری و نقاشی نتوان کرد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۲۶).

سرگشته چو گویم که سر و پای ندارم
خسته بگه خرط و شکسته گه طبطاب.
خاقانی.

هر یک بمیانهٔ دگر شرط
افتاده بشکل گوی در خرط. نظامی.

||گذاشتن شتران را در چرا. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). منه: قد خرط علینا الاحتلام؛ ای ارسل (هذا قول عمر رضی‌الله‌عنه لما رأی منیاً فی ثوبه). (از منتهی الارب) (از تاج العروس). ||گائیدن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: خرطت الجاریة. ||خوشه‌ای را چون انگور در دهان گذاشتن و چوب آنرا برهنه از دانه بیرون آوردن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||تیز دادن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). منه، خرط بإسته. ||روان کردن دارو شکم فلان را: خرط الدواء فلاناً. ||دراز کردن آهن چون عمود. منه: خرط الحدید. ||فرستادن بازی بشکار: خرط البازی. ||برگماشتن بندهٔ خود را بر ایذای. ||گیاه تر شتر را بر یخ زدن انداختن. (از

---

[1] - فعل ثلاثی مجرد این مصدر از باب «نصر» است.

[2] - فعل ثلاثی مجرد این مصدر از باب «نصر» و «ضرب» آمده است.

ـــــتهی الارب) (از تـــاج العـروس) (از لسان‌العرب). ای خرط الرطب البعیر.

خرط. [خ] (ع اِ) شیر چشم‌زخم‌رسیده. || شیر بسته و با زرداب از نشستن گوسفند و ناقه بر زمین نمناک. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خرط. [خُ / خُ رُ] (ع اِ) جِ خَروط. رجوع به «خَروط» شود.

خرطال. [خَ] (ع اِ) دوسر و آن دانه‌ای است که در میان گندم روید. هرطمان. قرطمان. جاقوز[1]. زُن. (یادداشت بخط مؤلف). تخمی است دوائی و آن در میان گندم روید و طبیعت آن معتدل است. (برهان قاطع).

خرطال. [خَ] (ع اِ) قنطار. (ناظم الاطباء) (انجمن‌آرای ناصری) (آنندراج) (از ناظم الاطباء):

دو بدره زر بگرفتم بفتح مارائین
بفتح رومیه صد بدره گیرم و خرطال.
غضائری.

خرطال. [خَ] (اِخ) نام موضعی است. (از منتهی الارب) (از آنندراج).

خرطان. [خَ] (ع اِ) هرهمان. قرطمان. دوسر. (یادداشت بخط مؤلف). مرحوم دهخدا می‌نویسند که ابن بیطار در ذیل هرهمان خرطان را مرادف هرطمان آورده است. ظاهراً «خرطان» باید تصحیف خرطمان باشد.

خرطب. [خَ طَ] (ع اِ) مرکب. ج، خَراطِب. (دزی ج ۱ ص ۳۶۳).

خرطبع. [خَ طَ] (ص مرکب) معاند. سرکش. گردنکش. (ناظم الاطباء). || احمق. گول.(ناظم الاطباء) (آنندراج):

اندر این شهر بسی ناکس برخاسته‌اند
همه خرطبع و همه احمق و بیدانش و رند.
لبیبی.

|| خودبین. (ناظم الاطباء).

خرطبیعت. [خَ طَ عَ] (ص مرکب) احمق. نادان. (یادداشت بخط مؤلف):

گاوخرف‌خوی خرطبیعت نادان
جز که ز پهلوی خود کباب نیابد.
ظهیرفاریابی.

خرطش. [خَ طَ] (ع مص) قلم زدن. خط بطلان کشیدن. خط زدن. (دزی ج ۱ ص ۳۶۳).

خرطط. [خَ طَ] (اِخ) نام یکی از دههای مرو است که بشش‌فرسخی آن قرار دارد. آنرا خرطه نیز می‌گویند. (از معجم البلدان).

خرططی. [خَ طَ طی] (ص نسبی) منسوب به خرطط که یکی از قراء مرو است. (از انساب سمعانی).

خرط کار. [خَ] (ص مرکب) خَرّاط:

بزخم آن عمود خرط کارش
عجب حصن‌افکن و خارا گذاراست.
ابن یمین.

خرطم. [خُ طُ] (ع اِ) خرطوم. (یادداشت بخط مؤلف):

مخالفانْت گرفتار این چهار بلد
که داد خواهم هر یک جداجدا تفصیل
یکی به تیغ گران و یکی به تیر سبک
یکی به پنجهٔ شیر و یکی بخرطم فیل.
مسعودسعد.

|| حَنَک. (منتهی الارب). || بینی و پیش‌بینی. || فراهم‌آمدنگاه دو حنک. (ناظم الاطباء).

خرطمان. [خُ طُ] (ع ص) دراز. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

خرطمانی. [خُ طُ نی ی] (ع ص نسبی) مرد کلان‌بینی. (از ناظم الاطباء).

خرطمة. [خَ طَ مَ] (ع مص) زدن بر خرطوم کسی و کج گردانیدن خرطوم وی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از لسان العرب). منه: خرطم الخف و غیره؛ خرطوم قرار داد برای کفش و جز آن. (منتهی الارب).

خرطنبور. [خَ طَمْ] (اِ مرکب) چوب یا استخوان کوچک که بر کاسهٔ طنبور نصب کنند و تارها را بر آن کشند. بهندی گهرج گویند.(غیاث اللغات) (آنندراج).

خرطوم. [خُ] (ع اِ) بینی. بینی کلان. (از منتهی الارب) (ترجمان) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ج، خَراطیم: سنسمه علی‌الخرطوم. (قرآن ۱۶/۶۸).

بحجت بخرطومش اندر کشم
علی رغم او من مهار علی.
ناصرخسرو.
گفت یزدان زآن کس مکتوم او
[illegible]ای سازیم بر خرطوم او.
مولوی (مثنوی).

|| پیش بینی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ج، خراطم. || فراهم‌آمدنگاه دو حنک. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ج، خراطیم. || می زودنشه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ج، خراطیم. || نخست آبی که از انگور برآید قبل از مالیدن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از ناظم الاطباء). ج، خراطیم. || بینی فیل. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب):

در جهان دیده‌ای از این جلبی
کده‌ای بر مثال خرطومی.
معروفی.
بخستند خرطوم پیلان به تیر
ز خون شد در و دشت چون آبگیر.
فردوسی.
خدنگی که پیکانْش یازد به خون
سه چوبه بخرطوم پیل اندرون.
فردوسی.
ز روزن گذشته تن شوم اوی
بمانده بدان خانه خرطوم اوی.
فردوسی.
یکی تخت پیروز همرنگ نیل
ز دو سوی تخت ایستاده دو پیل
تن پیل یاقوت رخشان چو مور
زبرجدْش خرطوم و دندان بلور.
اسدی.

بثقل وطأة و فضل قوت در زیر پای پست می‌کرد و بخرطوم از پشت اسب می‌انداخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
همان فیل برابر چشم او شخصی را بخرطوم از پشت زین دربربود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

آتش و دود آید از خرطوم او.
الحذر زآن کودک مرحوم او.
مولوی (مثنوی).

در آنندراج آمده: از تشبیهات خرطوم، کوچه است:

پیچد ز ناز بینی خود خواجه در حرام
این فیل بین که راه بخرطوم می‌رود.
رایج.

|| بینی مگس و پشه و آن لوله‌ای است که بدان بگزد و خون مکد. (از ناظم الاطباء) (یادداشت بخط مؤلف). سنور. (ناظم الاطباء). || بینی کوزه که آن لولهٔ کوزه است. (یادداشت بخط مؤلف): و کوزه‌های بی دسته و خرطوم. (تفسیر ابوالفتوح ج ۵ ص ۴۴۹). اکواب جمع کوب باشد و آن کوزه باشد که آنرا دسته و خرطوم نباشد. (تفسیر ابوالفتوح ج ۵ ص ۵۱۶).
|| کنایه از آلهٔ تناسل. (آنندراج):

چو سر نهاد به بالین ز نفخ نان و پلاو
فتاد باد بخرطوم او بسان چنار.
حکیم شفائی (در هجو فکری، از آنندراج).

– ذوالخرطوم؛ شمشیر است. (منتهی الارب).

خرطوم. [خَ] (اِخ) نام یکی از سواحل سودان بشرق افریقاست. این شهر در پانزده درجه و سی‌وهفت دقیقه و ده ثانیهٔ عرض شمالی و سی درجه و شانزده دقیقه و چهل‌وپنج ثانیهٔ طول شرقی قرار دارد و ارتفاع آن ۳۸۵ متر از سطح دریا می‌باشد. جمعیت خرطوم مرکب از عرب و زنجی و ترک و قبطی است و همگی آنان مسلمانند. خرطوم از طریق دریا با سایر کشورها تجارت دارد و آب و هوایش گرم و بحری است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

خرطومان. [خُ] (اِخ) نام جشم‌بن خزرج و عوف‌بن خزرج است. (از منتهی الارب).

خرطوم. [خُ] (اِخ) الحباری. لقب عبدالله‌بن زهیر از شاعران عرب بوده است. (از منتهی

---

۱ - در انجمن‌آرای ناصری و آنندراج آمده: خرتال بتاء قرشت است و بطاء حطی شاید معرب باشد. رشیدی خربال بمعنی خربار گفته.

الارب).

خرطوم‌دار. [خُ] (نف مرکب) صاحب خرطوم. دارای خرطوم:

همه خرطوم‌دار و شاخ‌گرای
گاو و پیلی نموده در یک جای. نظامی.

خرطیط. [خ] (ع اِ) پروانه‌ای که بازوهای آن منقش باشد. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ||کرگدن. ||شاخ کرگدن. (دزی ج ۱ ص ۳۶۳).

خرع. [خ] (ع مص) شکافتن. (از تاج المصادر بیهقی). خراعه[1]. رجوع به خراعة شود.

خرع. [خ رَ] (ع اِ) داغی در گوش گوسپند که دو خط بدرازا در گوش آن داغ کنند تا گوش وی سه پاره گردد و پارهٔ میانی بر جوف گوش آویزان شود. ||نرمی مفاصل. ||سستی در چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||تحیر. (منتهی الارب).

خرع. [خ رَ] (ع مص) ضعیف و سست گردیدن. ||شکسته شدن. ||متحیر گشتن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان‌العرب). ||جدا شدن شاخه‌های خرمابن، منه: خرعت النخلة. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خرع. [خ رِ] (ع ص) نعت است از خرع که ضعیف گردیدن باشد. (منتهی الارب).

خرع. [خ رِ] (اِخ) لقب عمروبن عبس جد عوف‌بن عطیة شاعر است.

خرعانکث. [خ کَ] (اِخ) خرغانکث. رجوع به خرغانکث شود.

خرعب. [خ رَ عَ] (ع اِ) شاخ یکسالهٔ درخت و شاخ تر و تازه و دراز و نازک و نورسته. ||(ص) زن جوان نیکواندام و نرم. ||زن سپید نرم و تناور و پرگوشت و باریک‌اندام. ||مرد درازبالا و پرگوشت. (از تاج العروس) (از لسان العرب) (منتهی الارب).

خرعتابی. [خَ رِ عَتْ تا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حمار زرد. زرد. زَبیرة[2]. حمار مخطط. (قفطی). ||در آنندراج آمده: الاغی بوده که مردی عتاب‌نام مخترع خارای مخطط پوسته آن خاراها را بر آن بار کردی و بجاهای بردی:

ابلهی صد عتابی و دیبا
گر بپوشد خریست عتابی. سعدی.

خرعزیر. [خَ رِ عَ زَ] (اِخ) نام خر حضرت عزیر پیغمبر است:

چو خر سوار شدم چه خر عزیر و مسیح
همه خران بهمین چوب رانم از سودا.
سوزنی (دیوان چ شاه‌حسینی ص۵).

خرعوب. [خُ] (ع ص، اِ) خرعوبة. ناقهٔ دراز و کلان بسیارشیر. ||شاخهٔ یکسالهٔ درخت. ||شاخهٔ تر و تازه و دراز و نازک و نورسته. فرعوبة. ||زن جوان نیکواندام و نرم فرعوبه. ||زن سپید و نرم تناور پرگوشت باریک‌استخوان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خرعوبة. [خُ بَ] (ع ص، اِ) خرعوب. رجوع به خرعوب شود.

خرعون. [خَ] (اِخ) نام دهی است از ده‌های سمرقند از ناحیهٔ ابغر. (معجم البلدان) (از منتهی الارب) (از شرفنامهٔ منیری). این نام خرغون نیز ضبط شده است.

خرعونی. [خَ] (ص نسبی) منسوب به خرعون که قریه‌ای است از قرای سمرقند. (از انساب سمعانی).

خرعیسی. [خَ رِ سا] (اِخ) الاغی بود که آن حضرت بر او سوار شدی. (آنندراج). خری بود که عیسی علیه‌السلام بگاه سیاحت و مسافرت انجیل بر او بار کردی. (از شرفنامهٔ منیری). رجوع به کلمهٔ خر شود:

زآنکه زنی نان کسان را صلا
به که خوری چون خرعیسی گیا. نظامی.

خرعیسی گرش بمکه برند
چون بیاید هنوز خر باشد. سعدی (گلستان).

خرغانکت. [خَ کَ] (اِخ) رجوع به خرغانکث (دومین مدخل) شود.

خرغانکث. [خَ کَ] (اِخ) نام قریتی بوده است از قراء بخارا روبروی خدیمنکن. (از معجم‌البلدان). رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۰۴ تألیف سعید نفیسی شود.

خرغانکث. [خَ کَ] (اِخ) نام قریتی بوده [illegible] کرمینه بر یک‌فرسنگی ورای [illegible]. آنرا خرغانکت و خرغانکث سفلی نیز نامیده‌اند. (از معجم البلدان) (از احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص۱۰۴).

خرغانکث سفلی. [خَ کَ ثِ سُ لا] (اِخ) رجوع به مادهٔ فوق شود.

خرغانکثی. [خَ کَ] (ص نسبی) منسوب به خرغانکث که قریه‌ای است از قرای بخارا. (از معجم البلدان).

خرغانکثی. [خَ کَ] (اِخ) محمدبن الخضربن شاهویه، مکنی به ابوبکر. از راویان بود و از عبدالله‌بن محمدبن البغوی حدیث شنید و از او ابوعبدالله محمدبن احمد المنجار حدیث گفت. مرگ وی بسال ۳۵۷ هـ.ق. اتفاق افتاد. (از معجم البلدان).

خرغانة‌العلیا. [خَ نَ تُلْ عُلْ] (اِخ) نام یکی از روستاهای بیرون حائط شهر بخارا. (از احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۰۹).

خرغلت. [خَ غَ] (امص مرکب) حالت و عمل غلطیدن خر در روی خاک. مراغه. (یادداشت مؤلف).

خرغلت زدن. [خَ غَ زَ دَ] (مص مرکب) غلتیدن خر در روی خاک که بسیار مطبوع این حیوان است. مراغه کردن خر. (یادداشت مؤلف).

خرغلتیدن. [خَ غَ دَ] (مص مرکب) خرغلت زدن. رجوع به خرغلت زدن شود:

وگر نیست طَمَع باغ بهشت
چو خر خوش بغلت اندر این مرغزار.
ناصرخسرو.

خرغلط. [خَ غَ] (حامص مرکب) خرغلت. رجوع به خرغلت شود.

خرغلط زدن. [خَ غَ زَ دَ] (مص مرکب) خرغلت زدن. رجوع به خر غلت زدن شود. تمریغ. تمرّغ. (یادداشت بخط مؤلف).

خرغلطیدن. [خَ غَ دَ] (مص مرکب) خرغلتیدن. رجوع به خرغلتیدن شود.

خرغول. [خَ] (اِ) گیاهی است که آنرا بارتنگ خوانند و در دواها خصوصاً در پا کیزه‌کردن جراحتها بی‌نظیر است و تخم آنرا نا کوفته با گلاب گرم کرده بخورند جراحت امعاء را نافع باشد و ریم‌آهنج بیخ آن است و آنرا بعربی لسان‌الحمل خوانند و بعضی گویند گیاهی است که آنرا خرگوشک میخوانند. قابض است و رفع اسهال کند و بعضی دیگر گویند تخمی است که بزرقطونا گویندش و خرغول بسبب آن میگویند که شبیه است بگوش خر، چه غول در فارسی بمعنی گوش است و اسبغول هم بهمین جهت گویند. (برهان قاطع) (از فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (از انجمن‌آرای ناصری).

خرغوله. [خَ لَ / لِ] (اِ) گیاهی است دوایی که بعربی لسان‌الحمل گویند. خرغول. (از برهان قاطع) (از فرهنگ جهانگیری):

باشد چو ز ضعف معده‌ات بول‌الدم
ضعف تو از آن زیاده گردد هر دم
گر شربت زرک و آب خرغوله خوری
قوت شودت فزون مرض گردد کم.
یوسفی طبیب (از فرهنگ جهانگیری).

خرغون. [خَ] (اِخ) نام شهری است. (از برهان قاطع) (از فرهنگ جهانگیری) (آنندراج):

تا ابوبکر توئی چون قصب شکّرریز
این یکی مؤذن خام آمده از خرغونا.
منجیک (از لغت‌نامهٔ اسدی).

دی در ره خرغون بیکی ساده پسر بر.
سوزنی (از صحاح الفرس).

---

۱ - «خرع» و «خروع» مصدر دیگر «خراعة» می‌باشد.

2 - Zebra.

خرف. [خَ] (ع مص) چیدن میوه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||چیدن میوه برای کسی. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). منه: خرف فلاناً. ||اقامت کردن قوم در فصل خریف بجایی. ||باریدن باران خریف و باران اول زمستان. این صیغه مجهول است و بصورت معلوم استعمال نمیشود. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خرف. [خَ رَ] (ع مص) تباه شدن عقل از کلانسالی. (منتهی الارب) (از لسان‌العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). ||حریص شدن بخوردن میوهٔ تازه‌چیده. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خرف. [خُ رَ] (ع اِ) زمان داخل شدن در پائیز. و در حدیث جارود آمده است: یا رسول‌الله قد علمت ما یکفینا من الظهر ذودناتی علیهن فی خرف فنستمتع من ظهورهن اراد من الخرف وقت خروجهم الی الخریف. (از تاج العروس) (از منتهی الارب) (از لسان العرب).

خرف. [خَ رَ] (ع اِ) یک نوع خرمایی که دانهٔ آن سخت نشود. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خرف. [خَ رِ] (ع ص) پیری که عقلش تباه شده باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). آنکه هیچ چیز نداند که چه گویداز پیری. (مهذب الاسماء). بسیار فرتوت و بی‌عقل. (از فرهنگ اسدی):

تو نیز ای بخیره خرف‌گشته مرد
زبهر جهان دل پر از داغ و درد. فردوسی.

عجب آید ز منوچهر خرف‌گشته مرا
کوولایت ز شه شرق همی‌داشت نگاه.
فرخی.

هوای روشن بگرفت تیره‌رنگ سحاب
جهان گشته‌خرف گشت باز از سر شاب.
مسعودسعد.

بهار دولت او آن هوای معتدل دارد
که‌گردون خرف را تازه کرد ایام برنائی.
انوری.

گرنه خرف شد خریف از چه تلف می‌کند
بر شمر از دست باد سیم و زر بی‌شمار.
خاقانی.

وآنکه دواسبه رسید موکب فصل ربیع
دهر خرف بازیافت قوت فصل شباب.
خاقانی.

کزشرفش دهر خرف شد جوان. خاقانی.

زو عالم خرف را برنای نغز یابی
زو گنبد کهن را دوران تازه بینی. خاقانی.

||خِنگ. (یادداشت مؤلف). گُنگ. بهت‌زده. عقل‌ازدست‌داده. کودن. آنکه خردش تباه شده: امیر چون این نامه بخواند در حال مرا گفت این مرد خرف شده است و نداند که چه میگوید جوابش بنویس که صواب این است که ما دیده‌ایم. (تاریخ بیهقی). یک روز گفت بدین خلیفهٔ خرف‌شده باید نبشت که من ازبهر قدر عباسیان انگشت درکرده‌ام در همهٔ جهان. (تاریخ بیهقی).

دست بر هم زند طبیب ظریف
چون خرف بیند اوفتاده حریف.
سعدی (گلستان).

خیالش خرف کرده کالیوه‌رنگ
بمغزش فروبرده خرچنگ چنگ.
سعدی (بوستان).

خرف. [خَ] (اِ) خرفه. (ناظم الاطباء). سپندان کنده. (نزهة القلوب).

خرف. [خ رِ] (از ع، ص، اِ) کودن. گول. مأخوذ از خَرِف عربی. (ناظم الاطباء).

خرف. [خَ] (اِخ) نام قریتی بوده است از اعمال نیشابور. (از معجم البلدان).

خرف. [خَ رَ] (اِخ) قریتی بزرگ و معمور بوده است در مرو. (از معجم البلدان).

خرفات. [خَ رَ] (ع اِ) حکایات و قصه‌ها و افسانه‌ها و داستانهای خوش و پسندیده و مقبول. (منتهی الارب). ج خَرَفه:... گوید آنرا خیالات جنون و خرفات ظنون پندارند. (سندبادنامه ص۹۶).

خرفاج. [خُ] (ع اِ) فراخی عیش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس).

خرفان. [خَ] (ع ص) پیری که عقلش تباه شده باشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب).

خرفان. [خ] (ع اِ) ج خروف. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). رجوع به خروف شود.

خرفان. [خُ] (ع اِ) ج خروف. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس).

[illegible]. [خ رِ] (از ع، ص) کندفهم. کندذهن. (یادداشت بخط مؤلف). کودن. بیحس. مبهوت. ازکاررفته. (ناظم الاطباء).

خرفتن. [خَ رَ / رِ تَ] (مص) شکایت کردن و نالیدن. (از ناظم الاطباء) (آنندراج). ||خرخر کردن. (ناظم الاطباء). خراخر کردن. (از آنندراج).

خرفج. [خُ فَ] (ع اِ) فراخی عیش. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خرفج. [خُ رَ فِ] (ع ص) فربه. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خرفجة. [خَ فَ جَ] (ع مص) بسیار گرفتن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||خوش‌عیش گردانیدن. (زمخشری).

خرف‌خوی. [خَ رِ] (ص مرکب) گول. احمق. بی‌شعور. نادان:

گاو خرف‌خوی خرطبیعت نادان
جز که ز پهلوی خودکباب نیابد. ظهیر.

خرفروش. [خَ فُ] (نف مرکب) آنکه خر فروشد. آنکه الاغ فروشد. (یادداشت بخط مؤلف).

خرفروشان. [خَ فُ] (اِ مرکب) فروشندگان خر. (یادداشت بخط مؤلف). ||بازاری که در آن خرفروش و خرید میشود. اصل آن «بازار خرفروشان» است که کلمهٔ «بازار» از آن حذف گردیده و خود «خرفروشان» آن معنی را می‌دهد. (یادداشت بخط مؤلف):

فردات برم بخرفروشان
گویم‌که خریست نادره‌تر. سوزنی.

– جنگ خرفروشان؛ جنگ زرگری. جنگ دروغین. (یادداشت مؤلف).

خرفروشانه. [خَ فُ نَ / نِ] (ق مرکب) مانند فروشندگان خر (آنها که خر فروش می‌کنند خرهای کندرو را هنگام عرض بمشتری دست بهم زنند و بترسانند که تند رود و مشتری را فریب دهند و ببهای تمام بفروشند):

خرفروشانه دو سه زخمش بزد
کردبآخر آنچه زآن سگ می‌سزد. مولوی.

خر فروماندن. [خَ فُ دَ] (مص مرکب) واماندن. منه: چون خر در گل فروماندن (فرورفتن) و راه رفتن نتوانستن:

ور در این ره خرش فروماند
خرگه آنجا زند که او داند. نظامی.

خرفره. [خَ فِ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر واقع در ۶۵هزارگزی شمال خاوری شادگان، کنار راه اتومبیل‌رو اهواز به شادگان. این ناحیه در دشت واقع و گرمسیری و دارای ۱۶۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ جراحی، محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت و حشم‌داری. راه در تابستان اتومبیل‌رو است و ساکنین آن از آل‌ابوشوکه می‌باشند. این آبادی از دو محل بنام خرفرهٔ یک و خرفرهٔ دو تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۶).

خرفستر. [خَ تَ] (اِ) حشرات موذیه چون مار و بید و کژدم و وزغ و موش و مور و شپشه و کنه و ملخ و مگس و زنبور و تارتنه و کرم و سوسک و سن و ساس و شپش و کیک و سرگین‌گردان و هر جانور خرد زیانکار دیگر و در دین زردشتی همهٔ آنان جانوران اهریمنی‌اند و کشتن آنها را مزد و ثواب است. (یادداشت بخط مؤلف). خرفسترا[1] (بزبان اوستائی). خستر. (السامی فی الاسامی).

1 - kharfstra.

خراستر.
خرفسترغن. [خَ رَ رَ غَ] (اِ) خرفسترزن. حشره کش. عصائی که بر سر سیخی دارد کشتن حشره را. (یادداشت بخط مؤلف).
خرفسترگان. [خَ رَ رَ] (اِ) حشره کش. عصائی که بر سر سیخی دارد کشتن حشره را. (یادداشت بخط مؤلف).
خرفسر. [خَ رَ] (اِ) حشره. از لغت اوستائی خرفستر مشتق شده است که بمعنی زیانکار باشد.
خرفش. [خَ فَ] (ع مص) بد صحبت کردن. (از دزی ج ۱ ص ۳۶۴).
خرفش. [خُ فَ] (ع اِ) سنگ‌پا. (از دزی ج ۱ ص ۳۶۴).
خرف شدن. [خَ رِ / خِ رِ شُ دَ] (مص مرکب) پیر و بی‌عقل شدن. ||مبهوت و متحیر شدن:

نه پیر خوانی ویحک همی تو کیوان را
خرف شده‌ست از او هیچ نیک و بد مشمر.
مسعودسعد.

خرفشة. [خَ فَ شَ] (ع اِ) حرف چرند. حرف یاوه. (دزی ج ۱ ص ۳۶۴).
خرفع. [خِ فَ] (ع اِ) بار درخت عشر است بلغت اهل یمن. گویند بعضی از این درخت هست که اگر کسی در سایه آن بخوابد تا قیامت بیدار نشود. (از برهان قاطع).
خرفع. [خُ فُ] (ع اِ) خِرْفَع. (دزی ج ۱ ص ۳۶۴). رجوع به خِرْفَع شود. آنچه در بار درخت عشر باشد و آن سوختهٔ چقماق اعراب است. (منتهی الارب). ||پنبهٔ تباه بکارنیامدنی در غلاف خود. ||آنچه از پنبه زده شده بکمان. (از منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).
خرفع. [خِ فِ] (ع اِ) پنبهٔ زده‌شده به کمان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (اقرب الموارد).
خرفق. [خَ فَ] (ع اِ) خردل فارسی بلغة اهل شام و مصر و آن ب حشیشةالسلطان شهرت دارد و آن نوعی از سپندان است که برگش عریض است. (از منتهی الارب). خرفوف. تخم ترتیزک. (یادداشت بخط مؤلف). حشیشةالسلطان و آن نوعی از حرف‌السطوح می‌باشد. ||تخم سداب بری. (ناظم الاطباء).
خرفقان. [خَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان جلگهٔ شهرستان گلپایگان واقع در ۲۵هزارگزی جنوب خاوری گلپایگان کنار راه مالرو تیکن به میانه بزرگ. جلگه، گرمسیر، دارای ۲۵۱ تن سکنه. آب آن از قنات و چاه، محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
خرفقة. [خَ فَ قَ] (ع مص) سر فروداشتن و خاموش بودن. ||دوسیدن بزمین. (از منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).
خرف کردن. [خَ رِ / خِ رِ کَ دَ] (مص مرکب) مبهوت کردن. گنگ کردن. کندفهم کردن:

خیالش خرف کرده کالیوه‌رنگ
بمغزش فروبرده خرچنگ چنگ.
سعدی (بوستان).

خرف گشتن. [خَ رِ / خِ رِ گَ تَ] (مص مرکب) گنگ شدن. گیج شدن. کندفهم شدن:

تو نیز ای بخیره خرف‌گشته مرد
زبهر جهان دل پر از داغ و درد. فردوسی.

خرفوف. [خَ] (اِ) خردل فارسی. حشیشةالسلطان. خرفق و آن نوعی از حرف‌السطوح است. (یادداشت بخط مؤلف).
خرفوق. [خَ] (اِ) خردل فارسی. خرفوف. (یادداشت بخط مؤلف).
خرفة. [خُ فَ] (ع اِ) آنچه چیده شده از میوه. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). یقال: التمر خرفة الصائم. (از منتهی الارب).
خرفة. [خَ رِ فَ] (ع ص) مؤنث خرف. زنی که‌از پیری عقلش تباه شده باشد. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).
خرفة. [خَ رَ فَ] (ع اِ) حکایت و قصه و افسانه و داستان خوش و پسندیده و مقبول. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خرفه. [خُ فَ / فِ] (اِ) نام گیاهی است و آنرا بپارسی پرپهن گویند و معرب آن خرفج است و آن بعربی به بقلةالحمقاء معروف است. گویند در اصل بقلةالزهراء بوده و معاندان اهل بیت [illegible]رگز دانده بقلةالحمقاء خوانده‌اند. (از انجمن[illegible] ناصری) (از آنندراج) (از برهان قاطع). فرفین. فرفه. فرفحیز. فرفیه. بقلةالمبارکه. بقلةاللینه. چکوک. وَشِنگ. بلبن. کف. قینا. کلنگ. کلنگک. نوحل. بوخله. رجله. بی‌خیله. ختفرج. زریرا. بخله. بخیله. خفرج. گیاه تمنا ک. تورک. پی‌خیله. خوک. مویزآب. دندان‌سا. تخمگان. (یادداشت بخط مؤلف):

کسی را کو تو بینی درد سرفه
بفرمایش تو آب دوغ و خرفه.
طیان (از فرهنگ اسدی نخجوانی).

خرفه. [خُ رَ فَ] (اِخ) دهی است میان سنجار و نصیبین و احمد مقری ابن مبارک‌بن نوفل از این ده است. (از منتهی الارب).
خرفهٔ دشتی. [خُ فَ / فِ يِ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بقلة حمقاء بریه. طیلافیون. ایلیقبرا. (یادداشت بخط مؤلف).
خرفهم شدن. [خَ فَ شُ دَ] (مص مرکب) نیک و روشن فهمیدن مطلبی در اثر تکرار و بسیار گفتن آن مطلب. خوب درک کردن. مطلبی راکاملاً بر اثر تکرار یاد گرفتن. (یادداشت بخط مؤلف).
خرفهم کردن. [خَ فَ کَ دَ] (مص مرکب) نیک و روشن و مکرر گفتن مطلبی بکند و دیرفهمی. سخت روشن و عوام‌فهم گفتن تاکودنی دریابد. (یادداشت بخط مؤلف).
خرفی. [خَ فا] (معرب، اِ) معرب خرپا و آن دانهٔ خلر است. (یادداشت بخط مؤلف) (ناظم الاطباء). جُلُّبان. خلر.
خرفی. [خَ رِ] (حامص) خرافت. کودنی. (ناظم الاطباء). سفَهْ.
خرفی. [خَ رَ فِی] (ع ص نسبی) منسوب به خریف. ||میوهٔ تازهٔ پائیز میوهٔ پائیزی. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).
خرفی. [خَ] (اِخ) نام یکی از شاگردان جابربن حیان و کوچهٔ خرفی در مدینه بدو منسوب است. (از ابن‌الندیم).
خرفیج. [خِ] (ع اِ) فراخی عیش. خرفج. (منتهی الارب). رجوع به خرفج شود. ||(ص) تر و تازه و نرم. (منتهی الارب).
خرفیش. [خَ فَ] (ع اِ) خرت و پرت. اثاث‌البیت بی‌قیمت. اثاث بیمصرف خانه. (از دزی ج ۱ ص ۳۶۴). ||در بازی کارت، بی‌ارزش. (از دزی ج ۱ ص ۳۶۴).
خرق. [خَ] (ع اِ) بیابان بی آب و گیاه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ج، خُروق:
چون بجیرفت و حدود گرمسیر رسید در رودبار به خرق مقام فرمود. (المضاف الی بدایع الازمان). ||زمین فراخ. ج، خروق. ||سوراخ در دیوار. ج، خروق. ||گیاهی مانند قسط. ||دریدگی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ||مقابل التیام. (یادداشت بخط مؤلف). منه یقال: فی ثوبه خرق: پسر خویش را الینغ بسبب خرقی که در او میدید و نزقی که در شمایل وی مشاهده میکرد ببعضی از قلاع کرمان فرستاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۸۸). قدما می‌گفتند خرق و التیام فلک محال است:

تنت از خرق و التیام بری
نفت از شهوت و خصام عری. اوحدی.

— خرق اجماع؛ برخلاف اجماع رفتن. مخالفت کردن با اجماع. (یادداشت بخط مؤلف).
— خرق اجماع کردن؛ برخلاف اجماع رفتار کردن. اعتناء به اجماع نکردن. مخالف اجماع گام‌برداشتن.
— خرق عادت؛ معجزه. اعجاز. (یادداشت بخط مؤلف).

- ||کرامات اولیاء. (از ناظم الاطباء).
- خرق فلک؛ از این ترکیب است: خرق فلک محال است، که قاعده‌ای است در فلسفهٔ قدیم:

خلاف ارسطو کز این پیش گفت
که نشکافد این سبز دژ ای شگفت.
ادیب (از امثال و حکم دهخدا).

خرق. [خَ] (ع مص) آوردن چیزی را. پاره کردن. دریدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از لسان العرب): فانطلقا حتی اذا رکبا فی السفینة خرقها قال اخرقتها لتغرق اهلها لقد جئت شیئاً امراً. (قرآن ۷۱/۱۸).

وآن فضای خرق اسباب و علل
هست ارض‌الله ای صدر اجل.
مولوی (مثنوی).

آنکه بیرون از طبایع جان اوست
منصب خرق سببها آن اوست.
مولوی (مثنوی).

||دروغ گفتن. ||چاک زدن جامه. ||دروغ بربافتن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از لسان العرب): و جعلوا لله شرکاء الجن و خلقهم و خرقوا له بنین و بنات بغیر علم سبحانه و تعالی عما یصفون. (قرآن ۱۰۰/۶). ||طی مسافت کردن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). منه: «خرق الارض»؛ ای برید مسافت زمین را به رفتن. (منتهی الارب).

خرق. [خَ] (اِخ) قریتی از اعمال نیشابور بوده است. (از معجم البلدان).

خرق. [خ] (ع ص) جوانمرد و ظریف در سخاوت. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ج، أخراق، خِراق، خروق. ||مرد جوان نیکوخوی کریم. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ج، اخراق، خراق، خروق.

خرق. [خُ] (ع ص، اِ) ج أخرق و خرقاء. ||(اِمص) درشتی، خلاف نرمی. ||ناتوانستگی مرد عمل و حیله کار را. ||گولی. نادانی. تحیر. (از منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).

خرق. [خُ] (ع مص) نرمی نکردن شخص در کار خود. خَرَق. رجوع به خَرَق شود. ||نیکو نکردن مرد کار خود را. خَرَق، منه: خرق الرجل؛ ای نیکو نکرد این مرد کار را. رجوع به خَرَق شود. ||گول و احمق بودن. (از منتهی الارب) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خرق. [خَ رَ] (ع مص) نرمی نکردن شخص در کار خود. خُرق. ||نیکو کردن شخص کار خود را. ||گول و احمق بودن. رجوع به خُرق شود. ||مقیم گردیدن در خانه و از خانه جدا نشدن، منه: خرق فی‌البیت. ||سرگشته بودن از بیم و از حیا. ||ترسیدن چشم واداشته بدیدن. ||پریدن و برخاستن نتوانستن مرغ و آهو از خوی‌کردن. ||دهشت کردن. ||فزع کردن آهو که قادر برفتار نباشد. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خرق. [خَ رَ] (اِخ) دهی است بمرو و معرب خره. و از آن ده‌اند محمدبن احمدبن ابی‌بشیر متکلم و محمدبن موسی و ابن عبیدالله که محدثان‌اند. (از منتهی الارب).

خرق. [خَ رِ] (ع اِ) خاکستر بدان جهت که میماند و اهل آن زایل میشوند. ||آهوبچهٔ ضعیف‌پای. ||مرغی که از خوی کردن پریدن نتواند. (از لسان العرب). ||آهویی که از خوی کردن برخاستن نتواند. ||(ص) خجل. شرمنده. ترسناک. ||نادان. گول. جاهل در کار و عمل. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). خَرِق. رجوع به خَرَق شود.
- ذوالخرق؛ نعمان‌بن راشد. (منتهی الارب).

خرق. [خَ رُ] (ع ص) گول. نادان در کار و عمل. خَرِق. (از منتهی الارب) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). رجوع به خَرِق شود.

خرق. [خ رَ] (ع اِ) خرقه‌ها. ج خرقة. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب).

خرق. [خُ رُ] (ع اِ) ج خریق. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب). رجوع به خَریق شود.

خرق. [خُرْ رُ] (ع اِ) نوعی از گنجشک. (از منتهی الارب) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). ج، خَرارِق.

خرق. [خَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش حومهٔ شهرستان قوچان است. این دهستان در منطقهٔ کوهستانی جنوب باختری قوچان واقع و هوای آن سرد و سالم و محصول عمدهٔ آن غلات و بنشن و انگور است. این دهستان از ۲۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۸۱۸۹ نفر است. آب مزروعی آن از چشمه‌سار و رودخانه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خرق. [خَ] (اِخ) دهی است مرکز دهستان خرق بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع در ۶۲هزارگزی جنوب باختری قوچان و ۶۰هزارگزی خاوری شوسهٔ عمومی قوچان بمشهد. این دهکده کوهستانی و سردسیر است و آب آن از چشمه و قنات و محصولات آنجا غلات و بنشن و انگور و میوه و شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خرق. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان درزآب بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع در ۳۰هزارگزی شمال مشهد و ۱۲هزارگزی باختر مالرو عمومی مشهد به کلات. این ده در جلگه واقع است با آب و هوای معتدل و آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و چغندر و نخود و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خرقاء. [خَ] (ع ص) مؤنث أخرَق. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||زن گول. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
- امثال:
لاتعدم الخرقاء علة؛ برای زن احمق هم در این مورد علت وجود دارد و این مثل در جائی زده میشود که میخواهند طرف را از آوردن علت تهی کنند و غرض از آن این است علل آنقدر زیاده است که خرقاء هم به آن پی می‌برد تا چه رسد به آدم باهوش. (از منتهی الارب).
||زنی که کار نیکو نکند و تصرف در امور نداند. ||زمین فراخ. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ج، خُرْق. ||گوسپندی که در گوش وی شکاف گرد باشد. ||باد سخت که بر یک جهت مداومت نکند. (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ||بیابان بعیده. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). ||شتری که مواضع قدمها را نگاه داشتن نتواند. ||هر مسئله‌ای از فرائض که اختلاف اصحاب در آن بسیار باشد. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب): اختلف الصحابة فی الفریضة التی تدعی الخرقاء و هی ام و اخت و جد علی خمسة اقوال... (بدایة المجتهد ابن رشد).

خرقاء. [خَ] (اِخ) زنی از بنی‌بکاء بوده که ذوالرمة به وی تشبیب کرده است. (از منتهی الارب):

تمام الحج ان تقف المنایا
علی خرقاء واضعة اللثام.
ذوالرمة (از قاموس الاعلام ترکی).

خرقاء. [خَ] (اِخ) نام زن سیاهی است که بکارهای مسجد پیغمبر میرسید و از او در روایت حمادبن زید از ثابت از انس ذکر است بنابر قول ابن‌السکن.[1] (از الاصابه ج کلکته

---

۱ - بنابر قول ابن‌السکن ابوالسفر سعیدبن محمد روایتی از خرقاءنامی کرده است ولی ←

ج ۴ ص ۵۴۳).

خرقاء. [خَ] (اِخ) زنی بوده در عرب به حمق مشهور و نام او ربطة بنت سعد است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

خرقاء. [خَ] (اِخ) نام زنی است از جنیان بنابر خبر عباس‌بن عبدالله برمعی در قصه‌ای که راجع به عمربن عبدالعزیز است، چه عباس برمعی با واسطه از عباس‌بن ابی‌ارشد از پدرش نقل میکند که روزی عمربن عبدالعزیز بر ما فرودآمد و چون قصد رفتن کرد مولای من بمن گفت با او سوار شو و او را مشایعت کن. او میگوید اطاعت امر کردم و با او راندم تا به بیابانی رسیدیم و به مار مرده‌ای برخوردیم که بر راه افتاده بود عمر از اسب فرودآمد و آنرا کناری برد و در زیر خاک پنهان کرد سپس بر اسب سوار شد و با هم راندیم. چون میراندیم ناگاه هاتفی صدا درداد و گفت «یا خرقاء یا خرقاء» ما بچپ و راست خود نگریستیم احدی را ندیدیم. عمر گفت ای هاتف ترا بخدا قسم اگر از کسانی هستی که آشکار میشوی بر ما ظاهر شو والا ما را از «خرقاء» باخبر گردان. هاتف گفت «خرقاء» آن ماری بود که شما در فلان نقطه به او برخوردید چه من از پیغمبر شنیدم که روزی به آن مار گفت ای خرقاء تو بدان نقطه از زمین میمیری و ترا فلان بندهٔ مؤمن بخاک می‌سپارد. پس عمر به او گفت واقعاً تو از پیغمبر چنین شنیدی که چنین می‌گفت؟ بعد عمر بشگفت آمد و ما راه سپردیم. خطیب در ترجمهٔ عبادبن راشد از طریق وسائطی میگوید عبادبن راشد که از اهل مروت و مردی بود در مکه از پدرش داستان را بعینه نقل کرد و افزود که مولای پدر او به پدر او گفت من از جمله هفت نفری بودم که در آن بیابان با پیغمبر بیعت کردم و بعد به او گفت تا زنده‌ای این داستان را بر کسی مگو. (از اصابه چ کلکته ج ۴ صص ۵۴۴ - ۵۴۵).

خرقاء. [خَ] (اِخ) نام موضعی است بنابر قول سکری دراین بیت ابوسهل هذلی:

غداةالرعن و الخرقاء تدعو
و صرح باطن الکف الکذوب.

(از معجم البلدان).

خرقان. [خَ رَ] (اِخ) نام ناحیتی است محدود به این حدود: مشرق: بلوک زهرا؛ مغرب: خمسه؛ شمال: قزوین؛ جنوب: همدان. خرقان دارای سه بلوک است: خرقان افشار، خرقان بکشلو، خرقان قتلو. در کوههای خرقان ایلات شاهسون معروف ببغدادی که عدهٔ آنها پنجهزار نفر است به ییلاق میروند. قسمتی از اراضی خرقان از رودهای خررود و کلنجین و آوه و رودک و قسمت عمده بوسیلهٔ چشمه‌سارهای متعدد مشروب میشود ازجمله چشمهٔ علی که دارای آب فراوان و در جوار کلنجین و مصرآباد واقع شده در صورتی که چشمهٔ مزبور از اراضی این دو قریه بیرون می‌آید بهیچوجه از آب آن استفاده نمیکنند و اراضی دههای زیردست از قبیل سراب بادقین و سکمس‌آباد را مشروب مینماید. دراین بلوک معدن نمک معتازیست و همچنین در کنار جادهٔ شوسهٔ قزوین - همدان که از این بلوک میگذرد چشمهٔ آب گوگردی است که اهالی و مسافرین در آن استحمام میکنند. (از جغرافیای سیاسی کیهان صص ۳۷۴ - ۳۷۵).

خرقان. [خَ رَ] (اِخ) نام قریتی از قراء بسطام بر راه استرآباد است. در آنجا قبر ابوالحسن علی‌بن احمد است که صاحب کشف و کرامات بوده و بعاشوراء ۴۲۵ هـ.ق. درگذشته است. [illegible]انی میگوید خرقان نام قریتی بوده که او آنرا دیده است، این قریه در دامنهٔ کوه قرار داشته و آنرا درختان با میوهٔ نکو بوده است. حازمی آنرا با تشدید «راء» یعنی خرّقان ضبط کرده. (از معجم البلدان). در منتهی الارب آمده: نام این قریه بدون تحریک «راء» صحیح است یعنی خَرْقان[1]. لسترنج محل آنرا بدین شرح معین میکند: در چهارفرسخی بسطام سر راه استراباد شهر خرقانست که در قرون هفتم و هشتم هجری محلی بااهمیت بوده. حمدالله مستوفی گوید خرقان دیهی است از توابع بسطام هوای خوش و آب فراوان دارد و از مزار اکابر تربت شیخ ابوالحسن خرقانی در آن موضع است. (از سرزمینهای خلافت شرقی ص ۳۹۱).

خرقان. [خَ] (اِخ) نام قریتی بوده از قراء سمرقند بر هشت‌فرسنگی آنجا. به این قریه ادیب [illegible] احمدبن حسین‌بن عبدالرزاق عی[illegible] خرقانی فرابی منسوب است. (از معجم البلدان).

خرقان. [خَ رَ] (اِخ) شهری است بعمان. (یادداشت بخط مؤلف).

خرقان. [خَرْ رَ] (اِخ) نام قریتی بوده از قرای همدان که بعدها از مضافات قزوین شده است. (از معجم البلدان). ظاهراً این همان خرقان نزدیک قزوین است که دارای سه بلوک خرقان افشار و خرقان بکشلو و خرقان قتلو میباشد. رجوع به خرقان مزبور شود.[2]

خرقان. [خَرْ رَ] (اِخ) نام شهری بوده است بنزدیکی تبریز به آذربایجان و اصل آن ده نخیرجان بوده منسوب به نخیرجان صاحب بیت‌المال کسری. (از معجم البلدان).

خرقان افشار. [خَ رَ نِ اَ] (اِخ) یکی از سه قسمت خرقان نزدیک قزوین است. رجوع به خرقان نزدیک قزوین شود.

خرقان بکشلو. [خَ رَ نِ بَ کِ] (اِخ) یکی از سه قسمت خرقان نزدیک قزوین. رجوع به خرقان نزدیک قزوین شود.

خرقان‌رود. [خَ رَ رو] (اِخ) نام یکی از رودهای بخارا بوده است. (از تاریخ بخارای نرشخی ص ۳۹).

خرقان‌رود. [خَ رَ رو] (اِخ) نام یکی از روستاهایی بوده که قبل از بنای بخارا بوجود آمده است. (از تاریخ بخارای نرشخی ص ۵).

خرقان طویل. [خَ رَ طَ] (اِخ) دهی است از دهستان درزاب بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع در ۵۶هزارگزی شمال باختری مشهد. این ده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و آب آن از قنات و محصولات آن غلات و چغندر و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه و گلیم بافی و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خرقان قتلو. [خَ رَ نِ قَ] (اِخ) نام یک قسمت از سه قسمت خرقان نزدیک قزوین است. رجوع به خرقان نزدیک قزوین شود.

خرقانه. [خَ رَ نَ] (اِخ) نام شهری بوده است به اشروسنه. (دمشقی).

خرقانهٔ علیا. [خَ رَ نَ یِ عُلْ] (اِخ) نام رودی بوده است ببخارا. (از تاریخ بخارای نرشخی ص ۳۹).

خرقانی. [خَ رَ] (ص نسبی) منسوب به خرقان.

خرقانی. [خَ] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن احمد

→ بنابر قول ابوعمر در حدیث خرقاء چیزی که دلالت بر صحبت او با پیغمبر یا رؤیت او پیغمبر را کند یافت نمیشود. صاحب اصابه میگوید این قول ابن‌السکن که میگوید «الخرقاء روی عنها ابوالسفر» از طریق روایت اهل کوفه ثابت نشده است ولی از طریق علی‌بن مجاهد از حجاج‌بن ارطاة از ابوالسفر از خرقاء آمده که گفت: خرقاء زنی حبشی بود و دانهٔ خرما از مسجد نبی جمع میکرد و آشغال و امور مزاحم مردمان را از آنجا دور می‌نمود و پیغمبر دربارهٔ او گفت: «لها کفلان من الاجر» و چون غیر از حجاج کسی چنین نقل قولی نکرده است ظاهراً باید او همان شخص فوق باشد.

۱ - قزوینی این خرقان را بضم «خاء و سکون راء» ضبط کرده و می‌گوید آن خرقان که در ایالت جبال است بفتح «خاء» و تشدید «راء» است. (از سرزمینهای خلافت شرقی حاشیهٔ ص ۳۹۲).

۲ - حمدالله مستوفی ضمن بیان شهرهای همدان از خرقانین نام میبرد که ولایتی با چهل پاره دیه است و از اقلیم چهارم، هوایش بسردی مایل است و آبش از چشمه‌های آن کوه برمی‌خیزد و در او غله و میوه باشد، و پنبه کمتر باشد مواضع آمد و اردان و الیشار و گچین و خبشکری و تبرک و سیف‌آباد از معظمات قرای آن می‌باشد. (نزهت القلوب چ لیدن ص ۷۳).

خرقانی. رجوع به ابوالحسن علی‌بن احمد خرقانی شود.

خرقانی. [خَ رَ] (اِخ) احمدبن الحسین‌بن عبدالرحمن‌بن عبدالرزاق العبسی الشاشی خرقانی القرائی، مکنی به ابوالفتح، از خرقان سمرقند بود و پدر او از شاش. او در خرقان چشم به جهان گشود ولی در قریهٔ قراب بجبال سمرقند سکونت گزید. سمعانی نزد او به سمرقند کتبی چند از تصانیف سیدابوالحسن محمدبن محمد علوی حافظ بغدادی فراخواند. مرگ او بسال ۵۰۵ هـ.ق.اتفاق افتاد و مولدش بسال ۴۶۹ هـ.ق.(از معجم البلدان).

خرقانی. [خَ] (اِخ) احمدبن حسین‌بن یوسف خرقانی، مشهور به «ماماندرچه». یکی از واعظان بود. از سیدابوالحسن محمدبن محمدبن زید حسینی علوی حدیث شنید و از او عمربن محمد نسفی حدیث کرد. او به فاریاب از نواحی خورجاقان به اواخر رمضان ۴۹۹ هـ.ق. درگذشت. (از انساب سمعانی).

خرقانی. [خَ] (اِخ) بکربن عبدالله‌بن عبدالرحیم خرقانی. یکی از ائمهٔ حدیث بود. عمر نسفی از او نام برده و گفته است که وی در عصر روز سه‌شنبه هیجدهم ذی‌قعدهٔ سال ۴۲۴ هـ.ق.در جاکردیزه درگذشت و من بر او نماز گزاردم و او را احادیث بسیار است. (از انساب سمعانی).

خرقانی. [خَ] (اِخ) حسین‌بن ابی‌شهاب‌بن احمدبن حمزةبن حسین‌بن قاسم‌بن حمزةبن حسین‌بن علی‌بن عبیدالله‌بن عباس‌بن علی‌بن ابی‌طالب علوی خرقانی. پدر او ابوشهاب برادر سیدابوشجاع بود. او از خطیب ابوالقاسم محمودبن احمد زهری حدیث نقل میکند و از او ابوحفص عمربن محمدبن احمد نسفی حافظ حدیث کرد. وی بسمرقند در رجب سال ۴۲۴ هـ.ق.درگذشت و در مقابل جامع سمرقند بخاک سپرده شد. (از انساب سمعانی).

خرقانی. [خَ] (اِخ) حسین‌بن یوسف‌بن ابی‌یعقوب خرقانی، مکنی به ابوعلی. امام و خطیب و فقیه بود و در سمرقند مجلس درس داشت. وی از امام خطیب ابوالقاسم محمودبن احمد زهری خرقانی حدیث کرد و از او عمربن محمد نسفی حدیث کرد. مرگ او بسال ۴۲۲ هـ.ق.اتفاق افتاد. (از انساب سمعانی).

خرقانی. [خَ] (اِخ) محمدبن جبریل‌بن یحیی‌بن جبریل‌بن صالح‌بن یوسف خرقانی. از محدثان بود. از او عمربن محمد نسفی حدیث کرد. مرگ وی بسمرقند بسال ۵۰۵ هـ.ق.اتفاق افتاد. (از انساب سمعانی).

خرقانی. [خَ] (اِخ) مسعودبن احمد خرقانی زهری، مکنی به ابومسعود. از عالمان و فاضلان زمان خود بود و بعد از پدر خطیب خرقان شد، پس از آن قاضی‌القضاة احمدبن سلیمان بزمان احمدبن جان قصد آن کرد که وی نایب او در قضاء خرقان باشد، او استنکاف کرد و بکاشغر رفت و در آنجا درگذشت. (از انساب سمعانی).

خرقانین. [خَ رَ] (اِخ) رجوع به ذیل خرقان همدان شود.

خرقاهه. [خَ هَ / هِ] (اِ) خرگاه. (یادداشت بخط مؤلف).

خرق اجماع. [خَ قِ اِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ناموافق با اجماعی. مخالف اجماعی. (یادداشت بخط مؤلف).

خرق اجماع کردن. [خَ قِ اِ کَ دَ] (مص مرکب) اجماعی را نپذیرفتن. اجماعی را مورد قبول قرار ندادن.

خرقطان. [خَ قَ] (اِ) گیاهی مانند کشوث و از جنس پیک که بر درخت زیتون و بادام و امرود پیچد[1]. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). بتومه. (یادداشت بخط مؤلف).

خرقع. [خِ قُ] (ع اِ) ثمر عُشَر است یا حناءالعشر. (یادداشت بخط مؤلف). ||پنبه. قُطن. (یادداشت بخط مؤلف).

خرق عادت. [خَ قِ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) معجزه. کارهایی کردن که در عادت تحققش امکان ندارد. ||کرامات اولیاء. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

خرق کردن. [خَ کَ دَ] (مص مرکب) پاره کردن. دریدن. شکافتن. (یادداشت بخط مؤلف).

خرق و التیام. [خَ قُ اِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) پاره شدن و باز بهم پیوستن: حکما در خرق و التیام افلاک منکرند. (غیاث اللغات).

خرقوله. [خَ لَ / لِ] (اِ) نام گیاه لسان‌الحمل است. (بحر الجواهر).

خرقة. [خَ قَ] (ع مص) گذرانیدن تیر از شکار. ||ریزه کاری‌کردن در انداختن تیر. ||به آهستگی تیر انداختن. (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از منتهی الارب).

خرقة. [خَ قَ] (ع اِمص) گولی و نادانی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خرقة. [خَ رِ قَ] (ع ص) مؤنث خَرِق. ||زن خجل و شرمنده و هراسان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خرقة. [خِ قَ] (ع اِ) گلهٔ ملخ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (از لسان‌العرب) (از تاج العروس). ج، خِرَق. ||جبه‌ای که بطانهٔ آن پوست گوسپند و یا پوست خز و سنجاب باشد. (از ناظم الاطباء). قسمی جامهٔ زبرین که آستر از پوستهای گرانبها دارد. (یادداشت بخط مؤلف).

— خرقهٔ ترمه؛ خرقه‌ای که جنس آن از ترمه باشد. (یادداشت مؤلف).

— خرقهٔ خز؛ هرگاه آستر جبه از پوست خز باشد بنام خرقهٔ خز است. (یادداشت بخط مؤلف).

— خرقهٔ سنجاب؛ هرگاه آستر جبه از پوست سنجاب باشد آنرا خرقهٔ سنجاب می‌نامند. (یادداشت بخط مؤلف).

||جامهٔ پارینه و کهنه پاره دوخته. (از ناظم الاطباء). پاره جامه. (دهار):

کهن خرقهٔ خویش پیراستن...

سعدی (گلستان).

اتفاقاً اول کس که درآمد گدایی بود همه عمر او لقمه اندوخته و خرقه دوخته. (گلستان سعدی). ||هر جامه یا لباسی که از پیش گریبان چاک باشد. (ناظم الاطباء):

کنون آن بخون اندرون غرقه گشت
کفن بر تن پاک او خرقه گشت. فردوسی.

زیرا بخاک و خاره دهد خرقه آفتاب
هرک آفتاب دید چنین اعتبار کرد. خاقانی.

طمع را خرقه بر خواهم کشیدن
رعونت را قبا خواهم دریدن. نظامی.

ندرّد چو گل خرقه از دست خار
که خون در دل افتاده خندد چو نار.

سعدی (بوستان).

||پاره‌ای از جامه. (ناظم الاطباء). رگو. کهنه. لَتّه. پینه. (یادداشت بخط مؤلف). ج، خِرَق: با خرقه‌ای بدان آغشته کنند و حمول سازند یعنی بمجری نشستن بردارند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و پیل و کندس و جندبیدستر بکوبند نرم در خرقه بندند و ببویانند تا عطسه آرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). خاصه که بیشتر مردمان قارورهٔ پلید و ناشسته و اندر خرقهٔ پلید و درشت عرضه کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). چون بار بنهاد و او را [مریم را] در خرقه‌ای بپیچید. (ابوالفتوح رازی).

خضر ارچه حاضر است نیارد نهاد دست
بر خرقه‌های او که ز نور آفریده‌اند. خاقانی.

خرقه شد از حسام ملمع‌نمای شاه
گاهی نسیج آتش وگه پرنیان آب. خاقانی.

خرقه‌ای بر ریش خر چفسیده سخت
چونکه خواهی برکنی زو لخت‌لخت.

مولوی (مثنوی).

درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت و خرقه بر خرقه می دوخت. (گلستان).

مغربت چیست دواج شب تار و مشرق
جیب خرقه‌ست سر از جیب خرافات برآر.

نظام قاری.

---

۱ - در حاشیهٔ برهان قاطع آمده Loraanthus (از لکلرک ۲ ص ۲۵) = Lierre فرانسه بنابر قول دزی ج ۱ ص ۳۶۶.

— خرقة الحائض؛ پارچه‌ای کـه زن حـائض بخود گیرد. (ناظم الاطباء). رگوی زن حائض. (یادداشت بخط مؤلف).

||جبهٔ مخصوص درویشان. (ناظم الاطباء):

ای برادر بحذر باش ز خرقه بمیانْشان
زآنکه این قوم یکی بحر بی آرام و قرارند.
ناصرخسرو.

اینکه تو بینی بزیر خرقه خزیده
کهنه حریفی است شمع جمع حریفان.
خاقانی.

اشک من در رقص و دل در حال و ناله در سماع
من دریده خرقهٔ صبر و فغان آورده‌ام.
خاقانی (دیوان عبدالرسولی ص ۲۶۰).

نعره برآورد و بمیخانه شد
خرقه بخم درزد و زنار بست. عطار.

عشق از این بسیار کرده‌ست و کند
خرقه را زنار کرده‌ست و کند.
عطار (منطق‌الطیر).

مردی سلیم خداترس بوده و ارباب خرقه را نیک بنظر اعزاز نگریستی. (جهانگشای جوینی). یاران ارادت من در حق وی خلاف عادت دیدند... یکی از آن میان زبان تعرض دراز کرد... که این حرکت مناسب سیرت خردمندان نکردی خرقهٔ مشایخ به چنین مطربی دادن. (گلستان). گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست. (گلستان).

پارسا بین که خرقه در بر کرد
جامهٔ کعبه را جل خر کرد. سعدی (گلستان).

برو زآن مقام شنیعش بیار
که در شرع نهی است و در خرقه عار.
سعدی.

خرقه بگیر و می بده باده بیار و غم ببر
بیخبر است عاقل از لذت عیش بیهشان.
سعدی.

خرقه پوش و بترک عادت کوش
ورنه خمار باش و خرقه میوش. اوحدی.

خدا زآن خرقه بیزار است صد بار
که صد بت باشدش در آستینی. حافظ.

ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد.
حافظ.

طریقهٔ خواجهٔ ما این بود که در لقمه و خرقه احتیاط بسیار می‌کردند. (انیس الطالبین).

خرقه را ساقی زیارت کن بجو برد یمن
نیست هم کم زردگی و ریشه سنجاق را.
نظام قاری.

می بخور منبر بسوزان آتش اندر خرقه زن
ساکن میخانه باش و مردم‌آزاری مکن.
همای اصفهانی.

اگر از خرقه کس درویش بودی
رئیس خرقه‌پوشان میش بودی. ؟

ای خوشا خرقه و خوشا کشکول. ؟

خرقه در نزد صوفیان: عزالدین محمودبن علی کاشانی آرد: ازجمله رسوم موضوعهٔ صوفیان یکی الباس خرقه است در تغییر لباس معهود که مشایخ در بدایت تصرف در احوال مریدان آنرا مستحسن داشته‌اند و در سنت آنرا سندی نیافته الا حدیث ام‌خالد که روایت است از رسول صلی‌اللّه‌علیه که وقتی جامه‌ای چند بحضرت او آوردند و در میان گلیمی بوده سیاه کوچک آنرا برداشت و روی بجماعت کرد و گفت «من ترون اکسو هذه»، همه خاموش ماندند فرمود که «ایتونی بام خالد» ام‌خالد را حاضر کردند آن گلیم را در وی پوشاند و گفت «ابلی هذا و اخلقی» و دو بار بازگفت و بر آن گلیم علمی چند بود زرد و سرخ در آنجا نگاه می‌کرد و می‌گفت یا ام خالد هذا سناه، و سنا بزبان حبشه نیکو باشد و تمسک بدین حدیث در تصحیح الباس خرقه بر وصفی و بر هیئتی که رسم متصوفه است بعید است. و مع‌هذا اگرچه از سنت آنرا سندی صریح نیست ولیکن چون متضمن فوائد است و مزاحم سنتی نه مختار و مستحسن بود چه اتباع مصالح طریقی مشروع است و از این جانب که پیش مالک مصالح مرسله که آنرا از سنت شاهدی نبود معتبر است. و ازجمله فوائد آن یکی تغییر عادتست و فطام از مألوفات طبیعی و حظوظ نفسانی چه نفس را همچنانک در مطعومات و مشروبات و منکوحات شربی و لذتی هست در ملبوسات نیز حظی و شربی هست و هر لباس که پوشیدن آن نفس را عادت گشت و بر هیئتی مخصوص از آن قرار گرفت بی‌شک او را در آنجا حظی بود و از وی حلاوتی باشد. پس تغیر لباس صورت تغیر عادت بود و تغیر عین عبادت و از اینجاست حدیث «بعثت لرفع العا[illegible]» و چون تغیر عادت در لباس پدید آ[illegible]ی و سرایت آن بدیگر عادت متوقع بود. فائدهٔ دیگر دفع مجالست اقران‌السوء و شیاطین‌الانس است که بمجانست صورت و مشابهت هیئت بصحبت یکدیگر مایل باشند پس هرگاه که مخالفتی بتغییر لباس و تبدیل هیئت در ظاهر مرید پیدا شود اقران و اخدان او که برابطهٔ طبیعت و واسطهٔ حظوظ نفس بصحبت او مایل باشند از وی مفارقت کنند چه خرقه ظل ولایت شیخ است که بر وجود مرید افتد و شیطان از ظل اهل ولایت برمد چنانک در حدیث است «ان الشیطان لیفر من ظل عمر» و مرید را همچنانکه صحبت اخیار واجب است رنگ ایشان بگیرد مجانبت و مفارقت اشرار در مقدمهٔ آن شرط است تا قبول صحبت اخیار پدید آید بر مثال جامه‌ای که آلودهٔ دسومت بود بی‌شک دسومت رنگ نپذیرد الا بعد از ازالت آن. فایدهٔ دیگر اظهار تصرف شیخ است در باطن مرید بسبب تصرف در ظاهر او چه تصرف ظاهر علامت تصرف باطن است. تا اول باطن مرید قابل تصرف ولایت شیخ نگردد و او را کامل مکمل نشناسد بظاهر منقاد و مستسلم او نشود و ناصیهٔ اختیار خود در دست تصرف او ننهد و اخذ نواحی مریدان صورت این معنی است. فایدهٔ دیگر بشارت مرید است بقبول حق تعالی مر او را، چه الباس خرقه علامت قبول شیخ است مرید را و قبول شیخ امارت قبول حق پس مرید بواسطهٔ خرقه پوشیدن از دست شیخ صاحب‌ولایت بداند که حق‌تعالی او را تبرک کرده‌است و تألیف و اجتماع او با شیخ برابطهٔ صدق ارادت و حسن قبول آینه‌یی گردد. او را که‌در وی صورت سر سابقت و حسن خاتمت خود مشاهده کند، چه تألیف اشباح نتیجهٔ تعارف ارواح است و تعارف علامت جنسیت و معیت در عالم غیب چنانکه در خبر است «الارواح جنود مجندة فما تعارف منها ائتلف و ما تناکر منها اختلف» و همچنین خرقه پوشیدن از دست شیخ صاحب‌فراست صورت سر ارادت مرید با شیخ و محبت شیخ است با مرید و جمله احوال سنیه نتایج ازدواج بین این دو معنی است. خرقه بر دو نوع است: خرقهٔ ارادت و خرقهٔ تبرک. خرقهٔ ارادت آن است که چون شیخ بنفوذ نور بصیرت و حسن فراست در باطن احوال مرید نگرد و در او آثار حسن سابقت تفرس کند و صدق ارادت او در طلب حق مشاهدت نماید وی را خرقه پوشاند تا مبشر او گردد بحسن عنایت الهی در حق او و دیدهٔ دلش به استنشاق نسیم هدایت ربانی که خرقهٔ متحمل آن بود روشن گردد همچنانکه دیدهٔ یعقوب از نسیم قمیص یوسف بینا گشت. و اما خرقهٔ تبرک آن است که کسی بر سبیل حسن‌الظن و نیت تبرک بخرقهٔ مشایخ آن را طلب دارد و این‌چنین طالب بشرایط اهل ارادت و انسلاخ از ارادت خود با ارادت شیخ مُطالب نبوده، و وصیت آن مرید بدو چیز کنند: یکی ملازمت احکام شریعت، دوم مخالطت اهل طریقت، چه ممکن بود که بمخالطت ایشان جنسیتی دیگر حاصل کند و قابل خرقه ارادت گردد، پس خرقهٔ ارادت ممنوع بود الا از اهل ارادت و ارباب صدق عزیمت و خرقهٔ تبرک مبذول باشد در حق هرکه با مشایخ حسن‌الظنی دارد و بعضی بر این دو خرقهٔ ولایت زیاده کرده‌اند و آن آن است که چون شیخ در مرید آثار ولایت و علامت وصول بدرجهٔ تکمیل و تربیت مشاهده کند و خواهد او را بنیابت و خلافت خود نصب کرده و بطرفی فرستد و او را در تصرف و تربیت خلق مأذون گرداند وی را خلعت ولایت و تشریف عنایت خود

پوشاند تا مدد نفاذ امر او موجب سرعت مطاوعت خلق گردد.
خرقهٔ ملون: اختیار خرقهٔ ملون بجهت صلاحیت قبول اوساخ و تفریغ خاطر اهل معاملات و مراقبات از اهتمام بمحافظت جامهٔ سپید و اشتغال بغسل آن ازجمله مستحسنات مشایخ است، چه سنت به استحباب جامهٔ سپید وارد است چنانکه در خبر است «خیر ثیابکم البیض» نزدیک صوفیان این استحباب مطلقاً فی نفس الامر ثابت است و اما بنسبت با طایفه‌یی که اوقات ایشان مستغرق طاعت بود و ساعات موزع بر اوراد و ایشان را بنفس خود مباشرت، غسل و تنظیف جامهٔ سپید باید و اشتغال بدان ایشان را از محافظت اوقات و ملازمت اوراد شاغل گردد جامهٔ ملون بهتر بود چه بی‌شک فضیلت نوافل از فضیلت خیراللباس بیشتر بود و هرگاه که مباشرت فاضل مستلزم ترک افضل بود ترک آن فضیلت فضیلت بود. و لون ازرق اختیار متصوفه است با آنکه لون سیاه در قبول اوساخ از ارزاق تمامتر و ممکن است که به سبب آن بود که واضع این رسم را یا دیگر را ازجمله مقتدایان طریقت به اتفاق لون ازرق دست داده باشد و دیگران بر سبیل ارادت و تبرک بدو تشبه نموده خلف از سلف تلقی کرده و رسمی مستمر گشته، و طایفه‌یی از متصوفه در اسباب اختیار ملون و انواع آن بتکلیف وجود انگیخته‌اند از ایشان بعضی گفته‌اند که متصوفه لباس برنگی پوشند که مناسب حال ایشان بود و رنگ سیاه مناسب حال کسی است که در ظلمات صفات نفس منغمر و منغمس بود و سرادقات آن بر او مشتمل و محیط، و حال و اهل ارادت نه چنین است، چه برکت و پرتو نور ارادت و طلب حق که در نهاد ایشانست بعضی از ظلمت وجود مندفع بود پس جامهٔ سیاه مناسب حال نباشد و چون هنوز از ظلمات صفات نفوس بکلی خلاص نیافته باشند و بصفای مطلق نپیوسته جامهٔ سپید نیز مناسب حال ایشان نبود بلکه لایق حال ایشان جامهٔ ازرق باشد چه زرقت رنگی است مرکب از اخلاط و امتزاج نور و ظلمت و صفا و کدورت، و صورت این معنی در شعلهٔ شمع مشاهدت توان کرد چه شعله را دو طرف است یکی نور محض دوم ظلمت صرف و بین‌الطرفین که ملتقای نور و ظلمت است و محل امتزاج هر دو برنگ زرقت نماید و جامهٔ سپید لایق حال مشایخ است که بکلی از کدورت صفات نفس خلاص یافته باشند و این وجوه و امثال آن اگرچه قریب‌اند ولکن بتکلف آمیخته‌اند و بتعسف انگیخته و تقید بدان فضیلتی زیادت ندارد چه اهل این طریق سه فریق‌اند: فریق اول: مبتدیان و حال ایشان ترک اختیار بود با شیخ و ایشان را بخود هیچ چیز از ملابس و مآکل و غیر آن جایز نه الا به ارادت شیخ. فریق دوم: متوسطان و حال ایشان ترک اختیار بود با حق و ایشان را در لباسی مخصوص اختیار نه هر چیز که مقتضای وقت بود ایشان بحکم آن بروند. فریق سوم: منتهیان و ایشان به اختیار حق مختار بود و مرید حقیقی چون زمام اختیار بدست تصرف شیخی کامل صاحب بصیرت سپارد و منقاد و متسلم او گردد شیخ او را از عادات طبیعی و مألوفات نفسانی فطام فرماید و در جمله امور دینی و دنیوی او تصرف کند پس اگر بیند که او را در لباس مخصوصی شربی و لذتی هست او را از آن بیرون آورد و لباسی دیگر پوشاند مثلاً اگر بیند که میل او به جامهٔ فاخر و ناعم است، وی را خشن پوشاند و اگر بیند که او را در لباس خشن رغبتی هست بجهت ریائی یا رعونتی وی را لباس ناعم پوشاند و علی‌هذا در الوان و هیأت لباس اگر بیند که میل برنگی مخصوص دارد او را از آن منع فرماید و همچنین در جملهٔ احوال او پس اختیار الوان و هیئت لباس مرید بنظر شیخ تعلق دارد و نظر شیخ بمصلحت وقت و چون چنین بود مخصوص نباشد بسیاه و ازرق و سپید و غیر آن چه شاید که شیخ مرید را در اوقات مختلفه بلباس مختلف فرماید در هر وقتی لباس که صلاح حال او در آن بود و بعضی از مشایخ بوده‌اند که مریدان را بتغییر لباس نفرموده‌اند و هم بر آن کسوت و هیئت که داشته به ملازمت ترغیب نموده و نظرشان بر اخفاء حال و ترک اظهار بوده. و مشایخ بر مثال طبیبان‌اند و امراض مریدان مختلف هر یکی بنوعی که [illegible]ته‌اند و صلاح در آن دیده معالجت کرده، [illegible] جمله تصرفات ایشان مبنی بر صواب و صلاح بود و منبی از طریق نجاح و فلاح. (مصباح الهدایه و مفتاح الکفایه چ همایی چ ۲ صص ۱۴۷ - ۱۵۳).

خرقة. [خ رَ قَ] (اِخ) نام اسب اسودبن قرده و اسب معتب غنویست. (از منتهی الارب).

خرقة. [خ رَ] (اِخ) ابن شعاب. نام شاعری است که شعاب مادر وی و پدرش نُباته بوده است. (از منتهی الارب).

خرقة. [خ رَ] (اِخ) ابن نباته. رجوع به خرقةبن شعاب شود.

خرقهٔ ارادت. [خ قَ / قِ یِ اِ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به «خرقه در نزد صوفیان» ذیل «خرقه» شود.

خرقه از... پوشیدن. [خ قَ / قِ اَ دَ] (مص مرکب) مرید... شدن. (آنندراج). از دست پیری خرقه پوشیدن و این در نزد صوفیان دلالت بر ورود بطریقه‌ای از طریقه‌های صوفیانه است.

خرقه از... داشتن. [خ قَ / قِ اَ تَ] (مص مرکب) مرید کسی یا پیری بودن. (آنندراج):

هر جا که سیه گلیم و شوریده‌سریست
شاگرد من است خرقه از من دارد.
شیخ ابوالحسن خرقانی (از آنندراج).

خرقه از دست... پوشیدن. [خ قَ / قِ اَ دَ تِ دَ] (مص مرکب) مرید کسی یا پیری شدن. (از آنندراج):

مشرب من خرقه از دست صدف پوشیدن است
تیغ بر سر می‌خورم گوهر بدامان می‌دهم.
صائب (از آنندراج).

خرقهٔ ازرق. [خ قَ / قِ یِ اَ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خرقهٔ کبودرنگ که صوفیان بر تن می‌کردند.

خرقه از... گرفتن. [خ قَ / قِ اَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) از پیری یا مرشدی یا صوفئی یا رئیس قوم یا مریدی خرقهٔ صوفیانه پوشیدن و بدست او وارد سلک شدن. مرید صاحب‌خرقه شدن.

خرقه افشاندن. [خ قَ / قِ اَ دَ] (مص مرکب)[1] خرقه انداختن. رجوع به خرقه انداختن شود.

خرقهٔ انجم. [خ قَ / قِ یِ اَ جُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) لباس ستاره. کنایه از نور و روشنی ستاره است:

خرقهٔ انجم ز فلک برکشید
خط خرابی بجهان درکشید. نظامی.

خرقه انداختن. [خ قَ / قِ اَ تَ] (مص مرکب) بخشیدن جامه. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||اقرار و اعتراف نمودن بگناه. (برهان قاطع) (آنندراج). ||عاجز شدن و تسلیم کردن. ||از هستی میرا گشتن. (برهان قاطع) (آنندراج). ||مجرد گردیدن و از خودی بیرون آمدن. (برهان قاطع).

خرقه‌باز. [خ قَ / قِ] (نف مرکب) صوفی که با خرقه بوجد و حال آید و بدست‌افشانی و پایکوبی مشغول شود:

زند زردشت نغمه‌ساز بر او
مغ چو پروانه خرقه‌باز بر او. نظامی.

خرقه‌بازی. [خ قَ / قِ] (حامص مرکب) عمل خرقه‌باز. با خرقه دست‌افشانی و پایکوبی کردن در حال وجد و حال. (از

---

۱ - در آنندراج بیت زیر برای «خرقه افشاندن» آمده است:

پیش مردم اقدسی از زهد می‌لافد ولی
خرقه‌اش را گر بیفشانی شراب آید برون
ولی صاحب آنندراج کلمهٔ بیفشانی را از «فشردن» می‌داند نه از افشاندن.

آنندراج):
مغنی ز اشعار من این غزل
به آهنگ چنگ اندرآور عمل
که تا وجد را کارسازی کنم
برقص آیم و خرقه‌بازی کنم.
حافظ (از آنندراج).
گهی می‌کرد مه را خرقه‌سازی
گهی می‌کرد با مه خرقه‌بازی. نظامی.
مکن تا در غمت ناید درازی
چو زاهد ممسکی در خرقه‌بازی. نظامی.
چو گرگ افزون بود در چاره‌سازی
شبان را کرد باید خرقه‌بازی. نظامی.
بیا مطرب ای مایهٔ دل‌خوشی
که صوفی کند زآن ملامت کشی
بگو تا دمی خرقه‌بازی کنم
همی دلق خود را نمازی کنم.
امیرخسرو.
فلک هم خرقه‌بازیها کند بر دور میخانه
چو از رندان دردی‌کش سراید های‌وهو اینجا.
غزالی مشهدی.

خرقه به دست کسی تازه کردن. [خِ قَ / قِ بِ دَ تِ کَ زَ / زِ کَ دَ] (مص مرکب) از سر نو بمرشد دیگر بیعت کردن.(غیاث اللغات):
چو زین جایگه عزم دروازه کرد
بدستش فلک خرقه را تازه کرد. نظامی.

خرقه‌پوش. [خِ قَ / قِ] (نف مرکب) درویش. صوفی. آنکه خرقه پوشد: خرقه‌پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود. (گلستان).
ای زاهد خرقه‌پوش تا کی
با عاشق خسته‌دل کنی جنگ؟
سعدی (طیبات).
در میان صومعه سالوس پرمعنی منم
خرقه‌پوش خودفروش خالی از معنی منم.
سعدی (بدایع).
چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس
سر پیاله بپوشان که خرقه‌پوش آمد. حافظ.
‖ژنده‌پوش. آنکه پارچه‌ها و لته‌ها بهم دوزد و پوشد.

خرقه‌پوشان. [خِ قَ / قِ] (اِ مرکب) درویشان. صوفیان. (از ناظم الاطباء): گفت این طایفهٔ خرقه‌پوشان امثال حیوانند. (گلستان).
خرقه‌پوشان صوامع را دوتایی چاک شد
چون من اندر کوی وحدت لاف یکتایی زدم.
سعدی (طیبات).
خدا راکم نشین با خرقه‌پوشان
رخ از رندان بی‌سامان میوشان. حافظ.

خرقه‌پوشی. [خِ قَ / قِ] (حامص مرکب) عمل خرقه‌پوش. کنایه از صوفیگری:
خرقه‌پوشیِ من از غایت دینداری نیست
پرده‌ای بر سر صد عیب نهان می‌پوشم.
حافظ.

خرقهٔ تبرک. [خِ قَ / قِ یِ تَ بَرْ رُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به «خرقه در نزد صوفیان» ذیل «خرقه» شود.

خرقهٔ ترمه. [خِ قَ / قِ یِ تِ مَ / مِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به خرقه شود.

خرقه تهی کردن. [خِ قَ / قِ تُ کَ دَ] (مص مرکب) مردن. (یادداشت بخط مؤلف). این تعبیر بیشتر برای مردن مرشدان استعمال میشود.

خرقهٔ خز. [خِ قَ / قِ یِ خَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به «خرقه» شود.

خرقه‌دار. [خِ قَ / قِ] (نف مرکب) خرقه‌پوش:
خرقه‌داران تو مقبول چو لا
بدسگالان تو مخذول چو لات. خاقانی.

خرقه درانداختن. [خِ قَ / قِ دَ اَ تَ] (مص مرکب) خرقه از تن خارج ساختن بجهت شدت وجد و حال:
شاه فلک بین بصبح پرده برانداخته
پیر خرد بین بمی خرقه درانداخته. خاقانی.
‖خرقه از تن بیرون آوردن:
زاهد و راهب سوی من تاختند
خرقه و زنار درانداختند. نظامی.
‖معترف بگناه گشتن. (شرفنامهٔ منیری).
‖عاجز شدن و تسلیم کردن. (از ناظم الاطباء) (شرفنامهٔ منیری):
از تو یکی پرده برانداختن
وز دو جهان خرقه درانداختن. نظامی.
‖از هستی میرا گشتن. ‖مجرد گردیدن و از خودی بیرون آمدن.

خرقه‌درانداخته. [خِ قَ / قِ دَ اَ تَ / تِ] ([illegible] مرکب) آنکه خرقه تسلیم کرده. کنایه از تسلیم محض:
مرغ پرانداخته یعنی ملک
خرقه درانداخته یعنی فلک. نظامی.

خرقه‌دوز. [خِ قَ / قِ] (نف مرکب) وصله کننده. (ناظم الاطباء):
گه آسوده در گوشه‌ای خرقه‌دوز
گه آشفته در مجلسی خرقه‌سوز.
سعدی (بوستان).
‖مفلس. محتاج. درویش. فقیر. (از ناظم الاطباء). ‖صوفی. (یادداشت بخط مؤلف).

خرقه ساختن. [خِ قَ / قِ تَ] (مص مرکب) پاره کردن. دریدن. چاک ساختن. (برهان قاطع). ‖بمعنی درست کردن خرقه نیز آید (از اضداد است).

خرقه‌سازی. [خِ قَ / قِ] (حامص مرکب) دریدگی. چاک‌شدگی:
گهی می‌کرد مه را خرقه‌سازی[1]
گهی می‌کرد با مه خرقه‌بازی. نظامی.

خرقهٔ سالوس. [خِ قَ / قِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خرقه‌ای که صوفیان ظاهری فقط بجهت سالوسی و ریا بر تن کنند. خرقهٔ ریا:
دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا. حافظ.

خرقهٔ سنجاب. [خِ قَ / قِ یِ سَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به «خرقه» شود.

خرقه سوختن. [خِ قَ / قِ تَ] (مص مرکب) سوزاندن خرقه. ظاهراً رسمی بوده صوفیان را که از فرط شوق یا بعلامت شکر خرقهٔ خود را می‌سوزاندند. (یادداشت بخط مؤلف).
— خرقه سوختن چشم؛ تمام خشک شدن چشم یا کاسه خشک شدن آن یا سپیدی آن خشک شدن[2]. (یادداشت بخط مؤلف):
ماجرا کم کن و بازآ که مرا مردم چشم
خرقه از سر بدرآورد و بشکرانه بسوخت.
حافظ.

خرقه‌سوز. [خِ قَ / قِ] (نف مرکب) صوفی که از کثرت وجد یا بجهت شکر خرقه سوزاند:
گه آسوده در گوشه‌ای خرقه‌دوز
گه آشفته در مجلسی خرقه‌سوز.
سعدی (بوستان).

خرقه‌سوزی. [خِ قَ / قِ] (حامص مرکب) عمل سوزاندن خرقه بوسیلهٔ صوفی از جهت

---

۱ - وحید دستگردی در ص ۴۳۴ خسرو و شیرین کتاب نظامی خود می‌گوید: «خرقه‌سازی کنایه از شق‌القمر است». شاید بدان جهت که پیغمبر اسلام مه را پاره کرد.
۲ - مرحوم دهخدا در تتمیم این معنی می‌گویند: شاید در زبان و زمان حافظ سوختن چشم کنایه از کور شدن از بسیاری انتظار بوده است چون این بیت:
سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت
در آرزوی سر و چشم مجلس‌آرائی.
و یا این بیت:
پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حسن
بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبیست.
لذا با این تعبیر معنی شعر «ماجرا کم کن...» این است که مرا بیش از این منتظر مگذار که مردم چشم من بشکر دیدار تو بر طبق رسم صوفیان خرقه را یعنی سپیدی خود را بسوزانید یعنی از کثرت انتظار خشک و کور شد. و بدین ترتیب بیت زیر:
ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
جامی بیاد گوشهٔ محراب می زدم
باید بصورت:
«ابروی یار در نظر خرقه سوخته» خوانده شود یعنی بدون واو و «نظر» هم بمعنی «چشم».

کثرت وجد یا بجهت شکر. (یادداشت بخط مؤلف).
خرقه شدن. [خ ق / قِ شُ دَ] (مص مرکب) کنایه از پاره شدن و چاک شدن خرقه باشد.
خرقه‌شکاف. [خ قَ / قِ شِ] (نف مرکب) خرقه‌پاره کننده. صوفی که در حال ذوق خرقه می‌درد:
خرقه‌شکافان ذوق بی دف و نی در سماع
جبه‌فشانان شید تابع قانون دف. خاقانی.
خرقهٔ شیخانه. [خ قَ / قِ یِ شَ / شِ نَ / نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خرقه‌ای که ازبرای پیران و مرشدان دوزند:
خرقهٔ شیخانه شده شاخ‌شاخ
تنگدلی مانده و عذری فراخ. نظامی.
خرقه فکندن. [خ قَ / قِ فَ / فِ کَ دَ] (مص مرکب) خرقه تسلیم کردن. کنایه از تسلیم شدن است:
من خرقه فکنده‌ام ز عشقت
باشد که بوصل تو زنم چنگ.
سعدی (طیبات).
خرقه قبول کردن. [خ قَ / قِ قَ کَ دَ] (مص مرکب) جانشین مرشد شدن:
چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلک پیر ژنده‌پوش. حافظ.
خرقه کردن. [خ قَ / قِ کَ دَ] (مص مرکب) دریدن. پاره کردن:
چو نقل کرد روانش مسافر ملکوت
برای عرّش بر عرش خرقه کرد وطا.
خاقانی.
در مشرق آفتاب چنان جامه خرقه کرد
کآواز خرق جامه بمغرب شنیده‌اند. خاقانی.
گفت پس از چار مه که چادر من باد
خرقه کند بهر عرس جای جمال است.[1] خاقانی.
خرقه کردن جامه. [خ قَ / قِ کَ دَ نِ مَ / مِ] (مص مرکب) دریدن جامه. پاره کردن جامه:
تاج دین ای تاج دین بر فرق تو
بحر انعامی و خلقی غرق تو
آفتاب چرخ اقبالی و هست
صدر دیوان کفایت شرق تو
ابری و درّ و درم باران تو
رعد و صیت تو زرافشان برق تو
آتشی از روی والاهمتی
خلق عالم در امان از حرق تو
جامهٔ رویی بدست جود خویش
خرقه کردی آفرین بر خرق تو
زرق بیرون شد ز شعر سوزنی
در مدیح مجلس بی‌زرق تو. سوزنی.
خرقه گشتن. [خ قَ / قِ گَ تَ] (مص مرکب) پاره گشتن. دریده شدن. چاک شدن:
چون خرقه گشت بر کتِف شب ردای قار
شد غرق در غلالهٔ زر فرق کوهسار.
اثیر اخسیکتی (از آنندراج).
خرقهٔ ملون. [خ قَ / قِ یِ مُ لَوْ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به «خرقه در نزد صوفیان» شود.
خرقهٔ ولایت. [خ قَ / قِ یِ وِ یَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به «خرقه در نزد صوفیان» ذیل «خرقه» شود.
خرقی. [خَ] (اِ) غله‌ای شبیه به کرسنه که مردم کرمان و یزد آنرا می‌پزند و می‌خورند و از آن نیز نان می‌سازند. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع). مشنگ. (بحر الجواهر). خُلّر.
خرقی. [خَ رَ] (ص نسبی) منسوب به خَرَق که قریه‌ای است در سه‌فرسخی مرو. (از انساب سمعانی).
خرقی. [خَ رَ] (ص نسبی) منسوب به بیع خرق. (از انساب سمعانی).
خرقی. [خَ رَ] (اِخ) احمدبن محمدبن احمدبن محمد خرقی، مکنی به ابوالعباس. از اهل اصفهان بود. او از ابوعلی حسن‌بن عمربن یونس حافظ اصفهانی حدیث کرد و سمعانی در اصفهان کتاب اربعین ابوعبدالرحمن سلمی را، بروایت او از ابن یونس و او از سلمی به نزد او خوانده است. (از انساب سمعانی).
خرقی. [خَ رَ] (اِخ) اسحاق‌بن لیث خرقی، ساکن قریهٔ خرق بود و پسرش از او حدیث کرد. (از انساب سمعانی).
خرقی. [خَ رَ] (اِخ) حسن‌بن رشد خرقی. از قدمای اهل حدیث بوده، از عبدالملک‌بن جریج حدیث کرد و از او جماعتی حدیث کردند. ابوزرعهٔ مسیحی از او نام برده است. (از انساب سمعانی).
خرقی. [خَ رَ] (اِخ) حسین‌بن عبدالله‌بن [illegible] خرقی حنبلی، پدر عمروبن حسین صاحب کتاب مختصر در فقه حنبلی است. از ابوعمروبن علی بصری و منذربن ولید جارودی و جز اینها حدیث شنید و از او ابوبکر شافعی و ابوعلی‌بن صواف و عبدالعزیزبن جعفر حنبلی حدیث می‌کردند. (از انساب سمعانی).
خرقی. [خَ رَ] (اِخ) زهیربن محمد ابوالمنذر التمیمی عنبری خراسانی مروزی خرقی که او را هروی و نیشابوری هم ذکر کرده‌اند. از دهکدهٔ خرق بود و در مکه و شام سکونت گزید. او از یحیی‌بن سعید انصاری و ابومحمد عبدالله‌بن محمدبن عمروبن حزم و زیدبن اسلم و عبدالله‌بن محمدبن عقیل و هشام‌بن غزوة و ابوحازم اعرج و محمدبن منکدر و جعفربن محمدصادق و ابواسحاق سبیعی و حمید طویل و جماعتی از مشاهیر حدیث کرده و از او ابن مهدی و عبدالله‌بن عمرو عقدی و ابوداود طیالسی و جماعت کثیری جز آنها روایت کرده‌اند. (از معجم البلدان).
خرقی. [خَ رَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن بشر خرقی. از فاضلان مرو بود و از جریر و غیر او حدیث کرد و از او احمدبن سیار امام روایت کرد. ابوزرعهٔ مسیحی بر او ثناء فرستاده و گفته است عبدالرحمن مردی صالح بود و در مرو شایع بود که او از اهل خَرَق است. (از انساب سمعانی).
خرقی. [خَ رَ] (اِخ) عبدالرحمن محمدبن قطن خرقی، مکنی به ابومحمد. مردی از عالمان زبان عرب بود و مسائل فقه مالک نیکو میدانست. ابوزرعهٔ مسیحی او را از خرق ذکر کرده است. (از انساب سمعانی).
خرقی. [خَ رَ] (اِخ) عمروبن حسین‌بن عبدالله خرقی، مکنی به ابوالقاسم. از بغدادیان بود و او را کتابی است بنام مختصر در فقه بر مذهب احمد حنبل. او از فقیهان صالح و شدیدالورع بود و قاضی ابویعلی‌بن الفراء میگوید او مصنفات بسیار و تخریجات فراوان در مذهب داشت ولی در معرض اشاعه و انتشار قرار نگرفت چه او چون از مدینةالسلام خارج شد بنابر قول ابوالحسن تمیمی کتب خود را در درب سلیمان ایداع کرده و بعد درب سلیمان آتش گرفت و آتش بر کتب او افتاد و بر اثر آن کتب او انتشار نیافت. مرگ خرقی بسال ۳۳۴ هـ.ق. بدمشق اتفاق افتاد. (از انساب سمعانی). و رجوع به معجم المطبوعات شود.
خرقی. [خَ رَ] (اِخ) عمروبن محمدبن علی‌بن عمربن یوسف‌بن محمدبن عمرو خرقی، مکنی به ابوطاهر. از مردم اصفهان بود و از ابوبکر محمدبن ابراهیم‌بن مقری حدیث شنید و از او جز ادیب ابوعبدالله حسین‌بن عبدالملک کسی روایت ننموده است. مرگ وی بسال ۴۴۳ هـ.ق. اتفاق افتاد. (از انساب سمعانی).
خرقی. [خَ رَ] (اِخ) محمدبن بشر خرقی، مکنی به ابوبکر. از فقیهان متکلم بود و در اصول دست داشت. وی مدتی به نیشابور اقامت گزید و از احمدبن خلف شیرازی حدیث شنید. ابوسعید در معجم شیوخ خود از او نام برده است. مرگ او بسال پانصدوسی‌واندی اتفاق افتاد. (از معجم البلدان).
خرقی. [خَ رَ] (اِخ) محمدبن عبدالله خرقی مروزی، مکنی به ابومذعور. از راویان بوده و از اسحاق‌بن منصور و علی‌بن محمد و علی‌بن حزم و جز آنها حدیث کرد. (از انساب

---

1 - ن‌ل: جای و چه حالت. (دیوان چ سجادی ص ۸۴۴).

سمعانی).

خرک. [خَ رَ] (اِ) مخفف خارک است و آن نوعی از خرمای خشک باشد. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء):

نخود و کشمش و پسته خرک میده بیر
قصب‌انجیر و دگر سرمش اسپید بیار.
بسحاق اطعمه (از جهانگیری).

— خرماخرک؛ نوعی خرماست که زردرنگ و کمی خشک است.

||غورهٔ خرما که بسر است. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). ||درختی است زهرناک بهندی آک گویند و منبت آن بادیه و صحراست و خالی از سمیتی نیست. (از آنندراج). ||(اِ مصغر) مصغر خر یعنی خر کوچک. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء):

خرکی را بعروسی خواندند
خر بخندید و شد از قهقهه سست. خاقانی.

از ثنای تو خرک بی‌خبر است
همچنان چون ثنوی از توحید. سوزنی.

— امثال:

خرک سیاه بر در است.

||(اِ مرکب) چوبکی باشد که بر روی طنبور و عود و کمانچه و امثال آن گذارند و تارها را بر بالای آن کشند. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). در ذوات‌الاوتار پاره استخوان و جز آن که سیمها یا زه‌ها بر آن گذرد و آن مانع از الصاق سیم بدسته باشد. (یادداشت بخط مؤلف). زابِلة. (السامی فی الاسامی):

بچشم من خر خمخانه کمتر از خرکی است
که بر رباب نهد از پی سرور و نوا. سوزنی.

زهره کشید پیش کاو خود و خرک را
بگشاده از بریشم بگذاشته عنارا. امیرخسرو.

کاس رباب را چه نقص ار گسلد بزخمه در
تار بریشمی بیر یا بسر آیدش خرک.
خواجه عمید لوبکی (از جهانگیری).

||تخته‌ای باشد که مجرمان و گناهکاران را بر آن خوابانند و درهٔ (تازیانهٔ) تأدیب زنند. ||چوبی را گویند که استادان کنده‌شکن در وقت شکستن هیمه در زیر آن گذارند و بشکنند. ||سه‌چوبه‌ای باشد که بر پای هر کدام غلطکی نصب کنند و بدست اطفال دهند تا راه رفتن بیاموزند. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). مدحات. (از ناظم الاطباء). ||سه‌پایه‌ای باشد که هر دو سر کارگاه را بر بالای آن گذارند و نقش‌دوزی و گلابتون‌دوزی کنند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||آلتی برای خاک کشیدن. (محمودبن عمر ربنجنی). ||حمارقبّان. (از منتهی الارب). ||سه‌پایه‌ای که زرگران پیش خود گذارند و چیزها را بر بالای آن سوهان‌کاری کنند و همچنین بنایان در زیر پای خود گذاشته گچ‌کاری و گچ‌بری سقف و دیوار خانه کنند. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). خَرَه. خو. داربست بنایان و نقاشان. (یادداشت مؤلف). ||چیزی که بدان دیوار را رخنه کنند. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء):

ولشکر بکبس خندق و استعداد آن از خرک و منجنیق و نردبان و غیر آن اشتغال نمودند. (جهانگشای جوینی). ||تختهٔ کوچکی که بدان پنبهٔ از پنبه‌دانه جدانکرده را بر آن نهند و میل آهنی را چنانکه رسم است بر بالای پنبه‌دانه گذاشته بعنوانی حرکت دهند که پنبه‌دانه از پنبه جدا گردد. ||نوعی از کرم که دستهای او دراز و پاهای او کوتاه می‌باشد. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). ||سینه. ||سر پستان. ||دیوار بین دو سوراخ بینی. (از ناظم الاطباء). وَتَره. (السامی فی الاسامی). ||زَنْبه. زنبر (لهجهٔ قزوین). ||برآمدگی پشت پای. حمارة. (یادداشت مؤلف). ||امروز آلتی چوبین را گویند که بر روی آن چرم کشیده باشند و دارای دو پایه است و برای پرش بکار رود. (از حاشیهٔ برهان قاطع).

خرک. [خَ رَ] (ع مص) الحاح کردن. ستیزگی نمودن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).

خرک. [خَ رَ] (اِخ) نام دهی بوده از بلوک و اعمال سیاخ شیراز و بحدود هشت‌فرسنگی آنجا. (از فرهنگ جهانگیری).

خرک. [خَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودبار بخش طرخوران شهرستان اراک واقع در ۲۴هزارگزی شمال باختری طرخوران. این ده کوهستانی، سردسیر و آبش از رودخانهٔ قره‌چای و محصولاتش غلات و بنشن و پنبه است. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و گلیم و جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

خرک. [خَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهمره‌سرخی بخش مرکزی شهرستان شیراز، واقع در ۶۰هزارگزی شمال باختری شیراز و ۱۳هزارگزی شوسهٔ شیراز به کازرون. این دهکده در کوهستان قرار دارد و آب آن از رودخانهٔ خطیری و محصولات آن غلات، لبنیات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

خرکار. [خَ] (ص مرکب) آنکه بسیار کار کند بی ماندگی. سخت پرکار. آنکه بسیار کار کند و مانده نشود. (یادداشت بخط مؤلف). ||کسی که کارش حمل هیزم و خاک کوه با الاغ و اسب باشد (در لهجهٔ گناباد).

خرکاری. [خَ] (حامص مرکب) صفت و حالت خرکار. (یادداشت بخط مؤلف).

خرکام. [خَ] (اِخ) نام یکی از دهها هزار جریب مازندرانست[1]. (از سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی): و از جوانب دیلمان و اشکور و طارم و خرکام کوتوالان می‌آمدند. (جهانگشای جوینی).

خرکان. [خَ رَ] (اِخ) نام محله‌ای بوده است به بخارا. (یادداشت بخط مؤلف).

خرکان. [خَ رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین، واقع در ۶۶هزارگزی شمال ضیاءآباد و ۱۷هزارگزی راه شوسه. این دهستان در کوهستان قرار دارد با آب و هوای سردسیری، آب آن از چشمه و محصولات آن غلات و لوبیا، آبی و دیمی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و جاجیم و گلیم و جوال بافی است. ساکنان آن از ایل چگینی می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

خرکان. [خَ] (اِخ) دهی بوده است مابین عراق و جیلانات. (از نزهت القلوب چ لیدن ص ۶۰). رجوع به حاشیهٔ «خرکام» شود.

خرکاه. [خَ] (معرب، اِ) معرب خرگاه. رجوع به نخبة‌الدهر دمشقی ص ۲۶۲ و ۲۶۴ شود[2]:

هفت‌خاتون را در این خرکاه سبز
راه این درگاه والا دیده‌ام. خاقانی.

بر درش بسته میان خرکاه‌وار
شاه این خرکاه مینا دیده‌ام. خاقانی.

عیسی‌کده خرکاه او وز دلو یوسف چاه او
در حوت یونس‌گاه او بر سان نو پرداخته.
خاقانی.

— خرکاه ماه؛ خرگاه ماه. خرگاه مه. خرگه مه. خرمن ماه. خرمن مه. این ترکیبات برای آن دائرهٔ ملون است که گاهگاه گرد ماه پدید آید. (از شرفنامهٔ منیری).

خرکبوتر. [خَ کَ تَ] (اِ مرکب) ورشان. کبوتر باطوق. کبوتر دستی. (زمخشری). کبوتر صحرائی. (آنندراج). فاخته. (ناظم الاطباء).

خرک بینی. [خَ رَ کِ] (ترکیب اضافی، اِ)

---

۱ - در نزهت القلوب چ لیدن ص ۶۰ چنین آمده است: «اشکور و دیلمان و ولایت طوالش و خرکان و خستجان ولایات بسیار مابین عراق و جیلانات در کوهستان سخت افتاده است و هر ولایتی در حکم حاکم علیحده باشد و آن حاکم خود را پادشاهی شمارد و مردم آنجا جنگی و مردانه باشند اما چون از آن ولایت بیرون آیند سخت زبون شوند...». ظاهراً باید «خرکام» همین «خرکان» باشد که بر اثر ابدال «نون» به «میم» یا بالعکس در کتب متعدد، مختلف ضبط شده است.

۲ - در انجمن‌آرای ناصری آمده است: عمارت و خیمهٔ بزرگ و الاچیق بزرگ و آنرا خرکه نیز گویند چون این بیت امیر معزی:

از روی ماه خرکهی ایوان همی بنم تهی
وز قد آن سرو سهی خالی همی یابم چمن.

مرکب) حجاب غضروفی که مابین منخرین بینی است. وَتَره. رجوع به «خرک» شود.

خرک‌چی. [خَ رَ] (ص مرکب، اِ مرکب) آنکه خری چند برای بارکشی دارد. الاغدار. خربنده. (یادداشت بخط مؤلف).

خرک‌خاکی. [خَ رَ] (اِمرکب) حمارقبان. (بحر الجواهر). نوعی کرم باشد. رجوع به حمارقبان شود.

خرک خدا. [خَ رَ کِ خُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خر خدا. ترکیبی است که بگاه استهزاء یا تحقیر یا ترحم بکسی اطلاق کنند.

خرکده. [خَ کَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان بویراحمدی سردسیر بخش کهکلویهٔ شهرستان بهبهان، واقع در ۴۱هزارگزی شمال خاوری بهبهان و ۲۰هزارگزی شمال خاوری راه آرو به بهبهان. این ده کوهستانی و معتدل و آب آن از چشمه و محصول آن غلات و پشم و لبنیات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی قالیچه و جاجیم بافی و راه آن مالرو و ساکنین آن از طایفهٔ بویراحمدی سرحدی می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

خرک رباب. [خَ رَ کِ رَ / رُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خرکی که در زیر تارهای رباب گذارند. (از فرهنگ شعوری ورق ۳۵۸). رجوع به خرک شود.

خرکردن. [خَ کَ دَ] (مص مرکب) خر کردن کسی؛ یا تملق او را فریفتن. (یادداشت بخط مؤلف).

– امثال:

خرش کن بارش کن. (از امثال و حکم دهخدا).

خرک‌رود. [خَ رَ رو] (اِخ) نام رودی است در مازندران: چون از خرم‌آباد مازندران به طرف کلارستاق بحرکت آییم جاده‌ای در حدود دو میل و نیم که از عباس‌آباد گذشت به خرک رود می‌رسد، این رود با جریان آرام و پرپیچ‌وخمش قابل‌ملاحظه است. (از مازندران و استراباد رابینو بخش انگلیسی).

خرکره. [خَ کُرْ رَ / رِ] (اِ مرکب) کره‌خر. جحش. تولب. جحشة. عیر. عَفا. خُداقیّ. عِفو. لَکَع. بِشحَل. عُطمُط. عِفوَة. هِتیر. (یادداشت بخط مؤلف):

تا خرکره[1] بودی آن میره
بودی و من از غم تو می‌میر
در پیر خری بعن رمیدی
وآنگه گویی که من خر میر. سوزنی.

مگر خواهد خر شاعر که از خرکرگان وز وی
چو تیم خرفروشان می‌شود دیوان اشعارم.
سوزنی.

خر خمخانه را آزاد کردم
دل خرکرگان را شاد کردم. سوزنی.

گه‌گه که در افادت درسی کند شروع
تا همچو خویش خرکره[2] را درس‌خوان کند.
کمال‌الدین اسماعیل (از آنندراج).

– امثال:

شب خرکره طاووس نماید، نظیر: در شب گربه سمور است.

||طفل نافهم. طفل احمق. (یادداشت بخط مؤلف).

خرکریم نعل کردن. [خَ رِ کَ نَ کَ دَ] (مص مرکب) زبان کسی را با رشوت بند آوردن. رشوة دادن. جلوگیری از امر و نهی کسی با پولی یا هدیه‌ای کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خرک زمین. [خَ رَ زَ] (اِ مرکب) حشرات چون مار و سوسمار و جز آن که بزبان علمی فرنگ ریتیل گویند. (از ناظم الاطباء). حشرات‌الارض. (آنندراج). ||حمارقبان. (یادداشت بخط مؤلف).

خرکس. [خَ کَ] (ص مرکب) ابله. احمق. بی‌عقل. (از برهان قاطع) (از انجمن‌آرای ناصری):

چلپی آن ز خرکسان ممتاز
دست‌پروردهٔ غیاث دراز.
شفائی (از آنندراج).

||کاهل. سست و پرگو. (از ناظم الاطباء).

خرکسی. [خَ کَ] (حامص مرکب) حماقت. ابلهی. کون‌خری. (آنندراج).

خرکش. [خَ کَ] (اِ) سرموزه را گویند و آن کفشی است که بر بالای موزه پوشند و در ماوراءالنهر متعارفست و در عربی جرموق خوانند. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری). ||جانوریست خاکستری‌رنگ و شبیه به جعل [illegible]تر در قبرستانها می‌باشد. (از برهان [قاطع]). حمارقبان. (یادداشت بخط مؤلف). ||(نف مرکب) کشندهٔ خر. (برهان قاطع).

– چاقوی خرکش؛ چاقوی بزرگ و ناهموار. (یادداشت بخط مؤلف).

– کشمش خرکش؛ کشمش‌های سیاه بزرگ. کشمش‌لُرکش.

||(اِخ) ستارهٔ سهیل (لغت محلی شوشتر).

خرکش. [خَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان سیاه کوه بخش بافت شهرستان سیرجان، واقع در هزارگزی جنوب خاوری بافت سر راه مالرو صوغان به کوشک. کوهستانی سردسیر، آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

خرکشک. [خَ کُ شَ] (اِ مرکب) نوعی خرمای شهداد. (یادداشت بخط مؤلف).

خرک کتف. [خَ رَ کِ کِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[3] شاید دنبالهٔ ترقوه. (یادداشت بخط مؤلف): بعضی از اوتار عضلهاء روی از چنبر گردن رُسته باشد و بعضی از سر استخوان سینه و بعضی سینه و بعضی از خرک کتف. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

خرکلوک. [خَ کَ] (اِ مرکب) امرد قوی‌هیکل درشت فاعل. (یادداشت بخط مؤلف). مرحوم دهخدا آورده‌اند: این کلمه مرکب از «خر» بمعنی درشت و بزرگ و «کلوک» بمعنی «امرد» است:

زبهر جماع خران خرکلوکان
خرامان بخانه بری پاده‌پاده. سوزنی.

خرکمان. [خَ کَ] (اِ مرکب) کمان بزرگ. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از انجمن‌آرای ناصری) (از آنندراج). کمان. (از شرفنامهٔ منیری). ||افزاری که کمانگران کمان حلقه را بدان چله کنند و آن دو پارچه چوب است که اندک خمی دارد. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). کمان بزرگ که کمانگران کمان حلقه را بدان چله کنند و آن دو پارچه چوب است که اندک خمیده است بدرازای خانهٔ کمان، چون خواهند کمان را چله کنند کمان را آتش‌کاری کرده آهسته‌آهسته بر زیر آن چوب‌پاره کشند تا درست نشیند، بعد از آن به تسمه ببندند و یک روز همچنان بسته بگذارند. (انجمن‌آرای ناصری):

دو دستش چنان‌چون دو چوگان گلگون
دو پایش چو دو خرکمان کمانگر. عمعق.

تنی چون خرکمان از گوژپشتی
بر او پشتی چو کیمخت از درشتی.
نظامی.

||تله‌ای باشد مانند کمان که بجهت گرفتن شغال و جانوران دیگر بر سر راه ایشان در خاک پنهان کنند و همین‌که پای بر آن نهند تیری از آن بجهد و بر ایشان خورد و هلاک سازد. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). ||کنایه از کار دشوار بی‌نفع. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از شرفنامهٔ منیری) (از آنندراج) (از انجمن‌آرای ناصری). ||گرفتاری مردم در تعب و آزار و تهلکه. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از انجمن‌آرای ناصری) (از آنندراج). کار دشوار که از آن بدر نتوان آمد. (شرفنامهٔ منیری). ||تعب عشق و شوق کدخدایی و جماع را گفته‌اند (لغت محلی شوشتر). ||(اِخ) برج قوس. (یادداشت بخط مؤلف):

زامتحان طبع مریم‌زاد بر چرخ دوم

۱ - به ضرورت وزن بی‌تشدید آمده است.
۲ - به ضرورت وزن بی‌تشدید آمده است.
3 - Acronion.

تیر عیسی نطق را در خرکمان آورده‌ام.
خاقانی.

خرکن. [خَ کَ] (اِخ) نام قریه‌ای بوده است از قرای نیشابور. (از انساب سمعانی) (از معجم البلدان).

خرکنی. [خَ کَ] (ص نسبی) منسوب به «خرکن» از قراء نیشابور. (از انساب سمعانی).

خرکنی. [خَ کَ] (اِخ) محمدبن حمویه خرکنی نیشابوری، مکنی به ابوعبدالله. از محمدبن صالح اشج حدیث شنید و از او ابوسعیدبن ابی‌بکربن عثمان حیری حدیث نقل کرد. (از انساب سمعانی).

خرکوچک. [خَ رِ چَ / چ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خر ریز. خری که جثه‌اش کوچکتر از سایر خران است. مقابل خر بزرگ. تدمری. دوبل.

خرکوران. [خَ] (اِخ) نام قدیم شهر اشرف است.[1] این شهر که در عظمت خود مدیون شاه عباس اول صفویست قبل از آن دهی بود بنام خرکوران و ازآنِ پیرزنی که شاه عباس آنرا از او خرید. (از مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی).

خرکوس. [خَ] (ع اِ) بارهنگ و آن گیاهی است دارویی و در فارس خرگوش نامیده میشود. (از دزی ج ۱ ص ۳۶۶). ظاهراً همان خرگوشک باید باشد. رجوع به خرگوشک شود.

خرکوف. [خَ] (اِ مرکب) نوعی از بوم است که بسیار بزرگ باشد. (از انجمن‌آرای ناصری) (از فرهنگ جهانگیری) (از آنندراج):

عاشق که سمندر نبود خرکوف است
صوفی که قلندر نبود موقوف است
زاهد که نه پارسا بود موقوف است
رندی که نه شاهدیش باشد یوف است.
شاه قاسم انوار (از جهانگیری).

خرکون. [خَ] (اِخ) نام دهی است از دهستانهای واقع در ناحیهٔ آمل. (از مازندران و استراباد رابینو بخش انگلیسی).

خرکوهی. [خَ رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی از چارپایان کوهی است چون «آهو» و بزکوهی و «کل» که شکار کرده میشود. عیر. (دهار): و ایشان را جلبه بود چونانک خران کوهی. (تفسیر ابوالفتوح ج ۱ ص ۷۸۱). از میان مکه و مدینه می‌رفتند خر کوهی پیش آمد. (تفسیر ابوالفتوح ج ۲ ص ۲۲۱). و اگرگاو کوهی یا خر کوهی بصید بگیرد... (تفسیر ابوالفتوح ج ۲ ص ۲۲۳).

خرکه. [خَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان حسین‌آباد بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج، واقع در دوازده‌هزارگزی شمال حسن‌آباد کنار شوسهٔ جدید سنندج - سقز. کوهستانی و سردسیر، آب آن از رودخانه و چشمه، محصول آنجا غلات، حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

خرکهٔ خاک. [خَ رَ کَ / کِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حمارقبان. (محمودبن عمر ربنجنی). رجوع به حمارقبان شود.

خرکی. [خَ رَ] (ص نسبی) منسوب به خر. از خر. (یادداشت بخط مؤلف). ||سخت. زفت. زمخت. سطبر. خشن. (یادداشت بخط مؤلف). ||سخت بی‌ادبانه. (یادداشت بخط مؤلف).
— خرکی بار کردن؛ سخت بسیار خوردن. (یادداشت بخط مؤلف).
— خرکی بار کرده بودن؛ بسیار خورده بودن. (یادداشت بخط مؤلف).
— خیار خرکی؛ خیار قطور و بزرگ. (یادداشت بخط مؤلف).
— شوخیهای خرکی؛ مزاحها و ملاعبه‌های درشت با زبان یا با دست. (یادداشت بخط مؤلف).
— ناز خرکی؛ ناز و کرشمه‌های بیمورد و بیجا. (یادداشت بخط مؤلف).
||منسوب به خرک. (یادداشت بخط مؤلف).

خرکی. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان مانهٔ بخش مانهٔ شهرستان بجنورد، واقع در ۴۷هزارگزی شمال باختری مانه و یک‌هزارگزی جنوب مالرو عمومی محمدآباد به دشتک. این ده در دامنهٔ کوه قرار دارد و آب آن از رودخانه و محصولات آن غلات و پنبه است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خرگ... [... رَ] (اِ) نامی است که در حوالی لار ... عباس به استبرق دهند. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به استبرق شود. ||چغاله و نارسیدهٔ شفتالو (لغت محلی شوشتر). ||هر چیز نارسیده که در آن عفوصتی باشد (لغت محلی شوشتر).
— خرماخرگ؛ نوعی خرماست که رطب نیست و خشک‌گونه می‌باشد. (یادداشت بخط مؤلف).

خرگ. [خَ] (اِ) کرک گیاه. (یادداشت بخط مؤلف).

خرگام. [خَ] (اِخ)[2] نام قدیمی عمارلو است که پس از آنکه نادرشاه طوایف عمارلو را به آنجا کوچ داد این محل نام عمارلو گرفت. (یادداشت بخط مؤلف).

خرگاه. [خَ] (اِ مرکب) جا و محل وسیع. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع). مؤلف لغت‌نامه آنرا از «خر» بمعنی «بزرگ» و «گاه» بمعنی «جای» و «تخت» دانسته‌اند. ||جای خوشی. (ناظم الاطباء). صاحب غیاث‌اللغات میگوید: بمعنی جای خوشی است چراکه «خر» بالکسر بزبان پهلوی بمعنی خوشی احوال است و خرگاه که بمعنی خیمه مستعمل است بمناسبت آنکه خیمه نیز جای خوشی است، «از رشیدی» و «مدار» و «مؤید» و «کشف». صاحب برهان نوشته: خر بالفتح بمعنی کلان چنانکه در لفظ «خرپشته» و «خرمگس»، و لفظ «گاه» بمعنی خیمه مطلق، پس لفظ خرگاه بالفتح خیمهٔ کلان باشد. و در سراج‌اللغات نوشته که خرگاه بالکسر بمعنی جای خوشی، و تحقیق آن است که خرگاه بفتح باشد موافق قیاس بمعنی جای بزرگ و کسر خاء بسبب کراهیت فتح خاء است که از اشتراک بمعنی حمار پیدا میشود:

خرگاه عیش درشکنید و به تَفِّ آه
ترکانه آتش از در خرگه برآورید. خاقانی.

||خیمهٔ بزرگ و سراپرده. (ناظم الاطباء). سراپردهٔ بزرگ. (یادداشت بخط مؤلف):

خز بجای ملحّم و خرگاه
بدل باغ و بوستان آمد. رودکی.

مردمانش [مردمان کیما ک] اندر خرگاه نشیند و گردنده‌اند بر گیاخوار و آب و مرغزار تابستان و زمستان. (حدود العالم). خمود جاییست که اندر وی مرغزارها و گیاه‌خوارها و خیمه و خرگاههای تغز غزیانست. (حدود العالم). و هیچ نوعی را از خرخیز دهها و شهرها نیست البته و همه خرگاههاست الا آنجا که نشست خاقانست. (حدود العالم). خداوندان خیمه و خرگاهند و ایشان را شهرها و دهها اندک است. (حدود العالم).

وز آن پس بیامد یل رهنمای
بنزدیک خرگاه و پرده‌سرای. فردوسی.

ندیدند زنده کسی را بجای
زمین پر ز خرگاه و پرده‌سرای. فردوسی.

هر آنچش ببایست از خوردنی
ز پوشیدنی هم ز گستردنی
ز خرگاه وز خیمه و بارگی
بسازید پیران بیکبارگی. فردوسی.

که‌زال سپهبد بکابل در است
زمین پر ز خرگاه از لشکر است. فردوسی.

سلیح است و خرگاه و پرده‌سرای
فزون زآنکه اندیشه آرد بجای. فردوسی.

خسرو غازی آهنگ خراسان دارد
زده از غزنین تا جیحون تاژ و خرگاه. بهرامی.

گاه‌بی زخمه به خرگاه تو بربط زنمی
تا کسی نشنودی بانگ برون از خرگاه.
فرخی (دیوان ص ۳۵۸)

---

۱ - امروز اشرف را «بهشهر» می‌نامند.
۲ - شاید همان «خرکام» است. رجوع به خرکام در این لغت‌نامه شود.

براه منزل من گر رباط ویران بود
کنون‌ستارهٔ خورشید باشدم خرگاه. فرخی.
چو بهتر ز خرگاه و طارم کنون
بخرگاه و طارم درون آذران. منوچهری.
و دستش بشکست پوشیده او را در سرای پرده بردند بخرگاه بر تخت بخوابانیدند و هوش از وی بشد. (تاریخ بیهقی). یافتم [ابوالفضل بیهقی] سلطان را همه روز شراب خورده و پس بخرگاه رفته. (تاریخ بیهقی). چون او بخرگاه امیر رسید حدیثی آغاز کرد. (تاریخ بیهقی). چون نزدیک وی رفتم در خرگاه تنها بود مرا بنشاند و هرکه بود همه را دور کرد. (تاریخ بیهقی).
چه‌گویی چیست این پرده بدینسان بر هوا برده
چو در صحرای آذرگون یکی خرگاهی از مینا.
ناصرخسرو.
ناگاه‌ز گه چو ترک خرگاهی. ناصرخسرو.
پس از چوب و گیاه خانه‌ها فرمود کردن و پس از آن خرگاه ساختند. (مجمل التواریخ و القصص). از جانب چین لشکری با صدهزار خرگاه بمخاصمت او و قصد بلاد اسلام بیرون آمدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
گرحسن تو بر فلک زند خرگاهی
از هر برجی همی بتابد ماهی.
(از کلیله و دمنه).
روز طوفان باد حزم نکوست
خاصه آنراکه خانه خرگاهست. انوری.
همیشه تا بلشکرگاه خسرو
جنیبت راند تا خرگاه خسرو. نظامی.
خانهٔ دولتست خرگاهت
تاج و تخت آستان درگاهت. نظامی.
فریدون گفت نقاشان چین را
که‌پیرامون خرگاهش بدوزند.
سعدی (گلستان).
چو رایت جناب وی اعلی‌المواقف
چو خرگاه ذات وی اقصی‌المطالب.
نظام قاری (دیوان چ استانبول ص ۲۹).
قبهٔ خرگاه دولت شقهٔ رایات جا
زینت تمکین و دین آرایش فرش سنن.
نظام‌قاری.
جان هوادار وصل خرگاهست
دل سراپردهٔ مودت اوست. نظام قاری.
خِباء؛ خرگاه. (منتهی الارب). خیسج؛ خرگاه و گلیم بافته از صوف. خسی؛ گلیم‌ماننده یا خرگاه‌ماننده که از ابریشم بافند. روق؛ خرگاه. فسطاط؛ خرگاه. ارواق؛ خرگاه. (منتهی الارب). ||آلاچیق بزرگ. (ناظم الاطباء). ||خیمهٔ بزرگ مدور[1]. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع). قُبّه. (السامی فی الاسامی). جنسی از خیام مراتب پادشاهی و ملوک. (شرفنامهٔ منیری)؛ امیر بر تخت روان بود در خرگاه. (تاریخ بیهقی). ||در شاهنامه بمعنی سرزمین آمده ولی به موجب تحقیق پاول هرن آلمانی معنی سرزمین تحریف از خرغان یا خرگان است و به این اسم دهها و شهرها بوده است. (یادداشت بخط مؤلف). ||جایگاهی است اطاق‌گونه که از چوب سازند و بر آن پرده افکنند و در سفر بکار برند خاصه در زمستان. و هی بیت من خشب مصنوع علی هیئة مخصوصة و یغشی بالجوخ و نحوه تحمل فی السفر لتکون فی الخیمة للمبیت فی الشتاء لوقایة البرد. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۳۱). بعث الی بیت یسمی عندهم الخرقه [خرگاه] و هو عصی من الخشب تجمع شبه القبة و تجعل علیها اللبود و یفتح اعلاه لدخول الضوء و الریح مثل البادهنج و یسد متی احتیج الی سده و اتوا بالفروش و فرشوه. (ابن بطوطه). ||طارم. (محمودبن عمر). طارمه. (مهذب الاسماء).
||خرمن ماه. هاله. (یادداشت بخط مؤلف):
بدور خط تو دایم ز دیده ریزم اشک
که‌هست موجب باران چو مه زند خرگاه.
امیرخسرو (از مطلع‌السعدین).

خرگاه. [خَ] (اِخ) نام ایالتی بوده است:
ز مرزی کجا مرز خرگاه بود
ازاو زال را دست کوتاه بود. فردوسی.

خرگاه. [خَ] (اِخ) نام شهری بمصر در شمال بولاغ و نیز نام واحه‌ای بدانجا. (یادداشت بخط مؤلف).

خرگاه ازرق. [خَ هِ اَ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان.

خرگاه خضر. [خَ هِ خَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان. (برهان قاطع) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

خرگاه خضرا. [خَ هِ خَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان. (یادداشت مؤلف).

خرگاه خلخ. [خَ هِ خَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آسمان. (یادداشت بخط مؤلف):
چو خاتون یغما بخلخال زر
ز خرگاه خلخ برآورد سر. نظامی.

خرگاه زدن. [خَ زَ دَ] (مص مرکب) خیمه برافراشتن. خرگاه برافراشتن. (یادداشت بخط مؤلف):
این قضا صد بار اگر راهت زند
بر فراز چرخ خرگاهت زند. مولوی.

خرگاه سبز. [خَ هِ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان. (ناظم الاطباء).

خرگاه سبزپشت. [خَ هِ سَ پُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان. (یادداشت بخط مؤلف).

خرگاه سبزگاوپشت. [خَ هِ سَ زِ پُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

خرگاه شش‌طاق. [خَ هِ شَ / شِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از عالم است:
بسی گشتم در این خرگاه شش‌طاق
شگفتی‌ها بسی دیدم در آفاق. نظامی.

خرگاه طارم. [خَ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خانهٔ زمستان:
چه بهتر ز خرگاه و طارم کنون
به خرگاه طارم درون آذران.
منوچهری (دیوان ص ۶۷).

خرگاه عشق. [خَ هِ عِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از عشق است:
یا رب دلی که در وی پروای خود نگنجد
دست محبت آنجا خرگاه عشق چون زد؟
سعدی.

خرگاه فلک. [خَ هِ فَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آسمان است. (یادداشت بخط مؤلف).

خرگاه فلک‌اشتباه. [خَ هِ فَ لَ اِ تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خیمه‌ای که در بزرگی به آسمان ماند. (ناظم الاطباء).

خرگاه قمر. [خَ هِ قَ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از هاله باشد و آن دایره‌ای است که‌بعضی اوقات از بخار بهم میرسد چنانچه ماه مرکز آن دایره می‌گردد. (برهان قاطع). برهون. پرهون. خرگاه ماه. خرگاه مه. خرمن ماه. خرمن مه. سابود. شادورد. شابود. (از شرفنامهٔ منیری).

خرگاه کیوان. [خَ هِ کَیْ / کِیْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آسمان:
ز میخ ماه تا خرگاه کیوان
دراو پرداخته ایوان بر ایوان. نظامی.

خرگاه گاوپشت. [خَ هِ پُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان.

خرگاه ماه. [خَ هِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) هالهٔ دور ماه و آنرا خرمن ماه نیز گفته‌اند. (انجمن آرای ناصری) (برهان قاطع) (شرفنامهٔ منیری) (ناظم الاطباء). ||آسمان اول. (برهان قاطع). ||کنایه از خط عذار مهوشان هم هست. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||آسمان بنقل بعضی. (از شرفنامهٔ منیری).

خرگاه مه. [خَ هِ مَهْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خرگاه ماه. (فرهنگ جهانگیری).

خرگاه مینا. [خَ هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان. (برهان قاطع). سماء.

---

۱ - معرب آن خرکاه (باکاف عربی) و ج، خرکاهات: «لایاین استدارة هیأتها خرکاهات و خربشات». (محاسن اصفهان مافروخی چ سیدجلال طهرانی ص ۵۵). و نیز در تعریب خرقاهه آمده. (دزی ج ۱ ص ۳۳۶). رجوع به حاشیهٔ معین بر برهان ذیل خرگاه شود.

خرگاه‌نشین. [خَ نِ] (نف مرکب) آنکه در خرگاه نشیند. کنایه از رئیس و سرور قوم:
خرگاه‌نشین بت پریروی
همچون پریان پرید از آن کوی. نظامی.
ای پیشرو سپاه صحرا
خرگاه‌نشین کوه خضرا. نظامی.

خرگاهی. [خَ] (ص نسبی) منسوب به خرگاه. خرگاه‌نشین. ||معشوقهٔ چادرنشین. (یادداشت بخط مؤلف):
چو زین خرگاه گردان دور شد شاه
برآمد چون رخ خرگاهیان ماه. نظامی.
آن خرامنده ماه خرگاهی
شد طلبکار آب چون ماهی. نظامی.
آمدند آن بتان خرگاهی
حوض دیدند و ماه با ماهی. نظامی.
آنچه در این حجلهٔ خرگاهی است
جلوه‌گری چند سحرگاهی است. نظامی.
ایا باد سحرگاهی گر این شب روز میخواهی
از آن خورشید خرگاهی برافکن دامن محمل.
سعدی.
- ماه خرگاهی؛ معشوقهٔ چادرنشین. (یادداشت بخط مؤلف).
- ماه خرگهی؛ معشوقهٔ چادرنشین. (یادداشت بخط مؤلف):
چه ناله‌ها که رسید از دلم بخرمن ماه
چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد. حافظ.
||در صفت درخت، آنکه امروز چتری گویند. (یادداشت بخط مؤلف): و در این چهارباغها میوه‌های الوان از ناشپاتی و بادام و فندق و گیلاس و عناب و هر میوه که اندر بهشت هست در آنجا بغایت نیکو و لطیف بوده است. (تاریخ بخارای نرشخی).

خرگت. [خَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان چولائی‌خانهٔ بخش حومهٔ شهرستان مشهد، واقع در ۶۵هزارگزی باختر راه مشهد به کلات. این دهکده در دامنهٔ کوه واقع است با آب و هوای سردسیری. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات. شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خرگچی. [خَ رِ گَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خرگچ‌فروش. خری که از دکان گچ‌فروش گچ می‌آورد. در سابق رسم بر این بود که بگاه خرده‌خری گچ و آجر از دکانهای خرده‌فروشی گچ و آجر، که در محله‌ها بود، گچ و آجر می‌آوردند و به کوره‌ها که برای عمده‌فروشی تعبیه شده بود رجوع نمیکردند. در این مواقع خری را که گچ از دکانهای خرده‌فروشی حمل می‌کرد و بساختمانها می‌برد خرگچی می‌گفتند. این خر چون همیشه بر اثر گچ محمول خود سفید بود، از اینرو هرکه را بر اثر گچ لباسش سفید می‌شد به استهزاء خرگچی میگفتند.

خرگدا. [خَ گِ] (اِ مرکب) گدای مبرم. (ناظم الاطباء). گدای سمج. (یادداشت بخط مؤلف):
خرگدائیست که بدخو کرده. سوزنی.
خرگدائی بدو مسلم شد
راست شد این لقب بدان کذاب. سوزنی.

خرگدایی. [خَ گِ] (حامص مرکب) ابرام در گدایی. (ناظم الاطباء):
بخرگدایی چون اشتر سپید پدید. سوزنی.
بخرگدایی چون چشم شوخش آب گرفت
نه هر بگوش درآیدْش از آن سپس نه چشو.
سوزنی.

خرگو. [خَ گَ] (اِ) خرمن و هالهٔ ماه. (ناظم الاطباء).

خرگرد. [خَ گِ] (اِخ) قریه‌ای از قرای جام است و لسترنج دربارهٔ آن چنین گوید: نام یکی از شهرهای مهم خواف است، این نام شهر خرجرد مشهور است ولی ابن حوقل آنرا بصورت خرگرد ضبط کرده، همچنین شهر فرگرد در یک‌منزلی خاور خرگرد که یاقوت آنرا فرجرد و فلجرد ضبط نموده است کوسوی یا کوسویه نزدیک برودخانهٔ هرات و در شمال خرگرد واقع و بزرگترین این هر سه شهر بود و یکسوم شهر بوشنج که مجاور آن و خراسان بود وسعت داشت. (از سرزمینهای خلافت شرقی ص ۳۸۳). تولد جامی در خرگرد اتفاق افتاده است، و این خرگرد از نواحی ولایت جام است و این آن قصبه‌ای نیست که در اطراف مقبرهٔ شیخ احمد جام (ژنده‌پیل) بنام تربت‌جام وجود دارد. (حاشیهٔ ص ۵۶۲ تاریخ ادبیات ادوارد براون ج ۳ ترجمهٔ حکمت). در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده: دهی است از دهستان رودمیان خواف شهرستان [illegible] حیدریه، واقع در ۶هزارگزی جنوب [illegible] رودسر راه شوسهٔ عمومی تربت‌حیدریه به نیازآباد. این دهکده در جلگه واقع است با آب و هوای معتدل، آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی و راه آن اتومبیل‌رو است. در این آبادی بنائی است قدیمی که در آن شاهرخشاه دارالخلافه داشته است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خرگردن. [خَ گَ دَ] (ص مرکب) گردن‌کلفت. صاحب گردنی سخت و سطبر. ستبرگردن. زفت‌گردن. با گردنی سخت سطبر. با گردنی سخت قطور نه بوجه. (یادداشت بخط مؤلف). اَزْقَب. رَقَبانی.

خرگرفتن. [خَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) کسی را احمق فرض کردن. (آنندراج) (غیاث اللغات).

خرگز. [خَ گَ] (اِ) زنبور بزرگ و کلان. ||(حامص) دوره گردانیدن مجرم سوارکرده بر خر. (ناظم الاطباء).

خرگزنده. [خَ رِ گَ زَ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خری که عادت بگاز گرفتن دارد. (یادداشت بخط مؤلف). حمار عاقور. (منتهی الارب).

خرگزیدگی. [خَ گَ دَ / دِ] (اِ مرکب) جای گاز خر: نسیف؛ نشان خرگزیدگی. (منتهی الارب).

خرگل. [خَ گُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان چنارود بخش آخورهٔ شهرستان فریدن واقع در ۲۰هزارگزی جنوب خاوری اخوره. آب از چشمه، محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

خرگله. [خَ گَ لَ / لِ] (اِ مرکب) گلهٔ خر:
خانقه چون این بود بازار عام
چون بود خرگلهٔ دیوان خام. مولوی.

خرگو. [خَ] (اِخ) دهی از دهستان بیرم بخش گاوبندی لار واقع در ۵۹هزارگزی شمال خاوری گاوبندی. جلگه، گرمسیر. آب از چاه و باران و محصول آن غلات و لبنیات و خرما. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

خرگواز. [خَ گُ / گَ] (اِ مرکب) چوبی که خر و گاو را بدان رانند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). چوب سیخ‌داری که بدان خر و گاو را رانند. (یادداشت بخط مؤلف). گواز که بدان خر رانند. (یادداشت بخط مؤلف). در حاشیهٔ برهان قاطع آمده است: این کلمه از «خر» بمعنی الاغ با گواز [گواز، چواز معرب آن] ترکیب شده است:
هست با خط تو خط چینیان چون خط بر آب
هست با شمشیر تو اقدام شیران خرگواز.
منوچهری.
آنکه شتّر بود و اسب زیر من اندر خر است
وآنکه بدی تازنه در کف من خرگواز.
لامعی.
||گواز بزرگ. (یادداشت بخط مؤلف). اگر «خر» بمعنی «الاغ» (حیوان معروف) باشد نه بمعنی «بزرگ» بظاهر معنی گواز بزرگ صحیح نیست.

خرگور. [خَ] (اِ مرکب) خرگوره. خر وحشی. گورخر. (ناظم الاطباء). خر دشتی. (آنندراج). یحمور. (ملخص اللغات حسن خطیب). کندر. جاب. عَیر. اَخْقَب. حمارالوحش: از دور خرگوری بدید [بهرام گور]... چون بر خرگور رسید شیری دید خویشتن بر پشت آن گور افکنده. (ترجمهٔ تاریخ بلعمی). گوشت خرگور گرم باشد غلیظ و خون را گرم کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). پس قضاء ایزدی چنان بود کی بهرام روزی در نخجیرگاه از دنبال خرگوری می‌دوانید.

(فارسنامهٔ ابن بلخی). شیر اگر در میان شکار خرگوش خرگوری بیند دست از خرگوش بدارد و روی سوی خرگور آرد. (کلیله و دمنه).

خران گور گریزان تیر هجو منند
بداس پی‌زده و در کمند مانده قفا. سوزنی.
وآن کز ره تو رمد چو خرگور
مرده بخر آورندش از گور. نظامی.
ای خران گور آن سو دامهاست
در کمین این سوی خون‌آشامهاست. مولوی.
کودکان چون نام بازی بشنوند
جمله با خرگور هم‌تگ می‌دوند.
مولوی (مثنوی).

خرگوش. [خَ] (اِ مرکب)[1] جانوریست معروف. گویند مادهٔ او را مانند زنان حیض آید. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری). حیوانی وحشی که گوشهای دراز دارد. (ناظم الاطباء). ابوخداش. ابوخرانق. ابوعروة. ابونبهان. ارنب. اصمع. خَوْشَب. درماء. درمة. درامة. عجوز. قُنَّة. قَعیل. قُواع. لاغوش. لاغون. مقطع‌الاسحار.

خرگوش از نظر جانورشناسی: خرگوش نوعی از پستاندارانست که بتعداد زیاد و اقسام بسیار در قاره‌های اروپا و آسیا و افریقا و امریکای شمالی یافت میشود. خرگوش امریکای شمالی انواع متفاوت دارد که از آنجمله‌اند خرگوشهای پنجه‌سفید[2] و خرگوشهای منطقهٔ منجمد شمالی[3] و خرگوشهای دم‌سفید[4] و خرگوشهای دم‌سیاه[5]. نوعی از خرگوشها که به انگلیسی هر[6] می‌گویند از نوع دیگر آن که بزبان انگلیسی ربیت[7] نامیده میشود بواسطهٔ بزرگی جثه و بزرگتر بودن دو پا و درازی گوش و وسعت کف پا متمایز است و از این دو نوع خرگوشهای نوع دوم بچه‌های خود را برهنه و فاقد مو در سوراخهای زیرزمینی به دنیا می‌آورند در حالی که خرگوشهای نوع اول بچه‌های خود را با مو و در سطح زمین از دو تا چهار تا می‌زایند. خرگوش به اصناف متعدد و تعداد کثیر در سراسر کانادا و سرحد شمالی ایالات متحدهٔ امریکا و در کوهستانهای جنوبی آن یافت میشود. رنگ قهوه‌ای خرگوشها در زمستانها بسفید تبدیل میشود زیرا این حیوان در زمستان پشمهای تابستانی خود را می‌ریزد. پاهای بلند خرگوش موجب میشود تا آن در روی برف به تندی بدود و این حیوان دراین نوع دویدن بین سایر پستانداران بی‌نظیر است. خرگوشهای مناطق منجمد شمالی در نواحی درخت‌زار شمالی کانادا و آلاسکا زیست می‌کند و خرگوشهای دم‌سیاه در ایالات متحدهٔ امریکا بسیار یافت میشوند. این قسم خرگوش بواسطهٔ چستی و چالاکی و سرعت گامها همه نوع سگهای شکاری را عقب میگذارد و فقط تازیها هستند که می‌توانند آنها را شکار کنند زیرا وجود آنها برای مزارع غلات بسیار زیانمند است. وجه تمایز خرگوشهای دم‌سیاه با خرگوشهای دم‌سفید علاوه بر سیاهی و سفیدی رنگ دم آنها در نوارهای سیاهرنگی است که در روی پشت آنها قرار دارد: در خرگوشهای دم‌سیاه اندازهٔ هر یک از این نوارها وسیع‌تر و بزرگتر از اندازهٔ نوار خرگوشهای دم‌سفید است:



خرگوش

شیر عزم آورد و جست از جای خویش
آمد آن خرگوش را آلفده پیش. رودکی.
گفت با خرگوش خانه خان من
خیز و خاشاکت‌از او بیرون فکن. رودکی.
نهی پایت از پایه بیرون همی
که خرگوش گیری بگردون همی.
(گرشاسب‌نامه).
[illegible]آهو و خرگوش یابد عقاب
[illegible] بدراج و تیهو شتاب. (گرشاسب‌نامه).
سپس این درون شو ای خرگوش
که پرواز برشده‌ست عقاب. ناصرخسرو.
تو چو خرگوش چه مشغول شدستی بگیاه
که بسر برّت عقاب است و بگرد تو کلاب.
ناصرخسرو.
خرگوشوار دیدم مردم را
خفته دو چشم باز خرد خفته. ناصرخسرو.

شیر اگر در میان شکار خرگوش خرگوری بیند دست از خرگوش بدارد و روی سوی خرگور آرد. (کلیله و دمنه). خرگوش شیر را بحیلت هلاک کرد. (کلیله و دمنه).

شاعران حیض حسد یافته چون خرگوشند
تا ز من شیردل این نکتهٔ عذرا شنوند.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۰۴).
پی غلط کرده چو خرگوش همه شیردلان
راه تنها شده تا کعبه به تنها بینند. خاقانی.
گرچو خرگوش کنم پیروی شیر چه سود
که چو آتش به پستان شدنم نگذارند.
خاقانی.
که خرگوش حیض‌النسا دارد و من
پلنگم ز حیض‌النسا می‌گریزم. خاقانی.
ساقی است آهوی سیمین و از آن زرین گاو
خون خرگوش کند آبخور مارانم. خاقانی.
که خرگوش هرموز را ای شگفت
سگ آن ولایت تواند گرفت. نظامی.
بوالفضولی چند در حکم قدر
لایق خرگوش آمد گوش خر.
مولوی (مثنوی).
نحس خرگوشی که باشد شیرجو
زیرکی و عقل و چالاکیت کو؟
مولوی (مثنوی).
شیر را خرگوش در زندان نشاند
ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند.
مولوی (مثنوی).

دموج؛ گام کوتاه زدن خرگوش و بشتاب دویدن. جعمره؛ گرد آوردنِ خرگوشْ خود را در وقت گزیدن. درص؛ بچهٔ خرگوش. ازماع؛ دویدن خرگوش. خرنق؛ بچه‌خرگوش. خُزَز؛ خرگوش نر. اِنفاج؛ خرگوش را برخیزانیدن. (منتهی الارب). خرگوش حیوان معروف است و در شریعت موسوی نجس محسوب بوده زیرا اگرچه نوشخوار میکند لکن سم‌چاک نیست. (قاموس کتاب مقدس).

— خواب خرگوشی؛ خوابی است که یک چشم خفته باز باشد چون حالت خرگوش بوقت خواب:
خواب خرگوشی بدان صوفی فتاد.
مولوی (مثنوی).

— خواب خرگوشی دادن؛ اغفال کردن. فریب دادن. (یادداشت بخط مؤلف):
آهوچشمی که چشم آهوش
میداد بشیر خواب خرگوش. نظامی.

— خواب خرگوشی فکندن؛ اغفال کردن:
بیداری دولت فکنده
در دیدهٔ خواب خواب خرگوش.
ظهیر فاریابی.

— امثال:
خرگوش هرمز را سگ هرمز گیرد. نظیر:

---

۱ - در حاشیهٔ برهان قاطع چ معین آمده است: پهلوی xargôsh «اونوالا ۲۸۵»، معرب آن خرکوس = Plantain (فرانسوی) (لکلرک ۲ ص۲۴) (دزی ج ۱ ص ۳۶۶). مرحوم دهخدا آنرا مرکب از «خر» (بمعنی بزرگ) و «گوش» (عضو شنیدن) دانسته‌اند.

2 - Lepus americanus.

3 - Lepus arcticus.

4 - Lepus townsendii.

5 - Lepus californicus.

6 - Hare. 7 - Rabbit.

شغال بیشهٔ مازندران را
نَدَرد جز سگ مازندرانی. ؟

||کنایه از شرم مرد. (یادداشت بخط مؤلف):
لیکن چه کنم آه که خرگوش فروخت.
سوزنی.

||بارتنگ. لسان‌الحمل. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری). رجوع به بارتنگ شود. ||(اِخ) خرگوش یا خرگوش فلک؛ همان صورت ارنب است. (یادداشت بخط مؤلف).

خرگوش. [خَ] (اِخ) نام کوچه‌ای بوده به نیشابور و معرب آن خرجوش است. از آنجاست ابوسعید عبدالملک‌بن ابی‌عثمان خرگوشی که از فقیهان معروف بوده است. (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به عبدالملک «ابوسعید» و «خرجوش» و «خرجوشی» شود.

خرگوش‌آباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان پشت‌رود بخش فهرج شهرستان بم، واقع در ۲۱هزارگزی جنوب شوسهٔ بم به زاهدان. جلگه، گرمسیر. آب آن از قنات و محصول آن غلات، خرما، حنا و پنبه. شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

خرگوش‌خانی. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان حشمت‌آباد بخش دورود شهرستان بروجرد واقع در ۱۲هزارگزی جنوب خاوری دورود. جلگه، معتدل. آب آن از قنات و محصول غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

خرگوش زدن. [خَ زَ دَ] (مص مرکب) شکار خرگوش کردن. بشکار خرگوش رفتن. خرگوش شکار کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خرگوش سفید. [خَ شِ سَ / سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی خرگوش سفیدرنگ اهلی است و در آزمایشگاهها برای تجربه و کار آزمایشگاهی بکار می‌رود.

خرگوشک. [خَ شَ] (اِ مصغر) مصغر خرگوش یعنی خرگوش کوچک. (از ناظم الاطباء) (از شرفنامهٔ منیری) (از آنندراج) (از برهان قاطع). ||نام گیاهی[1] است دوائی و قابض و دفع اسهال کند و آنرا بعربی آذان‌الارنب خوانند و آن نوعی از لسان‌الحمل است و بعضی گویند گیاهی است که اسبغول تخم آن است. (برهان قاطع). خمخم. (بحر الجواهر). خُبّة. (مهذب الاسماء). جرغوک. جرغون. (شرفنامهٔ منیری). زبان بره. نوعی بارتنگ. گل ماهور.

خرگوشکی. [خَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان قلعه گنج بخش کهنوج شهرستان جیرفت، واقع در ۳۶هزارگزی جنوب خاوری کهنوج و ۶هزارگزی جنوب رودخانهٔ هلیل. جلگه‌ای و گرمسیر است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

خرگوش‌لب. [خَ لَ] (ص مرکب) لب‌شکری را گویند و کسی باشد که خلقةً لب زیرین یا زبرین او شکافته باشد مانند لب خرگوش. سه‌لب. اَفْلَح (از جهت لب زبرین). اَعْلَم (از جهت لب زیرین). (یادداشت بخط مؤلف)؛ و در غزالی خرگوش‌لب که لعل او را الماس عین‌الکمال شتافته بود...:

دانی ز چه معنی نشد ای در یتیم
لعل لب تو حجاب دندان چو سیم
خورشید رخت نخست تیغی که بزد
بر لعل لبت فتاد و کردش بدو نیم.

(لباب‌الالباب ج ۱ ص ۱۸۳ سیدشمس‌الدین نسفی، تحقیق از محمد قزوینی است).

خرگوش ماده. [خَ شِ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ارنب. عِکْرِش. (منتهی الارب).

خرگوش‌ناک. [خَ] (ص مرکب) جایی که در آن خرگوش بسیار است: ارض مؤرنبة؛ زمین خرگوش‌ناک.(یادداشت بخط مؤلف).

خرگوش نر. [خَ شِ نَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خُزَز. (منتهی الارب). رجوع به خُزَز شود.

خرگوشی. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان پایین‌جام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد، واقع در ۳۶هزارگزی جنوب خاوری تربت‌جام. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای گرمسیری، آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و تریاک و زیرهٔ سبز و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خرگوشی. [خَ] (ص نسبی) منسوب به خرگوش که نام کوچه‌ای است به نیشابور. (از انساب سمعانی). رجوع به خرجوشی شود.

خرگوشی. [خَ] (اِخ) عبدالملک‌بن ابی‌عثمان نیشابوری خرگوشی، مکنی به ابوسعید (خرجوشی). از فقیهان بود و بسال ۴۰۸ هـ . ق. درگذشت و او را «تهذیب الاسرار فی طبقات الاخیار» است. رجوع به خرجوشی شود.

خرگونه. [خَ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان دیر بخش خورموج شهرستان بوشهر، واقع در ۷۸هزارگزی جنوب خاوری خورموج و شمال کوه دیر (درنگ). دامنه، گرمسیر. آب از چاه و محصول آن غلات و خرما. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. این آبادی را دوراهک نیز می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

خرگه. [خَ گَهْ] (اِ مرکب) مخفف خرگاه که جا و محل وسیع باشد. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). ||چادر خیمهٔ بزرگ مدور و سراپردهٔ بزرگ. (از برهان قاطع):

منیژه بیامد گرفتش ببر
گشاد از میانش کیانی کمر
نشستنگه رود و می ساختند
ز بیگانه خرگه بپرداختند. فردوسی.

ندارم درنگ امشب آید ز کین
مگر سوی افغان و خرگه زمین. فردوسی.

همه دشت پر خرگه و خیمه گشت
از انبوه آهو سراسیمه گشت. فردوسی.

نه خیمه نه خرگه نه بار و بنه
چنین چند باشد سپه گرسنه. فردوسی.

مقاتوره از پیش خاقان برفت
بیامد سوی خرگه خویش تفت. فردوسی.

بنشین در بزم بر سریر به ایوان
خرگه برتر زن از سرادق کیوان. منوچهری.

لاله سوی جویبار خرگه بیرون زده‌ست
خیمهٔ آن سبزگون خرگه این آتشین.
منوچهری.

یکی چون خیمهٔ خاقان دوم چون خرگه خاتون
سیم چون مجرهٔ قیصر چهارم قبهٔ کسری.
منوچهری.

هر کجا پویی ز مینا خرمنی است
هر کجا پویی ز دیبا خرگهی. منوچهری.

روز باشد بخیمهٔ قاقم
شب درآید بخرگه سنجاب. سوزنی.

چو بیرون خرگه نهی لا کعا
لهم باشد آن لالکالالکا.
؟ (از صحاح‌الفرس).

هر هفت‌کرده پردگی زر بخرگه آر
تا هفت پردهٔ خرد ما برافکند. خاقانی.

یکی خرگه از شوشهٔ سرخ بید
در آن خرگه افشانده خاک سپید. نظامی.

کین مه زرین که دراین خرگه است
غول ره عشق خلیل‌الله است. نظامی.

بر خرگه من گذر کن از راه
وز دور بمن نمود خرگاه. نظامی.

حجاب دیدهٔ ادراک شد شعاع جمال
بیا و خرگه خورشید را منور کن. حافظ.

این چه خرگه چه تتق این چه خیامست اینجا
چتر مه رایت خور ظل غمامست اینجا.
نظام قاری.

حصیر گفت بزیلو که نقش ماست کنون
که ظل دولت خرگه فتاده بر سر ما.
نظام قاری.

||آلاچیق بزرگ. ||چادر مدور بزرگ. (ناظم الاطباء). ||خرمن ماه. هاله. (یادداشت بخط مؤلف).

1 - Verbascum.

خرگه ازرق. [خ َ گ َ هِ اَ زْ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). رجوع به خرگاه ازرق درین لغت‌نامه شود.

خرگه سحاب. [خ َ گ َ هِ س َ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آسمان. (شرفنامهٔ منیری). رجوع به خرگاه سحاب شود.

خرگه قمر. [خ َ گ َ هِ ق َ م َ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خرمن ماه. هاله. (از ناظم الاطباء). رجوع به «خرگاه قمر» و «هاله» و «خرگاه» و «خرمن ماه» شود.

خرگه گاوپشت. [خ َ گ َ هِ پ ُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان. خرگاه گاوپشت. رجوع به خرگاه گاوپشت شود:

بدانیم کاین خرگه گاوپشت
چگونه درآید بخاک درشت. نظامی.

خرگه ماه. [خ َ گ َ هِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خرمن ماه. هاله. خرگاه ماه. رجوع به «هاله» و «خرگاه ماه» شود.

خرگه مه. [خ َ گ َ هِ م َهْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) هاله. خرمن ماه. خرگاه ماه. (برهان قاطع). ||(اِخ) کنایه از برج سرطان که خانهٔ ماه است. خاصیت برج سردتر است. (از آنندراج) (غیاث اللغات).

خرگهی. [خ َ گ َ] (ص نسبی) منسوب به خرگاه و خرگه. بهمهٔ معانی «خرگه» و «خرگاه» رجوع شود. رجوع به خرگاهی شود. ||پردگی. (یادداشت مؤلف):

نگار خرگهی بت‌روی چینی
سهی‌سرو چمن بانوی چینی. نظامی.
چو خسرو دید ماه خرگهی را
چمن کرد از دل آن سرو سهی را. نظامی.
سماع خرگهی در خرگه شاه
ندیمی چند موزون‌طبع و دلخواه. نظامی.
پیر آمد و زآنچه کرد بنیاد
با آن بت خرگهی خبر داد. نظامی.
چه ناله‌ها که رسید از دلم بخرمن ماه
چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد. حافظ.

خرگیر. [خ َ] (نف مرکب) گیرندهٔ خر بسخره. (یادداشت بخط مؤلف).

خرگیر کردن. [خ َ ک َ دَ] (مص مرکب) بسخره خرها گرفتن. گرفتن خر به بیگاری یا برای اردو. (یادداشت بخط مؤلف):

گفت خیر است بازگوی خبر
گفت خرگیر می‌کند سلطان.[1] انوری.

||بمشکل افتادن. به رنج افتادن. چون خر در وحل گیر کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خرگیری. [خ َ] (حامص مرکب) عمل گرفتن خر بسخره. (یادداشت بخط مؤلف).

خرم. [خ َ] (ع اِ) بینی کوه. (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||پوست تخم‌مرغ است که بجهت ادویهٔ عین مشغول کرده باشند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ||پشته و یا بینی کوه که جدا شده باشد از دیگری. (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||دماغه. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(مص) (اصطلاح عروض) افتادن فای فعولن و میم مفاعیلن در عروض. (از ناظم الاطباء). در کشاف اصطلاحات فنون آمده: هو حذف المیم من مفاعیلن لیبقی فاعیلن فنقل الی مفعولن و یسمی اخرم. (تعریفات جرجانی). حذف حرف اول از جزء است چنانچه در عنوان‌الشرف گفته، و در پاره‌ای از رسائل عروض عرب گوید: خرم افکندن اولین متحرک از وتد مجموع باشد در صورتی که جزء در صدر بیت واقع شده باشد پس اگر این عمل در فعولن سالم صورت گیرد آنرا عضب خوانند و خرم اعم از عضب و ثلم باشد – انتهی. در رسالهٔ قطب‌الدین سرخسی آمده که خرم اسقاط اولْ وتد مجموع است، و در عروض سیفی آورده که خرم انداختن میم مفاعیلن است و چون فاعیلن کلمهٔ غیرمستعمل باقی ماند بجایش مفعولن نهند و آن رکن که در آن خرم واقع شود آنرا اخرم گویند، و در منتخب میگوید: خرم رفتن فای فعولن و میم مفاعیلن است پس در اختلاف عبارات امعان نظری کن. ||(مص) باز کردن درز دوخته را. (از تاج العروس): اما علاج، آنکه جراحت بر او [بر زبان] آید و رباطی کوتاه گردد دستکاریست و بریدن آن رباط چندانکه زفان مسترخی نشود و اگر از بریدن ترسند که چون بسیار آید اولیتر آن باشد که خرم کنند و آن چنان باشد که ابریشمی بوزن اندر زیر آن رباط کشند به احتیاط و ببندند و [...]تا راگوش دارند تا در ابریشم و بند او [...]شند تا بریده نشوند آن ابریشم را بگذارند و همی آزمایند تا آن روز که آن رباط بریده نشود و ابریشم بیرون آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||شکافتن دیوار بینی را. ||بریدن و کم کردن چیزی را از کسی، منه: ماخرمت منه شیئاً. (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||خارج از راه شدن رهبر، منه: ماخرم الدلیل عن الطریق. (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (منتهی الارب). ||افتاده. افتادگی در کتاب و مانند آن. (یادداشت بخط مؤلف).

خرم. [خ ُ] (ع اِ) پشته و یا بینی کوه که جدا شده باشد از دیگری. ||دماغه. (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (منتهی الارب).

خرم. [خ َ رَ] (ع مص) شکافته گردیدن دیوار بینی فلان. (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

خرم. [خ َ] (اِ) بخاری که از روی آب گرم و زمینهای نمناک برمیخیزد. (ناظم الاطباء) (از برهان قاطع). ||[خ َ / خ ُ] مهره‌ای باشد از شیشه سیاه و سفید و کبود که برای دفع چشم به دبر اطفال بندند و خرمک مصغر آن است. (انجمن‌آرای ناصری):

ترسم چشمت رسد که سخت خطیری
چونکه نه‌بستند خرمکت بگلو بر. منجیک.

||(اِخ) بطور افسانه مرغزاری هم هست که در آنجا کوهی است و هر مطلبی که عرض کنند جواب آید. گویند چون سکندر ذوالقرنین فوت شد رومیان و فارسیان بر سر مدفن او گفتگو میکردند فارسیان میگفتند هر جا که فوت شده است دفن باید کرد. و رومیان میگفتند جایی که مولد اوست دفن میکنیم. چون گفتگو بلند شد یکی از فارسیان گفت بفلان کوه باید رفت و سؤال کرد به هرچه جواب آید عمل نمود و چنان کردند. (از برهان قاطع).

خرم. [خ ُرْ رَ] (ص) مخفف خُرّم. خندان. خوشوقت. شادمان. (از ناظم الاطباء):

خرم میزی که تا سبزی برآید.
(ویس و رامین).

از تیغ او ولایت بدخواه او خراب
از رای او ولایت احباب او خرم. فرخی.
چرا نه مردم عاقل چنان بود که بعمر
چو دردسر رسدش مردمان دژم گردند
چنان نباید گشتن که گر سرش ببری
بسر بریدن او دوستان خرم گردند. عسجدی.
ایزد از خلق تو آرد در جهان پیدا بهار
زآن چو نیسان اندرآمد زآن شود گیتی خرم.
مسعودسعد.

خرم. [خ ُرْ رَ] (ص)[2] شادمان. خوشوقت. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری). مسرور. دلخوش. شاد. (ناظم الاطباء). شاداب. سرزنده. مقابل نژند.

---

۱ – اصل این بیت از شعر زیر است:
روبهی میدوید در غم جان
روبهی دیگرش بدید چنان
گفت خیر است بازگوی خبر
گفت خرگیری میکند سلطان.
این شعر اصل همان جملهٔ سعدی است که آورده: روباهی را دیدند افتان و خیزان...

۲ – در حاشیهٔ برهان قاطع چ معین آمده است: پهلوی xurram (شاد) (نیبرگ ۱۴۲)، شاید از hu-rama (نیک برامش) قیاس شود با: سانسکریت suramya (دوست داشتن) «هوبشمان ۴۷۹». و رجوع شود به «اساس اشتقاق فارسی» ۴۷۹ و اساس فقه‌اللغهٔ ایرانی ۲:۱ ص ۱۹۳، گیلکی xuram (خوب):
خرم نژاد تو که تویی مفخر نژاد
فرخ تبار تو که تویی سید تبار. «معزی نیشابوری ۳۰۷».

باطراوت. (یادداشت بخط مؤلف). بَشَّ:
باز تو بی‌رنج باش و جان تو خرم
با نی و با رود با نبیذ فناروز. رودکی.
ای امیر مهربان این مهرگان خرم گذار
فر و فرمان فریدون ورز با فرهنگ و هنگ.
منجیک.
مرا گفت بگیر این و بزی خرم و دلشاد
وگر تنْت خراب است بدین میکنش آباد.
کسائی.
چو بشنید شیرین که آمد سپاه
به پیش سپه آن جهاندار شاه
ز ایوان خرم برآمد بیام
بروز جوانی نبد شادکام. فردوسی.
بر او آفرین کرد بهرامشاه
که شادان و خرم بزی سال و ماه. فردوسی.
از آن نامه شد شاد و خرم نهان
بر او تازه شد روزگار مهان. فردوسی.
خوش و خرم و خوب و آراسته
بهر جای گنجی پر از خواسته. فردوسی.
چو روی یلان کرد خرم شراب
چنین گفت فرزانه افراسیاب. فردوسی.
آن زلف سرافکنده بدان عارض خرم
ازبهر چه آراست بدان توی و بدان خم؟
عنصری.
همواره شهنشاه جهان خرم باد
در خانهٔ بدسگال او ماتم باد. منوچهری.
تن او تازه جوان باد و دلش خرم و شاد
پیشهٔ او طرب و مذهب او دانش و داد.
منوچهری.
امیر گفت الحمدلله سخت تازه بایستاد و خرم گشت. (تاریخ بیهقی). شاد و خرم زی و می میخور. (تاریخ بیهقی).
بدان همره از نامهٔ باستان
بشعر آر خرم یکی داستان.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
مخرام و مشو خرم از اقبال زمانه
زیرا که نشد وقف تو این مرکز غبرا.
ناصرخسرو.
که خرم زید و عمرو غمگین
که غمگین زید و عمرو خرم. ناصرخسرو.
چو چشم از نور و ماه از خور بدانش گشت دل زیبا
چو جسم از جان و باغ از نم بدانش گشت جان خرم.
ناصرخسرو.
ادریس گفت ای جوانمرد یک ساعت بیا نظارهٔ قدرت خداوند بصحرا رویم تا دل بگشاید و وقت ما خرم شود. (قصص الانبیاء ص ۳۱).
زآن روی که با سید کونینی همنام
طبع همه همنامان باشد بتو خرم. سوزنی.
با جود تو هست از دگران خواستن چیز
بر ساحل قلزم چو نمازی به تیمم. سوزنی.
تا چند که پوستین به گازر ده
خرم دل آنکه پوستین دارد. انوری.
جمشید در اول پادشاهی سخت خدای‌ترس بود و جهانیان او را دوست‌دار بودند و بدو خرم. (نوروزنامه). تا سال دیگر شادمان و خرم بـا آن چیزها در کامرانی بمانند. (نوروزنامه). و خلاخل زرین چو دیرپای بازبندند بر شکار دلیرتر و خرم‌تر رود. (نوروزنامه). ما در پناه دولت... این فلک روزگار خرم گردانیده‌ایم. (کلیله و دمنه).
ایزد نیافرید هنوز آن دل
کاندر جهان در آمد و خرم شد. خاقانی.
عاشق از روی‌شناسی بیلاست
خرم آنکس که کس نشناسد. خاقانی.
ازبرای شادی سائل برنگ
میشوم خرم‌تر از اکرام خویش. خاقانی.
جانم بحشمت تو نه غمناک خرم است
کارم بهشت تو نه بدتر نکوتر است. خاقانی.
هر کرا او مقبل و آزاد خواند
او عزیز و خرم و دلشاد ماند. مولوی.
خرم تن آنکه با تو پیوندد
وآن حلقه که در میان ایشانی. سعدی.
میروی خرم و خندان و نگه می‌نکنی
که نگه می‌کند از هر طرفت غمخواری.
سعدی.
گر در جهان دلی ز تو خرم نمی‌شود
باری چنان مکن که شود خاطری حزین.
عماد فقیه.
آن سیه‌چرده که شیرینی عالم با اوست
چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست.
حافظ.
خرم آن روز کز این منزل ویران بروم.
حافظ.
‖ خوشا بحالِ. طوبی لمن. (یادداشت بخط مؤلف):
بدو گفت [illegible] افراسیاب
که خرم کسی کو بمیرد در آب. فردوسی.
مرا نیست، این خرم آنرا که هست
ببخشای بر مردم تنگدست. فردوسی.
خانهٔ اصلی ما گوشهٔ گورستانست
خرم آن روز که این رخت بر آن خانه بریم.
خاقانی.
خرم آن فرخنده‌طالع را که چشم
بر چنین روی اوفتد هر بامداد. سعدی.
آه سعدی جگر گوشه‌نشینان خون کرد
خرم آن روز که از خانه بصحرا آیی. سعدی.
‖ باطراوت. طری. سرسبز. پر گل و ریحان. (یادداشت بخط مؤلف):
بهار خرم نزدیک آمد از دوری
بشادکامی نزدیک شد نه منذوری.
جلاب بخاری.
چو شد زیب خسرو چو خرم بهار
بهشتی پر از رنگ و بوی نگار. فردوسی.
از او کردیه شد چو خرم بهار
همه رخ پر از بوی و رنگ و نگار.
فردوسی.
رسیدم بباغ و بخرم بهار
همه شادمان بودم از روزگار. فردوسی.
همه فصلش چو خرم نوبهاران
مقام عشرت و جای شکار است. نظامی.
‖ جای دلخوش و دلپسند. (ناظم الاطباء). مکان سرسبز. مکان شاداب. (یادداشت مؤلف):
بسا شکسته بیابان که باغ خرم بود
و باغ خرم گشت آن کجا بیابان بود. رودکی.
اهواز، شهری است سخت خرم و اندر خوزستان شهری نیست از این خرم‌تر با نعمتهای بسیار و نهادی نیکوی. (حدود العالم). اذنه، شهری است با بازار خرم بر لب رود سیحون نهاده. (حدود العالم). مرعش، جذب دو شهرکست خرم و آبادان. (حدود العالم).
فخن باغ بین ز ابر و ز نم
گشته چون عارض بتان خرم. دقیقی.
همی تاخت تا پیش کابل رسید
درخت و گل و سبزه و آب دید
بدانجای خرم فرود آمدند
ببودند یک روز و دم برزدند. فردوسی.
چو شاه اندر آن جای خرم رسید
سراپرده بر دشت و هامون کشید. فردوسی.
بدان مرغزار اندرآمد دژم
جهان خرم و گیو را دل بغم. فردوسی.
تلی بود خرم یکی جایگاه
پس پشت آن رنج دیده سپاه. فردوسی.
خوشا منزلا خرما جایگاه
که آنجاست آن سروبالا رفیقا. منوچهری.
خرم و آباد گردد ملک از عدل و نظر.
فرخی.
از چندان باغهای خرم و بناهای جانفزا... بچهار پنج گز زمین بسنده کرد. (تاریخ بیهقی).
برخ دوزخی‌وار خوارند و زشت
به آباد کشور چو خرم بهشت. اسدی.
گویند عالمیست خوش و خرم
بی‌حد و منتهاست در او نعما. ناصرخسرو.
تنت گور است و با الحد دلت تابوت و جان مرده
فراغت روضهٔ خرم مشقت دوزخ نیران.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص۳۵۸).[1]
از شورستان چنان گمانست
کآن میوه‌ستانست و باغ خرم. ناصرخسرو.
و این سبا شهری بود خرم و آب روان و

1 - در ذیل تابوت در همین لغت‌نامه مصراع اول به این صورت آمده است:
تنت گور است و با لحد و دلت تابوت و جان مرده.

درختان بسیار و شهری پرنعمت. (قصص الانبیاء).

برنگی کز خم نیلی فلک خاست
مشو خرم که رنگ سوگوار است. خاقانی.
تماشا کرد صید افکند بسیار
دهی خرم ز دور آمد پدیدار. نظامی.
شدند آن روضهٔ حوران دلکش
بصحرائی چو مینو خرم و خوش. نظامی.

||نام ماه دی که ماه دهم باشد از سال شمسی و بودن آفتاب در برج جدی. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||اسم گیاهی است که در بستان و مواضع سایه‌دار می‌روید. برگش باریک و متفرق و دراز، گلش بنفش و خوشبو و خوش‌منظر مایل بگرمی و جالی و مقوی دماغ و منوّم و لطیف و زیاده کنندهٔ عقل و فهم و نظارهٔ او مورث سرور و فرح و نگاه داشتن او در کف دست و آستین باعث محبت و روغنی که از گل او ترتیب دهند جهت دردسر و بی‌خوابی و رفع توحش و طلاء او با موم روغن جهت نیکویی رخسار و موجب قبول رافع بغض است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). جالی. اسقلیاطیقوس. اسقراطیقوس.[1] (امام محمد زکریای رازی). ||النخیتیس[2]. سراج‌القطرب. شریف ادریس در کتاب مفردات خود گوید که دیسقوریدوس و جالینوس هیچیک از این داروها را نمی‌شناخته‌اند لیکن ابوبکربن وحشیه ذکر آن آورده است. (از مفردات ابن‌البیطار). ||مریحة. انقراقون.[3] (مفردات ابن‌ابیطار). ||روز هشتم از هر ماه شمسی و در روز هشتم خرم ماه چون نام روز و ماه یکی می‌گردد در قدیم مردم ایران عید می‌کردند و جامه‌های سپید پوشیده از تخت فرودآمدندی و بر فرش نشسته بار عام می‌دادندی و با رعایا صحبت داشته خرمی و شادمانی می‌نمودندی. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||نام پرده‌ای است از پرده‌های موسیقی:

افتد عطارد در وحل آتش درافتد در زحل
زُهره نماند زُهره را تا پردهٔ خرم زند.
مولوی (کلیات شمس).

خرم. [خُرْ رَ] (اِخ) لقب پدر حسین‌بن ادریس حافظ است. (منتهی الارب).

خرم. [خُرْ رَ] (اِخ) نام روستائیست به جنب اردبیل. (معجم البلدان). مولد بابک خرم‌دین در این قریه اتفاق افتاد و خرمیه اصحاب بابک منسوب به این ناحیه می‌باشند. در منتهی الارب این ده از دههای فارس آمده است ولی صحیح قول یاقوت در مرآت البلدان می‌باشد.

خرم. [خُ] (اِخ) نام کوههای کوچکی بوده است بکاظمیه. (از جوالیقی ص ۱۳۱).

خرم. [خُ] (اِخ) ظاهراً نام بیشه‌ای بوده است:

نمایان شما را یکی مرغزار
ز شاهان پیشینگان یادگار
ورا خرم خواند جهاندیده پیر
بدو اندرون بیشه و آبگیر
برفتند پویان بکردار غرم
بر آن بیشه کش نامور خواند خرم. فردوسی.

خرم. [خُرْ رَ] (اِخ) نام یکی از پادشاهان آل‌بابر در هندوستان است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

خرم. [خُرْ رَ] (اِخ) پهلوان. نام یکی از فرماندهان بزمان شاه شجاع و امیر مبارزالدین از سلسلهٔ آل‌مظفر. رجوع به ص ۱۷۱، ۲۱۸، ۲۱۴ تاریخ عصر حافظ ج ۱ و ص ۷۰۱، ۷۱۲ و ۷۲۱ تاریخ گزیده چ لیدن شود.

خرم. [خُرْ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش کوهپایهٔ شهرستان اصفهان، واقع در ۳۵هزارگزی جنوب باختری کوهپایه و ۲۵هزارگزی جنوب جادهٔ یزد. آب از زاینده‌رود و محصول غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

خرم. [خ رِ] (اِخ) دهی است از بخش بندپی شهرستان بابل واقع در ۳۷هزارگزی جنوب مقری‌کلا، مرکز بخش بندپی. کوهستانی سردسیر. آب از شکراله‌رود. محصول آن غلات، لبنیات، عسل. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

خرم. [خُرْ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش کوهپایهٔ شهرستان اصفهان واقع در ۲۵هزارگزی جنوب خاوری [illegible]ه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات. [illegible] اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

خرم. [خُرْ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاسرخ بخش کدکن، سر راه مالرو عمومی کدکن برباط‌سنگ. این ده در دامنهٔ کوه قرار دارد با آب و هوای معتدل. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و محصول باغی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی. راه آن مالرو است. کلاته علیا کبر و سراج جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خرم‌آباد. [خُرْ رَ] (مرکب) هر جای مزروع و دلکش. (ناظم الاطباء).

خرم‌آباد. [خُرْ رَ] (اِخ) نام قریه‌ای است از قرای بلخ. (معجم البلدان).

خرم‌آباد. [خُرْ رَ] (اِخ) نام قریه‌ای است از قرای ری. (معجم البلدان).

خرم‌آباد. [خُرْ رَ] (اِخ) شهری بوده است در خوزستان که شاپور ذوالاکتاف آنرا بنا کرد:

زبهر اسیران یکی شهر کرد
جهان را از آن بوم پربهر کرد
کجاخرم‌آباد بد نام شهر
از آن بوم خرم کرا بود بهر. فردوسی.

خرم‌آباد. [خُرْ رَ] (اِخ) نام رودیست که از قریهٔ بابا کمال وارد نهاوند میشود و تا قریهٔ طایمه جریان دارد. سرچشمهٔ آن از کولانست. (یادداشت بخط مؤلف).

خرم‌آباد. [خُرْ رَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای شهرستان شهسوار (تنکابن) و همچنین نام قصبهٔ مرکز دهستان است. این دهستان در قسمت جنوب و جنوب خاوری شهسوار واقع و هوای آن معتدل و مرطوب و آب قراء آن از رودخانهٔ سه‌هزار و دوهزار معروف به چشمه کیله تأمین می‌گردد. محصول عمدهٔ دهستان مرکبات و برنج و چای میباشد. یک کارخانهٔ چای‌سازی در آبادی بلده دایر است. راه شوسهٔ چالوس از شمال دهستان و راه شوسهٔ شهسوار بکارخانهٔ چای‌سازی قلعه گردن از وسط آن میگذرد. این دهستان از ۴۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۴هزار نفر و مرکز دهستان خرم‌آباد و قراء مهم آن بلده، سیاه‌زر، کاردگرمحله، شرج‌محله است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

خرم‌آباد. [خُرْ رَ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی دهستان خرم‌آباد شهرستان شهسوار، واقع در ۵هزارگزی جنوب شهسوار. دشت، معتدل، مرطوب. آب از رودخانهٔ چشمه کیله. محصول آن برنج و مرکبات و چای و جالیزکاری. شغل اهالی زراعت و کسب. راه شوسه به شهسوار دارد. در مرکز قصبه فلکه‌ای وجود دارد که چهار خیابان از آن منشعب میگردد: خیابان باختری بجادهٔ شهسوار، خیابان خاوری به کاردگر محله، خیابان شمالی براه قدیم شهسوار به پسکلایه، خیابان جنوبی به کارخانهٔ چای قلعه گردن. در حدود ۱۴۰ باب دکان و مغازه در طرفین این چهار خیابان واقع شده و روزهای سه‌شنبه و شنبه بازار عمومی دارد. ادارات دولتی آن پاسگاه شهربانی، فرهنگ، آمار، دفتر پست، شعبهٔ کشاورزی و بهداری است. تابستان عده‌ای از ساکنین به ییلاق دوهزار و سه‌هزار میروند. سکنهٔ مرزدشت، مرزک، نظرآباد، پسکلایه جزء خرم‌آباد منظور شده. این قصبه از دو محلهٔ بالا و پایین تشکیل شده است. (از

---

1 - Astêr attique.
2 - Lonchitis.
3 - Anacracon. Anaceracon

فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

خرم‌آباد. [خُرْ رَ] (اِخ) شهرستان خرم‌آباد یا منطقهٔ لرستان، یکی از شهرستانهای مهم استان ششم کشور بوده و خلاصهٔ مشخصات آن بشرح زیر است:

حدود: از شمال به شهرستان نهاوند، از شمال خاوری بشهرستان بروجرد، از خاور برودخانهٔ سزار و آب دورود مخمل‌کوه، از جنوب خاور برودخانهٔ صیمره و کبیرکوه، از باختر برودخانهٔ صیمره و شهرستان کرمانشاه، از شمال باختر به بخش هرسین کرمانشاه.

موقعیت طبیعی: بطور کلی منطقهٔ شهرستان خرم‌آباد یک منطقهٔ کامل کوهستانی است که جهت رشته‌های متعدد و متوالی آن از شمال باختر بجنوب خاوری کشیده شده، کوهها اکثر در موازات هم واقعند و جلگه‌های کوچکی بین کوههای مذکور بوجود آمده که در برخی نقاط وسعت آنها زیاد و در بعضی نقاط کم است. در دره و دامنهٔ کوههای مذکور چشمه‌سارهای متعدد و پرآبی وجود دارد.

آب و هوا: هوای قسمتی از منطقهٔ شهرستان (بخشهای طرحان، چگنی، ملاوی، الوارپایی) گرمسیر و قسمت دیگر (بخشهای زاغه، چقلوندی، سلسله، دلفان) سردسیر و منطقهٔ بخشهای ویسیان و حومه معتدل است. آبادیهای این شهرستان از رودخانه، قنوات و چشمه‌سارها مشروب میگردد.

ارتفاعات: مرتفعترین کوههای شهرستان عبارتند از کوه گرین، پونه، دکتله، سیاه کمریا مخمل‌کوه، اشترمل، چقادزدان، بزکن، سرخه کوه، مهراب‌کوه، مشکین‌کوه، سفیدکوه، کوه وراز، ملاتخت، گیالان، هشتادپهلو، بهشت‌کوه و کوه طاف است.

رودخانه: سه رودخانهٔ مهم در منطقهٔ لرستان جریان دارد که کلیهٔ رودهای کوچک و جویبارها به آن سه رودخانه منتهی میشوند و عبارتند از: ۱ - رودخانهٔ صیمره، شعب متعدد آن از بخشهای چقلوندی، هرو، سلسله، دلفان، طرهان، چگنی، خرم‌آباد سرچشمه گرفته به این رودخانه منتهی میگردند که مهمترین آنها رودخانهٔ کشکان است. ۲ - رودخانهٔ زال، جویبارهای قسمت گرمسیری لرستان وارد آن میشود. ۳ - رودخانهٔ مزار و دز، کلیهٔ جویبارهای خاوری لرستان حدود سیلاخور، پاپی، سگوند، زاغه وارد این رودخانه میشوند. رودهای مذکور سیلابی‌اند و بمحض نزول باران عبور از آنها مشکل میشود. چون در عمق زیادی جریان دارند تاکنون استفادهٔ قابل‌ملاحظه‌ای از آنها بعمل نیامده ولی چنانچه در برخی نقاط سدبندی شود استفادهٔ شایانی خواهند داشت.

سازمان اداری: شهرستان خرم‌آباد از ۱۱ بخش بنام ویسیان، ملاوی، الوار گرمسیری، پاپی، زاغه، چقلوندی، سلسله، دلفان، طرهان، چگنی و بخش حومه تشکیل شده، جمع قراء و قصبات آن ۱۱۳۰ و جمعیت آن در حدود ۲۵۹هزار نفر است. مذهب ساکنین شهرستان شیعهٔ اثناعشری است و زبان مادری دهستانهای بیرالوند، حسنوند، دلفان، لکی و فارسی و سایر بخشها و دهستانها لری است. ریشهٔ اصلی زبان لکی و لری فارسی میباشد و اکثر سکنه بفارسی تکلم مینمایند.

محصولات: محصولات عمدهٔ شهرستان عبارتست از غلات، صیفی، حبوبات، توتون، میوه.

معادن: در قسمت جنوب خاوری منطقه بویژه کوهستان منطقهٔ پاپی معادنی از قبیل ذغال‌سنگ، قیر، گوگرد، سرب، مومیایی و نفت وجود دارد. بعلاوه در قسمت شمالی لرستان معادن سرب و مس دیده شده همچنین در حومهٔ شهر و بخش طرهان علائم معدن نفت موجود است و در اغلب نقاط معادن نمک و گچ نیز وجود دارد و در بعضی نقاط جهت مصرف حمل و استخراج میشود.

شغل زنان عشایر: بافتن قالیچه و جاجیم و سیاه‌چادر و طناب. راههای شوسه بشرح زیر است و همه از خرم‌آباد منشعب میگردد: خرم‌آباد به بروجرد، شوسهٔ خرم‌آباد به اندیمشک، خرم‌آباد به هرسین و کرمانشاه، خرم‌آباد به کوهدشت، خرم‌آباد به بروجرد از چقلوندی. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

خرم‌آباد. [خُرْ رَ] (اِخ) شهر خرم‌آباد، مرکز لرستان، یکی از شهرهای مهم استان ششم است. این شهر در ۵۵۳هزارگزی جنوب باختری تهران واقع میباشد با مختصات جغرافیایی بشرح زیر: طول ۴۸ درجه و ۲۱ دقیقه و عرض ۳۳ درجه و ۳۳ دقیقه، اختلاف ساعت با طهران ۱۲ دقیقه و ۱۸ ثانیه است، یعنی اگر در طهران ساعت ۱۲ باشد خرم‌آباد ساعت ۱۱ و ۴۷ دقیقه و ۴۲ ثانیه است. فاصلهٔ خرم‌آباد نسبت بشهر و قصبه‌های مجاور بشرح زیر است: بروجرد ۱۱۱، اندیمشک ۲۴۹، هرسین ۱۴۴، نورآباد ۱۶، الشتر ۵۶، کوهدشت ۹۸، چگنی ۳۶، ملاوی ۱۰۸، زاغه ۴۱، چقلوندی ۴۲هزار گز. از سبزه‌میدان مرکز شهر چهار خیابان تقریباً به چهار جهت اصلی منشعب و بنامهای رضاشاه کبیر، شاهپور، خرمشاه و سربازخانه نامیده میشود. طرفین خیابانها نزدیک سبزه‌میدان مغازه و دکاکین وجود دارد و برخی از ساختمانهای آن قابل‌ملاحظه است. از چهار خیابان بالا چندین خیابان منشعب میشود که آبادتر از همه خیابان سوم اسفند است. آب آشامیدنی شهر از رودخانهٔ خرم‌آباد تأمین میشود و سکنهٔ خرم‌آباد طبق صورت ادارهٔ آمار در حدود ۲۶هزار نفر است. در این شهر در حدود ۷۰۰ باب مغازه و دکان و دوهزار عمارت مسکونی وجود دارد. روشنایی شهر بوسیلهٔ مولد برق که با شرکت سهامی تشکیل شده تأمین میشود. خرم‌آباد مرکز لشکر ۵ لرستان است و ادارات دولتی آن بشرح زیر است: فرمانداری، دارائی، شهربانی، فرهنگ، شهرداری، آمار، پست و تلگراف، ژاندارمری، کشاورزی، دادگستری، ثبت اسناد، بهداری، بانک ملی و یک باغ کشاورزی که در شمال باختری شهر واقع شده و بزمان رضاشاه احداث گردیده است. این باغ مورد توجه و محل تفرج و گردشگاه سکنهٔ شهر میباشد.

ابنیهٔ قدیمه: بناهای قابل‌ملاحظهٔ تاریخی بشرح زیر میباشد: ۱ - قلعهٔ فلک‌الافلاک در جنوب باختری شهر روی تپه‌ای واقع شده و فعلاً لشکر از بنای مستحکم آن استفاده میکند. ۲ - پل معروف چهل‌چشمه روی رودخانهٔ خرم‌آباد که خیابانهای مرکزی را به خیابان شمشیرآباد متصل مینماید. ۳ - پل شکسته معروف به پل شاهپوری در جنوب شهر واقع و چند چشمهٔ آن برپاست و از بناهای شاهپور ذوالاکتاف میباشد. ۴ - منار مرتفع واقع در یک‌کیلومتری جنوب خاوری شهر که تاریخ بنای آنرا بعهد سلاجقه نسبت میدهند، اطراف این بنا خرابه‌های زیادی مشاهده میشود و مشهور است که شهر قدیم خرم‌آباد در این مکان بوده. ۵ - سنگ چهارپهلو بنام سنگ‌نوشته که نزدیک شهر و کنار راه خرم‌آباد به اهواز قرار دارد. بعلاوه در طول رودخانهٔ کشکان آثار چندین پل معظم بنامهای پل معمولان، پل دختر، پل گاومیشان، پل مال و غیره وجود دارد که عموماً از آثار دورهٔ ساسانیان بوده و فعلاً خراب است و پایه‌های آن حکایت از اهمیت و استحکام آن مینماید. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

خرم‌آباد. [خُرْ رَ] (اِخ) دهی است از بخش ابرقوی شهرستان یزد واقع در ۱۵هزارگزی جنوب ابرقو و ۱۴هزارگزی جنوب راه ابرقو بفخرآباد و سریزد. این ده در جلگه واقع و معتدل است. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، پنبه و تره‌بار و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی‌بافی. راه فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

خرم‌آباد. [خُرْ رَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان یزد، واقع در ۱۶هزارگزی شوسهٔ یزد. این ده در جلگه واقع

و معتدل است. آب آن از قنات، محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان کرباسبافی. راه فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

خرم‌آباد. [خُرْ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش حومهٔ شهرستان نائین واقع در دوهزاروپانصدگزی باختری نائین و ۴هزارگزی شوسهٔ نائین به کوهپایه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

خرم‌آباد. [خُرْ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گرکن بخش فلاورجان شهرستان اصفهان. جلگه، معتدل. آب از زاینده‌رود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

خرم‌آباد. [خُرْ رَ] (اِخ) ده مخروبه‌ای است از بخش سمیرم بالای شهرستان شهرضا. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

خرم‌آباد. [خُرْ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاریزنو بالاجام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد، واقع در ۱۵هزارگزی شمال مشهد و یک‌هزارگزی باختر راه مشهد به کیودگنبد. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل. آب آن از قنات و محصولات آن غلات و چغندر. شغل اهالی زراعت و راه اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خرم‌آباد. [خُرْ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع در ۵۶هزارگزی شمال باختری مشهد کنارراه مالرو عمومی مشهد به اخلمد. این ده در دامنهٔ کوه واقع و معتدل است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و چغندر و لوبیا می‌باشد. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خرم‌آباد. [خُرْ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاریزنو بالاجام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد واقع در ۸۴هزارگزی شمال باختری تربت‌جام بر سر راه شوسهٔ عمومی مشهد به تربت‌جام. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خرم‌آباد. [خُرْ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند واقع در ۴۵هزارگزی شمال قاین و ۱۵هزارگزی باختر اتومبیل‌رو قاین به رشخوار. این ده در جلگه قرار دارد و گرمسیر است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شلغم می‌باشد. شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خرم‌آباد. [خُرْ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاخواف بخش خواف شهرستان تربت‌حیدریه، واقع در ۴۴هزارگزی شمال باختری رود و ۸هزارگزی باختر سلامی. این ده در جلگه واقع و گرمسیر است. آب از قنات و محصول آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه و کرباس بافی. راه آن مالرو است و از سلامی می‌توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خرم‌آباد. [خُرْ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان مایوان بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع در ۳۷هزارگزی جنوب باختری قوچان سر راه مالرو عمومی قوچان به خرق. این ده در جلگه واقع و معتدل است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و کنجد و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو و از ابراهیم‌آباد می‌توان بدانجا اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خرم‌آباد. [خُرْ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان نقاب بخش جغتای شهرستان سبزوار واقع در ۵۵هزارگزی خاور جغتای و ۳هزارگزی شمال اتومبیلرو جغتای به سبزوار. جلگه، معتدل. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و کنجد و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خرم‌آباد. [خُرْ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان رقهٔ بخش بشرویهٔ شهرستان فردوس واقع در ۲۲هزارگزی باختر بشرویه و ۸هزارگزی شمال مالرو عمومی بشرویه بگلشن. این ده در دامنهٔ کوه واقع و گرمسیر است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و ارزن و محصول باغی. شغل اهالی زراعت و کرباسبافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خرم‌آباد. [خُرْ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماروسک بخش سرولایت شهرستان نیشابور، واقع در ۱۴هزارگزی جنوب خاوری چکنه بالا. این ده کوهستانی و معتدل است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. مزرعهٔ قلعه‌نو جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خرم‌آباد. [خُرْ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور واقع در ۱۲هزارگزی جنوب خاوری نیشابور. این ده در جلگه واقع و معتدل است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خرم‌آباد. [خُرْ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان کنارشهر بخش بردسکن شهرستان کاشمر واقع در ۲۳هزارگزی جنوب بردسکن و سر راه مالرو عمومی بردسکن به نیگنان. این ده در جلگه واقع و معتدل است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و زیرهٔ سبز و گاورس و انگور است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خرم‌آباد. [خُرْ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ باختری رفسنجان واقع در ۶هزارگزی شمال باختری رفسنجان و ۵هزارگزی شمال شوسهٔ رفسنجان به یزد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

خرم‌آباد. [خُرْ رَ] (اِخ) ده کوچکیست از دهستان سیریز بخش زرند شهرستان کرمان، واقع در ۴۰هزارگزی شمال باختری زرند و ۶هزارگزی خاور فرعی زرند به راور. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

خرم‌آباد. [خُرْ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سربنان بخش زرند شهرستان کرمان، واقع در ۳۰هزارگزی شمال خاوری زرند و ۱۰هزارگزی خاوری فرعی زرند به راور. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

خرم‌آباد. [خُرْ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان، واقع در ۹۳هزارگزی باختر راور کنار راه فرعی راور به یزد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

خرم‌آباد. [خُرْ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سیرج بخش شهداد شهرستان کرمان، واقع در ۶۲هزارگزی جنوب باختری شهداد سر راه مالرو سیرج به کرمان. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

خرم‌آباد. [خُرْ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهک بخش کوهک شهرستان جهرم، واقع در ۲۰هزارگزی خاور جهرم و یکهزارگزی شوسهٔ جهرم به لار. این ده کوهستانی و گرمسیری و آب آن از چشمه و محصولش خرما و لیمو و ذغال و انار و شغل اهالی زراعت و باغداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

خرم‌آباد. [خُرْ رَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان کربال بخش زرقان شهرستان شیراز، واقع در ۶۲هزارگزی جنوب خاوری زرقان، کنار راه فرعی بندامیر به سلطان‌آباد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

خرم‌آباد. [خُرْ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر واقع در ۱۷هزارگزی جنوب باختری اهر و ۶هزارگزی شوسهٔ تبریز به اهر. این ده کوهستانی است. آب آن از چشمه و محصول

آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آن گلیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خرم‌آباد. [خُرْ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان خیاو، واقع در ۶هزارگزی باختر مشکین‌شهر و ۴هزارگزی شوسهٔ مشکین‌شهر به اهر. جلگه، معتدل. آب آن از رودخانهٔ خیاوچایی و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خرم‌آباد. [خُرْ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان باراندوزچای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه، واقع در ۱۵هزارگزی جنوب ارومیه و شش‌هزاروپانصدگزی باختر شوسهٔ ارومیه به مهاباد. این ده در دره واقع است. آب آن از باراندوزچای و محصول آن غلات و توتون و چغندر و انگور و حبوبات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خرم‌آباد. [خُرْ رَ] (اِخ) دهی است از بخش روانسر شهرستان سنندج واقع در هفت یا نه‌هزارگزی جنوب روانسر و ۲ الی سه‌هزارگزی باختر راه اتومبیل‌رو کرمانشاه به روانسر. این ده در جلگه واقع و سردسیر است. آب آن از سراب جاورود و محصول آن غلات و چغندرقند و پنبه و لبنیات و صیفی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. در این ناحیه در تابستانها می‌توان اتومبیل برد. این ده در دو قسمت واقع شده که بفاصلهٔ دوکیلومتری از یکدیگر قرار دارند و به خرم‌آباد بالا و پایین مشهورند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

خرم‌آباد. [خُرْ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار واقع در ۲۱هزارگزی جنوب باختری بیجار و سه‌هزارگزی حسین‌آباد به گرگان. این ده تپه‌ماهور و سردسیر و آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان گلیم و جاجیم بافی و راه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

خرم‌آباد. [خُرْ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاه، واقع در ۱۲هزارگزی شمال باختری کنگاور. این ده در دشت واقع و سردسیر است. آب آن از سراب فش و محصول آن غلات و قلمستان و چغندرقند و شغل اهالی زراعت و جاجیم و جوال بافی و راه آن مالرو و از طریق خسروآباد گردکانه اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

خرم‌آباد. [خُرْ رَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان افشاریهٔ ساوجبلاغ بخش مرکزی کرج شهرستان تهران، واقع در ۴۴هزارگزی باختر کرج و ۱۲هزارگزی جنوب راه شوسهٔ کرج به قزوین. این دهکده در جلگه قرار دارد و معتدل است. آب آن از قنات و محصولش غلات و بنشن و چغندرقند و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری. از طریق تنکمان ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

خرم‌آباد. [خُرْ رَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان زهرای بخش بوئین شهرستان قزوین، واقع در ۹هزارگزی خاور بوئین. این دهکده در جلگه قرار دارد و معتدل است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلیم و جاجیم بافی است. میتوان به آنجا ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

خرم‌آباد. [خُرْ رَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین، واقع در ۳۶هزارگزی شمال باختری بوئین و ۱۲هزارگزی راه عمومی. این دهکده در جلگه قرار دارد و معتدل است. آب آن از قنات و رودخانه و محصول آن غلات و چغندرقند و انگور و بادام و سیب و قیسی و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

خرم‌آباد. [خُرْ رَ] (اِخ) دهی است جزء بخش جعفرآباد شهرستان ساوه. این دهکده در جلگه قرار دارد و معتدل است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و بنشن و پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و گلیم و جاجیم [illegible] است. راه آن مالرو است. ساکنین آنجا از [illegible]دادی‌اند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

خرم‌آباد. [خُرْ رَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان رزقچای بخش نوبران شهرستان ساوه، واقع در ۹هزارگزی جنوب نوبران و ۶هزارگزی راه عمومی. این دهکده سردسیر است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات آبی و دیمی و بادام و گردو و میوه و بنشن. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه و جاجیم بافی. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

خرم‌آباد. [خُرْ رَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قره کهریز بخش سربند شهرستان اراک، واقع در ۴۳هزارگزی خاور آستانه سر راه فرعی خمین به شازند. کوهستانی و سردسیر است. آب از قنات و رودخانهٔ محلی. محصول آن غلات و بنشن و پنبه و چغندرقند و انگور. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خرم‌آباد. [خُرْ رَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان طارم بالای بخش سیروان شهرستان زنجان. واقع در ۴۲هزارگزی شمال باختری سیروان و ۲هزارگزی راه مالرو عمومی. کوهستانی و معتدل است. آب از قنات و رودخانهٔ شاهنشین. محصول آن غلات، پنبه، انار، گردو و ماش. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و مکاری و گلیم و جاجیم بافی. راه آن مالرو است. معدن نمک در شمال ده واقع است ولی استخراج نمیشود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

خرم‌آباد. [خُرْ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهرخواست بخش مرکزی شهرستان ساری، واقع در ۴هزارگزی باختری ساری. دشت، معتدل و مرطوب است. آب آن از چشمهٔ زرگرباغ و محصول آن برنج، غلات و صیفی. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

خرم‌آباد. [خُرْ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان فریم بخش دودانگهٔ شهرستان ساری، واقع در ۸هزارگزی باختر کهنه‌ده. کوهستانی، جنگلی و معتدل است. آب آن از چشمه. محصول آن برنج و غلات. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

خرم‌آباد. [خُرْ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کچرستاق بخش مرکزی شهرستان نوشهر، واقع در ۶هزارگزی جنوب باختری الده. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

خرم‌آباد بهار. [خُرْ رَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع در ۵هزارگزی شمال مشهد و دوهزارگزی باختر مالرو عمومی مشهد به کلات. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و بنشن. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خرم‌آباد دینه‌سر. [خُرْ رَ نِ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان فریم بخش دودانگهٔ شهرستان ساری، واقع در ۷هزارگزی جنوب خاوری دینه‌سر. این ناحیه کوهستانی و جنگلی است. آب و هوای معتدل و مرطوب دارد. آب آن از شیرین‌رود. محصول آن برنج و غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

خرم‌آباد شبجره. [خُرْ رَ شَ جِ رِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سیریز بخش زرند شهرستان کرمان، واقع در ۴۰هزارگزی

شمال باختری زرنـد و ۶هـزارگـزی شـمال باختر راه فـرعی زرنـد - راور. (از فـرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

خرم‌آبادی. [خُ رَ] (ص نسبی) منسوب به خرم‌آباد که قریه‌ای است از قرای بـلخ. (از انساب سمعانی). ||منسوب به خرم‌آباد که شهرها و دهکده‌های متعدد ایران است.

خرما. [خُ] (اِ) میوهٔ درخت خرمابن[1]. (ناظم الاطباء). تمر. تَمْرة[2]. (دهار). نَخل. (یادداشت بخط مؤلف):

پس پند پذیرفتم و این شعر بگفتم
از من بدل خرما بس باشد کنجال.
ابوالعباس.

بکن کار و کرده بیزدان سپار
بخرما چه یازی چو ترسی ز خار؟ فردوسی.

هر آن کس که دارد ز گیتی امید
چو جوینده خرماست از شاخ بید. فردوسی.

خرما گری ز خاک که آمیخته‌ست
این نغزپیشه دانهٔ خرما را؟ ناصرخسرو.

خرما و ترنج و بهی و لوز بسی هست
این سبز درختان نه همه بید و چنارند.
ناصرخسرو.

دو نام دگر نهاد روم و هند
این را که تو خوانیش همی خرما.
ناصرخسرو.

شیرین و سرخ گشت چنان خرما
چون برگرفت سختی گرما را. ناصرخسرو.

مشفق پدر مرید پسر به بود که نخل
بر تن کمر بخدمت خرما برافکند. خاقانی.

درخت خرما از موم ساختن سهل است
ولیک از آن نتوان یافت لذت خرما. خاقانی.

کی توان برد بخرما ز دل کس غصه
کاستخوان غصه شده در دل خرمایند.
خاقانی.

رو که ز عکس لبت خوشهٔ پروین شد آب
خوشهٔ خرمای تر بر طبق آسمان. خاقانی.

همه وقتی نشاید خورد جام شادی از وقتی
غمی آید بخور زآن رو که باشد خار با خرما.
سلمان ساوجی.

خرما نتوان خورد از این خار که کشتیم
دیبا نتوان بافت از این پشم که رشتیم.
سعدی.

سبدی پر ز پنیر و طبقی پر خرما
در چپ و راست نه کام خود از هر دو گذارم(؟).
بسحاق اطعمه.

ابوعون؛ خرما. اتمار؛ بحد خرما رسیدن رطب. اَسْوَدان؛ خرما. ام‌جرذان؛ نوعی از خرما. بتی؛ نوعی از خرما. تتمیر؛ بحد خرما رسیدن رطب. جَدَم. نوعی از خرما. جرام؛ خرمای خشک. جرامة؛ خرمای بریده. جعرور؛ خرمای خشک ریزه. جمزان؛ نوعی از خرما. جمسة؛ خرمای خشک. خدرة؛ خرمای نارسیده که از درخت افتد. شیَح؛ خرمای خشک. (منتهی الارب). شُخَّل؛ خرمای دانه‌سخت‌ناشده. شَمَل؛ خرمای دانه‌سخت‌نا کردهٔ خشک. شُکَّر؛ خرمای تر و نیکو. سِرب؛ پاره‌ای از خرمابنان. صِقْمَل؛ خرمای خشک. عُباب؛ برگ خرما. عَیَق؛ خرما، علم است آنرا. عثکول. عُثکولة. عِثکال؛ خوشهٔ خرما. عُجاف؛ نوعی از خرما. عُجّال؛ خرما با سویق شورانیده، مشتی از خرما. عَجیس؛ خرما که گشن نپذیرد. عَنْقَر، عُنْقُر؛ دل خرما. غَرْبیّ، غُرابیّ؛ نوعی از خرما. غَیس، مَغسوس، مُغَسَّس؛ خرمای تر تباه‌شده. قِلْدة؛ خرما. مَخْرَف؛ خرمای چیدهٔ تر و تازه. مُنْبِق؛ خرمای بی‌دانه. نَشح، نُساح؛ ریزه و شکستهٔ پوست خرما و غلاف خرما و مانند آن که در تک خنور ماند. نَغْو؛ خرمای تر بوخواخ؛ خرمای نرم. وَدیّ، وَدیّة؛ نهال ریزهٔ خرما. هتم؛ خرما یا نوعی از آن. هیرون؛ نوعی از خرما. (منتهی الارب). خرما درختی است معروف که بعربی آنرا نخل گویند و از قدیم الی‌الآن در اراضی مقدسه یافت میشود. درخت بیش از ۲۰۰ سال عمر نماید. گویند که اجزاء نخل را ۳۶۰ فایده است. (قاموس کتاب مقدس).

- امثال:

از خر افتاده خرما پیدا کرده؛ کار بزرگ را گذاشته‌بجای کار کوچک، مصیبت عظیم دیده برای نفع کوچک.

خار با خرماست، نظیر: گنج با مار است.

خرما از کاناز برآوردن؛ کار غیرممکن انجام دادن.

خرما ببصره بردن، نظیر: زیره بکرمان بردن: محال باشد که مرا از این معانی سخن گویم که خرما ببصره برده باشم. (تاریخ بیهقی).

کسی که برد ببصره خرما
بر جهل خود او دهد گواهی. سنائی.

احمق بود که عرضه کند فضل پیش تو
خرما ببصره بردن باشد ز احمقی.
امامی هروی.

می‌آورم سخن بتو کرمان و بصره را
بر رسم تحفه زیره و خرما همی برم.
ابن یمین.

مثلث هست چو تاجر که رود از پی سود
بسوی بصره و سرمایه ز خرما کرده.ابن یمین.

خرما بخبیص بردن، نظیر: زیره بکرمان بردن.

سه سال بود بکرمان ندانم اینکه مرا
بهدیه خرما بردن خطا بود به خبیص.
مختاری.

خرما به هَجَر بردن، نظیر: زیره بکرمان بردن:

که‌را رودکی گفته باشد مدیح
امام فنون سخن بود ور
دقیقی مدیح آورد نزد او
چو خرما بود برده سوی هجر. دقیقی.

شعر ما پیشت چنان باشد که از شهر حجاز
با یکی خرما کسی هجرت کند سوی هجر.
سنایی (دیوان چ‌مصفا ص۱۵۹).

خرماخورده منع خرما نداند کرد؛ نظیر: خرماخورده منع خرما نکند.

خرماخورده منع خرما نکند؛ کسی که خود عامل کاریست نمی‌تواند مانع آن از دیگری باشد.

دست ما کوتاه و خرما بر نخیل؛ کنایه از عظمت کار است و عجز کننده.

هر کجا خرماست خار است (عنصری)، نظیر: هر کجا گنج است مار است.

هم خدا را می‌خواهد هم خرما را؛ کسی که از دو متضاد جمع هر دو خواهد.

- اردهٔ خرما؛ معجونی است که از خرما سازند.

- خرماخرک؛ نوعی خرماست.

- خرمادرخت؛ خرمابن. نخیل. نخل.

- خرمای تر؛ رطب.

- خرمای جهرم؛ بهترین نوع خرماست که از جهرم بدست می‌آید.

- خرمای خشک؛ دَقَل.

- درخت خرما؛ خرمابن. خرمادرخت. غِذْق. عقار. نخل. نخیل.

- رنگ خرما؛ رنگی است قهوه‌ای تند مایل بسیاهی. بیشتر در رنگ مو بکار رود.

- موش‌خرما؛ نوعی موش صحرائی است.

- نهال خرما؛ فسیله.

||خرمابن. (یادداشت بخط مؤلف). در رامسر درخت کلهو را خرما نامند. رجوع به کلهو شود. (یادداشت بخط مؤلف).

خرما. [خُ] (اِخ) نام ناحیتی است به شمال و چون از ساری بنارنج‌باغ رویم و بعد از آن از پل تجن از راه امامزاده عباس پیش گیریم پس از گذشتن از نکا و نارنج‌باغ و داغمرز و میان به قلعهٔ پلنگان می‌رسیم، بعد به گواسل خواهیم رفت و با عبور از تنگهٔ مقیمی به گوکله‌شور. در این نواحی است لله و نگه و خرما که از خرما تا سرتوک ۴ میل راه است. (از مازندران و استراباد رابینو).

خرما. [خُ رَ] (اِ صوت) خوشا. بس خوش. (یادداشت بخط مؤلف):

حبذا باد شمال و خرما بوی بهار. فرخی.

خوشا و خرما وقت حبیبان
ببوی صبح و بانگ عندلیبان. سعدی.

خوشا و خرما آن دل که هست از عشق بیگانه

---

1 - Datte (فرانسوی).

۲ - خرمای خشک را تَمْرة و خرمای تر را رُطَبة می‌گویند، جمع اولی تَمر و ازآن دومی رطب است. (یادداشت بخط مؤلف).

که تا من آشنا گشتم دل خرم نمی‌بینم.
سعدی.
خرما دور وصالی و خوشا درد دلی
که بمعشوق توان گفت و مجالش دارند.
سعدی.

خرما. [خُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سیاهکل بخش سیاهکل دیلمان شهرستان لاهیجان، واقع در ۱۸هزارگزی جنوب خاوری سیاهکل. این ده جلگه، معتدل و مرطوبست. آب آن از چشمهٔ محلی و محصول آنجا برنج، چای، عسل و لبنیات می‌باشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و شال‌بافی. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

خرماآلو. [1] [خُ] (اِ مرکب) میوه‌ای است قرمزرنگ که مزهٔ شیرین دارد و درخت گونه‌ای از آن در ساحل خزر تا ۱۱۰ گز ارتفاع دیده شده و آنرا کلهو [2] نامند و گونهٔ دیگر که بر کلهو پیوند کنند میوه‌های درشت شیرین دهد [3]. خرمای اَربه. خرمای اَربو. خرمای هندو. (یادداشت بخط مؤلف).

خرماء. [خَ] (ع ص) مؤنث اَخرَم. رجوع به اخرم شود. ‖گوش شکافته و سوراخ‌کرده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان‌العرب) (از قاموس). ‖لب چاک.(منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس). ‖هر پشته‌ای که از آن به زمین پست فرورونـد. (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ‖هر پشته‌ای که آن را جانبی است که بالا برآمدن از آن جانب امکان ندارد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ‖ماده‌بزی که گوش وی را در پهنا شکافته باشند. (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

خرماء . [خَ] (اِخ) نام زمینی است ازآنِ بنی‌عبس‌بن رباح از عداوه. (معجم البلدان).

خرماء . [خَ] (اِخ) نام چشمه‌ای است در وادی صفراء. (منتهی الارب). عین‌الصفراء. (معجم البلدان).

خرماء . [خَ] (اِخ) نام اسب زید فوارس ضبی است. (منتهی الارب).

خرماء . [خَ] (اِخ) اسبی است مر بنی‌ابی ربیعة را. (منتهی الارب).

خرماء . [خَ] (اِخ) نام اسب راشدبن منقی‌بن شماس است. (منتهی الارب).

خرماء پارسی. [خُ ءِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی از خرما. (یادداشت بخط مؤلف): درخت خرماء پارسی، از هر چهار درخت خراج یک درم. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۹۳).

خرماء قسب. [خُ ءِ قَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خرماخارک. خرماخرک. (یادداشت به خط مؤلف): آبی و امرود و آنچه که به تازی زعرور گویند و خرماء قسب... طبع را خشک‌کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و خرماء قسب موافق بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). خرماء قسب و زیتون پس از طعام موافق باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

خرماء هندی. [خُ ءِ هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تمر هندی بنزد قدما. (یادداشت بخط مؤلف) (از ناظم الاطباء). دَوْم. (ملخص اللغات).

خرمائی. [خُ] (ص نسبی) برنگ خرما. (یادداشت بخط مؤلف).
— موی خرمائی؛ موی برنگ خرما. (یادداشت بخط مؤلف).

خرمائی. [خُ] (اِخ) دهی است از دهستان فرمشکان بخش سروستان شهرستان شیراز، واقع در ۲۷هزارگزی جنوب خاوری سروستان و ۸هزارگزی شوسهٔ شیراز به خضر. این ده کوهستانی است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و برنج و حبوبات و میوه. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است.(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

خرمابان. [خُ] (اِخ) نام مزرعه‌ای بوده است از راوه از دیهای آنار. (از تاریخ قم ص ۱۳۷).

خرمابن. [خُ بُ] (اِ مرکب) درختی است از طایفهٔ نخیلات و از محصولات گرمسیری که دارای میوه‌ای است شیرین و لذیذ و گوارا موسوم بخرما و آنرا مغ نیز گویند و در جنوب



خرمابن

ایران این درخت بسیار فراوان است. (از ناظم الاطباء). باسقه. نَخْله (ج، نخل، نخیل). (یادداشت بخط مؤلف). مرحوم دهخدا میگویند: گاآوبا اصل آنرا از بلوچستان میداند و گوید از آنجا بنواحی حارهٔ استوائی و استرالیا و اطراف بحر مدیترانه و مصر و غیره برده‌اند: پس پیغامبر علیه‌السلام آن خرمابنان که آن مردمان همی آوردند... (ترجمهٔ طبری بلعمی). چون عیسی از مادر جدا شد زیر آن خرمابن خشک اندر و آنجا نه آب بود و نه جوی. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
چو آبستنان اشکم آورده پیش
چو خرمابنان پهن فرق بری.
منوچهری.
از اتفاق عجب را چون بخرمابنان رسیدیم پیلبان را یافتیم زیر این خرمابن پیل بسته و خرما میرند. (تاریخ بیهقی).
خا ک سیه بطاعت خرمابن
بنگر چگونه خوش‌خوش خرما شد.
ناصرخسرو.
گرچه خرمابن سبز است درخت سبز،
هست بسیار که خرما نبود بارش.
ناصرخسرو.
به خرمابنی ماند از دور لیکن
بنسیه‌ست خرماش و نقد است خارش.
ناصرخسرو.
چون بشکاف کوهی رسید آنجا خرمابنی بود سالها برآمده بود. (قصص ص ۲۰۵).
صبر کن کآنِ تست خرمابن
تا بخرما رسی شتاب مکن.
نظامی.
زیر خرمابن ز خلقان او جدا
زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا.
مولوی (مثنوی).
تریک؛ خرمابنی که بار آنرا گرفته باشند. جداماة؛ خرمابن بسیاربار. جلده؛ خرمابن سخت و بزرگ که بی آب صبر تواند کرد. جلف؛ خرمابنان نر. خصاب، خصب؛ خرمابن. خضیره؛ خرمابن که غورهٔ آن سبز بریزد. خواره؛ خرمابن بسیاربار. خیقان؛ خرمابن که بارکم آرد و غورهٔ آن متغیر گردد. دَرْدَرة؛ خائیدن غورهٔ خرمابن را. صفیه؛ خرمابن بسیاربار. عاتکه؛ خرمابن که کشش نپذیرد. عُشکول، عُشکوله، عِشکال؛ خرمابن بابار. هوانة؛ خرمابن دراز. (منتهی الارب).

خرمابه‌رود. [خَ بَ] (اِخ) نام نقطه‌ای بوده بین بسطام و گرگان: رایات همایون بجانب دامغان و بسطام حرکت فرمودند و در بسطام امیر قتلغ‌شاه و امراء برسیدند و اولجایها که

---

1 – این ضبط از مرحوم مؤلف است و در تلفظ عوام خرمالو میباشد.
2 - Diospyros lotus (لاتینی).
3 - Diospyros kaki (لاتینی).

گرفته بودند تکشمیشی کردند و به انواع سیورغامیشی مخصوص گشتند و از آنجا براه خرمابه‌رود بجرجان درآمد. (تاریخ غازان ص ۴۱).

خرمات. [خَ رَ] (ع اِ) جِ خَرَمَة. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

خرماتو. [خُ] (اِخ) نام قلعتی بوده است به آن طرف کردستان و نام دیگر آن قلعهٔ مختصر میباشد: در وقتی که امیر تیمور گورکان از عراق عرب بجانب دیاربکر در حرکت آمد و بموجب فرمان واجب‌الاذعان با سپاهی جلادت‌نشان متوجه اردوی کیهان‌پوی گشت و از کردستان گذشته بقلعهٔ مختصر که آنرا خرماتو گویند رسید. (از حبیب السیر ج ۳ چ خیام ص ۴۵۹).

خرماچه. [خَ رِ چَ / چِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خر ماده. ماده‌خر. مقابل خر نر. أتان. (یادداشت بخط مؤلف).

خرماخارک. [خُ ما رَ] (اِ مرکب) غورهٔ خرما. خرماخَرَک. خرمای خشک. (یادداشت بخط مؤلف).

خرمادان. [خُ] (اِ مرکب) انبار خرما. (از ناظم الاطباء).

خرماده. [خَ رِ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خرماچه. ماده‌خر. مقابل خر نر. اتان. (یادداشت بخط مؤلف).

خرمار. [خَ] (اِ) سئیس. خادم اسب. (آنندراج). مهتر اسب. آنکه تیمارداشت اسب بکفالت اوست. ||چاروادار. آنکه خر کرایه میدهد. (از ناظم الاطباء).

خرمارود. [خُ] (اِخ) نام رودی است که در نزدیکی خرابه‌های شهر قدیمی گرگان به گرگانرود می‌پیوندد و از سه نهر تشکیل می‌شود. یکی پسرک در حاجی‌لر که از کوه نیلی سرچشمه می‌گیرد و بنام چهل‌گیو یا چهل‌چای معروف است. دوم نهر تره که از درهٔ چناشک و قانچی یا درهٔ پارسیان جاری میشود. دیگر نرصو که بقول اهل محل از املاک مربوط به نریمان جد رستم بوده است که از آن مشتق شده، نریمانصو بمرور زمان نیز صو شده که نام کوهی نیز هست که در نزدیکی آن است. کانالی در قدیم آب را از مسافت چهار میل از خرمارود بباغهای گرگان میبرده است. (از مازندران و استراباد رابینو ترجمهٔ فارسی ص ۲۹۱).

خرمارود. [خُ] (اِخ) گردنه و رودیست در راه بسطام به جرجان. یاقوت آنرا دیده است. (از معجم البلدان). ظاهراً باید این «خرمارود» همان «خرمابه‌رود» باشد که رشیدالدین فضل‌الله در تاریخ غازانی از آن نامی برده است. رجوع به خرمابه‌رود شود.

خرماز. [خَ] (اِخ) ابن ارسلان. از پادشاهان قبل از اسلام و از خاندان ساسانیان بوده است: این خرماز از خاندان ملک بوده‌ست اما نه از این بطن که یاد کرده آمده است و نسب او بدین جملت یافته آمد: خرمازبن ارسلان‌بن باینجوربن مازبدبن سموربن دبیرقدبن اوتکدسب‌بن ویونجهان‌بن تانجاترب‌بن انوس‌بن ساسان‌بن فشافشاه‌بن جوهر شهریار فارس ابن ساسان‌بن بهمن الملک. (از فارسنامهٔ ابن بلخی چ کمبریج ص ۲۴).

خرمازرد. [خُ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان بناجوی بخش بناب شهرستان مراغه، واقع در ۱۲هزاروپانصدگزی شمال خاوری بناب و ۷هزارگزی شمال خاوری شوسهٔ آذرشهر به میاندوآب. جلگه. آب از رودخانهٔ روش و چاه. محصول آن غلات، کشمش، بادام. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خرماستان. [خُ] (اِ مرکب) نخلستان. خرستان. (از ناظم الاطباء). حدیقه. (ربنجنی). جایی که خرمابنان بسیار بوند. (شرفنامهٔ منیری): باحة: خرماستانی داشت. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

گزیت رز باروز شش درم
بخرماستان بر همین زد رقم.
فردوسی.

دوهزار سوار سلطان ترکمان در خرماستانهاشان کمین نشاندند. (تاریخ بیهقی).

گر تخم و بار من نبریدی برغم دیو
خرماستان شدستی اکنون دیار من.
ناصرخسرو.

تنی چند در خرقهٔ راستان
گذشتیم بر طرف خرماستان.
سعدی (بوستان).

[illegible]رع؛ خرماستان نزدیک شهر. (منتهی الارب).

خرمافروش. [خُ فُ] (نف مرکب) آنکه با فروش خرما کسب میکند. (یادداشت بخط مؤلف). تَمّار. (دهار) (منتهی الارب).

خرماکلا. [خُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاتجن بخش مرکزی شاهی، واقع در ۲۴هزارگزی باختر شاهی. این ناحیه در دشت واقع است با آب و هوای معتدل و مرطوب. آب آن از رودخانهٔ تیلن‌دره و محصول آن برنج و پنبه و غلات و صیفی و مختصر ابریشم. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

خرماگری. [خُ گَ] (حامص مرکب) عمل بوجود آوردن خرما. عمل ساختن خرما:

خرماگری بخاک که آمخته‌ست
این تغزپیشه دانهٔ خرما را؟
ناصرخسرو.

خرماگون. [خُ] (ص مرکب) خرمائی. برنگ خرما. به لون خرما. (یادداشت بخط مؤلف):

گشته چون خار در مصاف زبون
خصم در پای اسب خرماگون.
سنائی.

خرمالکه. [خُ کِ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان کشور بخش پاپی شهرستان خرم‌آباد واقع در ۴۵هزارگزی جنوب باختری سپیددست و ۱۸هزارگزی باختر ایستگاه کشور. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

خرمالو. [خُ] (اِ مرکب)[1] نام میوه‌ای است که درختان آن در جنگلهای شمال ایران فراوان و میوه‌های آن خرمایی‌رنگ و کوچک است و جنس خرمای ژاپونی آن دارای میوهٔ درشت سرخ‌رنگ و بی‌هسته است. (از گیاه‌شناسی حسین گل‌گلاب ص ۲۵۱). خرماهندو. خرماهندی. اندی‌خرما. اندوخرما. فرمنی. فرمونی. انجیر. خرماآلو. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خرماآلو شود.

خرمالو. [خُ] (اِخ) نام ارتفاعاتی که سر راه طهران به مشهد قرار دارد. رابینو میگوید: سه راه از نوده به دشت یموت هست، جنوبی‌ترین آن خان‌دور و وسطی قراتپه و شمالی آن گردنهٔ صادقانلی است. راه باریکی از نوده به میانه سر راه طهران به مشهد هست که از ارتفاعات خرمالو شروع و به جلگهٔ زردوا منتهی میشود. (از مازندران و استرآباد رابینو ترجمهٔ فارسی ص ۳۲۰).

خرمالو. [خُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بدوستان بخش هریس شهرستان اهر واقع در ۲۴هزارگزی باختری هریس و ۳هزارگزی شوسهٔ تبریز – اهر. این ده در جلگه واقع است. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و سردرختی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی، فرشبافی. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خرمان. [خُ] (ع اِ) کذب. دروغ. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان‌العرب). منه: جاء فلان بالخرمان.

خرمان. [خُ] (اِخ) نام کوهی است در هشت‌میلی بقعه‌ای که حجاج بیت‌الله از طریق عراق بدانجا احرام می‌بندند. (از معجم البلدان).

خرمانده. [خُ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه‌عسکر بخش مشیز شهرستان سیرجان، واقع در ۵۰هزارگزی جنوب خاوری مشیز و ۲هزارگزی راه فرعی بافت به مشیز. این ده کوهستانی و سردسیر است آب آن از قنات و محصول آن غلات و حبوبات.

1 - Diospyros kaki (لاتینی).

شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

خرماهندو. [خُ هِ] (اِ مرکب)[1] خرمالو. این نام بزبان رودبار قزوین «اروا» می‌باشد. اربه. اربو. (یادداشت بخط مؤلف).

خرماهندوی. [خُ هِ] (اِ مرکب) شُقْل. (محمودبن عمر ربنجنی).

خرماهندی. [خُ هِ] (اِ مرکب) دَوْم. (محمودبن عمر ربنجنی). اربه. اربو.

خرمای ابوجهل. [خُ يِ اَ جَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نوعی از خرما باشد و از پوست آن رسن تابند. (آنندراج) (برهان قاطع). یک نوع خرمای جنگلی در بلوچستان. (از ناظم الاطباء).

خرمای اربو. [خُ يِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خرمالو. خرمای اربه. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به اربه شود.

خرمای اربه. [خُ يِ اَ بَ / بِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خرمالو. خرمای اربو. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به اربه شود.

خرمای بغداد. [خُ يِ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به موش‌ماله شود.

خرمای بند. [خُ يِ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بَردی. (حبیش تفلیسی).

خرمای بی‌خسته. [خُ يِ خَ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) به اصطلاح لوطیان، آلت تناسل. (آنندراج).

خرمای تر. [خُ يِ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رُطَب. (یادداشت بخط مؤلف). نوعی خرماست.

خرمای جنگلی. [خُ يِ جَ گَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) درختی است که از میوهٔ آن استفاده می‌شود و در جنگلهای ایران وجود دارد. (یادداشت بخط مؤلف).

خرمای خشک. [خُ يِ خُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خرماخارک. خرماخرک. (یادداشت بخط مؤلف): اگر جزوی بسایی با شیرهٔ خارک سبز که خرمای خشک خوانندش به بینی بازافکنی رعاف بازگیرد. (الابنیه فی حقایق‌الادویه).

خرمای ژاپنی. [خُ يِ پُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نام نوعی از خرمالوست که دارای میوهٔ درشت سرخ‌رنگ و بی‌هسته است. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۵۱).

خرمای عقیل. [خُ يِ عَ] (اِخ) نام مکانی است: معقل‌بن یسار در بصره به آخر عهد معاویه درگذشت. نهر معقلی در بصره و خرمای عقیل بدو منسوب است. (از تاریخ گزیده‌ج قزوینی ص ۲۳۹).

خرمای کور. [خُ يِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از خرمای بی‌حلاوت و بدطعم. (آنندراج):

چه جنبانی این نخل‌بن را بزور
که شد خار او تیز و خرماش کور.
امیرخسرو (از آنندراج).

خرمای هارون. [خُ يِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نام حبی است گیاهی. (یادداشت بخط مؤلف): بگیرند، حب‌الآس یک جزو، لادن چهاریک جزو، خرمای هارون دو جزو، همه را معجون کنند با یکدیگر. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

خرمای هندو. [خُ يِ هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تمر هندی[2]. (یادداشت بخط مؤلف). و طعام اسفاناخ و ... فرمایند و از ترشیها نیشو و غوره و اناردانک و سماق و خرمای هندو. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). خرمای هندو در دهان داشتن تشنگی بنشاند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

خرمای هندی. [خُ يِ هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خرمای هندو. اربه. اربو. تمر هندی. (یادداشت بخط مؤلف). شُقْل، دَوْم. (محمودبن عمر): جابرسری، دهیست [به هندوستان] آبادان و با نعمت بسیار و اندر وی خرمای هندی و خیارشنبر بسیار است. (حدود العالم). اما اگر بیمار را طبع خشک و حرارت به‌افراط باشد بعوض جلاب و ماءالعسل خرمای هندی با جلاب آمیخته باید دادن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

خرمایین. [خُ] (اِ) قسمی شیرینی و حلوا. (یادداشت بخط مؤلف).

خرم‌باش. [خُرْ رَ] (اِ) پرده‌دار. حاجب. در اطراف شاه [بزمان ساسانیان] درباریانی بودند دارای القاب و مناصب عالیه از قبیل دریذ یا رئیس دربار، تگربذ که منصب او شبیه گرانددمتر دربار بود، شخص دیگری اندیمانگاران سردار (یا سالار) یعنی حاجب بزرگ رئیس تشریفات لقب داشت، و پرده‌دار را خرم‌باش میگفتند. (ایران در زمان ساسانیان کریستن‌سن چ ۲ ص ۴۱۷).

خرم‌بخت. [خُرْ رَ بَ] (اِخ) نام یکی از پادشاهان تیموری است در دهلی هندوستان. رجوع بقاموس الاعلام ترکی شود.

خرم بک. [خُرْ رَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور واقع در سه‌هزارگزی باختر نیشابور. این دهکده در جلگه واقع است با آب و هوای معتدل. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خرم بو. [خُرْ رَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش رودبار شهرستان رشت واقع در دوهزارگزی شمال رودبار متصل به قصبهٔ تکلیم. این ناحیه کوهستانی، معتدل و مالاریایی است. آب از رود دوگاهه. محصول آن غلات و زیتون و شغل اهالی زراعت و مکاری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

خرم بهار. [خُرْ رَ بَ] (اِ مرکب) بهار سرسبز. بهار باطراوت. کنایه از طراوت و سرسبزی است:

بیاراست بزمی چو خرم بهار
ز بس شادمانی گو نامدار. فردوسی.

چو دستان که پروردگار من است
تهمتن که خزم بهار من است. فردوسی.

بیاراست او را چو خرم بهار
فرستاد در شب بر شهریار. فردوسی.

ز روی او که بد خرم بهاری
شد آن آتشکده چون لاله‌زاری. نظامی.

خرم‌بهار. [خُرْ رَ بَ] (اِخ) نام محلی بوده است. (ناظم الاطباء):

نهادند سر سوی خرم‌بهار
سپهدار و آن لشکر نامدار. فردوسی.

رسیدم بیلخ و بخرم‌بهار
همان شادمان بودم از روزگار. فردوسی.

خرم بهشت. [خُرْ رَ بِ هِ] (اِ مرکب) بهشت خرم. بهشتی که خرم است. مقصود بهشت معهود است:

اگرزو شناسی همه خوب و زشت
بیابی بپاداش خرم بهشت. فردوسی.

بکوشش بجوییم خرم بهشت
خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت. فردوسی.

بشادی یکی نامه پاسخ نوشت
چو روشن بهار و چو خرم بهشت. فردوسی.

بیاراست ایوان چو خرم بهشت
می و مشک و عنبر بهم درسرشت. فردوسی.

رسانند ما را بخرم بهشت
رهانند از دوزخ تنگ و زشت. نظامی.

خرم‌پشته. [خُرْ رَ پُ تَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بشاریات بخش آبیک شهرستان قزوین، واقع در ۴۲هزارگزی باختر آبیک و ۱۲هزارگزی راه عمومی. این ناحیه جلگه، معتدل و دارای ۲ رشته قنات است. محصول آن غلات و چغندرقند و شغل اهالی، زراعت است. از شریف‌آباد قزوین می‌توان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

خرم پی. [خُرْ رَ پ] (اِخ) نام ایستگاهی است میان زنجان و نیک‌پی خط قزوین - تبریز در ۳۳۱هزارگزی تهران. (یادداشت بخط مؤلف).

خرمتا. [خُرْ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان

---

1 - Kaki.

۲ - مرحوم دهخدا میگویند بی‌شبهه «خرمای هندو» همان «تمر هندی» است.

سرشیو بخش مرکزی شهرستان سقز، واقع در ۲۰هزارگزی جنوب سقز و ۲هزارگزی شمال پلنگ‌دژ. این ناحیه کوهستانی و سردسیر است. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات و توتون و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

خرم‌ترکان. [خُرْ رَ تَ] (اِخ) نام مادر یوسف‌شاه. توضیح آنکه در اواخر ایام ایلخان ارغون‌خان اتابک یوسف‌شاه از پرداخت مالیات بمغول سر پیچید و فرستادگان ارغون را کشت و چون در مقابل لشکریان مغول که بگوشمالی او مأمور شدند تاب مقاومت نداشت قبل از رسیدن مغول بطرف سیستان و خراسان فرار کرد. مؤلف تاریخ جدید یزد در این واقعه می‌نویسد: «از طرف ایلخان امیری یسعودرنام نامزد یزد کردند که اتابک یوسف‌شاه یا مال سه سال یزد بدهد یا یزد را به امیر یسعودر وا گذاردو خود متوجه پایهٔ سریر اعلی گردد. امیر یسعودر متوجه یزد شد و چون به یزد آمد در باغ حاجبی که اکنون‌مقابر مسلمین است نزول کرد و آن باغی مشجر بود و در میان باغ کوشکی بود معمور و آن باغ حاجب عزالدین لنگر ساخت و بباغ حاجبی مشهور بود. امیر یسعودر در این باغ فرودآمد و یوسف‌شاه او را علوفه فرستاد. امیر یسعودر مطالبهٔ مال نمود. یوسف‌شاه مادر خود خرم‌ترکان را پیش او فرستاد. امیر یسعودر بشراب مشغول بود و مادر او را حرمت نداشت و در مجلس شراب در جامهٔ او ریخت، و او بغایت خاتونی صالحه بود از مجلس بازگشت و پیش پسر آمد و حال بازگفت، اتابک یوسف‌شاه صبر کرد تا شب درآمد. نیم‌شب مردان خود مکمل کرد و دروازه بگشود و بیرون آمد و بر سر یسعودر شبیخون زد و او را بگرفت و بقتل آورد و اموال او را تاراج کرد و زن و پسران او را اسیر کردو یسعودر پسری بغایت صاحب‌جمال داشت او را منظور نظر گردانید و چون این خبر بدارالسلطنهٔ تبریز رسید غازان‌خان غضب کرد و یرلیغ سلطان صادر شد که از اصفهان امیر محمد ابداجی‌نام با سی‌هزار سوار متوجه یزدگردد. چون اتابک یوسف‌شاه خبر آمدن لشکر اصفهان بشنید مجال مقاومت نداشت کان خود و رخت و زرینه که‌از یسعودر گرفت برداشت با شرف مظفر و اسیران متوجه سیستان شد». (از تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۶۵).

خرمثین. [خُ مَ ثَ] (اِخ) دهکده‌ای است به بخارا و مرکز بلوکی است و پدر ابوعلی‌بن سینا از دست امیر رضی نوح‌بن منصور پادشاه سامانی بدانجا حکومت کرد. (یادداشت بخط مؤلف). خرمیثن. رجوع به ابوعلی سینا و خرمیثن شود.

خرم‌چماز. [خُرْ رَ چَ] (اِخ) دهی است از دهستان هزارجریب بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری، واقع در ۴۸هزارگزی شمال کیاسر. این ناحیه کوهستانی و جنگلی با آب و هوای معتدل و مرطوب است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و ارزن و عسل. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

خرم‌خرام. [خُرْ رَ خَ] (نف مرکب) خوش‌خرام. نیکوخرام:

ای حاجبی که بر فلک آبگون‌هلال
در رشک نعل مرکب خرم‌خرام تست.
سوزنی.

خرامیدنش باد بر خرمی
که‌ماهی چو شاهیست خرم‌خرام. سوزنی.

خرم‌خفتار. [خُرْ رَ خُ] (صوت مرکب) شب‌خوش. (یادداشت بخط مؤلف): و کان بهرام جوزاذاقال: «خرم‌خفتار» قام سماره. (کتاب‌التاج منسوب به جاحظ چ زکی‌پاشا ص ۱۱۸).

خرم‌دان. [خُرْ رَ] (اِ مرکب) کیسهٔ چرمین که درویشان و مسافران در کنار خود می‌بندند. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس).

خرم‌درق. [خُرْ رَ دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، واقع در ۷هزاروپانصدگزی شمال قره‌آغاج و ۲۳هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه. این ناحیه کوهستانی با آب و هوای معتدل است. آب آن از چشمه‌سار و محصولات آن غلات و نخود و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خرم‌دره. [خُرْ رَ دَ رِ] (اِخ) نام قریه‌ای است از مَحالّ ابهررود زنجان. (ناظم الاطباء). قریه‌ای است در راه تبریز که کاروان در آن نزول کند. (انجمن‌آرای ناصری). در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده: قصبه‌ای است جزو دهستان ابهررود بخش ابهر شهرستان زنجان، واقع در ۶هزارگزی شمال باختری ابهر سر راه شوسهٔ زنجان به قزوین. جلگه و سردسیر است. آب آن از قنات و رودخانهٔ ابهررود. محصولات آنجا غلات، کشمش، انگور، میوه، گردو، یونجه و قلمستان. شغل اهالی زراعت، گلیم و جاجیم بافی. ایستگاه راه‌آهن در ۵هزارگزی شمال این قصبه است. دارای پست‌خانه، تلفن و تلگراف و شعبهٔ خرید غله و پاسگاه ژاندارمری و پمپ بنزین و از سال ۱۳۲۴ هـ.ش. کارخانهٔ کبریت‌سازی اقتصاد در خرم‌دره دایر شده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

خرم‌دژ. [خُرْ رَ دِ] (اِخ) نام دیگر قلعه‌سحر است. رجوع به قلعه‌سحر شود.

خرم‌دشت. [خُرْ رَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کاشان، واقع در ۲۱هزارگزی جنوب خاوری کاشان و ۲هزارگزی باختر شوسهٔ کاشان به نطنز. این ناحیه دامنه و معتدل است. آب آن از دو رشته قنات و محصول آنجا غلات و پنبه و پیاز و میوه. شغل اهالی زراعت است و برخی برای تأمین معاش به طهران برای کارگری می‌روند. صنایع دستی زنان قالی‌بافی است و راه فرعی بشوسه دارد. مزرعهٔ گز با ۵۰ نفر سکنه جزء این آبادیست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

خرم‌دل. [خُرْ رَ دِ] (ص مرکب) مشعوف. خوشدل. (ناظم الاطباء):

نشست از بر تخت پرمایه سام
ابا زال خرم‌دل و شادکام. فردوسی.

زواره فرامرز و دستان سام
درستند و خرم‌دل و شادکام. فردوسی.

چنین گفت خرم‌دلی رهنمای
که‌خوشی گزین زین سپنجی‌سرای.
فردوسی.

چنان گرم کن عزم رایم بتو
که‌خرم‌دل آیم چو آیم بتو. نظامی.

شما خندان و خرم‌دل نشینید
طرب سازید و روی غم نبینید. نظامی.

خرم‌دلی. [خُرْ رَ دِ] (حامص مرکب) دلشادی. مشعوفی. خوشدلی:

ندانستند جز شادی شماری
نه جز خرم‌دلی دیدند کاری. نظامی.

زمین بوسه دادند بر شکر شاه
بخرم‌دلی برگرفتند راه. نظامی.

بخرم‌دلی زآن طرف بازگشت
سوی بزمگاه آمد از کوه و دشت. نظامی.

بفرخ‌رکابی و خرم‌دلی
برون راند از آن شاه یک‌منزلی. نظامی.

خرم ده. [خُرْ رَ دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه، واقع در یک‌هزاروپانصدگزی شمال شاهین‌دژ. این دهکده در مسیر ارابه‌رو شاهین‌دژ به میاندوآب و در جلگه واقع است با آب و هوای معتدل. آب آن از زرینه‌رود و محصولات آن غلات و بادام. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

خرم‌دین. [خُرْ رَ] (اِخ) نام عقیدتی بوده است که بابک بر آن بوده. (یادداشت بخط

مؤلف). رجوع به بابک خرم‌دین شود؛ بعد از آن حوشب دعوی نبوت کرد. چنان نمود که شریعت عقوبت است و راه خرم‌دینی آشکار کرد. (کتاب النقض ص ۳۲۹).

خرم‌دینان. [خُ رْ رَ] (اِخ) گروهی که عقیدهٔ خرم‌دینی داشتند. رجوع به بابک خرم‌دین و حبیب‌السیر ج ۱ تهران ص۴۲۳ و تاریخ سیستان ص۱۲۹ و ص۱۹۳ و ۱۹۸ تاریخ اسلام تألیف فیاض شود.

خرم‌دینی. [خُ رْ رَ] (حامص مرکب) بر مذهب خرم‌دین بودن. (یادداشت بخط مؤلف).

خرم‌دینیه. [خُ رْ رَ نی یَ] (مص جعلی، اِ مص) خرم‌دین بودن. (یادداشت مؤلف).

خرمرد رند. [خَ مَ دِ رِ] (اِ مرکب) احمقی که‌کار زیرکان کردن خواهد و از عهده نیاید. ریش‌گاو. زیرک‌سار. (یادداشت بخط مؤلف).

خرمردرندی. [خَ مَ دِ رِ] (حامص مرکب) حالت خرمرد رند بودن. (یادداشت بخط مؤلف).

خرمردم. [خَ مَ دُ] (اِ مرکب) آنکه بصورت مردم و به سیرت به خر ماند. کنایه از احمق. نافهم:

نیستی مردم تو بل خرمردمی زیرا که من
صورت مردم همی بینم ترا و فعل خر.
ناصرخسرو.

خرمردمند هر سه نه مردم نه خر تمام
از هر دو نام همچو شترمرغ بهره‌ور. سوزنی.

ای پرستنده‌زادهٔ سم خر
خرمردم نه‌ای که مردم خر. سوزنی.

خرمرده. [خَ مُ دَ / دِ] (ص مرکب) کنایه از فقیر. کنایه از مسکین. آنکه از مال دنیا یک خر داشته و با آن امرار معاش می‌کرده و سرانجام آن خر میمیرد و مرد جز خر مرده چیز دیگر ندارد. (یادداشت بخط مؤلف).

خرمرمت. [] (اِخ) خرمرمت و لوقیامات، شهر کوچک است که در او باغستان و میوهٔ بسیار باشد و هوائی در غایت خوبی. حقوق دیوانیش شانزده‌هزاروششصد دینار است و از مواضع ولایات ارمن بشمار میرود. (از نزهةالقلوب چ لیدن ص ۱۰۱).

خرم روان. [خُ رْ رَ رَ] (ص مرکب) شادروان. آنکه روان او شاد است:

همیشه بود شاد و خرم‌روان
بی‌اندوه باشد ز گشت زمان. فردوسی.

چنان کاین عروس از درم خرم است
بزر بود خرم‌روان عنصری. خاقانی.

خرم‌رود. [خُ رْ رَ] (اِخ) یکی از دهستانهای سه گانهٔ شهرستان تویسرکان. این دهستان در شمال شهرستان واقع و محدود است از طرف شمال به بخش اسدآباد شهرستان، از جنوب بدهستان کرزان‌رود تویسرکان و از خاور بکوه الوند و از باختر به بخش کنگاور.
آب و هوا: هوای دهستان سردسیر و ییلاقی و تابستان آن معتدل و یکی از نقاط خوش‌آب‌وهواست. آب اکثر قراء دهستان از چشمه‌سار و زه‌آب رودخانهٔ خرم‌رود تأمین میشود.
ارتفاعات: سلسله کوه‌الوند در شمال خاوری این دهستان واقع و شعب آن از جنوب و شمال دهستان را محصور نموده است. قلهٔ مشهور به قلهٔ دائم‌البرف از کوه الوند به ارتفاع ۳۴۶۷ متر در شمال باختر دهستان واقع و یال جنوب باختری آن تا حدود خسروآباد واقع در سر راه شوسهٔ کنگاور به همدان کشیده شده و حد طبیعی بین این دهستان با بخش اسدآباد است. شعبهٔ دیگر از کوه الوند در همان جهت جنوب دهستان ادامه یافته به‌کوه مرتفع پرتگاهی خان‌گرمز منتهی و حد طبیعی این دهستان با دهستان گرزان‌رود محسوب میشود. ارتفاع قلهٔ منفرد خان‌گرمز از سطح دریا ۲۸۶۸ متر است. گودترین نقطهٔ این دهستان بیش از ۱۴۹۵ متر ارتفاع دارد. رودخانهٔ خرم‌رود از حدود آبادی شهرستانه پس از مشروب نمودن قراء مجاور خود در حدود آبادی سهم‌الدین کنگاور با رودخانه‌ای که از اسدآباد می‌آید یکی شده وارد بخش کنگاور میشود. در همین دهستان شعبهٔ دیگری که از چشمه‌سارهای وردآورد و کهنوش سرچشمه گرفته در حدود نجف‌آباد به این رودخانه میریزد. محصول عمدهٔ دهستان غلات و حبوبات و انواع میوه‌های صیفی و چوب و کتیراست. صادرات آن خشکبار و چوب و لبنیات می‌باشد.
راههای آن عبارتند از راه شوسهٔ تویسرکان به کرمانشاه [illegible] جنوب و شوسهٔ کنگاور به همدان [illegible] باختر که کمتر مورد استفاده است. راههای داخلهٔ دهستان مالرو ولی در صورت اقدام ممکن است از کنار رودخانهٔ خرم‌رود تا اشتران مرکزی دهستان راه فرعی احداث شود. نزدیکترین و مستقیم‌ترین راه مالرو تویسرکان به همدان در این دهستان از گردنهٔ مشهور شهرستانه الوند گذشته از طریق عباس‌آباد به همدان می‌رسد. تابستان صعب‌العبور و زمستان در اثر کثرت برف بکلی مسدود می گردد.
دهستان خرم‌رود از ۳۹ آبادی کوچک و بزرگ تشکیل شده، سکنهٔ آن در حدود ۱۷هزار نفر و مرکز دهستان آبادی اشتران و قراء مهم آن بشرح زیر است: سیستانه، وردآورد، کهنوش، بوجان، شهرستانه، کشانی، سنجوزان و ولاشجرد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خرم‌رود. [خُ رْ رَ] (اِخ) نام رودیست که از دهستان خرم‌رود فوق سرچشمه می‌گیرد و از حدود آبادی شهرستانه پس از مشروب نمودن قراء مجاور در حدود آبادی سهم‌الدین کنگاور با رودخانه‌ای که از اسدآباد می‌آید یکی شده وارد بخش کنگاور میشود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خرم‌رود. [خُ رْ رَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان دیلمان بخش سیاهکل دیلمان شهرستان لاهیجان، واقع در ۸هزارگزی خاور دیلمان. این ناحیه کوهستانی و سردسیر است. آب آن از چشمه و رودخانهٔ کوه‌پس. محصولات آن غلات، بنشن و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و شال‌بافی. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

خرم‌روز. [خُ رْ رَ رو] (اِ مرکب) نام روز هشتم است از هر ماه شمسی. گویند ملوک عجم در این روز لیکن در ماه دی که آن ماه دهم است از سالهای شمسی جشن کردندی و جامهای سفید پوشیدندی و بر فرش نشستندی و دربان را منع کردندی و بار عام دادندی و به امور رعیت مشغول شدندی و مزارعان و دهقانان با ملوک بر سر یک خوان نشستندی و چیزی خوردندی و بعد از آن هر عرض و مدعایی که داشتندی بی‌واسطهٔ دیگری بعرض رسانیدندی و ملوک برعایا گفتی: «من هم یکی از شمایم و مدار عالم بزراعت و عمارتست و آن بی‌وجود شما نمیشود و ما را از شما گزیر نیست چنانکه شما را از ما، و ما و شما چون دو برادر موافق باشیم». (برهان قاطع).

خرم‌روی. [خُ رْ رَ روی] (ص مرکب) خوشروی. بشاش:

غلام روی آن ماهم کز او گشتم خوش و خرم
که خوش‌لب عذرخواهی بود و خرم‌روی دلخواهی.
امیرمعزی (از آنندراج).

خرم‌زار. [خُ رْ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان جرهٔ بخش مرکزی شهرستان کازرون، واقع در ۶۳هزارگزی جنوب خاوری کازرون کنار راه فرعی کازرون به فراشبند. این ده در جلگه قرار دارد و گرمسیر است. آب آن از رودخانهٔ جره و محصول آن غلات و برنج و کنجد و ماش و مرکبات و شغل اهالی زراعت می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

خرمس. [خِ مِ] (ع ص، اِ) شب تاریک. (منتهی الارب).

خرمست. [خَ مَ] (ص مرکب) احمق. نادان. (آنندراج). ||سیاه‌مست. لول. قرمست. (یادداشت بخط مؤلف).

خرم‌سرشت. [خُ رْ رَ سِ رِ] (ص مرکب) آنچه ترکیب لطیف و مناسب دارد.

خوش‌ترکیب:
جهانی چنین خوب و خرم‌سرشت
حوالت چرا شد بقا بر بهشت؟ نظامی.

خرم سنهٔ اردلانی. [خُرْ رَ سَ نِ یِ اَ دَ] (اِخ) نام وی میرزا فتح‌الله خلف میرزا عبدالله وزیر ولایت سنندج کردستان بود و در زمان لطفعلی‌خان والی و آغاز جهانستانی آقا محمدشاه بدربار پادشاهی آمد و درخور پایهٔ خویش منصبی جلیل یافت. بعد از چندی که لطفعلی‌خان زند بر شیراز مسلط شد دعوی مملکت‌ستانی داشت. وی بطمع جاه و مال بلطفعلی‌خان پیوست و او را بمحاربهٔ آقا محمدخان ترغیب کرد. به اغوای او لطفعلی‌خان در منزل ایرج بر سر اردوی خاقانی شبیخون زدند و کاری از پیش نبردند و بکرمان و بم افتاد و میرزا فتح‌الله هم بمرقد میر سیداحمد مشهور بشاه چراغ متحصن شد و بحکم خاقانی او را بدرآوردند و از دو چشم نابینایش کردند و بعد از این واقعه سی سال بزیست و در ۱۲۳۹ هـ.ق. مرد. از اوست:
خدیو عهد و خاقان جهان فتحعلی آنکو
بود در بزم عیشش جام خورشید و فلک مینا.
(از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۱۰۸).

خرم‌شاه. [خُرْ رَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان یزد. این ده در جلگه واقع است با آب و هوای معتدل. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و ساختِ صنایع دستی. راه فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

خرم‌شاه‌سلطان. [خُرْ رَ سُ] (اِخ) خواهرزادهٔ ظهیرالدین میر بابرمیرزا بود و بحکومت بلخ رسید. (حبیب السیر ج ۴ ص ۳۸۸ چ خیام).

خرمشاهی. [خُرْ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان جمیل‌آباد بخش بافت شهرستان سیرجان، واقع در دوازده‌هزارگزی باختر بافت و ۲هزارگزی جنوب راه فرعی گوغر به بافت. این ده کوهستانی و سردسیر است. آب آن از رودخانه و قنات. محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

خرمشاهی. [خُرْ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان دلفارود بخش ساردوئیه سر راه شهرستان جیرفت. این ده در ۷۵هزارگزی خاوری ساردوئیه سر راه مالرو ساردوئیه - جیرفت قرار دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

خرم شدن. [خُرْ رَ شُ دَ] (مص مرکب) شاد شدن. خوش شدن:
مخرام و مشو خرم از اقبال و زمانه
زیراکه نشد وقف تو این مرکز غبرا.
ناصرخسرو.
مبادا که فردا بخون منش
بگیرند و خرم شود دشمنش.
سعدی (بوستان).
هرگز به پنجروزه حیات گذشتنی
خرم کسی شود مگر از موت غافلی؟
سعدی.

خرمشة. [خَ مَ شَ] (ع مص) محو کردن نوشته. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||(اِ) فساد عمل. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).

خرمشهر. [خُرْ رَ شَ] (اِخ) شهرستان خرمشهر، یکی از شهرستان‌های استان ششم کشور بوده و حدود آن بشرح زیر است: از شمال به اراضی وسیع و شوره‌زاری که بین این شهرستان و شهرستان اهواز و دشت میشان واقع می‌باشد. از خاور بشهرستان بهبهان، از جنوب برودخانهٔ کارون و شهرستان آبادان و بخش بندر امام خمینی و خلیج فارس، از باختر بکشور عراق. مساحت شهرستان در حدود ۶۵۰۰ کیلومتر مربع است. این شهرستان تقریباً بین ۴۸ درجه و یک دقیقه تا پنجاه درجه و ۱۰ دقیقهٔ طول شرقی و عرض بین ۳۰ درجه و ۱۲ دقیقه تا ۳۱ درجه و ۷ دقیقهٔ شمالی واقع است.
آب وهوا: هوای شهرستان خرمشهر گرمسیر مرطوب و مالاریائی است. حداکثر حرارت در مرداد ۱۳۲۶ هـ.ش. به ۵۸ درجه رسیده و حداقل حرارت در دیماه همان سال ۸ درجهٔ سانتی‌گراد بوده است. آب آشامیدنی قراء شهرستان از رودخانهٔ کارون و شط‌العرب و رودهای جراحی و زهره و چاه تأمین می‌گردد ولی زراعت غلات دیمی است و از این رودخانه‌ها جهت زراعت استفاده نمی‌شود.
ارتفاعات: این شهرستان بطور کلی دشت و شوره‌زار بوده و ارتفاع مهمی ندارد. فقط در جنوب خاوری شهرستان خرمشهر کوه میشان به ارتفاع ۲۵۰ متر دیده می‌شود.
باد: در اکثر مدت سال باد از دو جهت در این شهرستان میوزد: یکی از سمت شمال که در تابستان هوا را معتدل و زمستان سرد نموده و دیگری باد جنوبی معروف به شلجی است که تابستان هوا را بسیار گرم و خفه کننده مینماید.
رودخانه: مهمترین رودخانه‌های این شهرستان رودخانهٔ کارون است. این رودخانه در نزدیکی خرمشهر با رودهای دجله و فرات که در کشور عراق جریان دارند یکی شده و تشکیل شط‌العرب را میدهد. دیگر رودهای کوچک جراحی و زهره میباشد که بترتیب در بخش‌های شادگان و هندیجان جریان دارد.
سازمان اداری: شهرستان خرمشهر از چهار بخش مرکزی، شادگان، بندر معشور و هندیجان تشکیل شده و جمع قراء و قصبات آن ۲۳۸ و جمعیت شهرستان به اضافهٔ نفوس شهر خرمشهر تقریباً ۱۱۲هزار نفر است.
زبان و مذهب: زبان مادری سکنهٔ اغلب قراء و قصبات عربی است و بفارسی نیز آشنا هستند. مذهب عمومی سکنهٔ شهرستان اسلام و شیعهٔ اثناعشری می‌باشد.
محصولات: محصول عمدهٔ شهرستان، غلات و خرما و محصولات حیوانی از قبیل لبنیات و پوست و پشم و غیره است.
صنایع دستی: در این شهرستان صنایع دستی مهمی ملاحظه نمیشود فقط در بعضی قراء و قصبات منحصر به عبا و حصیربافی است جهت جلد خرما و بوسیلهٔ زنان تهیه میشود.
انتهای راه‌آهن سرتاسری ایران به خرمشهر منتهی میگردد. از خرمشهر بشهرهای اهواز و آبادان راه شوسه و اسفالت وجود دارد. از خرمشهر به بندر معشور، بهبهان و هندیجان و بطرف مرز عراق راه اتومبیل‌رو وجود دارد که در فصول غیربارانی میتوان رفت و آمد نمود.
بخش مرکزی شهرستان خرمشهر از دهستانهایی بنام نهر یوسف و خین و بهمنشیر و خیران و رویس تشکیل شده و حدود آن بشرح زیر است: از شمال به شهرستان اهواز و اراضی بوته‌زار، از جنوب به رودخانهٔ کارون و شهرستان آبادان و از خاور برودخانهٔ کارون و از باختر بمرز کشور عراق. وضع طبیعی بخش مرکزی دشت و هوای آن گرمسیری است. آب مصرفی بخش از شط‌العرب و رودخانهٔ کارون و بهمنشیر تأمین میگردد. تعداد قراء بخش ۳۵ و قراء مهم آن بقرار زیر است: کوت‌شیخ، ام‌جریدیه، نهر یوسف، محجری، دربند، خین، منیخ، ساکنین بخش از طوایف دریس، فرهانی، فیصلی، عریض، بغلانی، موطور و غیره هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

خرمشهر. [خُرْ رَ شَ] (اِخ) مرکز شهرستان خرمشهر، یکی از بنادر مهم ایران و نام قدیمی آن بندر محمره بوده است. این بندر که مرکز انشعابات خطوط مواصلاتی دریایی است فاصلهٔ آن تا تهران ۱۰۵۵ و تا آبادان ۱۵ کیلومتر است.
مختصات جغرافیایی: خرمشهر در ۴۸ درجه و ۱۱ دقیقهٔ طول شرقی و ۳۰ درجه و ۲۷ دقیقهٔ عرض شمالی واقع شده و ارتفاع آن نسبت بسطح دریا در حدود ۸ متر میباشد. این شهر بواسطهٔ موقعیت جغرافیایی خود و اینکه بندر تجارتی است قابل‌توجه است، بخصوص اینکه انتهای جنوبی راه‌آهن سرتاسری ایران بوده و با دریای آزاد ارتباط دارد، اهمیت این شهر روزبروز رو بتزاید است. خرمشهر مطابق صورت آمار که در سال ۱۳۲۷ هـ.ش.

تعیین شده دارای ۲۱۷۰۰ نفر سکنه بوده و بواسطهٔ موقعیت خاص و نزدیک بودن به تصفیه‌خانهٔ نفت آبادان مرتب بر جمعیتش افزوده میگردد. هوای شهر گرمسیر و مرطوب است و آب آشامیدنی شهر بوسیلهٔ لوله کشی و تحت نظر شهرداری از رودخانهٔ کارون تأمین می‌گردد ولی چون تصفیه نمیگردد از لحاظ آشامیدن چندان مطبوع نیست و توأم با گل و لای میباشد. روشنایی شهر بوسیلهٔ مولد برق شرکت نفت و تحت نظر شهرداری است. از خیابانهای قابل‌اهمیت، خیابان‌های پهلوی، گمرک و بنزین‌خانه و کوت‌شیخ و کهنمونی و بایندر میباشد. ادارات دولتی شهرستان در این شهر قرار دارد و ادارهٔ گمرک آن قابل‌اهمیت است و در حدود ۱۵۰ باب مغازه و دکان، ۶ گاراژ و ۱۴ مسجد بزرگ و کوچک در آن یافت میشود که مهمترین آنها مسجد جامع میباشد. و نیز ۲ دبیرستان و ۶ دبستان دارد. بیمارستان معروف به خنیه که بوسیلهٔ آمریکائی‌ها در سال ۱۳۲۰ هـ.ش. تأسیس شده در این بندر دایر و مورد استفادهٔ عموم است. ایستگاه راه‌آهن در شمال باختری شهر واقع شده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

خرم شیرازی. [خُ رْ رَ مِ] (اِخ) اسمش تجفقلی و از یساولان حضور بود و بعد در خدمت شاهزاده صاحبقران‌میرزا رتبتی حاصل کرد. او در غزل‌سرایی طبعش سلامتی گرفت و چنانکه رسم تربیت خاقان مغفور بود بهر هفته غزلی تازه بحضور بردی و جایزه یافتی و خشنود بازگشتی. بالجمله از موزونان غزل‌سرای معاصرین بوده قرب سه‌هزار بیت دیوان جمع کرده. این بیت از اوست:

بنگر بزخمهای دل بیقرار ما
کز ناوک تو مانده همی یادگار ما.

(از مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۱۱۰).

خرمغز. [خَ مَ] (ص مرکب) نافهم. بی‌شعور. احمق:

خری خرمغز مغزی پر ز خرچنگ
وز آن دلتنگ رو آفاق دلتنگ. نظامی.

خرم فضا. [خُ رْ رَ فَ] (اِ مرکب) آسمان. (ناظم الاطباء) (آنندراج):

کرده در آن خرم فضا صید گوزنان چند جا
شاخ گوزن اندر هوا اینک نگونسار آمده.
خاقانی.

خرمقانی. [خُ رْ رَ] (اِ) نوعی از جنطیانا. (یادداشت بخط مؤلف): خرمقانی، جنطیانایی که دیقوریدوس از آن بحث کند همین جنطیاناست. (از ابن بیطار).

خرمقدس. [خَ مُ قَ دْ دَ] (ص مرکب) بسیار متعصب و مقدس. آنکه از تعصب و تقدس در دینی و آئینی کارهای ابلهانه کند.

خرمک. [خَ / خَ مَ] (اِ) خرمهره. یعنی مهره‌ای از شیشهٔ سیاه و سفید و کبود که جهة دفع چشم‌زخم بر گردن کودکان بندند و خرتک نیز گویند. (از برهان) (ناظم الاطباء):

ترسم چشمت رسد که سخت خطیری
چونکه نیستند خرمکت بگلو بر. منجیک.

خرمک. [خُ رْ رَ مَ] (ص مصغر) مصغر خرم. (از برهان قاطع) (از آنندراج).

خرمک. [خُ رْ رَ مَ] (اِخ) نام قصری به نیشابور بروزگار غزنویان. (یادداشت بخط مؤلف).

خرمک. [خُ رْ رَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور، واقع در سه‌هزارگزی جنوب نیشابور. این دهکده در جلگه واقع است با آب و هوای معتدل. آب از قنات و محصول غلات و شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خرم کردن. [خُ رْ رَ کَ دَ] (مص مرکب) شاد کردن. خشنود و خوش کردن:

بیا تا که دل شاد و خرم کنیم
روان را بنخچیر بی‌غم کنیم. فردوسی.

خرم کوشک. [خُ رْ رَ] (اِخ) خزعلیه در خوزستان. (از یادداشتهای مؤلف).

خرم کوه. [خُ رْ رَ] (اِخ) دهی است جزء بلوک فاراب دهستان عمارلوی بخش رودخانهٔ شهرستان رشت. این ناحیه در جنوب خاوری رودبار و ۴۹هزارگزی شمال خاوری پل لوشان واقع می‌باشد و کوهستانی با آب و هوای معتدل است. آب از رودخانهٔ سرخ‌رود. محصولات آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی و راه آن مالرو است. اکثرسکنه برای معاش پائیز [illegible]ستان به گیلان میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

خرمکانی. [خُ رْ رَ] (اِ) خرمقانی. نوعی از جنطیانای رومی. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خرمقانی شود.

خرمگاه. [خُ رْ رَ] (اِ مرکب) خرگاه و خیمهٔ بزرگ و مدور است. (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع) (ناظم الاطباء):

از علو همت فراش خرمگاه قدر.
شمس جندی (از فرهنگ جهانگیری).

|| سبزه‌زار. (ناظم الاطباء):

تابش رخسار تو از راه چشم
کرد خرمگاه تو از ارغوان. خاقانی.

خرمگس. [خَ مَ گَ] (اِ مرکب) مگس کلان که بر جراحت کرم می‌اندازد. (ناظم الاطباء) (آنندراج). مگس درشت که غالباً در باغها و بر درختان گرد آید. مگس درشت سایر حیوانات یا همج که بر روی گوسپندان نشیند. مگس خر. (یادداشت بخط مؤلف). نُعَرة. (زمخشری). هَمَج. عنتر [عَ تَ / عَ تُ]. (منتهی الارب):

خرمگس بر خوان گیتی صف زده‌ست
یک مگس را انگبین جستیم نیست. خاقانی.

بر سر خوان جهان خرمگسانند طفیل
پر طاوس مگس را بخراسان یابم. خاقانی.

دولت به اهل جهل دهند آری
خوان مسیح خرمگسان دارند. خاقانی.

خوان عیسی بر من و آنگه من
با کـهر خرمگسی داشتمی. خاقانی.

روزه‌داران را بود آن نان و خوان
خرمگس را چه ابا چه دیگدان.
مولوی (مثنوی).

— خرمگس معرکه؛ مگس بزرگ که در معرکه‌های قدیم با صدای خود مزاحم معرکه گیر میشود. کنایه از فرد مزاحم و ناجور در جمعی.

خرم گشتن. [خُ رْ رَ گَ تَ] (مص مرکب) شاد شدن. خشنود شدن. خرم شدن: خبر بهرام رسیده بود کی اپرویز را در دیری پیچیده‌اند و او خرم گشته بود. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۰۱).

خرمگه. [خُ رْ رَ گَهْ / خُ رْ رَ گَهْ] (اِ مرکب) خرمگاه و خیمهٔ بزرگ و مدور. || سبزه‌زار. (از ناظم الاطباء).

خرمل. [خِ مِ] (ع ص، اِ) زن گول. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از آنندراج). || زن رعنا. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). || پیرزن فرتوت. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). || انبوه مردم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خرمل. [خَ مُ] (اِ مرکب) خرامرود که امرودیست بزرگ و بغایت رسیده و بی‌مزه. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (یادداشت بخط مؤلف).

خرملا. [خَ مَ لَ] (اِخ) نام جایگاهی است در بلاد عرب. (از معجم البلدان).

خرم مازندرانی. [خُ رْ رَ مِ زَ دَ] (اِخ) اسمش حسین، اصلش خراسانی، موطنش ساری، شغلش عطاری، مشربش تصوف، مذهبش تعشق، طرزش کسب اخلاق، صفتش حسن اوصاف، اشعارش عاشقانه بود. از اوست:

دانم که به تنگ آمدی از درد دل من
اما چه کنم غیر توام دادرسی نیست.

آن دل که بحال من بسوزد
غیر از دل داغدار من نیست.

(مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۱۱۱).

خرم مشهدی. [خُ رْ رَ مِ مَ هَ] (اِخ) اسمش عبدالحمید، از مشهد رضوی به یزد افتاد. بتحصیل علوم مشغول گشت و در اندک وقتی

فارغ‌التحصیل از علوم قال و قیل گردید. از اشعار او این دو بیت نوشته شد:
نه با جاهش جهان گردد مقابل
نه با قدرش فلک گردد برابر
بود جاه این همه سبحان و الملک
بود قدر اینهمه الله اکبر.
(مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۱۱۱).

خرم مکان. [خُرْ رَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان کامفیروز بخش اردکان شهرستان شیراز، واقع در ۴۵هزارگزی راه فرعی کامفیروز به پل خان. این دهکده در جلگه واقع است. آب آن از رودخانهٔ شول و محصول آن غلات و برنج و ماش و شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

خرمن. [خَ / خِ مَ] (اِ) کود گندم بود که بعد از آن پاک کنند. (نسخه‌ای از اسدی). قبهٔ غله و گل و خاک بود. (نسخه‌ای از اسدی). تودهٔ گندم و جو باشد که از کاه پاک کنند. (صحاح الفرس). خوشه‌های غله را گویند که از بعد از درو کردن توده سازند و هنوز دانه را از کاه جدا نکرده باشند. (فرهنگ جهانگیری). تودهٔ غلهٔ مالیده و غیر آن با کاه آمیخته. (شرفنامهٔ منیری). تودهٔ غلهٔ مالیده و با کاه آمیخته یا تودهٔ غلهٔ صاف.[1] (غیاث اللغات). تودهٔ غله که هنوز آنرا نکوفته و از کاه جدا ننموده باشند. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء):
که‌را سوخت خرمن چه خواهد مگر
جهان را همه سوخته سربسر.
ابوشکور بلخی.
تا زنده‌ام مرا نیست جز مدح تو دگر کار
کشت و درودم این است خرمن همین و شدکار.
رودکی.
نسوزد عشق را جز عشق خرمن
چنان‌چون بشکند آهن به آهن. رودکی.
چه نقصان ز یک مرغ در خرمنی
چه بیشی ز یک حرف در دفتری.
منوچهری.
خرمن ز مرغ گرسنه خالی کجا بود
ما مرغکان گرسنه‌ایم و تو خرمنی.
منوچهری.
بهر باد خرمن نشاید فشاند. اسدی.
گر آتش است چونکه از این خرمن
هرگز فزون نگشت و نشد کمتر.
ناصرخسرو.
نشاید کرد مر هشیاردل را
بباد بی‌خرد بر باد خرمن. ناصرخسرو.
این خسان باد عذابند چو نادانان
باد ایشان مخر و باد مکن خرمن.
ناصرخسرو.
وآنگه که تهی شدی ز فرزندان
چون پنبه شوی بکوه بر خرمن. ناصرخسرو.
خواهد که خرمن تو بسوزند نیز
هر مدبری که سوخته شد خرمنش.
ناصرخسرو.
گر باد تو کنم خرمن خود بر باد
نبرد فردا جز باد در انبانم. ناصرخسرو.
دعوی ده کننده ولیکن چو بنگری
هادوریان کوی و گدایان خرمنند. سنائی.
بیهده خر در خلاب قصهٔ من رانده‌ای
کافرم گر نفگنم گاو هجا در خرمنت. انوری.
آری چو ترا سوخته باشد خرمن
خواهی که بود سوخته هم خرمن من.
؟ (از تاریخ سلاجقهٔ کرمان).
هر آنکه آب من از دیده زیر کاه تو دید
یقین شناخت که بر باد خرمنی است مرا.
خاقانی.
از کشت‌زار چرخ و زمین کاین دو گاو راست
یک‌جو نیافتم که بخرمن درآورم. خاقانی.
صد ره جهان بباد برانداخت خرمنم
صد ره اجل بخاک فروبرد گوهرم.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۱۳).
همان سودا گرفته دامنش را
همان آتش رسیده خرمنش را. نظامی.
ای زبان هم آتش و هم خرمنی
چند این آتش در این خرمن زنی؟
مولوی (مثنوی).
تو ز خرمن‌های ما آن دیده‌ای
که در آن دانه بجان پیچیده‌ای.
مولوی (مثنوی).
صاحب خرمن همی گوید که هی
ای ز کوری پیش تو معدوم شی.
مولوی (مثنوی).
گر مرا باران کند خرمن دهم
ور مرا ناوک کند در تن جهم.
مولوی (مثنوی).
[illegible]وند خرمن زیان می‌کند
که بر خوشه‌چین سر گران می‌کند.
سعدی (بوستان).
هرکه مزروع خود بخورد بخوید
وقت خرمنش خوشه باید چید.
سعدی (گلستان).
گنج خواهی در طلب رنجی ببر
خرمنی می‌بایدت تخمی بکار. سعدی.
چو خرمن برگرفتی گاو مفروش
نه دون‌همت کند نعمت فراموش. سعدی.
از چنین خرمن این چنین خوشه. اوحدی.
هادی؛ گاوی که در مرکز خرمن بندند او را وقت خرمن‌کوبی. دروء؛ بر باد کرد خرمن را. (منتهی الارب).
— امثال:
آتش بدو دست خویش در خرمن خویش
من خود زده‌ام چه نالم از دشمن خویش؟
نظیر: خودکرده را چاره نیست.
خرمن سوخته را از برق چه هراس؟ نظیر:
نیست از برق حذر مزرعهٔ سوخته را.
صائب.
نظیر: پابرهنه از آب نمی‌ترسد.
سوخته خرمن همه را سوخته خرمن خواهد. نظیر:
خواهد که خرمن تو بسوزند نیز
هر مدبری که سوخته شد خرمنش.
ناصرخسرو.
در خرمن کائنات کردم چو نگاه
یک دانه محبت است باقی همه کاه.
کار هر بز نیست خرمن کوفتن
گاو نر میخواهد و مرد کهن.
— آتش در خرمن زدن؛ نیست و نابود کردن. تباه کردن:
ای زبان هم آتش و هم خرمنی
چند این آتش در این خرمن زنی؟
مولوی (مثنوی).
— خرمن گدا؛ تودهٔ غله که خوشه‌چینان جمع کرده‌اند. (از ناظم الاطباء).
— سر خرمن؛ وقت خرمن. موقع خرمن. هنگام خرمن:
آن نبینی که بر سر خرمن
دانه بر زیر و کاه بر زبر است؟ خاقانی.
— سوخته‌خرمن؛ آنکه خرمن او سوخته است. کنایه از سرمایه رفته. خرمن‌سوخته. دلسوخته:
بر بستر هجرانت بینند و نپرسندم
کس سوخته‌خرمن را گوید به چه غمگینی؟
سعدی (طیبات).
هر کجا سروقدی چهره چو یوسف بنمود
عاشقی سوخته‌خرمن چو زلیخا برخاست.
سعدی (دیوان چ مصفا ص ۶۸۵).
عیش مکنید هوشمندان
گر سوخته‌خرمنی بزارد. سعدی (ترجیعات).
سوخته‌خرمن همه را سوخته خرمن خواهد. (قرةالعیون).
— مترس سر خرمن؛ سر چهارپایی که بر روی چوبی گذارند و در خرمنها نصب کنند تا پرندگان بترسند و از خرمن دانه برنچینند.
— وعدهٔ سر خرمن؛ وعده‌های توخالی. وعده‌هایی که وفا نمیشود.
||تودهٔ هر چیز را نامند. (فرهنگ جهانگیری). مطلق توده. (غیاث اللغات). هر توده چون

---

۱ - صاحب غیاث این معنی را برای خرمن بکسر «خاء» آورده و میگوید خرمن بفتح «خاء» انبار خوشه و درخت غله که هنوزش از پای گاوان مالیده و شکسته نباشد. در آنندراج آمده: بعضی گویند در اصل خرامن بوده مرکب از «خر» بفتح بمعنی توده از عالم خرمگس و خرپشته که از جهت اتصال لفظ «خر» با لفظ «من» بکسر خوانده‌اند.

خـــرمن گـــل. خـــرمن آتش. (آنـندراج) (انجمن‌آرای ناصری) (از ناظم الاطباء). تل از هر چیز. (یادداشت بخط مؤلف):
دو جوی روان در دهانش ز خلم
دو خرمن زده بر دو چشمش ز خیم.
شهید بلخی.
دل پیل تیغش همی چاک زد
ز خون خرمن لاله بر خاک زد. فردوسی.
چون برون آیم از این باغ مرا باشد
مجلس خواجه و از گل بزده خرمن. فرخی.
زلف تو از مشک ناب چنبرچنبر
روی تو از لاله برگ خرمن‌خرمن. فرخی.
سندس رومی در ناروَنان پوشانَند
خرمن مینا بر بیدبنان افشانند. منوچهری.
زده یاقوت رمانی بصحراها بخرمنها
فشانده مشک خرخیزی ببستانها بزنبرها.
منوچهری.
باد سحرگاهیان کرده بود تفرقه
خرمن درّ و عقیق بر همه روی زمین.
منوچهری.
بینی آن قامت چون سرو خرامان در خواب
که‌کند خرمن گل دست طبیعت بر سیم.
ابوحنیفه (از تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۴۹۰).
بتل زرّ و در ریخته زیر گام
بخرمن برافروخته عود خام. اسدی.
بخرمن فروریخت مهراج زر
بخروار دیبا و درّ و گهر. اسدی.
خرمن ایام من با داغ اوست
او به آتش قصد خرمن می‌کند. خاقانی.
نعل آن نقره خنگ او از برق
بر جهان خرمن زر افشاندست. خاقانی.
پیمود نیارم بنفس خرمن اندوه
با داغ تو پیمانه ز خرمن چه نویسد؟
خاقانی.
گرمن از خرمن عمرم شده بر باد چو کاه
جای شکر است که چون دانه بجایید همه.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۰۹).
یک دسته گل دماغ‌پرور
از خرمن صدگیاه بهتر. نظامی.
حامله؛ زنبیل که بدان انگور کشند بسوی خـــرمن. (مـنتهی الارب). ||هـاله. داره. شادروان. (السامی فی الاسامی). شاپورد. حلقهٔ نور بر گرد ماه. شادورد. (یادداشت بخط مؤلف):
وز پرده چو سر برون زند گویی
چون ماه بر آسمان زند خرمن. عسجدی.
همچنانک خرمن و گیسو و دنبال اندر هوا برابر ایشان آید. (التفهیم بیرونی).
چو زین درگه نشیند گرد بر من
زند بختم بگرد ماه خرمن. (ویس و رامین).
تا تیر گشاید شهاب سوزان
تا ماه ز خرمن حصار دارد. مسعودسعد.
اگر در روستا باشی عجب نیست
که‌جرم ماه در خرمن بیفزود. خاقانی.
ای کرده گرد ماه ز شب خرمن
گریان ز حسرت تو چو باران من
آری دلیل قوت باران است
آنجا که گرد ماه بود خرمن. ظهیر فاریابی.
— خرمن ماه؛ هالهٔ ماه:
کنیزان و غلامان گرد خرگاه
ثریاوار گرد خرمن ماه. نظامی.
چه ناله‌ها که رسید از دلم بخرمن ماه
چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد. حافظ.
— خرمن مه؛ هالهٔ ماه:
خوی برخ چون گل و نسرین شده
خرمن مه خوشهٔ پروین شده. نظامی.
فتنهٔ آن ماه قصب دوخته
خرمن مه را چو قصب سوخته. نظامی.
آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه به جوی خوشهٔ پروین بدو جو.
حافظ.
||حلقهٔ نور بر گرد سر پیامبران و امامان. (یـادداشت بـخط مؤلف). ||اکـلیل نور. (یادداشت بخط مؤلف). ||خط عذار خوبان. (از ناظم الاطباء).

خرمن آفتاب. [خ / خَ مَ نِ] (تـرکیب اضافی، اِ مرکب) طَفاوة. عَجوز. (منتهی الارب). دارالشمس. (یادداشت بخط مؤلف).

خرمنان. [خَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان کرون بخش نجف‌آباد، واقع در ۴۲هزارگزی باختر نجف‌آباد و ۲هزارگزی شمال نجف‌آباد بدامنه، جلگه، معتدل. آب از قنات و محصول آن غلات، بادام، صیفی، انگور، سیب‌زمینی. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی. راه ماشین‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خرمن[illegible]. [خ / خَ مَ] (اِ مرکب) نگاهبان خرمن. (یادداشت بخط مؤلف).

خرمن بردن. [خ / خَ مَ بُ دَ] (مـص مـرکب) استفاده از خرمن کردن. حاصل خرمن بدست آوردن. تخم از خرمن بدست آوردن. غله از خرمن بردن:
کنون وقت تخم است اگر پروری
گر امیدواری که خرمن بری.
سعدی (بوستان).
||در بین روستاییان «خرمن بردن» استفاده از خرمن کردن است. (یادداشت بخط مؤلف).

خرمنج. [خَ مَ] (اِ مرکب) خرمگس، چه منج بمعنی مگس باشد. (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری) (برهان قاطع) (ناظم الاطباء):
ای تو تبتی مشک و حسودت زرغنج
یا بور تو رخش پور دستان خرمنج[1].
حکیم ازرقی (از آنندراج).
||مردم مفلوج را نیز گفته‌اند یعنی شخصی که فلج داشته باشد. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری). ||رنگی هم هست از رنگهای اسب. (برهان قاطع).

خرمن‌جای. [خ / خَ مَ] (اِ مـرکب) خرمنگاه. جایی که در آنجا خرمن جمع می‌کنند. مداسة. (منتهی الارب). اجران؛ گرد آوردن خرما را در خرمن‌جای. (منتهی الارب).

خرمنجک. [خَ مَ جَ] (اِخ) ناحیه‌ای بوده از نواحی عثمانی دارای ۴۳ دهکده بمساحت تقریباً دوهزار کیلومتر مربع. غرب آن اطرانوس و شرق دومانیج و جنوب آن طاغ‌آردی و شمال محدود و محاط بکوه عتیق... (از قاموس الاعلام ترکی).

خرمنجی. [خَ مَ] (اِخ) نام یکی از درباریان غازان پادشاه مغول است که از طرف این پادشاه به روم فرستاده شد. رجوع بتاریخ گزیده چ ۱ ص ۵۹۲ شود.

خرمن‌خانه. [خ / خَ مَ نَ / نِ] (اِ مرکب) انبار خرمن. محلی که خرمن را در آنجا جمع می‌کنند. خرمنگاه. صبره.

خرمن‌خرمن. [خ / خَ مَ خ / خَ مَ] (ق مرکب) کنایه از زیادی است. کنایه از مقدار فراوان می‌باشد:
جوجو ستد آنچه دادش ایام
خرمن‌خرمن همی سپارد. خاقانی.

خرمندچال. [خَ مَ] (اِخ) نام ناحیتی است از نواحی زیراب وابستهٔ ولوپی از رستاقهای سوادکوه[2]. (از مازندران و استراباد رابینو ترجمهٔ فارسی ص ۱۵۶).

خرمن‌ده. [خَ مَ دِهْ] (اِخ) دهـی است از دهستان سعیدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان، واقع در ۲هزارگزی شمال سعیدآباد سر راه شوسهٔ سیرجان به زیدآباد. جلگه، سردسیر. آب از قنات. محصول آن غلات، حبوبات، پنبه. شغل اهالی زراعت، مکاری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

خرمندی. [خَ مَ] (اِ) درختی است از تیرهٔ Ebenaceae و از جنس Diospyros که تنها یک گونهٔ آن Diospyros lotus از درختان بومی جنگلهای کرانهٔ دریای مازندران است. در جلگه تا ارتفاع ۱۱۰۰ متر از سطح دریا می‌روید. آنرا در آستارا و طوالش آمیر، در گیلان اربه یا اربا، در رامسر خرما، در مازندران خرندی، در کیا کلا خرمنی، در

1 – مرحوم دهخدا این بیت را از سوزنی آورده‌اند.

2 – در متن انگلیسی این کلمه «خرمنده‌چال» آمده است.

رامیان انجیرخرما، در گرگان انذی‌خرما، اندەخرما یا اندوخرما می‌خوانند. در آمل و نور و کجور درخت نر و مادهٔ آن بنامهای مختلف خوانده میشود درخت نر، کهلو یا کلهو و درخت ماده، فرمنی یا فزمونی نامیده میشود. درخت خرمالو که در تهران فراوان می‌باشد درختی است پیوندی که پایهٔ آن خرمندی بوده و روی آن گونهٔ Diospyros kaki (که بومی ژاپن می‌باشد) پیوند گردیده است. خرمندی خاکهای شنی را دوست می‌دارد ولی در خاکهای بارخیز دیگر نیز میروید. خواهش درخت خرمندی از نظر روشنایی میانه است. بلندی آن به پانزده تا بیست متر و قطر آن به ۰/۸۰ متر میرسد. رویش آن تند است. ریشه‌اش سطحی و ستبر می‌باشد. درخت خرمندی بفراوانی جست میدهد و خیلی زود جنگل را فرامی‌گیرد و گاهی درختان گرانبها را در سایهٔ خود نابود می‌کند.

مصرف: ۱ - چوب خرمندی چندان خوب نیست زیرا تا نزدیک صدسالگی چوبدرون آن ناچیز است. مصرف عمدهٔ آن برای تهیهٔ چوب تونلی و هیزم و زغال است. ۲ - میوهٔ خرمندی کمی شیرین و گس است و روستائیان آنرا میخورند. شیرهٔ آن که در گیلان بنام «اربه‌دوشاب» معروف است خورش لذیذی برای کته‌برنج می‌باشد.

روش جنگلداری: این درخت از نظر جنگلبانی ارزش چندانی ندارد و چون در جنگلهای شمال ایران درختان گرانبها را در سایهٔ خود تباه میکند هنگام آزاد کردن و روشن کردن جنگل باید آنرا براندخت ولی خود آن در دامنه‌های تند برای جلوگیری از فرسایش خاک لازم است. شاخه‌زاد آن برای تهیهٔ هیزم و زغال مناسب میباشد. (از جنگل‌شناسی ساعی صص ۱۹۲-۱۹۳). اربه. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به اُرْبه شود.

خرمندیچال. [خُ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان راستویی بخش سوادکوه شهرستان شاهی، واقع در ۳هزارگزی جنوب زیرآب و یکهزاروپانصدگزی شوسهٔ راه‌آهن تهران. کوهستانی، معتدل، مرطوب. آب از چشمه و رودخانهٔ تالار. محصول آن برنج، غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان کرباس‌بافی. تابستان گله‌داران به ییلاقات ولویی میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). رجوع به «خرمندچال» شود.

خرمندیه. [خَ مَ دی یَ] (ع اِ) آنکه وسیله و اسباب سفر بمسافر کرایه میدهد. ||کشتی‌ران. (دزی ج ۱ ص ۳۶۷).

خرمن‌روبه. [خ / خَ مَ بَ / بِ] (اِ مرکب) گندم و جو باقی‌مانده در خرمن بعد بیاد دادن آن. حُصالة. (محمودبن عمر ربنجنی). حُسالة. (محمودبن عمر ربنجنی). ||تلخ‌دانه و جز آن که از گندم برآید.

خرمن روز. [خ / خَ مَ نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از روز است:

سوخته شد خرمن روز از غمم
چشمهٔ خورشید فسرد از دمم. نظامی.

خرمن‌رویه. [خَ / خ مَ یَ / یِ] (اِ مرکب) چنبری که در جای خرمن روید. پس از آنکه غلات و تخمهایی بر اثر خرمن کردن از خرمن گیاه برمیدارند آنچه را در زمین ماند و بعداً سبز شود خرمن‌رویه می‌نامند.

خرمن سوختن. [خَ / خ مَ تَ] (مص مرکب) سوزاندن خرمن. کنایه از بدبخت و مفلس کردن:

آورده‌اند صحبت خوبان که آتش است
بر من به نیم جو که بسوزند خرمنم. سعدی.
آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز
تا پادشه خراج نخواهد خراب را. سعدی.

خرمن‌سوخته. [خ / خَ مَ تَ / تِ] (نمف مرکب) آنکه خرمن او سوخته است. کنایه از مفلس و بیمایه. آنکه مایه بیاد داده است. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء):

زآنکه هر بدبخت خرمن‌سوخته
می‌نخواهد شمع کس افروخته. مولوی.

خرمن‌سوخته. [خَ مَ تَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان قزوین، واقع در ۱۵هزارگزی قزوین و چهارهزارگزی راه محمدآباد علم‌خانی. کوهستانی، معتدل. آب از چشمه و رود محلی. محصول آن غلات، بنشن، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و چوبداری. صنایع دستی قالی و جاجیم و جوراب بافی. راه آن مالرو و از محمدآباد علم‌خانی می‌توان ماشین برد. ساکنان از طایفهٔ چگینی‌اند ولی تغیر مکان میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

خرمن‌سوز. [خَ / خ مَ] (نف مرکب) آنکه یا آنچه خرمن را بسوزاند. ||(نمف مرکب) خرمن‌سوخته:

عاقلان خوشه‌چین از سرّ لیلی غافلند
کین کرامت نیست جز مجنون خرمن‌سوز را.
سعدی.

خرمن قمر. [خ / خَ مَ نِ قَ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از هالهٔ دور ماه است. خرمن مه. خرمن ماه.

خرمن کردن. [خ / خَ مَ کَ دَ] (مص مرکب) ایجاد خرمن کردن. دسته‌های گندم را کنار هم چیدن و آماده برای خرمن کردن. ||تل کردن. توده کردن. کپه کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خرمن‌کلا. [خ مَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان دشت‌سر بخش مرکزی شهرستان آمل، واقع در هزاروپانصدگزی خاور آمل و یکهزارگزی شوسهٔ آمل به بابل. دشت، معتدل، مرطوب. آب از رود گرمرود هراز. محصول آن برنج، صیفی، حبوبات. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو. در تابستان اغلب سکنه به ییلاقات چلاو میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

خرمن‌کوب. [خ / خَ مَ] (نف مرکب) آنکه خرمن کوبد. (از ناظم الاطباء):

کفر و کذب این دو راست خرمن‌کوب
نحس و فخر آن دو راست دامنگیر. خاقانی.

||(اِ مرکب) ماشین یا آلتی که بدان خرمن کوفته و دانه از کاه و کوزل و مانند آن جدا کنند. (یادداشت بخط مؤلف).

- ماشین خرمن‌کوب؛ قسمی از تراکتور که برای کوفتن خرمن بکار میرود.

خرمن‌کوبی. [خ / خَ مَ] (حامص مرکب) عمل کوفتن خرمن. (یادداشت بخط مؤلف).

خرمن کوفتن. [خ / خَ مَ تَ] (مص مرکب) کوبیدن خرمن. کوفتن خرمن. خرمن را زیر آلاتی خرد کردن بجهت خارج کردن دانه‌های آن از قسمتهای دیگر. دوس. دیاسه. (تاج‌المصادر بیهقی).

خرمن کوفته. [خ یا خَ مَ نِ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خرمنی که آنرا کوبیده‌اند. خرمنی که آماده برای جدا کردن دانه‌های آن از سایر قسمتهای آن است. عَرَمة. قِصری.

خرمن کوه. [خ / خَ مَ] (اِخ) نام کوهی است که کوههای احمری از سمت جنوب به سیاه کوه و این کوه متصل است و از کوههای منطقهٔ فارس میباشد. (از جغرافیای غرب ایران ص ۳۳).

خرمن کهنه به باد دادن. [خ / خَ مَ نِ کُ نَ / نِ بِ دَ] (مص مرکب) به دوست گذشته لاف زدن و غرور کردن. (غیاث اللغات) (از آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات).

خرمن‌گاه. [خ / خَ مَ] (اِ مرکب) جای کوفتن خرمن. (از ناظم الاطباء). جرین. داس. بَیدَر. (منتهی الارب):

تخم تا در زمین نماند سه ماه
بر از او کی خوری به خرمنگاه؟ سنائی.

همچنین در ایام فرس آنرا کرج‌بوهین‌کره خوانده‌اند یعنی خرمنگاه کرج. (از تاریخ قم ص ۳۳). خبور؛ خرمنگاه گندم و مانند آن. (منتهی الارب).

خرمن گدا. [خ / خَ مَ نِ گَ / گِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از تودهٔ غله‌ای است که خوشه‌چینان جمع کرده باشند. (برهان قاطع).

خرمن‌گدای. [خ / خَ مَ گَ / گِ] (اِ

مرکب) گدای خرمن. آنکه بر سر خرمنها بگدائی رود. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء):

زهی جوفروشان گندم‌نمای
جهان گرد شبکوک خرمن گدای.
سعدی (بوستان).

خرمن‌گدایی. [خ / خَ مَ گَ / گِ] (حامص مرکب) عمل خرمن گدای:

با زبان گندمین از بی‌نوایی فارغم
خوشه‌ای دارم که از خرمن‌گدایی فارغم.
صائب (از آنندراج).

خرمن‌گرای. [خ / خَ مَ گَ / گِ] (نف مرکب) بخیل. حریص. طمعکار. (ناظم الاطباء).

خرمن گل. [خ / خَ مَ نِ گُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) معشوق. ||سرین معشوق. (آنندراج):

آغوش مرا محرم آن خرمن گل کن
موی کمرت طاقت این بار ندارد.
صائب (از آنندراج).

خرمن ماه. [خ یا خَ مَ نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) هاله که بر دور ماه گرد آید. (از برهان قاطع). خرگاه ماه. (مجموعهٔ مترادفات). ||روی معشوق. (لغت محلی شوشتر). ||خط عذار خوبان. (برهان قاطع). ||کنایه از سرین و کفل. (لغت محلی شوشتر).

خرمن مه. [خ / خَ مَ نِ مَهْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خرمن ماه. رجوع به خرمن ماه شود.

خرمن ناکوفته. [خ / خَ مَ نِ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خرمنی که هنوز خرد نکرده‌اند. خرمنی که هنوز نکوبیده‌اند. کُنس. (دهار).

خرم‌نهاد. [خُرْ رَ نِ / نَ] (ص مرکب) خرم‌وضع. خرم‌اساس:

بدان شهر بی‌چیز خرم‌نهاد
یکی مرد بد نام او هفتواد. فردوسی.

||صاحب روح شاد. دارای سرور قلبی. خوشدل.

خرم‌نهان. [خُرْ رَ نِ / نَ] (ص مرکب) آسوده‌دل. مشعوف. خوشدل. (از ناظم الاطباء):

هنر گیرد این شاه خرم‌نهان
ز فرمان او شاد گردد جهان. فردوسی.
خردمند و دانا و خرم‌نهان
تنش زین جهانست و دل زآن جهان.
فردوسی.
سوی مرز ایران نهادند روی
دو خرم‌نهان شاد و آرام‌جوی. فردوسی.
یکی گفت کای شاه خرم‌نهان
سخن راندی چند پیش مهان. فردوسی.

خرموج. [خُ] (اِخ) ناحیتی است از بلوکات دشتستان. طول آن ۱۸هزارگز. مرکز آن خرموج و دارای چهارصد خانوار است. (یادداشت بخط مؤلف). برای اطلاع بیشتر به خورموج رجوع شود.

خرم و خندان. [خُرْ رَ مُ خَ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) شاد و خوش. سرحال. سرکیف. (یادداشت بخط مؤلف).

خرموش. [خَ] (اِ مرکب) نوعی از موش است که اندکی از خرگوش کوچکتر باشد و گربه آنرا نتواند گرفت بلکه بسیار باشد که با گربه‌جنگ کند و غالب آید. آنرا بهندی کهوس گویند. (فرهنگ جهانگیری) (از انجمن‌آرای ناصری) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء):

یابویی هست مرا خرد و خیزدوک‌صفت
کش ز خرگوش نمونست و ز خرموش نژاد.
مطهر (از فرهنگ جهانگیری).

خرم و شاد. [خُرْ رَ مُ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) خوشحال. خرم و خندان. خرم و خوش.

خرمة. [خُرْ رَ مَ] (ع اِ) گیاهی است مانند لوبیا و آن بنفشه‌ای‌رنگ است و بوییدن و نظر کردن بدان مفرح باشد و روغن آن نیز فرح آرد. (یادداشت بخط مؤلف). گیاهی است مانند لوبیا. ج، خُرَّم. (منتهی الارب). ||کافتگی دیوار بینی. ج، خرمات. (منتهی الارب).

خرمة. [خَ رَ مَ] (اِخ) زمینی است در تالی ضریه و در آنجا معدنی یافت میشود. (از معجم البلدان).

خرمة. [خُ مَ] (اِخ) نام کوهی است. گویند نام آبی است در دیار بنی‌سعدبن ذبیان. از اینجا تا ضریه شش میل فاصله است. (از معجم البلدان).

خرمة. [خَ مَ] (اِخ) جایگاهی بوده است در بالای [illegible]ة و ازآنِ طایفه‌ای از بنی‌تمیم موسوم [illegible]ر الکذاب. در قسمت علیای این مکان آبی بنام القلیب قرار دارد. (از معجم البلدان).

خرمه. [خُرْ رَ مَ] (اِخ) نام ناحیتی است از نواحی فارس بجانب استخر. (از معجم البلدان): خرمه شهرکی است خوش و هوا معتدل و آب روان و میوه و غله بسیار و قلعه‌ای است آنجا بر کوه سخت استوار معروف بقلعهٔ خرمه و جامع و منبر است. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۲۹). قلعهٔ خرمه[1] قلعه‌ای محکم است در میان عمارتها و هوای آن معتدل و آب مصنعه دارد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۵۹). از جانب شیراز شاه یحیی برحسب میعاد به اتفاق لشکری جرار متوجه یزد شد، از عقب او مبارکشاه انیاغ و جمعی از امراء بتکامیشی روانه گردانیدند. در حدود خرمه میان ایشان محاربه شد و بازگشتند. (تاریخ گزیده ج ۱ ص ۷۰۰).

خرمهره. [خَ مُ رَ / رِ] (اِ مرکب) سفیدمهره باشد که نوعی از بوق است و آنرا در حمامها و آسیاها و بازیگاهها و بتخانه‌ها و بعضی مصافها می‌نوازند. (از برهان قاطع) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). بعربی آنرا ناقوس و بهندی سنگه نامند. (غیاث اللغات)[2] (آنندراج):

ز فریاد خرمهره و گاودم
علی‌اللّه برآمد ز روئینه‌خم. نظامی.
برآورد خرمهره آواز شیر
دماغ از دم گاودم گشت سیر.
نظامی (از آنندراج).
ز خرمهره‌ها مغز پرداخته
زمین کوه از سر برانداخته.
نظامی (از آنندراج).

||خرمک. مهره‌های بزرگ کم‌قیمت که بر گردن خر بندند. (از ناظم الاطباء) (برهان قاطع) (از انجمن‌آرای ناصری). خرز. پل‌چی. (یادداشت بخط مؤلف):

ببین باری که تا ایشان چه گفتند
بدل یاقوت یا خرمهره سفتند. ناصرخسرو.

---

۱ - در حاشیهٔ تاریخ سیستان بنقل از طبری چنین آمده است: طبری نام قلعهٔ ابن واصل را «خُرَّمه» بضم خا و تشدید راء آورده و گوید: «و بعث الی خرمة الی قلعة ابن واصل فأخذ ما کان فیها فذکر انه بلغت قیمة ما اخذ یعقوب منهما اربعین الف الف درهم... و اصطخری نام آنرا سعیدآباد داند و گوید: قلعة سعیدآباد برامجرد من کورة اصطخر و هی علی جبل شاهق یرتقی الیها فرسخاً و کانت فی الشرک تعرف بقلعة اسفندباذ... فتعطلت مدة ثم بناها محمدبن واصل الحنظلی فنسبت القلعة الیه... فلما اخذه یعقوب‌بن اللیث لم‌یقدر علی فتحها الا بامر محمدبن واصل...». رجوع به حاشیهٔ ص ۲۳۰ تاریخ سیستان شود.

۲ - در غیاث اللغات آمده: مهرهٔ سفید که بعربی ناقوس گویند و بهندی سنگه نامند و مجازاً خرمهره‌های کوچک که در هندوستان در خرید و فروخت رایج است، از سراج. و در خیابان نوشته که خرمهره را در رشیدی بمعنی مهرهٔ بزرگ کم‌بها گفته و در مؤید از شخصی نقل کرده که خرمهره عملی که آنرا رنگ داده بر گردن خر می‌بندند و ظاهراً همانست که بهندی کوطری گویند و از آن آرایش خران سازند و خر در اینجا بمعنی بزرگ نیست چنانکه صاحب رشیدی فهمیده - تم کلامه فقیر. مؤلف گوید که لفظ خر در خرمهره که داخل نقود است بمعنی حیوان که بعربی حمار گویند زیرا که از آن آرایش خران میسازند و لفظ خر در خرمهره که بمعنی ناقوس و سنگه است بمعنی بزرگ و لفظ خرمهره هم چیزی سفید که در گل تالابها بهم میرسد و بهندی گهونگها گویند و بدین معنی دز اصل خره‌مهره بود چه خره بالفتح بمعنی گل و لای است.

دُر بخرمهره کجا ماند و دریا بفدیر؟ سنائی.
خار با خرما بگاه طمع کس کی کرد جفت
لعل با خرمهره اندر عقد کس کی کرد یار؟
سنائی.
در چنین جوی ورنه پیش دکان
تو و خرمهره‌ای و تائی نان. سنائی.
بند سخن تازه کرد وآنچه کهن داشت سست
کآن همه خرمهره بود وین همه درّ ثمین.
خاقانی.
گاوکه خرمهره بدو درکشند
چونکه بیفتد همه خنجر کشند. نظامی.
چه خوش گفت خرمهره‌ای در گلی
چو برداشتش پرطمع جاهلی...
سعدی (بوستان).
این چه ارزد دو سه خرمهره که در سلهٔ اوست
خاصه اکنون‌که بدریای گهر بازآمد.
سعدی.
کسی کو می‌تواند لعل و در سفت
چرا ریزد برون خرمهره در گفت؟
امیرخسرو.
تو گوهر بین و از خرمهره بگذر
ز طرزی کآن نگردد شهره بگذر. حافظ.
آه‌آه از دست صرافان گوهرناشناس
هر زمان خرمهره را با دُر برابر می‌کنند.
حافظ.
||خال سفیدی که در چشم مردم افتد و بسبب آن نابینا شود. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء).

خرمه‌زر. [خُ مَ زَ] (اِخ) نام ناحیتی است بنزدیک آمل بنابر قول ابن اسفندیار. رابینو آنرا «خرمه‌زر» آورده و می‌گوید آن با «هازمه‌زر» یا «هازمه‌ذر» نزدیک آمل مقایسه شود. در ترجمهٔ فارسی کتاب رابینو این کلمه «خرمزر» آمده است. رجوع به استرآباد و مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۱۳۰ و ترجمهٔ فارسی آن ص۱۷۳ کتاب شود.

خرمه قلعه. [خُ رْ رَ مَ قَ عَ] (اِخ)[1] نام قلعتی بوده است در نواحی فارس. حمدالله مستوفی در ذکر آن آورد: قلعهٔ خرمه قلعه‌ای محکم است در میان آبادانی و هوائی معتدل دارد و آبش از مصانع. (نزهةالقلوب ج ۳ چ لیدن ص ۱۳۳). و رجوع به «خرمه» شود.

خرمی. [خُ رْ رَ] (حامص) شادمانی. شعف. سرور. خوشحالی. (ناظم الاطباء). نشاط. (حبیش تفلیسی). تازگی. (آنندراج). شادی. سرور. انبساط. فرح. شادمانی. (یادداشت بخط مؤلف):
جهاندار داننده خوب و زشت
مرا گر سپردی سراسر بهشت
نبودی مرا دل بدین خرمی
که‌روی تو دیدم بتوران‌زمی. فردوسی.
ز کشواد و گیوت که داد آگهی
که‌با خرمی بادی و فربهی. فردوسی.
چو با راستی باشی و مردمی
نبینی جز از خوبی و خرمی. فردوسی.
بدان قبه در تخت زرین نهاد
بر آن خرمی تخت بنشست شاد. فردوسی.
یار تو خیر و خرمی چون پارسای فاطمی
جفت تو جود و مردمی چون جفت خاتم ماریه.
منوچهری.
نوروز روز خرمی بی‌عدد بود. منوچهری.
و چنان شده بود که دیگر آن‌چنان ندیدم و آن شب بخرمی بپایان آمد. (تاریخ بیهقی). از آن مرد بندگان او راحت خواهد بود و ایمنی و در زندگانی از شادی و خرمی. (تاریخ بیهقی).
اگر سالیان از هزاران فزون
در او خرمی‌ها کنی گونه گون. اسدی.
بیاغی دو درماند ار بنگری
کزاین در درآیی وز آن بگذری. اسدی.
زن ارچند باچیز و باآبروی
نگیرد دلش خرمی جز بشوی. اسدی.
شادی از لشکر شما برآمد و زنگیان از بالای قلعه نگاه می‌کردند آن آشوب و خرمی بدیدند. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی).
عالم همه چو خوازه ز شادی و خرمی
من مانده همچو مردهٔ تنها بگور تنگ.
عمعق.
خرمی چون باشد اندر کوی دین کز بهر ملک
خون روان کردند از حلق حسین در کربلا.
سنائی.
خرامیدنش باد بر خرمی
که‌ماهی چو شاهی است خرم‌خرام. سوزنی.
عنقای مغرب است در این دور خرمی
خاص ازبرای محنت و رنج است آدمی.
ابوالفرج سگزی.
[illegible] بدولت جاوید تا بحرمت تو
زمانه زی حرم خرمی دهد بارم. خاقانی.
مردمی از نهاد کس مطلب
خرمی از مزاج دهر مجوی. خاقانی.
غم تخم خرمی است که در یک دل افکنم
دردیست جنس می که بیک دن درآورم.
خاقانی.
مرا بزادن دختر چه خرمی زاید
که‌کاش مادر من هم نزادی از مادر.
خاقانی.
خرمی کآن فلک دهد غم دان
دل که با غم بساخت خرم دان. خاقانی.
شاد دلم زآنکه دل من غمی است
کآمدن غم سبب خرمی است. نظامی.
پشت دوتای فلک راست شد از خرمی
تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را.
سعدی (گلستان).
پروزه نیست مرا غیر غصهٔ جامه
مگر بعید کنم دل ز خرمی مسدود.
نظام قاری.
ز خرمی که درآمد بسایهٔ فرجی
قبا کله نه عجب گر بر آسمان انداخت.
نظام قاری.
چون گل اندازم کلاه خرمی گر از قبول
باشدم تشریف از صدر صنادید زمن.
نظام قاری.
||سیرابی. (آنندراج). سبزی. طراوت. شادابی. نزهت. طری. (یادداشت بخط مؤلف):
بدین خرمی جهان بدین تازگی بهار
بدین روشنی شراب بدین نیکویی نگار.
فرخی.
بدین خرمی و خوشی روزگار
بدین خوبی و فرخی شهریار. فرخی.
اوقات عیش و لهو تو ای شاه کامگار
از خرمی چو وقت گل نوبهار باد.
مسعودسعد.
بدان سبب این ماه را دی خوانند که درشت بود و زمین از خرمیها دور مانده بود. (نوروزنامه).
کاری‌از روشنی چو آب خزان
یاری از خرمی چو باد بهار. خاقانی.
گل‌با همه خرمی که دارد
از بعد گیا رسد بیستان. خاقانی.
||مستی. نشأهٔ شراب. سکر. (یادداشت بخط مؤلف):
مخور باده چندان‌کت آرد گزند
مشو مست از او خرمی کن بسند.
اسدی.
گفتم‌این در خرمی همی گوید نباید که در هشیاری پشیمان شود. (تاریخ برامکه). بمجلس شراب بنشستند و در میان نشاط و خرمی برمک از سلمان پرسید... (تاریخ برامکه). |||انس. (یادداشت بخط مؤلف).

خرمی. [خُ رَ] (ص نسبی) منسوب بفرقهٔ خرمدینیه که محرمات را مباح کرده‌اند و مانند مزدکیه هستند. (از انساب سمعانی). منسوب بمذهب خرم‌دین که مذهب بابک باشد. (ناظم الاطباء): چون معتصم بطرطوس شد لشکر بر او بیعت کردند و عباس پسر مأمون او را بیعت کرده و ببغداد آمد به اول ماه رمضان این سال و خیر آمدنش که مردمان همدان و اصفهان اندر دین خرمی شدند و مذهب بابک گرفتند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

خرمی. [خُرْ رَ] (اِخ) از آدمی‌زادگان شهر

۱ - این نام در نزهت‌القلوب «خرمه» آمده است و از آنجاکه «خرمه» با قلعهٔ خرمه فرق دارد در اینجا خرمه‌قلعه آمده که اشاره به آن قلعه باشد.

هرات است اما از آدمی‌گری اثری در او نیست و بسبب بدمزاجیهای خود در شهر نتوانست بود، به عراق رفت و از آنجا عزیمت مکه و مدینه و بیت‌المقدس کرد و در آن ممالک پیاده بزیارت اکثر انبیاء و مشایخ رسید بلکه دو بار بدین دولت و سعادت مشرف و سرافراز گردید، اما بواسطهٔ بی‌دولتی که در ذات او بود چون بازآمد از اول بدبختی و بدفعلی بیشتر می‌نمود. القصه از مداحی او زبان قاصر و عقل عاجز است. با وجود همه طرفگیها شعر نیز می‌گوید و در این فن کسی را پسند نمی‌کند. این مطلع از اوست:

آوازهٔ رخ گل تا باز برنیامد
در بوستان ز بلبل آواز برنیامد.

(مجالس النفائس ص ۶۳).

خرمی. [خُرْ رَ] (اِخ) نام قلعتی بوده است در نزدیکی شام. حمدالله مستوفی آرد: سلطان جلال‌الدین از آذربایجان بگرجستان رفت و مسخر کرد. آنجا شنید که براق در کرمان مخالفت میکند. در هفده روز از تفلیس بکرمان آمد براق حاجب بخدمت پیش او رفت. سلطان جلال‌الدین براق حاجب را بکشت، ملک اشرف بشام بفرستاد و ملکه خاتون را از قلعهٔ خرمی ببرد و با او خلوت کرد و گرجیان از مطاوعت بیرون رفتند. (تاریخ گزیده چ ۱ ص ۵۰۱).

خرمیان ده. [خَ رِ نِ دِهْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آن کس که به او هر کس کار فرماید. حمارالحاجات. قُعَیْدالحاجات. (یادداشت بخط مؤلف).

خرمیثن. [خَ مَ ثَ] (اِخ) نام قریه‌ای است از قراء بخارا. (از انساب سمعانی). رجوع به عیون‌الانباء شود. در فرهنگ ایران باستان ص ۱۲ آمده: خرمیثن (خورشیدمیهن) نام قریه‌ای است در بخارا نزدیک قریهٔ افشنه چنانکه ابن خلکان می‌نویسد عبدالله پدر ابن سینا در خرمیثن دختری را تامزد بستاره از اهالی قریهٔ افشنه بزنی برگزید و از این زن شیخ ابوعلی سینا متولد شد. آنرا خُرْمَثَن نیز ضبط کرده‌اند.

خرمیثی. [خَ مَ] (ص نسبی) منسوب به خرمیثن که قریه‌ای است از قرای بخارا. (از انساب سمعانی).

خرمیدس. [خَ دُ] (اِخ) نام کتابی است از افلاطون در عفت. (ابن‌الندیم).

خرمیذس. [خَ ذُ] (اِخ) خرمیدس. نام کتابی است از افلاطون. (عیون‌الانباء).

خرمی کردن. [خُرْ رَ کَ دَ] (مص مرکب) نشاط کردن. شادی کردن. (یادداشت بخط مؤلف): و آن روز را تاریخ نوشته‌اند که کدام روز بود و کدام ماه و آن روز خرمی کنند و عید بزرگ باشد. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی).

خرمیل. [خَ] (اِخ) نام حاکم هرات بوده است از طرف غوریان بزمان محمد خوارزمشاه. حمدالله مستوفی می‌گوید: سلطان محمد خوارزمشاه به نیشابور آمد و با ضیاءالدین علی جنگ کرد و او را با امرای خود اسیر گردانید و بزرگی نمود و بجان امان داد و پیش سلطان غور فرستاد، پس عزم هری کردند خرمیل از قبل غوریان حاکم بسر خود نصرت ملک را بنوا فرستاد. (تاریخ گزیده چ ۱ ص ۴۱۰). جوینی دربارهٔ این مرد آرد: «چون سلطان حکم ممالک هراة در قبضهٔ خرمیل نهاد و عنان مراجعت معطوف کرد و بکلیات امور دیگر از غزو و جهاد اشتغال نمود سبب اراجیفی که افتاد که سلطان در غزای لشکر ختای معدوم شده‌ست شیطان تسویل خرمیل را بسودای محال آکنده کرد و اباطیل غرور در نهاد او مجال گرفت بنزدیک سلطان محمود رسولی فرستاد و چون مخالفت سلطان موافقت ایشان بود خرمیل را به انواع مبرات موعود گردانیدند و باز سکه و خطبه بنام غوریان کرد و جماعتی را که بحضرت سلطانی انتما و اعتزا داشتند بگرفت»، سرانجام بدست سلطان از بین رفت. (جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۶۶).

خرمی نمودن. [خُرْ رَ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) شادی کردن. نشاط کردن. خرمی کردن. (یادداشت بخط مؤلف). تشذّر.

خرمیة. [خُرْ رَ یْ یَ] (اِخ) طایفه‌ای از اهل تناسخ و اباحت که گویند ابومسلم خراسانی هنوز زنده است. (منتهی الارب). محمِّرة. مبیِّضة اصحاب تناسخ و اباحة. خرم‌دینان. (یادداشت بخط مؤلف). این گروه اصحاب تناسخ و اباحه‌اند و همان فرقهٔ سبعیه‌اند. (از کشاف اصطلاحات فنون). رجوع به سبعیه شود. امام ابوجعفر احمدبن علی المقری البیهقی در تاج المصادر در ذیل کلمهٔ تخرّم گوید: الخرمیة، اصحاب التناسخ و الاباحة. (یادداشت بخط مؤلف). ابن‌الندیم خرمیه را چنین شرح می‌دهد: خرمیه بر دو صنفند یکی خرمیهٔ قدیم که آنان را محمره نیز می‌گویند و در نواحی جبال میان آذربایجان و ارمینیه و شهرهای دیلم و همدان و اصفهان و بلاد اهواز پراگنده‌اند و اینان در اصل مجوس بوده سپس دین نو گرفته‌اند و هم این طایفه‌اند که نام لقطه دارند و رئیس آنان مزدک مشهور است و این مزدک بروزگار قبادبن فیروز بود و انوشیروان او و پیروان او را بکشت و اخبار او را بلخی در کتاب عیون المسائل و الجوابات شرح داده است. صنف دوم خرمیه معروف بخرمیهٔ بابکیه‌اند و رئیس آنان بابک خرمی است و پیروان او، او را خدا میدانستند و او در مذاهب خرمیه قتل و غصب و جنگ و مثله اندرآورد در صورتی که خرمیهٔ قدیم این امور نمی‌شناختند. (الفهرست ابن‌الندیم)[1]. رجوع به بابک خرمی شود. عباس اقبال دربارهٔ آنها چنین می‌آورد: خرمیه یا خرم‌دینان یا بابکیه یا محمره اصلاً نام اصحاب بابک خرمی است که در عصر مأمون خروج کرد و بدست افشین سردار معتصم دستگیر و مقتول شد. چون بعضی از مقالات بومسلمیه و اسماعیلیه و غُلاة بمعتقدات این فرقه شبیه بوده ایشان را هم مخالفین به این اسم میخواندند. (خاندان نوبختی ص ۲۵۴). برای اطلاع بیشتر به ملل و نحل شهرستانی ص ۱۱۳ و ۱۳۲ و تبصرهٔ ص ۴۳۲ و الفرق بین الفرق ص۳۲ و تلبیس ابلیس ص ۱۰۹ و ۱۱۲ رجوع شود.

خرن. [خُرْ رَ] (اِخ) نام قریتی است از قراء همدان. (معجم البلدان).

خرنا. [خُ] (اِ) غطیط. خُرخُر. خُرناسه. نَفیر. آواز گلو در خواب. آواز درشت خیشوم بعض خفتگان. (یادداشت بخط مؤلف). و رجوع به خرناسه شود.

خرناب. [خَ] (اِخ) نام یکی از دو رود است که شهر بخارا میان آن دو نهاده است. (حدود العالم).

خرنابتان. [خِ بَ] (ع اِ) دو طرف بینی. (از منتهی الارب). تثنیهٔ خرنابة. رجوع بخرنابة شود.

خرنابة. [خِ بَ] (ع اِ) طرف بینی. (منتهی الارب).

خرناس کشیدن. [خُ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) خرناسه کشیدن. رجوع به خرناسه کشیدن شود.

خرناسه. [خُ سَ / سِ] (اِ) خُرنا. خُرخُر. غطیط. آوازی که از بعض مردم در خواب از حلق و بینی برآید، و توسعاً، خواب عمیق و سنگین. مثال آن در این بیت سیدحسن غزنوی است و شمس قیس آنرا فرناس با فاء اخت قاف خوانده و گوید فرناس از کلمات غریب لغةالفرس بی ذکر معنی آن:

مدان که فتنه بخسبد در این زمانه ولیک
ز عدل تست که باری شده‌ست در خرناس.

(یادداشت بخط مؤلف).

خرناسه کشیدن. [خُ سَ / سِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) آواز درشت از خیشوم بوقت خواب خارج کردن. خرخر کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خرناصرخان. [خ صِ] (اِخ) دهی از دهستان خالصهٔ بخش مرکزی شهرستان قصرشیرین، واقع در ۹هزارگزی شمال

---

1 - ابن‌الندیم همه جا خرمی و خرمیة را با حاء مهمله آورده است.

خاوری خسروی و پانصدگزی جنوب شوسهٔ قصرشیرین. این ده تپه‌ماهور و گرمسیر است. آب از چاه. محصول آن غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه فرعی بشوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

خرنای. [خَ] (اِ) شیپور. سپیدمهره. سپیدمهرهٔ ترسایان. (یادداشت بخط مؤلف). کرنای. (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع):

پای کوبد سر پرچم چو زند گام براه
جنگ شیر علم و لحن سرود خرنای.
سیف اسفرنگی (از جهانگیری).

اندر آن روز که مشاطهٔ تأیید ظفر
شده از خون جبان پیکر شمشیر آرای
مرد در هم جهد از غایت فرط کینه
اسب بر هم فتد از هیبت بانگ خرنای.
رضی‌الدین نیشابوری (از فرهنگ جهانگیری).

||نام سرود و لحنی است در موسیقی. (از برهان قاطع).

خرنبا. [خَ رَمْ] (اِخ)[1] نام ناحیه‌ای است بین حلب و روم. (از معجم البلدان). در منتهی الارب این کلمه بصورت خرنباء (با الف ممدوده) آمده و آن موضعی است از سرزمین مصر.

خرنبار. [خَ رَمْ] (اِ مرکب) گردش شخص مجرم سوار بر خر در اطراف شهر و کوی و برزن. (از ناظم الاطباء). رجوع به خرانبار شود. ||جمعیت و اجتماع و ازدحام. (از ناظم الاطباء). رجوع به خرانبار شود.

خرنبار کردن. [خَ رَمْ کَ دَ] (مص مرکب) بجوقی کسی را حمل کنند. (از اسدی). بجماعت کسی را بردارند. (یادداشت بخط مؤلف):

یکی مواجر و بی‌شرم و ناخوشی که ترا
هزار بار خرنبار پیش کرده عسس. لبیبی.

خرنباز. [خَ رَمْ] (اِ مرکب) خرنبار. (از ناظم الاطباء). رجوع به خرنبار شود.

خرنباش. [خَ / خُ رَمْ] (ع اِ)[2] گیاهی دارویی که مرو نیز گویند. (از ناظم الاطباء). نوعی از رستنی باشد که بفارسی مروخوش گویند و بعربی ریحان‌الشیوخ خوانند، محلل و مسکن ریاح باشد و سدهٔ بلغمی بگشاید. (برهان قاطع). مرماخور و آن گیاهی باشد چون مرو با برگهای ریز و گل سفید و آن بهترین اقسام مرو باشد و در داروها بکار است و بوی خوش دارد. (یادداشت بخط مؤلف). مرماخور که مرو کوهی باشد. (منتهی الارب).

خرنبل. [خَ رَمْ بَ] (ع ص، اِ) زن گول. ||عجوزهٔ فانی. (منتهی الارب). ج، خَرابِل. ||الفی و آن گیاهی است دارویی. (یادداشت بخط مؤلف). و به جنگل‌شناسی ساعی ص ۲۷۸ رجوع شود.

خرنتی. [خَ رِ] (اِ)[3] خنثی. (دزی ج ۱ ص ۳۶۷).

خرنج. [خَ رِ] (اِ)[4] خلنج. نوعی گیاه است. (دزی ج ۱ ص ۳۶۷). رجوع به خلنج شود.

خرنجاس. [خ رَ] (اِخ)[5] نام مبارزیست ایرانی. (از ناظم الاطباء) (از آنندراج):

دمور و خرنجاس با او برفت. فردوسی.

خرنجاش. [خ رَ] (اِخ) نام مبارزیست ایرانی. (از برهان قاطع). ظاهراً «خرنجاس» است.

خرنجاک. [خ رَ] (اِخ) نام مبارزیست ایرانی، خرنجاس. (از برهان قاطع) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

خرنجان. [خَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان شیب‌کوه زاهدان بخش مرکزی شهرستان فسا، واقع در ۲۴هزارگزی جنوب خاوری فسا و ۵هزارگزی شوسهٔ فسا به جهرم. این ده در دامنه واقع و گرمسیر است. آب از قنات. محصول آن غلات، حبوبات، خرما، انار، لیمو. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی قالیبافی. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

خرند. [خَ رَ] (اِ) گیاهی باشد مانند اشنان که بدان هم رخت شویند و هم از آن اشخار و قلیا سازند. (از برهان قاطع) (از انجمن‌آرای ناصری) (از آنندراج). گیاهی است بر شبه اشنان و بزبان دیگر شخار خوانندش. بوشکور گفت:

تذرو تا همی اندر خرند خایه نهد
گوزن تا همی از شیر پر کند پستان.
(از لغت فرس اسدی).

هر کجا تیغ تو بود قصار
نبود حاجت شخار و خرند.
فخری (از آنندراج).

مرحوم دهخدا می‌گوید در خوار ورامین آنرا شخار گویند و گازران و رنگرزان بکار دارند. ||خشتکاری اطراف باغچه و کنار صفه و ایوان را نیز گویند.[6] (از برهان قاطع) (از انجمن‌آرای ناصری):

اولاً خرگاه سازند و خرند
ترک را زآن پس بمهمان آورند.
مولوی (مثنوی).

خرند. [خَ رَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان شراء بخش وفس شهرستان اراک، واقع در ۳۷هزارگزی جنوب کمیجان و یک‌هزارگزی راه مالرو عمومی. این ده کوهستانی و سردسیر است. آب آن از قنات. محصول آن غلات و انگور. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

خرندق. [خَ رَ دَ] (اِخ) از اعلام است. (منتهی الارب).

خرندگی. [خَ رَ دَ / دِ] (حامص) حالت خرید. عمل خریدار. خریداری. (یادداشت بخط مؤلف).

خرنده. [خَ رَ دَ / دِ] (نف) خریدار. مشتری. (از ناظم الاطباء). مقابل فروشنده. (یادداشت بخط مؤلف).

خرنف. [خِ نِ] (ع اِ) پنبه. قطن. (منتهی الارب). ||(ص) ماده‌شتر بسیارشیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

خرنفة. [خ نَ فَ] (ع اِ) بار درخت عضاة. (منتهی الارب). ج، خَرانِف.

خرنفة. [خَ نَ فَ] (ع مص) بشمشیر کسی را زدن. (از منتهی الارب).

خرنفة. [خِ نِ فَ] (ع ص، اِ) شتر بسیارشیر. (منتهی الارب).

خرنق. [خِ نِ] (ع اِ) خرگوش‌بچهٔ جوان. بچهٔ خرگوش.[7] (از منتهی الارب). ج، خَرانِق. (مهذب الاسماء). ||استادنگاه آب. آبگیر. (منتهی الارب).

خرنق. [خِ نِ] (اِخ) لقب سعیدبن ثابت انصاری است. (از منتهی الارب).

خرنق. [خِ نِ] (اِخ) دختر بدربن هفان و خواهر طرفةبن العبد از طرف مادر. او را اشعار بسیار دربارهٔ برادر و شوهرش است و جز پنجاه‌واندی بیت چیزی از او بدست نیست و استاد ابلویس شیخو آنرا جمع کرده است. (از معجم المطبوعات).

خرنق. [خِ نِ] (اِخ) نام جایگاهی است بین مکه و بصره. (از معجم البلدان).

خرنق. [خَ نَ] (اِخ) دهی بوده است از توابع انار. (تاریخ قم ص ۱۳۷).

خرنق. [خَ نَ] (اِخ) دهی است جزو دهستان نراق بخش دلیجان شهرستان محلات، واقع در ۱۲هزارگزی جنوب خاور دلیجان، ۲هزارگزی خاور راه شوسهٔ اصفهان. واقع در

---

۱ - یاقوت میگوید: گویند در حدیث محمدبن ابی‌بکر این کلمه (بصورت خرنبا) آمده ولی این صحیح نیست و آن با «یاء» یا «ثاء» ضبط شده است.

۲ - در حاشیهٔ برهان قاطع آمده: Marum (فرانسوی) (لکلرک ۲ ص۲۵) Origanum marum. (دزی ج ۱ ص۳۶۷).

3 - Hermaphrodite.

4 - Bruyère (فرانسوی).

۵ - ولف آنرا پهلوانی تورانی ضبط کرده. در شرف‌نامهٔ منیری او پهلوان تورانی آمده است.

۶ - در اراک (سلطان‌آباد) خرند بقسمتی از حیاط اطلاق شود که اطراف آنرا گلکاری و باغچه‌بندی کرده و قسمتی را هم شن‌ریزی کرده، برای نشستن اختصاص داده باشد. (از حاشیهٔ برهان قاطع).

۷ - مذکر و مؤنث این کلمه به یک شکل می‌آید.

دامنه و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خرنقاه. [خ َ رَ] (اِ) محل شرب. (حاشیهٔ جوالیقی ج ۱ ص ۱۲۶). در حاشیهٔ جوالیقی ج ۱ ص ۱۲۶ آمده است: خرنقاه در معجم البلدان «خورنقاه» آمده و در آنجا این کلمه «موضع اکل و شراب» تفسیر شده است.

خرنک. [خ َ رَ] (اِخ) نام وی محمد و او از رؤسا و امیران غور بوده و در شجاعت چون رستم. امیر علاءالدین محمد خوارزمشاهی وی را در مرو بحکومت گذاشت. (جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۵۲).

خرنگ. [خ َ رَ] (اِ) مهره‌ای بود که بر کودکان ازبهر چشم بد ببندند و خرزیان فروشند و دو سه رنگ بود. (فرهنگ اوبهی).

خرنگاه. [خ َ رَ] (اِ مرکب) محل شرب است. الخورنق کان یسمی الخرنگاه و هو موضع الشرب فاعرب. (از جوالیقی ج ۱ ص ۱۲۶).

خرنوب. [خ َ / خ ُ] (اِ) غلاف لوبیا. ||گیاهی است دارویی، بتازی خروب گویند. (از ناظم الاطباء). در تحفهٔ حکیم مؤمن آمده: خرنوب بستانی و بری می‌باشد و بستانی دو قسم است یکی را خرنوب شامی گویند و درخت او بقدر درخت گردکان با برگش مستدیر و با غلظت و گلش ذهبی و غلاف او بقدر شبری و کوتاه‌تر و سیاه و ضخیم و دانه‌های او شبیه بباقلی و از آن در شام و مصر رب می‌سازند و در اسهال استعمال میکنند و با وجود شیرینی از سایر شیرینیها ابرد است و قسمی درختش خار دارد برگش نرم و مایل بتدویر و غلاف ثمرش شبیه بباقلی و از آن رقیق‌تر و دانه‌های او بقدر ترمس و شیرین‌طعم و در تنکابن کرات گویند و در مازندران و گیلان لالکی نامند. تازه هر دو قسم مسهل بوده و مدر بول و خشک او در حرارت و برودت معتدل و در دوم خشک و شیرینی او مایل بحرارت و دانهٔ او سرد و خشک و بسیار قابض و مقوی بدن و مدر بول و ضماد پختهٔ او جهت صدمه و سقطه و امثال آن تازهٔ خرنوب شامی که از سال نگذشته باشد دیرهضم و بعد از انهضام مولد خلط صالح و با دانه جهت فتق و تسمین بدن و چون داخل شیر کنند شیر را لذیذ کند و اشتها آورد و جهت سرفهٔ مزمن مجرب دانسته‌اند. تخمش محلل اورام و جهت بروز مقعد و نزف‌الدم نافع مضر معده و مخفف اعصاب و مصلحش بهدانه و نبات و بدلش بوزنش از هر یک از قرظ و طرائیث و عفص شربتش تا پنج درهم است. صاحب برهان قاطع گوید: خرنوب چند قسم میباشد: نبطی، شامی، هندی. نبطی را بفارسی کَبَر خوانند و آن رستنی باشد خاردار که پرورده کنند و خورند، آنرا کَوَر نیز گویند و بعربی ینبوت و قضم قریش خوانند، و شامی را بفارسی کورزه و بشیرازی کورک کازرونی گویند، و مصری همان نبطی باشد که گفته شد، و هندی خیارچنبر است و آن دوایی باشد معروف. در منتهی الارب آمده: درختی است بری خاردار ثمر آن مانند سیب لیکن بدمزه باشد و قسم دیگر آن شامی است ثمر آن مانند خیارشنبر است مگر نسبت بخیارشنبر اندک عریض باشد و از آن رب گیرند و پست سازند[1]. خارسم. فش. (یادداشت بخط مؤلف).

خرنوب‌الخنزیر. [خ َ بُلْ خِ] (ع اِ مرکب) صلوان. حب‌الکلی. اناغورس[2]. توضیح: حب‌الکلی ثمرهٔ خرنوب‌الخنزیر است. (یادداشت بخط مؤلف).

خرنوب‌الشوک. [خ َ بُشْ شَ] (ع اِ مرکب) خرنوب نبطی. رجوع به خرنوب نبطی شود.

خرنوب‌الکلاب. [خ َ بُلْ کِ] (ع اِ مرکب) ثمر ام‌کلبی است و این ثمر را خرنوب‌الکلب نیز می‌نامند. (یادداشت بخط مؤلف).

خرنوب‌الکلب. [خ َ بُلْ کَ] (ع اِ مرکب) رجوع به خرنوب‌الکلاب شود.

خرنوب‌المعز. [خ َ بُلْ مَ] (ع اِ مرکب) خرنوب‌الشوک. خرنوب نبطی. ینبوت. (یادداشت بخط مؤلف).

خرنوب بری. [خ َ بِ بَرْ ری] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خرنوب نبطی. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خرنوب نبطی در این شود.

خرنوب ثمری. [خ َ بِ ثَ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ثمر قرظ است. (یادداشت بخط مؤلف).

خرنوب شابونی. [خ َ بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قسمی از خرنوب که بخوبی خرنوب صیدلانی است. (یادداشت بخط مؤلف).

خرنوب شامی. [خ َ بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بپارسی کورزه گویند و بشیرازی کورک کازرونی گویند. آنچه خشک بود بهتر بود و طبیعت وی قابض بود و سرد، و خشکی وی در دوم درجه بود و گویند گرم است در اول شکم ببندد. با وجود شیرینی معده را نگزد. جالینوس گوید چون تر بود شکم را نرم گرداند و معده را بد بود و هضم نشود و چون خشک بود شکم ببندد و بول براند لیکن دیر هضم شود و چون نارسیده بود بر ثآلیل بمالند محکم البته زایل گرداند و مقدار مستعمل در وی پنج درم بود. روفس گوید غذاء بدن بدهد و طبیعت ببندد و ریش معده را نافع بود. در بیاسیوس گوید نافع بود جهت اسهال به افراط و قوت بدن بدهد و امعاء را پاک گرداند و در اخلاط فاسد اما مخفّف بود اعصاب را و مصلح آن لعاب به دانه و نبات بود. صاحب منهاج گوید فانید ضروری کم کند و گویند مصلح وی ماءالعسل بود و جلاب و بدل خرنوب مازوی بی‌سوراخ بود بوزن آن و گویند طرائیث. (از اختیارات بدیعی). ||واحد وزنی[3]. (یادداشت بخط مؤلف).

خرنوب صیدلانی. [خ َ بِ صَ / صِ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خرنوب شامی. این خرنوب بهترین قسم خرنوب است. (یادداشت بخط مؤلف).

خرنوب قبطی. [خ َ بِ قِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قرن نبط. خرنوب مصری. رجوع به قرن نبط شود.

خرنوب مصری. [خ َ بِ مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گیاهی است و آنرا خرنوب قبطی نیز می‌نامند. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خرنوب قبطی شود.

خرنوب نبطی. [خ َ بِ نَ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ثمر نبات جنس بری خرنوب است و آن دو نوع می‌باشد: قسمی شبیه به خرنوب شامی و خاردار و ثمرش کوچکتر و بی‌طعم و بسیار قابض و آن را قرظ نامند و قسمی ثمر خاریست بقدر ذرعی و شاخه‌های او پراگنده و خارهای او تند و ریزه و گلش سرخ و زرد و بارش شبیه بگردهٔ کوچکی. در قزوین گیاه او را ورک نامند، و مراد از خرنوب بری و نبطی نوع اخیر است، در دوم سرد و خشک و بسیار قابض و مقوی معده و قاطع خون هر عضوی و حابس اسهال و جهت یرقان و منع ادرار حیض و بواسیر و مضمضه و سنون او جهت درد دندان و استحکام آن و پوست بیخ نبات او قالع دندان کرم‌خورده است و محتاج به آلتِ کندن نیست و چون با حنا خضاب کنند مانع سفیدی و باعث درازی موی و تقویت آن و طلای او بر بدن جهت اعیا و تقویت اعضاء مؤثر و چون خرنوب بری را کوبیده در آب بخیسانند و جامهٔ رنگین را به او تر کنند باعث ثبات رنگ او می‌شود و مجربست و آب او با آب موزد منقی اجساد است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). ینبوت. قس. خرنوب‌الشوک. خرنوب‌المعز. (یادداشت بخط مؤلف).

خرنوبه. [خ َ بَ / بِ] (اِ) وزنی معادل سه درهم. (یادداشت بخط مؤلف). ||چهار جو. (یادداشت بخط مؤلف).

---

۱ - مرحوم دهخدا میگویند: این درخت بومی هند است و در جنوب ایران غرس شده است و شلیمر آنرا با درخت لالکی شبیه کرده و بومی ایران دانسته است.

2 - Anagyris

۳ - مرحوم دهخدا آورده‌اند: در بعض کتب طبی آنرا چون واحد وزنی بکار برند و آن معادل یک قیراط است یعنی چهار جو.

خرنوب هندی. [خَ بِ هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) فلوس. (یادداشت بخط مؤلف). ||خیارشنبر. (یادداشت بخط مؤلف).

خرنوبی. [خَ] (ص نسبی) مانند خرنوب. (یادداشت بخط مؤلف).

— خرنوبی‌الشکل؛ بشکل خرنوب. (یادداشت بخط مؤلف).

خرنوص. [خَ نَ] (ع اِ) بچهٔ خوک. (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (منتهی الارب) (از تاج العروس).

خرنوف. [خُ / خَ] (ع اِ) فرج زن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خرنوق. [خَ] (اِ) حرف ابیض. نوعی از رستنی است. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به حُرُف ابیض شود.

خرنوک. [خَ] (اِ) محصولی از بلوط. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به بلوط رسمی شود.

خرنه. [خَ نَ] (اِخ) نام ناحیتی است به اطراف آمل و از دهستانهای این ناحیه. (از سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۱۴).

خرو. [خُ] (اِ) مخفف خروس است. (از برهان قاطع) (از انجمن‌آرای ناصری) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). خروه. خروج. خروس. ||خیرو. خبازی. (ناظم الاطباء). رجوع به خِرو شود.

خرو. [خِ] (اِ) خیرو. خبازی. (ناظم الاطباء). خُرو. تخم آن گزندگی جانوران را نافع است و بعربی بذرالخرو خوانند. (برهان قاطع).

خرو. [خِ] (اِ) بزبان بعضی از عربان بمعنی مطلق سرگین باشد همچو خروالدیک که سرگین خروس است و آنرا بر گزندگی سگ دیوانه نهند نافع باشد. و خروالفار که سرگین موش است، چون بر داءالثعلب طلا کنند سودمند بود. همچنین خروالذئب که سرگین گرگ‌باشد،گویند ا گرقدری از آن بر ریسمانی که‌از پشم گوسفندی که گرگ او را کشته باشد ببندند و آن ریسمان را بر ران صاحب قولنج ببندند در حال بگشاید. (برهان قاطع). قَطله. چَلغوز. (یادداشت بخط مؤلف). ||گِل. لای. (یادداشت بخط مؤلف):

بس کسا کاندر هنر وندر گهر دعوی کند
همچو خر در خرو ماند چون گه برهان شود.
فرخی.

خرو. [خَ رْ وْ] (اِخ) دهی است از دهستان برون بخش حومهٔ شهرستان فردوس، واقع در سی‌هزارگزی شمال خاوری فردوس و شش‌هزارگزی خاور شوسهٔ عمومی بجستان به فردوس. این ده کوهستانی و گرمسیر است. آب از قنات. محصول آن غلات، پنبه، زعفران، ابریشم. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خرو. [خَ رْ وْ] (اِخ) دهی است از دهستان تکاب بخش ریوش شهرستان کاشمر، واقع در ۵هزارگزی جنوب باختری ریوش و یک‌هزارگزی جنوب مالرو عمومی ریوش به بروسکن. کوهستانی، معتدل. آب از چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت، مالداری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خروات. [خُ رُ] (اِخ)[1] نام دیگر کروات که ناحیتی است در جنوب اسلاو. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به کروات شود.

خرواتستان. [خُ رُ تِ] (اِخ) نام دیگر کرواتی[2] که واقع در شمال شرقی دریای آدریاتیک است. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به کرواتی شود.

خرواج. [خَ رْ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند، واقع در ۱۶هزارگزی جنوب قاین، سر راه شوسهٔ عمومی قاین به بیرجند. کوهستانی، معتدل. آب از قنات. محصول آن غلات، زعفران. شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه و کرباس بافی. راه اتومبیل‌رو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خروار. [خَرْ] (اِ مرکب) توده چیزی که بقدر بلندی جسم خر، یا آنکه چیزی که در بار بقدر برداشتن خر باشد یعنی خر آنرا تواند برداشت، یا آنکه «وار» در اصل بار بوده بقلب اضافت یعنی بار خر و بدین تقدیر باری که معتاد برداشتن خر باشد، یا آنکه خر بمعنی کلان و خربار بمعنی بار کلان، پس در این صورت در هر دو اخیر بار بمناسبت قرب مخرج به واو بدل کرده‌اند. (آنندراج). تنگ. (لغت اسدی). در حاشیهٔ برهان قاطع آمده است: از: «خر» + «وار» (بار). بار یک خر. باری که خر تواند برداشت، تنگبار. (ناظم الاطباء):

درم بار کردند خروار شست
هم از گوهر و جامهای نشست. فردوسی.
که‌گوید فزون زین بگنج تو نیست
همان مانده خروار باشد دویست. فردوسی.
که‌بردی بخروار تا خان خویش
بر خرد فرزند و مهمان خویش. فردوسی.
همانا که خروار و پانصدهزار
بود نقرهٔ ناب و زرّ عیار. فردوسی.
نکوتر از گهر نابوده صد خروار. فرخی.
بیا تا ببینی شکفته عروسی
که‌زلفین و عارض بخروار دارد.
ناصرخسرو.
گربخروار بشنوند سخن
بگه کارکرد خروارند. ناصرخسرو.

میوه چون بَاندک باشد بدرختی بر
بی‌مزه ماند در برگ بخروارش. ناصرخسرو.
کمینه خدمت هر یک ز تنگه صد بدره
کهینه هدیهٔ هر یک ز جامه صد خروار.
مسعودسعد.
منصب مطّلب که هر کجا هست
هر خرواری همان دو تنگست. انوری.
جهاندار در وقت آن دستبوس
ببخشیدشان چند خروار کوس. نظامی.
چو بازرگان صد خروار قندی
چه باشد گر بتنگی در نبندی؟ نظامی.
زآن گنجهای نعمت و خروارهای مال
با خویشتن بگور نبردند خردلی. سعدی.

بارها دیده‌ام که خواجه خروارخروار وی را زر می‌دادند. (مجالس سعدی). خادم را گفتم تا درازگوش بگیرد با او بکنار آب حرام‌کام رفتیم و یک خروار خاشا کمسجد آوردیم و در مسجد انداختیم. (بخاری).

— امثال:

خروار نمک است مثقال هم نمک است.

دو لنگه یک خروار، نظیر: چه علی خواجه چه خواجه علی.

||بسیار. فراوان. زیاد. بمقدار زیاد. (یادداشت بخط مؤلف):

آنچه بخروار ترا داده‌اند
با تو نه مکیال بجا نه قفیز. کسائی.
فراوان بدرویش دینار داد
همان خوردنیها بخروار داد. فردوسی.
زهدانکتان بچهٔ بسیار گرفته
پستانکتان شیر بخروار گرفته. منوچهری.
یک حرف جواب نشنود هرگز
هرچند که گفت مست خرواری.
ناصرخسرو.
یک بوسه ندادت ز ره مهتری و شرم
وآن سوی مواجرْش تراگاد بخروار.
سوزنی.
بر دشمن من زرّ بخروار برافشاند
وز دامن من درّ به انبار نپذرفت. خاقانی.
پس آنگه از خز و دیبا و دینار
وجوه خرج دادندش بخروار. نظامی.
وز خاصهٔ خویشتن در این کار
گنجینه فدا کنم بخروار. نظامی.

— امثال:

حساب بدینار، بخشش بخروار.

||مطلق بار ستوری؛ وقر؛ خروار استر. (لغت‌نامهٔ مقامات حریری). بار شتر و اسب. ||اجناس که خر الاغ تواند برداشت. (ناظم الاطباء). اجناس که خر حمل می‌کند. ||یکصد من تبریز از غله و جز آن. (ناظم الاطباء).

1 - Croates. 2 - Croatie.

- خروار اسبی؛ بیست من شاه. (یادداشت بخط مؤلف).
- خروار استرآباد؛ نود من تبریز. (یادداشت بخط مؤلف).
- خروار دیوانی؛ صد من تبریز. (یادداشت بخط مؤلف).

||(ص مرکب) شبیه به خر. مانند خر. بر سان خر. (یادداشت بخط مؤلف). از: خر + وار (پسوند شباهت و اتصاف). (از حاشیهٔ برهان قاطع):

نیک نگه کن بتن خویش در
بار شو از سیرت خروار خویش. ناصرخسرو.
نیست مردم ناصبی نزدیک من لابل خر است
طبع او خروار هست و صورتش خروار نیست.
ناصرخسرو.

خروارها. [خَ] (اِ) اوقار. بار خرها. (یادداشت بخط مؤلف).

خرواری. [خَ] (اِ) خروار. یک خروار. (یادداشت بخط مؤلف).

خروان. [خَ] (ص مرکب) خربان. حمّار. (محمودبن عمر ربنجنی).

خروان بالا. [خَ رْ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش طبس شهرستان فردوس، واقع در ۲۴هزارگزی شمال خاوری طبس و ۴هزارگزی جنوب مالرو عمومی بشرویه به طبس. این ده کوهستانی و معتدل است. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و خشکبار. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

خروان پایین. [خَ رْ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی طبس شهرستان فردوس، واقع در ۲۵هزارگزی شمال خاوری طبس و ۴هزارگزی جنوب مالرو عمومی بشرویه به طبس. کوهستانی، معتدل. آب از چشمه. محصول آن غلات، خشکبار. شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

خروانق. [خَ رْ نَ] (اِخ) دهی است مرکز دهستان دیزمار باختری بخش ورزقان‌شهرستان اهر، واقع در ۴۵هزارگزی شمال باختری ورزقان و ۳۵هزارگزی ارابه‌رو تبریز به اهر. کوهستانی، معتدل مایل بگرمی. آب از چشمه و رودخانهٔ ورزقان. محصول آن غلات، سردرختی، تنبا کو و برنج. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی گلیم و جاجیم بافی. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خروالحمام. [خِ رُ وُلْ حَ] (ع اِ مرکب) جوز جندم. گوز گندم. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به جوز جندم شود.

خروالحیل. [خِ رُ وُلْ] (اِخ) نام قریتی است وسیع بین خابران و طوس. (از معجم البلدان).

خروالدجاج. [خِ رْ وُدْ دُ] (ع اِ مرکب) پارسی سرگین ما کیان گویند. گرم و خشک است. در اول چون نیم مثقال از او بده مثقال ماءالعسل میل کنند قولنج را سودمند آید. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

خروالدیک. [خِ رْ وُدْ دی] (ع اِ مرکب) بپارسی سرگین خروس گویند. گرم و خشک است در اول. چون نیم مثقال از آن بده مثقال سکنجبین میل کنند بلغم غلیظ را به قی دفع کنند و چون بر گزیدگی سگ دیوانه نهند نفع دهد. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

خروالذئب. [خِ رُوُذْ ذِ] (ع اِ مرکب) سرگین گرگ است و گویند در دوم معده را نیکو بود و خواب آرد و بول براند و آب‌گردش را نفع دهد و زود هضم شود و تشنگی بنشاند و قطع سیلان منی کند و شهوت جماع را زیان دارد و مطبخش بودنهٔ باغی است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

خروالضفادع. [خِ رُوُضْ ضَ دِ] (ع اِ مرکب) طحلب است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

خروالعصافیر. [خِ رُوُلْ عَ] (ع اِ مرکب) نوع الطف اشنان. (یادداشت بخط مؤلف). قسم کوچک اشنان است. رجوع به اشنان شود.

خروالفار. [خِ رُوُلْ] (ع اِ مرکب) بپارسی سرگین موش گویند. گرم و خشک است در اول. چون بسرکه بر داءالثعلب طلا کنند نفع دهد و چون در آب حسک حل کرده و صاف کرده بیاشامند سنگ گرده و مثانه بریزاند و چون جهت کودکان شیاف سازند شکم ایشان براند و چون کوفته و پخته در چشم کشند بیاض را ببرد. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

خروء. [خُ] (ع اِ) جِ خرء. (از منتهی الارب). رجوع به «خرء» شود.

خروب. [خَرْ رو] (ع اِ) خرنوب. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). رجوع به «خرنوب» شود. ||نام گیاهی است که هر جا روید نشان خرابی باشد[1]. خارسم. (محمودبن عمر). فش. (محمودبن‌عمر). چنگ. چنگک. (یادداشت مؤلف):

آن زمان کت امتحان مطلوب شد
مسجد دین تو پرخروب شد.
مولوی (مثنوی).
گفت نامت چیست برگوبی دهان
گفت خروبست ای شاه جهان.
مولوی (مثنوی).

خروب. [خُ] (ع مص) دزدیدن شتر کسی را. (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). منه: خرب بابل فلان خرابةً و خروباً. ||(اِ) جِ خُربَة. رجوع به خُربة شود.

خروب. [خَ] (اِخ) نام اسب لقمان‌بن قریع. (منتهی الارب).

خروب. [خَ] (اِخ) اسم موضعی است. (معجم البلدان) (منتهی الارب):

اسست امامة صمتی ماتکلمنی
مجنونة ام احسّت اهل خروب
مرت براکب سلهوب فقال لها
ضری الجمیح و مسّیه بتعذیب
ولو اصابت لقالت وَهْیَ صادقة
ان الریاضة لاتنضیک کالشیب.
(از معجم البلدان).

خر و بار. [خَ رُ] (اِ مرکب، از اتباع) زاد و توشه. زاد و راحله. بار:

گربقیامت رویم بی خر و بار عمل
به که خجالت بریم چون بگشایند بار. سعدی.

خروبالا. [خَ رْ وِ] (اِخ) دهی از دهستان اردوغش بخش قدمگاه شهرستان نیشابور، واقع در ۱۸هزارگزی شمال قدمگاه. این ده کوهستانی و معتدل است. آب آن از قنات و رودخانه است. محصول آن غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خروبالا. [خَ رْ وِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش طبس شهرستان فردوس، واقع در ۲۳هزارگزی شمال خاوری طبس، سر راه مالرو عمومی بشرویه به طبس. این ده کوهستانی و معتدل است. آب آن از چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خروب‌البحر. [خَرْ رو بُلْ بَ] (ع اِ مرکب) مصحف خروب‌الخنزیر. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به اناغورس شود.

خروب‌الجن. [خَرْ رو بُلْ جِنن] (ع اِ مرکب) مصحف خروب‌الخنزیر. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به اناغورس شود.

خروب‌الخنزیر. [خَرْ رو بُلْ خِ] (ع اِ مرکب) اناغورس. رجوع به اناغورس شود.

خروب‌الکلاب. [خَرْ رو بُلْ کِ] (ع اِ مرکب) خانق‌الکلب. قاتل‌الکلب. جلیان‌الحیة. (یادداشت بخط مؤلف).

خروب‌الماعز. [خَرْ رو بُلْ عِ] (ع اِ مرکب) ینبوت. رجوع به ینبوت شود.

خروبة. [خَرْ رو بَ] (ع اِ) واحد خرّوب است. رجوع به خروب شود.[2]

خروبة. [خَرْ رو بَ] (اِخ) نام حصنی است

---

۱ - علت تسمیهٔ آن به خروب بدین جهت است.

۲ - در ابن بیطار آمده است: و المستعمل منه نحو الخروبة. و لکلرک خروبه را Silique ترجمه کرده‌است.

در سواحل شام و مشرق بر عکا. (از معجم البلدان).

خرو پائین. [خَرْ وِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش طبس شهرستان فردوس، واقع در ۳۴هزارگزی شمال خاوری طبس، سر راه مالرو عمومی بشرویه به طبس. این دهکده کوهستانی و معتدل است. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و میوه. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خرو پائین. [خَرْ وِ] (اِخ) دهی است از دهستان اردوغش بخش قدمگاه شهرستان نیشابور، واقع در ۲۰هزارگزی شمال نیشابور. این ده کوهستانی و معتدل است. آب آن از قنات و رودخانه. محصول آن غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت و مالداری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خر و پف. [خُرْ رُ پُ] (اِ صوت) حکایت صوت خیشوم و دهان خفته بخواب سنگین.قسمی آواز دهان و حلق و بینی بعضی از خفتگان. (یادداشت بخط مؤلف).

— خر و پف بلند شدن؛ خفتن و برآمدن آواز خرنا از دهان و خیشوم. (یادداشت بخط مؤلف).

خر و پف کردن. [خُرْ رُ پُ کَ دَ] (مص مرکب) آوازها از گلو و دهان بوقت خواب درآمدن. (یادداشت بخط مؤلف).

خروت. [خُ] (ع اِ) جِ خَرت و خُرت. (منتهی الارب).

خروج. [خُ] (ع مص) بیرون شدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (لسان العرب) (از اقرب الموارد). مقابل داخل شدن. مقابل ولوج. بیرون رفتن. (یادداشت بخط مؤلف). بیرون آمدن. (زوزنی) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۴۵) (دهار): فهل الی خروج من سبیل. (قرآن ۱۱/۴۰). کذلک الخروج. (قرآن ۱۱/۵۰). فاستأذنوک للخروج. (قرآن ۸۳/۹). و لو ارادوا الخروج. (قرآن ۴۶/۹). خروج الامیر مسعود... من بلخ الی غزنین. (تاریخ بیهقی).

گر خبر خواهی از این دیگر خروج
سوره برخوان و السماوات البروج.
مولوی (مثنوی).

نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول
در سرای بهم کرده از خروج و دخول.
سعدی (طیبات).

— سِفْرِ خروج؛ اسم کتاب دوم از کتب مقدسه‌ای است که موسی تصنیف نمود. مبنی است بر ذکر کوچ اسرائیلیان از مصر و بالاستمرار تاریخ متعجب و مهمی را که سفر پیدایش آغاز نموده است تألیف می‌نماید. ظاهراً بتوسط شاهد عینی نوشته شده و زمانی که در آن مذکور گفته تخمیناً ۱۴۵ سال مینمود. مطالب متعدد این کتاب از قرار ذیل است: ۱ – تعدی بر اسرائیلیان در زمان تجدید سلسلهٔ سلطنتی که بعد از وفات یوسف در مصر واقع شد. ۲ – جوانی و تأدیب و تعلیم و وطن‌پرستی و فرار موسی. ۳ – گماشتگی موسی و تمرد فرعون و نزول بلاهای عشره. ۴ – اختراع عید فصح و کوچ فوری اسرائیلیان و عبور از دریای قلزم. ۵ – تحریر معجزات مختلفه که دربارهٔ قوم در هنگام مسافرت ایشان بسوی کوه سینا بجا آورده شده. ۶ – اشتهار شریعت در کوه سینا و این محتویست بر مستعد شدن قوم بتوسط موسی و اشتهار شریعت اخلاقی. (از قاموس کتاب مقدس). ||برخاستن بر دشمنی و خصومت پادشاه پس از آنکه در تحت اطاعت وی بودن[1]. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد): یوسف‌بن عمرو از زید همی ترسید که خروج کند کس فرستاد که باید از این شهر بروی. (ترجمهٔ طبری بلعمی). زید را طاقت برسید از جور بنی‌امیه وی خروج کرد. (تاریخ بیهقی). بیم بود دو لشکر از ضرورت بی‌علفی خروجی کردی و کار از دست بشدی. (تاریخ بیهقی). قصهٔ این خروج زید دراز است. (تاریخ بیهقی). و دشمنان او از اطراف جهان برمی‌غالیدند تا از همه جوانب خروج کردند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی). من می‌شنوم که جماعتی از اهل حشو و ضلال نزد تو می‌آیند و می‌خواهند که تو بر ما خروج کنی[2]. (کتاب‌النقض). بعضی بر خانهٔ موالی خویش خروج کردند و بمعاندان آن دولت التجاء ساختند و بتشویش و فتنه و تفریق کلمه [illegible]ند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). پس همان [illegible] بر او خروج کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||ظاهر شدن نجابت وی و متوجه گشتن به ابرام امور.[3] (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس). ||روز قیامت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ||عید. (یادداشت از مؤلف).

خروج. [خَ] (ع ص) اسب درازگردن که بگردن خود افسار را که در لگامش باشد بشکند. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب). ج، خُرُج. ||ناقه که از شتران در گوشه‌ای نشیند. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس). ناقه که دور خسبد از اشتران. (از مهذب الاسماء). ج، خُرُج.

— یوم‌الخروج؛ یوم‌العید. یوم‌الزینة. (یادداشت بخط مؤلف).

||الف که در شعر بعد صله آید. (منتهی الارب). یکی از حروف مدولین است که بوده باشد بعد از وصل چون متحرک بود، چنانچه در عنوان‌الشرف ذکر کرده، و منظور از جملهٔ متحرک بود آن است که حرف وصل متحرک بود. و از حروف وصل جز هاء سایر حروف وصل متحرک نباشد و در این هنگام است که خروج لازمهٔ حرف هاء میشود چنانچه در پاره‌ای از رسائل اهل عرب دیده شده، و این اصطلاح اعرابست و اصطلاح فارسیان آن است که در جامع‌الصنایع آورده که: خروج حروفی را گویند که بعد از وصل درآید و حرف وصل متحرک نباشد چون یای کاریم و باریم و گاه باشد که متحرک باشد چون یای افکنیم و بشکنیم در این شعر:

تا چند بسنگلاخ غم افکنیم
وز سنگ ستم شیشهٔ دل بشکنیم.

صاحب معیارالاشعار گفته اولی آن است که هرچه بعد از روی و وصل آید جمله را از حساب ردیف شمرند و این سخن متعارفست چرا که مشهور است که هرچه بعد از روی مذکور شود مادام کلمهٔ علیحده یا بمنزلهٔ کلمهٔ علیحده نباشد ردیف نیست، و رعایت تکرار خروج در قوافی واجب است. کذا فی منتخب تکمیل‌الصناعه. (از کشاف اصطلاحات فنون).

قافیه در اصل یک حرف است و هشت آنرا تبع
چار پیش و چار پس این نقطه آنها دایره
حرف تأسیس و دخیل و ردف و قید آنگه روی
بعد از آن وصل و خروج است و مزید و نایره. ؟

||(اِ مص) بیرون‌شدگی. ||یاغیگری و طغیان. (از ناظم الاطباء).

— خروج احشاء؛ بیرون ریختن احشاء داخلی. بیرون آمدن اعضای داخلی.

— خروج از مرکز؛[4] در هندسه خروج از مرکز اصطلاحی است که در مخروطات بکار می‌رود و آن نسبت فاصله بین دو کانون یک مقطع مخروطی است به طول محور اطول آنرا به e نمایش می‌دهند. در هیئت قدیم «خروج از مرکز» یک مدار عبارتست از نسبت فاصلهٔ زمین تا مرکز مدار به قطر مدار و در هیئت جدید «خروج از مرکز» یک مدار عبارتست از فاصلهٔ خورشید تا مرکز مدار به قطر مدار و در هیئت جدید «خروج از مرکز»

---

۱ – حرف جر در این معنی کلمهٔ «علی» میباشد یعنی خرج علی السلطان خروجاً.

۲ – در فارسی این مصدر با مصدر معین «کردن» می‌آید و مصدر مرکب «خروج کردن» را می‌سازد که جزء اول همان مصدر عربی است.

۳ – از این مصدر است عبارت: خرجت خوارجه.

4 - Excentricité (فرانسوی).

یک مدار عبارتست از فاصلهٔ خورشید تا مرکز مدار به قطر مدار. در هیئت جدید پس از کشف کپلر نسبت قطر نیمهٔ اطول مدار به فاصلهٔ خورشید تا مرکز بیضی رسم شده.
– خروج بطن؛ فروافتادن شکم از جای خود.
– خروج بلاارادهٔ بول؛[1] بدون اختیار بول خارج شدن بر اثر استرخاء مثانه.
– خروج بلاارادهٔ پیشاب؛ خروج بلاارادهٔ بول.
– خروج بول؛ بیرون ریختن بول. شاشیدن.
– خروج جفت؛[2] خارج شدن جفت جنین.
– خروج رحم؛ خارج شدن رحم از وضع طبیعی و رو افتادن آن.
– خروج طَمث؛[3] آمدن حیض.
– خروج غایط؛ خارج شدن مدفوع.
– خروج مقعده؛ بیرون شدن نشین.
– خروج منی؛ بیرون شدن منی.

خروج. [خُ] (اِ) آتش و شعلهٔ آن (از لغت گنابادیان). ||خروش. بانگ بلند. (ناظم الاطباء). ||کلمه‌ای است در خروس. (فرهنگ جهانگیری):
سگالیدهٔ جنگ مانند قوچ
تبر برده بر سر چو تاج خروج.
رودکی (از فرهنگ جهانگیری).

خروج کردن. [خُ کَ دَ] (مص مرکب) بیرون آمدن بر. بجنگ و خلاف برخاستن. برآغالیدن. شورش کردن. بضد کسی برخاستن: عمربن عبدالعزیز که خروج کرد و منصوره بگرفت از این شهر بود. (حدود العالم). و حدیث این لشکرها خود بدان جای رسید که ایشان بر یکدیگر خروج کنند که او پادشاهی به سهم کرده بر پسران خویش و الملوک غور. (تاریخ سیستان). پس یکی خروج کرد نام او شهربراز و ملک بگرفت اما بقائی نکرد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۲۴). نامه‌ای آورد از ابوالعباس امیر طبرستان. نامه برخواند نوشته بود که حسین‌بن علا خروج کرده و بیشتر از ولایت گرگان و طبرستان گرفت.(تاریخ بخارای نرشخی).

خروجی. [خُ] (اِ) قسمتی از بعض اطاقها که بیرون از حدود سایر قسمتهای بناست. (یادداشت بخط مؤلف). قسمتی بیرون‌جسته از بنائی. (یادداشت بخط مؤلف).[4]

خروچ. [خُ] (اِ) خروس. (برهان قاطع) (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خرو:
سگالندهٔ جنگ مانند قوچ
تبر برده بر سر چو تاج خروچ.
رودکی (از حاشیهٔ برهان قاطع).

خروحش. [خَ رِ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خر وحشی. عِلج. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به «خر وحشی» شود:
خر وحش اگر بگسلاند کمند
چو در ریگ ماند شود پای‌بند.
سعدی (بوستان).

خروحشی. [خَ رِ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گورخر. اَخدَریّ. دَیدَب. عِلج. اَحقَب.

خروخر. [خِرْ رِ خِ] (اِصوت) آواز کشیدن چیزی سنگین بر زمین.

خروخنگ. [خِرْ رُ خِ] (اِمرکب، از اتباع) صدای و آواز چیزی. (یادداشت بخط مؤلف).

خروخور. [خَ رُ خُوَرْ / خُرْ / خُو] (اِ مرکب، از اتباع) خر و بار. خر وگاله:
گربقیامت شوی بی خر و خور عمل
به که خجالت بری چون بگشایند بار.
سعدی.

خرود. [خَ] (ع ص) زن دوشیزه. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||زن شرمگین پست‌آواز که همیشه پنهان ماند. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). ج، خُرُد.

خرود. [خَرْ وَ] (ع مص) آب کدر و تار کردن. آب تیره کردن. (دزی ج ۱ ص ۳۶۷).

خرودارو. [خَ] (اِمرکب) یک نوع علفی است. (ناظم الاطباء). نوعی رستنی است. (از آنندراج).

خرور. [خُ] (ع مص) افتادن. ||از بالا بپایین افتادن. ||شکافتن چیزی. ||هجوم آوردن بر کسی از جایی که معلوم نباشد. ||مردن. ||آواز کردن گربه و ببر و پلنگ. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس). خرخر کردن. ||آواز کردن در خواب. (از آنندراج). خرخر کردن. آواز کردن. آن آوازی که از خیشوم بوقت خواب برآید. ||بانگ کردن آب. (تاج المصادر بیهقی).

خرور. [خَ] (ع ص، اِ) زن که فرجش بسیار آبناک باشد. (از تاج العروس) (از لسان العرب) (منتهی الارب).

خرور. [خَرْ وَ] (ص مرکب) رانندهٔ خر. برندهٔ خر. خرکچی. خربنده:
سواری تو و ما همه بر خریم
هم از خروران در هنر کمتریم. فردوسی.

خرور. [خَ] (اِخ) نام یکی از وادیهای خوارزم است در نواحی ساوکان. (از معجم البلدان).

خروران آهویه. [خَ یَ] (اِخ) دیهی است از دیهای وره. (تاریخ قم ص ۱۳۸).

خرورنج. [خَ رو رَ] (اِخ) نام یکی از قرای خلم در ناحیهٔ بلخ. (از معجم البلدان).

خرورة. [خَ رو رَ] (اِخ) دخت شیث پیغمبر. (از حاشیهٔ مجمل التواریخ و القصص از ج ۱، سری اول طبری چ بریل ص ۱۶۴ و ۳۵۲).

خروری. [خَ] (ص نسبی) منسوب به خرور که از قرای خوارزم می‌باشد. (از انساب سمعانی).

خروز. [خُ] (اِ) خروس. خروه. خرو. (یادداشت بخط مؤلف):
آن پسر پاره‌دوز شب همه شب تا بروز
بانگ کند چون خروز «اسکی پاپوج کیمده واره»[5].
مولوی.

خروز. [خُ] (ع اِ) علامت در روی زرع که تقسیم می‌کند آنرا بنصف و ربع و غیره. ||درز مابین تخته‌های کشتی که از میان آنها آب تراوش کند. (از ناظم الاطباء).

خروزان. [خُ] (اِخ) نام پهلوانی بود از تورانیان. (برهان قاطع) (آنندراج).

خروس. [خَ] (ع ص) زن دوشیزه در اول حمل. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ||زن نفساء کهازبهر وی طعام خرسه سازند. ||زن کم‌شیر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خروس. [خُ] (ع اِ) ج خَرس و خِرس. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خروس. [خُ] (اِ) دیک. نر از ماکیان و مرغ خانگی. (ناظم الاطباء). نرمرغ. مرغ نر. نرینهٔ مرغ خانگی. خروچ. خروه. خرو. خره. گال. رنگین‌تاج. خروش. ابوحماد. برائلی. (یادداشت بخط مؤلف). ابوالیقظان. ابوالنبهان. ابوسلیمان. ابوبرائل. ابوحسان. ابوحماد. ابوعقبة. ابوعلویه. ابومدلج. ابوالمنذر. ابوالندیم. (المرصع). صرصر. عوف. دیش. صارخ. طخی. (منتهی الارب). در حاشیهٔ برهان قاطع آمده است: پهلوی xros از ریشهٔ اوستایی xraos بمعنی خروشیدن، لغةً بمعنی خروشنده (بمناسبت بانگ وی) = فارسی: خروه، خروچ، خروز، بلوچی krôs، خوانساری krôs، گیلکی xorus، فریزندی، xarûs، یرنی harûs، نطنزی xorûs، سمنانی hârisâ، xorus، ترکی عثمانی عاریتی و دخیل خروز، اسلاوی صربستان oroz در لهجه‌های دیگر اسلاوی مانند روسی kuritza (ماکیان) [این نام از ایران بزبانهای اسلاو رسیده]، نرینهٔ ماکیان.رجوع به فرهنگ ایران باستان ج ۱ ص۳۱۵ به بعد و دائرةالمعارف اسلام (دیک) شود:
تو نزد همه چو ماکیانی

---

1 - Incontinence d'urine (فرانسوی).
2 - Sortie de l'arrière faix (فرانسوی).
3 - Menstruation.
۴ - امروز به راههای فرعی که از بزرگراهها منشعب می‌شود نیز خروجی گویند، به معنی Exit انگلیسی.
۵ - چه کسی کفش کهنه دارد؟

اکنون تن خود خروس کردی.
عمارهٔ مروزی.
چو این کرده شد ما کیان و خروس
کجابرخروشد گه زخم کوس. فردوسی.
آنجا نیز حصاری بود و بسیار طاووس و خروس بودی من ایشان را می‌گرفتمی. (تاریخ بیهقی).
انگار خروس پیرزن را
بر پایهٔ نردبان بینم. خاقانی.
گوئی‌که خروس از می مخمورسر است ایرا
چشمش چو لب کبکان خونبار نمود اینک.
خاقانی.
از خروسان خراسان چو منی نیست چه سود
که‌گه صبح خروشان شدنم نگذارند.
خاقانی.
امشب مگر بوقت نمی‌خواند این خروس
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس.
لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن بگفته بیهودهٔ خروس. سعدی.
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ
فتادند در هم بمنقار و چنگ.
سعدی (بوستان).
گرچه شاطر بود خروس بجنگ
چه زند پیش باز روئین چنگ؟
سعدی (گلستان).
دک‌دک؛ کلمه‌ای است که بدان خروس را زجر کنند. خلاسی؛ خروس که یکی از ابوین وی هندی و دیگر فارسی باشد. (منتهی الارب).
خروس از نظر جانورشناسی: خروسها پرندگانی از خاندان ماکیانند که هیکلی زورمند و یال و پرهایی بسیار زیبا دارند. اصل این پرنده از کشورهای گرمسیری است ولی امروز بصورت پرندهٔ اصلی بتعداد زیاد در همهٔ نقاط عالم یافت میشود.
خروس بانکیوا[1] از هندوچین به احتمال زیاد اصل خروسهای اروپایی است. این خروس بعدها از هندوچین به کالدونی جدید[2] و از آنجا به مالائی[3] برده شد. در جنگلهای انبوه در هندوستان گله‌هایی از خروس بنام خروس قرمز[4] و خروس جنگلی[5] یافت میشود. در کوهستانهای سیلان خروسی بنام خروس استانلی[6] و خروس لا فایت[7] وجود دارند که از جنس خروسهای فوق‌اند. در کوههای هند نوعی خاص خروس با پرهای مخطط یافت می‌گردند که بنام خروس سونرا[8] معروفند. خروس برنزی‌رنگ یا خروس تمینک[9] ترکیبی است از خروس بانکیوا و خروس مالایائی که واجد رنگهای قرمز و سبز و زرد خاصی می‌باشد و از اعقاب خروسهای اهلی کشورهای اروپائی بحساب می‌آید.

— بانگ خروس؛ صدای خروس:
آمد بانگ خروس مُؤذِنِ میخوارگان
صبح نخستین نمود روی بنظارگان.
منوچهری.
که‌بانگ خروس آمد از ماکیان. سعدی.
— ||کنایه از ساعات آخر شب و نزدیک صبح است، چه دراین هنگام خروس برای آخر بار می‌خواند:
بشبگیر هنگام بانگ خروس
ز درگاه برخاست آوای کوس. فردوسی.
شب تیره هنگام بانگ خروس
از آن دشت برخاست آوای کوس. فردوسی.
سپیده‌دمان گاه بانگ خروس
ببستند بر کوههٔ پیل کوس. فردوسی.
— جنگ خروس؛ از قدیم‌الایام جنگ دو خروس یکی از وسائل سرگرمی بوده و گروه کثیری برای مبارزه حاضر میشده‌اند و در جنگ دو خروس همواره از نژاد خاص و خروسهای جوان استفاده میشود. پس از آنکه میدان جنگ آماده شد دو خروس بوسط میدان برده میشوند و آنها را آزاد می‌گذارند که بیکدیگر حمله کنند. دو خروس با قساوت و خشم هرچه تمامتر بهم می‌پرند و آنقدر با چنگال و منقار خود بهم زخم می‌زنند که تا جنگ با مرگ یکی و نعرهٔ گرفتهٔ دیگری که حاکی از فتح است خاتمه یابد. جنگ دو خروس همواره بصورت موضوع خاص در نقاشی نقاشان مورد توجه واقع شده است، در موزهٔ سلطنتی مادرید دو تابلو و در موزهٔ برلین یک تابلو و در موزهٔ بابلی[10] ژن تابلوی چهارمی از این جنگ وجود دارد.
— چشم خروس؛ کنایه از نهایت آراستگی و زیبائی:
یکی پهن کشتی بسان عروس
بیاراسته همچو چشم خروس. فردوسی.
بشبگیر برخاست آوای کوس
هوا شد بکردار چشم خروس. فردوسی.
بفرمود تا طوس بربست کوس
بیاراست لشکر چو چشم خروس. فردوسی.
— ||کنایه از سرخی و قرمزی:
می خورم سرختر از چشم خروس
در شب تیره‌تر از پرّ غراب. ادیب صابر.
در قدح کن ز حلق بط خونی
همچو روی تذرو و چشم خروس. ابن یمین.
لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن بگفتهٔ بیهودهٔ خروس. سعدی.
— خروس بی‌محل؛ خروسی که در غیر ساعات و آنات معمول می‌خواند. کنایه از شخص وقت‌نشناس:
گر آفتاب درآید خروس بی‌محل است.
صادق ملا رجب.
— خروس جنگی؛ کنایه از افرادیست که بجزئی ناملایم بستیزه برمی‌خیزند.
— ||خروسهایی که برای جنگ با خروس دیگر تربیت میشوند.
— خروس سحری؛ خروسی که بوقت سحر می‌خواند:
هنگام سپیده‌دم خروس سحری
دانی که چرا کند همی نوحه گری
یعنی که نمودند در آئینهٔ صبح
کز عمر شبی گذشت و تو بی‌خبری.
(منسوب به خیام).
— خروش خروس؛ فریاد و بانگ خروس:
چو از روز شد کوه چون سندروس
به ابر اندر آمد خروش خروس. فردوسی.
یک خروش خروس صبح کرم
زین خراس خراب نشنیدم. خاقانی.
— ||کنایه از آخر شب و نزدیک صبح است:
بدانگه که خیزد خروش خروس
ز درگاه برخاست آوای کوس. فردوسی.
چنین گفت موبد که یک روز طوس
بدانگه که خیزد خروش خروس. فردوسی.
بدانگه که خیزد خروش خروس
ببستند بر کوههٔ پیل کوس. فردوسی.
— شب بخروس گذاشتن؛ بکاری که متعلق بدیگریست دخالت نکردن.
— میخ طویله پای خروس؛ کنایه از قامتی است سخت کوتاه.
— دم خروس؛ دمی که خروس دارد و پرهای آن بسیار زیباست.
— ||کنایه از جرمی که علائمی از آن پیداست و از اینجاست اصطلاح معروف: «اگر قَسَمت را قبول کنم با دم خروس چه کنم». می‌گویند مردی خروسی دزدید و چون می‌خواست براه خود رود صاحب خروس سر میرسد. دزد خروس را در زیر قبای خود پنهان کرد ولی دم آن بیرون ماند. پس از آن او در مقابل پرسش‌های صاحب خروس قسم میخورد که خروس او را او ندزدیده است. صاحب خروس که دم خروس خود را از زیر قبای او می‌دید این جمله را می‌گفت. و این جمله برای کسی بکار می‌رود که جرمی و گناهی مرتکب میشود و با وجود آنکه آثار جرم نزد او پیداست باز قسم می‌خورد و انکار می‌کند که او مرتکب جرم نشده است.

---

1 - Le coq Bankiva (فرانسوی).
2 - Nouvelle - caledonie (فرانسوی).
3 - Malais (فرانسوی).
4 - Coq rouge (فرانسوی).
5 - Coq de jungle (فرانسوی).
6 - Coq de Stanley (فرانسوی).
7 - Coq de la Fayette (فرانسوی).
8 - Coq de Sonnerat (فرانسوی).
9 - Temminck. 10 - Babli.

— صدای خروس؛ بانگ خروس. از این ترکیب است اصطلاح «آنقدر پول دارد که صدای خروس نشنیده است» و این اصطلاح برای بیان پول بسیار سخت نهفته و پنهان بکار می‌رود.
— مثل خروس جنگی؛ کنایه از افرادی، مثل خروس، آماده شده برای جنگ که بجزئی ناملایمی بمبارزه برمی‌خیزند.
— مثل کون خروس؛ کنایه از ریزی و کوچکی حفره یا سوراخی.
— امثال:
پای خروست را ببند مرغ همسایه را حیز نخوان. نظیر: جلوی دخترت را بگیر، پسر همسایه را بدنام مکن.
خروس آ تقی رفته بهیزم.
خروسی را که شغال صبح می‌برد بگذار سر شب ببرد. نظیر: دیگی که بهر من نجوشد بگذار سر سگ بجوشد.
مثل خروس است که در عزا و عروسی هر دو سر می‌برند؛ کنایه از آدم بدبخت است. (از یادداشت به خط مؤلف).

خروس. [خ ُ] (اِ) خیزآب. (یادداشت بخط مؤلف). کوهه. موج آب. ||هیکلی است شبیه خروس که از کاغذ میسازند. (یادداشت بخط مؤلف). ||قسمی ظرف شراب. پیاله. (یادداشت بخط مؤلف):

می ز خروس ده‌منی همچو پر تذرو ده
هین که خروس صبح‌خوان بار دگر فشاند پر.
مجیر بیلقانی.

||بظر. خُروسک. خُروسه. گندمک. (زمخشری). تلاق. چوچوله. (یادداشت بخط مؤلف). ||گلوله. ||ارقص و سرود یونانیان. ||شهوت‌پرست. (از ناظم الاطباء).

خروس آباد. [خ ُ] (اِخ) از دهبهای سدن رستاق. (از ترجمهٔ فارسی مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۸).

خروساگنگ. [خ ُ گ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رمشک بخش کهنوج شهرستان جیرفت، واقع در ۱۶۰هزارگزی جنوب خاوری کهنوج، سر راه مالرو مشک گابریک. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

خروسان. [خ ُ] (اِ) جِ خروس. (ناظم الاطباء).

خروسان. [خ ُ] (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، واقع در ۳۹هزارگزی شمال الیگودرز، کنار راه مالرو چشمه‌پر به شورچه. آب این دهکده از قنات. محصول آن غلات و لبنیات و چغندر و پنبه است. اهالی بزراعت و گله‌داری گذران میکنند. راه آن مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

خروسانثیمون. [خ ِ] (معرب، اِ)[1] نام یونانی گل داودی. (دزی ج ۱ ص ۲۶۷).

خروسان طاووس‌دم. [خ ُ ن ِ دُ] (ترکیب وصفی) کنایه از صراحیهای شراب. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

خروس اخته. [خ ُ س ِ اَ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خروس که خایهٔ او تباه کنند تا فربه شود. (یادداشت بخط مؤلف).

خروس‌باز. [خ ُ] (نف مرکب) آنکه علاقه به تربیت خروس دارد و خروس فربه میکند برای جنگ با خروس دیگر. (یادداشت بخط مؤلف).

خروس‌بازی. [خ ُ] (حامص مرکب) عمل خروس‌باز. تربیت خروس برای جنگ. ||بجنگ‌اندازی خروس. (از آنندراج). ||مکاری. حیالی. (از آنندراج):

جهان بجنگ فکنده‌ست تاجداران را
خروس‌بازی این پیر را تماشا کن.
سلیم (از آنندراج).

خروس‌بچه. [خ ُ بَ چَ / چِ] (اِ مرکب) جوجه‌خروس. (یادداشت بخط مؤلف).

خروسبس. [خ ِ ب ِ] (اِخ)[2] مردی از مردم آسیای صغیر و جانشین و شاگرد زینون بود، او از مؤسسان طریقهٔ رواقیان در یونان قدیم بود. به سیر حکمت در اروپا ج ۱ ص ۷۱ و ملل و نحل شهرستانی ص ۱۹۴ رجوع شود.

خروس بی‌محل. [خ ُ س ِ مَ حَ ل ل / حَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خروسی که نه بوقت خواند. (یادداشت بخط مؤلف). ||آنکه کاری را در غیر موقع انجام دادن خواهد. (یادداشت بخط مؤلف).

خروس بی‌هنگام. [خ ُ س ِ هَ / هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خروس که نه بوقت خواند. (مجموعهٔ مترادفات). خروس بی‌مح[illegible]نکه کاری را در غیر موقع خود انجام[illegible] حرف بی‌موقع زند. خروس بی‌محل. (از آنندراج).

خروس جنگی. [خ ُ س ِ جَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خروسی که برای جنگ آماده شده است. (یادداشت بخط مؤلف). ||آنکه بی‌علت با همه کس جنگ کردن خواهد، و بیشتر در مورد بچه‌ها بکار میرود. (یادداشت بخط مؤلف). پرخاشجو.
— مثل خروس جنگی؛ آنکه برای جنگ با همه کس آماده است.

خروسچه. [خ ُ چَ / چِ] (اِ مصغر) نای گلو. (آنندراج).

خروس‌خوان. [خ ُ خوا / خا] (اِ مرکب) قبل از سَحَر. پاس اخیر شب. آخر شب. (یادداشت بخط مؤلف).
— خروس‌خوان اول؛ گاه اول خواندن خروس پس از نیمه‌شب. صبح نخستین. (یادداشت بخط مؤلف).
— خروس‌خوان دوم؛ گاه دوم خواندن خروس پس از نیمه‌شب. گاه خواندن خروس پس از خروس‌خوان اول. (یادداشت بخط مؤلف).

خروسدره. [خ ُ دَ رِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان خرقان شوقی بخش آوج شهرستان قزوین، واقع در هفت‌هزارگزی جنوب آوج و ۲هزارگزی راه عمومی. آب و هوای آن معتدل. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و عسل. تعدادی باغ دارد. شغل اهالی زراعت و قالی و جاجیم بافی. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

خروس دشتی. [خ ُ س ِ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تذرو. قرقاول: و آزمون دیگر [تریاق] آن است که خروس دشتی را بگیرند یعنی تذروی و او را شربتی تریاق دهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

خروس دورگ. [خ ُ س ِ دُ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خروسی که از دو نژاد مختلف باشد. (یادداشت بخط مؤلف). خروس دورگه.

خروس دورگه. [خ ُ س ِ دُ رَ گَ / گِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خروسی که از دو نژاد مختلف باشد. (یادداشت بخط مؤلف). خروس دورگ.

خروس طاووس‌دم. [خ ُ س ِ طا دُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) صراحی.

خروس عرش. [خ ُ س ِ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خروسی است افسانه‌ای که بر بالای عرش قرار دارد و پیش از صبح اول او بانگ کند بعد از آن به اتباع او خروسان زمین در آواز آیند. (از غیاث اللغات).

خروس قندی. [خ ُ س ِ قَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خروس‌مانندی از نبات قند بشکل خروس و ملون برای سرگرمی کودکان. (یادداشت بخط مؤلف).

خروسقومی. [خ ُ] (معرب، اِ)[3] رأس‌الذهب. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به رأس‌الذهب شود.

خروسک. [خ ُ سَ] (اِ مصغر) تصغیر خروس. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). ||نام جانوریست سرخ‌رنگ و بیشتر در حمامها بهم میرسد. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||گوشت‌پاره‌ای را گویند که بر دهن فرج زنان میباشد و آنرا بعربی بظر گویند[4]. خروس. خُروسه. گندمک.

---

1 - Chrysanthème (فرانسوی).
2 - Chrysippe.
3 - Chrysocone (فرانسوی).
4 - زنی که خروسک بزرگ داشته باشد بعربی بظراء گویند. (از آنندراج).

بظر. (زمخشری). چوچوله. (یادداشت بخط مؤلف). ||پوست خته گاه مردان را گویند. (از برهان قاطع) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||ورم با تشنج حلقوم که بیشتر در کودکان عارض میشود و بر اثر آن کودک بگاه سرفه چون خروس صدا میکند. (ناظم الاطباء).

خروس کنگرهٔ عقل. [خ ُ سِ کُ گُ رَ / رِ یِ عَ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) روح نفسانی. (از برهان قاطع) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سخن موزون و موافق. (آنندراج) (برهان قاطع):

خروس کنگرهٔ عقل پر بکوفت چو دید
که در شب امل من سپیده شد پیدا.
خاقانی (از جهانگیری).

خروس کولی. [خ ُ کَ / کُو] (اِ مرکب)[1] مرغی است حلال‌گوشت و ازجملهٔ طیور وحشی میباشد. (یادداشت بخط مؤلف).

خروس لاری. [خ ُ سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی خروس بزرگ‌جثه است با پاهای بلند. (یادداشت بخط مؤلف).

خروسلو. [خ ُ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای پنجگانهٔ گرمی شهرستان اردبیل است. این دهستان در باختر بخش گرمی در کوهستان واقع و دارای آب و هوای مناطق گرمسیری است. مرکز آن آبادی صلوات و از ۵۵ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته و جمعیت آن در حدود پنجهزاروسیصد نفر میباشد. قراء مهم آن عبارتند از: کنده، سیدجواد، شکرلو، سامانلو، دومولو، قرخ‌بلاغ، سروان علیا، میرزا حق‌کندی. آب قراء آن از چشمه‌سارها و رودخانه‌های محلی تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خروسوغانن. [خ نُ] (معرب، اِ)[2] ذنب‌القط. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به ذنب‌القط شود.

خروسوغونن. [خ نُ] (اِ)[3] دِسْفِس. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به دسفس شود.

خروسوقلا. [خ قُ] (معرب، اِ)[4] غری‌الذهب. لحام‌الصاغة. (یادداشت بخط مؤلف).

خروسون. [خ ُ] (معرب، اِ) ضبطی است از خروصون و خرصون. در رومی بمعنای طلا است. (از الجماهر بیرونی ص ۲۳۲).

خروسه. [خ ُ سَ / سِ] (اِ) بظر. خروسک. خروس. گندمک. (زمخشری). چوچوله. (یادداشت بخط مؤلف). پارهٔ گوشت میان فرج زنان. (از برهان قاطع). ||پوست‌پارهٔ سر ذکر مردان باشد و بریدن آن سنت است. (برهان قاطع).

خروسه. [خ ُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان کلاترزان بخش حومهٔ شهرستان سنندج. این دهکده در ۳۶هزارگزی باختر سنندج و یک‌هزارگزی جنوب شوسهٔ سنندج به مریوان واقع است. کوهستانی و سردسیر است. آب آن از چشمه و رودخانهٔ علی‌آباد. محصول آن غلات و توتون و قلمستان و صیفی‌کاری و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و تهیهٔ زغال. راه آن مالرو است. در این دهکده مسجد و قهوه‌خانه‌ای کنار شوسه وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵). نام محلی است کناره راه سنندج و مریوان میان گردنهٔ خروسه و علی‌آباد در سی‌وچهارهزاروپانصدگزی سنندج. (یادداشت بخط مؤلف).

خروسی شمالی. [خ ُ سُ] (اِخ) این نام، نام دیگر «گزمه» است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶). رجوع به گزمه شود.

خروش. [خ ُ] (ع اِ) ج خَرَش. (منتهی الارب). رجوع به خَرَش شود.

خروش. [خ ُ] (اِ) بانگ و فریاد بی‌گریه. (از برهان قاطع) (لغت‌نامهٔ اسدی). غریو. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) (صحاح الفرس). فریاد. نفیر. نعره. غیه. آواز. داد. آوا. (یادداشت بخط مؤلف). وعی. عاثهة. صراخ. (منتهی الارب):

چند بردارد این هریوه خروش
نشود باده بر سرودش نوش
راست گویی که در گلوش کسی
پوشکی را همی بمالد گوش. شهید بلخی.

وز آن پس یکی مرد بر پشت پیل
نشستی که رفتی خروشش دو میل.
فردوسی.

برآمد یکی گرد و برشد خروش
[illegible] کر شدی مردم تیزگوش. فردوسی.

[illegible]رگاه طلحند برشد خروش
ز لشکر همه کشور آمد بجوش. فردوسی.

چو در شب خروش آمد از کرنای
بجستند ترکان جنگی ز جای. فردوسی.

سیاوش بدو گفت چون بود دوش
ز لشکر که گشن و چندین خروش.
فردوسی.

هم طبع را نبیذش فرزانه‌وار باشد
تا نه خروش باشد تا نه خمار باشد.
منوچهری.

جنگ او در جنگ او همچون خمیده عاشقی
با خروش و با نفیر و با غریو و با غرنگ.
منوچهری.

عاشق از دور بمعشوق خود اندرنگرید
بخروشید و خروشش همه گوشی نشنید.
منوچهری.

بچرخ از همه شهر برشد خروش
ز کوس و تبیره برآمد خروش
(گرشاسب‌نامه).

جهان شد پر از رامش و نای و نوش.
اسدی.

نوای مطرب خوش‌زخمه و سرود غنج
خروش عاشق سرگشته و عتاب نگار.
مسعودی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

چون خروش بوق شنیدی بیرون آی با سپاه. (مجمل التواریخ و القصص).

بنشان خروش زیور و بنشین ببانگ در
کز بس خروش زارتر از پور آیمت.
خاقانی.

در جان سماع آویخته مستان خروش انگیخته
نقل نو اینجا ریخته جام می آنجا داشته.
خاقانی.

این مربع‌خانهٔ نور از خروش صادقان
چون مسدس‌خان زنبوران بر افغان آمده.
خاقانی.

بخدمت بر زمین غلطیده چون خاک
خروشی برکشید از دل شغبناک. نظامی.

سخن چون زآن بهار نو برآمد
خروش بیخود از خسرو برآمد. نظامی.

خروش چنگ رامشگر برآمد
بخار می ز معده بر سر آمد. نظامی.

بر سر آن مردم مجلس نیوش
مرد خرگم‌کرده آمد در خروش. عطار.

میان حلقهٔ صنوف وحوش در بانگ و جوش آمده و انواع سباع در زفیر و خروش. (جهانگشای جوینی).

همی بر فلک شد ز مردم خروش
دماغ از تپش می‌برآمد بجوش.
سعدی (بوستان).

بذکرش هرچه بینی در خروش است
دلی داند در این معنی که گوش است.
سعدی (گلستان).

نیشکری باش ز پرّی خموش
چند زدن چون نی خالی خروش؟ امیرخسرو.

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز.
حافظ.

یا مکن بیهده از عشق خروش
یا نظر زآنچه نه معشوق بپوش. جامی.

هیعة؛ آنچه ترساند کسی را از آواز و خروش و فاحشه و مانند آن. (منتهی الارب). ||فریاد با گریه. (شرفنامهٔ منیری) (از برهان قاطع). افغان. ناله. زاری. ضجه. (یادداشت بخط

---

1 - Chevalier aboyeur (فرانسوی).
2 - Khrusoghonon (Chrysocome :فرانسوی).
3 - Léontice chrysoconan.
4 - Chrysocolle (فرانسوی).

مؤلف):
بیزارم از پیاله وز ارغوان و لاله
ما و خروش و ناله کنجی گرفته تنها. کسائی.
خروشی برآمد ز ترکان بزار
بر آن مهتران تلخ شد روزگار. فردوسی.
پس آگاهی آمد سوی نیمروز
بنزدیک سالار گیتی‌فروز
که از شهر ایران برآمد خروش
ز مرگ سیاوش جهان شد بجوش. فردوسی.
برفتند گردان بسیارهوش
پر از درد با ناله و با خروش. فردوسی.
وز آن پس هرآنکس که آمد بهوش
همی گفت با ناله و با خروش. فردوسی.
همه کوه با ناله و با خروش
همه سنگ خارا برآمد بجوش. فردوسی.
چون سلطان را سلامت یافتند خروش و دعا بود از لشکری و رعیت. (تاریخ بیهقی).
فردا زین خواب چو آگه شوی
سود نداردْت خروش و فغان. ناصرخسرو.
و نوحه می‌کرد و زارزار می‌گریست و خروش و نـاله از مـهاجر و انـصار بـرآمـد و می‌خروشیدند. (قصص ص ۲۴).
هر ساعت این خروش برآید مرا ز دل
کای عم بسوختم ز غم ای عم بسوختم.
خاقانی.
پس بدست خروش بر تن دهر
چاک زن این قبای مُعْلَم را. خاقانی.
گوئی زبان صبر چه گوید در این حدیث
گویدمکن خروش بعمدا من آن کنم.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۷۸۹).
همچو نی دل پرخروش و تن نزار
جزوجزوم نوحه گردارم ز تو. عطار.
چنان خسب کآید فغانت بگوش
اگر دادخواهی برآرد خروش.
سعدی (بوستان).
چو حاتم به آزادگی سر نهاد
جوان را برآمد خروش از نهاد.
سعدی (بوستان).
||ندا:
منادیگری برکشیدی خروش
که ای نامداران با فر و هوش. فردوسی.
خروشی برآمد ز درگاه شاه
که ای پهلوانان ایران سپاه. فردوسی.
خروشی برآمد ز پیش سپاه
که ای نامداران زرین‌کلاه
ز لشکر کسی کو گریزد ز جنگ
اگر شیر پیش آیدش یا پلنگ
بیزدان که از تن ببرّم سرش
بر آتش بسوزم تن بی‌سرش. فردوسی.
بفرمود کردن بدر بر خروش
که ای نامداران با فر و هوش...
فردوسی.

||غوغا. شور. (از غیاث اللغات). وَغواغ. غَیْطَلَة. (منتهی الارب):
مرا گفت در خواب فرخ سروش
که فرّش نشاند از ایران خروش. فردوسی.
خروش و جوش تو ازبهر بود و نابود است
که از سرود گروهیست شورش و غوغا.
خاقانی.
||آواز حشره. (یادداشت بخط مؤلف):
بانگ زلّه کر بخواهد کرد گوش
هیچ ناساید بگرما از خروش. رودکی.
||(نف مرخم) خروشنده. (از شرفنامهٔ منیری).
||(حامص) عمل خروشیدن. (یادداشت بخط مؤلف). ||(فعل امر) امر از خروشیدن. (از شرفنامهٔ منیری).
— باخروش؛ بافریاد. باصدا. پرصدا و پرجنجال.
— بی‌خروش؛ بی‌صدا. آرام. ساکت.
—خروش آمدن؛ صدا آمدن. فریاد آمدن:
چو آمد بر کاخ کاووس‌شاه
خروش آمد و برگشادند راه. فردوسی.
— خروش برآمدن؛ صدا درآمدن. فریاد برآمدن:
خروشی برآمد میان سران
دل هر کسی تیره گشت اندر آن. فردوسی.
چو خورشید برزد سر از تیره کوه
خروشی برآمد ز هر دو گروه. فردوسی.
همگان مرد و زن زمین بوسه دادند و همچنین قلتبان بر بامها بـه‌یکبار خروش بـرآمد. (تاریخ بیهقی).
— ||ندا کردن:
خروشی برآمد ز درگاه شاه
که اسب سرافراز شاهان بخواه. فردوسی.
خروشی برآمد ز درگاه شاه
که ای [illegible] ایران سپاه. فردوسی.
— خرو[illegible]آوردن؛ فریاد برآوردن:
خروشی برآورد بر سان ابر
که تاریک شد مغز و جان هژبر. فردوسی.
— خروش برخاستن؛ فریاد بلند شدن.
— خروش برکشیدن؛ فریاد زدن:
خروشی برکشیدی تند تندر
که موی مردمان کردی چو سوزن.
منوچهری.
— خروش تراویدن؛ فریاد برآمدن:
خروش ناتوانی می‌تراود از شکست من
زبان سرمه‌آلود است موی خویش چینی را.
میرزا بیدل (از آنندراج).
— خروش جرس؛ بانگ جرس:
بفرمود کآتش مسوزید کس
نباید که آید خروش جرس. فردوسی.
— خروش چکاو؛ ناله و فریاد چکاو:
چو خورشید برزد سر از برج گاو
ز هامون برآمد خروش چکاو. فردوسی.

— خروش خروس؛ بانگ خروس:
چنین گفت موبد که یک روز طوس
بدانگه که خیزد خروش خروس. فردوسی.
بدانگه که خیزد خروش خروس
ببستند بر کوههٔ پیل کوس. فردوسی.
— خروش زدن؛ فریاد زدن:
دل چو ز درد درد تو مست و خراب میشود
عمر وداع می‌کند عقل خروش می‌زند.
عطار.
— خروش کردن؛ فریاد کردن:
تا شیر در میان بیابان کند خروش
تا مرغ در میان درختان کند صفیر.
منوچهری.
ملاعین حصار غور برجوشیدند و بیکبارگی خروش کردند سخت هول که زمین بخواست درید. (تاریخ بیهقی).
تو از دوپیکر و خرچنگ چون خروش کنی
که بد کنند بتو چون نبند جاناور. مسعودسعد.
خروش کردم و گفتم بهوش بی‌بی نیست.
عثمان مختاری.
دریای دلش چو جوش می‌کرد
از گرمی خود خروش می‌کرد.
امیرحسینی سادات.
— ||ناله و زاری کردن.
— خروش کمان؛ فریاد کمان:
شما تیغها در نیام آورید
بر آیین شمشیر جام آورید
بجای خروش کمان نای و چنگ
بسازید با باده و بوی و رنگ. فردوسی.
— در خروش آمدن؛ بفریاد آمدن:
دوری از بط در قدح کن پیش از آنک
در خروش آید خروس صبح بام. سعدی.
خروش. [خُ] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان امجر بخش جبال بارز شهرستان جیرفت، واقع در ۶۲هزارگزی جنوب خاوری مکون و ۶هزارگزی جنوب راه مالرو مکون به کروک. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).
خروش آمدن. [خُ مَ دَ] (مص مرکب) خروش برخاستن. فریاد بلند شدن. فریاد به گوش رسیدن:
از ایوان از آن پس خروش آمدی
کز آواز دلها بجوش آمدی. فردوسی.
حصاری شدند آن سپه در یمن
خروش آمد از کودک و مرد و زن. فردوسی.
بزد نای روئین و روتینه‌خم
خروش آمد و نالهٔ گاودم. فردوسی.
— در خروش آمدن؛ به فریاد آمدن. فریاد زدن. نعره زدن:
چو شیری از نهیب مور ناگه در خروش آمد
گریزد او چنان گوئی که بر جان نیشتر دارد.
ناصرخسرو.

من از شراب این سخن سرمست و فضلهٔ قدح
در دست که رونده‌ای در کنار مجلس گذر کرد
و دور آخر در او اثر کرد، نعره‌ای چنان بزد که
دیگران بموافقت او در خروش آمدند.
(گلستان).

خروشاد. [خَ] (اِخ) ده کوچکی است از
دهستان گرکن بخش فلاورجان شهرستان
اصفهان، واقع در ۱۱هزارگزی جنوب
فلاورجان و ۲هزارگزی راه عمومی گرکن.
این دهکده جلگه و معتدل است. آب آن از
زاینده‌رود. محصول آن غلات. شغل اهالی
زراعت. راه آن فرعی است. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۱۰).

خروشان. [خُ] (ق، نف) در حال
خروشیدن. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به
خروش با همهٔ معانی آن شود:
خروشان و کفک‌افکنان و سلیحش.
خسروی.
گرانمایه فرزند در پیش اوی
از ایوان برون شد خروشان بکوی. فردوسی.
ببست آن در و بارگاه کیان
خروشان بیامد گشاده‌میان. فردوسی.
همه جامهٔ پهلوی کرد چاک
خروشان بسر بر همی ریخت خاک. فردوسی.
خروشان همی تاخت تا قلبگاه
بجائی کجا شاه بد با سپاه. فردوسی.
شبگیر کلنگ را خروشان بینی
در دست عبیر و نافهٔ مشک بچنگ.
منوچهری.
همه روز نالان و جوشان بود
بیک جای تا شب خروشان بود.
(گرشاسب‌نامه).
این کلمات تقریر کرد و از پیش شاه خروشان
بیرون رفت. (سندبادنامه ص ۲۲۴). خروشان
و نفیرکنان از پیش حاکم بازگشت.
(سندبادنامه ص ۲۹۲).
چون سگان دوست هم پیش سگان کوی دوست
داغ بر رخ طوق در گردن خروشان آمدم.
خاقانی.
به پلپل‌دانه‌های اشک جوشان
دوانم بر در خویشت خروشان. نظامی.
ز رشک نرگس مستش خروشان
ببازار ارم ریحان‌فروشان. نظامی.
ز گوش و گردنش لؤلؤ خروشان
که رحمت بر چنان لؤلؤفروشان. نظامی.
فرس کشته از بس که شب رانده‌اند
سحرگه خروشان که وامانده‌اند.
سعدی (بوستان).
بیا وز غبن این سالوسیان بین
صراحی خون‌دل و بربط خروشان. حافظ.
||خروشنده. آنکه می‌خروشد. (یادداشت
بخط مؤلف). رجوع به خروش در همهٔ معانی
آن شود:
اندازد ابروانْت همه‌ساله تیر غوش
وآنگاه گویدم که خروشان مشو خموش.
خسروی.
برزم آسمان را خروشان کند
چو بزم آیدش گوهرافشان کند. فردوسی.
پراکنده با مشک و دم سنگ‌خوار
خروشان بهم شارک و لاله‌سار. خطیری.
مگر چون خروشان شود ساز او
شود بانگ دریا به آواز او. نظامی.
- سیل خروشان؛ سیل مهیب. سیل عظیم.
سیل پرصدا. سیل نعره‌زن.

خروشان‌دز. [خُ دِ] (اِخ) نام رودیست
بخوزستان. (یادداشت بخط مؤلف).

خروشاندن. [خُ دَ] (مص) بخروش
واداشتن. بخروش و صدا دستور دادن.
(یادداشت بخط مؤلف).

خروشان رفتن. [خُ رو رَ تَ] (مص
مرکب) با خروش رفتن. با فریاد رفتن:
بدانست ماهوی از قلبگاه
خروشان برفت از میان سپاه. فردوسی.

خروشان کردن. [خُ کَ دَ] (مص مرکب)
بفریاد درآوردن:
به آوردگه بر سرافشان کنیم
همه لشکر گو خروشان کنیم. فردوسی.

خروشانیدن. [خُ دَ] (مص) غوغا و
هنگامه بلند کنانیدن. ||گریستن فرمودن.
(ناظم الاطباء).

خروشانیده. [خُ دَ / دِ] (نمف) آنکه
بخروش واداشته شده. (یادداشت بخط
مؤلف). ||آنکه بگریستن امر شده. (یادداشت
بخط مؤلف).

خروش برآمدن. [خُ بَ مَ دَ] (مص
مرکب) خروش برخاستن. فریاد برخاستن.
فریاد بلند شدن:
چو بانوی قصر این ملامت بکرد
برآمد خروش از دل تیکمرد.
سعدی (بوستان).

خروش برآوردن. [خُ بَ وَ دَ] (مص
مرکب) برآوردن خروش. خروش کردن:
دگر دیو کین است پر خشم و جوش
ز مردم برآرد بنا گه خروش. فردوسی.
چون برآورد از میان جان خروش
اندرآمد بحر بخشایش بجوش.
مولوی (مثنوی).
بداور خروش ای خداوند هوش
نه از دست داور برآور خروش.
سعدی (بوستان).
برآورد صافی‌دل صوف‌پوش
چو طبل از تهیگاه خالی خروش.
سعدی (بوستان).
برآوردم از هول و وحشت خروش[1]
پدر تا گهانم بمالید گوش. سعدی (بوستان).

خروش رعد. [خُ شِ رَ] (ترکیب اضافی، اِ
مرکب) صدا و آواز رعد.

خروش زدن. [خُ زَ دَ] (مص مرکب)
فریاد زدن. نعره زدن. بانگ زدن.

خروش کردن. [خُ کَ دَ] (مص مرکب)
خروش برآوردن: اهل آن نواحی همگان
خروش کردند و گفتند بهیچ حال رضا ندهیم.
(تاریخ بیهقی).
گراز ناخوشی کرد بر من خروش
مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش.
سعدی (بوستان).

خروش مغان. [خُ شِ مُ] (ترکیب اضافی،
اِ مرکب) آهنگی از موسیقی. (یادداشت بخط
مؤلف):
زن چنگ‌زن چنگ در بر گرفت
نخستین خروش مغان درگرفت. فردوسی.

خروشندگی. [خُ شَ دَ / دِ] (حامص)
عمل خروشنده. حالت خروشنده. (یادداشت
بخط مؤلف).

خروشنده. [خُ شَ دَ / دِ] (نف) آنکه
می‌خروشد:
غم عاشقی ناچشیده ولیکن
خروشنده چون عاشق از ناتوانی. فرخی.
هَلِع؛ خروشنده از ناشکیبایی. (منتهی الارب).

خروش نمودن. [خُ نُ / نِ / نَ دَ] (مص
مرکب) خروش کردن. خروش برآوردن.

خروشی. [خُ] (اِخ) حسن‌بیک. یکی از
شعرای متأخر تبریز است و این بیت از
اوست:
پیر مغان اگر قدحت پر نمیدهد
بستان و دم مزن که تهی از اشاره نیست.
(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

خروشیدگی. [خُ دَ / دِ] (حامص) عمل
خروشیدن. حالت خروشیدن.

خروشیدن. [خُ دَ] (مص) بانگ زدن.
فریاد کردن. هرا کشیدن. غریدن. داد کشیدن.
(یادداشت بخط مؤلف). وَغوَعة. (منتهی
الارب):
بتاراج و کشتن نهادند روی
برآمد خروشیدن های و هوی. فردوسی.
ز صندوق پیلان ببارید تیر
برآمد خروشیدن داروگیر. فردوسی.
خروشید گرسیوز آنگه بدرد
که ای خویش‌نشناس و ناپاک‌مرد.
فردوسی.
تو گفتی هوا خون خروشد همی
زمین از خروشش بجوشد همی. فردوسی.
خروشید کاکنون مرا و تراست

---

۱ - نل: برآوردم از بی‌قراری خروش.
(بوستان چ یوسفی ص ۱۹۱).

بنزدیک او تاخت از قلب راست.
(گرشاسب‌نامه).
در فلک صوت جرس زنگل تباشانست
که خروشیدنش از زخمهٔ دارا شنوند.
خاقانی.
دلش از کینهٔ بهرام جوشید
چو شیری گشت و چون شیری خروشید.
نظامی.
||فریاد کردن. گریه کردن. زاری کردن. گریستن. (از شرفنامهٔ منیری). اصطراخ:
جهاندار دست سکندر گرفت
بزاری خروشیدن اندرگرفت. فردوسی.
بدانگه که خیزد ز مرغان خروش
خروشیدن زارم آمد بگوش. فردوسی.
درود آوریدش خجسته سروش
کز این بیش مَخْروش و بازآر هوش.
فردوسی.
چو از کوه آتش بهامون گذشت
خروشیدن آمد ز شهر و ز دشت. فردوسی.
خروشیدن و ناله و آه بود
بهر برزنی ماتم شاه بود. فردوسی.
وگر بباغ فرارفتمی زبانم هیچ
نیافتی ز خروشیدن و نکوهش هان. فرخی.
متظلمی بدر سرای پرده آمد و بخروشید. (تاریخ بیهقی).
خروشید و گفتا مرا خیرخیر
به بیغاره دشمن کهن خواند و پیر. اسدی.
و زارزار می‌گریست و خروش و ناله از مهاجر و انصار برآمد و می‌خروشیدند و زاری می‌کردند. (قصص الانبیاء ص ۲۴۱). آدم از خواب بیدار شد بخروشید و زارزار بگریست. (قصص الانبیاء ص ۲۶).
گویم چرا خروشی نه چون منی به بند
برخیز و برپر و برو و دوست را بیاب.
مسعودسعد.
چون زخم رسد بطشت بخروشد
انگشت بر او نهی بیاساید. خاقانی.
چو خود بد کردم از کس چون خروشم
خطای خود ز چشم بد چه پوشم؟ نظامی.
من از جفای زمان بلبلا نخفتم دوش
ترا چه بود که تا صبح می‌خروشیدی؟
سعدی (خواتیم).
بداور خروش ای خداوند هوش
نه از دست داور برآور خروش.
سعدی (بوستان).
ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنر است
چون از این غصه ننالیم و چرا نخروشیم؟
حافظ.
هَلَع؛ خروشیدن از ناشکیبائی. (منتهی الارب). ||اعتراض کردن:
خروشید کای مرد جنگی بایست
که از جنگ برگشتنت روی نیست. اسدی.

حق جل و علا می‌بیند و می‌پوشد همسایه نمی‌بیند و می‌خروشد. (گلستان).
یا بر آنها که زیردست تواند
هر زمان بی‌گنه خروشیدن. حافظ.
||شیهه کشیدن اسب. (از یادداشت بخط مؤلف):
خروشید و جوشید و برکند خاک
ز نعلش زمین شد همه چاک‌چاک.
فردوسی.
نشست از بر رخش بر سان پیل
خروشیدن اسب شد بر دو میل. فردوسی.
||قصه رفع کردن. تظلم کردن. داد خواستن.
— برخروشیدن؛ فریاد زدن. نعره زدن:
سپاهی ز روم و سپاهی ز چین
همی هر زمان برخروشد زمین. فردوسی.
تهمتن برآورد کوپال سام
یکی برخروشید و برگفت نام. فردوسی.
— خروشیدن اسب؛ شیهه کشیدن اسب:
خروشیدن تازی اسبان ز دشت
ز بانگ تبیره همی برگذشت. فردوسی.
— خروشیدن بوق؛ بانگ برداشتن بوق و شیپور:
برآمد خروشیدن بوق و کوس. فردوسی.
— خروشیدن پیل؛ نعره برداشتن پیل:
خروشیدن پیل و بانگ سران
درخشیدن تیغ و گرز گران. فردوسی.
درفش سپهدار توران بدید
خروشیدن پیل و اسبان شنید. فردوسی.
— خروشیدن دادخواه؛ ناله کردن دادخواه:
همانگه یکایک ز درگاه شاه
برآمد خروشیدن دادخواه. فردوسی.
— خروشیدن داروکوب؛ فریاد برآمدن جنگ و جدال:
برآمد خروشیدن داروکوب
درخشیدن خنجر و زخم چوب. فردوسی.
— خروشیدن دریا؛ صدای موج آب برخاستن: تَغَطْغُط. غَطّ؛ خروشیدن دریا. (منتهی الارب).
— خروشیدن سنگ؛ صدای افتادن سنگ:
بفرمان یزدان سر خفته مرد
خروشیدن سنگ بیدار کرد. فردوسی.
— خروشیدن کارزار؛ صدای کردن جنگ:
برآمد خروشیدن کارزار
به پیروزی لشکر شهریار. فردوسی.
— خروشیدن کرنای؛ صدا و فریاد کردن کرنای:
برانگیختند اسبها را ز جای
برآمد خروشیدن کرنای. فردوسی.
برآمد ز درگاه زابل درای
ز پیلان خروشیدن کرنای. فردوسی.
— خروشیدن کودک؛ ناله کردن او. فغان کردن او.

— خروشیدن کوس؛ صدا کردن کوس. نفیر کردن کوس:
خروشیدن کوس و زخم درای
جهان را همی برد یکسر ز جای. فردوسی.
خروشیدن کوس با کرنای
همان ژنده‌پیلان و هندی درای. فردوسی.
— خروشیدن گاودم؛ صدا کردن گاودم:
برآمد خروشیدن گاودم
جهان شد پر از بانگ روئینه‌خم. فردوسی.
— خروشیدن مرد؛ فریاد برآوردن او. ناله و تظلم کردن آدمی:
خروشیدن مرد بالای‌خواه
یکایک برآمد ز درگاه شاه. فردوسی.
— خروشیدن موبد؛ ناله و زاری کردن مرد مذهبی:
برآمد دو هفته ز شهر یمن
خروشیدن موبد و مرد و زن. فردوسی.
— خروشیدن نای؛ صدا برداشتن نای:
سیاوش بر آنگونه برداد بوس
برآمد خروشیدن نای و کوس. فردوسی.
— خون خروشیدن؛ خون گریه کردن:
ز کار وی ار خون خروشی رواست
که ناپارسائی بر او پادشاست. فردوسی.

خروشیدنی. [خُ دَ] (ص لیاقت) قابل خروشیدن. قابل ناله و زاری کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خروشیده. [خُ دَ / دِ] (نمف) خروش‌کرده. ||ناله‌شده. فغان‌شده.

خروشینت. [خِ] (ص) سخت و سهمگین. این کلمه از واژهٔ خروت مشتق شده است. رجوع به فرهنگ ایران باستان ص ۲۷۴ شود.

خروضوس. [خُ] (معرب، اِ) کلمهٔ لاطینی بمعنی زر. طلا. ذهب. رجوع به الجماهر بیرونی چ حیدرآباد ص ۲۳۲ شود.

خروط. [خَ] (ع ص، اِ) ستور سرکش که رسن از دست کشنده درگسلاند و راه خود گیرد. ج، خُرط. ||زن فاجره. ||کسی که بنادانی و بی تجربتی بکاری درآید بی دریافت انجام. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).

خروطة. [خَرْ وَ طَ] (ع اِ) نوعی از طیور است. شاید معرب خَرْبَط باشد. (یادداشت بخط مؤلف).

خروع. [خَ] (ع ص، اِ) زن فاجره. ||زن که کوتاه شود از نرمی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب).

خروع. [خِرْ وَ] (ع اِ) هرچه کوتاه شود از گیاه بسبب سستی ساق. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان‌العرب). ||بیدانجیر. (دهار) (مهذب الاسماء). طَشْرا. (یادداشت بخط مؤلف). کَرچَک.

خواص طبی خروع: در اختیارات بدیعی آمده: خروع را بپارسی بیدانجیر خوانند و بشیرازی کنتو و بهترین بحری بود و طبیعت آن گرم و خشک بود در دویم و گویند تر است. اسحاق گوید گرم و خشک بود در سیم و مسهل بلغم بود و قولنج بگشاید و فالج را بگشاید و سودمند بود. صاحب منهاج گوید شربتی از وی ده دانه مقشر بود و صاحب تقویم گوید پانزده حب بود و اعصاب را نافع بود و هر صلابتی که بود چون ضماد کنند یا بپاشامند نرم گرداند و سی حب از وی مقشر چون محق کنند و بیاشامند مسهل بلغم بود و مره و رطوبت مائی بود و ورق وی چون بکوبند و با سویق خلط کنند و ضماد کنند و بر ورمهای بلغمی و ورمهای گرم که در چشم بود، سودمند بود خواه پخته خواه خام و بر نقرس و درد مفاصل چون ضماد کنند بغایت نافع بود اما خوردن وی مضر بود بسینه و مصلح وی کتیرا بود. رجوع به ضریر انطاکی ص ۴۱ نیز شود.

خروع. [خَ] (ع مص) سست گردیدن. مصدر دیگری است برای «خرع» و «خراعة». (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).

خروف. [خَ] (ع اِ) برۀ نر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ذَکَر از اولاد ضأن. (یادداشت بخط مؤلف): ج، اَخرِفة، خِرفان، خُرفان: بچۀ گوسفندرا تا چهارماهه و قوی‌تر در مجموع حالات اگر از میش بود و نر باشد حمل و خروف گویند. (از تاریخ قم ص ۱۷۸). ||بره که گیاه خوردن گرفته و قوی گشته. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). برۀ به چرا آمده. برۀ گیاه‌خوار. (یادداشت بخط مؤلف). ج، اَخرِفة، خرفان [خِ / خُ]. ||اسب کره‌ای در حدود یکساله یا شش‌ماهه یا هفت‌ماهه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد): بچه‌اسب چون از مادر بزاید و بر زمین آید نر را مهر و ماده را مهر یا خروف گویند. (تاریخ قم ص ۱۷۸).

خروف. [خَ] (اِخ) نام جد صدقةبن خروف. (از انساب سمعانی).

خروف‌البحر. [خَ فُلْ بَ] (ع اِ مرکب)[1] قسمی ماهی. (یادداشت بخط مؤلف).

خروفة. [خَ فَ] (ع اِ) مؤنث خروف. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب): خروفه، بچۀ گوسفند تا چهارماهه از میش اگر ماده باشد. (از تاریخ قم ص ۱۷۸). ||خرمابن رطب چیدنی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خروفی. [خَ] (ص نسبی) منسوب به خروف. (از انساب سمعانی).

خروفی. [خَ] (اِخ) صدقةبن محمدبن خروف المصری الخروفی. از اهل مصر و از نوادگان خروف بود. او از محمدبن هشام سدوسی روایت کرد و از او ابوالقاسم سلیمان‌بن احمدبن ایوب طبرانی روایت نمود. (از انساب سمعانی).

خروق. [خَ] (ع اِ) باد سرد که سخت وزد. (از تاج العروس) (از لسان العرب) (منتهی الارب).

خروق. [خُ] (ع مص) مقیم گردیدن در خانه و جدا نشدن از آن. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس). ||(اِ) ج خرق [خَ / خِ]. (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به خرق [خَ / خِ] شود.

خروک. [خَ] (اِ) گیاهی باشد که زنان جهت زیاد شدن شیر خورند. (برهان قاطع) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری).

خروک. [خُرْ وَ] (اِ) سرگین‌گردانک را گویند که خنفساست و آنرا بشیرازی خروک‌تس‌کس گویند. (برهان قاطع) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

خروک‌تس‌کس. [خُرْ وَ تَ کَ] (اِ مرکب) جُعَل. خُنفسا. کلمه‌ای است در «خروک» بنابر قول شیرازی‌ها. (از برهان قاطع). رجوع به خُرْوَک شود.

خروکوش. [خَ] (اِخ) عبدالملک‌بن ابی‌عثمان محمد صاحب شرف المصطفی. (از ریحانة الادب ج ۱).

خروم. [خُ] (ع اِ) ج خَرْم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). رجوع به [illegible] شود.

[illegible]مانة. [خَ نَ] (ع اِ) ترمای که در پنبه روید و آن بد است. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خرومینون. [خَ] (معرب، اِ) کلمه‌ای است یونانی بمعنی بلغور، حشیش، جریش، دشیش، راه. (یادداشت بخط مؤلف).

خرون. [خَ] (اِخ) نام ناحیتی است از نواحی خراسان و در آنجا مهلب درگذشته است. (از معجم البلدان).

خرون. [خَ] (اِخ) نام ناحیتی است به دارابجرد و در آنجا جنگی برای خوارج اتفاق افتاد. (از معجم البلدان).

خرونق. [خَ نَ] (اِخ) نام محلی است کنار راه یزد و طبس میان کاروانسراانجیله و شهرنو در هفتادودوهزارمتری یزد. (یادداشت بخط مؤلف).

خرونق‌کوه. [خَ نَ] (اِخ) نام کوهی است در جنوب خرونق از نواحی یزد. (یادداشت بخط مؤلف).

خرونه. [خِ نِ] (اِخ) نام ناحیتی بوده است در بِاسی در شبه‌جزیرۀ یونان که در سال ۳۳۸ ق.م. جنگی بین فیلیپ پادشاه مقدونیه پدر اسکندر و آتنی‌ها در این نقطه اتفاق افتاد. در این نبرد فیلیپ فرماندهی جناح راست قشون خود را به اسکندر داد و معاونین ممتاز خود را هم در کنار او جا داد و فرماندهی جناح چپ را خود بعهده گرفت و باقی قشون را بمکانهایی که موافق اقتضای محل و وقت بود فرستاد. آتنی‌ها نیز سپاهشان را از نظر بقومیت بدو قسمت (آتنی و بِاسی) تقسیم کردند. جنگ خونین از طلیعۀ صبح اتفاق افتاد. در این جنگ خونین مردان بسیاری از طرفین کشته شدند. بالاخره اسکندر با شجاعت خاص مجاهدت زیاد کرد و صف دشمن را شکافت و تلفات زیاد بمردان آتنی وارد آورد ولی از آنجا که فیلیپ نمی‌خواست شاهد فتح را کسی جز او به آغوش کشد با فشار زیاد جبهۀ آتنی را بعقب نشاند و بر اثر این جنگ هزار نفر آتنی کشته و دوهزار نفر اسیر شدند و جنگ به پیروزی فیلیپ و اسکندر خاتمه یافت و نیز بواسطۀ این جنگ و شکست آتنی‌ها لی‌سیکلس سردار خود را کشتند و فیلیپ در واقع پادشاه مقدونیه و تمام یونان شد. (از تاریخ ایران باستان ص ۱۲۰۳ و ۱۲۰۴ و ۱۲۰۵).

خرونیه. [خَ ؟] (اِ) رجوع به اخینوس شود.

خروة. [خُرْ وَ] (ع اِ) سوراخ. (از منتهی الارب). منه: خروة‌الفأس؛ سوراخ تبر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ج، خُرُوات.

خروه. [خُ] (اِ) خروس که بعربی آنرا دیک گویند. (از برهان قاطع) (از فرهنگ جهانگیری) (از شرفنامۀ منیری) (از آنندراج) (از انجمن‌آرای ناصری) (از ناظم الاطباء). خروز. خرو. خروی. مرغ سحر. خروه. (یادداشت بخط مؤلف):

تو نزد همه چو ما کیانی
اکنون تن خود خروه کردی. عمارۀ مروزی.

شب از حملۀ روز گردد ستوه
شود پرّ زاغش چو پرّ خروه. عنصری.

چنانکه از هیچ روزن دود برنمی‌خاست و از هیچ دیه کس بانگ خروه نمی‌شنید. (ترجمۀ تاریخ یمینی).

خروه غنوده فروکوفت بال
دهل‌زن بزد بر تبیره دوال. نظامی.

||تاج خروس. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء).

خروه. [خُرْ وِ] (اِخ) دهی است از دهستان

1 - Lamantin.

مایوان بخش حومهٔ شهرستان قوچان، واقع در چهل‌وسه‌هزارگزی جنوب باختری قوچان و پانزده‌هزارگزی جنوب باختری شوسهٔ قدیمی قوچان به شیروان. کوهستانی و معتدل. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و سیب‌زمینی و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. راه آن مالرو است. نام این ده را سرویه نیز می‌گویند. معدن نمک دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خروهک. [خ ِ هَ] (اِ) بُسَّد. مرجان. (برهان قاطع). مرجان نوشته‌اند همانا رعایت سرخی تاج خروه را کرده‌اند و آنرا خروهک نیز گویند و خروه بمعنی خروس است چنانکه گذشت،مرجان عربی است[1]. (از انجمن‌آرای ناصری)؛ و جنس (من البسد) یسمی خروهک... و هو تشبیه لاصل البسد بقلنسوةالدیک. (از الجماهر بیرونی صص ۱۹۱ - ۱۹۲).

خروهه. [خ ُ هَ / هِ] (اِ) گوشت‌پارهٔ میان فرج زنان. (از برهان قاطع) (از آنندراج). تلاق. بظر. (از ناظم الاطباء). چوچوله. (یادداشت بخط مؤلف). خروسه. خروسک. ||جانوری را گویند که صیادان بر کنار دام بندند تا جانوران دیگر فریب خورده در دام افتند و بعربی آنرا مِلواح خوانند. (برهان قاطع). پایدام. (شرفنامهٔ منیری). خورد دام. خوردنی در دام. (زمخشری).

خرویله. [خ َ رْ لَ / لِ] (اِ) صدا و آواز گریهٔ بسیار بلند. (از برهان قاطع) (از آنندراج) (از انجمن‌آرای ناصری) (از ناظم الاطباء). ||آواز بلند. آواز بسیار بلند و رسا. (از برهان قاطع) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). نوفه. نعره. (یادداشت بخط مؤلف). ||صدای خر. نهیق. (از آنندراج) (از انجمن‌آرای ناصری).

خره. [خ َ رَ / رِ] (اِ) پهلوی هم چیده‌شده. (از برهان قاطع):

بار بزه بر تو از تو خره کرده‌ست(؟)
ای شده چوگانْت پشت در بزه و بار.
ناصرخسرو.

گر تو خری ترا ز خری هیچ نقص نیست
تا مر تراست سیم بخروار در خره.
کمال‌الدین اسماعیل.

بس که ببرّند سران سران
شد خرهٔ سر ز سران سران. امیرخسرو.

گردخانه کتابهای سره
از خره همچو خشت کرده خره. جامی.

— خرهٔ آجر؛ آجرهایی که بردیف پهلوی هم چیده شده باشند. (ناظم الاطباء).

— خرهٔ خشت؛ خشتهایی که بردیف پهلوی هم چیده شده باشند. (ناظم الاطباء).

— خرهٔ سنگ؛ سنگهایی که بردیف پهلوی هم چیده شده باشند. (از ناظم الاطباء).

||هجوم و ازدحام خلق که از جایی بدشواری گذرند. ||لای آب و شراب و روغن و امثال آن. (از برهان قاطع). دُرد. ||گل و لای چسبندهٔ ته حوض و جوی. (از برهان قاطع). گل سیاه و تر. (صحاح الفرس). لَجَن. (یادداشت بخط مؤلف). لای. شاط. لوش. حماء:

چون گسست آب بر بماند خره. ابوالعباس.

گر تو بخواب و خور ندهی عمر همچو خر
بر جان خود وبال چو بر خر شود خره.
ناصرخسرو.

پل بود بر دو سوی آب سره
چون گذشتی از آن چه پل چه خره. سنایی.

من سجده نکنم خلقی را که تو او را از گل خشک آفریده‌ای از خرهی سالخورده. (ابوالفتوح ج ۳ ص ۲۴۰). ||خو که از بهر نگارگر وگچگر زنند تا بر آن ایستاده کار کنند. خرک. داربست بنایان و نقاشان. (یادداشت بخط مؤلف):

من شدم بر خره بگردن خرد
خر بختم شد و رسن را برد. نظامی.

||ثفل هر تخمی باشد که روغن آنرا کشیده باشند اعم از کنجد و غیر کنجد و مردم فقیر آنرا با خرما بکوبند و بخورند. آنچه از کنجد باشد خرهٔ کنجد گویند و بعربی کسب‌السمسم خوانند و آنچه از بیدانجیر بود خرهٔ بیدانجیر و بعربی کسب‌الخروع گویند. خَرَه. (از برهان قاطع):

لوزینه همان دم که بپیچد سر از ما
ما در عوض او خرهٔ خرما بسرشتیم.[2]
بسحاق اطعمه.

خره. [خ َ رَّه ْ] (اِ) نور باشد مطلقاً اعم از پرتو چراغ و آتش و آفتاب. چنانچه گویند[3] خره نوریست [illegible] تعالی که فایز میشود بر خلق و بدان نور [illegible] ریاست بعضی بر بعضی کنند و بعضی بوسیلهٔ آن نور قادر شوند بر صنعتها و حرفتها و از این نور آنچه خاص باشد بپادشاهان بزرگ و عادل فایز گردد و آنرا کیاخره گویند. (از برهان قاطع). خُره. خُرَّه:

خره از رویشان افزونتر آمد
تو گویی کآفتاب آنجا برآمد.
؟ (از فرهنگ جهانگیری).

||حصه و بخش، چه حکمای فُرس مُلک فارس را به پنج حصه قسمت کرده‌اند و هر حصه را نامی نهاده‌اند: اول خرهٔ اردشیر، دویم خرهٔ استخر، سیم خرهٔ داراب، چهارم خرهٔ شاپور، پنجم خرهٔ قباد. (از برهان قاطع). خُره. خُرَّه.

— خرهٔ آب؛ حصهٔ آب. بخش آب. (ناظم الاطباء).

خره. [خ ُ رَ / رِ] (اِ) جانورکی است که هرچه بر زمین افتد بخورد و بعربی او را ارضة خوانند. (از برهان قاطع). موریانه. کرم چوب‌خوار. (یادداشت مؤلف). ||علتی را گویند که موی را بریزاند. (از برهان قاطع). خوره. (یادداشت بخط مؤلف). ||مرضی است که‌گوشت لب و بینی را بتحلیل برد. (از برهان قاطع). ||(پسوند) مزید مؤخر امکنه، چون روشناخره، قبادخره، اردشیرخره، شعب‌خره (بلاد واسعه در قهستان نزدیک بلخ و در آن تنگه‌ها و قلاع باشد). (یادداشت بخط مؤلف). ||نور بتمام معانی که در خَرَّه گذشت. (از برهان قاطع).

خره. [خ َ رَ / رِ] (اِ) ثفل هر تخمی باشد. (از برهان قاطع). خَرَه.

خره. [خ َ رَ / رِ] (اِ) رجوع به خره شود.

خره. [خ ُ رَ / رِ] (اِ) نور بتمام معانی آن که در خَرَّه گذشت. (از برهان قاطع). خَرَّه. خُرِه. ||صدا و آوازی که بسبب گلو فشردن و در حین خوابیدن از بینی برآید. (از ناظم الاطباء):

در جان تو چرخ سم همی ریزد
تو خفته و خوش گرفته‌ای خره. ناصرخسرو.

از خلق بدین همی گرایاند
چندین بفسوس و خنده و خره. ناصرخسرو.

||کوره. بلوک. خوره. (یادداشت بخط مؤلف). خَرُه. خُره.

خره. [خ ُ رُه ْ] (اِ) خروه. خروس. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء):

خره بیار دهد خور تو چون که بستانی
ز یار خویش خورش گر نه کمتر از خرهی.
ناصرخسرو.

سرد و تاریک شد ای پور سپیده‌دم دین
خره عرش هما کنون بکند بانگ نماز.
ناصرخسرو.

رقص‌کنان نگر خره لعل غبب چو روی تو
طوق‌کشان سر و دمش چون خطی از معنبری.
خاقانی.

بر غبب و دم خره خیز و رکاب باده ده
چون دمش از مطوقی چون غبش ز احمری.
خاقانی.

بر صبح خره گوئی مصریست شناعت‌زن
کس‌صاع زر یوسف دربار پدید آید.
خاقانی.

||جانوران وحشی. ||خستهٔ میوه‌ها. (از

---

۱ - در حاشیهٔ برهان قاطع چ معین آمده است: خروهک مرکب است از «خروه» بمعنی خروس و «ک» پسوند شباهت. رجوع به حاشیهٔ کلمهٔ خروه در برهان قاطع چ معین شود.

۲ - ن‍ل: ما در عوضش ارده و خرما بسرشتیم. (دیوان چ معرفت شیراز ص ۸۴). و در این صورت شاهد نیست.

۳ - گوینده علامهٔ دوانی است در شرح هیاکل نور. (از فرهنگ جهانگیری).

برهان قاطع).

خره. [خ رَ / رِ] (اِ) نژم. بخار. میغ. (از ناظم الاطباء).

خره. [خ رِ] (اِخ) لقب فیروز بهاءالدوله پسر عضدالدولهٔ دیلمی. (یادداشت بخط مؤلف). او را ضیاءالمله و غیاث‌الامه نیز می‌گفتند. کنیهٔ او ابونصر بود. (از آثار الباقیه ص۱۳۳).

خره. [خُرْ رِ] (اِخ) شهرکیست بناحیت پارس اندر میان کوه، سردسیر، جایی با هوای درست و نعمت بسیار و اندر او یکی آتشکده است که آنرا بزرگ دارند و زیارت کنند و بنیاد او را دارا نهاده است. (حدود العالم).

خره. [خُرْ رِ] (اِخ) دهی است در پنج فرسخ و نیمی جنوب و مشرق بندر عسلویه. (یادداشت بخط مؤلف).

خره. [خ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان مالکی بخش کنگان شهرستان بوشهر، واقع در ۹۶هزارگزی جنوب خاوری کنگان و سه‌هزارگزی جنوب شوسهٔ سابق بوشهر به لنگه. جلگه و گرمسیر. آب آن از چاه. محصول آن غلات و خرما و تنبا کو. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خره‌آب. [خُرْ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت بالابخش مرکزی شهرستان کرمانشاه، واقع در بیست‌ویک هزارگزی جنوب کرمانشاه و جنوب و کنار رودخانهٔ مرگ، واقع در دشت و سردسیر. آب آن از رودخانهٔ مرگ. محصولات آن غلات و لبنیات و توتون و حبوبات و صیفی و چغندرقند. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است و در تابستان از طریق رباط‌قیماس اتومبیل می‌توان برد. در سه محل بفاصلهٔ یک کیلومتر واقع و به علیا و وسطی و سفلی مشهورند. در خره‌آب سفلی اشجار بید وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

خرهان. [ ] (اِخ) ابن ارسلان. کسری خرهان‌بن ارسلان پادشاه‌زاده بود. (از فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۰۹).

خرهٔ اردشیر. [خُ رِ / خُرْ رِ یِ اَ دِ] (اِخ) یک حصه از پنج حصهٔ فارس است. (از برهان قاطع). در حاشیهٔ برهان قاطع آمده است: خرهٔ اردشیر، این کورهٔ اردشیر خوره منسوب است به اردشیربن بابک و مبدأ بعمارت فیروزآباد کرده‌ست. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۳۲ ببعد). نام شهری بوده از بناهای اردشیر که بهمن‌بن اسفندیار باشد. (از برهان قاطع). نام شهری آبادان‌کردهٔ اردشیر و اردشیر نام بهمن اسپندیار بود. (از شرفنامهٔ منیری):

کجا کنون گرانمایه دهقان پیر
همی خوانَدش خرهٔ اردشیر. فردوسی.
ز پرمایه‌تر هرچه بد دلپذیر
همی تاخت تا خرهٔ اردشیر. فردوسی.
یکی خواندم خرهٔ اردشیر
هوا خوشگوار و بجوی آب شیر. فردوسی.
کس آمد سوی خرهٔ اردشیر
که آید بدرگاه هرمزد پیر. فردوسی.

خره به کون مالیدن. [خَرْ رَ / رِ بِ دَ] (مص مرکب) نوره کشیده. واجبی کشیدن (لغت محلی شوشتر). ‖فریب دادن. گول زدن (لغت محلی شوشتر).

خره‌پور. [خُ رَهْ] (اِخ) نام منشی شاپور دوم ساسانی است. این شخص بدست رومی‌ها اسیر شد و پس از مرگ ژولین امپراطور روم او با ژووین[1] به یونان رفت و دین مسیحی انتخاب کرد، او را الةآزار[2] نامیدند. او زبان یونانی آموخت و کارهای شاپور و ژولین را نوشت. بعد تاریخ عهد قدیم را که یکی از رفقای زمان اسارت او نوشته بود در یک جلد بیونانی ترجمه کرد. این کتاب را برسومه[3] و پارسیها راسدشون[4] نامیده‌اند. (از ایران باستان ص ۲۶۰).

خرهٔ چوب. [خَ رَ / رِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چوبهایی که بردیف پهلوی هم چیده شده باشند. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۵۸).

خرهٔ خشت. [خَ رَ / رِ یِ خِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خشت‌هایی که بردیف پهلوی هم چیده باشند. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۵۹).

خره‌زا. [خُرْ رَ] (اِخ) قریه‌ای است فرسنگی بیشتر میانهٔ شمال و مغرب اشفایقان. (فارسنامهٔ ناصری).

خرهٔ سنگ. [خَ رَ / رِ یِ سَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سنگهایی که بردیف پهلوی هم چیده باشند. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۷).

خره‌سیاه. [خُرْ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان بابالی بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۶هزارگزی شمال خاوری چقلوندی کنار راه فرعی چقلوندی به بروجرد. دامنه و سردسیر. آب آن از چشمهٔ خره‌سیاه. محصول آن غلات، صیفی، لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان سیاه‌چادرباقی. راه اتومبیل‌رو است و اهالی زمستان به قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خره‌سیاه. [خُرْ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان سگوند بخش زاغه، کنار راه شوسهٔ خرم‌آباد به بروجرد. کوهستانی و معتدل. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه اتومبیل‌رو است و اهالی زمستان به قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خره‌شاپور. [خُرْ رِ] (اِخ) نام شهری بوده است به اهواز و آن شهر شوش است. (غرر اخبار ملوک الفرس). رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۶۷ شود.

خرهک. [خُ رُ هَ] (اِ) خروهک که آن مرجان است. (از ناظم الاطباء).

خره کشیدن. [خُرْ رَ / رِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) آواز برآمدن از بینی مردم در وقت خواب یا بسبب گلو فشردن. خرخر کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خرهناک. [خَ رُ] (ص مرکب) منور. تابدار. روشن. (ناظم الاطباء):

به خلقان بر ببخشود ایزدپاک
که بفرستاد زرتشت خرهناک.
(از فرهنگ جهانگیری).

خره نهادن. [خَ رَ / رِ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) برهم نهادن و ردیف کردن چیزی چون آجر و خشت و چوب.

خرهی. [خَ رَ] (اِخ) عبدالسلام‌بن عبدالرحمن‌بن ابراهیم الخرهی‌الشیرازی مکنی به ابوالفتح. از اهل علم و فضل بود و مذهب شافعی داشت. او به اصفهان حدیث می‌گفت و ابوعبدالله محمدبن غانم‌بن احمد حداد و جز او از او برای ما نقل حدیث کردند. مرگ او به اصفهان بعد از سال ۴۶۹ هـ.ق. اتفاق افتاد. چه او در این سال به اصفهان حدیث می‌گفت. (از انساب سمعانی).

خری. [خ ر] (اِ) گلی زرد پررنگ میان‌سیاه که همیشه‌بهار و خیری نیز گویند. (ناظم الاطباء):

رونق زیب دگر دارد کنون طرف چمن
از خری و خطمی و ریحان و شاخ یاسمن.
ابن یمین (از فرهنگ جهانگیری).

‖ایوان. صفه. (از ناظم الاطباء). ‖(ص) شوم. نحس. نامبارک. (ناظم الاطباء):

باز همایون چو جغد گشت خری
جغدک شوم خری همایون شد.
ناصرخسرو (از فرهنگ جهانگیری).

خری. [خَ] (حامص) حماقت. سفاهت. (از ناظم الاطباء). بلادت یا نادانی. جهالت. (یادداشت بخط مؤلف):

به دین از خری دور باش و بدان
که بی‌دینی ای پور بی‌شک خریست.
ناصرخسرو.
شیر خدای را چو مخالف شود کسی
هرگز مکن مگر به خری هیچ تهمتش.
ناصرخسرو.
ای امت بدبخت بدین زرق‌فروشان

---

1 - Jovien 2 - Eléazar.
3 - Barsomma. 4 - Rasdschoun.

جز کز خری و جهل چنین فتنه چرایید.
ناصرخسرو.

تو دست چپ در این معنی ز دست راست نشناسی
کنون با این خری خواهی که اسرار خدا یابی.
سنائی.

گاو را بفروخت حالی خر خرید
گاویش بود و خری بر سر خرید. عطار.

همچو فرعونی مرصع کرده ریش
برتر از عیسی پریده از خریش.
مولوی (مثنوی).

نیست این از ران گاو ای مفتری
ران گاوت می‌نماید از خری.
مولوی (مثنوی).

از پی رد و قبول عامه خود را خر مکن
زانکه نبود کار عامه جز خری یا خرخری.
سنائی (دیوان ص ۶۶۳).

خری. [خُ رِ یی] (ع اِ) گلوی آسیا. (از منتهی الارب) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خری. [خُ رِ یی] (اِخ) نام پدر یعقوب‌بن خره دباغ‌خری فارسی است. (از انساب سمعانی).

خری. [خ] (اِخ) دهی است از دهستان دشت بخش سلوانا شهرستان ارومیه واقع در ۶ هزارگزی شمال خاوری سلوانا در مسیر ارابه‌رو سلوانا ارومیه، دره، سردسیر و آب آن از رود بردهسور و محصول آن غلات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن ارابه‌رو است و در تابستان از راه سلوانا می‌توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خریابو. [خَ] (اِ مرکب) یابوی بدشکل و قوی‌هیکل. (یادداشت بخط مؤلف). ||هرچیز بدهیکل ناهموار. (یادداشت بخط مؤلف). ||آلتی که به جهت راه رفتن اطفال سازند. (یادداشت بخط مؤلف).

خریار. [خَ] (نف) مخفف خریدار است. (آنندراج):

کف گندم زان دهد خریار را
تا بداند گندم انبار را. مولوی (مثنوی).

خریان. [خِ رِ یا] (ع ص) مرد بددل. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خری برده‌رشان. [خَ بَ دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در چهل‌وپنج هزارگزی باختر مهاباد و دوهزارگزی خاور شوسهٔ نقده به خانه. جلگه و معتدل و آب آن از رود آواجیر و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خریبه. [خَ بِ] (اِخ) نام دیگر نعیمه است. رجوع به نعیمه شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خریبه. [خُ رَ بَ] (اِخ) نام جایگاهی بوده است به بصره که یغماگران خرابش کردند و واقعهٔ جمل نیز بدانجا اتفاق افتاد. (از معجم البلدان یاقوت). موضعی بوده است به بصره که آن را بصیره صغری نیز می‌گویند. (از منتهی الارب).

خریبی. [خُ رَ] (ص نسبی) منسوب به خریبه[1] و آن محلی است مشهور در بصره. (از انساب سمعانی).

خریبی. [خُ رَ] (اِخ) عبدالله‌بن داود خریبی همدانی، مکنی به ابوعبدالرحمن. از کوفه بود ولی در خریبه[2] بصره منزل گزید (بنابر قول ابوحاتم). او از اعمش و سلمةبن نبیط‌بن شریط روایت کرد و از او عبدالاعلی‌بن حماد و اهل عَراق و بسال ۲۱۱ هـ .ق. درگذشت. ابوعلی غسانی‌بن داود می‌گوید او به خریبه بصره سکنی گزید و منسوب بدانجا شد و از اعمش و هشام‌بن عروه و ابن جریح و فضل‌بن عزوان حدیث شنید. (از انساب سمعانی).

خریت. [خَ ری یَ] (مص جعلی، اِمص)[3] خر بودن. کنایه از حماقت و سفاهت و نادانی است. (یادداشت بخط مؤلف).

- امثال:
کرهٔ خر از خریت پیش پیش مادر است.

خریت. [خِرْ ری] (ع ص) راهبر استاد. راهنمای دانا. (از اقرب الموارد). دلیل حاذق. (یادداشت بخط مؤلف). ج، خَرارِت و خراریت: اما الفقه فهو [ای ابوجعفر الطوسی] خریت هذه الصناعة زمام الانقیاد... (روضات الجنات). ||(اِ) مجازاً محک. مقیاس. معیار. ملاک. میزان. اندازه[4]. (یادداشت بخط مؤلف).

خریت. [illegible] (اِخ) ابن راشد ناجی در کتاب فتوح [illegible]بن عمر از او نام برده است و از طریق زیدبن اسلم آورده که خریت‌بن راشد رسول خدا را بین مکه و مدینه در وفد بنی‌سلمةبن لوی ملاقات کرد و پیغمبر به کلام آنها گوش داد و سپس به قریش گفت اینان قوم شدیدالخصومتی‌اند. سیف می‌گوید در جنگ جمل خریت به مضر بود و عبدالله‌بن عامر او را عاملی کوره‌ای از کوره‌های فارس داد. زبیربن بکار می‌گوید خریت با علی‌علیه‌السلام بود تا آنکه حکمین حکم خود را دادند پس او و علی را ترک کرد و بفارس رفت و علم مخالفت برافراشت و علی علیه‌السلام معقل‌بن قیس را با لشکری بسوی او فرستاد او نیز از عرب و نصاری مردم گرد کرد و بعرب دستور منع صدقه داد و بنصاری منع جزیه پس کثیری از نصاری که مسلمان شده بودند مرتد گشتند تا آنکه معقل به جنگ آنان رفت و رایتی برانگیخت و گفت هر که بزیر این رایت آید ایمن است پس کثیری از قوم خریت بزیر رایت او رفتند و از جان تأمین یافتند و بقیه شکست خوردند و در این واقعه خریت کشته شد. (از اصابه قسم اول ص ۱۰۹). او را خریت الناجی نیز می‌گویند. رجوع شود به اعلام زرکلی چ ۲ ج ۲ ص ۳۴۸.

خریج. [خَ] (ع اِ) بازیچهٔ کودکان تازی که کودکی چیزی در دست گرفته به کودکان دیگر می‌گوید «خراج خراج» یعنی بیرون کنید چیست در دست من. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب).

خریج. [خِرْ ری] (ع ص، اِ) شاگرد تعلیم‌داده شده و آزموده شده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). شاگرد ماهر و فائق بر اقران در علم و هنر. (یادداشت بخط مؤلف). یقال: هو خریج فلان. ||شاگرد رسیده به مقام لازم. (یادداشت بخط مؤلف).

خریج. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان رادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع در ۹ هزارگزی شمال باختری رادکان. جلگه، معتدل. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خریجه. [خُ رَ جَ] (اِخ) نام آبی است از آبهای عمروبن کلاب بنابر یکی از اقوال ابی‌زیاد چه او در جای دیگر از کتاب خود می‌گوید خریجه از مستغلات بنی‌عجلان است. (از معجم البلدان یاقوت).

خریخه. [خِ خَ / خِ] (اِ) خریش است و در اصل خریشه بوده بمعنی مردم ریشخندی و مسخره و بی‌رتبه که در خانهٔ خود ضبط و نسقی نداشته باشد. (لغت محلی شوشتری نسخهٔ خطی).

خرید. [خَ] (ع ص) زن دوشیزه. ||مرد نارسیده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ||زن نیک‌شرمگین خاموش‌باش سست‌آواز که

---

۱ - برحسب قاعده منسوب به خریبه باید خربی [خُ رَ بِی ی] باشد.

۲ - ابن کلبی در تسمیه خریبه می‌گوید: خروب بن مسعود از کندهٔ بدانجا سکونت گزید و پس از سکونت او این ناحیه به نام او منسوب شد. (از انساب سمعانی).

۳ - این کلمه از خر (دراز گوش) با الحاق پسوند مصدری عربی یعنی «یت» ساخته شده است برساختهٔ عامه.

۴ - مرحوم دهخدا اصل این کلمه را از «کری‌تِ‌ریوم» لاطینی یعنی Criteruim می‌دانند.

همیشه پنهان ماند. (منتهی الارب) (تاج العروس) (از اقرب الموارد). ج، خُرُد، خُرَّد.
— صوت خرید؛ آواز نرم باحیا. (منتهی الارب).
خرید. [خَ] (مص مرخم، إمص) مقابل فروش. شری. شراء. ابتیاع. عمل خریدن. بیع. (یادداشت بخط مؤلف):
پر از خورد و داد و خرید و فروخت
تو گفتی زمان چشم ایشان بدوخت.
فردوسی.
— ارزان‌خرید؛ به قیمت پائین‌تر از نرخ چیزی را خریدن.
— بازخرید؛ جنس فروخته شده که دوباره بخرند.
— ||امروزه اصطلاحی است دربارهٔ کسانی که‌سابقهٔ خدمت خود را در یکی از مؤسسات می‌فروشند.
— پیش‌خرید؛ خرید جنسی قبل از وقت عرضهٔ آن.
— خرید و فروخت؛ بیع و شراء:
ز داد و دهش وز خرید و فروخت
تو گفتی همه شارسان برفروخت. فردوسی.
— خرید و فروش؛ بیع و شراء. خرید و فروخت.
— درم‌خرید؛ شیئی که در بهایش درم رفته است. زرخرید.
— زرخرید؛ چیزی راکه با زر خریده باشند. کنایه‌از مطیع و منقاد است چه بنده و عبد را با زر می‌خریدند. و این زرخریدان بایستی منقاد و مطیع اربابان خود باشند از اینجاست که در وقت مبالغت در مطیع بودن، کسی به دیگری می‌گویند: «زرخریدت هستم» یعنی در نهایت اطاعت تو هستم و هیچگونه رأیی و اراده‌ای از خود ندارم:
هوسهای این نقرهٔ زرخرید
بسا کیسه کز نقره و زر درید.
نظامی (اقبالنامه ص ۲۶۶).
— ||غلام و کنیز
— گران‌خرید؛ قیمت جنسی که بیش از قیمت بازار خریده شده باشد.
خریدار. [خَ] (نف) خریدکننده. مشتری. (ناظم الاطباء). خَرَنده. بایع. بَیِّع. (یادداشت بخط مؤلف):
ای خریدار من ترا بدو چیز. رودکی.
ز هر سو فراوان خریدار خاست
بدان کلبه بر تیزبازار خاست. فردوسی.
فروشنده‌ام هم خریدار نیز
فروشم بخرم ز هرگونه چیز. فردوسی.
مده در بهای جهان عمر کوته
که‌جز تو جهان خود خریدار دارد.
ناصرخسرو.
تو گرد چون و چراگر همی نیاری گشت
چرا و چون ترا ما بجان خریداریم.
ناصرخسرو.
یار تو باید که بخرد ترا
هم تو خودی خیره خریدار خویش.
ناصرخسرو.
خریدار دارم بسی از تو من به
چرا خدمت تو کنم رایگانی. منوچهری.
هوی بمن بر دلال معصیت گشته‌ست
از آنکه خواجهٔ بازار فسق و عصیانم
گنه‌بمن بر دلال‌وار عرضه کند
بدان سبب که خریدار آب دندانم. سوزنی.
بکاه برگی برگ جهان نخواهم جست
چنان که نیست به یک جو جهان خریدارم.
خاقانی.
چو نقدی را دو کس باشد خریدار
بهای نقدبیش آید پدیدار. نظامی.
خریدار دُرگر چه باشد بسی
سفالینه را هم ستاند کسی.
امیرخسرو دهلوی.
تو با این مردم کوته‌نظر در چاه کنعانی
به مصر آ تا پدید آیند یوسف را خریداران.
سعدی.
معرفت نیست در این قوم خدا را مددی
تا برم گوهر خود را بخریدار دگر. حافظ.
شیر مردان در کعبه مرا نپذیرند
که‌سگان در دیرند خریدار مرا. خاقانی.
اولین کس که خریدار تو شد من بودم
مایهٔ گرمی بازار تو شد من بودم.
وحشی بافقی.
— امثال:
یک یوسف مصری و صد خریدار. (از مجموعهٔ امثال چ هند).
||طالب. موافق بسیار. مشتاق. علاقه‌مند. خواهنده. (یادداشت بخط مؤلف):
همه مردم در این اقلیم هموار
بوند آن لفظ پیشین را خریدار.
(ویس و رامین).
که‌این ترک‌زاده سزاوار نیست
کس‌او را به شاهی خریدار نیست.
فردوسی.
خریدارم این رأی و پند ترا
سخن گفتن سودمند ترا. فردوسی.
خریدارم او را ببخت و کلاه
بفرمان یزدان به گنج و سپاه. فردوسی.
دستور ملک صاحب ابوالقاسم احمد
آن حمد و ثنا را به دل و دیده خریدار.
فرخی.
پشت اهل ادب است او و خریدار ادب
زین همی تیز شود اهل ادب را بازار. فرخی.
از بارخدایان و بزرگان جهان ادبست
هم شعر شناسنده و هم علم خریدار. فرخی.
چشم بدان دور باد از آن شه کانشه
سخت ادب‌پرور است و علم خریدار.
فرخی.
محمود و محمد ملکانند و شهانند
این خوی چنین را بدل و دیده خریدار.
فرخی.
حق است سخنهاش ا گرزی تو محال است
بی‌شک خریدار خرافات و محالی.
ناصرخسرو.
این جهان پیرزنی سخت فریبنده‌ست
نشود مرد خردمند خریدارش. ناصرخسرو.
مرد خرد را بعلم یاری ده
که‌خرد علم را خریدار است. ناصرخسرو.
ماه را با نور رویش بیش مقداری نماند
مشک را با بوی زلفش بس خریداری نماند.
خاقانی.
باد در سبلت نااهل مدم
گرچه نااهل خریدار دم است. خاقانی.
مرا ظن بود کز من برنگردی
خریدار بتی دیگر نگردی. نظامی.
ناز بر آن کس که خریدار تست. سعدی.
شهری است پرکرشمه و خوبان ز شش‌جهت
چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم. حافظ.
بندهٔ طالع خویشم که در این قحط وفا
عشق آن لولی سرمست خریدار من است.
حافظ.
و از درختان میوه‌ها پدید می‌آید و همه بزیر می‌ریزند و خشک میشوند و هیچ خریدار نباشد. (قصص الانبیاء).
خریدارجوی. [خَ] (نف مرکب) فروشنده. طالب خریدار. خریداریاب. خریدارطلب:
هم از گوهر و رنگ و روی
فروشنده‌ام هم خریدارجوی. فردوسی.
فروشنده‌ام هم خریدارجوی
فزاید مرا نزد کرم آبروی. فردوسی.
خریدار داشتن. [خَ تَ] (مص مرکب) بازار داشتن. واجد خریدار بودن. گرم‌بازار داشتن. ||طالب داشتن. موافق داشتن.
خریدار شدن. [خَ شُ دَ] (مص مرکب) میل بخرید چیزی کردن. موافق خرید چیزی شدن. ||طالب شدن. موافق شدن. علاقه‌مند شدن. (یادداشت بخط مؤلف):
ز رومی سخنها چو بشنید فور
خریدار شد رزم او را به سور. فردوسی.
خریدارگردیدن. [خَ گَ دی دَ] (مص مرکب) مایل بخریدن چیزی شدن. خریدار شدن. ||طالب شدن. موافق شدن. (یادداشت بخط مؤلف).
خریدارگشتن. [خَ گَ تَ] (مص مرکب) خریدار شدن. مایل بخریدن چیزی شدن. طالب خرید چیزی شدن. (یادداشت بخط مؤلف). ||موافق شدن. طالب شدن. (یادداشت

بخط مؤلف).

خریدارگیر. [خَ] (نف مرکب) کنایه از چیزی است که آن را رواجی باشد و زود فروخته شود و آن را به عربی نافقه خوانند و نقیض آن را کاسره گویند. (برهان قاطع) (از انجمن آرای ناصری) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). رائج. مطلوب خریدار. مشتری‌پسند. (یادداشت بخط مؤلف): همچنانکه زن صاحب‌جمال در بعضی ملابس خوبتر نماید و کنیزک بیش‌بها در بعضی معارض خریدارگیر تو آید. (المعجم شمس قیس). تاجِرَة؛ ناقه‌ای که خریدارگیر باشد. (از منتهی الارب).

خریدار نداشتن. [خَ نَ تَ] (مص مرکب) مشتری نداشتن. رائج نبودن. بازار نداشتن. طالب نداشتن. موافق نداشتن.

خریداری. [خَ] (حامص) عمل خریدار. (یادداشت بخط مؤلف). ابتیاع. (ناظم الاطباء).

— به چشم خریداری در چیزی نگریستن؛ با نهایت دقت در چیزی نظر انداختن. بدقت در چیزی توجه کردن.

— بی‌خریداری؛ بازار نداشتن. کساد:

بهر درم سر همت فرونمی‌آید
بسته‌ام در دکان ز بی‌خریداری.
سعدی (کلیات چ مصفا ص ۷۴۱).

خریداری کردن. [خَ کَ دَ] (مص مرکب) خریدن. ابتیاع کردن؛ و هرهفته به یکبار ایشان را بنزدیک خویش خواندی و خریداری کردی چون نفروختندی باز بزندان فرستادی. (تاریخ بخارا نرشخی). ||پذیرفتن. قبول کردن. (یادداشت بخط مؤلف):

بدخو نشدستی توگر زانکه نکردیمان
با خوی بد از اول چندانت خریداری.
منوچهری.

و حیلتها ساختند تا رأی نیکوی او را در باب ما گردانیدند و وی نیز آن را که ساختند خریداری کرد. (تاریخ بیهقی).

خریدگر. [خَ گَ] (ص مرکب) خریدار. (یادداشت بخط مؤلف): الشور؛ انگبین رفتن و عرضه کردن ستور بر خریدگر. (تاج المصادر بیهقی).[1]

خریدگی. [خَ دَ / دِ] (حامص) بیع. ابتیاع. خرید. (ناظم الاطباء). صفق. (منتهی الارب).

خریدن. [خَ دَ] (مص) پول دادن در ازای چیزی و ابتیاع کردن. ضد فروختن. (ناظم الاطباء). ابتیاغ. (زوزنی). اشتراء. (زوزنی). بیع. شراء. شری. (یادداشت بخط مؤلف):

خواجه غلامی خرید دیگر تازه
سست‌هل و حجره گرد و لفو و ملازه.
منجیک.

یکی داد جامه یکی زر و سیم
خریدند و بردند بی‌ترس و بیم. فردوسی.

سپردی یکی راه دشوار و دور
خریدی چنین رنج ما را بسور. فردوسی.

اگر تو خود نخری خواجه راکنم آگاه
که‌این معامله را او کند ز تو بهتر. فرخی.

غلامی ترک... برای امیر آورده بودند تا خریده آید. (تاریخ بیهقی). مصادرات و مواضعات و خریدن و فروختن همه او می‌کرد. (تاریخ بیهقی).

کلام‌عارف دانا قبول است
که‌گوهر از صدف باید خریدن. ناصرخسرو.

ادانه؛ بمهلت چیزی خریدن و بها را وامدار شدن. ادیان؛ خریدن به وام. استفخار؛ فاخر خریدن. استینان؛ ساده‌خر خریدن. هرز؛ بی‌اندیشه خریدن چیزی را و درآمدن در آن. (منتهی الارب).

— امثال:

آن کـه قـتیل میخرید رفت، نظیر؛ آن سبو بشکست و آن پیمانه ریخت.

— باز خریدن؛ دوباره خریدن و خریدن همان چیزی را که فروخته شده بود یا گم شده بود. (ناظم الاطباء):

خاقانی مسیح سخن را بنقد عمر
دوش از درخت باز خریدم بصبحگاه.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۸۷).

جان فروشید و اسیران اجل باز خرید
مگر آن یوسف جان را به پدر باز دهید.
خاقانی.

بفروخته خود را ز غمت باز خریدم
آن خط غلامی که بدادیم دریدم.
وحشی (از آنندراج).

— ||خلاص کردن. رهایی بخشیدن. (از آنندراج):

ای آنکه دین تو بخریدیم بجان خویش
از جور [illegible]گروه خران باز خر مرا.
ناصرخسرو.

از نصیحتهای غمخواران جنون بازم خرید
گلشن‌افسرده بودم آفتابم زنده کرد. قدسی.

— بخریدن؛ خریدن:

غم بتولای تو بخریده‌ام
جان بتمنای تو بفروخته. سعدی (بدایع).

— گران خریدن؛ از قیمت معمول بیش خریدن. اغلاء. مغالاة. (منتهی الارب).

||رهایی بخشیدن. خلاصی بخشیدن:

ز چنگ روزه بزنهار عید خواهم رفت
بر او بنالم و گویم مرا ز روزه بخر. فرخی.

بردار رنج من که بدردم ز روزگار
جان مرا ز حادثهٔ آسمان بخر.
حیاتی گیلانی (از آنندراج).

— باز خریدن؛ دوباره خریدن:

برید این حکایت بفرفوریوس
مگر باز خرد مرا زین فسوس.
نظامی (اقبالنامه ص ۲۴۶).

— خون او را خریدن؛ او را از کشتن و مردن خلاصی دادن. (یادداشت بخط مؤلف).

— خویشتن بازخریدن؛ افتداء.

||پذیرفتن. قبول کردن. (یادداشت بخط مؤلف):

بر من کنی تکبر و گویی ز ابلهی
من حامل کتاب خداوند اکبرم
خر حامل کتاب بود همچنان که تو
من از خر کتاب تکبر چرا خرم. سوزنی.

این قدر تعظیم ایشان را خرید
وز خری آن دست و پاها را برید. مولوی.

— بخریدن؛ قبول کردن. پذیرفتن: این عشوه داده بودند بخریده بودیم. (تاریخ بیهقی).

— بخرّیدن؛ بخریدن:

یار تو باید که بخرّد ترا
هم تو خودی خیره خریدار خویش.
ناصرخسرو.

— زرق خریدن؛ فریب خوردن: رسولان فرستادن گرفت و امیر ابوالفضل زرق وی بنخرید تا آخر حرب آغاز کرد. (تاریخ بیهقی).

زن جادوست جهان من نخرم زرقش
زن بود آنکه مر او را بفریبد زن.
ناصرخسرو (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۳۰۹).

— عشوه خریدن؛ ناز کسی خریدن.

— ||فریب او را خوردن. (یادداشت بخط مؤلف):

نوشته‌اند بر ایوان جنةالمأوی
که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای به وی.
حافظ.

— غرور خریدن؛ فریب خوردن. (یادداشت بخط مؤلف):

فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر.
سعدی.

— ناز خریدن؛ عشوه خریدن. به همه ناز و آزار کسی راضی شدن.

||فریب خوردن. خریدن در شواهد زیر به ضرورت وزن با «را» مشدد آمده است:

بیابید از این مایه دیبای روم
که پیکر بریشم بود زرش بوم
بخرید تا آن درم نزد شاه
برند و کند مهر او را نگاه. فردوسی.

میانش بخنجر کنم بر دو نیم
بخرند چیزی که باید به سیم. فردوسی.

دلی زین پس بهر نرخی بخرم
دل بد را برون اندازم از بر. فرخی.

بلکه بخرند کشته را ز کشنده
گه‌بدرشتی و گه بخوشی و خنده. منوچهری.

---

[1] - نل: در چ عالم‌زاده ج ۱ ص ۷۸ عرضه کردن ستور بر خریدار که در این صورت شاهد نیست.

زود بخرند ز حال بگشته
هرگز که خریده بود دختر کشته. منوچهری.
بگذارش تا بدین همی خرد
دینار مزور و خطاش را. ناصرخسرو.
گر طعام جسم نادان را همی خری بزر
مر طعام جان دانا را به جان باید خرید.
ناصرخسرو.
مر مرا آنچه نخواهی که مخری مفروش
بر تنم آنچه تنت را نپسندی مپسند.
ناصرخسرو.
عمر پرمایه بخواب و خور بر باد مده
سوزن زنگ‌زده خیره چه خری بکلنده.
ناصرخسرو.
نخرد بجز عمر خارش بخرما
از این است با عاقلان خار خارش.
ناصرخسرو.
همی نیارد نان و همی نخرد گوشت
زند برویم مشت و زند به پشتم گاز.
قریع‌الدهر (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).
بخرم گر فروشد بخت بیدار
بصد ملک ختن یک موی دلدار. نظامی.
چو وقت آید این را که داری به رنج
بده بازخرم زهی کان گنج. نظامی.
گر نخرد کسی عبیر مرا
مشک من مایه بس حریر مرا. نظامی.
نخرند کالا که پنهان بود
که کالای دزدیده ارزان بود. نظامی.

خریدن. [خُ رِ ی دَ] (مص) خرخر کردن گربه. آواز دادن گربه. (یادداشت مؤلف):
مردم سفله بسان گرسنه گربه
گاه بنالد بزار و گاه بخرد
تاش شکم‌خوار داری و ندهی چیز
از تو چو فرزند مهربانت نبرد
راست که چیزی بدست کرد و قوی گشت
گر تو بدو بنگری چو شیر بغرد. ناصرخسرو.
||خرخر کردن خفته. خرناس کشیدن خفته. (یادداشت بخط مؤلف).

خریدنی. [خَ دَ] (ص لیاقت) قابل خریدن. درخور خریدن. لایق خریدن. (یادداشت بخط مؤلف).

خرید و فروخت. [خَ دُ فُ] (ترکیب عطفی، اِمص مرکب) داد و ستد. خرید و فروش. (یادداشت بخط مؤلف):
همی بود چندی خرید و فروخت
بیابان ز لشکر همی برفروخت. فردوسی.
و در خرید و فروخت جلد باش. (قابوسنامه).
بسوزیان مقانی کند خرید و فروخت
که رأس مال کمال است سوزیانش را.
خاقانی.
بریدند از آنجا خرید و فروخت
زراعت نیامد رعیت بسوخت. سعدی.
و با ابوالفضل خرید و فروخت و مبایعت کنند.
(تاریخ قم ص ۲۲۸).
علاف بموجب فراخی حوصله خرمنی از هر دانه به دکان ریخت لیک به خوشه تنگ مزرع سنبله جهت خرید و فروخت بیاویخت. (ملاطغرا از آنندراج).

خرید و فروخت کردن. [خَ دُ فُ کَ دَ] (مص مرکب) تَسَوُّق. (تاج المصادر بیهقی). خرید و فروش نمودن.

خرید و فروش. [خَ دُ فُ] (ترکیب عطفی، اِمص مرکب) مبایعه. سودا. معامله. تجارت. داد و ستد. بیع و شری. بده و بستان. سودا. (یادداشت بخط مؤلف):
مکدر مشو می ز زر بهتر است
خرید و فروشت بهم درخور است.
ملافوقی یزدی (از آنندراج).

خرید و فروش کردن. [خَ دُ فُ کَ دَ] (مص مرکب) تجارت کردن. بازرگانی کردن. سوداگری کردن. (یادداشت به خط مؤلف).

خریدة. [خَ دَ] (ع ص، اِ) دانهٔ مروارید ناسفته. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ||زن دوشیزهٔ مرد نارسیده. ||زن شرمگین ستآواز که همیشه پنهان ماند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ج، خَرائد، خُرُد، خُرَّد.

خریده. [خَ دَ / دِ] (نمف) بیع‌شده. مبیوع. (یادداشت بخط مؤلف): معاذالله که خریدهٔ نعمتهایشان باشد کسی. (تاریخ بیهقی).
هر بنده‌ای که هست به بلغار و هند و روم
آن بنده را بسیم و زر خود خریده گیر.
سعدی.

خریده‌آمدن. [خَ دَ / دِ مَ دَ] (مص مرکب) ابتیاع شدن: غلامی ترک... به سرای آورده بودند تا خریده آید. (تاریخ بیهقی).

خریر. [خَ] (ع مص) آواز کردن بهنگام خواب یا بهنگام جنگی. ||آواز کردن باد و عقاب. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). بانگ کردن آب. (تاج المصادر بیهقی).

خریر. [خَ] (ع اِ) آواز آب و باد و عقاب در پریدن. ||آواز گلوی خفته و خبه کرده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||جای پست میان دو بلندی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (از تاج العروس).

خریر. [خَ] (اِخ) نام موضعی است از ناحی وشم به یمامه. (از معجم البلدان یاقوت).

خریرآباد. [خَ] (اِخ) از طسوج و ناحیه رودآبان. (تاریخ قم ص ۱۱۳).

خریرالماء. [خَ رُلْ] (ع اِ مرکب) آواز آب. (یادداشت بخط مؤلف): و این دیه خراره از بهر آن خراره گویند کی آبی از این دیه در نشیبی عظیم می‌افتد و آوازی بلند می‌دهد و به تازی بانگ آن را خریرالماء گویند. (قابوسنامهٔ ابن بلخی).

خریری. [خَ] (اِ) چنگال عقاب سفید. اسطراغالس. (یادداشت بخط مؤلف).

خریری. [خُ رَ] (اِخ) چاهی است در وادی‌الحسنین و آن یکی از آبشخورهای اجاءالعظام است بنابر قول نصر. (از معجم البلدان یاقوت).

خریزه. [خُ رَ زَ] (اِخ) آبی است بین حمض و عزاة. (از معجم البلدان یاقوت).

خریس. [خَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش بندپی شهرستان بابل. واقع در چهل هزارگزی جنوب بابل و فعلا مخروبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

خریسیف. [خَ] (اِخ) یکی از حکمای یونان[1] بود که بسال ۲۸۰ ق. م. بدنیا آمد و در سال ۲۰۸ ق.م. درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

خریسوپولیس. [خِ سُ پُ] (اِخ) اسم قدیمی[2] اسکدار بزبان یونانی است. (از قاموس الاعلام ترکی).

خریسوستوم. [خِ سُ تُ] (اِخ) یکی از آباء کلیسا می‌باشد[3] که بسال ۳۴۷ م. بدنیا آمد و در ۴۰۷ م. درگذشت. او از اسقف‌های قسطنطنیه بود و امپراطریس اودکسی مورد شکنجهٔ بسیارش قرار داد او بواسطهٔ فصاحت و سخنوریش مشهور است. (از قاموس الاعلام ترکی).

خریسولوراس. [خِ سُ لُ] (اِخ)[4] یکی از دانشوران یونانی در امپراطوری روم و از احیاءکنندگان ادبیات در قرن چهاردهم میلادی بود در قسطنطنیه بدنیا آمد. تولدش در حدود ۱۳۵۰ و مرگش بسال ۱۴۱۰ م. اتفاق افتاد. (از قاموس الاعلام ترکی).

خریش. [خَ] (اِ) خنده‌ریش. (ناظم الاطباء). خنده‌خریش. (یادداشت بخط مؤلف). خنده‌ای که از روی تمسخر و استهزاء و فسوس بود. (برهان قاطع). ||کسی که از روی استهزا بر وی خنده کنند. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). ||خراش. برداشتگی پوست از بدن. ||(نف) خراشنده. چیزی که می‌خراشد. ||کدبانو. خاتون خانه. (ناظم الاطباء).

خریش. [خُ] (اِ) پادشاه. ||بزرگ. ||کدخدا. ||کدبانوی خانه. (ناظم الاطباء).

خریشک. [خَ شَ] (اِ) خریطهٔ چرمین که نعلبندان در آن ابزار کار نهند. (ناظم الاطباء).

خریشندگی. [خَ شَ دَ / دِ] (حامص) خراشندگی. (یادداشت بخط مؤلف).

1 - Chrysiphe. 2 - Chrysopolis.
3 - Chrysostome.
4 - Chrysoloras.

خریشندنی. [خَ شَ دَ] (ص لیاقت) قابل خراشیدن. (یادداشت بخط مؤلف).

خریشنده. [خَ شَ دَ / دِ] (نف) خراشنده. (یادداشت بخط مؤلف).

خریشه. [خَ شَ / شِ] (اِ) بول خر. (آنندراج). شاش خر.

خریشیدگی. [خَ دَ / دِ] (حامص) خراشندگی. (یادداشت بخط مؤلف).

خریشیدن. [خَ دَ] (مص) پوست از اندام بناخن برگرفتن. (یادداشت بخط مؤلف). خراشیدن. (آنندراج). شکافتن. چاک دادن. (ناظم الاطباء):

جهانا یافتی کامت کنون زین بیش مخریشم.

خسروانی.

||محو کردن. ||گزیدن. ||برکندن. ||تراشیدن. ||چیدن. ||گرفتن با دندان. (ناظم الاطباء). ||خروشیدن. (یادداشت بخط مؤلف):

پیش آی کنون ای خردومند و سخن گوی

چون حجت لازم شود از حجت مخریش.

خسروی.

خریشیده. [خَ دَ / دِ] (نمف) خراشیده. (یادداشت بخط مؤلف).

خریشیده شدن. [خَ دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) خراشیده شدن. (یادداشت بخط مؤلف):

نبردمش فرمان، همه موی من

بکند و خریشیده شد روی من.

فردوسی (از لغت‌نامهٔ اسدی).

خریص. [خَ] (ع ص) خارص. خَرِص. نعت است از خَرَص. (از منتهی الارب). رجوع به خَرَص شود.

خریص. [خَ] (ع ص، اِ) آب سرد. ||آب گردآمدهٔ در پهنای خرمابن و جز آن. ||آگنده. پر. ||حوض فراخ‌مانندی که در آن آب ریزد. ||کرانهٔ جوی. ||آدا ک دریا. ||خلیج دریا. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خریضه. [خَ ضَ] (ع ص) دختر نوجوان خوبروی سپیدپوست پرگوشت. (منتهی الارب).

خریط مریط. [خَ مَ] (ص مرکب) سبک و بی قدر. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی)[1]. ||حرف بی‌فایده زدن را نیز گویند. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی).

خریطه. [خَ طَ] (ع اِ) کیسه‌ای از پوست و مانند آن که در آن چیزی کرده دهن آن بند کنند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ج، خَرائِط. طَیبة. خلیته. کریتا[2]. کیسه. (یادداشت بخط مؤلف):

مشکی از آب کرده پنهان پر

در خریطه نگاه داشت چو در. نظامی.

خریطه بر خریطه بسته زنجیر

ز خسرو تا به کیخسرو همی گیر. نظامی.

نقل است که در پیش مریدی حکایت می‌کرد که در بصره نان‌پزی هست که درجهٔ ولایت دارد مرید برخاست و به بصره رفت نان‌پز را دید خریطه در محاسن کرده چنانکه عادت نانوایان باشد چون نظر مرید بر وی افتاد بر خاطر او بگذشت که اگر او را درجهٔ ولایت بودی از آتش احتراز نکردی. (تذکرةالاولیاء عطار). ||کیسه و جوال کوچک که در آن مکتوبات گذارند. (از ناظم الاطباء). امیر خواجه بونصر را آواز داد پیش تخت شد و نامه بستد و باز پس آمد و روی... بایستاد و خریطه بگشاد و نامه بخواند. (تاریخ بیهقی). رسول بر خاست و نامه در خریطهٔ دیبای سیاه پیش تخت برد و بدست امیر داد و باز گشت. (تاریخ بیهقی). و نماز دیگر آن روز صلتی از آن وی رسولدار برد... و پنجاه پارچهٔ جامهٔ نابریده مرتفع و از عود و مشک و کافور چند خریطه دستوری داد تا برود. (تاریخ بیهقی). سوری با فطانت طبع و دلیری او بر ظلم گوید ای دواتی خریطهٔ کاغذ حاضر کن... (تاریخ بیهق).

هر ورق کاوفتاد در دستم

همه را در خریطه‌ای بستم. نظامی.

به کدام روسپیدی طمع بهشت بندی

تو که در خریطه چندین ورق سیاه داری.

سعدی.

||بغچه. (ناظم الاطباء):

زآن دم که در خریطهٔ اطلس عبیر شد

خوشبوی گشت رخت و بیر دلپذیر شد.

نظام قاری.

||نقشه. (یادداشت بخط مؤلف). نقشهٔ جغرافیا. ||مکتوب. ||کیسهٔ مصحف. ||کیف. ||کیف [illegible]. ||جلد. ||تخمدان. (ناظم الاطباء).

خریطه‌دار. [خَ طَ / طِ] (نف مرکب) حافظ خریطه: و از حواس جاسوس سازد تا جاسوسان جمله اخبار نزدیک وی جمع همی کنند و از قوت حفظ که در آخر دماغ است خریطه‌دار سازد تا رقعهٔ اخبار از دست برید می‌ستاند و نگاه می‌دارد و بوقت خویش بر وزیر عرضه می‌کند. (کیمیای سعادت).

خریطهٔ شطرنج. [خَ طَ / طِ یِ شَ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کیسه‌ای که در آن وسائل شطرنج گذارند:

بجز خریطهٔ شطرنج و نرد شعر برنج

ز بزم خاقان چیزی برون نیاوردی. سوزنی.

رو ... زن خویش اندر نه

دفتر شعر و خریطهٔ شطرنج. سوزنی.

خریطهٔ عطار. [خَ طَ / طِ یِ عَ طْ طا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قِفدان. (یادداشت بخط مؤلف).

خریطه کش. [خَ طَ / طِ کَ / کِ] (نف مرکب) توبره کش. (یادداشت بخط مؤلف). آنکه در کیسه وسائل کار حمل میکند:

شاگردپیشگان و خریطه کشان وی

استادکار تیر سپهرند بر زمین. سوزنی.

خرد خریطه کش خاطر و بیان من است

سخن جنیبه‌بر خامه و بنان من است.

سوزنی.

تراکه صاحب کافی خریطه کش زیبد

چهل درست که بخشش کنی چه دشوار است.

خاقانی.

روح‌القدس خریطه کش‌او در آن طریق

روح‌الامین جنیبه‌بر او در آن فضا. خاقانی.

خریطی. [خُ رَ یْ طا] (ع اِ) ستیزه در گریه. سختی گریه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||پیه که از بیخ گیاه لخ برآرند. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

خریطی. [خَ طی ی] (ع ص نسبی) خریطه‌ساز. (ناظم الاطباء).

خریع. [خَ] (ع ص، اِ) لفج شتر که آویزان باشد. ||شتر مادهٔ دیوانه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||زن فاجر. ||زن که دوتاه شود از نرمی. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ||مدهوش. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (اقرب الموارد). ||شکسته. مکسر. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

خریع. [خِرْ ری] (ع اِ) تافقیت. نبات عصفر. قرطم[3] بهرم. بهرمان. احریض. مریق[4]. (یادداشت بخط مؤلف): عصفر است و گفته شود صاحب مفرده گوید که نوعی از خرشف است که به زبان بربری تافقیت خوانند. (اختیارات بدیعی).

خری عاقلان. [خِ رِ قِ] (اِخ) دهی است از دهستان منگور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در ۵۱ هزارگزی جنوب باختری مهاباد و ۴۱ هزارگزی باختر شوسهٔ مهاباد به سردشت. کوهستانی و سردسیر و سالم. آب آن از رودخانه بادین‌آباد و چشمه و محصول غلات و توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خری عاقلان. [خِ رِ قِ] (اِخ) دهی است از دهستان بریاجی بخش سردشت شهرستان مهاباد، واقع در ۶ هزارگزی جنوب باختری سردشت و ۶ هزارگزی جنوب ارابه‌رو بیوران

---

۱ - این کلمه عربی و از اتباع است.

۲ - این کلمه پهلوی است.

۳ - مرحوم دهخدا گوید بذر آن قرطم نام دارد.

4 - Cymara Aclaulo.

به سردشت. کوهستانی و جنگلی و معتدل و سالم. آب آن از رودخانهٔ سردشت و محصول آن غلات و توتون و مازوج و کتیرا و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خریعه. [خَ عَ] (ع ص، اِ) زن فاجره. ||زن که دوتاه شود از نرمی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خریف. [خَ] (ع اِ) فصل پائیز و آن سه ماه است میان تابستان و زمستان که در آن میوه‌ها چیده میشوند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از تاج العروس). وقت برگ ریختن درخت. (مهذب الاسماء). پائیز. پاذیز. خزان. برگ‌ریز. برگ‌ریزان. بادیز. تیر. مدت خریف سه ماه است: میزان، عقرب، قوس یا مهر و آبان و آذر:

پس از پیریت روزگاران نماند
تموز و خریف و بهاران نماند. فردوسی.

تا خریف درآمد و میوه‌ها چون سیب و امرود و شفتالو و انار و مانند آن دررسید. (نوروزنامه).

ای خنک زشتی که خوبش شد حریف
وی گل رویی که جفتش شد خریف. مولوی.

چه تراب و آب و چه باد و چه نار
چه خریف و صیف و چه دی چه بهار.
مولوی.

اندرآمد جوحی و گفت ای حریف
و ای وبالم در ربیع و در خریف. مولوی.

عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نگرداند. (گلستان)

||جوی خرد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ||سال. (ناظم الاطباء). در حدیث آمده: من صام یوماً فی سبیل‌الله باعده الله من النار اربعین خریفاً ای مسافة هذه‌المدة. (از ناظم الاطباء). ||باران نخست در اول زمستان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||باران پائیز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج العروس). باران که در وقت خزان آید. (مهذب الاسماء). ||رطب چیده‌شده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از تاج العروس).

خریفه. [خَ فَ] (ع اِ) مغاکی که در آب‌راههٔ سیل که در آن سنگریزه باشد کنند تا آن که بزمین سخت رسد و آن را از ریگ پر کرده نهال خرما نشانند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ||خرمابن رطب چیدنی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).

خریفی. [خَ] (ص نسبی) خزانی. تیرماهی. پائیزی. (یادداشت بخط مؤلف). ||محصول و خرمن پائیزی. (ناظم الاطباء). ||هر گیاهی که در موسم درو روئیده باشد. (ناظم الاطباء).

خریق. [خَ] (ع اِ) زمین پست علفناک. خُرُق. ||باد سرد که سخت وزد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). باد که خیمه برکند. (مهذب الاسماء):

قدر فندق افکنم بندق خریق
بندقم در فصل صد چون منجنیق. مولوی.

||باد نرم و سست. ||باد بازگردنده، وزنده به استمرار. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ||باد دیروزنده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||چاه که سرش شکسته شده باشد از آب. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ج، خرائق، خُرُق. ||آب‌راههٔ آبی که گود نبود و خالی از درخت نباشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||گشادگی وادی در آنجای که منتهی میشود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خریق. [خِرْ ری] (ع ص، اِ) مرد بسیار باسخاوت و جوانمرد و ظریف در سخاوت. ||مرد نیکوخوی کریم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خریقه. [خَ قَ] (ع اِ) خریق. مغاکی که در آبراههٔ سیل که در آن سنگریزه باشد کنند تا آنکه بزمین سخت رسد و آن را از ریگ پر کرده نهال از خرما نشانند. (آنندراج). ||خریق. خرما بن رطب چیدنی. (آنندراج).

خریکوش. [خَ] (اِ مرکب) خرگوش. (فرهنگ فارسی معین).

خریل. [خَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان [illegible]آباد بخش کلیبر شهرستان اهر، واقع در ۹۵۰۰ گزی باختری کلیبر و ۲۰ هزارگزی شوسهٔ اهر کلیبر. کوهستانی و معتدل و آب آن از چشمه و محصول غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آن فرش و گلیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خریله. [خَ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان اسفندآباد بخش قروهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۲۱ هزارگزی شمال خاوری قروه و سه هزارگزی شمال باختری محبین، تپه‌ماهور، سردسیر، آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و مختصری حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و در تابستان می‌توان اتومبیل برد. صنایع‌دستی زنان قالیچه و جاجیم بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

خریم. [خَ] (ع ص) بی‌باک. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خریم. [خُ رَ] (اِخ) نام آبی است در نزدیکی قادسیه. (از معجم البلدان یاقوت).

خریم. [خُ رَ] (اِخ) نام کتلی است میان بدر و مدینه که آن حضرت صلی‌الله علیه و آله در وقت رجوع به آنجا عبور فرمودند. (از منتهی الارب).

خریم. [خُ رَ] (اِخ) ابن اوس‌بن حارثةبن لام طائی صحابی بود. ابن ابی‌حثیمه و بزار و ابن شاهین از طریق محمدبن منهب نقل کردند که او گفت: خریم‌بن اوس نقل کرد که در نزد رسول‌الله بود و عباس به رسول خداگفت من قصد دارم تا ترا مدح کنم پیغمبر گفت بیاور مدح خود را که خداوند دندانهایت را نریزاند. پس عباس شعری خواند. طبرانی از او نیز نقل حدیثی می‌کند. (از اصابه قسم اول ص ۱۰۹).

خریم. [خُ رَ] (اِخ) ابن ایمن صحابی بود. (منتهی الارب).

خریم. [خُ رَ] (اِخ) ابن فاتک‌بن الاخرم. او را خریم‌بن اخرم‌بن شدادبن عمروبن فاتک اسدی، مکنی به ابوایمن و ابویحیی نیز می‌گویند. مسلم و بخاری و دارقطنی و غیر اینها می‌گویند او را صحبتی با پیغمبر بوده است بخاری در تاریخ خود می‌آورد که او بدر را دیده و دلیل این قول آن است که ابن سعد از قول شعبی می‌آورد که ایمن‌بن خریم روایت کردکه پدرم (= خریم) و عمم بدر را دیدند و عهد کردند که من با مسلمی جنگ نکنم، محمدبن عمر می‌گوید این حدیث شناخته نشده است بعضی‌ها می‌گویند خریم‌بن فاتک و پسرش ایمن در روز فتح اسلام آوردند و ابن سعد نیز به این قول جازم است. (از اصابه قسم اول ص ۱۰۹).

خریم الناعم. [خُ رَ مُنْ نا ع] (اِخ) خریم‌بن خلیفةبن حارث‌بن خارجهٔ غطفانی مری از عربان بود و در تنعم به او مثال می‌زنند و می‌گویند «انعم من خریم» او بروزگار حجاج می‌زیست. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۲ ص ۳۴۸).

خریمی. [خُ رَ] (ص نسبی) این کلمه منسوب به خریم است و آن نام مردی است. (از انساب سمعانی).

خریمی. [خُ رَ] (اِخ) اسحاق‌بن حسان‌بن قوصی، مکنی به ابویعقوب از شاعران دولت عباسی بود. ابوبکر خطیب در تاریخ خود می‌گوید ابویعقوب شاعر معروف به خریمی از خراسان بود و از ابناء سغد و به خریم‌بن عامر مری میرسید و به نام او هم منسوب است ولی بعد به بغداد فرودآمد. بعضی‌ها می‌گویند نسب او به عثمان‌بن خریم می‌رسد که پیشوایی جلیل و سیدی شریف بود و پدرش خریم

موصوف به ناعم بود. ابوحاتم سجستانی خریمی را از اشعر شعرای مولدین می‌داند و از اشمار او جاحظ و احمدبن عبیدبن ناصح نبذی آورده‌اند. (از انساب سمعانی). و رجوع به عیون الاخبار، چ قاهره سال ۱۹۲۵ م. ج ۲ ص ۱۲۸ و الموشح شود.

خریمی. [خُ رَ] (اِخ) محمدبن احمدبن ابی‌حجوش خریمی دمشقی خطیب جامع دمشق بود و از احمدبن انس‌بن ملک و محمدبن یزیدبن عبدالصمد و ابی‌بکر محمدبن خزیمه و ابوالعباس سراج و جز اینها روایت حدیث کرد و از او تمام‌بن محمد رازی و عبدالوهاب‌بن میدانی نقل حدیث نمودند. (از انساب سمعانی).

خریمی. [خُ رَ] (اِخ) محمدبن سعیدبن عمروبن خریم دمشقی خریمی، مکنی به ابویحیی از دمشقیان بود او از هشام‌بن عمار و عبدالرحمن‌بن ابراهیم و جز این دو حدیث شنید و از او احمدبن عبدالوهاب‌بن محمد صابونی و ابوعلی حسن‌بن منیر دمشقی حدیث نقل کردند. (از انساب سمعانی).

خریمی. [خُ رَ] (اِخ) موسی‌بن عامر. از محدثان بود. (از منتهی الارب).

خرینق. [خُ رَ نِ] (اِخ) نام خواهر عمران‌بن حصین است و از این زن عبدالملک‌بن عبید در سیر روایت میکند. (از منتهی الارب).

خرینه. [خَ نَ] (اِخ) نام اصلی آن «خان‌آباد» است. رجوع به خان‌آباد شود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

خریه. [خَ یَ] (اِخ) نام یکی از دههای ناتل‌کنار از دههای نور مازندران است. (از مازندران و طبرستان رابینو ص ۱۱۰).

خز. [خَ] (اِ) بلندی بیرون ران. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری):

از بلندی و ز پهنی و بزرگی که نمود
راست گفتی که نه شیر است هیونی است کلان
مهرهٔ گردن چون تخم سپندان کردی
بُختیی را که سر و دست زدی بر خز ران.
حکیم ازرقی (از آنندراج).

||نشسته براه رفتن هم هست چنانکه طفلان روند. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج).

خز. [خَزز] (ع مص) خار بر سر دیوار نهادن تا کس برآمدن نتواند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب). پرچین بر دیوار نهادن. (از تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||به تیر و نیزه دوختن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). منه: خزه بسهم. ||بهم بازدوختن. (تاج المصادر بیهقی).

خز. [خَزز] (ع اِ) جانوری است معروف که از پوست آن پوستین سازند. (برهان قاطع). جانوری مانند سمور که از پوست وی پوستین سازند. (ناظم الاطباء). ج، خزوز. (منتهی الارب). داود ضریر انطاکی میگوید: حیوانی است بحری چهارپای در حجم گربه‌ای‌که رنگش به سبزی زند و از پوست آن لباس‌های نفیس کنند و پادشاهان بکار برند. مؤلف لغت‌نامه در وصف این حیوان میگوید: «در زمان ما حیوانی است چون گربهٔ دوماهه و باریکتر از آن با دمی دراز و پرپشم کمی کوتاهتر از تن او و پشم آن رنگی زرد مایل بسیاهی و شفاف دارد و در طهران مکرر زندهٔ آن را دیده‌ام که از اراضی اطراف پایتخت گرفته‌اند و او در کافتن زمین سخت چابک باشد و در مدت نیم ساعت دیدم در باغچه بیش از ذرعی سوراخی کرده، پوست آن را پوستین کنند». جانوری است مانند سمور که پوست سیاه دارد و در بلاد روس و خزر خاصه سیبر بسیار است و از پوست آن پوشش کنند و سیاه آن را به ترکی قراخز خوانند. (آنندراج). غنم البحر. کلب الماء:

بخز و قاقم و سمور و سنجاب
بزیورهای نغز و در خوشاب.
(ویس و رامین).

صاحب ذخیره گوید: خز حیوانی است که گند آن بیدستر است. ||پوست خز: پشم و پوست آن:

شکم بدلطیف و درخشان بلور
ولیکن بنرمی چو خز و سمور. فردوسی.
دوصد درج در و عقیق بلور
هزار و چهل تنگ خز سمور.
(گرشاسب‌نامه).

مراد از خز پوست حیوانی است که از سمور کوچکتر [illegible] معروف است در دوم گرم و خشک و پوشیدن او جهت نقرس و فالج و ضعف باء و رفع جذام و حکه سریع‌الاثر و موی سوختهٔ او جهت قطع نزف‌الدم و خشک کردن جراحات و آشامیدن او جهت فتق و اعصاب و اعضاء عصبانی نافع است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). بعضی برآنند که پوستهایی [خز و غیره] که در این آیات مذکور است پوست حیوانات صحرائی می‌باشد مثل دلفین و دوکونج و گاو بحری برخی برآنند که اسم حیوانی است که اهالی سوریه آن را خریر گویند و همین لفظ را برای گاو بحری نیز استعمال نمایند. (قاموس کتاب مقدس). ||جامهٔ ابریشمین. (ناظم الاطباء) (از برهان قاطع).[1] جامه‌ای که از ابریشم بافند. (یادداشت بخط مؤلف). جامه‌ای است که تار و پود آن از ابریشم است. (زمخشری):

ز کتاب و ابریشم و موی و قز
قصب کرد پرمایه دیبا و خز. فردوسی.
بگردونه‌ها بر چه مشک و عبیر
چه دیبا و دینار و خز و حریر. فردوسی.
ز دیبا و خز چارصد تخته نیز
همه تخته‌ای کرده از چوب شیز. فردوسی.
بگاه جنبش خشم و بگاه طیبت نفس
درشت‌تر ز مغیلان و نرمتر ز خزی.
منوچهری.
تا می تاب ننوشی نبود راحت جا
تا نبافند بر پشم خز و دیبا نشود. منوچهری.
چشمت همیشه مانده بدست توانگران
تا اینت نان دارد و آن خز و آن حریر.
ناصرخسرو.
پس آنگه از خز و دیبا و دینار
وجوه خرج دادندش بخروار. نظامی.

و خز و دیبای چینی ببریدند. (گلستان سعدی). ||جامه‌ای از پشم خز. (ناظم الاطباء). ج، خزوز. پوستین که از پوست خز سازند. (یادداشت بخط مؤلف). ||جامه‌ای که از ابریشم و پشم سازند. (ناظم الاطباء). پارچه‌ای معروف که دستار می‌کردند عربی است همانا در شهر کوفه نیز خز می‌بافته‌اند و خز مصری مشهور است. (آنندراج). نسیجی یعنی بافته‌ای بوده است که از آن جبه و قمیص و سراویل و عمامه و مندیل و مطرف و رداء و جورب می‌کرده‌اند. (یادداشت مؤلف): و قد امرنا لک من الخز بجبة و قمیص و سراویل و عمامه و مندیل و مطرف و رداء و جورب و لو علمنا لباساً اخر یتخذ من الخز لاعطیناکه. (معجم‌الادباء ج ۲ ص ۳۱۱ چ مارگلیوث). امروز پوست سمور است و در قدیم منسوجی بوده است نهایت نرم شاید از پشم همین حیوان یا چیزهای دیگر. (یادداشت بخط مؤلف): شوش شهری است... و از وی جامه و عمامهٔ خز خیزد و ترنج دست‌انبوی. (حدود العالم).

خز بجای ملحم و خرگاه
بدل باغ و بوستان آمد. رودکی.
آن کن که بدین وقت همی کردی هر سال
خزپوش و بکاشانه شو از صفهٔ فروار.
فرالاوی.
چو ما مهرگانی بپوشیم خز

---

۱ - در حاشیهٔ برهان قاطع آمده است: معرب آن خز و قز (بتشدید هر دو زاء) «تفس» خز (جامهٔ ابریشمی) را با کلمهٔ چینی K'ossu مرتبط دانسته‌اند. رک.
S.Cammann, Notes on the origin of Chinese cae K'o-ssui Tapestry, Artibus Asiae (1948).XI,90-109. ولی برخی دیگر این قول را درست ندانسته‌اند رک. مقالهٔ R.N.Frye در باب تاریخ عرب تألیف P.K.Hitti چ لندن ۱۹۴۰ م.، در Speculum، ج XXIV (چ ماساچوست) شمارهٔ ۴ ص ۵۸۵ - ۵۸۶.

بنخجیر باید شدن سوی خز. فردوسی.
خیزید و خز آرید که هنگام خزان است.
منوچهری.
بسته عمامه‌های خز سبز ضیمران
بشکست حقه‌های زر و در میوه‌دار.
منوچهری.
آبی چو یکی کیسککی از خز زرد است
در کیسه یکی بیضهٔ کافور کلان است.
منوچهری.
کبک پوشیده بتن پیرهن خز کبود
کرده با قیر مسلسل دو بر پیرهنا. منوچهری.
و شهر سوس را بنا کرد کی خز سوسی از آنجا خیزد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۲۸).
حجت را شعر بتأیید او
نرم و مزین چو خز ادکن است. ناصرخسرو.
زیرا که به زیر نوش و خزش
نیش است نهان و زهر مستور. ناصرخسرو.
مرا بر سر عمامه خز ادکن
بزد دست زمان خوش‌خوش به صابون.
ناصرخسرو.
آزر بتگر توئی کز خز و بز
تنت چون بت پر ز نقش آزر است.
ناصرخسرو.
خز کوفی و جوال ار چه ز پشمند به اصل
لیک دور است بمعنی خز کوفی ز جوال.
ازرقی.
خز ز بزاز جونه از خباز. سنائی.
به دندان‌مزد از او خواهم قمیصی
اگر اطلس بود یا خاره یا خز. سوزنی.
هم سگان را قلاده زرین است
هم خران را خز است پشما کند. خاقانی.
خاطرش خاک و خار بردارد
وشی صنعاء و خزّ کوفه کند. خاقانی.
قصبهای زربفت و خزهای نرم
که پوشندگان را کند مهد گرم. نظامی.
جمال خویش را در خز و خارا
بپوشیدن همی کرد آشکارا. نظامی.
پر کتان و قصب شد انبارش
زر بصندوق و خز بخروارش. نظامی.
بخز و اطلس اگر روزی [1] التفات کنی
بقدر کن که نه اطلس کم است در بازار.
سعدی.
چون بافتند خز وجود ترا ز خاک
ترک کلاه اطلس خود ز آسمان مجوی.
شاه شجاع‌بن مبارزالدین آل‌مظفر.
رایتک فی المنام سننت خزا
علی بنفسجا و قضیت دینی.
حمزةبن بیض کوفی (از معجم‌الادباء).
ثم قال یا غلمان فتشوا الخزائن فجیئوه بکل جبه خز و بنفسج تجدونها. (معجم الادباء یاقوت). اسم لباسی است که از ابریشم و پشم ترتیب دهند و خز خالص لباسی است که از موی بسیار نازک که به فارسی کرک نامند ترتیب دهند. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
خز سیم‌دوزی شده زیر سنگ
قبای زرافشان برآمد ز تنگ. نظام قاری.

خزآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. واقع در سی‌هزارگزی شمال باختری بیرجند، جلگه، گرمسیری، آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خزاء. [خَ] (ع مص) در بلاد شهرت افتاده ذلیل و خوار گردیدن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). رجوع به خزی شود.

خزائم. [خَ ءِ] (ع اِ) جِ خِزامَة و خَزومَة. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خزائن. [خَ ءِ] (ع اِ) جِ خِزانَه. (دهار) (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). جِ خَزینَة. (ترجمان علامه جرجانی). رجوع به خزینه و خزانه شود: قل لااقول لکم عندی خزائن الله و لااعلم الغیب (قرآن ۵۰/۶) ام عندهم خزائن رحمة ربک العزیز الوهاب. (قرآن ۹/۳۸). خزائن و دفائن خویش درهم بست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). روز دیگر خلوت کرد و گفتند مثالها داد در باب خزائن که حرکت نزدیک بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
سؤال نیست مگر بر خزائن کرمش
سؤال نیز چه حاجت که عالم است به حال.
سعدی.
ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجا آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزائن بدو کردند. (گلستان سعدی). اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب را به چه گرفتی که ملوک پیشین را خزائن و عمر و ملک بیش از این بود و چنین فتحی میسر نشد. (گلستان سعدی).

خزائنی. [خَ ءِ] (ص نسبی) دارویی را گویند که عزیزالوجود است و در خزانه‌های پادشاهان نگاه دارند. (یادداشت بخط مؤلف): و دمه (دم الخنزیر) اذا احکم دواء خزائنی یؤثر بقیراطین منه. (تذکرهٔ ضریر انطاکی).

خزائی. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان گوی‌آغاج بخش شاهین‌دژ به تکاب. کوهستانی و معتدل و سالم. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و کرچک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آن جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. در دو محل به فاصلهٔ شش‌هزارگزی به نام خزائی بالا و پائین مشهور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خزائیل. [خَ] (اِخ) یکی از ولایتهای بغداد بوده که حاکم‌نشین آن کربلا و قضای آن در هندیه قرار داشته است و عشیره‌ای از عشایر عرب بدانجا می‌زیسته‌اند. (از قاموس الاعلام ترکی).

خزابل. [خَ بِ] (ع اِ) جِ خَزبیل و خَزَنبَل. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). رجوع به «خزبیل» و «خزنبل» شود.

خزاخز. [خَ خِ] (ص) خزنده و خزیده. (ناظم الاطباء). بر یکدیگر خزیدن را گویند. (آنندراج).

خزاخز. [خُ خِ] (ع ص) توانا. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس).

خزادجرد. [خَ جِ] (اِخ) نام دهی بوده است: ابن مقفع گوید که این دیه را مردی از عجم نام او خرزاد بنا کرده است و او خزادگرد نام نهاده است پس تخفیف کردند و گفتند خزادجرد. (تاریخ قم ص ۶۵ و ص ۶۶).

خزار. [خُ] (اِخ) موضعی است به قرب وخش از نواحی بلخ. ابویوسف می‌گوید خزار موضعی است به قرب نَسَف در ماوراءالنهر. (معجم البلدان). در فهرست ابن الندیم آمده است شهری است مشهور و آباد مشتمل بر پنج دروازه در ماوراءالنهر.

خزاری. [خُ] (ص نسبی) منسوب به خزار که ناحیه‌ای است در ماوراءالنهر نزدیک نسف. (از انساب سمعانی).

خزاری. [خُ] (اِخ) موسی‌بن جعفربن نوح‌بن محمد خزاری، مکنی به ابوهارون از خزار بود و به عراق و حجاز رحل اقامت افکند و از محمدبن یزید حدیث شنید و از حمادبن شاکر حدیث کرد. (از معجم البلدان یاقوت).

خزاز. [خَزْ زا] (ع ص) خزفروش [2]. (دهار) (یادداشت بخط مؤلف). ||خزباف. (یادداشت بخط مؤلف). ||سوداگر ابریشم خام. (ناظم الاطباء).

خزاز. [خَزْ زا] (اِخ) بنا بقول ابوعبیده نام کوهی است بین بصره و مکه و بنابر قول دیگر نام کوهی است از آن بنی‌غاضرة. (معجم البلدان یاقوت).

خزاز. [خَ] (اِخ) نام بطنی است از تغلب. (منتهی الارب). رجوع به معجم البلدان ذیل خزاز شود.

خزاز. [خَزْ زا] (اِخ) نام نهر بزرگی در بطیحة بین بصره و واسط. (از معجم البلدان یاقوت).

---

۱ - ن‌ل: به خد و اطلس اگر وقتی (کلیات چ مصفا ص ۷۰۱) که در این صورت شاهد خز نیست.

۲ - در انساب سمعانی آمده است: این انتساب اشتغال بعمل خز را می‌رساند.

خزاز. [خَزْ زا] (اِخ) نام بازار مشهوری است در مدینه. (از انساب سمعانی).

خزاز. [خَزْ زا] (اِخ) احمدبن الحارث‌بن المبارک از مورخان بود و در بغداد به جهان آمد و در آنجا از جهان رفت و او را کتبی چون «المسالک و الممالک» و «اسماء الخلفاء و کتابهم» و «الصحابة» و «مغازی البحر فی دولة بنی‌هاشم» بوده است. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۵ چ ۱).

خزاز. [خَزْ زا] (اِخ) عبدالله‌بن محمد، مکنی به ابوالحسن. او در خانهٔ ابوالحسن علی‌بن عیسی منعم بود و خطی خوش داشت و در نحو لغت بر مذهب کوفیان و بصریان میرفت و کتاب معانی‌القرآن را از جهت علی‌بن عیسی ترتیب داد و از اوست: «کتاب المختصر فی علم‌العربیه» و «کتاب المقصور و الممدود» و «کتاب‌المذکر و المؤنث» و «کتاب‌الفسیح» در علم لغت و «کتاب‌اخبار اعیان‌الحکام» که از آن ابوالحسن‌بن ابی عمرو کرده و «کتاب السرار فی الراسیات و المستکفات» و «کتاب اعیاد النفوس فی العلم» و «کتاب رمضان و ما قیل فیه». (از فهرست ابن الندیم).

خزازالصخر. [خَ زُصْ صَ] (ع اِ مرکب) طلحب‌الصخر [1]. (یادداشت بخط مؤلف).

خزازالماء. [خَ زُلْ] (ع اِ مرکب) طلحب. (یادداشت بخط مؤلف).

خزازی. [خَ] (اِخ) نام دیگر کوه خزاز است. رجوع به معجم البلدان یاقوت شود. در منتهی الارب آمده: نام کوهی است که عرب برآن آتش افروختندی بامداد غارت. و بدون الف و لام می‌آید. میدانی در مجمع الامثال می‌آورد: نام کوهی است و بدانجا وقعه‌ای بین نزار و یمن اتفاق افتاد:

و نحن غداة اوقد فی خزازی
هدیت کتایباً متحیرات.

- یوم خزازی؛ جنگی که در جبل خزازی واقع شده و از مشهورترین وقایع زمان جاهلیت است.

خزاع. [خُ] (ع اِ) مرگ. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خزاع. [خُ] (اِخ) نام یکی از نجبای معاصر اسکندر بوده است. (از ناظم الاطباء).

خزاعل. [خَ عِ] (اِخ) نام یکی از ولایت‌های بغداد است. (از قاموس الاعلام ترکی).

خزاعة. [خُ عَ] (ع اِ) قطعهٔ بریده از چیزی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خزاعة. [خُ عَ] (اِخ) نام حی‌ای است از ازد و از آن جهت این قوم را خزاعه می‌گویند که ازد چون از مکه خارج شدند تا در دیگر شهرها پراکنده شوند قسمتی از قوم ازد از دیگران بریدند و در مکه اقامت کردند و به خزاعه مشهور شدند [2]. رجوع شود به حدائق ص۱۳۶ و عیون الاخبار ج۵ ص۵۷ و تاریخ اسلام ص۴۲، ۴۳ و ۹۷.

خزاعة. [خُ عَ] (اِخ) نام پادشاهی است که بعد از قحط به مکه آمد. (شرفنامهٔ منیری):

خزاعه بیامد چو او گشت خاک
برنج و به بیداد و بی‌ترس و باک. فردوسی.

خزاعی. [خُ عی ی] (ص نسبی) منسوب به خزاعة که قبیله‌ای است از اعراب. (انساب سمعانی).

خزاعی. [خُ] (اِخ) احمدبن نصربن هیثم از اشراف بغداد بود و جد او مالک یکی از نقباء بنی‌عباس بود. احمد از گروهی بود که مخالف با خلق قرآن بودند و نیز به خلیفه الواثق بالله طعن می‌زد تا آنکه به اطلاع خلیفه رسید که گروهی بر او جمع شده و بنام او امر بمعروف و نهی از منکر و نیز بر او قصد خروج دارند واثق او را بزندان انداخت و با دست خود در سامراء او را کشت و سرش را به بغداد فرستاد. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۸۳).

خزاعی. [خُ] (اِخ) اسودبن خزاعی. صحابی بود. (از قاموس الاعلام).

خزاعی. [خُ] (اِخ) حسن‌بن حسین‌بن مصعب خزاعی یکی از بزرگان و شجعان عرب به زمان مأمون عباسی است او به خراسان مقام کرد و بعد در حال عصیان به کرمان رفت مأمون لشکری برای دستگیری او فرستاد و او را اسیر کرد و سپس از او درگذشت. او تا زمان واثق در طبرستان بود و به آنجا از جهان رفت. (از قاموس الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۲۴).

خزاعی. [خُ] (اِخ) حمزة‌بن مالک خزاعی. او از شجعان و جنگجویان عرب به زمان هادی عباسی است. در جزیره به زمان هادی قیام کرد و عامل جزیره با لشکری بجنگ او رفت بین آن دو در نزدیکی موصل جنگ درگرفت و سرانجام عامل جزیره از او شکست یافت و اموالش بغنیمت رفت. براثر این فتح کار او بالا گرفت تا آنکه دو مرد بنزد او آمدند و با او چندی مصاحبت کردند و بعد او را کشتند. (از قاموس الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۷۴).

خزاعی. [خُ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن خلف از کاتبان ابوبکر بود در مدینه. (از تاریخ گزیده چ لیدن ص ۱۸۵).

خزاعی. [خُ] (اِخ) عمربن عبدالعزیزبن عمر خزاعی. از صحابیان بود و همه کاری بهر دو دست توانستی کردن و او را بدین سبب ذوالیدین خواندند. (از تاریخ گزیده چ لیدن صص ۲۲۴ - ۲۲۵).

خزاعی. [خُ] (اِخ) محمدبن واثق خزاعی. یکی از کسانی بود که به ابوالفضل جعفربن معتصم‌بن هرون الرشید مهدی بیعت کرد. (تاریخ گزیده چ لیدن ص ۳۲۳).

خزاعی مکی. [خُزْ زا یِ مَ کْ کی] (اِخ) یکی از عالمان قرآن است و او راست: کتاب العدد در آیات قرآن. (از فهرست ابن الندیم).

خزاف. [خَزْ زا] (ع ص) سفالگر. سفال فروش. سفالینه‌فروش. (یادداشت بخط مؤلف). سبو و سفال سازنده. (آنندراج). نسبت است با کوزه گری و کوزه‌فروشی. (از انساب سمعانی).

خزاق. [خَ قِ] (ع ص) در عربی «یا خزاق!» می‌گویند و آن دشنام است از خزق که به معنی سرگین افکندن باشد. (منتهی الارب). ||سرگین‌انداز. (ناظم الاطباء).

خزاق. [خَ] (اِخ) اسم موضعی است در بلاد عرب: برمل خزاق اسلمه‌الصریم. (از معجم البلدان یاقوت).

خزاق. [خُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش قمصر شهرستان کاشان، واقع در ۱۵ هزارگزی شمال باختری کاشان و یک‌هزارگزی شمال باختری کاشان و یک هزارگزی باختر شوسهٔ کاشان قم. این ده در دامنهٔ کوه قرار دارد با آب و هوای معتدل. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات و پنبه و تنباکو و میوه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان قالیبافی. برج خرابه شاه میرزا از آثار قدیم آنجاست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

خزالی. [خَ زَ لا] (اِخ) اسم موضعی است. (از معجم البلدان یاقوت).

خزام. [خِ] (ع اِ) حلقه‌ای که زنان در بینی کنند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||ج خزامه. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).

خزام. [خُ] (اِخ) نام وادی‌ای است در نجد. (از معجم البلدان یاقوت).

خزام. [خَزْ زا] (ع ص) خزم‌فروش. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خزاما. [خَ] (اِ) خیری صحرائی و آن رستنی باشد که به شیرازی اردانه گویند. اگر زن قدری از آن بر دارد آبستن شود [3]. (برهان قاطع). خزامی.

خزامات. [خِ] (ع اِ) ج خِزامَه. (از منتهی

---

1 - Mousse.

۲ - سموا بذلک لان الازد لماخرجت من مکه لتتفرق فی‌البلاد تخزعت عنهم خزاعة و اقامت بها. (منتهی الارب).

۳ - در لکلرک این کلمه "Lavande Spica" آمده است.

الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خزامة. [خِ مَ] (ع اِ) حلقهٔ موئین که در بینی شتر کنند و مهار بر وی بندند. ج، خِزام، خِزامات، خَزائم. ||تسمه‌ای که بدان نعلین را به روی پا بندند. (از منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس).
— خزامةالنعل؛ دوال باریک که میان هر دو شراک باشد. (از منتهی الارب) (از لسان العرب).
خزامة. [خُ مَ] (اِخ) ابن لیثی‌بن یعمر. وی صحابی بود. (از منتهی الارب).
خزامة. [خُ مَ] (اِخ) بنت جهمة. زنی از زنان صحابیه بوده است. (از منتهی الارب).
خزامی. [خُ ما] (ع اِ) گیاهی است که خیری دشتی گویند و آن خوشبوترین گلهاست. (از ناظم الاطباء). ریحان بدوی. اسطوخودوس. خیری‌البر. (یادداشت بخط مؤلف). خیری بری. (بحر الجواهر). خزاما[1] رجوع به خزاما شود. در اختیارات بدیعی آمده است: خزامی، خیری است و به شیرازی اردانه گویند و طبیعت وی گرم و لطیف بود و مسخن دماغ سرد بود و چون بیاشامند سوءالمزاج را نافع بود و جگر و سپرز چون بدان بخور کنند هر بوی گنده‌ای که باشد زائل کند و مسخن زخم گردد و مجفف رطوباتی که از آن روانه بود و رحم را پاک گرداند و نیکو و چون زن فرزجه‌ای از وی بخود گیرد آبستن گردد بفرمان آفریدگار و این مجرب است و چون سحق کنند و با ادویه بسرشند و بر جراحات ضماد کنند تحلیل دهد.
خزامین. [خَزْ زا] (اِخ) نام بازاری است به مدینه منوره و آن را سوق‌الخزامین می‌گوید. (از منتهی الارب) (از لسان العرب).
خزان. [خِزْ زا] (ع اِ) جِ خُزَز. (منتهی الارب).
خزان. [خُزْ زا] (ع اِ) جِ خازن. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس).
خزان. [خَزْ زا] (ع ص، اِ) خزینه‌دار. (یادداشت بخط مؤلف). ||زبان. (منتهی الارب). ||خرمای پخته‌تر که اندرون آن از آفتی سیاه شده باشد. (منتهی الارب).
خزان. [خَ] (نف، ق) خزنده. (یادداشت بخط مؤلف). در حال خزیدن. ||(اِ) نام ماه هشتم است از سال ملکی و نام روز هشتم باشد از شهریورماه قدیم و این روز جشن مغان است بنابر قاعدهٔ کلیه که میان ایشان معمول است که چون نام ماه و روز موافق آید جشن کنند و بعضی گویند نام روز هیجدهم است از شهریورماه و بعضی گفته‌اند نام روز سیم است[2]. (برهان قاطع). ||فصلی است از فصول اربعهٔ سال و آن سه ماه است که آفتاب در برج میزان و عقرب و قوس باشد. (برهان قاطع) (از شرفنامهٔ منیری). پائیز. بادیز. برگ‌ریزان. بادبیز. تیر. خریف. (یادداشت بخط مؤلف):

به هر سو که مرکب بر انگیختی
چو برگ خزان سر فروریختی. فردوسی.

بهار آرد و تیر ماه و خزان
برآرد پر از میوه دار رزان. فردوسی.

سخن هر چه گوید نباشد جزان
نگوید به تموز و ماه خزان. فردوسی.

المنة لله که این ماه خزان است
ماه شدن و آمدن راه رزان است. منوچهری.

بروزگار خزان زرگری کند شب و روز
بروزگار بهاران کندت رنگرزی. منوچهری.

خیزید و خز آرید که هنگام خزان است.
منوچهری.

هر چند جو بوی خزان به ز گندم است
گندم ز جو بهست سوی ما بگندمی.
ناصرخسرو.

ترا تنت خوشه‌ست و پیری خزان
خزان تو بر خوشهٔ تنت زد. ناصرخسرو.

چون خر بسبزه رفته بنوروز و در خزان
در زیر رز خزان شده با کوزهٔ عصیر.
ناصرخسرو.

هرگاه که آفتاب به اول میزان رسد تا به اول جدی خزان باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

آمد دواسبه عید و خزان شد علم برش
زرین‌عذار شد چمن از گرد لشکرش.
خاقانی.

خزان از درختان چو صبح از کواکب
نثار در شاه کیهان نماید.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۱۲۸).

شحنهٔ نوروز نعل نقره خنگش ساخته‌ست
هر زری کاکسیرسازان خزان افشانده‌اند.
خاقانی.

... شب کز رخ و سرشک بهم
صد بهار و خزان نمی‌یابم. خاقانی.

بهنگام خزان آید به ابخاز
کند در جستن نخجیر پرواز. نظامی.

— باد خزان؛ بادی است که در خزان می‌وزد و برگها را می‌ریزاند:

از شعر جبه باید و از گبر پوستین
باد خزان برآمد ای بوالنصر درفش. منجیک.

پراکند از یکدگرشان چنان
که باد خزان برگهای رزان. فردوسی.

پرهٔ گل باد خزانیش برد
آمد پیری و جوانیش برد. نظامی.

باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد. (گلستان سعدی).
— برگ خزان؛ برگ زرد شده که دیگر بروی درخت نمی‌تواند باقی بماند و با حرکتی یا بر اثر خشکی می‌ریزد: در قلعه افتادند و چون برگ خزان سرها از قلعه بزیر ریختند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
خزان. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان شاخن بخش درمیان شهرستان بیرجند، واقع در ۸۷ هزارگزی شمال باختری درمیان. کوهستانی و معتدل. آب آن از قنات و محصول غلات و شغل اهالی آن زراعت و راه مالرو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
خزان‌آباد. [خَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان فشکلدره بخش آبیک شهرستان قزوین، واقع در سی و هشت هزارگزی شمال باختری آبیک و نه هزارگزی راه عمومی. این دهکده در کوهستان قرار دارد و سردسیر می‌باشد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لوبیا و شغل اهالی آن زراعت و قالی و گلیم و جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است و تابستان از بهجت‌آباد چهار هزارگزی این ده می‌توان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).
خزانچی. [خَ] (ص مرکب، اِ مرکب) تحویلدار. خزانه‌دار. (ناظم الاطباء).[3] خزینه‌دار. (آنندراج).
خزان حنا. [خَ نِ حَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) زردی رنگ حنا. (غیاث اللغات).
خزان خنک. [خَ خُ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان شاخن بخش درمیان شهرستان بیرجند، واقع در ۸۷ هزارگزی شمال باختری درمیان، این ده کوهستانی و معتدل و آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی آن زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
خزان‌خورده. [خَ خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (نمف مرکب) خزان‌رسیده. پژمرده:

گفت که سروا چه خزان خورده‌ای
کاب ز جوی ملکان خورده‌ای. نظامی.

خزاند. [خُ] (اِخ) نام قریه‌ای است بنزدیکی سمرقند و بین آن و سمرقند دو فرسخ راه است. (از معجم البلدان یاقوت).
خزان‌دیده. [خَ دی دَ / دِ] (نمف مرکب) خزان‌رسیده. پژمرده. (آنندراج):

---

۱ – داود ضریر انطاکی گوید: «خزاما» غیر خیری بری می‌باشد.
۲ – در «السامی فی الاسامی» آمده است: روز هیجدهم از شهریور و در التفهیم چنین ذکر شده: خزان چیست؟ گفتند که خزان سغدی نیست هر چند سغدیان بکار دارند و تخاریان این را نشان گشتن هوا دارند بسرما و خزان خاصه روز هژدهم بود از ماه شهریور و خزان عامه روز دوم از مهرماه و هر دو عیدند و پنداری که از بهر آغاز چرخشت است و فشردن انگور. (التفهیم بیرونی ۲۶۷ – ۲۶۸).
۳ – در فرهنگ نفیسی آمده این کلمه مأخوذ از ترکی است.

لیلی سمن خزان‌ندیده
مجنون چمن خزان‌رسیده. نظامی.

خزان‌رسیده. [خ َ رَ / رِ دَ / دِ] (ن مف مرکب) پژمرده. خزان‌دیده:
مجنون چو گل خزان‌رسیده
می‌گشت میان آب دیده. نظامی.
کای تازه گل خزان‌رسیده
رفتی ز جهان جهان‌ندیده. نظامی.
لیلی سمن خزان‌ندیده
مجنون چمن خزان‌رسیده. نظامی.

خزان‌رنگ. [خ َ رَ] (ص مرکب) زردرنگ:
دور مانديد ز من همچو خزان از نوروز
که خزان‌رنگم و نوروز لقائید همه.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۴۱۷).

خزان شدن. [خ َ شُ دَ] (مص مرکب) وقت خزان آمدن. ||زرد شدن رنگ برگها. ||پژمرده شدن. ||ریختن برگها.

خزان کردن. [خ َ کَ دَ] (مص مرکب) زرد شدن و ریختن برگ درختان و دیگر نباتات. (یادداشت بخط مؤلف).

خزانگی. [خ َ نَ / نِ] (ص نسبی) منسوب به خزانه یعنی چیزی که خاص و ممتاز بپادشاه باشد. (ناظم الاطباء).
— ترانه‌های خزانگی؛ مراد از ترانه‌های خاص که شاه آن را یاد دارد و می‌سراید و یا آنکه آن را پادشاه تصنیف کرده است. (از آنندراج).

خزانة. [خ ِ نَ] (ع اِ) گنجینهٔ تهی. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ج، خَزائن. ||منبع و سرچشمهٔ هر چیز. (ناظم الاطباء). ||گنجینه‌داری. ج، خَزائن. ||گنجینه. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (مهذب الاسماء) (مجمل‌اللغة) (ترجمان اللغة علامهٔ جرجانی). دفینه. خزینه. (یادداشت بخط مؤلف). ج، خزائن. ||اندوخته. (یادداشت بخط مؤلف):
نسیه دادیم بر خزانهٔ عیش
همه نقد از خزانه بستانیم. خاقانی.

خزانه. [خ ِ / خ َ نَ] (از ع، اِ) محلی بوده است که در سرای پادشاهان و امیران و ثروتمندان که جواهرات و نقود و مالهای منقول قیمتی را بدانجا می‌نهادند و هر خرج و بذل و بخششی از آنجا می‌شد و هر هدیه‌ای بدانجا می‌رفت: علی‌تکین بخارا بغازیان ماوراءالنهر سپرد و خزانه و آنچه مخفف داشت با خویشتن برد. (تاریخ بیهقی). با من عهد کنید و بر غلامان‌سرایی حجت کنید تا بخرد باشند که چون به آموی رسیم از خزانه خوارزمشاه صلتی داده آید. (تاریخ بیهقی). آن چیزها از مجلس و میدان ببرند به خزانه‌ها و سرای‌ها. (تاریخ بیهقی). چند روز پیغام می‌رفت و می‌آمد تا قرار گرفت بر آنکه خداوند را خدمتی کند پنجاه هزار دینار و خط بداد و مال در زمان بخزانه فرستاد. (تاریخ بیهقی). خازنان و دبیران خزینه و مستوفیان نثارها را بخزانه بردند. (تاریخ بیهقی).
گر تو بیاموزی ای پسر سخن خوب
خوار شود سوی تو خزانهٔ قارون.
ناصرخسرو.
گفت حجت بجمله گوهر علم است
گوهر او را ز جانت ساز خزانه. ناصرخسرو.
شاه را چون خزانه آراید
چیز بدهم چو نیک دریابد. سنائی.
طمعش بود کز خزانهٔ جود
بی‌نیازش کنی بجامه و زر. انوری.
نسیه بر نام روزگار تو بس
زانکه نقدی از خزانه می‌نرسد. خاقانی.
حمل خزانه‌اش به سمرقند برنهد. خاقانی.
بخت نقش سعادتش بندد
بر ششم چرخ کان خزانهٔ اوست. خاقانی.
بذات خویش بحفظ خزانهٔ جوهر قیام نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
گرامی نزلهای خسروانه
فرستاد از ادب سوی خزانه. نظامی.
ولیکن خزانه نه تنها مراست. سعدی.
خزائن پر از بهر لشکر بود. سعدی (بوستان).
||مال و نقود کثیر. (آنندراج) (غیاث اللغات):[1]
دل باید و خزانه و تیغ و سپاه و تخت
تا بر مراد خویش بود مرد کامران.
امیر معزی.
و لشکر برادر را که آنجا بودند برداشت با مال و خزانه. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۰۳).
— از خزانه بیرون آوردن.
— از خزانه خارج کردن؛ از خزانه بیرون آوردن.
— از خزانه درآوردن؛ یا ز خزانه خارج کردن.
— به خزانه بردن؛ در خزانه قرار دادن. بخزانه فرستادن. حمل بخزانه کردن.
— به خزانه فرستادن؛ بخزانه بردن. حمل بخزانه کردن.
— خزانهٔ اسرار؛ مخزن‌الاسرار. کنایه از قلب:
چو مردمان شب دیرنده عزم خواب کنند
همه خزانهٔ اسرار من خراب کنند.
مسعودسعد سلمان.
— خزانه‌خانه؛ مخزن. جای خزانه. جایی که در آن نقود و جواهر نهند:
خزانه خانهٔ عشق است در بهر رضا.
خاقانی.
— خزانهٔ غیب؛ مخزن غیب. مخزن و خزانهٔ الهی که رزق مردمان از آنجا رسد:
ای کریمی که از خزانهٔ غیب
گبر و ترسا وظیفه‌خور داری. سعدی.
— ||شفاخانهٔ غیب. داروخانهٔ غیب:
دردم نهفته به ز طبیبان مدعی
باشد که از خزانهٔ غیبم دوا کنند. حافظ.
— خزانهٔ فتوح؛ خزانهٔ الهی که بخشایش الهی از آن بشود:
هم خزانهٔ فتوح بگشاید
هم نشانهٔ فلاح بفرستد. خاقانی.
— در خزانه نهادن؛ اکتناز. (یادداشت بخط مؤلف).
||حوض‌گونه‌ای در حمام که در آن برای شست و شو داخل میشدند. (یادداشت بخط مؤلف).
— خزانهٔ آب سرد؛ خزانه‌ای که حاوی آب سرد حمام است.
— خزانهٔ آب گرم؛ خزانه‌ای که حاوی آب گرم است.
||قطعه‌ای از زمین که در آن تخم یا قلمهٔ درختان نزدیک یکدیگر کاشته و سپس در جاهای دیگر غرس کنند. ممکن است بجای قطعه زمین ظرفی باشد که در آن تخم یا قلمهٔ درختان بشکل فوق کاشته شود. (یادداشت بخط مؤلف). ||مکانی بود در هیکل که عطایا را در آنجا می‌گذاردند. (قاموس کتاب مقدس). ||محلی که در آن کتاب گذارند. مخزن کتب. کتابخانه. (یادداشت بخط مؤلف).
— خزانهٔ کتب؛ مخزن کتب. گنجینهٔ کتب.
||اداره‌ای که در آن درآمدهای کشوری جمع شود و سپس هزینه‌ها از آن اداره پرداخت گردد. (یادداشت بخط مؤلف).
— اسناد خزانه؛ سند حسابداری که در خزانهٔ مملکتی تهیه شود و بدانجا مربوط است.
— خزانه‌داری کل؛ خزانهٔ مملکت که درآمد و هزینهٔ مملکتی بدانجا مربوط است.
— خزانهٔ مملکت؛ خزانهٔ کشور که درآمدهای کشور و سرمایهٔ کشور در آنجا سپرده میشود و مخارج کشور نیز بدانجا حواله میگردد.
||قلب. دل. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

خزانة‌الحکمة. [خ ِ نَ تُلْ حِ مَ] (اِخ) نام کتابخانه و دارالترجمهٔ مأمون خلیفه است و آنرا بیت‌الحکمة نیز می‌گفته‌اند. (یادداشت بخط مؤلف).

خزانة‌الرؤوس. [خ ِ نَ تُرْ رُ] (ع اِ مرکب) سرانبار. رجوع به سرانبار شود.

خزانة‌السلاح. [خ ِ نَ تُسْ سِ] (ع اِ مرکب) سلاح‌خانه. (آنندراج). جبه‌خانه. اسلحه‌خانه.

---

۱ - صاحب غیاث اللغات آن را مجاز آورده بعلاقه ظرف و مظروف یا اطلاق مصدر بر مفعول.

جایی که اسلحه بدانجا نهند. (یادداشت بخط مؤلف).

خزانة‌العرب. [خ نَ تُلْ عَ رَ] (اِخ) لقب بصره. (یادداشت بخط مؤلف).

خزانهٔ تفنگ. [خ / خَ نَ / نِ یِ تُ فَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جایی از تفنگ که باروت در آن می‌باشد. (آنندراج).

خزانهٔ توپ. [خ / خَ نَ / نِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جایی از توپ که در آن گلولهٔ توپ را برای انداختن قرار می‌دهند. (یادداشت بخط مؤلف).

خزانه‌چی. [خ / خَ نَ / نِ] (ص مرکب، اِ مرکب) خزانه دار. گنجور. متصدی خزانه: و باورچیان و شرابداران و فراشان و اختاجیان هر یک چیزی از مأکول و مشروب و غیره می‌بردند و چیزی می‌خواستند و خزانه‌چیان با هم کنگاج کرده می‌دادند. (تاریخ غازانی ص ۳۳۲).

خزانهٔ حمام. [خ / خَ نَ / نِ یِ حَمْ ما] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جایی از حمام که آب گرم در آن می‌باشد. (آنندراج).

خزانه‌خانه. [خ / خَ نَ / نِ نَ / نِ] (اِ مرکب) خانه‌ای که در آن گنجینه نگهدارند. (آنندراج).

خزانه‌دار. [خ / خَ نَ / نِ] (نف مرکب) گنجینه‌دار. (آنندراج). گنجور. خزینه‌دار. خازن. قسطار. گاهبد. گهبد. جهبذ. (یادداشت بخط مؤلف):

خزانه‌دار تو در بزم نشنود ز تو آن
سلاح‌دار تو در رزم نشنود ز تو این.
امیر معزی (از آنندراج).

\|\|رئیس خزانهٔ عامره. (ناظم الاطباء). رئیس خزانهٔ دولتی یا شاهی:

ترازوی صلت زائرانت را ملکا
کم از هزار ندارد خزانه‌دارت سنگ. فرخی.
قاصد شد و آن خزانه را برد
یک یک بخزانه‌دار بسپرد. نظامی.

\|\|تحویلدار. (ناظم الاطباء). \|\|توپ یا تفنگی که دارای مخزن و خزینه باشد. (ناظم الاطباء).

خزانه‌دار کل. [خ / خَ نَ / نِ رِ کُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آن کس که رئیس خزانهٔ یک مملکت باشد. (یادداشت بخط مؤلف).

خزانه‌داری. [خ / خَ نَ / نِ] (حامص مرکب) عمل خزانه‌دار. عمل خازن.
— ادارهٔ خزانه‌داری کل؛ اداره‌ای است که کارهای خزانه‌داری یک کشور را انجام می‌دهد.

خزانهٔ کتب. [خ / خَ نَ / نِ یِ کُ تُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کتابخانه. آنجا که کتاب قرار می‌دهند تا در دسترس قرار گیرد: چون خطبه به آخر رسید امیرالمؤمنین بفرمود تا آنرا نسخه کردند و به خزانهٔ کتب سپردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

خزانه کردن. [خ / خَ نَ / نِ کَ دَ] (مص مرکب) نشاء و قلمهٔ درختی یا گیاهی را در زمینی کاشتن تا پس از سبز شدن و برآمدن بتوان در جای دیگر نشاند.

خزانهٔ نظام. [خ / خَ نَ / نِ یِ نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مخزنی که در آن اموال متعلق به ارتش جمع‌آوری میشود و از آن مخزن خرج می‌گردد.

خزانی. [خَ] (ص نسبی) منسوب به خزان و پائیز. (ناظم الاطباء) (یادداشت بخط مؤلف):

آب انگور خزانی را خوردن گاه است.
منوچهری.
منزل فانی است قرارش مبین
باد خزانی است بهارش مبین. نظامی.
کدام باد بهاری وزید در آفاق
که باز در عقبش نکبت خزانی نیست.
سعدی.

خزانیدن. [خَ دَ] (مص) لغزیدن. لیز خوردن. سکندری خوردن: الازلاق؛ بخزانیدن و بستردن و بخیز بیفکندن است. (تاج المصادر بیهقی).

خزانیه. [خَ نی یَ] (ص نسبی، اِ) شعرها که در صفت خزان گویند. (یادداشت بخط مؤلف).

خزایا. [خَ] (ع اِ) ج خزیان. (ناظم الاطباء). رجوع به خزیان شود.

خزایم. [خَ یِ] (ع اِ) ج خِزامَة و خَزومَة. (ناظم الاطباء).

خزاین. [خَ یِ] (ع اِ) خزینه‌ها. گنجینه‌ها. مخزنها. (ناظم الاطباء): از غزنین نامه‌ای ... که جمله خزاین... به خازنان ما سپرد هیچ چیزی باقی نمانده از اسباب خلاف. (تاریخ بیهقی). سلطان شراب می‌خورد و از سر نعمت مال خویش و خزاین خود این سخن گفته است. (تاریخ بیهقی). و خزاین و ذخایر آنجا داشتندی و مایهٔ لشکر ایران از آنجا خواستی. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۹۸). و آن را در خزاین خود موهبتی عزیز و ذخیرتی نفیس شمرد. (کلیله و دمنه). کسری بفرمود تا درهای خزاین بگشادند. (کلیله و دمنه). که در خزاین ملوک هند کتابی است که از زبان مرغان و بهائم و وحوش و سباع و حشرات جمع کرده‌اند. (کلیله و دمنه). او به امارت و استحثاث اموال دست دراز کرد و مال بسیار و خزاین فراوان جمع آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). خزاین و ممالیک و حواشی و مواشی خویش بدانجایگاه نقل کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

آفرینندهٔ خزاین جود
مبدع و آفریدگار وجود. نظامی.
خزاین تهی کرد و پر کرد جیبش.
سعدی (بوستان).
خزاین پر از بهر لشکر بود
ولیکن خزانه نه تنها مراست.
سعدی (بوستان).

مفاتیح قلاع و خزاین بدو تسلیم کردند. (گلستان سعدی).

خزایه. [خَ یَ] (ع مص) شرم داشتن. خزی. (از منتهی الارب). رجوع به خزی شود.

خز ارطاقی. [خَ زِ اَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی خز بوده است: پنجاه تخت جامه ملون از جامه‌های تستری و سقلاطون عضدی و حله‌های فخری و خز ارطاقی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

خزب. [خَ زَ] (ع مص) آماسیدن و یا فربه شدن که گویا برآماسیده است. \|\|مبتهج گردیدن پوست. \|\|آماس کردن پستان ناقه و تنگ شدن سوراخهای آن. \|\|خشک شدن و کم‌شیر گردیدن پستان ناقه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خزب. [خَ زَ] (ع اِ) سفال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب).

خزب. [خَ زِ] (ع ص) گوشت نرم و سست. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خزب. [خَ زَ] (اِخ) نام کوهی است به یمامه. (منتهی الارب). رجوع به معجم البلدان یاقوت شود.

خزبا. [خَ] (ع اِ) مگسی که در مرغزارها باشد. (از اقرب الموارد) (از لسان العرب) (از منتهی الارب). خزباء. رجوع به خزباء شود. \|\|بانگ مگس. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از البستان). خازباز. (یادداشت بخط مؤلف). خزباء. \|\|علتی است که در گردن شتر یا مردم عارض شود. خزباء. \|\|نام دو گیاه. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس). خزباء. \|\|گربه. (منتهی الارب).

خزباء. [خَ] (ع ص) ماده‌شتری که پستانش آماهیده باشد و یا در زهدان وی ثآلیل بود که بدان متأذی می‌گردد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب) (از تاج العروس).

خزباء. [خُ] (ع اِ) خزباء. رجوع به خزبا با معانی مختلف شود.

خزبات. [خَ زَ] (اِخ) نام جایگاهی است در یمامه و متعلق است به بنی‌عقیل صاحب امیری و کرسی است. (از معجم البلدان).

خزباز. [خَ] (ع اِ) خازباز. صدای مگس.

وزوز. (یادداشت بخط مؤلف).

خزبة. [خَ زَ بَ] (اِخ) نام معدنی است. (یاقوت).

خزبه. [خَ زِ بَ] (ع ص) مؤنث خزب. شتر ماده‌ای که پستانش آماسیده باشد یا در زهدان ثألیل بود که بدان متأذی میشود. (منتهی الارب). رجوع به خزب شود.

خزبی. [خَ با] (ع اِ) خرفی، دانهٔ خلر معرب خزبی است. (منتهی الارب).

خزبی. [خَ با] (اِخ) منزلی بوده مر بنی‌سلمه را بین مسجد ذوقبلتین تا مذاد اغیرها النبی صلی‌الله علیه و آله و سلم و سماها صالحاً تفاؤلا بالخزب. (منتهی الارب).

خزپوش. [خَ] (نف مرکب) خس‌پوش. (ناظم الاطباء). بی سروپا. پست ناچیز. بی‌عار. لوطی. رذل. بی‌عار و ننگ. سخت لاابالی. عظیم بدکار. بسیار پست. (یادداشت بخط مؤلف). مرحوم دهخدا برای اصل این لغت دو حدس زده‌اند: یکی آنکه این کلمه مصحف «خس‌پوش» است و دیگر آنکه مخفف «خزه‌پوش».

خزج. [خَ] (اِخ) ابن عامر. وی از اولاد دحیةبن خلیفه است و به این نام نامیده شد بواسطهٔ بزرگی جثه‌اش ولی اسم او زید است. (از منتهی الارب). نام اصلی خزج، زید مناةبن عامربن بکر می‌باشد. (امتاع ج ۱ ص ۳۰۸).

خزجی. [خَ] (ص نسبی) منسوب به خزج که‌بطنی است از عامر. (از انساب سمعانی).

خزخز. [خُ خُ] (ع ص) آنکه گوشتهای ساق وی ستبر باشد. (از منتهی الارب).

خزخز. [خُ زَ خِ] (ع ص) توانا. (منتهی الارب).

خزدوک. [خَ] (اِ) جانوری است شبیه به جُعَل که آن را خبزدوک نیز می‌گویند. (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج) (برهان قاطع).

خزده. [خَ دِ] (اِ) جرم و گناه. (ناظم الاطباء).

خزر. [خَ] (ع مص) زیرک و فتان گردیدن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). ||نگریستن بدنبالهٔ چشم. یقال: خزرالرجل اذا نظر بلحظ‌العین. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد) (از تاج العروس).

خزر. [خُ] (ع اِ) جِ اَخزَر و خَزراء. (منتهی الارب).

خزر. [خَ زَ] (ع مص) خرد و تنگ گردیدن چشم. ||شکستن چشم بینایی را. خلقة. ||دیدن آن بگوشهٔ چشم. (از اقرب الموارد) (از لسان العرب) (منتهی الارب). ||بازکردن چشم و فروخوابانیدن آن. ||احول بودن یکی از دو چشم. (از تاج العروس) (از لسان العرب) (منتهی الارب).

خزر. [خَ زَ] (اِخ) محالی است در ترکستان که دشت قپچاق نیز گویند. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از غیاث اللغات). ولف میگوید خزر نام ولایتی است در توران[1]. صاحب برهان قاطع می‌گوید: نام ولایتی است از ترکستان که مردم آنجا بسیار سفید می‌باشند و قُندُز از آن ولایت آورند و آن جانوری است آبی شبیه بسگ‌پشت ظاهراً این ولایت مورد بحث صاحب برهان باید آن ولایتی باشد که در گیلان قرار دارد زیرا در فرهنگ جهانگیری آمده: نام دربند است از بلاد ترک‌پشت باب‌الابواب. صاحب فرهنگ جهانگیری باین دو بیت خاقانی استناد می‌جوید:

آری آری هم از ره گوش است
کشتن قندزی که در خزر است. خاقانی.
گر سوی قندز مژگان ترسد آتل‌اشگ
راه آتل سوی قندز بخزر بگشایید.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۱۵۹).
سپاهی بیامد ز راه خزر
کز ایشان سیه شد همه بوم و بر. فردوسی.
همه باژ کشور سراسر بخواه
بگستر بمرز خزر در سپاه. فردوسی.
بمرز خزر مهتر الیاس بود
که پور جهاندیده مهراس بود. فردوسی.
از حسن رای تست که گیتی سرای تست
گیتی سرای تست ز کیماک تا خزر.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۴۵۲).
مهتر بود خزانه زر تو از خزر
بهتر بود قطعهٔ عود تو از قمار. منوچهری.

||ولایتی است در گیلان. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری). نام ولایتی است در گیلان [illegible]ای گیلان موسوم به آن ولایت است. و [illegible]خوب از آنجا آورند و گویند طوطی دز آن ولایت زندگانی نمی‌تواند کرد. (برهان قاطع). صاحب انجمن آرای ناصری و آنندراج گویند نام ولایتی است مشهور بر ساحل دریای گیلان و آن ولایت را خزر نام از اولاد یافث آباد نمود و آن ولایت اکنون جزو ولایت روسیه است و یکی از بلاد آن شهر بلغار است و بسیار سرد میشود لهذا مرغان گرمسیری و هندوستان در آنجا نمانند و دریای مازندران را نیز بواسطهٔ نزدیکی بدان ولایت بحر خزر گویند که نامهای دیگر دارد. یاقوت در تعریف این نام چنین شرح می‌دهد: خزر نام بلاد ترک است و در پشت باب‌الابواب معروف به دربند و نزدیک به سد ذی‌القرنین قرار دارد. هم او از قول احمدبن فضلان یعنی رسول المقتدر بالله بجانب صقالبة چنین نقل میکند: احمدبن فضلان در رسالهٔ خود مشاهدات خود را در این بلاد چنین نوشته است: خزر اقلیمی است از قصبه‌ای بنام اتل و اتل نام نهری است که از روس و بلغار به خزر جریان دارد و نیز اتل نام شهری است و خزر نام مملکتی. بعد ابن فضلان در تکمیل بحث خود مفصلاً از تقسیمات اتل و خواص مردم آن سرزمین و حکومت آن ناحیه سخن می‌گوید. رجوع به معجم البلدان ذیل نام خزر شود:

بدو گفت من باژ روم و خزر
بدیشان دهم چون بیاری بدر. فردوسی.
خدایگانا زین پس چو رأی غزو کنی
بیرسپاه گشن سوی روم و سوی خزر.
فرخی.
فیل کز گرمسیر هند بیرون آورند
در خزر بستن بمر باز نتابد بیش ازین.
خاقانی.
تیغ هندیش از مخالف سوختن
در خزر هندوستان خواهد نمود. خاقانی.
در حبش سنقر آورد عدلش
در خزر پیل پرورد عدلش. خاقانی.

||نام کسانی که در ساحل دریای آسگون سکنی داشته‌اند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری). صاحب انجمن آرای ناصری می‌گوید: آن طایفه را که در خزر محال گیلان ساکنند خزر و خزران گویند و بنقل از صاحب قاموس علت تسمیهٔ آنان به خزران بواسطه تنگی و خردی چشم ایشان است که گوئیا بگوشهٔ چشم نگاه می‌کند[2] رجوع به خزران شود؛ و چون بازگشت معلوم کردند کی خزر مستولی شده‌اند و هیچکس دفع ایشان نمی‌تواند کردن کسری آنجا رفت و نکایتی

---

۱ - ظاهراً یورت این مردم بوده که از مشرق دریای خزر شروع میشده و از شمال آن دریا می‌گذشته و بطرف مغرب آن دریا می‌رفته است. این نواحی بنا به علاقه حال و محل نام خزر گرفته است و شهرهایی که در فوق بنام شهر یا محال خزر آمده جزئی از این محل بوده است و نام دریای خزر هم بایست بمناسبت نام این مردمان باشد که در اطراف آن جای داشته و از سرزمینهای اطراف این دریا برای زندگی خود استفاده می‌کرده‌اند. این مردمان در زمان خلفاء بسیار با نفوذ بوده و قدرت بسیار داشته‌اند.

۲ - ظاهراً یورت این مردم بوده که از مشرق دریای خزر شروع میشده و از شمال آن دریا می‌گذشته و بطرف مغرب آن دریا می‌رفته است. این نواحی بنا به علاقه حال و محل نام خزر گرفته است و شهرهایی که در فوق بنام شهر یا محال خزر آمده جزئی ازین محل بوده است و نام دریای خزر هم بایست بمناسبت نام این مردمان باشد که در اطراف آن جای داشته و از سرزمینهای اطراف این دریا برای زندگی خود استفاده می‌کرده‌اند. این مردمان در زمان خلفاء بسیار با نفوذ بوده و قدرت بسیار داشته‌اند.

عظیم در خزر رسانید و ایشان را قهر کرد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۹۴).

گر خزر و ترک و روم رام حساب تواند
نیست عجب کز نهاد رام فحول است رم.
خاقانی.

ساقیان ترک فنک عارض و قندز مژگان
کز رخ و زلف حبش با خزر آمیخته‌اند.
خاقانی.

کس از دریای فضلش نیست محروم
ز درویش خزر تا منعم روم.
نظامی (خسرو و شیرین ص ۲۷).

— دریای خزر؛ این دریا که از جنوب به ایران محدود است و از شمال و شرق و غرب در سرزمین روسیه قرار دارد و بنامهای: دریای جرجان، دریای طبرستان، بحر مازندران، بحر جرجان، بحر آبسکون و بحر قانیا بین جغرافیانویسان مشهور بوده است. طولش تقریباً ۱۲۶۰ کیلومتر و عرض از ۲۸۰ تا ۴۵۰ کیلومتر می‌باشد و مساحت تقریبی آن در حدود ۳۹۶۴۴۰ کیلومتر مربع است و بین ۳۶ درجه و سی دقیقه تا ۴۷ درجه و بیست دقیقه عرض شمالی و چهل و چهار درجه و بیست دقیقه تا ۵۲ درجه و سی و پنج دقیقه طول شرقی قرار دارد به این دریا رودهای بسیار می‌ریزد که معروفترین آنها ولگاست در شمال و سفیدرود و هراز است در جنوب و ارس و کر در مغرب و اترک در مشرق بنادر معروف آن استاراخان در شمال و باکو در مغرب و بندر انزلی در جنوب و انزلی در جنوب شرقی است. منطقهٔ آرال و بحر خزر از نظر تبخیر آب و رسوب نمک یکی از مهمترین نقاط کنونی زمین است زیرا که رسوب نمک آن از عهد سوم تاکنون بدون انقطاع امتداد یافته و هنوز هم ادامه دارد. باید دانست که بحر خزر و ارال و دریای اسود بقایای دریای وسیعی از عهد سوم‌اند (از دورهٔ اژیستین) که طبقات آن در بعضی نقاط چین‌خوردگی و تغییر شکل یافته و از هم جدا شده است. فرونشستن سطح آب در تمام این قسمتها یک میزان نبوده و اندروسف ثابت کرده‌است که سطح بحر خزر در دورهٔ پلیس پایین‌تر از امروز بوده و در همین موقع طبقات آرال و بحر خزر بواسطهٔ شست و شوی آبها از میان رفته و دو مرتبه دریای خزر به ارال متصل گردیده است و این بحر وسیع در سواحل غربی تا سیصد متر و در سواحل شرقی تا شصت و پنج متر ارتفاع برجا گذاشته است. از اینجا معلوم میشود که زمینهای قسمت شرقی روز بروز مرتفع‌تر شده و قسمتهای غربی فرو میرود. و چون کف بحر خزر ۳۶ متر و کف بحر اسود ۸ متر بالاتر از کف دریاهای فعلی است می‌توان استنباط نمود که این دو تا این اواخر بهم راه داشته‌اند و مطابق تحقیقات کارتزی در شمال ایران ثابت شده است که این منطقه روز بروز خشکتر و آبهای آن و گاهی هم خود سطح آب بالا آمده است. در دورهٔ ژوراسیک توران قسمتی از دریای تیتیس بوده و از مغرب جبال اورال باقیانوس هند مربوط بوده است وسم نف تعیین کرده است که در دورهٔ ژوراسیک و کرتاسه در مرکز توران حرکات متناوبی سبب بالا رفتن و پائین آمدن آب شده و ادامهٔ همین حرکات در عهد سوم موجب تبخیر دریا و رسوب نمک گردیده است.[1] در حدود العالم چنین آمده: ناحیت مشرق از او بیابانی است که بغوز و خوارزم پیوسته است و ناحیت شمال بغوز و بعضی از خزران پیوسته است و ناحیت مغرب از او بشهرهای خزران و آذربادگان پیوسته است و ناحیت جنوب از وی بشهرهای گیلان و دیلمان و طبرستان و گرگان پیوسته است و این دریا را هیچ خلیج نیست و درازای این دریا چهارصد فرسنگ است و از او هیچ چیز نخیزد مگر ماهی.

خزران. [خَ] (اِ) پارسی خیزران است و آن نوعی نی می‌باشد. (از مخزن الادویه از انجمن آرای ناصری). رجوع به خیزران شود. حمدالله مستوفی در وصف آن آرد: چوبش بوجار مانند است چوگان ازو سازند صمغش شیر خشت است. (نزهة القلوب).

خزران. [خَ زَ] (اِخ) محالی است در ترکستان که دشت قبچاق نیز گویند. (از ناظم الاطباء). خزر رجوع به خزر شود: ناحیتی است مشرق دیواری است میان کوه و دریا و دیگر دریاست و بعضی از رود آمل و جنوب وی سریر است و مغربش کوه است و شمالش [illegible]فلاس است و تندر و این ناحیتی است بسیار [illegible] و آبادان و با خواستهٔ بسیار و از وی گاو و گوسپند و بره خیزد بی‌عدد و از شهرهای آن است آمل که قصبهٔ خزران و مستقر پادشاه یعنی طرخان خاقان و بندر نحمدر و شهر خمج، بلنجر، بیضا، ساوغر، ختلغ، لکن، سور، مسمدا و ناحیت طولاس و لوغر و خواستهٔ ملک خزران بیشتر از باژ دریاست. (حدود العالم):

کاروان مهرگان از خزران آمد
باز اقصای بلاد چین ستان آمد. منوچهری.

وقت سحرگه کلنگ تعبیه‌یی ساخته‌ست
وز لب دریای هند تا خزران تاخته‌ست.
منوچهری.

ویک اصفهبد را با لشکر گران از صوب صین فرستاد و دیگری را از صوب خزران. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۴۵).

خزران. [خَ زَ] (اِخ) ولایتی در گیلان، خزر. (از ناظم الاطباء). رجوع به خزر شود:[2]

چون شد هوا سحابگون گیتی فنک دارد کنون
در طارم آتش کن فزون روباه خزران بین در او.
خاقانی.

نپسندم از خود این قدر کز دولت او ماحضر
زیر نگین و خطبه در بلغار و خزران بینمش.
خاقانی.

فرّ امنش طوطی از خزران برآورد و چنانک
جر امرش جره باز از مولتان انگیخته.
خاقانی.

خزران. [خَ زَ] (اِخ) نام کسانی که در ساحل دریای آسکون سکنی دارند. خزر. (از ناظم الاطباء). رجوع به خزر شود.

— دریای خزران؛ دریای خزر. دریای جرجان. بحر طبرستان. رجوع به دریای خزر شود. در آنندراج و انجمن آرای ناصری آمده است: دریای مازندران ورزاه اکفوده نام است و به اعتبار قرب جوار شهری مجازاً بنام آن شهر مشهور شده چنانکه آن را دریای گیلان و دریای حاجی‌ترخان و دریای شیروان و دریای استرآباد و دریای ابسکون و اسکون گویند:

با کوبقاش باج خواهد
خزران و ری و زره کران را. خاقانی.

باکویه نیز بر لب آن است. (از آنندراج) (انجمن آرای ناصری): شمال دیلمان دریای خزران است. (حدود العالم). غوز ناحیتی است مشرق وی بیابان غوز و شهرهای ماوراءالنهر و جنوب بعضی هم از این بیابان و دیگر دریای خزران است. (حدود العالم). بحر خزر و یکی رودی است عظیم سپیدرود خوانند میان گیلان ببرد و به دریای خزران افتد. (حدود العالم).

ز آب ستان بر آن نی چون شاخ خیزران
بازار آتل و نی خزران شکستنش.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۵۴۰).

خزرانق. [خُ نِ] (ع اِ) یک نوع جامه‌ای بوده است. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||جامه‌های سپید. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). جامه و پارچهٔ سپید. (یادداشت بخط مؤلف)[3].

خزرانیان. [خَ زَ] (اِخ) مردمان خزران. اهل خزران:

بخزرانیان راست آراسته
ز چپ بانگ برطاس بر خاسته. نظامی.

---

۱ - فرنگی‌ها این دریای را Caspian می‌نامند.

۲ - در آنندراج و انجمن آرای ناصری آمده است: نام ولایت منسوب به خزر است که در نزدیک دریای مازندران و آن را ورزاه اکفوده نام است.

۳ - مرحوم دهخدا این کلمه را فارسی معرب می‌دانند.

مگر ز آفت آن بیابانیان
براحت رسد کار خزرانیان. نظامی.
بفرمود سر تاگذرگاه کوه
ببندند خزرانیان هم گروه. نظامی.

خزر. [خ ُ زَ] (اِخ) ابن لوذان. او شاعری از شاعران عرب بوده است. (از منتهی الارب).

خزر. [خ َ زَ] (اِخ) ابن یافث. وی پسر یافث و یافث پسر نوح بوده است. بعضی‌ها نسب طایفهٔ خزر را به او می‌دهند. رجوع کنید به تاریخ گزیده چ قزوینی ص ۲۸.

خزربه. [خ َ زَ بَ] (ع اِمص) آشفتگی سخن. (از ناظم الاطباء). سردرگمی سخن. (از منتهی الارب). ||یاوه گویی. (از منتهی الارب). عدم ارتباط کلام. (ناظم الاطباء).

خزرج. [خ َ رَ] (ع اِ) باد سرد. ||باد جنوب. ||شیر بیشه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).

خزرج. [خ َ رَ] (اِخ) نام قبیله‌ای است از انصار. این قبیله و قبیله اوس هر دو در مدینه زندگانی می‌کرده‌اند و از انصار بوده‌اند. (از انساب سمعانی). رجوع به تاریخ گزیده ص ۱۳۶، ۱۴۲، ۲۱۶، ۲۲۴، ۲۲۶ و عقدالفرید ج ۱ ص ۹۲ و ج ۲ ص ۶۳ و ج ۵ ص ۱۵۳ و امتاع ص ۳۱ و ۳۲ شود.

خزرج. [خ َ رَ] (اِخ) ابن علی‌بن العباس از صوفیان بود. رجوع به ابوطالب صوفی شود.

خزرجه. [خ َ رَ جَ] (ع مص) لنگ گردیدن گوسپند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خزرجی. [خ َ رَ] (اِخ) براءبن معروربن صخر از بنی‌سلمه خزرجی بود او اول کسی بود که در عقبه با پیغمبر بیعت کرد و باز هم او اول کسی بود که وصیت کرد روی من به کعبه دفن کنید. پیش از هجرت به مدینه وفات یافت. (از تاریخ گزیده چ ۲ ص ۲۱۹).

خزرجی. [خ َ رَ] (اِخ) ثابت‌بن قیس‌بن شماس خزرجی. خطیب انصار بود و در یمامه شهید شد. (از تاریخ گزیده چ ۲ ص ۲۲۱).

خزرجی. [خ َ رَ] (اِخ) زنجانی. رجوع به الزنجانی شود. (از المعجم‌المطبوعات).

خزرجی. [خ َ رَ] (اِخ) زید خزرجی، مکنی به ابوعبدالرحمن. در سنه ۳۴ هـ.ق. درگذشت. (از تاریخ گزیده چ ۲ ص ۲۱۷).

خزرجی. [خ َ رَ] (اِخ) ساعدی انصاری. نام وی صفی‌الدین احمدبن عبدالله‌بن ابی‌الخیربن عبدالعلیم‌بن عبدالله‌بن علی‌بن حسن انصاری خزرجی ساعدی انصاری بود که به سال ۹۰۰ هـ.ق. به جهان چشم گشود. او راست: خلاصة تذهیب تهذیب‌الکمال و اسماءالرجال که او آن را از تذهیب‌التهذیب محمدبن احمد ذهبی و جزء آن فراهم آورد و بر آن مطالبی چند افزود و در بولاق به سال ۱۳۰۱ هـ.ق. در پانصد صفحه چاپ شد و نیز به نام خلاصة تذهیب‌الکمال فی اسماء در مطبعه خیریه بسال ۱۳۲۲ هـ.ق. دوباره چاپ گردید. (از معجم المطبوعات).

خزرجی. [خ َ رَ] (اِخ) عبدالله‌بن رواحه خزرجی انصاری بدری. او در حرب مؤته با جعفربن ابی‌طالب و زیدبن حارثه شهید شد. (از تاریخ گزیده چ ۲ ص ۲۳۶).

خزرجی. [خ َ رَ] (اِخ) عبدالله‌بن زید خزرجی. صورت اذان او بخواب دید و رسول برآن حکم کرد. (از تاریخ گزیده چ ۲ ص ۲۳۶).

خزرجی. [خ َ رَ] (اِخ) علی‌بن حسن او راست: «العقوداللؤلؤیه فی تاریخ الدوله الرسولیه» و این تاریخ حاوی شرح پادشاهانی است بر بلاد یمن که از اواخر قرن ششم هجری حکم رانده جزء اول آن در مطبعة هلال با نفقهٔ گیب به سال ۱۹۱۱ م. و جزء ثانی آن به سال ۱۹۱۸ م. چاپ شد. (از معجم المطبوعات).

خزرجی. [خ َ رَ] (اِخ) قطبةبن عامر از بنی‌سلمه خزرجی بود و در بدر بشهادت رسید. (از تاریخ گزیده چ ۲ ص ۲۴۱).

خزرجی. [خ َ رَ] (اِخ) منذربن عمروبن خنیس خزرجی در بئر معونه شهید شد. (از تاریخ گزیده چ ۲ ص ۲۴۳).

خزرجی اندلسی. [خ َ رَ اَ دَ / دُ لُ] (اِخ) ضیاءالدین ابومحمد عبدالله‌بن محمد انصاری خزرجی مالکی اندلسی اسکندری معروف به ابی‌الجیش مغربی متوفی به سالهای ۶۲۶ هـ.ق یا ۶۲۷ هـ.ق. او راست: الرامزة الشافیه فی علم العروض و القافیه یا «القصیدة الخزرجیه» که بنام «خزرجیة» نیز معروف است. (از معجم المطبوعات).

خزرجی انصاری. [خ َ رَ یِ اَ] (اِخ) نام او موفق‌الدین شافعی است. او راست: المآثر النفیسه که به مصر در مطبعه حجر به سال ۱۲۷۸ هـ.ق. چاپ شد. (از معجم المطبوعات).

خزردشت. [خ َ زِ دَ] (اِخ) همان دشت قبچاق است آن را دشت خزر نیز می‌گویند. (از نزهت القلوب چ دبیرسیاقی ص ۲۲). و رجوع به دشت قبچاق شود.

خزرک. [خ َ رَ] (اِ) جبن. ترس. (ناظم الاطباء). جبن باشد و آن جزع و فزع کردن است نزدیک مخلوق که از اندک گریزان باشد. (آنندراج).

خزرگشا. [خ َ زَ گُ] (نف مرکب) گشایندهٔ خزر. فاتح خزر:
شاه خزرگشای را هند و خزر شرف دهد
بر پر سکتکین هندگشای راستین. خاقانی.

خزرنق. [خ َ زَ نَ] (ع اِ) عنکبوت نر بزرگ. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

خزروان. [خ َ زَ] (اِخ) دریای اسکون. (ناظم الاطباء). دریای گیلان. (برهان قاطع). رجوع به دریای خزر شود.

خزروان. [خ َ زَ] (اِخ) نام ولایتی است. (برهان قاطع).

خزروان. [خ َ زَ] (اِخ) نام دیوی است. (ناظم الاطباء).

خزروان. [خ َ زَ] (اِخ) نام پهلوانی از لشکر افراسیاب در جنگ با نوذر. (ناظم الاطباء):
خزروان بیامد چنان کینه‌خواه
که‌شیر خروشان به پیش سپاه. فردوسی.
چو دستان برانگیخت گرد نبرد
همانگه خزروان برآمد چو گرد. فردوسی.
چو خاقان ز نخجیر بیدار شد
بدست خزروان گرفتار شد. فردوسی.

خزروان. [خ َ زَ] (اِخ) نام مبارزی از لشکر بهرام چوبینه که آن را خزروان‌خسرو نیز می‌گفته‌اند:
چو بهرام و پیروز بهرامیان
خزروان و رهام با اندمان. فردوسی.
بگفت این و بنشست مرد دلیر
خزروان خسرو برآمد چو شیر. فردوسی.

خزره. [خ ُ زْ رَ] (ع اِ) درد پشت مازه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به خَزَرَه شود.

خزره. [خ َ زَ] (ع اِ) درد پشت مازه. خُزْرَه. (ناظم الاطباء). رجوع به خُزْرَه شود.

خزری. [خ ُ زَ] (ع اِ) دستارها از ابریشم غاژ کرده. (از منتهی الارب).

خزری. [خ َ زَ] (اِ) در قفقاز باد سرد که از شمال وزد. مقابل گیله باد که باد جنوب است و از جنوب وزد. (یادداشت بخط مؤلف).

خزری. [خ َ] (اِ) نام میوه‌ای است:
رازقی و ملاحی و خزری
بوزری و گلابی و شکری. نظامی.

خزری. [خ ُ] (اِخ) نام والدین خزر الطبرانی است. (انساب سمعانی).

خزری. [خ َ زَ] (ص نسبی) منسوب به خزران که نام ملکی است. (غیاث اللغات) (آنندراج). منسوب به دربند خزران. (از انساب سمعانی):
بخاری و خزری وگیلی و کرد
بنان پاره هر چار هستند خرد. نظامی.

خزریان. [خ َ زَ] (اِ) مردم خزر. خزریها: و سیاهی حبشیان و غلغ ترکان و خزریان و دمامهٔ اهل چین و این جمله را بچهار قسمت کرده‌اند خراسان و ایران و نیمروز و باختر. (از تاریخ سیستان ص ۲۵). و لشکر اسلام بیشتر بقتل آمدند و خزریان بر ولایت اران و آذربایجان و آن حدود مستولی شدند. (تاریخ

گزیده ص ۲۸۱).

خزریان. [خ زِ] (اِخ) دهی است از دهستان منگور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در ۶۰ هزار و پانصدگزی شمال باختری مهاباد و ۳۴ هزار و پانصدگزی شمال باختری شوسهٔ مهاباد به سردشت. این ده کوهستانی، سردسیر، سالم، آب آن از رودخانهٔ بادین‌آباد، محصول آن غلات، توتون، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خزریق. [خَ] (اِ) رجوع به ارغوان شود.

خزز. [خُ زَ] (ع اِ) خرگوش نر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). ج، خِزّان، اَخِزّه.

خزز. [خُ زَ] (اِخ) اسبی است مر بنی‌یربوع را. (منتهی الارب).

خزز. [خُ زَ] (اِخ) ابن مَعْصب. از محدثان بوده است. (از منتهی الارب).

خزش. [خَ زِ] (اِمص) اسم است از خزیدن. (یادداشت بخط مؤلف).

خزطارونی. [خَ زِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی خز است. رجوع به طارونی شود.

خزع. [خَ] (ع مص) واپس ایستادن. (از تاج المصادر بیهقی). تخلف کردن از یاران. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). ||بریدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بخش‌بخش کردن چیزی را. (یادداشت بخط مؤلف).

خزعال. [خَ] (ع اِمص) لنگی. یقال: ناقة بها خزعال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس).

خزعاله. [خَ لَ] (ع اِ) مزاح. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). ||بازی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

خزعبل. [خَ زَ بَ] (ع اِ) سخن‌های طرفه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خزعبل. [خُ زَ بِ] (ع ص، اِ) باطل. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب). ج، خزعبلات.

خزعبلات. [خُ زَ بِ] (ع اِ) ج خُزَعِبل. (منتهی الارب). رجوع به خزعبل شود.

خزعبله. [خُ زَ بِ لَ] (ع ص) شگفت. عجب. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

خزعبیل. [خُ زَ] (ع ص، اِ) باطل. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خزعبیلات. [خُ زَ] (ع اِ) ج خُزَعبیلَه. (منتهی الارب).

خزعبیله. [خُ زَ لَ] (ع اِ) اضحوکه و سخن مضحک. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ج، خزعبیلات. یقال: هات بعض خزعبیلاتک.

خزعل. [خَ عَ] (ع اِ) کفتار. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خزعل‌آباد. [خَ عَ] (اِخ) خسروآباد. رجوع به خسروآباد در خوزستان شود.

خزعل‌خان. [خَ عَ] (اِخ) شیخ خزعل‌خان پسر حاجی جابرخان از طایفه بنی‌کعب عرب خوزستان ملقب به معزالسلطان و سردار اقدس بسال ۱۲۸۰ هـ.ق. بدنیا آمد. وی سردار معروف و بسیار با نفوذ عرب محمره‌ای بود و بعدها بدست رضاشاه اسیر و مقیم طهران گردید و آنقدر در اسارت بود تا در شب چهارم خرداد سنهٔ ۱۳۱۵ هـ.ش. مطابق با چهارم ربیع‌الاول سنهٔ ۱۳۵۵ هـ.ق. به وسیلهٔ اعوان رکن‌الدین‌خان مختاری رئیس نظمیه وقت در عهد رضاشاه بسن هفتادوپنج‌سالگی خبه گردید. بازماندگان آن مرحوم جسد او را در امامزاده عبدالله واقع در نزدیکی حضرت عبدالعظیم تهران به امانت گذاردند و هنوز هم بحال امانت در آنجاست. قتلهٔ او نیز بعد از شهریور ۱۳۲۰ هـ.ش. محاکمه شدند و از جهت قتل او محکوم گردیدند. در جلد دوم[1] کتاب ملوک‌العرب[2] ذکری از او رفته بدین شرح: مرحوم شیخ خزعل‌خان را قصر مجللی قشلاقی در کویت ساحل غربی خلیج فارس است و زمستانها را وی در آنجا می‌گذراند من (امین ریحانی مؤلف ملوک‌العرب) با او در این قصر ملاقات کردم او قریب شصت سال عمر داشت و بسیار جوان می‌نمود. چون شیعه بود طرفداری از متعه می‌کرد و خود بیش از ۶۰ زن داشت و اولاد این زنها را اغلب نمی‌شناخت و اکثر اتفاق می‌افتاد که چون صغیری از او پیش او می‌آمد او از طفل کوچک می‌پرسید مادرت [illegible]. و باز دربارهٔ او می‌گویند: شیخ وسیلهٔ بسیار مؤثری در اطفاء نایره فتنه و فساد دارد و آن این است که هر وقت می‌بیند شورشی در قلمرو او ایجاد شده فوراً جویا میشود که آیا رئیس فتنه را دختری است یا نه چون می‌بیند که او را دختری است آناً آن دختر را بزنی می‌گیرد و فتنه می‌خوابد. او را کتابی بوده موسوم به «الریاض الخزعلیه فی سیاسةالانسانیه» که در مصر بسال ۱۳۲۱ هـ.ق. در ۴۰۳ صفحه بطبع رسیده است. شیخ خزعل در اوائل حکومت رضاشاه بظاهر شورشی کرد و رضاشاه بنفس خود برای امنیت بمنطقهٔ او رفت و شورش را خواباند و بعدها هم دستور داد تا او را بگیرند و بتهران در حبس نظر نگاهدارند و سرانجامش آن شد که‌نوشته آمد.

خزعله. [خَ عَ لَ] (ع مص) لنگ گردیدن کفتار. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ||افشاندن چارپا پاها را. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خزعلیه. [خَ عَ لی یَ] (اِخ) دهی است از دهستان ام‌الفخر بخش شادگان شهرستان خرمشهر، واقع در ۲۰ هزارگزی شمال شادگان و دو هزارگزی باختری راه فرعی اتومبیل‌رو اهواز به شادکان، دشت، گرمسیر، آب از رودخانهٔ جراحی، محصول آن خرما و غلات و برنج، شغل اهالی آنجا زراعت و تربیت نخل و حشم‌داری، صنایع دستی عبا و حصیربافی، راه در تابستان اتومبیل‌رو، ساکنین از طایفهٔ خنافره‌اند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

خزعه. [خَ عَ] (ع اِمص) لنگی در یکی از دو پا. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس).

خزعه. [خ عَ] (ع اِ) پاره‌ای از گوشت. (منتهی الارب) (از لسان العرب).

خزعه. [خُ زَعَ] (ع ص) مردی که در تعویق افکند مردم را. (منتهی الارب).

خزف. [خَ] (ع مص) دست‌اندازان رفتن. یقال: خزف فی مشیه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). بدست و پا راه رفتن. (یادداشت بخط مؤلف).

خزف. [خَ زَ] (ع اِ) سفال. (منتهی الارب):

لعلت دهد مگیر که این لعل است
نعل و خزف بود همه ایثارش. ناصرخسرو.

تا بزیر فلک چنبری اندر همه وقت
گل به از خار و گهر به ز شبه در ز خزف
فلک چنبری اندر خط فرمان تو باد
ور نه بشکسته چو از عربدگان چنبر دف.
سوزنی.

سران همه صدفند اوست همچو لؤلؤ بحر
مهان همه خزفند اوست همچو گوهر کان.
سوزنی.

هست بجای تحف طبع من
دُر شبه و سیم، سرب زر خزف. سوزنی.

ستایش کنی مر مرا در سخن
گهر می‌دهی مر مرا در خزف.
مسعودسعد.

وقت بازی کودکان از اختلال
می‌نمایند آن خزفها زر و بال. (مثنوی).

در بیابان خشک و ریگ روان
تشنه را در دهان چه در چه صدف

---

1 - قسمت ششم راجع بمملکت کوچک کویت.

2 - امین ریحانی از عربهای عیسوی سوریه بوده و سیاحتی در بلاد عرب از حجاز و یمن و تهامه و عدن و تجد و کویت و عراق نموده و با ملوک و شیوخ این نواحی مصاحبه کرد و سفرنامهٔ خود را بنام ملوک‌العرب نوشت.

مرد بی توشه کاوفتاد از پای
بر میان‌بند او چه زر چه خزف. سعدی.
دانه‌ای دُرّ آب‌دار به کف
قیمتی‌تر ز صد هزار خزف. مکتبی.
به فارسی سفال گویند. بسیار خشک و با اندک حرارت و ضماد او جهت ورم‌های نرم و قروح اعضاء یابس‌المزاج مثل غضروف و وتر و جهت انسلاخ جلد و سفال سبو با مرهمها جهت التیام جراحت و با سرکه جهت حکه و جوششها و سعفه و جرب و نقرس و با موم روغن جهت ورمهای مزمن و خنازیر و سفال چینی جهت جلای دندان و تقویت لثه و قطع خون آن و جلای بیاض طبقهٔ قرنیه مفید و مضر اعصاب دماغی و مصلحش روغن بنفشه است و روغن نیلوفر. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). ||سبو. (ناظم الاطباء). ||اسفالینه. (یادداشت بخط مؤلف). هر چیز گلی که در آتش پخته شده باشد. (ناظم الاطباء).
- خزف‌ریزه؛ پاره‌سفال؛ تیکه شکسته. (از ناظم الاطباء).
- ساباط‌الخزف؛ نام محله‌ای بوده به بغداد. (از معجم البلدان).

خزفروش. [خَ فُ] (نف مرکب) فروشندهٔ خزِ. خَزّاز (دهار).

خزفی. [خَ] (ص نسبی) در اصطلاح پزشکان نوع چهارم از انواع چهارگانهٔ جرب چشم است. (از بحر الجواهر). ||سفالین. (یادداشت بخط مؤلف).

خزفی. [خَ زَ] (ص نسبی) کوزه گر. (از ناظم الاطباء)[1]. ||سفالگر. (از ناظم الاطباء). ||کوزه‌فروش. (از ناظم الاطباء).

خزق. [خَ] (ع مص) نیزه زدن. ||به هدف رسیدن تیر. ||پیخال انداختن مرغ. ||سپل افکندن شتر زمین را در رفتن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس).

خزک. [خَ زَ] (ع مص) ستیهدن. (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

خزک. [خَ زَ] (امصغر) خزندهٔ کوچک.
- گوش خزک؛ جانوری است کوچک که معروف است چون به گوش رود موجب کری میشود.

خزکن. [خَ کَ] (ا) آخر زمستان. (یادداشت بخط مؤلف).

خزگل. [خَ گُ] (ا) قسمی گیاه طبی است در بم. (یادداشت بخط مؤلف).

خزل. [خَ] (ع مص) بازداشتن کسی را از حاجتش. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس). ||بریدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر زوزنی).

خزل. [خَ زَ] (ع مص) شکسته‌پشت گردیدن. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس).

خزل. [خَ] (ع ا) نزد عروضیان اجتماع اضمار و طی است پس متفاعلن به اضمار مستفعلن و بطی مفتعلن گردد چنانکه در بعضی از رسائل عروضی عربی دیده شده و در جامع‌الصنایع و عنوان‌الشرف نیز چنین تعریف کرده‌اند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

خزل. [خَ زَ] (ع ا) نوعی از رفتار به گرانباری و درماندگی. (از منتهی الارب).

خزل. [خَ زَ] (اخ) از بلوکات ولایت نهاوند و عدهٔ قرای آن ۴۷ قریه است. (یادداشت بخط مؤلف).

خزل. [خَ زَ] (اخ) نام طایفه‌ای است که در غرب ایران سکنی دارند. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به طایفهٔ ملکشاهی شود.

خزلبة. [خَ لَ بَ] (ع مص) بریدن بشتاب. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خزله. [خُ لَ] (ع اِمص) شکستگی پشت. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||افکندن الف از متفاعلن و ساکن شدن تای آن. (از ناظم الاطباء).

خزله. [خُ زَ لَ] (ع ص) کسی که شخصی را از آنچه می‌خواهد منع کند. (از منتهی الارب).

خزله. [خَ زَ لَ] (ع اِ) جِ خازل. (یادداشت بخط مؤلف).

خزم. [خَ] (ع مص) سوراخ کردن بینی شتر. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). ||خلیدن شتر. ||ملخ را بسیخ در کشیدن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). ||(اصطلاح عروض) زیادتی حرفی است یا دو کی در اول مصراع. متقدمان شعراء عرب استعمال کرده‌اند تمام معنی را و از وزن و تقطیع [illegible] داشته و بیشتر آن حروف عطف بوده است چون هل و بل و ثم و واو و فاء و بعضی از شعراء عجم در این باب تقیل بدیشان کرده‌اند و در یک دو بیت خزم آورده چنانک شاعر گفته است:
هرک با مرد مست جنگ کند
ملامت آن را رسد کی هشیار است.
و میم ملامت خزم است و وزن و تقطیع این مصراع چنان باشد کی ملامت آن را رسد کی هشیار است و این زشت خزمی است چی در شعر عرب اغلب خزوم حروف زواید باشد چنانک گفتیم و این شخص میم ملامت را کی اصل کلمه است خزم ساخته است و بهیچ حال محدثان شعرای عرب و عجم را نشاید کی خزم بکار دارند از بهر انک ذوق شعر خلل می‌کند و طبع از آن نفرت می‌گیرد و این اسم از خزامهٔ شتر گرفته‌اند و آن زیادت حلقه باشد پشمین کی در بینی شتر کنند تا مهار در وی بندند. (از المعجم فی معاییر اشعار العجم).

خزم. [خَ زَ] (ع اِ) درختی است مانند دَوم که از پوست وی رسن سازند. (منتهی الارب).

خزمک. [خَ مَ] (ا) مهره‌ای بود کودکان را[2] از بهر چشم بد بندند خزریان فروشند دو سه رنگ بود. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی):
ترسم چشمت رسد که سخت حقیری
چونکه نه بندند خزمکت[3] بگلو بر. منجیک.

خزمه. [خَ زَ مَ] (ع اِ) واحد خزم. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس). ||برگ بافتهٔ مقل. (منتهی الارب) (از لسان العرب).

خزمی. [خَ ما] (ع ص) شترانی که خزامة در بینی آنها کرده باشند. (منتهی الارب). یقال: ابل خزمی. (منتهی الارب) (از لسان العرب).

خزمیان. [خَ] (ا) جند بیدستر. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). خایهٔ سگ آبی. (مفاتیح) (برهان قاطع).

خزن. [خَ] (ع مص) جمع کردن مال و بگنجینه نهادن او. ||نگاه داشتن راز را و پنهان کردن آن. ||گنده شدن گوشت. (تاج المصادر بیهقی) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). متغیر شدن گوشت و بوی گرفتن آن. (منتهی الارب).

خزن. [خَ زَ] (ع مص) متغیر گردیدن و بوی‌گرفتن گوشت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی).

خزنبل. [خَ زَمْ بَ] (ع ص، اِ) زن گول و احمق. (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). جِ خَزابِل. ||زن عجوزه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ج، خَزابِل.

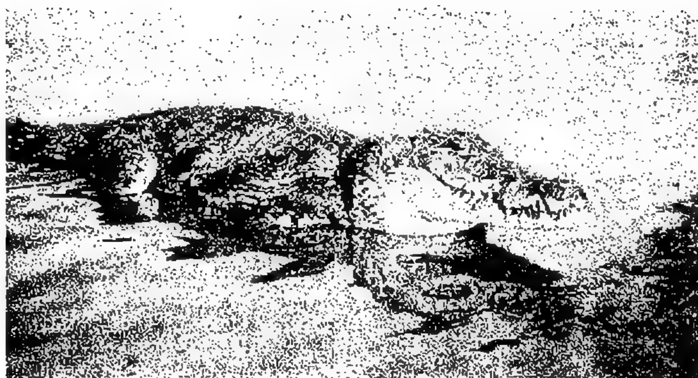
خزند. [خَ زَ] (ا) گیاهی است مانند اشنان. (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء):
هر کجا تیغ تو بود قصار
نبود حاجت شخا و خزند.
(از فرهنگ جهانگیری).

خزندگان. [خَ زَ دَ / دِ] (ا) نام دسته‌ای از جانوراند که حشرات‌الارض نیز می‌نامند چون مار و سوسمار و جز آن. (از ناظم الاطباء). خستر. رجوع به خستر شود.

خزندگان از نظر جانورشناسی:
خزندگان در جانورشناسی به آن دسته از

---

۱ - در انساب سمعانی آمده: این نسبت اشتغال بعمل ظروف سفالین را می‌فهماند.
۲ - در انساب سمعانی آمده: این نسبت اشتغال به عمل ظروف سفالین را می‌فهماند.
۳ - شاید این کلمه مصحف «خرمک» باشد.



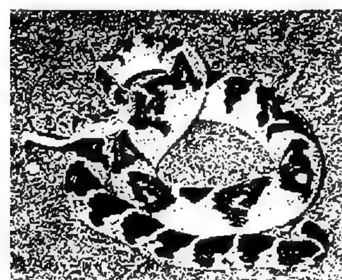
تمساح رود نیل



مارمولک آرلکَن



مار الماسی



مار (سوروکوکو)



لاک‌پشت آبی



بوآی زمردی

انواع خزندگان

حیواناتی اطلاق میشود که «خون‌سرد» و تخم‌گذار می‌باشند. این حیوانات اصولاً خاک زی‌اند ولی در آب هم می‌توانند مدتها زیست کنند خصوصاً نوع سوسمارهای این دسته (چه دیده شده آنها مدتهای زیاد در زیر آب گذرانده‌اند) پوست آنها از نوعی فلس‌های جلدی تشکیل شده و گاهگاه در بعضی از انواع این حیوانات این فلسها بسیار مستحکم میشوند چون لاکهای لاک‌پشتها و یا پوستهای سوسمارهای بزرگ. طرز قرار گرفتن این فلسها نیز به یک نحو نمی‌باشد چه در بعضی آنها فلسها در پشت یکدیگر و در بعض دیگر فلسها بروی هم قرار دارند. پوشش پوستی در خزندگان نیز به یک نهج نیست مثلاً در مارها این پوشش بسیار نرم و لطیف است و در طول عمر این حیوان نیز چندین بار عوض میشود در پاره‌ای از این حیوانات یک جفت یا دو عضو می‌توانند موجب شوند که حیوان حرکت بسیار سریع انجام دهد (نظیر سوسمارها) ولی اغلب این عضوها بسیار لاغر و ظاهری نحیف دارند. این حیوانات در راه‌سپاری مثل سایر حیوانات پیش می‌روند جز گروه مارها که بر روی زمین می‌خزند یعنی با حرکت دادن پهلوهای خود پیش می‌روند. خزندگان هموارهٔ گوشتخوارند جز در موارد بسیار نادری، این حیوانات به کمک فک‌های قوی و مری‌های خاص خود میتوانند غذاهای خود را بدون زحمت ببلعند و رنجی نبرند. در نزد گروه زیادی از این حیوانات هضم غذا به آرامی و یک نوع بیحسی و خواب همراه است پاره‌ای از خزندگان چون افعاعی و مارهای عینکی زهر دارند و زهر آنها برای انسانها مضر و کشنده است. این حیوانات در مقابل ناملایمات بسیار مقاوم‌اند چه اغلب دیده شده که بدون مردن تحمل رنج فراوان قطع عضوی از اعضای خود را می‌نمایند. خزندگان در روی کرهٔ ارض پراکنده‌و زیادند و چون بطرف استوا رویم انواع آنها بسیار میشوند و اندازهٔ طولهای آنها تغیر بسیار می‌نمایند در عین آنکه بعضی از خزندگان برای بشر مضرند بعضی دیگر نیز مفیدند مثلاً مارمولک‌ها و مارهای بی‌زهر، باغ و خانه را از وجود حشرات مضر پاک می‌کنند و نیز تیماج سازان از پوست بعضی از سوسمارها و مارهای بزرگ تیماجهای قیمتی میسازند. خزندگان به چهار طایفه زیر تقسیم میشوند: ۱ - سوسماران[1] ۲ - مارها[2] ۳ - لاک پشتها[3] ۴ - تمساحها[4]. ||ج خزنده. (از ناظم الاطباء). رجوع به خزنده شود.

خزنده. [خ َ زَ / دِ] (نف) آنکه می‌خزد. (از ناظم الاطباء). ||کشان کشان رونده. جانوری که‌کشان رود. (یادداشت بخط مؤلف):

شیر غرنده که او را دید از هیبت او
پیش او گردد چون مار خزنده بشکم.

فرخی (دیوان ص ۲۳۷).

||هر یک از جانوران متعلق به دستهٔ «خزندگان» چون مار، سوسمار، لاک‌پشت، تمساح، هریک از جانوران متعلق به دستهٔ حشرات‌الارض، خستر[5]. (از ناظم الاطباء). جحر؛ سوراخ دده و خزنده. (منتهی الارب)[6].

خزنزر. [خ َ زَ زَ] (ع ص) بدخوی. ترش‌روی. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خزنه. [خ َ زَ نَ] (ع اِ) ج خازن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب): و قال الذین فی‌النار لخزنة جهنم ادعوا ربکم یخفف عنا یوماً من‌العذاب. (قرآن ۴۰/۴۹).

خزو. [خ َزْوْ] (ع مص) قهر کردن و سیاست کردن‌کسی را. (از تاج المصادر بیهقی) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||مالک شدن. ||بازداشتن کسی را از خواهش خود. ||ریاضت دادن چارپا و رام و مطیع کردن او را. ||دشمن داشتن کسی را. ||شکافتن زبان شتر بچه را. (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

خزوق. [خ َ] (ع ص) شترماده‌ای که به سپل زمین را بکاود و یا آنکه در رفتن سپل وی منقلب شده در زمین شکاف کند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب).

خزوک. [خ َ] (اِ) سرگین گردانک راگویند و به عربی جعل خوانند. (برهان قاطع). خبزدوک. (از حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع).

خزوم. [خ َ] (ع اِ) ج خَزومة. (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). رجوع به خزومة شود.

خزومة. [خ َ مَ] (ع اِ) ماده گاو. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||ماده گاوکلان‌سال خردقامت. (از تاج العروس) (از لسان العرب) (منتهی الارب). خَزوم خَزائم.

خزون. [خ ُ] (ع مص) خزن. (منتهی الارب). رجوع به خَزن شود.

خزه. [خ َ زِ] (اِ) پاروب کشتی‌رانی. (از ناظم الاطباء). ||پاروب. (از ناظم الاطباء). ||گیاهی کوچک[7] از دستهٔ بریوفیتها[8] ||رستنی که در جاهای نمناک چون سنگهای مرطوب یا بدنهٔ درختان مرطوب سبز شود. (یادداشت بخط مؤلف). شکوفه سنگ.

خزهره. [خ َ زَ رَ / رِ] (اِ) مخفف خرزهره و





انواع خزه

آن رستنی باشد که آن را حیوانات چون بخورند بمیرند خصوصاً خرالاغ که در ساعت میمیرد و آن را به عربی سم‌الحمار خوانند. (از برهان قاطع). رجوع به خرزهره شود.

خزوان. [خ َزْ] (اِخ) نام یکی از قراء بخارا میباشد. (از معجم البلدان یاقوت).

خزوبز. [خ َزْ زُ بَزْ] (اِ مرکب، از اتباع) کنایه‌از لباس خوب و سر و سامان مرتب:

بازارگانی برفتن ز جز
یکی کاروان دارم از خزوبز.

فردوسی.

در میان خزوبز مر خاک را پنهان که کرد
جز تو کز خاکی‌سرشته خفته در خزوبزی.

ناصرخسرو.

آزر بتگر تویی کز خزوبز
تنت چون بت پر ز نقش و آزر است.

ناصرخسرو.

تو در خزوبز بزیر طارم
خویشانت برهنه و پریشان.

ناصرخسرو.

خزوز. [خ ُ] (ع اِ) ج خز. (منتهی الارب).

خزی. [خ َزْیْ] (ع مص) غلبه کردن بر کسی

---

1 - Sauriens. 2 - Cheloniens.
3 - Ophidiens. 4 - Crocodiliens.
5 - Reptile.
۶ - در قدیم مطلق حشره را خزنده می‌گفته‌اند و محمودبن عمر کلمهٔ حشره را خزنده گفته و در جای دیگر هامه را باز خزنده آورده است. اما امروز در آنجایی که این کلمه از حالت وصفی خارج شده و معنی اسمی بخود گرفته است مطلق هر جانور خزنده چون کرم و امثال آن از آن اراده نمیشود بلکه فقط افراد دستهٔ خزندگان از آن قصد می‌گردد.
7 - Mousse. 8 - Bryophytes.

حیواناتی اطلاق میشود که «خون‌سرد» و تخم‌گذار می‌باشند. این حیوانات اصولاً خاک‌زی‌اند ولی در آب هم می‌توانند مدتها زیست کنند خصوصاً نوع سوسمارهای این دسته (چه دیده شده آنها مدتهای زیاد در زیر آب گذرانده‌اند) پوست آنها از نوعی فلس‌های جلدی تشکیل شده و گاهگاه در بعضی از انواع این حیوانات این فلسها بسیار مستحکم میشوند چون لاک‌های لاک‌پشتها و یا پوستهای سوسمارهای بزرگ. طرز قرار گرفتن این فلسها نیز به یک نحو نمی‌باشد چه در بعضی آنها فلسها در پشت یکدیگر و در بعض دیگر فلسها بروی هم قرار دارند. پوشش پوستی در خزندگان نیز به یک نهج نیست مثلاً در مارها این پوشش بسیار نرم و لطیف است و در طول عمر این حیوان نیز چندین بار عوض میشود در پاره‌ای از این حیوانات یک جفت یا دو عضو می‌توانند موجب شوند که حیوان حرکت بسیار سریع انجام دهد (نظیر سوسمارها) ولی اغلب این عضوها بسیار لاغر و ظاهری نحیف دارند. این حیوانات در راهسپاری مثل سایر حیوانات پیش می‌روند جز گروه مارها که بر روی زمین می‌خزند یعنی با حرکت دادن پهلوهای خود پیش می‌روند. خزندگان همواره گوشتخوارند جز در موارد بسیار نادری، این حیوانات به کمک فک‌های قوی و مری‌های خاص خود میتوانند غذاهای خود را بدون زحمت ببلعند و رنجی نبرند. در نزد گروه زیادی از این حیوانات هضم غذا به آرامی و یک نوع بیحسی و خواب همراه است پاره‌ای از خزندگان چون افاعی و مارهای عینکی زهر دارند و زهر آنها برای انسانها مضر و کشنده است. این حیوانات در مقابل ناملایمات بسیار مقاوم‌اند چه اغلب دیده شده که بدون مردن تحمل رنج فراوان قطع عضوی از اعضای خود را می‌نمایند. خزندگان در روی کرهٔ ارض پراکنده‌و زیادند و چون بطرف استوا رویم انواع آنها بسیار می‌شوند و اندازهٔ طول‌های آن‌ها تغیر بسیار می‌نمایند در عین آنکه بعضی از خزندگان برای بشر مضرند بعضی دیگر نیز مفیدند مثلاً مارمولک‌ها و مارهای بی‌زهر، باغ و خانه را از وجود حشرات مضر پاک می‌کنند و نیز تیماج سازان از پوست بعضی از سوسمارها و مارهای بزرگ تیماجهای قیمتی میسازند. خزندگان به چهار طایفه زیر تقسیم میشوند: ۱ - سوسماران[1] ۲ - مارها[2] ۳ - لاک‌پشتها[3] ۴ - تمساحها[4]. ||ج خزنده. (از ناظم الاطباء). رجوع به خزنده شود.

خزنده. [خَ زَ دَ / دِ] (نف) آنکه می‌خزد. (از ناظم الاطباء). ||کشان کشان رونده. جانوری که‌کشان رود. (یادداشت بخط مؤلف):

شیر غرنده که او را دید از هیبت او
پیش او گردد چون مار خزنده بشکم.
فرخی (دیوان ص ۲۳۷).

||هر یک از جانوران متعلق به دستهٔ «خزندگان» چون مار، سوسمار، لاک‌پشت، تمساح. هریک از جانوران متعلق به دستهٔ حشرات‌الارض. خستر[5]. (از ناظم الاطباء). جحر؛ سوراخ دده و خزنده. (منتهی الارب)[6].

خزنزر. [خَ زَ زَ] (ع ص) بدخوی. ترش‌روی. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خزنه. [خَ زَ نَ] (ع اِ) ج خازن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب)؛ و قال الذین فی‌النار لخزنة جهنم ادعوا ربکم یخفف عنا یوماً من‌العذاب. (قرآن ۴۰/۴۹).

خزو. [خَزْوْ] (ع مص) قهر کردن و سیاست کردن کسی را. (از تاج المصادر بیهقی) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||مالک شدن. ||بازداشتن کسی را از خواهش خود. ||ریاضت دادن چارپا و رام و مطیع کردن او را. ||دشمن داشتن کسی را. ||شکافتن زبان شتر بچه را. (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

خزوق. [خَ] (ع ص) شترماده‌ای که به سپل زمین را بکاود و یا آنکه در رفتن سپل وی منقلب شده در زمین شکاف کند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب).

خزوک. [خَ] (اِ) سرگین گردانک راگویند و به عربی جعل خوانند. (برهان قاطع). خبزدوک. (از حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع).

خزوم. [خَ] (ع اِ) ج خَزومَة. (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). رجوع به خزومة شود.

خزومة. [خَ مَ] (ع اِ) ماده گاو. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||ماده گاوکلان‌سال خردقامت. (از تاج العروس) (از لسان العرب) (منتهی الارب). خَزوم خَزائم.

خزون. [خُ] (ع مص) خزن. (منتهی الارب). رجوع به خَزن شود.

خزه. [خَ زِ] (اِ) پاروب کشتی‌رانی. (از ناظم الاطباء). ||پاروب. (از ناظم الاطباء). ||گیاهی کوچک[7] از دستهٔ بریوفیتها[8] ||رستنی که در جاهای نمناک چون سنگهای مرطوب یا بدنهٔ درختان مرطوب سبز شود. (یادداشت بخط مؤلف). شکوفه سنگ.

خزهره. [خَ زَ رَ / رِ] (اِ) مخفف خرزهره و





انواع خزه

آن رستنی باشد که آن را حیوانات چون بخورند بمیرند خصوصاً خرالاغ که در ساعت میمیرد و آن را به عربی سم‌الحمار خوانند. (از برهان قاطع). رجوع به خرزهره شود.

خزوان. [خَزْ] (اِخ) نام یکی از قراء بخارا می‌باشد. (از معجم البلدان یاقوت).

خزوبز. [خَزْ زُ بَزز] (اِ مرکب، از اتباع) کنایه از لباس خوب و سر و سامان مرتب:

بیازارگانی برفتن ز جز
یکی کاروان دارم از خزوبز.
فردوسی.

در میان خزوبز مر خاک‌را پنهان که کرد
جز تو کز خاکی‌سرشته خفته در خزوبزی.
ناصرخسرو.

آزر بتگر تویی کز خزوبز
تنت چون بت پر ز نقش و آزر است.
ناصرخسرو.

تو در خزوبز بزیر طارم
خویشانت برهنه و پریشان.
ناصرخسرو.

خزوز. [خُ] (ع اِ) ج خز. (منتهی الارب).

خزی. [خَزْیْ] (ع مص) غلبه کردن بر کسی

1 - Sauriens. 2 - Cheloniens.
3 - Ophidiens. 4 - Crocodiliens.
5 - Reptile.
6 - در قدیم مطلق حشره را خزنده می‌گفته‌اند و محمودبن عمر کلمهٔ حشره را خزنده گفته و در جای دیگر هامه را باز خزنده آورده است. اما امروز در آنجایی که این کلمه از حالت وصفی خارج شده و معنی اسمی بخود گرفته است مطلق هر جانور خزنده چون کرم و امثال آن از آن اراده نمیشود بلکه فقط افراد دستهٔ خزندگان از آن قصد میگردد.
7 - Mousse. 8 - Bryophytes.

در خواری. یقال: خازانی فلان مخازاة فخزیته. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خزی. [خِزْیْ] (ع مص) در بلا و شهرت افتاده و ذلیل و خوار گردیدن. (از منتهی الارب). خوار شدن. (از تاج العروس) (از لسان العرب). خَزیٰ رجوع به خَزیٰ شود. ||رسوا شدن. خَزی. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس). (از اقرب الموارد). ||شرم داشتن. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد).

خزی. [خَ زا] (ع مص) خوار گردیدن. خِزی. (منتهی الارب). ||رسوا شدن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). (از اقرب الموارد).

خزی. [خِزْیْ] (ع اِمص) خواری. (از منتهی الارب). ||رسوائی. (منتهی الارب): ملک قدیم و دودمان کریم آل‌سامان بر باد داد و بدنامی اندوخت که تا ابد عار آن کار و خزی آن حرکت بر روی روزگار باقی خواهد بود. (از ترجمهٔ تاریخ یمینی).

خزی. [خَزِیْ] (ع ص) رسوا. (از غیاث اللغات):

سخن حجت بر وجه ملامت مشنو
تا نمانی به قیامت خزی و خوار و ملیم.

ناصرخسرو.

خزیا. [خَزْ] (ع ص) تأنیث خزیان. (یادداشت بخط مؤلف).

خزیان. [خَزْ] (ع ص) شرمنده و شرمگین. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب). ج، خزایا.

خزیبه. [خُ زَ بَ] (ع اِ) کان زر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خزیدن. [خَ دَ] (مص) آهسته بجائی درشدن. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). داخل شدن به آهستگی:

دشت از تو کشید مفرش وشی
چرخ از تو خزید در خز ادکن. ناصرخسرو.
از کجا اندر خزیدستی در این بی‌در حصار
همچنان یک روز از اینجا ناگهان بیرون خزی.

ناصرخسرو.

||لغزیدن با اراده. (یادداشت بخط مؤلف). کشیدن خود را بی‌دست و پای به جانبی چنانکه کرمان و ماران. (یادداشت بخط مؤلف). کشان و بشکم راه رفتن چون مار. (یادداشت بخط مؤلف). غژیدن:

شیر غرنده که او را دید از هیبت او
پیش او گردد چون مار خزیده بشکم.

فرخی.

دست و پای از تن دشمنش جدا باد بتیغ
تا خزد دشمن چون مار همیشه بشکم.

فرخی.

از آمل حرکت کردیم همه شب براندیم و بیشه‌ها بریده آمد که مار در او بدشواری توانست خزید. (تاریخ بیهقی).

روز حرب از پیش او خرچنگ وار
پس‌خزیدن عادت بدخواه باد.

ابوالفرج رونی.

||نشسته رفتن مانند کودکان تازه برفتار آمده. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). کون‌خیز رفتن. کون‌خیز کردن. (یادداشت بخط مؤلف). حبو. (تاج المصادر بیهقی). ||در کنجی پنهان شدن. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع):

در این سوراخ خزیده و جنگ را بساخت و علف داشت بسیار و آبهای روان. (تاریخ بیهقی).

— امثال:

موی در کار کس نخزیدن؛ چوب لای چرخ کسی نگذاشتن.

— بَرْ (به) یکدیگر خزیدن؛ تنگ نزدیک یکدیگر بودن: ثریا، پروین و شش ستاره است یک بدیگر اندر خزیده مانند خوشهٔ انگور. (یادداشت بخط مؤلف).

— پس خزیدن؛ به آهستگی پس رفتن. بعقب لغزیدن:

من هم از شرت اگر پس می‌خزم
در مکافات تو دیگی می‌پزم.

مولوی (مثنوی).

— واپس خزیدن؛ بگوشه‌ای کنار رفتن. به کنار رفتن:

برگرفت آن آسیا سنگ و بزد
بر مگس تا آن مگس واپس خزد.

مولوی (مثنوی).

خزیده. [خَ دَ / دِ] (نمف) شخصی که در کنجی و رخنه‌ای پنهان شده باشد. (ناظم الاطباء):

بر از این مرتبه خورشید فلک را
چون شب‌پره در سایهٔ حفظ تو خزیده.

انوری.

||دَرْ جَستَه. (صحاح الفرس): مشتری دلالت دارد بر... سطبربینی بیرون‌خزیده‌رخ بزرگ‌چشم. (التفهیم).

خزیر. [خَ] (اِ) خاکستر سوزنده‌ای که در آن آتش باشد. ||خاکستر سرگین و آتش. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||(ع اِ) قسمی از آش و آبگوشت. خزیره. (ناظم الاطباء). سبوس‌وا. سبوس‌با. (یادداشت بخط مؤلف).

خزیره. [خَ رَ] (ع اِ) قسمی از آش و آبگوشت. (ناظم الاطباء). اردهاله از شیر و روغن. (زمخشری). سبوساب. (مجمل‌اللغة). سوسابه. (یادداشت بخط مؤلف).

خزیز. [خَ] (ع اِ) عوسج بسیار خشک که نوعی از خار است. (ناظم الاطباء).

خزیفه. [خُ زَ فَ] (اِخ) از اعلام است. (ناظم الاطباء).

خزیمة. [خُ زَ مَ] (اِخ) وی از بنی‌عامر و پدر ام‌المؤمنین زینب زوجهٔ رسول خدا صلوات‌الله علیه بوده است. (یادداشت بخط مؤلف).

خزیمة. [خُ زَ مَ] (اِخ) ابن ثابت الانصاری ملقب به ذوالشهادتین. از کبار صحابی بوده است. رجوع به ذوالشهادتین شود.

خزیمة. [خُ زَ مَ] (اِخ) ابن حازم. نام یکی از عربان است که بزمان رشید بدور شهر مراغه دیواری کشید. (یادداشت بخط مؤلف).

خزیمة. [خُ زَ مَ] (اِخ) ابن حکیم. نام همسفر حضرت رسول است به شام. (حبیب‌السیر ج ۱ ص ۱۰۵).

خزیمة. [خُ زَ مَ] (اِخ) ابن مالک. از ملوک عرب بنی‌لحمه بود و او را «ابرص» و «رضاح» نیز گویند. (حبیب‌السیر ج ۱ ص ۸۹).

خزیمة. [خُ زَ مَ] (اِخ) ابن مدرکةبن الیاس‌بن مضر. از اجداد پیغامبر علیه‌السلام (مجمل التواریخ و القصص ج بهار ص ۱۵۲).

خزیمی. [خُ زَ می ی] (ص نسبی) منسوب است به ابوبکر محمدبن اسحاق‌بن خزیمه. (از انساب سمعانی).

خزیمیة. [خُ زَ می یَ] (اِخ) نام منزلی است از منازل حاج بعد از ثعلبیه. (از معجم البلدان یاقوت).

خزین. [خَ] (ع ص) گوشت بوی گرفته و متغیر شده. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

خزین‌آباد. [خَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان فشکلدره بخش آبیک شهرستان قزوین، واقع در ۳۰ هزارگزی شمال آبیک و ۳ هزارگزی راه عمومی. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

خزینه. [خَ نَ / نِ] (اِ) مخزن. (از ناظم الاطباء). انبار. آنجا که اشیاء را نگاه دارند. خزانه. (یادداشت بخط مؤلف). در این معنی مقصود از خزینه محلی است که اشیاء اعم از قیمتی یا غیرقیمتی در آن نهند ولی معمولاً به محلی اطلاق میشود که در آنجا اشیاء قیمتی می‌نهند یعنی گنج‌خانه[1]:

جز که قرآن نیست خزینه علوم

---

۱ - در حواشی چهارمقاله چ قزوینی ص ۳۶ آمده است: کلمهٔ خزینه عربی نیست و بعضی صاحبان فرهنگ توجیهات بارده در تصحیح اشتقاق آن نموده‌اند و بنظر این ضعیف اقرب احتمالات بواقع آن است که خزینه امالهٔ «خزانه» است بعادت فارسی‌زبانان که الف را قلب بیاء کنند چون «حجیز» و «رکیب» و «احتریز» در «حجاز» و «رکاب» و «احتراز» و نحو آن. صاحب غیاث اللغات نیز خزینه را امالهٔ خزانه می‌داند.

مجمع علم آنکه بر او خازن است.
ناصرخسرو.
دل خزینهٔ علم دین آمد ترا
نیست برتر گوهری از علم دین. ناصرخسرو.
بخوی نیک و دانش فخر باید
بدین پرکن بسینه در خزینه. ناصرخسرو.
به بتکده در بت را خزینه‌ای کردند
در آن خزینه بصندوقهای پیل گهر. فرخی.
||گنجینه. (مجمل‌اللغة). خزانه. (ناظم الاطباء). دفینه. مال برنهاده. خواستهٔ برنهاده. (یادداشت بخط مؤلف):
موش و مار اندر خزینه خویش مفکن خیر خیر
گر نداری در و گوهر کاندرو مخزن کنی.
ناصرخسرو.
مکر دیوان و هوسها را منه
در خزینه علم رب‌العالمین. ناصرخسرو.
هر که دلی دارد از خیانت خالی
باد در آن دل ز بهر خواجه خزینه. سوزنی.
فراوان خزینه فراوان غم است
کم‌است اندُه آن راکه دنیا کم است. نظامی.
||مغازه. ||باج و خراج. ||بیت‌المال. (ناظم الاطباء). خواسته‌ها و مالهای برنهادهٔ یک کشورکه خرج و دخل آن کشور بدان وابسته است یعنی مداخل بدانجا میرود و مخارج از آنجا میشود و بنابر اطلاق حال بر محل جایی که این خواسته‌ها بدانجاست خزینه نیز نام دارد: همه خزینه‌های این ملک و خواسته‌های وی آنجاست. (حدود العالم). و گویند که ملک چین سیصد و شصت ناحیت دارد که هر روزی از سال مال یک ناحیت بخزینه آرند. (حدود العالم). قلعهٔ عظیم است بر دست راست و بر سر کوهی بلند نهاده است و خزینه‌های تبت خاقان آنجا باشد. (حدود العالم). و سباشی حاجب را بسرایچهٔ دیگر خزینه. (تاریخ بیهقی). خلعتهای خلیفه را بر استران در صندوقها بارکردند و شاگردان خزینه بر سر. (تاریخ بیهقی). وی را بسوی سرایچه بردند که در آن دهلیز برای امارت است و خزینه آنجا بنشاندند. (تاریخ بیهقی). احمد عبدالصمد... پیش تا مرگ خوارزمشاه آشکارا شد تا علی تکین در شب صلحی بکرد و علی تکین آن صلح را خواهان بود و دیگر روز آن لشکر و خزینه‌ها و غلامان سرایی را برداشت... بخوارزم بازبرد. (تاریخ بیهقی). چندانکه زه بر زبان ایشان برفتی از خزینه هزار درم بدان کس دادندی. (نوروزنامه). غافلی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزینه سلطان آباد کند. (گلستان سعدی). خزینهٔ بیت‌المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ شیاطین. (گلستان سعدی).
خزینه تهی به که مردم برنج. سعدی.

خزینه. [خَ نَ] (اِخ) نام معدنی بوده است. (از یاقوت در معجم البلدان).

خزینه. [خَ نَ] (اِخ) محلی است در شش‌کیلومتری شمال شادکان مقسم آب قراء فلاحیه (شادکان) از رود جراحی. (یادداشت بخط مؤلف).

خزینه. [خَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع در ۲۸ هزارگزی جنوب خاوری اهواز کنار راه فرعی اهواز نجف آباد، دشت، گرمسیر، آب آن از چاه، محصول آن غلات، لبنیات، شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری، راه در تابستان اتومبیل‌رو، ساکنان از طایفهٔ خزینه‌اند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

خزینه. [خَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان سویره بخش هندیجان شهرستان خرمشهر، واقع در ۴۹ هزارگزی شمال باختری هندیجان‌بر راه فرعی اتومبیل‌رو ده ملا، دشت، گرمسیر آب آن از چاه و محصول آن غلات و شغل اهالی آنجا زراعت و حشم‌داری، راه در تابستان اتومبیل‌رو، ساکنان از طایفهٔ شریفاتند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

خزینه انبار. [خَ نِ اَمْ] (اِخ) دهی است از دهستان مرحمت‌آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه، واقع در هفده‌هزار و پانصدگزی شمال باختری میاندوآب و نه هزار و پانصدگزی باختر ارابه‌رو بناب به میاندوآب. جلگه، معتدل، آب آن از زرینه‌رود، محصول غلات، چغندر، کشمش. شغل اهالی آنجا زراعت، گله‌داری، صنایع دستی جاجیم‌بافی، راه مالرو است در دو محل بفاصلهٔ یک هزارگز به نام خزینه‌انبار جدید و قدیم مشهور. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خزینهٔ حمام. [خَ نَ / نِ یِ حَمْ ما] (ترکیب اضافی، اِمرکب) آن آبگیر از حمام که در وی آب گرم باشد و گاه بر آبگیر آب سرد هم اطلاق کنند. (ناظم الاطباء).

خزینه‌خانه. [خَ نَ / نِ نَ / نِ] (اِ مرکب) محل خزینه، گنج‌خانه. (یادداشت بخط مؤلف).

خزینه‌دار. [خَ نَ / نِ] (نف مرکب) گنجور. خزان. خازن. خزانه‌دار. (یادداشت بخط مؤلف):
خزینه‌دار خدایند و سرهای خدای
همی به ما برسانند کاهل اسراریم.
ناصرخسرو.
بفرمود تا وی را در بهشت برند و هفت هزار سال خزینه‌دار بهشت بود. (قصص‌الانبیاء ص ۸). ||آنکه خزینهٔ مملکت یا پادشاهی را حفظ می‌کند. آنکه قیام به حفظ خزینه و بیت‌المال کشوری یا پادشاهی می‌نماید: گوهرآیین خزینه‌دار و وی از نزدیکان امیر بود آنروز ایستاده. (تاریخ بیهقی). گوهرآیین خزینه‌دار را سالاری... نامزد کرد. (تاریخ بیهقی). ||تحویلدار. (ناظم الاطباء). ||جبه‌دار. (ناظم الاطباء).

خزینه‌داری. [خَ نَ / نِ] (حامص مرکب) عمل خزینه‌دار. نگاهداری خزینه. حفظ خزینه: امیران گردنکش با همت بلند همه از آن بوده‌اند که سخن را خزینه‌داری کرده‌اند. (تاریخ بیهقی).
خزینه‌داری میراث‌خوارگان کفر است.
حافظ.

خزیه. [خَ / خِزْ یَ] (ع اِ) بلا. (یادداشت بخط مؤلف). ||گناه. (یادداشت بخط مؤلف).

خزیی. [خَزْ یا] (ع ص) مؤنث خزیان و آن زن شرمنده و شرمگین است. (از ناظم الاطباء). خزْیا.

خس. [خَ] (اِ) خاشه و خلاشه. خاشاک. (از برهان قاطع). خردهٔ کاه. خاز. (از ناظم الاطباء). مرادف خار. (از آنندراج).[1] چوب‌ریزه. (فرهنگ اسدی نخجوانی):
چون بود بسته نیک‌راه ز خس. رودکی.
بچشم تو اندر خس افکند باد
بچشمت بر از باد رنج اوفتاد.
ابوشکور بلخی.
و آن خشک خار و خسی که بسوزندش.
ناصرخسرو.
نیک بنگر بروزنامهٔ خویش
در میمای خار و خس بجراب.
ناصرخسرو.
تن درختی است خرد بار و دروغ و مکر
خس و خار است حذر کن ز خس و خارش.
ناصرخسرو.
شعر و ادب و نحو خس و سنگ و سفالند
و آیات قران زر و عقیق است و لآلی.
ناصرخسرو.
همه مرغان جهان سر بخس اندر شده‌اند
اندر آن وقت که سیمرغ بجنبد از جای.
فرخی.
نرست ازو بره اندر مگر کسی که بماند
نهفته زیر خسی چون بهیم شوم‌اختر.
فرخی.
ای روبهان کلته بخس درخزید هین
کآمد ز مرغزار ولایت همی زئیر. فرخی.
شاه ملک آرای را بایسته چون بر روی چشم
بد سگال ملک او را چون بروی چشم خس.
سوزنی.
از خسی افتدت بدیده مثال
سوی آن کس نگر که نابیناست. مسعودسعد.

---

۱ - در آنندراج آمده این کلمه با لفظ «در چشم افتادن» و «در دیده افتادن» مستعمل است.

عجب مدان که شود خس بدست باد اسیر.
اثیرالدین اخسیکتی.
تا کی چو هوا خس را بربودن و بر رفتن
کآن خس که هوا گیرد بس خوار پدید آید.
خاقانی.
نیم چو آب که با هر کسی درآمیزم
نیم چو ابر که بر هر خسی گهر بارم.
خاقانی.
گلی از باغ وفا آمده‌ای
خود خس و خارنما آمده‌ای. خاقانی.
بر در هر کس چو صبا درمتاز
با دم هر خس چو هوا دمساز. نظامی.
اگر دیده شود بر تو بدل گیر
بود در دیده خس لیکن بتصغیر. نظامی.
تا نماند تیرگی و خس در او
تا امین گردد نماید عکس رو. مولوی.
خار دل را گر بدیدی هر خسی
دست کی بودی غمان را بر کسی.
مولوی (مثنوی ج ۱ ص ۱۱).
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره بوم خس.
سعدی (گلستان).
گرفتم قدم لاجرم بازپس
که پاکیزه به مسجد از خار و خس.
سعدی (بوستان).
بر مرد هشیار دنیا خس است
که هر مدتی جای دیگر کس است.
سعدی (بوستان).
در زمین آنکه خار و خس بگذاشت
تخم در وی کجا تواند کاشت. اوحدی.
مکن جز نژاده بشغل ارجمند
که تا در نیاید بدولت گزند.
امیر خسرو دهلوی.
چو خس را در افکند در دیده کس
ز خود بایدش گریه کردن نه خس.
امیرخسرو دهلوی.
تا بی تو نگه را به تماشا هوس افتاد
در چشم من از جوهر نظاره خس افتاد.
بیدل (از آنندراج).
خث؛ خس و خاشاک گذاشتهٔ سیل. (منتهی الارب). جش؛ پاک کردن چاه و دور کردن خس و خاشاک از آن. (منتهی الارب). خشل؛ خس و خاشاک سیل آورد که خشک شده باشد. (منتهی الارب).
— امثال:
خس را در چشم دیگران می‌بیند و شاه تیر را در چشم خود نمی‌بیند. نظیر: کور خود و بینای مردم.
||مردم فرومایه و بخیل و رذل و دون و ناکس و زبون را گویند. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). لک. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). لاک. (یادداشت بخط مؤلف). ج، خسان:
تنگرد اندر سخن هر خسی
هر که ببیند سخن ناصری. ناصرخسرو.
به بی‌دانشی هر خسی را همی
چرا آری اندر شمار علی. ناصرخسرو.
لیک اندر دل خسان آسان. ناصرخسرو.
پرهیز کن بجان ز خرافات ناکسان
هر چند با خسان کنی آنجا نشست و خاست.
ناصرخسرو.
بدان رسید که بر ما به زنده بودن ما
خدای‌وار همی منتی نهد هر خس.
عسجدی (دیوان ص ۴۵).
وز صحبت ناجنس و خسان دست نداری
تا چند بود صحبت ناجنس و خس آخر.
سوزنی.
گر رخ ناکسان نه بینی به
با خسان هر چه کم نشینی به. سنائی.
خس‌پرور است جهان زان رو رسید از او
طوطی بملک سخن هدهد بتاج و لوا.
مجیر بیلقانی.
اقلیم خادمان و زنان بردند
آفاق خواجگان و خسان دارند. خاقانی.
هشت باغ خلد را دربسته بینی بر خسان
کان کلید هشت‌در در بادبان آورده‌ام.
خاقانی.
شنوده‌ای دم خاقانی از مدیح کسان
کنون هجاء خسان میشنو که هم شاید.
خاقانی.
جهاندار بخشنده باید نه خس. نظامی.
گردنی دارم ز رسن رسته
نکنم زیر بار خس خسته. نظامی.
فرومانده در شهر خود با خسان
به از شهریاری به شهر کسان. نظامی.
[illegible] طلب خسان چه باشی
[illegible] خوش ناکسان چه باشی. نظامی.
با چنان غالب خداوندی کسی
چون نمیرد گر نباشد او خسی.
مولوی (مثنوی).
آنانکه بدیدار چنین میل ندارند
سوگند توان خورد که بی‌عقل خسانند.
سعدی.
چه منقاد هر خسی باشی
جهد آن کن که خود کسی باشی. اوحدی.
هر که بخس کرد قناعت خسی است
به طلبی کن که به از بسی است. جامی.
دست طمع که پیش خسان می‌کنی دراز
پل بسته‌ای که بگذری از آبروی خویش.
صائب.
بتازی خس بود نام وی آری
خسی باید که سوی خس گراید.
رضی‌الدین نیشابوری.
||جانورکی که بر روی آب می‌دود و بدن او شبیه است بدانهٔ جوی کوچک و پایهای باریک دراز دارد. (از برهان قاطع). جانورکی که بر روی آب می‌دود و مانند تننده می‌تند. (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری): اگر بر آب روی خسی باشی و اگر بر هوا پری مگسی باشی دل بدست آر تا کسی باشی. (خواجه عبدالله انصاری).
همچو دریاست شاه خس‌پرور
گهرش زیر پای و خس بر سر.
سنائی (حدیقةالحقیقه ص ۵۷۶).
آبنوسم در بن دریا نشینم با صدف
خس نیم تا بر سر آیم کف بود همتای من.
خاقانی.
مدسج؛ جانورکی است که بر آب می‌دود مانند تننده می‌تند و به فارسی خس گویند. (منتهی الارب):
دریا بوجود خویش موجی دارد
خس پندارد که این کشاکش با اوست.
واعظ قزوینی.
— امثال:
خس غواصی نمی‌تواند کردن. (واعظ قزوینی) نظیر: کار هر بز نیست خرمن کوفتن.
خس برون افتد چو آید قلزم اندر اضطراب
(قاآنی)
یعنی بوقت سختی مرد از نامرد پدید آید.
||مردمی که در کوه و کوهستان می‌باشند خصوصاً کفار صحرانشین؛ بعضی گویند به این معنی هندی است چه خس بزبان هندی قومی باشند از کفار که در کوههای مابین هندوستان و ختا ساکن‌اند[1]. (از برهان قاطع) (از فرهنگ جهانگیری) (آنندراج):
چون برد حمله بر خس کافر تو گوئیا
طوفان آتش است که زو در گیا نهاد.
امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).
||مرغی سفید و بزرگتر از کلنگ. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||نقیر. هیچ. پوچ. (یادداشت بخط مؤلف). ||علفی است خوشبو که بعد از تر کردن سرد و رایحهٔ آن نیکو باشد. (لغت محلی شوشتر) (آنندراج).

خس. [خُ] (اِ) مادرزن. (از ناظم الاطباء).

خس. [خَ س س] (ع اِ) ترهٔ کاهو. (منتهی الارب). کوک. کاهو. (یادداشت بخط مؤلف). و آب کوک که او را به تازی ماءالخس گویند... اندر دهان می‌دارند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
خس بود در لفظ تازی کوک و اندر شاعری

---
۱ - ناظم الاطباء این معنی لفظ خس را دو معنی فرض کرده است یعنی گفته «خس» بمعنی مردم کوهستانی و نیز نام طایفه‌ای کوهستانی است که در مابین هندوستان و تاتار سکنی دارند.

کوک زن بر سوزنی گر خوش برآید لفظ خس.
سوزنی.

به فارسی کاهو و به ترکی خاص نامند بری و بستانی می‌باشد و بری او سردتر از بستانی و برگش درست و طعم او تلخ و رنگش مایل به سفیدی و شیردار و با تندی و جلا و قسمی از او بی‌ساق و قسمی را ساق زیاده بر دو شیر و شیر او گرم است و مدر حیض و گیاه او در آخر دوم سرد و در اول تر و شیر او بقدر نیم درهم با سرکه و آب مسهل خلط مائی و طلای او با روغن گل جهت درد سر و اکتحال او جهت قروح طبقهٔ قرنیه و جلای بصر و با شیر دختران منوم و جهت درد چشم و بیاض آن و آشامیدن و طلا کردن او جهت سم عقرب و رتیلا نافع و برگ و ساق در افعال مثل خشخاش سفید است و بستانی او نیز بی‌ساق و ساقدار میباشد در دوم سرد و تر و سریع‌الانحدار و مولد خون صالح رقیق و دافع ضرر آب و هوای وبائی و مسکن حدت خون و صفرا و مفتح سدد و مدر بول و منوم و رادع اورام حاره و مسکن تشنگی و التهاب و دافع خمار و مانع مستی و ملین طبع و جهت امراض حاره و یبوست سودا و صفراء و حکه و جنون و جذام و یرقان و درد پستان و تبهای حار و حرقهٔ مثانه و بول و درد سر و منع صعود بخارات بدماغ و نزلهٔ حاره و سرفه که از گرمی و خشکی باشد و با سرکه جهت برانگیختن اشتها نافع و اکثار او مضر باه و مولد ریاح و مضر صاحب سل و مورث نسیان و ضعف باصره و مصلحش نعناع و کرفس و هلیلهٔ پرورده و زیره و قدر شربتش از آب او تا سی درهم و از تخمش دو درهم و مطبوخ او را غذائیة و سرعت هضم بیشتر و جهت درد سینه و زیاده کردن شیر مؤثر و ضماد او جهت اورام و التهاب و ورم چشم و خاکستر سوختهٔ او جهت التیام جراحات نافع است و تخم او در دوم سرد و خشک و مخدر و منوم و مانع احتلام و جهت نزله و زکام و درد سینه و تقطیرالبول و سیلان منی و طلای او جهت منع ریختن مواد بچشم و دردسر و رفع دردگزیدن عقرب نافع و مضر باه و مصلحش مصطکی و بدلش دم‌الاخوین است و روغن او محلل صلابات و مرطب دماغ و منوم و جهت مالیخولیا و صرع و پیسی و منع مستی شراب مؤثر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

خس. [خ َس س] (ع مص) کم و اندک کردن بهرهٔ کس یا چیزی را. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خسا. [خ َ] (ع ص) طاق. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). مقابل جفت. منه. «خسا» او «زکا» یعنی طاق یا جفت. ج، اَخاسی.

خساء. [خ ِ] (ع مص) مخاساة. (منتهی الارب). رجوع به مخاساة شود.

خسائس. [خ َ ءِ] (ع اِ) ناکسی‌ها و زبونیها. ||چیزهای زبون. (غیاث اللغات) (آنندراج).
- خسائس امور؛ مقابل معالی امور. (یادداشت بخط مؤلف).

خسائل. [خ َ ءِ] (ع اِ) ج ِ خَسیل به معنی فرومایه. رجوع به خسیل شود.

خسائی. [خ َ سا] (اِخ) تیره‌ای از شعبهٔ جبارهٔ ایل عرب از ایلات خمسهٔ فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷).

خسائیدن. [خ َ دَ] (مص) به دندان ریش کردن. (صحاح الفرس):
دریا دو چشم و بر دل آتش همی‌فزاید
مردم میان دریا و آتش چگونه شاید
نیش نهنگ دارد دل را همی‌خساید
ندهم‌کمینا گوارد کایدون نه خرد خاید.[1]
(احوال و اشعار رودکی سعید نفیسی ج ۳ ص ۹۹۳).

خسادان. [خ َ سا] (اِخ) دهی است جزء دهستان رحیم‌آباد بخش رودسر شهرستان لاهیجان، واقع در پانزده هزارگزی جنوب رودسر و سه هزارگزی رحیم‌آباد، کوهستانی و معتدل و مرطوب، آب آن از چشمه و محصول آن لبنیات، شغل اهالی گله‌داری، راه آنجا مالرو است این ده از دو محله بالا و پائین تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

خسار. [خ َ] (ع اِمص) گمراهی. خسارة. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ||هلاکی. خسارة. ||غدر. خساره. ||زیانکاری. خساره. (منتهی الارب). ||بدبختی و خواری. (یادداشت بخط مؤلف): و از خزاین و کرایم اموال [illegible] و اسلحه چندان بریختند که اگر عشر [illegible] عرض خویش ساختندی و بر سبیل فدیه بذل کردندی آبروی بماندی و در کسوت عار و لباس خزی و خسار در اقطار عالم متفرق نشدندی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). همگنانرا در لباس عار و خسار به غزنه بردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). بعضی در دام طمع گرفتار دمار و خسار گشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

خسار. [خ َ] (ع مص)[2] گمراه شدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). خسارة. ||زیان یافتن تاجر در تجارت و مغبون شدن او. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). خساره.

خسارات. [خ َ] (ع اِ) ج ِ خسارَت است. رجوع به خسارت شود.

خسارت. [خ َ رَ] (ع اِ) زیان. ضرر. (از ناظم الاطباء): مردمان خراسان از خسارت و تاراج فارغ شوند. (تاریخ بیهقی). ||کم آمدن حاصل فروش از قیمت خرید. ضرر در تجارت و زیان در معامله. (از ناظم الاطباء): بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد. (گلستان سعدی).
عشق را فایده در کوی زیانکاران است
هر که زین کوی سفر کرد خسارت برده.
نظیری (از آنندراج).
||عاهت. (یادداشت بخط مؤلف).

خسارت داشتن. [خ َ رَ تَ] (مص مرکب) ضرر داشتن. زیان داشتن. کم آوردن حاصل فروش از مبلغ پرداختی برای خرید. (یادداشت بخط مؤلف).

خسارت دیدن. [خ َ رَ دی دَ] (مص مرکب) ضرر دیدن. زیان دیدن. کم شدن نتیجهٔ فروش از قیمت خرید. (یادداشت بخط مؤلف).

خسارت کشیدن. [خ َ رَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) متحمل خسارت شدن. ضرر بردن. زیان کردن. (یادداشت بخط مؤلف). ||تاوان دادن. جبران ضرر کسی را کردن. ضرر و زیان کسی را پرداختن. (یادداشت بخط مؤلف).

خسار و غبین. [خ َ رُ غ َ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) ضرر و زیان. (یادداشت بخط مؤلف):
گفت مولع گشته این مفتون بر این
بیخبر کین چه خسارست و غبین.
مولوی (مثنوی چ نیکلسون ج ۳۰ ص ۳۷۰).

خسارة. [خ َ رَ] (ع مص) گمراه شدن. (منتهی الارب). خسار. ||زیان یافتن تاجر در تجارت و مغبون شدن. خسار. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). رجوع به خسار شود. ||(اِمص) گمراهی. خسار. (منتهی الارب). ||هلاکی. (منتهی الارب). خسار. ||غدر. خسار. (منتهی الارب). ||زیانکاری. (منتهی الارب). خسار. رجوع به خسار شود.

خساره. [خ ُ / خ َ رَ / رِ] (اِ) پیرایش شاخه‌های زیادی درخت. پاک کردن باغ و تاکستان از علفهای خودرو و هرزه. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء).

خساره. [خ َ رِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان طارم بالا بخش سیردان شهرستان زنجان، واقع در ۱۰۴ هزارگزی شمال باختری سیردان و سر راه عمومی مالرو خلخال و طارم، کوهستانی، معتدل، آب از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلیم و جاجیم‌بافی و راه مالرو و

---

۱ - ن‌ل: چگونه شاید بی شک نهنگ دارد در چ طاعتی بجای خاید، خشاید آمده است. می ترسم که نا گوارد. ص ۸۸.

۲ - مصادر دیگر آن: خسر [خ َ / خ ُ]، خسر [خ َ / خ ُ سَ / سُ]، خسران، خسارة است.

صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

خساس. [خ] (ع ص، اِ) ج خَسیس، خَسیسه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||متداول شایع. منه: هذه الامور خساس بینهم؛ یعنی این کارها متداول است بین ایشان. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خساست. [خ سَ] (ع اِمص)[1] زبونی. (از غیاث اللغات). فرومایگی. (آنندراج). دنائت. پستی. حقارت. رذالت. (یادداشت بخط مؤلف): بچشم حقد و حسد که مظهر و مبدی معایب است و منشی مساوی و مثالب و تولد آن از نتیجهٔ همت و خساست طبیعت تنگرد. (جهانگشای جوینی). و به شناعت خساست راضی نمیشد. (جهانگشای جوینی). ||خِسَّت. (یادداشت بخط مؤلف). بخل. (غیاث اللغات):

فاقهٔ کنعان دهد خساست بغداد
نعمت مصر آورد سخای صفاهان. خاقانی.

خساسه. [خَ سَ] (ع مص) خسیس شدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب) (از مصادر زوزنی). ||حقیر شدن. خوار شدن. (از مصادر زوزنی). ||ناکس‌شدن. فرومایه شدن. (دهار).

خساسه. [خَ سَ] (ع اِمص) فرومایگی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).

خساسه. [خُ سَ] (ع اِ) آنچه اسب به وی تعلل کند. (منتهی الارب). ||مال اندک. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ||اسب دوانی. (از ناظم الاطباء).

خساف. [خَ] (اِخ) صحرائی است میان حجاز و شام. (منتهی الارب). یاقوت میگوید: گویند نام مفازه‌ای است در بین حجاز و شام اما بنابر قول معتبر نام بریدی است در بین بالس و حلب که از امکنهٔ معروف و دارای آثار آبادی و قراء میباشد در امتداد پانزده میل. (از معجم البلدان).

خساق. [خَ سْ سا] (ع ص) کذاب. دروغگو. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

خسال. [خِ] (ع اِ) جِ خَسیل. (منتهی الارب) (از تاج العروس). رجوع به خسیل شود.

خسال. [خُ سْ سا] (ع ص، اِ) مردمان رذل و فرومایه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خسالة. [خُ لَ] (ع اِ) سیم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||سونش سیم. (منتهی الارب)[2] (از تاج العروس). ||سپوس جو و جز آن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب).

خسان. [خَ] (اِ) فرومایگان. (آنندراج). جِ خس. رجوع به خس شود:

زین خسان خیر چه جوئی چو همی بینی
که بترب اندر هرگز نبود روغن. ناصرخسرو.

میبگفتی راستی گر از زبان این خسان
عاقلان را گوش کردن قول من یاراستی.
ناصرخسرو.

گفت‌بگذار ترهات خسان
رو به بی‌بی سلام ما برسان. سنائی.

از خسان همت کسان مطلب
که رخ و پیل کار شه نکنند. خاقانی.

خسان. [خُ سْ سا] (ع اِ) آن ستارگانی که هرگز غروب نکنند چون جدی و بنات‌النعش و فرقدان و مانند آن. (از ناظم الاطباء) (یادداشت بخط مؤلف).

خساندن. [خَ دَ] (مص) سائیدن. سحق کردن. (ناظم الاطباء).

خسانده. [خَ دَ / دِ] (نمف) خسانیده و تقوع و در داروها بیشتر استعمال کنند. (از ناظم الاطباء).

خسانیدن. [خَ دَ] (مص) به دندان ریش کردن. (از برهان قاطع) (از انجمن آرای ناصری) (از آنندراج) (یادداشت بخط مؤلف):

دریا دو چشم و بر دل آتش همی‌فزاید
مردم میان دریا و آتش چگونه پاید
بی‌شک نهنگ دارد دل را همی خساید
ترسم که ناگوارد کایدون نه خرد خاید.
رودکی.

اَغافَة: خسانیدن شاخ غاف و جز آنرا. (منتهی الارب).

خسایس. [خَ یِ] (ع اِ) ج خسیسه. (ناظم الاطباء). خسائس. رجوع به خسائس شود.

خسء. [خَسْءْ] (ع مص)[3] راندن سگ و دور کردن آن. ||دور شدن سگ و رفتن آن. ||خیره شدن چشم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خس‌البزی. [خَسْ سُلْ بَرْ رِیْ] (ع اِ مرکب) کاهو بیابانی[4]. (یادداشت بخط مؤلف).

خس‌الحمار. [خَسْ سُلْ حِ] (ع اِ مرکب) شنگار. شنجار. (منتهی الارب). بقلةالیهودیه و قسمی از آن که دشتی باشد ضُنْخُس نام دارد. انقلیا. حمیرا. خالوما. قالقس نوع کبیر شنجار. (یادداشت بخط مؤلف).

خس‌السلاطه. [خُسْ سُسْ سَ] (ع اِ مرکب) طلحسقوق. کاسنی صحرائی. هندباء بری. یعیضه. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به کاسنی صحرائی شود.

خس‌الکلب. [خَسْ سُلْ کَ] (ع اِ مرکب) شوک‌الدراجین. مشط‌الرعی. دیناقوس. گیاه خارداری است. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به دیناقوس شود.

خسب. [خُ] (نف) خوابنده:

فرشته‌صفت مردم هوشیار
نه بسیار خسب است و بسیارخوار.
سعدی (صاحبیه).

— روز خسب؛ روز خواب.

خسب. [خُ] (اِخ) شهری است [بخراسان] بر کرانهٔ بیابان و آب ایشان از کاریز است و خواستهٔ مردمان بیشترین چهارپای است. (حدود العالم).

خسبان. [خُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان وسط بخش طالقان شهرستان قزوین، واقع در سه هزارگزی شمال خاوری شهرک. کوهستانی، سردسیر. آب آن از چشمه و رودخانهٔ جرنیان. محصولات آن غلات، یونجه، سیب‌زمینی، ارزن، عسل و لبنیات. شغل اهالی آن زراعت، قالیچه، گلیم و جاجیم و چادرشب بافی. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

خسباندن. [خُ دَ] (مص) خوابانیدن. خسبانیدن. (یادداشت بخط مؤلف):

بخسبانم ترا من می خورم ناب
که من سرمست خوش باشم تو در خواب.
نظامی.

بخفت و بخفتن بخسباندشان
چو برخاست بر خاک بنشاندشان. نظامی.

چنان خسبان چو آید وقت خوابم
که‌گر ریزد گلم ماند گلابم. نظامی.

نخسبم تا نخسبانم سرت را
نیایم تا نیارم دلبرت را. نظامی.

خسبانیدن. [خُ دَ] (مص) خسپانیدن. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خسپانیدن شود.

خسبک. [خُ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاردانگه بخش هوراند شهرستان اهر، واقع در ۲۳ هزارگزی شمال خاوری هوراند و ۴۳ هزارگزی شوسهٔ اهر کلیبر. کوهستانی، معتدل مایل بگرمی، آب از چشمه، محصول آن غلات، شغل اهالی زراعت، راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خسبندگی. [خُ بَ دَ / دِ] (حامص) عمل خوابنده. خوابیدگی. (یادداشت بخط مؤلف).

خسبنده. [خُ بَ دَ / دِ] (نف) نایم. خوابیده:

در این ره جزین خواب خرگوش نیست
که خسبندهٔ مرگ را هوش نیست.
نظامی.

---

۱ - این ضبط ضبط فارسی‌زبانان است از ضبط خساسة عربی.

۲ - در منتهی الارب آمده که این لغت دیگری است. در «خالة».

۳ - این مصدر لازم و متعدی است.

4 - Laitue Sauvage.

هقعه؛ مرد بسیار تکیه کننده و بر پهلو خسبنده میان قوم. (منتهی الارب).

خس به دندان گرفتن. [خَ بِ دَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) خس بدهن گرفتن. کنایه از اظهار عجز کردن و امان خواستن باشد و سبب این امر آن است کفار هندوستان که گاو را می‌پرستند بر این عقیده‌اند که کشندهٔ گاو مؤبد در جهنم است لذا هرگاه کفار هند بر جماعتی غالب آیند آن جمع مغلوب خس را بدهن می‌گیرند بدین معنی که ما حکم گاو داریم بر اثر این عمل هندوان بر آنها حربه نمی‌اندازند و آنها را نمی‌کشند. (از انجمن آرای ناصری).

خس به دهن گرفتن. [خَ بِ دَ هَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) خس به دندان گرفتن. رجوع به خس بدندان گرفتن شود.

خسبی. [خُ] (اِخ) ستاره مشتری[1]. (یادداشت بخط مؤلف):

درنده چو شیران دمنده چو ثعبان

درفشان چو خسبی درخشان چو آذر.

استاد بلعمی.

خسبیجان. [خُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کزاز پایین بخش سربند شهرستان اراک، واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری آستانه و شش‌هزارگزی مالرو عمومی، کوهستانی، سردسیر، آب آن از قنات و رودخانه و محصول آن غلات و ارزن و بنشن و پنبه و کنجد و کرچک و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی، راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

خسبیدگی. [خُ دَ / دِ] (حامص) خوابیدگی. عمل خوابیدن. (یادداشت بخط مؤلف).

خسبیدن. [خُ دَ] (مص) غنودن. خپیدن:

از این پس تو ایمن مخسب از بدی

که پاداش پیش آیدت ایزدی. فردوسی.

شب تیره بلبل نخسبد همی

گل از باد و باران بجنبد همی.

فردوسی (شاهنامه ج ۳ ص ۱۴۳۳).

نخواهند نیز از شما زر و سیم

مخسبید زین پس دل از من به بیم.

فردوسی.

بدو گفت بیژن مرا خواب نیست

مخسب ای برادر زمانی بایست. فردوسی.

چون شب آید برود خورشید از محضر ما

ماهتاب آید و در خسبد در بستر ما.

منوچهری.

بوسهل نزدیک پدرم آمد نماز خفتن پدرم گفت چرا آمده‌ای؟ گفت: نخواهم رفت تا آنگاه خداوند بخسبد که نباید رقعتی نویسد بسلطان درباب حسنک بشفاعت. (تاریخ بیهقی). بدار گوش و بشب خسب ایمن از همه بد. (تاریخ بیهقی).

چنان است دادش که ایمن بناز

بخسبد همی کبک در چنگ باز. اسدی.

ایزد خرد ز بهر چه دادستت

تا خوش نخسبی و نخوری چون خر.

ناصرخسرو.

که چند خسپید ای بیهشان که وقت آمد

که تیغ جهل همی در نیام باید کرد.

ناصرخسرو.

چو تو مدهوش بخاک اندر خسبی

چه بهار آید و چه دشت ببار آید.

ناصرخسرو.

خاک برسر پاش خاقانی و در خون خسب از آنک

زیر خاک است آنکه از خاکت بمردم کرده بود.

خاقانی.

میان بادیه‌ای هان و هان مخسب ار نه

عرابیان رَتو هم سر برند و هم کالا. خاقانی.

عهد جوانی بسرآمد مخسب

شب شد و اینک سحر آمد مخسب. نظامی.

مست چه خسبی که کمین کرده‌اند

کارشناسان نه چنین کرده‌اند. نظامی.

چو بیند بر من این بیداد خواری

نخسبد دیگر از بیداد و زاری. نظامی.

خسبم امشب ز راه دمسازی

تا نبینم خیال شب‌بازی. نظامی.

جهد کن تا صد گمان گردد نود

شب برو ورنه بخسبی، شب رود. مولوی.

طفل خسبد چون بجنباند کسی گهواره را.

مولوی.

ساقی سیم‌تن چه خسبی خیز

آب شادی بر آتش غم ریز. سعدی (طیبات).

رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسبد

زهرم از غالیه آید که بر اندام تو ساید.

سعدی (طیبات).

چنان [illegible] کاید فغانت بگوش.

سعدی (بوستان).

الا تا بغفلت نخسبی که نوم

حرام است بر چشم سالار قوم.

سعدی (بوستان).

ده درویش در گلیمی بخسبند. سعدی (گلستان). نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره‌رای سرتیز سبک‌پای که هردم هوسی پزد و هر لحظه رائی زند و هر شب جایی خسبد. (گلستان).

گفتم‌ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید

گفت با اینهمه از سابقه نومید مشو. حافظ.

— خسبیدن آتش؛ فرونشستن آن. (ترجمهٔ دیاتسارون ص ۳۴).

— خسبیدن خون؛ مکتوم ماندن خونی. پنهان ماندن قاتل. (یادداشت بخط مؤلف):

خون نخسبد درفتد در هر دلی

فکر جستجوی و حل مشکلی. مولوی.

آنکه کشتستم پی مادون من

می‌نداند که نخسبد خون من. مولوی.

— خسبیدن شیر؛ بستن آن. کلچیدن آن: اضطراب اندک اندک فراهم آوردن شیر را در مشک و گذاشتن آن تا بخسبد و ترش گردد. (ذخیرهٔ خوارزمی).

خسبیدنی. [خُ دَ] (حامص) عمل خوابیدن. خوابیدنی. خفتنی. (یادداشت بخط مؤلف). ||(ص لیاقت) قابل خوابیدن. قابل خفتن.

خسبیده. [خُ دَ / دِ] (نمف) خوابیده. خفته. بخواب شده. بخواب رفته. خفتیده.

خسپانیدن. [خَ دَ] (مص) لگد زدن فرمودن و پایمال کنانیدن. (ناظم الاطباء).

خسپانیدن. [خُ دَ] (مص) استراحت کنانیدن و آرام کردن فرمودن. (ناظم الاطباء). خوابانیدن. (یادداشت بخط مؤلف). ||خپیدن کنانیدن. ||اطفای آتش کردن فرمودن. (ناظم الاطباء). خاموش کردن. نشاندن آتش. فرونشاندن آتش و چراغ را. کشتن آتش. (یادداشت بخط مؤلف): و چراغی که خواهد خفتن نخسپانید. (ترجمهٔ دیاتسارون ص ۱۲۲). و نور در تاریکی و تاریکی نور را نخسپانید. (ترجمهٔ دیاتسارون ص ۶۱).

خس‌پذیر. [خَ پَ] (نف مرکب) جمع کنندهٔ خس و خاشاک بدور خود:

تا چند خس‌پذیری آخر نه کهربایی.

خاقانی.

خس‌پرور. [خَ پَرْ وَ] (نف مرکب) آنکه مردم پست و دون را پرورش می‌نماید و حمایت می‌کند. (ناظم الاطباء):

نه خسرو شد آن کس که خس‌پرور است

خسی دیگر و خسروی دیگر است. نظامی.

خسپش. [خُ پِ] (امص) عمل خپیدن. (از ناظم الاطباء).

خس‌پوش. [خَ] (نمف مرکب) خاردار. (ناظم الاطباء). چیزی که آن را بخس پوشیده باشند. (آنندراج):

چشمهٔ امید را خس پوش دیدن مشکل است.

صائب (از آنندراج).

زلف و خط نگذاشت کافتد چشم ما بر روی یار

موج جوهر دایم این آئینه را خس‌پوش داشت.

صائب (از آنندراج).

||مردم فرومایه و رذل که به لباس مردمان نجیب و شریف درآیند. (ناظم الاطباء). مردم سخت رذل و فرومایه و هرزه کار. (یادداشت بخط مؤلف). ||دشنامی است و عوام خزپوش

---

۱ - در حاشیهٔ برهان ذیل کلمهٔ خسبی آمده این کلمه مصحف برجیس می‌باشد. رجوع به خسپی شود.

گویند.(یادداشت بخط مؤلف). ||(حامص مرکب) استخفای عیب. ||کار قبیحی که به محسنات اصلاح آن دهند. ||پنهانی قبایح بمکر وحیله. (ناظم الاطباء). ||نفاق. (فرهنگ خطی).
– آتش خس‌پوش؛ آتش که بزیر توده خس و خاشاک پنهان باشد:
چند از آتش خس‌پوش برانگیزی دود
ای بخوش جوهری آئینه حسن تو مثل.
عرفی (از آنندراج).
– شعلهٔ خس‌پوش؛ شعله‌ای‌که زیر خس پنهان باشد:
محبت شعلهٔ خس‌پوش خواهد کاشکی من هم
سری از جیب خاکسترنشینان برنمی‌کردم.
طالب آملی (از آنندراج).

خس‌پوش داشتن. [خ َ ت َ] (مص مرکب) پنهان داشتن. مخفی داشتن برسبیل احتیاط.[1] (از شرفنامهٔ منیری) (از آنندراج).

خس‌پوش کردن. [خ َ ک َ دَ] (مص مرکب) پوشیدن بر سبیل احتیاط. مخفی کردن.(از شرفنامهٔ منیری) (از آنندراج).

خسپی. [خ ُ] (اِخ) ستارهٔ مشتری را گویند. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). در حاشیهٔ برهان قاطع این کلمه مصحف «برجیس» حدس زده شده است. رجوع به خسیی شود.

خسپیدن. [خ َ دَ] (مص) لگد زدن. پایمال کردن. پاسپر نمودن. (از ناظم الاطباء).

خسپیدن. [خ ُ دَ] (مص) خوابیدن. خفتن. خسبیدن. (از ناظم الاطباء). خفتیدن:
چو شاه جهاندار بشنید راز
بر آن گوشهٔ تخت خسپید باز. دقیقی.

خست. [خ َ] (مص مرخم) عمل خستن.[2] (از ناظم الاطباء). رجوع به «خستن» شود.
– پای‌خست؛ پای‌خسته. پای مجروح. (یادداشت بخط مؤلف).
– ||الگدکوب. لگدمال.
– پی‌خست؛ پی‌خسته. پی مجروح. (یادداشت بخط مؤلف).
– ||چیزی که در زیر پا نرم شده باشد. (برهان). رجوع به بن‌خست شود. (رشیدی). رجوع به پای‌خست شود. ||(اِ) رنگ. لون. (از ناظم الاطباء) (از برهان قاطع):
نویسنده بر خامه بنهاد دست
بعنبر سر نامه را کرد خست.
فردوسی (از جهانگیری).
پس بخوناب دیده خست کنم.
شفروه. (از جهانگیری).
||فائده. نفع. (از ناظم الاطباء) (از برهان قاطع):
با تقاضای نفس و عقل و حواس
کی توان بود کردگارشناس
بلبل عقل را ز گلبن خست
در ترنم توانیش همه بست.
سنائی (از جهانگیری).
||خستر. (ناظم الاطباء). رجوع به خستر شود.

خست. [خ َ] (اِ) قرار. آرام. (از ناظم الاطباء) (از برهان قاطع). ||آستین جامه. (از ناظم الاطباء) (از برهان قاطع).

خست. [خ ِ س َ] (ع اِمص) خساست. لئامت. فرومایگی. نامردی. فروده. (از ناظم الاطباء). ناکسی.(زمخشری). پستی. دنائت. حقارت. رذالت. وغادت[3]. (یادداشت بخط مؤلف):
شعر در نفس خویش هم بد نیست
نالهٔ من ز خست شرکاست. ظهیر فاریابی.
||(مص) بخیلی کردن. امساک کردن. ممسک بودن:[4] مالی بمشقت فراهم آرند و به خست نگاه دارند. (گلستان سعدی). مالداری را شنیدم... ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلی در وی همچنان متمکن که... (گلستان سعدی).

خست. [خ َ] (اِخ) ناحیتی بوده است از بلاد فارس نزدیک دریا. (از یاقوت در معجم البلدان):
خوار باد و خسته‌دل بدخواه جاه و دولتش
گر به بغداد است و ری یا در طخارستان و خست.
سوزنی.

خستانه. [خ َ ن َ / ن ِ] (اِ) خرقه‌ای که از کرباس دوزند. (از ناظم الاطباء).

خستاوی. [خ َ] (اِ) قسمی خرما است خوب. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به دزی ج ۱ ص ۳۷۱ شود.

خستجان. [خ َ] (اِخ) نام یکی از ولایت [illegible]الی ایران: اشکور و دیلمان و ولایت [illegible] و خرکان و خستجان ولایت بسیار است مابین عراق و جنیلانات در کوهستان خست افتاده است و هر ولایت در حکم حاکم علیحده باشد و آن حاکم خود را پادشاهی شمارد و مردم آنجا جنگی و مردانه باشند اما چون از آن ولایت بیرون آیند سخت زبون شوند و چون کوهی‌اند از مذاهب فراغتی دارند اما بقوم شیعه و بواطنه نزدیکتراند و پنبه و میوه کمتر باشد و در او گوسفند نیکو آید و علفخوارها بسیار بود و سازگار باشد. (نزهةالقلوب ج ۳ ص ۶۰).

خستو. [خ َ ت َ] (اِ) حشرات‌الارض مانند مار و سوسمار و جز آن و نوع این حیوانات را بزبان فرنگ رپتیل گویند و آن طایفه از حیوانات ذی‌فقاری را نامند که خونشان سرد و پوستشان عریان است و بر روی شکم راه می‌روند و بعضی با پنجه و بعضی بدون پنجه مانند مار و سوسمار و سنگ‌پشت و جز آن و در زبان فارسی آنها را خزنده و خست و خستو و گردشنده و مخنده و مخیده و مستو نیز گویند. (ناظم الاطباء). خزنده. (شرفنامهٔ منیری) (انجمن آرای ناصری). رجوع به خزندگان شود. ||حشره. (السامی فی الاسامی). ج، خستران. (یادداشت بخط مؤلف)[5].

خستک. [خ َ ت َ] (ص) در فرهنگ دزی کلمهٔ مخستک در ذیل این کلمه آمده و آن «ناراحتی» و «جزئی کسالت» معنی شده است. (دزی ج ۱ ص ۳۷۱). ظاهراً این کلمه باید از «خسته» فارسی گرفته شده باشد.

خست کردن. [خ َ ک َ دَ] (مص مرکب) رنگ کردن. (یادداشت بخط مؤلف):
نویسنده بر خامه بنهاد دست
بعنبر سر نامه را کرد خست. فردوسی.
گویابا تو من نشست کنم
قصد آن طرهٔ چو شست کنم
بادهٔ راوقی بجان بخرم
پس بخوناب دیده خست کنم.
شرف‌الدین شفروه.

خست کردن. [خ ِ س َ ک َ دَ] (مص مرکب) بخل ورزیدن. امساک کردن.

خستگان. [خ َ ت َ / ت ِ] (اِ) ج خسته بمعنی درمانده. ||مجروحان. آزردگان:
بگرد اندرون تیر چون ژاله بود
همه دشت از آن خستگان ناله بود.
فردوسی.
خاص نوالش نفس خستگان
پیک روانش قدم بستگان. نظامی.
از درون خستگان اندیشه کن. سعدی.

خستگی. [خ َ ت َ / ت ِ] (حامص، اِ) جراحت. ریش. (ناظم الاطباء). قَرح. (مهذب الاسماء). کلم. جرح. (یادداشت بخط مؤلف):
بدان خستگی باز جنگ آمدند
گرازان بسان پلنگ آمدند. فردوسی.

---

۱ - ظ. از ترکیبات فارسی‌زبانان هندی است.
۲ - در برهان قاطع آمده: خست ماضی خستن و آزرده ساختن باشد یعنی مجروح کرد و آزرده ساخت:
چو او از کمان تیر بگشاد دست
بر رستم و رخش جنگی بخست. فردوسی.
دیدمش و دید مر مرا و بسی
خوردم خرماش و خست خار مرا. ناصرخسرو.
۳ - مرحوم دهخدا می‌گویند بعید نیست که اصل آن خس فارسی باشد.
۴ - این کلمه در عربی مصدر است ولی در فارسی بجای حاصل مصدر نیز استعمال میشود.
۵ - مرحوم دهخدا اصل آن را khar fstār پهلوی دانسته است و در برهان قاطع آن را حشرات الارض آورد. وگفته همچو مور و مار و موش و امثال آن و بدین ترتیب بین دو معنی خلط کرده است.

بقلب اندرون شاه مکران بخست
بزوبین وزان خستگی هم توشت. فردوسی.
از آن خستگی پشت برگاشتند
در و دست پیکار بگذاشتند. فردوسی.
با خستگی بساز که کس را ز روزگار
زخم آمده‌ست حاصل و مرهم نیامده‌ست.
خاقانی.
با همه خستگی دلم بوسه رباید از لبت
گربهٔ شیردل نگر لقمه‌ربای چون تویی.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۶۱).
جز خستگی سینه مرا نیست چاره‌ای
زین خاطر چو تیر و زبان چو خنجرم.
خاقانی.
قضای بد نگر کآمد مرا پیش
خسک و خستگی و خار بر ریش. نظامی.
||درماندگی. (از ناظم الاطباء). تعب. اعیا. (یادداشت بخط مؤلف). کوفتگی:
پرده‌ها دارد بغداد و در او گنج روان
با همه خستگی آنجا گذرم بایستی.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۰۴).
بوده خاتون به انتظارش روز
او بخفته بخستگی چون یوز. اوحدی.
||بیماری. مرض (از انصاب):
گر از درد باشند بیمار و سست
گر از خستگیها به تن نادرست. اسدی.
خستگی اندر طلب واجبست
درد کشیدن بامید دوا. سعدی.
||کار صعب. (یادداشت بخط مؤلف):
شما هر کسی چارهٔ جان کنید
بدین خستگی تا چه درمان کنید. فردوسی.

خستگی گرفتن. [خَ تَ / تِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) ماندگی گرفتن. ماندگی دور کردن.(یادداشت بخط مؤلف).

خستگی‌ناپذیر. [خَ تَ / تِ پَ] (نف مرکب مرخم) کنایه از تعطیل برندار. پی‌گیر. مداوم. دائم. چون: مبارزهٔ خستگی‌ناپذیر با بی‌سوادی. (یادداشت بخط مؤلف).

خستگی‌ها. [خَ تَ / تِ] (ا) جراحتها، ریش‌ها:
همی گفت کای داور داد پاک
گر از خستگیها شوم من هلاک. فردوسی.
تن پهلتن را چنان خسته دید
همه خستگیهاش نابسته دید. فردوسی.
چو مهر دلش گستهم را بخواست
گشادآن گرانمایه از دست راست
ابر بازوی گستهم بر ببست
بمالید برخستگیهاش دست. فردوسی.
||تعب‌ها. رنج‌ها. ||فروماندگیها. درماندگیها. ||کوفتگی‌ها.

خستن. [خَ تَ] (مص) مجروح کردن[1]. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع) (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری) (انجمن آرای ناصری). مجروح ساختن. ریش کردن. زخمی کردن. خراشیدن که موجب مجروح کردن شود. (یادداشت بخط مؤلف):
اگر علم را نیستی فضل پر
بسختی بخستی خردمند خر.
ابوشکور بلخی (از تحفةالملوک ص ۱۴).
همی کند موی و همی خست دست
پر از غم همی بود بر سان مست. فردوسی.
بکند و میان را بگیسو ببست
بناخن گل ارغوان را بخست. فردوسی.
در آتشکده آب در بستمی
تن موبدان را همی خستمی. فردوسی.
بزلف با دل من چندگاه بازی کرد
دلم بخست و جراحت گرفت و ماند نشان.
فرخی.
خوی هر کس از گوهر تن بود
ز گل بوی و از خار خستن بود.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
گهی ریخت خون و گهی کشت مرد
گهی خست پیل و گه انگیخت گرد.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
از آنان همه دشت سر بود و دست
گرفتند بسیار و کشتند و خست.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
دل در شکمش به تیر برهان
هر چند نخواستی تو خستم. ناصرخسرو.
گر نیست مراد خستن دست
زین باغ بسند[ه] کن به دیداری.
ناصرخسرو.
پای ترا خار تو خسته‌ست و نیست
پای ترا درد جز از خار خویش.
ناصرخسرو.
نبیند چشم ناقص جنت پر نور فاضل را
که چشمش را بخست از دیدن او خار نقصانش.
ناصرخسرو.
خلق اگر از تو خست ناگه خار
تو گل خویش از او دریغ مدار.
سنائی (حدیقه ص ۵۷۲).
باری بگویید که سبب کشتن و خستن ما چیست. (سندبادنامه ص ۸۳).
خستی دل خاقانی و روزیش نپرسی
کای خستهٔ پیکان من آخر تو کجایی.
خاقانی.
خست بزخم حسام گردهٔ گردون تمام
بست به بند کمند گردن دهر استوار. خاقانی.
این مرا مرهم است اگر قومی
خستن من ثواب دیدستند. خاقانی.
گه آن مغز این را بمنقار خست
گه این بال آن را بناخن شکست. نظامی.
زخم برداشتند و خستندش
دزد پنداشتند و بستندش. نظامی.
هر که او بی سر بجنبد دم بود
جنبشش چون جنبش کژدم بود
کجرو و شبکور و زشت و زهرناک
پیشهٔ او خستن جانهای پاک. مولوی.
بناز وصل پروردن کسی را
خطا باشد به تیغ هجر خستن.
سعدی (طیبات).
گرت بگوشهٔ چشمی نظر بود به اسیران
دوای درد من اول که بیگناه بخستی. سعدی.
اگر پالهنگ از کفت در گسیخت
تن خویشتن خست و خون تو ریخت.
سعدی.
دل دردمند ما را که اسیر تست یارا
بوصال مرهمی نه چو به انتظار خستن.
سعدی (بدایع).
نخس؛ خستن سرین یا پهلوی ستور را به چوب و مانند آن. (منتهی الارب). ||مجروح شدن. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع) (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). ریش برداشتن. زخمی شدن. (یادداشت بخط مؤلف):
همی مادرش را جگر زان بخست
که فرزند جایی شود دوردست. فردوسی.
بقلب اندرون شاه مکران بخست
بزوبین و زان خستگی هم برست. فردوسی.
نبد لشکرش زان ما صد یکی
نَخَست از دلیران او کودکی. فردوسی.
سپهبد سوی ترکش آورد چنگ
کمان را بزه کرد و تیر خدنگ
ز تیر خدنگ اسب هومان بخست
تن بارگی گشت با خاک پست. فردوسی.
||خراشیدن. خراش دادن سنگ و امثال آن. (یادداشت بخط مؤلف):
بسر بر ز گرد سپه ابر بست
به نیزه دل سنگ خارا بخست. فردوسی.
گوهر او چون دل سنگی بخست
سنگ چرا گوهر او را شکست. نظامی.
||سفتن. (ناظم الاطباء). ||طعن. (دهار). نیزه زدن:
چو با نیزه کردی بگردون نگاه
بخستی بنوک سنان روی ماه. فردوسی.
گرناوک سحرگه من کارگر شدی
شک نیستی که گردهٔ گردون بخستمی.
خاقانی.
||رخنه کردن. ||خلیدن. (ناظم الاطباء). تیر در چیزی انداختن تا در آن نشیند:
و آن عیار تیر برگرفت و به بوریا اندرخست از بیرون و هر تیری که خراسانی انداختی از آن توبره بر زمین افتادی و آن عیار برگرفتی و بر

۱ - در حاشیه برهان قاطع آمده است: این لغت در پهلوی xvastan (کوفتن. کتک زدن) «ناوادیا ۱۶۷» ورک: اسفا ۲:۱ ص ۱۴۲.

بوریا خستی تا خراسانی را تیر نماند. (ترجمهٔ تاریخ طبری ص ۵۱۴).
ز تیرش خسته شد ویس دلارام
وزان خستن برآمد هر دو راکام.
(ویس و رامین).
خدنگ درد فراق اندرون سینهٔ خلق
چنان بخست که در جان نشست سوفارش.
سعدی.
||بیمار شدن. دردمند شدن. (از ناظم الاطباء).
||بیمار کردن. دردمند کردن:
هر کش تف سموم بیابان ظلم خست
عدل از شفای برکهٔ کوثر نکوترست. خاقانی.
||فرسوده کردن. از بین بردن:
دهر نفرسود و بفرسودمان
تا چه مرادش بود از خستنم. ناصرخسرو.
||شکسته شدن. (از ناظم الاطباء).
||شکستن:
به خوزستان درآمد خواجه سرمست
طبرزد می‌ربود و قند می‌خست. نظامی.
||دریدن. شکافتن. پاره‌پاره کردن. ||حمله کردن. ||متصل ساختن. ||ترسیدن. هراسیدن. ||مهمیز زدن. (ناظم الاطباء). ||آزرده شدن. ناراحت شدن. غمین شدن:
ز گفتار او گیو را دل بخست
که بردی به رستم بدینگونه دست. فردوسی.
اگرشاه را دل ز گیلان بخست
ببریم سرها ز تنها بدست. فردوسی.
بخستم ز سهراب و اسفندیار
نشستم بر این بارهٔ راهوار. فردوسی.
چنان حکمت و معرفت کار بست
که‌از امر و نهیش درونی نخست. فردوسی.
برین جایگه بر ز چنگم بجست
دل و جانم از جستن او بخست. فردوسی.
دشمنان را از آن همی دل خست. مسعودسعد.
||آزرده کردن. ناراحت کردن. غمین کردن:
بدست دیودادی دل خطا کردی
به دست دیو جان خویش را خستی.
ناصرخسرو.
شب بسر برد بمی دادن و بنشست و نخفت
دل من خست که بنشست و نخفت آن دلبر.
فرخی.
عمرو و زید عصر دل خستند و در بستند کل
سائلان و زائران را پشت خفت و دل شکست
تاج خود در عمرو خود روزی چو عمرو و زید عصر
زایری را در نبست و سائلی را دل نخست.
سوزنی.
چنان بود یزدان‌پرست و درست
که هرگز بخستن دل کس نخست.
(گرشاسب‌نامه).
شهنشه که بازارگان را بخست
در خیر بر شهر و لشکر به بست.
سعدی (بوستان).

خستنده. [خَ تَ دَ / دِ] (نف) جارح. (یادداشت بخط مؤلف). مجروح کننده. جرح زننده.
خستنی. [خَ تَ] (ص لیاقت) قابل خستن. قابل مجروح کردن و مجروح شدن.
خستو. [خَ] (اِ) دانهٔ میوه‌ها را گویند همچو دانهٔ زردآلو و شفتالو و خرما و مانند آن. (برهان قاطع). خسته. (انجمن آرای ناصری). هسته در تداول عامیانه. (یادداشت بخط مؤلف).
خستو. [خَ] (ص) مقر. معترف. (صحاح الفرس). کسی که اقرار و اعتراف بر امری کند. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). مذعن. هستو. (یادداشت بخط مؤلف). ج، خستوان. (ناظم الاطباء):
نشد هیچ خستو بدان داستان
جهانشاه پرمایه همداستان. فردوسی.
چو خستو نیاید میانش به ار
ببرند و این است آیین و فر. فردوسی.
بپاسخ چنین بود توقیع شاه
که آنکس که خستو بود بر گناه. فردوسی.
بر فضل او گوا گذراند دل
گرچه گوا نخواهند از خستو. فرخی.
بمن شد هر که در گوراب خستو
که من هستم کنون گوراب بانو.
(ویس و رامین).
چو چشمش دید جادو گشت خستو
که برتر زین نباشد هیچ جادو.
(ویس و رامین).
شدش خستو آن ماه و خواهش نمود
نهادش کمان پیش و پوزش فزود.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
روان عالم و جاهل بشکر او خستو
[illegible]صامت و ناطق بحمد او گویا.
عبدالقادر نائینی.
اگر بفضل نگویم مرا مشابه نیست
بصدق دعوی من آید آسمان خستو.
منصور شیرازی.
— خستو آمدن؛ مقر آمدن. اذعان آوردن:
چو خستو نیاید نبندد کمر
ببرم میانش بپرندمار. فردوسی.
— خستو شدن؛ مقر شدن. معترف شدن. اذعان کردن:
بزرگان دانا بیک سو شدند
بنادانی خویش خستو شدند. فردوسی.
بهستیش باید که خستو شوی
ز گفتار بیکار یک سو شوی.
فردوسی (شاهنامه ج ۱ چ دبیرسیاقی).
بنادانی آنکس که خستو شود
زدام نکوهش بیکسو شود. فردوسی.
||مؤمن، مقابل ناخستو. مقابل کافر. (یادداشت بخط مؤلف):
یکی پند خوب آمد از هندوان
برآن خستواند ناخستوان.
بکن نیک و آنگه بیفکن براه
نمایندهٔ ره از این به مخواه.
(بنقل دهخدا از تحفةالملوک و بقول او شاید از آفرین‌نامهٔ ابوشکور باشد.)
در این زمانه بتی نیست از تو نیکو تر
نه بر تو بر، شمنی از رهیت خستو تر.
ابوسلیک گرگانی.
نشاید خور و خواب و با او نشست
که خستو نباشد به یزدان که هست.
فردوسی.
||جانور خزنده. (برهان قاطع). خستر. (از ناظم الاطباء).
خستو. [خُ] (اِخ) نام یکی از اکابر چین. (برهان قاطع) (شرفنامهٔ منیری) (فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء):
به چین مهتری بود خستوی نام
دگر سرکشی بود زنگوی نام.
فردوسی (از فرهنگ جهانگیری).
خستوان. [خُ تُ] (اِ) اقرارکنندگان. اعتراف‌کنندگان. معترف شدگان[1]. (برهان قاطع). ج خستو. (از ناظم الاطباء).
خستوانه. [خُ / خَ تُ نَ / نِ] (اِ) پشمینه‌ای باشد موی از او درآویخته یا کرباس پاره. (صحاح الفرس). پشمینه‌ای بود که بلادریان[2] دارند و مویها در آنجا آویخته بود. (از فرهنگ اسدی نخجوانی) لباسی باشد که درویشان و فقیران پوشند و از آن پشمها و مویها آویزان باشد. (از برهان قاطع) (شرفنامهٔ منیری):
بجنگ دعوی داری و سخت تفته زنی
درشت‌گویی و پرخوار و خستوانه تنی.
ابوالعباس مروزی.
که‌از دیبای چین تا خستوانه. شمس فخری.
نگر ز سنگ چه مایه بهست گوهر سرخ
ز خستوانه چه مایه بهست شوشتری.
معروفی.
||خرقه‌ای را نیز گویند که از پارچه‌های الوان دوخته شده باشد. (برهان قاطع).
خستو شدن. [خُ شُ دَ] (مص مرکب) معترف شدن. اقرار کردن. اذعان کردن. (یادداشت بخط مؤلف):
بزرگان دانا بیکسو شدند
بنادانی خویش خستو شدند. فردوسی.
همه حکمای هند جمع شدند نتوانستند شناخت که آن بازی بر چه سان است و بر دانش او خستو شدند. (مجمل التواریخ و

---

۱ - در حاشیهٔ برهان قاطع آمده است: پهلوی âstobân (مقر، معترف) «دهارله ص ۱۸۶» ارمنی ع xostovan «اسفا ۱: ۲ ص ۱۸۵».
۲ - ن ل: پلاه وریان. (یادداشت بخط مؤلف).

القصص). ||ایمان آوردن. مؤمن شدن. (یادداشت بخط مؤلف).

ختونه. [خ ُ نَ / نِ] (ا) ختوانه است که خرقهٔ پاره‌پارهٔ درویشان باشد. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). ||خرقه‌ای که از پارچه‌های الوان دوخته باشند. (از ناظم الاطباء):

ختونهٔ حسن اهتمامش
بر خستگی قناست مرهم.
ابوالفرج رونی (از فرهنگ جهانگیری).

خسته. [خ َ تَ / تِ] (ا) استخوان خرما و شفتالو و زردآلو و امثال آن. (برهان قاطع). هسته[1]. (از ناظم الاطباء). عَجَم. تکس. تکسک. تخم. حب. نواة. (یادداشت بخط مؤلف). خذف؛ سنگریزه و خستهٔ خرما و مانند آن انداختن به انگشتان یا به چوبی. فرصد؛ خستهٔ مویز. خضعه؛ خرمابن رسته از خسته. جرام؛ خستهٔ خرما. فصیص؛ خستهٔ خرما صاف و پاکیزه‌گویی روغن مالی. هُبر؛ خستهٔ انگور. (منتهی الارب). ||(ص) زمینی که آن را شیار کرده باشند. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). زمینی که آنرا شیار کرده باشند یا مردم و حیوانات بر زبر آن آمد و شد نموده و خاک آن در زیر پای آدم و اسب و دیگر حیوانات نرم شده باشد. (فرهنگ جهانگیری):

نی از غبار خسته بیرون شدی بزور
نی از زمین خسته برانگیختی غبار.
انوری (از فرهنگ جهانگیری).

قدمگاهش زمین را خسته دارد
شتابش چرخ را آهسته دارد. نظامی.

||(نمف) آزرده. متألم. رنجیده. دلتنگ. دل آزرده. پردرد. (یادداشت بخط مؤلف):

سپهبد چو گفتار ایشان شنید
دل لشکر از تاجور خسته دید. فردوسی.
چو رستم دل گیو را خسته دید. فردوسی.
وزان روی پیران پر از درد و خشم
دل از درد خسته پر از آب چشم. فردوسی.
از دل خسته و روان نژند
خویشتن در نگارخانه فکند. عنصری.
خستهٔ دنیا و شکستهٔ جهان
جز که بطاعت نپذیر دلحام.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۳۰۷).
خسته‌ام نیک از بد ایام خویش
طیره‌ام بر طالع پدرام خویش.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۷۹۷).
گفتی اگر خسته‌ای غم مخور این سخن سزد
خود بدلم گذر کند غم به بقای چون تویی.
خاقانی.
چنان کاین خسته را دلشاد کردی
امیدم هست کز خود شاد گردی. نظامی.
بحال دلِ خستگان درنگر
که روزی تو دلخسته باشی مگر.
سعدی (بوستان).
این جا تن ضعیف و دل خسته می‌خرند.

— خسته‌جگر؛ دردمند. دلتنگ. دلسوخته. سوخته‌جگر:

نهانی ز سودابهٔ چاره گر
همی بود پیچان و خسته‌جگر. فردوسی.
جگرخسته‌ام زین سخن پر ز درد
نشسته بیکسوی بیخواب و خورد. فردوسی.
چو آمد بدان شارسان پدر
که رخسار پرآب و خسته‌جگر. فردوسی.

رجوع به همین عنوان شود.

— خسته‌دل؛ دلسوخته. دردمند. دلتنگ:

که هستند ایشان همه خسته‌دل
بتیمار بربسته پیوسته دل. فردوسی.
وزان پس بفرمود تا گرگسار
شود خسته‌دل پیش اسفندیار. فردوسی.

رجوع به همین عنوان شود.

— خسته‌روان؛ دلتنگ. غمین. غمگین. ناشاد. غصه‌دار:

همه نامداران ایرانیان
از آن رزم گشتند خسته‌روان. فردوسی.

رجوع به همین عنوان شود.

— دل‌خسته؛ غمناک. غمین. سخت غمگین:

روان گشت و دل‌خسته از روزگار
همی رفت گریان سوی مرغزار. فردوسی.
از آنجا که شه دل در او بسته بود
ز تیمار بیمار دل‌خسته بود. نظامی.
من مانده بخانه در پی خسته و خسته
بیمار و به تیمار و نژند و غم خواره.
خسروانی.
که روزی تو دل‌خسته باشی مگر.
سعدی (گلستان).
یکی را عسس دست بربسته بود
همه شب پریشان و دل‌خسته بود.
سعدی (بوستان).

— روان‌خسته؛ غمین. غمناک. سخت غمگین. ناشاد:

زن و گنج و فرزند گشته اسیر
ز گردون روان‌خسته و تن به تیر. فردوسی.

||مجروح. زخم‌خورده. (برهان قاطع)[2] (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از انجمن آرای ناصری) (از فرهنگ جهانگیری). قریح. کلیم. مکلوم. فکار. افکار. زخمی. زخمگین. زخمین. زخمدار. (یادداشت بخط مؤلف). ج، خستگان:

من مانده به خانه در پی خسته و خسته
بیمار و به تیمار و نژند و غم‌خواره.
خسروانی.
بفرمود تا کشتگان بشمرند
کسی را که خسته است بیرون برند.
فردوسی.
چو برگشت از آنجایگه پهلوان
بیامد بر خسته پور جوان. فردوسی.
چو زانگونه دیدند بر خاک سر
دریده همه جامه و خسته بر. فردوسی.
راست گفتی هزیمتی شهند
خسته و جسته و فکنده‌سپر. فرخی.
هر بند را کلیدی هر خسته را علاجی
هر کشته را روانی هر درد را دوایی. فرخی.
پیش ایزد روز محشر خسته برخیزد ز خاک.
فرخی.
او چه دانست که خسرو ز سران سپهش
کشته و خسته بهم درفکند شش فرسنگ.
فرخی.
به دل گفت اگر جنگجویی کنم
به پیکار او سرخ‌رویی کنم.
بگریند مر دوده و میهنم
که بی‌سر ببینند خسته تنم.
عنصری (دیوان چ دبیرسیاقی چ ۲ ص ۳۵۹).
به هر تلی بر از خسته گروهی
به هر غفجی بر از فرخسته پنجاه. عنصری.

دشمن سخت چیره شد چنانکه از هر روی بسیار کشته شد و خسته آمد. (تاریخ بیهقی).

دشمنت خسته و بشکسته و پابسته به بند.
(از تاریخ بیهقی).
بسته و خستهٔ زلف تو بود مرد حکیم.
(از تاریخ بیهقی).
بود یک هفته بنزدیکی بیگانه و خویش
ز آرزوی بچهٔ رز دل او خسته و ریش.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۵۸).
خسته بمیان باغ بزاریش پسندند
با او ننشینند و نگویند و نخندند. منوچهری.
که گر دلم بر شانهٔ تو خسته شود
نبایدت که ترا نیز خسته گردد تن. سوزنی.
ز زخمش همه خستگانیم زار
بود زخم پنهان و درد آشکار. اسدی.
ز ترکان ز صد مرد ده رسته بود
وزان ده که بد رسته هم خسته بود.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
روی توام از همه چیز آرزو است
خسته همی جوید درمان درد.
مسعودسعد سلمان.
سرگشته چو گویم که سر و پای ندارم
خسته به گه خرط و شکسته گه طبطاب.
خاقانی.
هیچ نکرده گناه تا کی باشم بگوی

---

۱ - در حاشیه برهان قاطع آمده است: هسته (هـ . م) استخوان (هـ . م) asta - âst «اسفا ۱ : ۲ ص ۶۷، ۱۴۲».

۲ - در حاشیهٔ برهان قاطع آمده است: این کلمه اسم مفعول است. از «خستن» رک: اسفا «۱ : ۲ ص ۱۴۲».

خستهٔ هر ناحفاظ بستهٔ هر ناسزا. خاقانی.
بسته و خسته روند تیغ‌وزان پیش او
بسته بشست سبک خسته بگرز گران.
خاقانی.
چون تو هستی خستهٔ زخم پلنگ حادثات
پس ترا از خاصیت هم گربه بهتر پاسبان.
خاقانی.
روی زمین از خون کشتگان لعل‌فام شد شیران هر دو لشکر و دلیران هر دو کشور خستهٔ کار و بستهٔ اضطرار ماند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
سر خسته را بر سر ران نهاد
شب تیره بر روز رخشان نهاد. نظامی.
مگذار که خستگان بمیرند
دور از تو بانتظار مرهم. سعدی.
تو دانی ضمیر زبان‌بستگان
تو مرهم نهی بر دل خستگان.
سعدی (بوستان).
ای گنج نوشدارو با خستگان نگه کن
مرهم بدست و ما را مجروح می‌گذاری.
سعدی (طیبات).
برخسته نبخشاید آن سرکش سنگین‌دل
باشد که چو بازآید بر کشته ببخشاید.
سعدی (بدایع).
روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته. (گلستان سعدی).
لبش خسته زوهم بوس و هرگز
تو لب دیدی زوهم بوس خسته. ابوالمظفر.
— پی‌خسته؛ پای زخمی. زخمدار. پای مجروح:
من مانده بخانه در پی‌خسته و خسته
بیمار و به تیمار و نژند و غم‌خواره.
خسروانی.
پیل پی‌خسته صمصام تو بیند اندام
شیر پیرایهٔ اسبان تو بیند چنگال. فرخی.
— خسته کردن؛ مجروح کردن. زخمی کردن. زخم زدن. زخمدار کردن. رجوع به همین عنوان شود.
||بیمار. (برهان قاطع). دردمند. رنجور. علیل. ناتندرست. ناخوش. مریض. نالنده. (یادداشت بخط مؤلف):
جان من سهل است جان جانم اوست
دردمند و خسته‌ام درمانم اوست. مولوی.
از دگری چه حاصلم تا ز تو مهر بگسلم
هم تو که خسته‌ای دلم مرهم جان خسته‌ای.
سعدی (طیبات).
||درمانده. کوفته. (ناظم الاطباء). در تداول امروز: مانده. رَه زده. زِه زده. (یادداشت بخط مؤلف):
خسته از محنت و بلای حجاز
رسته از دوزخ و عذاب الیم. ناصرخسرو.
چه گردها که برانگیختی ز هستی من
مباد خسته سمندت که تیز میرانی. حافظ.
بغاری رسیدند بسیار فراخ و ایشان مانده و خسته شده بودند. (قصص ص ۲۰۰). — امثال:
خرخسته و خداوند ناراضی؛ در موردی بکار آید که عمل از همه طرف ضرر دارد.
||(نمف) مخفف خاسته و برخاسته. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء):
نه جز خفته در خواب دیده‌ست مثلت
نه جز خسته بیدار دیده‌ست نامت.
شرف‌الدین شفروه (از فرهنگ جهانگیری).

خسته. [خُ تَ / تِ] (اِ) بنوره دیوار و پی آن باشد. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج).

خسته‌بازو. [خَ تَ / تِ] (ص مرکب) زخمین دست. زخمی بازو. با بازوی مجروح:
جوان همچنان خسته‌بازو و دوش
همی راند اسب و همی زد خروش.
فردوسی.

خسته‌بند. [خَ تَ / تِ بَ] (اِ مرکب) پارچه‌ای را گویند که چون دستی یا پایی شکسته باشد بدان بندند[1]. (از برهان قاطع). نوار مانندی که دست و پای شکسته و دیگر زخمها را بندند. (ناظم الاطباء). مرمشم، مَریشم، تربند، رِفادَه. (یادداشت بخط مؤلف). ||هر چیز که آن را بر زخم بندند خواه پارچه باشد خواه مرهم. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||(نف مرکب) کسی را گویند که زخم را و دست و پای شکسته را می‌بندد. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). جراح.

خسته‌بندی. [خَ تَ / تِ بَ] (حامص مرکب) عمل خسته‌بند. جراحت‌بندی. [illegible]بندی. (یادداشت بخط مؤلف). [illegible]احی. (یادداشت بخط مؤلف).

خسته‌بندی کردن. [خَ تَ / تِ بَ کَ دَ] (مص مرکب) جراحت بندی کردن. زخم بندی کردن. (یادداشت مؤلف). ||جراحی کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خسته‌تن. [خَ تَ / تِ تَ] (ص مرکب) مجروح بدن. زخمین تن:
زواره بیامد بر پیلتن
دریده برو جامه و خسته‌تن. فردوسی.
همه کشته بودند ما خسته‌تن
گرفتار در دست آن انجمن. فردوسی.

خسته‌جان. [خَ تَ / تِ] (ص مرکب) غمگین. دلتنگ. ناشاد. ملول. غمناک. غصه‌دار. غمدار. غم زده.

خسته‌جانی. [خَ تَ / تِ] (حامص مرکب) غمگینی. دلتنگی. ملولی. غمناکی. غمزدگی.

خسته‌جگر. [خَ تَ / تِ جِ گَ] (ص مرکب) با جگر مجروح. بسیار غمگین. بسیار ملول. سخت غمناک. سخت دلناشاد. دل ریش:
چو شیر ژیان اندر آمد بسر
بژوبین پولاد خسته‌جگر. فردوسی.
که سالار ما باد پیروزگر
همه دشمن شاه خسته‌جگر. فردوسی.
بایوان همی بود خسته‌جگر
ندید اندران سال روی پدر. فردوسی.
نهانی ز سودابهٔ چاره گر
همی بود پیچان و خسته‌جگر. فردوسی.
عزیزتر ز تو بر من در این جهان کس نیست
عزیز بادی و خصم تو خوار و خسته‌جگر.
فرخی.
بدرگه ملک مشرق هر که را دیدم
نژند و خسته‌جگر دیدم و دل اندر وای.
فرخی.
همه در انده من سوخته‌دل
همه در حسرت من خسته‌جگر. فرخی.
عشق با من سفری گشت و بماند
مونس من بحضر خسته‌جگر. فرخی.
پیش زلفت چو کبک خسته‌جگر
زیر چنگال باز می‌غلطم. خاقانی.
خواجه‌زادهٔ ما و ما خسته‌جگر
حیف نبود کو رود جای دگر. مولوی.
ندانم از من خسته‌جگر چه می‌خواهی
دلم به غمزه ربودی دگر چه میخواهی.
سعدی (بدایع).

خسته‌جگری. [خَ تَ / تِ جِ گَ] (حامص مرکب) دلتنگی. غمناکی. ناشادی. ملولی. دل ریشی.

خسته‌حال. [خَ تَ / تِ] (ص مرکب) بدبخت. پریشان. زار. ||غمناک. مهموم.

خسته‌خاطر. [خَ تَ / تِ طِ] (ص مرکب) غمناک. ناشاد. ملول. دلتنگ: فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمد... درویش از این واقعات خسته‌خاطر همی بود. (گلستان سعدی). بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط و هر روز مطالبه کردی و سخنهای بنا خشونت گفتی و اصحاب از تعنت او خسته‌خاطر همی بودند. (گلستان سعدی). و پدر من به جهت فرزندی قوی خسته‌خاطر شده بود. (انیس الطالبین). آن درویش خسته‌خاطر نزدیک شیخ خسرو آمد. (انیس الطالبین). از سوخاری بحضرت ایشان آمد قومی خسته‌خاطر. (انیس الطالبین). بحضرت شما بی‌ادبی کرد از آن خسته‌خاطر شدم. (انیس الطالبین).

خسته‌خانه. [خَ تَ / تِ نَ / نِ] (اِ مرکب) جایی است که پیران ناتوان و بیمار درمان‌ناپذیر و کودکان بی‌کس را در آن

1 - Bande.

نگاهداری می‌کنند. ||بیمارستان در تداول ترکان عثمانی. (یادداشت بخط مؤلف).

خسته‌خر. [خَ تَ / تِ خَ] (نف مرکب مرخم) آنکه درصدد خریدن چیزهایی است که صاحب آن درمانده و از این رو به ثمن هر چه بخس‌تر فروشد. (یادداشت بخط مؤلف).

خسته داشتن. [خَ تَ / تِ تَ] (مص مرکب) ملول کردن. ناشاد کردن. خشنود نکردن:

پیام ما که رساند بخدمتش که رضا
رضای اوست اگر خسته دارد ار خشنود.
سعدی.

خسته‌درون. [خَ تَ / تِ دَ] (ص مرکب) غمناک. غمین. غمگین. ملول. دلتنگ.

خسته‌دل. [خَ تَ / تِ دِ] (ص مرکب) دل‌فکار. دل‌افکار. دلخسته. غمناک. غمین. دلتنگ. (یادداشت مؤلف):

بیاورد پس خسرو خسته‌دل
پرستنده سیصد عماری چهل. فردوسی.

از اندیشگان زال شد خسته‌دل
بران کار بنهاد پیوسته دل. فردوسی.

که هستند ایشان همه خسته‌دل
به تیمار بربسته پیوسته دل. فردوسی.

بدادار گفتا جهان داوری
سزد گر بدین خسته‌دل بنگری. فردوسی.

ملک ما بشکار ملکان تاخته بود
ما زاندیشهٔ او خسته‌دل و خسته‌جگر.
فرخی.

خوار باد و خسته‌دل بدخواه جاه و دولتش
گر به بغداد است و ری یا در طخارستان و خست.
سوزنی.

خسته‌دلم شاید اگر بخشدم
کلک و بنان تو شفای جنان. خاقانی.

طاعنان خسته‌دلش می‌دارند
خار در دیدهٔ طاعن تو کنی. خاقانی.

زین واقعه چرخ دلشکن را
هم خسته‌دل و فکار بینید. نظامی.

گردد ز جفات صاحب ملک
آگاه و تو خسته‌دل شوی زان.
بدر جاجرمی.

گر خسته‌دلی نعره زند بر سر کویی
عیبش نتوان گفت که بی‌خویشتن است آن.
سعدی (طیبات).

ای زاهد خرقه‌پوش تا کی
با عاشق خسته‌دل کنی جنگ. سعدی.

مرا با آن چنان الفتی نبود که از مفارقتش خسته‌دل باشم. (گلستان سعدی).

در اندرون من خسته‌دل ندانم کیست
که من خموشم و او در خروش و در غوغاست.
حافظ.

هر چند پیر و خسته‌دل و ناتوان شدم
هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم. حافظ.

عشق رخ یار بر من زار مگیر
بر خسته‌دلان رند خمار مگیر. حافظ.

خسته‌دلی. [خَ تَ / تِ دِ] (حامص مرکب) غمناکی. غصه‌داری. غمگینی:

دشمنت خسته و بشکسته و پابسته بند
گشته دلخسته وزان خسته‌دلی گشته سقیم.
(از تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۴۹۳).

خسته‌روان. [خَ تَ / تِ رَ] (ص مرکب) خسته‌جان. خسته‌خاطر. غمناک. ملول. مهموم:

پرستنده بشنید و آمد دوان
بر خاک شد تند و خسته‌روان. فردوسی.

نگر تا که بینی به گرد جهان
که او نیست از مرگ خسته‌روان. فردوسی.

همی خون من جوید اندر نهان
نخستین ز من گشته خسته‌روان. فردوسی.

بدو گفت سیمرغ ای پهلوان
مباش اندرین کار خسته روان. فردوسی.

خسته‌روی. [خَ تَ / تِ] (ص مرکب) صورت مجروح. رخسار مجروح. کنایه از مصیبت‌زدگی است که بر اثر آن مصیبت‌زدگان روی خود را می‌کنند و مجروح می‌کنند:

همه کنده‌موی و همه خسته‌روی
همه شاه گوی و همه شاه‌جوی. فردوسی.

خسته‌سینه. [خَ تَ / تِ نَ / نِ] (ص مرکب) مجروح سینه. سینهٔ زخمدار. سینهٔ جراحت دار:

چون کوه خسته سینه کنندم بجرم آنک
فرزند آفتاب بمعدن درآورم. خاقانی.

خسته شدن. [خَ تَ / تِ شُ دَ] (مص مرکب) مجروح گشتن. مجروح شدن. جراحت برداشتن. زخمدار شدن: عبیدالله عمود آهنین در دست داشت بینداخت بر روی [illegible] آمد و لب زیرینش خسته شد بفرمود تا زندانش بردند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). تیری از مسلمانان به ملک روم آمد و خسته شد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

که از کارتان دل شکسته شوند
برین خستگی نیز خسته شوند. فردوسی.

پس صید خسته شده تیزگام
چه تازی همی خیره در دست دام. اسدی.

هر دل که طواف کرد گرد در عشق
هم خسته شود در آخر از خنجر عشق.
خواجه عبدالله انصاری.

عاقبت ملک‌الروم را تیری رسید خسته شد رومیان بهزیمت باز گشتند. (مجمل التواریخ و القصص). و مردم بسیار کشته و خسته شدند. (ترجمهٔ اعثم کوفی). ||درمانده گشتن. وامانده شدن. (از ناظم الاطباء). مانده شدن. (یادداشت بخط مؤلف).

خسته کردن. [خَ تَ / تِ کَ دَ] (مص مرکب) خستن. مجروح کردن. جراحت رساندن. جرح. (یادداشت بخط مؤلف). تعقیر. (منتهی الارب). تکلیم. (تاج المصادر بیهقی). عقر. (منتهی الارب). قرح. (دهار). کلم. (دهار) (تاج المصادر بیهقی):

سپه را همه دلشکسته کنی
به گفتار بی جنگ خسته کنی. فردوسی.

خیارگان صف پیل آن سپه بگرفت
نفایگان را پی کرد و خسته کرد و فکار.
فرخی.

بچین هین گل ای شیعه و خسته کن
دل ناصبی را به خار علی. ناصرخسرو.

مکرهای جبریانم بسته کرد
تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد.
مولوی (مثنوی ج ۱ ص ۶۸).

||آزرده‌دل کردن. رنجاندن: و دیگر مناسب حال ارباب همت نیست یکی را امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن. (گلستان سعدی). ||وامانده کردن. در تعب انداختن. (از ناظم الاطباء). مانده کردن. (یادداشت به خط مؤلف).

خسته کنندگی. [خَ تَ / تِ کُ نَ نْ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت خسته کردن. واماندگی. درماندگی. در تعب افتادگی. (یادداشت مؤلف).

خسته گردانیدن. [خَ تَ / تِ گَ دَ] (مص مرکب) خسته کردن. مجروح کردن. زخمدار کردن. زخمین کردن. (یادداشت بخط مؤلف). ||وامانده کردن. درمانده کردن. در تعب انداختن. (یادداشت بخط مؤلف). ||آزرده کردن. آزرده‌دل کردن. رنجاندن: یکی را بلطف امیدوار کردن و باز بنومیدی خسته گردانیدن. (گلستان سعدی).

خسته گشتن. [خَ تَ / تِ گَ تَ] (مص مرکب) مجروح گشتن، جراحت برداشتن. مجروح شدن. خسته شدن:

بمادر خبر شد که سهراب گرد
به تیغ پدر خسته گشت و بمرد. فردوسی.

||وامانده شدن. مانده شدن. درمانده شدن. قدرت انجام کاری را از دست دادن. ||آزرده دل شدن. رنجیدن. رنجیده خاطر شدن.

خسته‌مرد. [خَ تَ / تِ مَ] (ص مرکب) رنجور. بیمار. دردمند:

دو هفته برآمد برآن خسته‌مرد
بپیوست و برخاست از رنج و درد.
فردوسی.

||مجروح. جراحت برداشته. جریح:

همی رفت خون از تن خسته‌مرد
لبان پر ز باد و رخان لاژورد. فردوسی.

خسته‌مزاج. [خَ تَ / تِ مِ] (ص مرکب) پریشان‌حال. ضعیف. ناتوان. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||بیمار. دردمند. رنجور.

مریض. (از ناظم الاطباء) (از آنندراج).

خسته نمودن. [خَ تَ / تِ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) مجروح کردن. زخمی کردن. زخم زدن: جراحتدار کردن. ||وامانده کردن. مانده کردن. در تعب انداختن. سلب قدرت از انجام امری از آدمی کردن بر اثر پایان بردن نیروی او. ||آزرده کردن. دلتنگ کردن. ملول کردن.ناشاد کردن. ناخشنود کردن.

خسته نهان. [خَ تَ / تِ نِ / نَ] (ص مرکب) خسته‌دل. غمگین. خسته‌جان. ملول. خسته‌خاطر:

که ما تا سکندر بشد زین جهان
از ایرانیانیم خسته نهان. فردوسی.

||پریشان‌حال. بدبخت. ضعیف:

تو نیرو دهی تا مگر در جهان
نخسبد ز من مور خسته‌نهان. فردوسی.

خسته و مرده. [خَ تَ / تِ وُ مُ دَ / دِ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) وامانده. درمانده. قدرت انجام امری را (بواسطه مصرف شدن نیروی انجام آن امر) از دست داده. مانده.

خستیدن. [خَ دَ] (مص) خَستَن. (از ناظم الاطباء) (شعوری ج ۱ ص ۳۷۵).

خسخانه. [خَ نَ / نِ] (اِ مرکب) کلبه‌ای که از گیاهان سبز معطر سازند. (ناظم الاطباء). خانه‌ای که از خس بندند و در تابستان در آن نشینند و این خس خوشبوی و این خانه متعارف هندوستان است. (آنندراج):

روی آسایش ز اشک گرم تا بیند دمی
ساخت چشمی بی‌رخت خسخانه از مژگان خویش.
قبول (از آنندراج).

تن چو خسخانهٔ کهن شده‌ست.
حکیم صادق (از آنندراج).

زهی خسخانهٔ سپهر آشیانه که تاب سموم را بازداشته و آبی بر روی کارش آمده که در قصرها آبرو بهم رسانده چرا آب بر خود نپاشد که از دو سویش آفتاب تافته و چون ابر بهار چگونه باران نبارد که آفتاب در برج آبی رسیده. (از آنندراج).

در این گرمی بحدی کرد طغیان
نگه خسخانه می‌بندد ز مژگان.
ملا ابوالبرکات منیر (از آنندراج)[1].

خس‌خس. [خِ خِ] (اِ صوت) آوازی که از سینهٔ شخصی برآید که مبتلا به نفس تنگی باشد. (ناظم الاطباء). ||حکایت صوت سینهٔ سرماخورده گاه تنفس. حکایت صوت سینهٔ سخت گرفته. حکایت آواز شش بیمار. (یادداشت بخط مؤلف).

خس‌خس. [خُ خُ] (اِ صوت) کلمه‌ای که پیاپی با لحنی خاص گویند ایستادن مرغ را تا او را بگیرند. (یادداشت بخط مؤلف).

خس‌خس سینه. [خِ خِ سِ نَ / نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آواز سینهٔ مبتلا به تنگی نفس و غیره.

خس در چشم افتادن. [خَ دَ چَ / چِ اُ دَ] (مص مرکب) خس و خاشاک بچشم رفتن. کثافت و گرد بچشم رفتن، قذی.

خس در دهان گرفتن. [خَ دَ دَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) کنایه از عاجز شدن و زینهار خواستن. (برهان قاطع). رجوع به خس به دندان گرفتن شود.

خسر. [خُ سُ] (اِ) پدرزن[2]. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء):

چه نیکو سخن گفت یاری بیاری
که تا کی کشیم از خسر ذل و خواری.
رودکی.

به دل گفت با این سخن جنگ نیست
چو شنگل خسر باشدم ننگ نیست.
فردوسی.

بیغوهر بدان روز تنگ آورم
که پیش خسر هدیه جنگ آورم. فردوسی.

باز بالا دوتا چو ... خسر
مویش اندر کشفته چون ... خش.
منجیک.

بدسگال تو و مخالف تو
خسر جنگجوی با داماد. فرخی.

بنزدیک امیر مودود آمد و هر چه وی را آورده بودند آنجا آوردند امیر مودود وی را بسیار بنواخت و از آنجا به خانهٔ وزیر آمد خسرش. (تاریخ بیهقی). امیر گوزگانان خسر سلطان محمود بود. (تاریخ بیهقی). بواسحاق که وی خسر بوالعباس بود بسیار مردم گرد کرد.(تاریخ بیهقی).

مفخر جمله انبیا او بود
خسر میر مرتضی او بود. سنائی.

نگویم ای زن تو گشته قلطبان شوهر
[illegible] خسر و زن شده ترا داماد. سوزنی.

[illegible] خسرگای بدی بیش بسی سال
و امسال خسر خواجهٔ داماد سپوزی.
سوزنی.

خسر زان پس به طبع شاد برخاست
بکار آرایش داماد برخاست.
حکیم نزاری (از انجمن آرای ناصری).

||پدرشوهر. (از ناظم الاطباء) (برهان قاطع):

چون بامداد پدر شوی درآمد و پای‌اورنجن بنمود و آنچه دیده بود باز گفت پسر گفت، راست گفته‌اند، دشمنی خسر و زن پسر چون دشمنی موش و گربه است. (سندبادنامه). خسر خجل شد و از پیش پسر رنجوردل بیرون شد. (سندبادنامه).

خسر. [خَ سَ] (اِ) یخ و آن آبی است که در زمستان مانند شیشه می‌بندد. (از برهان قاطع).

خسر. [خَ] (ع اِمص) زیان. زیانکاری. نقصان مایه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||هلاکی. (یادداشت بخط مؤلف). ||(مص) خسران. (منتهی الارب). رجوع به خسران شود.

خسر. [خُ] (ع اِ) زیان. ضرر. نقصان در بیع و تجارت. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||(مص) خسران. (منتهی الارب) (تاج العروس). رجوع به خسران شود.

خسر. [خَ سَ] (ع مص) خسران. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). رجوع به خسران شود.

خسرآباد. [خُ] (اِخ) نام قریه‌ای است از قرای مرو و در دو فرسخی آن. (از معجم البلدان).

خسران. [خُ] (ع مص) زیان کردن در تجارت خود و مغبون شدن[3]. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). زیانکردن. (المصادر زوزنی) (دهار).

— خسرالدنیا و الاخره؛ بزیان در هر دو سرای. (یادداشت بخط مؤلف). توضیح: این عبارت آیهٔ قرآن است[4] و در فارسی برای کم زیانکار آمده. را. ||گمراه شدن. ||کردن وزن (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).

خسران. [خُ] (ع اِمص) کمی و نقصان و زیانکاری. (ناظم الاطباء). زیان‌کاری. (دهار). زیان. کاستی: بر خیره میکشند میخورند از بهر حطام را و آنگاه خود میگذارند و میروند تنها بزیر زمین با وبال و خسران بسیار. (تاریخ بیهقی).

حاصل آن اگر میسر گردد خسران دنیا و آخرت باشد. (کلیله و دمنه).

بنده خاقانی بخدمت نیم رو خاکی رسید
سهو و خسران پس نهاد و سهم خسرو پیشوا.
خاقانی.

از خوف خسران خود از جانب سلطان صلاح کار خود و از آن او در آن دیدند... (جهانگشای جوینی). من ذرع العدوان حصدالغسران هر که عدوان کارد خسران درود چه از تخم ظلم زیان روید. ||هلاکی. ||گمراهی. (یادداشت بخط مؤلف).

---

۱ - صاحب آنندراج می‌گوید خسخانه مثل خیش‌خانه است با این فرق که خیش‌خانه برای زمستان است نه تابستان ولی خسخانه برای تابستان است. رجوع به خیش‌خانه شود.

۲ - در حاشیهٔ برهان قاطع آمده است: اوستا xvasura هندی باستان svásura (پدر زن، پدر شوهر زن) اسفا ۱ : ۲ ص ۶۸ و ۸۵ و رک خسور، خسوره، و رک: لغت فرس ۱۳۵ – ۶.

۳ - مصادر دیگر: خَسر، خُسر، خَسار، خَسارَه (از باب ضرب).

۴ - قرآن ۱۱/۲۲.

خسران. [خ ُ سْ] (اِخ) نـام یکی از سَران مغول است: خسران از خوف خسران خود از جانب سلطان صلاح کار خـود و از آن او در آن دیدند کـه... (جهانگشای جوینی). و آن اندیشه سبب کودکی و دلشکستگی سلطان بود چون نزدیک خسران خـود هـزارسـف و دیگر امرا رفت. (جهانگشای جوینی).

خسران. [خ ُ] (اِخ) نـام دیـهی است از دیههای کوزدر. (تاریخ قم ص ۱۴۱).

خسران‌دیده. [خ ُ دی دَ / دِ] (نمف مرکب) زیان‌دیده. ضرررسیده. ضررخورده. (یادداشت بخط مؤلف).

خسران‌زده. [خ ُ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) زیـان‌دیده. ضـرررسیده. ضـررخـورده. (یادداشت بخط مؤلف):

بیچاره سوزنی که بـسودای غازیی
شد همچو خسروانی خسران‌زده تنش.
سوزنی.

خسرانگر. [خ ُ گ َ] (ا مرکب) داماد. (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری ج ۱).

خسرانگری. [خ ُ گ َ] (حـامص مـرکب) انتساب بـواسطهٔ ازدواج. (ناظم الاطباء). خـویشی سببی. (یـادداشت بـخط مـؤلف). ||خواستگاری. (ناظم الاطباء). ||عـروسی. (منتهی الارب).

خسراویه. [خ ُ وی یَ] (اِخ) قریة من قرایٰ واسطه. (از معجم البلدان یاقوت).

خسراهاباد. [خ ُ] (اِخ) از قرای معروف ری است و چون شهری بزرگ می‌باشد. (از معجم البلدان).

خسربره. [خ ُ سْ بَرْ رَ / رِ] (ا مـرکب) برادرزن. (یادداشت بخط مؤلف).

خسرپوره. [خ ُ سْ رَ / رِ] (ا مـرکب) برادرزن. (ناظم الاطباء).

خسرخواجه. [خ ُ سْ خوا / خاجَ / ج] (ا مـرکب) پـدرشوهر. (از شـرفنامهٔ منیری). ||پـدرزن. (شـرفنامهٔ مـنیری) (فـرهنگ آنندراج).

خسرق. [خ ُ رَ] (اِخ) دهـی است از حـومهٔ بخش اسکـو شهرستان تـبریز، واقـع در دو هزارگزی باختر بخش و پـانصدگزی شـوسهٔ تبریز اسکو. این ده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و بـادام و گـردو و شـغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه شوسه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خسرک. [خ ُ رَ] (اِخ) دهی است از دهـستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند، واقـع در ۶ هزارگزی جنوب بیرجند. دره، معتدل. آب آن از قـنات و محصول آن از بـاغهای عناب و غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خسرگ. [خ ُ سْ رَ] (اِ) مادرشوهر در لهجهٔ مردم قزوین. (یادداشت بخط مؤلف).

خسرگانی. [خ ُ سْ رَ / رِ] (حامص) ختون. (از منتهی الارب). مُـصـاهَرَت. (از منتهی الارب).

خسرو. [خ ُ رَ / رُو] (اِ) مـلک [1]. پـادشاه [2]. (زمخشری) (از برهان قاطع). کسری. قیصر. (ج، اکاسره، قیاصره). هـر پـادشاه صـاحب شوکت. (برهان قـاطع) (نـاظم الاطبـاء). ج، خـسروان: اصطخر شهری است بزرگ و قدیم و مستقر خـسروان بوده است. (حدود العالم). و اندر وی [مرو] کوشکهای بسیار است و آن جای خسروان بوده است. (حدود العالم). بلخ شهری بزرگ است... و مستقر خسروان بوده است اندر قدیم و اندر وی بناهای خسروان است با نقشها و کارکردهای عجیب. (حدود العالم).

ای خسروی که نزد همه خسروان دهر.
دقیقی.

ای خسرو مبارک یارا کجا بود
جایی که باز باشد پرید ماغ را. دقیقی.

کجاشد فریدون و ضحاک و جم
مهان عرب خسروان عجم. فردوسی.

فریبرز نزدیک خسرو رسید
زمین را ببوسید کو را بدید. فردوسی.

بدو داد آن نامهٔ پهلوان
فروخواند آن خسرو خسروان. فردوسی.

بسی سال خسرو از این بیشتر
چگونه پدید آوریدی هنر. فردوسی.

ز بهر نور بیزم تو خسروان جهان
همی زنند شب و روز ماه بر کوهان.
عنصری.

براند [illegible]مشرق بـوی بیلارام
بدان [illegible] کز برج او خجل سهلان.
عنصری.

از دل و پشت مبارز برگشاید صد ترک
کزره عالی کمان خسرو آید یک ترنگ.
عنصری.

این مملکت خسرو تأیید سمائیست
باطل نشود هرگز تأیید سمائی. منوچهری.

گوای گزیده ملک هفت آسمان
ای خسرو بزرگ و امیر بزرگوار. منوچهری.

خسرو ایران میر عرب و شاه عجم.
(از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۹).

نه فلان خسرو کرد و نه امیر و نه زعیم.
(از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۰).

از آنکه تا بنماید بخسروان هنرش
بکرد با او چندانکه درخورش کردار.
(از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۰).

خسرو از بهر عدل باید و داد
ورنه هر کس ز پشت آدم زاد. سنائی.

بسی خسرو نامور پیش از او
شدستند زی ساری و ساریان. دیباجی.

میرابواحمد محمد خسرو ایران‌زمین
آنکه شاد است او و دور است از همه رنج و کفا.
قصارامی (از لغت فرس ص ۱۴).

خسرو غازی آهنگ بخارا دارد. بهرامی.

آن خسرو عادل‌همت بر آن مقصور گردانید که آن را ببیند. (کلیله و دمنه).

رضوان ملک خسرو مالک رقاب اوست
که‌ارمن بهشت عدن شد از کوثر سخاش.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۲۳۶).

خرسند شو بملکت خرسندی از وجود
خاسرشناس خسرو و طاغی شمرطغان.
خاقانی.

خسرو خرسندی من در ربود
تاج کیانی ز سر کیقباد. خاقانی.

خسرو. [خ ُ رَ / رُو] (اِخ) پسر سیاوش و نوهٔ کیکاوس یکی از شاهان کیان است. مادرش بنا برقول فردوسی دختر افراسیاب بنام سودابه بود او را کیخسرو نیز می‌گویند. رجوع به کیخسرو شود:

بیامد بنزدیک خسرو رسید
بدان فر و اورنگ او را بدید. فردوسی.

خسرو. [خ ُ رَ / رُو] (اِخ) نام یکی از سلاطین ایران است که بین زمان یزدگرد و بهرام گور سلطنت می‌کرد و از نژاد پشن بود. بهرام گور بعد شاهی را از او گرفت و او را جزء خاصان خود پذیرفت:

یکی مرد بد پیر خسرو بنام
جوانمرد و روشن‌دل و شادکام. فردوسی.

خسرو. [خ ُ رَ / رُو] (اِخ) نام آسیابانی است که یزدگرد سوم آخرین پـادشاه سـاسانی را کشت:

فرومایه‌ای بود خسرو بنام
نه تخت و نه گنج و نه تاج و نه کام.
فردوسی.

خسرو. [خ ُ رَ / رُو] (اِخ) نـام پـدر ناصرخسرو شاعر معروف قرن چهارم هـ.ق.

---

۱ - فیروزآبادی صاحب قاموس می‌گوید: لقب سلاطین ایران و معنی آن واسع‌الملک است یعنی صاحب کشوری پهناور.

۲ - در حـاشیهٔ بـرهان قـاطع آمـده: پهلوی husrûv (نیک شهرت) «مناس ۲۷۷» و - xu srav، اوستا hu - sravah (اسفا ۱: ۲ ص ۱۹۳) (بمعنی نیک نامی و مشهور)، سانسکریت sûshravas «بارتولمه ۱۷۳۸»، پازند xosrau «مینا ۱۳۹» معرب آن «کسری». «مفاتیح خوارزمی ص ۷۶» نام چند تن از شاهان در پارسی بمعنی شاه گرفته شده:
شهنشها ملکا خسروا خداوندا
چو آفتاب تویی بر همه جهان تابان.
معزی نیشابوری.

است. رجوع به ناصرخسرو شود.

خسرو. [خُ رَ / رُو] (اِخ) نام سردار ایرانی بوده است که در قندهار به زمان شاه سلطان حسین صفوی کشته شده و بعد از او میرویس حاکم قندهار گردید.

خسرو. [خُ رَ / رُو] (اِخ)لقب انوشیروان پادشاه معروف ساسانی است. رجوع به خسرو انوشیروان شود.

خسرو. [خُ رَ / رُو] (اِخ) یکی از سلاطین تیموری است بدهلی و پسر جهانگیر. او بسال ۱۰۳۱ هـ.ق.در ۳۶ سالگی از طرف برادرش شاهجهان به قتل رسید. (قاموس الاعلام ترکی).

خسرو. [خُ رَ / رُو] (اِخ) از شاعران ترک بود و بسال ۱۰۰۵ هـ.ق.درگذشت. او را دیوانی به ترکی است. (از کشف‌الظنون).

خسرو. [خُ رَ / رُو] (اِخ) (ملامحمد افندی فرزند فرامرز). رجوع به خسروی، ملامحمد افندی شود.

خسرو. [خُ رَ / رُو] (اِخ) او از شاعران قرن نهم هـ.ق.است و در دستگاه ینیچری مستخدم بود و این بیت از اوست:

بو دهر دهشت ابادک کچوب جام صفا سندن
چویردم یوزمی ایینهٔ عالم نماستدن.

(قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

خسرو. [خُ رَ / رُو] (اِخ) نام یکی از پادشاهان اشکانی و اشک بیست و چهارم است که از ۱۰۸ یا ۱۱۰ م. تا ۱۲۸ یا ۱۳۰ م. بر ایران حکم راند. او چون بسلطنت رسید مصادف با جاه‌طلبی‌های تراژان امپراطور روم گردید و این امپراطور ببهانهٔ ارمنستان بظاهر ولی فتوحات اسکندر در باطن از روم روی به جانب مشرق گذاشت و ارمنستان و بین‌النهرین را گرفت و حتی تیسفون را تسخیر کرد و یکی از دختران خسرو نیز به اسیری بدست او افتاد. ولی سرانجام این فتوحات برای تراژان شوم بود چه او که قصد تاختن تا رود سند داشت هنوز در غرب ایران بود که شهرهای مفتوح گشوده شده‌اش یکی پس از دیگری سر بشورش گذاردند و چون تراژان خواست کاری کند به مشکلات بیشمار برخورد کرد و مأیوسانه بازگشت. در این بین خسرو نیز تیسفون و بین‌النهرین و بطور کلی همه شهرهای پارتی و مفتوح شده بوسیله تراژان را پس گرفت و تراژان هم کاری نکرده جان سپرد و هادریان امپراطور جدید روم از در صلح با خسرو درآمد و حدود روم باز همان شد که قبل از فتوحات تراژان بود. خسرو پس از آنکه فاتحانه به تیسفون درآمد و هادریان با او صلح کرد دختر اسیرشده را بازگرفت و قرار شد که تخت زرین که با اسارت این دختر بدست رومیها افتاده بود باز پس داده شود ولی ظاهراً این تخت باز پس داده نشد پس از خسرو بلاش دوم پادشاه پارتها شد.

صفات خسرو: پیرنیا دربارهٔ او چنین مینویسد: از خسرو بجز آنچه که بمناسبت قشون‌کشی تراژان به ایران نوشته‌اند، چیزی نمیدانیم کارهای او در داخلهٔ ایران برای ما مجهول است و حتی نمیدانیم دارای چه صفاتی بوده بنابراین در اینجا فقط می‌توانیم از صفاتی که او هنگام جنگ با رومیها ظاهر ساخته صحبت بداریم از این نظر او دارای عزمی راسخ و باثبات است وقتی که تراژان به مشرق آمد ابهت روم باندازه‌ای بود که او به اصطلاح نظامیها «یک گردش نظامی» میکرد و در هیچ جا جدالی روی نمیداد همه تسلیم می‌شدند یا طالب دوستی روم بودند و از ترس طوق بندگی را بیدرنگ بگردنشان می‌آویختند در چنین موقعی خسرو ایستاد و ابداً حاضر نشد که داخل مذاکراتی با امپراطور روم شود یا کوچکی و فروتنی نسبت به او نشان دهد. این نکته مهم است زیرا موقع او بسیار مشکل بود چه در داخله مدعیانی داشت که فنای او را می‌خواستند و از خارج دولتی مانند روم که در این وقت به اوج عظمت خود رسیده بود حمله می‌کرد و قشون خصم را قیصری مانند تراژان که یکی از قوی‌ترین قیاصرهٔ روم و سرداری قابل بشمار می‌آمد فرمان می‌داد با وجود تمامی این اوضاع خود را نباختن و در مقابل چنین دشمنی ایستادن کاری است بزرگ. سیاستی که او اتخاذ کرد برای این زمان دولت پارت فوق‌العاده مناسب بود. دولت پارت در انحطاط امرار وقت می‌کرد و بر ضعفش [illegible]اره می‌افزود در این احوال خسرو چاره [illegible] جز اینکه در مقابل دشمن نیرومند مهاجم جنگ دفاعی پیش‌گیرد و دشمن را بداخلهٔ مملکت کشانیده از نیرویش بکاهد تا در موقع به او بتازد. در این قسمت هم روبرو شدن با تراژان در دشت نبرد یا نشستن در قلعه‌ای جز تباهی او و مملکتش نتیجه‌ای نداشت زیرا نه از پیش مطمئن بود و نه از پس. از پیش رومیها او را تهدید می‌کردند و از پس مدعیان سلطنت. بنابراین نقشه‌ای که او اختیار کرد بهترین نقشه بود و چنانکه گذشت از پرتو این نقشه بالاخره او فائق آمد و سرداری را مانند تراژان مغلوب ساخت رومی‌ها تمامی ایالات را تخلیه کرده بپارتیها پس دادند و پس از آن صلحی بین دولتین برقرار شد که تقریباً پنجاه سال پاینده بود. بنابرآنچه گفته شد دربارهٔ خسرو باید عقیده داشت که یکی از شاهان خوب ایران در دورهٔ اشکانی بود. او شاهی است عاقل و متین دارای عزم و حزم او برای این موقع ایران بهترین شاه بود که بر تخت نشست و نیز توانست مملکتش را بی‌کم و کسر به جانشین خود تحویل بدهد. رجوع به ایران باستان ج ۳ از ص ۲۴۶۹ - ۲۴۸۹ شود.

خسرو. [خُ رَ / رُو] (اِخ) نام سردار ایرانی است که توانست در زمان بلاش سوم پادشاه پارتی، سوریاتوس حاکم کاپادوکیه را که از گالیها بود و ارمنستان را گرفته پیش می‌راند پس از گذشتن از فرات شکست فاحش دهد. و سوریانوس چون شکست یافت پناه به شهر الگیا برد و اما در محاصره افتاد و سرنوشتی نامعلوم یافت. (از تاریخ باستان ج ۳ ص ۲۴۹۷).

خسرو. [خُ رَ / رُو] (اِخ) وی پادشاه ارمنستان بزمان اردوان آخرین پادشاه پارتی است. او بکمک اردوان بر تخت شاهی ارمنستان نشست عمو یا دائی ارتاواسدس یا آرتا باز بود و در جنگهای بین اردوان و اردشیر کمک زیاد به اردوان کرد و حتی لشکر اردشیر را شکست داد ولی اردشیر سرانجام به حیله بر او غالب آمد، چه خسرو پس از آنکه در ابتدا به اردشیر فائق آمد به واگارشابادرفت و سال بعد با قشونی به اسور راند و سپس بمملکت داجیک (اعراب) گذشت.او در ظرف این لشکرکشی‌ها بقدری بر مردم سخت گرفت که موجب شورش مردم شد و همین امر به اردشیر اجازه داد که با حیلهٔ خود در جنگ بر او و پادشاه پارتی فائق آید. رجوع به ص ۲۵۳۲ و ۲۵۹۱ و ۲۵۹۲ تاریخ ایران باستان مشیرالدوله شود.

خسرو. [خُ رَ / رُو] (اِخ) [امیر...] دهلوی از شاعران پارسی‌گوی قرن هفتم هـ.ق.است که به هندوستان می‌زیست. امیرخسرو اصلاً ترک‌نژاد است و پدرش امیر سیف‌الدین محمد از حملهٔ مغول فرار کرد و از بلخ به هندوستان آمد و در ولایت پتیالی اقامت جست. این شاعر بسال ۶۵۱ هـ.ق.در این شهر تولد یافت. امیرخسرو همانطور که پدرش اهل فضل و کمال بود او نیز راه فضل و کمال پیش گرفت و بزبان فارسی عشق عجیب نشان داد و در این زبان از جوانی شعر سرود بطوریکه از جهت کثرت اشعاری که به او نسبت داده‌اند و از آنچه از او باقی مانده می‌توان او را شاعر درجهٔ اول شمرد. اقامتگاه امیرخسرو شهر دهلی بود و نزد سلاطین آن ولایت منزلتی داشت و از پنج پادشاه آن ناحیت نوازشها دید. امیرخسرو بحلقهٔ ارادت یکی از مرشدان متصوفه هندی یعنی شیخ نظام‌الدین اولیاء درآمد و بسلوک در طریقت ریاضت و درویشی پرداخت و در الفاظ و معانی اقتفاء از شعرای نامی ایران خاصه سنائی و خاقانی

و نظامی و سعدی نمود و مخصوصاً در غزل پیرو سبک سعدی است چنانکه خود او گوید: «جلد سخنم دارد شیرازه شیرازی». سبک امیرخسرو در اشعار شاعران دیگر پارسی‌گوی هند دیده میشود و همین سبک با پیشرفت خود اساس سبک هندی را تشکیل می‌دهد. دیوان اشعار امیرخسرو که مدایح آن غالباً بنام سلاطین دهلی است بر پنج قسمت زیر است:

۱ – تحفة‌الصغر که اشعار جوانی اوست و از قصائد و غزلیات و ترجیع‌بند مرکب است و در آن سلطان غیاث‌الدین بلبان (۶۶۴ – ۶۷۶ هـ.ق.) و پسرش شیخ نظام اولیاء مدح شده است.

۲ – وسط‌الحیوة که گویا اشعار آن را میان بیست و سی سالگی سروده و قصایدی در مدح شیخ نظام اولیاء و نصرة‌الدین سلطان محمد پسر بزرگ بلبان (مقتول در ۶۸۳ هـ.ق.) که‌حامی شاعر بوده است و نیز دربارهٔ سلطان معزالدین‌کیقباد (۶۸۶ – ۶۸۹ هـ.ق.) مدائحی دارد.

۳ – غرة‌الکمال که آن را میان سن سی و چهل سروده و در مقدمهٔ آن از محسنات و ترجیع‌بند شعر.فارسی به عربی سخن رانده است و از شعرای بزرگ ایران مانند سنائی و خاقانی و سعدی و نظامی نام برده و نیز شیخ نظام‌الدین اولیاء و سلطان معزالدین کیقباد و جلال فیروز شاه (۶۸۹ – ۶۹۵ هـ.ق.) و جانشین‌های او رکن‌الدین و علاءالدین و دیگران را مدح کرده است. این دیوان بزرگتر از اقسام سابق و مرکب از قصائد و ترجیع‌بند و قطعات است.

۴ – بقیه نقیه که اشعار دورهٔ پیری شاعر را دربردارد و قسمتی از آن در مدح علاءالدین محمدشاه (۶۹۴ – ۷۱۵ هـ.ق.) و پسر او و دیگر امراء است.

۵ – نهایة‌الکمال که محتوی آخرین اشعار شاعر است که قصائدی در مدح سلطان غیاث‌الدین تغلق (۷۲۰ – ۷۲۵ هـ.ق.) و قصایدی در مرثیهٔ سلطان قطب‌الدین مبارکشاه (متوفی در ۷۲۰هـ.ق.) دارد. می‌توان گفت قصائد این شاعر از غزلیاتش متین‌تر است و در این موضوع چنانکه گفته شد پیروی از سعدی کرده است. گاهی بعضی قصاید را با تنزل دلنشین آغاز می‌کند. نظیر این ابیات:

صبا راگاه آن آمد که راه بوستان گیرد
زمین را سبز در دیبا و گل در پرنیان گیرد
جهد از چشمه موج آب و لرزان در زمین افتد
زند بر لاله باد تند و آتش در زبان گیرد
زبان از گفتن آتش نسوزد لیکن از سوسن
حدیث لاله گوید ترسم آتش در جهان گیرد
تماشا کن که چون بگرفت لاله کوه را دامن
کسی کو تیغ بی موجب کشد خونش چنان گیرد
ز یاد غنچه مرغان را نوا بسته شود تا گل
بسازد پردهٔ نوروز و بلبل خود همان گیرد.

امیرخسرو چون خاقانی قصائد دور و دراز دارد و یکی از آنها را در استقبال قصیدهٔ خاقانی با مطلع: «دل من پیر تعلیم است و من طفل زبان دانش» ساخته که چنین آغاز می‌کند:

«دلم طفل است و پیر عشق استاد زبان‌دانش»

در طی این قصیده معانی مربوط بتقوی و اخلاق آمده و اشارات عرفانی هم شده و از جمله این بیت دیده میشود.

مشو بینا بچشم سر که نارد دید خود را هم
بدل بین تا ببینی هر چه خواهی ماه تابانش.

غزلهای امیرخسرو از حد غزل معمول نگذشته‌موضوع آن بیشتر مضامین عاشقانه است و سخن از آرزوی دیدار و هجران یار و امثال آن است. امیرخسرو به حکیم نظامی اعتقاد خاصی داشت و بتقلید او خمسه‌ای ساخت که اقسام آن بر وجه ذیل است:

۱ – مطلع‌الانوار در مقابل مخزن‌الاسرار که بیشتر اشعار دینی و اخلاقی دارد و در ۶۹۷ ختام یافته و به نام علاءالدین محمدشاه اتحاف شده.

۲ – شیرین و خسرو مقابل خسرو و شیرین نظامی که در همان سال فوق سروده شد و در خاتمهٔ این منظومه بندی خطاب به پسرش مسعود گفته این مثنوی نیز بنام علاءالدین محمدشاه است.

۳ – مجنون و لیلی مقابل لیلی و مجنون نظامی که نیز در سال مذکور فوق بنام همان حکمران برشتهٔ نظم درآورده از اقسام مؤثر این منظومه ابیاتی است که شاعر بیاد مرگ مادر و برادر خود سروده و مطلع آن این است:

امسال دو نور ز اخترم رفت
هم مادر و هم برادرم رفت.

۴ – آئینهٔ سکندری مقابل اسکندرنامهٔ نظامی که در ۶۹۹ هـ.ق. بنظم کشیده و باز بنام علاءالدین است.

۵ – هشت بهشت در حکایت بهرام است و مقابل هفت پیکر نظامی است و در ۷۰۱ هـ.ق. سروده و در خاتمهٔ این مثنوی شاعر گفته که تمام خمسه در ظرف سه سال سروده شده و قاضی شهاب‌الدین از فضلای آن سامان تمام آن را مطالعه و تصحیح کرده است. علاوه بر آنچه مذکور افتاد امیرخسرو تصانیف و منظومه‌های دیگر مانند «قران‌السعدین» و «نه سپهر» و «مفتاح‌الفتوح» دارد که در اوصاف سلاطین هند است و گذشته از مزیت ادبی ارزش تاریخی نیز دارد از تألیفات منثور او خزائن‌الفتوح است در تاریخ. امیرخسرو در هزل و مطایبه و قصیدهٔ شکوائی نیز دستی داشته است.

امیرخسرو نه تنها در قصه گویی‌به حکایات گذشته پرداخته بلکه از قصه‌های معاصر نیز بنظم آورده است. چنانکه منظومه خضرخان و دولرانی را بطرز قصه مؤثری در سرگذشت خضرخان پسر علاءالدین محمد که معاصر و ممدوح شاعر بوده ساخته است. او در موسیقی نیز استاد بود و در پاسخ پرسش راجع بشعر و موسیقی گفته: «پاسخش گفتم که من در هر دو معنی کاملم». این شاعر در فن انشاء نیز دست داشته و کتابی بنام رسائل الاعجاز در این باب دارد. باری امیرخسرو از بزرگترین شاعران پارسی‌گوی ایرانی و هند است و در عذوبت کلام دستی کامل داشته است ولی با این همه او در عذوبت الفاظ و رقت معانی بپای نظامی گنجوی نمیرسد. مرگ امیرخسرو بسال ۷۰۵ هـ.ق. در دهلی اتفاق افتاد. (از تاریخ ادبیات برون ج ۳ و تاریخ ادبیات شفق صص ۲۸۹ – ۲۹۲).

خسرو. [خُ رَ / رُو] (اِخ) [امیر...] خویش نزدیک امیر محمد یوسف است که از عراق همراه خود آورده و تربیت او کرده و او را مرتبهٔ فرزندی داد، بسیار طبع خوب دارد و طالب علم است و در اطوار ثانی میر است. از اوست این مطلع:

بیا ساقی بده جامی بمن زان درد و صافیها
که‌دیگر نگذرد در خاطرم دنیا و مافیها.

(مجالس النفایس ص ۱۳۸).

خسرو. [خُ رَ / رُو] (اِخ) [خواجه...] قاضی ملک سمرقند بوده و مدرس مدرسهٔ میرزا الغ بیک و با وجود فضل و کمال در غایت زهد و تقوی بوده و بسی طبع زیبا داشته و در فن تاریخ و انشاء بی‌نظیر و بی‌همتا بوده و این معما به اسم «ملک» از اوست: معما:

در میان هر چیزکان از اوج مه تا ماهی است
مظهر اسمیت گشته‌گر ترا آگاهی‌است.

او تاریخ وفات باباخدای داد که از جملهٔ مجذوبان سمرقند بود «مجذوب سالک» گفته و کتاب وقفیهٔ میرعلیشیر را تصحیح نموده و «من وقف علیشیر» تاریخ آن گفته و بالجمله دقت طبع او ظاهر است و حاجت به بیان ندارد. (مجالس النفایس ص ۲۸۶).

خسرو. [خُ رَ / رُو] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام پازکی بخش ورامین شهرستان تهران، واقع در ۱۸ هزارگزی شمال ورامین سر راه شوسهٔ خراسان. این دهکده در جلگه قرار دارد، معتدل، آب آن از رودخانهٔ جاجرود و محصول آن غلات و صیفی و چغندرقند و شغل و اهالی آن زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خسرو. [خُ رَ / رُو] (اِخ) ابن اردوان نام یکی از پادشاهان اشکانی است که نام دیگر او خسروبن اشغ است. رجوع به خسروبن اشغ شود.

خسرو. [خُ رَ / رُو] (اِخ) ابن اشغ. نام یکی از پادشاهان اشکانی است که دوازده سال بعد از اردوان‌بن اشغ سلطنت کرد. «تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۷۷ از تاریخ گزیده حمدالله مستوفی». رجوع به خسرو پادشاه اشکانی شود.

خسرو. [خُ رَ / رُو] (اِخ) ابن اشغان همان خسروبن اشغ و خسروبن اردوان پادشاه اشکانی است. رجوع به خسروبن اردوان و خسروبن اشغ شود.

خسرو. [خُ رَ / رُو] (اِخ) ابن‌الاشکانان. نام یکی از پادشاهان اشکانی و همان خسروبن اشغ است. حمزهٔ اصفهانی می‌گوید این نام را از جدولی که در نسخهٔ مؤید بوده است اخذ کرده‌ام. (از تاریخ ایران باستان مشیرالدوله ج ۳ ص ۲۵۵۴).

خسرو. [خُ رَ / رُو] (اِخ) ابن بلاش‌بن نرسی. نام یکی از پادشاهان اشکانی است که چهل سال سلطنت کرد. (تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۸۱ از تاریخ ناسخ‌التواریخ).

خسرو. [خُ رَ / رُو] (اِخ) ابن حمزه مؤدب. وی از مردم آرم [عـارِ] طبرستان بود. (یادداشت بخط مؤلف).

خسرو. [خُ رَ / رُو] (اِخ) ابن فیروزان. وی یکی از پادشاهان اشکانی است بنابر قول حمزه اصفهانی. (از تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۵۴).

خسرو. [خُ رَ / رُو] (اِخ) ابن فیروزه. نام یکی از امرای طبرستان است. او و اسپهبد هروسندان با سید حسن‌بن قاسم بیعت کردند و علم مخالفت با ناصرالحق برافراشتند سید حسن‌بن قاسم بجانب آمل بازگشت و بعظمت هر چه تمامتر در عیدگاه آن بلده نزول اجلال کردو چون ناصرکبیر بر ما فی‌الضمیر او اطلاع یافت بجانب پایدشت فرار کرد ولی سید حسن او را گرفت و در قلعهٔ لاریجان محبوسش کرد و بعد بر اثر الحاح لیلی‌بن نعمان که حاکم ساری از جانب ناصرالحق بود، از زندان آزاد شد. (از حبیب‌السیر جزء ۴ از ج ۲ ص ۴۱۲).

خسرو. [خُ رَ / رُو] (اِخ) ابن ملاذان. وی یکی از پادشاهان اشکانی است بنابر قول حمزه اصفهانی. (از تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۵۵).

خسرو. [خُ رَ / رُو] (اِخ) ابـن نـرسی‌بن بلاش‌بن بهرام. وی یکی از پادشاهان اشکانی بود که بعد از پسر عمزاده پدر پادشاه شد و ۶ سال پادشاهی کرد. (از تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۷۷).

خسروآئین. [خُ رَ / رُو] (ص مرکب) به آئین شاهان. بطرز پادشاهان. بطریق ملکان:

پسر زاد از این دختران اردوان
یکی خسروآئین روشن‌روان. فردوسی.

||(ق مرکب) چون پادشاهان عملی را انجام دادن:

به ایوانها تخت زرین نهاد
برو جامها خسروآئین نهاد. فردوسی.

خسروآباد. [خُ رَ / رُو] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فومن در ۹ هزارگزی جنوب فومن. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و مرطوب. محصول آن برنج و ابریشم و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و شال بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

خسروآباد. [خُ رَ / رُو] (اِخ) دهی است جزء دهستان افشاریهٔ ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران، واقع در ۴۰ هزارگزی باختر کرج و ده هزارگزی جنوب راه شوسهٔ کرج به قزوین، این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل. آب آن از قنات و رود کردان و محصول آن غلات و بنشن و صیفی و چغندرقند و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از طریق هشتجرد ماشین می‌رود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

خسروآباد. [خُ رَ / رُو] (اِخ) دهی است جزء دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب آوج با آب و هوای معتدل. آب آن از رودخانهٔ آوج و چشمه و محصول آن غلات و بن‌شن و سیب زمینی با باغهای انگور و [illegible] شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی و [illegible]بافی و راه مالرو است. این ده را هزاتین سفلی نیز می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

خسروآباد. [خُ رَ / رُو] (اِخ) دهی است از دهستان نور و در عهد ظهیرالدین مرعشی عدول ده نام او بوده و به ناحیهٔ ناتل رستاق تعلق داشته است. (از مازندران و استراباد رابینو ترجمهٔ فارسی ص ۱۵۰).

خسروآباد. [خُ رَ / رُو] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش میمه شهرستان کاشان، واقع در ۹ هزارگزی جنوب میمه و ۳ هزارگزی باختر شوسهٔ اصفهان به قم. این دهکده در دامنهٔ کوه قرار دارد با آب و هوای مناطق سردسیر، آب آن از قنات و محصول آن غلات و لبنیات و پنبه و انگور و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی و چادرشب بافی. قالی آن بخوبی معروف است. مزارع مرغ‌آباد و علی‌آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

خسروآباد. [خُ رَ / رُو] (اِخ) دهی است از دهستان کوهسارات بخش مینودشت شهرستان گرگان، واقع در ۳۲ هزارگزی خاور مینودشت، این ده کوهستانی با آب و هوای مناطق سردسیر. آب آن از چشمه‌سار و محصول غلات و ابریشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچهٔ ابریشمی و چادر شب و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

خسروآباد. [خُ رَ / رُو] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش سلماس شهرستان خوی واقع در ۵ هزارگزی جنوب باختری سلماس و ۲ هزارگزی جنوب سلماس تازه‌شهر. این ده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل، آب آن از رودخانهٔ زولا و محصول آن غلات و حبوبات و بزرک و شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه آن ارابه‌رو است و اتومبیل نیز از آن می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خسروآباد. [خُ رَ / رُو] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش کرند شهرستان شاه‌آباد، واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب خاور کرند به شاه‌آباد، تپه ماهور، سردسیر. آب آن از قنات و محصول غلات دیم و لبنیات. و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و دارای پاسگاه ژاندارمری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

خسروآباد. [خُ رَ / رُو] (اِخ) نام یکی از دهستانهای هفتگانهٔ شهرستان بیجار. این دهستان در جنوب شهرستان واقع و محدود است از طرف شمال و شمال خاوری به دهستان پیرتاج و بشهر بیجار و از طرف شمال باختر و باختر بدهستان نجف‌آباد، از طرف جنوب بدهستان اسفندآباد بخش قروه و از طرف خاور به دهستان پیرتاج. هوای دهستان سردسیر و زمستان طولانی و تابستان معتدل دارد. آب آن قراء از چشمه و زه آب رودخانه و قنوات تأمین میشود. در انتهای جنوب باختری دهستان کوههای کم‌ارتفاعی وجود دارد که مقسم‌المیاه آن حد طبیعی این دهستان با دهستان اسفندآباد محسوب میشود. تقریباً در وسط دهستان کوه کوچک سنگ‌پا و در جنوب باختر آبادی قرخلر کوه چهل‌تن بنظر می‌آید ارتفاع سنگ پا از سطح دریا ۱۶۹۱ متر و چهل تن ۲۲۰۷ متر است سه رودخانه بشرح زیر از این دهستان سرچشمه می‌گیرد و برودخانهٔ تلوار می‌ریزد:

۱ – رودخانهٔ خسروآباد که از حدود آبادی

جودلا سرچشمه می‌گیرد و در اراضی کمال آباد برودخانهٔ تلوار می‌ریزد. آبادیهای بودلا، امین آباد، خسروآباد، حاجی‌آباد دوسر و حسین‌آباد کنار آن واقع شده و از زه آبهٔ آن استفاده می‌نمایند.
۲ - رودخانهٔ شهرک که از حدود سراب شهرک سرچشمه می‌گیرد و در اراضی گوجه‌کندبه رودخانهٔ تلوار می‌ریزد. آبادیهای چشمه‌قلی، صادق‌آباد، خرزدین، قدیم‌خان، اشرف‌آباد و جوروندی در کنار آن واقع شده و از آب آن استفاده می‌نماید.
۳ - رودخانهٔ اوزن‌دره که از ارتفاعات آبادیهای شیرکش‌ها و پشت‌تنگ سرچشمه می‌گیرد و نزدیک آبادی سلامت‌آباد برودخانهٔ تلوار می‌ریزد.
آبادیهای قشلاق نوروز و خرم‌آباد و حسین‌آباد و شریف‌آباد و دولت‌آباد و گل‌بلاغ و باقرآباد و دارغیاث کنار آن واقع و از آب رود مذکور استفاده می‌نمایند. محصول عمدهٔ دهستان خسروآباد غلات و لبنیات است و شغل اهالی دهستان زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه و گلیم و جاجیم‌بافی است و قالیچه‌های بافت بابارشانی در این دهستان بخوبی معروف است. راه شوسه بیجار به همدان تقریباً از انتهای خاوری این دهستان می‌گذرد و آبادیهای رحمت‌آباد و دولت‌آباد و قزل‌اقاج و دره‌غیاث و بابارشانی و سلامت‌آباد کنار راه واقع شده‌اند. در فصل خشکی بواسطه مسطح بودن اراضی به اکثر قراء مهم این دهستان اتومبیل می‌توان برد. این دهستان از ۴۹ آبادی کوچک و بزرگ تشکیل شده سکنهٔ آن در حدود ۱۶ هزار نفر است مرکز این دهستان قصبهٔ خسروآباد و قراء مهم آن عبارت از: اله کبود، دارغیاث، سرلان، طهمورث، چشمه‌قلی، چشمه‌خلیل، بودلا و حاجی‌آباد است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

خسروآباد. [خُ رَ / رُو] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان خسروآباد شهرستان بیجار، واقع در ۴۶ هزارگزی جنوب شهر بیجار، تپه ماهور، سردسیر، آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و انگور زیاد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و دارای پاسگاه ژاندارمری و تلفن عمومی است. صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم و گلیم‌بافی است. بنای مسجد آن قدیمی است و راه مالرو دارد که در تابستان می‌توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

خسروآباد. [خُ رَ / رُو] (اِخ) دهی است از دهستان فعله‌گری بخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۳۶ هزارگزی شمال خاوری سنقر کنار راه فرعی سنقر به شیروانه، کوهستانی، سردسیر، آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات دیمی و قلمستان. شغل اهالی زراعت و قالیچه و جاجیم‌بافی و پلاس‌بافی و راه فرعی سنقر به همه کسی کنار راه همدان از این ده می‌گذرد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

خسروآباد. [خُ رَ / رُو] (اِخ) دهی است از دهستان جلگه افشار بخش اسدآباد شهرستان همدان، واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب باختری قصبه اسدآباد کنار راه شوسهٔ اسدآباد کنگاور این ده در جلگه قرار دارد و سردسیر است. آب آن از قنات و محصول غلات و حبوبات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. پل آجری دو چشمه روی رودخانهٔ شهاب کنار آبادی از آثار قدیمه این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

خسروآباد. [خُ رَ / رُو] (اِخ) دهی است از بخش مهران شهرستان ایلام، واقع در ۲ هزارگزی جنوب باختری مهران و جنوب رودخانه گاوی. این ده در جلگه قرار دارد با آب و هوای مناطق گرمسیری آب آن از قنات بدوله آب آبی است که بخوبی در منطقهٔ مهران مشهور است. محصول آن غلات و سبزیکاری و هندوانه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است و اتومبیل نیز می‌توان برد. ساکنین آن از طایفهٔ ملخطاوی و مزرعه بدوله جزء این ده محسوب میشود. این ده به اصطلاح محل غضبان است و باغ زردآلو مشهور به حاکم جزء این آبادی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

خسروآباد. [خُ رَ / رُو] (اِخ) نام یکی از دهستان [illegible] بخش قصبه معمره شهرستان آبادان است. این دهستان در جنوب خاوری آبادان واقع و قراء آن در کنار شط‌العرب قرار دارند. هوای آن گرمسیر و مرطوب است. آب آن از شط‌العرب و آب لوله خسروآباد تأمین می‌گردد. محصول عمدهٔ قراء آن خرما و مختصری یونجه است. شغل عمدهٔ مردان ماهی‌گیری و تربیت نخل و کارگری در شرکت نفت می‌باشد. این دهستان از شش قریهٔ بزرگ و کوچک تشکیل شده و قراء مهم آن عبارت از شهله معاویه و شهله توامر و شهله حاجی‌حسین است. ساکنین آن از طایفهٔ دریس آل‌بومعروف و نجاح هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

خسروآباد. [خُ رَ / رُو] (اِخ) دهی است مرکز دهستان خسروآباد بخش قصبه معمره شهرستان آبادان، واقع در ۳۵ هزارگزی شمال باختری نهر قصر کنار راه شوسهٔ خسروآباد به آبادان و شط‌العرب. این ده در دشت واقع و گرمسیری است. آب آن از شط‌العرب و محصول آن خرما و شغل اهالی آنجا ماهیگیری و کارگری در شرکت نفت است. راه اتومبیل‌رو و دارای برق و تلفن و مؤسسهٔ فلاحتی و کشاورزی است. شرکت نفت اسکله جهت حمل نفت به کشتی در آنجا دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

خسروآباد. [خُ رَ / رُو] (اِخ) دهی است از دهستان ژان بخش درود شهرستان بروجرد، واقع در ۹ هزارگزی شمال باختری درود کنار راه اتومبیل‌رو درود به بروجرد. این ده در جلگه قرار دارد، معتدل و آب آن از قنات است. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

خسروآباد. [خُ رَ / رُو] (اِخ) دهی است از دهستان هنام و بسطام بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد، واقع در نه هزارگزی جنوب خاوری الشتر و نه هزارگزی جنوب خاوری راه شوسه خرم‌آباد به الشتر. این دهکده در جلگه قرار دارد و آب و هوای آن معتدل است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و لبنیات و پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو و ساکنین از طایفهٔ حسوند می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

خسروآباد. [خُ رَ / رُو] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز، واقع در ۸ هزارگزی جنوب خاوری مسجدسلیمان، کنار راه مسجدسلیمان به هفتگل، کوهستانی و گرمسیر و آب آن از لولهٔ شرکت نفت و رود کارون و محصول آن غلات و شغل اهالی کارگری شرکت نفت و زراعت و گله‌داری و راه اتومبیل‌رو است. ساکنان از طایفهٔ هفت‌لنگ بختیاری‌اند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

خسروآباد. [خُ رَ / رُو] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش سروستان شهرستان شیراز، واقع در ۲۱ هزارگزی باختر سروستان و یک هزارگزی شوسهٔ شیراز به سروستان. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

خسروآباد. [خُ رَ / رُو] (اِخ) رجوع به وزیرآباد در استان ۷ شود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

خسروآباد. [خُ رَ / رُو] (اِخ) دهی است از دهستان ده سرد بخش بافت شهرستان سیرجان، واقع در ۸۲ هزارگزی جنوب بافت سر راه فرعی بافت به دولت‌آباد. کوهستانی، معتدل. آب آن از قنات و محصول غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و راه فرعی

است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).
خسروآباد. [خُ رَ / رُو] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش خاش شهرستان زاهدان، واقع در ۲ هزارگزی شمال خاوری خاش و یک هزارگزی خاور شوسهٔ زاهدان به خاش. این دهکده در جلگه قرار دارد و آب و هوای آن گرمسیری است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).
خسروآباد. [خُ رَ / رُو] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان زنگی‌آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان، واقع در ۴۲ هزارگزی شمال باختری کرمان و ۲ هزارگزی شمال راه فرعی زرند به کرمان. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).
خسروآباد. [خُ رَ / رُو] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان لادیز بخش میرجاوه شهرستان زاهدان، واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب باختری میرجاوه کنار راه فرعی میرجاوه به خاش. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).
خسروآباد. [خُ رَ / رُو] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش زرند شهرستان کرمان، واقع در ۳۰ هزارگزی شمال باختری زرند سر راه مالرو زرند به بافق. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).
خسروآباد. [خُ رَ / رُو] (اِخ) ده کوچکی است از بخش راور شهرستان کرمان، واقع در سه هزارگزی جنوب راور و ۲ هزارگزی راه فرعی کرمان به راور. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).
خسروآباد. [خُ رَ / رُو] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد، واقع در ۳۰ هزارگزی باختری جنوب اسفراین و ۹ هزارگزی جنوب مالرو عمومی میان‌آباد به سنخو است. این ده در جلگه قرار دارد و آب و هوایش معتدل و آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
خسروآباد. [خُ رَ / رُو] (اِخ) دهی است از دهستان کریت بخش طبس شهرستان فردوس، واقع در ۶ هزارگزی خاور طبس سر راه شوسهٔ عمومی فردوس. این ده در جلگه قرار دارد با آب و هوای گرمسیری. آب آن از قنات و محصول آن غلات و خرما و انقوزه. شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
خسروآباد. [خُ رَ / رُو] (اِخ) دهی است از دهستان کاه بخش داورزن شهرستان سبزوار، واقع در ۴۴ هزارگزی جنوب خاوری داورزن. جلگه، معتدل. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و زیره و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. از صدخر می‌توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
خسروآباد. [خُ رَ / رُو] (اِخ) دهی است از دهستان بقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور، واقع در ۱۸ هزارگزی خاور نیشابور، جلگه، با آب و هوای معتدل. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
خسروآباد. [خُ رَ / رُو] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش سمیرم شهرستان شهرضا واقع در ۸ هزارگزی جنوب شهرضا و ۴ هزارگزی باختر شوسهٔ شهرضا به آباده. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و باغهای انگور و شغل اهالی زراعت و راه ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).
خسروآباد. [خُ رَ / رُو] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان شورآب بخش اردل شهرستان شهرکرد، واقع در ۵۶ هزارگزی شمال باختری اردل و ۳ هزارگزی راه کوهرنگ. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).
خسروآباد. [خُ رَ / رُو] (اِخ) نام دیگر خزعل‌آباد است در خوزستان. رجوع به خزعل‌آباد شود.
خسروآباد امجدی. [خُ رَ / رُو آ جَ] دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر [illegible] بشهرستان کرمانشاهان، واقع در ۳۴ هزارگزی شمال باختر سنقر و ۴ هزارگزی شمال آگاه. این ده در دامنه کوه قرار دارد و سردسیر می‌باشد آب آن از چشمه و جوی امیر عمران و محصول غلات و حبوبات و توتون و شغل اهالی زراعت و قالیچه و جاجیم و پلاس‌بافی است و تابستان از آگاه می‌توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).
خسروآرای. [خُ رَ / رُو] (نف مرکب) آرایش‌دهندهٔ پادشاه. زیب ملوک. لایق شاهان:

چو بشنید بهرام بالای خواست
یکی جامه خسروآرای خواست. فردوسی.
فرودآمد از کوه و بالای خواست
یکی جامهٔ خسروآرای خواست. فردوسی.
هم آنگاه بهرام بالای خواست
یکی مغفر خسروآرای خواست. فردوسی.

خسرو آسیابان. [خُ رَ / رُو] (اِخ) نام آسیابانی است که یزدگرد سوم به وقت فرار از دست عربان به آسیای او پناه برد و او طمع در لباس یزدگرد کرد، و شب هنگام سر آخرین شاه ساسانی را از تن جدا نمود[1]. رجوع به ج ۱ ص ۵۶۰ پشتها شود.
خسروا. [خُ رَ / رُ] (منادا، صوت) ای خسرو. ای پادشاه. شها. ملکا. پادشاها: خسروا، خداوندا. (تاریخ بیهقی).

خسروا بنده را چو دل است. انوری.

خسروان. [خُ رَ / رُ] (اِ) جِ خسرو. شاهان. پادشاهان:

چنین روز فرخ از آن روزگار
بمانده از آن خسروان یادگار. فردوسی.

شریف آنکس تواند بود که خسروان روزگار وی را مشرف گردانند. (کلیله و دمنهٔ بهرامشاهی).
||(ص نسبی) شاهانه. ملکانه:

بفرمود تا دیبهٔ خسروان[2]
کشیدندبر روی پور جوان. فردوسی.

خسروان. [خُ رَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان ابرشیوه پشتکوه بخش مرکزی شهرستان دماوند، واقع در ۲۴ هزارگزی خاور دماوند و ۵۰۰ گزی شمال راه شوسهٔ تهران به مازندران. این دهکده در دامنه واقع و سردسیر است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت، معدن زغال سنگ نیز دارد. سکنهٔ آن قدیم از حدود بجنورد به آنجا کوچانیده شده‌اند، راه ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).
خسروان. [خُ رَ / رُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان فراهان بالا بخش فرمهین شهرستان اراک، واقع در ۲۰ هزارگزی شمال خاوری فرمهین. این دهکده در دامنهٔ کوه قرار دارد آب آن از قنات و زه آب رود محلی. محصول آن غلات و بنشن و ارزن و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه بافی و راه مالرو است و از فرمهین می‌توان اتومبیل برد. مزرعهٔ کهنه‌ده و دو سه مزرعهٔ کوچک دیگر جزء این ده منظور میشود و آن از دو محل بالا و پایین تشکیل شده است. (از فرهنگ

---

۱ - داستان یزدگرد سوم آخرین پادشاه ساسانی و کشته شدن او بدست خسرو آسیابان از معروفترین داستانهای شاهنامهٔ فردوسی است.
۲ - دیبهٔ خسروان ترکیب اضافی است بمعنی دیبهٔ متعلق به شاهان که کنایت از دیبهٔ بسیار عالی و شاهانه است و به این ترتیب «خسروان» معنی کنائی شاهانه و ملکانه پیدا میکند یعنی چیزی که لائق پادشاهان و زیب ملوک و سلاطین است.

جغرافیائی ایران ج ۲).

خسروان. [خُ رَ / رُ] (اِخ) قریه‌ای است چهارفرسنگی مغرب سوریان. (از فارسنامهٔ ناصری).

خسروانه. [خُ رَ / رُ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) منسوب به خسرو و کنایت از شاهانه. (ناظم الاطباء). شاهانه. (آنندراج):

دو شه را در زفاف خسروانه
فراوان شرطها شد در میانه. نظامی.

خانهٔ دیو دیوخانه بود
گر خود ایوان خسروانه بود. نظامی.

گرامی نزلهای خسروانه
فرستاد از ادب سوی خزانه. نظامی.

خسروانی. [خُ رَ / رُ] (اِ)[1] نام لحنی است از مصنفات باربد و آن نثری بوده است مسجع مشتمل بر دعای خسرو و مطلقاً نظم در آن بکار نرفته و این لحن داخل سی لحن مشهور نیست که اگر داخل باشد سی و یک میشود و شیخ نظامی سی و یک آورده است و سی و یکم همین را نام برده. (برهان قاطع). نوعی از سرود مسجع بطور نثر که باربد در مجلس خسروپرویز گفتی بر دعای و ثنای آن پادشاه اگر لحنهای باربد را سی و یک گیریم لحن سی و یکم خسروانی خواهد بود. (ناظم الاطباء):
نوای خسروانی از نغمت اوتار و اغانی سماع کنیم. (سندبادنامه ص ۱۳۶).

- خسروانی‌سرود؛ سرود خسروانی. نام سرودی است. رجوع به خسروانی شود:

مغنی کجائی بگلبانگ رود
بیاد آور آن خسروانی سرود. حافظ.

- راه خسروانی؛ نوعی سرودی است. رجوع به خسروانی در فوق شود:

از نواهای کلک من سازید
مطربان راه خسروانی خویش.
سیف اسفرنگی (از جهانگیری).

جامهای خسروانی ساقیا برگیر هین
زانکه مطرب راههای خسروانی برگرفت.
مسعودسعد.

- طریق خسروانی؛ راه خسروانی. رجوع به خسروانی در فوق شود: یعقوب لیث گفت چیزی که من اندر نیابم چرا باید گفت محمد و صیف پس شعر پارسی گفتن گرفت و اول شعر پارسی اندر عجم او گفت پیش از او کس نگفته بود که تا پارسیان بودند سخن ایشان سرودبارگفتندی بر طریق خسروانی. (تاریخ سیستان).

||نوعی از زر رایج بوده است. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء).

- دراهم خسروانی؛ دراهم اسجاد. (مهذب الاسماء):

همیشه تا چو درمهای خسروانی کرد
ستاره تابد هرشب به گنبد دوار. فرخی.

- دینار خسروانی؛ دینار مسکوک از زر: روز نوروز نخست کس از مردمان بیگانه مؤبد مؤبدان پیش ملک آمدی با جام زرین پر می و انگشتری و درمی و دیناری خسروانی و یک دسته خوید سبز رسته. (نوروزنامه). اسکندر مبلغ پنجاه هزار دینار خسروانی بدان پیر داد. (اسکندرنامه نسخهٔ خطی سعید نفیسی).

||(ص نسبی) هر چیزی را که بس لطیف و نیکو و بزرگ باشد منسوب بخسرو ساخته خسروانی می‌گویند. (از برهان قاطع) (از فرهنگ جهانگیری) (از ناظم الاطباء):

ببخشای بر نوجوانی من
بدین بازوی خسروانی من. فردوسی.

وزان خسروانی‌زره یاد کرد
کجا خواست بیژن ز بهر نبرد. فردوسی.

ابا خلعت خسروانی و تاج
همان یاره و طوق با تخت عاج. فردوسی.

سخنهای منظوم شاعر شنیدن
بود سیرت و شیمت خسروانی. منوچهری.

ز نزدیکان تخت خسروانی
نبشته هر یکی حرفی نهانی. منوچهری.

آنجا مجلس خسروانی ساخته بودند. (تاریخ بیهقی).

گشته هر یک ز مهربانی او
عاشق فر خسروانی او. نظامی.

همان ختلی خرام خسروانی
سر افسار زر و طوق کیانی. نظامی.

- افسر خسروانی؛ تاج پادشاهی. تاج خسروی:

به ایران ترا پهلوانی دهد
همان افسر خسروانی دهد. فردوسی.

- خسروانی‌درخت؛ درخت پادشاهی. شجرهٔ [illegible]. درخت شاهی:

کنون [illegible] آوردم ای شاه و تخت
ببار آمد آن خسروانی‌درخت. فردوسی.

چنان دید در خواب کز پیش تخت
برستی یکی خسروانی‌درخت. فردوسی.

به اقبال دارای دیهیم و تخت
بهین میوهٔ خسروانی‌درخت. فردوسی.

همی زار بگریست بر تاج و تخت
همی گفت ای خسروانی‌درخت. فردوسی.

- دخمهٔ خسروانی؛ گور شاهی. قبری که برای پادشاه کنند:

پس از کشتنش مهربانی کنید
یکی دخمهٔ خسروانی کنید. فردوسی.

- دیبای خسروانی؛ دیبای از جنس عالی. دیبای بسیار زیبا: این دیبای خسروانی که پیش‌گرفته‌ام بنامش زربفت گردانم. (تاریخ بیهقی).

- قبای خسرو؛ قبای زرکش. قبای گرانبها. (یادداشت بخط مؤلف):

و انزل النیر الاعلی الی الفلک
مداره فی القباءالخسروانی. ابن‌المنیر.

- کلاه خسروانی یا «خسروانی کلاه»؛ کلاه شاهی. کلاه منسوب بخسرو. کلاه پادشاهی:

که‌گر خسرو آن خسروانی کلاه
بدست آورد سر برآرد به ماه. فردوسی.

یکی در برش پرنیانی‌قباه
یکی بر سرش خسروانی کلاه. سعدی.

||نوعی شراب است. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء):

خسروانی نهاده چندین خم
چون پری‌روی بسته از مردم. نظامی.

- خسروانی‌خابیه؛ خم که برای شراب خسروانی بکار رود:

چون جانهاشان برکند خونشان ز تن پیرا کند
آرد به فردا افکند در خسروانی خابیه.
منوچهری.

- خم خسروانی[2]، خم شراب خسروانی:

فروریزی بخم خسروانی
نظر داری بر او یک سال مقصور. منوچهری.

- می خسروانی؛ نوعی شراب است:

می خسروانی بیاورد و جام
نخستین ز شاه جهان برد نام. فردوسی.

سر جام می خسروانی بخورد
پراندیشه شد سر سوی خواب برد. فردوسی.

||نوعی پارچه است. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب)[3] (یادداشت بخط مؤلف).

خسروانی. [خُ رَ / رُ] (اِخ) طیب‌بن محمد مکنی به ابوطاهر از شاعران خراسان به زمان آل‌سامان بوده و به سال ۳۴۲ هـ.ق. وفات یافته است حکیم ابوالقاسم فردوسی به زمان مشیب از حال خود خبر دهد و شعری از او تضمین کند و گفته:

بیاد جوانی کنون مویه دارم
برین بیت بوطاهر خسروانی
جوانی من از کودکی یاد دارم
دریغ از جوانی دریغ از جوانی.
(از انجمن آرای ناصری).

سوزنی نیز در اشعار زیر چنین از او نام می‌برد:

بیچاره سوزنی که بسودای غازیی

---

۱ - اصل آن از خسرو + ان (جمع) + ی (نسبت).

۲ - در برهان قاطع آمده است: «هر چیزی را که بس لطیف و نیکو و بزرگ باشد منسوب بخسرو ساخته خسروانی گویند همچو خم خسروانی و امثال آن» از این تعبیر خم خسروانی یعنی خم نیکو و بزرگ که ترکیب توصیفی است ولی ظاهراً «خم خسروانی» ترکیب اضافی است یعنی خم متعلق به شراب خسروانی.

۳ - منتهی الارب آن را با تشدید یاء ضبط کرده است.

شد همچو خسروانی خسران‌زده تنش
چون خسروانی از غم غازی نحیف شد
زانگونه سوزنی که ندانی ز سوزنش
ای کاش خسروانی بودی در این زمان
تا بودی آستان خداوند مسکنش[1]. سوزنی.
خسروانیه. [خُ رَ / رُ نی یَ] (اِ) نام یک نوع پولی بوده است که از زر می‌ساخته‌اند. (نقود ص ۶۷).
خسرو ابرقوهی. [خُ رَ / رُو اَ بَ] (اِخ) نام یکی از مورخان دورهٔ تیموری است و او را کتاب فردوس التواریخ است. (از تاریخ مغول ص ۴۹۱) (کشف‌الظنون).
خسرو اختران. [خُ رَ / رُ وِ اَ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب است. (از ناظم الاطباء): آثار انوار خسرو اختران بر صحایف اطباق آسمان چون ذنب سرخان و دسته‌های ریحان پدید آمد. (سندبادنامه ص ۶۷).
خسرو ارزمقان. [خُ رَ / رُو اَ زَ] (اِخ) نام مردی از مردم جوخان که قریه‌ای است به نهروان بوده و او مبدع طریقتی است شبیه به مانویه و خرمیه. (از فهرست ابن الندیم).
خسرو اشغانی. [خُ رَ / رُو اَ] (اِخ) نام خسرو اشک بیست و چهارم است. (از فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۸). رجوع به خسرو پادشاه اشکانی شود.
خسرو اشکانی. [خُ رَ / رُو اَ] (اِخ) نام خسرو اشک بیست و چهارم است. (ایران باستان ج ۳ صص ۲۴۶۹-۲۴۷۱ و صص ۲۶۱۰-۲۶۱۳). رجوع به خسرو پادشاه اشکانی شود.
خسرو اصفهانی. [خُ رَ / رُ وِ اِ فَ] (اِخ) وی یکی از شاعران قرن هشتم ایران است و لقب او ناصرالدین می‌باشد مرگ او بسال ۷۳۱ هـ.ق. اتفاق افتاد. او راست: ۱ - کتاب سعادت‌نامه. ۲ - منظومهٔ فارسی. (از کشف‌الظنون).
خسرو افندی. [خُ رَ / رُو اَ فَ] (اِخ) از شاعران دوران اخیر عثمانی است و این بیت از اوست:
دون کیجه سینک اغزکی پک چوق آرامشلر
خسرو هله دیوانه دیمشلر خیرم وار.
(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).
خسرو اقلیم چهارم. [خُ رَ / رُ وِ اِ چَ / چ رُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایت از آفتاب عالمتاب است. (از برهان قاطع) (آنندراج).
خسرو انجم. [خُ رَ / رُ وِ اَ جُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایت از خسرو اختران و خسرو اقلیم چهارم یعنی آفتاب عالمتاب است که آن را خسرو خاور و خسرو سیارگان نیز گویند. (از برهان قاطع) (از انجمن آرای ناصری) (از آنندراج).
خسرو انوشیروان. [خُ رَ / رُو اَ شی رَ] (اِخ) همان انوشیروان پادشاه ساسانی است. رجوع به انوشیروان پادشاه ساسانی شود.
خسرو اول. [خُ رَ / رُ وِ اَوْ وَ] (اِخ) خسرو انوشیروان. انوشیروان پادشاه ساسانی. (از مزدیسنا ص ۲۰۴، ۲۲۲، ۲۲۷). رجوع به انوشیروان پادشاه ساسانی شود.
خسروبچه. [خُ رَ / رَو بَ چَ / چِ / بَچْ چَ / چِ] (اِ مرکب) فرزند خسرو. پسر پادشاه. فرزند شاهزاده:
هیچ خسروبچه را نیست چو محمود جدی
هیچ شهزاده ندارد چو محمد پدری. فرخی.
خسروبک. [خُ رَ / رُو بَ] (اِخ) وی یکی از شعرای متأخر عثمانی است و در زمان محمدعلی پاشا دفترداری مصر کرد و سپس به تنظیم دفترهای سودان پرداخت و بدانجا بود تا آنکه به قاهره عودت کرد و به سال ۱۲۴۹ هـ.ق.درگذشت. این بیت از اوست:
اوتورمش بستر ناز اوزره استغنا سرپرنده
سرگوینده اولان آه واویلایی بیلمز اول.
(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).
خسرو بهمنی. [خُ رَ / رُو بَ مَ] (اِخ) نام تیره‌ای است از ایل کرند رجوع به ایل کرند شود.
خسروبیک. [خُ رَ / رُو پِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان برچلو بخش وفس شهرستان اراک، واقع در ده هزارگزی باختر کمیجان سر راه مالرو عمومی کمیجان به همدان، این ناحیه کوهستانی و سردسیر است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و بن‌شن و ارزن و انگور و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).
خسروپاشا. [خُ رَ / رُو] (اِخ) وی یکی از [illegible] دوران سلطان سلیمان عثمانی است که مدت سی سال والی بوده است و بعد در محاربات مجارستان دخالت کرد و شجاعت و همت بسیار نمود. سپس مورد غضب واقع گردیدو از مقام خود عزل شد و در سال ۹۵۴ هـ.ق.درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).
خسروپاشا. [خُ رَ / رُو] (اِخ) نام یکی از رجال دورهٔ سلطان مرادخان رابع است که به صدارت نیز رسید او به ابتدا مربی حرم همایونی بود و بعد اسلحه‌دار شد و به سال ۱۰۳۷ هـ.ق.وزیر ثانی گشت و همان سال به صدارت رسید او در رفع اغتشاش اناطولی سعی بلیغ کرد و ارضروم را محاصره نمود و بعد به آنان امان داد و با این فتوحات بباب عالی برگشت. در سال ۱۰۳۸ هـ.ق.سفری به ایران کرد و در جنگ بین ایران و عثمانی شرکت نمود و تا همدان پیش رفت. او سرانجام از کار خویش عزل شد و مدت صدارت او سه سال بود. این وزیر از وزراء کاردان ولی بیحد خونریز و مکار و جسور بود. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).
خسروپاشا. [خُ رَ / رُو] (اِخ) نام وی محمد و از وزرای سلطان سلیم‌خان ثالث و سلطان محمودخان و سلطان عبدالمجیدخان پادشاهان عثمانی بود. بسال ۱۲۰۶ هـ.ق. یعنی به زمان کوچک‌حسین پاشا وی مهردار و بعد کدخدا شد. در سال ۱۲۱۶ هـ.ق.برتبهٔ میرمیرانی و بعد والی قره حصار گردید. چون فرانسوی‌ها از مصر رفتند او بهمراهی خورشیدپاشا به مصر رفت و به محافظت اسکندریه پرداخت و در مصر خدمتها کرد تا. سلانیک نیز سفر کرد. او به زمان سلطان محمود خانیده یعنی سال ۱۲۲۶ هـ.ق. فرماندهٔ نیروی دریایی شد و به سال ۱۲۳۳ هـ.ق. پس از شش سال و اندی عزل گردید و دوباره بسال ۱۲۳۸ هـ.ق. فرمانده نیروی دریائی شد و تا سال ۱۲۴۲ هـ.ق.که عزل گردیدبدین شغل اشتغال داشت. در سال ۱۲۵۲ هـ.ق.بریاست مجلس احکام عدلیه منصوب گردید و در سال ۱۲۵۶ هـ.ق.از کار معاف شد و به اتهام اخذ رشوت خانه‌نشین گردید. سپس بسال ۱۲۵۷ عفو گردید ولی خانه‌نشین بود تا سال ۱۲۶۲ هـ.ق.که سرعسکر شد و بهمان مقام بود تا در سال ۱۲۷۱ هـ.ق.و در این سال بر اثر کهولت جان سپرد و در مقبرهٔ ابی‌ایوب انصاری دفن گردید. او از دشمنان محمدعلی‌پاشا بود و بر طریقهٔ نقشبندیه می‌رفت. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).
خسروپرست. [خُ رَ / رُو پَ رَ] (نف مرکب) مطیع و فرمانبردار خسرو. پادشاه‌پرست. (از ناظم الاطباء) (از آنندراج):
یکی کهتری باشدش دوردست
سواری سرافراز و خسروپرست. فردوسی.
همه پهلوانان خسروپرست
برفتند از ایوان بسالار مست. فردوسی.
ز دهقان و از مرد خسروپرست
به گیتی سوی بد میازید دست. فردوسی.
بخوانی مرا بر تو باشد شکست
که‌یزدان‌پرستم نه خسروپرست. فردوسی.
درآمد خروشی ز جای نشست
از آن نامداران خسروپرست. فردوسی.
نهفته مراگنج آگنده‌هست
همان نامداران خسروپرست. فردوسی.
چون این هر سه زینگونه آری بدست

---
1 - مرحوم دهخدا می‌گوید از این اشعار استنباط میشود که خسروانی یا کشته شده یا دچار حبس و یا بلائی صعب گشته است.

سپه ساز گردان خسروپرست.
(گرشاسب‌نامه).
هزار از بزرگان خسروپرست
تکوک بلورین و بالغ بدست.
(گرشاسب‌نامه).
که آن مهربان ماه خسروپرست
به اقبال شه عطسهٔ داور است. نظامی.

خسروپرستان. [خ ُ رَ / رُو پَ رَ] (ا مرکب) آنانی که مطیع و منقاد شاهان می‌باشند. پادشاه‌پرستان:
وزان پس سوی زابلستان شود
برآئین خسروپرستان شود. فردوسی.
فرستید سوی شبستان ما
بنزدیک خسروپرستان ما. نظامی.
چو خسروپرستان پرستش نمود
هم او را و هم شاه خود را ستود. نظامی.

خسروپرستی. [خ ُ رَ / رُو پَ رَ] (حامص مرکب) پادشاه‌پرستی. فرمانبرداری از شاه. (از ناظم الاطباء):
به خسروپرستی چنان خاص گشت
که از جملهٔ خاصگان درگذشت. نظامی.

خسرو پرویز. [خ ُ رَ / رُو پَرْ] (اِخ) وی یکی از پادشاهان ساسانی است که از طریق «وستهم» و «وندوی» دو نفر از بزرگان ایران پس از خلع هرمز بپادشاهی رسید. خسروپرویز در این روزگار به آذربایجان بود و چون بشاهی رسید شتابان به تیسفون رفت و در سال ۵۹۰ م. تاج سلطنت بسر نهاد. چندی بعد هرمز پدر او که پس از خلع از سلطنت کور شده بود بقتل آمد. بنابر رأی تئوفیلا کوس این کار به امر خسرو پرویز واقع شد ولی بعضی می‌گویند خسرو رضایت ضمنی بقتل او داد.
در این ایام وهرام چوبین سردار معروف ایرانی که از مردم ری و پسر بهرام گشتسب و از دودمان بزرگ مهران بود پس از آن که در زمان هرمزد بر طوایف سرحدات شمال و مشرق بر ترکان فایق آمد بفرماندهی کل نیروی ایران در برابر رومیان نصب شد لکن در این جنگ او شکست خورد. هرمزد او را بطرز موهنی از فرماندهی خلع کرد. این فرمانده که بسیار قادر و در بین سربازان خود نهایت محبوبیت را داشت پس از خلع شدن آرام ننشست و چون خسرو پرویز بتخت نشست علم مخالفت برافراشت و به خسروپرویز شورید و از آنجا که او نیرومند بود و شاه ایران تازه بر تخت سلطنت نشسته بود خسرو را هزیمت کرد و خسرو بهزیمت بنزد امپراطور موریکیوس[1] امپراطور روم رفت و نیز فاتحانه بپایتخت درآمد و تاج شاهی بر سر نهاد ولی دولت او مستعجل بود و مصادف با شورشها و مخالفت‌های روحانیان شد. گرچه یهود او را حمایت مالی می‌کردند و از حامیان خود می‌شمردند ولی وندوی که دستگیر و زندانی شده بود بوسیلهٔ چند تن از بزرگان از زندان رهایی یافت و پیشرو مخالفان وهرام شد توطئه وندوی بجایی نرسید و وهرام شورش را خاتمه داد و فرونشاند. وندوی بنزد برادر به آذربایجان رفت و نزد برادر خود وستهم که برای خسروپرویز علم برداشته بود مستقر شد و در این بین قیصر خسروپرویز را حمایت کرد بشرط آنکه شهرهای دارا و مایفرقط (میافارقین) را به روم وا گذارد. خسروپرویز این پیشنهاد را قبول کرد و او خسروپرویز را با لشکری به ایران فرستاد و پس از جنگهای خونین که یک سوی آن وهرام با لشکریانش بود و سوی دیگر خسرو پرویز با لشکر رومی و اتباع ارمنی موشل و ایرانیانی که به او پیوسته بودند سرانجام وهرام را در گنزک آذربایجان منهزم کرد. وهرام به بلخ رفت و در آن جا بیاسود و چندی بعد به دستور خسروپرویز کشته شد. مؤبدان چندان از بازگشت خسرو راضی نبودند زیرا این پادشاه از روم این ارمغان را همراه داشت که نسبت به اوهام و خرافات نصاری میلی حاصل کرده بود و مؤبد او در این عقاید زنی عیسوی شیرین‌نام بود که سوگلی حرم او بود. با وجود آنکه خسرو بر وهرام دست یافته بود ولی همیشه خطری که از جانب بزرگان او را تهدید می‌کرد برجای خود باقی بود و سرانجام «وندوی» و «وستهم» دو سرداری که بیاری او برخاسته بودند مورد خشم سلطان قرار گرفتند پس خسرو وندوی را هلاک کرد و وستهم به خراسان رفت و مدت ده سال در آن خطه [illegible] افواج دیلمی و جنگجویان باقی مانده از [illegible] وهرام سلطنت کرد و چنانکه سکه‌ها نشان می‌دهد وستهم دو تن از شاهان کوشانی بنام شاوگ[2] و پریوگ[3] را بفرمان خود درآورد. خسرو که خبر طغیان وستهم را شنیده بود ابتدا ترسید ولی براثر نصایح یکی از اسقفهای عیسوی سبهریشوع[4] تشجیع شد و سرانجام وستهم را پس از جنگها و دسیسه‌ها از پای درآورد و بر اثر آن سبهریشوع را بپاداش این کمک بجای یشوع‌یه که جهان را بدرود گفته بود بمقام جاثلیقی نصب کرد.
چند سالی نگذشته بود که موریکیوس امپراطور روم که بدست فوکاس[5] کشته شده بود بهانه بدست خسروپرویز داد تا او جنگی را با روم آغاز کند. فوکاس به دست هرقل (هراکلیوس) خلع شد ولی جنگ بپایان نرسید. سرداران در جنگ با رومیها فتوحات نمایانی کردند و شهرهای الرها و انطاکیه و دمشق را تسخیر نمودند سپس اورشلیم را نیز گرفتند و صلیب مقدس را از آنجا به تیسفون فرستادند و عاقبت اسکندریه و بعضی از نواحی مصر که از زمان هخامنشیان از تصرف دولت ایران بدررفته بود بدست ایرانیان افتاد. در این تاریخ یعنی در ۶۱۵ م. قدرت و شوکت خسروپرویز به اوج تعالی رسید و در سرحدات نیز مهاجمات پادشاهی که نسبش به هفتالیان می‌پیوست و تابع خاقان ترک بود به پایمردی یکی از سرداران خسرو موسوم به سمبات با گراتونی[6] ارمنی دفع شد و این پادشاه بخاک هلاکت افتاد. قسمتی از شمال غربی هندوستان نیز طوق اطاعت شاهنشاه ایران را بگردن نهادند و وجود سکه‌های خسرو در این نواحی شاهد این مدعا است.
بزرگترین سرداران لشکر ایران دو تن بودند یکی شاهین وهمن‌زادگان که سمت پادگوسپانی غرب داشت و دیگر فرخان که او را رومیزان هم می‌گفتند و او دارای لقب شهروراز (گراز کشور) بود. شاهین در آسیای صغیر فتوحات بسیار کرد و شهر کالسدون را در برابر قسطنطنیه بتصرف آورد. و پس از آن درگذشت، شاید هم بفرمان خسرو او را به هلاکت رسانیده اما شهروراز که بلاد عظیمه شامات و بیت‌المقدس را گرفته بمحاصره قسطنطنیه همت گماشت ولی وسیله عبور از بسفورد و ورود بساحل اروپایی را نداشت. عاقبت فرا کلیوس موفق شد که از پیشرفت سپاه فاتح ایران جلوگیری کند و افواج شاهنشاه را پس راند و آسیای صغیر و ارمنستان را فتح نماید و به آذربایجان درآید و در ۶۲۳ م. شهر کنزگ را تسخیر و آتشکدهٔ بزرگ آذرگشسب را ویران کند.
خسرو در موقع فرار از این شهر آتش مقدس را بهمراه برد و در سالهای بعد قوم خزر از نژاد ترک که در ظرف نیمه اخیر قرن ششم در قفقاز مسکن گزیده بودند دربند را بچنگ آورده با قیصر روم عقد مودت بستند قیصر در این وقت لشکر به بین‌النهرین کشید و در ۶۲۸ م. کاخ سلطنتی او در دستگرد به تصرف رومیان درآمد و تیسفون در خطر محاصره افتاد خسروپرویز پایتخت را ترک کرد و خود را به مأمنی کشید و چیزی نگذشت که در اثنای شورشی کشته شد.
خسروپرویز یکی از شاهان با اقتدار ساسانی است شهریاری بود که خود را چنین می‌خواند «انسانی جاویدان در میان خدایان و خدایی

1 - Maurikios. 2 - Shâvagh.
3 - Paryôgh. 4 - Sâbhrishô.
5 - Phocas.
6 - Sombat Bagratuni.

بسیار توانا در میان آدمیان، صاحب شهرت عظیم، شهریاری که با خورشید طالع میشود و دیدگان شب عطا کردهٔاوست»، خسروپرویز گنج شاهی بزرگ فراهم آورد و بنا بروایات تاریخ‌نویسان دربارهٔ گنجهای او: آنچه بسال ۱۸ سلطنت خود بگنج خود در تیسفون نقل کردقریب ۴۶۸ میلیون مثقال زر بود و علاوه بر آن کثیری جواهر و جامه‌های گرانبها بر تخمینی که خسروپرویز پس از سقوط خود از مال وگنج خود زده دارایی او خیلی بیش از این میزان بوده است بعد از سیزده سال سلطنت در گنج او ۸۰۰ میلیون مثقال نقود جمع شده بود و چون پادشاهی او به سی سال رسید با وجود جنگهای طولانی و پرخرجی که‌کرد میزان نقود او به ۱۵۰ میلیون مثقال بالغ گردید افزایش ثروت او در سالهای اخیر بسبب وصول بقایای مالیاتی بود که بدون اندک ترحم و رعایتی از مردم می‌گرفت این پادشاه کینه‌توز و درون‌پوش و عاری از دلیری و شهامت بود، اما اگرچه آزمند بود ولی امساک نداشت و برای جلال خود از بذل مال به جهت تجمل دریغ نمیکرد چون غیبگویان به او گفته بودند که اقامت تیسفون بر او نامبارک است اقامتگاه او قلعهٔ دستگرد یا دستگرد خسرو بود که نویسندگان عرب آنرا الدسکره یا دسکرةالملک می‌خواندند و این محل در کنار شاهراه نظامی بود که از بغداد به همدان می‌رفت و در مسافت ۱۰۷ کیلومتر تقریباً از پایتخت به طرف شمال شرقی نزد شهر قدیم ارتمیه[1] قرار داشت. خسروپرویز یکی از شاهان عیاش بود و دوشیزگان و بیوه‌زنان و زنان صاحب اولاد را که‌زیبا می‌یافت به حرم خود می‌آورد و هروقت می‌خواست زن می‌گرفت محبوبهٔ خسرو شیرین نام که عیسوی بود و بعضی از مورخان او را یونانی دانسته‌اند، این زن در اوائل سلطنت خسرو به عقد او درآمد و با وجودی که از حیث منزلت از مریم دختر قیصر پائین‌تر بود در خسرو نفوذی تمام داشت و باز مشهور است که خسرو خواهر وهرام چوبین را بنام گردیگ[2] به زنی گرفت مجالس عیش و عشرت خسرو پرویز زبانزد تاریخ‌نویسان عرب و ایران است مطبخ خسروپرویز و الوان اغذیهٔ او مشهور است مطربان و مغنیان خسروپرویز مشهور آفاق بوده است و از مطربان معروف او سرکش و باربذ یا بهلبد و ریدک خوش ارز است. اسب خسروپرویز بنام شبدیز است و در تاریخ و اشعار ایرانی به‌کرات از آن نام برده شده است و نیز «گنج بادآورده» از گنجهایی است که تاریخ‌نویسان ایرانی آن را به خسروپرویز نسبت می‌دهند. ظهور پیغمبر اسلام بعهد او بود و او مدت ۳۸ سال بر ایران حکم راند و سرانجام نیز کشته شد. (از ترجمهٔ فارسی ایران در زمان ساسانیان کریستن سن چ ۲ صص ۴۶۲ - ۵۱۹):

پدر در خسروی دیده تمامش
نهاده خسروپرویز نامش. نظامی.

خسروپناه. [خُ رَ / رُو پَ] (ص مرکب) جایگاه شاه. مستقر خسرو:

به بینم که آن تخت خسروپناه
چه زاری کند با من از مرگ شاه. نظامی.

خسروجرد. [خُ رَ / رُو جِ] (اِخ) نام شهرکی بوده بحوالی نیشابور و قصبهٔ بیهق (از اعمال نیشابور) بین این شهر و قومس قرار داشته است[3]. (از معجم البلدان).

خسروجردی. [خُ رَ / رُو جِ] (ص نسبی) منسوب به شهر خسروجرد نزدیک بیهق. (از انساب سمعانی).

خسرو چهارم سریر. [خُ رَ / رُو چَ / چِ رُ سَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب است به اعتبار فلک چهارم. (برهان قاطع). خسرو سریر چهارم.

خسروخان. [خُ رَ / رُو] (اِخ) خسروخان و جمشیدخان هر دو یک تیره از طایفهٔ بیراتوند بختیاری‌اند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۷).

خسروخانی. [خُ رَ / رُو] (اِخ) دهی است از دهستان ایتیوند بخش دلفان واقع در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری نورآباد کنار باختر راه شوسه خرم‌آباد به کرمانشاه، تپه ماهور و سردسیر. آب آن از چشمه و محصول غلات و لبنیات و پشم است. شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

خسرو خاور. [خُ رَ / رُ وِ وَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از خورشید است. (از برهان قاطع). آفتاب. مهر. هور. (یادداشت بخط مؤلف):

خوشم آمد که سحر خسرو خاور می‌گفت
با همه پادشهی بندهٔ توران شاهم. حافظ.
سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد
بدست مرحمت یارم در امیدواران زد.
حافظ.

||پادشاه مغرب را نیز گویند. (برهان قاطع).

خسروخرام. [خُ رَ / رُو خ / خَ / خُ] (نف مرکب) همگام با پادشاه. همراه شاه:

که‌بود از ندیمان خسروخرام
هنرپیشه‌ای ارشمیدس بنام. نظامی.

خسرو خسروان. [خُ رَ / رُ وِ خُ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پادشاه پادشاهان. شاه شاهان:

خرامان شده خسرو خسروان
طرفدار چین در رکابش روان. نظامی.

خسروخواجه. [خُ رَ / رُو خوا / خا جَ / جِ] (اِ مرکب) پدر زن. (ناظم الاطباء).

خسرو خوارزم. [خُ رَ / رُ وِ خوا / خا رَ] (اِخ) نام عام امراء خوارزم. (یادداشت بخط مؤلف).

خسرود. [خُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان رودبار بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین، واقع در چهل و پنج هزارگزی جنوب باختر معلم‌کلایه و سی و شش هزارگزی راه عمومی، کوهستانی، سردسیر، آب آن از چشمه و محصول آن غلات و مختصر برنج، شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خسروداور. [خُ رَ / رُو] (اِ مرکب) رستنی است و دارویی است که آن را خولنجان نیز گویند و بعضی گفته‌اند درختی منسوب به انوشیروان که چوب آن درخت را خالولنجان خوانند و جمعی گویند نباتی است که آن را سفیدتاک نامند و به عربی کرمةالبیضا خوانند و میوهٔ آن سرخ باشد و بخوشهٔ انگور شباهت دارد و بدان پوست را دباغت دهند. (از برهان قاطع). در تحفة المومنین آمده است: خولنجان است و گفته شود خشخاش ابیض بهترینش بوستانی بود سرد و تر است در دوم و گویند سرد و خشک است در سیوم سرفه و نزله گرم را سودمند آید و نفث‌الدم را نفع دهد و به عسل منی را بیفزاید و تخمش مقدار دو درم تا پنج درم شکم ببندد و قشرش مضر است به شش و مصلحش مصطکی است.

خسرودانه. [خُ رَ / رُو دَ نَ / نِ] (اِ مرکب) خولنجان بنقل از مخزن الادویه. (از انجمن آرای ناصری) (آنندراج).

خسرو دوم. [خُ رَ / رُ وِ دُوْ وُ] (اِخ) پسر تیرداد پادشاه اشکانی ارمنستان که از ۳۲۵ تا ۳۲۷ م. پادشاهی کرد. (از تاریخ ایران باستان مشیرالدوله ص ۲۶۲۱).

خسرو دیوزاد. [خُ رُ وِ دُوْ وُ] (اِخ) نامی افسانه‌ای است که در یکی از داستان‌های کودکان می‌آید. (یادداشت مؤلف).

خسروزاده. [خُ رَ / رُو دَ / دِ] (اِ مرکب) پسر خسرو. پسر پادشاه. شاهزاده:

سرت زیر کلاه خسروی باد
بخسروزادگان پشتت قوی باد. نظامی.

خسروزاده. [خُ رَ / رُو دَ / دِ] (اِخ) مولی مصطفی‌بن محمد متوفی بسال ۹۸۷ هـ.ق. یکی از مترجمان عثمانی است وی کتاب «البرق الیمانی فی الفتح العثمانی» را از عربی

1 - Artamia. 2 - Gurdiyagh.

۳ - دمشقی بنای آن را از کیخسرو می‌داند. (یادداشت مؤلف).

به ترکی ترجمه کرد. (از معجم المطبوعات).

خسرو زرین‌عطا. [خُ رَ / رُ وِ زَرْ ری عَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب عالمتاب است. (آنندراج) (برهان قاطع).

خسروس. [خُ رِ وِ] (اِخ) تصحیف کلمهٔ اسرهه است و آن بمعنی خسرو میباشد. (از ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۲۹).

خسروسابور. [خُ رَ / رُو] (اِخ) نام قریه‌ای است معروف بنزدیکی واسط و بین واسط و خسروسابور پنج فرسخ فاصله است. در تداول عامیانه خسابور معروف است. (از معجم البلدان).

خسروسپرغم. [خُ رَ / رُو سِ پَ غَ] (اِ مرکب) شاه اسپرم. نام گلی است. (یادداشت بخط مؤلف).

خسروستای. [خُ رَ / رُو سِ] (نف مرکب) ستایشگر شاه. ثناگر پادشاه.

خسرو سریر چهارم. [خُ رَ / رُ وِ سَ رِ چَ / چ رُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خسرو چهارم‌سریر. کنایه از آفتاب است که در فلک چهارم است.

خسروسلاحی. [خُ رَ / رُو سِ حی ی] (اِخ) یکی از نویسندگان عرب است و به رئیس السلحشورین ملقب. او راست: تحفةالغزاة معروف به سلحشورنامه در ضرب و رمی و اسب‌بازی.

خسرو سوم. [خُ رَ / رُ وِ سِ وْ وُ] (اِخ) وی پسر ورزدات پادشاه اشکانی ارمنستان است که از سال ۳۷۹ تا ۳۹۲ م. سلطنت کرد. پسر او تیگران پس از خسرو سوم در ۴۱۶ م. پادشاه ارمنستان ایران شد. (از ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۲۱).

خسرو سیارگان. [خُ رَ / رُ وِ سَیْ یا رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بمعنی خسرو زرین‌عطا و کنایه از آفتاب عالمتاب است. (برهان قاطع). مهر. هور. حور. شمس:

صاحب خسرونشان کز نور رای روشنت
روشنایی وام خواهد خسرو سیارگان.

سوزنی.

خسروشاپور. [خُ رَ / رُو] (اِخ) از اعمال واسط است و بنو وهب از آنجا باشند. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خسروسابور شود.

خسروشاذفیروز. [خُ رَ / رُو] (اِخ) نام کوره حلوان است و شامل پنج طسوج میباشد به آن «استان خسرو شافیروز» نیز میگویند. (از معجم البلدان).

خسروشاذقباد. [خُ رَ / رُو قُ] (اِخ) نام کورتی است بسواد عراق بجانب شرقی و آن شش طسوج است. (از معجم البلدان).

خسروشاذهرمز. [خُ رَ / رُو هُ مُ] (اِخ) کورتی است از اعمال سواد و بجانب شرقی آن جلولاء است و جلولاء قصبه نیز میباشد. (از معجم البلدان).

خسروشافیروز. [خُ رَ / رُو] (اِخ) نام کورت حلوان است و مشتمل بر پنج ناحیه میباشد. (از معجم البلدان). رجوع به خسروشاذفیروز شود.

خسروشاه. [خُ رَ / رُو] (اِخ) آخرین پادشاه غزنوی است در غزنین. وی پسر بهرامشاه‌بن مسعودبن ابراهیم‌بن مسعودبن محمود. بعد از مرگ پدرش (بهرامشاه) جای او را گرفت لیکن غوریان در این تاریخ قوت گرفته بودند و سلطان سنجر پیر و ضعیف شده بود و ترکان غز در ممالک سنجر حکومت میکردند به همین علل خسروشاه موفق به نگاهداری پایتخت اجدادی خود غزنین نشد و غزان در ۵۵۵ هـ.ق. غزنین را از دست او گرفتند و از این تاریخ ببعد ممالک غزنوی منحصر بهمان هندوستان غربی شد لقب او معزالدوله است. وی از ۵۴۷ تا ۵۵۵ هـ.ق. سلطنت کرد.

خسروشاه. [خُ رَ / رُو] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش اسکو است. شهرستان تبریز در باختر و شمال این بخش واقع است. خسروشاه از شمال بدهستان سردرود و از خاور و جنوب به دهستان حومه اسکو و از باختر به بخش شبستر محدود میباشد. موقعیت آن جلگه و معتدل کمی مایل به سردی است، آب آن از چشمه و رودخانه‌های محل تأمین میگردد. خط شوسه و راه‌آهن مراغه و تبریز از این ده عبور مینماید. این دهستان از بیست آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است. محصولات عمدهٔ خسروشاه غلات و انگور و سردرختی و قراء مهم آن خسروشاه و باویل میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خسروشاه. [خُ رَ / رُو] (اِخ) نام قصبه مرکز دهستان خسروشاه از بخش اسکو شهرستان تبریز است که در ۶ هزارگزی باختر اسکو در مسیر شوسهٔ تبریز به دهخوارقان در ده‌هزارگزی خط‌آهن مراغه به تبریز قرار دارد. این ناحیه جلگه و معتدل و آب آن از چشمه و قنات و محصول آن انگور و غلات و بادام و زردآلو و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه شوسه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خسروشاه. [خُ رَ / رُو] (اِخ) نام قریه‌ای بوده در دو فرسخی مرو. (از معجم البلدان).

خسروشاه. [خُ رَ / رُو] (اِخ) ابن مبادر ملک دیلم. وی معاصر صاحب‌بن عباد و جبرئیل‌بن عبیدالله‌بن بختیشوع بوده است. رجوع به عیون‌الانباء ج ۱ ص ۱۴۶ و ص ۱۴۸ شود.

خسروشاه. [خُ رَ / رُو] (اِخ) ابن ملک حسام‌الدین سرلشکر ملک نصرةالدین احمد اتابک لرستان است. (از تاریخ‌گزیده چ ۲ ص ۵۴۸).

خسروشاه غزنوی. [خُ رَ / رُو هِ غَ نَ] (اِخ) ملقب به معزالدوله که از ۵۴۷ تا ۵۵۵ هـ.ق. حکومت کرد. رجوع به خسروشاه شود.

خسروشاه ناصرالدین. [خُ رَ / رُو صِ رُدْ دی] (اِخ) نام ششمین و آخرین سلاطین خلجی هند است. (یادداشت بخط مؤلف). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

خسروشاهی. [خُ رَ / رُو] (ص نسبی) منسوب به خسروشاه (که قریه‌ای است بنه مرو) و نیز منسوب به خسروشاه (که از دهستانهای اسکو است) میباشد.

خسروشاهی. [خُ رَ / رُو] (اِخ) ابوسعد محمدبن احمدبن علی‌بن مجاهد خسروشاهی. شیخی صالح بود و از ابوالمظفر سمعانی حدیث شنید و ابوسعد او را از جمله شیوخ خود آورده است و گفته بسال ۴۷۲ هـ.ق. تولد یافت. (از معجم البلدان).

خسروشاهی. [خُ رَ / رُو] (اِخ) شمس‌الدین عبدالحمیدبن عیسی متوفی بسال ۶۵۶ هـ.ق. از متکلمان بود و او راست: ملخص الآیات البینات فخرالدین رازی. (یادداشت بخط مؤلف).

خسروشکار. [خُ رَ / رُو شِ] (ص مرکب) کشنده پادشاه. شکارکننده خسرو:

برنده تیغ شیرشکار تو روز رزم
اندر مصاف و کوشش خسروشکارباد.

مسعودسعد.

خسروشناس. [خُ رَ / رُو شِ] (نف مرکب مرخم) شاه‌شناس. آنکه پادشاه را در هر لباس شناسد.

خسروشنوم. [خُ رَ / رُو] (اِ) (لقب) لقبی بوده است که به زمان ساسانی به کسانی میداده‌اند که نسبت به شاه خود فدا کاری میکردند. (از ایران در زمان ساسانیان کریستن‌سن ج ۲ ص ۴۳۲).

خسروشیر. [خُ رَ / رُو] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش جغتای شهرستان سبزوار است. حدود دهستان: شمال، با کوه هرده؛ خاور، دهستان نقاب؛ جنوب، دهستان برا کوه؛ باختر، آزادوبر. موقعیت دهستان: جلگه؛ آب و هوای معتدل، آب آن از قنوات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کسب است. این دهستان بر سر راه سبزوار به جغتای واقع است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خسروشیر. [خُ رَ / رُو] (اِخ) نام مرکز دهستان خسروشیر بخش جغتای شهرستان سبزوار است. این دهکده در ۱۸ هزارگزی

شمال خاوری جفتای سر راه شوسهٔ عمومی سبزوار به جفتای قرار دارد. جلگه، معتدل، آب آن از قنات، محصول آن غلات و زیره و کنجد و پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه بافی، راه اتومبیل‌رو است. از آثار باستانی در این دهکده مسجد خسروشاه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خسروشیرین. [خُ رَ / رُو] (اِخ) نام یکی از کتابهای خمسهٔ نظامی گنجوی است.

خسروشیرین. [خُ رَ / رُو] (اِ) نام یکی از آهنگهای موسیقی است.

خسروشیرین. [خُ رَ / رُو] (اِخ) نام دیگر قصر شیرین است. رجوع به مجمل التواریخ گلستانه ج ۱ ص۱۴۸ شود.

خسروشیرین. [خُ رَ / رُو] (اِخ) نام قریه‌ای است هفت‌فرسنگی بیشتر میانهٔ شمال و مغرب آسپاس. (از فارسنامه ابن‌بلخی).

خسروشیرین. [خُ رَ / رُو] (اِخ) نام رودخانه‌ای است در سرحد چهاردانگه ولایت قشقائی به فارس. آب آن شیرین و گوارا و اصل آن چشمه و در تنگ براق میانهٔ دزکرد و کامفیروز برودخانهٔ اوجاق و رودخانهٔ دزکرد می‌پیوندد. (یادداشت بخط مؤلف).

خسروشیرین. [خُ رَ / رُو] (اِخ) نام یکی از اعمال ولایت جوین است. (یادداشت بخط مؤلف).

خسروشیرین. [خُ رَ / رُو] (اِخ) دهی است از دهستان دز کرد بخش مرکزی شهرستان اقلید، واقع در ۸۰ هزارگزی باختر اقلید دامنه جنوبی کوه آب سیاه، دامنه، سردسیر، آب آن از چشمه، محصول آن غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت، راه فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

خسروفیروز. [خُ رَ / رُو] (اِخ) ابومنصور پسر فخرالدوله که در سال ۳۸۱ هـ.ق.از سیده بدنیا آمد. (از مجمل التواریخ و القصص ص ۳۹۶).

خسروفیروز. [خُ رَ / رُو] (اِخ) ابن فنا خسرو عضدالدوله، مکنی به ابونصر هشتمین سلطان دیلمی فارس و عراق است (از ۴۴۰ تا ۴۴۷ هـ.ق.)او مغلوب سلاجقه شد. رجوع به ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص ۱۲۷ شود. در تاریخ گزیده ج ۲ ص ۴۲۵ چنین آمده است: الملک الرحیم ابونصربن عمادالدین اللّهبن سلطان‌الدولهبن بهاءالدولهبن عضدالدولهبن رکن‌الدولهبن بویه بحکم وصیت پدر امارت بغداد بدو تعلق گرفت و مدت هفت سال امارت بغداد کرد. و در سنهٔ سبع و اربعین و اربعمائه سلطان طغرل‌بک سلجوقی عزیمت بغداد کرد او به استقبال رفت سلطان او را بگرفت و به قلعهٔ طبرک ری فرستاد و آنجا محبوس بود تا درگذشت.

خسروفیروز. [خُ رَ / رُو] (اِخ) رکن‌الدوله وی بسال ۳۷۳ هـ.ق. پس از مرگ مؤیدالدوله دیلمی به گرگان بتخت نشست تا آنکه فخرالدوله برادر او بیامد و شاهی گرفت چون برادر بشاهی نشست خسروفیروز با وی همراهی کرد. (از مجمل التواریخ و القصص ص۳۹۵).

خسروکواتان. [خُ رَ / رُو کَ] (اِخ) نام خسروانوشیروان در متون کتب پهلوی است. (از پاورقی ص ۷۳ مجمل التواریخ و القصص).

خسروگرجی. [خُ رَ / رُو گُ] (اِخ) وی از غلامان مملوک حاجی ابراهیم‌خان اعتضادالدوله شیرازی بود و بعد از فتنهٔ آن ایلچی چندی بملازمت اسداللّه‌خان ولد حاجی بسر برد و در خدمت نواب شاهزاده محمدتقی میرزا مقرری و جامگی‌خوار شد و مدتی بزیست و این بیت از اوست:

دل از خدنگ تو مجروح گشت و می‌ترسم
ز مرهمی که بر او کار نیشتر نکند.

(از مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۱۱۰).

خسروگرد. [خُ رَ / رُو گِ] (اِخ) دهی است از دهستان قصبه بخش حومه شهرستان سبزوار، واقع در ده‌هزارگزی باختر سبزوار و دوهزارگزی شمال شوسهٔ سبزوار به شاهرود. جلگه، معتدل، آب از قنات و محصول آن غلات و پنبه و زیره و شغل اهالی زراعت و راه اتومبیل‌رو است. از آثار باستانی بدانجا برجی است که از زمان قدیم ساخته شده و بنام میل خسروگرد معروف است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹). و رجوع به [illegible] ج ۱ تهران ص ۳۹۹ و «انجمن [illegible] ناصری» و «آنندراج» شود: شهرکی است از خراسان بنزدیک سبزوار. (حدود العالم).

خسروگهر. [خُ رَ / رُو گُ هَ] (ص مرکب) شاهزاده. از نژاد شهان. از نژاد خسروان:

سه خواهر ز یک مادر و یک پدر
پریچهره و پاک و خسروگهر. فردوسی.

خسروملک. [خُ رَ / رُو مَ لِ] (اِخ) ابن خسروشاه غزنوی ملقب به سراج‌الدوله و تاج‌الدین بعد از پدرش خسروشاه در لاهور پادشاه شد. توضیح آنکه چون غزنین بدست غزها گشوده شد خسروشاه غزنوی به لاهور آمد و در آنجا وفات یافت پسرش خسروملک یا ملکشاه بعد از او بجای پدر در لاهور به امارت نشست. در عهد او غزنویان غزنه را از ترکان غز گرفتند و چون از اینجانب آسوده خاطر گردیدند بفتح بقیه ممالک غزنوی توجه کردند. شهاب‌الدین محمدبن سام غوری بتدریج پیشاور و لاهور و مولتان بگرفت و در سال ۵۸۲ هـ.ق. خسروملک از او تقاضای صلح کرد لیکن قبل از آنکه موفق بچنین قراری شود یاران شهاب‌الدین او را بگرفتند و با این واقعه دولت محمودیان بسرآمد خسرو ملک تا سال ۵۹۸ هـ.ق.در غور زندانی بود و در این سال بقتل آمد ابتدای حکومت او سال ۵۵۵ هـ.ق.است.

خسرومنش. [خُ رَ / رُو مَ نِ] (ص مرکب) شاه‌طبیعت. با طبیعت شاهانه. با طبیعت ملکانه. شهمنش:

به پیش نیا کان خسرومنش
پس از مرگ باشد بمن سرزنش. فردوسی.

خسرومیره. [خُ رَ / رُو می رِ] (اِخ) دهی است از دهستان سیلاخور بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در سی و سه هزارگزی خاور الیگودرز، جلگه، معتدل، آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی و جاجیم‌بافی و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

خسرون. [خُ رُ وِ] (اِخ) نام سرزمینی است در اطراف فرات و پایتخت آنجا را اِدِس یا اورفه می‌نامیدند و پلوتارک خسرون را صفحهٔ عرب‌نشین می‌داند. پادشاهان خسرون اصولاً تابع شاهان اشکانی بودند ولی گاهی‌نیز بر اثر پیشرفت رومیها تبعیت از آنها می‌کردند و چنانکه مشهور است پاکر پادشاه اشکانی پس از آنکه بعد از بلاش اول بتخت رسید خاک خسرون را به ابکار فروخت و پول آن را در توسعهٔ تیسفون خرج کرد ولی با وجود این فروش تا زمان مارک اورل حقوق شاهان اشکانی نسبت بپادشاه دست نشانده خسرون برقرار بود. رجوع شود به تاریخ ایران باستان مشیرالدوله ص ۲۴۶۷ و ۲۵۰۶ و ۲۵۰۹.

خسرونژاد. [خُ رَ / رُو نِ] (ص مرکب) شاهزاده. از پشت شاهها. منسوب به شاه. از نژاد شاهان. صاحب نسب شاهانه:

بدان لشکر فرخ آواز داد
گو پیلتن شاه خسرونژاد. دقیقی.

بگوید بهرام خسرونژاد
سخن هر چه دارد ز گیتی بیاد. فردوسی.

بیاید یکی شاه خسرونژاد
که دارد گذشته سخنها بیاد. فردوسی.

برفتند یکسر بر کیقباد
بگفتند کای شاه خسرونژاد. فردوسی.

شیردلی و پسر شیردل
خسروی و خسرو خسرونژاد. فرخی.

خسرونشان. [خُ رَ / رُو نِ] (ص مرکب) کسی که در وی نشان پادشاهی باشد. (ناظم

الاطباء). درویشی که در او نشان سلطنت باشد. (شرفنامهٔ منیری). ||آنکه هر که را خواهد بپادشاهی رساند. (شرفنامهٔ منیری) (ناظم الاطباء):

صدر جهان که خسرو شرع است بی‌گمان
این جا بفر خسرو خسرونشان رسید.
سوزنی.

صاحب خسرونشان کز نور رای روشنت
روشنایی وام خواهد خسرو سیارگان.
سوزنی.

آن خسرو خسرونشان که بختیش. انوری.

چتر زرین چون هوا بگرفت گویی بر فلک
عکس شمشیر شه خسرونشان افشانده‌اند.
خاقانی.

مکرم دریانوال صفدر بدخواه مال
خواجهٔ گیتی‌گشا صاحب خسرونشان.
خاقانی.

||نشان پرویز و کیخسرو باشد. (شرفنامهٔ منیری)[1].

خسرو هشتم بهشت. [خُ رَ / رُ وِ هَ تُ بِ هِ] (اِخ) اشاره به حضرت رسول صلوات‌الله علیه و آله است. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج).

خسروی. [خُ رَ] (ص نسبی) منسوب بسلطنت و پادشاهی. (ناظم الاطباء):

ندانست مرد جوان زال را
برافراخت آن خسروی یال را. فردوسی.

بر آن باره خسروی برنشست
یکی تیغ هندی گرفته بدست. فردوسی.

خروشان بسر برپراکند خاک
همه جامهٔ خسروی کرده چاک. فردوسی.

سیه جوشن خسروی در برش
درخشان درفش کئی بر سرش. فردوسی.

در زمان سوی تو فرستادی
رخش با زین خسروی و ستام. فرخی.

بدان طالع که پشتش را قوی کرد
پناهش بارگاه خسروی کرد. نظامی.

سرت زیر کلاه خسروی باد
بخسروزادگان پشتت قوی باد. نظامی.

- خم خسروی؛ خمها که از زیر خاک پیدا آرند انباشته از زر و سیم و مانند آن. (یادداشت بخط مؤلف).
- خسروی کاخ؛ قصر سلطنتی:

چو با حاجب شاه گستاخ شد
پرستندهٔ خسروی کاخ شد. فردوسی.

- خسروی‌گاه؛ تخت خسروی:

چو خسرو ورا دید بنواختش
بران خسروی‌گاه بنشاندش. فردوسی.

- دیبهٔ خسروی؛ نوعی پارچه بوده است. (یادداشت بخط مؤلف).
||خسروانی. شاهانه. سلطنتی. (از ناظم الاطباء):

نوشتن بیاموختش پهلوی
نشست سرافرازی و خسروی. فرخی.

پدر در خسروی دیده تمامش
نهاده خسرو پرویز نامش. نظامی.

||نوعی از عرق شراب. (ناظم الاطباء)؛ خسروانی:

دین من خسرویست همچو میم.

- بادهٔ خسروی؛ می از جنس شراب خسروی:

اگر شب ازدر شادیست و باده خسرویا
مرا نشاط ضعیف است و درد دل قویا.
اعجمی شاعر (از المعجم فی معاییر اشعار العجم).

- می خسروی؛ می خسروانی:

می خسروی خواست طایر بجام
نخستین زغانیان برد نام. فردوسی.

||نوعی خربزه است. (یادداشت بخط مؤلف). ||نوعی گوارش. رجوع به گوارش خسروی شود. ||زبان دری. زبان فارسی:

زبانها نه تازی و نه پهلوی
نه چینی نه ترکی و نه خسروی. فردوسی.

خسروی. [خُ رَ] (اِخ) نام او جمال‌الدین ابوبکربن المساعد، مکنی به ابوالمشاهد و از شاعران دربار غزنویان است. گویند لقب خسروی بدانجهت گرفت که معاصر ملک خسرو غزنوی آخرین شاه غزنویان بود و بدان نسبت تخلص خود را خسروی کرده است او را خسروی بخارائی نیز می‌گویند. این ابیات از اوست:

آب رویت را چمن از تحفه بر رخ می‌زند
خاک کویت را فلک از دیده بر سر می‌کشد
گوهرنوشین تو در لعل لؤلؤ می‌نهد
سوسن سیمین تو از لاله عنبر می‌کشد
مشک [illegible] تو بر ماه چوگان می‌زند
لعل [illegible] تو از پسته شکر می‌کشد
وارث تخت شهی خسروملک خورشیدملک
آن جهانداری که چترش سعد اکبر می‌کشد
شهریاری کز صفت ملکش دو عالم می‌سزد
تاجداری کز شرف تختش دو پیکر می‌کشد
حلقه بهر خدمت او گوش خاقان می‌کشد
غاشیه بر خدمت او دوش قیصر می‌کشد.
(از مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۱۹۹).

خسروی. [خُ رَ] (اِخ) وی از شاعران قرن نهم هجری قمری عثمانی است و این بیت از اوست:

یانکه آلوب رقیبی ایلدک سیر چمن
یانکه قالو رمی ای سرو سهی سیرایله سن.
(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

خسروی. [خُ رَ] (اِخ) وی از شاعران ماوراءالنهر است و ممدوح او عبدالله‌خان اوزبک بوده. و این بیت از اوست:

طفل اشکم خویش را رسوای مردم کرده است
میدود هر سو نمیدانم کراگم کرده است.
(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

خسروی. [خُ رَ] (اِخ) نام وی ملا محمد افندی است و او یکی از اعاظم علمای عثمانی است که به مقام مشیخت اسلامی عثمانی رسید. پدرش فرامرز از رومیان و بقولی فرانسوی است. او در نزد برهان‌الدین حیدر هروی و سایر علمای اعلام تحصیل علوم کرد و سپس در مدرسهٔ شاه‌ملک ادرنه و بعد مدرسه حلبی به تدریس و افاده پرداخت. در سال ۸۳۲ هـ . ق. یعنی زمان سلطان مرادخان ثانی قاضی‌عسکر شد و به این مقام بود تا آنکه سلطان محمدخان ثانی جلوس کرد و او را بر این شغل نگاه داشت، و چون اسلامبول فتح شد و مدرسه و مسجد ایاصوفیه را بساختند در آن مدرسه به تدریس و افاده مشغول گشت و بعد از فخرالدین عجمی مشیخت اسلامیه به او وا گذارگردید و مدت ۲۰ سال بر این مقام عالی تکیه زد تا آنکه در سال ۸۸۵ هـ . ق. درگذشت. و نعش او را به بروسه بردند و در آنجا دفن کردند او مساجد متعدد ساخت و از فقهای بزرگ عثمانی بود او کتاب «درر» را در فقه نوشت و سپس شرحی برآن نگاشت بنام «غرر» او بر مطول تفتازانی و کتاب تلویح در اصول و تفسیر بیضاوی شروحی نوشت. او شعر نیز می‌گفت و این بیت از اوست:

بو چشم چشمه‌سارینک عجب طورماز آقارباشی
مگر وار ایسه اول عینک بلا طاغنده درباشی.
(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

خسروی. [خُ رَ] (اِخ) یکی از شاعران قرن نهم هـ . ق. است. امیر علیشیر گوید: مردی دعوی‌دار و بزرگ‌منش و تندخوی بود و گاهی که شعر خواست خواند پیش از آن در کلام خود چنان ادائی می‌کردند کس را مجال دخل نمی‌ماند ضرورة تحسین بایست کرد و دیوانش در میان مردم هست. این مطلع از اوست:

ز لعل یار دندانی گرفتم
حیاتی یافتم جانی گرفتم.
(مجالس النفایس ص ۳۹).

رجوع به ص ۲۱۳ همان کتاب شود.

خسروی. [خُ رَ] (اِخ) نام ایستگاه راه‌آهن است میان میاندشت و منصوری در ۸۵۱ هزارگزی جنوب تهران. (یادداشت بخط مؤلف). در فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶ این نقطه چنین تعریف شده است: نام یکی از

---

۱ - شرفنامهٔ منیری این معنی را با تردید پذیرفته است ولی اگر چنین معنی وجود داشته باشد دیگر ترکیب مزبور صفت مرکب نیست بلکه ترکیب اضافی مقلوب می‌باشد.

ایستگاههای راه‌آهن بین اهواز و بندر شاهپور در بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب خاوری اهواز. ساکنان آن فقط کارمندان ایستگاه راه‌آهن‌اند.

خسروی. [خُ رَ] (اِخ) نام محلی است از ایران بسرحد ایران و عراق نزدیک قصرشیرین میان قصرشیرین و خانقین واقع در هفتصد و هفتاد و شش هزارگزی تهران. (یادداشت به خط مؤلف). در فرهنگ جغرافیایی ایران این نقطه چنین توصیف شده است: قصبه‌ای است در ۲۱ هزارگزی جنوب باختری قصرشیرین کنار مرز ایران و عراق دارای ابنیهٔ مهم دولتی مانند گمرک، بانک، مرزبانی، پست و تلگراف، تلفن و بهداری و چند دکان و قهوه‌خانه، روشنایی خسروی بوسیله موتور مولد برق که به اداره گمرک تعلق دارد تأمین میشود و آب آشامیدنی آن بوسیله موتور آبکش در هفت هزار و پانصد گزی از رودخانهٔ الوند تهیه میگردد. از نمایندگان باربری ساکنانی در خسروی وجود دارد. سکنه بومی در شمال خاوری این ناحیه منزل دارند و محصول عمدهٔ آنجا غلات دیم و لبنیات میباشد. اهالی اکثر کردند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

خسروی. [خُ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان عربخانهٔ بخش شوسف شهرستان بیرجند، واقع در ۵۴ هزارگزی شمال باختری شوسف و ۱۴ هزارگزی خاور هشتوکان، کوهستانی، معتدل، آب از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی آنجا زراعت، راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خسروی. [خُ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان زهان بخش قاین شهرستان بیرجند واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب باختری قاین سه هزارگزی باختر شوسهٔ عمومی قاین به بیرجند، جلگه، معتدل، آب آن از قنات، محصول آن غلات و زعفران، شغل اهالی آنجا زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خسروی بخارائی. [خُ رَ یِ بُ] (اِخ) رجوع به خسروی جمال‌الدین منسوب به ملک‌خسرو غزنوی شود.

خسروی سرخسی. [خُ رَ یِ سَ رَ] (اِخ) محمدبن علی خسروی سرخسی، مکنی به ابوبکر حکیم از شاعران دربار امیرشمس‌المعالی است. شعر او سراسر حکمت و «در خدمت کافی‌الکفاة روز بازارها دیده و آن یگانه» خسروی هم در طبقات شعرای عجم مشهور است و هم در طبقات شعرای عرب این ابیات عربی از اوست:

عجبت من ربی و ربی حکیم
ان احرم‌العاقل فضل‌النعیم
ما ظلم‌الباری و لکنه
اراد ان یظهر عجزالحکیم

و در قصیده‌ای در مدیح شمس‌المعالی ابوالحسن قابوس‌بن وشمگیربن زیار چنین میگوید:

تاکی نالی ز عشق تاکی نالی
سود ندارد گریستن چه سگالی
حلقهٔ زلفت همه قصیدهٔ عینی
حلقهٔ جعدت همه قصیدهٔ دالی
چشم سیاهت باسپرغمی ماند
زر بمیانه همه کرانش لآلی
نیست بخوبی ترا نظیر و کسی نیز
نیست بچیزی نظیر شمس معالی.

در مدح کافی الکفاة ابوالقاسم اسماعیل عباد چنین گوید:

زلفین تو گویی که شعر نغزیست
اندر شده معنیش یک بدیگر
زیر لبت اندر مسیح پنهان
زیر مژه اندر نکیر و منکر
کس نیست در جمالت همتا
چون صاحب را در کمال همسر
اندر دل تو زفتی و بخیلی
معروفتر از کردهای دیگر.

در مدیح امیر ناصرالدوله ابوالحسن محمدبن ابراهیم‌بن سیمجور گفته است:

همتی دارد او که پنداری
آسمان زیر و همتش زبرست
او قضا گشت و دشمنانش حذر
در قضا مرگ[1] را ره حذرست
ورفلک بسپرد شگفت مدار
قدم همتش فلک سپرست
کوه با حلم او بیک نسبت
مرگ با باس او ز یک گهرست
...ماتش بنوع ماند راست
...باقی و شخص بر گذرست.

و هم او راست:

ای بسا خسته کز فلک بینم
بی سلاحی همیشه افگارست
وی بسا بسته کز نوایب چرخ
بند پنهان و او گرفتارست
وی بسا کشتگان که گردون راست
ندود خون و کشته بسیارست.

(از لباب‌الالباب چ سعید نفیسی ص ۲۵۶). رجوع به ترجمان‌البلاغه ص ۳۶، ۴۵، ۶۳، ۶۶، ۷۵، ۱۳۲، ۱۳۷ و دمیةالقصر باخرزی ص ۱۵۰ شود.

خسروی قاجار. [خُ رَ یِ] (اِخ) محمدقلی میرزا ملک‌آراء فرزند فتحعلی‌شاه از شاعران دورهٔ قاجار است. والدهٔ او (صبیه محمدخان قاجار و همشیرهٔ اعتضادالدوله سلیمان‌خان مغفور) ابتداء در عقد نکاح مهدیقلی‌خان‌بن حسنخان سعید شهید بود و بعد از فوت آن خان در استرآباد در سلک حرم فتحعلی شاه قاجار درآمد و از او محمدقلی میرزا زاده شد. بدوران فتحعلی شاه این شاهزاده حاکم مازندران و استرآباد بود و چون فتحعلی شاه درگذشت و سلطنت به محمد شاه قاجار رسید شاهزاده مزبور به تهران آمد و بر اثر کهولت و پیری از خدمت معاف شد و بهمدان رفت و در آنجا بطاعت عمر گذراند تا بدرود حیات گفت. این ابیات ازوست:

شد آن محمل‌نشین از چشم و ز آه حسرت‌آمیزم
زمام ناقه‌اش چون دل بدست ساربان لرزد
دل من مضطرب شد در خم زلف چو چوگانش
چو آن طفل مشعبد کز فراز ریسمان لرزد
چنان لرزد ز باد مشکبو زلف سیاه او
که از بیم شهنشه رای در هندوستان لرزد
جهان لشکرست فتحعلی شه آنکه از جودش
دل خورشید در گنجینهٔ دریا و کان لرزد.

(مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۲۵).

خسروی کردن. [خُ رَ کَ دَ] (مص مرکب) حکومت کردن. فرمانروایی کردن. سلطنت کردن:

عقل وقتی خسروی میکرد در ملک وجود
باز چون فرهاد عاشق بر لب شیرین اوست.
سعدی (طیبات).

خسروی کرمانشاهی. [خُ رَ کِ] (اِخ) محمدباقر میرزا خسروی یکی از ادبا و شعرای معروف ایران به اوایل قرن چهاردهم هـ.ق. است. (از کتاب احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۵).

خسروینه. [خُ سْ رَ وی نَ / نِ] (اِ) پدرزن. (از ناظم الاطباء).

خسرویه. [خُ رَ وی یَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز، واقع در سی هزارگزی جنوب خاوری اهواز نزدیک ایستگاه راه‌آهن خسرویه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

خسرویه. [خُ رَ وی یَ] (اِخ) نام دیهی بوده است به فارس و در نزهت‌القلوب آمده است: آب زکان به فارس از کوه دیه خسرویه بر میخیزد و صحاری ولایت ماصرم و کوار و خیر و صمکان و کارزین و قیر و ابزر و لاغر و بعضی از نواحی سیراف را آب دهد و در این ولایت آبهای این جبال با آن ضم شود و به آخر همه دیهی زکان نام است این آب را بدان باز خوانند و در میان نجیرم و سیراف در دریای فارس افتد. (از نزهت‌القلوب چ لیدن ص ۲۱۷).

خسره. [خَ رِ] (ص) جنبان. متحرک. (از ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۸۱).

---

۱ - ظ.: مرد تصحیح دهخدا.

خسره. [خُ سُ رِ] (اِ) پـدرزن. ||مادرزن. (ناظم الاطباء).

خسره. [خُ رِ] (اِ) پدرزن. ||مادرزن. (ناظم الاطباء).

خسره. [خُ سُ رِ] (اِخ) نام یکی از پادشاهان پارتی است و پسر فیروزبن هرمزان است. در شرح حال او می‌گویند قبل از آنکه پدرش درگذرد او استقلالی بهمرسانید و خود را زمامدار فرض می‌کرد تا آنکه پدر او را بحبس انداخت و بعد از چندی از حبس بدرآوردش و گفت پسر این بود جزای کسی که قبل از وقت کاری قصد آن کار دارد تو می‌بایست صبر می‌کردی تا نوبهٔ سلطنت می‌رسید و آنگاه استقلال می‌ورزیدی. باری او بعد از پدر بسلطنت رسید و با عقل و کیاست کار کرد او محب عقل بود و در این باره گویند: یکی از روزهای مهرجان او بار داد تا هدایائی را که برای او آورده بودند بپذیرد فرستادهٔ مؤبدان موبد طبقی از طلا که روی آن را با دستمالی از ابریشم بافت اسکندریه پوشیده بودند تقدیم کرد شاه دستمال را برداشته دید بر طبق دو پارچه زغالی است، خاموش و در حیرت شد، که چرا چنین هدیهٔ ناقابلی را بر چنین طبق گرانبها جا داده‌اند بعد او گفت یقین دارم که مقصود دادن درس است کس فرستید تا موبد نزد من آید او درحال حاضر شده و خسرو سؤالی که می‌خواست بکند کرد. موبد جواب داد: ای شاه بدان که این چند روز را من در نزدیکی جنگلی که می‌سوخت بسر بردم آتش چنان شدید بود که جنگل را فروگرفته بود و درختان می‌سوخت. در این وقت دیدم که شاهینی به دراجه‌ای حمله کرد و او از ترس به آتش پناه برد و شاهین در درون آتش هم او را تعقیب کرد تا هر دو مرغ در آتش سوخته ذغال گردیدند من این دو ذغال را برداشتم و از این قضیه این قاعدهٔ اخلاقی را نتیجه گرفتم: وقتی که انسان از دشمنی بیمناک است نباید از شدت ترس به وسائلی دست بزند که باعث فنای او گردد چنانکه دراجه در مقابل شاهین چنین کرد و نیز انسان نباید برای تحصیل مال دنیا آنقدر حریص باشد که هلاک شود چنانکه شاهین از حرص زیاد چنین شد. خسرو را این هدیه و قول نیکو آمد و تمام روز را با موبد گذراند. مدت سلطنت او چهل و هفت سال بود. (از ایران باستان ص ۲۵۶۳ و ۲۵۶۴).

خسرهاباد. [خُ رُ] (اِخ) از دیه‌های ساوه. (از تاریخ قم ص ۱۴۰)[1].

خس السلاطه. [خَسْ سُسْ سَ طَ] (ع اِ مرکب) طلحسقوق. کاسنی صحرائی. هندباء بری. یعضیه. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به کاسنی صحرائی شود.

خس شیشه. [خَ سِ شی شَ / شِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خسی که در سبد بر اطراف اوساط شیشه‌ها گذارند تا با هم خورده شکسته نشوند. (آنندراج)[2]. خس و پنبه و خرده کاه که بین شیشه یا ظرفهای چینی گذارند که در صورت برخورد شیشه بهم یا ظرفهای چینی بهم شکسته نشوند:

خس شیشه‌ات گر مصلا شدی
ثواب نمازت دو بالا شدی.
ملاطغرا (از آنندراج).

خس‌طبع. [خَ طَ] (ص مرکب) آنکه طبع پست دارد. پست طبیعت. بی‌اصل:

خس طبع را چه مال دهی و چه معرفت
بی دیده را چه میل کشی و چه طوطیا.
خاقانی.

خسع. [خَ] (ع مص) دور کردن از کسی. (از منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از لسان العرب)[3].

خسف. [خَ] (ع اِ) نقصان. کمی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). ||مخرج آب چاه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||فرورفتگی و پستی و مغاکی ظاهر زمین. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خُسف. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||ابر که از سوی مغرب اقصی دست راست قبله برآید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). ||(اِمص) خواری. اذلال. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از منتهی الارب). ||نگهداری و حفظ ستور در جایی بدون علف. (از منتهی الارب). ||ناشتا. بدون غذا. منه: شربنا علی الخسف؛ نوشیدیم بدون خوردن چیزی. و ایضاً منه: بات فلان الخسف؛ گرسنه شب گذرانید فلان. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

خسف. [خَ] (ع مص) بسیارشیر گردیدن ماده‌شتر و در زمستان زود خشک شدن آن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). منه: خسفت الناقة. ||خسیف و پرشیر گردیدن ماده‌شتر و در سرما زود خشک شدن آن. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). منه: خسف الله الناقة. ||برکندن چشم کسی. منه: خسف عین فلان. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||کنده و پاره شدن چشم کسی. (از منتهی الارب). ||تمام شدن روشنایی ماه یا کم گردیدن آن. منه: خسف القمر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). گرفتن ماه. (یادداشت به خط مؤلف). ||تمام شدن روشنائی چشم کسی. منه: خسفت العین. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کم گردیدن چیزی. منه: خسف الشیء. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). ||از پای درآمدن بر اثر بیماری. منه: خسف فلان. ||لاغر شدن. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||پاره شدن چیزی و پاره کردن (لازم و متعدی است) منه: خسف الشیء فخسف. (از منتهی الارب). ||کندن چاه را در زمین سنگناک و جوشش زدن آب و قطع نشدن آن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). ||فرورفتن در زمین. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). منه: خسف المکان. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). ||فروبردن بزمین. غایب کردن در زمین. (از ترجمان علامهٔ جرجانی) (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد): فخسفنا به و بداره الارض فما کان له من فئة (قرآن ۸۱/۲۸)[4] و منهم من خسفنا به الارض و منهم من اغرقنا (قرآن ۲۹/۴۰). لولا ان منّ الله علینا لخسف بنا. (قرآن ۸۲/۲۸)[5].

کرده منجم قدر حکم کز اخترت بود
فسخ لوای ظالمی خسف بنای کافری.
خاقانی.

از خسف چه باک چون پناهم
درگاه خدایگان بینم. خاقانی.

بود در احکام خسرو کز پی سی و دو سال
خسف آب و باد خواهد بود در اقلیم ما.
خاقانی.

چند گویی که دو سال دگر است آیت خسف
دفع را رأفت رحمان بخراسان یابم. خاقانی.

مگر خسفی که خواهد بودن از باد
طلاق ابر خواهد خاک را داد. نظامی.

ز خسف این قران ما را چه بیم است
که دارا دادگر داور رحیم است. نظامی.

نور موسی دید و موسی را نواخت

---

۱ - در صفحهٔ ۸۴ تاریخ قم آمده است: این دیه را کیخسرو بنا کرده است و بنام خود نهاده و گویند که کسری پرویز بنا کرده است و روایت اول صحیح تر است. نام دیگر آن: خسرو آباد می‌باشد.

۲ - ظاهراً از اصطلاحات فارسی‌زبانان هند است. امیرخسرو دهلوی را نیز در این زمینه بیت زیر است:

شیشهٔ قرابه برآورد شور
وز خس خود چشم بدان کرد کور.

۳ - فعل این مصدر بصورت مجهول استعمال میشود یعنی خُسِعَ عنه کذا: دور کرده شد از وی.

۴ - این مصدر در این معنی هم لازم است چون آیات فوق که با «باء حرف جر» متعدی شده، و هم متعدی است چون خسفه‌الله یعنی فروبرد او را خداوند.

۵ - در این آیه «خسف» مجهول هم خوانده شده است.

خسف قارون کرد و قارون را نواخت.
مولوی.
این نشانهٔ خسف و قذف و صاعقه
شد بیان عز نفس ناطقه. مولوی.
چون زمین کش دانش آمد وقت خسف
در حق قارون که کردش قهر نشف. مولوی.
پیش از آن کاین خاکها خسفش کند
پیش از آن کان بادها نسفش کند.
مولوی (مثنوی ج ۱ ص ۱۱۵).

خسف. [خُ] (ع اِ) فرورفتگی و مغاک و پستی ظاهر زمین. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خَسف. ||چهار مغز و گردکان. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (یادداشت بخط مؤلف). ||دست نخورده بهمان حالت قبل. منه: دع‌الامر بخسف؛ بگذار کار را چنانکه هست. (منتهی الارب). ||(مص) واداشتن کسی به کردن کاری‌که مکروه دارد آنرا. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

خسف. [خَ] (ع ص، اِ) ابر بسیارآب که از جانب چشمهٔ برآید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خسف. [خَ سَ] (اِ) چهارمغز و گردکان. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء).

خسف. [خُ سُ] (ع اِ) این کلمه جمع است «خاسف» و «خَسوف» و «خَسیف» و «خَسیفَه» را.

خسفه. [خَ فَ] (ع اِ) واحد خسف. یک گردکان.(منتهی الارب) (از تاج العروس).

خسفه. [خُ فَ] (ع اِ) یک گردکان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خسفه. [خَ فَ] (اِخ) آبی است بسیار و آن سر نهر محلم است بهجر. (منتهی الارب).

خسفین. [خ] (اِخ) قریه‌ای است از حوالی حوران در راه مصر میان لوی و اردن به پانزده میلی دمشق. (از معجم البلدان).

خسق. [خَ] (ع مص) به هدف رسیدن تیر. (منتهی الارب). تیر بر نشانه گذاره کردن یا در وی نشستن. (تاج المصادر بیهقی). ||اکندن ناقه زمین را بسپل در رفتن. (منتهی الارب) (از تاج العروس). منه: خسقت‌الناقة الارض.

خسق. [خَ سَ] (اِ) گلی است که آن را به صفاهانی گل کاویشه گویند و به عربی عصفر خوانند. (برهان قاطع). کافشه. کاجیره. گل‌رنگ.(یادداشت بخط مؤلف).

خسقات. [خَ سَ] (ع اِ) خوشرویی در سوداگری در یک بار و ترش‌رویی در بار دیگر و منه: انه لذو خسقات فی‌البیع؛ یعنی باری روا می‌دارد و باری فسخ بیع می‌کند. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خسقی. [خَ سَ] (ص نسبی) جامه برنگ گل‌کافشه:
فلک مفرش خود خسقی شفق‌دار است
برای استر صوف و حبر اخضر ما[1].
نظام قاری.
برق والا و شعلهٔ خسقی
از ته جامه‌ها زبانه زدند. نظام قاری.
ابر کرباس و شفق[2] خسقی و سامست سمور
صبح قاقم شمر و حبر پر از موج بهار.
نظام قاری.

خسک. [خَ] (اِ) گل کافشه، گل کاجیره: گیاه معروف گزندهٔ خارداری است که در زمین غیر مزروع می‌روید. لفظ دیگری بهمین معنی در ایوب استعمال شده محتمل است که همین جنس لگن بزرگتر و یا اینکه خوردتر برای مقصود است. (قاموس کتاب مقدس).

خسک. [خُ] (اِ) وقت و هنگام. ||تأخیر و درنگ. (ناظم الاطباء). تأمل.

خسک. [خُ] (اِخ) نام پدر عبدالملک محدث است. (از منتهی الارب).

خسک. [خَ سَ] (اِ مصغر) مصغر خس یعنی خار کوچک. (از ناظم الاطباء):
از بیخ بکند او و مرا خوار بینداخت
مانندهٔ خار خسک و خار خوانا.
ابوشکور بلخی.
جغد و کلاغ بنشاند آنجا که بود طوطی
خار و خسک پرا گند آنجا که بُد ریاحین.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۳۷۳).
اما دیگر مفسران راکه یاد کرده است اگر شیعی نبوده‌اند... باری جبری و مشبهی و ناصبی و اشعری هم نبوده‌اند که بروزگار ایشان خار تشبیه و خسک جبر از شورستان بدعت سر برنیاورده بود. (نقض‌الفضائح).
بس لب و گوشم بحنظل و خسک انباشت
[illegible]شکر فزای صفاهان. خاقانی.
[illegible] آن آمدم تا میوه چینم
منه خار و خسک در آستینم. نظامی.
قضای بد نگر کآمد مرا بیش
خسک برخستگی و خار بر ریش. نظامی.
گرفته زبان مرغ گوینده را
خسک برگذر باد پوینده را. نظامی.
اگر خار و خسک در ره نماند
گل و شمشاد را قیمت که داند. نظامی.
||تراشه‌های ریزه. ||خارهای سه گوشه. خاری سه‌پهلو دارویی. ||خارهای سه گوشه که‌از آهن سازند و در سر راه دشمنی اندازند. (ناظم الاطباء). چیزی از آهن سازند چند پهلو که آن را چون بر زمین ریزند البته سه‌پهلوی بر زمین باشد و یک پهلوی آن بر هوا باشد و اکثر در پای قلاع ریزند. حسک. خنجک:
خسک بر پراگند بر گرد دشت
که دشمن نیارد بر آن جا گذشت. فردوسی.
عزم دیدم چو خسک کرده ز بس پیکان پشت.
فرخی.
خسک شود مژه در دیدگان حاسد او
در آن زمان که به وی بنگرد بچشم حسد.
سوزنی.
عجم هنوز به نهاوند بودند چون بشنیدند که سپاه عرب آمد تدبیر چنان نهادند که حرب به نهاوند نهادند سپاه آنجا گرد کنند صد و پنجاه هزار مرد گردا گردشهر بیرا گنندندو نعمان بطور بنشست از نهاوند به بیست و پنج فرسنگ و پنداشت که لشکر عجم سوی او آیند چون بشنید که خسک افکندند دانست که نیایند سپاه از طور بکشید سی‌هزار مرد برفت سوی نهاوند و بگردا گردلشکر فرودآمد و خبر خویش بعمر نوشت و او دو ماه آنجا بنشست نه عجم بیرون آمدند و نه ایشان از خسک توانستند گذشتن و بدین ماه اندر خبر بعمر نیامد و عمر دلتنگ شد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
فکن تخم بد در چرا گاهشان
خسک‌ریز و چه‌ساز در راهشان. اسدی.
گل‌انصاف کار خاقانی
خسک از راه دوستان برگیر.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۵۲۴).
عنان کش دوان اسب اندیشه را
که‌در ره خسکهاست این بیشه را. نظامی.
خسک ریخته برگذر خواب را
فراموش کرده تک و تاب را. نظامی.
گر خسک در ره من اندازی
چون تو اندازی آن خسک نبود. عطار.
مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه برپیچد
خسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد.
سعدی (بدایع).
عدو را بجای خسک زر بریز
که‌احسان کند کند دندان تیز. سعدی.
— خسک در بساط ریختن؛ ناراحتی فراهم آوردن. موجب رنج بودن. (از آنندراج):
جوهر بینش خسک‌ریز بساط کس مباد
هم چو شبنم در گداز خجلتم از چشم خویش.
بیدل (از آنندراج).
— خسک در بستر بودن؛ باعث متأذی بودن بدان. (آنندراج).
— خسک در جگر کسی ریختن؛ آزار کسی کردن.ایذاء کردن. (از آنندراج):

---

۱ - در فرهنگچه آخر کتاب در معنی خسقی نوشته است: خسقی جامه برنگ گل کافشه.
۲ - در لسان العرب شفق چنین آمده است: ملحفة شفق‌النسج ای ردئية... قال الفراء سمعت بعض العرب یقول علیه ثوب مصبوغ کانه الشفق و کان احمر... ابوعمرو: الشفق الثوب المصبوغ بالحمرة.

شب که شوق تو خسک در جگر محفل ریخت
شعلهٔ شمع به بیتابی فانوس نبود.
بیدل (از آنندراج).
– خسک در خوابگاه افتادن؛ ناراحتی فراهم آمدن:
گل اندر خوابگاه نرگس افتد چون وزد بادی
ولیکن عشق‌بازان را خسک در خوابگاه افتد.
امیرخسرو (از آنندراج).
– خسک در راه ریختن؛ خسک در راه و طریق کسی یا مردمان قرار دادن، کنایه از مانع فراهم آوردن. (از آنندراج):
ز گفتگوی محبت چه می‌کنی منعم
خسک نریخت کسی در ره صبا هرگز.
واله هروی (از آنندراج).
خسک می‌ریزدم از گفتگو در راه می‌گوید
چه سوزن بی سخن آداب خار از پا کشیدن را.
واله هروی (از آنندراج).
ریزد فلک خسک ز کوا کب بدست کین
در راه شام ما چو بدست سحر رود.
ظهوری (از آنندراج).

خسکانان. [خَ] (اِ) استقصاء. تفحص. تجسس. جستجوی بلیغ. تفتیش. (از برهان قاطع)[1] (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

خسکدانه. [خَ سَ نَ / نِ] (اِ مرکب) تخم کافشه که به عربی قرطم گویند. (از ناظم الاطباء). تخم کازیره که آن را به عربی حب‌العصفر خوانند. (از برهان قاطع). تخم گل معصفر. (از آنندراج) (از غیاث‌اللغة). رجوع به کافشه شود.

خس‌کشی. [خَ کَ / کِ] (حامص مرکب) حمل خاشاک و خاکروبه. (ناظم الاطباء).

خس‌کشی کردن. [خَ کَ / کِ کَ دَ] (مص مرکب) حمل خاشاک و خاکروبه کردن. پاک و صاف کردن چیزی را از خس. (آنندراج):
خس کشی می‌کرد پیش اسپش از میدان صبا
او چو نگرفتش بتک خس خاک‌روبان گشت باز.
امیرخسرو (از آنندراج).

خسل. [خَ] (ع مص) پاک گردانیدن از چیزی که به کار نیاید. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خسل. [خَ] (ع ص) رذل. فرومایه. (منتهی الارب).

خسل. [خُش سَ] (ع ص، اِ) اراذل. فرومایگان. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).

خسم. [خَ] (اِ) جراحت. ریش. (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (انجمن آرای ناصری)[2].

خسمخ. [خَ مَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فومن، واقع در ۷ هزارگزی خاور فومن و کنار راه فرعی فومن به شفت. این ناحیه در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و مرطوب. رودخانهٔ شفت این دهکده را مشروب می‌کند و محصول آن برنج و ابریشم و چای است و شغل اهالی آنجا زراعت و صید مرغابی می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

خسنده. [خَ سَ دَ / دِ] (اِ) هوام و خشنده مانند مگس و پشه و جز آن و این طایفه از جانوران کوچک را که بزبان علمی فرنگ «انسکت»[3] می‌گویند دارای فقار نیستند و نوعاً بدن آنها سه جزء دارد یکی سر و دیگری سینه و سومی شکم. (از ناظم الاطباء). هوام که مگس و پشه و امثال آن باشد. (از برهان قاطع)[4].

خس‌نهاد. [خَ نِ / نَ] (ص مرکب) پست‌طبیعت. آنکه نهاد پست دارد. دون صفت. دون طبیعت:
خاقانی اگرنه خس‌نهادی خوش باش
گام‌از سر کام در نهادی خوش باش
هر چند بناخوشی فتادی خوش باش
پندار در این دور نزادی خوش باش. خاقانی.

خسو. [خَ / خُ] (اِ) مادرزن. (صحاح الفرس). خسر. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خُسُر شود. ||پدرزن. (از ناظم الاطباء).

خسو. [خُ] (اِخ) نام ناحیتی است جنوبی شهر داراب که ده بزرگ آن را نیز خسو گویند و پنج فرسنگ از شهر داراب دور است. (فارسنامهٔ ابن بلخی). رجوع به خسویه شود.

خسوء. [خُ سُ] (ع مص) راندن سگ. ||دور شدن سگ و رفتن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب). ||دور شدن. (ترجمهٔ علامهٔ جرجانی). ||خیره شدن چشم. (از تاج العروس) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب).

خسوئی. [خُ] (اِ) نوعی خرما است در حاجی‌آباد بین کرمان و بندرعباس. (یادداشت بخط مؤلف).

خس و خار. [خَ سُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) خس و خاشاک. آشغال. ||تیغ. خار. شوک:
وین گل و لالهٔ خاکی که همی روید
با گل دانش پیشت خس و خارستی.
ناصرخسرو.
تن درختی است خرد یار و دروغ و مکر
خس و خار است حذر کن ز خس و خارش.
ناصرخسرو.

خس و خارنما. [خَ سُ نُ / نَ] (ص مرکب) بشکل خار. بشکل خس:
گلی‌از باغ وفا آمده‌ای
خود خس و خارنما آمده‌ای. خاقانی.

خس و خاش. [خَ سُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) خرده‌ریزه‌های پارچه. ||شاخه‌های درخت. (ناظم الاطباء). ||آشغال. خس و خاشاک.

خس و خاشاک. [خَ سُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) آشغال. کاه ریزه. خاشاک ریزه. خس و خار. رجوع به «خس و خار» و خاشاک شود.

خسودن. [خُ دَ] (مص) درو کردن غله و علف. ||ستودن. ستایش کردن. (ناظم الاطباء). ||اقرار کردن. پذیرفتن. (مجمل اللغة).

خسور. [خُ] (اِ) پدر شوی. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع):
بیکجا بر عروسان و خوران
عروسان دختران داماد پوران.
(ویس و رامین).
||پدرزن. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||مادرزن. (صحاح الفرس). ||حصاد. درو. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع) (از فرهنگ جهانگیری). ||خرمن. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع).

خسور. [خَ] (ع ص) زیانکار. زیان‌دیده. زیان‌زده:
اندر آن تقریر بودیم ای خسور
که خرت لنگ است و منزل دور دور.
(مثنوی).

خسوردن. [خُ دَ] (مص) بریدن و درو کردن علف و غله باشد. (برهان قاطع)

---

۱ – در حاشیهٔ برهان قاطع آمده: مصحف خشکامار.

۲ – در انجمن آرای ناصری آمده است: بمعنی جراحت و زخم اعضا را گویند. حکیم عنصری گوید: با زخمها کرده بود او درست مر این خسمهای مرا چاره جست. چون این لغت از روی فرهنگ جهانگیری ورشیدی نگاشتم شبهتی بخاطر آمد رجوع به برهان کردم او نیز از جهانگیری لغت فرا گرفته به سروری کاشی و معیار جمالی و شمس‌الدین فخری و تحفةالاحباب حافظ اوبهی و فرهنگ دساتیر که اصل لغات پارس است بازآمدم در آن نام نیافتم حدس صائب یافت که جهانگیری شعر عنصری را گفته مر این زخمهای مرا چاره جست زاء ضعیف بوده محو شده و خای ممدوده نوشته صاحب جهانگیری خسم خوانده و از قرینه بمعنی زخم و جراحت دانسته و برهان و رشیدی بتقلید متابعت کرده‌اند و الا بایستی در بیتی از چندین هزار بیت شعرا که افزون دیده‌ام به تک بیت دیده شود در لغت عربی نیز نیافتم.

۳ – به انگلیسی آن را Insect می‌گویند.

۴ – در حاشیهٔ برهان قاطع آن را لغتی در خزنده آورده است، ولی مرحوم دهخدا آن را مصحف خستر احتمال داده‌اند.

(فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خودن. (برهان قاطع). ||اسلام کردن. (ناظم الاطباء) (آنندراج). خوش و بش کردن. درود گفتن. ||در آمدن. داخل شدن. (ناظم الاطباء).

خسوره. [خُ رَ / رِ] (اِ) پدر شوی. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع) (آنندراج). خُسُر پدرزن. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء):

ز تیمار خوش و پند خسوره
دلم شد آتش آگین چون تنوره. تاج‌بها.

در حاشیهٔ برهان قاطع آمده است: که در سلطان‌آباد اراک Xosura نیز به همین معانی آمده است. به برهان قاطع ذیل کلمهٔ خسوره رجوع شود.

خسوف. [خَ] (ع ص، اِ) چاه بسیار آب در زمین سنگنا ککه آب آن منقطع نشود. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خسوف. [خُ] (ع مص) بزمین فرورفتن. (منتهی الارب) (ترجمان علامهٔ جرجانی) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). رجوع به خسف شود. ||کور کردن چشم کسی را. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). رجوع به خسف شود. ||دریدن چیزی را و شکستن. (منتهی الارب) (از لسان العرب). رجوع به خسف شود. ||بریدن چیزی را. (منتهی الارب) (از لسان العرب). رجوع به خسف شود. ||رفتن در دیده یا بچشم‌خانه فروشدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). رجوع به خسف شود. ||نقصان یافتن:

می‌شمارد می‌دهد زر بی وقوف
تا که خالی گردد و آید خسوف.
مولوی (مثنوی).

||بگرفتن ماه. (زوزنی) (ترجمان علامهٔ جرجانی) (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). کسوف [1]. رجوع به کسوف شود.

از مه چهار هفته گذشت آن دو هفته ماه
زیر خسوف خاک نهان چون گذاشتی.
خاقانی.

مه شد موافق او در دق بدین جنایت
هر سال در خسوفی کرد آسمان کفالش.
خاقانی.

دریغا آنچنان خورشید و آن ماه
کز ینسان در خسوف افتاد ناگاه. نظامی.

خسوف از نظر منجمان: چون زمین بین خورشید و ماه حائل شود سایهٔ زمین به روی ماه را ماه گرفتگی و خسوف می‌گویند و خسوف می‌تواند کلی یا جزئی باشد برحسب این که سایهٔ زمین همهٔ قرص ماه را بپوشاند یا بعضی از آنرا.

— خسوف جزئی؛ گرفتن قسمتی از قرص ماه.

— خسوف شدن؛ گرفتن ماه.

— خسوف کلی؛ گرفتن همهٔ قرص ماه.

— صلوة خسوف؛ نمازی است که به وقت خسوف باید خواند.

— نماز خسوف؛ صلوة خسوف. رجوع به صلوة خسوف شود.

خسوف. [خُ] (ع اِمص) گرفتگی ماه. (دهار).

خسوق. [خَ] (ع ص) شتر ماده که به سپل زمین را بکاود یا آنکه در رفتن سپل وی منقلب شده در زمین شکاف کند. (منتهی الارب). خزوق. (منتهی الارب). رجوع به خزوق شود.

خسوی. [خَ] (اِخ) از رودهای فارس است آبش شیرین و گوارا است: آب رودخانه رودبال یا رودبار داراب و آب رود شاهیجان داراب و آب فارود داراب و آب رود هشی داراب در نزدیکی قریهٔ بیزدان داراب بهم پیوسته رودخانهٔ خسوی معروف به آب رودخانهٔ خسوی گردد. (از فارسنامهٔ ابن بلخی).

خسة. [خِسْ سَ] (ع مص) خسیس شدن. (منتهی الارب). پست شدن. خوار شدن. (از دهار). رجوع به خساسه شود.

خسی. [خُ] (اِ) پدرزن و پدرشوهر زن. خسر. (لغت محلی شوشتر). ||کلمه‌ای است که بدشمن گویند در وقت غلبه. (لغت محلی شوشتر).

خسی. [خَ] (حامص) حقارت. پستی. دونی. (ناظم الاطباء):

...که باز نداری چو مردمان بهوش
...جان و تنت را ز ناکسی و خسی.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۴۷۰).

گرا و راه دوزخ گرفت از خسی
ازیراه دیگر تو در وی رسی.
سعدی (بوستان).

خسی. [خَ سی ی] (ع اِ) گلیم‌مانند و یا خرگاه‌مانندی که از پشم گوسفند بافند. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

خسیء. [خَ] (ع اِ) صوف ردی. (منتهی الارب).

خسیج. [خَ] (ع اِ) خرگاه و گلیم بافته‌شده از پشم. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). خسی. رجوع به خسی شود.

خسیدن. [خَ دَ] (ع ص) خاییدن. در زیر دندان نرم کردن. (برهان قاطع) (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری) (از لغت محلی شوشتری).

خسیر. [خَ] (ع ص) گم‌شده. (منتهی الارب). ||زیان‌یافته. (از منتهی الارب). ||مغبون‌شده. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خسیس. [خَ] (ع ص) ناکس. فرومایه. (دهار) (زمخشری) (منتهی الارب). لئیم. دون‌همت. پست. بدسرشت. سبک‌مایه. حقیر. (ناظم الاطباء). رذل. دنی. حقیر. دون. دنیه. ضد شریف. (یادداشت بخط مؤلف). ج، خِساس، اَخِسّاء:

سه حا کمکند اینجا یکباره همه دزد
می‌خواره و زنباره و ملعون و خسیسند.
منجیک.

اف ز چونین حقیر بی‌هنر و عقل
جان و دل این خسیس بادا پیخست. غیاثی.

گر خسیسان را هجی گویی بدین مدیح
گربخیلان را مدیح آری بدین هجی.
منوچهری.

منظرت به ز مخبر است بدید
که به تن زفتی و بدل زفتی
در لئیمان بطبع ممتازی
در خسیسان به فعل بی جفتی.
علی‌قرط اندکانی (از فرهنگ اسدی چ پاول هرن).

ای بد نصیحتی که تو کردی مرا
تا چون فلان خسیس و چو بهمان کنم.
ناصرخسرو.

در تنوری خفته با عقل شریف
به که با جهل خسیس اندر خیام. ناصرخسرو.

ماميز با خسیس که رنجه کند ترا
پوشیده نرم نرم چو مر کام را ز کام.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۲۶۱).

هرگز نشود خسیس و کاهل
اندر دو جهان به خیر مشهور. ناصرخسرو.

و شریفترین [قوای ثلاثهٔ نفس] همه است [یعنی قوه انسانی یا نفس ناطقه] و خسیس‌ترین قوتهای سه‌گانه قوت شهوانی است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

بنگر کجا شدند و چه زرها گذاشتند
کسری و کیقباد و فریدون و زال زر
گردون بجز موافقت دونان نمی‌کند
و ایام جز خسیس نمی‌پرورد دگر.
عمعق بخارائی.

اگر خسیسی بر من گران‌سر است رواست
که او زمین کثیف است و من سماء سنا.
خاقانی.

مبادا بهره‌مند از وی خسیسی
بجز خوشخوانی و زیبا نویسی. نظامی.

بزیر پای پیلان در شدن پست

---

[1] – برخی بین این دو فرق گذارده‌اند و گفته‌اند خسوف گرفتن ماه و کسوف گرفتن آفتاب باشد و نیز خسوف گرفتن بعض آفتاب و کسوف گرفتن تمام آفتاب است. (منتهی الارب).

به از پیش خسیسان داشتن دست. نظامی.
هرون‌الرشید را چون ملک و دیار مصر مسلم شد گفتا بخلاف آن طاغی که به غرور ملک مصر دعوی خدایی کرده نبخشم این مملکت را الا بـه خسیس‌ترین بندگان. (گلستان سعدی). جواهر اگر در خلاب افتد همان نفیس است و غبار اگر به فلک رسد همان خسیس. (گلستان سعدی).
زاغ ملعون از آن خسیس تر است
که فرستند باز بر اثرش. سعدی (صاحبیه).
بنی‌آدم نباشد هر خسیسی
نباشد چون فرشته هر بلیسی. پوریای ولی.
شریف را بخسیسان رجوع می‌افتد
که برگ کاه بود داروی پریدن چشم. صائب.
||ممسک. بخیل (در تدا[illegible]ام فارسی‌زبانان). (لغت محلی [illegible]).
نه این طمع بتواند برید از این وعده
نه آن خسیس بگوید بترک ده دینار.
کمال‌الدین اسماعیل.
||در بعضی از کتب شافعیه خسیس چیزی است که کمتر از نصاب سرقد می‌باشد. (یادداشت بخط مؤلف).

خسیس تر. [خَ تَ] (ص تفضیلی) پست‌تر. فرومایه‌تر. حقیرتر. دون‌تر. رذلتر. (یادداشت بخط مؤلف): و قومی، خاک بدهانشان، الهیت بر ائمه ضلال خود که از بهائم و سباع و حشرات در مرتبهٔ خسیس‌تر بودند اطلاق کردند. (کتاب النقض).

خسیس رتبه. [خَ رُ بَ / بِ] (ص مرکب) پائین‌رتبه. پست رتبه:
مشتی خسیس‌رتبه که اهل سخن نیند
با من قران کنند قرینان من نیند. خاقانی.

خسیس شدن. [خَ شُ دَ] (مص مرکب) پست شدن. حقیر شدن. فرومایه شدن. ناکس شدن. اِدانَة. (یادداشت بخط مؤلف).

خسیس شمردن. [خَ شِ / شُ مَ / مُ دَ] (مص مرکب) پست شمردن. حقیر شمردن. فرومایه شمردن. پست انگاشتن. رذل انگاشتن. (یادداشت بخط مؤلف).

خسیس کردن. [خَ کَ دَ] (مص مرکب) پست کردن. پائین آوردن:
قیمت خویشتن خسیس مکن
که تو در اصل جوهر نابی. سعدی.

خسیسة. [خَ سَ] (ع اِمص) فرومایگی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). یقال: رفعته من خسیسته؛ برداشتم او را از فرومایگی او؛ ای فعلت به فعلا یکون فیه رفعته. (منتهی الارب).
- خسیسة الناقة؛ دندانهای ماده شتر. (منتهی الارب). و یقال: «جاوزت الناقة خسیستها» و ذلک فی السنة السادسة اذا القت ثنیتها. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

خسیسه. [خَ سَ] (ع ص) مؤنث خسیس. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ج، خَسائس، خِساس. رجوع به «خسیس» شود.

خسیسی. [خَ] (حامص) فرومایگی. پستی. رذالت. حقارت. خست. (یادداشت بخط مؤلف).

خسیعة. [خَ عَ] (ع ص) خسیس‌ترین. منه: خسیعة‌القوم؛ خسیس‌ترین قوم. (منتهی الارب).

خسیف. [خَ] (ع ص، اِ) چاه بسیارآب در زمین سنگلاخ که آب آن منقطع نشود. ج، اخسفه، خُسُف. ||ماده‌شتر بسیارشیر که در سرما شیرش زود منقطع شود. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ج، اخسفه، خُسُف. ||ابر بسیارآب که از جانب چشمه برآید. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ج، اخسفه، خُسُف.

خسیفه. [خَ فَ] (ع ص، اِ) چشم برکنده. (منتهی الارب). ||چاهی که در زمین سنگناک کنند و آب آن جوش زند و قطع نشود. ج، خُسُف. (از منتهی الارب).

خسیکت. [خَ کَ] (اِخ) کلمه دیگری است در «اخسیکت» و آن نام ناحیتی است به ماوراءالنهر. رجوع به اخسیکت شود.

خسیل. [خَ] (ع ص) فرومایه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ج، خَسائل خِسال. ||دون، ناکس از قوم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). ج، خَسائل، خِسال.

خش. [خُ] (اِ) مادرزن. (برهان قاطع). خَشامَن. رجوع به خشامن شود:
تازیانه دوتا چو ... خمر
موش‌انبر شکسته چون ... خش. منجیک.
دست[illegible] زمانه برکنده و شخوده
روی از طپانچه زن ریش از کشیدن خش.
شمس فخری (از آنندراج).
||مادرشوهر. (برهان قاطع). خَشامَن. رجوع به خشامن شود. ||(ص) نوعی کتابت برای کلمهٔ خوش است یعنی خوب. نیک. خوش. ||خشک. (ناظم الاطباء).

خش. [خَ] (اِ) مادرزن. (برهان قاطع). ||مادرشوهر. (برهان قاطع). خَشامَن. ||دو تند و تیز. (از برهان قاطع):
در راه مدح ذاتت کلکم ببین که دایم
از پای فرق سازد در وقت رفتن خش.
شمس فخری.
||بیخ. بغل. ابط. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). کش. (انجمن آرای ناصری):
دست شاعر به خش برد صله را
سوزنی شاعری است دست به خش.
سوزنی (از جهانگیری).

خش. [خَ ش ش] (ع ص، اِ) چیزی درشت و سیاه. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ج، خاشّ. ||شتر چوب در بینی کرده. ج، خشاشّ. ||شکاف در چیزی. ج، خاشّ. ||باران اندک. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ج، خاشّ.

خش. [خَ ش ش] (ع مص) درآمدن در چیزی. ||دشمن داشتن کسی را و ملامت کردن او را پنهان. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ||چوب در بینی شتر کردن تا مهار بر آن کشیده شود. ||باران اندک آوردن ابر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خش. [خُ ش ش] (ع اِ) پشتهٔ ریگ. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خش. [خَ] (اِخ) نام قریه‌ای است به اسفراین. (یادداشت بخط مؤلف).

خشا. [خَ] (ع اِ) کشت سیاه و تباه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خشا. [خَ] (اِخ) نام کوهی است در دیار محارب. (از معجم البلدان).

خشاء. [خَ] (ع اِ) زمین سخت و هموار بی‌گیاه. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).

خشاء. [خَ] (ع مص) مخاشاة. (منتهی الارب). رجوع به مخاشاه شود.

خشاء. [خَ شْ شا] (ع اِ) زمین گل و سنگناک. (منتهی الارب) (از تاج العروس). زمین ریگ‌سود و جای کوچ‌انگبین. (مهذب الاسماء). ||خانهٔ کبت. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ||جماعت کبت. (منتهی الارب).

خشاء. [خِ شْ شا] (ع اِمص) تخویف. ||(اِ) مترس یعنی شکلی که در کشت‌زار سازند از برای دفع جانوران زیانکار. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خشاء. [خُ شْ شا] (ع اِ) استخوان برآمده پس گوش. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خشائب. [خَ ءِ] (ع اِ) ج خشیب. (منتهی الارب). رجوع به خشیب شود.

خشائیدگی. [خَ دَ / دِ] (حامص) خراشیدگی. دریدگی. (یادداشت بخط مؤلف).

خشائیدن. [خَ دَ] (مص) خراشیدن. دریدن. (ناظم الاطباء). ||بـه دندان ریش کردن. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

خشائیدنی. [خَ دَ] (ص لیاقت) مناسب خراشیدن. خراشیدنی. قابل دریدن. (یادداشت بخط مؤلف).

خشائیده. [خَ دَ / دِ] (ن مف) دریده. خراشیده. به دندان ریش شده. (یادداشت بخط مؤلف).

خشاب. [خَ] (معرب، ص) زمینی که به اندک باران آب بر آن روان گردد. این لغت مأخوذ از خوش‌آب فارسی است. (ناظم الاطباء).

خشاب. [خ] (اِخ) نام چندین بطن از تمیم. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس).

خشاب. [خُ] (اِ) اسم آب مطبوخ میوه‌ها است که با شکر طبخ یا قند باشد مثل آلوبالو و مویز و سیب و به و زردآلو و امثال آن و مجموع آن الطف از اصل آن و مؤلف تذکرة گویدکه از آلوبالو باشد آلو جهت تشنگی و اصلاح خلط محترق و التهاب و درد سپرز و از به جهت تقویت اعضای ریه و هاضمه و رفع عفونت و از سیب جهت خفقان و غشی و کرب و از مویز جهت تصفیه صوت و تفتیح سدد و یرقان و ضعف جگر و عسرالبول و از امرود جهت سرفه و منع ارتفاع بخارات بدماغ نافع و زبون‌ترین او خشاب زردآلو است و مجموع مولد ریاح و مصلح او انیسون و مصطکی است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

خشاب. [خَشْ شا] (ع ص) چوب‌فروش. (از انساب سمعانی) (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خشاب. [خُ] (اِخ) قریه‌ای است یک‌فرسنگی میانهٔ جنوب و مغرب برازجان. (فارسنامهٔ ابن بلخی).

خشاب. [خُ] (اِخ) نام دهی است از دههای ری. (از معجم البلدان یاقوت).

خشاب. [خَشْ شا] (اِخ) ابومحمد نحوی. یکی از بزرگان نحوزبان عرب است. خشاب را در نحو نظرات خاص است و اغلب آراء او بنزد صاحب ارز می‌باشد.

خشاب. [خَشْ شا] (اِخ) اسماعیل‌بن سعدبن اسماعیل وهبی حسینی شافعی مکنی به ابوالحسن و معروف به خشاب از مردم مصر بود. پدر او به درودگری اشتغال داشت. خشاب به ابتداء حفظ قرآن کرد و بعد در فقه شافعی و معقول بمطالعه پرداخت و از سرآمدان این دو شد. او رغبتی بسیار به کتب ادب و تاریخ داشت و کثیری از اشعار و مراسلات و حکایات صوفیه را بخاطر سپرد و نیز شعر نیکو میگفت. چون فرانسویان دیوانی برای قضایای مسلمین ترتیب دادند او را برای کتابت تواریخ برگزیدند و در هر ماه بالغ بر هفت هزار پول نقره به او دادند و چون شیخ حسن عطار از سیاحت خود برگشت سید اسماعیل ملازمت او اختیار کرد و این دو بکمک یک‌دیگر شبهای طویلی بصبح آوردند و در فنون ادب و تاریخ و محاضرات نوشته‌ها فراهم کردند چون خشاب درگذشت شیخ حسن عطار دیوان شعر و رسائل او را جمع‌آوری کرد و دیوان او امروز بنام دیوان خشاب است. (از معجم المطبوعات). رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۰۶ شود.

خشابه. [خَ بَ] (اِخ) نام یکی از رستاقهای فراهان است. رجوع به تاریخ قم ص ۱۱۹ شود.

خشابی. [خَشْ شا] (اِخ) حجاج‌بن محمد خشابی رازی از اهل حدیث بود و به این نسبت معروف است. (از انساب سمعانی).

خشاثراویریا. [خَ ثَ] (اِ) نام شهریور ماه است. (ایران در زمان ساسانیان چ ۱ ص ۱۱۰).

خشاخش. [خُ خِ] (اِخ) نام کوهی است بزرگ به دهناء. (منتهی الارب).

خشاده. [خُ دَ / دِ] (ص) آماده و مهیا شده برای کشت و زرع. (ناظم الاطباء).

خشار. [خُ] (ع ص، اِ) آنچه به‌کار نیاید از هر چیزی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||مردم فرومایه. یقال: فلان من‌الخشارة؛ ای دون. ||جو بی‌مغز. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ||قلی. (زمخشری). قلیهٔ صابون. ج، اخشار.

خشار. [خُ / خَ] (ص) پیراسته. پاک‌کرده. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج):

باغ دین و کشت دولت را به تیغ
کرداز خار و خس اعدا خشار.
فرخاری (از آنندراج).

خشاردن. [خُ / خَ دَ] (مص) پاک کردن زمین و باغ از گیاه ناسودمند. (یادداشت بخط مؤلف). ||پیراستن درخت از شاخ کج و بی‌ثمر. (یادداشت بخط مؤلف).

خشارم. [خُ رِ] (ع اِ) اصوات. آوازها. (منتهی الارب). ||بینی درشت و گنده. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

خشارم. [خَ رِ] (اِخ) نام موضعی است. (از منتهی الارب).

خشارم‌الرأس. [خَ رِ مُرْ رَءْسْ] (ع اِ مرکب) غضروفهای باریک که در خیشوم باشد. (منتهی الارب). غضاریف بینی و واحد آن خشرم است یا خرفه. (ناظم الاطباء).

خشارمه. [خَ رِ مَ] (ع اِ) جِ خَشرَم. (منتهی الارب).

خشاره. [خُ رَ] (ع ص، اِ) آنچه بکار نیاید از هر چیزی، خُشار. (منتهی الارب) (از تاج العروس). رجوع به خُشار شود. ||جو بی‌مغز، خُشار. رجوع به خُشار شود. ||خرمای‌بد. (یادداشت بخط مؤلف).

خشاره. [خُ / خَ رَ] (ص) پیراسته. پاک کرده. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج):

به هر مومی که باشد اهتمامش
نباشد حاجت زرع و خشاره.
شمس فخری (از انجمن آرای ناصری).

خشاره کردن. [خُ / خَ رَ / رِ کَ دَ] (مص مرکب) هرس کردن. زدن شاخهای ناسودمند و زاید درختی. پیراستن شجری. تبییت. (یادداشت بخط مؤلف): بیت‌النخل: پیراست و خشاره کرد خرمابن را. (منتهی الارب).

خشاریدن. [خُ / خَ دَ] (مص) پیراستن درختی را. تبییت؛ خشاره کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خشاش. [خَ / خِ / خُ] (ع اِ) حشرات زمین و گنجشگان و مانند آن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

– خشاش‌الطیر؛ مقابل سباع‌الطیر. (یادداشت بخط مؤلف).

||(ص) مرد تیزسر روان در کار. (منتهی الارب). مرد زیرک بی‌باک جلد در کار. (ناظم الاطباء).

خشاش. [خ] (ع اِ) چوب که در بینی شتر کنند. ج، اَخِشّه. (منتهی الارب) (از تاج العروس). جوال. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ||خشم. غضب. ||جانب. کنار. ||مار کوهی که بسیار زهر دارد. ||(ص) آنکه وی را دماغ نباشد خواه از دواب زمین بود یا از مرغان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خشاش. [خُ] (ص، اِ) آنچه بکار نیاید از هر چیزی. ||شتر گشنی‌خواه. (منتهی‌الارب) (از تاج العروس).

خشاش. [خَ] (اِخ) نام یکی از پهلوانان ارجاسب در جنگ با گشتاسب. (یادداشت بخط مؤلف).

خشاش. [خَ] (اِخ) نام سپهدار افراسیاب. (از ولف):

یکی نام بودش خشاش دلیر
پیاده برفتی بر نره‌شیر.
فردوسی.

خشاش. [خَ] (اِخ) نام جایگاهی است. (از معجم البلدان یاقوت).

خشاشان. [خ] (اِخ) نام دو کوهی است از اراضی مدینه. (از معجم البلدان).

خشاشه. [خَ / خِ / خُ شَ] (ع اِ) واحد خشاش یعنی یکی گنجشک. (منتهی الارب). ||یکی از حشرات‌الارض. (منتهی الارب).

خشاشة. [خِ شَ] (ع اِ)واحد خشاش یعنی یکی چوب که در بینی شتر. (منتهی الارب).

خشاع. [خُشْ شا] (ع اِ) جِ خاشع. رجوع به خاشع شود.

خشاعر. [خَ عِ] (اِخ) نام قریه‌ای است از قراء بخارا. (از معجم البلدان یاقوت).

خشاف. [خِ] (ع مص) مخاشفة. (منتهی الارب). رجوع به مخاشفة شود.

خشاف. [خَشْ شا] (اِخ) نام پدر فاطمهٔ تابعیه و نام جدّ زمل صحابی ابن عمرو است.

- ام خشاف؛ بلا و سختی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

خشاف. [خُ] (معرب، ص) خوشاب و معرب آن است. (یادداشت بخط مؤلف).

خشاف. [خُشْ شا] (ع اِ) شب‌پره. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). خفاش. (یادداشت بخط مؤلف):

ور حمایت کند بگرداند
تف خورشید از تن خشاف.
(سندبادنامه ص ۳۴۳).

خشاف. [خُشْ شا] (اِخ) نام پدر طلق تابعی است. (منتهی الارب).

خشاف. [خُشْ شا] (اِخ) نام پدر طلق تابعی است. (منتهی الارب).

خشاف. [خُشْ شا] (اِخ) نام محدثی است. (منتهی الارب).

خشاف. [خُ] (اِخ) نام موضعی است. (منتهی الارب).

خشافه. [خَ فَ] (ع مص) رهبری کردن کسی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خشال. [خَ] (اِخ) نام موضعی است. (از معجم البلدان).

خشام. [خُ] (ع مص) افتادن غضروفها که میان دماغ و بینی کسی است. خشم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). رجوع به خشم شود.

خشام. [خُ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خشام. [خُ] (ع ص) آنکه بینی وی کلان و ستبر باشد[1]. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ||کوه بلند که‌بینی آن ستبر باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خشام. [خُشْ شا] (ع ص) مرد کلان‌بینی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خشامن. [خَ / خُ مَ] (اِ) مادرزن. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). خش[2]. ||مادرشوهر. خش. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء).

خشان. [خِ] (ع ص، اِ) ج خشن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خشان. [خِ] (ع مص) درشتی کردن با کسی در سخن یا در کار. (منتهی الارب) (از تاج العروس). رجوع به مخاشنه شود.

خشان. [خَ] (اِخ) نام جد عبدالعزیزبن بدربن زیدبن معاویه است و اسم او عبدالعزی بود و سپس پیغمبر نام او را تغییر داد. (از منتهی الارب).

خشان. [خُ] (اِخ) نام پسر لای‌بن عصم است. (از منتهی الارب).

خشان. [خَ / خَشْ شا] (اِخ) بطنی است از مدحج. (از انساب سمعانی).

خشانه. [خَ نَ] (ع مص) درشت گردیدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). رجوع به خشن. مخشنة، خشونة، خشنة شود.

خشانی. [خَشْ شا] (ص نسبی) منسوب به خشان که بطنی است از مدحج. (از انساب‌سمعانی).

خشانیدن. [خَ دَ] (مص) بدندان ریش‌کردن. (برهان قاطع):

دریا دو چشم و بر دل آتش همی فزاید
مردم میان دریا و آتش چگونه باید
بی‌شکنهنگ دارد دل را همی خشاید
ترسم که نا گواردکایدون نه خرد خاید.
رودکی سمرقندی.

رجوع به خشا شود.

خشاو. [خَ] (اِمص) پیرایش بستان و باغ و کشت‌زار از علفهای خودرو و هرزه و سنگ و خس و خاشاک آنها را برداشتن. خشاوه. (ناظم الاطباء). ||پیرایش درخت از شاخه‌های زیادتی. (ناظم الاطباء).

خشاوره. [خُ وَ رَ] (اِخ) نام محله‌ای است به نیشابور. (منتهی الارب) (از معجم البلدان). کوچه‌ای است در نیشابور. (از انساب سمعانی).

خشاوری. [خُ وَ] (ص نسبی) منسوب به خشاوره که کوچه‌ای است در نیشابور. (از انساب سمعانی).

خشاوند. [خَ وَ] (اِخ) نام ولایتی است. (ناظم الاطباء).

خشاوه. [خَ وَ / وِ] (اِمص) پیرایش بستان و باغ و کشت‌زار از علفهای خودرو و هرزه و سنگ و خس و خاشاک. وجین. (از برهان قاطع) (از فرهنگ جهانگیری). ||پیرایش درخت از شاخه‌های زیادتی. (از برهان قاطع). خشاره. (برهان قاطع)؛ جلامه؛ آنچه از خشاوه بیرون آید. (منتهی الارب).

خشاوه کردن. [خَ وَ / وِ کَ دَ] (مص مرکب) پاک کردن پالیز از خار و خاشاک. (صحاح الفرس). وجین کردن. (یادداشت بخط مؤلف). ||پیراستن درخت. تشذیب: شذب الشجر تشذیباً؛ خشاوه کرد درخت را. (منتهی الارب). مشذب؛ داس که بدان خشاوه کنند. (یادداشت بخط مؤلف). قنوب؛ خشاوه کردن‌رز و بریدن آنچه موذی بار آن بود. (منتهی الارب).

خشاة. [خَ] (ع مص) ترسیدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). رجوع به خشیة، خَشی، خِشی، مخشاة، مخشیة، خشیان شود که مصادر دیگر این کلمه‌اند.

خشای. [خُ] (نف مرکب) خوش‌آینده. خوش‌کننده. (برهان قاطع):

خشای شهریار مشرق شمس‌الدین علی
خسروی ظالم‌کش عاجزخشای.
حکیم نزاری (از جهانگیری).

خشایا. [خَ] (ع اِ) ج خشیان، خَشیّ، خشیاء. (منتهی الارب).

خشایارش. [خَ شَ] (اِخ) نام اصلی خشایار و مرکب از خشیه، شاه و ارش بمعنی دلیر یا مرد است. (یادداشت مؤلف).

خشایارشا. [خَ] (اِخ) خشایارشا[3] پسر داریوش کبیر پادشاه ایران است مادر او آتس‌سا دختر کوروش بزرگ بود و در سن ۳۵ سالگی بتخت نشست. (۴۸۶ ق.م.). چون خشایارشا بتخت نشست نخست با لشکری

---

۱ - این کلمه در اصل صفت است که بجای موصوف استعمال میشود.

۲ - در حاشیهٔ برهان قاطع آمده: این کلمه در اصل خشتامن است.

۳ - در تاریخ ایران باستان ص ۶۹۸ راجع بنام این شاه چنین آمده است: درکتیبه‌های خود او و شاهان هخامنشی نام خشیایارشا (Khshiarshā) بزبان شوشی خشرشا (Khsharshā) در نسخهٔ بابلی کتیبه‌های هخامنشی: خشی‌یرشی (Khshiarshi) و در یکی از استوانه‌های بابلی خرشاای شیا (Kharshāishiā) بزبان مصری خشی یرش (Khshiarsha) در توراة (کتاب عزرا و استردانیال) اخش ورش (Akhashverosh) هردوت و دیودور و بعض مورخین دیگر یونانی کرک سس (Xerxes) (ابوریحان بیرونی در آثار الباقیه ص ۸۹). در فهرست ملوک کلدانی احشیرش (Ahshirosh) و در فهرست ملک ملوک کبار فارس (ص ۱۱۱) اخش‌ویرش (Akhashverosh) بن دارا ز هرخسرو اول. طبری: اخش ورش (Akhashverosh) بن کیرش (Kirosh) بن جاماسب. ابوالفرج کبری در مختصر الدول اخشیروش (Akhschirosh) بن داریوش. بزبان ارمنی (از یونانی) کسرک سس (Kserkses) در اروپا این شاه را موافق اسم یونانی شده‌اش کزرک سس (xerxès) و بعضی کسرسس (xercès) نامند. در داستانهای باستانی اسم شاه بکلی فراموش شده بنا بر آنچه گفته‌اند او را باید چنانکه در کتیبه‌های هخامنشی نوشته‌اند خشیارشا نامید. طبری نژاد او را درست ضبط کرده زیرا این شاه نه پسر کوروش بود و نه نوه جاماسب، اینکه ابوریحان بیرونی اسم او را در جزو پادشاهان کلده نیز ذکر کرده از آن جهت است که او شاه کلده هم بوده. مصریها هم سلسلهٔ هخامنشی را یکی از سلسله‌های فراعنه محسوب می‌دارند.

عازم مصر شد و با وجود مقاومت سخت مصریان شورش آن ناحیه را فرونشاند کیفیت جنگ و فرونشاندن آتش شورش معلوم نیست ولی همینقدر می‌دانیم که خشایارشا چون فاتح آمد خبیش رئیس شورشیان که خود را فرعون خوانده بود فرار کرد و همدستان او سخت مجازات شدند و مصب نیل به غارت ایرانیان رفت. پس از آن برادر خود هخامنش را والی مصر کرد و در تحت حمایت او نجباء و روحانیون مصری به حقوق خود رسیدند و با اختیاراتی که به آنها داده شده بود باقی ماندند. ۴۸۴ ق.م.(نقل از کتاب تاریخ هرودت کتاب ۷، بند ۷). اما قضیه بابل: بابل نیز از موقع استفاده کرد و علم طغیان برافراشت ولی وقایع این شورش هم درست معلوم نیست. اسم یاغی را هرودت ذکر نکرده‌است ولی از الواحی که بدست آمده معلوم میشود که چند نفر ادعای سلطنت کرده‌اند زیرا اسم چند نفر از ایشان مانده: «بل شیمانی» یا «بل شیمانا» و «وشی کوشتی» بدست آمده که این دو نفر خود را پادشاه بابل خوانده‌اند بعد آکشی‌ماسو نام خود را پادشاه بابل و ممالک دانسته ولی از این اشخاص لوحه‌هایی که تاریخ آن سال بعد از جلوس خشایارشا باشد بدست نیامده باری چنین معلوم میشود که زوپیر «zopyre» نام از طرف ایران والی بابل گشته و شورش را فرونشانده است گر چه چندی بعد او کشته شد ولی پسر او بغابوخش بجای او معین شد بهرحال معلوم میشود که در این بار پارسی‌ها با بابلی‌ها بخشونت رفتار کرده‌اند هرودوت میگوید دیوار و معابد شهر را به حکم شاه خراب کردند و مجسمهٔ مردوک رب‌النوع بزرگ بابلی‌ها را به ایران آوردند. «آریان» و «استرابون» گویند معبد بزرگ «اساهیل» خراب شد. این هیکل زرین در نزد بابلی‌ها خیلی مقدس و مورد پرستش مردمان بود و هر پادشاه قانونی در اول هر سال بابلی دست‌میگرفت لذا با آوردن آن به ایران بابل از مقام پایتختی محروم شد و ایالتی از ایالات ایران گردید. از لوحه‌های بابلی یعنی از عنوان خشایارشا در اسناد معاملات بابلی‌ها چنین مستفاد میشود که در سال سوم یا چهارم سلطنت خشایارشا این واقعه روی داد زیرا در سال پنجم سلطنت او عنوان این شاه را «پادشاه ممالک» نوشته‌اند و اسمی از بابل نیست پس تاریخ این شورش باید تقریباً بین ۴۸۲ و ۴۷۱. ق. م. و قبل از جنگهای ایران و یونان باشد. جنگ ایران و یونان: قبل از اینکه بشرح این جنگ بپردازیم باید بگوئیم که این جنگ بطوری که هرودوت شرح آن را نوشته است یکی از وقایع مهم تاریخ بشر بشمار رفته و محققین قدیم و جدید اروپا بی‌استثناء عقیده دارند که دورهٔ هخامنشی دورهٔ پارسی مشرق قدیم یا آخرین کلمهٔ آن بود و دولت پارس در ضمن بسط خود بالاخره به یونان برخورد و جنگ بین دو ملت هندو اروپائی به معنی اعم درگرفت و بالاخره برتری تمدن اروپایی محقق شد. از این ببعد شالودهٔ استیلای عنصر یونانی و تمدن آن در مشرق قدیم ریخته شد و این شالوده محکمتر شد تا در زمان اسکندر استیلای عنصر یونانی تحقق یافت و دورهٔ جدید در تاریخ مشرق قدیم شروع گردید. اما مدارک این جنگ متأسفانه یکطرفه است زیرا هر چه ما در بارهٔ این جنگ میدانیم مطالبی است که هرودوت تاریخنویس یونانی ذکر کرده است و در مدارک شرقی اصلاً کلمه‌ای وجود ندارد و از ارقام و نوشته‌های هرودوت نیز برمی‌آید که او مطالب خود را از یونانیهای دیگر گرفته و متأسفانه چون قول طرف مقابل در دست نیست مدارک او همه جا گزافه گویی بلامعارض است اما از نوشته‌های هرودوت برمی‌آید که اثر حمله ایرانیان بسیار بوده و بعبارت دیگر از طرف ایرانیان به یونانیان صدمات فراوان رسیده است چه حسیات ضد پارسی در آثار یونانیان آن زمان یا نزدیک بدورهٔ آن جنگ بسیار بوده است. وقایع قبل از جنگ: هرودوت وقایع و عللی که موجب شد تا بین خشایارشا و یونانیان جنگ در گرفت بدین شرح ذکر میکند: دمارات پادشاه سابق اسپارت که در زمان داریوش به او پناهنده شده و حال از نزدیکان خشایارشا گردیده‌بود همواره به او می‌گفت که شاه ایران می‌تواند پلوپونس را بگیرد و حکومت آنجا را تغییر دهد و دمارات را پادشاه کند و البته در این صورت او دست نشاندهٔ ایران خواهد بود.

خانواده آله‌آد[1] که در تسالی مقتدر بودند نیز شاه را تحریک به قشون‌کشی می‌کردند با این خیال که پس از تسلط ایران در یونان مقام خود را محکم کنند خانواده پی‌زیسترات که بعد از عدم بهره‌مندی ایرانیان در ماراتن تا اندازه‌ای مأیوس شده بودند در این زمان باز امیدوار شدند که به کمک ایران در آتن حکمران شوند و چون والی ایران در لیدیه از لجاجت آنها خسته شده بود و دیگر وقعی بحرف آنها نمی‌نهاد به دربار ایران آمده با دیدن این و آن از متنفذین درباری راهی به خشایارشا یافته او را به جنگ با یونان تحریک کردند. خانواده‌های دیگر یونانی نیز که می‌خواستند بحکومت و اقتدارات سابق خود برسند غیب‌گوئی را موسوم به انماکریت[2] که کتابهای زیاد با خود داشت پیدا کردند و پیش انداختند و او به کتابهای خود نگاه کرد و گفت که یکی از پادشاهان پارس هر دو طرف هلس‌پونت (داردانل) را بهم اتصال خواهد داد و بعد با دلائل ثابت کرد که این پادشاه خشایارشا است علاوه بر این خوی جهانگیری خشایارشا موجب دیگر حمله شد تا آنکه این پادشاه سرانجام مجلس مشاوره‌ای تشکیل و بزرگان ایران را چنین مخاطب قرار داد: او پس از آنکه از نسب خود یاد کرد گفت که او می‌بایست پسر لایق چنین خاندانی باشد و به فتوحات پدران خود ادامه دهد و ظاهراً بهترین نقطه برای لشکرکشی یونان است چه مملکتی است که پست‌تر از مملکت او نیست و بل حاصلخیزتر از آن است و ضمناً با فتوحات در آن ناحیه نسبت به توهینی که بپدر او شده است انتقام خواهد کشید. او گفت پس از آنکه پی در هلس‌پونت ساختم از اروپا خواهم گذشت و به یونان خواهم رفت تا انتقام توهینی را که آتنی‌ها به پارسی‌ها و پدرم وارد کرده‌اند بکشم. شما خوب می‌دانید که داریوش تصمیم گرفته بود بر ضد این اقوام اقدام کند ولی مرگ به او فرصت نداد. من بعهده دارم تا آتن را آتش نزنم بازنگردم. چنانکه می‌دانید مبادرت بدشمنی با من و پدرم اول از طرف آتنی‌ها بود: اولاً با آریستاگر یکی از بندگان ما به سارد حمله کرده آتش به معابد و جنگل مقدس آن زدند و بعد از آن هم خوب می‌دانید که وقتی باداتیس و ارتافرن به مملکت آنها رفتند چه بر سر شما آوردند لذا اگر ما آتن و مردم همجوار آنها را که در اراضی پلوپس فریگیائی سکنی دارند مطیع کنیم پارس دیگر حدی جز آسمان نخواهد داشت و آفتاب به مملکتی خارج از حدود ممالک ما دیگر نخواهد نگریست. او پس از آنکه آنها را امیدوار کرد که با آنها از تمام اروپا خواهند گذشت آنها را تهییج کرد که بسط قوا پردازند و به این ترتیب نطق خود را خاتمه داد پس از او مردونیه بسخن درآمد او با مدح و ثنای بسیار از خشایارشا پاره‌ای از حماقتهای یونانیان را گوشزد کرد و سپس گفت من بر اثر حماقتهای آنان تا مقدونیه پیش رفتم و حال نوبت آن است که باز بجنگ دست یازیم و برتری خود را بجهانیان نشان دهیم پس از بیان مردونیه عموی شاه ارتابان (اردوان) بسخن آمد و گفت اگر عقاید موافق و مخالف اظهار نشود انتخاب بهترین عقیده مقدور نیست باید به یک عقیده اکتفا کرد لذا بهتر آن است که من نظر خود را بگویم: به نظر من جنگ با یونانیان هیچ صلاح نیست چنانکه

1 - Aléades. 2 - Onomacrite.

جنگ پدرت داریوش از بهترین فرزندان این کشور را بخون کشید پدرت در بوسفور پلی ساخت و بطرف ایستر رفت و در آنجا هم پلی ساخت و به مملکت «سکاها» گذشت سکاها اصرار داشتند که بنیان پل‌ها را خراب کنند و اگر در آن زمان هیس‌تیه جبار میلت مانع نشده بود خداوند می‌داند بر سر برادرم چه می‌آمد این چقدر بد است که سرنوشت شاهی بدست کسی معین شود حال تو می‌گویی بر هلس پونت پل می‌بندم و از آن عبور می‌کنم اگر در خشکی فاتح شوی و در دریا شکست بخوری وای بتو مطمئناً آنان در دریا از ما قوی‌ترند آتنی‌ها دلیرترین مردمانند و همانها هستند که از سپاهیان ما در وقتی که داخل آتیک شدیم کشتار بسیار کردند پس بهتر آن است که این مجلس را مرخص کنی و در این امر فکرت بیشتر نمایی و راه عاقلانه‌تر پیش گیری اما مردونیه پسر گبریاس تو نیز به آتنی‌ها افتراء بسیار می‌زنی و شاه را بجنگ با آنها تحریک می‌کنی تو مفتری هستی و در افترا دو کس مقصر و یک نفر مظلوم است مفتری مقصر از جهت افتراء و گوش کننده نیز مقصر است از جهت پذیرش اما غایب هیچ گناهی ندارد اگر با این همه جنگ باید کرد جنگ می‌کنیم ولی شاه در مملکت می‌ماند و من و تو فرزندان خود را بگروگان پیش شاه می‌گذاریم و تو آنقدر که عدت می‌خواهی انتخاب کن و بجنگ رو اگر فایق آمدی من و فرزندان مرا شاه بکشد ولی اگر قول من راست آمد تو و فرزندانت باید کشته شوند باری من بی‌تأمل در عواقب کار با جنگ موافق نیستم. پس از نطق اردوان شاه برآشفت و با خطاب و عتاب به اردوان نظر خود یعنی جنگ کردن را تأیید کرد و گفت اگر ما آتنی‌ها را تنبیه نکنیم آنها چنانکه به آسیا آمده سارد را آتش زدند به اراضی ما خواهند آمد و تجاوز خواهند کرد باری یا ما باید مطیع آنها شویم یا آنکه آنها را مطیع کنیم شق ثالث وجود ندارد پس عدالت اقتضا می‌کند چیزهایی را که بما وارد شده تلافی کنیم. باری مجلس مشاوره با تصمیم بجنگ پایان یافت و شاه مشغول تدارک شد. تاریخ‌نویسان که همگی متأثر از قول هرودوت‌اند متفقند که قشون فراهم‌آمده از طرف خشایارشا به آن حد بود که تا آنروز کس آن را بیاد نداشت و چون در دفعهٔ اول در حوالی کوه آتس بحریه ایران دچار طوفان گردیده بود در این بار به مدت سه سال بحفر کانالی در آن ناحیه پرداختند و این کار به عهده بوبارس پسر مگاباس وارتاخه پسر آرته بود و پس از آن این مردمان پلی بر رود ستریمون (سترومای کنونی) در تراکیه بستند و باز خشایارشا در همین اوان امر کرد فنیقی‌ها و مصریها انبارهایی از غله فراهم آورند و در نقاط مختلف ذخیره کنند تا لشکر ایران در وقت رسیدن به آن نواحی بی‌آذوقه نماند. پیاده نظام ایران از کری‌تال[1] واقع در کاپادوکیه حرکت کرد و به سارد رفت چه امر شده بود که همهٔ لشکر در این محل جمع شوند و با خشایارشا حرکت کنند قشون از رود هالیس (قزل‌ایرماق کنونی) گذشت و داخل فریگیه گردید و بشهر سلن رسید و در این جا بتوسط یکنفر از اهالی لیدی به نام پی‌تی‌یوس نام پسر آتیس که از ثروتمندان بود پذیرایی شایان شد و پس از آن خشایارشا از رود مآندر[2] گذشت و به دوراهی رسید که یکی به طرف کاریه و دیگری بسوی سارد می‌رفت شاه راه سارد در پیش گرفت و پس از ورود به سارد رسولانی بشهرهای یونان به استثنای «آتن» ولاسدمون فرستاد تا آب و خاک بخواهند پس از آن شاه خواست تا به آبیدوس[3] برود. این محل در کنار هلس‌پونت واقع است توضیح آنکه این بوغاز بین شهر سس‌تس[4] و مادی‌تس[5] دماغه‌ای دارد که در مقابل آبیدوس واقع و بطرف دریا سراشیب دارد. از آبیدوس تا این دماغه بحکم خشایارشا دو پل ساختند یکی را فنیقی‌ها از طناب‌های کتانی سفید و دیگری را مصریها از ریسمانهایی از کاغذ حصیری چون این پل ساخته شد بادی برخاست و پل‌ها را خراب کرد وقتی که خبر به خشایارشا رسید در خشم شد و گفت سر مهندسان آن را ببرند و دریا را نیز سیصد ضربه شلاق بزنند و بعد معماران دیگر را مأمور ساختن پل دیگر کرد و روش کار چنین شد: کشتی‌های پنجاه پارویی و تری‌رم را بهم اتصال دادند از یکطرف ۳۶[illegible] کشتی بود بسمت دریای سیاه و از طرف دیگر ۳۱۴ کشتی بود بسمت هلس‌پونت (بوغاز داردانل). این کشتیها در مقابل جریان آب مقاومت می‌کردند. از سفاین لنگرهای بزرگ و وزین انداخته تا در مقابل بادهایی که از دریای سیاه می‌وزید بستند و نیز با کشتی‌هایی که بطرف مغرب و بحرالجزایر بود چنین کرده بودند تا در مقابل بادهای جنوبی و پارویی قرار داده بودند تا کشتیهای کوچک بتوانند عبور کرده داخل دریای سیاه گردند و از آن خارج شوند. وقتیکه این کارها انجام شد طناب‌ها را با ماشینهای چوبی که در خشکی بوده کشیدند و این دفعه طنابهایی که استعمال کرده بودند که خلاف دفعهٔ اول ساده نبود بل طناب‌های کتان را که دوبدو و طنابهایی را که از پوست درخت بیبلوس ساخته بودند چهار بچهار تاب داده بودند. طناب‌های آخری ظریف و دارای یک پهنا بود ولی طنابهای کتان خیلی ضخیم می‌نمود و یک آرش آن یک تالان وزن داشت (یعنی تقریباً ۹ من) همین که پل حاضر شد چوبهای بزرگی موافق عرض پل بریده یکی را پهلوی دیگری روی طنابها نهادند. بعد روی این چوب‌ها را با تخته بی‌اینکه درزی پیدا شود فرش کردند و چون این کار هم انجام شد به این تخته‌ها خاک ریخته پل را صاف و هموار داشتند. بعد از دو طرف پل نرده‌هایی کشیدند تا اسبها و مال و بنه از دیدن دریا نترسند و رم نکنند ترتیب حرکت لشکریان این بود که ابتداء مال و بنه حمل می‌شد و سپس بیش از نصف قشون می‌گذشت بعد دبدبهٔ شاهی نمودار می‌گردید در جلو شاه سوارنظامی ممتاز که از تمام پارس جمع‌آوری شده بود از عقب آن هزار نفر سپاهی مسلح به نیزه که نیز از پارسی‌ها انتخاب شده بودند و نیزه‌های خود را پایین می‌داشتند می‌آمدند. بعد ده اسب مقدس نسایه با یراق‌های ممتاز (اسب نزد پارسیها مقدس نبود آن را مانند مخلوقات خوب آفریدهٔ هرمز می‌دانستند اینجا هم هرودوت اشتباه کرده) پس از اسب‌ها گردونه مقدس زوس که آن را به هشت اسب سفید بسته بودند حرکت می‌کرد زمام این اسبها را شخصی به دست گرفته از عقب آنها راه می‌پیمود چه کسی نمی‌تواند در عرابه بنشیند. بعد از عرابهٔ زوس عرابه خود خشایارشا که به اسب نسایه بسته بودند می‌آمد پهلوی او شخصی که جلو اسبها را داشت پیاده می‌رفت. این عرابه‌ران پارسی پسر اتانس بود و پاتی‌رام‌فس نام. چنین بود حرکت خشایارشا از سارد: پس از آنکه این سپاه از لیدیه خارج شد بطرف رود کاایک[6] رفته داخل میسیه گشت و بعد به آتارنه[7] شهر کارن[8] رهسپار شد از این شهر راه افتاده از وسط جلگه تب حرکت کرد و از نزدیکی ادرامیت‌تی و آن تاندر که شهر پلاسگ‌ها بود گذشته و کوه ایدا را از دست چپ داشته وارد تروآد شد و در پای این کوه اردو زد و سپس از آنجا حرکت کرد از نزدیکی داردانوس عبور نمود و به ابیدوس رسید. هرودوت می‌گوید خشایارشا بعد از دریک بطرف یونان رفت این صفحات را تا تسالی‌مگابیز و بعد مردونیه مطیع کرده بودند و تمام مردمانی که در این نواحی بودند باج دادند. بعد خشایارشا از نزدیکی ساموتراس گذشت و پس از آن برودلیسوس رسید پس از آن از «مارونه‌آ»

1 - Critales.
2 - Méandre.
3 - Abidos.
4 - Sestos.
5 - Madytos.
6 - Caïque.
7 - Atarnée.
8 - Carène.

«دیسه»، «آبدر» گذشته و از رود «نَتن‌توس» که به دریا می‌ریزد عبور کرد بدریاچه‌ای رسیدند بعد خشایارشا از نزدیکی ساکن پی‌یرها[1] در حالی که کوه پانژه[2] را از طرف راست داشت گذشت پس از آن او از میان مردمانی مانند پان‌یان[3] و «دبر»ها[4] و «پاپل»ها[5] گذشته به رود ستریمون رسید. هرودوت می‌گوید خشایارشا پس از آن از شهرهای متعدد یونانی گذشت بشهر آکانت رسید. خشایارشا در آکانت فرمانده بحریه را مرخص کرد و دستور داد که با سفاین به ترم[6] رود و حرکت لشکر در این وقت چنین بود: قسمت اول: درتحت فرماندهی مردونیه و ماسیست از سواحل دریا با بحریه حرکت می‌کرد. قسمت دوم: در تحت ریاست ترتان‌تخم و گرگیس در درون قاره و قسمت سوم: با خود خشایارشا در وسط دو لشکر. قسمت آخری در تحت نظر سمردمنس[7] و مگابیز. بعد از ورود به ترم خشایارشا اردو زد و امتداد اردو از این شهر و میگ‌دونی[8] تا رود لیدیاس[9] و هالیا کمن[10] بود و از این شهر کوه‌های بلند تسالی را موسوم به المپ و اس‌سا[11] تماشا کرد. در تسالی خشایارشا زیاد ماند تا قشون او که مشغول جنگل انداختن بود کار خود را تمام کند و در همین جا بود که فرستادگان او برگشتند و از این فرستادگان بعضی با دستی پر و بعضی با دست خالی آمدند.

تسلیم شدن تسالی: اهالی تسالی همین که شنیدند که خشایارشا بقصد یونان حرکت می‌کند به ایستم که محل اجتماع نمایندگان دول یونانی بود سفرائی فرستادند و چنین گفتند شما باید از معبر المپ دفاع کنید تا تسالی و تمام یونان را از خسارت جنگ محفوظ دارید و اگر نکنید ما مطیع پارسی‌ها می‌شویم چه ما تنها نمی‌توانیم برای یونان معدوم گردیم یونانیان در نتیجه این اظهار تصمیم گرفتند که قوه‌ای برای دفاع این معبر تنگ بفرستند این قوه در تمپه[12] به معبر مزبور رسید. این معبر راهی است که از مقدونیه سفلی به تسالی از دره رود «بِنه» می‌رود و بین کوه «المپ» و «اس‌سا» واقع است در اینجا قوای یونانی بده هزار نفری رسید و فرماندهان آنها «اون‌توس» پسر «کارِنوس»[13] سرکرده لاسدمونیها بود و تمیستوکل پسر ناکلس[14] فرمانده آتنی. در این بین الکساندر پادشاه مقدونی به آنها پیوست و گفت به فوری این ناحیه را ترک کنید زیرا لشکر ایران بسیار است و چون شما هر قدر هم پایداری بتوانید کنید آنها با دور زدن شما را نابود خواهند کرد.

جنگ ترموپیل: سپاه یونانی اندیشید که بهترین نقطه برای جنگ معبر ترموپیل است چه باریکترین معبر می‌باشد و بعلاوه آرت‌میزیوم[15] نزدیک آن است و با فرستادن قوای بحری بدانجا دو قوه بحری و بری می‌توانستند به کمک یکدیگر قیام کنند. ارت‌میزیوم بوغازی است بین جزیره سی‌یاتوس و سواحل ماگنزی ولی ترموپیل محلی است بین کوهی بلند و غیر قابل عبور از طرف مغرب و دریا و باتلاقها از طرف مشرق و در معبری واقع است که از تراخی‌نه به یونان وسطی می‌رود و پنجاه پا عرض دارد و در پس و پیش ترموپیل معبر مزبور تنگ میشود تا حدی که فقط یک ارابه از آن می‌تواند بگذرد و در این جا اهالی فوسید سابقاً دیواری ساخته بودند تا از حملهٔ اهالی تسالی در امان باشند.

جدال ترموپیل: پس از ورود شاه ایران بحوالی ترموپیل شاه چهار روز جنگ را عقب انداخت و روز پنجم مادیها و کیس‌سی‌ها را فرستاد که یونانیها را زنده گرفته نزد او آورند آنها با حمله خود کاری از پیش نبردند. پس از آن پارسی‌ها را مأمور کرد آنان که موسوم به جاویدانها بودند نیز نتوانستند کاری از پیش برند چه هم لاسدمونیها خوب می‌جنگیدند و هم محل موافق جنگ نبود سرانجام یکنفر یونانی ملیانی افی‌یالت[16] پسر اوری‌دم[17] بطمع پاداش بزرگ نزد خشایارشا رفت و گفت راهی است که از آن می‌توان پیش‌رفت و به ترموپیل درآمد خشایارشا با شعف بسیار پیشنهاد «افی‌یالت» را پذیرفت و هی‌دارنس مأمور شد تا از آن راه برود چون شب دررسید و چراغها روشن گشت پارسی‌ها حرکت کردند این کوره‌راه از رود آ[illegible]شروع میشد و به آلپن[18] شهر اول لکریها [illegible]ید پارسی‌ها پس از عبور از آسپ در تمام شب در کوره‌راه حرکت کردند و در طلیعه صبح به قلهٔ کوه رسیدند در اینجا هزار فوسیدی حفاظت می‌کرد و چون ایرانیان به آنها رسیدند باران تیر به آنها باریدن گرفت و سرانجام آنها فرار را بر قرار ترجیح دادند. هی‌دارنس پس از این فتح از قلهٔ کوه سرازیر شد و به مدافعین ترموپیل حمله برد فرمانده ترموپیل لئونیداس چون دید که سپاهیان او مرگ را روباروی خود می‌بینند عده‌ای را برداشت و به بقیه فرمان داد که بهر کجا می‌خواهند بروند باری بقول هرودوت تسپیان‌ها و اهالی تب بالئونیداس ماندند. صبح حملهٔ ایرانیان آغاز شد و با وجود مقاومت شدید اسپارتیها عاقبت لئونیداس با همه سپاهیان خود کشته شد و از ایران نیز مردمان نامی چون دو پسر داریوش آبراکوام و هی‌پرانت بخاک افتادند و چون لشکر اسپارتی شکست خورد اهالی تب که در جنگ شرکت داشتند دست بسوی ایرانیان درازکردند و گفتند ما مجبور بودیم که چنین بجنگیم. در همین اوان جنگ‌های دریائی زیاد در ناحیه ارتی‌میزیوم واقع شد که سرانجامی جز غرق چند کشتی چیز دیگر نداشت و ضمناً نیز سپاهیان ایران یک یک شهرهای سر راه خود راگشود تا به آتن سرازیر شد. از زمان حرکت خشایارشا از هلس‌پونت تا ورود او به اتیک (ناحیه‌ای است که آتن در آن قرار دارد) چهار ماه طول کشید و چون خشایارشا به آتن رسید شهر را خالی یافت و فقط عده‌ای از آتنی‌ها بمعبد پناهنده شده بودند و خزانه‌داران آن و عده‌ای از فقرا که نتوانستند از شهر بیرون روند در شهر مانده بودند این‌ها به ارگ شهر پناه بردند و آن را با چوبهایی محافظت می‌کردند و پارسی‌ها برای تسخیر ارگ در تپه‌ای محاذی آنجا گرفتند و از آنجا تیرهای خود را با نخهای کتان می‌پیچیدند و آتش زده بشهر می‌انداختند و بدین منوال آتش بشهر روانه می‌کردند و استحکامات را در می‌نوردیدند مردمان آتنی در این موارد چاره‌ای نداشتند جز آنکه با انداختن سنگهای بزرگ خود را از خطر حمله کنندگان محفوظ دارند باری محاصره بطول انجامید تا اینکه چند نفر از پارسی‌ها از جایی که بواسطهٔ استحکام طبیعی مستحفظ نداشت بالا رفته داخل ارگ شدند پارسی‌ها پس از ورود بشهر دروازه‌ها را بازکردند و آتنی‌ها نیز پاره‌ای خود راکشتند و پاره‌ای دیگر بمعبد پناه بردند و سرانجام پارسیان معبد را غارت کرده ارگ را آتش زدند و به این ترتیب خشایارشا به آرزوی خود که تنبیه یونانیان و آتش زدن شهر آنها بود رسید.

جنگ دریایی سلامین: یونانیها قبلاً می‌خواستند در ایستم جنگ دریایی کنند و برای این منظور بادبانهای خود راکشیدند تا بروند و چون تمیستوکل بکشتی خود مراجعت کرد یکنفر آتنی بنام من‌سی‌فیل به او گفت چرا اشتباه می‌کنی و می‌خواهی محل

---

1 - Pières. 2 - Pangée.
3 - Paeoniens. 4 - Dobères.
5 - Paeoples. 6 - Therme.
7 - Smerdoménès.
8 - Migdonie. 9 - Lydias.
10 - Haliacmon.
11 - Ossa. 12 - Tempé.
13 - Carénus. 14 - Néocles.
15 - Artemisium.
16 - Ephialte. 17 - Eurydème.
18 - Alpène.

جنگ را بجای دیگر بری بهترین نقطه برای جنگ سالامین است زیرا اگر یونانیان از سالامین بیرون روند متفرق میشوند تمیستوکل نظر او را پذیرفت و در شورای جنگ نظر خود را قبولانید و گفت جنگ در ایستم بی‌فایده است و بهترین نظر جنگ در سالامین است از طرف دیگر شاه ایران نیز برای جنگ دریایی شور کرد همه برای جنگ رأی دادند و فقط آرت‌میز نام او را از جنگ برکنار می‌کرد و می‌گفت هیچ احتیاجی به لشکرکشی نیست زیرا اگر جنگ دریایی نکنی فتوحات بری تو کافی است که یونانیان را از پای درآورد ولی با جنگ دریایی چون یونانیان قوی‌تر از تواند نیروی بحری خود را به این وسیله بخطر می‌اندازی ولی با این همه نظر او گر چه مورد توجه شاه واقع گشت ولی مقبول نیفتاد و عاقبت تصمیم بجنگ گرفته شد. باری جنگ دریایی دراز ایستم در سالامین درگرفت و تمیستوکل فرماندهی این جنگ دریایی را با اوری‌بیاد به عهده داشت. سالامین جزیره‌ای است که در نزدیکی آتیک در مقابل الوزین واقع است و از قاره بواسطهٔ بوغاز تنگی جدا میشود سکنهٔ این جزیره از عهد قدیم اژینی‌ها بود و شهر قدیم این قوم نیز در ساحل جنوبی آن جزیره واقع بود بحریهٔ ایران پس از ورود به سالامین آرایش یافت و سپس به محاصره کردن سالامین پرداخت و یونانیها هم که در خود جزیره اختلاف را بکنار گذارند و ایستادگی کنند. تعداد ناوگان ایرانی بسیار و مضافاً آن ناوگان بسیار سنگین بودند و قدرت تحرک آنها کم بود ولی بالعکس قدرت ناوگان و تعداد کشتی‌های یونانی کم بود و در مقابل تحرک آنها بسیار پس از نبرد دریایی سختی جنگ آنطور که باید بنفع ایرانیان جریان نیافت و بر اثر ضیق مکان آنهمه کشتی ایرانی نتوانستند خوب مانور کنند و سرانجام بدون حصول نتیجه جنگ خاتمه یافت. حاصل آنکه بحریه ایران پس از آنروز جنگ، فردا بجنگ اقدام نکرد و علت آنهم تنگی محل جنگ بود اما اینکه هرودوت شکست می‌نامد کلمه‌ای است بیحد نادرست چه ایرانیان بجنگ نپرداختند نه آنکه شکست خورده باشند مضافاً اینکه بحریهٔ یونان هم تلفات فراوان دید و چون میزان آن تلفات برای بحریه یونان قابل تحمل نبود باید گفت‌شکست واقعی در این جنگ به آنها وارد آمد زیرا تلفات مزبور وضع بحریه یونان را لنگ کرد و هرگونه قدرت تحرک را از آنان گرفت پس از آنکه جنگ سالامین بپایان رسید خشایارشا قصد بازگشت به ایران کرد و در جای خود مردونیه را در یونان گذارد مردونیه چون در یونان ماند در جنگ پلاته باز با قشون یونانی مصاف داد ولی در همین مصاف کشته شد و قشون او نیز بقول هرودوت شکست خورد علاوه بر جنگ پلاته در همان اوقات جنگ پلاته در جنگ میکال نیز لشکر ایران از یونانیان شکست یافت باری جنگ‌های ایران و یونان گرچه نتیجه‌ای از جهت لشکر کشی برای طرفین متخاصمین نداشت ولی از لحاظ نفوذ تمدن یونانی بشرق اهمیت فراوان داشت و همین نفوذ بعدها با ورود قشون اسکندر تکمیل و افزون شد.

دربار خشایارشا: معروف است که خشایارشا را زنی بود بنام «وشتی». این زن از زیبایان جهان بود در وقتی که خشایارشا در قصر خود میهمانی بزرگ برپا کرده بود از غلامان خود خواست تا ملکه را بنزد میهمانان آرند تا آنها زیبایی او به بینند و خیره شوند. چون غلامان بنزد وشتی رفتند او از آمدن سرپیچی کرده شاه بخشم شد و او را از گذاردن تاج ملکه بودن منع کرد و زن دیگری برای اینکار انتخاب کرد. غلامان و درباریان در پی زن دیگر گشتند و سرانجام هدسه عموزاده مردخای پسر یائیرا یافتند و چون بسیار نیکو بود او را برای همسری شاه انتخاب کردند او پس از یکسال تربیت به نزد شاه هدایت شد و نام استر گرفت و تاج بر سر او نهادند. مقارن این احوال مردخا نیز راز دو نفر از خواجه‌سرایان بنام «بغتان» و «تارس» نام را که بر ضد شاه ترتیب داده بودند برملاء کرد بر اثر آن شاه آن دو را بدار آویخت. در دربار هامان نامی نیز بود و از اینجهت که مردخا به او تعظیم نمی‌کرد کینه مردخای را بدل داشت تا آنکه دانست مردخا یهودی است و از شاه فرمان گرفت که همه یهودیان کشور ایران کشته شوند و برای این کار ماه دوازدهم معین گردید. چون این خبر به مردخای رسید او را غم زیاد گرفت و با لباس کنده و کیسه‌ای در بر کرده و خاکستر بر سر ریخته حال خود به استر گفت و فرمان شاه را نیز برای او فرستاد. استر برای رفع این حکم چاره اندیشید و شاه و هامان را دوبار بمهمانی خواند و شاه پس از آنکه شراب بسیار خورد از استر خواست آنچه مرادت است بمن گوی و حتی اگر نصف پادشاهی من بخواهی بتو دهم استر در بار اول خواست مقصود خود را در میهمانی آن دو گوید ولی نگفت در همین شب شاه را خواب نبرد و فرمود تا سالنامه‌های سلطنتش را بخوانند خواننده رسید بجایی که راجع بکشف کنگاش بغتان و تارس بود شاه پرسید که چه پاداش در ازای این خدمت دادم آنها گفتند پاداش ندادی در همین وقت هامان وارد شد و شاه جریانرا به او گفت و پاداش چنین کس را خواست او گفت باید چنین کس را لباس شاهی بر تن پوشی و بر اسب شاهی سوار کنی و تاج شاهی بر سر گذاری شاه گفت چنین کار برای مردخا کن پس از آن استر از شاه خواست که حیات ملت او را تأمین کند زیرا آنها دشمنی چون هامان بداشتند شاه غضبناک شد و از اطاق بحالت خشم بیرون رفت و چون بازگشت هامان را دید که بر بستر که استر بر آن بود افتاد شاه گفت: «عجب او در خانه من و در حضور من به ملکه زور می‌گوید» چون این گفت روی هامان را با پارچه‌ای پوشیدند این علامت حکم اعدام بود پس استر بپای شاه افتاد و تقاضای رفع اجرای حکم هامان کرد و شاه دستور داد که حکم آنچه خواهی بنویس و به امضای من رسان استر دستور داد چنین حکم نوشتند و بنزد شاه برد و شاه امضاء کرد و بولایت‌ها گسیل داشت. خصائل خشایارشا: منابع شرقی چیزی از خصائل او ندارد و فقط مبانی یونانی او را معرفی می‌کنند هرودوت دربارهٔ او می‌گوید: خشایارشا شخصی است شکیل، صبیح و خوش‌محضر، رفتارش نجیبانه و نظرش بلند دست باز دارد و دل جوانمرد و نظرش در انتخاب اشخاص صائب نیست و بخطا می‌رود رأی صحیح را می‌پسندد ولی قوت اراده برای اجرای آن ندارد مغلوب زنان است و زمام امور را بدست خواجه‌سرایان و زنان می‌سپارد دربارهٔ اشخاص مفرط است. خلاصه آنکه از او دوره انحطاط در خانواده هخامنشی شروع شد و زمام امور بدست زنان و خواجه‌سرایان افتاد ولی شایان ذکر است که با وجود اینکه یونانی‌ها او را بدترین دشمن خود می‌دانستند باز نتوانسته‌اند بزرگ‌منشی یا چنانکه نوشته‌اند بزرگی روح او را از اذعان نکنند گذشته از هرودوت و مورخین دیگر یونانی و اسکندر نیز این صفت او را ستوده. توضیح آنکه در موقع حریق قصور تخت جمشید و ازدحام مقدونیها و یونانیها در آن جا اسکندر به مجسمه خشایارشا بر خورد و چون‌افتاده دید ایستاد و گفت: «آیا باید بگذرم و بگذارم تو بزمین افتاده باشی تا مجازات شوی در ازای اینکه به یونان لشکر کشیدی یا تو را به احترام آن روح بزرگ و صفات خوبی که داشتی بلند کنم» اسکندر این بگفت لختی در اندیشه فرورفت و پس از آن بگذشت.

قتل خشایارشا: خشایارشا از جهت عدم بهره‌مندیهای متواتر که در اوایل سلطنتش روی داد بکلی فاقد اراده شد و جهانگیری را فراموش کرد در عیش و عشرت فرورفت بزرگان پارس از این جهت که در خط کشورگشایی افتاده و در هر سلطنت ممالکی

به ایران ضمیمه کرده بودند از سستی خشایارشا ناراضی گشته با نظر حقارت در او نگریستند در این احوال اردوان رئیس قراولان مخصوص شاه کنگاش بر ضد او ترتیب داده خواجه‌ای رامیتری‌دات (مهرداد) را در آن داخل کرد کتزیاس اسم این خواجه را اسپاتامیترس [1] نوشته است اردوان بدستیاری خواجه مذکور شب وارد خوابگاه خشایارشا شده او را در خواب کشت. پس از این واقعه نزد اردشیر، پسر سوم خشایارشا رفته او را از فوت شاه آگاه کرد گفت که قتل شاه کار داریوش پسر بزرگ خشایارشا است او برای رسیدن بتخت اینکار کرده و خود اردشیر هم در خطر است سخنان اردوان چنان در مزاج اردشیر نوجوان اثر کرد که او در حال برای کشیدن انتقام پدر و حفظ جان خود برای داریوش رفته و بهمدستی اردوان و چند نفر از قراولان او را بکشت. پس از قتل داریوش، تخت به ویشتاسب پسر دوم خشایارشا می‌رسید ولی چون او ایالت باختر داشت و غایب بود اردوان اردشیر را بر تخت نشانید با این مقصود که چندی با او معاشات کند تا موقع قتلش برسد و خودش تخت را صاحب شود جهت امیدواری او را بیهره‌مندی از اینجا باید دانست که در زمان خشایارشا اعتباری زیاد و اهمیتی یافته بود و هفت پسر او مشاغل مهم در دو اثر دولتی داشتند ولی اردشیر همین که بر کنگاش او آگهی یافت پیش‌دستی کرده نابودش ساخت سال قتل خشایارشا ۴۶۶ ق.م. بود. اقتباس از تاریخ ایران باستان ج ۱ صص ۶۹۸ - ۹۰۶.

خشایندگی. [خ یَ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت خوش آمدن. عمل خوش آمدن. (یادداشت مؤلف).

خشاینده. [خ یَ دَ / دِ] (نف مرکب) خوش آینده. به خوشی آورنده. (یادداشت مؤلف).

خشایه ثیه. [خ یَ یَ] (اِ) شاه را بزبان فارسی قدیم می‌گفتند [2]. (از ایران باستان ج ۱ ص ۴۶).

خشاییدن. [خ دَ] (مص) خراشیدن. دریدن. (ناظم الاطباء). خشائیدن. رجوع به خشائیدن شود.

خشب. [خ] (ع مص) آمیختن به چیزی. ||برگزیده و جدا کردن از چیزی. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||زدودن و صیقل دادن روی شمشیر را چندان که تاه از وی دور شود و روشن و تیز گردد. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ||ساختن شمشیر را و هنوز صیقل و تیز نکردن آن را. (از لغات اضداد است). ||شعر گفتن چنانکه بدون فکر بسیار و تصنع شعر آید. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||ساختن چوب کمان را بساختن نخستین.

خشب. [خ] (ع ص) رجل قشب خشب؛ یعنی مرد بی‌خیر. خشب از اتباع قشب است. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).

خشب. [خُ] (ع اِ) ج خَشَب. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). رجوع به خَشَب شود. ||ج اَخشَب و خَشباء. (منتهی الارب) (از تاج العروس). رجوع به اخشب و خشباء شود.

خشب. [خ شَ] (ع ص) شتران و گوسفندان لاغر. (منتهی الارب). منه: مال خشب.

خشب. [خ شَ] (ع اِ) چوب درشت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ج، خُشُب، خُشبان، خُشب:

در دل قیصر بیم و فزع افتاده بود
تا بیارند به غزنی سر او بر خشبی.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی چ ۱۶۳).

مایه و تخم همه خیرت یکسر راستی است
راستی قیمت پدید آرد خشب را بر خشب.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۳۷).

خشب. [خُ شُ] (ع اِ) ج خَشَب. رجوع به خشب شود: و اذا رایتهم تعجبک اجسامهم و ان یقولوا تسمع لقولهم کانهم خشب مسندة یحسبون کل صیحة علیهم هم العدو فاحذرهم قاتلهم الله انی یؤفکون. (قرآن ۶۳/۴). ||ج خشیب. (منتهی الارب).

خشب. [خ شِ] (ع ص) عیش ناخوش آینده ناپسند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||دراز درشت اندام برهنه استخوان در کمال سختی. (منتهی الارب).

خشب. [خُ شُ] (اِخ) وادیی است بر یکشبه مدینهٔ منوره. این نقطه را ذوخشب نیز می‌گویند. (از منتهی الارب).

خشب. [خُ شُ] (اِخ) وادیی است بر یمامه. (منتهی الارب).

خشب. [خ شَ] (اِخ) از فرودگاههای یمن است. (از معجم البلدان).

خشب. [خِ] (اِخ) نام کوهی است. (از معجم البلدان).

خشباء. [خَ] (ع ص) مؤنث اَخشَب. (منتهی الارب) (تاج العروس) (از لسان العرب). سخت و خشک و زشت. (منتهی الارب). ج، خُشب.
- جبهه خشباء؛ جبهه کریه خشک. (از منتهی الارب).

خشباء. [خَ] (اِخ) نام کوهی است در مغرب طریق الحاج. (از معجم البلدان).

خشبات. [خ شَ] (ع اِ) ج خَشَبة. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ||منارههای بحری. (یادداشت مؤلف): الخشبات: اساطین منصوبة فی‌البحر یوقد فوقها باللیل سراج لیهتدی به اصحاب‌المراکب. (مفاتیح العلوم خوارزمی).

خشبات. [خ شَ] (اِخ) جایی است در پس عبادان. (منتهی الارب).

خشبان. [خُ] (ع اِ) کوههای درشت نه کلان و نه خرد. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). ||ج خَشَب. (منتهی الارب).

خشبان. [خُ] (اِخ) نام جایگاهی است. (از معجم البلدان).

خشبان. [خُ] (اِخ) نام مردی است. (منتهی الارب).

خشب‌الشونیز. [خ شَ بُش شو] (ع اِ مرکب) چوب سیاه‌دانه. سیساریون. (یادداشت مؤلف).

خشبسرم. [خ شَ بَ رَ] (ع اِ) از ریاحین دشتی است. (منتهی الارب).

خشبل. [خَ بَ لَل] (ع ص) پشتهٔ سخت. (منتهی الارب).

خشبه. [خ شِ بَ] (ع ص) مؤنث خَشِب. (منتهی الارب).

خشبه. [خ شَ بَ] (ع اِ) یک چوب درشت [3]. (منتهی الارب). ج، خَشَبات.

خشبه. [خ شَ بَ] (اِخ) ابن خفیف تابعی است و فارسی. (منتهی الارب).

خشبی. [خ شَ بی ی] (اِخ) نام جایگاهی است در سه‌منزلی فسطاط در آنجا یک کاروانسرای یافت می‌شود و ابتدای حضر است از ناحیهٔ مصر و انتهای آن از شام. (از معجم البلدان).

خشبی. [خ شَ بی ی] (ص نسبی) منسوب است به خشبیه که طایفه‌ای از روافض‌اند و به هر یک از آنان خشبی گویند. (از انساب سمعانی).

خشبی. [خ شَ بی ی] (ص نسبی) منسوب است به خشبه که موضعی است در افریقا. (از انساب سمعانی).

خشبیه. [خ شَ بی یَ] (اِخ) خشبیه یا سرخابیه اصحاب سرخاب طبری از فرق زیدیه‌اند که به کمک مختاربن ابی‌عبید ثقفی خروج کردند و چون سلاحی جز چوب (خشب) نداشتند به این اسم خوانده شده‌اند و بعضی گفته‌اند که چون ایشان چوبهٔ داری را که زیدبن علی بر آن آویخته شد حفظ کرده بودند به این اسم خوانده شده‌اند. (از خاندان

---

1 - Spatamithres.

۲ - کلمهٔ خشایارشا از این کلمه اخذ شده است کِزِرسِس که یونانی شده خشیارشا می‌باشد با حروف مصمت «خ» درست مثل خشایارشا در زبان فارسی.

۳ - تاء در این کلمه تاء وحدة است.

نوبختی ص ۲۵۵). در بیان‌الادیان راجع به این قوم چنین آمده است: خشبیه یکی از پنج فرقهٔ شیعهٔ اولی باشند. برای اطلاع بیشتر دربارهٔ این قوم به مفاتیح العلوم ص ۲۱ و بحارالانوار ج ۱۱ ص ۲۲۸ و منهاج ج ۱ ص ۸ رجوع شود.

خشبیه. [خَ شَ بی یَ] (اِخ) قومی است از جهمیه. (منتهی الارب). ظاهراً این همان خشبیه است که فرقه‌ای از زیدیه می‌باشند که به کمک مختاربن ابی عبید ثقفی برخاستند و صاحب منتهی الارب آنها را به جهمیه نسبت داده است. در فرهنگ ناظم الاطباء آمده است. «قومی از تازیان». رجوع به خشبیه سرخابیه شود.

خشبیه. [خَ شَ بی یَ] (اِخ) نام کوهی است در نزدیکی مصیصه در مرز. (از معجم البلدان یاقوت).

خشپخته. [خِ پُ تَ / تِ] (اِ مرکب) آجر. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۹۰) (ناظم الاطباء). ظاهراً باید خشت پخته باشد که تاء آن افتاده.

خشت. [خِ] (اِ) آجر خام و ناپخته[1]. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). پاره‌ای گل که آن را در قالبی ریزند و چون شکل قالب بخود گرفت قالب را از آن خارج کنند و سپس آن پاره گل، شکل قالب گرفته، را در آفتاب گذارند تا خشک شود و بعد آن را در ساختمانها بکار برند. می‌گویند خشت بهتر از آجر عایق گرما و صدا است. این پاره گل را گاه به جای «خشت» «خشت خام» نیز می‌گویند و چون خشت خام را بپزند آجر میشود. لَبِن:

مغ از نشاط سبدچین که مست خواهد شد
کندبرابر چرخشت خشت بالینا.
عمار مروزی.

نه پادیر باید ترا نه ستون
نه دیوار خشت و نه آهن درا. رودکی.

نه سیم است با من نه زر و گهر
نه خشت و نه آب و نه دیوار گر. فردوسی.

اگر تخت یابی وگر تاج و گنج
وگر چند پوشیده باشی برنج
سرانجام جای تو خاکست و خشت
جز از تخم نیکی نبایدت کشت. فردوسی.

بنالید و گفت اسب را زین کنید
از این پس مرا خشت بالین کنید. فردوسی.

خشتی که ز دیواری بردند به بیدادی
شاخی که ز گلزاری بردند به غداری.
منوچهری.

صدش داد از آن همچو آتش برنگ
که هر خشت ده من بر آمد بسنگ.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

هر آن خشت کز کالبد شد بدر
بر ان کالبد بازناید دگر.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

هر آن خشتی که بر سقف سرائیست
بدان کان از سر کشور خدائیست.
ناصرخسرو.

بل خشت زرین زان بنان شد در خوی خجلت نهان
چون خشت گل در آبدان از دست بنا ریخته.
خاقانی.

خشت گل زیر سر و بی سپر آئید بمرگ
گربخشت و بسپر میر کیائید همه. خاقانی.

دو خشتی برآورده قصری عظیم
یکی خشت از زر یکی خشت سیم. نظامی.

چو شه شد در آن قصر زرینه‌خشت
گمان برد کامد بقصر بهشت. نظامی.

ز بس خشت آهن که شد برهلاک
لحد بسته بر کشتگان خشت خاک. نظامی.

از زر و سیم راحتی برسان
خویشتن هم تمتعی برگیر
وانگه آن خانه کز تو خواهد ماند
خشتی از سیم و خشتی از زر گیر.
سعدی (کلیات چ مصفا ص ۷۲).

هر آن پاره خشتی که بر منظریست
سر کیقبادی و اسکندریست. حافظ.

چون خشت به آسیا بری خاک آری.
(از تاریخ گیلان مرعشی).

خشت اول چون نهد معمار کج
تا ثریا می‌رود دیوار کج.

— امثال:
خشت اول چون کج گذاشته شد دیوار کج در می‌آید:

چون گذارد خشت اول بر زمین معمار کج
گر رساند برفلک باشد همان دیوار کج.
صائب.

این مثل [illegible] که تا گردون رود دیوار کج
خشت [illegible] گر اول نهد معمار کج.

کار دل است کار خشت و گل نیست.
این مثل در جایی می‌زنند که آدمی را بدون دلیل از چیزی خوش آید و به آن عشق ورزد.
یک خشت بگذار درش؛ کنایه از تمام کردن است می‌گویند تمام کن و یک خشت بگذار بر در آن.

— خشت بالین بودن؛ کنایه از مردن است:
اگر چرخ گردان کشد زین تو
سرانجام خشتست بالین تو.
فردوسی.

— خشت بر آب زدن؛ کار بیهوده کردن.
— خشت بر دریا زدن؛ کنایه از کار عبث کردن است.
خشت بر دریا زدن بی‌حاصل است. سعدی.

— خشت بر زیر آب زدن؛ خشت برآب زدن، کاربیهوده کردن:
در عشق تو مر دل رقم صبر کشیدن
چون خشت زدن بر زیر آب روان است.
ابن یمین.

— خشت پخته؛ آجر.
— خشت خام؛ خشتی که در کوره نپزند یعنی آجر نشده است:
هر چه در آینه جوان بیند
پیر در خشت خام آن بیند. (سندبادنامه).

— خشت، خشت خام بر آب افکندن؛ کنایه از ضایع کردن امری و چیزی است:
چو کردار با ناسپاسان کنی
همی خشت خام اندر آب افکنی. فردوسی.

بدانست بهرام کان بود زشت
باب اندر افکنده شد خشک خشت.
فردوسی.

— خشت زدن؛ خشت درست کردن. پارهٔ گل را در قالب خشت قرار دادن و سپس قالب را بیرون آوردن و پارهٔ گل را در مقابل آفتاب قرار دادن[2].
— ||دروغ گفتن. لاف زدن. (یادداشت بخط مؤلف).
— خشت زر؛ خشتی که از طلاست. کنایه از آفتاب است:
دیوار مشرق را نگر خشت زر آمد قرص خور
چون دست تست آن خشت زر زر بی تقاضا ریخته.
خاقانی.

— خشت زرین؛ خشتی که از طلاست. کنایه از خورشید است:
نقب در دیوار مشرق برد صبح
خشت زرین زان میان آمد برون. خاقانی.

— خشت مالیدن؛ خشت زدن. خشت درست

---

۱ - در حاشیه برهان قاطع آمده است: پهلوی xisht، اوستا ishtya، سانسکریت ishtaka، «اسفا ۱ : ۲ ص ۶۷ و ۸۷»، افغانی xashta «هوبشمان ۴۸۸».

۲ - صاحب آنندراج می‌گوید کلمهٔ «خشت» با مصادر «کندن»، «برداشتن»، «برگرفتن»، «شکستن»، «انداختن» و «خوردن» می‌آید و شواهد زیر را آورده است:

بس ز قید قالب تن کار بر من گشته تنگ
بعد مردن خشت نتوان ساختن از خاک من.
مخلص کاشانی.

کار من خوردن خشت است بسر دانستم
تا به آن سنگدل افتاد سر و کار مرا.
مخلص کاشانی.

پی فرش درت گردون ز آب و خاک مشتاقان
چو ریزد خشت از شادی تهی سازند قالبها.
آصفی.

گرفت از سرخم خشت پیر باده فروش
چراغ عیش فرود آمد از ته سرپوش. صائب.

نفس هر دم ز قصر عمر خشتی می‌کند بیدل
پی تعمیر این ویرانه معمار این چنین باید. بیدل.

کسی که طینتش از کاهلی مخمر شد
چو خشت تا نزنندش به کار ننشیند. تأثیر.

کردن.
– خشت مالی کردن؛ خشت زدن. خشت درست کردن.
||آجر پخته، آجر. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). بعضی از شواهدی که برای خشت یعنی خشت خام آمد برای خشت به معنی آجر نیز قابل انطباق است. ||هر چیز چهارگوشهٔ کلان ستبر. (از ناظم الاطباء). ||نوعی از سلاح جنگ باشد و آن نیزهٔ کوچکی است که در میان آن حلقه‌ای از ریسمان یا ابریشم بافته بسته باشند انگشت سبابه را در آن حلقه کرده به جانب خصم اندازند[1]. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از انجمن آرای ناصری) (غیاث اللغات):

خورشید تیغ تیز ترا آب می‌دهد
مریخ نوک خشت تو برسان زند همی.
دقیقی.

به پیش سپاه اندر آمد بجنگ
یکی خشت رخشان گرفته بچنگ. فردوسی.

ز گردون بسی سنگ بارید و خشت
پراگنده‌شد لشکر ایران بدشت. فردوسی.

همی تاخت بهرام خشتی بدست
چنان چون بود مردم نیم مست. فردوسی.

درخشیدن تیغ و ژوبین و خشت
تو گفتی بزر اندر آهن سرشت[2]. فردوسی.

سیه کرده عفریت بر زهره گردون
از انجم کشیده بر او خشت و خنجر.
ناصرخسرو.

از تیر تو دربارهٔ هر حصنی راهیست
وز خشت تو اندر بر هر کوهی غاریست.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۲۲).

چو کوه آهن و کوه سیه گرفته پناه
وزین دو کوه قوی چون ستاره خشت روان[3].
فرخی.

خشت او از کوه برگیرد همی تیغ بلند
ناوک او کنگره برباید از برج حصار. فرخی.

تیغ او را با قضا و تیر او را با قدر
دست او را با سپهر و خشت او را با شهاب.
فرخی.

وقت سحرگه کلنگ تعبیه‌ای ساخته‌ست
از لب دریای هند تا خزران تاخته‌ست
میغ سیه از قفاش تیغ برون آخته‌ست
طفل فروکوفته‌ست خشت بینداخته‌ست.
منوچهری.

این روز چنان افتاد که خشت بینداخت و شیر خویشتن را دزدید. (تاریخ بیهقی). عادت چنان داشت که چون شیر پیش‌آمدی خشتی کوتاه‌دستهٔ قوی بدست گرفتی و نیزه‌ای سطبر کوتاه. (تاریخ بیهقی ص ۱۵۰). امیر خشتی بینداخت و بر سینهٔ شیر زد چنانکه جراحتی قوی کرد. (تاریخ بیهقی).

ز بس هند و انبوه چون خیل زاغ
ز بس خشت و خنجر چو رخشان چراغ.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

دگر باره هر دو سپه ساخته
کشیده صف و تیغ و خشت آخته.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

فکندند از او چند هر گردگیر
وزان خار او خشت کردند و قیر[4]. اسدی.

ز پشت پیل تو بر مغز شیر باری خشت
که پیل شیرشکاری و شیر پیل‌سوار.
مسعودسعد سلمان (دیوان چ رشید یاسمی ص ۱۶۵).

دیگر عُمر است آنکه زد خشت
و افراشت بناء استوارت. مسعودسعد.

بیحد ز خشت و بیلک تو شیر و ببر و گرگ
بیجان شدند و باز دمادم دگر شود.
مسعودسعد.

یکی خشت پولاد الماس‌رنگ
برآورد و زد بر دلاور نهنگ. نظامی.

سنان سرخشت خفتان شکاف
برون رفت از فلکه پشت و ناف. نظامی.

او را بشمشیر و خشت و زوبین پاره‌پاره کردند.(تاریخ طبرستان ابن اسفندیار).

نزد تارک جنگجویی بخشت
که خود و سرش را نه درهم سرشت.
سعدی (بوستان).

نه در خشت و کوپال و گرز گران
که آن شیوه ختمست بر دیگران.
سعدی (بوستان).

– خشت از جای رفتن؛ تیر از کمان دررفتن، کنایه از به وقوع پیوستن است: امیر بدگمان گشت و درانديشيد و دانست كه خشت از جای خود برفت. (تاریخ بیهقی).
||نام یک قسم حربه‌ای در جنگ[5]. (از ناظم الاطباء). ||گرز چهار پهلو. (از ناظم الاطباء) (از انجمن آرای ناصری) (از آنندراج). ||بیلچه. (از ناظم الاطباء). ||نام نسک دوازدهم است از جمله بیست و یک نسک کتاب زند و پازند[6] یعنی یک قسم از جمله بیست و یک قسم، چه نسک بمعنی قسم باشد. (از برهان) (از ناظم الاطباء) (از انجمن آرای ناصری) (از آنندراج). ||روز ۲۹ بهمن و چهارم از پنجهٔ دزدیده. (یادداشت بخط مؤلف). ||من. (یادداشت بخط مؤلف).
– بید خشت؛ نام گیاهی است دارویی.
– شیر خشت؛ نام گیاهی است دارویی.
||نوعی از حلوا هم هست که در مشکها و جاها ریزند تا یک پارچه و قرص شود. ||(اِ صوت) خش‌خش. (از برهان قاطع) (از انجمن آرای ناصری) (از آنندراج):

خشت خشت موش در گوشش رسید
خفت مردی شهوتش کلی رمید. مولوی.

خشت. [خِ] (اِخ) بلوکی است میانهٔ مغرب و شمال شیراز. از گرمسیرات فارس است، درازی آن از جمیله تا بیکرزی هشت فرسنگ، پهنای آن از رودک تا سیاه منصور باز هشت فرسنگ است. شکار آن بز و پازن و قوچ و میش کوهی و آهو و کبک و تیهو و دراج و کبوتر و بلدرچین و در زمستان چاخرق و هوبره و کلنگ، زراعتش گندم و جو و پنبه و شلتوک و کنجد و تنبا کو و قلیلی خشخاش، آبش از رودخانهٔ شاپور. بساتین آن بیشترش نخلستان است. انار و مرکبات کمی یافت شود و این بلوک محدود است از جانب مشرق بنواحی کازرون و از سمت شمال بماهور میلاتی و از طرف مغرب بناحیهٔ شبانکاره و دشتستان و قصبه این بلوک را نیز خشت گویند و بیست و هفت فرسنگ از شیراز دور افتاده است. بیشتر خانه‌های خشت از چوب کندهٔ نخل و برگ و شاخهٔ نخل است و شماره آنها از چهارصد درب خانه بیشتر است و این بلوک مشتمل بر بیست و پنج ده آباد است. (از فارسنامهٔ ناصری): خشت و کمارج دو شهراند در میان قهستان گرمسیر بغایت و درختان خرما بسیار باشد اما هیچ میوهٔ دیگر نباشد و آب روان دارد اما گرم و ناخوش باشد و غلهٔ آنجا بعضی بخس است و بعضی باریاب و مردم آنجا بیشترین سلاحور و دزد باشند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۴۳). رجوع به نزهة‌القلوب حمدالله مستوفی ص ۲۲۵ و ۱۲۸ شود[7]. در فرهنگ

---

۱ – در حاشیهٔ برهان قاطع آمده: هندی باستانی rshti (نیزه) قس: اوستا arshti، پارسی باستان نیز larshti، پهلوی arsht، ارمنی ashteay «اسفا ۱ : ۲ ص ۴۷».
۲ – مرحوم دهخدا از روی این بیت تشخیص داده‌اند که خشت از آهن بوده است.
۳ – مرحوم دهخدا از این بیت نتیجه گرفته‌اند که خشت سلاح افکندنی بوده است.
۴ – در این بیت مرجع ضمیر «او» خارپشت است و با استفاده از این بیت مرحوم دهخدا می‌گویند «خشت» را از تیغ خارپشت نیز می‌ساختند.
۵ – این معنی بسیار مبهم است شاید مقصود از این حربه همان نیزه‌ای باشد که در قبل گذشت.
۶ – در حاشیهٔ برهان قاطع آمده است: نام نسک دوازدهم چیتره‌دات Citradât یا Citradâd است «مزدیسنا برابر ص ۱۲۵» و شاید خشت مصحف «رشن» (rashnu) نام یشت دوازدهم از بیست و یک یشت باشد. رک: یشت ۱ ص ۱۶.
۷ – مرحوم دهخدا آورده‌اند: از بلوکات ولایت تشقائی فارس، طول ۴۸ و عرض ۴۲ کیلومتر است حد شمالی ماهور میلای، شرقی کازرون، جنوبی دالکی و غربی شبانکاره و آب و هوا گرم اراضی آن از رود شاپور مشروب میشود، جمعیت یازده هزار نفر و مرکز آن

←

جغرافیایی ایران ج ۷ این ناحیه چنین تعریف شده است: خشت نام یکی از بخشهای چهارگانهٔ شهرستان کازرون است و حدود و مشخصات آن بدینقرار است: از شمال و شمال باختری محدود است به شهرستان بهبهان و از شمال خاوری بخش هلیان و ممسنی و از خاور بخش مرکزی و از باختر بخش دیلم و از جنوب بخش برازجان و گاه از شهرستان بوشهر، این بخش در جنوب باختری شهرستان واقع و آب و هوای آن گرم میباشد، آب مشروبی و زراعتی آن از رودخانهٔ شاپور و چشمه‌سار و قنات و چاه است و بعضی از مزارع این بخش نیز که واقع در قسمت شمالی است از رودخانهٔ زهره استفاده میکند.

محصولات این بخش عبارتند از: غلات و خرما و تنباکو و جزئی کنجد و برنج و پنبه. شغل اهالی زراعت و کسب و باغبانی است و از صنایع دستی معموله قالی و شالبافی میباشد. این بخش از سه دهستان بنام خشت ماهور و میلاتی و کمارج تشکیل یافته و مجموع قراء و قصبات آن ۵۸ میباشد. مرکز بخش قصبهٔ کنار تخته است که درکنار شوسهٔ شیراز به کازرون و بوشهر واقع گردیده است.

خشت. [خِ] (اِخ) نام دهستان حومهٔ بخش خشت شهرستان کازرون است بحدود زیر: شمال کوه کارده، جنوب ارتفاعات تکاب، خاور کوه لاراویز، جنوب خاوری کوه ملاخشتی، این دهستان تقریباً در جنوب خاوری بخش بین کتلهای معروف ملو در شمال و رودک در جنوب واقع و رودخانهٔ شاپور از وسط و رودخانهٔ دالکی از جنوب آن جاری است. شوسه شیراز به بوشهر از وسط این دهستان میگذرد. هوای آن گرم و آب مشروب و زراعتی از رودخانهٔ شاپور و چشمه و چاه تأمین میگردد. محصولات عبارتند از: غلات و خرما و جزئی برنج و تنباکو و پنبه و کنجد و شغل اهالی زراعت و باغبانی، این ناحیه از ۲۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته و قراء مهم آن عبارتند از: خشت که مرکز دهستان است و کنار تخته و گوری‌گاه و خواجه جمالی و بورکی‌بالا و نعمت‌آباد.

خشت. [خِ] (اِخ) مرکز دهستان خشت بخش خشت شهرستان کازرون واقع در هفت هزارگزی شمال باختری کنار تخته و خاور کوه تکاب، این دهکده در جلگه قرار دارد و آب آن از رودخانهٔ شاپور و چشمه تنگ عمو و محصول غلات دیمی و خرما و برنج و پنبه و شغل اهالی زراعت و کسب و یک باب دبستان دارد. این دهکده راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

خشت. [خِ] (اِخ) دهی است از دهستان کبودگنبد بخش کلات شهرستان دره گز واقع در ۵ هزارگزی باختر کبودگنبد. این ده در دامنهٔ کوه قرار دارد با آب و هوای معتدل. آب آن از قنات و محصول آن غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی و مالداری و راه مالرو است. بطوری که شایع است در این ده بدستور نادرشاه افشار ۳۶۰ حوض ساخته‌اند که آب هر حوض کفاف ۸۰۰ سرباز را تأمین مینموده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خشت. [خِ] (اِخ) دهی است از دهستان اشکنان بخش گاوبندی شهرستان لار واقع در پنجاه و چهار هزارگزی خاور گاوبندی. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای گرمسیری. آب آن از چاه و باران و محصول آن غلات و خرما و تنباکو و شغل اهالی زراعت و راه فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

خشتامن. [خَ / خُ مَ] (اِ) مادرزن. (از برهان قاطع). خشامن[1]. (حاشیهٔ برهان قاطع):

مرا مغز خرداد خشتامنم.

(از فهرست دیوان سوزنی).

||مادرشوهر. حَماة. (یادداشت بخط مؤلف).

خشت‌افکن. [خِ اَ کَ] (نف مرکب) خشت اندازنده. کسی که در جنگ خشت می‌اندازد:

بسی گرد خشت‌افکن آمد به پیش

کس آن را ز ده گام نفکند بیش. اسدی.

خشت‌الطین. [خِ تُطْ طی] (ع اِ مرکب) آجر پارهٔ گداخته است و صباغان آن را در سیاهی بکار برند و رنجهای چارپایان را مفید بوده. (نزهت القلوب).

خشت‌باد. [خِ] (اِ مرکب) بادزن کلان که به حلقه‌های سقف و غیره آویزند و این در ولایت [illegible]ـتان مرسوم است و هر دو را به عربی مروحه خوانند و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته. (آنندراج). بادزن. مروحهٔ کلان. (از ناظم الاطباء). بادکش. (یادداشت بخط مؤلف):

کجابر در خانه‌ای ایستاد

که چشمش نزد طعنه بر خشت باد.

قدسی (از آنندراج).

خشت بر دریا زدن. [خِ بَ دَرْ زَ دَ] (مص مرکب) کنایه از کار بیهوده کردن است. (یادداشت بخط مؤلف). نظیر: نقش برآب زدن، وسمه بر ابروی کور کشیدن.

خشت به قالب زدن. [خِ بِ لِ زَ دَ] (مص مرکب) خشت زدن. پارهٔ گل در قالب خشت گذاردن و خشت ساختن. (یادداشت بخط مؤلف). ||لاف زدن. لافیدن. دروغ بافتن.

خشت پخته. [خِ تِ پُ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آجر. آجُرّه. آگور. (یادداشت بخط مؤلف). قِرمید. (دهار). طوب. (منتهی الارب). مقابل خشت خام. چون خشت خام را در کوره گذارند و حرارت دهند پخته شود این خشت پخته را آجر مینامند: با سنگ و خشت پخته ریخته کردند. (تاریخ بیهقی). بفرمان او این پل را از خشت پخته ساختند. (تاریخ بخارای نرشخی).

عقرب ندانم اما دارد مثال ارقم

از رنگ خشت پخته سنگ رخام و مرمر.

خاقانی.

طاباق، طابق: خشت پختهٔ کلان. (منتهی الارب).

خشت‌پز. [خِ پَ] (نف مرکب) آجرپز. آنکه آجر میسازد:

بینئی چون تنور خشت‌پزان

دهنی چون تغار رنگرزان. نظامی.

خشت‌پزی. [خِ پَ] (حامص مرکب) آجرپزی. آجرسازی. (از ناظم الاطباء):

بروزگار زمستان کندت سیمگری

بروزگار حزیران کندت خشت‌پزی.

منوچهری.

خشت پسین. [خِ تِ پَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خشت آخری بنا. آخرین خشت ساختمان:

آنچه بدو خانه نوآیین بود

خشت پسین آب نخستین بود. نظامی.

خشت‌تابه. [خِ بَ / بِ] (اِ مرکب) کوره و داش خشت‌پزی. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء).

خشتچه. [خِ چَ / چِ] (اِ مصغر) خشت کوچک. خشتک. ||پارچهٔ چهارگوشه‌ای که در زیر بغل جامه دوزند. (از ناظم الاطباء) (از برهان قاطع). ||سونچه. سوزهٔ پیراهن و جبه. (از فرهنگ اسدی نخجوانی). بغلک. (یادداشت بخط مؤلف):

بجای خشتچه گر شصت نافه بردوزی

هم ایچ کم نشود گند زشت آن بغلت.

عمارهٔ مروزی.

||پارچهٔ چهارگوشه‌ای که میان تنبان دوزند. (از ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). خشتک. ||آینهٔ زانو. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء).

خشت خام. [خِ تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خشت ناپخته. مقابل آجر. خشتی که از قالب بدرآمده باشد و در کوره برای پختن قرار نداده باشند. لِبن:

← خشت و عدهٔ قرای آن ۲۴ است. سرجان ملکم میگوید: دهی است در دره‌ای کوچک نزدیک یکی از گرمسیرات فارس.

۱ - در انجمن آرای ناصری آمده است: این کلمهٔ خشدامن نیز دیده شده است.

آنچه در آینه جوان بیند
پیر در خشت خام آن بیند.

خشت‌خانه. [خِ نَ / نِ] (اِ مرکب) خانه‌ای که از خشت بنا شده باشد:
شه در این خشت‌خانهٔ خاکی
خشت نمناک شد ز غمناکی. نظامی.

خشت‌خشت. [خِ خِ] (اِ صوت) خش‌خش و آن صوت کاغذ و جامه و غیر آن است:
خشت‌خشت موش در گوشش رسید
خفت مردی شهوتش کلی رمید.
مولوی (مثنوی).

خشت خشک بر آب افکندن. [خِ تِ خُ بَ آ کَ دَ] (مص مرکب) کردن بدی و کاری که اصلاح آن میسر نباشد. (یادداشت بخط مؤلف):
بدانست بهرام کان بود زشت
به آب اندر افکنده شد خشک‌خشت
پشیمان شد و بند از او برگرفت
ز کردار خود دست بر سر گرفت. فردوسی.

خشت دامن. [خُ / خِ مَ] (اِ) مادرزن. خوشدامن. (لغت محلی شوشتر).

خشت درکالبد درست آمدن. [خِ دَ بُ دُ رُ مَ دَ] (مص مرکب) کنایه از تدبیر درست کردن:
شاه را این فریب چست آمد
خشت در کالبد درست آمد.
(از انجمن آرای ناصری).

خشتر. [خَ تَ] (اِ) ولایت در زمان هخامنشیان. ||خشتره. خشتک. خشت کوچک. (یادداشت بخط مؤلف):
خروش و خرشه و خشخاش و خشت و خشتر و خم
خر و خروس و خراسان و خرس و خرپواز.
(از فرهنگ اوبهی).

خشترپاون. [خَ تَ وَ] (اِ) ساتراپ. مرزبان. (یشتها ج ۱ ص ۱۸۱).

خشترپوان. [خَ تَ پَ] (اِ) ساتراپ. (از تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۵۰ و ۲۱۰۲ و ۲۰۹۲). رجوع به خشترپاون شود.

خشتره. [خَ تَ رَ / رِ] (اِ) خشتک که پارچهٔ چهارگوشهٔ زیر بغل جامه و زیر جامه و شلوار باشد. (از برهان قاطع). رجوع به خشتچه و خشتک شود.

خشت زدن. [خِ زَ دَ] (مص مرکب) پارهٔ گل در قالب خشت‌زنی قرار دادن وبشکل قالب در آوردن و در آفتاب گذاردن تا خشک شود و برای ساختن بنا بکار آید. خشت ساختن. خشت مالیدن. خشت مالی کردن. تلبین. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب):
لاف از سخن چو در توان زد
آن خشت بود که پر توان زد. نظامی.
پیرهن خود ز گیا بافتی
خشت زدی روزی از آن یافتی. نظامی.
بوفای تو که گر خشت زنند از گل من
همچنان در دل من مهر و وفای تو بود.
سعدی (بدایع).
— خشت در دریا زدن؛ کار بیحاصل کردن، کار بی‌فایده کردن:
نیکخواهانم نصیحت می‌کنند
خشت در دریا زدن بی‌حاصل است.
||خشت انداختن. خشت (اسلحه‌ای است) بطرف زدن.

خشت زر. [خِ تِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خشتی که از طلا ساخته شده است. کنایت از آفتاب است. (از انجمن آرای ناصری) (از برهان قاطع).

خشت زرین. [خِ تِ زَرْ ری] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خشت طلائی. کنایت از آفتاب عالمتاب است. (از انجمن آرای ناصری) (از برهان قاطع).

خشت زن. [خِ زَ] (نف مرکب) خشت‌مال. قالب‌دار. آنکه خشت می‌سازد به قالب. (یادداشت بخط مؤلف). کس که خشت می‌سازد. (از ناظم الاطباء). ملبن. (دهار). لَبّان:
غلام آبکش باید و خشت‌زن
بود بندهٔ نازنین مشت‌زن. سعدی (گلستان).
||آنکه جنگ کند به خشت و زوبین. (شرفنامهٔ منیری). تیرانداز. (ناظم الاطباء). خشت‌انداز. زوبین‌انداز.

خشت‌زنی. [خِ زَ] (حامص مرکب) عمل خشت‌زن:
خشت‌زنی پیشهٔ پیران بود
بارکشی کار اسیران بود. نظامی.

خشت‌زنی کردن. [خِ زَ کَ دَ] (مص مرکب) خشت زدن. خشت مالیدن.

خشتره. [خِ ژِ] (اِ) نوعی از پارچه که متن آن مانند خشت است. (از ناظم الاطباء).

خشتستان. [خِ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان فریم بخش دودانگه شهرستان ساری واقع در ۶ هزارگزی جنوبی کهنه‌دره، این ناحیه در دشت قرار دارد، با آب و هوای معتدل و مرطوب آب آن از رودخانهٔ اشک و محصول برنج و غلات و شغل اهالی زراعت و راه مالرو میباشد. در اراضی این ده آجر سوفال زیادی پیدا میشود که ثابت می‌کند در قدیم آبادی معظمی بدانجا بوده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). و رجوع به مازندران و استراباد رابینو ترجمهٔ فارسی ص ۱۶۷ شود.

خشت سر. [خِ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان هلمرستاق بخش مرکزی شهرستان آمل، واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختر آمل و یک هزارگزی جنوب شوسه کناره و پنج هزارگزی باختر محمود آباد. این ده در دشت قرار دارد با آب و هوای معتدل و مرطوب. آب آن از آبش‌رود و فاضلاب شرفنی و برچنده و محصول آن برنج و کنف و مختصر غلات و شغل اهالی زراعت و معدن نفت در اراضی این آبادی وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). رجوع به مازندران و استرآباد رابینو ترجمهٔ فارسی ص ۱۵۱ شود.

خشت سرخم. [خِ تِ سَ رِ خُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خشتی که بر خم گذارند و دهان خم بدان بندند و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته. (آنندراج):
شد مدتی که خشت سرخم کتاب ماست
موج شراب سرخی سرهای باب ماست.
(از آنندراج).

خشت سیه پر. [خِ تِ یَهْ پَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مقصود تیر و خشتی است که پر آن سیاه است:
بدست اندر یکی خشت سیه‌پر
بسی بدخواه را کرده سیه‌پر
چو شیر نر بر آن خوک دژم تاخت
سیه‌پر خشت پیچان را بینداخت.
(ویس و رامین).

خشت شاهی. [خِ تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عصای سلطنتی[1]. (یادداشت بخط مؤلف):
یکی خشت شاهی پر ماز و پیچ
بکف داشت وز رنج نابود هیچ. اسدی.

خشت فروختن. [خِ فُ تَ] (مص مرکب) فروختن خشت به بنایان و دیگر مردمان.

خشت فروش. [خِ فُ] (نف مرکب مرخم) آنکه خشت فروشد. لَبّان.

خشت‌فروشی. [خِ فُ] (حامص مرکب) عمل خشت‌فروش. حالت خشت‌فروش.

خشت‌فروشی کردن. [خِ فُ کَ دَ] (مص مرکب) خشت فروختن. خشت بفروش رسانیدن.

خشتق. [خَ تَ] (معرب، اِ) کتان. (منتهی الارب). ||ابریشم. (منتهی الارب). ||پارچهٔ مربع زیر بغل. خشتک. (منتهی الارب). این کلمه معرب خشتک فارسی است.

خشت قالب زدن. [خِ لِ زَ دَ] (مص مرکب) خشت درست کردن. پاره‌ای گل برای خشت درست کردن. و در قالب قرار دادن. رجوع به خشت به قالب زدن شود. ||لاف زدن. دروغ بافتن. رجوع به خشت بقالب زدن شود.

خشت قمار. [خِ تِ قِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خشتی که قماربازان برآن بجل اندازند

1 - Sceptre.

(بجل دو استخوان کعب بود کـه بـدان بـازی کنند) و آن را در هندوستان بت بضم موحده و آخر فوقانی خوانند. (آنندراج):
بیازند عشاق صبر و قرار
بخشت سر خم چو خشت قمار.
وحید (از آنندراج).
کسی نهند که جانزا نباخت بر سر او
جهان کهنه بخشت قمار می‌ماند.
رفیع (از آنندراج).

خشتک. [خ تَ] (اِ مصغر) مصغر خشت. (از نــاظم الاطــبـاء) (از آنـندراج) (از جـهانگیری). خشتـچه. خشت کـوچک. ||پارچهٔ چارگوشه زیر بغل جامه. (از انجمن آرای ناصری) (از برهان قاطع) (از لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). بغلک. خشتچه. سوزه. سـونچه. لبـنةالقمیص. کش‌بـن. سـعیده. (یادداشت بخط مؤلف):
کردقباهای گل خشتک زرین پدید
کردعلمهای روز پرچم شب را نهان.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۳۱).
بر قد لاله قمر دوخت قباهای زر
خشتک لفظی نهاد بر سر چینی قبا[1].
خاقانی (از جهانگیری).
آنکه قدرش چو کشد دامن رفعت بر چرخ
همچو خشتک بودش شکل زمین زیر بغل.
کمال‌الدین اسماعیل.
خشت دیوانش بر صدرهٔ گردون خشتک
طرز بنیانش بر دامن آفاق طراز.
خواجه سلمان.
آستین شاه‌نشینها که برون میدارند
چارسو خشتک و ایزاره فراویزنگار.
نظام قاری.
تخریص: خشتک پیراهن و جـز آن مـعرب تیریز. تخریصه: خشتک پـیراهـن و جـز آن. خضمان: گریبان و خشتک پیراهن. (منتهی الارب). ||پارچهٔ چـارگوشه مـیان تـنبان و شلوار. (از برهان قاطع) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). پارچهٔ مربع نشیمن‌گاه از شـلوار. (یادداشت بخط مؤلف):
همه بخشتک شلوار برنشینم و بس
نه اسب تازی باید مرا نه ساز بزر.
مسعودسعد.
||آئینهٔ زانو. (برهان قـاطع) (نـاظم الاطـباء). خشتچه:
بی رضایت هر که پوید یک قدم
خشتک زانوی او برکنده باد.
(از فرهنگ جهانگیری).
||خَشتَق. (یادداشت بخط مؤلف). رجـوع بـه خشتق شود. ||دو پاره برنجین مربع قـطور است که در آسیاهای آبی گذارند. (یـادداشت بخط مـؤلف). ||کنایه از فـرج زنـان. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی).

خشت‌کار. [خ] (ص مرکب) استاد بنایی که کار آن بنا کردن با خشت خام است. (از ناظم الاطباء).

خشتک پیراهن. [خ تَ کِ هَ] (تـرکیب اضافی، اِ مرکب) بغلک. پارچـهٔ چـهارگوشه زیر بغل. لِبنَه. رجوع به خشتک شود.

خشتک درآوردن. [خ تَ دَ وَ دَ] (مص مرکب) طرف را شدیداً منکوب کردن.

خشتک‌دران کردن. [خ تَ دَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایت از داد و بـیداد کـردن. بشدت جار و جنجال راه انـداخـتن. قـیامت کردن. بی‌حیایی و پررویی کردن. ||کنایت از طرفداری شدید برای کسی کردن.

خشتک زر. [خ تَ کِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب عـالمتاب. (از بـرهان قاطع):
پر زر و درگِشته ز تو دامنش
خشتک زر سوزهٔ پیراهنش.
نظامی (مخزن‌الاسرار).

خشتک زرین. [خ تَ کِ زَ ری] (ترکیب وصفی، اِ مـرکب) کـنایت از آفـتاب عالمتاب. (از برهان قاطع).

خشتک سرکشیدن. [خ تَ سَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) در تـنازع بـسیار بـیحیایی کردن. جار و جـنجال بـسیار راه انـداخـتن. هنگامه بپا کردن.

خشتک شلوار. [خ تَ کِ شَ] (تـرکیب اضافی، اِ مرکب) پـارچـهٔ چـهارگوشه مـیان تنبان و شلوار.

خشتک‌نما. [خ تَ نُ / نِ / نَ] (نف مرکب) وصف چمباتمه نشستی که خشتک نشیننده نمایان باشد.

خشتک‌نما نشستن. [خ تَ نُ / نِ / نَ نِ شَ تَ] (مص مرکب) نشستن آنگـونه‌ای کـه خشتک نشیننده نمایان باشد.

خشتک وارونه کردن. [خ تَ نَ / نِ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از کـوبیدن شـدید طرف است. توضیح: وقتی که طرف آنـچنان قوی باشد که با مغلوب کـردن مـقابل خـود شلوار او را از پا در آورد وارونه بپای او کند در این صورت نهایت خـفت و تـحقیر را روا داشـته است از ایـن عـمل مـصدر فـوق را ساخته‌اند.

خشتکی. [خ تَ] (ص نـسبی) فحش گونه‌ای است که اطفال به وقت قهر کردن از هـم بـهم می‌دهند یـعنی بـه طـرف مـی‌گویند: خـفتی خشتکی.

خشتگر. [خ گَ] (ص مـرکب) خشت‌سـاز. (آنندراج). خشت‌زن. (ناظم الاطباء). خشت مال.

خشت‌مال. [خ] (نف مرکب) خشت‌ساز. خشت‌زن. خشت‌درست‌کـن. (از نـاظم الاطباء). قالب‌دار. (یادداشت مؤلف):
چو قالب بیک مشت گل خشت‌مال
دهان مرا بسته از قیل و قال.
وحید (از آنندراج).
به آبش چو کف ترکند خشتمال
شود خشت و قالب چو بدر و هلال.
ملاطغرا (از آنندراج).

خشت‌مالی. [خ] (حامص مرکب) عـمل خشت‌مال. (یادداشت بخط مؤلف).
- قالب خشت‌مالی؛ چهارچوب مربع‌گونه‌ای است که برای ریختن پارهٔ گـل بـجهت تـهیه خشت بکار می‌رود.

خشت مالیدن. [خ دَ] (مـص مـرکب) خشت زدن. (یادداشت بخط مؤلف). گل را در قـالب صـورت خشت دادن. ||دروغـی در بزرگی و غناء حاضر یا گذشتهٔ خویش گفتن. مال و جاه خـویش بـیش از حـقیقت گـفتن. (یادداشت بـخط مـؤلف). ||ادعـای بـدروغ کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خشت‌مالی کردن. [خ کَ دَ] (مـص مـرکب) خشت مـالیدن. خشت زدن. خشت ساختن.

خشت مسجد. [خ مَ جِ] (اِخ) نـام مـحلی کنار راه رشت به آستارا میان عینک و سید یـعقوب در ۷۴۰۰ مـتری رشت. (یـادداشت بخط مؤلف).

خشت مسجد. [خ مَ جِ] (اِخ) دهـی است جـزء دهـستان حـومهٔ بـخش کـوچصفهان شهرستان رشت واقع در ۵ هزارگـزی شـمال کوچصفهان و یک هزار و پانصدگزی بـاختر راه مالروی خشک‌بیجار این دهکده در جلگه واقع و با هوای معتدل و مرطوب می‌باشد. نهر نورود از سفیدرود آن را مشـروب مـی‌کند و محصول آنجا برنج و ابریشم و صـیفی و شغل اهالی زراعت و مکاری و راه مالرو و مسجد و زیارتگاهی دارد که بنای آن قدیمی است. در این دهکده شش باب دکـان وجـود دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

خشت مسجد. [خ مَ جَ] (اِخ) دهـی است جزء دهـستان حومه بخش مرکزی شهرستان رشت. واقع در ۸ هزارگزی بـاختر رشت بـه فومن. این ده در جلگه قرار دارد و بـا آب و هوای مـعتدل و مـرطوب. آب آن از اسـتخر محلی و محصول آن برنج و توتون و سیگار و ابریشم و صیفی و شـغل اهـالی زراعت و راه مالرو است. بدانجا پنج باب دکان می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

خشتنسار. [خَ تَ] (اِ) مرغابی بزرگی است تیره‌رنگ که میان سر او سفید مـی‌باشد و بـه

---

1 - در دیوان چ سجادی ص ۳۷ قباهای رش و خشتک نفطی و چینی قبا آمده است.

ترکی قشقلدان گویند. مصحف خشنسار. رجوع به خشنسار شود.

خشتنشار. [خ َ تَ] (اِ) مرغابی بزرگی است تیره‌رنگ و میان سر او سفید می‌باشد و به ترکی قشقلدان گویند. (از برهان قاطع). مصحف خشنسار.

خشتوک. [خ / خُ] (ص، اِ) بچهٔ حرامزاده را گویند. (از برهان قاطع). مصحف خشوک. (یادداشت بخط مؤلف). ||مکار. (از انجمن آرای ناصری) (از آنندراج):

از بزرگی که هستی ای خشتوک
چا کرت بر کتف نهد دفنوک.
منجیک (از انجمن آرای ناصری).

خشت و گل. [خ ت ُ گِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) خشت خام. خشت ناپخته [1].

— امثال:

کار دل است نه کار خشت و گل؛ بیامری دلباختن بیحد و بی‌دلیل.

خشت و گلی. [خ ت ُ گِ] (ص نسبی مرکب) آنچه از خشت و گل سازند و در آن آجر بکار نبرند.

— خانه‌های خشت و گلی؛ خانه‌هایی که از خشت و گل سازند.

— ||خانه‌های بی‌دوام و غیر محکم. خانه‌های بنابسازی.

خشته. [خ ُ تَ / تِ] (ص) عاریت. امانت گرفته شده از کس دیگر در لهجهٔ قزوینی‌ها. (یادداشت بخط مؤلف).

خشته. [خ َ تَ / تِ] (ص) مفلس و بی‌برگ و نوا باشد. (صحاح الفرس) (شرفنامهٔ منیری) (از انجمن آرای ناصری) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری):

معذور کن ای شیخ که گستاخی کردم
زیراکه غریبم من و مجروحم و خشته [2].
ابوالعباس مروزی (از انجمن آرای ناصری).

خشتی. [خ] (ص نسبی) از خشت کرده. از خشت ساخته شده. از خشت فراهم آمده. (یادداشت بخط مؤلف). ||چهارگوش. به اندازهٔ خشت. (یادداشت بخط مؤلف). ||خشتی یا خال خشتی در بازی ورق. آن ورقی است که در وی خالهای مربع است. [3] (یادداشت بخط مؤلف). ||اندازه و قطعی است برای کتاب بزرگتر از ربعی [4].

خشتی. [خ] (اِخ) دهی است از دهستان علامرودشت بخش کنگان شهرستان بوشهر. واقع در صدهزارگزی خاور کنگان و ۸ هزارگزی شمال راه مالرو اشکنان به پس رودک. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای گرمسیری. آب آن از چاه و قنات و محصول آن غلات و پیاز و تنباکو و خرما و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

خشتی. [خ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان چناررود بخش آخوره شهرستان فریدن. واقع در چهل و پنج هزارگزی جنوب خاوری آخوره. این ده در کوهستان قرار دارد و محلی است سردسیر. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

خشتیاری. [خ تَ] (ص نسبی) منسوب است به خشتیار که نام آباء و اجدادی است. (از انساب سمعانی).

خشتیانک. [خ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه حاتم شهرستان بروجرد. واقع در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری بروجرد و ۶ هزارگزی خاور راه شوسه بروجرد به اشترینان. این ناحیه در جلگه قرار دارد با آب و هوای ییلاقی. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه مالرو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

خشتی به خیر گذاشتن. [خ بِ خ / خَ گُ تَ] (مص مرکب) بنای خیر کردن مانند ساختن آب انبار و پل و جز آن. (از ناظم الاطباء). عمارتی مثل آب‌انبار و مهمانسرا و کاروانسرا و خانقاه و مسجد و مانند آن در راه خدا ساختن. (آنندراج):

خشتی بخیر چون خم می در زمین گذارد
دیگر قدم بقصر بهشت برین گذارد.
صائب (از آنندراج).

خشتیجان. [خ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حمزهلو بخش خمین شهرستان محلات واقع در سی‌هزارگزی شمال باختر خمین و هفت هزارگزی خاور راه شوسه خمین به اراک. این دهکده در کوهستان قرار دارد و سردسیر می‌باشد آب آن از قنات و محصول آن غلات و بن‌شن و پنبه و انگور و بادام، شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

خشتیجه. [خ جَ / جِ] (اِ مصغر) خشتچه. خشتک. رجوع به خشتچه شود.

خشترپاون. [خ َ تَ وَ] (اِ) ساتراپ. حاکم. خشترپاوان. رجوع به خشترپوان شود.

خشترپوان. [خ َ تَ پَ] (اِ) ساتراپ. حاکم. رجوع به خشترپوان شود.

خشجان. [خ َ] (اِ) چارعنصر که آب و خاک و باد و آتش باشد [5]. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (از آنندراج):

چهار آلت فراهم بسته بنای مهندس دل
کز و معمور می‌گردد در و دیوار خشجان.
اثیرالدین اخسیکتی (از فرهنگ جهانگیری).

خشخشه. [خ َ خَ شَ / شِ] (اِ صوت) بانگ کاغذ و جامهٔ نو و آواز سلاح. خشخشه. رجوع به خشخشه شود.

خشخاش. [خ َ] (ع اِ) مردم با سلاح و زره. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||کوکنار و آن چند قسم است بستانی و منثور و مقرن و زبدی. (منتهی الارب).



خشخاش

کوکنار. (مهذب الاسماء).

خشخاش از نظر پزشکی: در برهان قاطع آمده است: خشخاش چند قسم باشد [6] ابیض و اسود و زبدی و مقرن. خشخاش ابیض بوستانی است و آن سرد و تر باشد و بعضی گویند خشک است خوردن آن با عسل منی را زیاد کند و خشخاش اسود صحرائی است و آن را خشخاش مصری هم می‌گویند و آن سرد و خشک است، در سیم اگر بکوبند و با شراب بخورند اسهال را نافع باشد و خشخاش زبدی نوعی از خشخاش است و آنرا برگ و تخم و ثمر سفید می‌باشد و آن مسهل بلغم است و خشخاش مقرن خشخاش بحری است و آن پیوسته در کنارهای دریا روید و غلاف

---

۱ - این ترکیب عطفی در حقیقت از اتباع بوده و خشت و گل را می‌رساند.

۲ - صاحب انجمن آرای ناصری می‌گوید چون قافیه این قطعه بدست نیست می‌توان خشته را خسته نیز گرفت ظاهراً خسته صحیح است بقرینه مجروح.

3 - Carreau.

۴ - علاوه بر خشتی، اوراق و صفحات کتاب را قطعهای دیگر است بدینقرار: ربعی: بطول ۱۷ و عرض ۱۲ سانتیمتر؛ رحلی: بطول ۳۰/۵ و عرض ۲۰ سانتیمتر؛ وزیری: بطول ۲۱ و عرض ۱۴/۵ سانتیمتر.

۵ - مخفف آخشیجان است.

۶ - درخت کوکنار و اطلاق آن بر تخمش مجاز است و خوردن آن آب و خواب بیفزاید. (آنندراج).

آن مانند شاخ گاو باشد و با شیر بر نقرس طلا کنند نافع است و مطلق آن را به عربی رمان‌السعال[1] گویند:

حب خشخاش کند در عسل شهد بکار.

سعدی.

کجادانه داند بخشخاش در
که چون می‌دهد کشت خشخاش بر.

امیرخسرو.

قدم زنند بزرگان دین و دم نزنند
که‌از میان تهی بانگ می‌زند خشخاش.

سعدی.

خشخاش سفید و سیاه می‌باشد سفید سعال را مفید است و عصاره‌اش را افیون خوانند و آن مخدر است و خواب آرد. (نزهة القلوب).

جهان در جنب این نه سقف مینا
چو خشخاشی بود بر روی دریا
نگر تا تو از این خشخاش چندی
سزد گر بر بروت خود بخندی.

شبستری.

توضیح: گیاهی[2] است گل‌دار از تیرهٔ پاپاوراسه[3]. از اقسام مختلفهٔ خشخاش یک رقم در ایران زراعت میشود. (پاپاورسومنی - فروم) ولی رنگ گل آنها مختلف و ارتفاع متوسط این گیاه یک ذرع است. تخم آن را در پائیز و گاهی نیز در بهار می‌کارند در ایران زراعت آن با ترتیب صحیح علمی بعمل می‌آید. (یادداشت بخط مؤلف).

توضیح: از شیرهٔ خشخاش تریاک می‌گیرند. رجوع به تریاک شود.

- شیرهٔ خشخاش؛ تریاک. (از ناظم الاطباء).

|| ریزه. ذره. مقدار بسیار کوچک:

دو نیزه چو خشخاش گشت از نهیب
یکی را نجنبید پا از رکیب. فردوسی.

سنگ روی خفته را خشخاش کرد
وین مثل بر جمله عالم فاش کرد. مولوی.

خشخاش. [خَ] (اِخ) ابن حباب‌بن حارث که بعضی او را خشخاش‌بن مالک‌بن حارث آورده‌اند از صحابیان بود. (از منتهی الارب).

خشخاش ابیض. [خَ شِ اَ بْ یَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی خشخاش است که خشخاش بستانی نیز می‌گویند. رمان‌السعال. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خشخاش بستانی شود.

خشخاش اسود. [خَ شِ اَسْ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی از انواع خشخاش است[4]. صاحب تقویم گوید[5] بری بود و بستانی و صاحب منهاج گوید بری مضر بود و بهترین وی فربه و تازه بود و طبیعت آن سرد و خشک است در سیم و گویند در چهارم و گویندتر است در چهارم خاصیت گل وی آن است که ریشهای چشم مواشی زایل کند و خشخاش سیاه چون بکوبند خرد و با شراب بیاشامند جهة اسهال و سیلان رطوبات مزمن که‌در رحم آید نافع بود و چون به آب خلط کنند و بر پیشانی و صدغین ضماد کنند بیخوابی زایل کند و چون ضروری بود در داروهای چشم استعمال کنند نافع بود و مقدار مستعمل در وی نیم درم بود و دیقوریدوس گوید چون بسوزانند و خاکستر آن با روغن گل و سرکه بر جرب طلا کنند و بحمام روند و بنشینند تا بعرق فرودآید بغایت نافع بود و چون سحق کنند و با سرکه بسرشند و بر صدغین طلا کنند درد سر که از گرمی بود از حرارت آفتاب بغایت سود دهد و وی منوم و مخدر بود و مضر بود بسر و شش و مصلح آن تخم رازیانه بود و صاحب تقویم گوید مصلح وی روغن زنبق بود و نرگس. (اختیارات بدیعی). جلجلان‌الحبشه.

خشخاش بحری. [خَ شِ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مقرن. (اختیارات بدیعی). گیاهی است که در سواحل روید و برگ و گل آن در جراحات ردیه نافع باشد. (از بحر الجواهر).

خشخاش بری. [خَ شِ بَرْ ری] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خشخاش اسود است. بابلس[6]. (از بحر الجواهر). رجوع به خشخاش اسود شود.

خشخاش بستانی. [خَ شِ بُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خشخاش بستانی را به فارسی خشخاش سفید گویند گلش سفید می‌باشد و خشخاش سیاه راگل بنفش و سرخ و سیاه و کبود و این الوان را تخم سیاه می‌باشد گویند خشخاش بری را برگ کثیرالتشریف و مزغب می‌باشد بخلاف بستانی و تخم خشخاش سفید در آخر دوم سرد و اول تر و مخدر [illegible] و منضج مواد رقیقه صفراوی و د[illegible] شکر جهت خشونت سینه و سرفه حار یابس و نفث‌الدم و تب دق و حرقت مثانه و امراض حارهٔ آن و مقوی جگر ضعیف و گرده و مسمن و با عسل مبهی و مداومت او قاطع باه و بوئیدن بودادهٔ او رافع بیخوابی و مثل او مغز بادام مولد خون صالح و رافع هزال و چون خشخاش تازه را با پوست او کوبیده قرص بسازند جهت سرفه و درد سینه و حرقةالبول و اسهال کهنه و تشنگی شرباً و جهت تخفیف رطوبات و تحلیل اورام ضماداً نافع و قدر شربتش تا پنج درهم و از تخم او یازده درهم و از پوست او تا یک مثقال و نیم و از گل او تا یکدرهم و مضر مبرودین و مداومت او مضر ریه و مصلحش عسل و مصطکی و شکر صبح و شام بنوشند جهت اسهال دموی و صفراوی و التهاب امعاء مجرب و ضماد او جهت درد سر و با حلبه و گلاب که طبخ یافته باشد جهت ابتداء رمد و تسکین درد آن و منع ریختن مواد به اعضاء و مطبوخ برگ آن جهت بیخوابی و با آرد جو جهت اورام حاره و باد سرخ و لعوق آب مطبوخ او با عسل که رب خشخاش گویند جهت منع نزلات و سرفه و اسهال مزمن نافع است خصوصاً با اقاقیا و عصارهٔ لحیةالتیس و طبیخ بیخ او جهت جگر علیل و خلط غلیظ معده مفید و عصارهٔ پوست او که کوکنار گویند سرد و مایل برطوبت و در آثار قوی‌تر از تخم او و مداومت او مرخی اعضاء و مشوش حواس و قاطع باه و مفسد اشتها و هاضمه و مورث نسیان و مفسد خون و بالعرض است و گل‌خشخاش با آب گشنیز جهت غله ساعیه و قروح، ضماد او جهت سوزش چشم و قرحهٔ قرنیه اکتحالاً مفید و روغن او که بدستور روغن گل گیرند مخدر و مسکن دردهای حاره و اورام و آشامیدن او جهت نزله و سرفه حاره و قطور از جهت درد گوش و ورم حاره آن مفید و روغن تخم خشخاش در افعال از او ضعیفتر و منوم و مسدد است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

خشخاش زبدی. [خَ شِ زَ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گیاهی است بسیار سفید و سبک و ساقش به قدر ذرعی و برگش بسیار ریزه و دراز و بیخ او باریک و ثمرش متصل ببرگ او و سفید و مستعمل از او ثمرش در وسط تابستان می‌رسد بغایت گرم و تند و در طبع مثل جلاهنگ و از جمله سموم و مسهل قوی و جهت شقیقهٔ دماغ و دفع بلغم و صرع مفید و قدر شربت از تخم او تا یک درهم

---

۱ - Dormidera - yerva (دزی ج ۱ ص ۳۷۲ - ۳۷۳) و Pavot (فر) ولک ۲ - ص ۴۲۹. (از حاشیه برهان قاطع). در ترجمهٔ صیدنه آمده: خشخاش را به یونانی میقانس و شورس گویند و دوس گوید خشخاش دشتی را قولیون گویند و معنی او به تازی کثیرالعدد باشد و به سریانی متقورلاور مانا و سعلا گویند و معنی او به تازی رمان‌السعال است و بعضی گویند معنی او را به تازی رمان‌القحاب گویند.

2 - Pavot. 3 - Papavéracées.

4 - Pavot noir.

۵ - در تحفهٔ حکیم مؤمن آمده است: خشخاش اسود مصطلح اطبای سابق مراد از افیون عصارهٔ اوست نه از اقسام دیگر و مراد از او قسم بری است که برگش کثیرالتشریف و زغب‌دار باشد و در آخر سیم سرد و در جمیع افعال تخم او قوی‌تر از بستانی و جهت رفع سیلان رحم و حرارت جگر و با شراب جهت رفع سیلان حیض نافع و مضر دماغ و مصلحش را رازیانه و قدر شربتش بجمیع اجزاء بقدر نصف شربات اجزای بستانی است و از تخمش یک مثقال و بدل خشخاش کاهو است در اکثر موارد.

6 - Pavot Sauvage.

است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). جانسوس[1]. (یادداشت بخط مؤلف)[2].

خشخاش زدن. [خ َ زَ دَ] (مص مرکب) تیغ به خشخاش زدن برای گرفتن شیرهٔ آن که تریاک است.

خشخاش‌زن. [خ َ زَ] (نف مرکب) آنکه تیغ به خشخاش می‌زند برای گرفتن شیرهٔ آن که تریاک است.

خشخاش‌زنی. [خ َ زَ] (حامص مرکب) عمل خشخاش‌زن.

خشخاش سفید. [خ َ شِ سَ / سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بستانی بود و بهترین تازه و فربه بود و طبیعت وی سرد و تر بود در دویم و گویند در سیم و عیسی گوید سرد و خشک است در دویم نافع بود جهت سرفه گرم و نزلهٔ سینه و رطوبات معده و نفث دم و بادهای تیز که فرودآید از سر و با عسل منی زیاده گرداند و مقدار دو درم تا پنج درم مستعمل بود و حب وی شکم ببندد و آب وی شکم براند و وی منوم بود غذای اندکی دهد و مصلح وی عسل بود با قند و صاحب تقویم گوید: بسیار از وی مرض شش بود و مصلح آن مصطکی بود و اسحاق گوید پوست وی مضر بود و پوست وی از دانه منوم‌تر بود و چون بپزند و آب آن بر سر ریزند و وی چون ضماد کنند بر پیشانی بیخوابی را نافع بود و بیخ وی به آب بجوشانند تا نیمه باز آید نافع بود جهت جگر معلول و کسی که در شکم وی خلط غلیظی بود. (از اختیارات بدیعی).

خشخاش‌کاری. [خ َ] (حامص مرکب) کاشت خشخاش. عمل خشخاش کشت‌کننده. (یادداشت بخط مؤلف).

خشخاش‌کاری کردن. [خ َ کَ دَ] (مص مرکب) کاشتن خشخاش. کشت خشخاش کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خشخاش کردن. [خ َ کَ دَ] (مص مرکب) ریزه‌ریزه کردن. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ریزریز کردن. بسیار خرد کردن. (یادداشت بخط مؤلف):

برگرفت آن آسیا سنگ و بزد
بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد
وین مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین
کین او مهر است و مهر اوست کین. مولوی.

خشخاش مشوک. [خ َ شِ مُ شَوْ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نعمان بری. ارغامونی. ماميثای سرخ. اشیاف ماميثا. رجوع به ارغامونی شود.

خشخاش مقرن. [خ َ شِ مُ قَرْ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خشخاش مقرون[3]. (یادداشت مؤلف). گیاهی است برگش سفید و باز و مثل اره و زغب‌دار و گلش زرد و ثمرش شبیه بشاخ گاو و منحنی و از این جهت مقرن گفته‌اند و در جوف او دانه‌ها مثل حلبه کوچکی و منبتش بیشتر کنار دریا است و او غیر جلاهنگ است چه دانهٔ او زرد است و این زرد نیست در سیم گرم و خشک خالی و مقطع اخلاط است به قی و اسهال و برگ و گل او جهت تنقیهٔ جراحات و خشک ریشهٔ آن و اکتحال گل او جهت قرحهٔ چشم و طبیخ بیخ او جهت علل باردهٔ جگر و عرق‌النساء و رقیق کردن اخلاط غلیظهٔ لزجه نافع و یک مثقال از تخم او مسهل قوی اخلاط لزجه است[4]. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

خشخاش منثور. [خ َ شِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قسمی از خشخاش بری است برگش شبیه به برگ ترتیزک و دراز و با خشونت و مایل بسفیدی و ساقش خشن و قبهٔ او کوچک و شبیه بشقایق و در قوهٔ از خشخاش بستانی قوی‌تر و خشخاش سیاه ضعیفتر و یک مثقال از او با ماءالعسل مسلین طبع است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

خشخاشه. [خ َ شَ / شِ] (ع اِ) واحد خشخاش است که کوکنار بود. (منتهی الارب).

خشخاشی. [خ َ] (ص نسبی) منسوب است به خشخاش‌بن حباب که نام اجدادی است. (از انساب سمعانی).

خشخاشیه. [خ َ شی یَ] (ع اِ) حلوای خشخاش. (یادداشت بخط مؤلف).

خشخانه. [خ َ نَ / نِ] (اِ مرکب) خانهٔ از نی و بوریا و خارشتر که آب بر دیوارش زده سرد شود. (یادداشت بخط مؤلف).

خش‌خش. [خ ِ خ ِ] (اِ صوت) حکایت صوت جامهٔ آهاردار گاه رفتن یا جنبیدن صاحب آن و امثال آن. بانگ جامهٔ نو و بانگ کاغذ و جز آن. خشت‌خشت. (یادداشت بخط مؤلف):

از آنسو خشخش مخفی ازینسو شق‌شق مدفون
شنو این رمز از قاری سؤال است آن جواب است این.
نظام قاری.

آواز رفتن مار در سقف یا میان کزل و کاه. (یادداشت بخط مؤلف): و خشخش رفتن او [افعی] همچون خشخش درختان بود که باد بر وی بزد. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

خش‌خشت. [خ ِ خ ِ] (اِ صوت) بمعنی خشت خشت است که صدای ورق کاغذ و جامه و آواز شلوار نو پوشیده باشد و جز آن. (از برهان قاطع):

که فرومرد از یکی خش خشت موش.
مولوی.

خش‌خش کردن. [خ ِ خ ِ کَ دَ] (مص مرکب) صدای خش‌خش درآوردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خشخشه. [خ َ خ َ شَ / شِ] (اِ صوت) بانگ کاغذ و جامهٔ نو و آواز سلاح و آواز کردن هر چیز خشک از افتادن چیزی بر آن و درآمدن در چیزی. (آنندراج) (از دهار) (از غیاث اللغات):

خشخشه ز آواز یخ ما جور در سقراق نو
خوشتر از بغداد و مافیها و قدسبق البیان.
(از کتاب ترجمهٔ محاسن اصفهان).

خشخط. [خ ِ خ َ] (اِ صوت) صدای که هنگام نوشتن از قلم برآید که آن را صریر خوانند. (آنندراج).

خشداش. [خ ُ] (معرب، اِ مرکب) مأخوذ از خواجه‌تاش فارسی و بمعنی آن. (ناظم الاطباء).

خشداشة. [خ ُ شَ / شِ] (معرب، اِ مرکب) مؤنث خشداش. (از ناظم الاطباء).

خشدامن. [خ ُ / خ َ مَ] (اِ) مادرزن را گویند. (آنندراج).

خشر. [خ َ] (ع مص) باقی داشتن بر خوان از طعام آنچه بکار نیاید. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). این مصدر از اضداد است. ||چیزی بد از میان خوب بیرون کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||آزناک و حریص شدن. (از منتهی الارب).

خشر. [خ َ شَ] (ع مص) گریختن از جبن و بددلی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خشر. [خ َ شَ] (اِخ) نام خشایارشا. (از ایران باستان ج ۱ ص۶۹۸). رجوع به خشایارشا شود.

خشرب. [خ َ رَ] (اِخ) نام جایگاهی است. رجوع به معجم البلدان یاقوت شود.

خشربه. [خ َ رَ بَ] (ع مص) خوب و نیکو کردن کار را. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

---

1 - Pavot écumeux.

۲ - در اختیارات بدیعی آمده است: میقن افرودش خوانند. معنی خشخاش زبدی بود بدان سبب بدین اسم خوانند که چون زبد سپید بود. بعضی از قلیا خوانند و نبات و ورق وی مجموع سپید بود و تخم وی مسهل بلغم بود و در قوت و طبیعت نزدیک به جلهنگ بود.

3 - Pavot cornu.

۴ - در اختیارات بدیعی آمده است: خشخاش مقرن خشخاش بحری بود و غلاف آن مانند شاخ گاو بود و بدین سبب وی را مقرن خوانند و نبات وی در کنار دریاها روید و بر نقرس طلا کردن با شیر نافع بود و چون بیخ وی جوشانند به آب تا به نیمه بازآید و طبیخ آن بیاشامند سود دهد، جهت علت جگر که از خلط غلیظ بود نافع بود.

خشرت. [خَ شَ] (اِخ) نام رودی اَشَتَ در آسیای وسطی که آن را رود چاچ و رود سیحون و جیحون نیز خوانند. (یادداشت به خط مؤلف): رودی است به فرغانه که اخسیکت بر ساحل آن می‌باشد. (حدود العالم).
خشرقی. [خُ رَ] (اِخ) نام قریه‌ای است به بخارا. (از یاقوت در معجم البلدان).
خشرشاای شیا. [خَ شَ] (اِخ) خشایارشا. (ایران باستان ج ۱ ص ۶۹۸). رجوع به خشایارشا شود.
خشرم. [خَ رَ] (اِ) کسی که حلقه بر در می‌زند. کسی که در می‌زند. (از برهان قاطع).
خشرم. [خَ رَ] (ع اِ) جماعت مگس انگبین و زنبوران. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). ج، خَشارِمَه. ||سردار مگس انگبین. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ||کندو. ج، خَشارِمَه. ||سنگ نرم. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ج، خَشارِمَه. ||سنگی که از آن گچ گیرند. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). ج، خَشارِمَه. ||پشتهٔ بلند که سنگ‌ریزه‌های آن رمس باشد. (منتهی الارب).
خشرم. [خَ رَ] (اِخ) نام مردی بوده است. (از منتهی الارب).
خشرم. [خُ رُ] (ع اِ) آواز و صدا. (از منتهی الارب). ||آواز بینی. (منتهی الارب). خرخر.
خشرمة. [خَ رَ مَ] (ع مص) آواز کردن در خوردن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). منه، خشرمت‌الضبع؛ آواز کرد کفتار در خوردن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).
خشرمه. [خَ رَ مَ] (ع اِ) واحد خشرم یعنی یک مگس انگبین و یک زنبور. (منتهی الارب).
– واحد خشارم‌الراس؛ یعنی یک غضروف بینی. (از منتهی الارب).
خشرمه. [خَ رَ مَ] (اِخ) نام یک وادی در نزدیکی آبی که به بحر خزر می‌ریزد. (از معجم البلدان).
خشرمی. [خَ رَ] (ص نسبی) منسوب به خشرم که نام اجدادی است. (از انساب سمعانی).
خش‌زن. [خَ زَ] (نف مرکب) تریا کزن. (یادداشت بخط مؤلف).
خشساب. [خُ] (اِ) نام درختی است: از خواص اصفهان درخت خشساب است که آنرا وزک می‌گویند. شاخهای آن مقدار یک جریب زمین و بیشتر فرومی‌گیرد مستدیر پرورق بسیار شاخ و انبوه مانند کوهی سایه اندازد[1]. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۴۰).
خشسبرم. [خَ شَ بَ رَ] (ع اِ) از ریاحین دشتی است. (منتهی الارب). رجوع به مدخل بعدی شود.
خشسبرم. [خَ شَ بَ رَ] (معرب، اِ مرکب) مأخوذ از خوش‌اسپرم فارسی و آن نوعی از ریاحین دشتی است. (از ناظم الاطباء).
خشش. [خَ شَ] (ع اِ) آهوبرهٔ خرد بحرکت و رفتار آمده. (از منتهی الارب).
خششاء. [خُ شَ] (ع اِ) استخوان برآمدهٔ پس گوش، خُشّاء. (از منتهی الارب).
خششاوان. [خُ شَ] (ع اِ) دو برآمدگی پس گوش. (از منتهی الارب).
خشع. [خُ شَ] (ع ص، اِ) ج رجوع به خُشعَه شود.
خشع. [خُشْ شَ] (ع ص، اِ) ج خاشع. (منتهی الارب). رجوع به خاشع شود: خشعا ابصارهم یخرجون من الاجداث کانهم جراد منتشر. (قرآن ۵۴/۷).
خشعان. [خُ] (اِخ) نام قریه‌ای است از قرای یمن. (از معجم البلدان یاقوت).
خشعه. [خُ عَ] (ع اِ) قطعه‌ای از زمین درشت. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ج، خُشَع. ||توده‌ای که بلند نباشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ج خُشَع.
خشعه. [خِ عَ] (ع اِ) کودکی که در شکم مادر باشد و چون مادر بمیرد شکم وی را بدرانند و کودک را بدرآرند. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).
خشف. [خَ] (ع اِ) آواز. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب). ||جنبش. ||حس خفی. ||خواری. ||پشم به کار نیامدنی. ||مگس سبز. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ||آهوبچهٔ نخست‌زاده و یا نخست برفتارآمده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||آهو[illegible]ی که از بچگان خود گریخته باشد. ([illegible]رب) (از لسان العرب) (از تاج العروس).
خشف. [خَ] (ع مص) جنبیدن انسان. (منتهی الارب). منه: خشف‌الانسان خشفاً؛ جنبید انسان و دریافت. (منتهی الارب). ||آواز برآمدن از برف که بروی وی راه روند. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس). منه: خشف‌الثلج خشفاً؛ آواز آمد از برف چون رفتند بر وی. (منتهی الارب). منه: خشف فلان خشفاً؛ آواز کرد فلان. ||شتافتن و تیز رفتن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). منه: خشف فی‌السیر؛ شتافت و تیز رفت. (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||کوفتن و شکستن سر کسی را. (منتهی الارب) (از تاج العروس). منه: خشف رأسه بالحجر؛ کوفت و شکست سر او رابسنگ. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||انداختن بچه. (منتهی الارب). منه: خشفت‌المراة بالولد؛ انداخت آن زن بچه را. (منتهی الارب).
خشف. [خُ] (ع اِ) پشم به کار نیامدنی. خَشف. (منتهی الارب). رجوع به خَشف شود. ||مگس سبز، خَشف. خِشف. (منتهی الارب). رجوع به این دو کلمه شود. ||آهوبچهٔ نخست زاده یا نخست برفتارآمده. (منتهی الارب). خَشف. خُشُف. ||آهوماده‌ای که از بچگان خود گریخته باشد. (منتهی الارب). خَشف. خِشف. ج، خِشَفَه. ||ج أخشَف. رجوع به أخشَف شود.
خشف. [خِ] (ع اِ) مگس سبز. (منتهی الارب). خَشف [خَ / خُ]. ||آهوبچهٔ نخست‌زاده یا نخست برفتارآمده. (منتهی الارب). خَشف. خُشُف. ||آهوماده‌ای که از بچگان خود گریخته باشد. (منتهی الارب). خَشف. خُشف. رجوع به خَشف. خُشف. شود.
خشف. [خَ شَ] (ع اِ) آواز. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب):
چگونه بخایم در ایشان رطب
که‌در حقشان نیست الا خشف.
مسعودسعد.
||حس خفی. (منتهی الارب) (از لسان العرب). ||یخ نرم. (منتهی الارب) (از لسان العرب).
خشف. [خَ شَ] (ع مص) از گری و خارش مانند پیران رفتن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خشف. [خُ شَ] (ع اِ) مگس سبز. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). خِشف.
خشف. [خُ شُ] (ع اِ) ج خَشوف. (منتهی الارب). رجوع به خشوف شود.
خشف. [خُشْ شَ] (ع اِ) ج خاشف. (منتهی الارب). رجوع به خاشف شود.
خشفان. [خَ شَ] (ع مص) رفتن در زمین. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||درآمدن در چیزی. منه: خشف‌الماء. ||سخت سرما شدن. منه: خشف‌البرد. ||غایب شدن. (از منتهی الارب). منه: خشف فلان؛ غایب شد فلان. ||رفتن و خرامیدن بشب و گرد برآمدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس). منه: خشف زید خشفاناً؛ رفت زید بشب و گرد برآمد. (منتهی الارب)

---

۱ – مرحوم دهخدا آورده‌اند: نوعی درخت بزرگ سایه‌دار است که در قسمت‌های جنوبی فارس آن را خشو Chāscheu و خشو Chāsehseu خوانند و محلی نیز در نزدیکی دشت ارژن فارس است نامیده بهمین نام و این درخت از لحاظ پهنا و سایه داری بالیده تر است تا از جهت بلندی.

(از تاج العروس) (از لسان العرب).
خشف. [خ] (اِخ) ابن مالک طائی از راویان حدیث بود و از ابن مسعود حدیث کرد. (منتهی الارب).
خُشفه. [خَ فَ] (ع اِ) آواز رفتار مار. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||زمینی بلند و نرم که سنگ در آن کمتر باشد. (منتهی الارب). ||جنبش و حرکت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (اقرب الموارد). ||آهوبچهٔ ماده‌ای که نخست‌زاده یا نخست برفتارآمده. خِشفه. خُشفه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خشفه. [خ فَ] (ع اِ) آهوبچهٔ ماده‌ای که نخست زاده یا نخست برفتار آمده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). خَشفَه. خُشفَه.
خشفه. [خُ فَ] (ع اِ) آهوبچهٔ ماده‌ای که نخست‌زاده یا نخست برفتارآمده. (منتهی الارب) (از تاج العروس). خِشفَه. خَشفَه.
خشفه. [خَ فَ] (ع مص) جنبیدن. (منتهی الارب). خَشف. رجوع به خَشف شود. ||دریافتن. خَشف. ||آواز آمدن از برف هنگام رفتن بروی آن. خَشف. ||آواز کردن. خَشف. ||شتافتن و تیز رفتن. خَشف. ||کوفتن و شکستن سر کسی را بسنگ. خَشف. ||انداختن زن بچه را. خَشف. (منتهی الارب).
خشفه. [خَ شَ فَ] (ع اِ) جنبش و حرکت. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). ||آواز ملایم. (از منتهی الارب).
خشفه. [خ شَ فَ] (ع اِ) ج خَشف. خِشف. خُشف. رجوع به خَشف. خِشف. خُشف. شود.
خشک. [خُ] (ص) مقابل تر. (از برهان قاطع). یابس و چیزی که تری و رطوبت نداشته باشد[1]. (از ناظم الاطباء). یابس. یَبَس. (یادداشت بخط مؤلف). آنچه که در آن رطوبت و نم وجود ندارد. آب خود از دست داده. جاف. ضامل. هَشیم. (منتهی الارب). حَفیف. (دهار). جامد. (یادداشت بخط مؤلف):

آن روی او بسان یک آغوش غوش خشک
و آن موی او بسان یک آغوش غوشه.
یوسف عروضی.

هم ببین خانهٔ خاقانی را
که در این خانه چه خشک و چه تر است.
خاقانی.

تجفاف: خشک کردن چیزی را. تجفیف: خشک کردن چیزی را. جفاف: خشک گردیدن جامه. (منتهی الارب).
- امثال:
خشک به خشک نمی‌چسبد، نظیر: چاقو دستهٔ خود را نمی‌برد.
- چوب خشک؛ چوبی که هیچگونه آب نداشته باشد:

که یزدان چرا خواند آن کشته را
هم این چوب خشک تبه گشته را. فردوسی.

چوب تر را چنانکه خواهی پیچ
نشود خشک جز به آتش راست. سعدی.

- آهن خشک؛ فولاد. ذ کر. (یادداشت بخط مؤلف).
- بخشک زدن؛ بخشک برزدن. خشکه گرفتن. (یادداشت بخط مؤلف):

از آنکه بر نتوان خاست از ره مرسوم
بخشک برزدم این عید با تو ای مخدوم
بدانکه از تر و از خشک بنده با خبری
بخشک برزدن عید گرددت معلوم
بخشک میوه تو عید مرا مبارک کن
که عید بر عدوت چون وعید خواهم شوم.
سوزنی.

- خشک‌استخوان؛ استخوان بدون نانخورش دیگر. کنایه از غذای ناچیز و بی‌اهمیت:

نه من خوی سگ دارم ای شیر مردا
که خوشنود گردم بخشک استخوانی. فرخی.

- دهان خشک؛ دهانی که بر اثر تشنگی خشک شده باشد:

دل من پر از خون شد و روی زرد
دهان خشک و لبها پر از باد سرد. فردوسی.

- سرفهٔ خشک؛ سرفه‌ای که خلطی ترشح نکند. قحاب. (یادداشت بخط مؤلف): آن را که ارنب بحری داده باشند... سرفه خشک آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
- لب خشک؛ لبی که بر اثر تشنگی خشک و ترکیده شده باشد:

چو هاروت و ماروت لب خشک از آنست
ابر شط و دجله بر آن بدنشان را.
ناصرخسرو.

[illegible]ک مظلوم گو خوش بخند
که دندان ظالم بخواهند کند.
سعدی (بوستان).

- معدهٔ خشک؛ معده‌ای که یُبس شده است. معتقل.
- می خشک؛ می بدون نقل و مزه، بی‌آواز و ساز. (یادداشت بخط مؤلف):

سختم عجب آید که چگونه بردش خواب
آنرا که بکاخ اندر یک شیشه شراب است
وین نیز عجب‌تر که خورد بادهٔ تر خشک
بی نغمهٔ زیرش به می خشک شتاب است.
منوچهری.

- نان خشک؛ نانی که رطوبت آن رفته باشد و کاملا خشک و شکننده شده باشد.
- ||نوعی نان است. کا ک. قاق.
- ||تهی. خالی. بی‌نانخورش. پتی. (یادداشت بخط مؤلف): گندپیر خوردی بریخت، گفت مرا نان خشک آرزو است. (از ترجمان‌البلاغه رادویانی):

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق.
سعدی (گلستان).

||ممسک. بخیل. (از ناظم الاطباء). خسیس.
- خشک‌دست؛ ممسک. بخیل. دندان‌گرد.
- دست خشک؛ ممسک. بخیل. دندان‌گرد.
- ناخن‌خشک؛ بخیل. خسیس. ممسک.
- سفرهٔ خشک؛ بخیل. خسیس. آنکه سفرهٔ او گسترده‌نشده است تا همه از آن برخوردار شوند.
||لنگ. قطیفه که در سر حمامها برای خشک کردن بدن آورند. ||بی‌فایده. بدون نفع. بدون اثر و فایده. ||بی‌بر. (ناظم الاطباء). ||کمی کمتر از وزن معهود. اندکی قلیل‌تر. کمی کمتر. مقابل چرب. (یادداشت بخط مؤلف): تختی از همه زر سرخ بود... و سیصد و هشتاد باره مجلس زرینه نهاده هر باره یک گز درازی و گزی خشک‌تر پهنا. (تاریخ بیهقی).
- خشک بودن؛ کمی کمتر از وزن معهود بودن. (یادداشت بخط مؤلف).
- خشک کشیدن؛ کمی کمتر از وزن معهوده سنجیدن. مقابل چرب کشیدن. (یادداشت بخط مؤلف).
||غیر عاقل. دیوانه گونه. کم‌عقل. (یادداشت بخط مؤلف).
- کله‌خشک؛ بدون عقل. سخت عصبانی. آنکه کارها را از روی عصبانیت و بدون عقل کند.
||محض. بحت. صاف. صرف. خالص. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع).
- خشک زر؛ تمام زر. بی‌آمیغ. بی‌عیار. طلای خشک.
- خشک طلا؛ تمام‌زر. بی‌عیار. طلای خشک.
- زر خشک؛ تمام‌زر. بی‌آمیغ. بی‌عیار. طلای خشک:

از شتر بارهای پر زر خشک
وز گران مایه‌های گوهر و مشک. نظامی.
برون از طبقهای پر زر خشک
بصندوق عنبر بخروار مشک. نظامی.

||متحیر. مبهوت. (یادداشت بخط مؤلف):

جنگجویی که چو در جنگ شود لشکرها
خشک بر جای بمانند چو بر تختهٔ صور.
فرخی.

---

1 - در حاشیهٔ برهان قاطع آمده است: پهلوی hushk «تاواد یا ۱۶۲» «مناس ۲۷۷» xushk، پارسی باستان (h) ush - ka اوستا - hushka «اسفا ۱: ۲ ص ۶۶ و ۱۶۹»، گیلکی و نطنزی xoshk، فریزندی hoshk، یرنی hoshkā «ک، ۱ ص ۲۹۳» سمنانی xushk، سنگسری، سرخه‌یی، لاسگردی و شهمیرزادی xoshk «ک، ۲ ص ۱۹۳».

— خشکش زدن؛ سخت متحیر شدن از گفتاری یا رفتاری یا واقعه‌ای: فلانی از حرف او خشکش زد، یعنی سخت مبهوت و حیران شد.
||ور چروکیده شده، چروک خورده؛ از طراوت سخت افتاده:... پایهایش همه... و خشک شد. (تاریخ بیهقی). همیج؛ آهومادهای که روی وی خشک شده باشد از دردی که عارض شود وی را. (منتهی الارب). ||پژمرده. (ناظم الاطباء). مُردَه. مقابل تر. مقابل سبز. (یادداشت بخط مؤلف):
سرو بنان کنده و گلشن خراب
لاله‌ستان خشک و شکسته چمن.
(اسدی نخجوانی).
قشوش؛ خشک گردیدن گیاه. هَمق؛ گیاه خشک. تَصَیُّع؛ خشک شدن گیاه. تَصَوُّع؛ خشک شدن گیاه. (منتهی الارب). ||بی‌حرکت از فالج و مانند آن چون خشک شدن دست یا پای، بی‌حس گردیدن آن. اَشَلّ. (یادداشت بخط مؤلف). دست خشک را گویند. (از دیاتسارون ص ۵۴). ||بی‌محبت. بی‌مهربانی. (یادداشت بخط مؤلف).
— بوسهٔ خشک؛ بوسهٔ بدون مهر و عشق:
تو خواهی که من شاد و خوشنود باشم
بـه بوسهٔ خشک در ماهیانی. فرخی.
— تعارف خشک؛ تعارف بدون محبت. تعارف صرف بدون علاقه.
— جواب خشک؛ جوابی که بدون هیچ انعطاف داده شود.
— سخن خشک؛ سخنی خالی از محبت و مهر. سخن بدون لطف و محبت.
— سلام خشک؛ سلام بدون ابراز محبت:
نیفتاد آن رفیق بی‌وفا را
که بفرستد سلامی خشک ما را. نظامی.
— کاغذ خشک؛ کاغذی که بدون هیچگونه اظهار محبت نوشته شود.
— لاس خشک؛ عشق بازی لفظی و بدون هیچ ارضای نفسانی.
||سخت پای‌بند ظاهر. متقشف. (یادداشت بخط مؤلف). بدون انعطاف.
— تقدس خشک؛ تقدسی که پای‌بند ظاهر دین است. تقدسی که جزئی تخلف از ظواهر نمی‌کند.
— زاهد خشک؛ ظاهری. متقشف.
— زهد خشک؛ تقدس خشک. اعمال بر ظاهر دین:
فراهم نشینند تردامنان
که این زهد خشک است و آن دام نان.
سعدی (بوستان).
— قاضی خشک؛ قاضی‌ای که هیچگونه نرمش در کار خود ندارد.
||بی‌روغن. بی‌چربو. بی‌چربی. مقابل چرب. (یادداشت بخط مؤلف):
حلق زیرینت باز چرب کند
قلیهٔ خشک دو پیازهٔ من. سوزنی.
— پلوی خشک؛ پلویی که روغن آن کم باشد.
— چلوی خشک؛ چلویی که روغن آن کم است.
— کباب خشک؛ کبابی که چربی آن سوخته شده است.
||بی‌فرش. بی‌گستردنی (مقصود از فرش و گستردنی هر چیزی است که بپوشانند اعم از سبزی و گیاه یا پارچه و امثال آن):
که ماند دست شاهم بر آن خاک خشک
سیه‌ریش او پروریده به مشک. دقیقی.
شما نیز فردا برین ریگ خشک
مباشید اگر بارد از ابر مشک. فردوسی.
یکی کوه دارند خارا و خشک
همی خار بویند اسپان چو مشک. فردوسی.
همی گفت و پیچید بر خشک‌خاک
ز خون دلش خاک همرنگ لاک. عنصری.
تا شد ز اشکم آن ز می خشک چون لژن.
عسجدی.
اجداب؛ خشک و بی‌نبات گردیدن جایی. ارض سنة؛ زمین خشک بی‌نبات. جدوبه؛ خشک بی‌نبات گردیدن جایی. جدیب؛ جای خشک بی‌نبات. (منتهی الارب). ||تمام شده. پایان رسیده. (یادداشت به خط مؤلف):
به پستان چنین خشک شد شیر اوی
دگرگونه شد رنگ چون قیر اوی. فردوسی.
به پستانها در شود شیر خشک
نبوید بنافه درون نیز مشک. فردوسی.
جلب؛ خشک شدن خون. اجلاب؛ خشک گردیدن خون. ذب؛ خشک شدن حوض در آخر گرما. (منتهی الارب). ||بی‌باران. (یادداشت بخط مؤلف): هلکه؛ سال خشک و بی‌آب. [illegible]؛ خشک و تنگ گردیدن سال. (منتهی الارب).
— خشک ابر:
خشک ابری که بود ز آب تهی
ناید از وی صفت آبدهی. جامی.
— خشکسالی؛ سالی که بر اثر نیامدن باران قحطی ایجاد شده باشد.
— هوای خشک؛ هوایی که مدتی بدون باران مانده است.
— ||هوای گرم. گرمی زیاد هوا:
من خود اندر مزاج سودائی
وین هوا خشک و راه تنهائی. نظامی.
||بی‌گوشت. سخت نزار. لاغر. (یادداشت بخط مؤلف):
پیری و درازی و خشک شنجی
گویی به گه آلوده لتره غنجی. منجیک.
همچو انگور آبدار بدی
نون شدی چون سکج ز پیری خشک. لبیبی.
بالا دراز و به اندام خشک
بگرد سرش جعد مویی چو مشک. فردوسی.
این رمه مر گرگ مرگ راست همه پاک
آنکه چو دنبه است و آنکه خشک و نزار است.
ناصرخسرو.
شراب [ممزوج] مردمان لاغر را و خشک و نزار را زیان دارد. (نوروزنامه). صوجان؛ هر خشک و سخت لاغر از ستور. شاسب؛ خشک از لاغری. عَشَمَه؛ خشک از لاغری. (منتهی الارب). ||(اِ) بر. مقابل بحر. خشکی. (یادداشت بخط مؤلف):
نشانی ندادند بر خشک و آب
نه آگاهی آمد ز افراسیاب. فردوسی.
به ایران و توران و بر خشک و آب
نبینند جز کام افراسیاب. فردوسی.
کجا آشتی خواهد افراسیاب
که چندین سپاه آرد از خشک و آب.
فردوسی.
سوی ژرف دریا بیامد بجنگ
که بر خشک بر، بوده ره با درنگ. فردوسی.
لشکرگاه شاه ذوالقرنین تا بشهر کشید بیست فرسنگ بود اما راه بر خشک بود. (اسکندرنامهٔ نسخه سعید نفیسی). از دریا بگذشتند و به خشک آمدند تا به مدینه رسیدند. (فتوح ج ۲ ص ۱۹۰).
ز دریا و خشک آنچه آورده بود
بدست شه طنجه بسپرده بود. اسدی.
چون بر سر آب افتد [عنبر] موج او را بخشک براندازد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). صیاد بی‌روزی در دجله نگیرد و ماهی بی‌اجل بر خشک نمیرد. (گلستان سعدی).
خاک از ایشان چگونه مشک شود
که بدریا روند خشک شود. اوحدی.
— امثال:
بدریا برود خشک میشود. (از قرةالعیون).
||(اِ) پره بر قفل. (فرهنگ خطی). ||صنف. (فرهنگ خطی). ||چوب چرخ آسیا. (فرهنگ خطی).
خشک. [خُ] (اِخ) نام لقب اسحاق‌بن عبدالله نیشابوری است. (از منتهی الارب).
خشک. [خُ] (اِخ) نام پدر داود مفسر است. (منتهی الارب).
خشک. [خُ] (اِخ) دهی است از دهستان شاخن بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع در ۱۱۳ هزارگزی شمال باختری در میان. این ده در کوهستان قرار دارد با آب و هوای معتدل. آب آن از قنات و محصول آن غلات و زعفران و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه مالرو است. در این ده دبستان وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
خشک. [خُ] (اِخ) نام دروازه‌ای از دروازه‌های هرات. (از معجم البلدان).

خشک. [خ َ شَ] (اِ) مقل. کول. مقل مکی [1]. آرد میوه مقل. (یادداشت بخط مؤلف).

خشک. [خ] (اِ) نام درختچه‌ای است که میان سلماس و ارومیه و در شاه‌آباد غرب در یک هزار و ششصدگزی و در فارس در نقاط خشک در ۱۹۰۰ گزی دیده میشود و آنرا گالوبانیز می‌نامند. (یادداشت بخط مؤلف).
در کتاب جنگل‌شناسی کریم ساعی در ج ۲ ص ۱۳۱ آمده است: در جنگلهای بلوط درخت اصلی درخت بلوط است و درخت و درختچه‌های دیگر وجود دارد که یکی از آنها خشک [2] می‌باشد ظاهراً دو نوع خشک باید وجود داشته باشد یکی آن است که در فوق آمد و در جنگلهای ارومیه و شیراز دیده میشود و دیگری «خشک» است که در جنگل‌های شمشاد لاهیجان وجود دارد. چنانکه در ج ۲ جنگل‌شناسی کریم ساعی در ص ۱۱۷ آمده است و این خشک [3] در زبان فرنگی نام دیگری جز آنچه در قبل آمده دارد البته گونه سومی بین سیرجان و کرمان دیده شده که نام آن هنوز تعیین نگردیده است میوه آن هفت برگ قرمز و سمی است و از چوب آن کلاه تابستانی سبک می‌سازند.

خشک. [خ َ شَ] [4] (اِخ) نام کوهی به ماوراءالنهر. کوهی به نخشب. (یادداشت بخط مؤلف) [5]:
وزانکه گفتم کوه خشک مرا ملک است
به خشک چوبی مالک کشید بردارم
هر آنچه کوه خشک سنگ داشت بر سر من
زدند و هیچ فذلک نمیشود کارم
دریغ کوه خشک باز می‌نیارم گفت
که سنگسار کند مالک و سزاوارم.
سوزنی (دیوان ج ۱ صص ۶۳-۶۴).
از خشک تا هزار میخ گزی
آن من نیست ملک و دهقانی. سوزنی.

خشک. [خ ُ شْ شَ] (اِخ) نام شهری از نواحی کابل. (از معجم البلدان).

خشکاب. [خ ُ] (ص مرکب، اِ مرکب) مرواریدی است ناصاف و تیره و بی‌آب (جواهرنامه). قسمی مروارید است منسوب به قنای تیره‌رنگ که سپیدی آن بسپیدی گچ زند و آب و رونقی نیکو ندارد و به سنگ‌ریزه ماند، مقابل خوشاب که مروارید مدحرج رخشان و آبدار است. (یادداشت بخط مؤلف).
و رجوع به الجماهیر بیرونی شود.

خشک آباد. [خ ُ] (اِخ) دهی است از دهستان گرمسیر شهرستان اردستان، واقع در ۲۴ هزارگزی شمال خاور راه اردستان و ۲ هزارگزی شمال باختر اردستان به کاشان، محصول آنجا غلات و پنبه و کرچک و مذاب و شغل اهالی زراعت و راه فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

خشک آخور. [خ ُ خ ُ] (اِ مرکب) کنایه از سال قحط و سالی که گیاه و علف کم رسته باشد. (از برهان قاطع). سال قحط. خشکسالی. (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری) [6]:
ز خشک‌آخور خذلان برست خاقانی
که در ریاض محمد چرید کشت رضا.
خاقانی.
||کنایه از کمی عیش. (برهان قاطع):
آن جگرتر کن من کو که ز نادیدن او
خشک‌آخورتر از این دیدهٔ ترکس را نی.
خاقانی.
دیدم این منزل عجب خشک‌آخور است
از قناعت میزبان خواهم گزید. خاقانی.
||آخور اسب که در آن چیزی نباشد. (فرهنگ خطی):
ابلقی راکآسمان کمتر چراگاه‌وی است
چند خواهی بست بر خشک‌آخور آخر زمان.
خاقانی.
چون اسب ترا سخره گرفتند یکی دان
خشک‌آخور و ترسبزه چه دربند چرائی.
خاقانی.
||(ص مرکب) مردم رذل و ممسک را نیز گویند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

خشک آمار. [خ ُ] (اِ مرکب) به معنی خشک‌آمار است که مرض استقاء باشد. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). ||تتبع و استقصا و تفحص و تجسس و استفسار حساب و استیفاء [7]. (برهان قاطع):
از فراوانی که خشکامار کرد
زان نهانی مر مرا بیدار کرد. رودکی.
||جهد کردن. الحاح کردن. اصرار نمودن. (یادداشت بخط مؤلف).

خشک آوردن. [خ ُ وَ دَ] (مص مرکب) [illegible] از سخن نگفتن و سکوت کردنی باشد از غایت اعراض و بی‌دماغی:
مستی فزود اندر سرم
خامش کنم خشک آورم
خواهی تمامش بشنوی
امشب برو فردا بیا.
مولوی (از انجمن آرای ناصری).

---

1 - Fruit du doûm.
2 - Daphne angustifoba.
3 - Daphine mezereum.
۴ - در برهان قاطع آمده: بفتح اول و ثانی و سکون کاف نام کوهی است و به عربی جبل گویند. ظاهراً تخلیطی با معنی فوق شده است.
۵ - در دیوان سوزنی ص ۶۳ و ۶۴ خَشک آمده است با نسخهٔ بدل خشک و بنابراین کلمه را به ضم یا فتح اول باید خواند.
۶ - در انجمن آرای ناصری و آنندراج این کلمه بصورت خشک‌آخر آمده است.
۷ - در حاشیهٔ برهان قاطع چ معین آمده است: صحیح «خشک‌آماز» است به معنی «استسقاءالیابس» که همان استسقاء طبع باشد و آن مرضی است که شکم بیمار چون طبلی پرباد آماس کند آماز لغتی است در آماس. رک لغت‌نامه و رک. کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۸۰۱ (استسقاء). مرحوم دهخدا در این مورد آورده: جهد تمام کردن. (فرهنگ اسدی نخجوانی):
از بسی گفتار خشکامار کرد
تا مر او را زان نهان بیدار کرد. رودکی.
و در نسخهٔ حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی در کلمه آمار می‌نویسد: آمار استقصاء بود [البته استقصاء بوده است] رودکی میگوید:
انگبین گنجور مشک آمار کرد
تا مر او را زان بدان بیدار کرد.
این کلمه را در هیچ نظم یا نثر دیگری ندیده‌ام تنها شمس فخری که مردی بی‌اطلاع از لغت بوده و عجب آنکه معبود فرهنگ‌نویسان بعد خود می‌باشد علی‌الرسم این کلمه را هم بنظم درآورده گوید:
خدایگان سلاطین که روزگار ندید
نظیرش از چه بسی جست و کرد خشکامار.
در نسخهٔ رشیدی آمده:
از فراوانی که خشکامار کرد
زآن نهان مر مرد را بیدار کرد.
آمده و خشک آمار را تفحص و تتبع حساب معنی کرده و صاحب جهانگیری گوید: خشکامار نام مرضی است که هر چند مریض آب بخورد تشنگی از او برطرف نشود و آن را به تازی استسقاء خوانند و البته در فرهنگی بی‌شاهد کلمهٔ استقصاء را دیده و استسقا خوانده و این معنی را به کلمه داده است. صاحب برهان که همه جا بقول بعض فقها جمع را اولی می‌داند معنی استسقاء و استقصاء، هر دو را به کلمه داده و حساب و استفسار و استیفاء را هم بدان افزوده است و البته استیفاء را هم باز از استفسار بیرون آورده است. صاحب انجمن آرا معنی تتبع و تفحص تنها بکلمه داده و شعر را هم اینطور ضبط کرده:
از فراوانی که خشکامار کرد
زان نهانی مرمرا بیدار کرد
من گمان می‌کنم این بیت از کلیله و دمنهٔ رودکی است در قصه زن درودگر و معشوق او: بیچاره در زیر تخت رفت تا بقیهٔ کار مشاهده کند وی را خواب ربود در خواب پای از زیر تخت بیرون کشید نا گاه چشم زن بر پای افتاد دانست حال چیست معشوق را نرم نرم گفت آواز بلند کن از من پرس که مرا دوست داری یا شوی را چون پرسید جواب داد که بدین سؤال چه‌افتادی. (کلیلهٔ نصرالله منشی). خشکامار همان ترجمهٔ الحاح و فاعل الحاح زن و مراد از مرد شوی او و مقصود از نهان همان زیر تخت است و الله اعلم و ممکن است اگر دلیل دیگری وجود کلمهٔ خشکامار را تأیید نکند می‌توان حدس زد که کلمه «جست آمار» بوده و بتصحیف کتاب خشکامار شده باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

خشک می‌آورد او را شهریار
او مکرر کرد رقعه چندبار. مولوی (مثنوی).
||اصطلاحی است در تداول حمامیان بمعنی لنگ خشک آوردن برای مشتری. (یادداشت بخط مؤلف).

خشکاب. [خ َ] (اِ) مانع و منع‌کننده را گویند. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج):
اینکه در قبل عالمی نبود
هیچ مانع ترا و خشکابی.
(از فرهنگ جهانگیری).

خشکار. [خ ُ] (اِ) آرد سپوس دار. (تحفهٔ حکیم مؤمن). آردی باشد که نخالهٔ آن را جدا نکرده باشند[1]. (برهان قاطع) (فرهنگ خطی) (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرای ناصری). آرد گندم درشت که خوب آسیا نشده یا خوب بیخته نشده باشد. (یادداشت بخط مؤلف). دقیق الذی لم تنزع نخالته[2]. (ابن بیطار): پس ماءاللحم بیاشامد با اندکی نان خشکار در وی ترید کرده. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). حکی ان بعض الورقاء کان عند مالک یأ کل الخاص و یطعمه الخشکار فاستکف الرقیق من ذلک و طلب البیع فباعه و اشتراه من یأ کل الخشکار و یطعمه النخالة (کشکول). ||نان پخته از آرد سبوس نا گرفته. نانی که شبیه بنان دو الکه می‌باشد. نان دو تنوره. نان درشت. (یادداشت بخط مؤلف). نان سپوسین (مقدمة الادب زمخشری). سمراء: قل للوزیر ادام الله دولته اذ کرتنادامنا والخبز خشکار اذ لیس فی‌الباب بواب لدولتکم ولا حمار و فی‌الشط طیار. (از یتیمة الدهر ثعالبی):
نخواهد آنکه ز زردآب زردروی شود
خورد سه لقمهٔ خشکار بامداد نهار.
(از انجمن آرای ناصری).
خشکار گرسنه را کلیچ است
با سیری نان میده هیچ است. نظامی.
- خبزالخشکار؛ نانی که از آرد خشکار ساخته‌اند: الخبز المتخذ من سمیذالحنطة التی وضعنا اکثرغذاء من الخشکار. (ابن‌البیطار). و یتلوه خبزالواری فی ذلک ثم خبزالخشکار. (ابن‌البیطار). قال روفس: خبزالخشکار یلین‌البطن و الحواری یعقله. (ابن‌البیطار).
- نان خشکار؛ نانی که از آرد خشکار درست کرده.
||نان‌ریزهای خشک که در توشه‌دان مسافران بود. (از تحفة السعادة):
بدین نان‌ریزه‌ها منگر که دارد شب برین سفره
که از دریوزهٔ عیسی است خشکاری در انبانش.
خاقانی.
نان میده از معده دیرتر از نان خشکار بیرون شود و نفخ بیش از آن کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||درگیلکی بنوعی شیرینی که‌از رشته‌های آرد برنج سازند و در داخل مغز گردو کنند اطلاق میشود. (از حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع). ||خاگینه را گویند. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء).

خشکارودندان. [خ ُ رَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش کوچصفهان شهر رشت واقع در ۱۳ هزارگزی خاور کوچصفهان کنار راه شوسه کوچصفهان به لاهیجان. محصول آن برنج و ابریشم و صیفی و شغل اهالی زراعت است. تازه‌آباد جزء آن منظور شده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

خشکال. [خ ُ] (اِ) شاخه‌های خرد خشک و برگهای خشک درختی سبز. (یادداشت بخط مؤلف).

خشکان. [خ ُ] (نف) خشک‌کننده. (یادداشت بخط مؤلف).
- کاغذ آب‌خشکان؛ کاغذی است که خاصیت خشکاندن آب و جوهر و مرکب دارد، آب‌خشکان. مرکب‌خشکان. جوهرخشکان.
- مرکب‌خشکان؛ جوهرخشکان. آب‌خشکان.

خشکانج. [خ ُ] (ص) خشک‌اندام. لاغر. نزار. سخت نحیف[3]. (یادداشت بخط مؤلف):
تو چنین فربه و اکنده چرائی پدرت
هندوی بود یکی لاغر و خشکانج و نحیف.
لبیبی.

خشکانجه. [خ ُ جَ / جِ] (اِ) نان سطبر. (آنندراج). ||خشک. (آنندراج).

خشکاندن. [خ ُ دَ] (مص) خشک کردن. تجفیف. خشکانیدن. (یادداشت بخط مؤلف).

خشکانده. [خ ُ دَ / دِ] (نمف) آنچه خشک کرده. آنچه خشک گردیده شده. (یادداشت بخط مؤلف).

خشکاننده. [خ ُ نَنْ دَ / دِ] (نف) خشک‌کننده، مُجَفِّف. (یادداشت بخط مؤلف).

خشکانیدن. [خ ُ دَ] (مص) خشک کردن. جوشانیدن. تجفیف. تشیف. (یادداشت بخط مؤلف). ||خشک کنانیدن. خشک کردن فرمودن. (ناظم الاطباء).

خشکانیده. [خ ُ دَ / دِ] (نمف) آنچه خشک کرده‌شده. خشک شده. خشک گردیده شده. (یادداشت بخط مؤلف).

خشک ابزار. [خ ُ اَ] (اِ مرکب) علفهای خوشبوی خشک. (از ناظم الاطباء). ||آن قسمت از توابل که خشک است چون فلفل و دارچین و زیره نه ترچون پیاز و سیر. افحاء. (دستوراللغة). خشک‌افزار. خشک‌اوزار.

خشک استخر. [خ ُ اِ تَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش لشت نشاء شهرستان رشت، واقع در ۷ هزارگزی شمال باختر لشت نشاء کنار دریا. محصول آن برنج و صیفی و ماهی و شغل اهالی زراعت و صیادی. راه مالرو و از طریق کنار دریا و غازیان می‌توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

خشک اسطلخ. [خ ُ اِ طَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان واقع در ۶ هزارگزی جنوب خاوری لنگرود و یک هزارگزی راه شوسهٔ لنگرود به رودسر. محصول آن برنج و کنف و ابریشم و چای و صیفی و شغل اهالی آنجا زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

خشک‌افزار. [خ ُ اَ] (اِ مرکب) نخود، ماش، عدس، باقلا و امثال آن را گویند. (برهان قاطع). ||آن قسمت از توابین که خشک است چون فلفل و دارچین و زیره نه تر چون پیاز و سیر. افحاء. (دستوراللغة). خشک‌ابزار. خشک‌اوزار[4]. ||خاگینه. (آنندراج).

خشک‌انار. [خ ُ اَ] (اِ مرکب) نام مرضی که هرچه مریض آب بخورد تشنگی از او برطرف نشود و به تازی استسقاء خوانند[5]. (فرهنگ جهانگیری).

خشک‌اندام. [خ ُ اَ] (ص مرکب) لاغر. نحیف. کم‌گوشت. (ناظم الاطباء). آنکه گوشت و رطوبت در تن او نمانده است. نزار. پوست بر استخوان ترنجیده. پوست به استخوان چسبیده. (یادداشت بخط مؤلف): عضو که ضمور دارد و خشک‌اندام را فربه کند. (الابنیة عن حقایق الادویه). کشتی‌گیران بکار دارند [سندروس را] تا عصبهاء ایشان قوی شود و خشک‌اندام و سبک شوند.

---

۱ - در حاشیهٔ برهان قاطع آمده است پهلوی hushkkâr (خشک کار = اشیاء خشک) (تاوادیا ۱۶۲ راجع بشایست نشایست ۲ و ۳۲ و ۳۵)، هرن اصل خشکار را xushkârd (در لهجه‌ها âr بجای ârd آمده) دانسته گوید در پهلوی xushkâr آمده (از فرهنگ وندیداد ۶، ۹؛ شایست نشایست ۳۵) معرب آن خشکار (اسفا ۱ : ۲ ص ۸۴) (دزی ج ۱ ص ۳۷۳) گیلکی xoshkâr رک ح ۱۰.
۲ - Farine grossiere (فر) (لک ۲ ص ۳۳) «راهبی آنجا بدان صومه شدند و فرود آمدند راهب لختی نان خشکار آورد» (ترجمه طبری بنقل سبک‌شناسی ج ۲ صص ۹ - ۱۰).
۳ - در فرهنگ ناظم الاطباء این کلمه بکسر نون نیز ضبط شده است خُشکانِج و بمعنی: اینکه از لاغری پوستش به استخوان چسبیده باشد و بدنش سخت و خشک بود.
۴ - ظاهراً معنی صحیح خشک افزار همین معنی ثانوی است و معنی اول را صاحب برهان قاطع بحدس از معنی ثانی گرفته است.
۵ - مصحف خشک آمار = خشک آماز.

(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

خشک انگبین. [خ َ اَ گ َ] (اِ مرکب) شهد و عسلی که در خانهٔ کبت خشک شده باشد. (ناظم الاطباء). شهد و عسلی راگویند که در خانهٔ زنبور خشک شده باشد و آن را عسل خشک خوانند طبیعت آن گرم‌تر از عسل متعارف است. (برهان قاطع) (آنندراج) (از شرفنامهٔ منیری). خشکنگبین. رجوع به خشکنگبین شود. خشک‌انگبین او انگبینی بود خشک و از او بوی دارو آید و از کوههای پارس خیزد و فعلش قوی‌تر که فعل این دگر انگبین و غذاش بیشتر که غذای او. (الابنیة فی حقایق الادویه).

خشک اوزار. [خ ُ اَ] (اِ مرکب) ادویه و اوزار خشک مانند ادویهٔ پلو و جز آن. (ناظم الاطباء). خشک‌ابزار. خشک‌افزار. رجوع به خشک‌ابزار شود.

خشکبا. [خ ُ] (اِ) نانی که پیش از برآمدن خمیر پزند و به عربی فطیر گویند. (از فرهنگ رشیدی). خشکفا. خشکوا. رجوع به خشکفا و خشکوا شود.

خشک باختن. [خ ُ تَ] (مص مرکب) بی‌شرط و گرو قمار بازی کردن. (از برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری) (شرفنامهٔ منیری). ||هرچه اسباب بود بتمام درباختن. (شرفنامهٔ منیری). کنایه از سامان و سایرعف خود را باختن. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری):

چشم من با رخ تو هر دو جهان
خشک می‌بازد و تر می‌ماند.

خاقانی (از آنندراج).

خشکبار. [خ ُ] (اِ مرکب) پسته، بادام، قیسی خشک، فندق، گردو خشک، کشمش، سبزه، سبزهٔ تیزابی، برگهٔ هلو، برگهٔ زردآلو و به عبارت دیگر میوه‌های خشک از قبیل میوه‌های فوق و آلو و آلوچه و آلبالو و زردآلوی خشک، خرما، انجیر خشک و در قدیم آن را میوهٔ خشک می‌گفته‌اند و آن غیر آجیل است، مقابل تره‌بار. (یادداشت بخط مؤلف). خشکه‌بار.

خشکبارفروش. [خ ُ فُ] (نف مرکب مرخم) آنکه خشکبار فروشد. آنکه سودا گر خشکبار بود. بازرگان خشکبار. فروشندهٔ خشکبار. (یادداشت بخط مؤلف).

خشکبارفروشی. [خ ُ فُ] (حامص مرکب) عمل خشکبارفروش. عمل فروشندهٔ خشکبار. فروش خشکبار. (یادداشت بخط مؤلف).

خشکبارفروشی کردن. [خ ُ فُ کَ دَ] (مص مرکب) فروختن خشکبار. فروش خشکبار کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خشک‌بازه. [خ ُ زَ / زِ] (اِ مرکب) پوست درخت. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع). ||شاخهای خشکی را گویند که از درخت بریده باشند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری).

خشک‌بر. [خ ُ بُ] (اِخ) از نواحی نشتاء و از محال تنکابن است به مازندران. (از استرآباد و مازندران رابینو بخش انگلیسی ص۱۰۶). رجوع به خشک‌بور شود.

خشک‌بند. [خ ُ بَ] (اِ مرکب) نوعی از علاج زخم که زخم را بدون بستن دوای تر علاج کنند. (غیاث اللغات). مقابل تربند. (آنندراج). رجوع به خشک‌بند کردن شود:

ابر بهاریست ز سرچشمه آب را
زخمی که داشت جوی چمن خشک بند شد.

سلیم (از آنندراج).

وعدهٔ لطف و پیام بوسه‌ای در کار نیست
می‌کند مکتوب خشکی زخم ما را خشک‌بند.

صائب (از آنندراج).

نم نماندست در جگر چه علاج
خشک‌بند است چشم تر چه علاج.

ظهوری (از آنندراج).

خشک‌بند کردن. [خ ُ بَ کَ دَ] (مص مرکب) بستن جراحت یا قرحه با دارویی خشک یا جامهٔ خشک. (یادداشت بخط مؤلف): اگر جراحت شکافی بود راست و هموار از گوشت آن جایگاه هیچ رفته نباشد آنرا زود خشک‌بند باید کرد و این چنان بود که لبهاء جراحت را بهم فرازآرند و رفاده برنهند و ببندند محکم و نگاهدارند تا در میان جراحت چیزی درنیفتد چون موی و روغن و غیر آن چه اگر از این نوع چیزی درافتد دیر درست گردد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و همه جراحتهای تازه را خشک‌بند کنند و دو روز یا سه‌روز بسته باید داشت تا چون بگشایند [illegible]ده باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). خاکستر اسفنج زخمی را که در ساعت زده باشند بپاشند خشک‌بند کنند زود نیکو سازد. (برهان قاطع).

زخم فراق را نتوان کرد خشک‌بند
دست بریده را نبود بخیه سودمند.

قاسم مشهدی (از آنندراج).

خشک بودن. [خ ُ دَ] (مص مرکب) مقابل تر بودن. (یادداشت بخط مؤلف). ||بی‌شیر بودن. در پستان شیر نداشتن. (یادداشت بخط مؤلف): همه گوسفندان از آن حی خشک بود. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

خشک بور. [خ ُ] (اِخ) دهی است از دهستان نشتا شهرستان شهسوار، واقع در ۱۵هزارگزی جنوب خاوری شهسوار و یک‌هزارگزی جنوب شوسهٔ شهسوار به چالوس. محصول آن برنج و شغل اهالی آنجا زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). در کتاب استرآباد و مازندران رابینو قسمت انگلیسی این نام «خشک‌بر» آمده است. رجوع به خشک بر شود.

خشکبیجار. [خ ُ کِ] (اِخ) از بلوکهای اطراف دشت در گیلان، عدهٔ قرای آن ۳۸ و مساحت آن ۴۰ فرسنگ. مرکز آن خشکبیجار وحد شمالی دریا و شرقی لشت نشاء و حد جنوبی کوچصفهان و غربی خمام می‌باشد. (یادداشت بخط مؤلف). در فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲ آمده است: نام یکی از دهستانهای بخش خمام شهرستان رشت است. این دهستان در خاور خمام واقع و محدود است از طرف شمال به دریای خزر و از خاور به بخش لشت نشاء و از باختر به دهستان حومهٔ خمام از جنوب به بخش کوچصفهان. این دهستان از سی و دو آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و سکنهٔ آن در حدود ۲۰ هزار نفر و مرکز دهستان بازار خشکبیجار و قراء مهم آن عبارت است از طالوندان، جیرکویه، ویشکاو شهرستان.

خشکبیجار. [خ ُ کِ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی دهستان خشکبیجار بخش خمام شهرستان رشت واقع در ۱۲ هزارگزی خاور خمام و شوسه. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و مرطوب. روزهای دوشنبه و پنج شنبه در این قصبه بازار عمومی است. ادارات بهداری و آمار و محضر رسمی و پاسگاه ژاندارمری و دبستان مختلط دارد. راه آن بهر طرف مالرو است. روزهای بازار کشاورزان قراء اطراف محصولات خود را برای فروش به بازار آورده و احتیاجات خود را از پیشه‌وران سیار خریداری می‌نمایند. دو بقعه متبرکه دارد که بنای آن نسبةً قدیمی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

خشک بیخ. [خ ُ] (ص مرکب) ریشهٔ خشک، بیخ خشک. چون: درخت خشک‌بیخ را هیزم‌شکن برید. ||(اِ مرکب) خشک‌ریشه؛ ریشه وقتی که خشک شده باشد:

خشک‌بیخ آرزو را فتح باب از دیده ساز
کان گلستان را از این به نم نخواهی یافتن.

خاقانی.

خشک بید. [خ ُ] (اِ مرکب) درخت بید وقتی که خشک شده است. کنایه از هر چیز پژمرده و خشک شده:

ز باغ خاطر من خواه تازه نخل سخن
ز خشک‌بید هر افسرده‌ای چه آری یاد.

خاقانی.

خشک پستان. [خ ُ پ] (ص مرکب) بی‌شیر. پستانی که شیر ندارد. چون: آن زن که برای دایگی استخدام شده بود خشک

پستان بود.

خشک‌پشت. [خ ُ پ ُ] (اِ مرکب) جانوری است که او را سنگ‌پشت و لاک‌پشت نیز می‌گویند. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (برهان قاطع). سلحفاة. (منتهی الارب):

مار این را خشک‌پشت و آن نمی‌خائید سر

سوزنی (از فرهنگ جهانگیری).

خشک‌پوست. [خ ُ] (ص مرکب) آن کس که پوستی خشک دارد. (یادداشت مؤلف). ||لاغر. نحیف. آنکه سخت لاغر است. ||هر میوه‌ای که پوستش خشک گردیده و از تازگی افتاده.

خشک‌پوست گردیدن. [خ ُ گ َ دی دَ] (مص مرکب) لاغر شدن. نحیف شدن. (یادداشت بخط مؤلف). ||پژمرده شدن. (یادداشت بخط مؤلف).

خشک‌پهلو. [خ ُ پ َ] (ص مرکب) بی‌پهلو. (ناظم الاطباء). ||آنکه از وجود وی فایده‌ای به کسی نرسد. (ناظم الاطباء). بخیل. (غیاث اللغات) (آنندراج).

خشک‌پی. [خ ُ پ َ / پ] (ص مرکب) مردم نامبارک شوم‌قدم. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). بدقدم. (یادداشت بخط مؤلف):

از خشک‌پیانت نشمارند در این راه

در آب نشان بر کف پا آبله‌ای چند.

ظهوری (از آنندراج).

خشکتر. [خ ُ ت َ] (ص تفضیلی) از حد معمول یک قدری کمتر. مقابل چربتر. از واحد سنجش کمی کمتر: تختی همه از زر سرخ... هر پاره یک گز درازی و گزی خشکتر پهنا. (تاریخ بیهقی). ||(ص) نادان. احمق. ||دلگیر. ||دلشکسته. (ناظم الاطباء). دلتنگ.

خشک‌تره. [خ ُ ت َ رَ / رِ] (اِ مرکب) سبزی وقتی که خشک کرده باشند. سبزی خشک. (یادداشت بخط مؤلف).

خشک‌جان. [خ ُ] (ص مرکب) کنایه از مردم بی فضل و بی هنر و ناقابل. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری):

این خشک‌جان نثار سرخاک هر دو باد

کاشعارشان چو آب روان آمد از تری.

مجد همگر (از انجمن آرای ناصری).

||شخصی را گویند که لذت عشق نچشیده و عاشقی نکرده و از یاد دوست محروم باشد. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری). ||(اِ مرکب) جان. جان خالص. جان بدون چیزی کمتر:

بوسه‌خرانت را همه زر تر است در دهن

وان من است خشک‌جان بوسه بهای چون توئی.

خاقانی.

خشک‌جانی. [خ ُ] (حامص مرکب) حالت خشک‌جان بودن. حالت عاشق نبودن. بدون عاشقی:

اگرم جفا نماید ز برای خشک‌جانی

بوفای او که جانم هم از آن بدر نیاید.

خاقانی.

خشک‌جنبان. [خ ُ جُم ْ] (نف مرکب) کسی که جنبش و حرکات وی بی‌نفع و فایده باشد. (از ناظم الاطباء) (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری):

نپذیرد نماز بار خدای

خشک‌جنبان بود همیشه گدای.

سنائی (از انجمن آرای ناصری).

چون حدث کردی تو نا گه در نماز

گویدت سوی طهارت رو بتاز

ور نرفتی خشک‌جنبان میشوی

خود نمازت رفت بنشین ای غوی.

مولوی (از انجمن آرای ناصری).

خشک‌جنباندن. [خ ُ جُم ْ دَ] (مص مرکب) کار بی‌فایده و حرکات بی‌نفع کردن:

کم شنیدم چو تو لت‌انبانی

تر فروشی و خشک‌جنبانی. سنائی.

خشک‌جنبانی. [خ ُ جُم ْ] (حامص مرکب) عمل خشک‌جنبان:

اندرین ره نماز روحانی

بهتر آید ز[1] خشک‌جنبانی. سنائی.

خشک‌جنگل. [خ ُ ج َ گ َ] (اِ مرکب) آنجا که جنگلها آغاز میشود و گیاهان جداجدا و دورافتاده از یکدیگر دارد و هنوز انبوه نیست. (یادداشت بخط مؤلف).

خشک‌جهان. [خ ُ ج َ] (اِ مرکب) روزگار و زمانه‌ای که مردم کریم و صاحب‌همت در آن نباشد. (شرفنامهٔ منیری) (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری).

خشک‌چال. [خ ُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان الموت بخش معلم‌کلایه شهرستان قزوین، واقع در دوازده هزارگزی شمال معلم‌کلایه و پنجاه و پنج هزارگزی راه شوسه. محصول آن غلات و بن‌شن. شغل اهالی زراعت. از بناهای قدیمی این ناحیه امامزاده‌ای است بنام سپهسالار قدیمی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

خشک‌چشم. [خ ُ چ َ / چ ِ] (ص مرکب) مردم بیحسی که از چشمش اشک جاری نمیشود. (ناظم الاطباء). مردم بی‌عاطفه‌ای که در مقابل حوادث عاطفی بهیجان نمی‌افتد.

خشک‌چوب. [خ ُ] (اِ مرکب) چوب خشک. (ناظم الاطباء). چوبی که خشک شده باشد. مقابل چوب تر.

خشک‌خار. [خ ُ] (اِ مرکب) خار خشک. ||آهنی که در بیابان در راه دشمن ریزند تا مانع از عبور سوار و پیاده گردد. (از ناظم الاطباء).

خشک‌خفه. [خ ُ خ ُ ف َ / فِ] (اِ مرکب) قحاب. سرفهٔ خشک. (یادداشت بخط مؤلف).

خشک‌خوی. [خ ُ] (ص مرکب) بدخوی، متکبر. (یادداشت بخط مؤلف): و بدخوی و متکبر و خشک‌خوی و جلد باشند و صناعتها خوب کنند و بسیارخواب نباشند.

خشک‌دامان. [خ ُ] (ص مرکب) نیکوکار. پاکدامن. خشک‌دامن. مقابل تردامن:

خشک‌دامان شوم انشاءالله.

خاقانی.

اصفیا را پیش کوه استاده سوزان‌دل چو شمع

همچو شمع از اشک غرق و خشک‌دامان دیده‌اند.

خاقانی.

خشکدامن. [خ ُ م َ] (ص مرکب) خشک‌دامان. نیکوکار. برابر تردامن. پاکدامن. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء).

خشکدانه. [خ ُ ن َ / نِ] (اِ مرکب) شوران. (منتهی الارب). رجوع به شوران شود.

خشک‌در بالا. [خ ُ دَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سربند بالا بخش سربند شهرستان اراک، واقع در ۲۴ هزارگزی باختر آستانه و ۴ هزارگزی باختر راه قدیم بروجرد به اراک. محصول آن غلات و بن‌شن و پنبه و شغل اهالی زراعت و مکاری و قالیچه‌بافی و راه مالرو. به این ده علی‌زمان نیز می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

خشک‌در پایین. [خ ُ دَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سربند بالا بخش سربند شهرستان اراک، واقع در ۳۴ هزارگزی خاوری آستانه و ۴ هزارگزی باختر راه قدیم بروجرد به اراک. محصول آن غلات و بن‌شن و پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی قالیچه‌بافی و راه مالرو است. باین ده خشکدر صفی نیز می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

خشک دره. [خ ُ دَرْ رِ] (اِخ) نام ناحیه‌ای است به بیرون‌بشم از قسمتهای کلارستاق مازندران. (از مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی صفحهٔ ۱۰۷). در فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳ چنین آمده است: دهی است از دهستان بیرون‌بشم بخش کلاردشت شهرستان نوشهر، واقع در ۱۴ هزارگزی باختر شوسه مرزن‌آباد بکلاردشت. این ده در کوهستان قرار دارد با آب و هوای معتدل.

خشک‌دست. [خ ُ دَ] (ص مرکب) آنکه دست بی‌حرکت دارد. اَشَلّ. شَلّاء. اَعسَم. (یادداشت بخط مؤلف). ||ممسک. بخیل. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (یادداشت بخط مؤلف):

جهان کز آب کرم بحر بود برگردید

---

۱ - ن‌ل: آن به آید که... (حدیقه ص ۱۴۱).

ز دست بخل تو ای خشک‌دست تردامن.
شریف تبریزی (از آنندراج).

خشکدشت. [خُ دَ] (اِخ) مرتع مهمی است که فقط در تابستان عده‌ای از گله‌داران سیاهکل برای تعلیف گله‌های خود به آن محل میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

خشک‌دماغ. [خُ دَ] (ص مرکب) غمناک. مهموم. دردناک. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||متعصب. خشک در عقیده. (یادداشت بخط مؤلف). ||احمق. ابله. (یادداشت بخط مؤلف).

خشک دهان. [خُ دَ] (ص مرکب) کنایه از صایم و روزه‌دار. (از برهان قاطع). ||پارسا. پرهیزگار. (ناظم الاطباء). ||تشنه. عطشان.

خشکر. [خُ کَ] (اِ) خشکار. (آنندراج). رجوع به خشکار شود.

خشکرد. [خُ کَ] (اِخ) نام موضعی است. (از معجم البلدان).

خشک‌رنده. [خُ رَ دَ / دِ] (اِ مرکب) خارش خشک. (آنندراج). جرب خشک. (ناظم الاطباء): خشک‌رنده یا خشک‌ریزه که به عربی آن را حصف گویند بثره‌هایی بود سخت خرد و سرخ و سوزاننده همچون سوزانیدن زخم سرسوزن و اندر تابستان پدید آید خاصه آن وقت که مردم گرم شود و عرق کند.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی)[1].

خشکرو. [خُ] (اِخ) از ده‌های ساسی‌کلام در حوالی فرح‌آباد ساری است به مازندران. (از مازندران و استرآباد رابینو انگلیسی ص ۱۱۹).

خشک‌رود. [خُ] (اِ مرکب) رودخانهٔ خشک. رودخانه‌ای که آب آن بند آمده است: و ایشان را [مردم سرخس را] یکی خشک‌رود است که اندر میان بازار میگذرد و بوقت آب‌خیز اندر او آب رود و بس. (حدود العالم). .. و ایشان را [مردم بزده را به ماوراءالنهر] یکی خشک‌رود است که اندر وی بعضی از سال آب رود و بیشتر آبشان از چاهها و دولابهاست. (حدود العالم).

بزرگوارا که شهر عزت تست
چه شهر عالم کبری نه عالم صغری
از آنکه عالم صغری ز خشک‌رودش خود
نباشد الا عضوی کمینه از عضوی.
ابوالفرج رونی.

چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن
که می‌گویند ملاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد
بسالی دجله گردد خشک‌رودی. سعدی.

||رود که قسمی آلت موسیقی بوده است:
چو بر زد باربد بر خشک‌رودی
بدین تری که بر گفتم برودی. نظامی.

برانگیخت آوازی از خشک‌رود
کهاز تری آرد فلک را فرود. نظامی.

شعرم چوگشت معجزه و سحر از او بکاست
گفتندهمگنان تو کلیمی و این عصاست
بر بحر دست خواجه زدم خشک‌رود شد
گفتم‌بلی نشان عصا این بود رواست.
سید حسن غزنوی.

خشکرود. [خُ] (اِخ) نام رودی است که به زره‌سیستان ریزد: و دیگر آن است کنون پیداست که رود هیرمند و رخدرود و خاش‌رود و فراه‌رود و خشکرود و هروت رود و آب دشتها و کوهها از همه اطراف سیستان و از هزار فرسنگ همه بزره آید و یکی سوراخ است آن را دهان شیر گویند نه بزرگ. (از تاریخ سیستان ص ۱۶).

خشکرود. [خُ] (اِخ) قصبه جزء دهستان جیوهٔ بخش زرند شهرستان ساوه، واقع در بیست و دو هزارگزی شمال باختری زرند کنار راه شوسه زرند به خرقان. محصول آن غلات و انگور و بادام و میوه‌های سردسیری، شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری. صنایع گلیم‌بافی و جاجیم‌بافی و راه نیمه شوسه از کنار آن می‌گذرد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

خشکرود. [خُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش لشت نشاء واقع در شمال خاوری لشت نشاء. محصول آن برنج و کنف و شغل اهالی آنجا زراعت و مکاری و بقعه‌ای بنام سیدصالح دارد که بنای آن نسبةً قدیمی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

خشکرود. [خُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان رشت واقع در ۱۸ هزارگزی شمال زنجان. محصول آن غلات و انگور و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

خشکرود. [خُ] (اِخ) دهی است از دهستان جلال‌ازرک بخش نور شهرستان بابل. واقع در چهارده‌هزارگزی شمال باختری بابل این دهکده در دشت قرار دارد با آب و هوای معتدل و مرطوب. آب آن از رودخانه کاری و محصول برنج و صیفی و مختصر غلات و کنف و نیشکر و شغل اهالی آنجا زراعت و صید مرغابی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

خشکرود. [خُ] (اِخ) دهی است از دهستان گلیجان شهرستان شهسوار واقع در ده هزارگزی جنوب باختری شهسوار و ۳ هزارگزی باختری راه فرعی قدیم شهسوار به رامسر، این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و مرطوب. آب آن از رودخانهٔ گرگ‌رود و محصول آن چای و برنج و مرکبات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گاوداری و از دو محله بالا و پایین تشکیل میشود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

خشکرود. [خُ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا خیابان بخش مرکزی شهرستان آمل، واقع در ۸ هزارگزی جنوب باختری آمل. آب آن از آتش‌رود و محصول آن برنج و مختصر غلات و شغل اهالی زراعت و تهیه ذغال و صنایع دستی شال بافی و راه آن مالرو است. در تابستان عده‌ای به ییلاق گزناسرا می‌روند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

خشکرود. [خُ] (اِخ) دهی است از دهستان عثمانوند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، این ده در ۳۷ هزارگزی جنوب خاوری کرمانشاهان و ۱۱ هزارگزی سرجوب واقع است. این دهکده در دامنه قرار دارد با آب و هوای نواحی سردسیری. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و تهیهٔ ذغال و هیزم و راه آن مالرو و در تابستان از طریق طالان‌دشت اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

خشکرود. [خُ] (اِخ) دهی است از دهستان دیجوبیجین بخش مرکزی شهرستان اردبیل، واقع در ۸ هزارگزی باختر اردبیل و ده هزارگزی شوسهٔ مشکین‌شهر اردبیل. این ده در کوهستان قرار دارد با آب و هوای معتدل. آب آن از چشمه و محصول غلات و صیفی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خشکرود. [خُ] (اِخ). دهی از دهستان ابسترده بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد واقع در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری چقلوندی کنار راه باختری شوسهٔ چقلوندی به بروجرد. این دهکده در دامنه قرار دارد با آب و هوای نواحی سردسیری، آب آن از چشمه و محصول آن غلات و صیفی و لبنیات و پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان سیاه‌چادر و فرش‌بافی و راه اتومبیل‌رو و ساکنان از طایفهٔ ملکشاهی بوده و در ساختمان و سیاه‌چادر سکونت دارند و زمستان به قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

---

۱ - مرحوم دهخدا در ذیل این قول صاحب ذخیره آورده‌اند: ظاهراً این همان بثور است که امروز شرق سوز گویند لکن در لغت‌نامه‌های عرب حصف را بمعنی گر خشک گرفته‌اند و صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی گر خشک و گر را در باب جرب آورده و برای خشک‌رنده که ترجمهٔ حصف عربی گفته است که باب علیحده دارد.

خشکرود. [خُ] (اِخ) دهی است از دهستان پشتکوه لرستان شهرستان گلپایگان واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب باختر گلپایگان. این ده کوهستانی با آب و هوای کوهستانی و آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

خشکرودی. [خُ] (حامص مرکب) عدم جریان رود. جاری نشدن رود. (ناظم الاطباء).

خشک ریزه. [خُ زَ / زِ] (اِ مرکب) حصف. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به خشک‌رنده شود.

خشک ریش. [خُ] (اِ مرکب) جرب. (ناظم الاطباء). قسمی از جرب است که آبله‌های آن بی‌آب و خشک و آن را به کاف فارسی مفتوح گرگویند. (انجمن آرای ناصری). توضیح: ریش جراحتی است که با وی رطوبتی نباشد چون مرض جلدی که در تداول عامه سودا گویند. (یادداشت بخط مؤلف). خشک ریشه. || جراحت خشک. || خشکی که به روی زخم بسته شود. (ناظم الاطباء). خشکی که بروی جراحت بندد و تحقیق آن است که خشک‌ریشه خشکی که اندرون تر باشد نه آن خشکی که بعد از به شدن بر روی زخم پدید آید و بعد از چندگاه می‌افتد و آن را در عرف هند کهرند خوانند چه اول مایه آزار است و ثانی مایه آرام. (از برهان قاطع) (آنندراج) (از انجمن آرای ناصری). ماده ریمی خشک شده که در بن جراحتی بر روی پوست بندد. (یادداشت بخط مؤلف):

عدل تو بود اگرنه جهانرا نماندی
با خشک‌ریش جور فلک هیچ خشک و تر.
انوری.

با خشک‌ریش تیر فلک تن نهاده‌ایم
وز زخم‌گاه حادثه مرهم گشاده‌ایم.
سیف اسفرنگی (دیوان ج صدیقی ص۷۱۸).

نه دشمنت بحوادث ز مرگ باز رهد
نه خشک‌ریش اجل به شود به پشما کند.
ضیاءالدین فارسی (از انجمن آرای ناصری).

|| مکر و حیله. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نفاق. (ناظم الاطباء):

از قبل خشک‌ریش با همه کس
روز و شب اندر خصومت و جدلی.
ناصرخسرو.

|| بهانه. عذر. عذر بیهوده. (ناظم الاطباء).
— خشک‌ریش کردن؛ بهانه نمودن. (از انجمن آرای ناصری):

خشک‌ریشت کند فلک بپذیر
تا تویی خشک و تر چو حوت و حمل.
انوری (از انجمن آرای ناصری).

خشک ریشات. [خُ] (اِ مرکب) ج خشکریش. ج خشکریشه. (یادداشت بخط مؤلف).

خشک ریشان. [خُ] (اِ مرکب) ج خشک‌ریش. ج خشکریشه، زخمهایی که از بیرون خشک باشد. (از غیاث اللغات): ینفع [الاقحوان] من... و یقشر الخشکریشان و القروح الخبیثه. (مقالهٔ ثانیه از کتاب ثانی قانون ابوعلی ج طهران ص ۱۵۸).

خشک ریشه. [خُ شَ / شِ] (اِ مرکب) بهانه، عذر. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء).
— خشک‌ریشه کردن؛ بهانه کردن. عذر آوردن باشد اگر چنانکه گویند خشک‌ریشه می‌کند مراد آن باشد که بهانه می‌کند. (برهان قاطع).
|| خشکی روی زخم. خشک‌ریش. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). ریشی که با وی رطوبت نباشد. سعفهٔ یابسه. (بحر الجواهر). دله. (یادداشت بخط مؤلف): دله: والخاتم، هو الداء المجفف الذی یجفف سطح الجراحة حتی یصیر خشکریشه. (قانون ابوعلی سینا). و اذا وضع منه فی قطنة و ضمدت به القروح اذهب الخشکریشه منها. (ابن‌البیطار). خشک‌ریشه سیاه برآرد [چمره] همچون خشک‌ریشهٔ جایگاه که داغ کرده باشند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ریش بینی سه گونه باشد یا خشک باشد و خشک‌ریشه بر می‌آرد... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). از بهر آنکه سر جراحت را بسوزد و داغ کند و خشک‌ریشه برآرد و بیم باشد که اگر خشک‌ریشه بیفتد خون آمدن معاودت کند و بیشتر از بار نخست آید از بهر آنکه هرگاه که خشک‌ریشه بیفکند سر رگ فراختر [گردد]. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و بباید دانست که فسرده شدن [illegible] جراحت و خشکریشه که بر سر جراحت بسته شود سیلان خون باز دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و هرگاه جراحت را داغ کنند یا داروهای تیز داغ کننده برنهند خشک‌ریشه برآرد... لکن بیم باشد که هرگاه خشک‌ریشه بیفتد دیگر بار خون گشاده شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

خشکزار. [خُ] (اِ مرکب) زمینی که از آب بسیار دور باشد و گیاه در آن نروید. (آنندراج). خشک سار:

به خشکزار غم از لاله‌زار دشت جگر
نشان نماند لب چشمه‌سار داغ کجاست.
ظهوری (از آنندراج).

|| زمینی که باران بر آن نباریده باشد. (ناظم الاطباء).

خشک زدن. [خُ زَ دَ] (مص مرکب) مبهوت شدن. حیرت بسیار کردن که دیگر عملی از آدم ساخته نباشد. چون: فلانی در برخورد با فلان کس خشکش زد. (یادداشت بخط مؤلف).

خشک زر. [خُ زَ] (اِ مرکب) کنایه از آفتاب. (غیاث اللغات). || زر خالص. (غیاث اللغات).

خشکسار. [خُ] (ص مرکب، اِ مرکب) زمینی را گویند که از آب دور باشد. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). خشک‌زار:

گرمسیری ز خشکساری بوم
کرده باد شمال را بسموم. نظامی.

|| زمینی که باران بر آن نباریده باشد. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). خشک‌زار:

به هر خشکساری که خسرو رسید
ببارید باران گیا بردمید. نظامی.

|| بدبخت. پژمرده. بی‌حاصل. (یادداشت بخط مؤلف):

چون سیرت چرخ را بدیدم
کوکرد نژند و خشکسارم. ناصرخسرو.

خشکسال. [خُ] (اِ مرکب) سال بی باران. (شرفنامهٔ منیری). سالی که باران نیامده و بر اثر آن از زمین چیزی نروئیده باشد:

سیراب اگر شود ز تو ای ابر مرحمت
در خشکسالی هجر گیاهی چه میشود.
فرخی (دیوان ج دبیرسیاقی ص ۴۴۴).

ز گیتی خشکسال بخل برخاست
از آن بارنده کف جودپرور. مسعودسعد.

بیمزه شد عشقبازی زین جهان بیمزه
عاشقان را دیده تر شد زین گروه خشکسال.
سنائی.

به پیش فیض تو زآن آمدم به استسقا
که وارهانی از این خشکسال تیمارم.
خاقانی.

بتخم بوالبشر و خشکسال هفت هزار
بسال پانصد آخر که کرد فتح‌الباب. خاقانی.

بهر چنین خشکسال مذهب خاقانی است
از پی کشت رضا چشم بنم داشتن. خاقانی.

در خشکسال مکرمت از آب رأفتت
آرد بروی کار مرا روزگار آب. ابن یمین.

دولت روشنایی زوال ندارد
آب گهر بیم خشکسال ندارد.
صائب (از آنندراج).

روضهٔ بخل با طراوت را
ز آب جود تو خشکسال آمد.
(از شرفنامهٔ منیری).

|| قحط‌سال. سال قحط. (شرفنامهٔ منیری) (ناظم الاطباء): و همچنین وقتی گوسفندان داشتم لاغر و هیچ شیر نمی‌دادند و خشکسال بود. (قصص ص ۲۴).

در خشکسال مردمی از کشت‌زار دیو
بردار طمع که بی بر گذشتنی است. خاقانی.

از خشکسال حادثه در مصطفی گریز
کاینک بفتح باب ضمان کرد مصطفی. خاقانی.

یکی خشکسالی شد اندر دمشق
که یاران فراموش کردند عشق.
سعدی (بوستان).

درویش ضعیف حال را در تنگی خشکسال مپرس. (گلستان سعدی). خشکسالی در اسکندریه پدید آمده بود. (گلستان سعدی).

قضا را درآمد یکی خشکسال
که شد بدر سیمای مردم هلال.
سعدی (بوستان).

«قاشور» و «قاشورة»؛ خشکسال که زیان رساند و رنده و پوست بود هر چیزی را. مقرشه؛ خشکسال بدان جهت که مردم در آن فراهم آیند. هجهج؛ زمین درشت خشکسال رسیده. هلکون؛ زمین خشکسال و قحطرسیده اگرچه در آن آب باشد. (منتهی الارب).

— خشکسال آفت؛ کنایه از دنیا و روزگار. (ناظم الاطباء):

برگذر زین سردسیر ظلمت اینک روشنی
درگذر زین خشکسال آفت اینک گلستان.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۳۱).

خشکسالی. [خ ُ] (حامص مرکب) حالت خشکسال بودن. قحطی. بوضع خشکسال بودن. مجاعه. جدب. (یادداشت بخط مؤلف). ||بی‌بارانی. بدون بارندگی. (یادداشت بخط مؤلف): خشکسالی معروف است حالت قبیح و ناپسندی است که آب و هوای فلسطین طبعاً اسباب آن میشد چه که در آنجا از ماه مه الی سپتامبر باران نمیارد و در مدت ماههای تابستان زمین می‌خشکد و شکافها و ترکهای عظیمه پیدا می‌کند. (قاموس کتاب مقدس).

خشک‌سپوز. [خ ُ س ِ] (نف مرکب) آن که بوقت جماع با امردان موضع جماع را تر نکند:

منم کلوک خرافشار و کِنگ خشک‌سپوز.
(از فهرست دیوان سوزنی).

خشک‌سر. [خ ُ س َ] (ص مرکب) دیوانه. سودائی‌مزاج. تندخوی که آن را کله‌خشک نیز گویند. (از انجمن آرای ناصری) (از ناظم الاطباء) (از برهان قاطع). ||کنایه از بیهوده گوی و بیهوده کارباشد. (از انجمن آرای ناصری) (ناظم الاطباء).

خشکسر. [خ ُ س َ] (اِخ) دهی از دهای ساری به مازندران. (از مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۲۲).

خشکسل. [خ ُ س َ] (اِخ) از کوههای دوهزار است بمازندران. (از مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۵۳).

خشک‌شاخ. [خ ُ] (ص مرکب) شاخهٔ خشک‌شده. (یادداشت بخط مؤلف). چون: درختی خشک‌شاخ.

خشک‌شانه. [خ ُ ن َ / ن ِ] (ص مرکب) کنایه از مردم متکبر باشد. (برهان قاطع) (از آنندراج). کنایه از مردم متکبر و ممسک باشد. (انجمن آرای ناصری).

خشک‌شانه کردن. [خ ُ ن َ / ن ِ ک َ د َ] (مص مرکب) تکبر کردن. غرور ورزیدن. (مجموعهٔ مرادفات):

بهانه‌ها بمیندیش و عذر را بگذار
مرا بگیر ز بالا و خشک شانه مکن.
مولوی (از آنندراج).

خشک شدن. [خ ُ ش ُ د َ] (مص مرکب) مقابل تر شدن. رطوبت چیزی از بین رفتن. نم چیزی گرفته شدن. بدون رطوبت شدن. جَفاف. یبس. جفوف. (تاج المصادر بیهقی).

— خشک شدن آب چاه؛ پایان رسیدن آب آن. لطع. (منتهی الارب).

— خشک شدن آب دهن؛ بدون آب شدن دهان که بر اثر تشنگی یا عصبانیت حاصل میشود. عصب. خدع. (منتهی الارب).

— خشک شدن از سرما؛ مردن از سرما. منجمد شدن رطوبات تن. (یادداشت بخط مؤلف).

— خشک شدن باران و باز ایستادن آن؛ باران بند آمدن. کحط. (منتهی الارب).

— خشک شدن بچه در شکم؛ مردن بچه در زهدان. حشوش. (تاج المصادر بیهقی).

— خشک شدن بوک و پشک بر گوسفند؛ بر اثر تمیز نکردن گوسفند کثافات گوسفند بر تن او ماند. وذح. (تاج المصادر بیهقی).

— خشک شدن پستان؛ بند آمدن شیر. بدون شیر شدن پستان. اِنسحاق؛ خشک شدن پستان ناقه از شیر بود. (منتهی الارب).

— خشک شدن پوست؛ چروکیده شدن پوست بر اثر رفتن رطوبت آن. پلاسیده شدن پوست. ||ناراحتی است که بر پوست آدمی عارض شود و بر اثر آن پوست بدن ترک خورد و شکاف بردارد.

— خشک شدن پی؛ منجمد شدن پی. از حرکت بازماندن. زَنّ.

— خشک شدن جامه؛ رطوبت و نم جامه از بین رفتن.

— خشک شدن جگر؛ کنایه از سوختن و مردن:

بل تا جگرم خشک شود و آب نماند
بر روی من آبیست کزان دجله توان کرد.
آغاجی.

— خشک شدن چرک؛ بر اثر شست و شو نکردن، چرک و وسخ بر بدن بماندن. کلع.

— خشک شدن خرما؛ رسیده شدن و از آب افتادن خرما.

— خشک شدن خون؛ بند آمدن خون و دلمه شدن و برجا ماندن آن. جَسد. قفل. (منتهی الارب).

— خشک شدن درخت؛ مردن درخت. (منتهی الارب).

— خشک شدن ریش و جراحت و بی‌آب گشتن آن قبوب. (منتهی الارب).

— خشک شدن شوخ؛ بر اثر ناشستن شوخ آن بر بدن ماندن. عَس. (تاج المصادر بیهقی).

— خشک شدن شهر و زمین؛ خشکسال شدن. باران نیامدن. اِمحال. (منتهی الارب).

— خشک شدن شیر؛ بند آمدن شیر جاندار. بند آمدن شیر پستان:

چرا گاه این گاو کمتر نبود
هم آبشخورش نیز بدتر نبود
به پستان چنین خشک شد شیر اوی
دگرگونه شد رنگ و آژیر اوی. فردوسی.

— خشک شدن غدیر؛ بی آب شدن آن. آب غدیر تمام شدن. ذَبّ. (منتهی الارب).

— خشک شدن کمیز و سرگین بر سرین ستور؛ بواسطهٔ تمیز نکردن سرگین کثافت بر سرین ستور باقیماندن. الباد. (منتهی الارب).

— خشک شدن گوشت و پوست؛ رطوبت گوشت و پوست از بین رفتن و سفت شدن آن بر استخوان. قُبوب. (تاج المصادر بیهقی).

— خشک شدن لب؛ بر اثر تشنگی لب کسی بدون رطوبت شدن. تذبیب. (منتهی الارب).

— ||کنایه از تشنگی بسیار.

— خشک شدن ماهی؛ رطوبت بدن ماهی از بین رفتن. قُتون. (منتهی الارب). ||مردن گیاه. (یادداشت بخط مؤلف). اصحیرار. اقطیرار. تَصَوُّح. تَصَوُّع. تَصَیُّع. تَصویح. تصییع. تصیح. تمشیس. تَقَفقُف. حنط. قَبّ. قَـفقَفَه. هیاج. (منتهی الارب):

کنون بار ترا برگ همی خشک شود.
بلعباس عباسی.

— خشک شدن شاخ و پژمریده شدن؛ شَزب. عُهون.

||سخت متحیر شدن. (یادداشت بخط مؤلف). سخت مبهوت شدن: فلان کس از شنیدن فلان حرف در جا خشک شد. ||جامد شدن. سخت شدن. از نرمی افتادن. (یادداشت بخط مؤلف). جمود. ||فالج شدن. بی‌حرکت و غیج شدن عضوی. (یادداشت بخط مؤلف):

خشک شد دم سگ و بتفوز سگ
آنچنان کو را نجنبید ایچ رگ. رودکی.

— خشک شدن دست و پا؛ بی حس شدن. بی‌حرکت شدن. (آنندراج). بی‌حرکت و شخ ماندن آن به بیماری. (یادداشت بخط مؤلف):

از خیال او مرا آبی بروی کار بود
پنجه‌ام بی‌موی او شد همچو دست شانه خشک.
سلیم (از آنندراج).

خشک‌شده. [خ ُ ش ُ د َ / د ِ] (ن‌مف مرکب) از آب افتاده. بدون رطوبت شده. از نم افتاده.

یکی بگفت نه مسواک خواجه گنده شده است
که این سکاله و گوه سگ است خشک‌شده.
عماره.

خشک‌شنج. [خُ شَ] (ص مرکب) فالج. بی‌حس و بی حرکت در عضو. (یادداشت بخط مؤلف).

خشک‌شنجی. [خُ شَ] (حامص مرکب) فالجی. بی‌حسی و بیحرکتی عضو. (یادداشت بخط مؤلف):

پیری و درازی و خشک‌شنجی
گویی به گه آلود، لتره‌غنجی. منجیک.

خشک‌طبیعت. [خُ طَ عَ] (ص مرکب) سختگیر. رجل مجعار؛ مرد بسیارخشک طبیعت. (منتهی الارب).

خشک‌طینت. [خُ نَ] (ص مرکب) کسی که از او انتفاع نتوان کرد. ممسک. خشک‌پهلو. خشک‌نهاد. (آنندراج):

از خشک‌طینتان مطلب جز جواب خشک.
صائب (از آنندراج).

خشک‌عبارت. [خُ عِ رَ] (ص مرکب) کنایه از کسی که از کلام او نفع نتوان برداشت. (آنندراج):

خشک‌عبارت چو سموم تموز
سردمعانی چو دم مهرگان. خاقانی.

خشک‌عنان. [خُ عِ] (ص مرکب) کنایه از مرکبی که فرمان‌بردار نباشد و سرکشی کند. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از انجمن آرای ناصری).

خشکفا. [خُ] (اِ) نان فطیر راگویند و آن نانی است که پیش برآمدن خمیر پزند. (برهان قاطع)[1] (از آنندراج) (از انجمن آرای ناصری). خشکوا.

خشکفل. [خُ کَ فَ] (اِخ) نام بستر عریض نهر شیر داربن به مازندران. (از مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۶۹).

خشک‌کام. [خُ] (ص مرکب) آب دهان خشک‌شده، کنایه از تشنه. (یادداشت بخط مؤلف).

خشک‌کردن. [خُ کَ دَ] (مص مرکب) رطوبت چیزی راگرفتن. از رطوبت انداختن. از آب انداختن. نم چیزی را درچیدن. (یادداشت بخط مؤلف). ||شیر را بند آوردن. بدون شیر کردن. (یادداشت بخط مؤلف). ||منجمد کردن. سفت کردن. از نرمی انداختن. (یادداشت بخط مؤلف). ||میراندن گیاه. کشتن گیاه و درخت. (یادداشت بخط مؤلف). ||فالج کردن. دست و پای کسی را بی‌حس کردن و از حرکت انداختن.

خشک‌کردنگاه. [خُ کَ دَ] (اِ مرکب) جایی که در آنجا چیزی را خشک کنند. طایه؛ خشک کردنگاه خرما. (منتهی الارب).

خشک‌کن. [خُ کُ] (اِ مرکب) کاغذی است که برای خشک کردن مرکب یا آب بکار میرود و بیشتر برای خشک کردن نوشته‌ها مصرف میشود.

خشک‌گذشتن. [خُ گُ ذَ تَ] (مص مرکب) تهیدست و بی‌چیز و بی‌خبر گذشتن. (آنندراج):

از جگرسوختگان خشک گذشتن ستم است.
صائب (از آنندراج).

خشک‌گردانیدن. [خُ گَ دَ] (مص مرکب) خشک کردن. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خشک کردن با تمام معانی آن شود.

خشک‌گردن. [خُ گَ دَ] (ص مرکب) سخت‌گردن و کسی که گردنش خم نشود. (ناظم الاطباء). اَقصَر. (یادداشت بخط مؤلف).

خشک‌گشتن. [خُ گَ تَ] (مص مرکب) بی‌حرکت ماندن چنانکه در فالج یا در مرگ. (یادداشت بخط مؤلف):

دم سگ بینی ابا تیفوز سگ
خشک گشته کش نجنبد هیچ رگ.
رودکی (از صحاح الفرس).

خشک‌گیاه. [خُ] (اِ مرکب) گیاهی است که مرده. گیاه خشک. گیاه از بین رفته: هائجه؛ زمین خشک‌گیاه یا زردگیاه. (منتهی الارب). اهاجه؛ خشک گیاه یا زردگیاه یافتن زمین را. (منتهی الارب).

خشک لات. [خُ] (اِخ) دهی از دهستان سیاهکلرود بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع در بیست هزارگزی جنوب خاوری رودسر و یک هزارگزی راه شوسه رودسر به شهسوار. این ده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و مرطوب. آب آن از نهر سیاهکل‌رود و محصول آن برنج و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲). رجوع به مازندران و استرآباد رابینو بخش [illegible] ص ۶ و ۱۸ و ۲۹ شود.

خشکلان. [خُ] (اِ مرکب) خشکنان. (از ناظم الاطباء).

خشک لب. [خُ لَ] (ص مرکب) گرسنه. نهار. غذا ناخورده:

چو از خنجر روز بگریخت شب
همی تاخت ترسان‌دل و خشک‌لب. فردوسی.
یکی را ز کمی شده خشک لب
یکی از فزونیست بی‌خواب شب. فردوسی.
شود مرد درویش از آن خشک‌لب
همی روز را بگذراند بشب. فردوسی.
کسی کو ندارد بود خشک‌لب
چنان چون تویی گرسنه نیمه‌شب. فردوسی.

||تشنه. (یادداشت بخط مؤلف):

بکار آب که این لفظ صوفیان دانند
برفت آبش و از آب شرع خشک‌لب است.
خاقانی.
خیری بیمار بود خشک‌لب از تشنگی
ژاله که آن دید ساخت شربت کوثرگوار.
خاقانی.
زبان ترکن بخوان این خشک‌لب را
بروز روشن آر این تیره‌شب را. نظامی.

خشکماز. [خُ] (اِ) پرستش و استغفار از جد[2]. (ناظم الاطباء).

خشکمازو. [خُ] (اِ مرکب) شاخهٔ پژمرده و یا شکستهٔ درخت. (ناظم الاطباء). خشکمازه. ||پوست درخت. (ناظم الاطباء). خشکمازه.

خشکمازه. [خُ زَ / زِ] (اِ مرکب) شاخهٔ پژمرده و یا شکستهٔ درخت. (ناظم الاطباء). خشکمازو. رجوع به خشکمازو شود.

خشکمانا. [خُ] (اِ مرکب) هرچیز سردی که پس از غذا تناول کنند جهت تسکین حرارت معده. (از ناظم الاطباء).

خشکمرود. [خُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان لک بخش قروهٔ شهرستان سنندج. این ده در ۲۴ هزارگزی شمال باختری قروه و ۱۲ هزارگزی شمال شوسه قروه به سنندج واقع است. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای نواحی سردسیری، آب آن جا از چشمه و قنات و محصول آنجا غلات و لبنیات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است، در تابستان از طریق آونگان می‌توان اتومبیل برد. در دو محل بفاصلهٔ یک کیلومتر به خشکمرود بالا و خشکمرود پایین معروف است. صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

خشک‌مزاج. [خُ مِ] (ص مرکب) سودائی مزاج. تندخو. سبک‌سر. (یادداشت بخط مؤلف).

خشک‌مغز. [خُ مَ] (ص مرکب) خشک سر که دیوانه‌وش و تندخوی باشد. (از برهان قاطع). دیوانه و سودائی‌مزاج و کله‌خشک. (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری) (غیاث اللغات):

قمری درویش‌حال بود ز غم خشک‌مغز
نسرین کان دید کرد لخلخهٔ رایگان.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۳۲).

||هرزه گو. (آنندراج):

مردکی خشک‌مغز را دیدم
رفته در پوستین صاحب‌جاه.
سعدی (گلستان).

---

۱ - در حاشیهٔ برهان قاطع آمده است: خشکفا از خشک + فا (= وا = با بمعنی پخته) «اسفا ۲:۱ ص ۴۷۹» و رک خشکوا.

۲ - ظاهراً مصحف «خشک آماز» است و بمعنی استقاء الیابس که همان «استقاء طبلی» باشد و آن مرضی است که شکم بیمار چون طبلی پرباد آماس کند و آماز لغتی است در آماس. رجوع به حاشیهٔ برهان قاطع ذیل خشک آمار شود.

خشک‌مغزی. [خ مَ] (حامص مرکب) تندخویی. دیوانه‌وشی. کله‌خشکی:
ترمزاجی مگرد در سقلاب
خشک‌مغزی مپوی در تاتار.[1] سنائی.

خشک مقدس. [خ کِ مُ قَ دَ دَ] (ص مرکب) متدینی که جز اطاعت از ظاهر احکام دین بهیچ تأویل و تعبیری تن درندهد. (یادداشت بخط مؤلف).

خشک میوه. [خ وَ / وِ] (اِ مرکب) آجیل[2]. (یادداشت بخط مؤلف):
ایا جمال رئیسان ز لفظ من معنی
برون نیاید جز خشک‌میوهٔ مرسوم
بخشک‌میوه تو عید مرا مبارک کن
که عید بر عدوت چون وعید خواهم شوم.
سوزنی.
تنگ آمده‌ست عید و ندانم ز دست تنگ
توجیه خشک‌میوهٔ عید من از کجا
هر دوستی که خوانش من اندر نهم به پیش
شیرینیش مدیح بود ترشیش هجا
آخر چو شیرخواره شوند از هجا و مدح
ارجو که خشک میوه دهد خواجه بورجا.
سوزنی.

خشکن. [خ کَ] (اِ) درمنه. الشکع. (یادداشت بخط مؤلف).

خشکناب. [خ] (اِخ) دهی است جزء دهستان خانمرود بخش هریس شهرستان اهر، واقع در ۷ هزارگزی جنوب خاوری هریس و ۳۱ هزارگزی شوسهٔ تبریز به اهر. این دهکده در جلگه واقع است با آب و هوای معتدل. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و سردرختی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی فرش و گلیم‌بافی و راه آن ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خشکناب. [خ] (اِخ) دهی است جزء دهستان عباسی بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز، واقع در ۳۱ هزارگزی جنوب خاوری بستان‌آباد و ۳ هزارگزی شوسه میانه تبریز. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای نواحی سردسیری. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و سردرختی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خشکناد. [خ] (اِخ) دهی است جزء دهستان تاقازان بخش ضیاءآباد، واقع در ۳۰ هزارگزی راه عمومی. این ده در کوهستان قرار دارد با آب و هوای سردسیری. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و دیمی و لبنیات و شغل اهالی آنجا قالی کردی و جوال و جاجیم‌بافی و راه مالرو است. ساکنان آن از طایفه غیاثوند سرخوری خاتون‌اند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

خشکناکه. [خ کَ] (اِخ) علی‌بن وصیف ابوالحسن کاتب بغدادی یکی از بلغاء راستین است، او کتب بسیار تألیف کرده عبدان اسمیلی دوست و انیس او همه را انتحال کرده و بخود نسبت داده است. چنانکه از نام او خشکنا که معلوم میشود او ایرانی بوده و کتاب «النثرالموصول بالنظم» و کتاب «صناعةالبلاغة» وکتاب «الفوائد» از اوست و نیز دیوان شعر دارد. (یادداشت بخط مؤلف).

خشک نان. [خ] (ص مرکب) نان خشک. نان ته ماندهٔ سفره‌ها که در مطبخ جمع آرند و تر یا خشک آن را بگدایان دهند. (یادداشت بخط مؤلف):
همی دربدر خشک‌نان باز جست
مر او را همان پیشه بود از نخست.
ابوشکوربلخی.
یاحبذا الکعک بلحم مثرود
و خشکنان مع سویق مقنود. راجز.

خشکنانج. [خ نَ] (اِ مرکب) قسمی نان که با مسکه و بادام یا پسته مخلوط باشد بشکل هلال. نانی از آرد خالص گندم و روغن و کنجد و شکر و بادام. خشکنانک. (یادداشت بخط مؤلف).

خشکنانج سکری. [خ نَ جِ سُ کَ کَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نان خشک مطلی به شکر. (یادداشت بخط مؤلف).

خشکنانک. [خ نَ] (اِ مرکب) خشکنانج. خشکنانه. رجوع به خشکنانج و خشکنانه شود: و چندان اطعمهٔ غریب بر آن سماط بود که در حصر... نگنجد و در میان تلی عظیم از حلاوی و خشکنانک برهم ریخته بود چنانکه مرد ایستاده در پس آن نمی‌نمود. (تجارب السلف).

خشکنانه. [خ نَ / نِ] (اِ مرکب) نانی را [illegible]که آن را بی‌نان خورش خورند. (برهان قاطع):
چون روز گرد گرد می‌دود از بهر نان و بهر کد
تا خشکنانهٔ او شود از مشتری ترنانه‌ای.
مولوی (از انجمن آرای ناصری).

خشکنای. [خ] (اِ مرکب) نای گلو را گویند و بعربی حلقوم. (برهان قاطع). مجرای نفس و سرفه است از درون و آن طبقاتی است غضروفی. سخط. سلجان. مَزرَد. زُلقوم. حنجور. حَنجَرَه. (یادداشت بخط مؤلف): تدکیم؛ بر خود در خشکنای کسی زدن. (منتهی الارب). غَلصَمَه؛ سر خشکنای گلو مع بن زبان و رگهای آن. (منتهی الارب).

خشکنجبین. [خ کَ جَ] (اِ مرکب) عسل یابس و آن را از کوهستانهای فارس آرند. بوئی دارویی دارد و در طب بکار است. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خشک‌انگبین شود.

خشکندگی. [خ کَ دَ / دِ] (حامص) حالت خشکنده شونده. خشک گردنده. (یادداشت بخط مؤلف).

خشکنده. [خ کَ دَ / دِ] (نف) خشک‌شونده. خشک‌گردنده. (یادداشت بخط مؤلف).

خشکنگبین. [خ کَ گَ] (اِ مرکب) مَنّ. (یادداشت بخط مؤلف). ‖عسل خشک. خشکنجبین. خشک‌انگبین. رجوع به خشک‌انگبین شود.

خشک نودهان. [خ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فومن، واقع در ۸ هزارگزی شمال باختری فومن کنار راه فرعی لولمان به گوراب زرمیخ، این ده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و مرطوب. آب آن از چشمه و رودخانهٔ سوله، محصول آن برنج و ابریشم و ذغال و شغل اهالی زراعت و کسب و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

خشک‌نهاد. [خ نِ / نَ] (ص مرکب) تندمزاج. بدخو. خشک‌مزاج. (یادداشت بخط مؤلف).

خشک‌نهال. [خ نَ] (اِ مرکب) خشک‌اصل. درخت نهالی که خشک است. نهال خشک. کنایه از بی‌ثمر و بی‌فایده و غیر مفید است:
چون قوم نوح خشک‌نهالان بی‌برند
باد از تنور پیرزنی فتح بابشان. خاقانی.

خشکوا. [خُش کَ] (اِ) خشکفا. خشکبا. نان خمیر برنیامده و فطیر باشد. (برهان قاطع). رجوع به خشکبار و خشکفا شود.

خشک و تر. [خ کُ تَ] (ترکیب عطفی، ص مرکب، اِ مرکب) نیک و بد. (شرفنامهٔ منیری). دو چیز ضد را گویند چون نیک و بد و قلیل و کثیر:
همتم از سر گیهان خورد آب
تنگ خشک و تر گیهان چه کنم.
خاقانی (از آنندراج).
‖وسائل. زادراه:
ایمن بنشیند ز بیم رفتن
تا بر سفرش خشک و تر نباشد.
ناصرخسرو.
‖ماحضری. (شرفنامهٔ منیری): انواع

---

۱ - مرحوم دهخدا در ذیل این بیت چنین آورده‌اند: یعنی بوی مشک تاتار دماغ ترا خشک مغزتر سازد.

۲ - مرحوم دهخدا در ذیل این کلمه آورده است: ظاهراً چیزی که امروز خشکه بار می‌گوییم: خرما، آلو، گوجه برقانی، آلوچه خشکه، انجیر خشک.

خوردنها.

نه بسیارخواریم چون گاو و خر
نه لب نیز بربسته از خشک و تر.
نظامی (اقبالنامه ص ۲۳۰).

||آب و خاک:

ترا معلوم گرداند از این دریای ظلمانی
که او این عالم سفلی چرا بر خشک و تر دارد.
ناصرخسرو.

خشک و خالی. [خ ُ کُ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) بدون مضافات. اصل یک چیز بدون هیچ زیادی.
– تعارف خشک و خالی؛ تعارف بدون صمیمت.
– زمین خشک و خالی؛ زمین بدون کشت و بزر.
– کاغذ خشک و خالی؛ کاغذ بدون تعارف و محبت. چون: او بعد از یک سال یک کاغذ خشک و خالی هم ننوشت تا چه رسد به آنکه محبتی و تعارفی نیز بنماید.

خشکه. [خ ُ کَ / کِ] (ص نسبی، اِ) پلاو (پلو) بی‌روغن. ||آرد گندم ناپخته. (برهان قاطع). ||نان مخصوصی است. (یادداشت بخط مؤلف). ||نوعی آهن زودشکن. (یادداشت بخط مؤلف). ||در اصطلاح تدبیر منزل بمعنی استخدام نوکر و خادمه است با ماهیانهٔ نقدی بی طعام و بی‌لباس. (یادداشت بخط مؤلف).
– زراعت خشکه؛ زراعت دیمی. (یادداشت بخط مؤلف).
– سرفه‌خشکه؛ سرفهٔ بدون خلط. (یادداشت بخط مؤلف).
– سرماخشکه؛ سرمای بدون بارندگی. (یادداشت بخط مؤلف).

خشکه‌بار. [خ ُ کَ / کِ] (اِ مرکب) بقول. حبوب. اثمار خشک. مقابل تربار. خشکبار. رجوع به خشکبار شود.

خشکه‌بارفروش. [خ ُ کَ / کِ فُ] (نف مرکب اِ مرکب) فروشندهٔ خشکه‌بار. خشکبارفروش. (یادداشت بخط مؤلف).

خشکه‌بارفروشی. [خ ُ کَ / کِ فُ] (حامص مرکب) عمل خشکبارفروش. (یادداشت بخط مؤلف).

خشکه پز. [خ ُ کَ / کِ پَ] (نف مرکب مرخم) آنکه نان روغنی و نان دوالکه و دو توره پزد. (یادداشت بخط مؤلف).

خشکه پزی. [خ ُ کَ / کِ پَ] (اِ مرکب) دکانی که در آن نان روغنی و نان دوالکه پزند. (یادداشت بخط مؤلف). ||(حامص مرکب) عمل پختن نان روغنی و نان دوالکه. (یادداشت بخط مؤلف).

خشکه پلاو. [خ ُ کَ / کِ پ / پَ] (اِ مرکب) کتّه. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به کته شود:

دستت چو نمی‌رسد به کوکو
خشکه پلاو را فرو کو.

خشکه پلو. [خ ُ کَ / کِ پُ لَ / لُو] (اِ مرکب) کته[1] خشکه‌پلاو. رجوع به خشکه‌پلاو شود.

خشکه دادن. [خ ُ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) جیرهٔ نوکران خام نه پخته دادن. (از لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). ||جیرهٔ نوکران را نقدی دادن بدون طعام و لباس. (یادداشت بخط مؤلف).

خشکه دره. [خ ُ کِ دَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان شوی بخش بانه شهرستان سقز واقع در ۱۰ هزارگزی شمال بانه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

خشکه دول. [خ ُ کِ] (اِخ) دهی است از دهستان حسن‌آباد بخش حومهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب سنندج و ۵ هزارگزی باختر راه شوسهٔ سنندج به کرمانشاهان این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای نواحی سردسیری. آب آنجا از چشمه و محصول آنجا غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالروست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

خشکه دول. [خ ُ کِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سورسور بخش کامیاران شهرستان سنندج، واقع در سی و چهار هزارگزی شمال خاور کامیان و یک هزارگزی پیرمقدار. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

خشکه دهنه. [خ ُ کِ دَ هَ نَ / نِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش آستارا شهرستان اردبیل، واقع در ۲ هزارگزی باختر آستارا. این ده در جنگل قرار دارد با آب و هوای گرمسیری و مرطوبی. آب آن از رودخانه و چاه و محصول آن غلات و برنج و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خشکه ره. [خ ُ کَ رَ] (اِخ) نام گروهی و ناحیه‌ای است به هرسین. (یادداشت بخط مؤلف).

خشکه سیل. [خ ُ کِ سِ] (اِخ) به «اق زمان کندی» در فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ رجوع شود.

خشکه شدن. [خ ُ کَ / کِ شُ دَ] (مص مرکب) خشن و خشک شدن پوست بر اندام بر اثر سرما یا جز آن. (یادداشت بخط مؤلف).

خشکه کار. [خ ُ کَ / کِ] (اِ مرکب) کارنو در کندن قنات، حفر قنات در قسمتهای خشک آن، مقابل آب ده. (یادداشت بخط مؤلف).

خشکه کاری. [خ ُ کَ / کِ] (حامص مرکب) دیمکاری در زراعت. (یادداشت بخط مؤلف). ||نوکاری در قنات. (یادداشت بخط مؤلف).

خشکه مقدس. [خ ُ کَ / کِ مُ قَ دْ دَ] (ص مرکب) آنکه اطاعت صرف از ظواهر شریعت کند. خشک‌مقدس. رجوع به خشک‌مقدس شود.

خشکه‌مقدسی. [خ ُ کَ / کِ مُ قَ دْ دَ] (حامص مرکب) عمل خشکه‌مقدس. اطاعت‌کنندگی از ظواهر شریعت. (یادداشت بخط مؤلف).

خشکه‌نو. [خ ُ کِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان خورسلو بخش گرمی شهرستان اردبیل، واقع در ۴۲ هزارگزی باختر گرمی و ۲۵ هزارگزی شوسهٔ گرمی اردبیل. این دهکده کوهستانی با آب و هوای گرمسیری است. آب آن از چشمه و رود درآورد و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خشکه هیزم. [خ ُ کَ / کِ زُ] (اِ مرکب) هیزم خشک:

بگشتند و آتش برافروختند
بدو خشک‌هیزم همی سوختند.　فردوسی.

خشکی. [خ ُ] (حامص) یبوست. ضد تری. (از حاشیه برهان قاطع)[2] (از ناظم الاطباء):

نخستین که آتش ز جنبش دمید
ز گرمیش پس خشکی آمد پدید
وزان پس ز آرام سردی نمود
ز سردی همان باز تری فزود.　فردوسی.

||بی‌بارانی. قحطی و تنگی بر اثر باران نیامدن. (از حاشیهٔ برهان قاطع) (از ناظم الاطباء):

چو خواهد بود سال بد بگیهان
پدید آیدش خشکی در زمستان.
(ویس و رامین).

صحرای بی‌نبات پر از خشکی
گویی که سوخته‌ست به ابرنجک.
دقیقی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۲۶).

ز خشکی خورش تنگ شد در جهان
میان مهان و میان کهان.　فردوسی.

||جمودت در عقاید. حالت آنکه از ظواهر دینی یا قانونی تجاوز نکند. حالت افراط و اجازه ندادن بهیچ نوع مساهله در قواعد اخلاقی یا دینی. (یادداشت بخط مؤلف). ||یبوست مزاج، مقابل ادرار. کندی دستگاه دفع در دفع فضولات در آدمیان و جانوران. رجوع به یبوست شود: جودانه‌ای مبارک است و خویدش خویدی خجسته و آب که

---

۱ – کتّه یک نوع غذائی است که از برنج پزند و آن را آبکشی نمی‌کنند و این نوع طبخ برنج بنزد مردم شمال بسیار معمول است.

۲ – در حاشیهٔ برهان قاطع آمده است: پهلوی hushkih (مناس ۲۷۷).

بروی گذرد و از وی بیرون آید ماندگی را کم کند و خشکی معده بردارد. (نوروزنامه).

از قضا سرکنگبین صفرا فزود
روغن بادام خشکی می‌نمود. مولوی.

مجعره؛ سبب خشکی طبیعت. (منتهی الارب). ||سردی. بی‌میلی. عدم تمایل:

از می طرب افزاید و مردی خیزد
وز طبع گیا خشکی و سردی خیزد.
سعدی (هزلیات).

||خشونت. (یادداشت بخط مؤلف). عدم لطافت. (از حاشیهٔ برهان قاطع).
– خشکی دماغ؛ خشکی سر. (یادداشت بخط مؤلف).
– خشکی ریه؛ خشونت ریه. خشکی سینه (خشکی ریه در وقتی اطلاق میشود که شخص سرفه خشک بدون خلط کند).
– خشکی سر؛ تندی بسرحد جنون. مجازاً جنون و دیوانگی. خشکی دماغ. (یادداشت بخط مؤلف).
– خشکی سینه؛ خشونت سینه. خشکی ریه. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خشکی ریه شود.
– خشکی گلو؛ خشونت حلق. (یادداشت بخط مؤلف).
||(اِ) نوعی سوداست، نوعی مرض است که با چروکیده شدن پوست همراه است بدون ریم. (یادداشت بخط مؤلف). ||(اِ) بَرّ. (ملخص‌اللغات حسن خطیب). مقابل دریا:

ز دریا بخشکی برون آمدند
ز بربر سر زیغنون آمدند.
عنصری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۳۳۰).

دگر نامور گنج افراسیاب
که‌کس را نبود آن بخشکی و آب. فردوسی.

همه نامداران پرخاشجوی
ز خشکی بدریا نهادند روی. فردوسی.

که‌بازارگانان ایران بدند
به آب و بخشکی دلیران بدند. فردوسی.

گرچه در خشکی هزاران رنگهاست
ماهیان را با یبوست جنگهاست. مولوی.

ماهی بی اجل در خشکی نمیرد. (گلستان سعدی).
||پهن خشک‌شدهٔ اسب که در زیر دست و پای وی بگسترانند. (ناظم الاطباء). ||زمین خشک. (ناظم الاطباء).

خشکی بخت. [خُ یِ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ادبار و بدبختی. (آنندراج). بد طالعی:

خشکی بخت فرومایه طلسمی بسته‌ست
کابم از سرگذرد لیک لبم تر نشود.
(از آنندراج).

خشکی چرخ. [خُ یِ چَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از بخل و امساک زمانه. (آنندراج):

فارغ از بیش و کم بحر بود آب گهر
خشکی چرخ بارباب قناعت چه کند.
صائب (از آنندراج).

خشکیدگی. [خُ دَ / دِ] (حامص) حالت خشک بودن. (آنندراج).

خشکی دماغ. [خُ یِ دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از جنون و دیوانگی و تندخویی بسرحد جنون.

خشکیدن. [خُ دَ] (مص) خشک شدن. (آنندراج). هوشیدن. بهوشیدن. (یادداشت بخط مؤلف):

تا گرمی رخسار ترا دید نگاهم
در چشم ترم چون مژه خشکید نگاهم.
فضلعلی بیک ممتاز (از آنندراج).

از دوریت ای نهال امید
دل خون شده قطره‌قطره از دیده چکید
از بسکه ز دیده ریختم گوهر اشک
مانند صدف کاسهٔ چشم خشکید.
میرزا معصوم نواده حاجی باقر دراز تبریزی. (از آنندراج).

||سخت مبهوت و متحیر شدن. حیرت‌زده شدن. (یادداشت بخط مؤلف). ||فالج شدن دست وپا. (یادداشت بخط مؤلف). ||مردن گیاه. (یادداشت بخط مؤلف).

خشکیدنی. [خُ دَ] (ص لیاقت) قابل خشک شدن. (یادداشت بخط مؤلف).

خشکیده. [خُ دَ / دِ] (نمف) خشک شده. (یادداشت بخط مؤلف). ||تشنه. (از ناظم الاطباء).
– دهان خشکیده؛ دهان انسان که بر اثر عصبانیت یا تشنگی خشک شده. (یادداشت بخط مؤلف).

خشکی زدگی. [خُ زَ دَ / دِ] (حامص مرکب) بی‌بارانی و خشکی کشت و زرع. (یادداشت بخط مؤلف).

خشکی طالع. [خُ یِ لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از ادبار و بدبختی. خشکی بخت. (آنندراج):

نم نگیرد ساغرم از خشکی طالع کلیم
چون حباب از کاسه‌ای خود را بدریا می‌زنم.
کلیم(دیوان چ بیضائی ص ۲۸۵).

خشکی طالع ما سد سکندر گردید
ورنه پستان نصیب این همه بی‌شیر نبود.
صائب (از آنندراج).

خشکی طبع. [خُ یِ طَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عدم اجابت. یبوست. باز گرفتن طبع. (یادداشت بخط مؤلف).

خشکین. [خُ] (اِخ) دهی است از دهستان کلانتران بخش رزاب شهرستان سنندج، واقع در ۳۶ هزارگزی شمال خاوری رزاب و ۷ هزارگزی جنوب باختر راه شوسهٔ سنندج به مریوان. این ده در کوهستان قرار دارد با آب و هوای سردسیری. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

خشکی و تری. [خُ یُ تَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) بر و بحر:

بخشکی و تری و دریا و دشت
بسی راه و بیراه را درنوشت. نظامی.

خشگ. [خَ] (اِ) درختچه‌ای است در جنوب ایران. (یادداشت بخط مؤلف).

خشل. [خَ شَ] (ع اِ) مقل خشک. مقل تر. (یادداشت بخط مؤلف). نوعی صمغ است و آنرا مقل گویند و به مقل ازرق مشهور است و بواسیر را نافع باشد و به‌عربی خشلاف خوانند و بعضی گویند خشلاف درخت مقل مکی کلی است. (از برهان قاطع) (از منتهی الارب). ||آنچه بکار نیاید. (از منتهی الارب). (از لسان العرب). ||خستهٔ مقل. (منتهی الارب).

خشل. [خَ] (ع اِ) بیضه تهی‌کرده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ||گیاهی زرد و سرخ و سبز. (منتهی الارب). ||سرهای دست برنجن و سرهای خلخال. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ||مقل. مقل خشک یا مقل تر. مقل ریزه. خَشَل. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ||خستهٔ مقل. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). خَشَل. (منتهی الارب). ||(مص) بلایه و فرومایه کردن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خشل. [خَ شَ] (ع مص) کهنه شدن جامه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خشل فشل. [خَ شِ لُنْ فَ شِ لُنْ] (ع ص مرکب) ضعیف و ناتوان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خشلة. [خَ لَ] (ع اِ) واحد خَشل؛ یعنی یکدانه خستهٔ مقل. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خشلة. [خَ شَ لَ] (ع اِ) واحد خَشَل؛ یعنی یک دانه خستهٔ مقل. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خشم. [خَ] (ع مص) شکستن خیشوم کسی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب). ||مست کردن شراب کس را. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خشم. [خَ] (ع اِ) علت بوی گرفتگی بینی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب).

خشم. [خَ] (اِ) غضب. خِشم ||غصه. انفعال.

خِشم. (ناظم الاطباء). رجوع به خِشم شود.

خشم. [خَ / خِ] (اِ) غضب. (ناظم الاطباء). غیظ. قهر. سَخَط. مقابل خشنودی. (یادداشت بخط مؤلف). وُروت. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی)[1]:

صورت خشمت ار ز هیبت خویش
ذره‌ای را بخاک بنماید
خاک دریا شود بسوزد آب
بفسرد آفتاب و بشجاید. دقیقی
نهاده بکوت و ببهرام خشم
دو دیده پر از آب و دل پر ز خشم.
فردوسی.
که‌این خردکودک نداند سپاه
نه داد و نه خشم و نه تخت و کلاه.
فردوسی.
سپهدار چین کان سخنها شنید
شد از خشم رنگ رخش ناپدید
بدو گفت بشتاب و برکش سپاه
نگه کن که لشکر کجا شد ز راه. فردوسی.
منم گفت بر تخت گردان سپهر
همم خشم و جنگ است هم داد و مهر.
فردوسی.
بپاسخ نگه داشتن گفت خشم
چو دانی که با تو بخوابند چشم. فردوسی.
چون با یاران خشم کنی جان پدر
بر من ریزی تو خشم یاران دگر
دانی که منم زبونتر و عاجزتر
پالان بزنی چو بر نیایی با خر. فرخی.
قدرتش بر خشم سخت خویش می‌بینم روان
مرد باید کو بخشم سخت خود قادر شود.
منوچهری.
شیر از درد و خشم یک جست کرد چنانکه بقفای پیل آمد. (تاریخ بیهقی). آنکس که خشم بر وی دست یابد بمنزلت شیر است. (تاریخ بیهقی). چون خشم افشین بر من فتاد سخت از جای بشد وزرد و سرخ شد. (تاریخ بیهقی). وی از خشم برآشفت و مردکی پرمنش و ژاژخای و باد گرفته بود. (تاریخ بیهقی).
که با خشم چشم ار برآغالدت
بیکدم هم از دور بفتالدت. اسدی.
بی‌باک و بدخویی که ندانی بگاه خشم
نه نوح را ز سام و نه مر سام را ز حام.
ناصرخسرو.
خشم یزدان بر تو باد و بر تراشیدهٔ تو باد.
آزر بتگر تویی لعنت چه بر آزر کنی.
ناصرخسرو (ایوان چ دبیرسیاقی ص ۴۳۳).
جز بخشنودی و خشم ایزد و پیغمبرش
من ندارم از کسی در دل نه خوف و نه رجا.
ناصرخسرو.
خشم را در دل مدار ایرا که خشم
زیر دامن در بلا دارد زمین. ناصرخسرو.

مگر روزی این پسر بعذری دیرتر بخدمت آمد و سلطان بی او تنگدل گشته بود چون او بیامد از سرخشم و عتاب گفت: هان و هان! خویشتن را می‌شناس! هیچ میدانی من ترا از کجا برگرفته‌ام و بکجا رسانیده. (نوروزنامه).
تختش سپهر و در وی خلقش نجوم او
خشمش اثیر و تیر در وی شهاب او.
مسعودسعد.
خشم چون تیغ و حلم چون زره است
تو مهی زان گزین ز به که به است. سنائی.
هیچ سائل بخشندی و بخشم
لا در ابروی او ندیده بچشم. سنائی.
کند ار عاقلت بحق در خشم
به از آن کت ببندد ابله چشم. سنائی.
هر که درگاه ملوک را لازم گیرد... و تیزی آتش خشم باب حلم بنشاند... هر آینه مراد خویش... او را استقبال واجب بیند. (کلیله و دمنه). فروغ خشم در حرکات و سکنات او پیدا آمده بود. (کلیله و دمنه). خشم کفشگر زیادت شد. (کلیله و دمنه).
پیش کاید تف خشمش بطلب بوی رضاش
کز رضاش آب و گل بوالبشر آمیخته‌اند.
خاقانی.
نه پرویز پرداخت لنگر بری
چو از خشم بهرام بد کرد رای. خاقانی.
چون دو نفخ صور در خشم و رضاش
زهر و پازهر روان بینی بهم. خاقانی.
گفت زین خشم خدا نبود امان
گفت ترک خشم خویش اندر زمان. مولوی.
تیزخشم و خصم‌گیر و دزدران
نیک‌خو و باوفا و مهربان. مولوی.
سنگ راگر گیرد از خشم تو است
چون تو دوری و ندارد بر تو دست. مولوی.
خشم [illegible]ست با آن چوب او
پس [illegible] شتر برده‌ست بو. مولوی.
||غصه. انفعال. خَشم. (ناظم الاطباء). ||خشم نزد صوفیه ظهور صفات قهریه است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||قوهٔ غضبیه و آن قوتی است که دفع ناملایم کند. رجوع به قوهٔ غضبیه شود: در این تن سه قوه است یکی خرد... و جایگاهش سر... دیگر خشم جایگاهش دل و سه‌دیگر آرزو. (تاریخ بیهقی). خشم لشکر این پادشاه (ناطقه) است که بدیشان خللها را دریابد و ثغور را استوار کند. (تاریخ بیهقی). اما عمل [در علاج خشم] آن است که بزبان بگوید اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و سنت آن است که اگر بر پای بود بنشیند و اگر نشسته بود بپهلو بر زمین نهد و اگر بدین ساکن نشود به آب سرد طهارت کند که رسول صلوات الله علیه گفت خشم از آتش است به آب بنشانید. (کیمیای سعادت غزالی).

خشم و شهوت جمال حیوان است
علم و حکمت کمال انسان است. سنائی.
خشم و شهوت مرد را احول کند
ز استقامت روح را مبدل کند. مولوی.
- به‌خشم؛ در حال خشم. از روی خشم. خشمگین. عصبانی. غضبناک:
نشست از بر اسب کسری به‌خشم
بکس تا در کاخ نگشاد چشم. فردوسی.
نشسته بصد خشم[2] در کازه‌ای
گرفته به چنگ اندرون بازه‌ای. خجسته.
چون افشین بنشست به‌خشم امیرالمؤمنین را گفت: خداوند دوش دست من برقاسم گشاده کرد امروز این پیغام درست نیست که او را نباید کشت. (تاریخ بیهقی). به‌خشم و استخفاف گفت نبخشیدم و نبخشم که امیرالمؤمنین بمن داده است. (تاریخ بیهقی). خواجه احمد به‌خشم در بوسهل نگریست. (تاریخ بیهقی).
ایستاده به‌خشم بر در او. حکاک.
- به خشم آمدن؛ عصبانی شدن. غضبناک شدن.
- به خشم آوردن؛ احناق. اِسخاط. عصبانی کردن. غضبناک کردن:
سخن‌چین کند تازه جنگ قدیم
به خشم آورد نیکمرد سلیم. سعدی.
اغضاب. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به همین کلمه در ردیف خود شود.
- به خشم افتادن؛ عصبانی شدن. غضبناک شدن.
- به خشم افکندن؛ عصبانی کردن. غضبناک کردن. بغیظ آوردن.
- به خشم درآمدن؛ عصبانی شدن. غضبناک شدن:
برون کند چو درآمد به خشم گشت زمان
ز قصر قیصر و از خوان خویشتن خان را.
ناصرخسرو.
- به خشم رفتن؛ از روی غضبناکی رفتن. با حالت عصبانی رفتن. با غیظ رفتن. قهر کردن و رفتن.
- به‌خشم‌رفته؛ قهر کرده. از روی عصبانی ترک کرده و رفته:
کاش آن به‌خشم‌رفتهٔ ما آشتی‌کنان
باز آمدی که دیدهٔ مشتاق بر در است.
سعدی.

---

۱ - در حاشیهٔ برهان قاطع آمده است: خشم بکسر اول، پهلوی hishm, hêshm (و نیز êshm مناس ۲۷۳) اوستا aêshma «بارتولمه ۳۵»؛ «نیبرگ ۱۰۷»؛ غضب و قهر: پادشاهی بکشتن بی‌گناهی فرمان داد گفت: ای ملک بموجب خشمی که بر من داری زیان خود مپسند. (گلستان ۵۱).

۲ - بصد خشم، مبالغت بخشم است.

به‌خشم‌رفتهٔ ما را که می‌برد پیغام
بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگ‌ست. سعدی.
مرحبا ای نسیم عنبربوی
خبری زان به‌خشم‌رفته بگوی. سعدی.
— به خشم شدن؛ عصبانی شدن. خشم آوردن. غضبنا ک‌شدن. عصبانی شدن:
از راستی به خشم شوی دانم
بر بام چشم سخت بود آژخ. کسائی.
— خشم آمدن؛ عصبانی شدن. غضبنا ک شدن. بغیظ آمدن:
سر فروبردم میان آبخور
از فرنج منش خشم آمد مگر. رودکی.
خشمش آمد و هم آنگه گفت ویک
خواست کو را برکند از دیده کیک. رودکی.
یوز را هر چند بهتر پروری
چون یکی خشم آورد کیفر بری. رودکی.
رجوع به همین کلمه در ردیف خود شود.
— خشم آوردن؛ عصبانی شدن. غضبنا ک شدن. بغیظ آمدن:
چو رحم آرد دلت بینم که آب از سنگ میزاید
چو خشم آرد لبت بینم که موم از انگبین خیزد.
خاقانی.
گر زخم زنی سنانت بوسم
ور خشم آری رضات جویم. خاقانی.
رجوع به همین کلمه در ردیف خود شود.
— خشم برآوردن؛ عصبانی شدن. غضبنا ک شدن:
ز اخترشناسان برآورد خشم
دلش پر ز درد و پر از آب چشم. فردوسی.
— خشم به یکسو افکندن؛ از حال عصبانیت خارج شدن. از غضب بیرون آمدن:
کار از این خوشتر است داد بده
خشم یکسو فکن بیار دلیل. ناصرخسرو.
— خشم داشتن؛ عصبانی بودن. غضب داشتن:
به امید تاج از پدر خشم داشت
پدر زین سخن بر پسر خشم داشت.
فردوسی.
— خشم فروخوردن؛ کظم. کظم غیظ. (یادداشت بخط مؤلف):
همه رنجی بسر برم چو بکوی تو بگذرم
همه خشمی فروخورم چو ببینم رضای تو.
خاقانی.
رجوع به همین کلمه در ردیف خود شود.
— خشم کردن؛ غضب کردن. غیظ کردن:
چون بخندد عدو ز گریهٔ من
دل بخشم کند که هان بشنو. خاقانی.
لایق حال پادشاهان نیست خشم به باطل گرفتن و اگر بحق خشم گیرد پا از اندازهٔ انتقام بیرون ننهد. (مجالس سعدی). رجوع به همین کلمه در ردیف خود شود.
— خشم گرفتن؛ بخشم آمدن. غضب کردن. (یادداشت بخط مؤلف):
خشم گیری جنگ جویی چون بمانی از جواب
خشم یکسو نه سخن گستر که شهر آوار نیست.
ناصرخسرو.
تن گور تست خشم مگیر از حدیث من
زیرا که خشم‌گیر نباشد سخن‌پذیر.
ناصرخسرو.
پادشاه بر تو خشم گرفت و ترا می‌برند. (تاریخ بیهقی). گفتند تو پادشاه بزرگی و بزرگتر از این خواهی شد اگر جوابی بحق بدهیم و خشم نگیری بگوئیم. (تاریخ بیهقی). همیشه چشم نهاده بودی تا پادشاهی بزرگ و جبار بر چاکری خشم گرفتی. (تاریخ بیهقی ص ۲۲۲).
— خشمگیر؛ عصبانی. غضبنا ک:
تن گور تست خشم مگیر از حدیث من
زیرا که خشمگیر نباشد سخن‌پذیر.
ناصرخسرو.
— در خشم افکندن؛ عصبانی کردن. غضبنا ک کردن.
— در خشم رفتن؛ عصبانی شدن، در خشم شدن.
— در خشم شدن؛ عصبانی شدن. خشم گرفتن: کسری چنان در خشم شد که هیچ وقت نشده بود. (تاریخ بیهقی). من شتابزده در خشم شوم. (تاریخ بیهقی). وقتی که مردم در خشم شود و سطوتی در او پیدا آید در آن ساعت بزرگ آفتی بر خرد وی مستولی شده باشد. (بیهقی). خداوند... دستوری دهد ایشان را تا بی‌حشمت چونکه خداوند در خشم شود به افراط شفاعت کنند. (تاریخ بیهقی). سلطان از این در خشم شد و او را بجنایت خرابی ولایت و ضعف حال رعیت مؤاخذه کرد... (ترجمهٔ تاریخ یمینی). شیر در خشم شد. (کلیله و دمنه). وکیل دریا... در خشم شد. (کلیله و دمنه). او در خشم شده گفت بر زبان من خطا کجا رود. (کلیله و دمنه).
— در خشم کسی افکندن؛ مورد غضب کسی واقع کردن: لیکن تو از نزدیکان... می‌اندیشی که اگر وقوف یابند ترا در خشم فلک افکنند. (کلیله و دمنه). تمویه و تزویر آنها مرا در خشم او افکند. (کلیله و دمنه).
رجوع به همین کلمه در ردیف خود شود.

خشم‌آلود. [خَ / خ] (نف مرکب) غضبنا ک. خشمنا ک. (ناظم الاطباء)[1] (آنندراج). خشمگین. غضب‌آلود. مغضب. (یادداشت بخط مؤلف): روباهان را زهره نباشد از شیر خشم‌آلود. (تاریخ بیهقی).
قلاده نیم‌گسل گشت و شیر خشم‌آلود.
اثیرالدین اخسیکتی.
وحشی تیزچنگ خشم‌آلود
کژدم آتشین برآرد دود. نظامی.

خشم‌آلودگی. [خَ / خ دَ / دِ] (حامص مرکب) عصبانیت. غضبنا کی. (یادداشت بخط مؤلف).

خشم‌آلوده. [خَ / خ دَ / دِ] (نمف مرکب) خشمنا ک. غضبنا ک. خشم‌آلود. (یادداشت بخط مؤلف) (از ناظم الاطباء): یکی از پسران هرون‌الرشید پیش پدر آمد خشم‌آلوده که فلان سرهنگ‌زاده مرا دشنام مادر داد. (گلستان سعدی).

خشم‌آلودی. [خَ / خ] (حامص مرکب) خشمنا کی. عصبانیت. (یادداشت بخط مؤلف).

خشم آمدن. [خَ / خ مَ دَ] (مص مرکب) عصبانی شدن. غضبنا ک شدن. (یادداشت بخط مؤلف):
خشمش آمد و همانگه گفت ویک
خواست کو را برکند از دیده کیک. رودکی.
سر فروبردم میان آبخور
از فرنج منش خشم آمد مگر. رودکی.
اما او را سهوی افتاد کی کس سوی شهر براز نفرستاد و با او مشورت نکرد و او را خشم آمد و لشکر جمع کرد. (فارسنامهٔ ابن بلخی).
چو خشم آیدت بر گناه کسی
تأمل کنش بر عقوبت بسی.
سعدی (بوستان).
نگویم که جنگ آوری پایدار
چو خشم آیدت عقل برجای دار.
سعدی (بوستان).
از دوستی که دارم و غیرت که می‌برم
خشم آیدم که چشم باغیار می‌کنی.
سعدی (بدایع).
با چشم نیم‌خواب تو خشم آیدم همی
از چشمهای نرگس و چندین وقاحتش.
سعدی.

خشم‌آمیز. [خَ / خ] (نف مرکب) عصبانی‌کننده. به غضب درآورنده. (یادداشت بخط مؤلف). خشم‌آور.

خشم‌آور. [خَ / خ وَ] (نف مرکب) عصبانی‌کننده. غضبنا ک‌کننده. خشم‌آمیز. (یادداشت بخط مؤلف).

خشم آوردن. [خَ / خ وَ دَ] (مص مرکب) برآشفتن. عصبانی شدن. غضبنا ک شدن:
شیر خشم آورد و جست از جای خویش.
رودکی.
مار را هر چند بهتر پروری
چون یکی خشم آورد کیفر بری.
بوشکور بلخی.
چو خشم آورم شاه کاوس کیست
بمن دست یازیدن طوس چیست. فردوسی.

۱ - در ناظم الاطباء کلمهٔ خشمالو نیز بدین معنی آمده است.

پدر وار خشم آورد بر پسر.
سعدی (بوستان).
چو خشم آری آنگه شوند از تو سیر
که‌از بام پنجه گز افتی بزیر.
سعدی (بوستان).
- خشم آوردن بر؛ عصبانی شدن بر کسی. غضبنا ک‌شدن بر کسی. توضیح: «خشم آوردن» با کلمهٔ «بر» متعدی میشود.
خشم‌آوری. [خَ / خ وَ] (حامص مرکب) غضبنا کی. عصبانیت. خشمنا کی. (یادداشت بخط مؤلف).
خشم آوریدن. [خَ / خ وَ دَ] (مص مرکب) خشمگین شدن. غضبنا ک‌شدن:
چون کشف انبوه غوغایی بدید
بانگ و ژخ مردمان خشم آورید. رودکی.
خشماء. [خَ] (ع ص) مؤنث اَخشَم. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). زن فراخ‌بینی. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). زنی که بینی وی از علتی بو گرفته باشد. ||زنی که قوهٔ شامه نداشته باشد. (از تاج العروس) (منتهی الارب) (از لسان العرب).
خشماغیل. [خَ] (اِ مرکب) نگاه از روی غضب و قهر و از گوشهٔ چشم. (از آنندراج)[1] (از ناظم الاطباء). ||کج‌بینی. (ناظم الاطباء). ||لوچ‌چشم. (ناظم الاطباء).
خشم‌انگیز. [خَ / خ اَ] (نف مرکب) خشم‌آور. عصبانی‌کننده. غضبنا ک‌کننده. (یادداشت بخط مؤلف).
خشم‌انگیزی. [خَ / خ اَ] (حامص مرکب) حال عصبانی‌کننده. حال غضبنا ک‌کننده.
خشم‌تاب. [خَ / خ] (نمف مرکب) کسی که‌خشم تاب داده و پیچیده باشد او را. (از آنندراج):
سیاهی عزب‌پیشه و خشم‌تاب
چو دیدند روی چنین بی‌تقاب
ز تاب جوانی بجوش آمدند
در آن وادی سخت‌کوش آمدند.
نظامی (از آنندراج)[2].
خشم تیز. [خَ / خ م] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عصبانیت شدید. خشمنا کی شدید. (یادداشت بخط مؤلف).
خشم جت. [خَ جَ] (اِخ) همان احشام جت است در فارس. (از فارسنامه ابن بلخی).
خشم جنی. [خَ م جِ نی] (اِخ) قریه‌ای است فرسنگی کمتر مشرق خشت. (فارسنامهٔ ابن بلخی).
خشم چروم. [خَ چ] (اِخ) [= خشم] جماعتی از ایل چروم کوه گیلویه آمده در اینجای توطن نموده‌اند. بنام آنها مشهور گردید دو فرسنگ کمتر میانهٔ شمال و مشرق خشت. اصل خشم حشم بحاء بی‌نقطه است که‌ایل و طایفه باشد. (فارسنامهٔ ابن بلخی).
خشم خواجه. [خَ خوا / خا جَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان بوشهر واقع در هشت هزار و پانصد گزی جنوب بوشهر کنار شوسهٔ بوشهر به بهمنی و یک هزارگزی ساحل دریا که ۲۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چاه و محصول آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت و صید ماهی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).
خشم خود را فرو بردن. [خَ / خ مِ خوَدْ / خُدْ فُ بُ دَ] (مص مرکب) غیظ خود را خوردن. کظم غیظ کردن. (یادداشت بخط مؤلف).
خشم خوردن. [خَ / خ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) غیظ خود را فروبردن. کظم غیظ کردن. عصبانیت خود را فرونشاندن:
از راستی تو خشم خوری دانم
بر بام چشم سخت بود آژخ. کسائی مروزی.
خشم در ابرو درآورده. [خَ / خ دَ اَ دَ وَ دَ / دِ] (نمف مرکب) ناخوش و بیدماغ شده. (آنندراج). خشمگین. چین از روی عصبانیت بر چشم آورده:
دگر ره یکی روسی گربه‌چشم
چو شیران در ابرو برآورده خشم.
نظامی (از آنندراج).
خشم راندن. [خَ / خ دَ] (مص مرکب) عصبانی شدن. غضب راندن. غیظ کردن:
کامکاری کو چو خشم خویشتن راند بروم
طوق زرین را کند در گردن قیصر درای.
منوچهری.
بحدی بر دشمنان خشم براند که دوستان را اعتماد بماند. (گلستان سعدی).
تو گر خشم بر وی ترانی رواست
که‌خو... بد دشمنش در قفاست.
سعدی (بوستان).
بر غلامی که طوق خدمت بست
خشم بیحد مران و طیره مگیر.
سعدی (گلستان).
خشم‌زدا. [خَ / خ زَ / زِ / زُ] (نف مرکب مرخم) غیظ از بین برنده. عصبانیت از بین برنده.
خشم‌ساز. [خَ / خ] (نف مرکب) عصبانی. خشمگین. غضبنا ک. خشمین:
فروبرد سرطیره و خشم‌ساز
وزان طیرگی سر برآورد باز. نظامی.
خشم شیحی. [خَ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان انگالی بخش برازجان شهرستان بوشهر، واقع در ۳۱ هزارگزی باختر برازجان کنار رود حله. این دهکده راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).
خشم فروخوابانیدن. [خَ / خ مِ فُ خوا / خا دَ] (مص مرکب) از عصبانیت دست در کشیدن. عصبانیت یکسو نهادن. (از یادداشت بخط مؤلف). صفق. (تاج المصادر بیهقی).
خشم فروخوردن. [خَ / خ فُ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) کظم غیظ. غیظ یکسو نهادن:
ببخشود بر حال مسکین مرد
فروخورد خشم سخنهای سرد.
سعدی (بوستان).
خشم کردن. [خَ / خ کَ دَ] (مص مرکب) بغضب آمدن. عصبانی شدن. غضبنا ک‌شدن:
قلم بطالع میمون و بخت بد رفته‌ست
اگر تو خشم کنی ای پسر وگر خشنود. ؟
خشمگر. [خَ / خ گَ] (ص مرکب) خشمگین. (از ناظم الاطباء).
خشم گرفتن. [خَ / خ گِ رِ تَ] (مص مرکب) عصبانی شدن. آزغدن. آزغیدن. غراشیدن. اِمتِعاض؛ خشمگین شدن. اغتیاظ. تَغَضُّب. تَضَرُّم. تَغَیُّظ. حَرَد. احتلاط. حلط. حَنَق. (یادداشت بخط مؤلف): منصور نامه بخواند، خشم گرفت. (تاریخ سیستان).
خشم گیری جنگ جویی چون بمانی از جواب
خشم یکسو نه سخن گستر که شهر آوار نیست.
ناصرخسرو.
کدام قوت و مردانگی و برنائی
که‌خشم گیری و با طبع خویش برنائی.
سعدی (مفردات).
وگر خشم گیرد ز کردار زشت
چو باز آمدی ماجری درنوشت.
سعدی (بوستان).
وگر با پدر جنگ جوید کسی
پدر بیگمان خشم گیرد بسی.
سعدی (بوستان).
تو خواهی خشم بر ما گیر و خواهی چشم بر ما کن
که ما را با کس دیگر نماندست از تو پروایی.
سعدی (خواتیم).
تَغَذُّر؛ خشم گرفتن. (منتهی الارب).
خشم گل رس. [خَ شَ گِ رُ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش لنگه شهرستان لار، واقع در چهل هزارگزی خاور لنگه واقع در کوه برکه سقلین. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).
خشمگن. [خَ / خ گِ] (ص مرکب) غضبان. غضبنا ک. خشمگین. غضوب. خشمین.

---

۱ - در آنندراج ضبط این کلمه چنین است: خشم آغیل.
۲ - در آنندراج آمده: در بعضی نسخ تنگ تاب بمد و فوقانی و برین تقدیر بمعنی بی‌صبر و بی‌طاقت بود و میتواند تنگ‌یاب بتحتانی الف کشیده باشد بمعنی کسی که چیز مطلوب کم یابد بلکه نیابد و علی‌التقدیرین تنگ بمعنی مذکور است.

خشم‌آلود. غضب‌آلود. ساخط. (یادداشت بخط مؤلف).

خشمگنی. [خ َ / خ ِ گ ِ] (حامص مرکب) عصبانیت. غضبناکی. خشمگینی. (یادداشت بخط مؤلف).

خشمگیر. [خ َ / خ ِ] (نف مرکب) خشم‌گیرنده. غضبناک. غاضب:

تن گور تست خشم مگیر از حدیث من
زیرا که خشمگیر نباشد سخن‌پذیر.
ناصرخسرو.

خشم گیرنده. [خ َ / خ ِ رَ دَ / دِ] (نف مرکب) غاضب. عصبانی. غضبناک. خشم‌آلود. (یادداشت بخط مؤلف).
- نفس خشم‌گیرنده؛ قوه غضبیه: اما نفس خشم‌گیرنده با وی است نام و ننگ جستن. (تاریخ بیهقی ص ۱۲۰).

خشمگین. [خ َ / خ ِ] (ص مرکب) غضبناک. آنکه پر از خشم و قهر باشد. (ناظم الاطباء). غراشیده. آرغده. تر. مُغضِب. خشمن. خشمین. خشمگین. تافته. آلفَدَه. ساخط. آشفته. برآشفته. غَضوب. غضبان. خشمناک. غاضب. غضبی. غضب‌آلود. حنیق. حانق. مُتَغَیِّر. (یادداشت بخط مؤلف):

جهاندار یزدان جهان‌آفرین
از آنکار بر سام شد خشمگین. فردوسی.
شود شاه ایران بما خشمگین
ز ناپاکرایی درآید بکین. فردوسی.

خشمگین شدن. [خ َ / خ ِ شُ دَ] (مص مرکب) عصبانی شدن. برتافته شدن. از جا دررفتن. اِخرِنطام. تَذَمُّر؛ بخشم آمدن. بهم برآمدن. امتحاک. (یادداشت بخط مؤلف):

ملک را کمان کجی راست شد
ز سودا بر او خشمگین خواست شد.
سعدی (بوستان).

خشمگینی. [خ َ] (حامص مرکب) عصبانیت. غضبناکی. برآشفتگی. (یادداشت بخط مؤلف). هضیمه. وَبَد. غَضِب. (منتهی الارب). غضب‌آلودگی. (ناظم الاطباء).

خشملو. [خ َ / خ ِ] (ص مرکب) خشمالو. خشم‌آلود. غضبناک. خشمگین. خشمن. خشمین. (ناظم الاطباء).

خشملو کردن. [خ َ / خ ِ کَ دَ] (مص مرکب) دغدغه کردن. (ناظم الاطباء).

خشمن. [خ َ / خ ِ م ِ] (ص مرکب) غضبناک. خشمناک. خشمگین. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). غضبان. غضوب. آرغده. خشمین. (یادداشت بخط مؤلف):

گاه تو خوش‌طبع و گهی خشمنی
سیرت این چرخ همین سیرت است.
ناصرخسرو.

خشم نابایست. [خ َ / خ ِ م ِ یَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خشم بیجا. خشم ناجایگاه. (یادداشت بخط مؤلف).

خشم ناجایگاه. [خ َ / خ ِ م ِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خشم بیجا. خشم نابایست. (از یادداشت بخط مؤلف).

خشمناک. [خ َ / خ ِ] (ص مرکب) عصبانی. خشمگین. (ناظم الاطباء). خشمین. خشمن. غضبناک. خشمگین. غاضب. مغضب. غضبان. غضوب. غضبی. دژم. آلفده. آرغده. ثَملول. (یادداشت بخط مؤلف):

سپهدار گردنکش و خشمناک
همی خون شود زیر او تیره خاک. فردوسی.
از او پاک یزدان چو شد خشمناک
بدانست و شد شاه با ترس و باک. فردوسی.
فریدون چو بشنید شد خشمناک
از آن ژرف دریا نیامدش باک. فردوسی.
جهان پهلوان رستم خشمناک
برفت و نیامد ز لشکرش باک. فردوسی.

القاهر... مردی بود بلندبالا گندم‌گون و نیکوروی و بر روی وی اثر آبله بود بلندبینی و محاسن انبوه خشمناک و باهیبت و چون بخلافت بنشست سی‌وچهارساله بود. (ترجمهٔ طبری بلعمی). چون این تذکره مطالعت کرد طیره شد و خشمناک و متغیر گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

شه در او دید خشمناک و درشت
بانگ بر زد چنانکه او راکشت. نظامی.
زنده شد از تیر خود خشمناک. نظامی.

یکی از پسران هارون‌الرشید پیش پدر آمد خشمناک. (گلستان سعدی). فاعی؛ خشمناک کف‌برآورده از دهن. (از منتهی الارب).

خشمناک شدن. [خ َ / خ ِ شُ دَ] (مص مرکب) تَغَضُّب؛ عصبانی شدن. غضبناک شدن. (یادداشت بخط مؤلف).

خشمناک کردن. [خ َ / خ ِ کَ دَ] (مص مرکب) غضبناک کردن. اغضاب. (یادداشت بخط مؤلف).

خشمناکی. [خ َ / خ ِ] (حامص مرکب) عصبانیت. غضبناکی. خشمگینی. خشمینی:

فرستاده چو دید آن خشمناکی
برجست پای خود راکرد خاکی. نظامی.
روزی بطریق خشمناکی
شه دید در آن جوان خاکی. نظامی.
شد از خشمناکی چو غرنده شیر
که آرد گوزن گران را بزیر. نظامی.
یکی بیخود از خشمناکی چو مست
یکی بر زمین میزدی هر دو دست.
سعدی (بوستان).

خشمه. [خ َ مَ / مِ] (اِ) اسباب و آلات سفر. (از ناظم الاطباء).

خشمه. [خُ مَ] (ع اِمص) مست گردانیدگی شراب از رسیدن بوی بخیشوم. (از منتهی الارب).

خشم هودو. [خ َ شْ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش لنگه شهرستان لار، واقع در ۳۶ هزارگزی خاور لنگه و یک هزارگزی ساحل خلیج فارس، دارای ۱۰۵ تن سکنه که از طریق صید ماهی امرار معاش میکنند. این دهکده از طریق دریا راه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

خشمین. [خ َ / خ ِ] (ص نسبی) عصبانی. غضبناک. غضب‌آلود. خشمگین. غضبناک. خشمناک. خشمین. خشمگین. آرغده. (یادداشت بخط مؤلف).

خشن. [خ َ شِ] (ع ص) درشت از هر چیز. (قاموس‌اللغه). مقابل لین. صلب. زبر. زمخت. ناهموار. ناخوار. ناهنجار. (یادداشت بخط مؤلف). درشت غیر املس از هرچیزی. (از منتهی الارب). ج، خِشان. || یکی از پانزده وجعی که صاحب نام‌اند: دردی است که با او درشتی و زبری در عضو باشد. (شرح نصاب) در قانون در مبحث «الاوجاع التی لها اسماء» شیخ میگوید: سبب وجع‌الخشن... و صاحب ذخیره خوارزمشاهی گوید: الغی است گویی چیزی درشت به آن موضع میرسد.

خشن. [خ ُ] (ع مص) درشت گردیدن. (منتهی الارب).

خشن. [خ ُ] (ع مص) ج أَخشَن. (از منتهی الارب). رجوع به «اخشن» شود.

خشن. [خ َ شَ] (اِ) گیاهی باشد که از آن جامه بافند و فقیران و درویشان پوشند. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (فرهنگ جهانگیری). || جامهٔ ساخته شده از خشن:

برکش میخ غم ز دل پیش که صبح برکشد
این خشن هزارمیخ از سر چرخ چنبری.
خاقانی.
ای که ترا به زخشن جامه نیست
حکم بر ابریشم و بادامه نیست. نظامی.

- خشن پوشیدن؛ جامه‌ای که از گیاه خشن بافته باشند در بر کردن. (ناظم الاطباء). || منافق بودن. (از ناظم الاطباء).

خشن. [خ َ شِ] (اِ) مخفف خشین و آن بازیی باشد نه سفید و نه سیاه. (از برهان قاطع). خشین. خشنار. (حاشیهٔ برهان قاطع). در لغت‌نامهٔ فرس ص ۱۲۴ بنا بر قول حاشیهٔ برهان قاطع آمده: خشن سپید بود و همین است در صحاح الفرس.

خشناء. [خ َ] (ع اِ) ترهٔ سبز غیر املس و خوشمزه مانند خرفه لزج. (از منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس). || ناقهٔ لاغر. (از منتهی الارب) (از لسان العرب). || (ص) مؤنث اخشن. (از منتهی الارب).
- کتیبهٔ خشناء؛ لشکر بسیارسلاح. (از منتهی الارب) (از لسان العرب).

خشناباد. [ ] (اِخ) شهرکی است خرد بر راه

پارس [از ناحیت کرمان] (حدود العالم). در فارسنامهٔ ناصری چنین آمده: میانهٔ شمال و مشرق فرک از سرسیرات فارس است. هوای تابستانش مانند هوای زمستان ناحیه درز است با آنکه دوازده فرسنگ بیشتر شمالی ناحیه درز نیست و تمام این ناحیه کوهستان است و در زمستان برف نشین درازی آن از کشکو تا قریه دراگاه شش فرسنگ پهنای آن از نیم فرسنگ نگذرد آبهای جاری گوارا و چشمه‌های خنک دارد. محصولش گندم و جو و مویز و غنچه گل دیمی است و مؤلف لغت‌نامه آن را چنین آرد: از محالات بلوک محال هفتگانه ولایات خمسهٔ فارس طول ۳۶ و عرض سه کیلومتر حد شمالی نیریز، شرقی فارغان، جنوبی طارم و غربی فرک آب و هوای آن سرد و مرکز آن خشن‌آباد و عدهٔ قری ۶ می‌باشد.

خشنات. [خَ شِ] (ع اِ) جِ خشنه. (از منتهی الارب).

خشنام. [خُ] (ع ص) خوشنام. این کلمه مُعرَّف خوشنام است. (یادداشت بخط مؤلف) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

خشنان. [خُ] (ص) فرخنده. خجسته. مبارک. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). مرحوم دهخدا این کلمه را مصحف خنشان دانسته‌اند.

خشن بارانی. [خَ شَ] (اِ مرکب) جبه‌ای که در باران می‌پوشند. (ناظم الاطباء). ||کلاهی که از گلیم و گیاه و نمد و جز آن که در هنگام باران شبانان و غیر آن بر سردارند. (آنندراج). ||پارچهٔ کلفتی که شبانان پوشند. (از ناظم الاطباء). ||کنایه از فلک. (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||کنایه از ابر. (از ناظم الاطباء).

خشن پوست. [خَ شِ] (ص مرکب) پوست کلفت. آنکه پوستش نرم نیست. (یادداشت بخط مؤلف):

اگر با این کهن‌گرگ خشن‌پوست[1]
بصد سوگند چون یوسف شوی دوست.
نظامی.

خشن پوشیدن. [خَ شَ دَ] (مص مرکب) پوشیدن خشن [که نوعی پارچه است]. (یادداشت بخط مؤلف):

همه دل گوهر و رخ کرده حلی‌وار چو تیغ
تن خشن‌پوش چو سوهان بخراسان یابم.
خاقانی.

||کنایه از منافق بودن و نفاق کردن. (از انجمن آرای ناصری) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

خشنجه. [خَ شَ جَ / جِ] (اِ) خشک‌جامه. (از ناظم الاطباء).

خشن‌خانه. [خَ شَ نَ / نِ] (اِ مرکب) خانه‌ای که ازنی بوریا سازند. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||خانه‌ای که بر در و پنجرهٔ آن خارشتر بندند و آب بر آن پاشند تا هوا و نسیم سرد بدرون آن آید. (ناظم الاطباء) (از آنندراج): همی بینیم که مردمان مرگرمای سخت را بشتافتن بخانه‌ها و زمین کنده و خشن‌خانه‌ها و خوردن طعامها و شراب که حرارت طبیعی را از تراکیب مردم دفع کنند... دفع همی‌کنند. (جامع‌الحکمتین ص ۷۱ از حاشیهٔ برهان قاطع).

خشن‌خو. [خَ شِ] (ص مرکب) بدخو. تندخو. بداخلاق. عصبانی:

از آن در خرقهٔ آدم خشن‌خویی که در باطن
مرقع‌دار ابلیسی ملمع‌پوش شیطانی. خاقانی.

خشند. [خُ نُ] (ص) مخفف خوشنود. (ناظم الاطباء) (آنندراج):

چو ما خشندیم از تو فرزانه رای
تو جاوید خشنود باش از خدای.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

گریجان خرمی دو اسبه در آی
ور بدل خشندی خر اندر کش. خاقانی.

خشن درق. [خَ شَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان اوجان بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز، واقع در چهارده هزارگزی جنوب بستان‌آباد و شش هزارگزی ارابه‌رو آقاجان تبریز. دارای ۳۶۷ تن سکنه که آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خشنده. [خَ شَ دَ / دِ] (اِ) هوام خنده. (از ناظم الاطباء).

خشندی. [خُ نُ] (حامص) خشنودی:

وزین گوهران گوهر استوار
تن خشندی دیدم از روزگار. فردوسی.

خشندی بجاجست باید و بس
تا شوی [illegible] نگارستان. فرخی.

هر روز دولتی دگر و نو ولایتی
وان دولت و ولایت در خشندی خدای.
فرخی.

خرد ره نمایدش زی خشندیش
ازیرا خرد بس مبارک عصاست.
ناصرخسرو.

در آنچه جست همه خشندی سلطان جست
هر آنچه کرد ز بهر رضای یزدان کرد.
مسعودسعد.

گشاده‌دست بزخم و به بسته تنگ میان
زبهر خشندی و عفو ایزد دادار. مسعودسعد.

هیچ سائل بخشندی و بخشم
لادر ابروی او ندیده بچشم. سنایی.

خشنسار. [خَ شَ] (اِ) نوعی مرغابی بزرگ تیره‌رنگ میان سر سفید باشد و ترکان قشقلدان می‌گویند. (از ناظم الاطباء) (آنندراج). مرغابی کوچکتر از کودزه. (از صحاح الفرس). در حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین آمده. از خشن (ه‍.م) مخفف خشین (ه‍.م) + سار (= سر) لفةً بمعنی «دارندهٔ سر آبی سیاه»:

از آن کردار کو مردم رباید
عقاب تیز برباید خشنسار. دقیقی.

پیاده همی شد ز بهر شکار
خشنسار دید اندرآن رودبار. فردوسی.

برگهای رز چون پای خشنسار
زرگون ایدون چون دو رخ بیماران.
منوچهری.

لب چشمه‌ها پر خشن‌سار و ماغ
زده صف شقایق همه دشت و راغ. اسدی.

ز مرجان هر تذروی قیمتی پیرایه‌ای دارد
ز دیبا هر خشنساری گران سرمایه‌ای دارد.
لامعی.

خشنسار. [خُ شَ] (اِ) خَشَنسار. (برهان قاطع). رجوع به خَشَنسار شود.

خشنشار. [خَ شَ] (اِ) خشنسار. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء):

و ان شئنا حششنا الطیرمن حافاتها زمراً
خشنشاراً[2] و تجاما تری بوجوهها غرراً.
ابونواس (دیوان ص ۲۰۵).

کانها مطعمة فاتها
بین الساقین خشنشار.
ابونواس (دیوان ص ۱۹۵).

خشنگ. [خَ شَ] (اِ) داغ سر. ||سر کچل. ||کچلی. (برهان قاطع). ||مردم کچل. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء):

خاشاک‌وار بر سر آب آمد آن خشنگ.
سوزنی.

خشنو. [خُ] (ص) مخفف خشنود است که راضی و خوشحال باشد. (برهان قاطع) (لغت محلی شوشتر):

شدم من باندر زمن بگروید
ز من پاک بدرود و خشنو شوید. اسدی.

قومی ز فراق او بهایاهای
جمعی بوصال او بهایاهو
آنان بگمان هجر او غمگین
وینان بخیال وصل او خشنو.
(از انجمن آرای ناصری).

خشنو. [خَ] (ص) خُشنو. رجوع به خشنود شود.

خشنواز. [خُ نَ] (اِخ) نام پادشاه ترکان:

چو آشفته آمد بر خشنواز
بشد پیش تخت و نبردش نماز. فردوسی.

خشنود. [خُ] (ص) راضی. خوشحال.

---

۱ - میتوان احتمال داد که خشن مبین جنس پوست باشد یعنی پوستی که از پارچه خشن است.

۲ - در اصل خشنشاوا.

مسرور. خوش. مسرور. خرسند. شادمان. (ناظم الاطباء):
داری کِنگی کلندره که شب و روز
خواجهٔ ما را زکیر دارد خشنود. منجیک.
جهان آفرین از تو خشنود باد
دل بدسگالت پر از دود باد. فردوسی.
اگر شاه خشنود گردد ز من
وزین نامور پرگناه انجمن. فردوسی.
که خشنود شد از تو بهرام گو
چو خشنود شد از تو خشنود شو. فردوسی.
چنین پاسخ آوردش اسفندیار
که خشنود بادا ز من شهریار. فردوسی.
هر آن پسر که پدر زان پسر بود خشنود
نه روز او بد باشد نه عیش او دشوار. فرخی.
مگر باری ز من خشنود گردد
بود در کار من سعی تو مشکور. منوچهری.
نشد سنگین‌دلش بر رام خشنود
که نقش از سنگ خارا کی توان زود.
(ویس و رامین).
نیست کسی جز من خشنود ازو
نیک نگه کن بیمین و شمال. ناصرخسرو.
تو عبرت دو جهانی و میروی و دلت
ز بخت ناخشنود و خدای ناخشنود.
ناصرخسرو.
عبدالله طاهر یکی از بزرگان سپاه خویش بازداشته بود هر چند در باب او سخن گفتندی از وی خشنود نگشت. (نوروزنامه).
خشنودم از خدای بدین نیستی که هست
از صد هزار گنج روان کنج فقر به. خاقانی.
هر که محبت او برای طعمه است در زمرهٔ بهائم معدود گردد چون سگی گرسنه که با استخوانی شاد شود و بنان پاره‌ای خشنود. (کلیله و دمنه).
واپسین دیدارش از من رفت و جانم بر اثر
گر برفتی در وداعش من زجان خشنودمی.
خاقانی.
او بس مکان که داده و تمکین که کرده‌اند
خشنودم از کیای ری و ازکیای ری.
خاقانی.
هست خشنود هر کس از دل خویش
نکند کس عمارت گل خویش. نظامی.
دهقان پسری یافتند بر آن صورت که حکیمان گفته بودند پدرش را و مادرش را بخواند و بنعمت بیکران خشنود گردانید. (گلستان سعدی).
خلق از تو برنجند و خدا ناخشنود.
سعدی (غزلیات).
اگر خدای نباشد ز بنده‌ای خشنود
شفاعت همه پیغمبران ندارد سود. سعدی.
پیام ما که رساند بخدمتش که رضا
رضای اوست اگر خسته دارد ار خشنود.
سعدی (بدایع).

||مقابل خشمگین. (یادداشت مؤلف):
بگاه خشم او گوهر شود همرنگ شونیزا
چنو خشنود باشد من کنم ز انفاس قر میزا.
بهرامی.
||قانع. (یادداشت بخط مؤلف):
توانگر شود هر که خشنود گشت
دل آزور خانهٔ دود گشت. فردوسی.
چو خشنود باشی تن‌آسان شوی
وگر آز ورزی هراسان شوی. فردوسی.

خشنود شدن. [خُ شُ دَ] (مص مرکب) راضی شدن. رضوان. (یادداشت بخط مؤلف). تَرَضّی. (از زوزنی): تراضی؛ از یکدیگر خشنود شدن. (زوزنی). ||قانع شدن. (یادداشت بخط مؤلف).

خشنود کردن. [خُ کَ دَ] (مص مرکب) راضی کردن. خوشحال کردن. اِعتاب. (یادداشت بخط مؤلف). تَرضِیَه. اِرضاء. (تاج المصادر بیهقی):
بفرمود صاحب‌نظر بنده را
که خشنود کن مرد درمنده را.
سعدی (بوستان).
و بنعمت بیکران خشنود کردند. (گلستان سعدی).
چندان کرمت نیست که خشنود کنی
درویشی از آن باغ بشفتالودی.
سعدی (هزلیات).

خشنودی. [خُ] (حامص) خرسندی. خوشحالی. رضا. رضامند. قبول خاطر جمعی. (ناظم الاطباء). رضوان. رضا. (از ربنجنی). رضایت. مرضات. (یادداشت بخط مؤلف):
هر آن کس که خشنودی شاه جست
زمین را بخون دلیران بشست
[illegible] ز من خلعت شهریار
[illegible] در جهان نام او یادگار. فردوسی.
بجستیم خشنودی دادگر
ز بخشش بکوشش ندیدم گذر. فردوسی.
نه چیز و نه دانش نه رای و هنر
نه دین و نه خشنودی دادگر. فردوسی.
مباد کز پی خشنودی مهار رئیس
که پادشاه را در ملک دل بیازارم. خاقانی.
او را بخشنودی و مدارا گسل کن.
(اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی).
عمر بخشنودی دلها گذار
تا ز تو خشنود بود کردگار. نظامی.
نپندارم این زشت‌نامی نکوست
بخشنودی دشمن‌آزار دوست.
سعدی (بوستان).
||مقابل خشمگینی. مقابل غضبا کیْ:
جز بخشنودی و خشم ایزد و پیغمبرش
من ندارم از کسی در دل نه خوف و نه رجا.
ناصرخسرو.

— برای خشنودی خدا؛ طلباً لمرضات الله. (یادداشت بخط مؤلف).
— خشنودی خدا؛ رضایت خدا: و رضا و خشنودی خدای تعالی هم خواهم. (نوروزنامه).

خشنه. [خَ شِ نَ] (ع ص) مؤنث خشن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب). ج، خَشِنات: و ینبت البنفسج فی‌المواضع الظلیلة الخشنة. (ابن بیطار).
— ارض خشنة؛ زمین درشتنا ک. (یادداشت بخط مؤلف).

خشنه. [خُ نَ] (ع مص) مصدر دیگر است در «خشانة» رجوع به «خشانه» شود.
— ذوخشنه؛ صعب. منه: هو ذو خشنه؛ ای صعب. (از ناظم الاطباء).

خشنی. [خَ شِ] (حامص) درشتی. زبری. ناهمواری.

خشنی. [خُ] (اِ) زن فاحشه. زن فاجره. زانیه. روسپی. جنده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان قاطع):
دشمن آل علی دانی که کیست
آن پدر کشخان و مادر خشنی است.
بندار رازی (از فرهنگ جهانگیری).
اوباش آفرینش و خشنی‌طبیعتند. خاقانی.
بروی زال و بسرخاب پنبه و ابره
بحیز و خشنی این زال گشته آن سرخاب.
خاقانی.

خشنی. [خُ شَ] (اِخ) سلیمان‌بن سعدالخشنی. نخستین کسی است که دواوین را از رومی به عربی نقل کرد و نیز نخست مسلمانی است که ولایت دواوین را در عصر اموی بعهده گرفت و قبل از او نصاری این شغل را بعهده داشتند. وی به امر عبدالملک‌بن مروان دفترها را از رومی به عربی نقل کرد و ولایت همهٔ دواوین شام را بعهده گرفت و تا ایام ولید و سلیمان بر این شغل بود و در آخر خلافت عمربن عبدالعزیز از این شغل برکنار شد. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۸۸ ج ۲).

خشنی. [خُ شَ] (اِخ) عبدالملک‌بن غصن‌الخشنی، مکنی به ابومروان، فاضل اندلسی. صاحب شعر و نثر بود. وی از وادی‌الحجاره برخاست و مأمون‌بن ذی‌النون صاحب طلیطله او را از کار برکنار کرد و بحبس انداخت و خشنی در زندان کتاب «السجن و المسجون و الحزن و المحزون» را نوشت و در این کتاب هزار بیت از اشعار خود را درج کرد و نیز رساله‌ای نوشت و آنرا «السر المکنون فی عیون الاخبار و تسلیة‌المحزون» نام کرده. بعد از آزادی از زندان در غرناطه درگذشت.

خشنی. [خُ شَ] (اِخ) محمدبن حارث‌بن اسد خشنی قیروانی اندلسی، مکنی به

ابوعبدالله. از مردم قیروان بود سپس به قرطبة رفت و در آنجا علم آموخت. ابن‌الفرضی گوید: او شاعری بلیغ بود جز آنکه گاهگاه اشتباه ادبی می‌کرد و پس از مرگ حکم المستنصر کار وی بدانجا کشید که دردکانی می‌نشست و روغن می‌فروخت. از جملهٔ کتب او: «القضاة بقرطبه» و «اخبار الفقهاء و المحدثین» و «الاتفاق و الاختلاف» در مذهب مالک و «الفتیا» و «النسب» می‌باشد. (از اعلام زرکلی ج ۶ ص ۳۰۳ ج ۲).

خشنی. [خُ شَ] (اِخ) محمدبن عبدالسلام القرطبی الخشنی، مکنی به ابوالحسن لغوی. از حفاظ حدیث و از مردم قرطبه بود که به مشرق رفت و ۲۵ سال به طلب حدیث پرداخت. (از اعلام زرکلی ج ۷ ص ۷۶ ج ۲).

خشنی. [خُ شَ] (اِخ) محمدبن عبدالله‌بن جعفر خشنی فقیه اندلسی بسال ۵۳۹ هـ. ق. مردم مرسیه امارت آن ناحیت را به عهدهٔ او واگذاردند. و به امیر ناصرالدین لله ملقب شد و بسال ۵۴۰ نزدیک غرناطه در جنگی کشته شد. (از اعلام زرکلی ج ۷ ص ۱۰۶ ج ۲).

خشنی. [خُ شَ] (اِخ) مصعب‌بن محمد (ابوبکر)بن مسعود خشنی جیانی اندلسی مکنی به ابوذر از قضات بود و در حدیث و سیر بصیرت داشت. شعر میگفت. در جیان متولد شد و هم بدانجا نشأت یافت و بزمان منصور قضاء جیان را بعهده گرفت و در فارس مستقر شد و بدانجا درگذشت. او را کتب بسیار است که از آنجمله‌اند: «شرح غریب السیرة النبویه» او آن را در دو جزء نوشت و بعد پولس برونله آن را منتشر کرد و «شرح السیرةالنبویة» نامید و مؤلف آن را «اباذربن محمد» ذکر کرد. و از کتب دیگر او «شرح الایضاح» و «شرح‌الجمل» می‌باشد. (از اعلام زرکلی ج ۸ ص ۱۵۱ ج ۲).

خشنی یرش. [خَ یَ رَ] (اِخ) نام «خشیارشا». (ایران باستان ص ۶۹۷). رجوع به خشایارشا شود.

خشو. [خَ شْوْ] (ع اِ) خرمای بد به کارنیامدنی. || (مص) خرمای بد بکارنیامدنی بار آوردن خرمابن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس).

خشو. [خُ شُوو] (ع مص) خرمای بد بکارنیامدنی بار آوردن خرمابن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس).

خشو. [خُ] (اِ) مادر شوی. (از شرفنامهٔ منیری). || مادرزن که خوش و خوشدامن نیز گویندش. (شرفنامهٔ منیری):

بدسگال تو و مخالف تو
خشوی جنگجوی را داماد.
لغت فرس (از حاشیهٔ برهان قاطع).

با وی همیشه خسرو سلطان محترم
تا احترام دارد داماد را خشو. شمس فخری.

خشواش. [خُ شْ] (اِخ) دهی است از دهستانهای تابع آمل. (از مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۱۴).

خشوانه. [خُ شْ نَ / نِ] (اِ) پشمینه‌ای که موی‌ها از آن آویخته باشد مانند خرسک و کبه و امثال آن[1]. (برهان قاطع). || پشم رشته شده و پیچیده شده. (برهان قاطع).

خشوب. [خَ] (اِخ) نام کوهی است در دیار مزینه. (از معجم البلدان یاقوت).

خش و خاش. [خَ شُ] (امرکب، از اتباع) ریز و پیز. خش و خاشا ک. قماش ریزه. هر چیز که افکندنی و دور انداختنی بود. (برهان قاطع).

خش و خماش. [خَ شُ خَ] (امرکب، اتباع) خش و خاش. خاشه. هر چیز ریز و پیز و دورافکندنی. (یادداشت بخط مؤلف).

خشود. [خُ / خَ] (اِ) شاخی باشد مانده که بپیرایند. (لغت نامهٔ فرس). || ماضی فعل خشودن. (برهان قاطع).

خشودگی. [خُ دَ / دِ] (حامص) پیراستن درختان و شاخها. (یادداشت بخط مؤلف).

خشودن. [خُ دَ] (مص) پیراستن و شاخهای زیادتی درخت را بریدن. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). تمرید؛ خشودن و برگ دور کردن از درخت. خضد؛ خشودن خار درخت را و بریدن. قلف؛ خشودن. (منتهی الارب). || مجازاً تبریه کردن و تبرئه کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خشودنی. [خُ دَ] (ص لیاقت) قابل پیراستن. قابل خشودن. (یادداشت بخط مؤلف).

خشوده. [خُ دَ / دِ] (نمف) خراشیده. (از صحاح‌الفرس). خضد: آنچه از چوب‌تر خشوده [illegible] یا از درخت شکسته بسته باشد. (منتهی الارب).

خشوع. [خُ] (مص) فروتنی کردن. (از منتهی الارب) (از لسان العرب) (اقرب الموارد) (از تاج العروس) (ترجمان علامه جرجانی). صاحب منتهی الارب می‌گوید: خشوع قریب است بخضوع یا خضوع در بدن است و خشوع در آواز و چشم همه باشد. الم یأن للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذکرالله. (قرآن ۵۷ / ۱۶). || چشم فروخوابانیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (از تاج العروس). || فرودآمدن صدا: یومئذ یتبعون الداعی لاعوج له و خشعت‌الاصوات للرحمن فلاتسمع الا همساً. (قرآن ۲۰ / ۱۰۸). || رفتن کوهان و ماندن از آن اندکی. || خدوی لزج انداختن. || آرامیدن. || ساکن شدن. || زاری و تذلل نمودن. || نزدیک شدن ستاره به غروب. (از منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس) (اقرب الموارد). || در نزد صوفیان خشوع در تعریفات جرجانی (ص ۶۸) چنین آمده است: الخشوع و الخضوع و التواضع بمعنی واحد و فی الاصطلاح اهل‌الحقیقة: الخشوع الانقیاد للحق و قیل هو الخوف الدائم فی‌القلب و قیل من علامات‌الخشوع ان العبد اذا غضب او خولف اورد علیه استقبل ذلک بالقبول.

خشوع کردن. [خُ کَ دَ] (مص مرکب) فروتنی کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خشوعی. [خُ] (اِخ) برکات‌بن شیخ ابی اسحاق ابراهیم شیخ ابوالفضل طاهربن برکات‌بن ابراهیم دمشقی جیرونی از محدثان است که بسال ۵۱۰ هـ. ق. متولد شد و بسال ۵۹۸ هـ. ق. درگذشت. (یادداشت بخط مؤلف).

خش و فش. [خِ شْ شُ فِ شْ] (اِ صوت مرکب) حکایت صوت جامه‌های نو و گرانبها در زنان. (یادداشت بخط مؤلف). || آواز بسیار در جامه‌های نو پرآهار. (یادداشت بخط مؤلف).

خشوفغن. [خُ فَ غَ] (اِخ) قریه‌ای است به ماوراءالنهر میان اشتیخن و کشانیه و امروز آنرا رأس القنطره و قنطرهٔ سمرقند میگویند. (معجم البلدان).

خشوفغنی. [خُ فَ غَ] (ص نسبی) منسوب به خشوفغن که از قراء میان اشتیخن و کشانیه است. (از انساب سمعانی).

خشوک. [خُ / خَ] (اِ) حرامزاده. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (از شرفنامهٔ منیری). لقیطه. (شرفنامهٔ منیری). ولدالزنا. (یادداشت بخط مؤلف):

ایا بلایه اگر کار کرد پنهان بود
کنون توانی باری خشوک پنهان کرد.
منجیک.

تا فراوان شود تجربت جان و تنم
کاین خشوکان را جز شمس قمر نیست ابی.
منوچهری.

هر که بد اصل یا خشوک بود
فتنه زاید چو با ملوک بود. لطیفی.

گفتهٔ من حلال‌زادهٔ طبع
نبوم مر خشوک را پازاج. سوزنی.

ای نیم حلالزاده و نیم خشوک. سوزنی.

ای همچو مهین مار بدآویز خشوک. سوزنی.

گر فلک نقص علم زاد چه شد
از بلایه چه زاد غیر خشوک. شمس فخری.

در وجود ما هزاران گرگ و خوک
صالح و ناصالح و خوب و خشوک. مولوی.

خشوگان. [خُ] (اِخ) قریه‌ای است نیم‌فرسنگی میانه جنوب و مغرب برازجان.

---

۱ - مرحوم دهخدا میگویند: این کلمه با ختوانه یکی مصحف دیگری است.

(فارسنامهٔ ابن بلخی).

خشوم. [خُ] (ع مص) فراخ‌بینی گردیدن. ((از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از لسان العرب). رجوع به خشم شود.

خشون. [خُ] (ع مص) خشفان. (منتهی الارب) (تاج العروس) (لسان العرب). رجوع به «خشفان» شود.

خشون. [خَ] (ع ص) روندهٔ در زمین و درآینده در چیزی. ||شمشیر برنده. ||گرد برآینده بشب. ||مرد شتابنده. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب). ||کسی که دخل کند در کارها. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب) (از بستان).

خشونت. [خُ نَ] (ع مص) درشتی و زبری. (ناظم الاطباء). ضد لینت و نرمی. خلاف نعومت. (یادداشت بخط مؤلف). ||غلظت. (از ناظم الاطباء): خشونت این کلمه مؤثر آمد و او را بگرفتند و به خوارزم فرستادند. (از ترجمهٔ یمینی). امیر عضدالدوله با جلالت قدر و نباهت ذکر و خشونت جانب و عزت ملک و نخوت پادشاهی همواره رضاء آنجانب نگاهداشتی. (از ترجمهٔ یمینی). ||سختی و تندی و تیزی. (ناظم الاطباء): از سر حدت مزاج و خشونت طبع برلجاج اصرار نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||سخت‌رویی. خشم. غضب. (از ناظم الاطباء): بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در اواسط هر روز مطالبه کردی و سخنهای با خشونت گفتی. (گلستان سعدی). ||خشکی.

— خشونت حلق؛ خشکی گلو. (یادداشت بخط مؤلف).

— خشونت صدر؛ خشکی سینه. (از یادداشت بخط مؤلف).

— خشونت فم؛ خشکی دهان. (یادداشت بخط مؤلف).

— خشونت کردن؛ درشتی کردن. تندی کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خشونجکث. [خُ نَ جَ کَ] (اِخ) نام قریه‌ای است از قراء کش بجانب سمرقند. (از معجم البلدان) (انساب سمعانی).

خشونجکثی. [خُ نَ جَ کَ] (ص نسبی) منسوب به خشونجکث از قراء کش است.

خشونة. [خُ نَ] (ع مص) مصدر دیگری است برای خشانة. (منتهی الارب) رجوع به خشانة شود.

خشوه. [خَشْ وَ] (ع اِ) واحد خشو است. (منتهی الارب).

خشوی. [خُ شُ] (اِ) مادرزن. (از غیاث اللغات). ||مادرشوهر. (از غیاث اللغات).

خشویه. [خَ یَ] (اِخ) نام بزرگی بوده است به بخارا. (یادداشت بخط مؤلف): روایت کرده‌اند که به بخارا امیری بوده است نام او محمد طالوت روزی خشویه را که وزیر او بود گفت می‌باید که بزیارت خواجه امام ابوحفص رویم و او را دریابیم و این خشویه از مهتران بخارا بود و محتشم خشویه گفت ترا نزدیک او نشاید رفتن. (تاریخ بخارا نرشخی ص ۶۷).

خشه. [خُ شَ] (اِخ) بنت مرزوق. وی از روات حدیث بوده است. (منتهی الارب).

خشی. [خَ] (اِ) چیزی که سفیدی آن بینهایت باشد یعنی سپید سپید. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||خشینه، سیاه تیره رنگ و به کبودی مایل. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

خشی. [خَ / خَشْ ی] (ع مص) ترسیدن. خشاء. (منتهی الارب). رجوع به خشاء دراین لغت‌نامه شود.

خشی. [خَشْ ی] (ع ص) هراسان. ترسان. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس) (اقرب الموارد). ||(اِ) گیاه خشک. (ناظم الاطباء).

خشی. [خَ شی ی] (ع اِ) گیاه خشک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (از تاج العروس).

خشیاء. [خَشْ] (ع ص) مونث خشیان؛ زن هراسان و ترسان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب). ||سخت و درشت و خشک. (آنندراج).

خشیارشا. [خَشْ] (اِخ) نام دیگر خشایارشا است. رجوع به خشایارشا شود.

خشیارشای اول. [خَ شْ یِ اَوْ وَ] (اِخ) نام دیگر خشایارشا پادشاه هخامنشی است. رجوع به خشایارشا شود.

خشیارشای دوم. [خَ شْ یِ دُوْ وُ] (اِخ) ابوریحان بیرونی در آثار الباقیه از ...روالثانی نام برده و معلوم است که مقصود همین شاه است زیرا او اسم خشیارشا اول را «اخشورش‌بن دارا و هو خسروالاول» نوشته. ابوالفرج‌بن عبری او را اخشیرش‌الثانی آورده است این شاه در داستانهای ما فراموش شده و مورخینی، که از مدارک شرقی استفاده کرده‌اند مانند طبری و مسعودی و حمزهٔ اصفهانی و ثعالبی و ابن اثیر و غیره اسم او را ذکر کرده‌اند او و چنانکه ذکر شد یگانه پسر اردشیر درازدست از داماسپیا بود.

قتل خشیارشای دوم: مدت سلطنت این شاه خیلی کوتاه بود توضیح آنکه سغدیان برادر او - از الوگونه زن غیر عقدی اردشیر - با خواجه‌ای فارناسیاس نام همدست شده شبی که خشیارشا در حال مستی به اطاق خوابش رفت بخوابگاه درآمد و او را در خواب کشت. نعش شاه مقتول را با نعش اردشیر و داماسپیا که در روز فوت اردشیر درگذشته بود یک جا برای دفن در مقبرهٔ شاهان هخامنشی به پارس بردند. مدت سلطنت خشیارشا به گفتهٔ کتزیاس ۴۵ روز بود (پرسی کا - قسمت ۴۴) ولی دیودور این مدت را یک سال نوشته اگرچه می‌گوید که بعضی مدت سلطنت او را دوماه میدانند (کتاب ۱۲، بند ۷۱). یوستی در تألیف خود عقیدهٔ کتزیاس را متابعت کرده. (اساس فقه‌اللغة ایرانی ج ۲ ص ۴۶۱) (از تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۹۵۳).

خشیان. [خَشْ] (ع ص) مرد ترسنده. (از منتهی الارب) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). ||(مص) «خشاء». (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). رجوع به خشاء شود.

خشیب. [خَ] (ع اِ) شمشیر با ساخت نخستین که هنوز آن را سوهان و صیقل نکرده باشند. ج، خُشُب، خَشائب. ||زنگ‌زدوده و ردی و بلایه. (از منتهی الارب) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). ج، خُشُب، خَشائب. ||برگزیده و چیده و تراشیده از تیر و کمان در تراش نخستین. ج، خُشُب، خَشائب. ||شتر ستبر و هر چیزی که خشن باشد. ج، خُشُب، خَشائب. ||دراز و درشت‌اندام برهنه‌استخوان درکمال سختی. (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ج،خشب، خشائب.

خشیبه. [خَ بَ] (ع اِ) طبیعت. ||طبیعت شمشیر که ساخت نخستین آن باشد. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس).

خشیبی. [خَ بی ی] (ص نسبی) دراز درشت‌اندام و برهنه‌استخوان در کمال سختی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب).

خشیت. [خَ یَ] (مص)[1] ترس. خوف. بیم. هراس منسوب بعظمت و مهابت. (یادداشت بخط مؤلف):

قصهٔ خرگوش و پیل آری و آب
خشیت پیلان زمه در اضطراب. مولوی.

خشیج. [خَ] (ص) نقیض. ضد. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). ||(اِ) مخفف آخشیج که بمعنی عنصر است. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء).

خشیجان. [خَ] (اِ) ج خشیج یعنی اضداد. (برهان). ||مخفف آخشیجان هست که عناصر باشد و آن خاک و آب و هوا و آتش است. (برهان قاطع).

خشیران. [خَ] (اِخ) دهی است از بخش

1 - این کلمه در زبان عربی مصدر است و بصورت خشیة کتابت میشود. این نوع کتابت از آن پارسی‌زبانان می‌باشد.

نمین شهرستان اردبیل، واقع درسی هزارگزی خاور اردبیل و سه هزارگزی شوسه اردبیل به آستارا. دارای ۳۵۹ تن سکنه. آب آن از رودخانه و محصول غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است. در آنجا بنای خرابهٔ تاریخی بنام قوشه گنبد وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خشیش. [خَ] (اِ) غلبه. برتری. فتح. ظفر. (ناظم الاطباء) (از برهان قاطع).

خشیش. [خُ شَ] (اِ) آهوبرهٔ خرد برفتار آمده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خشیشار. [خَ] (اِ) نوعی از مرغابی بزرگ سیاه‌رنگ باشد که در میان سرش خال سفیدی هست. (برهان قاطع). در حاشیهٔ برهان قاطع آمده: مصحف خشنشار و خشنسار است:

پیاده همی شد ز بهر شکار
خشیشار دید اندر آن مرغزار.
فردوسی (از شرفنامهٔ منیری).

خشیشه. [خَ شَ / شِ] (اِ) مرغی سفید باشد که در ایام بهار در باغها فراوان میباشد. (از ناظم الاطباء).

خشیشی. [خَ] (اِ) نوعی از پارچهٔ پوشیدنی باشد. (برهان قاطع):

بجان خشیشی سنجاب ما طلب دارد
یکی که باشدش از گرم و سرد دهر خبر.
نظام قاری.

بنگر خط غبار خشیشی که صفحه‌ای
زان خط بهیچ کاغذ و دفتر نوشته‌اند.
نظام قاری.

گاه‌همچون خشیشی مواج
بمثال ستارگان سماء. نظام قاری.

خشیشی. [خُ شَ شی] (ص نسبی) منسوب به خشیش که نام اجدادی است. (از انساب سمعانی).

خشیف. [خَ] (ع ص) رونده در زمین. ||درآینده در چیزی. ||(اِ) برف درشت و سخت. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). ||یخ که از ناودان درآویزد. (مهذب الاسماء). ||زعفران خشک. ||شمشیر بران. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس).

خشیل. [خَ] (ع اِ) خس و خاشاک سیل‌آورده که خشک شده باشد. (از منتهی الارب) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس).

خشیلان. [خُ] (اِخ) دهی است از دهستان کاکاوندبخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۵۷ هزارگزی شمال باختری نورآباد و ۱۸ هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای سرد و ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. ساکنان آن از طایفهٔ باریک‌وندانند و در زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

خشین. [خَ] (اِ) هر چیز سیاه‌رنگ تیره که در آن سپیدی باشد مانند کوه برفدار. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از انجمن آرای ناصری). رجوع به خشینه شود. ||بازی را گویند که پشت آن کبود و تیره و چشمهایش سیاه‌رنگ بود و بعد از تولک اول چشمش سرخ گردد و به ترکی آن را قزل‌قوش گویند. (ناظم الاطباء) (از برهان قاطع) (از آنندراج) (از انجمن آرای ناصری). بعضی گویند بازی باشد نه سیاه و نه سفید. (از برهان قاطع). رجوع به خشینه شود:

گهی بینی چون پشت باز گشته خشین
گهی منقطه بینی چو پشت سنگی‌سار.
عنصری.

دو صدباز و افزون ز سیصد خشین
صد و شصت طغرل همه برگزین. اسدی.

— باز خشین؛ بازی که سفید و سیاه است:

تا نبود چون همای فرخ کرکس
همچو نباشد قرین باز خشین‌پند. فرخی.

تا نیامیزد با زاغ سیه باز سفید
تا نیامیزد با باز خشین کبک دری. فرخی.

حملهٔ باز خشین وخندهٔ کبک دری.
سنائی (از فرهنگ جهانگیری).

اندر آن موضع که فرمان ترا باشد نهیب
اندر آن کشور که تهدید ترا باشد عتاب.
کرگدن بی شاخ و بی‌چنگل بود باز خشین[1]
مار بی‌دندان و بی‌چنگال زاید شیر غاب.
ذوالفقار شروانی (از آنندراج).

خشین. [خُ شَ] (اِخ) نام ولایتی است از ماوراءالنهر. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء).

خشیناد. [خَ] (اِ) خشینسار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۳۶۱).

خشینار. [خَ] (اِ) خشینسار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۶۳).

خشینانی. [خَ] (ص نسبی) منسوب به خشینان که محله‌ای معروف است در اصفهان. (از انساب سمعانی).

خشین‌باز. [خَ] (اِ مرکب) خشین‌سار. (یادداشت بخط مؤلف). و رجوع به خشین‌سار شود.

خشین‌بند. [خَ بَ] (اِ مرکب) خشین‌پند. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۶۱). رجوع به خشین‌پند شود.

خشین‌پند. [خَ پَ] (اِ) غلیواژ. زغن. گوشت‌ربا. اخاد. خاد. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی):

تا نبود چون همای فرخ کرکس
همچو نباشد قرین باز خشین‌پند.
فرخی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

مرحوم دهخدا در این بیت میگویند: ظاهراً خشین صفت باز است و پند تنها بمعنی غلیواژ میباشد. رجوع به پند شود.

خشین دیزه. [خَ] (اِخ) قریه‌ای است از قراء نف [نخشب] و نسبت بدان خشین دیزی است. (یادداشت بخط مؤلف).

خشین‌سار. [خَ] (اِ مرکب) نوعی از مرغابی باشد که پشت او سیاه‌رنگ و بر میان سر خال سپیدی دارد و او را خشین‌سار به جهت آن گویندکه بباز سیاه‌رنگ میماند چه خشین باز سیاه‌رنگ و سار بمعنی «مانند» باشد[2]. (برهان قاطع):

از آن کردار کو مردم رباید
عقاب تیز نر باید خشین‌سار. دقیقی.

برگهای رز چون پای خشین‌ساران
زرگون ایدون همچون رخ بیماران.
منوچهری.

خشینه. [خَ نَ / نِ] (اِ) هر چیز سیاه‌رنگ مایل بکبودی. (از برهان قاطع). چرم‌رنگ (نسخه‌ای از اسدی)، رنگی بود میان کبود و سیاهی (نسخه‌ای از اسدی):

کوهسار خشینه را به بهار
که‌فرستد لباس حورالعین. کسائی.

فرودآید ز پشتش پور ملعون
شده کالفته چون خرس خشینه. لبیبی.

||بازی بود که پشت او کبود و تیره‌رنگ بود و بعضی گویند مرغابی سیاه‌رنگ است به کبودی مایل. (برهان قاطع). تز؛ مرغی بود کوچک بلون خشینه پر جهد و نیک نتواند پریدن و در گلستانها بیشتر باشد. (صحاح الفرس).

— باز خشینه؛ بازی راگویند که چشم و پشت آن سیاه باشد و در شکار سخت و دلیر و تیزپر و چون از مرتبهٔ بچگی برآید چشمش سرخ شود. (از فرهنگ جهانگیری):

نیارد کرد در ایام عدلت
جفا بر تیهوان باز خشینه.
شمس فخری (از فرهنگ جهانگیری).

||(ص) سفید و خودرنگ هم بنظر آمده است که آن را مله گویند بفتح میم و لام مشدد. (برهان قاطع).

---

۱ - در حاشیهٔ برهان قاطع آمده است از axshên اوستائی axshaêna کردی heshîn (آبی تیره) «اسفا ۱ : ۲ ص ۲۰، ۲۶، ۴۰، ۶۶، ۸۹، ۲۵۶» ورک. حشین.

۲ - در حاشیهٔ برهان قاطع آمده: از خشین (ه. م) + سار (=سر) = خشنار (ه. م).

خشینه‌رنگ. [خَ نَ / نِ رَ] (اِ مرکب) باز خشین. بازی بود رنگش میان‌کبود و سیاه و سبز و سپید یعنی خشینه‌رنگ. (نسخه‌ای از لغت‌نامهٔ اسدی).

خشیة. [خَشْ یَ] (ع مص) مصدر دیگری برای «خشاة»، «خشی» و «خشیان». (منتهی الارب). ترسیدن. (ترجمان علامه جرجانی). رجوع به «خشاة و خشی» شود: و اِنَّ منها لما یهبط من خشیة الله و ما الله بغافل عمّا تعملون. (قرآن ۷۴/۲). و هم من خشیة ربهم مشفقون. (قرآن ۲۸/۲۱). یخشون الناس کخشیة‌الله او اشد خشیة. (قرآن ۷۶/۴).

اگر نه فضل تو فریاد من رسد بیم است
که قتل من کند او وقت خشیة‌الاملاق.
خاقانی.

||در نزد صوفیان خشیه: تألم‌القلب بسبب توقع مکروه فی المستقبل یکون تارة بکثرة الجنایة من العبد تارة بمعرفة جلال‌الله و هیبته و خشیة‌الانبیاء من هذا القبیل. (تعریفات علامه جرجانی):

خر کجا ناموس و تقوی از کجا
خر چه داند خشیة و خوف و رجا. مولوی.

||غلبه کردن در ترسیدن و بیشتر ترسیدن. یقال: خاشانی مخاشاة فخشیته؛ نبرد کرد من را در ترسیدن پس من بیشتر ترسیدم. (منتهی الارب). ||دکان می‌فروش اگرچه از نی نبود. ||می نیکو. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس).

خص. [خَ‌ص‌ص] (ع مص) مصدر دیگری برای خصوص و خُصوصیّة خَصوصیّه و خصیصی [خِ ص‌ص‌ی صا] و خصیصاء [خِ ص‌ص‌ی صاء] و خُصیّة و تَخِصّة. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). رجوع به خصوص شود.

خص. [خَ‌ص‌ص] (ع ص) ناقص. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). ||نرم. (یادداشت بخط مؤلف).

خص. [خُ‌ص‌ص] (ع اِ) خانهٔ نشین. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). ج، خِصاص، خُصوص، خصاص. ||خانه‌ای که از چوب مسقف بود. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). ج، خصاص خصوص، اخصاص.

خصا. [خَ] (اِخ) نام جایگاهی است در دیار بنی‌الیربوع در بین افاق و افیق از نجد. (از معجم البلدان).

خصا. [خَصْ صا] (اِخ) نام قریه‌ای است بزرگ در نواحی دجیل که سابقاً در گوشه‌ای از دجیل قرار داشته و فعلا وجود ندارد ولی در ساحل نهر ملک‌تل قریه‌ای موسوم به تل خصا معروف است. (از معجم البلدان).

خصاء. [خِ] (ع مص) خایه بکشیدن. (تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب).

خصائص. [خَ ءِ] (ع اِ) ج خَصیصَة. (یادداشت به خط مؤلف).[1] مأخوذ از عربی بمعنی خاصیتها و اختصاصات و شایستگیها و سزاواریها. (ناظم الاطباء). ج خصیصة که بمعنی خوها و اثرها باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||جِ خاصّیّة. (اقرب الموارد) (محیط المحیط).

خصائل. [خَ ءِ] (ع اِ) ج خصلة. (یادداشت بخط مؤلف). خصلتها. صفتها. (ناظم الاطباء):

دل داده‌ام بیاری شوخی‌کشی نگاری
محمودة‌السجایا مرضیة‌الخصائل. حافظ.

||ج خَصیلة. (منتهی الارب). رجوع به خصیله شود.

خصاب. [خَ] (ع اِ) شکوفهٔ خرما. ||خرمابن. ||خرمابن بسیاربار. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب)

خصار. [خِ] (ع اِ) زیر جامه. (یادداشت بخط مؤلف). آزار. ||(مص) مُخاصَرَة. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). رجوع به مخاصرة شود.

خصاص. [خَ] (ع مص) درویش و حاجتمند گردیدن. خَصاصَة. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||(امص) درویشی و حاجتمندی. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خصاص. [خِ] (ع اِ) جِ خُصّ. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). رجوع به خُصّ شود.

خصاص. [خُ] (ع اِ) ج خُصاصَة. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). رجوع به خُصاصَه شود.

خصاص. [خَصْ صا] (ع ص) انتساب به ... خصاصی و صاحبان این پیشه پاره‌ای چیزها را از نی می‌سازند. (از انساب سمعانی).

خصاصاء. [خَ] (ع اِ) سوراخ. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). ||هر سوراخ و شکاف که در دروازه و غربال و برقع و مانند آن باشد. (منتهی الارب). ||سوراخ خرد. (منتهی الارب). ||گشادگی میان دیگ‌پایه‌ها. (منتهی الارب). ||(امص) درویشی و حاجت. (منتهی الارب).

خصاصت. [خَ صَ] (ع اِ) درویشی. (یادداشت بخط مؤلف).

خصاصة. [خَ صَ] (ع اِ) سوراخ. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). ج، خَصاص، خَصائص. ||هر سوراخ و شکافی که در در و غربال و برقع و مانند آن باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). ||سوراخ خرد و کوچک. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ج، خَصاص، خَصائص. ||فرجه‌های میان دیگ‌پایه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). ج، خَصاص، خَصائص. ||(امص) درویشی و حاجتمندی. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس): و یؤثرون علی انفسهم و لو کان بهم خصاصة. (قرآن ۹/۵۹).

خصاصة. [خُ صَ] (ع اِ) انگور باقی‌مانده بعد از چیدن. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). ج خُصاص. ||هر چیز اندک. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ج خُصاص.

خصاصه. [خُ صَ] (اِخ) شهرکی است در دیار بنی‌زبید و بنی‌الحارث‌بن کعب بین حجاز و تهامة. (از معجم البلدان).

خصاف. [خِ] (ع مص) بچهٔ نه ماهه انداختن ماده‌شتر. (از منتهی الارب) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). منه: خصفت‌الناقة خصافاً. ||(اِ) ج خصفه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). رجوع به خصفه شود.

خصاف. [خَصْ صا] (ع ص) بسیار دروغگوی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ||نعل‌دوز. (منتهی الارب) (دهار). نعلین‌گر. (یادداشت بخط مؤلف). نعلین‌تراش. (ملخص‌اللغات حسن خطیب کرمانی).

خصاف. [خِ] (اِخ) نام اسب اصیل سمیرین ربیعه باهلی است و منه المثل: اجرء من فارس خصاف. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).

خصاف. [خِ] (اِخ) نام اسب اصیل جمل‌بن زیدبن عوف‌بن بکربن وائل. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خصاف. [خَ] (اِخ) نام اسب مالک‌بن عمر است و منه المثل: اجرء من فارس خصاف. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خصاف. [خَصْ صا] (اِخ) احمدبن عمر مهرالشیبانی، مکنی به ابوبکر. او فقیه حنفی و معاصر مهتدی خلیفه بود و چون خلیفه کشته

---

۱ - این جمع و مفرد از استعمالات پارسی‌زبانان است و الا عربان مفرد آن را کلمه دیگر گیرند.

۲ - در منتهی الارب این مثل آمده است «اجرء من خاصی خصاف» و در ذیل آن می‌گوید کان مع جمل‌بن زید هذا الفرس و طلبه‌المنذربن امری‌القیس لیستحلفه فمنعه ایاه و خصاه بین یدیه لجرأته فسمی خاصی خصاف.

شد خانهٔ خصاف نیز بغارت رفت چه او نزد مهتدی منزلتی تمام داشت و از جملهٔ منهوبات کتاب او در مناسک بود و ابن‌الندیم چهارده کتاب دیگر در ابواب فقه برای او نام برده است. (یادداشت بخط مؤلف). و رجوع به معجم المطبوعات و اعلام زرکلی ج ۱ ج ۱ ص ۲۹۲ شود.

خصاف. [خ] (اِخ) ابن عبدالرحمن. وی از راویان حدیث و از ثقات است. (یادداشت بخط مؤلف).

خصافه. [خ فَ] (اِخ) نام آبی است متعلق به صباب و درخت نخلی هم دارد. (از معجم البلدان).

خصافیات. [خ فی یا] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بخش هندیجان شهرستان خرمشهر واقع در ۴۳ هزارگزی شمال باختری هندیجان و یک هزارگزی جنوب راه اتومبیل‌رو بندر معشور به گچساران. دارای ۱۳۵ نفر سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

خصال. [خ] (ع مص) مصدر دیگر است برای خَصل و آن بمعنی غلبه کردن در تیراندازی است. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ||بریدن چیزی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||(ع اِ) ج خَصلة. (منتهی الارب).

خصال. [خ] (ع اِ) خویها. خصلت‌ها خواه نیک باشد یا بد. (ناظم الاطباء). ج خصلت. (یادداشت بخط مؤلف):

مأمور خداوند مصر و عصرم
محمود بدو شد چنین خصالم. ناصرخسرو.

و هر که بدین خصال متحلی گشت شاید که بر حاجت خویش پیروز آید. (کلیله و دمنه). و معالی خصال ملوک اسلاف... قبلهٔ عزائم میمون داشته است. (کلیله و دمنه).

این امیر ماضی در جملهٔ خصال بی‌قرین بود و یگانهٔ روی زمین. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

چون شیر بخود سپه‌شکن باش
فرزند خصال خویشتن باش. نظامی.

حسنت جمیع خصاله. سعدی.

— بدخصال؛ بدعادت. بدخصلت:

تو روی محمد چگونه بینی
چون دشمن آلی ز بدخصالی. (ناصرخسرو).

یکی گفت از این بندهٔ بدخصال
چه خواهی هنر یا ادب یا جمال.
سعدی (بوستان).

دزدان در کوه و کمر حیران از بدخصالی. (مجالس سعدی ص ۲۳).

— خصال بد؛ عادت بد.

— خصال حمیده؛ خوی‌های نیک. (ناظم الاطباء).

— خصال رذیله؛ خویهای زشت و بد.

— خصال ستم؛ عادت ستم. خصلت ستم: قتل جوان نمیرسد مگر از خلل جود و خصال ستم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

— خصال ستوده؛ خویهای نیک: آهسته و ادیب و فاضل و معاملت‌دان بود با چندین خصال ستوده. (تاریخ بیهقی).

— ستوده‌خصال؛ با خصلتهای نیکو: ملاحظهٔ و ارادت اعمال این پادشاه دین‌پناه ستوده‌خصال واضح و لایح همی‌گردد. (حبیب‌السیر جزء ۴ از ج ۳ ص ۳۲۲).

نه دیر بود که برخاست آن ستوده‌خصال
برفت و ناقهٔ جمازه را مهار گرفت.

— مشتری‌خصال؛ آنکه خوی مشتری دارد. خوش‌خصال. خوب‌خصلت:

آن مشتری خصال گر از ما حکایتی
پرسد جواب ده که بجانند مشتری.
سعدی (طیبات).

خصالة. [خُ لَ] (ع اِ) گندم و جو باقی مانده در خرمن بعد باد دادن. ||دانهٔ تلخ و جز آن که از گندم برآید. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خصالی. [خَ] (اِخ) حسن بیک. از شعرای ایران و اصل او از ترکان جغتای است که در خراسان نشو ونما کرده است و این بیت از اوست:

یک شیشهٔ می آرید ز ایران سوی توران
تا خون جگرگوشهٔ کاوین بنذم.
(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

خصالی. [خَ] (اِخ) کاشانی. از شاگردان مولانا محتشم است و این بیت از اوست:

مکن منع من بیدل ز بسیارآمدن سویت
که‌گر صدبار دارم آرزو یکبار می‌آیم.
(قاموس الاعلام ج ۳).

خصام. [خِ] (ع اِ) ج خَصم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). رجوع به خصم شود.

خصام. [خِ] (ع مص) مصدر دیگر برای مخاصمه است. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). با کسی خصومت کردن. (زوزنی). با کسی داوری کردن. (تاج المصادر بیهقی). داوری. جدال. مجادله. (یادداشت بخط مؤلف): او من ینشوء فی الحلیة و هو فی الخصام (قرآن ۴۳ / ۱۷). پانزده مربط فیل که او را از بهر ذخیرهٔ ایام و عدت اوقات خصام اندوخته بود بستد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

— اَلَدُّالخِصام؛ شدیدالعداوة: و یشهد الله علی ما فی قلبه و هو الدالخصام. (قرآن ۲/ ۲۰۴).

خصان. [خُ / خِصْ صا] (ع اِ) خاصگان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). یقال: انما یفعل هذا خِصّان من الناس. ای: خواص منهم. (منتهی الارب). و کذلک خُصّان من الناس. (منتهی الارب).

خصایص. [خَ یِ] (اِ) خَصائص. خاصیتها و اختصاصات و شایستگیها و سزاواریها. (از ناظم الاطباء): این کلمتی چند موجز از خصایص ملک و دولت... تقریر افتاد. (کلیله و دمنه). و یکی از خصایص آن حضرت... آن است که وفات خلفاء آنجا که اتفاق افتاد. (کلیله و دمنه). حق‌تعالی او را بخصایص ادب و میل بمعالی آراسته کرده بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). همگنان مجتمع الهمة و متفق‌الکلمة گشتند که اهلیت و استحقاق سروری و خصایص بهتری و مهتری جز ناصرالدین سبکتکین را نیست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

شمایلی که نیاید بوصف در اوهام
خصایصی که نگنجد بذکر در افواه. سعدی.

خصایل. [خَ یِ] (اِ) خصائل. خصلتها. صفتها. (ناظم الاطباء).

خصب. [خَ] (ع اِ) شکوفهٔ خرما. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||خرمابن. ||خرمابن بسیار بار. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خصب. [خ] (ع مص) فراخ‌سال و فراخ‌حال گردیدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ||(اِمص) فراوانی. (یادداشت بخط مؤلف): اگر امضای رای ملک بدان پیوندد همه در خصب و نعمت افتیم. (کلیله و دمنه). اگر بدان تحویل توانید کرد در امن و راحت و خصب... افتید. (کلیله و دمنه). وحوش بسیار بسبب چراخور و آب در خصب نعمت بودند. (کلیله و دمنه). لشکر او از خصب آن قلعه بمرتعی هنی و مربع سنی رسیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ولی آن موضع بحصانت آن قلاع مغرور و بخصب آن نواحی و بقاع مسرور. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). صواب آن است که پناه با کوه دهیم و بحصانت جوانب و خصب اطراف و نواحی آن مستظهر شویم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||فراخی‌سال. (ناظم الاطباء). نقیض جدب. (یادداشت بخط مؤلف):

همچنین دان جمله احوال جهان
قحط و خصب و جنگ و صلح و افتتان.
مولوی.

||فراخی حال. (ناظم الاطباء) (یادداشت بخط مؤلف). فراخی ناحیهٔ مرد و بسیاری خیر وی. ||(ص) بسیارنبات. (ناظم الاطباء). بسیار سرسبز، بسیار خرم. (یادداشت بخط مؤلف).

— بلد خصب؛ شهر فراخ‌سال. (ناظم الاطباء).

— ارضون خصب؛ زمینهای بسیارگیاه فراخ‌سال. (ناظم الاطباء).

خصب. [خِ] (اِ) جانب. (منتهی الارب) (از

تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ج، اَخصاب. ||ماری است سپید و کوهی.(منتهی الارب).

خصب. [خَ] (ع مص) فربه کردن. (یادداشت بخط مؤلف). چاق کردن.

خصب. [خَ صِ] (ع ص) بسیارگیاه. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

خصبة. [خَ صِ بَ] (ع ص) مؤنث خَصِب. بسیارگیاه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خصبه. [خَ بَ] (ع اِ) واحد خصب یک خرمابن بسیاربار. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خصبه. [خَ / خِ بَ] (ع ص) بسیارگیاه و فراخ‌سال. (منتهی الارب).

– ارضون خَصبه؛ زمینهای بسیارگیاه فراخ‌سال. (ناظم الاطباء).

– ارضون خِصبه؛ زمینهای بسیارگیاه فراخ‌سال. (ناظم الاطباء).

خصر. [خَ] (ع اِ) میان مردم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ج، خُصور. ||میان کف پای که بزمین برسد. ج، خُصور. ||راه میان سر ریگ‌توده و بن آن. ||مابین بن سوفار و پر تیر. ج، خُصور. ||جای خانه‌های اعرابیان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ج، خُصور.

خصر. [خَ صَ] (ع اِ) سرما. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خصر. [خَ صَ] (ع مص) سرما یافتن. ||سرماخوردن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ||سرما شدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس). منه، خصر یومنا؛ سرد شد روز ما. ||سرمازده شدن. (تاج المصادر بیهقی).

خصر. [خَ صِ] (ع ص) سرد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

– ماء خصر؛ آب سرد. (منتهی الارب).

خصرة. [خُ رَ] (ع اِ) کوتاهی. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خصص. [خَ صَ] (ع مص) درویش شدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خصف. [خَ] (ع اِ) کفش پاره شده‌ای که از کفش پارهٔ دیگر وصله شده باشد. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خصف. [خَ] (ع مص) دوختن نعلین. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||دوختن. (ترجمان علامهٔ جرجانی). ||برهم نهادن و چسبانیدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). منه: خصف الورق علی بدنه؛ بر هم نهاد و چسبانید برگها را یکان یکان بربدن خود تا عورتش بنظر نیاید. (منتهی الارب): طفقا یخصفان علیهما من ورق‌الجنة. (قرآن ۷ / ۲۲).

خصف. [خَ صَ] (ع اِ) ج خصفة. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خصفة. [خِ فَ] (ع اِ) پاره‌هایی که با آن کفش وصله کنند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خصفة. [خَ فَ] (ع اِ) درز موزه و کفش و جز آن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خصفه. [خَ صَ فَ] (ع اِ) زنبیل که از برگ خرما سازند برای نهادن خرما. ||جامهٔ نیک درشت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خصفه. [خَ صَ فَ] (اِخ) نام ابن قیس غیلان است. (از منتهی الارب).

خصفی. [خَ فا] (اِخ) نام جایگاهی است. (معجم البلدان یاقوت حموی).

خصل. [خَ] (ع مص) مصدر دیگر خصال است. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). رجوع به خصال شود.

خصل. [خَ] (ع اِ مص) نشانه‌زنی و رسیدن تیر نزدیک نشانه و بر همین دو خصلت تیراندازان گرو بندند. (منتهی الارب). یقال احرز فلان خصله یعنی غالب آمد فلان در قمار و کذلک: اصاب خصله. (منتهی الارب).

خصل. [خَ] (اِ) ندب است که داو بر هفت [...]د در بازی نرد. (برهان قاطع):

[...]رد سه تا پای فراتر ننهادیم
هم خصل بهفده شد و هم داو سرآمد.

سوزنی.

سندباد را در هر باب خصل سباق بر اطلاق معین است خصوصاً که بر سن و تقدم در شرع و علوم بر هر صنفی. (سندبادنامه).

دستخون است و هفده خصل حریف[1]
وه که در ششدر خطر مایم. خاقانی.

سرمست عشق سرکشی خاکستری در آتشی
در ششدر عذراوشی صد خصل عذرا ریخته.

خاقانی.

درنورد از راه سرو این تخت نرد سبز را
کاندراو تا اوست خصل بیدغائی برنخاست.

خاقانی.

هفده سلطان درآمدند ز راه
هفده خصل تمام برده ز ماه. نظامی.

نقش مراد از در وصلش مجوی
خصلت انصاف ز خصلش مجوی. نظامی.

||شرط و پیمان در تیراندازی و گروبندی. ||کعبتین. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء):

فلک همچو پیروزه گون تخت نردی
ز مرجانش مهره ز لؤلوش خصلی.

منوچهری.

خصل. [خُ صَ] (ع اِ) کرانه‌های درخت سرفرود افگنده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ج، خصله.

خصل. [خَ صِ] (ع ص) تر و تازه. نازک. (یادداشت بخط مؤلف).

خصلت. [خِ / خَ لَ] (اِ) خوی و صفت خواه نیک باشد و خواه زشت. فروز. فروزه. فروزینه. (ناظم الاطباء). طبع. طبیعت. خوی. عادت. خِلّت. خیم. (یادداشت بخط مؤلف):

دقیقی چارخصلت برگزیده‌ست
به گیتی در ز خوبیها و زشتی
لب بیجاده‌رنگ و نالهٔ چنگ
می خون‌رنگ و دین زردهشتی. دقیقی.

شرم نکو خصلتی است در ملک محتشم.

منوچهری.

لیکن منافع این دو خصلت کافهٔ مردمان را شامل گردد. (کلیله و دمنه). و عقل مرد را بهشت خصلت بتوان شناخت. (کلیله و دمنه). هر که از این چهار خصلت یکی را مهمل گذارد روزگار حجاب مناقشت پیش مرادهای روزگار او بدارد. (کلیله و دمنه). این خصلت از نتایج طبع زمان است. (کلیله و دمنه).

مسیحا خصلتا قیصر نژادا
ترا سوگند خواهم داد حقا. خاقانی.

نقش مراد از در وصلش مجوی
خصلت انصاف ز خصلش مجوی. نظامی.

هرگز ایمن ز مار ننشستم
تا بدانستم آنچه خصلت اوست.

سعدی (گلستان).

در پیچ و تاب خصلت سنبل گرفته‌ایم
در جوش ناله عادت بلبل گرفته‌ایم.

ملا لطفی نیشابوری (از آنندراج).

نیست در دین شرع و مذهب عقل
خصلتی نا ستوده تر ز دروغ. ؟

---

۱ - مرحوم دهخدا نوشته‌اند که سوزنی در قطعه‌ای بمطلع زیر:

ای رضی‌الدین رضای من طلب
کز رضی نبود رضا جستن عجب.

خصل را تمیز سیزده می‌آورد و می‌گوید در سیزده خصل در ابیات این قطعه آمده است ولی من مرادش را ندانستم چیست و مقصود از سیزده خصل کدام است. اما بیتی که او خصل را تمیز سیزده می‌آورد این است:

سیزده خصل اندر این ابیات راست
بی خلاف و بی‌دغا و بی‌شغب.

خصلفةالنخل. [خَ لَ فَ تُنْ نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سبکی بار خرمابن. (از منتهی الارب). صواب بضاد معجم یعنی خضافةالنخل است. (منتهی الارب).

خصلو. [خَ صِ] (اِخ) دهی است از دهستان خروشاه بخش اسکو شهرستان تبریز واقع در نه هزارگزی باختر اسکو و ۲ هزارگزی شوسهٔ اسکو به تبریز. این دهکده در جلگه واقع است با آب و هوای معتدل و ۴۲۲ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول آن غلات و بادام و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آنجا مالرو است. این ده را خاصلر نیز می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خصلو. [خَ صِ] (اِخ) دهی است از دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل، واقع در ۱۲ هزارگزی اردبیل آستارا این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و ۳۲۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه مالرو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خصلة. [خَ لَ] (ع اِ) خوی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب). ج، خِصال. ||خوی نیک. (از منتهی الارب). ج، خِصال. ||خوشهٔ انگور. ||خوشهٔ خاردار. ||انتهای نرم و تر شاخه. ||شاخه‌های نازک درخت عرفط. (منتهی الارب).

خصلة. [خَ لَ] (ع مص) نشانه زدن. ||افتادن تیر نزدیک نشانه. (منتهی الارب) (لسان العرب) (اقرب الموارد) (تاج العروس).

خصلة. [خُ لَ] (ع اِ) خوشه‌های انگور. ||چوب خاردار. ||موی مجتمع‌شده خواه اندک و یا بسیار. توک موی. عُذَرَه. (یادداشت بخط مؤلف). لاغ (در گیسو). (یادداشت بخط مؤلف). ج، خصل. ||عضو گوشت. ج، خصل. ||موهای پریشان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ج، خصل.

خصله. [خَ صَ لَ] (ع اِ) انتهای نرم و تر شاخه. ||شاخه‌های نازک درخت عرفط. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب).

خصله. [خُ لَ] (اِخ) نام آبی است از آن بنی‌ابی‌الحجاج از بنی‌اسد. (از معجم البلدان یاقوت).

خصم. [خَ] (ع مص) غلبه کردن در خصومت. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس).

خصم. [خَ] (ع اِ) مالک. صاحب. ||شوهر. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (اقرب الموارد):

کسی گر کند بر زن کس نگاه
چو خصمش بیاید بدرگاه شاه. فردوسی.

زبس هندی پسرها تنگ می‌گیرند بر مردم
زنان آنجا ازین ره خصم می‌نامند شوهر را.
قبول (از آنندراج).

||جفت جنین. ||دشمن. خصومت‌کننده. حریف[1]. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب). ج، خِصام، خُصوم، خُصَماء. این کلمه بر مؤنث و تثنیه و جمع نیز اطلاق می‌گردد. (منتهی الارب): و هل اتیک نبؤالخصم اذ تسوروا المحراب. (قرآن ۲۱/۳۸). اذ دخلوا علی داود ففزع منهم قالوا لاتخف خصمان بغی بعضنا علی بعض فاحکم بیننا بالحق و لا تشطط و اهدنا الی سواءالصراط. (قرآن ۳۸ / ۲۲).

چنین داد پاسخ که کردار بد
بود خصم روشن‌روان و خرد. فردوسی.

بدو گفت گوای دلیر سپاه
چرا سست گشتی به آوردگاه
سپهدار ترکان و توران تویی
برزم اندرون خصم ایران تویی. فردوسی.

به وقت کارزار خصم و روز نام و ننگ تو
فلک در گردن آویزد شفا و نیم‌لنگ تو.
فرخی.

بردار درشتی ز دل خصم بنرمی. عسجدی.

و چون روی بخصمی نهادم ندانم که صلح باشد یا جنگ. (تاریخ بیهقی). بر خصمان زنند و جد نمایند تا ایشان را کم کنند و همه هزیمتی شوند و کشته و گرفتار و بگریزند و کران جیحون گرفته آید. (تاریخ بیهقی). گفت بازگردید و ساخته بگاه بیایید تا فردا کار خصم فیصل کرده آید. (تاریخ بیهقی). گرفتم که من برافتادم ولایتی بدین بزرگی که سلطان دارد چون [illegible] تواند داشت از خصمان. (تاریخ [illegible]) آنگاه کمی بتازیم که از راه مخالفان درآیند از طلیعه گاه تا گویند خصمان بجنگ پیش نخواهند آمد. (تاریخ بیهقی).

از او نهیبی باشد ز خصم حاسد جان.
قطران.

از چنین خصم یکی دشت نیندیشم
بگه حجت یا رب تو همیدانی. ناصرخسرو.

خویش کجات بینم کانجا برادران
از بهر لقمه‌ای همه خصم برادرند.
ناصرخسرو.

هر که بر درگاه پادشاهان... از عملی که مقلد آن بود معزول گشته... پادشاه را تعجیل نشایست فرمود در فرستادن او بجانب خصم. (کلیله و دمنه). اصحاب را بمدارا.... گرد خصم درآیند. (کلیله و دمنه). و عقل من چون قاضی مزور که حکم او در یک حادثه بر وفق مراد هر دو خصم نفاذ یابد لاجرم خصومت منقطع شود. (کلیله و دمنه).

خصم را گو هر چه خواهی کن که در تدبیر ملک.
انوری.

دولتش را ز قصد خصم چه باک
گرهوسهای منکر اندازد. خاقانی.

خاقانیا ز دل‌سبکی سرگران مباش
که هرکه زادهٔ سخن تست خصم تست.
خاقانی.

خصم برکشتم سبک برخاست
گفت صیدی عجب گران افتاد. خاقانی.

معین او را بوجه تنا کرمدد نمود کار خصم او بساخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). همت برآن مقصور گردانید که اول مادهٔ فتنهٔ او که خصم خانگی است منحسم نماید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

گر به نقصان کمال تو سخن گوید خصم
همه دانند که پیدا بود از عیسی خر.
سیف اسفرنگ.

بحر خضم اگر خصم ایشان باشد او را... خاک تیره رساند. (جهانگشای جوینی).

خرفروشان خصم یکدیگر شدند
تا کلید قفل آن درآمدند. مولوی.

او عدوی جان و خصم تن بدهست
قاصد در بند خون من بدهست. مولوی.

هر لحظه میرسان المی نو بجان خصم
زیرا که لذتی به دل آید ز هر جدید.
ابن یمین.

خصم دانا که دشمن جان است
بهتر از دوستی که نادان است
کانچه نادان کند همه ضرر است
و گرش نفعکی است بی‌اثر است. مکتبی.

هنگام جدال خصم کوتاه‌اندیش
دل بد مکن از شکستن لشکر خویش
زلف است سواد لشکرت کش بمثل
هر چند شکست بیش رعنائی بیش.
ولی دشت بیاضی.

خصم ضعیف را خوار نباید داشت. (از قرةالعیون).

گر از تحمل من خصم شد زبون چه عجب
فلک حریف زبردستی مدارا نیست.
صائب (دیوان ج ۲ ص ۸۸۳).

||طرف جدال. طرف مباحثه. (یادداشت بخط مؤلف): چون بدلیل از خصم فروماند سلسلهٔ خصومت جنبانند. (گلستان سعدی). ||هر یک از دو طرف دعوی. احد متداعیین نسبت

---

[1] – صاحب آنندراج در بارهٔ این کلمه آورده است دشمن و ضعیف و زبون وسفله و بدگوهر و بی‌جوهر و ناهموار از صفات اوست و طرف حریف و مقابل هر چیزی و صاحب و مالک و از این رو شوهر را خصم گویند و حکیم سنائی گفته در تعلیم آداب زنان:

خانه راکور ساز و دل را خصم
در و دیوار خاک و گل را خصم.

بدیگری. هر یک از دو نفر مدعی و مدعی علیه. (یادداشت بخط مؤلف): دیگر روز مظالم بود آنجا رفت اندر پیش امیر عمروبن لیث و گفت آن مرد را به من ارزانی باید کرد عمرو گفت که این کار خصمان است خصمان را بخواند و بدوازده هزار درم مرد را بازخرید. (تاریخ سیستان). دو خصم از پیش قاضی راضی نروند. (گلستان سعدی).

- خصم یک‌چشم؛ شیطان. (ناظم الاطباء). ||دجال. ||دل. ||آسمان. (ناظم الاطباء):

- چارخصم؛ چارعنصر:

چون پادشاه دەسر و شش‌روی و هفت‌چشم
با چار خصمشان بیکی خانه اندرند.

ناصرخسرو.

خصم. [خُ] (ع اِ) جانب. ناحیه. گوشه. یقال: وقع المتاع فی خصم الوعاء؛ ای فی زاویة الوعاء. (از منتهی الارب). ||گوشهٔ درونی دنبالهٔ مشک که در مقابل دنه آن باشد. ج، اَخصام، خُصوم.

خصم. [خَ صَ] (اِ) شوهر. (از ناظم الاطباء).

خصم. [خَ صِ] (ع ص) سخت خصومت. ج، خصمون. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان‌العرب).

خصم. [خَ] (از ترکی، اِ) مأخوذ از ترکی دولت. ||صاحب و مالک. ||رفیق. ||خویش. (ناظم الاطباء).

خصماء. [خُ صَ] (ع ص، اِ) جِ خَصیم. (منتهی الارب) (دهار) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد):

دهان گشاده ز سوفار تیر و از پیکان
بکینه بر خصماء تیز میکند دندان.

رفیع‌الدین لنبانی.

خصمان. [خُ] (ع ص، اِ) جِ خَصیم. (از منتهی الارب) (از دهار) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خصمان. [خَ] (اِ) دشمنان. عدوها. (یادداشت بخط مؤلف): هیچکس از وزیر و سالاران لشکر بر خداوند این اشاره نکند که جنگی قائم و خصمان را زده باز باید گشت. (تاریخ بیهقی). نه چنان آمد بر آنجمله که اندیشه می‌کردند که خصمان بنخست حمله بگریزند. (تاریخ بیهقی). کسان سوری و آن قوم که خصمان مظفر بودند، این سخن بغنیمت شمردند و هزار دینار زود بدین حاجب دادند. (تاریخ بیهقی). و پادشاهان را در سیاست رعیت... و قمع خصمان و قهر دشمنان بدان حاجت افتد. (کلیله و دمنه). با اینهمه برنج قصهٔ خصمان... بر اثر. (کلیله و دمنه).

تخت شاه افسر سماک شدەست
سر خصمانش تخت خاک شدەست.

خاقانی.

لیکن از روی طعنهٔ خصمان
آمدن هیچ رو نمیدارد. خاقانی.

ای آنکه تا عنان بهوای تو داده‌ام
از ناوک سخن صف خصمان دریده‌ام.

خاقانی.

خصمان سفلی. [خُ نِ سُ لا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از عناصر اربعه است بسبب ضدیتی که با هم دارند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

خصمانه. [خَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) دشمنانه. دشمن‌وار. (یادداشت بخط مؤلف):

خصمانه چون بجنگ درآید بر در ضرب
بر خصم کارزار کند روزگار زار. سوزنی.

در کشتن خود یارم من با تو چه غم دارم
گر جان و دل خسرو خصمانه برون آید.

امیرخسرو (از آنندراج).

آفتی کز بهر جان خویشتن می‌ساختم
آنچنان خصمانه می‌آید که من میخواستم.

ملا شانی تکلو (از آنندراج).

||(اِ) مانند دشمن[1]. حریف. (آنندراج):

نیست هم زور تو خصمانه‌ات از من بشنو
میرود هرزه درین معرکه‌ها گفت و شنود.

میرنجات (از آنندراج).

||(حامص) غور و پرداخت احوال و این ظاهراً از عالم معنی شفقت باشد که در اصل شفقت بمعنی ترس است. در این صورت خصمانه، بمعنی تربیت خواهد بود که بطور دشمن بر احوال شخص نظر کرده او را تربیت باید نمود. پس بمعنی الطاف و مهربانی مجاز باشد، لیکن سند آن یافته نشده. (آنندراج).

خصم‌افکن. [خَ اَ کَ] (نف مرکب) دشمن‌کش. از بین برندهٔ خصم. دشمن‌انداز.

خصم‌افکنی. [خَ اَ کَ] (حامص مرکب) دشمن‌اندازی. دشمن‌کشی:

دشمن‌گرائی بخصم‌افکنی
گشاده‌بر او بازوی بهمنی. نظامی.

ز خصم تو چون مملکت گشت سیر
بخصم‌افکنی پای درنه دلیر. نظامی.

خصم‌تاز. [خَ] (نف مرکب) بردشمن تازنده. بر دشمن حمله کننده:

چو سلجق صیدگر آمد چو بیغو جنگ‌جو آمد
چو طغرل شیربند آمد چو جعفر خصم‌تاز آمد.

امیرمعزی (آنندراج).

خصم خانه. [خَ مِ نَ / نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کتخدا. خداوند خانه. (آنندراج):

چو از دل رفت شیرین جان چه باشد
چو خصم خانه شد مهمان چه باشد.

امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).

چون توبه‌ام شکستی گر نیست وجه باده
بفروش خانهٔ من با خانه خصم خانه.

امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).

چندگوئی ز خانهٔ کعبه
کار با خصم خانه افتاده‌ست.

میر حسن دهلوی (از آنندراج).

خصم‌شکن. [خَ شِ کَ] (نف مرکب) دشمن‌کش. فاتح. غالب. دشمن از بین برنده. خصم‌افکن:

چو جام گیرد بدره‌ده است و بنده‌نواز
چو تیغ گیرد گردافکن است و خصم‌شکن.

سوزنی.

خصم کردن. [خَ کَ دَ] (مص مرکب) دشمن کردن:

که بدمرد را خصم خود می‌کنی
وگر نیکمرد است بد می‌کنی.

سعدی (بوستان).

خصمکش. [خَ کُ] (نف مرکب) دشمن‌کش. (ناظم الاطباء).

خصمکشی. [خَ کُ] (حامص مرکب) دشمنکشی. (ناظم الاطباء).

خصم‌گداز. [خَ گُ] (نف مرکب) دشمن‌آزار. دشمن‌شکن:

امیر دوست‌نواز و امیر خصم‌گداز
امیر شاعرخواه و امیر زائرخوان. فرخی.

خصم‌وار. [خَ] (ق مرکب) دشمنانه. (یادداشت بخط مؤلف):

یک تن ز اولیای من از بهر خون من
زنهار خصم‌وار مگیرید دامنش. سوزنی.

خصم‌والی. [خَ] (اِ مرکب) زنی که شوهرش زنده باشد. (ناظم الاطباء).

خصمون. [خَ صِ] (ع ص، اِ) جِ خَصِم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خصمة. [خَ مَ] (ع اِ) تعویذ و حرزی که مردان هنگام منازعت و رفتن پیش سلاطین پوشند. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).

خصمی. [خَ] (حامص) دشمنی. (از ناظم الاطباء):

خصمی خود یاری حق کردن است. نظامی.

خصمی کژدم بتر از اژدهاست
کاین ز تو پنهان بود آن برملاست. نظامی.

اگر شبی پیرزنی در خانهٔ بی‌برگ خفته باشد، دامن تو گیرد و بر تو خصمی کند. (از تذکرة الاولیای عطار). گفت: با خدای یار باش در خصمی نفس خویش، نه با نفس یار باش در خصمی خدای. (تذکرةالاولیای عطار). ملک پرسید: که موجب خصمی اینان در حق تو چیست؟ (گلستان سعدی).

گر همه خلق بخصمی بدرآیند یکی را
چه تفاوت کند آنرا که تو مولا و نصیری.

سعدی (خواتیم).

1 - در آنندراج آمده است: از آنجا که خصمانه بمعنی مانند دشمن است، لذا خصمانه بمعنی حریف نیز آمده است.

خصم یک‌چشم. [خَ مِ یَ / یِ چَ / چِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از شیطان. ||دجال. ||دل. ||کنایه از آسمان. (از برهان قاطع).

خصمین. [خَ مَ] (ع اِ) تثنیهٔ خصم. (یادداشت مؤلف). دو خصم. (یادداشت بخط مؤلف).

خصن. [خُ صُ] (ع اِ) ج خصین. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). رجوع به خصین در این لغت‌نامه شود.

خصور. [خُ] (ع اِ) ج خصر. (از منتهی الارب) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس).

خصوص. [خُ] (ع مص) مصدر دیگری است در «خص». (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان‌العرب). خاص کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی).

خصوص. [خُ] (ع اِ) خرابات. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان‌العرب). ||ج خُصّ. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). رجوع به «خص» در این لغتنامه شود. ||مخصوص هر چیز و هر شغل. (از ناظم الاطباء). باب. باره. ویژه. (یادداشت بخط مؤلف):

امید رحمتست آری خصوص آن راکه در خاطر
ثنای سید مرسل نبی محترم گردد.   سعدی.

— بخصوص؛ بویژه. مخصوصاً. (ناظم الاطباء).

— بخصوصه؛ بویژه. مخصوص.

— خصوص در منطق؛ در نزد اهل منطق خصوص اطلاق میشود بر قضیهٔ مخصوصه اعم از آنکه قضیهٔ مخصوصه حملیه باشد یا شرطیه.

— خصوص در نزد صوفیان؛ احدیت هر شیء که آنرا متعین از شیء دیگر می‌کند «خصوص» می‌نامند. (از تعریفات جرجانی).

— خصوص در نزد علمای اصول؛ خصوص را اهل اصول لفظی می‌دانند که بوضع واحد وضع برای «واحد» یا «کثیر محصور» شود و چنین لفظی خاص نامیده میشود. اینکه گفتیم «بوضع واحد» مراد از واحد چیزیست اعم از «واحد شخصی» چون زید که آنرا «خصوص‌العین» می‌گویند و «واحد جنسی» چون حیوان که «خصوص‌الجنس» می‌گویند و «واحد نوعی» چون انسان که آنرا «خصوص‌النوع» می‌نامند. و اما کلمهٔ «کثیر» شامل بر تثنیه و جمع و منکر و عام و اسم عدد است و با قید «محصور» منکر و عام از تعریف خارج می‌گردد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

— خصوص فلان چیز؛ ویژهٔ فلان چیز. فقط آن چیز نه چیز دیگر.

— خصوص و عموم مطلق؛ نسبت بین دو کلی اگر بوجهی باشد که در هر مصداقی اگر یکی صدق کرد دیگری صدق کند دون عکس، می‌گویند بین این دو کلی نسبت «خصوص و عموم مطلق» است.

— خصوص و عموم من وجه؛ هرگاه نسبت بین دو کلی بوجهی باشد که یکی از دو کلی بدون دیگری فی‌الجمله صدق کند، می‌گویند بین این دو نسبت خصوص و عموم من وجه است.

— در خصوص؛ در باب. درباره. (از ناظم الاطباء).

— علی‌الخصوص؛ بطور اختصاص. مخصوصاً. (ناظم الاطباء).

خصوص. [خُ] (اِخ) دهی است بعین شمس از شرقیه. (از معجم البلدان).

خصوص. [خُ] (اِخ) جایی است ببادیه. (از معجم البلدان).

خصوص. [خُ] (اِخ) دهی است دیگر بشرقیه و همان است خصوص‌الساده بمصر. (از معجم البلدان).

خصوص. [خُ] (اِخ) جایی است بکوفه و نان خصیه بدان منسوب است. (از معجم البلدان).

خصوصاً. [خُ] (ع ق) بطور خصوص و علی‌الخصوص و بخصوص. بویژه. (ناظم الاطباء): طبع بشریت است و خصوصاً از آن ملوک که دشوار آید ایشان را دیدن کس که مستحق جایگاه ایشان باشد. (تاریخ بیهقی). و نخجیرگاهی معروف است خصوصاً کوهستان کوبنجان. (فارسنامهٔ ابن بلخی). و این احتیاط واجب آمد نگاه داشت نسل را خصوصاً نژاد پادشاهی. (فارسنامهٔ ابن بلخی). خصوصاً در شب [illegible] در محلی آن قصهٔ غلبه گرگرا عرضه [illegible]. (انیس الطالبین).

خصوصی. [خُ] (ص نسبی) مقابل عمومی. (یادداشت بخط مؤلف).

— اطاق خصوصی؛ اطاقی که مخصوص فردی باشد و دیگری را بدان حقی نباشد.

— جلسهٔ خصوصی؛ اصطلاحی است و دربارهٔ جلساتی گفته می‌شود که غیر از اعضای تشکیل‌دهندهٔ آن کسی دیگر در آن حضور ندارد. مقابل جلسهٔ عمومی.

— کلاس خصوصی؛ درسی که معلمان بطور خاص بشاگردان دهند و در آن شاگردان دیگر شرکت ندارند. مقابل درس عمومی.

خصوصی. [خُ] (اِخ) ابراهیم سعد الخصوصی. رجوع به ابراهیم سعدالخصوصی شود.

خصوصیات. [خُ صی یا] (اِ) صفتهای مخصوص. (ناظم الاطباء). این کلمه مستعمل فارسی‌زبانان است.

خصوصیت. [خُ صی یَ] (از ع، اِمص) در تداول فارسی‌زبانان، دوستی و یگانگی. ویژگی. (یادداشت بخط مؤلف).

خصوصیت داشتن. [خُ صی یَ تَ] (مص مرکب) دوستی داشتن. یگانگی داشتن.

خصوصیت کردن. [خُ صی یَ کَ دَ] (مص مرکب) دوستی کردن. یگانگی کردن. ||کنایه از استثناء قائل شدن امری خاصی را از امر کلی مستثنی کردن.

خصوصیة. [خُ / خَ صی یَ] (ع مص) خاص کردن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان‌العرب). مصدر دیگریست برای «خص» و «خصوص».

خصوف. [خَ] (ع ص، اِ) شتر ماده‌ای که بعد مدت حمل بیک ماه زاید یعنی سیزده ماه. ||جزور؛ شتر ماده‌ای که بعد از مدت حمل بدو ماه زاید بمعنی چهارده ماه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||ماده‌شتری که ماه نهم بچه اندازد. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).

خصوم. [خُ] (ع اِ) ریشه. (منتهی الارب). ||اصلها و دهنه‌های وادی. ||ج خَصم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد): آنچه شیر برای تو می‌سگالد، از این معانی که بشمردی چون تضریب خصوم نیست. (کلیله و دمنه). بر ترا کم حوادث و تزاحم افواج خصوم و تلاطم امواج هموم تغافل و تخاذل پیشه ساخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

خصومات. [خُ] (ع اِ) ج خصومت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خصومت. [خُ مَ] (ع اِمص) عداوت. دشمنی. منازعة. نبرد. جنگ. (از ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). مُلازّه لِزاز. (یادداشت بخط مؤلف): این قوم که حدیث ایشان یاد می‌کنم سالهای دراز است تا گذاشته‌اند و خصومتها بقیامت افتاده است. (تاریخ بیهقی).

با شصت‌ودو سالم خصومت افتاد.
ناصرخسرو.

از قبل خشک‌ریش با همگان
روز و شب اندر خصومت و جدلی.
ناصرخسرو.

و عقل من چون قاضی مزور که حکم او در یک حادثه بر وفق مراد هر دو خصم نفاذ یابد، لاجرم خصومت منقطع شود. (کلیله و دمنه).

خصومت خیزد و آزار و آنگه مردمان گویند
که آن بی‌عقل را بینید که چون با باد می‌کوشد.
خاقانی.

چون در کشتی نشست، با یکی از همگنان با

سببی از اسباب خصومت آغاز نهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

گردن و گوشی ز خصومت بری
چشم و سرینی بشفاعتگری. نظامی.
گفت پیغمبر که هستند از فنون
اهل جنت در خصومتها زبون. مولوی.
بخت پیروز که با من بخصومت میبود
بامداد از در من رقص‌کنان بازآمد.
سعدی (بدایع).
با آنکه خصومت نتوان کرد بساز
دستی که بدندان نتوان برد ببوس. سعدی.

|| داوری. (مهذب‌الاسماء) (یادداشت بخط مؤلف).

خصومت‌آمیز. [خُ مَ] (نف مرکب) ایجاد خصومت‌کننده. موجب خصومت شونده. (یادداشت مؤلف).

خصومت افتادن. [خُ مَ اُ دَ] (مص مرکب) دشمنی افتادن. عداوت افتادن.

خصومت‌انگیز. [خُ مَ اَ] (نف مرکب) دشمنی ایجادکن. موجب دشمنی شونده. عداوت‌انگیز. برپا کنندهٔ دشمنی.

خصومت کردن. [خُ مَ کَ دَ] (مص مرکب) دشمنی کردن. عداوت کردن. پیکار کردن:

خواستم کز مهربانی بوسه‌ای رویش زنم
خشم من با من خصومت کرد و از من کین کشید.
امیرمعزی.
سپر از تیغ تو در روی کشیدن نهی است
من خصومت نکنم گر تو به پیکار آیی.
سعدی (طیبات).

|| داوری کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خصومت‌گاه. [خُ مَ] (اِ مرکب) میدان جنگ. میدان نبرد. (منتهی الارب).

خصومتگر. [خُ مَ گَ] (ص مرکب) دشمنی‌کننده. مدعی. منازع. حریف:

خصومتگران گشته در خاک پست
هنوز آن خصومت در آن خاک هست.
نظامی.

خصومتگری. [خُ مَ گَ] (حامص مرکب) دشمنی. عداوت:

خصومتگری برگرفتم ز راه
بدین اعتماد آمدم نزد شاه. نظامی.

خصومتگه. [خُ مَ گَهْ] (اِ مرکب) میدان جنگ. میدان نبرد. (ناظم الاطباء):

خصومتگهی ساخت تا نفخ صور
که از سازگاری شد آن شهر دور. نظامی.

خصومت نمودن. [خُ مَ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) خصومت کردن. دشمنی کردن.

خصومة. [خُ مَ] (ع اِمص) پیکار. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خصومة. [خُ مَ] (ع مص) مخاصمه. (منتهی الارب). مصدر دیگریست برای خصام و مخاصمه. رجوع به «خصام» و «مخاصمه» در این لغت‌نامه شود.

خصون. [خُ] (اِخ) نام قریتی است که حاکم است بسر وادی جُلب در یمن. (از معجم البلدان).

خصی. [خُ / خِ] (ع اِ) خایه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خصی. [خَ صا] (ع مص) درد گرفتن خایه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (اقرب الموارد).

خصی. [خَ] (ع ص) آنکه خایه او دردمند است. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خصی. [خُ صا] (ع اِ) ج خصیه.

خصی. [خَ صی ی] (ع ص) خایهٔ کشیده‌شده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (اقرب الموارد):

بی‌نام هم کنونش چو بید سترک خصی
این بدگهر شغالک توسن‌رگ استرک.
خاقانی.

|| شعری که خالی از حدیث زنان باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). || دوبیتی را گویند که مصراع سوم او را قافیت نباشد. (حدائق السحر فی دقائق الشعر).

خصی. [خَ / خِ صی ی] (اِ)[1] خادم خواجه‌سرا. خواجه. آغا. (یادداشت مؤلف): و خواجه‌سرایان، یعنی خصیان و خواجگان ایستادندی. (تاریخ بخارا نرشخی). و ما کان من مدینة مثل خانفو فاسم مالکها دیفو و الخصی یدعی طوقام. (اخبار الصین و الهند). و یقال: ان الملک الصین من امهات المدائن اکثر من ... تای مدینة و لکل مدینة ملک و خصی. (اخبار الصین و الهند ص۱۵).

خصی. [خُصْ صی ی] (ع ص) وصف سبویی که در خصوص کوفه ساخته شده باشد. (منتهی الارب).

خصی. [خُصْ صا] (اِخ) دهی است شرقی موصل که اهل آن ده حمالانند. (منتهی الارب).

خصی. [خَ صی ی] (اِخ) اطمی است از آن بنی‌حارثه. (منتهی الارب).

خصی. [خَ صی ی] (اِخ) اطمی است نزدیک مسجد قبا بر سر بئرالخصی. (منتهی الارب).

خصی. [خَصْ صا] (اِخ) دهی است بزرگ به بغداد بطرف دجیل. از آن ده است محمد خصی‌بن علی‌بن محمد. (منتهی الارب).

خصی. [خَ صی ی] (اِخ) نام جایگاهی است واقع در بین آفاق و افیق در سرزمین بنی‌یربوع. (از معجم البلدان).

خصیان. [خُ / خِ] (ع ص، اِ) ج خصی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (اقرب الموارد).

خصیان. [خُ / خِ] (ع اِ) دو خایه. || پوستی که در آن دو خایه جای دارد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان‌العرب).

خصی ابلیس. [خُ / خِ اِ] (اِ مرکب) رجوع به بندق هندی شود.

خصی‌البحر. [خُ / خِ یِلْ بَ] (ع اِ مرکب) جند بیدستر است. رجوع به خصیةالبحر شود.

خصی‌الثعلب. [خُ / خِ یِثْ ثَ لَ] (ع اِ مرکب) سورطیون. سوقطیون (بحر الجواهر). شاطریون. (منتهی الارب). ساطورین. طریفلن. جفت‌آفرید. (یادداشت بخط مؤلف). ثعلب مصری. رجوع به ثعلب مصری در این لغت‌نامه شود. خواص طبی خصی‌الثعلب: بیخی است سفید و از سورنجان کوچکتر و طعم او شیرین و بالزوجة و اندک تندی و در بوی شبیه ببوی منی مثل دو بیضهٔ کوچکی که با هم ملاصق باشند و از هر بیضه‌ای ریشهٔ باریکی دراز و رشته و در آخر هر یک دانهٔ کوچکی موجود که هر چندان دانه بزرگ شود، بیضهٔ او کوچک گردد و از این جهت قائل اجنه نامند و مستعمل اصل بیضه است نه حب مذکور و برگش بقدر انگشتی و از برگ پیاز اندک عریض‌تر و پهن بر روی زمین و نرم و ساق او بقدر شبری و بر بالای آن دو عدد گل زردرنگ و در وسط گل چیزی سیاه و منبتش جبال و اماکن نمناک و بی‌تخم است. در آخر اول گرم و تر و مهیی و مقوی عصب و جهت کزاز و تشنج یابس و تولید منی و تقویت نعوظ و طلای او با روغن گل مقوی موی و منبت آن و مانع سقوط و قدر شربتش دو مثقال و مضر فم‌المعده و مصلح او شکر و بدلش تخم رطبه و تخم زردک است. و گویند نوعی از او راگلی است که در آن چیزی شبیه بمگس میباشد، بیخ او در تقویت باه ضعیفتر است و نوعی دیگر میباشد؛ برگ و شاخش سرخ و بر سر او دو عدد گل بسیار کوچک و درون آن تخم سیاهی و در تابستان میروید و دو سال میماند. در دوم گرم و تر. گویند جهت امراض سوداوی مجرب است و هرکه او را قلع کند، دست آن شخص بی‌حس و حرکت گردد و چون آن را سوزانند و یا موم و روغن زیتون یا با سرکه تدهین کنند، رفع آن شود و نوع چهارم او را برگ سه عدد و مایل بطرف زمین و شبیه ببرگ سوسن سفید و از این

---

[1] - این کلمه همان خَصیّ فوق، یعنی مجبوب میباشد و ضبط خصی بکسر خاء از استعمالهای فارسی‌زبانان است.

کوچکتر و رنگش سرخ و ساقش باریک و بقدر ذرعی و گلش مثل سوسن آزاد که زنبق است و بیخش مدور و بقدر جوزی و سرخ و درونش سفید و بالزوجت و شیرینی و در دوم گرم و تر و به غایت مبهی است و نوع پنجم را نبات و بیخ مثل نوع چهارم و تخم او شبیه بتخم کتان و از آن بزرگتر و براق و صلب. در سیم گرم و بارطوبت فضلیه و در تحریک باه قویتر از سقنقور و چون بیخ مزبور را در دست دارند، باعث نعوظ گردد و جهت فالج و لقوه و تسمین بدن و ریزاندن حصاة و حمول او با زعفران و اندکی مشک موجب حمل در همان ساعت مجرب دانسته‌اند و تخم او با شراب به غایت موجب نعوظ و مکدر حواس و مضر محرورین و مصلح او سکنجبین و قدر شربتش از پنج یک تا یک عدد و از تخم آن یک درهم است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

خصی‌الثعلب الصغیر. [خ ُ / خ ِ صِثْ ثَ لَ بِصْ صَ] (ع اِ مرکب) جفت‌آفرید. (یادداشت مؤلف).

خصی‌الدیک. [خ ُ / خ ِ صِدْ دی] (ع اِ مرکب) حب‌البان است و مؤلف تذکره گوید: غیر اوست و آن گیاه شبیه بعنب‌الثعلب و طولانی و دانهٔ او بقدر آلوبالو و سفید و در دوم گرم و خشک و مسهل بلغم لزج و محلل ریاح و ضماد او جهت تحلیل صلابات و مفاصل نافع و مصدع و مکرب و مصلح او بنفشه و شربتش تا یک درهم و بدلش زیره است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

خصی‌الذئب. [خ ُ / خ ِ صِذْ ذِ] گندسگ. رجوع به گندسگ در این لغت‌نامه شود.

خصی‌الکلب. [خ ُ / خ ِ صِلْ ک َ] (ع اِ مرکب) بیونانی ارخیس نامند و آن بیخ گیاهی است مثل دو زیتون بهم چسبیده، یکی ماده و بزرگ‌تر و دیگری نر و کوچکتر و غیرممتلی و سفیدلون و برگش شبیه ببرگ گندنا و ساقش بی‌برگ و تا نیم ذرع و گلش ریزه و با هم متصل بشکل سرو و بنفش و شبیه بگل اصابع. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). الحی و المیت. (یادداشت مؤلف).

خصی‌المواشی. [خ ُ / خ ِ صِلْ مَ] (ع اِ مرکب) خایهٔ چارپایان. طملان. دنبلان. (یادداشت بخط مؤلف).

خصیب. [خ َ] (ع ص) فراخ‌سال. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||بسیارغله. (از منتهی الارب). پرحاصل و سرسبز. (یادداشت بخط مؤلف): همتی عالی و نعمتی متوالی و کنفی رحیب و مرتعی خصیب. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
— ابوخصیب؛ گوشت. (منتهی الارب).
— بلد خصیب؛ شهر فراخ‌سال و بسیارغله. (منتهی الارب).
— رجل خصیب؛ مرد بسیار خیر و فراخ‌ناحیه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خصیب. [خ َ] (اِخ) نام او ابونصر خصیب‌بن عبدالحمیدبن ضحاک. جرجانی‌الاصل و صاحب مصر، اصلش از مذار بود. این شخص پدر ابوالعباس احمدبن نصر الخطیب وزیر منتصر عباسی است که بسال ۲۴۸ هـ.ق. بجزیرهٔ کرت تبعید شد و جد احمدبن اسماعیل‌بن احمد خصیب است که کاتب عبیدالله‌بن عبدالله‌بن طاهر و مردی بلیغ و ادیب و شاعر بود. خصیب از طرف هارون‌الرشید عامل مصر گشت. ابوالعباس وی را مدح گفته است. سعدی در گلستان حکایتی دربارهٔ او دارد و ابن بطوطه نیز در سفرنامهٔ خود نظیر آن حکایتی دارد، ولی هیچیک از این دو حکایت مقرون بصحت نیست. جهشیاری در «الوزراء والکتاب» و صاحب تجارب السلف نیز مطالبی دربارهٔ او ذکر کرده‌اند. (از تعلیقات دیوان منوچهری دامغانی چ دبیرسیاقی چ ۲ ص ۳۱۰).

خصیب. [خ َ] (اِخ) از پزشکان دوران ظهور خلافت عباسی است که مذهب نصرانیان داشت و در بصره نشو و نما کرده. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

خصی‌بصی. [خ َ صی یُنْ بَ صی یُنْ] (ع ص مرکب، از اتباع) خایه کشیده. (یادداشت بخط مؤلف).

خصیتان. [خ ُ یَ] (ع اِ) دو خایه. (منتهی الارب). این کلمه تثنیهٔ خصیة در حالت رفعی است.

خصیتین. [خ ُ یَ تَ] (ع اِ) دو خایه. (منتهی الارب) (از تاج العروس). بیضتین. تخمگان. دوگندین. خلتان. (یادداشت بخط مؤلف). [illegible] کلمه تثنیه خصیة است در حالت نصبی و جری.

خصیری. [خ ُ صَ ری ی] (ع ص نسبی) اختصارکننده. آنکه زوائد از چیزی دور کند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خصی شدن. [خ َ شُ دَ] (مص مرکب) بی‌خایه شدن. خواجه شدن:
هست از پی نشست خاصت
امید خصی شدن سران را. خاقانی.

خصیص. [خ َ صی] (ع ص) مخصوص. بسیار خاص. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ج، خِصّیصین.

خصیصاء. [خ ِصْ صی] (ع مص) تفضیل دادن چیزی را بر چیزی دیگر و خاص کردن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). رجوع به «خص» و «خصیصی» در این لغت‌نامه شود.

خصیصة. [خ َ صَ] (ع اِ) هر چیزی که خاص بود و دیگری را در وی مشارکت نباشد. (ناظم الاطباء). ج، خَصائِص.

خصیصة. [خ ُ صَ یْ صَ] (ع اِ مصغر) مصغر خاصه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).

خصیصی. [خ ِصْ صی صا] (ع مص) مصدر دیگریست برای «خصیصاء» و «خص» رجوع به «خص» و «خصیصاء» در این لغت‌نامه شود.

خصیصین. [خ ِصْ صی صی] (ع اِ) ج خِصّیص. رجوع به خصیص در این لغت‌نامه شود.

خصیف. [خ َ] (ع اِ) خاکستر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||(ص) نعل دوخته. (منتهی الارب). ||شیر که برآن جغرات ریخته باشند. (منتهی الارب) (از تاج العروس).
— جبل خصیف؛ کوه دو رنگ که سیاهی و سپیدی داشته باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس).
— کتیبة خصیف؛ سپاه برنگ آهن. (منتهی الارب).

خصیفة. [خ َ فَ] (ع ص) مؤنث خصیف.
— کتیبة خصیفة؛ لشکر دو رنگ و برنگ آهن و جز آن. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

خصی کردن. [خ ِ ک َ دَ] (مص مرکب) برآوردن خایه‌های حیوانی یا انسانی و جز آن تا حالت نر بودن بشود. خواجه کردن. (یادداشت بخط مؤلف): بازرگانان، فرزندان ایشان را بدزدند و بیاورند و آنجا خصی کنند و بمصر او را هزار چوب آرند و بفروشند. (حدود العالم). امیر گفت: بزنند و خصی کرد اگر بمیرد و قصاص کرده باشند. (تاریخ بیهقی).
گرنه بهر نسل بودی ای وصی
آدم از ننگش بکردی خود خصی. مولوی.

خصی کرده. [خ ِ ک َ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) اخته کرده. اخته. خایه‌درآورده. (ناظم الاطباء).

خصیل. [خ َ] (اِ) قصیل در تداول پارسی‌زبانان. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به قصیل در این لغت‌نامه شود.

خصیل. [خ َ] (ع اِ) دم. ذنب. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||ج خَصیلة. ||(ص) مغلوب در قمار. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

خصیل. [خ ُ صَ] (اِخ) نام جایگاهی است در شام. (از معجم البلدان).

خصیلة. [خ َ لَ] (ع اِ) پارهٔ گوشت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ج، خصائل. ||گوشت ران و گوشت بازو و

گوشت ذراع. (منتهی الارب) (از لسان‌العرب). ||هر پی که با گوشت درشت باشد. ج، خصیل، خصائل. ||موی درهم‌پیچیدهٔ اندک باشد یا بسیار. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خصیم. [خَ] (ع ص) خصومت‌کننده. دشمن. ج، خصماء، خصمان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ستیزه گر. پیکارکش. (یادداشت بخط مؤلف): خلق الانسان من نطفة فاذا هو خصیم مبین. (قرآن ۴/۱۶). او لم یر الانسان انا خلقناه من نطفة فاذا هو خصیم مبین. (قرآن ۷۷/۳۶).

که ز پیغام زمانه نشود مرد خصیم.
(تاریخ بیهقی).

خصین. [خَ] (ع اِ) تبر خرد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (اقرب الموارد). صورت مذکر و مؤنث این کلمه یکی است. ج، اَخصُن، خُصُن.

خصیة. [خُ صْ / خِ صْ یَ] (ع اِ) خایه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). گُند. جُند. تخم. بیضه (یادداشت بخط مؤلف). در تحفهٔ حکیم مؤمن دربارهٔ آن آمده است: از جمیع حیوان زبون‌ترین اعضاء و رطوبت در او غالب و مهترین همه خصیهٔ خروس فربه است مبهی و مولد خون... پختن و با نمک و سعتر استعمال نمودن است و خواص خصیهٔ هر حیوانی در ضمن آن مذکور میگردد. در اختیارات بدیعی چنین آمده است: بهترین آن خایه خروس فربه بود و نیکی و بدی خصیه بحسب حیوان بود. طبیعت وی گرم و تر بود و گویند سرد و خشک است، غذای نیکو دهد خاصه خروس فربه منی زیادت گرداند. مصلح آن انجدان است؛ هوای آن گرمسیر است بغایت، چنانک مردم آنجا بتابستان خصیه در جفت بلوط گیرند و اگر ریش شود از عظیمی. (فارسنامهٔ ابن بلخی).

خصیة. [خُ صی یَ] (ع ص نسبی) خصی است که در خصوص کوفه ساخته میشود. (منتهی الارب). منه: دنان خصیه.

خصیه. [خَ صْ یَ] (ع ص، اِ) ج خَصِیّ. (منتهی الارب) (از لسان‌العرب) (از تاج العروس).

خصیه. [خُ صْ یَ] (ع اِ) گوشوارهٔ در گوش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خصیه. [خُ صْ صی یَ] (ع مص) مصدر دیگری است برای «خص» و «خصوص». رجوع به «خصوص» و «خص» در این لغت‌نامه شود.

خصیة البحر. [خُ صْ یَ تُلْ بَ] (ع اِ مرکب) جند بیدستر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). جند بادستر. (یادداشت بخط مؤلف).

خصیة البقر. [خُ صْ یَ تُلْ بَ قَ] (ع اِ مرکب) خایهٔ گاو است و در تحفهٔ حکیم مؤمن آمده: به حرارت و رطوبت مایلست و چون خشک ساخته بکوبند و بیزند و هر صباح پنج مثقال از او به ده مثقال عسل سرشته میل کنند، نعوظ تمام آرد و خصیة الایل در خاصیت به خصیة البقر نزدیک است.

خصیة العجاجیل. [خُ صْ یَ تُلْ عَ] (ع اِ مرکب) خایهٔ گوساله. (یادداشت بخط مؤلف).

خصیة النساء. [خُ صْ یَ تُنْ نِ] (ع اِ مرکب). تخم‌دان زن. (یادداشت بخط مؤلف).

خصیه بر کله جستن. [خُ صْ یَ / یِ بَ کَ لْ لَ جَ تَ] (مص مرکب) کنایه از غایت هراس خوردن و سراسیمه شدن. مرادف خایه بر کله جستن. (آنندراج):

چو بیند از او پا کی دامنش
برنگ گل تیره در خرمنش.
جهد خصیه بر کلهٔ اهل هوش
چو ثعلب که در دیگ آید بجوش.
وحید در تعریف ثعلب‌فروش (از آنندراج).

خصیه‌بند. [خُ ص یَ / یِ بَ] (اِ مرکب) خایه‌بند. فتق‌بند. آنچه بدو خصیه را می‌بندند. (یادداشت بخط مؤلف).

خصی هرمس. [خُ هِ مِ] (اِ مرکب) عصی هرمس. حلبوب. لینوزسطس. حریق املس. لینوزوزطیس. (یادداشت بخط مؤلف).

خضا. [خَ] (ع مص) ریزریز شدن چیزی و شکستن آن در صورتی که تر باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). خرد و مرد شدن چیزی تر. (آنندراج).

خضاب. [خِ] (ع مص) رنگ کردن. مصدر [illegible]ست برای خَضب. رجوع به خضب در این لغت‌نامه شود.

خضاب. [خِ] (ع اِ) وسمه. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). ||حنا و گلگونه. (ناظم الاطباء): اندر انواع خضابها. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||رنگ حنا و وسمه در موی سر و ریش و رنگ حنا در دست و پا. (ناظم الاطباء):

چون تو والا کجا بوند بنام
پیر برنا کجا شود بخضاب. قطران.
بندگی گیرد فرزند تو ای خواجه ز تو
چون ربابست بدستت در او بر سرت خضاب.
ناصرخسرو.
نتوان یافت جوانی بخضاب. ادیب صابر.
ماه نو ابروی زال زر و شب رنگ خضاب
خوش خضاب از پی ابروی زر آمیخته‌اند.
خاقانی.
رنگ خضاب بر سر دنیا برافکند. خاقانی.
عنقا بر کرد سر گفت کزین طایفه
دست یکی در حناست جعد یکی در خضاب.
خاقانی.
بر ابروی عابد فریبش خضاب
چو قوس و قزح بود بر آفتاب.
سعدی (بوستان).
حاجت گوش و گردنت نیست بزر و زیوری
یا بخضاب و سرمه‌ای یا بعبیر و عنبری.
سعدی (بدایع).
ناوکش را جان درویشان هدف
ناخنش را خون مسکینان خضاب. سعدی.
سرخ گل پشت بخاک افتاد و رویش زرد شد
جرعه‌ای می‌ریز و رویش را خضابی می‌رسان.
امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).

||(ص) رنگین و خضاب‌کرده شده. (ناظم الاطباء):

مدامش بخون دست و خنجر خضاب
بر آتش دل خصم ازو چون کباب.
سعدی (بوستان).

- خضاب بستن؛ حنا بستن. گلگونه بستن. رنگ کردن:

تا برگرفت ابر ز صحرا حجابها
بستند باغها ز گل و می خضابها. منوچهری.
بکهکشان که کهن چرخ راست ریش‌سفید
ز خون خصم چو رمح تو کس خضاب نبست.
واله هروی (از آنندراج).

- خضاب دادن؛ رنگ دادن بخصوص رنگ حنا و گلگونه دادن:

پیش کز غم بناخن آید خون
ناخنان را بمی خضاب دهید. خاقانی.
قیمت یاقوت هزل من نداند چرخ هم
میدهم با آنکه از خون دلش هر شب خضاب.
ملا فوقی یزدی (از آنندراج).

- خضاب داشتن؛ رنگ داشتن بخصوص رنگ حنا و وسمه داشتن:

کیست کز عشق لالهٔ رخ تو
رخ چون لاله بر خضاب نداشت. عطار.

- خضاب زدن؛ رنگ کردن بخصوص با حنا و رنگ قرمز کردن نقاش:

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز
شکسته کسمه و بر برگ گل خضاب زده.
خواجهٔ شیراز (از آنندراج).

- خضاب ساختن؛ رنگ کردن بخصوص رنگ حنا و وسمه کردن:

معرفت باید نه غر و کور و تیتال زنان
لاف برنایی مزن چون ریش میسازی خضاب.
ملا فوقی یزدی (از آنندراج).

- خضاب شدن؛ رنگ شدن بخصوص رنگ قرمز شدن. برنگ خون آغشته شدن:

چنانکه خامه ز شنگرف برکشد نقاش
کنون شود مژهٔ من بخون دیده خضاب.
خسروانی.

خا ک خراسان شود از خون دل
زیر پی دشمن جاهل خضاب. ناصرخسرو.
— خضاب کردن؛ رنگ کردن بخصوص رنگ حنا کردن و رنگ قرمز کردن. (یادداشت بخط مؤلف). با حنا و وسمه موی سر و ریش را رنگ کردن و با حنا دستها و پاها را رنگ کردن. (ناظم الاطباء):
گردکردند سرین محکم کردند رقاب
رویها یکسره کردند بزنگار خضاب.
منوچهری.
لعنت کنم برآن بت کو کرد و شیعت او
حلق حسین تشنه از خون خضاب و رنگین.
ناصرخسرو.
وآن نقاب عقیق‌رنگ ترا
کردخوش خوش بزر ناب خضاب.
ناصرخسرو.
در آن زمان که بهیجا سپیدرویان را
مبارزان و دلیران بخون کنند خضاب.
مسعودسعد سلمان.
سپیدمویم در سر بریده‌اند مگر
از آن بدود سیاهش همی خضاب کنند.
مسعودسعد سلمان.
برنده‌تیغش در طبع رنگ سیما بست
که‌کرد روی بداندیشگانش پر ز خضاب.
مسعودسعد سلمان.
هشام مردی بود نیکوروی و سپید، اما احول بود و خضاب کردی. (مجمل التواریخ و القصص). معاویه ریش را بحنا و زعفران خضاب کردی. (مجمل التواریخ و القصص).
بسیط چرخ چو میدان سبزه زهره چوگوی
چگونه گوی که کرده بزعفرانش خضاب.
امیرمعزی (از آنندراج).
از فلک در بندگی تو سپر هم بفکنم
گربخون من کند تیغ حوادث را خضاب.
انوری (از آنندراج).
که‌عجوز جهان سپیدسری است
کز سر کلک او خضاب کند. خاقانی.
برنده ناخنهٔ چشم شب بناخن روز
کننده‌ناخن روز از حنای صبح خضاب.
خاقانی.
— خضاب نهادن؛ خضاب بستن. رنگ کردن:
به گنج دست شه آن زردرنگ افعی چیست
یکی هلال که بر ماه و شب خضاب نهد.
بدر چاچی (از آنندراج).
— دست در خضاب؛ دست حنابسته:
آن ماه دوهفته در نقابست
یا حوری دست در خضابست.
سعدی.

خضاب‌دان. [خ] (اِ مرکب) جای حنا و جای وسمه و گلگونه. مِخضَب. (یادداشت بخط مؤلف).

خضاجر. [خَ جِ] (ع اِ) کفتار یا بچهٔ کفتار. (یادداشت بخط مؤلف).

خضاخض. [خُ خِ] (ع ص، اِ) جای بسیار با آب و درخت. (منتهی الارب) (از تاج العروس). || فربه کلانشکم از مردان و شتران. || بادیست میان صبا و دبور. || باد که از جانب مشرق وزد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).

خضاخضة. [خُ خِ ضَ] (ع ص) فربه کلانشکم از مردان و شتران. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خضاد. [خَ] (ع اِ) نوعی از درخت نرم و بی‌خار. || دردی در اعضاء کمتر از شکستگی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خضار. [خَ] (ع اِ) شیر که در آن آب بیشتر باشد. || ترهٔ نورس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس).

خضار. [خُ] (ع اِ) موضع بسیاردرخت. (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (منتهی الارب).

خضار. [خُضْ ضا] (ع اِ) مرغی است. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خضار. [خُ] (اِخ) شهریست نزدیک شحر. (از معجم البلدان).

خضارب. [خُ رِ] (ع ص) موج آبهائی چون آب غدیر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).
— ماء خضارب؛ آبی که موج زند بعض آن بر بعض دیگر مانند آب غدیر و وادی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خضارع. [خُ رِ] (ع ص) بخیل که بتکلف سخاوت کند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). || مرد زفت ترشرو. (آنندراج).

خضارم. [خَ رِ] (ع ص، اِ) جِ خضرم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). رجوع به خضرم در این لغت‌نامه شود.

خضارم. [خُ رِ] (ع ص) مهتر و بردبار. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). رجوع به خضرم در این لغت‌نامه شود.

خضارم. [خَ رِ] (اِخ) نام وادیی است در یمامه که جوالخضارم نیز می‌نامند. (از معجم البلدان).

خضارمه. [خَ رِ مَ] (اِخ) خضرمی. قومی از مردم ایران را گویند که در اوایل اسلام هجرت کرده، سکونت شام را اختیار نمودند و آنان که سکونت بصره را اختیار کردند اساورة و آنانکه سکونت کوفه را برگزیدند احامره و کسانی که سکونت الجزیره را قبول نمودند جراجمه و کسانی که سکونت یمن را قبول کردند ابناء و آنان که سکونت موصل را اختیار نمودند جرامقه گفتند. (ناظم الاطباء). از این قوم‌اند عبدالکریم خضرمی‌بن مالک و هبار خضرمی‌بن عقیل و عباس خضرمی‌بن حسن. (منتهی الارب). || جِ خضرم. (منتهی الارب) (از تاج العروس). رجوع به خضرم در این لغت‌نامه شود.

خضارة. [خُ رَ] (ع اِ) تره‌های سبز. || معرفة دریا و به این معنی غیرمنصرف است. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خضاری. [خُ رِیْ] (ع اِ) مرغی است که آنرا اخیل نیز گویند. این مرغ بزرگتر از قطاء است و چون بر پشت شتر نشیند عرب فال بد گیرد. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خضاری. [خُضْ ضا را] (ع اِ) گیاهی است. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خضاض. [خَ] (ع ص، اِ) اندک پیرایه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: ما علیهما خضاض؛ ای شیء من الحلی. (منتهی الارب) (از تاج العروس). || مرد گول. || گردن‌بند گربه و حمیل آن. || گردن‌بند آهوبره. || طوق بندیان. || مرکب و سیاهی که بدان نویسند. (منتهی الارب) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس)

خضاض. [خِ] (ع اِ) مرکب و سیاهی که بدان نویسند. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خضاضة. [خَ ضَ] (ع ص، اِ) مرد گول و احمق. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خضاع. [خِ] (ع مص) نرم کردن سخن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). مصدر دیگریست برای مخاضعه. منه: خاضع المرأة خضاعاً؛ ای نرم کردسخن را برای آن زن. (منتهی الارب).

خضاف. [خِ] (ع مص) تیز دادن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). || خوردن طعام. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خضاف. [خَ فِ] (ع ص) از دشنامهای کنیزانست. (منتهی الارب). یقال: یا خضاف؛ ای تیزدهنده، ای گوزو. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خضاف. [خِضْ ضا] (ع ص) کسی که بسیار تیز می‌دهد. (منتهی الارب) (از تاج العروس)

(از لسان‌العرب).

خضام. [خَ ضْ ضا] (ع ص) برنده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). یقال: سیف خضام: «شمشیر بران». (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خضامة. [خُ مَ] (ع اِ) آنچه خائیده خورده شود. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خضب. [خَ] (ع اِ) سبزی شکوفهٔ خرما. ج، خضوب. ||سبزهٔ نودمیده بباریدن باران. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||سبزی که از درخت برآید در اول برگ آوردن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خضب. [خَ] (ع مص) رنگ کردن چیزی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). منه: خضب الید و غیرها خضبا؛ رنگ کرد دست و جز آنرا بحنا و هرگاه دست و موی و جز آنرا ذکر نکنند، میگویند: خضب خضابا. (ناظم الاطباء). ||سبز شدن شکوفهٔ خرما. ||برآمدن گیاه از زمین. منه: خضبت الارض. ||سبز شدن درخت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خضبة. [خُ بَ] (ع ص) زن بسیارخضاب. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خضخاض. [خَ] (ع اِ) نوعی از قطران که به شتر گرگین مالند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خضخض. [خُ خُ] (ع ص) فربه کلان‌شکم از مردان و شتران. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خضخض. [خُ ضَ خِ] (ع ص) فربه کلان‌شکم از مردان و شتران. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خضخضة. [خَ خَ ضَ] (ع مص) جنبانیدن آب و پست و مانند آن. ||اشیار کردن زمین و زیر و بالا کردن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||جلق زدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از لسان‌العرب). استمناء. (یادداشت بخط مؤلف).

خضد. [خَ] (ع مص) شکستن چوب اعم از آنکه خشک باشد یا تر، بنوعی که از هم جدا نگردد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||خمانیدن شتر و دوتا کردن گردن شتر دیگر را. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: خضد البعیر عنق آخر. (منتهی الارب). ||خشودن درخت را و بریدن آنرا. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). منه: خضد الشجر. ||سخت خوردن. نیک خوردن. ||بریدن و خائیدن چیز تری را چون خیار و گزر و مانند آن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||پیراستن خیار. (تاج المصادر بیهقی). ||کروچ‌کروچ خوردن. خِرپ‌خِرپ خوردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خضد. [خَ ضَ] (ع اِ) باریکی میوه‌ها و غنجگی آنها. ||دردی مر اعضا را کمتر از شکستگی. ||آنچه از چوب تر خشوده باشد و یا از درخت شکسته باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||ضعف و سستی در گیاه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||یک نوع گیاهی است. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد) (از مهذب الاسماء).

خضد. [خَ ضِ] (ع ص) درمانده از ایستادن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خضر. [خِ] (اِخ) نام پیغمبری که صاحب موسی علیه‌السلام بود و نام اصلی آنرا تالیا گفته‌اند و پارسیان ایلیا یوهن میگویند. قال فی المعیار: خضر (بالکسر) صاحب موسی علیه‌السلام سمی لانه کان لایجلس علی خشبة یابسة و لا ارض بیضاء الا اخضرت و کان اسمه تالیا. او را خضارن نیز میگویند. (ناظم الاطباء). لقب پیغمبر که «ارمیا» نام داشت و در نبوت او اختلاف است، نزد بعضی نبی است و نزد بعضی ولی. (از غیاث اللغات). نام پیغامبری که خداوند تعالی موسی علیه‌السلام را به تعلم در نزد او فرستاد و موسی بر کرده‌های او انکار آورد. خضر حکمت اعمال خود بدو نمود و از او جدایی جست و خضر تا قیامت زنده باشد و مسافران خشکی را یاری دهد، چنانکه الیاس مسافران دریا را و معروفست که خضر آب حیوان را خورده و همیشه زنده میباشد. (یادداشت بخط مؤلف). معروفست که اسکندر ذوالقرنین قصد این آب کرد، ولی موفق بخوردن آن نشد اما خضر بر آن آب دست یافت و طبق قول شهنامه، اسکندر بقصد آب حیوان حرکت کرده در ظلمات گم شد و خضر که رای زن او در این سفر بود به آب حیات دست یافت و از آن آب بخورد و تن بشست و زندگانی جاویدان یافت:

در حریم کعبه جان محرمان الیاس دار
علم خضر و چشمهٔ ماهی بریان دیده‌اند.
خاقانی.

تا بر سر تو چشمهٔ خضر است سایبان.
خاقانی.

بودم در این که خضر درآمد ز راه و گفت
عید است و نورهان شده ملک سکندرش.
خاقانی.

ثابت این راه مقیمی بود
همسفر خضر کلیمی بود. نظامی.

بصحرائی شدند از صحن ایوان
بسرسبزی چو خضر از آب حیوان. نظامی.

گرت باید ای دل که تا آبروی
میان بزرگانت باقی بود
چو خضر پیمبر که کشتی شکست
و زو دست جبار ظالم ببست. سعدی.

چگویم آن خط سبز و دهان شیرینت
بجز خضر نتوان گفت و چشمهٔ حیوان.
سعدی.

خضری چو کلک سعدی همه روز در سیاحت
نه عجب که آب حیوان بدرآید از سیاهی.
سعدی.

مخور نان اگر حاتمت نان دهد
مخواه آب اگر خضر ساقی بود. ابن یمین.

مگر خضر مبارک‌پی درآید
ز یمن همتش کاری گشاید. حافظ.

مگر خضر مبارک پی تواند
که این تنها بدان تنها رساند. حافظ.

آبی که خضر حیات از او یافت
در میکده جو که جام دارد. حافظ.

— آب خضر؛ آب حیوان. آب حیات:

خاکپایش ز آب خضر و باد عیسی بهتر است
قیمت یاقوت حمرا برنتابد بیش ازین.
خاقانی.

چون ز آب خضر جام سکندر کشد بیزم
گنج سکندر از پی یغما برافکند. خاقانی.

— خضر راه کسی شدن؛ راهنما شدن چه خضر، راهنمای اسکندر بود برای دست یافتن به آب حیات:

گذار بر ظلماتست خضر راهی کو
مباد کآتش محرومی آب ما ببرد. حافظ.

— عمر خضر؛ عمری که مرگ ندارد زیرا میگویند که خضر همیشه زنده است چون آب حیوان خورده:

ببین که کوکبه عمر خضروار گذشت.
خاقانی.

در کشاف اصطلاحات فنون آمده: خضر نام پیمبریست علیه‌السلام و نزد صوفیه کنایت از بسط و «الیاس» کنایت از قبض است. کذا فی کشف‌اللغات. و در اصطلاحات الصوفیه کمال‌الدین ابوالغنائم آمده که خضر، کنایت از بسط و الیاس، کنایت از قبض است؛ اما بودن خضر علیه‌السلام یک فرد انسانی و از زمان موسی الی یومنا هذا باقی در این جهان یا بودن او وجودی روحانی که هر زمان اراده

کند برای ارشاد خلق بصورت آدمی درآید نزد من محقق نیست، بلکه گاهی برحسب معنی تمثل جوید بصفتی که غالب در اوست، سپس برطرف شود و معنی آن عبارت از روح آن شخص یا عبارت از روح‌القدس می‌باشد. در تعریفات جرجانی آمده: یعبر بخضر عن البسط فان قواه المزاجیة مبسوطة الی عالم الشهاده و الغیب و کذالک قواه الروحانیه. از تعاریف فوق برمی‌آید که خضر، کنایت از بسط است در مقابل قبض و چنانکه دیده شد «الیاس» که نام پیغمبر دیگریست، کنایت از قبض می‌باشد.

خضر. [خ ضَ] (اِخ) نام دیگر خِضر پیغمبر است. (از ناظم الاطباء).

خضر. [خ ضِ] (اِخ) نام دیگر خِضر پیغمبر است. (یادداشت بخط مؤلف):

نسیم خلق توگر در صمیم دی چو خضر
به خاره برگذرد بردمد ز خاره خضر.
سوزنی.

آن پسر راکش خضر ببرید حلق
سر آنرا درنیابد عام خلق. مولوی.

گر خضر در بحر کشتی را شکست
صد درستی درشکست و خضر هست.
مولوی.

آب حیوان اگر این است که دارد لب دوست
روشن است اینکه خضر بهره سرابی دارد.
حافظ.

بعن هم چون خضر دادند عمر جاودان اما
گره شد رشتهٔ عمرم ز بس بر خویش پیچیدم.
صائب.

خضر. [خُ] (ع ص، اِ) ج اخضر و خضراء. منه: هم خضر المناکب؛ ایشان بسیار فراخ و خوشحالند. (منتهی الارب) (از تاج العروس):

حاجت گفتار نیست چونکه شناسد خرد
سندس خضر از پلاس عبقری از گوردین.
خاقانی.

دامن مکش ز صحبت ایشان که در بهشت
دامن‌کشان سندس خضرند و عبقری.
سعدی.

خضر. [خَ ضَ] (ع اِ) نازکی. نرمی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||شاخه‌های خرمابن. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ||شاخه‌های سبز خرمابن که برگ آنرا دور کرده باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).

خضر. [خَ ضَ] (ع مص) سبز گشتن رنگ. ||سبز شدن زراعت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||نرم و نازک شدن. (منتهی الارب).

خضر. [خَ ضَ] (اِ) گیاه. سبزی. (یادداشت بخط مؤلف):

باغها کردی چون روی بتان از گل سرخ
راغها کردی چون سنبل خوبان ز خضر.
فرخی.

جود تو هنگام سحر
هم بر شجر هم بر خضر. ناصرخسرو.

گل‌کن ز خون دیده همه خاک سجده گاه
زآن پیش کز گل تو همی بردمد خضر.
عطار.

گرچه خسبی آخر اندر رز نگر
این درختان بین و آثار خضر. مولوی.

زاغ پوشیده سیه چون نوحه گر
در گلستان نوحه کرده بر خضر. مولوی.

باش چون دولاب نالان چشم تر
تا ز صحن جانت برروید خضر. مولوی.

خضر. [خَ ضِ] (ع ص) سبز. ||نرم. نازک. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خضر. [خَ ضِ] (ع اِ) شاخ درخت. ||کشت و زرع. ||ترهٔ سبز. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||جای بسیار سبزناک. ||نوعی از درختان که در اواخر گرما سبز شود و برگ و بار بیرون آورد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).

خضر. [خُ ضَ] (ع ص، اِ) بقول. (منتهی الارب). ج خضرة. (از منتهی الارب) (از لسان‌العرب).

خضر. [خُ] (اِخ) نام قبیله‌ای است از تازیان که معروفند در تیراندازی. (از منتهی الارب).
— بنوالخضر؛ نام بطنی از قیس عیلان. (منتهی الارب).

خضر. [خَ ضَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آب بلوک شعیبیه بخش مرکزی شهرستان اهواز، واقع در ۴۸هزارگزی شمال اهواز و ۵هزارگزی خاور ایستگاه دز. این دهکده در دشت واقع است با آب و هوای گرمسیری. آب آن از رودخانهٔ دز و محصول آنجا غلات و لبنیات می‌باشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. از طریق شوشتر می‌توان اتومبیل برد. ساکنان آنجا از طایفهٔ عنافجه می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

خضر. [خ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان، واقع در سه‌هزارگزی شمال خاوری همدان و دوهزارگزی خاور شوسهٔ همدان به تهران. این دهکده در دشت قرار دارد با آب و هوای سردسیری و ۲۲۸ تن سکنه. آب آنجا از قنات و چاه و محصول آنجا غلات، حبوبات، لبنیات و صیفی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان قالیبافی و راه آن اتومبیل‌رو و فرودگاه طیاره همدان در باختر این ده واقع است. و زیارتگاهی بنام خضر نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

خضر. [خ] (اِخ) ابن ابی‌بکربن احمد. وی از نویسندگان است و او راست: الوظائف المغذیه للمناقب المعزیه. (از کشف الظنون).

خضر. [خ] (اِخ) ابن‌الیاس کموی لجئوی. از نویسندگانست و او راست: القطبیة علی کتاب ابن‌الحاجب صاحب النفس القدسیه. (از کشف الظنون).

خضر. [خ] (اِخ) ابن شروان‌بن احمدبن ابی‌عبدالله الثعلبی، مکنی به ابوالعباس الضریر التومانی. در جزیره به دنیا آمد و در میافارقین نشأة یافت، ولی اصل او از توامانست. او در نحو دست داشت و ادیب و فاضل و نیکو شعر بود و از ادیبان قرن ششم هجری بشمار می‌آمد. (از معجم‌الادباء چ مارگلیوث یاقوت ج ۴ ص ۱۷۶).

خضر. [خ] (اِخ) ابن عبدالرحمن ازدی. از فاضلان قرن هشتم هجری است. مرگ او بسال ۷۷۳ هـ .ق. اتفاق افتاد و او راست: تبیان فی تفسیرالقرآن. (از کشف الظنون).

خضر. [خ] (اِخ) ابن عبدالکریم، متوفی بسال ۹۹۹ هـ .ق. از عالمان زمان بود و او راست: حاشیه بر حاشیهٔ میر سیدشریف بر تجرید. (از کشف‌الظنون).

خضر. [خ] (اِخ) ابن عطاءالله الموصلی. به موصلی در این لغت‌نامه و به اعلام زرکلی چ ۱ ج ۱ ص ۲۹۱ رجوع شود.

خضر. [خ] (اِخ) ابن علی. رجوع به حاجی پاشا در این لغت‌نامه و معجم المطبوعات شود.

خضر. [خ] (اِخ) ابن عمر عطوفی. او راست: رمزالدقائق که منظومه‌ای است ترکی در تعبیر رویا و برای سلطان بایزید بسال ۹۰۴ هـ .ق. سروده است و نیز منظومهٔ ذخرالعطشان در طب و شرح ایساغوجی ابهری در منطق و کتب دیگر. (از کشف الظنون).

خضر. [خ] (اِخ) ابن عنبر. او سردار یعقوب لیث صفاریست که با زنگیان جنگید. (از الکامل ابن اثیر ص۱۲۲).

خضر. [خ] (اِخ) ابن محمد اماسی مفتی. از عالمان قرن یازدهم هجری. او راست: ۱- غصون‌الاصول. ۲- تهیج غصون‌الاصول. ۳- نظم تلخیص المفتاح مسمی به انبوب‌البلاغه و شرح آن مسمی به افاضةالانبوب. ۴- لب‌الفرائض. (از کشف الظنون).

خضر. [خ] (اِخ) ابن محمدبن شجاع حرانی، مکنی به ابومروان. از محدثان و تابعی بود. (یادداشت بخط مؤلف).

خضر. [خ] (اِخ) ابن محمدبن علی رازی حبلرودی. از عالمان اواخر قرن هشتم و اوائل قرن نهم هجری و او راست: «تحقیق

المتین فی شرح نهج المسترشدین» و «شرح کتاب‌الفصول فی الاصول» لنصیرالملة والدین محمدبن محمدبن حسن طوسی و نام آن «جامع‌الاصول فی شرح الفصول» است. (یادداشت بخط مؤلف).

خضر. [خ] (اِخ) ابن محمد سور. رجوع به بهادرشاه خضر در این لغت‌نامه شود.

خضر. [خ] (اِخ) ابن محمد موصلی نزیل مکه. او راکتابی است در شواهد کشاف زمخشری در چند جلد. (از کشف الظنون).

خضر. [خ] (اِخ) ابن محمود مرزیفونی. او راست: رساله‌ای که در آن هشت عقبه ذکر کرده‌است. (از کشف الظنون).

خضر. [خَ ضِ] (اِخ) ابن نفربن عقیل الاربلی، مکنی به ابوالعباس. از فقیهان زمان و عالمان بفرائض بود. او از اربل برخاست و در بغداد علم آموخت و بعد به اربل کوچ کرد و در آنجا مجلس درس آراست تا گاه مرگ. او را تصانیف بسیار در تفسیر و فقه و جز این دواست. (از اعلام زرکلی ج ۲ ج۲ ص۳۵۴).

خضر. [خ] (اِخ) ابن هادی بواریحی موصلی کاتب. او کتاب کامل‌التعبیر تفلیسی را از فارسی به ترکی ترجمه کرد و در عصر سلطان سلیمان صفوی میزیست. (یادداشت بخط مؤلف).

خضر. [خ] (اِخ) ابن هبتاللهبن ابی‌همام طائی. شاعر بغدادی از شاعران بود و امیر المؤمنین الراشد باللهبن المسترشد بالله را مدح کرد و نیز بر مجلس امیران دیگر عرب حاضر شد و بدیهه شعر سرود. ولادت او بسال ۴۹۹ و مرگش بسال ۵۴۶ هـ.ق. اتفاق افتاد. (از معجم‌الادباء ج۴ ص۱۷۷ و ۱۷۸).

خضرآباد. [خ] (اِخ) دهی است از دهستان باراندوزچای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. واقع در ۳۲هزارگزی جنوب خاور ارومیه و دوهزاروپانصدگزی شمال شوسهٔ ارومیه به مهاباد. این دهکده در جلگه قرار دارد با ۱۹۸ تن سکنه. آب آن از درین‌قلعه و محصول آنجا غلات، برنج، توتون، چغندر، انگور و حبوبات. و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جوراب‌بافی و راه آن ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

خضرآباد. [خ] (اِخ) دهی است از دهستان آغمیون بخش مرکزی شهرستان سراب. واقع در بیست‌هزارگزی شمال خاوری سراب و نه‌هزارگزی شوسهٔ سراب به اردبیل. این دهکده کوهستانی و معتدل با ۱۳۷ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

خضرآباد. [خ] (اِخ) دهی است از دهستان تکاب بخش ریوش شهرستان کاشمر. واقع در بیست‌ودوهزارگزی باختری ریوش سر راه مالرو عمومی ریوش به سنقری. این دهکده کوهستانی با ۱۶۰ تن سکنه و آب آن از قنات و محصول آنجا غلات می‌باشد. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

خضرآباد. [خِ] (اِخ) دهی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت. واقع در هفده‌هزارگزی جنوب خاوری سبزواران و دوهزارگزی رودخانهٔ هلیل. این دهکده در جلگه واقع و آب و هوای آن گرمسیری و دارای ۱۶۹ تن سکنه می‌باشد. آب آن از رودخانهٔ هلیل و محصول آنجا غلات، برنج. و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

خضرآباد. [خ] (اِخ) یکی از بخشهای یازده گانهٔ شهرستان یزد. واقع در باختر این شهرستان بحدود و مشخصات زیر: حدود: از شمال به بخش اردکان، از جنوب به بخش تفت و نیزار، از خاور به بخش اشکذر و از باختر بدشت نمک. وضع طبیعی: این بخش در قسمت خاور کوهستانی و در قسمت باختر بدشت نمک مربوط است و کوههای آن عبارتند از: ۱-کوه دوله در جنوب باختر خضرآباد. ۲-کوه زسنگ و کوه چادز در باختر. ۳-رشته کوه کشکوه، در مرکز این بخش که از جنوب بطرف شمال ادامه دارد. ۴- در قسمت جنوب باختری این بخش در دهستان ندوشن ارتفاعات سنفردی دیده میشود که عبارتند از: کوه مادن به ارتفاع ۶۵۰ متر و کوه خطاب به ارتفاع ۶۴۰ متر و [illegible]کوه به ارتفاع ۵۶۵ متر. هوای بخش در [illegible] کوهستانی، یعنی در خاور معتدل و در قسمت باختری دهستان ندوشن نسبتاً گرم و آب مزروعی قراء از قنوات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و شغل اهالی زراعت و مختصری گله‌داریست و صنایع دستی محلی کرباسبافی است. بیشتر قراء این بخش بوسیلهٔ راههای فرعی و مالرو بیکدیگر مربوط‌اند و در فصل خشکی ببعضی از قراء اتومبیل می‌توان برد. و راه ماشین‌رو ندوشن به ابرقو از گردنهٔ پرپای رشته ارتفاع کشکوه گذشته و از کنار رودخانه لرد به ابرقو منتهی میشود. رودخانه‌های مهم آن عبارتند از: رود شلگون و رودخانهٔ عرب که در فصل بارندگی از ارتفاعات خاوری این بخش جاری شده به باطلاق و شورهزارهای ابرقو فرومی‌روند. این بخش از دو دهستان بشرح زیر تشکیل شده: ۱- دهستان کذاب با ۱۰ آبادی و ۲۹۰۸ تن سکنه. ۲- دهستان ندوشن با ۸ آبادی بزرگ و کوچک که جمعیت آن ۴۳۶۸ تن و مذهب اهالی شیعه و زبان مادری آنها فارسی است. شرح هر یک از ده و دهستانهای بالا در جای خود می‌آید. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خضرآباد. [خ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش خضرآباد شهرستان یزد. واقع در چهل‌وهشت‌هزارگزی باختر یزد متصل براه ماشین‌رو خضرآباد به یزد است با مختصات جغرافیایی زیر: طول ۵۳ درجه و ۹ دقیقه خاوری از نصف‌النهار گرینویچ و عرض ۳۱ درجه و ۵۶ دقیقه و ۳۰ ثانیهٔ شمالی اختلاف ساعت با طهران ۹ دقیقه و ۴ ثانیه می‌باشد. وقتی که طهران ساعت ۱۲ می‌باشد خضرآباد ۱۲ و ۹ دقیقه و ۴ ثانیه است. موقعیت طبیعی: کوهستانی با ۳۳۹ تن سکنه. آب آن از قنات و شغل اهالی زراعت و محصول آنجا غلات و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و راه آن فرعی است. بدانجا بخشداری و پاسگاه ژاندارمری وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خضرآباد. [خ] (اِخ) دهی است از بخش ابرقو شهرستان یزد. واقع در ۲۵هزارگزی جنوب باختری ابرقو و ۲۲هزارگزی جنوب راه ابرقو به فراقه. این ده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و ۱۵۷ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، پنبه و تره‌بار و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خضرآباد. [خ] (اِخ) دهی است از دهستان تکاب بخش ریوش شهرستان کاشمر. واقع در بیست‌ودوهزارگزی شمال باختری ریوش سر راه مالرو عمومی ریوش بسنقری. این دهکده کوهستانی است با آب و هوای معتدل آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

خضرا. [خَ] (اِ) چمن‌کاری. جایی که چمن در آن کاشته‌اند: چون کولکی چنان دید خفض را بر خضرا برد، بنشاند و اندر پیش او. (تاریخ سیستان). برفتم تا باغ پیروزی، در آن خضرا که بودند هر یکی کرباس خلق پوشیده و همگان مدهوش و دلشده. (تاریخ بیهقی). نهم ذی‌الحجه و دویم روز آن عید کردند و امیر رضی‌الله عنه بدان خضرا آمد که بر زبر میدان است روی بدشت شابهار و بایستاد. (تاریخ بیهقی). دیگر روز بر خضرا نشست برابر میدان. (تاریخ بیهقی). امیر صفه فرموده بود بر دیگر جانب باغ برابر خضرا صفه‌ای سخت بلند و بهناور. (تاریخ بیهقی).

خضرا. [خَ] (اِخ) نام یکی از گنجهای

هفتگانهٔ پرویز. (یادداشت بخط مؤلف):
دگر گنج کز در خوشاب بود
که بالاش یک تیر پرتاب بود
که خضرا نهادند نامش روان
همان نامور کاردان بخردان. فردوسی.
دگر گنج خضرا و گنج عروس
کجا داشتیم از پی روز بوس. فردوسی.

خضراء. [خَ] (ع ص) مؤنث اخضر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). رجوع به اخضر در این لغت‌نامه شود. ج، خُضر:
در خاک چه زر ماند و چه سنگ تراگور
چه زیر گریجی و چه در خانهٔ خضراء[1].
ناصرخسرو.
ای گنبد گردندهٔ بی‌روزن خضراء
با قامت فرتوتی و با قوت برنا. ناصرخسرو.
حبشی‌زلف و یمانی‌رخ و زنگی‌خال است
که چو ترکانش تتق رومی و خضراء بتنید.
خاقانی.
گهی مانندهٔ خنگی لگام از سر فروکنده
شده تا زنده اندر مرغزاری خرم و خضراء.
مسعودسعد سلمان.
وگر تنگ آید از مشکوی خضراء
چو خضر آهنگ سازد سوی صحراء.
نظامی.
چو بیرون رفت از آن میدان خضراء
رکاب افشاند از صحرا بصحراء. نظامی.
– چرخ خضراء؛ کنایه از آسمان است:
خسرو مشرق جلال‌الدین که برق خنجرش
هفت چشم چرخ خضراء برنتابد بیش ازین.
خاقانی.
– سپهر خضراء؛ آسمان:
لشکرکش تو سپهر خضراء
گیسوی تو چتر و غمزه طغراء. نظامی.
– قبهٔ خضراء؛ کنایه از آسمان است:
خاک بفرمان تو دارد سکون
قبهٔ خضراء تو کنی بیستون. نظامی.
– گنبد خضراء؛ کنایه از آسمانست:
بررس که کردگار چرا کرده‌ست
این گنبد مدور خضراء را. ناصرخسرو.
چون آب جدا شد ز خاک تیره
بر گنبد خضراء شود ز غبرا. ناصرخسرو.
ز سبزه گویی دریای سبز گشت زمین
در او پدید شده شکل گنبد خضراء.
مسعودسعد سلمان.

خضراء. [خَ] (ع اِ) آسمان. (منتهی الارب):
می چون شفق صفرازده مستان چو شب سودازده
و آتش درین خضراء زده دستی که حمرا داشته.
خاقانی.
||سواد قوم و معظم ایشان. ||تره‌های سبز، مانند گندنا و جز آن. ||فوا که مانند سیب و امرود و جز آن. ج، خضراوات. ||لشکر گران که در آهن گرفته باشد خود را از سلاح. ||دول سبز گشته از آب‌کشی. ||کبوتران اهلی. (منتهی الارب). ||سبزی. (یادداشت بخط مؤلف):
رویش طغرای سعد رأیش خضرای فتح
اینت مبارک همای آنت همایون فلک.
خاقانی.
باد خضرای فلک لشکرگهش کاعلام او
ساحت این هفت غبرا برنتابد بیش ازین.
خاقانی.
کی باشدت نجات ز صفرای روزگار
تا باشدت حیات ز خضرای آسمان. خاقانی.
ارغوان ریخته بر درگه خضرای چمن
نقشهایی که در او خیره بماند ابصار. سعدی.
||سبزه‌میدان. سبزمیدان. (یادداشت بخط مؤلف). ||(اصطلاح محدثان) جامه‌ای را گویند که در آن خطهای سبز باشد کما فی تیسر القاری ترجمهٔ صحاح البخاری. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

خضراء. [خَ] (اِخ) نام اسب سالم‌بن عدی است. (منتهی الارب).

خضراء. [خَ] (اِخ) نام اسب عدی‌بن جبله‌بن عرکی است. (منتهی الارب).

خضراء. [خَ] (اِخ) نام اسب قطبة قینی‌بن زید است. (منتهی الارب).

خضراء. [خَ] (اِخ) نام دژیست در یمن در کوه‌وصاب از ناحیهٔ زبید. (از معجم البلدان).

خضراء. [خَ] (اِخ) نام جایی است در یمامه و حاوی نخلستانهاست. (از معجم البلدان).

خضراء. [خَ] (اِخ) نام زمینی است متعلق به بنی‌عطارد. (از معجم البلدان).

خضراء. [خَ] (اِخ) نام شهریست به اندلس بمغرب اسپانیا که به آب محاط نیست و آنرا جزیرهٔ خضراء نیز می‌گویند. (از ناظم الاطباء).

خضراء. [خَ] (اِخ) جزیره‌ای است بزرگ در بلاد زنگ و آنرا جزیرهٔ خضراء نیز می‌گویند. (از ناظم الاطباء).

خضراء. [خَ] (اِخ) نام عمارتی است به همدان. (آنندراج).

خضراء. [خَ] (اِخ) نام قریتی است در ۶۳۹ هزارگزی طهران میان مراغه و داناو و بدانجا ایستگاه راه آهن است. (یادداشت بخط مؤلف).

خضراء دمن. [خَ ءِ دِ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سبزه‌ای که بر وی سرگین روید[2]:
چشم غره شد بخضراء دمن
عقل گوید بر محک ماش زن. (مثنوی).

خضراخرام. [خَ خِ / خَ / خُ] (ص مرکب) کنایه از آسمان‌پیما. بر فلک رونده. فلک‌سیر. آنکه سیر در آسمان دارد:
بفرمان او خضر خضراخرام
به آهنگ پیشینه برداشت گام. نظامی.
همانا که آن هاتف خضرنام
که خاراشکافست و خضراخرام. نظامی.

خضرادمن. [خَ دِ مَ] (اِ مرکب) خضراء دمن. خضراءالدمن. رجوع به خضراء دمن در این لغت‌نامه شود:
خضرادمنی و خضردامن
درساز چو آب خضر با من. نظامی.

خضرا شدن. [خَ شُ دَ] (مص مرکب) سبز شدن. سبزه شدن:
آب چو نیل برکه‌اش میگون شد
صحرای سیمگونش خضرا شد. ناصرخسرو.

خضراوات. [خَ] (ع ص، اِ) ج خضراء. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). رجوع به خضراء در این لغت‌نامه شود.

خضراوی. [خَ] (اِ) نام نوعی خرماست. (یادداشت بخط مؤلف).

خضراوی. [خَ] (اِخ) احمدبن محمدبن احمد خضراوی از مردم قرن چهاردهم هجری است و او راست: ۱- العقد الثمین فی فضل البلد الامین. ۲- نفحات‌الرضا و القبول. (از معجم المطبوعات).

خضرای دمن. [خَ یِ دِ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خضراء دمن. خضراءالدمن. خضرادمن. (از آنندراج) (غیاث اللغات). رجوع به خضراء دمن در این لغت‌نامه شود.

خضربن ابراهیم. [خِ رِ نِ اِ] (اِخ) او خضرخان‌بن طفغاج‌خان ابراهیم‌بن نصر ارسلان معروف به ایلک‌بن علی‌بن موسی است که بعد از وفات برادرش شمس‌الملک

---

۱ - در استعمالات پارسی‌زبانان این کلمه بدون همزه می‌آید، یعنی الف ممدوده آخر آن تبدیل به الف مقصوره میشود خاصه در شعر، ولی ما رعایت اصل کلمه را در آوردن این شواهد کردیم، ولی در تلفظ با الف مقصوره است.

۲ - در عربی این کلمه بصورت «خضراءالدمن» می‌آید و کنایه از زن زیباست در جایگاه بد. (مهذب الاسماء). و در حدیث آمده: ایاکم و خضراءالدمن (بپرهیزید از خضراءالدمن) و در تفسیر آن گفته‌اند: «دمن» جمع «دمنه» است و دمنه منزلی است که بزرگان عرب برآن فرودمی‌آیند و چون در آنجا فرود آیند، از آشغال و خاشاک و مدفوع حیوانات آنها در زمین چیزی می‌ماند که چون باران بر آن بارد، سبزهٔ خوش‌رنگ و طراوت می‌دهد که جز رنگ و طراوت چیز دیگر ندارد و چراگاه نافع شتر نیست، بلکه چریدن در آن مضر است. پیغمبر زنان خوش‌صورت بداصل را به این گیاهان تشبیه فرموده‌اند که ظاهری خوب و اصل نکوهیده دارند.

نصربن ابراهیم در سنهٔ ۴۷۴ هـ .ق.بجای او بر تخت سلطنت ماوراءالنهر بنشست و بعد از اندک مدتی وفات یافت. رجوع به کامل ابن اثیر حوادث سنهٔ ۴۰۸ هـ .ق.شود.

خضربه. [خَ رَ بَ] (ع مص) جنبیدن و مضطرب گردیدن آب. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خضربیک. [خَ ضَ بِ] (اِخ) دهی از دهستان لکاب بخش ریوش شهرستان کاشمر. واقع در ۱۵هزارگزی شمال باختری ریوش سر راه مالرو ریوش به سنقری. کوهستانی با آب و هوای معتدل و دارای ۳۷۱ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و ابریشم و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خضربیک. [خِ بِ] (اِخ) ابن جلال‌الدین. از شاعران قرن نهم هـ .ق.است و او راست: ۱- القصیدة النونیة عجالة لیلة او لیلتین. ۲- القصیدة النونیة در کلام. (از کشف الظنون). رجوع به قاموس الاعلام ترکی تحت خضربک چلبی‌بن جلال‌الدین شود.

خضرپاشا. [خِ] (اِخ) نام یکی از وزرای سلطان محمد ثالث و سلطان احمد اول عثمانی است در قرن یازدهم هجری. (از قاموس الاعلام) (یادداشت بخط مؤلف).

خضرت. [خُ رَ] (ع اِمص) سبزی. (یادداشت مؤلف):

سردار خضرذاتش خضر بهشت خضرت
سالار روح‌بینش روح فرشته مخبر.

خاقانی.

بنضرت حال و خضرت وقت مغرور گشتن از فضیلت عقل و نهج رشد دور است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

گفت: در کودکی از بسطام بیرون آمدم، ماهتاب می‌تافت جهان آرمیده و خضرتی دیدم که هیجده‌هزار عالم در جنب آن خضرت ذره‌ای نمود. شوری در من افتاد و حالتی عظیم بر من غالب شد. (تذکرةالاولیاء عطار). ||خضرت در اسب و شتر مایل به تیرگی و در انسان گندمگونی است. (یادداشت بخط مؤلف) (آنندراج).

خضرت‌افزا. [خُ رَ اَ] (نف مرکب) سرسبز:
آن فضای خضرت‌افزا را از خون آهو و نخجیر سرخ ساخت. (حبیب‌السیر ج ۳ ص ۳۵۲).

خضر تیره. [خِ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان کلرودپی بخش مرکزی شهرستان نوشهر. واقع در ده‌هزارگزی باختر المده و سه‌هزارگزی جنوب نوشهر المده. این ده در دشت واقع است با آب و هوای معتدل. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خضرچوپان. [خِ ضِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان اوریاد بخش ماهنشان شهرستان زنجان. واقع در ۵۱هزارگزی شمال باختری ماه نشان و ۲۸هزارگزی راه مالرو عمومی. این دهکده کوهستانی و سردسیر و دارای ۲۴۳ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ محلی و محصول آنجا غلات، بنشن، انگور، لبنیات و عسل و شغل اهالی زراعت، گله‌داری، قالیچه و گلیم و جاجیم بافی و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خضرخان. [خِ] (اِخ) نام یکی از امرای هند است که شاه تیمور آنرا نائب خود کرد و متوجه سمرقند شد و بعد از چند سال خضرخان بر تخت دهلی نشست. (آنندراج). خضرخان نخستین سلطان از سلاطین سادات هند است که از سال ۸۱۷ هـ .ق.تا ۸۲۴ هـ .ق. بر هند حکمرانی کرد. (یادداشت بخط مؤلف). و رجوع به ص ۴۱۴ تاریخ ادبیات ادوارد برون ج ۳ شود.

خضرخان. [خِ] (اِخ) ابن طفغاج. رجوع به خضربن ابراهیم در این لغت‌نامه شود:

عالمان چون خضر پوشیده برهنه پا و سر
نعل پی‌شان هم سر تاج خضرخان آمده.

خاقانی.

خضر است و جان و خانه بعزلت کند بدل
هم خضرخان و مشغلهٔ اوزکند او. خاقانی.

عنان جیحون در دست طبع خاقانی است
از آن جهت بسمرقند خضرخان ماند.

خاقانی.

خضرخان. [خِ] (اِخ) ابن عمربن احمد. هفتمین امیر از امرای ایلک‌خانیهٔ ترکستان غربی است که وفات او در ۴۹۵ هـ .ق.اتفاق افتاد. (یادداشت بخط مؤلف).

[illegible]خراسانی. [خِ رِ خُ] (اِخ) او از شاعران دورهٔ قاجار بود. رجوع به مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۱۱۰ شود.

خضرخو. [خِ] (ص مرکب) آنکه خوی خضر دارد و غرض غلو در وصف کسی است که حیات آدمی بدست اوست:

آب حیوان مجوی خاقانی
که منوچهر خضرخو مرده‌ست. خاقانی.

خضر راه. [خِ رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از راهنما. (آنندراج).

خضرشاه. [خِ] (اِخ) نام او صاروخان و بزمان سلطان بایزیدخان از بزرگان عثمانی بوده است و در بعد از سلطان بایزیدخان بزمان تیمور لنگ نیز مورد توجه قرار گرفت. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

خضرشاه. [خِ] (اِخ) نام او خضرشاه‌بن عبداللطیف منتشاوی یا منتشوی است. از فاضلان قرن نهم هجری او راست: ۱- تعلیقه بر شرح مواقف. ۲- شرح تجرید. ۳- حاشیه بر شرح هدایهٔ مبلازاده. ۴- حاشیه بر مقاصدالطالبین تفتازانی. ۵- تعلیقه بر تلویح تفتازانی. (از کشف الظنون).

خضرشاه. [خِ ضِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان انگوران بخش ماهنشان شهرستان زنجان. واقع در سی‌وسه‌هزارگزی جنوب باختری ماه‌نشان و ۶هزارگزی راه مالرو عمومی. این ده کوهستانی و سردسیر و دارای ۴۱۳ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت، گلیم و جاجیم بافی و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خضرفه. [خَ رَ فَ] (ع مص) کلانسال شدن عجوز و زیاد شدن پوست آن. (منتهی الارب) (از تاج العروس). یقال: خضرفت العجوز.

خضرکندی. [خِ کَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر. واقع در ۱۶هزارگزی جنوب خاوری اهر و پنجهزاروپانصدگزی شوسهٔ اهر به خیاو. این دهکده کوهستانی با آب و هوای معتدل و زمستانهای سرد و ۳۶۷ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و سردرختی می‌باشد. شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی گلیم و فرش می‌بافند. راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خضرگنبد. [خِ گُمْ بَ] (اِخ) قریه‌ای است بیچهارفرسنگی مشرق شهر داراب. (از فارسنامهٔ ناصری).

خضرگوران. [خِ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. واقع در سی‌وپنجهزارگزی جنوب خاوری راه ارابه‌رو شاهین‌دژ به تکاب. این دهکده کوهستانی، معتدل و دارای ۲۲۷ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ ایدوغموش و محصول آنجا غلات و نخود می‌باشد. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. در دو محل بفاصلهٔ یک‌هزار گز این دهکده قرار دارد که یکی به خضرگوران بالا و دیگری خضرگوران پایین مشهور است. سکنهٔ خضرگوران بالا ۵۲ نفر می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خضرلک. [خِ ضِ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش حومهٔ شهرستان سنندج. واقع در ۴۹هزارگزی شمال خاوری سنندج و ۴هزارگزی خاور سراب‌سوره. این دهکده تپه‌ماهور و سردسیر و دارای ۴۸۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری می‌باشد. صنایع دستی زنان قالیچه و گلیم بافی و راه آن

سالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خضرلو. [خ] (اِخ) دهی است از دهستان دیزجرود بخش عجب‌شیر شهرستان مراغه. واقع در هشت‌هزارگزی جنوب خاوری عجب‌شیر و یک‌هزاروپانصدگزی باختر شوسهٔ مراغه به آذرشهر. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و ۱۲۸۱ تن سکنه که آب آن از قلعه‌چای و چشمه و محصول آنجا غلات، کشمش و بادام می‌باشد. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنجا جاجیم‌بافی و راهش ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خضرلو. [خ] (اِخ) نام محلی است کنار راه تبریز و مراغهٔ میان خانبان و شورکول در یکصدویک‌هزارگزی تبریز. (یادداشت بخط مؤلف).

خضرلو. [خ] (اِخ) دهی است از دهستان چالدران بخش سیه‌چشمهٔ شهرستان ماکو. واقع در پنج‌هزارگزی جنوب باختری سیه‌چشمه. از سیه‌چشمه تا قریه، راه ارابه‌رو وجود دارد. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و ۳۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری می‌باشد. صنایع دستی آن جاجیم‌بافی و راهش ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خضرلو. [خ] (اِخ) دهی است از دهستان قره‌قویون بخش حومهٔ شهرستان ماکو. واقع در پنجاه‌هزارگزی جنوب خاوری ماکو و پنج‌هزارگزی شمال شوسهٔ سیه‌چشمه به قره‌ضیاءالدین. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و ۳۶۰ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه و محصول آنجا غلات و حبوبات و شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری می‌باشد. صنایع دستی آن جاجیم‌بافی و راهش شوسه است. این ده در دو محل نزدیک هم بنام خضرلوی بالا و پایین قرار دارد و سکنهٔ خضرلوی پایین ۱۴۰ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خضرم. [خُ ضَ رِ] (ع اِ)[1] بچهٔ سوسمار. ||(ص) آب شیرین. آبی که شیرین باشد نه تلخ. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خضرم. [خ رِ] (ع ص، اِ) چاه بسیارآب. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||دریای بزرگ بسیارآب. ||هرچه بسیار باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان‌العرب). ||جواد و بسیارعطا. ||مهتر و بردبار. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ج، خضارم، خضارمه، خضرمون.

خضرمقدم. [خ مُ دَ] (ص مرکب) آنکه مقدم او در یمن حکم مقدم خضر داشته باشد. (آنندراج).

خضرمنشی. [خ رِ مُ] (اِخ) مظفربن عثمان برمکی، متوفی بسال ۹۶۴ هـ.ق. از فاضلان زمان بود و او راست: کتاب اخلاق‌الاتقیاء و صفات‌الاصفیاء بفارسی. (از کشف الظنون).

خضرمون. [خ رِ] (ع اِ) ج خِضرِم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خضرمه. [خَ رَ مَ] (ع مص) بسین‌بین گردانیدن. (منتهی الارب).

خضرمه. [خَ رَ مَ] (اِخ) نام شهری‌ست در یمامه و متعلق به بیعه. گویند: قصبهٔ یمامه است. (از معجم البلدان).

خضرمی. [خِ رِ] (ع اِ) واحد خضارمه. (منتهی الارب). رجوع به خضارمه در این لغت‌نامه شود.

خضرمی. [خ رَ] (ص نسبی) انتسابی است به خضرمه. (از انساب سمعانی).

خضروان. [خ] (اِخ) نام قریتی است به خواف و از آنجاست مظفر هروی خضروانی شاعر ایرانی. (یادداشت بخط مؤلف).

خضروش. [خِ ضْ رْ وَ] (ص مرکب) شبیه خضر. کنایه از پیری:

سبزهٔ خضروش جوانی یافت
چشمهٔ آب زندگانی یافت. نظامی.

خضروند. [خِ ضْ رْ وَ] (اِخ) نام یکی از طوایف پشتکوه از ایلات کرد ایران می‌باشد. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۰).

خضروند. [خِ ضْ رْ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان خزل بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام. واقع در ۱۷هزارگزی باختر چرداول [illegible] ۴هزارگزی باختر راه اتومبیل‌رو زنگوا[illegible] دهکده کوهستانی و سردسیر و دارای ۲۸۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و لبنیات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. در دو محل بفاصلهٔ یک کیلومتر به علیا و سفلی مشهور است. سکنهٔ سفلی ۱۵۰ نفر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خضرویه. [خ یَ] (اِخ) رجوع به احمد خضرویه در این لغت‌نامه شود.

خضرة. [خُ رَ] (ع ص، اِ) سبزه. یقال: ارض کثیرةالخضرة. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ج، خُضَر، خُضْر. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ||(اِمص) سبزی. (منتهی الارب). ||تیره‌رنگی اسب. ||گندم‌گونی مردم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||نرمی و تازگی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).

خضرة. [خَ ضِ رَ] (ع ص) مؤنث خضر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خضره. [خَ ضِ رَ] (ع اِ) واحد خضر، یعنی یک ترهٔ سبز. ||یک درخت که در آخر گرما سبز شود و بار آورد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خضره. [خَ ضِ رَ] (اِخ) علم است خیبر را؛ گذشت آن حضرت (ص) بزمینی که آنرا عثره یا عفره یا عذره گفتندی پس نامید آنرا خضره. (منتهی الارب).

خضره. [خَ ضِ رَ] (اِخ) نام زمین متعلق به محارب در نجد و گویند: از اعمال مدینه است. (از معجم البلدان).

خضره. [خ رَ] (اِخ) نام یکی از صحابیان است که در خدمت پیغمبر احترام بسیار داشت. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

خضری. [خُ ضَ] (ص نسبی) منسوب به خضر که قبیله‌ای است از قیس. (از انساب سمعانی).

خضری. [خَ ضَ] (ص نسبی، اِ) نام نوعی خرماست در حاجی‌آباد. (یادداشت بخط مؤلف).

خضری. [خ] (اِخ) نام یکی از شعرای عثمانی و مشهور به احمد پاشازاده خضری است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

خضری. [خ] (اِخ) یکی از شاعران قرن دهم هجری عثمانی است و این ابیات از اوست:

قصد دل اول زلف عنبرفامه در
بر قلندر در که عزمی شامه در
کرپکم‌دل ماجراسن یا زمعه
کاتب چشمم الندہ خامه در.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

خضری. [خ] (اِخ) شاعریست که بعهد طاشکپری‌زادهٔ قاضی استانبول حیات داشت و این بیت از اوست:

زنخدانده دل کم اولمشیدی
خط دلدار کلدی خضرایر شدی.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

خضری. [خ] (اِخ) از شعرای عثمانی است که بزمان سلیمان خانک بغداد به بغداد عزیمت کرد و مرگ او بدانجا اتفاق افتاد و این بیت از اوست:

اشکم ایچره روی زردم ای کل خوش‌تر همان
صویه دوشمش بر خزان پیراغنه یکزر همان.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

خضری. [خ] (اِخ) از شعرای متأخر عثمانی است که بسال ۱۲۶۲ هـ.ق. وفات

---

۱ - در منتهی الارب آمده است: اوله «حسل»، ثم «مطبخ»، ثم خُضَرِم.

یافت و این بیت از اوست:
عاکف بیت‌الملومه پیرو اولدم خضرپا
حضر تیله نوله ایتسم دائما گفتار عشق.
(از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

خضری. [خ] (اِخ) یکی از شاعران ایرانست و او را خضری قزوینی نیز می‌نامند و این بیت از اوست:
سر کوی یار خضری بحریم کعبه ماند
که بهر طرف کنی رو بتوان نماز کردن.
(از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

خضری. [خ] (اِخ) او از شاعران ایرانست و خضری خوانساری نیز نامیده میشود و این دو بیت از اوست:
مویی ز سر زلف توام تار کفن شد
در حشر همین باعث آمرزش من شد.
(از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

خضری. [خ] (اِخ) شاعر ایرانی است و از مردمان لار بود و خضری لاری نام دیگر اوست و این بیت او راست:
بختم آورده بصد خون جگر تا در دوست
مژه بر هم مزن ای دیده که خوابم نبرد.
(از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

خضری. [خ] (اِخ) از شاعران ایرانی است که از استرآباد برخاست او را خضری استرآبادی نیز می‌گویند و این بیت از اوست:
ناله پیش چشم بیمارش مکن
فتنه در خوابست بیدارش مکن.
(از قاموس الاعلام ترکی ج۳).

خضری. [خ] (اِخ) دهی است از دهستان نیم‌بلوک بخش قاین شهرستان بیرجند. واقع در ۵۱هزارگزی شمال باختری قاین سر راه شوسهٔ عمومی گناباد به قاین. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و ۱۷۳۱ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و زعفران. شغل اهالی آن زراعت و جالیزکاری می‌باشد. راهش اتومبیل‌رو است. بدانجا یک دبستان وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

خضری. [خ] (اِخ) نام محلی است کنار راه تربت‌حیدریه به قائن، میان نجم‌آباد و علی‌آباد واقع در ۳۲۴۱۵۰گزی مشهد. (یادداشت بخط مؤلف).

خضری. [خُ] (اِخ) حکم‌بن معمر. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ج۲ ص۳۵۴). رجوع به حکم‌بن معمر در این لغت‌نامه شود.

خضری. [خ] (اِخ) محسن‌بن محمد. (از اعلام زرکلی ج۲ ج۲ ص۳۵۴). رجوع به محسن‌بن محمد در این لغت‌نامه شود.

خضری. [خُ ضَ] (اِخ) محمدبن عفیفی. (از اعلام زرکلی ج۲ ج۲ ص۳۵۴). رجوع به محمدبن عفیفی در این لغت‌نامه شود.

خضری. [خُ ضَ] (اِخ) محمد بن مصطفی. (از اعلام زرکلی ج۲ ج۲ ص۳۵۴). رجوع به محمدبن مصطفی در این لغت‌نامه شود.

خضریات. [خُ ری یا] (ع اِ) نباتات سبز تر. (از آنندراج) (از غیاث اللغات): و بر جریب خضریات از تره و پیاز و سیر و غیر آن سه درهم. (تاریخ قم ص۱۸۲). و آنک از خضریات و دیگر درختها که در کروم معینه باشد، آنرا حساب ننمایند. (تاریخ قم ص۱۰۷). به هر جریب از بقول و خیارزار و جالیز و جزر و شلغم و پیاز و سیر و تره و دیگر خضریات. (تاریخ قم ص۱۱۲). ||کنایه از ترکاری و ترها. (آنندراج) (غیاث اللغات). جِ خضری چون حبلیات که جِ حبلی است.

خضریات. [خُ ری یا] (اِخ) دهی است از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر. واقع در ۶۴هزارگزی شمال خاوری شادگان و شش‌هزارگزی جنوب راه اتومبیل‌رو شادگان به هندیجان. این دهکده در دشت قرار دارد با آب و هوای گرمسیری. آب آن از چاه و محصول آنجا غلات است. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و راه آن در تابستان اتومبیل‌رو می‌باشد. ساکنان آن از طایفهٔ عساکره است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

خضریات. [خُ ری یا] (اِخ) دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز. واقع در ۴۲هزارگزی جنوب باختری اهواز، کنار راه آبادان به اهواز. این دهکده در دشت قرار دارد با آب و هوای مناطق گرمسیری و ۳۴۴ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت است. راهش در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنان آنجا از طایفهٔ حوشیه‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

خضری استرابادی. [خ یِ اِ تِ] (اِخ) رجوع به خضری در این لغت‌نامه شود.

خضریج. [خ] (ع اِ) پالیز که خربزه‌زار و خیارزار و کدوزار باشد. (منتهی الارب).

خضری خوانساری. [خ یِ خوا / خا] (اِخ) رجوع به خضری در این لغت‌نامه و فهرست کتابخانهٔ مسجد سپهسالار ج ۲ ص ۲۱۰ شود.

خضری قزوینی. [خ یِ قَ] (اِخ) رجوع به خضری در این لغت‌نامه شود.

خضری لاری. [خ یِ] (اِخ) رجوع به خضری در این لغت‌نامه و فهرست کتابخانهٔ مسجد سپهسالار ج۲ ص ۲۱۰ شود.

خضریه. [خُ ری یَ] (ع اِ) نخلی است که سبز باشد و خرمای نیکو بار آرد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خضریه. [خُ ضَ ری یَ] (اِخ) نام محلی است به بغداد. (از منتهی الارب).

خضض. [خَ ضَ] (ع اِ) طعامهای رنگارنگ. ||مهرهای سپید و خرد که کودکان پوشند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خضع. [خُ] (ع ص، اِ) جِ اخضع و خضعاء. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خضع. [خُ ضُ] (ع ص، اِ) جِ خاضع و خضوع. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خضع. [خَ ضَ] (ع مص) راضی گردیدن بخواری. منه: خضع الرجل خضعاً. ||گردن کج‌کردن اسب و شتر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: خضع الفرس و الظلیم.

خضعاء. [خَ] (ع ص) مؤنث اخضع. زن مطیع و فرمانبردار و راضی بخواری. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ج، خُضع.

خضعبة. [خَ عَ بَ] (ع ص) زن فربه. ||زن درماندهٔ عاجز. ضعیفه. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خضعة. [خَ عَ] (ع اِ) آواز برخورد تازیانه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). یقال: سمعت للسیاط خضعة للسیوف بضعة: فالخضعة صوت وقع السیاط و البضعة القطع. (منتهی الارب).

خضعه. [خُ ضَ عَ] (ع ص، اِ) آنکه با همه کسان فروتنی نماید. ||خرمابن رسته از هسته. ||کسی که غلبه کند مر همران خود را. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خضف. [خَ] (ع مص) مصدر دیگر برای خضاف است. (منتهی الارب). رجوع به خضاف در این لغت‌نامه شود.

خضف. [خَ ضَ] (ع اِ) ریزه‌ای از خیار و کدو و خربزه و یا کلان از آنها. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خضل. [خَ] (ع اِ) مروارید. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||مروارید صاف. ||نوعی از مهره. (منتهی الارب) (از لسان‌العرب).

خضل. [خَ ضَ] (ع اِ) خضل. (منتهی الارب). رجوع به خَضل در این لغت‌نامه شود. ||(مص) طراوتناک گردیدن. ||تر شدن به آب. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خضل. [خَ ضِ] (ع ص) طراوتناک. ||تر. غیرخشک. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

- شواء خضل؛ کباب تازه که چیزی از آن می‌چکد. (منتهی الارب).
خضل. [خَ ضِ] (اِخ) ابن سلمه. شاعری از عربان بوده است. (منتهی الارب).
خضل. [خَ ضِ] (اِخ) ابن عبید. شاعری از عربان بوده است. (منتهی الارب).
خضلاف. [خِ] (ع اِ) درخت مقل. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). مقل مکی. (یادداشت بخط مؤلف).
خضلان. [خَ ضِ] (اِخ) نخلستانهای متعلق به بنی‌عبداللهِ بن الدول در یمامه. (از معجم البلدان).
خضلفه. [خَ لَ فَ] (ع اِمص) سبکی بار خرمابن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).
خضله. [خُ ضُلْ لَ] (ع اِمص) نعمت و سیرابی و رفاهیت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).
- یوم خضله؛ روز عیش و خوشحالی. (منتهی الارب).
||(اِ) زوجه. ||(ص) زن نرم و نازک‌اندام. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).
خضله. [خُ ضُلْ لَ] (اِخ) از اعلام زنان است. (منتهی الارب).
خضله. [خَ لَ] (ع اِ) واحد خضل است. (منتهی الارب).
خضم. [خَ] (ع مص)[1] خائیدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||خوردن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). ||خائیدن با قصای دندانها. ||خوردن پری دهان. ||خاص است بخوردن چیزی تر مانند خیار و جز آن. ||بریدن[2] (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||بخشیدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس). یقال: خضم له من ماله. این مصدر با لام حرف جر متعدی میشود[3]. ||تیز دادن. (منتهی الارب). یقال: خضم بالاست.
خضم. [خَ ضَ ضَ] (ع اِ) جماعت انبوه از مردمان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||کمان شیطان. (منتهی الارب).
خضم. [خَ ضَ ضَ] (اِخ) لقب عنبربن عمربن تمیم است. (منتهی الارب). رجوع به تجارب‌السلف ج بهمنیار در شرح حال صاحب ص ۱۱۲ شود.
خضم. [خَ ضَ ضَ] (اِخ) نام شهریست. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).
خضم. [خَ ضَ ضَ] (اِخ) نام آبی است. (منتهی الارب).
خضم. [خِ ضَمْ م] (ع ص) مهتر بردبار بسیارعطا و خاص است بمردمان. ج، خضمون. ||(اِ) دریا. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد)[4]. دریای عظیم. (المنجد).
- بحر خضم؛ دریای عظیم. (یادداشت بخط مؤلف): استخاره کرد چون بحر خضم جوشان و خروشان در حرکت آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). لطمه موج خشم او از بحر خضم کفایت میکرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

آبی ندارد پارگین در معرض بحر خضم.
(سلمان ساوجی).

||جماعت انبوه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (اقرب الموارد). ||اسب ستبر. ||شمشیر بران. (منتهی الارب) (از تاج العروس).
- سیف خضم؛ شمشیر تیز.
||سنگ فسان. (منتهی الارب) (از تاج العروس).
خضمات. [خَ ضِ] (اِخ) نام موضعی است در نزدیکی مدینه آنرا نقیع‌الخضمات نیز میگویند. (از معجم البلدان).
خضمان. [خَ ضْ ضُ / خِ ضْ ضِ مْ ما] (ع اِ) گریبان. (منتهی الارب). ||خشتک پیراهن. (منتهی الارب) (از تاج العروس).
- خضمان‌القمیص؛ گریبان. (از اقرب الموارد).
خضمان. [خُ ضُمْ ما] (اِخ) نام جایگاهی است. (از معجم البلدان).
خضمة. [خَ مَ] (ع اِ) تعویذ و بازوبند. (ناظم الاطباء) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||حرزی که مردان در هنگام رفتن پیش سلاطین و در جنگ پوشند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).
خضمة. [خُ ضَ مَ] (ع ص) بسیارخورنده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).
خضمة. [خُ ضُمْ مَ] (ع اِ) وسط و میانه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||معظم هر چیزی. ||(ص) سطبر بازو. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ||خالص نسبت. یقال: و هو فی خضمة قومه؛ او خالص نسبت است در قوم خود. (منتهی الارب).
خضن. [خَ] (ع مص) حمله کردن بر شتر و گزیدن بدن آنرا بدندان. (منتهی الارب). منه: خضن ناقته خضنا. ||بازداشته شدن زن از وی. (منتهی الارب) (از تاج العروس). منه: خضنت عنه المرأة. این فعل بصورت مجهول استعمال میشود.
خضو. [خَ ضْوْ] (ع مص) خرد و مرد شدن چیزی تر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
خضوب. [خَ] (ع اِ) سبزهٔ نودمیدهٔ باریدن باران. ||نخستین دمیدگی برگ از شاخه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).
خضوب. [خُ] (ع مص) سبز شدن درخت[5]. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||سبز شدن زمین. ||سبز شدن شکوفه خرمابن. (منتهی‌الارب) (از تاج‌العروس).
خضوب. [خُ] (ع اِ) ج خضب. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).
خضور. [خَ] (ع ص) سرسبز. (منتهی الارب) (از تاج العروس).
خضوراء. [خَ] (اِخ) نام آبی است. (منتهی الارب).
خضوع. [خَ] (ع ص) فروتن. ج، خُضُع. ||زنی که تهیگاه‌های او را آواز باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).
خضوع. [خُ] (ع مص) فروتنی کردن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||آرمیدن. ||ساکن گردیدن. ||ساکن‌گردانیدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ||خواندن کسی را بسوی بدی. (منتهی الارب). ||میل کردن ستاره بغروب. ||کوشیدن شتران در رفتن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||پست گردانیدن کسی را. ||کلانسالی. (منتهی الارب).
خضوع. [خُ] (ع اِمص) فروتنی. سرافکندگی. ||(اِ) نیاز. (یادداشت بخط مؤلف).
خضوع کردن. [خُ کَ دَ] (مص مرکب) فروتنی کردن. (یادداشت بخط مؤلف).
خضوع و خشوع. [خُ عُ خُ] (ترکیب عطفی، اِمص مرکب) فروتنی. تواضع. تضعضع. تذلل. (یادداشت بخط مؤلف).
خضوف. [خَ] (ع ص) بسیار تیزدهنده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).
خضیب. [خَ] (ع ص) خضاب‌داده‌شده. رنگ‌کرده‌شده. رنگین. (یادداشت بخط مؤلف):

لاله میان دشت بخندد همی ز دور

---

۱ - فعل ثلاثی مجرد آن از باب «سمع» و «ضرب» میباشد. (منتهی الارب).
۲ - فعل ثلاثی مجرد آن از باب «ضرب» میباشد.
۳ - در اقرب الموارد آمده است: قد یبلغ الخضم بالقضم و میگوید: مثلی است بمعنی: «کثیر گاهی از قلیل فرامی‌رسد یا رفاهت از مشقت حاصل می‌آید».
۴ - در اقرب الموارد آمده است: معنای حقیقی این کلمه بحر است.
۵ - فعل این مصدر بصورت مجهول بکار میرود.

چون پنجهٔ عروس بحنا شده خضیب.
رودکی.
خمار در سر و دستش بخون هشیاران
خضیب و نرگس مستش بجادویی مکحول.
سعدی.
– الکف الخضیب؛ نام ستاره‌ای است. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).
– امرأة خضیب؛ زنی که خود را رنگ کرده برای آرایش.
– بنان خضیب؛ انگشت رنگ‌کرده‌شده. انگشت رنگین.
– کف خضیب؛ کف دستی که برای زینت رنگین کرده‌اند:
می دیرینه گساریم بفرعونی جام
از کف سیم‌بنا گوشی باکف خضیب.
منوچهری.

خضیبی. [خَ] (ص نسبی) انتساب خضاب کردن بریش را می‌رساند. (از انساب سمعانی).

خضیر. [خَ] (ع ص، اِ) سبز. || ترهٔ سبز. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خضیر. [خُ ضَ] (اِخ) لقب ابراهیم‌بن مصعب زبیر است. (منتهی الارب).

خضیر. [خُ ضَ] (اِخ) شیخ علی‌بن ریاحی. (منتهی الارب).

خضیر. [خُ ضَ] (اِخ) ابن زریق. وی از محدثان بوده است. (از منتهی الارب).

خضیر. [خُ ضَ] (اِخ) سلمی. محدثی بوده است و او را با «حاء»، یعنی حضیر سلمی نیز ضبط کرده‌اند. (منتهی الارب).

خضیراء. [خُ ضَ] (ع اِ) مرغی است. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خضیرة. [خَ رَ] (ع اِ) خرمابنی که غورهٔ آن سبز بریزد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خضیری. [خُ ضَ] (اِخ) اسماعیل‌بن علی متوفی بسال ۹۰۳ هـ.ق. از فاضلان زمان خود بود و او را تصانیف و رسائل مدونه و خطب و دیوان شعر است و کتاب نیکویی در علم قرائت دارد. به بغداد درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۱ چ ۲ ص ۳۱۶).

خضیریه. [خُ ضَ ری یَ] (اِخ) نام محلی بوده است بجانب شرقی بغداد و گویا همان محلتی باشد که اکنون الخضیر می‌گویند. بقرب مدفن امام ابوحنیفه و معروف به سوق خضیر. (از معجم البلدان). از این محلت است محمد صباغ خضیری‌بن طیب. (منتهی الارب).

خضیض. [خَ] (ع ص، اِ) جای خاکناک‌تر شدهٔ از باران. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خضیعة. [خَ عَ] (ع اِ) آواز شکم اسب. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از البستان). || دو گوشت پارهٔ کاواک که آن آواز برآید. (منتهی الارب) (از تاج العروس). || آواز توجبه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). آواز سیل و سیلاب. (یادداشت بخط مؤلف).

خضیلة. [خَ لَ] (ع اِ) مرغزار سبز. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). چمن‌زار. بیابانی که سبزی آن روئیده و سرسبز شده باشد. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به مصدر خضل در این لغت‌نامه شود.

خضیمة. [خَ مَ] (ع اِ) گیاه سبز و تر. || زمین نرم بسیارروياننده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). || گندم با آب پخته. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خط. [خَطط] (ع مص) گائیدن زن را بجماع خط. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: خط المرأة خطا. (منتهی الارب). || کم و اندک خوردن. (منتهی الارب) (از تاج العروس). منه: خط فلان؛ کم و اندک خورد فلان. (منتهی الارب). || شکافتن گور را. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: ما خط غباره؛ ماشقه. || شکافتن و حفر قبر کردن. (منتهی الارب) (از تاج العروس). || منع کردن و بازداشتن غیر را از چیزی. منه: خط علیها (این فعل با کلمهٔ علی متعدی میشود). || خطوط پیدا شدن در روی کسی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: خط وجهه؛ خطوط پیدا شد در روی آن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). || خط دمیدن عذار کودک. || جهت بنا خط کشیدن گرداگرد زمین و حد پیدا کردن. || گرفتن زمین را برای خود نشان کردن آنرا تا بدانند که آنجا را برای بنا کردن خانه خود برگزیده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: خط الخطه. (منتهی الارب). || بروی چیزی علامت یا خط گذاردن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). || نوشتن نامه را با دست یا با قلم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: خط الکتاب بیده و بالقلم. (منتهی الارب). کتابت. نوشتن. (یادداشت بخط مؤلف) (ناظم الاطباء):
همچنان کز قول ما قولش به است
خط او از خط ما نیکوتر است.
ناصرخسرو.
چشم و گوش خلق بی قول رسول
از خط و از قول او کور و کر است.
ناصرخسرو.
چو خطش قلم راند بر آفتاب
یکی جدول انگیخت از مشک ناب
فلک زآن خط جدول انگیخته
سواد حبش را ورق ریخته.
نظامی.
|| (اِ) نوعی از جماع است. (منتهی الارب). ج، خطوط، اخطاط. || راه خفیف در زمین نرم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). طریق. سبیل. (یادداشت بخط مؤلف). ج، خطوط، اخطاط:
تا تو باشی ز راستی مگذر
مکش از خط راستکاران سر.
اوحدی.
– اتومبیل خط اصفهان؛ اتومبیل راه اصفهان.
– اول خط؛ ابتدا راه. مبدأ مسیر.
– ته خط؛ انتهای راه.
– خط آهن؛ راه‌آهن. رجوع به راه‌آهن شود.
– خط‌خط؛ راه‌راه. میل‌میل. کنایه از پارچه یا نقش که خطوط موازی بروی دارد.
– خط راه؛ امتداد راه.
– خط زیرزمینی؛ راه زیرزمینی.
– خط کشتیرانی؛ راهی که کشتی در آن حرکت کند و کنایه است از مسیری در دریا که کشتی مرتباً روی آن آمد و شد، می‌کند.
– خط هوایی؛ راه هوایی. چون: بین تهران و شیراز خط هوایی است؛ یعنی راهی است که مسیر هواپیماست. و آن کنایه است از وجود هواپیما که در این راه پرواز می‌کند.
|| حد. (یادداشت بخط مؤلف). چون: در این خط نیست.
– از خط شدن؛ عصبانی شدن[1]:
ور ز من با تو بدی گفت کسی
مشو از خط کآن گفته خطاست[2].
خاقانی (غزلیات).
– پای از خط بیرون شدن؛ از حد تجاوز کردن:
پای دلم برون نشد از خط مهر او
نی مهرهٔ امید من از ششدر سخاش.
خاقانی.

---

۱ – دو ترکیب زیر در فارسی بمعنی «در خشم شدن» و «عصبانی شدن» می‌باشد.
الف: بخط شدن؛ عصبانی شدن:
من از خط تو نخواهم بخط شد ار بمثل
برآید از گلبرگ کامکار تو کوم.
سوزنی.
از خط نردمیده چرا این بخط شدن
گر کودکان زیرک و با حیله و فنند.
سوزنی.
ب: در خط شدن؛ عصبانی شدن. در خشم شدن:
با او سخن از کار گفتم
در خط شد و کار برنیامد.
خاقانی.
وگر ز ظلم گله کرده‌ام مشو در خط
که منصفی قسم تو شنو بفصل خطاب.
خاقانی.
۲ – ن ل: مشو اندر خط.

— پای از خط خود بیرون نهادن؛ از حد خویش تجاوز کردن. (یادداشت بخط مؤلف).
— خط زمینی را معین کردن؛ حدود زمین را معین کردن.
||ریش. محاسن. سبیل. بروت. (ناظم الاطباء). موهایی تازه که بر عارض می‌روید. (یادداشت بخط مؤلف):

بخط و آن لب و دندانش بنگر
که همواره مرا دارند در تاب.
فیروز مشرقی.

گردگل سرخ اندر خطی[1] بکشیدی
تا خلق جهان را بفکندی بخلالوش. رودکی.
تا پدید آمدت امسال خط غالیه‌بوی.
عمارهٔ مروزی.

عنبرین‌خطی و بیجاده‌لب و نرگس‌چشم
حبشی‌موی و حجازی‌سخن و رومی‌دیم.
فرخی.

مشو در خط ز خط کآنهم ز حسن است
دغا چون چابک آید هم ز نرد است.
عمادی شهریاری.

خط بر لب ساغر بین چون خط لب ساقی
کز نیل خم عیسی زنار نمود اینک. خاقانی.
خاطرت جان هنر بود و خطت کان هنر.
خاقانی.

لیک از آن در خطم که از خط تو
نافه‌ها رایگان همی ریزد. خاقانی.

سلطان برکیارق خوب‌چهره بغایت بود معتدل‌قامت و خط و محاسن بهم‌پیوسته ابروگشاده. (راحة الصدور راوندی).

بدانکه برنتهم بوسه بر خطت گویی
روا مدار که موری ز خود بیازاری.
رفیع‌الدین لنبانی.

گرچه دلم درکشید روی چو مقصود
خط تو چون مویش از ضمیر برآورد. عطار.
همه دانند که من سبزهٔ خط دارم دوست
نه چو دیگر حیوان سبزهٔ صحرائی را.
سعدی (بدایع).

سر می‌نهند پیش خطت عارفان پارس
بیتی مگر ز گفتهٔ سعدی نبشته‌ای.
سعدی (بدایع).

جز خط دلاویز تو برطرف بنا گوش
سبزه نشنیدم که دمد بر گل سوری.
سعدی (خواتیم).

ز رنگ لاله مرا روی دلبر آید یاد
ز شکل سبزه مرا یاد خط یار آید.
سعدی (طیبات).

لطیفه‌ایست نهانی که عشق از آن خیزد
که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست.
حافظ.

لبت امروز و فردا می‌کند در بوسه دادنها
نمیداند ز خط چون دشمن کم فرصتی دارد.
صائب.

— بنفشه‌خط؛ موی تازه دمیده بر عارض. (آنندراج).
— خط آوردن؛ پدید شدن موی نخستین بار بر پشت لب یا کنار رخسار. (یادداشت بخط مؤلف).
— خط دمیدن؛ پدید شدن موی در صورت:

ز مرزنگوش خط نو دمیده
بسی دل را چو طره سر بریده. نظامی.

— خط سبز؛ موی تازه بر عذار:

درختان نارنج را سایه بروی
چو در چشم عاشق خط سبز دلبر. خاقانی.
ای نقطه سیاهی بالای خط سبزش
خوش دانه‌ای ولیکن بس بر کنار دامی.
سعدی.

— خط عارض؛ موی صورت:

نکونام و صاحبدل و حق‌پرست
خط عارضش خوشتر از خط دست.
سعدی (بوستان).

— خط مشکبوی؛ خط عارض:

خط مشکبوی و خالت بمناسبت توگویی
قلم غبار میرفت و فروچکید خالی. سعدی.

— خط مشکین؛ خط عارض. موی صورت:

دانی که دل من که فکنده‌ست بتاراج
آن دو خط مشکین که پدید آمدش از عاج.
دقیقی.

افتاده‌ست آن مور خط گرد رخت
گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب.
حافظ.

— خوب‌خط؛ آنکه ریش و محاسن خوب دارد:

خوب‌خطی عشق نبشت آمده
گلبنی از باغ بهشت آمده. نظامی.

— سبزخط؛ خط سبز. موی تازه بر عذار:

فندقهٔ شکر و بادام تنگ
سبزه [illegible] عناب رنگ. نظامی.

— سنبل‌خط[2]: موی تازه بردمیده بر عارض خاصه بر کنار لب. (آنندراج). در آنندراج آمده است: کلمات یا عبارات زیر از جمله صفات آنست: نورسته، نودمیده، سبزه، پسته، ریحانی، زنگاری، سیاه، عنبری، عنبرین، عنبرافشان، عنبربار، بنفشه گون، شبگون، شب‌رنگ، معنبر، مشکین‌رقم، مشکین‌فام، مشکبار، مشک‌فشان، مشک‌اندود، غالیه‌سا، جان‌پرور، دلفریب، دل‌آویز، دلکش، دلجوی، دل‌افزای، نازک، نازک‌رقم، بی‌قلم، خوب، بدیع، نقش بدیع، موزون، آشنارو، تازه‌رو، بهارآفرین، سحرآفرین، گیرا، بازیگوش، بیرحم، بی‌مروت، ظالم، سنگدل، سنگین‌دل، سیاه‌دل، مقدمه پیچتاب، آیهٔ رحمت، رحمت عظمی، اول جوش بهار، خاکستر مراد، شکرپوش، عرض ملک، رهنمون، طوفان، حرف، لفظ، ترجمان راز، راز نهان، نقش سوخته. عبارات و کلمات زیر از تشبیهات اوست: تبت، آیت‌الکرسی، ابجد جنون، سرمشق جنون، افسون زبان‌بند، نامه، نسخه، کتابت، کتاب خشک، مکتوب خشک، پرواز مراد، فرمان معانی طغرا، برات آسمانی، برات مسلمی، تقویم مصحف، رحل، جواب بی‌محل، آبنوس گرونامه، لام حسن، مطلع قلم، رخصت، دور، حاشیه، مرکب نیاه قلم، نشانی، عرض مکرر، قلاب کمان، حلقهٔ مور، هجوم مور، سپه مور، طوطی، زاغ، پری، خیل، حصار، دام، قفس، جوشن، زره، جوهر، لوای، پرگار، دست حمایت، خضر ایام، بهاران، فصل بهار، بهار عنبر، نوبهار، سیه‌بهار، ابر تنگ، ابر سیاه، رگ ابر، موج، شام، شب، نیمشب، شب تاریک، شب امید، شب کوتاه، شب وصل، شب قدر، آسمان، سیاهی، تاریکی، سایه، عکس، سخت سیاه، دود عنبرین، دخان عنبرین، هلال، هلال هاله، گرد، غبار، گرد یتیمی، سرمه، توتیا، خاک، زنگ، زنگار، مرهم زنگار، مومیایی، مهرگیا، گل شب‌بو، شربت بنفشه، بنفشه، سنبل، سنبلستان، نرگس، ریحان، مرزنگوش، سبزه، سبزهٔ زنگار، سبزهٔ بیگانه، سبزهٔ تیم‌رس، سبزهٔ نوخیز، سبزوار، کشمیر، مشک عنبر، آه، بنگ، ته‌جرعه، بیهوش دارو، زهر نیل، پرده، نقاب، لباس عباسی، پردهٔ شب، مخمل، زنار.
— مشکین‌خط؛ آنکه محاسن سیاه دارد:

هیچ شک می‌نکنم کآهوی مشکین تتار
شرم دارد ز تو مشکین‌خط آهوگردن.
سعدی.

— نوخط؛ نوجوان. تازه مو بر صورت آمده:

شاهد نوفته افلا کیان
نوخط فرد آینه خاکیان. نظامی.
وعده وصل بفردا مفکن ای نوخط
که جهان پا برکاب است و زمان اینهمه نیست.
صائب.

||اثر. علامت. نشان. (یادداشت بخط مؤلف).
— امثال:
این خط و این نشان؛ عبارتی است تهدیدگونه یا پندگونه برای منع کسی از انجام عملی یا چیزی.
— چوب خط؛ علامتی که روی چوب می‌زنند برای نمایش دفعات انجام امری یا شمارش چیزی.
— خط و نشان کشیدن؛ توطئه کردن. ||طرح

---

۱ – این خط بمعنی علامت است که کنایه از محاسن صورت می‌باشد.

۲ – در آنندراج کلمات «خوشخط» و «دستخط» و «سرخط» و «تازه‌خط» نیز از ترکیبات این معانی آمده است که ظاهراً از ترکیبات فارسی‌زبانان هند است.

ساختمان و علامت فرورفته یا رنگین که در زمین کنند یا حفر کنند یا در روی نقشه ترسیم کنند. (یادداشت بخط مؤلف): بنشابور شادیاخ را نگاه باید کرد با درگاه و میدان که وی کشیده بخط خویش. (تاریخ بیهقی). همه بدانش و هندسه خویش ساخت و خطهای او کشیدبدست عالی خویش. (تاریخ بیهقی).
— چند خط؛ چند سطر: فلانی هنوز چند خط از آن نامه نخوانده بود که نامه را پاره کرد.
— خط ریختن؛ خطوط نقشه ساختمانی را روی زمین پیاده کردن.
||سطر. (ناظم الاطباء) (یادداشت بخط مؤلف):
گر نماید خواجه را این دم غلط
ز اول «والنجم» برخوان چند خط. مولوی
— یک خط؛ یک سطر. چون: فلانی از کتاب اول یک خط نخوانده، ولی ادعای دانش اولین و آخرین میکند.
||قلم. (یادداشت بخط مؤلف). چون: خط کوفی؛ قلم کوفی. بخط فلان؛ بقلم فلان. ||هر چیز راست. هر چیز مستقیم. (از لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). ||کوچه. ||چهره. (ناظم الاطباء). ||عقیده. رأی. نظر. (یادداشت بخط مؤلف): اعیان شهادات و خطهای خود را بدان نویسند. (تاریخ بیهقی). وی سوگند بخورد، چنانکه رسم است و خط خود نبشت. (تاریخ بیهقی). خواجهٔ بزرگ و حاضران خطهای خویش در معنی شهادت نبشتند. (تاریخ بیهقی). بنده از ملامت ترسید و از ایشان محضری خواست. عقد کردند و همگان خطهای خویش بر آن نبشتند. (تاریخ بیهقی).
||سند. حجت قباله. برات. التزام کتبی. (یادداشت بخط مؤلف): بختنصر بگریست. بنی‌اسرائیلی گفت او را که تو چرا همی گریی؟ گفت:بجان من چندین نیکوی کردی و من چیزی ندارم که پاداش آن با تو کنم. این مرد گفت:تو اگر پادشاه گردی پیمان کن من را نیازاری. بختنصر گفت: از تو خطی خواهم بدهی آن قضائیست رفته و زمانه کار خویش بکند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).و ضرب ابوعلی‌بن مقله بالمقارع فی دارالوزیر عبدالرحمن و اخذ خطه بالف الف دینار. (عیون‌الانباء ج ۲ ص۲۲۴). یحیی ایشان را خطی بداد بیست‌وهفت بار هزار درم. (تاریخ بیهقی). از وی و پسرش خط بستاند بنام خزانهٔ معمور. (تاریخ بیهقی). خطی داده‌اند بطوع و رغبت که به خزانه معمور سیصدهزار دینار خدمت کنند. (تاریخ بیهقی). اگر صواب بیند که ایشان را بباید فرستاد، بازفرستد و خط مواضعه بدیشان بازدهد. (تاریخ بیهقی). مقتدر خلیفهٔ معتضدی را از آن خود بجانب مصر فرستاد تا از سادات نسیب و علویان حسیب خطهای معروف بستدند. (کتاب النقض). و خط بخون بازدهید که دیگر آدمیان را نخورید. (اسکندرنامه نسخهٔ نفیسی)
گرکسی را بنویسم خط و چک بستان
وقت پیدا کن و به انگشت همی دار شمار.
سوزنی.
سلطان بفرمود تا او را بر افلاس سوگند دادند و خطی با چک خون از وی بازستدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
— خط آزاد کردن؛ سند آزاد کردن. (یادداشت بخط مؤلف):
خواستی دی به پشت اسب از من
خط آزاد کردن خر پیر.
(منسوب به سوزنی).
— خط آزادی؛ سند آزادی. (ناظم الاطباء). قبالهٔ تحریر رقبه‌ای. (یادداشت بخط مؤلف):
خیبری را خط آزادی ز پیغمبر که داد
جز علی گوید وزیر هوشیار ای ناصبی.
ناصرخسرو.
بدین خواری مجویم گر عزیزم
خط آزادیم ده گر کنیزم. نظامی.
— خط امان؛ امان‌نامه. زنهارنامه. (یادداشت بخط مؤلف):
چون کبوتر رفته بالا و آمده بر پای خویش
بستهٔ زر تحفه و خط امان آورده‌ام. خاقانی.
— خط ایزد؛ فرمان الهی:
بشنو سخن ایزد و بنگر سوی خطش
امروز که در حجره مقیمی و مجاور.
ناصرخسرو.
— خط بندگی؛ قبالهٔ رقیت. (یادداشت بخط مؤلف).
— خط ستدن؛ رسید گرفتن. حجت وصول گرفتن.(یادداشت بخط مؤلف): حقه‌ای نیز بخادم وی ده و بسپار و خط بستان بحقه و [illegible] (تاریخ بخارا).
— خط سودائی؛ تمسک شرکت. (ناظم الاطباء).
— خط غلامی؛ عهدنامهٔ بندگی. (ناظم الاطباء).
||حکم. دستور. فرمان. امر. (یادداشت بخط مؤلف):
زین غریچه آفت جهان می‌بینم
او بی خط و فرمانش روان می‌بینم.
ابوعلی مروزی.
اگر خطت کمر بندد بخونم
نیابی نقطه‌وار از خط برونم. نظامی.
این سطرهای چین که ز پیری بروی ماست
هریک جداجدا خط معزولی قواست. صائب.
— از خط بیرون شدن؛ اطاعت نکردن:
از خانتان گروهی بیرون شدند از خط
جنگاوران یغما جانشان زدند یغما.
امیرمعزی.
— خط حکم؛ نوشته‌ای که بروی آن حکمی صادر شده باشد:
خلافت را جهان‌پرور نهاده
فلک بر خط حکمت سر نهاده. نظامی.
— خط شریف؛ فرمان سلطانی از سلاطین عثمانی. (یادداشت بخط مؤلف).
— خط فرمان؛ نوشته‌ای که حاوی فرمان و حکمی باشد:
همی تا زو خط فرمان نیاید
بشخص هیچ پیکر جان نیاید. نظامی.
بنده را بر خط فرمان خداوند آموز
سر تسلیم نهادن ز سرافرازی به. سعدی.
— سر از خط برگرفتن؛ انقیاد نکردن:
من سر ز خط تو برنمیگیرم
ور چون قلمم تو سر بگردانی. سعدی.
— سر از خط فرمان بدر نبردن؛ از اطاعت کسی سر بیرون نیاوردن. (یادداشت بخط مؤلف):
پسر چون شنید این حدیث از پدر
سر از خط فرمان نبردش بدر.
سعدی (بوستان).
— سر بر خط آوردن؛ اطاعت کردن. بفرمان آمدن: اگر سر بر خط آرید و فرمان برید من در حضرت این پادشاه در این باب شفاعت کنم.(تاریخ بیهقی).
تا سر به خط نیارد و ندهد به بند دست
هر ساعتی عزیمتش از سر همی کنم.
سوزنی.
— سر به خط انقیاد آوردن؛ اطاعت کردن: سر به خط انقیاد آوردند. (تاریخ بیهقی).
— سر به خط نهادن؛ سر به اطاعت نهادن:
تا ننهد سر به خط طاعت او در
ناصبی شوم را سر از در دار است.
ناصرخسرو.
کسی که کرد عزیزش خدای عزوجل
اگر تو سر ننهی بر خطش خطا باشد.
عبدالواسع جبلی.
ای هنرمند نامجوی پسر
هرکه در کار خود ز بیش و ز کم
قدم از سر کند قلم کردار
بر خطش سر نهند همچو قلم. ابن یمین.
— سر ز خط تابیدن؛ سر از اطاعت بیرون بردن:
نه زهره که سر ز خط بتابم
نه دیده که ره بگنج بیابم. نظامی.
||حکم الهی. قضا و قدر:
نبود عاشقی امسال مر مرا درخور
کنون‌که آمد بر خط نهاد باید سر. فرخی.
||نبشته. از پی هم قرار دادن حروف. در پشت هم درآوردن کلمات بروی چیزی. در پهلوی هم قرار دادن علاماتی که مبین صوتی از اصواتست که از آن اصوات، الفاظ حاصل

می‌آید و آن الفاظ، نمایشگر معانی است. در پشت هم قرار دادن علاماتی در روی چیزی که با اطلاع بر آن علامات معانی مورد نظر حاصل آید:
ای من رهی دست و خط و کلکت.
فرالاوی.
یکی نامه بنوشت خوب و هژیر
سوی نامور خسرو دین‌پذیر
نبشت اندر آن نامهٔ خسروی
نکوآفرین بر خط بیغوی. دقیقی.
وآن حرفهای خط کتاب او
گوئی حروف دفتر قسطا شد. دقیقی.
یکی نامه بنوشت بر پهلوی
بر آیین شاهان خط خسروی. فردوسی.
پس آن نامهٔ شوی با خط شاه
نهانی بدو داد و بنمود راه. فردوسی.
آب خرد جوی و بدان آب شوی
خط بدی پاک ز طومار خویش.
ناصرخسرو.
بنگر اندر لوح محفوظ ای پسر
خطهاش از کاینات و فاسدات
جز درختان نیست این خط را قلم
نیست این خط را جز از دریا دوات.
ناصرخسرو.
در این میانه، عبدوس را بخواند و انگشتر خویش بدو داد و امانی بخط خود نبشت و پیغام داد که حاسدانت کار خود بکردند. (تاریخ بیهقی). و این زن خط نیکو داشت و پارسی سخت نیکو نبشتی. (تاریخ بیهقی). بوسهل گفت: سخت آسانست اثر این کار پنهان ماند و خداوند به خط خویش سوی قائد منجوق ملطفه نویسد. (تاریخ بیهقی). نسخت عهد را تا به آخر بر زبان راند، چنانکه هیچ قطع نکرد و پس دوات خاصه پیش آوردند و در زیر آن بخط خویش تازی و فارسی عهدنامه که از بغداد آورده بودند و آنچه استادم ترجمه کرده بود، نبشت. (تاریخ بیهقی). جبرئیل آن خط را در غار از وی گرفته بود، بدو داد. (قصص‌الانبیاء). زیرا که خط کالبد معنی است. (کلیله و دمنه).
خط دست شاه دیدم کش معما خواند عقل
عقل را خط معما برنتابد بیش ازین. خاقانی.
خط هر اندیشه که پیوسته‌اند
بر پر مرغان سخن بسته‌اند. نظامی.
ورد زبانست ثواب و گزاف
خط ننویسد قلم بی‌شکاف.
امیرخسرو دهلوی.
قال الجاحظ: الخط، لسان الید و سفیرالضمیر و مستودع الاسرار و مستنبط الاخبار و حافظ الآثار. (نفایس الفنون). الخط، هو معرفة کیفیة تصویر اللفظ بحروف هجائه الی السماء الحروف اذا قصد بها المسمی نحو قولک اکتب «جیم»، «عین»، «فاء»، «راء» فانما تکتب هذه الصورة جعفر لانه سماها خطاً و لفظاً و لذلک قال الخلیل: لما سئلهم کیف تنطقون بالجیم من جعفر فقالوا جیم فقال انما نطقتم بالاسم و لم تنطقوا بالمسؤول عنه و الجواب «جه» لانه المسمی فان سمی به مسمی آخر کتب کغیرها نحو «یاسین»، «حامیم»، «یس» و «حم» هذا و ذکر فی تعریفه و الغرض و الغایة ظاهر لکنهم اطنبوا فی بیان احوال الخط و انواعه. (از کشف الظنون).
— اجاره‌خط؛ نوشته‌ای که از توافق بین مالک و مستأجر در اجاره محلی فراهم می‌آید.
— بدخط؛ آنکه خط او بد است. آنکه نکو نمی‌نویسد.
— حسن خط؛ خوبی و نیکویی نبشته و تحریر. (از ناظم الاطباء).
— خطی از خون نوشتن؛ طلب امداد کردن از کسی در روز سختی و مقام بیچارگی. (ناظم الاطباء).
— خط الحاق؛ آنچه را که نویسندگان در مقام الحاق نویسند. (ناظم الاطباء).
— خط اول؛ حرف اول از حروف که الف باشد. (ناظم الاطباء).
— ||عرش. (ناظم الاطباء).
— ||مکهٔ معظمه. (ناظم الاطباء).
— خط جلی؛ نوشته‌ای که حروف آن آشکار و خوانا بود. (از ناظم الاطباء).
— ||خط ریحان. (ناظم الاطباء).
— خط جواز؛ خطی که برای گذشتن کالا و رونده بگذربان نویسند. (ناظم الاطباء).
— خوش خط؛ آنکه خط او خوبست. آنکه خوب و نکو می‌نویسد.
— شیر یا خط؛ قماریست که بروی دو طرف یک سکه پول می‌آید. توضیح آنکه: به یک طرف سکه‌ها سابق علامت شیر و خورشید بود و بر طرف دیگر نوشته‌ای که مبلغ آن سکه را مشخص می‌کرد. چون دو طرف قمار می‌خواستند قماری کنند یکی سکه را به آسمان می‌انداخت و از طرف دیگر می‌پرسید: شیر یا خط؟ در حالی که سکه در هوا می‌چرخید، آن طرف جواب می‌داد: «شیر» یا «خط» و چون سکه بزمین می‌نشست، اگر جانبی که روی زمین نبود موافق گفته گوینده می‌آمد، او برده بود والا باخته.
||کلاس تعلیم خط در مدارس.
— تعلیم خط؛ آموختن نیکو نوشتن خط.
— خط خفی؛ نوشته‌ای که حروف آن باریک و کوچک باشد. (ناظم الاطباء).
— خط راه؛ گذرنامه.
— رسم‌الخط؛ نوعی نگارش و نوع نوشتن خط مکتوبی از بین انواع خطوط.
||پروانهٔ راهداری. ||تذکرهٔ عبور. (ناظم الاطباء).
— خط تعلیق؛ خطی که مشتق از خط نسخ است و آنرا نسخ تعلیق نیز گویند و آن خط حالیه ایرانست. (از ناظم الاطباء).
— خط ریحان؛ یکی از شش خط اختراع کردهٔ ابن مقله و آنرا خط جلی نیز می‌گویند. (ناظم الاطباء).
— خط شمشیربند؛ نوشته‌ای که در آن خون و خطر بسیار باشد. (ناظم الاطباء).
— خط ضامنی؛ سند کفالت و ضمانت. (ناظم الاطباء).
— خط نسخ؛ خط اختراعی ابن مقله. (ناظم الاطباء).
— هفت‌خط؛ کنایه از زیرک و گربز است.
— امثال:
حیف از تو که خط داری ولی سواد نداری؛ این مثل را دربارهٔ کسی زنند که خطش نکوست، ولی سوادش اندک است.

تاریخ خط:

خط، هنر تثبیت ذهنیاتست با علائم معهود چشم. احتیاج به حفظ خاطره‌ها نخستین محرک پیدایی خط در بین اقوام عالم بود چه انسان اولیه برای حفظ اموری که می‌خواست سالهای مدید باقی بماند، ابتداء بر رسم صور آنها پرداخت و از این تصویرپردازی روش تصویرنگاری [1] را بوجود آورد. روش تصویرنگاری که به ابتداء ناظر بر رسم صور اشیاء بود، بعدها توانست با تصویر اشیائی شبیه به اندیشه‌ها به نمایش اندیشه نیز اقدام کند. این طریق نمایش اندیشه همانست که نام اندیشه‌نگاری [2] را در تاریخ خطوط دارد. روش اندیشه‌نگاری، گرچه تا حدی رافع نقص تصویرنگاری شد ولی باز کافی نبود چه در این روش اندیشه‌ها با علائمی نمایش داده میشدند که بکلی فارغ و مستقل از زبان بودند. از قدیم بنزد مردم نسبتاً پیشرفته یک سلسله اعمال و علائمی وجود داشت که تا حدی بحفظ خاطره‌ها و اموری که باید حفظ شوند، کمک می‌کرد. نظیر: چوب‌خطهای کوچک آلمانهای قدیم و یا ریسمانهای گره‌خوردهٔ مردمان پرو از زمان اینکا [3]ها و یا گردن بندهای صدفی قوم ایروکوا [4] بنام وامپون [5] و بالاخره چوب‌خطهای استرالیائیها، چه این امور در حفظ خاطره‌ها آن نقش را بازی می‌کنند که خطوط بعینه‌بازی می‌کنند. نارسایی روش اندیشه‌نگاری موجب شد که

1 - Pictographie.
2 - Idéographisme (symbolisme) (فرانسوی).
3 - Incas. 4 - Iroquios.
5 - Wampun.

در کار نگارش طریق دیگری پیش آیند که بستگی بیشتر با زبان داشته باشد، یعنی بستگی با اصواتی که چون گوش آنها را شنید، معانی آنها را درک کند. در این روش، اسماء با علائمی نمایش داده میشوند که ربطی با اصوات مزبور ندارند، ولی در عوض آن خاصیت را دارند که چون چشم آنها را دید (بوقت قرائت) الفاظی قرین این علامات کند. بنزد قوم ازتک[1] نوعی خط موجود بوده است که هم اندیشه‌نگار بود و هم صوت‌نگار[2]، یعنی مجموعی از دو روش مورد بحث. باری با بکار بستن علائمی که شکل کلمات آن جناس لفظی با کلمات مبین معانی آنها دارد خط بمرحلهٔ سیلابی[3] کشانیده شد. در این مرحله، هر سیلاب با علامتی خاص همراه است. پیشرفت نمایش سیلابی خط کم‌کم روش الفبائی[4] را تکوین کرد. در روش سیلابی، با تجزیهٔ سیلابها و نمایش مجزای هر یک از آنها مطلب شکل تحریری بخود میگیرد. در جنب خط ازتک بدنیای جدید می‌توان از یک طریق اندیشه‌نگاری بنام روش سنگریزه‌ای[5] نام برد که چون از عناصری بشکل سنگریزه[6] تشکیل یافته بود، این نام را بخود گرفت. نوشته‌هایی از این جنس در یوکاتان[7] و آمریکای مرکزی و مکزیک یافت میشود. در دنیای قدیم ما به چهار نوع خط اندیشه‌نگار برمی‌خوریم بشرح زیر:

۱- خط چینی. ۲- خط میخی[8]. ۳- خط هیروگلیف مصری[9]. ۴- خط هیروگلیف هیتیتی.

۱- خط چینی: چینی‌ها ابتداء با رسم اشکالی آغاز نگارش کردند، ولی علامات آنها بعلت نارسایی موجب شد که بعدها ترکیباتی بسازند و با آن ترکیبات به بیان اندیشه‌های مدغم و مختلط خود بپردازند. این ترکیبات گرچه از یک سو مصور اندیشه‌های آنان بود، ولی از طرف دیگر در انتقال مقاصد آنها نقش صحیح بازی نمی‌کرد و سرانجام به آنجا کشید تا چینی‌ها با تکوین علاماتی که بیشتر تکیه بر اصوات می‌کرد، بنوعی خط «صوت‌نگار» دست یابند. این خط صوت‌نگار گرچه از حیث آنکه با زبان بستگی داشت؛ در مرحله‌ای جلوتر از خط قدیم بود، ولی از آنجا که هر حرف می‌توانست نمایشگر اصوات مختلف چندی باشد واجد نقص بسیار بود. چینی‌ها برای رهایی از این نقص، یعنی نمایش معنی حقیقی هر علامت از علائمی اندیشه‌نگار بنام کلید[10] استفاده کردند و هر کلید مبین یک نوع اندیشه بود. دانشوران چینی بعدها یک قسم خط تندنویسی دست یافتند که نمونهٔ خط ژاپونی شد.

۲- خط میخی: این خط که اصلی اندیشه‌نگار داشت در همه کشورهای آسیای غربی بکار میرفت و برای اطلاع دقیق از طریق دست یافتن به آن به «خاورشناسی» در این لغت‌نامه رجوع کنید.

۳- خط هیروگلیف مصری: این خط، خط اندیشه‌نگار کامل نیست و در آن عناصر صوتی و الفبائی بیشتر وجود دارد. بعدها با پیدایی پاپیروس از این خط نوع دیگری بوجود آمد بنام هیراتیک[11] (مذهبی. با صلابت) و سپس با بهم‌ریختگی آن نوعی خط تندنویسی ایجاد گردید بنام خط عامیانه.

۴- هیروگلیف هیتیتی: این خط خیلی درست‌تر از خط هیروگلیف مصریست. فنیقی‌ها به احتمال اقرب بیقین، نخستین کسانی بودند که افتخار کشف الفبای حقیقی را دارند؛ کشفی که تحول عظیمی در خط بوجود آورد چه الفبای یونانی و ایتالیایی منتج از الفبای فنیقی است و از آنجا که الفبای سایر کشورهای اروپایی مشتق از این دو الفباء می‌باشد، می‌توان گفت که مبدأ خطوط ملل اروپایی فنیقی است. علاوه بر این، از طریق قوم آرامی الفبای فنیقی در مصر و عرب و بین‌النهرین تا هند بسط یافت و اصول آن بعدها با اختراع علائمی برای نشان دادن حروف مصوت بوسیلهٔ یونانیها کامل شد. خط فنیقی چون بوجود آمد، سایر خطوط جز خط چینی را از قلمرو نویسندگی خارج کرد؛ چون کتابت با این خط بسیار آسان بود، بکار بستن آن توسعه زیاد یافت. در جنب پیشرفت خط سعی دیگری نیز بعمل آمد و آن توسعهٔ محل و مواد نویسندگی بود چه قبل از پیدایی کاغذ از سنگ و فلزات استفاده می‌کردند و [illegible] سنگ و فلزات از پوست درختان و [illegible] نیز استفاده میشد، ولی گرانی قیمت این دو پوست موجب شد که در مصرف آن اقتصاد بورزند و طریق اقتصادورزی، یکی فشردگی در نوشته و دیگر استفاده از علائم اختصاری و سدیگر تراش پوست و استفادهٔ مجدد از آن بود. امروز انواع اصلی خطوط عبارتند از: چینی، عربی (خط جمیع ملل مسلمان جز ترکیه)، هندی، یونانی، روسی، آلمانی، لاتین (خط لاتین بوسیلهٔ آمریکائیها و استرالیائیها نیز اخذ شده است).

جهت نگارش خط: خط مصریها، سانسکریت، یونانی، لاتینی و خطوط مشتق از آن، ارمنی، اتیوپی، گرجی و اسلاوی همه از چپ براست نوشته میشود. و عبری، عربی، کلدانی، آسوری، فارسی، ترک، تاتار، از راست بچپ؛ چینی، ژاپونی سطور از بالا بپائین و حروف از راست بچپ تحریر میگردد. مکزیکی‌ها از پائین ببالا می‌نویسند. در یونان قدیم، نوعی نگارش بوده که ابتداء از راست بچپ می‌نوشتند و چون به انتهای سطر می‌رسیدند از چپ براست می‌نوشتند و با همین ترتیب تا آخر پیش می‌رفتند.

تاریخ خط در ایران: با آمدن اسلام به ایران و گسلیدن فرهنگ بعد از اسلام ایران از قبل از اسلام، مبحث خط نیز بدو قسمت میشود؛ قسمتی از آن مربوط به خطوط ماقبل اسلام در ایران می‌باشد و در این باره در قسمت خاورشناسی بحث مستوفی شده است و قسمت دیگر مربوط به خط بعد از اسلام است، در این قسمت تاریخ خط فارسی همان تاریخ خط عربی است. اما تاریخ خط عربی به اجمال بنابر گفتهٔ جرجی زیدان چنین است. (تاریخ تمدن اسلام تألیف جرجی زیدان و ترجمه و نگارش علی جواهر کلام چ۲ ج ۳ صص ۷۶ - ۸۲). اعراب حجاز مدرکی دال بر خط و سواد داشتن خود ندارند، ولی از اعراب شمال و جنوب حجاز آثار کتابت بسیار بدست است که معروفترین این مردمان مردم یمنی‌اند که با حروف مسند می‌نوشتند و دیگر نبطی‌های شمال‌اند که خطشان نبطی است. مردم حجاز که بر اثر صحرانشینی از کتابت خط بی‌بهره ماندند، کمی پیش از اسلام بعراق و شام می‌رفتند و بطور عاریت از نوشتن عراقیان و شامیان استفاده می‌کردند و چون بحجاز می‌آمدند، عربی خود را با حروف نبطی یا سریانی و عبرانی می‌نوشتند. خط سریانی و نبطی بعد از فتوحات اسلام نیز میان اعراب باقی ماند و تدریجاً از نبطی، خط نسخ پدید آمد و از سریانی، خط کوفی. خط کوفی به ابتداء بخط حیری مشهور بود و بعدها که مسلمانان کوفه را بنزدیک حیره ساختند، این خط نام کوفی گرفت. سریانهای مقیم عراق خط خود را با چند قلم می‌نوشتند که از آن جمله، خط مشهور به سطرنجیلی مخصوص کتابت توراة و انجیل بوده است. عربها در قرن اول پس از اسلام این خط (سطرنجیلی) را از سریانی اقتباس کردند و یکی از وسائل نهضت آنان همین خط بوده است. بعدها خط کوفی از همان خط پدید آمد و هر دو خط از هر جهت بهم شبیه هستند. مورخین دربارهٔ شهری که خط از آنجا بحجاز آمده، اختلاف

1 - Aztèque. 2 - Phonétisme.
3 - Syllabique (فرانسوی).
4 - Alphabétique (فرانسوی).
5 - Calculiforme.
6 - Katoum. 7 - Yucatan.
8 - Cunéiforme (فرانسوی).
9 - Hiéroglyphe Egyptien (فرانسوی).
10 - Clef (فرانسوی).
11 - Hiératique (فرانسوی).

نظر دارند و بقول مشهور خط سریانی از شهر قدیمی انبار بحجاز آمده است. و میگویند مردی بنام بشربن عبدالملک کندی برادر اکیدربن عبدالملک فرمانروای دومةالجندل، آن خط را در شهر انبار آموخت و از آنجا به مکه آمده صهباء دختر حرب‌بن امیه، یعنی خواهر ابوسفیان (پدر معاویه) را تزویج کرد و عده‌ای از مردم قریش نوشتن خط سریانی را از داماد خود بشربن عبدالملک آموختند و چون اسلام پدید آمد، بسیاری از مردم قریش مقیم مکه خواندن و نوشتن میدانستند تا آنجا که پاره‌ای گمان کردند سفیان‌بن امیه اول کسی بود که خط سریانی را بحجاز آورد. باری عربها در سفرهای بازرگانی که بشام می‌رفتند خط نبطی را از مردم حوران و از عراق خط کوفی را آورده‌اند و همانطور که تورات بخط «سطرنجیلی» تحریر می‌یافت، آنها قرآن را با «خط کوفی» نوشتند در «خط کوفی» و خط «سطرنجیلی» چنین رسم است که ا گر الف ممدود در وسط کلمه واقع میشد، در کتابت می‌افتاد چنانکه در اوائل اسلام مخصوصاً در تحریر قرآن این قاعده کاملاً مراعات میشد و بجای «کتاب» «کتب» و بجای «ظالمین» «ظلمین» می‌نوشتند. پس از آمدن اسلام، عربهای حجاز با نوشتن آشنا بودند، ولی عدهٔ کمی از آنها نوشتن می‌توانستند و آنان از بزرگان صحابه شدند که بعضی از آنها «علی‌بن ابیطالب» و «عمربن خطاب» و «طلحةبن عبیدالله» بودند. در زمان خلفای راشدین و بنی‌امیه، قرآن را بخط کوفی می‌نوشتند و مشهورترین قرآن‌نویس بنی‌امیه، مردی بود قطبه‌نام و خیلی خوشخط بود و بعلاوه خط کوفی را با چهار قلم می‌نگاشت. پس از قطبهٔ قرآن‌نویس، بنی‌امیه در اوائل حکومت عباسیان خطاط دیگری بنام ضحا ک‌بن‌عجلان بود که چیزی بر چهار خط قطبه افزود و پس از او اسحاق‌بن حماد و دیگران نیز چیزهایی اضافه کردند تا آنکه در اوائل دولت عباسی دوازده قلم خط بشرح زیر معمول بود: ۱- قلم جلیل ۲- قلم سجلات ۳- قلم دیباج ۴- قلم اسطور مار کبیر ۵- ثلاثین ۶- قلم زنبد ۷- قلم مفتح ۸- قلم حرم ۹- قلم مد مرات ۱۰- قلم عمود ۱۱- قلم قصص ۱۲- قلم حرفاج. در زمان مأمون نویسندگی اهمیت پیدا کرد و نویسندگان در نیکو ساختن خط بمسابقه پرداختند و چندین قلم دیگر بنام قلم مرصع، قلم نساخ، قلم رقاع، قلم غبارالحلیه، قلم ریاسی (قلم ریاسی را بدان جهت ریاسی میگفتند که مخترع آن فضل‌بن سهل ذوالریاستین بود). و درنتیجه، خط کوفی به بیست شکل درآمد. اما خط نبطی یا نسخ، بهمان شکل سابق در میان مردم و برای تحریرات غیررسمی معمول بود تا آنکه ابن مقله خطاط مشهور متوفی بسال ۳۲۸ هـ.ق. با نبوغ خود خط نسخ را بصورت نیکویی درآورد و آنرا جزء خطوط رسمی دولتی قرار داد و خطی که امروز معمول است، همان خط اصلی ابن مقله می‌باشد. مشهور است که ابن مقله خط نسخ را از خط کوفی استخراج کرده است. ولی واقع آنست که خط کوفی و نبطی هر دو از اوائل اسلام معمول بوده و چنانکه گفته شد، کوفی را برای کتابت قرآن و امثال آن بکار می‌بردند و نبطی در مکاتبات رسمی استعمال میشد. و ابن مقله اصلاحاتی در خط نسخ نمود و آنرا برای نوشتن قرآن شایسته و مناسب ساخت. در نمایشگاه خط قدیمی عربی در کتابخانهٔ سلطنتی سابق، قبالهٔ نکاحی‌موجود بود که بتاریخ ۲۶۴ هـ.ق. روی پوست درازاندامی تحریر شده بود و صورت عقدنامه را بخط کوفی مرتبی نوشته بودند و گواهان با خط نسخ بسیار مغشوش زیر عقدنامه را امضا کرده بودند و همین دلیل است که ابن مقله در خط نسخ اصلاحاتی نمود، بقسمی که برای تحریر مصحف شایسته بود. پس بمرور زمان، خط نسخ فروعی پیدا کرد و بطور کلی دو خط نسخ و کوفی در کتابت عربی معمول گشت و هر کدام از آن شاخه‌هایی داشت که در قرن هفتم هجری مشهورترین آن بقرار زیر بوده است: ثلث، نسخ، ریحانی، تعلیقی و رقاع. همین قسم خطاطان بسیاری بوجود آمدند و کتابها و رساله‌هایی دربارهٔ خط و خطاطی پرداختند. این بود تاریخ خط عربی. اما دربارهٔ تاریخ خط فارسی در تذکرهٔ مرآت‌الخیال آمده است انواع خطوط فارسی: ثلث، رقاع، نسخ، توقیع، [illegible] و ریحان است و باز در آنجا آمده که خط هفتم تعلیق است که از رقاع و توقیع برآمده. پس از ذ کر انواع خطوط مزبور نویسندهٔ مرآت‌الخیال می‌آورد: «گویند که از متقدمین خواجه تاج‌سلمان این خطها را خوب می‌نوشت و خط هشتم که تعلیق باشد میر علی تبریزی در زمان امیر تیمور صاحبقران از نسخ و تعلیق استنباط نمود». (از تذکره مرآت الخیال ص ۱۵، ۱۶). خط فارسی را فعلاً اقلامی است از جمله: اجازت، تعلیق، توقیع، ثلث، جلی، جلی دیوانی، دیوانی، رقاع (رقعه)، ریحانی، سنبلی، سیاقت، شجری، شکسته، شکستهٔ نستعلیق و کوفی یا نسخ. (یادداشت بخط مؤلف). برای اطلاع بیشتر به «رسالهٔ تاریخ خط و نقاشی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی ایران بشماره ۶۱۹ رف» و کتاب «خط و تحول آن در شرق باستان» نوشتهٔ علی سامی و کتاب «خط معمول در دنیا و میزان تکامل خط فارسی» تألیف حسین رضاعی و مقالهٔ خط در دائرةالمعارف اسلامی متن فرانسوی چ ۱۹۲۷ ج ۲ ص ۹۸۵ و «تذکرةالخطاطین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی بشماره ۶۰۳ رف» و «رسالهٔ خط» حاج میرزا لطفعلی‌بن احمد مانی تبریزی و «رسالهٔ خط» تألیف محمد آقاشاه تختکی مدیر روزنامه شرح روس و «تذکرةالخطاطین» محمودبن حاج نجف بروجردی و «تذکرةالخطاطین» میرزای سنگلاخ رجوع شود. ||امتداد در طول هرگاه از امتداد در عرض و در عمق صرفنظر کنند. (ناظم الاطباء). حد سطح: ا گر بسیط (یعنی سطح) را نهایت باشد. آن نهایت او ناچاره خطی باشد و آن خط طولی باشد بی‌عرض و به بعد یکی کمتر از بعدهای سطح، چنانکه بعدهای سطح یکی کمتر بود از بعدهای جسم. (التفهیم). در هندسه، مقداریست صاحب بعد واحد طول و دیدن آن ممکن نیست جز با سطح چه خط نهایت سطح است و بالانفراد تنها بوهم ادرا ک شود. (مفاتیح). یکی از سه نوع کم متصل قارالذات است. او طول تنها بود و عرض و عمقش نبود. (اساس الاقتباس). الخط هو الذی یقبل الانقسام طولاً، لا عرضاً و لا عمقاً و نهایته‌النقطه. اعلم ان الخط و السطح و النقطة اعراض غیر مستقلة الوجود علی مذهب الحکماء لانها نهایات و اطراف للمقادیر عندهم فان النقطة عندهم نهایةالخط و هو نهایةالسطح و هو نهایةالجسم التعلیمی و اما المتکلمون فقد اثبت طائفة منهم خطاً و سطحاً مستقلین حیث ذهبت الی ان الجوهر الفرد یتالف فی الطول فیحصل منها خط و الخطوط تتالف فی العرض فیحصل منها سطح و السطوح تتالف فی العمق فیحصل الجسم و الخط و السطح علی مذهب هولاء، و الخط ما له طول، لکن لایکون له عرض و لا عمق. (تعریفات جرجانی). خط، مقداریست که او را طول فقط باشد و سطح، مقداریست که او را طول و عرض باشد و جسم، مقداریست که او را طول باشد و عرض و عمق. (نفایس الفنون). خط به انواعی چند تقسیم میشود که در ترکیبات یک‌یک آنها خواهد آمد. ||نزد معتزله، مجتمعی از جواهر بطول تنها. (یادداشت بخط مؤلف).

— خط‌الارض؛ فصل مشترک بین صفحهٔ قائم و صفحهٔ افقی در هندسه ترسیمی.

— خط ازرق؛ خط چهارم از هفت خط جام جم. (ناظم الاطباء):

می تا خط ازرق قدح‌کش. خاقانی.

— خط استواء؛ خطی مفروض بر زمین محاذی معدل‌النهار و بعبارت دیگر دائرهٔ عظیمه‌ای که در وسط کرهٔ ارض رسم کنند

بنحوی که آنرا بدو نیم کره تقسیم نماید و فاصلهٔ همهٔ نقاط آن از دو قطب مساوی و برابر بود. (ناظم الاطباء).
— خط اشک؛ خط پنجم از هفت خط جام. (ناظم الاطباء).
— خط افقی؛ هر خطی که در موازات افق رسم کنند. (ناظم الاطباء).
— خط بر سر چیزی کشیدن؛ خط بطلان بر چیزی کشیدن. کنایه از صرف‌نظر کردن و درگذشتن از چیزیست.
— ||بعیب و خطا منسوب کردن. (ناظم الاطباء).
— خط بر عالم کشیدن؛ ترک دنیا کردن. (ناظم الاطباء).
— خط بصره؛ خط سوم از هفت خط جام جم. (ناظم الاطباء).
— خط بطلان[1]؛ حک و علامت برای بطلان. (از ناظم الاطباء).
— خط بطلان کشیدن؛ خط بروی نوشته‌ای کشیدن که حکایت از باطل کردن آن نوشته کند. (یادداشت بخط مؤلف).
— خط بغداد؛ خط دوم از هفت خط جام جم و بعضی خط اول را گویند. (ناظم الاطباء).
— خط بیزاری؛ خط بطلان و حک. (ناظم الاطباء).
— خط تیغ؛ زخم تیغ. (ناظم الاطباء).
— خط جدی؛ دائره رأس‌الجدی. (ناظم الاطباء).
— خط جور؛ خط اول از هفت خط جام جم که خط لب جام باشد. (ناظم الاطباء).
— خط حوادث؛ معدوم شدن حوادث. (ناظم الاطباء).
— خط دایره؛ محیط دایره.
— خط درست؛ خط غیرشکسته. (ناظم الاطباء).
— خط راست؛ خط مستقیم. (از ناظم الاطباء).
— خط سرطان؛ دایره رأس‌السرطان. (ناظم الاطباء).
— خط سیاه؛ خط شب. (ناظم الاطباء).
— خط شکسته؛ خط منکسر. رجوع به خط منکسر شود.
— خط شب؛ خط سیاه. خط چهارم از هفت خط جام جم که خط ازرق نیز گویند. (ناظم الاطباء).
— خط عمود؛ هرگاه دو خط یکدیگر را چنان قطع کنند که زوایای حادث بین آنها هر یک، یک قائمه باشد، می‌گویند این دو خط بر یکدیگر عمودند، یعنی هر یک از آن دو خط عمود بر دیگریست.
— خط غیرمحدود؛ خطی که آنرا انتها نباشد. (ناظم الاطباء).
— خط فرودینه؛ خط هفتم از هفت خط جام جم که خط مزور نیز می‌گویند. (ناظم الاطباء).
— خط قائم؛ خطی که عمود بر صفحه یا خطی دیگر است.
— خط قائم بر منحنی؛ خط عمود بر مماس منحنی که از نقطهٔ تماس آن مماس بر منحنی اخراج شود.
— خط قاطع؛ خطی که دایره‌ای را قطع کند. (از ناظم الاطباء).
— ||هر خطی که خط یا سطح یا حجمی را ببرد.
— خط کاسه گر؛ خط ششم از هفت خط جام جم. (ناظم الاطباء).
— خط کشیدن؛ رسم خط کردن. (ناظم الاطباء).
— ||محو و برطرف کردن. (ناظم الاطباء).
— خط متوازی؛ خطی که در موازات خط دیگر واقع شود. (ناظم الاطباء). خط موازی.
— خط موازی؛ خطی که در محاذات خط یا سطحی بوجهی قرار گیرد که اگراین خط و آن خط یا سطح تا بی‌نهایت امتداد یابند، این دو یکدیگر را قطع نکنند. در ریاضی، خطی را موازی سطح یا خطی دیگر می‌گویند که همواره فاصلهٔ آن خط با آن سطح یا آن خط ثابت بماند.
— خط محدود؛ خطی که دارای حد و انتها باشد. (ناظم الاطباء).
— خط محور؛ خط طولی. (ناظم الاطباء).
— خط مختلف؛ خط نامساوی. (ناظم الاطباء).
— خط مزور؛ خط فرودینه که خط هفتم از هفت خط جام جم باشد. (ناظم الاطباء):

تو شب جز خط مزور نیست
خط بر خط مزور کش. خاقانی.

— خط مستدیر؛ دایره و خط دایره‌ای. (ناظم الاطباء). محیط دایره.
— خط مستقیم؛ اقصر فاصله بین دو نقطه مفروض را خط مستقیم می‌گویند. (ناظم الاطباء).
— خط مقیاس؛ خط تعیین درجه. (ناظم الاطباء).
— ||خطی که بدان اندازه چیزی را معین کنند. (ناظم الاطباء).
— خط ملاقی؛ خط مماس. (ناظم الاطباء).
— خط مماس؛ خطی که با منحنی یک نقطهٔ تماس بیشتر نداشته باشد.
— خط منحنی. خط کج. (ناظم الاطباء). خطی که نه منکسر باشد و نه مستقیم.
— خط منکسر؛ خطی که از برخورد چند خط مستقیم که هر یک با دیگری زاویه‌ای تشکیل می‌دهد، حاصل آید.
— خط مایل؛ خطی را نسبت بخط دیگر مایل گویندکه زاویه حادث از برخورد این دو خط از زاویه قائمه کوچکتر باشد.
— خط مجانب؛ خطی است که با منحنی در بی‌نهایت مماس شود. خط مماس بر منحنی که‌نقطهٔ تماسش در بی‌نهایت است.
— خط نصف‌النهار؛ دایرهٔ موهومه‌ای در کره زمین که از یکی از دو قطب بقطب دیگر عبور کندو خط استوا را بزاویهٔ قائمه قطع نماید. (از ناظم الاطباء).
— خط وتر؛ خط مستقیمی که رسم شود از رأس زاویهٔ یک شکلی برأس زاویهٔ مقابل آن. (از ناظم الاطباء).
— ||قسمتی از خط قاطع منحنیی که دو رأس آن بروی محیط آن منحنی قرار دارد. قسمتی از خط قاطع منحنی‌ای که در درون منحنی و محدود بمحیط آن منحنی می‌باشد.
||رقعه. مکتوب. نامه. (یادداشت بخط مؤلف):

یکی محضر اکنون بباید نبشت
که‌جز تخم نیکی سپهبد نکشت
چو خطها بدادند پیران همه
بر انسان که فرموده شاه رمه. فردوسی.
یکی نامه بنوشت گردوی نیز
بگفت اندرو پند و بسیار چیز
نهاد آن خط خسرو اندر میان
بپیچید بر نامهٔ پرنیان. فردوسی.
بخواند آن خط شاه بر پنج تن
نهان داشت از نامدار انجمن. فردوسی.
هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی. حافظ.

— خط کردار؛ نامهٔ اعمال. (ناظم الاطباء).
— خط کردگار؛ فرمان الهی. (ناظم الاطباء).
— دستخط؛ نامه. معمولاً به نامه‌هایی اطلاق میشود که از جانب بزرگی آید.

خط. [خُ طَط / خُ طَط] (ع اِ) راه بزرگ. شاهراه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خط. [خِ طَط] (ع اِ) زمین باران‌نارسیده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||زمینی که در آن فرودآیند و پیش از آن کسی فرودنیامده باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خط. [خَ طَط / خِ طَط] (اِخ) نام موضعی است ببحرین که نیزه‌های خوب بدانجا منسوب است. (یادداشت بخط مؤلف): و بر اردشیر که دارالملک کرمانست او بنا کرد و اهواز و خوزستان و شهریست خره‌نام از موصل و شهری ببحرین که آنرا خط خوانند و

---

۱ - در فرهنگ ناظم الاطباء ترکیب «خط باطل» آمده و به «خط و عیب» معنی شده است.

نیزهٔ خطی از آنجا خیزد. (فارسنامهٔ ابن بلخی).
و جزایر از ایشان بستد و بجزیرهٔ خط بیرون آمد کی نیزه‌های خطی از آنجا آرند. (فارسنامهٔ ابن بلخی). ||بستنگاه کشتی است بحرین. رماح خطیه منسوب است به آن بدان جهت که در آنجا آنرا می‌فروشند نه آنکه منبت نیزه‌هاست. (منتهی الارب).
– رماح خطیة؛ نیزه‌های منسوب به خط که از نیزه‌های بسیار خوب بوده است. رجوع به «خط» در این لغت‌نامه شود.
– نیزهٔ خطی؛ نیزه منسوب به خط. رمح خطی.

خطط. [خ ُ طَ ط] (اِخ) یکی از دو کوه مکه که ابوقبیس و احمر باشد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). در معجم البلدان آمده است: نام کوهی واقع در مکه که عبارتست از اخشب غربی.

خطط. [خ ُ طَ ط] (اِخ) موضع حمی. (ناظم الاطباء).

خطط. [خ ُ طَ ط] (اِخ) نام جای پرنخلستان است در بحرین و آنرا خط عبدالقیس نیز می‌گویند. (معجم البلدان).

خط آب. [خ َ طْ طِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از نقش آب که ثبات و بقا ندارد. (آنندراج):
هست با خط تو خط چینیان چون خط آب
هست با اقلام تو شمشیر شیران خرگواز.
منوچهری (از آنندراج).
چون خط آب راکنند نشان
پیل بیرون کشند پیل‌کشان.
امیرخسرو (از آنندراج).

خط آتش‌خوان. [خ َ طْ طِ تَ / تِ خوا / خا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خان‌آرزو می‌فرماید: خطی بود که هنگامه گیران بر قطعات کاغذ سپید به آب پیاز نوشته، نگهدارند. چون سائلی برای حاجتی سؤال کند، قطعه‌ای از آن برآورده نزدیک بر آتش برند حروف از آن نمایان شود و بر طبق آن حکم کنند و آن کاغذ را در آب اندازند و واقعی اینست که فقیر این لفظ را در هیچ شعر استادی ندیده، از بعضی معتمدان شنیده در شعر خود آورده و آن اینست:
بر زبان حال دارد شمع خاموش این سخن
سرنوشت کشتگانت خط آتش‌خوان بود.
(آنندراج).

خط آراستن. [خ َ تَ] (مص مرکب) خط خوش نوشتن:
یمین تو چو خط آراید آفرین شنوی
بر آن یمین خط‌آرای از یسار و یمین.
سوزنی.

خط آرامی. [خ َ طْ طِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خطی است که آرامیها از عبری گرفته و به اشکال مختلف درآورده‌اند. (ایران باستان ص ۱۶).

خط آرای. [خ َ] (نف مرکب) آرایش‌دهندهٔ خط. خوشنویسی که چون نویسد با نوشت خود خط را می‌آراید. کنایه از خوشنویس:
یمین تو چو خط آراید آفرین شنوی
بر آن یمین خط‌آرای از یسار و یمین.
سوزنی.
کلک خط‌آرای تست کرده بسی خلق را
با خطر و قدر و جاه با سلب و نان و نام.
سوزنی.

خط آریانی. [خ َ طْ طِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خطی است که در باختر ایران معمول بوده و چنانکه در کتاب لیندزی آمده در یک مورد روی سکه‌های پارتی، شاه با این خط معرفی شده. (از تاریخ ایران باستان ص ۲۶۹۷).

خط آزادی. [خ َ طْ طِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قباله و چک که مولی در تحریر عبدی دهد. برات آزادی. (یادداشت بخط مؤلف). مقابل خط غلامی. (آنندراج):
گفت‌که از دست‌بند عشق تو جستم
کم‌خط آزادی از عذار برآمد. سوزنی.
خط آزادی نگیری صائب از بی‌طاقتی
تا ز جان خود چو مرغ نیم‌بسمل بگذری.
صائب (از آنندراج).

خط آسمان. [خ َ طْ طِ سِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حبیکه؛ راه ستاره‌ها که مسیر آنها در آسمان است. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به حبیکه در این لغت‌نامه شود.

خط آموختن. [خ َ تَ] (مص مرکب) نوشتن یاد دادن. نوشتن آموختن. اِکتاب؛ کتابت آموختن.

خط آموز. [خ َ] (نف مرکب) مَشّاق. مُکتِب. (یادداشت بخط مؤلف).

خط آور. [خ َ وَ] (نف مرکب) ریشی که تازه روییده باشد. ||جوانی که ریش و سبلت آن تازه سبز شده باشد. (ناظم الاطباء). دارای خط بر رخسار. (یادداشت بخط مؤلف):
دی کآمدم ز غاتفر آمد مرا به پیش
شیرین خط‌آوری چو شکر در قمیطره.
سوزنی.
از سبزه چو عارض خط‌آور
خاکش بلباس فستقی در. خاقانی.

خط آوردن. [خ َ وَ دَ] (مص مرکب) تازه ریش در آوردن. تازه خط بر صورت در آمدن: دویست غلام بیشتر خط آورده همه خیاره و مبارز و اهل سلاح بگزید. (تاریخ بیهقی).
بازآمد و آن رونق یارینش نیست
خط خویشتن آورده که من معزولم. سعدی.

خط آهن. [خ َ طْ طِ هَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) راه‌آهن. مسیری فراهم‌آمده از دو خط ساخته‌شده از آهن که بموازات هم قرار دارند و بروی آن واگن حرکت می‌کند. رجوع به راه آهن در این لغت‌نامه شود.

خطاء. [خ ِ] (ع اِ) ج خُطوَة و خَطوَة. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خطاء. [خ َ / خ ِ] (از ع، اِ) سهو و اشتباه. (ناظم الاطباء). نقیض صواب. (یادداشت بخط مؤلف):
گرت‌سوی نخجیر کردن هواست
گراز خانه نخجیر گیری خطاست. فردوسی.
زین بیش شما را سوی من نیست خطایی.
ناصرخسرو.
او در خشم شده، گفت: بر زبان من خطا کجا رود. (کلیله و دمنه). این نوع ممارست بخطا راه برد. (کلیله و دمنه).
یا اگرگویی اهل دل‌کس هست
گویدت‌دل خطاست این گفتار. خاقانی.
او همی گوید که امر و نهی لاست
اختیاری نیست وین جمله خطاست. مولوی.
چو دانی و پرسی سؤالت خطاست.
سعدی (بوستان).
مرد فرزانه کز بلا ترسد
عجب ار فکر او خطا نبود. ابن یمین.
– خطا رفتن؛ اشتباه از کسی سر زدن:
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک‌خطاپوشش باد. حافظ.
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت
تا باز چه اندیشه کند رای صوابت. حافظ.
– خطا کردن؛ اشتباه کردن: پس گفت خطا کردم. (تاریخ بیهقی). سلطان ماضی، مردی بود مستبد برأی خویش و آن خطا نکرد. (تاریخ بیهقی).
دردت کند ای دوست خطا خواهی کرد.
احمد برمک (از فرهنگ اسدی).
از رخ تو کس نداد هیچ نشانی تمام
وز مژهٔ تو نکرد هیچ خدنگی خطا. خاقانی.
بوسیم عطا کردی زآن کرده پشیمانی
دانی که خطا کردی دیگر نکنی دانم.
خاقانی.
اصل بد در خطا خطا نکند. نظامی.
اتفاقاً چهارصد مرد حکم‌انداز که در خدمت او بودند، جمله خطا کردند. (گلستان سعدی).
– خطا کردن راه؛ گم کردن راه. (یادداشت بخط مؤلف).
– خطا گفتن؛ ناصواب گفتن. اشتباه گفتن. نادرست گفتن:
خطا گفته‌ست زی من هرکه گفته‌ست
که مردم بندهٔ مالست و احسان.
ناصرخسرو.
عامه دیو است اگر دیو خطا گوید

جز خطا باشد هرگز سخن حیوان...
ناصرخسرو.
نی خطا گفتم ادب نیست آنچه گفتم جهد کن.
عطار.
– خطای باصره؛ خطایی که در دیدن حاصل میشود، یعنی آنچه در بیرون است چنانکه در درون است، دیده نمی‌شود، بلکه بصورت دیگر دیده میشود.
– خطای حس؛ اشتباهی که حواس در دریافت محسوسی می‌کند، یعنی محسوس خارجی آنطور که باید در معرض احساس قرار نمیگیرد.
||گناه. جرم. ذنب. عصیان. اثم. معصیت. جناح. (یادداشت بخط مؤلف). گناه بی‌قصد. (آنندراج): گفت: [مسعود] حاجب رفت تا دل خواجه بازیابد و چنین مثال دادم که سیاست این واجب کرد از آن خطا که از حصیری رفت. (تاریخ بیهقی). اگر رای عالی بیند یک خطا کز وی رفت تبدیلی نباشد. (تاریخ بیهقی).
بحرام و خطا چو نادانان
مفروش ای پسر حلال و صواب.
ناصرخسرو.
اول خطا ز آدم و حوا بود
تو هم ز مثل آدم و حوائی. ناصرخسرو.
ای بخطاها بصیر و جلد و ملی
نایدت از کار زشت خود خجلی.
ناصرخسرو.
بزرگا گر خطایی آمد از من
مگیر از من و گر باشد بزرگ آن.
جوهری هروی.
خطای بندگان باشد بهر حال
که تا پیدا شود عفو بزرگان. انوری.
هر دو فرموش کن از آنکه کریم
هم خطا هم عطا کند فرموش. خاقانی.
خطایی نه الحمدلله ز آنجا
که اینجا ز بیم خطا می‌گریزم. خاقانی.
وظیفهٔ روزی‌خواران را بخطای منکر نبرد. (گلستان سعدی).
از خطا نادم نگردیدن خطای دیگر است.
صائب.
– بی‌خطا؛ بی‌گناه:
ملک آن تست و شاهی فرمای هرچه خواهی
گر بی‌گنه بسوزی ور بی‌خطا بگیری.
سعدی (طیبات).
بنده‌ام گر بی‌گناهی می‌کشد
راضیم گر بی‌خطایی می‌زند.
سعدی (طیبات).
– جایزالخطا؛ بخشوده گناه. از اینجاست این عبارت معروف: الانسان جایزالخطا؛ انسان جایزالخطاست.
– خطا رفتن[1]؛ گناه از کسی سر زدن: ما بسیار نصیحت کردیم و گفتیم چه کریست مطیع... از وی خطا نرفته است. (تاریخ بیهقی).
– خطاشوی؛ شویندهٔ خطا. زائل‌کنندهٔ گناه:
آبرو می‌رود ای ابر خطاشوی ببار
که‌بدیوان عمل نامه‌سیاه آمده‌ایم. حافظ.
– خطا کردن؛ گناه کرد: پس گفت من خطا کرده‌ام و مستوجب هر عقوبت هستم. (تاریخ بیهقی).
گر ترا گردن نهم از بهر مال
پس خطا کرده‌ست لابد مادرم. ناصرخسرو.
اهل صفاهان مرا بدی ز چه گویند
من چه خطا کرده‌ام بجای صفاهان. خاقانی.
– مادر بخطا؛ مادر بگناه. فحشی است که کسی بکس دیگر دهد و در آن زنا کردن مادر کسی را قصد کند.
||(ص) ناصواب. ناراست:
دلت گر براه خطا مایل است
ترا دشمن اندر جهان خود دل است.
فردوسی.
بوسهل نیکو نکرد و حق نعمت خداوند را نشناخت، بدین تدبیر خطا که کرد. (تاریخ بیهقی). امیر بوسهل را بخوانده بود و بزبان بمالیده و سردکرده و گفته تا کی از این تدبیرهای خطای تو. (تاریخ بیهقی).
ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا
مرا دگر ز کرم، با ره صواب انداز. حافظ.
– قتل خطا؛ قتلی که از روی عمد، قصد و اراده صورت نگرفته باشد.
||(ق) ناراست. ناصواب:
اگر بارهٔ من نگشتی خطا
ز چنگم کجا یافتی دورها. فردوسی.
روزی در محفل تازی خطا می‌گفت. (کلیله و دمنه).
[illegible]وی چشم مبیناد رخ ترک تو باز
گر بچین سر زلفت بخطا می‌نگرم. سعدی.
وزیران در نهانش گفتند: رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم؟ گفت: بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگنان در مشیت است که صواب آید یا خطا. (گلستان سعدی).

خطا. [خَ] (اِخ) نام شهریست از ترکستان. زمین مشک‌خیز منسوب به خوبرویان و شاهدان. (از شرفنامهٔ منیری). ختا. رجوع به ختا در این لغت‌نامه شود:
همه مرز چین با خطا و ختن
گرفتش ببازوی شمشیرزن. فردوسی.
مرکب غزو وراکوه منی زیبد زین
پردهٔ خان خطا زین ورا زیبد یون. مجلدی.
بگامی سپرد از خطا تاختن
بیک تک دوید از بخارا به وخش. بخاری.
بچهره بودی محسود نیکوان خطا. سوزنی.

خطا. [خ] (اِخ) نام یک کوه و یا یک زمینی است در سراة. (از معجم البلدان).

خطا. [خُ] (اِخ) نام جائیست در بین کوفه و شام. (معجم البلدان).

خطا آمدن. [خَ مَ دَ] (مص مرکب) اشتباه درآمدن. سهو کردن. ناصواب آمدن. غلط درآمدن:
بی از آن کآمد ازو هیچ خطا از کم و بیش.
(تاریخ بیهقی).
تدبیرهایش خطا آمد. (نوروزنامه).

خطاء. [خ] (ع اِ) ج خَطوَة. (منتهی الارب). رجوع به خطوه در این لغت‌نامه شود.

خطاء. [خَطْ طا] (ع ص) آنکه پیوسته خطا می‌کند. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

خطاء. [خَ] (ع ص، اِ) ناراست. نقیض صواب. ||گناه بی‌قصد. (منتهی الارب).

خطائط. [خَ ءِ] (ع اِ) ج خطیطة و آن زمین خشک مانده میان دو زمین باران‌زده یا زمین که بعض آن باران‌زده باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خطائی. [خَ] (ع اِ) ج خطیئة. خطایا. (منتهی الارب). رجوع به خطایا شود.

خطائی. [خَ] (اِ) قسمی پارچه بوده است:
از ابریسک و کمخای خطائی. نظامی قاری.
||قسمی سوسن. ||قسمی خشت پخته بزرگتر از آجر متداول. (یادداشت بخط مؤلف). این قالب و اندازه برای آجر امروز دیگر متداول نیست.

خطائی. [خَ] (اِخ) رجوع به اسماعیل صفوی شود.

خطائی. [خَ] (اِخ) مولانازاده. از جمله کسانی است که بر شرح مفتاح سیدشریف حاشیه نگاشته. (یادداشت بخط مؤلف).

خطائی. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهر ویران بخش حومه شهرستان مهاباد، دارای ۳۸۳ تن سکنه است. محصول آنجا غلات، چغندر، توتون و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است و راه آنجا مالرو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خطائی‌بچه. [خَ بَ چَ / چِ] (اِمرکب) بچهٔ اهل خطا. کنایه از بچهٔ زیبا و خوبروست:
تو خطائی‌بچه‌ای از تو خطا نیست عجب
کآنکه از اهل صوابند خطا نیز کنند. سعدی.

---

۱ - در آنندراج آمده است: خطاگفتن و کردن و زدن و باختن متعدی و خطا رفتن و شدن و افتادن لازم است. همچنین خطا درگذاشتن بمعنی بخشیدن و خطا خوردن بمعنی سهو شدن و نیز خطا دیدن و گرفتن و نهادن و دادن و انداختن هر کدام معروف.

خطائین. [خَ ءَ] (ع اِ) نام قاعده‌ای است در علم حساب برای استخراج مجهولات: در کتاب بحر الجواهر فی علم الدفاتر این قاعده چنین شرح داده شده است: بدانکه طریق بسیار در استخراج می‌باشد... و اسهل و اصلح بحال اغلب ناس خطائین می‌باشد و طریقهٔ آن، آنکه مجهول را آنچه خواهند فرض نموده و بحسب سؤال به آن عمل کرده؛ اگر مطابق با سؤال باشد، نعم‌الاتفاق و الا یا خطا ناقص است یا زاید، پس باید چیز دیگری فرض نمود. در آن بدستور سابق معمول دارند؛ اگر خطا باشد بزیاده یا نقصان باشد، پس مفروض اول را در خطای ثانی ضرب نموده و آنرا محفوظ اول نامند و مفروض ثانی را در خطای اول و آنرا محفوظ ثانی نامند، پس از این باید ملاحظه نمود که اگر خطا هر دو مطابق یکدیگر می‌باشند به این معنی که هر دو زاید یا ناقص است باید فضل بین‌المحفوظین را بر فضل بین‌الخطائین قسمت نمود، خارج قسمت مجهول است و اگر خطائین مختلفه میباشد، باید مجموع محفوظین را بر مجموع خطائین قسمت نمود، خارج قسمت مجهول می‌باشد. برای فهم قاعدهٔ فوق دو مسأله زیر را می‌آوریم. مسأله: چند نفر ببازار رفتند. یکی یک متر پارچه خرید، دیگری دو متر و سومی سه متر و الی آخر. پس از آنکه آنها از بازار خارج شدند و پارچه‌های خود را جمع و بطور مساوی بین خود تقسیم نمودند، بهر یک شش متر پارچه رسید معلوم کنید عدهٔ آنها را. حل:

فرض می‌کنیم عدهٔ آنها ۷ نفر باشد، در این صورت ۷ نفر ۲۸ متر پارچه خریده‌اند زیرا:

۱+۲+۳+۴+۵+۶+۷=۲۸

و چون ۲۸ متر را بر هفت تقسیم کنیم، بهر یک ۴ متر می‌رسد که دو متر از سهم واقعی آنها کمتر است (زیرا سهمی واقعی ۶ متر بوده است). این عدد ۲ را خطای اول می‌گویند. حال فرض دیگر می‌کنیم و عدهٔ آنها را ۹ نفر می‌گیریم در این صورت ۹ نفر ۴۵ متر پارچه خریده‌اند، زیرا:

۱+۲+۳+۴+۵+۶+۷+۸+۹=۴۵

و چون ۴۵ را به ۹ تقسیم کنیم، بهر یک ۵ متر می‌رسد که یک متر از سهم واقعی آنها کمتر است این یک را خطای دوم می‌نامند. حال خطای اول (یعنی ۲) را در ۹ ضرب می‌کنیم، میشود: ۱۸ (محفوظ اول) و خطای دوم (یعنی یک) را در ۷ ضرب می‌کنیم میشود: ۷ (محفوظ دوم) چون ۷ را از ۱۸ کم کنیم و بر تفاضل دو خطا، یعنی یک تقسیم کنیم، جواب یازده میشود که تعداد خریداران است. مسأله دوم: دو برادر بطریقی ارث بردند که اگر بسهم یکی چهارصد تومان اضافه میشد، حاصل چهار برابر سهم دیگری می‌گشت و چنانکه بسهم دیگری چهارصد تومان اضافه می‌گردید، حاصل سه برابر سهم اول میشد.

حل:

فرض می‌کنیم سهم اولی ۲۰۰ باشد لذا سهم دومی:

سهم دومی ۲۰۰+۴۰۰=۶۰۰:۴=۱۵۰

۱۵۰+۴۰۰=۵۵۰

چون ۵۵۰ را از ۶۰۰ که سه برابر سهم اولی است، کم کنیم حاصل ۵۰ میشود که خطای اول است.

و چنانکه سهم اولی را ۱۶۰ فرض کنیم،

سهم دومی ۱۶۰+۴۰۰=۵۶۰:۴=۱۴۰

۱۴۰+۴۰۰=۵۴۰

چون ۵۴۰ را از ۴۸۰ که سه برابر سهم اولی است، کم کنیم حاصل ۶۰ میشود که خطای دوم است. حال ۶۰ را در ۲۰۰ ضرب می‌کنیم، نتیجه ۱۲۰۰۰ میشود که محفوظ اول و بعد ۵۰ را در ۱۶۰ ضرب می‌کنیم، ۸۰۰۰ میشود که محفوظ دوم است؛ چون این دو را یعنی ۱۲۰۰۰+۸۰۰۰ را با هم جمع کنیم حاصل ۲۰۰۰۰ میشود و از حاصل تقسیم ۲۰۰۰۰ بر ۱۱۰ (مجموع دو خطا) سهم اولی $\frac{۲۰۰۰}{۱۱}$ بدست می‌آید و اگر این سهم را با ۴۰۰ جمع کنیم و بر ۴ تقسیم کنیم، سهم دومی چنین بدست می‌آید.

$$\frac{۲۰۰۰}{۱۱}+۴۰۰=\frac{۶۴۰۰}{۱۱}:۴=\frac{۱۶۰۰}{۱۱}$$

خطائیة.[1] [خَ ئی یَ][1] (اِخ) نام قومی از[1] کفار است. رجوع به تتمهٔ صوان الحکمه ص۱۹۸ شود.

خطاب. [خِ] (ع مص) مصدر دیگر است برای مخاطَبه. (منتهی الارب). رجوع به مخاطبه در این لغت‌نامه شود.

- حسن خطاب، خوب مخاطبه کردن: تا حسن خطاب و رد جواب و سایر آداب خدمت ملوکش درآموختند. (گلستان).

- ضمیر خطاب؛ ضمیری که برای مخاطب بکار می‌رود. چون: تو، شما.

||(اِ) سخن رویاروی. (یادداشت بخط مؤلف) (ناظم الاطباء). کلامی که مابین سامع و متکلم باشد. (منتهی الارب)[1].

و هرچند این دو بیت خطاب عاشقی است فرا معشوقی، خردمندان را بچشم عبرت در این باید نگریست تا حسن خطاب و رد جواب. (تاریخ بیهقی).

چون نپرسی ز اوستاد خویش تو

چونکه نگشایی برو نیکوخطاب.

ناصرخسرو.

خطیبان همه عاجز اندر خطابش

هژبران همه روبه اندر غبارش. ناصرخسرو.

||نام و لقب که در آن مدح باشد. (منتهی الارب). عنوان. سمت. (یادداشت بخط مؤلف): فیروزی بخشد رایت او را و گرامی دارد خطاب او را. (تاریخ بیهقی). و واجب چنان کردی بلکه از فرایض نبوده که من حق خطاب وی نگاه داشتمی. (تاریخ بیهقی). امیر محمود، وی را خواجه خواندی و خطاب او هم بر این جمله بود که نبشتی بدو. (تاریخ بیهقی). بخط خویش چیزی بنویس و خطاب شیخی و معتمدی که دارد. (تاریخ بیهقی).

لوا و عهد و خطاب خلیفهٔ بغداد

خدای عزوجل بر ملک خجسته کناد.

مسعودسعدسلمان.

وز حق نه آدم است و نه عیسی خطابشان.

خاقانی.

باد خطاب عیسوی با سگ درگهت چنین

کافر دیر اعظمی فخر صلیب اکبری.

خاقانی.

- خطاب قرینه استثناست؛ ترکیبی است و در علم‌الالفاظ بکار می‌رود و غرض از آن آنست اگر حکمی روی موضوعی رفت با خطابی، این امر می‌رساند که در صورت خالی بودن موضوع از آن خطاب موضوع از تحت حکم خارج است، یعنی خطاب قرینه است برای استثنای سایر افراد بدون خطاب.

- خطاب کردن؛ عنوان دادن:

فخر آل‌طغان یزک که فلک

فلک‌الدولتش خطاب کند.

خاقانی.

||عتاب. سرزنش. بازخواست:

نظم او و لفظ او و ذوق او و وزن او

هر خطابش هر عتابش هر مدیحش هر سخن.

منوچهری.

بر خطاها مگر خدای نکرد

با تو اندر خطاب خویش خطاب.

ناصرخسرو.

آنست خطای من که در خاطر

۱ - در کشاف اصطلاحات چنین آمده: خطاب بحسب لغت، توجیه کلام است بسوی غیر مر فهماندن را بعد از این معنی نقل به خود کلام موجه شده است و گاهی هم از خطاب بچیزی اطلاق میشود که تخاطب بوسیلهٔ آن بعمل می‌آید. در احکام آمده است: خطاب، لفظی موضوعی است که بقصد افهام شخص آماده به افهام بکار می‌رود. بدین ترتیب با قید لفظ حرکات و اشارات مفهمه موضوعه و با قید «موضوع» الفاظ مهمل و با «قصد افهام» الفاظی که بجهت افهام بکارنمیرود و با «قید شخص آماده به افهام» افراد غیرآماده چون نائم از تعریف خارج می‌گردند. ظاهر آنست که قید اخیر در تعریف زیادی می‌باشد، زیرا خطاب همواره برای شخص آماده بشنیدن بکار می‌رود لذا شخصی که خطاب بکسانی می‌کند که در حال فهم نیستند، چنین شخصی مورد ملامت است.

بنمود خطاب و خشم شه خوارم.
مسعودسعدسلمان.
آنسوی درگاه دان هم خطر و هم خطاب
بهر شهنشاه دان هم صفت و هم صفا.
خاقانی.
آورده‌اند که یکی از وزراء بزیردستان رحمت آوردی و صلاح همگنان جستی و اتفاقاً روزی بخطاب ملک گرفتار آمد. (گلستان سعدی). اما متعنتان در کمین‌اند و مدعیان گوشه‌نشین، اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه آیی. (گلستان سعدی). هرآینه در معرض خطاب آیند و در محل عتاب. (گلستان سعدی). ||حکم الهی. (یادداشت بخط مؤلف):
سیبویه گفت من بمعنی نحو
یک خطا در خطاب نشنیدم. خاقانی.
کزلمن الملک چو آید خطاب
کس نبود جز تو که گوید جواب. خواجو.
سحر با باد می‌گفتم حدیث آرزومندی
خطاب آمد که واثق شو به الطاف خداوندی.
حافظ.
— خطاب اثنین بلفظ اثنین؛ چون: فمن ربکما. (قرآن ۴۹/۲۰).
— خطاب اثنین بلفظ جمع؛ چون: ان تبوأ لقومکما بمصر بیوتا و اجعلوا بیوتکم قبلة. (قرآن ۸۷/۱۰).
— خطاب استعطاف؛ چون: یا عبادی الذین اسرفوا. (قرآن ۵۳/۳۹).
— خطاب‌التشریف؛ خطابهائی که در قرآن با کلمهٔ «قل» آمده است.
— خطاب اهانه؛ خطابهایی در قرآن که مخاطب در آن علاوه بر خطاب، مورد اهانت نیز واقع شده است، چون: فانک رجیم. (قرآن ۳۴/۱۵).
— خطاب تحبب؛ چون: یا أبت لاتعبد الشیطان. (قرآن ۴۴/۱۹).
— خطاب تعجیز؛ در این خطاب متکلم عجز مخاطب را نیز نشان می‌دهد، چون: فأتوا بسورة من مثله. (قرآن ۲۳/۲).
— خطاب تلوین؛ همان التفات است.
— خطاب تهییج؛ چون: و علی الله فتوکلوا ان کنتم مؤمنین. (قرآن ۲۳/۵).
— خطاب جمع بلفظ اثنین؛ چون: القیا فی جهنم. (قرآن ۲۴/۵۰).
— خطاب جمع بلفظ جمع؛ چون: یا ایها الرسل کلوا من الطیبات. (قرآن ۵۱/۲۳).
— خطاب خاص؛ خطابهایی در قرآن کریم که نظر بخصوص دارد، چون: یا ایهاالرسول بلغ. (قرآن ۶۷/۵).
— خطاب خاص بلفظ و عام در معنی؛ خطابهایی در قرآن که بلفظ خاص آمده، ولی نظر بعموم دارد، چون: یا ایها النبی اذا طلقتم النساء. (قرآن ۱/۶۵).
— خطاب ذم؛ خطابهایی در قرآن که مخاطب بوصف غیرحسنی مورد خطاب واقع شده، چون: یا ایها الذین کفروا. (قرآن ۷/۶۶).
— خطاب شخصی سپس عدول بغیر او؛ چون: فان لم‌یستجیبوا لکم. (قرآن ۱۴/۱۱). (در اینجا نبی و امت او مورد خطاب واقع میشود، بعد رو بکفار میشود بدلیل فهل انتم مسلمون).
— خطاب عام؛ خطابهایی در قرآن که نظر بعموم دارد، چون: الله الذی خلقکم. (قرآن ۵۴/۳۰).
— خطاب عام بلفظ و خاص در معنی؛ خطابهایی در قرآن که بلفظ عام آمده، ولی نظر بخاص دارد، چون: یا ایها الناس اتقوا ربکم. (قرآن ۱/۴). در اینجا مراد مکلفین است.
— خطاب عام که در آن فرد معین قصد نشده؛ چون: ولو تری اذا المجرمون نا کسوارؤوسهم. (قرآن ۱۲/۳۲).
— خطاب عین و مراد غیر؛ چون: یا ایها النبی اتق الله. (قرآن ۱/۳۳).
— خطاب کرامه؛ خطابهایی در قرآن که مخاطب در آن علاوه بر خطاب، مورد تکریم هم شده، چون: یا ایها النبی.
— خطاب مدح؛ خطابهایی در قرآن که مخاطب بوصف حسنی مورد خطاب واقع شده، چون: یا ایها الذین آمنوا.
— خطاب مشافهه؛ خطابهایی که مورد خطاب موجودین می‌باشد نه افراد بعد از آنها.
— خطاب واحد بلفظ اثنین؛ چون: القیا فی جهنم.
— خطاب واحد بلفظ واحد؛ چون: یا ایها الانسان ماغرک بربک الکریم. (قرآن ۶/۸۲).
||حکم. (یادداشت بخط مؤلف): تا آنچه چون خطاب ملک بود از عهدهٔ بعضی بیرون آمد و به جهت بقیتی در زندان بماند. (گلستان سعدی).
خطاب حاکم عادل مثال بارانست
چه بر حدیقه سلطان چه بر کنیسهٔ عام.
سعدی (صاحبیه).
— دلیل‌الخطاب؛ مفهوم مخالف بنزد اصولیان. (از کشاف اصطلاحات الفنون).
— فحوی‌الخطاب؛ مفهوم مخالف بنزد اصولیان. دلیل‌الخطاب. (از کشاف اصطلاحات الفنون).
— فصل‌الخطاب؛ حکم به بینه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
— || سوگند. (ناظم الاطباء).
— || دانائی انفصال خصومات. (ناظم الاطباء).
— || کلمهٔ اما بعد. (ناظم الاطباء).
— لحن خطاب؛ مفهوم الموافقه. (از کشاف اصطلاحات الفنون).
||سوگند. ||دانائی انفصال خصومات. ||کلمه اما بعد. (ناظم الاطباء).

خطاب. [خ] (اِخ) دهی است از دهستان تکمران بخش شیروان شهرستان قوچان، واقع در هیجده‌هزارگزی شمال باختری شیروان سر راه مالرو عمومی زیارت بقوری دربند. دارای ۲۸۹۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت، مالداری و قالیچه‌بافی می‌باشد. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

خطاب. [خ] (اِخ) دهی است از دهستان گرمخان بخش حومهٔ شهرستان بجنورد. واقع در ۲۵هزارگزی شمال خاوری بجنورد، دارای ۴۴۲ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. مزرعهٔ زاوهٔ خطاب پایین جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

خطاب. [خَطْ طا] (ع ص) متصرف در خطبه، یعنی کسی که عارف به امر خطبه باشد و مشغول بدان و موقع آن در میان طرفین باشد. (از ناظم الاطباء) (از تاج العروس).

خطاب. [خَطْ طا] (اِخ) نام او سلیمان ابی‌جعفربن ایمن کاتب خطاب‌بن ابی‌خطاب و از اهل دعوت و یکی از بلغای زبان عرب بود. (از الفهرست ابن‌الندیم).

خطاب. [خَطْ طا] (اِخ) ابن ابی‌القاسم قره حصاری. وی یکی از شراح کنزالدقائق عبدالله‌بن احمد است که علاوه بر آن منظومهٔ نسفی را نیز در دو جلد شرح کرده است. او بقرن هشتم هجری میزیست.

خطاب. [خَطْ طا] (اِخ) ابن یوسف‌بن الانبازی قرطبی متوفی به ۴۵۰ هـ.ق. از نویسندگانست و او راست: کتاب توشیح مختصر شرح الزاهر عبدالرحمن‌بن اسحاق. (یادداشت بخط مؤلف).

خطابات. [خ] (ع اِ) ج خِطابَه. رجوع به خطابه در این لغت‌نامه شود.

خطابت. [خَ / خ بَ] (از ع، اِمص) املاء و تلفظ فارسی‌زبان آست در کلمهٔ «خطابه» که عربی است. رجوع به خطابه در این لغت‌نامه شود.

خطابخش. [خَ بَ] (نف مرکب) گناه‌بخش. (آنندراج). بخشایندهٔ جرم و گناه. آمرزنده. (ناظم الاطباء):
خداوند بخشندهٔ دستگیر
کریم خطابخش پوزش‌پذیر. سعدی.
در عهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش
حافظ قرابه کش‌شد و مفتی پیاله‌نوش.
حافظ.

خطابخشی. [خَ بَ] (حامص مرکب) آمرزندگی. بخشایندگی. (یادداشت بخط مؤلف).

خطاب کردن. [خ کَ دَ] (مص مرکب) مکالمه کردن. رویاروی سخن گفتن. (ناظم الاطباء). ||مورد حکم قرار دادن:

بر خطاها مگر خدای نکرد
با تو اندر خطاب خویش خطاب.
ناصرخسرو.

||حکم کردن:

سعدیا گر بجان خطاب کند
ترک جان گیر و دل بدست آرش. سعدی.
گر بمحشر خطاب قهر کند
انبیا را چه جای معذرتست.
سعدی (گلستان).

||عنوان دادن:

پیش وزیر با خطر و حشمتم بدانک
میرم همی خطاب کند خواجهٔ خطیر.
ناصرخسرو.

خطابة. [خَ بَ] (ع مص) خطبه خواندن بر قومی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). خُطبه کردن. (از زوزنی). منه: خطب القوم و علیهم خطابة و خطبة. (منتهی الارب). ||خطیب شدن. (زوزنی). منه: ما کان الرجل خطیباً و لقد خطب خطابة؛ نبود آن مرد خطیب هرآینه خطیب گردید. ||خطیبی کردن. (منتهی الارب): خطابة نیشابور را امیر فرمود تا مفوض کردند به استاد ابوعثمان اسماعیل عبدالرحمن صابونی. (تاریخ بیهقی).

خطابة. [خَ طْ طا بَ] (ع ص) آنکه مبالغه میکند در خطبه کردن و طلب زوج نمودن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خطابة. [خ بَ] (اِخ) نام مکانی است در دیار کریب از دیار تمیم. (از معجم البلدان).

خطابه. [خ بَ] (ع اِمص) سخنرانی. کلامی بصورتی رسمی که در سر جمع بطول گویند. (یادداشت بخط مؤلف). ||فریب بوسیلهٔ زبان. (از کشاف اصطلاحات الفنون). گفتار از چیزهای مقنعه و معنی اقناع آنست که شنونده. تعقل کند گفته را و آنرا تصدیق کند و هرچند آن تصدیق به برهان نباشد. (یادداشت بخط مؤلف).

— صناعت خطابه؛ یکی از صناعات خمس منطق است و آن قیاسی است مؤلف از مظنونات یا از مظنونات و مقبولات در نزد منطقیان. آنرا قیاس خطابی نیز میگویند و در نزد متکلمین، اماره نام دارد و غرض از آن ترغیب مردمانست در اموری که منفعت معاش و معاد بدانست، چنانکه خطباء و وعاظ چنین میکنند. (از کشاف اصطلاحات الفنون) (تعریفات جرجانی). ریطوریقا: و آن صناعتی است علمی که ممکن باشد که بدان اقناع جمهور کنند بدانچه تصدیق ایشان بدان خواهند بقدر امکان. (فرهنگ اصطلاحات و تعریفات ثروتیان ص۱۱۹ از نفاس الفنون).

خطابه پائین. [خَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان گرمخان بخش و حومهٔ شهرستان بجنورد. واقع در ۲۵هزارگزی شمال خاوری بجنورد و دارای ۱۲۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت، قالیچه‌بافی و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

خطابی. [خ بی ی] (ع ص نسبی) منسوب به خطابه: سخنهای خطابی و امثال آن که بنظر اول آنرا نظرةالحرفا گویند. (جهانگشای جوینی). ||لفظی و زبانی و شفاهی. (ناظم الاطباء).

خطابی. [خَ طْ طا] (اِخ) ابوسلیمان. رجوع به ابوسلیمان خطابی در این لغتنامه شود.

خطابی. [خَ طْ طا] (اِخ) ابومحمد عبدالله‌بن محمدبن حرب الخطاب. وی از نحویان بود و مذهب کوفی در نحو داشت و او راست کتاب النحو الکبیر و کتاب النحو الصغیر و کتاب عمود النحو. (ابن‌الندیم).

خطابی حسینی. [خ بی یِ حُ سَ] (اِخ) وی از منجمان متطبب بود که برای سلطان بایزیدبن سلطان محمد فاتح کتاب تحفةالحساب را در سال ۸۹۵ هـ.ق. تألیف کرد. (از کشف الظنون).

خطابیه. [خَ طْ طا بی یَ] (اِخ) نام فرقه‌ای است از غلاة شیعه که از یاران ابوخطاب اسدی‌اند. او خود را به ابی‌عبدالله الامام جعفر الصادق علیه‌السلام نسبت میداده، چون آن حضرت غلو ابوخطاب را دربارهٔ خود اختیار [illegible] از او تبرا جست. ابوخطاب هم بمجرد آنکه به اعراض امام نسبت بخود پی برد، مردم را بسوی خود خواند و دعوی امامت کرد و گفت: امامان پیمبران باشند و ابوالخطاب نیز یکی از آنانست و بمردم فهماند که پیمبران فرمانبرداری ابوالخطاب را بر همگی ناس واجب شمرده‌اند. بدین گفتار نیز قناعت نورزیده و اتباع او گفتند: امامان الله و دو فرزند امیرالمؤمنین حسن و حسین پسران خدا میباشند و امام جعفر صادق نیز خداست، لکن ابوالخطاب از او برتر است، علی و امثال او که باشند که گواهی دروغ را برای موافقان خود بر ضرر مخالفان خویش حلال شمردند و گفته‌اند که بعد از قتل ابوالخطاب، امام معمر است و جماعتی از معمر پیروی کردند و او را پرستش کردند بهمان نحو که ابوالخطاب را میپرستیدند و گفته‌اند که بهشت نعیم دنیوی و دوزخ درد و رنج این جهان است و دنیا فناناپذیرد، محرمات را مباح شمردند، همچنین فرائض را ترک گفتند و گفته‌اند امام بعد از قتل معمر «بزیع» باشد و معتقدند که بهر مؤمنی از جانب حق وحی و در بین یران بزیع هستند کسانی که از جبرئیل و میکائیل برتر باشند و آنان هیچگاه نمیرند، بلکه چون بنهایت کمال رسند بملکوت ارتقاء یابند و گفته‌شده است که امام بعد از قتل ابوالخطاب عمروبن بنان العجلی بود. (از شرح مواقف).

خطاپوش. [خَ] (نف مرکب) شفیق. رحیم. ||کسی که از گناه و جرم اغماض میکند. (ناظم الاطباء). جرم‌پوش. (یادداشت بخط مؤلف). پوشندهٔ خطا. (آنندراج):

گر رحمت حق هست عطاباش و خطاپوش
تو رحمت حق بر همه آفاق عطائی.
خاقانی.

ای فلک بر درتو حلقه بگوش
هم خطاپوش و هم خطائی پوش. نظامی.
پیر پیمانه کش‌ما که ندارد زر و زور
خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد.
حافظ.

آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار
که‌بدیوان عمل نامه‌سیاه آمده‌ایم. حافظ.
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد. حافظ.

خطاپوشی. [خَ] (حامص مرکب) جرم‌پوشی. اغماض گناه. (یادداشت بخط مؤلف).

خطا جستن. [خَ جُ تَ] (مص مرکب) اشتباه یافتن. سهو یافتن. (یادداشت بخط مؤلف).

خطار. [خَ طْ طا] (ع ص) نیزه جنبان و جنباننده. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ||نیزه‌زننده. (منتهی الارب). ||مرد دست‌بردارنده برای انداختن تیر. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ||عطار. (منتهی الارب). ||(اِ) روغن زیت که با افاویهٔ طیب گیرند. ||شیر بیشه. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ||منجنیق. ||فلاخن. (منتهی الارب).

خطار. [خ] (ع مص) مصدر دیگر است برای مخاطره. رجوع به مخاطره در این لغتنامه شود. ||(اِ) ج خطر. (منتهی الارب).

خطارب. [خُ رِ] (ع ص) مرد مفتری. دروغگوی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خطا رفتن. [خَ رَ تَ] (مص مرکب) به اشتباه رفتن. بسهو رفتن:

سکندر بحیوان خطا میرود
من اینجا سکندر کجا میرود.
نظامی.

ما چون نشانه پای بگل در بمانده‌ایم

خصم آن حریف نیست که تیرش خطا رود.
سعدی (طیبات).

||گناه سر زدن:
نه کورم ولیکن خطا رفت کار
ندانستم از من گنه در گذار.
سعدی (بوستان).

خطاره. [خَ رَ] (ع مص) مصدر دیگری است برای خطوره. رجوع به خطورة در این لغت‌نامه شود.

خطاره. [خَطْ طا رَ] (ع اِ) حظیرهٔ شتران. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||(ص) شتر دم‌زننده چپ و راست. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). منه: ناقه خطارة.

خطا شدن. [خَ شُ دَ] (مص مرکب) اشتباه شدن. غلط درآمدن: ضیح؛ خطا شدن تیر. ضیحان؛ خطا شدن تیر. (تاج المصادر بیهقی).

خطاشوی. [خَ] (نف مرکب) پاک‌کنندهٔ خطا. زائل کننده خطا:
آب‌رو می‌رود ای ابر خطاشوی ببار [۱]
که بدیوان عمل نامه‌سیاه آمده‌ایم. حافظ.

خطاط. [خَطْ طا] (ع ص) خوش‌نویس و کسی که خوش می‌نویسد. (ناظم الاطباء). آنکه خوش و خوب نویسد. استاد خط. (یادداشت بخط مؤلف): و بزمین عراق دوازده قلم است هر یکی را قد و اندام و تراشی دیگر و هر یکی را بزرگی از خطاطان بازخوانند. (نوروزنامه).
هیچ خطاطی نویسد خط بفن
بهر عین خط نه بهر خواندن. مولوی.
خطاط من که عشوهٔ بسیار می‌کند
گویی‌همیشه مشق همین کار می‌کند.
سبقی (از آنندراج).

||(اِ) قسمی رنگ سیاه برای زینت زنان. هرچه که بدان خال نهند یا ابرو و پشت لب و مژگانها بدان سیاه کنند. سرمهٔ سنگ است آنگاه که از وی خال نهند بر رخسار زینت را و امثال آن. (یادداشت بخط مؤلف): خشب الاقحوان رخو سخیف و تحرقه النسا و فیکون رماداً اسود یتخذونه خطاطا للحواجب یسودها و یحسن شعرها. (ابن بیطار). و زنان از ارجوان خطاط می‌سازند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ||کاتب. نویسنده. (ناظم الاطباء). ||نقاش. (یادداشت بخط مؤلف).
— خطاط‌البلاد؛ کسی که علم جغرافیا می‌داند. (ناظم الاطباء).
— خطاط‌البلادی؛ علم جغرافیا. (ناظم الاطباء).

خطاطان. [خَطْ طا] (اِ) ج خطاط.
— تاریخ خطاطان؛ تاریخی که شرح حال خطاطان معروف بدانست.
— تذکرهٔ خطاطان؛ تذکره‌ای که شرح حال خطاطان معروف بدانست.

خطاط الهروی. [خَطْ طا طُلْ هَ / هِ رَ] (اِخ) فخرالدین خطاط الهروی. رجوع به فخرالدین خطاط الهروی در این لغت‌نامه شود.

خطاطی. [خَطْ طا] (حامص) عمل خطاط. نویسندگی. (یادداشت بخط مؤلف).

خطاطیف. [خَ] (ع اِ) ج خُطّاف. (منتهی الارب). رجوع به خُطّاف در این لغت‌نامه شود.
— خطاطیف‌السباع؛ مخلبهای سباع. چنگالهای درندگان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).

خطاف. [خَطْ طا] (ع اِ) شیطان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). ||(ص) روشنی ناپایندهٔ زودگذر. مبالغه در خاطف. (از اقرب الموارد). ||ربایندهٔ بکارت بزور. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ||فاسق. (منتهی الارب).

خطاف. [خَطْ طا] (ع اِ) پرستک. (تفسیر ابوالفتوح مروزی). پرستو. فراستوک. پرستوک. فراشتوک. عصفورالجنه. چلچله. (یادداشت بخط مؤلف). ابابیل. (غیاث اللغات): خدای‌تعالی مرغانی را بفرستاد همچون خطاف که آنرا پرستوک خوانند تا بلب دریا شدند؛ هر یکی سه پاره گل برگرفتند دو بپای و یکی بمنقار و بهوا اندرپریدند و بر زبر سر آن لشکر بایستادند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
مرغک خطاف را عنبر بماند در گلو
چون بخوردن قصد سوی عنبر شهبا کند.
منوچهری.
[illegible]او چون دم خطاف دو نیم. خاقانی.
عجب نبود که اختطاف خطاف از زبان ضعیف و تعرض پشهٔ حقیر کوتاه گردد. (سندبادنامه).
گر عنایت کند نگه دارد
تن پشه ز خطفهٔ خطاف. (سندبادنامه).
پرستک را بتازی خطاف گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بفارسی پرستوک و به ترکی قرلاتقوج به دیلمی چچلا نامند و از طیور معروفه است گوشت او در سیم گرم و خشک و کباب آن مفتح سدد و دافع سنگ مثانه و رافع یرقان و امراض سپرز و آشامیدن یک مثقال از خشک مسحوق او جهت قوت باصره و غرغرهٔ آن با آب جهت خناق و جمیع امراض حلق نافع و طلای سوختهٔ او، همین آثار دارد و اکتحال‌محرق او مقوی باصره. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). نوعی مار که رنگ او همچون رنگ خطاف است. (یادداشت بخط مؤلف). ||آهن کج که محور بکرهٔ چاه بروی گردد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||آهن کج و سرتیز. (منتهی الارب) (از تاج العروس). عقافه. (بحر الجواهر).
— خطاف جبلی؛ عوهق. رجوع به عوهق در این لغت‌نامه شود.

خطافی. [خَطْ طا] (ع اِ) نوعی است از ماهی. (مهذب الاسماء).

خطاکار. [خَ] (ص مرکب) اشتباه کننده. سهوکننده. ||گنه کار. بزهکار. عاصی. (ناظم الاطباء). خاطی. مجرم. (یادداشت بخط مؤلف):
بگفت ای نگون‌بخت بدبخت زن
خطا کار ناپاک ناپاک تن.
؟ (قصص الانبیاء جویری ص ۷۷).
من با تو چو نیستم خطا کار
خود را بخطا کنم گرفتار. نظامی.

خطاکاری. [خَ] (حامص مرکب) جرم. (یادداشت بخط مؤلف):
عذرخواهان را خطاکاری ببخش
زینهاری را بجان ده زینهار. سعدی.

خطا کردن. [خَ کَ دَ] (مص مرکب) اشتباه کردن. سهو کردن. غلط کردن:
بخطا غره مشو گرچه جهاندار کند
هر کسی را که خطا کرد مکافات خطاش.
ناصرخسرو.
دردت کند ای دوست خطاخواهی کرد.
احمد برمک.
گرچه بسیر مشک شناسند لیک مرد
چون مشک یافت سیر گزیند، خطا کند.
خاقانی.
نبودم عاشق ار بودم بتقدیر
پشیمانم خطا کردم چه تدبیر. نظامی.
شنیدم کاسب سلطانی خطا کرد
بپیوست از زمین بر آسمان گرد.
سعدی (صاحبیه).
خداوند دولت خطا می‌کند
شب و روز ضایع بخمر و خمار
جهانبانی و تخت کیخسروی
مقامی بزرگست کوچک مدار.
سعدی (صاحبیه).
چهارصد مرد تیرانداز که در خدمت او بودند، همه خطا کردند. (گلستان سعدی).
مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد
وآن کو نه این ترانه سراید، خطا کند. حافظ.
سقط؛ خطا کردن در سخن. (منتهی الارب). لحن؛ خطا کردن در خواندن و اعراب. (منتهی الارب). طیش؛ خطا کردن تیر از نشانه. (منتهی الارب).

---

۱ - ن‌ل: ابر خطاپوش. در این صورت شاهد نیست.

– دست از پا خطا کردن؛ اشتباه کردن. سَهو کردن.
– دست از پا خطا نکردن؛ سهو نکردن. دقت کردن. مواظبت کردن.
||گناه کردن. جرم کردن. بزه کردن. (یادداشت بخط مؤلف):

زمانه بر سر آنست اگر خطایی کرد
که بعد از این همه طاعت کند بعذر گناه.
سعدی.

دوست بردارد بجرمی یا خطایی دل ز دوست
تو خطا کردی که بی‌جرم و خطا برداشتی.
سعدی (طیبات).

آنکو بغیر سابقه چندین نواخت کرد
ممکن بود که عفو کند گر خطا کنم.
سعدی (طیبات).

یکی را که عادت بود راستی
خطایی کند درگذارند ازو. سعدی (گلستان).
گفت چه خطا کرده است که از دیدنش ملولی. (گلستان سعدی). ||نگرفتن گیاه و خشک شدن گیاه. (یادداشت بخط مؤلف): چون خواهند که بکنند [بادام ریشه قوی کرده را] و باز نشانند بسیار خطا کند و نگیرد. (فلاحت‌نامه). بهر نوعی که بنشانند [سفیددار] را بگیرد و کم خطا کند. (فلاحت‌نامه).

خطاگر. [خَ گَ] (ص مرکب) خطاکار. گنهکار. (ناظم الاطباء).

خطاگرفتن. [خَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) اشتباه گرفتن. سهو گرفتن. تخطئه کردن. (یادداشت بخط مؤلف):

نه در هر سخن بحث کردن رواست
خطا بر بزرگان گرفتن خطاست.
سعدی (گلستان).

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد. حافظ.

||گناه کسی را مورد عقاب قرار دادن:

خطای بنده نگیری که مهتران و ملوک
شنیده‌اند نصیحت ز کهتران خدم. سعدی.

||عیب گرفتن.

خطاگفتن. [خَ گُ تَ] (مص مرکب) اشتباه گفتن. غلط گفتن. اشتباه کردن [1]:

خود به خطا گفتمی اگر خواندمت
عفو کن از بنده قصور ای صنم.
سعدی (طیبات).

خطاگیر. [خَ] (نف مرکب) اشتباه گیر. غلط گیر. سهوگیر. ||جرمگیر. گناه گیر. از خطا درنگذر. پوزش‌گناه‌نپذیر.

خطال. [خَ طْ طا] (ع ص) بر عیال خود تنگ‌گیرنده در نفقه. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).

خطالة. [خَ طْ طا لَ] (ع ص) زن فاحشه و بدنام. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).

خطام. [خِ] (ع اِ) زه آویخته بکمان. ج، خُطُم. ||زه کمان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ج، خُطُم. ||مهار. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ج، خُطُم: ملاح گفت: کشتی را خللی هست یکی از شما که دلاورترست... باید که بدین ستون رود و خطام کشتی بگیرد. (گلستان سعدی). ||داغی است شتران را در بینی و یا در عرض روی تا رخسار. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). اغلب شتران بیک خطام یا دو خطام داغ میشود. منه: جمل مخطوم خطام او خطامین (بصورت اضافه).

خطام. [خِ] (ع مص) مصدر ثلاثی «خَطم» و ثلاثی مزیدفیه «مخاطمه» است. رجوع به «خطم» و «مخاطمه» در این لغت‌نامه شود.

خطام. [خَطْ طا] (ع ص) مشکی که بربوی کند خیشوم را. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). منه: مسک خطام.

خطان. [خَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بلورد بخش مرکز سیرجان. واقع در ۶۳هزارگزی خاور سعیدآباد سر راه مالرو تنگوخانه‌سرخ. این ده کوهستانی و با آب و هوای سردسیری است. مزارع احمدی و ده و عوالی و غربائی جزء این ده است و ساکنان آن از طایفهٔ قرائی‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

خطای. [خَ] (اِخ) کشور خطا. کشور ختا. رجوع به «ختا» در این لغت‌نامه شود.

خطایا. [خَ] (ع اِ) ج خطیئة و خطیة.

خطایان. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد. واقع در ۲۸هزارگزی باختر و مشهد و شمال کشف‌رود... دهکده در جلگه واقع، با آب و هوای ... سردسیری و دارای ۱۰۸ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و محصول آنجا غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت، مالداری و قالیچه‌بافی می‌باشد. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

خطایان. [خَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بشاریات بخش آبیک شهرستان قزوین. واقع در ۲۷هزارگزی باختر آبیک و ۸هزارگزی راه عمومی. آب و هوای آن معتدل و دارای ۱۷۸ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و چغندر قند. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. از طریق عندال‌تپه می‌توان ماشین به آنجا برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

خطای مطلق. [خَ یِ مُ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تفاوت بین مقدار واقعی یک کمیت و مقداری که از طریق تجربه بدست آمده است، خطای مطلق می‌نامند: اگر کمیتهای واقعی a و b و c و... و خطای مطلق هریک را به ترتیب Da و Db و Dc... بنمایانیم و S مجموع کمیتهای واقعی a و b و c... باشد و خطای مطلق S نیز Ds باشد، همواره بین S و Da و Db و Dc ... این رابطه برقرار است...

$$Ds = Da + Db + Dc$$

خطای نسبی. [خَ یِ نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) برحسب تعریف: نسبت بین خطای مطلق یک کمیت بمقدار واقعی آن کمیت خطای نسبی نامیده میشود. اگر در کمیتهای واقعی a و b و c ... خطای مطلق هر یک بصورت Da و Db و Dc ... باشد و S مجموع کمیتهای واقعی a و b و c باشد و DS خطای مطلق S باشد، همواره رابطهٔ زیر بین آنها برقرار است:

$$\frac{Ds}{S} = \frac{Da}{a} + \frac{Db}{b} + \frac{Dc}{c} + \ldots$$

---

۱ – در آنندراج ذیل خطاگفتن آمده است: خطا کردن و زدن و باختن بمعنی خطا رفتن و داشتن و شدن و افتادن لازم آنست و خطا درگذاشتن بمعنی بخشیدن و خطا خوردن بمعنی سهو شدن و خطا دیدن و گرفتن و نهادن و دادن و انداختن، هرکدام معروف:

دور فلک جز بتو پس از پدر تو
خط وزارت بهرکه داد خطا داد. امیرمعزی.

نگهدار ما را ز راه خطا
خطا درگذار و صوابم نما. شیخ شیراز.

ترک خطای آفت جان شد خطاست آنک
بر دیده عیب گیرم و بر دل خطا نهم.
امیرحسن دهلوی.

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت
تا باز چه اندیشه کند رای صوابت. خواجهٔ شیراز.

راه باریک و کاسه لب‌ریز است
دم نگهدار تا خطا نخورد. باقر کاشی.

می‌زد ز ناوک مژه عشاق را چو صید
این تیر بر نشانهٔ دلها خطا نداشت. علی خراسانی.

همچو آن فردی که از وی سهو کاتب حک شود
می‌خورد هرکس خطائی، ما دل خود می‌خوریم.
تأثیر.

در صید وصل ناوک تدبیر غمکشان
با این همه ملاحظه آخر خطا فتاد. ظهوری.

جام از کفم خطا شد و دردی‌کشی گرفت
گفتا بنوش تا نکنی در خطا غلط. واله هروی.

خداوندا به اعزاز شهیدانت که در محشر
خطای قتل من بر جانب قاتل نیندازی.
ملا نسبتی.

چو بینی زد و خورد دلدار را
چنین هوش آن طفل نوکار را
که هرگز ز طفلی خطائی نزد
بجز شیشهٔ دل بجائی نزد.
میرزا طاهروحید در تعریف وفاق.

خطا باختی و تیر اصابت از کمان گمان بر هدف یقین نینداختی. (ملا نصیرای همدانی در تعریف اصفهان).

یعنی خطای نسبی حاصل جمع متساویست با مجموع خطاهای نسبی کمیتهای اجزاء جمع.

خطء. [خَ] (ع مص) کف انداختن دیگ. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: خطأت القدر بزبدها خطء. (منتهی الارب). ||(ص) ناراست. ضد صواب. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خطء. [خِ] (ع مص) گناه کردن بقصد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||گناه کردن. منه: خطیء فی ذنبه؛ براه خطا رفت بقصد و یا بدون قصد. (منتهی الارب). ||(ا) گناه بعمد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خط ابرو. [خَ طِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خط دو ابرو بر صورت. ||شکلی چون پرانتز و کروشه که در ریاضی مستعمل است.

خط اجری. [خَ طِ اِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حکم انعام و آنرا برات اجری هم گویند.(آنندراج):

آرزو آید همی نجوم فلک را
کز تو ستانند بر زمین خط اجری.
امیرمعزی (از آنندراج).

خط ارتباط. [خَ طِ اِ تِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مسیری که واسطهٔ ارتباط یک واحد است در لشکرکشی با سایر قسمتها بخصوص مرکز فرماندهی. (یادداشت بخط مؤلف).

خط ارمنی. [خَ طِ اَ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خط قوم آرمنی. رجوع به تاریخ ایران باستان ص ۹۸ شود.

خط ارهٔ پشت. [خَ طِ اَ رَ یِ پُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از خطی که در میان پشت بدرازی می‌باشد. (آنندراج).

خط از خون نوشتن. [خَ اَ نِ وِ تَ] (مص مرکب) کنایه از کمال عجز است. (آنندراج) (غیاث اللغات).

خط ازرق. [خَ طِ اَ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نام خط چهارم باشد از جملهٔ هفت خط جام جم و آنرا خط سیاه نیز گویند. (برهان قاطع):

لعل در جام تا خط ازرق
شعله در چرخ اخضر اندازد. خاقانی.
می احمر از جام تا خط ازرق
ز پیروزه لعل بدخشان نماید. خاقانی.
می تا خط ازرق قدحکش. خاقانی.

خط از قلم ریختن. [خَ اَ قَ لَ تَ] (مص مرکب) کنایه از مرقوم شدن. (آنندراج).

خط استواء. [۱] [خَ طِ اِ تِ] (اِخ) خطی است موهوم که یک سر آن بمشرق و سر دیگر بمغرب که حکما در زمین بمقابله و محاذات دائرهٔ معدل‌النهار بر وسط زمین فرض کنند بنهجی که اگر دایرهٔ معدل‌النهار قاطع عالم شده زمین را هم قطع نماید، پس زمین از جایی که قطع شود همانجا خط استواست و معدل‌النهار، دایره‌ای است که تنصیف فلک می‌نماید از مشرق تا بمغرب و این دایره را معدل‌النهار از آن گویند که چون سیر آفتاب بر این دایره می‌گردد و لیل و نهار در جمیع عالم برابر میشود مگر در عرض تسعین و آفتاب را بر این دائره اتفاق سیر در سال دوبار افتد یکی در اول حمل و دیگر در آخر سنبله و خط استواء را، خط استوا از آن گویند که در آنجا دوازده ماه لیل و نهار برابر می‌باشد بالتقریب و خط استوا از جنوب چین شروع شده بر گنگ‌دژ و جزیرهٔ جمکوث گذشته بر جنوب سراندیب و جزایر زنگ و بر جنوب سیاهان مغرب به بحر اقیانوس منتهی میشود و خط استواء مجازاً معدل‌النهار را نیز گویند. (غیاث اللغات) (آنندراج) (از شرفنامهٔ منیری). دایرهٔ عظیمه‌ای که در وسط کرهٔ ارض رسم کنند بنحوی که آنرا بدو نیمکره تقسیم نماید و فاصلهٔ همهٔ نقاط آن از دو قطب مساوی و برابر بود. (ناظم الاطباء). دایرهٔ عظیمه‌ای که محیط است بر زمین مقابل معدل‌النهار بر فلک و در آنجا همیشه شب و روز یکسان باشد. (از مفاتیح العلوم):

ربع زمین ز درگهت ثلث نهند و بعد از این
زآن سوی خط استواء در خط حکمت آوری.
خاقانی.

ز خط استواء و خط محور
فلک را تا صلیب آید هویدا.
خاقانی.

تیر چون در زه نشاندی بر کمان چرخ‌وش
[illegible] او محور همی راند ز خط استوا.
خاقانی.

فلک هم دوتا پشت پیری است کو را
عصا جز خط استوائی نیابی. خاقانی.
خط استوا بر افق سر نهاد
میانجی بقطب شمال اوفتاد. نظامی.
گوی‌خاکی‌شکل را پیوسته از بهر ثبات
بر میان از سایهٔ حلم تو خط استواست.
ضیاءالدین سنجری (لباب ج ۱ ص ۱۴).

||در اصطرلاب، خط مقسومی است که از مشرق بمغرب کشند و بر مرکز صفحه گذرد. (یادداشت بخط مؤلف).

خط اشک. [خَ طِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نام خط پنجم است از جام جمشید و آنرا خط خطر گویند. (برهان قاطع).

خط افق. [خَ طِ اُ فُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دایرهٔ افق. (آنندراج). رجوع به افق در این لغت‌نامه شود:

برنگ خط افق تا زمین شود یکسان
اگرشکوه تو گردد بچرخ سایه‌فکن.
تأثیر (از آنندراج).

خط افقی. [خَ طِ اُ فُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) هر خطی که در موازات افق رسم کنند.(ناظم الاطباء).

خط الحاق. [خَ طِ اِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خطی که نویسندگان در مقام الحاق کشند و این اصطلاح اهل دفاتر است. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

خط الفبایی. [خَ طِ اَ لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مرحلهٔ پنجم از مراحل سیر خطوط است که هر صدا علامت مخصوص دارد، مانند خط امروزی ما اگر کاملاً رعایت اعراب را کرده باشیم مثل اینکه در قرآن مراعات میکنند. (از تاریخ ایران باستان ص۱۵). رجوع به خط در این لغت‌نامه شود.

خط الماس. [خَ طِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خط میگون از مصطلحات است برای موی خط مردم سفیدرنگ که مایل به اندک سرخی یا سپیدی باشد. (آنندراج). خط راه میگون از مصطلحات. (غیاث اللغات).

خط المجموع. [خَ طُ طَلْ مَ] (ع اِ مرکب) فن بکار بستن علامات اختصاری و قراردادی برای تسریع در ثبت اقوالی که گفته میشود، تندنویسی با علائم خاص[۲] این فن علامتهای خاص دارد که مورد پذیرش همه تندنویسانست و در این علائم بیشتر تکیه بر تلفظ کلمات شده است و با بکار بستن آنها ثبت اقوال بسیار سریع‌تر از ثبت الفبای معمولی میشود.

خط امان. [خَ طِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مقابل خط خون. (آنندراج): و بخت‌نصر، این مرد را که خط امان داده بود البته نیازرد و پیوستگانش را. (مجمل التواریخ).

از دست روزگار ستمگر بعهد او
زی اهل شهر نخشب خط امان رسید.
سوزنی.

سپهر قد را هر کس که برکشیدهٔ تست
سپهر درنکشد خط خط امانش را. خاقانی.
ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن
یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر. حافظ.
از هواخواهان مشو غافل که وقت برگریز
طوق قمری سرو را خط امان خواهد شدن.
صائب (از آنندراج).

خط انگشت. [خَ طِ اَ گُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اثر انگشت که در چنین بر اسناد و قباله‌ها می‌نهادند. (یادداشت بخط مؤلف)؛ و می‌گفتند اثر هیچ دو انگشتی شبیه

---

۱ - در اشعار فارسی بدون «همزه» هم می‌آید.
2 - Sténographie (فرانسوی).

یکدیگر نیست. (اخبار الصین و الهند ص۶۴).
خط اوستا. [خَطْ طِ اَ وِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) از خطوط قدیمه و کاملاً الفبائی است. (تاریخ ایران باستان ص۱۶). خطی است که با آن اوستا را نوشته‌اند. رجوع به اوستا در این لغت‌نامه شود.
خط اول. [خَطْ طِ اَوْ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حرف اول از حروف که الف باشد. ||عرش. ||مکهٔ معظمه. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع).
خط ایاغ. [خَطْ طِ اِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) یکی از جمله خطهایی است که در جام جم بوده ولی امروز در غیر آن نیز می‌باشد. (آنندراج):
تاریک بود عمری مانند مشق طفلان
شد از فروغ باده خط ایاغ روشن.
علی خراسانی (از آنندراج).
خطب. [خُ طَ] (ع اِ) ج خُطبَه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). رجوع به خطبه در این لغت‌نامه شود:
بلبلان گوئیا خطیانند
بر درختان همی کنند خطب. فرخی.
چون از خطب فارغ شدم واجب دیدم انشا کردن‌فصلی دیگر. (تاریخ بیهقی).
کورندو کر هر آنکه نبینند و نشنوند
بر خاک‌خط ایزد و از آسمان خطب.
ناصرخسرو.
مونس جان و دل من چیست تسبیح و قران
خاکپای‌خاطر من چیست اشعار و خطب.
ناصرخسرو.
از بر عرش کند خطبه آن جاه و محل
هرکه از برکند از شعر و ثنای تو خطب.
سنائی.
درکتاب لطایف الآداب از مصنفات عتبی نوادر اخبار و بدایع خطب و اشعار او بعضی مسطور است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
خطب. [خَ] (ع اِ) حال. شان. کار خواه خرد باشد یا بزرگ. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). ج، خُطوب. قال فما خطبک یا سامری. (قرآن ۲۰/۹۵). و وجد من دونهم امراتین تذودان قال ما خطبکما قالتا لانسقی حتی یصدر الرعاء و ابونا شیخ کبیر. (قرآن ۲۸/۲۳). قال فما خطبکم یا ایها المرسلون. (قرآن ۱۵/۵۷). ||کار بزرگ. حادثهٔ عظیم. (یادداشت بخط مؤلف): این چه خطب و خطر بود که نازل گردید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||(امص) خواستگاری زن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).
خطب. [خَ] (ع مص) مصدر دیگر خِطبَه. خِطیبی؛ خواستگاری کردن زن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).
خطب. [خِ] (ع اِ) زنی که او را خواستگاری کرده‌باشند. ||مرد زن‌خواهنده. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ج، اخطاب. یقال: هی خطبة و هو خطبها. ||خطب نِکح؛ کلمه‌ای است که بدان نکاح کنند و یقول الخاطب خطب و یقول المخطوب نکح و کذلک خُطب نُکح. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).
خطب. [خُ] (ع ص، اِ) ج اخطب و خطباء. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ||خُطب نُکح. رجوع به خطب نِکح شود.
خطب. [خَ طَ] (ع مص) تیره مایل بسرخی و زردی و یا مایل بسبزی گردیدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).
خطب. [خَ طَ] (اِخ) دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه. واقع در نه‌هزاروپانصدگزی خاور مراغه به قره‌آغاج. این ده در کوهستان قرار دارد با آب و هوای معتدل و ۱۹۰ تن سکنه. آب آن از چشمه ساریلی و محصول آن غلات، حبوبات و کرچک و شغل اهالی زراعت می‌باشد. صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).
خطب. [خَ طَ] (اِخ) دهی است از دهستان اوچ‌تپهٔ بخش ترکمان شهرستان میانه. واقع در هشت‌هزارگزی شمال باختری میانه و چهارهزارگزی شوسهٔ میانه به تبریز. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).
خطباء. [خُ طَ] (ع ص، اِ) ج خَطیب. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد):
سکهٔ تو زن تا امراکم زنند
خطبهٔ توکن تا خطبا[1] دم زنند.
نظامی (مخزن‌الاسرار ص۲۵).
خطبای عراق و شعرای آفاق فوجاً بعد فوج روی بحضرت خلافت نهادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). یکی از خطبای آن اقلیم... بپرسش آمده، گفت. (گلستان سعدی). ||ج خاطب. (منتهی الارب) (از تاج العروس).
خطباء. [خَ] (ع ص) مؤنث اَخطَب در همهٔ معانی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: ید خطباء؛ دست که سیاهی خضاب آن رفته باشد. (منتهی الارب). ج، خُطب.
خط بابلی. [خَطْ طِ بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خط قوم بابلی. (از تاریخ ایران باستان ص۱۶۱۱ و ۱۶۱۹).
خط باطل. [خَطْ طِ طِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خطی که برای ابطال چیزی کشیده میشود. کنایه از خطا و عیب. (یادداشت بخط مؤلف).
خط بالیدن. [خَ دَ] (مص مرکب) خط و نوشته را تراشیدن. (از آنندراج).
خطبان. [خُ / خِ] (ع ص، اِ) ج اخطب و خطباء. (از منتهی الارب) (از لسان‌العرب) (از تاج العروس).
خطبان. [خُ] (ع اِ) گیاهی مانند هلیون و برگهای سبز درخت سَمر. (از منتهی الارب). حَنظَل.
خطبانة. [خُ نَ] (ع ص) مؤنث اَخطَب. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).
خطبانی. [خُ نی ی] (ع ص نسبی) بسیار برگنا ک.(از منتهی الارب). یقال: اوراق خطبانی مبالغه است بمعنی بسیار برگنا ک.(از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).
خط ببریده. [خَطْ طِ بُ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حروف بریده که بر کاغذ دیگر وصل کنند. (آنندراج). خط بریده:
هر کجا سوز درون خود نوشتم پاک سوخت
چون خط ببریده پندارند مکتوب مرا.
باقر کاشی (از آنندراج).
خط بجهان کشیدن. [خَ بِ جَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) ترک دنیا دادن. تارک دنیا شدن. (ناظم الاطباء):
خط بجهان درکش و بیغم بزی
دور شو از دور و مسلم بزی. نظامی.
خط بخون کسی آوردن. [خَ بِ نِ کَ وَ دَ] (مص مرکب) حکم قتل کسی را صادر کردن. دستور خون کسی را دادن. خط به خون کسی نوشتن. (از مجموعهٔ مترادفات).
خط بخون کسی نوشتن. [خَ بِ نِ کَ نِ وِ تَ] (مص مرکب) حکم قتل کسی را صادر کردن. خط بخون کسی آوردن. (از مجموعهٔ مترادفات).
خط بر آب. [خَ بَ] (ص مرکب) ناپدیدار. تباه. (از حاشیهٔ دیوان منوچهری چ دبیرسیاقی):
هست با خط تو خط چینیان چون خط بر آب
هست با شمشیر تو اقلام شیران خرگُواز.
منوچهری.
خط بر آب کشیدن. [خَ بَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) کار بیفایده کردن. ||امر دشوار و صنعت عجیب نمودن. (غیاث اللغات).
خط برآوردن. [خَ بَ وَ دَ] (مص مرکب) آشکار کردن حجت برای اثبات دعوی خود. ||مخطط شدن جوان ساده‌رو.

---

۱ - در اشعار فارسی، گاهی این کلمه با الف مقصوره می‌آید.

(آنندراج). موی تازه بر عارض جوان رویدن. (یادداشت بخط مؤلف).

خط بر خاک کشیدن. [خَ بَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) کنایه از اظهار عجز و خجالت کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). خط بر زمین کشیدن:

گل ز انفعال رویش در خاک گشته پنهان
ریحان ز شرم خطش بر خاک خط کشیده.
صائب (از آنندراج).

خط بردن. [خَ بُ دَ] (مص مرکب) مخطط شدن جوانان ساده‌رو. (آنندراج).

خط بر دیوار کشیدن. [خَ بَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) حفظ اعداد کردن. (آنندراج):

می‌کشم در حساب وعدهٔ او
خط ز مژگان همیشه بر دیوار.
شاپور (از آنندراج).

||کسی را بخطا و عیب منسوب کردن. (آنندراج).

خط بر رخسار آمدن. [خَ بَ رُ مَ دَ] (مص مرکب) موی بر عارض برآمدن. تازه ریش برآوردن. (مجموعهٔ مترادفات).

خط بر رخسار بستن. [خَ بَ رُ بَ تَ] (مص مرکب) موی بر صورت درآمدن. ریش برآوردن. خط بر رخسار آمدن.

خط بر زمین کشیدن. [خَ بَ زَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) کنایه از اظهار عجز و خجالت کردن. (آنندراج). خط بر خاک کشیدن:

تا صف مژگان آهو چشم ما را دیده‌ست
خط بمژگان بر زمین خورشید تابان می‌کشد.
صائب (از آنندراج).

خط بر سر کشیدن. [خَ بَ سَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) کنایه از بعیب و خطا منسوب کردن. (ناظم الاطباء).

خط بر عالم کشیدن. [خَ بَ لَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) ترک دنیا دادن. (ناظم الاطباء).

خط بر قبر کشیدن. [خَ بَ قَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) بعد تدفین میت بر قبر او سورهٔ «انا انزلناه» خواندن و هفت خط کشیدن و این را موجب مغفرت دانستن. (از آنندراج). خط بر مزار کشیدن:

ز بعد مرگ کسی خط بقبر ما نکشد
ز بهر آنکه نبودیم در حساب کسی.
صائب (از آنندراج).

خط بر مزار کشیدن. [خَ بَ مَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) خط بر قبر کشیدن. بعد تدفین دست بر قبر او زدن و سورهٔ «انا انزلناه» خواندن و هفت خط کشیدن و این را موجب مغفرت دانستن. (از آنندراج):

چو زخم تیغ تو ترسم که خون برآرد جوش
اگر خطی به مزار شهید خویش کشی. ؟

خط بریده. [خَ طِ بُ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حروف بریده که بر کاغذ دیگر وصل کنند. خط بیریده. (آنندراج):

چون نامه نویسم بسوی سیمین‌بر
هر حرف شود آتش و هر نقطه شرر
در نامه ز بس که جای حرفم سوزد
مانند خط بریده آید بنظر.
نظام دستغیب (از آنندراج).

ز گرمی جامه‌ام هر جا رسیده
تهی گردیده چون خط بریده.
میر یحیی شیرازی (از آنندراج).

خط بستن. [خَ بَ تَ] (مص مرکب) مخطط شدن جوان ساده‌رو. موی بر عارض جوان درآمدن. (از آنندراج):

سبزه‌ها از لاله‌زار خاطر شانی دمید
تا لبش خط زمرد رنگ بر بیجاده بست.
ملا شانی تکلو (از آنندراج).

خط بسر خود دادن. [خَ بِ سَ رِ خوَدْ / خُدْ دَ] (مص مرکب) موچلکا و سجل نوشتن. (برهان قاطع).

خط بسر خویش دادن. [خَ بِ سَ رِ خوی / خی دَ] (مص مرکب) کنایه از حجت به قتل خویش دادن. (آنندراج):

از بحر گفت بخامه نمها دادند
جانی بورقها ز رقمها دادند
تا بر خط دیگران دگر سر ننهند
خطی بسر خویش قلمها دادند.
ظهوری (از آنندراج).

خط بصره. [خَ طِ بَ رَ / رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خط سوم است از جمله هفت خط جام جمشید. (از برهان قاطع) (آنندراج).

خط بطلان. [خَ طِ بُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) علامتی که برای بطلان امری باشد. خطی برای بطلان چیزی روی آن کشند:

صوفی بیا که خرقهٔ سالوس برکشیم
این نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم.
حافظ.

خط بطلان کشیدن. [خَ طِ بُ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) خطی برای بطلان چیزی کشیدن. باطل کردن.

خط بغداد. [خَ طِ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خط دوم از هفت خط جام[1] و بعضی خط اول راگفته‌اند. (از برهان قاطع):

چون جام گیری داد ده می تا خط بغداد ده
بغداد ما را یاد ده سودای خوبان تازه کن.
خاقانی.

زآن جام که خط بغداد داشتی
بیش از هزار دجله مزیدم بصبحگاه.
خاقانی.

جام می تا خط بغداد ده ای یار مرا
باز هم در خط بغداد فکن بار مرا. خاقانی.

خط بندگی دادن. [خَ طِ بَ دَ / دِ دَ] (مص مرکب) کنایه از اطاعت و اظهار فرمانبرداری کردن. (یادداشت بخط مؤلف). خط بندگی سپردن.

خط بندگی سپردن. [خَ طِ بَ دَ / دِ سِ پُ دَ] (مص مرکب) کنایه از اطاعت و اظهار فرمانبرداری کردن. (یادداشت بخط مؤلف). خط بندگی دادن.

خطبة. [خِ بَ] (ع مص) مصدر دیگر خَطب و بمعنی خواستگاری کردن زن باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). زن خواستن. (تاج المصادر بیهقی). خُطبَه. (منتهی الارب).

خطبة. [خُ بَ] (ع مص) مصدر دیگر خطابه. رجوع به خَطابَة در این لغت‌نامه شود. ||خِطبَة؛ زن خواستن. (ناظم الاطباء).

خطبه. [خِ بَ] (ع اِمص) خواستگاری زن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب): خلیفهٔ عباسه را بجعفر داد، خطبه خواند. (تاریخ بخارای نرشخی).

این پیرزن هنوز عروس کرم نزاد
پس سر چرا بخطبهٔ این زن درآورم. خاقانی.

طفانجق والی سرخس را با او فرستاده و در خطبهٔ کریمه از کرایم او رغبت نموده و بیش از حد وعد و حصر اموال. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). رغبت فحول... در خطبهٔ ازواج ارواح آن مخاذیل صادق شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

این دو نوا نز پی رامشگری است
خطبه‌ای از بهر زناشوهری است. نظامی.

خطبهٔ تزویج پراگنده‌کن
دختر خود نامزد بنده کن. نظامی.

- خطبه کردن؛ به ازدواج درآوردن. بتزویج درآوردن:

خاطب او را بملک هفت اقلیم
گر کند خطبه بر حقش داند. خاقانی.

خطبه. [خُ بَ] (ع اِ) کلام که در ستایش خدا و نعت نبی و موعظهٔ خلق باشد. (از ناظم الاطباء). کلام خطیب که در ستایش خدا و موعظت باشد. (از آنندراج). در کشاف و اصطلاحات فنون خطبه چنین تعریف شده است: خطبه، عبارتست از گفتاری که مشتمل بسم الله الرحمن الرحیم و سپاس ایزد متعال بدانچه او را سزاوار است و درود بر پیمبر آخرالزمان صلی الله علیه و آله و سلم و در آغاز گفتار واقع شده باشد، سپس باید دانست که خطبهٔ کتاب غیر از خطبه‌ای است که بر

---

۱ - هفت خط جام بدین شرح است: اول: خط جور، دوم: خط بغداد، سوم: خط بصره، چهارم: خط ازرق، پنجم: خط در شکر، ششم: خط کاسه گر، هفتم: خط فرودینه. (از بهار عجم).

فراز منابر خوانند، زیرا خطبهٔ منابر علاوه بر آنچه که ذکر رفت باید مشتمل بر توصیهٔ پرهیزگاری و وعظ و تذکر و امثال آن باشد بخلاف خطبهٔ دفاتر. ج، خُطَب: خطبه چنان دانم که مردم را بدل مردم خوانند و دل از نشنودن قوی و ضعیف گردد. (تاریخ بیهقی). ||دیباچهٔ کتاب. (ناظم الاطباء). در کشاف اصطلاحات فنون آمده: بدان که در خطبهٔ کتاب اگر مؤلف یا مصنف در آغاز شروع بتصنیف یا تألیف از نوشتن خطبه در دیباچه کتاب صرفنظر کند و پس از ختم تألیف خطبه را بیاورد خطبةالحاقیه و اگر از آغاز شروع بتألیف به انشاء خطبه پرداخت، آنرا خطبهٔ ابتدائیه گویند: چون از خطبهٔ این فصول فارغ شدم بسوی راندن تاریخ بازرفتم. (تاریخ بیهقی).

— خطبه نبشتن؛ دیباچه نوشتن: چون... شرط کردم که در اول نشستن هر پادشاهی خطبه بنویسم... اکنون آن شرط نگاه دارم. (تاریخ بیهقی). سخت خطبه خواهم نبشت و چند فصل سخن بدان پیوست آنگاه تاریخ روزگار همایون او برانم. (تاریخ بیهقی). ||شغل و منصب خطیب: و بوسعید شروطی را از خطبه عزل کرد و بوالحسین الماصلی را خطیب کرد. (تاریخ سیستان). ||دعا و ثنائی که در روزهای جمعه و ایام مهم بر سر منابر در مساجد و اماکن مقدسه خوانده میشده و در آن علاوه بر حمد خدا و مدح پیغمبر و اولیای دین خلیفه یا سلطان روز مدح می‌گردید و این یکی از سنن بزرگ حکومت بود:

فرو اثرنگ بتو گیرد دین
منبر از خطبهٔ تو آراید. دقیقی.
بنام و کنیتت آراسته باد
ستایشگاه شعر و خطبه تا حشر. عنصری.

روز آدینه بر منابر نام خلیفه یا سلطان یا امیری را خطیب بعظمت و سمتی که داشته می‌خوانده است و بروز چهارشنبه خطبه کرد خویشتن را به امارت. یکی او را گفت: ایهاالامیر رسم و عادت خطبهٔ روز آدینه باشد. گفت: باشد که مزارمان نباشد تا روز آدینه، همچنانکه نبود. (تاریخ سیستان). ورود الرسول و اظهار موت‌الخلیفه القادر بالله و اقامهٔ رسم الخطبه للامام القائم بامرالله. (تاریخ بیهقی). رسم خطبه را بر چه صفت اقامت نمود. (تاریخ بیهقی). کسان خواجه را همه بگرفتند و مصادره کردند، اما هنوز خطبه بر حال خویشتن است. (تاریخ بیهقی). چون خطیب بجای ذکر خلیفه رسید بوی اندر آویختند و خطبه بریده شد. (مجمل التواریخ و القصص).

در خطبهٔ کرم لقبش صدر عالم است
بر مهر ملک صدر مظفر نکوتر است. خاقانی.
خطبهٔ این دار ملک وقف بر القاب تست
سکهٔ این دار ضرب باز بنام تو باد. خاقانی.

سکه و خطبه بنام همین‌سلطان در شهور ۳۸۹ مطرز گردانیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

وآنگه که نفس به آخر آید
هم خطبهٔ نام تو سر آید. نظامی.

— خطبه خواندن؛ در بالای منبری پس از حمد خدا و نعت پیغمبر و آل او، مدح خلیفه یا سلطان روز را خواندن: چنان نمود که حدیث خطبه بدو راست خواهد شد. (تاریخ بیهقی).

دل، سکهٔ عشق می‌نگرداند
جان، خطبهٔ عافیت نمی‌خواند. خاقانی.
خطبهٔ مدحش چو خواند آفتاب
مشتری حرز امان می‌خواندش. ؟

— خطبه دادن؛ خطبه خواندن:

فلک بنام تو تا خطبه داد در عالم
زمانه جز تو کسی را بپادشاه نخواند.
خواجه جمال‌الدین سلیمان (از آنندراج).

— خطبه کردن؛ بر سر منبر در اماکن مقدسه پس از حمد و ثنای خدا و مدح پیغمبر ذکر سلطان یا خلیفه وقت با بزرگی کردن: ما بتن خویش بمسجد آدینه خواهیم آمد تا امیرالمؤمنین را خطبه کنیم. (تاریخ بیهقی). و رسولی نامزد شود از درگاه عالی و منشور ولایت اگر رای عالی ارزانی دارد و خلعتی با وی باشد که بنده بنام خداوند خطبه کرده است تا قویدل شود و این ولایت که بنده خداوند خطبه کرده است، بتمامی قرار گیرد. (تاریخ بیهقی). امیر گفت: خلیفه را چه باید فرستاد. احمد گفت بیست‌هزار من نیل رسم رفته است خاصه را و پنج‌هزار من حاشیت درگاه را و نثار بتمامی که روز خطبه کردند. (تاریخ بیهقی).

بنگر که خطبه را بکه داد و چگونه گفت
روزی که خطبه کرد نبی بر سر غدیر.
ناصرخسرو.
تبارک خطبه او کرد و سبحان نوبت آورد
لعمرک تاج او شد قاب قوسین جای او
آمد. خاقانی.
اندرین خطه که دل خطبه بنام غم کند
سکهٔ گیتی نخواهد داشت نقش جاودان.
خاقانی.
خطبه بنام رفعت قدرش همی کند
در اوج برج جوزا بر منبر آفتاب. خاقانی.

خلف احمد بست خالی یافت لشکر بدانجایگاه فرستاد و، دربست سکه و خطبه بنام خویش بکرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). در آن نواحی خطبه بنام شمس‌المعالی بکرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

لیک درین خطهٔ شمشیربند
بر تو کنم خطبه ببانگ بلند. نظامی.
خطبهٔ جانم چو بنام تو رفت
سکهٔ تن نیز بنامت کنم. عطار.

||خطبهٔ آدم؛ نام یکی از خطبه‌های نهج‌البلاغه. (آنندراج):

گر مخاطب را نمی‌بینی سخن‌رس وامشو
خطبهٔ آدم بود نظم دل‌آرای سخن.
اثر (از آنندراج).

||خطبةالبیان؛ خطبه‌ای است منسوب به حضرت علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام. (یادداشت بخط مؤلف). ||خُطبَةُالوِداع؛ خطبه‌ای است که حضرت رسول صلی الله علیه و اله در حجةالوداع خواند و در آن بقول شیعیان علی علیه‌السلام را خلیفت خود کرد. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به «نهج‌البلاغه» در این لغت‌نامه شود.

خطبه‌آرا. [خُ بَ / بِ] (نف مرکب) خطبه گو. آنکه بر سر منابر خطبه می‌گوید:

تا سیه‌پوشان نورانی سلاطین را بعید
خطبه آرایند بر منبر به نیکویی خطاب.
سوزنی.

خطبهٔ ابتدائیه. [خُ بَ / بِ يِ اِ تِ ئی يَ / يِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خطبه‌ای که در آغاز تألیف آورند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

خطبهٔ الحاقیه. [خُ بَ / بِ يِ اِ قی يَ / يِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خطبه‌ای که پس از نگاشتن تألیف به آخر آن آورند بنام خطبهٔ الحاقیه است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

خطبه خواندن. [خُ بَ خوا / خا دَ] (مص مرکب) بر سر منبر دعای و ثنای خیر برای سلطان یا امیر یا خلیفتی در روز عید یا روز جمعه یا روز مقدسی خواندن:

چو بر منبر جد خود خطبه خواند
نشنیدش روح‌الامین پیش منبر. ناصرخسرو.

عهد کردم که از این پس خطبه نخوانم. (گلستان سعدی).

خطبه‌سرا. [خُ بَ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان گرگانرود شمالی بخش مرکزی شهرستان طوالش با ۳۵۱۴ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ خطبه‌سرا و چشمهٔ محلی و محصول آنجا غلات، برنج، عسل، لبنیات، گیلاس، سیب، پرتقال و چای. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و در آنجا یک پاسگاه ژاندارمری است. خطبه‌سرا از چند محله بنامهای مختلف تشکیل گردیده. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲). مرحوم دهخدا دربارهٔ این نقطه آورده است: نام محلتی کنار راه رشت به آستارا میان بورسرا و بورمه‌سرا در یکصدوبیست‌وهشت‌هزاروهفتصدگزی رشت. (یادداشت بخط مؤلف).

خطبهٔ عیدی. [خُ بَ / بِ يِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خطبه‌ای که در روز عید خوانند. (آنندراج):

کرد آفتاب خطبهٔ عیدی بنام او
زآن از عمود صبح نهادند منبرش.
خاقانی (از آنندراج).

خطبهٔ کتاب. [خ ُ بَ / بِ ي ِ کِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ستایش خداوند و نعت پیغمبر است که به اول کتاب آید و آن یا ابتدائیه است یا الحاقیه. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خطبه ابتدائیه و خطبهٔ الحاقیه در این لغت‌نامه شود: کتاب پارسی خطبهٔ تازی معهود و معتاد نباشد. (کتاب النقض ص۴).

خطبه کردن. [خ / خ ُ بَ / بِ کَ دَ] (مص مرکب) درخواست کردن. خواستن کاری. داوطلب انجام کاری شدن. (یادداشت بخط مؤلف): نزدیک مقتدر نامه نبشت و پارس و کرمان و سیستان را خطبه کرده و مال بزرگ بفرستاد. (تاریخ سیستان). ||خُطبه کردن؛ بر سر منبر پس از حمد خدا و ثنای رسول مدح و ثنای سلطان یا خلیفت یا امیر را گفتن. خطبه خواندن: چون بلاش بتخت بنشست و تاج بر سر نهاد و مردمان را بار داد و خطبه کرد و ایشان را وعده‌های نیکو فرمود. (ترجمهٔ طبری بلعمی). چون این کار برفت خطبهٔ امارت خویشتن را خواست که کند و حدیث ابوحفص بگذاشت و مردمان را خوش نیامد. (تاریخ سیستان). و چون بر سر منبر اسلام بنام ترکان خطبه کردند، ابتداء محنت سیستان آن روز بود و سیستان را هنوز هیچ آسیبی نرسیده بوده تا آن وقت. (تاریخ سیستان). با وزیر در این باب سخن گفته آید هم بتعریض تا درخواهند از ما خطبه کردن. (تاریخ بیهقی). بنده بخلیفتی وی برود و بنام وی خطبه کند و یک ماهی به ری باشد. (تاریخ بیهقی). بر آن قرار داد که امیر محمود را خطبه کند بنا و فراه که ایشان را بوده در آن وقت و دیگر شهرها مگر خوارزم و گرگانج. (تاریخ بیهقی).
سکه تو زن تا امراکم زنند.
خطبه توکن تا خطباء دم زنند
نظامی (مخزن‌الاسرار ص۲۵).

خطبه گردانیدن. [خ ُ بَ / بِ گَ دَ] (مص مرکب) از خطبه‌ای نام امیری انداختن و نام دیگری بجای آن گذاردن: پیغام داد بزبان رسولی وی مقدمهٔ طغرل و داود و بیغوست اگر جنگ خواهید کرد بازگردد و آگاه کند و اگر نخواهید کرد تا در شهر درآید و خطبه بگرداند[1] که لشکر بزرگ بر اثر وی است. (تاریخ بیهقی). صاحب غازی در نشابور شعار ما آشکار کرده بود و خطبه بگردانیده و رعایا و اعیان آن نواحی در هوای ما مطیع وی گشته. (تاریخ بیهقی).

خطبه گو. [خ ُ بَ / بِ] (نف مرکب) خطیب. گویندهٔ خطبه.

خطبهٔ وعظ. [خ ُ بَ / بِ ي ِ وَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خطبه‌ای که قبل از وعظ در کلیسا می‌خوانند. (یادداشت بخط مؤلف).

خطبی. [خ ُ ط َ] (ص نسبی) منسوب به ابومحمد اسماعیل... بنان خطبی. (از انساب سمعانی).

خط پاکی. [خ َطْ طِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خطی که بعد از فراغ از محاسبه بدست دهند و آنرا مفاصا نیز خوانند و در هندوستان به فارغ خطی شهرت دارد و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته. (آنندراج):
دلش بود ز آلودگی در شگفت
ز آلودگان خط پاکی گرفت.
وحید (از آنندراج).
دارد خط پاکی بکف از ساده‌دلیها
دیوانهٔ ما را چه غم از روز حساب است.
صائب (از آنندراج).

خط پای کلاغ. [خ َطْ طِ ي ِ کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مطلق خط شکستهٔ ناخوان و پریشان که گویا کلاغ پنجه زده است و آنرا خط پنج‌گربه نیز خوانند و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته. (آنندراج):
دارد از خط شکسته انتعاشی طبع او
زشت‌تر باشد شکسته چون شود پای کلاغ.
سلیم (از آنندراج).

خط پرگار. [خ َطْ طِ پَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خطی که پرگار بهنگام حرکت رسم می‌کند و آن محیط دایره و یا قوسی از دایره است:
انقیاد دور گردون برنتابد همتم
هم چو مرکز حلقهٔ گوشم خط پرگار نیست.
میرزا بیدل (از آنندراج).

خط پشت لب. [خ َطْ طِ پُ تِ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خطی که بر پشت لب درآید، سبیل تازه‌برونیده:
تا سبزهٔ خط از لب جانان برآمده
دود از نهاد چشمهٔ حیوان برآمده.
صائب (از آنندراج).

خط پنجه. [خ َطْ طِ پَ جَ / جِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خطی که در درون کف دست از آن پنجه می‌باشد.

خط پیاله. [خ َطْ طِ لَ / لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) از جمله خطهایی است که در جام جم بوده، لیکن در غیر جام جم نیز استعمال کنند. (آنندراج):
آماده جلای نظر شو که ساقیان
خط پیاله بر لب میگون نوشته‌اند.
طالب آملی (از آنندراج).
ز فیض بی‌خودی از هر دو کون آزادم
خط پیاله ز غمها خط امان من است.
صائب (از آنندراج).

خط پیشانی. [خ َطْ طِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خطوطی که در پیشانی آدمی است. کنایه از سرنوشت و رقم تقدیر می‌باشد:
سرنوشت خود توان خواند از خط پیشانیش
مد ابرو شاه بیت مطلع انوار کیست.
دانش (از آنندراج).
بندگی را در ره خدمت ز بس شایسته‌ام
میشود داغ غلامی خط پیشانی مرا.
کلیم (از آنندراج).

خط پیمانه. [خ َطْ طِ پَ نَ / نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نام خطها که در جام جم بوده، ولی در غیر جام هم مستعمل است. (از آنندراج):
بزم عشرت می‌گذارد بس که بی‌جانان مرا
حلقهٔ مار است پنداری خط پیمانه‌ام.
تأثیر (از آنندراج).

خط تازیانه. [خ َطْ طِ نَ / نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خطی که از زدن تازیانهٔ بر اندام پدید آید. (آنندراج):
چه دست می‌تهی ای شهسوار بر دوشم
حمائلی بده از خط تازیانهٔ خویش.
باقر کاشی (از آنندراج).

خط تراش. [خ َطْ طِ تَ] (نف مرکب) نام چاقویی است که خط را می‌تراشد و پاک می‌کند[2]. (یادداشت بخط مؤلف).

خط ترسا. [خ َطْ طِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خطی باشد بازگونه ترسایان را که از چپ براست برند مثل خط هندوان. (آنندراج). خط قوم ترسا که نهایت پرپیچ باشد. (غیاث اللغات):
فلک کژروتر است از خط ترسا
مرا دارد مسلسل راهب‌آسا. خاقانی.
از قول درست تو جهان راستی آموخت
زآنگونه که برخاست کجی از خط ترسا.
سنجر کاشی (از آنندراج).

خط تصویری. [خ َطْ طِ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مرحلهٔ دوم از مراحل اساسی خط است در این مرحله برای اظهار فکری صورت آنرا می‌کشیدند، مثلاً برای نوشتن حیوانی شکل آنرا می‌کشیدند. (تاریخ ایران باستان ج ۱ ص۱۵).

خط تقویم. [خ َطْ طِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خطی است بنزد ارباب هیئت که از مرکز عالم بیرون آید و بمرکز کواکب می‌گذرد و بسطح فلک اعلی پایان می‌یابد. (یادداشت بخط مؤلف). خط تقویمی.

خط تقویمی. [خ َطْ طِ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خط تقویم. رجوع به خط در

---

1 - در متون فارسی، بصورت خطبه بگردانیدن آمده است.

2 - Grattoir (فرانسوی).

این لغت‌نامه شود.

خط توأمان. [خ َطْ طِ تَ اَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خط توأمان به اصطلاح خوش‌نویسان آنست که بر دو ورق صفحهٔ کاغذ نقوش مختلف کشند که هرگاه هر دو صفحه را روی هم گذارند، صورت حرف برنگ سفید از آن نمایان شود. (آنندراج):
دهم یاد هم آغوشی بآن طفل
که مکتوبم بخط توأمان است.
خان‌آرزو (از آنندراج).

خط تهمت. [خ َطْ طِ تُ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خطی که دشمنان نویسند و حاوی تهمت و افتراء باشد. (یادداشت بخط مؤلف). کنایه از تهمت و افتراء:
خط تهمت دشمنان زبون
سرانجام شستی بر آن پا کخون. ؟

خط تیغ. [خ َطْ طِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خطی که تیغ ایجاد کند. زخم:
می‌کرد حباب دل دشمن خط تیغت
هر نقطه از آن قابل تقسیم برآمد.
ظهوری (از آنندراج).

خط جام. [خ َطْ طِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خطهایی که در جام جم است و در غیر این نیز می‌آید. (آنندراج):
باده [1] مشک است و زعفران در جام
پس خط جام چون خط طیار. خاقانی.
تیره شد آب اختران ز آتش روز و می‌کشد
بر درجات خط جام آب چو آتش اختری.
خاقانی.

خط جبین. [خ َطْ طِ جَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خط پیشانی. کنایه از سرنوشت. (آنندراج):
این سرنوشت بدهم دایم بکس نماند
سیلاب اشک شوید آخر خط جبینم.
کلیم (از آنندراج).

خط جدی. [خ َطْ طِ جَدْیْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دائرهٔ رأس‌الجدی. (از ناظم الاطباء).

خط جلی. [خ َطْ طِ جَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوشته‌ای که حروف آن آشکار و خوانا بود. (ناظم الاطباء). ||خط ریحان. (ناظم الاطباء).

خط جواز. [خ َطْ طِ جَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خطی که برای گذشتن کالا و رونده بگذربانان نویسند و در هند دستک گویند. (از ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (از آنندراج):
خط مشکین او که ابجد ماست
بوالهوس را خط جواز شده‌ست.
صائب (از آنندراج).
خدایا، رخصت پرواز از دام مجازم ده
بهر جا میرود فرمان تو خط جوازم ده.
فصیحی (از آنندراج).

خط جور. [خ َطْ طِ جَ / جُو] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خط اول از هفت خط جام جم که خط لب جام باشد. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء).

خط جوهری. [خ َطْ طِ جَ / جُو هَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خطی که قبول تکند قسمت را مگر در جهت واحد در اصطلاح حکیمان. (آنندراج):
لعل لب را آب و رنگی داد خوش‌گفتاریت
گشت خط جوهری پیدا ز گوهرباریت.
میر افضل ثابت (آنندراج).
||کنایه از دهان و میان معشوق:
چون حرف ز خط جوهری گفت.
؟ (آنندراج).

خط چشم موری. [خ َطْ طِ چَ / چِ مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خط بسیار خرد و باریک. (آنندراج):
ترشرویی‌[?]نامه خط چشم موری می‌کشم
توتیای غوره از چشم صبوری می‌کشم.
تأثیر (از آنندراج).

خط چلیپا. [خ َطْ طِ چَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شکلی است از دو خط متقاطع که بزوایای قوایم تقاطع کرده باشد. (آنندراج). خط صلیبی:
ای مصدر راستی بعهدت
منسوخ بود خط چلیپا.
سنجر کاشی (از آنندراج).

خط حصار. [خ َطْ طِ حِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دائره‌ای که عزائم‌خوانان وقت عزائم خواندن برای حفظ بر گرد خود یا دیگری برکشند. خط مندل. (آنندراج):
چو سادگیست که خال لب تو آخر کار
بگرد خویش چو هندو خط حصار کشید.
سلیم (از آنندراج).

خط حوادث. [خ َطْ طِ حَ دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از معدوم شدن حوادثات باشد. (از ناظم الاطباء).

خط خسروی. [خ َطْ طِ خُ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خط پادشاهی. رجوع به خط در این لغت‌نامه شود:
یکی نامه بنوشت بر پهلوی
بر آئین شاهان خط خسروی. فردوسی.

خط خط. [خ َ خ َ] (ص مرکب) با خطها. مخطط. صاحب خطوط:
خط خط که کرده جزع یمانی را
بوی از کجاست عنبر سارا را. ناصرخسرو.
||کلمهٔ امر که در فرمان دادن کسی را که ناگهان با نیزه حمله کند، استعمال کنند. (از ناظم الاطباء).

خط خط کردن. [خ َ خ َ کَ دَ] (مص مرکب) با خطها کردن. مخطط کردن. صاحب خطوط کردن. ||روی نوشته‌ای خطوط متعدد کشیدن برای سیاه کردن و مخفی نمودن آن نوشته. ||کثیف و ناخوانا کردن نوشته که معمولاً بچه‌ها با قلم روی نوشته‌ها از روی بیخردی می‌کنند.

خطخطة. [خ َ خ َ طَ] (ع مص) ناوناوان رفتن از ماندگی. منه: خطخط فی سیره؛ ناوناوان رفت از ماندگی. ||کمیز انداختن. منه: خطخط ببوله؛ کمیز انداخت. (منتهی الارب).

خط خطی. [خ َ خ َ] (ص نسبی مرکب) صاحب خطها. (یادداشت بخط مؤلف). ||ناخوانا شدن نوشته بر اثر کشیده شدن خطوطی بروی آن. چون: این نوشته خط‌خطی است. ||کاغذ کثیف و بی‌مصرف بر اثر کشیده شدن خطوطی چند بروی آن.

خط خفی. [خ َطْ طِ خ َ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوشته‌ای که حروف آن باریک و کوچک بود. (ناظم الاطباء).

خط خوان. [خ َطْ طِ خوا / خا] (نف مرکب مرخم) خوانندهٔ خط. آنکه خطی را می‌خواند.

خط خوردن. [خ َ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) خط کشیده شدن بر نوشته‌ای بجهت ابطال آن. چون: این نوشته صحیح نبود، لذا خط خورد.

خط خون. [خ َطْ طِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حجت قتل. (آنندراج). ||رقم خون. (آنندراج). رجوع به «خط بخون کسی نوشتن» در این لغت‌نامه شود.

خط دادن. [خ َ دَ] (مص مرکب) نوشته دادن:
بمملوکم خطی دادم مسلسل
بتوقیع قزلشاهی مسجل. نظامی.

خط دار. [خ َ] (نف مرکب) مخطط. دارای خطوط. مرقوم. (منتهی الارب).
— کاغذ خطدار؛ کاغذیست که روی آن بفواصل معین خط کشیده‌اند تا کتابت بروی آنها بعمل آید.

خط درآوردن. [خ َ دَ وَ دَ] (مص مرکب) مخطط شدن جوان ساده‌رو. (آنندراج). موی بر عارض جوان روئیدن.

خط درست. [خ َطْ طِ دُ رُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خط مستقیم. (ناظم الاطباء).

خط درکشیدن. [خ َ دَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) خط بروی چیزی کشیدن. از آن گذشتن. صرف‌نظر کردن:
از خود و غیری چنان فارغ شدم کز فارغی
خط بخاقانی و خاقان درکشم هر صبحدم.
خاقانی.
اگر خواهی بما خط درکشیدن
ز فرمانت که یارد سر کشیدن. نظامی.

---

۱ - ن‌ل: بار مشک.

از احسان خداوندی عجب نیست
اگر خط درکشی جرم و خطا را. سعدی.
خط دست. [خَطْ طِ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دستخط. (یادداشت بخط مؤلف):
زآن تا بخط دست عزیز تو اهل فضل
از ذل فقر بازرهند اندرین دیار. سوزنی.
خط دمیدن. [خَ دَ دَ] (مص مرکب) مخطط شدن جوان ساده‌رو. (آنندراج). موی بر عارض جوان درآمدن. تازه ریش برآوردن:
نه خط است آنکه دمید از لب جان‌پرور تو.
صائب (از آنندراج).
خط دورکسی کشیدن. [خَ دَ / دُو رِ کَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) کسی را استثناء کردن.(یادداشت بخط مؤلف).
خط دهر. [خَطْ طِ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خط زمانه. کنایه از روزگار:
نتوان در خط دهر خط وفا یافتن
نتوان بر نقش آب نقش قلم ساختن.
خاقانی.
خط دیوانی. [خَطْ طِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خط شکسته پرزشت ناخوان مخصوص میرزایان دفتر ایران. (آنندراج). خط شکستهٔ اهل دفتر. (غیاث اللغات):
عمرها مشق جنون هر کس چون مجنون نکرد
از خط دیوانی زنجیر سر بیرون نکرد.
صائب (از آنندراج).
ز پیچ و تاب نگر وصف خط جانان را
درین بیاض نوشتم بخط دیوانی.
وحید (آنندراج).
ز بس حال چمن درهم شد از افسون گیویت
خط سنبل بصورت خط دیوانی است پنداری.
تأثیر (از آنندراج).
بیاد شمع رایت بی‌تامل کودک اعمی
تواند خواند بر لوح عطارد خط دیوانی.
طالب (از آنندراج).
خطر. [خَ] (ع ص) خرامنده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||(ع اِ) گلهٔ شتران. ج، اَخطار. ||چهل شتر. ج، اَخطار. ||دویست شتر. (منتهی الارب). ج، اَخطار. ||پیمانهٔ کلان برای غله. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). ||هزار شتر. ج، اُخطار. ||اکمیز و سرگین که بر سرین شتر چسبیده باشد. خِطر. ||ابر پراکنده در افق. ||مشرف. یقال: انه لعظیم الخطر. (منتهی الارب).
خطر. [خَ] (ع مص) دم جنبانیدن. (منتهی الارب). منه: خطر الفحل بذنبه خطراً؛ دم جنبانید آن گشن بچپ و راست. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ||برداشتن و زیر آوردن شمشیر. منه: خطر الرجل بسیفه خطراً؛ برداشت شمشیر را باری و زیر آورد آنرا بار دیگر. خطر برمحه؛ برداشت نیزه را باری وزیر آورد آنرا بار دیگر. (منتهی الارب). فخرج یخطر بسیفه؛ ای یهزه معجباً بنفسه متعرضا للمبارزه. (از اقرب الموارد). ||جنبیدن نیزه و به اهتزاز درآمدن آن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). ذ کر تک و الخطی یخطر بیننا. (از اقرب الموارد). ||تبختر کردن یعنی برداشتن دستها را باری و فروکردن آنها را بار دیگر. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان‌العرب). منه: خطر الرجل فی مشیته؛ ای اهتز و تبختر؛ یعنی برداشت دستها را باری و فروکرد آنها را بار دیگر. ||برداشتن و حرکت دادن دست بسوی آسمان هنگام دعا. منه: خطر با صبعه؛ ای حرکها. یقال: رایته یخطر باصبعه الی السماء؛ ای اذا حرکها فی الدعاء. (از اقرب الموارد). ||حادث شدن حوادث. منه: خطرالدهر؛ حدثت حوادثه. (از منتهی الارب). ||روشن شدن امری در فکر. منه: خطر له کذا؛ لاح فی فکره. ||بوسواس شیطانی گرفتار شدن. منه: خطر الشیطان بین الانسان و قلبه؛ اوصل وسواسه الی قلبه. (از اقرب الموارد). ||بیاد آوردن بعد از فراموشی. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). منه: خطر الامر بباله و علی باله و فی باله؛ بیاد آورد آن کار را پس از فراموشی. (از اقرب الموارد). ||گذر کردن امری بخاطر. (منتهی الارب). منه: خطر الشیء ببالی؛ گذر کرد آن چیز بیاد من. (از منتهی الارب).
خطر. [خِ] (ع اِ) کمیز و سرگین که بر سرین شتر چسبیده باشد. خَطر. ||گیاهی که بدان خضاب کنند. (از منتهی الارب). ج، اَخطار. ||وسمه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). ||شیر بسیارآب. (از منتهی الارب). ||شاخ درخت. ج، اَخطار. ||گلهٔ شتران. ||چهل شتر. ||دویست شتر. ||هزار شتر. (منتهی الارب).
خطر. [خُ] (ع ص، اِ) ج خَطیر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
خطر. [خَ طِ] (ع ص) مردی که در رفتن تبختر کند و بردارد دستها را باری و فروگیرد آنها را باری. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).
خطر. [خُ طُ] (ع اِ) جِ خَطَر. (از منتهی الارب).
خطر. [خَ طَ] (ع مص) بلندقدر و بلندمرتبه گردیدن.(منتهی الارب). خُطور. ||(اِ) وسمه. رنگ. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). کتم(بحر الجواهر): عرب وسمه را خطر گوید و لیث گوید آن نباتیست که برگ او را در خضاب سیاه بکار برند. (از ترجمهٔ صیدنه). ||همقدر. هم‌منزلت. (از منتهی الارب). یقال: هذا خطر لهذا؛ ای هذا مثله فی القدر و العلو. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ||آنچه در میان گذارند چون بر چیزی گرو بندند. ج، اخطار، خطار. جج، خُطُر. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). مال رهان. مال قمار. (یادداشت بخط مؤلف): اجروا اسفاحا؛ ای لغیر خطر. (منتهی الارب ذیل اسفاح). ||غَرَر. (منتهی الارب) (یادداشت بخط مؤلف). ||(اِمص) دلیری. ||لغزش. خطا. (یادداشت بخط مؤلف):
در کشا کشهای تکلیف و خطر
بهر الله هل مراد و درگذر. مولوی (مثنوی).
سروران را بی‌سبب می‌کرد حبس
گردنان را بی‌خطر سر می‌برید. حافظ.
||ارزش. قیمت. بهاء. وقر. اعتبار. سنگ:
تا پیر نشد مرد نداند خطر عمر
تا مانده نشد مرغ نداند خطر بال. کسائی.
کجا تو باشی گردند بی‌خطر خوبان
جمست را چه خطر هر کجا بود یاکند.
شاکر بخاری.
بوسه‌ای زآن لب شیرین بدلی یافته‌ام
هر کجا بوی تو آید دل و جان را چه خطر.
فرخی.
بفزوده‌ست بر من خطر و قیمت سیم
تا بنا گوش ترا دیده‌ام ای در یتیم. فرخی.
چون عطا بخشد اقرار کنی
که جهان را بر او نیست خطر. فرخی.
چون قدح برگرفت و ساغر خواست
این جهان را بچشم او چه خطر. فرخی.
عرض او سخت عزیز است و بود عرض عزیز
آنکسی را که ندارد بر او مال خطر. فرخی.
اکنون بر ده‌هزار درم راست شد که این جمله بفرستید و این را خطری نیست. (تاریخ سیستان).
مغیلانست جاهل پیشم و من پیش او ریحان
ندارد پیش ریحانم خطر خار مغیلانش.
ناصرخسرو.
این چرخ مدور چه خطر دارد زی تو
چون بهرهٔ خود یافتی از دانش مضمر.
ناصرخسرو.
خر نداند خطر سنبل و ریحان زنهار
که مر این خر رمه را سنبل و ریحان ندهی.
ناصرخسرو.
چو کبک دری باز مرغست لیکن
خطر نیست با باز کبک دری را.
ناصرخسرو.
هر چیز را بها و خطر سوی مردمست
دنیا و سیم و زر بدو پربها شده‌ست.
ناصرخسرو.
مردم خطر عاقبت چه داند
تابند بلا را نیازماید. مسعودسعدسلمان.
جان و دل زیر قدمهاش نشاندم زین شکر

خود بر آن چهره هزاران دل و جان را چه خطر.
سنائی.
و یک حاجت باقیست که در جنب عواطف ملوکانه خطری ندارد. (کلیله و دمنه).
در چشم همت تو کز او دور چشم بد
سیم حلال بی‌خطر است و زر عیار. سوزنی.
بنده چون زی حضرتت پوید ندارد بس خطر
نجم سفلی چون شود شرقی ندارد بس ضیا.
خاقانی.
گمراه بود آنکس کو پیش سگ کویت
دل را محلی بیند جان را خطری داند. عطار.
دیدهٔ مجنون اگر بودی ترا
هر دو عالم بی‌خطر بودی ترا.
مولوی (مثنوی).
||اندازه. مقدار:
چشمه‌ها بیرون جهیده از خطر
گشته ده چشمه ز بیم مستقر.
مولوی (مثنوی).
||قدر. شرف. عظمت. بزرگی. اهمیت. مکانت:
خدمت سلطان بر دست گرفت
خدمت سلطان بیم است و خطر. فرخی.
چاکر یکدل و از شهر تو و از کف تو
یافته نعمت و از جاه تو با جاه و خطر.
فرخی.
بنای ملک بتیغ و قلم کنند قوی
بدین دو چیز بود ملک را شکوه و خطر.
فرخی.
وزیر گفت: گرگانیان را این خطر نباید نهاد که خداوند بدم ایشان رود. (تاریخ بیهقی). بوالحسن عبدالجلیل را آن خطر نباید نهاد و از او شکایتی باید کرد که سزای خویش دید. (تاریخ بیهقی).
خطر خویش بدان و به امانت کوش
تو که بر سر جهانداور مأمونی. ناصرخسرو.
کنون میر پیشم ندارد خطر
گر آنگه خطر داشتم پیش میر. ناصرخسرو.
لیکن چو کرد قصد جفا پیشش
خاقان خطر ندارد و نه قیصر. ناصرخسرو.
تن بجان یابد خطر زیرا که تن زنده بدوست
جان بدانش زنده ماند و آن ازو یابد خطر.
ناصرخسرو.
نه عجب کز تو خطر یافت جهان زیرا
خطر تخم ببار است سوی دهقان.
ناصرخسرو.
چون هست سوی فتح ز گردون نظر سعد
پیوسته سوی تیغ تو باشد خطر فتح.
مسعودسعدسلمان.
گر خطر بایدت خطر کن جان
ورنه ایمن بزی خطیر مباش. سنائی.
اندر حضر نباشد آزاده را خطر
وندر حجر نباشد یاقوت را بها. سنائی.

از خطر خیزد خطر زیرا که سود ده چهل
برنبندد گر بترسد از خطر بازارگان.
؟ (کلیله و دمنه).
سفر ار چند پر خطر باشد
خطر مرد در سفر باشد.
(از مقامات حمیدی).
و سورة الفاتحه با بزرگی خطر آن دلیل است بر موافقت اهل سنت و تکذیب اهل قدر و تعطیل. (کتاب النقض).
چو باد از در هر کس نخوانده در نشوم
چو خاک هم خود را بی‌خطر بنگذارم.
خاقانی.
دوشم لقبی دادی کمتر سگ کوی خود
من کیستم از عالم تا این خطرم بخشی.
خاقانی.
زین خطر کو خاک را دادست خاک از کبریا
بر سه عنصر تا قیامت می‌بنازد هر زمان.
خاقانی.
بادت ز غایات هنر بر عرش رایات خطر
در شأنت آیات ظفر از فضل دادار آمده.
خاقانی (دیوان ص۳۹۲).
||کار بزرگ پرآفت و دشوار. خطب: حیلت‌ها کرده‌ام و این سیاح را مالی بداده و مالی ضمان کرده که بحضرت صله یابد تا این خطر بکرده و بیامده. (تاریخ بیهقی). با خود گفتم: خطری بکنم هرچه باداباد و روا دارم که این بکرده باشم و بمن هر بلایی رسد. (تاریخ بیهقی). سخت بزرگ حماقتی دانم که از بهر جاه و حطام دنیا کسی خطر ریختن خون مسلمانان کند. (تاریخ بیهقی). این خواجه... از چهارده‌سالگی باز... رنجها دید و خطرهای بزرگ کرد. (تاریخ بیهقی). وی با چون محمود پادشاهی خطری بدین بزرگی کرد. (تاریخ بیهقی). اگر روزی چند صبر باید کرد در رنج [illegible] بند شریعت عاقل چگونه از آن سر باز زند و آنرا خطرهای بزرگ و کاری دشوار شمرد. (کلیله و دمنه). و خطرهای بزرگ که بفرمان ارتکاب کرده شناخته. (کلیله و دمنه).
از خطر خیزد خطر زیرا که سود ده چهل
برنبندد گر بترسد از خطر بازارگان.
؟ (کلیله و دمنه).
هرکه از خطر بگریزد خطیر نشود. (کلیله و دمنه).
کردم خطر و بر سر کوی تو گذشتم
بسیار کند عاشق زین گونه خطرها. خاقانی.
این چه خطب و خطر بود که نازل گردید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||نزدیکی بهلاکت و تلف. آفت. ضرر. (ناظم الاطباء). بلا. ضرر ناشی از آفت. (یادداشت بخط مؤلف):
بجایی که بینی سر اندر خطر
بجا گر بمانی کنی ترک سر. فردوسی.

بودلف... مقرر است که در ولایت جبل... جانی در خطر نهاد. (تاریخ بیهقی).
از خطر آتش و عذاب ابد
دین و خرد کرد در حصار مرا. ناصرخسرو.
براه دین نبی رفت از آن نمی‌یارم
که راه پرخطر و ما ضعیف و بی‌یاریم.
ناصرخسرو.
و پس از بلوغ غم مال و فرزند و اندوه و خطر... در میان آید. (کلیله و دمنه). حازم... پیش از حدوث خطر و معاینهٔ شر چگونگی آنرا شناخته باشد. (کلیله و دمنه). اما می‌ترسیدم که از سر شهوت برخاستن... کاری دشوار است و شروع کردن در آن خطری بزرگ. (کلیله و دمنه).
هنر ز بی‌هنری به وگر چه مرد هنر
خطر ندارد و دارد هزارگونه خطر
خطر بود هنری را ز بی‌هنر لیکن
هم از هنر هنری را فزاید آب و خطر.
سوزنی.
جو بجوهر چه زن‌دانه زن از جو بنمود
خبر آن ز شفا یا ز خطر بازدهید.
خاقانی (دیوان ص۱۶۲).
با هرکه دوستی کنی از دل مکن غلو
با هرکه دشمنی کنی از جان مبر خطر.
خاقانی.
دانم که کوچ کردی ازین کوچهٔ خطر
رو بر چهار سوی امان چون گذاشتی.
خاقانی.
جان من از خیالت در عالم وصالت
هر دم هزار منزل راه خطر بریده. خاقانی.
پیر و جوان بر خطر از کار تو
شهر و ده آزرده ز پیکار تو. نظامی.
ز آفت ایمن نیند ناموران
بی‌خطر هست کار بی‌خطران. نظامی.
سوی حاصل می‌فشاند بی‌خطر
جوش موجش هر زمانی بی‌گهر.
مولوی (مثنوی).
ناز کردن خوشتر آید از شکر
لیک کم خایش که گردد صد خطر.
مولوی (مثنوی).
نیست عاقل تا که دریابد چو ما
گر بگویم کز خطر سوی من آ.
مولوی (مثنوی).
روزی گفتم کسی چو من جان
از بهر تو در خطر نینداخت. سعدی.
ایدل ار چند دز سفر خطر است
کس خطر بی‌سفر کجا یابد. ابن یمین.
— برخطر؛ برآفت. برضرر:
همگان برخطرند آنکه مقیمند وگر
ره نیابند سوی باخطران بی‌خطرند.
ناصرخسرو.
— بی‌خطر؛ بی‌آفت. بر کنار از آفت:

ز آفت ایمن نیند ناموران
بی‌خطر هست کار بی‌خطران. نظامی.
- پرخطر؛ پرآفت. پرضرر:
وصال کعبه میسر نمیشود سعدی
مگر که راه بیابان پرخطر گیرند.
سعدی (خواتیم).
عاشقان کشتگان معشوقند
هرکه زنده‌ست پرخطر باشد.
سعدی (طیبات).
شبانگاه برسیدند بمکانی که از دزدان پرخطر بود. (گلستان سعدی).
- خطر افتادن؛ ضرر افتادن. آفت افتادن:
دوش بکویی گذری اوفتاد
بیخطری را خطری اوفتاد.
امیرحسن دهلوی (از آنندراج).
- خطر داشتن؛ آفت داشتن. ضرر داشتن:
ره هموار پیش دوربینان این خطر دارد
که‌رهرو را ز پیش پای دیدن بازمیدارد.
صائب (از آنندراج).
- خطر کشیدن؛ ضرر کشیدن. دچار آفت شدن:
خود را چو تخته‌پاره برآریم زین میان
تا کی ز چار موج عناصر خطر کشیم.
مسیح کاشی (از آنندراج).
خطرات. [خَ طَ] (ع اِ) آفتها. خطرها. (یادداشت بخط مؤلف). ||جِ خَطرَة. رجوع به خطره در این لغت‌نامه شود.
خطرات‌الوسمی. [خَ طَ تُلْ وَ می ی] (ع اِ مرکب) لمعهای چراگاه. (منتهی الارب). آن قسمت از چراگاه‌که بنای خشکیدن گذارند.(ناظم الاطباء).
خطران. [خَ طَ] (ع مص) مصدر دیگر است برای خَطر. رجوع به خَطر در این لغت‌نامه شود.
خط راه. [خَ‌طْ طِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[1] خط جواز. گذرنامه. ||پروانه راهداری. (ناظم الاطباء).
خطرایه. [خَ یَ / یِ] (اِ) جامهٔ پشمین درویشان که ریسمانها و پشمها از آن آویخته باشد. (از برهان قاطع)[2] (از آنندراج) (از فرهنگ اوبهی).
خطرب. [خَ رَ] (ع ص) مفتری. دروغگو. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). منه: رجل خطرب؛ مرد مفتری دروغگوی. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).
خطربة. [خَ رَ بَ] (ع اِمص) تنگی معاش. ||(مص) افتراء کردن. دروغ گفتن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).
خطرپذیری. [خَ طَ پَ] (حامص مرکب) آفت‌پذیری:
حیرتش چون خطرپذیری کرد
رحمت آمد لگام‌گیری کرد. نظامی.

خطرچی. [خَ طَ] (اِخ) شهری بوده است در سمت غربی سمرقند بفاصلهٔ ده فرسنگ. (از فهرست ابن ندیم).
خطر داشتن. [خَ طَ تَ] (مص مرکب) آفت در مقابل داشتن. بلا در پیش داشتن. ||ارزش داشتن. قیمت داشتن. اعتبار داشتن: حال این شهر بر تو پوشیده نیست که حضانتی ندارد و چون ریگ است در دیده و مردمان آن اهل سلاح نه و لشکر بدان بزرگی که حاجب سباش بود بزدند ما چند خطر داریم. (تاریخ بیهقی).
مغیلانست جاهل‌پیشم و من پیش او ریحان
ندارد پیش ریحانم خطر خار مغیلانش.
ناصرخسرو.
چه خطر دارد این پلید نبید
عند کاس مزاجها کافور. ناصرخسرو.
دنیا خطر ندارد یکذره
سوی خدای داور بی‌یاور. ناصرخسرو.
خطرفة. [خَ رَ فَ] (ع مص) بشتاب رفتن و گام‌فراخ نهادن و یا دوگام را یک گردانیدن به تیزروی. ||زدن شمشیر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از ناظم الاطباء). منه: خطرف فلانا بالسیف؛ زد فلان را بشمشیر. (منتهی الارب). ||مسترخی گردیدن پوست زن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: خطرف جلد المرأة. (منتهی الارب).
خطرکردن. [خَ طَ کَ دَ] (مص مرکب) تهور کردن. خود را بخطر افکندن. (یادداشت بخط مؤلف):
مهتری گر بکام شیر در است
رو خطر کن ز کام شیر بجوی.
حنظله بادغیسی.
[illegible]یزیش خطر کردم و ناتش بشکستم
[illegible]ت مرا دست و برون کرد ز خیری.
منشقق بلخی (از فرهنگ اسدی نخجوانی).
در عشق تو جز بجان خطر می‌نکنم
گرمن زاغم چرا حذر می‌نکنم.
مسعودسعدسلمان.
||کارهای سخت و پرآفت کردن: در خدمت وی، گرم و سرد بسیار چشید و رنجها دید و خطرهای بزرگ کرد. (تاریخ بیهقی).
خطرگاه. [خَ طَ] (اِ مرکب)[3] جای خطر. جای آفت. آفتگاه:
سر برون زد ز عرش نورانی
در خطرگاه سر سبحانی. نظامی.
چون قدر مایه راه بنوشتند
وز خطرگاه کوه بگذشتند. نظامی.
کنون در خطرگاه جان آمدیم
ز باران سوی ناودان آمدیم. نظامی.
خطرگه. [خَ طَ گَهْ] (اِ مرکب) خطرگاه. جای آفت. جای خطر:

این رایت نگون سرورخش بریده‌دم
بر غافلان هفت خطرگه برآورید. خاقانی.
به که در پای مرغ پیچم دست
زین خطرگه بدین توانم رست. نظامی.
خطرمند. [خَ طَ مَ] (ص مرکب) گرانبها. قیمتی. (از آنندراج):
خواسته گرچه عزیز است و خطرمند بود
بر آن خواسته ده خواسته را نیست خطر.
فرخی.
... لکن زاگ خطرمند باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
خطرناک. [خَ طَ] (ص مرکب) مهلک. پرخطر. هولنا ک. مخوف. (ناظم الاطباء). خوفنا ک.(آنندراج):
دریغ آن شد که در نقش خطرنا ک
مقابل میشود رخ با رخ خا ک. نظامی.
همان به کاندرین خا ک خطرنا ک
ز جور خا ک بنشینیم بر خا ک. نظامی.
نشد ممکن که این خا ک خطرنا ک
بر انگشت بریده برکند خا ک. نظامی.
چه عذر آری تو ای خا کی‌تراز خا ک
که‌گویایی درین خط خطرنا ک. نظامی.
پس چون خودی خودپرستان روند
بکوی خطرنا ک مستان روند.
سعدی (بوستان).
سودای تو آتش جهانسوز
هجران تو ورطهٔ خطرنا ک. سعدی.
یکی را دل از دست رفته بود... و مطمع جایی خطرنا ک. (گلستان سعدی). گفتم آن نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرنا ک و سودمند. (گلستان سعدی).
طریق عشق طریقی عجب خطرنا کست
نعوذ بالله اگر ره بمقصدی نبری.
حافظ.
گرچه منزل بس خطرنا کست و مقصد بس بعید[4]

1 - در آنندراج آمده: خطی که برای گذشتن شخصی یا جماعتی از راه بگذربان نویسند و آنرا در عرف هندوستان دستک گویند:
برگ سبزی که بگیرد ز بهاران خط راه
از دم سرد خزان نغمهٔ رخصت شنود.
صائب (از آنندراج).
2 - در حاشیهٔ برهان قاطع آمده: همین معنی را در «ختوانه» آورده.
3 - در آنندراج آمده: «خطرگاه» و «خطرستان» واجد یک معنی است و از ظهوری این بیت را آورده:
فکر عشرت ز رهم برد بحرز غم خویش
ایمنم ساز که خاطر خطرستان گشته.
اما این ترکیب ظاهراً باید در بین فارسی‌زبانان هند متداول باشد.
4 - ن‌ل: مقصد ناپدید.

هیچ راهی نیست کآنرا نیست پایان غم مخور
حافظ.

||باارزش. باقیمت. بااعتبار. پربها:
وگر خاکم تو ای گنج خطرناک
زیارت‌خانه‌ای پرساز ازین خاک. نظامی.
نبینی وقت سفتن مرد حکاک
بشاگردان دهد در خطرناک. نظامی.

خطرناکی. [خَ طَ] (حامص مرکب) حالت خطرناک. حالت خطر. (یادداشت بخط مؤلف). خطر. هول. خوف. (ناظم الاطباء):
از آن سو که دیدم دلم پاره شد
خرد زآن خطرناکی آواره شد. نظامی.
خطرناکی‌کار دانسته‌ام
شدن دور ازو کم توانسته‌ام. نظامی.
جهان تاختن باز یاد آمدش
خطرناکی رفته یاد آمدش. نظامی.
||قیمتی. باارزشی. پربهایی:
چو گوهرنهاد است و گوهرنژاد
خطرناکی گوهر آرد بیاد. نظامی.

خط روان. [خَطْ طِ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خطی که بی تأمل خوانده شود و هم چنین رقم خوانا. ناخوان مقابل آن. (آنندراج):
چنان خط معنیش خوانا فتاد
که هر کور فهم است دانا فتاد.
ظهوری (آنندراج).
صبا سواد چمن را چو نسخه کرد بر آب
بگل نمود که بنگر خط روان مرا.
امیرخسرو (از آنندراج).

خطروف. [خُ] (ع ص) تیزرونده برفتار عنق. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ||شتر نر فراخ گام نهنده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خطرة. [خَ رَ] (ع اِ) گیاهی است. (منتهی الارب). ||داغی مر شتران را. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ||گاهی. بعضی از اوقات. منه: مالقیته الاخطرة؛ ملاقات نکردم با وی مگر گاهی. (منتهی الارب). ||اندیشه. آنچه بر خاطر گذرد. همزه. ج، خَطَرات [1]:
در خموشی هر سه را خطرة یکی
در سخن هم هر سه را حجت یکی. مولوی.
و خطره از سر بیار... خطره که بسرت درآید آنرا رشک خوانند. (مجالس سعدی). همزه؛ خطره‌ای که شیطان در دل اندازد. (منتهی الارب).
- خطرةالجن؛ مس دیو. (منتهی الارب).
- لعب‌الخطرة؛ جنبانیدن مخراق که فوطه پیچیده و تافته باشد که در بازی بهم زنند. (منتهی الارب).

خطرة. [خِ رَ] (ع اِ) واحد خِطر است که بمعنی وسمه میباشد. (از منتهی الارب).

خطری. [خَ طَ] (ص نسبی) بزرگ. عظیم:
نعمت و مال جهان را بر او نیست شرف
اینت مردی و خطر شاد زیاد این خطری.
فرخی.
خطری شاهی وز نعمت و جاه تو شود
مردم خطی اندر کنف تو خطری. فرخی.
سخن با خطر تواند کرد
خطری مرد را جدا ز حقیر.
جز براه سخن چه دانم من
که حقیری تو یا بزرگ و خطیر. ناصرخسرو.
خطری را خطری داند مقدار و خطر
نیست آگاه ز مقدار شهان گاه و سریر.
ناصرخسرو.

خطر یافتن. [خَ طَ تَ] (مص مرکب) عظمت یافتن. بزرگی یافتن:
تن بجان یابد خطر زیرا که تن زنده بدوست
جان بدانش زنده ماند زآن از او یابد خطر.
ناصرخسرو.

خط ریحان. [خَطْ طِ رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) یکی از اقسام خطوط مشهور بین متأخرین است و آنها عبارتند از: ثلث، نسخ، تعلیق، ریحان، محقق، رقاع، نستعلیق و دیوانی. (از کشف الظنون در عنوان «علم الخط»). آنرا خط جلی نیز میگویند. (از ناظم الاطباء). در این خط در عوض حروفش اقسام گلها نگاهدارند و آنرا خط گلزار گویند. (غیاث اللغات):
همیشه تا ببهاران هوا بصفحهٔ باغ
هزار نقش نگارد ز خط ریحانی [2].
حافظ (قصاید).
||کنایه از خطی است که تازه از رخسار نوجوانان دمد. (از لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی).

خط ریش. [خَطْ طِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) [illegible] (منتهی الارب) (یادداشت بخط مؤلف).

خطریف. [خِ] (ع ص) تیزرو. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خطرینة. [خَ طَ نَ] (اِخ) نام ناحیتی است از نواحی بابل عراق. (از معجم البلدان). دهی است ببابل. (منتهی الارب).

خط زبرجدرنگ. [خَطْ طِ زَ بَ جَ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خطی که تازه برخسار خوبان برآمده باشد. (یادداشت بخط مؤلف).

خط زدن. [خَ زَ دَ] (مص مرکب) بروی نوشته‌ای خط کشیدن برای ابطال آن.

خط زنگاری. [خَطْ طِ زَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خط سبزرنگ. کنایه از موی تازه بردمیدهٔ صورت:
لطیفه‌ایست نهانی که عشق از او خیزد
که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست.
حافظ.

خط زیر نگین. [خَطْ طِ رِ نَ / نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نوشته زیر نگین انگشتری:
شود در صفحهٔ خاتم خط زیر نگین نامم
میرابوالقاسم موسوی (از آنندراج).
ز بس در دیده‌ام یاقوت اشک آتشین باشد
نگه در چشم من هم چون خط زیر نگین باشد.
علیرضای تجلی (از آنندراج).

خط‌ساز. [خَ] (نف مرکب) آنکه خط مردمان را تقلید میکند. ||حقه‌بازی که با ساختن خط مردمان سند بنفع خود جعل میکند. متقلب. سندساز.

خط‌سازی. [خَ] (حامص مرکب) عمل خط‌ساز. سندسازی. تقلب در نوشته. (یادداشت بخط مؤلف). تقلید خط دیگران. (یادداشت بخط مؤلف).

خط سامیا. [خَطْ طِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قلم مجموع. خط مجموع [3]. قلم سامیا. رجوع به خط‌المجموع در این لغت‌نامه شود.

خط سبز. [خَطْ طِ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خطی که تازه از رخسار خوبان برآمده باشد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی):
ز عذارت خط سبز و ز کفت خط سیاه
چون نبیند ز خط صبر بلا باد پدر. خاقانی.
خط سبز و لب لعلت بچه ماند گوئی
من بگویم بلب چشمهٔ حیوان ماند. سعدی.
یعنی از روی دلبران خط سبز
دل عشاق بیشتر جوید. سعدی (گلستان).
چگویم آن خط سبز و دهان شیرینت
بجز خضر نتوان گفت و چشمهٔ حیوان.
سعدی.
سعدی خط سبز دوست دارد
پیرامن خد ارغوانی. سعدی.
||خطی را گویند که از غیب مرقوم شده باشد، یعنی کسی نداند که از کجا آمده است و که نوشته است. ||خط شب را گویند که خط سیاه و خط ازرق است. (از ناظم الاطباء) (برهان

---

۱ - در کشاف اصطلاحات فنون آمده: از جنید رحمةالله علیه از خطرات پرسش کردند، گفت: خطرات چهار است: خطره‌ای است از جانب حق تعالی و خطره‌ای است از جانب فرشته و خطره‌ای است از نفس و خطره‌ای است از شیطان. آنکه از جانب حقست، رهنمایی کند بسوی او و آنکه از جانب فرشته باشد، بسوی طاعت هدایت کند و آنکه از جانب نفس است، آدمی را بدنیا کشاند و آنکه از جانب شیطانست، انسان را بسوی نافرمانی ایزد تعالی رهبری کند.
۲ - بدون یاء نسبت صحیح است. رجوع به حافظ چ غنی و قزوینی ص فکو شود.
3 - Sténographie (فرانسوی).

قاطع). ||عالم برزخ بنزد صوفیان. (یادداشت بخط مؤلف).

خط سپهر. [خَطْ طِ سِ پ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دایرهٔ عالم. دایره‌ای که در هیئت قدیم عالم را نمایش می‌داده است:

دایرهٔ خط سپهرش مقام
غالیهٔ بوی بهشتش غلام. نظامی.

خط سرطان. [خَطْ طِ سَ رَ] (اِخ) دایرهٔ رأس‌السرطان. (ناظم الاطباء).

خط سرمه. [خَطْ طِ سُ مَ / م] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خطی که از سرمه در چشم کشند.(آنندراج):

سیه‌مستی بدور نرگست بی‌تاب می‌گردد
ز خط سرمه گرد چشم مستت خواب می‌گردد.
بیدل (از آنندراج).

خط سمت. [خَطْ طِ سَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نزد ارباب هیئت خطی است که دو نقطهٔ سمت را بیکدیگر اتصال می‌دهد. (یادداشت بخط مؤلف).

خط سیاه. [خَطْ طِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خط شب. خط ازرق. خط سبز. خط چهارم از هفت خط جام جم را گویند. (از ناظم الاطباء):

بجام عشق تو می تا خط سیاه دهند
منم که سر بخط آن خط سیاه نهم. خاقانی.

||عالم غیب بنزد صوفیان. (یادداشت بخط مؤلف). ||خط سبز نورسته را گویند. (آنندراج):

نرسته زآن خط گلگون خط سیاه هنوز
نخورده خسرو حسنت غم سپاه هنوز.
تأثیر (از آنندراج).

خط شب. [خَطْ طِ شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خط سیاه. خط سبز. خط ازرق. یکی از خطوط جام جم است. (برهان قاطع). ||شب. (از آنندراج):

خنجر شب یک نقط از خط شب
کرده‌حک و روز نهادش لقب.
امیرخسرو (از آنندراج).

خط شریف. [خَطْ طِ شَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) دستخط پادشاهی. ||برات. ||فرمان. ||نشان و علامتی که شخص پادشاه بدست خود در بالای فرمانها و پروانات می‌گذارد. (ناظم الاطباء).

خط شعاع. [خَطْ طِ شُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خطوطی که بر گرد آفتاب مرئی می‌شوند[1]. (آنندراج):

خورشید روبروی تو شد در خط شعاع
انگشت در ندامت این کار می‌گزد.
عالی (از آنندراج).

نازم به آفتاب جمالت که پرتوش
خط شعاع ساخته موی کلاه را.
ملا رونقی همدانی (از آنندراج).

خط شعاعی. [خَطْ طِ شُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) هرگاه از نقطه (خواه در فضا و خواه در صفحه) خطوطی به اطراف رسم کنیم شکل حاصل دسته خطوط شعاعی و هر یک خطوط را خط شعاعی گویند (اصطلاح است در هندسه).

خط شمشیربند. [خَطْ طِ شَ / شِ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نوشته‌ای که در آن خوف و خطر بسیار باشد. (برهان قاطع) (از آنندراج) (از انجمن آرای ناصری).

خط‌شناس. [خَ شِ] (نف مرکب) آنکه عالم به احوال خطوط و احوال خطاطان و تمیزدهندهٔ بین انواع خطوط از جهت زیبایی و نوع کاغذ و قلم است. ||آنکه نوشتهٔ حقیقی را از نوشتهٔ جعلی تمیز می‌دهد. کارشناس خط.

خط‌شناسی. [خَ شِ] (حامص مرکب) عمل خط شناسی. کارشناسی خط. (یادداشت بخط مؤلف).

خط ضامنی. [خَطْ طِ مِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سند کفالت و ضمانت. (ناظم الاطباء).

خطط. [خِ طَ] (ع اِ) ج خطة. (منتهی الارب). رجوع به خِطّة در این لغت‌نامه شود.

خطط. [خُ طَ] (ع اِ) ج خطة. (منتهی الارب). رجوع به خُطّة در این لغت‌نامه شود.

خط ظل. [خَطْ طِ ظِلل] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نزد ارباب هیئت خط واصل بین رأس مقیاس و رأس ظل باشد. (یادداشت بخط مؤلف): قطر ظل؛ خط سایه.

خط عارض. [خَطْ طِ رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) محاسنی که تازه بر چهره خوبرویان سبز شده باشد. (ناظم الاطباء).

خط عسلی. [خَطْ طِ عَ سَ] (ترکیب [illegible]، اِ مرکب) کنایه از خط میگون. خط شهابی. خط الماسی. (آنندراج):

لعل تو ز طبله شهد برگوشه کشید
خط عسلی است گرد رخ گشته پدید
یا عکس شفق بدامن صبح فتاد
یا پرتو خورشید بخورشید تپد.
نظیری نیشابوری (از آنندراج).

اگرچه بود گلوسوز آن لب شیرین
شد از خط عسلی بیشتر حلاوت او.
صائب (از آنندراج).

خط عمود. [خَطْ طِ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خط مستقیمی که با خط مستقیم دیگر یا صفحه‌ای مستوی زاویهٔ قائمه می‌سازد. (ناظم الاطباء).

خط غبار. [خَطْ طِ غُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از خطی است که تازه از رخسار نوجوانان دمد. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی).

خط غلامی. [خَطْ طِ غُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خط بندگی. مقابل خط آزادگی. (از آنندراج). عهدنامهٔ بندگی. (ناظم الاطباء).

خط غیرمحدود. [خَطْ طِ غَ / غِ رِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خطی که انتهاء نداشته باشد. (ناظم الاطباء).

خطف. [خَ] (ع مص) ربودن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از تاج المصادر بیهقی). منه: خطف الشیء خطفاً. ||خیره گردانیدن برق بینایی را. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: خطف البرق البصر. (منتهی الارب). ||استراق سمع کردن شیطان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: خطف الشیطان السمع؛ استراق سمع کرد شیطان. ||کندن از جایی. برداشتن از جایی چنانکه کاروان یا کشتی می‌کند. (یادداشت بخط مؤلف). ثم تخطف المراکب - ای تقلع - الی بحر هرکند. (اخبار الصین و الهند ص۸ سطر ۵). فاذا عبی المتاع بسیراف استعذبوا منها الماء و خطفوا و هذه لفظة یستعملها اهل البحر یعنی یقلعون الی موضع یقال له مسقط. (اخبار الصین و الهند ص۷ سطر ۱۰). فتخطف المراکب منها الی بلاد الهند و تقصد الی کولم ملی. (اخبار الصین و الهند ص۸ سطر ۱۰).

خطف. [خُ] (ع اِ) بهی. بهبودی. شفا. علاج. (یادداشت بخط مؤلف). منه: مامن مرض الاوله خطف؛ نیست آزاری که مر او را بهی و شفا نیست. (یادداشت بخط مؤلف) (ناظم الاطباء).

خطفان. [خَ] (ع مص) بشتاب رفتن جمل. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خط فرودینه. [خَطْ طِ فُ نَ / نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خط هفتم از هفت خط جام جم که آنرا مزور نیز گویند. (ناظم الاطباء) (از برهان قاطع).

خط فلان چیز دادن. [خَطْ طِ فُ / فِ ... دَ] (مص مرکب) کنایه از اقرار کردن بکمال آن چیز. (آنندراج):

اگر نقش ارژنگ اگر ساده‌اند
همه خط بخوش‌خطیش داده‌اند.
وحید (از آنندراج).

خطفة. [خَ فَ] (ع اِ) عضوکه درندگان بریده ربایند. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ||عضو که مردم از بهائم زنده بریده باشند. (منتهی الارب). عضوی که از اندام حلال‌گوشتی زنده برکنده باشند. (یادداشت بخط مؤلف). ||یکبار درخشیدن و جستن برق

۱ - در آنندراج آمده: تیغ، سنان، جاروب، نبض از تشبیهات اوست.

به نهجی که بینائی را دررباید و چشم را خیره کند. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||(اِمص) عمل ربودن: الا من خطف الخطفة فأتبعه شهاب ثاقب. (۳۷/۱۰).

گر عنایت کند نگه دارد
تن پشه ز خطفهٔ خطاف.
؟ (سندبادنامه ص ۳۴۳).

خطفی. [خ َ طَ فا] (ع اِ) سرعت رفتار. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

خطفی. [خ َ طَ فا] (اِخ) لقب حذیفه جد جریر شاعر است. (منتهی الارب) (آنندراج).

خط قائم. [خ َطْ طِ ءِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خطی است که پس از تقاطع با صفحه یا خطی زاویهٔ قائمه میسازد.

خط قاطع. [خ َطْ طِ طِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خطی که ببرد و قطع کند یک جزء از دایره را. (ناظم الاطباء). ||هر خطی که صفحه یا جسم یا خطی دیگر را قطع کند و با آن زاویه‌ای بسازد.

خط قصاران. [خ َطْ طِ قَصْ صا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) داغ گازران که بر جامه‌ها کنند که تا معلوم شود از فلان است. (آنندراج):

چشمهٔ مهر تو داغی است که هرگز نرود
ز دل سوختگان همچو خط قصاران.
سیف‌الدین اسفرنگی (از آنندراج).

خط کاسه گر. [خ َطْ طِ سِ گ َ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خط ششم از هفت خط جام جم. (از ناظم الاطباء).

خط کبک. [خ َطْ طِ ک َ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خطوطی که بر پر و بال کبک می‌باشد و خوانا نیست. (آنندراج):

خط کبک است بر بال کبوترنامهٔ رازم
ندارد از حجاب عشق پیغام شنیدنها.
ناصر علی (از آنندراج).

خط کردار. [خ َطْ طِ ک ِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نامهٔ اعمال. ||فرمان الهی. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

خط کردن. [خ َ ک َ دَ] (مص مرکب) مخطط کردن. اثر گذاردن: ارض مشطبة؛ زمین که در آن سیل اندک خط کرده باشد. (منتهی الارب).

— بخط کردن؛ اصطلاحی است در بین سپاهیان و آن بمعنی در صف قرار دادن افراد است. بصف کردن. در صف درآوردن. در یک صف قرار دادن.

خط کش. [خ َ ک َ / ک ِ] (اِ مرکب) آلتی است که در هندسه و نقشه کشی برای رسم خط مستقیم بکار می‌رود. این وسیله که دارای لبهٔ صاف و بشکل خط راست است در ترسیم خط مستقیم مورد استفاده قرار میگیرد. یعنی با تکیه دادن مداد یا قلم و یا هر وسیله رسام دیگر با لبهٔ آن و کشیدن آن اثری در صفحه پیدا میشود که همان خط مستقیم است. (یادداشت بخط مؤلف). ||مسطر. سَطّارَه. (محمودبن عمر ربنجنی) (زمخشری) (ناظم الاطباء) (السامی فی الاسامی). ||(نف مرکب) آنکه خط کشد. آنکه ترسیم خط کند.

— خط کش دوبازو؛ این خط کش چنانکه از نام آن پیداست دو بازو دارد که یکی از آنها ثابت و دیگری در روی خط کش لغزنده است. هنگام اندازه گیری یک بازو را ثابت نگاه می‌دارند (در نقطهٔ ابتداء) و بازوی دیگر را حرکت می‌دهند تا نقطهٔ انتهاء رسد فاصلهٔ بین دو بازو را از روی خط کش می‌خوانند و آن نمایشگر اندازهٔ بین این دو نقطه است.

— خط کش مدرج؛ خط کشی است که بر حسب واحد اندازه تقسیم‌بندی شده است و برای اندازه‌یابی بکار می‌رود و این اندازه‌ها در روی خط کش مندرج می‌باشد.

خط کشی. [خ َ ک َ / ک ِ] (حامص مرکب) عمل کشیدن خط. عمل رسم خط. (یادداشت بخط مؤلف). ||(اصطلاح بنایان) کشیدن خطوط بر اطراف طاقهای عمارت بعد از سفیدی برای خوشنمایی. (آنندراج):

در جوانی دیده‌ام شد جلوه گاه نوخطان
خط کشی پیش از سفیدی کرده‌ام این خانه را.
محسن تأثیر (از آنندراج).

این کهن غمخانه را کز گرد کلفت شد بنا
خط کشی از خط باطل کن که دینداری خوش است.
محسن تأثیر (از آنندراج).

— خط کشی خیابان؛ اصطلاح است در ایاب و ذهاب مردمان و آن خط کشی خیابان است با رنگ و بدینوسیله مسیر وسائل نقلیه و عابر پیاده‌رو در خیابان مشخص میشود.

خط کشیدن. [خ َ ک َ / ک ِ دَ] (مص مرکب) [illegible]و ناپدید کردن. (آنندراج). متروک کردن و برطرف ساختن. (غیاث اللغات). ابطال کردن. خط بطلان کشیدن. (یادداشت بخط مؤلف)[1]:

تا جان بود مرا غم جانان بجان کشم
سر برنهم بخطش خط بر جهان کشم.
امیرمعزی (از آنندراج).

می تا خط ازرق قدح‌کش
خط درکش زهدپروران را.
خاقانی (از آنندراج).

روز و شب جز خط مزور نیست
خیز و شب بر خط مزور کش. خاقانی.

ندانم از چه گلست آن نگار یغمائی
که خط کشید بر اوصاف نیکوان چگل.
سعدی.

— خط بر دیوار کشیدن؛ حفظ اعداد کردن. (آنندراج).

می‌کشم در حساب وعدهٔ او
خط ز مژگان همیشه بر دیوار.
شاپور (از آنندراج).

— خط برکشیدن بر چیزی یا کسی؛ او را بحساب نیاوردن.

— ||او را از دست رفته پنداشتن: خواجه گفت: افتاده باش و آن ملطفه بدست آن دبیر باشد و خط بر خوارزمشاه باید کشید. (تاریخ بیهقی).

— خط کشیدن بر اهل خطا؛ بخشش گناهان. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی):

خطی کشید بر اهل خطا بعهد ملک
که پادشاه خطا نگذرد ز خط وفا. سوزنی.

بر لوح معاصی خط عذری نکشیدیم
پهلوی کبایر حسناتی ننوشتیم. سعدی.

||رسم کردن خط. ترسیم خط. شکل خط دادن:

عالم یکیست خط کشید خدای خلق
وآن خط را میانه و آغاز و منتهی است.
ناصرخسرو.

هود گرد مؤمنان خطی کشید
نرم میشد باد کآنجا میرسید. مولوی.

هر کجا خط مشکلی بکشند
جهد کن تا درون خط باشی. سعدی.

||کنایه از ریش برآوردن. (غیاث اللغات):

آن نقطه‌های خال چه موزون نهاده‌اند
وین خطهای سبز چه شیرین کشیده‌اند.
سعدی.

نهادی خار غم آن لحظهٔ گل را
که بر لاله ز عنبر خط کشیدی. ابن یمین.

||نوشتن. (غیاث اللغات). رقم کردن. (آنندراج):

تا نفس خط میکشد این صفحه باطل میشود.
میرزا بیدل (از آنندراج).

خط کشی کردن. [خ َ ک َ / ک ِ ک َ دَ] (مص مرکب) ترسیم خط. خط کشیدن. کشیدن خط. (یادداشت بخط مؤلف).

خط گذار. [خ َ گ ُ] (نف مرکب) کاتب[2]. (ناظم الاطباء). قلمزن. (از آنندراج). ||نیزه‌داری که نیزهٔ کوچک در دست گیرد. (ناظم الاطباء). خطی‌گذار. (آنندراج).

خط گرد چیزی کشیدن. [خ َ گ ِ دِ ک ِ / ک َ دَ] (مص مرکب) باطل کردن. (یادداشت بخط مؤلف):

شمار بوسه ز معشوق باز باید خواست
که روزه رفت و خط اندرکشید گرد شمار.
فرخی.

خط گلزار. [خ َطْ طِ گ ُ] (ترکیب اضافی، اِ

---

۱ - مرحوم دهخدا آورده‌اند که این مصدر با کلمهٔ «بر» متعدی میشود.

۲ - در برهان قاطع این کلمه «خط گزار» آمده است.

مرکب) خط جلی نویسند نهجی که هر دو طرف آن خطوط باریک باشد و مابین آن گلها نقش سازند. (از آنندراج):

با سیه‌روزی تماشا گاه دلداریم ما
صفحهٔ صحرای خود را خط گلزاریم ما.
خان‌آرزو (از آنندراج).

خطل. [خُ طُ] (ع ص، اِ) جِ خَطلاء. (منتهی الارب).

خطل. [خَ طَ] (ع اِ) سخن بسیار سست و تباه. ||پیچ و تاب. ||خرام. ||سستی. ||سبکی. ||شتابکاری. ||درازی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||اضطراب اسب و نیزه. ||جنبش اسب و نیزه. ||فحش زن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خطل. [خَ طَ] (ع مص) خطا کردن در گفتار و رای خود. ||بدنام بودن شخص بزنا. ||سست و سبک گردیدن. ||سخن تباه گفتن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خطل. [خَ طِ] (ع ص) گول. ||زود نیزه‌زننده. ||تیر که نشانه را خطا کند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||درشت و سخت از جامه و بدن. ||(اِ) رسن صیاد. ||پهلوی خیمه و جامه که درازا بزمین کشان بود. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) [1].

خطلاء. [خَ] (ع ص) مؤنث اخطل. (منتهی الارب) (از لسان‌العرب). ج، خُطُل. ||گوسفند پهن‌گوش. ||گوش‌سست. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||زن درشت‌اندام درازپستان. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ج، خُطُل.

خطلبة. [خَ لَ بَ] (ع اِمص) بسیاری سخن و اختلاط آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

خط لعل. [خَ طِ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) موی تازه بردمیده بر پشت لب. (از آنندراج).

خطم. [خَ] (ع مص) بر بینی شتر زدن تا خطام در آن کنند. منه: خطم البعیر بالخطام. ||مهار کردن شتر را. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||زدن بر بینی کسی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). منه: خطمه خطما. ||غلبه کردن بر کسی در کلام و بازداشتن او از کلام. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). منه: خطمه بالکلام. ||دوختن کناره‌های چرم را. (منتهی الارب). منه: خطم الادیم. ||داغ خطام بر شتر نهادن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). منه: خطم البعیر. ||آویختن زه را بکمان. (منتهی الارب) (از تاج العروس). منه: خطم القوس بالوتر خطماً.

خطم. [خَ] (اِخ) نام جایگاهی است واقع در پایین سدره. (از معجم البلدان).

خط متوازی. [خَ طِ مُ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خطی که در موازات خط دیگری واقع شود. (ناظم الاطباء).

خط مجموع. [خَ طِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) [2] خط رمز. خط تندنویس. خطی که از یک عده علامات ترکیب شده و برای نوشتن قول و گفتاری بکار رود. (یادداشت بخط مؤلف). مقابل خط مبسوط، یعنی خط متعارف.

خط محور. [خَ طِ مِ وَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خطی است موهوم که یک سر او بر شرق و سر دیگر بر غرب پیوسته است و با خط استواء متقاطع است و سیر آفتاب بر او می‌باشد [3]. (از شرفنامهٔ منیری) (از آنندراج):

ز خط استواء و خط محور
فلک را تا صلیب آید هویدا.
خاقانی.

— خط محور زمین؛ خطی است موهوم که از دو قطب زمین میگذارد و با نصف النهارات در دو قطب متقاطع می‌باشد.

خطمخالی. [خَ مُ] (ص مرکب) تلفظ عامیانه «خط و خالی» صاحب خال و نشان بسیار. (یادداشت بخط مؤلف).

خط مختلف. [خَ طِ مُ تَ لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خط نامساوی. (ناظم الاطباء).

خط مدیر. [خَ طِ مُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خطی است خارج شده از مرکز معدل‌المسیر بطرف مرکز تدویر. (یادداشت بخط مؤلف).

خط مرکز معدل. [خَ طِ مَ کَ زِ مُ عَ دْ دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خطی است خارج شده از مرکز عالم بسوی مرکز تدویر و انتهای آن بر فلک‌البروج است. (یادداشت بخط مؤلف).

خط مزور. [خَ طِ مُ زَوْ وِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خط فرودینه است که خط هفتم جام جم باشد. (از ناظم الاطباء).

خط مستقیم. [خَ طِ مُ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خط راست. (آنندراج). اقصر خطی که مابین دو نقطهٔ مفروضه رسم کنند. (ناظم الاطباء). خطی که در دستگاه دکارتی معادلهٔ آن $ax+by+c=0$ باشد و در هندسه، تصویری مشخص آن دو نقطه است.

خط مسلمی. [خَ طِ مُ سَلْ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مقابل خط معزولی. (آنندراج):

قدم ز میکده بیرون منه که چون خط جام
خط مسلمی اندر جهان نمی‌باشد.
صائب (از آنندراج).

خط مسلمی از انقلاب دوران یافت
رسید هرکه بدارالامان درویشی.
صائب (از آنندراج).

خط مشرق و مغرب. [خَ طِ مَ رِ قُ / وَ مَ رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خطی است نزد ارباب هیئت واصل بین دو نقطهٔ مشرق و مغرب که بخط اعتدال نیز موسوم است. در شرح چغمینی گفته شده است: این خط بخط اعتدال و استواء نیز نامیده میشود. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

خط مشکل. [خَ طِ مُ کِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خط ناخوانا. (از آنندراج).

خط مشکین. [خَ طِ م / مُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خط سیاه. ||خط سیاه عارض خوبان مزلف. (ناظم الاطباء):

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش نیست
بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد.
حافظ.

خط مشی. [خَ طِ مَشْیْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از روش کار. طریقه. (یادداشت بخط مؤلف).

خط معزولی. [خَ طِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رقم معزولی. آنچه برای معزولی نویسند. حکم معزولی:

این سطرهای چین که ز پیری بروی ماست
هریک جداجدا خط معزولی قوی‌ست.
کلیم (از آنندراج).

خط معما. [خَ طِ مُ عَمْ ما] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مقابل خط روان. مقابل خط خوانا. ||کنایه از ماه نو. (آنندراج):

دوش بر لوح فلک خط معما دیده‌اند
صفحهٔ گردون به آب زر محشیٰ دیده‌اند.
خواجه جمال‌الدین سلیمان.

خط مقیاس. [خَ طِ مِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خط تعیین درجه. ||خطی که بدان اندازهٔ چیزی را معین کنند. (ناظم الاطباء).

خط ملاقی. [خَ طِ مُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خط مماس. (ناظم الاطباء).

خط مماس. [خَ طِ مُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خط مستقیمی که با قسمتی از منحنی در یک نقطه، مشترک شود.

خط منحنی. [خَ طِ مُ حَ] (ترکیب

---

۱ - در منتهی الارب سه ترکیب زیر برای خطل آمده است، الف: رجل خطل الیدین؛ مرد درشت‌دست. ب: جواد خطل؛ جوانمرد زودعطا. ج: رمح خطل؛ مضطرب.

2 - Sténographie (فرانسوی).

۳ - در هیئت جدید، خط محور را خطی موهوم می‌دانند که از قطبین شمال و جنوب می‌گذرد.

وصفی، اِ مرکب) خط کج. (ناظم الاطباء). خطی که نه مستقیم باشد نه منکسر.

خط مندل. [خَ طِ مَ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دایره‌ای که عزایم خوانان وقت عزایم خواندن برای حفظ بر گرد خود یا دیگری برکشند. (آنندراج).

خط منکسر. [خَ طِ مُ کَ سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خطی که از چند خط مستقیم ترکیب یافته است. خطی که نه مستقیم است و نه منحنی. خط شکسته.

خطمه. [خَ مَ] (اِخ) نام موضعی است. (ناظم الاطباء).

خطمه. [خُ مَ] (ع اِ) بلندی کوه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خطمه. [خَ مَ] (اِخ) قبیله‌ای است از انصار و هم بنوعبدالله بن مالک بن اوس. (منتهی الارب).

خطمه. [خَ مَ] (اِخ) پسر سعدبن ثعلبه است از قبیلهٔ طی. (منتهی الارب).

خطمه‌خالی. [خَ مَ / مِ] (ص مرکب) با خط و خالها. تلفظ عامیانهٔ خط و خالی. رجوع به خطمخالی در این لغت‌نامه شود.

خطمی. [خَ / خِ می ی] (ع اِ)[1] خیرو. (آنندراج) (ناظم الاطباء). نباتی است. (منتهی الارب) (از تاج العروس). غِسل. (مهذب الاسماء). خیروی دشتی. (دهار). ملوکیةالشجر. عودالیسر. شحم‌البرح. آلثا. ملوخیه. وردالزوانی. (یادداشت بخط مؤلف). هشت‌دهان. (صیدنهٔ ابوریحان بیرونی). خطمی از اسپرغمهاست. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). گلش بهمه رنگی بود بسیار بقا باشد و عروقش چند سال بجا ماند. (نزهةالقلوب):

خیری و خطمی و نیلوفر و بستان‌افروز
همچنانست که بر تختهٔ دیبا دینار. سعدی.

– خطمی بری؛ نوعی خطمی است که بعربی آنرا شحم‌البرح میگویند. (یادداشت بخط مؤلف).

– خطمی خطائی؛ بهترین انواع گل خیرو است. در آغاز شکفتن برنگ سفید میباشد تا دو پهر پس بسرخی زند پس سرخی او کمتر شدن گیرد و بعد از غروب باز برنگ اصلی بازآید. (آنندراج). منثور. (یادداشت بخط مؤلف):

همچو خطمی خطائی هر زمان در باغ دهر
چهره دیگرگون مرا از خجلت عصیان شود.
نزاری (از آنندراج).

– خطمی درختی؛ نوعی از خطمی است که بوته‌ای چون درخت دارد. رجوع به درخت خطمی شود.

– خطمی درختی چینی؛ گیاهی است که گل سرخ آتشی دارد. (یادداشت بخط مؤلف).

– خطمی فرنگی؛ نوعی گل است که شبیه به گل خطمی است. (یادداشت بخط مؤلف).

– خطمی کوچک؛ خبازی. رجوع به خبازی در این لغت‌نامه شود.

– خطمی مجلسی؛ نوعی گل است. (یادداشت بخط مؤلف)[2].

– لعاب خطمی؛ لعابی که از خطمی حاصل آید. وخیفه. (منتهی الارب).

خطمی. [خَ مِ یی] (ع، ص نسبی) منسوب به خطمه که بطنی است از انصار. (از انساب سمعانی).

– ذات‌الخطمی؛ نام مسجد حضرت رسول(ص) در مسیر تبوک. (ناظم الاطباء).

خطمی‌خوشک. [خَ خو / خُ شَ] (اِ مرکب) پنیرک. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به پنیرک در این لغت‌نامه شود.

خط میخی. [خَ طِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی از خط کهن است. رجوع به کلمهٔ «خط» و «خاورشناسی» در این لغت‌نامه شود.

– خط میخی وان؛ این خط در وان مرسوم بوده و خواندن آن در ابتداء خیلی سخت می‌نمود، ولی بعد از آنکه نوشته‌هایی به دو خط وان و آسوری یافتند کار خواندن آن آسان شد. (از ایران باستان ص۴۸).

خط نبطی. [خَ طِ نَ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خطی است که از خط آرامی ایجاد شده. (از تاریخ ایران باستان ص۱۶).

خط نستعلیق. [خَ طِ نَ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خطی که مشتق از خط نسخ است و آنرا نسخ تعلیق میگویند. (ناظم الاطباء).

خط نسخ. [خَ طِ نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خطی است معروف. (آنندراج). نوعی [illegible] است که آنرا ابن مقله اختراع کرد. (ناظم الاطباء). رجوع به کلمهٔ «خط» در این لغت‌نامه شود. ‖ خط رد. خط بطلان. خط باطل. (آنندراج):

خط[3] نسخ بر نام کسری کشید
ازو لفظ شاهی بمعنی رسید.
ظهوری (از آنندراج).

خط نشسته. [خَ طِ نِ شَ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خط پخته که به آسانی خوانده شود. (آنندراج):

غباری است خطت نشسته بر آن لب
بلی خط یاقوت باشد نشسته.
امیرشاهی (از آنندراج).

خط نصف‌النهار. [خَ طِ نِ فُنْ نَ] (اِخ) دایرهٔ موهومه‌ای است در زمین که از دو قطب میگذرد و خط استواء را در زاویه قائمه قطع میکند. (از ناظم الاطباء). در کشاف اصطلاحات الفنون آمده است: نزد ارباب هیئت، خطیست واصل بین دو نقطهٔ شمال و جنوب و سبب تسمیهٔ آن به این اسم آنست که در سطح دایرهٔ نصف‌النهار واقع است و بعبارت اخری، این خط فصل مشترک بین دو سطح افق و نصف‌النهار است. و گاه اطلاق میشود بر فصل مشترک بین سطح زمین و دایرهٔ نصف‌النهار است و آنرا خط زوال نیز مینامند، زیرا زوال به این خط شناخته میشود و معنی زوال مشهور است چنانچه از شرح تذکرهٔ عبدالعلی بیرجندی مستفاد میگردد و در شرح چغمینی میگوید: خط واصل بین دو نقطهٔ جنوب و شمال را خط نصف‌النهار گویند. و آن بخط زوال و خط جنوب و شمال نیز معروفست.

خط نور. [خَ طِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شعاع نور. خط از جنس نور:

لوح پیشانیش را از خط نور
چون ستارهٔ صبح رخشان دیده‌ام. خاقانی.

خط نوشتن. [خَ نِ وِ تَ] (مص مرکب) تقدیر کردن. مقدر ساختن. سرنوشت قرار دادن:

ترا آسمان خط بمسجد نوشت
نزن طعنه بر دیگری در کنشت.
سعدی (بوستان).

خط‌نویس. [خَ نِ] (نف مرکب) خطاط. نویسنده. کاتب. (یادداشت بخط مؤلف).

خط نیل. [خَ طِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) الفی که از سیاهی برای دفع چشم زخم بروی اطفال کشند. (آنندراج):

بهر چشم دشمنان نیل سیه‌تاب است الف
دوستان بینند لیکن خط نیل شاهدان.
ظهوری (از آنندراج).

خطو. [خَطْوْ] (ع مص) گام زدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (تاج المصادر بیهقی).

خطو. [خُ / خَ] (اِ) گام. (یادداشت بخط مؤلف):

کسری ازین ممالک و صد کسری و قباد
خطوی ازین ممالک و صد خطهٔ ختا.
خاقانی.

خطوات. [خُ طُ] (ع اِ) ج خُطوَة و خَطوَة. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (ترجمان علامه جرجانی): یا ایها الناس کلوا مما فی الارض حلالاً طیباً و لاتتبعوا خطوات الشیطان انه لکم عدو مبین. (قرآن ۱۶۸/۲). یا ایها الذین امنوا لاتتبعوا خطوات الشیطان و من یتبع خطوات الشیطان فانه یأمر بالفحشاء و المنکر ولولا فضل الله

---

1 - La guimauve (فرانسوی).
2 - Rose de chine (فرانسوی).
۳- در این شعر با تخفیف طاء.

علیکم و رحمته مازکی منکم من احد ابداً و لکن الله یزکی من یشاء والله سمیع علیم. (قرآن ۲۱/۲۴).

خطوب. [خُ] (ع اِ) ج ِ خطب. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). رجوع به خطب در این لغت‌نامه شود: با لشکری خبیر بتجارب خطوب، و بصیر بعواقب حروب بدان حدود رفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). روی بدفع حوادث و تدارک خطوب روزگار عابث آریم. (جهانگشای جوینی).

کاف و نون همچون کمند آمد جذوب
تا کشاند مر عدم را در خطوب. مولوی.

خط وتر. [خَطْ طِ وَ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خط مستقیمی که از یک نقطهٔ دایره به نقطهٔ دیگر آن وصل شود. ||در مثلث قائم‌الزاویه اطول اضلاع.

خطوتین. [خَ وَ تَ] (ع اِ) دو گام (تثنیهٔ خطوة است در حالت نصب و جر):

خطوتینی بود این ره تا وصال
مانده‌ام در ره ز سستی چند سال. مولوی.

خط و خال. [خَطْ طُ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) مخطط. دارای خطوط و خالها. منقش. ||(اِ مرکب) خال صورت و موی تازه بر روی دمیده:

به بیداریش فتنه بر خط و خال
بخواب اندرش پای‌بند خیال. سعدی.

ای دردمند مفتون بر خط و خال موزون
قدر وصالش اکنون دانی که در فراقی.
سعدی.

جهان چون خط و خال و چشم و ابروست
که هر چیزی بجای خویش نیکوست.
شیخ محمود شبستری.

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح
چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش.
حافظ.

- خوش خط و خال؛ آنکه ظاهر آراسته دارد. کنایه از آدمی خوش ظاهر و بد باطن.

- مار خوش خط و خال؛ ماری که نقش و گل و بوتهٔ قشنگ بروی پوست دارد. ||کنایه از آدم خوش ظاهر و بد باطن. انسان فتنه‌جو.

خط و خالی. [خَطْ طُ] (ترکیب عطفی، ص مرکب، ص نسبی مرکب) خطمه‌خالی. (در زبان عوام) دارای اشکال از خط و خال. منقش به خطوط و خالها. مخطط. منقط. (یادداشت بخط مؤلف).

خطور. [خُ] (ع مص) گذشتن اندیشه به دل. فرا دل آمدن اندیشه. گذشتن بر دل. (یادداشت بخط مؤلف). ||نازک آمدن اندیشه. (زوزنی). ||ترسیدن. (یادداشت بخط مؤلف).

خط و ربط. [خَطْ طُ رَ] (ترکیب عطفی، از اتباع) کنایه از منظر و کمال.

- خوش خط و ربط؛ خوش منظر و با کمال.

خطور کردن. [خُ کَ دَ] (مص مرکب) گذشتن به دل. گذشتن در دل. (یادداشت بخط مؤلف).

خطورة. [خُ رَ] (ع مص) بلند قدر و منزلت و جاه گردیدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). با قدر و جاه شدن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به خطر و خطارة در این لغت‌نامه شود.

خط و سواد. [خَطْ طُ سَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) نوشتن و خواندن. (یادداشت بخط مؤلف).

- خوش خط و سواد؛ آنکه نوشتن و خواندن نیکو داند.

خطوط. [خُ] (ع اِ) ج ِ خط. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ||سند. نوشته گواهی: بفرمود تا بدیار شام و زمین حجاز... بگشتند و خطوط از جملهٔ سادات و علویان بستدند. (کتاب النقض).

- خطوط شعاعی؛ مجموعه‌ای از خطوط که از یک نقطه گذرد.

خطوط چهره. [خُ طِ چِ رَ / رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چین و چروکی که در صورت و سیما می‌باشد. (یادداشت بخط مؤلف).

خطوط سیما. [خُ طِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خطوط موجود در صورت. چین و چروک صورت. خطوط چهره. (یادداشت بخط مؤلف).

خطوط قوه. [خُ طِ قُوْ وَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) (اصطلاح فیزیکی) خطوط [illegible]ی است که بر اثر طیف مغناطیسی [illegible]های آهن درست می‌شود. ||(اصطلاح الکتریسته) خطوطی است که حاوی نیروی الکتریکی است. خطوط نیرو.

خط و کیل کشیدن. [خَطْ طُ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) خط و نشان کشیدن. شاخ و شانه کشیدن. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خط و نشان کشیدن در این لغت‌نامه شود.

خط و نشان کشیدن. [خَطْ طُ نِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) خط و کیل کشیدن. تهدید کردن. شاخ و شانه کشیدن. نقشهٔ انتقام کشیدن، نقشهٔ تلافی کشیدن. (یادداشت بخط مؤلف).

خط و نقطه. [خَطْ طُ نُ طَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) الفبائی است که در تلگراف با سیم بکار می‌رود و به آن الفباء یا حروف تلگرافی مُرس[1] گویند. در تلگراف با سیم برای هر یک از حروف الفباء با خط کوچک و نقطهٔ ترکیبی می‌سازند و این ترکیب را نمایشگر آن حرف از الفباء می‌کنند، چون بوسیله این خط و نقطه مخابره بعمل آید، طرف گیرنده از روی نقطه و خط مطلب را استخراج و کشف می‌کند.

خطوة. [خَ وَ] (ع اِ) یک گام. اسم است بر وزن فعله برای مرة. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ج، خطوات، خِطاء:

صواب رای وی از وی بعمر نگذارد
که بر بسیط زمین خطوه‌ای رود بخطا.
سوزنی.

خطوه بر خطوه زآن محیط گذشت
قطره بر قطره هرچه بود نوشت. نظامی.

شنیدم که پیری براه حجاز
بهر خطوه کردی دو رکعت نماز. سعدی.

||میان دو گام. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ج، خُطُوات، خُطَوات، خُطْوات، خُطی.

خطوة. [خُ وَ] (ع اِ) میان دو گام. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ج، خُطُوات، خُطْوات، خُطی.

خطوة. [خِ وَ] (ع اِ) یکذراع و نصف ذراع است. (ابن جبیر). رجوع به خَطوة شود.

خطة. [خُطْ طَ] (ع اِ) کار بزرگ. ||حال. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ||جهل. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ||بازیچه‌ای است مر اعرابیان را. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||اسم است از خط مانند نقطه که اسم است از نقط. ||حاجت. (یادداشت بخط مؤلف). ||اقدام بر امور. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

خطة. [خِطْ طَ] (ع اِ) زمینی که جهت بنا کردن عمارت گردا گرد آن خط کشیده باشند و حدود پیدا کرده تا دیگری در آن دخالت نکند. (ناظم الاطباء). جای فرا گرفته. (زمخشری). جای گرد درگرفته. زمینی که گرد آن خط کشیده‌اند علامت تملک یا بنا را. زمین حدکرده شده جهت بنا. آنجا که خط کشند تا کسی دیگر فرودنیاید یا بنا نکند. (یادداشت بخط مؤلف). ج، خِطَط. ||قطعه‌ای. ||منطقه. ناحیه. (ناظم الاطباء):

برده مهندس بقا زآن سوی خطهٔ فلک
خندق حصن ملک را حد سرای شاه را.
خاقانی.

اندرین خطه که دل خطبه بنام غم کند
سکهٔ گیتی نخواهد داشت نقش جاودان.
خاقانی.

حالی از آن خطه قلم برگرفت

1 - Alphabet télégraphique morse. (فرانسوی).

رسم بد و راه ستم برگرفت. نظامی.
لیک درین خطهٔ شمشیربند
بر تو کنم خطبه بیانگ بلند. نظامی.
گفتا چه شود اگر در این خطه چند روزی برآسایی. (گلستان سعدی). ||حوزه. قلمرو: سپاس و حمد و ثنا و شکر مر آفریدگار را عز اسمه که خطهٔ اسلام و واسطهٔ عقد عالم را بجمال عدل و رأفت... آراسته گردانیده است. (کلیله و دمنه). دیگر دوهزار فرسنگ در خطهٔ اسلام افزود. (کلیله و دمنه). و در نوبت او کرمان و گرگان... در خطهٔ ملک سامانیان افزود. (کلیله و دمنه). الحمدلله که این مدبر شوم... بخطهٔ ممات نقل کرد. (سندبادنامه ص ۳۲۷).
خط فلک خطهٔ میدان تست
گوی زمین در خم چوگان تست. نظامی.
یافته در خطهٔ صاحبدلی
سکهٔ نامش رقم عادلی. نظامی.
||زمینی که در آن فرودآیند و پیش از آن کسی فرودنیامده باشد. (منتهی الارب). ج، خِطَط. ||شهر کلان. (ناظم الاطباء). کشور:
بدو بخشید مال خطهٔ بست
خراج خطهٔ مکران و قزدار. فرخی.
از او اصیل‌تر از اهل خطهٔ نخشب. سوزنی.
خطهٔ آن خطهٔ بنام شمس‌المعالی قابوس مطرز گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). اهل خطهٔ مولتان را برأی و هوای خویش دعوت می‌کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ایزد تعالی خطهٔ عراق بلکه جملهٔ آفاق بیمن رای و رویت و فر اقبال و دولت... (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
خطهٔ شروان که نامدار بمن شد
گربخرابی رسد بقای صفاهان. خاقانی.
من کآمدم ز خطهٔ تبریز سوی ری
از خوشهٔ سپهر خورم نان گندمین. خاقانی.
پیل باید تا چو خسبد اوستان
خواب بیند خطهٔ هندوستان. مولوی.
که بهاران خطهٔ ده خوش بود
کشتزار و لالهٔ دلکش بود. مولوی.
ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان و سلامت نگهداراد. (گلستان سعدی).
— خطهٔ اول؛ عرش مجید و فلک اعظم. (از ناظم الاطباء).
— خطهٔ کل؛ عرش مجید و فلک اعظم. (از ناظم الاطباء).

خطی. [خُ طا] (ع اِ) ج خُطوة و خَطوة. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خطی. [خَطْ طی] (ص نسبی) منسوب بخط[1]. (ناظم الاطباء). دست‌نویس. مقابل چاپی. ||(اِ) نیزه و سنانی است منسوب به «خط» و خط لنگرگاهی بوده است به بحرین که نیزهٔ خوب می‌ساخته و می‌فروخته‌اند و از این حیث معروف بوده است:
بدست اندرش برق و زیرش براق
که یاردش پیش آمدن وز کجا
که نه طعن زوبینش رد کرد کس
که نه کژ شدش زخم و خطی خطا.
غضایری.
آن پیشرو پیشروان همه عالم
چون پیشرو نیزهٔ خطی که سنانست.
منوچهری.
و بجزیرهٔ خط بیرون آمد کی نیزه‌های خطی از آنجا آرند. (فارسنامهٔ ابن بلخی).
دل دوزد نوک نیزهٔ خطی
جان سوزد حد تیغ روهینا. مسعودسعد.
دست توعنصر و خطی تو خط استواست
کاقلیم شرک را بتعزا برافکند. خاقانی.
خطی او همچو خط استواء
تا گزیر از آسمان ملک باد. خاقانی.
هم از نیزهٔ خطی سی ارش. نظامی.
و بنیزهٔ خطی قلم اقلیم نکته‌دانی... (حبیب‌السیر). ||اسبی که در مسابقهٔ هشتم آید بقول میدانی و هفتم بقول نصاب. (یادداشت بخط مؤلف).

خطی. [خَ طْ طی] (اِخ) نام او مصطفی افندی معروف به موقوفاتجی از شاعران و ادیبان دورهٔ سلطان محمودخان اول بود. او پس از تحصیل علم بکار دیوانی پرداخت و سفارتها کرد و به سه زبان ترکی، فارسی و عربی آشنا بود و بهره سه شعر و نوشته‌های ادبی دارد. مرگ او بسال ۱۱۶۲ هـ. ق. اتفاق افتاد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

خطیات. [خَ طی یا] (ع اِ) ج خطیة. (یادداشت بخط مؤلف). خطیئة. (یادداشت بخط مؤلف).

خطیئة. [خَ ءَ] (ع اِ) گناه یا گناهی که بقصد کنند. (از منتهی الارب). ذنب. زلت. (یادداشت بخط مؤلف). ج، خطیئات، خطایا. ||اندک از هر چیزی. (منتهی الارب).

خطیب. [خَ] (ع ص) خطبه‌خوان[2]. (منتهی الارب). آنکه خطبهٔ نماز می‌خواند. (یادداشت بخط مؤلف). ج، خُطَباء:
کانک قائم فیهم خطیباً
وکلهم قیام للصلوة. ابن انباری.
ما بسازیم یکی مجلس امروزین روز
چون برون آید از مسجد آدینه خطیب.
منوچهری.
رسم خطبه را و نماز را که خطیب بجا آورد. (تاریخ بیهقی). خطیبی کریه‌الصوت خود را خوش‌آواز پنداشتی. (گلستان سعدی). ||دانا در خطابت. (منتهی الارب). ناطق. سخنور. (یادداشت بخط مؤلف). ج، خُطَباء:
خطیبان همه عاجز اندر خطابش
هژبران همه روبه اندر غبارش. ناصرخسرو.
هر آنکه کزو ماند عاجز خطیب
فزاید بر او بی‌سعالی سعال. ناصرخسرو.
مسعودسعدسلمان در بزم و رزم تو
جاری زبان خطیب و نبرده سوار باد.
مسعودسعدسلمان.
درون کام نهان کن زبان که تیغ خطیب
برای نام بود در برش نه بهر وغا. خاقانی.
خرد خطیب دل است و دماغ منبر او
زبان بصورت تیغ و دهان نیام‌آسا. خاقانی.
صبوحی زناشوئی جام و می را
صراحی خطیبی خوش‌الحان نماید. خاقانی.
جاه را بردار کردم تا فلک گفت ای خطیب
نائب من باش اینک تیغ اینک گوهرم.
خاقانی.
من این رندان و مستان دوست دارم
خلاف پارسایان و خطیبان. سعدی (طیبات).
خطیب سیه‌پوش شب بی‌خلاف
برآورد شمشیر روز از غلاف.
سعدی (بوستان).
— خطیب الهی؛ هاتف غیبی. (ناظم الاطباء).
آواز این خطیب الهی تو نشنوی
کز جوش غفلت است تراگوش دل گران.
خاقانی.
— خطیب‌القوم؛ بزرگ قوم که با سلطان در حوائج ایشان گفتگو کند. (ناظم الاطباء). ||شخصی که قاری قرآن باشد. ||شخص موحد. (ناظم الاطباء).
— خطیب‌الانبیاء؛ پدرزن حضرت موسی که حضرت شعیب باشد. (از ناظم الاطباء).
— خطیب سحر؛ خروس سحرخوان:
دیدم صف ملائکه چرخ نوحه گر
چندانکه آن خطیب سحر در خطاب شد.
خاقانی.
— خطیب فلک؛ ستارهٔ مشتری. (ناظم الاطباء).
— رجل خطیب؛ مردی که نیک خطبه خواند. (ناظم الاطباء).

خطیب. [خِطْ طی] (ع ص) مرد که خواستگاری زن کرده باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (اقرب الموارد). ج، خِطّیبون.

---

۱ - برحسب معانی مختلفهٔ «خط» این کلمه معانی مختلف دارد بشرح زیر: خطی: مقابل چاپی؛ خطی: مقابل لفظی؛ خطی: مقابل سطحی و حجمی.
۲ - خطیب در لغت خوانندهٔ خطبه است و چنانکه در کشاف اصطلاحات فنون آمده: منشی خطبه و خوانندهٔ آنرا خطیب گویند.

خطیب. [خَ] (اِخ) نام او داودبن یوسف الحنفی است و او راست: الفتاوی الغیاثیه: او این کتاب را بسلطان ابوالمظفر غیاث‌الدین یمین تقدیم کرد و درهامش آن فتاوای ابن نجیم یا الفتاوی الزینیه در فقه حنفی است این کتاب با نفقهٔ فرج‌الله کردی در بولاق بسال ۱۳۲۲ هـ. ق. در ۱۹۲ صفحه بچاپ رسید. (المعجم المطبوعات).

خطیب. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. واقع در چهل‌وهشت‌هزارگزی باختر قره‌آغاج و ۱۵هزارگزی شوسهٔ مراغه بمیانه با ۱۹۶ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ جیران و محصول آن غلات، نخود و بزرک می‌باشد. شغل اهالی زراعت و از صنایع دستی آنجا جاجیم‌بافی است. راه آنجا مالرو و در دو محل بفاصلهٔ هزارگزی متری بنام خطیب بالا و پایین مشهور و سکنهٔ خطیب پایین ۹۸ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خطیب. [خَ] (اِخ) ابوالفتح‌بن عبدالقادربن صالح‌بن عبدالرحیم الخطیب. ملقب به فاضل دمشقی. وی بسال ۱۲۵۰ هـ. ق. در دمشق زاده و بسال ۱۳۱۵ هـ. ق. بهمان شهر درگذشت. او راست مختصر تاریخ دمشق ابن عساکر که حاوی پنج جزء و در خزانهٔ تیموریه بخط او موجود است. پسر او محب‌الدین خطیب را نیز دو مجلهٔ الزهراء و الفتح بود. (از اعلام زرکلی ج ۲ ج ۵ ص ۳۳۱).

خطیب. [خَ] (اِخ) ابوالفتح‌بن عبدالقادربن صالح‌بن عبدالرحیم خطیب. از بزرگان شافعی در عصر خود بود. مولد و وفاتش به دمشق اتفاق افتاد (۱۲۴۴ هـ. ق. تا ۱۳۱۱ هـ. ق.). و او را تألیفات بسیار است و از آنجمله است: «انوارالتنزیل و اسرارالتأویل» در تفسیر و «فیوضات‌الحسان بنصایح‌الولدان» و «حاشیة علی القطر» در نحو و دو شرح بر «اجرومیه» و «مختصر مسند امام احمدبن حنبل» و «مولد» و «معراج» و سه دیوان خطب. (از اعلام زرکلی ج ۲ ج ۵ ص ۳۴۱).

خطیبان. [خَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان تولم بخش مرکزی شهرستان فومن. واقع در ۱۰هزارگزی شمال فومن و کنار شوسهٔ صومعه‌سرا بیرشت. دارای ۲۲۷ تن سکنه که آب رودخانهٔ ماسوله و گازر رودبار آنجا را مشروب می‌کند. محصول آنجا برنج، چای و ابریشم و شغل اهالی زراعت و مکاری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خطیبان. [خَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان شفت بخش شهرستان فومن. واقع در ۱۵هزارگزی شمال خاوری فومن و ۶هزارگزی شمال خاوری شفت است. دارای ۵۶۴ تن سکنه و آب آن از سالک‌جو و استخر. محصول آنجا برنج و چای. شغل اهالی زراعت و مکاری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خطیب اسکافی. [خَ بِ اِ] (اِخ) محمدبن عبدالله خطیب اسکافی متولد ۴۲۰ هـ. ق. عالم بادب و لغة و از اهل اصبهان بود. ابتداء کفشگر بود و سپس خطیب ری شد. از کتب اوست مبادی اللغة و نقدالشعر و درة التنزیل و عروة التأویل در آیات متشابهه و غلط کتاب العین و الغرة در بعضی از اغلاط اهل ادب و لطف التدبیر در سیاست شاهان. (از اعلام زرکلی ج ۲ ج ۷ ص ۱۰۲).

خطیب اموی. [خَ بِ اُ مَ ی ی] (اِخ) حسن‌بن علی‌بن خلف اموی. متولد بسال ۵۱۴ هـ. ق. و متوفی بسال ۶۰۲ هـ. ق. مکنی به ابوعلی، ادیب و عالم به فلکیات از اهل قرطبه بود. او در قرطبه متولد شد و در اشبیلیه سکونت کرد و به آنجا درگذشت. او راست کتبی چون: «روضةالازهار» در ادب و «انواء» و «اللؤلؤ المنظوم فی معرفة الاوقات بالنجوم» و «روضة الحقیقة فی بدء الخلیقة» و «تهافت الشعراء» و غیر آن. (از اعلام زرکلی ج ۲ ج ۲ ص ۲۲).

خطیب بغدادی. [خَ بِ بَ] (اِخ) احمدبن علی‌بن ثابت بغدادی. رجوع به احمدبن علی‌بن ثابت شود.

خطیب بوشنج. [خَ بِ شَ] (اِخ) صدرالدین خطیب. متخلص به ربیعی بوشنجی. رجوع به صدرالدین ربیعی در این لغت‌نامه و سبک‌شناسی ج ۳ ص ۲۱۳ و ۲۶۹ و حبیب‌السیر در ذیل احوال ملک فخرالدین شود.

خطیب تبریزی. [خَ بِ تَ] (اِخ) یحیی‌بن علی‌بن محمد شیبانی تبریزی، مکنی به ابوزکریا. رجوع به یحیی‌بن علی خطیب تبریزی شود.

خطیب حصکفی. [خَ بِ حَ کَ] (اِخ) ابوالفضل معین‌الدین یحیی‌بن سلامه. از مشاهیر شاعران و ادباء روزگار خود بود. او در ادب دست داشت و دیوان اشعار و بعض خطب و رسائل او مشهور است و در فقه شافعی نیز دست داشت. در ۵۵۱ هـ. ق. خطیب و مفتی میافارقین شد و بهمانجا وفات کرد. این ابیات از اوست:

اشکو الی الله من نارین وحدة
فی وجنتیه و اخری منه فی کبدی
و من سقیمین سقم قداحل دمی
من الجفون و سقم حل فی جسدی.

(از قاموس الاعلام ج ۳).

خطیب خوارزمی. [خَ بِ خوا / خا رَ] (اِخ) موفق‌بن احمدبن محمد، مکنی به ابی‌المؤید و ملقب به اخطب خوارزم. از بزرگان علم و از سخنوران بزرگ بود. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۴ ص ۱ شود.

خطیب دمشق. [خَ بِ دِ مَ] (اِخ) رجوع به خطیب قزوینی در این لغت‌نامه شود.

خطیب دمشقی. [خَ بِ دِ مَ] (اِخ) رجوع به خطیب قزوینی در این لغت‌نامه شود.

خطیب رستم مولوی. [خَ رُ تَ مِ مَ لَ] (اِخ) یکی از عالمان لغت و فرهنگ است و او راست: لغةالعجم من لغةالفرس و وسیلة المقاصد فی لغة الفرس که این کتاب مشتمل بر هزارونودوپنج مصدر و ده‌هزار اسم است. (یادداشت بخط مؤلف).

خطیب شربینی. [خَ بِ شَ بِ] (اِخ) محمدبن احمد شربینی. ملقب به شمس‌الدین فقیه شافعی مفسر و از اهل قاهره بود. تولدش بسال ۹۷۷ هـ. ق. اتفاق افتاد و او را تصانیف بسیار است. از آنجمله است: السراج المنیر در چهار جلد در تفسیر قرآن و «الاقناع فی حل الفاظ ابی‌شجاع» دو جلد و «شرح شواهدالقطر» و «مغنی‌المحتاج» در چهار جزء و «تقریرات علی المطول» در بلاغت و «مناسک‌الحج». (از اعلام زرکلی ج ۲ ج ۶ ص ۲۳۴).

خطیب عراقی. [خَ بِ عِ] (اِخ) رجوع به ابواسحاق عراقی شود.

خطیب عمری. [خَ عُ] (اِخ) یاسین‌بن خیرالله‌بن محمودبن موسی. مورخ و از فاضلان موصل و ادیبان و شاعران آن ناحیت بود. او تألیفات خود را که از مطالعات زیاد فراهم می‌آورد، جمع کرد و بنزد بزرگان و ثروتمندان می‌برد و بدینوسیله از آن جایزه می‌گرفت. از کتب اوست: «غرائب‌الاثر فی حوادث ربع القرن الثالث عشر» و «منیة‌الادباء فی تاریخ الموصل حدباء» و «منهج‌الثقات فی تراجم‌القضاة» و «الدرالمکنون فی مآثر الماضی من القرون» و «عنوان‌الاعیان فی ذکر ملوک‌الزمان» و «الروضة‌الفیحاء فی تواریخ‌النساء» و «عمدة‌البیان فی تصاریف‌الزمان» این کتابی است در تاریخ و «المذهب‌الصافی فی تسهیل‌القوافی» و «الآثارالجلیة» که تاریخی وقایع‌السنین‌گونه است و «السیف المهند فیمن اسمه احمد» و «قرةالعین فی تراجم الحسن و الحسین» و «الروض الزاهر فی تاریخ الملوک الاوائل و الاواخر» که بر ترتیب حروف هجاء ترتیب یافته است و «روضة‌المشتاق» در ادب و «الخریده‌العمریة» در پزشکی و «الدرالمنتشر فی تراجم فضلاء القرن ثانی عشر» (از اعلام

زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۱۵۵).

خطیب فلک. [خَ بِ فَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از کوکب مشتری است. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (یادداشت بخط مؤلف).

خطیب قزوینی. [خَ بِ قَ زْ] (اِخ) جلال‌الدین قزوینی که لقب دیگر او خطیب دمشق است. از قزوین برخاست و به بلاد روم، یعنی آناطولی رفت و سپس راه دمشق و شام پیش گرفت و در جامع این دو شهر خطیب شد و از آنجا بمصر آمد و تاریخ وفات او ۷۳۹ هـ.ق.است. او راکتب چندی است که معروفترین آنها: «تلخیص‌المفتاح»[1] و «ایضاح‌التلخیص» و «سورالمرخانی من شعر الارجانی» است. (از قاموس الاعلام ج ۳). رجوع به از سعدی تا جامی ادوارد برون و ج ۲ فهرست مسجد سپهسالار ص ۴۱۶ و ۴۳۲ شود.

خطیب قوص. [خَ بِ قَ] (اِخ) محمدبن عبدالرحمن‌بن محمد نخعی. ملقب به قطب‌الدین و مشهور به خطیب قوص، بسال ۶۸۶ هـ.ق.زاده شد و از جمله شاعرانی بود که‌از خاندان بزرگان و خطیبان قوص (قوص شهریست در صعید مصر) برخاست و مدتها بشغل خطابت و حکم بدانجا گذران کرد. او را اخبار بسیار است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ج ۷ ص ۶۵).

خطیب مغربی. [خَ بِ مَ رِ] (اِخ) ابوالنجم رکن‌الدین خطیب مغربی. او راست: عقائق‌الحقائق. (یادداشت بخط مؤلف).

خطیبون. [خَ طَ طی] (ع اِ) جِ خِطِّیب. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خطیبة. [خَ طَ طی بَ] (ع ص) زن خواستگاری‌کرده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خطیبی. [خَ طی با] (ع مص) خطبه. خطب. خواستگاری کردن زن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). زن خواستن. (تاج المصادر بیهقی). ||(اِمص) خطبه‌خوانی. (ناظم الاطباء).

خطیبی. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان تراکمهٔ بخش کنگان شهرستان بوشهر. واقع در ۱۲۲هزارگزی جنوب خاوری کنگان و یکهزاروپانصدگزی شمال راه فرعی لار به گله‌دار.دارای ۱۳۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و تنباکو و شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خطیبی کردن. [خَ کَ دَ] (مص مرکب) خطبه خواندن. خطبه‌خوانی کردن. (ناظم الاطباء):

پیش مغی پشت صلیبی مکن
دعوی شمشیر خطیبی مکن. نظامی.

||موعظه کردن. (ناظم الاطباء).

خطیب یمنی. [خَ بِ یَ مَ] (اِخ) وی یکی از شراح مفتاح‌العلوم سکاکی در علم ادب است. (یادداشت بخط مؤلف).

خطیر. [خَ] (ع مص) مصدر دیگر «خطر» و «خطران» است. (منتهی الارب). رجوع به خطر در این لغت‌نامه شود.

خطیر. [خَ] (ع ص) بزرگ. مهم. عظیم. (ناظم الاطباء). عزیز. باقدر. (زمخشری). گران. (مهذب الاسماء):

بلبل بزخمه گیرد نی بر سر بهار
چون خواجهٔ خطیر برد دست را بمی.
منوچهری.

خواجه بزرگوار بزرگیست نزد ما
وز ما بزرگتر به بر خسرو خطیر. منوچهری.

جز براه سخن چه دانم من
که حقیری تو یا بزرگ و خطیر. ناصرخسرو.

پیش وزیر با خطر و حشمتم بدانک
میرم همی خطاب کند خواجهٔ خطیر.
ناصرخسرو.

گر خطیر آن بودی کش دل و بازوی قویست
شیر بایستی بر خلق جهان جمله امیر.
ناصرخسرو.

ملک این برمک را... از بلخ بفرمود آوردن از جهت شغلی بزرگ و مهمی نازک و عملی خطیر. (تاریخ بخارا نرشخی).

ورنه ایمن بزی خطیر مباش. سنائی.

هرکه از خطر بگریزد خطیر نشود. (کلیله و دمنه). و مالی خطیر در صحبت تو حمل فرموده می‌آید دو جهان گرچه سخت باخطر است. (کلیله و دمنه).

یکی بیهده برآمد شمار طاعت من
برآمد [illegible] مبلغ خطیر مرا. سوزنی.

من خطیری نیم خطر چه کنم. عطار.

ندهد هوشمند روشن‌رای
بفرومایه کارهای خطیر. سعدی (گلستان).

— امر خطیر؛ امر بزرگ، عظیم، مهم و مشکل. (از ناظم الاطباء).

— رجل خطیر؛ مرد شریف. (منتهی الارب).

— مبالغی خطیر؛ مبالغی بزرگ و عظیم. (یادداشت بخط مؤلف).

||پر خطر و آفت. (ناظم الاطباء).

— امر خطیر؛ کار پر خطر و آفت و خطرناک.

||مطلع و بابصیرت. (ناظم الاطباء).

— خاطر خطیر؛ خاطر ذهین و بابصیرت و مطلع. (ناظم الاطباء):

دانش به از ضیاع و به از جاه و مال و ملک
این خاطر خطیر چنین گفت مر مرا.
ناصرخسرو.

||همقدر و هم‌منزلت. (ناظم الاطباء) (از لسان‌العرب) (از تاج العروس). منه: هذا خطیر لهذا؛ ای مثله فی القدر. ||(اِ) مهار. ||رسن. (منتهی الارب) (از لسان‌العرب). ||تار مانندی که در سختی گرما از هوا فرودآید. ||قیر. ||تاریکی شب. ||وعید. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||نشاط. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خطیر. [خُ طَ] (اِخ) شمشیر عبدالملک‌بن غافل خولانی. (آنندراج).

خطیر. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان چنانهٔ بخش شوش شهرستان دزفول. واقع در ۱۵هزارگزی باختر راه شوسهٔ اهواز بدزفول. این ده در دشت واقع و با آب و هوای گرمسیری و ۲۵۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ کرخه. و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت می‌باشد. و راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خطیر. [خَ] (اِخ) ابوعلی خطیر. رجوع به ابوعلی خطیر و تاریخ گزیده ص ۴۳۱ شود.

خطیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان سدن‌رستاق بخش مرکزی شهرستان گرگان.واقع در ۱۴هزارگزی باختر گرگان سر سه‌راه گرگان و بندر شاه و کردکوی با صدوپنجاه تن سکنه است. این محل اصولاً جزء آبادی کفشگیری است و در سالهای اخیر بناهای روستایی‌ایکه در کنار راه احداث کرده‌اند آنرا به خطیرآباد معروف کرده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خطیرالدین جرجانی. [خَ رُدْ دی نِ جُ] (اِخ) محمدبن عبدالملک از فاضلان و سالکان طریقت بود و در خطهٔ لاهور در علوم عقلیه کتب نیکو نگاشت و گاهی نیز شعر می‌گفت و این ابیات از اوست:

گردش روزگار پرعبر است
نیک داند کسی که معتبر است
چرخ پرشعبده و پرنیرنگ
همه نیرنگهاش کارگر است.

(از مجمع‌الفصحا ج ۱ ج ۱ ص ۱۹۹).
و رجوع به لباب الالباب عوفی ج ۱ ص ۲۳۲ شود.

خطیرالملک. [خَ رُلْ مُ] (اِخ) محمدبن حسین. رجوع به ابومنصور خطیرالملک

---

۱ - کتاب تلخیص‌المفتاح نیز بوسیلهٔ سعدالدین تفتازانی دو شرح شد که از بین این دو شرح آنچه مطول نام دارد، از جملهٔ کتب ادبی است که در بین طلاب علوم دینی معروفیت تام دارد و از بهترین کتب معانی و بیان و بدیع است و در حقیقت اساس کار مؤلفان بعدی، در این زمینه می‌باشد.

شود.

خطیرالملک. [خَ رُلْ مُ] (اِخ) میبدی. رجوع به ابومحمد منصور خطیرالملک شود.

خطیرالملک. [خَ رُلْ مُ] (اِخ) یزدی. رجوع به ابومنصور خطیرالملک میبدی شود.

خطیرکلا. [خَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا تجن بخش مرکزی شهرستان قائم‌شهر (شاهی سابق). واقع در ۹هزارگزی جنوب باختری قائم شهر. دارای ۱۶۵۵ تن سکنه. آب آن از نهر هتکه رودخانهٔ تالار و محصول آن برنج، غلات، پنبه، توتون، مرکبات، صیفی و سیب می‌باشد. شغل اهالی زراعت و از صنایع دستی پارچه، ابریشم و کرباس بافی است. راه آنجا مالرو و بنای زیارتگاه سیدحسن و سیدحیدر از ابنیهٔ قدیمی آنجاست. این آبادی از خطیرکلا، تیرخیل و باغشت تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

خطیری. [خَ] (اِخ) وی یکی از شعرای باستان است که هزل و هجا می‌گفته و قصیدهٔ هجائیهٔ شعرا راکه قریع‌الدهر کرده بود، جواب گفته و پاره‌ای از اشعار او در لغت نامهٔ اسدی بشاهد آمده و این اشعار از سوزنی دربارهٔ اوست:

من آن کسم که چو کردم بهجو گفتن رای
هزار منجیک از پیش من کم آرد پای
خجسته، خواجه نجیبی، خطیری و طیان
قریع و عمعق و حکاک قرد یافه‌درای
اگر بعهد منندی و در زمانهٔ من
مراستی ز میانشان همه برآی و درای.
سوزنی (دیوان ص۹۳).

خطیری. [خَ] (اِخ) نام او سعدبن علی وراق بود. رجوع به سعدبن علی وراق در این لغت‌نامه شود.

خطیری. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان تراکمهٔ بخش کنگان شهرستان بوشهر. واقع در ۱۲۲هزارگزی جنوب خاوری کنگان و یک‌هزارپانصدگزی شمال فرعی لار به گله‌دار. دارای ۱۳۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و تنباکو می‌باشد. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

خطیط. [خَ] (ع اِ) خرخر و آواز بینی در خواب. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). غطیط. (یادداشت بخط مؤلف).

خطیطة. [خَ طَ] (ع اِ) زمین خشک‌ماندهٔ میان دو زمین باران‌زده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ج، خطائط. ||زمینی که بعض آن باران‌زده باشد. (از منتهی الارب). ج، خطائط. ||راه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ج، خطائط.

خطیف. [خَ] (ع اِ) ابابیل. ||(ص) جلد. شتابان. چالاک. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خطیفه. [خَ فَ] (ع اِ) آردی که بر آن شیر ریخته طبخ دهند و زودزود بچمچه خورند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خطی‌گذار. [خَطْ طی گُ] (نف مرکب) نیزه گذار. نیزه‌زن. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خطی در معنای نیزه شود.

خطیه. [خَ طی یَ] (ع اِ) گناه. (منتهی الارب). خطیئه:

حدیث حسب حال خویش گویم
صواب آید ندانم یا خطیه. سوزنی.

||گناه بقصد. ج، خطایا، خطائی، خطیات. ||اندک از هر چیزی. (منتهی الارب). رجوع به خطیئة در این لغت‌نامه شود.

— خطیئهٔ آدم؛ گناه آدم. (یادداشت بخط مؤلف).

خطیه. [خَطْ طی یَ] (ع ص نسبی) منسوب به خط بحرین و این کلمه صفت است برای رماح و رماح خطیه نیزه‌های مرغوبی است که در خط بحرین فروشند نه آنکه منبت آنها در آنجا باشد. (از منتهی الارب).

خظ. [خَظْظ] (ع مص) سست و فروهشته گردیدن تن. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

— فرس خظ بظ؛ اسب آگنده‌گوشت. (منتهی الارب).

خظا. [خُ] (ع مص) آگنده‌شدن گوشت و پر گردیدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خظابظا. [خَ ظَنْ بَ ظَنْ] (ع ص) گوشت بسته و سخت و آگنده. (از منتهی الارب). منه: لحمه خظابظا؛ ای مکتنز یعنی گوشت او بسته و سخت و آگنده است. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).

خظ‌بظ. [خَ ظِنْ بَ ظِنْ] (ع ص) آگنده‌گوشت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

— فرس خظی‌بظی؛ اسب آگنده‌گوشت. (از منتهی الارب).

خظرفة. [خَ رَ فَ] (ع مص) بشتاب رفتن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||گام فراخ نهادن و یا دو گام را یک گردانیدن در تیزروی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خظو. [خُ ظُوو] (ع مص) آگنده شدن گوشت و پر گردیدن آن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خظوان. [خَ ظَ] (ع ص) آنکه گوشت وی آگنده و سخت باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خظی. [خُ ظا] (ع مص) رجوع به خظا در این لغت‌نامه شود.

خظیة. [خَ ظِ یَ] (ع ص) آگنده‌گوشت. (از منتهی الارب). مؤنث خظی.

— امراة خظیه بظیه؛ زن آگنده‌گوشت. (منتهی الارب).

خع. [خَع ع] (ع مص) آواز کردن یوز از حلق چون تا سه برافتد آن را از دویدن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). یقال: خع الفهد خعا.

خعخع. [خُ خُ] (ع اِ) گیاهی است دارویی. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد)[1]. ||درختی است. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).

خف. [خَ / خُ] (اِ) نوعی از آتشگیر است و آن گیاهی باشد نرم که زود آتش از چخماق در آن افتد و آنرا بعربی مرخ گویند. (از برهان قاطع) (از آنندراج) (انجمن آرای ناصری). ||رکو و پنبهٔ سوخته را گویند که بجهت آتشگیره مهیا سازند. (برهان قاطع) (از آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری). پده. پود. قو. قاو. بود. بد. حرّاق. پفه. (یادداشت بخط مؤلف):

آن سپهبد که زخم خنجر او
خف کند بر سر عدو مغفر. فرخی.
مبارز را سر و تن پیش خسرو
چو بگراید عنان خنگ ویکران
یکی خوی گردد اندر زیر خوده
یکی خف گردد اندر زیر خفتان. عنصری.
کزو بتکده گشت هامون چو کف
به آتش همه سوخته همچو خف. عنصری.
لاله مشکین دل و عقیقین طرف است
چون آتشی اندر اوفتاده بخف است.
منوچهری.
خصمت بود بجنگ خف و تیرت آذرخش
تو همچو کوه و تیر بداندیش تو صدا.
اسدی.
معاذالله که من نالم ز خشمش
وگر شمشیر بارد ز آسمانش
بیک پف خف توان کردن مر او را
بیک لج پخچ هم کردن توانش.
یوسف عروضی (از فرهنگ اسدی چ پاول‌هورن).
تف سیاستش از دیو دمنه دوخته خف
کف کفایتش از سر فتنه ساخته شیر.
ابوالفرج رونی.

---

۱ - در منتهی الارب آمده است که این کلمه لغت دیگری است در عهخع و عهعخ در بین اهل فصاحت کلمه‌ای است واجد نهایت تنافر حروف.

خوف آن دارد کز حقد و حسد دشمن تو
آتش افروزد و بر آتش خود گردد خف.
سوزنی.
چون دو دیدی ماندی از هر طرف
آتشی در خف فتاد و رفت خف.
مولوی (مثنوی).
ناوک بر تو نرم خف است و دلم آتش
دارند نگه ز آتش افروخته خف را.
مختاری غزنوی.
آتش زند و سنگ شبانان را
از اطلس افلاک دهد چرخ برین خف.
شمس فخری.
— خف‌رگ؛ سست‌رگ. بی‌غیرت. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج):
ازین خف‌رگ موی کالیده‌ای
بدی سرکه بر روی مالیده‌ای.
سعدی (از آنندراج).

خفف. [خ ف ف] (ع مص) سبک گردیدن چیز. منه: خف الشیء خفا و خفة و خفوفاً. ||اسبکی کردن و شتاب کردن. منه: خف‌الرجل. ||بزودی کوچ کردن قوم. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: خف القوم خفا و خفوفاً و خفة. ||بانگ کردن کفتار. منه: خف الضبع خفا. (منتهی الارب). ||اطاعت کردن ماده‌خر خر نر را. منه: خف الاتن لعیرها. ||شتافتن بسوی دشمن. منه: خف الی العدو. ||اندک شدن قوم. منه: خف القوم. ||کم و اندک گردیدن رحمت کسان. منه: خفت رحمتهم. ||شتافتن کسی در خدمت کسی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: خف فلان لفلان فی الخدمة خفة.

خفف. [خِ فف] (ع ص) سبک. خفیف. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||(اِ) گروه اندک. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: خرج فلان فی خف من اصحابه؛ ای فی جماعة قلیلة.

خفف. [خُ فف] (ع اِ) سَپَل شتر. سبل شتر. سول شتر. (از منتهی الارب). کف اشتر. کف فیل. (یادداشت بخط مؤلف). ج، اخفاف.
— ذوات‌الخف؛ اشتر و آنچه بدو ماند. (یادداشت بخط مؤلف).
||سم شترمرغ. سم دیگر حیوانات را جز شترمرغ خف نگویند. ||زمین درست. ||آنقدر کف پای مردم که بزمین رسد. ||شتر کلانسال. ||هر آنچه پوشند. ||موزه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ج، خفاف[1].
— امثال:
رجع بخفی حنین؛ ناامید برگشت. خائب بازگشت کرد[2]؛ قاموس بخفی حنین بازگردید. (تاریخ یمینی).
رجع حنین بخفیه؛ ناامید برگشت. رجوع به رجع بخفی حنین شود.

خفا. [خَ] (ع ص) نهفت. (یادداشت بخط مؤلف). پنهان. پوشیده. (ناظم الاطباء):
خورشید منی من بچراغت طلبم زآنک
من در شب هجران و تو در ابر خفایی.
خاقانی.
از نظرهای خفایش کم و کاست
انجم و آن شمس نیز اندر خفاست. مولوی.

خفا. [خَ] (ق) بطور مخفیانه. (یادداشت بخط مؤلف). پنهانی. پوشیدگی. (ناظم الاطباء):
آنچنان کآن زن در آن حجرهٔ خفا
خشک شد او و حریفش ز ابتلا. مولوی.
— در خفا؛ در پنهانی. در پوشیدگی. در نهانی:
ور همی بیند این حیرت چراست
تا که وحی آمد که آن اندر خفاست.
مولوی (مثنوی).
روح را در غیب خود اشکنجهاست
لیک تا نجهی شکنجه در خفاست. مولوی.

خفاء. [خَ] (ع مص) نهان شدن و آشکارا نگردیدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||(ع اِ) امر مخفی. منه: برح الخفاء؛ واضح شد امر مخفی. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).

خفاء. [خِ] (ع اِ) پوشش و هرچه بدان چیزی را پوشند از گلیم و جز آن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ج، اَخفیَه. ||(امص) پوشیدگی. خفیه.
— در خفاء؛ در نهانی. پشت سر. در پوشیدگی.
— سرمهٔ خفاء؛ در افسانه‌های ایرانی، سرمه‌ای را می‌گفتند که کشندهٔ آن در وقت کشیدن خود را مخفی می‌کرد تا دیگران او را نبینند.
— علم خفاء؛ علمی است که در آن از کیفیت پنهان داشت شخصی خود را از حاضرین گفتگو میشود، به این معنی شخصی خود را در مقابل جمع طوری مخفی می‌کند که آنها او را نمی‌بینند، ولی او آنها را می‌بیند. ابوالخیر آنرا از فروع علم سحر دانسته و می‌گوید: ادعیه و عزائم بسیار آنراست، ولی جز برای صاحب ولایت آنهم از طریق خوارق عادت امکان ندارد چه ما فقط در اغلب اوقات از آن می‌شنویم، ولی کمتر نظیر آنرا می‌بینم مگر آنکه آنرا خوارق عادات بدانیم؛ خوارقی که از طریق اهل‌الله و اولیاء خداوندی بظهور می‌پیوندد. دیگری می‌گوید: از آنجا که این علم است و از متفرعات سحر می‌باشد نه از متفرعات کرامت دیگر شکی باقی نیست که آن هم از لحاظ سحر امکان دارد و هم از طریق دعوت و عزائم و خارق عادت. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

خفائر. [خَ ءِ] (ع ص، اِ) ج خَفیرة و خفر. رجوع به خَفیرة و خفر در این لغت‌نامه شود.

خفات. [خُ] (ع مص) ناگاه مردن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از تاج المصادر بیهقی). ||خشک گردیدن گیاه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: خفت الزرع و نحوه؛ خشک گردید آن گیاه.

خفاثل. [خَ ثِ] (ع ص، اِ) ج خفثل. رجوع به خفثل در این لغت‌نامه شود.

خفاثل. [خُ ثِ] (ع ص) مرد سست‌رای ضعیف‌البدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: رجل خفاثل.

خفاجل. [خُ ج] (ع ص) گنگلاج. (منتهی الارب) (از تاج العروس). رجوع به گنگلاج در این لغت‌نامه شود.

خفاجه. [خَ جَ] (اِخ) طایفه‌ای از عربان راهزن و قطاع‌الطریق. (از غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). در آنندراج آمده است که این طایفه از بنی‌عامرند:
از خفاجه بسر راه معونت یابند
وز غریبه بلب چاه مواسا بینند. خاقانی.
با طبل و علم برنشست و بر جسر بغداد بگذشت و بر عرب خفاجه تاختن برد. (تاریخ رشیدی).

خفاجی. [خَ جی ی] (ع ص نسبی) انتساب به خفاجه که نام زنی است. (از انساب سمعانی).

---

۱ - شرعاً آن چیزیست که پاشنه پا را می‌پوشاند و به آن ممکن است راه‌پیمایی و سفرکرد یا آنکه بتوان به آن یک فرسنگ یا بیشتر راه پیمود. و جرموق، چیزیست که بر بالای موزه پوشند برای آنکه موزه را از گل و مانند آن حفظ کند؛ لکن در مجموع گفته‌اند که جرموق، موزهٔ کوچک را گویند.

۲ - حنین، کفشدوزی بوده است که روزی با اعرابی دو لنگه خفی را معامله می‌کند. هنوز معامله بپایان نرفته بین این دو اختلاف می‌افتد و حنین بر آن می‌شود که اعرابی را بکید درآورد، پس دو لنگه خف را از اعرابی می‌گیرد و لنگه‌ای از آنرا براهی می‌اندازد و لنگهٔ دیگر براه دورتر و بین این دو لنگه بکمین می‌نشیند. اعرابی بطریق بازگشت چون یکی از دو لنگه برمی‌خورد، می‌گوید: این لنگه چقدر شبیه به خف حنین است، ای کاش لنگه دیگر آنرا می‌یافتم و هر دو را برمی‌داشتم، پس براه خود می‌رود ناگاه بلنگهٔ دیگر می‌رسد، بر اینکه لنگه اول را برنداشته حسرت می‌خورد، سپس از شتر پایین می‌آید و آنرا می‌بندد و دنبال لنگهٔ اول می‌رود. حنین از پناهگاه خارج می‌شود و شتر را با بار آن می‌برد. اعرابی که لنگهٔ اول را یافته بود با لنگهٔ دوم خاسر و ناامید از سفر بازمی‌گردد. چون قومش می‌پرسند چه آوردی؟ می‌گوید: خفی حنین.

خفاجی. [خَ] (اِخ) ابن سنان رجوع به ابن سنان خفاجی شود.

خفاجی. [خَ] (اِخ) احمدبن محمدبن عمر قاضی‌القضاة. ملقب به شهاب‌الدین خفاجی مصری. او از فاضلان عصر خود بود و در کتابی که درباره خود می‌گوید: «ابتداء در حجرهٔ پدرم علم آموختم و سپس خالم ابوبکر شنوان بمن علوم عربیت آموخت و نیز چند سال شاگردی احمد علقمی و محمد صالحی شامی کردم و از داود بصیر طب فرا گرفتم». او سپس بقسطنطنیه رفت و بخدمت بزرگان بسیاری از اهل ادب و علم نائل آمد و در آنجا مقام قضاء یافت و آن قدر در این مقام برکشیده شد که قضاء مصر به او واگذار گردید بر این شغل بود تا آنکه معزول شد و بدمشق رفت و بعد از ۹۰ سال زندگی بسال ۱۰۶۹ هـ . ق. وفات یافت. او راست: ۱-ریحانةالالباء و زهرةالدنیا که حاوی اشعار و تراجم حال شاعر است. ۲- شرح درةالغواص فی اوهام الخواص. ۳- شفاءالغلیل فی کلام المعرب من الدخیل. ۴- طرازالمجالس و چند کتاب دیگر. (از معجم المطبوعات). و رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص۲۹۳ شود.

خفاجی شهاب‌الملک. [خَ شِ بُلْ مُ] (اِخ) احمدبن محمدبن عمر. رجوع به احمدبن محمدبن عمر قاضی‌القضاة شود.

خفاجیه. [خَ جی یَ] (اِخ) سوسنگرد. رجوع به جغرافی غرب ایران ص۱۷۶ شود.

خفاچه. [خَ چَ] (اِخ) نام دیگر طایفهٔ خفاجه[1]. رجوع به برهان قاطع و خفاجه در این لغت‌نامه شود:

نز سموم آسیب و نز باران بخیلی یافته
نز خفاچه بیم و نز عربیه عصیان دیده‌اند.
خاقانی.

خفاخف. [خَ خِ] (ع ص) بسیارآواز. منه: ضبعان خفاخف؛ کفتاران بسیارآواز. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خفادد. [خَ دِ] (ع ص، اِ) جِ خَفَیدَد. رجوع به خفیدد در این لغت‌نامه شود.

خفادید. [خَ] (ع ص، اِ) جِ خفیدد. خفادد. رجوع به خفیدد در این لغت‌نامه شود.

خفارت. [خَ رَ] (ع اِ) مزد بدرقگی. مزد نگاهبانی. (یادداشت بخط مؤلف). خفارة. رجوع به خفاره در این لغت‌نامه شود: کار او بدان رسید که بخفارت کاروانها و تجار بازایستاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). مخالفت آغاز کرد و کسانی را که بر سبیل خفارت و از برای تسلیم بلاد و قلاع مشروط در صحبت او بودند محبوس کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). جمعی از خواص خدم خویش بر او گماشت تا بر سبیل خفارت ملازمت او می‌نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

خفارة. [خَ رَ] (ع اِ) شرم سخت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||(اِمص) شرمگینی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خفارة. [خَ رَ] (ع اِمص) حفاظت نخل از فساد. ||حفاظت کشت از پرندگان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خفاره. [خُ / خِ / خَ رَ] (ع اِ) عهد و پیمان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||پناه. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ||مزد بدرقگی و نگاهبانی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خفاش. [خُفْ فا] (ع اِ)[2] شب‌پره. وطواط. موش کور. مرغ عیسی. شب‌باره. شب‌باز. شب‌بازه. شب‌پرک. شب‌بوزه. شب‌یازه. شبینه. شیوز. شپ‌کور. شیرمرغ. شیرزج. شیرزق. (یادداشت بخط مؤلف). شباره. پیواز. چرهواز. پازیره. خربواز. خربوز. خرپور. خربیواز. شبان. شبانور. شپرک. شپره. شپوز. شپوژ. شهله. یارسه. شبده. پرسه. پرسقی. پراسه. (از ناظم الاطباء). ج، خفافیش. در صبح الاعشی این حیوان چنین تعریف شده است: او پرنده‌ای است غریب‌الشکل و عجیب‌الوصف بدون پر و صاحب دو بال و بالهای او بدو دست او چسبیده است. بعضی می‌گویند که بالهایش بدو پهلوی او چسبیده است. او را خفاش بدان جهت نامند که در روز نمی‌بیند. در زبان عرب، این پرنده را وطواط نیز گویند، ولی عقیدهٔ پاره‌ای بر آنست که خفاش پرنده صغیر و وطواط پرندهٔ کبیر است. وطواط را خطاف نیز نام است. خفاش از خواص پرندگان چیزی ندارد. او را دندانها و خصیتین است و حائض می‌شود و چون آدمیان می‌خندد و مانند چهار پایان ادرار می‌کند و بچهٔ خود را از پستان خود شیر می‌دهد. از آنجا که در روز نمی‌بیند همواره برای قوت خود در وقت غروب آفتاب از لانهٔ خود بیرون می‌آید و در همین وقت است که پشه‌ها نیز برای خوردن خون حیوانات خارج می‌شوند و به خفاش برمی‌خورند و خفاش به آنها حمله می‌کند و قوت خود را درمی‌یابد. گفته شده است که این حیوان را مسیح خلق کرده‌است. (از این جهت بین فارسی‌زبانها مرغ عیسی نام دارد). خفاش سریع‌الحرکت و پرعمر است خفاش ماده بین سه تا هفت جوجه می‌گذارد و فرزند خود را در حین پرواز زیر بال خود می‌گیرد و باز گفته شده است که او در حال طیران، بچه خود را شیر می‌دهد. چون برگ دلب خفاش را اصابت کند او را بیهوش می‌کند. قتل این حیوان در اسلام نهی شده است. (از صبح الاعشی ج ۲ ص۸۴):

بود خفاش و نتواند که بیند روی من نادان
ز من پنهان شود زیرا منم خورشید رخشانش.
ناصرخسرو.

نور خورشید در جهان فاش است
آفت از ضعف چشم خفاش است. سنائی.

عشق خوبان و سینهٔ اوباش
نور خورشید و دیدهٔ خفاش. ظهیر فاریابی.

هواداری مکن شب را چو خفاش. نظامی.

نتوانم که ترا بینم از آنک
چشم خفاش ضیا نپذیرد. عطار.

آنچنانکه لمعهٔ دریاش اوست
شمس دنیا در صفت خفاش اوست. مولوی.

غایت لطف و کمال او بود
ورنه خفاشش کجا مانع شود. مولوی.

بچشم کوته اغیار درنمی‌گنجد
مثال چشمهٔ خورشید و دیدهٔ خفاش.
سعدی (طیبات).

که تاب خور ندارد چشم خفاش. شبستری.

چشم خفاش اگر پرتو خورشید ندید
جرم بر دیدهٔ خفاش نه بر خورشید است.
ابن یمین.

از پی طعمه شامی شده‌ام چون خفاش
وز پی دیدن خورشید شدم چون حربا. ؟

خفاض. [خِ] (ع مص) ختنه کردن زن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||ختان دختر. (ناظم الاطباء).

خفاضة. [خَ ضَ] (ع مص) خوش عیش گشتن. (از ناظم الاطباء). منه: خفض العیش خفاضة.

خفاف. [خَفْ فا] (ع ص) کفشگر. (ناظم الاطباء). ||موزه‌دوز. (دهار) (یادداشت بخط مؤلف) (ملخص اللغات حسن خطیب). ||کفش‌فروش. (ناظم الاطباء). ||موزه‌فروش. (یادداشت بخط مؤلف).

خفاف. [خِ] (ع ص) سبک. مقابل ثقال. (یادداشت بخط مؤلف). ج خفیف. سبکان: انفروا خفافاً و ثقالاً و جاهدوا باموالکم و انفسکم فی سبیل الله ذلکم خیر لکم ان کنتم تعلمون. (قرآن ۹/۴۱).

خفاف. [خَ ف فا] (اِخ) یکی از شعرای باستانی است و شعر او در لغت‌نامهٔ اسدی به شاهد آمده است. (یادداشت بخط مؤلف).

خفاف. [خِ] (اِخ) ابن ندبه یکی از شعرا و

---

۱ - صحیح این کلمه، خفاجه است چنانکه کلمهٔ خفاجه گذشت و آمدن آن با جیم فارسی از تصحیف‌های فارسی‌زبانان است.

۲ - فارسی‌زبانان آنرا خفاش بفتح خاء بکار میبرند.

فُرسان عرب است. (یادداشت بخط مؤلف): در منتهی الارب آمده: وی صحابی بوده و صاحب تاریخ گزیده می‌گوید: خفاف‌بن ندبه بمادر منسوب است. پدرش عمیربن حارث شاعر است و تا زمان عمر خطاب در حیات بود. (تاریخ گزیده چ نوائی ص ۲۲۵). رجوع به اعلام زرکلی چ ۱ ج ۱ ص۲۹۳ چ ۱ و تاریخ الخلفاء ص۵۸ شود.

خفاف. [خُ] (اِخ) ابن عمیر شاعر. رجوع به خفاف بن ندبه در این لغت‌نامه شود.

خفاف‌ذفاف. [خُ ذُ] (ص مرکب، از اتباع) تر و چسبان. (یادداشت بخط مؤلف).

خفافیش. [خَ] (ع اِ) جِ خفاش. (منتهی الارب). رجوع به خفاش در این لغت‌نامه شود.

خفاق. [خُ] (ع ص، اِ) جِ خفق و خفوق. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). رجوع به خفق و خفوق در این لغت‌نامه شود.

خفاق. [خَفْ فا] (ع ص) آنکه پیش قدم وی پهن باشد. (منتهی الارب).
— رجل خفاق‌القدم؛ مردی که پیش قدم وی پهن باشد. (منتهی الارب).

خفاقة. [خَفْ فا قَ] (ع اِ) دبر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). ||(ص) باریک‌شکم. (منتهی الارب). منه: امراة خفاقة‌الحشاء؛ زن باریک‌شکم. (منتهی الارب).

خفان. [خَفْ فا] (ع اِ) چوزهٔ شترمرغ. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). جوجهٔ شترمرغ. (یادداشت بخط مؤلف). ||ظرفی که تا لب پر شده باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||اهل‌البیت. (ناظم الاطباء). الخدم. (اقرب الموارد). ||(ص) خانگی. (از ناظم الاطباء).

خفان. [خَفْ فا] (اِخ) شهرکیست [از سودان] بحد مغرب نزدیک و... مردمانی بسیارزرند. (حدود العالم).

خفانیدن. [خَ دَ] (مص) تیز کردن سوزن. (ناظم الاطباء).

خفایا. [خَ] (ع اِ) جِ خفی و خُفیَه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب): و خفایای آن ماجری و خبایای آن حادثه محقق شد. (سندبادنامه ص۸۶).

خفء. [خَ] (ع مص) برکندن و بر زمین زدن کسی را. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). منه: خفاه خفأ[1]. ||فرودآوردن و خوابانیدن و افکندن خیمه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: خفأبیته. ||دریدن مشک را و گستردن آنرا بر حوض تا زمین آب حوض را جذب نکند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: خفأالقربة.

خف‌الغراب. [خُفْ فُلْ غُ] (ع اِ مرکب) حلزون. لیک. شنج. راب. (یادداشت بخط مؤلف).

خفت. [خِ] (اِ) نوعی گره است و آن حلقه کردن یک سر ریسمان و غیره و برون کردن سر دیگر از آن و کشیدن آن تا بحدگره باشد، چنانکه با کمند برای گرفتن مرد یا اسب کنند. (یادداشت بخط مؤلف).
— خفت انداختن؛ گره خفت انداختن. (یادداشت بخط مؤلف).
— گره خفت زدن؛ گرهی زدن که آن گره خفت باشد. (یادداشت بخط مؤلف).

خفت. [خُ] (مص مرخم، اِمص مرخم) عمل خفتن. (یادداشت بخط مؤلف) (ناظم الاطباء):

ز دیوان اگر نام او کرده پاک
خورش خار و خفتش ابر تیره خاک.
فردوسی.

— خفت و خیز؛ عمل خوابیدن و بلند شدن. (یادداشت بخط مؤلف).
— ||جماع. (یادداشت بخط مؤلف):

نیابد همی سیری از خفت و خیز
شب تیره زو جفت گردد گریز. فردوسی.

— خفت و نشست؛ عمل نشستن و خوابیدن. (یادداشت بخط مؤلف).
— نیم‌خفت؛ نیم‌باز. نیم‌بسته:

همان نرگسی در چمن نیم‌خفت. نظامی.

||امر از خفتن:

چو همرشتهٔ خفتگانی خموش
فروخفت یا پنبه‌ای نه بگوش. نظامی.

شتربچه با مادر خویش گفت
پس از رفتن آخر زمانی بخفت. سعدی.

||(اِ) [illegible] (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد شود.

خفت. [خَ] (ع اِ) سداب. (ناظم الاطباء). ||(مص) کمین کردن. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). ||(مص) بلند نکردن صدا. منه: خفت الرجل صوته و بصوته خفتاً؛ بلند نکرد آن مرد آواز خود را. (منتهی الارب). ضد جهر. (یادداشت بخط مؤلف). ||پنهان راز گفتن. (تاج المصادر بیهقی). پنهانی گفتن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خفت. [خِفْ فَ] (ع اِمص) سبکی. خفیفی. (ناظم الاطباء). مقابل ثقل. (یادداشت بخط مؤلف): با قلت اجزاء و خفت حجم مشتمل است بر شرح مواقف و مقامات سلطان محمود سبکتکین و برخی از احوال آل‌سامان. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). طاهر چون خفت حال و قلت اعوان فائق و خلو عرصهٔ بلخ بشنید، طمع در استخلاص بلخ بست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). معظم سپاه را بازپس گذاشت تا مگر چیپال رای قنوج چون خفت اعوان سلطان بیند، ثبات نماید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||صحت. (یادداشت بخط مؤلف): اگر در ایشان... آید و صحت و خفت ایشان تحری افتد، اندازهٔ خیر است و مثوبات آن که تواند شناخت. (کلیله و دمنه). چون آثار خفت و دلائل صحت تمام شد، هنگام سحر بر قصد اداء فریضه بمسجد رفتم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||شرمگینی. (ناظم الاطباء). ||خواری. (یادداشت بخط مؤلف).
— خفت دادن:

از طرفه رسمهای فلک در تعجبم
کامی بکس نداد که خفت نمیدهد.
تأثیر (از آنندراج).

— خفت کشیدن:

در حقیقت جهل کامل به ز علم ناقص است
زر کشد از کم عیاری خفت از سنگ تمام.
مخلص کاشی (از آنندراج).

||سبکساری. بیمغزی. طیش. سبکی. (یادداشت بخط مؤلف): هر آنکه ناآزموده را کار بزرگ فرماید بدان که ندامت برد و بنزدیک خردمندان بخفت رای منسوب گردد. (گلستان سعدی). ارادت من در حق وی بخلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم حمل کرده و نهفته بخندیدند. (گلستان سعدی). چهارهزار مرد با سفیدهان بکشتند بسبب خفت و کم‌عقلی. (تاریخ قم ص۹۱).

خفت. [خِفْ فَ] (ع مص) خفیف کردن کسی. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی): خفت‌ها و تشدیدها رفت. (تاریخ بیهقی). ||سبک شدن. (یادداشت بخط مؤلف).

خفت. [خِفْ فَ] (ع اِ) قوه‌ای است مائل بمحیط. مقابل ثقل. (یادداشت بخط مؤلف). در کشاف اصطلاحات فنون آمده: بکسر خاء ثقل و هر دو لفظ از کیفیات ملموسه است و بیان آن در ضمن معنی ثقل در حرف ثاء مثلثه گذشت. ||تردستی و آن قسمتی شعبده است که عامل مهم آن چستی و جمله کاری مشعبد است. (یادداشت بخط مؤلف).

خفت‌آمیز. [خِفْ فَ] (نمف) موجب خفت و خواری. (فرهنگ رازی).

خفتار. [خَ] (اِخ) لقب پادشاه جزیره و پادشاه حبش و آنرا حیقار و جَیقار نیز گفته‌اند. (از منتهی الارب) (آنندراج).

خفتار. [خُ] (اِمص) خواب. نوم. (یادداشت بخط مؤلف).

---

۱ - اصل این الف همزه است که بنابر قاعده همزهٔ ماقبل مفتوح در کتابت قلب به الف میشود.

— خرم خفتار؛ خوش‌خواب. خوش‌بخواب: آنگاه بهرام گور خفتن می‌خواست و سمارین خوش اجازهٔ بازگشتن میخواست داد، می‌گفت: خرم خفتارا. (از کتاب التاج منسوب به جاحظ ص۱۱۸).

خفتان. [خ] (اِ) نوعی از جبه و جامهٔ روز جنگ باشد که آنرا قزاگند گویند و ترکی قلمقاقی خوانند. (از برهان قاطع). درع. گبر. (صحاح الفرس). جوشن. (مهذب‌الاسماء). تجفاف. (منتهی الارب). جامه‌ای هنگفت و سطبر بوده است از ابریشم یا پشم و شمشیرزننده بر آن می‌لغزیده و اثر نمی‌کرده است. قزاگند. پنام. جبه‌ای که روز جنگ پوشند. (یادداشت بخط مؤلف). جامهٔ سپاهیان. (فرهنگ جهانگیری). خفدان. (آنندراج):

دو لشکر ز توران به ایران کشید
به خفتان و خود اندرون ناپدید. فردوسی.
یکی نیزه زد بر کمربند اوی
که بگذاشت خفتان و پیوند اوی. فردوسی.
بخفتانش بر نیزه بگذاشتم
چو باد از سر زینش برداشتم. فردوسی.
زره را و خفتان بپوشید شاد
یکی ترک رومی بسر برنهاد. فردوسی.
ملک درآمد و با لشکری که از دوهزار
همه چو آینه خالی ز خود و از خفتان.
فرخی.
گاه چون خونخوارگان خفتان بخون اندرکشد
گاه چون دوشیزگان اندر زر و زیور شود.
فرخی.
ببری چو بر نهاده بوی مغفر
شیری چو برفکنده بوی خفتان. فرخی.
مبارز را سر و تن پیش خسرو
چو بگراید عنان خنگ ویکران
یکی خوی گردد اندر زیر خوده
یکی خف گردد اندر زیر خفتان. عنصری.
زره زیر و خفتانش از برکبود
ز پولاد ساعدش و از زر خود.
اسدی (گرشاسبنامه).
سواران بریدند برگستوان
فکندند خفتان و خنجر گوان.
اسدی (گرشاسبنامه).
همه چاک خفتان زده بر کمر
گرفته بکف تیغ و خشت و سپر.
اسدی (گرشاسبنامه).
نجوید جز که شیرین جان فرزندانش این جانی
ندارد سود با تیغش نه جوشنها نه خفتانها.
ناصرخسرو.
هر ناوکی که غمزه غازی زند بحکم
نتوان حجاب کرد بخفتان و جوشنش.
سوزنی.
ناوک حادثهٔ گردون را
سایهٔ حشمت او خفتانست. انوری.
تیغ خورشید از جهان پوشیده‌اند
در هوا خفتان از آن پوشیده‌اند. خاقانی.
غرشت پلنگ دولت تو
بر شیردلان دریده خفتان. خاقانی.
آتش غم پیل را درد برآرد چنانک
صدرهٔ پشه سزد صورت خفتان او. خاقانی.
سنان سرخشت خفتان‌شکاف
برون رفت از فلکه پشت و ناف. نظامی.
همه خاره خفتان و پولادپوش. نظامی.
نبینی که در معرض تیغ و تیر
بپوشند خفتان صد تو حریر.
سعدی (بوستان).
کس از لشکری‌ها ز هیجا برون
نیامد جز آغشته خفتان بخون.
سعدی (بوستان).
بیرگی راکی چاره هرگز جوشن و خفتان کند.
قاآنی.

||نوعی از جامه بوده است. (ناظم الاطباء).

خفتانیدن. [خُ دَ] (مص) خوابانیدن. ||غلطانیدن. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

خفت افتادن. [خ اُ دَ] (مص مرکب) گره خفت ماندن. (یادداشت بخط مؤلف). ||گره خفت پیدا شدن. (یادداشت بخط مؤلف).

خفت انداختن. [خ اَ تَ] (مص مرکب) گره خفت زدن. گره خفت کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خفت روح. [خِفْ فَ تِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سبکی روح. صفای باطن. پاکی روح: و چون شاخ شبابش در نیکونامی نامی شد... بکمال فضل و ادب و شمول کیاست و هنر و خفت روح و حلاوت حرکات... بر چشم و دل وزراء ملک و اکابر عصر... [illegible] و شیرین شد. (المضاف الی بدایع الازمان ص۲).

خفت کردن. [خ کَ دَ] (مص مرکب) کمین کردن. پنهان و مترصد شکاری نشستن، چنانکه یوز و گربه و غیره. (یادداشت بخط مؤلف).

خفت‌کش. [خِفْ فَ کَ / کِ] (نف مرکب) خواری‌کش.
— خفت‌کش منت‌کش؛ کلمات شماتت‌گونه‌ای است که بچه‌ها در وقت قهر کردن بهم می‌گویند.

خفت کشیدن. [خِفْ فَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) خواری کشیدن. منت کشیدن. (یادداشت بخط مؤلف).

خفتگان. [خُ تَ / تِ] (اِ) جِ خفته. خوابیده‌ها. نیام:

خفتگان را ببرد آب چنین است مثل
این مثل خوار شد و گشت سراسر ویران
از پی آنکه مرا تو صله‌ها دادی و من
اندر آنوقت بخیمه در و خوش خفته ستان.
فرخی.

— امثال:
خفتگان را آب برد.

خفتگی. [خُ تَ / تِ] (حامص) نوم. خوابیدگی. (ناظم الاطباء):

کنون زآن خفتگی بیدار گشتم
وز آن مستی کنون هشیار گشتم.
(ویس و رامین).
زندگی خفتگی است خاقانی
خفته آگه بیک نفس گردد. خاقانی.

||حالت خوابیدن. (ناظم الاطباء). اثر خواب که در چشم می‌ماند و آنرا نیم‌باز می‌کند:

دلش چون چشم شوخش خفتگی داشت
همه کارش چو زلف آشفتگی داشت. نظامی.

||خمیدگی. چفتگی. دولائی. دوتائی. (یادداشت بخط مؤلف):

از آن خفتگی خویشتن کرد راست
جهان‌آفرین را نهان یار خواست. فردوسی.

— خفتگی پشت؛ احدیداب کمر. چفتگی پشت. (یادداشت بخط مؤلف):

جرعه‌ای گر به آسمان بخشی
شود از خفتگی زمین کردار. خاقانی.

||راحتی. آسایش. لمیدگی. درازکشیدگی: مردی بوده از مسلمانی مانده نام او خثیمه روز سوم نیمروز بگرما بباغ خویش آمد و دو زن داشت و ایشان آن باغ خشک کرده بودند و آب زده و جایگاه خفتن کرده و نیمروز، خثیمه را از پیغمبر صلی الله علیه و سلم یاد آمد و گفت: من بخفتگی و نعمت و آسانی و پیغمبر علیه الصلوة و السلام بگرما و سختگی. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

دوست دارد دوست این آشفتگی
کوشش بیهوده به از خفتگی. مولوی.

— خفتگی پای؛ خدر و سنگین شدن آن. خواب رفتن پای. (یادداشت بخط مؤلف).

خفتن. [خُ تَ] (مص) خواب کردن. خسبیدن. بخواب رفتن. (ناظم الاطباء). غنویدن. خفتیدن. مقابل بیدار شدن. خوابیدن. تمام سر و گردن و تنه و پایها را بدرازا بر زمین گستردن. بخواب شدن. هجمت. (یادداشت بخط مؤلف). رقد. رقود. رقاد. تهجد. (تاج المصادر بیهقی). سبت. (دهار) (تاج المصادر بیهقی):

یارم خبر آمد که یکی توبان کرده‌ست
مر خفتن شب را زد بیقی نکو و پاک.
منجیک.
بخفتند بهرام و فرزند و زن
بماندند تنها همان هر دو تن. فردوسی.
ز خفتن سراسیمه برخاستند
بهر جای جنگی بیاراستند. فردوسی.

همه شب بخفتند از خرمی
که پیروزیی بودشان رستمی
دگر گفت کای شهریار جوان
بخفتی و بیدار کردی روان. فردوسی.

پیوسته بروز و بشب تا آنکه بخفتندی. (تاریخ بیهقی). خوارزمشاه بخندید، گفت... بیشتر در جای کرده است و دیرتر خفته است. (تاریخ بیهقی). امیر بخفت و وی بوثاق خویش آمد. (تاریخ بیهقی).

برتو این خوردن و این رفتن و این خفتن و خاست
نیک بنگر که که افکند درین کار چه خواست.
ناصرخسرو.

زآنکه پیغمبر شب معراج تا بر ساق عرش
از شرف شد نه ز خفتن شد بغار ای ناصبی.
ناصرخسرو.

بالش کودکان ز خفتن دان
بالش مرد سایهٔ خفتان. سنائی.

شاه را خواب خوش نباید جفت
فتنه بیدار شد چو شاه بخفت. سنائی.

دیده چون خفت که تا خواب بدش باید دید
دیده بد کرد جوابش به بتر بازدهید.
خاقانی.

رخ گلچهره چون گلبرگ بشکفت
زمین بوسید و خدمت کرد خوش خفت.
نظامی.

ببین سوز من ساز کن ساز تو
مگر خوش بخفتم بر آواز تو. نظامی.

یاد دارم که شبی در کاروانی رفته بودم و سحر بر کنار بیشه‌ای خفته. (گلستان).

کسی گفت با صوفئی در صفا
ندانی فلانت چه گفت در قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت
ندانسته بهتر که دشمن چه گفت.
سعدی (بوستان).

شنید این سخن دزد مغلول و گفت
ز بیچارگی چند نالی بخفت.
سعدی (بوستان).

خوشست زیر مغیلان براه بادیه خفت
شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت.
سعدی (گلستان).

- بر پهلو خوابیدن؛ بر یکی از دو پهلو دراز کشیدن. اجلنظاء. تخفس. تجور. طحو. (منتهی الارب).
- بر قفا خفتن؛ به پشت خفتن: خداوند این علت را بباید... در خواب بر قفا بازخسبد و بالین پشت کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
- به پشت خفتن؛ بر قفا خفتن. طاقباز خفتن.
- به شب خفتن؛ هجود. (منتهی الارب). در مقابل روز خوابیدن.
- به شکم خوابیدن؛ دمر خوابیدن.
- فروخفتن؛ خوابیدن:

فروخفت شه با رقیبان راه
ز رنج ره آسوده تا صبحگاه. نظامی.

در آن صحرا فروخفتند سرمست
ریاحین زیر پای و باده بر دست. نظامی.

- ناخفتن؛ نخوابیدن:

رسم ناخفتن بروز است و من از بهر ترا
بی وسن باشم همه شب روز باشم با وسن.
منوچهری.

شکایت پیش ازین روزی ز دست خواب می‌کردم
بغمخواران و نزدیکان کنون از دست ناخفتن.
سعدی.

- نماز خفتن؛ نماز عشاء. صلوة عشاء. صلوة عتمه. (یادداشت بخط مؤلف): و چنین گویند که بشریعت توریة اندر و بدان شریعتهای پیشین نماز دیگر فریضه‌تر بودی و گرامی‌تر و این نماز را صلوةالوسطی خوانند از بهر آنکه بمیان چهار نماز است نماز بامداد و نماز پیشین و نماز شام و نماز خفتن. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

همیشه تا که تواند شناخت چشم درست
نماز بیگه خفتن ز بامداد پگاه. فرخی.

پس نماز خفتن شب یکشنبه امیر فرودآمدی. (تاریخ سیستان). نماز خفتن امیر از شادیاخ برنشست با بسیار مردم. (تاریخ بیهقی). پس از نماز خفتن وی برنشست و این کنیزک را با کنیزکی چهار دیگر برنشاندند. (تاریخ بیهقی). پس یک شب در آن روزگار مبارک پس از نماز خفتن پرده‌داری که اکنون کوتوال قلعه‌ای پیکاوند است... بیامد. (تاریخ بیهقی). از خواجه عمید عبدالرزاق شنودم... حسنک را بردار می‌کردند، بوسهل نزدیک پدرم آمد نماز خفتن پدرم گفت: چرا آمده‌ای؟ (تاریخ بیهقی). دست ابراهیم بگرفت و بمنا برد و آنجا نماز پیش و دیگر و شام و خفتن و بامداد بکرد. (ابوالفتوح رازی).
||[illegible] زدن. چرت زدن. وَسَن. سِنَه. ||استراحت کردن. آرام کردن. (ناظم الاطباء). غنودن. غنویدن. ||بخواب رفتن یک عضوی بواسطهٔ انسداد دوران خون. (ناظم الاطباء). خدر؛ و عوام هر اندامی را که زنده باشد و حس لمس او باطل شود، گویند خفته است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
- خفتن پای؛ خدر شدن. بخواب رفتن. (زمخشری).
||منجمد شدن. (ناظم الاطباء):

در آبی نرگسی دیدم شکفته
چو آبی خفته وز او آب خفته
شنیدم کآب خفته زر شود خاک
چرا سیماب گشت آن سرو چالاک. نظامی.

||هنگفت شدن. غلیظ شدن. بستن. (ناظم الاطباء).
- خفتن شیر؛ کلچیدن و بستن آن. (یادداشت بخط مؤلف).
||کند شدن تیزی شمشیر. (ناظم الاطباء).
||خمیدن:

نخسبد روان چونکه بالا بخفت
تو تنها همان زآنکه همراه رفت. فردوسی.

عمر وزید عصر دل خستند و دربستند کل
سائلان و زائران را پشت خفت و دل شکست.
سوزنی.

- فروخفتن؛ دولا شدن. دوتا شدن:

بسته کف دست و کف پای شوخ
پشت فروخفته چو پشت شمن. کسائی.

||بوسیدن. (ناظم الاطباء). ||مردن. موت. (منتهی الارب). ||خاموش شدن. (یادداشت بخط مؤلف):

کنون بایدت عذر تقصیر گفت
نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت.
سعدی (بوستان).

- فروخفتن آتش؛ خاموش شدن آن.
- فروخفتن چراغ؛ خاموش شدن آن: و چراغهای جاهلان خفته بود... گفتند از روغن چراغ شما بما بدهید که چراغهای ما خفته است. (ترجمهٔ دیاتسارون ص۲۸۲). و چراغی که خواهد خفتن نخپاند. (ترجمهٔ دیاتسارون ص۱۲۲).
||کم شدن. فرونشستن. فروکش کردن. ورم بخفت؛ ورم کم شد. آماس کم شد.

خفتن پای. [خُ تَ نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خدر شدن آن بواسطهٔ انسداد دوران دم. (از ناظم الاطباء). خوابیدن پای. خواب رفتن پای. بی‌حس شدن پای.

خفتن جای. [خُ تَ] (اِ مرکب) خوابگاه. بستر. فراش. (ناظم الاطباء). عطن؛ خفتن جای اشتر نزدیک آب. (محمودبن عمر ربنجنی). ||شبستان. (ناظم الاطباء).

خفتن خون. [خُ تَ نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از بحل شدن خون. از قصاص درگذشتن. (آنندراج).

خفتنده. [خُ تَ دَ / دِ] (نف) خسبنده. خوابنده. آنکه بخوابد. (یادداشت بخط مؤلف).

خفتن شیر. [خُ تَ نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کلچیدن شیر. خلاف بریدن شیر. (یادداشت بخط مؤلف).

خفتنگاه. [خُ تَ] (اِ مرکب) جای خفتن، مبرک. (یادداشت بخط مؤلف): یا ابل عودی الی مبارکک؛ شتر بازآی بسوی خفتنگاه خود. (منتهی الارب).

خفتن گرفتن. [خُ تَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) بخواب رفتن:

بیکدم که چشمانش خفتن گرفت
مسافر پراگنده‌گفتن گرفت.
سعدی (بوستان).

خفتنگه. [خُ تَ گَهْ] (اِ مرکب) خفتنگاه. جای خفتن:

زهی خفتنگه نرمش زهی خارشگه تنگش.
سوزنی.
هنرمند یوسف چراغ زمن
بیامد بخفتنگه خویشتن. ؟
خفتنی. [خُ تَ] (ص نسبی) منسوب به خفتن. ||(ص لیاقت) لایق خفتن. (ناظم الاطباء).
— ناخفتنی؛ غیرلایق خفتن.
خفتو. [خُ] (اِ) کابوس. خفتک. (ناظم الاطباء). و آن سنگینی است که در خواب بر مردم افتد. عبدالجنه. (برهان قاطع). نیدلان. جاثوم. ضاغوت. شُکاجَه. (ملخص اللغات حسن خطیب) دِئثان. دَیْثانی. (یادداشت بخط مؤلف).
خفت و خواری. [خِفْ فَ تُ خوا / خا] (ترکیب عطفی، اِمص) خفت. خواری. پستی. (یادداشت بخط مؤلف).
خفت و خیز. [خُ تُ] (ترکیب عطفی، اِمص) آهستگی و تأنی. تدریج. (برهان قاطع) (از انجمن آرای ناصری) (ناظم الاطباء). ||اضطراب. بیقراری. ||جماع. همخوابگی با کسی. (ناظم الاطباء) (از برهان). آرامش با زنان. آمیختن. نزدیکی. مواقعه. مباضعة. (یادداشت بخط مؤلف): چون فرزندشان بمرد، حوا را گفت: باک مدار که ما هنوز برنائیم دیگر بار خفت و خیز کنیم و فرزند باشد. خدای‌تعالی گفت: فرزند از خفت و خیز می‌بینی. (تفسیر طبری بلعمی).
نیابد همی سیری از خفت و خیز
شب تیره زو جفت گیرد گریز. فردوسی.
بدو گفت کز خفت و خیز زنان
جوان پیر گردد به تن بی‌گمان. فردوسی.
تبه گردد از خفت و خیز زنان
بزودی شود نرم چون پرنیان. فردوسی.
پیری و سستی آمد و گشتم ز خفت و خیز
زین پیشتر نساخت کسی مرد را زعام.
ناصرخسرو.
وآنکه ز بیگانگان نفیر برآورد
اکنون از خفت و خیز یار فروماند. سوزنی.
که شد پاسدار تو در خفت و خیز
پناهت کجا کرده بازار تیز. نظامی.
عزب را نکوهش کند خرده‌بین
که میرنجد از خفت و خیزش زمین.
سعدی (بوستان).
شب خلوت آن لعبت حورزاد
مگر تن در آغوش مأمون نداد
بگفتا سر اینک بشمشیر تیز
بینداز و با من مکن خفت و خیز.
سعدی (بوستان).
خفته. [خُ تَ / تِ] (نمف / نف) خوابیده. خسبیده. بخواب‌رفته. (ناظم الاطباء). نائم. راقد. نومان. ناعِس. وَسِن. (یادداشت بخط مؤلف). ج، خفتگان:
ز نا گه‌بار پیری در من افتاد
چو بر خفته فتد نا گه‌کرنجو. فرالاوی.
همه شب از ایشان پر از خفته دید
یکایک دل لشکر آشفته دید. فردوسی.
نشانی نداریم از آن رفتگان
که بیدار و شادند ا گر خفتگان. فردوسی.
ا گر خفته‌ای زود برجه بپای
وگر خود بپایی زمانی مپای. فردوسی.
چه مرده و چه خفته که بیدار نباشد
آنرا چه دلیل آری و این را چه جوابست.
منوچهری.
خفته و مرده از قیاس یکیست.
؟ (از قابوسنامه).
گرچه بجفا پشت مرا داری خم
من مهر تو از دلم نگردانم کم
ازیتو نبرم از آنکه ای شهره صنم
تو خفته‌ای و بخفته بر نیست قلم.
؟ (از قابوسنامه).
خفته بگذار و مکن بیهده بیدارش.
ناصرخسرو.
خفته بجانی تو ز چون و چرا
نه بتن از خورد و شراب و طعام.
ناصرخسرو.
خرگوش‌وار دیدم مردم را
خفته دو چشم باز و خرد خفته. ناصرخسرو.
بیدار شو فضیحتی ای خفته. ناصرخسرو.
فرمود که من خود را خفته سازم. (کلیله و دمنه). می‌اندیشم که چون مار خفته باشد، چشم جهان‌بین او را برکنم. (کلیله و دمنه). بادی از خفته جدا شد. (کلیله و دمنه).
عالمت جاهل است و تو جاهل
خفته را خفته کی کند بیدار. سنائی.
غافلند از هوای نفس و فساد
[illegible] خفته همچو در فنجک.
(از حاشیهٔ اسدی نخجوانی).
صبح محشر دمید و ما در خواب
بانگ زن خفتگان عالم را. خاقانی.
مسافران بسحرگاه راه پیش کنند
تو خواب پیش کنی اینت خفتهٔ رعنا.
خاقانی.
من ترا طفل خفته چون خوانم
که تویی خواب‌دیدهٔ بیدار. خاقانی.
بربط که بطفل خفته ماند
بانگ از بر دایگان برآورد. خاقانی.
چو همرستهٔ خفتگانی خموش
فروخسب یا پنبه درنه بگوش. نظامی.
سر خفتگان را برآری ز خواب
ز روی خرد برگشایی نقاب. نظامی.
گر تشنگان بادیه را جان بلب رسید
تو خفته در کجاوه بخواب خوش اندری.
سعدی.
ملامت گوی عاشق را چه گوید مردم دانا؟
که حال غرقه در دریا چه داند خفته در ساحل؟
سعدی.
خواب از سر خفتگان بدربرد
بیداری بلبلان اشجار. سعدی.
بره خفتگان تا برارند سر
نبینند ره رفتگان را اثر. سعدی (بوستان).
خفته خبر ندارد سر در کنار جانان
کاین شب دراز باشد در چشم پاسبانان.
سعدی.
||گسترده شده بر زمین. (ناظم الاطباء). هیئت و شکل نائم گرفته. درازکشیده. (یادداشت بخط مؤلف): آن وقت پیغام آوردند از امیر و پس به پرسش خود امیر آمد و وی به اشاره خدمت کرد خفته. (تاریخ بیهقی). ||غلیظ و هنگفت شده مانند شیر. (ناظم الاطباء). بسته. زفت‌شده. خاثر. نقیض بریده. زباد. دفزک. هدل. (یادداشت بخط مؤلف): عجلد؛ شیر خفته یا شیر دفزک‌زده و جغرات‌شده. (منتهی الارب). لبن رائب؛ شیر خفته. شیر بشب داشته تا خامهٔ آن گیرند. (یادداشت بخط مؤلف). لبن خاثر؛ شیر خفته. (منتهی الارب). ||خواب‌آلود. (ناظم الاطباء). خواب‌آلوده.
— ناخفته؛ نخوابیده. نخفته. مقابل خفته:
درازی شب از ناخفتگان پرس
که خواب‌آلوده را کوته نماید.
سعدی (بدایع).
||منجمدشده. راکدشده. (یادداشت بخط مؤلف).
— آب خفته؛ آب راکد. آب ایستاده. (یادداشت بخط مؤلف). ||کج‌شده. منحنی شده. خمیده. کج و خم. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع):
همچو چنبر باد خفته همچو نیلوفر کبود
قد و خد حاسدت از رنج و از بد اختری.
سوزنی.
بدان ماند این قامت خفته‌ام
که گویی بگل در فرورفته‌ام.
سعدی (بوستان).
||غافل. (یادداشت بخط مؤلف):
همی راند تا پیش دریا رسید
مر ایرانیان را همه خفته دید. فردوسی.
اما دندانی باید نمود تا هم اینجا حشمتی افتد و هم بحضرت نیز بدانند که خوارزمشاه خفته نیست. (تاریخ بیهقی). من که بوالفضلم کتاب بسیار فرونگریسته‌ام خاصه اخبار و از آن التقاطها کرده و در میان این تاریخ چنین سخنان از برای آن می‌آرم تا خفتگان بیدار شوند. (تاریخ بیهقی).
خلق نبینی همه خفته ز علم
عدل نهان گشته و فاش اضطراب.
ناصرخسرو.

ملکتی کو را نماند جاودان
ای دلت خفته تو آنرا خواب دان. مولوی.
شاه خفته است فتنه‌ای بیدار
چشم دولت ز شاه خفته مدار. اوحدی.
||استراحت‌کرده. غنوده. (یادداشت بخط مؤلف). ||خاموش‌شده. فرونشسته. (یادداشت بخط مؤلف):
از آن همنشین تا توانی گریز
که مر فتنهٔ خفته راگفت خیز.
سعدی (بوستان).

— امثال:
فتنهٔ خفته را مکن بیدار.
— آتش خفته؛ آتش خاموش‌شده.
— چراغ خفته؛ چراغ خاموش‌شده.
||در نمک و مانند آن خفته. رها کرده در نمک تا طعم آن گیرد، چون: کباب به نمک خفته:
میرود مستانه بر خاکم‌نمیداند که من
در کفن همچون کباب در نمک خوابیده‌ام.
ملاقاسم (از آنندراج).
||پست: خفته رسته؛ پست و بلند. ||مرده. (یادداشت بخط مؤلف). ||دفن‌شده. (ناظم الاطباء). ||از کار بازایستاده. باطل‌شده. متوقف. (یادداشت بخط مؤلف).
— بخت خفته:
چو بخت خفته یاری را نشایی
چو دوران سازگاری را نشایی. نظامی.
بخت شوریدهٔ من خفته‌تر از غمزهٔ تست
زلف آشفتهٔ تو بسته‌تر از کار من است.
صائب (از آنندراج).
||بیحس‌شده. خدرشده.
— پای خفته؛ پای خواب‌رفته.
— رگ خفته؛ رگ بی‌حس. کنایه از خدر شده است.
||(ا) چالیک و آن بازیی باشد که کودکان کنند و آن دو چوب است یکی بمقدار سه وجب و دیگری بمقدار یک وجب و هر دو سر چوب کوچک تیز باشد. (از برهان قاطع) (از آنندراج).

خفته‌ارکان. [خُ تَ / تِ اَ] (ص مرکب) که رکن‌های آن از کار بازداشته شده باشد. ساکن‌شده.ساکن. آرام:
اگرجرعه‌ای بر زمین ریزی از می
فلک چون زمین خفته ارکان نماید. خاقانی.

خفته‌بخت. [خُ تَ / تِ بَ] (ص مرکب) با بخت خفته. بدبخت. کنایه از فقیر و بی‌اقبال:
دی فرد و خفته بخت سوی ار من آمدم
امروز جفت نعمت بیدار میروم. خاقانی.

خفته‌بینی. [خُ تَ / تِ] (ص مرکب) آنکه بینی خوابیده دارد. آنکه بینی پهن دارد. أفطس. (یادداشت بخط مؤلف). مقابل تیزبینی.

خفته‌پشت. [خُ تَ / تِ پُ] (ص مرکب) پشت دوتا. قوزی. قوزو. گوژپشت. خمیده‌پشت:
حکیم نوزده چون پیر خفته‌پشت شود
درآنگهی که از پس خود کنده جوان بیند.
سوزنی.
خفته پشتش نعوذبالله قوز
چون کمانی که درکشند بتوز. نظامی.

خفته‌چشم. [خُ تَ / تِ چَ / چِ] (ص مرکب) خوابیده‌چشم. آنکه چشم مخمور دارد. ||آنکه چشم باز ندارد. افتاده‌چشم. اعمش. (زمخشری).

خفته‌دل. [خُ تَ / تِ دِ] (ص مرکب) مقابل بیداردل. دل‌مرده:
صورروان خفته‌دلانیم چون خروس
آهنگ‌دان پردهٔ دستان صبحگاه. خاقانی.

خفته‌ریسته. [خُ تَ / تِ رُ تَ / تِ] (ا و ص مرکب) قسمی صنعت حجاری آجربری است که نقش موجود در آن از زمینه برجسته باشد[1]. انگیخته. (یادداشت بخط مؤلف).

خفته‌رو. [خُ تَ / تِ رِ / رُو] (نف مرکب) آنکه در خواب راه رود. بیماری است که مبتلا بدان در خواب راه می‌رود بدون آنکه بیدار شود.

خفته‌روی. [خُ تَ / تِ رَ] (حامص مرکب) عمل در خواب راه رفتن. راه‌روی در خواب که بر اثر بیماری حاصل میشود. ||بیماری‌ای که بر اثر آن صاحب این بیماری در خواب راه می‌رود[2].

خفته‌سیار. [خُ تَ / تِ سَ یْ یا] (ص مرکب) آنکه بر اثر نوعی بیماری در خواب راه می‌رود. خفته‌رو. (یادداشت بخط مؤلف).

خفته‌سیاری. [خُ تَ / تِ سَ یْ یا] (حامص مرکب) عمل خفته‌سیار. خفته‌روی. (یادداشت بخط مؤلف). ||بیماریی است که بر اثر آن بیمار در خواب راه می‌رود. (یادداشت بخط مؤلف).

خفته‌شکل. [خُ تَ / تِ شَ / شِ] (ص مرکب) بشکل خفته درآمده. لمیده. درازکشیده. کنایه از بی‌ادب:
لنگ لوک و خفته‌شکل و بی‌ادب
سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب.
مولوی (مثنوی).

خفتیدگی. [خُ دَ / دِ] (حامص) خوابیدگی. بخواب‌شدگی. خواب‌رفتگی. (یادداشت بخط مؤلف).

خفتیدن. [خُ دَ] (مص) خسبیدن. مصدر دیگریست برای خوابیدن. خفتن و بهمه معانی آن استعمال میشود. ||بوسیدن یکدیگر. (ناظم الاطباء). ||غلطیدن. (آنندراج). پیچیدن و گردیدن. ||راحت شدن. (ناظم الاطباء). ||ماست گردیدن شیر و جغرات شدن آن.

(برهان قاطع). ||بر زانو نشستن. (ناظم الاطباء). ||بزانو درآمدن شتر. (برهان قاطع).

خفتیدنی. [خُ دَ] (حامص) عمل خوابیدن. عمل خفتن. عمل بخواب شدن. ||(ص لیاقت) قابل خوابیدن. قابل خفتن.

خفتیده. [خُ دَ / دِ] (ن‌مف/نف) خفته. خوابیده. بخواب‌شده.

خفثل. [خَ ثَ] (ع ص) سست‌رأی و ضعیف‌البدن. منه: رجل خفثل؛ مرد سست‌رای و ضعیف‌البدن. (از منتهی الارب). ج، خَفائِل.

خفج. [خَ] (ا) سنگینی و گرانی باشد که مردم را در خواب بهم رسد و آنرا بعربی کابوس و عبدالجنة می‌گویند. (برهان قاطع). خَفَج. (ناظم الاطباء). خفتک.

خفج. [خَ فَ] (ا) خفج. خفتک. بختک. کابوس. (ناظم الاطباء). رجوع به خفج مادهٔ قبل شود. ||خردل صحرایی که آنرا قپچی گویند، آنرا بکوبند و در ماست کنند و با طعام خورند. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). شبرق. حشیشةالبزاز[3]. لسان. خاکشی. خُبّه. (یادداشت بخط مؤلف).

خفج. [خَ] (ع مص) جماع کردن. ||دردمند گردیدن ساق از ماندگی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خفج. [خَ فَ] (ع ا) نوعی از بیماری شتر. ||گیاهی بهاری ابلق که سپیدی آن بر سیاهی غالب باشد. ||(مص) مبتلا گردیدن شتر به بیماری خفج. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). منه: خفج البعیر خفجا. (منتهی الارب).

خفجا. [خَ فَ] (ا) کابوس. خفتک. خفج و آن گران و سنگینی است که در خواب عارض شود. (برهان قاطع). رجوع به خَفْج و خَفَج در این لغت‌نامه شود. ||(ا) لرزیدن پای شتر را گویند در وقت برخاستن. (از برهان قاطع).

خفجاق. [خَ] (اِخ) قبچاق. قنچاق: خفجاق را حد جنوبش به بجناک دارد و دیگر همه با ویرانی شمال دارد که اندر وی هیچ حیوان [؟] نیست و ایشان قومی‌اند از کیماک جدا گشته و بدین جای مقام کرده و لکن بدخوترند از کیماکیان و ملک ایشان از دست ملک کیماک است. (حدودالعالم). رجوع به قفجاق، قبچاق، قفچاق در این لغت‌نامه شود.

خفجه. [خَ / خُ جَ / جِ] (ا) نام درختی است پرخار و آن میوهٔ گرد سرخ‌رنگ و آن درخت را بعربی عوسج خوانند. (برهان قاطع) (ناظم

---
1 - Bas-Relief (فرانسوی).
2 - Somnambulisme (فرانسوی).
3 - Lampsana.

الاطباء) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری).

خفچاق. [خَ] (اِخ) نام بیابانی است از ترکستان که بدشت قبچاق مشهور است. (برهان قاطع). رجوع به قبچاق، خفجاق، قفچاق و قپچاق در این لغت‌نامه شود:

اندرو از غزو خفچاق بت سیم ذقن
و اندرو از قی و کیما کـ‌مه مشک عذار.
ابوالمعالی رازی.

از این سرزمین تا بخفچاق دشت
زمین را به تیغ و زره درنوشت. نظامی.

||مردم اصیل و ترکان صحرانشین باشد. (برهان قاطع). ظاهراً مردم قبچاق است که ترک نژادند و آنرا قفچاقیان نیز گویند. ج، قفچاقان:

ز بس که ریخت ازین پیش خون قفچاقان
بهندوی کهری چون پرند چین براق
عجب مدار که از روح نامیه پس ازین
بجای سبزه ز گل بردمد سر خفچاق.
خاقانی.

خفچاق و روس رسمی ابخاز و روم ذمی
ذمی هزار فرقه رسمی هزار لشکر. خاقانی.

خفچه. [خَ / خِ چَ / چِ] (اِ) شوشهٔ طلا و نقره است. (برهان قاطع) (آنندراج). شمش زر و سیم که گداخته و در ناوچهٔ آهن ریخته باشند و آنرا شوشه، شفشه و خفچه گفته‌اند. (آنندراج):

سرخی خفچه نگر از سرخ بید
معصفرگون پوستش او خود سپید.
رودکی (لغت فرس).

چو زر خفچه همه پشت و برش آتش رنگ
چو نخل بسته همه سینه دایره اشکال.
گه‌خرامش چون لعبتی کرشمه کنان
بهر خرامش ازو صدهزار غنج و دلال.
فرخی (از آنندراج).

بصورت شجری زر خفچه او را برگ
که‌از عقیق و ز یاقوت بار آن شجر است.
عنصری.

پر در سفته شاخ درختان جویبار
چون زر خفچه برگ درختان بوستان.
عنصری.

یکی چون حقه‌ای از زر خفچه
یکی چون بیضه‌ای بینی ز عنبر.
عنصری.

تو خفچه باشی و بیکار شد ز تو صراف
تو بدره بخشی و بی شغل شد ز تو وزان.
مسعودسعد.

||مویی چند را گویند از زلف و کاکل که یکجا جمع شده باشد و بر روی جوانان خوب صورت افتد. (از برهان قاطع) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). طره. عقربک. (یادداشت بخط مؤلف):

آن خفچه مشک بیز دلدار
کردست مرا بغم گرفتار.
لبیبی (از انجمن آرای ناصری).

||شاخ درختی که بسیار هموار و راست رسته باشد. (برهان قاطع) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

خفچه. [خَ چَ / چِ] (اِ) چوب‌دستی کوچک که‌بر سر آن آهن سر تیز نصب کنند و پهلبانان برای راندن گاو در دست دارند. (آنندراج). ترکه از چوب یا آهن که برای زدن بکار رود. (یادداشت بخط مؤلف):

بفرمود داور که میخواره را
بخفچه بکوبند بیچاره را. عنصری.

خفخافة. [خَ فَ] (ع ص) نعت است برای زنی که آوازش چنان باشد که گویی از بینی سخن میگوید. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). تیزدماغی. (یادداشت بخط مؤلف). منه: امرءة خفخافة. (منتهی الارب).

خفخفة. [خَ خَ فَ] (ع اِ) بانگ کفتار و سگ وقت خوردن. ||صدای جنبانیدن پیراهن نو. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خفخوف. [خُ] (ع اِ) مرغی است که بازوها برهم زند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خفد. [خَفْ / خَ فَ] (ع مص) تیز رفتن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). بشتاب رفتن. (یادداشت بخط مؤلف). خفدان. رجوع به خَفَدان در این لغت‌نامه شود.

خفدان. [خَ فَ] (ع مص) تیز رفتن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). خَفَد. خَفْد. رجوع به خفد در این لغت‌نامه شود.

خفدان. [خَ] (اِ) خفتان. جبه و سلاح در روز جنگ. (ناظم الاطباء). رجوع به خفتان در این لغت‌نامه شود.

خفدان. [خَ فَ] (اِخ) نام موضعی است. (منتهی الارب).

خفدد. [خُ دُ] (ع اِ) شب‌پره. خُفدود. رجوع به خفدود در این لغتنامه شود. ||نام مرغی است غیر شب‌پره. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). خفدود. رجوع به خفدود در این لغت‌نامه شود.

خفدود. [خُ] (ع اِ) شب‌پره. خفدد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). رجوع به خفدد در این لغت‌نامه شود. ||نام مرغی است غیر شب‌پره. (منتهی الارب). خفدد. رجوع به خفدد در این لغت‌نامه شود.

خفده. [خَ دَ / دِ] (ص) خم. کج. کوژ. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع). رجوع به خفته در این لغت‌نامه شود:

امروز همی ضعیف بینی
این قامت خفدهٔ نزارم. ناصرخسرو.

خفر. [خَ] (ع مص) مزد گرفتن بجهت امان دادن و پناه دادن بر اثر آن مزد. ||شکستن پیمان و غدر کردن باکسی. خُفور. خَفور. منه: خفر به خفوراً (بفتح و ضم خاء). ||وفا کردن بعهد خود، منه: خفر بعهده خفراً. ||نگاهبان و بدرقه شدن و نگاهداری کردن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد)[1].

خفر. [خَ فَ] (ع اِمص) نیک‌شرم. شرمگینی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خفر. [خَ فَ] (ع مص) نیک شرمگین شدن آن زن. (منتهی الارب) (از تاج العروس). منه: خفرت المرأة خفراً.

خفر. [خَ] (اِخ) یکی از بلوکات ولایت خمسهٔ فارس. طول آن ۵۴هزار گز و عرض آن ۲۴هزار گز، حد شمالی سروستان، شرقی فسا، جنوبی صیمکان، غربی خواجه و میمند. آب و هوا معتدل و جمعیت در حدود ۱۸۰۰۰ تن. مرکز آن خفر. عدهٔ قریٰ ۴۵. (یادداشت بخط مؤلف). حمدالله مستوفی آرد: خفر[2]، شهری وسط است بزرگتر از کوار هوای معتدل دارد و در آن حدود از آن هوا بهتر نیست. آبش گوارنده است و زمینش غله‌بوم. میوه‌های سردسیری و گرمسیری همه در او باشد و نیکو بود و قلعه‌ای محکم دارد و آنرا تیرخدا خوانند و در او نخجیر کوهی و دشتی فراوان بود. (از نزهة القلوب چ لیدن ص۱۱۶). در فرهنگ جغرافیایی آمده است: نام یکی از بخشهای چهارگانهٔ شهرستان جهرم بحدود و مشخصات زیر: شمال بخش سروستان، باختر دهستان کوار و فیروزآباد، جنوب بخش صیمکان وکوهک، خاور بخش کردیان. این بخش در شمال شهرستان واقع و هوای آن در حوزهٔ رودخانهٔ قره‌آغاج، گرمسیری و مالاریائی و در قسمت کوههای سفیددار معتدل و سالم است. عمدهٔ آب آن از رودخانهٔ قره‌آغاج و چشمه‌سارهای متعدد و احیاناً از قنات میباشد. محصولات عبارتند از: غلات، برنج، خرما، مرکبات، میوه، بادام، صیفی و شغل اهالی زراعت، کسب و باغبانی و صنعت دستی آنها قالیبافی است. این بخش از دو دهستان بنام خفر و گوکان تشکیل شده و مجموع قرا و قصبات آن ۴۵ و تعداد نفوس آن در حدود هفده‌هزار نفر است. مرکز بخش

---

۱ - «خفر به» و «خفر علیه» که اولی با «ب» و دومی با «علی» متعدی میشود بهمین معنی است. (منتهی الارب).

۲ - نزهت‌القلوب آنرا «خبر» آورده.

قصبهٔ باب‌انار است که در دهستان خفر، وکنار راه شوسهٔ شیراز به جهرم قرار گرفته. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷). رجوع به فارسنامهٔ ناصری شود.

خفر. [خَ] (اِخ) نام یکی از دو دهستان بخش خفر شهرستان جهرم بحدود و مشخصات زیر: شمال کوه مشهور به «گر» که این دهستان را از بخش سروستان جدا میکند، جنوب کوه سفیدار و تنگ تادوان که حد فاصل این دهستان باگوکان و جلگهٔ میمند است، خاور تنگهٔ مخک از باختر دهستان کوار می‌باشد. این دهستان قسمت شمال بخش را فرا گرفته و منطقهٔ آن در شمال باختری کوهستانی و در سایر قسمتها جلگه است و رودخانهٔ قره‌آغاج از وسط آن جاریست. هوای آن در قسمتهای جلگه گرم می‌باشد. آب مشروب و زراعتی آن از رودخانهٔ قره‌آغاج و چشمه‌سار و قنات است. محصول آن عبارت از غلات، خرما، مرکبات، بادام، میوه و حبوباتست. شغل اهالی زراعت، باغبانی وکسب و صنعت دستی آنها قالیبافی و زبان آنها فارسی است. خفر از ۳۷ آبادی کوچک و بزرگ تشکیل یافته و در حدود ۱۵۰۰۰ نفر جمعیت دارد. قرای مهم آن عبارتند از: خانه کهدان، برایجان، آب‌سرد، شهر خفر، آبادشاپور، تادوان، فتح‌آباد، کته، آسمانجرد و علی‌آباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

خفر. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستانهای مرکزی بخش نطنز شهرستان کاشان. واقع در ۷هزارگزی خاور نطنز. این دهکده کوهستانی با ۵۳۰ تن سکنه است. آب آن از ۶ رشته قنات و محصول آن غلات، حبوبات، ابریشم، میوه، خربزه، هندوانه و شغل اهالی زراعت و قالیبافی است. راه آنجا مالرو است و دو مزرعه جزء این ده می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

خفر. [خَ] (اِخ) دهی است از بخش سمیرم بالا شهرستان شهرضا. واقع در ۵۲هزارگزی جنوب باختری سمیرم متصل براه مالرو خفر به شیانی، این دهکده کوهستانی و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی قالی و جاجیم بافی و راه آنجا مالرو و یک باب دبستان و زیارتگه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خفر. [خَ] (اِخ) نام رودخانه‌ای است در فارس. توضیح آنکه: چون رودخانهٔ کوار داخل بلوک خفر شود آنرا رودخانهٔ خفر گویند. آب آن شیرین و گواراست. (یادداشت بخط مؤلف).

خفرات. [خَ فِ] (ع ص، اِ) جِ خفرة و آن زن شرمگین باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس). رجوع به خفره در این لغت‌نامه شود.

خفرج. [خَ فَ / خَ رَ] (اِ) سبزه و گیاه خرفه را گویند و آنرا بعربی بقلةالحمقاء می‌نامند. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). رجوع به خفرز در این لغت‌نامه شود.

خفرجه. [خَ رَ جَ] (ع اِ) حسن غذاء. ||(ص) خوش‌عیش. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خفرز. [خَ فَ / خَ رَ] (اِ) خرفه. بقلةالحمقاء پرپهن. (یادداشت بخط مؤلف)[1]:

بگاه نام جستن تیرباران
چنان رانی که برگ گل بهاران
خفرز آید ترا ریگ رونده
ثمر آید ترا بحر دمنده. (ویس و رامین).

خفرضیض. [خَ فِ ضَ] (اِخ) نام کوهی است به نبراة دز تهامه. (یادداشت بخط مؤلف از مفردات ابن بیطار در کلمهٔ اسب).

خفرق. [خَ رَ] (ص) دشنامی است مر فارسیان را یعنی سسترگ و بی‌غیرت و زشت‌روی و بدخوی. (ناظم الاطباء) (از آنندراج):

ازین خفرقی[2] موی کالیده‌ای
بدی سرکه بر روی مالیده‌ای[3].
سعدی (بوستان).

خفرک. [خَ رَ] (اِخ) نام یکی از بخشهای زرقان شهرستان شیراز است بحدود و مشخصات زیر: شمال ارتفاعات سیوند و دهستان کمین؛ خاور دهستان توابع ارسنجان؛ جنوب ارتفاعات تخت جمشید و کوه‌رحمت و دهستان مرودشت؛ باختر تنگه و رودخانهٔ سیوند. این دهستان در شمال خاوری بخش واقع است با آب و هوای معتدل. آب مشروب و زراعتی آن از رودخانهٔ سیوند، چشمه‌سارها و قنواتست. محصولات آن عبارتند از: غلات، چغندرقند، میوه و لبنیات. شغل اهالی زراعت، باغبانی، گله‌داری و کسب می‌باشد. بخش خفرک از ۲۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده که در حدود ۷۰۰۰ نفر سکنه دارد. قرای مهم آن عبارتند از: سیوند، سیدان، فاروق، حسن‌آباد، اسماعیل‌آباد، کره‌تاوی، عباس‌آباد و محمودآباد. راه شوسهٔ شیراز به اصفهان از باختر و راه فرعی تخت طاووس به توابع ارسنجان از وسط این دهستان می‌گذرد. طوایف بنی‌عبداللهی عرب در اطراف آن ییلاق دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

خفرک سفلی. [خَ رَ کِ سُ لا] (اِخ) یکی از بلوکات فارس است و بنابر رأی صاحب فارسنامهٔ ناصری درازای آن شش فرسخ و نیم و پهنای آن از دشت دال تا عمادآباد نزدیک بچهار فرسخ.

خفرک علیا. [خَ رَ کِ عُ لْ] (اِخ) از بلوکات فارس و بنابر قول صاحب فارسنامهٔ ناصری: درازای آن هفت فرسخ و نیم و پهنای بدو فرسخ نرسد.

خفرگ. [خَ رَ] (ص) سسترگ. بی‌غیرت. خفرق. رجوع به خفرق در این لغت‌نامه شود.

خفرگان. [خَ رَ] (اِ) فروبردن دم در عروق بسبب مرضی یا صدمتی. (آنندراج). ||خپه کردن بطنابی و رسنی. خفقان معرب آنست. (آنندراج).

خفرگنبد. [خَ گُمْ بَ] (اِخ) نام ناحیتی است به فارس در چهارفرسخی داراب. (یادداشت بخط مؤلف).

خفرنج. [خَ رَ] (اِ) کابوس. خفتک عبدالجنة. (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). رجوع به خفج در این لغت‌نامه شود. ||(ص) زشت و بد:

خری بدنژادی خری بدطبیعت
خری خفته‌بالا و خفرنج‌منظر. عمعق.
کزکجا آوردمت ای بدنیت
که‌از آن آید همی خفرنجیت. مولوی.

خفرنج. [خَ فَ نَ] (ع ص) نرم و نازک. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از

---

۱ - مرحوم دهخدا آورده‌اند: در برهان قاطع خفرج آمده است و غلط از کاتب است نه مؤلف برهان چه کاتب اولی برهان هر جاکه مؤلف هم وزنی برای کلمه آورده است گمان برده است که میان دو کلمهٔ سجع هم باید محفوظ باشد، مثلاً اگر صاحب برهان نوشته: اهواز بر وزن سردار، کاتب تبدیل کرده و نوشته است: بر وزن سرباز. در اینجا هم صورت اولی کلمه را حسین خلف باسکون ثانی و فتح ثالث آورده، مثلاً گفته است: خفرز بر وزن مخرج. و کاتب اصل کلمه را عوض کرده برای مسجع شدن نوشته خفرج بر وزن مخرج یعنی زاء را بدل بجیم کرده است و در صورت دومی هم صاحب برهان آورده که با شاهد مطابق است.

۲ - در آنندراج آمده است: بالکسر و رای مهمله نیز مکسور بمعنی زشت و بد از «مدار» و «مؤید» و در کشف بفتح اول و ثالث و در لطائف نیز بفتح اول و سوم بمعنی زشت و بدخو و در سراج اللغات خفرق بالفتح و رای مهمله مفتوح بمعنی بیغیرت و این معرب خفترگ چه خفت، گیاهی است بغایت نرم و رگ بمعنی معروف و در این صورت، کنایه از سست و نرم رگ و بیغیرت است و بعضی نوشته که بالفتح معرب خفرگ است و خفرگ، مخفف خفته‌رگ باشد یعنی سسترگ و بیغیرت و ضمهٔ خاء را بفتح بدل کرده‌اند چرا که وزن فعلل بالضم در کلام عرب نیامده است.

۳ - نل: بدان سرکه. بدی سرکه در روی. (بوستان، چ یوسفی ص ۱۱۱ ب ۲۲۰۷).

لسان‌العرب).

خفرة. [خُ رَ] (ع اِ) عهد و پیمان. ||پناه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خفرة. [خَ فِ رَ] (ع ص) شرمگین. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: امرأة خفرة. ج، خَفائِر، خفرات.

خفرة. [خُ فَ رَ] (ع ص، اِ) بدرقه کننده. مشایعت‌کننده. ||نگاهبان. همراه. محافظ. محافظ در راه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خفره. [خَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهمره سرخی. بخش مرکزی شهرستان شیراز واقع در ۱۰۲هزارگزی جنوب باختر شیراز و ۶۶هزارگزی راه فرعی شیراز بیاخ. کوهستانی و معتدل است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

خفری. [خَ] (اِ) قالی ستبر:

کشیده‌بت و شال و خفری رده
ملای مله جمله برهم زده. نظام قاری.
وجود پنبه بمخفی چو باد در قفس است
ولی بکاسر و خفری چو آب در غربال.
نظام قاری.

خفری. [خَ] (اِخ) نامش شمس‌الدین محمدبن احمد و شهرتش خفری است. مولدش خفر فارس بود. او که بنام فاضل خفری نیز معروف است سالها شاگردی سعدالدین تفتازانی کرد و صاحب حواشی و شروح چندی است که از آن جمله است شرح تذکره خواجه نصیرالدین طوسی که بسال ۹۳۲ هـ.ق. از تحریر آن فارغ شد. (یادداشت بخط مؤلف).

خفریان. [خَ] (اِخ) قریه‌ای است یک‌فرسنگی شمالی تل بیضا و بدانجاست قبر عارف محقق حسین‌بن احمد بیضاوی که از بزرگان مشایخ بود و پادشاه زمان امیر عضدالدوله دیلمی او را گرامی می‌داشته و اغلب بخدمتش می‌رسیده و از او طلب وعظ و نصیحت می‌کرده است. (از فارسنامهٔ ناصری).

خفریق. [خَ] (اِ) ندامت. ||(ص) زشت و بدهیکل. (ناظم الاطباء) (یادداشت بخط مؤلف): چنانکه معشوق کسی با همه خونها و خفریقها مشترک است ولی عاشق بجز خوبی از او چیز دیگری نمی‌بیند. (فیه ما فیه). ||شرمگین. (ناظم الاطباء).

خفزدو. [خَ فَ] (اِ) جعل. خبزدوک. خبزدو. (ناظم الاطباء). رجوع به خبزدو در این لغتنامه شود.

خفزدوک. [خَ فَ] (اِ) جعل. خبزدو. خبزدوک. خفزدو. (از ناظم الاطباء). رجوع به خبزدو، خبزدوک و خفزدو در این لغتنامه شود.

خفس. [خَ] (ع مص) کم خوردن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||ویران ساختن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||زشت گفتن. ||اندک یا بسیار آب ریختن در شراب. ||ریشخند کردن و استهزاء نمودن. منه: خفس فلاناً. ||غالب آمدن در کشتی. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: خفس زیداً.

خفسیدن. [خُ دَ] (مص) خفتن. خسبیدن:

اگر گردش جافی فلک همی ترسی
چنین بسان ستوران چرا همی خفسی.
ناصرخسرو.

خفسیده. [خُ دَ / دِ] (نمف) خوابیده. ||مایل. خفته: این منطقه [منطقةالبروج] خفسیده است از معدل‌النهار. (التفهیم).

خفش. [خَ] (ع مص) انداختن چیزی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خفش. [خُ] (ع ص، اِ) ج اخفش و خفشاء. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خفش. [خَ فَ] (ع اِ) خردی چشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||علتی بی‌درد در پلکهای چشم. ||علتی که بشب بهتر بیند تا بروز و در ابر تا روز صاف بی‌ابر. (ناظم الاطباء). بیماریی در چشم و آن رقیق و ضعیف بودن قرنیه و عنبیه باشد که نور در هر دو فروشود و پیش بعضی اطباء ضعف بینائی با نم و تری مژه. روزکوری. (یادداشت بخط مؤلف).

خفش. [خَ فَ] (ع مص) خرد گردیدن چشم‌ها. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||مبتلی گشتن بضعف بصر. ||خرد بودن پیش کوهان شتر و دراز نشدن آن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خفشاء. [خَ] (ع ص) مؤنث اخفش و آن زنی است که دارای خفش باشد. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ج، خُفش.

خفض. [خَ] (ع اِمص) تناسایی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). آسانی عیش. (مهذب الاسماء). منه: هم فی خفض من العیش. ||(ص، اِ) زمین پست و نرم. (یادداشت بخط مؤلف).

خفض. [خَ] (ع مص) بلند نکردن آواز. منه: خفض الرجل صوته خفضا. ||خوار کردن خدا کافر را. منه: خفض الله الکافر. ||مقیم گردیدن در محل و جایی به تناسایی. منه: خفض بالمکان. ||آرام رفتن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: خفض فلان. ||خوش گردیدن زندگانی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). منه: خفض العیش. ||تواضع کردن و فروتنی کردن. (از منتهی الارب) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). منه: قوله تعالی: و اخفض لهما جناح الذل من الرحمة. (قرآن ۲۴/۱۷). فروتنی و تواضع کن با ایشان. ||پایین آوردن. فرونهادن. پست کردن. (زمخشری). ضد رفع و بلند کردن. (یادداشت بخط مؤلف): تو بکدخدایی قیام کنی چنانکه حل و عقد و خفض و رفع و امر و نهی بتو باشد. (تاریخ بیهقی).

بد چه می‌گویی تو خیر محض را
هین تو رفعی کم شمر آن خفض را. مولوی.
خفض و رفع روزگار با کرب
نوع دیگر نیم روز و نیم شب. مولوی.

||کسره دادن کلمه. جر دادن کلمه در اعراب. خفض در اعراب بمنزلهٔ کسر است در بنا. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: خفض الکلمة الحرف خفضاً. ||ختنه کردن دختر را خاص است بزنان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ختان زنان. (یادداشت بخط مؤلف). منه: خفضت الجاریة. (مجهولاً): عن الصادق علیه‌السلام قال: نقب اذن الغلام من السنة و ختانه لسبعة ایام من السنة و خفض النساء مکرمة و لیست من السنة. (مکارم الاخلاق طبرسی).

خفض جناح. [خَ ضِ جَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پر گستردن. (مهذب الاسماء). ||تواضع کردن. فروتنی کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خفع. [خَ] (ع مص) سر برگشتن. ||افتادن از گرسنگی و جز آن. ||زدن بشمشیر. منه: خفعه بالسیف. ||سوختن جگر از گرسنگی. این صیغه بصورت مجهول استعمال میشود. ||جنبیدن پرده و جامه آویخته. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). منه: خفع الستر و الثوب المعلق فی الهواء خفعاً و خفعاناً. ||استرخی گردیدن مفاصل. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). منه: خفعت المفاصل.

خفع. [خَ فَ] (ع اِ) استرخای مفاصل. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خفعان. [خَ فَ] (ع مص) مصدر دیگری است برای خفع. (منتهی الارب). رجوع به خفع در این لغتنامه شود. ||(اِ) استرخای

مفاصل. (منتهی الارب) (از تاج العروس)(از لسان‌العرب). خَفَع. رجوع به خفع در این لغت‌نامه شود.

خفق. [خَ] (ع مص) جنبیدن علم. منه: خفقت الرایة خفقاً و خفقاناً. ||طپیدن دل. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). منه: خفق القلب. ||جنبیدن سراب. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از تاج المصادر بیهقی). ||بانگ کردن نعل که از رفتن بزمین برآید. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||فروبردن نره در فرج. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). تغییب القضیب فی الفرج. (تاج المصادر بیهقی). ||به دره یا چیزی پهن کسی را زدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). شلاق زدن. (یادداشت بخط مؤلف). ||درخشیدن برق در جستن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||بانگ کردن باد. ||آهسته زدن بشمشیر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). زخمی سبک زدن.

خفق. [خَ فِ] (ع ص) اسب باریک‌میان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: فرس خفق. ج، خِفاق.

خفق. [خُ فَ] (ع ص) اسب باریک‌میان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ج، خِفاق.

خفق. [خَ فَ] (ع مص) خَفق. برای ضرورت شعر بجای خَفق خَفَق گفته‌اند، چون این قول: مشتبه الاعلام لماع الخفق. (ناظم الاطباء).

خفقات. [خَ / خُ فِ / فَ] (ع اِ) ج خَفِقَة و خُفَقَة. (منتهی الارب). رجوع به خَفِقَة و خُفَقَة در این لغت‌نامه شود.

خفقان. [خَ فَ] (ع مص) جنبیدن علم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). خفق:

تا خفقان علم خندهٔ شمشیر دید. خاقانی.

ز هیبت تو دل شیر آسمان همه وقت
چنانکه شیر علم روز باد در خفقان.
کمال‌الدین اسماعیل.

تا رایات ظفرنگار نصرت‌پیکار ماحفها الله بالنصر بر حدود ممالک ارمن خفقان یافته است. (جهانگشای جوینی). رجوع به خفق در این لغت‌نامه شود. ||طپیدن دل. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). جستن دل: خفقان؛ طپیدن دل را گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||طپیدن سراب. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خفقان. [خَ فَ] (ع اِ) طپش دل. تپش دل. حرکت اختلاجی که عارض قلب شود چون لرزه‌ای که در نوبه عارض تمام تن شده باشد. (یادداشت بخط مؤلف). حرکت اختلاجیه‌ای است که عارض قلب شود بسبب چیزی که باعث آزار آن شود. قرشی گوید مقصود ما در این مورد از لفظ اختلاج مفهوم آن نیست و اختلاج، حرکتی است که عارض میشود قلب را بسبب چیزی از بادکه در قلب جای میگیرد و تا مخرجی نیابد بیرون نرود، بلکه زیاد گردد بقلب حرکت ارتعادیه، مانند حرکتی که عارض می‌گردد اعضاء را هنگام عارضه نافض و همچنانکه این حرکت حادث میشود بسیلان ماده ردیئه عفنه بر اعضاء و برای دفع آن بلرزد، همچنانست حرکت خفقان که عارض میشود برای رسیدن چیزی آزاررساننده بر قلب، پس بلرزه درآید برای دفع موذی لرزشی از پی هم. (از کشاف اصطلاحات فنون). این کلمه معرب خپه و خپگی است. (یادداشت بخط مؤلف):

چرخ چو لاله بدل در خفقان رفته صعب
دهر چو نرگس بچشم در یرقان مانده زار.
خاقانی.

در یرقان چو نرگسی در خفقان چو لاله‌ای
نرگس چاک‌جامه‌ای لاله خاک‌بستری.
خاقانی.

بگیرد از طپش تیغ وز امتلای خلاف
دل زمین خفقان و دم زمانهٔ فواق. خاقانی.

لاله ز تعجیل که بشتافته
از تپش دل خفقان یافته. نظامی.

در راه چنین قومی عطار بیان کرده
جانش بلب افتاده در دل خفقان مانده.
عطار.

در [illegible] که ز سوز دلم
چون [illegible] خفقان می‌کند. عطار.

چون جان فرید در تو محو است
دل در خفقان کجات جویم. عطار.

ترنجبین وصالم بده که شربت مصر
نمیدهد خفقان فؤاد را تسکین. سعدی.

ناخن تدبیر را خفقان دلتنگی شکست
عقدهٔ من وانشد چون غنچه از اظفار طیب.
میرمحمد افضلی (از آنندراج)[1].

خفقان‌دار. [خَ فَ] (نف مرکب) خفقان‌دارنده. طپش دل دارنده. نفس‌گرفته:

خیک است زنگی خفقان‌دار کز جگر
وقت دهان‌گشا همه صفرا برافکند. خاقانی.

خفقان کردن. [خَ فَ کَ دَ] (مص مرکب) دل به طپش افتادن. طپیدن دل:

زنهار از آن دبدبهٔ کوس رحیلت
چون رایت منصور چه دلها خفقان کرد.
سعدی (غزلیات).

خفقانی. [خَ فَ] (ص نسبی) منسوب به خفقان. (ناظم الاطباء).

خفقة. [خَ قَ] (ع اِ) آنچه بوی زنند مانند تسمه و روده و دره و جز آن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||بیابان املس سراب‌دار. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خفقة. [خَ فِ قَ] (ع ص) باریک‌میان. منه: فرس خفقة؛ اسب باریک‌میان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). خُفَقَة. رجوع به خُفَقَة در این لغت‌نامه شود. ج، خَفِقات.

خفقة. [خُ فَ قَ] (ع ص) باریک‌میان. منه: فرس خفقة؛ اسب باریک میان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). خَفِقَة. رجوع به خَفِقَة در این لغت‌نامه شود. ج، خُفَقات.

خفگی. [خَ فَ / فِ] (حامص) حالت فشردگی گلو و حبس و تنگی نفس. (ناظم الاطباء). خبگی. خپگی. گلوگرفتگی. (یادداشت بخط مؤلف). ||اضطراب. ||کم‌هوائی جایی. ||آزردگی خاطر. (ناظم الاطباء).

خفن. [خَ] (ع اِ) استرخای شکم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خفنج. [خَ فَ] (اِ) نفع. فایده. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||عیش و طرب. ||ناز و غمزه. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

خفنج. [خُ فُ] (اِ) مجسمه خصوصاً مجسمهٔ مردمان بزرگ. (ناظم الاطباء).

خفنجل. [خَ فَ جَ] (ع ص) گران. ناگوار. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||زشت و گروپاکه پیش پایها نزدیک نهد و پاشنه‌ها دور. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خفنجی. [خَ فَ جا] (ع ص) مرد سست بی‌نفع. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). منه: رجل خفنجی.

خفندگی. [خُ فَ دَ / دِ] (حامص) جست.

---

1 - صاحب آنندراج نمی‌گوید: فارسی‌زبانان آنرا بسکون «فاء» استعمال می‌کنند، چنانکه در میان فرق گذشت و نیز می‌گوید: زلف از تشبیهات آنست و اشعار زیر را شاهد می‌آورد:

هنگام فغان پیچش زلف خفقانم
برطرهٔ شادابی آواز کند ناز. طالب آملی.

بی‌جنون مغز فغان بی‌نمک است
چین بزلف خفقان بی‌نمک است. طالب آملی.

البته در این موارد که زلف از تشبیهات آن می‌باشد، خفقان بمعنای طپیدن است نه طپیدن دل.

جهش. (یادداشت بخط مؤلف).

خفقندن. [خَ قَ دَ / دِ] (مص) افشاندن. پاشیدن. ||سرفه کردن بشدت و بسختی. ||سخت نفس کشیدن. (ناظم الاطباء).

خفقنده. [خَ قَ دَ / دِ] (نف) جهنده. (یادداشت بخط مؤلف):

هم آهو خفقنده‌ست و هم تیزتک
هم آزاده‌خو مطوع و تیزگام. فرالاوی.

خفنشل. [خَ نَ شَ] (ع ص) زشت کج‌پا که پیش پایها نزدیک نهد و پاشنه‌ها دور. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). خفنجل.

خفو. [خَفْوْ] (ع مص) درخشیدن برق. خُفُوّ. سست درخشیدن برق در ابر. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خُفُوّ در این لغت‌نامه شود. منه: خفا البرق خفواً. ||هویدا گردیدن شیء. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). خُفُوّ. منه: خفا الشیء.

خفو. [خُفُوو] (ع مص) خَفْو بهر دو معنی. رجوع به خفو در این لغت‌نامه شود. ||زدن بشمشیر. (تاج المصادر بیهقی). ||سر جنبانیدن از غلبهٔ خواب. (یادداشت بخط مؤلف). ||بال زدن مرغ برای پریدن و در پریدن. (یادداشت بخط مؤلف) (از تاج المصادر بیهقی). ||جستن رگ. (از تاج المصادر بیهقی).

خفو. [خَفْوْ] (ع اِ) برقی که از کنارهٔ ابر بدرخشد و منبسط گردد و چون جزئی و ضعیف بنظر آید آنرا ومیض گویند و اگر عموماً بدرخشد آنرا عتیقه نامند. خُفُوّ. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خفو. [خُفُوو] (ع اِ) برقی که از کناره ابر بدرخشد و منبسط گردد. خَفو. (منتهی الارب). رجوع به خَفو در این لغت‌نامه شود.

خفوت. [خَ] (ع ص) زن لاغر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||زنی که تنها پسند آید نه در میان زنان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خفوت. [خُ] (ع مص) آرمیدن و خاموش شدن. بمردن. ||بلند نکردن آواز را. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: خفت لصوته خفو.

خفود. [خَ] (ع ص) ناقه‌ای که بچه ناقص افکند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). منه: ناقة خفود.

خفور. [خَ / خُ] (ع مص) خَفر. رجوع به خفر در این لغت‌نامه شود.

خفوش. [خُ] (ع اِ) نوعی نان ارزن است. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خفوف. [خَفْ فو] (ع اِ) کفتار. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خفوف. [خُ] (ع مص) مصدر دیگری است برای خف. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). رجوع به خف در این لغت‌نامه کنید.

خفوق. [خَ] (ع ص) تیزدهنده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: ناقة خفوق.

خفوق. [خُ] (ع مص) غایب شدن ستاره. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). فروشدن ستاره. ||سر جنبانیدن از خواب. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: خفق فلان. ||گذشتن بیشتر از شب. ||پریدن مرغ. منه: خفق الطائر. ||تیز دادن ماده‌شتر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). خفقت الناقة.

خفوق. [خُ] (ع اِ) باریکی میان اسب. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خفوة. [خِ وَ] (ع ص، ق) بطور پنهانی و قریب. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). منه: یأکله خفوة.

خفوة. [خِ وَ] (ع مص) پنهان و پوشیده کردن. به پنهانی کاری را انجام دادن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). منه: خفی له خفوة.

خفه. [خَ فَ / فِ] (اِ) خپه. فشردگی گلو. (ناظم الاطباء). خبه. خَبَک. خَباک. (یادداشت بخط مؤلف). ||بدارآویختگی. ||عطسه. ||احتباس نفس. نفس‌بریده و دم‌گرفته. (ناظم الاطباء). ||(ص) گرفته. مقابل باز و صاف. (یادداشت بخط مؤلف). چون: رنگ این اطاق خفه است. صدای او خفه است.

— خفه‌خفه؛ آهسته‌آهسته در سخن. (یادداشت بخط مؤلف).

— هوای خفه؛ هوایی که دم‌کرده و نفس در آن تنگ میشود. هوای دم‌کرده. (یادداشت بخط مؤلف): زیر آسمان گرم و هوای خفه برای سوسن یکنواخت و غم‌انگیز بود. (سایه‌روشن صادق هدایت ص ۱۲).

||دلتنگ. دلگیر. (یادداشت بخط مؤلف): دورنمای شهر خفه، مرموز... پیدا بود. (سایه‌روشن صادق هدایت ص ۱۰).

— اطاق خفه؛ اطاق دلگیر.

||تنگ‌خلق. کج‌خلق. (از لغت محلی شوشتر).

— خفه شدن؛ تنگ‌خلق شدن. چون: از دست فلانی کم‌کم داشتم خفه می‌شدم.

— خفه کردن؛ تنگ‌خلق کردن. عصبانی کردن. چون: حسن داشت کم‌کم مرا خفه می‌کرد.

||گلوفشرده. (ناظم الاطباء). مرده بر اثر فشردن گلو.

— خفه شدن؛ گلو فشردن و بر اثر آن مردن.

— خفه گردیدن؛ خفه شدن. مردن بر اثر فشرده شدن گلو. (یادداشت بخط مؤلف). بسته شدن راه گلو:

برنجد گلویی که بی‌خون بود
خفه گردد ار خونش افزون بود. نظامی.

— خفه نمودن؛ خفه کردن.

||سرفه. سعال. (ناظم الاطباء).

خفه. [خَ فَ / فِ] (اِ) سرفه. سعال. (ناظم الاطباء).

خفه. [خِفْ فَ] (ع مص) سبک گردیدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). سبک شدن و در خدمت شتافتن. (تاج المصادر بیهقی). ||(اِمص) سبکی. (منتهی الارب) (دهار).

خفه کردن. [خَ فَ / فِ کَ دَ] (مص مرکب) گلو فشردن. خپه کردن. راه نفس کسی را با فشار دست یا فروبردن چیزی در دهان و حلق گرفتن تا بمیرد. خبک کردن. خپه کردن. ||چیزی بر سر آتشدان (سماوری) گذاردن تا آتش درون بمیرد. با سد کردن منافذ هوا آتش را کشتن: سماور را خفه کرد. ||در پرده و نهانی مال کسی را به بهای کم خریدن. چون: فلانی را فلانکس خفه کرد. ||تپانیدن. بتپانیدن. بیش از ظرفیت چیزی آنرا پر کردن. ||سد باب حیات چیزی کردن، چون: عشقه نهال را خفه کرد. ||بدار آویختن. (یادداشت بخط مؤلف) (ناظم الاطباء): مرد خود مرده بود که جلادش رسن بگلو افکنده بود و خفه کرده. (تاریخ بیهقی).

خفه کن. [خَ فَ / فِ کُ] (اِ مرکب) آلتی است که برای کشتن بر در آتش‌دان آن استوار کنند تا آن آتش بمیرد. مطفأة. (یادداشت بخط مؤلف).

— خفه کن سماور؛ آلتی است که بر سر آتشدان سماور نهند چون خواهند آتش سماور بمیرانند.

— خفه کن شمع؛ آلتی که شمع را فرومیراند.

خفه کننده. [خَ فَ / فِ کُ نَنْ دَ / دِ] (نف مرکب) آنچه موجب خفه کردن میشود. (یادداشت بخط مؤلف).

—گاز خفه کننده؛ گازهای سمی. گاز کشنده.

خفه گشتن. [خَ فَ / فِ گَ تَ] (مص

مرکب) آزرده شدن و تنگدل شدن. (آنندراج):
بر دست خاکیان خفه گشت آن فرشتهٔ خلق.
خاقانی (از آنندراج).
خفه گیر کردن. [خَ فَ / فِ کَ دَ] (مص مرکب) در نهانی و بی‌اطلاع و آگاهی و با جهل و نادانی طرف او را در معامله یا مانند آن مغبون کردن. بواسطه جهل فروشنده بقیمتی سخت ارزان خریدن. (یادداشت بخط مؤلف).
خفی. [خَ فْیْ] (ع مص) آشکار کردن و بیرون آوردن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||پنهان کردن. ||درخشیدن برق. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).
خفی. [خُ فِیْ ی] (ع مص) خَفْی. رجوع به خَفی و معانی مختلف آن در این لغت‌نامه شود.
خفی. [خَ فی ی] (ع ص) نهان. پوشیده. پنهان. عدم آشکارا. ضد جلی. ج، خفایا. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).
- ذکر خفی؛ مقابل ذکر جلی. ذکری که گوینده به آهستگی و بدون بلند کردن صدای خود آنرا می‌خواند.
- کلام خفی؛ گفتار نرم. گفتار آهسته. گفتار پنهانی. سخن نهانی. یواش. (یادداشت بخط مؤلف).
||راز. ||ریز. (یادداشت بخط مؤلف). مقابل جلی.
- خط خفی؛ خط ریز. (یادداشت بخط مؤلف).
- قلم خفی؛ قلم ریز. مقابل قلم جلی. (یادداشت بخط مؤلف).
||خفی در نزد صوفیان، لطیفهٔ الهی است که بالقوه در روح بودیعت گذارده شده است و آن خصول بالفعل پیدا نمیکند مگر بعد از غلبه واردات الهی و چون چنین شد آن واسطه بین حضرت حق و روح در قبول محلی صفات الهی و افاضهٔ فیض حق بروح میشود. (از تعریفات جرجانی). ||خفی در نزد عالمان علم اصول، عبارتست از: لفظی که مقصود از آن پوشیده باشد، البته نه از جهت خود صیغه بلکه از جهت عروض عارضی بر آن. این قید اخیر الفاظ مشکله و محتمله و متشابهه را از تعریف میکند، مثلاً در آیهٔ سرقت حکم این آیت در حق طرار و نباش پوشیده است چه معنی سارق در لغت گیرندهٔ مال غیر باشد بطریق و کلمهٔ سارق در حق آن دو صنف از مردم مشتبه شده است؛ زیرا که آنها به اسم مخصوص خوانده شده‌اند و اختلاف اسم هم دلیل بر اختلاف مسمی باشد، چنانکه اصل اینست. (از تعریفات جرجانی).

خفی. [خُفْ فی ی] (ع ص نسبی) منسوب به خُف که آن موزه باشد. ||کوچک و خرد که در موزه توان جای داد چون کتاب کوچک و مانند آن. (یادداشت بخط مؤلف).
خفی. [خَ] (اِخ) نام شاعریست ترک از شهر ادرنه و از شاعران عهد سلطان محمد فاتح. او را به ترکی دیوانی است. (یادداشت بخط مؤلف).
خفیات. [خَ فی یا] (ع اِ) ج خفیة. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).
- عالم بالسرو الخفیات؛ نامی از نامهای صفات ایزد تعالی. (یادداشت بخط مؤلف).
خفیان. [خَ فی یا] (ع اِ) بصیغهٔ تثنیه. آواز زن و گام آن. (منتهی الارب). منه: اذا حسن من المرأة خفیاها حسن سائرها؛ وقتی از زنی آواز و صدای گام برداشتن او نیکو آمد سایر اعضای او نیکو می‌آید.
خفی الحنین. [خُفْ فَ لْ حُ نَ] (ع اِ مرکب) کنایه از مأیوس است. رجوع به خُفّ در این لغت‌نامه شود:
قد رجع من جانب البلدة بخفی الحنین.
نعمتخان عالی (از آنندراج).
خفیت. [خُ یَ] (اِ) نهان. خفیه:
گرچه کنون تیره و در خفیت است.
ناصرخسرو.
خفیج. [خَ] (ع ص) برآماسیده از آب. ||ضعیف‌پا. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).
خفیدد. [خَ دَ] (ع اِ) شترمرغ نر. ج، خفادِد، خَفادید. ||(ص) شتابرو. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).
خفیددات. [خَ دَ] (ع ص، اِ) ج خفیدد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).
خفیدگی. [خَ دَ / دِ] (حامص) حالت خفه شدن. خفگی. خپگی. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خفگی و خپگی در این لغت‌نامه شود.
خفیدن. [خَ دَ] (مص) نفس زدن. دم زدن. ||خفه شدن. ||سخت نفس کشیدن. ||نفس‌نفس زدن. ||سرفه کردن. ||طپیدن. (ناظم الاطباء). ||عطسه کردن. (یادداشت بخط مؤلف). عطسه زدن. (ناظم الاطباء):
چون بخفد باد سعادت اثر
غالیه‌سا گردد باد سحر.
منجیک.
و امیرالمؤمنین گفت: دنیای شما بنزدیک من... از خفیدن بزیست بنزدیک خداوندش. (ابوالفتوح ج ۱ ص ۷۰۰).
دماغ صبح را در هر خفیدن

ز فیض رأی او خورشید زاید.
مؤیدالدین (از آنندراج).
تاثر [میشی] که چون بخفد چیزی از بینیش بیفتد. (یادداشت بخط مؤلف).
خفیدن. [خُ دَ] (مص) سرفه کردن. (ناظم الاطباء). سرفیدن. (یادداشت بخط مؤلف): انقحاب؛ خفیدن یعنی سرفیدن. (مجمل‌اللغة).
خفیدنی. [خُ دَ] (ص لیاقت) قابل خُفیدَن. رجوع به خُفیدَن در این لغت‌نامه شود.
خفیده. [خَ دِ / دِ] (نمف/نف) خفه‌شده. ||عطسه کرده. ||گلوگرفته. مختنق. (ناظم الاطباء).
خفیده. [خُ دَ / دِ] (نمف/نف) متأذی شده از سرفه. (ناظم الاطباء). ||معروف. مشهور. شهرت‌یافته. نامور. نامدار. (ناظم الاطباء) (از برهان قاطع).
خفیر. [خَ] (ع ص، اِ) امان‌داده. ||پناه‌یافته. ||بدرقه. نگاهبان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). قلاووز. آن یک تن یا بیشتر که همراه قافله بروند و قافله را بمأمن رسانند. (یادداشت بخط مؤلف):
سوی بهینه راه طلب کن یکی خفیر.
ناصرخسرو.
ور کنون سوی کعبه خواهی رفت
ره مخوف است بی‌خفیر مباش. سنائی.
چون خدا فرمود ره را راه من
این خفیر از چیست و آن یک راهزن.
مولوی (مثنوی).
هم خفیر و رهبر مرغان تویی
هم انیس و وحشت هجران تویی. مولوی.
خفیر شدن. [خَ شُ دَ] (مص مرکب) نگهبان شدن. قلاووز شدن. بدرقه راه شدن. (یادداشت بخط مؤلف). خفارة. (تاج المصادر بیهقی).
خفیر کردن. [خَ کَ دَ] (مص مرکب) نگهبان کردن. قلاووز کردن. بدرقه راه کردن. (یادداشت بخط مؤلف).
خفیس. [خَ] (ع اِ) شراب بسیارممزوج. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان‌العرب).
خفی علائی. [خُفْ فی یِ عَ] (اِخ) نام کتاب مختصریست در طب که صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی برای سلطان علاءالدوله نوشت. (یادداشت بخط مؤلف). در حواشی چهارمقالهٔ عروضی ص ۷۱ آمده است: کتابی است مختصر در طب بزبان پارسی تألیف زین‌الدین اسماعیل‌بن الحسن الحسینی الجرجانی، چنانکه مؤلف خود در دیباچه گوید: بعد از فراغ از تألیف ذخیرهٔ خوارزمشاهی، علاءالدوله آتسز خوارزمشاه او را مأمور کرد تا خلاصه و مهمات مطالب

آن کتاب را بنحو اختصار درکتابی جمع آورد. مصنف حسب‌الامر عمل نموده کتاب خفی علائی را تألیف نمود. علیهذا تاریخ اتمام آن بعد از سنهٔ ۵۲۱ هـ.ق.که سال جلوس آتسز خوارزمشاه است خواهد بود. از خفی علائی، نسخ متعدد موجود است و خفی بضم خاء معجمه و تشدید فاء و در آخر یاء نسبت منسوب است بخف یعنی موزه و مصنف خود در وجه تسمیهٔ آن در دیباچه گوید: این مختصر را خفی علائی نام کرده شد و علائی منسوب است بعلاءالدوله که بتصریح مؤلف و دیباچه از القاب آتسز خوارزمشاه است.

خفیف. [خَ] (ع ص) سبک. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). مقابل ثقیل. ضد گران و سنگین. (یادداشت بخط مؤلف). ج، خِفاف، اخفاف، اَخِفّاء. هو الذی خلقکم من نفس واحدة و جعل منها زوجها لیسکن الیها فلما تغشّیها حملت حملا خفیفاً فمرت به فلما اثقلت دعوا الله ربهما لئن آتَیتَنا صالحا لنکوننَّ من الشا کرین.(قرآن ۱۸۹/۷). ||شخص سبک. بی‌قدر. حقیر. بی‌وقار. خوار. (ناظم الاطباء):

این سخن پایان ندارد وآن خفیف
می‌نویسد رقعه در طمع عفیف. مولوی.

||نرم. آهسته. (یادداشت بخط مؤلف).
— مشی خفیف؛ رفتن نرم.
||آنچه از مرکز بمحیط رود و تا آنجا نرسد نیارامد. (از کائنات جو ابوحاتم اسفزاری). ||خفیف نزد اهل قوافی شعر منهوک راگویند. (از کشاف اصطلاحات فنون). رجوع به منهوک در این لغت‌نامه شود. ||(اصطلاح عروض) خفیف نزد عروضیان، اسم بحریست که‌وزن آن فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن باشد دو بار[1]، چنانکه در عنوان اشرف گفته شده است در جامع الصنایع آمده: بحر خفیف را دو وزن می‌باشد: یکی تام و دیگری مجزو، اولین جمیع اجزاء بدین مثال:

ز خفیف ار طلب کنی مثلی را تو وزن کن.
فعلاتن مفاعلن فعلاتن مفاعلن.

دوم دو جزء بر اصل و یکی محذوف و مثال آن این شعر:

ز خفیف آن نمونه کش بسخن
فعلاتن مفاعلن فعلن.

(از کشاف اصطلاحات الفنون).

خفیف. [خَ] (ع مص) مصدر دیگر خف و خفة. (منتهی الارب).

خفیف. [خَ] (اِخ) وی شاگردعلی‌بن عیسی و علی‌بن عیسی شاگردخلف مروزی است. او از صناع حاذق و فاضل آلات جنگی بود. (از فهرست ابن‌الندیم).

خفیف. [خَ] (اِخ) ابوعبدالله خفیف. رجوع به ابوعبدالله خفیف در این لغت‌نامه و سیرة ابن خفیف شود.

خفیف‌آواز. [خَ] (ص مرکب) آنکه سخنش غیرمفهوم باشد. ||بیهوده گوی. ||(اِ مرکب) آواز ناشخص. ||صحبت مخفی. (ناظم الاطباء).

خفیف‌الثلث. [خَ فُثْ ثُ] (ع اِ مرکب) نام قسمی خط عربی است اختراع ذوالریاستین فضل‌بن سهل. (از فهرست ابن الندیم).

خفیف‌الجثه. [خَ فُلْ جُثْ ثَ] (ع ص مرکب) سبک‌جثه. آنکه جثهٔ کوچک دارد. آنکه هیکل و قالب کوچک دارد.

خفیف‌الشعر. [خَ فُشْ شَ] (ع اِ مرکب) مویی که سطح بدن یا صورت از خلال آن نمایان است: در خفیف‌الشعر رسانیدن آب بسطح صورت هنگام وضوء لازم است. (یادداشت بخط مؤلف).

خفیف‌الظهر. [خَ فُظْ ظَ] (ع ص مرکب) سبک‌پشت. کنایه از کم‌عیال است. (یادداشت بخط مؤلف).

خفیف‌العقل. [خَ فُلْ عَ] (ع ص مرکب) سبک‌مغز. آنکه عقل او سبک است. خل و چِل.

خفیف‌اللحیه. [خَ فُلْ لِ یَ] (ع ص مرکب) زِبرقان. تنک‌ریش. (یادداشت بخط مؤلف).

خفیف سالم. [خَ فِ لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نام بحری از بحور عروضی بر وزن فاعلاتن مفاعلن فعلن، چون:

چرخ انصاف رامدار تویی
باغ اقبال را مدار تویی

؟ (یادداشت بخط مؤلف).

خفیف مخبون. [خَ فِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نام بحری از بحور عروضی بر وزن: فعلاتن مفاعلن فعلاتن مفاعلن چون:

گذری‌کن بکوی من نظری کن بروی من
چو امید دلم تویی بپذیر آرزوی من.

؟ (یادداشت بخط مؤلف).

خفیف و خوار. [خَ فُ خوا / خا] (ترکیب عطفی، ص مرکب) سبک. بیمقدار. حقیر. ذلیل. بیقدر. ناچیز. خوار. (یادداشت بخط مؤلف).

خفیف و دفیف. [خَ فُ دَ] (ص مرکب، از اتباع) تر و چسبان. (یادداشت بخط مؤلف).

خفیفة. [خَ فَ] (ع ص) مؤنث خفیف. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).
— کواکب خفیفه؛ نه کوکب است که نیک خرد می‌نماید از قدرسادس خردتر و این نه کوکب علاوه بر هزاروهشت کوکب است اقدار و اعظام سته است و بطلیموس این نه کوکب را عظم خواند. (یادداشت بخط مؤلف).

خفیفی. [خَ فی فی ی] (ع ص نسبی) منسوب است به خفیف که بطنی است از قضاعه. (از انساب سمعانی).

خفیفیان. [خَ] (اِخ) فرقه‌ای است از صوفیان که بر طریقت ابی‌عبدالله محمدبن خفیف شیرازی روند. (از کشف المحجوب هجویری).

خفیفی دائره. [خَ یِ ءِ رَ / رِ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) مرکز دایره. (ناظم الاطباء).

خفیق. [خَ] (ع مص) آواز وزیدن باد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||آواز رفتن آب. (غیاث اللغات).

خفین. [خُفْ فَ] (ع اِ) تثنیهٔ خُف. جفت موزه. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خُفّ در این لغت‌نامه شود.

خفین. [خَ] (اِخ) نام وادی‌ای است و گویند نام قریتی است در میان «ینبع» و مدینه که در دره‌ای واقع و سری به ینبع و سر دیگری به خشر دارد و سپس بدریا منتهی می‌گردد. (از معجم البلدان).

خفیة. [خ /خُ یَ] (ع مص) نهان گشتن کسی از کس دیگر. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). منه: خفیت له خِفیَه (خُفیَه)؛ نهان گشتم مر او را.

خفیة. [خَ فی یَ] (ع اِ) چاه. ج، خفایا، خفیات. ||بیشهٔ انبوه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||نوعی از جنون. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). منه: به خفیه؛ او را نوعی جنونست. ||آسیب و مضرت دیو و پری. خافیه. (یادداشت بخط مؤلف). ||(ص) مؤنث خفی. ج، خفیات، خفایا. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).
— الطاف خفیهٔ الهی؛ فیض‌های غیرآشکار خدا.
— علوم خفیه؛ علوم غریبه و عبارتست از کیمیا، لیمیا، هیمیا سیمیا، ریمیاً و اول اسامی این پنج علم در جملهٔ کله‌سر آمده است. (یادداشت بخط مؤلف).
— نون خفیه؛ نون خفیفه. (ناظم الاطباء).

خفیة. [خُ یَ] (ع مص، اِمص) خفیه. نهان. (یادداشت بخط مؤلف). پوشیده. عدم آشکار. مخفی. (از ناظم الاطباء): ادعوا ربکم تضرعاً

---

[1] – در منتهی الارب آمده است: خفیف، بحری از بحور است و آن بشش رکن سباعی که ثالث آنها بعینهٔ اول باشد تمام شرد، چنانکه فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن.

و خُفْیَةً. (قرآن ۵۵/۷). قل من ینجیکم من ظلمات البر و البحر تدعونه تضرعاً و خُفْیَةً لئن انجیٰنا من هذه لنکونن من الشاکرین. (قرآن ۶۳/۶).

خفیه می‌گفتند سرها این بدان
تا نباید که خدا دریابد آن. مولوی.
خفیه می‌گویند نامت راکنون
خفیه هم بانگ نماز ای ذوفنون. مولوی.
دگر بخفیه نمی‌بایدم شراب و سماع
که نیکنامی در دین عاشقان ننگ است.
سعدی.

که یکی از ملوک حواشی در خفیه پیامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بی‌عزتی کردند بر ما گران آمد. (گلستان سعدی).

سعدی بخفیه خون جگر خورد بارها
این بار پرده از سر اسرار برگرفت.
سعدی (بدایع).
کریم عزوجل غیب‌دان و مطلع است
گرش بجهر بخوانی و گر بخفیه دراز. سعدی.

— خفیه محال؛ زمین مخفی از حکومت. (ناظم الاطباء).

— در خفیه؛ در نهانی. پنهانی. پوشیده.

||جاسوس. (یادداشت بخط مؤلف). پلیس مخفی.

— پلیس خفیه؛ کارآگاه.

||آشکارا. (یادداشت بخط مؤلف). این کلمه از اضداد است.

خفیه‌نگار. [خُ یَ / یِ نِ] (نف مرکب) نویسندهٔ زیرک با فراستی که در پنهان برای حکومت اخبار می‌نویسد. چغل. (ناظم الاطباء). خفیه‌نویس.

خفیه‌نویس. [خُ یَ / یِ نِ] (نف مرکب) آنکه وقایع را غیر آشکار و پنهانی می‌نویسد و بنزد رئیس می‌برد. آنکه وقایع را بدون آنکه کسی مطلع شود کما هو حقه می‌نویسد و به نزد حاکم می‌برد. (یادداشت بخط مؤلف). ||پلیس مخفی بزمان ناصرالدین‌شاه. (یادداشت بخط مؤلف).

خفیه‌نویسی. [خُ یَ / یِ نِ] (حامص مرکب) عمل خفیه‌نویس. (یادداشت بخط مؤلف).

خفیه‌نویسی کردن. [خُ یَ / یِ نِ کَ دَ] (مص مرکب) وقایع را مخفیانه نوشتن. بیادداشت مطالب مخفیانه پرداختن. (یادداشت بخط مؤلف).

خق. [خَقق] (ع اِ) شکاف در زمین که کسی اندر وی پنهان تواند شد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ج، اَخقاق، خقوق. جج، اَخاقیق. ||حوض خشک. (منتهی الارب).

خق. [خُقق] (ع اِ) حوض و تالاب پررخنه که آب در آن جمع نگردد و خشک باشد. (ناظم الاطباء).

خقاقة. [خَ قَ قَ] (ع ص) زن که از لاغری از فرج وی آواز برآید. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خقان. [خَ] (اِ) خاقان و پادشاه ترکان. (ناظم الاطباء).

خق‌خق. [خُ خُ] (ع اِ فعل) امر است یعنی گوشوار در گوش جاریه کن. (منتهی الارب).

خقخقة. [خَ خَ قَ] (ع مص) آواز کردن فرج. (منتهی الارب) (از لسان‌العرب). ||آواز کردن غلاف قضیب اسب. (منتهی الارب).

خقنة. [خُ قُ نَ] (ع اِ) ج خقان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

خقوق. [خَ] (ع ص) ماده‌خر فراخ‌دبر. ||ماده‌خری که از لاغری از فرج وی آواز برآید. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||زنی که از لاغری از فرج وی آواز برآید. (منتهی الارب).

خقوق. [خُ] (ع اِ) ج خَقّ. (منتهی الارب). رجوع به خق در این لغت‌نامه شود.

خقیق. [خَ] (ع مص) آواز کردن شرم زن. منه: خق الفرج خقیقاً. ||جوش زدن دیگ و بانگ کردن آن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). منه: خَقَّ القِدرُ.

خکاو. [خَ] (اِخ) نام ولایتی است و آنرا خگاو نیز گویند. (از برهان قاطع). و در انجمن آرای ناصری آمده است آنرا خرگاو می‌گویند و مخفف آن خکاو یا خگاو است:

داشت زالی بروستای خگاو
مهستی‌نام دختری و سه گاو. سنائی.

در حاشیه برهان قاطع آمده است صحیح آن بجای خگاو تکاو است و تکاو همان تکاب و تکاف [illegible]. رجوع به حدیقهٔ سنائی چ مدرس رضوی ص ۴۵۴ شود.

خکشک. [خَ کَ] (اِ) کوزهٔ سفالین منقش بنقشهای رنگارنگ که در آن انگبین کنند و در جهاز دختران فرستند و نیز در عید نوروز برای یکدیگر بطور هدیه فرستند و کودکان با آن بازی کنند. (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری) (از آنندراج):

با مرغ هفت‌رنگ همین ماند این خکشک
وندر میانش باده رنگین ببوی مشک
ابوالخطیر منجم (از انجمن آرای ناصری).

در برهان قاطع آمده است: کوزهٔ سفالین که آنرا برنگهای الوان منقش کرده باشند و در شهر خلخ که یکی از شهرهای حسن خیز است داخل جهاز دختران آرند و در اصل این لغت خاک‌خشک بوده تخفیف داده خکشک شده.

خل. [خَلل] (ع اِ) راه نافذ در ریگ و راه نافذ میان دو ریگ و یا در ریگ متراکم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ج، اَخُلّ، خِلال. ||مرد نحیف مختل‌الجسم. ||جامهٔ کهنه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||رگی در گردن. ||رگی در پشت. ||شتربچهٔ نر بسال دوم درآمده. ||مرغ کم‌پر. ||آنچه تلخ و شورمزه باشد از گیاه. ||شتربچهٔ از مادر جدا شده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||بدی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||لباس پاره. الثوب البالی. (از المنجد). ||سرکه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ج، خُلول:

داند تراکه تو چه کسی دیگران چه کس
آنکس که فرق داند کرد انگبین زخل.
سوزنی.

خل؛ سرکه را گویند و سرکه را برومی آنسدن گویند و بسریانی خلا و بزبان سیستانی سگ گویند... سرد است در دوم و خشک است در سوم و مخففست اعضای عصبانی را زیان کند و جوهر سرد در او بیشتر است و به این سبب صفرا را قمع کند و اجزای او را از هم جدا گرداند و سیلان خون را منع کند و چون غرغره کنند آماس کام و حنک را که از حرارت بود، سود دهد... (از ترجمهٔ صیدنه):

دست خم چون راح ریحانیت داد
خوان جم را خل خرمائی فرست. خاقانی.
خلی نه آخر از خم تا کی‌مزاج چرخ
کآنجا مرا نخست قدم بر سر خم است.
خاقانی.
در دوصد من شهد یکوقیه ز خل
چون درافکندی و در وی گشت حل. مولوی.
آن زمان شیرین شوی همچون عسل
فارغ آیی گر بتو ریزند خل. مولوی.
گرچه می‌کردم چه میدیدم درین
خل ز عکس جرض بنمود انگبین. مولوی.
باز عقلش گفت بگذر زین حول
خل دو شابست و دو شابست خل. مولوی.
انگبین گر پای وادارد ز خل
اندر آن اسکنجبین آید خلل. مولوی.

— امثال:

ماله خل و لاخمر؛ نیست مر او را نه خیر و نه شر. (منتهی الارب).

ما فلان بخل و لاخمر؛ نه خیر در فلان است نه شر. (منتهی الارب).

||(ص) لاغر. کم‌گوشت. (منتهی الارب). ||فربه. (منتهی الارب). در این معنی خل از اضداد است.

خل. [خَلل] (ع مص) سوراخ نافذ کردن در چیزی. منه: خل الشیء خلا. ||زبان شتربچه

را شکافتن و چوب در آن کردن تا شیر نمکد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). منه: خل الفصیل. ||نیزه زدن بکسی. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). منه: خله بالرمح. ||درویش شدن. (یادداشت بخط مؤلف). ||در کناره گلیم را بمیل چوبین و یا آهنین بر بدن خود بهم دوختن تا از باد نپرد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: خل الکساء. ||خاص شدن نقیض عم در وقتی که می‌گوئیم عم فلان فی دعائه. (از منتهی الارب). منه: خل فلان فی دعائه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||چرانیدن شتران را در علف شیرین. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||لاغر و کم‌گوشت شدن. (از لسان‌العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). منه: خل لحمه.

خل. [خ ِل ل] (ع اِمص) مصادقت. مواخات. دوستی. (از منتهی الارب). منه: انه الکریم الخل. ||(ص) فقیر. محتاج. درویش. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||(اِ) دوست. در این صورت همیشه با لفظ ود مرادف می‌باشد. خُلّ. (منتهی الارب). منه: کان لی وداً و خلا. ج، اخلال.

خل. [خ ُل ل] (ع اِ) دوست. در این صورت همیشه با لفظ ود مرادف می‌باشد. خِلّ. (منتهی الارب). منه: کان لی وداً و خلا. ج، اخلال. رجوع به خِلّ در این لغت‌نامه شود.

خل. [خ َ] (اِ) بمعنی آمدن باشد. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). ورود. (ناظم الاطباء). ||بیا. یعنی کلمه امر آمدن. (برهان قاطع). آیش. (ناظم الاطباء).

خل. [خ ِ] (اِ) خلط بینی انسان و گوسفند و امثال آن. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). در تداول مردم گناباد، کسی که زیاده از بینی وی خل آید او را خلُوک گویند. خُل.

خل. [خ ُ] (ص) کم‌عقل. بی‌کیاست.

خل. [خ ُ] (اِ) آب بینی انسان و گوسفند و امثال آن. (برهان قاطع). خِل. ||سوراخ مقعد بزبان گیلگی. (از برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). ||خاکستر. (برهان قاطع) (از انجمن آرای ناصری). مرحوم دهخدا می‌گویند اصل این کلمهٔ خاکستر مخلوط به آتش است و کلمهٔ «کول» آذری بمعنی آتش از همین کلمهٔ خل است و در کلمات خاک و خل و خلواره این کلمه با اتباعی آمده است:

پیل مست ار بر در کاخش کند روزی گذار
شیر نر گر بر سر کوخش کند وقتی گذر
آتش خشمش دو دندان خل کند بر پیل مست
آفت سهمش دو ساعد بشکند بر شیر نر.

فرخی (از انجمن آرای ناصری).

خلا. [خ َ] (ع مص) فروختن ناقه بی‌علتی. منه: خلات الناقة. ||حرونی کردن ناقه و نگذاشتن جای را. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). بعضیها حرونی کردن جمل را نیز خلا می‌گویند، ولی بعضی دیگر آنرا خاص ناقه می‌دانند.

خلا. [خ َ] (ع حرف)[1] حرف استثنا بمعنی جز. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خلا. [خ َ / خ ِ] (از ع، اِ) آب‌دست‌جای. پای خانه. مبرز. کاراب. بیت‌الخلا. فرناک. آشیگاه. (ناظم الاطباء). مبال. متوضاء. آبخانه. (یادداشت بخط مؤلف). ||جای خالی. (ناظم الاطباء). خلوتگاه. ||پنهان. ضد ملا. نقیض آشکار. (یادداشت بخط مؤلف):
وی (حصیری) در مهد از باغ می‌آمد... آشامیده و از آن... در خلا بمشهد بسیار مردم غلامان را فرموده تا بزد. (تاریخ بیهقی). دمنه... در خلا پیش شیر رفت. (کلیله و دمنه).

نه همی فرصتیست باید جست
گر خلا باشد ار ملا باشد.

مسعودسعدسلمان.

گر روز من ثنا کنمش بر ملا بنظم
در شب همی به نثر دعا بر خلا کنم.

مسعودسعدسلمان.

خدمت خاصهٔ سلطان بخلا و بملا.

مسعودسعدسلمان.

گفت خاتون را بسی شوهر که تو
بازپرس اندر خلا احوال او. مولوی.

خلاء. [خ َ] (ع ص) جایی که در آن کسی نباشد. خلا. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). منه: مکان خلاء. ||(اِ) خَلا. رجوع به خَلاء (اِ) در این لغت‌نامه شود.

خلاء. [خ َ] (ع مص) تهی گردیدن آن منزل از اهل خود. منه: خلا المنزل من اهله خلواً و خلاء. ||خلوت کردن کسی با مرد خود. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: خلا الرجل بنفسه خلوة و خلاء. ||افتادن مرد بجایی تهی که کسی بوی مزاحمت نمیکند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). منه: خلا الرجل خلاء.

— امثال:

خلاءک عاقنی لحیاءک؛ در منزل خود هرگاه که تنها ماندی ملازم حیاء خود باش. ||گذشتن. رجوع به خلوة در این لغت‌نامه شود. ||رفتن. رجوع به خلوة در این لغت‌نامه شود. ||فرستاده شدن. (منتهی الارب). رجوع به خلوة در این لغت‌نامه شود. ||اقتصار کردن بر بعض طعام. منه: خلا علی بعض الطعام خلاء. ||مردن. منه: خلا مکانه خلاء و خلواً. ||گرد آمدن با کسی در خلوت. منه: خلا به (الیه، معه) خلواً، خلاء، خلوة. ||تبری کردن از کار. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: خلا (عن، من) الامر.

— امثال:

انا منک خلاء؛ من از تو بری هستم و در این معنی مثنی و جمع نمیشود.

||فرستادن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). منه: خلا عن الشیء. ||تهی بودن شکم از غذا و کیلوس. (یادداشت بخط مؤلف). ||ریشخند کردن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: خلا به؛ ریشخند کرد بوی.

خلاء. [خ َ] (ع اِ) آب‌دست‌جای. متوضاء. کنیف. مبرز. مستراح. (یادداشت بخط مؤلف).

خلاء. [خ ِ] (ع مص) خلء. خلوء. رجوع به خلوء در این لغت‌نامه شود.

خلائف. [خ َ ءِ] (ع اِ) ج خلیفة. (منتهی الارب). رجوع به خلیفة در این لغت‌نامه شود: و هو الذی جعلکم خلائف الارض. (قرآن ۱۶۵/۶). ثم جعلناکم خلائف فی الارض من بعدهم. (قرآن ۱۴/۱۰). هو الذی جعلکم خلائف فی الارض فمن کفر فعلیه کفره. (قرآن ۳۹/۳۵).

خلائق. [خ َ ءِ] (ع اِ) خلایق. ج خلیقة. رجوع به خلیقة در این لغت‌نامه شود:
از خدایی خلائق آگه نیست
عقلا را درین سخن ره نیست. سنائی.

||قله‌هایی بر ذروهٔ صمان که آب باران در آنها گرد آید. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).

خلائل. [خ َ ءِ] (ع اِ) ج خلیلة. (منتهی الارب).

خلاب. [خ َ] (اِ مرکب) گل و لای و آب که بهم آمیخته شده باشد. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). منجلاب. لجن‌زار:
زآن شراب اینکه تو داری چو خلابیست نبیذ
در بهشت این همه عالم چو سرائیست خراب.

ناصرخسرو.

بزیر زانوی من خاک را خلاب کند.

مسعودسعد.

کردم بدم نسیم هوا را همی سموم
کردم به اشک ریگ بیابان همی خلاب.

مسعودسعد.

آب مهر ترا خلاب نبود
آتش خشم تو شرار نداشت. مسعودسعد.

او و همه جهان مثل زمزم و خلاب

---

۱ – چون «خلا» مابعد خود را نصب دهد، این کلمه فعل خواهد بود، منه قولهم: افعل کذا و خلاک الذم؛ ای اعذرت و سقط عنک الذم. (منتهی الارب).

او و همه سران حجرالاسود و رخام.
خاقانی.

کی شکند همتش قدر سخن پیش غیر
کی فکند جوهری دانهٔ در در خلاب.
خاقانی.

جوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیس است. (گلستان سعدی). روزی حضرت خواجه قدس الله روحه فرمودند که راه گذر مرا خلاب مرارید که قدمهای من بی‌نماز میشود تا بجهت شما دعا کنم. (انیس‌الطالبین بخاری). ||زمین گلناکی را گویند که پای آدمی و چاروا در آن بماند. (برهان قاطع): در راه خلابی پیش آمد. (کلیله و دمنه).

دماغ ما ز خرد نیستی اگر خالی
نراندمایمی گستاخ‌وار خر بخلاب. سوزنی.

خر خمخانه کز سر خم عقل
مست برخیزد و فتد بخلاب. سوزنی.

خرم اندر خلاب عجز نخفت. انوری.

بنده با مشت خریط است امروز
چون خر اندر خلاب افتادند. انوری.

انوری آخر نمیدانی چه می‌گویی خموش
گاوپای اندر میان دارد مران خر در خلاب.
انوری.

بیهده خر در خلاب قصه من رانده‌ای
کافرم گر نفکنم گاو هجا در خرمنت. انوری.

باران تیر گشته شبانروزی و عدو
ز اشتردلی خویش چو خر مانده در خلاب.
رضی نیشابوری.

هرکه خر در خلاب شهوت راند. خاقانی.

جهان خلق چون خر در خلابست. عطار.

دور می‌شد این سؤال و این جواب
ماند چون خر محتسب اندر خلاب. مولوی.

درآمد ز در همچو خر در خلاب
شده پشت در زیر خیک شراب.
(دستورنامهٔ نزاری قهستانی چ روسیه ص۶۸).

سعدیا پرهیزگاران خودپرستی می‌کنند
ما دهل در گردن و خر در خلاب افکنده‌ایم.
سعدی (طیبات).

بپای پیلتن اسبت چنان عاجز فتد خصمت
که هر کس بیندش گوید خری اندر خلابست این.
ابن یمین.

— امثال:
چون خر در خلاب ماندن؛ درکاری واماندن.

خلاب. [خ] (ع مص) مصدر دیگر خلب است. (منتهی الارب). رجوع به خلب در این لغت‌نامه شود. ||مخالبة. رجوع به مخالبة در این لغت‌نامه شود.

خلاب. [خَلْ لا] (ع ص) مرد فریبندهٔ مکار. دروغگو. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). بسیار فریبا. (یادداشت بخط مؤلف).

خلابت. [خ بَ] (ع مص) خلابة. فریفتن بزبان. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خلابة در این لغت‌نامه شود.

خلابر. [خَ بَ] (اِ) تازیانی که در دربخانهٔ پادشاهان و سلاطین مرسوم خوار باشند. (ناظم الاطباء). بزبان گیلان مردمی را گویند از عرب که در خانهٔ پادشاهان و سلاطین مرسوم خوار باشند. (برهان قاطع) (آنندراج).

خلابس. [خَ بِ] (ع ص، اِ) باطل. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خلابس. [خُ بِ] (ع ص، اِ) سخن رقیق. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ||دروغ. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خلابش. [خَ بَ] (اِ) نوکر و ملازم و مرسوم خوار بزبان مردم گیلان. (برهان قاطع).

خلابة. [خ بَ] (ع مص) فریفتن بزبان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). مصدر دیگر آن «خلب» و «خلاب» است. رجوع به خلابت شود. ||فریفتن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). رجوع به خلابت شود.

خلابة. [خِ بَ] (ع اِ) انبری که بدان جنین را می‌گیرند و بفرانسه فرسپس[1] می‌گویند. ||فریب. (ناظم الاطباء). خدعه. نیرنگ. حقه. (یادداشت بخط مؤلف).

خلابة. [خَلْ لا بَ] (ع ص) زن فریبنده و مکاره و دروغگو. مؤنث خلاب. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خلابیس. [خَ] (ع ص، اِ) باطل. ||پراکندگان بهر سوی. واحد ندارد و [شاید واحد آن خلبیس باشد]. ||دروغ. ||(مص) آب خوردن [illegible]رفتن شتر چنانکه شبان را عاجز گرداند [illegible]. آنچه نظام نداشته باشد. ||نادرست. ||ناکسان و فرومایگان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خلات. [خَ] (ع اِ) گیاه تر. (یادداشت بخط مؤلف). خلاة ج، خَلیٰ.

خلاج. [خَ] (ع اِ) نوعی از بردهای خطدار. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). نوعی از جامه‌های خط‌دار. (ناظم الاطباء).

خلاج. [خ] (ع مص) مصدر دیگر است مخالجه را. رجوع به مخالجه در این لغت‌نامه شود.

خلاجای. [خَ] (اِ مرکب) جای لازم. بیت‌الخلاء. پای خانه. فرناک. (ناظم الاطباء). ادب‌خانه. ||نهانخانه. (یادداشت بخط مؤلف).

خلاجلو. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان پیچرانلو بخش باجگیران شهرستان قوچان. دارای ۱۳۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات، بنشن و میوه. شغل اهالی زراعت، قالیچه و گلیم بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

خلاخانه. [خَ نَ / نِ] (اِ مرکب) بیت‌الخلاء. (یادداشت بخط مؤلف). آبخانه. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

خلاخل. [خَ خِ] (ع اِ) ج خلخال. (ناظم الاطباء): و خلاخل زرین چون بر پای بازبندند بر شکار دلیرتر و خرم‌تر رود. (نوروزنامه).

خلاخیل. [خَ] (ع اِ) ج خلخال. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب): القلائد و القرطه و الدمالیج و الخلاخیل... (مکارم الاخلاق طبرسی). وللاناث، لهن من المداری و الاسوره و الخلاخیل و... (الجماهر بیرونی ص۲۲). رجوع به خلخال در این لغت‌نامه شود.

خلاد. [خَلْ لا] (اِخ) ابن خالد صیرفی از کبار قراء بود و گویند که او امام در قرائت و ثقة و عارف و محقق بود و در کوفه بسال ۲۲۰ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی چ ۱ ج ۱ ص۲۹۳).

خلار. [خَلْ لا] (اِخ) دیهی بزرگ است کی سنگ آسیا آنجا کنند و بیشترین ولایت پارس را سنگ آسیا از آنجا برند. معتدلست چشمهٔ آب کوچک دارد چندانک خوردن را باشد و هیچ غله و میوه و دخلی دیگر نباشد و جز سنگ آسیا ندارند و معیشت ایشان از آن باشد و هفتصد دینار هر سال بدیوان گذارند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۴۴، ۱۴۵). عسل و شراب آن معروفست و حجاج بعامل خود در فارس می‌نویسد: ابعث الی بعسل من عسل خلار من النحل الابکار... الذی لم تمسه النار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به نزهة القلوب چ لیدن ج۳ ص ۱۸۹ و ۱۲۸ شود. دهی از دهستان همایجان بخش اردکان شهرستان شیراز. واقع در ۵۱هزارگزی جنوب خاور اردکان و هفت‌هزارگزی شوسهٔ اردکان بشیراز. این دهکده کوهستانی با ۱۲۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، انجیر، انگور، بادام و شغل اهالی زراعت و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

خلازیل. [خُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران دارای ۳۹۵ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، صیفی و چغندرقند. شغل اهالی زراعت و گاوداری. راهش مالرو

1 - Forceps.

است. از طریق اسفندیاری میتوان ماشین به آنجا برد. از آثار قدیم آنجا تپه‌ای است[1]. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خلاس. [خَلْ لا] (ع ص) دزد. راهزن. غارتگر. رباینده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خلاسی. [خَ سی ی] (ع ص، اِ) کودک که یکی از ابوین وی سپید و دیگری سیاه باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خلاسیة. [خَ سی یَ] (ع ص) زن گندم‌گون و کمی سیه‌چرده. (ناظم الاطباء). زن سپید که سپیدی آن بسیاهی آمیخته باشد. (منتهی الارب).

خلاش. [خَ] (اِ) غلغله. شور. مشغله. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

خلاش. [خَ] (اِ) زمین پر گل و لای. ||زمین که در آن آب و لای بهم آمیخته است. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). لجن. (یادداشت بخط مؤلف). خلیش که آنرا چیچله و خلاب و غریقج نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری).

خلاشان. [خَ] (اِ) کنایه از حاسدان. دشمنان و مفسدان. (غیاث اللغات) (آنندراج).

خلاشمه. [خَ / خِ مَ / مِ] (اِ) علتی است در مابین بینی و گلو بسبب تخمه بهم میرسد. (برهان قاطع):

آن کسی را که دل بود نالان
او علاج خلاشمه نکند.

شهید بلخی (از لغت فرس).

||جراحت و ریش گلو. (ناظم الاطباء).

ریشش ز بس فرخج ز گردن برون رسید
گویی خلاشمه است بگردن برآمده. طیان.

خلاشه. [خَ شَ / شِ] (اِ) خار و خاشاک. (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج):

دست بگشاده چو برقی جسته‌ای
وز خلاشه پیش ورغی بسته‌ای.

شیخ عطار (از انجمن آرای ناصری).

||سکان کشتی. ||جهاز. ||چوب باریکی که بدان دندان را پاک کنند. (ناظم الاطباء). خلال دندان.

خلاشی. [خَ] (اِ) ملاح. کشتی‌بان. (ناظم الاطباء).

خلاص. [خَ] (ع مص) سالم ماندن چیز از تلف شدن. منه: خلص الشیء من التلف «خلاصاً» و «خلوصاً» و «مخلصاً». ||صاف شدن آن. منه: خلص الماء من الکدر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خلاص. [خ] (ع مص) مخالصة. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). رجوع به مخالصة در این لغت‌نامه شود.

خلاص. [خ] (ع اِ) خلاصهٔ روغن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||گداختهٔ زر و سیم. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ||زر خالص. سره. (یادداشت بخط مؤلف):

خلاص بود و کنون قلب شد ز سکه بگشت
مزور آمد و خائن چو سکهٔ قلاب. خاقانی.

زری که خلاص آمد از نار نیندیشد. خاقانی.

شاه فرمود تا بمجلس خاص
بر محکها زنند زر خلاص. نظامی.

||مسکه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||بوتهٔ زرگری. (منتهی الارب) (از تاج العروس):

می بیغش برآمده ز سبو
چون زر خالص از درون خلاص.

نظیری (از آنندراج).

||رب خرما. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||خَلاص (خِلاص) خلاصه. برگزیده. خالص از چیزی. (یادداشت بخط مؤلف). ||خَلاص (خِلاص) (امص) رهایی. رهایش. آزادی. نجات. (از ناظم الاطباء) (یادداشت بخط مؤلف): خلاص خود را چاره‌ای می‌جست. (کلیله و دمنه). تدبیر خلاص من چگونه می‌بینی. (کلیله و دمنه). آدمی چون کرم پیله است هرچند بیش تند بند سخت‌تر گردد و خلاص متعذرتر. (کلیله و دمنه).

زین وجودت بجان خلاص دهند
بازت از تو وجود خاص دهند. خاقانی.

گر مرا دشمن ز من دادی خلاص
بر سر دشمن روان افشاندمی. خاقانی.

رخت عزلت بخراسان برم انشاءالله
که خلاص از پی دوران بخراسان یابم.

خاقانی.

[illegible]ی بندیم شکوه آورد پیش
خلاصش ندیدم بجز بند خویش.

سعدی (بوستان).

چه کردی که آمد بجانت خلاص.

سعدی (از آنندراج).

شکارش نجوید رهایی ز بند
اسیرش نخواهد خلاص از کمند.

سعدی (از آنندراج).

جان بستم بمیان شمع‌صفت از سر شوق
تا نسوزی ز غم عشق نیابی تو خلاص. حافظ.

— امثال:

حاجی مرد و شتر خلاص؛ کار تمام شد.

— خلاص شدن؛ رها شدن. آزاد شدن. نجات یافتن. شفا یافتن. آسوده گشتن. (ناظم الاطباء):

شد از لطف او در گلستان خاص
همای کدو از قناعت خلاص.

ملاطغرا (در تعریف پیر مغان از آنندراج).

— خلاص کردن؛ رهایی بخشیدن. آزاد کردن.

— خلاص گشتن؛ رها شدن. رهایی یافتن. دغدغه گذاردن:

هرکه او راکار با زنجیر زلف افتادهست
گردنش‌گردد مگر از قید در محشر خلاص.

سلیم (از آنندراج).

بعد ازین بر من ندارد دست آسیب جهان
سوختم گشتم زهر آفت چو خاکستر خلاص.

سلیم (از آنندراج).

||صدق. محبت. (آنندراج). علاقه. اخلاص: خلف این نصیحت بشنید و مقبول داشت و دانست که این سخن از سر خلاص و اخلاص می‌رود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||(ص) رها. آزاد. ||سلامت. عافیت. شفاء. (ناظم الاطباء).

خلاص. [خَلْ لا] (ع ص) نجات‌دهنده. آزادکننده. رها کننده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خلاص. [خَلْ لا] (ع اِ) رخنهٔ در خانه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||شکاف. سوراخ. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خلاص‌بخش. [خ / خَ بَ] (نف مرکب) رهایی‌بخش. خلاصی‌بخش.

خلاص بخشیدن. [خ / خَ بَ دَ] (مص مرکب) رهایی بخشیدن. خلاصی بخشیدن.

خلاص‌جویان. [خ / خَ] (نف مرکب، ق مرکب) رهایی‌جویان. در حال طلب آزادی و رهایی:

زید از پس او چو سایه پویان
وز سایهٔ او خلاص‌جویان. نظامی.

خلاص دادن. [خ / خَ دَ] (مص مرکب) رهایی دادن. خلاصی بخشیدن. (یادداشت بخط مؤلف): تریاک فاروق از گزیدن افعی و گزیدن همه انواع ماران و سگ دیوانه خلاص دهد و مضرت همه زهرهای دیگر که کشنده است بازدارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

ارجو که بسعی و اهتمام تو
زین غم بدهد خلاص دادارم.

مسعودسعدسلمان.

داند که نکرده‌ام گناهی
آن کس که خلاص خواهدم داد.

مسعودسعدسلمان.

بخت ار بتو راه دادنم تواند
آخر ز خودم خلاص دادن داند. خاقانی.

بده دینار از قیدم خلاص داد[2]. (گلستان سعدی).

---

۱ - این دهکده را نام دیگری است و آن «خولازیل» است.

۲ - ن‌ل: از قیدم خلاص کرد. در این صورت شاهد برای خلاص کردن خواهد بود.

خلاص شدن. [خ / خَ شُ دَ] (مص مرکب) رهایی پیدا کردن. رستگاری پیدا کردن. نجات یافتن. رهایی یافتن. رستن. رهیدن. جستن از. (یادداشت بخط مؤلف):

سعدی درین کمند بدیوانگی فتاد
گر دیگرش خلاص شود زیرکی شود.
سعدی.

خلاص‌شده. [خ / خَ شُ دَ / دِ] (ن مف مرکب) رسته. رهاشده. کنایه از رستگاری. (یادداشت بخط مؤلف).

خلاص کردن. [خ / خَ کَ دَ] (مص مرکب) رهانیدن. رهاندن. (یادداشت بخط مؤلف): از بند گرانم خلاص کردند و ملک موروثم خاص. (گلستان سعدی). تا بیگناه را خلاص کند. (نصیحة الملوک).

استطاعت در طریق عشق‌بازی آفت است
کی‌کند پروانه را از شعله بال و پر خلاص
در قیامت کن خداوندا سلیم خسته را
ز آتش دوزخ به آب روی پیغمبر خلاص.
سلیم (از آنندراج).

خلاصه. [خ / خُ صَ] (ع اِ) خلاصة. پاکیزه‌ترین و خالص‌ترین و بهترین اجزاء و مواد یک چیز. گزیدهٔ هر چیزی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). شُلاقه. سلاف. زُبدَه. خِلاص. (یادداشت بخط مؤلف). منتخب. انتخاب‌شده. (ناظم الاطباء): و برگزید او را از خلاصهٔ خلافتی که نورانیست شهابش. (تاریخ بیهقی).

از چاروهفت گیتی سلطان خلاصه آمد
مختار چار ملت سردار هفت کشور.
خاقانی.

عشق است خلاصهٔ وجودم
عشق آتش گشت و من چو عودم. نظامی.

در خبر است از سید عالم و خلاصهٔ بنی‌آدم. (گلستان سعدی). ||نتیجه و حاصل کلام. مختصر. موجز. گزیده. وجیزه. نخبهٔ بحث. نتیجهٔ بحث.

— خلاصهٔ کلام؛ حاصل کلام. لب مطلب. نتیجهٔ کلام. نتیجهٔ بحث.

||القصه. مع‌القصه. الحاصل. باری. الغرض. الحکایه. مع‌الحکایه. بالجمله. ||تزدیکان. (یادداشت بخط مؤلف). ج، خلاصگان. ||بی‌آمیغ. خالص. لب. پاک‌دامن. (ناظم الاطباء). ||سرشیر. (یادداشت بخط مؤلف): خلاصةالسمن؛ روغن خالص [۱].

خلاصةالحساب. [خُ صَ تُلْ حِ] (اِخ) نام کتابی است که شیخ بهائی در علم حساب و جبر و مقابله و ریاضیات قدیم پرداخته است. (یادداشت بخط مؤلف).

خلاصه کردن. [خُ صَ / صِ کَ دَ] (مص مرکب) مختصر کردن. نتیجهٔ بحث کلی را درآوردن. آنچه منظور از کلام طویلی است نشان دادن. حشو و زواید مطلبی را زدن. غرض کلامی را بیان کردن. کوتاه کردن. تخلیص. تلخیص. (یادداشت بخط مؤلف).

خلاصه‌نویس. [خُ صَ / صِ نِ] (نف مرکب) آنکه خلاصهٔ کلامی را نویسد. مختصرنویس.

خلاصه‌نویسی کردن. [خُ صَ / صِ نِ کَ دَ] (مص مرکب) مختصرنویس کردن. کوتاه‌کردن بحثی. حشو زواید کلامی را زدن.

خلاصی. [خ / خَ] (حامص) [۲] آزادی. رستگاری. رهایی. نجات. (ناظم الاطباء):

دل ز راحت نشان نخواهد داد
غم خلاصی بجان نخواهد داد. خاقانی.

گر از غم خلاصی طلب کردمی
هم از نای نوشی سبب کردمی. خاقانی.

||شفا. ||رهایی از بند و زندان. ||فرار. ||فلاح. (ناظم الاطباء).

خلاص یافتن. [خ / خَ تَ] (مص مرکب) نجات یافتن. رها شدن:

یعنی ای مطرب شده با عام و خاص
مرده شو چون من که تا یابی خلاص.
مولوی.

بندی مهر تو نیابد خلاص
غرقهٔ عشق تو نبیند کنار. سعدی (طیبات).

دانند عاقلان بحقیقت که مرغ روح
وقتی خلاص یافت کزین آشیان برفت.
سعدی.

مگر آنکه هر دو چشمش همه روز بسته باشد
بورع خلاص یابد ز فریب چشم‌بندان.
سعدی (طیبات).

بستهٔ زنجیر زلف زود نیابد خلاص
دیر برآید بجهد هرکه فروشد بقیر.
سعدی (بدایع).

خلاصی دادن. [خ / خَ دَ] (مص مرکب) رهانیدن. (یادداشت بخط مؤلف):

بیا ز محنت جان کندنم خلاصی ده
که دم زدن ز فراق تو مردنی است مرا.
نظیری (از آنندراج).

خلاصی یافتن. [خ / خَ تَ] (مص مرکب) نجات یافتن. رستن. رهایی یافتن. (یادداشت بخط مؤلف). اِنفِلات. تخلص: گفت... بخشیدیم... همگان خلاصی یافتند. (تاریخ بیهقی). بونصر... خواجه را خدمتها کرده بود... و چون خلاصی یافت با وی... (تاریخ بیهقی).

بشکر بوده بسی سال تا خلاصی یافت
به امر خالق بیچون و واحد اکبر.
ناصرخسرو.

او چون دانست که خلاصی نخواهد یافت، جوابهای سخت داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). بمشقت بسیار از آن جایگاه خلاصی یافت. (گلستان سعدی). مجموع از آن بیماریها خلاصی یافتندی. (مجالس سعدی).

خلاط. [خ] (ع مص) آمیزش کردن با کسی. منه: خالطه مُخالطةً و خلاطاً. ||با درد و رنج شدن. منه: خالطه الداء. ||گرگ در گوسفندان افتادن. منه: خالط الذئب الغنم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||گائیدن زن. منه: خالط المرأة. ||شوریده‌عقل گردیدن. منه: خولط الرجل فی عقله. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خلاط. [خ] (ع اِمص) آمیختگی شتران و مردم و مواشی. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). ||آمیزش فحل با ناقه. (منتهی الارب).

خلاط. [خَ] (اِخ) قصبهٔ ارمنستان میانه میباشد و سرمای زمستانش از سردی ضرب‌المثل است. این قصبه در ساحل دریاچه واقع شده که در آن ماهی طرنج وجود دارد که چنین ماهی در دریای دیگر یافت نشود و آنچه از این دریا صید میشود، بسایر بلاد حمل میگردد و از غرائب آنکه در مدت ده ماه در هر سال در این دریا جانوری و ماهی وجود ندارد و بعد یکدفعه ماهی بظهور میرسد که شکار میکنند و جمع‌آوری مینمایند و به دریای دور میفرستند. (از معجم البلدان):

گرشاه بانوان ز خلاط آمده بحج
نامش بجود در همه عالم عیان شده [۳].
خاقانی.

خلاطة. [خَ طَ] (ع اِمص) گولی. احمقی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از

---

۱ - در منتهی الارب آمده است: اذا طبخوا الزبد لیتخذوه سمناً طرحوا فیه شیئاً من سویق و تمر او غیر ذلک فاذا جاد و خلص من الثفل فذلک السمن هو الخلاصة و کذلک خلاصة السمن.

۲ - در غیاث اللغات و آنندراج آمده است: این لفظ غلط است چراکه خلاص بدون یا خود مصدر است و بعضی گویند جائز باشد چراکه این نوعی از تصرف پارسیان است. در غوامض سخن نوشته که خلاصی بیای تحتانی مزیدعلیه خلاص است.

۳ - این نام بصورت «اخلاط» نیز می‌آید و در نزهت القلوب آمده است: اخلاط از اقلیم چهارم است؛ طولش از جزایر خالدات غزنه و عرض از خط استواء «لح کط». هوایش معتدل است و باغستان بسیار دارد و میوه‌های خوب نیز بسیار باشد. حقوق دیوانیش پنجاه‌ویک‌هزاروپانصد دینار. مرحوم دهخدا آنرا شهری به نزدیک ارزن‌الروم و ارزنجان می‌آورند. رجوع به اخلاط در این لغت‌نامه شود.

لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خلاطی. [خ] (اِخ) محمدبن عبادبن ملک داود خلاطی، ملقب به صدرالدین. از فقیهان حنفی بود. از کتب اوست: «تلخیص الجامع الکبیر» در فقه و «مقصد المسند» (مختصریست بر مسند امام ابوحنیفه) و «تعلیق بر صحیح مسلم». (از اعلام زرکلی ج ۱ ج ۳ ص ۹۱۰).

خلاع. [خ] (ع اِ) ج خلعت. خلعت‌ها. (غیاث اللغات) (یادداشت بخط مؤلف).

خلاع. [خُ] (ع اِ) نوعی از دیوانگی مردم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||بیماری صرع. (ناظم الاطباء).

خلاعت. [خ عَ] (ع مص) از مرض غم خوردن. (غیاث اللغات). ||(اِمص) گسستگی. ||ناپارسائی. (یادداشت بخط مؤلف).

خلاعت. [خَ عَ] (ع اِمص) ناسامانی. (ناظم الاطباء). رجوع به خلاعة در این لغت‌نامه شود. ||(مص) از فرمان مادر و پدر بیرون آمدن. رجوع به خلاعة در این لغت‌نامه شود. ||پریشان شدن. ||فسق و فجور کردن. (از غیاث اللغات). ||شور فراق داشتن. (یادداشت بخط مؤلف):

گفت تاب فرقتم زین پس نماند
صبر کی داند خلاعت را نشاند. مولوی.

خلاعة. [خَ عَ] (ع اِمص) ناسامانی. ||(مص) از فرمان پدر و مادر بیرون شدن فرزند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خلاف. [خ] (ع مص) مخالفت کردن. منه: خالفه مخالفةً و خلافاً. ||واپس ایستاده شدن. ||موافقت نکردن. منه: خالفها الی موضع آخر. ||نزد زن کسی به پنهانی رفتن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). منه: هو یخالف فلانة؛ او میرود نزدیک فلان زن در غیاب شوهرش.

خلاف. [خ] (ع اِ) نوعی از بید است. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). درخت بید را گویند. چنین گویند که در عهد قدیم تخم او در زمین افتاده و بخلاف معهود درخت او برآمد و بزرگ شد بدین سبب، عرب او را خلاف نام نهاد و این تعریف خلیل‌بن احمد است و گفته‌اند از انواع نبات هرچه تلخ بوده طبع او گرم بوده الا بید که سرد است بدین واسطه او را خلاف گفته‌اند و شعری ایراد کرده‌اند:

کل مر ماخلا الصفصافا
مسخن یدعی کذا ک خلافا. (ترجمهٔ صیدنه).

خلاف نوعی از بید است نه بید[1]. (منتهی الارب). ||آستین پیراهن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). آستین قمیص. (یادداشت بخط مؤلف). ||عکس. مقابل. (ناظم الاطباء). واروی. باشگونه. ضد. (یادداشت بخط مؤلف): یا تأویل کنم و بزبان گویم خلاف آنچه در دلست... لازم باد بر من زیارت خانهٔ خدا. (تاریخ بیهقی).

من این رندان و مستان دوست دارم
خلاف پارسایان و خطیبان. سعدی (طیبات).

رفیقانم سفر کردند هر یاری به اقصائی
خلاف من که بگرفتست دامن در مغیلانم.
سعدی (طیبات).

نفس پروردن خلاف رای هر عاقل بود.
سعدی (طیبات).

همه سلامت نفس آرزو کند مردم
خلاف من که بجان می‌خرم بلائی را.
سعدی.

گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من
گرفته آستین من که دست از دامنش مگسل.
سعدی (طیبات).

خلاف رای سلطان رأی جستن
بخون خویش باشد دست شستن.
سعدی (گلستان).

— بخلاف؛ بضد. مقابل. در مقابل. بعکس: آنجای حشمتی باید هرچه تمامتر به آن کار پیش رود؛ اگر بخلاف این باشد زبون گیرند. (تاریخ بیهقی). حال پادشاهان این خاندان... بخلاف آنست. (تاریخ بیهقی). مرد... توبه کرده‌است که بخلاف این ستوره که دعای او را حجابی نیست. کار نپوندد. (کلیله و دمنه).

یا بخلافم همه کاری بکن. نظامی.

گنبد پوینده که پاینده نیست
جز بخلاف تو گراینده نیست. نظامی.

یاران ارادت من در حق وی بخلاف عادت دیدند. (گلستان سعدی). ناچار بخلاف رای قدمی چند برفتمی. (گلستان سعدی). موجب درجات این چیست و سبب درکات آن چه که مردم بخلاف این همی پنداشتند؟ (گلستان سعدی).

— ||به اضافه. بعلاوه. مضاف بر آن[2]: پانصد سر اسب تازی مادام به سپنج و طویلهٔ او بسته بودی.... بخلاف اکدش... خانه‌زاد او بودند. (تاریخ طبرستان ابن اسفندیار). از حد استرآباد تا حد دیلمان دشت و کوه بهر عملگاه، یک طویله بسته بوده و دوازده‌هزار اسب بکار خلاف کرهٔ آن. (تاریخ طبرستان ابن اسفندیار).

— برخلاف؛ برعکس. برضد. بازگونه: حال ری و جبال امروز برخلاف آنست که خداوند بگذاشته بود. (تاریخ بیهقی).

برخلاف امر یزدان در دل خود ره نداد
چشم‌زخمی در حیات خویش یحیی از حیا.
سنائی.

خصم اگر برخلاف نقص تو گوید شود.
خاقانی.

برخلاف عادت اصحاب فیل است ای عجب
بر سر مرغان کعبه سنگ باران آمده.
خاقانی.

سلطان برخلاف رضای پدر بر تعویض شغل دیوان خویش استبدادی نمی‌توانست نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

— خلاف‌آمد؛ عکس. ضد. مقابل آمد:

هرچه خلاف‌آمد عادت بود
قافله‌سالار سعادت بود. نظامی.

از خلاف‌آمد عادت بطلب کام که من
کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم.
حافظ.

— خلاف عادت؛ ضد عادت. مقابل عادت. آنچه عادت نیست: چندین ملاطفت که امروز پادشاه کردی خلاف عادت بود. (گلستان سعدی). بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی بنهادم و در کنارش گرفتم... یاران ارادت من در حق او بخلاف عادت دیدند. (گلستان سعدی).

||دروغ. کذب. ناحق. غیرمطابق با واقع. (ناظم الاطباء) (یادداشت بخط مؤلف): و خداوند وعدهٔ خود خلاف نکند ان الله لایخلف المیعاد. (قرآن ۹/۳ و ۳۱/۱۳). (قصص الانبیاء ص۵۹).

به بی‌نیازی ایزد اگر خورم سوگند
که‌نیست همچو منی شاعر سخن‌پرداز
خلاف باشد و اندازهٔ من آن نبود
که‌نیستم چو حکیمان وقت حکم‌انداز.
سوزنی.

اگر خلافی رفت اندرین سخن بادا
بیادرفته ثواب نماز و روزهٔ من. سوزنی.

||مشاجرت. (زمخشری). گفتگو. شک و تردید. بحث. داوری. انکار[3]. (یادداشت بخط مؤلف):

بدین کار اگر نیست چندین خلاف
درین حال گویند چندین محال. ناصرخسرو.

نخست منزلت از دین حق چو راستیست
درین خلاف نکردند هیچ ز اهل ملل.
ناصرخسرو.

---

۱ – در منتهی الارب آرد: علت تسمیهٔ آن آنست که سیل آنرا آورد و روئیدن آن بخلاف اصل آن بود.

۲ – معنی «بعلاوه» و «باضافه» معنی استعاری «بخلاف» است چه کلمهٔ بخلاف در اینجا بمعنی «مقابل» بکار رفته و این معنی «مقابل» با توجه به معنی دیگر «باضافه» و «بعلاوه» معنی داده است. (یادداشت بخط مؤلف).

۳ – در تعریفات جرجانی آمده است: منازعة تجری بین المتعارضین لتحقیق حق او لابطال باطل.

ای آنکه چهار یار گویی
من با تو بدین خلاف نارم. ناصرخسرو.
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره‌زار خس.
سعدی (گلستان).
رایت و پرده را خلاف افتاد.
سعدی (گلستان).
- بی خلاف؛ بدون گفتگو. بدون شک و تردید:
سفله فعل مار دارد بی خلاف
جهد کن تا سوی سفله نگری.
ابوشکور بلخی.
جان بی‌معنی درین تن بی خلاف
هست همچون تیغ چوبین در غلاف.
مولوی.
خطیب سیه‌پوش شب بی خلاف
برآورد شمشیر روز از غلاف.
سعدی (بوستان).
هم بود شوری درین سر بی خلاف
کاین همه شیرین‌زبانی می‌کند. سعدی.
کآنچه در کفه‌ای بیفزاید
بدگر بی‌خلاف درناید. سعدی (صاحبیه).
خلاف عهد زمان بی خلاف معلومست
که هیچ چیز نبخشد که بازنرباید.
سعدی (صاحبیه).
|| مخالفت. عدم موافقت. ناسازگاری. ضدیت. (ناظم الاطباء). شقاق. مجادلت. عدم اتفاق. (یادداشت بخط مؤلف):
ستد و داد مکن هرگز جز دستادست
که بسا دست خلاف آرد و صحبت ببرد.
ابوشکور بلخی.
شهریاری که خلاف تو کند زود فتد
از سمن‌زار بخارستان وز کاخ به کاز.
فرخی.
تا هست خلاف شیعی و سنی
تا هست وفاق طبعی و دهری. منوچهری.
همه اصناف نعمت و سلاح بخازنان سپرد و هیچ چیزی نمانده از اسباب خلاف بحمدالله. (تاریخ بیهقی). نیت و درون خود را آلوده بضد این گفته نگردانم و خلاف او روا ندارم. (تاریخ بیهقی). هیچکس زهره ندارد که ایشان را خلاف کند. (تاریخ بیهقی).
هرکه آفت خلاف علی هست بر دلش
تو روی ازو بتاب و بپرهیز از آفتش.
ناصرخسرو.
خلاف میان اصحاب ملتها هرچه ظاهرتر. (کلیله و دمنه). گویند آفت ملک شش چیز است حرمان... خلاف روزگار... (کلیله و دمنه). اگر آنرا خلافی روا دارم بتناقض قول... منسوب گردم. (کلیله و دمنه). و بی‌تردیدی بباید دانست که اگرکسی امام اعظم را خلافی اندیشد... خلل آن به اطراف و نواحی مملکت او بازگردد. (کلیله و دمنه).
التماس کرده تا آن ملطفات را بحضرت فرستم تا صدق او در موالات حضرت و خلاف با اهل منادات دولت محقق گردد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
بگو بدان که خلاف خدایگان خواهد
که کارنامهٔ بی‌مغز را یکی برخوان.
مسعودسعد.
وآنکه راه خلاف تو سپرد
اگر آبست خاکسار شود. مسعودسعدسلمان.
گوساله گرچه بهر خلاف خدای بود
نطق از خدای یافت نه از سحر سامری.
خاقانی.
چو در لشکر دشمن افتد خلاف
تو بگذار شمشیر خود در غلاف.
سعدی (بوستان).
آب و آتش خلاف یکدگرند.
سعدی (طیبات).
ای با همه کس بصلح و با ما بخلاف
جرم از تو نباشد گنه از بخت منست.
سعدی (رباعیات).
از در صلح آمده‌ای یا خلاف. سعدی.
عاقل چو خلاف اندر میان آید بجهد و چو صلح بیند لنگر بنهد. (گلستان سعدی).
شنیدم که مردان راه خدای
دل دشمنان را نکردند تنگ
تراکی میسر شود این مقام
که با دوستانت خلافست و جنگ.
سعدی (گلستان).
چو بینی که در سپاه دشمن خلاف افتاد، تو مجموع باش. (گلستان سعدی).
نمیدانم بهر جایی که هستی
خلاف نفس و عادت کن که رستی.
شبستری.
|| علم [illegible] که در آن کیفیت ایراد حجج شرعی و نارسایی دلائلی که همساز نیستند، بحث میشود. در حقیقت آن جدلی است که سر و کار با مقاصد دینی دارد. می‌گویند علم خلاف را ابوزید عبدالله‌بن عمربن عیسی حنفی سمرقندی ایجاد کرد: در عهد خویش عدیم‌النظیر بود و در شیوه خلاف و فقه مشارالیه. (تاریخ بیهقی). پدرم گفت بعد از این خلافی مخوان علم مذهب و فقه خوان. (اسرارالتوحید).
خلاف. [خ ل لا] (ع ص) ستیزه‌جوی. جنگجو. خصیم. (ناظم الاطباء).
خلاف آمد. [خ / خ م] (مص مرکب) مرخم، اِمص مرکب) کنایه از ناموافق. ناسازگار. غیر مطابق:
هرچه خلاف آمد عادت بود
قافله‌سالار سعادت بود. نظامی.
از خلاف آمد عادت بطلب کام که من
کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم.
حافظ.
خلاف آمدن. [خ / خ م د] (مص مرکب) موافق نیامدن. مخالف آمدن. ناسازگار آمدن:
از من گمان مبر که بیاید خلاف دوست
ور متفق شوند جهانی بدشمنی.
سعدی (طیبات).
خلاف آوردن. [خ / خ و د] (مص مرکب) روی موافق نشان ندادن. مخالفت کردن. ستیزه کردن: و با زهیر خلاف آوردند و زهیر با ایشان حرب کرد. (تاریخ سیستان). خلاف آوردند و هرچه مردم سکزی بود برنشسته. (تاریخ سیستان).
خلاف افکندن. [خ / خ اَ کَ دَ] (مص مرکب) اختلاف انداختن. دشمنی افکندن:
سخن‌چین بدبخت در یک نفس
خلاف افکند در میان دو کس. سعدی.
ز نادانی و تیره‌رایی که اوست
خلاف افکند در میان دو دوست. سعدی.
خلاف بری. [خ / خ فِ بَ رْ ری] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بید. درخت بید. بید مطلق. (یادداشت بخط مؤلف).
خلاف بلخی. [خ / خ فِ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بیدمشک. بهرامج. رَنَف. بهرامه. بهرامج‌البر. (یادداشت بخط مؤلف): بفارسی بید مشک گویند و در شام شاه بید، گلش قبل از برگ بهم میرسد بقدر بلوطی و ملون بزردی و اندکی سرخی و سیاهی و سفیدی و بسیار خوشبو و جالینوس سرد و تر دانسته و جمعی دیگر در اول گرم و مایل بخشکی بیان نموده‌اند. محلل و ملطف و مفتح سده خفیفهٔ دماغی، مقوی دل، دماغ و مسکن صداع که از بخار و مواد حاره باشد و ملین طبع و عرق او در جمیع افعال قوی‌تر از عرق بید و گلاب و ملین طبع و مقوی دل و معین باه و مقوی احشاست و چوب و برگ او در خواص و مصلح و قدرت شربت مثل بید است و روغن بیدمشک و شکوفهٔ بید سرد و مخفف و مسکن دردسر حار و مانع صعود بخارات و خوردن او مانع غلیان خون بسیار گرم و بدلش روغن گل و طریق عمل او مثل روغن بنفشه است و چون با مغز بادام بطریق بنفشه و بادام گیرند الطف است بدل عرق او عرق نیلوفر. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
خلاف پیدا کردن. [خ / خ پ کَ دَ] (مص مرکب) مخالفت آغاز کردن. دشمنی کردن: احمدبن عبدالله الخجستانی خلاف پیدا کرده و نشابور حصار گرفت. (تاریخ سیستان). سپاه بر او جمع شد و خلاف سکزی پیدا کرد. (تاریخ سیستان).
خلافت. [خ فَ] (ع مص) بجای کسی بعد وی بودن در کاری. (آنندراج). ایستادن بجای

کسی که پیش از وی بوده باشد. (ترجمان علامه جرجانی). نیابت. (زمخشری). جانشین شدن. (یادداشت بخط مؤلف). خلافة. ‖ پی کسی آمدن. ‖ بجای کسی خلیفه کردن کسی را. (آنندراج). ‖ ولیعهد کردن. جانشین کردن. ‖ (اِمص) جانشینی. (یادداشت بخط مؤلف): و کارها فروبماند تا جوانی را که معتمد بود پیشکار امیر کرد بخلافت خود. (تاریخ بیهقی). امیر نصر، وزیر خویش را تصرین اسحاق را بخلافت خویش در آن اعمال بگذاشت. (تاریخ بیهقی). بروی اعتماد کرده و او را به نیابت و خلافت خویش در آن دیار بگذاشته. (تاریخ بیهقی). عضدالدوله... و مملکت کرمان با تصرف گرفت و کورتگین... به نیابت و خلافت خویش آنجایگاه بگذاشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). به امامت و خلافت او تیمن و تبرک نمودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). گفتا هرکه را خلافت خدای‌تعالی در روی زمین میسر نکند، از قبض ضیاع یتیمان و درویشان هم سیر نشود. (کلیله و دمنه).

چل صبح آدم همدمش ملک خلافت ز آدمش
هم بود اسم اعظمش هم علم اسما داشته.
خاقانی.

آدم در خلافت و عیسی ره سما. خاقانی.

آن بخلافت علم آراسته. نظامی.

سلطان خیالت بنشاندی بخلافت. سعدی.

‖ دستگاه حکومت اسلامی که بعد از پیغمبر اسلام بر ممالک اسلامی حکم راند و به ادوار مختلف تقسیم شده است: دورهٔ خلافت خلفای راشدین و دورهٔ خلافت امویان و دورهٔ خلافت عباسیان (که از منصور دوانیقی شروع میشود و تا المستعصم بالله ختم می‌گردد). بموازات خلافت امویان و عباسیان در بغداد، در مصر خلافت فاطمیان و در اندلس خلافت امویان مغرب حکمرانده‌اند، رجوع بذیل هریک از این عناوین در این لغت‌نامه و تاریخ تمدن جرجی زیدان ترجمهٔ فارسی ج ۱ ص ۸۷ و ج ۴ ص ۵۰، ۷۹، ۱۷۹، ۱۸۵ و ۱۸۷ و ج ۵ ص ۱۳۳، ۱۵۶ و ۱۵۲ شود: امیرالمؤمنین اعزازها ارزانی داشتی... تا... بمدینةالسلام رویم و غضاضتی که جاه خلافت را می‌باشد... دریابیم و دور کنیم... . (تاریخ بیهقی). امیرالمؤمنین ابوجعفر الامام القائم بامرالله ادام الله سلطانه را... بر تخت خلافت نشاندند. (تاریخ بیهقی). اما ایشان باید بیدارتر باشند و جاه حضرت خلافت را بجای خویش برند باز. (تاریخ بیهقی). فضل سهل وزیر خواست که خلافت از عباسیان بگرداند و بعلویان آرد. (تاریخ بیهقی). گفت... ناچار بر نصرنامه نویسد و تذکره و پیغامها و آنچه رسم است حضرت خلافت را بدو سپارد. (تاریخ بیهقی).

ببین مثال خلافت بدست نورالدین
که بهر دست سلاطین کنند حرز کمال.
خاقانی.

خطبای عراق و شعرای آفاق فوجاً بعد فوج روی بحضرت خلافت نهادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

خلافت. [خَ فَ] (ع اِمص) گولی. احمقی. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خَلافة در این لغت‌نامه شود:

پس از خلافت و شنعت گناه دختر چیست
تراکه دست بلرزد گهر چه دانی سفت.
سعدی (گلستان).

خلافت‌پناه. [خِ فَ پَ] (ص مرکب) آنکه خلافت را در پناه دارد. حافظ کرسی خلافت. مقام و خطابی است آمیخته بتعظیم.

خلافت‌پناهی. [خِ فَ پَ] (ص نسبی مرکب) منسوب به خلافت‌پناه و یاء در اینجا افادت تفخیم کند مجازاً. عالیمقام: خدمت خلافت پناهی خواجه علاءالحق والدین بطرف مولانا حسام‌الدین خواجه یوسف اشارت فرمودند. (انیس‌الطالبین). خدمت خلافت پناهی راح الله روحه باتمام اشارت فرمود. (انیس‌الطالبین).

خلافت‌دار. [خِ فَ] (نف مرکب) نگاهدارندهٔ خلافت. جانشین. نایب:

این چور کن هوا لطافت باش
وآن چور کن زمین خلافت‌دار. خاقانی.

خلافت‌سریر. [خِ فَ سَ] (ص مرکب) آنکه تخت او تخت خلافت است. خلیفة:

سلطنت اورنگ خلافت‌سریر
روم ستانندهٔ ابخاز گیر. نظامی.

خلافت‌مدار. [خِ فَ مَ] (ص مرکب) آنکه کار خلافت بدو گردد. آنکه گردانندهٔ خلافت است: خیزران در زمان هارون خلافت‌مدار بود. (یادداشت بخط مؤلف).

خلاف توالی. [خِ / خَ فِ تَ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) خلاف توالی بروج، عکس توالی بروج. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به توالی بروج درین لغت‌نامه شود.

خلاف حق. [خِ / خَ فِ حَ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) ضد راستی و حقیقت. (ناظم الاطباء).

خلاف‌رای. [خِ / خَ] (ص مرکب) آنکه رای موافق ندارد. ناسازگار. ناموافق. بیراه:

می‌خواند سرود بیوفایان
بر نوفل و آن خلاف‌رایان. نظامی.

خلاف شرع. [خِ / خَ فِ شَ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) ضد قانون شریعت و عدالت. (ناظم الاطباء). ناروا. حرام. ناموافق عدالت. (یادداشت بخط مؤلف).

خلاف صلاح. [خِ / خَ فِ صَ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) مخالف آشتی و عهد و پیمان. (ناظم الاطباء). مخالف رستگاری و فلاح. (یادداشت بخط مؤلف).

خلاف صلح. [خِ / خَ فِ صُ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) مخالف آشتی و عهد و پیمان. (ناظم الاطباء).

خلاف طبیعت. [خِ / خَ فِ طَ عَ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) ضد خوی و رسم و قانون. (ناظم الاطباء). ‖ مخالف ذات. مخالف راه و رسم طبیعت. مخالف جریان طبیعی. (یادداشت بخط مؤلف).

خلاف عادت. [خِ / خَ فِ دَ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) مخالف عادت. ضد آنچه عادتست. ناموافق با عادت. ناسازگار با عادت.

خلاف عادت کردن. [خِ / خَ فِ دَ کَ دَ] (مص مرکب) عمل برخلاف روال عادت انجام دادن. آنچه عادت است بر ضد آن رفتن. ناموافق با عادت عملی کردن.

خلاف عقل. [خِ / خَ فِ عَ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) ضد دانش. مخالف فهم و ادراک. (ناظم الاطباء). ‖ ضد قواعد عقلانی. ضد قواعد عقل. (یادداشت بخط مؤلف). نامعقول. غیرخردمندانه.

خلاف قانون. [خِ / خَ فِ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) آنچه مخالف قانونست. منهی عنه؛ آنچه قانون نهی کرده. آنچه با قانون موافقت ندارد. کنایه از «ناروا»، «حرام» و خلاف شرع.

خلاف قیاس. [خِ / خَ فِ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) مخالف نتیجهٔ حاصله از قیاس. ‖ مخالف قیاس فقهی. ‖ برخلاف قواعد صرف و نحو.

خلاف‌کار. [خِ / خَ] (ص مرکب) گناهکار. خاطی. آنکه خلاف کند. آنکه کار ناشایست انجام دهد.

خلاف‌کاری. [خِ / خَ] (حامص مرکب) عمل گناهکار. عمل خاطی. عمل خلافکار. ‖ ضد سازگاری. (یادداشت بخط مؤلف):

بر وفق چنین خلاف‌کاری
تسلیم به از ستیزه کاری. نظامی.

چون داروی طبع سازگاریست
مردن سبب خلاف‌کاریست. نظامی.

خلاف کردن. [خِ / خَ کَ دَ] (مص مرکب) مخالفت کردن. موافقت نکردن. اختلاف کردن. شقاق:

نه آنکه بر در دعوی نشیند از نخوت
وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد.
سعدی (گلستان).

جهود گفت بتورات می‌خورم سوگند
که‌گر خلاف کنم همچو تو مسلمانم.
سعدی (گلستان).

دعای خیر تو گویم اگر نواخت کنی
وگر خلاف کنی بر خلاف خواهم گفت.
سعدی (صاحبیه).

در حلی و حلل خلاف کرده‌اند؛ چون از زر و نقره بود و در اسب خلاف کرده‌اند و همچنین در بندگانی که کافر باشند. (تاریخ قم ص۱۷).

— خلاف حکم کردن؛ برخلاف حکم انجام دادن. برخلاف رأی و نظر کاری انجام دادن:
تو نیز بنده‌ای آخر ستیزه نتوان کرد
خلاف حکم خداوندگار چند کنی.
سعدی (صاحبیه).

— خلاف دوستی کردن؛ مخالف دوستی عملی انجام دادن. نارفاقتی کردن. دوستی را مراعات نکردن:
دیدی که وفا بجا نیاوردی
رفتی و خلاف دوستی کردی.
سعدی (طیبات).

— خلاف رای کردن؛ مخالف رای و میل عملی انجام دادن:
بهیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن
کجا برم گله از دست پادشاه ولایت.
سعدی (طیبات).
خلاف رای تو کردن خلاف مذهب ماست.
(سعدی (بدایع).

— خلاف عقل کردن؛ مخالف عقل عملی انجام دادن. عملی را برخلاف میل و نظر انجام دادن:
سست‌پیمانا چرا کردی خلاف عقل و رای
صلح با دشمن اگر با دوستانت جنگ نیست.
سعدی (خواتیم).

— خلاف عهد کردن؛ برخلاف پیمان و میثاق رفتن. برخلاف پیمان و عهد رفتار کردن:
چه خطا ز بنده دیدی که خلاف عهد کردی
مگر آنکه ما ضعیفیم و تو دستگاه داری.
سعدی (طیبات).
نه خلاف عهد کردم که حدیث جز تو گفتم
همه بر سر زبانند و تو در میان جانی.
سعدی (طیبات).

— خلاف مذهب کردن؛ برخلاف مذهب و شرع عملی انجام دادن. برخلاف مذهب رفتن:
گرم قبول کنی ور برانی از بر خویش
خلاف رای تو کردن خلاف مذهب ماست.
سعدی (بدایع).

— خلاف وعده کردن؛ برخلاف عهد و پیمان و وعده عملی انجام دادن. خلاف وعده کردن. برخلاف میثاق رفتن:
بسیار خلاف وعده کردی
آخر بغلط یکی وفا کن. سعدی (طیبات).

— وعدهٔ خلاف کردن؛ خلاف وعده کردن. برخلاف وعده عملی انجام دادن. برخلاف قول و قرار رفتن: وعده خلاف کردی و شرط وفا بجا نیاوردی. (گلستان سعدی).

خلاف‌کننده. [خ / خ‌َ کُ نَن ْ دَ / دِ] (نف مرکب) آنکه خلاف امری کند که بدان مأمور بوده است. شطوس. (منتهی الارب). ||تخلف‌کننده. گناهکار. خاطی.

خلاف‌گفتن. [خ / خ‌َ گُ تَ] (مص مرکب) موافق واقع نگفتن. غیرواقع گفتن.

خلاف‌گو. [خ / خ‌َ] (نف مرکب) غیرواقع‌گو. دروغگو. غیرمطابق واقع‌گو. کاذب:
هر طبع که او خلاف‌جویست
چون پردهٔ کج خلاف‌گویست. نظامی.

خلاف محل. [خ / خ‌َ فِ مَ حَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) (اصطلاح نجوم) بودن کوکب نهاری در روز تحت‌الارض و کوکب لیلی در شب فوق‌الارض. (یادداشت بخط مؤلف).

خلاف مردمان کردن. [خ / خ‌َ فِ مَ دُ کَ دَ] (مص مرکب) ناموافق با رسم مردمان کاری انجام دادن.

خلاف معتاد. [خ / خ‌َ فِ مُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مخالف رسم. ضد رواج. ضد استعمال. عکس عادت. (ناظم الاطباء).

خلاف نفس‌الامر. [خ / خ‌َ فِ نَ سُلْ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ضد حقیقت و راستی کار. (ناظم الاطباء).

خلاف واقع. [خ / خ‌َ فِ قِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دروغ. غیرمطابق با واقع.

خلاف‌ورز. [خ / خ‌َ وَ] (نف مرکب) مخالف. مناقض. (ناظم الاطباء).

خلاف‌ورزی. [خ / خ‌َ وَ] (حامص مرکب) مخالفت. مناقضت. ضدیت. (ناظم الاطباء).

خلاف ورزیدن. [خ / خ‌َ وَ دَ] (مص مرکب) مخالفت کردن. راه موافقت نسپردن. تقطر. (منتهی الارب).

خلاف وعده. [خ / خ‌َ فِ وَ دَ / دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مخالف با وعده. عکس آنچه وعده داده شده. ضد پیمان.

خلاف وعده کردن. [خ فِ وَ دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) مطابق وعده عمل نکردن. برخلاف پیمان رفتن.

خلافة. [خ‌َ فَ] (ع اِمص) گولی. احمقی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).

خلافة. [خ‌َ فَ] (ع مص) خلوف. رجوع به خلوف در این لغت‌نامه شود.

خلافة. [خ‌َ فَ] (ع مص) خلیفه کردن در اهل و مال خود. منه: خلف فلاناً علی اهله و ماله خلافة. ||سپس کسی آمدن. منه: خلف زیداً خلافة؛ سپس زید آمد. ||در جای پدر خود گردیدن بدون غیر. منه: خلف مکان ابیه خلافة. ||خلف از نخست گردیدن میوه. منه: خلفت الفاکهة بعضها بعضاً. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ||جانشین رب خود شدن در اهل خود. منه: خلفه ربه فی اهله خلافة. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). معنی عبارت در اینجا «جانشین کرد رب او را در اهل خود» می‌باشد که نتیجهٔ آن «جانشین رب خود در اهل خود شد»، میشود.

خلافی. [خ / خ‌َ] (ص نسبی) منسوب به علم خلاف. رجوع به علم خلاف ذیل خلاف شود.

— مسائل خلافی؛ مسائل مربوط بعلم خلاف: صادق را... با قاضی بلخ و مسأله‌های خلافی... . (تاریخ بیهقی).

خلاف یافتن. [خ / خ‌َ تَ] (مص مرکب) مخالف یافتن. چیزی را غیر آنچه گمان رفته یافتن.

خلاق. [خ‌َ] (ع اِ) بهره از خیر. بهرهٔ صالح. (ترجمان علامهٔ جرجانی) (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). بهره و نصیب و افراز خیر. (یادداشت مؤلف): لاخلاق لهم فی الاخرة. (قرآن ۳/۷۷).

خلاق. [خ] (ع مص) مخالقة. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). رجوع به مخالقة در این لغت‌نامه شود. ||(اِ) نوعی از بوی خوش. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).

خلاق. [خ‌َلْ لا] (ع ص) آفریننده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||آفریدگار. نامی از نامهای خدای تعالی. (از منتهی الارب) (از مهذب الاسماء). عظیم آفریننده. (یادداشت بخط مؤلف):
ظهیر عاشقان بودی بعدل خویش در گیتی
چه خسرو حافظ خلقت از نزدیک خلاقش.
منوچهری.
گمان بری که ز ارواح تیره زیر اثیر
خلایقی دگر از نوعیان کند خلاق. خاقانی.
دادار غیب‌دان و خداوند آسمان
خلاق بنده‌پرور و رزاق رهنما. سعدی.

— خلاق عالم؛ آفریدگار عالم.

خلاق المعانی. [خ‌َلْ لا قُلْ مَ] (اِخ) لقب کمال‌الدین اسماعیل اصفهانی شاعر. رجوع به کمال‌الدین اسماعیل اصفهانی در این لغت‌نامه شود.

خلاق الوجود. [خ‌َلْ لا قُلْ وُ] (ع اِ مرکب) آفرینندهٔ موجودات:
خداوندی که خلاق الوجود است
وجودش تا ابد فیاض جود است. نظامی.

خلاقت. [خ‌َ قَ] (ع اِمص) کهنگی. (غیاث اللغات) (یادداشت بخط مؤلف):
گاله‌ای که هیچ خلقش نگرید
از خلاقت آن کریم آنرا خرید. مولوی.

||تمرین. (یادداشت بخط مؤلف). ||دروغ. (از حواشی اقبالنامهٔ وحید ص۲۰۱):
بر شاه اگر صورتم بد کند
خلاقت نه بر من که بر خود کند. نظامی.

خلاقة. [خَ قَ] (ع اِمص) ملاست. نرمی. تابانی. ||(مص) سزاوار گردیدن. منه: خلق خلاقة. ||خوش‌خوی گردیدن زن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: خلقت المرأة؛ خوش خوی گردیدن آن زن. ||خلق. (منتهی الارب). رجوع به خلق در این لغت‌نامه شود.

خلاقة. [خَلْ لا قَ] (ع ص) مؤنث خَلّاق. (از ناظم الاطباء).
— قوهٔ خلاقة؛ قوتی که ایجاد صور بدیعه می‌کند.

خلاقی. [خَلْ لا] (حامص) حالت خلق‌کنندگی. آفرینندگی.

خلاقیت. [خَلْ لا قی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) خلق کردن. آفریدن. بوجود آوردن.

خلال. [خَ] (ع اِ) غورهٔ خرما. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خلال. [خِ / خَ] (ع اِ) در میان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (ملخص اللغات حسن خطیب). ضمن. طی. بین:
گفته شد آن داستان معنوی
پیش ازین اندر خلال مثنوی.
— خلال‌الدار؛ گرداگرد حدود خانه و مابین بیوتات خانه. (منتهی الارب).
— در خلال این جماعت؛ در بین این جمع.
— در خلال این مدت؛ در اثنای این مدت.
||خِلال. ج خل و خَلّة و خِلّة و خُلّة و خُلَل. (منتهی الارب). ||آنچه بدان سوراخ کنند. (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ج، اخلة. ||میل دندانکاو. (منتهی الارب). چوب یا استخوان یا فلزی با نوک باریک که برای بیرون کرن خرده‌های غذا که در میان دندانها ماند بکار برند. دندان‌فریش. دندان‌افریز. چوچو در لغت مردم رشت و انزلی. (یادداشت بخط مؤلف): از آن خلال کنند. (کلیله و دمنه).
گرخلال بن دندان شدنم نگذارند. خاقانی.
عیسی خلال کرده از خارهای گلبن.
خاقانی.
— خلال کردن؛ درآوردن خردهٔ غذا از میان دندانها بوسیلهٔ خلال.
||خلاشه. (ناظم الاطباء). چوب باریک و لاغر و کوچک:
حدیثی بود مایهٔ کارزار
خلالی ستونی کند روزگار. فردوسی.
بقا بادش چندان که ز فرسودن ایام
شود کوه دماوند بکردار خلالی. فرخی.

همی بالدت تن سپیداروار
ز بی‌دانشی مانده جان چون خلال.
ناصرخسرو.
نعت وصلت ار شبی روزی من کند فلک
باز رهانم از هوس این تن چون خلال را.
فلکی شروانی.
بدر او هلالی و شخص او خلالی شده است. (سندبادنامه ص۱۹۴). همچنانکه پدر سعد تو بعد از نودساله عمر و پادشاهی طبرستان سخن بسمع قبول اصغاء فرمودی و در آن بخلالی خیالی را مجال نبودی. (تاریخ طبرستان نامهٔ تنسر).
وز پیکر ضعیفم نگذاشت جز خلالی.
سعدی (بدایع).
ز دور فلک بدر رویش هلال
ز جور زمان سرو قدش خلال.
سعدی (بوستان).
— خلال بادام؛ بادام را هر سه پوست بازکنند و پس از تر نهادن یک شبانروز بقطعات باریک و تنک به دراز برند و در نقل و گز و پلو و شله زرد و مطنجن و غیره کنند. (یادداشت بخط مؤلف).
— خلال پرتقال؛ پوست پرتقال بپاره‌های باریک کنند برای ساختن مربا. (یادداشت بخط مؤلف).
— خلال پسته؛ پستهٔ مقشر که بپاره‌های باریک کنند ریختن در خورشها و امثال آن و شیرین پلو را. (یادداشت بخط مؤلف).
— خلال زردک؛ زردک را پاره‌های باریک کنندبرای داخل کردن در خورشها. (یادداشت بخط مؤلف).
— خلال گزر؛ رجوع به خلال زردک شود.
— خلال نارنج؛ چون گوشت درونسوی پوست نارنج را بسترند و جزء بیرون سوی [illegible] و تنک آنرا به اجزاء باریک [به پهنای [illegible] یک گز و کمتر و بیشتر] بدازا برند آنرا خلال نارنج نامند و آنرا پس از آنکه در دو یا سه آب شیرین بجوشانند و تلخی آن بگیرند در پلو، خورش، قیمه، آش، ماست و غیره کنند خوشمزگی و بوی را. (یادداشت بخط مؤلف).
— خلال نارنگی؛ بریده و ریزهٔ پوست نارنگی برای داخل کردن در خورشها و ساختن مرباها.
||چوب یا آهن که بدان دو کناره جامه را بهم بر بدن دوزند تا از باد نپرد. (منتهی الارب).
— ذوالخلال؛ لقب ابوبکر صدیق رضی الله عنه.
||چوب که در زبان شتربچه کنند تا شیر نمکد. ||مخرج باران از ابر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||خصلتها. خویها. (یادداشت بخط مؤلف):

دیگر خصلت از خصال حمیده و خلال پسندیده او آنست که یک لمحةالبصر از عمر او ضایع نماند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). و بتکلف خصال پسندیده و خلال گزیده را با راحت سیئات اعمال در نفس خویش مرکوز می‌کنند. (جهانگشای جوینی). و باز آنرا بخصال محمود و خلال پسندیده... اعتدال آرد. (جهانگشای جوینی). ||(مص) مخالة؛ با کسی دوستی داشتن. (ترجمان علامهٔ جرجانی).

خلال. [خَ] (ع اِ) هر عارضه‌ای که شیرینی را ترش گرداند. ||رطب در میان شاخه‌های خرمابن. (ناظم الاطباء).

خلال. [خَلْ لا] (ع ص) سرکه‌فروش. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منسوب به خل که سرکه‌سازی و سرکه‌فروشی را می‌رساند. (از انساب سمعانی).

خلال. [خَلْ لا] (اخ) نام او حسن‌بن محمدبن حسن، مکنی به ابومحمد و معروف به خلال است. رجوع به حسن‌بن محمدبن حسن‌بن علی، مکنی به ابومحمد و ابومحمد در این لغت‌نامه شود.

خلال. [خَلْ لا] (اخ) رجوع به ابوسلمه خلال در این لغت‌نامه و ابوسلمه حفص‌بن سلیمان در خاندان نوبختی عباس اقبال ص۶۵، ۲۵۲ شود.

خلال‌الدار. [خِ لُدْ دا] (ع اِ مرکب) گرداگرد حدود خانه و مابین رخوت خانه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خلال پسته. [خِ لِ پِ تَ / تِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به ترکیب‌های کلمهٔ خلال در این لغت‌نامه شود.

خلال خلیل. [خِ لِ خَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) درخت آطریلال. رجوع به آطریلال در این لغت‌نامه شود.

خلال‌دان. [خِ / خَ] (اِ مرکب) قوطیی که در آن خلال دندان گذارند و یا جعبه‌ای که در آن خلال دندان قرار دهند. (یادداشت بخط مؤلف).

خلال قوم. [خِ / خَ لِ قَ / قُو] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) میان قوم. در وسط قوم. داخل قوم. (یادداشت بخط مؤلف).

خلال کردن. [خِ / خَ کَ دَ] (مص مرکب) درآوردن خردهٔ غذا میان دندانها بوسیلهٔ خلال. (یادداشت بخط مؤلف):
ز نوک نیزه بدندان خلال خواهی کرد. ؟
||کنایه از دست از طعام بازکشیدن. (آنندراج). ||ریزریز کردن پوست نارنج و غیره. (از حاشیهٔ بر برهان قاطع چ معین).

خلال مائده. [خِ / خَ لِ ءِ دَ / دِ] (ترکیب

اضافی، اِ مرکب) رشتهٔ میده که بشیر و شکنز خورند بهندی سوئیان گویند. (غیاث اللغات) (آنندراج).

خلال مأمونی. [خ / خَ لِ مَءْ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گیاهی خوشبوی که اذخر گویند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). رجوع به اذخر در این لغت‌نامه شود.

خلال مکه. [خ / خَ لِ مَ کْ کَ / کِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چیزی است چون جاروب خرد و سفید که با آن دندان پاک کنند. (یادداشت بخط مؤلف). پستپاج. رجوع به پستپاج در این لغت‌نامه شود.

خلال نارنج. [خ / خَ لِ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به ترکیبات خلال در این لغت‌نامه شود.

خلال نماندن. [خ / خَ نَ دَ] (مص مرکب) کنایه از تمام و کمال تاراج شدن و بغارت رفتن. (آنندراج):

کس آمد کزآن ملک آراسته
خلالی نماندست از آن خواسته.
نظامی (از آنندراج).

خلالوش. [خَ] (اِ) فتنه. آشوب. شور. هنگامه. غوغا. مشغله. غلغله. (ناظم الاطباء) (از برهان قاطع). خراروش. خلاکوش. (یادداشت بخط مؤلف):

گردگل سرخ اندر خطی بکشیدی
تا خلق جهان را بفکندی بخلالوش. رودکی.
چو لشکر بدان گوفه پرجوش گشت
جهان پر ز بانگ و خلالوش گشت.
فردوسی.
بکف جام می چشمهٔ نوش گشت
هوا پر نوای خلالوش گشت.
اسدی (گرشاسبنامه).
با طاعت و با فکرت خلوت کن زیرا
مشغول شدستند سفیهان بخلالوش.
ناصرخسرو.
وصف خلق شاه می‌کردند دوش
سنبل و نسرین و ورد و پیلگوش
بلبلی بشنید و در زاری فتاد
در خلالوشش برآمد صد خروش.
فخری (از آنندراج).

خلالة. [خ / خ / خُ لَ] (ع اِمص) دوستی. (منتهی الارب) (از لسان‌العرب).

خلالة. [خُ لَ] (ع اِ) آنچه از طعام که در میان دندانها ماند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).
— امثال:
فلان یأکل خلالته.
||آنچه از میان انگشتان بیرون آید. ||رطب در میان شاخه‌های خرمابن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خلالة. [خِ لَ] (ع اِ) یکی خِلال. (یادداشت بخط مؤلف).

خلالیة. [خَلْ لا لی یَ] (ع ص نسبی) منسوب به خلال. (از انساب سمعانی).

خلالیة. [خَلْ لا لی یَ] (اِخ) نام صنفی از فرقهٔ عباسیهٔ اصحاب ابی‌سلمهٔ خلال (مفاتیح). رجوع به خاندان نوبختی عباس اقبال ص ۲۵۲ و ۲۵۵ در این لغت‌نامه شود.

خلاملا. [خَ مَ] (اِ) دوستی صادقانه و بی‌تقلب. (ناظم الاطباء).

خلامیس. [خَ] (ع ص، اِ) شتران را چهار شب چرانیده و بامداد یا شبانگاه آنها را آب دهند، ولی نه به اتفاق بر یک ورد و در این وقت گویند: رعیت خلموساً. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خلان. [خَ] (نف، ق) خَلَنده. در حال خلیدن. (یادداشت بخط مؤلف).

خلان. [خُلْ لا] (ع اِ) جِ خَلیل. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد): پسر گفت: ای پدر! فوائد سفر بسیار است از نزهت خاطر و تفرج بلدان و مجاورت خلان. (گلستان سعدی).

خلان. [خَ] (اِ) لای و لجن ته حوض. (ناظم الاطباء).

خلانج. [خَ نِ] (ع اِ) جِ خلنج. (منتهی الارب). رجوع به خلنج در این لغت‌نامه شود.

خلاندن. [خَ دَ] (مص) درج کردن. نشاندن. داخل کردن. در میان نهادن. بزور داخل کردن. خرد کردن. خلانیدن. (یادداشت بخط مؤلف):

هر خسته‌ای که راست شود جز بدین مبند
هر بسته‌ای که کژ شودت جز بدان مخل.
سوزنی.
هنی [illegible] پهلوی من. سعدی.

||محکم کردن. خلانیدن. ||نصب کردن. خلانیدن. ||رهانیدن. خلانیدن. (از ناظم الاطباء).

خلانلو. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش نوخندان شهرستان درگز. دارای ۱۹۳ تن سکنه. آب آن از رودخانه و محصولاتش: غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و راه فرعی شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خلاننده. [خَ نَنْ دَ / دِ] (نف) درج‌کننده. نشاننده. داخل‌کننده. ||محکم‌کننده. ||نصب‌کننده. ||رهاننده. (یادداشت بخط مؤلف).

خلانوش. [خَ] (اِ) هنگامه. غوغا. ستیز. مناقشه. بانگ. فریاد. آواز. شور مردمان. ||نیلوفر. ||دارو. دوا. (ناظم الاطباء).

خلانیدن. [خَ دَ] (مص) درج کردن. نشاندن. داخل کردن. در میان نهادن. بزور داخل کردن. (ناظم الاطباء). فروبردن چیزی نوک تیز در چیزی دیگر، چنانکه خاری به تن. (یادداشت بخط مؤلف): خالدبن ولید برسم مبارزان عرب دو تیر بر دستار خویش خلانیده، نزد ابوبکر رفت. (روضة‌الصفا ج ۲). هزم؛ انگشت خلانیدن در چیزی، چنانکه مغاکچه پیدا آید. (منتهی الارب). انهزام؛ بنا مغاک شدن چیزی بخلانیدن انگشت در وی. (منتهی الارب). ||محکم کردن. ||نصب نمودن. ||رهانیدن. (ناظم الاطباء).

خلانیده. [خَ دَ / دِ] (نمف) فروشده. داخل‌شده. نصب‌شده. ||محکم‌کرده. ||رهانیده. (یادداشت بخط مؤلف).

خلاوش. [خَ وَ] (اِ) هنگامه. غوغا. شور. مشغله. بانگ. آواز. زمزمه. (ناظم الاطباء). خلاووش.

خلاووش. [خَ وو] (اِ) خلاوش. خلالوش. خلانوش. رجوع به خلالوش در این لغت‌نامه شود.

خلاوه. [خَ / خ وَ / وِ] (ص) سرگشته. حیران. سراسیمه. دنگ. (ناظم الاطباء) (فرهنگ جهانگیری):

حریف جنگ گزیند تو هم درآ در جنگ
چو سگ صداع کند تن مزن برآ در سنگ
بخویش آی و چنین خویش را خلاوه مکن
کهاینت گوید گول است و آنت گوید دنگ.
مولوی.

خلاوی. [خَ] (ع اِ) جِ خلوة. (ناظم الاطباء).

خلایا. [خَ] (ع اِ) جِ خَلیّة. رجوع به خلیّة در این لغت‌نامه شود.

خلایشه. [خَ یِ شَ / شِ] (اِ) علتی است که از تخمه بود. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی):

ریشش زبس فراخ ز گردن برون دمید
گویی خلایشه است بگردن برآمده[1].
(حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

خلایف. [خَ یِ] (ع اِ) خلائف. جِ خلیفة. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). رجوع به خلیفة در این لغت‌نامه شود.

خلایق. [خَ یِ] (ع اِ) خلائق. جِ خلیقة. (دهار) (ناظم الاطباء). برایا. مخلوقات. مردم. (یادداشت بخط مؤلف): و پولی (پُلی) ساختند و خلایق و چهارپایان بدان می‌گذشتند. (ترجمهٔ تفسیر طبری).

ندانم یک تن از جمع خلایق

۱ - مرحوم دهخدا نوشته‌اند که در همهٔ فرهنگها خلاشمه آمده و فقط در حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی خلایشه آمده است.

که‌در دل تخم مهر تو نکشته.
بوالمثل (از صحاح الفرس).
درآی ای حجت زیبا سخن‌گوی
که‌بردی از خلایق در سخن‌گوی.
ناصرخسرو.
و خلایقی را تربیت کرد تا چون سولاخ شود آن زنبیل رود. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۳۸).
اما خداوند را معلوم نیست کی این مرد طالب ملک است و خلایق تبع خویش کرد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۸۷).
توانگر خلایق آنست که در بند شره و حرص نباشد. (کلیله و دمنه). تا خلایق روی زمین آلوده و مرفه پشت بدیوار امن و فراغ آوردند. (کلیله و دمنه). بشناختم که آدمی، شریفتر خلایق و عزیزتر موجودات است. (کلیله و دمنه). خلایق بندهٔ حاجات خویشند. (اسرارالتوحید).
الُبی‌الُبی آرند خلایق بر زبان. خاقانی.
خلایق را چو نیکو خواه گردد
به اجماع خلایق شاه گردد. نظامی.
خلایق که زر در زمین می‌نهند
بر او قفل و بند آهنین می‌نهند. نظامی.
در باغ رو ای سرو خرامان که خلایق
گویندمگر باغ بهشتست و تو حوری.
سعدی (خواتیم).
چو سال بد از وی خلایق نفور.
سعدی (بوستان).
حسن ظن خلایق در حقم بر کمالست. (گلستان).
خزائن تهی کرد و پر کرد جیش
چنان کز خلایق بهنگام عیش. سعدی.
- امثال:
خلایق هرچه لایق. نظیر: به هر کس آنچه لایق بود، دادند.

خل‌الکلام. [خَلْ لِلْ کَ] (ع فعل امر + مفعول) سخن را واگذار. دیگر چیز مگو. (از یادداشت بخط مؤلف):
صد امید است این زمان بردار گام
عاشقانه ای فتی خل‌الکلام.
مولوی (مثنوی).

خلب. [خ َ] (ع مص) فریفتن کسی را بزبان و خدعه کردن با او. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).
- امثال:
اذا لم‌تغلب فاخلب؛ چون غالب نیامدی، پس خدعه کن.
||خراشیدن کس را بناخن و مجروح کردن او را. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). منه: خلب فلاناً بظفره خلبا. ||گرفتن شکار را بچنگال. منه: خلب الفریسة. ||ربودن عقل کسی را. منه: خلب فلاناً عقله. ||پاره کردن چیزی و گزیدن آنچیز را. منه: خلب الشیء. ||بریدن گیاه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). منه: خلب النبات.

خلب. [خ ِ] (ع اِ) ناخن. چنگل. ||برگ تاک. ||ثرب. ||پردهٔ دل. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). در منتهی الارب در ذیل این معنی آمده است: او لحیمة رقیقه فصل بین الاضلاع او الکبد او زیادتها او حجابها او شیء ابیض رقیق لازق بها (یا پاره گوشتی نازک که بین اضلاع و کبد است یا زیاده کبد یا حجاب کبد یا شیی سفید نازکی که بکبد چسبیده است). ||حجاب قلب. (یادداشت بخط مؤلف). ||مردی که زنان او را دوست میدارند و او آنها را برای فجور و فسق دوست میدارد. (از منتهی الارب) (از لسان‌العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). یقال هو خلب نساء. ج، اخلاب، خلباء. یقال: هم اخلاب نساء، هم خلباء نساء.

خلب. [خُ لْ / خُ لُ] (ع اِ) میانهٔ خرمابن و دل آن. ||لیف. ||رسن سخت تافتهٔ باریک از لیف خرما. ||لای. گل و لای سخت چسبیدهٔ بزمین و لای سیاه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خلب. [خ َ لَ] (ع مص) گول گردیدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). منه: خلبت المرأة؛ گول گردیدن آن زن.

خلب. [خُلْ لَ] (ع ص، اِ) ابر بی‌باران. ||برق بی‌باران. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).
- برق‌الخلب یا برقِ خلب؛ برق بدون باران. برقی که با وی باران نباشد.

خلب. [خُلْ لَ] (ع ص) برق بی‌باران. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).
- البرق الخلب؛ برق بی‌باران. برقی که با وی باران نباشد.

خلب. [خ ِ] (اِ) خلطی که از بینی برآید. مخاط. (ناظم الاطباء).

خلب. [خُ] (اِ) سرمه. (ناظم الاطباء).

خلب. [خ َ لَ] (اِ) نی که هنوز قابل قلم شدن نشده باشد. (ناظم الاطباء).

خلباء. [خ َ] (ع ص) زن گول. زن احمق. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خلباء. [خُ لَ] (ع ص، اِ) جِ خلب. (منتهی الارب). یقال: هم خلباء نساء.

خل‌بازی. [خُ] (حامص مرکب) عمل ناشی از بی‌عقلی. عمل از روی عدم کیاست و عقل. (یادداشت بخط مؤلف).

خل‌بازی درآوردن. [خُ دَ وَ دَ] (مص مرکب) اعمال بدون فکر انجام دادن. تظاهر بکار دیوانگان کردن.

خلبان. [خ َ لَ] (ص مرکب، اِ مرکب) آنکه هواپیما می‌برد. رانندهٔ هواپیما[1].

خلبانی. [خ َ لَ] (حامص مرکب) رانندگی هواپیما. هوانوردی[2].

خلبانی. [خ َ لَ] (اِ) بارزد. بیرزد. قنة. (یادداشت بخط مؤلف).

خلبای. [خ َ] (اِ) انزروت. بارزد. (ناظم الاطباء). بلغت یونانی بارزد را گویند و آن صمغی است مانند مصطکی و آنرا بیرزد هم گویندگرم و خشک است و بچهٔ مرده را از شکم بیندازد و بعربی قنه خوانند. (از برهان قاطع) (از آنندراج).

خلبسة. [خ َ بَ سَ] (ع مص) ربودن دل از کس و مفتون گردانیدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). یقال: خلبسه او خلبس قلبه.

خلبصة. [خ َ بَ صَ] (ع مص) گریختن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خلبن. [خ َ بَ] (ع ص) زن لاغر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||زن گول. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از لسان‌العرب).

خلبوب. [خ َ لَ] (ع ص) فریبنده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). یقال: رجل خلبوب.

خلبوت. [خ َ لَ] (ع ص) مرد فریبنده. ||زن فریبنده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خلبوص. [خ َ لَ] (ع اِ) مرغی همرنگ گنجشک و کوچکتر از آن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج).

خلبة. [خ ِ لِ بَ] (ع ص) زن نیک فریبنده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خلبة. [خ َ لَ بَ] (ع ص، اِ) جِ خالب. ||مردانی که زنان را می‌فریبند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خلبه. [خ َ بَ / خُ لُ بَ] (ع اِ) واحد خلب در همهٔ معانی. (از ناظم الاطباء).

خلبی. [خُ لْ لَ بی ی] (اِخ) نام خاندانی است و به این خاندان منسوب است حسن‌بن قحطبی خلبی. (از انساب سمعانی).

خلبیس. [خ َ] (ع ص، اِ) پراگنده به هر سوی. در منتهی الارب ذیل کلمهٔ خلابیس

1 - Aviateur (فرانسوی).
2 - Aviation (فرانسوی).

آمده است که این کلمه مفرد ندارد و اگر مفرد داشته باشد مفرد آن «خلبیس» است. رجوع به «خلابیس» در این لغت‌نامه شود.
خلت. [خُلْ لَ] (ع اِمص) دوستی. مهربانی. مصادقت. رفاقت. (یادداشت بخط مؤلف). خلة. دوستی صادق: بدین کارها خدا مرا خلعت خلت داد. (قصص الانبیاء ص۵۸). تأسیس مبانی خلت و تمهید قواعد قربت از شوائب و معائب مبرا و معرا شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
این محب حق ز بهر علتی
وآن دگر را بی غرض خود خلتی.
مولوی (مثنوی).
رجوع به خلة شود.
خلت آباد. [خ] (اِخ) دهی است از دهستان حاجیلو بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان. دارای ۱۵۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، حبوبات، صیفی و مختصر انگور. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).
خلت آباد. [خَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان فراهان بالا بخش فرمهین شهرستان اراک. دارای ۳۱۸ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، انگور، پنبه، صیفی و شغل اهالی زراعت، گله‌داری و قالیچه‌بافی و راهش مالرو است. از ده فرمهین نیز میتوان اتومبیل به این ناحیت برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).
خلج. [خَ] (ع مص) کشیدن چیزی و بیرون کردن آن. ||جنبانیدن. ||با چشم کسی را اشاره کردن. یقال: خلجه بعینه. ||مشغول کردن. سرگرم کردن. منه: خلجته امور الدنیا؛ مشغول کرد امور دنیا او را. ||انیزه زدن. ||از شیر بازکردن کودک یا بچهٔ ناقه را. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||خلانیدن. (از منتهی الارب).
خلج. [خَ] (اِخ) نام جایگاهی در نزدیکی عربه از نواحی زابلستان. (از معجم البلدان). ظاهراً این نقطه جایگاه طایفهٔ خَلَج بوده است. رجوع به ص ۳۵۹ و ۲۴۶ تاریخ سیستان شود: بوعلی کوتوال از غزنی با لشکری قوی برفت بر جانب خلج که از ایشان فسادها رفته بود در غیبت امیر تا ایشان را بصلاح آرد بصلح یا بجنگ. (تاریخ بیهقی).
خلج. [خُ] (ع ص، اِ) جِ اَخلَج. رجوع به اَخلَج در این لغت‌نامه شود.
خلج. [خَ لَ] (ع اِ) درد استخوان از ماندگی و کوفتگی و تباهی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).
خلج. [خَ لَ] (ع مص) مبتلا گردیدن به درد استخوان از ماندگی و کوفتگی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).
خلج. [خَ لَ] (اِخ) نام یکی از ایلات است که سکنی آنها در خلجستان قم میباشد. (یادداشت بخط مؤلف). بنابر قول انجمن آرای ناصری: نام طایفه‌ای از اتراک و در اصل مغولی، قال آج یعنی همان گرسنه. این لغت ترکی است و اکنون در عراق جای این طایفه خلجستان نام دارد. رجوع به خلجستان شود.
خلج. [خَ لَ] (اِخ) نام یکی از طوایف ایل قشقائی ایران و مرکب از ۷۰ خانوار که در کوار مسکن دارند. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۳ شود.
خلج. [خَ لَ] (اِخ) نام قبیله‌ای ترک که در حدود قرن چهارم هجری در بین افغان حالیه و سیستان مسکن جستند. (یادداشت بخط مؤلف):
برآورد میلی ز سنگ و ز گچ
که کس را به ایران ز ترک و خلج. فردوسی.
خلج. [خَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان بسربالارخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه دارای ۲۶۱ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات است. شغل اهالی زراعت، کرباس‌بافی و مالداری. راهش مالرو و از اسدآباد میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).
خلج. [خَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان خیاو. دارای ۱۲۲ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).
خلج. [خَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرگور بخش سلوانا شهرستان ارومیه. دارای ۲۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، حبوبات و توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی آنجا جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).
خلج. [خَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. دارای ۱۰۷ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، نخود و بزرک. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنجا جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).
خلج. [خَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان خرقان غربی بخش آوج شهرستان قزوین. دارای ۳۷۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانهٔ اوجاق. و محصول آنجا غلات مختصر، انگور و عسل. شغل اهالی زراعت، قالی و جاجیم بافی. راهش مالرو با مختصر اصلاحات میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).
خلج. [خَ لَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قزل‌گچیلو بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان. دارای ۱۷۳ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ قزل‌اوزن. محصول آنجا غلات، انگور و میوه. شغل اهالی زراعت، گلیم و جاجیم بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).
خلج. [خَ لَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان ابهررود بخش ابهر شهرستان زنجان. دارای ۱۵۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت، قالیچه و گلیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).
خلج. [خَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان وزرق بخش داران شهرستان فریدن. دارای ۵۱۴ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).
خلج. [خَلْ لِ] (ع ص، اِ) دور. بعید. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).
خلج. [خُ لُ] (ع اِ) جِ خلیج. (منتهی الارب). رجوع به خلیج در این لغتنامه شود.
خلج. [خُ لُ] (اِخ) نام گروهی از عربانست که ابتداء از عدوان بودند، پس عمربن خطاب آنها را به حارث‌بن مالک‌بن النصر ملحق کرد و از این جهت خلج نامیده شدند؛ زیرا آنها اختلاج از عدوان کردند. (از منتهی الارب).
خلج آباد. [خَ لَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان فراهان پایین بخش فرمهین شهرستان اراک. دارای ۴۸۷ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، بنشن، پنبه، انگور، صیفی و سیب زمینی. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و قالیچه‌بافی و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).
خلج آباد. [خَ لَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان اراضی نیزار بخش مرکزی شهرستان قم. دارای سیصد تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ قم محصول آن غلات و پنبه و انجیر و انار و شغل اهالی زراعت و کرباس بافی و مزرعهٔ سید جزء این ده است. راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).
خلجان. [خُلْ] (ع اِ) جِ خلیج. رجوع به خلیج در این لغت‌نامه شود. ||(ص، اِ) جِ اخلج. (منتهی الارب). رجوع به اخلج در این لغت‌نامه شود.
خلجان. [خَ لَ] (ع مص) پریدن چشم.

(منتهی الارب).

خلجان. [خَ لَ] (ع اِمص) مودت. محبت. عشق. (ناظم الاطباء). ||خواهش. آرزو. ||خارخار. ||میل خاطر. رغبت. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع).

خلجان. [خ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان سرورود بخش اسکو شهرستان تبریز. دارای ۳۲۹۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، کشمش، سردرختی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی شال‌بافی. راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

خلجان. [خَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان فعله کری بخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاه. دارای ۱۱۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ گاورود و محصول آنجا غلات، حبوبات و توتون. شغل اهالی زراعت، قالیچه و جاجیم و پلاس بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

خلج بالا. [خَ لَ جِ] (اِخ) دهی است جز دهستان سربند پایین بخش سربند شهرستان اراک. دارای ۲۰۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و محصول آنجا غلات، بنشن، پنبه و شغل اهالی زراعت، گله‌داری و قالیچه‌بافی. راه آنجا مالرو و می‌توان اتومبیل به آنجا برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

خلج پایین. [خَ لَ جِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سربند بالا بخش سربند شهرستان اراک. دارای ۲۰۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، بنشن و پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی. راه آنجا مالرو و می‌توان اتومبیل به آنجا برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

خلجستان. [خَ لَ جِ] (اِخ) نام یکی از بلوکات قم در جنوب غربی شهر قم است. این بلوک در ناحیهٔ کوهستانی پرآبی واقع است که عدهٔ قرای آن ۷۷ و جمعیت آن هفده‌هزارویانصد تن و مسکن ایلات خلج است. مرکز آن دستگرد نام دارد. (یادداشت بخط مؤلف).

خلج عجم. [خَ لَ جِ عَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان ساری سویاساز بخش پلاشت شهرستان ماکو. دارای ۲۹۱ تن سکنه. آب آن از ساری‌سو و محصول آنجا غلات، پنبه، توتون، حبوبات و کرچک. شغل اهالی زراعت و راهش شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

خلجم. [خَ جَ] (ع ص) تناور. بزرگ. دراز. ترنجیده‌خلقت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). زن دراز. (مهذب الاسماء).

خلج مالمیر. [خَ لَ جِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سربند پائین بخش سربند شهرستان اراک. دارای ۸۳۴ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه و محصولات آنجا غلات، بنشن، پنبه و انگور می‌باشد. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و قالیچه‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

خلج نو. [خَ لَ جِ نَ] (اِخ) قریتی است در پانصدوهفتادگزی طهران میان جیلونی و قال و در آنجا ایستگاه ترن است. (یادداشت بخط مؤلف).

خل جوز. [خَ لِ جَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گردو را چون به اندازهٔ فندقی شود در سرکه افکنند آن سرکه را خل‌الجوز گویند و در طب بکار آید. (یادداشت بخط مؤلف).

خلجة. [خَ لِ جَ] (ع ص) وصفی از خلوج. یقال: عین خلجة. (از منتهی الارب).

خلجی. [خَ لَ] (اِخ) نام سلسله‌ای از سلاطین دهلی است. رجوع به طبقات سلاطین اسلام لین‌پول ص ۲۶۰، ۲۶۸، ۲۸۰ شود.

خلج. [خَ لَ] (اِخ) نام طایفه‌ای است از صحرانشینان و ترکان. (برهان قاطع). در شرفنامهٔ منیری آمده است ولایتی است از ترکستان زمین و نیز اصلی است ترکان را:

خلج شوشتری کرد فرمکی صفتست
ترکمان تتری غول بلوچی کبر است.

مشفقی بلخی.

رجوع به خلج در این لغت‌نامه شود.

خلخ. [خَلْ لُ] (اِخ) شهر بزرگی است در ختطای که مشک خوب از آنجا آورند و خوبان را بدانجا نسبت کنند چه مردمان آنجا در جمال و حسن ضرب‌المثل‌اند. (ناظم الاطباء). در معجم البلدان آمده نسبت به این ... را خَلْخیّ و خَلْخانیّ گویند. رجوع به نزهت القلوب ج۳ شود. مشرق وی بعضی از حدود تبت است و حدود یغما و حدود تغزغز و جنوب وی بعضی از حدود یغما و ناحیت ماوراءالنهر است و مغرب وی حدود غور و شمال وی حدود تخس و چگل و تغزغز و این ناحیتی است آبادان و با نعمت‌ترین ناحیت است از نواحی ترک و اندر وی آبهای روانست و هوای معتدل است و از او مویهای گوناگون خیزد و مردمانند بمردم نزدیک و خوشخو و آمیزنده و ملوک خلخ را جبغوی خواندندی اندر قدیم و (یبغو) نیز خواندندی و اندر وی شهر و دههاست و این خلخیان بعضی صیادانند و بعضی کشاورزی کنند و بعضی شبانند و خواستهٔ ایشان گوسپند است و اسب و مویهای گوناگون و مردمانی جنگی‌اند و تاختن برند. (حدود العالم چ دانشگاه ص ۸۱): و اندر غزنین و حدود این شهرکها که یاد کردیم جای ترکان خلخ و این ترکان خلخ نیز اندر حدود بلخ و تخارستان و بست و گوزگانان بسیارند. (حدود العالم). در صحراهای تخارستان جای ترکان خلخ است. (حدود العالم).

نرگس نگو بگونه مگر عاشقی بود
از عاشقان آن صنم خلخی‌نژاد
گویی‌مگر کسی بنشان ز آب زعفران
انگشت زرد کرده بکافور برنهاد.

کسائی مروزی.

سپه را بمرگ اندر آمد نیاز
ز خلخ پر از درد شد تا طراز. فردوسی.
بشد تازیان تا به خلخ رسید
به تنگ از کیان سر شده ناپدید. فردوسی.
هزارت کنیزک دهم خلخی
ابا یاره و طوق با فرخی. فردوسی.
دوصد سرو روان از چین و خلخ
بنفشه‌زلف و نرگس‌چشم و گلرخ.

(ویس و رامین).

ایا ستارهٔ خوبان خلخ و یغما
بدلبری دل ما را همی زنی یغما
چو تو نگار دل‌افروز نیست در خلخ
چو تو سوار سرافراز نیست در یغما.

امیرمعزی.

آن شیردلی که همچنو نیست
در خلخ پهلوان دیگر. سوزنی.
چنان کز خواندنش فرخ شود رای
ز مشک افشاندنش خلخ شود جای. نظامی.
ناز تو گر بجان بود بکشم
گر تو از خلخی من از حبشم. نظامی.
چو خاتون یغما بخلخال زر
ز خرگاه خلخ‌برآورد سر. نظامی.
این چه بوییست که از ساحت خلخ بدمید
وین چه بادیست که از جانب یغما برخاست.
سعدی (کلیات چ مصفا ص۶۸۵).
حلقه در گوش کلک جادوییست
تنگ‌چشمان خلخ و یغما.
سپاهانی (از شرفنامهٔ منیری).

خلخ. [خَلْ لُ] (ص) خوشبو. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

خلخا. [خَ] (اِ) مایه‌ای که از شیر و تخم مرغ و پنبه و آهک ساخته و ظروف شکسته‌ای که از جنس بلور و چینی باشد با آن بند می‌زنند و می‌چسبانند. (یادداشت بخط مؤلف).

خلخاب. [خَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کوهپایهٔ بخش نوبران شهرستان ساوه. دارای ۳۸۸ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، بنشن، انگور، بادام، گردو و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری، قالیچه و جاجیم بافی و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

خلخال. [خَ] (ع اِ) پای‌برنجن. (منتهی

الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). پای‌آورنجن. پای‌ورنجن. جـجل. حَجل. (یادداشت بخط مؤلف). حلقه‌ای را گویند از طلا و نقره و امثال آن که در پای کنند. (برهان قاطع). ج، خلاخل، خلاخیل. (مهذب الاسماء):

وین بدان گوید باری من ازین زرکنمی
ماهرویان را از گوهر خلخال و سوار.
فرخی.

تن غنده را پای باید نخست
پس آنگاه خلخال بایدش جست. اسدی.

تا چو بازم در آهنین خلخال
چون جلاجل ز من فغان برخاست. خاقانی.

آتشین حلقه ز باد افسرده و جسته ز حلق
رفته ساق عرش را خلخال پیچان آمده.
خاقانی.

روانه شد چو سیمین کوه در حال
درافکنده بکوه آواز خلخال. نظامی.

ز نیکو کردن زنجیر خلخال
نه نیکو کرد بر زنجیریان حال. نظامی.

چو یاره دست‌بوس رایش افتاد
چو خلخال زر اندر پایش افتاد. نظامی.

هزار اشتر سیه‌چشم و جوانسال
سراسر سرخ‌موی و زرد خلخال. نظامی.

پس بفرمودش که برسازد ز زر
از سوار و طوق و خلخال و کمر.
مولوی (مثنوی).

چو کاهل بود ناقه در خاستن
چه باید بخلخالش آراستن.
امیرخسرو دهلوی.

- خلخال زر؛ کنایه از آفتاب.
- خلخال فلک؛ کنایه از آفتاب.
||زنگله که بر پای مرغان شکاری کنند. (یادداشت بخط مؤلف). و خلاخل زرین که پای بازبندند بر شکار دلیرتر و خرم‌تر رود. (نوروزنامه).

خلخال. [خَ] (ع ص) باریک. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). یقال: ثوب خلخال؛ جامهٔ باریک.

خلخال. [خَ] (اِخ) یکی از شهرستانهای هشتگانهٔ آذربایجان استان سوم کشور است بحدود و مشخصات زیر: ۱- حدود: از شمال شهرستان اردبیل، از جنوب شهرستان زنجان، از خاور کوههای طالش، از باختر شهرستانهای سراب و میانه. ۲- آب و هوا: در قسمت خاوری دامنه کوههای طالش سردسیر، قسمت شمال و جنوب و باختر معتدل و کنار رودخانهٔ قزل‌اوزن گرمسیر است. ۳- ارتفاعات: رشتهٔ جبال طالش در قسمت خاوری و جبال بزکش در باختر و قراول در جنوب است. جبال طالش که از جنوب بطرف شمال امتداد یافته صاحب قلل زیر است: قله ناو و قلهٔ الماس. از روی این قلل قسمت نواحی گیلان تا بحر خزر و همچنین نواحی شهرستانهای اردبیل و هروآباد دیده میشود و سفیدکوه معروف به آقداغ بین دهستان خانا‌ندبیل و دهستان شاهرود قرار دارد و از روی قلهٔ آن همهٔ منطقهٔ شهرستان هروآباد بنظر می‌آید. بر اثر این کوههای حصارمانند راههای آن صعب‌العبور است و مهمترین گردنهٔ آن گردنهٔ ناو در مسیر راه قدیمی هروآباد به گیلان می‌باشد و این ناحیه از داخل جنگل بجادهٔ شوسه و آسفالته به آستارا متصل می‌باشد و گردنه‌های یلوجه و قلهٔ قارشوکه سر راه جادهٔ میانه بهروآباد واقع است. بر اثر خرابی راه و کوهستانی بودن آن در فصل زمستان ۶ ماه بسته است و با وسائل موتوری از آن نمیتوان گذشت و اهالی غالباً با اسب و قاطر برای داد و ستد از راه گیلان رفت و آمد می‌نمایند. ۴- رودخانه: رودخانهٔ قزل‌اوزن که در قسمت خاوری شهرستان میانه رو بشمال در جریان است، پس از مشروب کردن دهستانهای کاغذکنان و سنجید و خورش‌رستم مسیر آن بطرف جنوب خاوری منحرف می‌گردد و راه شهرستان زنجان و رشت را پیش می‌گیرد تا بدریای خزر بریزد و آب آن در فصل بهار و تابستان زیاد است؛ بطوریکه با اسب و پیاده عبور از آن مشکل است و اهالی بوسیلهٔ بلم از بعضی گدارها عبور میکنند. رودخانهٔ شاهرود که از شمال بجنوب بین دهستانهای شاهرود و خورش‌رستم در جریانست، چندان رودخانهٔ مهمی نمی‌باشد و سرچشمهٔ آن کوههای طالش است و در چهل‌وپنج کیلومتری سرچشمه خود برودخانهٔ قزل‌اوزن می‌ریزد. رودخانهٔ گیوی و رودخانهٔ سنگ‌آباد که هر دو در بخش سنجید واقع‌اند از ارتفاعات شمال بخش رو بجنوب سرچشمه گرفته، پس از مشروب نمودن آبادیها در نزدیکی پل فیروزآباد با هم متلاقی میگردند و پس از طی ۱۶هزار گز مسافت به رودخانهٔ قزل‌اوزن میریزند. در طول و طرفین رودهای مذکور در بالا، برنج و پنبه بعمل می‌آید. ۵- سازمان اداری شهرستان خلخال: این شهرستان از چهار بخش زیر تشکیل شده: بخش مرکزی یک دهستان حاوی چهل‌آبادی، بخش شاهرود دو دهستان حاوی ۸۸ آبادی، بخش کاغذکنان یک دهستان حاوی ۱۰۷ آبادی، بخش سنجید ۲ دهستان حاوی ۱۰۵ آبادی. توضیح آنکه خلخال در قدیم شهری بوده‌که فعلاً خراب است و اکنون خلخال به مجموع شهرستان اطلاق میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خلخال‌پوش. [خَ] (نف مرکب) پوشندهٔ خلخال. آنکه خلخال دارد. آنکه پای‌آورنجن پوشیده است:

همه عنبرین‌دار و خلخال‌پوش
سر زلف پیچیده بالای گوش. نظامی.

خلخال زر. [خَ لِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پای برنجن. (آنندراج). ||کنایه از آفتاب عالمتاب. (آنندراج):

چو خاتون یغما بخلخال زر
ز خرگاه خلخ برآورد سر. نظامی.

خلخال زر. [خَ لِ زَ] (اِخ) شهریست که امروز خلخال نامیده میشود. صاحب برهان و انجمن آرای ناصری و آنندراج آنرا قریب گیلان دانسته‌اند:

ز پرگار آن حلقه برکرد سر
که خوانندش امروز خلخال زر. نظامی.

خلخال فلک. [خَ لِ فَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از خورشید و ماه است. (برهان قاطع).

خلخال‌محله. [خَ مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان گیلجان شهرستان تنکابن با دویست تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ تیردم و محصول آنجا برنج و مرکبات. شغل اهالی زراعت می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خلخالی. [خَ] (ص نسبی) منسوب به خلخال. (یادداشت بخط مؤلف).

خلخالیان. [خَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان برسر طالشدولاب بخش رضوان شهرستان طوالش. دارای ۲۳۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ انیاچال و محصول آنجا برنج و لبنیات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خلخان. [خَ] (اِ) گیاهی مانند اشنان که در حوالی بلخ از آن شخار میگیرند. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از برهان قاطع). خَرْنَد نام گیاهی است که از آن قلیا گیرند. (یادداشت بخط مؤلف).

خلخانه. [خَ نَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش سلدوز شهرستان ارومیه. دارای ۱۵۷ تن سکنه. آب آن از رود گدار و محصول آنجا غلات، توتون، چغندر و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم‌بافی و راهش شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خلخانی. [خَلْ لُ] (ص نسبی) منسوب به خلخ. کنایه از صورت:

سرای تو پر سرو و پر ماه و پرگل
ز یغمایی و چینی و خلخانی. فرخی.

خلخستان. [خَلْ لُ خِ] (اِخ) ناحیهٔ خلخ. نام دیگر خلخ:

به اطراف خلخستان[1] برگذر ...
بکش هرکه یابی به کین پدر. فردوسی.

خلخل. [خَ خَ / خُ خُ] (ع اِ) پای‌برنجن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ج، خلاخل. ||(ص) باریک. (منتهی الارب). منه: ثوب خلخل؛ جامهٔ باریک.

خلخلة. [خَ خَ لَ] (ع مص) گرفتن گوشتی که بر استخوان بوده است. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). یقال، خلخل العظم.

خل‌خلی کردن. [خُ خُ کَ دَ] (مص مرکب) اعمالی از روی دیوانگی انجام دادن. دیوانگی کردن. دیوانه گونه رفتار کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خل خمر. [خَ لِ خَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سرکهٔ انگور و آنرا خل خمر بدان جهت گویند که مادام که خمر نشود، سرکه نمیگردد. (ناظم الاطباء). سرکهٔ انگور. (یادداشت بخط مؤلف).

خلخی. [خَ لْ لُ] (ص نسبی) مردم منسوب به خلخ:

خلخیان خواهی جماش چمش
گردسرین‌خواهی و بارک‌میان. رودکی.
جدا کرد ازو خلخی صدهزار
جهان آزموده نبرده سوار. فردوسی.
بگرد آمدش خلخی صدهزار
گزیده‌سواران خنجرگذار. فردوسی.
دست تا کرده چند گونه کنیز
خلخی دارد و خطائی نیز. نظامی.

خلد. [خَ] (ع مص) موی‌سپیدنشده کلانسال گردیدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||مقیم در جایی گردیدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). یقال: خلد بالمکان او خلد الی المکان. ||همیشه ماندن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خلد. [خُ / خَ] (ع اِ) موش کور که جانوریست کور زیرزمین هرگاه پیاز یا گندنا بر سوراخ وی نهند، از بوی آن برآید و شکارش کنند. ج، مناجذ، از غیر لفظ آن مانند مخاض که جمع خلفه است. (از ناظم الاطباء). مرحوم دهخدا معتقدند: در زبان عربی جلد نیز بمعنی موش کور است و جمع آن برخلاف قیاس مناجذ است و ظاهراً خلد و جلد یکی تصحیف دیگریست. بفارسی موش کور. و طیماثاوس گوید که هرگاه در سوراخ مسکن او پیاز و گندنا بگذارند بوی آن بیرون آید و از سموم قتاله و بغایت گرم و با رطوبت و خون موضع دنبالهٔ او جهت خنازیر و بیاضی چشم و رفع آثار جلد و خال و دماغ او با روغن گل جهت برص و بهق و قوبا و خنازیر و هرچه از بدن بروز کند بی‌عدیل و قاطع رعاف و سیلان خون هر عضوی و محلل اورام و خون او نیز همین آثار دارد و سر او را چون سوخته با زاج سفید در گوش گذارند جهت ازالهٔ بوی بد آن. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

خلد. [خُ] (ع اِ) نوعی از قبره. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||دست‌برنجن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). ج، خِلَدَة. ||گوشواره. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ج، خِلَدَة. ||بقا. همیشگی. (منتهی الارب). جاویدان. (یادداشت بخط مؤلف): ثم قیل للذین ظلموا ذوقوا عذاب الخلد هل تجزون الا بما کنتم تکسبون. (قرآن ۵۲/۱۰). فوسوس الیه الشیطان قال یا آدم هل أدلک علی شجرة الخلد و ملک لایبلی. (قرآن ۱۲۰/۲۰). قل أذالک خیر ام جنة الخلد التی وعد المتقون. (قرآن ۱۵/۲۵).

نه در بهشت خلد شود کافر
کآن جایگاه مؤمن میمونیست. ناصرخسرو.

||بهشت. فردوس. (منتهی الارب):

ز خواری عز بدست آور که باشد رنج با راحت
ز طاعت خلد حاصل کن که باشد خار با خرما.
فخرالدین مطرزی.
من ز دیدار شه جدا ماندم
آدم از خلد و روضهٔ رضوان. فرخی.
سیزده سال اگر ماند در خلد کسی
بر سبیل حبس آن خلد نماید چو جحیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی.
گیتی آراسته چو خلد مخلد. منوچهری.
جهان از خلد گویی مایه گیرد چون بهار آید
چشم از دور هر دشتی بساط پرنگار آید.
لامعی جرجانی.
ترا پیرایه از دانش پدید است
که باب خلد را دانش کلید است.
ناصرخسرو.
در خلد چگونه خورد آدم
آنجا چو نبود شخص ناتخور. ناصرخسرو.
گرماه چه روشن است چون روی تو نیست
ور خلد چه خرم است چون کوی تو نیست
مشک ختنی چو زلف خوشبوی تو نیست
یکسر هنری عیب تو جز خوی تو نیست.
مسعودسعدسلمان.
ز فر ماه فروردین جهان چون خلد رضوان شد
همه‌حالش دگرگون شد همه رسمش دگرسان شد.
امیرمعزی.
گر مقدس گردد اندر حضرت قدسی کسی
همچو قدوسان بود در خلد فیها خالدون.
سنائی.

یکی از آن کنیزکان... در جمال رشک عروسان خلد بود. (کلیله و دمنه).

دولت بزاید داد او، چون خلد کایمان بردهد
راحت فزاید باد او، چون شکر کاحسان بردهد.
خاقانی.
کز بزم تو خلد جان ببینم. خاقانی.
دلت خلد است خالی ساز از طاووس و شیطانش.
خاقانی.

این آب در زعم اهل هند شرفی و خطری عظیم دارد و منبع آن از چشمهٔ خلد شناسند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

رضوان در خلد باز کرده‌ست
کز عطر مشام روح خوشبوست. سعدی.
بخلدم دعوت ای زاهد مفرمای
که این سیب زنخ زآن بوستان به. حافظ.
ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل
سلسبیلت کرده جان و تن سبیل. حافظ.

— روضهٔ خلد؛ بهشت:

فلک مر قلعه و مر باغ او را
به پیروزی درافکنده‌ست بنیان
یکی را سد یأجوج است باره
یکی را روضهٔ خلد است بالان. عنصری.

— هشت خلد؛ هشت بهشت:

حجت بهشت خلد نیارد سر
صدیقه گر بحشر بود یارش. ناصرخسرو.
رضوان ز هشت خلد بود عارش.
ناصرخسرو.
پیران هفت چرخ بمعلوم هشت خلد.
خاقانی.
ملکش بخلد ماند در هشت خلد ملکش
از ذات شهریاری رضوان تازه بینی. خاقانی.
هشت خلد مجلسش را نه فلک ده یازده.
خاقانی.
از هفت سپهر و هشت خلدش. خاقانی.
در شش جهات عالم از هشت خلد خوشتر
در تو نگاه کردن در نور ماهتابی. عطار.
گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است
اسیر عشق تو از هر دو عالم آزاد است.
حافظ.

خلد. [خَ لَ] (ع اِ) حال. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||دل. یقال: وقع ذلک فی خلدی؛ ای فی قلبی. ||نفس. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ||نام مرضی است که اسب می‌گیرد و بر اثر این مرض یک نقطه از بدن آن سوراخ میشود و از آن مایع زردرنگی بیرون می‌ریزد و چون آنرا با آتش داغ کنند؛ آن موضع خوب میشود، ولی جای دیگر دوباره دچار میشود و آنقدر ادامه می‌یابد تا اسب بمیرد. (از صبح الاعشی).

۱ - در شعر شاهد بسکون ثالث و کسرهٔ رابع است.

خلد. [خُ] (اِخ) نام قصری است که منصور به بغداد ساخت و موضع آن بکنار رود دجله بود. بیمارستان عضدی در سمت جنوبی آن قرار داشت. این قصر چون ساخته شد بحول و حوش آن منازلی بر پا گردید و بر اثر آن محله‌ای ایجاد شد با این نام. (از معجم البلدان).

خلدآباد. [خُ] (اِخ) از دیههای فراهان است. (تاریخ قم ص ۱۴۱).

خلدآباد. [خُ] (اِخ) از روستاهای خوی. (تاریخ قم ص ۱۱۸).

خلدآشیان. [خُ] (ص مرکب) بهشت مکان. وصفی است که برای مرده جهت تعظیم می‌آورند. (یادداشت بخط مؤلف).

خلد الله سلطانه. [خَلْ لَ دَلْ لا هُ سُ نَ] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعائیه) خداوند سلطنت او را جاویدان بدارد. دعائی است در حق پادشاه.

خلد الله ملکه. [خَلْ لَ دَلْ لا هُ مُ کَ] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعائیه) خداوند ملک او را جاویدان گرداناد. دعائی است در حق پادشاه. (یادداشت بخط مؤلف).

خلد برین. [خُ دِ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بهشت بالایین. (ناظم الاطباء):

همه دیانت و دین ورز و نیک رائی کن
که‌سوی خلد برین باشدت گذرنامه.
شهید بلخی.

قصر شاهیست بهر باب به از خلد برین
سخنی نیست درین باب که خلدیست برین.
مسعودسعدسلمان (از شرفنامهٔ منیری).

آراست جهاندار دگرباره جهان را
چون خلد برین کرد زمین را و زمان را.
سنائی.

هر کجا طوبی بود آنجا بود خلد برین
نزد ما پیغمبر آورده‌ست این پیغام را.
سوزنی.

روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست
مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست. حافظ.

حافظا خلد برین خانهٔ موروثی نیست
اندر این منزل ویرانه نشیمن چکنم؟ حافظ.

خلد برین. [خُ دِ بَ] (اِخ) رجوع به صیادلر در این لغت‌نامه شود.

خلدپیکر. [خُ پَ / پِ کَ] (ص مرکب) چیزی که پیکر و شکل آن چون بهشت است. بهشت‌مانند. چون بهشت:

دیدی تو اصفهان را آن شهر خلدپیکر
آن سدرهٔ مقدس و آن عدن حورپرور.
شرف‌الدین شفروه.

خلدمکان. [خُ مَ] (ص مرکب) بهشت‌جای. دعائی است در حق مرده. رجوع به خلدآشیان شود. (یادداشت بخط مؤلف).

خلدمکانی. [خُ مَ] (ص مرکب) به آسمان برافراشته شده. || در بهشت جایگزین شده. (از ناظم الاطباء).

خلدوش. [خُ وَ] (ص مرکب) مانند بهشت. بهشت‌گون:

بنگه تیر ازو شود روضه‌صفت بتازگی
خرگه ماه ازو شود خلدوش از منوری.
خاقانی.

خلدی. [خُ] (ص نسبی) منسوب است به خلد که محلتی است در بغداد. (از انساب سمعانی).

خلر. [خُ / خَ لَ] (اِ) نوعی از غله شبیه بکرسنه. (ناظم الاطباء). جلبان. (یادداشت بخط مؤلف). نباتی است که میوه آن در غلافی است مانند غلاف باقلا و در طعم نزدیک به باقلاست و دانه‌های آن نزدیک به گردیست. در عربی بعضی خلر را باقلا و برخی جلبان و برخی ماش دانسته‌اند: دانه‌ای است شبیه کرسنه‌و بساقهٔ او کمتر از ذرعی و برگش ریزه و گلش مابین سفیدی و زردی و غلافش شبیه به غلاف باقلا کوچکتر و پوست آن غلیظ‌تر و عریض‌تر و بسیار سفید باشد و دانهٔ او بقدر نخود کوچکی آنرا جلبان ابیض نامند. دوم آنکه کوچکی و تدویر کمتر از اول میباشد و آنرا بنقه نامند و مذکور شد. سوم طویل‌الغلاف قریب به باقلا و سیاه‌رنگ و دانهٔ آن مستدیر مایل بزردی است و بسیار تلخ و در مصر بسیله گویند. چهارم دانهٔ او کوچکتر و پهن و اغبر است و جلبان اسود نامند و پنجم رقیق‌الغلاف سفیددانه است و او را قصاص گویند. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). گیاهی است[1] از تیرهٔ بقولات[2] و از دستهٔ پیچیها[3] که دانه‌هایش شبیه به نخود و با پوست تیره‌رنگ متمایل به سیاه است که جزو بنشنها محسوب است. و در تداول اهالی خراسان، آنرا مُلْمُلی گویند. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب).

خلر. [illegible] (اِخ) مکانی نزدیک بدو منزلی شیراز و اطراف آن کوه و خانه‌ها در پهلوی کوه ساخته‌اند و بیشتر محصول آنجا کوهها تا کانگور است و آب آن از باران و انگور آن ضخیم و سطبر پوست و شیرین شود و از آن شیره و دوشاب پزند و به اهل شهر فروشند. غالب ارامنه آن انگور را شراب کنند و بعمل آورند و بدور و نزدیک فرستند و فروشند و بروم و فرنگ برند و پسندند و مشهور عالم گردیده، چنانکه شعرا در اشعار آورده‌اند. (از انجمن آرای ناصری):

تعالی زین نگار خلری و جلوه‌های او
که گاهش جلوه اندر روم وگاهی در فرنگستی.
؟ (از انجمن آرای ناصری).

آبی که آبکش کند اندر خم
کی‌همچو باده‌ایست در خلر.
؟ (از انجمن آرای ناصری).

رجوع به خلار در این لغت‌نامه شود.

— شراب خلر؛ شراب معروف بی‌نظیر است که‌در خلر (خلار) نزدیک شیراز بعمل می‌آید.

خلرخوری. [خُلْ لَ خوَ / خُ] (اِ مرکب) ظرفی است که برای خوردن باقلا و خلر (مُلمُلی) و سبزیجات بکار می‌آید. (یادداشت بخط مؤلف).

خلرد. [خَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان نرم‌آب بخش دو دانگهٔ شهرستان ساری. واقع در هفت‌هزارگزی شمال خاوری سعیدآباد. این دهکده کوهستانی و جنگلی با آب و هوای معتدل و مرطوب و دارای ۶۹۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سار و محصول آنجا غلات، لبنیات، ارزن و عسل. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی زنان کرباس و شال می‌بافند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خل زیت. [خَلْ لِ زِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) [نوعی] ترشی است که از روغن زیتون و غوره و یا از سرکه و روغن بادام و گشنیز خشک و نان فطیر و شکر ترتیب دهند. (یادداشت بخط مؤلف).

خلس. [خَ] (ع اِ) گیاه خشک که گیاه تر از بن آن رسته بهم آمیخته باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خلس. [خَ] (ع مص) ربودن چیزی را. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).

خلس. [خُ] (ع ص، اِ) زنان سپیدی که سپیدی آنها بسیاهی آمیخته باشد. ج خلساء. (منتهی الارب). یقال: هن نساء خلس.

خلساء. [خَ] (ع ص) زن سپیدی که سپیدی آن بسیاهی آمیخته باشد. ج، خُلس. یقال: امراة خلساء.

خلسو. [خَ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش رودبار شهرستان رشت. سکنهٔ آن ۱۰۷ تن و آب آن از رودخانهٔ فیل‌ده. محصول آن غلات، لبنیات و زیتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. این دهکده بر کنار راه شوسه قرار دارد. ادارهٔ ثبت اسناد و بانک کشاورزی و دفترخانهٔ رسمی و چند باب دکان و داروخانه بدانجاست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خلسة. [خَ سَ] (ع اِ) یک بار ربودگی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خلسة. [خِ سَ] (ع اِ) هیئت و نوع ربودگی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

1 - Pisum. 2 - Légumineuses.
3 - Viciées.

خلسة. [خُ سَ] (ع اِمص) ربودگی. ||بهم آمیختگی گیاه خشک و تر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خلش. [خَ لِ] (اِمص) عمل خلیدن. (از ناظم الاطباء) (یادداشت بخط مؤلف):

جانب دیگر خلش آغاز کرد
باز قزوینی فغانی ساز کرد. مولوی.

||فرورفتگی چیزی بجایی بنحوی که مجروح گرداند، مانند فرورفتگی خار بعضو آدمی. ||انقطاع. ||اندیشه و گمان و شبهه. ||ریش و جراحت. (ناظم الاطباء).

خلشا. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان لفمجان بخش مرکزی شهرستان لاهیجان. دارای ۱۵۵ تن سکنه. آب آن از نهر کیاجوی سفیدرود. محصول آنجا برنج، ابریشم و صیفی و مردم آن کشاورزند. این دهکده سه باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خلشک. [خَ لُ] (اِ) کوزهٔ گلین منقش که داخل جهاز دختران کنند. کوزهٔ گلینی که دخترکان در آن آبهای رنگین کنند و به یکدیگر پاشند. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع):

چون مرغ هفت‌رنگ همی ماند آن خلشک
واندر میانش بادهٔ رنگین ببوی مشک
ما زین خلشک رنگین وین لعبت بدیع
باده خوریم تر و بکون دربریم خشک.
ابوالخطیر گوزگانی.

||پارچهٔ ازار و شلوار رنگارنگ. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء).

خلشک. [خُ لُ] (اِ) آب دهان. خیو. (ناظم الاطباء) (از برهان قاطع) (از فرهنگ جهانگیری).

خلص. [خِ] (ع اِ) دوست. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||گزیده. (ناظم الاطباء) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ج، خلصاء، خُلصان.

خلص. [خَ لَ] (ع اِ) گیاهی خوش‌بوی که بر درختی که نزدیک وی بود می‌تند و دانهٔ آن مانند مهرهٔ عقیق است. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خلص. [خَ لَ] (ع مص) خوش درآمدن استخوان در گوشت و آن در قصب استخوانهای دست و پا باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). یقال: خلص العظم.

خلص. [خُ لُ] (ع ص) بی‌آمیغ. پاک. محض. (یادداشت بخط مؤلف).

— دوست خلص؛ دوست محض.

||جِ خالص: اهل‌الروم بیض خلص. (یادداشت بخط مؤلف).

خلص. [خَ لَ] (اِخ) جایگاهی است در آره میان مکه و مدینه و در این قرای نخلستانها یافت میشود. (از معجم البلدان یاقوت).

خلصاء. [خَ] (ع اِ) محلی در بیابان که در آنجا چشمه‌ای یافت شود. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خلصاء. [خُ لَ] (ع ص، اِ) جِ خلص خالص. (منتهی الارب).

خلصاء. [خَ] (اِخ) شهر معروفست در دهنا. بعضی گفته‌اند نام زمینی است واقع در بادیه در حجاز و در آنجا چشمهٔ آبی متعلق به عباوة یافت میشود. (از معجم البلدان).

خلصاالشنة. [خَ صَشْ شَ نَ] (ع اِ مرکب) دوال دوتاه که بر درزهای مشک نهاده دوخته باشند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||آب بی‌آمیغ که از درزهای مشک تراود. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خلصان. [خُ] (ع اِ) جِ خِلص. رجوع به خِلص در این لغت‌نامه شود.

خلصة. [خَ صَ] (ع اِ) واحد خَلَص. یکدانهٔ خلص. (منتهی الارب). گیاهی است خوشبوی که بدرخت پیچد و حب آن چون حب انگور باشد. (یادداشت بخط مؤلف).

خلصه. [خَ لَ صَ] (اِخ) نام بتی بوده. (منتهی الارب).

— ذوالخلصه؛ خانه‌ای که آنرا کعبهٔ یمانیهٔ خثعم گفتندی و در آن خانه بتی بود خلصه‌نام. بعضی آنرا ذوالخلصه بدین سبب گفتند و بعض دیگر گویند بدان جهت ذوالخلصه است که آن خانه، منبت گیاه خلصه بود. (منتهی الارب).

خلصه. [خَ لُ صَ] (اِخ) نام قریه‌ای است واقع در وادی مرالظهران. (از معجم البلدان یاقوت).

خلط. [خَ] (ع مص) آمیختن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خلط. [خَ] (ع اِمص) آمیزش. (یادداشت بخط مؤلف) (ناظم الاطباء).

— خلط شدن؛ آمیختن. (ناظم الاطباء).

— خلط کردن؛ مخلوط کردن. درهم کردن. سرشتن. (ناظم الاطباء).

— خلط مبحث؛ مقصدی را بمقصد دیگر آمیختن بقصد مشاغبه و مغالطه یا بی‌قصدی. (یادداشت بخط مؤلف).

— خلط مبحث کردن؛ مقصدی را بمقصدی دیگر آمیختن بقصد مشاغبه یا بی‌قصدی. (یادداشت بخط مؤلف).

||(ص) متعجب. آشفته. حیران. (ناظم الاطباء).

— خلط شدن؛ متعجب شدن. حیران گشتن. (ناظم الاطباء).

— خلط کردن؛ شوریدن. آشفتن. (ناظم الاطباء).

خلط. [خَ] (ع ص) متملق و آمیزنده بمردم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). رجوع به خَلِط و خُلُط در این لغت‌نامه شود. ||کسی که زنان و متاع خود را میان مردم اندازد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). خَلِط. خُلُط.

خلط. [خَ لِ] (ع ص) متملق و آمیزنده بمردم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). خَلْط. ||کسی که زنان و متاع خود را میان مردم اندازد. خَلْط. خُلُط. ||گول. (منتهی الارب). منه: رجل خلط.

خلط. [خُ لُ] (ع ص) متملق آمیزنده بمردم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). خَلْط. خَلِط. ||کسی که زنان و متاع خود را در میان مردم اندازد. (منتهی الارب). خَلْط. خُلُط. ||جِ خَلیط. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

خلط. [خَ لِ] (ع اِ) تیر و کمان که چوب آنها در اصل کژ بوده باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). خِلط.

خلط. [خَ] (ع ص) گول. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||آمیزنده با دیگری. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ||(اِ) خرمای هر جنس بهم آمیخته. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ||تیر و کمان که چوب آنها در اصل کژ بوده باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). خِلِط.

خلط. [خِ] (ع اِ) هر چهار مزاج از مردم. هر یک از چهار گش. (ناظم الاطباء). یکی از چهار مایع که در تن حیوان است: بلغم، خون، صفراء، سوداء. ج، اخلاط. (یادداشت بخط مؤلف): رطوبتی است اندر تن مردم روان و جایگاه طبیعی مر آن را رگهاست و اندامها که میان‌تهی باشد چون معده و جگر و سپرز و زهره و این خلط از غذا خیزد و بعضی خلطها نیکند و بعضی بد. آنچه نیک باشد، آنست که اندر تن مردم اندرفزاید و به بدل آن تریها که خرج میشود، بایستد و آنکه بد باشد، آنست که‌به‌این کار نشاید و آن، آن خلط باشد که تن از او پاک باید کرد بداروها. و خلطها چهارگونه است: خون است و بلغم و صفراء و سوداء. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی): میخواره را گاه‌گاه‌قی افتد و گاه اسهال نگذارد که خلط بد در معده گرد آید. (نوروزنامه). تبها و بیماری که از خلطهای لزج و فاسد تولد کند. (نوروزنامه).

صورتت چون خلط و خونی بیش نیست
مرد صورت مرد دوراندیش نیست. عطار.

خلط‌آباد. [خِ] (اِخ) دهی است از دهستان

جـلگهٔ زوزن بـخش خـواف شـهرستان تربت‌حیدریه. دارای ۲۲۰ تن سکـنه. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت، گـله‌داری و قـالیچه‌بافی و راهش مالرو است. (از فـرهنگ جـغرافـیایی ایران ج ۹).

خلطاء. [خ لَ] (ع ص، اِ) ج خلیط. رجوع به خـلیط در ایـن لغت‌نـامه شود. انبازان. ||بهم‌آمیختگان. (یادداشت بخط مؤلف): قال لقد ظلمک بسؤال نعجتک الی نعاجه و إنّ کثیراً من الخلطاء لیبغی بعضهم علی بعض. (قرآن ۲۴/۳۸).

خلط اسود. [خ طِ اَ وَ] (ترکیب وصـفی، اِ مرکب) سوداء. مرهٔ اسود. (یادداشت بخط مؤلف): فصدنا له عرقاً و نـقصنا بـدنه بـدواء مسهل للخلط الاسود. (ابن‌البیطار ج ۱ ص۴۸).

خلط بلغمی. [خ طِ بَ غَ] (تـرکیب وصفی، اِ مرکب) بلغم. (یادداشت بخط مؤلف).

خلط‌دان. [خ] (اِ مرکب) گلدانی که در آن خلط سینه اندازند. (یادداشت بخط مؤلف).

خلط کردن. [خ کَ دَ] (مص مرکب) مخلوط کردن. درهم کردن. آمیختن. ||شوریدن. آشفتن. (ناظم الاطباء). تسویط. (منتهی الارب).

خلط مبحث کردن. [خ طِ مَ حَ کَ دَ] (مص مرکب) کـلامی را بـقصد مشاغبه یا سفسطه با کلام دیگر همراه کردن و یکی را جای دیگری نشاندن. (یادداشت بخط مؤلف).

خلط‌ملط. [خ طَنْ مِ طَنْ] (ع ص مرکب) (اتباع) آمیخته‌نسب. (منتهی الارب). منه: رجل خلط ملط.

خلط‌ملط کردن. [خ طُ مِ کَ دَ] (مص مرکب) تخلیط کردن. بهم آمیختن. (یادداشت بخط مؤلف).

— خلط‌ملط کردن در سخن؛ در سخن مقدماتی را بجای هم نشاندن بقصد سفسطه یا بدون قصد شلوغ کردن در کلام را.

خلطة. [خ طَ] (ع اِ) عشرت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||(ص) آمیزنده با مردم. (منتهی الارب). یقال: امراة خلطة؛ زن آمیزنده با مردم.

خلطة. [خُ طَ] (ع اِمص) آمیزش. معاشرت. اختلاط با مردم. (ناظم الاطباء) (یادداشت بخط مؤلف).

خلطه و آمیزش. [خُ طَ زِ] (تـرکیب عطفی، اِمص مرکب) آمیزش. (یادداشت بخط مؤلف).

خلطی. [خ لِ طی ی] (ع ص نسبی) منسوب به خلط. (ناظم الاطباء).

خلطین. [خَ] (ع اِ) آبی که در آن خرما و یا مویز خیسانیده و بحالت تخمیر درآمده سکر شده باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خلع. [خَ] (ع مص) برگ آوردن. یقال: خلعت العضاة. ||گسستن پی پاشنه. ||برکندن جامه را از تن. منه: خلع ثوبه. ||برکندن نعلین و چکمه. منه: خلع نعله و خلع خفه. ||خار برآوردن خوشه. منه: خلع السنبل. ||کلان ذکر گردیدن. منه: خلع الغلام؛ کلان ذکر گردید کودک از رسیدگی. ||خلعت دادن. خلعت پوشانیدن. خلع علی فلان. ||عاق کردن فرزند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||معزول کردن از عمل. (منتهی الارب) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). یقال: خلع الوالی فهو مخلوع؛ و اغلب امت بر خلع او اجتماع کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). بسبب قرابت نسبت و... خلع او رقت آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

خلع. [خ لَ] (ع اِ) ج خلعت. خلعتها. (یادداشت بخط مؤلف): و از دارالخلافه به خلع گرانمایه مخصوص گشت. (جهانگشای جوینی).

خلع. [خَ] (ع اِمص) عزل. معزولی. (ناظم الاطباء).

— خلع شدن؛ معزول شدن. از شغل و عمل خارج شدن.

— خلع عذار کردن؛ بی‌آبرویی کردن: چون بازگشتند مستان همه، وی با غلامان و خاصگان خویش خلع عذار کرد. (تاریخ بیهقی).

— خلع کردن؛ عزل کردن. معزول کردن. از شغل و عمل خارج کردن: و چون چهار سال پادشاهی کرده بوده او را خلع کردند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۷۳). در شعبان سنهٔ احدی و ثمانین و ثلاثمائة او را از خلافت خلع کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||برآمدگی عضو از بندگاه. (ناظم الاطباء). از جا دررفتگی اندامی. (یادداشت بخط مؤلف): خلع و تفرق‌الاتصال را که عضوی را از عضوی دور کند، چنانکه بند و گشاد عضوی از جای بیفتد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و ماءالشعیر... سود دارد... طلی شکستگی و طلی... خلع را. (نوروزنامه).

— رد الخلع؛ جا انداختن استخوان. (یادداشت بخط مؤلف).

— خلع شدن؛ بیرون شدن عضوی از بندگاه خود. (ناظم الاطباء).

||بیرون‌شدگی جامه و موزه. (ناظم الاطباء). مقابل لبس که پوشش است. (یادداشت بخط مؤلف).

— خلع کردن؛ بیرون کردن جامه و موزه. (از ناظم الاطباء).

— خلع نعلین؛ آهنجیدن آن. (یادداشت بخط مؤلف): فاخلع نعلیک گفت: موسی را که نعلین بیاهنج یعنی از پا بدر کن... (ترجمهٔ تاریخ طبری).

خلع. [خُ] (ع مص) رها کردن زوجه بر مالی که از وی ستاند. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). رها کردن زنی را بکابین و جز آن. (یادداشت بخط مؤلف).

خلع. [خُ] (ع اِمص) رهایی زن بر مالی که شوهر بستاند از وی یا از غیر وی. (ناظم الاطباء).

— طلاق خلعی؛ یکی از اقسام طلاقست که بر اثر خلع حاصل میشود، یعنی قطع علاقهٔ زوجیت از طرف زوج در اثر بذل زوجه مالی را به او. در خلع باید زوجه کراهتی نسبت بزوج داشته باشد و در آن بلوغ و رشد و عقل خالع و حضور دو شاهد عادل واجب است. در چنین طلاقی زوجه حق رجوع از بذل را در ایام عده دارد و اگر از این حق خود استفاده نمود برای زوج حق رجوع از طلاق ایجاد میشود.

— خلع و مبارا؛ نام دو قسم طلاق است رجوع به «خلع» و «مبارا» در این لغت‌نامه شود:

گردم خلع و مبارا میرود
بد مبین ذکر بخارا میرود. مولوی.

خلعاء. [خَ] (ع اِ) گفتار. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خلعاء. [خ لَ] (ع ص) ج خلیع است و خلیع فرزند بیرون کرده پدر و مادر میباشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خلعاء. [خُ لَ] (اِخ) نام بطنی است از بنی‌عامربن صعصعة که اطاعت کسی نکردندی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

خلع اسلحه. [خ عِ اَ لَ حَ / حِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) یراق چین. (یادداشت بخط مؤلف). اسلحه کس را از چنگ او خارج کردن.

خلع اسلحه کردن. [خ عِ اَ لَ حَ / حِ کَ دَ] (مص مرکب) یراق چین کردن. (یادداشت بخط مؤلف). اسلحه کسی را از دست کسی خارج کردن. ||با قرار و میثاقی طرفین متخاصمین سلاح خود را بکناری گذاردن.

خلع بدن. [خ عِ بَ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جان خود بجسم دیگری انداختن و جدا کردن بدن از روح و این عمل از جوکیان است که بریاضت حاصل میکنند و در اصطلاح حکما این عمل را سیما گویند. (غیاث اللغات) (آنندراج).

خلعت. [خ / خ عَ] (ع اِ) جامه و جز آن که بزرگی مر کسی را پوشاند. و تن‌پوش که

پادشاه و یا امیری مر نوکر خود را پوشاند. پایزه. (ناظم الاطباء). بکسر اول جامه‌ای از تن کنده بکسی دادن و در عرف جامه‌ای که ملوک و امراء بکسی دهند و کم از سه پارچه نباشد. دستار و جامه و کمربند. ج، خلاع. و فاخر از صفات اوست. (از آنندراج). در عربی خلعة بکسر اول و در تداول فارسی‌زبانان، بفتح اول تلفظ شود. تشریف. (یادداشت بخط مؤلف):

فرستاده را خلعت آراستند
پس اسب گرانمایگان خواستند. فردوسی.

دلیرانت را خلعت و باره ساز
کسانی که باشند گردنفراز. فردوسی.

یکی خلعتش داد کاندر جهان
کس از مهتران آن ندید از مهان. فردوسی.

بر ایشان یکی خلعت افکند شاه
کزآن ماند اندر شگفتی سپاه. فردوسی.

اما رسول چون بنشابور آمد با دو خادم و دو خلعت و کرامات و لوا و عهد... هزار درم در کار ایشان بشد. (تاریخ بیهقی). روز شنبه بیستم ماه محرم، رسول را بیاوردند و خلعتی دادند سخت فاخر. (تاریخ بیهقی). گفت ناچار بونصر نامه نویسد و تذکره و پیغامها... و خلعت و وصلت رسول را بدهد. (تاریخ بیهقی). امیر مسعود گفت: خواجه را... مبارکباد خلعت وزارت. (تاریخ بیهقی).

بیارد سوی بوستان خلعتی
که لؤلؤش پود است و پیروزه تار.
ناصرخسرو.

شادمانی بدان کت از سلطان
خلعتی فاخر آمد و منشور. ناصرخسرو.

کرا عقل از فضائل خلعت دینی بپوشاند
نتاند کرد از آن خلعت هگرز این دیو عریانش.
ناصرخسرو.

بسیار داد خلعتم اول وز آن سپس
بگرفت خیره باز به انجام خلعتش.
ناصرخسرو.

از چنین کارهای بی‌ترتیب
دل من خون شد و جگر بشکافت
سخن خوب و نغز طوطی گفت
خلعت طوق مشک فاخته یافت.
مسعودسعد.

زاهدی را پادشاه روزگار... خلعتی گرانمایه داد. (کلیله و دمنه).

بر اسب بخت کرد سوارم بتازگی
تا خلعتم ممزج و اسب سوار کرد. خاقانی.

آن زمان کز بهر دونان عشق او خلعت برید.
خاقانی.

سوی من خلعتی بساز فرست. خاقانی.

لیک خواهد که پوسیدن آن
در تنم خلعت بیشی پوشد. خاقانی.

طایفه‌ای از لشکر عضدالدوله بخدمت او رفتند و او ایشان را نوازش کرد و خلعت داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). سلطان او را با تشریف لایق و خلعت گرانمایه گسیل کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

خلعت طاوس آید ز آسمان
کی رسد از رنگ دعویها بر آن. مولوی.

ملکزاده را بر حال تباه او رحمت آمد، خلعت و نعمت داد. (گلستان سعدی). یک خلقت زیبا به از هزار خلعت دیبا. (گلستان سعدی). گفت: دامن بدار! درویش گفت: دامن از کجا آرم که جامه ندارم. ملک را بر حال ضعف او رحمت آمد و خلعتی بر آن مزید کرد. (گلستان سعدی).

بطهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده.
حافظ.

— خلعت آراستن؛ جامهٔ گرانبها برای کسی فراهم کردن:

سزاوار او خلعت آراستند
ز گنج آنچه پرمایه‌تر خواستند. فردوسی.

یکی خلعت آراست شاه زمین
که کردند هر کس بر او آفرین. فردوسی.

— خلعت آوردن؛ لباس و جامه فاخر و گرانبها از مقامی برای مقام دیگر پیشکش آوردن: خداوند یاد دارد بنیشابور رسول خلیفه آمد و لوا و خلعت آورد. (تاریخ بیهقی).

— خلعت اسفهسالاری؛ لباس گرانبهایی که از طرف شاه بجهت سپهسالاری عطا میشود: بوالمظفر گفت: مبارکباد خلعت اسفهسالاری. (تاریخ بیهقی).

— خلعت اسلام؛ کنایه از دین اسلام است: از ربقهٔ دین و خلعت اسلام بیرون آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

— خلعت افلاک؛ جامه افلاک. کنایه از [illegible]ف و زیبائیهای عالم بالاست:

خلعت افلاک نمی‌زیبدت
خاکی و جز خاک نمی‌زیبدت. نظامی.

— خلعت افکندن؛ خلعت بر دوش کسی انداختن. خلعت دادن:

بر آن موبدان خلعت افکند نیز
درم داد و دینار و بسیار چیز. فردوسی.

بر آن نامور خلعت افکند نیز. فردوسی.

— خلعت انصاف؛ جامهٔ انصاف. انصاف:

خلعت انصاف می‌دوزد مگر. خاقانی.

— خلعت ایزدی؛ لباس خدائی. کنایه از موهبت الهی:

خرد خود یکی خلعت ایزدیست
از اندیشه دور است و دور از بدی است.
فردوسی.

— خلعت پوشانیدن؛ تشریف بر تن کسی کردن. خلعت کسی را پوشانیدن: ششم جمادی‌الاولی خلعت پوشانیدند. (تاریخ بیهقی). خلعتی پوشانیدند که کمر هزارگانی بود در آن خلعت. (تاریخ بیهقی). امیر فرمود تا پسر وزیر عبدالجبار مرا خلعت پوشانید. (تاریخ بیهقی).

— خلعت حاجبی؛ جامه‌ای که از طرف شاه بجهت حاجب دربار شدن می‌پوشانیدند: امیر فرمود وی را بجامه‌خانه بردند و خلعت حاجبی پوشانیدند. (تاریخ بیهقی).

— خلعت خاص؛ خلعت مخصوص:

از بر خود خلعت خاصم فرست. عطار.

— خلعت دادن؛ خلعت بخشیدن: کارها بر آن جانب قرار گرفت... فرزند را خلعت داد. (تاریخ بیهقی).

— خلعت راست کردن؛ خلعت آماده کردن: خلعتها راست کردند و درپوشیدند و پیش آمدند. (تاریخ بیهقی). گفت: امیر را بگوی که باید فرمود تا خلعت وی راست کنند زیاده از آنکه آریاق را. (تاریخ بیهقی).

— خلعت سپاهسالاری؛ خلعتی که بجهت سپهسالار شدن می‌بخشند: خلعت سپاهسالاری بر او پوشیدند. (تاریخ بیهقی).

— خلعت شاه؛ خلعتی که از طرف شاه داده شده است:

همه خلعت شاه پیش آورید
بر او آفرین کرد هر کس که دید. فردوسی.

— خلعت شهریار؛ خلعت شاه. خلعتی که شاه بخشیده است:

کسی گردنش را فرستاده‌وار
بیاراستی خلعت شهریار. فردوسی.

— خلعت عارضی؛ خلعتی که برای مقام عارضی بکسی بخشند: روز دیگر شنبه بوالفتح را بجامه‌خانه بردند و خلعت عارضی پوشید. (تاریخ بیهقی).

— خلعت فرمودن؛ دستور بخشیدن خلعت دادن. کنایه از خلعت بخشیدن: اگر رای عالی بیند او را بخواند و خلعت فرماید تا بدین شغل قیام کند. (تاریخ بیهقی). گروهی را شغلها دادند و خلعتها فرمودند و گروهی را برکندند و قفا بدریدند. (تاریخ بیهقی).

— خلعت کردگار؛ جامه‌ای که از طرف خدا بخشیده شود. کنایه از موهبت الهی:

ازین هر سه گوهر بود مایه‌دار
که زیبا بود خلعت کردگار. فردوسی.

— خلعت مصریان؛ خلعت فاطمیان. خلعتی که فاطمیان بمردمان می‌دادند: بوسهل گفت: حجت بزرگتر از اینکه مرد قرمطی است و خلعت مصریان پوشید. (تاریخ بیهقی). حسنک قرمطی را بر دار باید کرد و بسنگ باید کشت تا بار دیگر برغم خلفا هیچکس خلعت مصری نپوشد و حاجیان را در آن دیار نبرد. (تاریخ بیهقی).

— خلعت مهتری؛ خلعت بزرگی. خلعت

سروری:

بدان سور هر کس که بشتافتند
همه خلعت مهتری یافتند. فردوسی.

— خلعت نوروزی؛ کنایه از سبزی و خرمی است که گیاهان در بهار و نوروز بدست آرند: درختان را بخلعت نوروزی قبای سبزورق در بر کرده. (گلستان سعدی).

— خلعت وزارت؛ خلعت که جهت وزارت بر کس پوشانند: بر روزگار امیر محمد که بر تخت ملک بنشست وزارت یافته و خلعت وزارت پوشیده. (تاریخ بیهقی). امیر روی بخواجه کرد و گفت: خلعت وزارت بباید پوشید که شغل در پیش بسیار داریم. (تاریخ بیهقی).

— خلعت یافتن؛ خلعت گرفتن. کنایه از عزت و احترام یافتن است: حسنک برفت و کوکبهٔ بزرگ با وی از قضات... نواخت و خلعت یافتند. (تاریخ بیهقی).

— ||تشریف به دست آوردن. لطف و فیض یافتن:

ببینی بدین داد و نیکی گمان
که‌او خلعتی یابد از آسمان. فردوسی.

||موهبت. (یادداشت بخط مؤلف):

تهمتن چنین گفت: کاین زور و فر
یکی خلعتی باشد از دادگر
شما سر بسر بهره دارید ازین
نه جای گله است از جهان‌آفرین. فردوسی.

||مطلق جامه:

کفن مرگ را بسود تنش
خلعت عمر نابوده هنوز. خاقانی.
گفت حنوط و کفنش برکشید
غالیه و خلعت مادر کشید. نظامی.

||کفن. (یادداشت بخط مؤلف). ||خطی را گویند که خوش نویسان بهنگام اصلاح دادن بشاگردان بر گرد حرفی که خوب نوشته باشد می‌کشند. (آنندراج).

— خلعت دادن حروف؛ خط کشیدن بر گرد حروفی که شاگرد خوب نوشته باشد از جانب مربی و خوش‌نویس:

گردنش ز نزاکت زیاده
خلعت بخط غبار داده. تاثیر (از آنندراج).
بگاه مشق ز حسن رقم دهد قلمت
بشاهد خط یاقوت خلعت تعلیم.
ظهوری (از آنندراج).

خلعت‌پوشان. [خ / خ ع] (اِ مرکب) رسم خلعت‌پوشی. (یادداشت بخط مؤلف). ||جایگاهی بیرون از شهر که حکام باید به آنجا آیند تا خلعتی که از طرف امیر برای آنها فرستاده شده، بپوشند. (یادداشت بخط مؤلف). ||مجلس سور و سروری که برای پوشیدن خلعت تشکیل می‌دهند. احتفال پوشیدن خلعت را.

خلعت‌پوشان. [خ / خ ع] (اِخ) نام محلی است کنار راه قزوین و رشت میان سیاواش و بیجاریس در سیصدوسی‌پنج‌و هزارگزی طهران. (یادداشت بخط مؤلف).

خلعت پوشیدن. [خ / خ ع دَ] (مص مرکب) پوشیدن خلعت. در بر کردن خلعت، خلعتی که از جانب بزرگی فرستاده شده در بر کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خلعت خاص. [خ / خ ع ت] (ترکیب وصفی، اِ مرکب). خلعت گزیده. خلعتی که جز خلعت مرسوم است و برای بزرگداشت بکسی داده میشود:

شربت خاص خورد و خلعت خاص. نظامی.

خلعت‌خانه. [خ / خ ع نَ / نِ] (اِ مرکب) خانه‌ای که در آن خلاع مهیا و موجود دارند. (آنندراج). خانه‌ای که پادشاهان و بزرگان دارند و آن خلاع متعدد برای بخشش قرار داده‌اند.

خلعت دادن. [خ / خ ع دَ] (مص مرکب) خلعت بخشیدن. بکسی خلعت برای انعام دادن. بخشیدن خلعت. اعطاء خلعت:

بسیار داد خلعتم اول وز آن سپس
بگرفت خیره باز به انجام خلعتش.
ناصرخسرو.

شبانگاه بمنزل او نقل کرده، بامدادش خلعت داده. (گلستان سعدی).

— خلعت دادن استاد؛ خلعت بخشیدن استاد به شاگرد بجهت تشویق او:

نیست ابرو اینکه بر بالای چشمت کرده جای
عین خوبی دیده‌ست استاد خلعت داده‌ست.
خالص (از آنندراج).

— ||خلعت بخشیدن اولیاء طفلی به استاد او قدردانی را، چون طفل در نزد آن استاد پیشرفت کرده است.

خلعتی. [خ / خ ع] (ص نسبی، اِ) آنچه بخلعت [illegible]. (یادداشت بخط مؤلف).

— اسب خلعتی؛ اسبی که هبه کرده شده: حُملان؛ اسب پیش‌کشی [1].

||آنچه عروس برای خویشان شوی از البسه بخانهٔ شوهر آرد. (یادداشت بخط مؤلف).

خلعت یافتن. [خ / خ ع تَ] (مص مرکب) خلعت گرفتن. خلعت بدست آوردن.

خلع روح. [خ ع] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جان خود بجسم دیگری انداختن این عملی است جوکیان را و خلع بدن مرادف آنست. (آنندراج) (غیاث اللغات).

خلع سلاح. [خ ع سِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به مادهٔ بعد شود.

خلع سلاح کردن. [خ ع سِ کَ دَ] (مص مرکب) یراق چین کردن. (یادداشت بخط مؤلف). سلاح کسی را از او گرفتن. او را بی‌سلاح کردن.

خلع کردن. [خ کَ دَ] (مص مرکب) بر کنار کردن. معزول کردن. (یادداشت بخط مؤلف): و آن پادشاه را نیز کس نشانده بودند، خلع کردند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی). ||برکندن. قلع کردن. ||بیرون کشیدن. ||بازکردن جامه را از تن. (یادداشت بخط مؤلف).

خلعلع. [خَ لَ لَ] (ع اِ) کفتار ماده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خل عنصل. [خَلْ لِ عُ صُ / صَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بپارسی سرکهٔ عنصل گویند چون دو درم از او بر نهار بیاشامند، بخرم و ضیق‌النفس و عرق‌النساء را نفع دهد و آواز را صاف گرداند و درد معده را دفع کند و مصروع را سودمند آید و چون در گوش چکانند گرانی گوش را ببرد و سرکهٔ عنصل چنین سازد که صد مثقال پیاز عنصل مشوی را در هشتصد مثقال سرکهٔ انگوری گذاشته دو هفته در آفتاب گرم نهند. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

خلعة. [خُ / خِ عَ] (ع اِ) گزیده مال. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خلعة. [خُ عَ] (ع اِمص) رهایی زن بر مالی که شوهرش از وی ستاند یا از غیر وی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خلعه. [خِ عَ] (ع اِ) خلعة. جامه و جز آن که بزرگی مر کسی را پوشاند. (از منتهی الارب). خلعت. (ناظم الاطباء):

برقع صبح چون براندازند
کوه‌را خلعه در سر اندازند. خاقانی.
از رنگ‌رنگ خلعه که فرموده‌ای مرا.
خاقانی.
هنگام آنکه خلعه دهد باغ را بهار
آن گنج زرفشان خزان اختیار کرد. خاقانی.

رجوع به خلعت شود. ||(مص) خلعت دادن کسی را. (منتهی الارب).

خلعه‌دوز. [خ عَ] (نف مرکب) دوزندهٔ خلعت. سازندهٔ خلعت:

فلک از سرخ و زرد شام و شفق
بر قدت خلعه‌دوز خواهد بود. خاقانی.

خلعه‌نورد. [خ عَ نَ وَ] (نف مرکب) آنکه خلعت می‌سازد. آنکه خلعت را آماده می‌کند:

داد بها یک چمن خلعتی از زرد و سرخ
خلعه‌نوردش صبا رنگرزش آفتاب. خاقانی.

خلعی. [خُ] (ص نسبی) منسوب به خلع که نوعی طلاق است. رجوع به خُلع در این لغت‌نامه شود.

— طلاق خلعی؛ طلاقی که از طریق خلع

---

[1] – مرحوم دهخدا آورده‌اند: این اسب را بدان جهت خلعتی گویند که چون بپادشاهی یا وزیری یا امیری اسبی پیشکش دهند آن بزرگ در مقابل این اسب خلعت می‌دهد؛ لذا این اسب را اسب خلعتی می‌نامند.

حاصل میشود. رجوع به خلع در این لغت‌نامه شود.

خلعی. (اِخ) علی‌بن حسن‌بن حسین‌بن محمد قاضی. رجوع به علی‌بن حسن‌بن حسین‌بن محمد قاضی در این لغت‌نامه شود.

خلعی. (اِخ) محمد افندی کامل الخلعی. او راست: ۱- الموسیقی الشرقی که با مساعدت ادریس بک راغب تألیف کرده. ۲- نیل‌الامانی فی ضروب‌الاغانی. (از معجم المطبوعات).

خلع ید. [خ َ ع ِ یَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به مادهٔ زیر شود.

خلع ید کردن. [خ َ ع ِ یَ کَ دَ] (مص مرکب) چیزی را از دست کسی درآوردن. بسلطهٔ کسی بر چیزی خاتمه دادن.

خلف. [خ َ] (ع اِ) سپس. نقیض قدام. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). پشت. وراء. (یادداشت بخط مؤلف)[1]. ||بعد. پس. (منتهی الارب): له معقباتٌ من بین یدیه و من خلفه یحفظونه من أمر الله ان الله لایغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بأنفسهم. (قرآن ۱۱/۱۳). إلا من ارتضیٰ من رسول فانه یسلک من بین یدیه و من خلفه رصداً. (قرآن ۲۷/۷۲). فرحین بما آتیهم الله من فضله و یستبشرون بالذین لم‌یلحقوا بهم من خلفهم ألا خوف علیهم و لا هم یحزنون. (قرآن ۱۷۰/۳).

غرقه اندر غفلت و در قال و قیل
ننگش آید آمدن خلف دلیل. مولوی.

||گروهی که پس گروه دیگر آیند. یقال: هولاء خلف سوء. ||سخن تباه. خطا. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). یقال: سکت الفاً و نطق خلفاً؛ یعنی از هزار کلمه سکوت کرد و چون بزبان آمد سخن خطا گفت: هوالردی من القول المخالف بعضه بعضاً. (اساس الاقتباس).

— قیاس خلف؛ اصطلاحی است منطقی. رجوع به قیاس خلف در این لغت‌نامه و اساس‌الاقتباس صص ۳۱۹-۳۲۴ شود.

||دم تیر و سر آن. ||کسی که در وی خیر نباشد. ||فرزند بد. ||فرزند صالح. یقال هو خلف صدق من ابیه. (این کلام وقتی گفته می‌آید که فرزندی بجای پدر نشیند و چون او رفتار کند). ||جمعی که رفته باشند از قبیله‌ای. ||جمعی که حاضر باشند از قبیله‌ای[2]. ||تبر کلان. ||تبر که یک سر داشته باشد. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||سر استر. ||نسل. ||کوتاه‌ترین استخوانهای پهلو. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ج، خُلوف.

— اضلاع خلف؛ عظام خلف.

— عظام خلف؛ اضلاع زور.

||جایگاهی که شترانی را در آنجا بازدارند. ||ماورای خانه. ||خیک کهنهٔ شیر. ||(اِمص) آب برکشی از چاه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خلف. [خ َ] (ع مص) آب برکشیدن برای اهل خود. یقال: خلف لاهله خلفاً. ||تباه گشتن نبیذ. ||تخلف کردن از یاران. یقال: خلف عن اصحابه. ||خوی بد گرفتن. یقال: خلف عن خلق ابیه. ||خلیفه و جانشین گردیدن. یقال: خلف فلانا فی اهله. ||جانشین کسی گردیدن که بر اثر هلاک او عوض ندارد، مانند پدر و مادر و برادر و در اینجا با کلمهٔ علی متعدی میشود. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). یقال: خلف الله علیک؛ یعنی خدا جانشین پدر یا هر گمشدهٔ تو شود و در همین معنی است خلف الله علیک خیراً و «خلف الله علیک بخیر». ||جانشین گردیدن از هلاک چیزی که عوض دارد و با «لام» متعدی می‌گردد. یقال: خلف الله لک و با «علی» در مال و امور شبیه به آن.

خلف. [خ ِ] (ع ص، اِ) مختلف. ||الجوج. ||علف که در تابستان روید. ||آنچه نزدیک شکم باشد از اضلاع فرد. ||سر پستان ماده‌شتر. ||انتهای پستان ماده‌شتر. ||دنبالهٔ سر پستان ماده‌شتر نقیض متقدم آن[3]. ||(اِمص) آب برکشی از چاه. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خلف. [خُ] (ع اِمص) دروغ. خلاف.

— برهان خلف؛ اثبات مطلوب به ابطال نقیض آن. قیاس خُلف. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

— خلف عهد؛ پیمان شکنی. (یادداشت بخط مؤلف).

— خلف عهد کردن؛ پیمان شکستن. (یادداشت بخط مؤلف).

— خلف قول؛ خلاف قول و پیمان. خلف عهد. (یادداشت بخط مؤلف).

— خلف قول کردن؛ پیمان و قول و قرار شکستن. (یادداشت بخط مؤلف).

— خلف وعده؛ عدم وفای وعده. (یادداشت بخط مؤلف).

— خلف وعده کردن؛ بوعده وفا نکردن. (یادداشت بخط مؤلف).

— دلیل خلف؛ برهان خلف. (یادداشت بخط مؤلف).

— قیاس خلف؛ برهان خُلف. (المنجد).

— هذا خلف؛ این برخلاف آنچه است که از پیش مسلم کردیم. (یادداشت بخط مؤلف).

||ج خلیف. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).

خلف. [خ ُ لُ] (ع اِ) ج خلیف. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خلف. [خ ُ لَ] (ع اِ) ج خالفة. ||ج خُلفة. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خلف. [خ َ لِ] (ع اِ) ج خلفة. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خلف. [خ َ لَ] (ع مص) میل کردن شتر بکرانه. یقال: خلف البعیر. ||آبستن شدن ماده‌شتر. منه: خلفت البعیر. ||چپه دست شدن. ||احوال گردیدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||بر پای چپ زور دادن در راه رفتن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خلف. [خ َ لَ] (ع اِ) آنکه سپس کسی یا چیزی رفته آید. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). قابل سلف. جانشین. بدل. عوض. (یادداشت بخط مؤلف):

بر ما امراکیست جز آنها که بر امت
خیرالبشرند و خلف اهل عبااند. ناصرخسرو.

زهی در بزرگی جهان را شرف
زهی از بزرگان زمان را خلف.
مسعودسعد سلمان.

در عهد این خلف دل اسلافش از شرف
بر قبهٔ مسیح مجاور نکوتر است. خاقانی.

در بقای او عوض ازهر... و خلف از هر غارب و عازب است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

مال در ایثار اگر گردد تلف
در درون صد زندگی آید خلف.
مولوی (مثنوی).

یکی رفت و دنیا ازو صدهزار
خلف ماند و صاحبدلی هوشیار.
سعدی (بوستان).

فلک راگهر در صدف چون تو نیست
فریدون و جم را خلف چون تو نیست.
حافظ.

— بئس‌الخلف؛ جانشین بد. (یادداشت بخط مؤلف).

— خلف سوء؛ جانشین بد. (یادداشت بخط مؤلف).

— خلف صدق؛ جانشین خوب. (یادداشت بخط مؤلف). وارث صالح. جانشین اهل. (ناظم الاطباء).

— نعم‌الخلف؛ جانشین خوب. (یادداشت بخط مؤلف).

۱- در این معنی بنابر قولی گاهی با الف و لام و بنا بر قول دیگر همیشه با الف و لام می‌آید.
۲- از اضداد است.
۳- در منتهی الارب آمده است: الخلف للناقة کالضرع للشاة.

||نسل. (یادداشت بخط مؤلف). پشت.
||فرزند صالح. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). یقال: هو خلف صدق من ابیه؛ اذا قام مقامه:

زین خلف جان پدر شاد است شاد
کاش کز خواب گران برخاستی. خاقانی.
با آنکه بهترین خلف دهرم
آید ز فضل و فطنت من عارش. خاقانی.
کاشکی آدم برجعت در جهان بازآمدی
تا بمرگ این خلف هر مرد و زن بگریستی.
خاقانی.

– خلف صدق؛ فرزند صالح. (یادداشت بخط مؤلف):

خلف صدقت ار منم بگذار

– ناخلف؛ فرزند طالح. (یادداشت بخط مؤلف).
||فرزند بد مانند خَلْف. در این معنی و معنی قبل (یعنی فرزند صالح خَلَف) و خَلْف هر دو برابرند و یا آنکه خَلف مخصوص به اشرار است. (ناظم الاطباء):

ای سر بسر تکلف و ای سر بسر طرف
ابلیس را نبیره و نمرود را خلف. بهرامی.
خلفت[1] راکه چشم بد مرساد
حرمت من نکو نمیدارد. خاقانی.

||مرید. شاگرد. (ناظم الاطباء).

خلف. [خَ لَ] (اِخ) نام او خلف‌بن احمد و او از پادشاهان سلسلهٔ صفاری است: پس از آنکه امیر ابوجعفر احمد کشته شد، پسرش امیر ابواحمد خلف بجای پدر نشست (سال ۳۵۲ هـ.ق.). و خلف در امارت سیستان طاهربن علی تمیمی را که از طرف مادر به علی‌بن لیث برادر عمرو لیث و یعقوب منسوب بود با خود شریک ساخت. خلف در سال ۳۵۳ هـ.ق. بعزم حج عازم بیت‌الله شد و طاهربن علی را بجای خود در سیستان گذاشت. اما چون از حج برگشت طاهر او را بسیستان راه نداد و خلف ناچار بمنصوربن نوح پناه برد و بیاری او بسیستان آمد؛ طاهر که تاب مقاومت نداشت شهر را خالی کرده و بحدود هرات رفت، ولی پس از آنکه از پراکنده‌شدن یاران خلف آگاه‌شد، بر سیستان تاخت و خلف بار دیگر از امیر منصور کمک گرفت و بشهر خود برگشت و در سال ۳۵۹ هـ.ق. بر سیستان مستقر گردید. بعد از چندی خلف نسبت بمنصور سامانی راه خلاف پیش گرفت و از ارسال مال و هدایایی که فرستادن آنها را ملتزم شده بود، استنکاف ورزید. منصور هم برای سرکوبی او، سپاهی بسیستان فرستاد و تا سال ۳۷۳ هـ.ق. حال کشمکش دوام داشت تا عاقبت غلبه با خلف شد و مخالفین او همه مغلوب گردیدند. خلف‌بن احمد تا ماه صفر ۳۹۳ هـ.ق. بر سیستان امیر بود، لیکن او در سه سال اخیر امارت خود با سلطان محمود غزنوی در زدوخورد بود و عاقبت در تاریخ مذکور تسلیم سلطان شد. ابتداء محمود او را بگوزگانان فرستاد، لیکن چون بعدها سلطان فهمید که وی پنهانی با ایلک‌خان افراسیابی راه دارد؛ امر داد او را حبس کردند و خلف در ۳۹۹ هـ.ق. در زندان مرد. او آخرین شاهزادهٔ معروف خاندان صفاری است چه بعد از او اگرچه تنی چند در سیستان به ادعای منسوب بودن به این تیره برخاستند و از جانب پادشاهان سلسله‌های دیگر بحکومت آن سامان رسیدند، لیکن از میان ایشان کسی برنخاست که در تاریخ، صاحب اسم و عنوان معتبر شود و شایستهٔ ذکر باشد. امیر خلف‌بن احمد، مردی دیندار و ادب‌پرور و شعردوست و فاضل بود. جمعی از علمای زمان بنام او بزبان عربی تفسیری بزرگ بر قرآن نوشته‌اند و شعرای نامی، مانند ابوالفتح علی‌بن محمد بستی و ابومنصور محمدبن عبدالملک ثعالبی و ابوالفضل احمدبن حسین بدیع‌الزمان همدانی او را مدحها گفته‌اند، مخصوصاً بدیع‌الزمان ذکرخیر او را با مدیحه‌ها که از خلف گفته جاوید ساخته است. (از تاریخ سیستان). رجوع به تاریخ گزیده ص ۳۷۵، ۳۸۲ چ ۲ تهران شود:
خلف برافتاد. (تاریخ بیهقی). خلف‌بن احمد والی سیستان بود. (تاریخ بیهقی).

چو سیستان ز خلف ری ز رازیان بسته.
ناصرخسرو.

خلف. [خَ لَ] (اِخ) نام او خلف‌بن العباس است ابوالقاسم خلف‌بن العباس الزهراوی در حدود سنهٔ ۴۰۰ هـ.ق. بدنیا آمد. بعدها طب آموخت و طبیب فاضلی شد و از علم ادویه مفرده و مرکبه اطلاع کافی بهم برآورد. علاج او نکوست [illegible] را تصانیف در صناعت طب است که مشهورترین آنها کتاب: التصریف لمن عجز عن التالیف است که بسال ۱۸۸۸ م. در آکسفرد با ترجمهٔ لاتینی بچاپ رسید. (از معجم المطبوعات).

خلف. [خَ لَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد. واقع در نوزده‌هزاروپانصدگزی شمال آغ‌کند و ده‌هزارگزی شوسهٔ هروآباد به میانه. این دهکده کوهستانی و معتدل و دارای ۳۵۴ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات. شغل گله‌داری و صنایع دستی جاجیم و گلیم بافی. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خلف. [خَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان طبس مسینا. بخش درمیان شهرستان بیرجند. واقع در چهل‌هزارگزی شمال خاوری درمیان سر راه مالرو عمومی درمیان. این دهکده در جلگه واقع و گرمسیری و دارای ۲۲۴ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، شلغم، چغندر و شغل اهالی زراعت و مالداری. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خلف. [خَ لَ] (اِخ) ابن ابی‌الفضل. ملقب به بهاءالدوله. رجوع به بهاءالدوله خلف ابن ابی‌الفضل در این لغت‌نامه و تاریخ سیستان شود.

خلف. [خَ لَ] (اِخ) ابن ابی‌القاسم الازدی. رجوع به ابن‌البرزعی در این لغت‌نامه و اعلام زرکلی چ ۱ ج ۱ ص۲۹۴ شود.

خلف. [خَ لَ] (اِخ) ابن احمد. رجوع به خلف آخرین پادشاه صفاری شود.

خلف. [خَ لَ] (اِخ) ابن احمد سیستانی رجوع به خلف آخرین پادشاه صفاری شود.

خلف. [خَ لَ] (اِخ) ابن احمر خراسانی، مکنی به ابومحرز. رجوع به ابومحرز در این لغت‌نامه شود.

خلف. [خَ لَ] (اِخ) ابن ایوب جوهری، مکنی به ابولولید تابعی بود. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به ابوالولید خلف‌بن ایوب جوهری در این لغت‌نامه شود.

خلف. [خَ لَ] (اِخ) ابن تمیم، مکنی به ابوعبدالرحمن. او تابعی بود. رجوع به ابوعبدالرحمن خلف تابعی و عیون الاخبار ج ۲ ص ۲۶۱ و ۲۸۷ شود.

خلف. [خَ لَ] (اِخ) ابن حبیب، مکنی به ابوسعید. تابعی بود. رجوع به ابوسعید خلف شود.

خلف. [خَ لَ] (اِخ) ابن حیان احمر فرهانی بصری یا خراسانی، مکنی به ابومحرز رجوع به ابومحرز خلف‌بن حیان در این لغت‌نامه شود.

خلف. [خَ لَ] (اِخ) ابن ربیع. یکی از ممدوحان منوچهری است. (یادداشت بخط مؤلف):

گل با دوهزار کبر و ناز و صلف است
زیرا که چو معشوقهٔ خواجه خلف است.
منوچهری.

خلف. [خَ لَ] (اِخ) ابن سالم محزمی، مکنی به ابومحمد. از تابعان بود. (یادداشت بخط مؤلف).

خلف. [خَ لَ] (اِخ) ابن عباس، مکنی به ابی‌القاسم طبیب قرطبی. او راست کتابی در طب و جراحی که بنزد اروپائیان بنام آلبوکازیس مشهور است. نام دیگر او ابوالقاسم زهراوی است. رجوع به ابوالقاسم زهراوی در این لغت‌نامه و اعلام زرکلی ج ۱

---

۱ - در این بیت ممکن است خلف مطلق فرزند و جانشین باشد.

نسمین شهرستان اردبیل. واقع در بیست‌هزارگزی خاور اردبیل و ۴۵هزارگزی شوسهٔ اردبیل به آستارا. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و ۱۵۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و چاه و محصول آنجا غلات. حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی قالی‌بافی است. راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۹۴).

خلفی. [خَ] (ص نسبی) پشتی. عقبی. چیزی که در پس واقع شود. ضد قدامی. (ناظم الاطباء). (از: خلف عربی + یای نسبت فارسی).

خلفی. [خَ لَ] (ص نسبی) متوالی. پی‌درپی. (ناظم الاطباء). (از: خَلَف عربی + یای نسبت فارسی).

خلفی. (اِخ) شعبه‌ای است از رود جراحی. (یادداشت بخط مؤلف).

خلفیان. [خَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر. واقع در سی‌هزارگزی و پانصدگزی خاور اهر و دوازده‌هزاروپانصدگزی شوسهٔ اهر به خیاو. این دهکده کوهستانی با آب و هوای معتدل و دارای ۱۸۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی گلیم‌بافی است. راه این دهکده مالرو است و آن محل قشلاق ایل چلبیانلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

خلفین. [خِ فَ نِ] (ع اِ) بصیغهٔ تثنیه، مثنی خِلف. (منتهی الارب) (از تاج العروس). منه: ولدت الشاة خلفین؛ زاد گوسفند سالی نر و سالی دیگر ماده.

– ذات خلفین؛ تیر دو سر. (منتهی الارب). ج، ذوات‌الخلفین.

خلفین. [خَ فَ نِ] (ع اِ) بصیغهٔ تثنیه مثنی خلف [خَ فَ] (منتهی الارب).

– ذات‌الخلفین؛ تیر دو سر. ج، ذوات الخلفین.

خلفیة. [خَ لَ فی یَ] (اِخ) گروهی از خوارج عجارده و از یاران خلف خارجی که از خوارج کرمان و مکرانند و خیر و شر را مطلقاً بخدا نسبت می‌دهند و می‌گویند: با آنکه کودکان مشرکان ارتکاب هیچ عمل خلافی نکرده، و برای آفرینندهٔ مطلق انبازی نجسته‌اند، باز در دوزخ جای دارند. رجوع به تعریفات جرجانی و کشاف اصطلاحات فنون شود.

خلفیة. [خَ لَ فی یَ] (اِخ) پیروان خلف‌بن عبدالصمد یکی از فرق پنجگانهٔ زیدیه‌اند. آنها می‌گویند که نماز در پشت سر امام جایز نیست. رجوع به بیان الادیان و خطط ج۴ ص۱۷۸ و خاندان نوبختی ص۲۵۵ و مفاتیح العلوم ص۲۱ شود.

خلق. [خَ] (ع مص) آفریدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ابداع کردن. احداث کردن. ایجاد کردن: قال کذلک قال ربک هو علی هین و قد خلقتک من قبل و لم تک شیئاً. (قرآن ۹/۱۹). ولقد خلقنا الانسان من صلصال من حمأٍ مسنون و الجان خلقناه من قبل من نار السموم. (قرآن ۱۵/۲۶-۲۷). ولقد جئتمونا فرادی کما خلقنا کم اول مرة و ترکتم ما خولنا کم وراء ظهورکم و مانری معکم شفعائکم الذین زعمتم انهم فیکم شرکاء لقد تقطع بینکم وضل عنکم ما کنتم تزعمون. (قرآن ۹۴/۶). || املس و نرم گردانیدن چیزی را. منه: خلق الشیء. || ساختن سخن و غیر آن. منه: خلق الکلام و غیره. || بربافتن دروغ. منه: خلق الافک. || اندازه کردن و دوختن نطع و ادیم. منه: خلق النطع والادیم. || اندازه کردن پیش از بریدن. تقریر کردن. (یادداشت بخط مؤلف). || برابر کردن چوب. (از منتهی الارب) (از لسان‌العرب) (از تاج العروس). منه: خلق العود؛ برابر کرد چوب را.

خلق. [خَ] (ع اِمص) آفرینش. (از منتهی الارب). ابداع. احداث. ایجاد. (یادداشت بخط مؤلف):

آدمیزاد زین هنر بیچاره گشت
خلق دریاها و خلق کوه و دشت. مولوی.

– خلق جدید؛ در اصطلاح صوفیان، عبارتست از: اتصال امداد وجود از نفس حق در ممکنات. (از کشاف اصطلاحات فنون).

– خلق شدن؛ موجود شدن. (ناظم الاطباء).

– || حاضر شدن. (ناظم الاطباء).

– || زائیده شدن. (ناظم الاطباء).

– || آفریده شدن. (ناظم الاطباء).

– || [illegible]شدن. (ناظم الاطباء).

– [illegible]ردن؛ آفریدن. احداث کردن.

– عالم خلق؛ ناسوت مقابل عالم امر و آن عالمی که موجود بماده و مدت باشد. مثل افلاک و عناصر و موالید ثلاثه یعنی جمادات و نباتات و حیوانات که این عالم را شهادت و عالم ملک و عالم خلق می‌گویند. (از کشاف اصطلاحات فنون): تسلیم کرد سر آنکس را که امر و خلق از اوست. (تاریخ بیهقی).

خلق. [خَ] (ع اِ) مردمان. (ناظم الاطباء). مردم. (یادداشت بخط مؤلف):

همی برآیم با آنکه برنیاید خلق.
بوالعباس (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).

این چه ترفند است ای بت که همی گوید خلق
که سقر باشد فرجام ترا مستقرا. خسروانی.

فرزانه‌تر از تو نبود هرگز مردم
آزاده‌تر از تو نبرد خلق گمانه. خسروی.

گردگل سرخ اندر خطی بکشیدی
تا خلق جهان را بفکندی بخلالوش. رودکی.

هیچ راحت می‌نبینم در سرود و رود تو
جز که از فریاد و زخمهات خلق راکاتوره‌هاست.
رودکی.

تاکی گویی که خلق گیتی
در هستی و نیستی لئیمند
چون تو طمع از جهان بریدی
دانی که همه جهان کریمند. رودکی.

ز دشمن پرستند خلق جهان
بر او آفرین از کهان و مهان. فردوسی.

ابا داور پاک گفتم براز
که‌ای چارهٔ خلق و خود بی‌نیاز. فردوسی.

بدان جای سیمرغ را لانه بود
که آن خانه از خلق بیگانه بود. فردوسی.

بیزدان بود خلق را رهنمای
سر شاه خواهد که ماند بجای. فردوسی.

ای بحری و بآزادگی از خلق پدید. فرخی.

پی نام و تنگند خلق زمانه. فرخی.

از آب زنده بود خلق وز آب نیست گریز.
عنصری.

کز خلق بخلقت نتوان کرد قیاسی.
منوچهری.

شاه جهان بوسعید ابن یمین دول
حافظ خلق خدا ناصر دین امم. منوچهری.

در دار فنا اهل بقا خلق ندیده‌ست
از اهل بقائی تو و در دار فنائی. منوچهری.

همه کار جهان بر خلق راز است
قضا را دست بر مردم دراز است.
(ویس و رامین).

قوت پیغمبران معجزات آمد، یعنی چیزها که خلق از آوردن مانند آن عاجز آیند. (تاریخ بیهقی). خدای تعالی بر خلق روی زمین واجب کرد که بدان دو قوه بباید گردید. (تاریخ بیهقی).

از سخاء تو نا گوارگرفت
خلق را یکسر و مثم ناهار. زینبی.

یکی تن وی و خلق چندین هزار
برون آمد و کرد دین آشکار. اسدی.

باغ نیکو بیاراست از بهر خلق یزدان
فردوس گوی خواهی خواهیش نام کن دین.
ناصرخسرو.

تو ای غافل یکی بنگر در این خلق
که‌می ناخورده گشتستند مستان.
ناصرخسرو.

خلق همه یکسره نهال خدایند
هیچ نه برکن از این نهال و نه بشکن
خون بناحق کندن اویست
دل ز نهال خدای آکندن برکن. ناصرخسرو.

روزیست از آن پس که در آن روز نیابند
خلق از حکم عدل نه ملجاء و نه منجاء.
ناصرخسرو.

خویشتن را خلق مکن بر خلق
برد تو بهتر از کهن دیباست.
مسعودسعد سلمان.
پس ابراهیم و اسماعیل بپرداختند از خانه و خلق را به حج خواندند. (مجمل التواریخ و القصص).
مرد هنرمند در میان خلق ظاهر شود. (کلیله و دمنه). چندانکه خلق بیارامید زن حجام بیامد. (کلیله و دمنه). ایزد مرا میان خلق مثله و فضیحت نگرداند. (کلیله و دمنه).
خلق را زیر گنبد دوار
دیده‌ها کور و خواندنی بسیار. سنائی.
بخدا گر ز خلق هیچ آید. سنائی.
زین سبز مرغزار نجوید حیات از آنک
قصاب حلق خلق بود گوسفند او. خاقانی.
همه دوستی ورز با خلق لیک. خاقانی.
ز خلق گوشه گرفتم که تا همی ساید
کلاه‌گوشه همت بچرخ دوارم. خاقانی.
خلق هفتادوسه فرقه کرده هفتادودو حج.
خاقانی.
خلقی از خدم و حشم او در آن اوجال و اوحال بفنا رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). خلق بسیار از لشکر حسین در آن مصاف و معارک بقتل آمدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
بهر حاجت که خلق آغاز کرده
دری دارد چو دریا باز کرده. نظامی.
از قیاسش خنده آمد خلق را
کوچو خود پنداشت صاحب‌دلق را. مولوی.
خلق را تقلیدشان بر باد داد
ای دوصد لعنت بر این تقلید باد. مولوی.
خلقی متعصب بر وی گرد آمدند. (گلستان سعدی). چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهی است تو مر خلق را چرا پریشان می‌کنی. (گلستان سعدی).
طریقت بجز خدمت خلق نیست. سعدی.
آنکه محتاج خلق نیست خداست. اوحدی.
خلق را روی در کمالی هست
بجز این خورد و خواب حالی هست.
اوحدی.
خلق محتاج و دیده‌ها باز است
کارمردم بساز ارت ساز است. اوحدی.
- از خلق گوشه گرفتن؛ عزلت گرفتن. انزوا گرفتن.
- خلق چهاریاد؛ نامی است که ترکها بخود داده‌اند. (ناظم الاطباء).
- خلق عدالت؛ نامی که مردمان ایران بخود داده‌اند. (ناظم الاطباء).
||آفریده. مخلوق. (منتهی الارب).
- خلق آتشین؛ شیاطین. جنیان. (ناظم الاطباء).
- خلق‌الله؛ آفریدهٔ خدا. مردمان.
- خلق عالم؛ آفریده‌های دنیا. موجودات فناپذیر. (ناظم الاطباء).
||حاضر. موجود. ||زائیده شده. ||قوم. طایفه. جمعیت. (ناظم الاطباء).

خلق. [خُ لُ / خُ لْ] (ع اِ) خوی. طبع. (از منتهی الارب). نهاد. سرشت. خصلت. مزاج. طبیعت. مشرب. سیرت. (ناظم الاطباء): اِنک لعلیٰ خُلُقٍ عظیم. (قرآن ۶۸/۴).
زین دادگری باشی وزین حق بشناسی
کز خلق بخلقت نتوان کرد قیاسی.
منوچهری.
هزار بار ز عنبر شهی‌تر است بخلق
هزار بار ز آهن قوی‌تر است بپاس.
منوچهری.
و آن پاک‌روح را بود از عملهای نیکو و خلقهای پسندیده آنچه بلند سازد، درجهٔ او را در میان امامان صالح. (تاریخ بیهقی).
از خلق اوست چشمهٔ خورشید
وز خلق اوست عنبر اشهب.
مسعودسعد سلمان.
ای خلق تو چو مشک وز مشکت مرا نسیم
وی لفظ تو چو شهد وز شهدت مرا شفا.
مسعودسعد سلمان.
گویی‌که ز خلق دشمنت خیزد
هنگام سپیده‌دم دم سرد. مسعودسعدسلمان.
اگر شکل خلقش پدید آمدی
شکفته یکی بوستان آمدی. (کلیله و دمنه).
دل او ثانی خورشید فلک دانم باز
خلق او ثالث سعدان بخراسان یابم. خاقانی.
شاها عرب نژادی هستی بخلق و خلقت
شاه بشر چو احمد شیر عرب چو حیدر.
خاقانی.
از دم خلق تو در مسدس گیتی
بوی مثلث بهر مشام برآید. خاقانی.
عمر چون آبست و وقت او را چو جو
خلق پاکیزه‌ش نیک جوی عمر تو. مولوی.
تو نیز اگر بدم بینی اندر سخن
بخلق جهان آفرین کار کن.
سعدی (بوستان).
یکی خوب خلق خلق‌پوش بود
که‌در مصر یکچند خاموش بود. سعدی.
- بدخلق[1]؛ بدخو. عصبانی.
- بدخلقی؛ بدخویی. عصبانیت.
- پسندیده‌خلق؛ خوش‌خلق.
- حسن‌خلق؛ حسن‌خو. خوش‌خوئی.
- خلق آتشین؛ غضب. تندی مزاج. (ناظم الاطباء).
- خلق نیکو؛ خوی خوب.
- خوش‌خلق؛ خوش‌خو.
- خوش‌خلقی؛ خوش‌خویی.
- سوء خلق؛ بدخوئی.
- کژخلق؛ بدخو. تندمزاج. عصبانی.
- کژخلقی؛ بدخویی. تندمزاجی. عصبانیت.
- نکوخلق؛ خوش‌خلق.
||دین[2]. ج، اخلاق. ||ملاطفت[3]. ||ادب. ||جسارت. (ناظم الاطباء).

خلق. [خَ لِ] (ع ص، اِ) ابر مستوی که در آن احتمال باران باشد. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خلق. [خَ لَ] (ع ص) کهنه. (مذکر و مؤنث در آن یکسانست). پاره. از بین رفته. (یادداشت بخط مؤلف). ج، خُلقان: جبه‌ای داشت حسنک... خلق‌گونه. (تاریخ بیهقی). بخواندند و با آن جامهٔ خلق پیش آمد و زمین بوسه داد و بایستاد. (تاریخ بیهقی).
نوها همه خلق شود و هرگز
نشنید کس که نو شد خلقانی. ناصرخسرو.
تیغ و قرآن ورا شده معجز
نشود شرع او خلق هرگز. سنائی.
نقل است که قصد... و جامه خلق داشت، راه ندادندش. حالتی بر او پدید آمد، گفت: با دست تهی بخانهٔ دیو راه نمی‌دهند؛ بی‌طاعت به خانهٔ رحمن چنین راه دهند. (تذکرة الاولیای عطار). بکشتی دربودم و مرا کشتی‌بان نمی‌شناخت. جامه‌ای خلق داشتم و مویی دراز و بر حالی بودم که از آن اهل کشتی جمله غافل بودند. (تذکرة الاولیای عطار).
بل قضا حق است و جهد بندهٔ حق
هین مباش اعور چو ابلیس خلق. مولوی.
بازگرد از کفر سوی دین حق
ورنه در نار ابد مانی خلق. مولوی.
درد باغت گر خلق پوشید مرد
خواجگی خواجه را آن کم نکرد. مولوی.
- خلق کردن؛ خوار کردن:
خویشتن را خلق مکن بر خلق
برد نو بهتر از کهن دیباست. مسعودسعد.

---

۱ - در این ترکیبات همه جا خلق بضم خاء و سکون لام می‌آید چه در نزد پارسیان این تلفظ از تلفظ خلق بضم خاء و لام معمول‌تر و متداول‌تر است.
۲ - در تعریفات جرجانی آمده است: خلق عبارتست از هیئتی که برای نفس پیدا میشود و در آن راسخ می‌گردد بوجهی که افعال از نفس بسهولت و بی‌اندازه فکری سر میزند. حال اگر این هیئت مصدر اعمال جمیله باشد، آنرا خلق حسن می‌گویند و اگر مصدر اعمال قبیحه، آنرا خلق قبیح می‌نامند. اما چرا در تعریف خلق گفته میشود که آن هیئت راسخی است در نفس بدان جهت است آنکه بر سبیل نذور بذل مال می‌کند، او را نمی‌توان گفت که خلق سخاء دارد و همچنین آنکه در حالت غضب یا سختی از آتشین مزاجی اجتناب میکند، نمی‌توان گفت او را خلق حلم است. برای اطلاع بیشتر به کشاف اصطلاحات فنون رجوع شود.
۳ - در این معنی و دو معنی بعد از آن کلمهٔ خلق بضم خاء و سکون لام می‌آید.

و اکنون سبب تهمت یکدیگر... دیگر: چنین خویش را خوار و خلق کرده‌اند. (جهانگشای جوینی).

خلق. [خَ لَ] (ع مص) کهنه شدن جامه. ||نرم و تابان گردیدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خلق. [خَ لِ] (ع ص) خوش‌خوی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خلق. [خَلْ لَ] (ع ص) زن رتقاء؛ یعنی بسته‌فرج. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خلق‌آباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد. واقع در سیزده‌هزارگزی شمال مشهد. این دهکده در جلگه واقع با آب و هوای معتدل و ۶۷۴ تن سکنه. آب آن از قنات و محصولات آنجا غلات. شغل اهالی زراعت، قالیچه و کرباس بافی و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خلق آتشین. [خَ قِ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از شیاطین و جنیان است. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

خلق آتشین. [خُ قِ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از غضب و تندی مزاج مردم است. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

خلق‌آزار. [خَ] (نف مرکب) مردم‌آزار. (ناظم الاطباء):

پسندیده‌ست بخشایش ولیکن
منه بر ریش خلق‌آزار مرهم.
سعدی (گلستان).

خلق‌آزاری. [خَ] (حامص مرکب) مردم‌آزاری. (ناظم الاطباء).

خلقا. [خَ قَنْ] (ع ق) از حیث خلق. از حیث آفرینش. (یادداشت بخط مؤلف): کان اشبه الناس برسول الله خلقا و خلقا و منطقاً.

خلقا. [خُ قَنْ] (ع ق) از حیث خلق. از حیث خو. (یادداشت بخط مؤلف): کان اشبه الناس برسول الله خلقا و خلقا و منطقاً.

خلقاء. [خَ] (ع ص) مؤنث اخلق. رجوع به اَخلَق در این لغت‌نامه شود. ||سم بی‌شکاف. ||زن رتقاء؛ یعنی زن بسته‌فرج. ||صخرهٔ بی‌شکاف. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

— صخرة خلقاء؛ سنگ املس. (منتهی الارب). ||(اِ) شکستگی. ||پهلوی شتر و جز آن[1]. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). یقال: ضربت علی خلقاء جنبه.

خلقان. [خُ] (ع ص، اِ ج خَلَق، کهنه و فرسوده. در نظم و نثر فارسی بصورت مفرد بکار رفته است:

کهن کند بزمانی همان کجا نو بود
و نو کند بزمانی همان که خلقان بود.
رودکی.

خلقانش کرد جامهٔ زنگاری
این تند و تیز باد فرودینا. دقیقی.

بدان امید که نانیْ به ایمنی بخورند
غریب‌وار بپوشند جامهٔ خلقان[2]. فرخی.

در راه ابوالفتح بستی را دیدم خلقانی پوشیده و مشکی در گردن. (تاریخ بیهقی).

آدمی از چهار چیز تا گزیر بود: اول نانی، دوم خلقانی، سوم ویرانی، چهارم جانانی. (قابوسنامه).

چو از برج حمل خورشید اشارت کرد زی صحرا
بفرمانش به صحرا بر مطراگشت خلقانها.
ناصرخسرو.

چه طمع داری در حلهٔ صدرنگ بهشت
چون بدرویش یکی خرقهٔ خلقان ندهی.
ناصرخسرو.

در هنر حله‌ای نپوشد خلق
که بر خلق او نه خلقانست.
مسعودسعدسلمان.

در زاویه برنج و تاریکم
با پیرهن سطبر و خلقانم.
مسعودسعد سلمان.

جامهٔ دشمنانش خلقان باد.
مسعودسعد سلمان.

مرد را در لباس خلقان جوی
گنج در جایهای ویران جوی. سنائی.

گفت این جامه سخت خلقانست
گفت هست آن من چنین ز آنست. سنائی.

آسمان نیز مرید است چو من زآن گه صبح
چا کاین ازرق خلقان بخراسان یابم. خاقانی.

ببازار خلقان‌فروشان همت
طراز کرم را بهائی نبینم. خاقانی.

نیستم خاقانی آن خلقانیم کآن مرد گفت
چنین به جون بجمع ژنده‌پوشان اندرم.
خاقانی.

تیغت که مطرا کرد این عالم خلقان را
خورشید لقب دادش قصار جهانداری.
خاقانی.

وز آن پس که خلقان او تازه کرد. نظامی.

خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامهٔ خلقان خود از آن عزیزتر است. (گلستان سعدی).

قبا بر قد درویشان چنان زیبا نمی‌آید
که آن خلقان گردآلود بر بالای درویشان.
سعدی.

صاحبدل و نیک‌سیرت و علامه
گوکفش دریده باش و خلقان جامه. سعدی.

رجوع به خلق شود.

خلقان. [خَ] (اِ) ج خَلق:

تا حشر کرد دهر بملکت ضمان از آنک
جودت همی بروزی خلقان ضمان کند.
مسعودسعد.

کوتوال را گفت تا پیاده تمام گمارد از پس خلقانی تاکوشک. (تاریخ بیهقی).

خلقان‌فروش. [خُ فُ] (نف مرکب) کهنه‌فروش. آنکه متاع و کالای کهنه می‌فروشد. (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

خلقانی. [خُ] (ص نسبی) کهنه‌خر. آنکه کالا و متاع کهنه می‌خرد. (یادداشت بخط مؤلف) (از انساب سمعانی). ||آنکه کالای کهنه می‌فروشد. کهنه‌فروش. (یادداشت بخط مؤلف).

خلق‌الساعة. [خَ قُسْ سا عَ] (ع ص مرکب) دفعةً موجود شده. قدما گمان می‌کردند که بعضی حشرات خلق‌الساعة یعنی بی‌وسائل تناسل دفعه موجود می‌شوند. (از کشاف اصطلاحات فنون).

خلق‌الله. [خَ قُلْ لاه] (ع اِ مرکب) آفریدهٔ خدا. ||در تداوم عامیانه، مردم. (یادداشت بخط مؤلف).

— ای خلق‌الله؛ ایهاالناس. ای مردمان.

خلق‌بخشی. [خَ بَ] (حامص مرکب) بخشش خلق. عفو خلق. گذشت از خلق:

لقمه‌بخشی آید از هر کس بکس
خلق‌بخشی کار یزدانست و بس. مولوی.

خلق‌پسند. [خَ پَ سَ] (نمف مرکب). مورد پسند خلق. مورد علاقهٔ مردم.

خلق‌پسندی. [خَ پَ سَ] (ص نسبی مرکب) منسوب به پسند مردم. متعلق به پسند مردم. (یادداشت بخط مؤلف).

خلق‌پوش. [خَ لَ] (نف مرکب) کهنه‌پوش. پوشندهٔ لباس کهنه. ||کهنه‌پوش از درویش و صوفی:

یکی خوبروی و خلق‌پوش بود
که در مصر یک چند خاموش بود.
سعدی (بوستان).

خلقت. [خِ قَ] (ع اِ) نهاد. فطرت. طبیعت. خمیره. طبع. سرشت. آب و گل. گوهر. گهر. (یادداشت بخط مؤلف). چِلْت. (زمخشری):

گر نتواند که شود خوک میش
زآن شره و نحس در او خلقت است.
ناصرخسرو.

من دنیا را بدان چاه... مانند کردم... و آن چهار مار را بطبایع که عماد خلقت آدمی است. (کلیله و دمنه).

— امثال:

خلقت زیبا به از خلعت دیبا.

---

۱ - دو ترکیب زیر در زبان عرب دربارهٔ خلقاء است. الف: خلقاء الغار؛ باطن غار. ب: خلقاء الجبهة؛ جای هموار و برابر از پیشانی. (از منتهی الارب).

۲ - گاهی صفت اسم مفرد نیز می‌آید. (یادداشت بخط مؤلف).

||آفرینش. (یادداشت بخط مؤلف):
کرا نیست از سر خلقت خبر
چو زیتها بپرسی شود کر و لال.
ناصرخسرو.
خلقت ملاحظه در آفرینش. (قاموس مقدس). ||صورت (السامی فی الاسامی). در کشاف اصطلاحات فنون خلقت چنین تعریف شده است: در لغت، آفرینش باشد چنانچه در صراح گفته و علما در تفسیر آن اختلاف کرده‌اند. بعضی گفته‌اند مجموع شکل و رنگ آدمی را گویند و آن از کیفیات مختصه بکمیاتست و بعضی دیگر گفته‌اند شکل منضم بلون را خلقت گویند و جمعی دیگر گفته‌اند کیفیتی است حاصل از اجتماعی شکل و لون، چنانکه در شرح مقاصد آمده است.
- خلقت اصلیه؛ خلقتی که در اکثر افراد نوع معینی است.

خلق تر. [خ َ ل َ ت َ] (ص تفضیلی) کهنه‌تر. ژنده‌تر: و کار عالم هر سال بی‌رونقتر می‌گشت و لباس معاش خلق هر ماه خلق‌تر می‌شد. (جهانگشای جوینی).

خلقت کردن. [خ ِ ق َ ک َ د َ] (مص مرکب) آفریدن. (یادداشت بخط مؤلف).

خلق تنگ. [خ ُ ت َ] (ص مرکب) عصبانی. غضبنا ک. (یادداشت بخط مؤلف).

خلق تنگی. [خ ُ ت َ] (حامص مرکب) عصبانیت. غضبنا کی. (یادداشت بخط مؤلف).

خلق جهان. [خ َ ق ِ ج َ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مردمان عالم. مردم جهان:
چو زر و گوهر باشد عزیز خلق جهان
جهان بگیرد روزی بدانش و گوهر. سوزنی.

خلق خوش. [خ ُ ق ِ خو َ / خ ُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خوی خوب. خوی خوش. (یادداشت بخط مؤلف).

خلقدونس. [خ َ ق ِ ن ِ] (اِخ) نام دیگر کالسدون که ناحیتی است. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به کالسدون در این لغت‌نامه شود.

خلقدونه. [خ َ ق ِ ن ِ] (اِخ) نام دیگر کالسدون. رجوع به کالسدون در این لغت‌نامه شود.

خلقدونیه. [خ َ ق ِ ی َ] (اِخ) نام دیگر کالسدون است. رجوع به کالسدون در این لغت‌نامه شود: در این شهر سنودس چهارم منعقد گشت. (آثار الباقیه).

خلق ساعه. [خ َ ق ِ ع َ / ع ِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خلق‌الساعة. دفعةً موجودشده:
ز کین و مهرش چون خلق ساعه اندر ملک
همی فزاید خویش و تبار آتش و آب.
ابوالفرج رونی.

خلق سوز. [خ َ] (نف مرکب) سوزندهٔ مردمان. آتش‌زنندهٔ مردم:
هفت دریا را در آشامد هنوز
کم‌نگردد سوزش آن خلق‌سوز. مولوی.

خلق‌سوزی. [خ َ] (حامص مرکب) مردمان‌سوزی. مردم‌سوزی:
میرست بباغ دلفروزی
میکرد بغمزه خلق‌سوزی. نظامی.

خلق‌شکار. [خ َ ش ِ] (ص مرکب) شکارکنندهٔ مردم. بدام‌اندازندهٔ مردم:
بازِ جهان تیزپرّ و خلق‌شکار است
بازِ جهان را بجز شکار چه کار است؟
ناصرخسرو.

خلق عالم. [خ َ ق ِ ل َ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مردمان. بریه. انام. (یادداشت بخط مؤلف).

خلق عظیم. [خ ُ ق ِ ع َ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خوی بزرگ.

خلق کردن. [خ َ ک َ د َ] (مص مرکب) ساختن. آفریدن. (یادداشت بخط مؤلف).
- خلق‌الافک؛ ساختن دروغ. (زمخشری).

خلق‌گونه. [خ َ ل َ ن َ / ن ِ] (ص مرکب) شبیه به کهنه. کهنه‌شده: چنانکه بنده شنود آن شغل خلق‌گونه شده است. (تاریخ بیهقی).

خلق محمدی. [خ ُ ق ِ م ُ ح َ م ْ م َ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از خلق خوش. (یادداشت بخط مؤلف).

خلقة. [خ َ / خ ِ ق َ] (ع مص) خلق. آفریدن. ||(اِمص) آفرینش. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خلقة. [خ ُ ق َ] (ع اِمص) ملاست. نرمی. تابانی. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خلقة. [خ َ ل َ ق َ] (ع اِ) ابر مستوی. ||باران. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خلقة. [خ َ ل ِ ق َ] (ع ص) پرباران. منه: سحابة خلقة؛ ابری که در آن اثر باران باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

خلقی. [خ ِ قی ی] (ع ص نسبی) منسوب به خلقت. طبیعی. گهری. گوهری. مادرزاد. مادرآورد. جبلی. فطری. خداداد. سرشتی. غریزی. موروثی. نهادی. (یادداشت بخط مؤلف).

خلقیات ارسطو. [خ ُ قی یا ت ِ اَ رِ / رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حکمت عملی ارسطو. مقابل حکمت نظری. (یادداشت بخط مؤلف).

خلقیدونی. [خ َ] (اِ) نوعی از احجار کریمه از جنس عقیق. (یادداشت بخط مؤلف).

خلقیدی. [خ َ] (ص نسبی) منسوب به ناحیت خلقیس. (یادداشت بخط مؤلف).

خلقیدیقی. [خ َ دی] (اِخ) ظاهراً ناحیت خلقیس است. رجوع به خلقیس در این لغت‌نامه شود. کان اصل ارسطوطالیس من المدینه التی تسمی اسطاغیرا و هی من البلاد التی یقال لها خلقیدیقی ممایلی بلادثراقیه بالقرب من اولنفس. (عیون‌الانباء ج ۱ ص ۴۵).

خلقیس. [خ َ] (اِخ) نام ناحیتی است. کالسیس[1]. رجوع به کالسیس در این لغت‌نامه شود.

خلک. [خ َ ل َ] (ص مصغر) خل کوچک[2]. ساده‌لوح حقیر. سفیه. جاهل. کم‌عقل.

خلکان. [خ َ ل َ] (اِخ) دهی است از دهستان مَرگَوَر بخش سلوانا شهرستان ارومیه. دارای ۱۵۰ تن سکنه که آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و توتون میباشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی آن جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خلکانلو. [خ َ] (اِخ) دهی است از دهستان جعفرآباد فاروج بخش حومهٔ شهرستان قوچان با ۲۳۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و محصول آنجا سیب زمینی و بنشن. شغل اهالی زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خلکدونیه. [خ َ ک ِ ی َ] (اِخ) نام دیگر کالسدون است. رجوع به کالسدون در این لغت‌نامه شود: یحیی النحوی کان فی الجمع الرابع الذی اجتمع فی مدینة یقال له خلکدونیه. (عیون‌الانباء ج ۱ ص ۱۰۴).

خل‌گیری. [خ ُ] (حامص مرکب) کارهای شبیه کار شخص خل. این کلمه در اصل «خل‌گیری» است و سپس بصورت خل‌گری درآمده نظیر «لوس‌گری» که در اصل «لوس‌گیری» بوده. (یادداشت بخط مؤلف).
- خل‌گیری مکن؛ عمل اشخاص ساده‌لوح و خل را بجای میاور.

خل‌گیری کردن. [خ ُ ک َ د َ] (مص مرکب) کارهای اشخاص خل را بجا آوردن. اعمال اشخاص خل را انجام دادن. دیوانگی کردن. خلبازی درآوردن. (از یادداشت بخط مؤلف).

خلل. [خ َ ل َ] (ع اِ) گشادگی میان دو چیز. رخنه. ||مخرجهای باران از ابر. ||بندگی مردم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||پراکندگی در رأی. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||عیب. (یادداشت بخط مؤلف):

---
1 - Chalcis.
۲ - این کلمه مرکب از خل (ساده‌لوح، سفیه) + کاف تصغیر (که برای تحقیر در این جا مستعمل است) میباشد.

با سخن گفتن تو هر سخنی باخلل است
با ستود خرد تو خرد خلق سقیم. فرخی.
گرت نباید بد و خطا و خلل
عادت کن بی‌بدی و بی‌خللی. ناصرخسرو.
بر خللی سخت هیچ خشم مگیر
از من ار گرفتمت که بر خللی. ناصرخسرو.
ملاح گفت: کشتی را خللی هست یکی از شما باید که بدین ستون رود. (گلستان سعدی). ||نقصان. (یادداشت بخط مؤلف): هر کسی... مرکب است از چهار چیز... و هرگاه که یک چیز از آنرا خلل افتد ترازوی راست نهاده بگشت. (تاریخ بیهقی). خشم لشکر این پادشاه (ناطقه) است. که بدیشان خللها را دریابد و ثغور را استوار کند. (تاریخ بیهقی).
بگشای زلف تافتن اندر فتد بروز
بنمای روی تا بشب اندر فتد خلل. سوزنی.
— باخلل؛ باتقصان: چون بوذرجمهر حکیم از دین گبرکان دست بداشت که دینی باخلل بوده است. (تاریخ بیهقی).
||پریشانی. نابسامانی. (یادداشت بخط مؤلف): از فرایض احکام جهانداری آنست که‌بتلافی خللها... مبادرت نموده شود. (کلیله و دمنه) و خللی به اوساط و اذناب و اطراف و حواشی آن راه نتوانست داد. (کلیله و دمنه). اگر بی‌هنران خدمت اسلاف را وسیلت سیادت سازند، خلل بکارها راه یابد. (کلیله و دمنه). از حضرت بخارا حسام‌الدوله تاش را بازخواندند تا تلافی آن خلل و تدارک آن حال بکند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
خلل بزم محبت از آن زمان افتاد
که خوب و بد بهم آمیختند و پیوستند.
عطار.
||خطا. زلت. گناه. (از یادداشت بخط مؤلف):
نی در نبات این بدلی آمد از قدر
نه در نجوم آن خللی آمد از قضا. خاقانی.
طبع جهان از خلل آبستن است
گر خللی رفت خطا بر من است. نظامی.
باده تو خوردی گنه زهر چیست؟
جرم تو کردی خلل دهر چیست؟ نظامی.
و ملامت کردن گرفت که در شرف انسان چه خلل دیدی که خوی بهائم گرفتی. (گلستان سعدی).
— بی‌خللی؛ بی‌خطایی:
کار ما را عنایت ازلی
از خطا داده بود بی‌خللی. نظامی.
||گزند. آسیب. (یادداشت مؤلف):
ششم کبر و حسد هر هفت بارت
کزین یاران خلل پذرفت کارت.
ناصرخسرو.
به اعتقاد خلل درنیاید ار گویم
که‌این محمد ترک آن محمد عرب است.
خاقانی.

مأمور از قبل سلطان که چون از طرفی وهنی حادث شود و از جانبی خللی متولد گردد، با غزنه نشیند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
از این قدر چه خلل زاید. (گلستان سعدی).
بنیاد خاک که بر سر آبست ازین سبب
خالی نباشد از خللی یا تزلزلی. سعدی.
درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است
صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است. حافظ.
||خرابی. فساد. تباهی در کار. (از منتهی الارب) (یادداشت بخط مؤلف): از شغلهایی که‌بدیشان مفوض بود که جز بدیشان راست نیامدی... خواستند و دلها از ما و کارهای ما برداشتند و خلل آن بملک پیوست. (تاریخ بیهقی). چون قائد را... در باب خانه و اسباب او احتیاط فرمود تا خللی نیفتد. (تاریخ بیهقی). اندیشید نباید که در راه خللی افتد. (تاریخ بیهقی). بفر دولت عالی بر مراد و هیچ خلل نیست. (تاریخ بیهقی).
خلل از ملک چون شود زائل
جز به رأی وزیر و تیغ امیر. ناصرخسرو.
و اتفاق بستند کی اگر پرویز حرکت کند هر دو بدفع او مشغول باشند و آن طرف بخلل شد بعد از انک حیلتها و خدیعتها کرد کی شرح آن دراز است. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۰۵).
این بدان بیغم از هراس خلل
وآن بدین ایمن از نهیب فتور. مسعودسعد.
نیست در باطن تو هیچ خلل
می‌نبینم ز هیچ نوع عمل. سنائی.
و اگر حجابی در راه افتد، مصالح معاش و معاد خلل پذیرد و بی‌تردیدی باید دانست که اگر کسی امام اعظم را خلافی اندیشد... خلل آن به اطراف و نواحی و مملکت او بازگردد. (کلیله و دمنه).
علی تعطیل مشنوید از غیر
توحید را خلل منهید. خاقانی.
برخلاف رضا و موافقت او کارها می‌راند و از آن سبب خللها روی می‌نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). در ملک خللی فاحش و شکلی شنیع ظاهر گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). بصدق عمل و مرمت خلل مطالبت می‌نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
می‌نیندیشیم آخر ما بهوش
کاین خلل در گندم است از مکر موش.
مولوی (مثنوی).
حسن هر ذائقه که یافت خلل
چه شناسد که چیست طعم عسل. ؟
خلل. [خ َ ل َ] (ع اِ) آنچه در میان دندانها ماند از طعام و واحد آن خلة است: هو خللهم؛ او در میان آنهاست. (از منتهی الارب).
خلل. [خ ِ ل َ] (ع اِ) ج خلة. (منتهی الارب).
خلل. [خ ُ ل َ] (ع اِ) ج خلة. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

— خلل و فرج؛ سوراخهای بدن. منافذ بدن. مسامات بدن. مفاتیح عرق. (یادداشت بخط مؤلف).
خلل آمدن. [خ َ ل َ م َ دَ] (مص مرکب) تباهی بهم رسیدن. فساد پیدا شدن. (از آنندراج). ||رخنه پیدا شدن. (یادداشت بخط مؤلف).
خلل افتادن. [خ َ ل َ اُ دَ] (مص مرکب) خرابی پیدا شدن. فساد و تباهی حاصل آمدن: چون به لشکرگاه رسید، یافت قوم را بر حال خویش هیچ خللی نیفتاده بود. (تاریخ بیهقی). دست بتوفیر لشکر برد و در آن بسیار خللها افتاد. (تاریخ بیهقی). و اگر عیاذاً بالله... خلل افتد جیحون بزرگ در پیش است و گریزگاه خوارزم سخت دور. (تاریخ بیهقی).
خلل گرچه می‌افتدش در دماغ
ولی سرخوشی می‌پذیرد چو باغ.
ملاطغرا (از آنندراج).
صد خلل در راحت تنهائیم افتاد اگر
زآشنایان گردبادی در بیابان داده‌ایم.
کلیم (از آنندراج).
خلل افکندن. [خ َ ل َ اَ کَ دَ] (مص مرکب) خرابی و فساد ایجاد کردن. تباهی ایجاد کردن.
خلل انداختن. [خ َ ل َ اَ تَ] (مص مرکب) خرابی ایجاد کردن. تباهی ایجاد کردن. ||تفرقه ایجاد کردن:
دل عارف غبارآلودهٔ کثرت نمیگردد
نیندازد خلل در وحدت آئینه صورتها. ؟
خلل‌انداز. [خ َ ل َ اَ] (نف مرکب) اغتشاش‌آور. کسی که باعث تباهی در کارها شود. کسی که باعث هنگامه و آشوب گردد. (ناظم الاطباء).
خلل‌پذیر. [خ َ ل َ پ َ] (نف مرکب) هرچیزی که قابل اختلال و تباهی و آشفتگی بود. (ناظم الاطباء). آنچه خلل می‌پذیرد.
هر که در کار سخت‌گیر شود
نظم کارش خلل‌پذیر شود. نظامی.
عنایتی که ترا بود اگر مبدل شد
خلل‌پذیر نباشد ارادتی که مراست. سعدی.
خلل‌پذیر بود هر بنا که می‌بینی
مگر بنای محبت که خالی از خلل است.
حافظ.
خلل پذیرفتن. [خ َ ل َ پ َ رُ تَ] (مص مرکب) قبول خلل کردن. فساد و تباهی پذیرفتن: به تضریب نمام خائن بنای آن دوستی خلل پذیرد. (کلیله و دمنه).
خلل‌پذیری. [خ َ ل َ پ َ] (حامص مرکب) حالت خلل پذیرفتن.
خلل درآوردن. [خ َ ل َ دَ وَ دَ] (مص مرکب) ایجاد خلل کردن. ایجاد تباهی کردن: نه بسبب خلل درآوردن خلل‌درآورنده نه

بهیچ چیزی از وجود که رخنه درانبدازد... (تاریخ قم ص۱۵۷).

خلل دماغ. [خ َ ل َ دِ] (ص مرکب) زبون و ضعیف و دیوانه. (ناظم الاطباء).

خللِ گیلوان. [خ ُ ل َ ل َ] (اِخ) دهی است جزء دهستان شاهرود بخش شاهرود شهرستان هروآباد، دارای ۱۲۱ تن سکنه. آب آن از چهار رشته چشمه و محصول آن غلات و سردرختی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

خلل کردن. [خ َ ل َ ک َ دَ] (مص مرکب) خراب شدن. ویران گشتن. خراب گشتن:

این سرایی است که البته خلل خواهد کرد
خنک آن قوم که در بند سرای دگرند.
سعدی.

چو دور جوانی خلل می‌کند
بپایان پیری چه امید ماند. سعدی.

خلل‌ناپذیر. [خ َ ل َ پ َ] (نف مرکب) غیرقابل خلل. آنچه قبول خلل نکند. پایدار. ثابت: چون اتحاد خلل‌ناپذیر ملل آسیایی ضامن استقلال آنهاست. (یادداشت بخط مؤلف).

خلل‌ناپذیری. [خ َ ل َ پ َ] (حامص مرکب) حالت خلل نپذیرفتن. (یادداشت بخط مؤلف).

خلل‌ناک. [خ َ ل َ] (ص مرکب) رخنه‌دار. دارای منفذ:

روی جهان کآینهٔ پاک شد
از نفس چند[1] خلل‌ناک شد.
نظامی (مخزن‌الاسرار ص۱۱۲).

خلل‌ندیده. [خ َ ل َ ن َ دی د َ / دِ] (ن مف مرکب) بدون عیب. بی‌نقص:

دستی سلب خلل‌ندیده
برد از پی آن سلب‌دریده. نظامی.

خلل و فرج. [خ ُ ل َ ل ُ ف ُ رَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) منافذ و سوراخهای ریز چون خلل و فرج بدن.

خللی. [خ َ ل َ] (ص نسبی) متعرض. مزاحم. مانع. زیان‌آور. (ناظم الاطباء).

خلل یافتن. [خ َ ل َ ت َ] (مص مرکب) رخنه یافتن. (یادداشت بخط مؤلف). ||اختلال پیدا کردن. تباهی یافتن. (از یادداشت بخط مؤلف).

خلم. [خ ِ] (اِ) خشم. غضب. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء):

کفر جهل است و قضای کفر علم
هر دو یک کی باشد آخر خلم و حلم.
مولوی.

ایمنان را من بترسانم بخلم
خائفان را ترس بردارم ز حلم. مولوی.

خلم بهتر از چنین حلم ای خدا
که کند از نور ایمانم جدا. مولوی.

تا کی آرم رحم خلم‌آلود را
ره نمایم علم حلم‌اندود را. مولوی.

||آب بینی. خُلم. (ناظم الاطباء). رجوع به خُلم شود. ||گل تیرهٔ چسبنده. (ناظم الاطباء) (برهان):

چراغ علم و دانش پیش خود دار
وگرنه در چه افتی سرنگون‌وار
فغان زین صوفی در خلم مانده
ولی در خلم خود بی‌علم مانده.
عطار (از آنندراج).

خلم. [خ ُ / خ ِ] (اِ) مخاط و رطوبت غلیظ که از بینی آدمی و دیگر حیوانات برآید. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء):

دو جوی روان در دهانش ز خلم.
شهید بلخی.

زآن خلیم و زآن بفج چکان بر بر و بر روی.
شهید.

همان کز سگ زاهدی دیدمی
همی بینم از خیل و خلم و خدو. عسجدی.

عدو را خیال سر تیغ تو
ز بینی کند مغز بیرون چو خلم.
شمس فخری.

خلم. [خ ِ] (ع اِ) دوست و یار. ||خوابگاه آهو و خانهٔ آن و جای پنهان شدن وی. ||استخوان. ||پیه و روده‌های گوسفند. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ج، اَخلام، خُلَماء.

خلم. [خ ُ ل ُ] (اِخ) قصبه‌ای از توابع بلخ در سرحد بدخشان که به ده فرعون اشتهار دارد. (ناظم الاطباء). یاقوت گوید: شهری است در نواحی بلخ، در بیست فرسخی این شهر، شهر کوچکی با دهها و بساتین یافت میشود و همیشه آنجا باد می‌وزد. (از معجم البلدان). به طخارستان است به دو منزلی سمنگان. (از یادداشت مؤلف): در خراسان میان بلخ و طخارستان است و اندر صحرا نهاده بر دامن کوه و او را رودی است و خراجشان بر آب است و جایی بسیار کشت و برز است. (حدود العالم).

خلماء. [خ ُ ل َ] (ع اِ) ج خِلم. (منتهی الارب). رجوع به خِلم شود.

خل‌ماش. [خ ُ] (اِ مرکب) نام گیاهی است که دانه‌های آن را بنش نامند[2]. (از یادداشت بخط مؤلف).

خلمده. [خ دِ] (نف مرکب) بینیی را گویند که پیوسته آب و خلم از آن روان باشد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آنندراج):

کشیده‌قامت و گل‌روی و مشکبوی وی است
خلمده‌بینی و چمچاخ و گنده‌قوز منم[3].
سوزنی.

خلم‌ناک. [خ ِ] (ص مرکب) دارای خلم. رجوع به خلم شود.

خلموس. [خ ُ] (ع اِ) واحد خلامیس. منه قولهم: رعیت خلموساً. رجوع به خلامیس شود.

خلمة. [خ َ م َ] (ع ص) چرنده. (از منتهی الارب). منه: ابل خلمة؛ شتران چرنده. (منتهی الارب).

خلمه. [خ ُ م َ / م ِ] (اِ) گره سر عصا را گویند. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). ||سر چوگان که خمیده است. (فرهنگ جهانگیری):

بود بیدی که نه در خلمهٔ چوگان آمد.
شرف شفروه (از آنندراج).

خلمی. [خ ُ ل ُ] (ص نسبی) منسوب است به خُلُم که بلدی است در ده‌فرسخی بلخ. (از الانساب سمعانی).

خلمیدن. [خ دَ] (مص) بینی گرفتن. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||خشمناک شدن و قهر گرفتن. (از ناظم الاطباء) (از آنندراج).

خلن. [خ ُ ل ِ] (ص) بینی که مخاط و خلم از آن روان باشد. (ناظم الاطباء). کسی را گویند که پیوسته آب غلیظ از بینی او روان باشد. (برهان قاطع):

بینی خلن چو میش دارد
صد گرگ درونش پیش دارد. آغاجی.

خلنبوس. [خ َ ل َ] (ع اِ) سنگ آتش‌زنه. سنگ چخماق. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خلنج. [خ َ ل َ] (ع اِ) خدنگ. درختی نیک سخت که از چوب آن تیر و نیزه سازند. (منتهی الارب). ج، خلانج: کمان و تیر و خدنگ و چوب خلنج بسیار افتد. (حدود العالم). درختی است شبیه به درخت گز و در چین و بلاد روس زیاد بزرگ می‌شود برگش مثل برگ گز و گلش کوچک و سرخ و زرد و سفید نیز می‌باشد و ثمرش مثل خردل است گرم و خشک و شکوفهٔ او تندتر و قوی‌تر از سایر اجزاء او و شکوفه و برگش جهت گزیدن هوام و روغن او که شکوفه را در آن ریخته سه هفته در آفتاب گذاشته باشند جهت اعیا و درد مفاصل و نقرس نافع و نشارهٔ چوب او را هم این اثر است. و یک مثقال از تخم او با عسل حافظ دل است از ضرر سموم و خوردن چیزی در ظرف چوب او مانع خفقان است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن): لبن‌البخت فی قصاع الخلنج. (از یادداشت بخط مؤلف). ||خارشتر. علف ترنجبین. (یادداشت بخط مؤلف).

---

۱ - ن‌ل: زین نفسی چند.

2 - Lathyrus.

۳ - اگر خلمده بکسر «خاء» و «دال» آید وزن این مصراع معیب میشود.

||(ص) هرچیز دورنگ و ابلق. (ناظم الاطباء):

کردکون تو بدان علت بد
همه شلوار تو رنگین و خلنج. سوزنی.

عبدالله عباس گفت: سگ ایشان سرخ بود گفت:زرد بود... کلبی گفت: خلنج بود. (فتوح ج۳ ص ۴۱۱). ||نوعی فیروزه باشد. (نقل از نخبةالدهر دمشقی). جزع. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به الجماهر بیرونی شود.

خلنج. [خ لَ] (اِ) کبوتری که تمام آن سیاه باشد مگر یک یا دو پر از بال آن که سپیده بود. (از ناظم الاطباء). ||هر چیز دورنگ و ابلق. خَلَنج (ناظم الاطباء).

خلنج. [خ لِ] (اِمص) نشکنج. عمل گرفتن عضوی و کَندن به ناخن. (ناظم الاطباء). نیشگون. (یادداشت بخط مؤلف). ||خوابیدگی و بی حسی عضوی. (ناظم الاطباء).

خلنجی. [خَ لَ] (ص نسبی، اِ) قسمی فیروزه. (نخبة الدهر). و آن از سنجاقی پست‌تر است. (از یادداشت بخط مؤلف).

خلنجی. [خَ لَ] (ص نسبی) منسوب به خلنج که نوعی از چوب است. (از انساب سمعانی).

خلندر. [خَ لَ دَ] (اِ) مرزنجوش. (ناظم الاطباء).

خلندگی. [خَ لَ دَ / دِ] (حامص) حالت خلنده. (یادداشت بخط مؤلف).

خلنده. [خَ لَ دَ / دِ] (نف) در اندرون شونده. مجروح‌کننده. (از برهان قاطع) (از صحاح الفرس). سوراخ‌کننده:

بود بر دل ز مژگان خلنده
گهی تیر و گهی ناوک‌زننده. لبیبی.

حلق بداندیش را برنده چو تیغی
دیدهٔ بدخواه را خلنده چو خاری. فرخی.

همه درخت و میان درخت خارگشن
نه خار بلکه سنان خلنده و خنجر. فرخی.

خلنده‌تر ز جاهل بر نروید. ناصرخسرو.

هرچند خلنده‌ست چو همسایهٔ خرماست
بر شاخ چو خرمات همی آب خورد خار.
ناصرخسرو.

||تیرکشنده. زخمی که تیر می‌کشد. (از یادداشت بخط مؤلف): آماسی که سخت گرم و خلنده باشد همچون خار بخلد آن را شوکه گویند. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). علامتهای آن [علامتهای تفرق الاتصال] درد خلنده باشد و گاهگاه چنان پندارد که آن موضع... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). علامت این آماس دردی بود لازم و خلنده و تب سوزان. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||نافذ. (ناظم الاطباء).

خلنگ. [خَ لَ] (ص) دورنگ. ابلق. (ناظم الاطباء) (از برهان) (آنندراج). خلنج:

کآسمان آسمانه‌ای است خلنگ. فرخی.

تا برآید لخت‌لخت از کوه میغ میغ‌گون
آسمان آس‌رنگ از رنگ او گردد خلنگ.
منوچهری.

||(اِ) نوعی فیروزه است. خلنج. (از نخبةالدهر دمشقی). ||درختی است که صمغ آن کهرباست. خلنج. (یادداشت بخط مؤلف). ||خس و خار. خار و خس. (از یادداشت بخط مؤلف). ||بزبان مردمان مازندران چوبی که‌کودکان بر آن سوار شوند. کمابه. (یادداشت مؤلف). ||(اِمص) گرفتگی اعضاء راگویند. (از آنندراج). خلنج.

خلنگ‌زار. [خَ لَ] (اِ مرکب) زمین پر خس و خار. خارستان. خاردار. (یادداشت بخط مؤلف).

خلو. [خُ] (اِ) نوعی از آلوی بزرگ که آن را خلوگرده نیز گویند:

درپلَش خلو کوفته دیدم که بدعوی
بسحاق اطعمه (از جهانگیری).

||هلو که میوه‌ای است معروف. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (فرهنگ جهانگیری).

خلو. [خِلْوْ] (ع ص) خالی. تنها. منفرد. ||مرد فارغ و بری. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ج، اخلاء. ||زن فارغ و بری. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ج، اخلاء.

خلو. [خُ لُوو] (ع مص) خالی بودن. خلاء. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). منه: جاؤنی خلو زید؛ ای خلوهم منه؛ ای خالین منه: چون فخرالدوله وفات یافت به قابوس کس فرستاد و از وفات او و خلو عرصهٔ ولایت خبر داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). برادر او را خسرو و فیروزبن رکن‌الدوله به خلافت و نیابت او نامزد کردند تا از خلو منصب ملک و عطلت سریر [illegible] خللی حادث نشود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

خلو. [خُ] (اِخ) نام کوهی است بسیار بزرگ و بلند و شامخ. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء).

خلوات. [خَ لَ] (ع اِ) ج خلوة. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). رجوع به خلوت شود.

خلواج. [خَلْ] (اِ) مرغی گوشتخوار. ||زغن. (از ناظم الاطباء).

خلواره. [خُلْ رَ / رِ] (اِ) آتش گَون و بُتّه که پس از پختن نان در تنور نانوایی و غیره ماند و فقراء از آن آتش برایگان برای خود برگیرند گرم داشتن کرسی یا خانه را. صَلّه. صابی. خاکستر گرم با خرده‌های آتش.[1] (از یادداشت بخط مؤلف).

خلواش. [خَلْ] (اِ) قسمی نعناع برنگ بنفش مایل بسرخی. (یادداشت مؤلف).

خلوام. [خَلْ] (اِ) عُلَّقی. گیاهی است. (یادداشت بخط مؤلف).[2]

خلوء. [خُ] (ع مص) لازم گرفتن جایی را. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: خلا الرجل خلوءً؛ لازم گرفت‌مرد جا را. ||گذشتن قوم چیزی را و اختیار کردن چیز دیگر را. منه: خلا القوم؛ گذاشتند قوم چیزی و اختیار کردند غیر آن را. ||خفتن ناقه بی علتی. ||حرونی کردن ناقه یا جمل یا فقط ناقه و نگذاشتن جا را. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). منه: خلات الناقة خلا و خلاء و خلوء.

خلوء. [خَ] (ع ص) ناقهٔ حرونی‌کرده که جا را نگذارد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). منه: ناقه خلوء.

خلوب. [خَ] (ع ص) زن فریبنده و دروغ‌زن. (منتهی الارب) (تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خلوت. [خَلْ وَ] (ع اِ) انزوا. عزلت. (یادداشت بخط مؤلف):

هزار زاره کنم نشنوند زارهٔ من
به خلوت اندر نزدیک خویش زاره کنم.
دقیقی.

خلوتی کز فقر سازی خیمهٔ مهدی شناس
زحمتی کز خلق بینی موکب دجال دان.
خاقانی.

این یکشبه خلوت که به هر هفته مرا هست
حقا که به شش روز مسلم نفروشم. خاقانی.

خلوت خود ساز عدم‌خانه را
بازگذار این ده ویرانه را. نظامی.

و به عزلت و خلوت اشارت نمودی. (گلستان). چندانکه مرا شیخ... ابوالفرج‌بن جوزی ترک سماع فرمودی و به خلوت و عزلت اشارت کردی. (گلستان). ||نهانخانه. کَنَف. خلاجای. مستراح. (یادداشت بخط مؤلف). ||تنها با معشوق و خالی از اغیار. اکثر به تنهایی با خدا اطلاق میشود که معشوق ازلی است:

آنشب که سوی کعبهٔ خلوت نهاد روی.
خاقانی.

از آن خیال من امروز خلوتی جستم
وزآن فروغ من اکنون فراغتی دارم. خاقانی.

پردهٔ خلوت چو برانداختند
جلوت اول بسخن ساختند. نظامی.

نصیحت‌های هاتف چون شنیدم
چو هاتف روی در خلوت کشیدم. نظامی.

---

۱ - مرحوم دهخدا احتمال داده‌اند که جزء نخست کلمه می‌نماید که «خوال» باشد بمعنی دوده.

۲ - ابونصر این کلمه را فارسی و ترجمهٔ علقی گرفته است.

در آن خلوت که دل دریاست آنجا
همه سرچشمه‌ها آنجاست آنجا. نظامی.
با دوست به گرمابه درم خلوت بود
وآن روی چو گل با گل حمام بیندود.
سعدی.
خلوت بی‌مدعی سفرهٔ بی‌انتظار. سعدی.
– امثال:
خلوت از اغیار باشد نی ز یار.
(نقل از مجموعهٔ مختصر امثال طبع هند).
||جای خالی از اغیار. جایی که در آن جز نزدیکان و محرمان کسی دیگر حق حضور ندارد:
واعظان کین جلوه در محراب و منبر می‌کنند
چون بخلوت میروند آن کار دیگر می‌کنند.
حافظ.
||مجلس خالی از بیگانه برای مشورت در امری: گفتیم اگر چاره نیست از زدن خلوتی باید تا نیکو دو فصل سخن گوییم و توقفی در زخم ایشان. (تاریخ بیهقی). خلوتهای امیر مسعود با وی بود و عبدوس. (تاریخ بیهقی). چون معمای سعدی پرسید دیگر روز با من خالی داشت و این خلوت دیری بکشید. (تاریخ بیهقی). و این خلوت روز پنجشنبه بود و ملطفه بخط سلطان بقاید رسیده بود و بادی عظیم در سر کرده. (تاریخ بیهقی). دمنه بفرصت خلوتی طلبید. (کلیله و دمنه).
خاقانی را دمی بخلوت
بنشان و بدو شراب درده. خاقانی.
– خلوت کردن؛ گرد آمدن با کسی در جای خالی. خالی کردن با: امیرمسعود با خواجه احمد حسن وزیر خلوت کرد. (تاریخ بیهقی). با خود گفتمی این چه هوس است که هر روز خلوتی کند. (تاریخ بیهقی). مردی معتمد را از بطانهٔ خویش نامزد کرد تا با معتمد مأمون شد و هر دو بمدینه رفتند و خلوتی کردند با رضا (ع). (تاریخ بیهقی). شتربه با مقدمان لشکر خلوتها کرده است. (کلیله و دمنه).
– ||مجامعت کردن: فرعون بر تخت و در خواب بود هر دو خلوت کردند زن باردار گردید.(قصص‌الانبیاء ص ۹۰).
||وحشت. (یادداشت بخط مؤلف).
||شبستان. خوابگاه. ||اطاق مخصوص.
||جایی که شخص در آنجا به تنها نشیند. (از ناظم الاطباء). ||جایی که جز محارم شخص دیگری در آنجا نباشد. (ناظم الاطباء). جایی که جز خویشان و نزدیکان که نامحرم دیگرانند کس دیگر بدانجا نیست. (یادداشت بخط مؤلف):
– خلوتگه؛ مجلسی که نامحرمان را بدان راهی نیست:
عزم بخلوتگه سلطان کند. عطار.
– عملهٔ خلوت. غلامان و خواجگان که خدمت محارم شخص کنند.
||مقابل جلوت. مقابل حضرت. (یادداشت بخط مؤلف). ||نزد پاره‌ای از صوفیان عزلت و گوشه‌نشینی است و نزد پاره‌ای دیگر از آن طایفه غیر عزلت است پس خلوت از اغیار و گوشه‌گیری از نفس و آنچه بسوی خود می‌طلبد و آدمی را بغیر خدا مشغول می‌دارد باشد، لذا خلوت کثیرالوجود عزلت قلیل‌الوجود است. بنابر این عزلت مقامش بالاتر از خلوت است. دیگری گفته عزلت از اغیار باشد بنابراین خلوت بالاتر از عزلت است چنانکه مجمع‌السلوک گفته: در خلاصةالسلوک آمده خلوت ترک آمیزش با مردم است هرچند هم بین ایشان واقع شده باشد. حکیمی گفته: که خلوت انس به ذکر و اشتغال به فکر است. دانایی گفته: خلوت تنهایی از جمیع اذکار است جز از حق تعالی شانه. (کشاف اصطلاحات الفنون). محادثة السرمع الحق حیث لاملک و لا احد سواه. (تعریفات جرجانی):
حافظ ار آب حیات ازلی می‌طلبی
منبعش خاک در خلوت درویشانست.
حافظ.
بی چراغ جام در خلوت نمی‌یارم نشست
زآنکه کنج اهل دل باید که نورانی بود.
حافظ.

خلوت. [خ َل ْ وَ] (اِخ) دهی از دهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه. دارای ۲۲۴ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ آجرلو و محصول آن غلات و چغندر و بادام و حبوبات و بزرک و شغل اهالی زراعت و از صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خلوت باصفا. [خ َل ْ وَ تِ صَ] (اِخ) نام جایی [illegible] حوالی تفت یزد. (آنندراج)[1]:
تا خلوت باصفا نبینی
در تفت روی و جا نبینی
نقشی که بمدعا نشسته
در خلوت باصفا نشسته. تأثیر (از آنندراج).

خلوت‌پرست. [خ َل ْ وَ پ َ رَ] (نف مرکب) علاقه‌مند بخلوت. مشتاق تنهایی و عزلت عبادت را:
به پیروزی عقل کوتاه‌دست
بخرسندی زهد خلوت‌پرست. نظامی.

خلوت‌جای. [خ َل ْ وَ] (اِ مرکب) جای و مکان برای خلوت و عزلت. مُعتَکَف. (منتهی الارب).

خلوتخانه. [خ َل ْ وَ نَ / نِ] (اِ مرکب) نمازخانه. (ناظم الاطباء). محل عبادت و عزلت از خلق. جائی که در آن عزلت گیرند برای عبادت:
خیز خاقانی ز کنج فقر خلوتخانه ساز
کز چنین گنجی توان اندوخت گنج شایگان.
خاقانی.
بایزید بسطامی شبی در خلوتخانهٔ مکاشفات کمند را بر کنگرهٔ کبریای او درانداخت. (مجالس سعدی – مجلس ۳). کیخسرو در خلوتخانه‌ای که از برای عبادت و طاعت جهت او ساخته بود بنشست. (تاریخ قم). ||اوطاق زن. ||اطاق مخصوص. (ناظم الاطباء). ||محل خالی از اغیار. محل متعلق به خویشان و محرمان که دیگران و نامحرمان را حق ورود بدان نیست:
بعذری کآن قبول افتاد در راه
برون آمد ز خلوتخانهٔ شاه. نظامی.
هر آن دل راکه پنهانی قرینی هست روحانی
به خلوتخانه‌ای ماند که اندر بوستانستی.
سعدی (بدایع چ مصفا ص ۵۷۷).
رجوع به خلوت شود.

خلوت‌دوست. [خ َل ْ وَ] (ص مرکب) مایل به انزوا و عزلت. (ناظم الاطباء). عزلت‌گزین. آنکه علاقه‌مند به انزوا و عزلت است. منزوی.

خلوت‌رو. [خ َل ْ وَ رَ / رُو] (نف مرکب) ریاضت‌کش. درویش. آنکه طالب خلوت است عبادت را:
جز او هر که را دیدم از خسروان
ندیدم در او جای خلوت‌روان. نظامی.

خلوت‌ساز. [خ َل ْ وَ] (نف مرکب) آنکه خلوت کند. آنکه بخلوت نشیند. آنکه نزد نامحرمان نرود:
دختر خوبروی خلوت‌ساز
دست خواهندگان چو دید دراز. نظامی.
چون شب آمد نه شب که حجلهٔ ناز
پردهٔ عاشقان خلوت‌ساز. نظامی.

خلوت‌سرای. [خ َل ْ وَ س َ] (اِ مرکب) خلوتخانه. (ناظم الاطباء):
در چارسوی کون و مکان وحشت است خیز
خلوتسرای انس جز از لامکان مجوی.
خاقانی.
در سور سر رسیده و دیده بچشم سر
خلوتسرای قدمت بی‌چون و بی‌چرا.
خاقانی.
دیده‌ام خلوتسرای دوست در مهمان‌سراش
تن طفیل و شاهد دل میهمان آورده‌ام.
خاقانی.
ای که خلوتسرای قدر تو را
چرخ چون حلقه از برون در است.
ظهیرالدین فاریابی.

---
۱ – این ترکیب بدین شرح در آنندراج آمده ولی به احتمال قریب بیقین اشتباه است، چه چنین جایی بحوالی تفت یزد در فرهنگهای جغرافیایی دیده نشد.

وآنگه او را بمحرمی بسپرد
تا بخلوتسرای دختر برد. نظامی.
حریفان خلوتسرای الست
به یک جرعه تا نفخهٔ صور مست. سعدی.
بحاجب در خلوتسرای خاص بگو
فلان ز گوشه‌نشینان خاک درگه ماست.
حافظ.
خلوت‌سرای اوست چون گرمابهٔ زنان
پر قال و قیل و ولوله و پرصدا شده. امیدی.
رجوع به خلوتخانه شود. ||نهانخانه. مبال. (یادداشت بخط مؤلف).
خلوت‌سگال. [خَ لْ وَ سِ] (نف مرکب) آنکه در خلوت می‌اندیشد. خلوت‌گزین. آنکه در خلوت با خدای خود سر و سری دارد:
که چندین سخنهای خلوت‌سگال
حوالت مکن بر زبانهای لال. نظامی.
خلوت شدن. [خَ لْ وَ شُ دَ] (مص مرکب) خالی شدن. ||از انبوهی افتادن. کم رفت و آمد شدن. چون: خیابان خلوت شد؛ یعنی از مردم زیاد خالی شد. کثرت و انبوهی مردم در آن کم شد.
خلوتکده. [خَ لْ وَ کَ دَ / دِ] (اِ مرکب) خلوتگاه. جای خلوت. (یادداشت بخط مؤلف).
خلوت کردن. [خَ لْ وَ کَ دَ] (مص مرکب) پرداختن جای از کسی:
گفت‌ای شه خلوتی کن خانه را
دور کن هم خویش و هم بیگانه را. مولوی.
— خلوت کردن با کسی؛ با او تنها شدن.
||عزلت گزیدن و اغیار بیرون کردن و به خیال خود مشغول شدن. (ناظم الاطباء). ||خالی کردن. (یادداشت بخط مؤلف). ||همبستر شدن. مجامعت کردن. (یادداشت بخط مؤلف). چون: شوهر با زن خود خلوت کرد.
خلوتگاه. [خَ لْ وَ] (اِ مرکب) محل انزوا. (ناظم الاطباء):
یک شبی مجنون بخلوتگاه ناز
با خدای خویشتن می‌کرد راز.
(منسوب به مولوی).
ز خلوتگاه ربانی وثاقی در سرای دل.
سعدی.
||شبستان. (ناظم الاطباء):
درون بردندش از در شادمانه
بخلوتگاه آن شمع زمانه. نظامی.
||محل آسایش. (ناظم الاطباء):
ملک روزی بخلوتگاه بنشست
نشاند آن لعبتان را نیز بر دست. نظامی.
خلوت‌گرای. [خَ لْ وَ گَ / گِ] (نف مرکب) مایل بخلوت. خلوت‌گزین:
چو دانست کو هست خلوتگرای
پیاده به خلوتگهش کرد رای. نظامی.
خلوت گزیدن. [خَ لْ وَ گُ دَ] (مص مرکب) عزلت گزیدن. انزواء اختیار کردن. منزوی شدن. (یادداشت بخط مؤلف).
خلوت‌گزیده. [خَ لْ وَ گُ دَ / دِ] (ن مف مرکب) عزلت‌گزیده. منزوی. خلوت اختیار کرده:
خلوت‌گزیده را بتماشا چه حاجت است
چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجت است.
حافظ.
خلوت‌گزین. [خَ لْ وَ گُ] (نف مرکب) خلوت‌نشین. منزوی. آنکه خلوت اختیار کند. (یادداشت بخط مؤلف). گوشه‌نشین. مجرد. (ناظم الاطباء).
خلوتگه. [خَ لْ وَ گَهْ] (اِ مرکب) محل خلوت. محل انزوا برای عبادت و ریاضت و تقرب به معبود. خلوتگاه:
چو دانست کو هست خلوتگرای
پیاده به خلوتگهش کرد رای. نظامی.
کجا زاهدی خلوتی یافتی
به خلوتگهش زود بشتافتی. نظامی.
زهد من با تو چه سنجد که به یغمای دلم
مست و آشفته به خلوتگه راز آمده‌ای.
حافظ.
درودی چو نور دل پارسایان
بدان شمع خلوتگه پارسایی. حافظ.
||محل آسایش. (ناظم الاطباء):
چو لختی سخن گفت از آن در که بود
به خلوتگه خویش رغبت نمود. نظامی.
چو خلوتگهش آنچنان ساختند
از او زحمت خویش پرداختند. نظامی.
به خلوتگه خسروش تاختند
ز نظارگان پرده پرداختند. نظامی.
||جای تنهایی. جایی که غیر را در آن راه نیست. (یادداشت بخط مؤلف).
— خلوتگه خورشید؛ آسمان چهارم. فلک چهارم، بدانجهت که گویند عیسی را بچرخ چهارم بردند.
— ||کنایه از عالیترین مقام تقرب:
کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز
تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ‌زنان.
حافظ.
— خلوتگه عرش؛ کنایه از پیشگاه احدیت است:
پرواز پری گرفت پایت
خلوتگه عرش گشت جایت. نظامی.
خلوت‌نشین. [خَ لْ وَ نِ] (نف مرکب) عزلت‌نشین. عابد. زاهد. (یادداشت بخط مؤلف). کسی که تنها می‌نشیند و عزلت می‌گزیند. منزوی. (ناظم الاطباء):
سواد دیدهٔ باریک‌بینان
انیس خاطر خلوت‌نشینان. نظامی.
حذر کن ز آنکه ناگه در کمینی
دعای بد کند خلوت‌نشینی. نظامی.
چو من خلوت‌نشین باشم تو مخمور
ز تهمت رای مردم کی شود دور. نظامی.
ورت مال و جاهست و زرع و تجارت
چو دل با خدایست خلوت‌نشینی.
سعدی (گلستان).
چو خلوت‌نشین کوس دولت شنید
دگر ذوق در کنج خلوت ندید.
سعدی (بوستان).
بزیر آمد از غرفه خلوت‌نشین
بپایش درافتاد سر بر زمین. سعدی.
شنیدم که از پارسایان یکی
بطیبت بخندید با کودکی
دگر پارسایان خلوت‌نشین
بعیبش فتادند در پوستین. سعدی (بوستان).
دل مخوان ای پسر که دول بود
آنکه در چاه خلق گول بود
گرگ آزاد ریسمان در حلق
کیست خلوت‌نشین دل با خلق. اوحدی.
از فریب نرگس مخمور و لعل می‌پرست
حافظ خلوت‌نشین را در شراب انداختی.
حافظ.
درونها تیره شد باشد که از غیب
چراغی برکند خلوت‌نشینی. حافظ.
حافظ خلوت‌نشین دوش بمیخانه شد
از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد.
حافظ.
خلوتی. [خَ لْ وَ] (ص نسبی) منسوب به خلوت. کنایه از گوشه‌نشین و مجرد. (از ناظم الاطباء):
بشنو ازین پرده و بیدار شو
خلوتی پردهٔ اسرار شو. نظامی.
خلوتی پردهٔ اسرار شو
ما همه خفتیم تو بیدار شو. نظامی.
خلوتی. [خَ لْ وَ] (اِخ) نام سلسله‌ای از درویشان. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خلوتیه شود.
خلوتی. [خَ لْ وَ] (اِخ) نام کمال‌الدین اسماعیل اصفهانی، شاعر معروف. (ناظم الاطباء).
خلوتیان. [خَ لْ وَ] (اِ مرکب) ج خلوتی. منزویها. عزلت‌نشینان. عزلت‌گزینان:
خلوتیان هر کجا مجلس خاصی کنند
ترک ادب باشد ار دردسر آرد خمار.
خاقانی.
تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم. حافظ.
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع.
حافظ.
مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
بتماشای تو آشوب قیامت برخاست. حافظ.
خلوتیه. [خَ لْ وَ تی یَ] (اِخ) نام سلسله‌ای از صوفیه و دراویش است. (یادداشت بخط

مؤلف). یکی از فرق صوفیه که بیشتر در کشور عثمانی و کشورهای مجاور آن حتی یوگسلاوی گذران کنند. شیخ عثمان‌افندی و اسماعیل حقی از بزرگان این فرقه‌اند.

خلوج. [خَ] (ع ص) ناقه‌ای که شیرش از بازداشتن بچه کم شده باشد. ||ناقهٔ تیزرو. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||ابر پراکنده. ||ابر بسیارآب. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خلوج. [خُ] (ع مص) پریدن چشم کسی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان‌العرب). جستن اندامها. (تاج‌المصادر بیهقی). رجوع به خلجان شود.

خل و چل. [خُ لُ چِ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) ساده‌لوح. دیوانه گونه. ساده و سفیه. (یادداشت بخط مؤلف).

خلود. [خُ] (ع اِمص) بقاء. همیشگی. (منتهی الارب). دوام. (یادداشت بخط مؤلف): ادخلوها بسلام ذلک یوم الخلود. (قرآن ۳۴/۵۰): این جهان گذرنده دار خلود نیست. (تاریخ بیهقی). خلود درنگ چیزی است اندر جایی همیشه. (جامع الحکمتین ناصرخسرو).

گویدهمی قضا که من اندر جهان ملک
حکم بقای شاه خلود بقا کنم. مسعودسعد.
این ظفرت بر خلود ملک ضمان است.
مسعودسعد.
خواهرانت یافته ملک خلود
تو گرفته ملکت کور و کبود. مولوی.
ای که در نعمت و نازی به جهان غره مباش
که‌محالست درین مرحله امکان خلود.
سعدی.

خلود. [خُ] (ع مص) همیشه ماندن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). جاودان شدن. جاویدان ماندن. (یادداشت بخط مؤلف). خلد. ||مقیم گردیدن در جای. خلد. ||موی هنوزسپیدنشده کلان‌سال گردیدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). خلد. ||جاودانه کردن. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به «خلد» شود.

خل و دیوانه. [خُ لُ دی نَ / نِ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) خل و چل. دیوانه. خل. (یادداشت بخط مؤلف).

خلور. [خُ] (اِخ) دهی است از دهستان صحرای باغ بخش مرکزی شهرستان لار. دارای ۴۲۴ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول آن غلات و خرما، شغل اهالی زراعت، راه فرعی و قسمتی از ساکنان آن از طایفهٔ نفر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خلوزین. [خُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان شراء پایین بخش وفس شهرستان اراک. دارای ۴۶۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ شراء و محصول آن غلات و چغندرقند و یونجه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خلوص. [خَ] (ع اِ) دردی و ثفل که در تک خلاصهٔ روغن نشیند. (منتهی الارب) (از لسان‌العرب). ||(اِمص) بی‌آمیغی. صافی. پاکی. (یادداشت بخط مؤلف).

- خلوص ارادت؛ پاکی ارادت. بی‌آمیغی ارادت.
- خلوص اعتقاد؛ پاکی اعتقاد: حال هر دو... در خلوص اعتقاد به اشباعی تمام آنها کردم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
- خلوص عقیدت؛ پاکی عقیدت. بی‌آمیغ عقیدت.
- خلوص نیت؛ پاکی‌نیت. صافی نیت. ||دوستی. یکدلی. پاکدلی. یکی‌رنگی. (یادداشت بخط مؤلف).

خلوص. [خُ] (ع مص) ساده و بی‌آمیغ گردیدن. ||رسیدن و پیوستن به کسی. منه: خلص الیه خلوصاً. ||رهایی یافتن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). رجوع به خلاص شود. ||ویژه شدن. (میرسیدشریف جرجانی).

خلوص. [خُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش بستک شهرستان لار. دارای ۳۹۴ تن سکنه. آب آن از چاه و باران و محصول آن غلات و خرما. شغل اهالی زراعت و از صنایع دستی عبابافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خلوصات. [خُ] (ع اِ) خلاصه‌ها. برگزیده‌ها. (ناظم الاطباء).

خلوص[illegible]. [خُ صی یَ] (ع اِمص) پاکدامنی. تدین. [illegible]اقت. اخلاص. ||صافی. (ناظم الاطباء).

خلوط. [خَ] (ع ص) مخلوط کننده. آمیزنده. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ||(اِمص) امتزاج. (منتهی الارب).

خلوف. [خُ] (ع مص) بوی گرفتن دهان روزه‌دار. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). منه: خلف خلوفاً و خلوفةً و خلفةً. رجوع به خلفة شود. ||متغیر شدن مزه و بوی شیر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||تباه شدن کسی. ||برآمدن بر کوه. ||گرفتن کسی را از پس وی. ||خدا جای گم‌شدهٔ کسی شدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ||ستون استوار کردن در مؤخر خانه. (منتهی الارب). ||پس پدر و یا بجای پدر شدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||اختلاف کردن. ||غوره نوآوردن تاک. ||خلیفهٔ کسی در اهل او گردیدن. ||خوی پدر نگرفتن پسر. (منتهی الارب). در تمام معانی رجوع به خلفة شود. ||اصلاح جامه کردن. ||گول و احمق گردیدن. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس). منه: خلف فلان خلافةً و خلوفاً. رجوع به «خلافة» شود.

خلوف. [خُ] (ع اِ) پس‌ماندگان. (منتهی الارب). ج خلف. ||حی خلوف؛ جماعتی که از قبیله‌ای حاضر باشد. از اضداد است. ||جماعتی را گویند که از قبیله‌ای رفته باشند. (منتهی الارب). ||رفتگان، قبیله‌ای که از ایشان هیچکس نماند. (منتهی الارب).

خلوف. [خُ] (ع اِمص) بدبویی دهان روزه‌دار و گرسنه: دهنهای خوشبوی از تاب شعلهٔ گرسنگی دود خلوف به آسمان رسانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

خلوفة. [خُ فَ] (ع مص) مصدر دیگر است برای خلوف و خلفة. رجوع به «خلوف» و «خلفة» شود. منه: خلف خلوفاً و خلوفةً و خلفةً.

خلوق. [خَ] (ع اِ) نوعی از بوی خوش که خلاق نیز گویند. (ناظم الاطباء). قسمی بوی خوش که قسمت اعظم آن زعفران است و رنگ آن مایل بسرخی یا زردی است. (یادداشت بخط مؤلف):

چون دیگر روز بود ملک عدی را بخواند بیامد و پیش ملک بنشست و از او بوی خلوق همی آمد و عرب را رسم عروسی آن بودی که خلوق بر خود کردندی. این زن عدی را خلوق برکرد گفت: این بوی خلوق چیست؟ عدی گفت: عروسی کردم. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

بفرمود تا بردمیدند بوق
بیاورد پس طشتهای خلوق. فردوسی.
بزرگان همه راه با کوس و بوق
فشانان به طشت آب مشک و خلوق.
اسدی.

- خلوق مکی؛ نوعی خلوق است که از مکه آرند.

خلوقة. [خُ قَ] (ع مص) کهنه شدن جامه. (منتهی الارب). منه: خلق خلقاً و خلوقةً رجوع به بخلق شود. ||(ع اِمص) ملاست. نرمی. ||تابانی. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

خلوقی. [خَ] (ص نسبی، اِ) نوعی یاقوت است. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به الجماهر بیرونی شود.

- یاقوت خلوقی؛ قسمی زبرجد هندی زرد سیر. (یادداشت بخط مؤلف). این یاقوت را خلوقی بدان جهت گویند که از حیث رنگ

شبیه است به خلوق که نوعی عطر است. (یادداشت بخط مؤلف).

خلوگرده. [خ گُ دَ / دِ] (اِ مرکب) نوعی از آلوی بزرگ باشد و بعضی گویند میوه‌ای است شبیه شفتالو. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء).

خلول. [خُ] (ع مص) خل. (منتهی الارب). رجوع به خل شود.

خلوله. [خُ لَ] (ع اِمص) دوستی. (منتهی الارب).

خلولیا. [خُ] (ص) بی‌شرم. بی‌باک. بی‌حیا. ||مردم دیوانه‌مزاج را گفته‌اند. (برهان قاطع). مالیخولیا. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع). مخفف مالنخولیا و مالیخولیا. (حاشیهٔ برهان چ معین). ||چیزی را گویند که چون هر کس آن را خواهد متصرف شود مانعی نداشته باشد. (برهان قاطع).

خلوند. [خَ لْ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان بناجو بخش بناب شهرستان مراغه. دارای ۲۰۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ صوفی‌چای و چاه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خل و ول. [خُ لُ وِ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) دیوانه. سفیه. ساده‌لوح. خل و چل. خل و دیوانه. (یادداشت بخط مؤلف).

خلوة. [خَ لْ وَ] (ع مص) گرد آمدن با وی در خلوت. ||تبری کردن از کاری. ||فرستادن چیز. ||ریشخند کردن کسی را. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). منه: خلایة.

خلوة. [خَ لْ وَ] (ع اِ) جای خالی از غیر. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس). ج، خلوات. ||تنهایی. (منتهی الارب).

خلوة. [خَ لْ وَ] (ع ص) مؤنث خلو. زن فارغ و بری. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خلة. [خَ لْ لَ] (ع اِ) شتربچهٔ یکساله دوم درآمده (مذکر و مؤنث در آن یکسان است). ||سوراخ خرد. ||سوراخ. (منتهی الارب) (از لسان‌العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). ||ریگ تودهٔ جداگانه. ||می. ||می ترش. ||می متغیر بدون ترشی. ||وزن سبک. ||جای خالی‌شده از آدمی پس از مرگ وی. ||حاجت و درویشی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ج، خلال.

- امثال:

الخلة تدعوا إلی السلة: حاجت و درویشی شخص را بسوی سرقت می‌کشاند.

||خوی. خصلت. ج، خلال. ||صداقت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خلة. [خِ لْ لَ] (ع اِ) نیام شمشیر پوست‌پوشانیده. ||هر بطانه‌ای که نیام شمشیر را پوشاند. ||روده‌ای که بر پشت سرهای کمان برگشته باشد. ||پوست با نقش و نگار. ج، خلل، خلال. جج، اخلة. ||دوستی. (یادداشت بخط مؤلف). مصادقت. هواخواهی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). یقال: أنه لکریم‌الخلة. ||دوست. (منتهی الارب) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). در این کلمه مذکر و مؤنث و واحد و جمع مساوی است. ||خله واحد خلل چیزی که در میان دندانها ماند از طعام. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||خاصیت. (یادداشت بخط مؤلف).

خلة. [خُ لْ لَ] (ع اِ) درختی خاردار. ||آرستنگاه عرفج و جای انبوهی آن. ||علف شیرین. یقال: الخلة خبزالابل و الحمض فاکهتها. ||هر زمین که در آن گیاه تلخ و شورمزه نباشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ج، خُلَل. ||زن‌دوست. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ج، خِلال. ||خله در لغت محبت باشد و نزد ارباب سلوک اخص از محبت است و آن عبارت است از جای گرفتن دوستی محبوب در دل به نحوی که جز محبوب گنجایش احدی را نداشته باشد و این نوع دوستی سری است از اسرار الهی و مکنون غیب و علامت و نشانهٔ آن همان است که جز یاد و ذکر محبوب کسی را در ساحت قدس آن بار نیست.

خله. [خَ لَ / لِ] (اِ) چوب درازی که بدان کشتی میرانند. خَلَه (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). پارو:

بملاح وآنکس که کردی خله. فردوسی.

کشتی اهل فضل شود غرق بحر یأس
گرنه ز اهتمام تو باشد ورا خله.
شمس فخری.

||چیزی که خلنده و فرورونده در جایی باشد مانند سوزن و جوالدوز و درفش و امثال آن. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). شک:

آدمیان را سخنی بس بود
گاو بود کش خله در پس بود.
امیرخسرو دهلوی (از انجمن آرای ناصری).

||(ص) خالی که در برابر پر است. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||رها:

خیز و دنیا بجملگی خله کن. سنائی.

||(اِ) بادی را گویند که خلنده در شکم باشد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||هر دردی که از مفاصل و اعضاء و احشاء ناگاه برخیزد و احساس تیرک زدن شود. (ناظم الاطباء) (از برهان قاطع):

رویها تابان ز خشم، اندامها پیچان ز بغض
گوئیا دارند باد لقوه و درد خله.
مسعود سعد.

||هرزه گویی و هذیان را هم گفته‌اند. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء):

هر مدح و آفرین که نه اندر ثنای توست
نزدیک عقل باشد افسانه و خله.
شمس فخری (از آنندراج).

||چیزی را گویند که بتدریج و آهستگی و کم‌کم برطرف شود. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). ||قیل و قال:

برآید یکی باد با زلزله
ز گیتی برآرد خروش و خله. فردوسی.

||هر قول و فعلی که دل از آن آزرده شود. (ناظم الاطباء):

آنکه ترا زاد مرد و آنکه ز تو زاد رفت
نیست ازین جز خیال نیست از آن جز خله.
سنائی.

خله. [خَ لَ / لِ] (اِ) چوب درازی که بدان کشتی میرانند. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء). خَلَه ||سکان کشتی. (ناظم الاطباء). خَلَه.

خله. [خِ لْ لَ / لِ] (اِ) خلم. مخاط بینی. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء):

چو آید زو برون حمدان بدان ماند سر سرخش
که از بینی سقلابی برون آید همی خله.
عسجدی (از انجمن آرای ناصری).

- خلهٔ چشم؛ رطوبت غلیظی که در کنجهای چشم جمع شود. (ناظم الاطباء).

- ||رطوبت غلیظی که بسبب آن مژگانها بهم می‌چسبند. (ناظم الاطباء).

||چیزی را گویند که شده باشد. (فرهنگ اسدی نخجوانی).

خله‌بان. [خُ / خَ لَ / لِ] (اِ مرکب) هر یک از پاروزنان قایق یا کشتی خرد. (یادداشت بخط مؤلف).

خلهٔ چشم. [خَ لَ / لِ یِ چَ / چِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آب غلیظ که در گوشه‌های چشم فراهم آید. ||آبی که از اجتماع آن مژگانها به هم چسبند. (آنندراج).

خله‌چوب. [خَ لَ / لِ] (اِ مرکب) چوب درازی که بدان کشتی رانند. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). خله.

خله کاهوش. [خُ لِ] (اِخ) دهی است از بخش گوران شهرستان شاه‌آباد. دارای ۱۱۰ تن سکنه. محصول آن غلات دیم و مختصر توتون و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو و سادات آن از تیرهٔ حیدر و تفنگچی‌اند. خله کاهوش در زبان کردی بمعنی دایره‌ای شکل بودن اراضی

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

خله کردن. [خَ لَ / لِ کَ دَ] (مص مرکب) خالی کردن. رها کردن:

او مر او را در آن یله کرده‌ست
مهر او را ز دل خله کرده‌ست. عنصری.

مرد دین باش و مال را یله کن
چیز دنیا بجملگی خله کن. سنائی.

خله گوش. [خ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش صومای شهرستان ارومیه. دارای ۳۱۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

خلی. [خَلْیْ] (ع مص) درو و برکندن گیاه تر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). منه: خلی الخلی خلیاً. ||بریدن و برکندن علف برای مواشی. منه: خلی الماشیة. ||لگام در دهن اسب انداختن. منه: خلی الفرس. ||بیرون کردن لگام از دهن اسب. منه: خلی اللجام. ||هیمه زیر دیگ نهادن. منه: خلی القدر. ||گوشت در دیگ انداختن. منه: خلی القدر. ||جو در توبره گرد آوردن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: خلی اشعیر فی‌المخلاة.

خلی. [خَ لا] (ع اِ) گیاه تر. ج، اخلاء. ||هر ترهٔ برکنده. ج، اخلاء.

خلی. [خَ لی ی] (ع ص) بری از عیب. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خلی. [خَ لی ی] (ع ص، اِ) مرد خالی از غم و فارغ و بری. ||مرد بی‌زن. ج، خلیون، اخلیاء. ||خانهٔ زنبور که در وی عسل نهد. خم‌مانندی از گل و یا از چوب که درونش تهی گردانند تا زنبوران در آن عسل نهند. کندو. ||اسفل درخت که به خم ماند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خلی. [خُ لی ی] (ع ص) شتری که در علفهای شیرین بچرد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خلی. [خُ] (حامص) دیوانگی. سفاهت. ساده‌لوحی. چلچلی. (یادداشت بخط مؤلف).

خلی. [خُ] (اِ) برقوق. رجوع به برقوق درین لغت‌نامه و جنگل‌شناسی ساعی ج ۲ ص ۲۴۱ شود.

خلیات. [خَ لی یا] (ع اِ) ج خلیة. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). رجوع به خلیة شود.

خلیان. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان برادوست بخش صومای شهرستان ارومیه. دارای ۱۱۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی جاجیم‌بافی است. راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

خلیبی. [خِلْ لی با] (ع اِ) فریب. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خلیته. [خَ تَ / تِ] (اِ) خریطه. کیسه. صره. کیسهٔ کتانی. (ناظم الاطباء).

خلیته. [خَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول. دارای ۱۰۵ تن سکنه. شغل اهالی زراعت و راه اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

خلیج. [خَ] (ع اِ) جوی. (ناظم الاطباء):

بحری کز او مجره خلیج است فی‌المثل
در باغ دولت تو یکی جویبار باد.
ظهیر فاریابی (از شرفنامهٔ منیری).

||رودخانه. نهر عظیم. (شرفنامهٔ منیری). ||شاخی که از دریا برآمده باشد. (آنندراج):

مجره بسان لبالب خلیجی
روان گشته از شیر در بحر اخضر.
ناصرخسرو.

سخن را آب در جو از سطورش
خلیج هفت دریا از بحورش.
حاج محمدخان قدسی (از آنندراج).

||کاسهٔ بزرگ. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||رسن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||کشتی خرد. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ج، خلج، خلجان. ||به اصطلاح جغرافیا آن قسمت از دریا که در خاک داخل شود. (ناظم الاطباء). لسان‌البحر. (یادداشت بخط مؤلف). ||دریا. (یادداشت بخط مؤلف):

اسب من در شب دوان همچون سفینه در خلیج.
منوچهری.

باشد خلیج [illegible] اندک‌تر از دجی.
منوچهری.

||تنگه. بغاز. (یادداشت بخط مؤلف): ناحیتهای روم هم چهارده ناحیت است سه ناحیت آن است که از پس خلیج قسطنطنیه است بر مغرب وی و یازده ناحیت بر مشرق خلیج است. (حدود العالم). ||(ص) لرزان‌بدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ||مشکوک‌نسب. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خلیج. [خَ] (اِخ) رجوع به ابوشبلی عقیلی شود.

خلیج اسکندر. [خَ جِ اِ کَ دَ] (اِخ) نام قدیم جبل‌الطارق است. رجوع به جبل‌الطارق شود.

خلیج اسکندرون. [خَ جِ اِ کَ دَ] (اِخ) نام خلیجی است در ناحیت اسکندرون. (از تاریخ مغول اقبال ص۵۷۰). رجوع به اسکندرون شود.

خلیج بربری. [خَ جِ بَ بَ] (اِخ) نام خلیجی است به شمال حبشه در افریقا. (از حدود العالم).

خلیج پارس. [خَ جِ] (اِخ) خلیج فارس. رجوع به خلیج فارس شود.

خلیج حسینقلی. [خَ جِ حُ سَ قُ] (اِخ) نام خلیجی است در شرق دریای خزر و در آنجا رود اترک به دریای خزر می‌ریزد. رجوع به جغرافیای غرب ایران ص۹۴ شود.

خلیج سرخ. [خَ جِ سُ] (اِخ) نام دیگر خلیج ارس است بنا بر قول هردوت. رجوع ص ۱۴۹ تاریخ ایران باستان مشیرالدوله شود.

خلیج سوئز. [خَ جِ ءِ] (اِخ) خلیج واقع در ناحیهٔ سوئز بحر احمر همانجایی که در قدیم هروپولیس نام داشته است. (از تاریخ ایران باستان مشیرالدوله ص ۱۹۲۲).

خلیج عقبه. [خَ جِ عَ قَ بَ] (اِخ) خلیج باریکی است در شمال دریای سرخ و جنوب شرقی شبه جزیرهٔ سینا که در شمالیترین نقطهٔ آن بندر عقبه قرار دارد. رجوع به عقبه شود.

خلیج فارس. [خَ جِ] (اِخ) نام پیشرفتگی دریایی است در خشکی که بین ایران و شبه‌جزیرهٔ عربستان واقع است. طول آن ۸۰۰هزار گز و از شط‌العرب بسوی جنوب شرقی تا شبه جزیرهٔ مسندم در عمان ممتد است و از طریق دریای عمان با اقیانوس هند ارتباط دارد و تنگهٔ هرمز آن تا دریای عمان می‌باشد. ولی اغلب تنگهٔ هرمز را جزء آن می‌آورند. این دریا از قدیم بین اعراب بحرالفارس نام داشته و در مآخذ اسلامی نیز بدین نام آمده است و در نوشته‌های غربی آن پرسیکوس‌سینوس[1]. یا پرسیکوم ماره[2] آمده. مساحت خلیج فارس متجاوز از ۲۵۱۲۲۶ کیلومتر مربع است و عرض آن در مدخل آن یعنی تنگهٔ هرمز ۸۰ هزارگزی و در رأس خلیج متجاوز از ۲۲۰ هزار گز و منتهای عرض آن ۳۲۰هزار گز می‌باشد. عرض آبهای ساحلی ایران طبق قانون مصوب تیر ۱۳۱۳ هـ.ش. و لایحهٔ اصلاحی فروردین ۱۳۳۸ از خط مبدء آبهای بحر عمان ۱۳ میل دریائی است. عمق آب آن بندرت از ۹۰ متر تجاوز میکند برخلاف بحر احمر که عمق آن تا بیش از دوهزار متر میرسد.

منابع ثروت: سواحل خلیج فارس حاوی معادن سرشار نفت است. بعضی از جزایر آن خاصه هرمز و ابوموسی معدن خاک اخرای سرخ است که استخراج میشود. نمک به مقدار

1 - Persicussinus.
2 - Persicum Mare.

زیاد در آنجا وجود دارد و در سواحل ایرانی آن نزدیک لنگه گوگرد استخراج میگردد و سنگ گچ مرغوب نیز در همهٔ قسمتهای آن هست. در سراسر جزایر و حواشی خلیج گیاه و رستنی بسیار کم است و در نزدیک بندرعباس و کنار رود سند و هفوف احساء اراضی وسیعی برای کشت و بزر وجود دارد. در سواحل عربی خلیج فارسی شتر برای حمل و نقل تربیت می‌کنند و مانند نقاط ایران حیوانات اهلی آنها اسب و الاغ و گوسفند و بز است. در خلیج فارس حدود دویست نوع ماهی است که مهمترین آنها شمشیرماهی است که بنام شیرماهی مشهور می‌باشد. در این خلیج ماهیهای دیگری از قبیل بعضی اقسام «رایا» و «موژیل» و «هیلارا» نیز یافت می‌شود.
کوسه‌ماهی در خلیج فارس فراوان است. کوسه‌دندان نیز در آنجا وجود دارد. دولت ایران در بندرعباس کارخانهٔ ساردین‌سازی قبل از جنگ بین‌المللی دوم ایجاد کرد ولی بعد تعطیل شد. صید مروارید و صدف در خلیج فارس در سابق رونق بسیار داشت ولی پس از آمدن صدف و مروارید مصنوعی این صید از رونق افتاد.
آب و هوای خلیج فارس: نواحی خلیج فارس از نواحی بد آب و هوای ایران است. رطوبت نسبی همه جا بسیار زیاد است. در بوشهر ۸۴٪ و در بحرین به ۸۰٪ می‌رسد. بارش در سواحل ایرانی بمراتب بیشتر از سواحل عربی است. بارش متوسط سالیانه در کویت ۱۲/۲ سانتی‌متر و در خرمشهر ۲۱/۳ سانتیمتر و در بوشهر ۲۷/۷ سانتیمتر و در جاسک ۱۱/۹ سانتیمتر است.
بادهای خلیج: باد آن اغلب باد شمال غربی است که از شمال می‌وزد و امتدادش در سواحل غربی از شمال تا شمال غربی است و در رأس خلیج در جانب ایران از شمال شرقی تا غرب شمال غربی و در مدخل جنوبی خلیج از غرب به جنوب غربی تغییر می‌کند. بادهای معروف به قوس، جنوب شرقی یا شرقی‌اند و بدنبال آن غالباً بادهای جنوب غربی می‌وزد که بومیان از آن سخت وحشت دارند زیرا لنگرگاههای آنان را خراب می‌کند و آسیب می‌رساند.
تاریخچهٔ دریانوردی در خلیج فارس: دریانوردی در خلیج فارس سابقهٔ طولانی دارد ولی نخستین مدرک قطعی در این باب از قرن چهارم قبل از میلاد است و استیلای ایرانیها نیز بر سواحل و جزایر جنوبی خلیج فارس لااقل از قرن اول قبل از میلاد مسیح می‌باشد. در دوره‌های اسلامی بعد از زوال قدرت خلفای عباسی شاهان آل‌بویه بار دیگر عمان و بحرین را ضمیمهٔ فارس کردند و این نواحی تا قریب یک قرن مطیع آنان بود و سپس تحت استیلای سلاجقهٔ کرمان و اتابکان فارس درآمد. تورانشاه اول سلجوقی مرکز تجارت دریایی را از سیراف به کیش منتقل کرد. از سال ۶۲۶ هـ.ق. بندر و سپس جزیرهٔ هرمز مرکز بی‌رقیب تجارت خلیج بود و ملوک هرمز در خلیج فارس قدرت یافتند. پس از بسته شدن راه تجارت بین شرق و غرب، بر اثر فتوحات عثمانیها، تجار پرتقالی متوجهٔ این خلیج شدند و در ۹۲۱ هـ.ق. جزیرهٔ هرمز بتصرف قطعی آنان درآمد. در سراسر قرن شانزدهم بعد از میلاد خلیج فارس تحت نظارت کامل پرتقالیها بود. در اواخر این قرن انگلیسها و هلندیها در صدد استفاده از امکانات تجارتی خلیج فارس برآمدند. مأمورین شرکت هند شرقی بریتانیا مزایایی از شاه عباس اول صفوی گرفتند و کشمکش بین انگلیسها و پرتقالیها آغاز گردید. در سال ۱۰۳۱ هـ.ق. شاه عباس با کمک شرکت هند شرقی پرتقالیها را از هرمز بیرون راند و از آن پس استیلای پرتقالیها در خلیج برافتاد. پس از آن انگلیسها گرفتار رقابت هلندیها در خلیج شدند. هلندیها امتیازاتی از سلاطین صفوی گرفتند و یکی از عمده‌ترین شرکتهای تجارتی در خلیج گشتند. از ۱۷۰۸ م. انگلیسها بتدریج موقعیت گذشته را بازیافتند. در ۱۱۷۹ هـ.ق. هلندیها از آخرین پایگاه خود جزیرهٔ خارک طرد شدند و با رفتن این رقیب از میدان رقابت فرانسویها نیز پس از آنکه جزیرهٔ موریس را از دست دادند (۱۲۲۵ هـ.ق. = ۱۸۱۰ م.) زایل گردید و بریتانیای کبیر در خلیج بی‌رقیب شد. در اوضاع آشفتهٔ اواخر عهد صفوی خوارج [illegible] را گرفتند (= ۱۱۳۰ هـ.ق.) و نادرشاه در (۱۱۴۹ هـ.ق. = ۱۷۳۷ م.) بحرین را به ایران برگرداند. در قرن نوزدهم میلادی وضع خلیج فارس مرتب نبود. دولت بریتانیا با دخالتهای ممتد خود در خلیج فارس نفوذ کرد. بعد از جنگ بین‌المللی اول و انقراض خاندان قاجاریه قدرت ایران بر سواحل و جزایر خلیج فارس استقرار یافت و این منطقه که جزء لاینفک ایران از قدیم‌الایام بود از دخالتهای بیگانه مصون ماند و اکنون نیز بنادر مهم آن از بهترین و آبادترین بندرهای اقیانوس هند است. رجوع به دائرة المعارف فارسی و فرهنگ فارسی معین شود.
خلیجم. [خَ لَ جَ] (ع ص) تناور. بزرگ. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).
خلیج مصر. [خَ جِ م] (اِخ) نام خلیجی است که در حاشیهٔ فسطاط قرار داشته و عمروبن عاص به امر خلیفه آن را حفر کرد. حفر این خلیج هنوز تمام نشده بود که رفت و آمد کشتیها در آن شروع شد. از راه این خلیج خواروبار مکه و مدینه تأمین میشد. این خلیج را خلیج امیرالمؤمنین نیز می‌نامیدند. بعدها فرمانداران لاروبی خلیج را انجام ندادند و بر اثر نشست ریگ پر شد و آمد و رفت منقطع گردید. انتهای این مسیر به ناحیه‌ای میرسد که آن را ذنب‌التمساح می‌نامیدند. بعضی می‌گویند منصور عباسی در وقت خروج محمدبن عبدالله‌بن حسن در مدینه بقصد بازداشتن خواروبار از او بفرماندار خلیج دستور داد تا آن را پر کند. او بر حسب امر خلیفه چنین کرد. گویند هنوز آثاری از این خلیج وجود دارد و در بین مصر و شام این آثار دیده میشود. (از معجم البلدان یاقوت حموی).
خلیج نرمرتوم. [خَ جِ نَ مَ تَ] (اِخ) نام قدیم خلیج فارس. (از تاریخ ایران باستان مشیرالدوله ص۲۵). رجوع به خلیج فارس شود.
خلیچان. [خَ] (اِخ) نام محلی است کنار راه سنندج و ساوجبلاغ میان نانالان و قراگل در هفده‌هزارگزی سنندج. (یادداشت بخط مؤلف). در فرهنگ جغرافیائی ایران آمده: دهی است از دهستان حسین‌آباد بخش حومهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری سنندج و یک هزارگزی خاور شوسهٔ سنندج به سقز. این دهکده کوهستانی و سردسیر و دارای ۳۸۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و لبنیات و صیفی و قلمستان و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).
خلیدگی. [خَ دَ / دِ] (حامص) فرورفتگی سوزن و درفش و هر چیز نوک‌تیز چون خار. (یادداشت بخط مؤلف). ||(اِ) جای فرورفتگی سوزن. (ناظم الاطباء).
خلیدن. [خَ دَ] (مص) فرورفتن مانند سوزن و خار و جز آن چون سنان. (از برهان قاطع). فروشدن چیزی نوک‌تیز در چیزی. (یادداشت بخط مؤلف):
خاری که بمن درخلد اندر سفر هند
به چون بحضر در کف من دستهٔ شب‌بوی.
فرخی.
ز گل بوی باشد خلیدن ز خار. اسدی.
گل می‌نهد بمحفل نادانان
بر قلب عاقلان بخلد خارش. ناصرخسرو.
سوزن اندر خلید در خایه
آن چنان کور جلف بی‌مایه. سنائی.
زین خار غم که در دل ریحان و گل خلید
نوحه کنان بباغ صبای اندرآمده. خاقانی.

خاری که خلید دامنت را ...
خونی که گرفت گردنت را. نظامی.
چون کسی را خار در پایش خلد
پای خود را بر سر زانو هلد. مولوی.
خار غم خون بر دل من می‌خلید از دیرباز
این زمان هم گر برون آمد گل از خاری چه شد.
اوحدی.
||فروکردن. فروبردن مانند سوزن و خار و جز آن. (از ناظم الاطباء):
اگر خلندم در دیده نیست هیچ شگفت.
مسعودسعد.
هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید
باژگونه او تن خود می‌درید. مولوی.
||سوراخ کردن. (یادداشت بخط مؤلف) (ناظم الاطباء):
خار و گل دارند نعت عنف و وصف لطف تو.
تا ولی را بوی بخشی و عدو را دل خلی.
سوزنی.
گردن حساد را گرز گرانش شکست
دیدهٔ بدخواه را نوک سنانش خلید.
شمس فخری.
||خستن. (صحاح الفرس). مجروح کردن و زخم کردن. (ناظم الاطباء). جریحه‌دار کردن. (یادداشت بخط مؤلف):
بوقت صلح دل من خلد بتیر مژه
بوقت جنگ دل دشمنان بتیر خدنگ.
فرخی.
نگری تو بمن که غمزهٔ تو
دل خلد تی روا بود بتگر
کز بد او مرا نگهدارد
خدمت خسرو رهی بر در. عنصری.
هر آن گاهی که داری گل چدن کار
روا باشد اگر دستت خلد خار.
(ویس و رامین).
کمان ابروت بر من کشیده
به تیر غمزه جانم را خلیده. (ویس و رامین).
چو یعقوب فرزانه اینها شنید
دل خال فرخ‌نشان را خلید.
(یوسف و زلیخا).
چون نخواهی کت ز دیگر کس جگر خسته شود
دیگران را خیره‌خیره دل چرا باید خلید.
ناصرخسرو.
نبینی که گر خار کارد کسی
نخست از نهالش مرا درخلد. ناصرخسرو.
گل می‌نهد بمحفل نادانان
بر قلب عاقلان بخلد خارش. ناصرخسرو.
بگلستان زمانه شدم بگل چیدن
گلی نداد و بصد خار می‌خلد جگرم. سنائی.
||نفوذ کردن. ||گزیدن و نیش زدن مانند کژدم و جز آن. (ناظم الاطباء). ||تیر کشیدن زخم. (یادداشت بخط مؤلف):
بخلد دل که من از فرقت تو یاد کنم
چون جراحت که بدو باز رسد گر دستم.
معروفی.
علامت [بواسیر] آنچه از خون گرم و صفرا بود آن است که با خلیدن و سوزش سخت و درد بسیار بود و آنچه از خون غلیظ بود علامت وی آن است که سوزش و خلیدن کمتر بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). آماس لب اگر صفرائی باشد رنگ لب بدان سرخی نباشد لکن به زردی گراید و سوزش و خلیدن بیشتر باشد و بدان... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و هرگاه که... و جایگاه جراح خلیدن گیرد باید دانست که جراحت سر خواهد کرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و سوزش سینه و خلیدن دلیلی خاصه است بر آنکه ماده اندر عضله‌ها و غشاهاست.

خلیدنی. [خَ دَ] (ص لیاقت) قابل خلیدن. (یادداشت بخط مؤلف).

خلیدونیون. [خَ] (اِ) دواءالخطاف. ماميران. (یادداشت بخط مؤلف).

خلیده. [خَ دَ / دِ] (ن‌مف / نف) در اندرون رفته. (صحاح الفرس). فرورفته. نفوذ کرده. (ناظم الاطباء):
هر ساعتش از غصه گلی تازه شکفته
وز غصه چو خارش همه در دیده خلیده.
انوری.
||فرورونده. نفوذ کننده:
پر گرد باغ و بی‌بر شاخ و خلیده خاری
تاریک چاه و ناخوش زشت و درشت جایی.
ناصرخسرو.
||سوراخ‌کرده. ||گزیده. ||سوراخ و جای فرورفتگی سوزن. (ناظم الاطباء).

خلیده‌جگر. [خَ دَ / دِ جِ گَ] (ص مرکب) مجروح جگر. کنایه از شکسته و فگار:
اگر ماند [illegible] برادر مرا
که [illegible] او ز مادر مرا
به تنها نمانندستمی زارزار
خلیده‌جگر، زیر دندان مار. فردوسی.

خلیده‌دل. [خَ دَ / دِ دِ] (ص مرکب) مجروح‌دل. کنایه از دلشکسته:
بکوه و بصحرا نهادند روی
همی شد خلیده‌دل و راه‌جوی. فردوسی.
وز آنجا بجیحون نهادند روی
خلیده‌دل و با غم و گفتگوی. فردوسی.
همیشه خلیده‌دل و راه‌جوی
ز لشکر سوی دژ نهادند روی. فردوسی.

خلیده‌رخ. [خَ دَ / دِ رُ] (ص مرکب) صورت‌خراشیده سوک و نوحه را:
زن گازر از درد کودک نوان
خلیده‌رخان تیره گشته‌روان. فردوسی.

خلیده‌روان. [خَ دَ / دِ رَ] (ص مرکب) ناراحت. غمناک. غصه‌دار:
چنین داد پاسخ که ای پهلوان
ز گشتاسپم من خلیده‌روان. فردوسی.
به پیروزگر بر تو ای پهلوان
که از من نباشی خلیده‌روان. فردوسی.
زواره بیامد خلیده‌روان
که امروز چون گشت بر پهلوان. فردوسی.

خلیران. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان گل‌فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری خوسف. این ده کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۱۴۳ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن پنبه و غلات و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. مردم محل این ده را خلیلان نیز می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خلیس. [خَ] (ع ص، اِ) گیاه خشکی که گیاه تر از بن آن رسته و بهم آمیخته باشد. ||گیاه خشک زردشده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||مرد سپیدی که سپیدی وی با سیاهی آمیخته باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس): امرأة خلیس؛ زن سپیدی که سپیدی آن بسیاهی آمیخته باشد. (منتهی الارب).

خلیس. [خَ] (ص، اِ) بهم‌آمیخته. دو چیز درهم‌آمیخته و مختلط همچون مروارید و لعل. رجوع به خلیش شود. ||میوهٔ تر و خشک. ||چوب تر و خشک. ||ماش، برنج و امثال آن. ||ریش دوموی. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج).

خلیسی. [خِ لْ لی سا] (ع مص) مصدر دیگر است برای خلس. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خلیش. [خَ] (اِ) گل و لای درهم‌آمیختهٔ چسبنده که پای بدشوار از آن جدا شود. (از انجمن آرای ناصری) (از ناظم الاطباء) (از برهان قاطع). ||شور. آشوب. مشغله. (ناظم الاطباء) (از برهان قاطع). ||گل چاه که چون پای در وی شود بسختی برآید. (یادداشت بخط مؤلف). حمأة. لوش بن آب. (ربنجنی). گل‌گندیده. (لغت‌نامهٔ اسدی). لجن. (ربنجنی).

خلیص. [خَ لَ] (ع اِ) هر چیز سپید. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خلیط. [خَ] (ع ص) آنکه با مردم آمیزش بسیار کند. واحد و جمع در آن یکسان است و گاه بر خلطاء و خلط جمع بسته میشود. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). رجل خلیط؛ مرد صحب‌معاشرت.

خلیط. [خَ] (ع ص، اِ) شریک. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). انباز. ||شریک در راه. رفیق راه. (یادداشت بخط مؤلف). ج، خُلُط، خُلَطاء.

||شریک در حقوق ملک مانند آب وَ راه و جز آن. (منتهی الارب). منه الحدیث: الشریک اولی من الخلیط والخلیط اولی من الجار. (از ناظم الاطباء). ||شوهر. ||ابن عم. ||جماعتی که کارشان یکی بود. ج، خُلُط. خُلَطاء. ||گل و لای آمیخته بکاه یا سپست. ||شیر شیرین آمیخته بشیر ترش. ||روغنی که در آن پیه و گوشت باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||آمیزش‌کار. (منتهی الارب). ||هَم‌چَرَه. (یادداشت بخط مؤلف). دو شریک که مواشی را میان خود قسمت نکرده باشند. منه الحدیث: ما کان من خلیطین فانهما یتراجعان بینهما بالسویه. ||نبیذ از خرما و غورهٔ آن و یا از انگور و زبیب و یا از زبیب و خرما و مانند آن که بهم آمیخته باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). منه الحدیث: إنه نهی عن الخلیطین أن ینتبذا؛ نهی از آنجهت شد که انواع چون بهم بیامیزند تغیر و مستی زودتر در آن راه یابد. ||گروه هر جنس مردم بهم آمیخته و واحد در آن نیامده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان‌العرب).

خلیطة. [خَ طَ] (ع اِ) دوشیدگی ناقه بر شیر گوسپند و دوشیدگی میش بر شیر ماده‌بز و عکس آن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خلیطهٔ طوفان. [خَ طَ / طِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اغتشاش‌کننده. مهیج اغتشاش. شرور. ||کسی که تهمت میزند. (ناظم الاطباء).

خلیطی. [خِلْ لی طا] (ع اِ) آمیزش‌کننده. (منتهی الارب). منه: ما لهم خلیطی؛ یعنی نیست مر آنها را آمیزش‌کننده‌ای. (ناظم الاطباء).

خلیطی. [خِلْ لی طا] (ع مص) خلط. (منتهی الارب). رجوع به خلط شود.

خلیطی. [خُلْ لَ طا] (ع ص) فضول. خبرپرس. منه: إنه لقیطی خلیطی؛ یعنی او پرسش‌کنندهٔ اخبار است تا بدانها نمامی کند. (ناظم الاطباء).

خلیطی. [خُ لَ طا / خُلْ لَ طا] (ع اِ) گروه مردم بهم‌آمیخته از هر جنس (واحد ندارد). (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||آمیختگی بعضی کار با بعضی و فساد حاصل‌شدگی در آن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: وقعوا فی خلیطی.

خلیع. [خَ] (ع ص) آن کودکی که اهل او او را از خانه بیرون رانده‌اند. ج، خُلَعاء. منه: غلام خلیع[1]. ||آنکه عاجز گردانیده باشد اهل خود را بجنایت. (منتهی الارب) (از لسان‌العرب) (از تاج العروس).

خلیع. [خَ] (ع ص، اِ) صیاد. ||غول. ||گرگ. ||تیر قمار که داو از آن نیاید. ||قمارباز گروبندنده. ||جامهٔ کهنه. ||کودک کثیرالجنایت و شرور. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||ابله. (ناظم الاطباء).

خلیع. [خَ] (اِخ) حسین‌بن ضحاک‌بن یاسر. رجوع به ابن ضحاک درین لغت‌نامه و رجوع به الاعلام زرکلی ج ۱ ص۲۹۵ شود.

خلیع العذار. [خَ عُلْ ع] (ع ص مرکب) ساده و صورت عاری از ریش و سبیل. (ناظم الاطباء). ||اسب بی‌لگام و شتر بی‌مهار. (شرفنامهٔ منیری). مهارگسسته. افسارگسیخته. (یادداشت بخط مؤلف). ||راه بدون‌دربند. ||سرکش. (ناظم الاطباء). سرخود. (یادداشت بخط مؤلف):

دیوانگان گشته خلیع‌العذار. فرخی.

||بی‌شرم. ناپاک. (ربنجنی). ||بی‌پرده. بی‌حجاب. بی‌پروا. متهتک. (یادداشت بخط مؤلف): عوام در میان آنجا چون دریا بر دریا در تموج و خواص از دور و نزدیک و بالا و نشیب در تفرج و پیوسته آن مدت را گذرانیده بفکاهت و خوش‌عیشی و افسانه و خلیع‌العذار دیوانه‌وار آشنا و بیگانه مشتغل به کأس و پیمانه. (ترجمهٔ محاسن اصفهان). ||ناپاک‌دار. (ادیب نطنزی): قدم در عرصهٔ مراد و شهوت و تهمت زده و خلیع‌العذاروار افسار از نفس اماره برگرفته. (سندبادنامه ص۱۲۴).

خلیع العذاری. [خَ عُلْ ع] (حامص مرکب) حالت خلیع‌العذار: و طبع بهیمی را که داعیهٔ بی‌خویشتنی و مهیج خلیع‌العذاری است از خود دور می‌گرداند. (سندبادنامه ص۵۴).

خلیع رقی. [خَ عِ رِقْ قی] (اِخ) محمدبن [illegible] القرشی که او را خلیع حرانی نیز گویند. شاعری خوش‌گوی و در همهٔ اشعار تجنیس و تطبیق بکار می‌برد. دیوان او که نزدیک سیصد ورقه است هنوز مرتب نکرده‌اند و شنیده‌ام که یکی از ادبای معاصر به این کار پرداخته و آن را بحروف مرتب کرده است. و ابومحمد از دیوان او مختاراتی گرد کرده‌است. (از فهرست ابن‌الندیم).

خلیعة. [خَ عَ] (ع ص) مؤنث خلیع و آن زنی است که عاجز گرداند اهل خود را بجنایت. (ناظم الاطباء).

خلیف. [خَ] (ع ص، اِ) راه میان دو کوه. ||وادی میان دو کوه. ||مدفع آب و راه در کوه به هر طور که باشد. ||راه. ||مرد تیزفهم و چرب‌زبان. (منتهی الارب). ||جامه‌ای که میان شکافته هر دو طرف آن را به هم منظم گردانند. ||روز دویم از زائیدن ماده‌شتر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). منه: رکبها یوم خلیفها. ||شیر که فله از آن گرفته باشند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ج، خُلُف. خُلف. خِلف. ||زنی که موها را در قفا فروفرستاده باشد. ||سلطان بزرگ. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||وصف پیراهنی است که کهنهٔ آن را بیرون کرده دوخته باشند. (منتهی الارب). منه: قمیص خلیف.

خلیف‌آباد. [خَ] (اِخ) دهی جزء دهستان بهنام‌سوختهٔ بخش ورامین شهرستان تهران. دارای ۱۰۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ جاجرود و محصول آن غلات و صیفی و چغندر قند و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خلیفان. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش سلدوز شهرستان ارومیه. دارای ۵۰۷ تن سکنه. آب آن از گدارچای و محصول آن غلات و چغندر و برنج و توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خلیفان. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان ایل‌تیمور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. دارای ۴۰۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و توتون و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خلیفت. [خَ فَ] (ع اِ) خلیفه. جانشین: تو امروز خلیفت مایی و فرمان ما بدین ولایت بی‌اندازه می‌دانی. (تاریخ بیهقی). و بدین آن خواست تا خبر بدور و نزدیک برسد که ما خلیفت و ولیعهد اوئیم. (تاریخ بیهقی). وی سوی خراسان و نشابور بازگشت و امیران پدر و پسر دیگر روز سوی ری کشیدند چون کارها بر آنجا قرار گرفت و امیرمحمود عزیمت کرد بازگشتن را و فرزند را خلعت و پیغام آمد به نزدیک وی... تو امروز خلیفت مایی چه اختیار کنی که اسب تو اسب شاهنشاه خواهند یا اسب امیر عراق. (تاریخ بیهقی). و از آن نامه نسختها برداشتند و بپاهان و... فرستادند تا مردان آنجاها را مقرر گردد که خلیفت امیرالمؤمنین و ولیعهد بحقیقت پدر وی است. (تاریخ بیهقی). و بباید دانست که خواجه خلیفت ماست در هرچه بمصلحت ما بازگردد. (تاریخ بیهقی). خواجه با شما آید و او خلیفت ماست و تدبیر... و مال لشکر ساختن بدوست و کار لشکر و جنگ و

---

۱ - در جاهلیت اگر کسی می‌گفت «هذا ابنی قد خلعته» بعد از آن دیگر بجریرهٔ او مأخوذ نمیشد.

کشیدن لشکر بتو. (تاریخ بیهقی).
دعوی همی کند که نبی را خلیفتم
در خلق این شگفت صله نیست بوالعجب.
ناصرخسرو.
سلطنت و خلیفتی چون دو طرف نهاد حق.
خاقانی.
و گفت بدین مجنونها بچشم حقارت منگرید که ایشان را خلیفتان انبیاء گفتند. (تذکرةالاولیاء عطار).
خلیفت‌وار. [خَ فَ] (ق مرکب) مانند خلیفه:
خلیفت‌وار نور صبحگاهی
جهان بستد سپیدی از سیاهی. نظامی.
خلیفتی. [خَ فَ] (حامص) جانشینی. قائمقامی. نائب‌منابی:
مملکت خانیان صد بستاند
بر در ماچین خلیفتی بنشاند
مرز خراسان بمرز روم رساند
لشکر چین از عراق درگذراند. فرخی.
منشور هرون بولایت خوارزم بخلیفتی خداوندزاده امیر سعیدبن مسعود نسخت کردند.(تاریخ بیهقی). پس من بخلیفتی ایشان این کار را پیش گرفتم. (تاریخ بیهقی). اگر خداوند بیند نام ولایت ری و عراق بر وی نهاده شود و بنده بخلیفتی وی برود. (تاریخ بیهقی).
یا داود: ترا خلیفتی دادم تا حکم کنی میان خلق براستی و از پی هوای نفس نروی. (قصص‌الانبیاء).
خلیفتی. [خَ فَ] (ص نسبی، اِ) نام حلوایی بوده است. (یادداشت بخط مؤلف): هر کسی را رطلی حلواء خلیفتی و گلاب پیش نهی. (اسرارالتوحید).
خلیفة. [خَ فَ] (ع اِ) آنکه بجای کسی باشد در کاری. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). از پس کسی آینده و در کاری قائمقام کسی شونده. (غیاث اللغات). قائمقام. جانشین. پیره. (ناظم الاطباء). خلیفه: و اذ قال ربک للملائکة إنی جاعل فی‌الارض خلیفة قالوا أتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک قال انی اعلم ما لاتعلمون. (قرآن ۲/۳۰).
شاپور سپاه عجم گرد کرد که بجنگ رومیان رود پس خواست که ملک را از هر حال بازداند و صورت وی بشناسد کس را امین ندید که بزمین روم شود و این خبرها بازداند و بازآرد خود تنها برفت و پادشاهی بخلیفه سپرد و کس را آگاه نکرد که کجا میروم. (ترجمهٔ طبری بلعمی). ملک شهرهای هند و زمین مکران و هر پادشاهی که نزدیک ملک عجم بود به بهرام داد و همهٔ مهتران پادشاهی خویش را بر آن گواه کرد. بهرام آن شهرها بملک بازداد و گفت: تو خلیفهٔ من باش بر این شهرها و خراج بمن فرست. چون بلاش بتخت بنشست و تاج بر سر نهاد مردمان را بار داد و خطبه کرد و ایشان را وعده‌های نیکو... را خلیفه کرد بر مملکت و کار تدبیر همه به وی سپرد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). خواجه خلیفهٔ ماست بخراسان و مرو و دیگر شهرها همه پر لشکر است بحاضری ما بهراة چه حاجت است. (تاریخ بیهقی). امیر گفت خواجه خلیفهٔ ماست و معتمدتر. (تاریخ بیهقی).
هم خلیفه‌ست از محمد هم ز حق چون آدمش
سر إنی جاعلٌ فی‌الارض در شان آمده.
خاقانی.
جمله بدین داوری بر در عنقا شدند
کوست خلیفهٔ طیور داور مالک‌رقاب.
خاقانی.
نقش آنجا خلیفهٔ ارواح
نقشت اینجا اسیر خاک‌شده. خاقانی.
— خلیفهٔ کُتّاب؛ ارشد مکتب‌خانه. شاگردی که در مکتب‌خانه‌های قدیم ارشد مکتب‌خانه بود:
دلش خلیفهٔ کتاب علم الاسماء خاقانی.
مرغان چون طفلکان ابجدی آموخته
بلبل الحمدخوان گشته خلیفهٔ کتاب.
خاقانی.
بعید ز نشره و آدینه و نماز دگر
بحق مهر زبان و سر خلیفهٔ کتاب. خاقانی.
‖ولیعهد. (غیاث اللغات). ‖سلطان بزرگ. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ج، خَلائف، خُلَفاء[1].
— خلیفهٔ زمین؛ قبلهٔ عالم. شاهنشاه. (ناظم الاطباء).
‖لقب حکامی است که پس از پیغمبر اسلام بر ممالک اسلامی حکم رانده‌اند و در تاریخ اسلام خلفای مشهور: خلفای راشدین (ابوبکر و عمر و عثمان و علی) و خلفای اموی (از معاویه تا مروان‌بن حکم) و خلفای عباسی و خلفای فاطمی‌اند و فاطمیان بر مصر و آن نواحی اسلامی حکم میراندند. و نیز شاخه‌ای از امویان سالها بر نواحی اسپانیا حکومت کردند و حوزهٔ غرب تمدن اسلامی را اداره نمودند. رجوع به خلفای اموی و خلفای راشدین شود: خلیفه آل‌بویه را فرمان داد از دار خلافت تا راه حاج آبادان کردند. (تاریخ بیهقی). و به خلیفه و وزیر خلیفه نامه‌ها استادم بپرداخت. (تاریخ بیهقی). بر اثر وی خواجه علی میکائیل و قضاة و فقهاء و علماء و زعیم و اعیان بلخ و رسول خلیفه با ایشان در این کوکبه بر دست راست علی میکائیل. (تاریخ بیهقی). خازنان سلطانی بیامدند و ده‌هزار دینار در پنج کیسهٔ حریر در پای منبر بنهادند نثار خلیفه را[2]. (تاریخ بیهقی).
خلیفه گوید خاقانیا دبیری کن
که پایگاه ترا بر فلک گذارم سر. خاقانی.
سلطان مرا شناسد و داند خلیفه هم. خاقانی.
خاصه که بغداد خنک خاص خلیفه‌ست
نعل بها زیبدش بهای صفاهان. خاقانی.
گر طبع من فزونی عیش آرزو کند
من قصهٔ خلیفه و سقا برآورم. خاقانی.
معز خلیفهٔ مصر کس بدو فرستاد و دختر او را از بهر پسر خویش عزیز میخواست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
سر ملوک جهان پادشاه روی زمین
خلیفهٔ پدر و عم به اتفاق امم. سعدی.
به هرچه میگذرد دل منه که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد.
سعدی (گلستان).
— خلیفهٔ بغداد؛ خلیفه‌ای که مستقر خلافتش بغداد است:
همچو نوباوه برنهد بر چشم
نامهٔ او خلیفهٔ بغداد. فرخی.
— امثال:
از کیسهٔ خلیفه بخشیدن؛ از مال غیر عطا دادن.
من اینجا و خلیفه در بغداد؛ مثلی است که دربارهٔ اشخاص متکبر زنند.
‖خمیرگیر در اصطلاح نانوایی. (یادداشت بخط مؤلف). ‖هر یک از دو عدسی که در سبحه است. (یادداشت بخط مؤلف). شیخک سبحه و آن بزرگترین دانهٔ سبحه است که بر سر دانه‌ها کشند. ‖از درجات کشیشان است در مشرق. (یادداشت بخط مؤلف). مقام اسقفی بزرگ که ارامنه دارا میشوند. ‖نایب استاد و معلم. (ناظم الاطباء). مُبْصِر (یادداشت بخط مؤلف). ‖لقب حضرت آدم. (مهذب الاسماء) (یادداشت بخط مؤلف).
خلیفة. [خِ لْ لی فَ] (ع ص) بسیارخلاف. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد): رجل خلیفة؛ مرد بسیارخلاف. امرأة خلیفة؛ زن بسیارخلاف. جماعة خلیفة؛ قوم بسیارخلاف. (منتهی الارب).
خلیفة. [خَ فَ] (اِخ) ابن خیاط بصری. از محدثان بود. نام او ابوعمر بصری و ملقب به شباب است که بسال ۲۴۰ هـ. ق. درگذشت. او صاحب طبقات میباشد. (یادداشت بخط مؤلف).

---

۱ - در معیار آمده است: بعضی آن را به خلفاء جمع می‌بندند و این جمع مذکر است چون ثلاثة خلفاء و بعضی آن را بر خلائف جمع می‌بندند و در آن جایز است تذکیر عدد و تأنیث آن چون ثلاثة خلائف و ثلاث خلائف.
۲ - این خلیفه و سایر خلفای مندرج در شواهد تاریخ بیهقی خلفای عباسی‌اند.

خلیفة. [خَ فَ] (اِخ) ابن غالب، مکنی به ابوالیمان. تابعی و محدث بود. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به ابوالیمان شود.

خلیفة. [خَ فَ] (اِخ) ابن کعب، مکنی به ابوذبیان. تابعی بود. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به ابوذبیان خلیفةبن کعب شود.

خلیفه. [خَ فَ] (اِخ) رجوع به حاجی خلیفه شود.

خلیفه. [خَ فَ] (اِخ) نویسندهٔ عرب که نام پدر او محمود و خود مشهور به خلیفه بکبن محمود مصری است. او از شاگردان رفاعه بک در مدرسهٔ زبانهای خارجه و معلم مدارس مصری بود. او راست: ۱ - اتحاف الملوک الالبا بتقدم الجمعیات فی بلاد اوروبا. ۲ - اتحاف ملوک الزمان بتاریخ الامپراطور شارلکان. ۳ - براهین جلیلة فی نقض ما قیل فی الدولة العثمانیة. ۴ - تنویر المشرق بعلم المنطق. ۵ - قلائدالجمان فی فوائدالترجمان. (از معجم المطبوعات).

خلیفه. [خَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان شبانکارهٔ بخش برازجان شهرستان بوشهر، دارای ۱۵۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول آن غلات و خرما و هندوانه و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

خلیفه. [خَ فَ] (اِخ) کوهی است به مکه مشرف بر اجیاد. (منتهی الارب).

خلیفه. [خَ فَ] (اِخ) شاعری است ترک و او راست: خسرو شیرین به ترکی.

خلیفه. [خَ فِ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد. دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمهٔ هورین و چاه و محصول آن غلات و لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و زنان سیاه‌چادربافی. راه مالرو و ساکنین از طایفهٔ خلیفه که در ساختمان و سیاه‌چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

خلیفه. [خَ فَ] (اِخ) ابن عبدالواحد، مکنی به ابوعطا. از تابعان بود. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به ابوعطا خلیفةبن عبدالواحد شود.

خلیفه‌آباد. [خَ فِ] (اِخ) دهی است از دهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد، دارای ۴۲۰ تن سکنه. آب آن از سراب سردآویز و چشمه و محصول آنجا غلات و توتون و لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

خلیفه‌آباد. [خَ فِ] (اِخ) نام محلی کنار راه اهواز به بهبهان میان رامهرمز و بازمان واقع در ۲۰۶ هزارگزی اهواز. (یادداشت بخط مؤلف).

خلیفة‌الخلفاء. [خَ فَ تُلْ خُ لَ] (ع اِ مرکب) لقب‌گونه‌ای بوده است در عصر صفوی و از زمان شیخ صفی‌الدین و بدستور او به مهتر صوفیان داده شده و شغل او جمع‌آوری درویشان در توحیدخانه در شبهای جمعه برای ذکر جلی بوده است. رجوع به تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص۱۸ شود.

خلیفةالدار. [خَ فَ تُدْ دا] (اِخ) لقب هارون پسر آلتونتاش خوارزمشاه که پس از مرگ خوارزمشاه این لقب از جانب مسعود بدو اعطا شد. (از تاریخ بیهقی).

خلیفةالرحمن. [خَ فَ تُرْ رَ ما] (اِخ) لقب امام دوازدهم شیعیان، حضرت صاحب‌الزمان. (یادداشت بخط مؤلف).

خلیفه‌انصار. [خَ فِ اَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر. دارای ۴۸۹۶ تن سکنه. آب آن از دو رشته چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی گلیم‌بافی و راه مالرو و محل ایل حاجی‌علیلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

خلیفه باپیر. [خَ فِ] (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. دارای ۲۰۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانهٔ گاورود و محصولات آن غلات و حبوبات و لبنیات و توتون است. شغل اهالی زراعت و قالیچه و جاجیم‌بافی و راه مالرو که در تابستان ازطریق محمود گرگ می‌توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

خلیفه‌باغی. [خَ فِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه. دارای ۱۹۱ تن سکنه. آب آن از چشمه و رود گرم و محصول آن غلات و عدس و نخود و پنبه و برنج. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

خلیفه‌بلاغی. [خَ فِ بَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سربند پایین بخش سربند شهرستان اراک. دارای ۳۳۵ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن بنشن. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

خلیفه پناه. [خَ فَ / فِ پَ] (ص مرکب) پشت و حافظ خلیفه. که از خلیفه حمایت کند:

ناصر ملت‌طراز قاهر بدعت‌گذار
شاه خلیفه‌پناه خسرو سلطان‌نشان. خاقانی.

خلیفه ترخان. [خَ فِ تَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حسین‌آباد بخش حومهٔ شهرستان سنندج. دارای ۱۱۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ سرچشمه. محصول آن غلات و حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو. در کنار شوسه قهوه‌خانه‌ای دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

خلیفه‌حصار. [خَ فِ حِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان ابهررود بخش ابهر شهرستان زنجان. دارای ۳۸۱ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آن غلات و انگور و قیسی. شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

خلیفه‌داود. [خَ فِ وو] (اِخ) دهی است از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر. دارای یکصد و ده تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

خلیفه‌زاده. [خَ فَ / فِ دَ / دِ] (اِ مرکب) یکی از بنی‌آدم، زیرا بشر از نسل آدم که خلیفهٔ خدا در زمین بود بوجود آمده است. (یادداشت بخط مؤلف):

ای خلیفه‌زادگان دادی کنید. مولوی.

||کنایه از بزرگ‌زاده. (یادداشت بخط مؤلف):

چو هم ریش نبینم بناقصی ندهم
خلیفه‌زاده تحمل چراکند خواری. سعدی.

خلیفه‌سلطان. [خَ فَ سُ] (اِخ) وی مازندرانی و از شاعران بود. رجوع به ریاض‌العارفین هدایت ص ۱۹۲ شود.

خلیفهٔ شهر. [خَ فَ / فِ يِ شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شهربان. داروغه. پلیس به اصطلاح امروز: در شهر خلیفهٔ شهر را فرمود داری زدند. (تاریخ بیهقی).

خلیفه‌قشلاق. [خَ فِ قِ] (اِخ) دهی است از دهستان کرانی شهرستان بیجار، دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانهٔ گوزن. محصول آن غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی قالیچه و گلیم بافی و راه مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

خلیفه‌قشلاق. [خَ فِ قِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بزینه‌رود بخش قیدار شهرستان زنجان. آب آن از رودخانهٔ محلی و محصول آنجا غلات و انگور. شغل اهالی زراعت و قالیچه و گلیم و جاجیم بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

خلیفه کمال. [خَ فِ کَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کله‌بوز بخش مرکزی شهرستان میانه. دارای صد و ده تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و

بزرگ و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خلیفه کندی. [خ ف ک] (اِخ) دهی است از دهستان راجو بخش مرکزی شهرستان مراغه. دارای ۳۷۷ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سارها و محصول آن غلات و کرچک و بادام و نخود و زردآلو. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی است. راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خلیفه کندی. [خ ف ک] (اِخ) دهی است جزء دهستان بیات بخش نوبران شهرستان ساوه. دارای ۱۱۵۴ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ مزلقان و محصول آن غلات و پنبه و بادام و گردو و هلو و سیب‌زمینی و انگور. شغل اهالی زراعت و از صنایع دستی جاجیم‌بافی است. راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خلیفه کندی حاتم. [خ ف ک ت] (اِخ) دهی است از دهستان آتش‌بیگ بخش سراسکند شهرستان تبریز. دارای ۶۳۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و رود و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خلیفه کندی حمیدیه. [خ ف ک ح دی ی] (اِخ) دهی است از دهستان آتش‌بیگ بخش سراسکند شهرستان تبریز، دارای ۴۳۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خلیفه گری. [خ ف / ف گ] (حامص مرکب) سمت خلیفه داشتن. مقام خلیفه داشتن. (یادداشت بخط مؤلف). (در اصطلاحات دینی ترسایان): در تهران خلیفه گری‌های ارامنه است. (یادداشت بخط مؤلف).

خلیفه‌لو. [خ ف] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش سلدوز شهرستان ارومیه. دارای ۲۲۴ تن سکنه. آب آن از گدارچای و محصول آن غلات و برنج و توتون و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خلیفه‌لو. [خ ف] (اِخ) دهی است جزء دهستان ابهررود بخش ابهر شهرستان زنجان، دارای ۲۵۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و بادام و انگور. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه و جاجیم بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خلیفه‌لو. [خ ف] (اِخ) دهی است جزء دهستان قشلاقات افشار بخش قیدار شهرستان زنجان. دارای ۲۵۶ تن سکنه. آب آن از قزل‌اوزن و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلیم و جاجیم بافی و راه مالرو است. و ساکنان آن از طایفهٔ شاهسون افشارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خلیفه‌لو. [خ ف] (اِخ) دهی است از دهستان ارشق بخش حومهٔ شهرستان خیاو، دارای ۱۶۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خلیفه‌لو. [خ ف] (اِخ) دهی است از دهستان دیکلهٔ بخش هوراند شهرستان دیکله‌دارای ۲۳۷ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و سردرختی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خلیفه‌نشان. [خ ف / ف ن] (نف مرکب) کسی که خلیفه را بر مسند خلافت نشاند. (یادداشت بخط مؤلف): و اکنون فرزندان او شیخ‌الشیوخ بغدادند و حل و عقد بدست ایشان است و خلیفه‌نشان گشته چنانکه هر خلیفه که بخواهد نشست آنکه از فرزندان شیخ که بزرگتر باشد دست آن خلیفه بگیرد و در چهاربالش بنشاند. (اسرارالتوحید).

خلیفه‌نشین. [خ ف / ف ن] (اِ مرکب) محلی که در آن خلیفه نشیند. این اصطلاحی است بین ترسایان و اطلاق به مواضعی میشود که اسقف کلیسا آنجا مقام خلیفه دارد. (یادداشت بخط مؤلف). ||دارالخلافة. محل و مسند خلیفه. (یادداشت بخط مؤلف).

خلیفه‌وار. [خ ف / ف] (ق مرکب) مانند خلیفه. شبیه خلیفه:

می‌بود خلیفه‌وار مشهور

از بی‌خلفی چو شمع بی‌نور. نظامی.

خلیفه‌ها. [خ ف] (اِخ) دهی است از بخش گوران شهرستان شاه‌آباد، دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آن غلات دیم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو. اهالی از تیرهٔ اسپری قلخانی‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خلیفه‌ها. [خ ف] (اِخ) دهی است از دهستان تراکمهٔ بخش کنگان شهرستان بوشهر، دارای ۱۸۲ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و تنباکو و انار و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خلیفه‌همم. [خ ف / ف هِ مَ] (ص مرکب) آنکه همت خلیفه دارد. آنکه همت او چون همت خلیفه بلند است:

سلطان‌دل و خلیفه‌همم خوانمش از آنک

سلطان پدر نوشت و خلیفه برادرش.

خاقانی.

خلیفی. [خِ لْ لی فا] (ع مص) مصدر دیگر است برای خلافت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ایستادن بجای کسی که از پیش تو بوده باشد. (تاج المصادر بیهقی).

خلیق. [خ] (ع ص) جدیر. حری. حجی. قابل. لایق. سزاوار. برازای. برازنده. زیبای. زیبنده. ازدر. درخور. (یادداشت بخط مؤلف). ||تمام‌خلقت. (منتهی الارب). ||خوگیر. هم‌خلق. (ناظم الاطباء). خوش‌خلق. خوشخو. (یادداشت بخط مؤلف).

خلیق. [خُ لَ] (ع ص مصغر) مصغر خَلَق، بمعنی کهنه. (ناظم الاطباء). منه: ملحفة خلیق.

خلیقاء. [خُ لَ] (ع اِ) باطن غار. ||جای هموار و برابر از پیشانی. ||بن بینی نزدیک ابرو. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خلیقة. [خَ قَ] (ع اِ) طبیعت. خوی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||آفریدگان. (السامی). آفریده. (زمخشری). مردم. ج، خلائق. ||بهائم. ||چاه همین که کنده باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||(ص) مؤنث خلیق؛ یعنی خوش‌خلقت و خوش‌خلق. یقال: امرأة خلیقة. ذات جسم و خلق. (منتهی الارب). ||نعت ابری که در آن اثر باران است. یقال: سحابة خلیقة. (منتهی الارب) (از لسان‌العرب).

خلیل. [خَ] (ع اِ) دوست. رفیق. یار. (از منتهی الارب). ج، اخلاء، خلان:

لبک الله ای قوم خلیل

تا نباشد خوردتان فرزند پیل. مولوی.

حریف عهد مودت شکست و من نشکستم

خلیل بیخ ارادت برید و من نبریدم. سعدی.

||سوراخ نافذکرده. ||دل. (دهار) (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||بینی. (از منتهی الارب).

خلیل. [خَ] (ع ص) صادق در دوستی. خالص در دوستی. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). دوستی که خلل در آن نیست. ناصح. (یادداشت بخط مؤلف). ||لاغر. مختل‌الجسم. ||درویش. مفلس. (منتهی الارب) (از تاج العروس): رجل خلیل؛ مرد درویش مفلس.

خلیل. [خَ] (اِخ) لقب حضرت ابراهیم پیغمبر است و او را خلیل‌الرحمن و خلیل‌الله نیز می‌گویند:

در امان ایزدی از غرق و حرق روزگار

همچو در آتش خلیل و همچو در دریا بخکیم.
سوزنی.
ملوک شرق و سلاطین چین بدو نازند
چو از خلیل و صهیب اهل شام و اهل حجاز.
سوزنی.
کمان‌گروههٔ‌گبران ندارد آن مهره
که چار مرغ خلیل اندرآورد ز هوا. خاقانی.
حق کرد خلیل را اشارت
تا کرد بنا بسان کعبه. خاقانی.
خلیل از خیلتاشان سپاهش
کلیم از چاوشان بارگاهش. نظامی.
گلستان کند آتشی بر خلیل
گروهی به آتش برد زآب نیل. سعدی.
دگر بروی کسم دیده باز می‌نشود
خلیل من همه بتهای آذری بشکست.
سعدی.
بتولای تو در آتش محنت چو خلیل
گوییا در چمن لاله و ریحان بودم. سعدی.
مرا چون خلیل آتشی در دلست
که پنداری این شعله بر من گلست. سعدی.
یا رب این آتش که بر جان منست
سرد کن زآنسان که کردی بر خلیل. حافظ.
– خلیل‌الرحمن؛ نام حضرت ابراهیم پیغمبر.
– خلیل‌الله؛ نام حضرت ابراهیم پیغمبر.

خلیل. [خَ] (اِخ) نام شهری است که آن را تا بیت‌المقدس یک روز راه است و قبر حضرت خلیل‌الرحمن و اسحاق و یعقوب و یوسف در این شهر و در منارهٔ زمینی قرار دارد. نام اصلی این شهر حیرون بوده و بالای مناره در حال حاضر بنایی است که گرداگرد آن نیز توری کشیده‌اند. (از معجم البلدان).

خلیل. [خَ] (اِخ) (مولانا...). او نقاش معروف و مصور مشهور به زمان شاهرخ گورکانی است. (از تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی ص ۳۴۰).

خلیل. [خَ] (اِخ) رجوع به صلاح‌الدین خلیل اشرف شود.

خلیل. [خَ] (اِخ) ابن احمدبن سلیمان، ملقب به سیف‌الدین ایوبی. از خاندان بنی‌ایوب و از امراء بود که قلعه‌داری کیفا در دیاربکر را بعهده داشت. او را کتاب «الدر المنضد» است که در آن برگزیدهٔ اشعار را جمع آورده است. مرگ او بسال ۸۴۶ هـ.ق. اتفاق افتاد. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۸۴۶).

خلیل. [خَ] (اِخ) ابن احمدبن خلیل‌بن موسی‌بن عبداللّه‌بن عاصم، مکنی به ابوسعید. از محدثان بزرگ زمان خود بود و از سیستان برخاست. تولد او بسال ۲۹۱ هـ.ق. و وفات او بسال ۳۷۸ هـ.ق. به فرغانه بود. قضاوت چندین شهر داشت و کتب چندی به نام او است. (یادداشت مؤلف).

خلیل. [خَ] (اِخ) ابن احمد عروضی. رجوع به خلیل‌بن احمد فراهیدی شود.

خلیل. [خَ] (اِخ) ابن احمد فراهیدی، مکنی به ابوعبدالرحمن. بسال صد هجری قمری متولد شد و بسال ۱۷۵ هـ.ق. درگذشت. ابوعبداللّه محمدبن خلکان در رسالهٔ فرهنگ آورده که خلیل‌بن احمد نحوی عروضی بصری در اصل از اولاد ملوک عجم بود یعنی از ابناء ملوکی بوده که نوشیروان ایشان را پس از فتح یمن در تحت سپهسالاری اهرن بدانجا فرستاد و نیز سیبویه از همین خاندان و نژاد است. بنابر قول ابن‌ابی‌خثیمه احمد پدر خلیل نخستین کس است که در اسلام بدین نام خوانده شد و اصل او از ازد از فراهید است که یونس بجای فراهیدی او را فرهودی گفته. او از بزرگان علم و از کسانی است که عمر خود را در راه علم گذراند و با تربیت شاگردان بزرگی و دست یافتن بر قواعد مهم زبان عرب نام خود را در ردیف بزرگان عالم این علم قرار داد. حنین‌بن اسحاق معروف بنابر قول قاضی صاعد اندلسی در «طبقات» عربیت از خلیل آموخت و هم او بود که کتاب‌العین خلیل را در بغداد بپرا کند. ابن ابی‌خثیمه می‌گوید: خلیل نخستین کس بود که به استخراج مسائل نحوی پرداخت و هم او نخستین کس بود که عروض را پایه گذاشت و با قواعد آن پایه‌های سنجش شعر عرب را تأسیس کرد. کتبی که به خلیل منسوب است «کتاب العین» در لغت و «کتاب النغم[1]» و «کتاب‌الروض» و «کتاب‌الشواهد» و «کتاب النقط و الشکل» و «کتاب فائت العین» است که از بین اینها کتاب العین مشهورتر از دیگر کتب اوست دربارهٔ تألیف کتاب العین و طرز انشاء و سقطات و زوائد آن بحثها شده و عقایدی ابراز گردیده است که مجموع اقوال [illegible] و مخالف می‌رساند که این کتاب از مهمترین کتبی است که در لغت عرب پرداخته شده است. ابن ندیم می‌گوید: که خلیل‌بن احمد را پنجاه ورقه شعر بود. مرگ او را چنین آورده‌اند: او در حال فکر و استخراج قاعده‌ای در حساب داخل مسجد شد و چون غرق در فکر بود با گذرنده‌ای برخورد کرد و بر اثر آن صدمت درگذشت. برای اطلاع بیشتر به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۹۶ و الفهرست ابن ندیم و روضات‌الجنات و معجم المطبوعات رجوع شود.

خلیل. [خَ] (اِخ) ابن احمد فرهودی. رجوع به خلیل‌بن احمد فراهیدی شود.

خلیل. [خَ] (اِخ) ابن احمد لغوی. رجوع به خلیل‌بن احمد فراهیدی شود.

خلیل. [خَ] (اِخ) ابن اسحاق‌بن موسی جندی، مکنی به ابوالضیاء. فقیه مالکی و از اهل مصر بود در قاهره علم آموخت و مفتی مذهب مالکی شد. او را کتاب مختصر در فقه است که بفرانسه ترجمه شده و کتاب التوضیح است که شرح مختصر ابن حاجب میباشد و نیز کتاب المناسک و چند کتاب دیگر می‌باشد. مرگ او بسال ۷۶۷ هـ.ق. اتفاق افتاد. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۹۶).

خلیل. [خَ] (اِخ) ابن ایبک‌بن عبداللّه‌صفوی. رجوع به صلاح‌الدین صفوی شود.

خلیل. [خَ] (اِخ) ابن شاهین ظاهری. از امیران مصر و از مشتاقان به بحث و فحص بود. او سالها بر اسکندریه حکم راند و بسال ۸۴۰ هـ.ق. نیز امیرالحاج مصریان شد و نیز امارت کرک و صفد و غیر آن دو را بعهده داشت. از معروفترین کتب او «زبدة کشف‌الممالک و بیان‌الطرق والمسالک» است. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۹۷).

خلیل. [خَ] (اِخ) ابن عبداللّه‌بن احمدبن ابراهیم‌بن خلیل قزوینی، مکنی به ابویعلی. از قضات و از حافظان حدیث و عارفان به علم رجال بود. او راست: «الارشاد فی علماء البلاد» که در آن به ذکر حالات محدثان و قصص عالمان غیر محدث تا زمان خود پرداخت. مرگ او بسال ۴۴۶ هـ.ق. اتفاق افتاد. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۹۸).

خلیل. [خَ] (اِخ) ابن علی‌بن محمدبن محمدمراد حسینی. از مورخان زمان خود و مفتی شام بود بسال ۱۱۹۲ هـ.ق. بر مسند فتوی نشست و کتاب «سلک‌الدرر فی اعیان‌القرن الثانی عشر» را در چهار جلد و کتاب «عرف البشام فیمن ولی فتوی دمشق‌الشام» و کتاب «مطمح الواجد فی ترجمة الوالد» را پرداخت. بعد نقابت اشراف شام کرد بسال ۱۲۰۵ هـ.ق. به حلب رفت و در سال ۱۲۰۶ هـ.ق. بشام درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۹۸).

خلیل. [خَ] (اِخ) ابن غازی قزوینی. از فاضلان شیعی‌مذهب است و کتاب «شرح‌العده» در اصول و «حاشیهٔ مجمع‌البیان» و «رسالةالحمیه» و غیر آن را پرداخت. بسال ۱۰۰۱ هـ.ق. در قزوین زاده شد و بسال ۱۰۸۹ هـ.ق. بدانشهر درگذشت. در آخر عمر از دو چشم نابینا شد. معروفترین کار او ترجمهٔ فارسی کتاب کافی است. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۹۸).

خلیل. [خَ] (اِخ) ابن قلاوون صالحی. فرزند

---

۱ - در معجم المطبوعات آمده است که: خلیل‌بن احمد نحوی را معرفت ایقاع و نغم بوده است و بر اثر اطلاع به مسائل موسیقی بود که کتاب النغم را نوشت و از آنجا که اطلاع بر نغم و موسیقی داشت توانست اصول عروض را پایه گذاری کند و کتاب عروض را پردازد.

سلطان ملک منصور از ملوک مصر است که بسال ۶۶۲ هـ.ق.زاده شد و بعد از وفات پدرش بتخت نشست و قصد بلاد شام کرد. و با فرنگان جنگید و از ایشان عکه و صور و صیدا و بیروت و قلعهٔ روم و همه سواحل را ستد. او از شجعان بخشندگان روزگار است. شعراء را دربارهٔ او مدائحی است یکی از ممالیک او را بمصر بر پنهانی کشت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ج ۱ ص۲۹۸).

خلیل. [خَ] (اِخ) ابن کیکلدی‌بن عبدالله علائی دمشقی. محدث و از فاضلان زمان بود. در دمشق بسال ۶۹۴ هـ.ق.زاده شد و بدانجا علم آموخت. بعد بسفر دور و دراز پرداخت و سرانجام در صلاحیه بسال ۷۳۱ هـ.ق.مدرس شد و هم بدانجا درگذشت. بسال ۷۶۱ هـ.ق.او راست: ۱ - القواعد در اصول دین. ۲ - الوشی در حدیث. ۳ -المجالس المبتکره. ۴ - المسلسلات. ۵ - النفحات القدسیه. ۶ - منحة‌الرائض. ۷ -کتاب المدلسین. ۸ - مقدمهٔ نهایة‌الاحکام و چندین کتاب دیگر. (از اعلام زرکلی ج ۱ ج ۱ ص ۲۹۰).

خلیل. [خَ] (اِخ) ابن محمد مغربی‌الاصل و مصری المولد و المنشأ والوفاة. از فقیهان زمان بود و او راکتب چندی است که از آنجمله است: «شرح المقولات العشر» مرگ او بسال ۱۱۷۷ هـ.ق.اتفاق افتاد. (از اعلام زرکلی ج ۱ ج ۱ ص۲۹۹).

خلیل. [خَ] (اِخ) ابن محمدبن ابراهیم‌بن منصور دمشقی. از فاضلان زمان بود. او را حاشیتی است بر کتاب «الدرالمختار» بنام «دلائل الاسرار» و نیز شرح لامیه‌بن الوردی و «رحلة الی الدیار الرومیه». او را طبع شعر بود و بسال ۱۱۸۶ هـ.ق.در دمشق درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ج ۱ ص ۲۹۹).

خلیل. [خَ] (اِخ) ابن ولی‌بن جعفر. او راست: المقصد التام فی معرفة احکام الحمام. وفات او بسال ۱۱۰۶ هـ.ق.اتفاق افتاد. (یادداشت بخط مؤلف).

خلیل‌آباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاخواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی. راه اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خلیل‌آباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان هیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل. دارای ۱۰۷ تن سکنه. آب آن از قنات است. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی فرش‌بافی. راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خلیل‌آباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ غربی شهرستان رفسنجان. دارای ۷۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پسته و پنبه و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

خلیل‌آباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان محمدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان. دارای صدتن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

خلیل‌آباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان زیدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات. و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و راه فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

خلیل‌آباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان. دارای ۲۱۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کبوترلانه و چاه و محصول آن غلات آبی و دیمی و چغندرقند و پنبه است. شغل اهالی زراعت و راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

خلیل‌آباد. [خَ] (اِخ) دهی است از بخش زرین‌آباد شهرستان ایلام. دارای ۱۳۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ میمه و محصول آن غلات و روغن. شغل اهالی زراعت و گلداری. راه مالرو است و اهالی چادرنشین هستند که زمستانها بعراق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

خلیل‌آباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان [illegible]ادوار بخش جغتای شهرستان سبزوار. دارای ۲۱۷ تن سکنه. محصول آن غلات و زیره و پنبه است. شغل اهالی زراعت و مالداری، راه مالرو و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

خلیل‌آباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد. دارای ۳۵۷ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و بنشن و چغندر است. شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خلیل‌آباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان جوخواه بخش طبس شهرستان فردوس، دارای ۱۳۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

خلیل‌آباد. [خَ] (اِخ) نام یکی از بخشهای شهرستان کاشمر است بحدود زیر: شمال: بخش ریوش. خاور: بخش حومه. جنوب: بخش بجستان شهرستان گناباد. باختر: بخش بروسکن. موقعیت طبیعی: این ناحیه جلگه و هوای آن نسبت به پستی و بلندی متغیر یعنی قرائی که در دامنهٔ ارتفاعات شمالی کاشمر واقع شده‌اند معتدل و آنکه در قسمت جلگه‌اند گرمسیر است. آب مزروعی بخش از رودخانهٔ شش‌طراز و قنوات و چشمه‌سار و عموماً شیرین و گوارا می‌باشد. این بخش از دو دهستان بنام شش‌طراز و رستاق که دارای ۲۱ آبادی بزرگ و کوچک می‌باشد تشکیل شده و متجاوز از ۱۸۰۴۳ تن سکنه دارد. راه شوسه‌ای که جدیداً از سبزوار به کاشمر کشیده شده از این بخش عبور میکند و بر اثر آن در اغلب قراء این بخش راه فرعی شوسه احداث شده است که در همهٔ مواقع از آنها استفاده میشود. محصول عمدهٔ این بخش: غلات و بنشن و پنبه و زیره و کنجد و انواع میوه و مخصوصاً انگور است. شغل اهالی زراعت و کسب و مالداری و صنایع دستی زنان بافتن قالیچه و کرباس و پارچه‌های نخی است. محصول دامی آنها روغن و پنیر و پشم می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خلیل‌آباد. [خَ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی بخش خلیل‌آباد تابع شهرستان کاشمر است. طول جغرافیایی آن ۳۵ درجه و ۱۴ دقیقه و عرض آن ۵ درجه و ۱۶ دقیقه می‌باشد. موقعیت طبیعی: این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای گرمسیری و ۳۱۰۲ تن سکنه. آب آن از رودخانه و محصول آن میوه‌های باغ و غلات و پنبه و خاصه انگور است. شغل اهالی زراعت و قالیچه و قالی‌بافی و راه اتومبیل‌رو است. از ادارات دولتی در آنجا بخشداری و دبستان و بهداری و دفتر ازدواج و طلاق وجود دارد و حدود ۱۲ باب دکان بدانجا است. مزارع کژرودگونه و رستم‌آباد جزء این قصبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خلیل‌آباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان خویهٔ بخش داراب شهرستان فسا. دارای ۳۵۴ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ محلی و محصول آن غلات و پنبه و خرما و میوه است. شغل اهالی زراعت و باغبانی و از صنایع دستی قالی‌بافی و راه فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خلیل‌آباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان چاپلق الیگودرز شهرستان بروجرد. دارای ۱۰۶۶ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و لبنیات و تریاک و چغندر و پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه

مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

خلیل‌آباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. دارای ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی زنان قالی و جاجیم بافی و راه اتومبیل‌رو است. معدن ذغال سنگ در آنجا وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

خلیل‌آباد الیگو. [خَ دِ اَگ] (اِخ) دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. دارای ۹۸۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و لبنیات و پنبه و چغندر و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان قالی و جاجیم بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

خلیلات. [خَ] (ع اِ) ج خلیلة. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). رجوع به خلیلة شود.

خلیلان. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت بالا بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، دارای ۲۶۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و حبوبات و صیفی و چغندرقند و میوه و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است. خلیلان از دو محل نزدیک بهم تشکیل شده و به خلیلان علیا و سفلی مشهورند. سکنهٔ علیا ۱۸۰ نفر میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

خلیلان. [خَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان رشت، دارای ۱۱۱ تن سکنه. آب آن از استخر محلی و محصول آن برنج و ذغال. شغل اهالی زراعت و ذغال‌فروشی. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

خلیلان بالا. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان دالوند بخش زاغهٔ شهرستان خرم‌آباد. دارای ۲۱۸ تن سکنه. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی و جاجیم بافی و مزارع خلج‌دره جزء خلیلان بالا است. راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

خلیلان پائین. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان دالوند بخش زاغهٔ شهرستان خرم‌آباد. دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و از صنایع دستی زنان فرش و طناب و جاجیم بافی است. راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

خلیل‌الرحمن. [خَ لُرْ رَ ما] (اِخ) لقب حضرت ابراهیم خلیل است. رجوع به ابراهیم پیغمبر شود.

خلیل‌الله. [خَ لُلْ لا ه] (اِخ) لقب ابراهیم پیغمبر. رجوع به ابراهیم پیغمبر شود.

خلیل‌الله. [خَ لُلْ لا ه] (اِخ) دهی است از دهستان دینور بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان. دارای ۱۶۰تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و توتون است. شغل اهالی زراعت و راه مالرو و در تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

خلیل بیک. [خَ ب] (اِخ) ابن زین‌الدین. او دوم حاکم از حکمرانان ذوالقدریه است که از سال ۷۸۷ هـ.ق. تا ۷۸۸ هـ.ق. حکمرانی کرد. رجوع به ذوالقدریه شود.

خلیل ثقفی. [خَ لی لِ ثَ قَ] (اِخ) دکتر خلیل‌خان ثقفی، معروف به اعلم‌الدوله فرزند میرزا عبدالباقی حکیم‌باشی، ملقب به اعتضادالاطباء است که میرزا عبدالباقی از اطباء معروف ناصرالدین‌شاه بود. اعلم‌الدوله به روش پدر ابتدا طب در دارالفنون و سپس در فرانسه آموخت. علاوه بر طب در ادب و نویسندگی دست داشت. کتب متعددی در این زمینه نوشت و بعضی از آنها حاوی داستانهایی است که در اغلب آنها خود وی شاهد عینی و حاضر و ناظر بوده است. اواخر عمر انجمن معروف به انجمن معرفةالروح تجربتی را تشکیل داد. در ۱۳۲۳ هـ.ق. به سن ۸۸ سالگی در تهران درگذشت. او راست: مقالات گوناگون هزار و یک حکایت، خردنامهٔ جاویدان و چند کتاب دیگر بفارسی و نیز چند رساله و مقاله بزبان فرانسوی که کتب فارسی نامبرده در فوق در تهران و کتب [illegible] فرانسوی در فرانسه بچاپ رسیده است. (نقل به اختصار از وفیات معاصرین محمد قزوینی در مجلهٔ یادگار سال ۳ شمارهٔ ۵).

خلیل زاغه‌شی. [خَ غَ] (اِخ) دهی است از دهستان ساری سوباساز بخش پلدشت شهرستان ماکو، دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است. این ده قشلاق ایل میلان میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

خلیل‌سرا. [خَ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فومن. دارای ۳۲۱ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ ماسوله و محصول آن برنج و ابریشم و گردو و ذغال. شغل اهالی زراعت و کسب و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

خلیل‌سلطان. [خَ سُ] (اِخ) که بنام خلیل‌سلطان گورکانی یا تیموری معروف است بسال ۷۸۶ هـ.ق. متولد شد و بسال ۸۱۴ هـ.ق. درگذشت. وی پسر میرزا میرانشاه گورکانی است که بسال ۸۰۷ هـ.ق. بعد از مرگ امیرتیمور بجانشینی او برخاست و بر پیرمحمد جهانگیر پسر عموی خود در سمرقند پیروز شد. پیرمحمد نیز به هرات نزد شاهرخ رفت و شاهرخ پیرمحمد را حکومت فارس داد و خلیل‌سلطان را بحال خود گذاشت لیکن اسراف‌کاری و لاابالی‌گری او امیران ملک را بر آن داشت که بر حکومت وی بشورند و شاهرخ نیز آهنگ سمرقند کرد اما خلیل‌سلطان با وی از در دوستی درآمد و از خزائن تیموری سهم وافری بدو داد. شاهرخ او را در ملک ماوراءالنهر باقی گذاشت ولی پیرمحمد بر او حمله برد و سرانجام از او شکست خورده به قندهار رفت و در رمضان ۸۰۹ هـ.ق. بدانجا بدست پیشکار خود امیرعلی کشته شد. این فتح در حقیقت به سود خلیل‌سلطان نبود چه یکی از امیران او خدایداد حسینی به ضد او برخاست و در جنگی که به حوالی سمرقند اتفاق افتاد سپاه خلیل‌سلطان را پراکنید و خود خلیل‌سلطان را در ۸۱۱ هـ.ق. در قلعهٔ سمرقند بازداشت و فرمانهایی به امضای خود به اطراف فرستاد و همهٔ ماوراءالنهر را بتصرف آورد. شاهرخ چون از این اخبار آگاه شد لشکر از جیحون گذرانید خدایداد خلیل‌سلطان محبوس را برداشت و بجانب سیحون رفت و به مغولان جغتائی پیوست. خان کاشغر موسوم به محمد برادر خود شمع جهان را به یاری خدایداد فرستاد. شمع جهان چون به خدایداد رسید بهتر آن دانست که بر خدایداد تازد چه او را صاحب مال فراوان یافت چون بر او تازید سرانجام سر او برید و نزد شاهرخ فرستاد. خلیل‌سلطان که در اترار حصاری بود وسائط برانگیخت تا شاهرخ را بر سر مهر با خود آورد و او را حکومت عراق عجم بخشد او به عراق رفت و دو سال بدانجا حکمروایی کرد تا در ۸۱۴ هـ.ق. در عراق وفات یافت. شادملک معشوقهٔ او نیز چون از مرگ خلیل‌سلطان آگاهی یافت خود را با خنجر هلاک کرد و با خلیل‌سلطان در یک مقبره بخاک سپرده شدند. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به حبیب‌السیر و از سعدی تا جامی ج۳ ص۴۱۳ و ۴۹۴ شود.

خلیل طالقانی. [خَ لی لِ لِ] (اِخ) نام یکی از شاعران دورهٔ قاجار است. رجوع به ریاض‌العارفین ص۷۳ شود.

خلیل عروضی. [خَ لی لِ عَ] (اِخ) لقب خلیل‌بن احمد نحوی. رجوع به خلیل‌بن احمد نحوی شود.

خلیل قزوینی. [خَ لی لِ قَ زْ] (اِخ) ملاخلیل. رجوع به قزوینی خلیل شود.

خلیل کلا. [خَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان جلال ازرک بخش مرکزی شهرستان بابل. دارای ۱۸۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کاری و چاه و محصول آن برنج و صیفی و کنف مختصر و نیشکر و پنبه و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خلیل کلا. [خَ کَ] (اِخ) دهی است از بخش بندپی شهرستان بابل. دارای ۱۵۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه و محصول آن برنج و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خلیل کلا. [خَ کَ] (اِخ) نام قریتی است از قرای بلوک زیرآب مازندران. (یادداشت بخط مؤلف). در فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳ آمده است: دهی است از دهستان راستوپی بخش سوادکوه شهرستان شاهی. واقع در سه‌هزارگزی باختری زیرآب.

خلیل گو. [خَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا گریوهٔ بخش ملاوی شهرستان خرم آباد. آب آن از چشمهٔ بردسفید و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی زنان فرشبافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خلیل گرد. [خَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان خدابنده‌لو بخش قروهٔ شهرستان سنندج و دارای ۴۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و سقز و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خلیل محله. [خَ مَ حَ لْ لَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان گیل‌دولاب بخش رضوانده شهرستان طوالش. دارای ۱۸۷ تن سکنه. آب آن از شفارود و محصول آن برنج و ابریشم و کنف و صیفی و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خلیل محله. [خَ مَ حَ لْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان پنجهزارهٔ بخش بهشهر شهرستان ساری. دارای ۲۰۳۵ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن برنج و غلات و پنبه و ابریشم و توتون و سیگار و صیفی و مرکبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی زنان بافتن کرباس و پارچهٔ ابریشمی است. راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خلیل نحوی. [خَ لی لِ نَ حْ] (اِخ) رجوع به خلیل‌بن احمد عروضی شود.

خلیل وار. [خَ] (ق مرکب) مانند خلیل. خلیل‌گونه:

کآنجا بدست واقعه بینی خلیل‌وار
درهم شکسته صورت بتهای آرزو. سعدی.

خلیلة. [خَ لَ] (ع ص) مؤنث خلیل که دوست خالص باشد. (از منتهی الارب). ||زن درویش و مفلس. (منتهی الارب). ج، خلیلات، خلائل.

خلیلی. [خَ] (اِ) نعرهٔ مردان را گویند در میدان جنگ و هنگام شورش. ||قسمی از شال و مندیل. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). ||قسمی انگور زودرس است و آن بر دو قسم می‌باشد دانه‌دار و بی‌دانه. این انگور به رنگ سبز و کشیده است. (یادداشت بخط مؤلف). ||قسمی کند و غل است که پای مجروحین را در آن گذارند و آن را غل جالبعه نیز گویند. (یادداشت بخط مؤلف).

خلیلی. [خَ] (ص نسبی) انتسابی است ابراهیم خلیل را. (از انساب سمعانی). رجوع به ابراهیم خلیل شود.

خلیلی. [خَ] (اِخ) نام تیره‌ای است از بهمنی از شعبهٔ لیراوی از ایلات کوه کیلویهٔ فارس. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۹).

خلیلی. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان فداغ بخش مرکزی شهرستان لار، دارای ۴۵۶ تن سکنه، آب آن از چشمه و چاه و محصول آن غلات و خرما و پیاز و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خلیلی مرو. [خَ مَ رْ وْ] (اِ مرکب) نام قسمی از آلوی معروف است. (غیاث اللغات).

خلیلی ها. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین‌جام بخش تربت جام شهرستان مشهد، دارای ۴۹۴ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و میوه و پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خلیواج. [خَ لی] (اِ) زغن را گویند. غلیواج. (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به زغن و غلیواج شود.

خلیون. [خَ لی یو] (ع ص، اِ) جِ خَلِیّ. (منتهی الارب).

خلیة. [خَ لی یَ] (ع ص) زن بری از عیب. ج، خلیات. ||زن فارغ. ج، خلیات. ||کنایه از طلاق. یقال: انت خلیة. ||ناقه‌ای که زانویش را گشاده رها کرده باشند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||مؤنث خَلِیّ. (منتهی الارب).

خلیة. [خَ لی یَ] (ع اِ) کشتی بزرگ. ||کشتی که بدون راندن ملاحان روان باشد. ||کشتی که تابع وی زورق خرد بود. ||خانهٔ زنبور که در وی عسل نهد. ||خم‌مانندی از گل یا چوب درون‌تهی برای عسل نهادن زنبوران. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ج، خلایا: عرض‌الخلیة؛ پهنخانه. (یادداشت مؤلف). ||اسفل درخت که به خم ماند. ||ناقهٔ گذاشته‌شده‌برای دوشیدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ماده‌شتری که بچهٔ خود را رها کرده و به بچهٔ ناقهٔ دیگری مایل باشد. (مرصع)[1].

خلیة. [خَ لْ لی یَ] (ع ص نسبی) منسوب به خله که بمعنی علف شیرین است. (منتهی الارب). یقال: ابل خُلِّیَّة؛ شترانی که در علفهای شیرین می‌چرند. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

خلیه. [خَ لی یَ] (ع اِ) سرکه‌با. سکبا. (یادداشت بخط مؤلف).

خم. [خَمم] (ع مص) روفتن. منه: خَمَّ البیت خَمّاً؛ روفت آن خانه را. پاک‌کردن. جاروب کردن. گردگیری کردن. (یادداشت بخط مؤلف). ||پاک‌کردن چاه. منه: خم البئر؛ پاک کرد چاه را. ||دوشیدن. منه: خم الناقة؛ دوشید ناقه را. ||حبس کرده شدن ماکیان در قفس (بصیغهٔ مجهول). منه: خم الدجاج. ||بریدن چیزی. منه: خم الشیء. ||ثنا گفتن کسی را ثنای نیک. منه: خم فلاناً. ||لباس کسی را تعریف کردن و ثنا گفتن. منه: هو خم ثیاب فلان. ||سخت گریستن. منه: خم فلان. ||گنده شدن گوشت. منه: خم اللحم. ||متغیر شدن شیر از بدبویی خیک. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: خم اللبن. متعفن شدن شیر از تعفن جای. (یادداشت مؤلف).

— امثال:

هو السمن لایخم، نظیر: او دریایی است که از این چیزها نجس نمیشود[2].

خم. [خَمم] (ع اِ) بستان خالی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خم. [خُمم] (ع اِ) گوی در زمین که در آن

---

۱ - در منتهی الارب ذیل این لغت آمده است: او التی عطفت علی ولد او خلت من ولدها فَتُدِرُّ بغیره و لاترضعه بل تعطف علی جوار تستدر من غیر ارضاع او هی التی تنتج و هی غزیرة فیجر ولدها من تحتها فیجعل تحت اخری و تخلی هی للحلب ای تفرغ او ناقة او ناقتان او ثلاثة یعطفن علی واحد فیدرون علیه فیرضع الولد من واحد و یتخلی اهل البیت مما بقی ای یتفرغ.

۲ - در منتهی الارب آمده است: این مثل دربارهٔ مردی زده میشود که ذکر خیر از او میشود و بر او ثنا گویند. بنابراین ترتیب او شخص با جمعیتی است که هیچگونه غائله‌ای نزد او نیست و از آنچه رنگ گرفته و پرورده شده تغییر شکل نمی‌دهد.

خاکستر گسترده و بچه‌های گوسپند در آن کنند. ج، خمه. ||خم‌مانندی از بوریا که در آن کاه کنند تا ماکیان در آن بیضه نهند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب):

مرد خمش استوار بپوشد
تا بچگان از میان خم بنجوشد. منوچهری.

||قفص ماکیان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||خَرس. (منتهی الارب).

خم. [خُم م] (اِخ) نام چاهی است بمکه که عبدشمس‌بن عبدمناف آن را حفر کرده است. (منتهی الارب).

- غدیر خم. رجوع به ذیل همین ترکیب شود.

خم. [خ] (اِ) جراحت. چرک. ریم. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف) (شرفنامهٔ منیری). ||زخم دردناک. (منتهی الارب). ||خوی. طبیعت. ||مخاط. خلم. (ناظم الاطباء): خم چشم؛ چرک چشم. (ناظم الاطباء). خیم چشم، قیء چشم. (یادداشت بخط مؤلف). مرمص. کیغ. قی. غمص. عفش. (از منتهی الارب): غَبَص؛ روان گردیدن خم چشم. قاذت العین:... بیرون انداخت چشم خاشاک و خم را. رَمَص؛ خم چشم که در گوشهٔ چشم گردآید و خشک شود. (منتهی الارب).

خم. [خُ] (اِ) ظرفی سفالین یا گلین و بزرگ که در آن آب و دوشاب و سرکه و شراب و آرد و مانند آن کنند. (منتهی الارب). دَن. خابیه. خمره. خنب. خنبره. (یادداشت مؤلف):

شو بدان گنج اندرون خمی بجوی. رودکی.

لعل می را ز سرخ‌خم برکش
در کدو نیمه کن به پیش من آر. رودکی.

بر سر هر خم بنهاد گلین تاجی
چو دو جریب و دو خم سیکی چون خون.
ابوالمؤید بلخی.

بیاور آنکه گواهی دهد ز جام که من
چهارگوهرم اندر چهار جای مدام
زمرد اندر تاکم عقیقم اندر شرب
سهیلم اندر خم آفتابم اندر جام.
ابوالعلاء ششتری.

افسر هر خم چون افسر دراجی. منوچهری.

بر سر خم بزد آن آهن آهن سم. منوچهری.

چون خم همیخوری و جز این نیست هنر.
ناصرخسرو.

چو میدانی که از خم گوز ناید
بطمع گوز خم را خیره مشکن. ناصرخسرو.

هر که دارد خمی نه سقراط است. سنائی.

مضطر نشوی ز بستن نعل
دردی ندهی ز اول خم. انوری.

در پهلوی خم پشت خم بنشین و دریاکش بدم
برچین بمژگان جرعه هم از خاک مژگان تازه کن.
خاقانی.

در سفال خم مگر زر آب می
آتش اندر ضیمران آمیخته. خاقانی.

ساقی از قیفال خم میراند خون
طشت زرین زآسمان بیرون فتاد. خاقانی.

سر خم بر می جوشیده میداشت
بگل خورشید را پوشیده میداشت. نظامی.

خاک‌درین خنبرهٔ غم چراست
رنگ خمش ازرق ماتم چراست. نظامی.

خم می هر جا که میجوشد مل است
شاخ گل هرجا که میروید گل است. مولوی.

جان ز پیدایی و نزدیکی است گم
چون شکم پرآب و لب‌خشکی چو خم.
مولوی.

قوت ایمانی درین زندان گم است
وآنکه هست از قصد این سگ در خم است.
مولوی.

ساقی اگر باده ازین خم دهد
خرقهٔ صوفی ببرد می‌فروش. سعدی.

آنکه بزندان جهالت گم است
هست گدا ورچه زرش صد خم است.
دهلوی.

هر که چون او نه نام دارد و ننگ
از یکی خم برآورد صد رنگ. اوحدی.

محتسب خم شکست و من سر او
سن بالسن و الجروح قصاص. حافظ.

جز فلاطون خم‌نشین شراب[1]. حافظ.

ناید آواز جز از خم تهی. جامی.

- امثال:

از خم رنگرزی برگشته است؛ کنایه از کثیف و رنگین شدن.

از یک خم رنگرزی صد رنگ بیرون می‌آورد.

اول خم و دردی؛ غوره نشده می‌خواهد مویز [illegible]

[illegible]نگرزی نیست؛ یعنی به این شتاب که تو خواهی میسر نیست.

در خم خالی صدا زیادتر پیچد.

- خم رنگرزی؛ خنبره‌ای که رنگرزان رنگ در آن درست کنند:

بماند رنگش چون داغ گازران بر من
مگر سر از خم رنگرز برون آورد. خاقانی.

- خم سنگین؛ خم سنگی. در قدیم خم را از سنگ می‌ساختند:

بخم اندر نگرید از شب رفته سه‌یکی
دید اندر خم سنگین همه را گشته یکی.
منوچهری.

||گرز پنبه (چنانکه گرز خشخاش) کشکله گویند. (یادداشت مؤلف):

حلقوم جوالقی چو ساق موزه‌ست
وآن معدهٔ کافرش چو خم غوزه‌ست.
عسجدی.

||طبل. نقاره. (ناظم الاطباء). کوس. دهل. طبل بزرگ. (یادداشت مؤلف):

بفرمود تا بر درش گاودم
زدند و ببستند بر پیل خم. فردوسی.

در دماغ فلک صدای خمست
کرده تألیف این موسیقار. انوری.

- رویین‌خم؛ روینه‌خم:

ز فریاد رویین‌خم از پشت پیل
نفیر نهنگان برآمد ز نیل. نظامی.

- روئینه‌خم؛ طبل برنجین. طبل روئین. (ناظم الاطباء):

ببستند بر پیل روئینه‌خم
برآمد خروشیدن گاودم. فردوسی.

بزد نای سرغین و روئینه‌خم
برآمد ز دژ نالهٔ گاودم. فردوسی.

بفرمود تا بردرش گاودم
زدند و بجوشید روئینه‌خم. فردوسی.

||نای رویین کوچک را نیز گفته‌اند که نفیر باشد. (برهان قاطع). ||انبیق. (ناظم الاطباء). ||گنبد. سقف قبه. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع).

- خم آهن‌گون؛ آسمان. (ناظم الاطباء).

- خم لاجورد؛ آسمان. (از ناظم الاطباء).

||عمارت. (برهان قاطع). ||محراب. رف. ||موقف نزد صوفیه. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

- به خم درشدن؛ مراقبه کردن. (از ناظم الاطباء).

||از خارج به داخل وارد کردن. (از ناظم الاطباء). ||ملاحظه نمودن. مواظبت نمودن. (ناظم الاطباء).

- خم‌نشین؛ کناره گیر از خلق[2].

خم. [خَ] (ص) ساکت. خاموش. (از ناظم الاطباء).

خم. [خَ] (اِ) پیچ. تاب. جعد. گره. عقد. (ناظم الاطباء). چفتگی و پیچ تا. حلقهٔ زلف و مو. (یادداشت مؤلف):

بحق آن خم زلف بسان منقار باز
بحق آن روی خوب کز او گرفتی براز.
رودکی.

معشوق او بتی که دل اندر دو زلف او
گم‌کرده از خم و گره و تاب و پیچ و چین.
فرخی.

ز بس پیچ و چین است و خم زلف دلبر
گهی همچو چوگان شود گاه چنبر. فرخی.

آن زلف سرافکنده بدان عارض خرم

---

۱ - اشاره بزندگی دیوجانس حکیم است که از همه خلق بر کناره گرفته بود و در خم بجهت بی‌نیازی از خانه زیست می‌کرد.

۲ - اشاره بزندگی دیوجانس حکیم است که از همه خلق برکناره گرفته بود و در خم بجهت بی‌نیازی از خانه زیست می‌کرد.

از بهر چه آراست بدان توی و بدان خم.
عنصری.
هرچند همی مالد خمش نشود راست
هرچند همی شورد تویش نشود کم.
عنصری.
امروز دو هفته‌ست که روی تو ندیدم
وآن ماه دو زلف از خم موی تو ندیدم.
خاقانی.
ای زلف تو هر خمی کمندی
چشمت بکرشمه چشم‌بندی. سعدی.
دام دل صاحبنظر است آن خم گیسوت
وآن خال بنا گوش‌مگر دانه و دامست.
سعدی.
هر دل سوخته کاندر خم زلف تو فتاد.
سعدی.
عجبتر آنکه تو مجموع اگر قیاس کنی
بزیر هر خم مویت دلی پرا کنده‌ست.
سعدی.
گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست
در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ایم. حافظ.
یار دل مجنون و خم طرهٔ لیلی
رخسارهٔ محمود و کف پای ایاز است.
حافظ.
— به خم؛ مجعد. با پیچ و شکن. (یادداشت مؤلف).
— خم اندر خم؛ پیچ در پیچ. حلقه‌های مجعد. (یادداشت مؤلف).
||شکن. پیچ. ماز. (یادداشت بخط مؤلف):
نه بدستش در خم و نه بپایش در عطف
نه بپشتش در پیچ و نه بپهلو در ماز.
منوچهری.
||تا. دولا. دوتا:
علم‌الانسان خم طغرای ماست
علم عندالله مقصدهای ماست. مولوی.
||پیچ در بیابان یا در رهگذر:
خمی ز گردش دریا براه پیش آمد
گسسته شد ز ره امید مردمان یکسر. فرخی.
هفت شهر عشق را عطار گشت
ما هنوز اندر خم یک کوچه‌ایم. مولوی.
— خم کوچه؛ پیچ کوچه. (یادداشت بخط مؤلف).
— خم وادی؛ پیچ آن. (یادداشت مؤلف).
||چین که بر ابرو افتد. (یادداشت مؤلف):
بی آنکه در ابروش گره بینی یا خم. فرخی.
حاسدم گوید بیدی دوستانم را ز من
دوستان را خود بر ابرو بود از وی خم و چین.
منوچهری.
— پرخم؛ پر چین. پر شکنج:
قد عدوش بسان کمان شود پرخم
چو او ز خم کمان بر عدو گشاید کین.
سوزنی.
کارم چو زلف یار پریشان و درهم است
پشتم بسان ابروی دلدار پرخم است.
سعدی.
— پر ز خم؛ پرچین از عصبانیت. پرچروک از کینه. اخم‌آلود:
دل رای از آن سو بدان شد دژم
روان پر ز غم شد برو پر ز خم. فردوسی.
شدند اندر آن پهلوانان دژم
لبان پر ز باد ابروان پر ز خم. فردوسی.
— خم ابرو؛ قوس حاجب. (منتهی الارب):
بدین جهان نشناسم کمانوری که دهد
کمان او را مقدار خم ابرو خم. فرخی.
خم ابروم اگر زه بر کمان بست
بزن تیرش ترا نیز آن کمان هست. نظامی.
ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار
فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست.
سعدی.
به همیکس بنمودم خم ابرو که تو داری
مه نو هر که ببیند به همه کس بنماید.
سعدی.
در گوشهٔ امید چو نظارگان ماه
چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده‌ایم. حافظ.
حافظ ار در گوشهٔ محراب می‌نالد رواست
ای ملامت‌گو خدا را آن خم ابرو ببین.
حافظ.
— خم به ابرو آوردن؛ اظهار ملامت (از روی عصبانیت یا کینه) کردن:
از آنجای برخاست بهمن دژم
به ابرو برآورده از کینه خم. فردوسی.
پس آنگه به خشم و به روی دژم
به ابرو ز خشم اندر آورده خم. فردوسی.
به طاق دو ابرو برآورده خم
گره‌بسته بر خندهٔ جام جم. نظامی.
— خم به ابرو افتادن؛ اظهار ملالت نمودن:
اگر [illegible] درربودی دمی
فتادی [illegible] عیشم خمی.
نزاری قهستانی.
— خم به ابرو نیاوردن؛ هیچ نوع اظهار کراهت و ملامت و تعب و رنجگی ننمودن. (یادداشت مؤلف).
||فرار. گریز. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف):
چو شد روی گیتی ز خورشید زرد
بخم اندر آمد شب لاجورد. فردوسی.
||خانهٔ تابستانی. تابخانه. غرد. بادغرد. زیر زمین. (یادداشت بخط مؤلف):
سپه پهلوان بود با شاه جم
به خم اندرون شاد و خرم بهم. فردوسی.
هزاران بدو اندرون طاق و خم
هزاران نگار اندر او بیش و کم. عنصری.
||حلقه‌ای که از میان آن رسن را بیرون کنند تا کمند سخت و مستحکم شود. ||آن قسمت از کمندکه به گردن پیچیده شود. (ناظم الاطباء):
بیفکند رستم کمند دراز
بخم اندر آمد سر سرفراز. فردوسی.
||پیچ و نورد و شکنی که به کمند می‌دهند تا آن را جمع کنند. (یادداشت بخط مؤلف):
همی راند پرخاشجوی و دژم
کمندی به بازو درون شست خم. فردوسی.
فرستاده‌ای چون هژبر دژم
کمندی بفتراک بر شست خم. فردوسی.
کمند از رهی بستد و داد خم
بیفکند خوار و نزد هیچ دم. فردوسی.
فکندیش در خلق چون خم شست
به یک ره رها کردی آنگه ز دست.
(گرشاسب‌نامه).
— خم خام؛ پیچ کمند. حلقاتی که به کمند می‌دهند تا جمع شود:
ز فتراک بگشاد پیچان کمند
خم خام در کوههٔ زین فکند. فردوسی.
نهنگ بلا برکشید از نیام
بیاویخت از پیش زین خم خام. فردوسی.
بقلب اندرون پور دستان سام
ابر کوههٔ زین درون خم خام. فردوسی.
گه این جست کین و گه آن گفت نام
گه این تیغ بر کف گه آن خم خام.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
دیو بندد بخم خام کمند
کوه ساید بزیر سم سمند. نظامی.
— خم کمند؛ پیچ و تابی که به کمند می‌دهند تا جمع شود:
به خم کمندش بیاویختی
ز دور از برش خاک بر ریختی. فردوسی.
یکی باره باید چو کوه بلند
چنان چون من آرم بخم کمند. فردوسی.
همه شهریاران که بستم به بند
ز پیلان گرفتم بخم کمند. فردوسی.
دو دست و دو پایش بخم کمند
فروبست و دندانش از بن بکند.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
میان بهو تا بخم کمند
نیارم نه پیچم عنان سمند.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
دلاور درآمد چو دستان گرد
بخم کمندش درآورد برد. سعدی (بوستان).
بکارهای گران مرد کاردیده فرست
که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند. سعدی.
||انحناء. گوژی. حدبه. (یادداشت بخط مؤلف):
وین مملکت راست نگیرد بکفش خم. فرخی.
و اندر آن لختگی خم است. (التفهیم). و هر سه ستاره بر خم نهاده. (التفهیم).
از خم چو کمان باد مر اعداء ترا پشت
کز راستی احباب تراکار چو تیر است.
امیر معزی.

حلقه تنگ است درگاه جهان را لاجرم
تا در اوبی قامت بی‌خم نخواهی یافتن.
خاقانی.
در خم آن حلقهٔ دل مشتری
تنگ‌تر از حلقهٔ انگشتری. نظامی.
در خم آن حلقه که چستش کند
جان شکند باز درستش کند. نظامی.
— بخم؛ خمیده. انحناءیافته:
چو سروی دلارای گردد بخم
خروشان شود نرگسان دژم. فردوسی.
گرایدون که پشت من آرد بخم
شما دیر مانید خوار و دژم. فردوسی.
چون بزاد آن بچگان را سر او گشت بخم.
منوچهری.
مادرتان پیر گشت و پشت بخم کرد
موی سر او سپید گشت و رخش زرد.
منوچهری.
برگ بنفشه بخم چو پشت بخم کرد[1]
نرگس چون عشر در میان مجلد. منوچهری.
بلبلی کرد تنابد بدل مرده‌دلان
آن که آن زلف بخم غالیه‌سای تو کند.
منوچهری.
کودک است او ز چه معنی را پشتش بخم است
رودگانیش چرا نیز برون شکم است.
منوچهری.
پشت عمرش بخم شد و هرگز
گردن‌نخوتش نگشت بخم. مسعودسعد.
— خم آمدن؛ به انحناء درآمدن. گوژ شدن:
برگرفتی بقوت بازو
که‌در انگشت تو نیاید خم. سوزنی.
— خم آوردن؛ گوژ کردن. انحناء دادن:
چو بشنید بهرام بر پای خاست
بمردی خم آورد بالای راست. فردوسی.
خم آرد ز بالای او سرو بن
درفشان کند چون سراید سخن. فردوسی.
ز پیری خم آورد بالای راست
هم از نرگسان روشنایی بکاست. فردوسی.
— خم افتادن؛ انحناء افتادن. انحناء یافتن:
وز بار برگرفتن و با باز تاختن
در پشت سروهای خرامان فتاده خم. فرخی.
— خم‌پذیر؛ انحناءپذیر:
کمان تا فزونتر شود خم‌پذیر. اسدی.
— خم پشت؛ انحناء پشت. گوژی پشت. (یادداشت مؤلف):
از خم پشت و تقطهای سرشک
قد و رخسار فلک‌سان چکنم. خاقانی.
— خم چرخ؛ انحناء فلک:
خم چرخ گردنده را بنگرد. فردوسی.
— ||خم کمانی:
ستون کرد چپ را خم آورد راست
خروش از خم چرخ چاچی بخاست.
فردوسی.

— خم چوگان؛ انحناء چوگان. (یادداشت مؤلف):
دف را خم چوگان شد با صورت ایوان شد.
خاقانی.
جز تو فلک را خم چوگان که داد. خاقانی.
خط فلک خطهٔ میدان تست
گوی زمین در خم چوگان تست. نظامی.
دل نماندست که گوی خم چوگان تو نیست
خصم را پای گریز از سر میدان تو نیست.
سعدی.
پستان یار در خم چوگان تابدار
چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس.
سعدی.
آنکه دل من چو گوی در خم چوگان اوست
موقف آزادگان بر سر میدان اوست. سعدی.
ای جان خردمندان گوی خم چوگانت
بیرون نرود گوئی کافتاد بمیدانت. سعدی.
ز خلق گوی لطافت تو برده‌ای امروز
که‌دل بدست تو گوئی است در خم چوگان.
سعدی.
شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست
کشید در خم چوگان خویش چون گویم.
حافظ.
اگر نه در خم چوگان او رود سر من
ز سر نگویم و سر خود چکار بازآید.
حافظ.
— خم دادن؛ انحناء دادن. گوژی دادن. خم کردن:
که‌پشت زمین را همی داد خم
ز پیلان و از گنجهای درم. فردوسی.
گرفت آفرین پشت را داد خم
ز شادی بچشم اندر آورد نم.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
— خم داشتن؛ انحناء داشتن. گوژی داشتن:
[illegible] کس از بهر یک خندهٔ خوش
قد خویش چون ماه تو خم ندارم. خاقانی.
— خم زین؛ انحناء پشت زین. (یادداشت بخط مؤلف):
عالمی در صدر مسند لشکری در خم زین
آسمانی در قبا و آفتابی در کلا.
محمدبن بصیر.
— خم شدن؛ گوژ شدن:
تا خم شده‌ای بار گذارند به پشت. ؟
— خم کمان؛ کوژی کمان:
هیون را سوی جفت دیگر بتاخت
بخم کمان مهره در مهره باخت. فردوسی.
— خم گرفتن؛ انحناء پذیرفتن:
کاری که چون کمان بزه خم گرفته بود
اکنون شود به رأی و بتدبیر او چو تیر. فرخی.
ز بر خشد درخت آری ولیکن بر درخت تو
شکوفه هست و باری نیست بی بر چون گرفتی خم.
ناصرخسرو.

از چه سبب خم گرفت پشت سپهر برین.
خاقانی.
||فنی از فنون کشتی. (یادداشت مؤلف).
||خرپشته. طاق. سقف. (یادداشت بخط مؤلف):
در ایوانی که تو خواهی ترا باغ ارم سازد
چو ایوان مداین مر ترا ایوان خم سازد.
فرخی.
هم از خم آن طاقها سرنگون
نگارنده از گوهر گونه گون.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
چو دیوارها تمام برآورد [استاد که عمارت ایوان مدائن کرد] و بجای خم رسانید اندازهٔ ارتفاع آن با ابریشم بگرفت. (نزهتنامهٔ علائی).
— خم ایوان؛ طاق ایوان. سقف ایوان:
بدانست کاریگر راست‌گوی
که‌عیب آورد مرد دانا بروی
که‌گیرد بدان خم ایوان شتاب
اگر بشکند کم کند نان و آب. فردوسی.
کوس را بین خم ایوان سلیمان که در او
لحن داود به آهنگ دل‌آرا شنوند. خاقانی.
— خم طاق؛ خرپشتهٔ طاق:
خم طاق هر یک چو پر تذرو.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
همه خم طاق از گهر پرنگار
در او بسته قندیل زرین هزار.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
||خانهٔ زمستانی. ||صف. قطار. (ناظم الاطباء). ||(امص) اعوجاج. کژی. کجی. (یادداشت بخط مؤلف):
درختی که خردک بود باغبان
بگرداند او را چو خواهد چنان
چو گردد کلان بازنتواندش
که‌از کژی و خم بگرداندش.
ابوشکور بلخی.
رویت براه‌شکنان ماند همی درست
باشد هزار کژی و باشد هزار خم. منجیک.
چو از راستی بگذری خم بود
چه مردی بود کز زنی کم بود. عنصری.
||(ص) کج. ضد راست. ناراست. (یادداشت بخط مؤلف):
مرد کاندر عاقبت‌بینی خم است
او ز اهل عافیت چون زن کم است. مولوی.
||منحنی. گوژ. (یادداشت مؤلف):
شدش چین ز مهر و شدش خم ز پشت
بر او نرم شد روزگار درشت. فردوسی.
شاخ را بنگر چو پشت دال خم
برگ را بنگر چو روی ممتحن. ناصرخسرو.
گرچه بجفا پشت مرا دادی خم

1 - ن‌ل: چو پشت درم زن.

من مهر تو از دلم نگردانم کم.
(از قابوسنامه).
پادشاهی و گدایی بر ما یکسانست
که برین در همه را پشت عبادت خم ازوست.
سعدی (دیوان چ مصفا ص ۷۸۰).
محبوب منی بدیدهٔ راست
ای سرو روان به ابروی خم. سعدی.
— امثال:
شترسواری و خم‌خم؛ شترسواری دولادولا برنمی‌دارد.
||خطی که نه راست و نه منکسر است. خطی کدا گر خط راست آن را در یک نقطه ببرد احتمالاً در یک نقطه یا چند نقطهٔ دیگر آن را خواهد برید.
— خط خم؛ خطی که نه راست و نه منکسر است.

خم آب‌خورده. [خُ مِ خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خم که به آب مستعمل شده باشد. (از آنندراج). خمی که در آن آب ریخته‌اند و بر اثر آن آب‌بندی شده و دیگر آب از آن به خارج نفوذ نمیکند.

خم آوردن. [خَ وَ دَ] (مص مرکب) خم کردن. دوتا کردن. دولا کردن. (یادداشت بخط مؤلف):
گرفتش بچپ گردن و راست ران
خم آورد پشت هیون گران. فردوسی.
ستون کرد چپ را خم آورد راست
خروش از خم چرخ چاچی بخاست.
فردوسی.
شهنشاه بشنید بر پای خاست
بزودی خم آورد بالای راست. فردوسی.
||خم شدن. خمیدن. (یادداشت بخط مؤلف):
خم آورد پشت سنان ستیخ. فردوسی.
ز نیروی گردنکشان تیغ تیز
خم آورد و از زخم شد ریزریز. فردوسی.

خمائص. [خَ ءِ] (ع ص، اِ) ج خمیصه. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

خمائض. [خَ ءِ] (ع اِ) ج خمیض. رجوع به خمیض شود. ||ج خَمیضَة. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس). رجوع به خمیضه شود.

خمائل. [خَ ءِ] (ع اِ) ج خَمیلَة. (منتهی الارب) (لسان‌العرب) (تاج العروس). رجوع به خمیله شود.

خماجر. [خُ جِ] (ع ص، اِ) آب شور. ||آبی که‌به تلخی نرسیده باشد و ستور آن را خورد. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس).

خماجین. [خُ] (اِخ) دهی است از دهستان درجزین بخش شهرستان همدان. دارای ۲۷۱ تن سکنه، آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و حبوبات و صیفی و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خماح. [خُ] (ع اِ) یک نوع گیاهی است مخصوص به یمن. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس).

خماخسرو. [خَ خُ رَ / رُو] (اِ مرکب) نام نوایی است از موسیقی. (برهان) (ناظم الاطباء):
بگیر بادهٔ نوشین و نوش کن بصواب
به بانگ شیشم و با بانگ اخسر سگزی
بلفظ پارسی و چینی خماخسرو
به لحن مویهٔ زال و قصیدهٔ نغزی. منوچهری.
برد هوش و جان من خنیا گرش
چون نخست اندر خماخسرو نواخت.
؟ (فرهنگ جهانگیری).

خمار. [خَ] (ع اِ) جماعت مردم و انبوهی آنها. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). یقال: دخل فی خمار الناس. رجوع به خُمار شود.

خمار. [خُ] (ع اِ) جماعت مردم و انبوهی آنها. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). یقال: دخل فی خمار الناس. رجوع به خَمار شود.

خمار. [خ] (ع اِ) معجر زنان. مقنعه. چادر نماز. (از ناظم الاطباء) (ترجمان علامهٔ جرجانی). روپا ک. چارقد. نصیف. چانه‌بند. یاشماق. (یادداشت بخط مؤلف). سرپوش. (زوزنی). سرانداز (ملخص اللغات حسن خطیب) ج، اخمرة، خمر، خُمُر:
گفت چه بر سر کشیدی از ازار
گفت‌کردم آن ردای تو خمار.
مولوی (مثنوی).
پیش [illegible] درآمد با خمار.
مولوی (مثنوی).
||هرآنچه بپوشد چیزی را. (ناظم الاطباء). پرده. (یادداشت بخط مؤلف). ج، اخمره، خُمُر:
چون بدید آن چشمهای پرخمار
که‌کند عقل و خرد را در خمار.
مولوی (مثنوی).
||در بین صوفیان احتجاب محبوب است به حجت عزت و ظاهر شدن پرده‌های کثرت بر روی وحدت و این مقام تلوین سالک است. (کشاف اصطلاحات الفنون).
— ذوالخمار؛ لقب عون‌بن ربیع‌بن ذی‌الرمحین است بدان جهت که در جنگ جمل معجر زن خود پوشیده و در آن جنگ بسا کسان را او نیزه زده بود، آنگاه از هر کسی که پرسیدند که ترا نیزه زده؟ گفتی: ذوالخمار. (ناظم الاطباء).

خمار. [خ] (ع مص) مخامره. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). رجوع به مخامره شود.

خمار. [خُ] (ع اِ) کرب تب و صداع و رنج آن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||(ص) می‌زده. (ناظم الاطباء). شراب‌زده. مخمور که در چشم و سر بر اثر شراب آثاری می‌ماند. (یادداشت بخط مؤلف):
بدیده چو قار و به رخ چون بهار
چو می‌خورده و چشم او پرخمار.
فردوسی.
تو بارخدای همه خوبان خماری
وز عشق تو هر روز مرا تازه‌خماری است.
فرخی.
به چشمت همی مار و ماهی نماند
ازیرا که از جهل سر پرخماری.
ناصرخسرو.
ز من تیمار نامدشان از ایرا
نپرهیزد خماری از خماری. ناصرخسرو.
بجامی کز می وصلش چشیدم
همیدارد خمارم در بلاها. خاقانی.
با روی چو نوبهار و خوی چو دیئی
با ما چو خمار و با دگر کس چو مئی.
مهستی دبیر.
یاران صبوحیم کجااند
تا درد سر خمار گویم. سعدی.
بامدادان پیشم آمد یار از راه کروخ
با دو چشم پرخمار و نرگسین ست و شوخ.
؟ (صحاح الفرس).
— چشم خمار؛ چشم مخمور. چشمی که بر اثر مستی حالت خواب‌آلوده‌ای دارد.
||چشمانی که مانند چشم مرد مست است؛ یعنی خواب‌آلوده.
||(امص) رنجی که پس از رفتن کیف شراب و جز آن حاصل شود. بقیهٔ مستی در سر. (ناظم الاطباء). حالتی از سنگینی سر و سردرد و کاهل‌که در اعضاء حادث شود شراب‌خوار را پیش از هضم تمام شراب. (یادداشت بخط مؤلف). می‌زدگی:
خوی گرفته لالهٔ سیرابش از تف نبیذ
خیره گشته نرگس موزونش از خواب و خمار.
فرخی.
هم طبع را نبیذش فرزانه‌وار باشد
تا نه خروش باشد تا نه خمار باشد.
منوچهری.
دشمنش را گر شراب جهل چون خوردی تو دوش
صابری کن کین خمار جهل تو فردا کند.
منوچهری.
مثل زنند کرا سر بزرگ درد بزرگ
مثل درست خمار از می است و می ز خمار.
(از تاریخ بیهقی).
به دانش گرای و درین روز پیری
برون افکن از سر خمار شبانه. ناصرخسرو.

سوی جهان بار مر تراست ازیرا ک
معدت پرخمر و مغز پر ز خمار است.
ناصرخسرو.
هرگاه که حرارت غریزی و قوت هاضمه ضعیف باشد و طعام و شراب را اندر معده هضمی نیک نباشد و فضلهٔ نا گوارندهٔ شراب اندر معده بماند آن فضلهٔ شراب را خمار گویند.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
خوردن می بزحمت خمار نیرزد. سنائی.
ای بت لبت ملیست که آن را خمار نیست
وی مه رخت گلیست که رسته ز خار نیست.
مسعودسعد.
مل بی‌خمار و گل بی‌خار که دیده است و نوحهٔ بی‌غم و خروش بی‌ماتم که شنیده است. (مقامات حمیدی).
بمی ماند که می فسق است اول
میانه مستی و آخر خمار است. خاقانی.
کس خمار هوش نشناسد. خاقانی.
دارم ز خمار چشم میگون
بی آنکه می طرب کشیدن. خاقانی.
ولی از بهر تو در انتظار است
نخورده می ورا در سر خمار است. نظامی.
کسی کآورد با تو در سر خمار
بر او ظلمت خویش را برگمار. نظامی.
و زعفران تذهب بالخمار. (ابن‌البیطار). والخماص الحامض لسکن الغثیان الصفراوی و یذهب بالخمار. (ابن‌البیطار).
دائم خمار با می و خار است با رطب.
ابن یمین.
هرجا گلست خار است و با خمر خمار است. (گلستان سعدی).
بلای خمار است در عیش مل
سلحدار خار است با شاه گل.
سعدی (بوستان).
بادهٔ تحقیق ندارد خمار. خواجو.
شرابی بی‌خمارم بخش یارب
که با وی هیچ دردسر نباشد. حافظ.
ساغر لطیف و دلکش و می افکنی بخا ک
و اندیشه از بلای خماری نمیکنی. حافظ.
نه عاشق است کسی کز ملامت اندیشد
که هر که می طلبد صبر بر خمار کند.
قاآنی.
خمار. [خَ مْ ما] (ع ص) می‌فروش. (ناظم الاطباء). باده‌فروش. خمرفروش. صاحب‌القسط. نبیذفروش. (یادداشت بخط مؤلف):
زین پیش گلاب و عرق و بادهٔ احمر
در شیشهٔ عطار بد و در خم خمار. منوچهری.
خانهٔ خمار چو قصر مشید. ناصرخسرو.
مشک نادانان مبوی و خمر نادانان مخور
کاندرین عالم ز جاهل صعبتر خمار نیست.
ناصرخسرو.
خماربن خماربن خمار است و همی گوید
که خماربن خماربن خماربن خمارم.
سوزنی.
یاد او خورده‌ست خاقانی از آنک
بوسه گاهش دست خمار آمده‌ست. خاقانی.
زین سپس خال بتان بس حجرالاسود من
زمزم اینک خم و کعبه در خمار مرا.
خاقانی.
و گویند خلفاء و ائمه و شهیدان و نمازیان اسلام و علماء و زهاد که نه رافضی باشند همه را دوزخ اندازند و موالیان خود را از غالیان و رافضیان به بهشت فرستند اگرچه خمار و خمار و بی‌نماز بوده باشند. (نقض‌الفضائح).
تا کی از صومعه خمار کجاست
خرقه بفکندم زنار کجاست. عطار.
سجاده‌نشینی که مرید غم او شد
آوازه‌اش از خانهٔ خمار برآمد. سعدی.
ما کلبهٔ زهد برگرفتیم
سجاده که می‌برد به خمار. سعدی.
ترسم که مست و عاشق و بیدل شود چو ما
گرمحتسب بخانهٔ خمار بگذرد. سعدی.
|| در اصطلاح صوفیه پیر یا مرشد. (کشاف اصطلاحات الفنون).
خمار. [خُ] (اِخ) دهی از دهستان درب قاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. دارای ۱۸۲ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
خمار. [خُ] (اِخ) دهی است از دهستان و بخش قیروکارزین شهرستان فیروزآباد. دارای صد و ده تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و کنجد و ماش و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
[خم]ارآباد. [خُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان فشافویهٔ بخش ری شهرستان تهران. دارای ۲۷۵ تن سکنه. آب آن از قنات و فاضل‌آب رودخانهٔ کرج. محصول آن غلات و چغندرقند و شغل اهالی زراعت و راه مالرو و از طریق قنبرآباد ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
خمارآباد. [خُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران. دارای ۱۴۱ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و صیفی و چغندرقند است. شغل اهالی زراعت و گاوداری است. راه آن مالرو و از طریق شاه‌تره ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
خمارآلود. [خُ] (نمف مرکب) چشم مخمور که حالت خماری از آن هویدا باشد. (ناظم الاطباء). || آنکه خمار است. (یادداشت بخط مؤلف).
خمارآلوده. [خُ دَ / دِ] (نمف مرکب) چشم مخموری که حالت خماری از آن هویدا است. (از ناظم الاطباء). خمارآلوده:
کرشمه کردنی بر دل عنان‌زن
خمارآلوده‌چشمی کاروان‌زن. نظامی.
|| آنکه خمار است. (یادداشت بخط مؤلف). خمارآلود:
دل عاشق به پیغامی بسازه
خمارآلوده با جامی بسازه
مرا کیفیت چشم تو کافی است
قناعتگر[1] به بادامی بسازه. باباطاهر عریان.
خمارباقی. [خُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان پرچلو بخش وفس شهرستان اراک. دارای ۳۰۲ تن سکنه. آب آن از قنات و غلات و بنشن و پنبه و ارزن و انگور. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیبافی. راه اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
خمارتاج. [خُ] (اِخ) دهی است از دهستان هرسم بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد. دارای ۱۴۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ ماشالکان و محصول آن غلات و حبوبات و چغندر قند و ذرت و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است. در تابستان از طریق چقاجنگه و پلنگ‌گرد می‌توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
خمارتاش. [خُ] (اِخ) مرکز دهستان کهنهٔ بخش حومهٔ شهرستان قوچان. دارای ۶۶ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و انگور. شغل اهالی زراعت و مالداری و از صنایع دستی قالیچه‌بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
خمارخانه. [خَمْ ما نَ / نِ] (اِ مرکب) میخانه. میکده. خرابات. (ناظم الاطباء):
مرا غم تو به خمارخانه بازآورد
ز راه کعبه به کوی مغانه بازآورد. خاقانی.
خماردار. [خَ] (نف مرکب) صاحب خمار. آنکه خمار دارد. آنکه مقنعه دارد.
خماردار. [خُ] (نف مرکب) خمار. آنکه حالت خماری دارد.
خمارزده. [خُ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) مُسْکَر. (یادداشت بخط مؤلف).
خمار شکستن. [خُ شِ کَ تَ] (مص مرکب) از بین رفتن خماری. || خماری خود یا دیگری را از بین بردن. (یادداشت بخط مؤلف).
خمارشکن. [خُ شِ کَ] (نف مرکب) آنچه خماری را از بین برد. شربتها و آچارها که تخفیف خمار دهد. (یادداشت بخط مؤلف):

۱ - ن‌ل: ریاضت کش.

کاین خمارت به از خمارشکن. سنائی.
ساقی آرد که خمارشکن
فقع شکرین ز دانهٔ نار. خاقانی.
اما این نوبت مهمان شیرگیر بود و میزبان بر خمارشکن تدبیر آبی سرد خواست و بر سر ریخت. (جهانگشای جوینی).

خمارک. [خ َ رَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سجاس‌رود بخش قیدار شهرستان زنجان. دارای ۴۰۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و قالیچه و گلیم و جاجیم بافی و راه اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خمارکردن. [خ ُ کَ دَ] (مص مرکب) به خماری درآوردن. موجب خماری شدن:
دشمنش را گو شراب جهل چون خوردی تو دوش
صابری کن کین خمار جهل تو فردا کند.
منوچهری.
فردات کند خمار کامشب مستی.
خواجه عبدالله انصاری.
||چشم را بصورت چشم خمار درآوردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خمارکش. [خ ُ کَ / کِ] (نف مرکب) متحمل خماری. آنکه خمار است:
سلام کردم و با من بروی خندان گفت
که‌ای خمارکش مفلس شراب‌زده. حافظ.

خمارکشیدن. [خ ُ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) به حالت خماری درآمدن. خمار بودن. متحمل خماری شدن.

خمارگشا. [خ ُ گُ] (نف مرکب) خمارشکن.

خمارگشایی. [خ ُ گُ] (حامص مرکب) خمارشکنی. رفع خماری: و همان شب اتفاق عروسی بود و جمله... به عشرت و نشاط مشغول سحرگاهی بر سر آن مخاذیل افتاد ایشان را خمارگشایی خوش فرمود و یک کودک را زنده نماند. (بدایع‌الازمان فی تاریخ کرمان).

خمارلو. [خ ُ] (اِخ) دهی است مرکز دهستان کیوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز، دارای ۳۹۶ تن سکنه، آب آن از رودخانهٔ محلی است. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است. این دهکده دبستان و نمایندهٔ آمار و ادارهٔ مرزبانی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خمارناک. [خ ُ] (ص مرکب) خمارگونه. (یادداشت بخط مؤلف).
— چشم خمارناک؛ چشمی که از خمار کم‌نور شده باشد. (ناظم الاطباء).
— ||چشم بیمار. عین مریضه.

خمارویه. [خ َ یَ] (اِخ) ابن احمدبن طولون. دومین تن از بنی‌طولان که از سال ۲۷۰ تا ۲۸۲ هـ.ق. ریاست کرده. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به ص ۲۵۲ نزهةالقلوب ج ۳ و تاریخ الخلفاء ص ۲۴۴ و الوزراء والکتاب ص ۵۵ شود.

خماری. [خ ُ] (حامص) بیماری که از افراط در آشامیدن شراب و جز آن پیدا شود. (ناظم الاطباء). ||می‌زدگی. شراب‌زدگی. (یادداشت بخط مؤلف).

خماری. [خ ُ] (اِخ) دهی است از دهستان نصربالارخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه. دارای ۲۰۸ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و چغندر قند و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه و کرباس بافی است. راه مالرو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خماری کردن. [خ ُ کَ دَ] (مص مرکب) بحالت خماری خود را درآوردن.
— امثال:
بی می خماری کردن؛ شراب‌ناخورده مستی کردن.

خماس. [خ ُ] (ع ق) پنجگان‌پنجگان. (یادداشت بخط مؤلف). منه: جائوا خُماسَ؛ آمدند پنج‌پنج. (منتهی الارب).

خماسی. [خ ُ سی ی] (ع ص نسبی) پنجی. آنچه پنج واحد از یک چیز دارد.
— غلام خماسی؛ کودک پنج‌شبری و گویند غلام سداسی یا سباعی، زیرا که چون از پنج شبر تجاوز کرده رجل است نه غلام. (منتهی الارب).
— کلمهٔ خماسی؛ کلمه‌ای که پنج حرف اصلی دارد و آن را گاهی «خماسی» بصورت مفرد نیز می‌گویند.[1]

خماسی. [خ ُ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آب بلوک عنافجهٔ بخش مرکزی شهرستان اهواز، دارای ۱۱۰ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی و قالیچهٔ عربی‌بافت است. راه در تابستان اتومبیل‌رو است و در آنجا تپه‌ای بنام خماسی وجود دارد که از آثار قدیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خماسی مجرد. [خ ُ یِ مُ جَرْ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کلمه‌ای که از پنج حرف ساخته شده باشد. (یادداشت بخط مؤلف).

خماسی مزید. [خ ُ یِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کلمه‌ای که حروفش پنج حرف خماسی مجرد به اضافهٔ حرف زائد است. (یادداشت بخط مؤلف).

خماش. [خ َ] (اِ) هرچه بکارنیامدنی و دورافکندنی است مانند خار و خلاشه و ریزه‌های دم مقراض و تیشه و اره. (ناظم الاطباء). آنچه از دم قیچی و تیشه در وقت هرس فضول آید. فضول. افکندنی. خاش و خماش:
که حکیمان جهانند درختان خدای
دگر این خلق همه خار و خساند و خماش.
ناصرخسرو.

خماشات. [خ َ] (ع اِ) کینه‌ها. دشمنی‌های دیرینه. (ناظم الاطباء).

خماشات. [خ ُ] (ع اِ) ج خماشه.

خماشة. [خ ُ شَ] (ع اِ) آنچه از جراحات که از برای آن ارش معلومی واجب نیاید و یا آن پست‌تر از دیه است. (منتهی الارب). ج، خماشات.

خماشة. [خ َ شَ] (اِ) خماش و هرچیز بکارنیامدنی و دورافکندنی. (از ناظم الاطباء). رجوع به خَماش شود.

خماص. [خ ِ] (ع اِ) ج خمیص و خمیصه. (ناظم الاطباء). رجوع به خمیص و خمیصه شود. ||ج خُمصان. (منتهی الارب).

خماص. [خ َ] (ع مص) مصدر دیگر برای خمص است. (منتهی الارب). رجوع به خمص شود.

خماصة. [خ َ صَ] (ع مص) مصدر دیگری برای خمص است. (از منتهی الارب). رجوع به خمص شود.

خماصة. [خ َ صَ] (ع اِمص) لاغری شکم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خماط. [خ َمْ ما] (ع ص) کبابی. بریان‌کنندهٔ گوشت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خماع. [خ ُ] (ع اِمص) خمیدگی کفتار در رفتار. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خماک. [خ ُ] (اِ) خنبک. (ناظم الاطباء).

خماک زدن. [خ ُ زَ دَ] (مص مرکب) برهم زدن دستها در فرح و شادی. (ناظم الاطباء).

خمال. [خ ُ] (ع اِ) دوست خالص. ||دردی که در مفاصل مردم و قوائم حیوان به هم‌رسد که آن را لنگ کند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). رجوع به خملة شود.

خمال. [خ َ] (اِ) غورهٔ خرما. خارک نارس. (یادداشت بخط مؤلف).

خمالات. [خ ِ] (ع اِ) ج خماله. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). رجوع به خملة شود.

خمالة. [خ ِ لَ] (ع اِ) هر شترمرغ نر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

---

۱ - در زبان عرب اولاً اسم فقط خماسی است نه فعل و ثانیاً صیغ اسماء خماسی چهارند بدین شرح: سَفَرجَل، جَحْمَرِش، قُزَعْمَل، قِرطَعِب.

خمالی. [خُ لی‌ی] (ع ص نسبی) دوست خالص. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خمالیون. [خَ] (اِ) نوعی از مازریون سیاه است و بعضی گویند خربق سیاه است که آن را به عربی خانق‌النمر یا قاتل‌النمر خوانند. اصل این کلمه یونانی است. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). خامالیون. رجوع به خامالیون شود.

خمام. [خَمْ ما] (اِخ) بطنی است از ازد منهم جزیل‌بن محمد الزاهد و الفرزدق‌بن حواش المحدث. (منتهی الارب).

خمام. [خُ] (اِخ) نام یکی از بخشهای شهرستان رشت است که در قسمت شمال شهرستان سر راه رشت به بندر انزلی واقع گردیده، بحدود زیر: شمال دریای خزر، خاور بخش لشت‌نشاء، باختر دهستان پیربازار، جنوب دهستان حومهٔ رشت. این بخش از دو دهستان حومه و خشکبیجار تشکیل شده: دهستان حومهٔ خمام دارای ۳۳ آبادی بزرگ و کوچک است. جمع سکنهٔ آن در حدود ۳۰ هزار نفر و قراء مهم آن عبارتند: از چوگام، شیجان، دافچاه، کلاچاه و گوراب جیر و تیه. جمع بخش قراء خمام ۶۵ آبادی بزرگ و کوچک و جمعیت آن در حدود پنجاه هزار نفر است. هوای بخش مانند سایر نقاط گیلان مرطوب و معتدل و محصول عمدهٔ آن برنج و توتون و سیگار و ابریشم و کنف و بنشن، راه شوسهٔ رشت به بندر انزلی از وسط این بخش عبور می‌نماید. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خمام. [خُ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی بخش خمام شهرستان رشت. این قصبه در ۱۳ هزارگزی شمال خاوری رشت و ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری بندر انزلی سر راه شوسهٔ رشت به انزلی واقع است با مختصات جغرافیایی زیر: طول آن ۴۹ درجه و ۳۹ دقیقه، عرض آن ۳۷ درجه و ۲۲ دقیقه است. هوای این قصبه معتدل و مرطوب است. آب آن از چاه و نهر خمام‌رود و محصول عمدهٔ آن برنج و ابریشم و صیفی است. سکنهٔ این قصبه در حدود ۲۰۰۰ نفر روزهای یکشنبه بازار عمومی دارد و در این روز عدهٔ زیادی از نقاط مختلفهٔ گیلان با اتومبیل و اسب به این محل روی می‌آورند و معاملات زیادی صورت می‌گیرد. در حدود ۲۷۰ باب دکان و یک دبستان بدانجاست. ادارات دارائی و بخشداری و آمار و فرهنگ و ژاندارمری و بهداری بخش در این قصبه است. این دهکده بوسیلهٔ تلفن با رشت و انزلی مربوط می‌باشد. درمانگاهی از طرف انجمن خیریهٔ محلی تأسیس و در اختیار بهداری گذارده شده و اخیراً نیز کارخانهٔ برنج‌کوبی در این قصبه دایر گردیده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خمام‌رود. [خُ] (اِخ) نام رودخانه‌ای است در گیلان که از خمام می‌گذرد. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خمام شود.

خمامة. [خُ مَ] (ع اِ) پر تباه که در زیر پرها باشد. (منتهی الارب) (از لسان‌العرب) (از تاج العروس).

خمامة. [خُ مَ] (ع اِ) خاکروبه. || آنچه پریشان باشد از طعام و به امید ثواب آن را خورند. || خاک چاه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خمان. [خَ] (اِ) کمان تیراندازی و گویند کمان در اصل خمان بوده به اعتبار آنکه هر خانه از آن خمی دارد و بتغییر السنه «خاء» به «کاف» بدل شده است. (از برهان قاطع) (از انجمن آرای ناصری). || (نف، ق) خم‌شونده. (فرهنگ فارسی معین). در حال خم شدن. || (ص) پیچان. خم‌دار. || هرچیز خمیده. (ناظم الاطباء). دو چیز خم‌شده را گویند.
— خمان رفتن؛ دولا رفتن: تهطرس؛ خمان و چمان رفتن. تیاح؛ اسبی که از نشاط خمان و چمان رود. تیح؛ خمان و چمان رفتن. (منتهی الارب).

خمان. [خُ] (ع اِ) گیاهی است دارویی دارای دو قسم: صغیر و کبیر. قسم صغیر را آقطی گویند. (ناظم الاطباء). لغت نبطی است و به یونانی آقطی نامند. نباتی است صغیر و کبیر. کبیر آن شبیه به درخت است و شاخهای او مایل بسفیدی شبیه به نی و مستدیر و برگش مثل برگ گردکان و از آن کوچکتر و ثقیل‌الرائحه و در هر شاخی از سه عدد تا پنج عدد و بر هر شاخی قبه‌ای و گلش سفید و [illegible] شبیه به حبةالخضراء و بنفش مایل به [illegible] و در شکل مانند خوشهٔ محلل و... خمان صغیر شبیه به گیاه و ساقش مربع و پرگره و برگش شبیه به برگ بادام.... از هر گرهی ثمری ظاهر. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به اختیارات بدیعی شود. در برهان قاطع آمده: در عربی دوایی است و آن دو نوع می‌باشد: کوچک و بزرگ. کوچک را به یونانی خاماءاقطی خوانند و آن درخت بل است و بل میوه‌ای است در هندوستان و بزرگ آن را سنبوقه گویند. مجفف و محلل باشد.

خمان. [خَمْ ما] (ع ص، اِ) نیزهٔ سست. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).

خمان. [خَمْ ما] (ع ص، اِ) فرومایه از مردمان. یقال: هو من خمان الناس؛ ای من رذائلهم. خِمّان. || متاع ردی. خِمّان. || درخت بکارنیامدنی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). خِمّان.

خمان. [خِمْ ما] (ع ص، اِ) فرومایه از مردمان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). یقال: هو من خُمّان. || متاع ردی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). خُمّان.

خمانا. [خَ] (اِ) حریف. رقیب. (ناظم الاطباء). || کلمه‌ای است فارسی و تخمین عربی از آن مشتق است. (یادداشت بخط مؤلف بنقل از مفاتیح).

خماناگر. [خَ گَ] (ص مرکب) خرّار. تخمین‌کنندهٔ اجناس. (یادداشت بخط مؤلف).

خمانایی. [خَ] (حامص) رقابت. برا ی. (ناظم الاطباء).

خمان‌الارض. [خُ نُـلْ اَ] (ع اِ مرکب) خمان‌الصغیر. خاماءاقطی. (یادداشت بخط مؤلف).

خمان‌الصغیر. [خُ نُصْ صَ] (ع اِ مرکب) خمان‌الارض. خاماءاقطی. رجوع به خمان‌الارض شود.

خمان‌بل. [خُ مامْ بَ] (اِ مرکب) نوعی گیاه است. خمان. رجوع به خمان شود.

خمان چمان رفتن. [خَ چَ رَ تَ] (مص مرکب) با نشاط رفتن. تهطرس. (منتهی الارب).

خماندن. [خَ دَ] (مص) خمانیدن. رجوع به خمانیدن شود:
بدان سان که بوده نمانده همی
برو گردکان می‌خماند همی. فردوسی.
بی از آنکه در ابروش گره بینی یا خم
عمودی ز چهل من بخماند چو دوالی.
فرخی.

خمانده. [خَ دَ / دِ] (نف) خماننده. رجوع به خماننده شود.

خمان صغیر. [خُ نِ صَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خمان‌الارض. خمان‌الصغیر. خاماءاقطی. رجوع به خمان‌الارض و خمان‌الصغیر شود.

خمان کبیر. [خُ نِ کَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی از خمان است. رجوع به خمان شود.

خمانندگی. [خَ نَنْ دَ / دِ] (حامص) عمل خماندن. خم‌کنندگی.

خماننده. [خَ نَنْ دَ / دِ] (نف) خم‌کننده. کج‌کننده. (یادداشت بخط مؤلف):
شما را خماند همان روزگار
نماند خماننده هم پایدار. فردوسی.

خمانه. [خَ نَ / نِ] (اِ) حریف. رقیب. خمانا. خمانایی. (یادداشت بخط مؤلف): کسی را مانند این قوم و دوده و کی را خمانه‌اند. (ترجمهٔ دیاتسارون ص ۹۲).

خمانی. [خَ] (اِخ) دختر بهمن پادشاه

ساسانی. رجوع به فارسنامهٔ ابن البلخی شود.
خمانیدگی. [خَ دَ / دِ] (حامص) عمل و حالت خمانیدن. رجوع به خمانیدن شود.
خمانیدن. [خَ دَ] (مص) کج کردن. خم کردن. پیچیدن. پیچانیدن. (ناظم الاطباء). دوتا کردن. دوتاه کردن. منحنی کردن. کوژ کردن. دولا کردن. خم دادن. خم کردن. چون کمانی کج کردن. تعویج. چون: خمانیدن چوب. خمانیدن پشت کسی را. خمانیدن سقف را با بارهای گران. (یادداشت بخط مؤلف). تفرقع؛ بانگ آمدن از انگشتان بخمانیدن. (منتهی الارب). قعش؛ خمانیدن سر چوب بسوی خویش. (منتهی الارب). ||کج کردن. تاب دادن. (ناظم الاطباء). ||تقلید کردن گفتگو و حرکات و سکنات مردم را بطریق مسخرگی. (از ناظم الاطباء).
– بازخمانیدن کس را؛ بازگردانیدن کسی را و چون او گفتن و چون او کردن استهزاء و ریشخنده را. او را برآوردن نیز گویند و امروز تقلید کسی یا ادای کسی را درآوردن گویند و نیز شکلک ساختن. (یادداشت بخط مؤلف):
چون بوزنه‌ای کو بکسی بازخماند.
طیان (از فرهنگ اسدی نخجوانی).
– خمانیدن به کسی؛ شکلک ساختن بدو. ادای او را درآوردن. (یادداشت بخط مؤلف).
خمانیدنی. [خَ دَ] (ص لیاقت) قابل خمانیدن. قابل خم کردن. (یادداشت بخط مؤلف). ||قابل تقلید کردن و مسخره کردن. (یادداشت بخط مؤلف).
خمانیده. [خَ دَ / دِ] (ن مف) خم‌کرده. (یادداشت بخط مؤلف). خمیده‌شده. (برهان قاطع):

چو با تیغ نزدیک شد ریونیز
بزه برکشید آن خمانیده شیز. فردوسی.
به پیش اندر آمد یکی تند بیر
جهان چون درخش و خروشان چو ابر
خمانیده‌دم چون کمانی ز قیر
همه نوک دندان چو پیکان تیر.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

||تقلیدنموده. (برهان قاطع).
خماهان. [خُ] (اِ) سنگی باشد بغایت سخت و تیره‌رنگ بسرخی مایل و آن دو نوع است نر و ماده و چون نر آن را با آب بسایند مانند شنجرف سرخ شود و مادهٔ آن همچو زرنیخ زرد گردد و گویند آن نوعی از آهن است و طبیعت هر دو سرد بود چون بر ورمهای صفراوی و دموی طلاکنند نافع باشد خاصه مادهٔ آن را درو برودت بیشتر است و اگر در ظرف آن شراب خورند مستی نیاورد و آن را به عربی حجر حدیدی و صندل حدیدی خوانند و بعضی گویند سنگی است سیاه و سفید که از آن نگین سازند. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء).
خماهن. [خُ هَ] (اِ) خماهان. رجوع به خماهان شود. حجر حدیدی. صندل حدیدی. حجرالدم. شادنه. شاذنج. عدسیه. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن شود:

ای سرخ‌گل تو بسد و زرد زمردی
ای لالهٔ شکفته عقیق و خماهنی. خسروی.
تا ز بدخشان پدید آید لؤلؤ
چون گهر از سنگ و کهربا ز خماهن.
فرخی.
به دریابار باشد عنبرتر
بکوه اندر بود کان خماهن. منوچهری.

و فی شمالی النیل جبل بقرب فسطاط یسمی المقطم فیه و فی نواحیه حجر الخماهن. (صورالاقالیم اصطخری).

بدو دریچی از خماهنش تن. اسدی.
خماهن که و آسمان لاژورد. اسدی.
پیروزه‌رنگ حلقهٔ انگشتری که دید
کاندر میان او ز خماهن بود نگین. لامعی.
ز بسکه سوخته‌ای جان و رانده‌ای خون، گشت
زمین و آب برنگ خماهن و مرجان.
مسعودسعد.
تیغ تو برقی است خماهن‌گداز
اسب تو ابریست نواحی‌گذار.
عثمان مختاری.
بشب نگار نگین‌خماهن اندر چاه. ازرقی.
کایشان نه آهنند که ریم خماهنند. سنائی.

اندر سیستان یکی کوه است که آن همه خماهن است و هر خماهن که آن نیک است آن از آن کوه سیستان برخاسته. (تاریخ سیستان).

فیروزهٔ چرخ را از آهم
جز رنگ خماهنی نیابی. خاقانی.
ز نوک [illegible] این ریمن خماهن‌فام
هزار [illegible] چو ریمان است سینهٔ من.
خاقانی.
بهر دو نان ستایش دونان کنم مباد
کآب‌گهر بسنگ خماهن درآورم. خاقانی.
ای تیغ تو آب روشن و آتش ناب
آبی چو خماهن آتشی چون سیماب.
خاقانی.
در پرده خماهنی ابر سکاهنی
رنگ خضاب بر سر دنیا برافکند. خاقانی.
در کارگه نفاذ حکمت
از نیل و بقم دهد خماهن. سیف اسفرنگی.

خماهن‌گون. [خُ هَ] (اِ مرکب) کنایه از فلک باشد و آن را خرگاه لاجورد نیز خوانند. (انجمن آرای ناصری) (از آنندراج):

این خماهن‌گون که چون ریم‌آهنم پالود و سوخت
شد سکاهن‌پوش از دود دل دروای من.
خاقانی (از آنندراج).

خمایجان. [خُ] (اِخ) نام قریه‌ای است به کارزین از بلاد فارس. (یادداشت بخط مؤلف). ||نام موضعی است نزدیک شیراز. (یادداشت بخط مؤلف): خمایجان و دیه علی دو ناحیت است و حومهٔ آن مسجد و منبر دارد و هوای آن سردسیر است و درخت و جوز و انار بسیار باشد و عسل و موم فراوان بود و همسایهٔ تیرمردان است نزدیک بیضا و مردم آن سلاحور باشد و مکاری. (از فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۴۵).
خمایجانی. [خُ] (ص نسبی) منسوب است به خمایجان که قریه‌ای است از قراء کارزین از نواحی فارس. (از انساب سمعانی).
خمایگان. [خُ] (اِخ) دهی است از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان. دارای ۵۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و انگور و صیفی است. شغل اهالی زراعت و راه اتومبیل‌رو و قهوه‌خانه‌ای کنار شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).
خم ابرو ترش شدن. [خَ مِ اَ تُ شُ دَ] (مص مرکب) ابرو ترش شدن. (آنندراج). اخم کردن. ابرو برهم افکندن:

حیف آیدم که آن خم ابرو ترش شود
بهر نظارگی تو ضبط نگاه بس.
نظیری (از آنندراج).

خم افلاطون. [خُ مِ اَ] (اِخ) در کتب تواریخ نوشته‌اند که چون افلاطون به سن پیری رسید در خم بزرگ بنشست شاگردان بموجب او سر خم محکم بسته در غار کوهی نهادند. (غیاث اللغات). ظاهراً افلاطون و دیوجانس را به هم خلط کرده‌اند. رجوع به دیوجانس شود.
خم‌اندرخم. [خَ اَ دَ خَ] (ص مرکب) پیچاپیچ. پیچ‌درپیچ. (یادداشت بخط مؤلف):

کمندی بفتراک بر شست خم
خم‌اندرخم و روی کرده دژم. فردوسی.
هر دلی راکه کبودی ز لب لعل تو خاست
جایگاهش بجز از زلف خم‌اندرخم نیست.
خاقانی.
شرح شکن زلف خم‌اندرخم جانان
کوته‌نتوان کرد که این قصه دراز است.
حافظ.
جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقهٔ آن زلف خم‌اندرخم زد.
حافظ.

خم اندر خم داشتن. [خَ اَ دَ خَ تَ] (مص مرکب) مساوی و حریف بودن. (آنندراج).
خمب. [خُ] (اِ) خُنْب. خم. خم بزرگ. (ناظم الاطباء). خم بزرگ که به عربی آن را دن گویند. (از برهان قاطع). خم بزرگ و آن ظرفی

باشد که در آن آب یا شراب کنند. (لغت‌نامهٔ محلی شوشتر نسخهٔ خطی). ||نفیر. بوق. (ناظم الاطباء).

خم‌بخم. [خَ بِ خَ] (ص مرکب) به‌هم‌حلقه‌شده. بهم‌پیچیده. (ناظم الاطباء).

خمبرک. [ ] (اِخ) نام شهرکی است [بماوراءالنهر] نزدیک کلشجک. اردکان کث، ستیغر، انجناح آبادان با کشت و برز بسیار و آبهای روان. (حدود العالم).

خمبره. [خُ بَ رَ / رِ] (اِ) خم کوچک. خمچه. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). خنبره. (یادداشت بخط مؤلف): و در خمبره کنند [گل و شکر مالیده را گاه ساختن گل‌شکر] و سر آن به کرباس ببندند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

خم بستن. [خُ بَ تَ] (مص مرکب) بار کردن نقاره. (از آنندراج):

بفرمود تا بر درش گاودم

زدند و ببستند بر پیل خم.

فردوسی (از آنندراج).

خمبک زدن. [خُ بَ زَ دَ] (مص مرکب) کف بر کف زدن مطابق اصول و دایره و دف زدن را نیز گویند. (از شرفنامهٔ نظامی ج وحید):

درآمد بشورش دم گاودم

بخمبک زدن خام روئینه‌خم.

نظامی (شرفنامه ص۱۰۳).

خم‌بوده‌پشت. [خَ دَ / دِ پُ] (ص مرکب) منحنی‌قامت. دولا. پشت‌دوتا:

شنید این سخن پیر خم‌بوده‌پشت

بتندی برآورد بانگی درشت.

سعدی (بوستان).

خم به ابرو نیاوردن. [خَ بِ اَ نَ وَ دَ] (مص مرکب) اخم نکردن. کنایه از اهمیت ندادن و هیچ انگاشتن. (یادداشت بخط مؤلف).

خمپاره. [خُ رَ / رِ] (اِ مرکب) قنباره. غباره. چیزی است هاون‌مانند سرگشاده که کولی [کذا] مجوف در آن نهند و پر از آهن ریزه نمایند و بقلعه یا که شهر اندازند آن کولی بلند شود و بزمین رسد فرورود و بعد از لحظه برآید و بپاشد. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). قسمی توپ با لولهٔ کوتاه که پیاده‌نظام حمل می‌کند و با آن اشیانهٔ مسلسل حریف را از مقابل برمی‌دارد. (یادداشت بخط مؤلف). ||گلوله‌ای که در خمپاره بکار می‌رود. ||قسمی آتش‌بازی که چون گلوله به هوا شود و آنجا بترکد و بیشتر برنگهای مختلف. (یادداشت بخط مؤلف).

خمپاره‌انداز. [خُ رَ / رِ اَ] (اِ مرکب) توپ‌گونه‌ای که خمپاره می‌اندازد. خمپاره. ||(نف مرکب) کسی که مسؤول تیراندازی با خمپاره است.

خمپاره بستن. [خُ رَ / رِ بَ تَ] (مص مرکب) محلی را زیر آتش خمپاره گرفتن. (یادداشت بخط مؤلف).

خمپاره‌چی. [خُ رَ / رِ] (ص مرکب، اِ مرکب) آنکه در لشکرها بکار خمپاره می‌پردازد.

خم‌پذیر. [خَ پَ] (نف مرکب) قابل ارتجاع. (یادداشت بخط مؤلف):

کمان تا فزونتر بود خم‌پذیر

فزون باشدش سختی زخم تیر. اسدی.

پایم چو دو لام خم‌پذیر است. نظامی.

خم‌پذیری. [خَ پَ] (حامص مرکب) قابلیت ارتجاع. حالت خم‌پذیر. (یادداشت بخط مؤلف).

خم‌پرورد. [خُ پَرْ وَ] (ن‌مف مرکب) پروردهٔ خم. آنچه در خم پرورده شود. کنایه از شراب.

خمت. [خُ] (اِ) خم بزرگ. (ناظم الاطباء).

خمج. [خَ مَ] (ع اِمص) بوی‌گرفتگی آب از درنگی. ||فتور. سستی. ||تباهی خرما. ||تباهی دین. تباهی خو. ||بدی ستایش. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خمج. [ ] (اِخ) شهری است از خزران با بارهٔ محکم و نعمت. (حدود العالم).

خمجاج. [خَ] (اِ) ظرف شیشه‌ای بزرگ و منقش. (از ناظم الاطباء). ||کیسه و خریطه‌ای که مسافر در آن شانه و جعبهٔ آتش‌زنهٔ خود را گذارد. (ناظم الاطباء).

خمجان. [خُ مِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان فراهان بالا بخش فرمهین شهرستان اراک. دارای ۱۵۷ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و بنشن و ارزن و صیفی و چغندر قند و سیب‌زمینی است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی و قالیچه‌بافی. راه مالرو ولی از فرمهین می‌توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خمجر. [خَ جَ] (ع ص، اِ) آب شور. خُمَجِر. ||آب که به تلخی نرسیده باشد و آن را ستور خورد. خُمَجِر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خمجر. [خُ مَ جِ] (ع ص، اِ) آب شور. خَمجَر. ||آب که بتلخی نرسیده باشد و آن را ستور خورد. خَمجَر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خمجریر. [خَ جَ] (ع ص) آب شور. ||آب تلخ. ||آب که به تلخی نرسیده باشد و آن را ستور خورد. (منتهی الارب) (از لسان‌العرب) (از تاج العروس).

خمجریرة. [خَ جَ رَ] (ع اِمص) آمیختگی. بهم‌خوردگی. منه: بینهم خمجریرة؛ در میان ایشان آمیختگی است بر سبیل افساد. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خمجلیلة. [خَ جَ لَ] (ع اِمص) آمیختگی. بهم‌خوردگی. خمجریرة. (از منتهی الارب): بینهم خمجلیلة.

خمجة. [خَ مِ جَ] (ع ص) شتر ماده‌ای که بعلتی آب نخورد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: ناقة خمجة.

خمجین. [خَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان ترک شهرستان ملایر. دارای ۴۹۱ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت. از صنایع دستی زنان قالی‌بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

خمچاخ. [خَ] (اِ) خمجاج. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۶۰) (ناظم الاطباء).

خم چشم. [خَ مِ چَ / چِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قی و آب خشک چشم. ریم چشم. (یادداشت بخط مؤلف).

خم‌چم. [خَ چَ] (اِ مرکب) راه رفتن به ناز. ||حرکات دلبرانه. ||تواضع و فروتنی. (یادداشت بخط مؤلف).

خمچه. [خُ چَ / چِ] (اِ مصغر) خم کوچک. (ناظم الاطباء). خنچه. خنبک. (یادداشت بخط مؤلف):

گل خمچه‌اش نزد طراح جام

بعقل مخمر برآورده خام

بود خمچه قسمی ز خم لیک خرد

توانش بزم بزرگان نبرد.

ملاطغرا (از آنندراج).

خمخام. [خَ] (اِخ) ابن حارث. از صحابیان بوده است. (یادداشت بخط مؤلف).

خمخانه. [خُ نَ / نِ] (اِ مرکب) شرابخانه. میکده. میخانه. (ناظم الاطباء). شرابخانه به اعتبار آنکه اکثر در شرابخانه خمها نهاده‌اند. (غیاث اللغات):

بر بدیهه خر خمخانه براه. سوزنی.

اندرین خمخانه صافی از پی درد است و ما

درد پر خوردیم اکنون صاف میباید مزید.

خاقانی.

دل کبود است ز نیل فلک ار بتوانید

بام خمخانه نیلی به تبر بگشائید. خاقانی.

رضوانکده خمخانه‌ها حوض چنان پیمانه‌ها

کف‌بر قدح دردانه‌ها از عقد جوزا ریخته.

خاقانی.

هاتف خمخانه داد آواز کای جمع‌الصبوح

پاسخش را آب لعل و کشتی زر ساختند.

خاقانی.

الصبوح الصبوح می‌گفتم

عشق خمخانه را روان بگشاد. خاقانی.

بمسجد بنگر از بت باز می‌دانستم اکنون

درین خمخانهٔ رندان بت از بتگر نمیدانم...
عطار.

ساقی بده آن کوزهٔ خمخانه به درویش
کآنها که بمردند گل کوزه گرانند. سعدی.

سر بخمخانهٔ تشنع فروخواهم برد.
سعدی (بدایع).

دلق و سجاده و ناقوس بخمخانه فرست
تا مریدان تو در رقص و تمنی آیند.
سعدی (بدایع).

سرم مست پیمانهٔ دیگر است
شرابم ز خمخانهٔ دیگر است.
نزاری قهستانی.

بر دست ساقیان سحاب از خمخانه و بل وطل اقداح لاله بر شراب میگردانند. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۹۹).

ما را ز خیال تو چه پروای شرابست
خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست.
حافظ.

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست
می ز خمخانه بجوش آمد می باید خواست.
حافظ.

بیا ای شیخ و از خمخانهٔ ما
شرابی خور که در کوثر نباشد. حافظ.

خم خسرو. [خُ مِ خُ] (اِخ) دهی است از دهستان خزل شهرستان نهاوند، دارای ۱۸۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات دیمی و توتون و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و راه مالرو است. ایل ترکاشوند برای تعلیف احشام به این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

خمخم. [خِ خِ] (ع اِ) پستان گوسپند که بسیارشیر باشد. || گیاهی خاردار که خارش باریک و به هر در آویزند بچسبد و در سواد قاهره بهمرسد و دانه‌اش بخورد شتر دهند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خمخم. [خُ خُ] (ع اِ) جانور کوچک دریایی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خمخم. [خُ خُ] (اِ) رستنی که آن را خاکشی و شفترک نیز گویند. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

خم‌خم. [خَ خَ] (ص مرکب) پیچاپیچ. (یادداشت بخط مؤلف): همیشه کمندی خم‌خم بر فتراک داشتی. (اسکندرنامهٔ سعید نفیسی).

خام‌طبع آنکه میگوید به چنگ و کف مگیر
زلفکان خم‌خم و جام نبیذ خام را. سوزنی.

خمخمة. [خَ خَ مَ] (ع مص) منگیدن. || نوعی از خوردن و آن زشت باشد. || متکبرانه سخن گفتن. || از بینی حرف زدن. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس).

خم خوردن. [خَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) فریب خوردن. (غیاث اللغات) (آنندراج):

خم زلف تو خورده‌ام از آن رو
شانه‌وش میکشم خلال بر مو.
طالب آملی (از آنندراج).

خمد. [خَ] (ع مص) فرومردن زبانهٔ آتش که آتش هنوز باقی است. منه: خمدت النار. || بیهوش شدن بیمار و یا مرد. منه: خمد المریض. || کم شدن سختی تب. || خوابانیدن آتش در جایی. (منتهی الارب) (از لسان‌العرب) (از تاج العروس).

خمداد. [ ] (اِخ) جایی است [بحدود ماوراءالنهر] که اندر او بتخانه‌های... و اندر وی اندکی تبتیانند و بر دست چپ او حصاری است که اندر وی تبتیانند. (حدود العالم).

خم دادن. [خَ دَ] (مص مرکب) برگردانیدن. منحنی کردن. دولا کردن. کج کردن. تعویج. تعقیف. حنو. تحنیه. تحنیت. عطف. اماله. (یادداشت بخط مؤلف):

فروبرد سر سرو را داد خم
به نرگس گل سرخ را داد نم. فردوسی.

گرز خیمه سوی جنگ آمد و خم داد کمان
دشمن او را چه به صحرا و چه در حصن حصین.
فرخی.

چون بصف آید کمان خویش دهد خم
از دل شیران کینه کش بچکد خون. فرخی.

چه شوی رنجه بخم دادن بالای دراز.
فرخی.

اندر رکوع خم ندهد پای و پشتشان
لیکن به پیش میر بکردار چنبرند.
ناصرخسرو.

کذا [illegible] را داد او بلندی
که بازش خم نداد از دردمندی.
نظامی.

|| کنایه از رد کردن و دفع نمودن. (انجمن آرای ناصری):

شاهی که چو کردند قران پیلک و دستش
البته کمان خم ندهد حکم قران را.
انوری.

خمدار. [خَ] (نف مرکب) تابدار. ملتوی. مجعد. (ناظم الاطباء).

خمدان. [خُ] (اِ مرکب) میکده. شرابخانه. (ناظم الاطباء) (از برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری). || داش و کورهٔ خشت‌پزی و سفال‌پزی. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری): الاتون... یستعار... الاجر و یقال له بالفارسیة خمدان و تونق و داشوزن. (المغرب للمطرزی). فرمودند فرزند بهاءالدین خوش آمدی قوی محل است. مدتی است که بجهت خمدان هیزم درودہ شده است کس نیست که هیزم را نزدیک خمدان آرد و حال آنکه هیزم خار مغیلان بود بر پشت برهنه آن هیزم را بخمدان می‌آوردم و دایم شکر میگفتم. (انیس الطالبین). خمدان را بار کرده‌ایم کس نیست که هیزم جمع آرد من آن اشارت شکر کردم و آن هیزم خار مغیلان را بر پشت خود نزدیک خمدان آوردم. (انیس‌الطالبین).

خم‌درخم. [خَ دَ خَ] (ص مرکب) پیچ‌درپیچ. پیچان.
— خم بچیزی داشتن. کنایه از درصدد خرابی بودن کسی. (آنندراج):

آه من خم در خم افلاک دارد روز و شب.
سالک یزدی (از آنندراج).

— خم در خم کسی داشتن؛ کنایه است از درصدد خرابی بودن کسی. (آنندراج).

خمدون. [خُ] (اِ مرکب) میکده. خمخانه. (از آنندراج).

خمده. [خَ دَ / دِ] (نمف / نف) مخفف خمیده است که از خمیدن و خم‌گردیدن باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). || خفته. خوابیده. (برهان قاطع).

خمده. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حبله‌رود بخش فیروزکوه شهرستان دماوند. دارای ۱۳۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ قزقانچای و محصول آن غلات و بنشن و میوه و شغل اهالی زراعت و باغبانی و مکاری است. آب آن از چشمه که برای امراض جلدی مفید است آثار قلعه خرابه در سر کوه مجاور دیده میشود که منارههای متعددی دارد. مزرعهٔ فرح‌آباد جزء این ده است. راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

خمر. [خَ] (ع مص) پوشانیدن. منه: خمره خمراً. || پنهان کردن. منه: خمر الشیء. || نوشیدن می. || شرم داشتن. || مایه کردن در خمیر. || گذاشتن آرد سرشته و گل و لای را تا خمیر شود. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خمر. [خِ] (ع اِ) بدخواهی. حقد. کینه. غل. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خمر. [خُ] (ع اِ) ج خمار. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خمر. [خُ مُ] (ع اِ) ج خمار. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس).

خمر. [خَ مَ] (ع اِ) جماعت مردم و انبوهی آنها. || تغییر از آن حالی که بر آن بود. || آنچه مردم را بپوشاند از سقف و کوه و وادی و مغاک و درخت و ریگ توده و مانند آنها. || (اِمص) دوختگی بار دیگر دو کرانهٔ

توشه‌دان یک‌باردوخته را[1]. (منتهی‌الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خمر. [خ َ م ْ] (ع مص) پنهان شدن. منه: خمر عني خمراً؛ پنهان شد از من. || پنهان ماندن خبر: (منتهی الارب) (از لسان‌العرب) (از تاج العروس). منه: خمر الخبر عني.

خمر. [خ َ م ِ] (ع ص) جای بسیارمی. || با خمار. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: رجل خمر؛ ای مرد باخمار؛ او هو الذی خامره الداء.

خمر. [خ ِ مِرر] (ع اِ) معجر زنان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خمر. [خ َ] (ع اِ) شراب. می. آب انگور که مسکر بود[2]. (ناظم الاطباء). باده. مُل. مدام. عقار. قهوه. قرقف. راح. ترياق. نبیذ. سویق. رحیق. بگماز. راف. ام زنبق. سَکَر. طلاء. عصیر. ناطل. حانیه. شَمول. کمیت. سلاف. صهباء[3]. (یادداشت بخط مؤلف): یا ایها الذین آمنوا إنما الخمر و المیسر والانصاب و الازلام رجس من عمل الشیطان فاجتنبوه لعلکم تفلحون. (قرآن ۹۰/۵). مثل الجنة التی وعد المتقون فیها انهار من ماء غیر آسن و انهار من لبن لم‌یتغیر طعمه و انهار من خمر لذة للشاربین. (قرآن ۱۵/۴۷). و دخل معه السجن فتیان قال احدهما انّی ارانی اعصر خمراً و قال الآخر انی ارانی احمل فوق رأسی خبزاً تأ کل الطیر منه نبّئنا بتأویله إنا نریک من المحسنین. (قرآن ۳۶/۱۲).

لذت انهار خمر اوست ما را بیحساب
راحت ارواح لطف اوست ما را بی‌محن.
منوچهری.

بشهر غزنی از مرد و زن نماند دو تن
که یک زمان بود از خمر شوق او هشیار.
(از تاریخ بیهقی).

تو ای بی‌خرد گر خود از جهل مستی
چه بایدت بس خمر و رنج خمارش. ناصرخسرو.

ز خمر تن چو تو خرمست گشته شاید
که خویشتن بکشیم از تو ما که هشیاریم.
ناصرخسرو.

خمر مثلهای کتاب خدای. ناصرخسرو.

خمر کلمات او بر راووق نقد و ارشاد پدر صفا یافته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). و راه تظاهر بخمر و رمز محظورات شرع بربست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

روان خمر و چنگ اوفتاده نگون.
سعدی (بوستان).

خم آبستن خمر نه‌ماهه بود
در آن فتنه دختر بیفکند رود.
سعدی (بوستان).

شرط است جفا کشیدن از یار
خمرست و خمار و گلبن و خار.
سعدی (طیبات).

هرجا گلست خارست و با خمر خمارست.
(گلستان سعدی).

|| هرچه مسکر بود. زیرا زمانی که آیهٔ تحریم خمر در مدینه نازل شد شراب انگوری در مدینه نبود بلکه شراب خرما بود. (ناظم الاطباء). || تمر هندی. (یادداشت بخط مؤلف).

— امثال:

ما هو بخل و لا خمر؛ نه سرکه است و نه شراب. کنایه از اینکه نه خیری در اوست نه شری.

خمرابخت. [ ] (اِخ) دختر یزدان‌داد دختر انوشیروان. فیروز جشنده‌بن بهرام و مادرش خمرابخت بنت یزدانداد بنت انوشیروان بوده است. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۲۵).

خمرخانه. [خ َ نَ / نِ] (اِ مرکب) شرابخانه. میکده. (ناظم الاطباء).

خمر خوردن. [خ َ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) خمر نوشیدن. (یادداشت بخط مؤلف): و اگر به خرابات رود از برای نماز کردن‌منسوب شود به خمر خوردن. (گلستان سعدی).

بعمر خویش ندیدم من این‌چنین علوی
که خمر میخورد و کعبتین می‌بازد.
سعدی (مجالس).

خمر زیتونیه. [خ َ رِ زَ / زِ نی یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) شراب زیتونیه که منسوب است به ده زیتون که دهی است بصعید یا منسوب به زیتونه. (یادداشت بخط مؤلف).

خمرفروش. [خ َ فُ] (نف مرکب) باده‌فروش. می‌فروش. شرابی. خمار. (یادداشت بخط مؤلف).

خمرکی. [خ َ رَ] (ص نسبی) منسوب است به خمرک از بلاد شاش. (از انساب سمعانی).

خمرمحال. [خ َ مَ] (اِ مرکب) جایی که در آنجا شراب و عرق و سایر مسکرات مایع فروشند. || قسمتی از مالیات که از فروختن عرق و سایر مسکرات مایع دریافت میشود. (ناظم الاطباء).

خم روئین. [خ ُ م ِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) روئینه خم. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به ذیل خم شود.

خمروتک. [خ َ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرغک بخش راین شهرستان بم. واقع در ۹۱ هزارگزی جنوب خاوری راین و پنج هزارگزی باختر شوسهٔ جیرفت به بم. دارای ۱۱۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

خمروتو. [خ ُ] (اِخ) دهی است از دهستان سیاه کوه‌بخش بافت شهرستان سیرجان. واقع در ۸۹ هزارگزی جنوب خاوری بافت سر راه مالرو اسفندقه، دارای ۱۰۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

خمروتوئیه. [خ ُ تی یَ] (اِخ) دهی است از دهستان سرویزن بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت. واقع در ۳۰ هزارگزی خاوری ساردوئیه سر راه مالرو دارزین به ساردوئیه (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

خمرودوئیه. [خ ُ ئی یَ] (اِخ) دهی است از دهستان حتکن زرند شهرستان کرمان. واقع در ۵۲ هزارگزی شمال خاوری زرند و پنج‌هزارگزی باختر راه مالرو چترود راور. این دهکده، کوهستانی است با آب و هوای سردسیر که محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

خمرودولیه. [خ ُ ئی یَ] (اِخ) دهی است از دهستان بافت شهرستان سیرجان. واقع در ۴۷ هزارگزی شمال خاوری بافت سر راه مالرو گنجان کلی‌در. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

خمرودوئیه. [خ ُ ئی یَ] (اِخ) دهی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان واقع در ۵۷ هزارگزی شمال خاوری کرمان و ۹ هزارگزی خاور راه فرعی کرمان چترود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

خمرة. [خ ُ رَ] (ع اِ) غلاف و پوست گندم و دیگر غله‌ها. || بوی خوش. (منتهی الارب) (از تاج العروس). || هیئت خِمارپوشی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

— امثال:

العوان لاتعلم الخمرة؛ میانه‌سال محتاج به تعلیم خمارپوشی نیست. این مثل را دربارهٔ تجربهٔ کار دانا گویند. (منتهی الارب).

---

۱ - این ضرب‌المثل در زبان عرب از این ماده است، فلان یدب له الضراء و یمشي له الخمر؛ یضرب للرجل یختل صاحبه و نیز این اصطلاح در زبان عرب موجود است: جاءنا علی خمر؛ در پنهانی و ناگهانی آمد ما را. (منتهی الارب).

۲ - در زبان عرب «خمر» گاه مذکر و گاه مؤنث می‌آید.

۳ - در صبح الاعشی آمده است: خمر از عصیر عنب گرفته میشود و به نص قرآن محرم است اما ابوحنیفه برای تداوی و رفع عطش شدید آن را مباح دانسته. شافعی می‌گوید: شرب خمر مباح نیست جز برای فروبردن لقمه‌ای که گلو گرفته است و شارب خمر باتفاق آراء باید حد خورد. برای خمر اسماء کثیره است به اعتبار احوال مختلف: آن را خمر می‌گویند زیرا «تخمر العقل؛ ای تغطیه» آن را حمیا می‌گویند زیرا «تحمی الحسد» و عقار می‌نامند زیرا «تعاقر الدن» ای تطول مدتها فیه و غیر از اینها اسامی دیگر که از صد اسم تجاوز می‌کند. رجوع شود به صبح‌الاعشی صص ۱۴۴ - ۱۴۶.

||پنهانی. (ناظم الاطباء). منه: جاءنا علی خمرة؛ در پنهانی و خلوت ما را آمد.

خمرة. [خَ رَ] (ع اِ) شراب. می. انگور که سکر آورد. خمر. ||هرچه سکر آورد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). خمر.

– خمرة صرف؛ شراب خالص. شراب ناب. (منتهی الارب).

||بوی خوش. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ||جماعت مردم. (منتهی الارب). خمرةالناس.

خمرة. [خُ رَ] (ع اِ) مایهٔ خمیر. ||دردی نبیذ. ||سجاده‌ای از برگ خرما بافته. ||نوعی گیاه‌است مخصوص یمن. ||گلگونه که زنان بر روی مالند. ||کرب تب و صداع و اذیت آن. ||بقیهٔ مستی در سر. خمار. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||بوی. (منتهی الارب) (از تاج العروس). یقال: وجدت خمرة الطیب؛ ای ریحه خَمَرَه و کذلک: خمرةالطیب. (منتهی الارب). ||بوی خوش. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). خِمرَه، خَمَرَه.

خمرة. [خَ مَ رَ] (ع اِ) بوی. (منتهی الارب). خُمرَه. یقال: وجدت خمرةالطیب و کذلک خمرةالطیب.

خمره. [خُ رَ / رِ] (اِ) خمچه. خمیره. خم کوچک. (ناظم الاطباء): آچارها پیش آوردند و سر خمره‌ها بازکردند و چاشنی می‌دادند. (تاریخ بیهقی). و چون خمرهٔ شهد مسموم است و چشیدن آن کام خوش کند لیکن عاقبت بهلاکت کشد. (کلیله و دمنه).

استاد علی خمره بجویی دارد
چون من جگری و دست و رویی دارد. ؟

تا فرستد حق رسولی بنده‌ای
دوغ را در خمره جنباننده‌ای. مولوی.

– خمرهٔ اتوکشی؛ نیم‌خمی یا پاره‌ای از خم که اتوکشان در زیر آن آتش کرده و جامه را برای هموار شدن یا برای نورد و چین پدید آوردن در آن بکار برند. (یادداشت بخط مؤلف).

– امثال:

کاهل به آب نمیرفت وقتی هم که میرفت خمره میبرد، نظیر: موش به سوراخ نمی‌رفت وقتی که میرفت جارو بدمش می‌بست.

مثل خمرهٔ اتوکشی است؛ سری سخت بزرگ و بدترکیب دارد.

مثل خمرهٔ پیه‌زده است.

خمره‌آباد. [خُ رِ] (اِخ) دهی است از بخش شیب‌آب شهرستان زابل و دارای ۱۴۴ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هیرمند و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

خمری. [خَ] (ص نسبی) منسوب به خمر: لون خمری؛ سیاهی که بسرخی زند. (از اقرب الموارد):

نوروز درآمد ای منوچهری
با لالهٔ سرخ و باگل خمری.
منوچهری (از شمس قیس رازی).

خمری. [خُ] (ص نسبی) منسوب است به خمر که عبارت باشد از مقنعه. (از انساب سمعانی).

خم زدن. [خَ زَ دَ] (مص مرکب) کنایه از گریختن. (غیاث اللغات) (برهان قاطع):

چون عشق بدست آمد تن کورکن و خوش زی
چون عقل بپای آمد پی کور کن و خم زن.
سنائی (از جهانگیری).

پشتم ز گونه گونه غمانت خمیده شد
دردا که هیچگونه غمت خم نمی‌زند.
سیدحسین غزنوی.

آن دادگستری که ز تأثیر عدل او
باز و عقاب خم زند از کبک و از غراب.
سوزنی (از آنندراج).

وقت هزیمت چو خصم خم زد و از بیم جان
گه‌ره و بیره برید گه که و گه در شکست.
انوری.

||کنایه از خم کردن سر. (آنندراج).

– خم زدن ترازو؛ کنایه از میل کردن کفهٔ ترازو بود بطرفی بسبب گرانی وی. (آنندراج):

ترازو هیچ جانب خم نمی‌زد
سر مویی کشیدن کم نمی‌زد.
زلالی (از آنندراج).

خم‌زده. [خَ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) گریخته. فرارکرده. (یادداشت بخط مؤلف). ||منحنی‌شده:

دو پی همچون لام الف خم‌زده
دو حرف از یکی جنس بر هم زده. نظامی.

خم زلف. [خَ مِ زُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پیچ زلف. (یادداشت بخط مؤلف). ||نزد صوفیه اسرار الهی را گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

خمزه. [خُ زِ] (اِخ) دهی است از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر. دارای ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ جراحی و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری. راه اتومبیل‌رو و ساکنان آنجا از طایفهٔ مقدم‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

خمس. [خَ] (ع عدد، ص، اِ) مؤنث خمسة یعنی پنج. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). یقال: خمس نسوة. توضیح: هرگاه معدود مؤنث باشد خمس بدون تاء تأنیث می‌آید و هرگاه معدود مذکر باشد خمس با تاء تأنیث می‌آید:

چهارم ذوق و پنجم لمس باشد
نصیب لذتت زین خمس باشد.
ناصرخسرو.

وز خمس پی عشر چیزی که دهند آن
این از چه مخمس شد و آن از چه معشر.
ناصرخسرو.

– صلوات خمس؛ نمازهای پنجگانه. (یادداشت بخط مؤلف).

– کلیات خمس؛ مقدمات موصل تصوری است در منطق که آن را ایساغوجی نیز می‌گویند و آن عبارت است از: نوع و جنس و فصل و عرض عام و عرض خاص. رجوع به کلیات شود.

خمس. [خَ] (ع مص) گرفتن پنج‌یک مال کسی. ||جزو گروهی درآمدن و آن را پنج کردن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خمس. [خِ] (ع اِ) نوعی از آب دادن شتر؛ یعنی سه روز شتران را چرانیدن و روز چهارم آب دادن. ||نوعی از برد. ||تب نوبه‌ای که یک روز آید و سه روز نیاید؛ یعنی زمان فترهٔ آن سه روز باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

– تب خمس؛ تب نائبه‌ای که به هر پنج روز یکبار آید؛ یعنی یک روزی آید و سه روزی نمی‌آید و روز پنجم بازمی‌گردد. (یادداشت بخط مؤلف).

– حمی‌الخمس؛ تب خمس. رجوع به تب خمس شود.

– فلاة خمس؛ دشتی که آبش چنان دور بوده که جهت ستوران آب یافتن روز چهارم باشد روزی که از آن آب نوشیده‌اند. (ناظم الاطباء).

خمس. [خُ] (ع اِ) پنج‌یک. (ناظم الاطباء). یک‌پنجم. (یادداشت بخط مؤلف). ج، اَخماس. ||(اصطلاح فقه) بدان که در هفت چیز به مذهب حضرت صادق (ع) خمس واجب است: اول: غنائم دارالحرب و اگرچه اندک باشد. دوم: معادن و یاقوت و زبرجد و سرمه و قیر و نفط و کبریت همه در معادن داخلند. سوم: گنج. چهارم: آنچه از دریا بیرون آید همچو لآلی. پنجم: ارباح تجارات و صناعات و زراعات. ششم: زمینی که ذمی از مسلمان بخرد. هفتم: مال حلالی که ممتزج شود بحرام. یک نیمه از خمس حق امام است و یک نیمهٔ دیگر را به یتیمان و مساکین و ابناء سبیل دهند که از اولاد ابیطالب و عباس و حارث باشند بشرط ایمان ایشان. (نفایس الفنون قسم اول ص۱۵۷). رجوع به کتب فقه شود.

خمس. [خُ مُ] (ع اِ) خُمُس. پنج‌یک. (منتهی

الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد): فَاَنَّ للهِ خمسه. (قرآن ۴۱/۸).

خمس. [خَ مَ] (اِ) مربا که از انگور کنند در گیلان. (یادداشت بخط مؤلف).

خمس. [خ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان شاهرود بخش شهرستان هروآباد و دارای ۲۸۹۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و سردرختی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خمس‌آباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان کنگاور بخش شهرستان کرمانشاهان. دارای ۴۱۰ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول آن غلات آبی و دیمی و انگور و قلمستان و چغندر قند است. شغل اهالی زراعت و در تابستان از علی‌آباد اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خمستان. [خُ مِ / خُ سِ] (اِ مرکب) خانهٔ خمار که آنجا خمها بزمین فروبرده باشند و آن را خمخانه و خمکده نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری) (از آنندراج):

ای شرابی به خمستان رو و بردار کلید
در او بازکن و رو بر آن خم نبید.
منوچهری.

بر غوره چهار مه کنم صبر
تا باده به خمستان ببینم. خاقانی.

لعل تاج خسروان بربودمی
بر سفال خمستان افشاندمی. خاقانی.

عاشقی توبه‌شکسته همچو من
از طواف خمستان آمد برون. خاقانی.

||کوره و داش سفال و خشت‌پزی. (ناظم الاطباء).

خمستان. [خُ مِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سربند پایین بخش سربند شهرستان اراک. دارای ۲۱۱ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و بنشن و پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی قالیچه‌بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خمستان. [خُ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، دارای ۳۱۶ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری می‌باشد. از صنایع دستی زنان قالی و جاجیم بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خمس دادن. [خُ دَ] (مص مرکب) خمس مال را به مستحقان خمس بخشیدن. (یادداشت بخط مؤلف).

خمس عشرة. [خَ سَ عَ شَ رَ] (ع عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) پانزده. پنجده. (یادداشت بخط مؤلف). اگرمعدود مؤنث باشد خمس بدون «تاء» و عشر با «تاء» تأنیث می‌آید.

خمس قری. [خَ سِ قُ را] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بندهی. پنج دیه. فنج دیه. (یادداشت بخط مؤلف).

خمسلو. [خَ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان ورزق بخش داران شهرستان فریدن. دارای ۱۲۵۷ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانه و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم و قالی بافی و راه ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خمسمائة. [خَ سَ مِ ءَ] (ع عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) پانصد. (یادداشت بخط مؤلف).

خم سنگین. [خُ مِ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خمره‌ای که از سنگ تراشیده‌اند: مشمس آن بود که انگور را یک هفته به آفتاب بنهند و باز بکوبند و به خمهای سنگین روغن‌داده اندر کنند. (از هدایة‌المتعلمین ربیع‌بن احمد الاخوینی بخاری).

خم سنگینه. [خُ مِ سَ گی نَ / نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خم سنگین. رجوع به خم سنگین شود:

داشت خنبی چند از روی بگنجینه
که در او نرسیدی پیل از سینه
رزبان آمد با حمیت دیرینه
خونشان افکند اندر خم سنگینه.
منوچهری.

خمسون. [خَ] (ع عدد، ص، اِ) پنجاه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خمسة. [خَ سَ] (ع عدد، ص، اِ) پنج. خمس. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). اگر معدود مذکر باشد «خمس» با «تاء» تأنیث و اگر مؤنث باشد بدون «تاء» تأنیث می‌آید.

خمسة. [خَ سَ] (ع اِ) درهمی که وزن ده دانهٔ آن پنج مثقال بوده است. (مفاتیح العلوم).

خمسهٔ آل عبا. [خَ سَ یِ لِ عَ] (اِخ) حضرت محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین صلوات الله علیهم اجمعین را گویند. آنها را خمسهٔ طیبه و «پنج‌تن» و پنج‌تن آل‌عبا نیز نامند. (یادداشت بخط مؤلف).

خمسهٔ طاهره. [خَ سَ یِ هِ رَ] (اِخ) خمسهٔ آل‌عبا. خمسهٔ طیبه. پنج‌تن. رجوع به خمسهٔ آل‌عبا شود.

خمسهٔ طیبه. [خَ سَ یِ طَیْ یِ بَ] (اِخ) خمسهٔ آل‌عبا. پنج‌تن. رجوع به خمسهٔ آل‌عبا شود.

خمسهٔ طیبین. [خَ سَ یِ طَیْ یِ] (اِخ) رجوع به خمسهٔ آل‌عبا شود.

خمسة‌عشر. [خَ سَ تَ عَ شَ / شِ] (ع عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) پانزده. (یادداشت بخط مؤلف). اگر معدود مذکر باشد خمسة‌عشر می‌آید و اگر مؤنث خمس‌عشرة.

خمسهٔ قدماء. [خَ سَ یِ قُ دَ] (اِخ) اورمزد، اهرمن، گاه، جای و هوم است. (یادداشت بخط مؤلف).

خمسهٔ متحیره. [خَ سَ یِ مُ تَ حَیْ یِ رَ] (اِخ) نام پنج کوکب زیر است: عطارد. زهره. مریخ. مشتری و زحل و متحیره از آن گویند که اینها را گاهگاهی رجعت میشود یعنی سیر معمولی خود گذاشته بجانب عقب خود رفتار میکنند و باز از آن طرف برگردند و بسیر معمولی خود آیند. (غیاث اللغات). این پنج سیاره را هر یک دو خانه است و آنها را پنجهٔ سرگردان نیز می‌گویند. (یادداشت بخط مؤلف).

خمسهٔ مسترقه. [خَ سَ / سِ یِ مُ تَ رَ قَ / قِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) پنجی. فنجی. پنجهٔ دزدیده. رجوع به پنجهٔ دزدیده شود.

خمسهٔ مفرده. [خَ سَ / سِ یِ مُ رَ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کلیات خمس در منطق. (از اساس‌الاقتباس ص۲۷). ||نزد بلغاء عبارت است از التزام منشی یا شاعر در کلام خود پنج حرف را یعنی «الف» و «واو» و «هاء» و «حاء» و «یاء» یعنی کلمات شعر از این حروف فقط ساخته شود و بیش از این در کلام نیاورد:

هوی یحیی هوی احیاء حوا
حوی احیاء حوا اوه یحیی.

یعنی فرودآمد به مسمی به یحیی محبت قبیله‌های سماة حواء و درگرفت به قبیله‌ها حواء آه کردن یحیی و این صنعت از مخترعات امیرخسرو دهلوی است. (یادداشت بخط مؤلف).

خمسیان. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان ندوشن بخش خضرآباد به شهرستان یزد. دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خمسین. [خَ] (ع عدد، ص، اِ) پنجاه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). در حالت نصبی و جری خمسین و در حالت رفعی خمسون است. ||اعتکاف پنجاه‌روزهٔ ترسایان است که پنجاهه می‌نامند چنانکه چلهٔ اماثل سنت و جماعت که چهل روز بود. (از شرفنامهٔ منیری):

بخمسین و بدنح[1] و لیلةالفطر
بعیدالهیکل و صومالعذارا.
خاقانی (از شرفنامهٔ منیری).

اربعین‌شان را ز خمسین نصاری دان مدد
طیلسان‌شان را ز زنار مجوسی ده نشان.
خاقانی.

– باد خمسین؛ نام باد جنوبی گرم که بمصر وزد و از جنوب بشمال جهت وزش آن است و در هر سال بمدت پنجاه یا دو ماه است. (یادداشت بخط مؤلف).

– عید خمسین؛ عیدی است نصاری را پنجاه روز پس از فصح که روح القدس بر حواریون نازل شد و آن را بیونانی فنطاقسطه گویند. (یادداشت بخط مؤلف).

– ||عیدی است یهود را و آن روزی است که الواح بموسی از جانب خدای‌تعالی عطا شد. (یادداشت بخط مؤلف).

خمسین. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان منگور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. دارای ۱۳۸ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه است. محصول آن غلات و توتون و حبوبات می‌باشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خمسیانهٔ بالا. [خُ نَ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان مال‌اسد بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد. دارای صد و ده تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و صیفی و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان فرشبافی و سیاه‌چادربافی است. راه مالرو است. ساکنان از طایفهٔ مال‌اسدند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خمسیانهٔ پائین. [خُ نَ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان مال‌اسد بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد. دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و صیفی و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی فرش و سیاه‌چادر بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خم سینی. [خَ مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یکی از خمیدگی‌های روده که بشکل دندانهٔ حرف «س» است. (یادداشت بخط مؤلف).

خمش. [خَ] (ع مص) خراشیدن روی. ||زدن. ||طپانچه زدن. ||بریدن عضوی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خمش. [خَ] (ع اِمص) خراشیدگی. پوست‌رفتگی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ج، خُموش.

خمش. [خَ مُ] (ص) خاموش. ساکت. صامت. (ناظم الاطباء):

بداندیش گرگین شوریده‌هش
به یکسو به بیشه درآمد خمش. فردوسی.

تا زبانت خمش نشد از قول
ندهد باز نطقت ایزد بار. سنائی.

||ستور رام‌شده. (ناظم الاطباء).

خمشتر. [خَ مَ تَ] (ع ص) مرد لئیم. مرد ناکس. (منتهی‌الارب) (از تاج‌العروس).

خم شدن. [خَ شُ دَ] (مص مرکب) دولا شدن. (یادداشت بخط مؤلف). دوتا شدن. (یادداشت بخط مؤلف). ||کج شدن. منحنی شدن. (یادداشت بخط مؤلف). خمیدن.

خمش کردن. [خَ مُ کَ دَ] (مص مرکب) بازداشتن کسی را از سخن گفتن. ||کشتن، چنانکه چراغ و شمع را. خموش ساختن. ||خاموش شدن. سخن نگفتن: گفت: تش خمش کنید من میخواهم که... (فیه‌مافیه).
خمش کرد و هیچ نگفت... (فیه‌مافیه).

خمشی. [خَ مُ] (حامص) خموشی. خاموشی. خامشی. سکوت. (یادداشت بخط مؤلف).

خمص. [خَ] (ع مص) باریک و لاغر کردن از گرسنگی و درآوردن شکم وی را در جوف وی. ||فرونشستن آماس جراحت. منه: خمص الجرح خمصاً و خموصاً. ||لاغر شدن شکم و گرسنه گردیدن آن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خمص. [خُ] (ع مص) خَمص. (منتهی الارب) (از تاج العروس). (از لسان‌العرب). رجوع به خَمص شود.

خمص. [خُ] (ع اِمص) فرونشستگی آماس جراحت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خمص. [خُ] (ع ص، اِ) ج اخمص و خَمصاء. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

خمص. [خَ مَ] (ع مص) بلند گردیدن کف پا از زمین و بزمین نرسیدن. ||خَمَص. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خمصاء. [خَ] (ع ص) مؤنث اخمص. زنی که کف پای وی بزمین نرسد و بلند باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خمصان. [خُ] (ع ص) مرد باریک. اخمص. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: کان رسول الله (ص) خمصان الاخمصین.

خمصان. [خَ مَ] (ع ص) مرد باریک‌شکم و گرسنه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: رجلٌ خمصان.

خمصانة. [خُ نَ] (ع ص) زن باریک‌شکم و گرسنه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خمصانة. [خَ مَ نَ] (ع ص) زن باریک‌شکم و گرسنه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خمصة. [خَ صَ] (ع اِ) زمین نمناک. ||راه خرد یا سپرده‌شده در زمین نرم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||(اِمص) گرسنگی. (از منتهی الارب).

خمط. [خَ] (ع ص، اِ) هر گیاهی که مزهٔ تلخی گرفته باشد. ||بار اندک از هر درخت. ||هر درخت بی‌خار. ||درختی مانند کنار. ||درختی کشنده. ||میوهٔ پیلو. ||ثمر نوعی از سماروغ. ||ترش. ||تلخ از هر چیزی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

– لبن خمط؛ شیر خوش‌بوی و شیری که بوی نبق یا بوی سیب دهد. (منتهی الارب).

خمط. [خَ] (ع مص) بریان کردن گوشت. منه: خمط اللحم خمطاً. ||نیک ناپختن گوشت. منه: خمط اللحم خمطاً. ||بازکردن پوست چارپای حلال‌گوشت و بریان کردن آن. منه: خمط الجدی. ||کردن شیر را در خیک. ||خوشبوی شدن و فاسد گردیدن بوی آن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خمط. [خَ مَ] (ع مص) تکبر کردن و خشم گرفتن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خمط. [خَ مِ] (ع ص) موج‌زن. منه: بحر خمط الامواج؛ دریای موج‌زن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خمطریر. [خَ طَ] (ع ص) آبی که به تلخی نرسیده باشد و ستور آن را خورد. منه: ماء خمطریر. ||آب شور. ||آب تلخ. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خمطة. [خَ طَ] (ع اِ) بوی شکوفهٔ انگور و مانند آن. ||شرابی که بوی رسیدگی مانند بوی سیب از او آید ولی رسیده نباشد. ||شراب ترش بوی‌گرفته. ||بوی. خَمِطَة. ||(ص) خوشبوی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب): ارض خمطة؛ زمین خوشبوی. (منتهی الارب). لبن خمطة؛ شیر خوشبوی. شیری که بوی نبق و یا سیب دهد. (منتهی الارب).

خمطة. [خَ مِ طَ] (ع ص) خوشبوی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب): ارض خمطة؛ زمین خوشبوی. (منتهی الارب).

خمع. [خِ] (ع اِ) گرگ. ||دزد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). طیس. اوس. (یادداشت بخط مؤلف).

خمع. [خَ] (ع مص) خمیده رفتن مانند

۱ - ن‌ل: ذبح.

آنکـه لنگ بـاشد. (منتهی الارب) (از تـاج العروس) (از لسان العرب).

خمعان. [خَ مَ] (ع مص) خمیده رفتن مانند آنکه لنگ باشد. (از منتهی الارب) (از تـاج العروس). خَمع.

خم عیسی. [خُ مِ سا] (اِخ) مشهور است که حضرت عیسی در بدایت حال صباغی می‌کرد و یک خم بود که هر جامه را در آن زدی هر رنگی که خواستی کردی و بیرون آوردی:

او ز یکرنگی عیسی بو نداشت
وز مزاج خم عیسی خو نداشت. مولوی.

خم غدیر. [خُ مِ غَ] (اِخ) غدیر خم. رجوع به غدیر خم شود.

خمک. [خُ مَ] (اِ) صدای دست بر دست زدن با اصول و ضرب گرفتن مطابق ساز. (انجمن آرای ناصری) (از ناظم الاطباء). ||(اِ مصغر) مصغر خم. (ناظم الاطباء). ||دف خرد که چنبرش از روی بوده و تنک عمیق باشد. (شرفنامهٔ منیری).

خمک. [خُمْ مَ] (اِ) خنبک. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع) (جهانگیری). ||صدای دست بر دست زدن با اصول و ضرب گرفتن مطابق ساز. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع):

درآمد بشورش دم گاودم
بخمک زدن خام روئینه‌خم.
نظامی (از فرهنگ جهانگیری).

||(اِ مصغر) دف کوچکی که دو چیز آن روین و یا از برنج باشد. ||خم کوچک. (ناظم الاطباء).

خمک. [خُ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهرکی بخش شیب‌آب شهرستان زابل، دارای ۱۹۲۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هیرمند و محصول آن غلات و لبنیات و پنبه و صیفی است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه و گلیم و کرباس بافی. راه مالرو و ده باب دکاکین مختلف و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

خمک. [خُ مَ] (اِخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. دارای ۹۶۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هیرمند و محصول آن غلات و لبنیات و صیفی و پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه و گلیم و کرباس بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

خمکده. [خُ کَ دَ / دِ] (اِ مرکب) می‌خانه. شرابخانه. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع) (از فرهنگ جهانگیری):

در خمکده زن نقب که در طاق فلک صبح
هم نقب زد و مرغ بر آن داد گوایی. خاقانی.

خم کردن. [خَ کَ دَ] (مص مرکب) دوتا کردن. دولا کردن. منحنی کردن. (یادداشت بخط مؤلف):

دل تو از اینکار بی غم کنم
همان پشت بدخواه تو خم کنم.
فردوسی.

پشت این مشت مقلد خم که کردی در نماز
در بهشت ار نه امید قلیه و حلواستی.
ناصرخسرو.

واجب است آنکه پیش میرود و در زیر پشت را خم کند و بالا راست. (گلستان).
— بر ابرو خم نکردن؛ اظهار ماندگی و رنج ننمودن.

خم کرده. [خَ کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) خمیده. گوژپشت. (ناظم الاطباء). ||تا کرده. منحنی‌کرده. (یادداشت بخط مؤلف). ||دولا کرده. (یادداشت بخط مؤلف).

خم کوچک. [خُ مِ چَ / چِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خمرهٔ کوچک. خمچه. خم خرد. (ناظم الاطباء).

خم‌گر. [خُ گَ] (ص مرکب) خم‌ساز. ||خم‌فروش. (ناظم الاطباء). خرّاس. (یادداشت بخط مؤلف).

خم گردیدن. [خَ گَ دی دَ] (مص مرکب) خم شدن. دولا شدن. دوتا شدن:

سم یکران سلطان را درین میدان کسی بیند
که پیشانی کند چون میخ و همچون نعل خم گردد.
سعدی.

خم گرفتن. [خَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) خمیدن. دوتا شدن. منحنی شدن. کج شدن. دولا شدن. (یادداشت بخط مؤلف):

نتوانم این دلیری منحنی کردن
زیرا که خم بگیرد بالایم. ابوالعباس.

بدانگه که خم گیردت یال و پشت
بجز باد چیزی نداری به مشت. فردوسی.

کمان گوشهٔ ابرویش خم گرفت
ز تندیش گوینده را دم گرفت. نظامی.

[illegible] آخر هر ماه از آن گیرد خم. نظامی.

— خم گرفتن پشت؛ دوتا شدن. دولا شدن پشت. کنایه از پیری.

خم گرفته. [خَ گِ رِ تَ / تِ] (نمف مرکب) خمیده. بخم. (یادداشت بخط مؤلف):

کاری که چون کمان بزه خم‌گرفته بود
اکنون شود به رأی و بتدبیر او چو تیر.
فرخی.

زین خم‌گرفته پشت من و ابروان تو.
منصور منطقی (از رادویانی).

بوده برجیس چون دبیر او را
چون کمان خم‌گرفته تیر او را. سنائی.

خم گشتن. [خَ گَ تَ] (مص مرکب) خم شدن. منحنی شدن. کج شدن. ||دولا شدن. دوتا شدن. رکوع کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خم گشته. [خَ گَ تَ / تِ] (نمف مرکب) خم‌شده. (ناظم الاطباء). دولاشده. دوتاشده. منحنی‌شده. (یادداشت بخط مؤلف):

خم‌گشته ز بار آن عروسی. هاتفی.

||گوژپشت. (ناظم الاطباء).

خم گوش. [خَ] (اِ مرکب) دو سر کمان یا دو شاخهٔ کمان. (ناظم الاطباء).

خم گوشه. [خَ شَ / شِ] (اِ مرکب) دو سر کمان. دو شاخ کمان. (ناظم الاطباء).

خمل. [خَ] (اِ) سورنجان. زعفران دشتی. (از ناظم الاطباء) (از برهان قاطع).

خمل. [خَ] (ع اِ) ریشه. پرز. پرز جامهٔ مخمل و جز آن. یقال: له خمل؛ ای هدب. ||شترمرغ نر. ||نهالی گرد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||یک نوع ماهی است. (منتهی الارب). رجوع به خَمَل شود.

خمل. [خَ] (ع مص) نهادن بُسر را در سبوی و مانند آن تا نرم و پخته گردد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خمل. [خِ] (ع اِ) دوست خالص. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خمل. [خَ مَ] (ع اِ) ج خامل. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||کوسج لُخم. جَمَل. سگ‌ماهی[1]. (یادداشت بخط مؤلف).

خمل. [خ م] (اِ) رَزَک. نام گیاهی است به لهجهٔ مردم آستارا و در زبان آلمانی نیز رزک را خمل نیز مینامند. (یادداشت بخط مؤلف).

خمل. [خُ] (ع اِ) دوست خالص. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). خِمل. رجوع به خمل شود.

خملات. [خَ] (ع اِ) ج خملة. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خم لاجورد. [خُ مِ لاجْ وَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آسمان است. (برهان قاطع) (آنندراج):

چو زآمیزش این خم لاجورد
کبودی درآمد بدنیای زرد. نظامی.

خملة. [خَ لَ] (ع اِ) درخت انبوه بهم پیچیده. ||جای درختناک هرجا که باشد. ||پر شترمرغ نر. ||چادر و جامهٔ خواب‌دار. خِملَه. ||جامهٔ مخمل و پرزدار مانند چادر و جز آن. خِملَه. ||ابریشم. خِملَه. ||موی شتر. خِملَه. ||پارچهٔ ابریشمین. خِملَه. ||پارچهٔ پشمین. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). خِمْلة.

خملة. [خِ لَ] (ع اِ) ناکسی. ||چادر و جامهٔ خواب‌دار. خَمْلَة. ||جامهٔ مخمل و پرزدار مانند چادر و جز آن. خَمْلَة. ||ابریشم. خَمْلَة. موی شتر. ||پارچهٔ ابریشمین و پشمین.

---

1 - Reguin.

||درون مرد و سرّ او. ج، خملات.
– لئیم‌الخملة؛ پست‌باطن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: هو لئیم‌الخملة.
خممة. [خ َ م َ م َ] (ع اِ) جِ خُمّ. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).
خم مهره. [خ ُ م ُ رَ / رِ] (اِ مرکب) یک نوع ساز است. (ناظم الاطباء). (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۴۰۳).
خمن. [خ َ] (ع مص) سخن گفتن دربارهٔ چیزی به گمان و قیاس. منه: خمن العینین خمناً. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).
خمن. [خ َ م َ] (ع اِمص) بدبوئی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خم‌ناپذیر. [خ َ پ َ] (نف مرکب) کج‌نشونده. غیرقابل‌انحناء. تانشو. غیرقابل‌انعطاف. (یادداشت بخط مؤلف).
خم‌ناپذیری. [خ َ پ َ] (حامص مرکب) کج‌نشوندگی. انعطاف‌ناپذیری. تانشوندگی. دولانشوندگی. (یادداشت بخط مؤلف).
خمناک. [خ ُ] (ص مرکب) بیمار. دردمند. (ناظم الاطباء). ||قی‌آلود. ژفگن. ژفگناک. لخجه: چشم خمناک؛ چشم قی‌آلود. چشم ژفگن.
خم ندادن. [خ َ ن َ دَ] (مص مرکب) رد و دفع نا کردن. رد و دفع نتوان کردن. (از شرفنامهٔ منیری):
شاهی که چو کردند قران پیلک و دستش
البته کمان خم ندهد حکم قران را. انوری.
خمندگی. [خ َ م َ دَ / دِ] (حامص) قابلیت دوتا شدن. قابلیت دولا شدن. (یادداشت بخط مؤلف).
خمنده. [خ َ م َ دَ / دِ] (نف) دوتاشونده. دولاشونده. (یادداشت بخط مؤلف). مائل. (منتهی الارب).
خمنشر. [خ َ م َ ش َ] (ع ص) لئیم. ناکس. پست. قابل‌سرزنش. شایستهٔ ملامت. (منتهی الارب) (از تاج العروس).
خم‌نشین. [خ ُ ن ِ] (نف مرکب) نشیننده در خم. قرارگیرنده در خم. ||(اِخ) لقبی است که به دیوجانس کلبی داده شده چه خانهٔ او در خمی چوبین شکسته بود لکن حافظ و بعضی از شعرای دیگر این لقب را به افلاطون داده‌اند. (یادداشت بخط مؤلف):
جز فلاطون خم‌نشین شراب
سر حکمت بما که گوید باز. حافظ.
خم نهر. [خ َ م ِ ن َ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دهان جوی. (یادداشت بخط مؤلف).
خمو. [خ َ م ْ وْ] (ع مص) سخت گردیدن شیر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خم و پیچ. [خ َ م ُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) پیچ. انحناء. خمیدگی. (یادداشت بخط مؤلف).
خم و پیچ. [خ َ م ُ] (اِخ) دهی است از دهستان عربستان شهرستان گلپایگان. واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری گلپایگان. و دارای ۱۰۲۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و لبنیات شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است بدانجا دبستان نیز وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
خم و چم. [خ َ م ُ چ َ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) ناز و ادا که از معشوق هنگام خرام بر روی کار آید. (غیاث اللغات). ||حرکات دلبرانه را هم گفته‌اند. (لغت‌نامهٔ شوشتر نسخه خطی). ||کنایه از فروتنی و تواضع است. (لغت‌نامهٔ شوشتر نسخه خطی).
خمود. [خ ُ] (ع مص) خمد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). رجوع به خمد شود. فرونشستن آتش. (ترجمان علامه جرجانی).
– خمود تب؛ سرد شدن و سکونت آن. (یادداشت بخط مؤلف).
– خمود نار؛ بمردن آتش. (یادداشت بخط مؤلف).
||طرف تفریط عفت است و آن سکونت از حرکت در طلب لذات ضروری است که شرع و عقل در اقدام بر آن رخصت داده باشد از روی نشار نه از روی نقصان خلقت. (نفایس‌الفنون فی عرائس العیون). ||(اِمص) پژمردگی. کاهلی. (یادداشت بخط مؤلف):
زین حوالت رغبت افزا در سجود
کاهلی و جبر مفرست و خمود. مولوی.
خمود[illegible] [[illegible] مو] (ع اِ) جائی که آتش در آن خوابان[illegible] [illegible]هی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).
خمود و خمول. [خ ُ دُ خ ُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) پژمرده بودن. سست بودن. بیحال بودن. (یادداشت بخط مؤلف). ||گمنام بودن. بی‌شهرت بودن. (یادداشت بخط مؤلف).
خمور. [خ َ] (ع اِ) خمیرمایه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).
خمور. [خ ُ] (ع اِ) ج خمر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: خمور الاَنْدَرینا: همواره بفجور و شرب خمور و تضیع مال و بودن در مصرف هر منکر و محظور روزگار میگذرانی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
خموس. [خ ُ] (ع اِ) ج خُمُس (دهار).
خموش. [خ َ] (ع اِ) پشه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). توضیح: پشه را از آن رو خموش گویند که آن صورت را میخراشد. (لأنه یخمش الوجه).
خموش. [خ ُ] (ع مص) مصدر دیگر است برای خمش. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). رجوع به خمش شود.
خموش. [خ ُ] (ع اِ) ج خمش. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).
خموش. [خ َ] (ص) ساکت. خاموش. خمش. بیصدا. بیزبان. (از ناظم الاطباء):
بدو گفت کای گنج فرهنگ و هوش
نه نیکو بود مرد دانا خموش. اسدی.
لیکن ارزد بسمع مستمعان
با زبانی چنین خموش منم. انوری.
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش
نگوید سخن تا نبیند خموش.
سعدی (گلستان).
– خموش نشستن؛ ساکت نشستن. بیصدا نشستن:
در گریبان کش سر و بنشین خموش
چون بسی تردامنی داری هنوز. عطار.
یا سخن آرای چو مردم بهوش
یا بنشین همچو بهائم خموش.
سعدی (گلستان).
||ستور رام. ||چراغ فرومرده. (ناظم الاطباء).
خموشان. [خ َ] (اِ) خاموشها. ساکتها. (یادداشت بخط مؤلف). کنایه از مردگان:
رو به گورستان دمی خامش نشین
آن خموشان سخنگو را ببین. مولوی.
خموشان. [خ َ] (اِخ) لقب درویش عبدالمجید خطاط معروف فارسی است. رجوع به نمونهٔ خطوط خوش کتابخانهٔ شاهنشاهی ایران شود.
خموشانه. [خ َ ن َ / ن ِ] (اِ مرکب) حق‌السکوت. رشوتی که به کسی میدهند تا او در موردی سکوت کند. (یادداشت بخط مؤلف):
صد دگر بخموشانه میدهم رشوت
نه بهر من ز برای خدای را زنهار. انوری.
خموش شدن. [خ َ ش ُ دَ] (مص مرکب) ساکت‌شدن. بیصدا شدن:
چو مردم سخنگوی باید بهوش
وگرنه شدن چون بهائم خموش.
سعدی (بوستان).
خموش طهرانی. [خ َ ش ِ طِ] (اِخ) نام او محمد و اصل او از شیراز ولی مولد و منشأ او طهران بود و بشغل خیاطت معاش میکرد. در صباوت و خردی به دبستان نرفته بود و امی بدون سواد و بی‌اطلاع از عروض و قافیه قریب شصت سالی شاعری کرده و ده‌هزار بیت گفت و بر کاتبی خواند و او آنها را برشتهٔ تحریر کشید. این اشعار اغلب در مدح ائمهٔ

اظهار و بزرگان دین‌اند و اینک چند بیت از آنها:

ای رخت اندر نظر آینهٔ حق‌نما
پرتو رخسار تو آیت صنع خدا
لعل سخنگوی تو رهزن اهل سخن
طاق دو ابروی تو قبلهٔ اهل صفا
نفحهٔ جعد تو برد نکهت مشک و عبیر
نافهٔ زلف تو کاست رونق چین و ختا.

و نیز این چند بیت از غزلی ازوست:

ای ذکر تو زینت زبانها
لطف تو توان ناتوانها
مقصود تویی به کعبه و دیر
لیکن بتفاوت بیانها
جز حمد و ثنای تو نخیزد
از کام جرس به کاروانها
سر چون کشم از کمند حکمت
ای در کف قدرتت عنانها.

(از مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۱۰۵ و ۱۰۶).

خموش کردن. [خَ کَ دَ] (مص مرکب) خاموش کردن. ساکت کردن. اسکات. (یادداشت بخط مؤلف). ||خموش شدن. (یادداشت بخط مؤلف):

بدرد عشق بساز و خموش کن حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول.
حافظ.

خموش گشتن. [خَ گَ تَ] (مص مرکب) ساکت شدن. سکوت کردن. (یادداشت بخط مؤلف): چون سلطان خموش گشت گفت سلطان بفرماید شنیدن. (نوروزنامهٔ خیام).

خموشة. [خُ شَ] (ع اِمص) خراشیدگی پوست. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خموشی. [خَ] (حامص) سکوت. صموت. خاموشی. (یادداشت بخط مؤلف):

که‌هر مرغ را هم خموشی نکوست.
فردوسی.

تا نشسته بر در دانش رصدداران جهل
در بیابان خموشی کاروان آوردمام.
خاقانی.

بگفتن با پرستاران چه کوشی
سیاست باید اینجا یا خموشی. نظامی.
اگرگوشم بگیری تا فروشی
کنم در بیعت بیعت خموشی. نظامی.

یکی کم گفتن است و نه خموشی. شیخ عطار.

سخن گرچه هر لحظه دلکش‌تر است
چو بینی خموشی از آن خوشتر است.
همه وقت کم گفتن از روی کار
گزیده‌ست خاصه درین روزگار.
امیرخسرو دهلوی.

پشیمان زگفتار دیدم بسی
پشیمان نگشت از خموشی کسی.
امیرخسرو دهلوی.

خموشی پاسبان اهل راز است
از و کبک ایمن از چنگال باز است.
وحشی.

خموشی پرده‌پوش راز آمد
نه مانند سخن غماز آمد. وحشی.
چو دل را محرم اسرار کردند
خموشی را امانتدار کردند. وحشی.

خموشیدن. [خَ دَ] (مص) سکوت داشتن. خاموش بودن. ساکت شدن. حرف نزدن. ||فرومردن چراغ. (ناظم الاطباء).

خموص. [خُ] (ع مص) مصدر دیگر است برای خمص. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). رجوع به خمص شود.

خموط. [خُ] (ع مص) مصدر دیگر است برای خمط. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). رجوع به خمط شود.

خموع. [خُ] (ع مص) مصدر دیگر است برای «خمعان» و «خمع». (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). رجوع به خمع شود.

خموع. [خَ] (ع ص، اِ) زن فاجره. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خمول. [خُ] (ع مص) گمنام و بیقدر گردیدن. ||نهان گردیدن صوت و ذکر کسی. منه: خمل ذکره و صوته. ||مبتلا گردیدن به درد خمال. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). این فعل بصیغهٔ مجهول استعمال میشود.

خمول. [خُ] (ع اِمص) گمنامی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب): ما سزا داریم که منزلتی... و بدین خمول و انحطاط راضی نباشیم. (کلیله و دمنه). آنکه بخمول راضی گردد نزدیک اهل مروت وزنی [illegible]رد. (کلیله و دمنه). نشاید پادشاهان را که [illegible]ندان را بخمول اسلاف فروگذارند. (کلیله و دمنه). از خزائن اموال و کرایم خمول و طرفی... مسالک خویش به او بازگذاردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

زآنکه خوشخو آن بود کو در خمول
باشد از بدخوی و بدطبعان حَمول. مولوی.

||حقارت. مذلت. ||تاریکی. ظلمت. (از ناظم الاطباء).

—کنج خمول؛ گوشهٔ تنهایی و تاریکی و عزلت. (از ناظم الاطباء).

خمولستان. [خُ لِ] (اِ مرکب) گور و قبر. (ناظم الاطباء).

خموم. [خُ] (ع مص) مصدر دیگر است برای خم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). رجوع به خم شود.

خمهٔ بالا. [خُ مِ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. دارای ۷۵۵ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و لبنیات و پنبه و چغندر و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان قالی و جاجیم بافی است. راه اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خمهٔ پائین. [خُ مِ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. دارای ۸۷۹ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و لبنیات و پنبه و چغندر و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیبافی و جاجیم‌بافی و راه اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خمی. [خَ] (حامص) کجی. انحناء. اعوجاج. (ناظم الاطباء).

خمی. [خُ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهپایهٔ بخش برداسکن شهرستان کاشمر و دارای ۶۶۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و میوه و باغ انجیر و انار و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خمیاز. [خَمْ] (اِ) کشاکش‌اعضاء بطرف بالا. (ناظم الاطباء). ||خمیازه. دهن‌دره. فاژه. افزا. فجا. بیاستو. پاسک. (ناظم الاطباء). خامیاز. ثوباء. هاک. آسا. بیاستو. (یادداشت بخط مؤلف).

خمیازه. [خَمْ زَ / زِ] (اِ) فاژه. دهن‌دره. دهان‌دره. پاسک. پاسک. آسا. تثاوب. خمیاز. بازشدن تشنجی و طبیعی دهان بطوری مخصوص با غلبهٔ خواب یا ماندگی. بیاستو. آسا. فنجا. ثوباء. هاک. خامیاز. (یادداشت بخط مؤلف):

وداع غنچهٔ دل را نیست جز تعلیم مخموری
گرفت‌از رفتن دل ساغر خمیازه آغوشم.
میرزا بیدل (از آنندراج).

ای در غم خال تو دو عالم هندو
صحراگردخیال چشمت آهو
مخمور گرفتاری گیسوی ترا
خمیازه دهد چو شانه از هر بن مو.
میرزا بیدل (از آنندراج).

آغوش ز خمیازهٔ زخم تو ببندم
گر بخیه خورد چاک دل از موی میانت.
قاسم مشهدی (از آنندراج).

چند از حسرت دیدار تو خمیازه کشم
دیده‌ای کو که بروی تو نظر تازه کنم.
علی خراسانی (از آنندراج).

زند فریاد ناوک در هوای شصت صاف او
کمان خمیازهٔ حسرت کشد بر زور بازویش.
معز فطرات (از آنندراج).

زاهد بیا بباغ اگر می نمیکشی
خمیازه‌ای بر آب و علف میتوان کشید.
اشرف (از آنندراج).

شیشه‌های فلک از باده تهی گردیده‌ست...
کنم از جرعهٔ خورد چارهٔ خمیازهٔ صبح.
ظهوری (از آنندراج).
قربانیان مسلخ شوق شهادتیم
خمیازه بر توجه قصاب می‌کشیم.
طالب آملی (از آنندراج).
دلی دارم که در آغوش مرهم زخم ناسورش
نمک میریزد و خمیازه بر خمیازه میریزد.
طالب آملی (از آنندراج).
گل خمیازهٔ ما رنگین است
چشم بر لاله‌عذاری داریم.
صائب (از آنندراج).
مستی و خمیازه بر خون دل ما می‌کشی
صد خم می داری و حسرت بمینا می‌کشی.
صائب (از آنندراج).
چون گل از خمیازهٔ آغوش میریزد بهم
هر که آن سرو خرامان را تماشا می‌کند.
صائب (از آنندراج).
خمیازهٔ گل وقت سحر بی‌سببی نیست
غفلت نکنم در خم آن طرف کلاه است.
صائب (از آنندراج).
— امثال:
خمیازه خمیازه آرد:
مگو پوچ تا نشنوی حرف پوچ
که خمیازه خمیازه می‌آورد. صائب.

خمیازه بر چیزی کشیدن. [خَمْ زَ / زِ بَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) در آرزو و اشتیاق چیزی بودن. (آنندراج) (غیاث اللغات).

خمیازهٔ پا. [خَمْ زَ / زِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سیر کوتاه که از جهت دفع کاهلی و سستی کنند. (آنندراج):
در تمنای تو برگرد جهان گردیدنم
نیست چون پرگار جز خمیازه‌های پا مرا.
وحید (از آنندراج).
سیر این باده به خمیازهٔ پایی میخواست
گشتن شوق رسا بود که چندان رفتم.
جامی (از آنندراج).

خمیازهٔ خشک. [خَمْ زَ / زِ یِ خُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آرزوی بیحاصل. (آنندراج).

خمیازه کشیدن. [خَمْ زَ / زِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) تثاؤب. فاژه کشیدن. دهن‌دره کردن. فاژیدن. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خمیازه شود.

خمیت. [خَ] (ع ص) فربه. جسیم. کلان. سمین. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خمید. [خَ] (اِ) زن. (ناظم الاطباء).

خمیدگی. [خَ دَ / دِ] (حامص) انحناء. اعوجاج. کجی. پیچیدگی. (ناظم الاطباء). دوتایی. خفتگی. چفتگی. دولایی. خوهلی. انحناء. انعطاف. خمی. بخمی. کوژی. احدیداب. (یادداشت بخط مؤلف). ||انگیدگی. (یادداشت بخط مؤلف): خماع؛ خمیدگی کفتار در رفتار. (منتهی الارب).

خمیدن. [خَ دَ] (مص) کج شدن. خم گردیدن. (ناظم الاطباء). خم شدن. خم آوردن. دوتا شدن. چفته شدن. خم خوردن. منحنی گشتن. کوژ شدن. دولا شدن. بخم شدن. انحناء. انعطاف. تقوس. (یادداشت بخط مؤلف):
خمیدی سر از بار شاخ درخت
بفر جهاندار پیروزبخت. فردوسی.
مرا خواست کآرد بخم کمند
چو دیدم خمیدم ز راه گزند. فردوسی.
سپیده چو از جای خود بردمید
میان شب تیره اندر خمید. فردوسی.
آمده نوروز و ماه باگل سوری بهم
بادهٔ سوری بگیر بر گل سوری بخم
زلف بنفشه ببوی لعل خجسته ببوس
دست چغانه بگیر پیش چمانه بچم.
منوچهری.
رویم چو گل زرد شد از درد جهالت
وین سرو بناوقت بخمید چو چنبر.
ناصرخسرو.
زلف بنفشه خمید بر غبب جویبار. خاقانی.
زرشک او بخمد پشت صاحب خرچنگ
ز سهم او برمد هوش را کب ضرغام.
؟ (سندبادنامه ص ۱۲).
آن یکی افتاد بیهوش و خمید
چونکه در بازار عطاران رسید. عطار.
||میل. میلان. منحرف شدن. بیراه رفتن. (یادداشت بخط مؤلف). ||انگیدن. (ناظم الاطباء). همقی. نوعی از رفتار یعنی گاهی بچپ گاهی براست خمیدن در رفتن. (منتهی الارب) ||تعظیم کردن. به رکوع درآمدن. (یادداشت بخط مؤلف):
برسمی که بودش فرازآورید
جهانجوی پیش سپهبد خمید. فردوسی.
چو بهری ز تیره شب اندر چمید
کی نامور پیش یزدان خمید. فردوسی.
— خمیدن پشت؛ خم کردن پشت. دوتا کردن پشت:
مانا که گوهری ز کف تو نهان شده
پشت از برای جستن آن را خمیده‌ای.
سنائی.

خمیدن. [خَ دَ] (مص) خلمیدن. بینی گرفتن. (ناظم الاطباء).

خمیدنی. [خَ دَ] (ص لیاقت) قابل خمیدن. خم‌شدنی. خم‌گشتنی. (یادداشت بخط مؤلف).

خمیده. [خَ دَ / دِ] (نمف / نف) کج‌شده. خم‌گردیده. معوج. مایل. (ناظم الاطباء). چفیده. (صحاح الفرس). منحنی. بخم. دوتا. کوژ. دولا. خم‌خورده. چفته. (یادداشت بخط مؤلف):
همی برفشانم بخیره روان
خمیده‌روانم چو خم کمان. فردوسی.
خمیده سر از بار شاخ درخت
بفر جهاندار بیداربخت. فردوسی.
چو باریک و خمیده[1] شد پشت ماه
ز باریک زلف شبان سیاه. فردوسی.
خمیده کمانی چو ابروی اوی
همی راست آمد ببازوی اوی.
فردوسی.
بدخوی شوی ز خوی بد یار خود چنانک
خنجر خمیده گشت چو خمیده شد نیام.
ناصرخسرو.
چونست بار شاخ و سمن پروین
کماه نو خمیده چو عرجونست.
ناصرخسرو.
چنگ او در چنگ او همچون خمیده عاشقی
با خروش و با نفیر و با غریو و با غرنگ.
منوچهری.
بر پر الفی کشید و نتوانست
خمیده کشید الف ز بی‌صبری. منوچهری.
آن طفل بین که ماهیکان چون کند شکار
بر سوزن خمیده چو یک پاره نان کند.
خاقانی.
همچون درخت گندم باشی از برای فرض
گه راست، گه خمیده و جان بسته بر میان.
خاقانی.
وآن قد الف مثال مجنون
خمیده ز بار عشق چون نون. نظامی.
چون قامتم کمان‌صفت از غم خمیده شد
چون تیر ناگهان ز کمانم بجست یار.
سعدی.
خموع؛ خمیده رفتن کفتار مانند لنگ. خمع؛ خمیده رفتن کفتار مانند لنگ. مهلل؛ شتر لاغر خمیده. (منتهی الارب).
— ابروی خمیده؛ ابروی کج:
مرغ دل صاحبنظران صید نکردی
الا بکمان خانهٔ ابروی خمیده. سعدی.
— پشت خمیده؛ پشت دو تاشده. پشت دولاشده.
— خمیده‌پشت؛ پشت دوتاشده:
خمیده‌پشت از آن گشتند پیران جهاندیده
که اندر خاک می‌جویند ایام جوانی را.
(نقل از جنگ خطی آقا ضیاءالدین توری).

خمیده شدن. [خَ دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) منحنی شدن. خم شدن. دولا شدن. انحناء. (یادداشت بخط مؤلف).

خمیده‌قامت. [خَ دَ / دِ مَ] (ص مرکب)

---
۱ - این کلمه گاهی با تشدید «میم» می‌آید.

خـمیده. مـقابل مسـتقیم‌القـامة. مقابل مستوی‌القامة. (یادداشت بخط مؤلف):
چنگ خمیده‌قامت می‌خواندت بعشرت
بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد.
حافظ.
خمیده کردن. [خَ دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) خم کردن. خم گردانیدن. تأوید. تاود. (یادداشت بخط مؤلف).
خمیده گردانیدن. [خَ دَ / دِ گَ دَ] (مص مرکب) خم کردن. خمیده کردن.
خمیده گشتن. [خَ دَ / دِ گَ تَ] (مص مرکب) خم شدن. خم گشتن. خم گردیدن. (یادداشت بخط مؤلف):
خمیده گشت و سست شد آن قامت چو سرو
بی نور ماند و زشت شد آن طلعت هژیر.
ناصرخسرو.
خمیده گوش. [خَ دَ / دِ] (ص مرکب) جانوری که گوشش افتاده باشد: جدلاء؛ گوسپندخمیده گوش. (منتهی الارب).
خمیر. [خَ] (ع اِ) آرد آمیخته‌شده با آب و برآمده و ترش‌شده جهت ساختن نان. (ناظم الاطباء). عجین. آرد سرشته. (یادداشت بخط مؤلف):
دین را طلب نکردی و دنیا ز دست شد
همچون سپوس تر نه خمیری و نه فطیر.
ناصرخسرو.
کس نکرده‌ست جز بمایهٔ خمیر.
ناصرخسرو.
– خبز خمیر؛ نان شبینه. نان بائت. (از ناظم الاطباء).
– مایهٔ خمیر؛ خمیر ترش که بوسیلهٔ آن خمیر نان را درست می‌کنند. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خمیرمایه شود.
– نان خمیر؛ نانی که خوب پخته نشده است. (یادداشت بخط مؤلف).
– امثال:
ما را نه ازین خمیر و نه از آن فطیر. (جامع‌التمثیل).
||مایه. ترشه. (یادداشت بخط مؤلف). هر چیزی که مخصوص باشد مر حصول تخمیر را در جسمی و خصوصاً قطعه‌ای از خمیر ترش که آن را داخل در خمیر نان کنند جهت برآمده شدن و آماسیدن وی و برازده نیز می‌گویند. (ناظم الاطباء). خمیرمایه. ||اصل هر چیزی که آن چیز از آن شکل می‌گیرد چون خمیر انسان و آن را خمیره نیز گویند:
ای خمیرت کرد در چل صبح تأیید خدای
چون تنورت گرم شد آن به که بربندی فطیر.
ناصرخسرو.
||هر چیز که نرم شود در آن حالت نرمی خمیر آن شیء گویند و در آن حالت می‌تواند شکل بگیرد چون آهن و امثال آن که برابر حرارت گرم کنند و آن را نرم گردانند تا بتوانند از آن اشیاء آهنی سازند:
یکی سرو بودی چو آهن قوی
ترا سرو چنبر شد آهن خمیر. ناصرخسرو.
بر هر که تیر راست کند بخت بد
بر سینه چون خمیر شود جوشنش.
ناصرخسرو.
– خمیر کردن؛ نرم کردن. بشکل خمیر درآوردن:
گر کدخدای شاه جهان خواجه بوعلی است
بس گردنا که او بکند نرم چون خمیر.
فرخی.
وآن نسترن چو مشک‌فروش معاینه‌ست
در کاسهٔ بلور کند عنبرین خمیر.
فرخی.
بدست آهن تفته کردن خمیر
به از دست بر سینه پیش امیر.
سعدی.
خمیر. [خِمْ می] (ع ص) دائم‌الخمر. کسی که همیشه شراب می‌خورد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).
خمیر. [خِمْ می] (اِخ) لقب یزیدبن معاویه است: و اگرخواجه روا دارد که ازین «اولی‌الامر» وقتی یزید خمیر را خواهد و وقتی ولید پلید را خواهد. اگر من گویم که مراد از اولی‌الامر علی مرتضی (ع) است و حسن مجتبی (ع) است، خواجه مصنف سنی گوید که دروغ است. (نقض‌الفضائح ص ۲۸۴ – ۲۸۵). از مذهب شیعه معلوم است که بوسفیان و زنش هند عتبه را و پدرش صخر را و پسرش معاویه و پسرزاده‌اش یزید خمیر را چه گویند از نفرین و لعنت. (نقض‌الفضائح ص ۲۶۷). اگرباری تعالی به نص قرآن طاعت [illegible]ثان جاهل و یزید خمیر و عمروعاص عاصی را بر خلقان بواجب کرده است لابد حسن علی (ع) را بخدمت معاویه باید رفتن. (نقض‌الفضائح ص ۳۵۹).
خمیر. [خَ] (اِخ) مرکز دهستان خمیر بخش مرکزی شهرستان بندرعباس است که دارای ۱۸۷۷ تن سکنه می‌باشد. آب آن از چاه و باران و محصول آن خرما و شغل اهالی زراعت و صید ماهی و راه آن فرعی است. این دهکده یک دبستان و یک دسته ژاندارمری گارد مسلح گمرک دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).
خمیر. [خَ] (اِخ) نام یکی از دهستان‌های چهارگانهٔ بخش مرکزی شهرستان بندرعباس است با هوای گرم و مرطوب. آب آن از چاه و محصول آن خرما و شغل اهالی مکاری و زراعت و صید ماهی است. این دهستان از ۲۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و دارای ۸۷۴۰ تن سکنه می‌باشد. مرکز آن بندر خمیر و قراء مهم آن گچین و کشارلاتیدان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).
خمیران. [خَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان چهارفریضهٔ بخش مرکزی شهرستان بندر انزلی با ۷۶۷ تن سکنه. آب آن از چاف‌رود و محصول آن برنج و توتون سیگار و ابریشم و صیفی‌کاری است. شغل اهالی زراعت و ذغال‌فروشی و راه مالرو است و با قایق نیز می‌توان بدانجا رفت و آمد کرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).
خمیران. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان شفت بخش مرکزی شهرستان فومن. دارای ۵۳۷ تن سکنه. محصول آن برنج و ابریشم و شغل اهالی زراعت و مکاری و ذغال‌فروشی و ده کوچک چوسر جزو خمیران منظور شده است. آب آن از رودخانهٔ سالک‌جو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).
خمیران. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان کرون بخش نجف‌آباد شهرستان اصفهان. دارای ۱۲۶ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و بادام و حبوبات و زردآلو و سیب زمینی است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و راه فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
خمیر بنفشه. [خَ رِ بَ نَ شَ / شِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) معجون البنفسج. (بحر الجواهر).
خمیر بیمایه. [خَ رِ یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خمیری که مایه‌خمیر در آن داخل نکرده‌اند. (یادداشت بخط مؤلف).
خمیرترش. [خَ تُ] (اِ مرکب) خمیرمایه. ترشه. ترشه خمیر. ترش خمیر. مایه فتاق. تَغّ. مایه‌خمیر که به خمیر زنند تا نان فطیر نشود. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن شود.
خمیردان. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان خمیر بخش مرکزی بندرعباس، با ۴۵۸ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول آن خرما است. شغل اهالی زراعت و راه فرعی و مزرعهٔ مغاحمد جزء آن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).
خمیر دندان. [خَ رِ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مادهٔ ضد عفونی که بشکل خمیردرآورند و در مظروفی املس قرار دهند تا با فشار به آن مادهٔ ضدعفونی خارج شود و برای پاک‌کردن بکار رود[1]. خمیری طبی که برای پاک‌کردن دندان بکار رود.
خمیر شدن. [خَ شُ دَ] (مص مرکب)

1 - Pâte Dentifrice.

بشکل خمیر درآمدن. نرم شدن:

بر هر که تیر راست کند بخت بد
بر سینه چون خمیر شود جوشنش.
ناصرخسرو.

خمیر صابون. [خَ رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چون مواد صابونی را بشکل خمیر درآورند و آن را در مظروفی املس قرار دهند که با مختصری فشار آن مواد از آن مظروف خارج شود بر حسب اصطلاح آن مواد را خمیر صابون می‌گویند. ||خمیری که از مواد صابونی درست کنند ولی هنوز بشکل قالبهای صابون درنیامده است. مایهٔ صابون.

خمیر کردن. [خ کَ دَ] (مص مرکب) سرشتن. بسرشتن. عجن. (یادداشت بخط مؤلف):

خوی نیکست و عقل مایهٔ دین
کس نکردست جز بمایه خمیر.
ناصرخسرو.

||نرم کردن. بشکل خمیر درآوردن:

بدست آهن تفته کردن خمیر
به از دست بر سینه پیش امیر.
سعدی (گلستان).

خمیرکنده. [خ کَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان علی‌آباد بخش مرکزی شهرستان شاهی. دارای ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ سیاه‌رود و قنات و محصول آن برنج و غلات و کنجد و پنبه و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خمیرگر. [خ گَ] (ص مرکب) خمیرگیر. خمیرساز. سازندهٔ خمیر. (یادداشت بخط مؤلف).

خمیرگرفتن. [خ گِ رِ تَ] (مص مرکب) خمیر ساختن. خمیر درست کردن. اعتجان. (از منتهی الارب). ورزانیدن خمیر تا برای کنده‌گرفتن مهیا شود. (یادداشت بخط مؤلف).

خمیرگری. [خ گَ] (حامص مرکب) خمیرسازی. خمیرگیری. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خمیرگیری شود.

خمیرگیر. [خَ] (نف مرکب، اِ) عجان. خلیفه. خمیرساز. خمیرگر. آنکه خمیر را ورزد نان پختن را. آنکه در نانوایی خمیر نان آماده کند. در نانوائی آنکه خمیر را ورزد و برای کنده گرفتن مهیا کند. (یادداشت بخط مؤلف).

خمیرگیری. [خَ] (حامص مرکب) عمل خمیرگیر. خمیرگری. (یادداشت بخط مؤلف).

خمیرمایه. [خ یَ / یِ] (اِ مرکب) هرچیز که مخصوص باشد مر حصول تخمیر را در جسمی و خصوصاً قطعه‌ای از خمیرترش که آن را داخل در خمیر نان می‌کنند جهت برآمده شدن و آماسیدن وی و برازده نیز گویند. (یادداشت بخط مؤلف):

پیری خمیرمایهٔ مرگ است ای عجب
از موی کس شنید که آید برون خمیر.
کمال‌الدین اسماعیل.

با خود مخمر کردند که خمیرمایهٔ طینت جناب خلافت مآب ایشان خواهند بود. (حبیب‌السیر).

- خمیرمایهٔ شقاق؛ منشأ و اساس نفرت و دشمنی. آنچه موجب شود که شقاق و نفاق پدید آید.

- خمیرمایهٔ نفاق؛ اصل نفاق. اساس شقاق.

||مایه. ترش خمیر. ترشه. ترشه‌خمیر. خمیرترش. فتاق. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خمیرترش شود: خمیرمایه معروف است و هر کس نیک داند که چون قدری در خمیر گذارند همگی آن را مخمر کند. (قاموس کتاب مقدس).

- خمیرمایه کردن؛ خمیرمایه درست کردن خمیرمایه ساختن. ترشه خمیر درست کردن.

خمیر محله. [خَ مَ حَلْ لَ / لِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان رحیم‌آباد بخش رودسر شهرستان لاهیجان، دارای ۱۸۰ تن سکنه، محصول آن مختصری چای و صنایع دستی کوزه‌گری و سفال‌سازی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خمیرة. [خَ رَ] (ع اِ) خمیرمایه. برازده. مایه خمیر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||طبیعت. طبع. طینت. طویت. کیان. کینونت. فطرت. نهاد. گهر. گوهر. خلقت. جبلت. آب و گل. ذات. (یادداشت بخط مؤلف). ||مقوا که کنند نه از کاغذهای برهم‌نهادهٔ چسبانیده بلکه از خمیر مایهٔ کاغذ. (یادداشت بخط مؤلف).

خمیری. [خَ] (ص نسبی) آلودهٔ بخمیر. (یادداشت بخط مؤلف). ||(حامص) بحالت خمیر.

خمیری شدن. [خَ شُ دَ] (مص مرکب) بشکل خمیر درآمدن. بحالت خمیر درآمدن. شکل خمیر بخود گرفتن. (یادداشت بخط مؤلف).

خمیس. [خَ] (ع اِ) لشکر بدان جهت که پنج رکن دارد: مقدمه، قلب، میمنه، میسره، و ساقه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||پنجشنبه. (یادداشت بخط مؤلف).

- خمیس‌الناس؛ جماعت مردم: ما ادری ای خمیس‌الناس هو؛ نمیدانم از کدام جماعت مردم است او. (منتهی الارب).

||قسمی برد و آن را خِمس نیز گویند. (یادداشت بخط مؤلف). ||(ع ص) پنج‌گزی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: ثوب خمیس. (منتهی الارب) (از تاج العروس). رمح خمیس. (منتهی الارب).

خمیس. [خَ] (اِخ) ابن علی‌بن احمد جوزی، مکنی به ابوالکرم واسطی، نحوی و ادیب و شاعر و محدث که از حفاظ حدیث بود. بسال ۴۴۷ هـ.ق. متولد شد و بسال ۵۱۰ هـ.ق. درگذشت. این ابیات از اوست:

ترکت مقالات الکلام جمیعها
لمبتدع یدعوبهن الی الردی
ولازمت اصحاب‌الحدیث لأنهم
دعاة الی سبل‌المکارم والهدی
و هل ترک الانسان فی‌الدین غایة
اذا قال قلدت النبی محمداً.

و باز از اوست:

من کان یرجوا أن یری
من ساقط امرأ سنیأ
فلقد رجا أین یجتنی
من عوسج رطباً جنیاً.

(از معجم‌الادباء ج ۴ ص ۱۸۵).

خمیس الاربعین. [خَ سُلْ أَ بَ] (اِخ) عید معراج مسیح. (از نخبة‌الدهر).

خمیسه. [خَ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان شهر یوسف بخش مرکزی شهرستان خرمشهر، دارای ۳۵۰ تن سکنه. آب آن از شط‌العرب و محصول آن خرما و شغل اهالی پرورش نخل و از صنایع دستی حصیربافی است و راه در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنان از طایفهٔ فراهانی‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خمیسه. [خَ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آب شهرستان اهواز. دارای ۷۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کرخه و چاه و محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی قالیچه و جاجیم بافی است. راه در تابستان اتومبیل‌رو و ساکنان از طایفهٔ خفرج ترکی می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خمیسی. [خَ ی] (ع ص نسبی، اِ) قسمی ظرف شراب. (یادداشت بخط مؤلف).

خمیسیات. [خَ سی یا] (ع اِ) ج خمیسی. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خمیسی شود.

خمیص. [خَ] (ع ص) باریک‌شکم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ج، خماص. منه: خمیص الحشاء.

خمیصه. [خَ صَ] (ع اِ) گلیم سیاه مربع هر دو سر علم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ج، خمائص. گلیم منقش. (یادداشت بخط مؤلف).

خمیط. [خَ] (ع ص) شیری که در خیک کرده بر گیاه خوشبوی نهند تا خوشبوی گردد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||بزغالهٔ پوست‌برکنده؛

بریان‌نموده[1]. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خمیل. [خَ] (ع ص) طعام نرم. ||ابر انبوه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||پرزگن. (یادداشت بخط مؤلف). منه: ثوب خمیل؛ جامهٔ برزگن. (ربنجنی). ||ج خمیله. (منتهی الارب).

خمیلزه. [خَ زَ / زِ] (اِ) خمیره که خم بسیار کوچک باشد. (لغت محلی شوشتر، خطی).

خمیله. [خَ لَ] (ع ص، اِ) زمین نشیب و آن نیک‌رویانندهٔ نبات باشد. ||درختان بسیار بهم‌پیچیده. ||ریگ درختنا ک. ج، خمائل. ||چادر مخمل خواب‌دار. ج، خمیل. ||طنفسه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خمیم. [خَ] (ع ص) ممدوح. ||گران‌روح. ||شیر همین که دوشیده باشند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خمین. [خُ مَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش خمین شهرستان محلات. این قصبه سر راه شوسهٔ ارا ک به قم از طریق دلیجان واقع است. موقعیت محلی آن در شصت‌هزارگزی جنوب باختری محلات و سی‌هزارگزی گلپایگان است و آن در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و ۷۰۳۸ تن سکنه که حدود ۲۰ خانوار یهود در بین آنهاست. آب آن از قنات و در بهار از رودخانه استفاده می‌کنند. محصول آن غلات و چغندر قند و پنبه و انگور و بادام و زردآلو و توت است. شغل اهالی کسب و بازرگانی و کشاورزی است. ادارات در آنجا بخشداری و شهرداری و کلانتری و دادگاه و ژاندارمری و دارائی و بانک ملی و ادارهٔ غله و ثبت اسناد و آمار وجود دارد و نیز دارای مدارس متوسطه و ابتدایی و شعبهٔ پست و تلفن و تلگراف می‌باشد. از آنجا که قصبهٔ خمین مرکز بازرگانی بخش کمره محسوب میشود دارای بازاری بحدود سیصد باب دکان است. راه شوسه از وسط آبادی عبور می‌کند و ادارات دولتی و چند گاراژ و رستوران و قهوه‌خانه بر سر راه شوسه قرار دارد. ارتباطات: این ناحیه دارای تلفن شهری و تلگراف بشهرهای گلپایگان محلات و قم و ارا ک است و بوسیلهٔ تلفن نیز با گلپایگان و ارا ک ارتباط دارد. هوای خمین سرد و ارتفاع آن از سطح دریا ۱۸۰۰ هزار گز است. از بناها و آثار قدیمه بنای امامزاده شاهزاده ابوطالب است. مزرعهٔ فتح‌آباد و شهرمار جزء این قصبه‌است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خمینه. [خَ نَ / نِ] (اِ) باران تند و بی‌وقت و غیرموسوم. (ناظم الاطباء).

خمینی. [خُ مَ / م] (اِخ) روح‌الله. آیت‌الله العظمی روح‌الله الموسوی الخمینی.

ولادت امام: امام خمینی رضوان الله علیه روز بیستم جمادی‌الثانی (برابر با سالروز میلاد دخت گرامی پیامبر، حضرت فاطمهٔ زهرا (س) سال ۱۳۲۰ هـ.ق. در شهرستان خمین چشم به جهان گشود. پدرش آیت‌الله سیدمصطفی موسوی، فرزند علامهٔ جلیل‌القدر مرحوم سیداحمد موسوی بود و مادرش بانو هاجر، که اسماعیل زمان را در دامان منزه خود پرورش داد، دختر آیت‌الله مرحوم میرزا احمد، از علما و مدرسین والامقام بود. مرحوم سیدمصطفی تحصیلات خود را در نجف اشرف و سامرا در عهد میرزای شیرازی دنبال کرد و از زمرهٔ علما و مجتهدین عصر خود بود که پس از بازگشت از نجف اشرف، زعامت و پیشوایی اهالی خمین و حومه را عهده‌دار شد. مرحوم سیدمصطفی دارای سه پسر و سه دختر بود که پسرهای ایشان عبارتند از: ۱- سیدمرتضی (معروف به پسندیده) که از علمای جلیل‌القدر سا کن قم است. ۲- سیدنورالدین که از محترمین مقیم تهران بود و در سال ۱۳۹۶ هـ.ق. به رحمت ایزدی پیوست. ۳- سیدروح‌الله (امام خمینی) که آخرین فرزند آن مرحوم می‌باشد. امام بیش از پنج ماه، چهرهٔ مهربان پدر را ندید، چرا که مرحوم سیدمصطفی هنگامی که آخرین فرزندش پنج‌ماهه بود، در بین راه خمین - ارا ک مورد سوءقصد گروهی از اشرار و فئودالها قرار گرفت و بر اثر اصابت چند گلوله به کتف و کمر، در سن ۴۷سالگی به شهادت رسید. پس از شهادت آیت‌الله سیدمصطفی موسوی، امام در دامان پرمهر مادر و با یاری عمهٔ مهربانش «صاحبه‌خانم» و تحت سرپرستی و کفالت برادر بزرگ خویش، علامه سیدمرتضی موسوی، پرورش یافت. امام از کودکی یتیم شد. آری همواره زندگی مردان بزرگ و تاریخ‌ساز، با رنج آغاز می‌شود. مگر موسی (ع) از دامان پرمهر مادر جدا نشد که با امواج خروشان دریا هم‌آواز شود. و مگر محمد (ص) هنوز دیده به دنیا نگشوده، از وجود پدر محروم نگردید. امام در ماههای نخست زندگی، پدر را از دست داد و بیش از ۱۵ سال نداشت که روزگار ضربات تازه‌تری بر روح آزاده و مقاوم وی وارد آورد. عمهٔ عزیزش صاحبه‌خانم که در کنار مادر و برادر امام یار و یاور ایشان بود به طور نا گهانی درگذشت و دیری نپاید که مادر نیز به دیار باقی شتافت و او را تنها گذارد.

آری امام در تندباد حوادث زندگانی فولاد آبداده شد. رنج‌ها و سوگ‌های نا گهانی عزیزان، روح او را مقاوم و مستحکم نمود و از او شخصیتی پولادین و استوار و متکی به خدا و خود پدید آورد.

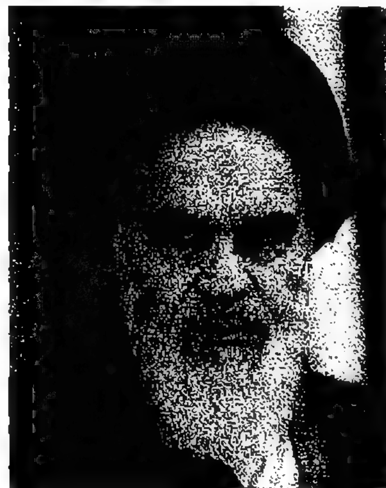
دوران کودکی و تحصیلات ابتدایی: امام دوران کودکی و نوجوانی را در شهر خمین پشت سر نهاد و تحصیلات ابتدایی و مقدماتی را از همان جا نزد اهل فضل و دانش آموخت و در سن ۱۹سالگی برای ادامهٔ تحصیل به ارا ک که در آن روزگاران، یکی از مرا کز علمی و حوزه‌های بزرگ دینی به شمار میرفت، مسافرت نمود. حوزهٔ علمیهٔ ارا ک در آن زمان تحت زعامت آیت‌الله العظمی مرحوم حاج شیخ عبدالکریم حائری یزدی، که از فارغ‌التحصیلان و مجتهدین حوزهٔ علمیهٔ نجف اشرف بود و به دعوت فضلا و علمای شهر ارا ک برای زعامت حوزهٔ علمیه به آن شهر تشریف آورده بود، اداره می‌شد.

هجرت به قم: در سال ۱۳۴۰ هـ.ق. حضرت آیت‌الله حائری به درخواست علمای بزرگ شهر مذهبی قم، از ارا ک به قم مهاجرت کرده و در جوار مرقد بانوی بزرگوار اسلام حضرت معصومه (س) حوزهٔ علمیهٔ عظیم و بابرکت قم را پایه گذاری نمود. امام نیز در پی استاد به قم مهاجرت کرد و در آن مهد علم و ایمان به فرا گیری علوم اسلامی و تزکیه و تهذیب نفس پرداخت و از محضر استادانی چون آیت‌الله حائری و آیت‌الله شاه‌آبادی کسب فیض نمود. و با فرا گیری رشته‌های مختلف علوم اسلامی، به دلیل دارا بودن استعداد سرشار، پشتکار و لیاقت و اخلاق و فضایل پسندیده و والای انسانی - اسلامی، به زودی به درجهٔ عالی اجتهاد نائل آمد.

انتخاب همسر: امام تا ۲۷ سالگی، تنها زندگی می‌کرد، در این سن، شرایط گزینش همسر برای امام فراهم شد و با دختر آیت‌الله میرزامحمد ثقفی تهرانی ازدواج کرد. آیت‌الله ثقفی که در آن زمان در حوزهٔ علمیهٔ قم می‌زیست، به واسطهٔ مرحوم آیت‌الله لواسانی با امام آشنایی پیدا کرد و در همان برخوردهای نخستین، شیفتهٔ فضایل علمی و اخلاقی و مجذوب روح باعظمت ایشان شد و پیشنهاد امام را برای ازدواج با دختر خویش پذیرفت. ثمرهٔ این ازدواج دو پسر به نامهای سیدمصطفی و سیداحمد و سه دختر می‌باشد.

خودسازی و تهذیب نفس: امام در سراسر دورانی که مسائل علمی و اسلامی را با هوشیاری و کنجکاوی ویژهٔ خویش می‌آموخت به فرا گیری مسائل اخلاقی و خودسازی و تهذیب و تزکیهٔ نفس اهتمام ورزید، چه امام می‌دانست که مسؤلیت یک

۱- در منتهی الارب آمده است: بزغالهٔ موی‌برکندهٔ بریان‌کرده را سمیط گویند. سمیط و خمیط دو نوع بریان از گوشت بزغاله است.



آیت‌الله خمینی

روحـانی مـتعهد، تـنها فـرا گـیری مشـتی اصطلاحات خشک که به منزلهٔ فنی برای غلبه بر رقیب در مباحث به کـار مـی‌رود نـیست، بـلکه بـر دوش تـوانـای او مسـؤولیت‌ها و وظایف خطیر و سنگینی نهاده شـده است. او می‌دانسـت کـه اگـر زمـان طـلبگی و دوران جوانی همان‌گونه کـه عـلوم اسـلامی را فـرا می‌گیرد، معارف الهی و ربانی را نـیاموزد، خـواسـته‌های نـفسانی را سـرکوب و روح شریفش را خالص و نفس پا کیزه‌اش را تزکیه نکند، برای فردای اسلام ابداً مفید نخواهد بود. زیرا کـه اسـلام راسـتین بـه دانش‌پـژوهان، دانشمندان و رهـبران متّقی، متعهد و آگـاه نیازمند است.

پس از درگذشت مـرحـوم آیت‌الله حـائری، جـلسهٔ درس فـلسفهٔ امـام خـمینی از پـر جمعیت‌ترین جلسات تدریس دانشگاه عظیم قم بود. بیش از پـانصد طـلبهٔ جـوان بـرای بهره گیری از محضر امام با شـوق و شـور در جلسـهٔ درس ایشان حـاضر مـی‌شدند و گـرد شمع وجودش پروانه‌وار حلقه زده از دریای بیکران علم و دانشش سیراب مـی‌گشتند. در دوران حیات مرحوم آیت‌الله بـروجردی، کـه زعامت حوزهٔ علمیه را عـهده‌دار بـود، امـام یکی از درخشانترین چهره‌های علمی و یکی از بارزترین فضلای حوزهٔ علمیهٔ قم به شمار مـی‌رفت. حـوزهٔ تـدریـس ایشـان از پـر جمعیت‌ترین حوزه‌های درس و جلسـهٔ فقه و اصول ایشان از با شکوه‌ترین جلسـات بـود. پس از درگذشت مرحوم آیت‌الله بـروجردی، امام حتی از صدور اجازه برای چاپ رسـاله نیز ممانعت می‌فرمود تا بـالاخره گـروهی از طلاب، فضلا و مدرسین حوزهٔ علمیه به طور دسته‌جمعی به حضور امام رسـیده و اجـازه گرفتند که اندیشه‌ها و فتاوی امام را با هزینهٔ خویش، چاپ کنند. پس از مدتی نیز، حاشیهٔ ایشان را بر کتاب عروةالوثقی نوشتهٔ مرحـوم سید کاظم یزدی، و سپس رسالهٔ عملیهٔ ایشان را چاپ و در دسترس مؤمنین و مسلمانان و دانش‌پژوهان قرار دادنـد. از ایـن پـس، امـام زعامت حوزهٔ علمیهٔ قم و مـرجـعیت تـقلید مسلمین را عهده‌دار گردید.

تألیفات امام: امام کـتاب‌های بسـیاری در رشته‌های گونا گون فـقهی و اسـلامی نـوشته است و در سایهٔ نبوغ خارق‌العاده و فکر منور خویش در همهٔ رشـته‌های مـختلف عـلوم اسلامی، فلسفه، کلام، منطق، اصـول عـقاید، فقه، اصول، اخـلاق، آداب، عـلم‌الاجـتماع، حکومت در اسـلام و بـحث‌های حـقوقی، اقتصادی، سیاسی و... کـتاب‌های ارزنـده و گرانقدری به رشتهٔ تحریر درآورده است.

فهرست تألیفات امام به شرح زیر است:

۱- آداب الصلوة ۲- اربعین حدیث ۳- اسرار الصلوة یا معراج السالکین ۴- کتاب البیع ۵- تحریر الوسیلة ۶- توضیح المسائل (رساله) ۷- تفسیر سورهٔ مبارکهٔ حمد ۸- تهذیب الاصول ۹- حاشیه یا تعلیقات امام بر شرح فصوص الحکم و مصباح الانس و مفتاح الغیب ۱۰- حکومت اسلامی یا ولایت فقیه ۱۱- کتاب الخلل فی الصلوة ۱۲- رساله فی الطلب و الارادة ۱۳- رساله‌ای مشتمل بر فـوایـدی در بـعضی مسـائل مشکله ۱۴- الرسـائل ۱۵- زبـدة الاحکـام ۱۶- شـرح حدیث جنود عقل و جهل ۱۷- شرح حدیث رأس الجالوت ۱۸- شرح دعای سـحر ۱۹- شـؤون و اختیارات ولی فـقیه ۲۰- کـتاب الطهارة ۲۱- کشف الاسرار ۲۲- مـبارزه بـا نفس یا جهاد ا کبر ۲۳- مصباح الهدایـة الی الخلافة والولایـة ۲۴- مکـاسب المحرمة. ضمناً بسیاری از بیانات دینی، علمی، سیاسی حضرت امام و رهنمودهائی در امور جـاری کشـور و امـریه‌ها و فـرمانهائی کـه بـه مناسبت‌های مختلف بـه قـلم یـا از طـرف معظم‌له صـادر شـده در مـجموعه‌ای تـحت عنوان صحیفهٔ نور در ۲۲ مجلد توسط وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی چاپ و منتشر شده است.

انـدیشه‌های سـیاسی و مـخالفت بـا رضاخان: حوزهٔ علمیهٔ قم که با ارادهٔ آهنین و هـمت والای مـرحـوم آیت‌الله حـاج شـیخ عبدالکریم حائری یزدی پایه گذاری گـردید، در کـوتاهترین مـدت تـوانسـت فـضلا و محصلین جـوان و بـا لیـاقتی گـردآوری و مجمعی پربرکت و آبرومند بـه وجـود آورد. طولی نکشید که وضع سیاسی ایران دگرگونی یافت و رضاشاه جلاد و دیکـتاتور، دشـمنی خود را نسبت به امور دیـنی و اسـلامی و بـه ویژه حوزهٔ علمیهٔ قم آشکارتر ساخت. روش خصمانهٔ آن دست‌نشاندهٔ استعمار، نسبت بـه اسلام و حوزهٔ قم و فشار بی‌حدی که بـر آن دانشگاه تازه‌تأسیس وارد می‌آورد، می‌رفت که منجر به برچیدن و از میان رفتن آن گردد. روحیهٔ طلاب تازه کار از خفقان و فشاری که دست‌نشاندهٔ انگلیس‌ها، رضاخان دیکـتاتور به وجـود آورده بـود، خـسته و روز بـه روز تضعیف می‌گشت. خطر سقوط، جامعهٔ عظیم روحانیت را تهدید می‌کرد و بیم آن مـی‌رفت که نونهالان بارور و جوانی که باید در محیط آرام و آزاد حوزه درختان تـناور و پـرثمری بـرای فـردای اسـلام گـردند، در مـعرض تـندبادهای سهمگین و خشـم طـوفان‌های هولنا ک که به دست عامل سرسپردهٔ استعمار و استثمار برپا شده بود، ریشه کن شـوند. بـه حکم رضاخان کـلیهٔ مـجالس سـوگواری و وعظ و ارشاد، منع گردید تا مـبلغین مـذهبی فرصت آ گاه‌ساختن ملت ایران را به وظایف و حقوق سیاسی و اسلامی خـویش نـیابند. در چـنین مـوقعیت حسـاس و خـطرنا ک‌امام خمینی که از تابنده‌ترین چهره‌های روحـانی آن دانشگاه عظیم اسلامی بود، قهرمانانه به پا خاست و نـخسـتین گـام‌ها را عـلیه سـیاست رضاخان برداشت. امام در آن روزگار تاریک و پروحشت سکوت نکرد و خاموش ننشست و در برابر ستمگر بی‌ایمانی چـون رضـاشاه، همچون کوهی اسـتوار ایسـتاد، خـروشید و فریاد کرد و سکوت مرگباری را که از تـرس رضاخان بر ایران سایه افکنده بـود درهـم شکست و به اقدامات غیر اسـلامی و غـیر انسانی رضاخان حمله کرد.

«... قیام برای نفس است که چادر عفت را از سر زن‌های عفیف مسلمان برداشت و الآن هم این امر خلاف دین و قانون در مملکت جاری

است و کسی بر علیه آن سخن نمی‌گوید. قیام برای نفع‌های شخصی است که روزنامه‌ها که کالای پخش فساد اخلاق است، امروز هم همان نقشه‌ها را که از مغز خشک رضاخان بی‌شرف تراوش کرده تعقیب می‌کنند و در میان توده پخش می‌کنند. قیام برای خود است که مجال به بعضی از وکلای قاچاق داده که در پارلمان بر علیه دین و روحانیت هرچه می‌خواهند بگویند و کسی نفس نکشد...»
به راستی چه کسی را یارای آن بود که در اوج قدرت رضاشاه جلاد، او را بی‌شرف بنامد و به برنامهٔ استعماری کشف حجاب و به مجلس فرمایشی مسخرهٔ او حمله کند.
آری ندای فیلسوفی شجاع، قهرمانی زاهد و سالک، خروشنده‌ای فریادگر از مرز زمان و مکان گذشت و نسل‌ها را بیدار کرد و به حرکت درآورد.

مخالفت به سیاست استعماری و ضد اسلامی محمدرضا شاه:

در سال ۱۳۴۱ هـ.ق. هیأت وزیران به ریاست علم تشکیل جلسه داد و لایحهٔ انجمنهای ایالتی و ولایتی را به تصویب رساند. طبق این لایحه، قید اسلام که برابر نص قانون اساسی، از شرایط حتمی کاندیداها و انتخاب‌کنندگان بود، حذف و سوگند به قرآن کریم نیز لغو گردید. بیش از چند ساعت از انتشار این خبر تکان‌دهنده نگذشته بود، که آیات عظام قم در خانهٔ آیت‌الله‌زادهٔ حائری تشکیل جلسه دادند، تا در مقابل رژیم موضع خود را مشخص سازند. علمای بیدار اسلام می‌دانستند که این کار رژیم مقدمهٔ سپردن مقدرات کشور به دست عمال بیگانه و دشمنان اسلام است. این کار، مقدمهٔ مفاسد شوم و خطرناکی است که استعمارگران مصمم‌اند، در صورت سکوت و بی‌طرفی و سهل‌انگاری پیشوایان دینی و ملت بزرگ ایران انجام دهند.
آیات عظام قم در آن جلسه بدین نتیجه رسیدند که در نخستین فرصت طی تلگرامی به شاه مخلوع نسبت به این حرکت خلاف اسلام اعتراض کنند. آن روزها مصادف بود با شهادت حضرت فاطمهٔ زهرا(س) و از همین روی مجالس سوگواری طبق معمول در تمام نقاط ایران برقرار بود و گویندگان و خطبای اسلام نیز از این مجالس بیشترین استفاده را برای آگاه نمودن و بیدار ساختن توده‌ها نمودند و با تشریح موارد اعتراض به دولت، مردم را به اهمیت موضوع آگاه ساخته و آنان را از برنامه‌های شوم و مقاصد پلید دولت آگاه ساختند. سرانجام پس از شش روز، در پاسخ تلگرام آیات عظام قم، از شاه مخلوع تلگرامی واصل گردید که در آن مطلب را به نخست‌وزیر احاله کرده بود. آیات قم نیز بی‌درنگ گرد هم آمده و با توجه به آنکه موضوع به دولت محول شده بود، بر آن شدند که مستقیماً به نخست وزیر تلگراف کرده و الغای تصویب‌نامه را از او بخواهند. در این رابطه پیشوای روشن‌ضمیر اسلام نیز تلگرامی به تاریخ ۴۱/۷/۲۸ به نخست وزیر وقت (علم) مخابره کرده و ضمن اعتراض به الغای شرط اسلام از انتخاب‌کننده و انتخاب‌شونده، و تبدیل قسم قرآن مجید، به کتاب آسمانی یادآوری فرمود که:
«علمای اعلام ایران و عتبات مقدسه و سایر مسلمین در امور مخالف با شرع مطاع، ساکت نخواهند ماند و به حول و قوهٔ خداوند تعالی، امور مخالف با اسلام، رسمیت نخواهد پیدا کرد...»
طی این تلگرام، پیشوای بزرگ اسلام لغو فوری تصویب‌نامهٔ غیرقانونی و ضد اسلام رژیم شاه را خواستار شد. پاسخ نخست‌وزیر، به تلگرام حضرت امام و سایر آیات قم، یک ماه به طول انجامید. در طول این مدت، قم و سایر شهرستان‌ها، شاهد اجتماعات با شکوه و تظاهرات بزرگی بود. هر روز که بر تأخیر جواب نخست‌وزیر می‌گذشت مردم خشمگین‌تر می‌شدند. در پی مخابرهٔ تلگرام‌های پیشوای بزرگ اسلام و سایر علمای قم، به شاه و علم، علمای شهرستان‌ها نیز طی تلگرام‌ها، نامه‌ها و طومارهای بزرگ، و نیز با برپایی نشست‌های پی‌درپی، هماهنگی و پشتیبانی خود را از نیات امام خمینی و حوزهٔ علمیهٔ قم ابراز داشته و مخالفت خود را با سیاست رژیم اعلام داشتند.
در طول این مدت تظاهرات و سخنرانی‌های گسترده‌ای در حمایت از مضمون تلگرام‌های دیگر آیات عظام سراسر ایران، به شاه مخلوع و نخست وزیر، و مخالفت با نیات ضد اسلامی - ملی رژیم از سوی مردم برپا شد، که در همهٔ آنها گویندگان آزاده و مسلمان، پاسخ فوری حکومت را به تلگرام‌های امام و دیگر علما از شاه و نخست‌وزیرش خواسته و تهدید کردند که رژیم اطمینان داشته باشد که تا موقعی که تصویب‌نامه لغو نشود از پای نخواهند نشست.
در یکی از جلسات درس امام خمینی، حدود ساعت ۹ صبح، بدون اطلاع قبلی مردم به مسجد ریختند و طولی نکشید که تمام شبستان بزرگ مسجد، از طبقات مختلف مردم موج می‌زد، امام پرسید: آقایان کاری دارند؟ از میان انبوه جمعیت یکی گفت حضرت عالی برای چه درس می‌گویید در حالی که دین ما در خطر است؟ درس گفتن برای چه؟ «... شما درس‌ها را تعطیل کنید. ما هم دست از کار برمی‌داریم، تا تکلیف‌مان معلوم شود...» در اینجا، امام فرمود:
«... خوب است کسانی که این بیانات را می‌شنوند و احساسات عمیق مردم را می‌بینند، به مقامات دولتی اطلاع دهند، که بیش از این با احساسات پاک مردم بازی نکنند. علمای اسلام دست‌بردار نیستند... اگر آنها (هیأت حاکمه) خیال می‌کنند که با امروز و فردا کردن، می‌توانند موضوع را مسکوت بگذارند و به دست فراموشی بسپارند، سخت در اشتباه هستند...»
وضع به همین منوال بود و هیجان و شور ویژه‌ای میان مردم به چشم می‌خورد. روز به روز خشم و ناراحتی عمومی بیشتر، و احساسات پاک و مقدس توده‌ها افزونتر و آتش خشم و عصیان برافروخته‌تر می‌شد.
در این شرایط زعیم اسلام، برای بار دوم، دو تلگراف یکی به شاه ملعون و دیگری خطاب به دولت مخابره کرد. امام در تلگرام اول به تاریخ ۴۱/۸/۵ فرمود:
«... آقای علم، تخلف خود را از قانون اسلام و قانون اساسی، اعلام و برملا نموده است، آقای اسدالله علم خیال کرده که با تبدیل قسم به قرآن مجید، به کتاب آسمانی، ممکن است قرآن کریم را از رسمیت انداخت و (اوستا و انجیل) و بعضی کتب ضاله را در ردیف و یا جای آن قرار داد...»
و نیز زعیم عالیقدر اسلام، در تلگرام دیگر خود به نخست‌وزیر، به تاریخ ۴۱/۸/۵ می‌فرماید:
«اگر گمان کردید می‌شود با زور چندروزه، قرآن کریم را در عرض اوستای زرتشت و انجیل و بعضی کتب ضاله قرار داد، و به خیال از رسمیت انداختن قرآن کریم - تنها کتاب بزرگ آسمانی چند صد میلیون مسلمان جهان - افتاده‌اید و کهنه‌پرستی را می‌خواهید تجدید کنید، بسیار در اشتباه هستید... اگر گمان کردید که با تصویب‌نامهٔ غلط و مخالف قانون اساسی، می‌شود پایه‌های قانون اساسی را که ضامن حقوق ملت و استقلال مملکت است، سست کرده، راه را برای دشمنان خائن به اسلام و ایران باز کرد، بسیار در خطا هستید... این جانب مجدداً به شما نصیحت می‌کنم که به اطاعت خدای متعال و قانون اساسی گردن نهید. از عواقب وخیم تخلف از قرآن و احکام علمای ملت و زعمای مسلمین و تخلف از قانون اساسی بترسید، و عمداً و بدون موجب، مملکت را در خطر نیندازید، والاّ علمای اسلام دربارهٔ شما از اظهار عقیده خودداری نخواهند کرد...»
این تلگرام‌ها با وجود سانسور و خفقان شدید حاکم بر کشور، انعکاس گسترده‌ای داشت و

در سطحی بسیار وسیع چاپ و منتشر شد. در پی اعتراض شدید علما و مردم که منجر به نهضت داخلی شد، در خارج کشور نیز مسلمانان بیدار، طی تلگرام‌ها و نامه‌هایی با مسلمانان ایران هم‌آواز شده و پشتیبانی و همکاری خود را با علمای قم و ملت ایران ابراز داشتند.

سرانجام به دنبال یکپارچگی علما و مردم و ایستادگی غرورآفرین آنان در مقابل رژیم فاسد، دولت دست‌نشانده برای حفظ حکومت پوشالی و موقعیت سیاسی خویش، یکباره حرف خود را پس گرفت و عقب‌نشینی کرد. هیأت حاکمه از این پیروزی که نصیب روحانیت و ملت شده بود، آموخت که یکپارچگی جامعهٔ روحانیت با یکدیگر و حمایت و تبعیت مردم از آنان، نخواهد گذارد نقشه‌های شوم و ضد بشری استعمارگران ددمنش و غارتگران بین‌المللی در این مملکت به اجرا درآید. رژیم برای ایجاد شکاف بین علما و مردم و بهره گیری از پراکندگی آنان به منظور اجرای نقشه‌های شوم خود، این بار با لباس انقلاب و حربهٔ آزادی‌خواهی و دموکراسی به جنگ اسلام و مردم برخاست و نغمهٔ حمایت از حقوق کارگران و دهقانان و آزادی زنان و مردان محروم ایرانی را سر داد.

خوشبختانه امام با درایت و آگاهی ویژهٔ خود، فریب آن عقب‌نشینی در مورد انجمن‌های ایالتی و ولایتی، و این سیاست‌بازی در مورد دموکراسی و آزادی را نخورد و مردم را نیز آگاه و هدایت فرمود. مبارزه با رژیم و قوانین استعماری و ضد اسلامی او تحت لوای انقلاب سفید!! به رهبری و روشنگری امام ادامه یافت. مردم و علما پشت سر زعیم و رهبر خویش، در مقابل برنامه‌های استعماری رژیم ایستادند و فریاد اعتراض سر دادند.

فاجعهٔ فیضیه:

شاه را تاب تحمل این یکپارچگی و ایستادگی نبود و لذا بهترین راه را برای درهم شکستن آن، در ایجاد یک صحنهٔ خونین و قتل عام تشخیص داد. آری کوردلی و ناآگاهی رژیم همواره در مقابل اعتراضات مردم به همین جا و به همین راه منتهی می‌شد. بر پایهٔ همین طرز تفکر روز ۲۵ شوال (دوم فروردین ۱۳۴۲) روز شهادت حضرت امام جعفر صادق (ع) که مجلس سوگواری رئیس مذهب تشیع، در دانشگاه عظیم و تاریخی تشیع، برپا بود و صحن مدرسه از انبوه جمعیت موج می‌زد، ناگهان چکمه‌پوشان شاه به مدرسهٔ فیضیه یورش برده و با فریادهای زنده‌باد شاه، مرگ بر اسلام... بی‌رحمانه به جان طلاب بی‌پناه و بی‌سلاح افتاده و این مجاهدین تربیت‌یافتهٔ مکتب قرآن را به خاک و خون کشانیدند. قرآن‌ها و کتب اسلامی را آتش زدند و از هیچ بی‌شرمی و ددمنشی دریغ نورزیدند. چند روز بعد نیز به بیمارستان‌هایی که مجروحین این فاجعه در آنها بستری بودند یورش برده، و برخلاف تمام اصول قانونی و انسانی، آنان را از بیمارستانها بیرون ریختند.

حادثهٔ دردناک و جانگاه فیضیه، که سرانجام به شهادت چندتن از طلاب جوان و شجاع و انقلابی و زخمی شدن گروه بیشماری از آنان منتهی گردید، نقطهٔ درخشان و تابناکی شد در تاریخ پرافتخار مبارزات اسلامی و ضد استعماری روحانیت آزادیخواه و لکهٔ ننگ بزرگی بر دامان کثیف و آلودهٔ هیأت حاکمهٔ دست‌نشاندهٔ ایران.

سخنان امام در این مقطع زمانی آنچنان کوبنده و پرخاشگرانه است که باتوجه به جو خفقان حاکم بر آن زمان و قدرت رژیم و دستگاه گستردهٔ پلیسی او، شگفتی و ستایش برمی‌انگیزد و باورنکردنی می‌نماید.

به راستی چه کسی را یارای آن بود که اینچنین با شهامت و قدرت فریاد برآورد که: «... من اکنون قلب خود را برای سرنیزه‌های مأمورین شما حاضر کرده‌ام ولی برای قبول زورگویی‌ها و خضوع در مقابل جباری‌های شما حاضر نخواهم کرد...» (تاریخ ۴۲/۱/۱۳ و پس از فاجعهٔ مدرسهٔ فیضیه).

چه کسی را یارای آن بود که شاه را این گونه خطاب کند که امام کرد و با او این گونه سخن گوید که امام گفت:

«... ای آقای شاه! جناب شاه! من به تو نصیحت می‌کنم، دست بردار از این کارها، آقا اغفال دارند می‌کنند تو را. من میل ندارم که یک روز اگر بخواهند تو برود همه شکر بکنند... [illegible] یک قصه‌ای را برای شما نقل می‌کنم... [illegible] مردهایتان، چهل ساله‌هایتان یادشان است. سی ساله‌ها هم یادشان است، سه دسته، سه مملکت اجنبی به ما حمله کرد، شوروی، انگلستان و آمریکا به مملکت ایران حمله کردند، مملکت ایران را قبضه کردند، اموال مردم در معرض تلف بود، نوامیس مردم در معرض هتک بود لکن خدا می‌داند که مردم شاد بودند برای اینکه پهلوی رفت. من نمی‌خواهم تو این طور باشی، نکن، من میل ندارم تو این طور بشوی. این قدر با ملت بازی نکن، این قدر با روحانیت مخالفت نکن، اگر راست می‌گویند که شما مخالفید، بد فکر می‌کنید. اگر دیکته می‌دهند دستت و می‌گویند بخوان، در اطراف آن فکر کن. چرا بیخود، بدون فکر این حرفها را می‌زنی. آیا روحانیت اسلام، آیا روحانیون اسلام، اینها حیوانات نجس هستند؟ در نظر ملت اینها حیوان نجس هستند که تو می‌گوئی؟! اگر اینها حیوان نجس هستند، پس چرا این ملت دست آنها را می‌بوسند. دست حیوان نجس را می‌بوسند؟!

چرا تبرک به آبی که او می‌خورد می‌کنند؟ حیوان نجس را این کار می‌کنند؟ آقا ما حیوان نجس هستیم؟! (گریهٔ شدید حضار) خدا کند که مرادت این نباشد، خدا کند که مرادت از اینکه مرتجعین سیاه مثل حیوان نجس هستند و ملت باید از آنها احتراز کند، مرادت علما نباشد والاّ تکلیف ما مشکل می‌شود و تکلیف تو مشکل می‌شود، نمی‌توانی زندگی کنی، ملت نمی‌گذارد زندگی کنی، نکن این کار را، نصیحت مرا بشنو، آقا چهل و پنج سالت است، شما، بس کن...»

امام با صدای رسای خود مفاسد و مظالم رژیم را فریاد می‌زند، از انقلاب سفید!! می‌گوید از به اصطلاح اصلاحات نمایشی و تساوی حقوق زن و مرد، از اسرائیل، از فرقهٔ ضالهٔ بهائیت و از همه و همه و خطاب به اعلیحضرت قدرقدرت شاهنشاه!! می‌گوید.

«... تو مگر بهایی هستی که من بگویم کافر است، بیرونت کنند» «... همه چیز را گردن تو دارند می‌گذارند. بیچاره نمی‌دانی، آن روزی که یک صدایی درآید، یک نفر از اینها که با تو رفیق هستند، رفاقت ندارند...»

«... روابط مابین شاه و اسرائیل چیست که سازمان امنیت می‌گوید از اسرائیل حرف نزنید، از شاه هم حرف نزنید. این دو تا تناسبشان چیست؟ مگر شاه اسرائیلی است؟» (بیانات امام در مدرسهٔ فیضیه، تاریخ ۴۲/۳/۱۳).

واقعهٔ ۱۵ خرداد:

سخنان کوبندهٔ امام و اعتراضات افشاگرانهٔ ایشان مردم را به حرکت درآورد. بی‌گفت‌وگو رژیم پوشالی شاه که از آگاهی مردم وحشت داشت، نمی‌توانست این گونه خروشیدن و روشنگری امام و آگاهی و بیداری مردم را تاب بیاورد. هم از این روی، مزدوران رژیم، نیمه‌شب ۱۵ خرداد ۴۲ همانند دزدان و راهزنان به خانهٔ محل سکونت امام یورش برده و آن اسوهٔ شهامت و تقوا و استواری را همراه خود به تهران بردند. و به باشگاه افسران و سپس پادگان قصر و از آنجا به پادگان عشرت‌آباد منتقل ساختند.

همزمان با زندانی کردن امام، گروهی دیگر از روحانیون مبارز، وعاظ و سخنگویان مذهبی و مردم مسلمان نیز دستگیر و زندانی شدند.

هنوز سپیدهٔ ۱۵ خرداد از افق سر نزده بود که مردم از توقیف مراد و مرجع خود آگاهی‌یافته و به خیابان‌ها ریختند. در اغلب شهرهای ایران، تظاهرات خیابانی مردم به حمایت از

امام و فریاد «یا مرگ یا خمینی» آنها منجر به یورش وحشیانهٔ مزدوران به صفوف یکپارچهٔ آزادگان مسلمان و شهادت قریب پانزده‌هزار تن از مردم بیگناه گردید.
توصیف چگونگی تراژدی عظیم ۱۵ خرداد در این مختصر نمی‌گنجد. همین قدر یادآوری باید کرد که امام آن روز را برای همیشه عزای عمومی اعلام نمود. قیام مذهبی ۱۵ خرداد مقدمهٔ قیام سرنوشت‌ساز ۲۲ بهمن و سقوط رژیم ۲۵۰۰ سالهٔ شاهنشاهی گردید.
امام پس از آزادی از زندان مدتی در تهران تحت نظر بود و سپس به قم مراجعت فرمود.
روشنگری‌ها و بیانات کوبندهٔ امام، پس از آزادی از زندان و مراجعت به قم، بیش از پیش رژیم را رسوا ساخت و همهٔ حیله‌ها و توطئه‌های رژیم شاه برای خاموش ساختن ندای حق‌طلبانهٔ این ابرمرد تاریخ بی‌نتیجه ماند. و لذا به دنبال حملهٔ روشنگرانهٔ امام به احیای کاپیتولاسیون و اعطای مصونیت سیاسی به مستشاران امریکایی، از سوی دولت دست‌نشاندهٔ حسنعلی منصور، و سخنرانی تاریخی امام در ۴ آبان ۴۳، رژیم وابستهٔ ایران دیگر بیش از این وجود امام و سخنان و روشنگری‌هایش را تاب نیاورد و از آنجا که از کشتن امام وحشت داشت تصمیم به تبعید گرفت تا شاید بدین ترتیب از حملات و افشاگری‌های بی‌امان و مداوم امام در امان باشد.

امام در تبعید:
شاه پس از تبعید امام به ترکیه (۱۳ آبان ۴۳) و سپس عراق، به گمان خود مردم را از دسترسی به رهبر و مرجع عالیقدرشان بازداشت. ولی امام در تمام این مدت طولانی به طور خستگی‌ناپذیر با تربیت روحانیون برجستهٔ انقلابی، و تنویر افکار مردم و راهنمایی و ارشاد آنان جامعه را برای شروع یک انقلاب اسلامی آماده می‌ساخت. در همین دوران است که شاگردان و یاران وفادار او نیز در داخل و خارج کشور به پرورش نسل متعهد و انقلابی امروز همت گماشت.
در این دوره امام طرح کلی حکومت اسلامی را در جلسهٔ درس خویش مطرح نمود که در آن زمان به صورت کتابی تحت عنوان «حکومت اسلامی» منتشر شد. و در فرصت‌های مختلف با مطرح نمودن جنایات بیشمار رژیم شاه، همواره تنور مبارزه را گرم نگاه می‌داشت. وجود امام و آرمان‌های والای انسانی - اسلامی او محوری بود که همهٔ آزادیخواهان و مسلمانان و مخالفان رژیم را حول خود گرد آورد.
با اوج‌گیری مفاسد رژیم و اعتراضات بی‌امان و روشنگری‌های امام و آغاز تظاهرات خیابانی در شهرهای مختلف ایران، و سرانجام سازش میان عراق و ایران، دولت عراق از امام خواست که از فعالیت سیاسی دست بکشد و برای ایشان تضیقاتی فراهم آورد. امام تصمیم گرفت عراق را ترک نموده از طریق کویت به سوریه برود. اما کویت به امام اجازهٔ اقامت نداد. عراق هم که دیگر جای ماندن نبود، کشورهای دیگر اسلامی نیز که با شاه رابطهٔ دوستانه داشتند، بی‌تردید یا با ورود امام موافقت نمی‌کردند و یا به ایشان اجازهٔ فعالیت سیاسی نمی‌دادند. لذا امام در ۱۴ مهر ۵۷ به پاریس هجرت فرمود و در محلهٔ نوفل‌لوشاتو پاریس اقامت گزید. نوفل‌لوشاتو مرکز اخبار سیاسی ایران و کانون مبارزه علیه رژیم وابستهٔ پهلوی بود و امام با توان هرچه بیشتر انقلاب را از آنجا هدایت فرمود.

بازگشت امام به میهن اسلامی:
با اوج گیری انقلاب، شاه به همراه خانواده‌اش از ایران گریخت و امام پس از حدود ۱۵ سال دوری در ۱۲ بهمن ۵۷ قدم به خاک وطن گذاشت.
اینک امام رهبر همهٔ مسلمانان جهان و امید همهٔ آزادیخواهان پهنهٔ گیتی است. دنیا را نام «امام خمینی» تکان داده است. امام آمد که تاریخ را بسازد و سرنوشت ایران و اسلام را که می‌رفت با اسارت و رخوت و قیادت درهم آمیزد، دیگرگون کند. روز استقبال از امام را تاریخ فراموش نخواهد کرد. امام را ملت ایران با قلب و جان خود به پیشباز رفت. نخست در بهشت زهرا امام به زیارت مرقد شهیدان شتافت و نطق تاریخی امام در آنجا برگی زرین از تاریخ انقلاب اسلامی ایران است. امام با شجاعت و استواری فرمود:
«من دولت تعیین می‌کنم. من توی دهن این دولت می‌زنم...»

اقامت تاریخ ساز امام در مدرسهٔ علوی:
مدرسهٔ علوی مرکز یکی از بزرگترین رویدادهای تاریخ شد. روزهای اقامت امام در مدرسهٔ علوی ایام پرهیجانی بود. روزانه صدها هزار نفر از اقشار مختلف به دیدار امام می‌شتافتند و تعلق خود را به انقلاب اسلامی ابراز می‌داشتند.
امام از پشت پنجرهٔ سادهٔ اتاق محل سکونتش در مدرسهٔ علوی تاریخ را رقم زد و شهامت و استواری را معنا بخشید.

دههٔ فجر:
مروری کوتاه بر سخنان و موضعگیری‌های امام در مدرسهٔ‌علوی در فاصلهٔ ۱۲ تا ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ چگونگی روند پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی ایران را روشن می‌سازد و آن ده روز سرنوشت‌ساز را که بعدها به عنوان دههٔ فجر موسوم و با جشن پیروزی انقلاب همراه شد، فرایاد می‌آورد.
۱۳ بهمن -
امام تهدید به جهاد می‌کند و از ارتش می‌خواهد که به ملت متصل شوند. تظاهرات پرشکوه مردم در سرتاسر ایران انقلابی ادامه دارد. ایران وحدت، یکپارچگی و همبستگی را فریاد می‌زند: وای اگر خمینی حکم جهادم دهد.....
۱۴ بهمن -
گروهی از افراد نیروی هوایی در مدرسهٔ علوی به دیدار امام می‌روند. امام می‌فرماید: ما کسانی از ارتشیان را که توبه کنند و برگردند، توبهٔ همهٔ آنها را با جان و دل قبول می‌کنیم.
۱۵ بهمن -
امام مردم را به ادامهٔ تظاهرات خیابانی تا سقوط رژیم دعوت می‌کند.
و روزنامه‌ها خبر از راهپیمایی‌ها و تظاهرات گسترده‌در شهرهای میهنمان می‌دهند.
۱۶ بهمن -
سیل جمعیت برای دیدار امام و شنیدن سخنانش به سوی مدرسهٔ علوی در جریان است. و گروهی از نظامیان به دیدار امام می‌روند و اعلام وفاداری می‌کنند.
۱۷ بهمن -
امام خطاب به روحانیونی که به دیدار ایشان می‌روند، می‌فرماید: اسلام دین سیاست است.
و بر همین مبناست که امام همانگونه که در نخستین روز ورود به خاک وطن و هنگام زیارت مرقد شهدا در بهشت زهرا با قدرت وعده فرمود که: من دولت تعیین می‌کنم، من توی دهن این دولت می‌زنم؛ نخست‌وزیر موقت را تعیین می‌کند و از مردم می‌خواهد که از طریق مطبوعات و تظاهرات آرام دربارهٔ او نظر بدهند.
۱۸ بهمن -
ایران یکپارچه تظاهرات پرشکوه و تأیید است.
مردم به اعتبار امام نخست‌وزیر و دولت موقت را می‌پذیرند، تا زمانی که آنان در خط امام و در مسیر امام، که همانا خط و صراط مستقیم اسلام و قرآن است، باشند و امام مؤید و پشتیبان آنان.
۱۹ بهمن -
گروهی از نظامیان به دیدار امام می‌شتابند. آنان از برابر امام رژه می‌روند و احترامات نظامی بجا می‌آورند و شعار می‌دهند:
ما همه سرباز توییم خمینی
گوش‌به فرمان توییم خمینی
۲۰ بهمن -
نخست وزیر (بختیار) و ستاد بزرگ

ارتشاران، این کورپاطنان شب‌پرست که خورشید را می‌بینند و انکار می‌کنند، اعلامیه می‌دهند که عکس رژهٔ نظامیان از برابر امام مونتاژ شده و جعلی است! آنان مدعی می‌شوند که روزنامه‌ها نشر اکاذیب‌کرده‌اند و ارتش به سوگند خود وفادار است!

۲۱ بهمن –

امام عکس رژهٔ نظامیان را در مدرسهٔ علوی تأیید می‌فرماید. و اعلام می‌کند سوگند وفاداری به ارتش باطل است.

۲۲ بهمن –

در درگیری خونین بین لشکر گارد و همافران نیروی هوایی، مردم به یاری همافران می‌شتابند. محله‌های تهران به سنگرها و دژهای نظامی تبدیل می‌شوند. مردم مسلح نقاط مختلف تهران را تصرف می‌کنند. اکثر کلانتری‌ها، پاسگاه‌های ژاندارمری، قرارگاه‌های پلیس و ارتش به تصرف مردم مسلح و نیروی هوایی درمی‌آید.

امام تهدید می‌کند در صورت عدم جلوگیری از کشتار و وحشیگری نیروهای گارد حکم جهاد خواهد داد و تصمیم آخر را خواهد گرفت.

بختیار برای به شکست کشانیدن انقلاب، در واپسین دم‌های حکومت پوشالی شاهنشاهی تلاشی مذبوحانه می‌کند، اعلام حکومت نظامی و منع عبور و مرور از ساعت چهار و نیم بعدازظهر.

اعلامیه‌های امام سراپا شهامت و قاطعیت است: «... اعلامیهٔ امروز حکومت نظامی خدعه و خلاف شرع است. مردم به هیچ وجه به آن اعتنا نکنند. برادران و خواهران عزیزم! هراس به خود راه ندهید که به خواست خداوند تعالی حق پیروز است...»

پیروزی انقلاب اسلامی:

الیس الصبح بقریب. آری امام نوید می‌دهد... و سرانجام پیروزی می‌آید، با خون و با حماسه و بر ایران انقلابی خیمه می‌زند.

در ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ هـ.ش.نظام ۲۵۰۰ سالهٔ استبدادی فرومی‌ریزد و نسیم آزادی می‌وزد. مردم به آزادی سلام می‌گویند و حرمتش را پاس می‌دارند، حرمت خون‌های پاکی که آزادی را ارمغان آورد.

و پاس حرمت خون شهدا اطاعت از امام است.

ملت ایران وجود پربرکت امام و رهبر خویش را همچون خورشیدی تابنده در بر می‌گیرد و از آن گرما و زندگی می‌یابد.

امام حدود یازده سال با آگاهی و روشن‌بینی، همچون دژی مستحکم، انقلاب و ایران را از همهٔ توطئه‌ها و حوادث محفوظ نگاه می‌دارد. بی‌گفت و گو اگر درایت و استواری امام نبود، نهال نورس انقلاب را طوفان توطئه‌های خناسان و دشمنان داخلی و خارجی از پا می‌انداخت.

تنها رهبری چون امام می‌توانست در سخت‌ترین و حساسترین دوران و با وجود گروهک‌های سیاست‌زدهٔ وابسته به خارج و دشمنان کوردل داخل و خارج، انقلاب را از حوادث و توطئه‌ها برهاند و وحدت و انسجام امت را استواری بخشد.

در برابر همهٔ دشواری‌ها و مسایل داخلی و خارجی که بیم گسستن تار و پود انقلاب می‌رفت، آن شیرمرد روشن‌ضمیر تصمیم سرنوشت‌ساز را می‌گرفت و سخن آخر را می‌گفت. چه تصمیم امام و سخن او، تصمیم و سخن امت بود و بهترین رافع دشواری‌ها و ناجی انقلاب و اسلام از تندباد حوادث.

رحلت امام:

سرانجام آن کس که چگونه زیستن را به همهٔ مسلمانان جهان و به همهٔ شیفتگان آزادی آموخت، در ساعت بیست و دو و بیست دقیقهٔ شنبه ۱۳ خرداد ۶۸ همزمان با سالگرد نطق تاریخی و سرنوشت‌ساز مدرسهٔ فیضیه و در آستانهٔ قیام ۱۵ خرداد، خود رفت، اما راه و رسم و آیین پرافتخارش، که آیین پیامبران و آزادگان تاریخ است، تا ابد پابرجا و صحیفهٔ نورانی زندگانیش تا همیشهٔ تاریخ، گشوده خواهد بود.

ملت ایران که در ۱۲ بهمن ۵۷ در باشکوهترین مراسم تاریخی به پیشباز امام رفت، در ۱۶ خرداد ۶۸ در مراسمی که تاریخ نظیر آن را به یاد ندارد، غمزده و سیاه‌پوشیده، پیکر مطهر امام را تا خانهٔ ابدی تشیع نمود.

نکته‌هائی از وصیت نامهٔ امام:

* آنچه لازم است تذکر دهم آن است که وصیت سیاسی – الهی این جانب اختصاص به ملت عظیم‌الشأن ایران ندارد بلکه توصیه به جمیع ملل اسلامی و مظلومان جهان از هر ملت و مذهب می‌باشد.

از خداوند عزوجل عاجزانه خواهانم که لحظه‌ای ما و ملت ما را به خود وا گذار نکند و از عنایات غیبی خود به این فرزندان اسلام و رزمندگان عزیز لحظه‌ای دریغ نفرماید.

* نسل حاضر و آینده غفلت نکنند و دانشگاهیان و جوانان برومند عزیز هرچه بیشتر با روحانیان و طلاب علوم اسلامی پیوند دوستی و تفاهم را محکمتر و استوارتر سازند.

* باید هشیار و بیدار و مراقب باشید که سیاست‌بازان پیوسته به غرب و شرق با وسوسه‌های شیطانی شما را به سوی چپاولگران بین‌المللی نکشند. و با ارادهٔ مصمم و فعالیت و پشتکار خود به رفع وابستگیها قیام کنید.

* و اما در دانشگاه، نقشه آن است که جوانان را از فرهنگ و ادب و ارزش‌های خودی منحرف کنند و بسوی شرق یا غرب بکشانند و دولتمردان را از بین اینان انتخاب و بر سرنوشت کشورها حکومت دهند تا به دست آنها هرچه می‌خواهند انجام دهند.

* اکنون که با عنایت پروردگار و همت ملت عظیم‌الشأن سرنوشت کشور به دست مردم افتاده و وکلا از خود مردم و با انتخاب خودشان بدون دخالت دولت و خان‌های ولایات به مجلس شورای اسلامیٰ راه یافته‌اند امید است که با تعهد آنان به اسلام و مصالح کشور جلوگیری از هر انحراف شود.

* اکنون که بحمدالله تعالی موانع رفع گردیده و فضای آزاد برای دخالت همهٔ طبقات پیش آمده است، هیچ عذری باقی نمانده و از گناهان بزرگ نابخشودنی، مسامحه در امر مسلمین است.

* وصیت این جانب به وزارت ارشاد در همهٔ اعصار خصوصاً عصر حاضر که ویژگی خاص دارد، آن است که برای تبلیغ حق مقابل باطل و ارائهٔ چهرهٔ حقیقی جمهوری اسلامی کوشش‌کند.

* در خاتمهٔ این وصیت‌نامه به ملت شریف ایران وصیت می‌کنم که در جهان، حجم تحمل زحمت‌ها و رنج‌ها و فداکاری و جان‌نثاری‌ها و محرومیت‌ها مناسب حجم بزرگی مقصود و ارزشمندی و علو رتبهٔ آن است.

اظهار نظرهای برخی از شخصیت‌های جهانی دربارهٔ امام پس از رحلت امام:

پاپ ژان پل دوم:

«باید دربارهٔ آنچه که او (امام خمینی) در کشورش و بخش وسیعی از جهان انجام داده، با احترامی عظیم و تفکری عمیق اظهارنظر کرد».

محمد زیادباره – رئیس جمهور سومالی:

«فوت غیرقابل جبران ایشان (امام خمینی) ضایعهٔ سنگینی برای امت اسلام در سراسر جهان می‌باشد. ایشان به خاطر فضایل بزرگ و تعهدش به اسلام در خاطره‌ها خواهد ماند».

اریش هونیکر – رئیس جمهوری آلمان دموکراتیک:

«نام خمینی همواره با فصل جدیدی از تاریخ ایران که وی آن را به وجود آورد، باقی خواهد ماند».

حافظ اسد – رئیس جمهور سوریه:

«امام خمینی با عظمت زیست و با عظمت دار فانی را به سوی ابدیت در حالی ترک گفت که بارزترین الگوی ایمان، زهد و تقوا را در جهان اسلام امروز باقی گذارد».

اسقف کاپوچی - نمایندهٔ مسیحیان فلسطین:
«امام، پدر مستضعفان جهان بود و از دست دادن ایشان غم بزرگی برای تمامی محرومان دنیاست».
غلام اسحاق خان - رئیس جمهوری پاکستان:
«سالهای حیات امام خمینی فصلی تابناک از تاریخ را ساخت و با رحلت ایشان، جهان اسلام در ماتم و عزا فرورفت».
بی‌نظیر بوتو - نخست وزیر سابق پاکستان:
«رهبرانی چون امام خمینی شاید در طول قرن‌ها، یک بار دیده به جهان بگشایند. لذا رحلت ایشان خسارت جبران‌ناپذیری برای تمامی مسلمانان به حساب می‌آید».
موسووینی - رئیس جمهور اوگاندا:
«آیت‌الله خمینی رهبر روحانی و بزرگی که نه تنها مسلمانان ایران بلکه تمام جهان از ایشان الهام می‌گرفتند».
کنت کائوندا - رئیس جمهوری زامبیا:
«ما برای او عزاداریم چون او به همنوعان خود عشق می‌ورزید. برایش عزاداریم چون به دلیل همین عشق و محبت، ایرانیان را از بردگی نجات داد».
احمد جبرئیل - دبیرکل جبههٔ خلق برای آزادی فلسطین:
«دستور امام، قرآن است و اسوهٔ او پیامبر اکرم. و امام با این پشتوانهٔ محکم و جهاد عظیم، عرش‌های طاغوتیان را به لرزه درآورد و قلب‌های مستکبرین را به وحشت انداخت».
سروان بلیز کمپائوره - رئیس جمهوری بورکینافاسو:
«رحلت آن بزرگمرد برای کسانی که برای حفظ استقلال و اقتدار واقعی و ملی مستضعفین، با امپریالیسم و سلطه‌جویی آن مبارزه می‌کنند، ضایعه‌ای جبران‌ناپذیر است».
ژنرال موسی تراائوره - رئیس جمهوری مالی:
«امام خمینی شخصیت استثنایی بود که تأثیری جاودانه در تاریخ معاصر ایران، امت اسلامی و جهان برجا گذاشت. امام خمینی تجلی تمامی ایده‌آل‌های رهبری و استقلال ملی است».
سلیم الحص - کفیل نخست وزیری لبنان:
«بزرگمردی عظیم از بزرگان اسلام و مسلمین به جوار پروردگار جهان شتافت».
علی حسن موینی - رئیس جمهوری متحدهٔ تانزانیا:
«ایشان معمار و مشخصهٔ انقلابی بود که در عصر حاضر، پیروزی مستضعفان بر مستکبران را به منصهٔ ظهور رساند».
ارنستو کاردینال - روحانی مبارز نیکاراگوا:
«آزادمردان دنیا در غم از دست دادن امام خمینی سوگوارند».
تراب زمزمی - نویسندهٔ تونسی:
«نهضت امام خمینی، روزنهٔ امید صدها میلیون مسلمان و میلیاردها انسان تحت ستم در سراسر جهان است».
سام نجوما - رهبر سازمان خلق جنوب غرب افریقا:
«ما یکی از رهبران بزرگ انقلابی عصر خود را از دست دادیم».
فرماندهی کل جبههٔ خلق برای آزادی فلسطین:
«مرگ پیروان راه خدا شهادت است و ما با رهبر شهید و قائد عظیم اسلام پیمان می‌بندیم که راه جهاد مسلحانه را تا آزادی فلسطین و قدس ادامه دهیم».
موسیا - شاعر کنیایی:
«مبارزات امام خمینی علیه استکبار جهانی، صفحهٔ روشنی در روند تاریخ مدرن است».
هیتوشی موتوشیما - شهردار ناکازاکی ژاپن:
«به جرأت می‌توان گفت که رهبری امام خمینی و متابعت ملت از ایشان و نفوذ رهبر در دل‌های مردم، در تاریخ معاصر باورنکردنی و منحصر به فرد است».
رهبر شیعیان پاکستان:
«خمینی به عنوان قافله‌سالار نهضت اسلامی، در حیات پرافتخار خویش، ملل رنجدیده را از ظلم جباران و ستمگران رهایی بخشید».
[illegible] شهر بلگراد:
«[illegible]نی جذابترین شخصیت قرن بود. وی تلاش کرد که اسلام را به جهانیان عرضه و از آن حمایت کند».
ژنرال دکتر ژزف سایدومامو - رئیس جمهوری سیرالئون:
«با ارتحال امام خمینی، بشریت خسارت دیده است و همین دلیلی است که همهٔ دنیا غمگینند».
عنایت شاکری - رهبر نهضت اخوت اسلامی پاکستان:
«امام خمینی به مستضعفین و مسلمین توان مبارزه علیه سلطه‌گران را بخشید و روح جدید به جهان تحت ستم داد».
حسین محمد ارشاد - رئیس جمهوری بنگلادش:
«ایران رهبری عظیم‌الشأن را از دست داد که یاد او، ایدهٔ والا و خدمات ارزندهٔ او در بنیانگذاری جمهوری اسلامی ایران همیشه در نزد مردم ایران باقی خواهد ماند».

برگزیده‌ای از اشعار امام

پس از مرگ، چهره‌ای دیگر از امام، بر امت، رخ نمود. امام شاعر، و مگر می‌شد که امام شاعر نباشد. زندگانی امام، خود یک شعر بود. شعری ناب.
آن همه استواری در عقیده، آن همه پرهیز و بی‌اعتنایی به دنیا و مظاهر آن، آن عشق لایزال به معبود مطلق و آن احساس سرشار و صمیمی نسبت به خلق خدا، خود بزرگترین و زیباترین اشعار بود.
امام اگر هم شعر نمی‌سرود، شاعرانه زیست. و زندگانی‌اش خود بزرگترین شعر حماسی قرن ما بود.
و امام عارف، غزل‌های پرشور عاشقانه آفرید. غزل‌هایی که پس از مرگ، چهرهٔ عارفانهٔ آن شخصیت جاودانه را بیش از پیش نمایان ساخت.
برای حسن ختام، این دفتر را با یکی از غزل‌های عارفانهٔ امام می‌بندیم.
روحش شاد و یاد و راهش جاودانه باد.[1]

الا یا ایها الساقی ز می پُرساز جامم را
که‌از جانم فروریزد هوای ننگ و نامم را
از آن می ریز در جامم که جانم را فنا سازد
برون سازد ز هستی هستهٔ نیرنگ و دامم را
از آن می ده که جانم را ز قید خود رها سازد
بخود گیرد زمامم را فروریزد مقامم را
از آن می ده که در خلوتگه رندان بی‌حرمت
به هم کوبد سجودم را به هم ریزد قیامم را
نبودی در حریم قدس گلرویان میخانه
که‌از هر روزنی آیم گلی گیرد لجامم را
روم در جرگهٔ پیران از خود بی‌خبر شاید
برون سازند از جانم به می افکار خامم را
تو ای پیک سبک‌باران دریای عدم از من
بدریادار آن وادی رسان مدح و سلامم را
بساغر ختم کردم این عدم اندر عدم‌نامه
به پیر صومعه برگو ببین حُسن ختامم را

خن. [خَ] (اِ) خانه و بیت خواه در روی زمین باشد و خواه زیر زمین. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء). مخفف خان. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):
چون تف آتش فتاد از خن مشرق در آب
زلف بنفشه برست از کلهٔ یاسمن.
امام فخر رازی (از جهانگیری).
|| خانهٔ زیرکشتی. (از ناظم الاطباء).
خن. [خَ نن] (ع مص) بریدن جِذْع. منه:

۱ - این شرح حال از رساله‌ای تحت عنوان «نگاهی به زندگی رهبر همیشه‌جاودان» از انتشارات سازمان مدارک فرهنگی انقلاب اسلامی - پائیز ۱۳۶۹ هـ . ش. با اندکی تصرف و تلخیص نقل شد.

خَنَّ الجِذْعَ خناً. ||گرفتن مال کسی. منه: خَنَّ ماله. ||برآوردن از جلة بتدریج چیزی بعد چیزی. منه: خن الجلة. ||درآمدن در حریم قوم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: خن القوم.

خن. [خ نن] (ع اِ) کشتی خالی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خنا. [خَ] (ع اِ) آفات. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب): خنا الدهر؛ آفات زمانه.

خنا. [خَ] (اِ) حنا. پارسی حناست که بر موی و دست و پای مالند. از فرهنگ مخزن‌الادویه نقل شد. (انجمن آرای ناصری). ظاهراً مصحف حناست.

خناب. [خَ] (ع ص) دراز گول که در اعضای او اختلاج باشد. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: رجلٌ خناب.

خناب. [خِنْ نا] (ع ص) خَناب. (منتهی الارب). رجوع به خناب شود. ||ستبربینی. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خنابث. [خُ بِ] (ع ص) نکوهیدهٔ خائن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خنابس. [خَ بِ] (ع اِ) ج خُنابِس. (از تاج العروس) (منتهی الارب) (از لسان‌العرب).

خنابس. [خُ بِ] (ع ص) زشت‌دیدار. ج، خَنابِس. ||قدیم. ثابت. سخت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: عز خنابس. ||شب سخت تاریک. ||مرد ستبر اندک کوتاه. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ج، خنابسون. ||(اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ج، خَنابِس.

خنابسون. [خُ بِ] (ع اِ) ج خنابس. (منتهی الارب).

خنابسة. [خُ بِ سَ] (ع ص) زشت. مؤنث خنابس. (منتهی الارب).

خنابة. [خَ بَ] (ع اِ) اثر بد. بدی. (منتهی الارب) (از لسان‌العرب) (از تاج العروس).

خنابة. [خ / خِنْ نا بَ] (ع اِ) سوی بینی نزدیک منخرین. منه: خنابتان؛ دوسوی بینی نزدیک منخرین. ||سوی کلان بینی و سوی بینی از جانب بالای آن. ||کبر. نخوت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خناث. [خ] (ع اِ) مطاوی جامه. منه: خناث‌الثوب. ||مخارج آب از دلو. ||ج خنث. ||ج خنثی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خناث. [خَ] (ع ص) شکسته و دوتاه. منه: یا خناث؛ ای زن شکسته و دوتاه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خناثة. [خُ ثَ] (ع اِ) مخنث. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خناثی. [خَ ثا] (ع اِ) ج خنثی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خناثیر. [خَ] (ع اِ) سختیها. ||قماش خانه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خناجر. [خَ ج] (ع اِ) ج خُنجور. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||ج خنجر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد): خناجر جز با حناجر مضاربت نمیکرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

خناجنی. [خُ ج] (ص نسبی) منسوب است به خناجن که قریتی است از معاقر یمن. (از انساب سمعانی).

خناچاه. [خَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش کوچصفهان با ۹۵۰ تن سکنه. آب آن از خمام‌رود منشعب از سفیدرود. محصول آن برنج و ابریشم و صیفی و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خنادر. [خَ دِ] (ع اِ) ج. خندریس. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خنادرهٔ بالا. [خَ دَ رِ یِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سربند پائین بخش سربند شهرستان اراک، با ۶۵۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و بنشن و انگور و بادام است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خنادرهٔ پایین. [خَ دَ رِ یِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سربند پائین بخش سربند شهرستان اراک. با ۲۴۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خنادرهٔ کوچک. [خَ دَ رِ یِ چَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سربند پائین بخش سربند شهرستان اراک. دارای ۱۷۹ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. از صنایع دستی قالیچه‌بافی. راه مالرو است. به این ده حاجی‌سلیم نیز می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خنادق. [خَ دِ] (ع اِ) ج خندق. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خناده. [خَ دِ] (اِ) به زبان گیلانی شخصی که فرمان سپهسالار را به لشکر رساند. (از برهان قاطع) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

خناذید. [خَ] (ع اِ) ج خنذید. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خناز. [خَ] (ع ص، اِ) زن بدبوی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد) (از البستان).

خناز. [خَنْ نا] (ع اِ) چلپاسه. ||جماعتی از یهود که گوشت را بگذارند بماند تا بوی بگیرد. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خنازیر. [خَ] (ع اِ) ج خنزیر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||آماس غده‌ای‌شکل که در گلو پدیدار گردد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). دژپه. (از ناظم الاطباء). خوکک. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). نام مرضی است از نوع سل که در گردن ظاهر شود، اورام صفار سخت برنگ تن که برگردن و غیر آن پدید آید. اشیاء غددی در بغل و کشالهٔ ران و زیر گلو. (یادداشت بخط مؤلف): آماسی است که از گوشت جدا باشد و از پوست جدا نباشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی): باب ششم: اندر آماسها که آن را بتازی خنازیر گویند این علت را بپارسی خوک گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به کشاف اصطلاحات فنون شود.

خنازیری. [خَ] (ص نسبی) آنکه خنازیر دارد. آنکه به مرض خنازیر گرفتار آمده است. مریض مبتلا به مرض خنازیر. (یادداشت بخط مؤلف).

خناس. [خَنْ نا] (ع ص، اِ) شیطان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). دیو که وسوسه کند. (مهذب الاسماء). عزازیل. ابلیس. ابوخلاف. (یادداشت بخط مؤلف): الخناس، الذی یوسوس فی صدور الناس. (قرآن ۱۱۴ / ۵ و ۴).

خدای عزوجل از تنش بگرداناد
مکارهٔ دو جهان و وساوس خناس.
منوچهری.

جست از جایگه آنگاه چون خناسی
هوس اندر سر و اندر دل وسواسی.
منوچهری.

لیک اندر دل خسان احسان
چون نجس مار درخزد خناس.
ناصرخسرو.

||مردم بدکار و بدعمل. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||واپس‌خزنده. (ترجمان علامهٔ جرجانی).

خناسرة. [خَ سِ رَ] (ع ص، اِ) مردم ضعیف و اهل خیانت. ||ج خنسر. ج خنسری. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خناسی. [خَنْ نا] (حامص) شیطنت. (از

ناظم الاطباء).

خناسیر. [خَ] (ع اِ) هلاکی. ||غدر. ناکسی. ||مردمان ضعیف. ||کمیزهای بز ترکوهی بر گیاه و درخت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خناصر. [خَ صِ] (ع اِ) ج خنصر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). رجوع به خنصر شود.

خناصره. [خُ صِ رَ] (اِخ) شهری به شام از اعمال حلب. (منتهی الارب).

خناطل. [خَ طِ] (ع اِ) ج خنطل. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). رجوع به خنطل شود.

خناطیط. [خَ] (ع اِ) گروههای پراگنده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خناطیل. [خَ] (ع ص) پراگنده. منه: ابل خناطیل؛ شتران پراگنده. منه: کعاب خناطیل؛ ملتزج معترض بها. ||ج خنطولة. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خناف. [خِ] (ع مص) پیچیدن بینی شتر را. منه: خنف البعیر. ||سست شدن رسغ شتر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). یقال: خنف البعیر اذا سار فقلب خف یده الی وحشیه. (منتهی الارب). ||بریدن ترنج و مانند آن را. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: خنف الاترج و نحوه. (منتهی الارب). ||زدن سینهٔ خود را به دست خود. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: خنفت المراة؛ زد آن زن سینهٔ خود را بدست خود. (منتهی الارب). ||سرگردانیدن ستور سوی سوار دردویدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خنافج. [خُ فِ] (ع ص) بسیارگوشت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||کودک فربه. (یادداشت بخط مؤلف).

خنافره. [خَ فِ رَ] (اِخ) عشیره‌ای از طائفهٔ بنی‌کعب خوزستان. (از فرهنگ جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۰).

خنافره. [خَ فِ رِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش شادگان شهرستان خرمشهر در نزدیکی شادگان، محصول عمدهٔ آن غلات دیمی و خرما و برنج است. شغل اهالی زراعت و تربیت نخل و گله‌داری و صنایع دستی زنان عبا و حصیر بافی است. این دهستان از یازده قریهٔ کوچک و بزرگ تشکیل شده که جمعیت آن در حدود یازده‌هزار نفر است. قراء مهم آن عبارتند: از تویخی، دارای ۳۴۴۰ تن، مندوان، دارای ۱۳۸۹ تن و عده‌ای از ساکنان آن از طایفهٔ آل ابوخضرند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خنافس. [خَ فِ] (ع اِ) ج خُنفَساء، جانور گنده‌بوی از جنس اشکت خبزدوک. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خنافس. [خُ فِ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خنافس. [خَ فِ] (اِخ) موضعی است نزدیک انبار. (منتهی الارب)[1].

خنافگان. [خَ فِ] (اِخ) نام دیگر خنیفقان: خنیفقان دیهی بزرگ است... و آن را به پارسی خنافگان خوانند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۳۴).

خنافیس. [خَ] (ع اِ) خنافس. (ناظم الاطباء).

خناق. [خ / خُ] (ع اِ) حلق و گلو و جای خبه کردن از گلو. (از منتهی الارب). منه: اخذه بخناقه؛ گرفت او را بحلق وی. و کذا: اخذ بخناقه. ||بیماری عدم نفوذ نفس بسوی شش و به فارسی خناک و بادزهره و زهرباد نیز گویند. و به اصطلاح طب بیماری که عارض میشود بواسطهٔ بروز غشاء کاذب در حلقوم و نوعاً این مرض از امراض خطیره‌ای است که بخصوص در اطفال کوچک عارض می‌گردد و گاه در مدت ۱۲ ساعت طفل را هلاک می‌کند و از علامات آن کسالت و تب و گرفتگی آواز و سرفه و ایذای در تنفس است و هرگاه طفل پس از عروض لرز و تب و درد سر اظهار عسرت و یا دردی در حلق کند باید دهان آن را باز کرده و حلق و لوزه‌های وی را مشاهده کنند و اگر ورم و حمرتی در آنها مشاهده گردد فوراً رجوع بطبیب نمایند. (از ناظم الاطباء): گوشت گرگ خناق آورد. (کلیله و دمنه). در خناق آن محنت اضطراب می‌کرد تا سپری شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

فلک سرمست بود از هویه چون پیل
خناق شب کبودش کرد چون نیل.
نظامی.

چه معلوم و محقق است که اضطراب در ربقهٔ خناق جز هلاکت نیفزاید. (جهانگشای جوینی).

از صداع و ماشرا و از خناق
وز زکام وز جذام وز فواق. مولوی.

خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق
تا که پیدا شد در آن مجنون خناق.
مولوی.

||خبکی. خفگی. (یادداشت بخط مؤلف):
بدسگالت گر برآرد از گریبان سر برون
چون کمند تو گریبانش فروگیرد خناق.
منوچهری.

خصم را چون در کمندش ماند حلق
بس خناقش کآنزمان آمد برزم. خاقانی.

خناق. [خِ] (ع اِ) رسن که بدان خبه کنند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خناق. [خَنْ نا] (ع ص) جلاد. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ||ماهی‌فروش: در تمام بلاد اندلس ماهی‌فروش را خناق گویند. (از انساب سمعانی).

خناق کلبی. [خُ قِ کَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نام نوعی بیماری است که از خانوادهٔ خناق است. (یادداشت بخط مؤلف): خناق کلبی که از جای بیرون مهرهٔ گردن باشد و از آن آن را خناق کلبی گویند که این علت سگ را بسیار افتد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

خناقة. [خُ قَ] (ع اِ) بیماری خناق. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خناقیة. [خُ قی یَ] (ع اِ) آزاری در حلقهای مرغان و اسبان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خناک. [خُ] (اِ) گرفتگی گلو.[2] ||افسردگی دل باشد بسبب زیادتی و فساد خون. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (از انجمن‌آرای ناصری):

یکبار رها کن این دل از گرم‌خناک
تا گویمت ای بت احسن‌الله جزاک.
رودکی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

خنام. [خُ] (اِ) نوعی بیماری است در خر و اسب و استر. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). خُنّام.

خنام. [خُنْ نا] (اِ) خُنام. رجوع به خنام شود:

هزاران چشمه خون خنام گیرد
ز نوک پیلک و زخم سنان اسب.
عمید لومکی.

خنامان. [خَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای پنجگانهٔ شهرستان رفسنجان در خاور رفسنجان، بحدود زیر: شمال بخش زرند از شهرستان کرمان؛ خاور دهستان کوی از بخش حومهٔ کرمان؛ جنوب بخش بردسیر از شهرستان سیرجان؛ باختر دهستان حومهٔ رفسنجان. این منطقه کوهستانی است با هوای سردسیری. زیارتگاهی بنام بی‌بی‌حیات دارد که در تابستان جمعیت زیادی از کویر حومهٔ رفسنجان برای زیارت

---

۱ - دیرالخنافس، دیری است بر کوهی بزرگ غربی دجله. صاحب آنندراج آورده: در هر سال سه روز دیوارها و سقفهای آن دیر از کثرت خنفسای ریزه سیاه گردد. بعد از سه روز یک خنفساء هم دیده نمیشود.

۲ - مرحوم دهخدا میگوید: در فرهنگها خناک را اصل بر کلمهٔ خناق عرب شمرده‌اند لیکن براساس نیست. این کلمه در اصل خباک و از خبه؛ یعنی خفه آمده است.

و استفاده از هوا به این دهستان می‌آیند. آب مشروب آن از قنات و چشمه و رودخانه است و محصول آن غلات و لبنیات و حبوبات و پنبه و کمی پسته می‌باشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. این دهستان از ۷۵ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و در حدود ۸۸۰۰ تن سکنه دارد. آبادی‌های این دهستان نزدیک به هم و مرکز آن قصبهٔ خنامان است. مذهب ساکنان مسلمان و شیعهٔ اثناعشری و زبان آنها فارسی است. راههای این دهستان عموماً مالرو و راه فرعی خنامان از آبادی واقع در کنار شوسهٔ کرمان به رفسنجان منشعب میشود که پس از پیمودن راههای کوهستانی ناهموار به خنامان منتهی میگردد. آبادی‌های عمدهٔ این دهستان: کاخ، بی‌بی‌حیات، داوران، گلوسالار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

خنامان. [خَ] (اِخ) ده مرکزی دهستان خنامان شهرستان رفسنجان. با ۵۲۵ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و پنبه و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه فرعی است. پاسگاه ژاندارمری و دبستان و ۵ باب دکان در آنجا وجود دارد. بنای زیارتگاهی بنام سیدابراهیم از اولاد امام موسی کاظم و بی‌بی‌ناز بدانجا است که ظاهراً از دورهٔ صفویان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

خنامت. [خَ مَ] (اِخ) نام قریتی است به بخارا. (یادداشت بخط مؤلف).

خنامتی. [خَ مَ] (ص نسبی) منسوب به خنامت که قریتی است از بخارا. (از انساب سمعانی).

خنان. [خَ] (ع اِمص) رفاهیت. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خنان. [خُ] (ع اِ) بیماری بینی. ||بیماری مرغ در گلو و در چشم. ||زکام شتران. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

-- زمن‌الخنان؛ نام علتی که در عهد منذربن ماءالسماء شتران بدان مردند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خنان. [خ] (ع اِ) خسته. خستان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

خنانیص. [خَ] (ع اِ) ج خِنّوص، خوک بچه. ||ریزه از هر چیزی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). رجوع به خنوص شود.[1]

خناوند. [خَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه، دارای ۱۳۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و کوه و محصول آن غلات و عدس و نخود سیاه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

خنء. [خَ] (ع مص) بریدن تنهٔ خرمابن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: خنأ الجذع خنأً.

خنابة. [خِنْ نَ ءَ بَ] (ع اِ) سوی کلان بینی و سوی بینی از جانب بالای آن. خِنّابَة. رجوع به خِنّابَة شود. ||کبر. نخوت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). خِنّابَة.

خنب. [خُمْبْ] (اِ) ظرفی باشد که شراب و امثال آن در آن کنند. (برهان قاطع). خم و آن ظرفی است که در آن آب یا شراب و امثال آن کنند. (از لغت محلی شوشتر. نسخهٔ خطی). خابیه. (یادداشت بخط مؤلف): صقلابیان نبید و آنچه بدو ماند از انگبین کنند و خنب نیذشان از چوب است و مرد بودکه هر سالی از آن صد خنب نیذکند. (حدود العالم).

داشت خنبی چند از روی بگنجینه
که درو برترسیدی پیل از سینه. منوچهری.

چون اول خنب دردی بود آخرش چگونه باشد. (کشف‌المحجوب هجویری).

بیا ساقی از خنب دهقان پیر
مئی در قدح ریز چون شهد و شیر. نظامی.

گویداو محبوس خنب است این تنم
چون می اندر بزم خنبک می‌زنم. مولوی.

چون ببینی مشک پرمکر و مجاز
لب ببند و خویش را چون خنب ساز. مولوی.

این چنین می را بخور زین خنبها
مستیش نبود ز کوته دنبها. مولوی.

خنب. [خِمْبْ] (ع اِ) باطن زانو و اسفل اطراف رانها و اعلای ساقها. ||گشادگی میان استخوانهای پهلو. ||میان انگشتان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ج، اَخناب.

خنب. [خَ نَ] (ع اِ) بیماری بینی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خنب. [خَ نَ] (ع مص) مبتلا شدن به بیماری بینی. ||لنگ شدن. منه: خنب فلان. ||هلاک شدن. منه: خنب فلان. ||سست شدن پای. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: خنب رجله.

خنب. [خَمْبْ] (اِ) اطاق. خَنَب. ||صفه. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). خَنَب.

خنب. [خَ نَ] (اِ) اطاق. خَنب. ||صفه. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

خنب. [خِنْ نَ] (ع ص) مرد دراز گول و احمق که در اعضای وی اختلاج باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خنب. [خُمْبْ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کاشان. با ۲۱۵ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و میوه است. شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی و راه مالرو است. مزرعهٔ سی‌زرده‌بید جزء این ده می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

خنبات. [خُ نُ / خَ نَ] (ع ص) غـدار. دروغزن. (از منتهی الارب). خَنَبات.

-- ذوخنبات؛ صاحب غدر و دروغ یا کسی که باری اصلاح می‌کند و باری افساد. (منتهی الارب).

خنبان. [خُمْ] (نف) جنبان. لرزان. (ناظم الاطباء). ||خیزکنان. جهان. (از ناظم الاطباء).

خنبانیدن. [خُمْ دَ] (مص) تقلید کردن گفتگوها و حرکات و سکنات مردم را بطور تمسخر. (برهان قاطع).

خنبث. [خُمْ بُ] (ع ص) خبیث. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خنبجه. [خُمْ بَ جَ / ج] (معرب، اِمصغر) خمره. خم کوچک. مأخوذ از خنبهٔ فارسی. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خنبجه. [خُمْ بُ جَ / ج] (معرب، اِ) ظرف بزرگ چوبین، گلین یا سفالین که در آن غله ریزند. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). مأخوذ از خنبهٔ فارسی.

خنبچه. [خُمْ بَ چَ / چ] (اِمصغر) خم کوچک. خمره. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

خنبره. [خُمْ بُ رِ / رَ] (اِ) کوزهٔ کوچک آب که دهان آن تنگ باشد. (ناظم الاطباء).

خنبره. [خُمْ بَ رِ] (اِ) خمره. خم کوچک. (ناظم الاطباء). ظرفی باشد کوچک که از سفال سازند و زر و سیم در آن ریزند و اگر بزرگتر باشد حوائج و ریچار در آن کنند. (صحاح الفرس). بُستوقه. بُستو. (یادداشت بخط مؤلف):

داروداد را طلب کردند تا خنبرهٔ تریاق پیش وی آورد. (تاریخ بیهقی ص۱۳۳).

در خنبره بماند دو دست برای جوز
بگذار جوز و دست برآور ز خنبره.
ناصرخسرو.

و قومی گفته‌اند... چون دانست کنی او را بخواهند گرفت زهر در خنبرهٔ زرین کرد و مهر برنهاد. (فارسنامهٔ ابن البلخی).

چون قفل بگشادند و بدیدند خنبره‌ای دیدند هم از آهن چینی. (مجمل التواریخ والقصص ص ۵۱۰). آن خنبرهٔ روغن گاو از آن پیرزن بستدم. (اسرارالتوحید).

خنبرهٔ نیمه برآرد خروش

---

[1] - در آنندراج این کلمه خنانیس با «سین» آمده است ولی چنین ضبطی در سایر فرهنگها دیده نشد.

لیک چو پر گردد، گردد خموش.
نظامی.

خاک درین خنبرهٔ غم چراست
رنگ خمش ازرق و ماتم چراست.
نظامی.

– خنبرهٔ آبگینه؛ قرابه. (یادداشت بخط مؤلف): وگفته‌اند که برگ آلالهٔ کوهی که آن را شقائق‌النعمان گویند اندر خنبرهٔ آبگینه‌ای کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

– خنبرهٔ فلک؛ آسمان:

هر شام کزین خم گل‌آلود
بر خنبرهٔ فلک شود دود.
نظامی.

خنبرهٔ دودناک. [خُمْ بُ رِ ي] (ترکیب وصفی، اِمرکب) کنایه از آسمان است. (برهان قاطع) (از انجمن آرای ناصری) (از آنندراج):

دامن ازین خنبرهٔ دودناک
پاک بشوئید به هفت آب و خاک.
نظامی.

خنبس. [خُمْ بَ] (ع ص) مرد ستبر اندک کوتاه‌زشت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خنبسة. [خَمْ بَ سَ] (ع مص) قسمت کردن غنیمت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||(ع اِ) خنبسةالاسد؛ سلوک رفتار شیر. (منتهی الارب) (از آنندراج).

خنبش. [خِـ مْ / خَـ مْ بَ] (ع ص) بسیارجنبش. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). لرز. (یادداشت بخط مؤلف).

خنبع. [خُمْ بُ] (ع اِ) ثمر و مانند آن که نهان باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خنبعة. [خُمْ بُ عَ] (ع اِ) مقنعهٔ خرد زنان. ||شکاف میان دو بروت. ||برآمدگی فروهشته میان لب بالایین. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنبق. [خُمْ بُ] (ع ص) بخیل. ممسک. تنگدل. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خنبقة. [خُـمْ بُ قَ] (ع ص) زن بدخلق پرعیب. (المرصع). ||مؤنث خنبق.

خنبک. [خُـمْ بَ] (اِمص) برهم‌زدگی کف‌های دست با اصول مطابق ساز. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از انجمن آرای ناصری). ||استهزاء. مسخره. (ناظم الاطباء). ||(اِ) جامهٔ درشت و خشن که درویشان پوشند. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از انجمن آرای ناصری). ||تبک. دمبک. (از ناظم الاطباء) (از انجمن آرای ناصری) (از آنندراج). ||خمرهٔ کوچک. (ناظم الاطباء). خمچه. خنبچه. خم کوچک. (یادداشت بخط مؤلف). ||کنار طبل. ||نفیر اسب در هنگام نوشیدن آب. (ناظم الاطباء).

خنبک. [خُـمْ بَ] (اِخ) قریتی است از بدخشان. (ناظم الاطباء).

خنبک زدن. [خُمْ بَ زَ دَ] (مص مرکب) دست زدن و اظهار فرح و سرور و مستی کردن و تبک زدن. (ناظم الاطباء):

خنبک زند چو بوزنه چنگ زند چو خرس.
خاقانی.

در تماشای دل بدگوهران
میزدی خنبک بر آن کوه گران.
مولوی.

گویداو محبوس خنب است این تنم
چون من اندر بزم خنبک می‌زنم.
مولوی.

||مسخره کردن. تمسخر کردن:

پر ز سرتا پای زشتی و گناه
تسخر و خنبک زدن بر اهل راه.
مولوی.

چون ملائک مانع آن می‌شدند
بر ملائک خفیه خنبک می‌زدند.
مولوی.

||دمبک زدن. تبک زدن. (ناظم الاطباء).

خنبل ممبل. [خِمْ بِ مِ بِ] (اِ مرکب، از اتباع) طفل کوچک فربه خوب را گویند. (از لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی).

خنب و خنبه. [خُـمْ بُ خُـمْ بِ رِ] (ترکیب عطفی) خم. خمره. (یادداشت بخط مؤلف).

خنبوص. [خُمْ] (ع اِ) اخگری که از سنگ چخماق برجهد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنبة. [خَ بَ] (ع اِمص) تباهی. فساد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خنبة. [خَ نِ بَ] (ع ص) باناز. باکرشمه. نرم‌آواز. (منتهی الارب): جاریة خنبة؛ کنیزک بناز و کرشمه و نرم آواز. (منتهی الارب) (از تاج العروس) ظبیة خنبة؛ آهوی گردن‌فرودآرندهٔ نشیننده که نگذارد جای را. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خنبه. [خَ بِ] (اِ) طاق. ||صفه. (ناظم الاطباء). ||آن باشد که در باغهای انگور در میان رستهٔ تاک جوی بزنند و گودال کنند و خاکهای آن را بر دو کنار آن ریخته کنارها را بلند سازند و از سر بلندی تا سر بلندی دیگر چوبها اندازند تا درخت تاک بر بالای آن پهن شود. (برهان قاطع).

خنبه. [خُمْ بِ] (اِ) خم بزرگ و دراز که در آن غله کنند خواه از گل و سفال باشد یا از چوب. (ناظم الاطباء) (از برهان قاطع). انبار خانهٔ بقالان بود جداجدا که چیزی نهند. (نسخه‌ای از اسدی). چهاردیواری باشد که بر شکل چرخشتی سازند از بهر غله. (صحاح الفرس):

پر از میوه کن خانه را تا بدر
پر از دانه کن خنبه را تا بسر.
ابوشکور بلخی.

خراس و آخر و خنبه ببردند
نبود از چنگشان بس چیز پنهان.
کسائی.

جوال و خنبهٔ من لاش کرد و کیسه خراب.
طیان.

دو چشم سوی خود و دل به خنبه و به جوال.
؟ (لغت فرس).

هرچ او گران بخرد ارزان شود
در خنب و خنبه ریگ شود ارزنش.
ناصرخسرو.

ز جودش خلق را باشد لآلی
بجای غله در انبار و خنبه.
شمس فخری.

||قبه. گنبد. (ناظم الاطباء).

خنبیدگی. [خَمْ دِ] (حامص) خمگشتگی. مایل‌شدگی. (یادداشت بخط مؤلف).

خنبیدن. [خَمْ دَ] (مص) دست برهم زدن به اصول. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||برجستن. (برهان قاطع). جستن و برجستن و رقصیدن. رقص کردن. ||ضرب گرفتن. تبک زدن. (ناظم الاطباء).

خنبیدن. [خَمْ دَ] (مص) مشهور و نامدار شدن. ||کج شدن. خم شدن. مایل گشتن. (ناظم الاطباء).

خنبیده. [خَـمْ دَ / دِ] (ن‌مف) نامدار. مشهور. معروف. (ناظم الاطباء).

خنپور. [خَ] (اِخ) پل صراط. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

خنپور. [خَـ] (اِخ) پل صراط. ||(اِ) کشاورز. زارع. ||روز قیامت. روز رستاخیز. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء).[1]

خنت. [خَ] (اِ) برق. روشنائی. خَنَت. ||مدار آسمانی. خَنَت. ||غوری برنجین. (ناظم الاطباء). خَنَت.

خنت. [خَ نَ] (اِ) برق. روشنائی. خَنت. ||مدار آسمانی. خَنت. ||غوری برنجین. (ناظم الاطباء). خَنت.

خنت. [خُ] (اِ) خم. (ناظم الاطباء). خنب. خنبره. خمره.

خنتار. [خِ] (ع ص) سخت. (منتهی الارب) (تاج العروس). منه: جوع خنتار؛ گرسنگی سخت.

خنتب. [خُ تُ / تَ] (ع اِ) چچله و بظر دختران قبل از ختان. ||(ص) مخنث. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||کوتاه. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

---

۱ - در برهان قاطع آمده: بجای «بای» فارسی «بای» حطی نیز بنظر آمده است. در حاشیهٔ برهان قاطع آمده این کلمه مصحف خنبور است.

ختنعة. [خُ ثُ عَ] (ع اِ) روباه ماده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خنتف. [خُ تُ] (ع اِ) گیاه سداب. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خنتل. [خَ تَ] (اِخ) نام موضعی است به دیار کلاب. (از منتهی الارب).

خنث. [خَ] (ع مص) استهزاء کردن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||سرمشک را بیرون نوردیدن و آب خوردن از آن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: خنث السقاء.

خنث. [خ] (ع اِ) جماعت متفرق. ||درون دهان که نزدیک دندانها باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خنث. [خَ] (ع اِمص) شکستگی. دوتایی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ج، خناث.

خنث. [خَ نَ] (ع مص) دوتا شدن. شکسته گردیدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خنث. [خَ نِ] (ع ص) سست. شکسته. دوتاه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خنث. [خَ نَ ثُ] (ع ص) یا خنث؛ ای مرد شکستهٔ دوتاه. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنثبة. [خَ / خُ / خِ ثَ بَ] (ع ص، اِ) ماده‌شتر نیک بسیارشیر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). خُنْثُبَة.

خنثبة. [خُ ثُ بَ] (ع ص، اِ) ماده‌شتر نیک بسیارشیر. (منتهی الارب). خَنْثَبَة.

خنثر. [خَ / خُ ثَ] (ع اِ) چیزی حقیر و فرومایه که از متاع قوم بعد رفتن آن در جایی افتاده ماند. (منتهی الارب) (از تاج العروس). خَنْثِر. خِنثِر. خنثُر.

خنثعبة. [خَ / خُ / خِ ثَ بَ] (ع ص، اِ) ماده‌شتر رام بسیارشیر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). خُنْثُعْبَة.

خنثعبة. [خُ ثُ بَ] (ع ص، اِ) ماده‌شتر رام بسیارشیر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خنثعة. [خُ ثُ عَ] (ع اِ) روباه ماده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خنثل. [خَ ثَ] (ع ص) ضعیف. ||زن کلان‌شکم سترخی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنثل. [خَ ثَ] (اِخ) نام وادی است. (منتهی الارب).

خنثی. [خُ ثا] (اِ) بسریانی سریش را گویند و آن چیزی است که صحافان و کفشدوزان بکار برند. (برهان قاطع). نباتی است برگ آن چون برگ گندنا با ساقی املس و ریشه‌های دراز و فارسی آن سریش است. (بحر الجواهر). برواق. اسفودالس [1] تیقلیش. ابجة. سریش. چریش. (یادداشت بخط مؤلف). برگش مانند گندناست و اصلش مانند نیلوفر. (نزهة القلوب). اسرارش ریشه خنثی نباشد. (از ابن البیطار). رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن شود. ||(ع ص) کسی که او را آلت نری و مادگی هر دو باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). آنکه هر دو آلت دارد (محمودبن عمر). نرماده. (بحر الجواهر). زن مرده، آنکه هر دو اندام دارد. آنکه هیچیک از دو اندام ندارد. (مهذب الاسماء). نه مرد، نه زن. (یادداشت بخط مؤلف) [2]:

خنثی اگر نگشت ز بهر چرا بود
گه در کنار ماده و گه در کنار نر.
مسعودسعد.

همچو خنثی مباش نرماده
یا همه سوز باش یا همه ساز. سنایی.

گرچه از زن‌سیرتان کارم چو خنثی مشکل است
حامله‌ست از جان مردان خاطر عذرای من.
خاقانی.

نه در طریق زنست و نه در طویلهٔ مرد
اگرچه هر دو صفت حاصل است خنثی را.
ظهیر فاریابی.

خصم تو چهارمادران را
فرزند یگانه‌ای است خنثی. سیف اسفرنگی.

او دو آلت دارد و خنثی بود
فعل هر دو بیگمان پیدا شود. مولوی.

لاف مردی زنی و زن باشی
همچو خنثی مباش نرماده. سعدی (غزلیات).

— خنثی انثی؛ هرگاه در خنثی حالت زنی بر حالت مردی غالب باشد چنین خنثایی را خنثی انثی نامند.

— خنثی [illegible]؛ هرگاه در خنثی حالت مردی بر حالت زنی غلبه داشته باشد چنین کسی را خنثی ذکر نامند.

— خنثی مشکل؛ اگر در خنثی یعنی در مزاج او حالت زنی یا مردی بر یکدیگر غلبه نداشته باشد یعنی نتوان غلبهٔ یکی را بر دیگری تشخیص داد چنین کس را خنثی مشکل می‌نامند [3].

||بی‌طرف. بی‌نظر. ||بی‌اثر. بی‌تأثیر.

— خنثی کردن؛ از تأثیر بازداشتن یا اثر چیزی را از بین بردن.

— خنثی ماندن امری؛ بی‌اثر ماندن چیزی. بی‌تأثیر ماندن آن.

— خنثی نمودن؛ خنثی کردن. از اثر بازداشتن. از اثر انداختن.

خنج. [خَ] (ص) باطل. ضایع. (ناظم الاطباء). بیهوده. (یادداشت بخط مؤلف):

بسی راندی از گفت بی‌سود و خنج
اگر پاسخ سرد یابی مرنج.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

||(اِ) نصیب. (یادداشت بخط مؤلف):

گرت من ستایش نگویم مرنج
که بهره ندارم ز گنج تو خنج.
ازرقی (از آنندراج).

شعر و شطرنج همی دانی و بس
زین دو سه بازی وزآن بیتی پنج
نه در آن داری از حکمت بهر
نه درین داری از فکرت خنج
زین وزان چند بود برکه و مه
مر تراکشی و فیریدن و غنج. سوزنی.

||سود. نفع. (ناظم الاطباء):

مرا هرچه ملک و سپاه است و گنج
همه آن تست و ترا زوست خنج. عنصری.

گرگی که تو بی‌نفعی و بی‌خنج ولیکن
خود روز و شب اندر طلب نفعی و خنجی.
ناصرخسرو.

چکنی علم در میانهٔ گنج
کار باید که کار دارد خنج. سنائی.

بهر پاس است مار بر سر گنج
نز پی آنکه گیرد از وی خنج. سنائی.

||راحت. استراحت. (ناظم الاطباء):

ای مایهٔ طربم و آرام روز و شبم
من خنج تو طلبم و تو رنج من طلبی.
عنصری.

من طالب خنج تو شب و روز
اندر پی کشتنم چرایی. عنصری.

||شادی. (ناظم الاطباء):

ملک آباد به ز گنج روان
شادی تن نداد خنج روان. سنائی.

||ناز. عشوه. کرشمه. ||آواز. رقص. طرب. عیش. ||اگم‌شده. ||آوازی که هنگام مجامعت از بینی آدمی برمی‌آید. (ناظم الاطباء). ||نام درختی است. (یادداشت مؤلف): و اندر او [ناحیت گوزگانان] درختی است خنج خوانند و چوب وی هرگز خشک نشود و نرم بود چنانکه بر او گره توان افکندن. (حدود العالم). و این ناحیت [خرخیز] مشک بسیار افتد و مویهای بسیار و چوب خدنگ و چوب خنج و دستهٔ کارد ختو خیزد. (حدود العالم).

خنج. [خُ] (اِ) بوم. جغد. (ناظم الاطباء).

خنج. [خُ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای شش‌گانهٔ بخش مرکزی شهرستان لار است بحدود و مشخصات زیر: شمال: دهستان بیدشهر و بناورویه و افرز از شهرستان فیروزآباد، جنوب دهستانهای اردو بیرم،

1 - Asphodèle. 2 - Hermaphrodite.

۳ - در فقه احتساب سهم‌الارث آنها جز آن است که در احتساب سهم‌الارث مرد و زن بکار می‌رود.

خاور دهستان حومهٔ لار، باختر دهستان علامرودشت بخش کنگان. این دهستان در شمال باختری بخش واقع و در شمال آن کوهستان لیتو و در جنوب آن کوه گوگردی قرار گرفته. هوای آن گرم و خشک و آب مشروب آن از رودخانهٔ قره‌آغاج و قنات و چاه و چشمه است. زراعت این دهستان بیشتر دیم است. محصولات آن عبارتند از: غلات و خرما و برنج و پنبه و تنباکو و کنجد و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کسب و صنایع دستی معموله قالی و گلیم بافی است. این دهکده از ۴۰ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و تعداد نفوس آن در حدود ده‌هزار نفرند و قراء مهم آن عبارتند از: سه‌ده؛ بیخومه‌بیغرد؛ تخته، سلف‌آباد؛ گرهشت؛گورده؛ زنگ و مهمله؛ هفتوان. مرکز دهستان قصبهٔ خنج است و طایفهٔ عمله از ایل قشقائی در آن محل سکنی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷). رجوع به فارسنامهٔ ناصری شود.

خنج. [خ ُ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی دهستان خنج بخش مرکزی شهرستان لار با ۳۳۳۲ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول آن غلات و خرما است. شغل اهالی کسب و مکاری و صنعت دستی گیوه‌بافی است. مرکز دستهٔ ژاندارمری و دبستان بدانجاست. بنای مسجد سنگی و منارهٔ کاشی آن قدیمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

خنج. [خ ُ] (اِخ) دهی است از دهستان جندق بیابانک خور شهرستان نائین. (یادداشت بخط مؤلف).

خنج. [خ ُ] (اِخ) دهی است از دهستان نیم‌بلوک بخش قاین شهرستان بیرجند. دارای ۲۰۵ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و زعفران و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

خنجاخنج. [خ َ خ َ] (ص) پر. مملو. (یادداشت بخط مؤلف): کوچه‌ها از ازدحام خلق... خنجاخنج بود. (از تحفهٔ اهل بخارا).

خنج پال. [خ ُ ج ُ] (اِخ) شهری بوده بر جنوب فارس میان شهر لار و بندر سیراف و آن را خنجپال بحاء مهمله نیز گویند. (از رحلهٔ ابن بطوطه).

خنج خنج. [خ َ خ َ] (اِ) آوازی که هنگام مجامعت از بینی آدمی برمی‌آید. (ناظم الاطباء).

خنجده. [خ ُ ج َ دِ] (اِ) گل سرخ. (ناظم الاطباء). ||شکارگاه. (از ناظم الاطباء).

خنجده. [خ ُ دِ] (اِ) سریشمی که از پوست و سایر مواد حیوانی اخذ شود. (ناظم الاطباء).

خنجده. [خ ُ ج ِ دِ] (اِ) چراغ‌پره. شب‌پره. پروانه. (ناظم الاطباء).

خنجر. [خ َ / خ ِ ج َ] (ع اِ) دشنه. دشنهٔ کلان. چاقوی کلان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). سلاحی نوکدار و برنده. (ناظم الاطباء). دشنه. (بحرالجواهر) (محمودبن عمر). نوعی از کارد یا شمشیر کوتاه نوک‌تیز هلالی جنگ را. (یادداشت بخط مؤلف). ج، خناجر:

اگر سر همه سوی خنجر بریم
بروزی بزادیم و روزی مریم. فردوسی.

هر آن کس کز آن تخمش آمد بمشت
بخنجر هم اندر زمانش بکشت. فردوسی.

همی گوید این لشکر بی بهاست
سر خنجر این را که گفتم گواست. فردوسی.

همه آسمان گرد لشکر گرفت
همه دشت شمشیر و خنجر گرفت.
حکیم اسدی (از فرهنگ جهانگیری).

چو روباه شد شیر جنگی چو دید
قوی خنجر شیرخوار علی. ناصرخسرو.

دیوانه‌وار راست کند ناگه
خنجر بسوی سینه‌ات و زی حنجر.
ناصرخسرو.

مشکل تنزیل بی‌تاویل او
بر گلوی دشمن دین خنجر است.
ناصرخسرو.

خنجرت هست صف شکستن کو. سنائی.

خنجر فتنه چو گشت کند در ایام تو
خنجر خصم تو است خنجر او را فسان.
خاقانی.

تو بر خاقانی بیچاره دایم
گهی تیغ و گهی خنجر کشیدی. خاقانی.

تو مرا می‌کشی بخنجر لطف
من در آن خون بناز می‌غلطم. خاقانی.

خنجر سبزش چو سرخ آید بخون
[illegible]م و می را نشان بینی بهم. خاقانی.

جز خستگی سینه مرا نیست چاره‌ای
زین خاطر چو تیر و زبان چو خنجرم.
خاقانی.

چون خنجر جزع‌گون برآرد
لعل از دل سنگ خون برآرد. نظامی.

در صحبت رفیق بدآموز همچنان
کاندرکمند دشمن آهخته خنجری. سعدی.

از خنجر گوشتین کس نمرد.
امیرخسرو دهلوی.

خنجر خسرو است کلک وزیر
سپر کلک روز گیرا گیر. اوحدی.

مدتی بر خویشتن خندید خصمت همچو گل
دست تقدیرش نهاد از خنجرت ناگاه خار.
ابن یمین.

نیست ممکن که من از خط تو بردارم سر
که نهندم چو قلم خنجر بران بر سر.
خواجه جمال سلمان (از آنندراج).

لب‌تشنه‌ام و وقت شهادت به گلویم
آبی بجز از خنجر قصاب نگجند.
باقر کاشی (از آنندراج)[1].

یعنی امیرغازی ترخان که آب فتح
چون شبنمش ز سبزهٔ خنجر فروچکد.
طالب آملی (از آنندراج).

– خنجر آبگون؛ بهترین نوع خنجر:

من اکنون بدین خنجر آبگون
جهان پیش چشمت کنم قیرگون. فردوسی.

یکی خنجر آبگون برکشید
سرش را همی خواست از تن برید.
فردوسی.

– خنجر کابلی؛ از انواع خنجر که در کابل می‌ساخته‌اند:

زره‌دار با خنجر کابلی
بسر بر نهاده کلاه یلی. فردوسی.

سر مژه چون خنجر کابلی
دو زلفش چو پیچان خط بابلی. فردوسی.

ببندید یکسر میان یلی
ابا گرز و با خنجر کابلی. فردوسی.

– خنجر مهند؛ تیغ هندی. (آنندراج):

وآنکه بر فرق آفتاب زند
قهر او خنجر مهند را.
بدرچاچی (از آنندراج).

||روشنایی آتش و ماه و خور و امثال آن و بدین معنی تیغ و شمشیر نیز آمده‌اند. (شرفنامهٔ منیری):

پیش شمشیر قهرت از دهشت
صبح صادق بیفکند خنجر.
ظهیر فاریابی (از شرفنامهٔ منیری).

||سرنیزهٔ تفنگ و شمشیر. (ناظم الاطباء).

خنجر. [خ َ ج َ] (ع ص، اِ) مادهٔ شتر بسیارشیر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). خنجرة. رجوع به خنجرة شود.

خنجر. [خ َ ج َ] (اِخ) دهی است از دهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان خیاو. دارای ۱۲۶ تن سکنه. آب آن از رود مشکین و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن

۱ - در آنندراج آمده است: «سخت کوش» از صفات خنجر و «ماهی»، «ابرو»، «محراب» و «سبزه» از تشبیهات آن و با لفظ «کشیدن» و «خوردن» و «زدن» و «مالیدن بر چیزی» مستعمل:

بهر فرمان شحنهٔ پنجم که ترک انجم است
بر گلوی بره می‌مالید هر دم خنجری.
خواجه جمال‌الدین سلمان.

مانند خور چو شعلهٔ شمعیم بی ضرر
کز خنجر کشیدهٔ ما را نخورده است. تأثیر.

کشیده‌ست بر غنچه خنجر ز گوش
ز کوچک‌سری سربزرگی فروش. ظهوری.

ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
خنجرآباد. [خَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان سردرود بخش رزن شهرستان همدان، آب آن از قنات و محصول آن غلات و مختصر انگور و لبنیات و صیفی است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی قالیبافی و راه مالرو، در تابستان از رزن می‌توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
خنجرآباد. [خَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیایی بخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاهان. دارای ۲۳۰ تن سکنه، آب آن از رودخانهٔ سراب و محصول آن غلات و حبوبات و توتون. شغل اهالی زراعت و قالیچه و جاجیم و پلاس‌بافی است. و در تابستان می‌توان از سنقر اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
خنجراوژن. [خَ جَ اَ وَ ژَ] (نف مرکب) خنجرگذار. خنجرافکن:

بدرگاه سپهسالار مشرق
سوار نیزه‌باز خنجراوژن. منوچهری.

خنجربازی. [خَ جَ] (حامص مرکب) بازی با خنجر و این بازی غالباً با رقصی همراه است، در پاره‌ای از طوایف قفقازی. (یادداشت بخط مؤلف).
خنجر بر سنگ کشیدن. [خَ جَ بَ سَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) تیز کردن خنجر را. (آنندراج):

بسنگ سرمه خنجرهای مژگان راکشید امشب
ازین جان سختی من پس نداند تیغ ابرو را.
؟ (از آنندراج).

خنجر بر فسن زدن. [خَ جَ بَ فَ سَ زَ دَ] (مص مرکب) تیز کردن خنجر را. (آنندراج).
خنجربکف. [خَ جَ بِ کَ] (ص مرکب) آنکه خنجر در دست داشته باشد. (آنندراج). ج، خنجربکفان:

خنجربکفان نیمه‌شبان بر سر بالین
تا چند توان دید بنازم جگر تو.
؟ (از آنندراج).

خنجربلاغ. [خَ جَ بُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان رودبار بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین. با ۲۲۱ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات و بنشن و انگور و میوه است. شغل اهالی زراعت و کشاورزی و کرباسبافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
خنجر خوردن. [خَ جَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) زخم خنجر برداشتن. ||کشته شدن و مردن از زخم خنجر. (یادداشت بخط مؤلف). ||مردن. بقتل رسیدن:

بشیث آمد دوران ملک هفتصد سال
نماند آخر و خورد از کف اجل خنجر.
ناصرخسرو.

خنجردار. [خَ جَ] (نف مرکب) خنجرگذار. (آنندراج). مسلح به خنجر:

شدهست تازه مگر خون میان لاله و گل
که‌هست آب زره‌پوش و بید خنجردار.
جلال‌الدین عضد (از آنندراج).
چو مریخ فلک شد صاحب نام
بخنجرداری او شاه بهرام. اثر (از آنندراج).

خنجرزبانی. [خَ جَ زَ] (حامص مرکب) تیزگویی. نیک سخن‌گویی. باریک‌اندیشی. معانی دقیق بکار بردن:

فلک را از سر خنجرزبانی
تراشیدی همه موی معانی. نظامی.

خنجر زدن. [خَ جَ زَ دَ] (مص مرکب) با خنجر زخم زدن. خنجر به چیزی فروکردن. (یادداشت بخط مؤلف):

دست و ساعد می‌کشد درویش را
تا نپنداری که خنجر میزند. سعدی.

خنجر زر. [خَ جَ رِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از سر زدن آفتاب باشد. ||عمود صبح. (از برهان قاطع) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).
خنجر زرفشان. [خَ جَ رِ زَ فِ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) کنایه از سرزدن آفتاب باشد. خنجر زر. ||کنایه از عمود صبح. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از برهان قاطع). خنجر زر[1]:

امروز بکه عمود زد صبح
پس خنجر زرفشان برآورد. خاقانی.

خنجر سیم. [خَ جَ رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از عمود صبح است. (برهان قاطع) (آنندراج).
خنجر صبح. [خَ جَ رِ صُ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) صبحگاه. بامداد:

برکشد تیغ آفتاب آنکه گه صبح
خنجر صبح از میان خواهد گشاد. خاقانی.
سپهر برنکشد بامداد خنجر صبح
اگر بشب بزند همت تو بر فتش.
ظهیر فاریابی (از آنندراج).

||سرزدن آفتاب.
خنجر فلک. [خَ جَ رِ فَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دمیدن صبح. طلوع آفتاب. (ناظم الاطباء).
خنجر قشلاقی. [خَ جَ قِ] (اِخ) دهی است از دهستان باراندوزچای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. آب آن از باراندوزچای و محصول آن غلات و توتون و چغندر و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و راه آن ارابه‌رو است. از راه ترکمان می‌توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
خنجرکش. [خَ جَ کَ / کِ] (نف مرکب) آنکه خنجر کشد. خنجرکشنده:

کجارای پیران لشکرکشش
کجاگشته آن ترک خنجرکشش. حافظ.

خنجرکشیدن. [خَ جَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) کشیدن خنجر. با خنجر حمله کردن. (یادداشت بخط مؤلف):

گر خویشتن کشی ز جهان ورنی
بر تو کینه او بکشد خنجر. ناصرخسرو.

خنجرگذار. [خَ جَ گُ] (نف مرکب) جنگی که با خنجر جنگ کند. (یادداشت بخط مؤلف). دلیر. شجاع. شمشیرزن. ج، خنجرگذاران:

ز مردان شمشیرزن ده‌هزار
همه نامداران خنجرگذار.
فردوسی (از آنندراج).
جدا شد ز تن دست خنجرگذار
فروماند از جنگ برگشت کار. فردوسی.
مگر کین آن نامداران من
جهانجوی و خنجرگذاران من. فردوسی.
ز لشکر بسی نامور گرد کرد
ز خنجرگذاران و مردان مرد. فردوسی.
آهنین رمحش چو آید بر دل پولادوش
نه منی تیغش چو آید بر سر خنجر گذار.
منوچهری.
همانا که افزون ز پنجه سوار
سوارند کین‌جوی و خنجرگذار. اسدی.
سپه داشت گردان خنجرگذار. اسدی.
وزیر آن نوبتی خیمهٔ ترکی که هست
خونی خنجرگذار صفدرِ آهن‌کمان.[2] خاقانی.
منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم
زره‌مویی که مژگانش ره خنجرگذاران زد.
حافظ.

سپاه خویش که سی و چند هزار مرد خنجرگذار بودند. (روضة الصفا). و بمظاهرت بازوی خنجرگذار و بمعاضدت قوت آثار افکار اصابت‌آثار. (حبیب السیر).
خنجرگذر. [خَ جَ گُ ذَ] (نف مرکب) خنجرگذار:

ابر میسره چل‌هزار دگر
چه نیزه گذار و چه خنجرگذر. فردوسی.

رجوع به خنجرگذار شود.
خنجرة. [خَ جَ رَ] (ع ص) ناقهٔ بسیارشیر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

---

۱ - در انجمن‌آرای ناصری آمده است: خنجر زر و خنجر زرفشان کنایه از دو چیز است: اول جائی است که در آنجا مسخره‌ها هزل و مزاح می‌کرده باشند و دوم کنایه از لب و دهن معشوق باشد.
۲ - ن ل: خونی خنجرگذار صفدر رستم‌کمان.

خنجری. [خَ جَ] (ص نسبی، اِ) قسمی از تیره کاکتس‌ها[1] که برگ آن شکل خنجر دارد. (یادداشت مؤلف). ||نام سازی است. (آنندراج). یک نوع طبل کوچک. (ناظم الاطباء): مریخ شمشیر خود را گذاشته کف به خنجری قوالان کشد. (ملاطغرا بنقل از آنندراج). ||منسوب به خنجر. (یادداشت بخط مؤلف). ||رنگارنگی ابریشم. (ناظم الاطباء). ||چون خنجر. (یادداشت بخط مؤلف).

– غضروف خنجری؛ نام استخوانی غضروفی پهن در زیر سینه که سوی زیرین آن مائل به استداره است. (یادداشت بخط مؤلف): اندرین استخوانهای سینه غضروفی پیوسته است پهن آن را خنجری گویند از بهر آنکه با سر خنجر ماند و این غضروف چون سپری است معده را. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

خنجری. [خَ جَ ی ی] (ص نسبی) بمانند خنجر. بشکل خنجر.

– خنجری‌اللحیه؛ زشت‌ریش. (منتهی الارب). ||خنجرساز.

خنجری. [خَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهپایهٔ بخش بردسکن شهرستان کاشمر. با ۲۹۰تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و انجیر و انار و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

خنجریر. [خَ جَ] (ع اِ) خمجریر و آن آب شوری است که بتلخی نرسیده باشد و آن را ستور خورد. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خنجست. [خَ جَ] (اِخ) نام مکانی است که افراسیاب از آنجا فرار کرده و بسلامت جست. (از ناظم الاطباء). ظاهراً دریاچهٔ ارومیه[2]:

برین جایگه برز چنگم بجست
دل و جانم از جستن او بخست
درین آب خنجست پنهان شده‌ست
بگفتم بتو راز چونان که هست. فردوسی.
سوی راه خنجست بنهاد روی
همی راند شادان‌دل و راه‌جوی. فردوسی.

خنجف. [خَ جَ] (ع ص) ناقهٔ بسیارشیر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خنجک. [خَ جَ] (اِ) درمنه. (ناظم الاطباء).

خنجک. [خَ جَ] (اِ) خار خسک. (ناظم الاطباء). خاری باشد که بتازی آن را شیخ خوانند. (نسخه‌ای از لغت‌نامهٔ اسدی):

نباشد بس عجب از بختم ار عود
شود در دست من مانند خنجک.
ابوالمؤید بلخی.

چرا این مردم دانا و زیرک‌سار و فرزانه
به تیمار و عذاب اندر ابا دولت به پیکار است
اگر گل کارد او صدبرگ ابا زیتون ز بخت او
بر آن زیتون و آن گلبن بحاصل خنجک و خار است.
خسروی.

بستان بعد ازین برعکس بهمن
گل‌سوری برون آید ز خنجک. هندوشاه.

||سیاه‌دانه. ||یکنوع غله‌ای است. (ناظم الاطباء) (التفهیم): و قوت ایشان دانهٔ خنجک است. (قصص‌الانبیاء).

خنجک. [خَ جَ] (اِ) بنه. حبةالخضراء. (ناظم الاطباء). درختی است کژ بر کوه روید. بتازی حبةالخضراش گویند. بوکلک. چتلانقوش. (یادداشت بخط مؤلف). شجر محلب. (بحر الجواهر):

یاد ناری پدرت را که مدام
گه‌بتنگش چدی و گه خنجک.
(از فرهنگ اسدی نخجوانی).

خنجل. [خ ج] (ع ص) زن دفزک بی‌شرم. ||زن گول. احمق. ||زن بدزبان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خنجلک. [خَ جُ لَ] (اِ) نشگون. ||بشکنج در اصطلاح مردمان گناباد و کاخک. (یادداشت بخط مؤلف).

خنجلة. [خَ جَ لَ] (ع مص) ازدواج کردن مر زن خنجل را. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خنجو. [خُ] (اِ) نوعی از کرم است که به درخت آسیب فراوان میرساند و همواره بصورت دسته‌جمعی حرکت میکند. (یادداشت بخط مؤلف).

خنجوان. [خَ جَ] (اِخ) ناحیتی است در شمال شرقی نقره‌بای گدوک بخارا. (یادداشت بخط مؤلف).

خنجوخ. [خَ] (اِخ) نام ادریس پیغمبر که وی خنوخ و یا اخنوخ گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به اخنوخ شود.

خنجور. [خُ] (ع ص) ناقهٔ بسیارشیر. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ج، خَناجِر.

خنجورة. [خُ رَ] (ع ص) شتر مادهٔ ضخم. (منتهی الارب) (از تاج العروس). منه: ناقة خنجورة. ||شتر مادهٔ بسیارشیر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خنجوک. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان پسکوه بخش قاین شهرستان بیرجند. دارای ۲۰۵ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خنجه. [خَ / خُ جَ / ج] (اِ) آوازی که هنگام مجامعت بخصوص نزدیک به انزال از بینی آدمی برمی‌آید و خنج‌خنج نیز گویند. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

خنجه. [خَ جَ / ج] (اِ) تمر هندی. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به تمر هندی شود:

کفش‌صندول و مهبل... زنش
هر دو گوژند و هر دو ناهموار
هیچ کس را گناه نیست درین
که‌برد جمله را همی از کار
این یکی را بخنجه و خفتن
وآن دگر را بلنجه و رفتار. لبیبی.
گر خنجه کند عذرا بر مامچه لم.
عسجدی (از فرهنگ اسدی چاپی).

خنجیدن. [خَ دَ] (مص) آواز نفس برآوردن از بینی گاه جماع. (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی):

تو رفته و پیروز شده هرجایی
من بر... کسهات همی خنجم. لبیبی.

خنجیده. [خَ دَ / دِ] (اِ) بلسان. (ناظم الاطباء).

خنجیده. [خُ دَ / دِ] (اِ) پروانه. چراغ‌پره. شب‌پره. (ناظم الاطباء).

خنجیر. [خَ / خِ] (اِ) هر چیز تند و تیز. (ناظم الاطباء). ||بوی گنده و تیزی که از سوختن استخوان و چرم و پشم و پنبهٔ چرب‌شده و فتیلهٔ خاموش‌گشته و جز آن برآید. (از ناظم الاطباء):

سالها بگذرد که برناید
روزی از مطبخش همی خنجیر. خسروانی.
میان معرکه از کشتگان نخیزد رود
ز تف آتش شمشیر و خنجرش خنجیر.
خسروانی.
ز بیم خنجر تو استخوان سوخت
بر ایشان و از ایشان خاست خنجیر. لامعی.
ز بادگرزش گردون همه پر از آشوب
ز تف تیغش هامون همه پر از خنجیر.
ظهیر (از آنندراج).

خنجیل. [خَ] (اِ) بلغت مردم اصفهان بادپیچ. (ناظم الاطباء).

خنجین. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان وفس عاشقلو بخش رزن شهرستان همدان قصبهٔ رزن. با دوهزار تن سکنه. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و صیفی و انگور و لبنیات است. شغل آنها زراعت و گله‌داری و قالیبافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

خنجو. [خَ] (اِخ) دهی است از ناحیت گیفان بجنورد واقع در شمال شرقی بجنورد. (یادداشت بخط مؤلف).

خنچه. [خُ چَ / چِ] (اِ مصغر) خونچه.

---

1 - Cactées.

۲ - این کلمه تحریف «چیچست» است که نام قدیم دریاچهٔ ارومیه میباشد.

رجوع به خوتچه شود. ||(ا) خنجه. وآن آوازی است که بوقت جماع از بینی مرد آید.

خنخنة. [خَ خَ نَ] (ع مص) در بینی سخن گفتن که فهمیده نشود. منگیدن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خند. [خَ] (إمص) خندیدگی. (ناظم الاطباء). مخفف خنده. (یادداشت بخط مؤلف):

غمزش از غمزه تیزپیکان‌تر
خندش از خنده شکرافشان‌تر. نظامی.

— پوزخند؛ مسخره. طعنه. خندهٔ به استهزاء و تحقیر. (یادداشت بخط مؤلف).

— خوش‌خند؛ خوب‌خنده:

خوش باش بدان دولت و خوش خند که کردی
بازار شکر زآن لب خوشخند شکسته.
سوزنی.

— خیره‌خند؛ بدخنده.

— ریشخند؛ فریب.

— ||طعنه. خنده برای استهزاء. (یادداشت بخط مؤلف):

گریم به امید و دشنانم
بر گریه زنند ریشخندی. سعدی.

— زهرخند؛ خندهٔ حاکی از غیظ و غضب. (یادداشت بخط مؤلف):

بخندید و گفت اندر آن زهرخند
که افسوس بر کار چرخ بلند. نظامی.

— شکرخند؛ کنایه از لب است.

— ||خندهٔ شیرین خوبان. (یادداشت بخط مؤلف).

— قهرخند؛ خنده از روی عصبانیت.

— لب‌خند؛ تبسم. (یادداشت بخط مؤلف).

— نوشخند؛ خندهٔ خوش. خندهٔ ملیح. خندهٔ بسیارشیرین از محبوب. (یادداشت بخط مؤلف).

— نیشخند؛ خنده از روی طعنه. خندهٔ حاکی از ملامت.

— هرزه‌خند؛ خندهٔ بی‌جهت. خندهٔ بدون دلیل.

||(نف) خنده کننده. تبسم‌کننده. (ناظم الاطباء).

خندا. [خَ] (نف) خندان. (یادداشت بخط مؤلف).

خنداب. [خُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان دودانگهٔ بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین. با ۲۶۴ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات و میوهٔ باغ است. شغل اهالی زراعت و قالی و گلیم و جاجیم بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خنداب. [خُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سجاس‌رود بخش قیدار شهرستان زنجان. با ۶۳۶ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانهٔ سجاس‌رود و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و از صنایع دستی قالیچه‌بافی و گلیم‌بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خنداب. [خُ] (اِخ) دهی است از دهستان جلگه‌افشار بخش اسدآباد شهرستان همدان. با ۳۴۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانهٔ محلی و محصول آن غلات و لبنیات و انگور و صیفی و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و از صنایع دستی زنان قالی‌بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خنداب. [خُ] (اِخ) قصبه‌ای است جزء دهستان شراء بالا بخش وفس شهرستان اراک. دارای ۲۸۶۴ تن سکنه. رودخانهٔ شراء آن را مشروب می‌کند و محصولات آن غلات و بنشن و کشمش و پنبه و قلمستان و انگور است. شغل اهالی زراعت و راه مالرو و از پل دوآب می‌توان اتومبیل برد. دوازده باب دکان در آن قصبه است و پل کوچکی روی رودخانهٔ شراء بسته شده که راه قدیم اراک به ملایر و همدان از این پل عبور می‌کرد فعلاً از طریق علی‌آباد و گردنهٔ بابارئیس بملایر اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خنداخند. [خَ خَ] (اِ مرکب) خندهٔ متصل و از روی دل. (ناظم الاطباء). ||(ق مرکب) خندان‌خندان. (انجمن آرای ناصری). کم‌کم:

تشنه چون بود سنگدل دلبند
خواست آب آن زمان به خنداخند. منجیک.

دفع چشم بد جهانی را
همچنان نرم‌نرم و خنداخند. انوری.

درهم آمیختیم خنداخند
من و چون من فسانه گویی چند.
نظامی (از آنندراج).

بند[illegible] خنداخند
یعنی آشفته را بیاید بند. نظامی.

خندان. [خَ] (نف، ق) متبسم. خنده کننده. (ناظم الاطباء). مقابل گریان:

بمزدک چنین گفت خندان قباد
که از دین کسری چه داری بیاد. فردوسی.

چنین گفت آن کس که پیروز گشت
سر بخت او گیتی‌افروز گشت
بد و نیک هر دو ز یزدان بود
لب مرد باید که خندان بود. فردوسی.

همان در جهان ارجمند آن بود
که با او لب شاه خندان بود. فردوسی.

یکروز سبک خیزد شاد و خوش و خندان
پیش آید و بردارد مهر از سر زندان.
منوچهری.

بسا که خندان کرده‌ست چرخ گریان را
بسا که گریان کرده‌ست نیز خندان را.
ناصرخسرو.

تو گریانی جهان خندان موافق کی شود با تو
جهان بر تو همی خندد چرایی تو بر و گریان.
ناصرخسرو.

اقوال پسندیده مدروس‌گشته... و عالم غدار... محصول این ابواب تازه‌روی و خندان. (کلیله و دمنه).

جام ز عشق لبش خنده‌زنان شد چو گل
وز لب خندان او بلبله بگریست زار.
خاقانی.

ببین همچون لبت خندان رخ صبح
بده چون اشک من جام صبوحی. خاقانی.

کسی کز خیل اعدای تو شد بر روزگار او
قضا خندان همی آید قدر دندان همی خاید.
خاقانی.

چو بی‌گریه نشاید بود خندان
وزین خنده نشاید بست دندان. نظامی.

چو خندان گردی از فرخنده‌فالی
بخندان تنگدستی را به مالی. نظامی.

چو بتخانه خالی شد از انجمن
برهمن نگه کرد خندان بمن.
سعدی (بوستان).

خلق از پی ما دوان و خندان.
سعدی (گلستان).

||خوشحال. خوش. شادان؛ و از عجائب تبت آن است که هر که اندر تبت شود خندان و شادان‌دل شود بی‌سببی. (حدود العالم).

همه نیکوئیها ز یزدان بود
کسی را کجا بخت خندان بود. فردوسی.

بر او گرامی‌تر از جان بدی
بدیدار او شاد و خندان بدی. فردوسی.

نخستین نیایش به یزدان کنید
دل از داد ما شاد و خندان کنید. فردوسی.

کرا پشت‌گرمی ز یزدان بود
همیشه دل و بخت خندان بود. فردوسی.

خاقانیا تو خوش خور آسیب دهر دون
یک رادمرد خوشدل و خندان نیافتم.
خاقانی.

سلام کردم و با من بروی خندان گفت. حافظ.

||مستهزیء. طعنه‌زننده. مسخره کنندهٔ:

همان رشک شمشیر نادان بود
همیشه بر او بخت خندان بود. فردوسی.

||طری. تازه. (یادداشت بخط مؤلف):

به نو بهاران بستای ابر گریان را
که از گریستن اوست این زمین خندان.
رودکی.

||شکفته. دهان‌شکفته. مقابل دهان‌کور. (یادداشت بخط مؤلف). هر چیز لب‌واشده. مانند غنچه و پسته. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی):

سرو را ماند آورده گل سوری بار
بینی آن سرو که خندان گل سوری بر اوست.
فرخی.

گرچو نرگس یرقان دارم باز
گل خندان شوم انشاءالله. خاقانی.
در شکر ریزند اشک خون که گردون را بصبح
همچو پسته سبز و خون‌آلود و خندان دیده‌اند.
خاقانی.
اگر پستهٔ سبز خندان ندیدی
بسوی فلک بین کز آنسان نماید. خاقانی.
یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش
می‌سپارم به تو از چشم حسود چمنش.
حافظ.

— پستهٔ خندان؛ پستهٔ دهان‌کافته. مقابل پستهٔ دهان‌بسته. (یادداشت بخط مؤلف):
گرچه کشف چو پسته بود سبز و گوژپشت
حاشا که مثل پستهٔ خندان شناسمش.
خاقانی.
رنگ بسبزی زند چهرهٔ او را مگر
سوی برون داد رنگ پستهٔ خندان او.
خاقانی.

— ||کنایه از لب است:
بگشا پستهٔ خندان و شکرریزی کن
خلق را از دهن خویش مینداز بشک.
حافظ.

— نار خندان؛ انار شکافته‌دهن:
عرصه و دیوار و سنگ و کوه یافت
پیش او چون نار خندان می‌شکافت. مولوی.
گر اناری می‌خری خندان بخر
تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
نار خندان باغ را خندان کند
صحبت مردانت چون مردان کند[1]. مولوی.
گل و شبنم بچشمش روی اشک‌آلود می‌آید
نگاه هر که افتاده‌ست بر آن روی خندانش.
وحید.

خندان‌خند. [خَ خَ] (ق مرکب) در حال خنده. ||(نف مرکب) بلندخنده کننده. (ناظم الاطباء).

خندان‌خندان. [خَ خَ] (ق مرکب) در حال خنده. (ناظم الاطباء):
آن خداوند من آن فخر خداوندان
دو لبش در گه گفتن خندان‌خندان.
منوچهری.
خندان‌خندان شراب خوردند بهم
گریان‌گریان کباب کردند مرا. منوچهری.
||آرام‌آرام. نرمک‌نرمک.

خندان‌دل. [خَ دِ] (ص مرکب) خوشحال. شادان. (یادداشت بخط مؤلف):
نگر تا نداری هراس از گزند
بزی شاد و خندان‌دل و ارجمند. فردوسی.

خنداندن. [خَ دَ] (مص) خندیدن کنانیدن. (ناظم الاطباء). بخنده درآوردن. خندانیدن:
گر بماه دی در باغ شود خندان
گل بخنداند در باغ دی و بهمن. فرخی.
و آن را که ازو همی بخندیدی
فردا ز تو بیگمان بخنداند. ناصرخسرو.

خندانده. [خَ دَ / دِ] (نمف مرکب) بخنده واداشته. بخنده درآورده. خندانیده.

خندان‌روی. [خَ] (ص مرکب) هش و بش. (یادداشت بخط مؤلف). خوشروی. بشاش: هرگاه که خداوند مالیخولیا خندان‌روی و تازه و شادکام باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

خندان شدن. [خَ شُ دَ] (مص مرکب) خرم شدن. (یادداشت بخط مؤلف):
تا زمین و آسمان خندان شود
عقل و روح و دیده صد چندان شود.
مولوی.

— خندان شدن شمشیر؛ کنایه از دندانه‌دار شدن شمشیر و مانند آن. (آنندراج):
قیمت شمشیر کم گردد چو خندان میشود.
وحید (از آنندراج).

خندان‌شکر. [خَ شِ کَ] (ص مرکب) کنایه از زیبا و خوش‌خنده:
در حال خاقانی نگر بیمار آن خندان‌شکر
زآن چشم بیمار از نظر چشم مداوا داشته.
خاقانی.
||خوش‌لب. (یادداشت بخط مؤلف).

خندان کردن. [خَ کَ دَ] (مص مرکب) بخنده درآوردن. خنداندن. خندانیدن. (یادداشت بخط مؤلف). ||شکفته کردن. شکفته کردن:
گفت در گوش گل و خندانش کرد
گفت با لعل خوش و تابانش کرد. مولوی.
نار خندان باغ را خندان کند
صحبت مردانت چون مردان کند. مولوی.

خندان‌لب. [خَ لَ] (ص مرکب) متبسم. کنایه از شادان. شادروی:
خندان‌لبش ز اشک چو دُر
آفتاب دیدستند. خاقانی.
زلف آشفته و خوی‌کرده و خندان‌لب و مست
پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست.
حافظ.
این مدت عمر ما چو گل ده روز است
خندان‌لب و تازه‌روی می‌باید بود. حافظ.

خندانمند. [خَ مَ] (ص مرکب) خندان. (یادداشت بخط مؤلف):
گواژه که خندانمندت کند
سرانجام با دوست جنگ افکند.
ابوشکور بلخی.

خنداننده. [خَ نَ دَ / دِ] (نف مرکب) بخنده درآورنده. بخنده افکننده. بخنده وادارنده.

خندانی. [خَ] (حامص) شادی. شادمانی. خوشحالی. خوشی.

خندانیدن. [خَ دَ] (مص مرکب) بخنده درآوردن. بخنده واداشتن. خنداندن. اضحاک. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب):
نبینی آفتاب آسمان را
کز آن خندد که خنداند جهان را. نظامی.

خندب. [خُ دُ] (ع ص) بدخوی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خندبان. [خُ دُ] (ع ص) بسیارگوشت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خندخریش. [خَ خَ] (اِ مرکب) استهزاء. مسخره. (ناظم الاطباء).

خندخند. [خَ خَ] (اِ مرکب) خندهٔ متصل و از روی دل. خنداخند. (ناظم الاطباء):
چنین تا بنزدیک کوه سپند
لب از چارهٔ خویش در خندخند. فردوسی.
چون بحقّم سوی دانا نال‌نال
گر نباشد شاید از من خندخند. ناصرخسرو.

خندخندان. [خَ خَ] (نف مرکب، ق مرکب) در حال خنده. خندان:
دو چشمک پر ز بند چشم‌بندان
دو یاقوتک همیشه خندخندان.
بلعباس امامی (از المعجم فی معاییر اشعار عجم).
خندخندان بستد و بر لب نهاد
جام می آن همچو می انده گسار.
سیدحسن اشرف (از آنندراج).

خندخند گشتن. [خَ خَ گَ تَ] (مص مرکب) شکفته شدن. باز شدن:
گر باغ تازه‌روی و جوان گشت و خندخند
چون ابر نال‌نال و چنین با بکا شده‌ست.
ناصرخسرو.

خندروس. [خَ دَ] (اِ) ذرت. ذرت مکه. ||گندم مکه. (ناظم الاطباء). خالاون. حنطهٔ رومی. سلت. (یادداشت بخط مؤلف): جان گویدگندم رومی بود و در لغت عرب سلت را

---

1 - در آنندراج ذیل کلمهٔ «خندان» ترکیبات زیر آمده که غالباً ترکیبات مرسوم بین پارسی‌گویان هند است: اطلاق آن با «روی» و «رخسار» و «جراحت» و «گل خندان» و «غنچهٔ خندان» و «زخم خندان» مجاز است و همچنین «خندان شدن بند نقاب و استخوان» و «خندیدن گریبان و چشم و رخ و شریان و رنگ» نیز مجاز است:
ز حیرت سرگرانی کم نگه اما چه میدانی
که نرگسدان کند باغ نگه را چشم خندانش
میرزا جلال اسیر.
چو گل با روی خندان صلح کن گر خرده‌ای داری.
صائب.
بند نقاب تو چو خندان شود
سایهٔ خورشیدفروشان شود. وحید.
از نشاط دردمندی دردمندان ترا
استخوان چون پسته زیر پوست خندان گشته است.
وحید.

خندروس گویند و معنی آن در پارسی جو گندم‌بود؛ یعنی جوی که به گندم مشابهت دارد و جان گوید آن نوعی است از گندم که لون او سیاه بود و آرد او بقوت بود بشابه... ...بحنطه مشابهت دارد و غذای او نیک بود. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان). تخمی است شبیه بگندم که آن را گندم رومی خوانند و شعیر رومی هم می‌گویند. (برهان قاطع). رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن شود. ||ترخنه شیر. (ناظم الاطباء).

خندریس. [خَ دَ] (ع اِ) می کهنه. شراب کهنه. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ج، خنادر. ||گندم کهنه. (منتهی الارب). منه: حنطة خندریس.

خندریلی. [خَ دَ] (اِ) نوعی از کاسنی بری. (ناظم الاطباء). گیاهی است دشتی با برگی خاردار و دندانه‌دار و گلی زرد و طعمی تلخ مایل به گسی ببالای بدستی و کمتر و بیشتر. (یادداشت بخط مؤلف). به لغت نبطی اسم نباتی است شبیه بکاسنی بری و ساق و بیخ او باریکتر از آن و گلش زرد مایل به سرخی و بر شاخهای او صمغ متکون می‌شود مثل مصطکی و به قدر باقلا و بسیار چسبنده و قوهٔ او تا یکسال باقی است و صمغ آن تا هفت سال و نبات او بغایت مجفف. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

خندستان. [خَ دِ] (اِ مرکب) جای تمسخر. جای هزل. مجلس سخره. مجلس لاغ. (از آنندراج). مَجلس و معرکهٔ مسخرگی. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||مسخره. لاغ. (از ناظم الاطباء)؛ تهکم؛ خندستان کردن. (زوزنی). ||کنایه از لب و دهان معشوق. (از آنندراج). و آن را خندستانی هم گفته‌اند. (برهان قاطع).

خندستانی. [خَ دِ] (حامص مرکب) خندستان. (برهان قاطع). تمسخر. مسخره: الاستهزاء؛ خندستانی. (مجمل‌اللغة). الهزء؛ افسوس داشتن؛ یعنی مسخره کردن و... افسوس دادن و خندستانی کردن یعنی مسخرگی کردن. (مجمل‌اللغة). ||(اِ مرکب) کنایه از لب و دهان معشوق. (ناظم الاطباء). رجوع به خندستان شود.

خندستانی کردن. [خَ دِ کَ دَ] (مص مرکب) مسخرگی کردن. تهَکُّم (مجمل‌اللغة) (تاج المصادر بیهقی). استهزاء. (زوزنی). هزء. (زوزنی).

خندع. [خُ دُ] (ع اِ) نوعی از ملخ. جُندُب. ||جندبهای ریزه. نوعی از ملخ‌های ریزه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خندع. [خُ دُ] (ع ص) کمینه. فرومایه. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خندف. [خِ دِ] (اِخ) لقب لیلی بنت حلوان‌بن عمران زوجهٔ الیاس. (آنندراج). طایفه‌ای از مضر عدنانیه به او منسوبند و آنها از اولاد الیاس‌بن مضر بودند. (از اعلام زرکلی جزء ۳ ص۸۲۳)[1]. این زن یکی از جدات رسول (ص) است. (یادداشت بخط مؤلف).

خندفة. [خَ دَ فَ] (ع مص) پای از هم دور نهادن در رفتار و برگردانیدن قدمها بر یکدیگر از تبختر. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). خرامیدن. (از انساب سمعانی). منه: خندف الرجل خندفة. (منتهی الارب).

خندفی. [خَ دَ فی ی] (ع ص نسبی) منسوب به خندف است که بمعنی خرامیدن باشد. (از انساب سمعانی).

خندق. [خَ دَ] (معرب، اِ) کَندَه. گوی که گرداگردشهری یا لشکرگاهی کنند منع سیل یا عدو را. (یادداشت بخط مؤلف). جوی و گوی که بر گرد حصار و قلعه و لشکرگاه کنند تا مانع آمدن دشمن گردد. (ناظم الاطباء). هَندَک. (زمخشری). شه‌بارو. (فرهنگ نعمةالله)؛ و از گردوی [شهر بوشنگ] خندق است. (حدود العالم). و از گرد وی [قصبهٔ قاین] خندق است. (حدود العالم). و آن را حصاری و باره‌ای و خندقی است محکم. (حدود العالم). شهر آمل را [بطبرستان] شهرستانی است با خندق بی‌باره و از گرد وی ربض است. (حدود العالم). زرنگ، شهری با حصار است و پیرامن او خندق است. (حدود العالم).

چون پدید آمد بخندق برق تیغ ذوالفقار
گشت روی عمرو عنتر لاله‌زار ای ناصبی.
ناصرخسرو.

ز بیم ذوالفقار شیرخوارش
بخندق شد زمین همرنگ مرجان.
ناصرخسرو.

از خشت تو بی‌ربض و خندق و سلاح
سد سکندر است بخارا بمحکمی. سوزنی.

پیرامن لشکرگاهها خندقها ساختند. (فارسنامهٔ ابن البلخی). و هیچ نمانده‌ست جز این دیوار و خندق. (فارسنامهٔ ابن البلخی).

بر دلدل دل چنان زن آواز
کز خندق غم برون جهانی. خاقانی.

این جهان را ز رأی او حصنی است
کآن جهان حد خندقش دانند. خاقانی.

این جهان قلزم سخاش گرفت
خندق آن جهان کرانهٔ اوست. خاقانی.

پیرامون آن خندقی عمیق بود که اندیشه در مجاری آن پایان نمیرسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). فرمود تا سیاه را با کنیزک استوار ببندند و از بام جوسق بقعر خندق دراندازند. (گلستان سعدی). اسیر فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل بداشتند. (گلستان سعدی).

- خندق بلا؛ کنایه از شکم. (یادداشت بخط مؤلف).

- روز خندق؛ یوم خندق. غزوهٔ خندق. رجوع به غزوهٔ خندق شود:

روز صفین و بخندق بسوی ثغر جحیم
عاصی و طاغی را تیغ علی بود مشیر.
ناصرخسرو.

- غزوهٔ خندق. رجوع به غزوهٔ خندق شود.

خندق. [خَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، با ۱۱۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و نخود و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

خندق زدن. [خَ دَ زَ دَ] (مص مرکب) خندق کندن. (ناظم الاطباء).

خندق شاپور. [خَ دَ قِ] (اِخ) خندقی در بیابان کوفه است که پادشاه ایران [شاپور] آن را میان خاک عرب و عجم کنده روی این خندق مناظر و قصور عالیه ساخته و پرداخته‌اند. (از معجم البلدان یاقوت).

خندقلو. [خَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان کسایر بخش حومهٔ شهرستان بجنورد. با ۳۶۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت و مالداری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

خندقلو. [خَ دَ] (اِخ) دهی است جزء بخش ماهنشان شهرستان زنجان. با ۳۱۰ تن سکنه. آب آن از قنات و زه رودخانه است. و محصول آن غلات و بنشن و سیب - زمینی است. شغل اهالی زراعت و گلیم و جاجیم بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

خندقی. [خَ دَ] (ص نسبی) منسوب است به خندق که جایگاهی است در جرجان. (از انساب سمعانی).

خندقیه. [خَ دَ قی یَ] (اِخ) نام سال پنجم نزول حضرت نبی بمدینه و در این سال سورهٔ حجرات و حج نازل شد. این سنه سال پنجم هجرت رسول (ص) است که مطابق با سال هیجدهم بعثت می‌باشد. (یادداشت بخط مؤلف).

خندگار. [خُ] (اِ مرکب) مخفف خداوندگار و مجازاً، بمعنی سلطان و شاهنشاه است. (آنندراج). ||استاد. معلم. در این صورت مخفف خوانداگار است. (آنندراج).

۱ - در منتهی الارب آمده است که الیاس را سه پسر بود بنامهای «عمرو» و «عامر» و «عمیر».

خندگی. [خَ دَ / دِ] (حامص) ضحک. حالت خنده. (ناظم الاطباء).

خندلس. [خَ دَ لِ] (ع ص، اِ) ناقهٔ بسیارگوشت فروهشته. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). رجوع به خندلیس شود.

خندلة. [خَ دَ لَ] (ع اِمص) پری. آکندگی جسم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خندلیس. [خَ دَ] (ع ص، اِ) شتر مادهٔ فربه سست‌گوشت. خندلس. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد) (نشوءاللغة).

خندمه. [خَ دَ مَ] (اِخ) کوهی است بمکه. (منتهی الارب).
— یوم‌الخندمة؛ یوم‌الفتح. (از مجمع الامثال میدانی). رجوع به یوم‌الفتح شود.

خندناک. [خَ] (ص مرکب) شاد. خرم. بشاش. خنده کننده. (ناظم الاطباء):

تراسخن نه بدان دادهاند تا تو زبان
درافکنی بخرافات خندنا ک‌ حجی.
ناصرخسرو.

پس چون معرب کردند سخت نیکو آید ضحا ک؛ یعنی خندنا ک. (مجمل التواریخ والقصص).

خندندگی. [خَ دَ دَ / دِ] (حامص) عمل خندیدن. ضحک. (یادداشت بخط مؤلف).

خندنده. [خَ دَ دَ / دِ] (نف) آنکه خنده کند. خنده کننده. ضاحک. (یادداشت بخط مؤلف): هرهار؛ بیهوده‌خندنده. هأهأ؛ مرد نیک‌خندنده. (منتهی الارب).

خند و تند. [خَ دُ تَ] (اِ مرکب، از اتباع) ترت مرت. زیر و زبر. تاخت و تاراج. پرا کنده. پریشان. ||بزیان آمده. نقصان‌رسیده. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء):

از صرصر فنا همه گشتند تار و مار
وز تندباد قهر اجل جمله خند و تند.
شمس فخری.

خندور. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان ساری سوباسار بخش پل‌دشت شهرستان ما کویا ۴۹۶ تن سکنه. آب آن از زنگبارچای و محصول آن غلات و پنبه و توتون و کنجد و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

خندوف. [خُ] (ع ص) ناتوان. خرامنده بکبر و نشاط. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خنده. [خَ دَ / دِ] (اِمص) حالتی که در انسان بواسطهٔ شعف و خوشحالی و بشاشت پیدا میشود و در آن حالت لبها و دهان بحرکت می‌آیند و غالباً این حالت با آواز مخصوصی همراه است. ضحک. مضحکه. (ناظم الاطباء). از «خند» + «ه» (پسوند پدیدآورندهٔ اسم از فعل) پهلوی خندک[1] «اسفا ۱: ص۱۷۳» ختنی. خن.[2] «بیلی، روزگار نو ج۴ شمارهٔ ۳ ص۵۲» «ص شانزده مقدمه»، شهمیرزادی خَنّه[3] (ک. ۲ ص۱۷۷) گیلکی خندا[4]. حالتی که در انسان از نشاط و سرور پیدا شود و در آن حالت لبها و گاه دهان گشاده گردد و غالباً این حالت با آوازی مخصوص همراه است. ضحک. ضد گریه. رک: خندیدن. (حاشیهٔ برهان قاطع معین). مقابل گریه. (آنندراج). انفعال نفس حا کی از شادمانی با بروز آثار آن بر روی، در دیدن عجائب. (یادداشت بخط مؤلف):

از مهر او ندارم بی‌خنده کام و لب. رودکی.

بازی و خنده گرفت و نشست
شغ گاو دنبال گرگی بدست. فردوسی.

ز آتش برون آمد آزادمرد
لبان پر ز خنده به رخ همچو ورد. فردوسی.

سراینده باش و فزاینده باش
شب و روز با رامش و خنده باش. فردوسی.

رویت ز در خنده و سبلت ز در تیز
گردن ز در سیلی و پهلو ز در لت. لبیبی.

لب بخت پیروز را خنده‌ای. عنصری.

بلکه بخرند کشته را ز کشنده
گه‌بدرشتی و گه بخواهش و خنده.
منوچهری.

نباید شد از خندهٔ شه دلیر
نه خنده‌ست دندان نمودن ز شیر. اسدی.

شد از تابش تیغها تیره شب
چو زنگی که بگشاید از خنده لب.
اسدی (گرشاسبنامه).

که‌چون بمالم بر خنده خنده افزاید.
؟ (از نسخهٔ اسدی نخجوانی).

[illegible] تو تا در خنده آید. خاقانی.

[illegible] شمشیر ا گرخون گریدی
در سرشک خنده جان افشاندمی. خاقانی.

گر آنستی که این خر زنده بودی
پس از این کار خر را خنده بودی.
عطار (اسرارنامه).

ذوق خنده دیده‌ای ای خیره چند
ذوق گریه بین که هست آن کان قند
خنده‌ها در گریه پنهان و کتیم
گنج در ویرانه‌ها جو ای حکیم. مولوی.

گرکه زند خنده بر او مرد و زن
او هم از آن خنده شود خنده‌زن.
امیرخسرو دهلوی.

— امثال:
خندهٔ مردم از شادی باشد و خندهٔ بوزینه از غم. (از مجموعهٔ مختصر امثال هند).[5]
— از خنده به پشت افتادن؛ از کثرت خنده اعتدال از دست رفتن و بر زمین افتادن. (یادداشت بخط مؤلف). از خنده به قفا افتادن:
— از خنده به قفا افتادن؛ از خنده به پشت افتادن:

که‌از خنده افتد چو گل بر قفا. سعدی.

— از خنده روده‌بر شدن؛ از خنده بیحال شدن. از خنده به قفا افتادن. از کثرت خنده بحال مرگ افتادن.
— بخنده افتادن؛ خندیدن.
— بخنده درآمدن؛ خندیدن:

ا گربخنده درآیی چه جای مرهم ریش
که‌ممکنست که در جسم مرده جان آری.
سعدی.

چو تلخ‌عیشی من بشنوی بخنده درآی
که‌گر بخنده درآیی جهان شکر گیرد.
سعدی.

— بیهوده‌خنده؛ خندهٔ بیمورد. خندهٔ نابجای.
— ترخنده؛ خوشخنده.
— پرخنده؛ بسیار خنده:

شود جهان لب پرخنده ا گرمردم
کنند دست یکی در گره گشاییهم. صائب.

— خنده زدن؛ خندیدن. خندهٔ استهزاء و مسخره کردن: خردمندان... سری می‌جنبانیدندی و خنده زدندی که وی گزاف‌گوی است. (تاریخ بیهقی).
— خندهٔ شیرین؛ خندهٔ خوش:

چو تو در خندهٔ شیرین دو چاه از ماه بنمایی
مرا در گریهٔ تلخم دو دریا بر زمین خیزد.
خاقانی.

— خندهٔ قباسوختگی؛ در اصطلاح مردم شیراز خندهٔ لب و گریه دل را گویند آن که لبش بظاهر می‌خندد ولی در باطن دلش گرید و اندوهگین باشد. رجوع به خندهٔ قباسوختگی شود.
— در خنده افتادن؛ بخنده درآمدن:

قیمت گل برود چون تو به گلزار آیی
و آب شیرین چو تو در خنده و گفتار آیی.
سعدی.

— در خنده شدن؛ خندیدن. خنده کردن. (ناظم الاطباء).

---

1 - xand-ak. 2 - xan.
3 - xanná. 4 - xandā.

۵ - در آنندراج ذیل «خنده» آمده است: دلگشای، جان پرور، موزون، شکرین، شکرآ گین، شکرآمیز، نمکریز، نمکین، مست، مستانه، سرشار، بی‌اختیار، زیرلبی، آهسته، دزدیده، پنهان، ظاهر، دندان‌نما، بیوقت، بیجا، جان بر لب، خون‌آلود، خشک، تر، خام از صفات «خنده» و صبح و موج از تشبیهات اوست:

ز جوش باده دُرد ته نشین بالانشین گردد
ز موج خنده ترسم خط برون آید از آن لبها.
ناصرعلی (از آنندراج).

– دیرخنده؛ نه بیهوده‌خنده، نه زودخنده.
– زعفران خنده. (آنندراج).
– زهرخنده؛ خنده از روی کین.
– شکرخنده؛ شیرین‌خنده:
شکرخنده‌ای را منش تیز کرد. نظامی.
– ||کنایه از زیباروی و خوش‌دهان:
چون گرانی به پیش شمع آید
خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکر خنده‌ای است شیرین‌لب
آستینش بگیر و شمع بکش.
سعدی (گلستان).
شکرخنده‌ای انگبین می‌فروخت
که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت. سعدی.
گر بشکرخنده آستین نفشانی
هر مگسی طوطی شوند شکرخا. سعدی.
– لبخنده؛ تبسم:
سرمست درآمد از درم دوست
لبخنده‌زنان چو غنچه در پوست. سعدی.

خندهٔ آفتاب. [خَ دَ / دِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از طلوع خورشید:
خندهٔ آفتاب صبح‌آرای.
حسین ثنائی (از آنندراج).

خنده آمدن. [خَ دَ / دِ مَ دَ] (مص مرکب) خندیدن. بخنده درآمدن. خنده کردن:
وگرت خنده نیاید یکی کنند بیار.
ابوالعباس عباسی.
ز خر برگیرم و بر خود نهم بار
خران را خنده می‌آید بدین کار. نظامی.
از قیاسش خنده آمد خلق را
کو چو خود پنداشت صاحب‌دلق را.
مولوی.
بر تلخ‌عیشی من اگر خنده آیدت
شاید که خندهٔ شکرآمیز می‌کنی. سعدی.

خنده‌آور. [خَ دَ / دِ وَ] (نف مرکب) خنده‌آورنده. مضحک. مسرت‌انگیز. (ناظم الاطباء).

خنده‌آوری. [خَ دَ وَ] (حامص مرکب) عمل خنده آوردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خنده افتادن. [خَ دَ / دِ اُ دَ] (مص مرکب) بخنده درآمدن. خندیدن[1]. (یادداشت بخط مؤلف).

خنده‌انگیز. [خَ دَ / دِ اَ] (نف مرکب) مضحک. آن که موجب خنده شود:
گفت لاغ خنده‌انگیز آن دغا
که فتاد از خنده آن ترک از قفا. مولوی.

خندهٔ برق. [خَ دَ / دِ یِ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از جستن برق. (آنندراج):
گریه‌ها در پرده دارد عیشهای بیگمان
خندهٔ بی‌اختیار برق باران آورد.
صائب (از آنندراج).

خندهٔ جام. [خَ دَ / دِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) موج جام شراب. (غیاث اللغات). پرتو شراب. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع).

خنده جفت کردن. [خَ دَ / دِ جُ کَ دَ] (مص مرکب) با کسی دیگر هم‌خنده شدن:
با غیر خنده جفت مکن سرخوشم مباد
ساغر بطاق ابروی شوخ دگر کشم.
ظهوری (از آنندراج).

خنده‌خریش. [خَ دَ / دِ خَ] (اِ مرکب) کسی که بر او خنده زنند و ریشخند کنند و بمعنی فاعل و مفعول تمسخر هر دو آمده و آن را خنده‌ریش نیز گویند و ریشخند بهمین معنی است. (از انجمن آرای ناصری) (از آنندراج). مضحکه. مسخره. مایهٔ سخریه. آلت استهزاء. (یادداشت بخط مؤلف):
ای کرده مرا خنده‌خریش همه کس
ما را ز تو بس جانا ما را ز تو بس. فرخی.
شهنشهی که زند پاسبان درگه او
ز قدر هنت بر تیر چرخ خنده‌خریش.
شمس فخری (از جهانگیری).[2]

خندهٔ خنجر. [خَ دَ / دِ یِ خَ جَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از خونریزی. (از آنندراج):
خندهٔ خنجر زمانهٔ کشت
در دهان ظفر نمی‌گنجد.
حسین ثنائی (از آنندراج).
خندهٔ خنجر ز فتح بیقیاست.
انوری (از آنندراج).

خندهٔ خوش. [خَ دَ / دِ یِ خَ وَش / خُش] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خندهٔ شیرین. خندهٔ شکرین:
خندهٔ خوش زآن نزدی شکرش
تا نبرد آب صدف گوهرش. نظامی.

خنده‌خیز. [خَ دَ / دِ] (نف مرکب) خنده‌خیزنده. موجب خنده شونده. ||خنده‌ناک.

خنده‌دار. [خَ دَ / دِ] (نف مرکب) خنده‌دارنده. مضحک. مضحکه. خنده‌آور. (یادداشت بخط مؤلف): خنده‌دار اینجاست که او خود زشتی کرد و توقع نیکی دارد.
– خنده‌دار بودن؛ مضحک بودن. موجب خنده بودن.

خنده‌داری. [خَ دَ / دِ] (ص مرکب) خنده‌آور. مضحک. خنده‌دار. خنده‌آور. (یادداشت به خط مؤلف)

خنده داشتن. [خَ دَ / دِ تَ] (مص مرکب) مضحک بودن. موجب خنده بودن.

خندهٔ دندان‌نمای. [خَ دَ / دِ یِ دَ نُ / نِ / نَ] (نف مرکب) خندهٔ بلندی که موجب باز شدن لبها و نمایش دندانها شود. قهقهه:
تا نزنی خندهٔ دندان‌نمای
لب بگه خنده بدندان بخای. نظامی.

خنده‌رو. [خَ دَ / دِ] (ص مرکب) رجوع به خنده‌روی شود.

خنده‌روی. [خَ دَ / دِ] (ص مرکب) مقابل ترش‌روی. بشاش. خوش‌خلق. مقابل اخمو. (یادداشت بخط مؤلف):
صبوح است ای ساقی خنده‌روی
سر گریه دارم ایاغ تو کوی.
طغرا (از آنندراج).
با گریه خنده‌رویم و با ناله گرم‌خون
باز از شراب غنچه دماغم رسیده است.
کلیم (از آنندراج).
در خمستانی که عشرت را نیابی خنده‌روی
من بصد جوش تبسم گریهٔ ماتم کنم.
طالب آملی (از آنندراج).

خنده‌رویی. [خَ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت خنده‌روی. عمل خنده‌روی. بشاشت. (یادداشت بخط مؤلف). طلیق. (منتهی الارب):
شکایتهای عالم چند گویی
بپوش این گریه را در خنده‌رویی. نظامی.
ز خنده‌رویی گردون فریب رحم مخور
که رخنه‌های قفس رخنهٔ رهایی نیست.
صائب.

خنده‌ریش. [خَ دَ / دِ] (ص مرکب) ریشخند و او کسی باشد که مردم بعنوان تمسخر و ظرافت بر او خندند. (برهان قاطع). رجوع به خنده‌خریش شود.
– خنده‌ریش کردن؛ تمسخر کردن. استهزاء نمودن. ریشخند کردن. (ناظم الاطباء).

خندهٔ زمین. [خَ دَ یِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از دمیدن سبزه و ریاحین. (غیاث اللغات).

خنده زدن. [خَ دَ / دِ زَ دَ] (مص مرکب) خندیدن:
خندهٔ خوش زآن نزدی شکرش
تا نبرد آب صدف گوهرش. نظامی.
سر که شود کاسته چون موی تو
خنده زند چون نگرد روی تو. نظامی.

---

۱ – «خنده افتادن» گاه با کلمهٔ «بر» آید چون «خنده افتاد بر کسی» و گاه بدون حرف اضافی می‌آید چون «خنده افتاد کسی را».
۲ – در برهان قاطع آمده است: خنده‌ای که بر کسی از روی هزل و استهزاء و ظرافت کنند و بعضی شخصی را گویند که مردم از روی تمسخر و استهزاء و ظرافت و ریشخند بر او خندند و بعضی دیگر شخصی را گفته‌اند که از روی استهزاء و تمسخر بر دیگری خنده زند اول بمعنی مفعول است و دویم فاعل و به هر دو معنی شاهد آورده‌اند و بمعنی فاعل در فرهنگ جهانگیری و بمعنی مفعول در مجمع الفرس سروری آمده است. در فرهنگ ناظم الاطباء یکی را تمسخرکننده و دیگری تمسخرکرده‌شده آمده است.

هر زمان چون پیاله چند زنی
خنده در روی لعبت ساده. سعدی.
کسی که بوسه گرفتش بوقت خنده زدن
ببر گرفتن مهر گلابدان ماند. سعدی.
کارم به سینه تخم وفای تو کشتن است
چون عقل خنده می‌زند از کار و کشت ما.
امیر شاهی (از آنندراج).
||دمیدن. طلوع. (یادداشت بخط مؤلف):
چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست
برآمد خندهٔ خوش بر غرور کامکاران زد.
حافظ.

خنده‌زن. [خَ دَ / دِ زَ] (نف مرکب) خنده کن. خنده کننده. (یادداشت بخط مؤلف):
حلق و لب قنینه بین سرفه کنان و خنده‌زن
خنده بهار عیش دان سرفه نوای صبحدم.
خاقانی.
هر که سخن نشنود از عیب‌پوش
خود شود اندر حق خود عیب‌کوش
گر که زند خنده بر او مرد و زن
او هم از آن خنده شود خنده‌زن.
امیرخسرو دهلوی.
||مسخره کننده. (یادداشت بخط مؤلف).

خنده‌زنان. [خَ دَ / دِ زَ] (نف مرکب، ق مرکب) در حال خندیدن. (یادداشت بخط مؤلف):
جام ز عشق لبش خنده‌زنان شد چو گل
وز لب خندان او بلبله بگریست زار. خاقانی.
خنده‌زنان چو زنگیان ابر ز روی اغبری.
خاقانی.
خنده‌زنان از کمرش لعل تاب. نظامی.
تو خنده‌زنان چو شمع و خلقی
پروانه‌صفت در احتراقت. سعدی.
گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی‌تو
زیر لب خنده‌زنان گفت که دیوانهٔ کیست.
حافظ.
||مسخره کنان. تمسخرکنان.

خندهٔ زهرآلود. [خَ دَ / دِ یِ زَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از خنده‌ای که از روی قهر باشد و آن را خندهٔ خون‌آلود نیز گویند. (انجمن آرای ناصری):
برغم حاسد و بدخواه پیش دشمن و دوست
چو صبح خنده زنم خنده‌های زهرآلود.
جمال عبدالرزاق.

خندهٔ زیرلب. [خَ دَ / دِ یِ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خندهٔ آرام. خنده‌ای که علت و موجب نفسانی او حاصل شود ولی اثر ظاهری آن آشکار نشود.

خندهٔ شب. [خَ دَ / دِ یِ شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از روشنایی سحر است. (انجمن آرای ناصری).

خندهٔ شکرین. [خَ دَ / دِ یِ شِ کَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خندهٔ شیرین. خندهٔ خوش.

خندهٔ شمشیر. [خَ دَ / دِ یِ شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از خون ریختن. خندهٔ تیغ. (آنندراج).

خندهٔ شمع. [خَ دَ / دِ یِ شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) افروختن شمع. (آنندراج).

خندهٔ شیر. [خَ دَ / دِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از بروز غضب باشد نه از ظهور مزاح و هزل. (انجمن آرای ناصری):
خندهٔ شیر و مستی پیل است.
حکیم سنائی (از انجمن آرای ناصری).

خندهٔ شیشه. [خَ دَ / دِ یِ شَ / شِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خندهٔ می. خندهٔ جام. خندهٔ مینا. خندهٔ صراحی. (مجموعهٔ مترادفات).

خندهٔ صبح. [خَ دَ / دِ یِ صُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایهٔ از طلوع صبح. (آنندراج). کنایه از طلوع آفتاب. (انجمن آرای ناصری):
خندهٔ شب گشت صبح خندهٔ صبح آفتاب.
خاقانی (از انجمن آرای ناصری).
مدت شادی و غم نیست برابر بجهان
گریهٔ شمع است شبی، خندهٔ صبح است دمی.
غنی (از آنندراج).
زین نمک کز شورش عالم بزخم ما رسید
خندهٔ صبح قیامت مرهم کافور ماست.
صائب (از آنندراج).

خندهٔ صراحی. [خَ دَ / دِ یِ صُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خندهٔ مینا. خندهٔ شیشه. خندهٔ جام. (مجموعهٔ مترادفات).

خنده‌طراز. [خَ دَ / دِ طَ] (ص مرکب) خنده‌ماند. (آنندراج):
خنده‌طراز لب گلهای باغ
[illegible]گشای دل عاشق ز داغ.
درویش والهٔ هروی (از آنندراج).

خندهٔ قباسوختگی. [خَ دَ / دِ یِ قَ تَ / تِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خندهٔ ظاهری که در دل ناشادکامی است. رجوع به ذیل کلمهٔ خنده شود.

خنده‌کردن. [خَ دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) خندیدن. بخنده درآمدن: تمانع به؛ خنده کرد بکسی. (منتهی الارب). ضحک:
یکی خنده کردی از آن ماجرا
یکی گریه بر صبر آن پارسا.
سعدی (بوستان).
که‌نا گه‌نظر در یکی بنده کرد
پریچهره در زیر لب خنده کرد.
سعدی (بوستان).
شمع ارچه بگریه جانگدازی می‌کرد.
گریه‌زده‌خندهٔ مجازی می‌کرد.
سعدی (رباعیات).

خنده‌کنان. [خَ دَ / دِ کُ] (ق مرکب) درحال خنده. خنده‌زنان. (یادداشت بخط مؤلف).

خنده‌کننده. [خَ دَ / دِ کُ نَ دَ / دِ] (نف مرکب) ضاحک.

خنده‌گاه. [خَ دَ / دِ] (اِ مرکب) کنایه از لب و دهان معشوق. (آنندراج):
که‌مهر از خنده گاه‌شیشه بردار
ز ابر خشک لعل تر فروبار.
حکیم زلالی (از آنندراج).
فکرت او خنده گاه‌دوست را ماند بدانک
چون خلیل از نار گلبرگ رطیش یافتم.
خاقانی.

خنده‌گرفتن. [خَ دَ / دِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) بخنده افتادن. بخنده درشدن:
یکی جهود و مسلمان نزاع می‌کردند
چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم.
سعدی (گلستان).
ملک را خنده گرفت و بعفو از سر جرم او برخاست. (گلستان سعدی).[1]

خنده‌گریستن. [خَ دَ / دِ گِ تَ] (مص مرکب) کنایه از گریهٔ شادی کردن و طرب نمودن است. (انجمن آرای ناصری):
خنده گریند عارفان از تو
گریه‌خندند واقفان از تو.
حکیم سنائی (از انجمن آرای ناصری).
—گریه خندیدن؛ کنایه از خنده‌ای است که از روی حسرت و ضجرت آید. (انجمن آرای ناصری).

خندهٔ گل. [خَ دَ / دِ یِ گُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شگفتن گل. باز شدن گل. (از آنندراج)[2].

---

۱ - در آنندراج ذیل کلمهٔ «خنده گرفتن» مصادر مرکب زیر آمده‌اند: «خنده ریختن»، «خنده تراویدن»، «خنده چکیدن از چیزی»، «خنده فروخوردن»، «خنده دزدیدن»، «خنده دزدی‌گلو شکستن»، «خنده در لب دوختن»، «خنده برآمدن»، «خنده آمدن بر چیزی» ولی غالب این ترکیبات مصطلح فارسی‌زبانان هندی است.
۲ - در آنندراج ذیل «خندهٔ گل» ترکیبات زیر آمده است:
خندهٔ موج؛ تلاطم موج. بهم برخوردن موج:
خندهٔ موجم درین دریا کجا تر می‌کند
من که دریا را وجود شبنمی نگذاشتم.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).
خندهٔ چاک گشادگی بین دو چیز؛ پارگی بین دو چیز:
خندهٔ چاک بعد ازین بر لب آستین زنم
من که به اشک آتشین جیب و کنار سوختم.
طالب آملی (از آنندراج).
— خندهٔ زخم؛ گشادگی دهانهٔ زخم:
چو صبح خندهٔ زخمم نمک‌فشانی بود.
میرزا بیدل (از آنندراج).
←

خنده گه. [خَ دَ / دِ گَ] (اِ مرکب) خنده گاه. جای خنده. لب و دهان:
صبح چون خنده گه دوست شدست آتش سر
آتش سرد بعنبر مگر آمیخته‌اند. خاقانی.
خندهٔ می. [خَ دَ / دِ یِ مَ / مِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از پرتو شراب است. (برهان قاطع).[1]
عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد
عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد.
حافظ.
خنده‌مین. [خَ دَ / دِ] (ص مرکب) خنده‌دار. مضحک. (یادداشت بخط مؤلف):
گفت لاغی خنده‌مین‌تر از دو بار
کرد او آن ترک را کلی شکار. مولوی.
خنده‌مین‌تر از تو هیچ افسانه نیست
بر لب گور خراب خود بایست. مولوی.
خندهٔ مینا. [خَ دَ / دِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خندهٔ می. خندهٔ شراب. رجوع به خندهٔ می شود.
خنده‌ناک. [خَ دَ / دِ] (ص مرکب) متبسم. شاد. ضاحک. خرم. (یادداشت بخط مؤلف):
دایم تازه‌روی و خنده‌ناک باش. (قابوسنامه).
بشکر و تحیت زبان برگشاد
هزاران‌هزار آفرین کرد یاد.
پس از سجده شد تازه و خنده‌ناک
چنین گفت کای مردم مصر پاک.
(یوسف و زلیخا).
ترا سخن نه بدان داده‌اند تا تو زبان
درافکنی بخرافات خنده‌ناک حجی.
ناصرخسرو.
خداوند حمی یوم غبی را بحکایتهای خنده‌ناک و بازیهای عجب و الحان طرب‌فزای دلخوش کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). خشم که حرارت را بفروزاند آن را نخست بشنوانیدن سخنهای خوب و غذاها و حکایتهای خنده‌ناک و بازیهای عجب و حاضر کردن دوستان و کسانی که با ایشان انس کنند علاج کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
من چو لب لاله شده خنده‌ناک
جامه بصد جای چو گل کرده چاک. نظامی.
نمودند کین زعفران‌گونه چاک
کند مرد را بی‌سبب خنده‌ناک. نظامی.
چو بی‌زعفران گشته‌ای خنده‌ناک
مخور زعفران تا نگردی هلاک. نظامی.
خنده‌ناک؛ ضاحک. (عرض‌نامهٔ باباافضل کاشی).
خنده‌ناکی. [خَ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت خنده‌ناک بودن:
بدش با گنج دادن خنده‌ناکی
چو خاکش گنج و او چون گنج خاکی.
نظامی.
خندهٔ نوشین. [خَ دَ / دِ یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خندهٔ شیرین. خندهٔ شکرین.
خندیدگی. [خَ دی دَ / دِ] (حامص) عمل خندیدن. (یادداشت بخط مؤلف).
خندیدن. [خَ دی دَ] (مص) خنده کردن. ضحک. تبهلل. ابتسام. (یادداشت بخط مؤلف). استضحاک. (تاج المصادر بیهقی):
بخندید و گفت ای یل اسفندیار. فردوسی.
بخندید خسرو ز گفتار زن
بدو گفت کای شوخ لشکرشکن. فردوسی.
بتو دادم آن شهر و آن روستا
تو بفرست اکنون یکی پارسا
نهادند خوان و بخندید شاه
که ناهار بودی همانا براه. فردوسی.
وگرم بکشی بر کشتن تو خندم
من بچرخشت تن خویش نپیوندم.
منوچهری.
تو ز شادی چند خندی نیستی آگاه از آنک
او همی بر تو بخندد روز و شب در زیرلب.
ناصرخسرو.
هیچ دانی غرض از اینها چیست
هر که خندید بیش، بیش گریست. سنائی.
مرد از پس سی سال گذر کرد بر ابخاز
برداشت همان موی و بخندید بران چند.
خاقانی.
در ماه نو از چه رو می‌خندی
کان روی به آفتاب برخندد. خاقانی.
منم آن صبح نخستین که چو بگشایم لب
خوش فروخندم و خندان شدنم نگذارند.
خاقانی.
چو در روی بیگانه خندید زن
دگر مرد گو لاف مردی مزن.
سعدی (بوستان).
یکروز بخندید و سالی بگریست.
||استهزا کردن. ریشخند کردن. مسخره کردن:
سپهبد کجا گشت پیمان‌شکن
بخندد بر او نامدار انجمن. فردوسی.
چنین داد پاسخ که بر میزبان
بخیره چرا خندی ای مرزبان. فردوسی.
بر لعل و شکرخند که نرخ شکر و لعل
کردی بدو لعل شکرآگند شکسته. سوزنی.
کسی کو داند و کارش نبندد
بر او بگری که او بر خویش خندد. عطار.
||ظاهر شدن برق. زدن برق. جستن برق. (یادداشت بخط مؤلف):
درخش ار نخندد بگاه بهار
همانا نگرید چنین ابر زار.
ابوشکور بلخی.
||شگفتن و بازشدن گیاه و گل و برگ:
گل بخندید و باغ شد پدرام. فرخی.
از بس گل مجهول که در باغ بخندید
نزدیک همه کس گل معروف شد آخال.
فرخی.
بخندد همی بر کرانهای راه
بفصل زمستان گل کامکار. فرخی.
بسیار گل آورده بودند و آنچه از باغ من بونصر گل صدبرگ بخندید شبگیر آن را بخدمت سلطان فرستادم. (تاریخ بیهقی). اگر روزی چند گرم شود و درخت بخندد و شکوفه و برگ بیرون کند و ناگاه باد سرد شود همه را سرما ببرد. (فلاحت‌نامه).
ز سوز عشق بهتر در جهان چیست
که بی او گل نخندید ابر نگریست. نظامی.
صبر بلبل شنیده‌ای هرگز
چون بخندد شکوفهٔ سحری. سعدی.
شک نیست که بوستان بخندد. سعدی.
— بریش کسی خندیدن؛ افسوس کردن کسی. او را بچیزی نشمردن. (یادداشت بخط مؤلف).
— خندیدن زمین؛ دمیدن سبزه و ریاحین:
نخندد زمین تا نگرید هوا
هوا را نخواهم کف پادشا. فردوسی.
— خندیدن صبح؛ دمیدن صبح. دمیدن سپیده. طالع شدن.
— خندیدن غنچه؛ بازشدن غنچه. شکفتن غنچه.
— نخودی خندیدن؛ لب و دهان را در وقت خنده چون لب نخود گشودن که حکایت از زیبایی خنده است.
خندیدنی. [خَ دی دَ] (ص لیاقت) لایق خندیدن. سزاوار خندیدن. مضحک.
خندیده. [خَ دی دَ / دِ] (نمف) خنده کرده. خندنموده.
خندیقون. [خَ] (اِ) شراب ممزوج با ادویهٔ عطری. (یادداشت بخط مؤلف). شرابی که از خمر و ادویه ترتیب دهند و از مخترعات حکمای فرس است و قوتش تا هفت سال باقی می‌ماند و در دوم گرم و در آخر خشک.... و بهترین نسخه‌هایی که در منهاج و غیره مذکور است این است: زنجیل ۵ مثقال، قرنفل... ۲ و نیم مثقال، زعفران، فلفل سیاه، مشک دارچینی... مصطکی هر یک، یک

→ — خندهٔ سوفار؛ گشادگی سوفار:
بسان خندهٔ سوفار عیشم نیست جز نامی
همان را باز پس گیرد زمین گر آسمان رنجد.
کلیم (از آنندراج).
پیوسته خورد دل خون از بی‌غمی جانها
از خندهٔ سوفار است دلگیری پیکانها.
صائب (از آنندراج).
۱ - در آنندراج ذیل ترکیب «خندهٔ می» آمده است: کنایه از ریختن شراب در جام و قلقل شیشه باشد و مرادف آن ترکیبات: «خندهٔ شراب»، «خندهٔ صهبا»، «خندهٔ شیشه»، «خندهٔ صراحی»، «خندهٔ جام» و «خندهٔ ساغر» است.

مثقال و دانگی انیسون... از هر یک چهار مثقال، حجرالارمنی، لاجورد هر یک نیم مثقال، زعفران و مشک و لاجورد را در گلاب و آب شیرین و آب انار شیرین که از هر یک چهل و پنج مثقال باشد حل کنند و ادویهٔ دیگر را کوبیده... در هزار و سیصد و پنجاه مثقال شراب سرخ صاف بجوشانند تا بنصف رسد پس صاف کرده با گلاب و آب میوه‌ها بیامیزند و نهصد و پنجاه مثقال عسل صاف را بر آتش نرمی گذارند شراب جوشانیدهٔ مذکور را با آنها چند جوش نرمی داده استعمال کنند و هرگاه تریاقیت عظیم مطلوب باشد قدری پادزهر بعد از سرد شدن آن در او حل کنند. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

خنذاة. [خ] (ع اِ) گفتار زشت. گفتار قبیح. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خنذأة. [خ َ ذَ ءَ] (ع مص) متوجه شدن به فحش گفتن. (منتهی الارب) (از لسان‌العرب) (اقرب الموارد).

خنذع. [خ ُ ذُ] (ع ص) کمینه. فرومایه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خندق. [خ َ دَ] (معرب، اِ) معرب کندهٔ فارسی. گودی که گردا گرد حصار و قلعه و لشکرگاه کنند. (ناظم الاطباء). گودی که گرداگرد بارو و حصار کنند برای محافظت. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خندق شود.
— غزوهٔ خندق. رجوع به «احزاب» و «روز خندق» و ترکیبات «خندق» شود.

خندقة. [خ َ دَ قَ] (ع مص) خندق کندن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خندوة. [خ ُ دُ وَ] (ع اِ) سر کوه مشرف. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خنذیان. [خ] (ع ص) بدزبان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خنذیذ. [خ] (ع ص) دراز. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ج، خناذیذ. ||فحل. ||خصی. از اضداد است. ||شاعر خوشگوی مفلق. ||دلاور که کسی بر وی دست نیابد. ||سخی. ||خطیب بلیغ. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ||مهتر بردبار. ||دانندهٔ ایام عرب و اشعار آنها. ||بدزبان. ||(اِ) گردباد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خنز. [خ َ نَ] (ع مص) متغیر گردیدن و بوی گرفتن گوشت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). منه: خنز اللحم خنوزاً و خنزاً.

خنز. [خ َ نَ / نِ] (ع ص) گوشت بوی‌گرفتهٔ فاسدشده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). منه: لحم خنز. ||جوز خنز؛ گوزدژن. (مهذب الاسماء).

خنز. [خ ُنْ نَ] (ع ص، اِ) ج خانز. (منتهی الارب). رجوع به خانز شود.

خنزاب. [خ] (ع ص) دلیر بر فجور. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خنزب. [خ َ زَ / خ ِ زِ] (ع اِ) شیطانی که بر نمازگزار مستولی می‌گردد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خنزجة. [خ َ زَ جَ] (ع مص) تکبر کردن. نخوت کردن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). یقال: خنزج علینا.

خنزرة. [خ َ زَ رَ] (ع اِمص) سطبری. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||(اِ) تبر کلان که بدان سنگها بشکنند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خنزوان. [خ َ زَ] (ع اِ) کپی. بوزینه. ||خوک نر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خنزوان. [خ ُ زُ] (ع اِمص) تکبر. نخوت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ج، خنزوانات.

خنزوانات. [خ ُ زُ] (ع اِ) ج خنزوان. یقال: هو ذوخنزوانات. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خنزوانة. [خ َ زُ نَ] (ع اِمص) تکبر. نخوت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خنزوانیة. [خ ُ زُ نی یَ] (ع اِمص) تکبر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خنزوب. [خ ُ] (ع ص) دلیر بر فجور. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خنزوة. [خ ُ زُ وَ] (ع اِمص) تکبر. نخوت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خنزیر. [خ] (ع اِ) خوک. خوک نر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ج، خنازیر: انما حرم علیکم المیتة و الدم و لحم الخنزیر و ما اهل به لغیرالله فمن اضطرّ غیر باغ و لا عادٍ فلا اثم علیه ان الله غفور رحیم. (قرآن ۱۷۳/۲). قل لااجد فیما اوحی الی محرماً علی طاعم یطعمه الا ان یکون میتةً او دماً مسفوحاً او لحم خنزیر فانه رجس او فسقاً اهل لغیرالله به فمن اضطرّ غیر باغ و لا عادٍ فان ربک غفور رحیم. (قرآن ۱۴۵/۶). رجوع به ذیل لحم خنزیر در تحفهٔ حکیم مؤمن شود.

خنزیرالبحر. [خ ِ رُلْ ب َ] (ع اِ مرکب) خوک آبی. رجوع به خوک آبی شود.

خنزیرالهند. [خ ِ رُلْ هِ] (ع اِ مرکب) خوک هندی.

خنزیر بری. [خ ِ ر ِ ب َرْ ری ی] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خوک بیابانی. خوک خشکی. مقابل خوک دریایی.

خنزیرة. [خ َ رَ] (ع اِ) مؤنث خنزیر است. (ناظم الاطباء). ||یکی از آلات منجنیق است شبیه بدولاب جز اینکه خنزیره طولانی‌شکل است. (یادداشت بخط مؤلف).

خنزیری. [خ] (ص نسبی) منسوب به خنزیر. ||(اِ) لانهٔ خوک و محوطه‌ای که در آنجا خوکها را جای دهند. (ناظم الاطباء).

خنزیری. [خ] (اِخ) دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز. با ۱۴۴ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه در تابستان اتومبیل‌رو و ساکنان از طایفهٔ سمیرات‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خنس. [خ َ] (ع مص) سپس ماندن. یقال: خنس عنه خنساً و خنوساً. ||سپس کردن و گذشتن از آن. یقال: خنس زیداً. ||گرفتن نر انگشت. یقال: خنس الابهام. ||غایب کردن دیگری را. یقال: خنس بفلان. منه الحدیث: یخرج عنق من النار فتخنس بالجبارین فی النار؛ ای تدخلهم و تغیبهم فیها. ||غایب گردیدن. پنهان شدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خنس. [خ ُ] (ع ص، اِ) ج «اخنس» و «خنساء». (منتهی الارب) (از تاج العروس) اقرب الموارد). رجوع به «اخنس» و «خنساء» شود.

خنس. [خ َ نَ] (ع اِمص) سپس‌رفتگی بینی از روی با اندک بلندی سر آن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||از عیوب اسب که در فوق دو منخرهٔ او فرورفتگی دیده میشود و بر اثر آن اسب نفس تنگ میشود و نمی‌تواند بدود. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۵).

خنس. [خ ُ نَّ] (ع اِ) آهوان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||گاوان. ||جای آهوان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خنس. [خ ُنْ نَ] (ع اِ) ستاره‌ها. ||ستاره‌های سیار. ||(اِخ) پنج سیاره، یعنی «زحل»، «مشتری»، «مریخ»، «زهره» و «عطارد». (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب)؛ امیرالمؤمنین (ع) گفت: یا رسول‌الله رفتن خنس را به آفتاب و ماهتاب یاد کردی گفت: یا علی این پنج ستاره است که همچون آفتاب و ماهتاب همی روند

نامشان خنس و زحل و مشتری و مریخ و عطارد و زهره و ایشان بر این سپهر اندر همی روند و هر یکی را گردونی است که هم بدان گردونهای آفتاب که صفت کردیم پیش از این. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

خنساء. [خَ] (ع ص) مؤنث اخنس. زنی که بینی وی سپس رفته باشد و سر بینی آن اندکی بلند باشد. ج، خُنس. ||ماده گاو وحشی (این کلمه صفت است برای ماده گاو وحشی). (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ج، خُنس.

خنساء. [خَ] (اِخ) دختر عمروبن الشرید است و نسب او به مضر می‌رسد. از شاعران مخضرم است؛ یعنی عصر جاهلیت و اسلام را درک کرد. عالمان شعر متفق‌اند که زنی چون او در شعر نیامده است و اکثر اشعار او در رثاء برادر وی صخر است که در واقعهٔ یوم الکلاب، از ایام عرب، کشته شد. خنساء با قوم خود؛ یعنی بنی‌سلیم خدمت پیغمبر رسید و اسلام آورد. دیوان او و ملخص آن شرح و بچاپ رسیده است. (از معجم المطبوعات). ابن‌الندیم گوید: او قلیل‌الشعر بود و ابوسعید سکری و ابن‌السکیت و ابن‌الاعرابی دیوان او را گرد کرده‌اند. (از الفهرست ابن‌الندیم). رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۰۰ شود.

خنسار. [خَ] (اِ) جانوری است آبی که گوشت آن را خورند. (برهان قاطع). در حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع آمده: مصحف خنشسار. رجوع شود به خشین‌سار و خشیشار.

خنستان. [خُ نِ] (ص) مبارک. میمون. فرخنده. خجسته. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). مصحف خَنشان است.

خنسر. [خَ سَ] (ع ص) مردی که در محل زیانکاری باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). یقال: رجل خنسر. ج، خناسرة.

خنسر. [خِ سِ] (ع ص) لئیم. ||(اِ) سختی. داهیه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنسری. [خَ سَ را] (ع اِمص) ضلالت. ||هلاکت. ||غدر. ||شامت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنسری. [خَ سَ ری ی] (ع ص) مردی که در محل زیانکاری باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ج، خناسرة. منه: رجل خنسری.

خنسلو. [خِ نِ] (اِخ) دهی است از بخش ورزقان شهرستان اهر. با ۲۳۰ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خنس و فنس. [خِ نِ سُ فِ نِ] (اِ مرکب، از اتباع) ناراحتی. اشکال. رنج. سختی.
— به خنس و فنس افتادن؛ به ناراحتی و اشکال افتادن. به سختی افتادن.

خنسیر. [خِ] (ع ص) لئیم. فرومایه. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنش. [خِ نِ] (اِ) خارش تن. (یادداشت بخط مؤلف): خنشم می‌شود؛ یعنی تنم می‌خارد.

خنشا. [خُ / خَ] (ص) مبارک. میمون. خجسته. خنستان. فرخنده. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). رجوع به خنشان شود.

خنشان. [خُ] (ص) مبارک. میمون. خجسته. خنستان. فرخنده. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء):

بر تو بادا مبارک و خنشان
عید نوروز و گوسفندکشان. رودکی.

رجوع به خنشا شود.

خنشفیر. [خَ شَ] (ع اِمص) سختی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنشل. [خَ شَ] (ع ص، اِ) شتر تیزرو و ستبر و سخت و درگذرنده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنشلة. [خَ شَ لَ] (ع مص) لرزیدن از کلانسالی و پیری. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). یقال: خنشل الرجل خنشلة.

خنشلیل. [خَ شَ] (ع ص، اِ) شتر تیزرو و ستبر و سخت و درگذرنده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنشلیل. [خَ شَ] (اِخ) ابوالحسن احمد. یکی از عالمان همزمان ابن‌الندیم است. ابن‌الندیم گوید: او دوست من بوده و بارها بمن فهمانید که او را صناعت اکسیر درست شده است، لکن من آثار این دعوی را در او ندیدم، چه او همیشه فقیر و بدبخت بوده و او راست: «کتاب شرح نکت الرموز» و «کتاب الشمس» و «کتاب القمر» و «کتاب مصحف الفقراء» و «کتاب الاعمال علی رأس الکور». (از الفهرست ابن‌الندیم).

خنشوش. [خَ] (ع اِ) بقیهٔ مال. ||چند از شتران. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنصر. [خِ صِ / صَ] (ع اِ) انگشت خرد که کالوج باشد و چلک و کابلیج نیز گویند. (ناظم الاطباء). خردک. کالوج. کلیک. انگشت کهین. انگشت پنجم. انگشت کوچک. انگشت کوچکه. (یادداشت بخط مؤلف). انگشت میانه. ||انگشت خرد پا. (مؤنث است). (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ج، خناصرة.

خنصیص. [خِ] (ع اِ) بسیربچه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خنضاب. [خِ] (ع اِ) پیه مقل. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنضبة. [خَ ضَ بَ] (ع ص) فربه. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس). یقال: امرأة خنضبة؛ زن فربه.

خنضج. [خِ ضِ] (ع اِ) آب تیره. (یادداشت بخط مؤلف).

خنضرف. [خَ ضَ رِ] (ع ص، اِ) زن ستبر پرگوشت و کلان‌پستان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنط. [خَ] (ع مص) رنج و غم دادن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). یقال: خنطه خنطاً؛ رنج و غم داد او را.

خنطئة. [خَ طَ ئَ] (ع مص) با تبختر خرامیدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنطرف. [خَ طَ رِ] (ع ص، اِ) عجوز فانی. ||زن ستبر پرگوشت و کلان‌پستان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنطل. [خَ طَ] (ع اِ) سختی. ج، خناطل. ||عطار. سوداگر عطریات. ||گروه ملخ. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنطلیلة. [خَ طَ لَ] (ع اِ) گلهٔ شتر و گاو. ||پاره‌ای از ابر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنطول. [خُ] (ع اِ) نره. ||شاخ دراز چارپایان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنطولة. [خَ لَ] (ع اِ) پاره‌ای از ابر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنطولة. [خَ لَ] (ع اِ) گلهٔ گاو و شتر و ستور. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ج، خناطیل.

خنطیر. [خِ] (ع ص، اِ) عجوز کلانسال که پلکها و گوشت روی او فروهشته باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنظاة. [خَ] (ع مص) نکوهش کردن. ||فحش شنوانیدن. ||فسوس کردن بکسی. (منتهی الارب). ||ورغلانیدن. ||تباه کردن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنظأة. [خَ ظَ ءَ] (ع اِ) گفتار زشت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنظبة. [خَ ظُ بَ] (ع اِ) یک نوع خزنده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنظرف. [خَ ظَ رِ] (ع ص، اِ) عجوز. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). خنظرف. رجوع به خنظرف شود.

خنظوة. [خُ ظُ وَ] (ع اِ) رأس. قله. منه: خنظوة الجبل؛ سر کوه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنظیان. [خِ] (ع ص) مرد فحاش. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خنع. [خَ] (ع اِمص) سخن‌گویی با زنان و نرمی با آنها. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنع. [خَ] (ع مص) فجور کردن و متهم گردیدن. ||نرمی کردن مرد با زنان و معاشرت کردن با آنان به مغازله و ملاعبه. منه: خنع الرجل النساء. ||ذلیل و خاضع گردیدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). منه: خنع له خنوعاً؛ ای ذلیل و خاضع گردیدمر او را.

خنع. [خُ نُ] (ع ص، اِ) ج خانع و خنوع. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خنع. [خُ نُ] (ع ص) فروتن: قوم خنع؛ قوم نرم‌گردن و فروتن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خنعابة. [خِ بَ] (ع ص، اِ) مرد دنی و فرومایه و لایق سرزنش. ||(اِمص) سبکی وزن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||سبکی خوی و سلوک. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خنعب. [خَ عَ] (ع ص) دراز. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب): شَعْر خنعب؛ موی دراز. (منتهی الارب).

خنعبة. [خُ عُ بَ] (ع اِ) مغاک خرد یا برآمدگی فروهشته که میان لب زیر است. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||شکاف میان دو بروت نزدیک دیوار بینی. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خنعس. [خَ عَ] (ع اِ) کفتار. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خنعة. [خَ عَ] (ع اِ) تهمت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||آنچه در گمان افکند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||بدکاری. یقال: اطلع فلان من فلان علی خنعة؛ ای فجور. ||جای خالی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). یقال: لقیته بخنعة.

خنعة. [خَ عَ] (ع مص) مصدر دیگر است برای «خنع». رجوع به «خنع» شود.

خنعة. [خَ نَ عَ] (ع ص، اِ) ج خانع. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خنف. [خَ] (ع مص) بریدن میوه شبیه اترج. یقال: خنف الاترج و نحوه. ||سینهٔ خود را با دست زدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). یقال: خنفت المرأة.

خنف. [خَ نَ] (ع اِمص) برآمدگی یک جانب سینه و برآمدگی پشت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خنف. [خُ نُ] (ع ص، اِ) ج خنوف و ج خنیف. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). رجوع به «خنوف» و «خنیف» شود.

خنفثة. [خُ فُ ثَ] (ع اِ) نوعی حیوان کوچک است. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خنفج. [خَ فَ / خِ فِ] (اِ) دانهٔ سیاه‌رنگ که در داروهای چشم داخل کنند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

خنفج. [خَ فَ] (ع ص) بسیارگوشت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خنفر. [خَ فَ] (اِ) اسباب خانه. اثاث‌البیت. (ناظم الاطباء).

خنفس. [خَ فَ] (اِخ) نام یکی از روزهای عربان.
— یوم خنفس؛ یکی از روزهای تازیان است. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خنفس. [خُ فَ] (ع اِ) خنفساء. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). خنفس. رجوع به خنفساء شود.

خنفساء. [خُ فُ] (ع اِ) جانوری گندبوی که خبزدوک گویند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). بهندی آن را گیرونده می‌نامند. (از آنندراج). خُنفَس. خِنفِس. خُنفَسه. خُنفُسه. خبزدو. (صحاح الفرس). خبزدوکه. (بحر الجواهر). خبزدوک ماده. (زمخشری). ام‌الاسود. ام‌الفسوة. ام‌اللجاج. ام‌النتن. (المرصع). سرگین‌غلطانک. (غیاث اللغات). گوزده. خبزدوک. سرگین‌گردان ماده. فاسیا. فاسیه. تسنیه. گوگال. خاله‌سوسکه. نوعی جُعَل. خرچسونه. (یادداشت بخط مؤلف). خبزدو. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ج، خنافس:

مگس و خنفسا حمار قبان
همه با جان و مهر و مه بی جان.
سنائی.

پارسا را چه لذت از عشرت
خنفسا را چه نسبت از عطار. خاقانی.

بسان ابرص و حربا و خنفسا و جُعَل.
خاقانی.

به خنفساء چه کنی وصف نافهٔ اذفر. ؟

خنفسة. [خُ فَ / فُ سَ] (ع اِ) خبزدوک. خنفساء. خُنفُس. خِنفِس.

خنفسة. [خَ فَ سَ] (ع مص) مکروه داشتن قوم را و میل کردن از آنها. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خنفسة. [خُ فَ / فِ سَ] (ع اِ) شتر خشنود به ادنی چراگاه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خنفشار. [خَ فَ] (اِ) نوعی بزرگ از اردک. (ناظم الاطباء). خشنسار. خشین‌سار. خشیشار. خشتسار. (یادداشت بخط مؤلف).

خنفع. [خُ فُ] (ع ص) گول. احمق. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خنفقیق. [خَ فَ] (ع ص، اِ) بسیار تیزرو از شترمادگان و شترمرغان. ||سختی زمانه. ||نوعی از رفتار اسب و آن جنبان رفتن باشد. ||زن دلیر سبک. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنفة. [خَ / خِ فَ] (ع اِ) چیزی که شرم کرده شود از آن. یقال: وقع فی خنفة. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خنفة. [خِ فَ / خَ نَ فَ] (ع اِ) پاره‌ای از ترنج و جز آن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنق. [خَ] (ع مص) خفه کردن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). خَنِق. رجوع به خَنِق شود.

خنق. [خَ نِ] (ع مص) خفه کردن. خَنق. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خنق. [خَ نِ] (ع ص) خفه کرده‌شده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (لسان العرب).

خنق. [خُ نُ] (ع اِ) فرجه‌های تنگ و درزها و رخنه‌های خرد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنک. [خُ نُ] (صوت) خوشا. خوشا بحال. طوبی. نیک و خرم باد. (ناظم الاطباء) (یادداشت بخط مؤلف):

خنک آن کسی را کز او رشک برد
کسی کو به بخشایش اندر بمرد.
ابوشکور بلخی.

پس خالد گفت بخ‌بخ یا وحشی خنک ترا باد اگر تو اندر کافری بهترین مسلمانان... را کشتی باز به مسلمانی بدترین کافران را کشتی. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

خنک آنکه آباد دارد جهان
بود آشکارای او چون نهان. فردوسی.

همه دادگر باش و پروردگار
خنک مرد بخشنده و بردبار. فردوسی.
بدانش ز یزدان شناسد سپاس
خنک مرد دانا و یزدان‌شناس. فردوسی.
این عطا دادن دائم خوی پیغمبر ماست
خنک آن کس کو را خوی پیغمبر ماست.
فرخی.
رمضان رفت و رهی دور گرفت اندر بر
خنک آن کو رمضان را بسزا برد بسر.
فرخی.
خنک آن کو را از عشق نه ترس است و نه بیم.
فرخی.
شب سیاه مر او را تمام یاری داد
خنک کسی که مر او را تمام باشد یار.
فرخی.
بوسهل مرا بخواند و گفت: خنک بونصر مشکان که در عز کرانه شد. (تاریخ بیهقی).
سگ درین روزگار بی‌فرجام
بر چنین مهتری شرف دارد
در قلم داشتن فلاح نماند
خنک آن راکه چنگ و دف دارد.
معین‌الملک.
بد و نیک را هر دو پاداشن است
خنک آنکه جانش از خرد روشن است.
اسدی.
خنک مرد دانندهٔ رای‌مند
به دل بی‌گناه و به تن بی‌گزند.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
علی و عترت اویست مر آنرا در
خنک آن راکه درین ساخته دار آید.
ناصرخسرو.
گر تو بدست عقل اسیری خنک ترا.
ناصرخسرو.
مالک دینار گفت: خنک کسی راکه چنان غله بود که کفایت باشد. (کیمیای سعادت). محمد واسع گفت: نه خنک کسی که بامداد و شبانگاه گرسنه بود و از حق تعالی بدان خشنود. (کیمیای سعادت).
به هر کسی ز من این دولت ثنا نرسد
خنک تو کاین همه دولت مسلم است ترا.
خاقانی.
فرخ و روشن و جهان‌افروز
خنک آن روز یاد باد آن روز. نظامی.
ای خنک آن دم که جهان بی‌تو بود
نقش تو بیصورت و جان بی‌تو بود. نظامی.
ای خنک جان عیش‌پرور تو
کز چنین فتنه دور شد سر تو. نظامی.
ای خنک چشمی که او گریان اوست
ای همایون دل که او بریان اوست. مولوی.
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد
در وجود زنده‌ای پیوسته شد. مولوی.
محسنان مردند و احسانها بماند
ای خنک آن راکه این مرکب براند. مولوی.
خنک روز محشر تن دادگر
که در سایهٔ عرش دارد مقر.
سعدی (بوستان).
خنک آنکه در صحبت عاقلان
بیاموزد اخلاق صاحبدلان. سعدی (بوستان).
خنک آنکه آسایش مرد و زن
گزیند بر آسایش خویشتن. سعدی (بوستان).
خنک آن کس که تخم نیکی کاشت
تا بر خویشتن از آن برداشت.
امیرخسرو دهلوی.
دانش است آب زندگانی مرد
خنک آن کآب زندگانی خورد
در پی کشف این و آن رفتن
جز بدانش کجا توان رفتن. اوحدی.
||(ص) سرد. بارد. چاهیده. (ناظم الاطباء). سرد خویش. سردی که سوزان نیست. سرد ملایم و مطبوع:
ز سالی به استخر بودی دو ماه
که کوتاه بودی شبان سیاه
که شهری خنک بود و روشن هوا
از آنجا گذشتن ندیدی روا. فردوسی.
همی رای زد تا جهان شد خنک
وزید از سر کوه بادی تنک. فردوسی.
خیزید و خز آرید که هنگام خزان است
باد خنک از جانب خوارزم وزان است.
منوچهری.
و هوای قلعه خنک است چنانک غلهٔ نیک دارد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۴۳). و هوای آن معتدل است و پاره‌ای از هوای یزد خنک‌تر باشد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۲۴). و هوای آن سخت خنک است و خوش. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۵۸). و چو بزمین آید اگر دستی نرم بر وی نهند یا نسیمی خنک بر وی وزد درد آن با پوست باز کردن برابر باشد. (کلیله و دمنه).
— آب خنک؛ آب سرد.
— خنک شدن؛ سرد شدن.
— خنک کردن؛ سرد کردن.
— خنک‌کن؛ آلتی است که برای خنک کردن بکار می‌برند.
— هوای خنک؛ هوایی که سرد مطبوع باشد.
— امثال:
سبوی نو، آب خنک دارد. نظیر: هنوز خوبی اول کار است.
||بی‌مزه. ناگیرا.
— ادای خنک؛ حرکات ناخوش. حرکات زشت و بی‌مزه:
بس است این همه زاهد مکن ادای خنک
چو صبح چند بدوش افکنی ردای خنک.
سلیم (از آنندراج).
— خنک‌روی؛ بی‌نمک. ناگیرا:
خنک‌روند ترکان سمرقند
نمک در مردم هندوستان است.
علی خراسانی (از آنندراج).
— گفتار خنک؛ گفتار ناخوش:
من نه آن دریای پرشورم که خاموشم کنند
یا بگفتار خنک دل‌سرد از جوشم کنند.
صائب (از آنندراج).
— ناز خنک؛ ناز ناخوش. ناز بیجا:
چرا ناز خنک از مرهم کافور بردارد. ؟
— ||تر. تازه. ملایم.
||(ق) خوب. خوش. (ناظم الاطباء). مستریح. (یادداشت بخط مؤلف):
تو خفته خنک در حرم نیمروز. سعدی.
— دل خنک کردن؛ دل خوش کردن. تشفی دل کردن:
جمعی که زیر چرخ شب و روز کرده‌اند
چون شمع دل خنک به نسیم سحر کنند.
صائب (از آنندراج).
||(ا) آسانی. ملایمت. ||خود. خویش. ||خویشاوند. (ناظم الاطباء).

خنک. [خُ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان و بخش خفر شهرستان جهرم، آب آن از چشمه و محصول آن غلات و برنج و بادام و انگور و انجیر است. شغل اهالی زراعت و باغداری و از صنایع دستی گلیم‌بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خنک‌آب. [خُ نَ] (اِخ) قریتی است دوفرسنگی مشرقی شهر داراب و در سال ۱۳۰۰ هـ.ق. محمدرضاخان قوام‌الملک آن را احداث نموده است. (فارسنامهٔ ناصری). در فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷ آمده: دهی است از دهستان هشیو از بخش داراب شهرستان فسا. واقع در ۱۲هزارگزی جنوب داراب با ۱۸۱ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غله و برنج است. شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی و راه فرعی است.

خنکا. [خُ نَ] (صوت)[1] خوشا. (برهان قاطع). چقدر خوش. (ناظم الاطباء).

خنکار. [خُ] (اِ) پادشاه. شاهنشاه. (ناظم الاطباء). خوندگار. خواندگار. (یادداشت بخط مؤلف).

خنک‌جان. [خُ نَ] (ص مرکب) مرد بی‌عشق. ||کسی که انتقام از کسی کشد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||پا کدامن. (ناظم الاطباء).

خنک‌دل. [خُ نَ دِ] (ص مرکب) راحت‌دل. خوش. خوشدل:
هر که از آن ناردانه خورد خنک‌دل
گشت و چو گلنار کرد گونهٔ رخسار. سوزنی.

1 - در حاشیهٔ برهان قاطع آمده: خنکا: مرکب از «خنک» + «ا» (ادات تحسین).

خنک‌کردن. [خُ نُ کَ دَ] (مص مرکب) سرد کردن. تبرید. (یادداشت بخط مؤلف).
خنک‌کن. [خُ نُ کُ] (نف مرکب، اِ مرکب) دستگاهی که در ماشین‌های حرارتی قرار می‌گیرد تا بر اثر آن ماشین زیاد گرم نشود.
خنک‌کننده. [خُ نُ کُ نَنْ دَ / دِ] (نف مرکب، اِ مرکب) مُبَرِّد. سردکننده. (یادداشت بخط مؤلف). ||خنک‌کن. رجوع به خنک‌کن شود.
خنک‌هوا. [خُ نُ هَ] (ص مرکب) صحت بخش و گوارا. ||تر و تازه. (ناظم الاطباء).
خنکی. [خُ نُ] (حامص) سردی. (ناظم الاطباء) (یادداشت بخط مؤلف): در مبادی فصل دی و اوایل زمستان و خنکیهای وی. (حبیب السیر ج ۳). ||برودت. سردی بین دو کس. (یادداشت بخط مؤلف). ||بیمزگی. یخی موجب زدگی. (یادداشت بخط مؤلف). فلانی خیلی خنکی می‌کند.
— خنکی دهن؛ بیمزگی دهن. بی‌تأثیری دهن. دهنی که بگاه حرف زدن نه تنها اثر مطبوعی در شنونده نگذارد بلکه موجب اشمئزاز نیز شود. (یادداشت بخط مؤلف). سردی دهن. (ناظم الاطباء).
— ||شیرینی دهن. (ناظم الاطباء).
||برودت. سردی در طب قدیم. (یادداشت بخط مؤلف): شراب مویزی آنچه از او صافی باشد مانند شراب ممزوج باشد میل بخنکی دارد و موافق است محروران را. (نوروزنامه). ||خوردنیهای مبرد. (یادداشت بخط مؤلف). ||اعتدال. (یادداشت بخط مؤلف).
خنکی کردن. [خُ نُ کَ دَ] (مص مرکب) بی‌مزگی کردن. لوس‌گیری کردن. (یادداشت بخط مؤلف).
خنکی هوا. [خُ نُ یِ هَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اعتدال هوا. کمی برودت هوا. (ناظم الاطباء).
خنگ. [خَ] (اِ) تباهی. فساد. ||بدنفسی. بدذاتی. ||محرومی. (ناظم الاطباء).
خنگ. [خِ] (ص) سفید. اشهب. (ناظم الاطباء) (یادداشت بخط مؤلف): یزیدبن مهلب بر اسبی خنگ نشسته بود و پیش صف اندر همی گشت. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
یکی مادیان تیز بگذشت خنگ
برش چون بر شیر و کوتاه لنگ. فردوسی.
همان شب یکی کره‌ای زاد خنگ
برش چون بر شیر و کوتاه لنگ. فردوسی.
دو تن برگذشتند پویان براه
یکی بارهٔ خنگ و دیگر سیاه. فردوسی.
ز دریا برآمد یکی اسب خنگ. فردوسی.
و از اسبان خنگ آن به که پس سر و ناصیه و پا و شکم و خایه و دم و چشمها همه سیاه بود. (نوروزنامه).
آن نگویم کز دم شیر فلک وز آفتاب
پرچم و طاسش برای خنگ و اشقر ساختند.
خاقانی.
شبانه آن مرد مرغزاری دید در بهشت و اسبی در آن مرغزار و چهارصد کره همه خنگ. (تذکرةالاولیاء عطار). ||خاکستری. (ناظم الاطباء). ||بلید. خرف. دیرفهم. گنگ. کندذهن. (یادداشت بخط مؤلف). ||(اِ) گیاه بارهنگ. بوتهٔ بارهنگ. (یادداشت بخط مؤلف).
— برگ خنگ؛ برگ بارهنگ. برگ بارتنگ. (یادداشت بخط مؤلف).
||لباس سفید. ||زه کمان. ||اسب خاکستری موی سفید. (ناظم الاطباء). اسبی که سپیدی بر او غلبه دارد. (یادداشت بخط مؤلف):
آب آموی از نشاط روی دوست
خِنگ ما را تا میان آید همی. رودکی.
مردی همی آمد سوار بر خنگی و جامه‌های سفید پوشیده. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
بمغز اندر افتد ترنگاترنگ
هوا پر کند نالهٔ بور و خنگ. فردوسی.
وز آخور بیردست خنگ و سیاه
که بد بارهٔ نامبردار شاه. فردوسی.
از آن ابرش و بور و خنگ و سیاه
که دیده‌ست هرگز ز آهن سپاه. فردوسی.
چه مرکبی است بزیر تو آن مبارک خنگ
که نگذرد بگه تاختن از او طیار. فرخی.
فرودآمد از پشت پیل و نشست
بر آن پیلتن خنگ دریا گذار. فرخی.
بسا پشته‌هایی که تو دست دادی
به نعل سم ادهم و خنگ اشقر. فرخی.
روز بزم از بخشش مال و روز رزم از نعل خنگ
روی دریا کوه روی کوه چون دریا کند.
منوچهری.
[illegible]از سراپرده درآمد
پشت خنگ گرگانی برآمد. (ویس و رامین).
زمین پاک جنبان از آشوب شور
زمان خیره از نعرهٔ خنگ و بور.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
آتش و آب و باد و خاک‌شده
ابرش و خنگ و بور و جم زیور.
مسعودسعد.
گهی مانند خنگی لگام از سر فروکنده
شده تازنده اندر مرغزار خرم و خضرا.
مسعودسعد.
دلاورترین اسبان کمیت است... و بانیروتر و نیکوخوتر خنگ. (نوروزنامه).
گویی از بهر حرمت علم است
اینهمه طمطراق و خنگ و سمند. سنائی.
بختی که سیاه داشت در زین
خنگیش بزیر ران ببینم. خاقانی.
خاصه که بغداد خنگ خاص خلیفه‌ست
نعل بها زیبدش بهای صفاهان. خاقانی.
خنگ تو روان چو کشتی نوح. خاقانی.
نه کس بر چنین خنگ ختلی نشست
نه مرغی چنین آید آسان بدست. نظامی.
کجاگام زد خنگ پدرام او
زمین یافت سرسبزی از کام او. نظامی.
بزیر خسرو از برف درم‌ریز
نقاب نقره بسته خنگ شبدیز. نظامی.
چونکه جعفر رفت سوی قلعه‌ای
قلعه نزدکام خنگش جرعه‌ای. مولوی.
— خنگ چرخ؛ فلک. کنایه از دهر:
اگرابلق دهر در زین کشی
وگر خنگ چرخت جنیبت کشد.
شرف‌الدین علی یزدی.
— خنگ راهوار؛ اسب تیزرو. (ناظم الاطباء).
— خنگ زر؛ آفتاب. (ناظم الاطباء).
— خنگ زرین؛ کنایه از روز. (یادداشت بخط مؤلف):
شب و روز بر وی چو دو موج بار
یکی موج از او زرد و دیگر چو قار
یکی از بر خنگ زرین‌جناغ
یکی بر نوندی سیه‌تر ز زاغ.
اسدی (گرشاسبنامه).
— خنگ شب‌آهنگ؛ ماه. (ناظم الاطباء):
داده فراخی نفس تنگ را
نعل زده خنگ شب‌آهنگ را. نظامی.
— ||صبح صادق. (ناظم الاطباء).
— خنگ عاج؛ کنایه از تخت عاج است:
نشسته جهاندار بر خنگ عاج
ز زر و ز یاقوت بر سرش تاج. فردوسی.
— خنگ فلک؛ فلک. چرخ گردون:
راهی که در او خنگ فلک لنگ شدی
از وسعت او دل جهان تنگ شدی
در خدمت وصل تو روا داشتمی
هر گام مرا هزار فرسنگ شدی. خاقانی.
— سبزخنگ؛ اسب چون بسیاهی و سبزی مایل باشد. (از غیاث اللغات). اشهب اخضر. (ربنجنی)؛ فرس اشهب؛ سبزخنگ. (منتهی الارب). اشهب الفحل؛ بچهٔ سبزخنگ آورد گشن. (منتهی الارب).
— ||فلک:
منه دل برین سبزخنگ شموس
که هست اژدهایی به رخ چون عروس.
نظامی.
مه جلوه می‌نماید بر سبزخنگ گردون
تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان. حافظ.
— سرخ‌خنگ؛ اسب دورنگ که بسرخی مایل باشد. (انجمن آرای ناصری)[1]. اشهب اشقر.

---
۱ - در انجمن آرای ناصری آمده است: در سرخ خنگ گاهی یک خاء را حذف کنند سرخنگ خوانند.

(رینجنی).

– سیاه‌خنگ؛ اسب دورنگ که بسیاهی مایل باشد. (یادداشت بخط مؤلف). اشهب ادهم. (رینجنی).

– نقره‌خنگ؛ اسب چون سپید خالص باشد. سپید براق. (غیاث اللغات) (یادداشت بخط مؤلف):

وین تاختن شب از پس روز
چون از پس نقره‌خنگ ادهم. ناصرخسرو.
عیسی که نقره‌خنگ سپهر است مرکبش
ز او هیچ کم نشد که بران لاشه خر نشست.
سیدحسن غزنوی.
یعنی آن نقره‌خنگ او از برق
بر جهان خرمن زر افشاندست. خاقانی.

خنگ. [خُ] (اِ) گوشه. زاویه. ||عاشقی سخت. ||عاشق زار بیخود. (ناظم الاطباء).

خنگ. [خ] (اِخ) دهی است از بخش ایزهٔ شهرستان اهواز. آب آن از چاه و قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

خنگ. [خ] (اِخ) دهی است از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. با ۹۲۴ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و زعفران و میوهٔ باغ است. شغل اهالی زراعت و راه مالرو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

خنگ. [خُ] (اِخ) دهی است از دهستان کمهروکاکان بخش اردکان شهرستان شیراز. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و راه مالرو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

خنگ. [خُ] (اِخ) دهی است از دهستان رستم بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. دارای ۱۱۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

خنگا. [خ] (ص) قوی‌هیکل. پهلوان. زورآور. ||روستائی پهلوان و دهقان زوردار. (ناظم الاطباء).

خنگال. [خ] (اِ) سوراخ که نشانهٔ تیر باشد[1]. (برهان قاطع). سوراخهای خرد. این کلمه در اردبیل هنوز متداول است. (یادداشت بخط مؤلف). تکوک. فرجه. سوراخ. (از آنندراج):

چون دیلمان زره‌پوش شاه و ترکانش
به تیر و زوبین بر پیل ساخته خنگال
درست گویی شیران آهنین‌چرمند
همی جهانند از پنجه آهنین‌چنگال.
عسجدی.

||قطعه‌های خرد. (یادداشت بخط مؤلف):

حسین آقا می‌الدرو پدلر
خنگال خنگال دو قریوپدلر.
(یادداشت از مؤلف).

خنگ‌اژدر. [خ اَ دَ] (اِخ) دهی است از بخش ایزهٔ شهرستان اهواز. آب آن از چاه و قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

خنگ‌بت. [خ بُ] (اِخ) معشوق. سرخ بت. میگویند در کوه بامیان دو صورت است از عجایب صنایع روزگار، شصت ذرع طول و شانزده ذرع عرض و درون تمام آنها مجوف است چنانکه تا سرانگشتان و گویند یعوق و یغوث بعربی نام آنهاست، یکی از بتها نرخنگ‌بت و دیگری ماده سرخ‌بت. (از انجمن آرای ناصری) (از ناظم الاطباء): و اندر وی دو بت سنگین است یکی را سرخ‌بت و یکی را خنگ‌بت. (حدود العالم).

گر صبح رخ گردون چون خنگ‌بتی سازد
تو سرخ‌بتی از می بنگار بصبح اندر.
خاقانی.
در کف از جام خنگ‌بت بنگر
بر رخ از ماده سرخ‌بت بنگار. خاقانی.
مردم نادان اگرچا کم دانستی
شحنهٔ یونان بدی خنگ‌بت بامیان.
سیف اسفرنگی.

خنگ‌بور. [خ] (اِ مرکب) اسب کبودرنگ. (یادداشت بخط مؤلف).

خنگ‌بید. [خ] (اِ مرکب) خار. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری). ||خار سپید. (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری):

تن خنگ‌بید از چه باشد سپید. رودکی.
گر آهوست بر مرد موی سپید
ترا [illegible] سرگشت چون خنگ‌بید. فردوسی.
[illegible]ری ارچه شود خنگ‌بید
ز یزدان نباید بریدن امید
نه هر کاو جوان زندگانیش بیش
بسا پیر ماند و جوان رفت پیش. اسدی.
بتو داشتم عود هندی امید
کنون هستی از آزمون خنگ‌بید. اسدی.

خنگ چوگانی. [خِ گِ چَ / چُو] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اسب برای چوگان‌بازی. (یادداشت بخط مؤلف):

خنگ چوگانی چو بخت رام شد در زیر زین
شهسوارا چون بمیدان آمدی گویی بزن.
حافظ.

خنگ‌خنگو. [خ خ] (ص) کسی که کارهای آسان را دشوار کند. (لغت‌نامهٔ محلی شوشتر نسخهٔ خطی).

خنگ زر. [خ گِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب است. (یادداشت بخط مؤلف).

خنگ‌زیور. [خ وَ] (ص مرکب) هر اسب ابلق و دورنگ. (ناظم الاطباء):

اگر بر اژدها و شیر جنگی
بجنباند عنان خنگ‌زیور. عنصری.
زمین‌نوردی خنگ‌زیور اسبی
که‌هست زیور اسبان خنگ‌زیور.
مسعودسعد.
آن لعبت کشمیر و سرو کشمر
چون ماه دوهفته درآمد از در
با زیور گردان کارزاری
با مرکب تازی خنگ‌زیور. مسعودسعد.

خنگسار. [خ] (ص مرکب) کسی را گویند که تمام موی سر او سفید شده باشد و معنی ترکیبی این لغت سفیدسر است، چه خنگ بمعنی سفید و سار بمعنی سر باشد. (برهان قاطع)[2] (از ناظم الاطباء):

چون سیرت چرخ را بدیدم
کوکرد نژند و خنگسارم. ناصرخسرو.
چند بگشت این زمانه بر سر من
گردجهان کرد خنگسار مرا.
ناصرخسرو.

||(اِ مرکب) شوره که از آن باروت سازند. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء).

خنگ سوسنی. [خ گِ سو سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از تیغ و شمشیر است. (یادداشت بخط مؤلف):

بهر آن خنگ سوسنی دشمن
جای سازد ز آخر گردن. امیرخسرو.

خنگ شب‌آهنگ. [خ گِ شَ هَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از قمر است که ماه باشد. ||صبح صادق. ||اسب ابلق سیاه و سفید را هم‌گفته‌اند. ||(اِخ) براق که اسب حضرت رسالت در شب معراج بود. (برهان قاطع).

خنگشت. [خ گِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای دوازده گانهٔ بخش مرکزی شهرآباده است بحدود و مشخصات زیر: کوههای مشکان و دلونظر و کوه سیتر دهستان شهرمیان (جلگهٔ تهران) جنقاعات احمدآباد و کوه لاله گون. [illegible]دهستان قنقری علیا. موقعیت [illegible]انی است. این دهستان در جنوب [illegible] و رودخانهٔ شادکام از وسط آن [illegible]بدریاچهٔ کوچک کافتر میریزد. [illegible] معتدل مایل بسردی و آب مشروب [illegible] از چشمه‌سارها و قنوات تأمین [illegible]. محصولات آنجا غلات و حبوبات و

---

1 - [illegible]نگ (سپید و روشن) + آل، پسوند [illegible] و نسبت.

2 - خنگ «سفید» + سار (سر) (حاشیهٔ دکتر [illegible] بر برهان قاطع).

شغل اهالی زراعت و از صنایع دستی قالیبافی است. این دهستان از ۸ آبادی تشکیل شده و نفوس در حدود ۱۴۰۰ تن و قراء مهم آن عبارتند از: خنگشت که مرکز دهستان است، نظام‌آباد، علی‌آباد، کافتر و حسین‌آباد در شمال و شمال باختری دهستان طایفهٔ شش‌بلوکی قشقائی و باصری خمسه از ایل عرب و در اطراف قریهٔ خنگشت طایفهٔ کردشولی عرب ییلاق می‌کنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خنگشت. [خ ُ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان خنگشت از بخش مرکزی شهرستان آباده، با ۴۰۰ تن سکنه. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی قالیبافی و یک باب دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خنگ‌شو. [خ ُ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند، با ۱۳۷ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و میوه‌های باغی است. شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خنگ عاج. [خ ِ گِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از تخت عاج است:

چو نزدیکتر گشت با خنگ عاج
همی بود یازان بپرمایه‌تاج. فردوسی.

خنگ کردن. [خ کَ دَ] (مص مرکب) خر کردن. گیج کردن. بلید کردن. موجب کندذهنی شدن. (یادداشت بخط مؤلف).

خنگل. [خ َ گَ] (اِ) جوشن را گویند. و آن سلاحی است برای حفظ بدن که در روز جنگ پوشند. (انجمن آرای ناصری):

به پیش خدنگش چه سندان چه سوسن
بپای خلنگش چه اعلی چه اسفل
تو گویی که شیداست بر چرخ پویان
چو بر خنگ جوشنده پوشیده خنگل.
؟ (از انجمن آرای ناصری).

||قسمی شتر است. (یادداشت بخط مؤلف):

هزار اشتر بختی و خنگلی
دو صد اسب تاتاری و چرغلی. اسدی.
آن تجمل ز وی جمل نکشد
خنگل و بیسرا ک و الوانه. سوزنی.
گربدان کز طبع من زاید بوی راضی رسد
کاروان برکاروان و خنگلی بر خنگلی
حاصل آن دان گر پسند آید ترا اشعار من
یکدم از گفتن بیاسایم بود بیحاصلی.
سوزنی (دیوان چ شاه حسینی ص ۴۸۵).

خنگ مگسی. [خ ِ گِ مَ گَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اسب سفید که بر آن خالهای سیاه یا سرخ باشد. (غیاث اللغات).

خنگو. [خ َ] (اِ) رستنی باشد که آن را کشوث گویند و آن مانند عشقه بر خاری که ترنجبین بر آن می‌نشیند بپیچیده شود و بعربی قفر خوانند بضم «قاف». (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

خنگ و خرف. [خ ُ گُ خ ِ رِ] (ترکیب عطفی) بلید. کندذهن. نافهم. خرفت.

خنگ و لوک. [خ ُ گُ] (اِ مرکب، از اتباع) کسی را گویند که در جمیع چیز عاجز باشد و از او کاری برنیاید. این لغت از توابع است؛ یعنی خنگ را بی‌لوک و لوک را بی‌خنگ به این معنی نمیگویند. (برهان قاطع):

خانه تنگ و در آن جان خنگ و لوک
کردتا ویران کند خانه ملوک. مولوی.
خنگ و لوکم چون جنین اندر رحم
نه مهه گشتم شد این تقلان بهم. مولوی.

خنگی. [خ ُ] (حامص) غباوت. نافهمی. کندذهنی. (یادداشت بخط مؤلف).

خنگی زدن. [خ ُ زَ دَ] (مص مرکب) کارهای آسان را دشوار کردن. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی).

خنلچک. [خ ُ لَ چَ] (اِ) نام گیاهی است. ||اریش در پشت اسب. ||ستور بارکش. (ناظم الاطباء).

خنلیق. [خ ُ نَ] (اِخ) شهری است از شهرهای دربند خزران. (از انساب سمعانی).

خنمة. [خ َ نَ مَ] (ع اِمص) تنگی نفس وقت انداختن آب بینی و کف سینه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خنندگی. [خ َ نَ نْ دَ / دِ] (حامص) عمل خننده. حالت خننده. (یادداشت بخط مؤلف).

خننده. [خ َ نَ نْ دَ / دِ] (نف) خنده کننده. خنده‌زننده. (یادداشت بخط مؤلف).

خننة. [خ ُ نَ نَ] (ع ص، اِ) گاو کلان‌سال ستبر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خنو. [خ َ نْ وْ] (ع مص) فحش گفتن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خنوت. [خ ِ نْ نَ] (ع ص) مرد چابک شتابزده که بر تهالی نخسبد. ||درماندهٔ گول. ||(اِ) ستوری است دریایی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنوخ. [خ َ] (اِخ) ادریس پیغمبر که بفارسی خنجوخ گویند. (ناظم الاطباء). اخنوخ. (السامی فی الاسامی) (آنندراج).

خنود. [خ ُ] (اِ) بار اندکی که بر پشت ستور بارکش نهند تا قابل نشستن سوار بر آن باشد. (ناظم الاطباء).

خنور. [خ َ / خ ُ] (اِ) کاسه. کوزه. (ناظم الاطباء):

همه جام باده سراسر بلور
طبقهای زرین و زرین‌خنور. فردوسی.
اندر اقبال آبگینه خنور
بستاند عذر توبه بلور. عنصری.
ز دولا کرد آب اندر خنوری
که‌شوید جامه را هر بخت کوری.
شهابی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی).

بضرورت خنوری می‌بایست که آب بتفاریق در وی جمع شود تا بیکبار به اختیار مردم دفع شود و آن خنور مثانه است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

لعل و یاقوت است بهر وام او
در خنوری و نوشته نام او. مولوی.

فعم؛ پرکردن خنور را. افعام؛ پرکردن خنور و مانند آن را. متوضر؛ خنور چرکین. (منتهی الارب). ||کوزهٔ گلی که در آن پول نگاه دارند. ||ظروف و اوانی و سایر آلات و ضروریات و لوازم خانه و اثاث‌البیت. (ناظم الاطباء). مطلق ظرف است؛ یعنی چیزی که چیز دیگر در آن جای گیرد اعم از سفالینه و فلزینه و نسج و جز آن. وعاء. ظرف. آوند. اناء. (یادداشت بخط مؤلف):

از تو دارم هرچه در خانه خنور
وز تو دارم نیز گندم در کنور. رودکی.
هرچه بودم بخانه خم و کنور
و آنچه از گونه گون قماش و خنور. طیان.
این کالبد خنور بوده‌ست شصت سال
بنمای تا چه حاصل کردی در این خنور.
ناصرخسرو.

لیکن مهم در دنیا شش چیز است: خوردنی. پوشیدنی. مسکن. خنورخانه. زن. مال و جاه. (کیمیای سعادت).

از آن دشمن و دوست نارم بخانه
که‌خالی است از خشک و از تر خنورم.
سنائی.
نیابی جوخنوری راکه دوران سوخت بنگاهش
نبینی نان‌تنوری راکه طوفان کرد ویرانش.
خاقانی.

||دو بسته‌ای که روی اسب گذارند و میان آنها سوار بنشیند. (ناظم الاطباء). ||کشت‌کاری. برزیگری. (از ناظم الاطباء).

خنور. [خ ِنْ نو] (اِ) خنُور. بتمام معانی آن. رجوع به خَنور شود.

خنور. [خ ِنْ نو] (ع اِ) دنیا. خِنَّوَّر (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خنور. [خ ِ نَوْ وَ] (ع اِ) دنیا. خِنَّور (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خنور. [خ ِنْ نو] (ع اِ) خِنَّور. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).
— ام خنور؛ کفتار. (منتهی الارب) (از تاج العروس).
||گاو. ||سختی. ||نعمت. ||نام است. دبر. ||نام مصر و بصره. ||نی تیر. خِنَّوَّر. ||هر درخت نرم. ||نعمت ظاهر. ||(ص) سست. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خنور. [خ ِنْ نَ] (ع اِ) خَنُّور. (منتهی الارب)

(از تاج العروس) (از لسان‌العرب). رجوع به خَنْور شود.
- ام خنور. رجوع به ام خَنّور شود.
خنور. [خَ نَوْ وَ] (ع اِ) خَنّور. رجوع به خَنّور در همهٔ معانی شود.
خنورآب. [خَ / خُ] (اِ مرکب) جای آب‌خوری. مشربه. (یادداشت بخط مؤلف).
خنورک. [خُ / خَ رَ] (اِ مصغر) خنور خرد. (یادداشت بخط مؤلف).
خنوز. [خُ] (ع مص) بو گرفتن گوشت. متعفن شدن. خنز. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خنوز. [خَنْ نو] (ع اِ) کفتار. ||صف اخیر در جنگ. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).
خنوس. [خُ] (ع مص) سپس ماندن از کسی. خنس. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از ترجمان علامهٔ جرجانی). ||سپس کردن کس را. خنس. ||گرفتن نر انگشت را. خنس. ||غایب کردن کسی را. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). خنس. ||پنهان شدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (ترجمان علامهٔ جرجانی). خنس.
خنوس. [خِنْ نَ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب).
خنوص. [خِنْ نَ] (ع اِ) خوک بچه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ج، خنانیص. ||ریزه از هر چیزی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).
خنوصة. [خِنْ نَ صَ] (ع اِ) خرمابن که به آن دست رسد. ||ببر بچه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).
خنوع. [خَ] (ع ص) غدار. مکار. پیمان‌شکن. (منتهی الارب) (از تاج العروس).
خنوع. [خُ] (ع اِمص) نرم‌گردنی. فروتنی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||(مص) خنع. رجوع به خَنع شود.
خنوف. [خَ] (ع ص) شتری که در وقت دویدن سوی سوار سرگرداند (مذکر و مؤنث در آن یکسان است). یقال: «جمل خنوف» و «ناقة خنوف» ج، خنف.
خنوف. [خُ] (ع اِ) خشم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).
خنوة. [خَ وَ] (ع اِ) پلیدی مردم و ستور و جز آن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||فرجه در کازه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).
خنة. [خُنْ نَ] (ع اِ) غلاف سرنیزه. ||(مص) غنه یا مانند آن یا فوق از غنه است یا زشت‌تر از غنه است و غنه منگیدن باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).
خنی. [خَنْ نیْ] (ع مص) بریدن تنهٔ خرمابن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). یقال. خنی الجذع خنیاً.
خنی. [خَ نا] (ع مص) فحش گفتن کسی را. یقال: خنی علیه خنی. ||هلاک کردن. تلف نمودن. ||بسیار شدن تخم ملخ. ||بسیار گیاه شدن چراگاه. ||دراز شدن زمانه بر کسی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).
خنی. [خَ] (ع ص) زشت. فحش. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).
- الکلام الخنی؛ سخن فحش. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).
خنیا. [خُ] (اِ) سرود و ساز و نغمه باشد چه خنیاگر خواننده و سازنده و سرودگوی را گویند و به این معنی بتقدیم «یای» حطی بر «نون» هم آمده است. (برهان قاطع). سرود. ساز. نغمه. آهنگ. ترانه. (ناظم الاطباء). موسیقی. (یادداشت بخط مؤلف)[1]. رامش بود اعنی سرود و بدین سبب سرودگوی را خنیاگر گویند.(صحاح الفرس):
ز رامش جهان بانگ خنیا گرفت. اسدی.
خنیاگر. [خُ گَ] (ص مرکب) سرودگوی. سازنده. نوازنده. مغنی. آوازه‌خوان. (ناظم الاطباء). مطرب. (تفلیسی) (زمخشری) (غیاث اللغات). قوال. (غیاث اللغات). ساززن. خواننده. نوائی. (یادداشت بخط مؤلف). ج، خنیاگران[2]:
خنیاگر ایستاد و بربط‌زن
از بس شکفته شد در اشکنجه. منوچهری.
همی تا برزند آواز بلبلها بستانها
همی تا برزند قابوس خنیاگر بمزمرها.
منوچهری.
گر زانکه خسروان را مهدی بود بر اشتر
خنیاگران او را پیل است با عماری.
منوچهری.
خنیاگر است فاخته و عندلیب را
بشکست نای در کف و طنبور در کنار.
منوچهری.
زاغش نگر صاحب‌خبر بلبل نگر خنیاگرش.
ناصرخسرو.
سماع ناهید آخر ز مردمان که شنید
که‌خواند او را اخترشناس خنیاگر.
مسعودسعد.
نوای بلبل و طوطی خروش عکه و سار
همی کند خجل لحنهای خنیاگر. انوری.
خوش نبود با نظر مهتران
بر دف او جز کف خنیاگران. نظامی.
خنیاگرزن صفیر دوک است
تیر آلت جعبهٔ ملوک است. نظامی.
شنیدم که در لحن خنیاگری
برقص اندرآمد پری‌پیکری.
سعدی (بوستان).
نظم را علمی تصور کن بنفس خود تمام
گر نه محتاج اصول و صوت خنیاگر بود.
امیرخسرو دهلوی.
ز مجلس تو نظر نگذرد همی تاهید
بدان طمع که بخنیاگریش بنوازی.
؟ (از شرفنامهٔ منیری).
سازندهٔ کارگنبد خضرا
خنیاگر نرم زهرهٔ زهرا. (نقل از مؤلف).
خنیاگر چرخ. [خُ گَ رِ چَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از زهره است. (یادداشت بخط مؤلف). خنیاگر سپهر. خنیاگر فلک.
خنیاگر سپهر. [خُ گَ رِ سِ پِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از زهره است. (یادداشت بخط مؤلف). خنیاگر چرخ. خنیاگر فلک.
خنیاگر فلک. [خُ گَ رِ فَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از زهره است. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء) خنیاگر سپهر. خنیاگر چرخ.
خنیاگری. [خُ گَ] (حامص مرکب) مطربی. نوازندگی. آوازخوانی. (ناظم الاطباء). تَغَنّی. غنا. رامشگری. (یادداشت بخط مؤلف):
اگر شاعری را تو پیشه گرفتی
یکی نیز بگرفت خنیاگری را. ناصرخسرو.
ور زهره جز به بزم تو خنیاگری کند
جاوید دف دریده و بربط شکسته باد.
انوری.
خنده بغمخوارگی لب کشاند
زهره بخنیاگری شب نشاند. نظامی.
چنان برکش آواز خنیاگری
که ناهید چنگی برقص آوری. حافظ.
خنیثة. [خَ نَ ثَ] (ع اِ) مخنث پیر. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).
خنید. [خَ] (اِ) شهرت. اشتهار. (از برهان

---

۱ - در حاشیهٔ برهان قاطع چ معین آمده است: پهلوی hunivâk «اونوالا ۲۰۵» [از: هو (نیک) + نواک (نوا) «زالمان ۱:۹۸» = خوش‌نوا] (خوش‌آهنگ. موسیقی) اسدی گوید: «نوا، یکی: نوای خنیاگران است...» «لغت فرس ۵۸». رک: خنیاگر. مرحوم دهخدا نوشته‌اند که گاهگاه «یاء» قبل از «نون» می‌آید همانطور که صاحب برهان متذکر شده است.
۲ - مرحوم دهخدا آورده‌اند: عرب در قدیم‌الزمان از خنیاگر مخنکر آورده است چنانکه در مهذب الاسماء آمده المخنکر خنیاگر.

قاطع) (از ناظم الاطباء). آوازه. ||صدائی که از طاس برآید. (برهان قاطع). رجوع به خنیدن شود.

خنید. [خ] (اِ) امتصاص. مک. (ناظم الاطباء).

خنید. [خُ] (اِ) پسند. قبول. تحسین. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||(ص) مطبوع. مقبول. پسندیده. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

خنیدگی. [خَ دَ / دِ] (حامص) شهرت. (یادداشت بخط مؤلف).

خنیدن. [خَ دَ] (مص) پیچیدن آواز را گویند در کوه و حمام و گنبد و امثال آن. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء):

همه دشت از آوازشان می‌خنید
همی رفت تا شهر پیران رسید. فردوسی.

||شهرت یافتن. بلندآوازه شدن. مشهور شدن. عام شدن. بگوش همه کس رسیدن. (یادداشت بخط مؤلف) (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). چیزی سخت مشهور و آشکارا شدن. (از لغت‌نامهٔ اسدی).

خنیدن. [خِ دَ] (مص) مکیدن. (ناظم الاطباء):

گه‌از باغ تو لاله می‌چینیم
گه‌از بوی تو شکّر می‌خنیدم.
شرف‌الدین شفروه (از انجمن آرای ناصری).

خنیده. [خَ دَ / دِ] (نمف) مشهور. معروف. شهرت‌یافته. (برهان قاطع). پخش‌شده. منتشرشده. عالمگیرشده. جهانگیرشده. (یادداشت بخط مؤلف):

خنیده بگیتی بمهر و وفا
ز اهریمنی دور و دور از جفا. فردوسی.

همانا شنیدند گردنکشان
خنیده شد اندر جهان این نشان. فردوسی.

ز شاهان گیتی خنیده تویی
جهان‌خورده و کاردیده تویی. فردوسی.

منم در کشور عشقت خنیده
دلی از مهر رویت آگنیده. شاکر بخاری.

برادر بد آن شاه را سروری
خنیده بمردی به هر کشوری. اسدی.

این پرده دریده شد به هر سو
وین راز خنیده شد به هر سو. نظامی.

خنیده چنان شد کزآن چاه چست
بر آهنگ آن ناله نالی برست. نظامی.

خنیده چنین شد در اقصای روم
که‌بی‌سیمی آمد ز بیگانه بوم. نظامی.

||پسندیده. مطبوع. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||دانای در کار سرود و مطرب و نیک و خوب مصنف در موسیقی و دانای در آن. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). ||(اِ) صدا و آوازی را گویند که در میان دو کوه و گنبد و خم پیچد. (برهان قاطع).

خنیده. [خِ دَ / دِ] (نمف) مکیده.

خنیده. [خُ دَ / دِ] (نمف) پسندیده. (ناظم الاطباء) (از برهان قاطع). ||نامور. نامدار. معروف. مشهور در نزد همه کس. (ناظم الاطباء).

خنیده کردن. [خَ دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) مشهور کردن. معروف کردن. نامدار کردن. عالمگیر کردن. (یادداشت بخط مؤلف):

یکی مرد‌واری خرامد به پیش
خنیده کند در جهان نام خویش. فردوسی.

خنیره. [خَ رَ] (اِ) جنسی از اوانی که اکثر گلشکر و آچار در آن دارند. (از شرفنامهٔ منیری).

خنیز. [خَ] (ع اِ) تریدی که از نان فطیر ساخته میشود. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خِنیس. [خَ] (اِ) نباتی است خوشبوی از جمله پودنه به این نام در میان گیلانیان معروف است و در مازندران اوجی گویند شبیه است به سیسنبر و مایل بسیاهی و با خاصیت اخراج زلوی در حلق مانده کند و قوی‌تر از اقسام پودنه است و آن را بعربی خشیشةالعلق خوانند. (از انجمن آرای ناصری) (آنندراج).

خنیف. [خَ] (ع اِ) ردی‌ترین کتان. ج، خنف. ||جامه‌ای سپید و ستبر از کتان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||اثر. راه. ||نشاط. شادی فراوان. ||ما تحت بغل ناقه. ||ناقهٔ بسیار شیر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خنیفقان. [خَ فَ] (اِخ) دهی بزرگ و بر سر راه فیروزآباد است و آن را بپارس خنافگان خوانند و از آنجا تا فیروزآباد سخت راه است، همهٔ تنگها و کوهستان درشت و لکام‌گیرهاست و آن راه مخوف باشد از پیادهٔ دزد و هوای آن سردسیر است و معتدل و منبع... از آنجاست و مردم آنجا کوهی‌طبع باشند اما در این ایام همایون خلدها الله آن راه و غیر آن ایمن است و کس را زهره نیست کی فسادی کند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۳۴ / ۱۳۵).

خنیق. [خَ] (ع ص) خبه کرده‌شده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خنیک. [خُ] (اِ) نوعی از لباس خشن و درشت که درویشان پوشند. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج).

خنین. [خَ] (ع اِ) گریه در بینی. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). هو البکاء مع غنه. (مهذب الاسماء). ||خنده در بینی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خنیور. [خَ / خُ وَ] (اِخ) پل صراط. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع) (آنندراج):

ترا هست محشر رسول حجاز
دهنده ز پول خنیور جواز. عنصری.

همیدون پول خنیور گذار. اسدی.

مصحف چینود. رجوع بدان کلمه شود. ||(اِ) مزارع. زراعت‌کننده. ||روز رستاخیز. (ناظم الاطباء).

خنیه. [خَ یَ] (ع ص) فحش. (منتهی الارب). منه: کلمة خنیة؛ کلام و سخن فحش. (منتهی الارب).

خو. [خَوو] (ع اِ) گرسنگی. ||وادی فراخ. ||نهر عریض. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خو. [خَوو] (اِخ) تل ریگی است در نجد. (معجم البلدان یاقوت)[1].

خو. [خُوو] (ع اِ) انگبین. شهد. عسل. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خو. [خَ / خُ] (اِ) چوب بنائی باشد که بنایان و کتابه‌نویسان و نقاشان در درون و بیرون عمارت ترتیب دهند و بر بالای آن رفته کار کنند. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (از انجمن آرای ناصری). خَرَه که از بهر نگارگر و گلیگر بزنند تا بر آن ایستد. داربست. خرپشته. (یادداشت بخط مؤلف):

بینی آن نقاش و آن رخسار او
از بر خو همچو بر گردون قمر. خسروانی.

||کفل اسب. ساغری اسب. (از برهان قاطع):

یکی اسب آسودهٔ تیزرو
چمنده دگر بور آگنده‌خو.
فردوسی (از آنندراج).

||کف دست. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء):

ما راست جهات سته یک گام
ما راست بحار سبعه یک خو.
فلکی شروانی (از آنندراج).

||کف‌پای حیوانات وحشی. (ناظم الاطباء). ||قالب طاق که از چوب سازند. نمودار طاق و بر دو ستون استوار کنند و بر آن عمارت طاق کنند. (یادداشت بخط مؤلف) (از ناظم الاطباء) (از برهان):

ز بهر چار طاق رفعت اوست
که‌گردون بسته از هفت آسمان خو.
حکیم نزاری قهستانی (از آنندراج)

||آواز و بانگ گاو. (یادداشت بخط مؤلف). ||مخفف خواب. (لغت محلی شوشتر). خواب

---

۱ - یوم خو: از ایام بنی‌اسد است. (منتهی الارب). در مجمع الامثال میدانی آمده است: فی ذلک‌الیوم قتل عتیبةبن الحارث شهاب الذی یقال له صیاد الفوارس قتله ذؤاب الاسدی.

در بعضی لهجه‌های فارسی. (یادداشت بخط مؤلف):

چکنی در کنار مادر خو
آخر ای نازنین کم از دودو. سنائی.

دانی ز چه رو تزیده افتو
یارم نه درایستاده از خو. ؟

||خواب قالین و مخمل. ||پهلو. (لغت محلی شوشتر). ||خاموش کردن چراغ و آتش را گویند. (از لغت محلی شوشتر). ||رؤیا. خواب. (یادداشت بخط مؤلف).

- خو دیدن؛ خواب دیدن. رؤیا دیدن:

گویندگرفت یار تو یار دگر
از رشک همی گویند ای جان پدر
جانا به گفتگوی ایشان منگر
خر خو بیند که غرقه شد پالانگر. فرخی.

||نگاهداری آتش در خاکستر. ||بیخبری. غفلت. (لغت محلی شوشتر). ||یک مشت از هر چیز مانند یک مشت آب و یک مشت کاه. (از ناظم الاطباء) (برهان قاطع). ||یک قدر از هر چیزی. (ناظم الاطباء). ||گیاه خودروی که در میان غله‌زارها و باغها روید تا آن را نکنند غله و زراعت قوت بهم نرساند و چنانچه باید نشو و نما نکند. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از آنندراج) (از انجمن آرای ناصری):

بگیتی صد آتشکده نو کنند
جهان از ستمکاره بی خو کنند. فردوسی.

گل‌خو پالیز شاهی مباد
چو باشد نباید ز پالیز یاد. فردوسی.

بکوشم که آباد گردد ز نو
نمانم که ماند پر از خار و خو. فردوسی.

زمانی بدین داس گندم درو
بکن پاک پالیزم از خار و خو. اسدی.

تا جهان باد عمر خسرو باد
باغ عدلش همیشه بی‌خو باد. سنائی.

پالیز گشت بی‌خو بلبل چنانکه خواست
زآن دم که بردمید ریاحین و شنبلید.
؟ (از شرفنامهٔ منیری).

||مطلق روئیدنی، از درخت و گیاه و سبزه. (یادداشت بخط مؤلف). ||هر گیاه که خود را بدرخت پیچد. ||عشقه. لبلاب. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از برهان قاطع):

بسان خو که برپیچد بگلبن
بپیچم من بدان سیمین صنوبر.

||برش شاخ درخت. درو علفهای باغ. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء).

- خو کردن درخت؛ بریدن شاخ درخت. (یادداشت بخط مؤلف):

هین بزن آن شاخ بد را خوکنش
آب ده این شاخ خوش را نو کنش. مولوی.

درد داروی کهن را نو کند
درد هر شاخ ملولی خو کند. مولوی.

خو. (اِ) خصلت. (بحر الجواهر). سجیه. (منتهی الارب). سرشت. طبیعت. نهاد. طبع. مزاج. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (یادداشت بخط مؤلف):

ملول مردم کالوس و بی‌محل باشند
مکن نگارا این خو و طبع را بگذار.
ابوالمؤید بلخی.

بسان پلنگ ژیان بد بخوی
نکردی جز از جنگ هیچ آرزوی. فردوسی.

جز اینقدر نتوان گفت بر جمال تو عیب
که‌مهربانی از آن طبع و خو نمی‌آید. سعدی.

- خونریزخو؛ خون‌آشام. سفاک. ظالم‌طبیعت:

ور بود مریخی خونریزخو
جنگ و بهتان و خصومت جوید او. مولوی.

- دیوخوی؛ دیوسیرت. دیوسرشت. دیوطبیعت. دیونهاد:

از آن پس به گرسیوز دیوخوی
چنین گفت آن شاه آزرم‌جوی. فردوسی.

- شاه‌خوی؛ بلندطبع. آنکه طبیعت شاهانه دارد. آنکه سرشت ملکانه دارد. آنکه بزرگ‌طبع است.
- شاهین‌خو؛ شاهین‌طبع. بلندپرواز. برترگیر. برتردان.
- شیرخو؛ شجاع. باشجاعت. آنکه طبع شیر دارد. دلیر.
- عقاب‌خو؛ شاهین‌طبع. بلندپرواز. برترگیر.
- کبک‌خو؛ کبک‌طبع. کبک‌سرشت.
- گربه‌خو؛ مکار. نمک‌نشناس. بی‌حقوق.
- نیک‌خو؛ نیک‌طبیعت. نیک‌سرشت. نیک‌مزاج. نیک‌سیرت:

گفت در ملکم سگی بد نیکخو
نک همی میرد میان راه او. مولوی.

||انس. (یادداشت بخط مؤلف).

- خو [illegible] انس گرفتن. مأنوس شدن:

بیابانیانند وحشی بسی
که هرگز نگیرند خو باکسی. نظامی.

- هم‌خو؛ انیس.
- هم‌خو شدن؛ انیس شدن. مأنوس شدن:
اسب و خر را که پهلوی هم بندند اگر هم بو نشوند هم خو میشوند. (از امثال و حکم دهخدا).

||طریق. (یادداشت بخط مؤلف):

نماند جاودان طالع به یک خوی
نماند آب دائم در یکی جوی. نظامی.

||عادت. (یادداشت بخط مؤلف):

زنان نازک‌دلند و سست‌رایند
به هر خو چون برآریشان برآیند.
(ویس و رامین).

و طبع خویش را برآن خو ندهد که آن درجه که‌فلان یافته است دشوار است بدان رسیدن. (تاریخ بیهقی).

باز کرده ز شوربا خوردن
اندرین چند روزه عادت و خو. سوزنی.

خو مبر از خورد یکبارگی
خورده نگهدار به کم‌خوارگی. نظامی.

دفع علت کن چو علت خو شود
هر حدیث کهنه پیشت نو شود. مولوی.

این بود خوی لئیمان دنی
بدکند با تو چو نیکوئی کنی. مولوی.

خوی بد بر طبیعتی که نشست
نرود تا بروز مرگ از دست. سعدی.

- امثال:
خویی که با شیر در شود با جان برآید.

- خو کردن؛ عادت کردن:

چنین داد پاسخ بدو پهلوان
که‌ای نامور گرد روشن‌روان
یکی نامداری از ایران منم
که‌خوکرده بر جنگ شیران منم. فردوسی.

من بر آنکه بگوید چنانکه گفته‌ام و جواب پسندیده بازآرد خو کرده‌ام. (تاریخ بیهقی).

مکن خو به پر خوردن اندر نهفت
که‌با کاهلی خواب شب هست جفت.
اسدی.

خو کرده به تنگنای شروان
با تنگی آب و نان مادر. خاقانی.

آری به آب نایژه خو کرده‌اند از آنک
مستسقیان لجهٔ بحر عدن نیند. خاقانی.

دلا خو کن به تنهایی که از تنها بلا خیزد.

||خلق. (یادداشت بخط مؤلف):

بدان خو مبادا که مردم بود
چو باشد پی مردمی گم بود. فردوسی.

همتی دارد عالی و دلی دارد راد
عادتی خوب و خویی نیکو و رائی محکم.
فرخی.

خواهم که بدانم این جانا تو چه خو داری
تا از چه برآشوبی تا از چه بیازاری.
منوچهری.

کم‌آزاری و بردباریش خوست
دلش باوفا و کفش باسخاست.
ناصرخسرو.

گیتیت یکی بندهٔ بدخوست مخوانش
زیرا ز تو بدخو بگریزد چو بخوانیش.
ناصرخسرو.

با درد فراق تو میزنم الحق
درمان ز که جویم که ز خوی تو ندیدم.
خاقانی.

- استیزه‌خو؛ ستیزه‌گر. پرخاشگر. تندخو. تندخلق:

او گمان برده که من کردم چو او
فرق را کی داند آن استیزه‌خو. مولوی.

- بدخو؛ بدخلق. سختگیر. عصبانی. کج‌خلق:

فریاد بلا اله الا هو

زین بی‌معنی زمانهٔ بدخو. ناصرخسرو.
و همیشه بدخو در رنج بزرگ باشد و مردمان از وی به رنج. (تاریخ بیهقی).
ز بهر درم تند و بدخو مباش. نظامی.
بسیار ملامتم بکردند
کاندر عقبش مرو که بدخوست. سعدی.
گفتم همه نیکویی است لیکن
این است که بیوفا و بدخوست. سعدی.
— بدخوئی؛ کج‌خلقی. بدخلقی. تندخویی:
ترا عشق سودابه و بدخویی
ز سر برگرفت افسر خسروی. فردوسی.
کز سر کین‌وری و بدخویی
در حق من دعای بدگویی. نظامی.
دختر بدخویی و ستیزه‌روئی آغاز نهاد. (گلستان سعدی).
— پاک‌خو؛ خوش‌خُلق.
— پاکیزه‌خو؛ خوش‌خلق. پاک‌خو:
پاکیزه‌روی در همه شهری بود ولیک
نه چون تو پاکدامن و پاکیزه‌خو بود.
سعدی.
— تندخو؛ عصیانی. کج‌خلق. خشمگیر.
فلک تندخوی است با هر کسی
تو با او مکن تندخویی بسی. فردوسی.
بنالید درویشی از ضعف حال
بر تندخویی خداوند مال. سعدی.
— جم‌خو؛ آنکه خویش به خوی پادشاهان ماند. بمانند جم در خوی:
جم‌ملکت و جم‌خصال و جم‌خوست
جم را ملک‌الزمان بینیم. خاقانی.
— خوش‌خو؛ خوش‌خلق. نیک‌خلق.
دامن ز پای برگیر ای خوبروی خوشخو
تا دامنت نگیرد دست خدای‌خوانان.
سعدی.
— زشت‌خو؛ زشت‌خلق. بدخلق:
یکی را زشتخویی داد دشنام.
سعدی (گلستان).
— زیباخو؛ خوش‌خلق. خوش‌خو:
هر آنچه بر سر آزادگان رود زیباست
علی‌الخصوص که از دست یار زیباروست.
سعدی.
— فرخنده‌خو؛ خوش‌خلق. خوشخو.
— نرم‌خو؛ خوشخو. خوش‌خلق.
— نرم‌خویی؛ خوش‌خلقی. خوش‌رفتاری.
چه سازیم تا نرم‌خویی کنند. نظامی.
— نیک‌خو؛ خوش‌خلق. خوش‌رفتار. نرم‌خو:
باخردمندی و خوبی پارسا و نیکخوست
صورتی هرگز ندیدم کین همه معنی دروست.
سعدی.
وگر خواجه با دشمنان نیکخوست
بسی برنیاید که گردند دوست.
سعدی (بوستان).

— واژگونه‌خو؛ بدخلق. زشت‌خو.

خوا. [خَ] (اِ) گوشت باشد که بعربی لحم گویند. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

خوا. [خُ] (اِ) قوت. (ناظم الاطباء). آنچه روز بدان گذرانند. خوراک بـه انـدازهٔ روز. قوت لایموت. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از انجمن آرای ناصری) (از آنندراج).

خوا. [خ] (اِ) لذت. چاشنی. ذوق. مزه. (منتهی الارب) (از برهان قاطع): و اما شکر در درون بی‌خوابی و مرارتی هست که اگر همه شکرها مردنیا بدو فرودهی همه بی‌خوا شود. (از جنگ خطی مورخ ۶۵۱).

خوا. [خَ] (ع اِ) خلو شکم از طعام. (منتهی الارب). ||رعاف. (منتهی الارب).

خوا. [خَ / خُ] (اِخ) از روزهای عربان. منه: یوم خوا.

خواء. [خَ] (ع اِ) هوا. ||خلو شکم از طعام. ||خلو میان دو چیز. ||(ص) خالی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خواء. [خَ] (ع مص) پیاپی شدن گرسنگی بر کسی. ||آتش ندادن آتش‌زنه. یقال: خوی الزند. ||خالی شدن خانه از اهل خود. منه: «خوت الدار» یا «خویت الدار خیاً، خویاً، خواءً، خوایةً». ||ویران شدن و خراب شدن. ||تهی شدن شکم زن بزادن بچه. یقال: «خوت المرأة» یا «خویت المرأة خوی و خواء» ||غذا نخوردن زن بوقت زادن بچه. ||بی باران شدن ستارگان. گذشتن مدت نوء نجمی بی‌باران (مفاتیح). منه: خوت النجوم. ||ربودن چیزی را. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: خوی الشیء.

خوائف. [خَ ءِ] (ع اِ) جِ خائف. (یادداشت بخط مؤلف).

خواب. [خوا / خا] (اِ) نقیض بیداری. نوم. [illegible] آسایش و راحتی که بواسطهٔ از کار بازآمدن حواس ظاهره و فقدان حس در انسان و سایر حیوانات بروز می‌کند. (ناظم الاطباء). وا گذاشتن نفس استعمال حواس را به وا گذاشتی طبیعی. منام. حثاث. رقد. رقود. رقاد. هجعت. کری. سبات. نعاس. (یادداشت بخط مؤلف):[1]
توانگر بنزدیک زن خفته بود
زن از خواب شلپوی مردم شنود.
بوشکور بلخی.
گوسفندیم و جهان هست بکردار نتل
چون گه خواب شود سوی نغل باید شد.
رودکی.
باز کرد از خواب زن را نرم و خوش
گفت دزدانند و آمد پای پش. رودکی.
زیر خاک اندرونت باید خفت
گرچه اکنونت خواب بر دیباست.
رودکی (از تاریخ بیهقی).
برین کینه آرامش و خواب نیست
بمانند چشم بجوی آب نیست. فردوسی.
از آن خاک برخاست شد سوی آب
چو مستی که بیدار گردد ز خواب. فردوسی.
دلش گشت پربیم و سر پرشتاب
وز او دور شد خورد و آرام و خواب.
فردوسی.
چنان نمود به ما دوش ماه نو دیدار
چو یار من که کند گاه خواب خوش آسا.
بهرامی.
ز جنگ شار سپه را بجنگ رای کشید
ز خواب خواست همی کرد رای بیداری.
فرخی.
نه از خواب و از خورد بودش مزه
نه بگسست از چشم او نایزه. عنصری.
عاشق از غربت بازآمد، با چشم پرآب
دوستگان را بسرشک مژه برکرد ز خواب.
منوچهری.
نیز چه خواهی دگر خوش بخور و خوش بزی
انده فردا مبر گیتی خواب است و باد.
منوچهری.
خرد را می ببندد چشم را خواب.
(ویس و رامین).
نیمه شب بیدار شدم و هرچند حیلت کردم خوابم نیامد. (تاریخ بیهقی). ایشان را نمایند پهنای گلیم تا بیدار شوند از خواب. (تاریخ بیهقی).
از این خواب اگر کوته است ار دراز
گه مرگ بیدار گردیم باز. اسدی.
بخانه درون خواب و در گور خواب
به بیداریت پس کی آید شتاب. اسدی.

---

۱ - آنندراج کلمات زیر را از صفات خواب آورده: خوش، شیرین، نوشین، تلخ، ظلمانی، برج، پریشان، فراموش، گران، گران‌سنگ، دراز و «سنبل» و «گرد» و «سرمه» را از تشبیهات آن ذکر کرده است و اشعار زیر را شاهد مثال آورده:
گرفت دامن گل شبنم از سحرخیزی
ز گرد خواب بشو دست و رو تو هم برخیز.
صائب.
دل افگار سیه میشود از سرمهٔ خواب
چشم بیدار چراغ سر این بیمار است. صائب.
سنبل خواب پریشان روید از بالین مرا
شب که در مد نظر زلف پریشان تو نیست.
صائب.
زینت حسن ز تمکین تو گردید تمام
خواب‌های تو مگر رنگ حنا سیر کند.
میرزاحسن ثاقب.
و ترکیبات مصدری زیر را برای آن ذکر کرده. «بخواب دادن» بمعنی خواب انداختن. «بخواب کردن» بمعنی خواب انداختن:
فغان که بادهٔ مردافکنی نمی‌بینم
دو چشم شوخ تو بیرحم را بخواب کند. صائب.

حکیمان خواب را موت‌الاصغر خوانند. (عنصر المعالی).
وقت است که از خواب جهالت سر خویش
برکنی تا بسرت بروزد از علم نسیم.
ناصرخسرو.
چشمت از خواب بهشی بگشا
خویشتن را بجوی و اندریاب. ناصرخسرو.
هرچیز که هست ترک می‌باید کرد
وز ترک اساس برگ می‌باید کرد
در ترک تعلق از بدن راحتهاست
از خواب قیاس مرگ می‌باید کرد.
خواجه عبدالله انصاری.
خواب ناید دختری راکاندر آن باشد که باز
هفتهٔ دیگر مر او را خانهٔ شوهر برند. سنائی.
برای بوی وصال تو بندهٔ بادم
برای پاس خیال تو دشمن خوابم. خاقانی.
زآن نرگس جادونسب جان مرا بگرفته تب
خواب مرا هر نیمشب بسته به آب انداخته.
خاقانی.
بانگ طبلت نمی‌کند بیدار
تو مگر مرده‌ای نه در خوابی. سعدی.
زآن شب دگرم خواب نه سبحان الله
یک خواب و ز پس این همه بیداریها.
سعدی.
از خواب تو.در برادر این تاب
خوش خفته تو و برادر خواب.
امیرخسرو دهلوی.
خواب خون در بدن فسرده کند
زندگان را به رنگ مرده کند. اوحدی.
خواب راگفته‌ای برادر مرگ
چون نخسبی همی زنی در مرگ. اوحدی.
خواب تلخ است در آن خانه که بیماری هست.
صائب.
بگو بخواب که امشب میا بدیدهٔ من
جزیره‌ای که مکان تو بود آب گرفت.
— امثال:
اسلام ز دست رفت بس درخوابید. (یادداشت بخط مؤلف).
از خواب قیاس مرگ گیر.
خواب است و مرگ.
خواب برادر مرگ است.
خواب پاسبان، چراغ دزدان است.
خواب خواب می‌آورد.
خواب هست از مرگ بدتر.
دنیا را آب برد کچل را خواب برد.
عمو یادگار خوابی یا بیدار.
فتنه در خواب است بیدارش مکن.
هر که خواب است روزیش آب است.
— آشفته‌خواب؛ خواب ناراحت:
این جهان خواب است خواب ای پور باب
شاد چون باشی بدین آشفته‌خواب.
ناصرخسرو.

— از خواب برآمدن؛ بیدار شدن:
نفس برآمد و کام از تو برنمی‌آید
فغان که بخت من از خواب برنمی‌آید.
حافظ.
— از خواب برخاستن؛ بیدار شدن.
— از خواب پریدن؛ ناگهان بیدار شدن. بطور طبیعی بیدار نشدن. بناگاه‌از خواب به بیداری آمدن.
— از خواب جستن؛ از خواب پریدن. بناگاه‌از خواب بیدار شدن.
— از خواب درآمدن؛ بیدار شدن. از خواب برخاستن:
رطب‌چین درآمد ز دوشینه‌خواب
دماغی پرآتش دهانی پرآب.
نظامی (از آنندراج).
— بدخواب؛ آنکه به آسانی نخوابد. آنکه در همهٔ وقت و همه جا چون مردمان خوش‌خواب نخوابد.
— ||خواب بچه‌ای که بیدار شود و دیگر نخوابد.
— بسیارخواب؛ پرخواب. میان. (منتهی الارب).
— به خواب درآمدن؛ بخواب رفتن. خوابیدن.
— ||اقناع کردن. فریب خوردن. (یادداشت بخط مؤلف):
ز پیران چو بشنید افراسیاب
سر مرد جنگی درآمد به خواب. فردوسی.
— به خواب رفتن؛ خوابیدن. به خواب شدن. هجوع. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).
— به خواب شدن؛ نعاس. نوم. خوابیدن.
— به خواب کردن؛ خوابانیدن.
— ||فریب دادن. اقناع کردن کسی بفریب: بیش ما را به خواب کرده‌اند به شیشهٔ تهی جوابی [illegible] باید داد خوارزمیان را. (تاریخ بیهقی).
— بی‌خواب؛ خواب‌نبرده. بیدارمانده.
کاشکی صد چشم ازین بی‌خواب‌تر بودی مرا
تا تأمل کردمی در منظر زیبای تو. سعدی.
— بی‌خوابی؛ خواب‌نبردگی. بیدارماندگی:
تو مست شراب خواب و ما را.
بی‌خوابی کشت در یتاقت. سعدی.
از غایت بیخوابی پای رفتنم نماند. (گلستان).
— ||مرض بیخوابی. علتی که بر اثر آن آدمی را خواب نبرد.
— بیدارخوابی؛ بیخوابی. بیدارماندگی.
— پاشنه‌خوابیده؛ کفش که پاشنهٔ آن تا شده.
— پاشنه‌نخواب؛ کفش که پاشنهٔ آن تا نشود.
— پرخواب؛ آنکه خواب بسیار کند. آنکه خوابش بیش از معمول است.
— تخت خواب؛ تختی که برای خواب است. تختی که روی آن بستر اندازند خواب را.

— جامهٔ خواب؛ لباس خواب. لباسی که وقت خواب بر تن کنند.
— جای خواب؛ محل خسبیدن. محل خفتن.
— خواب آمدن؛ احساس خواب کردن. مقدمات حالت خواب برای کسی فراهم آمدن.
— ||خوابیدن.
— خواب نیامدن؛ بیدار ماندن. خواب نبردن.
— خواب اصحاب رقیم؛ خواب اصحاب کهف:
سال سی خفتی کنون بیدار شو
گر نخفتی خواب اصحاب رقیم.
ناصرخسرو.
— خواب بردن؛ خواب رفتن. خوابیدن.
— خواب خرگوش؛ خواب با چشمهای باز. یا با یک چشم باز و یک چشم بسته:
ای خفته همه عمر و شده خیره و مدهوش
وز عمر جهان بهرهٔ خود کرده فراموش
هرگه که همیشه دل تو بی‌هش و خفته‌ست
بیدار چه سود است ترا خواب چو خرگوش.
سنائی.
ما را چه کشی بچشم آهو
ما را چه دهی تو خواب خرگوش. سنائی.
خواب خرگوش عین کین ترا
شیر نر هم چو روبه ماده. انوری.
گردهد خصم خواب خرگوشت. انوری.
بیداری دولت فکنده
در دیدهٔ فتنه خواب خرگوش.
ظهیرالدین فاریابی.
سگ کوی تو باشم گرچه ندهی
به روبه‌بازیم جز خواب خرگوش.
ظهیرالدین فاریابی.
خواب خرگوش اجل کفتاروارت بسته کرد
الحذر کاین بیشه را هر روبهی شیرافکن است.
شهاب‌الدین سمرقندی.
پیش از آن خود غزال مست دلیر
خواب خرگوش داده بود به شیر.
امیرخسرو دهلوی.
خواب خرگوش به چشم خرد ابن‌یمین
میدهد غمزهٔ شیرافکن چون آهویت.
ابن‌یمین.
— خواب خوش؛ خوابی که بسیار راحت است. خواب بدون‌دغدغه:
بیدار شو از خواب خوش ای خفته چهل سال
بنگر که ز یارانت نماندند کس ایدر.
ناصرخسرو.
— خواب دیو؛ خوابی نهایت سنگین که او را سخت دیر بیدار توان کرد. (یادداشت بخط مؤلف).
— خواب سبک؛ خواب غیرعمیق. خوابی که با جزئی حرکت بیدار میشوند.
— خواب سنگین؛ خواب عمیق.

— خواب عمیق؛ خواب سنگین. خواب گران.
— خواب قیلوله؛ خواب پیش از ظهر: در باغ فرموده تا خانه‌ای برآوردند خواب قیلوله را. (تاریخ بیهقی).
— خواب کردن؛ خوابیدن: امیر بوقت قیلوله آنجا رفتی و خواب کردی. (تاریخ بیهقی).
— ||فریب دادن؛ خام کردن.
— خوابگاه؛ جای خفتن. جای خسبیدن.
— خواب گران؛ خواب عمیق. خواب سنگین.
— خواب گرفتن؛ مانع خواب شدن. جلوگیری از خواب کسی کردن.
— خوابگه؛ خوابگاه:
همان پنج تن را بر خویش خواند
بنزدیکی خوابگه برنشاند. فردوسی.
— خواب ماندن؛ برخلاف قصد خواب او دراز کشیدن و فوت شدن وقت یا تخلف شدن وعدهٔ او. (یادداشت بخط مؤلف).
— خواب نبردن؛ خواب نرفتن. نخفتن.
— خود را به خواب زدن؛ نمودن به خواب است و نباشد. تناعس. (یادداشت بخط مؤلف).
— خور و خواب؛ کنایه از آسایش. کنایه از بی فکری و خوشگذرانی:
خور و خواب و آرام جوید همی
وزآن زندگی کام جوید همی. فردوسی.
— در خواب؛ بخواب. خوابیده: اگر محمود زاولی در خواب است محمود بی‌زوال بیدار است.
— در خواب رفتن؛ بخواب شدن. خوابیدن:
تو پادشاهی و گر چشم پاسبان همه شب
بخواب درنرود پادشه چه غم دارد. سعدی.
در خواب نمی‌روم که بی یار
پهلو نه خوش است بر حریرم. سعدی.
امشب این نیست که در خواب رود چشم ندیم
خواب در روضهٔ رضوان نکند اهل نعیم.
سعدی.
جای آن نیست که خاموش نشیند مطرب
شب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم.
سعدی.
— در خواب شدن؛ بخواب رفتن.
— ||مردن:
گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند. خیام.
— در خواب کردن؛ تنویم. خوابانیدن.
— ||فریب دادن.
— امثال:
بشیشهٔ تهی در خواب کردن؛ فریب دادن. (امثال و حکم)
— در خواب ماندن؛ با قصد بیداری در خواب باقی ماندن.
— دیرخواب؛ خوابی که زیاد طول کشیده:
بیدار شو این چه دیرخواب است.
امیرخسرو دهلوی.
— رختخواب؛ بستر. لحاف و تشک و پتو که برای خوابیدن بکار رود.
— سر بخواب نهادن؛ غنودن. خوابیدن:
پیاده همی رفت جویان شکار
به پیش اندر آمد یکی مرغزار
گله‌دار اسبان افراسیاب
به بیشه درون سر نهاده بخواب. فردوسی.
— شادخواب؛ خواب خوش.
— شکرخواب؛ خواب خوش.
— کم‌خواب؛ آنکه خواب او بسیار نیست.
— گران‌خواب؛ آنکه خواب عمیق کند.
— مست خواب؛ آنکه درربودهٔ خواب است ولی بناچار بیدار مانده.
— نیک‌خواب؛ خوش‌خواب.
— نیم‌خواب؛ نه خواب و نه بیدار. بین نوم و یقظه:
کرشمه کنان نرگس نیم‌خواب. نظامی.
سکندر ز مستی شده نیمخواب. سعدی.
جمالی چو در نیمروز آفتاب
— ||چشم نیم‌بسته. کنایه از زیبائی چشم:
چشمهای نیم‌خوابت سال و ماه
همچو من مستند بی‌میخوارگی. سعدی.
با چشم نیم‌خواب تو خشم آیدم همی
از چشمهای نرگس و چندین وقاحتش.
سعدی.
دو نرگس مست نیم‌خوابش. سعدی.
||نائم. خوابیده. آنکه او را خواب برده.
||رؤیا. صوری که در هنگام خواب در ذهن آدمی رخ بنماید. واقعه:
این همه بود و باد تو خواب است
خواب را حکم نی مگر بمجاز. رودکی.
نگویم من این خواب شاه از گزاف
زبان زود نگشایم از بهر لاف.
بوشکور بلخی.
[illegible] گشاد آن نهان از نهفت
[illegible] خواب یک‌یک بدیشان بگفت.
فردوسی.
نگر خواب را بیهده نشمری
یکی بهره دانش ز پیغمبری. فردوسی.
سیاوش بدو گفت کآن خواب من
بجای آمد و تیره شد آب من. فردوسی.
همان خواب گودرز و رنج دراز
خور و پوشش و درد و آرام و ناز. فردوسی.
پیام دادم که اقبال بی پرستش او
بود بنزد خردمند خواب بی‌تعبیر
جواب داد که اشعار بی ستایش او
بود بنزد خرد چون نماز بی‌تکبیر. معزی.
خر بد بخت بد بود در خواب
از معبر چنین رسید جواب. سوزنی.
— امثال:
خواب زن چپ است؛ یعنی اگر خواب بد دیده است تعبیرش برخلاف خوب خواهد بود.
— بخواب دیدن؛ در واقعه و رؤیا دیدن:
چنان دید گوینده یک شب بخواب
که یک جام می داشتی چون گلاب.
فردوسی.
چنان دید روشن روانم بخواب
که رخشنده شمعی برآمد ز آب. فردوسی.
بخواب دیدم که من بزمین غور بودمی... و بسیار طاووس و خروس بودی. (تاریخ بیهقی). آخر بود همچنان که بخواب دیده بود و ولایات غور بطاعت وی آمدند. (تاریخ بیهقی).
این تمنایم به بیداری میسر کی شود
کاشکی خوابم ببردی تا بخوابت دیدمی.
سعدی.
سعدیا گفت بخوابم بینی
بیوفا یارم اگر می‌غنوم. سعدی.
بخواب دوش چنان دیدمی که زلفینش
گرفته بودم و دستم هنوز غالیه‌بوست.
سعدی.
بخوابش مگر دیده‌ای سعدیا
زبان درکش امروز کآن دوش بود. سعدی.
بخواب اندرش دید و پرسید حال
که چون رستی از حشر و نشر و سؤال.
سعدی (بوستان).
چون من خیال رویت جانا بخواب بینم
کز خواب می‌نبیند چشمم بجز خیالی.
حافظ.
دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی
کز عکس روی او شب هجران سرآمدی.
حافظ.
— بخواب کسی آمدن؛ در رؤیا دیدن او را. در خواب دیدن.
— بخواب ندیدن؛ در رؤیا ندیدن.
— ||کنایه از مبالغه در خوبی چیزی:
جامه و نعمت کان خلق ندیدست بخواب.
ناصرخسرو.
هرگز جمال مال ندیدست جز بخواب
هر کو گدای از پس دیگر گدا شدست.
ناصرخسرو.
— تعبیر خواب؛ تأویل و تفسیر خواب. تفسیر رؤیا.
— خواب پیغمبری؛ رؤیایی که عیناً تعبیر شود.
— خواب دیدن؛ در رؤیا دیدن:
بگودرز گفت ای جهان پهلوان
یکی خواب دیدم بروشن روان. فردوسی.
بر آن جمله بودند که خوابی دیدندی. (تاریخ بیهقی). در خواب دیدم خضر نزدیک من آمد مرا پرسیدند و گفت که چندین غم چرا میخوری. (تاریخ بیهقی).
ماندی اکنون خجل چو آن مفلس
که بشب گنج بیند اندر خواب. ناصرخسرو.

و چون خوابی نیکو که دیده‌اید. (کلیله‌و دمنه).
خواب می‌بینم ولیکن خواب نی
مدعی هستم ولی کذاب نی. مولوی.
— ||خیال فاسد کردن. فکر و خیالی را بر خود راه دادن: اگر عیاذاً بالله شغبی و تشویشی کند... این شش‌هزار سوار و حاشیت یکساعت دمار از شما برآرند و تنی چند نفر اگر... پیوندند شما را پیش وی قدری نماند و این پوست‌کنده از آن گفتم تا خوابی دیده نیاید. (تاریخ بیهقی). ما ایشان را نخواهیم گذاشت که خواب بینند و خوش و تن‌آسان باشند. (تاریخ بیهقی).
— خواب‌گزاری؛ تعبیر خواب:
ای فرخی این قصه و این حال چه چیز است
پیش ملک شرق همی خواب‌گزاری.
فرخی.
خواب می‌گزاری باطل و بیهوده چه گویی. ؟
— خواب گفتن؛ یاوه سرائیدن:
کنون نزد من چون زنان بسته‌دست
همی خواب گویی بکردار مست. فردوسی.
— خواب مستی؛ خواب غیرقابل‌تعبیر:
غم حیات ندارد ز می‌پرستی‌ها
که‌نیست قابل تعبیر خواب مستیها. صائب.
— در خواب دیدن؛ در رؤیا دیدن. واقعه‌ای را دیدن:
چنین دید در خواب کز پیش تخت
برستی یکی خسروانی‌درخت. فردوسی.
چو در خواب این بلا را بود دیده
که‌مردی با وی از دستش بریده. نظامی.
اگر در خواب بینی مرغ و ماهی
بدولت میرسی یا پادشاهی.
— گزاردن خواب؛ تأویل و تفسیر و تعبیر خواب.
— ||تعبیر خواب:
— خوابی برای کسی دیدن؛ فکر و خیال دربارهٔ کسی کردن. برای کسی امری را در سر پختن. انجام خیالی را برای کسی در نظر گرفتن.
کسانی که در خواب دانا بدند
بدان دانش اندر توانا بدند. فردوسی.
||خیال. ||حالت غفلت. ||غافل. (ناظم الاطباء). ||فنای اختیاری را از افعال بشریت خواب گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||پرز جامه مانند مخمل. (ناظم الاطباء). خمل. پرز. پرزه. (یادداشت بخط مؤلف). ||میل پود جامه‌ای چون قالی و مخمل و غیره بجانبی. نظیر: خواب این فرش از بالاست: اخمال؛ پرزه‌دار و خوابناک گردانیدن جامه را. (منتهی الارب). ||کرخی و بی‌حسی عضوی. چون خواب پا و دست.
— خواب رفتن؛ کرخ و بی‌حس شدن عضوی موقتاً برای فشاری که بر آن آمده و خون از جریان در آن عضو بازایستاده است. (یادداشت بخط مؤلف). خدر شدن عضوی بنحوی خاص.

خواب آشفته. [خوا / خا بِ شُ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خواب پریشان. رؤیای ناراحت‌کننده. اضغاث احلام. (یادداشت بخط مؤلف).

خواب‌آلو. [خوا / خا] (نمف مرکب) خواب‌آلود. رجوع به مادهٔ بعد شود.

خواب‌آلود. [خوا / خا] (نمف مرکب) آن که بسیار خسبد. خواب‌آلو. (یادداشت بخط مؤلف). ||آنکه کاملاً بیدار نشده است. (یادداشت بخط مؤلف). بین نوم و یقظه:
کنون بباید رفتن همی بقهر و سرت
پر از بخار خمار است و چشم خواب‌آلود.
ناصرخسرو.
نرگس تر بچشم خواب‌آلود
هر که را چشم بود خواب ربود. نظامی.
تا نپنداری که بعد از چشم خواب‌آلود تو
تا برفتی خوابم اندر چشم بیدار آمده‌ست.
سعدی.
تو بدین هر دو چشم خواب‌آلود
چه غم از چشمهای بیدارت. سعدی.
بخت خواب‌آلود ما بیدار خواهد شد مگر
زآنکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما.
حافظ.

خواب‌آلودگی. [خوا / خا دَ / دِ] (حامص مرکب) بحالت خواب آلوده درآمدن. عمل خواب‌آلوده (یادداشت بخط مؤلف). خوابناکی. ||سستی. تنبلی. (ناظم الاطباء). رخوت. بی‌حالی. باری بهر جهتی. (یادداشت بخط مؤلف).

خواب‌آلوده. [خوا / خا دَ / دِ] (نمف مرکب) [illegible] ک.خواب‌آلود. (یادداشت بخط مؤلف):
ای که خواب‌آلوده واپس مانده‌ای از کاروان
جهد کن تا بازیابی همرهان خویش را.
سعدی.
تو صاحب‌منصبی از حال درویشان نیندیشی
تو خواب‌آلوده‌ای بر چشم بیداران نبخشایی.
سعدی.
دو چشم مست میگونت ببرد آرام هشیاران
دو خواب‌آلوده بربودند عقل از دست بیداران.
سعدی.
آمد افسوس‌کنان مغبچهٔ باده‌فروش
گفت بیدار شو ای رهرو خواب‌آلوده.
حافظ.
دوش رفتم بدر میکده خواب‌آلوده
خرقه تردامن و سجاده شراب‌آلوده. حافظ.
به روی ما زن از ساغر گلابی
که‌خواب‌آلوده‌ایم ای بخت بیدار. حافظ.

رجوع به خواب‌آلو و خواب‌آلود شود.

خواب‌آلودی. [خوا / خا] (حامص مرکب) حالت خواب‌آلوده. عمل خواب‌آلوده.

خواب آمدن. [خوا / خا مَ دَ] (مص مرکب) خواب گرفتن کسی را:
از اندیشه آن شب نیامدش خواب
از اسفندیارش گرفته شتاب. فردوسی.
تا نپنداری که بعد از چشم خواب‌آلود تو
تا برفتی خوابم اندر چشم بیدار آمده‌ست.
سعدی.
پری‌پیکر بتی کز سحر چشمش
نیامد خواب در چشمان من دوش. سعدی.
— به خواب کسی آمدن؛ برؤیای کسی آمدن. دیده شدن در رؤیا و خواب کسی: شب بعد از وفاتش پدرم بخوابم آمد. (یادداشت بخط مؤلف).

خواب‌آور. [خوا / خا وَ] (نف مرکب) خواب‌آورنده. مُنَوِّم. (یادداشت بخط مؤلف). ||مخدِّر. بیهوش‌کننده.

خواب آوردن. [خوا / خا وَ دَ] (مص مرکب) ارقاد. (یادداشت بخط مؤلف). موجب خواب شدن. بخواب بردن:
سایه خواب آرد تو را همچون سمر
چون برآید شمس انشق القمر. مولوی.

خواباندن. [خوا / خا دَ] (مص) مخفف خوابانیدن. انامه. (یادداشت بخط مؤلف). در خواب کردن. موجب خواب کسی را فراهم کردن تا بخوابد:
جوان را برآن جامهٔ زرنگار
بخواباند و آمد بر شهریار. فردوسی.
||نقش زمین کردن. از حال ایستاده به حال خوابیده درآوردن. هیئت و شکل خوابنده بچیزی دادن. این مصدر بیشتر برای چارپایان نظیر شتر و امثال آن بکار می‌رود آن هم وقتی که آنها از حالت ایستاده بحالت خوابیده درمی‌آیند:
اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند
شتر جایی بخواباند که لیلی را بود منزل.
||زدن. نواختن. چون: سیلی بگوش دیگری خواباند. (یادداشت بخط مؤلف). ||قرار دادن. چون: خیار را در آب نمک خواباند. پیاز را در سرکه خواباندن.[1]
— خواباندن مرغ؛ بر تخم نشاندن و قرار دادن تخم زیر آن تا جوجه بیرون آید.
||از جریان بازداشتن. چون: سرمایهٔ خود را خواباند، بمعنی از جریان ثروت بیرون کردن است. (یادداشت مؤلف). ||از کار انداختن. چون ماشین را خواباند. ساعت را خواباند. (یادداشت بخط مؤلف). ||خراب کردن چون:

۱ - در آنندراج خواباندن بـه ایـن مـعنی، آلودن معنی شده است.

سیل قناتها را خواباند. (یادداشتِ بخط مؤلف). ||دراز کردن روی زمین یا زیرزمین. چون: باغبان شاخهٔ گل را در زمین خواباند[1]. ||آرام کردن. چون: فلانی فتنه را خواباند؛ یعنی فتنه را آرام کرد. ||مدتی در محل یا جایی نهادن. چون فلانی گوشت را خواباند؛ یعنی آن را قطعه‌قطعه کرد و چند شبانروز در محلی نهاد تا تُرد و زودپز شود. (یادداشت بخط مؤلف). ||وا گذاردن. چون: صیاد شکار را خواباند؛ یعنی صیاد شکار را دنبال کرد تا آن در سوراخی یا بن سنگی نهان شود و سپس او را گذارده و جای او نشان کرده و صید دیگر که میگریخت پرداخت. ||مراقبت کردن. چون: فلانی چشم خواباند تا فرصت بدست آورد؛ یعنی مراقب فرصت مناسب شد. فلانی گوش خواباند؛ یعنی منتظر فرصت شد.

خوابانده. [خوا / خا دَ / دِ] (نمف) اسم مفعول است از مصدر خواباندن به همهٔ معانی آن. رجوع به خواباندن شود.

خوابانیدن. [خوا / خا دَ] (مص) خسبیدن کنانیدن. (ناظم الاطباء). خواباندن. بخواب داشتن. کاری کردن که بخوابد. چون: بچه را خوابانیدم. (یادداشت بخط مؤلف): مهد پیل راست کردند و شبگیر وی را در مهد خوابانیدند. (تاریخ بیهقی).

به آئین ملوک پارسی عهد
بخوابانید خسرو را در آن مهد. نظامی.

||آرام کردن. خواباندن. (یادداشت بخط مؤلف). چون: فلانی فتنه را خوابانید؛ یعنی آرام کرد. ||قرار دادن. خواباندن. چون: خیار را در آب نمک خوابانید. خرما یا میوهٔ نیم‌رس را در زیر سرپوش خوابانید تا برسد.

— مرغ خوابانیدن؛ مرغ را روی تخم نشاندن و تخم را در زیر آن قرار دادن تا جوجه بیرون آید.

||نهادن. چون: گوشت را خوابانید تا ترد شود؛ یعنی آن را در محلی خنک نهاد تا ترد و زودپز شود. شیر را خوابانید؛ یعنی مدتی آن را نهاد تا خامه بندد. ||فرش کردن. روی چیزی قرار دادن. چون: پاشنهٔ کفش را روی تخت کفش خوابانید. پاشنهٔ گیوه را خوابانیده. چون: پاشنه‌خوابانیده راه می‌رود. ||دراز کردن در روی زمین یا زیر زمین. چون: شاخهٔ درخت یا گل را در زمین خوابانید تا زیاد شود. ||از حرکت بازداشتن. چون: ماشین را خوابانید. اداره یا دستگاه را خوابانید. ||از جریان خارج کردن. چون: فلانی سرمایه را بدون استفاده خوابانیده است. ||زدن. نواختن. چون: فلانی سیلی محکمی بگوش رفیق خود خوابانید.

— تیغ خوابانیدن؛ شمشیر زدن. (آنندراج):

به بیداری چه خواهد کرد یارب با نظربازان
که خوابانیدن تیغ است خوابانیدن چشمت.
صائب (از آنندراج).

بَر خدنگ غمزهٔ آهونگاهان تهمت است
آنکه خوابانیده بر دلها ستان پیداست کیست.
زمانای (از آنندراج).

||خراب کردن. منهدم کردن. چون: سیل قنوات را خوابانید. (از ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). ||روی هم منظم کردن. بروی هم مرتب کردن. چون: فلانی موی خود را خوابانید؛ یعنی آن را روی هم با نظم مرتب کرد. (یادداشت مؤلف). ||در زیر چیزی گذاردن تا دیر بپاید. چون: آتش خوابانیدن: خمد؛ خوابانیدن آتش در جایی. (از منتهی الارب). ||بزانو درآوردن. شکل و هیئت خوابیده بچارپایی دادن. چون: فلانی شتر را خوابانید. رجوع به خواباندن شود.

— فروخوابانیدن چادرها؛ بزمین درآوردن آن.

||جمع کردن و از حالت ایستاده درآوردن. چون: فلانی چادر را خوابانید؛ یعنی از حالت ایستاده بدرآورد و جمع کرد. ||وا گذاردن. چون: صیاد شکار را خوابانید؛ یعنی آن را دنبال کرد تا در بن سنگی رود و پنهان شود بعد او جای آن معین کند و دنبال شکار دیگر رود. ||متهز فرصت بودن. مراقب امری بودن. عقب فرصتی گشتن. چون: فلانی چشم خوابانید تا فرصت بدستش افتاد.

— چشم خوابانیدن[2]؛ مواظبت امری کردن تا فرصت مناسب برای انجام آن بدست آید.

— سر خوابانیدن؛ منتهز فرصت شدن.

— گوش خوابانیدن؛ مترصد و منتهز فرصت شدن تا فرصت مناسب بدست آید.

خوابانیده. [خوا / خا دَ / دِ] (نمف) اسم مفعول است از مصدر خوابانیدن در همهٔ معانی آن. رجوع به خوابانیدن شود.

خواب امن. [خوا / خا بِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مقابل خواب کلفت. (آنندراج). خواب راحت:

کمین‌گاه است خواب امن سیلاب حوادث را
دل بیدار را وحشت ز مأمن بیش می‌گردد.
صائب (از آنندراج).

خواب بچراغ گفتن. [خوا / خا بِ چ گُ تَ] (مص مرکب) خواب و رؤیای خود را برای چراغ نقل کردن و مقصود آن است که چون خواب موحش و پریشان ببینند و در شب بیدار گردند آن خواب را پیش چراغ نقل می‌کنند. گویند این عمل اثر بدی خواب را محفوظ میدارد و تحقیق آن است که تخصیص به خواب موحش بی‌جاست بلکه مطلق خواب پیش چراغ نقل میکنند از جهت آنکه مبادا اگر با نااهلی گویند و تعبیرش بلفظ قبیح کند همان اثر میبخشد. (آنندراج):

دور از تو نیارم بنظر گلشن و باغ
هر سرو مرا بی‌تو بود دود دماغ
گل‌را بینم حدیث روی تو کنم
مانند کسی که خواب گوید بچراغ.
میرزا اثر (از آنندراج).

خواب بردن. [خوا / خا بُ دَ] (مص مرکب) بخواب رفتن. درربودن خواب کسی را:

سختم عجب آید که چگونه بردش خواب
آن را که بکاخ اندر یک شیشه شراب است.
منوچهری.

ترا در بزم شاهان خوش برد خواب
ز بنگاه غریبان روی برتاب. نظامی.

ظالمی را خفته دیدم نیمروز
گفتم این فتنه‌ست خوابش برده به.
سعدی (گلستان).

از تشویش دزدان خوابش نبردی. (گلستان).

نه گریان و درمانده بودی و خرد
که شبها ز دست تو خوابم نبرد.
سعدی (بوستان).

شب از درد بیچاره خوابش نبرد
بخیل اندرش دختری بود خرد.
سعدی (بوستان).

— امثال:
اگر دنیا را آب ببرد او را خواب برده است؛ این مثل را برای افراد بی‌اعتناء به امور زنند.

خواب برگشتن. [خوا / خا بَ گَ تَ] (مص مرکب) کنایه از دور کردن خواب. (آنندراج). دور شدن خواب است. (آنندراج):

از آن وقتی که بر خوابم گذشتی سخت بی‌تابم
به آن بیمار می‌مانم که او را خواب برگردد.
سالک یزدی (از آنندراج).

||خواب روی آوردن. از اضداد است.

خواب بریدن. [خوا / خا بُ دَ] (مص مرکب) خواب کسی قطع شدن. دور شدن خواب. ||خواب دور کردن. (از آنندراج).

خواب بستن. [خوا / خا بَ تَ] (مص مرکب) شوراندن خواب کسی و نگذاشتن او تا که به خواب رود. (از آنندراج). به افسون کسی‌را خواب‌بند کردن تا همیشه بیدار باشد:

ز بسکه بی‌تو نشینم دو چشم حیرت باز
گمان برم که مگر بسته‌اند خواب مرا.
حیاتی گیلانی (از آنندراج).

با چنین خوابها که من هستم

---

۱ - غرض از این عمل تکثیر بوتهٔ گل یا درخت است چه بر اثر خواباندن، شاخه در زمین ریشه می‌دواند و درخت یا بوتهٔ علیحده میشود.

۲ - ترکیب «پشت چشم خوابانیدن» در فارسی بمعنی اظهار کبر کردن است، چه برای اظهار کبر اغلب پلکها را به هم نزدیک می‌کنند و بروی هم میخوابانند تا خود را بی‌اعتناء جلوه دهند و مخاطب را نادیده انگارند.

خواب خاقان نگر که چون بستم. نظامی.

خواب‌بند. [خوا / خا بَ] (اِمص مرکب) عمل خواب‌بندی. خواب مصنوعی: فلان را خواب‌بند کردند. (یادداشت بخط مؤلف). ||(نف مرکب) آن که کسی را بخواب عملی بخواباند. هیپنوتیزر[1]. ||افسون و عزیمتی که بدان خواب مردم بسته شود. (آنندراج).

خواب‌بند کردن. [خوا / خا بَ کَ دَ] (مص مرکب) بخواب مصنوعی کسی را خوابانیدن. هیپنوتیزم[2]. این عمل قرنها پیش از مسمر[3] در ایران نزد اهل خود معروف و معمول بوده است و افسانه‌های ملی پر از حکایات خواب‌بندیهاست و عیاران، از جمله نسیم، کسی را که از جایی بجائی نقل کردن میخواستند با امتناع و اباء او وی را خواب‌بند میکردند و اعمال شگفت اسماعیلیان در تأثیر القاآت با همین خواب مصنوعی بعمل آمده است. (یادداشت بخط مؤلف).

خواب‌بندی. [خوا / خا بَ] (حامص مرکب) عمل خواب‌بند. (یادداشت مؤلف).

خواب‌بین. [خوا / خا] (نف مرکب) خواب‌بیننده. رؤیابیننده. آنکه خواب می‌بیند:

زآنکه انسان در غنا طاغی شود
همچو پیل خواب‌بین یاغی شود. مولوی.

خواب‌بینا. [خوا / خا] (اِ مرکب) رؤیا. تیناب. بوشباس. ||(نف مرکب) بینندهٔ رؤیا. (ناظم الاطباء).

خواب پریدن. [خوا / خا پَ دَ] (مص مرکب) خواب از بین رفتن. خواب از کسی دور شدن. (یادداشت بخط مؤلف).

خواب پریشان. [خوا / خا بِ پَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خواب موحش. (غیاث اللغات) (آنندراج). رؤیای هولناک. (از ناظم الاطباء):

به بیداری خیال زلف خوبان میکند شب را
ز بس پیوسته بیند چشم من خواب پریشان را.
غنی (از آنندراج).

||خوابی که با بیداری و بی‌آرامی آمیخته است. (غیاث اللغات). تململ. (آنندراج):

عمر آسایش دنیا مژه بر هم زدن است
دل بیدار به این خواب پریشان مغشوش.
صائب (از آنندراج).
گر نباشد مرد بی‌سامان به تمکین بهتر است
هر قدر خواب پریشان هست سنگین بهتر است.
صائب (از آنندراج).

خواب تیغ. [خوا / خا بِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از ضرب تیغ. (آنندراج):

بیدل از مژگان خواب‌آلود او ایمن مباش
می‌گشاید فتنه‌ها چشم از کمین خواب تیغ.
بیدل (از آنندراج).

خواب‌جا. [خوا / خا] (اِ مرکب) جای خواب. مرقد. خوابگاه. رجوع به خواب‌جای شود.

خواب‌جامه. [خوا / خا مَ / مِ] (اِ مرکب) لباس خواب. (ناظم الاطباء). پیراهن بلند که گاه‌خواب پوشند. (یادداشت بخط مؤلف).

خواب جاودانی. [خوا / خا بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خواب ابدی. کنایه از مرگ است. خواب جاوید. رجوع به خواب جاوید شود.

خواب جاوید. [خوا / خا بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خواب دائمی. کنایه از مرگ است که بیداری ندارد. (انجمن آرای ناصری). خواب جاودانی.

خواب‌جای. [خوا / خا] (اِ مرکب) خوابگاه. اطاق خواب. مَرقَد. (یادداشت بخط مؤلف):

چو رفتی ز مجلس سوی خوابجای
پس از خواب مستی بمجلس میای.
نزاری قهستانی.

کِناس؛ خواب‌جای آهو در درخت. مُناخ؛ خوابجای شتر. (منتهی الارب). رجوع به خواب‌جا شود.

خواب چارپهلو. [خوا / خا بِ پَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خواب چهارپهلو. کنایه از خواب دراز بافراغت. (آنندراج):

از شبیخون خران سنگش به مینا می‌خورد
باغ کز بادام خواب چارپهلو میزند.
؟ (از آنندراج).
شده خورشید فرش درگه او
کند چون خشت خواب چارپهلو.
سلیم (از آنندراج).
چون نگریم خون که بخت تیره در دامان من
همچو داغ لاله خواب چارپهلو می‌کند.
قیمای توجی (از آنندراج).

خواب چاشت. [خوا / خا بِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خواب ظهر. خواب زوال. (یادداشت مؤلف).

خواب چهارپهلو. [خوا / خا بِ چَ / چِ پَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خواب چارپهلو. رجوع به خواب چارپهلو شود.

خوابخانه. [خوا / خا نَ / نِ] (اِ مرکب) خانهٔ خواب. اطاق خواب. (ناظم الاطباء).

خواب خرگوش. [خوا / خا بِ خَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شکل خوابی که خرگوشان کنند. خوابی که یکی از دو چشم باز یا هر دو نیمباز باشد. (یادداشت مؤلف). ||کنایه از تغافل:

شیر اجل است در کمین واقف باش
در بیشهٔ شیر خواب خرگوش مکن.
باباافضل.

||فریب. (غیاث اللغات) (از برهان قاطع) (از شرفنامهٔ منیری):

خواب خرگوش بداندیش تو خود چندان است
کابن سیرین قضا دم نزند در تأویل.
انوری (از انجمن آرای ناصری).
هم خواب خرگوشم دهی خار جگرجوشم نهی
ای از تو آغوشم تهی خوابم همه خار آمدست.
خاقانی.
درین ره جزین خواب خرگوش نیست
که خسبندهٔ مرگ را هوش نیست. نظامی.
چو روباهان و خرگوشان منه گوش
به روبه‌بازی این خواب خرگوش. نظامی.
ترک خواب و غفلت خرگوش کن
غرش این شیر ای خرگوش کن. مولوی.

خواب خرگوش دادن. [خوا / خا بِ خَ دَ] (مص مرکب) اغفال کردن. فریب دادن. (یادداشت مؤلف):

بچشم آهوان چشمهٔ نوش
دهد شیرافکنان را خواب خرگوش. نظامی.
گرچه آهوسرینی ای دلبند
خواب خرگوش دادنم تا چند. نظامی.
آتشی خواست خصم و دودش داد
خواب خرگوش داد و زودش داد. نظامی.
خواب خرگوشم بسی دادی ندانستم ولیک
هم به آخر در جوال خواب خرگوش آمدم.
عطار.

خواب خوش. [خوا / خا بِ خوَش / خُش] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خواب راحت. خواب امن. خواب عافیت:

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش و مستی
نگارین گلشنش روی است و مشکین سایبان ابرو.
حافظ.

||رؤیای خوش:

نشنیدی که آن حکیم چه گفت
خواب خوش دید هرکه او خوش خفت.
نظامی.

خواب‌خیز. [خوا / خا] (نف مرکب) برخیزنده از خواب. از خواب برخاسته. تازه بیدارشده:

طبرزد دهم چون شوم خواب‌خیز
طبرخون زنم چون کنم غمزه تیز. نظامی

خواب دادن. [خوا / خا دَ] (مص مرکب) خواب کردن. بخواب بردن. کنایه از فریب دادن:

زره‌برهای از زهر آب داده
زره‌پوشان کین را خواب داده. نظامی.
خضر راحت گر کنند از راهزن غافل مباش
درخور بیداری اینجا خواب غفلت میدهد.
صائب (از آنندراج).

1 - Hypnotiseur.
2 - Hypnotisme.
3 - Mesmer.

خواب‌دار. [خوا / خا] (نف مرکب) پرزدار مانند مخمل. (ناظم الاطباء). جامهٔ پرزدار که پود آن مایل به یک جهت است. خوابنا ک. (یادداشت مؤلف).
— مخمل خوابدار؛ مخملی که پود آن بلند است و بجانبی یا هر جانب میل تواند کرد.

خوابدان. [خوا / خا] (اِخ) نام نهری بوده است. نهر خوابدان. منبع این رود از جویکان است و نواحی نوبنجان را آب دهد و پس رو به جلارچان رود با نهر شیرین آمیخته گردد و در دریا افتد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی). رجوع به نزهةالقلوب ج ۳ ص ۲۲۵ شود.

خواب‌درسر. [خوا / خا دَ سَ] (ص مرکب) خواب‌آلوده. کنایه از غافل. غفلت‌زده:

چنان میروی ساکن و خواب‌درسر
که میترسم از کاروان بازمانی. سعدی.

خواب دل. [خوا / خا بِ دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) غفلت. (یادداشت مؤلف).

خواب دوختن. [خوا / خا تَ] (مص مرکب) خواب بستن. با افسون و عزائم خواب دیگری را شورانیدن و نگذاشتن که بخواب رود. (آنندراج):

مگر جادوان از من آموختند
که‌از موم خود خواب را دوختند.
نظامی (از آنندراج).

خواب دیدن. [خوا / خا دی دَ] (مص مرکب) حلم. (دهار). دیدن رؤیا در حالت نوم. رؤیا. (یادداشت مؤلف):

چنین گفت آنگاه با پهلوان
که‌خوابی بدیدم به روشن روان. فردوسی.

هرکه چرد چمد و هرکه خسبد خواب بیند. (یادداشت مؤلف). ||بالغ شدن. بسن بلوغ رسیدن. (یادداشت بخط مؤلف). احتلام. محتلم شدن. (یادداشت مؤلف): پس آن مسلمانان بیشتر خواب دیدند و غسل بر ایشان واجب شد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). ||فکری را در سر برای امری پختن. (یادداشت مؤلف):

که‌خویشان ارجاسب و افراسیاب
جز از مرز ایران نبیند بخواب. فردوسی.

و گفت کار بسازید که بخواهیم رفت و در خراسان نخواهد بود شراب خوردن تا خصمان خواب نبینند. (تاریخ بیهقی). و اگر کسی خواب بیند و فرصتی جوید آن دیدن و آن فرصت چندان است که بر تخت پدر نشینم. (تاریخ بیهقی). گفت: مر ترا خوابی دیده‌ام. گفت: خیر باد. (گلستان سعدی).

خواب‌دیده. [خوا / خا دی دَ / دِ] (نمف مرکب) بینندهٔ رؤیا. (ناظم الاطباء). آنکه برؤیا چیزهایی را دیده است. (یادداشت مؤلف):

من گنگ خواب‌دیده و عالم تمام کر
من عاجزم ز گفتن و خلق از شنیدنش.
؟ (از رسالهٔ مجدیه).

||آنکه بحد زنان یا مردان رسیده از پسران و دختران. بالغ. مقابل خواب‌نادیده. (یادداشت مؤلف):

من ترا طفل خفته چون خوانم
که تویی خواب‌دیدهٔ بیدار. خاقانی.

بخت بیدار خواب‌دیدهٔ او
فتنه را شیر مست خواب کند. خاقانی.

ششم عروس فلک را امید دامادی
ز بخت بالغ بیدار خواب‌دیدهٔ اوست.
خاقانی.

||محتلم‌شده. محتلم. (یادداشت مؤلف).

خواب دیو. [خوا / خا بِ وْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نوم طولانی با نفیر غیرطبیعی. (یادداشت مؤلف).

خواب راحت. [خوا / خا بِ حَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خواب آرام. خواب عافیت. خواب امن:

به روی بستر گل خواب راحت نیست شبنم را
نقاب از روی گلرنگی که امشب بازمی‌گردد.
صائب (از آنندراج).

خواب‌ربا. [خوا / خا رُ] (نف مرکب) ربایندهٔ خواب. ازبین‌برندهٔ خواب. (یادداشت بخط مؤلف).

خواب‌ربائی. [خوا / خا رُ] (حامص مرکب) مانع‌خواب‌شدگی. ازبین‌بردگی خواب.

خواب ربودن. [خوا / خا رُ دَ] (مص مرکب) خواب بردن. بخواب شدن: چون ظن افتاد که اهل خانه را خواب ربود مقدم دزدان هفت بار بگفت شولم شولم. (کلیله و دمنه).

خواب‌رفتگی. [خوا / خا رَ تَ / تِ] (حامص مرکب) بیحسی. خدارت. (ناظم الاطباء). خَدَر. (یادداشت بخط مؤلف). چون: خواب‌رفتگی دست یا پای و جز آن.

خواب رفتن. [خوا / خا رَ تَ] (مص مرکب) خدر شدن. (زمخشری). بیحس شدن. سنگین و خدر شدن عضوی از اعضای تن. (یادداشت بخط مؤلف).
— به خواب رفتن پای؛ خواب رفتن پای. (یادداشت بخط مؤلف).
— خواب رفتن پای؛ خفتن پای. بیحس شدن آن بر اثر نرسیدن خون. سر شدن. کرخ شدن. (یادداشت بخط مؤلف).
— در خواب رفتن پای؛ خواب رفتن پای.
||خوابیدن. خفتن. بخواب شدن. در خواب شدن.

خواب‌رفته. [خوا / خا رَ تَ / تِ] (نمف مرکب) خوابیده. خفته. ||عضو خدرشده. عضو بیحس‌شده. ||وارفته. بی‌اعتنا به پیش‌آمدها (در تداول عامه).
— خاله خواب‌رفته؛ زن بی‌حال و بی‌اعتنا به پیش‌آمدها.

خواب‌زدگی. [خوا / خا زَ دَ / دِ] (حامص مرکب) خواب‌آلودگی. حالت خواب داشتن. ||خفتگی. خواب‌بردگی.

خواب زدن. [خوا / خا زَ دَ] (مص مرکب) خواب‌آلوده بودن. خوابنا ک بودن. ||خوابیدن. خفتن. خواب کردن:

تا بدارالامن صلح کل رسیدم کبک مست
خواب راحت میزند در چنگل شهباز من.
صائب (از آنندراج).

خواب از آسایش عهد تو غالب شد چنان
پای در رفتار هم چون دیده خوابی میزند.
حسین ثنائی (از آنندراج).

آفت کم است میوهٔ شاخ بلند را
منصور خواب خوش به سر دار میزند.
واله (از آنندراج).

خواب‌زده. [خوا / خا زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) خواب‌آلوده. خوابنا ک. خوابدار. خواب‌گرفته. ||خفته. خواب‌برده. خواب‌رفته:

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند
که‌خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب‌زده.
حافظ.

خواب سبک. [خوا / خا بِ سَ بُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مقابل خواب سنگین. مقابل خواب عمیق. وَسْن. (دهار). سُبات.

خوابستان. [خوا / خا بِ] (اِ مرکب) خوابگاه. (ناظم الاطباء). جای خواب که آن را شبستان نیز گویند. (آنندراج). ||قبرستان. (از آنندراج) (از انجمن آرای ناصری).

خواب سخت. [خوا / خا بِ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خواب گران. خواب عمیق. سَبح. تسبیح. سبیحة. (یادداشت بخط مؤلف).

خواب سنگین. [خوا / خا بِ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خواب گران. خواب عمیق. مقابل خواب سبک. (یادداشت بخط مؤلف).

خواب سیر. [خوا / خا بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خواب کافی. خواب به اندازه:

ز خواب سیر در منزل تواند زلفها بستن
سبکسری که جای توشه دامن بر کمر بندد.
صائب (از آنندراج).

خواب شدن. [خوا / خا شُ دَ] (مص مرکب) خواب رفتن. بخواب رفتن. خفتن. ||بیحس شدن. خدر شدن. (یادداشت بخط مؤلف). ||بخواب مصنوعی درآمدن. هیپنوتیز شدن.

خواب شکستن. [خوا / خا شِ کَ تَ] (مص مرکب) خواب بریدن. از خواب بیدار کردن.
خواب شوریده. [خوا / خا بِ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خواب آشفته. خواب ناراحت. ||رؤیای آشفته. رؤیای درهم و برهم. رؤیای مخوف. ضِغث.
خواب شیرین. [خوا / خا بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خواب خوش. خواب راحت. خواب عافیت.
خواب صیاد. [خوا / خا بِ صَ یْ یا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خواب ساخته که برای فریب صید باشد. (آنندراج):

فریب مرغ باشد خواب صیاد.
؟ (از آنندراج).

پس از مردن مگر بر خاک من افتد گذار او
مرا صد مصلحت در مرگ خود چون خواب صیاد است.
سلیم (از آنندراج).

خواب عافیت. [خوا / خا بِ یَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خواب راحت. خواب خوش. خواب شیرین.
خواب عدم. [خوا / خا بِ عَ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از مرگ است. خواب مرگ. خواب جاوید. (آنندراج):

چنین افسانه‌های خوش که دل گفت از دهان او
خضر گر بشنود از حیرتش خواب عدم گیرد.
بابافغانی (از آنندراج).

خواب عروس. [خوا / خا بِ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خواب ناز. (یادداشت مؤلف):

فتنه ز تو خفته بخواب عروس
دولت بیدار تو را پاسبان. خاقانی.

خواب غرور. [خوا / خا بِ غُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) غفلت. خواب غفلت. (آنندراج):

نمی‌بود اینقدر خواب غرور دلبران سنگین
اگر میداشت آواز شکست شیشهٔ دلها.
صائب (از آنندراج).

خواب غفلت. [خوا / خا بِ غَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) غفلت. خواب خرگوش. (آنندراج):

تو مست خواب غفلتی و از برای تو
ایزد فکنده خوان کرم در سپیده‌دم.
منوچهری.

خواب قیلوله. [خوا / خا بِ قَ / قِ لو لَ / لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خواب قبل از چاشت. خواب قبل از ظهر. خواب قبل از زوال. رجوع به قیلوله شود.
خوابک. [خوا / خا بَ] (اِ مصغر) رؤیای کوچک. خواب کوچک. ||اندیشهٔ کوچک دربارهٔ امری. فکر کوچک دربارهٔ چیزی: امراء اطراف هر کسی خوابکی دید. (تاریخ بیهقی).
خواب کردن. [خوا / خا کَ دَ] (مص مرکب) خفتن. خسبیدن. خوابیدن. بخواب رفتن. خواب رفتن. (یادداشت مؤلف) (از ناظم الاطباء):

بیا بصلح من امروز و در کنار من امشب
که دیده خواب نکرده‌ست از انتظار تو دوشم.
سعدی (طیبات).

امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم
خواب در روضهٔ رضوان نکند اهل نعیم.
سعدی (طیبات).

محمول پیش‌آهنگ را از من بگو ای ساربان
تو خواب میکن بر شتر تا بانگ می‌دارد جرس.
سعدی (طیبات).

||خوابانیدن. بچاره کسی را خوابانیدن. (از یادداشتهای مؤلف):

لالائی گویم و خوابت کنم من. ؟

||بخواب مصنوعی بردن. هیپنوتیزه کردن. مانیتیسم کردن. (یادداشت مؤلف):

بحیرتم ز که اسرار مانیتیسم آموخت
فقیه شهر که بیدار را بخواب کند.
ایرج‌میرزا.

خواب‌کننده. [خوا / خا کُ نَنْ دَ / دِ] (نف مرکب) نایم. (یادداشت مؤلف). ||هیپنوتیزکننده. بخواب مصنوعی برنده. (یادداشت مؤلف).
خوابگاه. [خوا / خا] (اِ مرکب) جای استراحت. جای لمیدن. جای دراز کشیدن. اطاق خواب. خیمهٔ خواب. شبستان. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء):

بزرگان چو خرّم شدند از نبید
بشد شنگل و خوابگاهی گزید. فردوسی.
چه بد بود کین دشت راه تو بود
نه آرام [illegible] خوابگاه تو بود. فردوسی.
میدان [illegible] بگاه و خون عدوت آب
تیغ اسپرغم و شیههٔ اسبان سماع خوش.
فرخی.

دو چادر همیشه بر آن خوابگاه
کشیده یکی زرد و دیگر سیاه.
اسدی (گرشاسبنامه).

من رهی را از جفای دشمن اولاد تو
خوابگاه و جای غیر از دره و کهسار نیست.
ناصرخسرو.

بدشت دگر بینمت خوابگاه
بحوض دگر بینمت آبخور. مسعودسعد.
ز میدان سوی خوابگاه آمدم. نظامی.
خوردش چه و خوابگاه او چیست
اندازه‌ش تا کجا و او کیست. نظامی.
هرکه درین راه کند خوابگاه
یا سرش از دست رود یا کلاه. نظامی.

چون مستان گشتند بر ثنا و آفرین پادشاه روی زمین هم‌داستان شده عزم خوابگاه کردند. (جهانگشای جوینی).

تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه
بکیوان برت کلهٔ خوابگاه. سعدی (بوستان).
منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
هرجا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت.
سعدی (گلستان).

||جای خواب. (ناظم الاطباء). مرقد. خفتن‌جای. (یادداشت مؤلف):

ریگ او میدان دیو و خوابگاه اژدها
سنگ او بالین ببر و بستر شیر ژیان. فرخی.
چنین گفت آن خوابگاه این زمی است
بر او خفتگانند هرچ آدمی است.
(گرشاسبنامه).

||بستر:

دیدم افکنده بر بساط بلند
خوابگاهی ز پرنیان و پرند. نظامی.
زره‌پوش خفتند جنگ‌آوران
که بستر بود خوابگاه زنان. سعدی.
خار است بزیر پهلوانم
بی روی تو خوابگاه سنجاب. سعدی.
در خوابگاه عاشق سر بر کنار دوست
کیمخت خارپشت ز سنجاب خوشتر است.
سعدی (طیبات).
خفتنت زیر خاک خواهد بود
ای که در خوابگاه سنجابی. سعدی.

||مدفن. قبر. گور: اوست حیات‌گیرنده از نفسهای مردم... خوابگاه. (تاریخ بیهقی).

گر خون کند خاک به اشک روان رواست
کاین خاک خوابگاه منوچهر پادشاست.
خاقانی.

مگر خوابگاهی بدست آورم
که جاوید در وی نشست آورم. نظامی.
چو آنجا رسی می درافکن بجام
سوی خوابگاه نظامی خرام. نظامی.

فرمودند خوابگاه ما اینجا خواهد بود و اشارت بموضعی کردند که مرقد مطهر ایشان حالیا در آنجاست. (انیس الطالبین).
خوابگاه غول. [خوا / خا هِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از دنیا و عالم است. (برهان قاطع) (مجموعهٔ مترادفات) (انجمن آرای ناصری).
خواب‌گذار. [خوا / خا گُ] (نف مرکب) معبر. (محمودبن عمر). تعبیررؤیا کننده. آنکه رؤیاها را تعبیر و تفسیر می‌کند. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خواب‌گزار شود:

ولی توکل تو بی‌نیاز داشت ترا
ز فالگوی و ز اخترشناس و خواب‌گذار.
امیرمعزی (از آنندراج).

خواب‌گذاردن. [خوا / خا گُ دَ] (مص مرکب) حکایت خواب خود کردن. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خواب گزاردن شود:

ای فرخی این قصه و این حال چه چیز است
پیش ملک شرق همی خواب گذاری.
فرخی.
||تعبیر خواب کردن. (یادداشت مؤلف) (از دهار). رجوع به خواب‌گزار شود.

خواب‌گذاری. [خوا / خا گُ] (حامص مرکب) عمل خواب گذاردن. (یادداشت مؤلف). ||مُعَبِّری. (یادداشت مؤلف). رجوع به خواب‌گزاری شود.

خواب‌گذاشتن. [خوا / خا گُ تَ] (مص مرکب) حکایت رؤیای خود را کردن. خواب گذاردن. (یادداشت مؤلف). ||تعبیر کردن‌خواب. خواب گذاردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خواب‌گران. [خوا / خا بِ گِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خواب سنگین. خواب عمیق. (یادداشت مؤلف).

خواب‌گرفتن. [خوا / خا گِ رِ تَ] (مص مرکب) خواب بردن. خواب آمدن. (از آنندراج):

بدان زنده که او هرگز نمیرد
به بیداری که خواب او را نگیرد. نظامی.

آنکه قرارش نگرفتی و خواب
تا گل و نسرین بفشاندی نخست.
سعدی (گلستان).

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب
شبی ز معدهٔ سنگی شبی ز دلتنگی.
سعدی (گلستان).

چشم مرا تا بخواب دید جمالش
خواب نمی‌گیرد از خیال محمد. سعدی.

کدام ساعت سنگین دو چشم بخت مرا
درین زمانهٔ پرانقلاب خواب گرفت.
صائب (از آنندراج).

چون چشم اختران همه شب دیدگی غنود
زلفین دوست خواب پریشان من گرفت.
علی خراسانی (از آنندراج).

||مانع خواب کسی شدن. عملی که در زندان کنند تا شخص از بی‌خوابی عاجز آید و اقرار کند. مزاحم خواب کسی شدن مر اعتراف را. (یادداشت مؤلف).

خواب‌گریختن. [خوا / خا گُ تَ] (مص مرکب) بی‌خواب شدن. خواب نبردن. این ترکیب در صفات چشم بیاید. (آنندراج).

خواب‌گزار. [خوا / خا گُ] (نف مرکب) نائم. خوابیده. (ناظم الاطباء). ||مُعبِّر. تعبیرخواب‌کننده. خواب‌گذار: بامداد معبری را بخواند... خوابگزاری دیگر را فرمود آوردن و این خواب را با وی بگفت. (قابوسنامه). ||آنکه حکایت رؤیای خود کند. (یادداشت مؤلف).

خواب‌گزاردن. [خوا / خا گُ دَ] (مص مرکب) تعبیر خواب کردن. عباره. (تاج المصادر بیهقی). ||حکایت رؤیای خود کردن. (یادداشت مؤلف). ||خوابیدن. خواب رفتن.

خواب‌گزاره. [خوا / خا گُ زَ / رِ] (نف مرکب) مُعَبِّر:

تعبیر بدولت رود از خوابگزاره
چون روی تو در خواب همی بینند احرار.
منوچهری.

خواب‌گزاری. [خوا / خا گُ] (حامص مرکب) تعبیر خواب. خواب‌گذاری. (یادداشت بخط مؤلف): جولاهه گفت: ای پادشاه من مردی جاهل جولاهم و خوابگزاری مقام هر پیغمبر نیست. (مرزبان‌نامه). ||حکایت رؤیای خود. (یادداشت بخط مؤلف). ||خواب. عمل خوابیدن. (یادداشت مؤلف).

خواب‌گزین. [خوا / خا گُ] (نف مرکب) آنکه خواب را ترجیح می‌دهد. (ناظم الاطباء). ||راحت‌طلب. آسایش‌دوست. تنبل. (یادداشت مؤلف).

خواب‌گفتن. [خوا / خا گُ تَ] (مص مرکب) بیان خواب کردن. حکایت خواب گفتن. ||حرفهای نامربوط و پریشان گفتن. خیالات واهی و نادرست بهم بافتن:

کنون نزد من چون زنان بسته دست
همی خواب گویی بکردار مست. فردوسی.

خواب‌گم‌کردن. [خوا / خا گُ کَ دَ] (مص مرکب) خواب نبردن. خواب از دست دادن. بیخوابی کشیدن:

زلف او درشد بتاب و چشم من درشد به آب
چشم من گم کرد خواب و زلف او گم کرد سر.
میرمعزی (از آنندراج).

خواب‌گو. [خوا / خا] (نف مرکب) [illegible] کنندهٔ خواب. آنکه خواب خود گوید. [illegible] حکایت رؤیای خود کند. (یادداشت مؤلف). ||معبر. خواب‌گزار. آنکه تعبیر خواب کند. (یادداشت مؤلف).

خوابگه. [خوا / خا گَهْ] (اِ مرکب) خوابگاه. خانه‌ای که در آن خوابند. اطاق خواب. جای آرامیدن. جای لمیدن. جای استراحت. جای آرامش:

چو سوگند شد خورده برخاستند
سوی خوابگه رفتن آراستند. فردوسی.

چو بازارگانش فرودآورید
مر او را یکی خوابگه برگزید. فردوسی.

مگر ز خوابگه شیر برگرفتی صید
مگر ز بازوی سیمرغ بازکردی پر. فرخی.

چو زی خوابگه شد یل نامدار
بیامد همانگه نگهبان بار. (گرشاسب‌نامه).

دگر گفت چون جان آشفتگان
یکی خوابگه چیست بر خفتگان.
(گرشاسب‌نامه).

تا کی بود این بنا طرازیدن
چون خوابگه قدیم نطرازی. ناصرخسرو.

اگر در پیش کاخ او سواریت آرزو آید
چو طفلان خوابگه بگذار و زی میدان مردان شو.
خاقانی.

به هر منزلی کآوری تاختن
نشاید در او خوابگه ساختن. نظامی.

||بستر. فرش. رختخواب. (یادداشت مؤلف):

غم نادیدن آن ماه‌دیدار
مرا در خوابگه ریزد همی خار. فرخی.

آن خوابگهش گهی که خفتی
روباه به دم زمین برفتی. نظامی.

||مدفن. قبر. گور:

چو برگشت کیخسرو از پیش تخت
در خوابگه را ببستند سخت. فردوسی.

چو از چشم گرینده اشکبار
بر آن خوابگه کرد لختی نثار. نظامی.

هر که را خوابگه آخر مشتی خاک است
گو چه حاجت که به افلاک کشی ایوان را.
حافظ.

خواب‌ماندن. [خوا / خا دَ] (مص مرکب) بیدار نشدن در خواب ماندن. (یادداشت مؤلف). ||کنایه از عقب افتادن. واپس ماندن.

خواب‌مرگ. [خوا / خا بِ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مرگ. خواب عدم. خواب جاوید. خواب اجل. (یادداشت مؤلف):

خواب مرگ است هین هله بیدار شو.
صفی علیشاه.

خواب‌مصنوعی. [خوا / خا بِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) هیپنوتیزم. لختی و بی‌ارادگی که بر اثر نوعی القاء از طرف دیگری برای شخصی پیدا میشود. رجوع به هیپنوتیزم[1] شود.

خواب‌مغناطیسی. [خوا / خا بِ مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خواب‌بندی. نوعی لختی و بی‌ارادگی که در مانیتیزم برای شخصی پیدا میشود. مانیتیزم. رجوع به «خواب‌بندی» «مانیتیزم» شود.

خواب‌منجره. [خوا / خا مَ جَ رَ / رِ] (ص مرکب) بدخواب. قوشقو. بی‌آرام. (یادداشت بخط مؤلف):

نزد تو آمدم من و شاهد بحجره در
در آرزوی مرغ شده خواب منجره[2]. سوزنی.

1 - Hypnotisme.

۲ - این بیت در نسخهٔ خطی سوزنی که در کتابخانهٔ سازمان لغت‌نامه موجود است، آمده و در مصراع نخست نیز بجای شاهد، شاعر ذکر شده و مرحوم دهخدا آن را قیاساً به شاهد تصحیح کرده‌اند. اما کلمهٔ منجره بدینصورت و با این معنی در فرهنگها دیده نشد.

خواب موج. [خوا / خا بِ مَ / مَوْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جهت و سیلی که موج در روی آب دارد. طرفی و تابی که موج در روی آب دارد. (از آنندراج):
برگذار خویش دارد تکیه بی‌تاب عدم
بهر خواب موج باشد بستر سنجاب آب.
میرزاحسن واهب (از آنندراج).

خواب موحش. [خوا / خا بِ حِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خواب ترس‌آور. خواب دهشتناک. خواب وحشت‌افزای. رویای مخوف. (یادداشت مؤلف).

خواب‌نادیده. [خوا / خا دَ / دِ] (نمف مرکب) کنایه از کودک نابالغ. (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). بحد مردان یا زنان نرسیده. نابالغ. صغیر. محتلم‌نشده. (یادداشت مؤلف):
ریدکان خواب‌نادیده مصاف اندر مصاف
مرکبان داغ‌نا کرده‌قطار اندر قطار. فرخی.

خواب ناز. [خوا / خا بِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خواب نوشین. خواب شیرین. خواب خوش. خواب راحت. خواب آرام.

خوابناک. [خوا / خا] (ص مرکب) خواب‌آلود. (ناظم الاطباء):
بعنبر طری نرگس خوابناک
چو کافور تر سر برون زد ز خاک. نظامی.
فروبسته چشم از تن خوابناک
بدو گفت برخیز از این خون و خاک.
نظامی.
چه داند خوابناک مست مخمور
که شب را چون بروز آورد رنجور.
سعدی (مفردات).
جنامه؛ خوابناک که از جا نجنبد و سفر نکند. (منتهی الارب).
— چشمان خوابناک؛ چشمان خواب‌آلود.
||خوابدار. جامهٔ پرزه‌دار که پرزه‌های آن در جهتی قرار دارد.

خواب‌ناکرده. [خوا / خا کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) ناخفته. نخفته. بیخواب.

خواب‌نامه. [خوا / خا مَ / مِ] (اِ مرکب) کتابی که در آن تعبیر خوابها نوشته شده است. خوابنامج. خواب‌گزارنامه. (یادداشت بخط مؤلف).

خواب نبردن. [خوا / خا نَ بُ دَ] (مص مرکب) خواب نرفتن. بخواب نشدن. خواب نکردن.

خوابندگی. [خوا / خا بَ دَ / دِ] (حامص) حالت خوابیدن. (یادداشت بخط مؤلف). ||جهت و میل پارچهٔ پرزه‌دار که پرزه‌هایش در آن جهت قرار می‌گیرد.

خوابنده. [خوا / خا بَ دَ / دِ] (نف) خواب‌کننده. نائم. (یادداشت بخط مؤلف). ||پارچه‌ای که پرزه‌هاش روی هم می‌خوابد.
(یادداشت مؤلف). ||قرارگیرنده بر چیزی. بر چیز دیگر قرارگیرنده.

خواب‌نما. [خوا / خا نُ / نَ / نِ] (نف مرکب) چیزی که بخواب آید. حوادثی یا واقعیتهایی که در خواب برؤیای شخصی می‌آید. نموده در خواب. به رؤیا آمده.

خواب‌نما شدن. [خوا / خا نُ / نَ / نِ شُ دَ] (مص مرکب) بخواب آمدن. حادثه یا واقعیتی برؤیای آدمی آمدن. در خواب امری در رؤیای انسان جلوه کردن.
— خواب‌نما شدن امامزاده‌ای؛ در خواب بر کسی معلوم شدن مزار امامزاده. مدفن امامزاده‌ای بوسیلهٔ خواب معلوم شدن. بخواب کسی آمدن که در اینجا امامی یا امامزاده‌ای دفن است. (یادداشت مؤلف).

خوابنوش. [خوا / خا] (ص مرکب) خوابیده. (ناظم الاطباء).

خوابنوشی. [خوا / خا] (حامص مرکب) چرت. پینکی. (از ناظم الاطباء).

خواب نوشین. [خوا / خا بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خواب شیرین. خواب خوش. خواب راحت. (از ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف):
چون درآمد ز خواب نوشین باز
کرد بالین خوابگه را ساز. نظامی.
خواب نوشین بامداد رحیل
باز دارد پیاده را ز سبیل. سعدی.

خوابنیدن. [خوا / خا بَ دَ] (مص) خوابانیدن. مخفف خوابانیدن. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). ||بخاک افکندن. بر زمین انداختن:
به لشکرگه دشمن اندر فتاد
چو اندر گیا آتش تیز و باد
همی کشت از ایشان و می‌خوابنید
بر او [illegible] هر کش بدید. دقیقی.
زآن [illegible]های سبز جدا کردشان به خشم
بر جایگاه کشتنشان برخوابنید.
بشار مرغزی.
خوابنیدش بلطف در زانو
قضی الامر کیف ما کانوا. سعدی (هزلیات).
||برهم قرار دادن. روی هم گذاردن:
ور بترسی آن که دیگر کس بجوید عیب تو
چشمت از عیب کسان لختی بباید خوابنید.

خوابنیده. [خوا / خا بَ دَ / دِ] (نمف) خوابانیده. مخفف خوابانیده. (برهان قاطع). خوابیده. درازکشیده:
یاد کن زیرت اندرون تن شوی
تو بر او خوار خوابنیده ستان. رودکی.
نهاده بر چشمه زرین دو تخت
برو خوابنیده یکی شوربخت. فردوسی.
سهی سروش ببالین خوابنیده
سرشک از لاله و گل بردمیده. نظامی.
بر مهد عروس خوابنیده
خوابش برربود و بست دیده. نظامی.
||مرده. در قبر قرارگرفته. مدفون:
درین ره چو من خوابنیده بسی است
نیارد کسی یاد کآنجا کسی است. نظامی.
||قرارداده:
وزارت به ایام او بازکرد
دو چشم فروخوابنیده وسن. فرخی.
یلان را مرگ بر گل خوابنیده
چو سروستان سند از بن بریده.
(ویس و رامین).
ستیزندگان نیزه با خشم و شور
فروخوابنیده به یال ستور.
اسدی (گرشاسبنامه).
دانی که در کفن چه عزیزی نهفته‌ای
دانی که در لحد چه شهی خوابنیده‌ای. سنائی.

خواب نیمروز. [خوا / خا بِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قیلوله. خواب قبل از ظهر.

خواب و بیدار. [خوا / خا بُ] (ص مرکب) پارچه یا مخملی که قسمتی از پود و خمل آن مایل بسویی و قسمتی مایل بسوی دیگر است: مخمل خواب و بیدار. (یادداشت بخط مؤلف). ||بین بیداری و خواب است. بین نوم و یقظه. هنوز خواب تمام فرونگرفته.

خواب و خمار. [خوا / خا بُ خُ] (ترکیب عطفی) خواب. خمار. لختی. سستی. رخوت بر اثر خواب و خماری:
ترا که دیده ز خواب و خمار بازنباشد
ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی.
سعدی.

خواب و خور. [خوا / خا بُ خوَ / خُرْ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) خواب و خوراک. (یادداشت مؤلف). کنایه از راحتی و بی‌خیالی و تنبلی:
خواب و خورکار تن تیره‌ست تو مر جانت را
چون کنی رنجه چو گاو و خر ز بهر خواب و خور.
ناصرخسرو.
کسی که قصد ز عالم بخواب و خور دارد
اگرچه چهرش خوب است طبع خر دارد.
ناصرخسرو.
گرنه با کام تو بود این همه تقدیر چرا
به همه عمر چنین خواب و خورت کام و هواست.
ناصرخسرو.
کار خر است خواب و خور ای نادان
با خر به خواب و خور چه شوی همسر.
ناصرخسرو.
باد بر هفت فلک پایهٔ تختش چندانک
چار صنف حیوان خواب و خور آمیخته‌اند.
خاقانی.
بازی نبردم جهان را بسر
که شغلی دگر بود جز خواب و خور.
نظامی.

ز بخت بی‌ره و آیین و پا و سرمی‌زیست
ز عشق بیدل و آرام و خواب و خور می‌گشت.
سعدی (بدایع).
||فراش. تختخواب. (ناظم الاطباء).

خواب و خوراک. [خوا / خا بُ خوَ / خُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) خواب و خور. خواب و خورد. (یادداشت بخط مؤلف).
— از خواب و خوراک افتادن؛ بر اثر ناراحتی خواب و خورد را از دست دادن. بر اثر تألمات شخصی بخواب نرفتن و خوراک نخوردن.

خواب و خورد. [خوا / خا بُ خُ خوَرْ / خُرْ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) خواب و خوراک. خواب و خور. (یادداشت بخط مؤلف):
سکندر بپرسید از خواب و خورد
از آسایش و گرد روز نبرد. فردوسی.
نبود و ندانست کس خواب و خورد
مگر دیو جوید از ایشان نبرد. فردوسی.
بر خواب و خورد فتنه شدستند خرس‌وار
تا چندگه چنو بخورند و فرومرند.
ناصرخسرو.
ای بر سر دوراه نشسته در این رباط
از خواب و خورد بیهده تا کی کنی کلام.
ناصرخسرو.

خواب و خیال. [خوا / خا بُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) وهم. خیال. توهم. (ناظم الاطباء).

خوابه. [خوا / خا بَ / بِ] (ص نسبی) منسوب بخواب و همیشه به صورت ترکیب استعمال شود. (ناظم الاطباء).
— همخوابه؛ همفراش. هم‌بستر. هم‌مضجع:
خسرو آن است که در صحبت او شیرین است
در بهشت است که همخوابهٔ حورالعین است.
سعدی (بدایع).
— ||همسر. زوجه:
چو بیرون رود جوهر جان ز تن
گریزی ز همخوابهٔ خویشتن. نظامی.
کرا خانه آباد و همخوابه دوست
خدا را برحمت نظر سوی اوست.
سعدی (بوستان).

خوابی. [خَ] (ع اِ) ج خابیه. (منتهی الارب). رجوع به خابیه شود: و در مجلس‌گاه اوانی و خوابی یشم مرصع بلالی نهاده. (جهانگشای جوینی).

خواب یافتن. [خوا / خا تَ] (مص مرکب) خوابیدن. بخواب شدن. در خواب شدن.

خوابیدگی. [خوا / خا دَ / دِ] (حامص) حالت خوابیدن. ||غفلت. (ناظم الاطباء).

خوابیدن. [خوا / خا دَ] (مص) خفتن. خسبیدن. استراحت کردن. (ناظم الاطباء).
نوم. رقود. هجعت. (یادداشت بخط مؤلف).
||خوابانیدن. قرار دادن:
بخوابم تنش خوار بر خاک بر
سرش بسته آرم بفتراک بر. اسدی.
زیر تخت بخوابید سهی سرو مرا
پیش نظارگیان پرده ز در بازکنید. خاقانی.
||فروافتادن. خراب. چون: خوابیدن دیوار. خوابیدن سقف. ||ویران شدن. از بین رفتن. چون: قنات خوابید. ||از کار افتادن. چون: حمام خوابید. ||از حرکت بازایستادن. چون: ساعت خوابید. کارخانه خوابید. ||از حالت ایستاده به زمین افتادن. چون: چادر خوابید. خیمه خوابید. ||مکتنز بودن. چون: پولهای بسیاری از تجار ایرانی در بانکهای خارجی خوابیده است. ||بازی نکردن مقامر در بعضی بازیهای ورق و منتظر حالی مساعدتر شدن. ||سر و کرخ و خدر شدن پا یا عضوی از اعضاء. ||فرونشستن فتنه. چون: فتنه خوابید. ||تنهٔ درخت یا زرع به درازا بزمین دوسیدن. چون: درخت خوابید. (یادداشت مؤلف). ||چشم برهم نهادن بی‌اعتنائی را. چشم خوابانیدن بی‌اعتنائی را. اهمیت ندادن:
از این جادوئیها بخوابید چشم
بجنگ اندر آئید یکسر بخشم. فردوسی.
هر آن کس که او از گنه کارچشم
بخوابید و آسان فروخورد خشم. فردوسی.
دگر آن که منزش بجوشد ز خشم
بخوابد بخشم از گنه کار چشم. فردوسی.
گرگرامی‌تر کسی زآن تو اندر کار دین
چشم را لختی بخوابد برکشی او را به دار.
فرخی.
||زانو زدن بر زمین. از حالت ایستادن بهیئت خفته درآمدن. چون: شتر خوابید.

خوابیدنک. [خوا / خا دَ نَ] (اِمصغر) [illegible] کوچک. خواب حقیر. چون: امروز بعد [illegible] با هزار زحمت خوابیدنکی کردیم.

خوابیدنکی. [خوا / خا دَ نَ] (ق مرکب) بهیئت خوابیده. بحالت خوابیده. چون: خوابیدنکی غذا خورد.

خوابیدنی. [خوا / خا دَ] (ص لیاقت) قابل خوابیدن. مناسب خوابیدن. ||(ق) در حال خوابیدن. چون: فلانی خوابیدنی می‌نویسد.

خوابیده. [خوا / خا دَ / دِ] (ن‌مف / نف) راقد. نائم. درخواب‌شده. خفته. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). ||روی‌هم‌افتاده. برهم‌نهاده. برهم‌قرارداده.
— پاشنه‌خوابیده؛ پاشنه روی داخل تخت کفش‌افتاده.
||فروافتاده. چون: چادر خوابیده. خیمهٔ خوابیده. ||بیحس‌شده. چون: پای خوابیده. ||خراب‌شده. چون: قنات خوابیده. ||ازکارافتاده. چون: حمام خوابیده. ||از حرکت بازایستاده. چون: کارخانهٔ خوابیده. ||فرونشسته. چون: فتنهٔ خوابیده. ||زانوزده. از حالت ایستاده بهیئت خواب‌کننده درآمده. چون: سگ خوابیده. ||ازجریان‌خارج شده. چون: پول خوابیده. ||کنارگرفته و منتظرفرصت‌شده برای بازی در قمار با ورق. ||فروافتاده. ویران‌شده. چون: سقف افتاده. دیوار افتاده.

خوابیده‌چشم. [خوا / خا دَ / دِ چَ / چِ] (ص مرکب) بسته‌چشم. (یادداشت بخط مؤلف). ||با چشم خمار. با چشم فروافتاده‌مژگان که موجب زیبایی آن است: قاصرات الطرف؛ کنیزکان خوابیده‌چشم. ||بی‌اعتنائی. بی‌اهمیتی:
همان کژبینی و خوابیده‌چشم
دل آگنده‌دارد تو گویی بخشم. فردوسی.

خوابیده‌دست. [خوا / خا دَ / دِ دَ] (ص مرکب)[1] دست کرخ‌شده. دست بیحس‌شده: اخدار؛ خوابیده‌دست و پای سست اندام گردانیدن. (منتهی الارب).

خوابین. [خَ] (اِخ) نام ناحیتی است در نواحی غور: امیر محمود از بست تاختن آورد بر جانب خوابین که ناحیتی است از غور پیوسته به بست و زمین داور. (تاریخ بیهقی).

خوات. [خَ] (ع اِ) آواز بال عقاب هنگام فرودآمدن از هوا. ||آواز تندر و توجبه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خوات. [خَ] (ع مص) فرودآمدن باز از هوا بر شکار تا بگیرد آن را. خوت. منه: خاتت العقاب. ||کم و اندک گردانیدن مرد مال خود را. خوت. منه: خات الرجل. ||شکستن عهد و پیمان. خوت. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خوات. [خَوْ وا] (ع ص) دلیر. ||آن که هر ساعت خورد و بسیار نخورد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خواتای‌نامک. [خَ مَ] (اِخ) خدای‌نامه. رجوع به ص ۳۲۳، ۳۲۸، ۳۹۰ مزدیسنا و «خدای‌نامه» شود.

خواتم. [خَ واتِ] (ع اِ) ج خاتَم. ||ج خاتِم. (منتهی الارب). ||ج خاتِمَه. (یادداشت بخط مؤلف). خواتیم[2].

خواتون‌آباد. [خوا / خا] (اِخ) رجوع به خاتون‌آباد شود.

---

۱ - در تداول امروز ترکیب «خواب‌رفته» بجای «خوابیده» بکار می‌رود.
۲ - ناظم الاطباء آن را جمع «خاتام» و «ختم» و «ختام» و «خاتیام» آورده است.

خواتیم. [خَ] (ع اِ) جِ خاتَم. انگشتریها. خواتم. ‖خاتمه‌ها. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). خواتم؛ که عواقب آن وخیم و خواتیم آن دمیم باشد. (سندبادنامه). پس در خواتیم کارها نظر عاقلانه واجب دید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). و صاحبنظر را که بدیدهٔ فکرت در خواتیم و سرانجام امور تأملی باشد معلوم و مقرر شود که...(جهانگشای جوینی).

— امثال:

الاعمال بخواتیمها، نظیر: جوجه را آخر پائیز می‌شمرند.

‖جِ خاتِم و آن نزد اهل جفر حروف هفتگانه می‌باشد که پیوسته جدا بکار برده میشوند و هیچگاه با حروف دیگر پیوستگی پیدا نکنند در نوشتن و آن حروف عبارتند از: الف، دال، ذال، راء، زاء، واو، لا، چنانچه در پاره‌ای از رسائل جفر دیده شده است. (از کشاف اصطلاحات‌الفنون). ‖جِ خاتام. خواتم. ‖جِ ختم. خواتم. ‖جِ خاتیام. (ناظم الاطباء). خواتم.

خواتیم‌البحیرة. [خَ مُلْ بُ حَ رَ / رِ] (ع اِ مرکب) نوعی طین البحیرة. (یادداشت بخط مؤلف): و خواتیم البحیرة را چون پادزهری خورند.

خواتیم‌الملک. [خَ مُلْ مُ] (ع اِ مرکب) طین مختوم. گل مختوم. سجیل[1]. (یادداشت بخط مؤلف): گلی است و معدن او بلاد روم است و او را گل مختوم گویند و بعضی او را مختوم‌الملک گویند. (ترجمهٔ صیدنه).

خواتیم لمنیه. [خَ لُ یَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) طین مختوم. سجیل. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خواتیم الملک شود.

خواتیمی. [خَ] (ص نسبی) منسوب به خواتیم که جمع خاتم است. (از انساب سمعانی).

خواتین. [خَ] (ع اِ) جِ خاتون. (از ناظم الاطباء).

خواجگان. [خوا / خا جَ / جِ] (اِ) جِ خواجه. (ناظم الاطباء). رجوع به خواجه شود:

ای خواجگان دولت سلطان به هر نماز
او را دعا کنید که او درخور دعاست. فرخی.

یک روز برملا خواجگان علی و عبدالرزاق پسران خواجه احمد حسن را سخنی چند سرد گفت. (تاریخ بیهقی). رعیتی مستظهر و خواجگانی متمول در عهد او بر مساکن مسکنت بنشستند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

خواجگان در زمان معزولی
همه شبلی و بایزید شوند.
شیخ نجم‌الدین رازی.

خواجگان. [خوا / خا جَ / جِ] (اِخ) نام سلسلهٔ نقشبندیه. (یادداشت بخط مؤلف).

— سلسلهٔ خواجگان؛ سلسلهٔ نقشبندیه. (یادداشت مؤلف). رجوع به نقشبندیه شود.

خواجگی. [خوا / خا جَ / جِ] (حامص) سیادت. آقائی. مولائی. شیخوخت. شیخوخیت. (یادداشت بخط مؤلف):

قانع بنشین و هرچه داری پند
خواجگی و بندگی بهم نتوان کرد. عنصری.

خواجگی سخت بزرگ بودی در روزگار اکنون خواجگی طرد شده است و این ترتیب گذاشته‌است. (تاریخ بیهقی).

از گلوبنده خواجگی دور است. سنائی.

چو چا کر در او خواست بود جوهر عقل
بس است بر شرف و خواجگی دلیل و گواش.
سنائی.

از خواجگی هر چیز فخر تراکز کمال قدر.
خاقانی.

نوبت خواجگی زنم بهر هوای تو مگر
نشکند از شکستگان قدر هوای چون توبی.
خاقانی.

آن کز می خواجگی است سرمست
بر وی نزنند عاقلان دست. خاقانی.

من در ره بندگی کشم بار
تو پایهٔ خواجگی نگه‌دار. نظامی.

شمع که او خواجگی نور یافت
از کمر خدمت زنبور یافت. نظامی.

سمن کز خواجگی بر گل زدی دوش
غلام آن بنا گوش‌از بن گوش. نظامی.

گه‌کلهت خواجگی گل دهد
گه‌کمرت بندگی دل دهد. نظامی.

ای شرف نام نظامی بتو
خواجگی اوست غلامی بتو. نظامی.

سعدیا قدری ندارد طمطراق خواجگی
چون گهر [illegible] سنگ زی، چون گنج در ویرانه باش.
سعدی.

قرب خواهی گردن از طاعت مپیچ
خواجگی خواهی سر از خدمت متاب.
سعدی.

آن کز توانگری و بزرگی و خواجگی
بیگانه شد به هر چه رسد آشنای اوست.
سعدی (بدایع).

من غلام نظر آصف عهدم کاو را
صورت خواجگی و سیرت درویشان است.
حافظ.

هوای خواجگیم بود بندگی تو کردم. حافظ.

کسی‌مرد تمام است از تمامی
کندبا خواجگی کار غلامی. شبستری.

— خواجگی از سر گذاشتن؛ کنایه از غرور و نخوت گذاشتن:

یوسف مصر وجودیم از عزیزیها ولیک
هر که با ما خواجگی از سر گذارد بنده‌ایم.
صائب (از آنندراج).

— خواجگی تنخواه کردن؛ کنایه از عرض غرور و نخوت کردن. (از آنندراج):

چو زر بقرض دهی خواجگی مکن تنخواه
بقرض‌دار میاموز بدادائی را.
اثر (از آنندراج).

خواجگی‌زاده. [خوا / خا جَ / جِ دَ / دِ] (اِخ) مصطفی‌بن محمد. متوفی بسال ۹۹۸ هـ.ق. از نویسندگان اسلامی است. او راست: رسالهٔ ادعیة الصلاة المفروضة. (یادداشت بخط مؤلف).

خواجگین. [خوا / خا] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش خمام شهرستان رشت. واقع در یک‌هزار و پانصد گزی جنوب خمام کنار راه شوسهٔ خمام به رشت. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و ۱۱۵۰ تن سکنه. محصول آن برنج و توتون و سیگار و ابریشم و لبنیات است. شغل اهالی زراعت، آب آن از نهر خمام‌رود منشعب از سفیدرود است. در آنجا ۲۰ باب دکان وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

خواجو. [خوا / خا] (اِخ) نام محلتی بود بجنوب شرقی شهر سپاهان. (یادداشت بخط مؤلف).

— پل خواجو؛ نام پلی است در محلهٔ خواجو بر روی رودخانهٔ زاینده‌رود. رجوع به مجمل التواریخ گلستانه ص ۱۴۷ شود.

خواجو. [خوا / خا] (اِخ) ابوالعطا کمال‌الدین محمودبن علی‌المرشدی الکرمانی. یکی از شاعران معروف ایران است. رجوع به خواجوی کرمانی شود.

خواجوزاده. [خوا / خا دَ / دِ] (اِخ) مصلح‌الدین مصطفی‌بن یوسف. از اعاظم علمای قرن نهم هجری قمری، عثمانی است او قاضی و قاضی عسکر ادرنه و استانبول و مورد توجه سلاطین بزرگ چون سلطان حسین بایقرا و سلطان بایزید بود. مرگ او بسال ۸۹۳ هـ.ق.اتفاق افتاد و حواشی او بر بسیاری از کتب مشهور است. از آنجمله شرح المواقف. (از قاموس الاعلام ترکی).

خواجوی کرمانی. [خوا / خا یِ کِ] (اِخ) کمال‌الدین ابوالعطا محمودبن علی کرمانی، متخلص به خواجو. بتاریخ پانزدهم شوال ۶۷۹ هـ.ق. در کرمان زاده شد. (نقل از یک نسخهٔ مثنوی گل و نوروز). ابتداء فضائل روز را در زادگاه خود آموخت و سپس بسیر و سیاحت پرداخت و با اشخاص و طوایف گوناگون ملاقات نمود. خود او می‌گوید:

من که گل از باغ فلک چیده‌ام
چار حد ملک و ملک دیده‌ام.

1 - Terre Sigillée.

در ضمن این سفرها او بملاقات علاءالدین سمنانی که از بزرگان صوفیه بود نائل آمد و حلقهٔ ارادت او را در گوش کرد و این رباعی را دربارهٔ مرشد خود ساخت.

هر کو برهٔ علی عمرانی شد
چون خضر بسرچشمهٔ حیوانی شد
از وسوسهٔ غارت شیطان وارست
مانند علاءالدوله سمنانی شد.

خواجو چون معاصر سلطان ابوسعید بهادر (۷۱۶ - ۷۳۶ هـ.ق.)بود آن پادشاه و وزیر او غیاث‌الدین محمد را در قصاید خود مدح کرد و همچنین بعضی از سلاطین آل مظفر را مدح کرده و در مدت اقامت در شیراز با اکابر و فضلای شیراز چون حافظ معاشرت داشت و از شاه شیخ ابواسحاق اینجو (۷۴۲ - ۷۵۸ هـ.ق.)حمایتها دید. از ممدوحان خواجو یکی شمس‌الدین محمود صاین بود که نخست از امرای چوپانی بود و بعد بخدمت امیر مبارزالدین محمد (۷۱۳ - ۷۵۹ هـ.ق.)از آل مظفر پیوست و سرانجام در سلک وزیران ابواسحاق اینجو درآمد و در سال ۷۴۶ هـ.ق. بدست امیرمبارزالدین مقتول شد. از ممدوحان دیگر شاعر تاج‌الدین احمد عراقی از بزرگان و صاحبان جاه کرمان است و شارع او را نزد محمود صاین برد. خواجو قصاید عرفانی بسیار دارد و از حیث سلیقه مقلد شیخ سعدی است و در غزل‌سرائی مورد پسند حافظ، چنانکه می‌گوید:

استاد غزل سعدی است پیش همه کس اما
دارد سخن حافظ طرز سخن خواجو.

خواجو گذشته از دیوان اشعار مثنویهایی بسبک نظامی دارد و خمسه‌ای بوجود آورده که‌اسامی آنها بقرار ذیل است:

۱ - همای و همایون که داستانی است عاشقانه و در بحر متقارب و با این بیت شروع میشود:

بنام خداوند بالا و پست
که‌از همتش پست شد هرچه هست.

آن را در سال ۷۳۲ هـ.ق.در بغداد سرود و در این بیت تاریخ سرودن آن آمده:

کنم بذل بر هر که داری هوس
که‌تاریخ آن نامه بذل است و بس.

در این مثنوی گذشته از نظامی تأثیر سبک شاهنامه کاملاً محسوس است.

۲ - گل و نوروز که مثنوی است عشقی بر وزن خسرو و شیرین نظامی و از بهترین مثنویهای خواجو است. شروع این مثنوی با این بیت است:

بنام نقشبند صفحهٔ خاک
عذارافروز مهرویان افلاک.

این مثنوی بنام تاج‌الدین عراقی سابق‌الذکر اتحاف‌شده بسال ۷۴۲ هـ.ق. انجام یافته چنانکه گوید:

دوشش بر هفتصد و سی گشته افزون
بپایان آمد این نظم همایون.

۳ - کمالنامه که مثنوی عرفانی است به وزن هفت‌پیکر و آغاز آن این است:

بسم من لااله الا الله.

و بنام شیخ ابواسحاق اینجو است و تاریخ نظم آن در این بیت است:

شد بتاریخ هفتصد و چل و چار
کار این نقش آذری چو نگار.

۴ - روضةالانوار که خواجو، به استقبال مخزن‌الاسرار نظامی رفته و آن را بنام شمس‌الدین محمود صاین ساخته است. تاریخ نظم روضةالانوار سال ۷۴۳ هـ.ق.است که‌شاعر این بیت گفته.

«جیم زیادت شده بر میم و دال».

روضةالانوار در بیست مقاله است.

۵ - گوهرنامه به وزن خسرو و شیرین در اخلاق و تصوف است و در مقدمهٔ آن امیر مبارزالدین محمد مظفر فاتح کرمان و بهاءالدین محمود را مدح کرده است. وفات خواجو بسال ۷۵۳ هـ.ق. اتفاق افتاد. (از تاریخ ادبیات شفق صص ۲۹۲ - ۲۹۹). رجوع به رجال حبیب‌السیر ص ۴۷ و ۴۸ و مرآةالخیال ص ۵۹ و مجالس‌النفایس ص ۳۲۳ و ۳۳۴ و از سعدی تا جامی ادوارد برون و مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۱۵ و سبک‌شناسی ج ۱ ص ۱۸۳ و تاریخ عصر حافظ ج ۱ شود.

خواجه. [خوا / خا جَ / جِ] (اِ) کدخدا. رئیس خانه[1]. ‖ معظم. (برهان قاطع). سید. آقا. (یادداشت بخط مؤلف). بزرگ:

تقصیر نکرد خواجه در ناواجب
من در واجب چگونه تقصیر کنم.
(منسوب به رودکی).

[illegible]ادی نه همانا که مرد
مرگ چنان خواجه نه کاری است خرد.
رودکی.

همه نیوشهٔ خواجه بنیکویی و بصلح
همه نیوشهٔ نادان بجنگ و کار بغام. رودکی.

پسر خواجه دست برد به کوک
خواجه او را بزد به تیر تموک. عماره.

با چنگ سعدیانه و با بالغ و کتاب
آمد بخان چاکر خود خواجه باصواب.
عماره.

چشم چون جامهٔ غوک آب گرفته همه سال
لفج چون موزهٔ خواجه حسن عیسی کرد.
منجیک.

بهیچ روی تو ای خواجه برقعی نه خوشی
بگاه نرمی گویی که آبداده تشی. منجیک.

آنجاکه پتک باید خایسک بیهدست
گوز[2] است خواجه سنگین مغز آهنین سفال.
منجیک.

خواجه به پرونده اندر آمد ایدر
اکنون معجب شده است از بر رهوار.
آغاجی.

خواجه فراموش کرد آنچه کشید.
(از فرهنگ اسدی نخجوانی).

بدو گفت کای خواجهٔ سالخورد
چنین جای آباد ویران که کرد. فردوسی.

میان خواجهٔ تو و میان خواجهٔ من
تفاوت است چنان چون میان زر و گست.
فرخی.

یکی چون روی این خواجه دوم چون آمد این مهتر
سیم چون رای این سید چهارم دست این مولی.
منوچهری.

خواجه و سید سادات رئیس‌الرؤسا
همچو خورشید به بخشندگی و رخشانی...
منوچهری.

تو همی گوی شعر تا فردا
بخشدت خواجه جامهٔ فافا. بلجوهر.

خواجهٔ ما ز بهر کنده پسر
کرد از خایهٔ شتر گلوند. طیان.

اگرامروز اجل رسیده کس باز تواند داشت که‌بردار کشند یا جز دار که بزرگتر از حسین علی نیم این خواجه که مرا این می‌گوید مرا شعر گفته است. (تاریخ بیهقی). از خواجگان درگاه و مستوفیان چون طاهر و بوالفتح رازی و دیگران نزدیک بوسهل حمدوی می‌نشستند. (تاریخ بیهقی). این خواجه... از چهارده سالگی باز بخدمت این پادشاه پیوست. (تاریخ بیهقی).

دربان تو ای خواجه مرا دوش بغاگفت
تنها نه مراگفت مراگفت و تراگفت. قطران.

گفتا شعرا جمله بغایند و به حجت
بیتی دو سه برخواند که این خواجهٔ ما گفت.
قطران.

پیش وزیر با خطر و حشمتم بدانک

---

۱ - در حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین آمده است: در لهجهٔ تاجیکی xojain «سخن سال ۲ شمارهٔ ۸ ص ۶۱۹» در هند و ترکیه xoja (در هندوستان - اصطلاحاً خواجه به پیروان اسماعیلیه اطلاق شود) معرب آن خواجا «تفس» «دزی ج ۱ ص ۴۱۰» آقای پورداود این کلمه را مرکب از: hva = xva اوستائی بمعنی خود + cit که در آخر کلمات اوستائی درآید بمعنی نیز و همچنین جمعاً یعنی کسی که دارای خودی و شخصیت مستقل است دانسته‌اند «حافظ شیرین‌سخن ۷۳» بعضی اصل آن را «خواتای چک» از خواتای پهلوی (خدای) + چک (پسوند تصغیر =چه) دانسته‌اند. تپه‌ای در نزدیکی دریاچهٔ زره (هامون) سیستان است آن را هم «کوه خدا» گویند و هم «کوه خواجه» (این دریاچه و کوه نزد زرتشتیان جنبهٔ تقدس دارد) و این امر شاید مؤید فرضیهٔ اخیر باشد.

۲ - نل: کوز است. نل: کوزی است.

میرم همی خطاب کند خواجهٔ خطیر.
ناصرخسرو.
ای خواجه از این مار و ازین باز حذر کن
زیرا که الف پشت تو زینهاست شده دال.
ناصرخسرو.
بیچاره زنده‌ای بود ای خواجه
آنک او ز مردگان طلبد یاری. ناصرخسرو.
خواجهٔ تو قناعت تو بس است
صبر و همت بضاعت تو بس است. سنائی.
گر بتازی کسی ملک بودی
بوالحکم خواجهٔ ملک بودی. سنائی.
زو بازمانده غاشیه‌دارش میان راه
سلطان دهر گفت که ای خواجه تاکجا.
خاقانی.
پس نام آن کرم کنی ای خواجه برمنه.
خاقانی.
صدر براهیم‌نام راد سلیمان‌جلال
خواجهٔ موسی‌سخن مهتر احمدسخا.
خاقانی.
خواجه بر استر رومی خر مصری می‌دید
گفتم از صد خر مصری است به آن دلدل تو.
خاقانی.
خواجگان سمرقند سیصد غلام ترک با مالی وافر بر سبیل تقرب بدو فرستادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
انده دنیا مخور ای خواجه خیز
گر تو خوری بخش نظامی بریز. نظامی.
بخوزستان درآمد خواجه سرمست
طبرزد می‌ربود و قند می‌خست. نظامی.
چو باشد گفتگوی خواجه بسیار
بگستاخی پدید آید پرستار. نظامی.
بندهٔ دل باش که سلطان شوی
خواجهٔ عقل و ملک جان شوی. نظامی.
خواجه ره بادیه را درگرفت
شیخ زر عاریه را برگرفت. نظامی.
گر خواجه ز بهر ما بدی گفت
ما چهره ز غم نمی‌خراشیم
جز وصف نکوئیش نگوییم
تا هر دو دروغ گفته باشیم.
کمال‌الدین اسماعیل.
خواجه پندارد که روزی ده دهد
این نمیداند که روزیده دهد. مولوی.
پس مثال تو چو آن حلقه‌زنی است
کز درونش خواجه گوید خواجه نیست
حلقه‌زن زین نیست دریابد که هست
پس ز حلقه برندارد هیچ دست. مولوی.
یکی بچهٔ گرگ می‌پرورید
چو پرورده شد خواجه را بردرید.
سعدی (بوستان).
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت
چه داند شب پاسبان چون گذشت.
سعدی (گلستان).

عمر برفست و آفتاب تموز
اندکی مانده خواجه غره هنوز.
سعدی (گلستان).
خواجه دربند نقش ایوان است
خانه از پای بست ویران است.
سعدی (گلستان).
ترک احسان خواجه اولی‌تر
کاحتمال جفای بوابان. سعدی (گلستان).
خواجه شادی‌کنان که پسرم عاقل است و پسر طعنه‌زنان که پدرم فرتوت. (گلستان سعدی).
نصیحتگوی را از من بگو ای خواجه دم درکش
که سیل از سر گذشت آن را که می‌ترسانی از باران.
سعدی (طیبات).
خواجه زنگی و آن صنم رومی
موجب حسرت است و محرومی. اوحدی.
ای خواجه درد نیست و گرنه طبیب هست.
حافظ.
خواجه آن است که باشد غم خدمتکارش.
حافظ.
برو ای خواجه خود را نیک بشناس
که نبود فربهی مانند آماس. شبستری.
و به لطفی هرچه تمامتر و شاملتر و تواضع هرچه کاملتر گفت: خواجهٔ من ترا طلب می‌کند... خواجهٔ مرا بر پای علت سرطان بود... (انیس‌الطالبین). لعنت بر تو باد و بر خواجه‌ات. (انیس‌الطالبین). چون خواجه بخانه نبود جامه هم‌آنجا رها کردم. (انیس‌الطالبین).
خواجه در ابریشم و ما در گلیم
عاقبت ای دل همه یکسر گلیم.
اهلی شیرازی.
|| مالدار. (برهان قاطع). دولتمند. (ناظم الاطباء). ثروتمند. صاحب مکنت. (یادداشت بخط مؤلف):
چون [illegible] نخواهد راند از هستی زر کامی
آن گنج که او دارد انگار که من دارم.
خاقانی.
ای خواجه من و تو چه فروشیم ببازار
شادی بفروشی تو و من غم نفروشم.
خاقانی.
ای خواجه برو به هر چه داری
یاری بخر و بهیچ مفروش. سعدی (طیبات).
سیم و زر در سفر محل خطر است یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق خرج نماید. (گلستان سعدی). || لقب‌گونه‌ای است که محض تکریم به ابتدای نام اشخاص اضافت میشده است، درست مثل کلمهٔ «آقا» که برای تکریم به اول نام اشخاص اضافه میشود یا کلمهٔ «خان» که به انتهای نام اشخاص[1]:
خواجه ابوالقاسم از ننگ تو
برنکند سر بقیامت ز گور. رودکی.
چون حیز طیره شد ز میان ربوخه گفت

بر ریش خربطان ریم ای خواجه عسجدی.
لبیبی.
گفتم که ار منی است مگر خواجه بوالعمید
کونان گندمین نخورد جز که سنگله. بوذر.
کامروز بشادی فرا رسید
تاج شعرا خواجه فرخی. مظفری.
آگاه کردند که خواجه احمد رسید. (تاریخ بیهقی). عبدالجبار پسر خواجه احمد عبدالصمد را برسالت گرگان فرستاد. (تاریخ بیهقی). خواجه احمد حسن گفت سبحان الله از دامغان باز که به امیر رسیدی نه همهٔ کارها تو میگذاردی که کار ملک هنوز یکرویه نشده بود. (تاریخ بیهقی). یکشنبه... خواجه علی میکائیل خلعتی فاخر پوشید چنانکه در این خلعت... (تاریخ بیهقی). خواجه ابوعلی رحمه‌الله می‌گوید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اکنون فصلی در مضرت... شرابها یاد کنیم از گفتار جالینوس و محمدبن زکریای رازی و خواجه ابوعلی سینا. (نوروزنامه). || شیخ. پیر. (برهان قاطع). (محمدبن عمر) (نصاب). مراد. (ناظم الاطباء). قطب: نقل است که مردی مدتی در صحبت ابراهیم بود مفارقت خواست کردن، گفت: یا خواجه عیبی که در من دیده‌ای مرا خبر کن، گفت: در تو هیچ عیبی ندیده‌ام زیرا که در تو بچشم دوستی نگریسته‌ام. (تذکرةالاولیاء عطار). ذکر سلسلهٔ خواجگان نور الله مراقدهم. (انیس‌الطالبین ص ۳۷). خواجه محمد باباسهامی، خواجه علی رامتینی خواجه محمود انجیر...، خواجه عبدالخالق... (انیس‌الطالبین). خواجه فرمودند: سخن خواجگان است که ما خوشه‌چینان علمائیم. (انیس‌الطالبین ص ۱۸۸). || مولی. مالک بنده. ارباب. مقابل بنده. مقابل غلام. مقابل عبد. (یادداشت بخط مؤلف):
کونی دارد چو کون خواجه‌اش لتلت
ریشی دارد چو ماله آلوده به یت.
عمارهٔ مروزی.
خواجه یکی غلامک رس دارد
کز نا گوارخانه چو تس دارد. منجیک.
خواجه غلامی خرید دیگر تازه
سست‌هل و حجره گردو لترملازه.
منجیک.
سرگذشت امیرعادل سبکتکین که میان او و

۱ - مرحوم دهخدا آورده‌اند: چون شعرا و اهل ادب خواجه گویند مراد شمس‌الدین محمد حافظ است و چون اهل حکمت و کلام خواجه گویند مراد محمدبن محمدبن حسن طوسی، ملقب به نصیرالدین است و چون تذکره‌نویسان و مورخان کلمهٔ خواجه بکار برند مراد نظام‌الملک وزیر ملکشاه سلجوقی است.

خـواجـهٔ او... رفته بـود و خـوابْ دیـدن سبکتکین. (ابوالفضل بیهقی).
غلام نیست بفرمان خواجه رام چنانک
من این نبهره‌تن خویش را بفرمانم. سوزنی.
زمانه سوی حسودت نظر کند که منم
ورا غلام تو با خواجهٔ زمانه مجخ. سوزنی.
بهم کرده کنیزی چند جماش
غلام وقت خود کای خواجه خوش باش.
نظامی.
نقل است که زمستانی سرد در بازار نیشابور میرفت غلامی دید با پیراهن تنها که از سرما می‌لرزید. گفت: چرا با خواجه نگویی کـه از برای تو جبه سازد؟ گفت: چه گـویم او خـود میداند و می‌بیند. (تذکرةالاولیاء عطار).
خواجه با بندهٔ پریرخسار
چون درآید ببازی و خنده
چه عجب گرچه خواجه ناز کند
وین کشد بار ناز چون بنده. سعدی.
ترا بنده از من به افتد بسی
مرا چون تو خواجه نیفتد کسی. سعدی.
بندهٔ صالح را ببهشت برند و خواجهٔ طـالح را بدوزخ. (گلستان سعدی). گویند خـواجـه را بنده‌ای بود نادرالحسن. (گلستان سعدی).
غلام خواجه‌ای بودم گریزان‌گشته از خواجه
در آخر پیش او شرمنده با تیغ و کفن رفتم.
سلطان اویس.
مکاتب آنکه خـود را از خـواجـه بـازخـرد. (مهذب الاسماء). ||وزیر. (یادداشت بـخط مؤلف):
گر سیستان بنازد بر شهرها برازد
زیراکه سیستان را زیبد بخواجه مفخر.
فرخی.
ور خواجهٔ اعظم قدحی کهتر خواهد.
منوچهری.
زندگانی خواجه سیدالوزراء دراز باد. (تاریخ بیهقی). امیر گفت: مبارک باد خلعت بر ما و بر خواجه. (تاریخ بیهقی).
خواجه و دستور شاه داور ملک و سپاه
دین عرب را پناه ملک عجم را فخار.
خاقانی.
مرا شاه بالای خواجه نشانده‌ست
از آن خواجه آزرده برخاست از جا.
خاقانی.
ملک زوزن را خواجه‌ای بـود کـریم‌النفس نیک‌محضر که همگنان را در مواجهه حرمت کردی و در غیبت نکویی گفتی. (گلستان سعدی).
چو خواجه گردد آگه ز کارنامهٔ ما
بشهریار رساند سبک چکامهٔ من. بوالمثل.
– خواجهٔ بزرگ؛ صدراعظم. نخست وزیر: خواجهٔ بزرگ را بخواندند. (تـاریخ بـیهقی). خواجهٔ بزرگ رنجی بزرگ بیرون طـاقت بـر خویش می‌نهد. (تاریخ بیهقی). خواجهٔ بزرگ با استادم و سلطان در خلوت بودند. (تاریخ بیهقی). بـر اثـر سلطان خـواجـهٔ بـزرگ و خواجگان و اعیان درگاه. (تاریخ بیهقی).
||خدمتکاری که آلت رجولیت او را بریده‌اند. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). خـادم خـصی. (یـادداشت بـخط مـؤلف): و خـواجگـان ایستادندی. (تاریخ بـخارای نرشخی). و جوهر گفتند خواجه‌ای بود از آن پدر که وثاقباشی غلامان سرای بـود و شـاه غازی او را عظیم دوست داشتی. بر سر گـور پدر نشسته بود با غلامی چند بفرمود آورد و او را بزندان فرستاد و هرچه از آن او بود ببرد و بخاصگان خویش بخشید. (تاریخ طبرستان ابن‌اسفندیار).
||در دورهٔ صفویه و قاجاریه این کلمه گـاهی چون عنوانی به ارمنیان داده میشد: خـواجـه میکائیل، خواجه بقوس، خواجـه سـرکیس.
||معلم. حکیم. دانا. عالم. ||تاجر. سوداگر. ||رئیس طایفه. ||تاج و کاکل مرغ. (ناظم الاطـباء). ||دل. روح. ||صـاحب جـمعیت. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع).
||(اِخ) حـضرت مـحمد پـیغمبر اسـلام. (یادداشت بخط مؤلف):
گر خواجه شفاعت نکند روز قیامت
شاید که ز مشاطه نرنجیم که زشتیم.
سعدی (طیبات).
– خواجهٔ بعث و نشر؛ محمدبن عبدالله پیغمبر اسلام. (یادداشت مؤلف):
شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر.
سعدی (بوستان).
– خواجهٔ دوسرا؛ محمدبن عـبدالله پـیمبر اسلام. (یادداشت بخط مؤلف).
– خواجهٔ رسل؛ سیدالمرسلین. محمدبن [illegible] پیغمبر اسلام:
دیباچهٔ سراچهٔ کل خواجهٔ رسل
کز خدمتش مراد مهنا برآورم. خاقانی.
– خواجهٔ عـالم؛ سـیدالمرسلین. حـضرت محمدبن عبدالله پیغمبر اسلام: خواجهٔ عـالم (ص) فرموده است. (گلستان سعدی).
خواجه. [خوا / خا جَ / ج] (اِخ) تیره‌ای از طـــایفهٔ اورک از هـفت‌لَنگ بـختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۴).
خواجه. [خوا / خا جَ / ج] (اِخ) تیره‌ای از اسیوند هفت‌لنگ بختیاری. (جـغرافـیای سیاسی کیهان ص ۷۳).
خواجه. [خوا / خا جَ / ج] (اِخ) دهـی است از بخش ورزقان شهرستان اهر کـه از جهت اداری تابع بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز است. بـا ۱۴۵۵ تـن سکـنه. آب آن از تلخه‌رود و پای‌چای و محصول آن غـلات و حبوبات و کشمش و بادام است. شغل اهـالی زراعت و گـله‌داری و راه شـوسه اسـت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
خواجه. [خوا / خـا جَ / ج] (اِخ) بـلوک کوچکی‌است در جانب جنوب شیراز. درازی آن از مرادآباد تا دارنـجان از چـهارفرسنگ بیشتر. پهنای آن از موک تا قـریهٔ سـیریزکان چهارفرسنگ محدود است. از جانب مشـرق به بلوک خفر و از سمت شمال به بلوک کوار و سیاخ و از طرف مـغرب بـه بـلوک کـوه‌مره شگفت و از جنوب به فـیروزآباد و میمند. شکار آن بز و پازن و قوچ و میش کـوهی و کبک و تیهو و گاهی دراج یافت شود. هوایی در کمال اعتدال دارد. زراعتش گندم و جـو و شلتوک و پـنبه و کـنجد و آبش از رودخـانهٔ هنیفقان (حنیفقان = خنیفقان) که از میان این بلوک گذشته به فیروزآباد رود. قـصبهٔ ایـن بلوک زنـجیران است و چـهارده فـرسنگ از شـیراز دور افـتاده. بـا آن کـه درختهای سردسیری و انار و انجیر در این بلوک بخوبی بعمل آید از بی‌اهتمامی اهل آن باغی که قابل نوشتن باشد ندارد و این بـلوک مشـتمل بـر پانزده ده آباد است. (از فارسنامهٔ ناصری). در فرهنگ جغرافیایی ایران آمـده: نـام یکـی از دهـستانهای هنگامهٔ بخش مرکزی شـهرستان فیروزآباد است بـحدود زیـر: از شـمال کـوه سـقیدار و تـنگ‌شاه بـهرامـی و ارتـفاعات کوه‌مره، از جنوب کوههای خرقه و شاه‌نشین و تنگ‌آب، از خاور دهستان میمند، از باختر ارتفاعات فراشبند. مـوقعیت آن کـوهستانی است. این دهـستان در شـمال بـخش واقـع و آبـادیهای آن در طـرفین شـوسهٔ شیراز و فیروزآباد و رودخـانهٔ حـنیفقان (هـنیفقان = خـنیفقان) کـه از ایـن دهـستان سـرچشمه می‌گیرد قرار دارد. هوای آن معتدل و مایل به سردی است. آب مشـروب و زراعـتی آن از رودخانهٔ مزبور و چشمه تأمین می‌گردد. شغل اهالی زراعت و باغبانی و محصول آن غلات و حبوبات و برنج و میوه و گردو و بادام است. این دهکده از ۱۶ آبـادی بـزرگ و کـوچک تشـکـیل شـده و دارای ۴۵۰۰ تـن سکـنه می‌باشد. قراء مهم آن عبارتند از: ابراهیم‌آباد زنجیران، اسماعیل‌آباد، دارنجان، ده نـو و ده کهنهٔ دارنجان. طوایف کره کانی و جعفربیگلو در این کوهستان ییلاق می‌کنند. (از فـرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
خواجه. [خوا / خـا جَ / ج] (اِخ) دهـی است از دهـستان کـروک بخش مـرکزی شهرستان بم. واقع در ۸ هزارگزی خاور بم و ۷ هزارگزی شمال شوسهٔ بم به زاهدان. این ده در جلگه قرار دارد با آب و هوای گرمسیری. آب آن از قنات و محصول آن غلات و خرما و حنا و شغل اهالی زراعت و راه فـرعی است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

خواجه. [خوا / خا جَ / ج] (اِخ) دهی است از دهستان کوه‌پنج بخش مرکزی شهرستان سیرجان. این دهکده کوهستانی و سردسیر و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

خواجه‌آباد. [خوا / خا جَ / ج] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مسجد سلیمان شهرستان اهواز. این دهکده کوهستانی و گرمسیر و دارای چهارصد تن سکنه است. آب آن از لولهٔ شرکت نفت و رود کارون و محصول آن غلات و شغل اهالی کارگری در شرکت نفت و زراعت و گله‌داری و راه آن اتومبیل‌رو و ساکنان از طایفهٔ هفت‌لنگ بختیاری‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

خواجه‌آباد. [خوا / خا جَ / ج] (اِخ) دهی است از دهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور. این دهکده کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۱۱۹۷ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و کرباسبافی و راه اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

خواجه‌احمد. [خوا / خا جَ / ج اَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان ناروئی بخش شیب‌آب شهرستان زابل. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای گرم و ۳۷۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هیرمند و محصول آن غلات و لبنیات و صیفی و پنبه است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه و گلیم بافی است. راه فرعی و پاسگاه ژاندارمری دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

خواجه‌احمدی. [خوا / خا جَ / ج اَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان جم بخش کنگان شهرستان بوشهر. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای گرم و ۲۸۲ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول آن غلات و زراعت و از صنایع دستی گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

خواجهٔ اختران. [خوا / خا جَ / ج یِ اَ تَ] (اِخ) کنایه از ستارهٔ مشتری است. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء):

خواجهٔ اختران غلام تو شد. (از آنندراج).

خواجه اسحاق افندی. [خوا / خا جَ / ج اِ حا اَ فَ] (اِخ) رجوع به مولی احمدبن خیرالدین آمدینی شود.

خواجه‌افندی. [خوا / خا جَ / ج اَ فَ] (اِخ) سعدالدین محمدبن حسینخان، متوفی بسال ۱۰۰۸ هـ.ق. از نویسندگان ترک بود و او راست: تاریخ آل عثمان از ابتداء تا سلطان سلیم‌خان اول و کتاب سلیم‌نامه. (از قاموس الاعلام ترکی).

خواجه‌انور. [خوا / خا جَ / ج اَ وَ] (اِخ) دهی است از بخش دهدز شهرستان اهواز. این دهکده کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۱۷۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و صیفی است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی زنان گیوه‌چینی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

خواجه‌ایم. [خوا / خا جَ / ج] (اِخ) دهی است از دهستان گورائیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل. این دهکده کوهستانی و معتدل با ۲۳۴ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی فرش‌بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

خواجه‌بار. [خوا / خا جَ / ج] (اِ مرکب) طعام بقدر حاجت که آن را بعربی قوت لایموت خوانند. (برهان قاطع) (آنندراج).

خواجه بچه. [خوا / خا جَ / ج بَ چْ چ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش قدیشهٔ شهرستان نیشابور. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و ۲۲۷ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

خواجه‌بده‌رسان. [خوا / خا جَ / ج بِ دِهْ رَ / رِ] (نف مرکب) سخت متفحص. سخت خبرجوی. آنکه از کار کسان آگاهی خواهد. خبرکش. (یادداشت بخط مؤلف). ||کنایه از توشهٔ اندک. ||رفیق ناموافق. ||چارپای لنگ. ||معیشت کم. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی).

خواجه‌بک. [خوا / خا جَ / ج بَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌ولایت باخرز بخش [illegible] شهرستان مشهد. آب آن از قنات و محصول آن زیره و شغل اهالی زراعت و مالداری و از صنایع دستی کرباسبافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

خواجه‌بک. [خوا / خا جَ / ج بَ] (اِخ) دهی است از دهستان سنگان بخش رشتخوار شهرستان تربت حیدریه. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای گرمسیری. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

خواجه‌بلاغ. [خوا / خا جَ / ج بُ] (اِخ) دهی است از بخش نمین شهرستان اردبیل. با ۶۱۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

خواجه‌پری. [خوا / خا جَ / ج پَ] (اِخ) دهی است از دهستان لادیز بخش میرجاوهٔ شهرستان زاهدان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

خواجه‌تاش. [خوا / خا جَ / ج] (اِ مرکب) هم‌خواجه. دو غلام را گویند که یک صاحب و مولی دارند. دو بنده یک مولی. (از برهان قاطع) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء)[1]:

بر آسمان برسد نام من ز بندگیت
چو خواجه‌تاش من این سقف آسمان نام است.
مجیرالدین بیلقانی.

درین بندگی خواجه‌تاشم ترا
گر آیم بتو بنده باشم ترا. نظامی.

گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم
خواجه‌تاشان که آن درگهیم. مولوی.

بندگانمان خواجه‌تاش ما شوند
بیدلانمان دلخراش ما شوند. مولوی.

من و تو هر دو خواجه‌تاشانیم
بندهٔ بارگاه سلطانیم. سعدی.

و با خواجه‌تاشان کلاه تکبر نگذارد. (مجالس سعدی ص ۲۶). ||هم‌قطار. همکار:

بر آن درگه چو فرصت یابی ای باد
بیار این خواجه‌تاش خویش را یاد. نظامی.

سعادت خواجه‌تاش سایهٔ تو
صلاح از جملهٔ پیرایهٔ تو. نظامی.

بدین طاووس ماران مهره پاشند
که طاووسان و ماران خواجه‌تاشند. نظامی.

میکائیلت نشانده بر پر
آورده بخواجه‌تاش دیگر. نظامی.

هم بر آن در گرد و از سگ کم مباش
با سُن کهف ار شدستی خواجه‌تاش.
مولوی.

همچو هندوبچه هان ای خواجه‌تاش
روز محمود عدم ترسان مباش. مولوی.

بهر روز مرگ اکنون مرده باش
تا شوی با عشق سرمد خواجه‌تاش. مولوی.

نفخهٔ دیگر رسید آگاه‌باش
تا از آن هم وانمانی خواجه‌تاش. مولوی.

خواجه‌تاشی. [خوا / خا جَ / ج] (حامص مرکب) حالت خواجه‌تاش بودن. هم‌قطاری. (یادداشت بخط مؤلف):

آورده بحفظ دورباشی
در شیر و گوزن خواجه‌تاشی. نظامی.

خواجه‌جراح. [خوا / خا جَ / ج جَرْ را] (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد. این دهکده در جلگه

1 - مرحوم دهخدا این کلمه را مرکب از «خواجه» فارسی بمعنی صاحب و آقا و مولی می‌دانند با «تاش» ترکی بمعنی «هم» که معنی آن «هم‌آقا» و «هم‌صاحب» می‌شود.

قرار دارد با آب و هوای معتدل و ۲۳۵ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و نخود و چغندر است. شغل اهالی زراعت و مالداری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

خواجه‌جمال‌الدین. [خوا / خا جَ / جِ جَ لِدْ دی] (اِخ) دهی است از دهستان اکراد ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران. (یادداشت بخط مؤلف).

خواجه‌جمالی. [خوا / خا جَ / جِ جَ] (اِخ) دهی است مشهور به خواجه‌مالی و در دو فرسنگی شرق آباده. (از فارسنامهٔ ناصری). در فرهنگ جغرافیایی راجع به این ناحیه چنین آمده است: قصبهٔ مرکزی دهستان آباده طشک از بخش نیریز شهرستان فسا، این ده در جلگه قرار دارد با آب و هوای مناطق گرمسیری و ۱۴۲۲ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و باغداری و کسب و از صنایع دستی قالی‌بافی است. در آنجا یک دبستان و پاسگاه ژاندارمری وجود دارد و راه فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

خواجه‌جمالی. [خوا / خا جَ / جِ جَ] (اِخ) دهی است بمسافت کمی در جنوب خشت در فارس. (از فارسنامهٔ ناصری). فرهنگ جغرافیایی دربارهٔ آن می‌گوید: دهی است از دهستان و بخش خشت شهرستان کازرون که در دامنهٔ کوه قرار دارد با آب و هوای گرمسیری و ۲۲۴ تن سکنه، آب آن از رودخانهٔ شاپور و محصول آن غلات و خرما و برنج و پنبه است. شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

خواجهٔ جهان. [خوا / خا جَ / جِ یِ جَ] (اِخ) لقبی از القاب پیغمبر اسلام. (یادداشت مؤلف).

خواجهٔ جهان. [خوا / خا جَ / جِ یِ جَ] (اِخ) نخستین سلطان از سلاطین شرقی جونپور که به اول وزیر محمود از خاندان تغلقی بود و بعد خدمت مخدوم جوان خویش را ترک گفت و بتأسیس دولتی مستقل در جونپور قیام کرد و بمرور او و اخلاف او بهار، قنوج و برائج را ضمیمهٔ ملک خویش کردند. (یادداشت بخط مؤلف).

خواجهٔ جهان. [خوا / خا جَ / جِ یِ جَ] (اِخ) لقب محمودبن محمد گیلانی، معروف به نجم‌الدین گیلانی است. او راست: کتاب ریاض الانشاد. (یادداشت بخط مؤلف).

خواجهٔ چرخ ازرق. [خوا / خا جَ / جِ یِ چَ خِ اَ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب عالمتاب است. (برهان قاطع) (آنندراج).

خواجه حافظ. [خوا / خا جَ / جِ فِ] (اِخ) خواجه شمس‌الدین حافظ شیرازی غزلسرای معروف قرن ۸ هـ.ق. ایران. رجوع به حافظ شود.

— امثال:

آنکه نمیداند خواجه حافظ شیرازی است و آنهم در شیراز بود؛ کنایه از شیوع خبری.

خواجه‌حصاری. [خوا / خا جَ / جِ حَ] (اِخ) دهی است از بخش رزن شهرستان همدان. هوای آن سرد و آب آن از قنات، محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

خواجهٔ دوسرا. [خوا / خا جَ / جِ یِ دُ سَ] (اِخ) لقب پیغمبر اسلام. رجوع به ذیل کلمهٔ خواجه شود.

خواجه‌ده. [خوا / جَ / جِ دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان تیرچایی بخش ترکمان شهرستان میانه. این دهکده کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۵۱۹ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

خواجه‌ربیع. [خوا / خا جَ / جِ رَ] (اِخ) زیارتگاهی است در یک فرسنگی مشهد. رجوع به مادهٔ بعد شود.

خواجه ربیع. [خوا / خا جَ / جِ رَ] (اِخ) ربیع‌بن خیثم اسدی کوفی، مکنی به ابویزید. مدفن او بیک فرسنگی مشهد است. در نقطه‌ای بهمین نام است. رجوع به ربیع‌بن خیثم شود.

خواجهٔ روز جزاء. [خوا / خا جَ / جِ یِ زِ جَ] (اِخ) لقب رسول اکرم (ص). خواجهٔ [illegible]، خواجهٔ دوسرا، خواجهٔ روز قیامت. (یادداشت بخط مؤلف).

خواجه‌روشنائی. [خوا / خا جَ / جِ رَ / رُو شَ] (اِخ) دهی است از دهستان پساکوه بخش کلات شهرستان دره گز. این دهکده در دره واقع با آب و هوای سردسیری است و ۱۵۱ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

خواجه‌زاده. [خوا / خا جَ / جِ دَ / دِ] (اِ مرکب) آقازاده. بزرگ‌زاده. ج، خواجه‌زادگان:

این خواجه‌زادگان که درین شهر و برزنند.

سوزنی.

خواجه‌زادهٔ برسوی. [خوا / خا / جَ / جِ دَ / دِ یِ بَ سَ] (اِخ) مصطفی‌بن یوسف، ملقب به مصلح‌الدین و متوفی بسال ۸۹۳ هـ.ق. از فاضلان عثمانی بود و او راست:

۱ – حاشیه بر تلویح شرح تنقیح الاصول تفتازانی.

۲ – محاکمه بین غزالی و ابن‌رشد به امر سلطان محمد فاتح.

۳ – رساله در جهت.

۴ – تعلیقه بر شرح مواقف.

۵ – او با زیرک نام در مسألهٔ توحید در حضور سلطان محمدخان مناظره کرد و مولی خسرو حکم بین آنها بود و در روز هفتم فضل خواجه‌زاده بر حریف ظاهر گردید.

۶ – حاشیه بر حاشیهٔ خیالی.

۷ – خواجه‌زاده را بحثی است در چند مسأله با ملاعلی قوشچی به وقتی که قوشچی به استقبال او رفته و در کشتی یکدیگر را ملاقات کردند.

۸ – حاشیه بر هدایهٔ منلازاده.

۹ – رساله فی کون باء البسملة با طلابسة.

۱۰ – شرحی بر هدایهٔ اثیرالدین ابهری.

۱۱ – شرحی بر طوالع‌الانوار فی الکلام قاضی بیضاوی.

خواجهٔ سپهر. [خوا / خا جَ / جِ یِ سِ پِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خواجهٔ زر. کنایه از آفتاب بود. (از انجمن آرای ناصری).

خواجه‌سرا. [خوا / خا جَ / جِ سَ] (اِ مرکب) سیاه یا سفید خصی‌کرده مر خدمت را. خصی در اندرون شاهی یا امیری. (یادداشت بخط مؤلف). خصی. (ناظم الاطباء): چنانکه همواره خواجه‌سرایان در درگاه سلاطین مشرق می‌بودند. (قاموس مقدس). خواجه‌سرایان؛ یعنی خصیان و خواجگان ایستادندی. (تاریخ بخارای نرشخی). و به اقطاع ببعضی از خدمتکاران و خواجه‌سرایان[1] خود داده. (تاریخ قم ص ۸۶).

خواجه‌سه‌یاران. [خوا / خا جَ / جِ سِ] (اِخ) نام سیرگاهی است در دامن کوه کابل و وجه تسمیه‌اش آن است که خواجه مودود چشتی و خواجه‌خان‌سعید خلیفه خواجه‌مودود و خواجه‌محمد ریگ‌روان خلیفه و خواجه‌خان‌سعید در آن موضع با هم صحبت داشته‌اند. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج).

خواجه‌شاهی. [خوا / خا جَ / جِ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. کوهستانی با آب و هوای معتدل و دارای ۲۹۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و نخود و بادام و زردآلو و بزرگ، شغل اهالی زراعت و از

---

۱ – این کلمه به صورت خواجه‌سرای نیز مستعمل است.

صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خواجه‌شمار. [خوا / خا جَ / ج ش] (ا مرکب) بزرگ. کسی که در شمار خواجگان باشد. بانام. باشخصیت: خواجه... بطارم رفت و جملهٔ خواجه‌شماران و اعیان و صاحب دیوان رسالت. (تاریخ بیهقی).

خواجه شمس‌الدین محمد حافظ. [خوا / خا جَ / ج شَ سِ دْ دی مُ حَمْ مَ دِ فِ] (اِخ) رجوع به حافظ شود.

خواجه ضیاءالملک. [خوا / خا جَ / جِ ءُلْ مُ] (اِخ) احمدبن خواجه نظام‌الملک پسر خواجه نظام‌الملک وزیر ملکشاه سلجوقی. رجوع به غزالی‌نامه ص ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۰، ۲۰۰، ۲۱۸، ۳۱۰، ۳۱۱ شود.

خواجه‌طاغون. [خوا / خا جَ / ج] (اِخ) دهی است از دهستان صالح‌آباد بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد. کوهستانی و معتدل. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خواجه عبدالله انصاری. [خوا / خا جَ / ج عَ دُلْ لا هِ اَ] (اِخ) خواجه عبدالله‌بن محمد انصاری هروی. بسال ۳۹۶ هـ. ق. متولد شد و معاصر الب‌ارسلان سلجوقی و خواجه نظام‌الملک بود نسبش اگرچه به ابوایوب انصاری میرسید ولی چون عمرش در ایران گذشت لاجرم به سلک سخنرایان ایرانی درآمد. او بزبان فارسی با لحنی خاص سخن گفت و نثر فصیح و نظم ملیح در این زبان ساخت. شیخ از اجلهٔ محدثین و عرفا بود و نزد دانشمندان و مشایخ بزرگی شاگردی‌کرد. او حافظه‌ای شگفت‌انگیز داشت. از مشایخ صوفیه به شیخ ابوالحسن خرقانی ارادت میورزید و بعد جانشین او شد. تصانیفی بعربی چون ذم الکلام و منازل السائرین و بفارسی چون زاد العارفین و کتاب اسرار دارد و همچنین رسالات دیگر بفارسی مانند: رسالهٔ دل و جان و کنز السالکین و ارادت‌نامه و قلندرنامه و هفت‌حصار و محبت‌نامه و مقولات و الهی‌نامه از او موجود است که از معروفترین گفته‌های او مناجات اوست. شیخ رباعی‌های روان و فراوان دارد. او طبقات الصوفیهٔ عبدالرحمن سلمی را در مجالس وعظ با اضافاتی بزبان هروی قدیم املاء کرد و یکی از مریدان آن را جمع کرد و در قرن نهم هجری قمری عبدالرحمن جامی آن را بفارسی معمولی برگرداند و نام آن را نفحات الانس گذاشت. شیخ بسال ۴۸۱ هـ. ق. در هرات درگذشت. (از تاریخ ادبیات ایران تألیف دکتر شفق).

خواجه عزیزان. [خوا / خا جَ / جِ عَ] (اِخ) خواجه علی رامتینی، مشهور به خواجه عزیزان از قریهٔ رامتین - از اعمال بخارا - برخاست و از مریدان خواجه محمود فغنوی شد و بر طریقهٔ اکابر نقشبندیه رفت و از بخارا بخوارزم رخت کشید و در آنجا موجب پریشانی خاطر سلطان محمد خوارزمشاه گشت. گویند او در بدو حال نساجی می‌کرد. (یادداشت بخط مؤلف).

خواجه‌عسکر. [خوا / خا جَ / ج عَ کَ] (اِخ) نام محلتی است کنار راه کرمان به چاه ملک میان دارزین و بم. (یادداشت بخط مؤلف). در فرهنگ جغرافیای راجع به آن آمده: دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان بم. واقع در جلگه با آب و هوای گرمسیری و ۶۲۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و خرما و حنا و پنبه است. شغل اهالی زراعت و راه شوسه است. بنای امامزاده خواجه‌حسن عسکری از ابنیهٔ قدیمه این محل میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خواجه‌علی. [خوا / خا جَ / ج عَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. این ده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خواجه علی. [خوا / خا جَ / ج عَ] (اِخ) دهی است از دهستان پیران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و سالم. آب آن از رودخانهٔ بادین‌آوا و محصول آن غلات و توتون و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری [illegible] از صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه مالرو [illegible] (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خواجه عور. [خوا / خا جَ / ج] (اِخ) دهی است از بخش سراسکند شهرستان تبریز. این دهکده کوهستانی با آب و هوای معتدل و دارای ۳۲۸ تن سکنه است. آب آن از چشمه و رود و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خواجه غیاث. [خوا / خا جَ / ج] (اِخ) دهی است از دهستان پروانان بخش ترکمان شهرستان میانه. این ده کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۶۹۲ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و بزرک است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خواجهٔ فلک. [خوا / خا جَ / ج یِ فَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب است. ||کنایه از مشتری. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء).

خواجهٔ قنبر. [خوا / خا جَ / ج یِ قَمْ بَ] (اِخ) آقای قنبر. مولای قنبر. کنایه از حضرت علی (ع) که مولای قنبر بندهٔ خود بود. (یادداشت بخط مؤلف).

خواجهٔ کائنات. [خوا / خا جَ / ج یِ ءِ] (اِخ) کنایه از حضرت رسول اکرم است. (یادداشت بخط مؤلف).

خواجه کردن. [خوا / خا جَ / ج کَ دَ] (مص مرکب) خصی کردن. اخته کردن. بریدن آلت رجولیت کسی. (ناظم الاطباء) (یادداشت بخط مؤلف).

خواجه کلا. [خوا / خا جَ / ج کَ] (اِخ) دهی است از دهستان راستوپی بخش سوادکوه شهرستان شاهی. این دهکده کوهستانی و معتدل و دارای ۴۳۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و رودخانهٔ تالار و محصول آن برنج و غلات و لبنیات میباشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کارگری در معدن ذغال سنگ زیرآب و از صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خواجه کلا. [خوا / خا جَ / ج کَ] (اِخ) دهی است از دهستان بابل کنار بخش مرکزی شهرستان شاهی. این دهکده در دامنهٔ کوه قرار دارد با آب و هوای معتدل و ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ بابل و چشمهٔ امیرکلا و محصول آن برنج و نیشکر و ابریشم و غلات و کتان و صیفی است. شغل اهالی زراعت و از صنایع دستی زنان بافتن پارچهٔ ابریشمی و نخ و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خواجه کلا. [خوا / خا جَ / ج کَ] (اِخ) دهی است از بخش بندپی شهرستان بابل با ۱۶۵ تن سکنه. آب آن از سجادرود و چشمه و محصول آن مختصر غلات و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خواجه کندی. [خوا / خا جَ / ج کَ] (اِخ) دهی است از دهستان خدابنده‌لو بخش قروهٔ شهرستان سنندج. این ده در تپه و ماهور قرار دارد و هوای آن سرد و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و انگور و حبوبات و صیفی است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است. در تابستان از طریق طراقیه می‌توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خواجه گرداب. [خوا / خا جَ / ج گِ] (اِخ) دهی است از دهستان رادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد. این ده در جلگه قرار

دارد با هوای معتدل، آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

خواجه گردانیدن. [خوا / خا جَ / جِ گَ دَ] (مص مرکب) اخته کردن. خصی کردن. آلت رجولیت کسی را از بین بردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خواجه گی. [خوا / خا جَ / جِ] (اِخ) دهی است از دهستان گل‌فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند. این دهکده کوهستانی با هوای معتدل است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه است. شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

خواجه گیاه. [خوا / خا جَ / جِ] (اِ مرکب) نام گلبنی است. (از ناظم الاطباء).

خواجه گیر. [خوا / خا جَ / جِ] (اِخ) دهی است از دهستان لیراوی شهرستان بوشهر. این ده در جلگه قرار دارد با هوای گرم و ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول آن غلات دیمی و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

خواجه لر. [خوا / خا جَ / جِ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. این دهکده کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۵۳۶ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و نخود است. شغل اهالی زراعت و از صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه مالرو است. در سه محل بفاصلهٔ ۲هزار گز بنام خواجه‌لر بالا و پائین و وسط مشهور است. سکنهٔ خواجه‌لر پایین ۱۸۱ تن و وسط ۲۳۱ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

خواجه لر. [خوا / خا جَ / جِ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان جعفربای بخش گمیشان شهرستان گنبد قابوس. این دهکده در دشت قرار دارد با ۵۶۰ تن سکنه. هوای آن معتدل و مرطوب است. آب آن از چاه و چشمه و رودخانهٔ گرگان و محصول آن غلات و صیفی است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی زنان قالیچه و گلیم و نمد بافی و راه فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

خواجه لنگ. [خوا / خا جَ / جِ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان فلارود شهرستان شهرکرد. آب و هوای آن معتدل با ۴۳۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و برنج و شغل اهالی زراعت و از صنایع دستی زنان گلیم‌بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

خواجه لو. [خوا / خا جَ / جِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه. این دهکده کوهستانی با هوای معتدل و سالم و ۱۶۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و کرچک و بادام و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

خواجهٔ لولاک. [خوا / خا جَ / جِ لَ] (اِخ) لقب حضرت رسول اکرم است (ص) که متخذ از این حدیث قدسی است خطاب بدان حضرت: لولاک لماخلقت الافلاک. (یادداشت بخط مؤلف).

خواجه محمد. [خوا / خا جَ / جِ مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس. این دهکده در دشت قرار دارد با هوای معتدل و ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ گرگان و محصول آن غلات و حبوبات و صیفی است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است. از گنبد قابوس در خشکی می‌توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

خواجه محمود. [خوا / خا جَ / جِ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. این ده کوهستانی و معتدل و دارای ۱۲۸ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و از صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

خواجه مراد. [خوا / خا جَ / جِ مُ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه‌نوبخش کلات شهرستان دره گز. این دهکده در دره قرار دارد با هوای معتدل. آب آن از رودخانه و محصول غلات و سیب‌زمینی و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

خواجه مراد. [خوا / خا جَ / جِ مُ] (اِخ) دهی است از دهستان گله‌دار بخش کنگان شهرستان بوشهر. این ده در جلگه قرار دارد با هوای مناطق گرمسیری و ۲۱۰ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول آن غلات و پیاز و تنباکو و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

خواجه مرجان. [خوا / خا جَ / جِ مَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان صوفیان بخش شبستر شهرستان تبریز. این ده کوهستانی و سردسیر و دارای ۲۰۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و نخود و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

خواجه مروارید. [خوا / خا جَ / جِ مُرْ] (اِخ) نام ارمنی بوده است که سخت کوکناری و پشمی بوده و در نهایت فلاکت و کثافت می‌زیسته است. (از آنندراج):

موش‌خرما و نیش گربه بید
نی قلیان خواجه مروارید.

اشرف (از آنندراج).

خواجهٔ مساح. [خوا / خا جَ / جِ یِ مَسْ سا] (اِخ) اشاره بحضرت رسالت (ص) است چه مساح بمعنی کثیرالخیر باشد. (شرفنامهٔ منیری) (ناظم الاطباء) (برهان قاطع).

خواجه مسعود قمی. [خوا / خا جَ / جِ مَ دِ قُ] (اِخ) نام یکی از دانشمندان است و او راست:

۱ - مناظرة الشمس والقمر.
۲ - مناظرة السیف والقلم. (یادداشت بخط مؤلف).

خواجه میر. [خوا / خا جَ / جِ] (اِخ) دهی است از دهستان شوی بخش بانهٔ شهرستان سقز. این دهکده کوهستانی با هوای سرد است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و مختصر حبوبات و لبنیات و پنبه می‌باشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

خواجه نصیر. [خوا / خا جَ / جِ نَ] (اِخ) رجوع به نصیرالدین‌بن محمدبن محمدبن الحسن الطوسی شود.

خواجه نصیرالدین طوسی. [خوا / خا جَ / جِ نَ رُدْ دی نِ] (اِخ) رجوع به نصیرالدین‌بن محمدبن محمدبن الحسن الطوسی شود: و در آن وقت مولانا سعید خواجه نصیرالدین طوسی که اکمل و اعقل عالم بود و جماعت اطباء روزگار رئیس‌الدوله و فرزندان ایشان. (جامع رشیدی).

خواجه نظام. [خوا / خا جَ / جِ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ شهرستان بم. این دهکده در جلگه قرار دارد با هوای گرم. آب آن از رودخانه و قنات و محصول آن غلات و پنبه و خرما و شغل اهالی زراعت و راه فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

خواجه نظام. [خوا / خا جَ / جِ نِ] (اِخ) رجوع به نظام الملک وزیر ملکشاه سلجوقی شود:

وآن ملک راکه بد ملکشه نام
بود دین‌پروری چو خواجه نظام. نظامی.

خواجه نظام الملک. [خوا / خا جَ / جِ نِ مُلْ مُ] (اِخ) رجوع به نظام‌الملک وزیر ملکشاه سلجوقی شود.

خواجه نفس. [خوا / خا جَ / جِ نَ فَ] (اِخ) رجوع به چشمهٔ خواجه‌نفس شود.

خواجه نفس. [خوا / خا جَ / جِ نَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان جعفربای بخش

گمیشان شهرستان گنبد قابوس. این دهکده در دشت قرار دارد با آب و هوای معتدل و مرطوب و ۳۵۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ گرگان و محصول آن غلات و حبوبات و صیفی و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و ملاحی و گله‌داری و قایق‌سازی و از صنایع دستی زنان قالیچه و گلیم بافی و نمدمالی و راه فرعی به بندر شاه و گمیشان دارد. در آنجا پاسگاه مرزبانی و نگهبانی و گمرک وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

خواجه‌وزکی. [خوا / خا جَ / جِ وَ] (اِخ) نام تیره‌ای است از ایل طیبی از شعبهٔ لیراوی از ایلات کوه گیلویهٔ فارس. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۹).

خواجه‌وش. [خوا / خا جَ / جِ وَ] (ص مرکب) کدخدامنش. (یادداشت بخط مؤلف):

از سوی خانه بیامد خواجه‌اش
بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش. مولوی.

مرد خواجه‌وش و رعیت‌شکل بود و خود را خلع کرد. (از تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی در شرح حال ابن‌یمین).

خواجه‌ولی. [خوا / خا جَ / جِ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد. این دهکده در جلگه قرار دارد با هوای معتدل و آب آن از قنات و محصول آن غلات و چغندر و نخود و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

خواجه‌ولی. [خوا / خا جَ / جِ وَ] (اِخ) دهی است از بخش دهدز شهرستان اهواز، این دهکده کوهستانی و معتدل است. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی زنان گیوه‌چینی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

خواجه‌ولی سفلی. [خوا / خا جَ / جِ وَ يِ سُ لا] (اِخ) دهی است از دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و دارای ۱۳۳ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و صیفی و چغندر قند است. شغل اهالی زراعت و بر سر راه ماشین‌رو حاجی‌آباد سالاری قرار دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

خواجه‌ولی علیا. [خوا / خا جَ / جِ وَ يِ عُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران. آب آن از قنات و محصول آن غلات و صیفی و چغندر قند است. شغل اهالی زراعت و سر راه ماشین‌رو حاجی‌آباد واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

خواجه‌ها. [خوا / خا جَ / جِ] (اِخ) دهی است از دهستان جعفرآباد فاروج بخش حومهٔ شهرستان قوچان. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و ۳۵۸ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و انگور و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی‌است. راه اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

خواجهٔ هر دو سرا. [خوا / خا جَ / جِ يِ هَ دُ سَ] (اِخ) لقب محمد مصطفی رسول اکرم (ص) است. (یادداشت بخط مؤلف): محمد مصطفی (ص) که خواجهٔ هر دو سرا بود. (قصص‌الانبیاء ص۳۲).

خواجهٔ هفت بام. [خوا / خا جَ / جِ يِ هَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از زحل است. (انجمن آرای ناصری):

کمربندگی بسته مدام
خواجهٔ هفت‌بام همچو غلام.
سنائی (از انجمن آرای ناصری).

خواجیدن. [خوا / خا دَ / خُ وا دَ] (مص) چیزی را بد دیدن بواسطهٔ علتی که در چشم باشد. (از ناظم الاطباء). || آب دادن. مشروب ساختن. (ناظم الاطباء). || شوخ‌چشم بودن. (از ناظم الاطباء).

خواج. [خوا / خا] (اِخ) رجوع به خواش شود.

خواجه. [خوا / خا جَ / چِ] (اِ) خوزه. تاج در خروس. عرف. خوچ. (برهان).

خواخلگه. [خُ وا خِ گِ] (اِخ) دهی است از بخش سومار شهرستان قصر شیرین، آب آن از رودخانهٔ کنگیر و محصول آن غلات و مختصر حبوبات و لبنیات و پنبه است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

خوادع. [خَ دِ] (ع اِ) ج خادع: ابوعلی را پیش تخت خواند و اسرار قضاء لوح خاطر او به انواع خوادع امانی بنگاشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). اما جایی که بأس حسام... روی نمود بخوادع کلام و روادع ملام... التفاتی نرود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

خوادم. [خَ دِ] (ع اِ) جِ خادِم. خدمتکاران. (یادداشت بخط مؤلف).

خواذ. [خِ] (ع اِ) حدوث تب در وقت غیرمعلوم. منه: خواذ الحمی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خواذ. [خِ] (ع مص) مصدر دیگر است برای مخاوذة. (منتهی الارب). رجوع به مخاوذة شود.

خوار. [خوا / خا] (ص، اِ ق) ذلیل. زبون. بدبخت. (منتهی الارب) (از برهان قاطع) (از آنندراج) (از انجمن آرای ناصری)[1]. مقابل عزیز:

که دشمن اگرچه بود خوار و خرد
مر او را بنادان نباید شمرد. فردوسی.
دلیران و گردان آن انجمن
چنان دان که خوارند بر چشم من. فردوسی.
ای عرض تو بر چشم تو چون دیده گرامی
ای مال تو نزدیک تو چون دشمن تو خوار.
فرخی.
نزدیک خران خلق ازیرا
همواره چنین ذلیل و خوارم. ناصرخسرو.
اوفتاده‌ست در جهان بسیار
بی تمیز ارجمند و عاقل خوار.
سعدی (گلستان).
هر کرا با طمع سر و کار است
گر عزیز جهان بود خوار است. مکتبی.

|| بخواری. بذلت. بزبونی:

سیاوش را سر بریدند خوار
بخاک اندر آمد سر شهریار. فردوسی.
همه پیش بهرام رفتند خوار. فردوسی.
ببردند ضحاک را بسته خوار
به پشت هیونی برافکنده زار. فردوسی.
کشان‌کشان همی آورد هر کسی سوی او
مبارزان و عزیزان آن سپه را خوار. فرخی.

— خوار داشتن؛ ذلیل داشتن. زبون داشتن:

همان بندگان را مدارید خوار
که هستند هم بندهٔ کردگار. فردوسی.
یکی داستان زد بر این شهریار
که دشمن مدار ارچه خرد است خوار.
فردوسی.

هر که دشمن را خوار دارد زود خوار گردد. (از قابوسنامه). دشمن را خوار نباید داشت هرچند حقیر دشمن بود که هر که دشمن را خوار دارد... (قابوسنامه). دشمن ضعیف خود را خوار نشاید داشت. (کلیله و دمنه). دشمن خوار نباید داشت. (کلیله و دمنه).

چه جرم دید خداوند سابق‌الانعام
که بنده در نظر خویش خوار میدارد.
سعدی (گلستان).

— خوار دانستن؛ ذلیل انگاشتن:

تو ویژه دو کس را ببخشای و بس
مدان خوار و بیچاره‌تر زین دو کس.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

— خوار شدن؛ ذلیل شدن:

بماند بگردنت سوگند و بند
شوی خوار و ماند پدرت ارجمند. فردوسی.

— امثال:
هیچ عزیزی خوار نشود.

— خوار کردن؛ ذلیل کردن. مقابل عزیز کردن.

غره مشو بدانکه جهانت عزیز کرد

۱ - پهلوی xvār (بیهوده. ناچیز) ۱۱۱۹ ونوالا ۲۲۵. (حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین).

ای بس عزیز را که جهان کرد زود خوار.
عمارهٔ مروزی.
غمین گشت و سودابه را خوار کرد
دل خویشتن زو پرآزار کرد. فردوسی.
کسی را که شاه جهان خوار کرد
بماند همیشه روانش بدرد. فردوسی.
امیر بانگ بر ایشان زد و خوار و سرد کرد. (تاریخ بیهقی).
چون نکنم پیش از آنش خوار که او
برکند از پیش خویش خوار مرا.
ناصرخسرو.
خوار کند صحبت نادان ترا
همچو فرومایه تن خوار خویش.
ناصرخسرو.
خوار از چه سبب کنی کسی را
کز جان خودت عزیزتر داشت. عطار.
— خوار گذاشتن؛ ذلیل گذاشتن. زبون گذاشتن:
همه مهتران پشت برداشتند
مرا در جهان خوار بگذاشتند. فردوسی.
حرمان آن است که... اهل رأی و تجربت را خوار بگذارد. (کلیله و دمنه).
— خوار گردانیدن؛ ذلیل گردانیدن: اگر بدین قسم که خوردم وفا نکنم پس قبول نکند هرگز خدا از من توبه و فدیه و خوار گرداند مرا روزی که چشم یاری از او خواهیم داشت. (تاریخ بیهقی).
— خوار گردیدن؛ ذلیل گردیدن. زبون گردیدن:
من اینجا دیر ماندم خوار گشتم
عزیز از ماندن دائم شود خوار. رودکی.
پنداشتی که خوار شده‌ستی میان خلق
بیدل شود عزیز که گردد ذلیل و خوار.
فرخی.
هر که باشد عزیز گردد خوار
چون نداند عزیزی از خواری. (از مؤلف).
— خوار گرفتن؛ ذلیل گرفتن. زبون انگاشتن:
وین فژه پیر ز بهر تو مرا خوار گرفت
برهاناد از او ایزد جبار مرا. رودکی.
||(ق) بچیزی نشمرده. بی ارزش. بی اعتبار. بی قدر. خردانگاشته. بیمقدار:
یادکن زیرت اندرون تن شوی
تو بر او خوار خوابنیده ستان. رودکی.
سپهدار خاقان بدستور گفت
که این آگهی خوار نتوان نهفت. فردوسی.
تو زر خویش خوار بدین و بدان دهی.
فرخی.
خوارش افکندمی بخاک چه سود. خاقانی.
||(ص) بی‌ارزش. بی‌مقدار. ناچیز. خرد:
سراسر جهان پیش او خوار بود
جوانمرد بود و وفادار بود. فردوسی.
بر او خوار بود آنچه گفتم سخن
همان عهد آن شهریار کهن. فردوسی.
سر بخت بدخواه از خشم اوی
چو دینار خوار است بر چشم اوی.
فردوسی.
آری چو وقت خویش ندانی و روز خویش
در چشم شاه خواری و در چشم خواجه خوار.
فرخی.
شاعر بر او سخت عزیز است و درم خوار.
فرخی.
خوارم بر تو خوار چه داری تو رهی را
من بندهٔ میرم نبود بندهٔ او خوار. فرخی.
گر حکمت نزدیک تو خوار است عجب نیست.
ناصرخسرو.
نباشد خوار هرگز مرد دانا
بدانکش خوار دارد بدخصالی. ناصرخسرو.
تو به پیش خرد از آن خواری
که خرد پیشت ای پسر خوار است.
ناصرخسرو.
پیشت هنری و دانا گرامی و درم خوار، سرایت آباد و زندگانی... (از نوروزنامهٔ آفرین موبد موبدان).
خردهمت همیشه خوار بود
عقل باشد که شادخوار بود. سنائی.
خواریم از آن است کزین شهرم ازیرا
در بحر و صدف خوار بود لؤلؤ شهوار.
سنائی.
من همچو خاک خوارم و تو آفتاب و ابر
گلها و لاله‌ها دهم ار تربیت کنی.
(کلیله و دمنه).
دانش چو خوار باشد ناید بکار فضل
میدان چو تنگ باشد ناید بکار اسب.
کمال‌الدین اسماعیل.
— خوار آمدن؛ حقیر آمدن. ناچیز آمدن. بیمقدار آمدن: هرچه خوار آید روزی بکـار [illegible]
— خوار انداختن؛ بی قدر بگوشه‌ای افکندن:
از بیخ بکند او و مرا خوار بینداخت
مانندهٔ خار خسک و خار خوانا.
ابوشکور بلخی.
که تاج شهی خوار بنداختی
بر از پایگه سرکشی ساختی.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
تا بود بردهند بوسه بر او
چون تهی گشت خوار بندازند.
علی شطرنجی.
— خوار داشتن؛ حقیر شمردن. بی‌قدر انگاشتن:
چنین گفت کاین هدیهٔ شهریار
ببینید و این را مدارید خوار. فردوسی.
ندارد کسی خوار فال مرا
کجا بشمرد ماه و سال مرا. فردوسی.
خدایگان جهان را درین سخن غرض است
تو این سخن را زنهار تا نداری خوار.
فرخی.
نه از خواری چنان بگذاشت او را
ندارد کس چنان فرزند را خوار. فرخی.
صاحب... قوم غزنین را نصیحتهای راست کرده بود و ایشان سخن او را خوار داشته. (تاریخ بیهقی).
بگویش گناه از تو آمد نخست
که فرمان ما داشتی خوار و سست.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
عاجزتر ملوک آن است که... مهمات ملک را خوار دارد. (کلیله و دمنه). و اگر خار در چشم متهوری مستبد افتد و در بیرون آوردن آن غفلت ورزد و آن را خوار دارد... بی‌شبهت کور شود. (کلیله و دمنه).
— خوار شدن؛ بیمقدار شدن. اندک‌مقدار شدن:
تا پدید آمدت امسال خط غالیه‌بوی
غالیه خیره شد و زاهری و عنبر خوار.
عماره.
گر خوار شدم سوی بت خویش روا باد.
عماره.
گه کوشش و کینهٔ کارزار
شود گنج و دینار بر چشم خوار. فردوسی.
هرچه بسیار ببینند بچشم خوار شود.
(مجمل التواریخ و القصص).
— خوار کردن؛ بیمقدار کردن. بی‌اعتبار کردن:
تا کی کند او خوارم تا کی زند او شنگم
فرسوده شوم آخر گر آهن و گر سنگم.
ابوشکور بلخی.
هزار اشتر بارکش بار کرد
تن‌آسان بود هر که زر خوار کرد. فردوسی.
بدین گنج سیم و زر آباد کن
درم خوار کن مرگ را یاد کن.
فردوسی.
— خوار گذاشتن؛ بی‌مقدار گذاشتن. بی‌قدر گذاشتن:
ز خواهنده کش پیش نگذاشتی
هر آن کآمدی خوار بگذاشتی.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
که پند مرا خوار بگذاشتی. اسدی.
همه شاه را خوار بگذاشتند
گریزان ز پس راه برداشتند.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
طبل و نای است اصل فتنه و شر
هر دو بگذار خوار و خود بگذر. سنائی.
— خوار گرداندن؛ بی‌مقدار کردن. بی‌اعتبار کردن:
صورتی نیکو چونانکه بدیداری
خوار گرداند با شوی دل هر زن. فرخی.
— خوار گردیدن؛ بی‌مقدار شدن. بی‌اعتبار شدن:

نه خوار گردد هرچیز کآن شود بسیار.
ابوحنیفهٔ اسکافی.
— خوار گرفتن؛ بی‌اعتبار گرفتن. بی‌قدر گرفتن. ناچیز شمردن:
دگر آنکه دانش نگیری تو خوار
اگر زیردستی و گر شهریار. فردوسی.
هر آن کس که از بد هراسان شود
درم خوار گیرد تن‌آسان شود. فردوسی.
کسی گر خوار گیرد راه دین را
برد فردا پشیمانی و کیفر. ناصرخسرو.
— خوار گشتن؛ بی‌قدر گشتن. بی‌ارزش گشتن:
دریغا که دانش چنین خوار گشت
ندانم کسی کش بدانش هواست.
ناصرخسرو.
||قلیل. اندک. کم. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری):
هر آن گوهری کش بها خوار بود
کم و بیش هفتاد دینار بود. فردوسی.
اگر گیرم از تیغ و جوشن شمار
ستاره شود پیش چشم تو خوار. فردوسی.
بجای قدر میر و همت شاه
تو این را خوار دار و اندک انگار. فرخی.
بد اندک مشمر خوار که بسیار شود
هست سرمایهٔ احراق جهانی شرری.
ابن یمین.
— خوارمایه؛ اندک‌مایه. کم‌مایه. ناچیز:
که این کار را خوارمایه مدار. فردوسی.
بدینسان که گوید همی گرگسار
تن خویش را خوارمایه مدار. فردوسی.
||مفت. رایگان. ارزان:
ز چیزهای جهان هرچه خوار و ارزان شد
گران‌شده شمر آن چیز خوار و ارزان را.
ناصرخسرو.
زین قیمتی بهار عزیز از چهار چیز
یابی چهار چیز همه خوار و رایگان. ازرقی.
— خوار گذاشتن؛ مفت و مسلم گذاشتن:
که گیتی به آغاز چون داشتند
که ایدون بما خوار بگذاشتند. فردوسی.
||رام. نجیب. غیرسرکش. غیرحرون. مدفع. شتر نجیب و خوار. (منتهی الارب). ||خجل. سربه‌پیش. سرافکنده:
گر بر در این میر ببینی
مردی که بود خوار و سرفکنده.
بشناس که مردی است او بدانش
فرهنگ و خرد دارد و نونده.
یوسف عروضی.
||سبک:
همی ندانی کاین دولت چگونه قوی است
تو این حدیث که گفتم همی نداری خوار.
فرخی.
هنر بهتر از گفتن نابکار
که گیرد ترا مرد داننده خوار. فردوسی.
||مهمل. بی‌عقاب در معنی مجازی. (یادداشت بخط مؤلف):
نه نیکو بود بددلی شاه را
نه بگذاشتن خوار بدخواه را. اسدی.
— خوار بگذاشتن؛ مهمل بگذاشتن:
گرانمایه سیمرغ برداشتش
جهان‌آفرین خوار نگذاشتش. فردوسی.
کسی را کجا تخم یا چارپای
بهنگام ورزش نبودی بجای
ز گنج شهنشاه برداشتی
ز کشتن زمین خوار نگذاشتی. فردوسی.
خراج او از آن بوم برداشتی
زمین کسان خوار نگذاشتی. فردوسی.
ز خواننده کس پیش نگذاشتی.
هر آن کآمدی خوار بگذاشتی. فردوسی.
||زشت. زار. شوم. بی‌شگون:
هر آن کس که در دلش بغض علی است
از او خوارتر در جهان زار کیست. فردوسی.
— زار و خوار؛ خزی. (منتهی الارب):
چنین گفت پیش دلیران روم
که جنگ پدر زار و خوار است و شوم.
فردوسی.
تو یک بنده‌ای من یکی شهریار
بر بنده من کی شوم زار و خوار. فردوسی.
— خوار و زار کردن؛ زار کردن:
گر در کمال و فضل بود مرد را خطر
چون خوار و زار کرد پس این بی‌خطر مرا.
ناصرخسرو.
||به آسودگی. براحتی. به آسانی. مقابل دشواری: و نفخ شکم را سود دارد و زادن خوار گرداند. (الابنیه عن حقایق الادویه).
چنان خوارش از پشت زین برگرفت
که ماندند گردنکشان در شگفت. فردوسی.
لگام از [illegible] برداشت خوار
رها کرد [illegible]وید و بر کشت‌زار. فردوسی.
کنون من بدستوری شهریار
بپیمایم این راه دشوار خوار. فردوسی.
تو خواهی مرا زو بجان زینهار
نگیری تو این کار دشخوار خوار. فردوسی.
از آن آگهی شاد شد شهریار
شد آن رنج‌ها بر دلش نیز خوار. فردوسی.
سر شاه ایران بریدند خوار
بیامد بدان جایگه شهریار. فردوسی.
آنچه ز میراث پدر یافتی
خوار ببخشیدی بی کیل و من. فرخی.
راست پنداری خزینهٔ خسروان
بر رسولان عرضه کرد و بر سپه پاشید خوار.
فرخی.
دهد مر آن را گرمی و سازد آن را خشک
گشاید این را زود و ببندد آن را خوار.
اسدی.
به یک تیر بد هر یک افکنده خوار
بر این سو زده کرده زآنسو گذار.
اسدی (گرشاسبنامه).
بسنگ فلاخن ز صد گام خوار
بدوزند در خاره‌میخ استوار. اسدی.
توان خوار از او دست برداشتن
وزین خو نشایدش برگاشتن. اسدی.
گفت شاها این کاری کوچک نیست که ما این کار را خوار داریم. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی).
زآن شیر بگیر دوغ و روغن
شاید بگرفت خوار و آسان.
فخرالدین منوچهر.
گنج عزیز است عمر، آه که گردون
نقب بگنج عزیز خوار برافکند. خاقانی.
||(ص) آسان. سهل:
بجایی گزین رزمگاه استوار
بر آب و علف راه نزدیک و خوار. اسدی.
بخیره سر شمرد سیرخورده گرسنه را
چنانکه درد کسان بر دگر کسی خوار است.
سنائی.
دشمن را به استمالت بدست آوردن خوارتر که بمقابلت از بیخ برکندن. (راحة‌الصدور راوندی).
خوار است نشستن ز بر کرهٔ توزین
مرد آنکه نگهدارد زو گاه لگد را.
حمیدالدین سمرقندی.
جواب داد که چون عمر را ثباتی نیست
معاش یک‌شبه سهل است خوار یا دشوار.
سلمان ساوجی.
||آسان. سهل. مقابل دشوار [1]:
خوار و دشوار جهان در پی هم می‌گذرد
گر تو دشوار نگیری همه کار آسان است.
اثیرالدین اومانی.
||نرم. مقابل پیچیده و بهم بافته. مقابل شوریده. چون: موی خوار؛ که بشانه‌زده و نرم معنی می‌دهد. ||راست. نقیض کج. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (فرهنگ جهانگیری).
||(ص) راست. ضد کج:
آب گردش مرکبی کز چابکی هنگام تک
نعل سخت او ز خاک نرم نگیزد غبار
گاه‌بودن گاه رفتن گاه جستن گاه تک
کند و سست و تند و تیز و رام و نرم و خوهل و خوار.
ازرقی (از فرهنگ جهانگیری).
||نیکو. (یادداشت بخط مؤلف). بمعنی هرچیز نیکو نیز آمده چنانچه مردم خوشخوی را

---

۱ - در حاشیهٔ برهان قاطع بقلم آقای دکتر معین آمده: اوستا xvâthra (رفاه، آسایش) «خرده اوستا ۱۶۲ ح ۱» پهلوی xvâr کردی xâr افغانی xvâr بلوچی vâr «اشتق ۴۹۶»، طبری xâr (خوب) «نصاب طبری ۳۱۱».

خوارمنش خوانند و از اینجاست که آفتاب را خوار گویند، مرادف خور؛ یعنی خوش چنانکه آفتاب زرد را خوار زرد گویند:
ای ساقی آفتاب‌پیکر
بر جانم ریز جام چون خوار. عطار.
گاهی شاید که از خوار ماه و آفتاب هر دو را اراده کنند چنانکه «زنگ» در فارسی بمعنی نور ماه و آفتاب هر دو استعمال میشود. (آنندراج). ||(اِ) گوشت به لغت خوارزمیان. رجوع به معجم‌البلدان در ذیل کلمهٔ خوارزم شود. ||بچهٔ ناقه در آن ساعت که بر زمین آید پیش از آنکه بدانند که نر است یا ماده آن را سلیل و خوار گویند. (تاریخ قم ص ۱۷۷). ||(نف) خورنده و همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد. (ناظم الاطباء):
– آب‌خوار. آتش‌خوار. اجری‌خوار. آرمان‌خوار. استخوان‌خوار. اندک‌خوار. اندوه‌خوار. باده‌خوار. باقی‌خوار. برگ‌خوار. بسیارخوار. بوم‌خوار. (یادداشت بخط مؤلف). پخته‌خوار. پرخوار. پشه‌خوار. پلیدی‌خوار. تنزیل‌خوار. تیمارخوار. جانورخوار. جگرخوار. جری‌خوار. جهان‌خوار. جیره‌خوار. جیفه‌خوار. چاشنی‌خوار. چشته‌خوار. چراخوار. چوب‌خوار. حرام‌خوار. حشره‌خوار. حلال‌خوار. خودخوار. خاک‌خوار. خون‌خوار. دانه‌خوار. دردخوار. رباخوار. روزی‌خوار. ریزه‌خوار. زنهارخوار. زهرخوار. سخن‌خوار. سنگ‌خوار. سودخوار. سوگندخوار. شادخوار. شراب‌خوار. شکمخوار. شیرخوار. عدوخوار. علفخوار. غم‌خوار. فرزندخوار. فضله‌خوار. قافله‌خوار. قلیه‌خوار. کم‌خوار. گران‌خوار. گل‌خوار. گوشت‌خوار. گیاه‌خوار. لای‌خوار. لش‌خوار. مارخوار. ماهی‌خوار. مردارخوار. مردم‌خوار. مرده‌خوار. مسته‌خوار. مستمری‌خوار. مفت‌خوار. ملح‌خوار. موشخوار. میخوار. میراث‌خوار. نانخوار. نسیه‌خوار. نشخوار.

خوار. [خُ وا] (اِ) خوردنی. طعام. خوراک. توشه. (ناظم الاطباء).

خوار. [خُ وا] (ع اِ) بانگ گاو. (منتهی الارب) (از تاج العروس): بتازی خوار بانگ گاوباشد. (ترجمهٔ طبری بلعمی): و خوار بقور و... و صفیر طیور و بکاء بچگان. (جهانگشای جوینی).
عجل جسد له خوار. سعدی.
||بانگ گوسفند. ||بانگ آهو. ||آواز تیر. (منتهی الارب).

خوار. [خَوْ وا] (ع ص) ضعیف. سست. نرم از مردم و از هر چیزی. ج، خور. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: فرس خوارالعنان؛ اسب سهل‌المعطف بسیار دو. (منتهی الارب). ||رقیق‌الحس از شتران. ||(اِ) آهن. ||سنگ آتش‌زنه. ج، خوارات. ||مرد نساب. (منتهی الارب). ||رنگ شتر بین خاکی و قرمزی. (از صبح‌الاعشی).

خوار. [خوا / خا] (اِخ) نام محلی است از بیهق: دیه خوار... آب و هوای آن همچنان است و قلعه‌ای دارد معروف بقلعهٔ خوار. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۲۳). و قلعهٔ خوار حصاری است نه سخت محکم هوای آن سردسیر معتدل است و آب آن از چاه. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۵۷).

خوار. [خوا / خا] (اِخ) ناحیتی است از شمال محدود بفیروزکوه و دماوند و از مشرق بسمنان و از جنوب به کویر و از مغرب به ورامین و در شمال آن بنه کوه‌واقع شده که از مغرب منتهی به قره‌آقاج یا سیاه کوه‌است. بعضی از قسمتهای این کوه از جانب مغرب تا کویر پیش می‌رود، مانند کوه نمک در جنوب شرقی ایوانکی و کوه کج در جنوب غربی آن. رودهایی که آن را مشروب می‌کند عبارتند از: حبله‌رود که از فیروزکوه سرچشمه میگیرد و شیب آن موسوم به نمرود و دلی‌چای میباشد و از قریهٔ عمارت میگذرد و به شعبات زیاد تقسیم میشود که یکی از آنها قشلاق را مشروب میکند. دیگر رود ایوانکی است که سرچشمهٔ آن زرین‌کوه مشرق دماوند است و از آینه‌ورزان و مشرق سیاه کوه‌گذشته به ایوانکی میرسد و بطرف جنوب شرقی منحرف شده و از سردره به ارتفاع ۸۸۵ متر میگذرد. جلگهٔ خوار حاصلخیز است و از رسوبات دو رود فوق تشکیل یافته که از جنوب به باطلاقهایی منتهی میشود. در شمال [illegible] آن سیاه کوه واقع شده که محل نشو و [illegible]ی سن است و غالباً این حشره از این کوه برمی‌خیزد و بزراعت ورامین و خوار و نقاطی که در امتداد آن‌ها واقع است خسارت وارد می‌آورد. خوار و ایوانکی دارای ۷ قریه و پانزده‌هزار جمعیت‌اند و مرکز آن قریهٔ قشلاق است. قراء معروف آن آرادان، ریکان و ایوانکی می‌باشد که در شمال و شمال غربی سردرهٔ خوار است. توضیح: حبله‌رود در موقع ورود به جلگهٔ خوار در محلی موسوم به سرآب به سه شعبه تقسیم میشود: یکی موسوم به لات‌فردان که از جنوب آرادان میگذرد و دومی موسوم به لات‌سفید که از جنوب پاطری عبور میکند و سوم موسوم به لات‌کردوان که از مشرق ریکان میگذرد. و قسمت عمدهٔ آب آن بمصرف زراعت میرسد. محصولات مهم خوار، غلات و صیفی و خصوصاً خربزه است. (از جغرافیای سیاسی کیهان صص ۳۵۵ - ۳۵۶) یاقوت آن را چنین توصیف میکند: شهر بزرگی است از اعمال ری در سر راه خراسان و میان ری و سمنان واقع شده و محل آمد و شد قوافل است. این شهر قریب به بیست فرسخ از ری دور است و فعلاً بیشتر نقاط آن خراب میباشد. (از معجم البلدان). شهرکی است [از جبال] ازری، آبادان. (حدود العالم):
بیاورد لشکر سوی خوار ری
بیاراست جنگ و بیفشرد پی.
فردوسی.
برای اطلاع بیشتر رجوع به نزهة القلوب و سرزمینهای خلافت شرقی شود.
سردرهٔ خوار: چون از ایوانکی دو فرسخی بطرف خوار طی شود به سردره خوار می‌رسیم. مسافت داخل سردره خوار یک فرسخ و نیم و فاصلهٔ انتهای «سردره خوار» تا قشلاق (گرمسار کنونی) یک فرسخ و نیم است. اعتمادالسلطنه این محل را چنین ذکر میکند: از ایوانکی تا نیم فرسخ بدهنهٔ (سردره خوار) مانده زراعات ایوان‌کی دو سمت جاده بوده و خوب زراعتی است و از آنجا تا دهنهٔ سردره خوار نیم فرسخ کویر نمک بوده در دهنهٔ سردره خوار یک کاروانسرای سنگی، یک قراولخانهٔ کوچک چهار برجی قدیم مخروبه است که میگویند از بناهای سلطان سنجر است. وارد سردره که میشوید دهنه تنگ است متدرجاً وسعتی پیدا میکند تا اواسط دره باز مضیق میشود تا بجلگهٔ خوار کوههای دو طرف خشک و غالباً خاک است و جز جانورهای موذیه چیزی ندارد در میان سردره که وسیع میشود یک کاروانسرای مخروبه خیلی قدیمی است. اول سردره خوار آخر ملک ورامین و اول ملک خوار است. (از مطلع‌الشمس ج ۳ ص ۳۴۵).

خوار. [خُ وا] (اِخ) نام ناحیتی بوده است در فارس. رجوع به سرزمینهای خلافت شرقی ص ۳۹۲ و معجم البلدان یاقوت شود.

خوارات. [خَوْ وا] (ع اِ) ج خَوّار. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خواران. [خوا / خا] (ق) درحال خوردن. (یادداشت بخط مؤلف). ||(نف) خورندگان. (یادداشت بخط مؤلف).
– روزی‌خواران؛ خورندگان نعمت: و وظیفهٔ روزی‌خواران را به فحشاء و منکر نبرد. (گلستان سعدی).
– میراث‌خواران؛ ارث‌برندگان.
– نعمت‌خواران؛ خورندگان روزی.

خواراندن. [خوا / خا دَ] (مص) وادار بخوردن کردن. بخوردن ایستانیدن. (یادداشت بخط مؤلف).

خوارانیدن. [خوا / خا دَ] (مص)

خواراندن. بخوردن ایستانیدن. خورانیدن. (یادداشت بخط مؤلف).

خواربار. [خوا / خا] (اِ مرکب) خوراک. طعام. (ناظم الاطباء). آنچه بخورند. (شرفنامهٔ منیری). گندم و جو و برنج و توسعاً هر خوردنی. (یادداشت بخط مؤلف): نخشبیان همه بیعت کردند و بحرب بیرون آمدند و توانگران خواربار بیرون کردند از بیم قحط و حرب اندرگرفتند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). مدت سه سال راه طعام و خواربار ببست. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۸۵). ||خوراک اندک که قوت لایموت است. (برهان قاطع). ||توشه‌ای که برای قوت عیال از جایی آرند. ||غله. (ناظم الاطباء):

دهمتان ازین بیشتر خواربار
گل‌سرختان بشکفانم ز خار. فردوسی.

خبر یافتیم از تو ای شهریار
که‌داری بمصر اندرون خواربار. فردوسی.

یک صاع دزدید و در خواربار
نهان کرد چون مهره در مغز مار. فردوسی.

جهانیان همه انبار خواربار کنند
ستوده‌خوی تو از آفرین نهد انبار. عنصری.

گراو را نیارید با خویشتن
نباشد دگر آبتان نزد من
یکی دانه‌تان ندهم از خواربار
کنمتان برون از در مصر خوار.
شمسی (یوسف و زلیخا).

من خود عزیز بار نیم خواربارگیر
آخر نه گاو به بود از خواربار دور.
صدرالشریعه برهان اسلام.

— ادارهٔ خواربار؛ دایره‌ای بوده است از دوایر شهرداری که بکار خوراک و مواد غذائی مردمان رسیدگی می‌کرده است. (یادداشت بخط مؤلف).

— خواربارآور؛ میّار. مائر. (منتهی الارب).

— خواربار آوردن؛ استیمار. (تاج المصادر بیهقی). امتیار. میر. غیار. غور. اعتشاش. امارة. (منتهی الارب).

— خواربارفروشی؛ مغازه‌ای که مواد خوراکی می‌فروشد و گاه مواد خوراکی آماده برای اکل نیز دارد.

— وزارت خواربار؛ در زمان جنگ دوم بین‌المللی چون مسألهٔ مواد غذائی و خواربار مملکت بواسطهٔ تضیقات خارجی مشکل شد وزارت‌خانهٔ بزرگی در آن روزها برای رسیدگی به امور خواربار تشکیل گردید به این نام و تا اواخر جنگ نیز وجود داشت.

خواربارکش. [خوا / خا کَ / کِ] (نف مرکب) مائر. (یادداشت مؤلف). کسی که حمل توشه و خوردنی کند. (ناظم الاطباء).

خواربی. [خَ رِ بی‌ی] (ص نسبی) منسوب به خرائب مصر. (یادداشت مؤلف).

خوار بیهق. [خوا / خا رِ بِ هَ] (اِخ) نام نقطه‌ای بوده به بیهق. رجوع شود به غزالی‌نامه صص ۲۴۵ - ۲۷۱ و تاریخ بیهق ص ۱۶۷ و فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۲۳.

خوار پنداشتن. [خوا / خا پِ تَ] (مص مرکب) تذلیل. اذلال. استذلال. (یادداشت مؤلف).

خوارتر. [خوا / خا تَ] (ص تفضیلی) حقیرتر. پست‌تر:

مرا خوارتر چون سه فرزند خویش
نبیتم بهنگام بایست بیش. فردوسی.

گرکف او را مسخرستی دریا
خوارترستی ز سنگ لؤلؤ مکنون. فرخی.

خوارج. [خَ رِ] (ع اِ) ج خارجه. ||خارجی. (یادداشت مؤلف). خارجیها[1]. ||خوارج‌المال؛ کنیز. ماده‌اسب. ماده‌خر. (منتهی الارب).

خوارج. [خَ رِ] (ع ص، اِ) کسانی که ده یک بدون اذن از مردمان می‌گیرند[2]. (از تعریفات جرجانی).

خوارج. [خَ رِ] (اِخ) نام فرقه‌ای است از مسلمانان که بعد از جنگ صِفّین و مسألهٔ حکمیت بمخالفت خلیفهٔ وقت برخاستند و چون از طرف علی(ع) ابوموسی اشعری و از طرف معاویه عمروبن عاص بداوری معین شده بودند تا با مطالعهٔ کتاب خدا و سنت رسول معلوم کنند که از علی و معاویه کدام یک بر حقند همین که داور شام داور عراق را فریب داد و عراقیان دانستند از عمروبن عاص فریب خورده‌اند بر علی (ع) اعتراض کردند که چرا به حکمیت گردن نهاده‌ای و فرقه‌ای شدند و بمخالفت علی پرداختند. ابتداء این عده اهمیت چندانی نداشتند ولی روزبروز بر شمار [illegible] افزوده شد و سرانجام در حروراء گرد آمدند. علی (ع) با آنان جنگید و خوارج شکستی سخت خوردند. لیکن بنای اعتقاد آنان در اسلام باقی ماند و رفته‌رفته برای خود مکتب خاصی تأسیس کردند و در مسائل اعتقادی نظر دادند. خوارج مخصوصاً در دورهٔ بنی‌امیه قدرت بسیار بدست آوردند و بدو قسمت شدند، قسمتی در عراق و فارس و کرمان تسلط پیدا کردند و دسته‌ای در جزیرةالعرب، این فرقهٔ عظیم در عهد امویان یکی از مشکلات بزرگ دولت اسلامی بودند و در دورهٔ بنی‌عباسی هم تا چندی کر و فری داشتند ولی بتدریج از میان رفتند. از تعالیم مشترک بین دسته‌های مختلف خوارج این است که اولاً: بخلافت ابوبکر، عمر، عثمان تا اواخر خلافت علی‌بن ابیطالب (ع) تا موقعی که بحکمیت تن درنداد معترف و موافق بودند و بعد از موضوع حکمیت با علی‌بن ابیطالب و پس از وی نسبت به همهٔ خلفای اموی و عباسی مخالفت شدید داشتند و مخصوصاً از بنی‌امیه بدشنامهای زشت یاد میکردند. ثانیاً بخلافتی معتقد بودند که انتخاب خلیفه از روی اختیار مردم و از میان مسلمانان خواه قریش و عرب و خواه از هر قوم و ملت دیگر صورت گیرد. بدین ترتیب خوارج مطلقاً نژاد را در موضوع خلافت شرط نمی‌دانستند. ثالثاً می‌گفتند: خلیفه بعد از انتخاب باید اوامر الهی را اطاعت کند والا باید معزول شود. بعد از آنکه خوارج بفرق متعدد منقسم شدند هر یک از آنها برای خود مباحثی راجع بمسائل معنوی در پیش گرفتند و مهمترین بحث این فرق راجع به «ایمان» بود. تقریباً همهٔ فرق خوارج می‌گفتند عمل به احکام دین جزو ایمان است و ایمان تنها به اعتقاد نیست. پس کسی که بوحدانیت خداوند و نبوت محمد (ص) اقرار داشته باشد ولی بفرایض عمل نکند و مرتکب معاصی گردد کافر و واجب‌القتل است. از مهمترین فرق خوارج «ازارقه» و «صفریة» بودند. خوارج ایران بیشتر در سیستان و خراسان قدرت داشتند و در سه قرن اول هجری غالباً تشکیل دسته‌های بزرگ میداده و تسلط خلفا را بر این نواحی دشوار میساخته‌اند چنانکه خلفا گاه مجبور می‌شدند برای رفع مزاحمت آنان لشکرکشی کنند. از بزرگان خوارج ایران باید از حمزه پسر آذرک شاری و عمار خارجی را نام برد: و اندر بم سه مزگت جامع است یکی خوارج را و یکی مسلمانان را و یکی اندر حصار. (حدود العالم). اندر حدود این کوه بلقا شهرها و روستاها بسیارند و اندر وی همه مردمان خوارجند. (حدود العالم). مردمان گردیز خوارج‌اند. (حدود العالم). اسزار او را چهار شهر است چون: کواژان، کوژد، جراسان، ارسکن... و مردمان او خوارج‌اند و جنگی. (حدود العالم). شحنه بدو پیوندد و روی بدان مهم آرند و آن خوارج را برمانند. (تاریخ بیهقی). ناصواب است رفتن بر اینجانب و خراسان را فروگذاشتن با بسیار فتنه و خوارج. (تاریخ بیهقی). ممکن نیست که این لشکر جز بمدد رود که کار خوارج دیگر است. (تاریخ بیهقی). این قوم مشتی خوارجند اگر خواهند که بازآیند زیاده از آن بینند که دیده‌اند. (تاریخ بیهقی).

کجاشد دست ابومسلم آن سوار گزین

---

۱ - ناظم الاطباء عبارت «خرجت خوارجه» آورده و آن را «ظاهر شد نجابت وی و متوجه شد به ابرام امور» معنی کرده است.

۲ - این معنی ترجمهٔ این عبارت تعریفات جرجانی است: هم الذین یأخذون العشر من غیر اذن.

که بیخ جمله خوارج بکند او به تبر.
ناصرخسرو.
— خوارج نهروان؛ آن گروهی از خوارج که بر ضد علی (ع) قیام کردند و در نهروان بین آنها و حضرت علی (ع) جنگ افتاد و سرانجام بشکست آنها کشید و به آخر یکی از خوارج نهروان بنام عبدالرحمن‌بن ملجم علی (ع) را کشت.

خوارخوار. [خوا / خا خوا / خا] (ق مرکب) آهسته‌آهسته. کم‌کم. اندک‌اندک. (یادداشت بخط مؤلف):
سخن هرچه بشنیدم از شهریار
بگفتم به ایرانیان خوارخوار. فردوسی.
همی رفت بر خاک بر خوارخوار
ز شمشیر کرده یکی دستوار. فردوسی.
چنین گفت پس نامور با تخوار
که این کیست کآمد چنین خوارخوار.
فردوسی.
شاه لشکر را گفت شما خوارخوار از این در بروید و هر چهار سوی قلعه را نگاهدارید. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی). و گویند برهنه بر قفا خفت و بفرمود تا ده رطل روی در چهار بوته گداختند و بر سینهٔ وی ریختند خوارخوار و آنجایگاه بر دانه‌دانه بیفسرد که هیچ موی و اندامش نسوخت. (مجمل التواریخ والقصص).

خوارخوری. [خوا / خا خو َ] (امرکب) ضیافت پست و دون. ||رفتار پست. (ناظم الاطباء).

خوارداشت. [خوا / خا] (مص مرکب) استخفاف. استحقار. توهین. تذلیل. تحقیر. تخفیف. اهانت. (یادداشت بخط مؤلف):
از خوارداشت منگر در ذات هیچ چیزی
کآنجادلیست گویا کو را زبان نبینی. خاقانی.
— امثال:
زدن بنده خوارداشت خواجه باشد.

خوار داشتن. [خوا / خا تَ] (مص مرکب) تحقیر کردن. بچیزی نشمردن. پست کردن. بچیزی نگرفتن. (یادداشت بخط مؤلف). استخفاف. اذلال. (منتهی الارب). تهاون. (تاج المصادر بیهقی):
سپهدار کیخسرو آن خوارداشت
خرد را بر اندیشه سالار داشت. فردوسی.
بدو گفت کای ژنده پیل ژیان
ز نیرو همی خوار داری روان. فردوسی.
التونتاش... نصیحت‌هایی راست کرده بود و ایشان سخن او را خوار داشته. (تاریخ بیهقی).
هر آن شاه کاو خوار دارد شهی
شود زود از او تخت شاهی تهی. اسدی.
گرنخواهی که ترا خوار و زبون دارد
برتر از قدرش و مقدارش مگذارش.
ناصرخسرو.
مرد را خوار چه دارد تن خوشخوارش
چون ترا خوار کند چون نکنی خوارش.
ناصرخسرو.
هشدار مدارید خوار کسی را
مرغان همه را حقیر مشمر. ناصرخسرو.
برانش ز پیش ای خردمند ازیرا
که هشیار مرمست را خوار دارد.
ناصرخسرو.
حکم کردیم بر بنی‌اسرائیل که اگر ایشان فساد کنند در زمین و پیغمبران ما را خوار دارند. (قصص‌الانبیاء). ملوک از سر گناهان درگذشتندی الا از کسی که فرمان را در وقت پیش نرفتی و خوار داشتی. (نوروزنامه).
نقیبان را بفرمود آن جهاندار
ندارید اینچنین اندیشه را خوار. نظامی.
همت از آنجا که نظرها کند
خوار مدارش که اثرها کند. نظامی.
چه جرم دید خداوند سابق‌الانعام
که بنده در نظر خویش خوار میدارد.
سعدی.
من کانده تو کشیده باشم
اندوه زمانه خوار دارم. سعدی.
||قمع کردن. از بین بردن. (یادداشت بخط مؤلف). ||نرم گردانیدن. (یادداشت بخط مؤلف).

خواردمیر. [خوا / خا دَ] (اخ) دهی است از دهستان الان بخش سردشت مهاباد. واقع در ۱۶ هزارگزی جنوب باختری سردشت و ۱۸ هزارگزی جنوب ارابه‌رو بیوران به سردشت. این دهکده کوهستانی و جنگلی با آب و هوای معتدل و سالم. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و توتون و مازوج، کتیرا است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خواردن. [خوا / خا دَ] (مص) خوردن. (آندراج). تناول کردن. ||شرب کردن. نوشیدن. آشامیدن. (ناظم الاطباء).

خواردین. [خوا / خا] (ص مرکب) آنکه دین او خوار و پست است. فحش‌گونه‌ای است، نظیر: لامذهب، بدمذهب؛ و مزدک خواردین لعنةالله در روزگار او پدید آمد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی).

خواردین. [خ ُ] (اخ) دهی است جزء بخش شمیران شهرستان تهران واقع در ۶هزارگزی جنوب باختر تجریش و دوهزارگزی ونک. این دهکده در دامنهٔ کوه قرار دارد با هوای سرد. آب آن از دو رشته قنات است و در بهار از رودخانهٔ اوین و درکه نیز مشروب میشود. محصول آن غلات و بنشن و یونجه و یک باغ اربابی نیز دارد. شغل اهالی زراعت و ژاکت و شال پشمی بافی است. چناری کهن‌سال بدانجا است. از ونک میتوان بدان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خواررری. [خوا / خا رِ رَ] (اخ) رجوع به «خوار» مرکز قشلاق شود:
بیاورد لشکر سوی خواررری
بیاراست جنگ و بیفشرد پی. فردوسی.

خوارزار. [خوا / خا] (ص مرکب) خوار و زار. نزار. بدبخت. (یادداشت بخط مؤلف). ضَرِع. ضَروع. (منتهی الارب).

خوارزم. [خوا / خا رَ] (اخ) که بنامهای خوراسمیه و خوراسمیا[1] نیز آمده است. نام ناحیتی است که در سفلای جیحون قرار داشته و از ایام بسیار قدیم مهد قوم آریا بوده است. لسترنج در جغرافیای تاریخی خود دربارهٔ این ناحیه چنین می‌آورد: ایالت خوارزم در اوائل قرون وسطی دو کرسی داشت: یکی در جانب باختری یعنی جانب ایرانی رود جیحون موسوم به جرجانیه یا ارگنج و دیگری در جانب خاوری یعنی جانب ترکی آن رود موسوم به کاث و این کرسی اخیر در قرن چهارم هجری از ارگنج آبادتر شد. شهر کاث هنوز هم موجود است ولی ظاهراً کاث قرون وسطی شهری عظیم و در چندمیلی جنوب خاوری کاث نو جای داشته است — در اوایل قرن چهارم طغیان رود جیحون قسمتی از کاث را ویران ساخت. پهنای رود در این نقطه بدو فرسخ میرسید و شهر بفاصلهٔ کمی در ساحل راست جیحون کنار نهری موسوم به جردور که از میان شهر میگذشت قرار داشت. بازار شهر بطول یک میل در دو طرف این نهر واقع بود. در آن زمان قلعه‌ای در کاث بوده که طغیان رود یکسره آنرا خراب کرده و مسجد جامع و زندان پشت قهندز و همچنین قصر پادشاه آن ایالت ملقب به خوارزمشاه را آب برد بطوری که در زمان این حوقل اثری از آنها باقی نبود و مردم شهر جدیدی در خاور شهر کهنه ساختند که با جیحون مسافت زیادی داشت و وسعت آن به اندازهٔ نیشابور در خراسان بود. مسجد شهر در وسط بازار قرار داشت و ستونهایش به اندازهٔ قامت یک مرد از سنگ سیاه بود و مقر فرمانروا در وسط شهر جای داشت. و بقول مقدسی مردم کاث را عادت بر این بود که در

1 - در معجم البلدان یاقوت در وجه تسمیهٔ خوارزم گوید: آن کلمهٔ مرکبی است از خوار بمعنی گوشت و رزم بمعنی هیمه بزبان خوارزمی، و مرحوم دهخدا به استناد این قول بیت زیر از عنصری را زمین لگدکوب و نرم‌شده حدس زده‌اند:
بخوارزم لشکرش اگر بنگری هنوز
تو گویی علم زدهست به هر دشت و کردری.

کوچه قضاء حاجت کنند و با پای آلوده بمسجد آیند ولی با این همه کاث شهر پر ثروت بود و بازارهای پر داد و ستد داشت. اما بر اثر طغیانهای متعدد جیحون این شهر رو بویرانی گذارد و از اعتبار افتاد. مغولان به این شهر خرابی وارد نکردند و حتی ابن بطوطه که از این شهر دیدن کرد آنرا شهرک زیبائی یاد می‌کند. تیمور گرچه به آن خرابی رساند ولی باز آنرا تعمیر کرد و شرف‌الدین علی یزدی نیز از کاث یاد کرده است. کرسی دوم خوارزم که پس از خراب شدن کاث مهمترین شهر آن ایالت گردیده گرگانج است که اعراب آنرا جرجانیه نام دادند و بعدها به اورگنج معروف شد. سابقاً شهر منصور مقابل جرجانیه بود ولی بعدها بر اثر طغیان رود جیحون این شهر از بین رفت و اورگنج جای آن را گرفت. جرجانیه در قرن چهاردهم م. هرچند دومین کرسی ایالت خوارزم بوده ولی کاث بازار و محل داد و ستد عمدهٔ آن ایالت و مرکز تجمع کاروانانی بوده که از بلاد غز می‌آمدند و از آنجا به اکناف خراسان می‌رفتند. در سال ۶۱۶ هـ.ق. کمی قبل از هجوم چنگیز بدان شهر یاقوت جرجانیه را دیده و آن را گرگانج خوانده است. وی گوید: شهری از آن مهمتر و پرثروت‌تر و نیکوتر ندیده‌ام. این وضع با هجوم و حملهٔ مغول به آن شهر یکباره دگرگون شد. سدها و بندهای رودخانه شکافته شد و آب جیحون از مجرای خود بمجرای جدید وارد گردید که تمام شهر در زیر آب رفت و چون لشکریان مغول از آنجا رفتند بگفتهٔ یاقوت اثری از آبادی در آن باقی نماند و هم او گوید مغولها تمام ساکنان شهر را کشتند. با اینهمه پس از چند سال در مجاورت آن شهر نقطهٔ دیگری رو به آبادی نهاد و کرسی خوارزم گردید و بگفتهٔ ابن اثیر در سال ۷۲۸ هـ.ق. شهری نو در مجاورت خوارزم کهنه ایجاد شد. پیش از حملهٔ مغول در سه‌فرسخی کرسی قدیم خوارزم شهری وجود داشت موسوم به گرگانج کوچک که ایرانیان آنرا گرگانجک می‌نامند و ظاهراً خوارزم جدید در محل همین گرگانج کوچک ساخته شد. بهر حال مدتی طول نکشید که خوارزم نو مرکز و کرسی ایالت گردید و این خوارزم است که حمدالله مستوفی و ابن بطوطه در قرن هشتم هجری از آن گفتگو کرده‌اند. قزوینی که در نیمهٔ دوم قرن هفتم هجری کتاب خود را تألیف کرده‌است می‌گوید گرگانج (گرگانج نو) از جهت داشتن آهنگران و نجاران زبردست و کاسه‌های عاج و آبنوس و اسباب و لوازم دیگر که بدست هنرمندان ورزیده ساخته میشود شهرت فراوان یافته است. خربزهٔ خوارزم چنانکه قزوینی می‌گوید در شیرینی و خوشمزگی بی‌نظیر است و این مطلب را ابن بطوطه هم تأیید کرده. حمدالله مستوفی که آن شهر را بنام معمولی آن ارگنج و خوارزم جدید نامیده گوید آن شهر در ده‌فرسخی ارگنج کهنه است. ابن بطوطه گوید خوارزم شهری نیکوست دارای بارویی محکم و کوچه‌های وسیع و جمعیتی بسیار و بازاری باشکوه مثل یک کاروانسرا که نزدیک مسجد جامع و مدرسه واقع است. خوارزم در زمانی که ابن بطوطه از آنجا عبور کرده یک بیمارستان عمومی داشته که در آن پزشکی شامی موسوم به صهیونی بمعالجهٔ بیماران می‌پرداخته. تقریباً در قرن هشتم هجری این شهر پس از محاصره‌ای که سه ماه طول کشید بدست لشکریان امیر تیمور خراب شد ولی بعدها امیر تیمور آن را تجدید عمارت کرد و در سال ۷۹۰ هـ.ق. بنای جدید آن پایان یافت. اولین نهر بزرگ خوارزم از ساحل جیحون یعنی از سمت مشرق آن در نقطه‌ای روبروی درغان جدا می‌گردید و آنرا گاوخواره می‌گفتند. روی این نهر کشتی‌ها آمد و رفت می‌کرد و بطور کلی شهرهای خوارزم همگی شعبه‌ای از رود جیحون داشته‌اند. حمدالله مستوفی می‌گوید بعضی از این نهرها در بحیرهٔ خوارزم (یعنی دریاچهٔ آرال) منتهی میشود و عموماً آب جیحون از خوارزم گذشته و از عقبهٔ حلم که بترکی گوردلای گویند فرومیریزد و یک فرسنگ بلکه سه فرسنگ آوازش می‌رود و بعد از آن به بحر خزر می‌افتد. سرزمینی که آنرا خلخال گویند.

صادرات عمدهٔ خوارزم در قدیم خواربار و غلات و میوه بود. از آنجا که خوارزم زمینی بسیار حاصلخیز داشت و محصول پنبه و فرآورده‌های پشم گوسفند آن نیز فراوان بود صادرات [illegible] طبیعی و مصنوعی خوارزم عبارت بود از موم و پوست درختی که توز نامیده میشد و برای جلد سپر بکار میرفت و ابریشم و ماهی و دندان ماهی و عنبر و چوب شمشاد و عسل فندق و شمشیر و بازهای شکاری نیز از صادرات آنجاست. (نقل از سرزمینهای خلافت شرقی از صص ۴۷۴ - ۴۸۸): ناحیتی است از حدود ماوراءالنهر و کاژ قصبهٔ خوارزم است و در ترکستان غور است و بارگاه ترکستان و ماوراءالنهر است و خزرانست و جای بازرگانانست. پادشاهی وی از ملوک اطراف و او را خوارزمشاه خوانند و مردمان وی مردمانی غازی‌پیشه و جنگی‌اند و شهری با خواستهٔ بسیار است و از وی روی، مخده و قزاکند، کرباس، نمد، ترف و رخبین خیزد. (حدود العالم). و لسانهم [لسان اهل خوارزم] لسان مفرد و لیس بخراسان بلد علی لسانهم. (صورالاقالیم اصطخری). و اما اهل خوارزم و ان کانوا اغصاناً من دوحة الفرس و نبعة من سرحتهم فقد کانوا مقتدین باهل السغد فی اول السنة و موضع الحاق الزوائد. (الآثار الباقیه عن القرون الخالیه). خوارزم که از هر سو بیابان به وی احاطه دارد و عاصمهٔ او شهر منصوره بود و آنرا جیحون غرق کرده و بجای او گرگانج را پی افکندند و او به اول دیهی بوده سپس شهری گشت و بنام جرجانیه خوانده شد، بعد از جرجانیه غالباً قافله‌ها بدانجا نزول کردندی و چون تتار بر وی دست یافت راهی از جیحون بدان گشودند و جیحون بر او مستولی گشت و غرق کرد چنانکه گویی نبود و از شهرهای خوارزم بود اوخشمین و خیوه و هزاراسب و کردر و زمخشر و از آنجاست دانشمند معروف زمخشری و شادکان و درغان و غیرذلک و گویند عمل خوارزم مشتمل بر شصت‌هزار قریه بود. (از نخبةالدهر).

این تحفهٔ طبعی را بطراز و بدریا ده
باشد که بخوارزمش دریا بدراندازد. خاقانی.

از خوارزم آر مهر این تب
وز جیحون ساز نوش این سم. خاقانی.

در هر ناحیتی و ولایتی چیزی بود بدان ناحیت و ولایت منسوب. گویند: حکمای یونان و زرگران شهر حیران و جولاهگان یمن و دبیران سواد بغداد و کاغذیان سمرقند و صباغان بجستان و عیاران طوس و گریزان مرو و ملیح‌صورتان بخارا و زیرکان و نقاشان چین و تیراندازان ترک و دُهاة بلخ و اصحاب ناموس غزنین و جادوان و مشعبذان هند و ضعفای کرمان و اکراد فارس و ترکمانان حدود قونیه و انگوریه از طرق روم و صوفیان دینور و دزدان و سواریان نواحی ری و طعام‌خورندگان و پارسایان خوارزم و ادبای بیهق، و غرض از این نسبت‌ها آن بوده که در هیچ موضع دیگر بیش از این چیزها که یاد کرده آمد نبوده مگر در این نواحی و ولایت. (تاریخ بیهق). در خوارزم گرما و سرما، مفرط بوده و قولنج و جوع کلبی. (تاریخ بیهق).

شکارستان او ابخاز و دربند
شبیخونش بخوارزم و سمرقند. نظامی.

— بحیرهٔ خوارزم؛ دریاچهٔ خوارزم. دریاچهٔ آرال. رجوع به دریاچهٔ خوارزم شود.

— دریاچهٔ خوارزم؛ از خوارزم بر مقدار چهل فرسنگ اندر میان مغرب و شمال و از گرد او همه جای غوریانست و گردبرگرد این دریا سیصد فرسنگ است. (حدود العالم).

— دریای خوارزم؛ دریاچهٔ خوارزم. دریاچهٔ آرال. رجوع به دریاچهٔ خوارزم شود.

خوارزمشاه. [خوا / خا رَ] (اِخ) عنوان عمومی امراء و سلاطین مستقل ولایت

خوارزم که بموجب روایات ابوریحان بیرونی و همچنین برحسب شهادات بعضی مآخذ چینی در ادوار قبل از اسلام غالباً مستقل بوده‌اند و ظاهراً این عنوان از قدیم بر آنها اطلاق میشده است. در حقیقت خوارزمشاه در قدیم عنوان امرای مستقل قسمت ساحل راست جیحون و کاث مرکز آن بود و فرمانروایان گرگانج یا جرجانیه یا اورگنج [خیوهٔ حالیه] عنوان خوارزمشاه نداشته‌اند ولیکن بعدها ابوالعباس مأمون‌بن محمد حکمران گرگانج که قسمت مذکور را ضمیمهٔ قلمرو خویش کرد عنوان امرای آن ولایت را که خوارزمشاه خوانده میشدند نیز اختیار کرد و از آن پس امرای مستقل جرجانیه عنوان خوارزمشاه یافتند و این ابوالعباس مأمون مؤسس دومین سلسلهٔ خوارزمشاهیان موسوم به مأمونیان بشمار است. بعدها عنوان خوارزمشاه به اعقاب نوشتکین غرچه اطلاق شد که به نام خوارزمشاهیان مشهور شدند. بعد از حملهٔ مغول و انقراض خوارزمشاهیان، ظاهراً دیگر امرای ازبک و فرمانروایان سلسلهٔ مشهور به صوفی عنوان خوارزمشاه نداشته‌اند. هرچند بعضی از امرای این ولایت باز در تواریخ به این عنوان مذکور شده‌اند چنانکه سلاطین ازبک خیوه نیز غالباً به این عنوان خوانده میشدند. (از دایرة المعارف فارسی): لقب ملوک خوارزم و او از ملوک اطراف بوده است. (حدود العالم). لقب عام ملوک خوارزم. (آثار الباقیه):

عالم جانها بر او هست مقرر چنانک
دولت خوارزمشاه داد جهان را قرار.
خاقانی.

یکی پرطمع پیش خوارزمشاه
شنیدم که شد بامدادی پگاه.
سعدی (بوستان).

خوارزمشاه. [خوا / خا رَ] (اِخ) آلتونتاش. حکمران خوارزم بزمان محمود و اوائل حکومت مسعود غزنوی: برابر خوارزمشاه آلتونتاش حاجب بزرگ زمین بوسه داد و بنشست. (تاریخ بیهقی). و آلتونتاش خوارزمشاه را بنشاندند بر دست راست. (تاریخ بیهقی). چون یک پاس از شب بماند التونتاش خوارزمشاه با خاصگان خویش برنشست. (تاریخ بیهقی). سلطان گفت خوارزمشاه ما را برابر پدر است. (تاریخ بیهقی). رجوع به آلتون‌تاش شود.

خوارزمشاه. [خوا / خا رَ] (اِخ) علی‌بن مأمون‌بن محمد، فرزند مأمون‌بن محمد بود. رجوع به تتمهٔ صوان‌الحکمه ص ۴۵ شود.

خوارزمشاه. [خوا / خا رَ] (اِخ) مأمون‌بن مأمون. رجوع به ابوالعباس مأمون‌بن مأمون شود.

خوارزمشاه. [خوا / خا رَ] (اِخ) مأمون‌بن محمد. رجوع شود به مأمون‌بن محمد در این لغت‌نامه و تتمهٔ صوان‌الحکمة ص۱۲ و ۴۰ و ۸۸.

خوارزمشاهی. [خوا / خا رَ] (حامص) سمت خوارزمشاه. شغل منتسب به خوارزمشاه: و فرزندی از آن خداوند به خوارزمشاهی بزود. (تاریخ بیهقی). ||(ص نسبی) منسوب به خوارزمشاه:

آفاق زیر خاتم خوارزمشاهی است
مانا ز تخت یافت نگین پیمبری. خاقانی.

خوارزمشاهی. [خوا / خا رَ] (اِخ) از طبیان بود و او راست: زبدةالطب. (یادداشت بخط مؤلف).

خوارزمشاهیان. [خوا / خا رَ] (اِخ) عنوان مشهور سلسله‌ای از سلاطین مسلمان خوارزم که از سنهٔ ۴۷۰ هـ. ق. تا حدود ۶۲۸ هـ. ق. در مملکت خوارزم یا متعلقات آن حکومت کرده‌اند و در بعضی از مواقع بر قسم عمدهٔ بلاد خراسان و بعضی بلاد عراق و حتی آذربایجان نیز استیلاء داشته‌اند. مؤسس این سلسله نوشتکین غرچه طشت‌دار ملکشاه بود و از جانب او در ۴۷۰ هـ. ق. ولایت خوارزم را که در آن زمان منال آن حوالهٔ طشت‌خانه بود یافت. بعد از او اخلافش در آن ولایت فرمانروایی کردند. سلسلهٔ خوارزمشاهیان در اوایل حال تابع سلسلهٔ سلاجقه بودند و در زمان سنجربن ملکشاه داعیهٔ استقلال یافتند و اتسز بتوسعهٔ قلمرو خویش اهتمام نمود. هفتمین پادشاه این سلسله سلطان محمد خوارزمشاه با حملهٔ مغولان مواجه گشت و از دست آنان بگریخت و پسرش جلال‌الدین منکبرنی آخرین پادشاه این سلسله نیز با وجود مقاومت رشیدانه [illegible] منهزم شد و مقتول گردید و بدینگونه سلسلهٔ خوارزمشاهیان انقراض یافت. این سلسله سومین سلسلهٔ خوارزمشاهیان محسوب میشود. دو سلسلهٔ دیگر مقیم در آنجا یکی بنام آل‌عراق و دیگر بنام مأمونیان معروف بوده‌اند. اینک جدول نام پادشاهان این سلسله: نوشتکین غرچه متوفی ۴۹۱ هـ. ق. قطب‌الدین محمد از ۴۹۱ تا ۵۲۱ هـ. ق. آتسز از ۵۲۱ تا ۵۵۱ هـ. ق. ایل‌ارسلان از ۵۵۱ تا ۵۶۸ هـ. ق. سلطانشاه (پسر ایل‌ارسلان) متوفی ۵۶۸ هـ. ق. علاءالدین تکش (پسر ایل‌ارسلان) از ۵۶۸ تا ۵۹۶ هـ. ق. علاءالدین محمد از ۵۹۶ تا ۶۱۷ هـ. ق. منکبرنی از ۶۱۷ تا ۶۲۸ هـ. ق. (از دائرة المعارف فارسی).

خوارزمشاهیان قدیم. [خوا / خا رَ نِ قَ] (اِخ) نام فرمانروایان شهر کات. رجوع به مأمونیان شود.

خوارزمشاهیه. [خوا / خا رَ هی یَ] (اِخ) نام دیگر سلسلهٔ خوارزمشاهیان. رجوع به تتمهٔ صوان‌الحکمه ص ۲۰۶ و تاریخ عمومی عباس اقبال و چهارمقالهٔ عروضی شود.

خوارزمشه. [خوا / خا رَ شَهْ] (اِخ) خوارزمشاه:

خوارزمشه هزار چو محمود زاولیست
خاقانی از طریق سخن صد چو عنصریست.
خاقانی.

خوارزمشهر. [خوا / خا رَ شَ] (اِخ) خوارزم. رجوع شود به خوارزم در این لغت‌نامه و نزهةالقلوب ص ۱۷۹ و ۱۸۰.

خوارزم نو. [خوا / خا رَ مِ نَ] (اِخ) خوارزم. رجوع به خوارزم در این لغت‌نامه و نزهةالقلوب ص ۱۷۷ شود.

خوارزمی. [خوا / خا رَ] (ص نسبی) منسوب به خوارزم: صوفی‌وار لبیک اجابت را جملگی لب و دندان شدند و خوارزمی‌وار لقمهٔ دعوت را همگی معده و دهان. (مقامات حمیدی). ||(اِ) ورقه‌های نازک خمیر. ||ورقه‌های نازک هر چیز چسبنده. (ناظم الاطباء).

خوارزمی. [خوا / خا رَ] (اِخ) جلال‌الدین‌بن شمس‌الدین خوارزمی کرلانی. فاضلان زمان بود. او راست: الکفایة فی شرح الهدایه. این کتاب که در فقه حنفی است بغلط به محمودبن عبیدالله محبوبی مکنی به تاج‌الشریعه نسبت داده شده است، کتاب فوق بچاپ رسیده. (از معجم المطبوعات).

خوارزمی. [خوا / خا رَ] (اِخ) جمال‌الدین محمدبن العباس خوارزمی، مکنی به ابوبکر. بسال ۳۱۶ هـ. ق. زاده شد و در ۳۸۳ هـ. ق. درگذشت. او را طبرخزی می‌گویند زیرا پدر او از خوارزم و مادر او از طبرستان بود. او خواهرزادهٔ ابوجعفربن جریر طبری صاحب تاریخ طبری است، سالی چند در شام اقامت گزید و در نواحی حلب سکنی جست. در عصر خود مشارالیه بود و حکایت کنند چون او قصد زیارت صاحب‌بن عباد را کرد صاحب به ارجان بود و چون خوارزمی بدربار او رفت یکی از پرده‌داران گفت صاحب را خبر کن که ادیبی او را رسیده است. پرده‌دار درون رفت و صاحب را آگاهانید. صاحب گفت به او بگو من با خود عهد بسته‌ام که ادیبی را بخود راه ندهم جز آنکه بیست‌هزار بیت از شاعران عرب بخاطر داشته باشد. پرده‌دار بیرون آمد و ابوبکر را این سخن گفت. ابوبکر گفت برو به مولای خود بگو آیا ترا نظر این مقدار شعر رجال است یا شعر نساء. پس حاجب بنزد صاحب رفت آنچه شنیده بود گفت. صاحب بفراست دریافت که بر در او ابوبکر خوارزمی است او

را اذن دخول داد و از آمدنش انبساط و سرور کرد. خوارزمی به نیشابور درگذشت. او راست: ۱- رسائل ابوبکر خوارزمی که بکرات در مطابع مختلف چاپ شده است. ۲- مفیدالعلوم و مبیدالهموم که آن نیز بچاپ رسیده است. (از معجم المطبوعات).

خوارزمی. [خوا / خا رَ] (اِخ) علی‌بن عراق‌بن محمدبن علی. رجوع به علی‌بن عراق‌بن محمدبن علی شود.

خوارزمی. [خوا / خا رَ] (اِخ) قاسم‌بن حسین‌بن احمد، مکنی به ابومحمد و ملقب به مجدالدین و معروف به صدرالافاضل خوارزمی. بسال ۵۵۵ هـ.ق. زاده شد و بسال ۶۱۷ هـ.ق. درگذشت و از نحویان حنفی‌مذهب است. در علم عربیت فرید دهر بود و در علم ادب بارع و در شعر و نثر خطب فائق بر دیگران. یاقوت از ملاقات او در خوارزم شمه‌ای می‌آورد و این اشعار را از او ذکر می‌کند:

یا زمرة الشعراء دعوة ناصح
لاتأملوا عندالکرام سماحا
ان الکرام بأمرهم قد اغلقوا
باب السماح و ضیعوا المفتاحا.

مرگ او بدست تاتاران بسال ۶۱۸ (یا ۶۱۷) اتفاق افتاد. او راست: ضرام السقط فی شرح سقط الزند که در ۱۲۷۶ هـ.ق. در تبریز چاپ سنگی خورده است. (از معجم المطبوعات).

خوارزمی. [خوا / خا رَ] (اِخ) محمدبن احمدبن یوسف، مکنی به ابوعبدالله. از دانشمندان مشهور نیمهٔ قرن چهارم هجری است. او مؤلف دائرةالمعارف‌گونهٔ مفاتیح‌العلوم است. بنابر مشهور در بلخ زاده شد و در نیشابور بخدمت عتبی وزیر امیر نوح سامانی رسید و کتاب خود را به وی اهداء نمود. (از دائرةالمعارف فارسی). و رجوع به ترجمهٔ فارسی مفاتیح‌العلوم خوارزمی شود.[1]

خوارزمی. [خوا / خا رَ] (اِخ) محمدبن موسی، مکنی به ابوعبدالله. متوفی به سال ۲۳۲ هـ.ق. ریاضی‌دان، منجم، جغرافیادان و مورخ ایرانی است. او یکی از بزرگترین دانشمندان مسلمان و بزرگترین عالم زمان خود بود که در خوارزم زاده شد. از زندگی او چندان اطلاعی که قابل‌اعتماد باشد در دست نیست زیرا در بعضی موارد که ذکر محمدبن موسی می‌رود معلوم نیست که مقصود این محمدبن موسی است یا محمدبن موسی‌بن شاکر (=بنوموسی). تاریخ مرگ او نیز بتحقیق بدست نیامده است. بعضی وفات او را بین ۲۲۰ و ۲۳۰ و برخی بعد از ۲۳۲ دانسته‌اند. بهرحال وی یکی از منجمان دربار مأمون خلیفهٔ عباسی و احتمالاً یکی از مباشرین رصدهای وی بود و در بیت‌الحکمه کار می‌کرد. خوارزمی علوم یونانی و هندی را با هم تلفیق کرد. هیچیک از ریاضی‌دانهای قرون وسطی اثر او را در فکر ریاضی نداشته است. آثار او در ریاضیات و نجوم اهمیت بسیار داشته است. در ریاضیات کتاب حساب الجبر و المقابله و کتاب الجمع و التفریق از اوست. کتاب جبر وی نخستین کتابی‌است که بنام جبر و مقابله نوشته شده و نویسندهٔ آنرا می‌توان یکی از بنیان‌گذاران علم جبر بعنوان رشته‌ای متمایز از هندسه شمرد (اسم علم جبر در زبانهای اروپایی از نام این کتاب گرفته شده است). این کتاب (بقول وی مختصر) قرنها مرجع و مأخذ اروپائیان بشمار میرفت و تا زمان ویت (۱۵۴۰ - ۱۶۰۳ م.) مبنای مطالعات علمی آنان در این رشته بود. ترجمه‌ای لاتینی از این کتاب به یوهانس هیسپالنسیس و ترجمه‌ای لاتینی به گرارذوس کرمونتسیس منسوب است. رابرت چستری نیز آنرا به لاتینی ترجمه کرد (این ترجمه را می‌توان آغاز علم جبر در اروپا دانست). متن جبر و ترجمهٔ انگلیسی آن بوسیلهٔ فردریک روزن در لندن به چاپ رسیده است (۱۸۳۱ م.). از کارهای متأخر در این باب می‌توان کتاب ترجمهٔ لاتینی جبر الخوارزمی اثر لویی شارل کارپینسکی را نام برد که مشتمل بر مقدمه و حواشی و تعلیقات انتقادی و ترجمه‌ای بزبان انگلیسی است. متن عربی کتاب حساب خوارزمی از میان رفته است ولی ترجمه‌ای لاتینی از آن از قرن ۱۲ م. موجود است. اهمیت این کتاب در این است که مسلمانها و اروپائیها را با شمار هندی آشنا ساخت. لفظ آلگوریتم[2] و آلگوریسم و نظایر آنها در زبانهای اروپایی که بمعنی فن محاسبه با ارقام یا علامات مخصوص [illegible] بکار میرود بمناسبت این است که عنوان ترجمهٔ لاتینی کتاب حساب خوارزمی عنوان کتاب الگوریسمی (بغلط بجای الخوارزمی) داشت. در نجوم خوارزمی دو تحریر از «سند هند» فراهم کرد. زیج خوارزمی مانند سایر زیجات علاوه بر جداول نجومی و مثلثاتی مشتمل بر مقدمه‌ای نسبةً مفصل در علم نجوم است که در حکم نجوم نظری میباشد. جداول نجومی و مثلثاتی خوارزمی که مسلمهٔ مجریطی در آنها تجدید نظر کرد در سال ۱۱۲۶ م. بوسیلهٔ ادلارد به لاتینی ترجمه شد و این جداول علاوه بر جیب مشتمل بر ظل نیز می‌باشد (بعضی احتمال داده‌اند که ظل را مسلمه در آن وارد کرده است). خوارزمی دو کتاب هم درباب اصطرلاب نوشته است یکی کتاب‌العمل بالاصطرلاب و دیگر کتاب عمل‌الاصطرلاب. از این دو کتاب و نیز از کتاب‌الرخامة او اثری بر جا نمانده است. وی به اشارهٔ مأمون اطلسی از نقشه‌های آسمان و زمین فراهم کرد و کتاب صورةالارض را پرداخت که در آن متن و نقشه‌های جغرافیایی بطلمیوس را اصلاح کرده است. این کتاب را نالینو بزبان ایتالیایی ترجمه کرده و با حواشی و تحقیقات دقیق در رم بچاپ رسانیده است. (از دائرةالمعارف فارسی).

خوارزمیان. [خوا / خا رَ] (اِخ) جِ خوارزمی. خوارزمیها. مردمان خوارزم:

خاصیت هندوان دارد هنگام خفت
عادت خوارزمیان گاه شراب و طعام. لامعی.

خوارس. [خوا / خا رِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان برغان بخش کرج شهرستان تهران واقع در ۱۸هزارگزی شمال باختری کرج. این دهکده در کوهستان واقع شده با آب و هوای سردسیری و ۱۸۴ تن سکنه. رود دروان آنرا مشروب می‌کند و محصول آن لبنیات و غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خوار ساختن. [خوا / خا تَ] (مص مرکب) حقیر ساختن. ناچیز کردن. بی‌اعتبار کردن. (یادداشت بخط مؤلف). ||نرم ساختن مو. مرتب کردن مو، چون: فلان آرایشگاه خوب مو را خوار می‌سازد. (یادداشت بخط مؤلف).

خوارسار. [خوا / خا] (ص مرکب) خوارسر. خوار. نزار. (یادداشت بخط مؤلف):

یکی بندهٔ من یکی شهریار
بر بنده من کی شوم خوارسار؟ فردوسی.

خوارستان. [خوا / خا رِ] (اِخ) ناحیتی است در میرجاوهٔ زاهدان. (یادداشت بخط مؤلف). در فرهنگ جغرافیایی این نقطه چنین تعریف شده: کوهی است از دهستان تمین بخش میرجاوهٔ شهرستان زاهدان واقع در ۴۲هزارگزی جنوب باختری میرجاوه و ۱۲هزارگزی باختری راه فرعی میرجاوه به خاش. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خوار شدن. [خوا / خا شُ دَ] (مص مرکب) بدبخت شدن. (یادداشت بخط مؤلف). ||ذلیل و بی‌ارج و ناچیز شدن:

بی‌اندازه زیشان گرفتار شد
سترگی و تابخردی خوار شد. فردوسی.
هنر خوار شد جادویی ارجمند

---

۱ - در معجم المطبوعات آمده: خوارزمی مفاتیح‌العلوم را برای ابوالحسن عبیدالله‌بن احمد عتبی تألیف کرد و آنرا در دو مقاله نگاشت، مقالهٔ اول درشش باب و مقالهٔ دوم نیز شش باب است.

2 - Algorithme (فرانسوی).

نهان راستی آشکارا گزند. ... فردوسی.
گشادن در گنج را گاه دید
درم خوار شد چون پسر شاه دید. فردوسی.
تا پدید آمدت امسال خط غالیه‌بوی
غالیه تیره شد و زاهری عنبر خوار. عماره.
تقویم بفرغانه چنان خوار شد امسال... قریع‌الدهر.
زیراکه شود خوار سوی دهقان
شاخی که بر او بر ثمر نباشد. ناصرخسرو.
دل شاه در دیدار آن زن مانده بود چنانکه پادشاهی و لشکر بر چشم او خوار شد. (اسکندرنامه نسخهٔ خطی).
چون مزاج آدمی گِل‌خوار شد
زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد. مولوی.
||منقاد و نرم و رام شدن. (یادداشت مؤلف).
– خوار شدن شتر؛ رام شدن او. (یادداشت مؤلف).
||مرتب شدن مو. از پیچ واشدن. براحتی شانه‌خور شدن مو. (یادداشت مؤلف).

خوار شمردن. [خوا / خا شِ / شُ مَ / مُ دَ] (مص مرکب) خرد و حقیر شمردن. بی‌اعتبار شمردن. (یادداشت بخط مؤلف). استصغار. احتقار. ترز. غمط. (منتهی الارب).

خوار شمرده شدن. [خوا / خا شِ / شُ مَ / مُ دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) ناچیز شمرده شدن. بچیز گرفته نشدن. پست بحساب آمدن. (یادداشت بخط مؤلف).

خوارط. [خَ رِ] (ع ص، اِ) خران تیزرو. ||خران که علف در شکم آنها قرار نگیرد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خوارق. [خَ رِ] (ع اِ) ج خارق و خارقة. (یادداشت بخط مؤلف). افعال و خصائل که خلاف عادات دیگر مردان باشد. مجازاً، کرامات اولیاء. (غیاث اللغات).
– خوارق عادت؛ افعالی که خلاف عادات است و مجازاً کرامات اولیاء.

خوارقدر. [خوا / خا قَ] (ص مرکب) بی‌قدر. ناچیز. پست‌قدر. بی‌شخصیت: و خوارقدرتر نزدیک ارباب وقع و مقدار. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۰۸).

خوارکار. [خوا / خا] (ص مرکب) لاابالی. اهمالکار. مساهل. سهل‌انگار. بی‌بندوبار. بی‌مبالات. مسامحه کار. (یادداشت بخط مؤلف):
کسی گفت خراد برزین گریخت
همی زآمدن خون مژگان بریخت
چنین گفت پس با پسر ساوه‌شاه
که این بدگمان مرد چون یافت راه
شب تیره و لشکر بیشمار
طلایه چرا شد چنین خوارکار؟ فردوسی.
تو خوارکار ترکی من بردبار عاشق[1]
زشت است خوارکاری خوبست بردباری
گربا تو بردباری چندین نکردمی من
در خدمتم نکردی چندین تو خوارکاری
گر گرد خوارکاری گردی تو نیز با ما
آری تو خویشتن را نزدیک ما به خواری.
منوچهری.

خوارکاره. [خوا / خا رَ / رِ] (ص مرکب) دشنام‌دهنده. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

خوارکاری. [خوا / خا] (حامص مرکب) مساهله. سهل‌انگاری. ول‌انگاری. مسامحه. بی‌مبالاتی. بی‌بندباری. (یادداشت بخط مؤلف):
تو خوارکار ترکی من بردبار عاشق
زشت است خوارکاری خوبست بردباری
گربا تو بردباری چندین نکردمی من
در خدمتم نکردی چندین تو خوارکاری
گر گرد خوارکاری گردی تو نیز با ما
آری تو خویشتن را نزدیک ما به خواری.
منوچهری.
و از خوارکاری آن پادشاه روزگار فرمانده روی زمین سنجربن ملکشاه... به آن سختگیر می‌نالیم. (نامهٔ اسرای روم سلطان سنجر). نامهٔ بزرگان بی‌مهر از ضعیفی رای و سست‌عزمی بود و خزانهٔ بی‌مهر از خوارکاری و غافلی بود. (نوروزنامه). و هرکه در آن باب غفلت و خوارکاری نماید از لذت و مسرت بی‌بهره ماند. (سندبادنامه ص ۲۹۴). ||تحقیر. (یادداشت مؤلف). ||دشنام. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (یادداشت بخط مؤلف).

خوارکردن. [خوا / خا کَ دَ] (مص مرکب) تخفیف کردن. بی‌ارزش کردن. (یادداشت مؤلف). اذلال. اخزاء. تأییس. استذلال. اهانت. توهین. تذلیل. تهاون. اذالة. (یادداشت بخط مؤلف) (تاج المصادر بیهقی):
نباشند خواهش‌کنان پیش شاه
ببرد دم و گوش اسب سیاه
برآشفت از آن اسب او شهریار
جهاندیدگان را همه کرد خوار. فردوسی.
ز بهمن برآشفت اسفندیار
ورا بر سر انجمن کرد خوار. فردوسی.
غمین گشت و سودابه را خوار کرد
دل خویشتن زو پرآزار کرد. فردوسی.
کسی راکه شاه جهان خوار کرد
بماند همیشه روانش به درد. فردوسی.
مرد را خوار چه دارد تن خوشخوارش
چون ترا خوار کند چون نکنی خوارش؟
ناصرخسرو.
چون نکنم پیش از آنش خوار که او
برکند از پیش خویش خوار مرا. ناصرخسرو.
خوار کند صحبت نادان ترا
همچو فرومایه تن خوار خویش.
ناصرخسرو.
خوار که کردت بیارگاه شه و میر
در طلب خواب و خور جز این تن خونخوار؟
ناصرخسرو.
جعفر را بکوشک خود فرودآورد با یاران و عمروعاص را خوار کرد و... فرستاد. (قصص الانبیاء).
کل خود را خوار کرد او چون بلیس
پارهٔ این کل نباشد جز خسیس. مولوی.
خدایا به عزت که خوارم مکن
به ذل گنه شرمسارم مکن. سعدی (بوستان).
||پوشانیدن. (یادداشت بخط مؤلف): پس لشکر بیامدند و بالای چاه را خوار کردند. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی). ||آشفتگی و گره‌های موی را با شانه راست و هموار کردن. با شانه مو را نرم کردن. ژولیدگی گیسوان را با شانه بردن. ژولیدگی مو را با شانه و نوع آن بصلاح آوردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خوارکرده. [خوا / خا کَ دَ / دِ] (ن مف مرکب) زبون‌کرده. ذلیل‌کرده. مقهورکرده. (یادداشت بخط مؤلف):
چون دل لشکر ملک نگاه ندارد
درگه ایوان چنانکه درگه میدان
کار چو پیش آیدش بود که بمیدان
خواری بیند ز خوارکردهٔ ایوان.
ابوحنیفهٔ اسکافی.
||نرم‌کرده. ژولیدگی برطرف کرده با زدن به شانه مو را.

خوارکننده. [خوا / خا کُ نَ دَ / دِ] (نف مرکب) مُذِلّ. هائن. (یادداشت بخط مؤلف).

خوارگذاشتن. [خوا / خا گُ تَ] (مص مرکب) مهمل گذاشتن. (یادداشت مؤلف):
مر آن کرم را خوار نگذاشتند
بخوردنْش نیکو همی داشتند. فردوسی.
نه نیکو بود بددلی شاه را
نه بگذاشتن خوار بدخواه را. اسدی.

خوارگردانیدن. [خوا / خا گَ دَ] (مص مرکب) خوار کردن. بی‌اعتبار گردانیدن. پست گردانیدن. تخذیل. ارغام. (یادداشت بخط مؤلف). ||هلاک گردانیدن. نابود کردن. از بین بردن. تعثیر. إعثار. (یادداشت بخط مؤلف).

خوارگردیدن. [خوا / خا گَ دی دَ] (مص مرکب) خوار شدن. بی‌اعتبار شدن. ناچیز شدن. (یادداشت بخط مؤلف):

---

۱ - در فرهنگ «انجمن‌آرای ناصری» و «آنندراج» و «شرفنامهٔ منیری» خوارکار در این بیت دشنام‌دهنده معنی شده و آنرا از «خواری‌کننده» گرفته‌اند. مرحوم دهخدا آن معنی نپسندیده‌اند و معنی متن را برای آن گرفته‌اند.

سیاوش بدو گفت کز تو گذشت
بنبرد دلیران مرا خوار گشت. فردوسی.
بدانست کآن کار دشوار گشت
جهان تیره شد بخت او خوار گشت.
فردوسی.
||ذل. ذلالة [ذَ / ذُ لَ]. مَذَلّت. ذِلّت. (یادداشت بخط مؤلف).

خوارگرفتن. [خوا / خا گِ رِ تَ] (مص مرکب) ناچیز گرفتن. حقیر شمردن. ناچیز انگاشتن. بچیزی نیاوردن. (یادداشت بخط مؤلف):
کآن فژه پیر زبهر تو مرا خوار گرفت
برهاناد از او ایزد جبار مرا. رودکی.
هنوز این نیاموخت آئین جنگ
همی خوار گیرد نبرد پلنگ. فردوسی.
کسی گر خوار گیرد راه دین را
برد فردا پشیمانی و کیفر. ناصرخسرو.

خوارگشتن. [خوا / خا گَ تَ] (مص مرکب) بی‌اعتبار گشتن. ناچیز گشتن. بحساب نیامدن. بی‌قدر گشتن. بی‌ارزش گشتن. (یادداشت بخط مؤلف):
من اینجا دیر ماندم خوار گشتم
عزیز از ماندن دائم شود خوار. رودکی.
دریغا که دانش چنین خوار گشت
ندانم کسی کش بدانش هوی‌ست.
ناصرخسرو.
مستهان و خوار گشتند از فتن
از وزیر شوم‌رای و شوم‌فن. مولوی.
||ذلیل شدن. بدبخت شدن. بیچاره شدن. (یادداشت بخط مؤلف).

خوارگی. [خوا / خا رَ / رِ] (حامص) عمل خوردن. (یادداشت بخط مؤلف).
- غم‌خوارگی؛ غم خوردن:
بغم‌خوارگی جز سرانگشت من
نخارد کس اندر جهان پشت من.
- ملخ‌خوارگی؛ آفتی که بر اثر ملخ و هجوم آن برای کشت پیدا میشود. ملخ‌زدگی.
- نمک‌خوارگی؛ کنایه از حق کسی را نگاه داشتن.

خوارماندن. [خوا / خا دَ] (مص مرکب) بی‌قدر ماندن. بی‌ارزش ماندن. ناچیز ماندن. (یادداشت بخط مؤلف):
هستم من آن بلند که گشتم ز چرخ پست
هستم من آن عزیز که ماندم ز دهر خوار.
سنائی.

خوارمایگی. [خوا / خا یَ / یِ] (حامص مرکب) حالت خوارمایه داشتن. بی‌ارزشی. بی‌قدری. بی‌اعتباری. (یادداشت بخط مؤلف).

خوارمایه. [خوا / خا یَ / یِ] (ص مرکب) اندک‌مایه. حقیر. خرد. ناچیز. مقابل گرانمایه. (یادداشت بخط مؤلف):
زبان بگشاد بر دشنام دایه
همی گفت ای پلید خوارمایه.
(ویس و رامین).
جوابش داد رنگ‌آمیز دایه
بگفتا نیست کاری خوارمایه
من این را چاره چون دانم نهادن
سر این بند چون دانم گشادن؟
(ویس و رامین).
نبودم نزد هر کس خوارمایه
چراگشتم بنزد تو نفایه؟ (ویس و رامین).
به خم کمندش گرفت این سوار
تو این گرد را خوارمایه مدار. فردوسی.
سخن ماند از تو همی یادگار
سخن را چنین خوارمایه مدار. فردوسی.
ز زرّ سرخ گرانمایه‌تر چه دانی تو
بگیتی اندر یا خوارمایه‌تر ز سفال.
غضائری.
و کس نماند که علمی بواجب بدانستی یا تاریخ نگاه داشتی و همهٔ اخبار و علوم منسوخ گشت و ناچیز و اندر روزگار اشکانیان کمتر پرداختند بعلم و چند کتاب خوارمایه تصنیف ساختند. (مجمل التواریخ و القصص). دارا دختر فیلقوس مَلِک یونان را بخواست و از او بار گرفت پس از جهت سببی که‌بجای خویش گفته شود خوارمایه کاری او را پیش پدر فرستاد. (مجمل التواریخ و القصص). بومسلم سلیمان کثیر را که سر همهٔ داعیان بود و مردی بغایت بزرگ بسخنی خوارمایه که از او بازگفتند پیش مجلس بفرمود کشتن بحضور ابوجعفر المنصور. (مجمل التواریخ و القصص).
چو با سرو و با مه قیاس آرم او را
یکی خوارمایه نماید دگر دون. سوزنی.
||مقدار قلیل. تعدادی کم. کم در مقدار و عدد. (یادداشت بخط مؤلف):
چو نومیدی آمد ز بهرام‌شاه
گراو رفت با خوارمایه سپاه. فردوسی.
کنون من کجا گیرم آرامگاه
کجارانم این خوارمایه سپاه؟ فردوسی.
دو شاه و دو کشور چنان کینه‌خواه
برفتند با خوارمایه سپاه. فردوسی.
چو آگاهی آمد بهر مهتری
که‌بد مرزبان بر سر کشوری
که‌خسرو بیازرد از شهریار
برفته‌ست با خوارمایه سوار. فردوسی.

خوارمند. [خوا / خا مَ] (ص مرکب) متواضع. فروتن. (یادداشت بخط مؤلف). ||ذلیل. خوار. (یادداشت بخط مؤلف): اذمّ به؛ خوارمند نمود او را. (منتهی الارب).

خوارمندی. [خوا / خا مَ] (حامص مرکب) تواضع و فروتنی. ||ذلت. خواری. (ناظم الاطباء): قنیع؛ خوارمندی‌نماینده در سؤال. (منتهی الارب).

خوارنمودن. [خوا / خا نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) خوار کردن. پست کردن. بی‌اعتبار کردن. ناچیز کردن. ||ذلیل کردن. اذلال. اخزاء. استحقار. استصغار. (یادداشت بخط مؤلف).

خوار و حقیر. [خوا / خا رُ حَ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) پست. ناچیز. بی‌اعتبار. بی‌قدر. (یادداشت بخط مؤلف).

خوار و خفیف. [خوا / خا رُ خَ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) پست. ناچیز. سبک. بی‌اعتبار. (یادداشت بخط مؤلف).

خوار و ذلیل. [خوا / خا رُ ذَ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) ذلیل. بدبخت. بی‌قدر. (یادداشت بخط مؤلف).

خوار و ذلیل گردانیدن. [خوا / خا رُ ذَ گَ دَ] (مص مرکب) ذلیل کردن. بدبخت کردن. بی‌قدر کردن. بی‌اعتبار کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خوار و زار. [خوا / خا رُ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) نزار. ذلیل. بی‌قدر. ناچیز. (یادداشت بخط مؤلف). پریشان. تنگدست. (ناظم الاطباء):
یکی را برآری بچرخ بلند
یکی را کنی خوار و زار و نژند. فردوسی.
دانی که چگونه من به یمگان
تنها و ضعیف و خوار و زارم. ناصرخسرو.
سزوار است این جهان کج‌مدار
ما چو بوبکریم در وی خوار و زار. مولوی.

خوار و سبک. [خوا / خا رُ سَ بُ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) خفیف. بی‌قدر. بی‌ارزش. (یادداشت بخط مؤلف).

خوار و ضعیف. [خوا / خا رُ ضَ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) نحیف. بی‌توان. بی‌قدرت. (یادداشت بخط مؤلف).

خوارة. [خَ وْ وا رَ] (ع اِ) دبر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ج، خَوْر. ||خرمابن بسیاربار. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ج، خور. ||(ص) مؤنث خَوّار. ضعیف. نرم. (یادداشت بخط مؤلف): و له لحماحم اغصان خضر مربعة خوارة. (ابن‌البیطار).

خواره. [خوا / خا رَ / رِ] (نف) خورنده. آشامنده. این کلمه همیشه بصورت ترکیب استعمال می‌گردد. (ناظم الاطباء).
- آدمی‌خواره؛ آدم‌خور. انسان‌خور. خورندهٔ انسان:
چو آن آدمیخواره یابد خبر
که‌هست آدمیخواره‌ای زو بتر. نظامی.
فرشته کشی آدمی‌خواره‌ای. نظامی.
- انده خواره؛ غمخور. غمناک. دائم باغم.
- ||آنکه غم دیگری خورد. غمخوار.

میرسیدش از سوی هر مهتری
بهر دختر دمبدم خوازه گری. مولوی.

خواس. [خوا / خا] (ا) خـواستگار. طـلبکار. (برهان قـاطع) (نـاظم الاطباء). ||(إمص) مخفف خـواست و بـمعنی طـلب و استدعاست چنانکه گویند: فلان زن خواس و بهمان فرزند خـواس. ||اراده، چـون: اینکه گویند تا خواس خدا چه باشد. (از لغت محلی شوشتر نـسخهٔ خطی).

خواس. [خَ] (ا) ترس. بیم. هراس. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

خواسپ. [خُ سِ] (اِخ)[1] نـام قـدیم رود کرخه. (یادداشت بخط مؤلف).

خواست. [خـوا / خـا] (ص)[2] راه کوفته‌شده. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||(ا) جزیره که میان دریا بـاشد.[3] (برهان قـاطع) (ناظم الاطباء). ||(مص مرخم، اِمص) اراده، مشیت. (ناظم الاطباء). اراده‌ای کـه دگـرگون نشود:

تو پیمان همی داری و رای راست
ولیکن فلک را جز اینست خواست.
فردوسی.

ابا خواست یزدانْش چاره نماند
که در زیر او زور باره نماند. فردوسی.

بر این نیز اگر خواست یزدان بود
دلم روشن و سخت خندان بود. فردوسی.

ز رخشنده خورشید تا تیره خاک
نباشد مگر خواست یزدان پاک. فردوسی.

گوئیدکه بدها همه بر خواست خدایست
جز کفر نگوید چو اعدای خدایید.
ناصرخسرو.

وگر بخواست وی آید همی گناه از ما
نه‌ایم عاصی بل نیک و خوب‌کرداریم.
ناصرخسرو.

مگر طاعت ایزد بی‌نیاز
که‌او راست فرمان و تقدیر و خواست.
ناصرخسرو.

و گفت او خواست که ما را بیند و ما نخواستیم که‌او را بینیم یعنی بنده را **خواست** نبود. (تذکرةالاولیاء عطار).

گربگویند آنچه میخواهد وزیر
خواست آن اوست اندر دار و گیر. مولوی.

— به خواست؛ باراده. بمشیت.

— به خواست خدا؛ به ارادهٔ خدا. بـه مشیت خدا. انشاءالله.

— بی‌خواست؛ بـی‌مشیت. بـی‌اراده: و بـی خـواست او بـاد... رهـا میشود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و دور فلکی بی خـواست او نیست. (کلیات سعدی مجلس ۴ ص ۱۱). در اوقاتی که از کسان از این نوع ظهوری کرد که ای دوستان ما در میان نـیستیم بر ما بیخواست می‌گذرانند. (انیس الطالبین).

— خواست خدا؛ مشیت الهی. ارادهٔ خـدا: خواست خدا بود که فلان کار نشد.

||خواهش. میل. استدعا. سؤال. عرضه‌داشت. آرزو. (نـاظم الاطـباء). تـرجی. تـمنی. (یادداشت بخط مؤلف). طلب[4]: زنان مدینه سوده را گفتند از پیغمبر صلی الله علیه و سلم دستوری خـواست کـن تـا بـمکه بـازشوی نزدیک پدرت. (ترجمهٔ طبری بلعمی). گـفت سرهنگی از این ملک هر شب یا هر دو شب بر دختر من فرودآید از بام بـی خـواست مـن. (تاریخ سیستان).

صوفی آنست کز تمنی و خواست
گشت بیزار یک ره و برخاست. سنائی.

همه کس بیک خوی و یک خواست نیست
ده انگشت مردم بهم راست نیست. اسدی.

و گفت چون بمقام قرب رسیدم گفتند بخواه گفتم مـرا خـواست نـیست. (تـذکرةالاولیاء عطار).

در هر آن کاری که میلت نیست و خواست
اندر آن جبری شوی کاین از خداست.
مولوی.

— خواست دل؛ هوای دل. خواهش دل.

||دریوزه گـری و طـلب چیزی از کـسی و التماس. (ناظم الاطباء):

توانگر ترشروی باری چراست
مگر می‌نترسد ز تلخیِ خواست.
سعدی (بوستان).

دگر قامت عجزم ازبهر خواست
نباید بر کس که تا کرد و راست.
سعدی (بوستان).

نانم افزود و آبرویم کاست
بینوایی به از مذلتِ خواست.
سعدی (گلستان).

چون منم قانع و توئی باخواست
بی‌نیازی مرا و فقر تراست. مکتبی.

||طلب بـصورت مـؤاخـذه. سـؤال بـطریق مؤاخذه و استنطاق.

— بازخـواست؛ سـؤال و پـرسش بـه وجـه استنطاق.

||کام. مراد. (ناظم الاطباء). مـقصود. مـقصد. مطلوب. مـطلب. (یادداشت بـخط مـؤلف). غرض. (زمخشری). ||عشـق. مـهر. عـلاقه. علقه. (مهذب الاسماء). ||هـمت. (یـادداشت بخط مؤلف). ||زر. مال. خواسته. ||سـامان. (ناظم الاطباء).

خواستار. [خوا / خا] (نف) دادخواه. (ناظم الاطباء). ||(إمص) احضار. (یادداشت بـخط مؤلف).

— خواستار کردن؛ احضار کردن. فراخواندن:

بفرمود خـسرو بـسالار بار
که‌بازارگان را کند خواستار. فردوسی.

چنین گفت با میزبان شهریار
که‌بهرام ما را کند خواستار. فردوسی.

||جستجو. فحص. (یادداشت بخط مؤلف).

— خواستار کردن؛ جستجو کـردن. فـحص کردن:

بدل گفت کاین گُرد جز گیو نیست
بدین مرز خود زین نشان نیو نیست
مرا کرد خواهد همی خواستار
به ایران برد تا کند شهریار. فردوسی.

||(نف) خواهشگر. شـفیع. (یـادداشت بـخط مؤلف):

بریدند از تن سر شاهوار
نه فریادرس بود و نه خواستار. فردوسی.

||فقیر. (یادداشت بخط مؤلف):

ببخشم ز گنج درم صدهزار
بدرویش و هرکو بود خواستار. فردوسی.

||عـاشق. (یـادداشت بـخط مـؤلف). ||خـواستگار. طـالب دخـتر یـا زن بـرای زناشویی. (ناظم الاطباء) (یـادداشت بـخط مؤلف).

— خواستار کردن؛ خواستگاری کردن:

من او را کنم از پدر خواستار
که‌زیبد بمشکوی ما آن نگار. فردوسی.

بلقیس را ز شهر سبا کرد خواستار. خاقانی.

||علاقه‌مند. (یادداشت بخط مؤلف):

نه آباد بوم و نه پروردگار
نه آن خستگان را کنی خواستار.
فـردوسی (شـاهنامه چ دبیرسیاقی ج ۲ ص ۷۴۰).

زبان برگشادند بر شهریار
که‌او بود داننده را خواستار. فردوسی.

دگر هفته روشن دل شهریار
همی بود داننده را خواستار. فردوسی.

چون دید شاه خلق جهان خواستار اوست
بر ملک خویش کرد مر او را نگاهبان.
منوچهری.

مجلس استاد تو چون آتش افروخته‌ست
تو چنانچون اشتر بی‌خواستار اندر عطن.
منوچهری.

---

1 - Choaspès.

۲ - در حاشیهٔ برهان قاطع چ معین آمده: لغتی در «خوست» بمعنی مالیده و کوفته، چنانکه در ترکیب آبخوست و پای‌خوست. در لغت فرس آمده (ص ۴۰): «پایخوست آن بـاشد کـه بـپای درگرفته (کوفته، دهخدا) و آبخوست [آن باشد که به] آب درهم گرفته (کوفته) باشد».

۳ - مـخفف آبـخوست (از حـاشیهٔ بـرهان چ معین).

۴ - بـین خـواهش و مـیل و سـؤال و تـرجی و تمنی و آرزو قـدر مشترکی چـون طـلب وجـود دارد که این طلب برحـسب وضـع طـلب‌کننده و طلب‌شونده فرق می‌کند و یک‌یک از معانی فوق را افاده می‌نماید.

تا تو بمنت مرا نخواهی
مندیش که مَنّت خواستارم. ناصرخسرو.
بسال تو ایدون شد آن سالخورده
که برخاست از هر سوی خواستارش.
ناصرخسرو.
دانا مرا بجست و من او را بخواستم
من خواستار او شدم او خواستار من.
ناصرخسرو.
خاقانی ار نبودی وصاف خوبی تو
خاقان اکبر او راکی خواستار بودی؟
خاقانی.
مادحی را گر معانی نیست الفاظ ابتر است
زآهل معنی لاجرم کس نیست وی را خواستار.
مولوی.
— خواستار آمدن؛ علاقه‌مند شدن:
اگر روز ما پایدار آمدی
جهان را بسی خواستار آمدی. فردوسی.
بگویید کاسفندیار آمدست
جهان را یکی خواستار آمدست. فردوسی.
— خواستار شدن؛ علاقه‌مند گردیدن:
چو رفتی بنزدیک او بارید
هش کاربد بد همش بارید
ندادی ورا بارسالار بار
نه نیزش شدی هیچکس خواستار. فردوسی.
||طالب. (مهذب الاسماء). ملتمس. طلب‌کننده. طلبکار. خواهنده. (یادداشت بخط مؤلف):
هر آنگه که شد راستیت آشکار
فراوان بود مر ترا خواستار. ابوشکور.
همی باش در کوه و در مرغزار
چو کیخسرو آید ترا خواستار
ورا بارگی باش و گیتی بکوب
ز دشمن زمین را به نعلت بروب. فردوسی.
امسال نامه کرد سوی او شمال و گفت
مژده تراکه خواجه تراگشت خواستار.
فرخی.
کسی کو جهان را بود خواستار
ورا دانش آید نه گوهر بکار. اسدی.
شمشیر تو بقهر شود خواستار جان
زآنکش که او بعنف شود خواستار ملک.
مسعودسعد.
سوزنی خوش‌طبع بادا با ملیح خوش‌مزاج
خدمت جاه ترا از جان و از دل خواستار.
سوزنی.
— خواستار آمدن؛ طالب آمدن. طالب شدن:
چو آمد مر آن کینه را خواستار
سر آمد کیومرث را روزگار. فردوسی.
کلیدباغ را فردا هزاران خواستار آید
تو لختی صبر کن چندانکه قمری بر چنار آید.
فرخی.
— خواستار شدن؛ طالب شدن:
جان خواستار می‌شد بیشک زبهر آنک
می جز نشاط را بجهان خواستار نیست.
مسعودسعد.
عز و جلال آن تست وآنکه ترا نیست چیست
تا بدعاها شوم از در حق خواستار. خاقانی.
— ||مسألت. (یادداشت بخط مؤلف).
— خواستار کردن؛ طلبیدن. طلب کردن. خواستن:
تنومند بی‌مغزی و جان نزار
همی دود از آتش کنی خواستار. فردوسی.
چنین مایه‌ور با گهر شهریار
همی از تو کشتی کند خواستار. فردوسی.
سخن کرد از آن موبدان خواستار
به پرسش گرفت آنچه آمد بکار. فردوسی.
می ده مرا و مست مگردان که وقت خواب
باشد که مدح خویش کند خواجه خواستار.
فرخی.
یک روزمانده باز ز ماه بزرگوار
آیین مهرگان بتوان کرد خواستار. فرخی.
بی‌نظم گشت کار من از بی‌دلی چنان
کز یار باز کرد خوهم خواستار دل. سوزنی.
— ||اظهار علاقه‌مندی کردن:
مراگر نبودی خرد، شهریار
نکردی ز من بودنی خواستار. دقیقی.
— |||احضار کردن:
که باشی که شه راکنی خواستار
چنین بادپایی تو ای خاکسار. فردوسی.
شدند انجمن بر در شهریار
بدان تا چراکردشان خواستار. فردوسی.
خواستاری. [خوا / خا] (حامص مرکب) طلب. (مهذب الاسماء). التماس. (یادداشت بخط مؤلف). ||اظهار علاقه‌مندی. اظهار مهر. اظهار عشق:
بنمای دوستداری بفزای خواستاری
دانی که خواستاری باشد ز دوستداری.
منوچهری.
گر دوستدار مایی ای ترک خوبچهره
زین بیش کرد باید با مات خواستاری.
منوچهری.
||حمایت. طرفداری. شفاعت. (یادداشت بخط مؤلف):
نیست غم چون بخواستاری من
خسرو صاحب‌القران برخاست. خاقانی.
||دلجویی. دلداری:
ترا افتد که با ما سر برآری
کنی افتادگان را خواستاری. خاقانی.
||مسألت. خواهشگری. (یادداشت بخط مؤلف). ||شره. خواهش نفس. میل نفس: هفتم شره و خواستاری که نفس پیوسته در شهوات و لذات متعدی و متمادی بود و بر حد اقتضاء و اعتدال اقتصار ننماید و حوصلهٔ نیاز او پر نشود تا بهلاک انجامد. (نفایس الفنون). ||خواستگاری. طلب زن برای زناشویی. (ناظم الاطباء):
وز دگر سو عروس زیباروی
شادمان شد بخواستاری شوی. نظامی.
چون ز حد رفت خواستاری من
شرمش آمد ز بیقراری من. نظامی.
تا لیلی را بخواستاری
در مرکب خود کشد عماری. نظامی.
— خواستاری کردن؛ خِطبه. طلب ازدواج از زنی کردن: چون از وفات پدر یکچندی بگذشت بیگانه‌ای او را خواستاری کرد. (جهانگشای جوینی).
خواستران. [خوا / خا تَ] (اِ) کرمهای کوچک. (ناظم الاطباء). ظاهراً محرف خرفستران است.
خواست کردن. [خوا / خا کَ دَ] (مص مرکب) طلبیدن. خواستن:
هر یکی از وی مرادی خواست کرد
جمله را وعده بداد آن نیکمرد. مولوی.
خواستگار. [خوا / خا] (ص مرکب) طالب. خواستار. خواهنده. (یادداشت بخط مؤلف). آرزومند. (ناظم الاطباء)[1]. مشتاق:
از آن پس نشستند در مرغزار
سخن گفته آمد ز هر خواستگار.
فردوسی.
بر صحبت او زمامداران
دلگرم شدند خواستگاران. نظامی.
اندک سوی من نگر اگرچه
بسیار شدند خواستگاران. عطار.
||زن که به پسندیدن و گزیدن عروس رود. زن که برای دیدن دختری یا زنی فرستند تا او را دیده و از شمایل او مرد طالب ازدواج را آگاه کند. (یادداشت بخط مؤلف). طالب دختر و یا زن برای زناشویی و عروسی. (ناظم الاطباء). ||آنکس که خواهش گرفتن زن یا دختری کند. ||خواهشگر. (یادداشت بخط مؤلف). ||طلبکار. (غیاث اللغات) (آنندراج).
خواستگاری. [خوا / خا] (حامص مرکب) خواستاری. درخواست. (ناظم الاطباء) (یادداشت بخط مؤلف). ||خواهش. ||طلب عروسی و زناشوئی. (ناظم الاطباء). عمل خواستگار. (یادداشت مؤلف).
— بخواستگاری رفتن؛ برای طلب عروس بمنزل دختر یا زنی رفتن. (یادداشت مؤلف).
— بخواستگاری فرستادن؛ برای طلب عروسی کسی را بمنزل دختر یا زنی فرستادن. (یادداشت مؤلف).
خواستگاری کردن. [خوا / خا کَ دَ] (مص مرکب) طلب نامزدی کردن برای زناشوئی و عروسی. (ناظم الاطباء). طلب

1 - این کلمه «خواستکار» و «خواستگار» هر دو صحیح است.

عروسی و زناشویی از دختری کردن. (یادداشت بخط مؤلف). خواستگاری نمودن.

خواستگاری نمودن. [خوا / خا نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) طلب نامزدی کردن برای زناشویی و عروسی. (ناظم الاطباء). طلب عروسی و زناشویی از دختری کردن. (یادداشت بخط مؤلف). خواستگاری کردن.

خواستگی. [خوا / خا تَ / تِ] (حامص) حالت خواستن. علاقه‌مندی. (یادداشت مؤلف).

خواستن. [خوا / خا تَ] (مص)[1] خواهش کردن. (ناظم الاطباء). طلب کردن. طلبیدن. ابتغاء. (یادداشت مؤلف):

مهر جویی ز من و بی‌مهری
هده خواهی ز من و بی‌هده‌ای. رودکی.

از درخت اندر گواهی خواهد او
تو بنا گه‌از درخت اندر بگو
کآن تبنگو کاندر او دینار بود
آن ستد زایدر که ناهشیار بود. رودکی.

بجمله خواهم یکماهه بوسه از تو بتا
بکیج‌کیج نخواهم که فام من توزی. رودکی.

می سوری بخواه کآمد رش
مطربان پیش دار و باده بکش. خسروی.

تشنه چون بود سنگدل دلبند
خواست آب آن زمان بخنداخند
داد در دست او مرندهٔ آب
خورد آب از مرنده او بشتاب. منجیک.

سواری فرستم بنزدیک شاه
بخواهم از او هرچه خواهی بخواه. فردوسی.

یکی خانه او را بیاراستند
بدیبا و خوالیگران خواستند. فردوسی.

چو از خوان نخچیر برخاستند
سبک بارهٔ مهتران خواستند. فردوسی.

گهر خواست از گنج و دینار خواست
گرانمایه یاقوت بسیار خواست. فردوسی.

چو خوان و می آراستی میگسار
فرستاده را خواستی شهریار. فردوسی.

بخواست آتش و آن کند را بکند و بسوخت
نه کاخ ماند و نه تخت و نه تاج و نه کاخال. بهرامی.

این عز ترا خواسته ز ایزد
وآن عمر ترا خواسته ز یزدان. فرخی.

بر فضل او گواگذراند دل
گرچه گوا نخواهند از ختو. فرخی.

بارگی خواست شاد (کذا) بهر شکار
برنشست و بشد بدیدن شار. عنصری.

گر سخن گوید باشد سخن او ره راست
زو دلارام و دل‌انگیز سخن باید خواست. منوچهری.

هیزم خواهم همی دو امنه ز جودت
می دو جریب و دو خمّ سیکی چون خون. ابوالعباس.

کی بتابد تا نیابد مشتری از تو جواز
کی برآید تا نخواهد توأمان از تو امان؟ زینبی.

خادمی برآمد و محدث خواست و از اتفاق هیچ محدث حاضر نبود. (تاریخ بیهقی). خواجهٔ بزرگ بوسهل را بخواند با نائبان دیوان عرض و شمارها بخواست از آن لشکر. (تاریخ بیهقی). خواجه... بیرون از صدر بنشست و دوات خواست نهادند. (تاریخ بیهقی). اگر وی را امروز بر این نهاد یله کنم آنچه خواسته آمده است از غلام و اسب... فرستاده آید آنگاه فرستد که عهدی باشد که قصد خراسان کرده نیاید. (تاریخ بیهقی). دوات و قلم خواست و بر پاره‌ای کاغذ نبشت. (نوروزنامه). و غلامان بیرون از قانون قرار و قاعده هیچ از رعایا نیارستندی خواست. (نوروزنامه). بهرام گور از برادر قیصر درخواست تا دستوری خواهد کی بهرام باز نزدیک منذر رود. (فارسنامهٔ ابن بلخی). در سر پیغام داد بشابور کی اگر عهد کنی مرا بخواهی عیب و عوار این دز ترا بنمایم. (فارسنامهٔ ابن بلخی).

کسی از حیز سرگذشت نخواست. سنائی.

عذر میاور نه حیل خواستند
این سخن است از تو عمل خواستند. نظامی.

گفت هرچه درویشانند مر ایشان را وامی بده و آنان که توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر یکی گرد تو نگردد. (گلستان). اگر خواهی طبیبی بخواهیم تا معالجت کند. (گلستان).

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست
می ز خمخانه بجوش آمد می‌باید خواست. حافظ.

می خواه و گل افشان کن از دهر چه می‌جویی
این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگویی؟ حافظ.

— بازخواستن؛ طلبیدن: ایاس‌بن قبیصة را بفرستاد به بنی‌شیبان و آنرا از ایشان بازخواست. (فارسنامهٔ ابن بلخی). کیخسرو او را بکشت و خون پدر بازخواست. (فارسنامهٔ ابن بلخی):

نماید که در حضرت شهریار
پیام آورم بازخواهید بار. نظامی.

گر دهی ای خواجه غرامت تراست
مایه ز مفلس نتوان بازخواست. نظامی.

— باژ خواستن؛ خراج خواستن:
همی باژ خواهد ز هر مهتری
ز هر نامداری و هر کشوری. فردوسی.

— پیش خواستن؛ نزد خود طلبیدن:
ز دو مویدش بود بر دست راست
نویسندهٔ نامه را پیش خواست
یکی نامه‌ای سوی فغفور چین
نوشتند با صدهزار آفرین. فردوسی.

— درخواستن؛ طلبیدن: معتمدی را نزدیک خازنان فرستاد و پوشیده درخواست... نسختی کنند و بفرستند. (تاریخ بیهقی).

ز من حکیمی سوگندنامه‌ای درخواست
بنام شاه جهان قبلهٔ اولوالالباب. خاقانی.

— رزم خواستن؛ رزم جستن. جنگ طلبیدن:
چو آمد بمیدان زبان برگشاد
بگردان گردنکش آواز داد
که آن جنگجوی پیاده کجاست
که از نامداران همی رزم خواست. فردوسی.

بدان تا میان دورویه سپاه
بود گُرد اسب‌افکن و رزم‌خواه. فردوسی.

چو بدخواه پیغام من بشنود
به‌پیچد بدین پند من نگرود. فردوسی.

به تنها تن خویش از او رزم‌خواه
بدیدار دور از میان سپاه. فردوسی.

— کین خواستن؛ خونخواهی کردن. کینه طلبیدن:
مرا بیم از او بد به ایران زمین
چو او شد ز ایران بخواهیم کین. فردوسی.

مرا گفت چون کین لهراسب‌شاه
بخواهی بمردی ز ارجاسب‌شاه. فردوسی.

کنونست هنگام کین خواستن
بباید بسیچید و آراستن. فردوسی.

— کینه خواستن؛ کین خواستن:
تو زایدر برفتی بیامد سپاه
نوآیین یکی نامور کینه‌خواه. فردوسی.

و کینهٔ جد بخواست از سلم و تور و ملک بر وی قرار گرفت. (فارسنامهٔ ابن بلخی).

— نبرد خواستن؛ رزم خواستن. جنگ طلبیدن:
همی خواهد از شاه ایران نبرد
بدان تا کند روز ما پر ز گرد. فردوسی.

— واخواستن؛ درخواستن. طلبیدن:
نانش مفرست پیش کز تو
واخواست کند بحشر جان را. خاقانی.

بهر مویی مرا واخواست از کیست
که اینجا محرم مویی ندارم. خاقانی.

— وام خواستن؛ قرض خواستن. وام طلبیدن. طلب وام کردن.

— یاری خواستن؛ کمک خواستن. کمک طلبیدن. طلب اعانت کردن. طلب کمک کردن. همراهی طلب کردن.

|| تقاضا کردن. (یادداشت بخط مؤلف). استدعا نمودن. التماس کردن. (ناظم الاطباء).

---

1 - زمان حال این مصدر از کلمهٔ «خواهش»، «خواهیدن» می‌آید چون: خواهم، خواهی، خواهد، خواهیم، خواهید، خواهند که با اضافه کردن کلمهٔ «می» بهر یک معنی آشکارتر میشود. (یادداشت مؤلف).

تمنی کردن:

کُرد ازبهر ماست تیریه خواست
چونکه درویش بود عاریه خواست. شهید.
چون جامهٔ اشن به تن اندر کند کسی
خواهد ز کردگار بحاجت مراد خویش.
رودکی.

و آنجا حاجتها خواهند از خدای. (حدود العالم). و باران خواهند بوقتی که‌شان بباید. (حدود العالم).

ای جهانداری کاین چرخ ز تو حاجت خواست
که تو بر لشکر بدخواهانْش بگمار مرا.
منطقی (از حاشیهٔ اسدی نخجوانی).
که آن مهربان کینهٔ سوفرای
بخواهد بدو از جهان کدخدای. فردوسی.
همی گفت کز کردگار جهان
بخواهم همی آشکار و نهان. فردوسی.
کافر است آنکه او به پنج‌نماز
جان او را نخواهد از یزدان. فرخی.

ما امیرالمؤمنین را از عزیمت خویش آگاه کردیم و عهد خراسان و جملهٔ مملکت پدر را بخواستیم. (تاریخ بیهقی). توفیق خواهم از ایزد... بر تمام کردن آن. (تاریخ بیهقی).
شب و روز از ایزدتعالی زوال ملک او می‌خواستند. (نوروزنامه).

الا تا نخواهی بلا بر حسود
که آن بخت‌برگشته خود در بلاست.
سعدی (گلستان).

– بار خواستن؛ تقاضای ملاقات با بزرگی کردن: مرا بار خواستند در وقت بار دادند. (تاریخ بیهقی).
– درخواستن؛ تقاضا کردن. طلب کردن: درخواست که بوجهی نیکوتر امیر را گویند که از بیت‌المال بر او چیزی بازگشت. (تاریخ بیهقی). نزدیک امیر فرستاد و درخواست که مرا دستوری دهد تا بر سر آن ضیعت روم. (تاریخ بیهقی).
– زینهار خواستن؛ امان تقاضا کردن. درخواست امان کردن:

بزد بر سر خسرو تاجدار
از او خواست ایرج بجان زینهار. فردوسی.

||نزدیک شدن. (یادداشت بخط مؤلف): هر روز دو مرد بکشتندی و مغزشان بیرون کردندی ازبهر آن ریش ضحاک و بهر شهری مرد فرستادی تا هر روز بهر کوی و محلتی وظیفتی نهادند که دو تن بدهند و همچنین همی کردند تا خواست کی بزمین خلق نماند و همه جهان از وی بستوه شدند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). میخواست فتح برآید ناجوانمردان یارانم مرا فروگذاشتند. (تاریخ بیهقی). چون نماز شام خواست رسید ما بازگشتیم. (تاریخ بیهقی).

چنان سخت شد کار زادن بر اوی
کزاو زندگی خواست برتافت روی.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

||فعل معین است که با مصدر دیگر می‌آید مر معنی استقبال را:

گلیمی که خواهد ربودنْش باد
ز گردن بشخشد هم از بامداد.
ابوشکور بلخی.
با درفش ار تپانچه خواهی زد
بازگردد بتو هرآینه بد. عنصری.
چرا کشت خواهی کسی را که تاج
بگرید بر او زار هم تخت عاج. فردوسی.
که خسرو بسیچیدش آراستن
همی رفت خواهد بکین خواستن. فردوسی.
همی رفت خواهند ماهان من
دلیر و سواران و شاهان من. فردوسی.
که‌افراسیاب این سخنها که گفت
پیمان شکستن بخواهد نهفت. فردوسی.
بر اینگونه خواهد گذشتن سپهر
نخواهد شدن رام با کس به مهر. فردوسی.
هرکه شاهنشهی و ملک همی خواهد جست
گو چو او باش وگرنه بشو و رنج مبر.
فرخی.
ز ایرانیان خواست آمد شکست
که‌یکبار شدْشان ز پیکار دست.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

و هرگاه که تبها معاودت کند... بباید دانست که جراح سر خواهد کرد و بخواهد گشاد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). سلطان مسعود... بجرجان... فرودآمده بود بطمع مواضعه که میخواست و انتظار حمل ری که عمید ابوسهل حمدونی خواست فرستاد می‌کرد. (راحة‌الصدور راوندی). ||اراده کردن. (ناظم الاطباء). مشیت. اراده. (یادداشت بخط مؤلف):

خشمش آید و همانگه گفت ویک
خواستی [illegible] برکند از دیده کیک. رودکی.

پیغمبر علیه‌السلام میخواست بداند که مردمان مکه به چه اندرند. (ترجمهٔ تفسیر طبری).

جهان را بخوبی من آراستم
چنان گشت گیتی که من خواستم. فردوسی.
خداوند گردنده بهرام و هور
خداوند پیل و خداوند مور
کند چون بخواهد ز ناچیز چیز
که آموزگارش نباید به‌نیز. فردوسی.
دلی دارد از تو پر از درد و کین
ندانم چه خواهد جهان‌آفرین. فردوسی.
بروز نبرد ار بخواهد خدای
برزم اندر آرم سرت زیر پای. فردوسی.
ای غوک چنگلوک چو پژمرده برگ کوک
خواهی که چون چکوک بپرّی سوی هوا.
لبیبی.

پدر خواست و خدا نخواست. (تاریخ بیهقی). چون فرمانی بدین هولی داده بود نخواست که آب و چاه وی بیکبار تباه شود. (تاریخ بیهقی). در اول فتوح خراسان که ایزد... خواست که مسلمانی آشکارتر گردد. (تاریخ بیهقی).

آنکه بنا کرد جهان زآن‌چه خواست
گر بدل اندیشه کنی زین رواست.
ناصرخسرو.

– امثال:
خواستن توانستن است؛ اراده کردن توانستن است.
||طلب عروسی و ازدواج کردن. (ناظم الاطباء). بزنی طلب کردن. خواستگاری کردن:

مر او را به آیین پیشین بخواست
که آن رسم و آیین بُد آنگاه راست.
فردوسی.
مرا بی‌پدر داشت بهرام گرد
دوده سال زآنگه که بابم بمرد
چو از وی کسی خواستی مر مرا
بجوشیدی از کینه مغز سرا. فردوسی.
بر آیین ایران مر او را بخواست
پذیرفت و باده همی داشت راست. فردوسی.

مال پذیرفتش وانک او را ازبهر پسرش بخواهد. (مجمل التواریخ و القصص).

شنیده‌ام که در این روزها کهن پیری
خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دخترکی خوبروی گوهرنام
چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت.
سعدی.

پیرمردی را حکایت کنند که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته. (گلستان). ||مقصود داشتن. قصد کردن. (ناظم الاطباء). مورد نظر داشتن. مورد توجه داشتن[1]: الیون ملک ارمنیه بود... مسلمه هبیره را فرستاد چون بنزدیک الیون آمد گفت شما احمق مردمانید. گفت چرا، گفت زیراکه شکم پر کنید از هرچه یابید و بدین سلیمان را خواست زیرا که او پرخواره بود. (ترجمهٔ طبری بلعمی). تاریخها... کرده‌اند... اندر آن زیادت و نقصان کرده‌اند و بدان آرایش آن خواسته‌اند. (تاریخ بیهقی). حکما تن مردم را تشبیه کرده‌اند بخانه‌ای که اندر آن خانه مردی و خوکی و شیری باشد و بمرد خرد خواهند. (تاریخ بیهقی). هرگاه که اندام مطلق گویند اندامهاء مرکب را خواهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). چون این بگفتی چاشنی کردی و جام بملک دادی و خوید در دست دیگر نهادی و دینار و درم در پیش او نهادی و بدین آن خواستی که

۱ – خواستن گوینده از کلمه‌ای یا کلامی؛ اراده کردن از آن. قصد کردن از آن. توجه داشتن بمطلبی از آن. (یادداشت مؤلف).

روز نو و سال نو هرچه بزرگان اول دیدار چشم بر آن افکنند تا سال دیگر شادمان و خرم با آن چیزها در کامرانی نمایند. (نوروزنامهٔ خیام). و بدین سخن آن میخواهد که کیومرث آدم بوده است. (مجمل التواریخ و القصص). پیغامبر صلوات الله علیه فرمود انا ابن الذبیحین یکی اسماعیل را خواست و دیگری عبدالله پدرش را که نذر کرده بود عبدالمطلب بقربان فرزندی پس قرعه بر عبدالله آمد. (مجمل التواریخ و القصص). ||دوست داشتن. مایل بودن به. علاقه‌مند بودن. راضی بودن. روا داشتن. (یادداشت مؤلف). مشتاق بودن. (ناظم الاطباء). میل داشتن:

نکو گفت مزدور با آن خدیش
مکن بد بکس گر نخواهی بخویش. رودکی.
خواهی تا توبه کرده رطل بگیرد. عماره.
پذیرفتم آن نامه و گنج تو
نخواهم که چندان بود رنج تو
ازایرا جهاندار یزدان پاک
برآورده بودم ترا بر سماک. فردوسی.
زمانه همانا شد از داد سیر
همی خواست کآید بچنگال شیر. فردوسی.
نخواهیم شاه از نژاد پشنگ
فسیله نه خرم بود با نهنگ. فردوسی.
بدو گفت بی تو نخواهم جهان
نه اورنگ و نه تاج و طوق شهان. فردوسی.

اگر کار سامانیان بپایان رسیده بود اگر خواستند و اگر نخواستند بوعلی و ایلمنکو را بلخ فرستادند. (تاریخ بیهقی). روز سیم صاحب برنشست... و پیغام داد که فرمان چنانست که امیر را بقلعهٔ مندیش برده آید... امیر... چون این بشنید بگریست... اگر خواست و اگر نخواست او را از قلعه‌ای فرودآوردند. (تاریخ بیهقی).

ترا پادشاهی بمن گشت راست
ولیکن ز خوی بدت کس نخواست.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

چون موسی ده سال شبانی تمام کرد شعیب گفت یا موسی دل تست خواهی شبانی کن خواهی مکن. (قصص الانبیاء).

چون ز خواهان فتاده سرپوشم
خواه بگذار و خواه بفروشم. نظامی.
خود را زبرای ما نمی‌خواهد کس
ما را همه ازبرای خود می‌خواهد.
فدائی لاهیجانی.

||احضار کردن. (یادداشت مؤلف):

ز هر کشوری مهتران را بخواست
که در پادشاهی کند پشت راست. فردوسی.

||اقتضاء کردن: کید گفت بگیرید این شوم را... اسکندر گفت این گرفتن بلشکرگاه خواست بودن. (اسکندرنامه نسخهٔ نفیسی). ||طلب عفو کردن. استغفار نمودن. شفاعت کردن. بخشودن گناه کسی را طلبیدن. (یادداشت بخط مؤلف):
با ترکهٔ نعمان بازدهید تا بازگردیم و من از کسری گناه شما بخواهم. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

چو من بگذرم زین فرومایه خاک
شما را بخواهم ز یزدان پاک. فردوسی.
ترا مهر بد بر تنم سال و ماه
کنون جان پاکم ز یزدان بخواه
بدین خواستن باش فریادرس
که فریاد گیرد مرا دست و بس. فردوسی.
مرا گر بخواهی تو از شهریار
دوان با تو آیم در این کارزار. فردوسی.
بدین پوزش اکنون مرا نیکخواه
گزیدند و گفتند ما را بخواه. فردوسی.
چو این نامه بخوانی ای سخندان
گناه من بخواه از پاک یزدان
بگو یا رب بیامرز این جوان را
که گفته‌ست این نگارین داستان را.
(ویس و رامین).
براند آب دو چشم از آن چشمه بیش
همی خواست زایزد گناهان خویش. اسدی.

و دوقوزخاتون او را تربیت کرد و گناه او را بخواست هولا کوخان او را ببخشید. (رشیدی سمرقندی).

زنی گفت من دختر حاتمم
بخواهید از این نامور حاکمم. سعدی.

– خواستن جان کسی را از کسی؛ طلب عفو کردن کشتن او را. طلب عفو از کشتن آن کس کردن:

همی گفت کای مرد گم‌کرده‌راه
نه من خواستم رفته جانت ز شاه. فردوسی.
چو آن نامهٔ پهلوان را بخواند
[illegible] جهان در شگفتی بماند
که این مرد همسایه جانم بخواست
همی گفتم این مهتری را سزاست
بخونم کنون چون شتاب آمدش
مگر یاد از این بد بخواب آمدش. فردوسی.

||دریوزه کردن. (ناظم الاطباء). سؤال کردن. گدایی کردن:

به خواستن ز کسان خواسته بدست آری
زبهر خواسته مدحت بری بخاص و بعام.
فرخی.
مرا از شکستن چنان ننگ ناید
که از ناکسان خواستن مومیایی.
عماد غزنوی (از صحاح الفرس).

||لازم داشتن. احتیاج داشتن. (ناظم الاطباء). چون: «آدم تا زنده است زندگی می‌خواهد و گل و گیاه آب می‌خواهد» و «باغ باغبان می‌خواهد و کشور پاسبان». (یادداشت بخط مؤلف). ||طلبکار بودن. (یادداشت بخط مؤلف)؛ او از من صد تومان می‌خواهد و من از تو هزار تومان می‌خواهم. ||استفهام. پرسش کردن. (یادداشت بخط مؤلف). من از تو خواستم نگفتی ناچار از دیگری خواستم گفت. هرکه هرچه نداند و خواهد بزودی داند و از او خواهند. (یادداشت بخط مؤلف).

خواستنی. [خوا / خا تَ] (ص لیاقت) درخور خواستن. درخور طلبیدن. قابل طلب کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خواستور. [خا / خوا / خاشْ تُ وَ] (ص مرکب) آنکه می‌خواهد. آنکه اراده می‌کند. (ناظم الاطباء).

خواسته. [خوا / خا تَ / تِ] (اِ)[1] زر. مال. اسباب. جمعیت. سامان. ملک. املاک. آنچه دلخواه باشد. (برهان). مال. عَرَض. ضیعت. مال جز محصولات ارضی. (یادداشت بخط مؤلف):

دانش و خواسته‌ست نرگس و گل
که بیک جای نشکفد با هم
هرکه را دانش است خواسته نیست
هرکه را خواسته‌ست دانش کم.
شهید.
خواسته تاراج کرده سودهایت بر زبان
لشکرت همواره یافه چون رمهٔ رفته‌شبان.
رودکی.
بپایدْش دادن بسی خواسته
که نیکو بود داد ناخواسته. دقیقی.

و گفت هیچکس را با این پسران و این خواسته‌ها کاری نیست. (ترجمهٔ تفسیر طبری). و جایهایی‌اند با خواسته و نعمت و آبادانی. (حدود العالم). و این بجشکان را بر خون و خواستهٔ ایشان حکم باشد. (حدود العالم). خواستهٔ ملک خزران بیشتر از باژ دریاست. (حدود العالم). شهرهایی‌اند با نعمت بسیار و کشت و برز بسیار و خواسته‌های بسیار. (حدود العالم).

بدرویش داد آنهمه خواسته
زر و سیم و اسبان آراسته. فردوسی.
مرا خواسته هست و گنج و سپاه
ببخت تو هم تیغ و هم تاج و گاه. فردوسی.
بنزد سیاوش بر این خواسته
ز هر چیز گنجی بیاراسته. فردوسی.
بیاورد گرسیوز آن خواسته
که روی زمین زآن شد آراسته. فردوسی.
عالمی بینم بر درگه او خواسته‌خواه. فرخی.
گر همه خواستهٔ خویش بخواهند دهد
نبرد طبع ز جای و نکند روی گران. فرخی.

۱ - در حاشیهٔ برهان قاطع چ معین آمده: پهلوی xvâstak (مال)، ارمنی xostak در پهلوی xvâstakdâr (وارث)، xostakdar (وارث) «هوبشمان ۴۹۷».

خواسته گرچه عزیز است و خطرمند بود
بر آن خواسته‌ده خواسته را نیست خطر.
فرخی.

هر کجا دست راد او باشد
نبود هیچکس ز خواسته تنگ. فرخی.
عادلست او بهمه رویی و از دو کف او
روز و شب باشد بر خواسته بیداد و ستم.
فرخی.

گر خواستهٔ تو از پی خواسته‌ایم
رو بار دگر خواه که ما خواسته‌ایم. فرخی.
نه ساز داد که ازبهر خویش سازم ملک
نه خواسته که بجای شما کنم احسان.
فرخی.

یا ببندد یا گشاید یا ستاند یا دهد
تا جهان برپای باشد شاه را این چار کار
آنچه بستاند ولایت آنچه بدْهد خواسته
آنچه بندد پای دشمن آنچه بگشاید حصار.
عنصری (از شرفنامهٔ منیری).

نه نیز از تو آن خواسته چشم دارم
که باشد بدان مر ترا بازمانی. منوچهری.
خواسته داری و ساز بی‌غمیت هست باز
ایمنی و عز و ناز فرهی و دین و داد.
منوچهری.

هست حرص او بمال و خواسته ازبهر جود
حرص چون چونین بود محمود باشد حرص و آز.
منوچهری.

و در چنین احوال و جوانی و نیرو و نعمت و خواسته بی رنج پیداست که چند تجربت وی را حاصل میشود. (تاریخ بیهقی).
جوانی و با ایمنی خواسته
چه خوش باشد این هر سه آراسته.
اسدی (گرشاسبنامه).

سه چیز است اندر جهان خواسته
که روزی و دانش کند کاسته. اسدی.
چو اندک بود خواسته با کسی
ز دادنْش زفتی بگیرد بسی. اسدی.
که را خواسته کارش آراسته‌ست. اسدی.
خواسته و زن و فرزند مردمان در امن و حفظ بودی. (نوروزنامه).
بخون و خواستهٔ مهتران شدم قاصد
ربا و رشوه پذیرفتم از صبی و یتیم. سوزنی.
آن روز که تو خواسته ناخواسته بخشی
کس مر شعرا را ندهد راه بدهلیز. سوزنی.
ده روز گوید ارچه وزیری مرا بدی
من بودمی ز خواسته قارون روزگار.
سوزنی.

خواستش با هزار خواسته پیش
گوهری یافت هم ز گوهر خویش. نظامی.
یافت شبی چون سحر آراسته
خواسته‌های بدعا خواسته. نظامی.
لیکن ز قوت چاره نمی‌بینم
گر خواسته نباشد بسیارم. مسعود سعد.

||اراده. (یادداشت بخط مؤلف):
تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست. حافظ.
||مرغوب. مطلوب. محبوب. آنچه را که کسی خواسته است. مراد. مقصود. (یادداشت مؤلف). ||(ن‌مف) نعت مفعولی از مصدر خواستن. (ناظم الاطباء). صاحب آنندراج نقل کند: هرچند استعمال آن مبنی للفاعل است چنانکه بگویند خدا خواسته، لکن گاهی بمعنی للمفعول هم مستعمل میشود که بمعنی خواسته شده باشد مانند لفظ گفته و شنیده در این عبارت که حرف گفته فاش می‌گردد و شنیده یاد می‌ماند و از این قبیل است در این بیت:
شبی چون سحر زیور آراسته
بچندین دعای سحر خواسته. ؟
پس منصور... برخواسته عم، ابومسلم را از آن عظیم خشم آمد گفت بر خون مسلمانان ریختن امینم. (مجمل التواریخ و القصص).
– دلخواسته؛ هوی. آنچه مورد علاقه است.
– ناخواسته؛ غیرمرغوب. نامطلوب.
||معنی، چنانکه در عربی گویند بالمعنی فلان، در فارسی گویند بخواستهٔ فلان. (برهان قاطع). جان سخن. (یادداشت بخط مؤلف):
– بخواسته؛ بمعنی. (ناظم الاطباء).
||مایلزم مسافرت و آنچه در سفر لازم میشود. ||ملزوماتِ رفتن بجنگ. (ناظم الاطباء). ||سؤل. سؤله. (یادداشت مؤلف).

خواسته‌بخش. [خوا / خا تَ / تِ بَ] (نف مرکب) خواسته‌ده. اهل کرم. اهل بخشش. بذال. بخشنده. مال‌بخش. (یادداشت بخط مؤلف).

خواسته‌بخشی. [خوا / خا تَ / تِ بَ] (حامص مرکب) عمل خواسته‌بخش. عمل خواسته‌[illegible]کرامت:
از [illegible] خواسته بخشیدن تو نیست
در فهم وهم خواسته‌بخشیت را شمار.
سوزنی.

خواسته‌ده. [خوا / خا تَ / تِ دِهْ] (نف مرکب) خواسته‌دهنده. خواسته‌بخش. بخشنده:
خواسته گرچه عزیز است و خطرمند بود
بر آن خواسته‌ده خواسته را نیست خطر.
فرخی.

خواسته شدن. [خوا / خا تَ / تِ شُ دَ] (مص مرکب) مورد رغبت قرار گرفتن. مورد طلب قرار گرفتن.

خواسته کاه. [خوا / خا تَ / تِ] (نف مرکب) که خواسته کم کند. خواسته کاهنده. کم‌کنندهٔ خواسته بسبب بخشش:
تو همه سال همی بخشی زَاندازه فزون
آفرین باد بدان دست و دل خواسته کاه.
فرخی.

خواستهٔ گرانمایه. [خوا / خا تَ / تِ يِ گِ يَ / يِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مالی که مورد رغبت است. مال نفیس. رغیبه. (یادداشت مؤلف).

خواستی. [خوا / خا] (ص نسبی)[1] ارادی. (برهان قاطع).
– حرکت خواستی؛ حرکت ارادی. (برهان قاطع).

خواسر. [خَ سِ] (ع اِ) جِ خاسر. رجوع به خاسر شود.

خواسه. [خَ سِ] (اِ) صورتی باشد که در فالیز و زراعتها نصب کنند، وحوش و طیور از این رمیده آسیبی بکشت‌زار نرسانند. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری) (ناظم الاطباء). مترسک.

خواش. [خوا / خا] (اِ) مادرشوهر به اصطلاح مردم گناباد. ||مادرزن در اصطلاح مردم گناباد.

خواش. [خَ] (اِخ) نام قصبه‌ای است بستان که در دویست‌ودوهزارگزی زاهدان و یکصد و هفتاد و سه هزار و هفتصد گزی داورپناه و یکصد و شصت و دو هزار گزی ایرانشهر واقع است. رجوع به کلمهٔ خاش در این لغتنامه و ص ۲۸، ۲۹، ۸۲، ۸۵، ۱۰۴، ۱۷۲، ۱۷۹، ۲۸۱، ۳۰۳، ۳۳۹، ۳۵۹ تاریخ سیستان شود: شهرکیست [بناحیت کرمان] میان سند و میان کرمان اندر بیابان نهاده. (حدود العالم). شهری است از حدود خراسان و او را آبها روان است و کاریزها و جایی بانعمت است. (حدود العالم).

خواشت. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان ژاوه‌رود بخش رزاب شهرستان سنندج، دارای ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و مختصر برنج. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و زغال‌فروشی. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

خواشتی. [خَ شَ] (ص نسبی) منسوب به خَواشَت که قریه‌ای است از قراء بلخ. (از انساب سمعانی).

خواشع. [خَ شِ] (ع اِ) جِ خاشع. (یادداشت بخط مؤلف).

خواشی. [خَ] (اِخ) نام طایفه‌ای از طوائف ناحیهٔ سرحدی بلوچستان است که مرکب از ۱۳۰ خانوارند. مردم آن از مردمان فهیم و متمایل بزراعت می‌باشند. زبان آنان بلوچی و مذهب آنان تسنن است. (یادداشت مؤلف).

خواشید. [خَ] (اِخ) دهی است از

۱ - در حاشیهٔ برهان قاطع چ معین آمده است: از: خواست + ی نسبت.

دهستانهای هفتگانهٔ بخش ششتمد شهرستان سبزوار. این دهستان در شمال باختری کوه میش واقع و محدود است از شمال بدهستان زمج، از جنوب به بخش بردسکن از شهرستان کاشمر، از خاور بدهستان شامات، از باختر بدهستان همائی و فروغن. راه جدیدالاحداث و شوسهٔ سبزوار و کاشمر از این دهستان عبور می‌نماید. موقعیت دهستان کوهستانی و هوای آن سرد و بر اثر جریان چشمه‌های متعدد باغهای زیادی دارد و چون درخت توت زیادی بدانجاست مقدار زیادی پیلهٔ ابریشم هر سال تهیه می‌کند. این دهستان در کوهستان واقع و از جهت مرطوب بودن محل، درخت بادام دیمی زیادی دارد و نیز محصول باغهای انگور آن شیره‌سفید بسیار مطبوع است که به نقاط دیگر بفروش می‌رسانند. خواشید از ۲۲ آبادی تشکیل شده و مجموع نفوس آن ۶۷۴۱ تن می‌باشد. قراء مهم آن عبارتند از بجدن با ۹۸۵ تن سکنه و استاج با ۸۱۱ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خواص. [خَ واص‌ص] (ع اِ) مردمان خاص. ضد عوام. (ناظم الاطباء). ج خاصّه. نزدیکان. مقربان: احمد و شکر خادم تنی چند از خواص و طبیب و حاکم لشکر را بخواندند و گفتند... (تاریخ بیهقی). و خواص قوم او را نزدیک وی آوردند تا با وی سخن گویند مگر وی جواب دهد. (تاریخ بیهقی). چون دیدند که سلیمان [بن عبدالملک] را طبع خوش گشت و بساط انبساط گسترانید یکی از جملهٔ خواص پرسید و گفت ملک این برمک را... (تاریخ بخارای نرشخی). تا چنانکه خواص مردمان برای شناختن تجارب بدان مایل باشند عوام به سبب هزل هم بخوانند. (کلیله و دمنه). و رسیدن آن بخواص و عوام... ظاهر دارد. (کلیله و دمنه). ... نمودار سیاست خواص و عوام ساخت. (کلیله و دمنه). و دلهای خواص و عوام... بر طاعت و عبودیت بیارمید. (کلیله و دمنه).

بمطلع خرد و مقطع نفس که در او
خلاص جان خواص است از این خراس خراب.
خاقانی.

سلطان با خواص غلامان خویش حمله کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). خبر بسلطان رسید با جمعی از خواص ممالیک خویش برنشست و بمدد جمع شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). احمد خوارزمی از جملهٔ خواص حضرت نوح‌بن منصور سامانی بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). لاجرم کافهٔ انام از خواص و عوام... (گلستان).

خاطر عام برده‌ای خون خواص خورده‌ای
ما همه صید کرده‌ای خود ز کمند جسته‌ای.
سعدی (طیبات).

||وزرای مملکت. ||دوست محرم. رفیق محرم. ||مصاحب و خدمتکار محرم. پرستاران. خدمتکاران ممتاز.[1] (ناظم الاطباء):

آب‌دارت ابر نیسان و خواصت آفتاب.
عرفی (از آنندراج).

||خاصیت‌ها. منفعتها. فوائد. صفتها. چون: خواص فلان گیاه در طب. (یادداشت بخط مؤلف).

- علم‌الخواص؛ علمی است که در آن بحث از خواص مترتبه بر قراآت اسماء الهی و کتب الهی و قراآت ادعیه میشود چه بر این اسماء و دعوات، خواص مناسب با آنها مترتب است. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به کشف‌الظنون شود.

خواص. [خَوْ وا] (ع ص) خوص‌فروش. (ناظم الاطباء). آنکه برگ خرما فروشد. (یادداشت بخط مؤلف). ||آنکه برگ خرما بافد زنبیل را. زنبیل‌باف. زنبیل‌گر. (یادداشت بخط مؤلف).

خواص. [خَوْاص‌ص] (اِخ) ابراهیم. از بزرگان صوفی است. رجوع به ابراهیم خواص شود.

خواص‌خوان. [خَ خوا / خا] (نف مرکب) آنکه خواص ادویات را یک‌یک وانماید. (آنندراج).

خواصر. [خَ صِ] (ع اِ) ج خاصره. رجوع به خاصره شود.

خواص مغربی. [خَ صِ مَ رِ] (اِخ) ابوسلیمان. از بزرگان بود. رجوع به ابوسلیمان خواص مغربی در این لغتنامه و نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۳۹۴ و ج ۴ ص ۷۹ شود.

خواصی. [خَ] (اِ) آن جایی از نشستگاه فیل که نوکر و ملازم در عقب سر آقای خود می‌نشیند. (ناظم الاطباء).

خواض. [خَوْ وا] (ع ص) غوطه‌خورنده. ||ملاقات‌کننده. ||آنچه در خاطر بازآید. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خواضع. [خَ ضِ] (ع اِ) ج خاضع. رجوع به خاضع شود.

خواطب. [خَ طِ] (ع اِ) ج خاطب. (منتهی الارب) (از لسان‌العرب) (از تاج العروس).

خواطر. [خَ طِ] (ع اِ) ج خاطر. خاطرها. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس). رجوع به خاطر شود:... و خواطر بکنه آن نتواند رسید. (کلیله و دمنه).

خواطف. [خَ طِ] (ع اِ) ج خاطف. (منتهی الارب) (از لسان‌العرب) (از تاج العروس). رجوع به خاطف شود.

خواطی. [خَ] (ع اِ) ج خاطی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). رجوع به خاطی شود.

- امثال:

مع الخواطی سهم صائب[2]؛ در حق کسی گویند که بیشتر خطا کند و گاه صواب آرد. (منتهی الارب).

خواع. [خُ] (ع مص) بانگ کردن که از بینی باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||(اِمص) تحیر. ماندگی. سرگردانی. پریشانحالی. آشفتگی. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

خواعة. [خُ عَ] (ع اِ) آب بینی و دماغ. (منتهی الارب) (از تاج العروس). مخاط و رطوبتی که از بینی آید. (ناظم الاطباء).

خواف. [خُ] (ع اِ) بانگ و فریاد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). یقال: سمع خوافهم.

خواف. [خوا / خا] (اِخ) نام یکی از بخشهای پنجگانهٔ شهرستان تربت‌حیدریه که در جنوب خاوری آن شهرستان واقع است بحدود زیر: شمال و خاور بخش طبیات و قسمتی از مرز ایران و افغانستان، شمال و باختر بخش قاین. این بخش کوهستانی است و در جنوب رود شور و کنار مرز افغانستان در جلگه و زمین هموار قرار دارد و هوای آن اغلب بواسطهٔ وزش بادهای شدید مخصوصاً بهار و پائیز غبارآلود و پر از گرد و خاک می‌باشد. ارتفاعات باخَرز از جنوب خاوری آن بطرف باختری ممتد است، بخش خواف را از بخش طیبات جدا می‌کند و امتداد آن تا کتل خاکی پیش می‌رود و بعد از آنجا به اسم کوهچل و کوه‌قلعه تا شمال بخش خواف امتداد دارد. خواف را رود دائمی نیست فقط دو رشته سیل بهارآبه که هر دو از شمال باختر بخش جریان دارد و بنام رود شور داخل خاک افغانستان می‌شود در آنجا موجود است. این بخش از چهار دهستان بنام بالاخواف و میان‌خواف و پائین‌خواف و جلگه‌زوزن تشکیل شده که جمعاً دارای ۹۸ آبادی بزرگ و کوچک است و مجموع نفوس آن ۳۴۵۴۹ نفر می‌باشد. محصول عمدهٔ آنجا غلات و زیره و درخت کاج و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی زنان قالیچه و کرباس بافی است. مرکز بخش در قصبه‌رود است و در آنجا ادارات دولتی که بخشداری و آمار و دفتر ازدواج و طلاق و دارایی است وجود دارد. در این بخش دبستان

---

۱ - در آنندراج آمده است: این معنی به نزد هندیان بسیار شایع و متداول است.

۲ - معنی این مثل این است: تیر ناآزمودگان همیشه بخطا نرود.

و دبیرستان نیز موجود است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خوافق. [خَ فِ] (ع اِ) چهار نقطهٔ اصلی افق. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||برآمدنگاه بادهای چهارگانه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خوافی. [خَ] (ع اِ) پرهای بال مرغ که چون بالها را منضم گرداند پنهان شوند، یا چهار پری که بعد از منا کب قرار دارد، یا هفت پری که بعد از هفت پر مقدمات وجود دارد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب): همه شب در ستره خوافی ظلمت قطع فیافی آن مسافت می‌کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||ج خافیه. شاخه‌های بزرگ، و آن را در لغت اهلِ حجاز عواهن می‌گویند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خوافی. [خَ / خوا / خا] (ص نسبی) منسوب به خواف که ناحیهٔ کثیرالقری و با خضارت و نضارت از نیشابور و مهد طلوع جمعی از علما و محدثین بوده است. (از انساب سمعانی).

خوافی. [خوا / خا] (ص نسبی) منسوب به خواف.

خوافی. [خوا / خا] (اِخ) از عالمان لغت بود و او راست نظم جواهراللغة زمخشری. (یادداشت بخط مؤلف).

خواقندی. [خَ قَ] (ص نسبی) منسوب به خواقند که بَلْده‌ای است از بلاد فرغانه. (از انساب سمعانی).

خواقه. [خَ قَ] (اِ) نام ماهی است در تاریخ قبط قدیم. (یادداشت مؤلف).

خواقین. [خَ] (ع اِ) ج خاقان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خواکند. [خَ کَ] (اِخ) شهرکیست [بماوراءالنهر در فرغانه] انبوه به کشت و برز بسیار. (حدود العالم). این نقطه همان خواقند است که در کلمهٔ خواقندی گذشت. (یادداشت مؤلف).

خواگ. [خوا / خا] (اِ) مرغی خانگی. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||تخم‌مرغ در کلمهٔ خواگینه که تخم‌مرغ بروغن بریان‌کرده باشد. (برهان قاطع). رجوع به خاگ شود

خواگینه. [خوا / خا نَ / نِ] (اِ مرکب) تخم‌مرغ به روغن بریان‌کرده. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آنندراج). خاگینه. رجوع به خاگینه شود.

خوال. [خُ] (اِ) دوده‌ای که جهت ساختن مرکب از چراغ گیرند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). خوال [خوا / خا]. ||خوردنی را نیز گویند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). در حاشیهٔ برهان قاطع آمده است که این کلمه معادل خوار است چنانکه در خوالگر = خوالیگر.

خوال. [خوا / خا] (اِ) خُوال. (برهان قاطع). رجوع به خُوال شود.

خوالب. [خَ لِ] (ع اِ) ج خالبة. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). رجوع به خالبة شود.

خوالد. [خَ لِ] (ع اِ) دیگ‌پایه‌ها. (منتهی الارب) (از لسان العرب). ||سنگها. ||کوهها. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خوالستان. [خوا / خا لِ] (اِ مرکب)[1] دوات مرکب. دوات تحریر. دوات سیاهی. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). بتازی محبره. (شرفنامهٔ منیری).

خوالسته. [خوا / خا لِ تَ / تِ] (اِ) لیقه و ابریشمی که در دوات تحریر می‌گذارند. (ناظم الاطباء). ||دوات تحریر. دوات مرکب. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

خوالف. [خَ لِ] (ع اِ) زنان. (منتهی الارب) (از تاج العروس). منه قوله تعالی: رضوا بان یکونوا مع الخوالف. (قرآن ۹/۸۷). ||زمینهایی که نروياند مگر پس‌تر از همه زمینها. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||در منطق کلمه‌ای است که اهل نحو آنرا اسماء مبهمه و مضمره گویند چون من، تو، او. (یادداشت بخط مؤلف). منه: مادری ای الخوالف هو؛ نمیدانم کدام کس است او. ||ج خالفة. رجوع به خالفة شود.

خوالق. [خَ لِ] (ع اِ) ج خالق. (منتهی الارب). ||کوههای املس. (ناظم الاطباء):

و الارض تحتهُم بهاداً راسياً
ثبتت خوالقها بضم الجندل.
لبید (از ناظم الاطباء).

خوالگر. [خوا / خا گَ] (ص مرکب)[2] مطبخی. طباخ. طعام‌پز. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). آشپز:

این آفروشه‌ای است که زاغ است خوالگرش
هر دو قرین یکدگر و نیک درخورند.
ناصرخسرو.

||سفره‌چی. خوانسالار. (برهان قاطع).

خوالنجان. [خوا / خا لَ] (اِ) خاولنجان. خولنجان. خسرودارو. رجوع به خولنجان شود.

خوالنجن. [خوا / خا لَ جَ] (اِ) خوالنجان. خاولنجان. خولنجان. رجوع به خولنجان شود.

خوالی. [خوا / خا] (ص) زیبا. مهنا. (برهان قاطع) (آنندراج) (از انجمن‌آرای ناصری). ||(اِ) طعام. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||رودخانهٔ آب را هم گفته‌اند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (انجمن‌آرای ناصری). ||مطبخی. (برهان قاطع). آشپز.

خوالی. [خَ] (ص) خوالی [خوا / خا]. رجوع به خوالی [خوا / خا] شود. ||(اِ) خوالی [خوا / خا]. رجوع به خوالی [خوا / خا] شود.

خوالیدن. [خوا / خا دَ] (مص) گستردن. پهن کردن. ||افشاندن. پاشیدن. ||چشیدن. (ناظم الاطباء).

خوالیدن. [خَ دَ] (مص) آمدن. ||خوردن. ||خسپیدن. خفتن. (ناظم الاطباء).

خوالیگر. [خوا / خا / خَ گَ] (ص مرکب) خوالگر. طباخ. مطبخی. آشپز. دیگ‌پز. طابخ. قادر. خورشگر. پزنده. باورچی. سفره‌چی. خوراک‌پز. (یادداشت بخط مؤلف):

یکی خانه او را بیاراستند
بدیبا و خوالیگران خواستند. فردوسی.

می و خوان و خوالیگران یافتی. فردوسی.

بفرمود رستم بخوالیگران
که‌اندر زمان آوریدند خوان. فردوسی.

روزی دهان پنج‌حواس و چهارطبع
خوالیگران نه‌فلک و هفت‌اخترند.
ناصرخسرو.

پرستنده دختر به آیین خویش
ز خوالیگران خوان و می خواست پیش.
اسدی (گرشاسبنامه).

||طعام. (ناظم الاطباء).

خوالیگری. [خوا / خا گَ] (حامص مرکب) دیگ‌پزی. طباخی. آشپزی. طِباخَت. باورچی‌گری. آشپزی. خوراک‌پزی. خوردی‌پزی. (یادداشت بخط مؤلف):

یکی گفت ما را بخوالیگری
بباید بر شاه رفت آوری. فردوسی.

برفتند و خوالیگری ساختند
خورشها باندازه پرداختند. فردوسی.

بدو گفت امروز از ایدر مرو
که خوالیگری یافتیم نو. فردوسی.

به خوالیگریشان همی داشتند.
اسدی (گرشاسبنامه چ یغمائی ص ۲۶۷).

میکند خورشید و مه را کاسه پر تا می‌رود
در فضای مطبخ جودت ره خوالیگری.
واله هروی (از آنندراج).

خوامزه. [خوا / خا مَ زَ / زِ] (اِ) قوت لایموت. (یادداشت مؤلف). خوردنی و قوت به اندازهٔ کفایت روز. (ناظم الاطباء).

خوامس. [خَ مِ] (ع اِ) ج خامسة. (یادداشت بخط مؤلف): و علامات درج و

---

[1] - در حاشیهٔ برهان قاطع آمده است: این کلمه مرکب است از «خوال» (= دوده) + «ستان» (پسوند مکان).

[2] - در حاشیهٔ برهان قاطع آمده: از خوال (= خوار) + گر (پسوند فاعلی و شغلی).

دقایق و ثوانی و ثوالث و روابع و خوامس و هبوط بنوشت. (سندبادنامه ص ۶۴).
— ابل خوامس؛ شتران که نوبت آب آنها روز چهارم بعد سه روز باشد. (منتهی الارب).

خوامش. [خَ مِ] (ع اِ) ج خامشة. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). رجوع به خامشة شود.

خوامع. [خَ مِ] (ع اِ) ج خامعة. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). رجوع به خامعة شود.

خوامل. [خَ مِ] (ع اِ) ج خامل. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). رجوع به خامل شود.

خوان. [خوا / خا] (اِ)[1] طبق بزرگی را گویندکه از چوب ساخته باشند چه طبق کوچک را خوانچه گویند. (برهان قاطع). سفرهٔ فراخ و گشاده. (ناظم الاطباء). سماط. ابوجامع:

همی از آرزوی ... خواجه راگه خوان
بجز رونج نباشد خورش بخوانش بر.
معروفی.

نهادند خوان و بخندید شاه
که ناهاربودی همانا براه. ابوشکور بلخی.

خوانی نهاده بر وی چون سیم پاک سیده
با برّ گان و حلوا شفتالوی کفیده. ابوالعباس.

بر خوان وی اندر میان خانه
هم نان تنک بود و هم ونانه. دقیقی.

چو خوان نهاد نهاری فرونهد پیشت
چو طبع خویش بخامی چو پشمه بی چربو.
منجیک.

نبید آر و رامشگران را بخوان
بپیمای جام و بیارای خوان. فردوسی.

نهادند خوان گرد باغ اندرون
خورش ساختند از گمانها فزون. فردوسی.

همانا که بی نعمت او بگیتی
در این سالها کس نیاراست خوانی. فرخی.

بزرگیی چه بود بیش از این قدرخان را
که با تو همچو ندیمان تو نشست بخوان.
فرخی.

من می نخورم تا نبود بر دو کفم جام
یا ساتگنی بر سر خوانم ننهی سه.
منوچهری.

خوردن را خوانی نهادند سخت نیکوی با تکلف بسیار و ندیمانش بیامدند. (تاریخ بیهقی). و در این صفه خوانی نهاده بودند سخت بزرگ. (تاریخ بیهقی). آداب طعام خوردن... دویم آنک سفره نهد بر خوان که رسول علیه‌السّلام چنین کرده‌است که سفره از سفر یاد دهد و نیز بتواضع نزدیکتر بود پس اگر بر خوان خورد روا بود که از این نهی نیامده‌است. (کیمیای سعادت).

گرچه بر خوانند هر دو لیک نتوان از محل

بر فراز خوان مگس را همچو اخوان داشتن.
سنایی.

مرا بریش همی پرسد ای مسلمانان
هزار بار بخوان من آمده بی ریش. انوری.

شمشیر تو خوانی نهد از بهر دد و دام
کزکاسه سر کاسه بود سفرهٔ خوان را.
انوری.

افزار ز پس کنند در دیگ
حلوا ز پس آورند بر خوان. خاقانی.

چرخ آن دو قرص زرد و سفید اندر آستین
آمد بر آستانش و بر خوان او نشست.
خاقانی.

خوانی است جهان و زهر لقمه
خوابی است حیات و مرگ تعبیر. خاقانی.

گرم نیست روزی ز خوان کسان
خدایست رزاق و روزی‌رسان. نظامی.

مرا که چون بسخن خوان نظم آرایم
بود نوالهٔ او جدی و سفره ریزه جدی.
کمال‌اسماعیل (از آنندراج).

منقطع شد خوان و نان از آسمان
ماند رنج زرع و بیل و داسمان. مولوی.

باز عیسی چون شفاعت کرد حق
خوان فرستاد و غنیمت بر طبق. مولوی.

— امثال:
او خوان نهاد و دیگری دعوت خورد.
به آن زودی که دست از خوان بدهان رسد به من رس، نظیر: آب اگر در دست داری زمین بگذار و پیش من بیا.
بر خوان نانهاده آفرین واجب نشود، نظیر: کار نا کرده تحسین ندارد.
بخور نان خود بر سر خوان خویش.
خوان بزرگان اگرچه لذیذ است خردهٔ انبان خود لذیذتر، نظیر: نان خود خوردن بهتر از حلوای دیگران خوردنست.
نان خود خوردن و حلیم حاجی رمضان هم زدن، نظیر: نان خود خوردن و حلیم حاجی رمضان هم زدن. این مثل دربارهٔ کسی بکار می‌رود که بدون داشتن منفعتی از سر و جان برای دیگری می‌کوشد.
خوان درویش بشیرینی و چربی بخورند.
خوان نیامده ولی از بویش پیداست که چیست؛ دربارهٔ اموری بکار می‌رود که مقدمهٔ آن از نتیجه خبر می‌دهد.
— بر خوان نشستن؛ بر سفره نشستن. (ناظم الاطباء).
— بر خوان نهادن؛ به روی سفره نهادن:
بر خوان سینه از دل بریان نهاده‌ایم.
اوحدی (از آنندراج).
— تنگ‌خوان؛ بدسفره. کنایه از خسیس:

جهانا مرا خیره مهمان چه خوانی
که بد میزبانی و بس تنگ خوانی.
ناصرخسرو.

— خوان آسمان؛ کنایه از آسمان:

خاک در تو بادا از خوان آسمان به
صدر تو عرض رفعت جنت صف نعالش.
خاقانی.

— خوان افکندن؛ خوان فکندن. سفره گستردن:

مگر افکند عشق خوان کرم
که کردند هم‌کاسه لا و نعم.
ظهوری (آنندراج).

— خوان الوان؛ سفرهٔ رنگین:

دریغا که بر خوان الوان عمر
دمی چند خوردیم و گفتند بس.
سعدی (گلستان).

— خوان انداختن؛ سفره پهن کردن:

ای از تو بر اهل تخت اکلیل سبیل
گرد کر جمیل است وگر قدر جلیل
لطف تو بمهمانی ارباب خرد
انداخته خوان از سخن خوان جلیل.
ظهوری.

— خوان انعام؛ سفرهٔ بخشش. سفره‌ای که برای انعام و بخشش می‌گسترانند:

پس ترا منت ز مهمان داشت باید بهر آنک
می خورد بر خوان انعام تو نان خویشتن.
ابن یمین.

— خوان برآراستن؛ کنایه از سفره انداختن. (ناظم الاطباء):

برآراست خوان از خورش یکسره.
فردوسی.

— خوان تهی؛ سفرهٔ خالی:

آنچه در این مائدهٔ خرگهی است
کاسهٔ آلوده و خوان تهی است. نظامی.

— خوان احسان؛ خوان کرم. (یادداشت مؤلف).
— خوان اخوان‌الصفا؛ سفرهٔ برادران. کنایه از سفره‌ای است که در آن همرنگی و عدم تکلف باشد. کنایه از عدم تکلف:

گه از سوز جگر در سور سرّ دلبران بودن
گه از راه صفت بر خوان اخوان‌الصفا رفتن.
خاقانی.

— خوان جود؛ سفرهٔ سخا. سفرهٔ کرم:

هرکه آید در وجود از خوان جودت نان خورَد
آز غایب بود از آن شد آیت من غاب خاب.
سیف اسفرنگی.

— خوان جهان؛ سفرهٔ جهان. کنایه از عالم:

قوتم از خوان جهان خون دل است
زلهٔ همت از این خوان چه کنم؟ خاقانی.

خیز خاقانیا ز خوان جهان
که جهان میزبان خرم نیست. خاقانی.

---

۱ - در حاشیهٔ برهان قاطع چ معین آمده: پهلوی xvān (طبق، سینی)، کردی xān افغانی xvān بلوچی v'ān (سینی، بشقاب).

بر سر خوان جهان خرمگسانند طفیل
پر طاوس مگس‌ران بخراسان یابم. خاقانی.
— خوان چیدن؛ مقابل خوان گستردن:
برو ناصح بچین خوان نصیحت
که‌گوشم امتلای پند دارد.
ظهوری (از آنندراج).
— ||سفره آراستن.
— خوان دل؛ کعبه. خانهٔ کعبه. (ناظم الاطباء).
— ||ضمیر. سفرهٔ دل:
خوان آگاه‌دلش را از صفا
خانقاه از چرخ اعلی دیده‌ام. خاقانی.
— خوان در هم چیدن؛ مقابل پهن کردن:
خوان تعریف بهار وصل در هم چیده‌ام
در تموز هجر مغز استخوان آورده‌ام.
ظهوری (از آنندراج).
— خوان ساختن؛ سفره گستردن:
درع حکمت پوشم و بی‌ترس گویم کالقتال
خوان بخشش سازم و بی‌بخل گویم کالصّلا.
خاقانی (از آنندراج).
— خوان سخا؛ خوان بخشش. سفرهٔ کرم:
چون خوان سخا نهد سلیمان
عیسیش طفیل خوان ببینم. خاقانی.
— خوان سخن؛ سخن‌پردازی. میدان سخن:
این چو مگس میکند خوان سخن را عفن
وآن چو ملخ می‌برد کشتهٔ دین را نما.
خاقانی.
— خوان سلطان؛ سفرهٔ پادشاه. سفره‌ای که بر آن سلطان و حواشی می‌نشینند: رسول را بیاوردند و بر خوان سلطان بنشاندند. (تاریخ بیهقی).
— خوان شرم؛ سفرهٔ شرم:
چو مستی خوان شرم از پیش برداشت
خرد راه وثاق خویش برداشت. نظامی.
— خوان فلک؛ سفرهٔ فلک. میدان فلک. سفرهٔ آسمان:
چیست از سرد و گرم خوان فلک
جز دو نان این سپید و آن زردی. خاقانی.
بر خوان فلک جز این دو نان نیست
آتش‌خور این دو نان چه باشی؟ خاقانی.
— خوان فکندن؛ سفره انداختن. سفره کشیدن:
خواجه چون خوان صبحدم فکند
زود پیش از صباح بفرستد. خاقانی.
— خوان کرم؛ سفرهٔ بخشش. سفره‌ای که برای انعام اندازند:
یوسف دلها تویی کآیت تست از سخن
پیش گرسنه‌دلان خوان کرم ساختن.
خاقانی.
مصطفی پیش خلایق فکند خوان کرم
که‌مگس‌ران وی از شهپر عنقا بیند.
خاقانی.
چنان پهن خوان کرم گسترد
که‌سیمرغ در قاف قسمت خورد. سعدی.
— خوان کشیدن؛ سفره انداختن:
بخلق و فریش گریبان کشید
بخانه درآوردش و خوان کشید. سعدی.
— خوان گستردن؛ سفره انداختن.
— خوان گیتی؛ سفرهٔ عالم:
بتلخ و ترش رضا ده بخوان گیتی بر
که‌نیشتر خوری ار بیشتر خوری حلوا.
خاقانی.
بر بی‌نمکیِ خوان گیتی
این چشم نمک‌فشان مرا بس. خاقانی.
— خوان مسیح؛ سفره‌ای که مسیح با حواریان خود داشت:
با صف حواریان صفه
بر خوان مسیح نان شکستم. خاقانی.
— خوان معنی؛ معنی. دایرهٔ معنی:
خاقانی از ثنایت نو ساخت خوان معنی
کومیزبان نطق است وین دیگران عیالش.
خاقانی.
— خوان مملکت؛ سفرهٔ کشور:
دشمنش بس دور ماند از تاج و تخت
خرمگس گم شد ز خوان مملکت. خاقانی.
— خوان می؛ سفرهٔ شراب. بساطی که برای شراب خوردن گسترند:
چو خوانِ می آراستی می‌گسار
فرستاده را خواستی شهریار. فردوسی.
— خوان نعمت؛ سفرهٔ نعمت: خوان نعمت بیدریغش همه جا کشیده. (گلستان). خوان نعمت نهاد و صلای کرم درداد. (گلستان).
— خوان نهادن (بنهادن)؛ سفره انداختن:
بروز چهارم که بنهاد خوان
خورش داد از پشت گاو جوان.
فردوسی (از آنندراج).
— خوان [illegible]؛ سفرهٔ همت:
قطره‌[illegible] خاطر من قطره‌ای نبود
فضلون ز خوان همت تو فضله‌ای نداشت.
خاقانی.
— خوان یغما؛ خوان و سفره‌ای که مردمان کریم بگسترانند و صلای عام دردهند. (ناظم الاطباء):
ادیم زمین سفرهٔ عام اوست
بر این خوان یغما چه دشمن چه دوست.
سعدی (بوستان).
— ریزهٔ خوان؛ باقیماندهٔ سفره:
بادخورنده چو خاک جرعهٔ جام تو جم
بادبرنده چو مور ریزهٔ خوان تو خان.
خاقانی.
— سالار خوان؛ سفره‌دار:
بسالار خوان گفت پیش آر خوان
جوانان و آزادگان را بخوان. فردوسی.
— همخوان؛ هم‌سفره:
چو همخوان خضری بر این طرف جوی
بهفتادوهفت آب لب را بشوی. نظامی.
||میز[1]. (ناظم الاطباء) (یادداشت بخط مؤلف). مطلق میز که ممکنست برای نهادن طعام بکار آید یا چیز دیگر. ||گیاه خودروی در میان زراعت و ناکاره. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع). گیاهی که در میان کشت پدید آید آنرا برکنند تا کشت نیکو روید. (صحاح الفرس):
از بیخ بکند او و مرا خوار بینداخت
مانندهٔ خار خسک و خار چو خوانا.
ابوشکور بلخی (از لغت فرس).
||خانه. سرا. خان. (یادداشت مؤلف):
بخوان کسان اندری پست بنشین
مدان خانهٔ خویش خوان کسان را.
ناصرخسرو.
— خوان عسل؛ خان عسل. خانهٔ زنبور که عسل در آن می‌گذارد:
صحبت نیکان ز جهان دور گشت
خوان عسل خانهٔ زنبور گشت. نظامی.
||ایوان. (یادداشت مؤلف):
تو خفته به آرام در خوان خویش
چه دیدی بگو تا چه آمدت پیش. فردوسی.
این فلانان همه زوار تو باشند شها
که‌ترا خالی زینسان نبود خانه و خوان.
فرخی.
امیر بگرمابه رفت از میدان و از گرمابه به خوان رفت. (تاریخ بیهقی). نماز عید بکردند و امیر بدان خانهٔ بهاری که بر راست صفه‌ای است بخوان بنشست. (تاریخ بیهقی).
با در و دشت ساز خاقانی
خانه و خوان ناسزا منگر. خاقانی.
— پیش‌خوان؛ سکومانندی که در جلو دکانها سازند و در کنار آن صاحب دکان نشیند و معامله کنند. سکو.
||کاروانسرای خان. (یادداشت مؤلف):
پل و برکه و خوان و مهمانسرای.
سعدی (بوستان).
— هفت‌خوان؛ هر یک از هفت دستبرد اسفندیار که مجموع آنرا فردوسی هفتخوان گوید.
— ||هفت‌آسمان. هفت‌زمین:
جاه او در یک دو ساعت بر سه‌بعد و چارطبع
پنج‌نوبت میزند در شش‌سوی این هفت‌خوان.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۳۴).

خوان. [خوا / خا] (نف مرخم) مخفف خواننده و همواره بصورت مرکب استعمال میشود.
— آفرین‌خوان؛ آنکه تحسین کند. آنکه آفرین گوید:

---
۱ - در پاره‌ای از ابیات که برای معنی قبل نقل کردیم «خوان میز» طعام هم معنی می‌دهد.

نظامی چو دولت در ایوان او
شب و روز باد آفرین‌خوان او. نظامی.
بزرگان روم آفرین‌خوان شدند
بر آن گوهری گوهرافشان شدند. نظامی.
گزیده‌کسی کو بفرمان اوست
بر او آفرین کآفرین‌خوان اوست. نظامی.
- آوازه‌خوان؛ کسی که آواز خواند. کسی که برای خوش‌آمد دیگران آهنگهای خوش خواند.
- ابجدخوان؛ آنکه تازه تعلیم گرفته است: کودک ابجدخوان؛ طفل نوآموز.
- افسون‌خوان؛ آنکه افسون خواند. جادوگر.
- امام‌خوان؛ آنکه در تعزیه‌ها نقش امام دارد.
- انگشت الله‌خوان؛ انگشت سبابه. (ناظم الاطباء).
- پیش‌خوان؛ آنکه در جمع نوازندگان قبل از همه می‌خواند.
- ||پامنبری.
- تسبیح‌خوان؛ دعاخوان. ثنای حق‌گو:
مرغ تسبیح‌خوان و من خاموش. سعدی.
- تعزیه‌خوان؛ آنکه تعزیه را اداره میکند.
- ثناخوان؛ مدح‌گو. ثنا گو.
- چاوش‌خوان؛ آنکه قبل از قافله‌های زیارتی راه افتد و ادعیهٔ مذهبی خواند.
- خدای‌خوان؛ آنکه همیشه نام خدا بر زبان دارد. مرد مقدس:
دامن ز پای برگیر ای خوبروی خوشخو
تا دامنت نگیرد دست خدای‌خوانان.
سعدی.
- خروس‌خوان؛ آن ساعت از صبحگاهی که وقت خواندن خروس است. صبح زود.
- خوشخوان؛ خوش‌آواز.
- درازخوان؛ زیاده‌روی‌کننده در خواندن.
- درس‌خوان؛ آنکه درس خواند. کنایه از شاگردجدی در تعلم.
- دعاخوان؛ آنکه دعا خواند. دعاگو:
فقیر از بهر نان بر در دعاخوان
تو می‌تندی که مرغم نیست بر خوان.
سعدی.
- ذکرخوان؛ ذکرگو. آنکه ذکر گوید.
- راست‌خوان؛ آنکه بکوک راست سازهای تاری خواند.
- روزنامه‌خوان؛ روزنامه‌خواننده. کنایه از کسی‌که همیشه روزنامه خواند.
- روضه‌خوان؛ آنکه روضه خواند.
- ریزه‌خوان؛ کوته‌خوان.
- زندخوان؛ خوانندهٔ کتاب زند.
- زیارت‌خوان؛ آنکه در امامزاده‌ها زیارت می‌خواند.
- زینب‌خوان؛ آنکه نقش حضرت زینب را در تعزیه‌ها بازی کند.
- سحرخوان؛ مرغی که در سحر آواز سر دهد. کنایه از خروس:
تا مگر یک نفسم بوی تو آرد دم صبح
همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم.
سعدی.
- سرودخوان؛ آوازه‌خوان.
- شِعرخوان؛ آنکه در تعزیه‌ها نقش شمر دارد.
- صبح‌خوان؛ مرغی که در وقت صبح خواند.
- علم‌خوان؛ متعلم. آنکه بعلم پردازد.
- غزل‌خوان؛ آنکه غزل خواند. کنایه از عاشق:
که نه تنها منم ربودهٔ عشق
هر گلی بلبلی غزلخوان داشت. سعدی.
- ||در اصطلاح لوطیان، داش‌مشهدی.
- فریادخوان؛ ناله کن. آنکه فریاد کند و بی‌تابی نماید. فریادکننده و بانگ برآورنده:
نه باران همی آید از آسمان
نه برمیرود آه فریادخوان. سعدی.
بسی گشت فریادخوان پیش و پس
که ننشست بر انگبینش مگس. سعدی.
- قرآن‌خوان؛ قاری. آنکه شغل قرآن‌خوانی دارد:
فتنه گشتستند بر الفاظ بی‌معنی همه
نیستند اینها قران‌خوان طوطیانند ای رسول.
ناصرخسرو.
- کتاب‌خوان؛ آنکه بسیار و پیوسته کتاب خواند. کنایه از مرد عالم.
- گورخوان؛ قرآن‌خوان در قبرستان.
- لغزخوان؛ کنایه گو. آنکه تعریض در حق مردمان بکار برد.
- مخالف‌خوان؛ آنکه در دستگاه آواز قسمت مخالف را می‌خواند. رجوع به مخالف‌خوان در ذیل مخالف شود.
- ||در تداول، آنکه در هر امری با رأی [illegible]خوان مخالفت کند.
- مدحت‌خوان؛ مدح‌گو. مدح‌خوان:
چو حصر منقبت در قلم نمی‌آید
چگونه وصف تو گوید زبان مدحت‌خوان؟
سعدی.
- مدح‌خوان؛ مدح‌گو. ثناخوان:
خالی مباد گلشن خضرای مجلست
زآواز بلبلان سخنگوی مدح‌خوان.
خاقانی.
- مدیحه‌خوان؛ مدح‌گو.
- مرثیه‌خوان؛ آنکه مرثیه خواند.
- نامه‌خوان؛ آنکه نامه خواند. کنایه از کسی است که با خواندن نامه بر بی‌سوادان گذران کند.
- نسک‌خوان؛ آنکه نسک که قسمتی از کتاب زردشتیانست خواند.
- نوحه‌خوان؛ آنکه نوحه خواند.
- وردخوان؛ وردگو. ذکرگو.
||طلب‌کننده. (ناظم الاطباء). ||سؤال‌کننده. پرسنده. درخواست‌کننده. دعوت‌کننده. (ناظم الاطباء).

خوان. [خِ / خُ] (معرب، اِ) معرب خوان فارسی. هرچه بر وی طعام خورند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ج، أخْونة، خون.

خوان. [خَوْ وا] (ع ص) مرد دغل و ناراست. خائن. جنایتکار. ||(اِ) شیر بیشه. ||ماه ربیع‌الاول در جاهلیت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ج، أخْوِنَة، خَوْن. خون.

خوان. [خُ] (ع اِ) ماه ربیع‌الاول در جاهلیت. خَوّان. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

خوان. [خُوْ وا] (ع اِ) ج خائن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خوان آتش. [خوا / خا نِ تَ / تِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آتشدان. محلی که در آن آتش افروزند.

خوان آراستن. [خوا / خا تَ] (مص مرکب) سفره را در کمال زیبایی انداختن. سفرهٔ غذا رنگین فراهم آوردن. سفرهٔ نکو پهن کردن. ||کنایه از در باغ سبز نشان دادن. کنایه از ظاهرفریبی کردن.

خوان آراسته. [خوا / خا نِ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سفرهٔ رنگین. سفره در کمال زیبایی و رنگینی. (یادداشت بخط مؤلف). ||کنایه از مائده. (یادداشت مؤلف) (دهار). ||کنایه از فریب. کنایه از وسائل فریبایی. در باغ سبز: فلانی بفلانی خوان آراسته نشان داد و مال او را برد.

خوانا. [خوا / خا] (نف) آنکه تواند خواند. خواننده. باسواد. (یادداشت بخط مؤلف).
- ناخوانا؛ بی‌سواد. (یادداشت بخط مؤلف):
اگر بودی کمال اندر نویسایی و خوانایی
چرا آن قبلهٔ کل نانویسا بود و ناخوانا؟
||(ص لیاقت) در تداول این کلمه را مرادف خواندنی و قابل‌خواندن بکار برند. مقرو. قابل‌خواندن. (یادداشت مؤلف). چیزی که بی تأمل توان خواند. (آنندراج). خطی که آسان خوانده شود. (ناظم الاطباء).
- مُصْحَف خوانا؛ قرآن خوشخط. قرآن قابل‌خواندن:
از خط رویش سواد دیده‌ای روشن نشد
مصحف هر چند خواناتر نمی‌باشد از این.
تأثیر (از آنندراج).
- خوانا گردانیدن؛ قابل‌خواندن کردن.
- خط خوانا؛ خط قابل‌خواندن. خطی که می‌توان به آسانی آنرا خواند. (یادداشت مؤلف).
- خوانا نوشتن؛ واضح نوشتن. آشکارا

نوشتن. (ناظم الاطباء).

خوانائی. [خوا / خا] (حامص مرکب) حالت و چگونگی آنچه قابل‌خواندن است. کیفیت قابل‌خواندن. آنچه شایستهٔ خواندن است، چون: این کتاب خوانایی دارد که اینهمه اصرار بخواندش می‌کنی؟ ||عمل خواندن. (یادداشت بخط مؤلف):

اگر بودی کمال اندر نویسایی و خوانایی
چرا آن قبلهٔ کل نانویسا بود و ناخوانا؟

خوانان. [خوا / خا] (نف، ق) در حال خواندن. (یادداشت بخط مؤلف):

یکی غایب از خود یکی نیم‌مست
یکی شعرخوانان صراحی‌بدست.

سعدی (بوستان).

خواناندن. [خوا / خا دَ] (مص) اِقراء. خوانانیدن. (یادداشت بخط مؤلف).

خوانانیدن. [خوا / خا دَ] (مص) اِقراء. خواناندن. (یادداشت بخط مؤلف) (منتهی الارب).

خوان اول. [خوا / خا نِ اَوَ وَ] (اِخ) یکی از هفت خوان رستم است که جنگ رخش باشد با شیر. (یادداشت بخط مؤلف).

خوان بره. [خوا / خا نِ بَ رَ / رِ] (اِخ) برج حمل. (آنندراج) (ناظم الاطباء):

زآن پیش کز مهر فلک خوان بره سازد ملک
ابر اینک افشانده نمک وز چهره یکجا ریخته.

خاقانی.

شمس را خوان بره هست شرف. خاقانی.

خوان‌پایه. [خوا / خا یَ / یِ] (اِ مرکب) دستار خوان را گویند. (برهان قاطع). ||سفرهٔ دراز. (ناظم الاطباء). سفره. ||زلة. نواله:

پشت دست از ستم چرخ بدندان خوردم
کهز خوان پایهٔ غم قوت دگر می‌نرسد.

خاقانی.

عیسی از چرخ فرودآید و ادریس ز خلد
کاین دو را زله ز خوان پایهٔ طه بینند.

خاقانی.

پیش خوانپایهٔ سلیمانی
سخن سور گرم تازه فرست. خاقانی.

رجوع به خوان شود.

خوان‌پوش. [خوا / خا] (اِ مرکب) روپوش و سرپوش خوان و خوانچه. (ناظم الاطباء). سرپوش خوان. (آنندراج).

خوان پنجم. [خوا / خا نِ پَ جُ] (اِخ) یکی از هفت خوان رستم که برکندن رستم هر دو گوش دشتبان را باشد. (یادداشت بخط مؤلف).

خوانچه. [خوا / خا چَ / چِ] (اِ مصغر) خوان کوچک. سفرهٔ کوچک. (ناظم الاطباء). ||طبق چوبی است اعم از آنکه مدور باشد و در آن غله را از خاشاک پاک سازند یا طولانی‌پایه که در آن بزرگان طعام چاشت را گذارند و خورند. اولی را خوانچهٔ طبقی و دومی را خوانچهٔ دیوانی گویند. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). خوان طبق‌مانندی مربع‌مستطیل که از چوب و یا فلز سازند. (ناظم الاطباء). میز کوتاه‌پایه که در آن ظروف شیرینی و جهیز عروسی و غیره نهند. (یادداشت بخط مؤلف):

بسفر سفره گزین خوانچه مخواه
مرد خوان باش غم خانه مخور. خاقانی.

زین دو نان فلک از خوانچه دو نان بینند
تا نبینم که دهان از پی خور بگشایند.

خاقانی.

و ترتیبه ان یؤتی بمائدة نحاس یسمونها خونجه و یحمل علیها طبق نحاس. (از سفرنامهٔ ابن بطوطه).

بنیاد عقل برفکند خوانچهٔ صبوح
عقل است هیچ هیچ مگو تا برافکند.

خاقانی.

– خوانچهٔ خورشید؛ طبق خورشید. قرص خورشید:

خوانشان خوانچهٔ خورشید سزد
که بهمت همه عیسی‌هنرند. خاقانی.

– خوانچهٔ دنیا؛ طبق جهان. کنایه از دنیاست:

خاصگان بر سر خوان کرمش دم نزنند
زآن اَباها که بر این خوانچهٔ دنیا بینند.

خاقانی

چرب و شیرین خوانچهٔ دنیا
بمگس راندنش نمی‌ارزد. خاقانی.

– خوانچهٔ زر؛ آفتاب. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع):

تا خوانچهٔ زر دیدی بر چرخ سیه کاسه
بی خوانچه سپید آید میخواره بصبح اندر.

خاقانی.

منتظر فلک خوانچهٔ زر برآیدت
خوانچه خانه کش خوانچهٔ زر چه میبری؟

خاقانی.

چون روز رسد که روزن چشم
زآن خوانچهٔ زرفشان برافروز. خاقانی.

شاهد روز از نهان آمد برون
خوانچهٔ زر زآسمان آمد برون. خاقانی.

– خوانچهٔ زرین؛ کنایه از آفتاب عالم‌تاب. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). خوانچهٔ زر:

وگر چون عیسی از خورشید سازم خوانچهٔ زرین
پر طاوس فردوسی کند بر خوان مگس‌رانی.

خاقانی.

– خوانچهٔ سپهر؛ کنایه از آفتاب عالمتاب و خورشید انور است. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

– خوانچهٔ فلک؛ کنایه از خورشید انور است. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

– خوانچه کردن؛ خوان پهن کردن. بساط آراستن:

خوانچه کن باده‌کش چو خاقانی
یاد شه گیر در صفای صبوح. خاقانی.

رو فلک خوانچه کن ز همت می
زاختران خواه نز خم خمار. خاقانی.

خوانچه کن سنت مغان می را
وز بلورین رکاب می بگسار. خاقانی.

سیم کش بحر کش ز کشتی زر
خوان مکن خوانچه کن مسلم صبح. خاقانی.

زآن میی کآتش زند در خوانچهٔ زنبور چرخ
خوانچه کرده وآب حیوان در میان انگیخته.

خاقانی.

– خوانچهٔ گردون؛ کنایه از فلک است:

ای خوانچهٔ گردون که نوالت همه زهر است
نانت ز چه شیرین و تو چون تلخ ابایی؟

خاقانی.

خوان چهارم. [خوا / خا نِ چَ رُ] (اِخ) یکی از هفت خوان رستم است که در آن زن جادوی را می‌کشد.

خوانچهٔ اسفند. [خوا / خا چَ / چِ یِ اِ فَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) طبق‌گونه‌ای که در روی آن از دانهٔ اسفند نقشها ترتیب دهند و در جهیزهای زنان همراه کنند شگون را.

خوانچهٔ بزک. [خوا / خا چَ / چِ یِ بَ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خوانچهٔ آرایش است و آن خوانچه‌ای است که زنان اسباب آرایش و زیور خود را در آن نهند عموماً و خوانچه را که در شب زفاف اسباب آرایش و زیور عروس را در آن نهند خصوصاً. (از لغت‌نامهٔ محلی شوشتر نسخهٔ خطی).

خوانچه‌پوش. [خوا / خا چَ / چِ] (اِ مرکب) کنایه از روپوش خوانچه است. آنچه به روی خوانچه می‌اندازند تا آنرا بپوشاند. ||در اصطلاح بنایان، سقفی که محدب نباشد چون خوانچه از درون. (یادداشت بخط مؤلف).

خوانچه چیدن. [خوا / خا چَ / چِ چی دَ] (مص مرکب) سفره انداختن. سفره آراستن. (یادداشت مؤلف).

خوانچه کش. [خوا / خا چَ / چِ کَ / کِ] (نف مرکب) حمل‌کنندهٔ خوانچه. آنکه خوانچه را بر سر می‌گذارد و بجایی می‌برد. (یادداشت بخط مؤلف).

خوانچه کشی. [خوا / خا چَ / چِ کَ / کِ] (حامص مرکب) عمل خوانچه کشیدن. حالت خوانچه کش. (یادداشت بخط مؤلف).

خوانچه کشیدن. [خوا / خا چَ / چِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) حمل خوانچه کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خواند. [خوا / خا] (اِ) خداوند را گویند. (فرهنگ جهانگیری). خواجه. (مجالس النفایس). ||(ص) تند. تیز. (فرهنگ جهانگیری).

خواندار. [خـوا / خـا] (نَف مُرکب) خوان‌سالار. (یادداشت بخط مؤلف):
بخواندار گفتا که شاه جهان
ز تن بگسلاند ترا هوش و جان. فردوسی.
سبک داد خواندار وی را جواب
که من ساخت خواهم یکی نغز خواب.
فردوسی.
دگر روز با مرد خواندار گفت
که ای با خرد یار و با رای جفت. فردوسی.

خواندامیر. [خوا / خا اَ] (اِخ) رجوع به خوندمیر شود.

خواندشاه. [خوا / خا] (اِخ) میرخواند صاحب تاریخ روضةالصفا. رجوع به میرخواند شود.

خواندگار. [خـوا / خـا دِ] (اِخ) مخفف خداوندگار. خواندگار است که لقب عام سلاطین عثمانی است. (یادداشت بخط مؤلف).

خواندگان. [خوا / خا دَ / دِ] (اِ مرکب) مردمان دانا. مردمان عالِم. ||جِ خوانده. (ناظم الاطباء).

خواندگی. [خوا / خا دَ / دِ] (حامص) قرائت. (ناظم الاطباء). ||دعوت. طلب. ||قبول کردن کودکی را بجای فرزند. (ناظم الاطباء). کسی را که نسبت و خویشی ندارد خویش گرفتن، چون: برادرخواندگی، پسرخواندگی، خواهرخواندگی، دخترخواندگی، مادرخواندگی.

خواندمحمد. [خوا / خا مُ حَمْ مَ] (اِخ) ملقب به میرخواند، صاحب کتاب روضة الصفاست. رجوع به میرخواند شود.

خواندمیر. [خوا / خا] (اِخ) غیاث‌الدین محمدبن همام‌الدین، صاحب تاریخ حبیب‌السیر و کتاب خلاصة الاخبار فی احوال الاخیار که برای امیر علیشیر نوائی تألیف کرده. خواندامیر. رجوع به «از سعدی تا جامی» و مقدمهٔ حبیب‌السیر ج ۱ چ کتابخانهٔ خیام شود.

خواندن. [خوا / خا دَ] (مص) قرائت کردن. تلاوت کردن. (یادداشت بخط مؤلف):
ای مج کنون تو شعر من از بر کن و بخوان
از من دل و سگالش و از تو تن و زبان.
رودکی.
بینم آخر روزی بکام دل خود را
گهی‌ایارده خوانم شها گهی خرده. دقیقی.
ای آنکه جز از شعر و غزل هیچ نخوانی
هرگز نکنی سیر دل از تنبل و ترفند. کسائی.
اگر آنکه باشد دبیری کهن
که بر شاه خواند گذشته سخن. فردوسی.
چو آن نامهٔ شهریاران بخواند. فردوسی.
ثنات گویم کز گفتن ثنای تو من
ثواب یابم همچون ز خواندن قرآن. فرخی.
تا بهنگام خواندن نامه
خجلی نایدت بروز نشور. ناصرخسرو.
چون آینه ز خواندن فرقان کنم.
ناصرخسرو.
مجمزی دررسید با نامه... بگگین آنرا... بر بالا فرستاد امیر... چون نامه بخواند سجده کرد. (تاریخ بیهقی). هر کسی که این مقایسه بخواند بچشم خرد و عبرت باید اندر این نگریست. (تاریخ بیهقی). رقعه بنمودم... چون بخواند مرا پیش تخت روان خواندند. (تاریخ بیهقی). قتلغ گشادنامه را بخواند و به امیر مسعود داد و گفت چه باید کرد. (تاریخ بیهقی).
با دفتر اشعار بر خواجه شدم دی
من شعر همی خواندم و او ریش همی لاند.
طیان.
نشستم با جوانمردان اوباش
بگفتم هرچه خواندم از ادیبان. سعدی.
چنین خواندم که در دریای اعظم
بگردابی درافتادند با هم. سعدی (گلستان).
هرکه علم خواند و عمل نکند بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند. (گلستان).
ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هرچه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم.
سعدی (گلستان).
فروخواندن؛ خواندن. قرائت کردن:
لوح ازل و ابد فروخوان
بنگر که تو زین و آن چه باشی. خاقانی.
خاقانیا فروخوان اسرار آفرینش
از نقش هر جمادی کو را روا نبینی. خاقانی.
- نوشته خواندن؛ نا گفته دانستن.
||بر زبان آوردن. (ناظم الاطباء). گفتن. بیان کردن. (یادداشت بخط مؤلف):
گفت هجده هفده نی‌نی شانزده
[illegible]برادر خوانده یا که پانزده. مولوی.
[illegible]رکانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بیفایده خواندن. (گلستان). حکیمی را پرسیدند چندین درخت نامور که خدای عز و جل آفریده است و برومند هیچ یک را آزاد نامیدن نخوانده‌اند مگر سرو را. (گلستان).
بکسی نمی‌توانم که شکایتت بخوانم
همه جانب تو خواهند و تو آن کنی که خواهی.
سعدی (طیبات).
قصهٔ لیلی مخوان و غصهٔ مجنون
عشق تو منسوخ کرد رسم اوائل.
سعدی (طیبات).
شنیدم که در حبس چندی بماند
نه شکوه نوشت و نه فریاد خواند.
سعدی (بوستان).
- آفرین خواندن؛ آفرین گفتن:
که او را فرستاد فغفور چین
بشاهی بر او خواندند آفرین. فردوسی.
- فروخواندن؛ املاء کردن. گفتن. بیان کردن. بر زبان آوردن:
بدو گفت کز قصهٔ کوه و دشت
فروخوان بمن بر یکی سرگذشت. نظامی.
سخنهای زیبندهٔ دلنواز
بر ایشان فروخواند فصلی دراز. نظامی.
ز شیرین‌کاری شیرین دلبند
فروخواندم بگوشش نکته‌ای چند. نظامی.
ز پرگار زحل تا مرکز خاک
فروخواند آفرینش‌های افلاک. نظامی.
گر آنچه بر سر من میرود ز دست فراق
علی‌التمام فروخوانم الحدیث یطول.
سعدی (طیبات).
||دعوت کردن. بمهمانی خواستن. (ناظم الاطباء). دعوت به ولائم و مهمانیها و غیره. (یادداشت بخط مؤلف):
ای ترک من امروز نگویی بکجایی
تا کس بفرستیم و بخوانیم و بیایی.
منوچهری.
انوشه خور طرب کن جاودان زی
درم ده دوست خوان دشمن پراگن.
منوچهری.
خدیجه گفت پیش عم رو و او را بمهمانی خوان. (قصص الانبیاء). چون طعام نداری مهمان چرا میخوانی؟ (قصص الانبیاء).
خرکی را بعروسی خواندند
خر بخندید و شد از قهقهه سست. سنائی.
امرای عرب را از هر خیل بمهمانی خوانده. (گلستان). ||مناجات کردن. دعا کردن. (ناظم الاطباء). استغاثه کردن. نام خدا را بر زبان آوردن. (یادداشت بخط مؤلف):
فریدون جهان‌آفرین را بخواند. فردوسی.
بدان برتری نام یزدانْش را
بخواند و بپالود مژگانْش را. فردوسی.
سوی ژرف دریا همی راندند
جهان‌آفرین را همی خواندند. فردوسی.
چو ایشان برفتند لشکر براند
جهان‌آفرین را فراوان بخواند. فردوسی.
گر بترسندی فرعون خدا را خواند
جبرئیل آید و خاکش بدهن بفشاند.
منوچهری.
چون بنده خدای خویش خواند
باید که بجز خدا نداند. سعدی (گلستان).
||فریاد کردن. تغنی کردن. (ناظم الاطباء). به آهنگ آواز برآوردن چنانکه خنیاگر. مترنم شدن. (یادداشت بخط مؤلف):
سپهدار کیخسرو و مهتران
نشستند و خواندند رامشگران. فردوسی.
صلصل بلحن زلزل وقت سپیده‌دم
اشعار بونواس همی خواند و جریر.
منوچهری.
خواند به الحان خوش نامهٔ پازند و زند.
سوزنی.

ور نه گل بودی نخواندی بلبلی بر شاخساری...
سعدی.

نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند
همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی. سعدی.

||نامیدن. نام نهادن. لقب دادن. نام گذاردن. تسمیه. اسم گذاردن. (یادداشت بخط مؤلف):

به افزای خواند او را بنام. ابوشکور بلخی.

ترا نخوانم جز کافر و ستمگر از آنک
بد نمودن من کرده کار آژیری. دقیقی.

بیکلیلغ دهی است بزرگ و دهگان او را نیابرکین خوانند. (حدود العالم). و از زیر وی شهری است کمجکث خوانند. (حدود العالم). و ملک کیماک را خاقان خوانند. (حدود العالم).

نخستین صدوشصت پیدا وسی
که پیداوسی خواندش پارسی. فردوسی.

اگر پهلوانی ندانی زبان
بتازی تو اروند را دجله خوان. فردوسی.

گرانمایه زن را به درگاه خواند
بنامه ورا افسر ماه خواند. فردوسی.

همی پور را زال زر خواند سام
چو دستان ورا کرد سیمرغ نام. فردوسی.

روز صید تو گر از شیر بپرسند مثل
که چه خوانند ترا گوید اکنون روباه. فرخی.

که خوانند برطایل آنرا بنام
جزیری همه جای شادی و کام. عنصری.

گزت خوانم ماه ماهی وزت خوانم سرو سرو
گزت خوانم حور حوری وزت خوانم جان چو جان.
منوچهری.

نبُوی راضی گر زآنکه امیرت خوانم
من بدان راضی باشم که غلامم خوانی.
منوچهری.

آن ملوک... گردن نهادند و خویشتن را کهتر وی خواندند. (تاریخ بیهقی). ارسطاطالیس گفت مملکت قسمت باید کرد میان ملوک تا بیکدیگر مشغول شوند... و ایشان را ملوک طوایف خوانند. (تاریخ بیهقی). هر مرد که... این سه قوت را بتمامی بجای آرد آن مرد را فاضل و کامل... خواندن رواست. (تاریخ بیهقی). چرا دوست خوانی کسی را که دشمن دوستان تو باشد؟ (قابوسنامه).

همی گفت کاین را بخوانید پست
که مهمان بد از باده گشته مست.
اسدی (گرشاسبنامه).

درفشیش داذ اژدهافش سیاه
جهان پهلوان خواندش اندر سپاه. اسدی.

گفت وسکاره کش تیان خوانی
آنچنان ده که بازبستانی.
؟ (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

گهر خوانمش یا عَرَض بازگوی
کز این هر دو نامش کدامین سزاست.
ناصرخسرو.

پیلغوش گلی است از جنس سوسن که آنرا آسمانگون و سوسن آزاد خوانند. (لغت‌نامهٔ اسدی). و دیبا را پیش از ما دیوبافت خواندندی. (نوروزنامهٔ خیام). و جشن بزرگ داشت و آن روز را نوروز بخواند. (نوروزنامه). و نیز از بیماری دموی و صفراوی بماءالشعیر ایمنی بود و اطباء عراق وی را ماء مبارک خوانند. (نوروزنامهٔ خیام).

نخواند باید بهرام را همی خونی
بدستش اندر هرگز که دیده تیر و تبر؟
مسعودسعد.

محمدبن طیفور النیسابوری، او عالم و محدث بوده است و در نیسابور سکهٔ طیفور به وی بازخواندندی. (تاریخ بیهق).

نه عیسی می‌توان خواندن هر آن کس را که خر دارد.
رضی‌الدین نیشابوری.

همه وقتی ترا پنداشتم یار
همه جایی ترا خواندم وفادار. نظامی.

هر که را او مقبل و آزاد خواند
او عزیز و خرم و دلشاد ماند. مولوی.

گر نبودی عکس آن سرو و سرور
پس نخواندی ایزدش دارالغرور. مولوی.

حق چو سیما زا معرف خوانده است
چشم عارف سوی سیما مانده است. مولوی.

مردی که ز شمشیر جفا روی بتابد
در کوی وفا مرد مخوانش که زنست آن.
سعدی (طیبات).

شرم آیدم همی که قمر خوانمت بحسن
هرگز شنیده‌ای ز دهان قمر سخن؟
سعدی (طیبات).

من نیز بخدمتت کمر بندم
باشد که غلام خویشتن خوانی.
سعدی (طیبات).

سعدی خویشتنم خوان که بمعنی بتوام
گر بصورت نسب از آدم و حوا دارم.
سعدی (غزلیات قدیم).

روی هر صاحب‌جمالی را بمه خواندن خطاست
گر رخی را ماه باید خواند باری روی تو.
سعدی (بدایع).

بصورت آدمی شد قطرهٔ آب
که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل‌ساله را عقل و ادب نیست
بتحقیقش نشاید آدمی خواند.
سعدی (گلستان).

تا مرا هست و دیگرم باید
گر نخوانند زاهدم شاید. سعدی (گلستان).

دل مخوان ای پسر که دول بود
آنکه در چاه خلق گول بود. اوحدی.

سه نگردد بریشم ار او را
پرنیان خوانی و حریر و پرند. هاتف.

—بازخواندن؛ خواندن. نامیدن. اسم گذاردن:

کجا جندشاپور خوانی ورا
جز این نیز نامی ندانی ورا. فردوسی.

... دو قوم‌اند از تخس و هر یکی از ایشان را ناحیتی خرد است و دو ده است که بدین دو قوم باز خوانند. (حدود العالم). هر کورتی را بپادشاهی کی نهاد آن کورت باغاز کرده است بازخوانده‌اند. (فارسنامهٔ ابن بلخی). آن ولایت را بنام این شهر بازخواندند. (فارسنامهٔ ابن بلخی). ||دانستن. معتقد بودن: و مالنزل علی الملَکین، لام را بزبر خوانند و گروهی چنین خوانند و ماانزل علی الملِکین لام را بزیر خوانند. (ترجمهٔ تفسیر طبری).

سپاه مرا سست خواند بکار
بهندوستان نیست گوید سوار. فردوسی.

||پذیرفتن. انجام دادن:

گنه کار باشد به یزدان کسی
که اندرز شاهان نخواند بسی. فردوسی.

||صدا کردن. طلبیدن. دعوت کردن. طلب کردن. احضار کردن. پیش خود داشتن. استدعا کردن. خواستن. مقابل راندن. (یادداشت بخط مؤلف):

من اکنون نیایم مگر خواندم
بجای پرستنده بنشاندم. فردوسی.

همی برخروشید و فریاد خواند
جهان را سراسر سوی داد خواند. فردوسی.

سپه خواند از هر سویی بیکران
بزرگان گردنکش و مهتران. فردوسی.

فرستاده را پیش خود خواندی
بر تخت زرینْش بنشاندی. فردوسی.

پر از خشم و کینه سپه را بخواند
بینداخت آن نامه را و نخواند. فردوسی.

بوبکر عندلیب‌نوا را بخوان
گوقوم خویش را چو بیایی بیار. فرخی.

درساعت فرموده که تا گچگران را بخوانند. (تاریخ بیهقی). بونصر بدیوان رسالت رفت و خالی کردند و رسول را آنجا خواندند. (تاریخ بیهقی). اگر... طمع آن باشد که من بتن خویش بیایم نباید خواند که البته نیایم. (تاریخ بیهقی). خواجهٔ بزرگ بوسهل را بخواند با نایبان دیوان عرض و شمارها بخواست از آن لشکر و خالی کردند و بدان مشغول شدند. (تاریخ بیهقی).

چو با موبدان رای خواهی زدن
بهشان مخوان جز جدا تن‌به‌تن.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

در این بزمگه شادی آراستند
جهان را بخواندند و می خواستند. اسدی.

من با تو ای جسد ننشینم در این سرای
کایزد همی بخواند بجای دگر مرا.
ناصرخسرو.

زین آفریدگان چو مرا خواند بیگمان
با من ضعیف بنده‌ش کاریست ناگزیر.
ناصرخسرو.

رستم چرا نخواند بروز مرگ
آن تیز پرّ و چنگل عنقا را؟ ناصرخسرو.
پس ابراهیم و اسماعیل بپرداختند از خانه و خلق را بحج خواندند. (مجمل التواریخ و القصص). دانیال پیغمبر را بخواند و بپرسید. (مجمل التواریخ و القصص). و از کوفه جماعتی نامه‌ها و رسول پیوسته کردند بخواندن حسین‌بن علی علیهما السلام و بیعت کردند با او. (مجمل التواریخ و القصص). پامیر منصور کس فرستاد و محمدبن زکریاء رازی را بخواند بدین معالجت او بیامد تا به آموی. (چهارمقالهٔ نظامی عروضی). و فرمان آمد او را که مردمان را بتوحید خوان. (تاریخ سیستان). اندر وقت کس فرستاد او را بخواند. (تاریخ سیستان). داناآن و زیرکان را بخواند و آن دانه‌ها بدیشان نمود. (نوروزنامهٔ خیام). ابن عباس گوید که ذوالقرنین یک سال با همه سپاه در مغرب بماند و اهل مغرب را بخدا میخواند. (قصص الانبیاء). خلق را بخدای خود خوان و من جبرئیل امینم. (قصص الانبیاء). خدایت سلام میرساند و می‌فرماید برخیز شداد را دعوت کن و بمن خوان که عاصی شده است. (قصص الانبیاء). و گفت یا رحیمه ویحک مرا بمعصیت میخوانی. (قصص الانبیاء). و میخواهم کی هر کسی از داعیان و سرهنگان و معروفان اتباع تواند جمله را بخوانی. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی).
چو باد از در هر کس نخوانده درنشوم.
خاقانی.
نه دل میدادش از دل راندن او
نه شایست از سپاهان خواندن او. نظامی.
سوی ما نامه کرد و ما را خواند
فصلهایی به دلفریبی راند. نظامی.
کس‌فرستاد و خواند از آن بومش
هم به رومی فریفت از رومش. نظامی.
پس آنگه باد را نزدیک خود خواند. عطار.
اندرآ و دیگران را هم بخوان
کاندر آتش شاه بنهاده‌ست خوان. مولوی.
گفت‌ای خر اندر این باغت که خواند
دزدی از پیغمبرت میراث ماند. مولوی.
گربخوانی بدر خویش و برانی شاید
همچنان شکر کنیمت که عزیز مایی.
سعدی (بدایع).
فضلست اگرم خوانی عدلست اگرم رانی
قدر تو ندارد آن کز زجر تو بگریزد.
سعدی (بدایع).
گر نمیرد عجب آن شخص و دگر زنده نباشد
که‌برانی ز بر خویش و دگر بار بخوانی.
سعدی (طیبات).
خدایا گر بخوانی و برانی
جز انعامت دری دیگر ندارم.
سعدی (طیبات).
اسیر بند غمت را بلطف خویش بخوان
که‌گر بعنف برانی کجا رود مغلول؟
سعدی (طیبات).
گر بخوانی پادشاهی ور برانی بنده‌ام
رای ما سودی ندارد تا نباشد رای تو.
سعدی (خواتیم).
بنده‌ام گر بلطف میخوانی
چاکرم گر بقهر میرانی. سعدی (خواتیم).
هر سو دود آن کش ز بر خویش براند
وآن را که بخواند بدر کس ندواند.
سعدی (گلستان).
هر بیدقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی. (گلستان). حکایت کنند که عربی را درمی چند گرد آمده بود و بشب خوابش نمی‌برد یکی را از دوستان بر خود خواند. (گلستان).
— بخویشتن خواندن؛ نزد خود طلبیدن: امیر او را بخویشتن خواند و در آغوش گرفت. (تاریخ بیهقی).
— بر خویش خواندن؛ نزد خود طلبیدن:
همه دختران را بر خویش خواند
بیاراست بر تخت زرین نشاند. فردوسی.
همان پنج تن را بر خویش خواند
بنزد یکی خوابگه برنشاند. فردوسی.
او را بر خویش خواند پیوست
هر ساعت سود بر سرش دست. نظامی.
— پیش خواندن؛ نزد خود طلبیدن:
دبیر پسندیده را پیش خواند
سخن هرچه بایست با او براند. فردوسی.
جهاندار پس گیو را پیش خواند
بر آن نامور تخت شاهی نشاند. فردوسی.
این نامه چون نبشته آمد خیلتاش را پیش خواند. (تاریخ بیهقی). و چون نماز شام... ما بازگشتیم مرا تنها پیش خواند. (تاریخ بیهقی). ملطفه خود برداشت و بنزدیک آغاجی خادم برد خاصه و آغاجی خبر کرد پیش خواندند. (تاریخ بیهقی).
یکی روزش بخلوت پیش خود خواند
که‌عمرش آستین بر دولت افشاند. نظامی.
— فروخواندن؛ طلبیدن، احضار کردن:
گر تو بمثل به ابر بر باشی
زانجات بحلیه ها فروخوانَد. ناصرخسرو.
||بیان رمز نمودن و واضح کردن آن. (ناظم الاطباء). کشف رمز کردن. ایضاح رمز و خبر مخفی نمودن. ||دمیدن. (یادداشت بخط مؤلف):
باز در گوشش دمد نکته مخوف
در رخ خورشید افتد صد کسوف
تا بگوش خاک حق چه خوانده‌است
کومراقب گشت و خامش مانده‌است.
مولوی.
||تعلم کردن. (یادداشت بخط مؤلف): چون شرح لمعه را خدمت شیخ خواندم... (یادداشت بخط مؤلف).
— درس خواندن؛ تحصیل کردن. علم آموختن.
||انشاد کردن. شعر گفتن. شعر سرودن. (یادداشت بخط مؤلف):
شاعرت را گو که خوان و صاحبت را گو که پای.
منوچهری.
||نقل کردن. ذکر کردن. (یادداشت مؤلف): او را پیوسته بخواندندی تا حدیث کردی و اخبار خواندی و بدان الفت گرفتندی. (تاریخ بیهقی). ||برگردانیدن. منحرف‌کردن. (یادداشت مؤلف):
چنین گفت موبد بشاه جهان
که‌آن گور دیوی بد اندر نهان
که‌بهرام را خواند از راستی
پدید آرد اندر دلش کاستی. فردوسی.
— بازخواندن؛ برگردانیدن. رجعت دادن. عودت دادن. (یادداشت بخط مؤلف): طاهر نامه کرد و الیاس‌بن اسد را از سیستان بازخواند. (تاریخ سیستان).
||اطاعت کردن. حکم و فرمان و نامهٔ کسی را اطاعت کردن. (یادداشت بخط مؤلف):
بر این نیز بگذشت یك روزگار
نخواند ایچ کس نامهٔ شهریار. فردوسی.
||تحمل کردن قپان وزنی را. نشان دادن وزنی را: قپان پنجاه‌وچهار کیلو را تمام می‌خواند. (یادداشت بخط مؤلف)[1].

خواندنی. [خوا / خا دَ] (ص لیاقت) چیزی که سزاوار و شایستهٔ خواندن باشد و خواندن وی مطلوب بود. (ناظم الاطباء).

خوان دوم. [خوا / خا نِ دُوْوُ] (اِخ) یکی از هفت‌خوان رستم که یافتن رستم چشمهٔ آب راست پس از تحمل رنج تشنگی.

خوانده. [خوا / خا دَ / دِ] (ن‌مف) پذیرفته‌شده، چنانکه در خواهرخوانده و برادرخوانده می‌آید. ||اسم مفعول از خواندن رجوع به معانی خواندن شود. ||مدعی‌علیه در اصطلاح دادگستری. (از لغات فرهنگستان).

خوانده. [خوا / خا دَ] (اِخ) دهی از بخش حومهٔ شهرستان نائین در بیست‌ودوهزارگزی نائین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خوان‌ریز. [خوا / خا] (اِ مرکب) ریزهٔ خوان. ته سفره:
گیرگدای محبتم تمام آخر
خرمگس خوان‌ریزهای صفاهان. خاقانی.

1 - در آنندراج آمده است: از زبان برآوردن حرف و بمجاز یاد کردن و طلب داشتن و فهمیدن و بیان کردن و مقرر کردن و یقین نمودن از معانی آن است.

خوان‌ریزه. [خوا / خا زَ / زِ] (اِمرکب) ریزهٔ خوان. ته سفره. تهماندهٔ سفره:
چون بخوان‌ریزهٔ تو پروردم
نعمت از خوان تو بسی خوردم. نظامی.
چون ز خوان‌ریزه خورد شد روزی
می در آمد بمجلس‌افروزی. نظامی.

خوان زیاده کردن. [خوا / خا دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) خوان برداشتن. (آنندراج):
خوان وصال دوست نعیمی است جاودان
بر ما مساز کم برقیبان زیاده کن.
(از آنندراج).

خوانس. [خَ نِ] (اِ) واحد اندازه‌ای است معادل سه لیتر. (از ترجمهٔ ابن‌البیطار ج ۱ ص ۶۰).

خوانسار. [خوا / خا] (اِ مرکب) مخفف خوان‌سالار که سفره‌چی و بکاول و طباخ باشد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آنندراج):
خوان‌سار اجل نمی‌کند راست
بر خوانچهٔ تیغ کاسهٔ سر.
اثیرالدین اخسیکتی (از آنندراج).

خوانسار. [خوا / خا] (اِخ) نام محلی است. رجوع به خونسار شود.

خوانسالار. [خوا / خا] (اِ مرکب) سفره‌چی. بکاول. طباخ. بکاول ترکی است و در هندوستان او را چاشنی‌گیر خوانند. (برهان) (ناظم الاطباء). عُجاهِن. (بحر الجواهر): آتش در هیزم زدند و غلامان خوانسالار با بلسکها درآمدند. (تاریخ بیهقی). [عبدالرحمن محمد الاشعث] را یکی مرغ فربه بود بر خوان همی خورد او را خوش آمد خوان‌سالار را پرسید که حال این مرغ بازگوی گفت آن مرغی چند بود که عبدالله‌بن عامر فرستاده است همه همچنین است. (تاریخ سیستان). دو جوان بودند یکی شراب‌دار عزیز و یکی خوان‌سالار ایشان را آوردند بزندان. (قصص الانبیاء). قبطی را دید که خوانسالار فرعون بود. (قصص الانبیاء). ||ناظر. ||لقب ناظر پادشاه. (ناظم الاطباء).

خوانسالاری. [خوا / خا] (حامص مرکب) حالت خوانسالار. عمل خوانسالار. (یادداشت بخط مؤلف).

خوان سوم. [خوا / خا نِ سِ وْ وُ] (اِخ) یکی از هفت‌خوان رستم که در آن کشتن رستم اژدها راست.

خوانشرف. [خوا / خا شَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند دارای ۵۶۹ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و مالداری. راه اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خوان ششم. [خوا / خا نِ شِ شُ] (اِخ) یکی از هفت‌خوان رستم که در آن کشتن رستم ارژنگ دیو راست.

خوانق. [خَ نِ] (ع اِ) ج خانقه، و آن قسمی ورم و درد گلو است. (یادداشت بخط مؤلف). ||ج خانقاه. (یادداشت بخط مؤلف).

خوان کرم. [خوا / خا نِ کَ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سفرهٔ کرم. سفره‌ای که از روی بخشش و کرم گسترده شود. (یادداشت بخط مؤلف):
تو مست خواب غفلتی و ازبرای تو
ایزد فکند خوان کرم در سپیده‌دم. منوچهری.
||خانه‌ای که بر همه کس مفتوح و سفرهٔ آن همه‌روزه گسترده باشد. ||خوان یغما. (ناظم الاطباء).

خوان کشیدن. [خوا / خا کَ / کِ دَ] (مص مرکب) سفره گستردن. سفره پهن کردن:
بخلق برفریش گریبان کشید
بخانه درآوردش و خوان کشید. سعدی.

خوانگر. [خوا / خا گَ] (ص مرکب) خوانسالار. طباخ. بکاول. چاشنی‌گیر. (ناظم الاطباء).

خوان گستردن. [خوا / خا گُ تَ دَ] (مص مرکب) سفره گستردن. سفره پهن کردن. ||کنایه از مهمانی کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خوانگه. [خوا / خا گَهْ] (اِ) محل خوان. سفره‌خانه:
همان پنج تن را بر خویش خواند
بنزدیکی خوانگه برنشاند. فردوسی.

خوانندگان. [خوا / خا نَنْ دَ / دِ] (اِ مرکب) ج خواننده. قرائت‌کنندگان. تالیان. تلاوت‌کنندگان: که خوانندگان را از آن بسیار فایده باشد. (تاریخ بیهقی). و خوانندگان این کتاب باید که همت بر تفهیم معانی مقصور گردانند. (کلیله و دمنه). تا بر خوانندگان استفادت و اقتباس آسانتر باشد. (کلیله و دمنه). ||شاگردان. ||مغنیان. نغمه‌سرایان. (ناظم الاطباء). ||دعوت‌شدگان. (یادداشت بخط مؤلف).

خوانندگی. [خوا / خا نَنْ دَ / دِ] (حامص) سرودگویی. نغمه‌سرایی. آوازخوانی. تغنی. (ناظم الاطباء). ||قرائت. (یادداشت بخط مؤلف). ||صفت خواننده. (یادداشت بخط مؤلف).

خوانندگی کردن. [خوا / خا نَنْ دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) تغنی کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خواننده. [خوا / خا نَنْ دَ / دِ] (نف) قاری. آنکه خواند. آنکه تواند خواندن کتابت را. (یادداشت بخط مؤلف). مقری. ج، خوانندگان:
بهر سو همی رفت خواننده‌ای
که بهرام را پرورانده‌ای. فردوسی.
کنون رنج در کار خسرو بریم
بخواننده آگاهی نو بریم. فردوسی.
چو بگشاد مهرش، بخواننده داد
سخنها بدو کرد خواننده یاد. فردوسی.
بفرمود تا نامه برخوانندند
بخواننده برگوهر افشاندند. فردوسی.
آنچه دقیقی گفته بر اثر این فصول نیز نبشتم تا خوانندگان این تاریخ چون بدینجا برسند و بر این واقف شوند... (تاریخ بیهقی). غرض من از این نبشتن اخبار آن است تا خوانندگان را از من فایده بحاصل آید. (تاریخ بیهقی). واجب دیدم به آوردن آن... تا خوانندگان را نشاط افزاید. (تاریخ بیهقی).
مبارک باد بر نویسنده و خواننده. (نوروزنامه خیام). و خوانندهٔ این کتاب باید که وضع و غرض که در جمع و تألیف آن بوده است بشناسد. (کلیله و دمنه).
تا آفتاب و نجم بوند ازبرای من
خوانندهٔ حدیث و نیوشندهٔ کلام. سوزنی.
نگارد یکی نامهٔ دلنواز
که خوانندگان را بود کارساز. خاقانی.
||مقروء. خوانا. (یادداشت بخط مؤلف): و خط خواننده باید که داناآن گفته‌اند احسن الخط ما یقرأ. (نوروزنامهٔ منسوب به خیام).
||مغنی. نوائی. خنیاگر. آوازه‌خوان. مطرب. قوال. (یادداشت بخط مؤلف):
مرا لفظ شیرین خواننده داد
ترا سمع دراک داننده داد. سعدی (گلستان).
||داعی. (یادداشت بخط مؤلف).
||دانش‌آموز. (یادداشت مؤلف). طالب علم. شاگرد. (ناظم الاطباء):
کجا آن سر و تاج شاهنشهان
کجا آن دلاور گرامی مهان
کجا آن حکیمان و دانندگان
همان رنج‌بردار خوانندگان. فردوسی.

خواننده کردن. [خوا / خا نَنْ دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) اقراء. (تاج المصادر بیهقی).

خوان نهادن. [خوا / خا نِ / نَ دَ] (مص مرکب) سفره انداختن. کنایه از مهمانی و بار عام دادن. (یادداشت بخط مؤلف): نه هرکه نان دهد حاتم طی است و نه هرکه خوان نهد صاحب ری. (مقامات حمیدی).
اندرآ و دیگران را هم بخوان
کاندر آتش شاه بنهادست خوان. مولوی.
سگ آخر که باشد که خوانش نهند
بفرمای تا استخوانش دهند.
سعدی (بوستان).
— امثال:
او خوان نهاد و دیگری دعوت خورد، نظیر: او مظلمه برد و دیگری زر.

خوانة. [خَوْ وا نَ] (ع اِ) دُبُر. (منتهی الارب)

(از تاج العروس) (از لسان العرب).

خوان هفتم. [خوا / خا نِ هَ تُ] (اِخ) یکی از هفت‌خوان رستم که در آن کشتن رستم است دیو سپید را.

خوانی. [خوا / خا] (حامص) عمل خواندن. (یادداشت بخط مؤلف). مزید مؤخر است.

— دعاخوانی؛ عمل خواندن دعا.

— روضه‌خوانی؛ عمل روضه خواندن.

— ریزه‌خوانی؛ کنایه از ایراد گرفتن. لغز گفتن. مسائل کوچک را مورد توجه قرار دادن و بر آن عیب گرفتن.

خوانیدن. [خوا / خا دَ] (مص) قرائت کردن. خواندن. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۴۰۰). ||خواندن فرمودن. ||صدا کردن. ||آواز خواندن. ||دعوت کردن. (ناظم الاطباء).

خوان یغما. [خوا / خا نِ یَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از خوانی باشد که کریمان بگسترانند و صلای عام دردهند و معنی آن خوان تاراج است چه یغما بمعنی تاراج باشد. (برهان قاطع) (آنندراج) (از انجمن‌آرای ناصری):

پراگنده‌ای گفتش ای خاکسار
برو طبخی از خوان یغما بیار.
سعدی (بوستان).

بر این خوان یغما چه دشمن چه دوست.
سعدی.

فغان کاین لولیان شوخ شیرین‌کار شهرآشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را.
حافظ.

خوانیق. [خَ] (ع اِ) ج خانِقة،[1] و آن قسمی درد و ورم گلو است، و گویا جمع بمعنی مفرد خویش نیز مستعمل است. (یادداشت بخط مؤلف): و توفی سکمان‌بن ارتق بعلة الخوانیق فی طریق الفراة بین طرابلس و القدس. (وفیات الاعیان ج طهران ص۶۵).

خوانین. [خَ] (ع اِ) ج خان، لغت ترکی است و در اصل لقب پادشاهان ترکستانست و الحال در لقب امراء مستعمل شده و فارسیان عربی‌دان این لفظ را بطور عربی جمع کرده‌اند. (آنندراج). ج خان، و خان صورتی از خاقان است. (یادداشت بخط مؤلف).

خوانین. [خَ] (اِخ) ناحیتی از غور است و اندر وی مقدار سه‌هزار مرد است. (حدود العالم).

خواو. [خوا / خا] (اِ) خواب که بعربی نوم خوانند. (برهان قاطع) (از انجمن آرای ناصری):

گر خری دیوانه شد یک دمّ گاو
در سرش چندان بزن کآید بخواو.
مولوی (از انجمن آرای ناصری).

خواوندگار. [خوا / خا وَ] (اِخ) خواندگار. خونگار. لقب عام سلاطین عثمانی. (یادداشت بخط مؤلف).

خواه. [خوا / خا] (نف مرخم) خواهنده. طالب. آرزومند. (ناظم الاطباء). این کلمه اغلب بصورت ترکیب بکار میرود چون ترکیبات زیر:

آبروخواه. آزادی‌خواه. آشتی‌خواه. آرزوخواه. انصاف‌خواه. باج‌خواه. بارخواه. بازخواه. بدخواه. تاج‌خواه. ترقی‌خواه. تنخواه. جمهوری‌خواه. خاطرخواه. خانه‌خواه. خداخواه. خودخواه. خویشتن‌خواه. خیرخواه. دادخواه. دلخواه. دولتخواه. دستخواه. دینارخواه. رزمخواه. روان‌خواه. زنهارخواه. شیرخواه. عذرخواه. عیب‌خواه. فریادخواه. کین‌خواه. کیسه‌خواه. گنج‌خواه. گشن‌خواه. مردم‌خواه. مژده‌خواه. مشروطه‌خواه. نام‌خواه. نان‌خواه. ناوردخواه. نکوخواه. نوع‌خواه. نیک‌خواه. نیکوخواه. وام‌خواه. وصل‌خواه. هواخواه:

دلیران ارمن هواخواه او
کمربسته بر رسم و بر راه او. نظامی.

بطبعش هواخواه گشتند و دوست. سعدی (بوستان). رجوع به هر یک از این ترکیبات در جای خود شود.

||راضی. (ناظم الاطباء).

— خواه و ناخواه؛ طوعاً ام کرهاً. (یادداشت بخط مؤلف).

||راغب. سایل. مشتاق. محتاج. ||لازم. ضرور. ||طلب برای کسی. (ناظم الاطباء).

خواه. [خوا / خا] (اِ) آرزو. مراد. میل. ||عرض. درخواست. استدعاء. ||یا. (ناظم الاطباء). چه. اعم از آنکه. (یادداشت بخط مؤلف). چون: خواه شب و خواه روز، خواه رومی خواه زنگی، خواه مرد خواه زن:

خواه اسب وفا زین کن و زی مهر رهی تاز
خوه تیغ جفا آخته کن کین رهی توز.
سوزنی.

هر که را خلقش نکو نیکش شمر
خواه از نسل علی خواه از عمر. مولوی.

آب خواه از جو بجو خواه از سبو
کاین سبو را هم مدد باشد ز جو. مولوی.

من آنچه شرط بلاغست با تو می‌گویم
تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال.
سعدی.

خواهان. [خوا / خا] (نف) طالب. شائق. مشتاق. آرزومند. (ناظم الاطباء). خواهنده. (آنندراج). دوستدار. عاشق. (یادداشت بخط مؤلف):

رزبان شد بسوی رز بسحرگاهان
کودلش بود همیشه سوی رز خواهان.
منوچهری.

امیرالمؤمنین جویای این است و خواهان است. (تاریخ بیهقی). در حالتی که خواهان است چیزی را نزد اوست از ثواب. (تاریخ بیهقی). شتاب کن در ارسال جواب این نبشته بسوی امیرالمؤمنین به آنکه اختیار کنی آنچه از او در آن است چراکه مشتاقست و خواهان. (تاریخ بیهقی). چه گفته‌اند هرکه را زبان خوشتر خواهان بیشتر. (قابوسنامه). بهشت ما ترا جویانست و مقصد ما تو را خواهانست. (قصص الانبیاء). او را بمن فرستید اگر خواهان آن هست و اگر نیست. (تاریخ قم). دنم؛ خواهان طعام و گرسنه گردیدن. (منتهی الارب).

— خواهان چیزی شدن؛ طالب چیزی شدن. علاقه‌مند بچیزی شدن:

بدیدار وی در سپاهان شدم
بمهرش طلبکار و خواهان شدم. سعدی.

— امثال:

خواهان کسی باش که خواهان تو باشد. نظیر: برای کسی بمیر که برایت تب کند.

||(ق) در حال خواستن. (یادداشت بخط مؤلف). ||(اِ) ج خواه بمعنی طالب. ||مدعی در اصطلاح دادگستری. (از لغات فرهنگستان).

خواهانی. [خوا / خا] (حامص مرکب) آرزو. مراد. میل. خواهش. رغبت. (ناظم الاطباء). عشق در تداول عامیانه. (یادداشت بخط مؤلف). ||خواست. اراده. ||شهوت. ||طلب. (یادداشت بخط مؤلف).

— خواهانی تن؛ شهوت طلبی. (منتهی الارب).

— خواهانی نمودن؛ دعوی. دعاء. (منتهی الارب).

خواهر. [خوا / خا هَ] (اِ) دختری که از پدر و مادر با شخص یکی باشد و یا تنها از پدر و یا از مادر با هم یکی باشند. (ناظم الاطباء). همشیره. (آنندراج). اخت. شقیقه. جز تو از پدر و مادر تو یا یکی از آن دو. (یادداشت بخط مؤلف):

وز آن پس چو گردوی شد نزد شاه
بگفت آن کجا خواهرش با سپاه
بدان مرزبانان خاقان چه کرد
که در مرو از ایشان برآورد گرد. فردوسی.

نگه کن بدین خواهر نیک زن
بگیتی بس او مر ترا رای‌زن. فردوسی.

در باب ارتگین که خواهر او را داشت سخنی چند گفت. (تاریخ بیهقی).

گفت او را جوحی ای خواهر ببین
عانهٔ من باشد اکنون اینچنین. مولوی.

— چهارخواهر؛ چهارعنصر (آب، باد، آتش،

---

1 - در فرهنگ نفیسی: «خوانیق» جمع «خناق» آمده است.

خاک!
وین هر چهار خواهر زاینده
با بچگان بیعدد و بیمر. ناصرخسرو.
- خواهر رضاعی؛ آن دختری با تو یا دیگری از یك پستان شیر خورده باشد. (یادداشت بخط مؤلف).
- دوخواهر؛ دو ستارهٔ شعرای شامی و شعرای یمانی. آنها را دوخواهران هم می‌گویند و بعربی اختاسهیل خوانند و عبور و غیمصاء نیز گویند.
- سه‌خواهران؛ کنایه از بنات باشد و آن سه ستاره است پهلوی هم ازجملهٔ هفت ستارهٔ بنات‌النعش که آنرا هفت‌اورنگ و دب اکبر نیز گویند و چهار دیگر که بصورت کرسی است نعش خوانند:
زهره بدو زخمه از سر نعش
در رقص کند سه‌خواهران را. خاقانی.
وآن سه دختر وآن سه‌خواهر پنج وقت
در پرستاری یک جا دیده‌ایم. خاقانی.
- هفت‌خواهر؛ هفت ستارهٔ بنات‌النعش:
پروین چو هفت خواهر خود دایم
بنشسته‌اند پهلوی یکدیگر. ناصرخسرو.
خواهران. [خوا / خا هَ] (اِ) ج خواهر. اخوات. (یادداشت بخط مؤلف) (ناظم الاطباء).
- خواهران پدر؛ عمه‌ها. عمات.
- خواهران سهیل؛ دو ستاره‌ای که بتازی اختاسهیل گویند یعنی شعرای یمانی و شعرای شامی.
خواهرانه. [خوا / خا هَ نَ / نِ] (ق) مثل دو خواهر. ||کنایه از نهایت محبت و صمیمت.
خواهر امام. [خوا / خا هَ رِ اِ] (اِخ) زیارتگاهی است در رشت. (یادداشت بخط مؤلف).
خواهر امی. [خوا / خا هَ رِ اُمْ می] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خواهری که از مادر با شخص یکی باشد. خواهر بطنی. خواهر مادری. (یادداشت بخط مؤلف).
خواهراندر. [خوا / خا هَ اَ دَ] (اِ مرکب) ناخواهری. کسی که یا از طرف مادر یا از طرف پدر یا با شخص خواهر میشد. (ناظم الاطباء).
خواهر اوگنی. [خوا / خا هَ رِ اَ / اُو گِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خواهر غیرحقیقی. خواهری که از پدر و مادر یکی نباشد. (یادداشت بخط مؤلف).
خواهر بزرگ. [خوا / خا هَ رِ بُ زُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خواهر اَسَن. (یادداشت مؤلف).
خواهر بطنی. [خوا / خا هَ رِ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خواهر امی. خواهر مادری. خواهری که از طرف مادر با شخص یکی باشد.
خواهر پدر. [خوا / خا هَ رِ پِ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عمه. (یادداشت بخط مؤلف).
خواهر پدری. [خوا / خا هَ رِ پِ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خواهر صُلبی. خواهری که از طرف پدر با شخص یکی است.
خواهر تنی. [خوا / خا هَ رِ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خواهری از طرف پدر و مادر با شخص یکی باشد. (یادداشت بخط مؤلف). خواهر بطنی و صلبی.
خواهرخان. [خوا / خا هَ] (اِخ) نام محلی کنار راه طهران و شاهی میان میانکلاه و شیرگاه در دویست‌وبیست‌وسه‌هزارو سیصدگزی تهران. (یادداشت بخط مؤلف).
خواهرخواندگی. [خوا / خا هَ خوا / خا دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت و عمل خواهر خواندن. عهد خواهری. ||طَبَق. عمل مساحقه. (یادداشت بخط مؤلف).
خواهرخوانده. [خوا / خا هَ خوا / خا دَ / دِ] (اِ مرکب) کسی که شخص آنرا به خواهری قبول کرده باشد. (ناظم الاطباء): زن کفشگر... خواهرخوانده را بینی بریده بیافت. (کلیله و دمنه). ||هم‌طبق. طرف سحق. (یادداشت بخط مؤلف).
خواهرزاده. [خوا / خا هَ دَ / دِ] (اِ مرکب) فرزند خواهر. (ناظم الاطباء). ||جمعی از علما را باین عنوان یاد می‌کنند چونکه همشیره‌زادهٔ عالم بوده‌اند. (از انساب سمعانی).
خواهرزاده. [خوا / خا هَ دَ / دِ] (اِخ) امام ابوبکر محمد متوفی ۴۸۳ هـ.ق. او راست: «ادب القاضی. خصاف» و «مبسوط البکری». رجوع به محمد ابوبکر شود.
خواهرزن. [خوا / خا هَ زَ] (اِ مرکب) خواهر زوجه. اخت‌الزوجه. زنی که خواهر زوجهٔ شخص است. (یادداشت بخط مؤلف).
- امثال:
آن کس دعا می‌کند که زنش نمیرد که خواهر نداشته باشد.
خواهرشوهر. [خوا / خا هَ شَ / شُو هَ] (اِ مرکب) خواهر زوج. خواهرشوی. اخت‌الزوج. رجوع به خواهرشوی شود.
خواهرشوی. [خوا / خا هَ] (اِ مرکب) خواهر زوج. خواهرشوهر. حَنَة. رجوع به خواهرشوهر شود.
خواهرک. [خوا / خا هَ رَ] (اِ مصغر) خواهر کوچک. گاهی کنایه از خواهری است که طرف محبت بسیار شخص است. (یادداشت مؤلف).
خواهرکش. [خوا / خا هَ کُ] (نف مرکب) کشندهٔ خواهر. آنکه خواهر خود را کشد. (یادداشت مؤلف).
خواهرگیر. [خوا / خا هَ] (اِ مرکب) خواهرخوانده. (ناظم الاطباء) (آنندراج):
از دگر سو چون خلیل‌الله دروگرزاده‌ام
بود خواهرگیر عیسی مادر ترسای من.
خاقانی (از آنندراج).
خواهر مادر. [خوا / خا هَ رِ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خاله. خواهر مام. اخت‌الام. (یادداشت بخط مؤلف).
خواهر مادری. [خوا / خا هَ رِ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خواهر بطنی. خواهری که از طرف مادر با شخص یکی باشد.
خواهرمرده. [خوا / خا هَ مُ دَ / دِ] (نمف مرکب) آنکه خواهر او مرده است. ||ناسزا گونه‌ای است که بشخص دهند. (یادداشت بخط مؤلف).
خواهروار. [خوا / خا هَرْ] (ص مرکب، ق مرکب) مثل خواهر. مانند خواهر. شبیه خواهر.
خواهری. [خوا / خا هَ] (حامص) حالت خواهر بودن. عمل و رفتار خواهر داشتن ||(ص نسبی) منسوب به خواهر.
خواهستن. [خوا / خا هِ تَ] (مص) خواستن. (یادداشت بخط مؤلف):
دو چشمش یکی ابر شد سیل بار
که‌خواهست رفتن مهش از کنار.
شمسی (یوسف و زلیخا).
سبب زآن شنیدم که یعقوب را
چو خواهست افتادن اندر بلا.
شمسی (یوسف و زلیخا).
چو آگاه‌شد مادر زردتشت
ز غم خویشتن را بخواهست کشت.
کیکاوس‌بن کیخسرو (زراتشتنامه ص۱۵).
خواهش. [خوا / خا هِ] (اِمص) درخواست. استدعا. عرض‌داشت. تقاضا. (ناظم الاطباء). التماس. طلب. تمنی. (یادداشت بخط مؤلف):
ز خویشان فرستاد صد نزد من
بدین خواهش آمد گو پیلتن. فردوسی.
بجمشید از مهر خواهش نمود
نهادش کمان پیش و پوزش نمود. فردوسی.
بیامد سپهدار پیران بدر
بخواهش بخواهد ترا از پدر. فردوسی.
گه‌بدرشتی و گه بخواهش و خنده.
منوچهری.
نه او خواهش پذیرد هرگز از من
نه آغارش پذیرد زآب آهن.
(ویس و رامین).
فروغ خور بگل نتوان نهفتن
بخواهش باد را نتوان گرفتن.

بخواهش باد را نتوان گرفتن.
(ویس و رامین).
خود را اندر افکنی و به خواهش و تضرع و زاری پیش این کار بازشوی. (تاریخ بیهقی).
بزنهار آیی بر من کنون
بخواهش بخواهم ترا زو بخون.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
چون کار بخواهش رسد از شرم و خجالت
باشند گدازنده چو بر آتش ارزیز. سوزنی.
بخواهش گفت کان خورشیدرخسار
بگو تا چون بدست آمد دگر بار؟ نظامی.
کنم درخواستی زآن روضهٔ پاک
که یک خواهش بود در کار این خاک.
نظامی.
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز
کند دست خواهش بدرها دراز.
سعدی (بوستان).
||رغبت. میل. (ناظم الاطباء) (یادداشت بخط مؤلف):
بزرگان ز هر جای برخاستند
بخاقان چین خواهش آراستند. فردوسی.
که بر لشکر امروز فرمان تراست
همه کشور چین و توران تراست. فردوسی.
بگویم من این هرچه گفتی بطوس
بخواهش دهم نیز بر دست بوس. فردوسی.
چو خسرو را بخواهش گرم‌دل یافت
مروت را در آن بازی خجل یافت. نظامی.
||اراده. (ناظم الاطباء) (یادداشت بخط مؤلف):
پر از خشم بهرام گفتش چنین
شما راست آئین بتوران و چین
که بی خواهش من سر اندرنهی
براه این نباشد مگر ابلهی. فردوسی.
||شفاعت. (السامی فی الاسامی) (مهذب الاسماء). توسط. حمایت. (ناظم الاطباء):
چنین داد پاسخ بدو شهریار
که با مرگ خواهش نیاید بکار. فردوسی.
||مراد. مطلوب. مقصود. (ناظم الاطباء) (یادداشت بخط مؤلف):
نباید کز این کار آگه شود
ز خواهش مرا دست کوته شود. فردوسی.
رسید و بدانستم از کام اوی
همان خواهش و رای و آرام اوی. فردوسی.
||آرزو. (ناظم الاطباء) (یادداشت بخط مؤلف):
چو خواهش ز اندازه بیرون شود
از آن آرزو دل پر از خون شود. فردوسی.
بدین خواهش اندیشه باید بسی
همان نیز پرسیدن از هر کسی. فردوسی.
ترک خواهش کن و با راحت و آرام بخسب
خاطر آسوده از این گردش ایام بخسب.
خاقانی.
||هوس. شهوت. ||خواستن طعام. اشتها. ||سؤال. مسألت. ||ملتمس. مسؤول. ||دعا. (یادداشت بخط مؤلف):
همی گفت کای داور کردگار
بگردان تو از ما بد روزگار
بدانگونه تا خور برآمد ز کوه
نیامد زبانش ز خواهش ستوه. فردوسی.
||مال. اسباب. خواسته. خواستنی. دولت. هرچه دلخواه. (ناظم الاطباء).

خواهش الهی. [خوا / خا هِ شِ اِ لا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رضای حق. (ناظم الاطباء).

خواهش‌پذیر. [خوا / خا هِ پَ] (نف مرکب) پذیرندهٔ خواهش. قبول‌کنندهٔ خواهش:
زن کارپیرای روشن ضمیر
بدان خواسته گشت خواهش‌پذیر. نظامی.

خواهش داشتن. [خوا / خا هِ تَ] (مص مرکب) عرض داشتن. استدعا داشتن. تقاضا داشتن. ||طلب داشتن.

خواهش کردن. [خوا / خا هِ کَ دَ] (مص مرکب) طلب کردن. تقاضا کردن. درخواست کردن. التماس کردن. تمنی کردن. (یادداشت بخط مؤلف): و از او خواهش می‌کنند هرکه در آسمانها و زمینهاست. (تاریخ بیهقی).
بعذرآوری خواهش امروز کن
که فردا نماند مجال سخُن. سعدی (بوستان).
||شفاعت کردن. (یادداشت بخط مؤلف).
||مسألت کردن. ||میل کردن. رغبت کردن.
||آرزو کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خواهش‌کننده. [خوا / خا هِ کُ نَ نْ دَ / دِ] (نف مرکب) شافع. شفیع. (مهذب الاسماء). مستدعی. خواهنده. خواهش‌کن:
[...]شنید پرویز پوزش‌گران
برانگیخت از هر سویی مهتران
که باشند خواهش‌کنان پیش شاه
نبرّد دم و گوش اسب سیاه. فردوسی.
||متوسل. (یادداشت بخط مؤلف).

خواهش‌گر. [خوا / خا هِ گَ] (ص مرکب) شفیع. میانجی. (یادداشت بخط مؤلف) (ناظم الاطباء):
بیارد کنون پیش خواهشگران
ز کابل فراوان گزیده سران. فردوسی.
بدان گیتیم نیز خواهشگر است
که با ذوالفقار است و با منبر است. فردوسی.
از او شاه برداشت بند گران
چو بسیار گشتند خواهشگران. فردوسی.
ندارم من شفیع از ایزدم بیش
نه خواهشگر فزون از نامهٔ خویش.
(ویس و رامین).
||متمنی. ملتمس. (یادداشت بخط مؤلف):
منوچهر را با سپاهی گران
فرستد بنزدیک خواهشگران. فردوسی.
ز بد رسته بد شاه زابلستان
ز تدبیر آن دختر دلستان. اسدی.
ز هر جای خواهشگران خاستند
ز زابل‌شه او را همی خواستند. اسدی.
خواهشگر از این حدیث بگذشت
با لشکر خویش بازپس گشت. نظامی.

خواهشگری. [خوا / خا هِ گَ] (حامص مرکب) شفاعت. فرع. توسط. (ناظم الاطباء) (یادداشت بخط مؤلف):
که خواهشگری کن بنزیک شاه
ز کردار ما تا ببخشد گناه. فردوسی.
دلیران ایران بماتم شدند
پر از غم بدرگاه رستم شدند. فردوسی.
بپوزش که این ایزدی کار بود
که را بود آهنگ جنگ فرود
تو خواهشگری کن بنزدیک شاه
مگر سر بپیچد ز کین سپاه. فردوسی.
تو خواهشگری کن مرا زو بخواه
همه راستی جوی و بنمای راه. فردوسی.
چو چاره نبد شهری و لشکری
گرفتند زنهار و خواهشگری. اسدی.
زمین را ببوسم بخواهشگری
مگر دور گردد شه از داوری. نظامی.
شه شهر با شهرگان دیار
بخواهشگری شد بر شهریار. نظامی.
||تمنی. التماس. تقاضا. درخواست از نهایت عجز و لابه:
من آیم به پیشت بخواهشگری
نمایم فراوان ترا کهتری. فردوسی.
همی گشت گردش بروز و بشب
بخواهشگری تیز بگشاده لب. فردوسی.
به پیش نیا شد بخواهشگری
وز او خواست دستوری و یاوری. فردوسی.
بخواهشگری زو درآویخت پیر
کز ایدر مرو امشب آرام گیر. اسدی.
پلنگ از نهیب سنانت بخواهد
بخواهشگری بال و پر از کبوتر. ازرقی.
خواهشگریی بدست‌بوسی
میکرد ز بهر آن عروسی. نظامی.
چو دارا شنید این دم دلنواز
بخواهشگری دیده را کرد باز. نظامی.
||دعا. (یادداشت بخط مؤلف):
بخواهشگری تیز بشتافتم
کنون آنچه جستم همه یافتم. فردوسی.

خواهشمند. [خوا / خا هِ مَ] (ص مرکب) مستدعی. ملتمس. طالب. (یادداشت بخط مؤلف). متقاضی. ||آرزومند. مشتاق. (ناظم الاطباء).

خواهل. [خوا / خا / خُ هِ] (ص) کج و ناراست و منحنی. خم. ||(اِ) تسمه‌ای که استاد

کفش‌دوز کفش را با آن بزانوی خود می‌بندد. ||آن قطعه چوبی که این تسمه را بروی آن می‌بندد. (ناظم الاطباء).

خواه‌مخواه. [خوا / خا مَ خوا / خا] (ق مرکب) راضی و ناراضی. ||البته. یقیناً. بلاشک. ||بهر جهت. (ناظم الاطباء). ||خواه‌ناخواه.

خواهندگی. [خوا / خا هَ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی خواهنده. ||خواستاری دختر بزنی. خواستگاری. (یادداشت بخط مؤلف):

چنین داد پاسخ بدو مرد پیر
که‌ای شاه گوینده و یادگیر
بدانگه کجا مادرت را ز چین
فرستاد خاقان به ایران‌زمین
بخواهندگی من بدم پیشرو
صدوشصت مرد از دلیران گو. فردوسی.

||سؤال. کدیه. گدائی. ||حب. ||اراده. ||میل. رغبت. (یادداشت بخط مؤلف).

خواهنده. [خوا / خا هَ دَ / دِ] (نف) محتاج. درخواست‌کننده. گدا. عرض‌کننده. (ناظم الاطباء). گدا. سائل. (یادداشت بخط مؤلف):

مکن خوار خواهنده درویش را
بر تخت منشان بداندیش را. فردوسی.
بیا کی‌گرایید و نیکی کنید
دل و پشت خواهندگان مشکنید. فردوسی.
وزآن پس هر آن کس که بر وی نثار
بخواهنده دادی همه شهریار. فردوسی.
دهد خواهندگان را روز بخشش
درم در تنگ و گوهر در تنگوی.
بوالمثل (از فرهنگ اسدی نخجوانی).
گشاده بر همه خواهندگان دست
چنان‌چون بر همه آزادگان در. فرخی.
زر او را بر زوار مقام
سیم او را بر خواهنده مقر. فرخی.
گر همه خواستهٔ خویش بخواهنده دهد
نبرد طبع ز جای و نکند روی گران. فرخی.
خواهنده همیشه ترا دعا گوی
گوینده همه‌ساله آفرین‌خوان. فرخی.
ز خواهنده کس پیش نگذاشتی
هر آن کآمدی خوار بگذاشتی.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
تهی ز خواهنده و میهمان
تهی بارگاه ورا یک زمان. اسدی.
توگویی خواجه جشنی کرد و زحمت کرد خواهنده
ز بس دینار کو پاشید زرین شد همه کشور.
مسعودسعد.
هست خواهنده خواه بخشش شاه
نه چو شاهان عصر خواسته‌خواه. سنائی.
نهانی بخواهندگان چیز ده
که خشنودی ایزد از چیز به. نظامی.
بخواهنده آن بخشم از مال و گنج
که از بازدادن نیایم برنج. نظامی.
هیچ خواهنده از این در نرود بی‌مقصود.
سعدی.
بشکرانه خواهنده از در مران.
سعدی (بوستان).
چو خواهنده محروم گشت از دری
چه غم گر شناسد در دیگری؟ سعدی.

خواهندهٔ مغربی در صف بزازان حلب می‌گفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال از جهان برخاستی. (گلستان سعدی). ||طالب. مبتغی. آنکه خواهد. (یادداشت بخط مؤلف). خواهش‌کننده. (ناظم الاطباء):

چه خواهنده رستم بود بی‌گمان
نپیچد ز رایش مگر آسمان. فردوسی.
ولیکن چون فلک خرسندیم دید
ولایت درخور خواهنده بخشید. نظامی.

— دادخواهنده؛ طالب عدالت.

||طلبکار. (یادداشت بخط مؤلف):

زکات لعل لبت را بسی طلبکار است
میان اینهمه خواهندگان بمن چه رسد؟
سعدی.

||ملتمس. متمنی. (یادداشت بخط مؤلف). متقاضی:

درگذر از جرم که خواهنده‌ایم
چارهٔ ما کن که پناهنده‌ایم. نظامی.
سلیح و سلب داد خواهنده را
قوی کرد پشت پناهنده را. نظامی.

||مرید. (یادداشت بخط مؤلف). ||خواستگار. خواستار. آنکه زنی را برای ازدواج طلبد. (یادداشت بخط مؤلف):

دختر خوبروی خلوت‌ساز
دست خواهندگان چو دید دراز... نظامی.

خواه‌ناخواه. [خوا / خا هُ خوا / خا] (ق مرکب) طوعاً ام کرهاً. کام و ناکام. چار و ناچار. (یادداشت بخط مؤلف). برخلاف یا موافق میل و خواهش و رضا.

خواهه. [خوا / خا هَ / هِ] (ا) عرضداشت. (آنندراج). استدعاء. درخواست. عرض. ||میل. خواهش. رغبت. ||مقصود. مراد. (ناظم الاطباء). ||آرزو. (آنندراج).

خواهی. [خوا / خا] (ق) اعم. (یادداشت بخط مؤلف): و ما بیزاریم از دروغ گفتن خواهی بر دوستی و خواهی بر دشمنی. (التفهیم). ||(حامص) عمل خواستن.

— بدخواهی؛ دشمنی.
— عذرخواهی؛ پوزش.
— نیکخواهی؛ نیکی‌طلبی. خیرطلبی.

خواهیدن. [خوا / خا دَ] (مص) طلب کردن. استدعاء کردن. درخواست کردن. (ناظم الاطباء):

نوح چون شمشیر درخواهید از او
موج طوفان گشت از شمشیر او. مولوی.

||شفاعت کردن. توسط نمودن. ||آرزو داشتن. آرزو کردن. (ناظم الاطباء).

خواهی‌نخواهی. [خوا / خا نَ خوا / خا] (ق مرکب) طوعاً و کرهاً. برخلاف میل و رضا. (ناظم الاطباء). ||البته. حکماً و حتماً. یقیناً. (یادداشت بخط مؤلف). ||(ص مرکب) راضی و ناراضی. کام و نا کام:

ز کف می‌داد اگر تارش عنان کم‌نگاهی را
نمی‌شد کس حریف غمزهٔ خواهی‌نخواهی را.
فطرت (از آنندراج).

خوای. [خوا / خا] (ا) ذوق. چاشنی. مزه. ||خوش. (ناظم الاطباء). ||خوشمزگی. لذت.

خوایة. [خَ یَ] (ع اِمص) سبک‌دوی اسبان. ||فراخی اندرون پالان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||(ا) لولهٔ سنان که‌سر نیزه در وی باشد.

خوایة. [خَ یَ] (ع مص) ربودن چیزی را. خواء. ||خالی شدن خانه از اهل خود. خواء. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خوء. [خَوْءْ] (ع مص) شتاب کردن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: خاء بک علینا؛ شتاب کن بسوی ما.

خوب. (ص) خوش. نیک. ضد بد. (ناظم الاطباء). نیکو. (برهان قاطع). جید. مقابل ردی. نغز. پسندیده. (یادداشت بخط مؤلف):

پته حریر دارد و وشّی معمدا
از نقش و از نگار همه خوب چون بهار.
معروفی.
ای زین خوب زینی یا تخت بهمنی. دقیقی.
یکی جای خوبش فرودآورید
پس آنگاه خوردند هر دو نبید. دقیقی.
فلک مر جامه‌ای را ماند ازرق
مر او را چون طرازی خوب کرکم. بهرامی.
شما را همه یکسره کرد مه
بدان تا کند شهر از این خوب ره. فردوسی.
اگر زو شناسی همه خوب و زشت
بیابی بپاداش خرم بهشت. فردوسی.
بیندیش و این را یکی چاره جوی
سخنهای خوب و به‌اندازه گوی. فردوسی.
زآنکه با زشت‌روی دیبه و خز
گرچه خوبست خوب ننماید. ناصرخسرو.
خوب نبود سوخته جبریل پر در عشق تو
آنگه از رضوان امید مرغ بریان داشتن.
سنائی.

و دعاهای خوب گفت. (کلیله و دمنه).

چو در جایی همه او باش و چون از جای نگذشتی
چه داری آرزو آن کن چه بینی خوب‌تر آن شو.
خاقانی.

— خوبکاری؛ نیکوکاری:

همه جامهٔ رزم بیرون کنید
همه خوب‌کاری بافزون کنی. فردوسی.
به از خوب‌کاری بگیتی چه چیز
که‌اندررسی هم بدان خوب نیز. اسدی.
— خــــوب‌کرداری؛ خــــوش‌عملی. خوش‌رفتاری. نیکورفتاری:
خدای یوسف صدیق را عزیز نکرد
بخوبرویی لیکن بخوب کرداری. سعدی.
— امثال:
بد را باید بد گفت خوب را خوب؛ یعنی حق هر چیز را باید بجا ادا کرد.
||جمیل. رعنا. زیبا. لطیف. ظریف. مفرّح. دلپذیر. دلکش. نازنین. صاحب حسن و جمال. خوشنما. خوش‌آیند. (ناظم الاطباء). مقابل زشت. مقابل گست. شنگ. خوشگل. شکیل. حَسَن. (یادداشت بخط مؤلف):
بحق آن خَمّ زلف بسان منقار باز
بحق آن روی خوب کز او گرفتی براز.
رودکی.
دانش او نه خوب و چهره‌ش خوب
زشت‌کردار و خوب‌دیدار است. رودکی.
چون گل سرخ از میان پیلغوش
یا چو زرین گوشوار از خوب گوش.
رودکی.
ناز اگر خوب[1] را سزاست بشرط
نــرد جز ترا کرشمه و ناز. رودکی.
دلبرا دو رخ تو بس خوبست
از چه با یار کار گست کنی؟ عمارهٔ مروزی.
همه‌روزه با دخت قیصر بدی
هم او بر شبستانْش مهتر بدی
بفرجام شیرین بدو زهر داد
شد آن دختر خوب قیصرنژاد. فردوسی.
مراگفت خاقان که دیگر گزین
که هر پنج خوبند و باآفرین. فردوسی.
ورا پنج دختر بد اندر نهان
همه خوب و زیبای تخت شهان. فردوسی.
هزاریک زآن کاندر سرشت او هنر است
نگار خوب همانا که نیست در ارتنگ.
فرخی.
دست سوی جام می پای سوی تخت زر
چشم سوی روی خوب گوش سوی زیر و بم.
منوچهری.
که‌زشت از خوب و نیک از بد بدانی
به دل کاری سگالی کش توانی.
(ویس و رامین).
بد او نیک من بود چه عجب
زشت من نیز خوب او باشد. خاقانی.
پاسخ گفت رنگ‌آمیز شاپور
که‌باد از روی خوبت چشم بد دور. نظامی.
زن خوش‌منش دلنشین‌تر که خوب
که پرهیزگاری بپوشد عیوب.
سعدی (بوستان).

بهرچه خوب‌تر اندر جهان نظر کردم
که‌گویمش بتو ماند تو خوبتر زآنی.
سعدی (طیبات).
ز حادثات زمانم همین پسند آمد
که‌خوب و زشت و بد و نیک در گذر دیدم.
ابن یمین.
خوب‌رخی هرچه کنی کرده‌یی.
جلال‌الممالک.
||سخت. محکم. استوار. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء):
یکی خوب صندوق از آن چوب خشک
بکرد و گرفتند در قیر و مشک. فردوسی.
||فاضل. شریف. ||شیرین. (ناظم الاطباء).
||عجب. شگفت: خوبست که خجالت هم نمی‌کشی. (یادداشت بخط مؤلف). ||(ق) چنانکه باید. (یادداشت بخط مؤلف):
من خوب مکافات شما بازگذارم
من حق شما بازگذارم به بتاوار. منوچهری.
||پسندیده. نیکو. جید:
خوب اگر سوی ما نگه نکند
گوژگشتیم و چون درونه شدیم. کسائی.
— خوبگوی؛ خوش‌گفتار:
چنین گفت خودکامه بیژن بدوی
که‌من ای فرستاده و خوبگوی... فردوسی.
— خوبگویی؛ خوش‌گفتاری. پسندیده گویی:
خوبگویی ای پسر بیرون برد
از میان ابروی دشمنْت چین. ناصرخسرو.
||بسیار. (یادداشت بخط مؤلف):
در این میان فقط از حیث عده خوب بود.
خوب. [خَ] (ع مص) درویش گردیدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (اقرب الموارد).
خوب آمدن. [مَ دَ] (مص مرکب) خوش آمدن. پسندیده آمدن. نیکو آمدن. (یادداشت بخط مؤلف):
بت نادان بوی نیلوفر بیافت
خوبش[2] آمد سوی نیلوفر شتافت. رودکی.
مراگفت خوب آمد این رای تو
به نیکی گراید همی پای تو
نبشته من این نامهٔ پهلوی
پیش تو آرم مگر نغنوی. فردوسی.
سخت خوب آید این دو بیت مرا
که‌شنیدم ز شاعری استاد. فرخی.
هرچند بدین سعتریان درنگرم من
حقا که بچشم ز همه خوبتر آیی.
منوچهری.
— خوب آمدن استخاره؛ نیک نشان داده شدن قصد بوسیلهٔ استخاره.
خوب‌آواز. (ص مرکب) خوش‌صوت. خوش‌صدا. کسی که خوش می‌خواند. (ناظم الاطباء).
خوب آوردن. [وَ دَ] (مص مرکب) خوب آمدن مهره در بازی نرد. کنایه از هر موافق میل آمدن حادثه‌ای. (یادداشت بخط مؤلف).
خوبار. (ص) مناسب و غیرمناسب. (ناظم الاطباء).
خوبار. (اِ) حمل هر چیزی که برای خوردن باشد. ||توشه و راحله که از جایی بجایی نقل کنند. (ناظم الاطباء). ظاهراً صورتی از خوربار یا خواربار باشد.
خو باز کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) ترک عادت کردن. (ناظم الاطباء). ترک اعتیاد کردن. (یادداشت بخط مؤلف):
نزاری و خو باز کردن ز می
چه تزویر دارد در این چیست هی؟
نزاری قهستانی (دستورنامه چ روسیه ص ۷۰).
خوبان. (اِخ) دهی است جزء دهستان الموت بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین. آب آن از رودخانهٔ شاهرود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. این ده وقف بر امامزاده زکریا است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
خوبان‌رزگاه. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ شهرستان شهوار دارای ۹۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
خوبانی. (اِ) زردآلوی خشک‌شده که مغز آنرا برآورده با مغز بادام مقشر کرده و هر دو را در جای آن گذارند. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). زردآلوی خشک باشد که مغز بادام در درون آن کنند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).
خوب‌اندام. [اَ] (ص مرکب) خوش‌اندام. آنکه اندام نیکو دارد. نیکوقالب. خوش‌کالبد: هَبَرْکَل؛ جوان خوب‌اندام. (منتهی الارب).
خوب پیکر. [پَ / پِ کَ] (ص مرکب) خوب‌اندام. خوش‌بدن. متناسب‌القامة:
یکی خوب‌پیکر کنیزک خرید. سعدی.
خوب تاکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) رفتار خوش کردن. با خوشی معامله کردن. نیکویی کردن.
خوبتر. [تَ] (ص تفضیلی) بهتر. نیکوتر. اطیب. الطف:
بهزار دل زمانه بیقا حریف بادت
که‌زمانه را حریفی ز تو خوبتر نیاید.
خاقانی.
خوبترین. [تَ] (ص عالی) نیک‌ترین. بهترین. زیباترین. (ناظم الاطباء).
خوب‌چهر. [چِ] (ص مرکب) خوشگل. قشنگ. خوبروی. خوش‌صورت. نکوروی:
ابا موبد موبدان برزمهر

---

۱ - صفت جانشین موصوف شده.
۲ - نل: خوشش، و در این صورت شاهد نیست.

چو ایزدگشسب آن مه خوب‌چهر
بپرسید کاین تخت شاهنشهی
کرا زیبد و کیست بافرهی. فردوسی.
بهر کار دستور بد برزمهر
دبیری جهاندیده و خوب‌چهر. فردوسی.
بدو گفت سهراب کای خوب‌چهر
بتاج و بتخت و بماه و بمهر. فردوسی.
چو یک دشت کودک بود خوب‌چهر.
فردوسی.
پسر باشدت زو یکی خوب‌چهر
که بوسه دهد خاک پایش سپهر.
اسدی (گرشاسبنامه).
جوانی وزآنسان بتی خوبچهر
بدان مهربان چون نباشم بمهر. نظامی.
جوان‌مرد چون دید کآن خوبچهر
ملکزاده را جوید از بهر مهر. نظامی.
نمودند کآن رومی خوبچهر
چه بد دید از آن زنگی سردمهر. نظامی.

خوب‌چهره. [چِ رَ / رِ] (ص مرکب) خوبروی. خوش‌سیما. خوش‌صورت:
چو کشته شد آن خوب‌چهره سوار
ز گردان بگردش هزاران‌هزار. دقیقی.
چو آمد بنزدیک کاوس‌شاه
دل‌آرای وآن خوبچهره سپاه. فردوسی.
چو آن خوبچهره ز خیمه براه
بدید آن رخ پهلوان سپاه. فردوسی.
بسی خوبچهره بتان طراز
گرانمایه اسبان و هر گونه ساز. فردوسی.
گر دوستدار مایی ای ترک خوبچهره
زین پیش کرد باید با مات خواستاری.
منوچهری.
گاهی ز درد عشق پس خوبچهرگان
گاهی ز حرص مال پس پادشا شدم.
ناصرخسرو.

خوب‌حال. (ص مرکب) خوشحال. سرحال. ||کنایه از ثروتمند:
یک چندگاه داشت مرا زیر بند خویش
گه خوب‌حال و باز گهی بینوا شدم.
ناصرخسرو.

خوب‌خرام. [خ و خَ / خِ / خُ] (ص مرکب) آنکه خوب خرامد. خوش‌رو:
گفت کای ره‌نورد خوب‌خرام
گوش‌کن سرگذشت بنده تمام. نظامی.

خوب‌خصال. [خ و خِ] (ص مرکب) خوش‌طینت. خوش‌خصال. خوش‌اخلاق:
مر ترا بس نبود آنچه صفات تو کنم
واصف تست مدیح ملک خوب‌خصال.
فرخی.
مطربان طرب‌انگیز نوازند نوا
ما نوازندهٔ مدح ملک خوب‌خصال. فرخی.
چون بدین طالع مبارک‌فال
رفت بر تخت شاه خوب‌خصال. نظامی.

بنهایت پسندیده‌سیرت و خوب‌خصال و رعیت‌نواز بود. (ترجمهٔ محاسن اصفهان).

خوب‌خصالی. [خ و خِ] (حامص مرکب) خوش‌خصلتی. خوب‌طینتی:
از این بنده نوازی و از این عذرپذیری
از این شرمگنی نیکخوئی خوب‌خصالی.
فرخی.

خوب‌خوی. (ص مرکب) خوشخوی. خوش‌خلق. آنکه خلق نکو دارد:
خنک آنان که خداوند چنین یافته‌اند
بردبار و سخی و خوب‌خوی و خوب‌سیر.
فرخی.

خوب‌دل. [دِ] (ص مرکب) خوش‌قلب. بی‌کینه. رؤوف.

خوب‌دیدار. (ص مرکب) خوش‌سیما. خوش‌چهره:
دانش اِو نه خوب و چهرش خوب
زشت‌کردار و خوب‌دیدار است.
رودکی (از تاریخ بیهقی ص ۶۱).

خوبده. [دِهْ] (اِخ) دهی است جزء دهستان لفمجان بخش مرکزی شهرستان لاهیجان، دارای ۱۱۰ تن سکنه. آب آن از شمرود و محصول آن برنج و ابریشم و صیفی و چای و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

خوب‌رای. (ص مرکب) خوش‌رأی. نکورأی. نیکورأی:
چنان کرد گنجور کارآزمای
که فرموده شاهنشه خوب‌رای. نظامی.
هزار آفرین بر زن خوب‌رای
که ما را بمردی شود رهنمای. نظامی.

خوب‌رایحه. [یِ حَ / حِ] (ص مرکب) خوشبوی. معطر. چیزی که بویش دلپذیر باشد. (ناظم الاطباء).

خوب‌رخ. [رُ] (ص مرکب) خوش‌صورت. خوش‌سیما. خوب‌چهر. خوش‌چهره. خوشگل. قشنگ:
به بیشه یکی خوبرخ یافتند
پر از خنده لب هر دو بشتافتند
نگاری بدیدند چون نوبهار
که از یک نظر شیر آرد شکار. فردوسی.
غلامان و اسب و پرستندگان
همان نامور خوبرخ بندگان. فردوسی.
بد و خوب‌رخ برگشادند راز
مگر اژدها را سراید بگاز. فردوسی.
چو آمد به ایوان به گلشهر گفت
که این خوب‌رخ را بباید نهفت. فردوسی.

خوب‌رخسار. [رُ] (ص مرکب) آنکه دارای روی زیبا باشد. خوش‌سیما. (ناظم الاطباء). خوب‌رخ:
شکفته لالهٔ نعمان بسان خوب‌رخساران.
منوچهری.

خوب‌رنگ. [رَ] (ص مرکب) خوش‌رنگ. (ناظم الاطباء). نیکورنگ. آنچه رنگ خوب دارد:
فرودآمد از شولک خوب‌رنگ
بریش خود اندر زده هر دو چنگ. دقیقی.
بدانگه بدی آتش خوب‌رنگ
چو مر تازیان راست محراب سنگ.
فردوسی.
چو مر تازیان راست محراب سنگ
بدان دور بد آتش خوبرنگ. فردوسی.
چون بزادم رستم از زندان تنگ
در جهانی خوش‌سرایی خوب‌رنگ. مولوی.

خوب‌رنگی. [رَ] (حامص مرکب) خوب‌رنگ بودن:
تازه‌روئیش تازه‌تر ز بهار
خوب‌رنگیش خوبتر ز نگار. نظامی.

خوبروی. (ص مرکب)[1] جمیل. آنکه چهره‌اش نیکو باشد. خوش‌صورت. زیبا. خوشگل. (ناظم الاطباء). صبیح. نیکوروی. خوش‌سیما. خوب‌رخسار. (یادداشت بخط مؤلف). ج، خوبرویان:
همچنان سرمه که دخت خوبروی
هم بسان گرد بردارد از اوی
گرچه هر روز اندکی برداردش
با ندم روزی بپایان آردش. رودکی.
پسر بود او را گزیده چهار
همه خوب‌روی و نبرده سوار. دقیقی.
ای خورفش بتی که چو بیند روی تو
گویند خوبرویان ماه میاوری. خسروی.
شبستان همه پیش‌باز آمدند
بدیدار او بزمساز آمدند
شبستان بهشتی بُد آراسته
پر از خوبرویان و پر خواسته. فردوسی.
چنین گفت بیدار شاه رمه
که اسپان و این خوبرویان همه. فردوسی.
چنین داد مهراب پاسخ بدوی
که ای سرو سیمین‌بر خوبروی. فردوسی.
بیامد برادرْش با خواسته
بسی خوبرویان آراسته. فردوسی.
بت ترک خوبروی گرفته بچنگ چنگ
همه‌ساله می‌کند ز دل با رهیش جنگ
قد و تنْش سرو و سیم رخ و زلف زوز و شب
لب و غمزه نوش و زهر بر او دل پرند و سنگ.
؟ (از ترجمان‌البلاغهٔ رادویانی ص ۳۲).
از جمع خوبرویان من خاص مر ترایم
شاید که من ترایم زیرا که تو مرایی. فرخی.
باده اندر دست و خوبان پیش روی
خوبرویانی بخوبی داستان. فرخی.
آمد آن مشکبوی مشکین‌موی
آمد آن خوبروی ماه‌عذار. فرخی.

---
1 - این کلمه را «خوبرو» نیز می‌آورند.

ای بهار خوبرویان چند حیلت کرده‌ای.
فرخی.
تا گوش خوبرویان با گوشوار باشد
تا جنگ و تا تعصب با ذوالفقار باشد.
منوچهری.
تا گل خودروی بود خوبروی
تا شکن زلف بود مشکبوی. منوچهری.
خوبروی از فعل خوبست ای برادر جبرئیل
زشت سوی مردمان از فعل زشتست اهرمن.
ناصرخسرو.
صدهزاران خوبرویانند نیز
هر یکی گویی که ماه انور است.
ناصرخسرو.
خوبرویی و خوبرویان را
عهد با روی کی بود درخور؟
مسعودسعد.
و از قطرهٔ ماءمعین بندهٔ خوبروی پدید آوردم. (قصص الانبیاء).
یک روز فضل‌بن یحیی از سرای خلیفه بسا خانه همی شد برنایی اندر راه پیش روی وی آمد خوبروی. (تاریخ بخارا).
خوبرویان نشاط می‌کردند
رقص کردند و باده میخوردند. نظامی.
چه خوش نازیست ناز خوبرویان
ز دیده رانده را در دیده جویان. نظامی.
چو هر هفت آنچه بایست از نکوئی
بکرد آن خوبروی از خوبروئی... نظامی.
گرم هست بر خوبرویان شتاب
بخوارزم روشن‌تر است آفتاب. نظامی.
چو چنگ از خجالت سر خوبروی
نگونسار و در پیش افتاده موی.
سعدی (بوستان).
تهیدست در خوبرویان مپیچ
که‌بی‌سیم مردم نیرزد بهیچ.
سعدی (بوستان).
یکی پاسخش داد شیرین و خوش
که‌گر خوبرویست بارش بکش.
سعدی (بوستان).
سیم خوبرویی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند. (گلستان).
بوی پیاز از دهن خوبروی
خوبتر آید که گل از دست زشت.
سعدی (گلستان).
عمر گویندم که ضایع میکنی با خوبرویان
وآنکه منظوری ندارد عمر ضایع می‌گذارد.
سعدی (طیبات).
اگر با خوبرویان می‌نشینی
بساط نیکنامی درنوردی. سعدی (طیبات).
گرفتار کمند خوبرویان
نه از مدحش خبر باشد نه از ذم.
سعدی (بدایع).
سعدی ز کمند خوبرویان
تا جان داری نمیتوان رست.
سعدی (خواتیم).
تا دل ندهی بخوبرویان
کز غصه تلف شوی و رنجه.
سعدی (هزلیات).
خوبرویان چو رخ نمی‌پوشند
عاشقان در طلب نمی‌کوشند. اوحدی.
گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز
گفتا ز خوبرویان این کار کمتر آید. حافظ.
اشعریان یاران و انصار معتمد و تازه‌رویان و خوبرویانند. (تاریخ قم ص ۲۷۵).

خوبرویی. (حامص مرکب) خوب‌سیمایی. خوش‌صورتی. خوشگلی. (ناظم الاطباء). زیبایی. جمال. حُسن. صباحت. وجاهت. قشنگی. نیکویی. (یادداشت بخط مؤلف):
یکی خوبرویی و زیبندگی
که هست آیتی در فریبندگی. نظامی.
یکی گفت از ختن خیزد نکویی
فسانه‌ست آن طرف در خوبرویی. نظامی.
سردفتر آیت نکویی
شاهنشه ملک خوبرویی. نظامی.
سهی‌سرو را کرده بالاش پست
دماغ گل از خوب‌روئیش مست. نظامی.
خدای یوسف صدّیق را عزیز نکرد
بخوبرویی لیکن بخوب‌کرداری. سعدی.
||ملاطفت. گشاده‌رویی: محمدبن جعفر ملقب بوده است به دیباج بسبب تازگی و گشادگی و خوبرویی. (تاریخ قم ص ۲۲۳).

خوبستان. [بِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه، دارای ۸۳۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و نخود و عدس و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

خوب‌سخن. [سُ خَ] (ص مرکب) خوش‌سخن. خوب‌گفتار. شیرین‌زبان: بزبان خاموش و کم‌سخن و خوب‌سخن. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
وآن خوب‌سخن بخوش‌جوابی
میکرد عمارت خرابی. نظامی.

خوب‌سرشت. [سِ رِ] (ص مرکب) خوش‌طبیعت. خوش‌طینت. خوش‌ساخته:
در گشادی و درشدی ببهشت
دیدی آن نقشهای خوب‌سرشت.

خوب‌سیر. [یَ] (ص مرکب) نیک‌نهاد. (ناظم الاطباء):
خنک آنان که خداوند چنین یافته‌اند
بردبار و سخی و خوب‌خوی و خوب‌سیر.
فرخی.
شادمان باد و بکام دل خویش
آن پسندیده‌خوی خوب‌سیر. فرخی.
گردونْش همی گوید ای خوب‌سیر میرا
هم فضل و هنر داری هم جاه و خطر داری.
فرخی.
از خداوند نظر چشم همی داشت جهان
بجهانداری نیکونیت و خوب‌سیر. فرخی.

خوب‌سیرت. [رَ] (ص مرکب) پاک‌نهاد. (یادداشت بخط مؤلف):
شه خوب‌صورت شه خوب‌سیرت
شه خوب‌منظر شه خوب‌مخبر. فرخی.
دو کس چهْ کنند از پی خاص و عام
یکی خوب‌سیرت یکی زشت‌نام.
سعدی (بوستان).

خوب‌سیما. (ص مرکب) خوش‌صورت. خوب‌صورت. خوشگل. زیبا. جمیل. خوبروی. (یادداشت بخط مؤلف).

خوب شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) شفا یافتن. علاج شدن. تندرست گشتن پس از بیماری. علاج پذیرفتن. (یادداشت بخط مؤلف).
— خوب شدن زخم؛ التیام یافتن آن.
||نکو شدن. نیکو گردیدن. (یادداشت بخط مؤلف):
شد خوب بنیکو سخنت دختر ناخوب
دختر بسخن خوب شود جامه به آهار.
ناصرخسرو.

خوب‌شدنی. [شُ دَ] (ص لیاقت) قابل‌معالجه. شفایافتنی. قابل‌علاج. علاج‌پذیر. علاج‌پذیرفتنی. درمان‌پذیر. ||چاره‌پذیر.

خوب‌شکل. [شَ] (ص مرکب) خوشگل. قشنگ. خوش‌سیما. خوش‌صورت.

خوب‌صنعت. [صَ عَ] (ص مرکب) ماهر. بصیر در صنعت. استاد در کار: و مردمان این ناحیت مردمانی خوب‌صنعت‌اند و کارهای بدیع کنند. (حدود العالم).

خوب‌صورت. [رَ] (ص مرکب) خوش‌شکل. خوشگل. (ناظم الاطباء). خوبروی. خوب‌رخ. خوب‌رخسار. (یادداشت بخط مؤلف). جمیل. (منتهی الارب):
شه خوب‌صورت شه خوب‌سیرت
شه خوب‌منظر شه خوب‌مخبر. فرخی.
چون روز هفتم شد دوازده برنای خوب‌صورت همه برمثال غلامان خوب‌صورت در پیش ابراهیم ایستادند. (قصص الانبیاء ص ۵۴).
شاهدی خوب‌صورت است امل
در دل و دیده خوار می‌نشود.
؟ (از سندبادنامه ص۳۹).
خاتون خوب‌صورت پاکیزه‌روی را
نقش و نگار خاتم فیروزه گو مباش.
سعدی (گلستان).

خوب‌طلعت. [طَ عَ] (ص مرکب) خوش‌صورت. خوب‌صورت. خوبرخ. خوش منظر. خوش‌قیافه. نیکوروی. خوبروی. خوب‌چهره. (یادداشت بخط مؤلف).

خوب‌فال. (ص مرکب) مبارک‌فال. میمون:

هزبری زشت‌رویی وقت پیکار
همایی خوب‌فالی روز بار است.

خوب‌فرجام. [فَ] (ص مرکب) خوش‌انتهاء. عاقبت‌بخیر. خوش‌عاقبت:

برش تنگدستی دو حرفی نوشت
که‌ای خوب‌فرجام نیکوسرشت.
سعدی (بوستان).

یکی را زشت‌خویی داد دشنام
تحمل کرد و گفت ای خوب‌فرجام.
سعدی (گلستان).

خوب‌قول. [قَ / قُو] (ص مرکب) خوش‌قول. آنکه بقول خود وفا کند. آنکه پیمان و قول خود را نشکند. آنکه آنچه قول دهد انجام دهد.

خوب‌کار. (ص مرکب) نکوکار. نیک‌کردار. نکورفتار:

همیشه تا نبود خوب‌کار چون بدکار
چنان کجا نبود نیکخواه چون بدخواه...
فرخی.

آن خدای خوب‌کار بردبار
هدیه‌ها را می‌دهد در انتظار. مولوی.

خوب‌کاران او چو کشت کنند
گاو در خرمن بهشت کنند. اوحدی.

خوبکاری. (حامص مرکب) نکورفتاری. نیکوکاری. نیک‌کرداری:

همه جامهٔ رزم بیرون کنید
همه خوبکاری بافزون کنید. فردوسی.

همه خوبکاری ز یزدان شناس
وز او دار تا زنده باشی سپاس. فردوسی.

به از خوبکاری بگیتی چه چیز
که اندر رسم هم بدان چیز نیز.
اسدی (گرشاسبنامه).

خوب‌کردار. [کِ] (ص مرکب) نیکوکردار. خوش‌کردار. نیکوکار:

وگر بخواست وی آید همی گناه از ما
نه‌ایم عاصی بل نیک و خوب‌کرداریم.
ناصرخسرو.

نیست مثل تو در جهان امروز
خوب‌قولی و خوب‌کرداری. سوزنی.

سخنگوی و دلیر و خوب‌کردار
امین و راست‌عهد و راست‌کردار. نظامی.

یکی خوب‌کردار و خوشخوی بود
که بدسیرتان را نکوگوی بود. سعدی.

خوب‌کرداری. [کِ] (حامص مرکب) خوش‌کرداری. نیکورفتاری. نکوکاری:

خوب‌کرداری زبهر زنده‌نامی کرده‌اند
زنده‌نامی بهتر است از زندگی لحم و عظام.
سوزنی.

خدای یوسف صدّیق را عزیز نکرد
بخوبرویی لیکن بخوب‌کرداری. سعدی.

گرت باری گذر باشد نظر بر جانب ما کن
نپندارم که بد باشد جزای خوب‌کرداری.
سعدی.

خوب کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) شفا بخشیدن. ابراء. معالجه کردن. (یادداشت بخط مؤلف). ||عمل نکو کردن. کار نکو کردن:

با همه دلداری و پیمان و عهد
خوب نکردی که نکردی وفا. سعدی.

خوب‌کرده. [کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) عمل نیکو انجام‌شده. نیکو انجام‌یافته:

وآنکه او خود کرده باشد باز چون ویران کند
خوب‌کرده زشت کردن کار معنی‌دار نیست.
ناصرخسرو.

خوب‌کلا. [کَ] (اِ مرکب) تخم بارتنگ که دارویی است. (ناظم الاطباء). خوب‌کلان. رجوع به خوب‌کلان شود.

خوب‌کلان. [کَ] (اِ مرکب) تخم بارتنگ. (ناظم الاطباء). خوب‌کلا. خاکشی شیرین. خُبّه. اطراطیقوس. حالبی. شفترک. (یادداشت بخط مؤلف). در انجمن آرای ناصری آمده: گیاهی است که تخم آنرا خاکشی و شفترک گویند و غیر بارتنگ است ولی در جهانگیری و برهان بمعنی بارتنگ آمده و رشیدی این معنی را نپذیرفته است.

خوبکوه. (اِخ) دهی است از دهستان الموت بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خوب‌کیش. (ص مرکب) خوش‌عقیده:

شنیدم که یوسف شه خوبکیش
دگر [illegible] را خواند پیش.
شمسی (یوسف و زلیخا).

خوب‌گفتار. [گُ] (ص مرکب) خوش‌گفتار. خوش‌سخن. خوش‌بیان:

از آن خوبگفتار بوزرجمهر
حکیمان همه تازه کردند چهر.
فردوسی.

خوب‌گفتاری. [گُ] (حامص مرکب) خوش‌سخنی. شیرین‌زبانی. شیرین‌سخنی:

ز خلق گوی لطافت تو برده‌ای امروز
به خوبرویی و سعدی بخوب‌گفتاری. سعدی.

خوب‌گمان. [گُ] (ص مرکب) نیکوظن. باظن نکو. نیکوگمان:

بتو کنند نو آبادیان همه مفخر
که فخر عالمی ای رادکفِ خوب‌گمان.
سنائی.

خوبگو. (نف مرکب) خوش‌سخن. خوش‌گفتار. سخن نکو گو. خوبگوی. رجوع به خوبگوی شود.

خوب‌گوشت. (ص مرکب) لطیف‌گوشت:

گفت هنگامی یکی شهزاده بود
گوهری و پرهنر آزاده بود
شد بگرمابه درون یک روز غوشت
بود فربی و کلان و خوبگوشت. رودکی.

خوب‌گوی. (نف مرکب) سخن خوب گوینده. شیرین‌زبان. خوش‌مقال. خوش‌سخن. خوبگو:

سپهبد چنین داد پاسخ بدوی
که‌ای شاه نیک‌اختر خوبگوی. فردوسی.

چنین گفت خودکامه بیژن بدوی
که من ای فرستادهٔ خوبگوی. فردوسی.

فرستاده‌یی را بنزدیک اوی
سرافراز و بادانش و خوبگوی. فردوسی.

کسی که ژاژ دراید بدرگهی نشود
که خوب‌گویان آنجا شوند کندزبان. فرخی.

خوبگویی. (حامص مرکب) خوش‌سخنی. خوب‌گفتاری. نکوسخنی. حسن مقال. شیرین‌زبانی. (یادداشت بخط مؤلف):

خوبگویی ای پسر بیرون برد
از میان ابروی دشمن چین. ناصرخسرو.

خوب لشکر. [لَ کَ] (اِ مرکب) لشکر مجهز. لشکر خوب. لشکر آزموده. لشکر کاربر. لشکر فتح‌کننده:

سپاه پراکنده بازآوریم
یکی خوب لشکر فرازآوریم. دقیقی.

خوبله. [خوَبْ / خُبْ لَ / لِ] (ص) ابله. نادان. (انجمن‌آرای ناصری):

من خوبله در سبلت افکنده بادی
چو در ریش خشک از ملاقات شانه.
انوری (از انجمن آرای ناصری).

خوب‌محضر. [مَ ضَ] (ص مرکب) خوش‌محضر. خوش‌مجلس. خوش گفت و شنود.

خوب‌مخبر. [مَ بَ] (ص مرکب) نکودرون. نیکونهاد. خوش‌باطن. پاک‌قلب:

شه خوب‌صورت شه خوب‌سیرت
شه خوب‌منظر شه خوب‌مخبر. فرخی.

خوب‌منظر. [مَ ظَ] (ص مرکب) خوش‌سیما. خوبرو. خوش‌قیافه. خوش‌رو. (یادداشت بخط مؤلف):

شه خوب‌صورت شه خوب‌سیرت
شه خوب‌منظر شه خوب‌مخبر. فرخی.

جهان دلفریب ناوفادار
سپهر زشتکار خوب‌منظر. ناصرخسرو.

و طلیعهٔ بصر او بر ماهرویی افتاد خوب‌منظر ماه‌پیکر. (سندبادنامه ص ۲۵۹).

شخصم بچشم عالمیان خوب‌منظر است
وز خبث باطنم سر خجلت فکنده پیش.
سعدی.

تو درخت خوب‌منظر همه میوه‌ای ولیکن

چه کنم به دست کوته که نمیرسد بجیبت.
سعدی (طیبات).
درشتخویی و بدعهدی از تو نپسندند
که خوب‌منظری و دلفریب و منظوری.
سعدی (بدایع).
کنیسة؛ زن خوب‌منظر. (منتهی الارب).

خوب‌نژاد. [نِ] (ص مرکب) از نژاد خوب. خوش‌اصل. اصیل. نژاده:
پادشاهی نشست خوب‌نژاد. (از تاریخ بیهقی).

خوب‌نشدنی. [نَ شُ دَ] (ص لیاقت) غیرقابل‌علاج. بیدرمان. (یادداشت بخط مؤلف).

خوب‌نقش. [نَ] (ص مرکب) خوش‌قیافه. خوش‌هیکل. خوش‌ساخت. خوش‌ریخت.

خوب نوشتن. [نِ وِ تَ] (مص مرکب) خوش نوشتن. زیبانویسی کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خوبنیده. [خوَ / خَ بَ دَ / دِ] (ن مف) مخفف خوابانیده. (انجمن آرای ناصری):
سهی سَرْوَش به بالین خوبنیده.
؟ (از انجمن آرای ناصری).

خوب و بد. [بُ بَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) زشت و زیبا. خوش و ناخوش. بد و خوب. نیک و بد.

خوب و بد کردن. [بُ بَ کَ دَ] (مص مرکب) گزیدن. به گزینی کردن. انتخاب کردن. اختیار. اجتباء. گزیدن خوبها و رد کردن بدها. غث و سمین کردن. جید را از ردی جدا کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خوبوز. (اِ) خربیواز. مصحف خربوز. رجوع به خربیواز شود.

خوب و زشت. [بُ زِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) خوب و بد. نیک و بد. زشت و زیبا:
پس آن نامه را زود پاسخ نوشت
پدیدار کرد اندر او خوب و زشت. فردوسی.
بهر سان که ما را رسد خوب و زشت
سر خود نتابیم از آن سرنوشت. نظامی.

خوبة. [خَ بَ] (ع اِمص) گرسنگی. (منتهی الارب). یقال: اصابتنا خوبة ||(ص، اِ) زمین باران‌نارسیده میان دو پارهٔ زمین باران‌رسیده. ||زمین بی علف و گیاه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خوبی. (حامص) زیبائی. حسن. جمال. بهاء. سرسبزی. بهتری. ظرافت. (ناظم الاطباء) (یادداشت بخط مؤلف). مقابل زشتی. قشنگی:
خود ترا جوید همه خوبی و زیب
همچنان چون توجبه جوید نشیب. رودکی.
سوگند خورم کز تو برد حورا خوبی
خوبیت عیانست چرا باید سوگند؟
عمارهٔ مروزی.
سیاوش از آن پس بسودابه گفت
که اندر جهان مر ترا نیست جفت
نمانی بخوبی مگر ماه را
نشایی کسی را بجز شاه را. فردوسی.
ز خوبی و دیدار و گفتار اوی
ز هوش و دل و شرم و کردار اوی.
فردوسی.
من نه از یکسی اندر کف تو دادم دل
که مرا جز تو بتانند بخوبی چو پری. فرخی.
آنکه خوبی از او نمونه بود
چون بیارائیش چگونه بود. عنصری.
خداوندا یکی بنگر بباغ و راغ و دشت اندر
که گشته از خوشی و نیکویی و پاکی و خوبی.
منوچهری.
آراسته گشته‌ست ز تو چهرهٔ خوبی
چون چهرهٔ دوشیزه بیکرنگ بگلنار.
خسروی.
ز همه خوبان سوی تو بدان یازم
که همه خوبی سوی تو شده یازان.
شهرهٔ آفاق.
خوبی و وفا هر دو بهم گرد نیاید
خوبی همه خوبست از آن نیز وفا به. قطران.
ور بخوبی در بودی خطر و بخت بلند
سر و سالار جهان بودی خورشید منیر.
ناصرخسرو.
به آب دیدهٔ یعقوب و خوبی یوسف
به پیری زکریا و طاعت یحیی. ادیب صابر.
غیر خوبی جرم یوسف چیست پس؟ مولوی.
مرا همچنین چهره گلفام بود
بلورینم از خوبی اندام بود. سعدی (بوستان).
صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده‌ایم که کس او را دوست گرفته است. (گلستان).
منم امروز و تو انگشت‌نمای زن و مرد
من بشیرین‌سخنی و تو بخوبی مشهور.
سعدی (طیبات).
این دلبری و خوبی در سرو و گل نروید
وین شاهدی و شوخی در ماه و خور نباشد.
سعدی (طیبات).
ای فروغ حسن ماه از روی رخشان شما
آبروی خوبی از چاه زنخدان شما. حافظ.
شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی
دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام.
حافظ.
— ناخوبی؛ زشتی. عدم زیبایی:
کسی بدیدهٔ انکار اگر نگاه کند
نشان صورت یوسف دهد بناخوبی. سعدی.
||نیکویی. نکویی. مقابل بدی. (یادداشت بخط مؤلف):
ای مایهٔ خوبی و نیک‌رایی
روزم ندهد بی تو روشنایی. رودکی.
دقیقی چار خصلت برگزیده‌ست
بگیتی در ز خوبیها و زشتی
لب بیجاده‌رنگ و نالهٔ چنگ
می چون زنگ و دین زردهشتی. دقیقی.
چهارم علی بود جفت بتول
که او را ستاید بخوبی رسول. فردوسی.
که با ما جهاندار یزدان چه کرد
ز خوبی و پیروزی اندر نبرد. فردوسی.
جهان پر شد از خوبی و ایمنی
ز بد بسته شد دست اهریمنی. فردوسی.
به ایران همه خوبی از داد اوست
کجاهست مردم همه یاد اوست. فردوسی.
بدین خرمی و خوشی روزگار
بدین خوبی و فرخی شهریار. فرخی.
سوی پسر کاکو و دیگران... نامه‌ها فرمودیم بقرار گرفتن این حالها بدین خوبی و آسانی. (تاریخ بیهقی). نامهٔ توقیعی رفته است... احمدبن الحسن که بقلعت چنگی بازداشته بود ببلخ آید با خوبی بسیار و نواخت. (تاریخ بیهقی). ||خیر. احسان. اِنعام. (یادداشت بخط مؤلف):
ز بس خوبی و داد و آیین اوی
وز آن نامور دانش و دین اوی. فردوسی.
مرا خوبی و گنج آباد هست
دلیری و مردی و بنیاد هست. فردوسی.
ز خوبی و از مردمی کرده‌ام
بپاداش آن روز نشمرده‌ام. فردوسی.
چو چندی برآمد بر این روزگار
ندیدند جز خوبی شهریار. فردوسی.
ای عطابخش پذیرنده و خواهنده‌سپاس
رأی تو خوبی و آیین تو فضل و احسان.
فرخی.
— امثال:
خوبی گم نشود. نظیر:
تو نیکی میکن و در دجله انداز
که ایزد در بیابانت دهد باز.
(منسوب به سعدی).
||لطف. (یادداشت مؤلف):
بدو گفت پرموده را بی سپاه
گسی کن بخوبی بدین بارگاه. فردوسی.
فرستادهٔ پهلوان را بخواند
بخوبی سخنها فراوان براند. فردوسی.
سران یک‌بیک پاسخ آراستند
همه خوبی و آشتی خواستند. فردوسی.
و اعتماد داشتم بخوبی و مهربانی و منفعت او. (تاریخ بیهقی). ||اصلاح. موافق مصلحت:
بدانست کو راست گوید همی
جز از راه خوبی نجوید همی. فردوسی.
||نیکوکاری:
هر آن دین که باشد بخوبی بپای
بر آن دین بباشد خرد رهنمای. فردوسی.

خوب‌یار. (اِخ) ناحیتی است بفارس به نزدیک اردکان شیراز. (یادداشت بخط

مؤلف). در فرهنگ جغرافیایی چنین آمده: دهی است از دهستان کهمرو کاکان بخش اردکان شهرستان شیراز، واقع در ۳۸هزارگزی شمال باختری اردکان و ۶هزارگزی خاور شوسهٔ اردکان به تل خسروی. این دهکده را احمد قلندری نیز می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خوب یار. (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و نخود و بزرک. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جاجیم‌بافی است و راه مالرو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خوب یار. (اِخ) دهی است جزء دهستان گرمادوز از بخش کلیبر شهرستان اهر. آب آن از رودخانهٔ سلین‌چای و چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی گلیم‌بافی. راه مالرو است. این دهکده محل قشلاق ایل چلبیانلو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خوبیاران. (اِخ) دهی از دهستان جلالوند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه با ۲۸۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خوبی دیدار. [بی‍ِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نیکویی صورت. خوشرویی. خوشی چهره. ||خوش یمنی. شگون. (یادداشت بخط مؤلف).

خوبی روی. [یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) زیبایی صورت. رنگ روی خوب. رونق. (یادداشت بخط مؤلف).

خوبی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) احسان کردن. انعام کردن. لطف کردن. نیکی کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

— خوبی کسی کردن؛ بخوبی یاد کردن او را. (آنندراج):

دیدم از تاب و تب عشق تو می‌سوزد رقیب
خوبیش کردم دعا گفتم نصیب دشمنان.
اثر (از آنندراج).

||اجمال. (تاج المصادر بیهقی).

خوبخین. (اِ) مومیایی و آن کانی و انسانی هر دو می‌باشد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

خوپذیر. [پَ] (نف مرکب) قبول عادت کننده. (یادداشت بخط مؤلف). آنکه استعداد و قابلیت قبول خو و عادت داشته باشد. (آنندراج):

خواجه این نکته را مگر دانی
خوپذیر است نفس انسانی. سنائی.
خوپذیر است نفس انسانی
آن چنان گردد او که گردانی.
(از مرزبان‌نامه).
با بدان کم نشین که درمانی
خوپذیر است نفس انسانی. سعدی.

||معتاد. عادت‌کرده. (ناظم الاطباء).

خوپله.[1] [خوَپْ / خُپْ لَ / لِ] (ص) ابله. نادان. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء):

من خوپله در سبلت افکنده بادی
چو در ریش خشک از ملاقات شانه.
انوری.

خوت. [خَ] (ع مص) نقض عهد کردن. خلف وعده نمودن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). منه: خات الرجل خوتاً. ||کم و اندک گردانیدن مال را. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (اقرب الموارد). منه: خات فلاناً ماله. ||فرودآمدن باز از هوا بر شکار تا بگیرد آنرا و همچنین عقاب. ||کم و اندک کردن خواربار را. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). منه: خات زید؛ کم و اندک کرد زید خواربار خود را. ||کلان‌سال شدن مرد. ||دفع کردن. راندن. ||ربودن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خوتان. [خَ] (ع مص) مصدر دیگر است برای خوت و آن فرودآمدن باز است از هوا بر شکار تا بگیرد آنرا. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خوتع. [خَ تَ] (ع اِ) راهبر دانای در رهبری. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||مگس کبود که در گیاه باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ||بچهٔ خرگوش. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خوتعة. [خَ تَ عَ] (ع ص، اِ) مرد کوتاه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||مرد صحیح. (از منتهی الارب). منه: هو اصح من الخوتعة.

خوتعة. [خَ تَ عَ] (اِخ) نام مردی بوده از بنی‌عقیلة بن قاسط. (منتهی الارب).

— امثال:

هو اشأم من خوتعة.

خوتل. [خَ تَ] (ع ص) دانای تیزدل. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خوتلی. [خَ تَ] (ع اِ) رفتار نهفته در عقب پرده یا در عقب هر چیز دیگر که شخص را از نظر مخفی سازد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خوث. [خَ وَ] (ع اِمص) استرخای شکم. (منتهی الارب) (از لسان العرب). ||امتلاء. ||الفت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (اقرب الموارد).

خوث. [خَ وَ] (ع مص) فروهشته شدن شکم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). منه: خوث البطن. ||ممتلی شدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). منه: خوث فلان؛ ای ممتلی شد فلان یعنی از طعام و شراب. ||الفت گرفتن. مأنوس شدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). منه: خوث به؛ ای الفت گرفت به او و مأنوس شد. ||فروهشته شدن شکم آن مرد. منه: خوث الرجل.

خوثاء. [خَ] (ع ص) زن ممتلی. (منتهی الارب). ||زن مأنوس. زن مألوف. ||زن فروهشته‌شکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

خوثاء. [خَ] (ع ص، اِ) زن خردسال نازک‌اندام. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خوثع. [خَ ثَ] (ع ص) لئیم. ناکس. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

خوج. (اِ) درخت امرود در دیلمان و رشت. (یادداشت بخط مؤلف).

خوجابتونسقین. [ ] (اِخ) نام شهری بوده‌است بر کنار رودخانهٔ قراموران: ابتداء بشهری رسید که نام آن خوجابتونسقین گویند و بر لب رودخانهٔ قراموران. (تاریخ جهانگشای جوینی).

خوجان. (اِخ) قصبهٔ بلوک استواء از نیشابور. (دمشقی) (معجم البلدان) (منتهی الارب): خوجان شهرکی است [از خراسان] با کشت و برز بسیار و آبادان و از حدود نشابور است. (حدود العالم). چون به خوجان رسیدند قصبهٔ استواء، طغرل بامداد از آنجا برانده بود. (تاریخ بیهقی). در فرهنگ جغرافیایی ایران وضع کنونی آن چنین توصیف شده است: دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور، واقع در جلگه با آب و هوای معتدل و ۱۲۵ تن سکنه. آب از قنات و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خوجانی. (ص نسبی) منسوب به خوجان که قصبه‌ای است در نواحی نیشابور و از آنجاست ابوعمرو فراتی خوجانی که شیخ حنفی بود و صاعد استوائی خوجانی‌بن محمد. (از انساب سمعانی) (منتهی الارب).

خوجداش. (معرب، اِ) خواجه‌تاش. مأخوذ از خواجه‌تاش فارسی و بمعنی آن. (ناظم الاطباء).

خوجداشیة. [شی یَ] (معرب، مص جعلی، اِ) خواجه‌تاشی. ||خواجه‌تاشها. (ناظم الاطباء).

۱ - در حاشیهٔ برهان قاطع آمده است: خوپله مصحف خوبله است.

خوجم‌لی. [خُ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان اتابای بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس. آب آشامیدنی آن از رودخانهٔ گرگان و محصول آن غلات و صیفی و حبوبات دیمی و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی زنان بافتن قالیچه و پلاس و گلیم است. راه مالرو و مردم چادرنشین‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خوجه‌لر. [جِ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس با ۳۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خوجه‌ورد. [جِ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودمیان‌خواف بخش خواف شهرستان تربت‌حیدریه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خوجیر. (اِخ) دهی است به افجهٔ تهران. (یادداشت بخط مؤلف). دهی است از دهستان سیاه‌رود بخش افجهٔ شهرستان تهران. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خوجین. (اِخ) دهی است جزء دهستان اندبیل بخش مرکزی شهرستان هروآباد دارای ۱۸۲۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و سردرختی است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی جاجیم و گلیم بافی می‌باشد. راه مالرو و یک باب دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خوج. (اِ) کله‌سر و فرق مرغان. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||تاج خروس یعنی گوشت‌پاره‌ای که بر سر خروس است. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). در فرهنگ اسدی برای این معنی شاهد زیر از فردوسی آمده:

سپاهی بکردار کوچ و بلوچ
سگالیده جنگ و برآورده خوج.

مرحوم دهخدا می‌گویند بهیچوجه این شاهد موافق این معنی نیست بلکه میتواند شاهد حریر سرخی باشد که بر گلوگاه نیزه بندند، و در تأیید آن این بیت را از عبدالواسع جبلی آورده‌اند:

مظفری که چو شمشیر برکشد ز نیام
رسد ز خوج سپه خونشان به اوج زحل.

||گل سرخی است که آنرا بستان‌افروز گویند. ||گوسفند جنگی. ||ترک و کلاه‌خود. ||تیزی طاق ایوان. ||حریر سرخی که بر گلوگاه نیزه بندند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

خوچاریدن. [دَ] (مص) نگاه داشتن. (ناظم الاطباء). ||آزردن. رنجیدن. (ناظم الاطباء).

خوچه. [چَ / چِ] (اِ) گل بستان‌افروز. خوج. ||تاج خروس. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). خوج.

خوچیدن. [دَ] (مص) چیزی را بد دیدن بواسطهٔ ضعف چشم. ||سخت بودن. ||آب دادن. شوخ‌چشم و سخت‌چشم بودن. (ناظم الاطباء).

خوخ. [خَ] (ع اِ) شفتالو. ج، خوخة. رجوع به خوخة شود.

خوخاء. [خَ] (ع ص، اِ) مرد احمق. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خوخاءة. [خَ ءَ] (ع ص، اِ) مؤنث خوخاء. زن احمق. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خوخ اقرع. [خ خِ اَ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) برگی هندی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). شفتالوی کاردی. (بحر الجواهر).

خوخو. [خَ خَ] (اِ) بلغت زند، رسم و قاعده، آیین. ||شمشیر. تیغ. ||قوت. توانایی. زور. ||شاخه. غصن. ||داربستی که استاد بنا روی آن میرود کار میکند. (ناظم الاطباء). رجوع به خو شود.

خوخة. [خَ خَ] (ع اِ) روزن در دیوار که از آن روشنایی بخانه رسد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||گشادگی مابین دو خانه که بر آن دروازه نباشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ||دبر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||نوعی از جامهٔ سبز. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ||خوخهٔ نهر، دریچه. (یادداشت بخط مؤلف). ||هلو. شفتالو. ج، خوخ. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خود. [خَ] (ع ص، اِ) زن جوان نیک‌خلقت نازک‌اندام. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (اقرب الموارد). ج، خود، [illegible]

خود. (ع اِ) ج خَود. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خود. (اِ) مغفر. کلاه سپاهی که از آهن و یا فلز دیگر سازند. (ناظم الاطباء). کلاهی که در جنگ بر سر نهند. خوی. (فرهنگ اسدی نخجوانی). بیضه. (یادداشت بخط مؤلف):

همان خود و مغفر هزارودویست
بگنجور فرمود کاکنون مایست. فردوسی.

ز هر سو زبانه همی برکشید
کسی خود و اسب و سیاوش ندید. فردوسی.

همی گرز پولاد همچون تگرگ
ببارید بر جوشن و خود و ترگ. فردوسی.

سپهبد کمان را بزه بر نهاد
یکی خود پولاد بر سر نهاد. فردوسی.

بجای قبا درع بستی و جوشن
بجای کله خود بستی و مغفر. فرخی.

بر خصم نشان باشد بر دشمن اثر ماند
تا تیغ بکف داری تا خود بسر داری. فرخی.

خودی روی‌پوش آهنی بیاوردند عمداً تنگ چنانکه روی و سرش را نپوشیدی. (تاریخ بیهقی). خودی فراختر آوردند. (تاریخ بیهقی).

گران جوشن و خود کردی گزین
بچابک‌سواری ربودی ز زین. اسدی.

از علم و خرد سپر کن و خود
وز فضل و ادب دبوس و ساطور. ناصرخسرو.

ز شاه فلک تیغ و مه مرکب او
زحل خود و مریخ خفتان نماید. خاقانی.

خود ازبرای سر زره ازبهر بر بود
تو ماه‌روی عادت دیگر نهاده‌ای
در بر گرفته‌ای دل چون خود آهنین
وآن زلف چون زره را بر سر نهاده‌ای. ظهیر فاریابی.

گرز با خود از محاکاة پتک و سندان حکایت می‌کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). همه زرههای داودی درپوشیدند و خودهای فرنگی بر سر نهادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). مرد را با خود و زره دونیم میکرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

چه برخیزد از خود آهن ترا
چو سر آهنین نیست در زیر خود؟ عطار.

آن زره وآن خود در جنگ و دغا
وین شراب و نقل در بزم و صفا. مولوی.

که خود و سرش را نه در هم شکست. سعدی (بوستان).

زمین آسمان شد ز گرد کبود
چو انجم در آن برق شمشیر و خود. سعدی.

به اینها موافق شده بهر کین
جبه بکتر و خود و جوشن کجین. نظام قاری.

از یقّه و گریبان هر جاست گیرو داری
وز خود و درع و جوشن در هر طرف نبردی. نظام قاری.

چو مرد رفت ز میدان چه خود و چه معجر. قاآنی.

— خود خروج؛ تاج خروس یعنی گوشت‌پاره‌ای سرخ که بر سر خروس است. (ناظم الاطباء).

||گل بستان‌افروز. (ناظم الاطباء). خوج.

خود. [خوَدْ / خُدْ] (ضمیر) با ثانی معدوله بمعنی او باشد چنانکه گویند خود داند یعنی او داند. (برهان). ضمیر مشترک میان متکلم و مخاطب و غایب و همیشه مفرد آید: من خود آمدم، تو خود آمدی، او خود آمد، ما خود آمدیم، شما خود آمدید، ایشان خود آمدند. (فرهنگ فارسی معین):

بتا نگارا از چشم بد بترس و مکن
چرا نداری با خود همیشه چشم‌پنام؟ شهید.

اکنون شریک مهتر دیوان بنده اوست

زیراکه بیشتر سخن خود نوشته است.
آذری.
خود برآورد و باز ویران کرد
خود طرازید و باز خود بفسرد. خسروی.
زاغ بیابان گزید خود به بیابان سزید
باد بگل بروزید گل به گل اندرغزید.
کسائی.
جهاندار با گوی و چوگان و تیر
بمیدان خرامید خود با وزیر. فردوسی.
خود آمد ز مکران بنزدیک چین
خود و سرفرازان ایران‌زمین. فردوسی.
بطوس سپهبد سپارد سپاه
خود و ویژگان بازگردد ز راه. فردوسی.
و اگر هزار چنین کند من نام نیکوی خود زشت نکنم که پیر شده‌ام... گفتم خود هم چنین. (تاریخ بیهقی). و دست لشکریان از رعایا چه در ولایت خود و چه در ولایت بیگانه و دشمن کوتاه دارید تا بر کسی ستم نکنند. (تاریخ بیهقی). این حصیری مزبور خود جباری بود در روزگار سلطان ماضی. (تاریخ بیهقی). این نامه بدو رسید و خود لختی هم شیطان در او دمیده بود. (تاریخ بیهقی).
و هرکی ایشان را میدید خود این گمان نمیرد و شکل ایشان از آن ترکان پیدا نبود بجامه و مانند این. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۸۰). و مکاریان آن بارها را بسوی خانهٔ خود بردن اولی‌تر دیدند. (کلیله و دمنه). از خود بهرچه کنی راضی مشو تا مردمت دشمن نگیرند. (مرزبان‌نامه).
تا برکنار دجله دوش آن آفت جان دیده‌ام
از خون کنارم دجله شد تا خود چرا آن دیده‌ام.
خاقانی.
از وفا رنگی نیابی در نگارستان چرخ
رنگ خود بگذار بوئی هم نخواهی یافتن.
خاقانی.
چون منی را مگو که مثل کم است
مثل من خود هنوز در عدم است. خاقانی.
هر چیز که بر جان و تن خود نپسندی
بر همچو خودی کو تن و جان دارد مپسند.
؟ (از سندبادنامه ص ۲۶۱).
پالانگری بغایت خود
بهتر ز کلاهدوزی بد. نظامی.
بازی خود دیدی ای شطرنج‌باز
بازی خصمت ببین پهن و دراز. مولوی.
حسود را چه کنم کو ز خود به رنج در است؟
سعدی (گلستان).
خلاف رای سلطان رای جستن
بخون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شب است این
بباید گفت اینک ماه و پروین.
سعدی (گلستان).

فغان که آن مه نامهربان مهرگسل
بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت.
حافظ.
خصمت کجاست در کف پای خودش فکن
یار تو کیست بر سر چشم منش نشان.
حافظ (دیوان قزوینی ص قکا).
داده فلک عنان ارادت بدست تو
یعنی که مرکبم به مراد خودم بران.
حافظ (دیوان قزوینی ص قکا).
|| شخص. ذات. وجود. نفس. خویش. خویشتن. هرگاه مضاف واقع شود و مضاف‌الیه وی اسم و یا ضمیر باشد بطور صراحت بیان میکند شخص یا مقصودی را که از آن تکلم می‌نمایند. مانند: خود حسن گفت یا خود او کرد. (ناظم الاطباء). و «خود» در این مورد برای تأکیدفاعل یا مفعول می‌آید چون کلمهٔ نفس عربی. (یادداشت بخط مؤلف):
خود ترا جوید همه خوبی و زیب
همچنان چون توجه جوید نشیب. رودکی.
– از خود؛ با اراده و اختیار.
– از خود بدررفتن؛ بیهوش شدن. از خود بدرشدن: گاهی از فکر نصیحت و ملامت پدر از خود بدر می‌رفتم. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۲).
– از خود بدرشدن؛ بیهوش شدن. زمام اختیار از دست دادن:
از در درآمدی و من از خود بدرشدم
گویی کز این جهان به جهان دگر شدم.
سعدی (طیبات).
– از خود برون شدن؛ از وضع موجود بدرشدن. متوجه خود نبودن:
سعدی ز خود برون شو گر مرد راه عشقی
کآن کس [illegible] در وی کز خود قدم برون زد.
سعدی.
– از خود بی‌خود شدن؛ بیهوش شدن. زمام خود را از دست دادن.
– از خود رفتن؛ بیهوش شدن. از خود بدرشدن: احوال او دیگر شد و از خود رفت. (انیس الطالبین). حال من دیگر شد و از خود رفتم. (انیس الطالبین).
– از خود شدن؛ بیهوش شدن. زمام اختیار از دست دادن.
– از خود غایب شدن؛ بی‌خیال بودن. غافل و بی‌خبر بودن.
– ازخودگذشتگی؛ فدا کاری.
– از خود گذشتن؛ خود را بمهلکه انداختن. کنایه از فدا کاری کردن.
– باخود؛ مقابل بیخود. بهوش. باافاقه:
باخودی تو لیک مجنون بیخود است
در طریق عشق بیداری بد است. مولوی.
– با خود آمدن؛ افاقه حاصل کردن. بهوش

آمدن. متوجه خود شدن:
محبت با کسی دارم کز او با خود نمی‌آیم
چو بلبل کز نشاط گل فراغ از آشیان دارد.
سعدی.
– بخود؛ باختیار:
نه خود را به آتش بخود میزنم
که زنجیر شوقست در گردنم. سعدی.
– بخود آمدن؛ بهوش آمدن. افاقه حاصل کردن.
– بخود آوردن؛ بهوش آوردن.
– بخود بازآمدن؛ استحضار. بهوش آمدن:
تا بخود بازآیم آنگه وصف دیدارش کنم
از که می‌پرسی در این میدان که سرگردان چو گوست.
سعدی.
– بخود بستن؛ منتسب بخود کردن.
– بخود پرداختن؛ از خود مواظبت کردن:
چند گفتند که سعدی نفسی با خود آی
گفتم از دوست نشاید که بخود پردازم.
سعدی (طیبات).
– بخود رسیدن؛ خود را دریافتن. اصطلاحی است عارفان را:
عارف چو بخود رسید بیند همه را. ؟
– بخود کشیدن؛ جذب کردن.
– بخود گرفتن؛ بخود منتسب کردن. بخود نسبت دادن.
– بخود گفتن؛ بخود خطاب کردن. خود را مخاطب خود ساختن.
– بخودیِ خود؛ بی‌واسطه. بی محرکی. بی عامل خارجی:
کسی نیاورد این را بدین مقام که این
ز آسمان بخودیِ خود آمده‌ست ایدر.
فرخی.
– بر خود چیدن؛ بخود بستن.
– بر خود گرفتن؛ بخود گرفتن. منتسب بخود کردن.
– بی‌خود؛ بدون توجه بخود. خود را ندیده گرفته:
زآن بیخودم که عاشق صادق نباشدش
پروای نفس خویشتن از اشتغال دوست.
سعدی (بدایع).
که تا با خودی در خودت راه نیست
از این نکته جز بیخود آگاه نیست.
سعدی (بوستان).
یکی بیخود از خشمنا کی چو مست
یکی بر زمین میزدی هر دو دست.
سعدی (بوستان).
چنان بیخود از جای برجستم که چراغم به آستین کشته شد. (گلستان).
– بیخود شدن؛ مست شدن. بیهوش شدن:
ما بیک شربت چنین بیخود شدیم
دیگران چندین قدح چون خورده‌اند؟
سعدی (طیبات).

— بیخود گرداندن؛ بیهوش کردن. شخص را از توجه خود خارج کردن.
— بیخودی؛ از خود بدرشدگی. حالت متوجه خود نبودن:
دیده‌ای آنکه چون کند باد بگرد پیرهن
بادم و کرد بیخودی پیرهنم دریغ من.
خاقانی.
بی شب بستی شد و بیخودی
گذاریم یک روز در بخردی. نظامی.
از آن می همی بیخودی خواستم
بدان بیخودی مجلس آراستم. نظامی.
تشریف داد و رفت ندانم ز بیخودی
کآن دوست بود در نظرم یا خیال دوست.
سعدی.
— بیخودی کردن؛ مستی کردن. بی‌تابی کردن:
تو بیداری او بیخودی می‌کند. نظامی.
— خود را باختن؛ کنایه از ترسیدن.
خود را شناختن؛ بالغ شدن. مراهقه. ببلوغ رسیدن. بجای مردان یا زنان رسیدن. (یادداشت بخط مؤلف).
— در خود فروشدن؛ در اندیشه شدن. بفکر رفتن: و در خود فروشده بود سخت از حد گذشته. (تاریخ بیهقی).
— سرخود؛ به اختیار خود. به ارادهٔ خود. بدون پرسش از دیگری. بدون توجه بنظر دیگری: سر خود این کارها می‌کند.
— غایب از خود؛ از خود بدرشده. از خود خارج‌شده. متوجه بخود نبوده:
یکی غایب از خود یکی نیم‌مست
یکی شعرخوانان صراحی بدست.
سعدی (بوستان).
||ضمیری است که مبین مفعول شدن فاعل یک فعل است، هرگاه فاعل فعلی مفعول همان فعل واقع شود مفعول بصورت کلمهٔ خود می‌آید چون من خود را زدم، من خود را می‌کشم:
فرامرز برده سوی سیستان
خود و نامداران زابلستان. فردوسی.
خود را زبرای ما نمیخواهد کس
ما را همه ازبرای خود می‌خواهد.
فدائی لاهیجی.
— امثال:
خودت را خسته ببین رفیقت را مرده.
خود را به آب و آتش زدن.
خود را به کوچهٔ علی‌چپ زدن؛ اظهار نادانی و بی‌اطلاعی کردن.
خود را به موش‌مردگی زدن؛ اظهار ناتوانی کردن.
خودش را نمی‌تواند نگاه دارد و مرا چگونه نگاه تواند داشت؟
||(حرف ربط) ولیکن. اما. (ناظم الاطباء):
خود غم دندان به که توانم گفتن. رودکی.
خود از شاه ایران بدی کی سزد؟ فردوسی.
خود دور بی‌انصافان بگذشت در این شهر
زیرا بجهان چون شه ما دادگری نیست.
سنائی.
خود بحضور سگی بحر نگردد نجس
خود بوجود خری خلد نیابد وبا. خاقانی.
خود چه زیانت کند گر بقبول سگی
عمر زیان کرده‌ای از تو شود محتشم.
خاقانی.
گفتی اگرچه خسته‌ای غم مخور این سخن سزد
خود بدلم گذر کند غم ببقای چون تویی.
خاقانی.

خودآرای. [خوَدْ / خُدْ] (نف مرکب) آرایش‌دهندهٔ خود. زیوردهندهٔ خود. ||دارای کبر و غرور و نخوت و نمایندهٔ فضل و شرف و ثروت خویشتن. (ناظم الاطباء):
طاوس خودآرایی در زیور و زیبایی
گردیده قبول آید بر زیورت افشانم.
خاقانی.
شنیدم که روباه رنگین به روس
خودآرای باشد به‌سان عروس. نظامی.
هر آن جانور کو خودآرای نیست
طمع را به آزار او رای نیست. نظامی.

خودآرایی. [خوَدْ / خُدْ] (حامص مرکب) آرایش خود. تحلیهٔ خود. زیورآرایی خود. تزیّن. بَزَک. (یادداشت بخط مؤلف). ||کبر. غرور. نخوت. نمایش خود.

خودآزمای. [خوَدْ / خُدْ زْ / زِ] (نف مرکب) آزمایش‌کنندهٔ خود. خود را به محک آزمایش گذارنده.

خودآزمایی. [خوَدْ / خُدْ زْ / زِ] (حامص مرکب) آزمایش خود. عمل آزمودن خود. (یادداشت بخط مؤلف).

خودآشنا. [خوَدْ / خُدْ شْ / شِ] (ص مرکب) آنکه دیگری را آشنا نگیرد. مقابل خودبیگانه. (آنندراج):
یار من هرچند خودبیگانه و خودآشناست
لیک عمری شد نگاهش با نگاهم آشناست.
وحید (از آنندراج).

خودآگاه. [خوَدْ / خُدْ] (ص مرکب) بی‌واسطه آگاه بچیزی. بدون تعلیم آگاه به امری. شناسندهٔ چیزی بخودی‌خود.

خودآگاهی. [خوَدْ / خُدْ] (حامص مرکب) آگاهی بدون واسطه بچیزی. اطلاع به امری بدون واسطه. شناخت امری بدون رابطه.

خودآگاهی داشتن. [خوَدْ / خُدْ تَ] (مص مرکب) آگاهی بچیزی بدون واسطه داشتن. اطلاع به امری بدون واسطه داشتن. شناختن امری بقریحهٔ خود.

خودآموز. [خوَدْ / خُدْ] (نف مرکب) پیش خود یادبگیر. آموزش بدون معلم.
— کتاب خودآموز؛ کتابی که بدون معلم می‌توان مطالب آنرا آموخت.
— شخص خودآموز؛ کسی که بدون معلم و یاددهنده چیزی می‌آموزد. پیش خود یادبگیر.

خودآموزی. [خوَدْ / خُدْ] (حامص مرکب) آموزش بدون استاد. آموزش پیش خود. (یادداشت بخط مؤلف).

خود آهن. [دِ هَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مغفر. (یادداشت بخط مؤلف).

خودات. (ع اِ) جِ خود. (منتهی الارب). رجوع به خود شود.

خو دادن. [دَ] (مص مرکب) عادت دادن. معتاد کردن. معتاد نمودن. (یادداشت بخط مؤلف).

خو داشتن. [تَ] (مص مرکب) معتاد بودن. (یادداشت بخط مؤلف):
آزردن ما زمانه خو دارد
مازار از او، گرت بیازارد. ناصرخسرو.

خودافتاده. [خوَدْ / خُدْ اُ دَ / دِ] (نمف مرکب) افتاده. عاجز. مسکین. کنایه از متواضع و خاشع. ||آنکه موجب افتادگی و عجز خود است. آنکه خود را به پرتگاه و عجز انداخته: خودافتاده نگرید. (یادداشت بخط مؤلف).

خودافروز. [خوَدْ / خُدْ اَ] (نف مرکب) افروزندهٔ خود. آتش‌زنندهٔ خود. آنکه خود را به آتش زند تا دیگران را روشن کند.
— شمع خودافروز؛ شمعی که خود را می‌افروزد و می‌سوزد تا نور به انجمن دهد. ||که بیواسطه آتش روشن کند. کنایه از کسی است که بدون جهت موجب نقار بین مردم شود.

خودافکن. [خوَدْ / خُدْ اَ کَ] (نف مرکب) آنکه خودی بیفکند. آنکه منیت خود را بزیر پای خود افکند:
زن افکندن نباشد مردرایی
خودافکن باش اگر مردی نمایی. نظامی.
کسی کافکند خود را بر سر آمد
خودافکن با همه عالم برآمد. نظامی.
||یکه‌تاز. (غیاث اللغات).

خودباف. [خوَدْ / خُدْ] ||(نف مرکب) کنایه از کسی که جعل داستان کند. (نمف مرکب) آنچه بدون ماشین بافته شده. ||نعت است برای داستانی موهوم که بر اثر جعل کسی بوجود آمده.

خودبخود. [خوَدْ / خُدْ بِ خوَدْ / خُدْ] (ق مرکب) بی واسطه. بی علتی. بی عاملی. بی فاعلی. بی دخالت دیگری. (یادداشت مؤلف). بمیل و ارادهٔ خود. بدون جهت و سبب و میل دیگری. (ناظم الاطباء):

تویی آن مرغ کآتش آوردی
خودبخود قصد سوختن کردی. خاقانی.
پس بکوشی و به آخر از کلال
خودبخود گوئی که العقل عقال. مولوی.

خودبخودی. [خوَدْ / خُدْ بِ خوَ / خُ] (حامص مرکب) حالت خودبخود:
بلبل کردش سجود گفت که نعم الصباح
خودبخودی بازداد صبحک‌الله جواب.
خاقانی.

خودبدولت. [خوَدْ / خُدْ بِ دَ / دُو لَ] (اِ مرکب) شما. آقا (از اصطلاحات فارسی‌زبانان هند است). (ناظم‌الاطباء).

خودبسوز. [خوَدْ / خُدْ بِ] (اِخ) نام آتشکده‌ای بوده در آذربایجان. (المصادر زوزنی) (ناظم الاطباء). آنرا خودیسوز هم گویند.

خودبشناس. [خوَدْ / خُدْ بِ] (نف مرکب) عارف بخود. خودشناس.

خودبهایی. [خوَدْ / خُدْ بَ] (حامص مرکب) بیهودگی. تکبر. خودپرستی. (ناظم الاطباء).

خودبین. [خوَدْ / خُدْ] (نف مرکب) بینندهٔ خود. باعُجب. خودپرست. خودخواه. (یادداشت مؤلف). مغرور. متکبر. (ناظم الاطباء):
مشو خودبین که آن باشد هلاکت
وز آن تیره بماند جان پاکت. ناصرخسرو.
نمی‌بینی که ابلیس است خودبین
پدید آمد سزایش طرد و نفرین. ناصرخسرو.
هیچ خودبین خدای‌بین نبُوَد
مرد خوددیده مرد دین نبُوَد. سنایی.
خاقانی را نشایی ایراک
خودبینی و خویشتن‌پرستی. خاقانی.
چو خودبین شد که دارد صورت ماه
بر آن صورت فتادش چشم ناگاه. نظامی.
مبین در خود که خودبین را بصر نیست
خدابین شو که خود دیدن هنر نیست.
نظامی.
یکی آنکه در نفس خودبین مباش
دگر آنکه در جمع بدبین مباش. سعدی.
یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید
دود آهیش در آئینهٔ ادراک انداز. حافظ.
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود.
حافظ.
گله‌از زاهد خودبین نکنم رسم این است
که‌چو صبحی بدمد در پَیِش افتد شامی.
حافظ.
نفس من قوی طاغی شده بود و خودبین شده بود. (انیس الطالبین).

خودبینی. [خوَدْ / خُدْ] (حامص مرکب) انانیت. عُجب. خویشتن‌بینی. پندار. (یادداشت مؤلف). تکبر. غرور. (ناظم الاطباء):
زخم بلا مرهم خودبینی است
تلخی می مایهٔ شیرینی است. نظامی.
بدین خوبی که رویت رشک ماهست
مبین در خود که خودبینی گناهست. نظامی.
مردمِ دیده چو خودبینی نکرد
جای خود جز دیده من‌بینی نکرد. عطار.
تا مصور گشت در چشمم جمال روی دوست
چشم خودبینی ندارم رای خودرایم نیست.
سعدی.
تاب خوردم رشته‌وار اندر کف خیاط صنع
بس گره بر خیط خودبینی و خودرایی زدم.
سعدی.
بیاد آید آن لعبت چینیم
کند خاک در چشم خودبینیم. سعدی.
فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفر است در این مذهب خودبینی و خودرایی.
حافظ.
نشاید جرم خودبینی بر او بست
که آن بیچاره خود بینی ندارد.
کمال خجندی (از شرفنامهٔ منیری).
با خلق خدا سخن بشیرینی کن
اظهار نیاز و عجز و مسکینی کن
تا بر سر دیده جا دهندت مردم
چون مردم دیده ترک خودبینی کن.
امامی خلخالی.

خودپرست. [خوَدْ / خُدْ پَ رَ] (نف مرکب) متکبر. (برهان قاطع). دارای عُجب. کسی که فریفتهٔ شخص خود باشد. (ناظم الاطباء):
تا خودپرست بودم کارم نداشت سامان
چون بی‌خودی است کارم سامان چرا ندارم؟
خاقانی.
تو [illegible]م که نفْست غالب است
حکم غالب را بود ای خودپرست. مولوی.
جوانی تندخوی ترشروی تهی‌دست خودپرست. (گلستان سعدی).
چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست؟
سعدی (بوستان).
پیِ چون خودی خودپرستان روند
بکوی خطرناکمستان روند. سعدی.
مرا توبه فرمایی ای خودپرست
ترا توبه زین گفتن اولی‌تر است. سعدی.

خودپرستی. [خوَدْ / خُدْ پَ رَ] (حامص مرکب) خودخواهی. خودکامی. حالت شخص ازخودراضی. (ناظم الاطباء):
خودپرستی چو حلقه بر در نِه
بیخودی را چو حُلّه در بر کش. خاقانی.
هر کآرَد با تو خودپرستی
شمشیر ادب خورَد دودستی. نظامی.
عشق است گره‌گشای هستی
گردآبهٔ زهاب خودپرستی. نظامی.
چون برگذری ز خودپرستی
در خود نه‌گمان بری که هستی. نظامی.
نشاید گفت من هستم تو هستی
که آنگه لازم آید خودپرستی. نظامی.
سعدیا چون بت شکستی خود مباش
خودپرستی کمتر از اصنام نیست. سعدی.
سعدیا پرهیزگاران خودپرستی میکنند
ما دهل در گردن و خر در خلاب افکنده‌ایم.
سعدی.
خودپرستی خیزد از دنیا و جاه
نیستی و حق‌پرستی خوشتر است. سعدی.
ای پسر نیستی ز هستی به
بت‌پرستی ز خودپرستی به. سلمان ساوجی.
با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی
تا بی‌خبر بمیرد در عین خودپرستی. حافظ.
هر جا بتی بینی مشغول کار او شو
هر قبله‌ای که بینی بهتر ز خودپرستی. حافظ.

خودپرور. [خوَدْ / خُدْ پَرْ وَ] (نف مرکب) مربی نفس خود. || آنکه تربیت نفس خود کند. آنکه تربیت خود کند. || آنکه نزد خود درس خواند. (یادداشت مؤلف).

خودپروری. [خوَدْ / خُدْ پَرْ وَ] (حامص مرکب)[1] تربیت نفس خود.

خودپسند. [خوَدْ / خُدْ پَ سَ] (نف مرکب) کسی که شخص خود را می‌پسندد و ازخودراضی است. متکبر. مغرور. بی‌فایده مغرور. (ناظم الاطباء). معجب. (یادداشت بخط مؤلف):
ندانستی ای کودک خودپسند
که مردان ز خدمت بجایی رسند. سعدی.
جز این علتش نیست کآن خودپسند
حسد دیدهٔ نیک‌بینش بکند. سعدی.
گر جلوه مینمائی و گر طعنه می‌زنی
ما نیستیم معتقد شیخ خودپسند. حافظ.
— امثال:
خودپسند خداپسند نبود. (از جامع التمثیل).
خودپسند خلق‌پسند نیست.

خودپسندانه. [خوَدْ / خُدْ پَ سَ دا نَ / نِ] (ق مرکب) با تکبر. با غرور. مغرورانه. متکبرانه.

خودپسندی. [خوَدْ / خُدْ پَ سَ] (حامص مرکب) تکبر. غرور. نخوت. (ناظم الاطباء). خودستایی. کبر. (یادداشت بخط مؤلف):
نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار
خودپسندی جان من برهان نادانی بود.
حافظ.

خودپوست. (اِ مرکب) پوست زیرین بیضه

1 - Self-education (انگلیسی).

یعنی خایهٔ مرغ. (دهار): القیض: خودپوست خایهٔ مرغ و جز آن شکافتن یعنی پوست زورین. (مجمل اللغة).

خودپیرا. [خُوَدْ / خُدْ] (نف مرکب) لاف‌زن. دروغ‌زن در حق خود. (یادداشت بخط مؤلف).

خودپیرایی. [خُوَدْ / خُدْ] (حامص مرکب) لافزنی. ||نمایش. جلوه گری. (ناظم الاطباء).

خودتاب. [خُوَدْ / خُدْ] (نف مرکب) بدور خود پیچ‌خورنده بی تاب دادن. آنچه بخود می‌پیچد بدون آنکه آنرا تاب دهند.

خودتابی. [خُوَدْ / خُدْ] (حامص مرکب) عمل پیچیدن بخود بدون تابیدن. تابیدن بدون پیچاندن.

خودتان. [خُوَ / خُ دِ] (ضمیر) شما. نفس شما. ذات شما. ج خودت.

خودتراش. [خُوَدْ / خُدْ تَ] (نف مرکب) که خود تراشد. ||(ا مرکب) تیغ که تیغهٔ آن بدسته پیوسته نیست و در هر بار تراشیدن تیغه را عوض توان کرد. (یادداشت بخط مؤلف).

— تیغ خودتراش؛ تیغی که بدسته پیوسته نیست و در هر بار تراشیدن تیغه را عوض توان کرد.

— ماشین خودتراش؛ ماشینهای برقی که بجای تیغ برای تراشیدن مو بکار می‌رود.

خودتراشی. [خُوَدْ / خُدْ تَ] (حامص مرکب) عمل خودتراش.

خود جمله کردن. [خُوَدْ / خُدْ جُ لَ / لِ کَ دَ] (مص مرکب) خود را کسی انگاشتن و بفکر خود کار کردن: چون حاجب... در این میانه سقط شد پسر ابله او خود جمله کرد و پنداشت که اشارت وزیر بوزهیر فرمان خدای است. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۸).

خودحساب. [خُوَدْ / خُدْ حِ] (ص مرکب) منصف. (یادداشت بخط مؤلف). درست‌حساب. خوش‌معامله. (ناظم الاطباء). ||کسی که افعال و اعمال خود را محاسبه کند. (آنندراج):

خودحساب از پرسش روز حساب آسوده است
نیست پروایی ز میزان مردم سنجیده را.
صائب (از آنندراج).

چه عجب صائب اگر روز جزا رسته شوند
خودحسابان که در این نشأهٔ قیامت دیدند.
صائب (از آنندراج).

خودحسابی. [خُوَدْ / خُدْ حِ] (حامص مرکب) انصاف. درست‌حسابی. ||رسیدگی به اعمال و افعال خود:

چنان کشید ملامت ز قدردانی خویش
که خودحسابی تأثیر خودپسندی شد.
تأثیر (از آنندراج).

خودحکم. [خُوَدْ / خُدْ حُ] (ص مرکب) متمرد. سرکش. خودسر. (ناظم الاطباء).

خودخروج. [خُوَ خُ] (ا مرکب) خودخروس. خودخروه. تاج خروس. گوشت‌پارهٔ سرخ سر خروس. (برهان قاطع).

خودخروه. [خو خُوَدْ / خُدْ] (ا مرکب) خودخروس. تاج خروس. خودخروج. گوشت‌پارهٔ سرخی که بر سر خروس است. (برهان قاطع). ||گل بستان‌افروز. (برهان قاطع) (صحاح الفرس):

ای خواجه چرا جدا جدا شدستی ز گروه
چونان‌که ز خیل و تره‌ها خودخروه.
ابوعلی چاچی.

خودخو. [خُوَدْ / خُدْ] (ص مرکب) خودسر. بی‌تربیت. متلون‌المزاج. (ناظم الاطباء).

خودخوار. [خُوَدْ / خُدْ خوا / خا] (ص مرکب) غم‌خور. آنکه با غم خود را نابود میکند. خودخور. آنکه غم خویش بکسی نگوید.

خودخواه. [خُوَدْ / خُدْ خوا / خا] (ص مرکب) مختال. ازخودراضی. خودبین. خودپرست. معجب. متکبر. (یادداشت بخط مؤلف):

خودخواه را نگنجد در دل هوای دیدار
سودای او چو داری از خود رهید باید.
حاج سیدنصرالله تقوی.

||مغرض. غرضمند. ||تن‌پرور. (ناظم الاطباء). ||آنکه خویشتن را فقط میخواهد. (ناظم الاطباء). مقابل غیرخواه. (یادداشت مؤلف).

خودخواهانه. [خُوَدْ / خُدْ خوا / خا نَ / نِ] (ق مرکب) از روی خودخواهی. بجهت خودخواهی.

خودخواهی. [خُوَدْ / خُدْ خوا / خا] (حامص مرکب) خودپرستی. خودپسندی. خودبینی. ||خویشتن‌خواهی. (یادداشت بخط مؤلف).

خودخور. [خُوَدْ / خُدْ خُوَرْ / خُرْ] (ص مرکب) آنکه غم خویش بکس نگوید تا تسکین یابد. ||آنکه تنها خورد. (یادداشت بخط مؤلف).

خودخوری. [خُوَدْ / خُدْ خُوَ / خُ] (حامص مرکب) حالت خودخور. (یادداشت بخط مؤلف).

خود خوردن. [خُوَدْ / خُدْ خُوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) غم خوردن بدون آنکه بکس گوید تا تسکین یابد. (یادداشت بخط مؤلف).

خودخوره. [خُوَدْ / خُدْ خُوَ / خُ رَ / رِ] (نمف مرکب) آنکه غم خویش بکس نگوید تا تسکین یابد. (یادداشت بخط مؤلف).

خودخوش. [خُوَدْ / خُدْ خُوَش / خُش] (ص مرکب) شاخ خود خشک شدهٔ از درخت. (یادداشت بخط مؤلف): صریف: شاخ خودخشک‌شدهٔ از درخت بفارسی خودخوش است. (منتهی الارب).

خوددار. [خُوَدْ / خُدْ] (ص مرکب) صابر. بردبار. شکیبا. (ناظم الاطباء). آنکه دیر غم خود بدوستان و کسان گوید. آنکه راز و غم خویش آشکار نکند. (یادداشت بخط مؤلف). ||عفیف. کف‌نفس‌کننده. (یادداشت بخط مؤلف).

خوددار بودن. [خُوَدْ / خُدْ دا دَ] (مص مرکب) تمالک نفس کردن. مالک نفس خود بودن. (یادداشت بخط مؤلف).

خودداری. [خُوَدْ / خُدْ] (حامص مرکب) کفّ‌نفس. خویشتن‌داری. ||تحفظ. احتراس. (یادداشت بخط مؤلف). ||صبر. شکیبائی. بردباری. تحمل. (ناظم الاطباء). ||پرهیز. احتماء. (یادداشت بخط مؤلف).

— خودداری از طعام؛ پرهیز از غذا. پرهیز از طعام. امساک از طعام.

||عفاف. ورع. عفت. تعفف. (یادداشت بخط مؤلف).

خودداری داشتن. [خُوَدْ / خُدْ تَ] (مص مرکب) موافق نبودن. حفظ کردن. مصون نگاه داشتن خود.

خودداری کردن. [خُوَدْ / خُدْ کَ دَ] (مص مرکب) کفّ نفس کردن. ||تحفظ. احتراس. حفظ کردن. ||امساک کردن. ||احتماء. ||تعفف. ورع ورزیدن. (یادداشت بخط مؤلف).

— خودداری کردن از؛ شکیبیدن از. (یادداشت بخط مؤلف).

خودداری نمودن. [خُوَدْ / خُدْ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) خودداری کردن. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خودداری کردن شود.

خود داشتن. [خُوَدْ / خُدْ تَ] (مص مرکب) کفّ نفس کردن. حفظ خود کردن. مواظب خود بودن. دم نزدن. بیخود سخن نگفتن. (یادداشت بخط مؤلف):

اگر خود بدارند با خویشتن
بزرگان که باشند از آن انجمن.
فردوسی.

خوددانی. [خُوَدْ / خُدْ] (حامص مرکب) خودشناسی. (یادداشت بخط مؤلف).

— امثال:

خوددانی خدای‌دانیست. نظیر: من عرف نفسه فقد عرف ربه.

||تعریف جد و آباء نزد مردم. خودفروشی. (آنندراج).

— خوددانی کردن؛ تعریف جد و آباء نزد مردم کردن. خودفروشی کردن. (آنندراج).

خود را باختن. [خُوَدْ / خُدْ تَ] (مص

مرکب) ترسیدن از امری. دست‌پاچه شدن. (یادداشت بخط مؤلف).

خودرای. [خوَدْ / خُدْ] (ص مرکب) خودسر. (ناظم الاطباء). مستبد. مستبد برأی. کله‌شق. لجباز. لجوج. عنود. یک‌پهلو. یک‌دنده. سرسخت. (یادداشت بخط مؤلف):

دل خودرای مرا لاغر کنانند مطیع
من ندانم چه کنم با دل یا رب زنهار. فرخی.
نکنند آنچه رأی و کام کسی است
زآنکه خودکامگار و خودرایند.
مسعودسعد.
آن گل خودرای که خودروی بود
از نفس باد سخنگوی بود. نظامی.

تا چه گنه کردم که روزگارم بعقوبت آن در سلک ابلهی خودرای ناجنس خیره‌درای... (گلستان). ||شوخ. بذله گو. ||هواپرست. شهوتران. (ناظم الاطباء):

گنه‌کار و خودرای و شهوت‌پرست
بغفلت شب و روز مخمور و مست. سعدی.

||خام خیال. بخیال خود. (ناظم الاطباء).

خودرایه. [خوَدْ / خُدْ یَ / یِ] (ص مرکب) خودرای. خودسر:

رأی بر آنست که بیرون زنم
گردن این بدرگ خود رایه ... سوزنی.

خودرایی. [خوَدْ / خُدْ] (حامص مرکب) خودسری. (ناظم الاطباء). لجاج. استبداد. کله‌شقی. یک‌پهلویی. یک‌دندگی. سرسختی. (یادداشت مؤلف):

گمان مبر که ز خودکامی است و خودرایی. سوزنی.
آتشی گر زدم ز خودرایی
من از آن سوختم تو برجایی. نظامی.
چون نبی سیاح و نی دریایی
درمیفکن خویش از خودرایی. مولوی.
تاب خوردم رشته‌وار اندر کف خیاط صنع
بس گره بر خط خودبینی و خودرایی زدم. سعدی.
تا مصور گشت در چشمم جمال روی دوست
چشم خودبینی ندارم رای خودراییم نیست.
سعدی.
فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفر است در این مذهب خودبینی و خودرایی.
حافظ.
جواب دادم و گفتم بدار معذورم
که‌این نتیجهٔ خودکامی است و خودرایی.
حافظ.

||تکبر. ||هواپرستی. (ناظم الاطباء).

خودرایی کردن. [خوَدْ / خُدْ کَ دَ] (مص مرکب) خودکامی کردن. از روی استبداد کاری کردن. لجاج کردن. یک‌دندگی کردن. لجبازی کردن. عناد کردن. (یادداشت بخط مؤلف). ||سرسختی کردن. از روی خیال و هوای نفس کاری انجام دادن. غیرموافق با خارج کاری کردن. (یادداشت بخط مؤلف):
هرکه نصیحت از روی خودرایی می‌کند خود به نصیحت محتاج‌تر است. (گلستان سعدی).
||تکبر کردن. غرور فروختن. (یادداشت بخط مؤلف).

خودرخصتی. [خوَدْ / خُدْ رُ صَ] (حامص) به اصطلاح هندیان، رفتن بدون اجازه و کاسته شدن از مواجب وی. (ناظم الاطباء).

خودرسته. [خوَدْ / خُدْ رُ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) گیاهی که بخودی بخود روئیده باشد بدون کاشتن. (ناظم الاطباء). خودرو. ||وحشی. (ناظم الاطباء). بدون مربی بارآمده. خودرو.

خودرنگ. [خوَدْ / خُدْ رَ] (ا مرکب) چیزی که دارای رنگ طبیعی باشد. (ناظم الاطباء). برنگ طبیعی. آن چیز که رنگ طبیعی دارد. آن چیز که با رنگ دیگر رنگین نبود. (یادداشت مؤلف):

رخم از خون چو لالهٔ خودرنگ
اشکم از غم چو لؤلوی شهوار.
انوری (از آنندراج).

||رنگ خاکی. (یادداشت مؤلف):

همیشه جامهٔ خودرنگ پوشد
ریا و زرق هر دم میفروشد.
عطار (بلبل‌نامه).

||نوعی پارچه است برنگ خاکی: خودرنگ و ملهٔ نائینی در این روزگار بی‌نظیر است. (تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی در ترجمهٔ عبدالقادر نائینی).

خودرنگ پیش اطلس چون پیش گل شمر گل
تشریف حبر بحری دامان اوست ساحل.
نظام قاری.
زردکی [illegible] با خودرنگ پیش تاجری
من بصد رخت دگر ندهم سر یک موی صوف.
نظام قاری.

||رنگ زرد تیره. ||رنگ ثابت تغییرناپذیر. (ناظم الاطباء).

خودرنگی. [خوَدْ / خُدْ رَ] (حامص) حالت خودرنگ. (یادداشت بخط مؤلف).

خودرو. [خوَدْ / خُدْ رَ / رُو] (نف مرکب) آنچه آدمی یا ستور آنرا نبرد. آنچه بخویشتن رود. آنچه بی اسب رود مثل اتومبیل و غیره. (یادداشت بخط مؤلف).

خودرو. [خوَدْ / خُدْ] (نف مرکب) که نکشته و نشانده‌اند. که تخم آن نکشته‌اند. که بی افشاندن تخم یا غرس نهال روید. نبات وحشی. دیمی. که بی کشتن روید. (یادداشت بخط مؤلف). خودرسته و بخودی خود سبزشده نا کاشته. (ناظم الاطباء). خودروی:

نه این زمان دل حافظ در آتش هوس است
که‌داغدار ازل همچو لالهٔ خودروست.
حافظ.

||رنگ‌نا کرده که دارای رونق طبیعی باشد. (ناظم الاطباء). خودروی. ||نودولت. نوکیسه. تازه‌بدوران‌رسیده. ندیدبدید. (یادداشت بخط مؤلف). خودروی. ||بدون تربیت و بالیدگی و نمود بخودی خود. (ناظم الاطباء). خودروی. ||(ا مرکب) گل لاله. (ناظم الاطباء). خودروی.

خودروی. [خوَدْ / خُدْ] (نف مرکب) آنچه نکشته و نشانده‌اند. آن نباتی که تخم آن نکشته‌اند. (یادداشت مؤلف). خودرو:

نرگس سیراب یابی اندر او وقت تموز
لالهٔ خودروی بینی اندر او گاه خزان.
فرخی.
در کف لالهٔ خودروی نهد سرخ قدح
راغ همچون پر طوطی شود از سبز گیاه.
فرخی.
تا لالهٔ خودروی نگردد چو گل سیب
تا نرگس خوشبوی نگردد چو گل نار.
فرخی.
می ده پسرا برگل، گل چون مل و مل چون گل
خوشبوی ملی چون گل خودروی گلی چون مل.
منوچهری.
تا گل خودروی بود خوب‌روی
تا شکن زلف بود مشکبوی. منوچهری.
در سجده رود خیری با لالهٔ خودروی
سرخی نه بشنگرفش و سبزی نه بزنگار.
منوچهری.
هر کجا یابی زین تازه بنفشهٔ خودروی
همه را دسته کن و بسته کن و پیش من آر.
منوچهری.
اگر صد ره بپالایی مس و روی
پالودن نگردد زرّ خودروی.
(ویس و رامین).
بر تو جوان گونهٔ پیری چراست
لالهٔ خودروی تو خیری چراست؟ نظامی.
آن گل خودرای که خودروی بود
از نفس باد سخنگوی بود. نظامی.
تو از نبات گرو برده‌ای بشیرینی
به اتفاق ولیکن نبات خودرویی. سعدی.
چه شهرآشوبی ای دلبند مقبول
چه بزم‌آرایی ای گلبرگ خودروی. سعدی.
خواب از خمار بادهٔ نوشین بامداد
بر بستر شقایق خودروی خوشتر است.
سعدی.

||نودولت. نوکیسه. تازه‌بدوران‌رسیده. ندیدبدید. (یادداشت بخط مؤلف). خودرو. ||(ا مرکب) گل لاله. خودرو. (یادداشت مؤلف).

— خودروی لاله؛ لالهٔ خودروی. شقایق. (یادداشت مؤلف):

درود از من بدان خودروی لاله
که دارد چشم آگنده بژاله. (ویس و رامین).
||بدون تربیت و بالیدگی. نمو خودبخودی. (ناظم الاطباء). خودرو.

خودرویی. [خـوَدْ / خُـدْ] (حامص) بالیدگی خودبخودی. روئیدگی بدون کشتن. کنایه از بی‌اصلی و بی‌خاندانی:
مکن در این چمنم سرزنش بخودرویی
چنانکه پرورشم می‌دهند می‌رویم. حافظ.

خودساختگی. [خـوَدْ / خُـدْ تَ / تِ] (حامص مرکب) عمل و حالت خودساخته. رجوع به خودساخته شود.

خودساخته. [خوَدْ / خُدْ تَ / تِ] (ص مرکب) بدون اصل و نسب. بهمت دیگری صاحب مقام شده. مقابل عظامی. عصامی.

خودساز. [خوَدْ / خُدْ] (ص مرکب) آنکه بتهذیب نفس خود کوشد. (یادداشت مؤلف). ج، خودسازان:
هلاک سیل فنایند خانه‌پردازان
به آب و گل نکنند التفات خودسازان.
صائب (از آنندراج).

خودساز. (نف مرکب) کسی که کلاه‌خود و مغفر سازد. (ناظم الاطباء).

خودسازی. [خوَدْ / خُدْ] (حامص مرکب) بتهذیب اخلاق خود کوشیدن و ظاهر خود آراستن. (غیاث اللغات) (آنندراج):
ز خودسازی توانی زد اثر نقش سرافرازی
کند شاهی اگر یابد کسی گنج قناعت را.
قطره (از آنندراج).
صافتر زآئینه باشد سینهٔ پرجوش ما
بهر خودسازی درآ در خلوت آغوش ما.
اسماعیل ایما (از آنندراج).
هرکه اوقات گرامی صرف خودسازی کند
خانه‌اش ساز است چون جان خانه‌پردازی کند.
صائب (از آنندراج).

خودستا. [خوَدْ / خُدْ سِ] (نف مرکب) فخور. (یادداشت مؤلف). مدح‌کننده از خود. لاف‌زننده دربارهٔ خود. از خود تعریف‌کننده. بخود صفات و فضایل نسبت‌دهنده.

خودستای. [خوَدْ / خُدْ سِ] (نف مرکب) خودستا. رجوع به خودستا شود.

خودستایی. [خوَدْ / خُدْ سِ] (حامص مرکب) مداحی و تحسین از خویشتن. تفاخر بیهوده و عبث از خویشتن. (ناظم الاطباء):
تاریکی جهل خودستایی است
لاعلم عین روشنایی است. (تحفة‌العراقین).
خودستایی نیست رسم مردم صاحب‌کمال
آب لب بست از صدا چون گوهر یکدانه شد.
ناصرعلی (از آنندراج).

خودستایی کردن. [خوَدْ / خُدْ سِ کَ دَ] (مص مرکب) لاف دربارهٔ خود زدن. از خود مدح کردن. تحسین بخود دربارهٔ خود کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خودستان. [خوَ / خُ دِ] (اِ) شاخ تازه‌ای باشد که از درخت تاک انگور سر زند و آنرا بسبب خوشمزگی می‌خورند. (برهان قاطع).

خودسر. [خوَدْ / خُدْ سَ] (ص مرکب) بی‌باک. گستاخ. بی‌ترس. دلیر. بخیال خود. سرکش. متمرد. سخت‌سر. (ناظم الاطباء). مستبد. مستبدبالرأی. خودرأی. خلیع‌العذار. آنکه طاعت کس نکند. آنکه برای خود کار کند. (یادداشت مؤلف):
دوش در بزم تو دیدم ز دل خود سر خویش
آنچه پروانه ندیده‌ست ز بال و پر خویش.
کلیم (از آنندراج).
اشک را در چشم از لخت جگر نتوان شناخت
طفل خودسر بود رنگ هم‌نشینان برگرفت.
کلیم (از آنندراج).

خودسرانه. [خـوَدْ / خُـدْ سَ رَ / رِ] (ق مرکب) پیش خود. بدون مشورت با دیگران.

خودسر زن. [خوَدْ / خُدْ سَ زَ] (اِ مرکب) زنی که بی اجازت خانواده شو کند و چنین زنی از شوی خود ارث نبرد. (حقوق قدیم ایران).

خودسری. [خـوَدْ / خُـدْ سَ] (حامص مرکب) لجاج. خیرگی. کله‌شقی. خودرایی. خودکامی. یک‌پهلویی. یک‌دندگی. خیره‌سری. استبداد. استبداد بالرأی. آنکه بدون مشورت با دیگران کار کند و آنکه رای و عقیدهٔ دیگران را ناچیز انگارد. پیش‌خود:
چه کارم جز دعای خودسری چند
که صد عزت بیک دشنام بخشند.
ظهوری (از آنندراج).

خودسری کردن. [خوَدْ / خُدْ سَ کَ دَ] (مص مرکب) لجاج کردن. خیره‌سری کردن. استبداد ورزیدن.

خودسوار. [خوَدْ / خُدْ سَ] (ص مرکب) خودسر. مستبدبالرأی. (از آنندراج):
بر صف هندوی آهم چون زند
ترک گردون خودسواری[1] بیش نیست.
طالب آملی (از آنندراج).

خودسوز. [خوَدْ / خُدْ] (اِ مرکب) فسفر. (یادداشت بخط مؤلف). ||(نف مرکب) آنچه خودبخود مشتعل است، البته هیچ اشتعالی بدون مواد اولیه امکان ندارد منتها در روزگاری که خواص اشتعالی ماده‌ای شناخته نشده بود مردم آن ماده را خودسوز می‌انگاشتند و آتشکده‌هایی که بر روی چشمه‌های نفط قرار داشت و بیشتر در قفقاز بود آتشکده‌های خودسوز می‌گفتند. (یادداشت مؤلف).

خودسوز. [خـوَدْ / خُـدْ] (اِخ) نام آتشکده‌ای بوده به آذربایجان. (برهان قاطع). خودیسوز. رجوع به خودیسوز شود.

خودسوزی. [خوَدْ / خُدْ] (حامص مرکب) اشتعال خودبخود. بدون مادهٔ اشتعال مشتعل بودن. (یادداشت مؤلف).

خودش. [خوَ / خُ دَ] (ضمیر) خود او. ||بعینه. کاملاً شبیه به او.
- امثال:
خودش است و دو گوشهایش؛ کنایه از فقر و بی‌چیزی.

خودشان. [خوَ / خُ دِ] (ضمیر) خود ایشان.

خودشکن. [خـوَدْ / خُـدْ شِ کَ] (نف مرکب) کسی که از فروتنی خویشتن را شکند. (آنندراج). فروتنی‌کننده. (غیاث اللغات). آنکه نفس را بفروتنی ریاضت کند (یادداشت مؤلف):
ندارد استخوان خودپرستان مغز آگاهی
جهان پوچ را گر مست[2] مغزی خودشکن دارد.
صائب (از آنندراج).
در همه روی زمین میشود انگشت‌نمای
هرکه چون مه بتمامی شود از خودشکنان.
صائب (از آنندراج).

خودشناس. [خوَدْ / خُدْ شِ] (نف مرکب) آنکه عارف بخود است. آنکه خود را شناخته و نقاط ضعف و قوت خود را دریافته است. مسلط بر نفس خود. واقف بخود.

خودشناسی. [خوَدْ / خُدْ شِ] (حامص مرکب) اطلاع بر خود. شناخت خود. عارف بنفس خود: خودشناسی را مایهٔ بزرگ دان. (خواجه عبدالله انصاری).
- امثال:
خودشناسی خداشناسی است، نظیر: من عرف نفسه فقد عرف ربه.

خودشو. [خوَدْ / خُدْ] (نف مرکب) در اصطلاح زنان، آنکه در حمام دلاک نگیرد و خود تن خویش شوید. خودشور. خودشوی. (یادداشت مؤلف).

خودشور. [خوَدْ / خُدْ] (نف مرکب) در اصطلاح زنان، آنکه در حمام بعلت فقر دلاک نگیرد و خود تن خویش شوید. خودشو. خودشوی. (یادداشت مؤلف).

خودشوی. [خوَدْ / خُدْ] (نف مرکب) خودشو. خودشور. رجوع به خودشو و خودشور شود.

خودشیرینی. [خـوَدْ / خُـدْ] (حامص مرکب) عمل خودشیرین. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خودشیرینی کردن شود.

خودشیرینی کردن. [خوَدْ / خُدْ کَ دَ] (مص مرکب) خود را محبوب دیگران کردن.

---

۱ - ظ. ترکیب نیست.
۲ - در دیوان چ محمد قهرمان ج ۳ ص ۱۴۲۷: هست.

دروغ و سخن‌چینی کردن بجهت متحبوب کردن خود در نزد دیگران. خود را با لاف و تملق جا کردن. پیش دیگران خود را عزیز کردن.

خودعزیزی. [خوَدْ / خُدْ عَ] (حامص مرکب) خودشیرینی. عمل عزیز دیگری خود را کردن. رجوع به خودشیرینی کردن شود.

خودفروش. [خوَدْ / خُدْ فُ] (نف مرکب) لاف‌زننده. گزاف‌گوینده. فخریه کننده. (ناظم الاطباء). متکبر. آنکه از خود بیجهت راضی است. خودنما:

گفتیم‌ای خودفروش خود چه متاعی بگو
گربخری شبچراغ گر بفروشی خزف.
خاقانی.

در میان صومعه سالوس پردعوی منم
خرقه‌پوش خودفروش خالی از معنی منم.
سعدی.

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
خودفروشان را بکوی می‌فروشان راه نیست.
حافظ.

می‌خوار و رند باش ولی خودنما مباش
می‌نوش در طریقت ما به ز خودفروش.
اسیر لاهیجی (آنندراج).

||زن فاحشه که خود را در معرض فروش قرار می‌دهد.

خودفروشی. [خوَدْ / خُدْ فُ] (حامص مرکب) خودنمایی. کبرنمایی. خودستایی. لاف‌زنندگی دربارهٔ خود:

رها کن جنس هستی را بترک خودفروشی کن.
سلمان ساوجی.

این جا تن ضعیف و دل خسته می‌خرند
بازار خودفروشی از آنسوی دیگر است.
حافظ.

بر بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست
یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش.
حافظ.

بغیر از زیان نیست در خودفروشی
اگر سود خواهی ببند این دکان را. صائب.

||فحشا، چه در آن فاحشه خود را بمعرض فروش دیگران می‌گذارد.

خودفروشی کردن. [خوَدْ / خُدْ فُ کَ دَ] (مص مرکب) تکبر کردن. بخود لاف زدن. دربارهٔ خود سخنان مدح‌آمیز گفتن. ||فاحشگی کردن. خود را برای فحشا بدیگران فروختن.

خودفریب. [خوَدْ / خُدْ فِ / فَ] (نف مرکب) گول‌زنندهٔ خود. آنکه بخیال خود خود را فریب می‌دهد.

خودفریبی. [خوَدْ / خُدْ فِ / فَ] (حامص مرکب) گول‌زنندگی خود. فریب‌دهندگی خود. عمل خودفریب.

خودفریبی کردن. [خوَدْ / خُدْ فِ / فَ کَ دَ] (مص مرکب) خود را گول زدن. (یادداشت بخط مؤلف).

خودک. [خوَ / خُ دَ] (ا) خلجان خاطر. وسواس. (غیاث اللغات).

خودکار. [خوَدْ / خُدْ] (ص مرکب) آنچه پیش خود کار می‌کند و احتیاج بمراقبت ندارد. آنکه کار کردن او امر و گفتن لازم ندارد و خود آن کاری که باید کرد در موقع خود بکند. (یادداشت مؤلف).

– قلم خودکار؛ قلمی که احتیاج بدوات ندارد و با ماده‌ای که از ابتداء داخل آن است نوشتن انجام می‌دهد.

– ماشین خودکار؛ ماشینی که احتیاج به مراقبت کارگر ندارد و خود کار خود را انجام می‌دهد.

خودکاره. [خوَدْ / خُدْ رَ / رِ] (ص مرکب) کسی که برای خود کار کند و آن در صورتی است که اعتماد بکس نداشته باشد. (ناظم الاطباء).

خودکاری. [خوَدْ / خُدْ] (حامص مرکب) عمل خودکار. رجوع به خودکار شود.

خودکاشت. [خوَدْ / خُدْ] (ص مرکب) کشت زمینی که مخصوص بخود شخص باشد. (ناظم الاطباء).

خودکاشته. [خوَدْ / خُدْ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) زراعت‌شدهٔ بواسطهٔ زرع خویشتن. (ناظم الاطباء).

خودکام. [خوَدْ / خُدْ] (ص مرکب) خودرای. متکبر. خودسر. (ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات). کله‌شق. مستبدالرأی. مستبد. لجوج. عنود. یکدنده. یک‌پهلو. (یادداشت مؤلف):

شهنشاه خودکام و خونریز مرد
از آن [illegible] گشت رخساره‌زرد. فردوسی.

بخوان[illegible]ار بهرام را
سپهدار خودکام بدنام را. فردوسی.

همان خواهرش نیز بهرام را
چنین گفت آن مرد خودکام را. فردوسی.

یکی نامه نوشت از ویس خودکام
برامین نکوبخت نکونام. (ویس و رامین).

مرا دیدی ز پیش مهربانی
که چون خودکام بودم در جوانی
چو آهو بد بچشمم هر پلنگی
چو ماهی بد بچشمم هر نهنگی.
(ویس و رامین).

چنان تند و خودکام گشتی که هیچ
بکاری در از من نخواهی بسیچ.
اسدی (گرشاسبنامه).

تا تو خودکام نباشی و از ناشایست پرهیز کنی. (منتخب قابوسنامه ص ۳).

خاقانی از این طالع خودکام چه جویی
گرچاشنی کام بکامت نرساند. خاقانی.

دیوانه چرا مرا نهی نام
دیوانه کسی است کوست خودکام. نظامی.

فرزند تو گرچه هست پدرام
فرخ نبود چو هست خودکام. نظامی.

نباید بود از اینسان گرم و خودکام
بقدر پای خود باید زدن گام. نظامی.

تلخ دارد زندگی بر ما دل خودکام ما.
صائب.

||کسی که بکام خود برآمده باشد. (ناظم الاطباء). سعید. خوشبخت:

بیاورد یاران بهرام را
چو بهرام خورشید خودکام را. فردوسی.

بدم من نیز روزی چون تو خودکام
میان خویش و پیوند دلارام.
(ویس و رامین).

به بستر خفته‌ام با شوی خودکام
برسوایی همی از من برد نام.
(ویس و رامین).

بشاهی و بخوبی کامکاری
چو رامین دوستی خودکام داری.
(ویس و رامین).

خودکامگی. [خوَدْ / خُدْ مَ / مِ] (حامص مرکب) جباری. استبداد. خودسری. کله‌شقی. یکدندگی:

جهان کام و ناکام‌خواهی سپرد
بخودکامگی پی چه باید فشرد؟ نظامی.

خودکامه. [خوَدْ / خُدْ مَ / مِ] (ص مرکب) خودسر. خودمراد. لجوج. مستبد. آنکه هرچه کند بمیل خود کند. کنایه از جبار و طاغی و ظالم:

بهر جا که بد شاه خودکامه‌ای
بفرمود چون خنجری نامه‌ای. فردوسی.

بهر پادشاهی و خودکامه‌ای
نبشتند بر پهلوی نامه‌ای. فردوسی.

نبینم ز خودکامه گودرزیان
مگر آنکه دارد سپه را زیان. فردوسی.

از آن پس چو برخواند آن نامه را
سخنهای خاقان خودکامه را. فردوسی.

نوشتم بهر کشوری نامه‌ای
بهر نامداری و خودکامه‌ای. فردوسی.

مر زنان را برهنگی جامه‌ست
خاصه آنرا که شوخ و خودکامه‌ست. سنائی.

در این چارسو هیچ هنگامه نیست
که کیسه بر مرد خودکامه نیست. نظامی.

ای تو کام جان هر خودکامه‌ای
هر دم از غیبت پیام و نامه‌ای. مولوی.

ور بود این جبر جبر عامه نیست
جبر آن امارهٔ خودکامه نیست. مولوی.

ماجرای دل خودکامه چه پرسی از من
سالها شد که ز من رفت و در آن کوی بماند.
میرخسرو (از آنندراج).

با تو افعی گر درون جامه است

بهتر از نفسی که او خودکامه است.
امیری لاهیجی (از آنندراج).
||بمراد خود رسیده. سعید. خوشبخت. بکام خود برآمده:
چنین گفت خودکامه بیژن بدوی
که من ای فرستادهٔ خوبگوی. فردوسی.
بفرمود تا پاسخ نامه را
نوشتند مر شاه خودکامه را. فردوسی.
بر او خواندند پاسخ نامه را
پیام جهاندار خودکامه را. فردوسی.
چو کاوس خودکامه اندر جهان
ندیدم کسی از کهان و مهان. فردوسی.
||علف خودروی. (برهان قاطع).
خودکامی. [خوَدْ / خُدْ] (حامص مرکب) سرکشی. خودسری. (ناظم الاطباء). استبداد. استبدادبالرأی. خودرائی. لجاج. یک‌دندگی. یک‌پهلویی:
بمهر اندر نمودی زود سیری
مرا دادی بخودکامی دلیری.
(ویس و رامین).
بگفت رفتن از تو ضرورتیست مرا
گمان مبر که ز خودکامی است و خودرایی.
سوزنی.
زمام خودکامی بدست غول غفلت سپرده و متابعت لهو و لعب بر خود لازم شمرد. (سندبادنامه ص ۲۵۸ و ۲۸۶).
مشوران بخودکامی ایام را
قلم درکش اندیشهٔ خام را. نظامی.
نکنم بیخودی و خودکامی
چون شدم پخته کی کنم خامی؟ نظامی.
جواب دادم و گفتم بدار معذورم
که این طریقهٔ خودکامی است و خودرایی.
حافظ.
حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد
کام‌دشوار بدست آوری از خودکامی.
حافظ.
همه کارم ز خودکامی بیدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کز او سازند محفلها؟
حافظ.
خودکاوند. [خوَدْ / خُدْ وَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بالای بخش طالقان شهرستان تهران واقع در ۹هزارگزی جنوب خاوری شهرک. این دهکده کوهستانی و سردسیر و دارای ۴۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و زه‌آب رود محلی و محصول آن غلات و گردو و لبنیات. شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. در کوههای این ده یخچال طبیعی وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
خودکردن. [خوَدْ / خُدْ کَ دَ] (مص مرکب) کار خود بدون مشورت دیگری کردن. عملی که خود شخص انجام دهد:
خودکردن و جرم دوستان دیدن
رسمی است که در جهان تو آوردی.
سعدی (طیبات).
خودکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) کلاه خود بر سر گذاردن. کنایه از مسلح شدن است.
خودکرده. [خوَدْ / خُدْ کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) کاری که خود شخص بدون مشورت غیر کرده باشد. (ناظم الاطباء):
بدل گفت خودکرده را چاره نیست
بکس بر از این کار بیغاره نیست. فردوسی.
چه بادافره است آن برآورده را
چه سازیم درمان خودکرده را؟ فردوسی.
کنون آتش ز جانم که نشاند
کنون خودکرده را درمان که داند؟
(ویس و رامین).
خودکرده را درمان نیست. (تاریخ بیهقی). دل از خراسان و نشابور می بر نتوانست داشت و خودکرده را درمان نیست. (تاریخ بیهقی).
همی ندانم چارهٔ فراق و نیست عجب
که هیچ زیرک خودکرده را نداند چار.
قطران.
انوری خودکرده را تدبیر چیست
زهر خند و خون گری خود کرده‌ای. انوری.
شنیدم که می‌گفت و خوش می‌گریست
که این نفس خودکرده را چاره نیست.
سعدی.
با خود از روی جهل بد کرده
آه از این کارهای خودکرده. اوحدی.
– امثال:
خودکرده را تدبیر نیست، نظیر: خودکرده را درمان نیست.
خودکرده را چه درمان؟
خودکرده را درمان نیست، نظیر: خودکرده را [تدبیر] نیست.
خودکش. [خوَدْ / خُدْ کُ] (نف مرکب) منتحر. آنکه خود را کشد. (یادداشت مؤلف).
خودکشی. [خوَدْ / خُدْ کُ] (حامص مرکب) انتحار.
خودکشی کردن. [خوَدْ / خُدْ کُ کَ دَ] (مص مرکب) خود را کشتن. انتحار کردن. (یادداشت بخط مؤلف).
– خودکشی کردن برای امری؛ سخت خواهان آن بودن و کوشش و تلاش بسیار برای بدست آوردن آن کردن. (یادداشت بخط مؤلف):
دیشب چه خودکشی که نکردم بکوی تو
بیرون نیامدی بتماشا چه فائده؟
ملا ناظم (از آنندراج).
اول بیزم مهر وفا خودکشان کنند
آنگاه معنی دل ما را بیان کنند.
اسیر (از آنندراج).
تذرو و کبک برای چه خودکشی نکنند
که در نشیمنشان شاهباز مهمان شد.
فرج‌الله شوشتری (از آنندراج).
خودکشته. [خوَدْ / خُدْ کُ تَ / تِ] (نمف مرکب) آنکه خود را کشته. کشته بدست خود.
خودگذشته. [خوَدْ / خُدْ گُ ذَ تَ / تِ] (نمف مرکب) واله. ازخودرفته. از جان سیرآمده. ترک سر گفته. (آنندراج):
برداشت تحفه مشت غباری ز خاک ما
آن خودگذشته‌ای که بکوی فنا گذشت.
ناظم تبریزی (از آنندراج).
خودگرد. [خوَدْ / خُدْ گَ] (ص مرکب) آنچه بخودی خود کار کند. خودکار. اتوماتیک.
خودگرفتن. [خوَدْ / خُدْ گِ رِ تَ] (مص مرکب) اظهار کبر نمودن. بخود بالیدن. تکبر کردن.
خودگو. [خوَدْ / خُدْ] (نف مرکب) آنکه از خود مدح و تحسین کند. آنکه همیشه از محاسن و فضایل خود سخن گوید. ||آنکه بدون آنکه دیگری به او بگوید کلامی بر زبان راند.
خودگیر. [خوَدْ / خُدْ] (نف مرکب) متکبر. غیرفروتن. خودفروش.
خودلان. (اِخ) دهی از دهستان ییلاق بخش قروهٔ شهرستان سنندج با ۴۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم و گلیم بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
خودمانی. [خوَ / خُ دِ] (ص نسبی) محرم. مقابل بیگانه. خودی.
خودمختار. [خوَدْ / خُدْ مُ] (ص مرکب) مستقل. آنکه عنان انجام کار خود را بدون قیم بدست دارد. بدون‌قیم. بدون‌صاحب‌اختیار. بدون‌سرپرست. آزاد.
– کشور خودمختار؛ کشور آزاد. کشور مستقل. کشوری که می‌تواند خود تصمیم بگیرد و خود تصمیم خود را در عمل گذارد.
خودمختاری. [خوَدْ / خُدْ مُ] (حامص مرکب) استقلال. بدون‌قیمومت. بدون‌صاحب‌اختیاری. آزادی.
– حکومت خودمختاری؛ با استقلال حکومت کردن. حکومت بدون قیمومت. حکومت بدون سرپرست.
خودمراد. [خوَدْ / خُدْ مُ] (ص مرکب) خودپسند. خودسر. خودکامه. خودکام. مستبد. خودرأی:
خسرو ز تو بی‌مراد و با تست
دل را چه کند که خودمراد است؟
میرخسرو (از آنندراج).

خودمراده. [خـوَدْ / خُدْ مُ دَ / دِ] (ص مـرکب) خـودپسند. خـودسر. خـودکام. خودکامه. مستبد. مستبدبالرأی. خـودرای. خودرایه:
فرمان نبرند زآنکه هستند
از غایت ناز خود مراده.
میرخسرو (آنندراج).

خودمنشی. [خـوَدْ / خُدْ مَ نِ] (حامص مرکب) بزرگی. انصاف‌دادگی. بزرگ‌منشی:
خودمنشی کار خَلَق کردنست
خصمی خود یاری حق کردنست. نظامی.

خودنکوه. [خوَدْ / خُدْ نِ] (نف مرکب) آنکه عیب خود بیند. آنکه خود متوجه عیب خود باشد.

خودنکوهی. [خوَدْ / خُدْ نِ] (حـامص مرکب) عیب‌خوددیدگی. توجه بعیب خود.

خودنما. [خـوَدْ / خُدْ نُ / نِ / نَ] (نف مرکب) خودنمای. رجوع به خودنمای شود.

خودنما. [خـوَدْ / خُـدْ نُ / نِ / نَ] (ص مرکب) گیاه خودرو. (برهان قاطع).

خودنمای. [خوَدْ / خُدْ نُ / نِ / نَ] (نف مرکب) شخصی را گویند کـه خـود را بـمردم وانماید. (برهان قاطع). متکبر. خودستا. (ناظم الاطباء). متظاهر. معجب. خودنما:
کس از دست جور زبانها نرست
وگر خودنمایست و گر خودپرست.
سعدی (بوستان).
بسا خودنمایان بیهوده گوی
که باشند در سبزگه رزمجوی. امیرخسرو.
هیت مردان نما کین زُنک خودنما.
شیخ واحدی (از شرفنامهٔ منیری).
||مرائی. ریاکار:
من ار حق‌شناسم وگر خودنمای
برون با تو دارم درون با خدای. سعدی.

خودنمایی. [خـوَدْ / خُـدْ نُ / نِ / نَ] (حامص مرکب) تظاهر. (یادداشت مؤلف). خودستایی. تکبر. غرور. فخریه. (ناظم الاطباء):
چو زورآوران خودنمایی مکن
بر افتاده زورآزمایی مکن. سعدی.
چو میدانم قصور مایهٔ خویش
خلاف عقل باشد خودنمایی.
سعدی (صاحبیه).
خودنمایی لازم نودولتان افتاده است
خون چو گردد مشک ناچار است غمازی کند.
صائب.
||ریا. (یادداشت مؤلف).

خودنمایی کردن. [خوَدْ / خُدْ نُ / نِ / نَ کَ دَ] (مص مرکب) خود را نمودن. خود را نشان دادن. تظاهر کردن.

خود نمودن. [خوَدْ / خُـدْ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) خود را نشان دادن. خـودنمایی کردن:
او را نمی‌توان دید از منتهای خوبی
ما خود نمی‌نماییم از غایت حقیری. سعدی.

خودنویس. [خوَدْ / خُدْ نِ] (ص مـرکب) قلمی است که جـوهر در مـخزن جـوف آن ذخیره کنند و نویسند.

خودور. [خـوَدْ وَ] (ص مـرکب) مـتمتّع. خوددار. (یادداشت مؤلف).

خودولو. [خوَ / خُ دَ] (اخ) دهی است جزء دهستان دیکلهٔ بخش هوراند شهرستان اهر. آب آن از دو رشـته چشـمه و مـحصول آن غلات و حبوبات و سردرختی. شـغل اهـالی زراعت و گـله‌داری و از صـنایع دسـتی شـال‌بافی. راه مـالرو است. (از فـرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خوده. [دَ / دِ] (ا) خود. کلاه‌خود. مغفر:
مبارز-راسر و تن پیش خسرو
چو بگراید عنان خنگ یکران
یکی خوی گردد اندر زیر خوده
یکی خف گردد اندر زیر خفتان. عنصری.
||حقیقت. راستی. درستی. ||طـاق. گـنبد. (ناظم الاطباء).

خودی. [خـوَ / خُ] (ص) مـقابل بـیگانه. مقابل غریبه. آشنا. اهـل. خـویش. قـریب. (یادداشت مؤلف):
چو خود را ز نیکان شمردی بدی
نمی‌گنجد اندر خدایی خودی.
سعدی (بوستان).
چو نیکت بگویم بدی می‌کنی
نه با کس که بد با خودی میکنی.
سعدی (بوستان).
- امثال:
مثل سگ نازی‌آباد است نه خودی می‌شناسد نه غریبه.
||(ق) [illegible] خود. بنفسه. (یادداشت مؤلف):
دل از رخت خودی بیگانه بودش
که رخت دیگری در خانه بودش. نظامی.
آنکس که کند خودی فراموش
یاد دگری کجا کند گوش؟ نظامی.
||(ا) انانیت. هستی نفس. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف):
با تو خودی من از میان رفت
وین راه به بیخودی توان رفت. نظامی.
آن بندگان که ایشان از خودی خود خـلاصی یافته‌اند و بتصرفات جذبات در عالم الوهیت سیر دارند یک نفس ایشان بـمعاملهٔ اهـل دو عالم برآید و بر آن بچربد. (مرصادالعباد).
از خودی سرمست گشته بی شراب
ذره‌ای خود را شمرده آفتاب. مولوی.

خودیازی. [خوَدْ / خُدْ] (حامص مرکب) تمطی. تمدد. تمطط. (زوزنی).

خود یافتن. [خوَدْ / خُدْ تَ] (مص مرکب) بدون اعانت دیگری چیزی را بدست آوردن.

خودی خود. [خوَ / خُ یِ خوَدْ / خُدْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بنفسه.

خودی‌سوز. [خـوَ / خُ] (اِخ) نـام آتشکده‌ای بوده به آذربایجان. خـودیسوز. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء):
در آن خطه بود آتش سنگ‌بست
که خواندی خودی‌سوزش آتش‌پرست.
نظامی.

خوذ. [خُ وَ] (ع اِ) ج خوذة. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خوذان. [خَ] (ع اِ) خـدم، مـنه: خـوذان الناس؛ خدم مردم. (منتهی الارب): ذهب فلان فی خوذان الخامل؛ بدرجهٔ فروتر از اهل فضل واقـع شـد فـلان. (منتهی الارب) (از تـاج العروس) (از لسان‌العرب).

خؤر. [خُءُز] (ع مـص) خَـور. (مـنتهی الارب). رجوع به خَور (ع مص) شود.

خور. [خَ] (ع اِ) زمین پست. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||شاخی از دریا. (منتهی الارب): فما اخذوه [ای العرب] من الفارسیه الخـور و هـو خـلیج البـحر. (از جـمهرهٔ ابـن درید از سیوطی در المزهر). ||ریـختن‌گاه آب دریـا. (مـنتهی الارب). ||لنگرگاه. (یادداشت بـخط مـؤلف): فـاذا جـازت السـفینة الابـواب و دخـلت الخـور صارت الی ماء عذب الی الموضع الذی رسی الیه من بلاد الصین و هو یسمی خانفو. (اخبار الصین و الهند).

خور. [خَ وَ] (ع ص) ضعیف. سست. ناتوان. (مـنتهی الارب) (از تـاج العـروس) (از لسان‌العرب): و امراء از صـادرات افـعال او چون لین و خور و ضـعف و سـدر مـشاهده می‌کردند. (جـهانگشای جـوینی). ||(امص) سستی: نطاق او از اعتناق آن مـنصب تـنگ آمد و ضعف منت و خور طبیعت او ظاهر شد. (ترجمهٔ تـاریخ یـمینی). ||(مص) ضـعیف و ناتوان شدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لـسان العرب). منه: خار الرجل خوراً.

خور. [خَ] (ع مص) زدن بر خوران. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العـرب). مـنه: خـاره خـوراً؛ ای زد بـر خـوران وی. ||بانگ کردن گـاو. (مـنتهی الارب) (از تـاج العروس) (از لسان العرب). منه: خار الثور؛ ای بانگ کـرد گـاو. ||ضـعیف و مـنکسر شـدن حرارت آفـتاب و گـرما. (مـنتهی الارب) (از لـسان العرب) (از تاج العروس). خؤر، مـنه: خار الحر خـوراً و خـؤراً. ||ضـعیف شـدن شخص. (مـنتهی الارب) (از تـاج العـروس) (لـسان العرب). منه: خار الرجل خوراً.

خور. (ع ص، اِ) زنـــان بـــسیارشک درگمان‌افکننده به جهت فساد آنها. واحد

ندارد. ج، خوار، خوارة. (منتهی الارب) (از لسان‌العرب) (از تاج العروس).

خور. [خوَر / خُر] (اِ) هور. خورشید. آفتاب. مهر. شارق. شمس. ذُکاء. بیضا. یوح. یوح. عجوز. تیبراء. غزاله. لولاهه. ابوقابوس. حورجاریه. اختران‌شاه. لیو. نیر اعظم. نیر اکبر. ارنة. شرق. جای آن در فلک چهارم است. (یادداشت مؤلف)[1]:

شکوفه همچو شکاف است و میغ دیباباف
مه و خور است همانا بباغ در، صراف.
ابوالمؤید بلخی.

بدین هرچه گفتی مرا راه نیست
خور و ماه از این دانش آگاه نیست.
فردوسی.

چو اندر بره خور نهادی چراغ
پس دشت بودی و در پیش باغ. فردوسی.

نگارندهٔ گونه گون جانور
فروزندهٔ انجم و ماه و خور. فردوسی.

خور و ماه گفتی برنگ اندر است
ستاره بکام نهنگ اندر است. فردوسی.

چو ماه از نمودن چو خور از شنودن
بگاه ربودن چو شاهین و بازی.
؟ (از تاریخ بیهقی).

هر آن نزدیک خور بی سوته‌تر بی.
باباطاهر همدانی.

ز عشقت سرفرازان کامیابند
که خور اول بکهساران برآید.
باباطاهر همدانی.

خور از کُه برافراخت زرین کلاه
شب از بر بینداخت شعر سیاه. اسدی.

چرا مه چو خور بر یکی حال نیست
گهی بدر چونست و گاهی هلال؟
ناصرخسرو.

گفتم ز کیست چرخ بدآمیزش مزاج
گفتا ز نور خور شد ممزوج و بارور.
ناصرخسرو.

بنگر کز اعتدال چو سر برزد
با خور چه چند چیز هویدا شد.
ناصرخسرو.

بنگر که از بلور برون آید
آتش همی بنور چراغ و خور. ناصرخسرو.

این کار هرآینه نه بازیست
این خور بچه گِل کنند پنهان؟ سنائی.

باشد چو طبع مهر من اندر هوای تو
چون تاب گیرد از حرکات خور آینه.
خاقانی.

گربهمه ترازویی زرّ خلاص درخورد
خور بترازوی فلک هست چو زر بدرخوری.
خاقانی.

کنون که خور بترازو رسید و آمد تیر
شدند راست شب و روز چون ترازو و تیر.
؟ (از سندبادنامه).

مرا تا بوده‌ام در پردهٔ شاه
نتابیده‌ست بر رویم خور و ماه. نظامی.

شباهنگام کآهوی ختن‌گرد
ز ناف مشک خود خور را رسن کرد.
نظامی.

مه که چراغی فلکی شد تنش
هست ز دریوزهٔ خور روغنش. نظامی.

جمالش برفت از رخ دلفروز
چو خور زرد شد بس نماند ز روز.
سعدی (بوستان).

خور و ماه و پروین برای تواَند
قنادیل سقف سرای تواَند. سعدی.

پیش رویت قمر نمی‌تابد
خور ز حکم تو سر نمی‌تابد.
سعدی (خواتیم).

هرکه چون سایه گشت خانه‌نشین
تابش ماه و خور کجا یابد؟ ابن یمین.

ستارگان همه در گردشند بر گردون
گرفت نیست از آن جمله جز که بر مه و خور.
سلمان ساوجی.

همچو خور گر به خود آتش نزنی
گرشوی صبح دم خوش نزنی. جامی.

– چشم خور؛ خورشید. کرهٔ خورشید. چشمهٔ خورشید:

چشم خور اشک‌ران بخون شفق
راز با قمر چاه می‌گوید. خاقانی.

– چشمهٔ خور؛ چشم خور. خورشید:

تو بحری و حوضی میان سرایت
چو اندر میان فلک چشمهٔ خور. خاقانی.

چشمهٔ خور بوسه داد خاک درش سایه‌وار
زادهٔ خور دید لعل با کمرش کرد ضم.
خاقانی.

پیش کآن چشمهٔ خور در چه ظلمات کشید
هر چشم بدان چشمهٔ خور بازدهید.
خاقانی.

خار در دیدهٔ فلک شکند
خاک در چشمهٔ خور اندازد. خاقانی.

سکهٔ روی بناخن بخراشید چو زر
خون برنگ شفق از چشمهٔ خور بگشائید.
خاقانی.

از چشمهٔ خور چو خضر برخور
وآفاق نورد چون سکندر. نظامی.

– قرص خور؛ کرهٔ خورشید:

چو درویشی بدرویشان نظر به کن که قرص خور
بعریانان دهد زربفت و خود بینند عریانش.
خاقانی.

قرص خور مصروع از آن شد کز حمایل بازماند
کآن حمایل هم برای قرصهٔ خور ساختند.
خاقانی.

نور مه از خار کند سرخ‌گل
قرص خور از سنگ کند بهرمان. خاقانی.

سال نو است و قرص خور خوانچهٔ ماهی افکند
وز بره خوان تو نهد بهر نوای زندگی.
خاقانی.

– قرصهٔ خور؛ قرص خورشید:

مانا که اندر این مه عیدیست آسمان را
کآهیخت تیغ و آمد بر گاو قرصهٔ خور.
خاقانی.

||یک لنگهٔ خورجین یا گاله و مانند آن. (یادداشت به خط مؤلف). مخفف خوره است و آن جوالی است از پشم که در آن غله پر کنند و از جایی بجایی برند. (فرهنگ لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).

– امثال:

خر را با خور[2] میخورد مرده را با گور؛ مثلی است که دربارهٔ طمع بیحد شخصی زده میشود.

||نام روز یازدهم از هر ماه شمسی. (برهان قاطع):

می خور کت باد نوش بر سمن و پیلگوش
روز رش و رام و جوش روز خور و ماه و باذ.
منوچهری.

روز خور است ای بدو رخ همچو خور
تافت خور از چرخ فلک باده خور.
مسعودسعد.

||خوار. ذلیل. حقیر. فرومایه. دون. پست. رسوا. بی‌آبرو. ||نامشهور. ||قابل‌پستی. ||مشرق. ||شریک. انباز. هنباز. همجفت. ||(ص) سزاوار. لایق. شایسته. پسندیده. (ناظم الاطباء). جدیر. اَحری. (یادداشت مؤلف).

– اندرخور؛ لایق. سزاوار. شایسته. مناسب:

مردم اندرخور زمانه شده‌ست
نرد چون شاخ و شاخ همچون نرد. کسائی.

سلیحست و هم گنج و هم لشکر است
شما را ببین تا چه اندرخور است. فردوسی.

بدو گفت ما شاه را کهتریم
اگر کهتری را خود اندرخوریم.
فردوسی.

هر سلاحی که برگرفت بود
با کَفَش سازگار و اندرخور. فرخی.

آن پسندیده به رادی و به حرّی معروف
آن سزاوار به شاهی و به تاج اندرخور.
فرخی.

دل آن ترک نه اندرخور سیمین بر اوست
سخن او نه ز جنس لب چون شکّر اوست.
فرخی.

از لب شیرین با من سخنان گوید تلخ

۱ - در حاشیهٔ برهان قاطع آمده است: اوستا xvar = هور (پارسی) = اوستا hvar، پهلوی xvar(shêt) (خورشید)، هندی باستان svar.

۲ - در تداول عامه «خوره» بر وزن دور مستعمل است.

سخن تلخ نداند که نه اندرخور اوست.
فرخی.
چو تیغ شاهی شایستهٔ یمین تو شد
نگین سلطنت اندرخور یسار تو باد.
سوزنی.
– اندرخوری؛ تناسب:
تا ترا از آسمان آمد حمیدالدین لقب
این لقب بر هیچکس نامد بدین اندرخوری.
سوزنی.
– درخور؛ لایق. درشأن. متناسب. ازدر. سزاوار. شایسته. زدر. (یادداشت مؤلف):
برستم بسی جامه و اسب داد
بدانسان که بد درخور کیقباد. فردوسی.
بقیصر یکی نامه بنوشت شاه
چنانچون بود درخور پیشگاه. فردوسی.
بزرگان بر او خواندند آفرین
که‌ای درخور تاج و تخت و نگین.
فردوسی.
نبود عاشقی امسال مر مرا درخور
کنون‌که آمد بر خط نهاد باید سر. فرخی.
مقدار مرد و مرتبت مرد و جاه مرد
باشد چنانکه درخور او باشد و جدیر.
منوچهری.
کنم من هره را جلوه نکوهم شله را زیرا
که هره درخور جلوه‌ست و شله درخور جله.
عسجدی.
نان زرین بماهی آمد باز
نمک خوش چه درخور افشانده‌ست.
خاقانی.
تضمین کنم ز شعر خود آن بیت راکه هست
با اشک چشم سوز دلت درخور آمده.
خاقانی.
هر کس را جام درخورش ده
از سوخته فرق کن تران را. خاقانی.
نفس بگشاد چون باد سحرگاه
فروخواند آفرینها درخور شاه. نظامی.
گر او درخور مطلب خویش خواست
جوانمردی آل‌حاتم کجاست؟
سعدی (بوستان).
کسی‌گفت پروانه راکای حقیر
برو دوستی درخور خویش گیر.
سعدی (بوستان).
یارب تو دستگیر که آلا و مغفرت
درخورد تست و درخور ما آنچه ما کنیم.
سعدی.
وگر هلاک منت درخور است باکی نیست
قتیل عشق شهید است و قاتلش غازی.
سعدی (خواتیم).
– فراخور؛ لایق. شایسته. درخور. اندرخور. فراحال. فراشأن.
||خوراک. اندک. طعام به اندازهٔ روز. غذا. خوراک. (ناظم الاطباء). قوت. طعمه. طعام.
(یادداشت مؤلف):
وگرنه بچنگ پلنگ اندرم
خور کرکسانست مغز سرم. فردوسی.
بدریا فکندش هم اندرزمان
خور ماهیان شد تن بدگمان. فردوسی.
خدای جهان را نباشد نیاز
بجای خور و کام و آرام و ناز. فردوسی.
بالا چون سرو نورسیده بهاری
کوهی‌لرزان میان ساق و میان بر
صبر نماندم چو آن بدیدم و گفتم
زه[1] که بجز مسکه خور ندادت مادر.
منجیک.
کس در این گیتی با دشمن او دوست مباد
کاژدهائیست جهان دشمن خواجه خور اوست.
فرخی.
سه ماه بودم دور از در سرای امیر
مرا در این سه مه اندر نه خواب بود و نه خور.
فرخی.
ز سوی پهنا چندانکه کشتیی دو سه روز
همی رود چو رود مرغ گرسنه سوی خور.
فرخی.
سرش را ز تن برد و بر دار کرد
تنش را خور گرگ و کفتار کرد. اسدی.
خره بیار دهد خور تو چونکه بستانی[2]
ز یار خویش خورش گر نه کمتر از خرهی.
ناصرخسرو.
گر آتش آن بود که خورش خواهد
آتش نباشد آنکه نخواهد خور. ناصرخسرو.
چون گربه جز که فرزند چیزی دگرش خور نیست
آن راست نیک بختی کو را چنین پدر نیست.
ناصرخسرو.
خور اندک فزون کند حلمت
خور بسیار کم کند علمت. سنائی.
مرد [illegible] که در غم خور
در [illegible] از زنی کمتر. سنائی.
خور حلق تو شده غصهٔ خلق
خور جسم تو شده مار شکنج. سوزنی.
خانه جان دارم و خوانچه سر خوان
که‌نه مطبخ نه خوری خواهم داشت. خاقانی.
چون همای فتح پور ایلدگز بگشاد بال
کرکسان چرخ از آن خونخوارگان خور ساختند.
خاقانی.
بداندیش ورا خواهم که لکلک میزبان باشد
که مار و چغز باشد خور چو باشد میزبان لکلک.
دهقانعلی شطرنجی.
این مرغان را خور و راحت کس دیگر دهد. (کتاب المعارف). تو از جایی صیدشان نکرده‌ای و خورشان تو نمیدهی و دست‌آموز تو نیستند. (کتاب المعارف).
نگون کرده ایشان سر ازبهر خور
تو آری بعزت خورش پیش سر.
سعدی (بوستان).
– خواب و خور؛ خواب و غذا:
وعده‌شان روز قضا خواب و خور و سیم و زر است
زآنکه فتنه همه بر خواب و خور و سیم و زرند.
ناصرخسرو.
– خور و پوشش؛ غذا و لباس:
از اویم خور و پوشش و سیم و زر
از او یافتم جنبش پای و پر. فردوسی.
خور و پوشش و فرش خوبان بهم
نکرد ایچ از آن رسم کش بود کم. اسدی.
||نور. روشنائی. شعاع. ||رایحه. بو. ||مزه. چاشنی. ذوق. (ناظم الاطباء). ||چلپاسه. حربا. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع). ||قصر. عمارت ییلاقی. (ناظم الاطباء). ||خرج، مقابل درآمد. (یادداشت بخط مؤلف). ||خُرَه. کوره، چون: خور موسی. (یادداشت مؤلف). ||(اِمص) عمل خوردن. (یادداشت بخط مؤلف):
بر او مهر آرد و بیرون برد پاک
مرا از رامش و از خواب و از خور. فرخی.
زبهر خور و پوش باید درم
چون این در نباشد چه بیش و چه کم. اسدی.
از خور زی خواب شو ز خواب سوی خور
تات برون افکند زمان بکرانه. ناصرخسرو.
زاول چنانْت بودگمانی که در جهان
کاریت جز که خور نه قلیل است و نه کثیر.
ناصرخسرو.
اگر چون خر به خور مشغولی و طاعت نمیداری
قبا بفکن که درخورتر ترا از صد قبا پالان.
ناصرخسرو.
بدانش حق جانْت بگزار پورا
چنانچون حق تن به خور می‌گزاری.
ناصرخسرو.
– آب‌خور؛ جای آب خوردن. جای آب نوشیدن. کنایه از قنات و چشمه است:
سوی آبخور چاره‌سازی کند. نظامی.
هر دو نی خوردند از یک آبخور
این یکی خالی و آن پر از شکر. مولوی.
– آبشخور؛ جای آب خوردن. آب‌خور.
– ارث‌خور؛ وارث.
– ازخودنخور؛ آنکه مال خود نخورد تا بعد از او خورند.
– خواب و خور؛ خورد و خواب:
خواب و خور است کار تو ای بی‌خرد جسد
لیکن خرد به است ز خواب و ز خور مرا.
ناصرخسرو.
بتر بود ز حشر بلکه گاو باشد و خر
کسی‌که قصد در اینجا بخواب و خور دارد.
ناصرخسرو.

---
۱ – ن.ل: خه.
۲ – در دیوان چ تقوی: خود تو چون‌که بستانی، که در این صورت اینجا شاهد نیست.

هر که چون خر فتنهٔ خواب و خور است
گرچه آدم‌صورتست او هم خر است.
ناصرخسرو.
— خور و خواب؛ عمل خوردن و خوابیدن. کنایه از راحتی:
خور و خواب و آرامتان از من است
همان پوشش و کامتان از من است.
فردوسی.
هر آن کس که او را خور و خواب نیست
غم مرگ با جشن و سورش یکی است.
فردوسی.
شب و روز و گردان سپهر آفرید
خور و خواب و تندی و مهر آفرید.
فردوسی.
بجای خور و خواب کین جست و جنگ.
اسدی.
گفت بنگر که از چه معلولم
کز خور و خواب جمله معزولم. سنائی.
خور و خواب و خشم و شهوت شغبست و جهل و ظلمت
حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت. سعدی.
خور و خواب تنها طریق دد است
بر این بودن آیین نابخرد است.
سعدی (بوستان).
فراغ مناجات و رازش نماند
خور و خواب و ذکر و نمازش نماند.
سعدی (بوستان).
||(نف مرخم) خورنده. (ناظم الاطباء).
— آب‌خور؛ خورندهٔ آب. آنکه آب نوشد.
— آدم‌خور؛ آنکه آدم خورد. کنایه از ظالم و قسی‌القلب.
— انجیرخور؛ خورندهٔ انجیر.
— ||نوعی مرغ است که از انجیر خوراک فراهم آورد:
گر انجیرخور مرغ بودی فراخ
نبودی یک انجیر بر هیچ شاخ. نظامی.
— اندک‌خور؛ کم‌خور. آنکه اندک غذا خورد. کنایه از خسیس:
تمتع کنندش گر اندک‌خور است
که مالش مگر روزی دیگر است. سعدی.
— انسان‌خور؛ آدم‌خور. کنایه از ظالم و قسی‌القلب.
— بادخور؛ جایی که بدان باد وزد. سوراخ که از آن هوا آید.
— ||کنایه از کسی که بدست جز باد هیچ ندارد. صفرالکف.
— بامبه‌خور؛ آنکه توسری خورد. کنایه از عاجز و زبون.
— بدخور؛ آنکه غذای مناسب نخورد.
— بسیارخور؛ پرخور. بسیارخوار. آنکه زیاد خورد.
— بیخودی‌خور؛ آنکه غذا از روی حساب نخورد.
— پخته‌خور؛ کنایه از کسی است که خود عملی نمی‌کند و منتظر است کسی دیگر عملی انجام دهد و او از حاصل کار او خورد و استفاده برد.
— پرخور؛ بسیارخور. مقابل اندک‌خور.
— پسله‌خور؛ آنکه در نزد مردم غذا نخورد و در خفا غذا خورد.
— پس‌مانده‌خور؛ ته‌مانده‌خور.
— پیش‌خور؛ آنکه هنوز بموعد محصول یا حقوق نرسیده محصول یا حقوق خود را خرج کند.
— پیش‌مانده‌خور؛ آنکه باقیماندهٔ غذای مردم خورد.
— تنزیل‌خور؛ رباخوار.
— تنهاخور؛ آنکه تنها غذا خورد. کنایه از تک‌رو.
— توسری‌خور؛ آنکه از هر کس رسد کتک خورد. کنایه از ضعیف و عاجز و زبون.
— ته‌سفره‌خور؛ ته‌مانده‌خور.
— ته‌مانده‌خور؛ آنکه ته‌سفره و پس‌ماندهٔ مردم خورد.
— جگرخور؛ کنایه از مزاحم. آنکه جگر آدمی را از جهت مزاحمت خورد.
— جیره‌خور؛ مستمری‌خور. آنکه جیره خورد.
— چاشنی‌خور؛ آنکه همراه با غذا چاشنی خورد.
— ||چشته‌خور.
— چس‌خور؛ خسیس.
— چشته‌خور؛ آنکه یک دفعه انعامی و نواختی دیده و بدعادت شده باشد و همیشه دنبال انعام آید.
— چکش‌خور؛ فلزی که قابلیت خوردن چکش دارد و زیر چکش صاف میشود.
— [illegible]خور؛ سم‌خور.
— حرام‌خور؛ آدمی که از خوردن مال حرام ابا ندارد.
— حلال‌خور؛ آنکه مال حرام نخورد. آنکه جز حلال نخورد.
— حلواخور؛ آنکه حلوا خورد. کنایه از سورچران.
— ||کنایه از مرده‌خور یعنی کسی که بر تعزیت مردمان جهت سورچرانی حاضر شود.
— حیوان‌خور؛ جانورخور. آنکه جانور خورد:
ز حیوان‌خوران جهان جان برد... نظامی.
— خاک‌خور؛ آنکه خاک خورد. کنایه از مرده.
— خرخور؛ چیز بی‌قابلیت و لایق خوردن خر.
— خودخور؛ آنکه خود را بر اثر غم و ناراحتی خورد. آنکه غم خود را بدیگری نگوید و نزد خود نگاه دارد و موجب کاهش جان و تن خود شود. غصه‌خور.
— خوش‌خور؛ آنکه بغذای بد رو نیاورد. مقابل بدخور.
— دانه‌خور؛ جانوری که فقط دانه میخورد.
— دلخور؛ مزاحم. موجب ناراحتی.
— ||عصبانی. ناراضی. رنجیده.
— دمخور؛ انیس جلیس.
— دواخور؛ آنکه دوا خورد.
— ||مشروب‌خوار.
— ||سم‌خور.
— رباخور؛ آنکه بهرهٔ پول خورد.
— ردخور؛ دعائی که مستجاب نمیشود. دعایی که همیشه اجابت نمیشود.
— رزق‌خور؛ روزی‌خور.
— رشوه‌خور؛ آنکه رشوه خورد. راشی.
— روزه‌خور؛ آنکه روزه نگیرد. آنکه روزهٔ خود را خورد.
— روزی‌خور؛ آنکه روزی خورد:
که روزی‌خورانند از اندازه بیش. نظامی.
— ریزه‌خور؛ ته‌ماندهٔ سفره خور:
خان ختا ریزه‌خور خوان تست؟
(از حبیب السیر).
— سره‌خور؛ آنکه ناپاک نخورد.
— سوهان‌خور؛ فلزی که قابلیت خوردن سوهان دارد.
— سوسمارخور؛ آنکه سوسمار خورد. کنایه از عربانست که با سوسمار خوراک کنند.
— سیلی‌خور؛ کتک‌خور. کنایه از زبون.
— شراب‌خور؛ خمار. آنکه شراب نوشد.
— شکرخور؛ آنکه شکر خورد.
— ||کنایه از کسی که حرف بی‌ربط زند.
— شیرخور؛ شیرخوار. کنایه از طفل باشد.
— شیرینی‌خور؛ آنکه علاقه‌مند بشیرینی است.
— ||کسی که نامزد برای کس دیگر کند.
— ضرب‌خور؛ آنچه ضرب خورد. فلزی که قابلیت خوردن ضربه دارد.
— طعمه‌خور؛ آنکه طعمه خورد. آنکه بطعمه گذران کند.
— طناب‌خور؛ عمق چاه که برای اندازهٔ آن باید طناب بکار رود.
— علف‌خور؛ حیوان گیاهخوار.
— غصه‌خور؛ دائم‌الغم. آنکه غم خورد. غم‌خور.
— غم‌خور؛ غصه‌خور.
— ||یار مهربان که در غم آدمی شرکت کند.
— کتک‌خور؛ آنکه کتک خورد. سیلی‌خور. کنایه‌از زبون و عاجز.
— ||کنایه از پوست‌کلفت.
— کله‌ماهی‌خور؛ آنکه کله‌ماهی خورد. وصفی که بدان مردم رشت و گیلان را کنند

چون در نزد آنان خوردن کله‌ماهی متطوع است.
– کم‌خور؛ اندک‌خور. کم‌خوراک.
– کنجدخور؛ مرغی که کنجد خورد:
اگر لشکر از کنجد انگیخت شاه
مرا مرغ کنجدخور آمد سپاه. نظامی.
– گول‌خور؛ آنکه فریب خورد.
– گیاه‌خور؛ آنکه گیاه خورد. انسانهایی که حیوانی نمیخورند و از گیاهان فقط تغذیه می‌کنند.
– لاش‌خور؛ جانوری است پرنده که با لاشهٔ جانوران خوراک سازد.
– لوطی‌خور؛ کنایه از از بین رفتن چیزی است.
– مارخور؛ جانوری که بخوردن مار روزگار گذراند.
– محنت‌خور؛ غصه‌خور:
بیا ساقی آن می که محنت‌بَر است
بچون من کسی ده که محنت‌خور است.
نظامی.
– مردارخور؛ جانوری که بمردار گذران کند:
آری مثل بکرکس مردارخور زنند
سیمرغ را که قاف قناعت نشیمن است.
سعدی (صاحبیه).
– مرده‌خور؛ آنکه بمال مردگان زندگی کند. آنکه بزندگی پست عمر گذراند.
– مردم‌خور؛ آدم‌خور. ظالم:
ز مردم‌کشی ترس باشد بسی
ز مردم‌خوری چون نترسد کسی؟ نظامی.
– مستمری‌خور؛ جیره‌خور. کنایه از آنکه بماهیانه و حقوق گذران کند.
– مفتخور؛ آنکه بدون زحمت و پرداخت قیمت چیزی از آن چیز استفاده برد. کنایه از آدم بیکار و بیعار.
– ملاخور؛ کنایه از ارزان. کنایه از پایین آمدن قیمت چیزی که آخوند و ملا بتوانند از آن خورد.
– میانه‌خور؛ مقتصد. غیرمسرف.
– نان‌خور؛ آنکه نان خورد. کنایه از اهل و عیال.
– نخور؛ کنایه از خسیس.
– وظیفه‌خور؛ مستمری‌خور. روزی‌خور:
ای کریمی که از خزانهٔ غیب
گبر و ترسا وظیفه‌خور داری. سعدی.
– هَلَه‌هوله‌خور؛ آنکه هر چیزی بدستش رسد خورد. آنکه مواظب غذای خود نیست.
– هوا خور؛ آنکه از هوا استفاده کند. کنایه از انسان.
– ||سوراخ که از آن هوا آید.
خور. [خوَر / خُرْ] (اِخ) نام کوشکی است مشهور بخورنق. (برهان قاطع).
خور. [خوَر / خُرْ] (اِخ) نام دهی است ببلخ و از آنجاست محمدبن عبدالله‌بن عبدالحکم. (منتهی الارب).
خور. [خوَر / خُرْ] (اِخ) نام دهی است به استرآباد. (یادداشت بخط مؤلف).
خور. (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان لار، واقع در ۳هزارگزی جنوب لار کنار راه شوسهٔ لار به لنگه. این دهکده در دامنهٔ کوه قرار دارد با آب و هوای گرمسیری و ۱۹۴۹ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول آن غلات، خرما و سبزی. در آنجا یک باب دبستان وجود دارد. شغل اهالی زراعت و مکاری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).
خور. (اِخ) دهی است از دهستان فراشبند بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد، واقع در ۲۳هزارگزی باختر فیروزآباد و سه‌هزارگزی شمال‌راه مالرو عمومی. این دهکده در جلگه قرار دارد و آب و هوای آن گرمسیری است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).
خور. (اِخ) دهی است جزء دهستان فشند بخش کرج شهرستان تهران، واقع در ۳۸هزارگزی شمال باختری کرج و ۷هزارگزی شمال راه شوسهٔ کرج به قزوین. این دهکده در دامنهٔ کوه قرار دارد با آب و هوای سردسیری و ۱۴۹۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و بنشن و صیفی و انگور و زردآلو و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباسبافی و گیوه‌چینی و محصول آن لبنیات و عسل است. راه آن از کنار کاروانسرای خور در کنار شوسه قرار دارد و ماشین‌رو است. و نیز بدانجا معدن زغال‌سنگی است که استخراج میشود و امامزاده‌ای هم بنام امامزاده سلیمان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).
خور. (اِخ) دهی است جزء دهستان ارنگهٔ بخش کرج شهرستان تهران، واقع در ۳۳هزارگزی شمال خاوری کرج و ۱۳هزارگزی خاور راه چالوس به کرج. این دهکده در کوهستان قرار دارد با آب و هوای سرد و ۷۴۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و میوه و سیب‌زمینی و لبنیات و عسل میباشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباسبافی است. در آنجا یک باب دبستان و امامزاده‌ای وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).
خور. (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند، واقع در ۵۰هزارگزی شمال باختری خوسف سر راه مالرو عمومی خوسف به طبس. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای مناطق گرمسیری و ۴۶۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و کنجد و پنبه و شغل اهالی مالداری و قالیبافی و راه اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).
خور. (اِخ) دهی است از دهستان قلعه‌نو بخش کلات شهرستان دره گز، واقع در ۳۶هزارگزی جنوب خاوری کبودگنبد. این دهکده کوهستانی و معتدل است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).
خور. (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد، واقع در ۴۹هزارگزی شمال خاوری مشهد. این ده کوهستانی و سردسیر و با ۱۵۵۳ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).
خور. (اِخ) دهی است از دهستان کوهپایهٔ بخش بردسکن شهرستان کاشمر، واقع در ۲۴هزارگزی شمال خاوری بردسکن سر راه مالرو عمومی ریوش. این دهکده کوهستانی و معتدل و دارای ۱۲۱۲ تن سکنه میباشد. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و بنشن و راه مالرو میباشد. مزرعهٔ شقایک و علی‌قبایی جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).
خور. (اِخ) قصبهٔ مرکزی بخش خور و بیابانک شهرستان نایین، واقع در ۲۲۰هزارگزی شمال خاوری نایین به مختصات جغرافیایی زیر: طول آن ۵۵ درجه و ۲ دقیقه و ۳۰ ثانیهٔ شرقی از نصف‌النهار گرینویچ و عرض ۳۳ درجه و ۴۷ دقیقهٔ شمالی. ارتفاع آن از سطح دریا ۹۲۱ متر. اگر ظهر تهران ساعت ۱۲ باشد ظهر خور ساعت ۱۲ و ۱۳ دقیقه و ۱۲ ثانیه میباشد.
موقعیت طبیعی: جلگه و کویر و آب و هوای آن گرمسیری با ۸۲۱ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و خرما میباشد. شغل اهالی زراعت و از صنایع دستی محلی کرباسبافی و لیف خرما بافی است. راه ماشین‌رو و دارای ادارات دولتی بخشداری و بهداری و آمار و پست و تلگراف و دارایی و دفتر ازدواج و طلاق و ژاندارمری و نمایندهٔ فرهنگ و دبستان دخترانه و پسرانه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
خورآباد. [خوَرْ / خُرْ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قهستان بخش کهک شهرستان قم، واقع در ۱۸هزارگزی شمال خاوری کهک و سه‌هزارگزی انجرود سر راه قم به کاشان. این ده در کوهستان قرار دارد با آب و هوای

سردسیری و ۹۴۰ تن سکنه. آب آن از دو رشته قنات و محصول آن غلات و پنبه و پیاز و سبزی و انار و انجیر و صیفی است. شغل اهالی زراعت و کرباسبافی و راه مالرو است ولی از طریق انجرود می‌توان ماشین برد. قلعهٔ قدیمی بنام گبری در آن وجود دارد. مزرعهٔ چانه‌سر و لادره و گنداب جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خورا. [خو َ / خ ُ] (نف) سزاوار. لایق. شایسته. (ناظم الاطباء). درخور. (انجمن‌آرای ناصری):

خورای تو نبود چنین کار بد
بود کار بد از در هر بد.

ابوشکور بلخی (از انجمن‌آرای ناصری).

خورا هرچه بینی تو از کم و بیش
کند همچو خود هر یکی خورد خویش.

اسدی.

من چه در پای تو ریزم که خورای تو بود
سر نه چیزیست که شایستهٔ پای تو بود.

سعدی.

شد قرص جوت خورش اگرچه
قرص مه و خور بود خورایت[1].

سلمان ساوجی (از آنندراج).

||خورنده. اکول. (ناظم الاطباء). ||(ا) خوراک اندک. (ناظم الاطباء). قوت لایموت. (برهان قاطع). ||خوش، و آنرا قوت و آشام نیز گویند. (از انجمن‌آرای ناصری) (از آنندراج):

تن خورای گور خواهد شد به تن تا کی چری[2]
جانْت عریانست و تو بر گرد تن کرپاس‌تن.

ناصرخسرو (از آنندراج).

||غانقرایا، نوعی مرض است. ||سرطان.

خوراب. [خو َ / خ ُ] (ا مرکب) آب ناپاک و پلید. ||آبشار. شَلّاله. ||سدی که در جلو جوی آب بندند. ||میل به آشامیدن آب. (ناظم الاطباء).

خوراب. [خو َ / خ ُ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار، واقع در ۱۵هزارگزی شمال صفی‌آباد سر راه شوسهٔ عمومی صفی‌آباد به بام. این دهکده کوهستانی و معتدل است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و زیره و بنشن و شغل اهالی زراعت و راه اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خوراب. [خو َ / خ ُ] (اِخ) دهی است از دهستان اربعهٔ پایین بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد، واقع در ۴۵هزارگزی جنوب باختری فیروزآباد کنار راه عمومی اهرم به فراشبند. این دهکده کوهستانی و گرمسیر با ۱۴۳ تن سکنه است. آب آن از چاه و چشمه و قنات و محصول آن خرما و لیمو و شغل اهالی زراعت و باغداری است. در نزدیکی آن معدن نمکی وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خورابلو. [خو َ / خ ُ] (اِخ) دهی است از دهستان قره‌قویون بخش حومهٔ شهرستان ماکو، واقع در ۱۶هزاروپانصدگزی جنوب خاوری ماکو و هفت‌هزارگزی باختر شوسهٔ خوی به ماکو. این دهکده کوهستانی و با آب و هوای معتدل و دارای ۳۴۷ تن سکنه است. آب آن از درهٔ خورابلو و محصول آن غلات و بزرک و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی جاجیم و جوراب بافی است. از راه ارابه‌رو شاه‌بلاغی در تابستان می‌توان اتومبیل به آنجا برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خورابه. [خو َ / خ ُ بَ / بِ] (ا مرکب) آب نرم و ضعیف راگویند که از بند که بر آب بزرگ بسته باشند ترشح کند و نرم‌نرم روان شود. (صحاح الفرس). آب کمی که از بندی که در جلو آب بسیار بسته باشند تراوش کند. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از انجمن‌آرای ناصری). جویی که از او آب بازگیرند و ورغش بر بندند بدانکه از زیربند خوارخوار آب همی پالاید آن خورابه باشد. (لغت‌نامهٔ اسدی):

ز جوی خورابه چه کمتر بگوی
چو بسیار گردد بیکبار اوی
بیابان از آن ابر دریا شود
که ابر از بخارش به بالا شود.

عنصری.

خواهی که در خورنگه دولت کنی طواف
مگریز از این خورابه گه‌دلگشای خاک.

خاقانی.

خورابه. [خو َ / خ ُ بَ] (اِخ) نام شهری است در هندوستان. (از لغت‌نامهٔ اسدی):

بسوی خورابه چو رایت کشید
[illegible]خامهٔ مستقر و مقر.

عنصری.

[illegible]اجی. [خو َ / خ ُ] (ص)[3] جذامی. جذامدار. (یادداشت بخط مؤلف).

خوراسان. [خو َ / خ ُ] (اِخ) املاء دیگر از خراسان. (یادداشت بخط مؤلف): سال سی‌ام از هجرت مردان خوراسان مرتد شدند. (مجمل التواریخ و القصص).

خوراسگان. [خو َ / خ ُ] (اِخ) قصبه‌ای است از دهستان جی بخش حومهٔ شهرستان اصفهان واقع در چهارهزاروپانصدگزی خاور اصفهان، متصل براه اصفهان به یزد. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و ۸۹۳۶ تن سکنه. آب آن از زاینده‌رود و قنات و چاه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم بافی است. راه شوسه و یک باب دبستان و پست و بهداری و در حدود ۳۴ باب دکان بدانجاست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خوراک. [خو َ / خ ُ] (ا مرکب) قوت. طعام. (ناظم الاطباء). غذا. (یادداشت بخط مؤلف). این کلمه مرکب از «خور» بمعنی خورش و «اک» کلمهٔ مفید معنی نسبت است. (از غیاث اللغات).

— همخوراک؛ همغذا. کسی که با دیگری طعام میخورد.

||توشه. ذخیره. تدارک. ||نان روزینه. ||خورش. ||به اصطلاح هندی یک نوع اضافه مواجبی که کشاورزان به کسی دهند که وی را برای جمع کردن مالیات می‌فرستند. ||چیزی که خوردنی باشد. ||مقداری از خورش. (ناظم الاطباء). خوردنی برای یک تن. (یادداشت بخط مؤلف). چون: یک خوراک بیفتک، یک خوراک کتلت. ||یک مقدار شربت از دواء و از آب. (ناظم الاطباء). چون: یک خوراک سولفات‌دوسود. ||پختنی. (یادداشت بخط مؤلف).

— خوراک فرنگی؛ پختنی فرنگی. غذائی که فرنگان پزند. غذائی که به اسلوب فرنگی پخته شود.

||قابل اکل. قابل‌خوردن.

— بدخوراک؛ غیرقابل اکل. بدمزه. بدطعم.

— خوش‌خوراک؛ قابل اکل. خوشمزه. خوش‌طعم.

||خورنده.

— بدخوراک؛ آنکه خوب نمی‌خورد. آنکه هر غذایی نمی‌خورد.

— خوش‌خوراک؛ آنکه خوب غذا می‌خورد. آنکه بهر غذائی می‌سازد.

خوراک‌آباد. [خو َ / خ ُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان راهجرد بخش دستجرد خلجستان شهرستان قم، واقع در ۱۸هزارگزی جنوب باختری دستجرد سر راه فرعی آشتیان. این دهکده کوهستانی است با آب و هوای سردسیری و ۱۴۷ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و صیفی و انگور و بادام و زردآلو و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خوراک‌پز. [خو َ / خ ُ پَ] (نف مرکب) پزندهٔ خوراک. آشپز. طباخ. ||طباخی که طعامهای خارجیان پزد. (یادداشت مؤلف).

خوراک‌پزی. [خو َ / خ ُ پَ] (حامص مرکب) غذاپزی. آشپزی. طباخی. (یادداشت بخط مؤلف).

---

۱ - صاحب انجمن‌آرای ناصری «خورا» را در اینجا بمعنی خورش نیز صحیح می‌داند.
۲ - ن‌ل: تن چرای گور خواهد شد به تن تا کی چری. که در این صورت بیت فرق شاهد نیست.
3 - Lépreux (فرانسوی).

– چراغ خوراک‌پزی؛ چراغهایی که برای پختن غذا بکار می‌رود.

خوراک دادن. [خوَ / خُ دَ] (مص مرکب) غذا دادن. طعام دادن. (یادداشت بخط مؤلف). ||مادهٔ اولیه تهیه کردن. چنانکه: بماشین حساب خوراک داد، یعنی اعداد و رقمهایی بماشین‌های حساب داد تا ماشین جواب ترکیبات آنها را بدهد.

خوراکی. [خوَ / خُ] (امرکب) بهرهٔ روزینه از غذا. ||پولی که برای خریداری روزینه از غذا می‌دهند. ||پولی که برای صرف معاش خرج میشود. (ناظم الاطباء). ||(ص نسبی) آنچه خوردن را بکار آید. مقابل پوشاکی. (یادداشت مؤلف). ||آن دارویی که باید خورد. مقابل داروی تزریقی. || خوردنی. مأکول. ازدرِ خوردن. آنچه توان خورد. قابل‌خوردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خوران. [خَ] (ع ا) رودهٔ ستور که حلقه‌ای صلب محیط آن است. ||سر روده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (اقرب الموارد). ||روده‌ای که در آن دبر است. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ج، خورانات.

خوران. [خوَ / خُ] (نف) اکول. بسیارخوار. شکم‌پرست. (ناظم الاطباء). خورنده. (یادداشت بخط مؤلف). ||(پسوند) مزید مؤخر اسماء امکنه، چون: «چاشت‌خوران»، «آب‌خوران». (یادداشت بخط مؤلف). ||(ا) ج خور. خورندگان.

– رزق‌خوران؛ روزی‌خوران.

– روزی‌خوران؛ روزی‌خورندگان.

||خوردن. (یادداشت بخط مؤلف).

– شیرینی‌خوران؛ شیرینی خوردن. برحسب اصطلاح، عمل نامزدی. عملی که برای نامزدی ترتیب می‌دهند.

خوران. [خوَ / خُ] (اخ) یکی از مبارزان کیخسرو پور سیاوش. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

خوران. [خوَ / خُ] (اخ) دهی است جزء دهستان پایین بخش طالقان شهرستان طهران واقع در ۲۸هزارگزی باختر شهرک سر راه عمومی مالرو قزوین به طالقان. این دهکده در کوهستان قرار دارد با آب و هوای مناطق سردسیری و ۱۲۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و گردو و میوه‌های سردسیری است. شغل اهالی زراعت و مکاری و کرباس‌بافی و راه مالرو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خورانات. [خَ] (ع ا) ج خوران. (منتهی الارب). رجوع به خوران شود.

خوران‌خوران. [خوَ خوَ / خُ خُ] (ق مرکب) در حال خوردن. در حال اکل یا شرب. در حال خوردن یا نوشیدن: نان بخوردند و باز دست بشراب بردند و خوران‌خوران می‌آمدند تا خیمهٔ مسعود. (تاریخ بیهقی). برنشسته خوران‌خوران بکوی عباد گذر کرد. (تاریخ بیهقی).

خوراندن. [خوَ / خُ دَ] (مص) خورانیدن. خوردن و آشامیدن فرمودن و کنانیدن. (ناظم الاطباء). اِطعام. (یادداشت بخط مؤلف). به خوردن داشتن. ||چیزی بکسی رسانیدن. کسی را متمتع کردن. بکسی رساندن. چون: فلانی زیردستانش را خوب می‌خوراند. رجوع به خورانیدن شود.

خورانک. [خوَ / خُ نَ] (اخ) دهی است جزء دهستان پایین بخش طالقان شهرستان تهران، واقع در ۲۵هزارگزی باختر شهرک و سه‌هزارگزی جنوب راه عمومی مالرو قزوین به طالقان. این دهکده در کوهستان قرار دارد با آب و هوای سردسیری و ۱۴۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و انگور و گردو. شغل اهالی زراعت و عده‌ای هم برای تأمین معاش بتهران و مازندران و گیلان می‌روند و در زمستان برمی‌گردند. از صنایع دستی کرباس و گلیم و جاجیم بافی. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خوراننده. [خوَ / خُ نَ دَ / دِ] (نف) مُطعِم. رازق. مغذی. آنکه بکسی دیگری اطعام می‌کند. ||بهره‌رسان. نفع‌رسان. (یادداشت مؤلف).

خورانی. [خوَ / خُ] (حامص) عمل خوران. عمل خوردن غذا. اکل. مقابل ناخورانی که امساک و خودداری از خوردن است: یکی گفت مرا وصیتی کن گفت رستگاری تو در چهار چیز است: ناخورانی و بیخوابی و تنهایی و خاموشی. (تذکرةالاولیاء عطار).

خورانیدن. [خوَ / خُ دَ] (مص) خوراندن. دادن که بخورد. به خوردن واداشتن. اطعام. (یادداشت بخط مؤلف):

بهل این خواب و خور که عار این است
مخور و میخوران که کار اینست. اوحدی.

– درخورانیدن؛ نزدیک کردن. محبوب کردن. مورد توجه قرار دادن: شیخ گفت خویشتن در ایشان درخورانید و خود را بدوستی ایشان دربندید. (اسرار التوحید).

||چرانیدن، چون: خورانیدن مرغزاری ستور را. ||پیمودن. تشریب. به آشامیدن واداشتن. به آشامیدن فرمودن. (یادداشت مؤلف).

خورانیده. [خوَ / خُ دَ / دِ] (نمف) به خوردن واداشته‌شده. آنکه او را وادار به خوردن چیزی کرده‌اند. ||متمتع. بهره‌یاب. مطعم. منتفع.

خوراهه. [خو / خوَ / خُ هَ / هِ] (ا) تاج و مِنقَر خروس. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

خورای. [خوَ / خُ] (ا) خوراک اندک. قوت لایموت. ||(ص) مرتب. لطیف. بانزاکت. (ناظم الاطباء). ||(نف) لایق. خورا. درخور. رجوع به خورا شود.

خوراسب. [خوَرْ / خُرْ اَ] (اخ) دهی است از دهستان مرکور بخش سلوانای شهرستان ارومیه واقع در ۳۵هزارگزی جنوب خاوری سلوانا و ده‌هزارگزی جنوب راه ارابه‌رو باوان به زیوه. این دهکده در دره قرار دارد با آب و هوای سرد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خوربار. [خوَرْ / خُرْ] (ا مرکب) زنبیلی که در آن خوراکی باشد. ||(ص مرکب) مناسب و غیرمناسب. (ناظم الاطباء).

خوربران. [خوَرْ / خُرْ بَ] (ا مرکب) مغرب. خاور. خاوران. باختر. (یادداشت مؤلف).

خوربیابانک. [نَ] (اخ) نام یکی از بخشهای سه گانهٔ شهرستان نائین است که در شمال خاوری این شهرستان واقع می‌باشد با حدود و مشخصات زیر:

حدود: شمال دشت کویر، جنوب بخش بافق شهرستان یزد، خاور بخش طبس (گلشن) شهرستان فردوس خراسان، باختر بخش انارک.

وضع طبیعی: این بخش بطور کلی کویر و دارای ارتفاعات متفردی بشرح زیر می‌باشد: ۱- در شمال خاوری بخش سیاه کوه، کوه سفیداب، کوه یخ‌آب و کوه سیاه قرار دارد. ۲- رشته کوه بیاضیه و کوه چاه‌سیاه در جنوب که از خاور بباختر کشیده شده است و دیگر کوه حاجی در جنوب و دو کوه منفرد دوشاخ که راه انارک بحاجی‌آباد زرین از وسط این دو کوه می‌گذرد. در جنوب رشته‌ارتفاع باریک کوه سرخ که از خاور بطرف شمال باختری کشیده شده و بکوه بیاضیه متصل میشود. ۳- کوه سناب که از خاور بطرف باختر ادامه دارد و کوههای هزاردره و زورآباد که در قسمت باختری واقع شده‌اند. در شمال این بخش تخته‌سنگهای نمک و باطلاق شوره‌زار وجود دارد که در موقع بارندگی آبها در این باطلاق فرومیروند. در حد باختری این بخش جنگلهای گز یافت میشود و در ۲۵هزارگزی باختر خور نیز باطلاق و جنگل گز وجود دارد. هوای این بخش بعلت کویری بودن و داشتن اراضی شن‌زار گرمسیری و آب زراعتی قراء از قنوات تأمین می‌گردد. محصول عمدهٔ آن غلات و خرما و شغل اهالی

زراعت و از صنایع دستی لیف‌خرما و کرباس بافی است.
قراء این بخش بوسیلهٔ راههای فرعی بیکدیگر مربوط میباشد و در فصل خشکی به اغلب قراء میتوان اتومبیل برد. این بخش از ۱۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده که جمعیت آن ۱۳۴۹۰ تن است. قراء مهم آن عبارتند از: خور (مرکز بخش)، فرخی، خدر، چوپانان، جندق. در این بخش از معدن گچ و سرب استفاده میشود و در جندق زمین نفت‌خیز نیز دیده میشود که میگویند به نفت شاهرود و سمنان مربوط است. در بیاضیه یک قلعهٔ قدیمی دیده میشود که در آن خندق کنده‌شده و همچنین زیارتگاهی دارد که یک درخت زیتون کهن پهلوی آن است. در این بخش ۱۰ باب دبستان دایر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خور پائین. [رِ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد، واقع در ۴۵هزارگزی شمال خاوری مشهد. این دهکده در دره قرار دارد با آب و هوای سردسیری. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خورپاره. [خوَرْ / خُرْ. رَ / رِ] (اِ مرکب) لقمه. پاره. قطعه. (ناظم الاطباء).

خورپرست. [خوَرْ / خُرْ پَ رَ] (نف مرکب) پرستندهٔ خورشید. عابدالشمس. (یادداشت بخط مؤلف):

فرویاختی سوی خورشید دست
سر خویش چون مردم خورپرست. اسدی.

||حربا. خورپا. آفتاب‌پرست. ||گل آفتاب‌گردان. (ناظم الاطباء).

خورپرستی. [خوَرْ / خُرْ پَ رَ] (حامص مرکب) عمل پرستیدن خورشید. خورشیدپرستی. عبادت‌الشمس:

پشت دین سلطان اویس آنکس که از پشتیش دین
خورپرستی را ز حربا برنتابد بیش از این.
سلمان ساوجی.

خورتاب. [خوَرْ / خُرْ] (اِ مرکب) برآفتاب. آفتاب‌رو. خورگاه در تداول مردم دیلمان. (یادداشت مؤلف). خورنگاه.

خورتاب‌رود. [خُرْ] (اِخ) دهی است جزء دهستان لاویج بخش نور شهرستان آمل، واقع در ۲۴هزارگزی جنوب باختری سولده. این ده کوهستانی و سردسیر با ۲۱۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو میباشد. در تابستان مردم آن از قراء قشلاقی نور برای هواخوری به این آبادی میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خورتامیش. [خُرْ تامْ می] (ترکی، اِ) بترکی مرده‌ای که شیطان به جسد او درشود و در میان زندگان پدیدار آید و چنین کس را بعقیدهٔ ترکان باید سنگسار کرد و کشت. (یادداشت مؤلف).

خورجان. [خُرْ] (اِخ) دهی است از دهستان قنقری پایین بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده، واقع در ۳۰هزارگزی باختری نوریان و ۱۰هزارگزی خاور شوسهٔ اصفهان به شیراز. این دهکده کوهستانی و سردسیر و دارای ۴۲۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و انگور و بادام و گردو و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خورجستان. [خُرْ جِ] (اِخ) دهی است از بخش سراسکند تبریز، واقع در ۲هزارگزی شمال باختری سراسکند و ۲هزارگزی شوسهٔ سراسکند به سیاه‌چمن. این دهکده کوهستانی است با آب و هوای معتدل و ۴۹۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خورجهان. [خُرْ جَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان انگوران بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان، واقع در ۳۳هزارگزی باختر ماه‌نشان و ۱۲هزارگزی راه مالرو عمومی. این دهکده کوهستانی با آب و هوای سردسیری و ۸۱۶ تن سکنه میباشد. آب آن از قنات و رودخانهٔ محلی و محصول آن غلات و انگور و قیسی و شغل اهالی زراعت و گلیم و جاجیم بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

خورجین. [خوَرْ / خُرْ] (اِ) دو کیسه که از طرفی بهم یکی شده باشد. دو جوال که نیمی از دهانهٔ هر دو را بهم دوزند. بارجامه. باردان. (یادداشت مؤلف):

یار تو خورجین تست و کیسه‌ات. مولوی.

خورجینه. [خوَرْ / خُرْ نَ / نِ] (اِ) خورجین. (یادداشت مؤلف). ||خورجین کوچک که انسانها نیز آنرا حمل میکنند.

خورچان. [خُرْ] (اِخ) دهی است از دهستان دشت بخش کوهپایهٔ شهرستان اصفهان، واقع در ۴۰هزارگزی جنوب باختری کوهپایه و ۱۷هزارگزی جنوب شوسهٔ اصفهان به یزد. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و ۱۶۷ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و حبوبات و پنبه و شغل اهالی زراعت و راه فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خورچشم. [خوَرْ / خُرْ چَ / چِ] (اِ مرکب) خورعین. (یادداشت بخط مؤلف).

خورچه. [خُرْ چِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان فراهان بالای بخش فرمهین شهرستان اراک، واقع در ۱۳هزارگزی خاور فرمهین. این دهکده کوهستانی و سردسیر و ۱۷۳ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و بنشن و پنبه و ارزن و صیفی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی و راه مالرو است و از فرمهین میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خورچین. [خوَرْ / خُرْ] (اِ) خورجین. جامه‌دان. (ناظم الاطباء).
- خورچین کردن؛ چیدن. خوشه چیدن. (ناظم الاطباء).
- ||اجاره کردن. (ناظم الاطباء).

خورخجیون. [خُرْ خَ جی وَ] (اِخ) بلغت سریانی دیوی است ازجملهٔ شیاطین. (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (آنندراج):

فرنجک‌وارشان بگرفته آن دیو
که سُریانیست نامش خورخجیون. خاقانی.

||(اِ) کابوس را نیز گویند و آن سنگینی باشد که در خواب بر مردم افتد. (برهان قاطع). عبدالجنه. بختک. ضبغطی. رجوع به ضبغطی شود.

خورخسره. [خُرْ خُ رَ] (اِخ) نام یکی از عمال اکاسره به یمن. (یادداشت بخط مؤلف).

خورخور. [خُرْ خُرْ] (اِ صوت) خرخر. آواز گربه. ||آوازی که از بینی و گلوگاه بعض مردم خوابیده برآید.

خورخور. [خُرْ خُرْ] (اِخ) دهی است از دهستان خروشاه بخش اسکو شهرستان تبریز، واقع در ۲۸هزارگزی باختر اسکو و ۱۳هزارگزی شوسهٔ تبریز بدهخوارقان. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و ۱۶۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و چاه و محصول آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خورخورا. [خُرْ خُ] (اِخ) دهی است از دهستان چهریق بخش سلماس شهرستان خوی، واقع در ۲۶۵۰۰گزی باختر سلماس و پانصدگزی شمال ارابه‌رو حاجی‌جفان. این دهکده کوهستانی و سردسیر است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی جاجیم‌بافی است. راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خورخوران. [خُرْ خُ] (اِخ) دهی است از بخش قشم شهرستان بندرعباس، واقع در ۷۸هزارگزی باختر قشم سر راه مالرو قشم

باسعیدو. این دهکده در جلگه قرار دارد و ۱۲۷ تن سکنه دارد. آب آن از چاه و باران و محصول آن غلات و شغل اهالی صید ماهی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

خورخوره. [خُرْ خُ رِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان خرقان غربی بخش آوج شهرستان قزوین، واقع در ۴۱هزارگزی شمال باختری آوج. این دهکده در کوهپایه قرار دارد با آب و هوای سردسیر و ۷۳۲ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات و سیب‌زمینی و انگور و زردآلو. شغل اهالی زراعت و قالی و جاجیم بافی و راه مالرو است. ایل شاهسون بغدادی به کوههای این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خورخوره. [خُرْ خُ رَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای ششگانهٔ بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج می‌باشد. این دهستان در جنوب باختری بخش واقع شده و محدود است از شمال بدهستان تیلکوه، از خاور بدهستان ساران، از جنوب بدهستان سرشیو بخش مریوان، از جنوب باختری بکشور عراق (بطول ۱۵هزارگز)، از باختر به بخش حومهٔ شهرستان سقز. آب و هوای آن نسبت بسایر دهستانهای بخش سردتر و آب قراء آن از چشمه‌های کوهستانی و رودخانه‌های متعدد است که سرچشمهٔ رودخانهٔ جغتوچای را تشکیل می‌دهند.

ارتفاعات: بلندترین کوه شمال شهرستان سنندج در وسط این دهستان واقع شده و کوه چهل‌چشمه نامیده میشود و مرتفعترین قلهٔ آن ۳۴۶۴گز از سطح دریا ارتفاع دارد. یالها و شعب مختلف کوه چهل‌چشمه در جهات مختلف کشیده شده و خط‌الرأس آنها خط طبیعی بخشها و شهرستان محسوب می‌گردند. یکی از یالهای مرتفع این کوه در جهت باختری برأس درهٔ شیلر و کوه پشت شهیدان متصل می‌گردد که خط‌الرأس آن حد طبیعی بین کشور ایران و عراق و دهستان خورخوره و دهستان سرشیو مریوان می‌باشد.

رودخانه‌ها: چهار رودخانه در چهار درهٔ بزرگ این دهستان به شرح زیر بطرف شمال جاری است و چنانکه گفته شد تشکیل رودخانهٔ جغتوچای را می‌دهند که به دریاچهٔ ارومیه میریزد: ۱- رودخانهٔ شاه‌قلعه و آن از دره‌های خاوری کوه چهل‌چشمه سرچشمه می‌گیرد تا حدودی در جهت شمال و از آن ببعد بطرف باختر جاری میشود و در جنوب آبادی مولان‌آباد به رودخانهٔ اسحاق‌آباد متصل شده از این ببعد بنام رودخانهٔ خورخوره نامیده میشود و در جهت شمال جریان می‌یابد و رودخانه‌های چنارتو و پارسائیان به آن ملحق شده در شمال دهستان فیض‌اﷲبیگی به رودخانهٔ جغتو ملحق میشود. ۲- رودخانهٔ اسحاق‌آباد. این رود از درهٔ باختری کوه چهل‌چشمه سرچشمه می‌گیرد، در جهت شمال جریان می‌یابد و در جنوب آبادی مولان‌آباد برودخانهٔ شاه‌قلعه متصل میشود. ۳- رودخانهٔ جغتوچای از ارتفاعات جنوب باختری دهستان (شعب چهل‌چشمه و کوه هزارمرگه و گردنهٔ هلاکوخان) سرچشمه می‌گیرد. و در جهت شمال باختری جاری میشود و در حدود آبادی سوته از این دهستان خارج و وارد بخش سقز میشود. ۴- رودخانهٔ چنارتو در شمال که از درهٔ باختری کوه حاجی‌سید سرچشمه می‌گیرد و بطرف باختر جریان می‌یابد و در شمال آبادی خورخوره برودخانهٔ خورخوره منتهی می‌گردد. کلیهٔ آبادیهای این دهستان در طول دره‌های مذکور واقع شده است و محصول عمده آن غلات و لبنیات و توتون و محصول دامی از قبیل پوست و پشم گوسفند و حبوباتست. شغل عمدهٔ سکنه گله‌داری و زراعت می‌باشد. راههای دهستان مالرو و صعب‌العبور است و تا کنون اتومبیل به این دهستان نبرده‌اند. این دهستان از ۲۸ آبادی تشکیل شده و سکنهٔ آن در حدود ۷هزار نفر و قراء مهم آن بشرح زیر است: بست، مولان‌آباد، درمویان، ماهیدر، شیخ، قشلاق، مله، خورخوره. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

خورخوره. [خُرْ خُ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان سلطان شهرستان بیجار، واقع در ۴۵هزارگزی جنوب حسن‌آبادسوگند و ۵هزارگزی جنوب رودخانهٔ قزل‌اوزن. ده مزبور کوهستانی و سردسیر و با ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم بافی و راه مالرو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

خورخوره. [خُرْ خُ رَ] (اِخ) دهی است مرکز دهستان خورخوره از بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۶۰هزارگزی شمال باختری دیواندره و بیست‌هزارگزی جنوب شوسهٔ دیواندره به سقز. این ده کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۷۰ تن سکنه میباشد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و توتون و ارزن و لبنیات و شغل اهالی زراعت و راه تا جاده مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

خورخوره. [خُرْ خُ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهرویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در ۲۷۵۰۰ گزی شمال مهاباد و ۷هزارگزی خاور شوسهٔ مهاباد به ارومیه. این ده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و ۲۶۹ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ مهاباد و چشمه و محصول آن غلات و توتون و چغندر و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه مالرو می‌باشد و یک باب دبستان در آنجا وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خورخوره. [خُرْ خُ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان گورک بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در پنجاه‌وهشت‌هزارگزی جنوب مهاباد و بیست‌هزارگزی خاور شوسهٔ مهاباد به سردشت. این ده کوهستانی و سردسیر با ۳۵۰ تن سکنه است. آب آن از رود خورخوره و محصول آن غلات و توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خورد. [خوَرْدْ / خُرْد] (مص مرخم، اِمص) خرج. مقابل دخل. نفقه. هزینه. (یادداشت مؤلف):

بر او شد آنکس که درویش بود
وگر خوردش از کوشش خویش بود.
فردوسی.

مرا دخل و خورد ار برابر بُدی
زمانه مرا چون برادر بُدی. فردوسی.

||(ص) موافق. شایسته. سزاوار. لایق. (ناظم الاطباء). درخور. خورا. بروفق. (یادداشت بخط مؤلف).

— اندرخورد؛ موافق. سزاوار. (یادداشت بخط مؤلف):

مُرزش اندر خورد کیر لبوکی. معاشری.

— درخورد؛ موافق. شایسته. خورد. درخور. (یادداشت بخط مؤلف): هر بامداد یک مثقال می‌باید داد... شرابی که درخورد حال و درخورد مزاج او بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). گفت آن چه چیز است که دیگران داشته‌اند و من ندارم؟ گفت آن وزیری است که درخورد تو باشد. (تاریخ بخارای نرشخی).

خریت از در افسار و از خری خود را
شهی شمارد درخورد افسر و دیهیم.
سوزنی.

درخورد تست خاتم و اقبال و سروری
چونانکه رخش رستم درخورد رستم است.
سوزنی.

ای خیال یار درخورد آمدی
بی تو دانی هیچ نگشاید ز من. خاقانی.

هنر درخور معرکه دارم آخر
اگر ساخت درخورد او هم ندارم. خاقانی.

گفت شک نیست کاین چنین خوانی
نیست درخورد چون تو مهمانی. نظامی.

که مرهم نهادم نه درخورد ریش

که درخورد انعام و اکرام خویش.
سعدی (بوستان).
نفس می‌نیارم زد از شکر دوست
که شکری ندانم که درخورد اوست.
سعدی (بوستان).
یا رب تو دست گیر که آلاء و مغفرت
درخورد تست و درخور ما آنچه ما کنیم.
سعدی (طیبات).
یا مکن با پیلبانان دوستی
یا طلب کن خانه‌ای درخورد پیل. سعدی.
||(اِ) خوراک. خوردنی. طعام. (ناظم الاطباء). غذا. قوت. (یادداشت بخط مؤلف):
چار غُنده کربسه یا کژدمان
خورد ایشان پوستِ روی مردمان. رودکی.
برآمیختندی خورشها بهم
نبودی بخورد اندرون بیش و کم. فردوسی.
بر آن نیز گنجی پرا کنده کرد
جهانی بداد و دهش زنده کرد
همی داد مر خوردشان باربار
تکوئی همی کرد بیش از شمار. فردوسی.
نه از خواب و از خورد بودش مزه
نه بگسست از چشم او تایزه. عنصری.
رونده‌ست و رفتش در مغز شیران
خورنده‌ست و خوردش همه جان کافر.
عنصری.
ز خورد ناسزا پرهیز کردن
به است از داروی بسیار خوردن.
(ویس و رامین).
مر آن گرگ را مرگ به از دمه
که بی‌خورد ماند میان رمه. اسدی.
زن پیر نشناخت او را و گفت
اگر خورد خواهی و جای نهفت. اسدی.
بود همچون گوشتی کز وی گرفتی مور خورد
گشت از این‌سان چون کلان شد مارخور لکلک بچه.
سوزنی.
خورد ترکانه عجب میسازند
هندوی دو که مرا طبع‌گرند. خاقانی.
خوانی آراسته نهاد به پیش
خوردهایی چه گویم از حد بیش. خاقانی.
پس بفرمود کآورند به پیش
خوان و خوردی ز شرح دادن بیش. نظامی.
بازی که نشد به خورد محتاج
رغبت نکند بهیچ دراج. نظامی.
هم بترتیب و ساز روز دگر
خوان نهادند و خوردها بر سر. نظامی.
درها دیدم دهانشان جمله باز
گربگویم خوردشان، گردد دراز. مولوی.
لیک اللّه اللّه ای قوم خلیل
تا نباشد خوردتان فرزند پیل. مولوی.
– پوشش و خورد؛ لباس و غذا:
مر او را درم داد و دینار داد
همان پوشش و خورد بسیار داد. فردوسی.
بگنجور گفتیم تا هرکه چیز
ندارد دهد پوشش و خورد نیز. فردوسی.
چو بیشت دهد پوشش و خورد و ساز
پس آنگه چو گرگان بدرّدت باز.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
– خورد و پوشش؛ غذا و لباس:
بزیر زمین در چه گوهر چه سنگ
کزاو خورد و پوشش نیاید بچنگ.
فردوسی.
بخورد و بپوشش بپا کی‌گرای
بدین داد فرمان یزدان بپای. فردوسی.
– خورد و خوراک حسابی داشتن؛ غذای خوب خوردن. کنایه از وضع مساعد داشتن.
||(مص مرخم، اِمص) مقابل زد (از مصدر زدن).
– زد و خورد؛ کتک‌کاری.
-||خوردن. تغذیه. (یادداشت بخط مؤلف):
خورش ساز و آرامشان ده به خورد
نباید جز این چاره‌ای نیز کرد. فردوسی.
بدار و ببخش آنچه افزون بود
وز اندازهٔ خورد بیرون بود. فردوسی.
چو نامه بخوانی هم اندر شتاب
ز دل دور کن خورد و آرام و خواب.
فردوسی.
همت می‌دهد جام و هم آب سرد
شگفت آنکه کمّی نگیرد ز خورد. فردوسی.
نتابد ز پیل و نترسد ز شیر
نه از کین شود مانده نز خوردْ سیر. اسدی.
وآنکه او را هست خورد و ناز و خواب
این سخن زی او محال و منکر است.
ناصرخسرو.
مرد ارچه بطبع مرد باشد
نیروی تنش به خورد باشد. نظامی.
[illegible]بیر از خورد پیکبارگی
[illegible]د نگه دار بکم‌خوارگی. نظامی.
گشادند سفره بر آن چشمه‌سار
که چشمه کند خورد را خوشگوار. نظامی.
و گفت در شبانه‌روزی هرکه یک بار خورد این **خورد** صدیقان است. (تذکرة الاولیاء عطار).
بکم کردن از عادت خویش خورد
توان خویشتن را مَلَک‌خوی کرد.
سعدی (بوستان).
– بخورد چیزی رفتن؛ تنیدن و نفوذ کردن در جسمی چنانکه روغن در پوست بدن.
– بخورد دادن؛ اطعام کردن. به او خورانیدن. خوراک او کردن: او را ببازار مصر بردند و پاره بکردند و بخورد سگانش دادند.
(اسکندرنامه نسخهٔ نفیسی).
چو روباه سرخ ار کلاهش دهد
بخورد سگان سیاهش دهد. نظامی.
– ||غذایی به زور به کسی دادن.
– ||گذاردن که چیزی در جسمی نفوذ کند چنانکه روغن در پوست کسی مالیدن تا جذب او شود.
– خواب و خورد؛ خواب و خوراک خوابیدن و خوردن:
یکایک همه سام با او بگفت
ز خواب و ز خورد و ز جای نهفت.
فردوسی.
بسی با دل خویش اندیشه کرد
که من دور ماندم ز خواب و ز خورد.
فردوسی.
چو گاو و خر بخواب و خورد خورسند
طبیعت پای جانش را شده بند. ناصرخسرو.
بر خواب و خورد فتنه شدستند خرس‌وار.
ناصرخسرو.
هر کسی را کنیت و نام و لقب درخورد او
پس درآرد دستشان اندر جهان خواب و خورد.
انوری.
دیباچهٔ ما که در نورد است
نز بهر هوی و خواب و خورد است. نظامی.
– خواب و خورد داشتن؛ آرام و قرار داشتن. مقابل خواب و خورد نداشتن.
– خورد و آرام؛ خوردن و راحت کردن:
دلش گشت پربیم و سر پرشتاب
وز او دور شد خورد و آرام و خواب.
فردوسی.
همه سر پر از گرد و دیده پرآب
کسی را نبد خورد و آرام و خواب.
فردوسی.
– خورد و شکار؛ خوردن و شکار کردن:
نیاسود یک تن ز خورد و شکار
همان یک سواره همان شهریار. فردوسی.
||تصادف. ملاقات.
– برخورد؛ تصادف.
||آشامیدن. (یادداشت بخط مؤلف): و اندر رباط یک چشمهٔ آبست چنانکه خورد را بکار شود و ایشان را هیچ کشت و برز نیست. (حدود العالم).
مرا خورد خون بود بر جای شیر
در آن آشیانه بسان اسیر. فردوسی.
– آب‌خورد؛ آب خوردن. آب آشامیدن:
در او نیست رونده را آب‌خورد
که گرماش گرم است و سرماش سرد.
نظامی.
روان آب در سبزهٔ آبخورد
چو سیماب در پیکر لاجورد. نظامی.
هم از تازی اسبان صحرانورد
هم از تیغ چون آب زهر آبخورد. نظامی.
||(نمف مرخم) خورده. (یادداشت بخط مؤلف).
– پیش‌خورد؛ پیش‌خورده. خوردن و مصرف کردن محصول (بصورت پیش‌فروش)

قبل از موقع رسیدن آن:
گفت که فردا بدهم من سه بوس
فرخی امید به از پیش‌خورد. فرخی.
جهان پیش‌خورد و جوانیت باد. نظامی.
- خاک‌خورد؛ آنچه آنرا خاک خورده، ازبین‌رفته. خاک‌شده.
- زنگارخورد؛ زنگارخورده. آنچه زنگ آن را خورده و از بین برده باشد.
- ||آنچه زنگِ آن را زدوده باشند. صیقلی. زدوده. پاک. چنانکه شمشیر و جز آن:
چنان زد بر او تیغ زنگارخورد
که زنگی ز گردش درآمد بگرد. نظامی.
از این مقرنس زنگارخورد دوداندود
مرا بکار بداندیش چند باید بود؟
جمال‌الدین عبدالرزاق.
- زنگ‌خورد؛ زنگ‌خورده. زنگ‌زده:
شد آینهٔ جان من زنگ‌خورد
زدایم بدان زنگ از آئینه گرد. نظامی.
- سالخورد؛ سالخورده. پیر. مقابل جوان:
ای مادر نامهربان
هم سالخورد و هم جوان. ناصرخسرو.
تو ای مغز پوسیدهٔ سالخورد
ز گستاخی خسروان بازگرد. نظامی.
برآورد سر سالخورد از نهفت
جوابش نگر تا چه پیرانه گفت...
سعدی (بوستان).
- شیرخورد؛ شیرخورده، چون: طفل شیرخورد.
- ||کف شیر. سرشیر. (ناظم الاطباء).
- نیم‌خورد؛ نیم‌خورده. بازماندهٔ طعام کسی. قسمتی از غذا که پس از تناول در ظرف بماند:
تشنه را دل نخواهد آب زلال
نیم‌خوردِ دهان گندیده. سعدی (گلستان).
||(ص) خُرد. کوچک. اندک. قلیل. باریک. کوتاه. قصیر. (ناظم الاطباء). هر چیز ریز.
- پشهٔ خورد؛ پشهٔ کوچک. (ناظم الاطباء).
- خورد کردن؛ ریزه‌ریزه کردن. (ناظم الاطباء).
- خورد و مرد؛ ریزه از هر جنس. (ناظم الاطباء).
- کارِ خورد؛ کارِ خُرد. کارِ حقیر و بی‌اهمیت:
مُرد مرادی نه همانا که مرد
مرگ چنان خواجه نه کاریست خورد.
رودکی.
||خرد. کم‌سال. کودک. بچه که سالی چند بر او گذشته باشد:
گرفتیم و دیدیم راز سپهر
ندارد بدین کودک خورد مهر. فردوسی.
و گفت یا کودک، گواهی ده میان یوسف و زلیخا، بفرمان خدای‌تعالی بپا خاست و گفت یا عزیز، تو این غلام را چرا عذاب کنی بی‌گناه است و... تو خوردی چگونه سخن میگویی؟ (قصص‌الانبیاء). چون موسی از مناجات فارغ شد در دل وی افتاد که فرزند خورد دارم. (قصص الانبیاء).

خورداد. [خوَرْ / خُرْ] (اِ) ماه سوم از سال شمسی. خرداد. (ناظم الاطباء). رجوع به خرداد شود.

خور دادن. [خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) غذا دادن. طعام دادن. اطعام:
زبهر آنکه تا در دامت آرد
چو مرغان مر ترا خرداد خور داد.
ناصرخسرو.
کرا خور داد گیتی مرد بایدْش
از آن آید پس خرداد مرداد. ناصرخسرو.

خوردار. [خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) خدمتگاری که خوراکیها در نزد او باشد. (ناظم الاطباء). دارندهٔ خورد.

خوردبُرد. [خوَرْدْ / خُرْدْ بُ] (ص مرکب، از اتباع) کسی را گویند که مال مردم را خورده و گریخته باشد، و کنایه از تقلب هم هست. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی).

خوردپز. [خوَرْدْ / خُرْدْ پَ] (نف مرکب) پزندهٔ خوردنی که بعربی طباخ گویند. آشپز. و آن را خوردی‌پز نیز گویند. (انجمن‌آرای ناصری). رجوع به خوردی‌پز شود.

خوردتر. [خوَرْدْ / خُرْدْ تَ] (ص تفضیلی) خردتر. کوچکتر. اصغر. احقر. ||جوانتر. از حیث سن کوچکتر. (ناظم الاطباء).

خورد خائیدن. [خوَرْدْ / خُرْدْ دَ] (مص مرکب) خوردنی خوردن. ||خوردنی خورانیدن. (یادداشت مؤلف).
- بلب خورد خائیدن کسی را؛ خوردنی خورانیدن کسی را:
مهرگان [illegible]هان در بگشائیدش
اندرآرید و تواضع بنمائیدش
بنشانید و بلب خورد بخائیدش. منوچهری.

خوردخوان. [خوَرْدْ / خُرْدْ خوا / خا] (اِ مرکب) مائده. طَبَق طعام. (ناظم الاطباء). خوانِ طعام. (آنندراج):
که سالار خوان خوردخوان آورد
خورشهای خوش در میان آورد.
نظامی (از آنندراج).
||خوان خرد. خوان محقر و کوچک.

خورد دادن. [خوَرْدْ / خُرْدْ دَ] (مص مرکب) در اصطلاح خیاطی، سرکج و زیادتی یک سوی جامه را کم‌کم با دوختن مساوی با طرف کم‌عرض‌تر کردن. کم‌کم و رفته‌رفته از میان بردن فزونی را در دوختن. طوری دوختن که زاید از میان برود. (یادداشت بخط مؤلف). ||خورانیدن. مایعی را از منافذ جسمی عبور دادن چنانکه روغن را در پوست.

خورد رفتن. [خوَرْدْ / خُرْدْ رَ تَ] (مص مرکب) از میان رفتن سرکج و زیادتی یک سوی جامه کم‌کم با دوختن تا مساوی طرف کم‌عرض‌تر گردد. (یادداشت مؤلف). ||از منفذ جسمی مایعی عبور کردن چنانکه روغن بر اثر مالیدن بر تن کسی. ||آب یا شیرهٔ برآمده و تنیده از مرغی یا گوشت بهنگام پخت بار دیگر در جسم مرغ یا... درآمدن. (یادداشت مؤلف).

خوردسال. [خوَرْدْ / خُرْدْ] (ص مرکب) کم‌سال. (ناظم الاطباء). خردسال.

خوردسالان. [خوَرْدْ / خُرْدْ] (اِ ص مرکب) جوانان. (ناظم الاطباء).

خوردسالی. [خوَرْدْ / خُرْدْ] (حامص مرکب) بچگی. کم‌سالی. خردسالی. کودکی. (یادداشت مؤلف).

خوردستان. [خوَرْ / خُرْ دُ] (اِ) هر شاخهٔ جوانی که از درخت روید. (ناظم الاطباء). ||شاخ تازه‌ای را گویند که از تاک انگور سر زند و آن را بسبب خوشمزگی خورند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). شوش (در تداول مردم قزوین). ||نهال گل. نهال ریاحین. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

خوردکاری. [خوَرْدْ / خُرْدْ] (حامص مرکب) دقت‌پسندی و صنعت باریک و نازک که استادان دستکار نمایند. (آنندراج). خردکاری.

خورد کردن. [خوَرْدْ / خُرْدْ کَ دَ] (مص مرکب) ریزه‌ریزه کردن. (ناظم الاطباء). خرد کردن.
- خورد کردن خرمن؛ در هم کوفتن ساقه و سنبله و جدا کردن کاه از دانه. این عمل آن است که دانه‌ها را بواسطهٔ جنجل از سنبل اخراج نموده کاه را بطرفی و گندم را بطرفی جمع کنند اما خرمنگاه که محل کوبیدن خرمن باشد در جای بلندی ترتیب داده میشد که هوایش نیک باشد. (از قاموس کتاب مقدس).
||اله کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خوردگان. [خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (اِ مرکب) پست‌تران. کوچکتران. کهتران. (ناظم الاطباء). خردگان.

خوردگاه. [خوَرْدْ / خُرْدْ] (اِ مرکب) جای خوردن:
چنان خور تر و خشک این خوردگاه
که‌اندازهٔ طبع داری نگاه. نظامی.
||رسغ. جای باریک پیوند سر دست و پا. خرده‌گاه. خرده‌گاه؛ دایره؛ چیزی که محاذی آخر خوردگاه چاروا افتد. (منتهی الارب).

خورد گردانیدن. [خوَرْدْ / خُرْدْ گَ دَ] (مص مرکب) ریزه‌ریزه کردن. خورد کردن.

خردکردن. ||له کردن. خرد کردن.

خوردگه. [خوَرْدْ / خُرْدْ گَهْ] (اِ مرکب) جای خوردن. خوردگاه. خوردنگاه:

از خوردگهی بخوابگاهی
وز خوابگهی بنزد شاهی. نظامی.

خوردگی. [خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (حامص) کوچکی. صغیری. خردگی:

نگاه کن که بقا را چگونه میکوشد
بخوردگی منگر دانهٔ سپندان را. ناصرخسرو.

||ازبین‌رفتگی قسمتی از چیزی چون ازبین‌رفتگی قسمتی از گوشت بدن بر اثر قرحه و امثال آن: طلاء دیگر که کفتگی کهن را و خوردگی را سود دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— کرم‌خوردگی دندان؛ ازبین‌رفتگی دندان.

||عمل خوردن. تأکل. اکل. (ناظم الاطباء).

— کرم‌خوردگی درخت؛ خوردن کرم درخت را، و آن آفتی است بر درخت که بر اثر کرمهای ریزه حاصل شود.

||عمل شرب. نوش. جرعه. شربت. (ناظم الاطباء).

خوردمحل. [خوَرْدْ / خُرْدْ مَ حَ لْ] (اِ مرکب) اطاق مخصوص به زن بزرگان. (ناظم الاطباء).

خوردمرد. [خوَرْدْ / خُرْدْ مُ] (اِ مرکب، از اتباع) ریزه از هر چیزی.

خوردمرد کردن. [خوَرْدْ / خُرْدْ مُ کَ دَ] (مص مرکب) ریزه‌ریزه کردن. تفتیت.

خوردن. [خوَرْ / خُرْ دَ] (مص) [1] از گلو فرودادن و بلعیدن غذا و طعام و جز آن. (ناظم الاطباء). اوباریدن. بلع کردن. اکل. تناول. جاویدن چیزی جامد. (یادداشت مؤلف). جویدن. خائیدن. (ناظم الاطباء):

تلخی و شیرینش آمیخته‌ست
کس نخورد نوش و شکر با پیون. رودکی.

از زمی برجستمی تا چاشدان
خوردمی هرچ اندر او بودی ز نان. رودکی.

اشتر گرسنه کسیمه خورد
کی شکوهد ز خار چیره خورد. رودکی.

گفتم که ارمنی است مگر خواجه بوالعمید
کونان گندمین نخورد جز که سنگله. بوذر.

زنان را از آن نام ناید بلند
که پیوسته در خوردن و خفتنند. فردوسی.

بگفت این و پس خوان بیاراستند
بخوردند نان را و برخاستند. فردوسی.

خداوند مهری بسیمرغ داد
نکرد او بخوردن از آن بچه یاد. فردوسی.

چو از خوردن خوان بپرداختند
می و رود و رامشگران ساختند. فردوسی.

دویدند دو دیو و از ما دو مرد
ربودند و بردند و کشتند و خورد.
اسدی (گرشاسبنامه).

همه دشت از آن مرغ بد گرد کرد
فکندند بسیار و کشتند و خورد.
اسدی (گرشاسبنامه).

بر سر منبر سخن گویند مر اوباش را
از بهشت و خوردن و حوران همی زینسان کنند.
ناصرخسرو.

بر تو این خوردن و این رفتن و این خفتن و خاست
نیک بنگر که که افکند وز این کار چه خواست.
ناصرخسرو.

بنگر که چه کرده‌ای به حاصل
زین خوردن شور و تلخ و شیرین.
ناصرخسرو.

ابلیس آنرا بدان داشت تا انگور را شیره کرد و بخورد. (قصص الانبیاء).

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است
تو معتقد که زیستن ازبهر خوردنست.
سعدی.

نه لایق بود پیش اهل کرم
که آسایش خویش تنها خورم.
سعدی (بوستان).

چو موش آنکه نان و پنیرش خوری
بدامش درافتی و تیرش خوری.
سعدی (بوستان).

نه سختی رسید از ضعیفی بمور
نه شیران بسرپنجه خوردند و زور.
سعدی (بوستان).

بدانکه یهودیان اکل و شرب را با خارجیان جایز نمیدانستند زیرا که ایشان بر وفق شریعت ناپاک بودند چنانکه با اهل سامره و عشاران و مصریان بهیچوجه همکاسه نمیشدند و این عادت در میان مصریان نیز رواج داشته، اکل و شرب را با قوم عبرانی ناروا و غیرمقدس می‌شمردند اما طور و طرز اکل و شرب قوم عبرانی در زمان عیسی مثل اکل و شرب رومانیان بود و بر سفره می‌نشستند لکن بعد از آن عادت ایشان بر این استمرار یافت که بر تخت خوابگاه خود دراز شده آرنج چپ خود را بر آن تخت یا میز قرار داده با دست راست می‌خوردند چنانکه در میان ایرانیان و کلدانیان نیز شایع بود. (قاموس کتاب مقدس).

— اندک خوردن؛ کم خوردن.

— بار خوردن؛ میوه خوردن. کنایه از نفع بردن:

درختی که پیوسته بارش خوری
تحمل کن آنگه که خارش خوری.
سعدی (بوستان).

— بر خوردن؛ میوه خوردن. کنایه از منتفع شدن. متمتع شدن:

از اندیشه گردون همی بگذرد
ز رنج تو دیگر کسی بر خورد. فردوسی.

بمراد دل من باش و دلم نیز مخور
گرهمی خواهی کز صحبت من بر بخوری.
فرخی.

ندانست از آن دانه برخوردنش
که دهر افکند دام در گردنش.
سعدی (بوستان).

— بسیار خوردن؛ پر خوردن. مقابل اندک خوردن.

— پر خوردن؛ بسیار خوردن:

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب
شبی ز معدهٔ خالی شبی ز پر خوردن.
سعدی (گلستان).

— جگر خوردن؛ کنایه از رنج کشیدن. درد و الم کشیدن:

من گرفتم که می‌خورم جگری
در تو از دور میکنم نظری. نظامی.

— ||خوردنِ جگر، چون: فلانی جگرخور است نه پلوخور. (یادداشت مؤلف).

— چِشْته خوردن؛ طعم چیزی بدهان بودن. کنایه از عادتی است که کسی بر اثر نفعی پیدا میکند و خیال میکند همیشه مثل دفعهٔ اول میتواند آن بهره و نفع را برگیرد، چون: فلانی در این مورد چِشْته‌خور شده است.

— حرام خوردن؛ خوردن حرام.

— خار خوردن؛ خوردن خار و شوک:

این عجب بلبل که بگشاید دهان
تا خورد او خار را در گلستان. مولوی.

— خاک‌خوردن؛ خوردن خاک، چون: فلانی مرض خاک‌خوردن دارد. زن آبستن در وقت ویار خاک می‌خورد.

— روزی خوردن؛ ارتزاق:

چنان پهن خوان کرم گسترد
که سیمرغ در قاف روزی خورد.
سعدی (بوستان).

نه روزی بسرپنجگی میخورند
که سرپنجگان تنگ‌روزی‌ترند.
سعدی (بوستان).

— دود چراغ خوردن؛ کنایه از زحمت کشیدن و تلاش کردن در امری خاصه کارهای علمی: دود چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست. (گلستان).

— رشوت خوردن؛ مال رشوه گرفتن. اخذ رشوه.

— سحری خوردن؛ در وقت سحر غذا خوردن برای روزه گرفتن.

— سوگند خوردن؛ سوگند بمعنی کبریت یعنی گوگرد است که در قدیم برای نمودن بیگناهی یا گناه بمتهم میخورانیده‌اند، و به این ترتیب سوگند خوردن یعنی خوردن گوگرد بمناسبت

---

۱ - در حاشیهٔ برهان قاطع آمده است: در اوستا xvar-, xvaraiti (اکل) و در پهلوی xvartan، ارمنی xortik (اکل طعام).

معنی قسم یاد کردن و قسم خـوردن یـافته است. (یادداشت بخط مؤلف):
صفرای مرا سود ندارد بِلْکا
درد سر من کجا نشاند عِلْکا
سوگند خورم به هرچ هستم مِلْکا
کز عشق تو بگْداخته‌ام چون کِلْکا.
ابوالمؤید بلخی.
من آنگاه سوگند اینسان خورم
کز این شهر من رخت برتر برم.
ابوشکور بلخی.
دل بیژن آمد ز تیزی بدرد
بدادار دارنده سوگند خورد. فردوسی.
پس آنگاه پرموده سوگند خورد
بروز سپید و شب لاجورد. فردوسی.
یکی سخت سوگند شاهانه خورد
بروز سپید و شب لاجورد. فردوسی.
من بهرچه که بخواهی تو سوگند خورم
که چنوئی بوجود آید هرگز ز عدم. فرخی.
بلجرب یار تو بود از مرو تا نشابور
سوگند خور که در ره بلکفد او نخوردی.
بلعباس عباس.
امیر دویت و کاغذ خواست و یک‌یک باب از مواضعت را جواب نـبشت بـخط خـویش و توقیع کرد و در زیر آن سوگند بخورد. (تاریخ بیهقی). اول کسی که سوگند بـدروغ خـورد ابلیس بود. (قصص الانبیاء). و سوگند خورد کی چندان بکشد از مردم اصطخر کی خـون براند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۱۶).
همه خوردند یک‌بیک سوگند
کـا گرشه نخواهد این پیوند
شاه را درزمان تباه کنیم
بر خود او را امیر و شاه کنیم. نظامی.
زمین بوسه داد آن سراینده مرد
بجان و سر شاه سوگند خورد. نظامی.
جهود گفت بتوراة میخورم سوگند.
سعدی (گلستان).
— شام خوردن؛ غذای شبانه خوردن. خوردن شام.
— شیرینی خوردن؛ اکل شیرینی. کنایه از نامزد کردن دختری برای پسری است.
— صبحانه خـوردن؛ غـذای در وقت صـبح خوردن. خوردن صبحانه. ناشتائی خوردن.
— غذا خوردن؛ خوردن غذا. اکل‌خوردنی.
— فروخوردن؛ بلعیدن:
از پشت جهان نزاد هیچ اهلی
الا شکم جهان فروخورده‌ست. خاقانی.
— ناشتائی خوردن؛ صبحانه خوردن.
— ناهار خوردن؛ غذای ظهر خوردن. بـوقت ظهر طبق معمول غذا خوردن.
— خشم خوردن؛ خـوردن خشم. کـنایه از جلوگیری کردن از خشم:
به بهرام گفت ای سپهدار شاه
بخور خشم و سر بازگردان ز راه. فردوسی.
ز گفتار او گشت بهرام زرد
بپیچید و خشم از دلیری بخورد. فردوسی.
بتلخی چو زهر است خشم از گزند
ولیکن چو خوردیش نوش است و قند.
اسدی.
همه رنجی بـسر برم چو بکوی تو بگذرم
همه خشمی فروخورم چو ببینم رضای تو.
خاقانی.
— مفت خـوردن؛ بـدون رنـج و زحـمت و پرداخت قیمت از چیزی استفاده کردن.
— مـیهمانی خـوردن؛ میهمان شـدن. در میهمانی شرکت کردن: چـون شـاه در شهر سراندیب آمد و مهمانی کـید [پـادشاه هـند] بخورد سه روز آنجایگاه ببود روز چـهارم از آنجا نقل کرد. (اسکندرنامه نسخهٔ نفیسی).
— نمک خوردن؛ کنایه از رهین مـنت کـسی شدن.
— نوش خوردن؛ شیرینی و شهد خوردن.
— هوا خوردن؛ استنشاق هـوا کـردن. هـوا بدرون سینه فروبردن.
— امثال:
آستین نو پلو بخور.
آفرین به شیری که تو خوردی.
خوردن خوبی دارد پس دادن بدی.
||تـصادم کـردن. مـصادمه کـردن. تـلاقی. تصادف کردن. (یادداشت بخط مؤلف). چون: سرم بدیوار خورد. اتومبیل او بـه اتـومبیل دیگری خورد:
ز هند و طلایه دوصد سرفراز
بدین هر دو در راه خوردند باز. اسدی.
— بازخوردن؛ بـرخـوردن. تـصادف کـردن. تلاقی کردن:
چو ر[illegible] ره از بیش و کم
سپه [illegible]ند هر دو بهم. اسدی.
همی خواست یاری بزاری و درد
ز نا گه‌نریمان بدو بازخورد. اسدی.
وزآن صورت بصورت بازخوردن
به افسون فتنه‌ای را فتنه کردن. نظامی.
— برخوردن؛ مـلاقات کـردن. چـون: در راه بفلانی برخوردم.
— برخوردن به امری؛ به امری تصادف کردن. به امری متوجه شدن. ملتفت شدن.
||آشامیدن. نوشیدن. مشروب شدن. شـرب. (یادداشت مؤلف):
کار بوسه چو آب خوردن شور
بخوری بیش تشنه‌تر گردی. رودکی.
و ایـن آبـها انـدر خـوردن و کـشت و بـرز و گـیاخوارهـا بکـار شـود. (حـدودالعالم).
شهرهایی بـا چـاههای بـسیار کـه آب از آن خورند. (حدودالعالم).
می خورم تا چو نار بشْکافم
می خورم تا چو خی برآماسم.
بوشکور بلخی.
روز ارمزد است شاها شاد زی
بر کَتِ شاهی نشین و باده خور.
بوشکور بلخی.
چون می خورم بـاتگنی، یادِ او خورم
وز یاد او نباشد خالی مرا ضمیر.
عُمارهٔ مروزی.
آهو ز تنگ کوه بیامد بدشت و راغ
بر سبزه باده خوش بود اکنون اگر خوری.
رودکی.
تشنه چون بود سنگدل دلبند
خواست آب آن زمان بخنداخند
داد در دست او مرندهٔ آب
خورد آب از مرنده او بشتاب. منجیک.
چو آمد بنزدیک نخجیرگاه
تهمتن همی خورد می با سپاه. فردوسی.
بدانگه که جام مَی آید بدست
چو خوردی بشادی بباید نشست. فردوسی.
یکی جای خویش فرودآورید
پس آنگاه خوردند هر دو نبید. فردوسی.
بدش صدرشی نیزه آهن برزم
می از دهمنی جام خوردی ببزم. فردوسی.
باده خوریم اکنون با دوستان
زآنکه بدین وقت می آغرده به. خفاف.
او می خورد بشادی و کام دل
دشمن بزار کشته و فرخسته. ابوالعباس.
آب انگور خزانی را خوردن، گاه است.
منوچهری.
گویدکه مرا این می مشکین نگوارد
الاکه خورم یادِ شه عادل و مختار.
منوچهری.
این پادشاه... پنهان از پدر شراب مـیخورد. (تـاریخ بـیهقی). یک روز... شـراب میخوردیم... از دور گردی پدیدار آمد. (تاریخ بیهقی).
یک خـوردن تـمام دو درم‌سنگ. (ذخیرهٔ خـوارزمشـاهی). خـوردن نـخستین دوازده قیراط دهند... و هفتهٔ دوم هژده قیراط دهـند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
نام او بازگوته آن لفظ است
که‌بگویند چون خورند شراب. مسعودسعد.
براهت اندر چاه است سرنهاده متاز
بجامت اندر زهر است ناچشیده مخور.
مسعودسعد.
شربتی از این [از آب انگور مخمّر] بـخونی دادند چون بخورد اندکی روی تـرش کـرد... پـس شربت سوم بدو دادند بـخورد و سـرش گـران گشت... نـخستین قـدح بـدشخواری خـوردم... چـون قـدح دوم بـخوردم... (نوروزنامهٔ خیام).
برمدار از مقامِ مـتی پی

سر همانجا بنه که خوردی می. سنائی.
وصل نخواهم که هجر قاعدهٔ اوست
خوردن می زحمت خمار نیرزد. سنائی.
گویند خورده بود وز آن نیست عیب وی
می بر چه جرم باشد اگر کرد زهر مار.
سوزنی.
بطوفان شمشیر زهرآب خورد
ز دریای قلزم برآورده گرد. نظامی.
چو پرخون شد آن طشت زرین چه کرد
بخوردش چو آبی و آبی نخورد. نظامی.
ای فلک‌پیمای چستِ چست‌خیز
زآنچ خوردی جرعه‌ای بر ما بریز. مولوی.
قوم موسی شو بخور این آب را
صلح کن با مه ببین مهتاب را. مولوی.
و اگر بخرابات رود ازبرای نماز کردن منسوب شود بخمر خوردن. (گلستان سعدی).
می خور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی
گوید تراکه باده مخور گو هو الغفور. حافظ.
عِرض و مال از درِ میخانه نشاید اندوخت
هرکه این آب خورَد رخت بدریا فکنش.
حافظ.
غنیمت دان و می خور در گلستان
که‌گل تا هفتهٔ دیگر نباشد. حافظ.
بیا ای شیخ و از خم‌خانهٔ ما
شرابی خور که در کوثر نباشد. حافظ.
ما باده زیر خرقه نه امروز می‌خوریم
صد بار پیر میکده این ماجرا شنید. حافظ.
— آب خنک خوردن؛ تعبیری طنزآمیز از حبس شدن در جای بدآب‌وهوا.
— آب خوردن؛ آب نوشیدن. آب آشامیدن.
— ||درنگ کردن. مکث کردن:
چو پرخون شد آن طشت زرین چه کرد
بخوردش چو آبی و آبی نخورد. نظامی.
— ||یک لمحه. یک لحظه. بفوری. به اندازهٔ مدت یک آب خوردن.
— باده خوردن؛ شراب خوردن. می خوردن. می آشامیدن:
ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم.
حافظ.
— خون خوردن؛ خون آشامیدن.
— ||ظالم بودن. خونخوار بودن.
— شراب خوردن؛ شراب نوشیدن.
— لت خوردن؛ آب بموقع نخوردن کشت. آب در وقت نخوردن زرع. بنوبه آب گیاهی بر هم خوردن.
— مسکر خوردن؛ نوشیدن مسکر. آشامیدن مسکر.
— مشروب خوردن؛ آشامیدن مشروب.
||با ناخن و چنگال گرفتن. ||کوفتن. ||خراشیدن. رندیدن. ||ریزه‌ریزه کردن. ||شکستن. ||آزار کشیدن. (ناظم الاطباء).

||خرج کردن. صرف کردن. مصرف کردن:
بکردار نیکی همی کردمی
وز القفدهٔ خویشتن خوردمی.
ابوشکوربلخی.
هم بخور و هم بده که گشت پشیمان
هرکه نداد و نخورد از آنچ بیلفخت. رودکی.
ار خوری از خورده بگسارَدْت رنج
ور دهی مینو فرازآرَدْت گنج. رودکی.
بشد لوری و گاو و گندم بخورد
بیامد سر سال رخساره‌زرد. فردوسی.
بدین اندرون سال پنجاه نیز
بخورد و ببخشید بسیار چیز. فردوسی.
همی خورد باید کسی راکه هست
منم تنگدل تا شدم تنگدست.
فردوسی (چ دبیرسیاقی شاهنامه ج۲ ص ۷۲۴).
بگیتی هر آنکس که دارد خورد
چو خوردش نباشد همی بنگرد. فردوسی.
شاهی که ز مادر ملک و مهتر زاده‌ست
گیتی بگرفته‌ست و بخورده‌ست و بداده‌ست.
منوچهری.
زر از بهر خوردن بود ای پسر
برای نهادن چه سنگ و چه زر. سعدی.
— باقیمانده خوردن؛ باقیماندهٔ طلبی را اخذ کردن و خرج کردن.
— تتمه خوردن؛ باقیمانده خوردن. باقیماندهٔ طلبی یا ثروتی را خرج کردن.
||تلف نمودن. بر باد دادن. از بین بردن. محو و نابود کردن: گفت دانی که آتش قربان هابیل را چرا خورد و آنِ تو نخورد؟ (ترجمهٔ طبری بلعمی). آنرا آمده است تا انتقام کشد و من سخت کارِه هستم آنرا که وی پیش گرفته است و بهیچ حال وی را... و نگذارد که وی [illegible]کران او را بخورد. (تاریخ بیهقی). گروهی [illegible]زندان آدم... یکدیگر را می‌خورند ازبهر حطام عاریت را. (تاریخ بیهقی).
چون برگ خوار گشتی اگرگاو نیستی
انصاف ده مگوی جفا و مخور مرا.
ناصرخسرو.
پادشاه که لشکر و رعیت خورد به از پادشاه که‌لشکر و رعیت او را خورد. (عقد العلی).
— سر کسی را خوردن؛ موجب تلف شدن او از شومی.
— مال مردم خوردن؛ مال دیگران را بنفع خود ضبط کردن و خرج کردن و تلف کردن:
یکی مال مردم بتلبیس خورد
چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد. سعدی.
||زده شدن. مضروب گشتن. مقابل زدن:
اگر با من از دگر کاوی خوری نا گه
بسر بر تیغ و بر پهلوی شنگینه. فرالاوی.
اگرلشکر آید خورید و دهید. فردوسی.
عنان پا ک بر یال اسبان نهید

بدان سان که آید خورید و دهید. فردوسی.
چون تو بزنی بخورد بایدْت
این خود مثلیست در خراسان. ناصرخسرو.
یکی گرز فولاد بر مغز خورد
کسی گفت صندل بمالش بدرد.
سعدی (بوستان).
— اردنگ خوردن؛ لگد خوردن از طریق کاسهٔ زانو.
— بامبه خوردن؛ بام خوردن. توسری خوردن.
— بام خوردن؛ مشت بر سر خوردن. بامبه خوردن. توسری خوردن.
— بر سر خوردن؛ ضربه بر سر فرودآمدن:
چو سندان کسی سخت رویی نکرد
که خایسک تأدیب بر سر نخورد.
سعدی (بوستان).
— بیل خوردن؛ با بیل زده شدن. کنایه از رفتن و مردن.
— پشت‌گردنی خوردن؛ قفا خوردن. قبول ضربه در پشت گردن نمودن.
— تازیانه خوردن؛ شلاق خوردن: ملاح بخندید و گفت اینچه تو گفتی یقین است و دیگر میل خاطر من برهانیدن این یکی بیشتر بود که وقتی در بیابانی مانده بودم او مرا بر شتری نشاند وز دست آن دیگر تازیانه خورده‌ام. (گلستان).
— تپانچه خوردن؛ سیلی خوردن.
— تنه خوردن؛ ضربهٔ بدن کسی را تحمل کردن.
— توسری خوردن؛ قبول مشت و ضربه بسر خود کردن.
— توکونی خوردن؛ اردنگ خوردن.
— تیپا خوردن؛ نوک پا خوردن. ضربه از نوک پا خوردن. لگد خوردن.
— چاقو خوردن؛ چاقو زده شدن.
— چَک خوردن؛ سیلی خوردن.
— چوب خوردن؛ با چوب زده شدن: فرمان را پیش روید هم چوب خورید و هم مال بدهید. (تاریخ بیهقی). مؤیدالدوله فرمود از چوب خوردن معفو باشد. (ترجمهٔ محاسن اصفهان).
— ||ستم کشیدن.
— حد خوردن؛ حد زده شدن (حد نوعی مجازات بدنی است که از طرف شرع در مقابل ارتکاب جرائم تعین شده است).
— سُقُلمه خوردن؛ مشت خوردن.
— سبه خوردن؛ سبه زده شدن.
— سنگ خوردن؛ سنگ زده شدن:
هزار سنگ پریشان بیگنه بخورم
که‌اوفتاده نبینی بر ابروان چینم.
سعدی (صاحبیه).
بیش احتمال سنگ جفا خوردنم نماند

کز رقت اندرون ضعیفم چو جام شد...
سعدی (بدایع).
— سوزن خوردن؛ سوزن زده شدن.
— سیخ خوردن؛ سیخ زده شدن. سیخکی خوردن.
— سیخکی خوردن؛ سیخ خوردن.
— سیلی خوردن؛ تپانچه خوردن. به سیلی زده شدن:
که سیلی خورد مرکب بدلگام. نظامی.
بسفر گرچه آب و دانه خوری
بی ادب سیلی زمانه خوری. اوحدی.
چو ریزد شیر را دندان و ناخن
خورد از روبهان اردنگ و سیلی. ؟
— ضربت خوردن؛ ضربهٔ شمشیر زده شدن، چون: ضربت خوردن علی علیه‌السلام.
— ضرب خوردن؛ ضربه خوردن.
— ||ناراحت شدن عضلهٔ دست و پا بر اثر ضربه.
— طپانچه خوردن؛ سیلی خوردن. تپانچه خوردن.
— قفا خوردن؛ پشت‌گردنی خوردن:
در خجالت ز سرزنش کردن
زخم این و قفای آن خوردن. نظامی.
چراغی بدریوزه برکرده گیر
قفایی ز باد هوا خورده گیر. نظامی.
بخردی بخورد از بزرگان قفا
خدا دادش اندر بزرگی صفا.
سعدی (بوستان).
قفا خوردی از دست یاران خویش
چو مسمار پیشانی آورد پیش. سعدی.
از آن تیره‌دل مرد صافی‌درون
قفا خورد و سر برنکرد از سکون. سعدی.
گدایی که از پادشه خواست دخت
قفا خورد و سودای بیهوده پخت.
سعدی (بوستان).
— قمه خوردن؛ قمه زده شدن.
— کارد خوردن؛ کارد زده شدن.
— کتک خوردن؛ کتک چوبدست است و کتک خوردن یعنی چوبدست خوردن ولی امروز اطلاق بر ضربه خوردن با دست میشود.
— کشیده خوردن؛ سیلی خوردن.
— گلوله خوردن؛ گلوله اصابت کردن. اصابت کردن‌گلوله بچیزی.
— گوشمال خوردن؛ گوشمال یافتن:
چو آهنگ بربط بود مستقیم
کی از دست مطرب خورد گوشمال؟
(گلستان).
سعدیا گر در برش خواهی چو چنگ
گوشمالت خورد باید چون رباب.
سعدی (دیوان چ مصفا ص ۳۵۳).
هرکه بگفتار نصیحت‌کنان
گوش ندارد بخورد گوشمال. سعدی.
— لت خوردن؛ پشت‌گردنی خوردن. قفا خوردن:
در شهوت نفس کافر بیند
وگر عاشقی لت خور و سر بنه.
سعدی (بوستان).
رجوع به «لت خوردن» شود.
— لطمه خوردن؛ سیلی خوردن.
— لگد خوردن؛ لگد زده شدن. ضربهٔ لگد بر او وارد شدن:
پس از غرم و آهو گرفتن به پی
لگد خورده از گوسفندان حی.
سعدی (بوستان).
زمین لگد خورد از گاو و خر بعلت آن
که ساکنست نه مانند آسمان دوار. سعدی.
— مشت خوردن؛ مشت زده شدن. مشت بر چیزی فرودآورده شدن:
از دست تو مشت بر دهان خوردن
خوشتر که ز دست خویش نان خوردن.
سعدی (گلستان).
بخوردم یکی مشت زورآوران. سعدی.
— نیزه خوردن؛ نیزه زده شدن.
||سپری کردن. طی کردن. گذراندن. عمر گذراندن. گذراندن عمر:
خور بشادی نوبهاری روزگار
می گسار اندر تگرگ شاهوار. رودکی.
ز هر پیشه در انجمن گرد کرد
بدین اندرون نیز پنجاه خورد. فردوسی.
بدینگونه یکچند گیتی بخورد
نه رزم و نه رنج و نه تنگ و نبرد. فردوسی.
جهان خوردم و کارها راندم و عاقبت کار آدمی مرگست. (تاریخ بیهقی).
ای کهن گشته در سرای غرور
خورده بسیار سالیان و شهور. ناصرخسرو.
همای چهرزاد... اندر عهد خویش بفرمود که بر نقش زر و درم نوشتند: بخور بانوی جهان هزار سال نوروز و مهرگان. (مجمل التواریخ و القصص). چون مهرگان درآمد گفت مهرگان هری بخوریم وبرویم. (چهارمقالهٔ عروضی).
||سائیدن. بردن چیزی. زائل کردن. محو کردن چنانکه تیزاب فلز را. (یادداشت بخط مؤلف): خرلق سیاه... محلل است... و جلاء را قوی کند و گوشت مرده [تباه‌شده] بخورد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اگر سبب آن تیزی خون باشد که رگ را بسنبد و بخورد با تب باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
وآن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک
خاکش چنان بخورد کز او استخوان نماند.
سعدی (گلستان).
آهنی را که موریانه بخورد
نتوان برد از او بصیقل زنگ.
سعدی (گلستان).
— خاک خوردن؛ از بین بردن خاک چیزی را. کنایه از مردن.
— زنگار خوردن؛ زنگ گرفتن و از بین رفتن.
— زنگ خوردن؛ زنگ گرفتن آهن و از بین رفتن آن:
آری بخورد زنگ همی آهن را
هرچند که زنگ هم از آهن خیزد.
ابوالفرج رونی.
— فروخوردن؛ از بین بردن. تلف کردن:
چندین تن جباران کاین خاک فروخورده‌ست
این گرسنه‌چشم آخر هم سیر نشد زایشان.
خاقانی.
فروخورد خاک آن پری‌زاده را
چنان‌چون پری‌زادگان باده را. نظامی.
||بخود کشیدن. جذب کردن مایعی. (یادداشت مؤلف): و دو اوقیه بر یک من آهن افکند و بدهد تا همه یکی شود و آهن این داروها را بخورد. (نوروزنامهٔ خیام).
— وا کس خوردن؛ جذب کردن چرم واکس را.
||تمتع بردن. منتفع شدن. بهره‌مند گردیدن. بهره‌ور شدن:
دوست از لاغری خویش خجل گشت ز من
گفت مسکین تن من گوشت نگیرد هموار
گفتم ای جان نه مرا از تو همی باید خورد
خوردن من ز تو بوس است و کنار و دیدار.
فرخی.
چو دشمن خر روستائی برد
ملک باج و ده‌یک چرا میخورد؟
سعدی (بوستان).
||امرار معاش کردن. زیستن: دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگر بزور بازو خوردی. (گلستان سعدی). ||سزاوار بودن. لایق بودن. شایسته بودن. موافق چیزی بودن. درخور بودن. مناسب بودن، چون: این پارچه به این پارچه نمی‌خورد. (یادداشت مؤلف): در بزرگی نخورد که با مهمان و خدمتگار ناخوانده چنین کنند. (تاریخ طبرستان).
— اندرخوردن؛ مناسب بودن. شایسته بودن. برازیدن. سزاوار بودن:
ز فرزند پیمان شکستن مخواه
مگو آنچه اندرخورد باگناه. فردوسی.
بدانگه که می چیره شد بر خرد
کجا خواب و آسایش اندرخورد؟ فردوسی.
ز گفتار و دیدار و رای و خرد
بدان تا که با او چه اندرخورد. فردوسی.
ز هر خاشه‌ای خویشتن پرورد
بجز خاشه او را چه اندرخورد؟ فردوسی.
— درخوردن؛ سزاوار بودن. لایق بودن. برازیدن. مناسب بودن. شایسته بودن:
همان کن که با مهتری درخورد
ترا خود نیاموخت باید خرد. فردوسی.

همه نازیدن میر از ملک است...
وین ستوده‌ست بر اهل هنر
همچنان درخورد از روی قیاس
کآن ملک شمس است این میر قمر. فرخی.
||اصابت کردن. به آماج رسیدن.
— تیر خوردن؛ تیر به آماج رسیدن. اصابت کردن تیر. به هدف آمدن تیر. بهدف رسیدن تیر:
صید بیابان عشق گر بخورد تیر او ......
سر نتواند کشید پای ز زنجیر او.
سعدی (طیبات).
— دست خوردن؛ دست بچیزی اصابت کردن.کنایه از از بین رفتن حالت اول چیزی است.
— زمین خوردن؛ بزمین افتادن. افتادن و با زمین اصابت کردن.
— نشتر خوردن؛ اصابت کردن نشتر ببدن و جسمی:
زنهار که خون میچکد از گفتهٔ سعدی
هر کاینهمه نشتر بخورد خون بچکاند.
سعدی.
— نیش خوردن؛ نیش جانوری بجسمی یا بدنی اصابت کردن:
درخشنده خورشید گردون‌نورد
ز باد خزان نیش عقرب نخورد. نظامی.
گفتن از زنبور بی‌حاصل بود
با یکی در عمر خود ناخورده نیش. سعدی.
و به نیش که خوردم چه مایه نوش آوردم. (گلستان).
اینهمه نیش می‌خورد سعدی و پیش می‌رود
خون برود در این میان گر تو تویی و من منم.
سعدی.
— هدف خوردن؛ به هدف اصابت کردن. به آماج رسیدن.
||تحمل کردن. قبول چیزی کردن. پذیرفتن امری. انفعال از امری پیدا کردن.
— آتش خوردن؛[۱] از آتش بهره گرفتن. از آتش گرم شدن. کنایه از عبادتِ آتش کردن:
روی‌بسته پرستشی می‌کرد
آب می‌داد و آتشی می‌خورد. نظامی.
— آفتاب خوردن؛ از آفتاب بهره‌مند شدن. از آفتاب استفاده کردن. از آفتاب بهره گرفتن اغلب برای علاج بیماری.
— آهار خوردن؛ قبول آهار کردن. آهاردار شدن.
— آهارمهره خوردن؛ کاغذ را با مهره سائیدن بطوری که کاغذ حالتی پیدا کند تا در اثر نور موجب ناراحتی چشم نشود.
— اتو خوردن؛ اتو پذیرفتن. اتو گرفتن.
— اسف خوردن؛ بخود اسف راه دادن. منفعل شدن بر اثر اسف. تأسف بخود راه دادن. حسرت خوردن.

— افسوس خوردن؛ پشیمانی و افسوس بخود راه دادن.
— اندوه خوردن؛ غم خوردن. انده خوردن. تحمل اندوه کردن:
گفت من بدْهم چندانکه بخواهی بستان
گفتم اندوه مخور هست هنوز این قَدَرَم.
فرخی.
چون خوری اندوه گیتی او فروخواهدْت خورد
چون کنی بر خیره او را کز تو بگریزد طلب.
ناصرخسرو.
— انده خوردن؛ غم و اندوه بخود راه دادن. تحمل انده کردن. پذیرش انده کردن:
جهان چون بر او بر نماند ای پسر
تو نیز آز مپرست و انده مخور. فردوسی.
که اویست جاوید و ما برگذر
تو از آز پرهیز و انده مخور. فردوسی.
گرت غیرت آید که انده خوری
کنی سوگواری و ماتم‌گری. نظامی.
— بابلی خوردن؛ بسحر بابلی فریفته شدن. تحمل سحر کردن. قبول سحر کردن:
خلق از آن سحر بابلی کردن
دل نهاده به بابلی خوردن. نظامی.
— باد خوردن؛ در جریان هوا واقع شدن اجتناب از فساد را. (از یادداشت مؤلف).
— ||فاصله یافتن و بر اثر این فاصله شوق کاری از دست دادن.
— بازی خوردن؛ فریفته شدن. فریب خوردن. تحمل فریب دیگران کردن.
— باسمه خوردن؛ اثر باسمه در چیزی پیدا شدن. اثر باسمه یافتن. پذیرفتن باسمه.
— بخیه خوردن؛ قبول بخیه کردن. قبول دوخت یافتن.
— برخوردن؛ مخلوط شدن. پذیرش اختلاط کردن چنانکه در ورق بازی.
— [برخوردن] به کسی؛ آزرده شدن کسی از امری یا حرفی.
— بر هم خوردن؛ بهم خوردن. مخلوط و منفعل شدن.
— بند خوردن؛ قبول بند کردن. کنایه از فریب خوردن.
— به درد خوردن؛ مفید بودن. به کار خوردن. تحمل اثر امری را نمودن.
— به کار خوردن؛ به درد خوردن.
— به هم خوردن؛ مخلوط شدن. نظم جمعی یا امری از بین رفتن.
— به هم خوردن دل؛ دل آشوب شدن. حالت استفراغ و قی دست دادن.
— بیل خوردن؛ بیل زده شدن بزمینی. قبول بیل زدن کردن زمین.
— پَخ خوردن؛ تیزی چیزی از بین رفتن بر اثر سوهان یا وسیلهٔ دیگر. تیزی چیزی چون آهن از دست شدن.

— پشیمانی (پشیمان) خوردن؛ اظهار ندامت کردن. تحمل ندامت کردن. قبول ندامت کردن:
پشیمانی افزون خورد زآنکه مست
بشب زیر آتش کند هر دو دست. فردوسی.
دیگر در هشیاری زآن پشیمانی خورد. (تاریخ سیستان).
کنون زآنچه کردی و خوردی بتوبه
همی کن ستغفار و میخور پشیمان.
ناصرخسرو.
قباد دریافت که چنانست که انوشروان می‌گوید و پشیمانی خورد. (فارسنامهٔ ابن بلخی). امیر نصر سخن می‌گفت و آب از چشم او بارید و پشیمانی می‌خورد بر آنچه رفته بود. (تاریخ بخارا).
در این باغ از گل سرخ و گل زرد
پشیمانی نخورد آنکس که برخورد. نظامی.
اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم. (گلستان). که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری. (گلستان).
اگر بر من ببخشایی پشیمانی خوری آخر
بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتم.
حافظ.
— پیچ خوردن؛ از استقامت خارج شدن. پذیرش پیچ کردن.
— پیچ خوردن پا یا دست؛ از استقامت خارج شدن پا یا دست. نوعی دررفتگی پیدا کردن.
— پیلی‌پیلی خوردن؛ گیج شدن بر اثر مستی یا خواب.
— پیوند خوردن؛ قبول پیوند کردن. پیوند پذیرفتن.
— تاب خوردن؛ تکان خوردن بوسیلهٔ تاب یا ریسمانی یا نشستن یا آویزان شدن بریسمانی و با حرکت آن حرکت نوسانی یافتن و تکان خوردن.
— تا خوردن؛ دوتو شدن. دولا شدن.
— ||چروک شدن.
— تأسف خوردن؛ افسوس خوردن. اسف خوردن: بسیار تأسف خورد و توجع نمود. (تاریخ بیهقی). و بر عمر تلف‌کرده تأسف میخوردم. (گلستان).
— تشویر خوردن؛ شرمسار شدن. شرمساری بردن:
هر دو تشویر کار او خوردند
باز تدبیر کار او کردند. نظامی.
— ||اضطراب و پریشانی کردن. (ناظم الاطباء):

۱ - در این ترکیبات «خوردن» مصدر معین است و مصادر مرکبی از آن ساخته شده و در همهٔ آنها یک نوع مطاوعت و انفعال وجود دارد.

سپهسالار ایران کز کمانش
خورد تشویرها برج دوپیکر. عنصری.

— تکان خوردن؛ حرکت کردن. قبول تکان کردن. جنبیدن.

— تلوتلو خوردن؛ چون مستان حرکت کردن. بچپ و راست متمایل شدن. به استقامت راه نرفتن.

— تنه خوردن؛ هنگام راه رفتن بدن کسی ببدن آدمی خوردن.

— ||عادت کسی را قبول کردن. پذیرفتن خوی کسی، چون: فلانی هم در تنبلی تنه‌اش به تنهٔ رفیق تنبلش خورده است.

— توسری خوردن؛ کنایه از قبول عذاب و ظلم دیگری کردن. تحمل عذاب دیگری کردن.

— تیمار خوردن؛ غم کسی خوردن. دلسوزی کردن.در رنج کسی همدردی کردن. همدردی نمودن. فکر ناراحتی کسی بودن:

ز هیتال وز لشکر غاتفر
مکن یاد و تیمار ایشان مخور. فردوسی.
اگرچه دمبدم تیمار می‌خورد
بیاد روی خسرو صبر می‌کرد. نظامی.
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست.
سعدی (بوستان).

— جا خوردن؛ میدان خالی کردن. نوعی ترسیدن که بر اثر آن ترسانیده بمقصود رسد. مقاومت نکردن.

— ||تعجب کردن. حیران شدن.

— جارو خوردن؛ جارو زده شدن. اثر جارو بروی خود پذیرفتن. کنایه از تمیز و پاک شدن محل یا قالی است.

— جِر خوردن؛ پاره شدن. شکاف برداشتن.

— جگر خوردن؛ خوردن جگر. کنایه از غصه خوردن و تحمل رنج و ناراحتی کردن:

گهرجوی را تیشه بر کان رسید
جگر خوردن دل بپایان رسید. نظامی.

و ناوک جانسوز جگرخور مظلومان. (ترجمهٔ محاسن اصفهان).

— جُم خوردن؛ تکان خوردن. حرکت اندک کردن.

— جوش خوردن؛ بجوش آمدن، چون: چایی جوش خورد؛ یعنی بجوش آمد.

— ||پیوند خوردن، چون: دو سر زخم به هم پیوند خورد و جوش خورد.

— ||آشنا شدن. بهم نزدیک شدن، چون: فلانی با اعضاء ادارهٔ خود خوب جوش خورده است.

— ||عصبانی شدن. خشمناک شدن، چون: فلانی خیلی در کارها جوش می‌خورد.

— جوش و جلا خوردن؛ عصبانی شدن. خشمناک شدن.

— چاپ خوردن؛ قبول چاپ کردن. طبع شدن.

— چاک خوردن؛ شکاف خوردن. قاچ خوردن.

— چربک خوردن؛ فریب تملق کسی خوردن: اریارق این چربک بخورد و افسون این مرد بزرگوار بر وی کار کرد. (تاریخ بیهقی).

— چرخ خوردن؛ بدور خود چرخیدن.

— چشم خوردن؛ نظر خوردن: چون کار به آخر رسید چشم بد بدو خورد. (تاریخ بیهقی).

— چشم‌زخم خوردن؛ نظر خوردن. عین‌الکمال رسیدن.

— چشمه خوردن؛ قبول چشمه کردن. تحمل چشمه کردن. اصطلاحی است در پل‌سازی که برحسب آن تعداد چشمه‌های پل را بیان می‌کنند، چون: سی‌وسه‌پل اصفهان سی‌وسه چشمه می‌خورد.

— چین خوردن؛ قبول چین کردن. تحمل چین و چروک کردن. چین در چیزی پیدا شدن.

— حاشیه خوردن؛ قبول حاشیه کردن.

— حد خوردن؛ محدود شدن. تحمل حد و انتها کردن.

— ||قبول حد شرعی کردن.

— حرص خوردن؛ عصبانی شدن. خشمناک شدن.

— حسرت خوردن؛ افسوس خوردن. اسف خوردن:

بجز جان من ورنه حسرت خوری.
سعدی (بوستان).

گفتم نی که بر مال ایشان حسرت می‌خوری. (گلستان).

— حقه خوردن؛ فریب خوردن.

— حیف خوردن؛ حیف گفتن. حیف و حسرت اظهار [illegible]:

هرکه نداند سپاس نعمت امروز
حیف خورد بر نصیب رحمت فردا. سعدی.

— خار خوردن؛ کنایه از تحمل رنج کردن. پذیرش ناراحتی کردن:

برند از برای دلی بارها
خورند از برای گلی خارها. سعدی.
بگلبنی برسیدم مجال صبر ندیدم
گلی تمام نچیدم هزار خار بخوردم.
سعدی (طیبات).

— خشم خوردن؛ خشم آوردن. قبول خشم کردن:

از راستی تو خشم خوری دانم
بر بام چشم سخت بود آژخ. کسائی.

— ||خشم پنهان کردن. فروبردن خشم. خشم در دل نگاه داشتن.

— خط خوردن؛ نوشته‌ای قبول خط بطلان کردن. خط زده شدن بر نوشته‌ای.

— خواری خوردن؛ خواری کشیدن. متحمل خواری شدن: حصیری... در هوای من بسیار خواری خورده است من او را دست خواجه نخواهم داد. (تاریخ بیهقی).

— خود خوردن؛ عصبانیت خود را اظهار نکردن و در دل نگاه داشتن.

— خون خوردن؛ غصه خوردن. رنج بردن. ناراحتی کشیدن:

پس شاه نیز او فراوان نزیست
همه‌ساله خون خورد و خون می‌گریست.
نظامی.
تراکوه‌پیکر هیون می‌برد
پیاده چه دانی چه خون می‌خورد؟
سعدی (بوستان).

— خیس خوردن؛ مرطوب شدن. آب بخود کشیدن و قبول رطوبت کردن.

— داغ باطله خوردن؛ داغ باطل زده شدن. داغی که دلالت بر بطلان امری کند بر امری زده شدن.

— داغ خوردن؛ داغ و علامت زده شدن.

— ||مقابل سرد خوردن، یعنی هنوز غذائی سرد نشده آنرا خوردن.

— ||خشک شدن درخت بر اثر گرما و بی‌آبی.

— درد خوردن؛ تحمل درد و رنج کردن. تحمل ناراحتی کردن:

ز دشمن جهان پاک من کرده‌ام
بسی درد و سختی که من خورده‌ام.
فردوسی.
سپهبد پذیرفت و آرام کرد
همه شب زبهرش همی خورد درد. اسدی.
فزون زآن ستم نیست بر رادمرد
که‌درد از فرومایه بایدْش خورد. اسدی.
چرا درد نهانی خورد باید
رها کن تا بگوید دشمن و دوست.
سعدی (صاحبیه).
دردی نبوده را چه تفاوت کند که من
بیچاره درد میخورم و نعره میزنم. سعدی.

— دریغ خوردن؛ افسوس خوردن. حسرت خوردن.

— دود چراغ خوردن؛ زحمت زیادی برای چیزی خاصه علم کشیدن.

— دود خوردن؛ تحمل دود کردن. قبول دود کردن‌برای منظوری، چون ماهی دود خورد تا ماهی دودی شود.

— دهشت خوردن؛ ترسیدن. احساس وحشت کردن: من دهشت خوردم و خاموش شدم. (انیس الطالبین).

— ربا خوردن؛ پذیرفتن ربا. قبول ربا کردن.

— رنگ خوردن؛ قبول رنگ کردن. رنگ زده شدن.

— ||حقه خوردن. فریب خوردن.

— رنگ و روغن خوردن؛ قبول رنگ و روغن

کردن.

— رودست خوردن؛ حقه خوردن. فریب خوردن.

— زخم خوردن؛ مجروح شدن. قبول زخم کردن. تحمل زخم کردن. ضربت خوردن:

تا گهان ناله‌ای شنید از دور
کآمد از زخم‌خورده‌ای رنجور. نظامی.
گفت رنجش چیست زخمی خورده است
گفت جوع‌الکلب زارش کرده است. مولوی.
چو دشمن چنین نازنین پروری
ندانی که ناچار زخمش خوری.
سعدی (بوستان).
بگفت ار خوری زخم چوگان او
بگفتا بپایش درافتم چو گو.
سعدی (بوستان).
بس که در خاک تندرستان را
دفن کردیم و زخم خورده نمرد.
سعدی (گلستان).

— زمین خوردن؛ بزمین افتادن. کنایه از از اوج افتادن. کنایه از بدبخت شدن. متحمل رنج و بدبختی شدن.

— زنهار خوردن؛ پیمان شکستن. عهدشکنی کردن:

چو گویندت چرا زنهار خوردی
چرا بشکستی آن پیمان که کردی؟
(ویس و رامین).
کنم کردار با تو چون تو کردی
خورم زنهار با تو چون تو خوردی.
(ویس و رامین).

— ||دریغ خوردن. حسرت خوردن:

هر مبارز که بر او روی نهاد
خورد بر جان گرامی زنهار. فرخی.
کس بزنهاری خویش اندر زنهار نخورد.
ارزقی.
دری دیگر نمیدانم که روی از تو بگردانم
مخور زنهار بر جانم که دردم بیدوا ماند.
سعدی.

— زهر خوردن؛ اکل زهر. خوردن زهر.

— زینهار خوردن؛ زنهار خوردن. دریغ خوردن:

گفت هان وقت بیقراری نیست
شب شبِ زینهارخواری نیست. نظامی.

— ||عهد شکستن. پیمان شکستن:

تو رزم تهمتن ببازی مدار
مخور با تن و جان خود زینهار. فردوسی.
ز یزدان و از روی من شرم دار
مخور بر تن خویشتن زینهار. فردوسی.
ای زینهارخوار بدین روزگار
از یار خویشتن که خورد زینهار؟ فرخی.
این ستم بر جوانی تو که کرد
وینچنین زینهار بر تو که خورد؟ نظامی.

— سخن خوردن؛ فریب خوردن بگفتاری؛ در این حال با ملاحده مکیده می‌ساخت ایشان را چنان نمود که مرا بخوارزم راه نیست میخواهم تا که با شما عهدی باشد که در میان شما امان یابم ایشان این سخن بخوردند. (راحة الصدور راوندی). سلطان در جوال زرق و افتعال ایشان شد و چون همه نادانان سخن دشمنان بخورد. (راحة‌الصدور راوندی). ایشان این سخن بخوردند و دیهی با او پرداختند. (راحة الصدور راوندی).

من ار از تو سخن خوردم عجب نیست
نخست آدم سخن خورد دست از ابلیس.
؟ (از سندبادنامه).

شهری چون واقف گشت که بازرگان این سخن خورد و به اندک چیزی خرسند شد گفت ای جوانمرد من ترا از این غم فرج آرم. (سندبادنامه).

— سَر خوردن؛ از کاری واخوردن. میل نکردن بکاری چون موافق میل نتیجه نداده است.

— سُر خوردن؛ لغزیدن. از دست رفتن تعادل متحرکی. از جای رفتن سر و رفتن پا بر اثر لغزانی زمین و بسر درآمدن. لیز خوردن.

— سرما خوردن؛ زکام شدن. مبتلا به عوارض زکام شدن بر اثر سرما.

— سکندری خوردن؛ در حال راه رفتن تعادل را از دست دادن و بجلو لغزیدن.

— سوهان خوردن؛ قبول سوهان کردن. پذیرش سوهان کردن. سوهان بر چیزی بکار بردن.

— سوزن خوردن؛ قبول سوزن کردن. تحمل سوزن کردن، پذیرش سوزن کردن.

— شانه خوردن؛ قبول شانه کردن. شانه زده شدن.

— شخم خوردن؛ قبول شخم کردن. شخم زده

— شکست خوردن؛ قبول شکست کردن، مقابل فتح کردن.

— امثال:

فتح را یک نفر می‌کند و شکست را یک نفر می‌خورد.

— شلاق خوردن؛ تازیانه خوردن.

— شمع خوردن؛ قبول شمع و حائل کردن، چون: این دیوار برای اینکه سرپا بایستد باید پنج تا شمع بخورد.

— شیشه خوردن؛ شیشه پذیرفتن. قبول شیشه کردن، چون: به این در پنج جام شیشه می‌خورد.

— شیوه خوردن؛ مکر خوردن. فریب خوردن.

— صدمه خوردن؛ متحمل صدمه شدن. ناراحت شدن.

— ضرر خوردن؛ تحمل ضرر کردن. ضرر بر کسی وارد شدن.

— عشوه خوردن؛ ناز کشیدن. تحمل عشوهٔ دیگری کردن:

کسی را بود کیمیا در نورد
که او عشوهٔ کیمیا گر نخورد. نظامی.

— غبطه خوردن؛ حسد بردن. تحمل غبطه کردن.

— غصه خوردن؛ غم خوردن:

بازرفتند و غصه می‌خوردند
خواجه را جستجوی می‌کردند. نظامی.
نباشد سود من زین قصه کردن
بجز اندوه جان و غصه خوردن. نظامی.

— غلت خوردن؛ غلتیدن.

— غِل خوردن؛ غلتان رفتن. بگرد خود گردان رفتن چنانکه توپ بازی بگاه حرکت روی زمین.

— غم خوردن؛ اندوه خوردن. غصه خوردن:

ما غم زر چرا خوریم همی
خیز تا باده‌ها خوریم گران. فرخی.
رنجی که من از پی تو دیدم
دردی که من از غم تو خوردم
بر کوه بیازمای یک بار
تا بشناسی که من چه مَردم. سوزنی.
هر آنکو کند کار نا کردنی
غمی بایدش خورد ناخوردنی.
؟ (از سندبادنامه).
شد دیده تیره و نخورم غم زبهر آنک
روزم همه شب است و صباحم همه مسا.
مسعودسعد.
خواجه گوشه گرفت از آن غم و درد
رفت در گوشه‌ای و غم می‌خورد. نظامی.
ای دل که ترا گفت که این دم میخور
کآنگه که نباشی غم عالم میخور
نابودن خود بدیدهٔ عقل ببین
آنگه اگرت کری کند غم می‌خور.
کمال‌الدین اسماعیل.
تهی‌دست غم بهر نانی خورد
جهانبان بقدر جهانی خورد.
سعدی (بوستان).
غم فردا نشاید خوردن امروز.
سعدی (گلستان).
المنةلله که دلم صید غمی شد
کز خوردن غمهای پراکنده برستم. سعدی.
یوسف گمگشته بازآید بکنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور.
حافظ.
جائی که تخت و مسند جم می‌رود بباد
گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم.
حافظ.

— غوطه خوردن؛ در آب بالا و پایین رفتن:
ملاحان در دجله رفتند و غوطه می‌خوردند. (منتخب قابوسنامه ص ۳۲). خود را در آن

آب انداخت به اشارت حضرت خواجه و غوطه خورد. (انیس الطالبین).
— فحش خوردن؛ تحمل فحش و ناسزا از کسی کردن. تحمل دشنام کردن. دشنام شنیدن از کسی.
— فروخوردن؛ تحمل کردن. بروی خود نیاوردن:
بسی از خویشتن بر خویشتن زد
فروخورد آن تغابن را و تن زد. نظامی.
— فریب خوردن؛ حقه خوردن. گول خوردن:
چو روسان سختی‌کش سخت‌مغز
فریبی بخوردند از اینگونه نغز. نظامی.
فریب ورا پیر دانا نخورد
فریبندگی را اجابت نکرد. نظامی.
نه آیین عقلست و رای و خرد
که دانا فریب مشعبد خورد.
سعدی (بوستان).
فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر. (گلستان).
— قاچ خوردن؛ شکاف خوردن. ترک خوردن.
— قالب خوردن؛ تحمل قالب کردن. پذیرش قالب کردن، چون: کفش تنگ بود قالب خورد خوب شد.
— قپان خوردن؛ تحمل قپان کردن. کنایه از وزن شدن.
— قسم خوردن؛[1] پذیرش قسم کردن: قسم نخور باور کردم.
— قط خوردن؛ نوک قلم نی را با چاقو زدن تا مناسب نوشتن شود.
— قلم خوردن؛ روی نوشته‌ای سیاه شدن. خط خوردن.
— کِش خوردن؛ کیش شدن شاه در شطرنج.
— کوک خوردن؛ بخیه خوردن.
— کیس خوردن؛ تا خوردن. چروک خوردن.
— گرد و خاک خوردن؛ استنشاق گرد و خاک کردن.
— گره خوردن؛ قبول گره کردن. پذیرش گره کردن.
— درد خوردن؛ تحمل درد کردن. کنایه از اظهار تألم و درد نکردن:
بزد گرز و آورد کتفش بدرد
بپیچید و درد از دلیری بخورد. فردوسی.
سنگی بر پای چپ او آمده بود آن شهامت بین که آن درد بخورد و در معرکه اظهار نکرد. (تاریخ بیهقی).
— گِل خوردن؛ اکل گِل، و آن عادت زنان باردار و ویار آنان است.
— گول خوردن؛ فریب خوردن. حقه خوردن.
— گیج خوردن؛ پریشان بودن. تمرکز حواس نداشتن. حیران بودن.
— لطمه خوردن؛ قبول ضرر کردن. تحمل زیان کردن.
— لیز خوردن؛ سریدن چیزی لغزان بر جایی لغزان.
— مار خوردن؛ تیمار خوردن.
— محک خوردن؛ پذیرش محک کردن. بمورد آزمایش و محک قرار گرفتن.
— معلق خوردن؛ معلق زده شدن. پذیرش معلق کردن.
— مُهر خوردن؛ اثر مُهر پذیرفتن. ممهور شدن.
— نارو خوردن؛ حقه خوردن. فریب خوردن.
— ندامت خوردن؛ پشیمانی خوردن:
هر شب و روزی که بی تو میرود از عمر
هر نفسی می‌خورم هزار ندامت. سعدی.
— نظر خوردن؛ چشم خوردن.
— واخوردن؛ حالت وازدگی پیدا کردن.
— ورق خوردن؛ تحمل و پذیرش ورق زدن کردن، چون: ورق خوردن کتاب.
— وصله خوردن؛ وصله پارچه یا چیزی دوختن و چسباندن.
— وول خوردن؛ جُم خوردن. حرکت خفیف کردن.
— هم خوردن؛ از حالت طبیعی خارج شدن. بهم ریختن، چون: دل هم خوردن که از حالت طبیعی خارج شدن آن است.
— ||مخلوط شدن، چون: اجزاء آش هم خورد.
— ||از هم بپاشیدن، چون: تعزیه هم خورد.
— هول خوردن؛ تحمل وحشت کردن:
مخور هول ابلیس تا جان دهد
هر آنکس که دندان دهد نان دهد.
سعدی (بوستان).
— یکه خوردن؛ جا خوردن. حیرت کردن.
||انگشتی گشادن روزه. افطار کردن. (یادداشت بخط مؤلف). چون فلانی روزهٔ خود را خورد. ||لازم داشتن. محتاج گشتن. (یادداشت بخط مؤلف). چون: این دامن تکه می‌خورد. ||کندن. بردن. (یادداشت بخط مؤلف). چون: سیل زمین را خورد و برد. (یادداشت بخط مؤلف). ||با سایش ریختن و جدا شدن اجزائی از جسمی. (یادداشت مؤلف). چون: فلان ساختمان کم‌کم دارد خود را می‌خورد. ||کنایه از سخت عیبجویی و خرده‌گیری کردن است. (یادداشت مؤلف):
چون برگ خوار گشتی اگر گاو نیستی
انصاف ده مگوی جفا و مخور مرا.
ناصرخسرو.

خوردنک. [خوَرْ / خُرْ دَ نَ] (اِ مرکب) خوردن اندک. خوردن کم. (یادداشت بخط مؤلف).
— خوردنک و خفتنک؛ کنایه از خوابیدن فوری بعد از غذا.

خوردنگاه. [خوَرْ / خُرْ دَ] (اِ مرکب) جای خوردن. مأکل. خوردنگه. (یادداشت مؤلف).

خوردن گرفتن. [خوَرْ / خُرْ دَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) به خوردن مشغول شدن. (یادداشت مؤلف): جرم؛ خوردن گرفتن جرامه خرما را. (منتهی الارب).

خوردنگه. [خوَرْ / خُرْ دَ گَهْ] (اِ مرکب) خوردنگاه. محل غذا. جای خوراک. مأکل. (یادداشت مؤلف):
یکی عید گرانمایه جمال ماه ذی‌الحجة
یکی نوروز فرخنده کمال ماه فروردین
از این آراسته شد کعبه چون خوردنگه خسرو
وزآن افروخته شد دشت چون خوردنگه شیرین.
لامعی.

خوردن و شکستن. [خوَرْ / خُرْ دَ نُ شِ کَ تَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) عشرت کردن. خوش خوردن. (یادداشت مؤلف): امیر عمرو را دستوری داد تا به خوردن و شکستن مشغول شد. (تاریخ سیستان).
گویداز عمر و ز شادی چه بود خوشتر
مکن اندیشه ز فردا بخور و بشکن.
ناصرخسرو.

خوردنی. [خوَرْ / خُرْ دَ] (ص لیاقت) هر چیز که شایسته و لایق خوردن و تناول کردن و آشامیدن باشد. (ناظم الاطباء). آنچه درخورد خوردن است. (یادداشت مؤلف):
چرا از پی سنگ ناخوردنی
کنی داوریهای ناکردنی. نظامی.
— سبزی خوردنی؛ سبزیهایی که مانند نان‌خورش با نان می‌خورند از قبیل نعناع و طرخون و گندنا و مرزه و جز آن. (ناظم الاطباء).
||(اِ) آنچه خوردن آن واجب و ضرور است. (یادداشت مؤلف). ||غذا. طعام. خورش. ذخیره. توشه. (ناظم الاطباء). مقابل پوشیدنی. (یادداشت مؤلف):
بهر منزلی ساخته خوردنی
خورشها و گسترده گستردنی. فردوسی.
از آن پیش کاین کارها شد بسیچ
نبد خوردنیها جز از میوه هیچ. فردوسی.
نه افکندنی هست و نه خوردنی
نه پوشیدنی و نه گستردنی. فردوسی.
از او خوردنی خواست رستم نخست
پس آنگه ز اندیشه دل را بشست. فردوسی.
نخست خوردنی که ساخته بودند رسول را

---
۱ - مرحوم دهخدا می‌گویند که قسم خوردن از سوگند خوردن ساخته شده است و کلمهٔ «خوردن» در «سوگند خوردن» (آب آلوده به گوگرد خوردن) در معنی اصلی به کار رفته است، یعنی بمعنی غذا و تغذیه استعمال شده است.

مثال داد تا پیش آوردند. (تاریخ بیهقی). امیر... بسیار پرسیدی از آن جایها و روستاها و خوردنیها. (تاریخ بیهقی). خوردنیها بصحرا مفاصفةً پیش آوردندی و نیز میزبانیهای بزرگ کردی. (تاریخ بیهقی). مرا با خویشتن در صدر بنشاند و خوردنی را خوانی نهاد سخت نیکوی. (تاریخ بیهقی).

ز نخجیر و از هیزم و خوردنی
برند آنچه‌شان باید از بردنی. اسدی.
کجارفت خواهی ببر بردنی
بپرهیز و مستان زکس خوردنی.
اسدی.

فلرز؛ ابزاری یا رکویی بود که خوردنی در او بندند. (فرهنگ اسدی نخجوانی).

خوانی نهم که مرد خردمند زا
از خوردنیش عاجز و حیران کنم.
ناصرخسرو.

و از این که زکریا در شریعت روزه داشتی از گفتنی و خوردنی. (قصص الانبیاء). از همه خوردنیها... بیش از یک سیری نتوان خورد و اگر بیش خوری طبع نفور گیرد. (نوروزنامهٔ خیام). یا بیماری که مضرت خوردنیها می‌داند و همچنان بر آن اقدام می‌نماید تا بمعرض تلف افتد. (کلیله و دمنه). لحظه‌ای توقف کن تا خوردنی سازم. (سندبادنامه ص ۲۸۸).

دهان گو ز نا گفتنیها نخست
بشوی، آنگه از خوردنیها بشست.
سعدی (بوستان).

||دوا که بخورند یا بیاشامند. مقابل مالیدنی. (یادداشت مؤلف). ||کنایه از زنی باشد که پا بسن گذاشته و پیری با او اثر نکرده باشد. (از لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی).

خوردنی‌پز. [خوَرْ / خُرْ دَ پَ] (نف مرکب) خوراک‌پز. طباخ. آشپز. که غذا پزد: بهر شهر که درآمدی برستهٔ طباخان و خوردنی‌پزان طواف کرد. (سندبادنامه ص ۲۰۶).

خوردنین. [خوَرْ / خُرْ دَ] (ص نسبی) خوردنی. ||(ا) غذا. طعام. خوراک: روزی مرا بضیافت برد و خوردنین آورد بی‌گوشت. (تاریخ طبرستان).

خوردنین‌پز. [خوَرْ / خُرْ دَ پَ] (نف مرکب) طباخ. غذاپز. خوراک‌پز: جمله خلایق را همیشه برد از اسفاهی و حواشی و هر حلواگر و چرب‌کار و نانوا و قصاب و خوردنین‌پز که در شهرها بود آنجا فرمود آورد. (تاریخ طبرستان).

خورد و برد. [خوَرْ / خُرْ دُ بُ] (امص مرکب، از اتباع) کنایه از افراط و زیاده‌روی. کنایه از تعدی و تجاوز. کنایه از ریخت و پاش بیهده:

ور تو گویی جای خورد و برد چون باشد بهشت
بر تو از خشم و سفاهت چشم چون پیکان کنند.
ناصرخسرو.

از خورد و برد و رفتن بیهوده هر سویی
ایند سال برد تنت چون ستور پیر.
ناصرخسرو.

با همه خورد و برد از این انبار
کم‌نباید جوی به آخر کار. نظامی.

خورد و برد کردن. [خوَرْ / خُرْ دُ بُ کَ دَ] (مص مرکب) افراط کردن. ریخت و پاش بیهوده کردن:

علم خورد و برد کردن در خور گاو و خر است
سوی دانا اینچنین بیهوده‌ها را بار نیست.
ناصرخسرو.

خورد و خواب. [خوَرْ / خُرْ دُ خوا / خا] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) خور و خواب. عمل خوردن و خوابیدن:

شه-آن به بر دانش آرد شتاب
نباید که بفْریبدش خورد و خواب. نظامی.
مشو چون خر بخورد و خواب خرسند
اگر خود گربه باشد دل در او بند. نظامی.
چهل روز باشد که بی خورد و خواب
ستیزیم با ابر و با آفتاب. نظامی.
چو آسود روزی دو شاه از شتاب
ستد داد دیرینه از خورد و خواب. نظامی.
چو انسان نداند بجز خورد و خواب
کدامش فضیلت بود بر دواب.
سعدی (بوستان).

همه همت من مقصور بر خورد و خواب بود. (انیس الطالبین).

خورد و خوراک. [خوَرْ / خُرْ دُ خوَ / خُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) خوراک. عمل خوردن. (یادداشت مؤلف). غذا. آنچه تغذیه را بکار است.

خوردوستان. [خوَرْ / خُرْ] (اِ) ...ستان. (ناظم الاطباء). شاخ تازهٔ نازک که از تاک برآید و چون ترش‌مزه است خورندستاک هم گویند.

خورد و مورد. [خوَرْ / خُرْ دُ مُرْدْ] (اِ مرکب، از اتباع) ریزه‌پاش که چیزهای کوچک باشد. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). خرد و مرد.

خوردونکلا. [خُرْ دو کَ] (اِخ) دهی از دهستان اهلمرستاق بخش مرکزی شهرستان آمل واقع در ۲هزارگزی باختر شوسهٔ آمل به محمودآباد. این دهکده در دشت واقع است با آب و هوای مرطوب و ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هراز و فاضلاب چشمهٔ چائوسر و محصول آن برنج و کنف و مختصر غلات و شغل اهالی زراعت و راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). راببنو گوید: مرکز بلوک اهلمرستاق در مازندران. (از مازندران و استرآباد راببنو صص ۱۱۲ - ۱۱۳).

خورده. [خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (ن‌مف) هر چیز مأکول و از گلو فروبرده‌شده و مثاً کل‌شده. (ناظم الاطباء). طعام. غذا. خوراک:

خو مبر از خورد بیکبارگی
خورده نگه دار بکم‌خوردگی. نظامی.
خورده‌های ملوک‌وار سره
مرغ و ماهی و گوسپند و بره. نظامی.
هر نعمتی که هست بعالم تو خورده دان
هر لذتی که هست سراسر چشیده گیر.
سعدی.

خوان بزرگان اگرچه لذیذ است خوردهٔ اینان خود بالذت‌تر. (گلستان).

— کرم‌خورده؛ آنچه کرم آنرا خورده است، چون درخت و جز آن.

— نمک‌خورده؛ کنایه از رهین منت. نمک‌گیر. پای‌بند احساس کسی:

نمک ریش دیرینه‌ام تازه کرد
که‌بودم نمک‌خورده از دست مرد. سعدی.

— ||نمک‌سود. آنچه به آن نمک زنند:

از خندهٔ شیرین نمکدان دهانت
خون میرود از دل چو نمک‌خورده کبابی.
سعدی.

— نیم‌خورده؛ باقیماندهٔ غذا:

نخورد شیر نیمخوردهٔ سگ.
سعدی (گلستان).

گفت کنیزک را بسیاه بخش که نیم‌خوردهٔ او هم او را شاید. (گلستان سعدی).

||طی‌کرده. سپری‌کرده:

ای کهن‌گشته در سرای غرور
خورده بسیار سالیان و شهور. ناصرخسرو.

— جهان‌خورده؛ سالخورده.

— سالخورده؛ پیر. جهان‌گذرانیده:

منه دل بر این سالخورده مکان.
سعدی (بوستان).

||آشامیده. نوشیده.

— زهرخورده؛ زهرنوشیده. زهرآشامیده.

— ||شمشیر زهرخورده؛ شمشیری که به تیغهٔ آن زهر داده‌اند.

— شراب‌خورده؛ شراب‌نوشیده:

شراب‌خوردهٔ معنی چو در سماع آید
چه جای جامه که بر خویشتن بدرّد پوست.
سعدی.

— می‌خورده؛ شراب‌آشامیده.

||اصابت‌کرده:

— تیرخورده؛ تیراصابت‌کرده.

— زخم‌خورده؛ ضربت‌خورده. جراحت‌برداشته:

بس که در خاک تندرستان را
دفن کردیم و زخم‌خورده نمرد.
سعدی (گلستان).

غم نیست زخم‌خوردهٔ راه خدای را

دردی چه خوش بود که حبیبش کند دوا...
سعدی.

بزخم‌خورده حکایت کنم ز دست جراحت
که تن‌درست ملامت کند چو من بخروشم.
سعدی.

||ازبین‌برده. تلف‌کرده.
– زنگارخورده؛ آنچه زنگار بر او کار کرده باشد. زنگارگرفته:
سعدی حجاب نیست تو آئینه پاک‌دار
زنگارخورده کی بنماید جمال دوست؟
سعدی.

– زنگ‌خورده؛ زنگ‌گرفته:
که‌زنگ‌خورده نگردد به زخم سوهان پاک.
سعدی (گلستان).

– خورده شدن دندان؛ مینای روی آن بشدن. سوده شدن دندان. (یادداشت مؤلف).
||خورنده. (ناظم الاطباء).
– امثال:
از نخورده بگیر بده به خورده.
||اخگر. پارهٔ آتش. ||تندی. شتابی. تیزی. ||ریزه. پاره. تراشه. ||لکه. داغ. (ناظم الاطباء). ||اعتراض. ||خطا. عیب. ||نکته. ||آنجای از پای اسب که بر آن پای‌بند می‌بندند. رسغ. خرده گاه. ||(ص) نازک. باریک. دقیق. ||کوچک. (ناظم الاطباء).

خورده‌ادیم. [خوَرْ / خُرْ دَ / دِ اَ] (اِ مرکب) مازویی که در دباغت چرم بکار می‌برند. (ناظم الاطباء).

خوردهٔ ادیم. [خوَرْ / خُرْ دَ / دِ یِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) باقیماندهٔ سفره. (یادداشت بخط مؤلف).

خورده‌برده. [خوَرْ / خُرْ دَ / دِ بُ دَ / دِ] (اِ مرکب، از اتباع) کنایه از حقوق است و رشوه است خصوصاً، و آن زری است که حکام و ارباب شرع به پنهانی در ازای کاری گیرند، و گرفتن بظاهر را هم گفته‌اند. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).
– خورده‌برده از کسی نداشتن؛ افعال بد پنهان پیش کسی نداشتن. رازی از فعل بدی نزد کسی نداشتن. رودربایستی از کسی نداشتن. هراس از کسی نداشتن. پیش کسی سرّی که فاش شدن آن موجب خجلت شود نداشتن. (یادداشت بخط مؤلف).

خورده‌بلاغ. [خُرْ دِ بُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد. این دهکده کوهستانی و گرم و با ۶۵۲ تن سکنه است. آب آن از چهارچشمه و محصول آن غلات و حبوبات و سردرختی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی جاجیم و گلیم بافی. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

خورده‌بین. [خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (ص مرکب) نکته‌سنج. باریک‌بین. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری). ||دانا. (شرفنامهٔ منیری). ||عیب‌جوی. (ناظم الاطباء) (شرفنامهٔ منیری). ||(اِ مرکب) آلتی از ابصار که هر چیز کوچکی بواسطهٔ آن خیلی بزرگ دیده میشود و ذره‌بین نیز گویند. (ناظم الاطباء).

خورده‌بینی. [خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (حامص مرکب) نکته‌سنجی. ||عیب‌جویی. ||اعتراض بیجا. (ناظم الاطباء).

خورده‌پا. [خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (ص مرکب) ضعیف. فقیر. گروهی از مردم که کفاف زندگی روزمره را بسختی دارند. خرده‌پا.

خورده‌پز. [خوَرْ / خُرْ دَ / دِ پَ] (نف مرکب) مطبخی. طباخ. آشپز. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). خوردی‌پز. خوراک‌پز.

خورده‌چشمه. [خُرْ دَ چ مَ] (اِخ) دهی از دهستان هلیلان بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد، واقع در ۱۴هزارگزی شاه‌بلاغ. این دهکده در دشت قرار دارد با آب و هوای سردسیری و ۲۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لوبیا. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

خورده‌خوان. [خوَرْ / خُرْ دَ / دِ خوا / خا] (اِ مرکب) باقیماندهٔ سفره. باقیماندهٔ غذا. ته‌سفره. ته‌مانده. ||سفره و خوان کوچک. (ناظم الاطباء). خوان خرد.

خورده‌دان. [خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (نف مرکب) دانا. نکته‌دان. ||عیب‌دان. باریک‌بین. (ناظم الاطباء):
داند آن کس که خورده‌دان باشد
کآنچه او کرد خیرت آن باشد.
سنائی (حدیقه چ مدرس رضوی ص ۱۶۱).

||(اِ مرکب) شکم. معده را به مزاح گویند. (یادداشت مؤلف).
– امثال:
آنکه خورده، خورده‌دانش درد می‌کند.

خورده‌ریز. [خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (اِ مرکب) چیزهای کوچک بی‌ارج. خرده‌ریز. خرد و ریز.

خورده‌ریزه. [خوَرْ / خُرْ دَ / دِ زَ / زِ] (اِ مرکب) تکه‌های غذا که بر زمین افتد: گفت آری ای خداوند، سگان نیز از خورده‌ریزه‌ای که‌بیوفتد از خوان فرزندان بخورند و بزیند. (دیاتسارون ص ۱۱۸).

خورده‌فروش. [خوَرْ / خُرْ دَ / دِ فُ] (نف مرکب) کسی که افزارهای خورده و چیزهای ریزه می‌فروشد. (ناظم الاطباء). خرده‌فروش.

خورده‌کار. [خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (ص مرکب) خرده کار. کارهای خرد و کوچک. کارهای اندک. ||دانا. ||باریک‌بین. (آنندراج).

خورده‌کاری. [خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (حامص مرکب) خرده کاری. کارهای غیرمهم و اندک. اعتراض. ||ریزه کاری. ||(اِ) کاری که از آن عیب گیرند. (ناظم‌الاطباء).

خورده‌کریز. [خوَرْ / خُرْ دَ / دِ کُ] (ص مرکب) کریزخورده. چشته خور. (یادداشت مؤلف):
همی برآیم باآنکه برنیاید خلق
و برنیایم با روزگار خورده کریز. بوالعباس.

رجوع به کریز خوردن شود.

خورده‌گرفتن. [خوَرْ / خُرْ دَ / دِ گِ رِ تَ] (ص مرکب) عیب گرفتن. عیب‌جویی. (یادداشت مؤلف).

خورده‌گیر. [خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (نف مرکب) عیب‌گیرنده. ||سخن‌چین. ||اعتراض‌کننده. (ناظم الاطباء).

خورده‌لوکی. [خُرْ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان سرشیو بخش مرکزی شهرستان سقز، واقع در ۱۳هزارگزی خاور سقز و جنوب شوسهٔ سقز به سنندج. این ده کوهستانی با آب و هوای سردسیری و ۴۲۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و توتون و مختصر میوه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

خورده و برده. [خوَرْ / خُرْ دَ / دِ وُ بُ دَ / دِ] (اِ مرکب، از اتباع) خورده‌برده. رجوع به خورده‌برده شود.

خوردی. [خوَرْ / خُرْ] (اِ) غذاهای آبدار. شوربا. (ناظم الاطباء). مرقه. (السامی فی الاسامی). شورباج. آبگوشت. (یادداشت بخط مؤلف):
هر دوان عاشقان بی‌مزه‌اند
غاب گشته، چو... خوردی. ابوالعباس.

نان سیاه و خوردی بی‌چربو
وآنگاه مه بمه بود این هر دو. کسائی.

گندپیر خوردی بریخت گفت مرا نان خشک آرزوست. (از ترجمان‌البلاغهٔ رادویانی).
پیر زالی گفت کش خوردی بریخت
خود مرا نان تهی بود آرزو. ناصرخسرو.

ای بدل کرده دین بنامردی
چند از این نان و چند از این خوردی؟
سنائی.

اما گوشت نمک‌سو [بدون دال] گرمی و خشکی بیش دارد و گوشت او مردم را بهتر که خوردی اوی. (الابنیه عن حقایق الادویه).
مور با سلیمان گفت مرا آرزو می‌باشد که ترا و لشکر جمله مهمان کنم سلیمان گفت بسم‌الله مور گفت بکنار دریا آی سلیمان با همه لشکر کنار دریا رفت و بایستاد مور شتابان می‌آمد و

پای یک ملخ می‌آورد و در دریا افکند گفت یا نبی‌الله گوشت اندک اما خوردی بسیار است. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی).

چون بر او ریخت قطره‌ای خوردی
گفت هیهات خون خود خوردی.
سنائی.

الاغتراف؛ خوردی به کفچلیز برداشتن. الغرف؛ خوردی به کفچلیز برآوردن. التمه و التماهة؛ بگردیدن خوردی یعنی تباه شدن. (مجمل اللغة). الاغتراف؛ آب بدست یا خوردی به کفچلیز برداشتن. القدح... خوردی به کفچلیز برکشیدن. (تاج المصادر بیهقی).

بشرط آنکه اگر سگ شوی مرا نگزی
لعاب درنچکانی بکاسهٔ خوردی.
سوزنی.

در دیگ دماغ زآتش حس
خوردی پزم از پی مجالس.
خاقانی.

سر و زر فدا کردند تا دیگ مسلمانی بپختند و خوردی خوشگوار اسلام بکاسهٔ سر بخورد ما دادند. (راحة الصدور راوندی). ||خوردنی. هر چیز قابل‌خوردن باشد. (ناظم الاطباء). ||(حامص) کوچکی. صِغَر. (ناظم الاطباء). بچگی. خردی. رجوع به خردی شود: یحیی از خوردی تا بزرگی همه میگریست. (قصص الانبیاء ص ۲۰۲). صغران، صغارة، صِغَر؛ خوردی. (منتهی الارب).

خوردی بیمار. [خوَرْ / خُرْ دیِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خوراک مریض. خوراک بیمار. غذای بیمار. (یادداشت مؤلف): مزورة؛ خوردی بیمار. (یادداشت مؤلف).

خوردی‌پز. [خوَرْ / خُرْ پَ] (نف مرکب) آشپز. طباخ. (ناظم الاطباء). ||دیزی‌پز. خوردی‌فروش. (یادداشت مؤلف). خورده‌پز. خوراک‌پز.

خوردی‌پزی. [خوَرْ / خُرْ پَ] (حامص مرکب) آشپزی. طباخی. خوراک‌پزی. ||دیزی‌پزی. خوردی‌فروشی. (یادداشت مؤلف). ||(اِمرکب) دکان خوردی‌پزی.

خوردی‌فروش. [خوَرْ / خُرْ فُ] (نف مرکب) خوراک‌فروش. خوراک‌پز. آش‌فروش. (ناظم الاطباء). شوربافروش. شورباپز. مراق. (زمخشری) (یادداشت مؤلف).

خوردی‌فروشی. [خوَرْ / خُرْ فُ] (حامص مرکب) شوربافروشی. کار شورباپز. کار خوردی‌پز. (یادداشت مؤلف). ||جای فروش خوردی. دکان خوردی‌پزی.

خوردیک. [خوَرْ / خُرْ] (اِ) شوربا، و معرب آن خردق و خردیق است. (یادداشت مؤلف).

خوردین. [خُرْ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان تاررود بخش حومهٔ شهرستان دماوند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

خوردین. [خُ وَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان برغان ولیان بخش کرج شهرستان تهران، شمال راه شوسهٔ کرج به قزوین. این ده در کوهستان واقع شده با آب و هوای سردسیری و ۶۹۳ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانهٔ ولیان و محصول آن غلات و بنشن و صیفی و انگور و عسل. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی کرباسبافی و گیوه‌چینی. یک باب دبستان دارد و بدانجا اما‌مزاده‌ای است. راه مالرو و از طریق قلعه‌چندار می‌توان ماشین برد. قلعهٔ ازنق جزء این ده می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خورز. [رَ] (اِ) یک نوع رقص و آواز مخصوص مردم یونان. (ناظم الاطباء).

خورزاد. [خوَرْ / خُرْ] (ص مرکب) زادهٔ خور. زیباروی.

خورزاد. [خُرْ] (اِخ) دهی است از دهستان مصعبی بخش حومهٔ شهرستان فردوس. این دهکده کوهستانی و معتدل و با ۳۰۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و زعفران. شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خورزان. [خُرْ] (اِخ) دهی است از دهستان مهابرستاق بخش صیدآباد شهرستان دامغان، واقع در ۹هزارگزی ایستگاه امردان. این دهکده در جلگه قرار دارد و با آب و هوای معتدل و ۳۱۰ تن سکنه می‌باشد. آب آن از قنات. محصول آن غلات و پسته و پنبه و انگور و صیفی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی زنان کرباسبافی می‌باشد. از طریق حسن‌آباد می‌توان بدانجا اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خورزدن. [خوَرْ / خُرْ زَ دَ] (مص مرکب) خورشید سر زدن. طلوع آفتاب. (یادداشت بخط مؤلف).

خورزن. [خُرْ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، کنار راه مالرو اقداش بالا به نصرآباد. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و ۵۱۴ تن سکنه. آب آن از چاه و قنات و محصول آن غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی قالیبافی. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خورزن. [خُرْ زَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قره کهریز بخش سربند شهرستان اراک، واقع در ۱۵هزارگزی راه شوسهٔ خمین به اراک. این دهکده کوهستانی و سردسیر با ۳۰۹ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی و راه مالرو است. این دهکده از دو قسمت بالا و پایین تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خورزهره. [خوَرْ / خُرْ زَ رَ / رِ] (اِ) خرزهره. (ابن بیطار). رجوع به خرزهره شود.

خورزین. [خُرْ] (اِخ) شهری است که مسیح نبوت تهدیدآمیز دربارهٔ آن و کفر ناحوم و بیت صیدا فرمود. روبینصن گمان دارد که خورزین در نزدیکی تل حوم بوده است و دیگران در نزد کرازه‌اش دانسته‌اند. (قاموس کتاب مقدس).

خورسار. [خوَرْ / خُرْ] (اِ) جایی که در آنجا گردآمده غذا خورند. اطاق غذاخوری. (ناظم الاطباء). خورستار. رجوع به خورستار شود.

خورستار. [خوَ / خُ رِ] (اِ) خورسار. (ناظم الاطباء). رجوع به خورستان شود.

خورستان. [خوَ / خُ رِ] (اِ) انبار. مخزن مأکولات. جایی که در آنجا ترتیب غذاها را می‌دهند. (ناظم الاطباء). گنجه برای نهادن اطعمه. (یادداشت بخط مؤلف). ||شربت‌خانه. (ناظم الاطباء). ||جایی که برای خوردن بدانجا گرد آیند. (یادداشت بخط مؤلف).

خورستانه. [خُ رِ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان درزاب بخش حومهٔ شهرستان مشهد، واقع در خاور راه شوسهٔ قدیمی مشهد به قوچان. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و ۱۹۳ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و چغندر. شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خورسفلق. [خُ سَ لَ] (اِخ) دهی است به استرآباد و از آن ده است ابوسعید محمد خورسفلقی‌بن احمد. (از انساب سمعانی).

خورسند. [خوَرْ / خُرْ سَ] (ص) خشنود. خوشحال و شادکام. بشاش. (ناظم الاطباء). خرسند:

مبادا کس اندر جهان هیچگاه
که خورسند باشد بجفت تباه.
فردوسی.

||قانع. راضی. رجوع به خرسند شود.

خورسند شدن. [خوَرْ / خُرْ سَ شُ دَ] (مص مرکب) خرسند شدن. شاد شدن. خورسند گشتن. (یادداشت مؤلف). ||قانع و راضی شدن.

خورسند کردن. [خوَرْ / خُرْ سَ کَ دَ] (مص مرکب) خرسند کردن. شاد کردن. خشنود کردن. (یادداشت مؤلف). ||قانع و راضی کردن.

خورسند گردانیدن. [خوَرْ / خُرْ سَ گَ دَ] (مص مرکب) خرسند گردانیدن. خورسند کردن. شاد کردن. (یادداشت مؤلف). ||قانع و راضی گردانیدن.

خورسند گردیدن. [خوَرْ / خُرْ سَنْ گَ دی دَ] (مص مرکب) خرسند گردیدن. شاد شدن. خورسند شدن. (یادداشت مؤلف). ||قانع و راضی گردیدن.

خورسند گشتن. [خوَرْ / خُرْ سَ گَ تَ] (مص مرکب) خرسند گشتن. شاد گردیدن. شاد شدن. خورسند شدن: نیکوداشتها بهر روز بزیادت بود و امیر نیز لختی خورسندتر گشت و در شراب خوردن آمد. (تاریخ بیهقی). ||قانع و راضی گشتن.

خورسندی. [خوَرْ / خُرْ سَ] (حامص) خرسندی. شادی. خشنودی. شادمانی. بشاشت. (ناظم الاطباء):

دل بخدا برنه و خورسندیی
اینْت جدا گانه خداوندیی. نظامی.

||قناعت و رضایت.

خورسندی دادن. [خوَرْ / خُرْ سَ دَ] (مص مرکب) خرسندی دادن. تسلیت. موجب خرسندی فراهم کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خورش. [خوَ / خُ رِ] (ا) غذا. طعام. (ناظم الاطباء). قوت. خوردنی. (یادداشت بخط مؤلف):

چهل روز افزون خورش برگرفت
بیامد دمان تا چه بیند شگفت. فردوسی.

همان نیز تنگی در آن رزمگاه
زبهر خورشها بر او بسته راه. فردوسی.

گمانی چنان برد کو را بخواب
خورش کرد بر پرورش برشتاب. فردوسی.

برآمیختندی خورشها بهم
نبودی بخور اندرون بیش و کم. فردوسی.

بجز مغز مردم مدمشان خورش
مگر خود بمیرند از این پرورش. فردوسی.

بیفکنی خورش پاک را ز بی‌اصلی
بیا کنی به پلیدی تو ماهیان بکوار. بهرامی.

همیشه تا خورش و صید باز باشد کبک
چنان کجا خورش و صید یوز باشد رنگ.
فرخی.

بجز عمود گران نیست روز و شب خورشش
شگفت نیست از او گر شکنش کاوا کاست.
لبیبی.

خورشها پاک و جان‌افزای و نوشین
چو پوششهای نغز و خوب و رنگین.
(ویس و رامین).

خورش را گوارش می افزون کند
ز تن ماندگیها به بیرون کند. اسدی.

چو بینی خورشهای خوش گرد خویش
بیندیش تلخیِّ دارو ز پیش. اسدی.

خورش باید از میزبان گونه گون
نه گفتن کز این کم خور و زآن فزون. اسدی.

خورش گر بود میهمان را زیان
پزشکی نه خوب آید از میزبان. اسدی.

هرچه خوشی است آن خورش جسم تست
هرچه نه خوشی است ترا آن دواست.
ناصرخسرو.

دانند عاقلان جهان کاین کبوتران
آب و خورش همی همه از عمر ما خورند.
ناصرخسرو.

تخم و بر و برگ همه رستنی
داروی ما یا خورش جسم ماست.
ناصرخسرو.

از این کرد دور از خورشهای آن خوان
مهین خاندان دشمن خاندان را. ناصرخسرو.

و آدم را فرمود این بکار که خورش تو و فرزندان تو از این خواهد بود و این را بکار تا بروید. (قصص الانبیاء). طبع خون مست و تر... و غذا راستینی خونست و خورشها را غذا ازبهر آن گویند که اندر تن مردم خون خواهد رسید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). که خورش دهد مردمان را از گندم و جو و میوه. (نوروزنامهٔ خیام).

جز آتش خور گرت خورش نیست
در مطبخ آسمان چه باشی؟ خاقانی.

چه خورش کو خورش کدام خورش
دستخون مانده را چه جای خور است.
خاقانی.

بر سر خوان زندگی خورشت
چون جگرگوشه‌ایست خوان برگیر. خاقانی.

خورش از مشرب قناعت ساخت
هم چو زمزم هم آب حیوانست. خاقانی.

بامدادان دو شیر غرّنده
خورشی در شکم نیا گنده. نظامی.

چرب خورش بود ترا پیش از این
روبه فربه نخوری بیش از این. نظامی.

خو بازبریدم از خورشها
فارغ [illegible] پرورشها. نظامی.

در این [illegible] صحرا که مأوای ماست
خورشهای ما صید صحرای ماست. نظامی.

خورش ده بگنجشک و کبک و حمام
که یک روزت افتد همائی بدام.
سعدی (بوستان).

توانایی تن بدان از خورش
که لطف حقت میدهد پرورش.
سعدی (بوستان).

ور چو طوطی شکر بود خورشت
جان شیرین فدای پرورشت.
سعدی (گلستان).

آتش ار هیچ نیابد که خورش سازد از آن
کارش اینست که بنشیند و خود را بخورد.
ابن یمین.

— خورش دستاس؛ آن مشت از دانه که در مرتبهٔ اول در گلوی آسیا ریزند و بتازی لهوة گویند. (ناظم الاطباء).

||طعمه. غذای ددان و پرندگان گوشتخوار:

ببردش بجایی که بودش کنام
ز بردن مر او را خورش بود کام. فردوسی.

||قاتق. ادام. هر چیزی که نان با وی خورند. (ناظم الاطباء). خورشت. آنچه از گوشت و روغن و سبزیها یا حبوبات و میوه پزند نیمه‌مایع و با برنج پخته خورند. آنچه با چلو خورند از پختنیها. طعامهایی که پزند چاشنی چلو را، چون: خورش نعناع جعفری، قیمه، قورمه‌سبزی، خورش چغاله، خورش آلو، مطنجن، کرفس، کنگر، اسفناج، ریواس، میرزاقاسمی، باقلاخورش، شش‌انداز، مسمن بادنجان کدو، بامیا، سیب، به، خورش کلم:

چو از شیر و از انگبین و خورشها
سخن بشنوی خوش بگرمی بزاری.
ناصرخسرو.

وز بهر خزّ و بزّ و خورشهای چرب و نرم
گاهی ببحر رومی و گاهی بکوه غور.
ناصرخسرو.

— بی‌خورش؛ خالی. پتی. خشک. (یادداشت مؤلف).

— نان‌خورش؛ قاتق:

یکی نان‌خورش جز پیازی نداشت
چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت.
سعدی (بوستان).

||آنچه بر پوست مالند پیراستن را. داروها که بر پوست خام ریزند پیراستن آنرا. (یادداشت مؤلف). ||(إمص) اسم مصدر از فعل خوردن. (یادداشت مؤلف):

خورش گور و پوشش هم از چرم گور
گیا خورد گاهی و گاه آب شور. فردوسی.

بکارند و ورزند و خود بدروند
بگاه خورش سرزنش نشنوند. فردوسی.

گر بخورش بیش کنی زیستی
هر که بسی خورد بسی زیستی. نظامی.

پوشش از جلود کلاب و فارات و خورش از لحوم آن و میتهای دیگر. (جهانگشای جوینی).

خورشاد. [خوَرْ / خُرْ] (ا) خورشید. (ناظم الاطباء).

خورشاه. [خوَرْ / خُرْ] (اِخ) رکن‌الدین خورشاه الموتی. آخرین حکمران اسماعیلیان بر قلعهٔ الموت بود که بوسیلهٔ هلاکو از حکمرانی خلع و قدرت اسماعیلیان از قلعهٔ الموت برچیده شد بسال ۶۵۴ هـ.ق. به تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ و جامع التواریخ رشیدالدین فضل‌الله (فصل اسماعیلیه) و از سعدی تا جامی و تاریخ ادبیات ادوارد براون ج ۳ و تاریخ مغول و حبیب السیر و روضة الصفا رجوع شود.

خورش‌بر. [خُ رِ بَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه، واقع در باختر بایگ. این دهکده در دامنهٔ کوه قرار

دارد با آب و هوای معتدل و ۳۳۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و قالیچه و کرباس بافی. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خورشت. [خوَ / رِ] (اِ) طعامی که برای قاتق پزند. رجوع به ذیل کلمهٔ خورش شود.

خورشت. [خُ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش اشنویهٔ شهرستان ارومیه، واقع در جنوب باختری اشنویه. راه ارابه‌رو به اشنویه دارد. این دهکده در جلگه قرار دارد و سردسیر است و دارای ۱۷۶ تن سکنه میباشد. آب آن از قادرچای و محصول آن غلات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خورشخانه. [خوَ / خُ رِ نَ / نِ] (اِ مرکب) انبار غذا. (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). مطبخ. آشپزخانه:

ز گنجور و دستور بستد کلید
خورشخانه و خمره‌های نبید. فردوسی.
کلید خورشخانهٔ پادشا
بدو داد دستور فرمانروا. فردوسی.
خورشخانهٔ پادشاه جهان
گرفت آن دو بیدار خرم نهان. فردوسی.
خورشخانه در خان او داشتی
تن خویش مهمان او داشتی. فردوسی.

خورش‌خوری. [خوَ / خُ رِ خوَ / خُ] (حامص مرکب) عمل خوردن خورش. || (اِ مرکب) ظرفی که در آن خورش میریزند. (یادداشت بخط مؤلف).

خورش دادن. [خوَ / خُ رِ دَ] (مص مرکب) اغذاء. غذو. تغذیه. عَلف. اعلاف. (منتهی الارب). طعام دادن. غذا دادن. || قاتق دادن. ادام دادن. || داروهای خاص به چرم دادن برای پیراستن آن. (یادداشت مؤلف).

خورش‌رستم. [خُ رِ رُ تَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای دوگانهٔ بخش شاهرود شهرستان هروآباد. این دهستان در جنوب شهرستان هروآباد واقع و از شمال بدهستان خان‌اندربیل و از جنوب برودخانهٔ قزل‌اوزن و از خاور بدهستان شاهرود و از باختر بدهستان سنجید و رودخانهٔ قزل‌اوزن محدود است. آب این قراء عموماً از چشمه‌ها و رودخانهٔ محلی و فقط قسمت جنوبی و جنوب باختری دهستان مزبور از رودخانهٔ قزل‌اوزن استفاده مینماید. آب و هوای آن نسبةً معتدل و در کنار رودخانهٔ قزل‌اوزن کمی گرمسیری است. مرکز دهستان آبادی هستجین است و خود دهستان از ۵۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است. جمعیت دهستان مزبور در حدود ۱۴۷۶۰ تن و آبادیهای مهم آن بشرح زیر است: برق، کزج، کرنق، کهراز، نساز، برندق. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خورش ساختن. [خوَ / خُ رِ تَ] (مص مرکب) طعام ساختن. غذا درست کردن. غذا تهیه کردن. || قاتق درست کردن. قاتق فراهم آوردن. قاتق تهیه کردن. (یادداشت مؤلف).

خورش کردن. [خوَ / خُ رِ کَ دَ] (مص مرکب) خورش ساختن. خورش درست کردن. خورش تهیه کردن. || خورش دادن. طعام دادن:

بصفت چون خری بماند راست
که‌بشیر سگش خورش کردند. خاقانی.

خورش‌کشی. [خوَ / خُ رِ کَ / کِ] (حامص مرکب) عمل کشیدن خورش. || (اِ مرکب) ظرفی که در آن خورش میریزند. ظرفی که برای خورش بکار میرود. || قاشقی یا ملاقه‌ای که برای کشیدن خورش بکار میرود. (یادداشت بخط مؤلف).

خورشگر. [خوَ / خُ رِ گَ] (ص مرکب) آشپز. طباخ. (ناظم الاطباء). خوالیگر. خوالگر. دیگ‌پز. باورچی. خورده‌پز. مطبخی. خوالگیر. پزنده. خوراک‌پز. (یادداشت مؤلف):

خورشگر بدیشان بزی چند و میش
بدادی و صحرا نهادیش پیش. فردوسی.
خورشگر برآمیخت با شیر زهر
بداندیش را باد از این زهر بهر. فردوسی.
چنان بد که هر شب دو مرد جوان
چه کهتر چه از تخمهٔ پهلوان
خورشگر ببردی به ایوان شاه
وز او ساختی راه درمان شاه. فردوسی.

خورش و خوراک. [خوَ / خُ رِ شُ خوَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) مأکول. (آنندراج). طعام. غذا.

خورشهاب. [خوَرْ / خُرْ شَ] (اِخ) قریه‌ای است ده‌فرسنگی جنوبی تنگستان. (فارسنامهٔ ناصری).

خورشهایی. [خُرْ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان ساحلی بخش اهرم شهرستان بوشهر، واقع در ساحل خلیج فارس کنار شوسهٔ سابق بوشهر به لنگه. این دهکده در دامنهٔ کوه واقع و گرمسیر و با ۲۹۹ تن سکنه است. آب آن از چاه و محصول آن غلات و دیمی و شغل اهالی زراعت و ماهیگیری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خورشی. [خوَ / خُ رِ] (ص نسبی) منسوب به خورش که قاتق است و این کلمه اطلاق بهمهٔ موادی میشود که برای ساختن خورش بکار میرود چون کدوی خورشی و سیب خورشی که قسمی سیب است برای ساختن خورش سیب یا آلوچهٔ خورشی که آلوچه‌ای است برای ساختن و تهیه کردن خورش آلوچه. (یادداشت مؤلف).

خورش یافتن. [خوَ / خُ رِ تَ] (مص مرکب) غذا یافتن. طعام یافتن. خوراک یافتن. (یادداشت مؤلف). اقتیات. (منتهی الارب). || قاتق یافتن. ادام یافتن. || بهره یافتن. سود یافتن. منفعت یافتن. (یادداشت مؤلف).

خورشید. [خوَرْ / خُرْ] (اِ) (از: خور + شید) خور. مهر. هور. شمس. شارق. بیضاء. شید. (مهذب الاسماء). روز. غزاله. (یادداشت بخط مؤلف). ستاره‌ای که جاذبهٔ گرانشی آن اجرام منظومهٔ شمسی را بر مدارانشان نگاه میدارد. نزدیکترین ثوابت است به زمین و با وجود عظمت نسبی آن نسبت به اجرام منظومهٔ شمسی در مقام مقایسه با سایر ستارگان ستارهٔ زرد کوتوله‌ای بیش نیست، که در شاخه‌ای مارپیچی نزدیک حاشیهٔ خارجی کهکشان جا دارد. برای ساکنین زمین خورشید از مهمترین ستارگان است. اشعهٔ آن منبع حرارت، نور، مواد غذائی، سوخت و قدرت است. در طی حرکت ظاهری روزانهٔ خود در آسمان به رشد گیاهان کمک میکند، زمین را گرم میسازد، آب را از منابع مختلف تبدیل به بخار میکند، در تولید بادها سهیم است و اعمال بسیار دیگر نیز انجام میدهد که جملگی آنها برای وجود انسان اهمیت حیاتی دارد. ابعاد و فواصل: فاصلهٔ متوسط خورشید از زمین ۱۴۹۴۹۰۰۰۰ کیلومتر است (فاصلهٔ خورشید را از زمین میتوان بوسیلهٔ اختلاف منظر خورشید یا به وسیلهٔ سومین قانون از قوانین کپلر تعین کرد). قطر متوسط خورشید ۱۳۹۰۴۰۰ کیلومتر حدود ۱۰۹/۱ برابر قطر زمین است و حجمش ۱۳۰۰۰۰۰ برابر حجم زمین میباشد. جرم خورشید را میتوان بوسیلهٔ جاذبهٔ گرانشی آن بر زمین حساب کرد و آن $1/982 \times 10^{33}$ گرم یا قریب 2×10^{27} تن میباشد (۳۳۱۹۵۰ برابر جرم زمین). از روی جرم و حجم خورشید میتوان جرم مخصوص آنرا حساب کرد و آن ۱/۴ برابر جرم مخصوص زمین یا ۱/۴ برابر جرم مخصوص آب است. جاذبهٔ گرانشی خورشید بر سطح رخشانکره مساوی ۲۷/۶ برابر جاذبهٔ گرانشی بر سطح زمین میباشد و بدین حساب شخصی که بر کرهٔ زمین ۵۰ کیلوگرم وزن داشته باشد بر خورشید قریب ۱/۴ تن وزن خواهد داشت.

حرکات خورشید: خورشید دارای حرکات ظاهری (= حرکت یومی و حرکت سالیانه) و حرکات واقعی است، خورشید در حرکت یومی (حرکت ظاهری کرهٔ آسمان) شرکت دارد. در نیمکرهٔ ما، از مشرق طلوع میکند، در



تاج خورشید

طرف جنوب از نصف‌النهار محل میگذرد (عبور عَلْیا) و در مغرب غروب میکند. عبور آن از نصف‌النهار ظهر حقیقی را مشخص میسازد (شبانروز). خورشید حرکت (ظاهری) سالیانه‌ای بدور زمین نیز دارد، که هر روز آنرا قریب یک درجه از مغرب بطرف مشرق میبرد، در این حرکت خورشید سالی یک بار از مقابل برج‌ها میگذرد، مدار این حرکت در صفحهٔ دایرةالبروج واقعست، این حرکت در تاریخ نجوم اهمیت فراوان داشته است. اعتدالین و انقلاب و میل کلی مربوط به آن و سال شمسی مبتنی بر آن است (سال تقویم). علاوه بر این حرکات ظاهری حرکت دورانی کهکشان خورشید را با سرعت حدود ۱۱۳۰۰۰۰ کیلومتر در ساعت در فضا میگرداند، اما در داخل کهکشان هم خورشید ثابت نیست بلکه با سرعتی قریب ۷۲۴۰۰ کیلومتر در ساعت بجانب صورت فلکی جاثی علی رکبته حرکت میکند و اینکه ما از این حرکت سریع خورشید در فضا بیخبریم بسبب دوری اجرام فلکی است که مأخذ تشخیص این حرکت وضعی خاصی نیز هست که بر طبق ارصاد متعدد کلفهای خورشید و ارصاد طیفی دورهٔ آن برای قسمتهای مختلف خورشید با تغییر فاصله از استوای خورشید متفاوت است و این امر دال بر این است که خورشید جسمی صلب نیست. دورهٔ حرکت وضعی خورشید در استوای آن حدود ۲۵ شبانروز میباشد. استوای خورشید نسبت به صفحهٔ دایرةالبروج (صفحهٔ مدار زمین) ۷/۱۵ مایل است.

ساختمان طبقات سطحی و داخل خورشید: اطلاعات ما از ساختمان خورشید مستنبط از نوری است که از آن میتابد (یعنی آفتاب) و بر اثر آن بوسیلهٔ تجزیهٔ طیفی میتوان مواد موجود در خورشید را تعیین کرد. طیف خورشید طیفی است متصل و دارای خطوطی تیره که به خطوط فراونهوفر معروفند. از مطالعهٔ این خطوط معلوم شده است که بسیاری از عناصری که در زمین میشناسیم (ئیدروژن، اکسیژن، کربون، آهن، نیکل، سیلیسیوم و غیره) در خورشید وجود دارد. از اتمهای موجود در خورشید قریب ۹۰٪ اتم ئیدروژن و نزدیک ۱۰٪ اتم هلیوم است و اتمهای سایر عناصر کمتر از ۰/۱٪ میباشند. طبقات سطحی خورشید بحالت گازی هستند و هر قدر بطرف مرکز خورشید بیشتر رویم دما و جرم مخصوص آن بیشتر میشود. قسمت درخشان خورشید که با چشم غیرمسلح مرئی است طبقهٔ گازی رخشانکره است که بر اساس مطالعات طیفی انرژی تشعشعی خورشید دمای سطح آنرا حدود ۶۰۰۰ تا ۷۰۰۰ درجهٔ صدبخشی تخمین کرده‌اند. بر اساس ملاحظات و اطلاعات حاصل درباب خورشید محققین طرحهایی برای ساختمان داخل خورشید اندیشیده‌اند که بر طبق آنها دمای قسمت مرکزی خورشید حدود ۱۵۰۰۰۰۰۰ یا شاید ۲۰۰۰۰۰۰۰ درجهٔ صدبخشی است. مادهٔ مرکزی خورشید با فشار حدود ۲۰۰بیلیون جو متراکم و حدود ۱۰ بار از سرب سنگین‌تر است، معذلک بسبب زیادی فوق‌العادهٔ دما هیچ ماده‌ای بحالت جامد یا مایع در خورشید وجود ندارد و در واقع اعماق خورشید گازی است تپهگن که از جامدهایی که ما میشناسیم چگالتر است. جو خورشید مشتمل بر طبقه‌ای برگردان رنگینکره و تاج خورشید است. اطلاعات از جو خورشید مستخرج از کسوفهای کلی (گرفت)است. در کسوف کلی سال ۱۸[illegible] م. راصدین تاج خورشید و زبانه‌های درخشان سرخ‌فامی را که بالای رخشانکره در تاج سر کشیده بود مشاهده کردند. درکسوف کلی سال ۱۸۵۱ از عکاسی استفاده شد و ترقیات سریع حاصل آمد، در ۱۸۶۹ چ. ا. یانگ و وهار کشن خطوط تازه‌ای در طیف تاج خورشید کشف کردند که هویت آنها ۷۱ سال ناشناخته ماند و سرانجام راصدین را به جو خورشید رهبری کرد، در ۱۸۷۰ یانگ طبقهٔ رنگینکره را کشف نمود. رصد کسوفهای کلی بعد و تکمیل وسایل رصد و اختراعاتی مانند تاجنگار (تاج خورشید) و خور طیفگار (خورنگار) بر اطلاعات ما دربارهٔ جو خورشید افزود.

فعالیت خورشید و تشعشعات آن: جرم و شعاع و تابا کی خورشید احتمالاً در طی چندین بیلیون سال اخیر تغییر معتابهی نکرده است ولی بر سطح آن پدیده‌های موقت چندی ظاهر میشود که از آنها به فعالیت خورشید تعبیر میکنند و نواحیی از خورشید را که فعالیت در آنها نسبةً شدید است نواحی فعال آن خوانند. معروفترین نوع فعالیت خورشید کلفهای آن است، مشعلهای فورانهای رنگینکره و زبانه‌های خورشید انواع دیگر فعالیت خورشید هستند. خورشید همواره در فعالیت است و آن در زمین مؤثر میباشد. از نتایج این تأثیرات ضعیف شدن یا خاموشی صدای رادیو و تولید صداهای نا گهانی در رادیو، طوفانهای مغناطیسی و شفق شمالی و شفق جنوبی است که ساز و کار تولید آنها و فعالیت خورشیدی مسبب آنها بدرستی معلوم نیست ولی تعداد و شدت این آثار زمینی هنگامی که کلفها در منتهای فعالیت هستند بیش از مواقع دیگر است و حتی بعضی از دانشمندان بحرانهای اقتصادی و رفتار انسانی و جنگها و بسیاری از پدیده‌های اجتماعی دیگر را وابسته به دورهٔ کلفها میدانند. خورشید علاوه بر نور و حرارت، تشعشعات دیگر و ذراتی نیز صادر میکند. از آن جمله است اشعهٔ فوق‌بنفش که قسمتی از آنها به زمین میرسند و عامل عمدهٔ آفتابزدگی هستند (مخصوصاً در پهنه‌های مستور از برف که اشعه را منعکس میکنند). خوشبختانه بیشتر اشعهٔ فوق‌بنفش هنگام عبور از جو بوسیلهٔ لایه‌ای از اوزون که در فرازای ۲۰ تا ۳۰ کیلومتری زمین واقع است جذب میشوند، در غیر این صورت اشعهٔ مذکور برای ما بسیار خطرناک بودند. برای اطلاع از استفاده‌ای که بشر از خورشید می‌برد گوییم اگر ۰/۸ ریال قیمت برق برای هر کیلووات در ساعت بپردازیم در هر ثانیه میبایستی متجاوز از ۳۸۲۰۰۰۰۰۰۰۰ ریال پول بدهیم. بر طبق شواهد زمین‌شناسی تشعشع انرژی از خورشید لااقل در یک‌بیلیون سال اخیر تقریباً ثابت مانده است، منبع این انرژی شگرف مورد تحقیقات فراوان قرار گرفته است و امروزه منبع انرژی خورشید را فعل و انفعال هسته‌ای میدانند. (از دائرةالمعارف فارسی). ستاره‌ای که روشنایی روز از آن حاصل می گردد، خورشید مرکز است مر سلسلهٔ سیاری راکه ما در آن واقع شده‌ایم و منظم‌کنندهٔ حرکت زمین و دیگر سیارات و منبع حرارت و نور است و حیوةبخش عمدهٔ همه موجودات آلیه میباشد و علمای هیئت ثابت کرده‌اند که خورشید عبارتست از جرمی جامد و منظم و تاریک که آنرا اتمسفر مضیی و متشعشی احاطه نموده است و فاصلهٔ مابین خورشید و زمین ۱۴۹میلیون کیلومتر است و ضیای آن بما در مدت ۸ دقیقه و ۱۳ ثانیه میرسد و ۱۴۰۰۰۰۰ مرتبه بزرگتر از زمین است، و قبل از زمان



کرموسفر (کرهٔ رنگین خورشید)

کوپرنیک معتقد بودند که خورشید و همهٔ آسمانها و سیارات آنها بدور زمین می‌گردند ولی امروز ثابت و مبرهن شده که این حرکتی که ما احساس می‌کنیم از زمین است و خورشید سیاره‌ای است ثابت. (ناظم الاطباء):

بخط و آن لب و دندانْش بنگر
که همواره مرا دارند در تاب
یکی همچون پرن بر اوج خورشید
یکی چون شایورد از گرد مهتاب.
پیروز مشرقی.

بحجاب اندرون شود خورشید
چون تو گیری از آن دو لاله حجیب.
رودکی.

ایا خورشید سالاران گیتی
سوار رزم‌سار و گرد نستوه. رودکی.

فاخته گون شد هوا ز گردش خورشید
جامهٔ خانه بتیک فاخته گون‌شد. رودکی.

بلند کیوان با اورمزد و با بهرام
ز ماه برتر خورشید و تیر با ناهید.
بوشکور بلخی.

چو خورشید آمد ببرج بره. بوشکور بلخی.

ای منظره و کاخ برآورده بخورشید
تا گنبد گردان بکشیده سر ایوان. دقیقی.

خورشید تیغ تیز ترا آب میدهد
مریخ نوک خشت تو بر سان زند همی.
دقیقی.

چو خورشید برزد سر از برج گاو
ز هامون برآمد خروش چکاو. فردوسی.

همی ماهی از آب برداشتی
سر از گنبد ماه بگذاشتی
بخورشید ماهیش بریان شدی
وز او چرخ گردنده گریان شدی. فردوسی.

دو هفته برآمد بدو گفت شاه
بخورشید و ماه و بتخت و کلاه
که برگوی آن رزم خاقانیان
ببندی چنان هم کمر بر میان. فردوسی.

اگر ایدون که بکشتن نمرند این پسران
آن خورشید و قمر باشند این جانوران.
منوچهری.

بدهقان کدیور گفت انگور
مرا خورشید کرد آبستن از دور. منوچهری.

من و تو غافلیم و ماه و خورشید
بر این گردون گردان نیست غافل.
منوچهری.

[illegible] آن نفع از ماه کآید از خورشید.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی).

چرا غم چه باید چو خورشید هست؟
اسدی.

چنین داد پاسخ بت دلگسل
که خورشید پوشید خواهی بگل. اسدی.

چهارم فلک باز خورشید را
کزاو مر جهان را سراسر ضیاست.
ناصرخسرو.

عاصی سزای رحمت کی باشد
خورشید را همی بگل اندایی. ناصرخسرو.

نیست ز خورشید جدا روشنی. مسعودسعد.

من گاو زمینم که جهان بردارم
یا چرخ چهارمم که خورشید کشم. معزی.

که داند کرد خورشید جهان‌افروز را پنهان؟
معزی.

خورشید چه سود آن را کو را بصری نیست.
سنائی.

و داروی تجربت مردم را از هلاک جهل برهاند چنانکه جمال خورشید روی زمین را منور گرداند. (کلیله و دمنه). ذکر آن بقلم عطارد بر پیکر خورشید نبشته. (کلیله و دمنه).

خورشید را ز راه کجا افکند غبار؟
شهریاری.

شرح آن دیگران همی ندهم
گر فرودند و گر بر از خورشید. انوری.

تویی که سایهٔ عدلت چنان بسیط شده‌ست
که رخنه کردن آن مشکل است بر خورشید.
انوری.

خرد زآن طیره گشت الحق مرا گفتا که با من هم
بگز مهتاب پیمایی بگل خورشید اندایی.
انوری (دیوان چ سعید نفیسی ص ۳۲۶).

حسود کور شود فضل من بپوشد لیک
کجا تواند خورشید را بگل اندود.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

آسمان در دور هفتم بعد سال ششهزار
زاده خورشیدی که تختش تاج سعدان آمده.
خاقانی.

از نعل او مه را کله بر چشم خورشید آبله
کاه و جوش زآن سنبله کاین سبز صحرا داشته.
خاقانی.

خواهی سپهر کآن‌دم خورشید گوی گردد
چون در کفش هلالی چوگان تازه بینی.
خاقانی.

خورشید من بزیر گل آنجا چه می‌کند
غرقه میان خون دل اینجا من آن کنم.
خاقانی.

هستی خورشید حسن لاجرم از وصل تو
هرکه بنزدیک‌تر از تو سیه‌روی‌تر.
خاقانی.

ز پرگار حمل خورشید منظور
بدلو اندر فکنده بر زحل نور. نظامی.

ای خداوندی که گر خورشید را فرمان دهی.
عبدالواسع جبلی.

مادح خورشید مداح خود است. مولوی.

لیکن از مشرق الطاف الهی چه عجب
که‌چو شب روز شود بر همه تابد خورشید.
سعدی.

ز خورشید پنهان شود موش کور. سعدی.

سایه با خورشید دائم هم‌ترازو بوده است.
وحید قزوینی.

– چشمهٔ خورشید؛ قرص خور:

چندان بمان که چشمهٔ خورشید دم برآرد
بالای چشمه‌سار عدم خاوری ندارم.
خاقانی.

– تیغ خورشید؛ کنایه از نور خورشید:

تیغ خورشید از جهان پوشیده‌اند. خاقانی.

– خورشیدبخت؛ با بخت بلند:

شه گیتی‌آرای خورشیدبخت
که بر تارک چرخ بنهاد تخت. فردوسی.

– خورشید بگل اندودن؛ کنایه از پنهان کردن امری که در غایت شیوع باشد. (از آنندراج):
خرد زآن طیره گشت الحق مرا گفتا که با من هم
بگز مهتاب پیمایی بگل خورشید اندائی.
انوری (دیوان چ سعید نفیسی ص۳۲۶).
– خورشید بگل پوشیدن؛ کنایه از پنهان کردن امری که در غایت شیوع است. خورشید بگل اندودن:
چنین داد پاسخ بت دل گسل
که خورشید پوشید خواهی بگل. اسدی.
که با من چه سود است کوشیدنت
بگل روی خورشید پوشیدنت. نظامی.
– خورشید تابان؛ خورشید درخشان:
ز خورشید تابان و از گرد و خاک
زبانها شد از تشنگی چاک‌چاک. فردوسی.
– خورشید تابنده؛ خورشید تابان:
ز خورشید تابنده تا تیره خاک
گذر نیست از حکم یزدان پاک. فردوسی.
– خورشیددل؛ کنایه از سخی‌طبع:
خورشیددلی و مشتری‌زهد
احمدسیری و حیدراحسان. خاقانی.
– خورشید رخشان؛ خورشید تابان:
برون آمد از گرد فرخنده زال
بخورشید رخشان برآورده یال. فردوسی.
– خورشید سر دیوار؛ کنایه از غروب و رفتن آفتاب. (آنندراج).
– ||کنایه از آخر عمر. (آنندراج). آفتاب لب بام.
– ||کنایه از پایان رسیدن امری. (آنندراج):
بر هر دلی که پرتو خورشید عشق تافت
خورشید عقل بر سر دیوار میرود.
عمادی شهریاری (از آنندراج).
– خورشیدفر؛ با فر و شکوه. آنکه فر خورشید دارد:
چنین گفت فرزند را زال زر
که‌ای نامور پور خورشیدفر. فردوسی.
– خورشیدوار؛ شبیه بخورشید. خورشیدسان:
بر لب بحر کفش خورشیدوار
قربهٔ زرین و سقا دیده‌ام. خاقانی.
– امثال:
که خورشید هرچند تنها رود
سپاه شب از بیم پنهان شود. ؟
خورشید چو گشت سایه گستر
از ذرهٔ مختصر چه خیزد؟ ؟
خورشید دهد روشنی و مشک دهد شم. ؟
– مطلع خورشید؛ طلوعگاه خورشید:
ای تماشا گاه جانها طرف لالستان تو
مطلع خورشید زیر زلف جان‌افشان تو.
خاقانی.
صاحب آنندراج گوید: طفل، مشعل، کف، پنجه، لاله، خنجر، فتیله، پنبه، گوی، مهره، یاقوت، زر، آفتابه، ساغر، پیاله، جام از تشبیهات خورشید است، و شواهد زیر را نیز می‌آورد:
چو یاقوت خورشید را روز برد
بیاقوت جستن جهانی فشرد. نظامی.
جام خورشید از آن پیش که برگیرد صبح
جام جمشیدی صهبا بصبوحی دارد.
جمال‌الدین سلمان.
هست قرص مهش بیزم امید
لگن آفتابهٔ خورشید. اشرف.
یک درم‌وار نیاید زر خالص بیرون
گر خمیرش زر خورشید درآرد بعمل.
عرفی.
طفل خورشید را صلابت آن
سربریده ز مادر اندازد. ثنائی.
اکنون شود ز مشعل خورشید تیره‌روز
آن محفلی که روشنی از شمع لاله داشت.
قاسم مشهدی.
بیش است از پیالهٔ خورشید این شراب
مستانه جلوه‌های فلک از نگاه کیست؟
صائب.
چون پنجهٔ خورشید بود زود زبردست
هر دست دعائی که بزیر سر صبح است.
صائب.
خون در شفق ساعد صبح و کف خورشید
از حیرت نظارهٔ سیب ذقن کیست؟ صائب.
خردهٔ انجم ندارد رونقی در کوی صبح
مهرهٔ خورشید شایسته‌ست بر بازوی صبح.
صائب.
صائب از بس همت من سربلند افتاده است
لانهٔ خورشید تنگ طرف دستار من است.
صائب.
چه عشوه کرد ندانم لبت که در گردون
ز رشک ... خورشید گشت داغ مسیح.
مفید بلخی.
در شواهد زیرین از کلمات بور بیجاده‌رنگ، ترک حصاری، خایهٔ زرین، خلخال زر، زرین چراغ و گل سرخ نیز مراد خورشید است:
دگر روز کاین بور بیجاده‌رنگ
ز پهلوی شبدیز بگشاد تنگ. نظامی.
چو ترک حصاری ز کار اوفتاد
عروس جهان در حصار اوفتاد. نظامی.
چو گردون سر طشت سیمین گشاد
غراب سیه خایه زرین نهاد. نظامی.
چو خاتون یغما بخلخال زر
ز خرگاه خلخ برآورد سر. نظامی.
جهان چشم روشن بزرین چراغ. نظامی.
سحرگه که آمد بنیک‌اختری
گل سرخ بر طاق نیلوفری. نظامی.
||نور شمس. آفتاب. ضوء شمس. (یادداشت مؤلف)[1]:
ز خورشید و از آب و از باد و خاک
نگردد تبه نام و گفتار پاک. فردوسی.
خداوندی که نام اوست چون خورشید گسترده
ز مشرقها بمغربها ز خاورها بخاورها.
منوچهری.
همچو خورشید کجا لشکر سایه شکند
لشکر دشمن به زین شکند شاهنشاه.
منوچهری.
چون شب آید برود خورشید از محضر ما
ماهتاب آید و درخسبد در بستر ما.
منوچهری.
چند پوشاند زگاه صبح تا هنگام شام
خاک را خورشید صورت گشتن این رنگین ردا؟
ناصرخسرو.
چون طلعت خورشید عیان گشت بصحرا
آنجا چه بقا ماند نور قمری را؟ سنائی.
صدر زمین‌تواضع و خورشیدطلعتی
وز طلعت تو تافته خورشید بر زمی.
سوزنی.
که‌در مفارقت بارگاه چون فلکت
مرا ز سایه بخورشید عمر بنشانید. انوری.
در کنف صبح فر میر محمد
راست چو خورشید نور تام برآمد. خاقانی.
نور رخ تو طلسم خورشید شکست
خورشید ز شرم سایه از خلق گسست
رخ‌زرد و خجل گشت و بمغرب پیوست
پیرایه سیه کرد و بماتم بنشست. خاقانی.
ز خورشید تا سایه مویی بود
که‌این روشن آن تیره‌رویی بود. نظامی.
می‌رود منفعل از مجلس مستان خورشید
هرکه ناخوانده درآید خجل آید بیرون.
صائب.
||روح حیوانی. (ناظم الاطباء).
خورشید. [خوَرْ / خُرْ] (اِخ) معشوقهٔ جمشید. (ناظم الاطباء).
خورشید. [خُرْ] (اِخ) شهرکیست در سواحل فارس و در کنار خلیجی که نزدیک به یک فرسخ با دریا فاصله دارد و کشتیها بدانجا رفت و آمد میکنند و بازار بین سینیز و سیراف است.
خورشید. [خُرْ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، واقع در جنوب شوسهٔ مراغه به میانه. این دهکده کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۱۴۹ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و نخود و بزرک و شغل اهالی زراعت و از صنایع دستی جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).
خورشید. [خُرْ] (اِخ) (اسپهبد...) آخرین

---
1 - در تمام شواهد این معنی «قرص خورشید» نیز معنی دارد.

امیر از سلسلهٔ بنی‌دابویه پسر دادمهر است. او بسال ۱۴۱ هـ.ق. دستور داد تا همهٔ اعراب را که در طبرستان می‌زیستند حتی تمام ایرانیانی که به دین اسلام درآمده‌اند بکشند. درنتیجه شورش سختی بر ضد عرب روی داد که عربان آن را با خشونت و قساوت فرونشاندند. سپهبد خورشید از مقابل سپاهیان منصور خلیفهٔ عباسی گریخت و در دیلم با زهر خودکشی کرد. یکی از دختران او را منصور به زوجیت خود درآورد. (از دایرة المعارف فارسی).

خورشید. [خُرْ] (اِخ) دهی از دهستان قره‌طقان بخش بهشهر شهرستان ساری، واقع در شمال نکا. این دهکده در دشت واقع است با آب و هوای مرطوب و ۴۲۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ نکا و آب‌بندان و محصول آن برنج و غلات و پنبه و مختصر صیفی است. شغل اهالی زراعت و بافتن پارچه‌های نخی، و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خورشیدآباد. [خُرْ] (اِخ) دهی است از دهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر، واقع در ده‌هزارگزی شوسهٔ مشکین‌شهر و اهر. این دهکده کوهستانی و معتدل است. آب آن از مشکین‌چای و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خورشیدآباد. [خُرْ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ زرند بخش زرند شهرستان ساوه، واقع در ۳هزارگزی راه عمومی. این دهکده سردسیر و با ۵۷۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و چغندرقند و شاه‌دانه می‌باشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و گلیم و جاجیم بافی. راه مالرو است و از طریق مأمونیه نیز می‌توان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خورشیدان. [خُرْ] (اِخ) دهی است از دهستان طبس مسینای بخش درمیان شهرستان بیرجند، واقع در ۳۷هزارگزی شمال باختری درمیان. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای گرمسیری. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خورشیداقتباس. [خوَرْ / خُرْ اِ تِ] (ص مرکب) درخشان. تابان. ||کنایه از زیرک و باذکاء است: بر ضمیر خورشیداقتباس سخن‌شناس مخفی نخواهد بود. (حبیب السیر ج ۳ ص ۱).

خورشیدبرق. [خوَرْ / خُرْ بَ] (ص مرکب) تابان. درخشان. تابناک:

من آن خاقانی دریاضمیرم
که‌ابر خاطرش خورشیدبرقست. خاقانی.

خورشیدپرست. [خوَرْ / خُرْ پَ رَ] (نف مرکب) پرستندهٔ خورشید. مهرپرست. رجوع به مهرپرست شود.

خورشیدپرستان. [خوَرْ / خُرْ پَ رَ] (اِخ) گروهی که خورشید را می‌پرستند. میتراپرست. رجوع به مهرپرست شود. میترائیست‌ها. ||آتش‌پرستان. (آنندراج). آفتاب‌پرستان. مغان. (ناظم الاطباء). مهرپرستان:

دفتر افلاکشناسان بسوز
دیدهٔ خورشیدپرستان بدوز. نظامی.

خورشیدپرستی. [خوَرْ / خُرْ پَ رَ] (حامص مرکب) عمل پرستیدن خورشید. پرستش خورشید. ||دیانت مهرپرستان. میترائیسم.

خورشیدپوش. [خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) پوشنده و پنهان‌کنندهٔ خورشید. پنهان‌کنندهٔ چیز بسیار گرانبها و بزرگ چون خورشید:

این قضا ابری بود خورشیدپوش
شیر و اژدرها شود زو همچو موش. مولوی.

خورشیدپیکر. [خوَرْ / خُرْ پَ / پِ کَ] (ص مرکب) آفتاب‌طلعت. (آنندراج). خوبروی. جمیل. (ناظم الاطباء): و پسر ماه‌منظر خورشیدپیکر چون درّ یتیم از وی یتیم ماند. (سندبادنامه ص ۱۴۹).
||دارای نقش خورشید:

یکی زرد خورشیدپیکر درفش
سرش ماه زرین غلافش بنفش. فردوسی.

خورشیدتاب. [خوَرْ / خُرْ] (ص مرکب) درخشان. تابنده. رخشان:

[illegible] و سایه خواندن شاه را زیبا بود
[illegible] سایه‌هشت سایهٔ خورشیدتاب.
سوزنی.

نهاده یکی خوان خورشیدتاب
بر او چار کاسه ز بلّور ناب. نظامی.

خورشیدجاه. [خوَرْ / خُرْ] (ص مرکب) بلندرتبه. آنکه جاه و مقام خورشید دارد:

گردون‌غلامست از خطر خورشیدجاهست از گهر
کیوان‌حسام است از ظفر بهرام‌پیکان باد هم.
خاقانی.

خورشیدچتر. [خوَرْ / خُرْ چَ] (ص مرکب) آنکه خورشید چتر و علامت اوست. کنایه از عالی‌رتبه[1]:

خسرو خورشیدچتر آنکه ز کلک و کفش
پرچم شب یافت رنگ رایت صبح انتصاب.
خاقانی.

در جهان تا سایه و خورشید را باشد نشان
سایهٔ خورشیدچترت در جهان پاینده باد.
خواجه جمال سلمان (از آنندراج).

خورشیدچهر. [خوَرْ / خُرْ چِ] (ص مرکب) خوبروی. جمیل. آنکه چهره چون خورشید دارد. خورشیدچهره. خورشیدرخ. خورشیدرو:

بر او آفرین کرد مادر بمهر
که برخوردی ای ماه خورشیدچهر.
فردوسی.

ز شاه سرافراز و خورشیدچهر
مهست و بکامش گرایان سپهر. فردوسی.

کشیدند با لشکر چون سپهر
همه نامداران خورشیدچهر. فردوسی.

همانگه گمان برد دختر ز مهر
که‌این است جمشید خورشیدچهر.
اسدی (گرشاسبنامه).

خورشیدچهره. [خوَرْ / خُرْ چِ رَ / رِ] (ص مرکب) خورشیدچهر. خوبروی و جمیل:

ایا فرنگی خورشیدچهرهٔ چالاک
خلیفه لفظ شما را نمیکند ادراک.
؟ (خطاب یزید به فرستادهٔ فرنگ در تعزیهٔ ورود اهل بیت به شام.

خورشیدخد. [خوَرْ / خُرْ خَ] (ص مرکب) خورشیدگونه. با گونهٔ گلگون:

نوروز روز خرمی بی‌عدد بود
روز طواف ساقی خورشیدخد بود.
منوچهری.

خورشید دمیدن. [خوَرْ / خُرْ دَ دَ] (مص مرکب) طلوع آفتاب. برآمدن آفتاب. (از آنندراج):

گفتم‌ای بخت بخسپیدی و خورشید دمید
گفت با اینهمه از سابقه نومید مشو.
حافظ (از آنندراج).

خورشیددیدار. [خوَرْ / خُرْ] (ص مرکب) خوبرو. جمیل: کنیزکی را دید باجمال، زیبا، دلال، عنبرموی، خورشیددیدار، کبک‌رفتار. (سندبادنامه ص ۱۳۸).

خورشیددیده. [خوَرْ / خُرْ دی دَ / دِ] (ص مرکب) آنکه دیده چون خورشید درخشان دارد. بسیار بینا:

دل را کبودپوش صفا کرده‌ایم از آنک
خاقانی فلک‌دل خورشیددیده‌ایم. خاقانی.

خورشیدرخ. [خوَرْ / خُرْ، رُ] (ص مرکب) خورشیدچهره. خوبرخ. خوب‌روی. جمیل:

کتایون خورشیدرخ پر ز خشم
به پیش پسر شد پر از آب چشم. فردوسی.

---

۱ - در آنندراج آمده: این اضافه به اضافهٔ مشبه‌به الی المشبه یعنی عبارت از ذات چتر که صورت خورشید دارد و به اضافهٔ مظروف الی الظرف عبارت از آفتاب که در چتر نقش کند.

او سمن‌سینه و نوشین‌لب و شیرین‌سخن‌ست
مشتری‌عارض و خورشیدرخ و زهره‌لقاست.
فرخی.

خورشیدرخسار. [خوَرْ / خُرْ، رُ] (ص مرکب) خوب‌چهره. خوش‌چهره. خوبرو. جمیل:
بخواهش گفت کآن خورشیدرخسار
بگو تا چون بدست آمد دگر بار. نظامی.
بشه گفتند آن خوبان فرخار
که‌شیرینست این خورشیدرخسار. نظامی.

خورشیدرخش. [خوَرْ / خُرْ، رَ] (ص مرکب) عالی‌مرتبه. آنکه اسب چون خورشید دارد. کنایه از مرد بلندمقام:
خسرو اقلیم‌بخش تاج‌ستان ملوک
رستم خورشیدرخش باج‌ستان ملوک.
خاقانی.

خورشیدرو. [خوَرْ / خُرْ] (ص مرکب) خوبروی. خوش‌صورت. آفتاب‌منظر. خورشیدروی.

خورشیدروی. [خوَرْ / خُرْ] (ص مرکب) خوب‌روی. جمیل. خورشیدچهر. خورشیدرو:
بجستند خورشیدرویان ز جای
از آن غلغل نامور کدخدای. فردوسی.
برون آورید از شبستان اوی
بتان سیه‌چشم خورشیدروی. فردوسی.
بدینگونه رانید یکسر سخن
ز خورشیدرویان سرو چمن. فردوسی.
بخورشیدرویان سپهدار گفت
که‌این خواب را باز باید نهفت. فردوسی.
خورشیدروی باشد عنبرعذار باشد
از پای تا بفرقش رنگ و نگار باشد.
منوچهری.
من شدم عاشق بر آن خورشیدروی
کابروان دارد هلال منخسف. خاقانی.
هیچم اندر نظر نمی‌آید
تا تو خورشیدروی در نظری. سعدی.

خورشیدزرد. [خوَرْ / خُرْ، زَ] (ص مرکب) آفتاب‌زرد. تنگ غروب. نزدیک به فروشدن آفتاب. آخرهای روز که رنگ خورشید از سفیدی بزردی می‌زند:
بیامد بهنگام خورشیدزرد
فروکوفت تا گاه‌کوس نبرد.
اسدی (گرشاسبنامه).

خورشید سرخ. [خوَرْ / خُرْ دِ سُ] (اِخ) معادل صلیب احمر. هلال احمر. (یادداشت مؤلف).

خورشیدسواران. [خوَرْ / خُرْ سَ] (اِ مرکب) سحرخیزان. شب‌بیداران. عیسی‌رتبگان. (از ناظم الاطباء) (از برهان قاطع):
سایهٔ خورشیدسواران طلب
رنج خود و راحت یاران طلب. نظامی.
||فرشتگان. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||مقربان پادشاه. ||آنان که بوقت گرما سوار شوند. (ناظم الاطباء).

خورشیدسیما. [خوَرْ / خُرْ] (ص مرکب) خوش‌سیما. آفتاب‌منظر. خوبروی. جمیل:
میان دو عمزاده وصلت فتاد
دو خورشیدسیمای مهترنژاد.
سعدی (بوستان).

خورشید صراحی. [خوَرْ / خُرْ دِ صُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از شراب. (آنندراج):
چو نور شمع ساقی تازه‌رو باش
ز خورشید صراحی ماه نو باش.
زلالی (از آنندراج).

خورشیدطلعت. [خوَرْ / خُرْ طَ عَ] (ص مرکب) کنایه از خوش‌صورت. خوبروی. جمیل. خورشیدچهره:
صدر زمین‌تواضع و خورشیدطلعتی
وز طلعت تو تافته خورشید بر زمی.
سوزنی.
ملک را دو خورشیدطلعت غلام
بخدمت کمر بسته بودی مدام.
سعدی (بوستان).
خورشیدطلعت مریخ‌رزم. (حبیب السیر جزء ۱۲ از ج ۲).

خورشیدعذار. [خوَرْ / خُرْ عِ] (ص مرکب) خورشیدصورت. خورشیدچهره. خوبروی. جمیل. خوش‌منظر.

خورشیدفر. [خوَرْ / خُرْ فَ] (ص مرکب) دارای شکوه خورشید. کنایه از عالی‌جاه و باشکوه:
یکی گفت کای شاه خورشیدفر
که چون تو زمانه نیارد دگر. فردوسی.
چنین [illegible]رم به پیش پدر
که‌ای نامور شاه خورشیدفر. فردوسی.
چنین گفت فرزند را زال زر
که‌ای نامور پور خورشیدفر. فردوسی.
چتر تو خورشیدفر تیغ تو مریخ‌فعل
علم تو برجیس‌حکم حلم تو کیوان‌شیم.
خاقانی.
راویانند گهرپاش مگر با لب خویش
کف‌شاهنشه خورشیدفر آمیخته‌اند.
خاقانی.

خورشیدفش. [خوَرْ / خُرْ فَ] (ص مرکب) آفتاب‌مانند. خورشیدگون. یکردار آفتاب. خورشیدسان. کنایه از زیبا. خوبروی. صاحب جمال و کمال:
کنیزک بفرمای تا پنج شش
بیارند با زیب و خورشیدفش. فردوسی.
بدو گفت کاین شاه خورشیدفش
که‌ایدر بیامد چنین کینه‌کش. فردوسی.
چو شد سال آن نامور بر دوشش
دلاور گوی گشت خورشیدفش. فردوسی.
نشست از بر بارهٔ دست‌کش
بیامد بر شاه خورشیدفش. فردوسی.

خورشیدکش. [خوَرْ / خُرْ کَ] (نف مرکب) کشندهٔ خورشید. از میان بردارندهٔ نور:
جام تو کیخسرو جمشیدهش
روی تو پروانهٔ خورشیدکش. نظامی.

خورشیدکلا. [خُرْ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلباد بخش بهشهر شهرستان ساری، بین شوسه و راه‌آهن. این دهکده در دشت قرار دارد، با آب و هوای معتدل و مرطوب و ۶۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن برنج و غلات و مرکبات و صیفی و مختصر ابریشم. شغل اهالی زراعت و کرباسبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خورشیدکلاه. [خوَرْ / خُرْ کُ] (اِخ) نامی بود که ایرانیان به کاترین دوم روسی می‌دادند. (یادداشت بخط مؤلف).

خورشیدگرفتگی. [خُ گِ رِ تَ / تِ] (حامص مرکب) حالت گرفتن خورشید. حالت خوف. حالت کسوف. (یادداشت مؤلف).

خورشیدگرفتن. [خوَرْ / خُرْ گِ رِ تَ] (مص مرکب) گرفتن خورشید. خسوف. کسوف که بهر دو معنی آمده است. (یادداشت مؤلف).

خورشیدگون. [خوَرْ / خُرْ] (ص مرکب) خورشیدفام. خورشیدمانند. همانند خورشید. روشن و تابان. درخشان:
بزرین عمود و بزرین کمر
زمین کرده خورشیدگون سربسر. فردوسی.
||افروخته‌رخ از شادی:
بدادش بسی پند و بشنید شاه
چو خورشیدگون گشت و برشد بگاه.
دقیقی.
||بینا:
بچشمش چو اندرکشیدند خون
شد آن دیدهٔ تیره خورشیدگون. فردوسی.

خورشیدلقا. [خوَرْ / خُرْ لِ] (ص مرکب) خوب‌صورت. خورشیدچهره. خورشیدچهر. آفتاب‌منظر. خوبروی. جمیل. زیباروی. ||(اِخ) نام است مر زنان را.

خورشیدمآثر. [خوَرْ / خُرْ مَ ثِ] (ص مرکب) خورشیداثر. دارای آثار خورشید. فیاض. نوربخش. فیض‌رسان. بخشنده: توجه خورشیدمآثر اوست. (حبیب السیر ج ۳ ص ۱).

خورشیدمثال. [خوَرْ / خُرْ مِ] (ص مرکب) بزرگ‌مرتبه. عالی‌جاه. عالیمقام:
کیست اندر همه عالم چو تو دیگر ملکی

مملکت‌بخش و فلک‌جنبش و خورشیدمثال.
فرخی.

خورشید مردن. [خوَرْ / خُرْ مُ دَ] (مص مرکب) غروب کردن. غروب نمودن خورشید. (آنندراج).

خورشیدمنظر. [خوَرْ / خُرْ مَ ظَ] (ص مرکب) خوش‌صورت. زیباروی. جمیل. خورشیدچهر: عوض را پسری بود خورشیدمنظر محمد نام. (حبیب السیر ج ۳ جزء ۴ ص ۳۲۳).

خورشیدن. [خوَرْ / خُرْ دَ] (مص) جمع کردن. گرد آوردن. فراهم کردن. ||شایستن. سزاوار شدن. مناسب شدن. ||موافق اتفاق افتادن. ||حمل کردن توشه و ذخیره. ||ترکیدن لبها از گرما. (ناظم الاطباء).

خورشیدنشان. [خوَرْ / خُرْ نِ] (ص مرکب) درخشان. آنچه در روشنی نشان از خورشید دارد. رخشان. تابنده: ضمیر خورشیدنشان چنان اقتضاء فرمود. (حبیب السیر ج۳ ص۱۷۹).

خورشیدنگاه. [خوَرْ / خُرْ نِ] (ص مرکب) خوش‌صورت. خوب‌منظر. خورشیدچهره.

خورشیدنگین. [خوَرْ / خُرْ نِ] (ص مرکب) آنکه خورشید در نگین دارد. کنایه از عالی‌مرتبه. صاحب‌جاه. شکوهمند. باجلالت. باهیبت:
در ملک جهان تو ز حشمت
خورشیدنگین و چرخ‌فرمان. بدر جاجرمی.

خورشیدنور. [خوَرْ / خُرْ] (اِ مرکب) نور خورشید. آفتاب. ضوءالشمس. (یادداشت مؤلف):
چنان زی با رخ خورشیدنورش
که پیش از نان نیفتی در تنورش. نظامی.

خورشیدوار. [خوَرْ / خُرْ شیدْ] (ص مرکب) مثل آفتاب. آفتاب‌گون. خورشیدسان. خورشیدمانند. خورشیدفام:
آهنگ دست‌بوس تو دارم ولی ز شرم
لرزان تنم چو رایت خورشیدوار تست.
خاقانی.
دور نباشد که خلق روز تصور کنند
گر بنمایی بشب طلعت خورشیدوار. سعدی.

خورشیدوش. [خوَرْ / خُرْ شیدْ وَ] (ص مرکب) خورشیدمانند. خورشیدسان. خورشیدگون. آفتاب‌گون.

خورشیدی. [خوَرْ / خُرْ] (ص نسبی) منسوب به خورشید:
بخورشیدی سریرش هست موصوف
بمه برکرده معروفیش معروف. نظامی.
— سال خورشیدی؛ مقابل سال هجری. سالی که مدت آن سیصدوشصت‌وپنج روز و چند ساعت است.
||(حامص) پرتوافکنی. (یادداشت مؤلف). ||(اِ) گلهای تیرهٔ مخصوصی از گیاهان که در وسط آنها دایره‌ای از گلهای زرد و در کنارشان اشعه‌ای از گلهای رنگین است مانند گل آفتاب‌گردان. (دایرةالمعارف فارسی).

خورشیدی. [خوَرْ / خُرْ] (اِخ) نام شاعری بوده است که بقول رشیدالدین وطواط در حدائق السحر اشعار ذوبحرین منشوری ابوسعید احمدبن محمد سمرقندی را شرح کرده است. (یادداشت مؤلف).

خورصلا. [خوَرْ / خُرْ صَ] (اِ مرکب) ذخیره. ||مخزن. انبار. (ناظم الاطباء).

خور عبدالله. [رِ عَ دُلْ لاه] (اِخ) نام ناحیتی است در شمال غربی خلیج فارس. (یادداشت مؤلف).

خورفکان. [خَ فَ کّ کا] (اِخ) نام شهری از بلاد ساحل عمان. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به رحلهٔ ابن بطوطه و معجم البلدان شود.

خورق. [خَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان پایین‌ولایت بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه، واقع در شمال راه شوسهٔ زاهدان. این دهکده در دامنهٔ کوه قرار دارد با آب و هوای معتدل و ۲۶۲ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت. و راه مالرو است. مزار سلطان احمدرضا برادر حضرت رضا علیه‌السلام در این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

خورک. [خَ / خُوَ رَ] (اِ) دودکش بخاری بالای بام در تداول مردم شیراز. (یادداشت مؤلف).

خورک. [خوَ / خُ رَ] (ص) (از: خور، مخفف خورنده + ک) خورندهٔ کوچک.
— بادخورک؛ آنچه به او باد خورد. آنچه در معرض باد قرار گیرد.
— غم‌خورک؛ بوتیمار که نام مرغکی است و معروفست این حیوان دائم‌الحزن می‌باشد.

خورکا. [خوَرْ / خُرْ] (اِ) خارپشت بلغت مردم گیلان. (ناظم الاطباء).
— خورکای بری؛ خارپشت بیابانی. کوله.
— خورکای جبلی؛ خارپشت کوهی. تشی.

خورکش. [خُ رْ کُ] (اِخ) دهی است از دهستان قنقری پایین (سفلی) بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده، واقع در ۸هزارگزی خاور شوسهٔ شیراز به اصفهان. این ده کوهستانی و سردسیر با ۲۵۷ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و حبوبات و میوه می‌باشد. شغل اهالی زراعت و باغبانی و از صنایع دستی قالیبافی. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

خورگام. [خُرْ] (اِخ) نام بلوکی است از دهستان عمارلوی بخش رودبار شهرستان رشت، واقع در ۸فرسخی خاور رودبار بین دهستان ویلان و رحمت‌آباد و بلوک قاراب. این دهکده کوهستانی است و هوای قراء مرتفع آن سردسیر و قراء پست آن معتدل می‌باشد. آب قراء آن از چشمه و محصول عمدهٔ آن غلات و بنشن و لبنیات است. این ده از ۲۵ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمع نفوس آن در حدود ۱۲هزار نفر و قراء مهم آن ناش، سی‌بن، براسر، لیاول بالا و پایین است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

خورگاه. [خوَرْ / خُرْ] (اِ مرکب) بنائی که آفتاب‌گیر باشد برای زمستان. آفتاب‌رو. برآفتاب. خورتاب. (یادداشت مؤلف):
وقت منظر شد و وقت نظر خورگاه[1] است
دست تابستان از روی زمین کوتاه است.
منوچهری.

خورگو. [خُرْ] (اِخ) دهی است دهستان سیاهوی بخش مرکزی شهرستان بندرعباس، واقع بر سر راه مالرو قلعه‌ماضی به سیاهو. این دهکده کوهستانی و گرمسیر و با ۲۳۱۱ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و محصول آن خرما و مرکبات و شغل اهالی زراعت. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

خورم. [خَ رَ] (ع اِ) صخره با درزها. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). سنگ بزرگ پرشکاف. (ناظم الاطباء).

خورم. [خوَ / خُ رَ] (ص) خرم. (یادداشت بخط مؤلف). نزیه. (دهار).

خورماه. [خوَرْ / خُرْ] (اِ) ماه تابستان. (ناظم الاطباء). ||نام روز یازدهم از ماههای ایرانی. (یادداشت مؤلف).

خورمد. [خوَرْ / خُرْ مُ] (اِ) نام روز دوازدهم از هر ماه شمسی. (ناظم الاطباء).

خورمک. [خوَرْ / خُرْ مَ / خوَرْ / خُرْ، رَ مَ] (اِ) مهره‌ای که جهت دفع چشم‌زخم بر گردن کودکان آویزند. (ناظم الاطباء). مورش. کجی. مهرهٔ آبی.

خورمک. [خَ رِ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان طبس مسینای بخش درمیان شهرستان بیرجند، واقع بر سر راه شوسهٔ عمومی بیرجند به درح. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای گرمسیری و ۱۲۵ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری. راه اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

خورمکان. [خوَرْ / خُرْ مُ] (اِخ) نام شهرکی است در ساحل عمان. (یادداشت مؤلف).

---
۱ - ن ل: خرگاه، و در اینصورت شاهد نیست.

دگرگون شدهٔ خورفکان است.

خورموج. [خوَ / خُرْ] (اِخ) نام یکی از بخشهای شهرستان بوشهر است بحدود و مشخصات زیر: شمال اهرم، باختر و جنوب خلیج فارس، جنوب خاوری کنگان، خاور شهرستان فیروزآباد. این بخش تقریباً در مرکز شهرستان واقع و هوای آن در منطقهٔ ساحلی گرم و مرطوب و در نقاط مرکزی گرم و خشک و در قسمتهای خاوری که کوهستانی است گرم و معتدل است. آب مشروبی و زراعی آن از چشمه‌سارها و چاه و معدودی قنوات تأمین می‌گردد. محصولات آن غلات، خرما، تنبا کو، جزئی برنج و شغل اهالی زراعت و باغبانی و کسب و در قسمتهای ساحلی صید ماهی و باربری دریایی است. صنعت معمولهٔ آنجا عبا و گلیم بافی است. بدانجا ۹ دهستان بنام حومه، بوشکان، شنبه، کا کی، لاور، کبکان، چغاپور، بردخون و ریز وجود دارد. قراء آن ۱۶۰ و سکنهٔ آن ۴۴۰۰۰ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خورموج. [خُرْ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش خورموج شهرستان بوشهر بحدود و مشخصات زیر: شمال بخش اهرم، باختر ارتفاعات مند و تنگستان، خاور ارتفاعات دهستان خاویز و ارتفاعات لاور، رئیس‌غلام، جنوب دهستان چغاپور. این دهستان در شمال باختری بخش واقع و هوای آن گرم و آب مشروب آن از قنات و چاه و زراعت آن دیمی است. محصولات خورموج عبارتند از: غلات و خرما و تنبا کو. شغل اهالی زراعت و باغبانی و کسب از صنایع دستی عبابافی است. این بخش خورموج از ۲۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و تعداد نفوس آن در حدود ۱۶۰۰۰ تن و قراء مهم عبارت از خُردرازی، فقیه‌حسنان، کلل، حیدری و لاور و رئیس‌غلام است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خورموج. [خُرْ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی بخش خورموج از شهرستان بوشهر است با مختصات جغرافیایی زیر: طول ۵۱ درجه و ۲۲ دقیقه و عرض ۲۸ درجه و ۳۹ دقیقه و ارتفاع آن از سطح دریا ۵۵ متر. این قصبه در ۸۲هزارگزی جنوب خاوری بوشهر و ۲۸هزارگزی جنوب اهرم و ۱۳۷هزارگزی شمال باختری کنگان کنار راه عمومی بوشهر به کنگان (از راه کا کی) واقع است. هوای آن گرم و آب مشروب آن از قنات و چاه است. سکنهٔ این قصبه ۲۶۷۷ تن می‌باشد. شغل اهالی زراعت و پیله‌وری و صنعت دستی معمولاً عبابافی. در حدود ۱۴ باب دکان و یک باب دبستان دارد. ادارات دولتی آن بخشداری، پست، ژاندارمری، بهداری، دخانیات، دارائی و آمار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خورمة. [خَ رَ مَ] (ع اِ) واحد خَوْرَم. ||پیش بینی. ||دیوار بینی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خورمهر. [خوَرْ / خُرْ مِ] (اِخ) نام شمشیر سلیمان پیغمبر بوده است. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع) (از فرهنگ جهانگیری):

مگر نگین سلیمان بدست خسرو ماست
که چون سلیمان مر باد را بفرمان کرد
و یا سلیمان خورمهر نام سیفی است[1]
که دیو چونان فرمانبری سلیمان کرد.
مسعودسعد (از فرهنگ جهانگیری).

خورمی. [خوَرْ / خُرْ رَ] (اِخ) شادی. خرمی. (ناظم الاطباء). رجوع به خرمی شود.

خورمیز. [خُرْ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مهریز شهرستان یزد، واقع در جنوب باختری مهریز و ۱۲هزارگزی باختر راه یزد به انار. این ده در جلگه قرار دارد با هوای معتدل و ۲۰۶۲ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و از صنایع دستی کرباس‌بافی است. بدانجا یک باب دبستان وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خورند. [خوَ / خُ رَ] (اِ) درخور. زیبا. لایق. سزاوار. شایسته. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (انجمن‌آرای ناصری) (آنندراج). متناسب. (یادداشت مؤلف):

اگر به همتش اندر خورند بودی جای
جهانْش مجلس بودی سپهر شادروان.
قطران (از انجمن‌آرای ناصری).

— امثال:
گرز به خورند پهلوان. نظیر: لقمه به اندازهٔ دهان.

||نام روز دوازدهم از هر ماه شمسی. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا). اما صحیح در این معنی «خور» است نه خورند. ||در شیمی این کلمه را برای «ظرفیت» قرار داده‌اند. رجوع به دایرةالمعارف فارسی شود.

خورند. [خُ رَ] (اِخ) دهی است از بخش راور شهرستان کرمان، واقع در جنوب باختری راور و جنوب راه کوهبنان به راور. این ده کوهستانی و سرد و با ۴۰۰ تن سکنه می‌باشد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خورندگان. [خوَ / خُ رَ دَ / دِ] (اِ) ج خورنده. (یادداشت بخط مؤلف).

خورندگی. [خوَ / رَ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی خورنده:

از بیخورشی تنم فسردست
نیروی خورندگیش مردست. نظامی.

||لیاقت. سزاواری. شایستگی. تناسب.

خورنده. [خوَ / خُ رَ دَ / دِ] (نف) آنکه می‌خورد. ا کیل. طاعم. آ کل. اَ کّال:

خوری خلق را و دهانت نیم
خورنده ندیدم بدین بی‌دهانی. منوچهری.
گربا خردی چرا نپرهیزی
ای خواجه از این خورنده اژدرها؟ ناصرخسرو.
زبهر دانش و دین بایدش همی مردم
که خود خورنده جز این بی شمار و مر دارد. ناصرخسرو.
هر ابائی که درخورد بساط
وآورد در خورنده رنگ نشاط. نظامی.
اما نگذارم از خورش دست
گر من نخورم خورنده‌ای هست. نظامی.
خورنده که خیرش برآید ز دست
به از صائم‌الدهر دنیاپرست.
سعدی (بوستان).

هوس؛ نیک خورنده. (منتهی الارب). ا کول؛ بسیار خورنده. ج، خورندگان. ||فراخ‌دل. آنکه از خود چیزی دریغ نمی‌دارد. کنایه از خرّاج: چون سالی چند برآمد خلیل بمرد و مردی بود از خزانه نام او سلیمان‌بن عمرو و کنیتش ابوعینان، مردی فراخ‌دل و خورنده و پدرش عمرو او را نیکو داشتی، خلیل او را وصیت کرد و حجابت و سقایت بدو داد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). ||نان‌خور. (یادداشت بخط مؤلف). خانواده. اهل بیت. (ناظم الاطباء). آنکه تحت تکفل کس دیگر است: یکی از علماء خورنده بسیار داشت و کفاف اندک. (گلستان سعدی). این دو نفر حساب دخل و خرج خود کرده‌اند، یکی را یک نفر خورنده زیاد بوده آن... یک نفر زیاده از مِن است. (مزارات کرمان ص ۵۲). ||آنکه ملک کسی را بحق و یا ناحق تصرف کند. (ناظم

---

۱ - در فرهنگ انجمن‌آرای ناصری و به تبع او در آنندراج چنین آمده است: خورمهر، گویند نام شمشیر سلیمان بوده و این نام پارسی محض است ولیکن چون تحقیق شد صاحب جهانگیری سهو کرده است و در این بیت مضمون شعر مسعود را درست درنیافته است، چه خورمهر نام شمشیر ممدوح مسعود بوده است نه سلیمان - انتهی. اما هر دو توجیه و تحقیق بر اساسی نیست زیرا صحیح شعر این است: و یا سلیمان خود نام مهر سیفی داشت، یعنی سلیمان مهر سیف‌الدوله محمودبن سلطان ابراهیم غزنوی ممدوح مسعودسعد را بنام خود کرده بوده است. (دیوان مسعودسعد چ رشید یاسمی ص ۹۰).

الاطباء). ||خورند. لایق.

خورنش. [خـوَرْ / خُـرْ نِ] (اِ صـوت) خرناس.

– خورنش کشیدن؛ خورناس کشیدن. خرخر کردن در خواب.

خورنق. [خَ وَ نَ] (اِخ) مـعرب خـورنه. محلی در یک‌میلی شرقی نجف در عراق عرب که بسبب قصری که نعمان‌بن امرؤالقیس (از ملوک لخم) برای یزدگرد اول ساسانی ساخت، مشهور است، بعدها قصر خورنق وسعت یافت ولی در قرن چهارم م. ویران بود، این قصر در اشعار شاعران جاهلی آمده و آنرا مانند قصر سدیر که نزدیک آن بود یکی از عجایب سی‌گانهٔ جهان شمرده‌اند. نام خورنق با نام معمار یونانی آن سنمار و داستان وی همراه است که پس از اتمام نعمان وی را از بام قصر فروافکنده است، و نیز خورنق ظاهراً نامی ایرانی‌الاصل باشد و از هوورن (= دارای بام زیبا) یا خورنر (= جای سور و ضیافت) گرفته شده است. (از دایرةالمعارف فارسی). صاحب برهان آرد: عمارتی بوده بسیار عالی که نعمان‌بن منذر بجهت بهرام گور ساخته بود و عجمان یک قصر آنرا خورنگه نام کردند یعنی جای نشستن بطعام خوردن و قصر دوم را که سه گنبد متداخل بود و بجهت معبد و عبادتخانه تمام کرده بودند به سدیر موسوم ساختند چه بزبان پهلوی گنبد را دیر گویند. (برهان قاطع).

در شرفنامهٔ منیری راجع به این قصر آمده است: نام قصر بهرام که بناء عجیب و غریب است. سنمار بناء او بود، بتازیش سنمار گویند. و در عجائب‌البلدان آمده که بنائی است بظهر کوفه نعمان‌بن منذر بر سر وی رفت و گفت هرگز مثل این بناء ندیده‌ام، سنمار گفت: من جایی دانم که اگر سنگی از آنجا برگیرید همه بیفتد، نعمان گفت جز تو هم کسی داند؟ گفت نی. نعمان گفت که وی را از آن قلعه بیندازند. سنمار را از قلعه انداختند تا هلاک شود. اما بندگی خواجه نظامی علیه الرحمة و الغفران روایت دیگر آورده که چون انعام فاخر یافت سنمار گفت اگر می‌دانستم که چندین از انعام مبذول خواهی فرمود من از این هم خوبتر می‌ساختم، نعمان گفت از این هم خوبتر راست میتوانی کرد؟ و در خاطر کرد اگر او را زنده مانم او برای پادشاهی دیگر از آن خوبتر کند پس گفت که هم از آن قصرش درانداختند. در معجم‌البلدان آمده: این کاخ را به امر نعمان‌بن منذر مردی موسوم به سنمار بشصت سال ساخت چه او یکی دو سال بساخت و می‌پرداخت و بعد غیبت می‌کرد پنج شش سال بدنبال او می‌گشتند تا بیابندش چون بدست می‌آمد باز یکی دو سال بکار مشغول میشد و سپس غیبت می‌کرد تا کار قصر به انجام رسید، پس از انجام نعمان بر فراز کاخ آمد و دریای مواج در پیش دید و صحرای سرسبز در پس، محظوظ شد و بسنمار گفت هرگز کاخی به این زیبایی ندیدم، سنمار گفت دانم سنگی را که اگر کشیده شود تمام ساختمان فروریزد. نعمان گفت آنرا بمن بنما تا کسی بر آن واقف نشود، پس از نمودن، نعمان دستور داد تا آن هنرمند را از بالای کاخ بزیر درانداختند و تکه‌تکه شد، و منشأ ضرب‌المثل «جزاء سنمار» گردید که این مثل در حق کسی زنند که جزای نیکی را بدی دهد؛ خورنق، کوشکی بود بلند چون گنبدی چنانکه در باغها کنند، اندر او خانه و حصار و دیوار بلند را بپارسی خورنه خوانند و بتازی خورنق. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

-کارجهان بدست یکی کاردان سپرد
تا زو جهان همه چو خورنق شد و سدیر.
فرخی.

از شارهٔ ملون و پیرایهٔ بزر
آنجا یکی خورنق و اینجا یکی ارم. فرخی.

صحرا گویی که خورنق شده‌ست
بستان همرنگ ستبرق شده‌ست. منوچهری.

بشنو بنظام قول حجت
این محکم شعر چون خورنق. ناصرخسرو.

نقش خورنق است همه باغ و بوستان
فرش ستبرق است همه دشت و کوهسار.
عمعق بخارایی.

چون خورنق بفر بهرامی
روضه‌ای شد بدان دلارامی. نظامی.

در خورنق ز نغزکاریها
داده با اوستاد یاریها. نظامی.

چون بقصر خورنق آمد باز
[illegible]پرداز شد بنوش و بناز. نظامی.

[illegible]یر خورنق از هر باب
بیبهایی روانه گشت چو آب. نظامی.

خورنق. [خَ وَ نَ] (اِخ) نام قریتی است در نیم‌فرسخی بلخ. (از معجم‌البلدان). از این ناحیت است ابوالفتح محمدبن محمدبن عبدالله. (منتهی الارب).

خورنق. [خَ وَ نَ] (اِخ) نـام شهری است بمغرب. (منتهی الارب) (یادداشت بخط مؤلف).

خورنق. [خَ وَ نَ] (اِخ) نام نهری است به کوفه. (از معجم البلدان) (منتهی الارب) (یادداشت بخط مؤلف).

خورنق حیره. [خَ وَ نَ قِ رَ] (اِخ) قصر خورنق که در حیره ساخته شد. خورنق بهرام گور. رجوع به کلمهٔ خورنق در این لغت‌نامه و ایران در زمان ساسانیان کریستنسن ترجمهٔ فارسی ص ۳۲۵ شود.

خورنکاه. [رَ] (اِخ) صورتی از خورنگاه. (المعرب جوالیقی ص ۱۲۶). رجوع به خورنگاه شود.

خورنکه. [رَ کَ] (اِخ) صورتی از خورنگه. (المعرب جوالیقی ص ۱۲۶). رجوع به خورنگه درین لغت‌نامه و انجمن آرای ناصری ص ۲۸۰ شود.

خورنگار. [خوَرْ / خُرْ نِ] (اِ مرکب) اسبابی است برای پیام دادن. رجوع به دایرةالمعارف فارسی شود.

خورنگاه. [خوَ / خُ رَ] (اِخ) خورنق است که عمارت بهرام گور باشد. (برهان قاطع). یکی از دو قصری که نعمان جهة بهرام ساخته بود. (ناظم الاطباء). خورنگه. ||(اِ مرکب) پیشگاه خانه. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ایوان که جای افتادن آفتاب باشد چه شهریاران فارس برابر آفتاب غذا میخوردند و برای عبادت جای دیگر می‌ساختند. (از انجمن آرای ناصری). خورنگه. خورگه. ||دارالضیافة. (یادداشت مؤلف). خوردنگه. خورنگه.

خورنگه. [خوَ / خُ رَ گَ] (اِخ) خورنگاه. خورنق. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (فرهنگ جهانگیری):

خواهی که در خورنگه دولت کنی مقام
برخیز از این خرابهٔ نادلگشای خاک.
خاقانی.

||پیشگاه خانه. خورنگاه. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع). ||دارالضیافة. (یادداشت مؤلف). خوردنگاه.

خورنمو. [خوَرْ / خُرْ نَ] (اِخ) ناحیتی است واقع در قاینات و در ده‌فرسنگی آن معدن مس است. (یادداشت بخط مؤلف).

خورنوین. [خوَ / خُ رِ نَ] (اِخ) محلی در هشت‌هزارگزی بندرریگ. (یادداشت بخط مؤلف).

خورنه. [خَ وَ نَ] (اِخ) خورنق که کوشک بهرام است. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). رجوع به ایران در زمان ساسانیان ص ۱۵ و ۹۲ شود.

خورنه. [خُرْ نِ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاه، واقع در شمال خاوری کوزران و خاور باوان‌سردار. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و چغندرقند و صیفی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو است و در تابستان می‌توان اتومبیل برد. این دهکده از دو محل بفاصلهٔ دو کیلومتر و معروف به علیا و سفلی تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خورنی. [خـوَ / خُ رِ] (اِخ) موسی... یا موسی خورنچی. نام مورخ معروف ارمنی است. رجوع به موسی... شود.

خور و پوش. [خوَ / خُ رُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) خوراک و پوشاک. (ناظم الاطباء).

خور و خواب. [خوَ / خُ رُ خوا / خا] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) عمل خوردن و خوابیدن. کنایه از راحت و آسایش است. (یادداشت بخط مؤلف):

اگر همین خور و خواب است حاصل از عمرت
بهیچ کار نیاید حیات بی‌حاصل. سعدی.
بیحاصلی نگر که شماریم مغتنم
از عمر آنچه صرف خور و خواب میشود.
صائب.

خوروار. [خُ وِ] (اِ) شترگلو. قسمی از مجرای آب در زیر که از دو سوی دو مجرای فوقانی را بر طبق قانون ظروف مرتبطه بهم وصل نماید. ||نوعی از خوردن شتر و گوسفند و امثال آنها. چیزی که از حلق برآرد و بازخورد. (از لغت محلی شوشتری نسخهٔ خطی). نشخوار.

خوروران. [خوَرْ / خُرْ وَ] (اِ مرکب) مغرب. خوربران. (یادداشت بخط مؤلف).

خوروسفورون. [1] [خُ سُ رُنْ] (معرب، اِ) کهربا[2]. ایلقطرون[3]. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به کهربا شود.

خورونده. [خُرْ وَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان سردرود بخش رزن شهرستان همدان، واقع در شمال باختری قصبهٔ رزن و شمال باختری دمق. این ده در دامنهٔ کوه قرار دارد با هوای سرد و ۷۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات دیم و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. از صنایع دستی زنان قالیبافی. راه مالرو است و در تابستان از دمق می‌توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خوره. [خوَ / خُ رَ / رِ] (اِ) نوری است از جانب خدای‌تعالی که بر خلایق فایز میشود که بوسیلهٔ آن قادر شوند بریاست و حرفتها و صنعتها، و از این نور آنچه خاص است پادشاهان بزرگ عالم و عادل تعلق میگیرد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). این کلمه در پهلوی خوره گردید و همین لغت بصورت فرنه در پارسی باستان یاد شده که در فارسی «فر» و «خره» گردیده است. از نخستین معنی کلمه «هورنه» بنظر میرسد «چیز بدست‌آمده، چیز خواسته» بوده است و سپس بمعنی «چیز خوب خواسته» بوده است و سپس بمعنی «چیز خوب، چیز خواستنی، خواسته، امور مطلوب» گرفته شده و بعدها یعنی در عصرهای متأخر نویسندگان زرتشتی «خوره» را بمعنی دارائی (خواسته) گرفته‌اند و نیز بمعنی نیکبختی و سعادت بکار برده‌اند. در اوستا دو گونه خوره یاد شده، خورهٔ (فر) ایرانی، خورهٔ (فر) کیانی. نخستین از چهارپایان و گله و رمه و ثروت و شکوه برخوردار و بخشندهٔ خرد و دانش و دولت و درهم‌شکنندهٔ غیرایرانی است و دومین موجب پادشاهی و کامیابی سران و بزرگان کشور است. در زامیادیشت از خورهٔ (فر) هوشنگ و تهمورث و جمشید و دیگر پادشاهان پیشدادی و کیانی تا گشتاسب یاد شده است. پس از سپری شدن روزگار پادشاهی کی گشتاسب دیگر خوره (فر) بکس تعلق نگرفت، اما اهورامزدا آنرا تا روز رستاخیز برای ایرانیان نگاه دارد و سوشیانت (موعود زرتشتی) از فر ایزدی برخوردار شود و از کنار دریاچهٔ هامون برخیزد و گیتی را پر از راستی و داد کند.

شیخ اشراق سهروردی از قول زردشت نقل کند: «خره نوری است که از ذات خداوندی ساطع‌شود و بدان مردم بر یکدیگر ریاست یابند و بمعونت آن هر یک بر عملی و صناعتی متمکن گردد». (حکمة الاشراق صص ۳۷۱ - ۳۸۲). و نیز سهروردی در رسالهٔ «پرتونامه» آرد: «و هر پادشاهی حکمت بداند و برنیایش و تقدیس نورالانوار مداومت کند، چنانکه گفتیم او را «خرهٔ کیانی» بدهند و «فر نورانی» بخشند و «بارق الهی» او را کسوت هیبت و بهاء بپوشاند و رئیس طبیعی عالم شود و او را از عالم اعلی نصرت رسد و خواب و الهام او بکمال رسد. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به روابط حکمت اشراق و فلسفهٔ ایران باستان، از انتشارات انجمن ایرانشناسی شمارهٔ ۳ ص ۴۸ و حکمت اشراق بقلم محمد معین و فر کیان و خره شود. ||هر چیزی که چیزی را بخورد و نابود گرداند، مانند زنگ و دیوک و جذام و غانقرایا. (ناظم الاطباء). نام مرضی است که آنرا آکله و جذام خوانند[4]. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری). بیماری که بینی و لب را خورد، و بفتح اول و تشدید راء هم آمده است. (فرهنگ شوشتری، نسخهٔ خطی). خراج هزارچشمه. ریش هزارچشمه. آکله. رجوع به هزارچشمه شود: و اگر قرحه کهن باشد [در رحم] و بسبب تیزی خون خوره گشته باشد، چیزی اندک پالاید و سیاه همچون دردی شراب و گاه باشد که خون سیاه و رقیق پالاید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اندر خوره که بر لب افتد و بر گوشت بن دندان. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). هر آماس گرم که زود پخته شود و سر نکند بازنشیند و رنگ او بگردد پس قرحه شود و فراخ باز میشود آنرا آکله گویند و بپارسی خوره گویند. (از ذخیره خوارزمشاهی). و ابرهه را خوره به تن افتاد و بمرد به یمن. (مجمل التواریخ و القصص). ||موریانه. ارضه. بید. اورنگ (در تداول مردم قزوین). (یادداشت بخط مؤلف): هرکه مقداری (روغن و پیه) شیر را در صندوق نهد رخت از آسیب خوره ایمن شود. (ریاض العارفین). ||کرم‌خوردگی دندان. (یادداشت بخط مؤلف): چون خوره در دندان جای گرفت از درد او شفا نباشد مگر بقلع. (کلیله و دمنه). ||کوره. یک حصه از پنج حصهٔ ممالک فارس باشد چه حکمای فرس فارس را به پنج حصه کرده‌اند و هر حصه را خوره نام نهاده‌اند به این ترتیب: خورهٔ اردشیر، خورهٔ استخر، خورهٔ داراب، خورهٔ شاپور، خورهٔ قباد. (برهان قاطع). رجوع به کوره شود. ||حصه. بخش. (ناظم الاطباء). ||مرکب از خور (مفرد امر حاضر از خوردن) و هاء علامت اسم آلت که چون کلمهٔ قبل از آن درآید قیاساً اسم توان ساخت. (یادداشت بخط مؤلف).

- آب‌خوره؛ آخوره. جای برداشتن از قناتی که در مسیر خانه‌ها واقع است.

||طعمه. غذا. (یادداشت بخط مؤلف). خور:

ای امیری که برون آرد بیم و فزعت
طعمه از پنجهٔ شیر و خوره از کام نهنگ.
مسعودسعد.

||نوبت آب از رودخانه یا قنات یا استخر یا جز آن. سقیا. شِرْب. نیاوهٔ آب. بهرهٔ آب.

||(نف) مخفف خورنده. (یادداشت بخط مؤلف).

- آدم‌خوره؛ آنکه مردم خورد.

- بچه‌خوره؛ آنکه بچه خورد.

- ||جفت جنین.

- برف‌خوره؛ که برف خورد. ریزه‌های سفید از جنس برف که بر برف افتد و آنرا آب کند.

- سَره خوره؛ کودک نامبارک‌قدم که شآمت او سبب مرگ کسان او شود. سرخوره. سره‌خور (در تداول مردم قزوین).

- موخوره؛ آنچه مو را خورد. مرضی که موجب ریزش مو شود. بیماری که در موی سر افتد و سر مو از آن بشکافد و دو شاخه شود.

خوره. [خَ / خُوَرْ / رِ] (ص) پایمال. (ناظم الاطباء). ||(اِ) خرزهره و آن درختی است که بت‌پرستان برگ آنرا بکار برند و به عربی آنرا دفلی گویند. (برهان قاطع):

دفلی است دشمن من و من شهد جان‌نواز

---

1 - Chrysophore (فرانسوی).

2 - Succin (فرانسوی).

3 - Électron (فرانسوی).

۴ - در اروپای قرن پانزدهم م. بدست مردم مبتلا به خوره زنگی می‌دادند که از هر جا گذر کنند زده شود تا مردمان سالم رو بگردانند و بدانان نزدیک نشوند، و این مردمان را خوره‌ای می‌نامیدند. (یادداشت بخط مؤلف).

چون شهد طعم حنظل و خوره کجا بود؟
دقیقی.

خوره. [رَ / رِ] (اِ) نوعی از جوال است که آنرا پر از غله کنند و چنان بر بالای بـاربردار اندازند که طرف سر جوال بگـردن بـاربردار باشد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

خوره. [خـوَ / خُ رَ] (اِخ) دهـی است از دهستان میان‌آب بـخش مـرکزی شـهرستان اهواز، واقع در ۴۰هزارگزی شـمال اهـواز و باختر راه‌آهن اهواز به تهران. این دهکـده در دشت قـرار دارد بـا آب و هـوای مـناطق گـرمسیری و ۱۲۰ تـن سکـنه. آب آن از رودخانهٔ دز و محصول آن غلات و لبـنیات و شـغل اهـالی زراعت و گـله‌داری. راه مـالرو است و از طریق شوشتر نیز می‌توان اتومبیل برد. ساکنان آنجا از طایفهٔ عنافجه میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خورهاباد. [ ] (اِخ) از دیـه‌های فـراهـان. (تاریخ قم ص ۱۴۱).

خورهٔ اردشیر. [خـوَ / خُ رَ / رِ یِ اَ دَ] (اِخ) یکی از بخش‌های فارس قدیم. رجوع به خرهٔ اردشیر شود:

همی رفت روشن‌دل و یادگیر
سرافراز تا خورهٔ اردشیر. فردوسی.

خورهٔ استخر. [خـوَ / خُ رَ / رِ یِ اِ تَ] (اِخ) نام یکی از بخشهای فارس قدیم. رجوع به خوره و تاریخ سیـستان ص ۲۶ شود.

خورهٔ جهان. [خـــوَ / خُ رَ / رِ یِ جَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ملک یا قوه‌ای کـه نضارت و طراوت جـهان را دارد. (یـادداشت مؤلف): روزی فرزند بـلخی... بـصحرا رفـته بود، سه مرد دید با هـیکلی جـسیم و هـیبتی عظیم که بهم مناظره میکردند، یکی میگفت که خورهٔ جهان بهتر، دیگری میگفت که حـافظ عالم برتر، سیم مـی‌گفت کـه قـابض ارواح مهیب‌تر. چون او را از دور دیدند گفتند که او را حا کم‌کنیم و احکام او را امـتثال نـماییم. چون نزدیک آمد احوال عرض دادند. جـوان جواب داد که نضارت عالم و طراوت جـهان دایم نباشد، زمـستان از نضرت ذبول یاود و از طراوت هم چنین است از آنکه بعض از جهان خرابست، حراست حـارس خـرابـی را مـفید نیـست اما جان‌گیر بهتر است از آنکه در اقطار عالم و هر جای جهان بر جملهٔ حیوانات اوامر او نـفاذ دارد هـیچ حـیوانـی را از اذعـان او اضراب ممکن نگردد. (روضة‌العقول).

خورهد. [ ] (اِخ) نام دهی است، بدین دیـه چهار ستونی است از سنگ مدور و متساوی که در آن هیچ فرجـه و نـقصانی و زیـادتی نیـست گوئیا آن سـتونها تـراشـیده‌اند و یک سنگـست... و الیوم بیفتاده است و بـدین دیـه حوضهای طولانی بوده از سنگ مثل جویها و آجر و سنگهای آن چنان درهم بوده‌انـد کـه گوئیا مجموع یکپاره‌است و اهـل آن دیـه گوسفندان خود را برابر آن دوشـیده‌انـد و در این حوضها روان گردانیده تا بدیه آمده است و اهل هر جویی شیر گوسفندان خود بقسطی که مـیان ایشـان جـاری و مـعلوم بـوده است فرا گرفته و برداشته‌اند و بدین دیه چشمه‌ای است... هـمه اوقـات خشک. (از تـاریخ قـم ص ۶۹).

خورهٔ داراب. [خوَ / خُ رَ / رِ یِ] (اِخ) نام یکی از بخش‌های فارس قدیم. خـرهٔ داراب. رجوع به خره و خوره و تاریخ سیـستان ص ۲۶ شود.

خوره‌زاد. [خـوَ / خُ رَ] (اِخ) نـام بـرادر رستم پسر فرخ‌هرمز سردار معروف ایران بـه روزگار یزدگرد سوم و از سران ایـران بـزمان ساسانیان بوده‌است، پس از کشته شدن رستم سردار نامور ایرانی در جـنگ قـادسیه ایـن خورزاد یزدگرد را بـا اسـباب و تـجملی کـه داشت ابتدا به اصفهان و از آنجا به کرمان برد و از کرمان بخراسان برد و به شهر مرو اسپهبدی بود نام او ماهویه، او را بدان اسپهبد سپرد. (از فارسنامهٔ ابن بلخی چ اروپا ص ۱۱۲).

خوره‌زردی. [خوَ / خُ رَ زَ] (اِخ) دهـی است از بخش سنجابی شهرستان کـرمانشاه، واقع در باختر کوزران و سه‌هزارگـزی قـلعهٔ سلیمان‌خان. این دهکده در دشت قرار دارد با آب و هوای سرد و ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات دیم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. در تابستان می‌توان اتـومبیل بـرد. زمـستان گله‌داران بحدود گرمسیر و ذهاب میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خورهٔ شاپور. [خوَ / خُ رَ / رِ یِ] (اِخ) نام [یکی از] بخشهای فـارس. رجـوع بـه خـره و خوره و تاریخ سیـستان ص ۲۶ و تاریخ گزیده ص۱۰۹ شود.

خورهشت. [خُرْ هِ] (اِخ) دهی است جزء دهـستان قاقازان بخش ضـیاءآباد شـهرستان قزوین، واقع در شمال ضـیاءآباد و در دامـنهٔ کوه. هوای آن سرد و ۷۹۴ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چشمه و رودخانه. محصول آن غلات دیمی و سیب‌زمینی و انگور و یونجه و لـبنیات. شـغل اهـالی زراعت و گـله‌داری و قالی‌بافی. قلعه‌ای خرابه دارد. راه مـالرو و از طریق تـا کـستان مـی‌توان مـاشین بـرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خورهٔ فارس. [خوَ / خُ رِ یِ رِ] (اِخ) نام یکی از بخش‌های فـارس قـدیم. رجـوع بـه «خره» و «خوره» شود.

خورهٔ قباد. [خوَ / خُ رَ / رِ یِ قُ] (اِخ) نام یکی از بـخشهای فـارس قـدیم. رجـوع بـه «خره» و «خوره» شود.

خورهک. [خوَرْ / خُرْ هَ] (اِ) صدفهایی که بر گردن کودکان آویزند. (ناظم الاطباء). امـا ظاهراً مصحف خورمک بـاشد کـه مهره‌ای است آبی و برای دفـع چشم‌زخـم از اطـفال آویزند.

خوره‌مک. [خُ رَ مَ] (اِخ) دهـی است از دهـستان طـبس مـسینای بـخش درمـیان شهرستان بیرجند، واقع در جـنوب خـاوری درمیان سر راه شوسهٔ بیرجـند بـه دزج. ایـن دهکده در جلگه قـرار دارد بـا آب و هـوای گرمسیری و ۱۲۵ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غـلات. شـغل اهـالی زراعت و مـالداری. راه اتـومبیل‌رو است. (از فـرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خورهه. [خُـرْ هَ] (اِخ) دهـی است جـزء دهـستان پشتکدار بـخش حـومهٔ شـهرستان محلات، واقع در شمال محلات و بـاختر راه شوسهٔ قم به اصفهان. این ده سردسیر با ۱۵۰۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و رودخانه و محصول آن غـلات و بـنشن و چـغندرقند و بادام و گردو و پنبه و انگـور مـیباشد. شـغل اهـالی زراعت و کـرباسبافی و قـالیچه‌بافی است و نـماینده: بـهداری و پـزشک مـجاز و دبـستان و صـندوق پـست دارد. از طریق قـریهٔ دودهک کـه واقـع بـر سـر راه شـوسه است می‌توان اتومبیل برد. در وسط اراضی آثار دو ستون سنگی قـدیمی وجـود دارد و مـزرعهٔ فریجان و محمدآباد جزء این ده است. چـند خانوار از ایل خراسانی و زند در حوالی ایـن ده سا کنند.(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خورهه. [خُــرْ هَ] (اِخ) دهـی است از دهـستان بربرود بـخش الیگـودرز شـهرستان بروجرد، کنار راه مالرو میشله بـه الیگـودرز. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و ۴۵۷ تن سکـنه. آب آن از قـنات و محصول آن غلات و لبنیات و تریا ک و چغندر و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گـله‌داری و از صنایع دستی زنان قالی و جاجیم بافی. راه اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافـیایی ایران ج ۶).

خوری. (اِخ) نام یکی از لهـجه‌های مـحلی ایران.

خوری. [خـوَ / خُ] (حـامص)[1] عـمل خوردن. (یادداشت بخط مؤلف).

— آبجوخوری؛ لیوانی برای خوردن آبجو.

— آب‌خوری؛ لیوانی که بـرای خـوردن آب بکار میرود.

— ||نوعی دهانهٔ اسب، که ساده‌تر از هـویزه

۱ - این کلمه هم متضمن معنی اسمی است (با حذف مضاف) و هم حاصل مصدری.

است و میلهٔ مستقیمی است که در دهان‌[بسته] درآید و با بودن آن آب تواند خورد.
– آبگوشت‌خوری؛ ظرفی برای خوردن آبگوشت.
– آجیل‌خوری؛ ظرفی که در آن آجیل ریزند.
– آش‌خوری؛ کاسه‌ای که برای ریختن آش است.
– بستنی‌خوری؛ ظرفی که در آن بستنی خورند.
– پالوده‌خوری؛ ظرفی برای خوردن پالوده.
– پرخوری؛ زیاده خوردن.
– تخم‌مرغ‌خوری؛ جای تخم‌مرغ.
– ترشی‌خوری؛ ظرفی که در آن ترشی ریزند.
– چای‌خوری؛ عمل خوردن چای. عمل نوشیدن چای.
– ||وسایلی که برای خوردن چای بکار میرود.
– چس‌خوری؛ کنایه از خست است.
– خردل‌خوری؛ ظرف چای خوردن.
– خورش‌خوری؛ بشقاب گود و بزرگ خاص ریختن خورش.
– دالارخوری؛ جای دالار. ظرفی برای خوردن دالار.
– دوغ‌خوری؛ لیوان یا کاسه برای خوردن دوغ.
– سالادخوری؛ ظرفی که برای خوردن سالاد بکار میرود.
– سس‌خوری؛ ظرفی که در آن سس ریزند.
– سوپ‌خوری؛ ظرفهای توگود که برای خوردن سوپ بکار میرود.
– شراب‌خوری؛ ظرف خوردن شراب.
– ||عمل نوشیدن شراب.
– شربت‌خوری؛ لیوان خاص برای خوردن شربت.
– شیرخوری؛ شیردان. ظرفی که در آن شیر می‌ریزند و خورند.
– ||عمل نوشیدن شیر.
– شام‌خوری؛ اطاقی که در آن شام خورند.
– شیرینی‌خوری؛ عمل خوردن شیرینی.
– ||کنایه از مراسم نامزدی.
– ||ظرف خاص شیرینی.
– عرق‌خوری؛ عمل نوشیدن عرق.
– ||ظرفی که در آن عرق ریزند و بکار برند.
– غصه‌خوری؛ خوردن غصه.
– ||کنایه از غمگساری.
– قاووت‌خوری؛ ظرفی که در آن قاووت ریزند.
– قهوه‌خوری؛ فنجانهای کوچک برای خوردن قهوه.
– لیکورخوری؛ ظرفی که در آن لیکور ریزند و خورند.
– ماست‌خوری؛ کاسهٔ خرد که در آن ماست ریزند و بکار برند.
– مرباخوری؛ ظرفی که در آن مربا ریزند و بکار برند.
– میوه‌خوری؛ ظرف میوه.
– ماهی‌خوری؛ ظرفی که برای خوردن ماهی بکار برند و آن غالباً دیسی بیضوی‌شکل است.
– ناهارخوری؛ اطاق که در آن غذا بخصوص ناهار خورند.
– هرزه‌خوری؛ بیهوده‌خوری. بدون ملاحظه هر چیز که بدست رسد خوردن.
– هله‌هوله‌خوری؛ بیهوده‌خوری. هرزه‌خوری.
||گل کامکار. (شرح دیوان منوچهری کازیمیرسکی ص ۳۴۲).

خوری. [را] (ع ص) برگزیده. بسیارخیر. نیکو. منه: رجل خوری، امرأة خوری. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خوری. (ا) نوعی پارچه است. ||حقارت. دونی. (ناظم الاطباء).

خوری. [خوَ / خُ] (ص نسبی) منسوب به خور که یکی از قراء بلخ است. (از انساب سمعانی).

خوری. (اِخ) دهی است از دهستان القوزات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند، واقع در شمال باختری بیرجند و در دامنهٔ کوه. هوای آن گرم و آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خوری. (اِخ) دهی است از دهستان پاریز بخش مرکزی شهرستان سیرجان، واقع در شمال خاوری سعیدآباد سر راه مالرو عباس‌آباد به گوئین. این ده کوهستانی با هوای [illegible] ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خوری. (اِخ) امین‌بن یوسف‌بن ابراهیم‌بن الطفان الخوری. بسال ۱۸۸۵ م. زاده شد و بسال ۱۹۱۹ درگذشت. طبیب و کاتب و ادیب بود. در لبنان پا بدنیا گذاشت و در مدارس سوریه علم آموخت و بعد بقصر العینی مصر رفت و در آن دانش پزشکی خواند و طبیب بیمارستانهای سودان شد. پس از گذشت مدتی باز بمصر آمد و در المنصورة سکونت گزید و از پزشکی روزگار میگذراند، سپس از منصوره به بکالین آمد و در آنجا درگذشت. او راست: ۱- ریحان النفوس فی انتخاب العروس. ۲- فلسفة الاشیاء. ۳- الوقایة. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۰۰). و رجوع به معجم المطبوعات شود.

خوری. (اِخ) امین. در بیروت بسال ۱۹۱۸ م. بدنیا آمد. گرچه از پدر مختل‌المشاعر بود ولی طفلی بسیار زیرک و باهوش بود، ابتدا در مدرسهٔ شرکةالقدیس منصور عباسی علم آموخت سپس بمدرسهٔ آباء یسوعیین رفت و در آنجا در دو زبان فرانسه و عربی پیشرفت شایان کرد و بر اثر این قدرت در دو زبان، قاموس فرانسه و عربی نگاشت ولی موفق به انتشار آن نگشت. او راست: ۱- اصول الصنایع الحدیثه. ۲- انشاءالمکاتیب. ۳- جامعةالآداب و چند کتاب دیگر که همگی در بیروت بچاپ رسیده است. (از معجم المطبوعات).

خوری. (اِخ) خلیل‌بن جبرائیل‌بن حنابن الخوری میخائیل زخریا، صاحب امتیاز حدیقةالاخبار. در سال ۱۸۳۶ م. در شریفات از قراء لبنان بدنیا آمد سپس در سن پنج‌سالگی به بیروت رفت (درست مقارن زمانی که مصریها از سوریه بیرون رفتند). او به ابتداء علم عربی در یکی از مدارس ابتدائی بیروت آموخت و بعد بمحضر شیخ ناصیف یازجی حاضر شد و در آنجا ادیبان آن عصر را شناخت. از سن هیجده‌سالگی شعر گفتن آغاز کرد و پس از آن زبان فرانسه را کامل نمود و بسال ۱۸۵۸ روزنامهٔ حدیقةالاخبار را بدو زبان عربی و فرانسه انتشار داد و بعد متولی ادارهٔ مطبوعات در ولایت سوریه شد و در دمشق با این شغل گذران کرد و در سال ۱۹۰۷ درگذشت. او از مردان بزرگ و محبوب زمان بود. تا آخرین روزهای حیات شعر گفت. او راست: ۱- خرابات سوریه که در آن از عادات و آثار قدیمهٔ سوریه بحث میکند. ۲- زهرةالربی فی شعر الصبا که در سال ۱۸۵۷ در بیروت بچاپ رسید. ۳- العصر الجدید، این اثر با قصیده‌ای که به عبدالعزیزخان تقدیم داشته شروع میشود و در بیروت بچاپ رسیده است، و چند کتاب دیگر. (از معجم المطبوعات).

خوری. (اِخ) سلیم‌بن جبرائیل‌بن حنابن میخائیل الخوری، برادر خلیل خوری. بسال ۱۸۴۳ م. در بیروت زاده شد و اصول زبان عربی و ادب آن را بنزد شیخ ناصیف یازجی آموخت و سپس بشعر گرائید و در موسیقی و آلات طرب دست یافت. او بکمک برادر خود خلیل خوری روزنامهٔ حدیقةالاخبار را نگاشت و مدت پانزده سال در قسمت عربی و فرانسهٔ این روزنامه کار کرد. او روایات ادیبانه و فکاهی بسیار دارد و به مصر و قسطنطنیه نیز مسافرت کرده است و مردمان بزرگ این دو ناحیه را بشعر خود مدح نموده است. و سپس به بیروت بازگشت. مرگ او در سوق‌الغرب بیروت اتفاق افتاد. او راست:

فرهنگ جغرافیای تاریخی کهکابل نیست. (از معجم المطبوعات).

خوری. (اِخ) شاکر افندی لبنانی. از شاگردان مدرسهٔ قصرالعینی قاهره بود و در طب سرآمد زمان خود شد و بر اثر آن اغلب عضو انجمن‌های طبی و دانشکده‌های پزشکی گردید و نیز در بیمارستان فرانسوی بیروت و مدرسهٔ طب فرانسوی آباء الیسوعیین بیروت کار کرد و همانجا (بیروت) درگذشت. او راست: ۱- تحفةالراغب که بمصر و بیروت چاپ شد. ۲- صحةالعین و نائب‌الطبیب و چند کتاب دیگر. (از معجم المطبوعات).

خوری‌آباد. [خـو] (اِخ) دهی است از دهستان پهلوی‌دژ بخش بانهٔ شهرستان سقز، واقع در جنوب خاوری بانه و شمال عباس‌آباد. این دهکده کوهستانی و سردسیر و با ۲۵۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول غلات و توتون و ارزن و زغال. شغل اهالی زراعت و زغال‌فروشی. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خوری‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان جوانرود بخش پاوهٔ شهرستان سنندج، واقع در جنوب خاوری پاوه و جادهٔ اتومبیل‌رو کرمانشاه‌به پاوه. این ده کوهستانی و سردسیر است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و مختصر توتون و شغل اهالی زراعت. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خوریاد. [خـوَرْ / خُـرْ خُ] (اِ) دهقان. روستایی. ||(ص) قوی. درشت. (ناظم الاطباء).

خوریادی. [خـوَرْ / خُـرْ] (حامص) دهقانی. دهنشینی. ||درشتی. بی‌باکی. (ناظم الاطباء).

خوریان. (اِخ) قریه‌ای است در یک فرسنگ و نیمی جنوبی سمنان که در حدود ده دوازده خانوار سکنه دارد. چاه نفط در پنج‌هزارگزی جنوبی این قریه است. (یادداشت مؤلف). نام مزرعه‌ای است از دهستان علای بخش مرکزی شهرستان سمنان، واقع در ۱۱هزارگزی جنوب خاوری سمنان. به آنجا معدن نفت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خوریان. (اِخ) دهی است از دهستان بخش مرکزی شهرستان شاهرود، واقع در جنوب باختری شاهرود و جنوب شوسهٔ شاهرود به دامغان. این ده با آب و هوای معتدل و ۴۸۰ تن سکنه است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خوریان‌موریان. (اِخ) مجموعهٔ پنج جزیرهٔ کوچک سنگی نزدیک ساحل جنوبی شرقی عربستان در خلیجی بهمین نام. بزرگترین آنها حلانیه است که ۵۷هزار گز مربع وسعت دارد. این جزایر سرحد میان شاهنشاهی اسکا و حضرموت بود. ساکنان از راه دریانوردی گذران می‌کردند. آلبوکرک در ۱۵۰۳ م. آن را کشف کرد، بعدها به تصرف سلطان مسقط درآمد و او در ۱۸۵۴ م. آنها را به انگلیس واگذار کرد. نام این جزایر در مآخذ اروپایی کوریاموریا آمده است. (از دایرةالمعارف فارسی).

خوریانی. (ص نسبی) منسوب به خوریان کهاز اعمال بسطام است و از آنجاست خواجه رستم خوریانی. رجوع به تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی و آنندراج شود.

خوریک. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین (شمال بوئین). (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خورین‌گیلان. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام پازوکی بخش ورامین شهرستان طهران. این دهستان در شمال ورامین و خاور راه تهران به ورامین قرار دارد با هوای سرد و ۴۴۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خوریه. [یِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان ناتل کنار بخش نور شهرستان آمل، واقع در جنوب سولده با آب و هوای معتدل و ۲۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خوز. [خَ] (ع اِ) دشمنی. خصومت. عداوت. ||(مص) دشمن داشتن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (اقرب الموارد).

خوز. [ ] (ع اِ) گروهی از مردم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||(اِخ) مردم خوزستان. (یادداشت بخط مؤلف). هوز. نام قوم ساکن خوز یعنی خوزستان. (حاشیهٔ برهان ذیل خوزستان و اهواز). ||همهٔ بلاد خوزستان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب)[1].

خوز. [ ] (اِ) نی‌شکر. (برهان قاطع). در حاشیهٔ برهان قاطع آمده است: نیشکر را بدان جهت خوز می‌گویند که در خوز (خوزستان) فراوان یافت میشود(؟).

خوز. [ ] (اِ) این کلمه در نوشتهٔ ابن بیطار و محمدبن زکریای رازی و ابن سینا بسیار آمده است و آنرا گاهی بصورت تذکیر چون «قال الخوز» و گاه بصورت تأنیث چون «قالت الخوز» آورده‌اند. شاید نام کتابی بوده بنام «فلاحةالخوزیه» مانند «فلاحةالرومیة» و «فلاحةالنبطیة» و یا بنام طب‌الخوز که طرق پزشکی مردم خوزستان یا مدرسهٔ جندیشاپور واقع در خوزستان را بیان می‌کرده: قالت الخوز سمن البقر یمنع سم الافاعی من الوصول الی القلب. (ابن‌البیطار در کلمهٔ سمن). قالت الخوز انها تقیب الحصاء الکلی. (قانون بوعلی سینا مقالهٔ مفردات چ طهران ص ۱۶۲). قالت الخوز انه [ای الوندا] بار در طب. (ابن‌البیطار). قالت الخوز انه [الخرع] ابلغ الملینات. (ابن‌البیطار).

خوز. [ ] (اِخ) نام کویی است به اصفهان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: سکةالخوز. و از این محلت است احمدبن حسن خوزی. (یادداشت بخط مؤلف).

خوز. [ ] (اِخ) نام ولایتی است بفارس. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: شعب‌الخوز. نام ولایتی است بفارس که شکر خوب در آنجا شود و شوشتر اعظم بلاد آن ولایت است. (برهان قاطع) (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). خوزستان. رجوع به خوزستان شود. ||نام دیگر جندیشاپور است و آنرا پیل‌آباد و بسریانی بیت‌لاباط می‌گفتند. (یادداشت مؤلف).

خوزا. [ ] (اِخ) وکیل هیرودیس انتیپاس که زوجهٔ او مسیح را همواره چه در حیات و چه در ممات خدمت می‌نمود. (از قاموس کتاب مقدس).

خوزان. [ ] (اِخ) نام پهلوانی معروف است که خوزان اصفهان آبادکردهٔ اوست. (انجمن آرای ناصری). در آنندراج آمده: پهلوانی بوده است از ایران از چاکران کیخسروبن سیاوش:

یک دست مر طوس راکرد جای
منوشان و خوزان فرخنده‌رای. فردوسی.

که‌بر کشور پارس بودند شاه
منوشان و خوزان زرین‌کلاه. فردوسی.

بخندید با رستم از قلبگاه
منوشان و خوزان لشکرپناه. فردوسی.

بسغد اندرون بود یک هفته بیش
قلیمان و خوزان همی رفت پیش. فردوسی.

خوزان. [ ] (اِخ) نام قریتی است از قراء اصفهان مرکز ماربین. (یادداشت بخط مؤلف). صاحب انجمن آرای ناصری میگوید این ناحیت آبادکردهٔ خوزان پهلوانست: نخست از ملوک گردنکش و سپهدار لشکرکش فرعون لعین از خوزان ماربین برخاست و در ملک بر ذروهٔ میخ بنشست. (از ترجمهٔ محاسن اصفهان).

خوزان. [ ] (اِخ) نام قریتی است به هرات.

---

1 - در تاریخ کرد ص ۱۶۳ آمده: به اعتقاد دانشمندان کلمهٔ خوز از هوسی وکوسی می‌آید که همان طایفهٔ اوکسی است که کاسی باشد بنابر قول یونانیان.

(یادداشت بخط مؤلف) (از منتهی الارب).

خوزان. [ ] (اِخ) نام قریتی است بنواحی پنج‌دیه. (یادداشت بخط مؤلف).

خوزان. [خو] (اِخ) نام شهری است در خوزستان. (انجمن آرای ناصری):

به خوزان برد وی را دایگانش
که آنجا بود جای و خان و مانش.
(ویس و رامین).

بدایه بود رامین هم بخوزان
گه و بی‌گه بروی دوست پویان.
(ویس و رامین).

شدند از راه نزد ویس شادان
ز خوزان آوریدندش بخوران.
(ویس و رامین).

مرا در شهر خوزان مهربانی است
که باغ خاص شه را پاسبانی است.
عطار (از انجمن آرای ناصری).

خوزان. [ ] (اِخ) شهری است به خراسان قدیم. (حدود العالم ص ۵۷).

خوزانی. [ ] (ص نسبی) منسوب به خوزان که قریتی است با خضارت و نضارت بحوالی پنج‌دیه. (از انساب سمعانی).

خوزب. [زَ] (اِ) آماس پستان ماده‌شتر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خوزدوک. [خَ وَزْ] (اِ) جانوری سیاه شبیه به جعل و خنفساء. خبزدوک. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

خوزده. [دَ / دِ] (اِ) زنبور سیاه. || جعل. (ناظم الاطباء). خبزدو.

خوزر. [زَ] (اِ) نوعی درخت است. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۹۶).

خوزری. [خَ زَ را] (ع اِ) نوعی از رفتار است که در آن تفکیک اعضاء باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خوزن. [زَ] (اِخ) نام کوهی است به همدان و گویند شیر سنگی که بر دروازهٔ همدان است از سنگ این کوه می‌باشد. (از معجم البلدان ذیل همدان).

خوزستان. [زِ] (اِخ)[1] قسمتی از منطقهٔ استان ششم فعلی که محدود است از شمال به شهرهای خرم‌آباد و بروجرد و گلپایگان و از خاور به شهرستان فریدن و شهرکرد و بهبهان و از جنوب به خلیج فارس و از باختر بکشور عراق. خوزستان فعلاً از شهرستانهای آبادان و اهواز و خرمشهر و دزفول و دشت‌میشان و شوشتر تشکیل میشود و مساحت آن در حدود ۵۰هزار کیلومتر مربع و جمعیت آن در حدود یک‌ملیون‌وپانصدهزار است. جلگهٔ خوزستان در ازمنهٔ قدیم به سوزیان مشهور بود و از مناطق پر ثروت کشور ایران محسوب می‌شد و سکنهٔ آن بیش از ۵میلیون نفر بود و بواسطهٔ احداث سدهای عدیده روی رودخانهٔ مهم کارون و کرخه و دز و اراضی مستعد مورد توجه سلاطین قدیم واقع و زمانی مرکز و پایتخت کشور بوده است و اینک بقایای قصور رفیعهٔ سلاطین معظم در شوش و شوشتر و نقاط دیگر باقی است. ضمناً خوزستان یکی از مراکز مهم بازرگانی هند و ایران محسوب میشد و دهلیز کشورهای خاور زمین بشمار میرفت. حفریاتی که بوسیلهٔ باستان‌شناسان بعمل آمده و آثاری که بدست ما رسیده است اهمیت شایان توجه این سرزمین را ثابت می‌نماید. قسمت عمدهٔ جنگهای اسکندر مقدونی و همچنین اعراب در این سرزمین رخ داده و بزرگترین لطمه به عمران این منطقه بوسیلهٔ اعراب وارد شده است. تاخت و تازهای مکرر و اردوکشی‌های متعدد موجب خرابی سدها و بایر ماندن اراضی و باعث متواری شدن سکنهٔ آن گردیده است و بر اثر آن سرزمینی که هندوستان ایران محسوب میشد بدشت خشک و شوره‌زار وحشت‌زایی تبدیل گردیده[2]. در قرن اخیر بواسطهٔ پیدایش کانهای گرانبهای طلای سیاه (نفت) و استخراج آن در پاره‌ای از نقاط و تصفیهٔ آن در آبادان این منطقه بتدریج رو به آبادی نهاده است. بطور کلی این ناحیه چه در گذشته و چه در حال یکی از نقاط پرارزش[3] و گرانبهای کشور ایران بوده و میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بنابر اسناد قدیمی خوزستان در قسمت غربی ساتراپی‌پرس قرار دارد و نام سابق آن سوزیانا بوده که مطابق شکل کتیبه‌های داریوش اووجه یا خووج نام داشته است. و چنانکه در دائرةالمعارف فارسی آمده خوزستان بمعنی سرزمین خوزیها یا هوزیهاست که شهر اهواز (مرکز کنونی استان ششم) نیز از آنها نام گرفته است. احتمالاً در زمان شاه اسماعیل صفوی یا پسرش شاه طهماسب بخش غربی خوزستان که بدست مشعشیان بود، عربستان نامیده شد تا از بخش شرقی که شامل شوشتر و رامهرمز و به دست گماشتگان صفویه بود بازشناخته شود و گویا تا آخر دورهٔ صفویه و شاید تا زمان نادرشاه همهٔ خوزستان را عربستان نمیگفتند و اطلاق نام عربستان به همهٔ این سرزمین بعد از زمان نادر بوده است. احیای نام خوزستان در سال ۱۳۰۲ هـ. ش. در دورهٔ سردارسپهی رضاشاه صورت گرفت.

ناحیهٔ خوزستان منقسم به دو بخش طبیعی است، یکی قسمت کوهستانی شمالی که از ارتفاعات زاگروس و جبال بختیاری با شیب ملایم سرازیر میشود و دیگری عبارتست از دشتهای آبرفتی یا باطلاقی که در قسمتهایی حاصلخیز و سرسبز و در قسمتهای دیگر بکلی بایر یا خارستان است. قسمت دشتی خوزستان بین دامنه‌های شمالی و شمال شرقی مرز ایران و عراق بین جبل حمرین و مصب شط‌العرب خلیج فارس قرار دارد و بوسیلهٔ پنج رود عمدهٔ کرخه، دز، کارون، مارون و هندیجان (زهره) آبیاری میشود. همهٔ این رودها خاک فراوان از زاگروس و شاخه‌های آن همراه می‌آورند، و این امر سبب تشکیل یافتن پهنه‌های گلی وسیعی در جنوب و بطرف خلیج فارس می‌گردد. خاک خوزستان طبیعةً بسیار حاصلخیز است ولی از زمانی که بند اهواز (بر کارون در ناحیهٔ اهواز) شکست - و کانالهای آبیاری آن بلااستفاده افتاد- تا ایام اخیر که اقدامات عمرانی اساسی در خوزستان بعمل آمد و این سرزمین، که زمانی یکی از پربرکت‌ترین مناطق ایران بود، لم‌یزرع مانده بود آبادان گردید. و البته سرمایه‌داران خارجی که نفع آنها در تنگدستی مردم این سامان بود در ایجاد این وضعیت سهم عمده داشتند. آب و هوای خوزستان بسیار گرم، رطوبت نسبی آن زیاد و نواحی پست و باطلاقی آن ناسالم است. بادهای غالب آن، یکی باد شمال غربی است که خشک و سوزان است و از نواحی کم‌آب غربی بین‌النهرین میوزد و دیگر باد جنوب شرقی است که از خلیج فارس می‌آید و رطوبت دریا همراه می‌آورد.

محصولات عمدهٔ خوزستان جو و گندم است ولی خرما و برنج و پنبه و کنجد و لوبیا و نیشکر و ذرت و بزرگ نیز در نقاط آن مختلف بدست می‌آید. از محصولات اختصاصی آن در ناحیهٔ دزفول فلفل و توتون در اطراف رامهرمز و عقیلی است. مهمترین مادهٔ معدنی آن نفت است که از میدانهای نفتی وسیع این ناحیهٔ استخراج میشود و در آبادان تصفیه و صادر میگردد. مرکز کنونی خوزستان اهواز است که مهمترین مرکز راههای آهن و شوسهٔ خوزستان میباشد و با شیراز در مشرق (از طریق رامهرمز) و با واسط و بغداد در مغرب و با شوشتر و قم و تهران در شمال و با اصفهان

---

۱ - یاقوت آنرا تمام خوز ذکر می‌کند که شامل نواحی واقعه بین فارس و واسط و بصره و جبال اللور و مجاور اصفهان است.

۲ - مرحوم دهخدا تاریخ تسخیر خوزستان را بدست عربان میان سنوات ۱۷ و ۱۹ هجری ذکر کرده‌اند.

۳ - نیشکر خوزستان همواره معروف بوده‌است چنانکه مؤلف حدود العالم کتابی که در ۳۷۲ هـ. ق. تألیف شده است میگوید: از آن شکر خیزد. (ص ۸۱).

در شمال شرقی و با محمره (خرمشهر) و بصره در جنوب مستقیماً ارتباط دارد. مرکز ارتباطی دیگر خوزستان دزفول و رامهرمز بازار فروش محصولات مناطق بختیاری و لرنشین مجاور است. بنادر مهم خوزستان خرمشهر (سابقاً محمره) و آبادان و بندر معشور و بندر امام خمینی (شاهپور سابق) (منتهی‌الیه راه‌آهن سرتاسری ایران) میباشد. خوزستان از لحاظ سکنه و تنوع سکونت و نیز جغرافیای طبیعی با سایر مناطق ایران متفاوت است. اکثریت سکنهٔ آن عرب یا غالباً ایرانی مخلوط با عرب میباشند و عشایر آن بحال ماندگار یا چادرنشینی و یا در مراحل بین این دو زندگی میکنند. بعلاوه در زمستان بختیاریها و الوار به نواحی شمال شرقی خوزستان می‌آیند و از آن جمله طایفهٔ لر سگوند است که در ناحیهٔ دزفول اطراق میکنند و عدهٔ آنها گاهی به ۱۵۰۰۰ تن میرسد. نظام قبیله‌ای در خوزستان استحکامی ندارد، گاه قبایلی با هم درمی‌آمیزند (و یا جزء قبایل دیگر میشوند). عشایر عرب خوزستان مشتمل بر قبایل چندی است که مهمترین آنها بنی‌کعب، آل‌کثیر، بنی‌لام و بنی‌طرف است. ولایتی شکرخیز از فارس که شوشتر شهر آن ولایت است. (یادداشت بخط مؤلف) (از لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی)[1]. مشرق وی پارس است و حدود سپاهان و جنوب وی دریاست و بعضی از حد عراق و مغرب وی بعضی از حدود عراق است و سواد بغداد و واسط و شمال شهرهای ناحیت جبال است. و این ناحیتی است آبادان و بسیارنعمت‌تر از هر ناحیتی که بدو پیوسته است و اندر وی رودهای عظیم و آبهای روانست و سوادهای خرم است و از وی شکر و جامه‌های گوناگون و پرده و سوزن کردها و شلواربند و ترنج شمامه و خرما خیزد، و مردمان این ناحیت مردمانند بسود و زیان و بخیل. (حدود العالم).

زبس کز دامن لب شکّر افشاند
شکر دامن بخوزستان برافشاند. نظامی.

زبس خنده که شهدش بر شکر زد
بخوزستان شد افغان طبرزد. نظامی.

زگنجه فتح خوزستان که کردست
زعمان تا به اصفاهان که خوردست؟
نظامی.

قد رعنای تو و قامت سرو کشمر
لب شیرین تو و شکّر خوزستانی.
نزاری قهستانی (از آنندراج).

خوزستان. [زِ] (اِ) هر ولایتی که شکرخیز باشد، چه خوز بمعنی شکر هم آمده است. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع). ||نی شکرزار. (برهان قاطع):

وگر نه بندنوازی از آن طرف بودی
من این شکر نفرستادمی بخوزستان. نظامی.

||کارخانهٔ شکرسازی را گفته‌اند. (برهان قاطع).

خوزع. [خَ زَ] (ع اِ) پیر زال. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خوزعة. [خَ زَ عَ] (ع اِ) ریگ‌تودهٔ جدا از معظم توده‌ها. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خوزقة. [خَ زَ قَ] (ع مص) چوب در کون کسی کردن، و این عمل نوعی از کشتن بوده که در قدیم معمول میداشته‌اند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خوزلی. [خَ زَ لا] (ع اِ) نوعی از رفتار با تبختر. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خوزم. [زَ] (اِ) بخار باشد عموماً. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||نزم راگویند خصوصاً و آن بخاری باشد تاریک و ملاصق زمین. (برهان قاطع). ضباب. (ناظم الاطباء).

خوزمة. [خَ زَ مَ] (ع اِ) بزبان اعراب خزاعه گاوماده است. (ناظم الاطباء).

خوزنان. [خُ زْ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قشگلدرهٔ بخش آبیک شهرستان قزوین، شمال آبیک. این دهکده کوهستانی و سردسیر و با ۳۳۳ تن سکنه است. آب آن از قنات و رودخانهٔ صمغ‌آباد و محصول آن غلات و بنشن و انگور و بادام و قیسی است. شغل اهالی زراعت و کارگری در معادن زغال‌سنگ و قالی و گلیم و جاجیم و گیوه بافی است. تا دوک ماشین‌رو است و بقیه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خوزن‌کلایه. [زَ کِ یَ] (اِخ) دهی است [از ده]ستان ارنگهٔ بخش کرج شهرستان تهران، واقع در شمال کرج متصل براه شوسهٔ کرج به چالوس. این دهکده در درهٔ کرج قرار دارد با آب و هوای مناطق سردسیری و ۲۲۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کرج و محصول آن مختصر غلات و میوه و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. راه آن ماشین‌رو است و مزرعهٔ ملک‌آباد جزء این ده منظور شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خوزنین. [خُ زْ] (اِخ) دهی است جزء دهستان رامند بخش بوئین شهرستان قزوین، واقع در شمال باختری بوئین و راه عمومی. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و ۹۲۳ تن سکنه که بزبان تاتی صحبت میکنند. آب آن از رودخانهٔ خررود و محصول آن غلات و نخود و مختصر میوه، باغ ز شغل اهالی زراعت و جاجیم و گلیم و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد ولی میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خوزه. [زَ / زِ] (اِ) طاق‌نصرت. (ناظم الاطباء). خوازه. ||اطاقی که عروس در آنجا منتظر ورود داماد میشود. (ناظم الاطباء). حجله.

خوزه‌بخت. [زَ / زِ بَ] (ص مرکب) خوشبخت در لهجهٔ مردم قزوین. (یادداشت بخط مؤلف).

خوزهرج. [خَ زَ رَ] (معرب، اِ) معرب خرزهره و بمعنی آن. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). این کلمه تصحیف خرزهره است نه معرب آن و شاید معرب به اعتبار تبدیل «هـ» آخر به «ج» گفته‌اند. (از حاشیهٔ برهان).

خوزی. [ ] (اِ) کوفته‌شده مانند گوشت. (ناظم الاطباء). کوفته. (برهان). نوعی غذا:

آن مثل کز پیش گفتند ای پسر
من بشعر آرم کنون ازبهر تو
گنده‌پیری گفت چون خوزی بریخت
مر مرا نان تهی بود آرزو. ناصرخسرو.

خوزی. [ ] (ص نسبی) منسوب به خوزستان است. (یادداشت بخط مؤلف):

در مدت فراخی نوش لبان تو
دل تنگ‌تنگ شکّر خوزی و عسکری.
؟ (از شرفنامهٔ منیری).

||زبان خوزستانی که ملوک و اشراف ایران

---

[1] - صاحب آنندراج و انجمن آرای ناصری گویند: سبب خرابی این ناحیت آن بوده که بحیلهٔ مرد هندی که سالی دو شکر خوزستان را خرید و انبار کرد و از شکر کژدم جراره متکون و سبب خرابی آن بلاد شد چنانکه شعراء گفته‌اند: «نیشکر کژدم جراره شود در اهواز» و نیز گفته‌اند:

ایا شکسته سر زلف ترک شیرازی
کلاله‌های تو جراره‌های اهوازی.

اصل در آن خوازستان به الف بعد از واو بوده و خوازه بزبان دری قبه باشد که بهر عروسان بیارایند و ببندند چون اهالی آن در لوازم عروس مبالغه کردندی آن ولایت به این اسم مشهور شده و اهل آن خوزی شدند، خواجه عمید لوبکی گفته:

تا ابد ناهید بربط‌ساز را زین چند بیت
در بن دندان مذاق شکّر خوزی نشست
هرکه بر درگاه او کرد التجا رست از محن
ایمن است از موج دریا هرکه در بوزی نشست.

ناظم الاطباء چنین آرد: مملکت هوزمشیر که عربستان هم می‌گفتند و این مملکت راکه در کنار کلده و در مابین فارس و بابل واقع شده بود در قدیم سوزیانا و الام نیز می‌گفتند و پایتخت آن شهر سوز بوده است که اکنون معروف به شوش است و پادشاهان آن بر کلده غالب شده و آنرا جزء مملکت خود نمودند و در عهد دارا یکی از ایالتهای ایران محسوب میشد.

در خلوات و در حمام و امثال آن بدان تتکلم بوده‌اند. (از ابن المقفع از ابن‌الندیم). الخوز لغة منسوبة الی کور خوزستان و بها یتکلم الملوک و الاشراف فی الخلا و مواضع الاستفراغ و عند التعری فی الحمام. (مفاتیح ص ۷۵). ||منسوب به شعب‌الخوز که محلتی است در مکه. (از انساب سمعانی). ||منسوب به سکة‌الخوز اصفهان. (ناظم الاطباء).

خوزی. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان وراوی بخش کنگان شهرستان بوشهر، کنار راه فرعی لار به گله‌دار. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای گرمسیری و ۴۱۰ تن سکنه. آب آن از قنات و باران و محصول غلات و کنجد و تنباکو و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خوزیان. [ ] (اِخ) خوزستان:

وزآن پس سوی کشور خوزیان
فراوان فرستاد سود و زیان. فردوسی.

دگر شارسان اورمزد اردشیر
که گردد ز یادش جوان مرد پیر
کزاو تازه شد کشور خوزیان
پر از باغ و پرگلشن و گلستان. فردوسی.

همی رفت تا کشور خوزیان
ز لشکر کسی را نیامد زیان. فردوسی.

خوزیان. [ ] (اِخ) نام قلعتی و دهی است در نسف ماوراءالنهر. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به معجم البلدان یاقوت شود.

خوزیانی. [ ] (ص نسبی) منسوب به خوزیان که خوزستان است. ||منسوب به خوزیان که حصنی است از یکی از رستاق‌های نسف. (از انساب سمعانی).

خوزی‌پز. [پَ] (نف مرکب) پزندهٔ خوزی. کوفته‌پزنده.

خوزی‌پزی. [پَ] (حامص مرکب) عمل خوزی‌پز. (یادداشت مؤلف). کوفته‌پزی. ||(اِ مرکب) دکان و محل پختن خوزی. خوزی‌فروشی.

خوزی‌خوار. [خوا / خا] (نف مرکب) خورندهٔ گوشت کوفته‌شده. (ناظم الاطباء). ||دیوث. کسی که معاش وی از اعمال ناشایستهٔ زنش بگذرد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). غلتبان:

یکیش خام‌طمع خوانَد و یکی بدنفس
یکی کلنگی گوید یکی چه خوزیخوار.
کمال اسماعیل.

خوزیدن. [دَ] (مص) طلبیدن. خواندن. ||بمهمانی و عروسی طلبیدن و دعوت کردن. (ناظم الاطباء).

خوزینه. [نَ] (اِخ) از دیه‌های فراهان.

خوزیة. [زی یَ] (ص نسبی) منسوب به خوز: جد محمدبن عبدالله میمون خوزیة بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||تأنیث خوزی است.

(یادداشت مؤلف).

خوژه. [ژَ / ژِ] (اِ) تاج خروس. خوچه. عرف. عفریه. (زمخشری).

خوس. [خَ] (ع مص) غدر کردن. خیانت نمودن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (اقرب الموارد). ||بوی گرفتن مردار، منه: خاست الجیفة. ||کاسد شدن و بیروح گشتن چیزی، منه: خاس الشیء. ||پیمان شکستن و خلاف کردن، منه: خاس بالعهد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خوس. [خَ] (اِ) غدر. خیانت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خوس. [خوَش / خُش] (فعل امر) امر است به خوابیدن. (یادداشت مؤلف). ||(اِ) برادراندر و برادر نسبی. (ناظم الاطباء).

خوسان. [ ] (اِخ) نام قلعتی است زیبا به نزدیکی نخشب در ماوراءالنهر. (معجم البلدان).

خوسانیدن. [دَ] (مص) خواستن. آرزو داشتن. مایل شدن. راغب شدن. ||خواستن کنانیدن. ||آرزو کردن. ||خیسانیدن. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

خوست. [خوَشْت / خُشْت] (ص) مانده. خسته. آزرده. مالیده. فرسوده. فرسوده‌شده. (ناظم الاطباء).

- پای‌خوست؛ زمین یا چیزی که در زیر پای کوفته شده باشد. لگدمال‌شده.

- چنگالخوست؛ هر چیزی را گویند که در هم مالیده باشند.

خوست. [خوَشْت / خُشْت / خو] (اِ) جزیره و خشکی میان دریا. ||راه کوفته‌شده. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

خوست[illegible]. [خَ] (اِخ) ناحیتی از نواحی اندرابهٔ [illegible]ستان و از اعمال بلخ، آنرا یک قصبه و چهار درهٔ سبز و خرم و پردرخت است. (از معجم البلدان).

خوستار. [خوَش / خُش] (ص) خواستار. خواستگار. خواهنده. طلب‌کننده. (ناظم الاطباء).

خوستن. [خوَش / خُش / خو تَ] (مص) پرسیدن. سؤال کردن. پرسش کردن. استفسار کردن. (ناظم الاطباء).

خوستن. [خوَش / خُش تَ] (مص)[1] خواستن. (یادداشت مؤلف). خواهیدن:

گرجاه و آبروی خوهی معصیت مورز
از طاعت خدای طلب آبروی و جاه.
سوزنی.

شاها مترس خون ستمکاره ریختن
می‌ریز بی‌محابا خوه شای و خوه مشای.
سوزنی.

گرمی بخوهی کشت چه امروز و چه فردا
ور داد خوهی داد چه فردا و چه امروز.
سوزنی.

خواه اسب وفا زین کن و زی مهر رهی تاز
خوه تیغ جفا آخته کن کین ز رهی توز.
سوزنی.

تا از بت و از می سخن انگیزد شاعر
می خوه ز بتان ختن و تبت و قرقیز.
سوزنی.

خوسته. [خوَش / خُش تَ / تِ] (ص) کنده. برکنده. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع). ||گندیده. بوگرفته. (ناظم الاطباء). ||آکنده باشد یعنی درهم‌جسته. (صحاح الفرس). رجوع به پیخوسته شود.

خوستی. [خوَش / خُش] (ص نسبی) منسوب به خوست که ناحیتی میان اندرابه بطخارستان است. (از انساب سمعانی).

خوسر. [خَ] (اِخ) نام وادیی بخاور موصل که آب این وادی بدجله میریزد، پلهایی بروی این آب زده‌اند و مسجد جامع و منارهٔ قریه بروی این پلها بنا شده است. (از معجم البلدان).

خوسره. [رَ / رِ] (اِ) برادرزن. ||برادر شوهر. (ناظم الاطباء).

خوسف. (اِخ) نام ناحیتی است به بیرجند و بدانجا درخت اناری است که محیط تنهٔ آن متجاوز از ۸۰ سانتیمتر است و هر سال ۴۰۰ کیلوگرم بار میدهد. (از یادداشت مؤلف). در فرهنگ جغرافیایی ایران این ناحیه چنین وصف شده نام یکی از بخشهای پنجگانهٔ شهرستان بیرجند است، این بخش در قسمت باختری بیرجند واقع و محدود است از شمال بشهرستان فردوس، از باختر بکویر لوت و از خاور به بخش حومه و بخش درمیان و از جنوب بدهستان عرب‌خانه و کویر لوت. موقعیت بخش کوهستانی و هوای آن در قسمتهای کوهستانی معتدل و آبادیهای واقع در جلگه گرمسیری می‌باشد. بخش خوسف از سه دهستان بنام مرکزی و گل‌فریز و قیس‌آباد تشکیل شده و دارای ۲۹۰ آبادی بزرگ و کوچک می‌باشد. جمع نفوس آن ۲۸۳۵۷ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خوسف. [ ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند که در جنوب باختری بیرجند بر سر راه اتومبیل‌رو بیرجند به خوسف واقع است با مختصات جغرافیایی زیر: طول ۵۸ درجه و ۵۰ دقیقه و عرض ۳۲ درجه و ۴۵ دقیقه. موقعیت طبیعی آن جلگه و گرمسیری و با ۲۲۰۸۰ تن سکنه است. از

۱ - تلفظ و رسم‌الخطی است از خواستن که مصدر دیگر آن خواهیدن است.

ادارات دولتی بخشداری، دفتر ازدواج و طلاق و نماینده آمار، پاسگاه ژاندارمری. یک باب دکان بدانجاست. در این دهکده سنگ عقیق یافت میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خوسف. [ ] (اِخ) دهستانی است از بخش خوسف شهرستان بیرجند، واقع در ۴۲هزارگزی شهر بیرجند و از ۱۱۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته و جمع نفوس آن ۱۶۵۱۳ تن می‌باشد. بزرگترین آبادی آن نوغاب است دارای ۲۶۴ تن سکنه و مقصودآباد دارای ۴۴۳ تن جمعیت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). و نیز رجوع به نزهةالقلوب ج ۳ ص ۱۴۴ و ۱۴۲ شود.

خوسف. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان، واقع در شمال باختری راور و خاور راه فرعی کوهبنان به یزد. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خوسه. [سَ / سِ] (اِ) صورت که در پالیزها برپای کنند گریختن سباع و وحش را. (یادداشت مؤلف). علامت و صورتی که در فالیزها و کشت‌زارها نصب کنند تا جانوران از دیدن وی گریزند. (ناظم الاطباء). مترس. لعین. ضَبَغطَریٰ. کخ. مترسک. ||الاس‌مست. فحل‌آمده. (یادداشت مؤلف).

— خوسه شدن ماده‌سگ؛ به فحل آمدن ماده‌سگ. صُروف. (یادداشت مؤلف).

خوسیدن. [دَ] (مص) خشکیدن. ||درهم کشیدن. ||پرچین کرده شدن. ||تر کرده شدن. ||جاری شدن از چشم. ||جمع کردن. گرد کردن. فراهم آوردن. (ناظم الاطباء).

خوسیدن. [خوَ / خُ دَ] (مص) خوابیدن. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).

خوش. [خَ] (ع اِ) تهیگاه، خاصره خواه از انسان باشد و یا غیر انسان. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

خوش. [خَ] (ع مص) نیزه زدن، منه: خاشه بالرمح. ||آرمیدن با زن، منه: خاش جاریته؛ آرمید با کنیزک خود. ||گرفتن، منه: خاش الشیء. ||پاشیدن، منه: خاش التراب و غیره فی الوعاء؛ ای پاشید خاک و جز آنرا در آوند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خوش. [خوَش / خُش] (صوت) خوشا. خنکا. خرما:

خوش آن زمانه که شعر ورا جهان بنوشت
خوش آن زمانه که او شاعر خراسان بود.
رودکی.

خوش آن راکه او برکشد پایگاه. فردوسی.

خوش آن روز کاندر گلستان بدیم
بزم سرافراز دستان بدیم. فردوسی.

— امثال:

خوش آن چاهی که آبش خود بجوشد.

خوش بحال تو؛ طوبی لک. خنک ترا.

||(اِ) فراوانی، مقابل تنگسالی و قحط: برکت وی گوسفندان شیر دادند و سال خوش شد. (قصص الانبیاء). ||(ص) خوب. نغز. (برهان) نیک. نیکو. (ناظم الاطباء):

بشاهی چو شد سال بر سی‌وشش
میان چنان روزگاران خوش. فردوسی.

نگاری چو در چشم خرم بهاری
نگاری چو در گوش خوش داستانی. فرخی.

از من خوی خوش گیر از آنکه گیرد
انگور ز انگور رنگ و آرنگ. مظفری.

بنگر که مر این دو را چه میداند
آنست نکوی و خوش سوی دانا.
ناصرخسرو.

کتاب خاصه تاریخ با چنین چیزها خوش باشد. (تاریخ بیهقی).

و خواست تا خواهر بهرام چوبین را زن کند این خواهر او را جوابی خوش داد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۰۲).

خوش بود عشق چو معشوقه وفادار بود.
معزی.

نه از او میوه خوب و نه سایه
نه از او سود خوش نه سرمایه. سنایی.

خوش بود خاصه از جهانگردان
رحمت طفل و حرمت پیران. سنایی.

نرگفت اینها خوش است. (کلیله و دمنه).

خوش جوابی است که خاقانی داد
از پی رد شدن گفتارش. خاقانی.

جان را بفقر بازخر از حادثات از آنک
خوش نیست آن غریب نوآیین در این نوا.
خاقانی.

[illegible] شب از شب نوروز خوشتر
[illegible] کز روز عید اندوه کش‌تر. نظامی.

مرد فروبسته‌زبان خوش بود
آن سگ دیوانه زبان‌کش بود. نظامی.

گفت آری پهلوی یاران خوش است
لیک ای جان در اگرنتوان نشست. مولوی.

دردا که ز عمر آنچه خوش بود گذشت
دوری که در او دلی بیاسود گذشت.
سیف اسفرنگ.

گل همین پنج روز و شش باشد
وین گلستان همیشه خوش باشد. سعدی.

زهد و عفت کز صفات عاشقان صادق است
با فقیری خوش بود با شهریاری خوشتر است.
ابن یمین.

که خوش مرد آنکو یکبار مرد. ابن یمین.

خوش فرش بوریا و گدایی و خواب امن
کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی.
حافظ.

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
تا سیه‌روی شود هرکه در او غش باشد.
حافظ.

خوش نباشد با اسیری از امیری دم زدن.
مغربی.

گفته‌اند ما را رخصت دهید که با یارانی که شریکیم با گوشهٔ خلوت نشینیم، وزیر گفته خوش باشد. (مزارات کرمان ص ۵۱).

خوش گلشنی است حیف که گلچین روزگار
فرصت نمیدهد که تماشا کند کسی. صائب.

— امثال:

از شیر حمله خوش بود و از غزال رم. نظیر: که هر چیزی از اهلش نکوست.

جان خوش است. نظیر: هرکه جان خودش را دوست دارد.

هر چیز بهنگام خوش است. نظیر: که هر چیزی بجای خویش نیکوست.

— خوش‌اصل؛ نژاده. آنکه اصل نکو دارد. نکوخاندان: خوش‌اصل خطا نکند و بداصل وفا نکند.

— خوش زبان؛ گفتار خوب. خوب گفتار.

— ||خوش‌زبان؛ آنکه گفتار خوب دارد. خوب‌سخن. خوش‌زبان باش در امان باش. (از جامع التمثیل).

— خوش‌سخن؛ خوب‌سخن و با گفتار خوب:

بیامد فرستادهٔ خوش‌سخن
که در سال نو بد بدانش کهن. فردوسی.

— خوش‌ظاهر؛ آنکه ظاهر و قیافهٔ خوب دارد. آنکه ظاهر آراسته دارد: فلانی خوش‌ظاهر و بدباطن است.

— سخن خوش؛ سخن نکو. گفتار خوب: ملوک عجم سخن خوش. بزرگ داشتندی. (نوروزنامهٔ خیام).

— وعدهٔ خوش؛ وعدهٔ خوب. وعدهٔ نکو:

ای وعدهٔ تو چون سر زلفین تو نه راست
آن وعده‌های خوش که همی کرده‌ای کجاست؟
فرخی.

||(ق) نکو. خوب. نغز:

چنان خوارش از پشت زین برگرفت
که ماندند گردنکشان در شگفت
چنان پیش گرسیوز آورد خوش
تو گفتی یکی مرغ دارد بکش. فردوسی.

و یکی بود از ندیمان این پادشاه [امیر محمد] و شعر و ترانه خوش گفتی. (تاریخ بیهقی).

دست و پایم خوش ببسته‌ست این جهان پای‌بند
زیب و فرّم پاک بردهست این جهان زیب‌بر.
ناصرخسرو.

گرچه موش از آسیا بسیار دارد فایده
بیگمان روزی فروکوبد سرش خوش آسیا.
ناصرخسرو.

نی خوش نگفته‌ام ز در بارگاه تو
هم سام و هم سکندر اجری‌خور آمده.
خاقانی.

آن یکی نائی که نی خوش میزده‌ست
ناگهان از مقعدش بادی بجست. مولوی.
آنکه تنها خوش رود اندر رشد
با رفیقان بی‌گمان خوشتر رود. مولوی.
آنچنان گوید حکیم غزنوی
در الهی‌نامه گر خوش بشنوی... مولوی.
مر ترا می‌گوید آن خر خوش شنو
گر نه‌ای خر اینچنین تنها مرو. مولوی.
پادشاه هیچ خشم ظاهر نکرد و خوش و نیکو پرسید. (جامع‌التواریخ رشیدی).
راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود.
حافظ.
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند. حافظ.
||(ص) مطبوع. دلپسند. (ناظم الاطباء). دلنشین. ملایم طبع. موافق طبع. پسندیده. (یادداشت مؤلف):
سفر خوش است کسی را که بامراد بود
اگر سراسر کوه و پژ آیدش در پیش.
خسروانی.
بباید گذشتن بدریای ژرف
اگر خوش بود روز اگر باد و برف. فردوسی.
وزآن پس نبد زندگانیش خوش
ز تیمار زد بر دل خویش تش. فردوسی.
زین بهار خوش برگیر نصیب دل خویش
بر صبوحی قدحی چند می لعل ستان.
فرخی.
خوشم نبید و خوشا روی آنکه داد نبید
خوشم جوانی و این بوستان و این برکه.
منوچهری.
از بوی بدیع و از نسیم خوش
چون نافهٔ مشک و عنبر تری. منوچهری.
خوش باشد در بساره‌ها می خوردن
وز بام بساره‌ها گل‌افشان کردن.
؟ (از لغت‌نامهٔ اسدی).
چیست از گفتار خوش بهتر که او
مار را آرد برون از آشیان. خفاف.
سرائی بس فراخ و مسکنی خوش
هوایی بس لطیف و خوب و دلکش.
ناصرخسرو.
از محمد نام و خلق خوش بتو میراث ماند
گر بشایستی بماندی هم بتو پیغمبری.
سوزنی.
زنان گفتار مردان راست دارند
بگفت خوش تن ایشان را سپارند.
(ویس و رامین).
بر در شبهت مدار عقل که ناخوش بود.
خاقانی.
دانی چه کن، ز ناخوش و خوش کم کن آرزو
سیمرغ‌وش ز ناکس و کس کم کن آشیان.
خاقانی.

رقصیدن سرو و حالت گل
بی صوت هزار خوش نباشد. حافظ.
گل بی رخ یار خوش نباشد
بی باده بهار خوش نباشد. حافظ.
— باد خوش؛ باد موافق:
هم آنگه بیامد یکی باد خوش
ببرد ابر و روی هوا گشت کش. فردوسی.
کش برانديم و باد خوش یاری کرد تا بولایت خویش بازرسیدیم. (مجمل التواریخ و القصص). در دریا نشستیم و چهار ماه بر باد خوش می‌راندیم. (مجمل التواریخ و القصص). چون موسم آمد در دریا نشستیم و چند ماه بر باد خوش می‌راندیم پس ناگاه بادی برآمد. (مجمل التواریخ). طله؛ باد خوش. (منتهی الارب).
— خوش آمدن؛ مطبوع افتادن. دلپسند آمدن. پسندیدهٔ آمدن:
چو افراسیاب این سخنها شنود
خوش آمدْش و خندید و شادی نمود.
فردوسی.
چو بشنید گفتارها شهریار
خوش آمدْش و ایمن شد از روزگار.
فردوسی.
بخندید رستم ز گفتار اوی
خوش آمدْش گفتار و دیدار اوی. فردوسی.
ز جانش خوشتر آمد عشق رامین
که خوش باشد بدل راه نخستین.
(ویس و رامین).
خوش آمد امیرالمؤمنین را انتقال آن امام به دار قرار چرا که می‌داند که خدا عوض میدهد به او هم‌صحبتی پیغمبران نیکوکار را. (تاریخ بیهقی). نصر احمد را این اشارت سخت خوش آمد. (تاریخ بیهقی). این زن... آن سیرتهای ملکانهٔ امیر بازنمودی و امیر را از آن سخن خوش آمدی. (تاریخ بیهقی). عم رشید درآمد حاضران مجلس برپای خاستند الا ونداد هرمزد التفات نکرد و برنخاست، اهل مجلس را ناخوش آمد. (تاریخ طبرستان).
— خوش‌استقبال؛ آنکه استقبال دلپسند دارد: خوش‌استقبال و بدبدرقه.
— خوش‌خوی؛ آنکه خلق و خوی مطبوع دارد:
خوشخوی همیشه خوش‌معاش است. (از جامع التمثیل).
— خوشدلی؛ ملایمت. مطبوعی. دلکشی. سازگاری:
در راه خرد بجز خرد را مپسند
چون هست رفیق نیک بد را مپسند
خواهی که همه جهان ترا بپسندند
می‌باش بخوشدلی و خود را مپسند.
(منسوب به خیام).

خوشدلی خواهی نبینی در سر چنگال شیر
عافیت خواهی نیابی در بن دندان مار.
جمال‌الدین عبدالرزاق.
— خوش‌طبع؛ مطبوع. دلپسند. موافق:
ترش‌روی بهتر کند سرزنش
که یاران خوش‌طبع شیرین‌منش.
سعدی (بوستان).
— ناخوش؛ ناپسندیده. نامطبوع. غیر ملایم طبع:
چو زنگی به خوردن چنین دلکش است
کبابی دگر خوردنم ناخوش است. نظامی.
||شاد. شادان. مسرور. خوشحال. راضی:
بهیچ روی تو ای خواجه برقعی نه خوشی
بگاه نرمی گویی که آب‌داده تشی. منجیک.
ز رستم دل نامور گشت خوش
نزد نیز بر دل ز تیمار تش. فردوسی.
چو بشنید خاقان دلش گشت خوش
بخندید خاتون خورشیدفش. فردوسی.
دولت او را بملک داده نوید
وآمده تازه‌روی و خوش بخرام. فرخی.
زمانه شده مطیع، سپهر ایستاده راست
رعیت نشسته شاد جهان خوش بشهریار.
فرخی.
خوش آنجاست گیتی که دل را هواست.
اسدی.
بهم نادان و دانا کی بود خوش
کجا دمساز باشد آب و آتش؟ ناصرخسرو.
خوش آنکه عمل دارد و بتواند گفت. (عین‌القضاة همدانی). آن قوم آنجا قرار گرفتند و روزگار ایشان آنجا خوش بود. (قصص الانبیاء ص ۵۰). ایشان با یکدیگر خوش بودند و بعشرت مشغول بودند. (قصص الانبیاء).
خوش بود مردم بوقت پادشاه پارسا. قطران.
در زمانه کودکی ناخوش بود. عطار.
مفلسان گر خوش شوند از زرّ قلب
لیک او رسوا شود در دار ضرب. مولوی.
با تو ما چون رز به تابستان خوشیم
حکم داری هین بکش تا می‌کشیم. مولوی.
چمن خوش است و هوا دلکش است و می بی‌غش
کنون بجز دل خوش هیچ درنمی‌باید.
حافظ.
— امثال:
خوش باشد؛ عبارتی که از راهروی میپرسند: خوش باشد کجا میروید بفرمائید بخانهٔ ما یا بحجرهٔ ما درآیید.
کجا خوش است آنجا که دل خوش است.
— خوشحال؛ شادان. مسرور:
خوشحال کسانی که بهر حال خوشند.
(از مجموعهٔ مختصر امثال چ هند).
— خوشدل؛ مسرور. شادان. خوشحال:
خوشدلم در عشق آن شیرین پسر

زآنکه دل در تنگ شکّر بسته‌ام...
کمال‌الدین اسماعیل.

— ||اراضی. همداستان. راغب: عبدالله‌بن سلمان نامهٔ عمرو جواب کرد که امیرالمؤمنین آنچه خواسته بودی تمام کرد اما خوش‌دل نبود اندر آن وعده و لوا بفرستاد. (تاریخ سیستان).

— دلخوش؛ دلشاد. شادان. مسرور:
رعیت ز دادت چنان دلخوشند
که‌گر جان بخواهی به پیشت کشند. نظامی.
نگویمت که به آزار دوست دلخوش باش
که‌خود ز دوست مصور نمیشود آزار.
سعدی.
ما سپر انداختیم گر تو کمان می‌کشی
گو دل ما خوش مباش گر تو بدین دلخوشی.
سعدی.

— سرخوش؛ شادان. مسرور. خوشحال:
بمن ده که یک لحظه سرخوش شوم. نظامی.
با جوانی سرخوش است این پیر بی‌تدبیر را
جهل باشد با جوانان، پنجه کردن پیر را.
سعدی.

— وقت خوش شدن؛ شادان شدن. خوشحال شدن: یحیی‌بن معاذ گوید در مناجات بود وقتش خوش شد. (قصص الانبیاء).

— وقت خوش گشتن؛ خوشحال شدن. شادان شدن: آنگاه موسی تا احکام شرع توریة را بیان کردی چون وقت موسی خوش گشتی گفتی.(قصص الانبیاء). در دل موسی بگردید که مرا علم بسیار شد زیرا که چهل شتر بار توریة بود همه را حفظ داشت وقتش خوش گشت.(قصص الانبیاء).

||(ق) شاد. مسرور:
بگوید بما تا دلش خوش کنیم
پر از خون رخ و دل پرآتش کنیم.
فردوسی.
یک روز سبک خیزد شاد و خوش و خندان
پیش آید و بردارد مُهر از در زندان.
منوچهری.
دو هفته خوش و شاد بگذاشتند
از آنجا خوش و شاد برداشتند. اسدی.
پلی شناس جهان را و تو رسیده بر او
مکن عمارت و بگذار و خوش از او بگذر.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۱۸۶).
روزی قباد خوش نشسته بود و انوشیروان نزدیک او و از علوم اوایل سخن میگفت. (فارسنامهٔ ابن بلخی).
مگر چارهٔ آن پریوش کنند
دل ناخوش و شاد را خوش کنند. نظامی.

— خوش آمدن؛ شاد شدن. شادمان گردیدن: چه خورم که خلقم را خوش آید و چه گویم که خلق خوش شوند؟ (مجالس سعدی).

— خوش زیستن؛ شادمان زیستن. شاد زیستن:
پادشاه پارسایی از تو مردم شادمان
خوش زید مردم بوقت پادشاه پارسا. قطران.

— خوش شدن وقت کسی؛ بنشاط و سرود آمدن او: دست بشراب بردند و دوری چند بگشت و وقت همه خوش شد. (تاریخ بخارا).

— خوش کردن وقت کسی؛ بنشاط درآوردن او:
ای وقت تو خوش که وقت ما کردی خوش.
؟

— روز بشما خوش؛ در وقت برخورد یا خداحافظی در روز این عبارت را می‌گویند.

— شب بشما خوش؛ ترکیبی که به وقت خداحافظی در شب می‌گویند بمعنی شب را بشادی بگذرانید.

خوش. (ص) خشک:
اگر خوش آیدت خشکی فزاید. ابوشکور.
رجوع به خوشیدن شود.

خوش. [خوَش /خُش] (اِخ) قریتی است به اسفراین. (از معجم البلدان) (یادداشت مؤلف).

خوش. [خوَش / خُش] (اِخ) دهی است جزء دهستان سجاس‌رود بخش قیدار شهرستان زنجان، واقع در شمال باختری قیدار با ۳۶۰ تن سکنه. آب آن از سجاس‌رود است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

خوش‌آب. [خوَش / خُش] (اِ مرکب) آب شیرین و گوارا. (یادداشت مؤلف).

خوش‌آب. [خوَش / خُش] (اِخ) دهی است از دهستان سنگان بخش میرجاوهٔ شهرستان زاهدان، واقع در جنوب باختری میرجاوه با ۱۰۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

خوش‌آب. [خوَش / خُش] (اِخ) دهی است از دهستان عیسوند بخش برازجان شهرستان بوشهر واقع در جنوب باختری برازجان کنار راه شوسهٔ بوشهر به شیراز. هوای گرمسیری و ۴۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خوش‌آب. [خوَش / خُش] (اِخ) دهی است از دهستان فراشبند بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد، واقع در شمال باختری فیروزآباد و کنار راه عمومی فراشبند به فیروزآباد با آب و هوای گرم و ۱۵۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خوش‌آباد. [خوَش / خُش] (اِخ) دهی است از دهستان نگار بخش مشیز شهرستان سیرجان، واقع در ۲۶هزارگزی جنوب خاوری مشیز و ۲هزارگزی باختر راه فرعی بافت به نگار با ۱۰۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خوش‌آباد. [خوَش / خُش] (اِخ) دهی است از دهستان وراوی بخش کنگان شهرستان بوشهر، واقع در جنوب خاوری کنگان کنار راه فرعی لار به گله‌دار با آب و هوای گرم و ۱۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خوش‌آباد. [خوَش / خُش] (اِخ) دهی است از دهستان تبادگان بخش حومهٔ شهرستان مشهد، واقع در شمال مشهد با هوای معتدل و ۵۰۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خوش‌آباد. [خوَش / خُش] (اِخ) دهی است از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان، واقع در جنوب قصبهٔ رزن و جنوب خاوری فامنین با آب و هوای سرد و ۴۷۱ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خوش‌آباد. [خوَش / خُش] (اِخ) دهی است از دهستان سامن شهرستان ملایر، واقع در باختر ملایر و راه شوسهٔ ملایر به بروجرد با هوای معتدل و ۱۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خوش‌آباد. [خوَش / خُش] (اِخ) قصبه‌ای است قریب به بدلیس در کوه افتاده و طرف مشرق آن گشاده، در طرف غربی‌اش کوهی بلند و دامنه‌اش دلپسند، در قدیم شهری آباد بوده شیخ حسن چوپانی آنرا خراب نموده، اکنون قریب هزار باب خانه در آن معمور است و بخوبی آب و هوا مشهور می‌باشد. (از آنندراج) (از انجمن آرای ناصری).

خوش‌آب‌ورنگ. [خوَش / خُش بُ رَ] (ص مرکب) با رخسار سرخ و سفید و شاداب. آنکه رنگ پوست بدن مناسبی دارد. کنایه از زیبا و ملیح است. (یادداشت مؤلف).

خوش‌آب‌ورنگی. [خوَش / خُش بُ رَ] (حامص مرکب) حالت سرخ و سفیدی چهره. رنگ پوست بدن مناسب داشتگی.

خوش‌آب‌وهوا. [خوَش / خُش بُ هَ] (ص مرکب) معتدل. نه گرم و نه سرد. نزه. نزیه. (یادداشت مؤلف). ||کنایه از محلی که در آن عیش و وسایل آن موجود است.

خوش‌آب‌وهوائی. [خوَش / خُش بُ هَ] (حامص مرکب) اعتدال. نه گرمی و نه سردی. نزهت. (یادداشت مؤلف).

خوش‌آداب. [خوَش / خُش] (ص مرکب) رسم و آداب دان. مؤدب. خوش‌رفتار. (یادداشت مؤلف).

خوش‌آرزو. [خوَش / خُش رِ] (ص مرکب) خوش‌سلیقه. خوب‌آرزو.

— ریدک خوش‌آرزو؛ ریدک خوش‌سلیقه.

خوش‌آرزوئی. [خوَش / خُش رِ] (حامص مرکب) خوش‌سلیقگی. (یادداشت مؤلف).

خوش‌آغال. [خُوَشْ / خُشْ] (ص مرکب) خوش‌آغور. خجسته. میمون. (یادداشت مؤلف).

خوش‌آغر. [خُوَشْ / خُشْ غُ] (ص مرکب) خوش‌آغال. خجسته. میمون. (یادداشت مؤلف). خوش‌اُغر.

خوش‌آغور. [خُوَشْ / خُشْ غُ] (ص مرکب) خوش‌آغر. رجوع به خوش‌آغال و خوش‌آغر و خوش‌اغر شود.

خوش‌آلان. [خُشْ] (اِخ) دهی است از دهستان برادوست بخش صومای شهرستان ارومیه، واقع در جنوب خاوری هشتیان با هوای سرد و ۱۰۴ تن سکنه. راه ارابه‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خوش‌آمد. [خُوَشْ / خُشْ مَ] (مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) تملق. تبصبص. چاپلوسی. (یادداشت مؤلف):

من چو طبع لطیف خواجه کمال
غزلی بد نمیتوانم گفت
گر نگویم قصیده با کی نیست
من خوش‌آمد نمی‌توانم گفت.
مولا طوسی (از تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی).

از نظم و نثر هرچه بطبعش خوش آمدست
دیوان بنده پر ز خوش‌آمد نوشته است.
آذری.

روشندلان خوش‌آمد شاهان نکرده‌اند
آئینه عیب‌پوش سکندر نمیشود. الهی.

- برای خوش‌آمد؛ برای تملق. برای چاپلوسی: حسن فلان کار را برای خوش‌آمد حسن کرد.
||موردپسند. مطبوع. موردعلاقه:

مجنون ز خوش‌آمد سلامش
بنمود تقربی تمامش.
نظامی.

آنچه خصم از خصم برحسب خوش‌آمد خویش گوید اعتماد را نشاید. (رسالهٔ سیر و سلوک خواجهٔ طوسی).

خوش‌آمد نیست سعدی را در این زندان جسمانی
اگر تو یکدلی با او چو او در عالم جان آی.
سعدی (خواتیم).

خوش‌آمدگفتن. [خُوَشْ / خُشْ مَ گُ تَ] (مص مرکب) تملق گفتن. چاپلوسی کردن. (یادداشت مؤلف). ||تعارف کردن. به تازه‌وارد گفتن که خوش آمدی. (یادداشت مؤلف).

خوش‌آمدگو. [خُوَشْ / خُشْ مَ] (نف مرکب) متملق. چاپلوس. متبصبص. خوش‌آمدگوی. (یادداشت مؤلف). ||به مهمان یا وارد لفظ «خوش آمدی» گوینده.

خوش‌آمدگوی. [خُوَشْ / خُشْ مَ] (نف مرکب) خوش‌آمدگو. متملق. چاپلوس. متبصبص. مزاج‌گوی. (یادداشت مؤلف):

ضیافت‌خور خوش‌آمدگوی باشد.
(جامع‌التمثیل).

خوش‌آمدگویی. [خُوَشْ / خُشْ مَ] (حامص مرکب) تملق. (یادداشت مؤلف). ||به تازه‌وارد لفظ «خوش آمدی» گفتن.

خوش‌آمدگویی کردن. [خُوَشْ / خُشْ مَ کَ دَ] (مص مرکب) تملق گفتن. چاپلوسی کردن. (یادداشت مؤلف). ||تعارف کردن. لفظ «خوش آمدی» گفتن. (یادداشت مؤلف).

خوش آمدن. [خَوَشْ / خُشْ مَ] (مص مرکب) مطبوع آمدن. مورد پسند قرار گرفتن. نیکو آمدن. مورد پذیرش آمدن. ملایم طبع قرار گرفتن. مایهٔ لذت بردن شدن:

ستایش خوش آید همه خلق را
ولی سست باشند گاه کرم.
ابوشکور (از صحاح الفرس).

بخندید گرسیوز نامجوی
همانا خوش آمدْش گفتار اوی. فردوسی.

چنان خوش آید بر گوش تو سؤال کجا
بگوش مردم دلمرده بانگ رود حزین.
فرخی.

چون عبدالله‌بن سلیمان آن نامه بخواند او دوست عمرولیث بود گفت چه حاجت است آن مهتر را بدین و من دانم که امیرالمؤمنین را خوش نیاید. (تاریخ سیستان). مردمان را از آن خوش نیامد. (تاریخ سیستان). و کوتوال چندان خوردنی پاکیزه بیاورد... که از حد بگذشت و سلطان را سخت خوش آمد و بسیار نیکوئی گفت. (تاریخ بیهقی). بباغ محمودی رفت و نشاط شراب کرد و خوش آمد فرمود که بنه‌ها و دیوانها آنجا باید آورد. (تاریخ بیهقی). این زن... آن سیرتهای ملکانهٔ امیر بازنمودی و امیر را از آن سخت خوش آمدی. (تاریخ بیهقی).

گرت خوش آید سخن من کنون
ره ز بیابان بسوی شهر تاب. ناصرخسرو.

مر مرا گویی تو آنچت خوش نیاید همچنان
ور بگویم از جواب من چرا باید طپید؟
ناصرخسرو.

و چون از روم بازگشت قصد انطاکیه کرد و بگرفت و انطاکیه خوش آمد او را. (فارسنامهٔ ابن بلخی). روزی هادی صحنی برنج نیمی بخورد و نیمی در وی زهر کرد و بمادر فرستاد گفت مرا این خوش آمد و بتو فرستادم. (مجمل التواریخ و القصص). معتضد را عظیم خوش آمد آن طاعتداری. (مجمل التواریخ والقصص). چون برای درآمد چشم سلیمان بر وی افتاد هیئت و منظر او خوش آمدش. (تاریخ بخارای نرشخی). ملک را خوش آمد و گفت او را بیاورید تا خلعت دهم. (قصص الانبیاء). هر سال ایشان به گوی زدن میشدند و این پسران نیکو میزدند و ملک را خوش می‌آمد. (قصص الانبیاء). و کیومرث را خوش آمد پاره‌ای طعام را پیش خروس افکند. (قصص الانبیاء). هر کس پیش ایشان چیزی بردی یا مطربی سرودی گفتی یا سخنی نیکو گفتی در معانی که ایشان را خوش آمدی گفتندی زه. (نوروزنامهٔ خیام).

نالم آنرا ناله‌ها خوش آیدش
از دو عالم ناله و غم بایدش. مولوی.

قضا نقل کرد از عراقم بشام
خوش آمد در آن خاک پا کم‌مقام. سعدی.

احمق را ستایش خوش آید. (سعدی). او چیزی گفت ما را خوش آمد ما نیز چیزی نوشتیم تا او را خوش آید. (؟).
- خوش آمدن کسی از چیزی؛ مطبوع واقع شدن آن چیز به نزد آن کس:

کبت نادان بوی نیلوفر بیافت
خوشش آمد سوی نیلوفر شتافت. رودکی.

||اعجاب کردن. (تاج المصادر بیهقی) (یادداشت مؤلف).
- از خود خوش آمدن؛ بخود اعجاب کردن، و این غالباً کسی که کار بزرگی انجام دهد گوید، چون: امروز با انجام فلان کار از خودم خوشم آمد.
||خوش کردن. ||پیروی خوشی کردن. ||مطبوع شدن مأکول یا مشروب. ||مقبول گشتن. خوب بهره‌مند شدن. (ناظم الاطباء).
||تهنیتی است که بوقت آمدن کسی گویند، نظیر: مرحبا، لطف کردی، آمدنت خوش و خوب است، صفا آوردی:

زهی سعادت من کِم تو آمدی بسلام
خوش آمدی و علیک السلام و الاکرام.
سعدی (غزلیات).

خواجه فرمودند خوش آمدی عبدالله خجندی... و دو کرت گفت خوش آمدی با ما صاحب سمرقندی. (انیس الطالبین ص ۸۲). فرمودند خوش آمدی درویش تا نکنی. (انیس الطالبین ص ۸۲). چون بخدمت امیر رسیدم فرمودند فرزند بهاءالدین خوش آمدی. (انیس الطالبین ص ۲۲۲).

خوش‌آوا. [خَوَشْ / خُشْ] (ص مرکب) آنکه آواز مطبوع دارد. (یادداشت مؤلف):

ای بلبل خوش‌آوا آوا ده
ای ساقی آن قدح را با ماده. رودکی.

خوش‌آوائی. [خَوَشْ / خُشْ] (حامص مرکب) خوش‌صدائی. خوش‌آوازی:

کوه‌دانش را چو داود از نفس
منطق‌الطیر از خوش‌آوائی فرست. خاقانی.

خوش‌آواز. [خَوَشْ / خُشْ] (ص مرکب) خوش‌صدا. خوش‌الحان. خوش‌نغمه. خوش‌نوا. (یادداشت مؤلف): و چون سخن گوید خوش‌سخن و خوشگوی و خوش‌زبان

و خوش‌آواز باشد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

یکی پای‌کوب و دگر چنگ‌زن
سدیگر خوش‌آواز و انده‌شکن. فردوسی.

بیارید گویا منادی‌گری
خوش‌آواز وز نامداران سری. فردوسی.

برفتی خوش‌آواز گوینده‌ای
خردمند و درویش جوینده‌ای. فردوسی.

مجلس نیکو آراستند و غلامان ماهرویان بسیار ایستاده و مطربان همه خوش‌آواز در میان. (تاریخ بیهقی).

چو در سبز کله خوش‌آواز راوی
سراینده بلبل ز شاخ صنوبر. ناصرخسرو.

ز گنبد چو یک رکن گردد خراب
خوش‌آواز را ناخوش آید جواب. نظامی.

زآن هر دو بریشم خوش‌آواز
برساز بی بریشم ساز. نظامی.

مرغ ز داود خوش‌آوازتر
گل ز نظامی شکراندازتر. نظامی.

سدیگر خوش‌آوازی و بانگ رود
که‌از زهره خوشتر سراید سرود. نظامی.

مغنی بیا چنگ را ساز کن
بگفتن گلو را خوش‌آواز کن. نظامی.

ای دریغا مرغ خوش‌آواز من
ای دریغا همدم و همراز من. مولوی.

چهارم خوش‌آوازی که بحنجرهٔ داودی آب را از جریان... بازدارد. (گلستان). خطیبی کریه‌الصوت خود را خوش‌آواز پنداشتی. (گلستان).

بنال بلبل مستان که بس خوش‌آوازی.
سعدی.

روی خوش و آواز خوش دارند هر یک لذتی
بنگر که لذت چون بود محبوب خوش‌آواز را.
سعدی.

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم می‌گفت
غلام حافظ خوش‌لهجهٔ خوش‌آوازم.
حافظ.

— ناخوش‌آواز؛ کریه‌الصوت. بدصوت: ناخوش‌آوازی ببانگ بلند قرآن همی خواند. (گلستان).

خدای این حافظان ناخوش‌آواز
بیامرزاد اگر ساکن بخوانند. سعدی.

||نرم‌سخن. ملایم‌گوی. (یادداشت بخط مؤلف):

چو بشنید بهرام از او بازگشت
که‌بدساز دشمن خوش‌آواز گشت.
فردوسی.

خوش‌آوازی. [خوَش / خُش] (حامص مرکب) خوش‌صدائی. خوش‌نغمه‌ای. خوش‌الحانی:

خوش‌آوازی نالهٔ چنگ او
خبر دادش از روی گلرنگ او. نظامی.

جهانجوی را زآن دل آرام چست
خوش‌آوازی و خوبی آمد درست. نظامی.

خوش‌آورد. [خوَش / خُش وَ] (ص مرکب) آنکه خوب می‌آورد. آنکه تقدیر با او موافق است. آنکه قضا او را مفید است و هرچه او را پیش می‌آید نیکوست.

خوش آوردن. [خوَش / خُش وَ دَ] (مص مرکب) خوب آوردن. موافق میل آوردن. کارها بر اثر تقدیر موافق. (یادداشت مؤلف). ||تملق کردن. تملق گفتن. (یادداشت بخط مؤلف):

— خوش آوردن یکسی؛ طبق میل او گفتن. تملق گفتن. برای تملق او گفتاری یا کرداری را بجای آوردن.

خوش‌آهنگ. [خوَش / خُش هَ] (ص مرکب) آنکه در نغمه‌های آواز تصرفات نیکو و مطبوع کند. (ناظم الاطباء). مردمان خوش‌آواز یا موسیقی‌دان. (لغت‌نامهٔ محلی شوشتر نسخهٔ خطی). ||که بگوش خوش آید. (یادداشت مؤلف). گوش‌نواز.

عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی
که‌خوش آهنگ و فرح‌بخش نوائی دارد.
حافظ.

خوش‌آهنگی. [خوَش / خُش هَ] (حامص مرکب) خوش‌صدائی. خوش‌آوائی. ||گوش‌نوازی. ملایمت آهنگ در استماع.

خوش‌آیندگی. [خوَش / خُش یَ دَ / دِ] (حامص مرکب) زینت. زیبایی. لطافت. پاکیزگی. آرایش. خاطرنوازی ||خوبی. نیکوئی. (ناظم الاطباء). ||مقبولیت. مطبوعیت. پسندیدگی. (یادداشت مؤلف).

خوش‌آینده. [خوَش / خُش یَ دَ / دِ] (ص مرکب) پسندیده. مطبوع. محبوب. ||جمیل. ظریف. لطیف. نفیس. زیبا. ||مقبول. موافق. (ناظم الاطباء).

خوش‌آیندی. [خوَش / خُش یَ] (حامص مرکب) پذیرفتنی. قبول‌کردنی.

خوش‌آیین. [خوَش / خُش] (ص مرکب) خوش نقش و نگار. خوش‌زینت. (یادداشت بخط مؤلف):

کافران چون جنس سجّین آمدند
سجن دنیا را خوش‌آیین آمدند. مولوی.

خوشا. [خوَ / خُ] (صوت) ای خوش. طوبی. مرحبا. بسیار خوش. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع). حبذا:

خوشا نبید غارجی با دوستان یکدله.
شاکر بخاری.

رهایی نیابم سرانجام از این
خوشا باد نوشین ایران‌زمین. فردوسی.

اگرچه من ز عشقش رنجه گشتم
خوشا رنجی که نفزاید ملالا. عنصری.

خوشم نبید و خوشا روی آنکه داد نبید.
منوچهری.

خوشا[1] بهار تازه و بوس و کنار یار.
منوچهری.

شبی گذاشته‌ام دوش خوش بروی نگار
خوشا شبی که مرا دوش بود با رخ یار.
فرخی.

خوشا آنکس که بارش کمترک بی.
باباطاهر عریان.

بت زنجیرموی از گفتن او
برآشفت ای خوشا آشفتن او. نظامی.

زهی آسایش و راحت نظر راکش تو منظوری
خوشا بخشایش و دولت پدر راکش تو فرزندی.
سعدی.

خوشا وقت مجموع آنکس که اوست.
سعدی.

خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز. سعدی.

در این خرقه بسی آلودگی هست
خوشا وقت قبای می‌فروشان. حافظ.

خوشا آن دم کز استغنای مستی
فراغت باشد از شاه و وزیرم. حافظ.

دلم از قیل و قال گشته ملول
ای خوشا خرقه و خوشا کشکول.
شیخ بهائی.

— خوشا بحال تو؛ طوبی لک. خنک ترا.

خوشا. [خوَ / خُ] (اِخ) نام موضعی است بجانب مغرب. (از معجم البلدان یاقوت).

خوشاب. [خوَ / خُ] (اِ مرکب) آبی که در آن انگور و انجیر و آلوبالو و گوجه و زردآلوی پخته باشند و با کمی قند شیرین کرده بنوشند. (ناظم الاطباء). کمپوت. (یادداشت مؤلف). افشره. مربای رقیق از میوه‌های تازه، چون: خوشاب گوجه. ||مروارید. گوهر. (ناظم الاطباء). قسمی مروارید که آنرا عیون مدحرج، نجم گویند. (یادداشت مؤلف): فمن انواع اللؤلؤ المدحرج و یعرف بالعیون فان حسن لونه و کثر مائه و بریقه سموه نجماً و خوشاب. (الجماهر فی معرفة الجواهر للبیرونی). نوعی از مروارید است که سفید و صافی و براق و آبدار باشد که بشاهوار موسوم است. (جواهرنامه): نزد نیاطوس هزار دانهٔ مروارید سوراخ‌نا کردهٔ روشن و تابان چون آفتاب و خوشاب و هزار جامهٔ زربفت هر تاری ده‌هزار درم و هزار اسب تجارت و هزار اسب تازی. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

یکی دسته را سیم و زر اندر است
دو دسته بخوشاب پرگوهر است. فردوسی.

نه هر آهوئی را بود مشک ناب
نه از هر صدف دُر خیزد خوشاب. اسدی.

نیکوان را هست میراث از خوشاب. مولوی.

— خوشاب سی؛ سی خوشاب. کنایه از سی

---

۱ - در شعر گاه به اشباع خوش (بر وزن دوش) بکار رود.

دندان. (یادداشت مؤلف):
دریغ آن گل و مشک و خوشاب سی
همان تیغ بُرّندهٔ پارسی. فردوسی.
||تره‌های نازک و تر و تازه. ||(ص مرکب) تر. تازه. سیراب. آبدار. پر از آب. ||متموج. موجدار. شفاف. روشن. صاف. (ناظم الاطباء). مطرا. روشن، و در وصف در و مروارید آید. (یادداشت مؤلف)[1].
– دُرّ خوشاب؛ دُرّ صاف و آبدار. درّ شفاف:
تو گفتی بکان اندرون زر نماند
همان درّ خوشاب و گوهر نماند. فردوسی.
دهانش پر از در خوشاب کرد. فردوسی.
بارد درّ خوشاب از آستین سحاب.
منوچهری.
گر سخن گوید تو گوش همی دار بدو
تا سخنها شنوی پاکتر از درّ خوشاب.
فرخی.
در خوشاب قطره‌ای از جرعهٔ می است
در کام جام قطرهٔ در خوشاب خواه.
نصیرالدین شرف (از صحاح الفرس).
ز دست و دیده‌ش بگسسته و بپیوسته
بسینه و دو رخش بر دو رشته در خوشاب.
مسعودسعد سلمان.
صدف ندارد قیمت مگر به در خوشاب.
معزی.
بجای باران از ابر طبع درافشان
در خوشاب چکاند ز ناودان سخن. سوزنی.
گفت مدحی مراکه از هر حرف
همه در خوشاب میچکدش. خاقانی.
چشمه‌هایی روان بسان گلاب
در میانش عقیق و در خوشاب. نظامی.
بیار ساغر یاقوت فیض در خوشاب
حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر. حافظ.
– ||دندان سفید و شفاف:
خوش‌خوش این گنده‌پیر بیرون کرد
از دهان تو درّهای خوشاب. ناصرخسرو.
– گوهر خوشاب؛ گوهر آبدار. گوهر صافی. گوهر تازه:
با دولتند ساخته چون شیر با شکر
ذات بزرگوار تو چون گوهر خوشاب.
مختاری غزنوی.
– لؤلؤ خوشاب؛ مروارید صاف و روشن و متموج:
همی تا ابر نوروزی بشوید
بلؤلوی خوشاب اطراف بستان. ناصرخسرو.
بود چو خلق لطیف تو عنبر سارا
بود چو لفظ بدیع تو لؤلؤ خوشاب.
ابوالمعالی رازی.
بیاد نمرود از سهم کرکس پرّان
بریش فرعون از نظم لؤلوی خوشاب.
خاقانی.
دگر روزینه کز صبح جهانتاب
طلی شد لعل بر لؤلوی خوشاب. نظامی.
– لعل خوشاب؛ لعل صافی. لعل روشن:
شود سنگ در کوه لعل خوشاب.
مولانا شهابی (از جهانگیری).
– مروارید خوشاب؛ مروارید صافی. مروارید روشن. مروارید متموج:
همان صد دانه مروارید خوشاب. نظامی.

خوشاب. [خوَ / خُ] (اِخ) آب‌راهه‌ای است .رود شاش را بماوراءالنهر. رجوع به کلمهٔ خجنده در معجم البلدان شود. (یادداشت مؤلف).

خوشاب. [خوَ / خُ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش رشخوار شهرستان تربت‌حیدریه، واقع در شمال خاوری رشخوار با ۱۸۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خوشاب. [خوَ / خُ] (اِخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش سرولایت شهرستان نیشابور با ۴۰۷ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خوشاب. [خوَ / خُ] (اِخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد، واقع در شمال باختری فریمان، با ۱۰۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خوشاب. [خوَ / خُ] (اِخ) دهی است از دهستان فیلاب بالا از بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم‌آباد حسینیه و خاور خرم‌آباد با ۱۵۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خوشاب. [خوَ / خُ] (اِخ) دهی است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت، واقع در ۲۵۰ هزارگزی جنوب کهنوج، سکنه ۱۰۳ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خوشاب. [خوَ / خُ] (اِخ) دهی است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت، واقع در جنوب کهنوج و ۷هزارگزی خاور راه مالرو انگهران به جاسک با ۱۰۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خوشاب. [خوَ / خُ] (اِخ) دهی است از بخش ساردوئیه از شهرستان جیرفت، واقع در جنوب باختری ساردوئیه و ۴هزارگزی راه مالرو جیرفت به ساردوئیه با ۱۰۱ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خوشاب. [خوَ / خُ] (اِخ) دهی است از دهستان سربنان بخش زرند شهرستان کرمان، واقع در شمال زرند و سر راه مالرو زرند به راور با ۱۰۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خوشاب. [خوَ / خُ] (اِخ) دهی است از دهستان طبس مسینا از بخش درمیان شهرستان بیرجند، واقع در جنوب خاوری درمیان و ۴۲هزارگزی شمال درح با هوای گرم و ۱۰۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خوشاب. [خوَ / خُ] (اِخ) دهی است از دهستان گملکان بخش طرقبهٔ شهرستان مشهد، واقع در شمال باختری طرقبه با آب و هوای معتدل و ۱۰۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خوشاب. [خوَ / خُ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش مرکزی شهرستان ساری، واقع در شمال باختری ساری با آب و هوای معتدل و ۱۲۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خوشاب. [خوَ / خُ] (اِخ) دهی است از دهستان کلاترزان بخش رزاب شهرستان سنندج، واقع در باختر سنندج و جنوب شوسهٔ سنندج به مریوان. کوهستانی و سرد با ۱۳۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خوشاب. [خوَ / خُ] (اِخ) دهی است از دهستان نجف آباد شهرستان بیجار، واقع در شمال باختری بیجار و باختر راه مالرو صلوات‌آباد با ۱۰۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خوشاب. [خوَ / خُ] (اِخ) دهی است از دهستان خدابنده‌لوی بخش قروهٔ شهرستان سنندج. این ده در جنوب خاوری گل‌تپه و خاور شوسهٔ همدان به بیجار واقع است. کوهستانی و سرد با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانهٔ قره‌آغاج و محصول عمدهٔ آن غلات. در تابستان می‌توان اتومبیل به آنجا برد و در دو محل بفاصلهٔ یک کیلومتر بنام خوشاب بالا و پائین واقع شده و سکنهٔ آن ۵۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خوشاب‌جان. [خوَ / خُ] (اِخ) دهی است از دهستان افزر بخش قیر و کارزین شهرستان فیروزآباد. این ده در جنوب باختری قیر کنار راه عمومی افزر به هنگام قرار دارد با ۱۰۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خوشابه. [خوَ / خُ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان زیرکوه بخش قاین شهرستان بیرجند، واقع در جنوب خاوری قاین. این ده در جلگه قرار دارد با هوای گرم و ۱۰۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خوشابی. [خوَ / خُ] (حامص) آبداری.

---

1 - در شعر این کلمه خوشاب [خو] به اشباع نیز تلفظ شود.

سفیدی. پاکی. صافی.
– خوشابی دندان؛ آبداری و پاکی و تمیزی دندان.

خوشابی. [خوَ / خُ] (اِخ) دهی است از دهستان بمپشت شهرستان سراوان، واقع در جنوب سراوان و نزدیک مرز پاکستان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خوشارزوه. [خوَ / خُ رِ] (اِ مرکب) گیاهی است سبزتنه و سبزشاخ و همه شاخهای آن بنوکی تیز چون خاری درشت منتهی میشود و در چهار محال بختیاری خیارشور را با آن پرورند و کمی مزهٔ ترش پیدا می‌کند. (یادداشت بخط مؤلف).

خوشاره. [خوَ / خُ رَ] (اِخ) نام محلی کنار راه زاهدان به بیرجند میان خونیک و قائم‌آباد، واقع در ۲۶۸۷۴۰ گزی زاهدان. (یادداشت مؤلف).

خوشاک. [خوَ / خُ] (اِ) ظاهراً خطاب‌مانندی بوده است که مغان ایرانی یهودان را کردندی: فبیناهما یتحدثان اذ قال المجوس للیهودی ما مذهبک و اعتقادک یا خوشاک... ثم قال [الیهودی] للمجوس... فاخبر یا مغا انت عن مذهبک و اعتقادک... فناداه یا خوشاک قف و انزل فقد اعییت... و یقول ویحک یا خوشاک قف الی قلیلاً... فلما یئس المجوس و اشرف علی الهلاک... فرفع رأسه الی السماء فقال یا الهی... حقق عند الیهودی خوشاک... فناداه الیهودی، یا مغا ارحمنی و احملنی. (اخوان الصفا). مصحف نفوشاک است.

خوشاگری. [خوَ / خُ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان دشت بخش سلوانای شهرستان ارومیه، واقع در شمال باختری سلوانا و شمال راه ارابه‌رو جرمی به دبهٔ ارومیه با هوای سرد و ۱۰۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خوشامن. [خوَ / خُ مَ] (اِ) خوشتامن. خوشدامن. مادرشوهر. ||خوشتامن. خوشدامن. مادرزن. (از برهان قاطع) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

خوشامیان. [خوَ / خُ] (اِخ) دهی است از دهستان لنگای شهرستان شهسوار، واقع در جنوب خاوری شهسوار با هوای معتدل و ۱۵۵ تن سکنه. مردم در تابستان به ییلاق کلاردشت میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خوشان. [خَ] (ع اِ) گیاهی است مانند سرمق الا انه الطف ورقاً و فیه حموضة و یؤکل. (منتهی الارب). (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خوشان. [خوَ / خُ] (ق) در حال خوشی. (یادداشت مؤلف): بسی نیز بودی که دامن‌کشان بروقت من آمدندی خوشان. (دستورنامهٔ نزاری چ روسیه ص ۷۲).

خوشاندن. [خو / خوَ / خُ دَ] (مص) خشک کردن.

خوشاننده. [خو / خوَ / خُ نَنْ دَ / دِ] (نف) خشک‌کننده. (یادداشت مؤلف).

خوشانه. [خوَ / خُ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد، واقع در شمال باختری مشهد و جنوب مالرو عمومی مشهد به اخلمد. این ده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و ۱۰۳ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و چغندر و سیب‌زمینی. شغل اهالی زراعت. راه مالرو است. (از جغرافیایی ایران ج ۹).

خوشانیدن. [خو / خوَ / خُ دَ] (مص) خشک کنانیدن. خشک کردن فرمودن. (ناظم الاطباء). خشکانیدن. (یادداشت مؤلف). ادبار. اذواء:

بخوشاندت گر خشکی فزاید
وگر سردی خود آن بیشت گزاید. بوشکور.
پر از خون مکن دیده و تاج و تخت
مخوشان بمن خسروانی درخت. فردوسی.

پس از آنجای بردارند و اندر سایه بخوشانند. (الابنیه عن حقایق الادویه). یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم بکویی و نظر با رویی در تموزی که حرورش دهان بخوشانیدی. (گلستان).

خوشانیده. [خو / خوَ / خُ دَ / دِ] (نمف) خشک‌کرده. خشکانیده. (یادداشت مؤلف).

خوشاو. [خوَ / خُ] (اِ) چیزی که آب‌ورنگ‌دار باشد. ||جواهر پرآب‌ورنگ. ||میوهٔ ترش و شیرین که بعربی مز گویند. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).

خوشای. [خوَ / خُ] (اِ) خوشهٔ انگور. ||خوشهٔ غلو. (ناظم الاطباء).

خوشایند. [خوَ / خُ یَ] (امص مرکب) تملق. تبصبص. (ناظم الاطباء) (یادداشت بخط مؤلف): برای خوشایند او این کارها را کرد. این کار خوشایند نیست. ||(نف مرکب) بانوازش. دلنواز. (ناظم الاطباء). ||بامزه. لذیذ. (یادداشت بخط مؤلف). ||مقبول. دلپذیر. موافق. پسند. محبوب. پسندیده. مطبوع. (ناظم الاطباء). مرغوب‌فیه. (یادداشت بخط مؤلف). موردپذیرش. موردپسند.

خوش‌اخلاق. [خوَشْ / خُشْ اَ] (ص مرکب) خوش‌خو. خوش‌خلق. ||مهذب. پاکیزه‌خو. (یادداشت مؤلف).

خوش‌اخلاقی. [خوَشْ / خُشْ اَ] (حامص مرکب) خوشخویی. خوش‌خلقی. ||پاکیزگی خو. تهذیب خلق. (یادداشت مؤلف).

خوش‌ادا. [خوَشْ / خُشْ اَ] (ص مرکب) خوش‌اطوار. نیکواطوار. خوش‌احوال. (یادداشت مؤلف). شیرین‌حرکات:

غمزه‌اش از من بفرض گر طلبد جان بقرض
نیست نگویم که هست وام‌ستان خوش‌ادا.
آقا شاپوری (از آنندراج).

||خوش‌گوشت. مقابل بدادا. (یادداشت مؤلف).

خوش‌اسپرم. [خوَشْ / خُشْ اِ پَ رَ] (اِ مرکب) شاه‌اسپرم. نوعی از ریحان است که منبت آن در بلاد عرب می‌باشد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). خشبرم. (یادداشت مؤلف). رجوع به شاه‌اسپرم شود.

خوش‌استقبال. [خوَشْ / خُشْ اِ تِ] (ص مرکب) آنکه خوب استقبال از غریب کند. آنکه غریب و تازه‌وارد را نکو دارد و خوش تهنیت دهد. که با روی باز پذیرهٔ مهمان یا وارد شود: فلانی خوش‌استقبال و بدبدرقه است؛ یعنی مهمان را بخوبی و روی خوش می‌پذیرد ولی به ترش‌رویی و تلخی روانه می‌کند.

خوش‌اصل. [خوَشْ / خُشْ اَ] (ص مرکب) نژاده. که نژاد و اصل عالی و خوب دارد.

خوش‌اطوار. [خوَشْ / خُشْ اَطْ] (ص مرکب) خوش‌حرکات. خوش‌ادا. با بهترین حرکات. آنکه اطوار و رفتارش زیباست.

خوش‌اعتقاد. [خوَشْ / خُشْ اِ تِ] (ص مرکب) دارندهٔ اعتقاد نیکو. با اعتقاد خوب. آنکه اعتقادش خوبست. صاحب اعتقاد نکو.

خوش‌اغر. [خوَشْ / خُشْ اُ غُ] (ص مرکب) میمون. مبارک. خوش‌آغال. خوش‌اغور. نیکوفال.

خوش‌اغور. [خوَشْ / خُشْ اُ غُ] (ص مرکب) میمون. مبارک. خوش‌اغر. خوش‌آغال.

خوش افتادن. [خوَشْ / خُشْ اُ دَ] (مص مرکب) نکو افتادن. موافق افتادن. متناسب قرار گرفتن. بموقع واقع شدن.

خوش‌اقبال. [خوَشْ / خُشْ اِ] (ص مرکب) سعید. خوشبخت. خوش‌طالع. خوش‌نقش. نیک‌اختر.

خوش‌اقبالی. [خوَشْ / خُشْ اِ] (حامص مرکب) خوش‌طالعی. خوش‌اختری. سعادت.

خوش‌الحان. [خوَشْ / خُشْ اَ] (ص مرکب) خوش‌آواز. خوش‌صوت. خوش‌نغمه:

صبوحی زناشویی جام و می را
صراحی خطیبی خوش‌الحان نماید. خاقانی.
ای دریغا مرغ خوش‌الحان من
راح روح و روضه و ریحان من. مولوی.

چنین قفس نه سزای چو من خوش‌الحانیست
روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم.
حافظ.

گفتم اکنون‌سخن خوش که بگوید با من
چون شکرلهجهٔ خوشخوان خوش‌الحان میگفت.
حافظ.

— بلبل خوش‌الحان؛ بلبل خوش‌نغمه. هزاردستان خوب‌آواز: بلبل خوش‌الحان و دیگر مرغان بر آن بهزار دستان از نشاط نعره‌زنان. (ترجمهٔ محاسن اصفهان).

رونق عهد شبابست دگر بستان را
میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش‌الحان را. حافظ.

ز بلبلان خوش‌الحان در این چمن صائب
مرید زمزمهٔ حافظ خوش‌الحان باش.
صائب.

خوش‌الحانی. [خوَش ْ / خُش ْ اَ] (حامص مرکب) خوش‌صدائی. خوش‌آوازی. (یادداشت مؤلف).

خوش‌انام. [خُش ْ اَ] (اِخ) دهی است از دهستان رومشکان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد، واقع در جنوب باختری کوهدشت و راه خرم‌آباد به کوهدشت. این ده در تپه‌ماهور قرار دارد با آب و هوای گرم و ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ صیمره و محصول آن غلات و لبنیات و پشم، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی راه مالرو است. ساکنان از طایفهٔ امرائی‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خوش‌اندازگی. [خوَش ْ / خُش ْ اَ زَ / زِ] (حامص مرکب) تناسب قامت. تناسب اندازه.

خوش‌اندازه. [خوَش ْ / خُش ْ اَ زَ / زِ] (ص مرکب) با اندازهٔ مناسب. ||کنایه از خوش‌اندام. متناسب‌القامه.

خوش‌اندام. [خوَش ْ / خُش ْ اَ] (ص مرکب) خوش‌اندازه. خوش‌هیکل. متناسب‌القامه. دریم؛ پرگوشت خوش‌اندام. (منتهی الارب).

خوش‌اندامی. [خوَش ْ / خُش ْ اَ] (حامص مرکب) تناسب قامت. خوش‌هیکلی. خوش‌اندازگی.

خوش‌اندرخوش. [خوَش ْ / خُش ْ اَ دَ خوَش ْ / خُش ْ] (ص مرکب) بسیار خوش. بسیار نیکو. سخت خوش. سخت شادان و نکوحال:

به آواز و چهره کش و دلکشم
همان خوش همین خوش خوش‌اندرخوشم.
سعدی.

خوش‌انصاف. [خوَش ْ / خُش ْ اِ] (ص مرکب) باانصاف. آنکه انصاف و نصفت نکو دارد. منصف. ||بی‌انصاف. بی‌نصفت (در وقت طعنه زدن).

خوش‌انگشت. [خوَش ْ / خُش ْ اَ گُ] (ص مرکب) دارای انگشت نیکو. ||هنرمندی که بخوبی و شایستگی چیزی را بسازد. ||مطرب و نوازندهٔ خوب. نیکونواز. خوش‌نواز. خوب ساززن:

کام‌ران و کام یاب و شاد باش و دیر زی
زی خوش‌انگشتان بپوی و زی دل‌افروزان نگر.
ازرقی (از انجمن آرای ناصری).

خوش اوفتادن. [خوَش ْ / خُش ْ دَ] (مص مرکب) نکو افتادن. مناسب افتادن. مطبوع افتادن. دلپسند قرار گرفتن:

من مرغ زیرکم که چنانم خوش اوفتاد
در قید او که یاد نیاید نشیمنم. سعدی.

خوش‌باد. [خوَش ْ / خُش ْ] (ص مرکب) با باد نیکو. با باد خوب. رَیِّح؛ یوم ریح؛ روزی خوش‌باد. (یادداشت مؤلف). عذوت الارض؛ خوش‌باد گردید. عذا البلد. خوش‌باد گردید شهر. (منتهی الارب).

خوش باد. [خوَش ْ / خُش ْ] (جملهٔ فعلیهٔ دعایی، صوت مرکب) نکو باد. نیکو باد. خوب بادا.

خوش‌باش. [خوَش ْ / خُش ْ] (نف مرکب) خوشباشنده. ||خوش‌آمد که تملق باشد. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). ||خوش‌آمدگو:

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنگولان خوشباشت بیاموزند کاری خوش.
حافظ.

خوش‌باش. [خوَش ْ / خُش ْ] (اِ مرکب) زمینهایی که بکسی که طرف میل باشد می‌بخشند بشرطی که آن شخص چیز کمی بصاحب داده و در وقت احضار بخدمت دیوانی حاضر باشد. (ناظم الاطباء).

خوش باشد. [خوَش ْ / خُش ْ شَ] (جملهٔ فعلیهٔ [illegible]) جمله‌ای است خبریه که بمعنی انشائیه آید بمعنی نیکو باشد و خوش آید. (از آنندراج):

نیست در دست مرا غیر دعا خوش باشد
گر خوشی با من بی‌برگ‌ونوا خوش باشد.
صائب (از آنندراج).

محتسب چون بدر میکده آید گوید
پیر میخانه که خوش باشد اگر جا باشد.
سلیم (از آنندراج).

خوش‌باش زدن. [خوَش ْ / خُش ْ زَ دَ] (مص مرکب) خوش‌باش گفتن: صلای خوش باش زدن؛ آوا دردادن که خوش باش:

خار حسرت بدل و خندهٔ شادی بر لب
جام غم گیرم و خود نوشم و خوش‌باش زنم.
نظیری (از آنندراج).

خوش‌باش گفتن. [خوَش ْ / خُش ْ گُ تَ] (مص مرکب) شادباش گفتن. خوش‌باش زدن. تهنیت گفتن.

خوشباشی. [خوَش ْ / خُش ْ] (حامص مرکب) حالت خوش بودن. بی‌غمی. ||کنایه از لاابالیگری:

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زآنکه هست
شیوهٔ رندی و خوشباشیِ عیاران خوش است.
حافظ.

خوش‌باطن. [خوَش ْ / خُش ْ طِ] (ص مرکب) نیکوسرشت. نیکونهاد. ||در مقام طعن، آنکه باطن بد دارد. خبیث. لئیم. بدسیرت. بدجنس.

خوش‌باطنی. [خوَش ْ / خُش ْ طِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی خوش‌باطن. رجوع به خوش‌باطن شود.

خوش‌بالا. [خُش ْ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد با ۳۶۱ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خوش‌بالا. [خُش ْ] (اِخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور با ۳۹۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خوش‌باور. [خوَش ْ / خُش ْ وَ] (ص مرکب) زودباور. آنکه هر گفته را راست دارد و همه کس را استوار داند. مقابل دیرباور یا بدباور. یقنه. میقان. میقانه. ذویقین. (یادداشت مؤلف).

خوش‌باورانه. [خوَش ْ / خُش ْ وَ نَ / نِ] (ق مرکب) زودباورانه. مقابل دیرباورانه. (یادداشت مؤلف).

خوش‌باوری. [خوَش ْ / خُش ْ وَ] (حامص مرکب) زودباوری. سهل‌القبولی. ||کنایه از سادگی است.

خوش به حال تو. [خوَش ْ / خُش ْ بِ لِ تُ] (صوت مرکب) طوبی لک. خوشا حال تو.

خوش‌بخت. [خوَش ْ / خُش ْ بَ] (ص مرکب) سعید. بختور. نیک‌روز. نیک‌اختر. مرزوق. بختیار. خوش‌طالع. مقابل بدبخت. دولت‌یار. خوش‌اقبال. مسعود. بلنداختر.

خوش‌بختانه. [خوَش ْ / خُش ْ بَ نَ / نِ] (ق مرکب) از روی خوشبختی. از حسن اتفاق. (یادداشت مؤلف).

خوشبختی. [خوَش ْ / خُش ْ بَ] (حامص مرکب) سعادت. نیک‌اختری. نکوطالعی. مقابل شقاوت. جد. نیک‌بختی. (یادداشت مؤلف).

خوش‌بده. [خوَش ْ / خُش ْ بِ دِه ْ] (نف مرکب) خوش‌حساب. آنکه بدهکاری‌های خود را بموقع تأدیه کند. مقابل بدبده. (یادداشت مؤلف).

خوش‌بدهی. [خوَش ْ / خُش ْ بِ دِ] (حامص مرکب) خوب‌حسابی. خوب‌پرداختی. مقابل بدبدهی.

خوش‌برخورد. [خوَش ْ / خُش ْ بَ خوَرْدْ]

/ خُـ رْدَ] (ص مـرکب) خـوش‌معاشرت. خوش‌محضر. آنکه به وقت ملاقات رو خوش نشان دهد. نیک‌محضر. ||کنایه از بشاش. (یادداشت مؤلف).

خوش برخوردن. [خـوَشْ / خُشْ بَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) خوش ملاقات کردن. ملاقات و برخورد از روی بشاشت داشتن. نیک‌محضر بودن. مقابل بد برخوردن. (یادداشت مؤلف).

خوش‌برخوردی. [خـوَشْ / خُشْ بَ خوَرْ / خُرْ] (حامص مرکب) خوش‌محضری. نیک‌محضری. حالت برخورد نیک داشتن. خوش‌معاشرتی. (یادداشت مؤلف).

خوش بر سر پا آمدن. [خوَشْ / خُشْ بَ سَ رِ مَ دَ] (مص مرکب) بظهور آمدن. آشکار شدن. تکوین یافتن در تداول الواط. (از آنندراج).

خوش‌برش. [خـوَشْ / خُشْ بُ رِ] (ص مرکب) خوش‌قطع (جامه). جامه‌ای که برش آن نکوست. (یادداشت مؤلف). ||کنایه از خوش‌اندام و خوش‌هیکل است. نه فربه نه لاغر. آنکه ترکیب قد و قامت او نکوست.

خوش‌برشی. [خـوَشْ / خُشْ بُ رِ] (حامص مرکب) حالت خوش‌برش. حالت خـوش‌قطع. حـالت برشی نکو داشتن. نیک‌برشی. نیک‌اندازگی. (یادداشت مؤلف). ||نیک‌اندامی. خوش‌هیکلی. خوش‌اندازگی. خوش قد و قامتی. (یادداشت مؤلف).

خوش‌برگ. [خـوَشْ / خُشْ بَ] (ص مرکب) کنایه از صاحب ثروت و باسامان. (آنندراج):

نخواهم دل از او خوش‌برگ گردد
که مفلس زود شادی‌مرگ گردد.
زلالی (از آنندراج).

خوش‌بنیگی. [خـوَشْ / خُشْ بُنْ یَ / یِ] (حـامص مرکب) حـالت و چگـونگی خوش‌بنیه. حالت نیکوبنیه. قوی‌بنیگی. مقابل بی‌بنیگی. مقابل علیلی. مقابل ضعیفی.

خوش‌بنیه. [خـوَشْ / خُشْ بُنْ یَ / یِ] (ص مرکب) مقابل کم‌بنیه. قوی. آنکه مزاج سالم دارد. آنکه قدرت جسمی کافی دارد. قوی‌بنیه. با بنیهٔ خوب. سالم با بهره از قدرت و نظم دستگاه جسمانی خوب.

خوش‌بو. [خوَشْ / خُشْ] (ص مرکب) معطر. طیِّب. عبق. طیبه. ارج. بویا. خوشبوی. (یادداشت بخط مؤلف). چیزی که دارای بوی نیک و معطر باشد. (ناظم الاطباء):

تو مغز نغز و میوهٔ خوشبو همی خوری
ویشان سفال بیمزه و برگ میچرند.
ناصرخسرو.

ندا آمد که یا موسی تو ندانستی که بوی دهن روزه‌دار نـزد مـن خـوشبوتر است از بـوی مشک؟ (قصص الانبیاء).

چو تو گرمی کنی نیکو نباشد
گلی کو گرم شد خوشبو نباشد. نظامی.

فرشهایی کشیده بر سر تخت
نرم و خوشبو چو برگهای درخت. نظامی.

جز آن کآن شخص را بوی دهان بود
تو خوشبوئی از این به چون توان بود؟
نظامی.

رضوان در خلد باز کرده‌ست
کز عطر مشام روح خوشبوست. سعدی.

تا گهی باد خزان آید و این رونق و آب
که تو می‌بینی از این گلبن خوشبو برود.
سعدی.

گلیست خرم و خندان و تازه و خوشبو
ولی امید ثباتش چنانکه دانی نیست. سعدی.

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید.
سعدی.

||(اِ) عطر. (مهذب الاسماء). شمامه. (ناظم الاطباء). خوشبوی.

خوشبوئی. [خـوَشْ / خُشْ] (حـامص مرکب) خوشبویی. حالت خوشبو بودن. بوی خوش دارندگی. ارج. (یادداشت مؤلف). معطری:

ز خوش‌رنگی چو گل گشتم ز خوش‌بوئی چوبان گشتم
ز بیم باد و برف دی به خم اندر نهان گشتم.
فرخی.

خوش‌بودار. [خـوَشْ / خُشْ] (نف مرکب) معطر. عطرسا. (ناظم الاطباء). دارای بوی خوب.

خوش بودن. [خوَشْ / خُشْ دَ] (مص مرکب) راحت و آسوده بودن. آسایش داشتن. (ناظم الاطباء). شادمان بودن. شادان بودن. (یادداشت مؤلف):

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را. حافظ.

||صحیح بودن. نکو بودن. درست بودن. موافق بودن:

خوش نبود با نظر مهتران
بودن او جز کف ختیا گران. نظامی.

||سالم بودن. تندرست بودن. تندرستی داشتن. (ناظم الاطباء).

خوشبو شدن. [خـوَشْ / خُشْ شُ دَ] (مـص مـرکب) تـعطّر. (منتهی الارب). خوشبوی شدن. رجوع به خوشبوی شدن شود.

خوشبوفروش. [خوَشْ / خُشْ فُ] (نف مرکب) فروشندهٔ خوشبو. عطار. عطرفروش. (یادداشت بخط مؤلف).

خوشبو کردن. [خـوَشْ / خُشْ کَ دَ] (مص مرکب) معطر ساختن. تعطّر. ترویح. خوشبو گردانیدن. خوشبوی کردن. (یادداشت بخط مؤلف): روزی بت را بیرون آوردند به درّ و گوهر مرصع‌کرده و بمشک و عنبر خوشبو کرده. (قصص الانبیاء).

از این جنبش آن بود مقصود من
که خوشبو کنم مجمر از عود من. نظامی.

و نیز رجوع به خوشبوی کردن شود.

خوشبوی. [خوَشْ / خُشْ] (ص مرکب) معطر. عطردار (ناظم الاطباء). عاطِر. طیِّب. عَبَق. عابِق. مطیَّب. طیِّب‌الرایحه. عَطِرالرایحه. طیِّبه. (یادداشت بخط مؤلف). خوشبو:

وز بر خوشبوی نیلوفر نشست
چون گه رفتن فرازآمد بجست. رودکی.

چون خط معشوق نیست تازه و خوشبوی
از غم آنست سوکوار بنفشه.
رفیع‌الدین مرزبان فارسی.

خیز و پیش آر از آن می خوشبوی
زود بگشای خیگ را استیم. خسروی.

تا لالهٔ خودروی نگردد چو گل سیب
تا نرگس خوشبوی نگردد چو گل نار.
فرخی.

لالهٔ خودروی زاید باغ‌بچهٔ نوبهار
نرگس خوشبوی زاید راغ‌بچهٔ مهرگان.
فرخی.

باد خوشبوی دهد نرگس را مژده همی
که گل سرخ پدید آمد از پرده همی.
منوچهری.

تا کجا بیش بود نرگس خوشبوی طری
که بچشم تو چنان آید چون درنگری.
منوچهری.

بادهٔ خوشبوی مروق شده‌ست
پاکتر از آب و قویتر ز نار. منوچهری.

سوسن آزاد و شاخ نرگس بیمار جفت
نرگس خوشبوی و شاخ سوسن آزادیار.
منوچهری.

نوبهار آمد و آورد گل تازه فراز
می خوشبوی فرازآور و بربط بنواز.
منوچهری.

خـاصه چـنین گـل کـه از ایـن رنگین‌تر و خوشبوی‌تر نتواند بود. (تاریخ بیهقی).

بود سیب خوشبوی بر شاخ خویش
ولیکن بجامه دهد بوی بیش. اسدی.

نیش نهان دارد در زیر نوش
سوسن خوشبویش چون سوزنست.
ناصرخسرو.

گل خوشبوی پاکیزه‌ست اگرچند
تروید جز که در سرگین و شدیار.
ناصرخسرو.

شاید که بجان تنْت شریفست ازیرا ک
خوشبوی بود کلبهٔ همسایهٔ عطار.
ناصرخسرو.

وگر دشوار می‌بینی مشو نومید از آسانی
که از سرگین همی روید چنین خوشبوی ریحانها.
ناصرخسرو.

شود به بستان دستان‌زن و سرودسرای
بعشق بر گل خوشبوی بلبل خوشدم.
سوزنی.
گفتم هستی چو گل هم خوش و هم بی‌وفا
لیک نگفتم که هست گل ز تو خوشبوی‌تر.
خاقانی.
من نیز بدان گلاب خوشبوی
خوش میکنم آب خود بدین جوی. نظامی.
گشاد آنگه زبان چون لاله بشکفت
چو بلبل با گل خوشبوی خود گفت. نظامی.
گلی دید خوشبوی و نادیده گرد
بهاری نیازرده از باد سرد. نظامی.
دهنهای خوشبوی از تاب شعلهٔ گرسنگی دود خلوف به آسمان رسانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
دلش گرچه درحال از او رنجه شد
دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد.
سعدی (بوستان).
گِلی خوشبوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی بدستم.
سعدی (گلستان).
ای گل خوشبوی اگر صد قرن بازآید بهار
مثل من دیگر نبینی بلبل خوشگوی را.
سعدی.
خاک شیراز همیشه گل خوشبوی دهد
لاجرم بلبل خوشگوی دگر بازآمد.
سعدی (خواتیم).
در مجلس ما عطر میامیز که ما را
هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام است.
حافظ.
تازه‌رویان و خوبرویانند و خوشخوی و خوشبوی. (تاریخ قم). ||عطر. بوی خوش. شمیم. (یادداشت مؤلف). خوشبو: عَرف خوشبوی و عُرف نیکویی. (نصاب الصبیان). غسله معطراء؛ دست‌شستنی پرورده در خوشبوها. (منتهی الارب).

خوشبوی ساختن. [خوَش / خُش تَ] (مص مرکب) معطر کردن. اطابه. خوشبوی گردانیدن.خوشبوی کردن. (یادداشت مؤلف).

خوشبوی شدن. [خوَش / خُش شُ دَ] (مص مرکب) عَطِر. عَبَق. عَباقة. عَباقیة. اَرَج. اَریج. (منتهی الارب). تطیاب. طیبه. طیب. (تاج المصادر بیهقی). معطر شدن. با عطر شدن. عطرناک شدن. (یادداشت مؤلف).

خوشبوی‌فروش. [خوَش / خُش فُ] (نف مرکب) عطار. فروشندهٔ عطر. فروشندهٔ بوی خوش. (یادداشت بخط مؤلف). خوشبوفروش. بوفروش.

خوشبوی کردن. [خوَش / خُش کَ دَ] (مص مرکب) تعطیر. (دهار). تطیب. (تاج المصادر بیهقی). تعریف. (ترجمان القرآن). معطر کردن. خوشبوی ساختن. خوشبوی گردانیدن. (یادداشت مؤلف):
صبحی که مشام جان مشتاق
خوشبوی کند اذا تنفس. سعدی.

خوشبوی گردانیدن. [خوَش / خُش گَ دَ] (مص مرکب) تعریف. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). اطابة. (تاج المصادر بیهقی). خوشبوی کردن. خوشبوی ساختن. خوشبو گردانیدن. خوشبو کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خوشبوی‌ناک. [خوَش / خُش] (ص مرکب) معطر. (منتهی الارب). با بوی خوش: افعام؛ خوشبوی‌ناک کردنِ مشک خانه را. (منتهی الارب).

خوشبویی. [خوَش / خُش] (حامص مرکب) حالت بوی خوش داشتن. خوشبوئی. (یادداشت مؤلف):
تیره روانْت علم کند روشن
گنده تنْت چو مشک بخوشبویی.
ناصرخسرو.
بخوشبویی خاک‌افتادگان
بخوشخویی طبع آزادگان. نظامی.
رجوع به خوشبوئی شود.

خوش‌بیار. [خوَش / خُش] (نف مرکب) خوش‌طالع. خوش‌اقبال. خوشبخت. سعید. آنکه هرچه برای او رخ دهد خوبست. که کار بر مراد او گردد. ||در قمار کسی را گویند که مرتب مهره یا ورق برنده بیاورد.

خوش‌بیاری. [خوَش / خُش] (حامص مرکب) خوش‌طالعی. خوش‌اقبالی. مقابل بدبیاری. (یادداشت بخط مؤلف).

خوش‌بیان. [خوَش / خُش بَ] (ص مرکب) خوش‌سخن. نکوسخن. نیکوگو. نیک‌کلام. نکوکلام. خوش‌زبان. (یادداشت مؤلف).

خوش‌بیانی. [خوَش / خُش بَ] (حامص مرکب) خوش‌سخنی. نکوسخنی. خوب‌گفتاری. خوش‌کلامی. نیکوگفتاری. خوش‌زبانی. (یادداشت مؤلف).

خوش‌بین. [خوَش / خُش] (نف مرکب)[1] آنکه همیشه به همه کار با نظر خوب نگرد. مقابل بدبین[2]. آنکه وجههٔ خوب امری مورد توجه اوست. آنکه نظر خوش بقضیه و واقعه دارد. (یادداشت مؤلف): مردی خوش‌بین با آدمی بدبین باده می‌پیمائیدند، چون شیشه به نصف رسید خوش‌بین بدبین را گفت نصف شیشه پر است و بدبین خوش‌بین را جواب داد آری نصف آن خالی است. (یادداشت مؤلف).

خوش‌بینی. [خوَش / خُش] (حامص مرکب) حالت خوش‌بین. با نظر خوب به امری نگریستن. مقابل بدبینی.

خوش پائین. [خوَش / خُش] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد واقع در جنوب خاوری میان‌آباد. این ده در جلگه قرار دارد با هوای گرم و ۳۸۸ تن سکنه. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و بنشن و زیره و پنبه. شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خوش‌پذیرائی. [خوَش / خُش پَ] (حامص مرکب) خوب‌پذیرائی. نکوپذیرائی. عمل پذیرائی خوب کردن. عمل نیکوپذیرائی نمودن. ||(ص مرکب) که نیکو دارد. که نیکو تیمار دارد و تعهد کند مهمان را.

خوش‌پرگار. [خوَش / خُش پَ] (ص مرکب) خوش‌قواره. خوش‌ترکیب. (آنندراج):
دور عیش مرکز از پرگار می‌گردد تمام
شد ز خط عنبرین آن خال خوش‌پرگارتر.
میرزا صائب (از آنندراج).

خوش‌پرواز. [خوَش / خُش پَرْ] (ص مرکب) خوب‌طیران. که پرواز نیکو کند. که نیکو پرد. که نیکو تواند پرید:
ای دریغا مرغ خوش‌پرواز من
ز انتها پرید تا آغاز من. مولوی.

خوش‌پروازی. [خوَش / خُش پَرْ] (حامص مرکب) عمل خوش‌پرواز. حالت خوش‌پرواز.

خوش‌پز. [خوَش / خُش پُ] (ص مرکب) خوش‌لباس. با لباسهای فاخر. مقابل بدپز. (این کلمه از خوش فارسی و پز[3] فرانسه ساخته شده است).

خوش‌پزی. [خوَش / خُش پُ] (حامص مرکب) خوش‌لباسی. حالت با لباسهای فاخر بودن. (یادداشت مؤلف).

خوش‌پسر. [خوَش / خُش پ سَ] (اِ مرکب) پسر خوشگل. امرد. پسر زیباروی. ساده:
و در موضع سقاة هر خوش‌پسری ظریف‌منظری... کمر بر میان بسته... (جهانگشای جوینی).
گروهی نشیند با خوش‌پسر
که ما پاکبازیم و صاحبنظر. سعدی.
آن خوش‌پسر برآمد از خانه می کشیده
مایل به اوفتادن چون میوهٔ رسیده.
صائب (از آنندراج).

خوش‌پشت. [خوَش / خُش پُ] (ص مرکب) اسبی که به آسانی آنرا سوار توان شد. اسبی که بزودی پشت دهد سوار را.

1 - Optimiste (فرانسوی).
2 - Pessimiste (فرانسوی).
3 - Pose.

(یادداشت بخط مؤلف): به منزلت ستوری داند که بر آن نشیند و چنانکه خواهد میراند و می‌گرداند و اگر رام و خوش‌پشت نباشد بتازیانه بیم می‌کند در وقت. (تاریخ بیهقی).

خوش‌پنجه. [خوَش / خُش پَ جَ / جِ] (ص مرکب) ساززنندهٔ خوب. خوش‌انگشت. که در نواختن سازهای زهی مهارت دارد.

خوش‌پوز. [خوَش / خُش] (ص مرکب) جانوری که پوزهٔ زیبا دارد. خوش‌پوزه. با پوزهٔ خوب. با پوزهٔ نیکو. نیکوپوزه:

از پی صید آهوی خوشپوز
چشمها پر ز سرمه کرده چو یوز. سنائی.

خوشپوزی. [خوَش / خُش] (حامص مرکب) عمل لیسیدن و سودن ستور پوزهٔ یکدیگر را. (یادداشت بخط مؤلف). ||کنایه از بوسه. ماچ. قبله. (از ناظم الاطباء) (از برهان قاطع):

کرده‌از عدل او به دلسوزی
گرگ‌با جان میش خوشپوزی. سنائی.

خوش‌پوشاک. [خوَش / خُش] (ص مرکب) آراسته. نیک پیراسته در لباس. خوش‌لباس. (ناظم الاطباء): خِرخِر؛ مرد خوش‌خوراک و خوش‌پوشاک. (منتهی الارب).

خوش‌پی. [خوَش / خُش پَ / پ] (ص مرکب) راهوار. خوش‌رفتار. (یادداشت مؤلف). خوش‌قدم. خوش‌راه:

گر بزد مر اسب را آن کینه کیش
آن نزد بر اسب زد بر سکسکیش
تا ز سکسک وارهد خوش‌پی شود
شیره را زندان کنی تا می شود. مولوی.

خوش‌پیام. [خوَش / خُش پَ] (ص مرکب) خوش‌پیغام. آنکه پیغام خوش دارد. نیکوپیام. حامل خبر و پیغام خوش:

بهر این گفت آن رسول خوش‌پیام
رمز موتوا قبل موت یا کرام. مولوی.

خوش‌پیچ. [خوَش / خُش] (ص مرکب) شخصی که صاحب سلیقه و میرزامنش باشد. (آنندراج). عاقل. باسلیقه. شریف. نامدار. (ناظم الاطباء).

خوش‌پیچمانی. [خوَش / خُش] (حامص مرکب) صاحب‌سلیقگی:

تو گر خوش‌پیچمانی غارت دلها توانی‌کرد
چه مطلب همچو گل دستار او خالی بسر پیچی.

میرزامنشی (از آنندراج).

خوش‌پیشانی. [خوَش / خُش] (ص مرکب) آنکه پیشانی زیبا دارد. ||آنکه طالع خوش دارد. خوش‌اقبال. خوب‌طالع.

خوش‌پیغام. [خوَش / خُش پَ / پ] (ص مرکب) خوش‌پیام. آنکه پیغام خوش دارد. حامل پیغام خوب.

خوش‌پیکر. [خوَش / خُش پَ / پ کَ] (ص مرکب) خوش‌اندام. با پیکر خوب. با پیکر خوش. خوش‌ترکیب: هیئی؛ نیکو و خوش‌پیکر گردیدن. (منتهی الارب).

خوشت. [خوَش / خُش] (ص) لخت. برهنه. عور. آنکه هیچ چیز در بر ندارد. (ناظم الاطباء). این لغت مصحف غوشت است. رجوع به غوشت شود.

خوش‌تابی. [خوَش / خُش] (حامص مرکب) مقابل بدتابی. خوب‌تابی. نیکوتابی. نیک‌تابی. نکوتابی. (یادداشت مؤلف). رجوع به تاب و تابیدن شود.

خوشتامن. [خوَش / خُش مَ] (ا) خوشامن. خوشدامن. مادرزن. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به خوشامن و خوشدامن شود. ||مادرشوهر. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). رجوع به خوشامن و خوشدامن شود.

خوش‌تخم. [خوَش / خُش تُ] (ص مرکب) آنکه فرزندان نیک آرد. آنکه فرزندان خوب آورد. (یادداشت مؤلف).

خوشتر. [خوَش / خُش تَ] (ص تفضیلی) بهتر. نیکوتر. نکوتر. زیباتر. قشنگتر. (ناظم الاطباء): فردا صبوح باید کرد که بامداد باغ خوشتر باشد. (تاریخ بیهقی). خداوند نیکو بشنود و این بندگان که حاضرند نیز بشنوند تا صواب است یا نه آنگاه آنچه خوشتر آید می‌باید کرد. (تاریخ بیهقی). پادشاهان بزرگ آن فرمایند که ایشان را خوشتر آید. (تاریخ بیهقی).

گویداز عمر و شادی چه بود خوشتر
مکن اندیشهٔ فردا بخور و بشکن.

ناصرخسرو.

در نظارهٔ او آسمان چشم حیرت گشاده، تنزهی هر چه دلکشتر و نظاره گاهی هر چه خوشتر. (کلیله و دمنه).

[illegible]دم چنبر چوبین که شنودند خوش است
پس دم آن خوشتر کز چنبر مینا شنوند.

خاقانی.

خاقانیم که مرگم از زندگی است خوشتر
تا چون که نیست گردم داند که هست اویم.

خاقانی.

نفس عنبرین دار و آه آتشین زن
کزین خوشتر آب و هوائی نیابی. خاقانی.
خوشتر آن باشد که سرّ دلبران
گفته آید در حدیث دیگران. مولوی.

خوش‌تراش. [خوَش / خُش تَ] (ص مرکب) نیکوتراشیده. ||با هیئت و شکل زیبا چنانکه ساق پایی. ||خوش‌شکل. نیک‌صورت. زیباندام. قشنگ. (ناظم الاطباء).

خوش‌ترش. [خوَش / خُش تُ رُ] (ص مرکب) مَلَس. طعم ترشی آمیخته باشد با شیرینی، چون طعم آلو و مانند آن. (یادداشت مؤلف):

برگ می صبوح کن سرکه فروختن که چه
گرچه ز خواب جسته‌ای خوش‌ترش گرانی.

خاقانی.

خوش‌ترش زردچهره آبی را
طبع مرطوب و لون محرور است
شاخ امرود گوئی و امرود
دسته و گرد نای طنبور است.

(از تاج المآثر).

خوشترک. [خوَش / خُش تَ رَ] (ص تفضیلی، ق مرکب) کمی خوش‌آیندتر. قدری نیکوتر. (ناظم الاطباء). کمی بهتر. ||نرم‌تر. آرام‌تر:

ما که با داغ نام سلطانیم
ختلی آن به که خوشترک رانیم. نظامی.
فرس خوشترک ران که صحرا خوش است.

نظامی.

||بسیار خوشتر. (غیاث اللغات) (آنندراج).

خوش‌ترکیب. [خوَش / خُش تَ] (ص مرکب) خوش‌قیافه. خوش‌اندام. خوش‌تراش. مقابل بدترکیب. مقابل زشت. قشنگ. خوش‌قدوبالا. با اندام نکو. با قدوبرشی نیکو. (یادداشت مؤلف).

خوش‌ترکیبی. [خوَش / خُش تَ] (حامص مرکب) حالت خوش‌ترکیب. نکوترکیبی. نیک‌ترکیبی. خوش‌اندامی. خوش‌قدوبالایی.

خوشترین. [خوَش / خُش تَ] (ص عالی) بهترین. نیکوترین. قشنگترین: و این... اسکجکت خوشترین دیههای بخارا بوده است. (تاریخ بخارای نرشخی). فرات؛ خوشترین آب. (ترجمان القرآن).

خوش‌تعارف. [خوَش / خُش تَ رُ] (ص مرکب) آنکه خوب آداب برخورد نگاه دارد. آنکه بوقت برخورد و ملاقات با حُسن‌وجه خوشرویی و ادب کند. خوش‌برخورد. نیک‌تعارف. خوش‌ملاقات.

خوش‌تعارفی. [خوَش / خُش تَ رُ] (حامص مرکب) خوش‌برخوردی. مقابل بدتعارفی. خوش‌ملاقاتی. نکوبرخوردی.

خوش‌تعبیر. [خوَش / خُش تَ] (ص مرکب) آنکه مسائل و مطالب را صحیح تعبیر کند. آنکه مشکلات را صحیح بگشاید. آنکه تعبیر نکو دارد. ||خوش‌فال. آنکه پیش‌بینی خوب کند. باشگون.

خوش‌تقریر. [خوَش / خُش تَ] (ص مرکب) فصیح. نطاق. (ناظم الاطباء). آنکه مسائل علمی را خوب بیان کند. آنکه تقریر خوب دارد. که با گشاده‌زبانی ادای مطلب کند.که مطلبی را نیکو بازگوید.

خوش‌تقریری. [خوَش / خُش تَ]

(حامص مرکب) حالت خوش‌تقریر. عجل خوش‌تقریر. فصاحت. (یادداشت مؤلف).

خوش‌تن. [خوَش / خُش تَ] (ص مرکب) خوش‌بدن. نکوبدن. نیک‌بدن. نیک‌تن. خوش‌اندام: عبهره؛ زن تنک‌پوست سخت‌سپید آگنده‌گوشت نیکوروی خوش‌تن خوشخوی. غلام افلود؛ کودک برسیدگی رسیدهٔ خوش‌تن. عبهر؛ خوش‌تن از هر چیز. (منتهی الارب).

خوشجانی. [خوَش / خُش] (حامص مرکب) خوشکامی. خوشحالی. خوشدلی:

اگر بدیدمی آن هر دو مونس جان را
بدی ز دیدنشان خوشدلی و خوشجانی.
سوزنی.

خوش‌جبلت. [خوَش / خُش جِ بِلْ لَ] (ص مرکب) خوش‌ذات. خوش‌طینت. خوش‌جنس. خوش‌سریرت. نیکوسریرت. نیکونهاد.

خوش‌جمال. [خوَش / خُش جَ] (ص مرکب) خوش‌صورت. قشنگ. زیباروی.

خوش‌جمالی. [خوَش / خُش جَ] (حامص مرکب) خوش‌صورتی. زیبارویی:

رخ معشوقه با این خوش‌جمالی
جمال از عشق‌بازی نیست خالی. نظامی.

خوش‌جنس. [خوَش / خُش جِ] (ص مرکب) خوش‌ذات. خوش‌باطن. مقابل بدجنس. مقابل بدذات. ||از نژاد خوب. گهری. پاک‌گهر.

خوش‌جنسی. [خوَش / خُش جِ] (حامص مرکب) خوش‌ذاتی. خوش‌باطنی. خوش‌طینتی. (یادداشت مؤلف).

خوش‌جوش. [خوَش / خُش] (ص مرکب) سماور یا دیگی که زود بجوش آید. ||کنایه از خوش‌ترکیب. ||کنایه از شخصی که زود با دیگران دوست شود.

خوش‌چشم و ابرو. [خوَش / خُش چَ / چِ مُ اَ] (ص مرکب) آنکه چشمان و ابروهای نیکو دارد. زیباروی. با چشمان قشنگ.

خوش‌چم و خم. [خوَش / خُش چَ مُ خَ] (ص مرکب) خوش‌رفتار. خوش‌ادا. خوش‌اطوار. خوش‌حرکت.

خوشچه. [خوَش / خُش چَ / چِ] (ص مرکب) دختر نیک. ||هر چیز با لطافت و نزاکت. (ناظم الاطباء).

خوش‌چهره. [خوَش / خُش چِ رَ / رِ] (ص مرکب) خوش‌صورت. زیباروی. خوبروی.

خوش‌حافظه. [خوَش / خُش فِ ظَ / ظِ] (ص مرکب) آنکه حافظهٔ نیکو دارد. آنکه مطالب را زود حفظ کند و دیر از یاد برد. نیک‌یاد. (یادداشت مؤلف). بایادوهوش.

خوشحال. [خوَش / خُش] (ص مرکب) شاد. باسرور. بی‌غم. مقابل بدحال. با وقت خوش. ||بشاش. کامران. بختیار. شادمان. نیک‌بخت. (از ناظم الاطباء). مسرور (یادداشت مؤلف):

من بهر جمعیتی نالان شدم
جفت بدحالان و خوشحالان شدم. مولوی.

اندوه فایده نمیکند خوشحال می‌باید بود. (انیس الطالبین). ||(ق مرکب) در حال شادمانی و سرور. (ناظم الاطباء). شادان. (یادداشت مؤلف): به ذوق دریافت لقای شریف ایشان خوشحال میرفتم. (انیس الطالبین).

خوش‌حالت. [خوَش / خُش لَ] (ص مرکب) خوش‌وضع. خوش‌ترکیب. باقاعده. با ترکیب خوب و زیبا: فلان چشمانی خوش‌حالت دارد. (یادداشت مؤلف). ||(اِ مرکب) حالتی خوش. حالت خوب و نیک.

خوشحالتی. [خوَش / خُش لَ] (حامص مرکب) خوش‌ترکیبی. خوش‌شکلی. خوش‌وضعی.

خوشحال شدن. [خوَش / خُش شُ دَ] (مص مرکب) مسرور شدن. شادمان شدن. شادان شدن: بمنزل من رسیدند، خوشحال شدم. (انیس الطالبین).

خوشحالی. [خوَش / خُش] (حامص مرکب) مسرت. شادمانی. (آنندراج). سرور. بشاشت. کامرانی. فرح. (ناظم الاطباء): بر همهٔ خلق مضمون آنرا ظاهر ساز تا فاش شود و همه جا گفته شود و کمال یابد خوشحالی و راحت در میان مردم و دلهای ایشان قرار گیرد بر آنچه خدا بدیشان عنایت کرده. (تاریخ بیهقی).

از شکست خصم خوشحالی ندامت بر دهد
زینهار این ریزهٔ الماس در معجون مکن.
صائب (از آنندراج).

خوش‌حدیث. [خوَش / خُش حَ] (اِ مرکب) حدیث خوش. حدیث خوب. حدیث نیکو:

هست شعر آن خوش‌حدیثی کاستماعش کرده‌اند
هم نبی و هم ولی و هم امیر و هم امام.
سوزنی.

||(ص مرکب) خوش‌سخن. خوش‌گفتار. خوشگو. خوب‌سخن.

خوش‌حدیثی. [خوَش / خُش حَ] (حامص مرکب) خوش‌سخنی. خوب‌کلامی. نیکوسخنی. نیک‌گفتاری.

خوش‌حرکات. [خوَش / خُش حَ رَ] (ص مرکب) خوش‌رفتار. آنکه حرکت و رفتار نکو دارد. آنکه در حرکاتش لغزش نیست. ||شیرین‌حرکات. طناز. ||خوش‌خلق. خوش‌اخلاق. خوش‌کردار.

خوش‌حرکت. [خوَش / خُش حَ رَ کَ] (ص مرکب) آنکه حرکات و کردار وی قرین لیاقت و شایستگی و نیک باشد. (ناظم الاطباء).

خوش‌حساب. [خوَش / خُش حِ] (ص مرکب) خوش‌معامله. آنکه در معامله دغلکاری ندارد. آنکه در داد و ستد و وام‌خواهی و وام‌گیری راست‌کردار است.

— آدم خوش‌حساب؛ آنکه دین خود را بموقع و بدون معطلی می‌پردازد. مقابل بدبده. مقابل بدحساب.

خوش‌حسابی. [خوَش / خُش حِ] (حامص مرکب) خوش‌معاملگی. مقابل بدحسابی. ||خوش‌پرداختی. مقابل بدبدهی.

خوش‌حضور. [خوَش / خُش حُ] (ص مرکب) خوش‌محضر. خوش‌مجلس. خوب‌محضر. نیکومحضر.

خوش‌حنجره. [خوَش / خُش حَ جَ رَ / رِ] (ص مرکب) خوش‌صدا. خوش‌صوت. خوش‌آواز.

خوش‌حنین. [خوَش / خُش حَ] (ص مرکب) خوش‌صدا. خوش‌آواز:

گفت‌ای طوطی خوب خوش‌حنین
هین چه بودت این چرا گشتی چنین.
مولوی.

خوش‌خاطر. [خوَش / خُش طِ] (ص مرکب) شادمان. مسرور. خرم. (ناظم الاطباء).

خوشخاک. [خوَش / خُش] (ص مرکب) زمینی که خاک خوب دارد یعنی آنرا پست و بلندی نیست: نقع؛ زمین خوش‌خاک. نقعاء؛ زمین خوش‌خاک. (منتهی الارب). الغضراء؛ گل خوش و زمین خوشخاک. (دستور الاخوان قاضی محمد دهار). ||(اِ مرکب) گرد اندر هوا و زمین. غبار. (مهذب الاسماء).

خوش‌خال. [خوَش / خُش] (ص مرکب) که خال نیکو دارد. ||معشوق. نگار. شاهد. (ناظم الاطباء).

خوش‌خبر. [خوَش / خُش خَ بَ] (ص مرکب) نویددهنده. مژده‌دهنده. (ناظم الاطباء). مژده‌ور. (یادداشت مؤلف):

نکتهٔ روح‌فزا از دهن دوست بگو
نامهٔ خوش‌خبر از عالم اسرار بیار. حافظ.
آن خوش‌خبر کجاست که این فتح مژده داد
تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم.
حافظ.
مژده ای دل که دگر باد صبا بازآمد
هدهد خوش‌خبر از طرف سبا بازآمد.
حافظ.

— خوش‌خبر باش؛ به قاصد نورسیده و تفألاً به کلاغ و جغد گویند چون بانگ کند. چون کلاغ یا جغدی بر بالای خانه‌ای نشیند و آواز دهد زنان برای رفع نحوست آن گویند:

خوش‌خبر باش.
– خوش‌خبر دادن؛ نوید نیکی دادن. مژده‌ای دادن. (یادداشت مؤلف).
خوش‌خبری. [خوَش / خُش خَ بَ] (حامص مرکب) نوید نیک. مژده. (ناظم الاطباء). عمل خوش‌خبر:
صبا به خوش‌خبری هدهد سلیمان است
که مژدهٔ طرب از گلشن سبا آورد. حافظ.
– امثال:
بی‌خبری، خوش‌خبری است.
خوش‌خدمت. [خوَش / خُش خِ مَ] (ص مرکب) آنکه در انجام خدمت کوتاهی نکند. کنایه از مطیع. کنایه از پرکار و کاردان که کارها را موافق سلیقهٔ صاحبکار انجام دهد. ||کنایه از متملق. چاپلوس.
خوش‌خدمتی. [خوَش / خُش خِ مَ] (حامص مرکب) اطاعت. پرکاری و نیک‌انجامی در کار. ||چاپلوسی. خودشیرینی.
خوش‌خدمتی کردن. [خوَش / خُش خِ مَ کَ دَ] (مص مرکب) خودشیرینی کردن. چاپلوسی کردن.
خوش‌خرام. [خوَش / خُش خِ / خَ / خُ] (ص مرکب) خوش‌رفتار و رعنا. (ناظم الاطباء). کش‌خرام. (یادداشت مؤلف):
بره کرد عزم آن بت خوش‌خرام
گره کرد بند سر آن خوش‌سیر. لوکری.
بدو گفت جمشید کای خوش‌خرام
نزیبد ز تو این سخنهای خام. اسدی.
فرخی هندی غلامی از قهستانی بخواست
سی غلام ترک دادش خوش‌لقا و خوش‌خرام.
سوزنی.
ماند کجاوه حاملهٔ خوش‌خرام را
اندر شکم دو بچه بمانده محصرش. خاقانی.
ماه چنین کس ندید خوش‌سخن و خوش‌خرام
ماه مبارک‌طلوع سرو قیامت‌قیام. سعدی.
قامت زیبا و قد خوش‌خرام سرو سهی و بید و چنار رقاص. (ترجمهٔ محاسن اصفهان).
ای کبک خوش‌خرام که خوش میروی بایست
غره مشو که گربهٔ عابد نماز کرد. حافظ.
تا بو که یابم آگهی از سایهٔ سرو سهی
گلبانگ عشق از هر طرف بر خوش‌خرامی میزنم.
حافظ.
یاقوت جان‌فزایش از آب لطف زاده
شمشاد خوش‌خرامش در ناز پروریده.
حافظ.
||خَلِق. خوش‌خلق. (یادداشت مؤلف):
گفتمش کی بیمت ای خوش‌خرام
گفت نصف‌اللیل لکن فی‌المنام. شیخ بهائی.
خوش‌خرامی. [خوَش / خُش خِ / خَ / خُ] (حامص مرکب) خوش‌رفتاری. نیک‌رفتاری. (یادداشت مؤلف). کش‌خرامی:
تو رایض من به خوش‌خرامی
من توسن تو به بدلگامی. نظامی.
||خوش‌خلقی. خوش‌اخلاقی.
خوش‌خرید. [خوَش / خُش خَ] (ص مرکب) تقدمعامله کن. نسیه‌نخر. که دستادست خرد. (از ناظم الاطباء).
خوش‌خسبیدن. [خوَش / خُش خُ دَ] (مص مرکب) خوب آرامیدن. خوب خوابیدن. راحت و آسوده خوابیدن. خواب راحت کردن:
خوش نخسبند کنون از فزع هیبت او
نه به روم اندر قیصر نه به هند اندر رای.
فرخی.
||بیخبر خفتن. خفتن در بی‌خبری.
خوش‌خصال. [خوَش / خُش خِ] (ص مرکب) نیکوطبعت. متواضع. آراسته و پاکیزه‌سرشت. نیک‌خوی. (ناظم الاطباء). آنکه خصلت نیکو دارد. آنکه ذات پاک دارد. (یادداشت مؤلف):
تو ز خودکی گم شوی ای خوش‌خصال
چونکه عین تو ترا شد ملک و مال. مولوی.
خوش‌خصالی. [خوَش / خُش خِ] (حامص مرکب) خوش‌طبعی. خوش‌ذاتی. خوب‌سرشتی. نیکوسرشتی.
خوش‌خصلت. [خوَش / خُش خِ لَ] (ص مرکب) آنکه طبیعت خوب دارد. آنکه او را ذاتی و سرشتی پاک است. آنکه در ذات او کدورت و خبثی نیست.
خوش‌خط. [خوَش / خُش خَطط / خَ] (ص مرکب) آنکه نیکو نویسد. آنکه خط خوب دارد. ||کنایه از جوان مزلف و خوب‌روی. (از ناظم الاطباء). آنکه بر عارض خطی خوش دارد. (یادداشت مؤلف).
خوش‌خط و خال. [خوَش / خُش ...] (ص مرکب) آنکه ظاهری فریبا و زیبا دارد. گویند فلان مار خوش‌خط‌وخالی است؛ یعنی ظاهری فریبنده و باطنی پلید و خبیث دارد.
خوشخطی. [خوَش / خُش خَط طی / خَ] (حامص مرکب) خوشنویسی. خط نیکو داشتن. ||زیبایی. خوش‌صورتی:
دبدبهٔ خوشخطیم شد بلند
زلزله در گور عماد افکند. (یادداشت مؤلف).
خوش‌خلق. [خوَش / خُش خُ] (ص مرکب) متواضع. باحوصله. (ناظم الاطباء). نیک‌خوی. سازیز. (یادداشت مؤلف).
خوش‌خلقی. [خوَش / خُش خُ] (حامص مرکب) تواضع. ملاطفت. (ناظم الاطباء).
خوش‌خند. [خوَش / خُش خَ] (ص مرکب) خوب‌خنده. نیکوخنده. شکرخند. کنایه از لب زیباست:
خوش باش بدان دو لب و خوش خند که کردی
بازار شکر زان لب خوشخند شکسته.
سوزنی.
خوش‌خنده. [خوَش / خُش خَ دَ / دِ] (ص مرکب) نیک‌خنده. شکرخنده. نیکوخنده. آنکه خوب خندد:
یاد از آن حجرهٔ حکیم شریف
و آن حریفان گرم خوش‌خنده. سوزنی.
خوشخو. [خوَش / خُش] (ص مرکب) خوش‌خلق. خلیق. خَلِق؛ خوش‌اخلاق. متواضع. ملایم. با لطافت در خلق. خوشخوی: و مردمانید بمردم نزدیک و خوشخو و آمیزنده. (حدود العالم).
خوشخو دارم نگار بدخو چه کنم[1]
چون هست هنر نگه به آهو چه کنم.
عنصری.
پیشهٔ زرگر به آهنگر نشد
خوی این خوشخو بدان منکر نشد. مولوی.
هر کرا بینی شکایت میکند
کان فلانکس راست طبع و خوی بد
زانکه خوشخو آن بود کو در خمول
باشد از بدخوی و بدطبعان حمول. مولوی.
دامن ز پای برگیر ای خوبروی خوشخو
تا دامنت نگیرد دست خدای‌خوانان.
سعدی (طیبات).
خوشخو خویش بیگانگان باشد و بدخو بیگانهٔ خویشان. (از اقوال منسوب به لقمان بنقل تاریخ گزیده).
خوشخواب. [خوَش / خُش خوا / خا] (ص مرکب) آنکه خوب خوابد. که به آسانی بخواب رود. که در هر موقع و محل خوش تواند خسبید. ||(ا مرکب) خواب با آسایش. خواب راحت. خواب شیرین. خواب نوشین:
ز بس خون کز تن شه رفت چون آب
درآمد نرگس شیرین ز خوشخواب. نظامی.
جنبش این مهد که محراب تست
طفل‌صفت از پی خوشخواب تست. نظامی.
به دل گفتا که شیرین را ز خوشخواب
کنم بیدار و خواهم شربتی آب. نظامی.
||غفلت. بیخبری:
مست شده عقل به خوشخواب در
کشتی تدبیر به غرقاب در. نظامی.
خوش‌خوابی. [خوَش / خُش خوا / خا] (حامص مرکب) خفتن براحت و آرامی چون خفتن طبیعی. (یادداشت بخط مؤلف). مقابل بدخوابی: پس تدبیر تری بازآوردن بر دست گیرند و تدبیر خوشخوابی او کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). شراب کم در صورت مساعدت مزاج سبب خوش‌خوابی است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||مستی و شهلایی

1 - ن‌ل: خوش خو دارم بکار...

(در صفت چشم زیبا):
گرفته دستهٔ نرگس بدستش
به خوشخوابی چو نرگسهای مستش.
نظامی.

خوش‌خوار. [خوَش / خُش خوا / خا] (نف مرکب) آنکه خوش خورد. (یادداشت مؤلف). کسی که زندگانی با عیش و عشرت و خوشی گذراند. (ناظم الاطباء):
پیش خردمند شدم دادخواه
از تن خوشخوار گنهکار خویش.
ناصرخسرو.
مرد را خوار چه دارد تن خوشخوارش
چون ترا خوار کند چون نکنی خوارش.
ناصرخسرو.
این کالبد جاهل خوشخوار تو گرگی است
وین جان خردمند یکی میش نزار است.
ناصرخسرو.
خوار که کردت بپارگاه شه و میر
در طلب خواب و خور جز این تن خوشخوار.
ناصرخسرو.
||آنچه خوش خورده شود. مطبوع و سهل‌التناول. لذیذ. بامزه. خوشخواره. (یادداشت مؤلف):
نرم و تر گردد و خوشخوار و گوارنده
خار بی‌طعم چو در کام حمار آید.
ناصرخسرو.
شراب جوشیده... خوشبوی‌تر و خوشخوارتر از خام باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
زان طبخها که دیگ سلامت همی پزد
خوشخوارتر ز فقر اباثی نیافتم. خاقانی.
بادهٔ گلرنگ تلخ و تیز و خوشخوار و سبک
نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام.
حافظ.
سیب و زردآلو و آلوچه و آبالو
باز انجیر وزیری و خیار خوشخوار.
بسحاق اطعمه.
صفت آش بنا کردم و عقلم می‌گفت
لوحش الله دگر از آش زرشک خوشخوار.
بسحاق اطعمه.
الطابه: شراب خوشخوار. (منتهی الارب).

خوشخوارگی. [خوَش / خُش خوا / خا رَ / رِ] (حامص مرکب) عمل و حالت خوشخوار. عمل خوب خوردن. ||راحتی. عیش خوش. گذران خوش:
جهان می‌گذارد به خوشخوارگی
به اندازه دارد تک بارگی. نظامی.

خوشخواره. [خوَش / خُش خوا / خا رَ / رِ] (نف مرکب) خوشخوار. نیکوخوار:
همی دشوارت آید کرد طاعت
که‌بس خوشخواره و با کبرونازی.
ناصرخسرو.
||(نمف مرکب) بامزه. خوشمزه. مزه‌دار. لذیذ. (یادداشت مؤلف):
می خوشخوارهٔ خوشبوی همی خور در باغ
قمری و بلبل عواد خوش و صناج است.
مسعودسعد.

خوشخواری. [خوَش / خُش خوا / خا] (حامص مرکب) عمل خوشخوار. نیکوخواری. تغذیهٔ خوب. ||راحت‌طلبی. خوش‌گذرانی.

خوشخوان. [خوَش / خُش خوا / خا] (نف مرکب) سرودگوی. مغنی. آوازه‌خوان نیکو. (ناظم الاطباء). خوش‌صدا. خوش‌آواز. خنیا گر. خوش‌آوا:
مبادا بهره‌مند از وی خسیسی
بجز خوشخوانی و زیبانویسی. نظامی.
بساز ای مطرب خوشخوان خوشگو
بشعر فارسی صوت عراقی. حافظ.
گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با من
کان شکرلهجهٔ خوشخوان خوش‌الحان میرفت.
حافظ.
— مرغ خوشخوان؛ بلبل. (یادداشت مؤلف). هزاردستان:
غنچهٔ گلبن وصلم ز نسیمش بشکفت
مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد.
حافظ.
گربهار عمر باشد باز بر طرف چمن
چتر گل بر سرکشی ای مرغ خوشخوان غم مخور.
حافظ.
مرغ خوشخوان را بشارت باد کاندر راه عشق
دوست را با نالهٔ شبهای بیداران خوش است.
حافظ.

خوش خواندن. [خوَش / خُش خوا / خا دَ] (مص مرکب) خوب خواندن. آواز را با صدای خوش و از روی اصول خواندن.

خوشخوانی. [خوَش / خُش خوا / خا] (حامص مرکب) خوب‌خوانی. نیکوخوانی. خوش‌آوازی. خوش‌صدائی:
سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را بملک دیگر اندازیم.
حافظ.
||عمل خوش خواندن نوشته‌ها. مقابل خوش‌نویسی.

خوشخوانی کردن. [خوَش / خُش خوا / خا کَ دَ] (مص مرکب) خوب خواندن. خوش خواندن. آوازی خوش سر دادن. ||کنایه از مسخره کردن. کنایه از کلمات مسخره‌آمیز گفتن.

خوش‌خواهش. [خوَش / خُش خوا / خا هِ] (ص مرکب) تندآرزو. (ناظم الاطباء). ||(إ مرکب) شوق. اشتیاق تمام. (از برهان قاطع).

خوشخوئی. [خوَش / خُش] (حامص مرکب) نیک‌سیرتی. نیکوطبیعتی. پاکیزه‌سرشتی. (ناظم الاطباء). حسن خلق. (یادداشت مؤلف). بَلَه. (منتهی الارب). نیک‌نهادی:
از عطا دادن پیوسته و خوشخوئی او
ادبای سفری گشته بر او حضری. فرخی.
گربخوشخوئی از تو مثلی خواهند
مثل از خوی خوش و مکرمت او زن.
فرخی.
آن خوشخوئی و خوش‌سخنی بدکه دلم را
در بند تو افکند و مرا کرد چنین زار. فرخی.
ز کهتر پرستیدن و خوشخوئی است
ز مهتر نوازیدن و نیکوئی است. اسدی.
و خوشخوئی و مردی پیشه کن. (منتخب قابوسنامه).
بدخو عقاب کوته‌عمر آمد
کرکس درازعمر ز خوشخوئی. ناصرخسرو.
زنان را لطف و خوشخوئی است در کار
چو طفلان را بود شَفْقت سزاوار.
ناصرخسرو.
از مرد کمال جوی و خوشخوئی
منگر بجمال و صورت نیکو. ناصرخسرو.
چندانکه در یزدجرد جدش درشتی و بدخوئی بود در وی لطف بود و خوشخوئی. (فارسنامهٔ ابن بلخی).
بخرام شبی از سر خوشخوئی و بپذیر
این هدیه که در پیش تو بس مختصر آمد.
سوزنی.
گرخوشخوئی ندانی خاقانی آن نداند
داند که خوش‌نگاری این را به آن نگیرد.
خاقانی.
جهان دیو است و وقت دیو بستن
بخوشخوئی توان زین دیو رستن. نظامی.
وآنکه زاده بود بخوشخوئی
مردنش هست هم بخوشروئی. نظامی.
بخوشبوئی خاک افتادگان
بخوشخوئی طبع آزادگان. نظامی.
مهر محکم شود ز خوشخوئی
دوستی کم کند ترشروئی. اوحدی.
آن طره که هر جعدش صد نافهٔ چین دارد
خوش بودی اگر بودی بوئیش ز خوشخوئی.
حافظ.

خوشخور. [خوَش / خُش خوَر / خُر] (نف مرکب) پرخور. آنکه غذا زیاد خورد. ||آنکه غذا را به نکوئی خورد. آنکه بهر طعامی سازد. ||(نمف مرکب) بامزه. خوشمزه. خوش‌خوراک. لذیذ. ||خوش خور؛ (فعل امر) در معنی «هنیئاً مریئاً».

خوش‌خوراک. [خوَش / خُش خوَ / خُ] (ص مرکب) لذیذ. بامزه. خوشمزه. خوش‌طعم. خوشخور. ||آنکه غذاهای نکو خورد. آنکه غذاهای لذیذ خورد. (از ناظم الاطباء): خِرخِر؛ مرد خوش‌خوراک

خوش‌پوشاک. (از منتهی الارب). ||کنایه از مـردم خـوشگذران راحت‌طلب. (از نـاظم الاطباء).

خوش‌خوراکی. [خوَش / خُش خـوَ / خُ] (حامص مرکب) عـمل خـوش‌خوراک. بامزگی. خوش‌مزگی. خوش‌طعمی.

خوش خوردن. [خوَش / خُش خوَرْ / خُـرْ دَ] (مص مـرکب) لذاذ. لذاذت. (تـاج المصادر بیهقی). ||خوب خوردن. کنایه از در رفاه زیسـتن. در نـعمت و خـصب روزگـار گـذاشـتن. عشـرت کـردن. در لذات عـمر گذراندن:

اگر خواجه بود یا نه تو در قصر
بباش و آرزوها خواه و خوش خور. فرخی.

هـر روز آنـچه بـایـست هـمی فـرستاد و ندیمانش... و مطربان و کنیزکان و غلامان گفتا تو خوشخور. (تاریخ سیـستان). پـس امیری سیـتان یافت در روزگار خوش خورد و بـا مردمان نیکوئی کرد و نام نیکو از او بـماند. (تاریخ سیـستان).

درم در جهان بهر خوش خوردن است
نه ازبهر زیر زمین کردن است
زری راکه در گور کردی بزور
چو گورت کند سر برآرد ز گور.

امیرخسـرو دهلوی.

خوش‌خوش. [خـوَش / خُش خـوَش / خُش] (ق مرکب) آهـسته‌آهـسته. رفـته‌رفته. کـم‌کم. نـرم‌نـرم. (یـادداشت مـؤلف). خوش‌خوشک:

گرکونت از نخست چنان بادریسه بود
آن بادریـسه خوش‌خوش چون دوک رشته شد.

لبیبی.

من ایشان را خوش‌خوش می‌آورم تا از شما بگذرم و بگذرند و چون بگـذشتم بـرگردم و پای افشارم. (تاریخ بیهقی). آبی بـود در پس پشت ایشان تنی چند از سـالاران کـارنادیده گفتند خوش‌خوش لشکر بر باید گردانید بـه کروفر تا به آب رسند. (تاریخ بیهقی). سارغ بازگشت و خواجهٔ بزرگ خوش‌خوش به بلخ آمد. (تاریخ بیهقی). امیر علامت را فرمود تـا پیشتر مـی‌بردند و خـوش‌خوش بـر اثـر آن میراند. (تاریخ بیهقی).

خاک‌سیه بطاعت خرمابن
بنگر چگونه خوش‌خوش خرما شد.

ناصرخـرو.

خوش‌خوش فرود خواهد خوردنت روزگار
موش زمانه را توئی ای بی‌خرد پنیر.

ناصرخـرو.

بر پایهٔ علمی برآی خوش‌خوش
برخیره مکن برتری تمنا. ناصرخـرو.

تا هرچه بداد مر ترا خوش‌خوش
از تو بدروغ و مکر بـستاند. ناصرخـرو.

از عمر بدست طاعت یزدان
خوش‌خوش ببرد بدانچه بتواند.

ناصرخـرو.

با همه خلق از در خوش‌صحبتی
خوش‌خوش و سازنده چون با خایه‌ای.

سوزنی.

صدر بزرگان نظام دین به تفضّل
گوش کند قطعهٔ رهی را خوش‌خوش.

سوزنی.

خوش‌خوش ز نهان گشت عیان راز دل آب
با خاک همی عرضه دهد راز نهان را. انوری.

خوش‌خوش از عشق تو جانی میکنم
وز گهر در دیده کانی میکنم. خاقانی.

خوش‌خوش خرامان میروی ای شاه خوبان تا کجا
شمعی و پنهان میروی پروانه‌جویان تا کجا.

خاقانی.

بدین تـسکین ز خسرو سوز می‌برد
بدین افسانه خوش‌خوش روز می‌برد.

نظامی.

نفس یک‌یک بشادی می‌شمارد
جهان خوش‌خوش ببازی می‌گذارد. نظامی.

خوش‌خوش در دل سلطان این سـخنها اثـر کرد.(جهانگشای جوینی).

عاشقی می‌گفت و خوش‌خوش می‌گریست
جان بیاساید که جانان قاتلی است. سعدی.

بیدار شو ای خواجه که خوش‌خوش بکشد
حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر. حافظ.

خوش‌خوشک. [خوَش / خُش خوَ / خُ شَ] (ق مرکب) نـرم‌نـرمک. آهسته‌آهسته. کم‌کمک. رفته‌رفته. بی‌شتاب. به آهستگی. به آرامـــی. خـوش‌خوش. گـلچین‌گلچین. (یادداشت بخط مؤلف).

خوشخوی. [خوَش / خُش] (ص مرکب) خوشخو. جمیل‌الشیم. خوش‌خلق. بااخلاق. نیکی. (یادداشت مؤلف):

یکی سروقدی و سیمین‌بدن
دلارام و خوشخوی و شیرین‌سخن.

فردوسی.

بوقت عطا خوشخویی تازه‌رویی
بروز وغا پردلی کاردانی. فرخی.

از عباد ملک‌العرش نکوکارترین
خوشخویی خوش‌سخنی خوش‌نفسی خوش‌حسبی.

منوچهری.

خردمند به پیر یزدان‌پرست
جوان‌گرد و خوشخوی و بخشنده‌دست.

اسدی.

گر بدخوی است خار و سمن خوشخوی
این لاجرم گرامی و آن دون است.

ناصرخسرو.

نکوروی و خوش‌خوی و زیباخصال
ز پانصد یکی را فزون است سال. نظامی.

آواز چنگ مطرب خوش‌نغمه گو مباش
ما را حدیث دلبر خوشخوی خوشتر است.

سعدی (بدایع).

جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش
چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش. سعدی.

یکی خوب‌کردار و خوشخوی بود
که بدسیرتان را نکوگوی بود.

سعدی (بوستان).

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی
به از شیرینی از دست ترشروی.

سعدی (گلستان).

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند
مرید خرقهٔ دردی‌کشان خوشخویم. حافظ.

اشعریان انصار و یاران من‌اند و تـازه‌رویان و خـوبرویان‌انـد و خـوشخوی و خـوشبوی. (تاریخ قم).

خوشخویی. [خوَش / خُش] (حـامص مـرکب) خـوشخوئی. حـالت و چگـونگی خوشخوی:

چو جم دید او را بدان نیکویی
بدان خوشزبانی وآن خوشخویی. فردوسی.

رجوع به خوشخوی و خوشخو شود.

خوش‌خیال. [خوَش / خُش خَ / خیا] (ص مرکب) آنکه پندار نیکو دارد. خوش‌فکر. آنکه دل بد نـمی‌آورد. ||کـه دلواپس چیزی نیـست. که اندیشه و پروای چیزی ندارد. کـه باکی‌از بروز ناملایمی ندارد.

خوش‌خیالی. [خوَش / خُش خَ / خیا] (حـامص مـرکب) عـمل خـوش‌خیال. خـوب‌دلی. مـقابل بـدخیالی. ||غـفلت و بـی‌پروایـی و بـی‌فکری. ||سـماجت: خوش‌خیالی گرفته فلانی؛ دنـه گـرفته او را. دنگش گرفته. (یادداشت بخط مؤلف).

خوش‌خیم. [خوَش / خُش] (ص مرکب) مـقابل دژخـیم. (یـادداشت مـؤلف). نیکوسرشت. نیکوخوی.

خوشداشت. [خـوَش / خُش] (مـص مرکب مرخم، (مص مرکب) علاقه‌مندی. میل. خواست.

خوش داشتن. [خوَش / خُش تَ] (مص مرکب) نکو داشتن. خوب داشتن:

به لطف خویش خدایا روان او خوش دار
بدان حیات بکن زین حیات خرسندش.

سـعدی.

پیام دادم و گفتم بیا خوشم می‌دار
جواب دادی و گفتی میا خوشم بی تو.

سعدی.

خوش است این پسر وقتش از روزگار
الهی همه وقت او خوش بدار. سعدی.

— دل خوش داشتن با کـی؛ دل یکی کردن: ولیکن ترا با خود شریک کردم در ملک بـاید که مرا یار باشی و دل با من خوش داری کـه هیچ بدگوی میان ما راه نیابد. (تاریخ بخارای

نرشخی).

خوشدامن. [خـوَش / خُش مَ] (اِ) خوشتامن. مادرزن. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء):

بگویم ای زن تو گشته قلتبان شوهر
سه پایه زن شده خوشدامن ترا داماد.
سوزنی.

||مادر شوهر. خوشتامن. (از برهان قاطع).

خوش‌دامنه. [خـوَش / خُش مَ نَ / نِ] (ص مرکب) کنایه از معشوقه‌ای است که سرین بزرگ و تنگ و خشک داشته باشد. (از لغت‌نامهٔ محلی شوشتر نسخهٔ خطی).

خوشدره. [خوَش / خُش دَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان ازغنهٔ بخش فیض‌آباد شهرستان تربت حیدریه واقع در ۱۶ هزارگزی جنوب باختری فیض‌آباد محولات و ۴ هزارگزی شمال شوسهٔ عمومی مشهد به کاشمر با هوای معتدل و ۵۷۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خوشدست. [خـوَش / خُش دَ] (ص مرکب) خوش‌پنجه. خوش‌نواز. آنکه نیکو نوازد. موسیقی‌نواز خوب:

به رسم رفته چو رامشگران و خوش‌دستان
یکی بساخت کمانچه یکی نواخت رباب.
مسعودسعد.

||آنکه در بازی قمار ورق یا خال مناسب می‌آورد.

خوشدستان. [خـوَش / خُش دَ] (ص مرکب) با دستان و نوای خوش:

سوزنی در باغ مدح میر عالم زین دین
بلبل خوش‌لحن و خوش‌دستان و شیرین‌نغمتی.
سوزنی.

خوش دست و پنجگی. [خـوَش / خُش دَ تُ پَ جَ / جِ] (حامص مرکب) خوشنوازی. نیکونوازی. خوب‌نوازی. ||زبردستی. مهارت.

خوش دست و پنجه. [خوَش / خُش دَ تُ پَ جَ / جِ] (ص مرکب) خوشنواز. سازنواز نیکو. خوب‌ساززن. ||زبردست. ماهر. خیاط خوش‌دست‌وپنجه؛ یعنی خیاط که خوب می‌دوزد.

خوشدل. [خوَش / خُش دِ] (ص مرکب) بانشاط. شادان. مسرور. مقابل غمین. مقابل غمگین: چون به خانه آید خوشدل باشد و چون به صحرا رود اندوهگین بود. (قصص الانبیاء).

با دوستان تو خوشدل و مر دشمنانت را
درمانده گشته با غم و بی‌غمگسار دل.
سوزنی.

یک رادمرد خوشدل و خندان نیافتم.
خاقانی.

نه حواری‌صفت است آنکه ازو
استقفان خوشدل و عیسی دژم است. خاقانی.

تو خوشدل باش و جز شادی میندیش
که من یکدل گرفتم کار در پیش. نظامی.

جهانخسرو که سالار جهان بود
جوان بود و عجب خوشدل جوان بود.
نظامی.

بتو خوشدل دماغ مشک‌بیزم
ز تو روشن چراغ صبح‌خیزم. نظامی.

جریدهٔ گنهت عفو باد و توبه قبول
سپید نامه و خوشدل بعفو بارخدای. سعدی.

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه
ندارد حدود ولایت نگاه. سعدی (بوستان).

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی.
حافظ.

- خوشدل شدن؛ بانشاط شدن. مسرور شدن.

- خوشدل کردن؛ شاد کردن. مسرور کردن:

خواند سیه‌هنگ را و خوشدل کرد
دست در گردنش حمایل کرد. نظامی.

بتعلیم او بیشتر برد رنج
که خوشدل کند مرد را پاس گنج. نظامی.

- خوشدل گشتن؛ خوشدل شدن. مسرور گشتن:

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند. حافظ.

- خوشدل نشستن؛ مسرور نشستن. بانشاط نشستن: همه بجای خویش ایمن و خوشدل بنشینید که کس را با کسی کاری نیست. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی).

تو سرمست و سر زلف تو در دست
اگر خوشدل نشینم جای آن هست. نظامی.

درین محمل کسی خوشدل نشیند
که چشم زاغ پیش از پس ببیند. نظامی.

||(ق مرکب) در حال نشاط و سرور. ||(ص مرکب) پاکدل. پاک‌نیت. پاک‌درون:

بوزارت [illegible]ته خوشدل و شاد
وز امارت نگشته عزل‌پذیر. سوزنی.

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر این است
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی.
حافظ.

خوشدلی. [خـوَش / خُش دِ] (حامص مرکب) دلخوشی. شادی. شادمانی. نشاط. خرمی. شنگی. عشرت:

در عمر تنم به خوشدلی زیست
آگاه نشد که عاشقی چیست.
امیرحسینی سادات.

و من زنی دارم خوب‌صورت و پارسا و مطیع و اسباب معمور و آبادان دارم سبب جوانی من از آن خوشدلی است. (قصص الانبیاء).

با سیه‌روی خوشدلی بهم است
طرب‌افزای سرخ‌روی کم است. سنائی.

ای صدر روزگار که اهل زمانه را
پی خوشدلیت خوش نکند روزگار دل.
سوزنی.

خوشدلی خواهی بینی بر سر چنگال شیر
عافیت خواهی بیابی در بن دندان مار.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

وصل ندیده بخواب فرض کنی خوشدلی
بر سر خوان تهی کس نکند آفرین. خاقانی.

پای در دامان غم کش کز طراز خوشدلی
آستین دست کس معلم نخواهی یافتن.
خاقانی.

هم از نسیم دولت و اقبال خوشدلی
هم با وصال دلبر خوش‌روی همدمی.
؟ (از سندبادنامه).

زندگانی حاکم‌دراز باد در خوشدلی بر دوام و کامرانی مستدام عالم بکام و صید در دام. (سندبادنامه). و راحت و سعادت و خوشدلی و فراغت که از وصال جمال او حاصل آید. (سندبادنامه). آری خوشدلی عنقای مغرب و کبریت احمر و زمرد اصفر است. (سندبادنامه).

مخسب ای دیدهٔ دولت زمانی
مگر کز خوشدلی یابی نشانی. نظامی.

طالع خوشدلی ز ره نشدی
عیش بر خوشدلان تبه نشدی. نظامی.

چنان از خوشدلی بی‌بهر گردد
که در کامش طبرزد زهر گردد. نظامی.

خبر کاین خوشدلی شنید ز کُرد
سجده‌ای آنچنان که باید برد. نظامی.

خوشدلی در کوی عالم روی نیست
زانکه رسم خوشدلی یک موی نیست
نفس هست آنجا که چون آتش بود
در زمان کودکی ناخوش بود. عطار.

و از آن جماعت بعضی را هرگونه مصلحتی مانده بود روزی چند از پس بماندند و بر عقب او بخوشدلی بازگشتند. (جهانگشای جوینی).

رنج و غم را حق پی آن آفرید
تا بدین صد خوشدلی آید پدید. مولوی.

پس بفرمود تا آنچه مأمول او بود مهیا داشتند و به خوشدلی برفت. (گلستان سعدی)...

غم کهن به می سالخورده دفع کنید
که تخم خوشدلی این است پیر کنعان گفت.
حافظ.

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زآن که هست
شیوهٔ رندی و خوشباشی عیاران خوش است.
حافظ.

برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب
گرش نشان امان از بد زمان بودی. حافظ.

هر که این عشرت نخواهد خوشدلی بر وی تباه
و آنکه این مجلس نجوید زندگی بر وی حرام.
حافظ.

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
که مهتابی دل‌افروزست و طرف لاله‌زاری خوش.
حافظ.

خوشدلی کردن. [خوَش / خُش دِ کَ دَ] (مص مرکب) نشاط کردن. شادمانی کردن.

خوشدم. [خوَش / خُش دَ] (ص مرکب) خوش‌نفس. نوشین‌دم. (ناظم الاطباء). ||خوشگوی. خوش‌نغمه:

شود به بستان دستان‌زن و سرودسرای
بعشق بر گل خوشبوی بلبل خوشدم.
سوزنی.

ز آتش خورشید شد نافهٔ شب نیم‌سوخت ...
قوت از آن یافت روز خوشدم از آن شد بهار.
خاقانی.

اختران عود شب آرند و بر آتش فکنند
خوش بسوزند و صبا خوشدم از آنجا بینند.
خاقانی.

پردل چو جوز هندی و مغزش همه خرد
خوشدم چو مشک چینی و حرفش همه کلام.
خاقانی.

||هوای صاف. هوای لطیف. (ناظم الاطباء).

خوش‌دماغ. [خوَش / خُش دِ] (ص مرکب) مسرور. مفرح. (ناظم الاطباء).

خوش‌دماغی. [خوَش / خُش دِ] (حامص مرکب) حالت خوش‌دماغ. مزاح. شوخی. عمل لاغ و خوش‌دأبی.

- خوش‌دماغی جنبیدن؛ دنگش گرفتن. دنداش گرفتن.

خوش‌دو. [خوَش / خُش دَ / دُو] (ص مرکب) آنکه نیکو دود. ||کنایه از مطیع.

خوش‌دوخت. [خوَش / خُش] (ص مرکب) جامه‌ای که دوخت آن خوب باشد. مقابل بددوخت. خوشدوز.

خوشدوز. [خوَش / خُش] (نمف مرکب) خوشدوخت. ||(نف مرکب) خوش‌دوزنده.

خوش‌دهن. [خوَش / خُش دَ هَ] (ص مرکب) آنکه دهن قشنگ دارد. ||خوش‌گفتار. نیکوسخن. ملایم. کسی که با زبانش مردم را نرنجاند.

خوش‌دهنی. [خوَش / خُش دَ هَ] (حامص مرکب) خوش‌سخنی. خوش‌گفتاری. نیکوکلامی.

خوش‌ذائقه. [خوَش / خُش ءِ قَ / قِ] (ص مرکب) خوشمزه. لذیذ. گوارا. (ناظم الاطباء). ||آنکه هر غذائی را نخورد. آنکه بهترین اغذیه را خورد. ||کنایه از بلندطبع. کنایه از سختگیر در انتخاب.

خوش‌ذات. [خوَش / خُش] (ص مرکب) خوش‌فطرت. خوش‌جبلت. مقابل بدذات. پاک‌گهر.

خوش‌ذاتی. [خوَش / خُش] (حامص مرکب) خوش‌فطرتی. خوش‌طینتی. خوش‌سرشتی. پاک‌گهری.

خوش‌ذوق. [خوَش / خُش ذَ / ذُو] (ص مرکب) آنکه ذوق نیکو دارد. خوش‌سلیقه.

خوش‌ذوقی. [خوَش / خُش ذَ / ذُو] (حامص مرکب) حالت و چگونگی خوش‌ذوق. نیکوذوقی. خوش‌سلیقگی.

خوش‌راه. [خوَش / خُش] (ص مرکب) ستور راهوار. (ناظم الاطباء). اسب خوش‌رفتار. اسب مطیع و خوب‌رو. اسب غیرحرون و تندرو. ||طعام لذیذ و نرم. (لغت محلی شوشتری). ||کنایه از معشوق با غنج و دلال. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی).

خوش‌راهی. [خوَش / خُش] (حامص مرکب) خوش‌رفتاری در اسب و چارپا. راهواری. غیرحرونی. غیرسرکشی با تندروی.

خوش‌رزق. [خوَش / خُش رِ] (ص مرکب) آنکه با رزق است. آنکه روزی او خوب است. پرروزی.

خوشرفتار. [خوَش / خُش رَ] (ص مرکب) خوش‌رو. آنکه رفتنی زیبا دارد. (یادداشت مؤلف). ||آنکه خوش‌معاشرت است. خوش‌سلوک. (یادداشت مؤلف).

خوشرفتاری. [خوَش / خُش رَ] (حامص مرکب) مداجات. ملاینة. مصانعه. مداراة. حسن سلوک. (یادداشت مؤلف).

خوشرفتاری کردن. [خوَش / خُش رَ کَ دَ] (مص مرکب) حسن سلوک کردن. با اخلاق رفتار کردن. خوب رفتار کردن.

خوش‌رقصی. [خوَش / خُش رَ] (حامص مرکب) تملق. چاپلوسی. خودشیرینی.

خوش‌رقصی کردن. [خوَش / خُش رَ کَ دَ] (مص مرکب) چاپلوسی کردن. خودشیرینی کردن. تملق گفتن. (یادداشت مؤلف).

خوش‌رکاب. [خوَش / خُش رِ] (ص مرکب) اسب مطیع. اسب فرمانبردار و باتعلیم و رام. (ناظم الاطباء).

خوش‌رکابی. [خوَش / خُش رِ] (حامص مرکب) غیرحرونی. مقابل بدرکابی:

بترسید و گوشی بر آواز داشت
از آن خوش‌رکابی عنان بازداشت. نظامی.

خوش‌رگ. [خوَش / خُش رَ] (ص مرکب) به کنایه بدرگ و بداصل. بدجنس. (یادداشت مؤلف).

خوشرنگ. [خوَش / خُش رَ] (ص مرکب) هر چیز که دارای رنگ و رونق نیکو و مطبوعی باشد. (ناظم الاطباء):

نخلستانی است خوب و خوشرنگ
در هم شده همچو بیشهٔ تنگ. نظامی.

بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت.
حافظ.

خوشرنگی. [خوَش / خُش رَ] (حامص مرکب) خوب‌رنگی. نیکورنگی. زیبارنگی:

ز خوشرنگی چو گل گشتم ز خوشبویی چو بان گشتم
ز بیم باد و برف دی به خم اندر نهان گشتم.
فرخی.

خوشرو. [خوَش / خُش رَ / رُو] (نف مرکب) ستور نیک‌رونده. ستور نیک‌گام. (ناظم الاطباء):

مرکبان دارم خوشرو که به راهم بکشند
دلبران دارم خوشرو که بدیشان نگرم.
فرخی.

رهبر و شخ‌شکن و شاددل و تیزعنان
خوشرو و سخت‌سم و پاک‌تن و جنگ‌آغاز.
منوچهری.

بارداری چون فلک خوشرو مه و خور در شکم
وز دوسو چون مشرقین او را دو زندان دیده‌اند.
خاقانی.

سمندر چو پروانه آتشروست
ولیک این کهن‌لنگ و آن خوشروست.
نظامی.

این بادپای خوشرو تازی‌نژاد فضل
تا چندگاه باشد بر آخور حمیر.
کمال‌الدین اسماعیل.

||مطیع. غیرحرون. غیرسرکش: معلوم شود که اگرچه کرهٔ پارسیم حرون است مرکب تازیم خوشرو است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

خوشرو. [خوَش / خُش] (ص مرکب) زیبارو. خوش‌صورت. جمیل. ||خوش‌خلق. خوش‌اخلاق. مقابل عبوس. طلق‌الوجه. بشاش. خندان.

خوشرودپی. [خوَش / خُش پ] (اِخ) دهی است از دهستان بندپی شهرستان بابل مازندران در ۲۱ هزارگزی جنوب باختری بابل و ۹ هزارگزی جنوب شوسهٔ بابل به آمل. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خوش‌روز. [خوَش / خُش] (ص مرکب) باطالع. با سرنوشت خوب. خوب‌طالع. ||(اِ مرکب) روز جشن. روز تعطیل. ||روز خوش. آسایش:

که هر کس که تخم جفا را بکشت
نه خوش‌روز بیند نه خرم بهشت. فردوسی.

خوش‌روزگار. [خوَش / خُش] (ص مرکب) مرفه‌الحال. با عیش. با زندگی راحت:

شاها رهی ز جود تو خوش‌روزگار شد
کز روزگار عمر تو خوش‌روزگار باد.
مسعودسعد.

||(اِ مرکب) روزگار خوش. روز خوش.

خوش‌روزگذار. [خوَش / خُش گُ] (نف مرکب) مرفه‌الحال. راحت. با عیش. با زندگی خوش.

خوش‌روزی. [خوَش / خُش] (ص مرکب) خوش‌رزق. با روزی فراوان. آنکه رزق او خوب و فراوان رسد. فراخ‌روزی.

خوش‌روش. [خوَش / خُش رَ وِ] (ص

مرکب) آنکه رفتار خوش دارد. صاحب اخلاق حمیده. خوش‌کردار. خوش‌عمل.

خوش روی. [خوَش / خُش رَ] (حامص مرکب) خوش‌رفتاری. نیکوروی. نیکوروشی. خوش‌روشی:

هنوزم کهن‌سرو دارد نوی
همان نقره‌خنگم کند خوشروی. نظامی.

خوشروی. [خوَش / خُش] (ص مرکب) طلق‌الوجه. بشاش. خندان. با اخلاق خوب. مقابل عبوس. خوشرو:

هم از نسیم دولت و اقبال خوشدلی
هم با وصال دلبر خوشروی همدمی.
؟ (از سندبادنامه).

دیو خوشروی به از حور گره‌پیشانی. ؟

خوش رؤیت. [خوَش / خُش رُءْ یَ] (ص مرکب) خوش‌دیدار. آنکه دیدار او شگون دارد. مقابل بدرؤیت. مقابل نحس‌دیدار.

خوشرویی. [خوَش / خُش] (حامص مرکب) بشاشت. طلاقت وجه. خندانی. خندان‌روئی:

و آنکه زاده بود به خوشخوئی
مردنش هست هم به خوشروئی. نظامی.

خوش‌ره. [خوَش / خُش رَهْ] (ص مرکب) خوش‌راه. (یادداشت مؤلف).

خوش ریخت. [خوَش / خُش] (ص مرکب) نیک‌خلقت. خوب‌طبیعت. نیکوقالب. (ناظم الاطباء). خوش‌شکل. خوش‌هیئت. خوش‌اندام.

خوش ریختی. [خوَش / خُش] (حامص مرکب) خوش‌قالبی. خوش‌اندامی. نیکوشکلی. خوب‌هیئتی.

خوش‌زبان. [خوَش / خُش زَ] (ص مرکب) خوش‌تقریر. شیرین‌زبان. بلیغ. کسی که سخن او آشکار بود و درهم نبود. (ناظم الاطباء). ||آنکه نیش کلام ندارد. آنکه جز از روی مهربانی سخنی دیگر نگوید. خوشگو. خوش‌سخن. پسندیده گو: چون سخن گوید خوش‌سخن و خوشخوی و خوش‌زبان و خوش‌آواز باشد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

دلم مهربان گشت بر مهربانی
کشی دلکشی خوش‌لبی خوش‌زبانی.
فرخی.

ماهرویی نشانده اندر پیش
خوش‌زبان و موافق و دمساز. فرخی.

مشک‌جعد و مشک‌خط و مشک‌ناف و مشکبوی
خوش‌سماع و خوش‌سرود و خوترکار و خوش‌زبان.
منوچهری.

اگرچه بود میزبان خوش‌زبان
پزشکی نه خوب آید از میزبان. اسدی.

بت خوش‌زبان چون سخن یاد کرد
بت بی‌زبان را شه آزاد کرد. نظامی.

دست من بشکسته بودی آن زمان
چون زدم من بر سر آن خوش‌زبان. مولوی.

خوش‌زبانی. [خوَش / خُش زَ] (حامص مرکب) خوش‌بیانی. خوش‌تقریری. خوشگوئی. خوش‌سخنی:

بدین شرمنا کی بدین خوب‌رسمی
بدین تازه‌رویی بدین خوش‌زبانی. فرخی.

||نرم‌گویی:

و آنکه به کلید خوش‌زبانی
بگشاد خزانهٔ نهانی. نظامی.

با من آن مه به خوش‌زبانیها
کرد بسیار مهربانیها. نظامی.

خوش‌زخمه. [خوَش / خُش زَ مَ / مِ] (ص مرکب) خوش‌پنجه. آنکه ساز خوب نوازد:

نوای مطرب خوش‌زخمه و سرودی غنج
خروش عاشق سرگشته و عتاب نگار.
مسعودی.

خوش‌زندگانی. [خوَش / خُش زِ دَ / دِ] (ص مرکب) با زندگانی آسوده. مقابل بدزندگانی. (یادداشت مؤلف). ||خوش‌گذران. عیاش.

خوش‌زیست. [خوَش / خُش] (ص مرکب) معاشر. (مهذب الاسماء). ||خوش‌زندگانی. (یادداشت مؤلف).

خوش‌سابقه. [خوَش / خُش بِ قَ / قِ] (ص مرکب) آنکه سابقهٔ خوب دارد. مقابل بدسابقه. با پیشینهٔ خوب. خوشنام در زندگی گذشتهٔ خود.

خوش‌ساخت. [خوَش / خُش] (ص مرکب) آنچه ساختمان خوب دارد. آنچه با ساختمان نیکو است. چیزی که ساختمانش محکم و زیباست. ||خوش‌ترکیب. خوش‌هیئت. خوش‌ریخت.

خوش‌ساختی. [خوَش / خُش] (حامص مرکب) حالت و چگونگی خوش‌ساخت. استواری. ||خوش‌ترکیبی. خوش‌هیئتی. خوش‌ریختی.

خوش‌سای. [خوَش / خُش] (اِ) شمشاد. (ناظم الاطباء). بقش. (فیروزآبادی): بقش؛ درختی است و آنرا به فارسی خوش‌سای گویند. (منتهی الارب). بقس. بوقس.

خوش‌سخره. [خوَش / خُش سُ رَ / رِ] (ص مرکب) مصاحب. رفیق بذله‌گو. (ناظم الاطباء).

خوش‌سخن. [خوَش / خُش سُ خَ] (ص مرکب) خوش‌زبان. شیرین‌زبان. خوش‌گفتار. خوش‌تقریر. حَدِث. حِدِّیث. (یادداشت مؤلف): و چون سخن گوید خوش‌سخن و خوشگوی و خوش‌زبان و خوش‌آواز باشد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

بیامد فرستادهٔ خوش‌سخن
که نو بُد به سال و به دانش کهن. فردوسی.

خوشخویی خوش‌سخنی خوش‌نسبی خوش‌حسبی.
منوچهری.

سخت خوش‌سخن مردی بود. (تاریخ بیهقی). مردمانی دید سخت نیکوروی و خوش‌سخن و شیرین‌زبان. (اسکندرنامه نسخهٔ خطی نفیسی).

خوش‌سخن باش تا امان یابی
وقت کشتن امان ز جان یابی. سنائی.

زین می خوش همچو من نوش کن ای خوش‌سخن
از سر رنج و حزن خیز و برآور دمار.
خاقانی.

ماه چنین کس ندید خوش‌سخن و خوش‌خرام
ماه مبارک‌طلوع سرو قیامت‌قیام. سعدی.

اگر پارسا باشد و خوش‌سخن
نگه در نکویی و زشتی مکن. سعدی.

من بندهٔ بالای تو شمشادتنم
فرهاد تو شیرین‌دهن خوش‌سخنم. سعدی.

ای بلبل خوش‌سخن چه شیرین‌نفسی
سرمست هوا و پای‌بند هوسی.
سعدی (رباعیات).

بغایت خوش‌سخن عجب‌تقریر. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۱۲).

خوش‌سخنی. [خوَش / خُش سُ خَ] (حامص مرکب) لوسه. (از فرهنگ اسدی نخجوانی). خوش‌تقریری. خوش‌بیانی. خوش‌زبانی. خوش‌گفتاری:

ای دوست بصد گونه بگردی به زمانی
گه خوش‌سخنی گیری و گه تلخ‌زبانی.
فرخی.

آن خوش‌خویی و خوش‌سخنی بد که دلم را
در بند تو افکند و مرا کرد چنین زار. فرخی.

و از خوش‌سخنی و تواضع هر که پیش وی نشستی دلش ندادی که برخاستی. (مجمل التواریخ والقصص).

ز بس که نام لبت بر زبان من بگذشت
برفت نام من اندر جهان به خوش‌سخنی.
سعدی.

خوش‌سرای. [خوَش / خُش سَ] (نف مرکب) خوش‌آواز. نیکوسراینده. خوش‌نغمه:

نگه داشت در طاق بستانسرای
یکی نامور بلبل خوش‌سرای. سعدی.

خوش‌سرشت. [خوَش / خُش سِ رِ] (ص مرکب) خوش‌فطرت. خوش‌طینت. خوش‌ذات.

خوش‌سرشتی. [خوَش / خُش سِ رِ] (حامص مرکب) خوش‌طینتی. خوش‌فطرتی. خوش‌ذاتی.

خوش‌سرود. [خوَش / خُش سُ] (ص مرکب) خوش‌نغمه. خوش‌آواز. خوش‌آهنگ:

مشک‌جعد و مشک‌خط و مشک‌ناف و مشکبوی
خوش‌سماع و خوش‌سرود و خوش‌کنار و خوش‌زبان.
منوچهری.

خوش سر و وضع. [خوَش / خُش سَ رُ وَ] (ص مرکب) خوش‌ریخت. خوش‌لباس. آنکه لباس خوب پوشد. مرتب. شیک.

خوش‌سری. [خوَش / خُش سَ] (حامص مرکب) خوش‌رفتاری. خوش‌اخلاقی.

خوش‌سریرت. [خوَش / خُش سَ ری رَ] (ص مرکب) خوش‌طینت. خوش‌باطن. خوش‌ذات.

خوش‌سفر. [خوَش / خُش سَ فَ] (ص مرکب) آنکه در سفر ماندگی ننماید و با رفیقان و همسفران تازه‌روی باشد و هم از خدمت بدیشان دریغ نکند. (یادداشت مؤلف).

خوش‌سلوک. [خوَش / خُش سُ] (ص مرکب) سازگار. خوش‌رفتار. بااخلاق. آنکه در زندگی و معاشرت بامهر است.

خوش‌سلوکی. [خوَش / خُش سُ] (حامص مرکب) سازگاری. (یادداشت مؤلف).

خوش‌سلیقگی. [خوَش / خُش سَ قَ / قِ] (حامص مرکب) خوش‌آرزوئی. خوش‌ذوقی.

خوش‌سلیقه. [خوَش / خُش سَ قَ / قِ] (ص مرکب) خوش‌آرزو. (یادداشت مؤلف). خوش‌ذوق.

خوش‌سماع. [خوَش / خُش سَ] (ص مرکب) آنکه موسیقی دوست دارد. آنکه آهنگ موسیقی را با اشتیاق میشنود:
مشک‌جعد و مشک‌خط و مشکناف و مشکبوی
خوش‌سماع و خوش‌سرود و خوش‌کنار و خوش‌زبان.
منوچهری.
||آنکه کلام دیگری را خوش می‌شنود. آنکه طاقت شنیدن بحث و گفتار زیاد را دارد.

خوش‌سودا. [خوَش / خُش سَ / سَو] (ص مرکب) خوش‌معامله. خوش داد و ستد. خوش‌حساب. ||خوش‌تخیل. خوش‌پندار.

خوش‌سودائی. [خوَش / خُش سَ / سَو] (حامص مرکب) خوش‌معاملگی. خوش‌حسابی. خوش داد و ستدی. ||خوش‌تخیلی. خوش‌پنداری.

خوش‌سوز. [خوَش / خُش] (نف مرکب) که‌زود آتش گیرد. که بدون دود سوزد. هیزمی چون هیمهٔ کاج که خوب و به آسانی بسوزد. مقابل بدسوز.

خوش‌سیر. [خوَش / خُش سَ / سِ] (ص مرکب) خوش‌رفتار. خوش‌راه. خوش‌حرکت. راهوار.

خوش‌سیر. [خوَش / خُش یَ] (ص مرکب) خوب‌سیرت. ||نیکوکار. پارسا.

خوش‌سیرت. [خوَش / خُش رَ] (ص مرکب) خوش‌طینت. خوش‌فطرت. خوب‌سرشت. خوب‌سیرت.

خوش‌سیرتی. [خوَش / خُش رَ] (حامص مرکب) خوش‌طینتی. خوش‌فطرتی. خوب‌سیرتی. خوش‌باطنی.

خوش‌سیما. [خوَش / خُش] (ص مرکب) خوش‌صورت. صاحب ملاحت. نیکرو. خوش‌رو.

خوش‌سیمائی. [خوَش / خُش] (حامص مرکب) خوش‌صورتی. ملاحت. نکوصورتی.

خوش‌شانس. [خوَش / خُش] (ص مرکب) (از: خوش فارسی + شانس فرانسه) خوش‌بخت. خوش‌طالع. خوش‌اقبال.

خوش‌شانسی. [خوَش / خُش] (حامص مرکب) خوش‌بختی. خوش‌طالعی. خوش‌اقبالی.

خوش شدن. [خوَش / خُش شُ دَ] (مص مرکب) خوب شدن و نکو شدن. ||التیام یافتن. ||به وجد درآمدن. خوشحال شدن. مسرور گشتن. اهتزاز:
مفلسان گر خوش شوند از زر قلب
لیک آن رسوا شود در دار ضرب.
مولوی.
||به حال درآمدن. به حالت صوفیانه‌ای درآمدن که مقابل قبض است. به بسط درآمدن:
چون بنادانی خویش اقرار کرد
شیخ خوش شد قائم استغفار کرد. عطار.

خوش‌شکل. [خوَش / خُش شَ / شِ] (ص مرکب) خوش‌قواره. خوش‌ریخت. خوب‌شکل. نکوروی.

خوش‌شگون. [خوَش / خُش شُ] (ص مرکب) مبارک. میمون.

خوش‌شگونی. [خوَش / خُش شُ] (حامص مرکب) مبارکی. میمنت. تفأل بخیر. مقابل بدشگونی.

خوش‌شگون کردن. [خوَش / خُش شُ کَ دَ] (مص مرکب) تفأل به خیر زدن. فال نیک زدن.

خوش‌شنو. [خوَش / خُش شِ نَ / نُو] (نف مرکب) آنکه هرچه گویند فراشنود. اُذُن.

خوش‌شیر. [خوَش / خُش] (ص مرکب) گاو یا چارپایی که شیر دهد و در دوشیدن آزار نرساند. خلاف بدشیر. ||طفلی که خوب شیر خورد و برای شیر خوردن آزار نرساند. خلاف بدشیر.

خوش‌شیوه. [خوَش / خُش شی وَ / وِ] (ص مرکب) آنکه در نگاشتن روش خوب دارد. آنکه به نوع خوش می‌نگارد.

خوش‌صباح. [خوَش / خُش صَ] (ص مرکب) خوب‌رو. ||کنایه از اسب عربی نیکوشمایل. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی).

خوش‌صحبت. [خوَش / خُش صُ بَ] (ص مرکب) خوش‌زبان. خوش‌کلام. شیرین‌بیان. شیرین‌زبان. ||خوش‌معاشرت.

خوش‌صحبتی. [خوَش / خُش صُ بَ] (حامص مرکب) خوش‌زبانی. خوش‌تقریری. خوش‌سخنی. ||خوش‌معاشرتی. خوش‌رفتاری:
گرچه باناز امامی است به همسایگیت
تو ز خوش‌صحبتیش باطرب و بانازی.
سوزنی.

خوش‌صفات. [خوَش / خُش صِ] (ص مرکب) آنکه صفت خوب دارد. با صفات نکو:
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات
برد و مات ما ز تست ای خوش‌صفات.
مولوی.

خوش‌صفیر. [خوَش / خُش صَ] (ص مرکب) خوش‌نغمه. خوش‌آواز. خوش‌صدا:
حور و قصور و مرغ و می و شیر و انگبین
حوران خوب‌صورت و مرغان خوش‌صفیر.
سوزنی.

خوش‌صوت. [خوَش / خُش صَ / صُو] (ص مرکب) خوش‌آواز. خوش‌نغمه. خوش‌صدا. خوش‌آهنگ.

خوش‌صوتی. [خوَش / خُش صَ / صُو] (حامص مرکب) خوش‌صدائی. خوش‌آوازی. خوش‌لحنی.

خوش‌صورت. [خوَش / خُش رَ] (ص مرکب) خوش‌شکل. خوشگل. خوبروی. زیباروی: تا گاه‌دو مرغ دیدم بغایت خوش‌صورت که از هوا درآمدند. (قصص الانبیاء).

خوش‌صورتی. [خوَش / خُش رَ] (حامص مرکب) خوشگلی. خوش‌رویی. خوب‌صورتی.

خوش‌طالع. [خوَش / خُش لِ] (ص مرکب) خوش‌اقبال. خوش‌بخت.

خوش‌طالعی. [خوَش / خُش لِ] (حامص مرکب) خوش‌اقبالی. خوشبختی.

خوش‌طبع. [خوَش / خُش طَ] (ص مرکب) بذله گوی. مسخره. (ناظم الاطباء). خوش‌منش. مزاح. فَکِه. فاکِه. لاغ. شوخ. باطیبت:
جوانی بیامد گشاده‌زبان
سخنگوی و خوش‌طبع و روشن‌روان.
فردوسی.
گاه تو خوش‌طبع و گهی خشمنی
سیرت این چرخ همین سیرت است.
ناصرخسرو.
سوزنی خوش‌طبع بادا با ملیح خوش‌مزاح
خدمت جان ترا از جان و از دل خواستار.

سوزنی.
مشفق و مهربان و خوش‌طبع و شیرین‌زبان. (گلستان). جوانی بر سر این میدان مداومت می‌نماید خوش‌طبع و شیرین‌زبان. (گلستان).
یکی مرد شیرین خوش‌طبع بود
که با ما مسافر در آن ربع بود. سعدی.
زن خوب خوش‌طبع رنج است و مار
رها کن زن زشت ناسازگار.
سعدی (بوستان).
ترشروی بهتر کند سرزنش
که یاران خوش‌طبع شیرین‌منش.
سعدی (بوستان).
||خوشدل. خوشحال: و براندند از این سخنان گفتند و خوشدل و خوش‌طبع بازگشتند. (تاریخ بیهقی).
خوش‌طبعم از عطات ولی زردرخ ز شرم
حلوا به خوان خواجه مزعفر نکوتر است.
خاقانی.

خوش‌طبع شدن. [خوَش / خُش طَ شُ دَ] (مص مرکب) فکاهت. (یادداشت مؤلف).

خوش‌طبعی. [خوَش / خُش طَ] (حامص مرکب) مزاح. فکاهت. طیبت. شوخی. مطایبه. مفاکهة. دعابه. مداعبه. لاغ. ||خوشدلی. خوشحالی:
شعر حسان‌بن ثابت را به خوش‌طبعی شنود
پادشاه دین رسول ابطحی خیرالانام. سوزنی.
به خوش‌طبعی جهان میداد و می‌خورد
قضای عیش چندین‌ساله می‌کرد. نظامی.

خوش‌طبعی کردن. [خوَش / خُش طَ كَ دَ] (مص مرکب) مزاح کردن. لاغ کردن.

خوش‌طرح. [خوَش / خُش طَ] (ص مرکب) خوش‌اندازه. با طرح خوب. با پیکر متناسب و بااندازه.

خوش‌طعم. [خوَش / خُش طَ] (ص مرکب) بامزه. لذیذ. گوارا: و چیز خوش‌طعم چون انگبین و شکر به آن یار کنند تا بوی و طعم آن بدان بپوشند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). آن چشمه شکافته شود و آبی سرد خوش‌طعم صافی از آنجا بیرون آید. (تاریخ قم).

خوش‌طلعت. [خوَش / خُش طَ عَ] (ص مرکب) خوش‌صورت. خوشگل. زیباروی. با طلعت نکو.

خوش‌طینت. [خوَش / خُش نَ] (ص مرکب) نیک‌نهاد. نیکونهاد. (یادداشت مؤلف). خوب‌سرشت. پاک‌نهاد.

خوش‌طینتی. [خوَش / خُش نَ] (حامص مرکب) پاک‌نهادی. والاگهری. خوب‌سیرتی. خوب‌سرشتی.

خوش‌ظاهر. [خوَش / خُش هِ] (ص مرکب) آنکه ظاهر آراسته دارد. مقابل بدظاهر. ||کنایه از بدجنس: فلانی خوش‌ظاهر و بدباطن است.

خوش‌ظاهری. [خوَش / خُش هِ] (حامص مرکب) آراستگی ظاهر. مقابل بدظاهری. ||کنایه از بدجنسی و بدباطنی.

خوش‌عادت. [خوَش / خُش دَ] (ص مرکب) آنکه عادت نکو دارد. خوش‌رفتار. خوب‌رفتار:
نیکودل و نکونیت است و نکوسخن
خوش‌عادت‌است و طبع‌خوش‌او را و خوش‌زبان.
فرخی.

خوش‌عاقبت. [خوَش / خُش قِ بَ] (ص مرکب) نیک‌فرجام. خوش‌فرجام. نیکوانجام.

خوش‌عبارت. [خوَش / خُش عِ رَ] (ص مرکب) خوش‌تقریر. آن کس که کلام موزون و با عبارات خوب آورد. خوب‌عبارت. ||نوشته‌ای که با عبارت خوب و خوش است. زیباعبارت.

خوش‌عذار. [خوَش / خُش عِ] (ص مرکب) خوش‌صورت. زیباروی:
ای زال مستحاضه که آبستنی به شر
زان خوش‌عذار غنچهٔ عذرا چه خواستی.
خاقانی.

خوش‌عقیدت. [خوَش / خُش عَ دَ] (ص مرکب) با عقیدهٔ خوب.

خوش‌عقیده. [خوَش / خُش عَ دَ / دِ] (ص مرکب) با عقیدهٔ خوب.

خوش‌علف. [خوَش / خُش عَ لَ] (ص مرکب) هر حیوان بسیارخورنده و اکول. (ناظم الاطباء). ستور که هر علف به مذاق او خوش آید:
قاضی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه می‌خورد
پاردمش دراز باد این حیوان خوش‌علف.
حافظ.
||آدمی که کمیت غذا خواهد نه کیفیت آن. (یادداشت مؤلف).

خوش‌عمل. [خوَش / خُش عَ مَ] (ص مرکب) آنکه عمل نکو دارد. خوب‌عمل. با عمل خوب. با عمل خوش. خوش‌کردار. خوش‌رفتار.

خوش‌عملی. [خوَش / خُش عَ مَ] (حامص مرکب) خوب‌رفتاری. خوب‌کرداری. خوش‌کرداری. خوش‌رفتاری.

خوش‌عنان. [خوَش / خُش عِ] (ص مرکب) صفت رام بودن اسب. غیرکشنده و غیرسرکش و غیرتوسن:
رام‌زین و خوش‌عنان و کش‌خرام و تیزگام
شخ‌نورد و راهجوی و سیل‌بر و کوه‌کن.
منوچهری.
دیرخواب و زودخیز و تیزسیر و دوربین
خوش‌عنان و کش‌خرام و پاکزاد و نیکخوی.
منوچهری.
اشهب گردون بدرکاب نگیرد
جز پی یکران خوش‌عنان که تو داری.
سیدحسن غزنوی.
نه ابر از ابر نیسان درفشان‌تر
نه باد از باد بستان خوش‌عنان‌تر. نظامی.
بدستم در از دولت خوش‌عنان
طبرزد چنین شد طبرخون چنان. نظامی.
چون آب رونده خوش‌عنان باش
هرجا که روی لطف‌رسان باش. نظامی.

خوش‌عیار. [خوَش / خُش] (ص مرکب) آنچه عیار خوب دارد. ||کنایه از خوش‌ذات و خوش‌جنس.

خوش‌عیش. [خوَش / خُش عَ / ع] (ص مرکب) مرفه‌الحال. خوش‌زندگی. (یادداشت مؤلف): مُغفُر؛ خوش‌عیش. گشاده‌روزی. غیسانه؛ زن نرم و نازک و خوش‌عیش. (منتهی الارب). نغمه؛ خوش‌عیش شدن. (تاج المصادر بیهقی).

خوش‌عیشی. [خوَش / خُش عَ / ع] (حامص مرکب) رفاه حال. (یادداشت مؤلف). نعم. نعومت: و پیوسته آن مدت را گذرانیده به فکاهت و خوش‌عیشی و افسانه. (ترجمهٔ محاسن اصفهان).

خوش‌غلاف. [خوَش / خُش غ] (ص مرکب) شمشیری که به اندک حرکت از نیام خود بخود بدرآید. (غیاث اللغات):
مگو عاشق پس از مردن ز شوق درد یار افتد
چو تیغ خوش‌غلاف از جوش بیرون از مزار افتد.
ابوتراب (از آنندراج).

خوش‌غمزه. [خوَش / خُش غَ زَ / زِ] (ص مرکب) باغمزه. عشوه‌گر. خوش‌ادا. خوش‌اطوار:
خوش‌غمزه. چشم خور ز تو شب طره پرعنبر ز تو
پیشانی اختر ز تو داغ اطمنا داشته. خاقانی.

خوش‌غیرت. [خوَش / خُش غَ / غ رَ] (ص مرکب) در تداول لوطیان گاهی علامت اعجاب و گاهی دشنامی است بجای بی‌غیرت. (یادداشت مؤلف).

خوش‌فراش. [خوَش / خُش فِ] (ص مرکب) خوشخواب. خوب‌فراش: خِرخِر؛ مرد خوش‌خوراک و خوش‌پوشاک و خوش‌فراش. (منتهی الارب).

خوش‌فرجام. [خوَش / خُش فَ] (ص مرکب) عاقبت‌بخیر. نیک‌انجام. خوش‌عاقبت. (یادداشت مؤلف):
اگرچه راه ندهد رام باشد
پدرامد چو خوش‌فرجام باشد.
(ویس و رامین).

خوش‌فرم. [خوَش / خُش فُ] (ص مرکب) (از: خوش فارسی + فرم فرانسه) خوش‌شکل. خوش‌ترکیب. بافرم. با فرم خوب.

خوش‌فطرت. [خوَش / خُش ف ِ رَ] (ص مرکب) خوش‌طینت. خوش‌سرشت. خوش‌ذات. نیکونهاد. نیکوسیرت.

خوش‌فطرتی. [خوَش / خُش ف ِ رَ] (حامص مرکب) خوش‌طینتی. خوش‌سرشتی. نیکونهادی. نیکوسیرتی.

خوش‌فکر. [خوَش / خُش ف ِ] (ص مرکب) آنکه با فکر خود اغلب اصابت بواقع میکند. آنکه صاحب اندیشهٔ درست است. بافکر.

خوش‌فکری. [خوَش / خُش ف ِ] (حامص مرکب) نیکواندیشگی. خوب‌فکری. نیک‌اندیشی. صحیح‌اندیشی.

خوش‌فهم. [خوَش / خُش ف َ] (ص مرکب) بافهم. با فهم صحیح. زودیاب. نیک و تیز در ادراک.

خوش‌فهمی. [خوَش / خُش ف َ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی خوش‌فهم و نیکواندیشه. نیکوفهمی.

خوش‌قامت. [خوَش / خُش م َ] (ص مرکب) خوش‌قدوبالا. خوش‌بالا. (یادداشت مؤلف).

خوش‌قامتی. [خوَش / خُش م َ] (حامص مرکب) خوش‌قوارگی. خوش‌قدوبالایی.

خوش‌قد. [خوَش / خُش ق َدد / ق َ] (ص مرکب) خوش‌قامت. خوش‌بالا. رشیق. متناسب‌القامه.

خوش‌قدم. [خوَش / خُش ق َ د َ] (ص مرکب) مبارک‌پی. میمون‌النقیبه. فرخ‌پی. فرخنده‌پی. خجسته‌پی. مقابل بدقدم. (یادداشت مؤلف). ||نامی از نامهای کنیزان سیاه. (یادداشت مؤلف).

خوش‌قدم. [خوَش / خُش ق َ د َ] (اِخ) رجوع به سیف‌الدین خوشقدم شود.

خوش‌قدم. [خوَش / خُش ق َ د َ] (اِخ) دهی از دهستان علیشروان بخش بدره ایلام، واقع در ۶۵هزارگزی خاور ایلام. کوهستانی و سردسیر با ۳۲۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

خوش‌قدمی. [خوَش / خُش ق َ د َ] (حامص مرکب) خوش‌شگونی. نیک‌پیی. مبارک‌قدمی. خجسته‌قدمی.

خوش قد و بالا. [خوَش / خُش ق َدْ دُ / ق َ دُ] (ص مرکب) رشیق. بلندبالا. خوش‌قامت. خوش قد و قامت.

خوش قد و قامت. [خوَش /خُش ق َدْ دُ / ق َ دُ م َ] (ص مرکب) خوش‌قامت. بلندبالا. متناسب‌القامه. خوش قد و قواره.

خوش قد و قواره. [خوَش /خُش ق َدْ دُ / ق َ دُ ق َ رِ / رَ] (ص مرکب) خوش‌قد. خوش‌قامت. متناسب‌القامه.

خوش‌قریحگی. [خوَش / خُش ق َ ح َ / ح ِ] (حامص مرکب) حالت خوش‌قریحه. باقریحگی. بااستعدادی. با قریحهٔ خوب بودن.

خوش‌قریحه. [خوَش / خُش ق َ ح َ / ح ِ] (ص مرکب) باقریحه. مستعد. با قریحهٔ خوب. بااستعداد.

خوش‌قشلاق. [خوَش / خُش ق ِ] (اِخ) دهی است از دهستان گل‌تپهٔ فیض‌اللّه‌بیگی شهرستان سقز، واقع در ۶۳ هزارگزی شمال خاوری سقز و ۳ هزارگزی جنوب رودخانهٔ ساروق. کوهستانی و سردسیر با ۳۶۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

خوش‌قطع. [خوَش / خُش ق َ] (ص مرکب) خوش‌شکل. خوش‌ترکیب. با اندازهٔ نیک. به اندازه بریده شده. (ناظم الاطباء). چیزی که اندازهٔ آن متناسب و موزون باشد. خوش‌برش. (یادداشت مؤلف).

خوش‌قطعی. [خوَش / خُش ق َ] (حامص مرکب) تناسب و توازن چیزی در اندازه. نیکواندازگی. خوش‌برشی.

خوش‌قلب. [خوَش / خُش ق َ] (ص مرکب) نیکخواه. خواهندهٔ خوشی برای دیگران. مقابل بدقلب.

خوش‌قلبی. [خوَش / خُش ق َ] (حامص مرکب) خوش‌طینتی. خوش‌جنسی. مقابل بدقلبی.

خوش‌قلق. [خوَش / خُش ق ِ ل ِ] (ص مرکب) خوش‌خوی. مقابل بدخلق و بدخوی. (یادداشت مؤلف). خوش‌رفتار. با رفتاری غیرسرکش.

خوش‌قلقی. [خوَش / خُش ق ِ ل ِ] (حامص مرکب) چگونگی و صفت خوش‌قلق. (یادداشت مؤلف).

خوش‌قلم. [خوَش / خُش ق َ ل َ] (ص مرکب) کاغذ صاف و نرمی که به خوبی و روانی توان بر آن نوشت. (از غیاث اللغات) (آنندراج):

می‌توان زد رقمی خواه به خون خواه به نیل
صفحهٔ کاهی رخسارهٔ ما خوش‌قلم است.
طالب آملی (از آنندراج).

بیاض گردن او دست را ز کار برد
بیاض خوش‌قلم از دست اختیار برد.
صائب (از آنندراج).

رخ تو از خط مشکین‌رقم خطر دارد
سیاه زود شود صفحه‌ای که خوش‌قلم است.
صائب (از آنندراج).

خوش‌قمار. [خوَش / خُش ق ِ / ق ُ] (ص مرکب) آنکه خوب قمار کند. مقابل بدقمار:

چو نرد داغ تو چیند سینه‌دار منم
خوشا بباختن خویش خوش‌قمار منم.
ظهوری (از آنندراج).

خوش‌قماش. [خوَش / خُش ق ُ] (ص مرکب) خوش‌جنس. خوب‌جنس. مقابل بدقماش. خوب‌سرشت.

خوش‌قوارگی. [خوَش / خُش ق َ رَ / رِ] (حامص مرکب) با اندازهٔ خوب. نیکوقوارگی. خوب‌قوارگی. خوب‌اندامی. خوش‌هیئتی. توازن در قامت.

خوش‌قواره. [خوَش / خُش ق َ رَ / رِ] (ص مرکب) خوش‌اندازه. متناسب. (یادداشت مؤلف). مقابل بدقواره.

- جامهٔ خوش‌قواره؛ متناسب.

- زمین خوش‌قواره؛ با ابعاد متناسب.

خوش‌قول. [خوَش / خُش ق َ / قُو] (ص مرکب) صادق‌الوعده. آنکه در قول خود خلاف نکند. خوش‌عهد. مقابل بدقول.

خوش‌قولی. [خوَش / خُش ق َ / قُو] (حامص مرکب) خوش‌عهدی. خوش‌پیمانی.

خوش‌قیافگی. [خوَش / خُش ق َ / ف ِ] (حامص مرکب) خوش‌منظری. خوش‌ترکیبی. خوش‌صورتی. خوش‌هیکلی.

خوش‌قیافه. [خوَش / خُش ق َ / ف ِ] (ص مرکب) خوش‌ترکیب. خوش صورت و بدن. خوش‌هیکل. نیکودیدار. زیبااندام. مقابل بدقیافه.

خوشک. [خوَش / خُش] (اِ) خشک. مقابل دریا. بر: کیست که او شما را ره نماید در تاریکی در دریا و خوشک چون بسفر روید. (تفسیر ابوالفتوح ج۴ ص۱۷۳). رجوع به خشک شود.

خوش‌کار. [خوَش / خُش] (ص مرکب) آنکه کار نکو کند. باکار خوش.

خوشکان. [خوَش /خُش] (اِخ) دهی است از دهستان نیم‌بلوک بخش قائن شهرستان بیرجند واقع در شمال باختری ششتمد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

خوش‌کردار. [خوَش / خُش ک ِ] (ص مرکب) خوش‌عمل. خوب‌کردار. خوب‌رفتار. با عمل خوش. خوش‌رفتار. مقابل بدکردار.

خوش‌کرداری. [خوَش / خُش ک ِ] (حامص مرکب) خوش‌عملی. خوش‌رفتاری. مقابل بدکرداری.

خوش کردن. [خوَش / خُش ک َ د َ] (مص مرکب) شاد کردن. خشنود کردن. (ناظم الاطباء). خوشحال کردن:

روان نیا کان ما خوش کنید
دل بدسگالان پر آتش کنید. فردوسی.

مگر دل خوش کند لختی بخندد
ز مسعودی و از ریش بولاهر. فرخی.

بهار تازه دمید ای بروی رشک بهار
بیا و روز مرا خوش کن و نبید بیار. فرخی.

و سیمجور نیکویی همی کرد و می‌گفت و دل مردمان خوش همی کرد. (تاریخ سیستان).

پر شود معده ترا چون نبود میده ز کشک

خوش کند مغز تراگر نبود مشک سذاب.
ناصرخسرو.
طیبات از بهر که للطیبین
یار دل خوش کن مرنجان و ببین. مولوی.
دروغی که حالی دلت خوش کند
به از راستی کت مشوش کند.
سعدی (گلستان).
||شفا دادن. تیمار کردن. چاره نمودن. علاج کردن. (ناظم الاطباء). صحت بخشیدن. (یادداشت مؤلف):
عسل خوش کند زندگان را مزاج
ولی درد مردن ندارد علاج. سعدی.
||خشکانیدن. ||شیرین کردن:
بیاورد پس پاسخ نامه پیش
ورا گفت خوش کن از این کام خویش.
فردوسی.
||خاموش کردن و اطلاق آن بر آتش و شمع اگرچه در اصل مجاز است ولیکن مشهور است. ||از گریه بازماندن. (آنندراج). ||نیکویی کردن. منفعت رسانیدن. احسان کردن. (ناظم الاطباء). ||معطر کردن. مطیب کردن: و همه را به دارچینی و مصطکی و زعفران خوش باید کرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و داروی مسهل را به عود خام و مصطکی و سنبل و مانند آن خوش باید کرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اصلاح او [اصلاح زهومتا کی بط و مرغابی] آن است که او را به سرکه پزند و به سداب و کرفس و پونه خوش کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
بده تا بخوری در آتش کنم
مشام خرد تا ابد خوش کنم. حافظ.
خوش می‌کنم ببادهٔ مشکین مشام جان
کز دلق‌پوش صومعه بوی ریا شنید. حافظ.
– جا خوش کردن؛ توقف کردن یا اقامت کردن و ماندن در جایی.

خوش‌کرده. [خوَش / خُش کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) معطر. (یادداشت مؤلف): و علاج آن بطعامهای لطیف و زودگوار باید کرد چون تذرو و دراج و گنجشک بشوربا پخته و بریان کرده و به بوی‌افزارها خوش‌کرده چون زیره و کرویا و دارچینی و نانخواه و زعفران. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
– خوش‌کردهٔ شاعر؛ کنایه از ممدوح بود. (آنندراج):
ز شاعر همه غایبان حاضرند
خوش آنانکه خوش‌کردهٔ شاعرند.
ظهوری (از آنندراج).

خوش‌کشش. [خوَش / خُش کَ / کِ شِ] (ص مرکب) توتون یا تنبا کویی که برای کشیدن نکوست. (یادداشت مؤلف).

خوش‌کلام. [خوَش / خُش کَ] (ص مرکب) خوش‌سخن. خوش‌گفتار. طرف‌الحدیث. مقابل بدکلام:
فرخی هندی غلامی از قهستانی بخواست
سی غلام ترک دادش خوش‌لقا و خوش‌کلام.
سوزنی.
خوش چمنی است عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش‌کلام شد مرغ سخن‌سرای تو.
حافظ.

خوش‌کلامی. [خوَش / خُش کَ] (حامص مرکب) خوش‌سخنی. خوش‌گفتاری. خوب‌گفتاری. مقابل بدکلامی.

خوش‌کمر. [خوَش / خُش کَ مَ] (ص مرکب) کمرباریک. آنکه کمر نکو دارد.

خوش‌کنار. [خوَش / خُش کَ / کِ] (ا مرکب) محبوب. معشوق. (برهان قاطع):
من غرق ملک و نعمت سرمست لطف و رحمت
اندر کنار بختم و آن خوش‌کنار با من.
مولوی (از انجمن‌آرای ناصری).
||(ص مرکب) خوش نشست و برخاست. با کرشمه و ناز و طنازی در خفت و خیز:
مشک‌جعد و مشک‌خط و مشک‌ناف و مشک‌بوی
خوش‌سماع و خوش‌سرود و خوش‌کنار و خوش‌زبان.
منوچهری.

خوشکی. (اِخ) دهی است از دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت. واقع در جنوب باختری جیرفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

خوشگام. [خوَش / خُش] (ص مرکب) اسب خوشرفتار. (برهان قاطع). اسب راهوار نیکورفتار. (ناظم الاطباء):
آباد بر آن بارهٔ میمون همایون
خوش‌گام چو یحموم و ره‌انجام چو دلدل.
عبدالواسع جبلی.
پرچم نصرت نمود لشکر سلطان چرخ
در جل زرین کشید ابلق خوشگام صبح.
خاقانی.

خوشگاه. [خوَش / خُش] (ا مرکب) به اصطلاح لوطیان فرج است. (آنندراج) (غیاث اللغات). جای خوش آمدن در شرم زن.
– خوشگاه‌رس؛ نوعی از آرمیدن با زن که بر سر شست یعنی نرانگشت پا نشسته کنند و چنان حرکت دهند که شرم از سر رحم درگذرد و به بن رحم رسد. (آنندراج).

خوش‌گداز. [خوَش / خُش گُ] (نف مرکب) آنکه به سهولت گدازد. (یادداشت مؤلف):
در دست فراق زرگر تو
چون نقرهٔ خوش‌گداز گشتم.
سیدحسن غزنوی.

خوش‌گذران. [خوَش / خُش گُ ذَ] (نف مرکب) عیاش. تن‌پرور.

خوش گذراندن. [خوَش / خُش گُ ذَ دَ] (مص مرکب) تفرج کردن. گشت و گذار کردن. به عیش و عشرت و راحت و بدون مرارت و زحمت زندگی کردن. (ناظم الاطباء).

خوش‌گذرانی. [خوَش / خُش گُ ذَ] (حامص مرکب) عیاشی. تن‌پروری. تعیش.

خوش گذرانیدن. [خوَش / خُش گُ ذَ دَ] (مص مرکب) خوش‌گذرانی کردن. عیاشی کردن. تن‌پروری کردن.

خوش‌گذرانی کردن. [خوَش / خُش گُ ذَ کَ دَ] (مص مرکب) عیاشی کردن. تن‌پروری کردن. تعیش نمودن.

خوش گذشتن. [خوَش / خُش گُ ذَ تَ] (مص مرکب) بشادی گذشتن. بشادی سپری شدن. با شادی طی شدن.

خوش گردانیدن. [خوَش / خُش گَ دَ] (مص مرکب) شاد کردن.

خوش‌گریز. [خوَش / خُش گُ] (ص مرکب) آسان‌گریز. زودگریز. (یادداشت مؤلف):
زودخیز است و خوش‌گریز حشر
زودزای است و زودمیر شرر.
سنائی.

خوش گریستن. [خوَش / خُش گِ تَ] (مص مرکب) بسیار گریه کردن. زاریدن. (ناظم الاطباء). ||زودگریستن. بزودی به گریه افتادن.

خوش گشتن. [خوَش / خُش گَ تَ] (مص مرکب) شاد شدن. خوشحال شدن. مسرور شدن:
صدر ممدوحان نظام‌الدین که نظم مدح او
از شنیدن گوش خوش گردد بگفتن حلق و کام.
سوزنی.

خوش‌گفتار. [خوَش / خُش گُ] (ص مرکب) شیرین‌زبان. خوش‌سخن. خوب‌گفتار. خوش‌زبان:
زن ارچه زیرک و هشیار باشد
زبون مرد خوش‌گفتار باشد.
(ویس و رامین).

خوش‌گفتاری. [خوَش / خُش گُ] (حامص مرکب) شیرین‌زبانی. خوش‌سخنی. خوش‌زبانی.

خوشگل. [خوَش / خُش گِ] (ص مرکب) قشنگ. هجیر. زیبا. وجیه. شکیل. صبیح. خوبرو. (یادداشت مؤلف). مقابل بدگل.
– امثال:
خوشگلها در دالان بدگلها گریه می‌کنند.
مبارک خوشگل بود آبله هم درآورد؛ کنایه از بد بدنبال بد آوردن است.

خوشگلک. [خوَش / خُش گِ لَ] (ص مصغر) با خوشگلی اندک. آنکه در او شمه‌ای از جمال است. (یادداشت مؤلف).

خوشگل کردن. [خوَش / خُش گِ کَ

دَ] (مص مرکب) زیبا کردن. صبیح کردن.
خوشگلی. [خوَش / خُش گِ] (حامص مرکب) خوبرویی. زیارویی. خوش‌منظری. صباحت. (یادداشت مؤلف).
خوش‌گمان. [خوَش / خُش گُ] (ص مرکب) با ظن خوب. حَسَنُ‌الظَّن.
خوش‌گمانی. [خوَش / خُش گُ] (حامص مرکب) خوب‌گمانی. حُسنُ‌الظَّن. حالت و صفت خوش‌گمان.
خوشگو. [خوَش / خُش] (نف مرکب) خوش‌سخن. خوش‌گفتار. خوشگوی:

کز او خوشگوتری در لحن و آواز
ندید این چنگ‌پشت ارغنون‌ساز. نظامی.
بساز ای مطرب خوشخوان خوشگو
بشعر فارسی صوت عراقی. حافظ.

خوشگوار. [خوَش / خُش گُ] (نف مرکب) خوشگوارنده. هنی. سریع‌الانهضام. سریع‌الهضم. سبک. زودگذر. زودگوار. مفرح. زودهضم. (یادداشت مؤلف). ||نکو. ملایم. خوب. سازگار. که طبیعت در آن خوش شود و آرام یابد از آب یا هوا یا شربت یا می و جز آن:

هوایش نکو چون هوای بهار
زمین خرم آبش نکو خوشگوار. فردوسی.
همه آبها روشن و خوشگوار
همیشه بر و بوم او چون بهار. فردوسی.
بت دل‌نواز و می خوشگوار
پرستید و آگه‌نبد او ز کار. فردوسی.
چو گشتند مست از می خوشگوار
برفتند از ایوان گوهرنگار. فردوسی.
می ده چهار ساغر تا خوشگوار باشد
زیرا که طبع عالم هم بر چهار باشد. منوچهری.
اگر پند حجت شنودی بدو شو
بخور نوش خور میوهٔ خوشگوارش. ناصرخسرو.
اگر سازوار است و خوش مر ترا
بت رودساز و می خوشگوارش. ناصرخسرو.
هرچند بخوب و خوش سخنها
خرمای عزیز و خوشگوارم. ناصرخسرو.

رودی است معروف کی به اصطخر و مرودشت آید آبی خوشگوار است. (فارسنامهٔ ابن البلخی). و آب آن رود آبی خوشگوار و آبادان است. (فارسنامهٔ ابن البلخی).

تا روز طرب در بهار عشرت
بازار می خوشگوار دارد. مسعودسعد.
بکام و حلق رعیت ز دادکاری تو
رسیده شربت انصاف خوشگوار تو باد. سوزنی.
کم خور خاقانیا مائدهٔ دهر از آنک
نیست ابا خوشگوار هست ترش میزبان. خاقانی.
مژگان پر ز کینت در غم فکنده دل را
لبهای شکرینت غم خوشگوار کرده. خاقانی.
به گنجینهٔ تخت بارش دهند
چو خواهد می خوشگوارش دهند. نظامی.
مبادا کزان شربت خوشگوار
نباشد چو من خاکیی جرعه‌خوار. نظامی.
آدم از دانه که شد حیضه‌دار
توبه شدش گلشکر خوشگوار. نظامی.
ضرورت علی‌الجمله خیام‌وار
گرفتم بکف بادهٔ خوشگوار.
نزاری قهستانی (دستورنامه).
گلبن عیش می‌دمد ساقی گلعذار کو
باد بهار می‌وزد بادهٔ خوشگوار کو. حافظ.
معنی آب زندگی و روضهٔ ارم
جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست. حافظ.
ور آفتاب نکردی فسوس جام زرش
چرا تهی ز می خوشگوار بایستی. حافظ.
ما عیب کس بمستی و رندی نمی‌کنیم
لعل بتان خوش است و می خوشگوار هم. حافظ.
صوفی گلی بچین و مرقع به خار بخش
وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش. حافظ.

خوشگوارد. [خوَش / خُش گُ] (نمف مرکب) خوشگواریده. سریع‌الهضم. سریع‌الانهضام. (یادداشت مؤلف). ||عذب. گوارا. (یادداشت مؤلف).
خوشگوار شدن. [خوَش / خُش گُ شُ دَ] (مص مرکب) سریع‌الهضم شدن. سریع‌الانهضام گردیدن. ||عذب شدن. گوارا شدن.
خوشگوار کردن. [خوَش / خُش گُ کَ دَ] (مص مرکب) سریع‌الهضم کردن. سریع‌الانهضام کردن. ||گوارا کردن. عذب کردن.
خوشگوار گردانیدن. [خوَش / خُش گُ گَ دَ] (مص مرکب) سریع‌الهضم گردانیدن. خوشگوار کردن. ||گوارا کردن. عذب گردانیدن.
خوشگوار گردیدن. [خوَش / خُش گُ گَ دی دَ] (مص مرکب) خوشگوار شدن. ||گوارا شدن.
خوشگواری. [خوَش / خُش گُ] (حامص مرکب) سریع‌الانهضامی. سرعت هضم. زودگواری:

ز هر طعمه‌ای خوشگواریش بین
حلاوت مبین سازگاریش بین. نظامی.

||سازگاری. گوارایی.
خوشگوئی. [خوَش / خُش] (حامص مرکب) خوش‌سخنی. خوش‌گفتاری. خوش‌زبانی. خوشگویی.
خوش‌گوشت. [خوَش / خُش] (ص مرکب) آنکه جراحت تن او زود ملتحم شود. ||خوش‌ادا. خوش‌خلق. آنکه با همه جوشد. مقابل بدگوشت. ||حلال‌گوشت. پاکیزه‌گوشت. (یادداشت مؤلف). ||(ا مرکب) لوزالمعده. (یادداشت مؤلف).
خوش‌گوشتی. [خوَش / خُش] (حامص مرکب) پاکیزگی گوشت. حلیت گوشت. ||مرافقت با مردمان. خوش‌خلقی. ||زود التیام‌پذیری بدن در مقابل خستگیها و جراحات.
خوش‌گوهر. [خوَش / خُش گَ / گُو هَ] (ص مرکب) خوش‌ذات. مقابل بدگوهر. خوش‌طبیعت. نیک‌نهاد. خوش‌گهر.
خوش‌گوهری. [خوَش / خُش گَ / گُو هَ] (حامص مرکب) خوش‌ذاتی. مقابل بدگوهری. خوش‌جنسی. خوش‌طبعی. خوش‌گهری.
خوشگوی. [خوَش / خُش] (نف مرکب) خوش‌سخن. خوش‌زبان. خوشگو: و چون سخن گوید خوش‌سخن و خوشگوی و خوش‌زبان و خوش‌آواز باشد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

تا ز بر سرو کند گفتگوی
بلبل خوشگوی به آواز زار. منوچهری.
تو بدوگوی که ای بلبل خوشگوی میاز.
منوچهری.
کاحسنت زهی ندیم خوشگوی
آزادترین نسیم خوشبوی. نظامی.
عشرت خوش است و بر طرف جوی خوشتر است
می بر سماع بلبل خوشگوی خوشتر است.
سعدی (بدایع).
ای گل خوشبوی من یاد کنی بعد ازین
سعدی بیچاره بود بلبل خوشگوی من.
سعدی (بدایع).
خاک شیراز همیشه گل خوشبوی دهد
لاجرم بلبل خوشگوی دگر بازآید. سعدی.

مردی ظریف و خوشگوی بود. (ترجمهٔ محاسن اصفهان).

دلم از پرده بشد حافظ خوشگوی کجاست
تا بقول و غزلش ساز نوایی بکنیم. حافظ.

خوشگویی. [خوَش / خُش] (حامص مرکب) خوشگوئی. خوش‌سخنی.
خوش‌گهر. [خوَش / خُش گُ هَ] (ص مرکب) خوش‌گوهر. خوش‌ذات. خوش‌طبیعت.
خوش‌گهری. [خوَش / خُش گُ هَ] (حامص مرکب) خوش‌گوهری. خوش‌طبعی. خوش‌ذاتی. مقابل بدگهری.
خوشل. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان زانو سرستاق بخش مرکزی شهرستان نوشهر

واقع در جنوب نوشهر. کوهستانی با آب و هوای مناطق سردسیری. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
خوش‌لب. [خوَش / خُش لَ] (ص مرکب) آنکه لب خوش‌ترکیب و شکرین و زیبا دارد:
دلم مهربان گشت بر مهربانی
کشی دلکشی خوش‌لبی خوش‌زبانی.
فرخی.
خوش‌لباس. [خوَش / خُش لِ] (ص مرکب) آنکه لباس یا جامهٔ خوش‌دوخت و برازنده به الوان متناسب پوشد. ||آنکه لباس در تن او خوب جلوه کند.
خوش‌لباسی. [خوَش / خُش لِ] (حامص مرکب) حالت خوش‌لباس.
خوش‌لحن. [خوَش / خُش لَ] (ص مرکب) خوش‌آهنگ. آنکه آوازش مطبوع و دلپسند باشد. (ناظم الاطباء):
سوزنی در باغ مدح میر عالم زین دین
بلبل خوش‌لحن و خوش‌دستان و شیرین‌نغمتی.
سوزنی.
خوش‌لحنی. [خوَش / خُش لَ] (حامص مرکب) خوش‌آوازی. خوش‌آهنگی. خوش‌صدایی.
خوش‌لعاب. [خوَش / خُش لُ / لَ] (ص مرکب) خوش‌خلق. مقابل بدلعاب. بجوش. مرافق.
خوش‌لعابی. [خوَش / خُش لُ / لَ] (حامص مرکب) خوش‌خلقی. مقابل بدلعابی. بجوشی. مرافقت.
خوش‌لقا. [خوَش / خُش لِ] (ص مرکب) خوش‌صورت. خوبروی. خوشگل. نیکودیدار:
فرخی هندی غلامی از قهستانی بخواست
سی غلام ترک دادش خوش‌لقا و خوش‌کلام.
سوزنی.
با عقل پای کوب که پیری است ژنده‌پوش
بر فقر دست کش که عروسی است خوش‌لقا.
خاقانی.
چو گرگ اجری از پهلوی زاغ کم خور
که بر خوان چنان خوش‌لقائی نیابی.
خاقانی.
خوش‌لقائی. [خوَش / خُش لِ] (حامص مرکب) خوب‌رویی. تازه‌رویی. خوش‌منظری:
بشغل دل و رنج تن کم نکردی
ازین تازه‌رویی وزین خوش‌لقایی. فرخی.
خوش‌لگام. [خوَش / خُش لِ / لُ] (ص مرکب) خوش‌عنان. مقابل بدلگام. رام. غیرسرکش.
خوش‌لگامی. [خوَش / خُش لِ / لُ] (حامص مرکب) خوش‌عنانی. مقابل بدلگامی. رامی. غیر حرونی.

خوش‌لهجگی. [خوَش / خُش لَ جَ / جِ] (حامص مرکب) خوش‌زبانی. درهم‌نبودگی کلام. مطبوعی سخن.
خوش‌لهجه. [خوَش / خُش لَ جَ / جِ] (ص مرکب) خوش‌زبان. آنکه سخن وی آشکارا بود و در هم نباشد. آنکه سخنش بواسطهٔ اداء خوب شیرین و مطبوع است. (ناظم الاطباء):
...آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد
طوطی خوش‌لهجه یعنی کلک شکرخای تو.
حافظ.
ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم می‌گفت
غلام حافظ خوش‌لهجهٔ خوش‌آوازم.
حافظ.
خوش‌مجلس. [خوَش / خُش مَ لِ] (ص مرکب) خوش‌محضر. خوش‌معاشرت. خوش نشست و برخاست.
خوش‌محاسن. [خوَش / خُش مَ سِ] (ص مرکب) آنکه ریش نکو دارد. آنکه ریش خوب دارد. آنکه ریش او بصورت او می‌آید.
خوش‌محاضره. [خوَش / خُش مُ ضَ / ضِ رَ / رِ] (ص مرکب) خوش‌صحبت. خوش‌مجلس. خوش‌سخن. خوش گفت و شنود.
خوش‌محاوره. [خوَش / خُش مُ وَ / وِ رَ / رِ] (ص مرکب) خوش گفت و شنود. خوش‌صحبت. خوش‌اختلاط: و ابوعلی محمد مردی فاضل بوده است و بغایت پرهیزگار و خوش‌محاوره و خوش‌منظر و فصیح... و دانا و عاقل. (تاریخ قم ص ۲۱۷).
خوش‌محضر. [خوَش / خُش مَ ضَ] (ص مرکب) خوش‌مجلس. آنکه حضورش ملال‌آور نیست. خوش نشست و برخاست. مقابل بدمحضر. ||خوب‌ظاهر. مقابل خوش‌[illegible]
خوش‌مخبر. [خوَش / خُش مَ بَ] (ص مرکب) خوش‌باطن. مقابل بدمخبر. آنکه او را باطن نکوست.
خوش‌مذاق. [خوَش / خُش مَ] (ص مرکب) خوش‌طعم. نیکو در مذاق. نکو در دهان. خوشمزه:
طعم رطب اگرچه لذیذ است و خوش‌مذاق
کی به بود بخاصیت از قند عسکری.
مجد همگر.
شعری به خوش‌مذاقی چون چاشنی وصل
کلکی به نقشبندی چون صورت خیال.
مجد همگر.
خوش‌مرد. [خوَش / خُش مَ] (ص مرکب) کسی که بظاهر کارهای نیکو و سخنان ملایم گوید که مردم از او راضی شوند. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی).
خوش‌مردان. [خوَش / خُش مَ] (اِخ)

دهی است از دهستان خواشید بخش ششتمد شهرستان سبزوار، واقع در ۲۸ هزارگزی جنوب باختری ششتمد. کوهستانی و سردسیر با ۲۳۷ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
خوش‌مروت. [خوَش / خُش مُ رُوْ وَ] (ص مرکب) خوش‌انصاف. بامروت. ||گاه بصورت کنایه به بی‌انصاف و بی‌مروت اطلاق شود.
خوش‌مزاج. [خوَش / خُش مِ] (ص مرکب) سالم و تندرست. که تن‌بیمار نیست.
خوش‌مزاح. [خوَش / خُش مِ] (ص مرکب) ملیح. شوخ. خوشمزه. خوش‌گو:
سوزنی خوش‌طبع بادا با ملیح خوش‌مزاح
خدمت جان ترا از جان و از دل خواستار.
سوزنی.
خوشمزگی. [خوَش / خُش مَ زَ / زِ] (حامص مرکب) لذیذی. خوش‌طعمی. خوش‌مذاقی. ||لودگی. ظرافت. خوش‌طبعی. طیبت. مزاح.
خوشمزگی کردن. [خوَش / خُش مَ زَ / زِ کَ دَ] (مص مرکب) مزاح کردن. اِحماص. شوخی کردن. لودگی کردن. ظرافت طبع بخرج دادن. مسخرگی کردن.
خوشمزه. [خوَش / خُش مَ زَ / زِ] (ص مرکب) عذب. گوارا. لذیذ. (یادداشت مؤلف):
ای خردمند گمان برکه جهان خوب درختی است
که بر او اهل خرد خوشمزه و بوی ثمارند.
ناصرخسرو.
در میان میوه‌های خوشمزه
شاه انگور و وزیرش خربزه. ؟
||آنکه سخن‌های نیک و خوش‌آیند گوید. ظریف. بذله گو. شوخ.
خوش‌مژگان. [خوَش / خُش مُ] (ص مرکب) کنایه از خوش‌چشم. آنکه مژگان زیبا و خوب دارد.
خوش‌مسلک. [خوَش / خُش مَ لَ] (ص مرکب) آنکه روش کار خود نکو داند. آنکه براه راست و روش نکو رود. خوش‌طریقت. خوش‌روش.
خوش‌مسلکی. [خوَش / خُش مَ لَ] (حامص مرکب) خوب‌روشی. خوش‌روشی. خوب‌رفتاری. خوب‌کرداری.
خوش‌مشرب. [خوَش / خُش مَ رَ] (ص مرکب) آنکه حسن معاشرت دارد. خوش‌معاشرت. خوش‌صحبت و رفتار. خوش نشست و برخاست. ||کسی را گویند که مذاق صوفیه داشته باشد و در شریعت طرف احتیاط را ملحوظ ندارد. (از لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی).
خوش‌مشربی. [خوَش / خُش مَ رَ] (حامص مرکب) خوش‌معاشرتی. خوش

نشست و برخاستی. خوش‌محضری. آداب و رسوم دانی.

خوش‌مطلع. [خوَش / خُش مَ لَ] (ص مرکب) شعر یا کلامی که خوب آغاز شود.

خوش‌مطلعی. [خوَش / خُش مَ لَ] (حامص مرکب) خوش‌آغازی کلام. حسن مطلع.

خوش‌معاشرت. [خوَش / خُش مُ شَ / شِ رَ] (ص مرکب) خوش‌مجالست. آنکه آداب دوستی و مجلس‌آرایی داند. آمیزنده. آنکه در دوستی طریق دوستی داند.

خوش‌معاملگی. [خوَش / خُش مُ مَ / مِ لَ / لِ] (حامص مرکب) داد و ستد بطور راستی و صداقت و بدون تقلب. (ناظم الاطباء). پاکی در معامله. خوش‌سودائی. خوش‌حسابی.

خوش‌معامله. [خوَش / خُش مُ مَ / مِ لَ / لِ] (ص مرکب) خوش‌حساب. کسی که داد و ستد وی راست و صادقانه باشد. (از ناظم الاطباء). براه. راست‌حساب. ||در اصطلاح لوطیان آنکه آلت تناسلی قوی دارد. (یادداشت مؤلف).

خوش‌مغز. [خوَش / خُش مَ] (ص مرکب) آنکه مغز خوب دارد. آنکه باطن خوش دارد. مقابل خوش‌ظاهر. مقابل خوب‌پوست.

خوش‌مغزی. [خوَش / خُش مَ] (حامص مرکب) خوب‌مغزی. خوش‌باطنی. مقابل خوش‌ظاهری:

به خوش‌مغزی به از بادام تر بود
به شیرین‌استخوانی نیشکر بود. نظامی.

خوش‌مقال. [خوَش / خُش مَ] (ص مرکب) خوش‌سخن. خوش‌کلام. خوشگو.

خوش‌مقام. [خوَش / خُش مَ] (اِخ) دهی است از دهستان سپاه منصور شهرستان بیجار واقع در ۴۳ هزارگزی جنوب باختری حسن‌آباد به سوگند. کنار راه عمومی بیجار به تکاب کوهستانی و سردسیر با ۱۱۶ تن سکنه. خط تلگراف و تلفن بیجار و تکاب از کنار آن می‌گذرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خوش‌مکان. [خوَش / خُش مَ] (اِ مرکب) مکان خوب. جای نیکو.

خوش‌مکان. [خوَش / خُش مَ] (اِخ) دهی از دهستان جوانرود بخش پاوهٔ شهرستان سنندج واقع در جنوب خاوری پاوه و ۷ هزارگزی راه اتومبیل‌رو کرمانشاه به پاوه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

خوش‌مکان. [خوَش / خُش مَ] (اِخ) دهی است از دهستان عیسوند بخش برازجان شهرستان بوشهر. واقع در نه‌هزارگزی جنوب باختری برازجان، کنار راه شوسهٔ بوشهر به شیراز. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

خوش‌مکان. [خوَش / خُش مَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش اردکان شهرستان شیراز واقع در ۴ هزارگزی جنوب اردکان و ۶ هزارگزی باختری شوسهٔ اردکان به شیراز. این ناحیه کوهستانی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). قریه‌ای است یک‌فرسنگی جنوبی اردکان فارس. (از فارسنامهٔ ناصری).

خوش‌منزل. [خوَش / خُش مَ زِ] (ص مرکب) آنکه از طرف سلاطین و امراء پیشتر رود و جا برای فروکش خوش کند. (آنندراج): پیشخانه‌داران سرکار جهان‌مدار با خوش‌منزلان سبقت‌شعار کوچ هر منزلی به بارگاه عظمت دستگاه بیارایند. (نعمت‌الله‌خان عالی در بهادرشاه به نقل از آنندراج).

خوش‌منزل. [خوَش / خُش مَ زِ] (اِخ) دهی از دهستان میان تکاب بخش بجستان شهرستان گناباد. واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری گناباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خوش‌منش. [خوَش / خُش مَ نِ] (ص مرکب) فَکِه. فاکِه. خوش‌طبع. شادان. خندان. خرسند. راضی. (یادداشت مؤلف):

بدین روز هم نیستی خوش‌منش
که پیش من آوردی ای بدکنش. فردوسی.

برفتند شادان‌دل و خوش‌منش
پر از آفرین لب ز نیکی‌دهش. فردوسی.

مگر کو برین هم نشان خوش‌منش
بیاید ابی جنگ و بی سرزنش. فردوسی.

و ستارگان شاد باشند به قوت و سعادت خویش و خوش‌منش گردند. (التفهیم).

ایمن مشو ز کینهٔ او ای پسر
هرچند شادمان بود و خوش‌منش. ناصرخسرو.

گر از نفس کل یافته‌ست آن عنایت
چو خوش‌منش گشته‌ای زان و شادان. ناصرخسرو.

به نخجیر شد شاه یک روز کش
هم او خوش‌منش بود و هم روز خوش. نظامی.

||طائع. (مهذب الاسماء). خوش‌رفتار. یکدل. صمیمی: پس چون این زن این صورت پدر خویش که دیوان کرده بودند یافت بخانهٔ سلیمان بنهاد و هر روز با همهٔ کنیزکان برفتی و آن صورت را سجده کردی و با سلیمان خوش‌منش نبود و سلیمان ندانست که آن زن همی بت پرستید. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

همان خوش‌منش مردم خویشکار
نباشد بچشم خردمند خوار. فردوسی.

نباشیم تا جاودان بدکنش
چه نیکو بود داد با خوش‌منش. فردوسی.

پسر خوش‌منش باید و خوبروی. سعدی.

زن خوش‌منش خواه نه خوب‌روی
که آمیزگاری بپوشد عیوب. سعدی.

||دارندهٔ ضمیر نیک. خیرخواه. خوش‌نفس. ||خوش‌گذران. عیاش. تن‌پرور. (ناظم الاطباء).

خوش‌منش شدن. [خوَش / خُش مَ نِ شُ دَ] (مص مرکب) فکاهت. (ترجمان القرآن) (یادداشت مؤلف).

خوش‌منشی. [خوَش / خُش مَ نِ] (حامص مرکب) خوش‌طبعی. فکیهة. لاغ. فکاهت. مزاح. شوخی. بذله گویی. هزاله. مطایبه. نشاط. سرور. فرح. انبساط. (یادداشت مؤلف):

چون دل باده‌خوار گشت جهان
با کروز و نشاط و خوش‌منشی. خسروی.

پس خویشتن تسلیم کرد و آن... هدف کرده و بخوش‌منشی شربت آن ضربت نوش کرد. (تاریخ بیهق). ||تسلیم در اصطلاح حکمت مدنی. (از نفایس الفنون).

خوش‌منشی کردن. [خوَش / خُش مَ نِ کَ دَ] (مص مرکب) مطایبه کردن. شوخی کردن. سر بسر کسی گذاردن.

خوش‌منظر. [خوَش / خُش مَ ظَ] (ص مرکب) خوب‌چهره. نیک‌سیما. نیکودیدار. (ناظم الاطباء). خوش‌نما. خوب‌دیدار. (یادداشت مؤلف). خوبروی:

که دریافتم حاتم نامجوی
هنرمند و خوش‌منظر و خوبروی.
سعدی (بوستان).

||با منظرهٔ خوب. با چشم‌انداز نیکو. خوش‌منظره: و صباح از عکس جمال حورالعینش خوش‌منظر. (ترجمهٔ محاسن اصفهان). ابوعلی محمد مردی فاضل بوده است و بغایت پرهیزگار و خوش‌محاوره و خوش‌منظر. (تاریخ قم).

خوش‌منظری. [خوَش / خُش مَ ظَ] (حامص مرکب) خوب‌دیداری. خوشنمایی:

نشنیده‌ام اندر ختن بر صورتی چندین فتن
هرگز نباشد در چمن سروی بدین خوش‌منظری.
سعدی.

خوش‌مور. [خوَش / خُش] (اِخ) دهی است از دهستان دشمن‌زیاری بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. واقع در جنوب خاوری فهلیان و ۸ هزارگزی راه فرعی هرایجان به اردکان. کوهستانی و معتدل. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

خوش‌مور. [خوَش / خُش] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بهراسمان بخش ساردوئیهٔ جیرفت. (یادداشت مؤلف).

خوشمه. [خوَش / خُش مِ] (اِخ) دهی است از بخش آخورهٔ شهرستان فریدن واقع در باختر آخوره. جلگه و سردسیر با ۲۱۳ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خوشن‌آباد. [خوَشْ / خُشْ] (اِخ) دهی است از دهستان وراگاه بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس واقع در شمال باختری حاجی‌آباد و جنوب راه مالرو حاجی‌آباد به تیریز با ۱۲۳ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خوشنام. [خوَشْ / خُشْ] (ص مرکب) نکونام. صاحب حسن شهرت. صاحب شهرت نیکو. دارای شهرت نیکو. مقابل بدنام. (یادداشت مؤلف):

براهیم خوشنام کز مدحش الا
صفات براهیم ادهم ندارم. خاقانی.

حسن معشوق است بی‌آرام می‌خواهد مرا
عشق دارد غیرتی خوشنام می‌خواهد مرا.
رضی دانش (از آنندراج).

||از اسامی مردان است. (یادداشت مؤلف).

خوشنام. [خوَشْ / خُشْ] (اِخ) دهی است از دهستان ای‌تیوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع در ۲۴ هزارگزی شمال نورآباد. با ۱۲۰ تن سکنه از طایفهٔ ای‌تیوند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خوشنامه. [خوَشْ / خُشْ مَ / مِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان خورش‌رستم بخش شاهرود هروآباد واقع در شمال هسجین. کوهستانی و معتدل با ۱۴۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خوشنامی. [خوَشْ / خُشْ] (حامص مرکب) حسن شهرت. ذکر جمیل داشتن.

خوشنامی. [خوَشْ / خُشْ] (اِخ) دهی است از دهستان ابهررود بخش ابهر شهرستان زنجان. واقع در جنوب باختری ابهر کنار راه عمومی قیدار به آب گرم. کوهستانی و سردسیر با ۳۸۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خوشنامی. [خوَشْ / خُشْ] (اِخ) رجوع به طایفهٔ شیبانی شود.

خوشند. [خوَشْ / خُشْ نُ] (ص) مخفف خوشنود. شاد:

پدر کز پسر هیچ ناخوشند است
بدان کان پسر تخم و بار بد است. فردوسی.

گریجان خرمی دوابسه در آی
ور بدل خوشندی خر اندرکش. خاقانی.

خوشندگی. [خوَشْ / خُشْ نُ دَ / دِ] (حامص) خوشنودی.

خوشنده. [خوَشْ / خُشْ نُ دَ / دِ] (ص) خوشنود. خرسند.

خوشندی. [خوَشْ / خُشْ نُ] (حامص) خوشنودی. خرسندی:

که بر دین پاکیزهٔ ایزدی
ز تو هست دادار را خوشندی. فردوسی.

بخوشندی چه کنی چون چنین کنی بغضب.
فرخی.

خوش‌نرم. [خوَشْ / خُشْ نَ] (اِ مرکب) کاچیک. عصیده. کوله. (زمخشری).

خوش‌نژاد. [خوَشْ / خُشْ نِ] (ص مرکب) اصیل. که نژاد خوش دارد. خوش‌نسل. نژاده.

خوش‌نسل. [خوَشْ / خُشْ نَ] (ص مرکب) اصیل در نژاد و خون. خوش‌نژاد.

خوش‌نسیم. [خوَشْ / خُشْ نَ] (ص مرکب) خوش‌باد. خوش‌رایحه. با نسیم فرح‌بخش. با رایحهٔ نیکو:

اگرچه مشک اذفر خوش‌نسیم است
دم جان‌بخش چون بویت ندارد.
خواجه عبدالله انصاری.

ای گل خوش‌نسیم من بلبل خویش را مسوز
کز سر صدق می‌کند شب همه شب دعای تو.
حافظ.

شیراز و آب رکنی و این باد خوش‌نسیم
عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است.
حافظ.

خوش‌نشین. [خوَشْ / خُشْ نِ] (نف مرکب) کسی که راحت نشسته و جای بسیاری را متصرف شده. (ناظم الاطباء). کسی که هر جا او را خوش آید همان جا ساکن شود. (غیاث اللغات) (آنندراج):

حضور حریفان بس خوش‌نشین
به تخصیص صدر اخص صدر دین.
نزاری قهستانی (دستورنامه چ روسیه ص ۲).

من نه آن نقشم که هر ساعت نگینی خوش کنم
چون نسیم خوش‌نشین هر دم زمینی خوش کنم.
ظهوری (از آنندراج).

تا بحسن خوش‌نشین او شود جایی دچار
نیست چون آب روان یکجا قرار آئینه را.
صائب (از آنندراج).

صراحی بود کودک خوش‌نشین
ندارد [illegible] گریه در آستین.
ملاطغرا (از آنندراج).

||نورسیده. تازه‌آمده. ||بیگانه و اجنبی و غریب در میانهٔ مردم بومی. (ناظم الاطباء). شخصی راگویند که در شهر یا دهی برای خود معاش کند. خوشباش. (از آنندراج). آنکه در ده منزل دارد ولی جزء بنه‌بندی نباشد و کشت و زرع نکند از اینرو از ادای مالیات و عوارض ده معاف است. (یادداشت مؤلف). ||اجاره‌نشین. مستأجر (در تداول مردم قزوین).

– امثال:

اجاره‌نشین خوش‌نشین است؛ یعنی هر وقت که خواست خانهٔ دیگر می‌گیرد و تغییر مکان می‌دهد.

خوش‌نشینان چمن. [خوَشْ / خُشْ نِ نِ چَ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گلها و نهالهای چمن. ||کسانی که در چمن بتقریب تماشا اقامت کنند. (از آنندراج).

خوش‌نشینی. [خوَشْ / خُشْ نِ] (حامص مرکب) حالت و عمل خوش‌نشین. (یادداشت مؤلف). ||محافظ دولتی که از برای وی اراضی معین شده باشد. (ناظم الاطباء).

خوش‌نظر. [خوَشْ / خُشْ نَ ظَ] (اِ مرکب) لالهٔ خطایی. ریحان تاتاری. رستنی که هر یک از برگ آن بچند رنگ میشود و عصارهٔ آن بر گوش چکانند کرم گوش را بکشد. مجنج. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء):

چه خوری خون چو لالهٔ دلسوز
خوش‌نظر باش و بوستان‌افروز.
خواجوی کرمانی.

بازگشا نرگس مازاغ را
آب ببر خوش‌نظر باغ را.
خواجوی کرمانی (از آنندراج).

دل مائل حسن خوش‌نظر نیست
آن خوش‌نظر است یا کمر نیست.
فاتحةالقلوب (از شرفنامهٔ منیری).

بی باده روی خوب تو ای خوش‌نظر مباد
در باغ اگر نظر بسوی خوش‌نظر کنم.
(شرفنامهٔ منیری).

ز خورشید خیری دل شب سحر
نظرها خوش از دیدن خوش‌نظر.
ظهوری (از آنندراج).

||(ص مرکب) الفت‌گیرنده. (برهان قاطع) (آنندراج).

خوش‌نعل. [خوَشْ / خُشْ نَ] (ص مرکب) مقابل بدنعل. صفت اسبی است که به آسانی نعل بر پای وی توان بست. ||اسبی که بهر نعلی زود خورد.

خوش‌نعلی. [خوَشْ / خُشْ نَ] (حامص مرکب) حالت و کیفیت خوش‌نعل.

خوش‌نغمه. [خوَشْ / خُشْ نَ مَ / مِ] (ص مرکب) خوش‌آواز. خوش‌الحان. خوش‌آهنگ. خوش‌صدا. خوش‌ترانه:

نوای مطرب خوش‌نغمه و سرود ستخج
خروش عاشق سرگشته و عتاب نگار.
مسعودی.

از برای عاشقان مفلس اکنون بی‌طمع
بلبل خوش‌نغمه گه شه‌رود و گه عنقا زند.
سنائی.

آواز چنگ مطرب خوش‌نغمه گو مباش
ما را حدیث دلبر خوشخوی خوشتر است.
سعدی.

خوش‌نفس. [خوَشْ / خُشْ نَ فَ] (ص مرکب) آنکه نَفَس او خوش‌آیند و خوشبوی بود. (یادداشت مؤلف). مبارک‌دم:

از عباد ملک‌العرش نکوکارترین
خوشخویی خوش‌سخنی خوش‌نفسی خوش‌حسی.
منوچهری.

تا خوش‌نفسی بدست نارم

بی پای بسر دویده خواهم. ... خاقانی.
چون گشت صبا خوش‌نفس از مشک و می صبح
خوش‌کن نفس از مشک و می انگار صبائی.
خاقانی.
ما گرچه بنطق طوطی خوش‌نفسیم
بر شکر گفته‌های سعدی مگسیم.
مجد همگر.
بخندید کای بلبل خوش‌نفس
تو از گفت خود مانده‌ای در قفس. سعدی.
ساقیان سیم‌ساق و شاهدان شوخ‌چشم
عاشقان خوش‌نفس جان‌پروران خوش‌نشین.
؟ (از ترجمهٔ محاسن اصفهان).
مجلس بزم عیش را غالیهٔ مراد نیست
ای دم صبح خوش‌نفس نافهٔ زلف یار کو.
حافظ.

خوش‌نفس. [خـوَش / خُش نَ] (ص مرکب) خوش‌طینت. پاک‌طینت. خیرخواه عموم مردم. مقابل بدنَفَس. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف).

خوش‌نفسی. [خـوَش / خُش نَ فَ] (حامص مرکب) حالت و صفت خوش‌نَفَس. خوشبویی:
تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیریم
جان نهادیم بر آتش ز پی خوش‌نفسی.
حافظ.

خوش‌نفسی. [خوَش / خُش نَ] (حامص مرکب) حسن سریرت. حسن طینت. خوبی سرشت. خیرخواهی مردمان. (یادداشت مؤلف).

خوش‌نقش. [خـوَش / خُش نَ] (ص مرکب) آنچه دارای رنگ و نگار و نقش خوب باشد. (یادداشت مؤلف). ||خوش‌قیافه. خوش‌پیکر. (یادداشت مؤلف). ||خوش‌اقبال. (یادداشت مؤلف). ||آنکه در قمار غالباً نقش‌های خوب آرد. (یادداشت مؤلف). که در قمار با آوردن نقشهای مناسب برنده باشد.

خوش‌نقش. [خوَش / خُش نَ] (اِخ) نام فاحشهٔ اصفهانی که شیخ شاه نظر متولی مزار شاه رضا در عقد نکاح آورده بود چنانچه نصیرآبادی در شرح حال او نوشته. (آنندراج).

خوش نقش و نگار. [خـوَش / خُش نَ شُ نِ] (ص مـرکب) خوش آب و رنگ. خوش‌رنگ. خوش‌ترکیب از جهت رنگ.

خوش‌نقشی. [خوَش / خُش نَ] (حامص مرکب) خوش‌اقبالی. سعادت. خوش‌بیاری. حسن طالع. ||خوشگلی.

خوشنگان. [خوَش / خُش نَ] (اِخ) دهی است از دهستان فین بخش مرکزی شهرستان بندرعباس واقع در شمال بندرعباس و خاور راه شوسهٔ کرمان به بندرعباس با ۷۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خوش‌نگاه. [خـوَش / خُش نِ] (ص مرکب) چشمی که نگاه زیبا دارد. چشمی که نگاهی سحرآمیز دارد:
آن می که مست ازویم نی جام دیده نی جم
مانند شمع سرخوش زان چشم خوش‌نگاهم.
کلیم (از آنندراج).

خوش‌نما. [خوَش / خُش نُ / نِ / نَ] (ص مرکب) خوش‌منظر. منظری. دیداری. اَنیق. حَسَنُ‌الْمَنظَر. نیکومنظر. نیکونما. خوبرو. (یادداشت مؤلف). مقابل بدنما.
— خوشنما نبودن؛ در انظار خوب نبودن. مخالف آداب نیک و اخلاق حسنه بودن. خوشایند نبودن.

خوش‌نمایی. [خوَش / خُش نُ / نِ / نَ] (حامص مرکب) خوش‌منظری. حُسْنُ‌الْمَنظَر.

خوش‌نمک. [خـوَش / خُش نَ مَ] (ص مرکب) ملیح. نمکین. کنایه از محبوب و معشوق. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء):
از دیده جرعه‌دان کنم از رخ نمکستان
تا نوش جام و خوش‌نمک خوان گیتی.
خاقانی.
||طعامی که نمک آن از قاعده بیرون نباشد. (ناظم الاطباء). آنچه کمی بشوری مائل است و شوری آن زننده و مکروه نیست. متمایل بشوری. (یادداشت مؤلف):
این بی‌نمکی فلک همی کرد
وان خوش‌نمک[1] این جگر همی خورد.
نظامی.
همه ساق زنگی خورم در شراب
کز آن خوش‌نمکتر نیابم کباب. نظامی.
نگردید از جهان بی‌نمک شوری مرا حاصل
مگر شور قیامت خوش‌نمک سازد کبابم را.
صائب (از آنندراج).
||مردم نمکین. (آنندراج):
[illegible] آن رومی پیروردمی
[illegible]ه زنگی خوش‌نمک خوردمی. نظامی.
آتش مرغ سحر از باب‌زن
بر جگر خوش‌نمکان آب‌زن. نظامی.

خوش‌نمکی. [خـوَش / خُش نَ مَ] (حامص مرکب) ملاحت. بانمکی. مقابل بی‌نمکی.

خوش‌نمود. [خوَش / خُش نُ / نِ / نَ] (ص مـرکب) خوش‌جلوه. خوش‌ظاهر. خوب‌منظر.

خوش نمودن. [خوَش / خُش نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) خوب جلوه کردن. خوش آمدن. خوش تجلی کردن. سازگار افتادن:
ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید
محبوب من است آنچه بنزدیک تو زشت است.
سعدی.

خوش‌نوا. [خوَش / خُش نَ] (ص مرکب) خوش‌صوت. با صوت خوب. خوش‌صدا. خوش‌آواز:
همه برگ او یک‌یک اندر هوا
از آن پس چو مرغی بدی خوش‌نوا.
اسدی (گرشاسبنامه).
در کنف فقر بین سوختگان خاموش
بر شجر لا نگر مرغ‌دلان خوش‌نوا. خاقانی.
شاهد دل ناشناست ورد زبان کژ مده
مطرب جان خوشنواست نغمهٔ موزون بیار.
خاقانی.
بود بقالی و او را طوطیی
خوش‌نوا و سبز و گویا طوطیی. مولوی.

خوش‌نوائی. [خوَش / خُش نَ] (حامص مـرکب) خوش‌آوازی. خوش‌آهنگی. خوش‌صدائی.

خوشنواز. [خوَش / خُش نَ] (نف مرکب) خنیاگر. سازنده. (برهان قاطع). مطرب. موسیقی‌دان:
چنین گفت کز شهر مازندران
یکی خوش‌نوازم ز رامشگران. فردوسی.

خوشنواز. [خـوَش / خُش نَ] (اِخ) نام پادشاهی که در غرجستان پادشاه بوده و با فیروز و هرمز پادشاه مخالف بوده و غدر کرده. (از انجمن آرای ناصری). نام والی هیتال. (از برهان قاطع). رجوع به ترجمهٔ فارسی ایران در زمان ساسانیان کریستن‌سن ص ۲۹۴ شود:
چهارم چو ناپاک دل خوشنواز
که کم کرد ازین بوم و بر نام و ناز. فردوسی.
اگرچه شود بخت او دیرساز
چو شد بخت پیروز با خوشنواز. فردوسی.

خوش‌نوایی. [خوَش / خُش نَ] (حامص مـرکب) خوش‌نوائی. خوش‌صدائی. خوش‌آهنگی.

خوش‌نوایان چمن. [خوَش / خُش نَ نِ چَ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گلها و نهالهای چمن. ||مردمان که در چمن بتقریب برای نظاره نشینند. (آنندراج).

خوشنود. [خـوَش / خُش] (ص) قانع. راضی. خرسند. (ناظم الاطباء):
بگیتی در از مرگ خوشنود کیست
که فرجام کارش نداند که چیست. فردوسی.
تو خواهی که من شاد و خوشنود باشم
به سه بوسهٔ خشک در ماهیانی. فرخی.
امیر گفت... من از وی خوشنودم و سزای آن کس که در باب وی سخنی محال گفت فرمودیم. (تاریخ بیهقی). رسول گفت با تنی درست و شادکامی و همه کارها بمراد و از سلطان معظم که بقاش باد و او را بزرگتر رکنی است خوشنود. (تاریخ بیهقی). و فرستادهٔ خدا از او خوشنود بود. (تاریخ بیهقی). و روزگاری

۱ - بمعنی اول هم ایهام دارد.

داشت با راحت و آسانی و سپاهی و رعیت از وی خوشنود. (فارسنامهٔ ابن بلخی).

خالق از وی بدو جهان خوشنود
دعوت خلق را در او ایجاب. سوزنی.

از جهان زو بوده‌ام خوشنود و بس. خاقانی.

دو سال خدمت این بنده کردم و امروز
ز بخت شاکرو از روزگار خوشنودم.
ظهیر فاریابی.

بدم گفتی و خرسندم جزاک‌الله نکو گفتی
سگم گفتی و خوشنودم عفاک‌الله کرم کردی.
سعدی.

||خوشحال. شاد. مسرور. مشعوف. (ناظم الاطباء).

خوشنود ساختن. [خُوَشْ / خُشْ تَ] (مص مرکب) راضی کردن. خوشحال کردن:

چو خوشنود سازی ورا بگذرد
که دانش‌پژوه است و دارد خرد. فردوسی.

خوشنود شدن. [خُوَشْ / خُشْ شُ دَ] (مص مرکب) راضی شدن. قانع و خرسند شدن: باری در آن میان جست و شفاعت کردند تا امیر خوشنود شد. (تاریخ بیهقی).

خوشنود کردن. [خُوَشْ / خُشْ كَ دَ] (مص مرکب) راضی کردن. خوشحال کردن. ارضاء. ترضیه. اقناء. اقناع. (یادداشت مؤلف).

خوشنود گشتن. [خُوَشْ / خُشْ گَ تَ] (مص مرکب) شاد گشتن. خوشحال گشتن:

ز گفتار او شاه خوشنود گشت
چنان آتش تیز بی‌دود گشت. فردوسی.

از خواجه ابونصر شنودم گفت هرچند حال آلتونتاش بر این جمله بود امیر از وی نیک خوشنود گشت به چندین نصیحت که کرد. (تاریخ بیهقی). ||راضی گشتن. قانع شدن:

توانگر شود هرکه خوشنود گشت
دل‌آزرد هم‌خانهٔ دود گشت. فردوسی.

خوشنودی. [خُوَشْ / خُشْ] (حامص) مقابل خشم. مقابل غضب. (یادداشت مؤلف). رضا. خوشحالی. رضایت. خرمی. فرح. شادمانی. (ناظم الاطباء):

جهانی به آیین بیاراستند
چو خوشنودی پهلوان خواستند. فردوسی.

زینهمه بهتر مرایشان را همی حاصل شود
چیست آن خوشنودی شاه و رضای کردگار.
فرخی.

نامه‌ها رفت به اسکدار بجملهٔ ولایت... تا وی را استقبال کنند بسزا و سخت نیکو بدارند چنانکه به خوشنودی رود. (تاریخ بیهقی). سلطان بسیار نیکویی گفت و از وی خوشنودی نمود. (تاریخ بیهقی).

بهر خوشنودی حق پیش آر دست
کان بمقدار کراهت آمده‌ست. مولوی.

خوشنودی خواستن. [خُوَشْ / خُشْ خوا / خا تَ] (مص مرکب) استرضاء. طلب رضایت کسی کردن.

خوش‌نوید. [خُوَشْ / خُشْ نَ] (ص مرکب) قاصد خوش‌خبر. (ناظم الاطباء).

خوش‌نویس. [خُوَشْ / خُشْ نِ] (نف مرکب) کسی که خط نیک از روی تعلیم نویسد. (ناظم الاطباء). خطاط. مشاق. (یادداشت مؤلف). که زیبا و خوب نویسد. که در نوشتن خط قواعد خطاطی را نیک بکار برد:

آن پنجهٔ کمانکش و انگشت خوش‌نویس
هر بندی اوفتاد بجایی و مفصلی. سعدی.

چون عطارد خوش‌نویس و اعیان محاسبان ضابط چون ادریس. (از ترجمهٔ محاسن اصفهان).

خوش‌نویسی. [خُوَشْ / خُشْ نِ] (حامص مرکب) عمل خوش‌نویس. خطاطی. مشاقی. (یادداشت مؤلف).

خوش‌نهاد. [خُوَشْ / خُشْ نِ / نَ] (ص مرکب) خوش‌سیرت. خوش‌باطن. خوش‌طینت.

خوش‌نهادی. [خُوَشْ / خُشْ نِ / نَ] (حامص مرکب) خوش‌طینتی. خوش‌باطنی. خوش‌سیرتی.

خوش‌نیت. [خُوَشْ / خُشْ نی یَ] (ص مرکب) خوش‌قصد. خوش‌اراده. کنایه از خیرخواه و مردم‌دوست. مقابل بدنیت.

خوش‌نیتی. [خُوَشْ / خُشْ نی یَ] (حامص مرکب) خوش‌قصدی. خیرخواهی.

خوشواش. [خُوَشْ / خُشْ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا خیابان بخش مرکزی شهرستان آمل واقع در جنوب باختری آمل، کوهستانی و سردسیر و دارای ۲۴۰ تن سکنه و راه مالرو است. زمستان اهالی بحدود تکاپنی و کاسمده و اسکومحله و میخدان و چنار [illegible]ند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خوش و بش. [خُوَشْ / خُشْ شُ بِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) ادای احترام بمهمان بگفتار و پرسش. هش و بش عربی. (یادداشت مؤلف).

خوش و بش کردن. [خُوَشْ / خُشْ شُ بِ كَ دَ] (مص مرکب) خوش‌آمد گفتن. احوال پرسیدن. (یادداشت مؤلف).

خوش و خرم. [خُوَشْ / خُشْ شُ خُرْ رَ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) خوش. شاد. راضی. خوشحال.

خوش و خندان. [خُوَشْ / خُشْ شُ خَ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) خوشحال. شاد. شادمان. مسرور:

یک روز سبک خیزد شاد و خوش و خندان
پیش آید و بردارد مهر از در و بندان
چون درنگرد باز بزندانی و زندان
صد شمع و چراغ اوفتدش بر لب و دندان.
منوچهری.

خوش و خندانی. [خُوَشْ / خُشْ شُ خَ] (حامص مرکب) خرمی. شادی. شادمانی. خوشحالی.

خوش و خوار. [خُوَشْ / خُشْ شُ خوا / خا] (ترکیب عطفی، ص مرکب) سهل. آسان. ساده:

نیست جهان باز سوی ما ز چه معنی
خوردن ما سوی باز او خوش و خوار است.
ناصرخسرو.

خوش‌وعده. [خُوَشْ / خُشْ وَ دَ / دِ] (ص مرکب) صادق‌الوعد. آنکه بوعدهٔ خود وفا کند. آنکه از وعدهٔ خود تخلف نکند.

خوشوقت. [خُوَشْ / خُشْ وَ] (ص مرکب) مسرور. شادان. خوشحال. (از یادداشت مؤلف).

خوشوقت بودن. [خُوَشْ / خُشْ وَ دَ] (مص مرکب) شادان بودن. مسرور بودن. (یادداشت مؤلف). ||راضی بودن. (یادداشت مؤلف).

خوشوقت ساختن. [خُوَشْ / خُشْ وَ تَ] (مص مرکب) مسرور کردن. شاد کردن. شادمان نمودن. (یادداشت مؤلف). ||راضی کردن. (یادداشت مؤلف).

خوشوقت شدن. [خُوَشْ / خُشْ وَ شُ دَ] (مص مرکب) مسرور شدن. شادمان شدن. (یادداشت مؤلف). ||راضی شدن. (یادداشت مؤلف).

خوشوقت کردن. [خُوَشْ / خُشْ وَ كَ دَ] (مص مرکب) شاد کردن. خوشوقت ساختن. (یادداشت مؤلف). ||راضی کردن. خوش‌وقت ساختن. (یادداشت مؤلف).

خوشوقت گشتن. [خُوَشْ / خُشْ وَ گَ تَ] (مص مرکب) شاد شدن. مسرور گشتن. (یادداشت مؤلف). ||راضی گشتن. (از یادداشت مؤلف).

خوشوقتی. [خُوَشْ / خُشْ وَ] (حامص مرکب) شادی. سرور. شادمانی. (یادداشت مؤلف). ||رضایت. رضا. (یادداشت مؤلف).

خوشه. [شَ / شِ] (اِ) اجتماع گلها و یا میوه‌ها که بواسطهٔ محوری که قائم به همهٔ آنهاست نگاه داشته شده‌اند مانند خوشهٔ انگور و خوشهٔ خرما و خوشهٔ گندم و خوشهٔ تمشک و جز آن. (ناظم الاطباء). مجموع حب‌های رستنی که بهم پیوسته باشد. سنبل. شنگله. (یادداشت مؤلف):

ز تاک خوشه فروهشته و ز باد نوان
چو زنگیانی بر بادپیچ بازیگر.
ابوشکور بلخی.

به خروار از آن پس ده و دوهزار
به خوشه درون گندم آرند بار. فردوسی.

ز گاوان گردون‌کشان چل هزار
به خوشه درون گندم آرند بار. فردوسی.
خورش هست چندان که اندازه نیست
به خوشه درون هست اگر تازه نیست.
فردوسی.
از آن خوشه‌ای چند ببرید و برد
به ایوان و خوالیگرش را سپرد. فردوسی.
آن خوشه بین چنانکه یکی خیک پر نبیذ
سربسته و نبرده بدو دست هیچکس. بهرامی.
ترا تنت خوشه‌ست و پیری خزان
خزان تو بر خوشهٔ تنت زد. ناصرخسرو.
دگرگون شدی و دگرگون شود
چو بر خوشه باد خزان بروزد. ناصرخسرو.
گهی بدرود خوشه‌ت ورزکاری
گهی بشکست شاخی باغبانت. ناصرخسرو.
به خوشه در از بهر بیرون شدن
چنان جمله شد ماش و سنگ و نخود.
ناصرخسرو.
چه بیم داری از شیر کو ندارد چنگ
چه خیر جویی از خوشه کو ندارد بر.
مسعودسعد.
نهال دید درخت شده و آن خوشه‌ها از او آویخته. (نوروزنامهٔ خیام). درخت انگور دید چون عروس آراسته، خوشه بزرگ شده و از سبزی بسیاهی آمده چون شبه می‌تافت. (نوروزنامه).
برحذرم ز آتش اجل که بسوزد
کشت حیاتی که خوشه در دهن آورد.
خاقانی.
گیسوان بافته چون خوشه چه دارید هنوز
بند آن خوشه که آن بافته‌تر بگشائید.
خاقانی.
از دانهٔ دل به کشت شادی
یک خوشه بسالیان میبنام.
خاقانی.
چو خوشه چند شوی صدزبان نمی‌خواهی
که یک‌زبان چو ترازو بوی بروز جزا.
خاقانی.
دانه‌فشان گشته به هر گوشه‌ای
رسته ز هر دانهٔ او خوشه‌ای. نظامی.
هرکه مزروع خود بخورد خوید[1]
وقت خرمنش خوشه باید چید. سعدی.
– امثال:
خوشه یکسر دارد. (از مجموعهٔ امثال مختصر چ هند).
– خوشهٔ ارزن؛ سنبل ارزن. مسطو. (منتهی الارب).
– خوشهٔ انگور؛ عنقود. (یادداشت مؤلف). عذق. (منتهی الارب):
چون قوس قزح برگ رزان رنگ‌برنگند
در قوس قزح خوشهٔ انگور گمان است.
منوچهری.

نقل ما خوشهٔ انگور بود ساغر سفچ
بلبل و صلصل رامشگر و بر دست عصیر.
بوالمثل.
مه گرچه دهد نور به انگور ولیکن
ز آن خوشهٔ انگور ندارد که تو داری.
سیدحسن غزنوی.
گرچه مشعبد ز موم خوشهٔ انگور ساخت
ناید از آن خوشه‌ها آب خوشی در دهان.
خاقانی.
– خوشهٔ خرما؛ قسمتی از میوهٔ درخت خرما که به یک محور پیوسته و از شاخسار آویزان است. (یادداشت مؤلف). مسطو. عرجون. کباسه. غمشوش. قطف. قنو. عطل. عذق. عهان. (منتهی الارب):
زین روی چون کرامت مریم بباغ عمر
از نخل خشک خوشهٔ خرما برآورم.
خاقانی.
– خوشهٔ دل؛ کنایه از دل و امعاء و احشاء:
ز دانا جوی پند ایرا که آب پند خوش یابی
چو دانا خوشهٔ دل را بدست عقل بفشارد.
ناصرخسرو.
– خوشهٔ عمر؛ کنایه از سالیان عمر:
در دانهٔ دل نماند مغز آوخ
در خوشهٔ عمر دانه بایستی. خاقانی.
– خوشهٔ عنب؛ خوشهٔ انگور:
آنکه زلفش چو خوشهٔ عنب است. فرخی.
– خوشهٔ قرآن؛ کنایه از قرآن مجید:
به خوشهٔ قران در مبین دانه را
به انگور دین در رها کن عصیر.
ناصرخسرو.
– خوشهٔ گندم؛ سنبله. سنبل. مجموعه‌های گندم که در غلاف در گرد ساقه‌ای متصل باشد. (یادداشت مؤلف).
– خوشهٔ نسترن؛ دستهٔ گل نسترن:
چو خوشهٔ نسترن پروین درخشنده به سبزه بر
بزر و گوهران آراسته خود را چو دارایی.
ناصرخسرو.
||قسمی مروارید قیمتی که بدان ماند که چند مروارید را بهم پیوسته و از آن سنبله و خوشه کرده‌اند. (از الجماهر بیرونی):
تنش سیم و شاخش ز یاقوت و زر
برو گونه گون خوشه‌های گهر. فردوسی.
||نام مرغی است. (برهان قاطع):
هست مرغی که خوشه نام وی است
پیش دریای چین مقام وی است.
آذری (از انجمن آرای ناصری).
||آژفنداک و قوس قزح. ||پاره. قطعه. ||پدرزن.[2] ||پدر شوهر. (ناظم الاطباء). ||(اِخ) کنایه از برج سنبله و عرب آنرا عذراء خوانده است. این صورت در منطقةالبروج واقع و از چندین ستاره تشکیل میشود. برج خوشه بر صورت زنی تخیل شده که گاهی

خوشه‌ای بر دست چپ آن تصویر می‌نمایند. (یادداشت مؤلف):
بگشت اندر این نیز چندی سپهر
چو از خوشه بنمود خورشید چهر. فردوسی.
پدر بر پدر پادشاهی مراست
خور و خوشه و برج ماهی مراست.
فردوسی.
خوشه کزان سنبل تر ساخته
سنبله را بر اسد انداخته. نظامی.
هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیرالبشر
مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن.[3]
حافظ.
– برج خوشه؛ برج سنبله:
بدو گفت گردوی اتوشه بدی
چو ناهید در برج خوشه بدی. فردوسی.
امسال برج خوشه شعیر اندر آسمان.
سوزنی.
از همه کشتهٔ فلک دانهٔ خوشه خورد و بس
چون سوی برج خوشه رفت از سر برج آذری.
خاقانی.
– خانهٔ خوشه؛ برج سنبله.
– خوشهٔ پروین؛ نام دستهٔ ستاره‌های پروین. رجوع به پروین شود:
رو که ز عکس لب خوشهٔ پروین شده‌ست
خوشهٔ خرمای تر بر طبق آسمان. خاقانی.
نسرین را به خوشهٔ پروین بپرورند. خاقانی.
خوی برخ چون گل و نسرین شده
خرمن مه خوشهٔ پروین شده. نظامی.
ز مروارید تاج خسروانیت
یکی در خوشهٔ پروین نباشد. سعدی.
آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه به جوی خوشهٔ پروین به دو جو.
حافظ.
– خوشهٔ چرخ؛ ششمین برج فلکی که سنبله است و در این معنی گاه لفظ خوشه آید. (از ناظم الاطباء) (از آنندراج).
– خوشهٔ سپهر؛ خوشهٔ چرخ. برج سنبله (برهان قاطع).
– خوشهٔ فلک؛ کنایه از خوشهٔ چرخ. کنایه از خوشهٔ سپهر. برج سنبله. (یادداشت مؤلف):
دانه از خوشهٔ فلک خوردی
که به پرواز رستی از تیمار. خاقانی.

خوشه چیدن. [شَ / شِ دَ] (مص مرکب) کندن خوشه از شاخسار. ||جمع

---

۱ – ن‌ل: بخوید.
۲ – در برهان قاطع ضبط آن را با واو معدوله آورده ولی ناظم الاطباء واو آنرا غیرمعدوله ضبط کرده است.
۳ – ناظم الاطباء خوشه را سومین برج از دوازده برج فلکی آورده که آنرا بتازی جوزاء گویند و برج سنبله را با خوشهٔ چرخ ذکر کرده است.

کردن خوشهٔ حبوبات از زمین پس از درو و خرمن:

از آنم سوخته خرمن که من عمری در این صحرا
اگرچه خوشه می‌چینم ره خرمن نمیدانم.
عطار.

دگر روز در خوشه چیدن نشست
که یک جو نماندش ز خرمن بدست.
سعدی.

خوشه‌چین. [شَ / شِ] (نف مرکب) چینندهٔ خوشه. لاقط. لاقطه. (از یادداشت مؤلف). آنکه پس از درو کردن کشت‌زار جو و گندم و جمع‌آوری حاصل، تک‌خوشه‌هایی که در آنجا مانده برای خویشتن جمع می‌کند. (ناظم الاطباء):

ز ادرا کش عطارد خوشه‌چین است
مگر خود نام خانش خوشه زین است.
نظامی.

ما خوشه‌چین خرمن اصحاب دولتیم
باری نگه کن ای که خداوند خرمنی. سعدی.

ای پادشاه سایه ز درویش وامگیر
ناچار خوشه‌چین بود آنجا که خرمن است.
سعدی.

عاقلان خوشه‌چین از سر لیلی غافلند
کاین کرامت نیست جز مجنون خرمن‌سوز را.
سعدی.

خداوند خرمن زیان می‌کند
که با خوشه‌چین سر گران می‌کند.
سعدی (بوستان).

ثوابت باشد ای دارای خرمن
اگر رحمی کنی بر خوشه‌چینی. حافظ.

به خرمن دو جهان سر فرونمی‌آرند
دماغ کبر گدایان و خوشه‌چینان بین. حافظ.

تا میتوان ز آبلهٔ دست رزق خورد
بهر چه خوشه‌چین ثریا شود کسی. صائب.

||آنکه از حاصل کار یا دانش یا هنر یا خرمن کسی اندکی برگیرد. که از هر جا برای خود چیزی اندوخته کند. ریزه‌خوار. (ناظم الاطباء):

عطا ز خرمن خود میکنم چو صاحب شیر
نه خوشه‌چینم چون کدخدای خرچنگی.
اخسیکتی.

ای که بهر توشهٔ جان عقل کل
خرمن صدق ترا شد خوشه‌چین. خاقانی.

خواجه فرمودند سخن خواجگان است که ما خوشه‌چین علمائیم. (انیس الطالبین).

خوشه‌چینی. [شَ / شِ] (حامص مرکب) عمل خوشه‌چین. التقاط. معروف است که پس از اتمام تاکستان و باغ صاحبان آن آمده خوشه‌چینی نمایند و خوشه‌های کوچک متروکه را بچینند لکن خداوند بنی‌اسرائیل را امر فرمود که تاکستان خود را خوشه‌چینی ننمایند بلکه آنها را برای فقیران و بیوه‌زنان وا گذارند و عابرین سبیل را حق آن بود که از تاکستان خورند و سیر شوند لکن بهیچوجه چیزی با خود نبرند. (قاموس کتاب مقدس).

خوشه‌چینی کردن. [شَ / شِ کَ دَ] (مص مرکب) التقاط کردن.

خوشه‌خوار. [شَ / شِ خوا / خا] (نف مرکب) خورندهٔ خوشه. ||(اِ مرکب) قسمی حشرهٔ آفت درخت مو. (یادداشت مؤلف).

خوشه درگلو آوردن. [شَ / شِ دَ گَ وَ دَ] (مص مرکب) خوشه به گلو دواندن. (آنندراج). کنایه از برآمدن و رسیدن خوشهٔ غله باشد[1]. (از برهان قاطع) (آنندراج):

چو کشت عافیتم خوشه در گلو آورد
چو خوشه بازبریدم گلوی کام و هوا.
خاقانی (از آنندراج).

خوشه‌دره. [شَ / شِ دَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان گل‌تپهٔ فیض‌اﷲبیگی بخش مرکزی شهرستان سقز واقع در خاور سقز و شمال خاوری قلعه کهنه. کوهستانی و سردسیر با ۲۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خوشه کردن. [شَ / شِ کَ دَ] (مص مرکب) بستن خوشهٔ گیاه. بهم آمدن خوشهٔ گیاه. بیرون آمدن خوشهٔ کشت. (یادداشت مؤلف). اسبال. (تاج المصادر بیهقی).

خوشه‌مهر. [شَ / شِ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان باجو بخش بناب شهرستان مراغه. این دهکده در جنوب خاوری بناب در مسیر شوسهٔ مراغه به میاندوآب قرار دارد. منطقه‌ای است جلگه‌ای با آب و هوای معتدل و ۱۴۰ تن سکنه. راه شوسه و یک باب دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خوش‌هنری. [خوَشْ / خُشْ هُ نَ] (حامص مرکب) باهنری. صاحب‌هنری. با هنر خوب بودن:

صبا به خوش‌هنری[2] هدهد سلیمان است
که مژدهٔ طرب از گلشن سبا آورد. حافظ.

خوش‌هوا. [خوَشْ / خُشْ هَ] (اِ مرکب) هوای نیک. هوای لطیف. (ناظم الاطباء). ||(ص مرکب) صاحب هوای خوب. مفرح. مسرت‌انگیز. (یادداشت مؤلف).

خوش‌هیئت. [خوَشْ / خُشْ هَ / هِ ءَ] (ص مرکب) خوش‌ترکیب. با هیئت خوب. خوش‌شکل.

خوش‌هیکل. [خوَشْ / خُشْ هَ / هِ کَ] (ص مرکب) با هیکل خوب. با اندام متناسب. با قامت موزون.

خوشی. [خوَ / خُ] (حامص) شادی. فرح. سرور. شعف. نشاط. خوشحالی. خرسندی. آسایش. راحت. عشرت. عیش. خرمی. (ناظم الاطباء). خوشدلی. طرب. (یادداشت مؤلف):

چنین گفت خرم‌دلی رهنمای
که خوشی گزین زین سپنجی سرای.
فردوسی.

گرازیدن گور و آهو بدشت
برینگونه بر چند خوشی گذشت. فردوسی.

چو این روزگار خوشی بگذرد
چو پولاد روی زمین بفسرد. فردوسی.

بشادی بباش و بنیکی همان
ز خوشی مپرداز دل یک زمان. فردوسی.

اینت خوشی و اینت آسانی
روز صدقه است و بخش و قربانی. فرخی.

بدین خرمی و خوشی روزگار
بدین خوبی و خرمی شهریار. فرخی.

شادی و خوشی امروز به از دوش کنم.
منوچهری.

هم از بوسه شکر بسیار خوردند
هم از بازی خوشی بسیار کردند.
(ویس و رامین).

و این شهر را سخت دوست داشتی که آنجا روزگار بخوشی گذاشته بود. (تاریخ بیهقی). معروض میدارم این سخن را بخوشی دل. (تاریخ بیهقی).

جهان چو روضهٔ رضوان نماید از خوشی
هر آنگهی که در او بنگری بعین رضا.
سوزنی.

در آن مجلس خوشی را باز کردند
نوا بر میزبان آغاز کردند. نظامی.

تو خوشی جویی درین دار الم
دلخوشی این جهان درد است و غم. عطار.

نداند کسی قدر روز خوشی
مگر روزی افتد به سختی‌کشی.
سعدی (بوستان).

— امثال:

خوشی آزارش میدهد.

خوشی زیر دلش زده.

— ناخوشی؛ ناراحتی:

— خوشی عیش؛ شادی و آسایش زیست:

کنون بدانند از خرمی و خوشی عیش
که چون زیند خوش از عدل پادشاه زمان.
فرخی.

که تا چند ازین جاه و گردنکشی
خوشی را بود در قفا ناخوشی. سعدی.

||لذت. (یادداشت مؤلف):

ایدون فروکشی بخوشی آن می حرام
گویی‌که شیر مام ز پستان همی مکی.
کسائی.

---

۱ – خوشه به گلو دوانده کشت وقت است
کز خرمن ریش خجلت انبار کنی.
ظهوری (از آنندراج).

۲ – ن‌ل: خوش‌خبری. و در این صورت شاهد نیست.

ز خوشی[1] گیتی چه دارید بهر
ز گردون جدا نیست تریاک و زهر.
فردوسی.
تا بود لهو و خوشی اندر عشق. فرخی.
چون شهد و شکر عیشی از خوشی و شیرینی
چون ریگ روان جیشی از پری و بسیاری.
منوچهری.
غلام و جام می را دوست دارم
نه جای طعنه و جای ملام است
همی دانم که این هر دو حرامند
ولیکن این خوشیها در حرام است.
منوچهری.
آن گل که مر او را بتوان خورد بخوشی
وز خوردن آن روی شود چون گل پر بار.
منوچهری.
||خوبی. نیکویی. بهتری. مقابل بدی. مهربانی. عزت. احترام. بزرگواری:
بیامد هم آنگه خجسته سروش
بخوشی یکی راز گفتش بگوش. فردوسی.
تا هیچ بدی و ناهمواری از او در وجود نیاید بگفتار و کردار الا نیکویی و خوشی. (نوروزنامهٔ خیام).
||نیکی. احسان:
ز خوشی و خوی خردمندیم
بهانه چه داری که نپسندیم. اسدی.
||نزهت. سرسبزی. خرمی:
یکی شهر دید از خوشی چون بهشت
در و دشت و کوهش همه باغ و کشت. اسدی.
ز خوشی بود مینوآباد نام
چو بگذشت از او پهلوان شادکام. اسدی.
||عشوه. ناز:
خوب داریدش کز راه دراز آمد
با دوصد کشی و با خوشی و ناز آمد.
منوچهری.
||قشنگی. لطافت. زیبایی:
بهار اگرنه ز یک مادر است با تو چرا
چو روی تست بخوشی و رنگ و بوی و نگار.
فرخی.
روز خوش می خور و شب خوش بیر اندر کش
دلبر از خوشی و نرمی چو خز ادکن. فرخی.
||مقابل درد. مقابل رنج. مقابل ناراحتی. مقابل کسالت. مقابل مرض:
همه درد و خوشی تو شد چو خواب
بجاوید ماندن دلت را متاب. فردوسی.
درستی و هم دردمندی بود
گهی خوشی و گه نژندی بود. فردوسی.
شما را خوشی جستم و ایمنی
نهان کردن کیش اهریمنی. فردوسی.
از دلاویزی و تری چون غزلهای شهید
وز غم‌انجامی و خوشی چون ترانهٔ بوطلب.
فرخی.
جهان ما به مثل می شدهست و ما می‌خوار
خوشیش بسته به تلخی و خرمی به خمار.
قمری (از ترجمان البلاغهٔ رادویانی).
دوران بقا چو باد صحرا بگذشت
تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت.
سعدی (گلستان).
||مقابل تلخی. شیرینی:
تا به تلخی نبود شهد شهی همچو شرنگ
تا به خوشی نبود صبر سقوطر چو شکر.
فرخی.
||ملایمت. آرامش. صفا. (یادداشت مؤلف):
گرز آنکه جرم کردم کاین دل بتو سپردم
خواهم که دل بر تست تو باز من سپاری
دل بازده بخوشی ورنه ز درگه شه
فردات خیلتاشی ترک آورم تتاری.
منوچهری.
به شیرین‌زبانی و لطف و خوشی
توانی که پیلی به مویی کشی.
سعدی (گلستان).
چو با سفله گویی بلطف و خوشی
فزون گرددش کبر و گردنکشی.
سعدی (گلستان).
پیش قاضی برد که مهر بده
بخوشی نیستت بقهر بده. اوحدی.
||عذوبت در آب. (یادداشت مؤلف).
||سعادت. (یادداشت مؤلف). ||تسلی. (ناظم الاطباء).
خوشی. (اِ) نام مرغی است. (از ناظم الاطباء).
خوشیار. [خوَش / خُش] (اِخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاهان واقع در شمال سنقر و خاور راه فرعی سنقر به اوعباس. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
خوشیدگی. [دَ / دِ] (حامص) پژمردگی. (یادداشت مؤلف): ذُبلَة؛ خوشیدگی لب از تشنگی. (منتهی الارب).
خوشیدن. [دَ] (مص) خشکیدن. خشک شدن. (ناظم الاطباء):
نشد هیچکس پیش جویا برون
که رگشان بخوشید گویی ز خون. فردوسی.
بفصل ربیع میان آن آبگیر همچون بحیرهٔ باز بخوشد. (فارسنامهٔ ابن بلخی).
به کآبله را ز طفل پوشند
تا خون بجوش را بخوشند. نظامی.
||منقبض شدن. منقلص شدن. در هم کشیده شدن. ترکیدن از خشکی. (ناظم الاطباء). پژمریدن. (یادداشت مؤلف): ذنبه؛ خوشیدن لب از تشنگی. (منتهی الارب). ||چین‌دار شدن. ||فراهم آوردن. جمع کردن. ||سوختن و برشته شدن. ||مشغول شدن. ||دوستی و مهربانی داشتن. ||تهنیت گفتن به غربا. ||خوب واقع شدن. ||کام یافتن. ||استهزاء کردن. ||آوردن. ||ذخیره کردن توشه. ||تقلید درآوردن. ||قدید کردن. (ناظم الاطباء). ||لاغر شدن. (یادداشت مؤلف).
خوشیدنی. [دَ] (ص لیاقت) قابل خوشیدن. قابل خشک شدن. (یادداشت مؤلف).
خوشیده. [دَ / دِ] (نمف / نف) خشک‌شده. خشکیده. (برهان قاطع): او مردی پیر است پایها خوشیده می‌گوید خوابی دیده‌ام می‌خواهم تا بگویم. (راحة‌الصدور راوندی). دوازده سال پای علی غلام خوشیده و در میان بازار چون کودکان بر زمین خیزیدی. (راحة‌الصدور راوندی). و چشمه‌ها را خوشیده می‌کردند و کشت از پی آن نقصان... (تاریخ قم). ||پژمریده. (یادداشت مؤلف):
درخت بدنیت خوشیده‌شاخ است
شه نیکونیت را پی فراخ است. نظامی.
شکوفه گاه شکفته‌ست و گاه خوشیده
درخت گاه برهنه‌ست و گاه پوشیده. سعدی.
— خوشیده‌لب؛ پژمرده‌لب. ذبلاء. اذبل.
خوش‌یمن. [خوَش / خُش یُ] (ص مرکب) مقابل بدیمن. بایمن. (یادداشت مؤلف). مؤلف در یادداشتی نویسد که خوش‌یمن و مقابل آن بدیمن هر دو غلط است اما بدیمن را مؤلف منتهی الارب مکرر آورده است.
خوشینان. [خُ] (اِخ) دهی است از دهستان خالصهٔ بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در شمال باختری کرمانشاه کنار راه فرعی دوچقا با آب و هوای سردسیری و ۳۴۵ تن سکنه. در سه محل بفاصلهٔ ۲ هزار گز واقع و موسوم به خوشینان اعظم (مشهور به ده کور)، خوشینان تپه و خوشینان اسفندیار (مشهور به باباخان) است. در خوشینان تپه آثار خرابهٔ ابنیهٔ قدیمی دیده می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
خوشینان. [خُ] (اِخ) دهی است از دهستان خورخورهٔ بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج واقع در شمال باختری دیواندره و شمال دولت قلعه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
خوشینی. [خُ] (اِخ) دهی است از بخش دهلران شهرستان ایلام، واقع در شمال باختری دهلران و شمال خاوری راه شوسهٔ دهلران به نصریان. کوهستانی با آب و هوای گرمسیری و ۲۰۰ تن سکنه. ساکنان این محل از طایفهٔ جائروند می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

---
۱ - تلفظ این کلمه در بعض شواهد شعری بر وزن دوشی است.

خوش ییلاق. [خُوَش / خُش یَیْ‌] (اِخ) نام محلی است در ۶۸ هزارگزی شاهرود. (یادداشت مؤلف). دهی است از دهستان کوهسارات از بخش رامیان شهرستان گرگان. واقع در ۶۸ هزارگزی جنوب خاوری رامیان، کنار شوسهٔ گرگان–شاهرود. کوهستانی و سردسیر با ۲۵۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خوص. (ع اِ) برگ خرما. (مهذب الاسماء) (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). برگ خرما بافته شده یا غیربافته. (یادداشت مؤلف). ||برگ درخت مقل و نارجیل و امثال که دراز و باریک باشد. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). ||برگ کاکاو. (ناظم الاطباء).

خوص. [خَ وَ] (ع مص) فرورفتن چشم به مغاک. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خوصاء. [خَ] (ع ص، اِ) مؤنث اخوص. زنی که‌چشمخانه‌اش به مغاک فرورفته باشد. ||باد گرم که چشم را بشکند از گرما. ||چاه دورتک. ||پشتهٔ بلند زمین. ||گوسپند که یک چشمش سیاه و دیگری سپید باشد. ||نیمروز بسیار گرم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). یقال: ظهیرة خوصاء؛ اذا ینظر فیها الناظر متخاوصاً.

خوص‌پا. (ص مرکب) مرغانی که پای چون خوص دارند[1] مانند بت، خربت و قو و پن‌گوئین. (یادداشت مؤلف). ج، خوص‌پایان.

خوصة. [صَ] (ع اِ) واحد خوص. یک برگ خرما که بافته باشد یا غیربافته. یک برگ کاکاو و امثال آن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (مهذب الاسماء).

خوصی. [خَ صی ی] (ص نسبی) منسوب است به خوصا که نام والد قاسم‌بن ابی‌الخوصا است. (از انساب سمعانی).

خوض. [خَ] (ع مص) درآمدن به آب. منه: خاض الرجل الماء خوضاً و خیاضاً. فرورفتن در آب. (یادداشت مؤلف). ||درآوردن اسب را به آب. ||آمیختن شراب را و شورانیدن آنرا. ||درآمدن در سختیها. منه: خاض الغمرات. ||جنبانیدن شمشیر را در مضروب. ||فرورفتن در قولی یا امری بفکر. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). منه: خاض فی القول و فی الحدیث: اگر در کاری خوض کند که عاقبتی وخیم دارد... از وخامت آن او را بیا گاهانم. (کلیله و دمنه). و اگر چه از علم بهره‌ای تمام داشت نادان‌وار در آن خوضی می‌پیوست. (کلیله و دمنه). و بنا دهشتی هر چه تمامتر در این خدمت خوضی نموده شد. (کلیله و دمنه). اگر در محامد اخلاق و مآثر اعراق این پادشاه... خوض و شروع افتد. (سندبادنامه). یک حسنه از محاسن ذات او آن است که در تواریخ انساب و احوال امم سابقه و بمواقف مغازی سلوک عرب و عجم و شعب این علم خوضی تمام فرموده است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

ز آنکه پیوسته‌ست هر لوله به حوض
خوض کن در معنی این حرف خوض.
مولوی (مثنوی).

||متابعت باطل کردن. پس‌روی گمراهان نمودن. منه: کنا نخوض مع الخائضین (قرآن ۴۵/۷۴)؛ در باطل ما پس‌روی گمراهان می‌کنیم. ||متابعت کردن. همراهی کردن دیگران را. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: خضتم کالذی خاضوا (قرآن ۶۹/۹)؛ یعنی خوض کردید مثل خوض آنها. پیروی کردید در امری مثل خوضی که آنها در آن امر کردند.

خوض. [خَ] (اِخ) نام وادی در کرانهٔ عمان. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

خوض‌الثعلب. [خَ ضُثْ ثَ لَ] (اِخ) موضعی است ورای هجر. (منتهی الارب).

خوض کردن. [خَ / خُو کَ دَ] (مص مرکب) تعمق کردن. غوررسی کردن:

ز آنکه پیوسته‌ست هر لوله بحوض
خوض کن در معنی این حرف خوض.
مولوی.

معاندان بحسد در حق وی خوضی کرده‌اند. (گلستان).

— خوض کردن در سخن؛ تعمق در معنی حرفی و کلامی کردن. رجوع به خوض شود.

خوضة. [خَ ضَ] (ع اِ) دانهٔ مروارید. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خوط. (ع اِ) شاخ نازک یکسالهٔ درخت خرما یا هر [illegible] ج، خیطان و اخواط. ||(ص) مرد [illegible] سبک نیکوخلقت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خوط. (اِخ) دهی است به بلخ که آنرا قوط می‌گویند. (از منتهی الارب) (یادداشت بخط مؤلف).

خوطان. [] (اِ) نام طبقه‌ای از رعیت بوده باشد: اول آنکه چون زراعت کنند بحکم مساحت خراج بدهند و میانه خوطان و ملامران که دو طبقه از رعیت باشند تفاوت نبود و از حقوق خوطی و مقدمی هیچ فرونگذارند. (تاریخ فیروزشاهی).

خوطانة. [نَ] (ع ص) دراز و نازک مانند شاخ. (منتهی الارب). رجوع به خوطانیة شود.

خوطانیة. [یَ] (ع ص) دراز و نازک مانند شاخ. (منتهی الارب). خوطانه. منه: رجل او جاریة خوطانیة.

خوع. [خَ] (ع اِ) گردش وادی. ||هر زمین مغاک که گیاه رمث رویاند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||نام درختی است به لغت اهل یمن. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

خوع. [خَ] (اِخ) کوهی است سپید. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

خوع. [خَ] (اِخ) نام یکی از ایام عرب است که در آن شیبان‌بن شهاب اسیر شد و این شیبان سوارکار خوب و صاحب اسبی بود معروف به مودون و نیز سید قبیلهٔ خود بود.

خوعله. [خَ عَ لَ] (ع مص) پنهان ماندن از تهمت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خوعم. [خَ عَ] (ع ص) گول. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خوعی. [خَ عا] (اِخ) نام موضعی است. (از منتهی الارب) (از لسان‌العرب).

خوغند. [خَ] (اِخ) از شهرهای فرغانه و دارالملک آنجاست. (فهرست‌ابن الندیم). رجوع به خوقند شود.

خوف. [خَ] (ع اِ) قتل. عمل کشتن کسی را. (از منتهی الارب) (از تاج العروس): و لنبلونکم بشیء من الخوف[2] و الجوع و نقص من الاموال و الانفس... و بشر الصابرین. (قرآن ۱۵۵/۲). ||کارزار. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: فاذا جاء الخوف[3] رأیتهم ینظرون الیک تدور اعینهم کالذی یغشی علیه من‌الموت فاذا ذهب الخوف سلقوکم بالسنة حداد اشحة علی الخیر. (قرآن ۱۹/۳۳). ||ادیم سرخ بریده‌ای مانند دوالها. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||ترس. جبن. واهمه. (ناظم الاطباء). بیم. فَرَق. هراس. وحشت. خشیت. رعب. رهب. فَزَع. روع. اذیب. پروا. باک. سهم. مقابل امن. هول. (یادداشت بخط مؤلف): و اذا جاءهم امر من الامن او الخوف اذاعوا به و لو ردوه الی الرسول و الی اولی‌الامر منهم لعلمه الذین یستنبطونه. (قرآن ۸۳/۴). و ضرب الله مثلا قریة کانت امنة مطمئنة یأتیها رزقها رغداً من کل مکان فکفرت بانعم الله فاذاقها الله لباس الجوع و الخوف... (قرآن ۱۱۲/۱۶).

جهان چاره‌سازی است بی‌ترس و باک
بجان بردن ماست بی‌خوف پاک. اسدی.

بدو باید پیوست و هول و خطر و خوف... او

---

1 - Palmipèdes.

۲ - دو آیه در منتهی الارب شاهد کلمه خوف به معنی قتل و کارزار آمده است.

۳ - دو آیه در منتهی الارب شاهد کلمه خوف به معنی قتل و کارزار آمده است.

مشاهدت کرد. (کلیله و دمنه).

هر کمالی را بود خوف زوالی در عقب
هست ملکت را کمالی خالی از خوف زوال.
وطواط.

از خوف لشکر قابوس به قومس توقف نتوانست کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). خوف و رعب عرصهٔ سینهٔ ایشان را فرا گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
|| مقابل امید. مقابل طمع. (یادداشت مؤلف): و لاتفسدوا فی الارض بعد اصلاحها و ادعوه خوفاً و طمعاً ان رحمةالله قریب من المحسنین. (قرآن ۵۶/۷).

نه نومید باش و نه ایمن بخسب
که بهتر رهی راه خوف و رجاست.
ناصرخسرو.

جز بخشنودی و خشم ایزد و پیغمبرش
من ندارم از کسی در دل نه خوف و نه رجا.
ناصرخسرو.

محنت و بیم مرا جاه تو ایمن کندم
پس از اینگونه مرا جای درین خوف و رجاست.
ناصرخسرو.

بمیان قدر و جبر روند اهل خرد
ره دانا بمیانه ز ره خوف و رجاست.
مسعودسعد.

به دی ماه خوف آتش غم سپر کن
که اینجا ربیع رجائی نیابی. خاقانی.

ای ز تو ما بی‌خبر ما بتمنای تو
بسکه بپیموده‌ایم عالم خوف و رجا.
خاقانی.

بر زخمهای جانم هم درد و هم دوائی
در نیمه‌راه عقلم هم خوف و هم رجائی.
خاقانی.

نه ادریس وارم بزندان خوفی
که در هشت‌باغ رجا می‌گریزم. خاقانی.

تا که خوف و رجات می‌باید
هست با تو درین جریده نیاز. عطار.

از در صلح آمده‌ای یا خلاف
با قدم خوف روم یا رجا. سعدی.

||(اصطلاح تصوف) خوف بنزد صوفیان، ما تحذرمن المکروه فی‌المستأنف. (اصطلاحات صوفیه). توقع حلول مکروه او فوات محبوب. (تعریفات جرجانی). نزد ارباب سلوک شرم نمودن از گناهان و منهیات شرعیه و اندوهناک بودن از ارتکاب آن است. از حضرت پیغمبر صلی‌الله علیه وآله روایت است که فرمود من از همهٔ شما بیشتر از خدای تعالی بیم دارم. بحضرت داود وحی رسید که از من بیم‌دار بهمان نحو که موش از حیوان درنده بیم دارد و نیز در حدیث آمده که هر که از خدا بیم کرد همگی موجودات از او بترسند و هر کس از غیر خدا ترسید خدای او را از تمامی موجودات بترسانید چنانکه در صحیفهٔ نوزدهم از کتاب صحائف مذکور است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). در مصباح الهدایه و مفتاح الکفایه آمده است. (ص ۳۸۷ و ۳۸۸) از جمله منازل و مقامات طریق آخرت یکی خوف است اعنی انزعاج قلب و انسلاخ او از طمأنینت امن بتوقع مکروهی ممکن‌الحصول و این مقام تالی مقام شکر از آن است که نظر شاکر در مقام شکر مقصور بود بر ملاحظهٔ نعمت الهی که طمأنینت امن لازم آن است تا آنگاه که از مقام خوف بملاحظهٔ امکان نزول نقمت و سخط نازله‌ای به دلش فروآید و او را از طمأنینت امن انزعاج کند و بتوقع سخط ممکن الحصول بمنزل خوف کشد و نظر جلال‌بینش با نظر جمال‌بین قرین گردد و بر ظاهر صلاح حال اعتماد نکند و پیوسته از نوازل قهر و غضب خائف بود... و بدانکه خوف از ایمان بغیب تولد کند و بر دو گونه باشد خوف عقوبت و خوف فکر اما خوف عقوبت... ||(مص) ترسیدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از ترجمان علامهٔ جرجانی) (از لسان‌العرب). هراسیدن. شکوهیدن. شکهیدن. (یادداشت بخط مؤلف). منه: خاف الرجل خوفاً و خفیاً و مخافة و خفیة: ان فی ذلک لایة لمن خاف عذاب الاخرة ذلک یوم مجموع له الناس و ذلک یوم مشهود. (قرآن ۱۰۳/۱۱)... من بعدهم ذلک لمن خاف مقامی و خاف وعید. (قرآن ۱۴/۱۴). ||غلبه کردن بر کسی بترس. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). منه: خافه الرجل خوفاً و خیفا و مخافة و خیفة. ||یقین دانستن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: و ان امراة خافت من بعلها نشوزاً او اعراضاً فلاجناح علیهما ان یصلحا بینهما صلحاً... (قرآن ۱۲۸/۴). فمن خاف من موص جنفا اواثما فاصلح بینهم فلااثم علیه ان الله غفور رحیم. (قرآن ۱۸۲/۲). ||(ص، اِ) جِ خائف. (منتهی الارب).

خوف. (ع اِ) جِ اخیف و خیفاء. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خوف. [خُوْ وَ] (ع اِ) جِ خائف. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خوفتن. [تَ] (مص) خفتن. خوابیدن: مردم آن محلت بمرد و زن و اطفال التجا باز جامع آوردند و سه شبان روز نخوفتند. (المضاف الی بدایع الازمان).

خوفته. [تَ / تِ] (ن‌مف) خفته. خوابیده. (املاء دیگر کلمهٔ خفته): تا بعد از یک چندی شبی در خانه خوفته بود از روزن شکل دختری نزول کرد. (جهانگشای جوینی).

خوف داشتن. [خَ / خُو تَ] (مص مرکب) بیم داشتن. ترس داشتن. وحشت داشتن. رعب داشتن. ||ضد رجا داشتن. مقابل امید داشتن:

جز بخشنودی و خشم ایزد و پیغمبرش
من ندارم از کسی در دل نه خوف و نه رجا.
ناصرخسرو.

خوف‌زده. [خَ / خُو زَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) بیمناک. بیم‌زده. ترسیده. آنکه او را وحشت رسیده است. وحشت‌زده.

خوفع. [خَ فَ] (ع ص) اندوهگین. خاموش مانند پینکی زننده. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خوف کردن. [خَ / خُو کَ دَ] (مص مرکب) ترسیدن. ترس داشتن. بیم داشتن. واهمه داشتن.

خوفناک. [خَ / خُو] (ص مرکب) هولناک. ترسناک. هراسناک. مخوف. (ناظم الاطباء). مهیب. هول. (یادداشت بخط مؤلف).
— راه خوفناک؛ راه ترسناک. راه مخوف:
لیک عشق زن تو درین راه خوفناک. عطار.
||ترسنده. (یادداشت مؤلف). ترسان. جبان. (ناظم الاطباء).

خوفناکی. [خَ / خُو] (حامص مرکب) ترسناکی. هراسناکی.

خوفیدن. [دَ] (مص) خفیدن. تنحنح کردن. (یادداشت بخط مؤلف): اَلتَّنَحنُحَة؛ بخوفیدن. (زوزنی).

خوفی همدانی. [خَ یِ هَ مَ / مِ] (اِخ) شاعری است و در دوران شاه عباس می‌زیسته است. صادقی کتابدار گوید: کبیر فقیری است و بشمشیرگری اوقات می‌گذراند. این بیت از اوست:

انتظار از بیم نومیدی دلم را پاک سوخت
همچنان امیدوار از وعدهٔ یارم هنوز.
(ترجمهٔ مجمع الخواص ص ۳۰۶).

خوق. [خَ] (ع اِ) حلقهٔ گوشواره. خواه زیرین باشد و یا برین. منه: خوق اخوق؛ حلقهٔ فراخ. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خوق. [خَ] (ع مص) فروکردن ذکر در شرم زن تا آواز دهد. ||گوشواره در گوش جاریه کردن. یقال: خق خق (بصیغهٔ امر). (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خوق. [خُو] (ع اِ) غلاف نرهٔ اسب که چون نره سرد گردد در وی درآید. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خوق. (ع ص، اِ) جِ اخوق و خوقاء. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خوق. [خَ وَ] (ع اِ) فراخی. وسعت. ||جرب. ||گولی. ||آشیانه. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خوقاء. [خَ] (ع ص) مؤنث اخوق. زن یک چشم و گول. (از منتهی الارب) (از تاج

العروس) (از لسان‌العرب). ج، خَنْوِق. ||فراخنا ک.وسیع.
— بئر خوقاء؛ چاه فراخ. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).
— مفازة خوقاء؛ بیابان فراخ. ||گرگین. (منتهی الارب).
— ناقة خوقاء؛ شتر مادهٔ گرگین. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خوقند. [خَ قَ] (اِخ) شهری است در ازبکستان که جمعیت آن بسال ۱۹۵۶ م. نود و یکهزار و ششصد تن بوده در درهٔ فرغانه مرکز واحه‌ای حاصلخیز و آبیاری شده است. جالبترین بناهای آن کاخ خانهای سابق خوقند میباشد. خوقند یکی از مهمترین مراکز داد و ستد در ترکستان است بر محل تلاقی خطوط آهن قرار دارد و صادرات آن ابریشم و پنبه است.
خوقند یکی از قدیمترین شهرهای ازبکستان است. تاریخ آن تا اوایل قرن ۱۲ هـ.ق.همان تاریخ فرغانه است و در ۱۱۲۲ هـ.ق.(۱۷۱۰ م.) یکی از اعقاب ابوالخیر شیبانی بنام شاهرخ بیک اول در فرغانه مستقر شد دولتی که وی تأسیس کرد به خانات خوقند معروف است و پایتخت آن فرغانه بود مؤسس عظمت شهر و خانات خوقند امیرعالم‌خان بود که از ۱۲۱۵ تا ۱۲۲۴ هـ.ق.امارت کرد. و همهٔ فرغانه را تحت استیلای خود آورد و تاشکند و چمکنت را فرا گرفت و قدرتش بجایی رسید که با امیر بخارا برابری می‌کرد وی سرانجام بقتل رسید و پس از او برادرش محمدعمرخان معروف به عمرخان امارت کرد،(۱۲۲۴ - ۱۲۲۷ هـ.ق.) وی قسمتی از ترکستان و دشت قرقیزستان را که متعلق به امیر بخارا بود به خانات خوقند ملحق نمود و خود را امیرالمسلمین لقب داد. عمرخان شاعر و حامی اهل فضل بود و اقدامات عمرانی او وضع آبیاری فرغانه را بکلی دگرگون ساخت. برادرزاده و جانشین او محمدعلی ابن عمر از حدود ۱۲۳۷ تا ۱۲۵۶ هـ.ق.امارت داشت در قسمت اول امارت او خانات خوقند بمنتهای عظمت خود رسید اما وی مردی مستبد و ظالم بود و مردم از دست او بتنگ آمدند سرانجام نصرالله امیر بخارا ظاهراً بدعوت مردم به خانات خوقند تاخت و لشکر محمدعلی را مغلوب و پایتخت وی را تصرف کرد و محمدعلی در حین فرار کشته شد. در همان سال شیرعلی که از عموزادگان عالم‌خان و عمرخان بود مهاجمان را از آن ناحیه بیرون راند و بر تخت امارت خوقند نشست ولی از این زمان بعد خانات خوقند گرفتار اغتشاشات داخلی و مهاجمهٔ قبایل اطراف و جنگهای امیر بخارا شدند و اولین جنگ سپاهیان روس با دولت خوقند بسال ۱۲۶۷ هـ.ق./۱۸۵۰ م. روی داد و از ۱۸۶۶ م به بعد قلمرو خان خوقند منحصر بولایت فرغانه شد و آنهم در ۱۲۹۳ هـ.ق./۱۸۷۶ م. ملحق به روسیه گردید. (از دایرة المعارف فارسی ذیل کلمهٔ خوقند). اسامی خانات خوقند بنقل از طبقات السلاطین اسلام: شاهرخ، رحیم، عبدالکریم، ارونی، سلیمان، شاهرخ ثانی، بزبوته، علیم، (همان عالم است)، محمدعمر، محمدعلی، شیرعلی، مراد، خدایار، ملا، شاه مراد، خدایار، سیدسلطان، خدایار، (دفعه سوم). ناصرالدین. (طبقات السلاطین صص ۲۵۱ - ۲۵۲). و رجوع به خوغند شود.

خوقیر. (اِخ) ابوبکربن محمدعارف خوقیر از عالمان مقیم مکه بباب السلام بود او راست: ۱ - فصل‌المقال فی توسل‌الجهال. ۲ - هذا کتاب مالابدمنه. (از معجم المطبوعات).

خوک. (اِ) جانوری است معروف (برهان قاطع). خنزیر. ابودلف. کاس. بغراء. ابوالجهم. ابوزرعه. ابوعقبه. ابوعلبه. ابوقاوم. (یادداشت بخط مؤلف). خوک از نظر جانورشناسی پستاندار سم شکافته‌ای است از تیرهٔ سویدای[1] دارای پوزه‌ای دراز و متحرک و بدن سنگین و اندامهای نسبة کوتاه است و پوست کلفت پوشیده از موهای خشن. خوک نر را گراز خوانند. خوکهای اهلی را از اعقاب خوکهای وحشی می‌دانند که بومی اروپا و جنوب غربی آسیا و شمال افریقاست. خوک را در قرن ۱۶ م. اسپانیائیها به امریکا بردند. این حیوان هر غذائی را میخورد و در سال یک یا دو بار بچه میزاید و هر بار ۱۲ تا ۱۵ بچه میگذارد و برای شش تا هفت سال زایش او ادامه [illegible]خوک بجهت گوشت و پیه آن ارزش [illegible]ار دارد و در کشورهای غیر مسلمان زیاد پرورش داده میشود. گوشت خوک تازه یا پخته بصورت کالباس و ژامبون و سوسیس مصرف میشود و بعلاوه از پوست این جانور دستکش و کیف و جامه‌دان و توپ فوتبال درست می‌کنند و از موی آن ماهوت پاک کن و مسواک میسازند. خوک از سایر حیوانات اهلی احتمال ابتلاء به امراضش بیشتر است و بسیاری از بیماریها را به انسان انتقال میدهد از آن جمله تب مالت و تریکینوز است از این جهت محصولات حاصل از خوک باید تحت شرایط طبی دقیق باشد. (از دایرة المعارف فارسی). در فرهنگ نفیسی «ناظم الاطباء» آمده: یکی از حیوانات فقاری پستاندار ضخیم‌الجلد سم‌دار است که دارای چهار ناخن میباشد هر یک از دست و پا و بدن وی از موهای دراز پوشیده و دارای پنجاه و شش دندان میباشد ۲۸ تا بالا و ۲۸ تا پایین بدین تفصیل ۱۲ دندان قطاع و ۲ دندان کلبی و ۱۴ دندان طاحونه‌ای و چشمهای وی کوچک و حدقهٔ آن گرد و دارای دم کوچکی است و بتازی خنزیر گویند و در مذهب مطهر اسلام نجس و احتراز از آن واجب و خوردن گوشت و شیر وی حرام است:

بکشتند چندان ز خوکان که راه
بیکبارگی تنگ شد بر سپاه. فردوسی.

سر خوک را بگسلانم ز تن
منم بیژن گیو لشکرشکن. فردوسی.

خوک چون دید بدشت اندر تازه پی شیر
گرش جان باید از آن سو نکند هیچ نگاه.
فرخی.

شیر نر تنها بود هر جا و خوکان جفت‌جفت
ما همه جفتیم و فرد است ایزد جان‌آفرین.
منوچهری.

با ملک چکار است فلانرا و فلانرا
خرس از در گلشن نه و خوک از در گلزار.
منوچهری.

حکما تن مردم را تشبیه کرده‌اند بخانه‌ای که اندر آن خانه مردی و خوکی و شیری باشد. (تاریخ بیهقی).

من آنم که در پای خوکان نریزم
مر این قیمتی در لفظ دری را. ناصرخسرو.

اینت مسکر حرام کرد چو خوک
و آنت گفتا بجوش و پر کن طاس.
ناصرخسرو.

خوک همه شر و زیانست و نحس
میش همه خیر و بر و برکت است.
ناصرخسرو.

ای خاک بارگاه تو و خوک پایگاه
هم قصر قیصریه و هم قیصر آمده. خاقانی.

من خری دیدم کو مسخ نبود
خوک شد چون ز خری کردن جست.
خاقانی.

تن چون رسد بخدمت کی زید از مسیح
کو خوک را بمسجد اقصی رها کند. خاقانی.

خود سپاه پیل در بیت‌الحرم گو پا منه
خود قطار خوک در بیت‌المقدس گو میا.
خاقانی.

خوک و ریاض بهشت حائض و بیت‌الحرم.
(بدرجاجرمی).

— امثال:
مثل خوک تیر خورده؛ کنایه از عصبانیت سخت خشمگین و آزرده.
مثل خوک سر را پائین انداخته و میرود؛ کنایه است از عدم توجه به اطراف است.
||خوی. انس. عادت: مرغان خانگی و آنچ با مردم خوک کنند. (التفهیم). خوی آن جانوران که با مردم خوک کنند. (التفهیم). ||نام آزاری

1 - Suidae.

است که در گلو بهم برسد و بتعریبی خنزیر گویند و جمع آن خنازیر است. (از برهان قاطع) (از انجمن آرای ناصری). رجوع به خنازیر شود. دامغول. سلعه. خوکک (زمخشری): واو [یعنی اشق] خوک را نرم کند. (الابنیه عن حقایق الادویه). و نرم کننده است آماسهای سخت را و خوک و غدد را بدو ضماد کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). صفت ضمادی دیگر که خوک را نرم کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). مرهم و... همه آماسهای سخت را و خوک را سود دارد و نرم کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اندر آماسها که آنرا بتازی خنازیر گویند و این علت را بپارسی خوک گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

خوک. (اِخ) دهی است از دهستان نیم بلوک بخش قاین شهرستان بیرجند. واقع در شمال باختری قاین. این دهکده کوهستانی و معتدل شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خوک. (اِخ) دهی است از دهستان ساری بخش پلاست شهرستان ما کو. واقع در جنوب باختری پلاست و جنوب شوسهٔ پلاست به ما کو. با آب و هوای معتدل و ۴۲۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خوک آب. (اِخ) دهی است از دهستان کاریزنو بالاجام شهرستان مشهد. واقع در شمال باختری تربت جام و باختر شوسهٔ عمومی مشهد به تربت جام. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خوکاره. [رَ / رِ] (ص مرکب) معتاد. عادت شده. ‖همدم. مونس. (ناظم الاطباء).

خوکبان. (ص مرکب) خوک‌چران. (ناظم الاطباء). ‖حافظ خوک. نگاهدارندهٔ خوک. آنکه بوضع و حال خوک رسیدگی می‌کند. خوک وان.

خوکبانی. (حامص مرکب) خوک‌چرانی. ‖حفاظت خوک. نگاهداری خوک. مواظبت خوک. خوکوانی.

خوک‌بچه. [بَ چْ چَ / چِ] (اِ مرکب) بچه خوک. (ناظم الاطباء). خنوص. ذوبل. (منتهی الارب). ‖خوک شیرده. (ناظم الاطباء).

خوک بندکردن. [بَ کَ دَ] (مص مرکب) بستن خوک. ‖کنایه از محکم بستن و سخت به بند کشیدن:

با تو گر این سگ کند عزم بگرگ آشتی
بازی بز می‌دهد تا کندت خوک‌بند. عطار.

خوک بینی. (ص مرکب) آنکه بینی چون خوک دارد. اَفطَس. (یادداشت مؤلف):

همان خوک بینی خوابیده‌چشم
دل آ گنده‌دارد تو گویی بخشم. فردوسی.

خوک پایگاه. (اِمرکب) آن خوک که زنده در طویله بخا ک کنند بجهت زیادتی و حفظ مافی‌الطویله. (یادداشت مؤلف).

خوک‌چران. [چَ] (نف مرکب) چرانندهٔ خوک. شبان خوک. حافظ خوک. ‖القبی اهریمنی عیسویان را. (یادداشت مؤلف).

خوک‌چرانی. [چَ] (حامص مرکب) عمل خوک‌چران. حالت خوک‌چرانی. عمل چرانیدن خوک.

خوکچه. [چَ / چِ] (اِ مصغر) خوک کوچک. ‖جانوری کوچک و بشکل خوک.

خوکچهٔ هندی. [چَ چِ یِ هِ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) جانوری کوچک که بشکل خوک است و در آزمایشگاههای پزشکی روی آن تجربیات طبی می‌کنند. خوک هندی.

خوک‌خانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) محل زندگی خوک. جایی که خوک را در آن نگاهداری می‌کنند:

بیت‌المقدس است دل تو بنور دین
وه تا نه خوک‌خانه کند کافر فرنگ.
سوزنی.

خوک‌خوار. [خوا / خا] (نف مرکب) آنکه گوشت خوک خورد. خوک‌خور:

هر خوک‌خواری بر زمین دهقان و عیسی خوشه‌چین
هر پشه‌ای طارم‌نشین پیلان بسرما داشته.
خاقانی.

خوک‌خور. [خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) خورندهٔ خوک. آنکه گوشت خوک خورد:

گر مدح بانوان ز پی سیم و زر کنند
زنار کفر خوکخوران طیلسان اوست.
خاقانی.

‖(نمف مرکب) خوک‌خورده. ‖آنچه خوک خورد. غذای خوک. خوک‌خورد.

خوک‌خورد. [خوَرْ / خُرْ] (نمف مرکب) خوک‌خورده:

[illegible] بوی آن بیشهٔ خوک‌خورد
[illegible] بزرگ و به ننگ و نبرد. فردوسی.

‖(اِ مرکب) غذای خوک. آنچه خوک خورد. ‖کنایه از کثیف‌ترین لقمه و غذا.

خوک دشتی. [کِ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خوکی که در دشت زیست می‌کند: مریخ دلالت کند بر شیران و پلنگان و گرگان و خوک دشتی. (التفهیم).

خوکردگی. [کَ دَ / دِ] (حامص مرکب) عادت. (ناظم الاطباء).

خوکردن. [خَ / خُو کَ دَ] (مص مرکب) وجین کردن. بیرون کردن گیاهان خودرو و هرز از غله‌زار و غیره. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خو شود:

کنون روز ارجاسب را نو کنیم
بطبع جوان باغ را خو کنیم. اسدی.

باغ سنت به ابر نو کرده
هر چه خود رسته بود خو کرده. سنائی.

خوکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) اعتیاد. عادت کردن. تَعَوُّد. معتاد شدن. مأنوس شدن. (یادداشت بخط مؤلف). تَدَرُّب. (از منتهی الارب). خوگیر شدن:

منم خو کرده بر بوسش چنان چون باز بر مسته
چنان بانگ آرم از بوسش چنان چون بشکنی پسته.
رودکی.

بدست شهان بر چو خو کرد باز
شود ز آشیان ساختن بی‌نیاز. اسدی.

ما بغم خو کرده‌ایم ای دوست ما را غم فرست
تحفه‌ای کز غم فرستی نزد ما هر دم فرست.
خاقانی.

تو بدین خوبی و پریچهری
خو چرا کرده‌ای به بدمهری. نظامی.

ما بگفتار خوشت خو کرده‌ایم
ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم. مولوی.

کریما برزق تو پرورده‌ایم
به انعام و لطف تو خو کرده‌ایم.
سعدی (بوستان).

صراط راست که داند در آن جهان رفتن
کسی که خو کند اینجا به راست‌رفتاری.
سعدی.

خوکرده. [کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) عادت کرده. (آنندراج). خوگیر. معتاد. (یادداشت بخط مؤلف): و با او ملازمتر و اندر او اثر کننده‌تر و تن او... و به آن خوکرده‌تر از هوا نیست. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی): آن پروردهٔ نبوت و آن خوکردهٔ فتوت... آن سبق برده بصاحب صدری صدر سنت حسن بصری. (تذکرة الاولیاء عطار). احمد گفت چنین است که تو می‌گویی اما میترسم که اگر او را ببینم خوکردهٔ لطف او شوم بعد از آن طاقت فراق او ندارم. (تذکرة الاولیاء عطار).

سخت است پس از جاه تحکم بردن
خوکرده بناز جور مردم بردن. سعدی.

خوکستان. [کِ] (اِخ) دهی است از دهستان سرویزن بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. واقع در جنوب خاوری ساردوئیه سر راه مالرو جیرفت به ساردوئیه. (یادداشت مؤلف).

خوکک. [کَ] (اِ) بیماریی است که در گلو پدید آید و بعربی خنازیر گویند. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی).

خوک‌ماهی. (اِ مرکب) خنزیرالبحر. دُخَس. (منتهی الارب). سوس بزبان هندی. (از منتهی الارب).[1] نوعی جانور دریایی است.

خوکننده. [کُ نَنْ دَ / دِ] (نف مرکب) عادت‌کننده. معتاد. (یادداشت بخط مؤلف): یا خوکننده و آموخته از شیران و... و پلنگ

۱ - کازیمیرسکی به دلفین Daulphin ترجمه کرده است (یادداشت مؤلف).

(التفهیم).

خوک وحشی. [کِ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گراز. رجوع به گراز شود.

خوک هندی. [کِ هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خنزیرالهند. ارنب رومی. جانور کوچکی است که در آزمایشگاهها برای تجربیات بکار است[1]. (یادداشت بخط مؤلف).

خوکیزه. [زَ] (اِ) بط بزرگ. غاز. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص۴۰۴). خولیزه. خولیز.

خوگ. [خَ وَ] (اِ) نوکر. چاکر. خدمتکار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۷۱).

خوگ. (اِ) خوک. (ناظم الاطباء).

خوگان. [اِخ] دهی است جزء دهستان حمزه‌لو شهرستان محلات. واقع در شمال خمین این ده کوهستانی و سردسیر و دارای ۶۱۱ تن سکنه می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خوگر. [گَ][2] (ص مرکب) عادت‌شده. معتاد. الفت‌گرفته. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج):

ای شاهد شیرین شکرخا که تویی
وی خوگر جور و کین و یغما که تویی.
سوزنی.

پرسیدند که در حق چنین حیوانی نجس چنین لفظی چرا فرمودی گفت تا زبان به نیکی خوگر شود. (مرزبان‌نامه). و بر تیر انداختن و مشقت خوگر شوند. (جهانگشای جوینی).

من جرعه‌نوش بزم تو بودم هزار سال
کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم. حافظ.

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود
نازپرورد وصال است مجو آزارش. حافظ.

دین؛ خوگر خیر یا خوگر شر گردیدن. (منتهی الارب). ||مصاحب. همنشین. (ناظم الاطباء). آلوف. آلِف. مألوف. الیف. مأنوس. انیس. (یادداشت مؤلف):

بمردم درآمیز اگر مردمی
که با آدمی خوگر است آدمی. نظامی.

— سگ خوگر؛ کلب مُعَلَّم.

خوگر ساختن. [گَ تَ] (مص مرکب) الفت انداختن. مأنوس کردن. ایناس. (یادداشت مؤلف). ||معتاد شدن. عادت پیدا کردن. عادت یافتن. (یادداشت مؤلف).

خوگر شدن. [گَ شُ دَ] (مص مرکب) انس گرفتن. (زوزنی). استیناس. ایلاف. ||عادت شدن: ضراوه؛ چیزی را خوگر شدن. (منتهی الارب).

خوگرشده. [گَ شُ دَ / دِ] (نمف مرکب) مألوف. مأنوس. انیس. (یادداشت مؤلف).

خوگرفتگی. [گِ رِ تَ / تِ] (حامص مرکب) الفت. انس. ||تعود. اعتیاد. عادت یافتگی.

خوگرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) انس گرفتن. الفت گرفتن. مأنوس شدن:

اگر زیرکی با گلی خو مگیر
که باشد بجا ماندنش نا گزیر.
نظامی (از آنندراج).

||اعتیاد پیدا کردن. معتاد شدن. عادت کردن:

بد مکن خو که طبع گیرد خو
ناز کم کن که آز گردد ناز. مسعودسعد.

گفت من چون درین جهانداری
خو گرفتم بمهمانداری. نظامی.

خوگرفته. [گِ رِ تَ / تِ] (نمف مرکب) عادت شده. معتاد. آموخته شده. اعتیاد پیدا کرده. (از ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). ||مأنوس. الفت‌گرفته. انس‌یافته. (یادداشت مؤلف).

خوگری. [گَ] (حامص مرکب) اعتیاد. عادت پیدا کردگی. عادت‌یافتگی. (یادداشت مؤلف). ||الفت. انس. الفت‌یافتگی. انس پیدا کردگی. استیناس. (یادداشت مؤلف): خوگری از عاشقی بتر بود. (کلیله و دمنه).

خوگیر. [خُو] (نف مرکب، اِ مرکب) عرق‌گیر و آن نمدی باشد[3] که بر پشت اسب نهند و بر بالای آن زین گذارند و بعربی لبد گویند. نمد زین. (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||اسب آهسته‌رو. ||پالان. ||پرکننده و آگنده کنندهٔ زین. (ناظم الاطباء).

خوگیر. (نف مرکب) الفت‌گیرنده. انس‌گیرنده. ||عادت‌گیرنده. معتادشونده. (یادداشت مؤلف).

خوگیردوز. [خُو] (نف مرکب) زین‌ساز. (ناظم الاطباء). آنکه خوگیر می‌دوزد. عرق‌گیر[...]نده. (یادداشت مؤلف).

خول. [...] (ع مص) نیک نگاه داشتن و تیماردار گردیدن مال را. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ||مراعات اهل خود کردن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). منه: فلان یخول علی اهله.

خول. [خَ وَ] (ع ص) لاغر. ضعیف. نحیف. کم‌گوشت. ضد فربه. ||(اِ) دراج سفید. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||بن کام لگام. (منتهی الارب). اصل فأس اللجام. (اقرب الموارد) (از لسان العرب). ||عطایای الهی از نعمتها و بندگان و کنیزان و در آن واحد و جمع و مذکر و مؤنث یکسان است ولی بعضی‌ها را عقیده بر آن است که واحد آن خائل می‌باشد. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||خدم و حشم. نوکر. خدمتکار. (یادداشت مؤلف):

خورشید یک ستاره ندارد بهمرهی
او از ستاره بیش خدم دارد و خول.
سوزنی.

حین اراد الابرش الکلبی ان یسوی علیه [علی هشام] ثوبه، فقال هشام: انا لم‌نتخذ الاخوان خولا. روی براه آورد و روانه شد با خواص خدم و خول خویشتن. (المضاف الی بدایع الازمان ص۴۶). و آن گزلی خان کهن کافری ظالمی است که... در نشابور از قطع طرق... تحاشی ننموده و حشم و خول خود را ازین منکر نهی نا کرده. (المضاف الی بدایع الازمان). او را با هیبتی تمام از خیل و خول و فوجی از سوار و پیاده دو نوبت به مکران فرستاد. (المضاف الی بدایع الازمان ص۵). و محل خدم و خول او را هر یک به نزدیک یکی از افراد تعیین کرد. (از جهانگشای جوینی). (تاریخ ابن عساکر ج۲ ص۱۱۶). از میان خدم و خول او را دررربود و بوطن خویش برد. (سندبادنامه). ||ج خولی.

خول. [خَ وَ] (ع اِ) ج خال. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خول. [ ] (اِ) پرنده‌ای است کوچکتر از گنجشک و آن بغایت بلندپرواز و تیزپر می‌باشد و بعضی چکاوک را گفته‌اند. (برهان قاطع). صِفُرِد. قبره. قنبره. (السامی فی الاسامی):

خول طنبوره تو گویی زند ولاسکوی
از درختی بدرختی شود و گوید آه.
منوچهری.

— امثال:

خولی بکفم به که کلنگی بهوا، نظیر: یک گنجشک به دست به از صد گنجشک به درخت[4].

||غلیواج. ||دراج سفید. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

خول. (ص) بمعنی خل است که کجی باشد. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). خمیده. (یادداشت مؤلف)[5]:

دین الله را تباه کند
زلفک خول و آن رخان چو ماه.
(از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

خولان. [خَ وَ] (ع اِ) درختی است که

1 - Cobaye.

۲ - و شاید: [گِ].

۳ - به زبان اردو نیز آنرا خوگویند. (از آنندراج).

۴ - مرحوم دهخدا از روی این مثل حدس زده‌اند که باید خول پرندهٔ کوچکی باشد و احتمالاً سک باشد.

۵ - مرحوم دهخدا آنرا مصحف خوهل دانسته‌اند.

حضض عصارهٔ آن است. (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). درختی است خاردار به ارتفاع سه ذراع یا بیشتر و میوه‌ای چون فلفل دارد و پوست آن زرد و در اراضی یافت میشود. و عصارهٔ آن قسمتی از فیلزهرج باشد.[1] (یادداشت مؤلف). ||نام دوائی است که آنرا بعربی حضض خوانند و بهترین او آن است که از مکه آورند و آن عصارهٔ گیاهی است. (آنندراج).

— کحل الخولان؛ عصارهٔ حضض. (منتهی الارب).

خولان. [خَ] (اِخ) نام بطنی است از مذحج و آنان را بنوخولان نیز می‌گویند و ابوادریس خولانی منسوب به این بطن است. (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۲۶).

خولان. [خَ] (اِخ) نام ناحیتی است به یمن. (دمشقی). صاحب معجم البلدان گوید نام روستایی است به یمن که به خولان‌بن عمر از قضاعه منسوب است. در صبح الاعشی آمده که بلاد خولان از بلاد شرقی یمن است و بر اثر جنگها و فتوحات اکثر قوم آن متفرق شده‌اند و جز ذریتی از آنها که در یمن جای دارند دیگر کسی از آنها وجود ندارد.

خولان. [خَ] (اِخ) نام قریتی است به نزدیکی دمشق که قبر ابومسلم خولانی بدانجا است. (از معجم البلدان یاقوت).

خولان هندی. [خَ وَ نِ هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نام درختی است. (یادداشت مؤلف). رجوع به خَوَلان شود.

خولانی. [خَ] (ص نسبی) منسوب به خولان که قبیله‌ای است. (از انساب سمعانی).

خولانی. [خَ] (اِخ) ابن مهرویه. رجوع به مهرویه شود. (یادداشت مؤلف).

خولانی. [خَ] (اِخ) ابوادریس. رجوع به ابوادریس شود. (یادداشت مؤلف).

خولانی. [خَ] (اِخ) ابوعنبه صحابی بود. (یادداشت بخط مؤلف).

خولانی. [خَ] (اِخ) عبدالملک‌بن ادریس خولانی. رجوع به عبدالملک‌بن ادریس در این لغتنامه و اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۰۰ شود.

خولانی. [خَ] (اِخ) ملیح. رجوع به ملیح خولانی شود.

خولانیین. [خَ نی‌ یی ی] (اِخ) پیروان ملیح خولانی و آنان فرقه‌ای باشند از معتزله. (از ابن الندیم).

خؤلت. [خُءْ لَ] (ع اِ) خویشی از جانب مادر. خولة. خؤلت املاء فارسی‌زبانان است از کلمهٔ خؤلة. (یادداشت بخط مؤلف).

خولع. [خَ لَ] (ع ص، اِ) بیم طاری بر دل که گویا جن مس کرده. ||قمارباز بدبخت که داو او نیاید. ||کودک کثیر الجنایات و گول. ||راهبی دانا. ||گرگ. ||غول. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خولک. [خُ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان رستم‌آباد بخش رودبار شهرستان رشت واقع در شمال رودبار و باختر شوسهٔ رشت. کوهستانی با آب و هوای معتدل و دارای ۲۳۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خوللو. [خو / خَ وْ لَ] (اِ) رازیانهٔ دشتی. (از برهان قاطع) (از آنندراج) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

خولنجان. [لَ] (اِ) خاولنجان. خسرودارو. قسرهقاف[2]. (یادداشت بخط مؤلف) (از برهان‌قاطع). بیخی است سرخ تیره‌رنگ و پرگره و تندطعم و لذید و با اندک عطریه و از هند و روم خیزد و گویند از آشیان باز و در سواحل دریا برمی‌آرند و نبات او معلوم نیست و مؤلف تذکره گوید نبات او بقدر ذرعی و برگش مثل برگ خرفه و گلش ذهبی است و غلیظ، و پرگره را خولنجان قصبی نامند و بی‌گره را که باریک و صلب است عقابی و قسم اخیر بهتر و قوتش تا هفت سال باقی می‌ماند در آخر دوم گرم و خشک و مقوی معده و احشاء هاضمه و باه و ماسک بول و بغایت کاسر ریاح و جهت قولنج و آروغ ترش و برودت گرده و درد کمر و تقویت اعضاء باطنی و رفع بدبوئی دهان و خنازیر و سرطان و دردهای بلغمی نافع و نگاه داشتن او اندک زمانی در دهان موجب شدت نعوظ و یک در هم سائیده او با یک اوقیه شیر گوسفند ناشتا بنوشند در تحریک باه مجرب است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). از ابزار دیگهاست و گرم و خشک است به درجهٔ سیوم. معده سرد و تر را سود دارد و قوی کند و بوی دهان خوش کند و قولنجی و درد گرده را سود دارد و قوهٔ باه را [illegible]ت کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

خولنجان. [لِ] (اِخ) دهی از بخش فلاورجان شهرستان اصفهان. واقع در جنوب فلاورجان و متصل به جادهٔ مبارکه به اصفهان. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و ۱۴۳۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خولنجان عقابی. [لَ نِ عُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی از خولنجان است. رجوع به خولنجان شود.

خولنجان قصبی. [لَ نِ قَ صَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی از خولنجان است. رجوع به خولنجان شود.

خولنجان هندی. [لَ نِ هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی خولنجان است که از هند آورند[3]. (یادداشت بخط مؤلف).

خولندغون. [لَ] (اِخ) نام رودی است به آن سوی نهر. (یادداشت مؤلف). رودی است در جنوب یغما که برود کجا افتد. (حدود العالم). شهر ارک بنزدیکی اوست. (حدود العالم).

خولون مکی. [خُ نِ مَ کْ کی] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نام دارویی است و خولون به یونانی چوب باشد. (یادداشت مؤلف).[4]

خولة. [خَ لَ] (ع اِ) آهوی ماده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خولة. [خَ لَ] (اِخ) بنت جعفربن قیس حنفی. از حی حنفیه بود و زوجهٔ علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام. و مادر محمدبن حنفیه پسر علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام. (یادداشت مؤلف).

خولة. [خَ لَ] (اِخ) بنت منظربن ریان فزاری. زوجهٔ حسن‌بن علی علیه‌السلام و مادر حسن‌بن حسن‌بن علی(ع) است. (یادداشت مؤلف).

خولة. [خَ لَ] (اِخ) بنت هذیل از بنی‌الحارث. بقولی از ازواج رسول بود و پیغامبر او را طلاق گفت. (یادداشت مؤلف).

خؤلة. [خُءْ لَ] (ع اِ) خویشی از جانب مادر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). یقال: «بینی و بینه خؤلة» ویقال «خال بین الخؤلة». (از منتهی الارب). ||ج خال. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (ترجمان علامهٔ جرجانی).

خوله. [خَ لِ] (اِ) تیردان که سپاهیان از گردن آویزند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). تیردانی بود که غازیان دارند. (لغت فرس اسدی ص۴۶۵). ||قندیل. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

خوله. [لِ] (ص) خالی. ضد پر. (ناظم الاطباء). نقیض پر. (از برهان قاطع)[5]:

سیکی ده بخانه وام شده‌ست
پنج از آن خوله پنج از آن ماله.

سوزنی (از انجمن آرای ناصری).

خولی. (اِ) درخت برقوق است در تداول مردم گیلان. رجوع به برقوق شود.

خولی. [خَ لی ی] (ع اِ) شبان نیک‌تیمار کنندهٔ مال. ||پیشکار و کارگزار نیک. ||محافظ باغ. باغبان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ج، خول.

خولی. [خَ لی ی] (ص نسبی) منسوب است به ابوعلی اوس‌بن خولی. (از انساب سمعانی).

خولی. [خَ وَلْ لی ی / خَ لی ی] (اِخ) ابن

---

1 - Lycium. 2 - Galanga.
3 - Galanga de l´Inde.
4 - Xulon.
۵ - در گیلکی xūla بمعنی سوراخ است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

یـزید اصبحی شقی معروف. از متلاعین یوم‌الطف که سر بریدهٔ حسین‌بن علی علیه‌السلام را در کربلا در تنور خانهٔ خود پنهان کرد و زن او بعلت نوری که از سر می‌تافت بر کار شوی واقف گردید. (یادداشت مؤلف). (تلفظ کلمه نزد عامهٔ فارسی‌زبانان خولی است).

خولی. [خَ وَلْ لی / خَ لی ی] (اِخ) ابن ابی خولی صحابی بود. (یادداشت مؤلف).

خولی. [خَ وَلْ لی / خَ لی ی] (اِخ) ابن اوس صحابی بود. (یادداشت مؤلف).

خولی. [خَ لی ی] (اِخ) جرجس طرابلسی از نویسندگان طرابلس به قرن چهاردهم هجری بود و او راست: ۱ – الجمانة العثمانیة. ۲ – الدلیل الشرقی. (از معجم المطبوعات).

خولیا. (اِ) چیزی راگویند که مانع تصرف نداشته باشد و هر که خواهد آنرا تصرف کند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

خولیان. (اِخ) دهی است از دهستان گورک سردشت بخش سردشت شهرستان مهاباد واقع در شمال سردشت و باختر راه سردشت به مهاباد. کوهستانی با آب و هوای سردسیری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خولیز. (اِ) بط بزرگ. غاز. خوکیزه. خولیزه. (ناظم الاطباء).

خولیزه. [زَ / زِ] (اِ) بـط بـزرگ. غـاز. خوکیزه. خولیز. (ناظم الاطباء).

خولین دره. [خُ دَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان کتول بخش علی‌آباد، واقع در جنوب علی‌آباد. این دهکده کوهستانی و معتدل و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و بدانجا زیارتگاهی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خولینه. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه واقع در جنوب شاهین‌دژ و باختر راه ارابه‌رو شاهین‌دژ به تکاب این دهکده کوهستانی است. با آب و هوای سالم و ۲۱۷ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خومان. [خَ وَ] (ع مص) ناموافق شدن زمین باشندگان را. (منتهی الارب).

خوم بان کالداش. (اِخ) نام کسی است که نجباء عیلام پس از کشتن ایندبفاش وی را بتخت سلطنت عیلام نشاندند و او آخرین پادشاه عیلام بود. (از تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۱۳۸).

خومه‌زار. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان بکش بخش فهلیان و ممسنی فارس. واقع در جنوب خاوری فهلیان کنار راه شوسهٔ کازرون به فهلیان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خومین. [خُ] (اِخ) قریتی است از بلاد ری. (از معجم البلدان). خمین. رجوع به خمین شود.

خومینک. (اِخ) محلی است بسیستان در جنوب سریشه. (یادداشت مؤلف).

خون. [خَ] (اِ) خَن. خانه. (یادداشت مؤلف). رجوع به خن شود.

خون. [خَ] (ع مص) دغلی. ناراستی کردن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). خیانت کردن. شرایط امانت بجا نیاوردن. مقابل امانت ورزیدن. (یادداشت بخط مؤلف).خیانة. خانة. مخانة. یقال: خان الرجل الامانة؛ نادرستی کرد آن مرد در امانت و یقال: خانه العهد؛ نادرستی کرد مر او را در عهد. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).

خون. [خَ] (ع اِمص) دغلی. نادرستی. ‖ضعف و سستی در بینایی. (منتهی الارب) (از تاج‌العروس) (از لسان‌العرب). ج، خَوان، خُوان.

خون. (ع اِ) ج خُوان، خِوان، خَوّان و خُوّان. (منتهی‌الارب) (از تاج‌العروس) (از لسان‌العرب).

خون. (اِ) مایعی است سرخ‌رنگ در بدن جانداران و آن یکی از اخلاط اربعه است بنزد قدما. (یادداشت مؤلف). دم. (از برهان قاطع). ماده‌ای قرمزرنگ و سیال که در رگهای بدن (وریدها + شریانها) جریان دارد و مرکب است از دو قسمت: ۱ – سلولهای کوچکی بنام «گلبول‌قرمز» و «گلبول‌سفید»؛ ۲ – مادهٔ سیالی موسوم به «پلاسما» که قسمت اعظم خون را تشکیل می‌دهد و وظیفهٔ مهمی در بدن آدمی دارد. (از حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین). مایعی سرخ که دوران می‌کند در شرایین و اوردهٔ انسان و دیگر حیوانات فقاری [illegible] که انسان و دیگر حیوانات فقاری [illegible] پس از حصول میعان جذب و در خون داخل می‌گردند و بواسطهٔ یک سلسله از مجاری یعنی شرایین در همهٔ اجزای بدن برده میشوند و خون شریانی وقتی که سرخ رنگین باشد دلیل بر سلامتی شخص است و چون کمرنگ گردد دلیل بر حدوث بیماری مخصوصی است که انمی گویند و اطبا در مداوای آن نوعاً آهن استعمال می‌کنند. خون وریدی همیشه سرخی سیاهرنگی دارد و حیوانات پستاندار و طیور دارای خون گرم‌اند یعنی خون آنها حرارتی دارد فوق حرارت محیط و خزنده‌ها و ماهیها خونشان سرد است یعنی دارای همان حرارتی است که آنان در میان آن زندگی می‌کنند و رنگ خون پستانداران و طیور و خزنده‌ها و ماهیها سرخ است و خون صدفها سفید می‌باشد. (ناظم الاطباء). مایعی است قرمزرنگ که در قلب و سرخرگها و سیاهرگها و مویرگها جریان دارد در انسان در حدود ۱/۱۳ وزن بدن را تشکیل میدهد و مرد بالغ متوسط‌القامه در حال عادی ۶ لیتر خون در بدن دارد. خون اکسیژن و غذا به بافتهای بدن می‌رساند و انیدریدکربونیک و فضولات دیگر را برای دفع شدن حمل میکند خون انسان عبارت است از مایعی موسوم به پلاسما که در آن گویچه‌های سرخ (سرخی خون از این گویچه‌هاست) گویچهٔ سفید و پلاکت‌ها (که در بستن خون دخالت دارند) شناورند بیشتر پلاسما آب است و در آن املاح، مواد غذائی، گازهای انیدرید کربونیک و اکسیژن و ازت و نیز هورمونها و پادتن‌ها وجود دارد. (از دائرة المعارف فارسی):

بساعت گیاهی از آن خون برست
جز ایزد که داند که او چون برست.
فردوسی.

از آن سپس که جهان سربسر مر او را شد
نه آنکه گشت بخون بینی کسی افکار.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

بچهٔ سرخ چو خون و بچهٔ زرد چو کاه.
منوچهری.

جالینوس... در علم طب و گوشت و خون و طبایع مردمان. (تاریخ بیهقی).

ز خون رخ بغنجار بندود خور
ز گرد اندر آورد چادر بسر.
(از فرهنگ اسدی نخجوانی).

برافروخت از نعل اسبان گیا
بگردید برکه ز خون آسیا.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

ز بدخواهان او ناید سعادت.
چو از نی خون و از پولاد چربو. قطران.

صفوگیلاس اندر جگر سه بهره شود، بهره‌ای کفک‌شود و آن صفرا باشد و بهره‌ای درد شود و آن سودا باشد و بهره‌ای خلط صافی پالوده و آن خون باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

تو خون کسان خوری و ما خون رزان
انصاف بده کدام خونخوارتریم. خیام.

قد در غمت نون کرده‌ام بس دیده جیحون کرده‌ام
مفکن که نه خون کرده‌ام خون در دل من بیش ازین.
مجیرالدین بیلقانی.

آتش و آب ار بدانتدی که از گیتی چه رفت
آتش از غم خون شدی آب از حزن بگریستی.
خاقانی.

این خون که موج میزند اندر جگر ترا
در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی. حافظ.

مایع سرخی است که همواره در جسم ذی حیات دوران نماید و قوام حیات بر آن باشد خداوند گوشت را بر نوح نبی حلال فرمود و وی را امر فرمود که زنهار خون که قوام جان بر آن است نخوری در شریعت موسوی هم امر به حرمت آن شده. (قاموس کتاب مقدس).

– از بینی کسی خون نیامدن؛ امری در نهایت

سادگی و بدون دغدغه گذشتن.
— از چشم خون باریدن؛ سخت غضوب و خشمگین بودن. (یادداشت مؤلف):
چو بهرام از آن گلشن آمد برون
تو گفتی همی بارد از چشم خون. فردوسی.
— ||کنایه از گریه و زاری بسیار کردن که اشک بر اثر تمام شدن جای خود را بخون دهد.
— از چشم خون دویدن؛ کنایه از غضب بسیار.
— ||زاری بسیار کردن:
خون دوید از چشم همچون جوی او
دشمن جان وی آمد روی او. مولوی.
— از چشم خون گرفتن؛ به اشک‌ریزی بسیار وادار کردن.
— ||کنایه از ناراحت و ملول کردن کسی.
— ||از دل خون روان شدن؛ دل‌خون شدن:
مانده آن همره گرو در پیش او
خون روان شد از دل بیخویش او. مولوی.
— به خون آغشته؛ خونین. به خون آلوده. آغشتهٔ خون: او را کشته و بخون آغشته دیدند. (مجالس سعدی).
— به خون جگر؛ با نهایت رنج و اندوه:
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک بخون جگر شود. حافظ.
— به شیشه کردن خون کسی؛ کنایه از رنج و آزار دادن به او.
— به شیشه گرفتن خون کسی؛ کنایه از رنج و آزار دادن بکسی.
— بی خون دل؛ بی تعب. بی رنج. بی تحمل مشقت:
دولت آنست که بی خون دل آید به کنار
ور نه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست.
حافظ.
— پرخون یا پر ز خون؛ کنایه از غم بسیار و اندوه فراوان:
تات بدیدم چنین اسیر هوی
بر تو دلم دردمند و پرخون شد. ناصرخسرو.
مرا دلی است پر ز خون ببند زلف تو درون
پناه می‌برم کنون بلعل جانفزای تو. خاقانی.
شکم تا بناقش دریدند مشک
قدح را بر او دیده پرخون ز اشک.
سعدی (بوستان).
— ||با خون بسیار؛ با خون فراوان:
بر چرخ همچو لاله بدشت اندر
مریخ چون صحیفهٔ پرخون است.
ناصرخسرو.
ببازوی پرخون درون بید سرخ
بزد دشنه زین غم هزاران هزار. ناصرخسرو.
— جگرخون؛ باتعب. با غم فراوان. با رنج بسیار.
— جگرخون کردن؛ آسیب فراوان وارد کردن.
رنج بسیار دادن. خونین جگر کردن.
— ||غم بسیار خوردن. رنج بسیار کشیدن:
بسالی ز جورت جگر خون کنم
به یک ساعت از دل بدر چون کنم.
سعدی (بوستان).
— جوش آمدن خون؛ کنایه از غضب بسیار. کنایه از عصبانیت سخت.
— ||کنایه از هیجان شدید:
خواجه را در عروق هفت اندام
خون بجوش آمده بجستن کام. نظامی.
— جوی خون راندن؛ خون بسیار در موضعی از بدن روان ساختن:
تفکر از پی معنی همی چنان باید
که از مسام دل و دیده جوی خون راند.
کریمی سمرقندی.
— ||کنایه از قتل بسیار کردن.
— چشم کسی را خون گرفتن؛ کنایه از غضب شدید است.
— خاک فلان از خون فلان بهتر بودن؛ کنایه از بی‌ارزشی کسی در قیاس با دیگری است. (یادداشت مؤلف):
گلی کان پایمال سرو ما گشت
بود خاکش ز خون ارغوان به. حافظ.
— خون بچهٔ تاک؛ شراب:
یک قحف خون بچهٔ تاکم فرست از آنک
هم بوی مشک دارد و هم گونهٔ عقیق.
عمارهٔ مروزی.
— خون خوردن؛ کنایه از غم بسیار و اندوه فراوان خوردن:
خون خور خاقانیا مخور غم روزی
روز بشب کن که روزگار تو کم شد.
خاقانی.
— ||نابود کردن کسی؛ از بین بردن. فانی کردن:
[illegible] دل زاد و خورد خون دلم
خون مادر غذاده پسر است. خاقانی.
خاک توام مرا چه خوری خون بدوستی
جان منی مرا بکش اکنون بدوستی. خاقانی.
خونم همی خوری که ترا دوستم بلی
ترک چنین کند که خورد خون بدوستی.
خاقانی.
— خون خون را خوردن؛ سخت در غضب بودن. فلانی خون خونش را می‌خورد؛ یعنی سخت عصبانی است.
— ||حسد بردن سخت؛ فلانی نسبت بکسی یا کار او خون خونش را می‌خورد؛ یعنی سخت به او حسد می‌برد.
— خون دل دادن؛ رنج فراوان دادن. غم و اندوه بسیار دادن:
سگی را خون دل دادم که با من یار می‌گردد
ندانستم که سگ خون میخورد خونخوار میگردد.
؟
— در خون انداختن؛ خون انداختن. کنایه از رنج و الم دادن. کنایه از ناراحت کردن. کنایه از آزار بسیار کردن:
دل بر خسی بگماشتی کز خاک ره برداشتی
خاکی دلم بگذاشتی در خون تاب انداختی.
خاقانی.
— در دل افتادن خون؛ خون به دل افتادن. غم و ناراحتی به دل راه یافتن:
یکی را خری در گل افتاده بود
ز سوداش خون در دل افتاده بود. سعدی.
— دل پر خون داشتن؛ اندوه فراوان به دل داشتن. ناراحتی داشتن. رنج بسیار به دل مخفی داشتن.
— ||کینه داشتن بکسی؛ از دست فلانی دلی پرخون دارم.
— دل کسی خون شدن؛ خون شدن دل کسی. کنایه از بی‌تاب و بیقرار شدن کسی بر اثر ناراحتی و اندوه. رنجور شدن از اندوه فراوان.
— دل کسی خون کردن؛ خون کردن دل کسی. کنایه از ناراحت بسیار کردن کسی را. اندوه بسیار بکسی دادن.
— دویدن خون؛ جاری شدن خون. خون دویدن:
تا نبری خون ندود. (از اسرارالتوحید فی مقامات شیخ ابوسعید ابوالخیر).
— راه انداختن خون؛ سخت برآشفتن و فریاد زدن و کتک زدن. خون راه انداختن. (یادداشت مؤلف).
— رخ پر خون گشتن؛ کنایه از عصبانی شدن. کنایه از غضبناک شدن:
نگه کرد رستم سراپای او
نشست و سخن گفتن و رای او
رخش گشت پرخون و دل پر ز درد
ز کار سیاوش بسی یاد کرد. فردوسی.
— رنگین‌تر نبودن خون کسی از کسی؛ مساوی بودن دو کس. استثناء نداشتن. یک جور بودن. هم‌ارز بودن. خون کسی از کسی دیگر رنگین‌تر نبودن.
— ریختن خون جگر؛ خون جگر ریختن. تألم بسیار کردن. اندوه فراوان خوردن:
تو پس پرده و ما خون جگر می‌ریزیم
آه اگر پرده برافتد که چه شور انگیزیم.
(بدایع سعدی).
— قطرهٔ آخر خون؛ کنایه از نهایت سعی و جد تا سرحد طاقت: تا قطرهٔ آخر خون خود می‌جنگم.
— گریستن خون؛ خون گریستن. کنایه از ضجه بسیار کردن. کنایه از مویه و ناله بسیار کردن. اظهار تعزیت بسیار نمودن: چون بشنید [مادر حسنک] جزعی نکرد چنانکه زنان کنند بلکه بگریست بدرد چنانکه حاضران از درد وی خون گریستند. (تاریخ

بیهقی).
— مردن خون؛ در اثر ضربتی خون دویدن زیر بشره. (یادداشت بخط مؤلف). بر اثر ضربه یا بین شکاف قرار گرفتن قسمتی از جسم آدمی خون در زیر پوست جمع شدن و برنگ کبود یا سیاه در زیر آن نمایان گشتن.
||قتل. کشتن. کشته شدن. از بین بردن نفس زنده: پس هرکس این سخن بگفت مسلمان شد و از کفر بیرون آمد و خون او بسته شد و بشمشیر از گردن او بیوفتاد. (ترجمهٔ تفسیر طبری).
گمان مبر که مرا بی‌تو جای حال بود
جز از تو دوست کنم خون من حلال بود.
دقیقی.
بسوی زواره نگه کرد شیر
بفرمودش آن خون بسی نا گزیر. فردوسی.
ز رستم بپرسید پس شهریار
که‌چون راند خواهی بدین کینه کار
بترسم ز بدگوهر افراسیاب
که‌بر خون بیژن بگیرد شتاب. فردوسی.
نهادند سر سوی افراسیاب
همه رخ ز خون سیاوش پر آب. فردوسی.
داند که بدان خون نبود مرد گرفتار.[1] منوچهری.
گفت پسری دارم بزندان اندر و بخونی متهم است و فردا قصاص خواهند کرد. (تاریخ سیستان).
الا ای مزد پتیارهٔ خراسان
مدار این خون و این پتیاره آسان.
(ویس و رامین).
بریده سر دگرباره نروید
ازیرا هیچ دانا خون نجوید. (ویس و رامین).
هم از خونش تا جاودان کین بود
هم از هر کسی بر تو نفرین بود.
اسدی (گرشاسبنامه).
مشو گفت در خون شاهی چنین
که‌بدنام گردی برآیی ز دین.
اسدی (گرشاسبنامه).
پس اندر نهان خون من خواستی
نبد سود هر چاره کاراستی.
اسدی (گرشاسبنامه).
ز نزدش نجنبید گرشاسب هیچ
نفرمود کس را بخونش بسیچ.
اسدی (گرشاسبنامه).
و خط بخون باز دهید که دیگر آدمیان را نخورید. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ نفیسی).
قطام گفتا... هزار درم سیم و غلام و کنیزکی و خون مرتضی علی. عبدالرحمن گفت... و علی را بکشم. (مجمل التواریخ والقصص).
گر دیده‌بدست رهنمون دل من
در گردن دیده باد خون دل من.
(از سندبادنامه ص ۳۲۵).
اگر کسی یک سخن بخلاف تو میگوید بخون آن کس سعی میکنی و سالها بدان یک سخن کینه میگیری. (تذکرةالاولیاء عطار).
بر دیدهٔ من برو که مخدومی
پروانه بخون بده که سلطانی. سعدی.
حیران دست و دشنهٔ زیبات مانده‌ام
کاهنگ خون من چه دلاویز میکنی.
سعدی (خواتیم).
جمعی اگر بخون من جمع شوند و متفق
با همه تیغ برکشم و ز تو سپر بیفکنم.
سعدی.
مده تیغ را بر سیاست زبان
که آهسته باید بخون بر زبان.
امیرخسرودهلوی.
خون ناحق مکن چو یابی دست
کز مکافات آن نشاید رست. اوحدی.
اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح
صلاح ما همه آنست کو تراست صلاح.
حافظ.
گر مریزد عشق خون عقل را از عجز نیست
داغ نامردی است خون صید لاغر تیغ را.
صائب (از آنندراج).
عشق سازد حسن عالم سوز را در خون دلیر
ذوالفقار شمع باشد بال و پر پروانه را.
صائب (از آنندراج).
— امثال:
— جهود خون دیده؛ چون آزار مختصری بر کسی آید و آن کس بی‌تابی فراوان و بیجا در مقابل آن کند به تمسخر گویند «جهود خون دیده» چه اعتقاد عامه است که جهودان در برابر خون تاب ایستادگی ندارند و با خون کمی که از آنها بیاید بی‌تابی فراوان کنند.
خون زن شوم است؛ کشتن زن خوب نیست.
خون سگ شوم است؛ کشتن سگ شگون ندارد [illegible] میشود.
— بخا[illegible]ختن خون کسی؛ خون کسی بخاک ریختن. کنایه از کشتن او:
به بیداد خون سیاوش بخاک
همی ریخت تا جان ما کرد چاک. فردوسی.
— بخون اندر شدن؛ قاتل شدن. موجب خون و قتل شدن:
گرایدونکه گفتار من بشنوی
بخون فراوان کس اندر شوی. فردوسی.
— بخون درسپردن؛ رضایت بکشتن کسی دادن: پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون درسپردند. (گلستان).
— بخون درنشاندن؛ کنایه از کشتن.
— بخون غرق شدن؛ غرقه در خون شدن. کشته شدن.
— ||کنایه از قتل بسیار کردن.
— بخون شستن؛ با قتل ننگ و عاری را خاتمه دادن.
— بخون کسی تشنه بودن؛ قصد قتل کسی را بجد داشتن. مباح دانستن خون کسی. کنایه از سخت بد بودن با کسی: مهتر لشکر... و بخوارزم میباشد و بخون خوارزمشاه تشنه است. (تاریخ بیهقی).
بخون تشنه جلاد نامهربان
برون کرد دشنه چو تشنه زبان. سعدی.
— بخون کسی دربودن؛ بکشتن کسی مصمم بودن:
ای سنائی تو کجائی که بخون تو دریم.
سوزنی.
— ||متهم بقتل کسی بودن.
— بخون کسی در شدن؛ موجب قتل کسی شدن.
— بخون کسی کسی را گرفتن؛ مجازات برای قتل کردن.
— بر خون کشیدن؛ موجب قتل شدن.
— بگردن خون کس کردن؛ موجب قتل کسی شدن:
گر نپسندی همی که خونت بریزند
خون دگر کس چرا کنی تو بگردن.
ناصرخسرو.
— بگردن خون کس گرفتن؛ موجب قتل کسی شدن.
— ||پذیرفتن اتهام قتل کسی.
— تن و جان کسی را پر خون کردن؛ کشتن او:
سخن هر چه گویم دگرگون کنم
تن و جان پرسنده پرخون کنم. فردوسی.
— چنگ بخون شستن؛ کنایه از خون ریختن.
دست بخون شستن:
پس آنگه بگرسیوز آواز کرد
که‌با من چنین بخت بدساز کرد
اگر جنگ سازید من جنگ را
همیشه بشویم بخون چنگ را. فردوسی.
— خوردن خون کسی؛ کشتن کسی:
بنعمت نبایست پروردنش
چو خواهی به بیداد خون خوردنش. سعدی.
— خون کردن؛ کشتن:
خون نکردم که بخون جگرش داشته‌ام
پس چرا بی سببی خونم از او در جگر است.
مجیربیلقانی.
— خون کسی در گردن کسی بودن؛ در ذمهٔ قتل کسی بودن. مسؤول قتل کسی بودن:
ای که درین کشتی غم جای تست
خون تو در گردن کالای تست. نظامی.
خون دل عاشقان مشتاق
در گردن دیدهٔ بلاجوست.
سعدی (ترجیعات).
تا چه خواهد کرد با من در دوگیتی زین دوکار

---

۱ - به معنی آب انگور و شراب انگوری نیز ایهام دارد.

دست او در گردنم یا خون من در گردنش.
سعدی (طیبات).
— دامن در خون کشیدن؛ قصد خون و قتل کسی نمودن:
خود و سرکشان سوی جیحون کشید
همی دامن از خشم در خون کشید.
فردوسی.
— در خاک و خون کشیدن؛ کشتار هولناک کردن.
— در خاک و خون غلطیدن؛ کشته شدن.
— در خون کسی شدن؛ در صدد کشتن او برآمدن. سبب قتل کسی شدن: و سوری در خون او شد. (تاریخ بیهقی). و پیغام دادند سوی مغرور آل‌بویه و گفتند مکن و در خون این مشتی غوغا که آورده‌ای مشو. (تاریخ بیهقی). که ای کذا و کذا تو بفرمودی تا مرا ببستند و در کشتی افکندند و در خون من شدند اگر بمکافات آن جانت نبرم نه پسر زکریاام. (چهارمقالهٔ عروضی).
خون جگر خورم نخورم نان نا کسان
در خون جان شوم نشوم آشنای نان.
خاقانی.
ای عشق بی‌نشان ز تو من بی‌نشان شدم
خون دلم بخوردم و در خون جان شدم.
عطار.
هر یکی تدبیر و رایی میزدی
هر کسی در خون هر یک میشدی. مولوی.
— در خون کشیدن؛ کشتار کردن. قتل کردن. موجب قتل شدن.
— در گردن کسی خون کسی گشتن؛ قتل کسی بگردن کسی افتادن. موجب قتل کسی شدن:
عدو زنده سرگشته پیرامنت
به از خون او گشته در گردنت.
سعدی (بوستان).
— دست به خون آلودن؛ موجب قتل شدن:
بخون ای برادر میالای دست
که بالای دست تو هم دست هست. اوحدی.
— دست به خون شستن؛ خونریزی کردن. کشتار کردن:
دلیران توران شدند انجمن
که بودند دانا و شمشیرزن
بسی رای زد رزم را هر کسی
از ایران سخن گفت هر کس بسی
وزان پس بر آن رایشان شد درست
که یکسر بخون دست بایست شست.
فردوسی.
— دست به خون یازیدن؛ موجب قتل کسی شدن:
چو همسایه آمد بخیمه درون
بدانست کو دست یازد بخون. فردوسی.
— دیدن خون بر آستانهٔ در؛ مرده دیدن.
— ریختن خون؛ کشتن. کشتار کردن. قتل نفس کردن:
چنین گفت موبد ببهرام نیز
که خون سر بیگناهان مریز. فردوسی.
چون خواستی که حشمت براند که اندر آن ریختن خونها باشد ایشان آنرا دریافتندی. (تاریخ بیهقی).
تا چشم تو ریخت خون عشاق
زلف تو گرفت رنگ ماتم. خاقانی.
چو قادر شدی خیره کم ریز خون
مزن دشنه بر بستگان زبون.
امیرخسرو دهلوی.
— سیل خون؛ کشتار بسیار.
— شستن خون بخون؛ خون بخون شستن. کنایه از قصاص کردن:
همی خواندم فسونی بر فسونی
همی شستم ز دل خونی بخونی.
(ویس و رامین).
دل را بسرشک دم بدم می‌شویم
چه فایده کان شستن خونست بخون.
سلمان ساوجی.
— لمالم شدن از خون؛ بسیار شدن کشتار. فزونی یافتن کشتار:
نه از لشکر ما کسی کم شده‌ست
نه این کشور از خون لمالم شده‌ست.
فردوسی.
— مباح شدن خون؛ واجب‌القتل شدن:
پیش درویشان بود خونت مباح
گر نباشد در میان مالت سبیل. سعدی.
— نخسبیدن خون؛ بمجازات رسیدن قاتل. پنهان نماندن قتل:
خون نخسبد بعد مرگت در قصاص
تو مگو که میرم و یابم خلاص. مولوی.
آنکه کشتستم پی مادون من
مینداند که نخسبد خون من. مولوی.
— امثال:
خون ناحق بخوابد فلان کس نمی‌خوابد؛ کنایه از بد خوابی است.
خون ناحق نخسبد؛ قاتلی که بناحق خون ریخته مجازات میشود.
||حیات. زندگی. جان. (یادداشت بخط مؤلف):
غوریان طیبان را بزرگ دارند و هرگه که ایشان را ببینند نماز برند بزرگ و این بجشگان را بر خون و خواستهٔ ایشان حکم باشد. (حدود العالم).
گفت ای شاه جهان بالین بندهٔ پیر ضعیف چه خواهی کردن؛ شاه جواب داد که ترا بخون آزاد کردم و در کار این دختران کردم. (اسکندرنامه نسخهٔ خطی نفیسی). شاه گفت زنهار است ترا بخون و مال، اما صد مرد را از خویشان تو بنوا پیش من بگذار. (اسکندرنامه نسخهٔ خطی نفیسی).
بخون و خواستهٔ مهتران شدم قاصد
ربا و رشوه پذیرفتم از وصی و یتیم.
سوزنی.
قصد خون تو کنند و جان و سر
از برای حمیت دین و هنر. مولوی.
— بخون خود دست شستن؛ از سر زندگی درگذشتن.
— خواستن بخون کسی را از کسی؛ امان خواستن کسی را از کسی. حیات کسی را از کسی خواستن:
تو خواهشگری کن مرا زو بخون
سزدگر به نیکی شوی رهنمون. فردوسی.
بزنهار آیی بر من کنون
بخواهش بخواهم ترا زو بخون. فردوسی.
گفت ای بانوی بانوان زنهار برادرم بخون از شاه بخواه. (اسکندرنامه نسخهٔ سعیدنفیسی).
||حیض. عادت ماهانهٔ زن. خون ماهانهٔ زن:
— خون دیدن زن؛ حیض دیدن. عادت دیدن.
||سرخ. قرمز سیر. قرمز پررنگ یا سخت سرخ:
هیزم خواهم همی دو امنه ز جودت
جو دو جریب و دو خم سیکی چون خون.
ابوالعباس (از لغتنامهٔ اسدی ص ۴۹۸).
این هندوانه مثل خون است؛ سخت سرخ و رسیده است.
||جنگ. کارزار. قتال:
ز ترکان برآمد بسی گفتگوی
که تنها بدشت آمد این کینه‌جوی
چنان خوار گشتیم و زار و زبون
که یکتن سوی ما گراید بخون. فردوسی.
||انتقام. ثار. قصاص. فدیه. خونبها: بقیمت خون باباش می‌فروشد. (یادداشت مؤلف):
پدر آمد و خون لهراسب خواست
مرا همچنان داستان است راست. فردوسی.
و آن آفتاب آل پیمبر کند به تیغ
خون پدر ز گرسنه عاصیان طلب.
ناصرخسرو.
بر قیاس خویش دانی هیچ کایزد در کتاب
از چه معنی خون دو زن کرد مردی را بها.
ناصرخسرو.
خون چو خاقانیی ریختهٔ لعل تست
قصهٔ او خون او بازده از لعل هم. خاقانی.
حال خونین‌دلان که گوید باز
وز فلک خون خم که جوید باز. حافظ.
— امثال:
دستی را که حاکم ببرد خون ندارد؛ یعنی قصاص و دیه برای عمل حاکم نیست.
— از سر خون بگذشتن؛ کنایه از بحل کردن و درگذشتن از قصاص:
ای خلق تو بر خلق عیان از ره عین
موقوف شفاعت تو جرم کونین
آنجا که شفاعت تو باشد ترسم

از خلق حسن بگذری از خون حسن...
میرزاطالب (از آنندراج).
– بازخواستن خون؛ انتقام قتل. طلبیدن ثار. خونخواهی: سوگند خوردند که همیشت باشند تا خونها باز خواهند. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی).
– بحل کردن خون؛ از قصاص درگذشتن:
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش
خدایا بحل کردمش خون خویش. سعدی.
– بخون گرفتن؛ قصاص کردن:
بگیرد بخون منت روزگار. فردوسی.
– خون در گردن خویش بودن؛ فدیه نداشتن:
گفتم از جورت بریزم خون خویش
گفت خون خویش هم در گردنت. سعدی.
– کشیدن خون به خون؛ قصاص یافتن:
که خون عاقبت جانب خون کشد.
امیرخسرو دهلوی.
– ||به اصل و تبار کشیده شدن.
||نژاد. دوده. دودمان:
چو خسرو بدان گونه مهدش بدید
یکی باد سرد از جگر برکشید
ز خونی که بد بهرهٔ مادری
بجوشید و شد چهره‌اش آذری. فردوسی.
یکی داستان زد بر این رهنمون
که مهری فزون نیست از مهر خون.
فردوسی.
– همخون؛ هم‌نژاد. هم‌دودمان. هم‌تبار.
||مجازاً اشک بسیار. سرشک زیاد. اشکی که دیگر آب نباشد و خون بجای آن بیرون آید:
ز هر سو زبانه همی برکشید
کسی خود و اسب سیاوش ندید
یکی دشت با دیدگان پر ز خون
که تا کی برآید ز آتش برون. فردوسی.
بجوشیدش از دیدگان خون گرم
بدندان همی کند از تش چرم. عنصری.
خون چشم بیوگان است آنکه در وقت صبوح
مهتران دولت اندر جام و ساغر کرده‌اند.
سنائی.
– خون مژگان؛ اشک چشم:
ز دیده برخ خون مژگان برفت
برآشفت و این داستان بازگفت. فردوسی.
کسی گفت خراد برزین گریخت
همی زآمدن خون مژگان بریخت. فردوسی.
||مجازاً آب انگور و شراب سرخ:
داند که بدان خون نبود مرد گرفتار.[1]
منوچهری.
||مزید مؤخر در کلماتی چون: طبرخون، شیرین‌خون، شبخون، دست‌خون، انباخون، بدخون، بادخون، ترخون. (یادداشت مؤلف).
||خودکامی. خودبینی. تکبر. نخوت. ||سفره. میز. (ناظم الاطباء). خوان. رجوع به خوان شود. ||تلفظی از خوان اسم از خواندن. ||تغنی. سرودگویی. (ناظم الاطباء). آواز. خواندن: امروز او خونش می‌آید؛ یعنی آواز خواندنش می‌آید. ||درس. قراءت. (ناظم الاطباء).

خون. (اِخ) قریه‌ای است چهار فرسنگ بیشتر میانهٔ شمال و جنوب بشگان. (فارسنامهٔ ناصری). این نقطه در فرهنگ جغرافیایی ایران چنین آمده است: دهی است از دهستان بوشگان بخش خورموج شهرستان بوشهر و شمال خاوری خورموج کنار راه مالرو عمومی برازجان به بوشگان. این دهکده کوهستانی و گرمسیری و دارای ۲۲۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و چاه و محصول آن غلات و تنباکو و راه آن مالرو و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خون‌آبی. (اِ مرکب) زردآب. (یادداشت مؤلف).

خون‌آشام. (نف مرکب) خونخوار. درنده. بیرحم. سخت‌دل. خونریز. (ناظم الاطباء). سخت سفاک:
زلف بی‌آرام او پیرایهٔ مهر است و ماه
چشم خون‌آشام او سرمایهٔ سحر است و فن.
سوزنی.
کلبهٔ قصاب چند آرد برون
سرخ زنبوران خون‌آشام خویش. خاقانی.
ای خران گور آن سو دامهاست
در کمین این سوی خون‌آشامهاست.
مولوی.
هزار دلاور خون‌آشام. (روضة الصفا ج ۲).
– شمشیر خون‌آشام؛ شمشیر سخت برنده.

خون‌آشامی. (حامص مرکب) عمل خون‌آشام. سفاکی. ||سخت برندگی در شمشیر. (یادداشت بخط مؤلف).

خون‌آلود. (نمف مرکب) ملطخ به دم. (یادداشت مؤلف). آغشته بخون. لکه‌دار از خون. (ناظم الاطباء). مضرج. (منتهی الارب):
مرا ز رفتن تو وز نهیب فرقت تو
دو چشم چشمهٔ خون گشت و جامه خون آلود.
فرخی.
دید هرکز خواب غفلت دیرخیزی کرد زود
تیغ خون‌آلود بر بالین چو تیغ آفتاب.
سوزنی.
در شکر ریزند اشک خون که گردون را بصبح
همچو پسته سبز و خون‌آلود و خندان دیده‌اند.
خاقانی.
بر سر خاکت خجل بنشست چرخ
نیم رو خاکی و خون‌آلود و بس. خاقانی.
در وداع شب همانا خون گریست
روی خون‌آلود از آن بنمود شب. خاقانی.
دلهای خون‌آلود بین بر خاک راحت بوسه‌چین
من خاک آنرا هم همین بوس تمنا داشته.
خاقانی.
غرقه‌ام در خون و خون چون خشک شد گردد سیاه
خود سیه‌پوشم که دیدی گر نه خون‌آلودمی.
خاقانی.
گلاب و مشک با عنبر برآمیخت
بر آن اندام خون‌آلود میریخت. نظامی.
گفت ویحک چه کس توانی بود
اینچنین خاکسار و خون‌آلود. نظامی.
شه بزندانیان چنین فرمود
کز دل دردناک خون‌آلود. نظامی.
چون بدریای خون درآمد زود
جامه چون دیده کرد خون‌آلود. نظامی.
باش تا فردا که بینی روز داد و رستخیز
کز لحد با زخم خون‌آلود برخیزد دفین.
سعدی.
دل ضعیفم از آن کرد آه خون‌آلود
که در میانهٔ خونابهٔ جگر می‌گشت. سعدی.
گل پیرهن دریدهٔ خون‌آلود
از دست رخ تو بر سر چوب کند. سعدی.

خون‌آلود کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) آغشته بخون کردن. با خون لکه‌دار کردن.

خون‌آلودگی. [دَ / دِ] (حامص مرکب) آغشتگی بخون. لکه‌دارشدگی از خون.

خون‌آلوده. [دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) آغشته بخون. لکه‌دار از خون. (ناظم الاطباء). خونین:
سر از البرز برزد قرص خورشید
چو خون‌آلوده دزدی سر ز مکمن. منوچهری.
چون آدم سر گور باز کرد پسر را سرکوفته و روی خون‌آلوده دید رو بر روی وی نهاد. (قصص الانبیاء ص ۲۷).
بده عناب چون سازی کمند زلف چین بر چین
مرا عناب‌وار از روی خون‌آلوده چین خیزد.
خاقانی.
برآرم زین دل چون خان زنبور
چو زنبوران خون‌آلوده غوغا. خاقانی.
مرد چو در گربه نگاه کرد دهان او خون‌آلوده دید. (سندبادنامه ص ۱۵۲).
هر محلت که رفتی او را کودکان سنگ زدندی او گفتی ساقهای من باریک است سنگ کوچک‌اندازید تا پای من خون آلوده نشود تا از نماز بازنمانم که مرا غم نماز است نه غم پای. (تذکرة الاولیاء عطار).

خون‌آلوده شدن. [دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) آغشته شدن بخون. خونین شدن.

خون‌آلوده کردن. [دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) آغشته کردن بخون. لکه‌دار کردن بخون. خونین ساختن.

خون‌آلوده گردانیدن. [دَ / دِ گَ دَ]

---
۱ - بمعنی قتل نیز ایهام دارد.

(مص مرکب) آغشته بخون کردن. خون‌آلوده کردن.

خون‌آلوده گردیدن. [دَ / دِ گَ دی دَ] (مص مرکب) آغشته بخون شدن. خون‌آلوده شدن.

خون آمدن. [مَ دَ] (مص مرکب) جاری شدن خون از موضعی. بیرون آمدن خون از محلی. (یادداشت مؤلف). خون برآمدن. (آنندراج):

ما راکه جراحتست خون آید
درد تو چنم که فارغ از دردی. سعدی.
چنان ناسور شد از عشق او داغم که چون میرم
ز داغ لاله‌های تربتم تا حشر خون آید.
وحشی جوشقانی (از آنندراج).

خوناب. (ا مرکب) خونابه. رجوع به خونابه شود. ||مایع آب مانندی که محتوی از خون و شیر می‌باشد و به اصطلاح علمی فرنگ سرم گویند. (ناظم الاطباء). ||اشک خونین. (ناظم الاطباء):

ز دیده ببارید خوناب شاه
چنین گفت با مهتران سپاه. فردوسی.
تو با داغ دل چند پویی همی
که‌رخ را بخوناب شویی همی. فردوسی.
شوم رسته از رنج این سوکوار
که خوناب ریزد همی بر کنار. فردوسی.
خود دجله چنان گرید صد دجلهٔ خون گویی
کزگرمی خونابش آتش چکد از مژگان.
خاقانی.
خوش نبود دیده بخوناب در
زنده و مرده بیکی خواب در. نظامی.
فرس میراند چون بیمار خیزان
ز دیده بر فرس خوناب‌ریزان. نظامی.

— خوناب زرد؛ کنایه از اشک است. (یادداشت مؤلف).

— خوناب سیاه؛ اشک:

چون قلم سرزده گرییم بخوناب سیاه
زیوری چون قلم از دود جگر بربندیم.
خاقانی.

— خوناب گرم؛ اشک:

ز جان سیاوش چو خون شد ز شرم
بیاراست مژگان به خوناب گرم. فردوسی.

— خوناب مژگان؛ اشک چشم:

این دو حرف از خون دل بنوشت و در خاکش نهفت
نسخهٔ توبه است کز خوناب مژگان تازه کرد.
خاقانی.

||خون. (ناظم الاطباء).

چنین برگ گویا چه گوید همی
که دل را بخوناب شوید همی. فردوسی.
من بیابانی به پیش اندر گرفته کاندر او
از نهیب دیو دل خوناب گشتی هر زمان.
فرخی.
گفتم‌که ز دولت تو پرخواهم خورد
بسیار بخوردم و دگر خواهم خورد
کی دانستم که با دلی پرخوناب
در بند وصال تو جگر خواهم خورد.
عمادی شهریاری.
غریق دو طوفانم از دیده و لب
ز خوناب این دل که اکنون ندارم. خاقانی.
جگرها بین که در خوناب خاک است
ندانم کاین چه دریای هلاک است. نظامی.
دلم از رشک پر خوناب کردند
بدین عبرتگهم پرتاب کردند. نظامی.
بانگ بر این دور جگرتاب زن
سنگ بر این شیشهٔ خوناب زن. نظامی.
خیز نظامی ز حد افزون گری
بر دل خوناب شده خون گری. نظامی.
دجله خوناب است زین پس گر نهد سر در نشیب
خاک نخلستان بطحا راکند از خون عجین.
سعدی.

— خوناب جگر؛ خون جگر:

خوناب جگر خورد چه سود است
چون غصهٔ دل نمی‌گوارد. خاقانی.
صبر اگر رنگ جگر داشت جگر صبر نداشت
اهل کو تا سر خوناب جگر باز کنم. خاقانی.
نازنینان منا مرد چراغ دل من
همچو شمع از مژه خوناب جگر بگشایید.
خاقانی.
خوناب جگر ز دیده ریزان
چون بخت خود اوفتان و خیزان. نظامی.

— خوناب جهان؛ غصهٔ عالم:

تو نیز گر آن کنی که او کرد
خوناب جهان نبایدت خورد. نظامی.

— خوناب خم؛ کنایه از شراب:

بمن ده که این هر دو گم کرده‌ام
قناعت بخوناب خم کرده‌ام. نظامی.

— خوناب دل؛ خون دل:

خوناب دل رنگین عذارش بستمی
بعد از آن از زعفران رخ حنوطش سودمی.
خاقانی.
یکجو ندهی دلم درین کار
خوناب دلم دهی بخروار. نظامی.

— خوناب سویدا؛ خون قلب. خون دل:

خاکیان را ز دل گرم روان آتش شوق
باد سرد از سر خوناب سویدا شنوند.
خاقانی.

||جریان خون. (ناظم الاطباء). ||خون روان. مقابل خون بسته. (یادداشت مؤلف):

موج خوناب گذشت از سرم و با غم تو
من نیارم که بگویم بلغ السیل زبا.
رفیع‌الدین لنبانی.
بحری است مرا ز سیل خوناب درون
و آن بحر همی آیدم از دیده برون.
سلمان ساوجی.

||شنگرف. (از ناظم الاطباء). صدید. (یادداشت مؤلف). ||تنفس سخت. (ناظم الاطباء).

خوناب چشیدن. [چَ / چِ دَ] (مص مرکب) جان تسلیم کردن. مردن. (ناظم الاطباء).

خونابه. [بَ / بِ] (ا مرکب) آب با خون آمیخته. (یادداشت بخط مؤلف). ||آب مانندی که محتوی از خون و شیر باشد و به اصطلاح علمی فرنگ سرم گویند. ||اشک خونین. خوناب. (ناظم الاطباء). اشک:

چو نزدیک آنجای برزو رسید
ببارید خونابه بر شنبلید. (ملحقات شاهنامه).
دل عاشق بسان چوب تر بی
سری سوجه سری خونابه ریجه. باباطاهر.
خونابه ز دیدگان گشادند
در پای فتاده درفتادند. نظامی.
وین طرفه که درد چشم او را
خونابه ز چشم ما روان است.
سعدی (صاحبیه).
گر چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست
من رخ زرد بخونابه منقش دارم. حافظ.
خط ساقی گر از این گونه زند نقش بر آب
ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد. حافظ.

||خون. خوناب:

می لعل‌گون خوشتر است ای سلیم
ز خونابهٔ اندرون یتیم. فردوسی.
بخونابه شویی همی کار خویش
سزای تو جاهل بد آن مغتسل. ناصرخسرو.
دل شه چون ز عجز خونابه است
او نه شاه است نقش گرمابه است. سنائی.
در کیسه‌های کان و گهرهای کوهسار
خونابه ماند لعل و گهر کز تو بازماند.
خاقانی.
خاکی‌رخ چوکاه بخونابه گل کنید
دیوار دخمه را بگل و که برآورید. خاقانی.
پس مرا خون دوباره می‌ریزی
من بخونابه باز می‌غلطم. خاقانی.
چون دهن از سنگ بخونابه شست
نام کرم کرد بخود بر درست. نظامی.
شرطست که وقت برگ‌ریزان
خونابه شود ز برگ، ریزان. نظامی.
گرت خونابه گیرد دل ز دست دوستان سعدی
نه شرط دوستی باشد که از دل تا زبان آید.
سعدی.
با دوست چنانکه اوست می‌باید داشت
خونابه درون پوست می‌باید داشت.
سعدی (رباعیات).
کاغذین‌جامه بخونابه بشویم که فلک
رهنمائیم بسوی علم داد نکرد. حافظ.

— خونابهٔ جگر؛ خون جگر:

دل ضعیفم از آن کرد آه خون‌آلود
که در میانهٔ خونابهٔ جگر می‌گشت. سعدی.

||جریان خون. (از ناظم الاطباء). خونابِ. ||خون روان. مقابل خون بسته. خوناب. (یادداشت مؤلف):
خون انبسته همی ریزم بر زرین رخ
زانکه خونابه نماندست درین چشمم نیز.
شاکر بخاری.
||اشنگرف. (ناظم الاطباء). صدید. (حبیش تفلیسی). ||تنفس سخت. (ناظم الاطباء).
خونابه آشام. [بَ / بِ] (نف مرکب) کنایه از ظالم. دل‌آزار. (آنندراج). ||غمخوار:
رفت صادق‌خان ز دهر آن نور چشم مردمی
در غمش چون مردمک خونابه‌آشامیم ما.
کلیم (از آنندراج).
خونابه بار. [بَ / بِ] (نف مرکب) خونابه‌ریز. پراشک. اشک‌ریز:
پیش در تو هر شب خاقانی از هوایت
دو چشم نرگسین را خونابه بار کرده.
خاقانی.
خونابه‌ریز. [بَ / بِ] (نف مرکب) اشک‌ریز. خونابه بار:
بشب زنده‌داران بیگاه‌خیز
بخا کی غریبان خونابه‌ریز. نظامی.
خونان. (اِخ) دهی است جزء دهستان زهرا بخش بوئین شهرستان قزوین. واقع در سه هزارگزی شمال خاوری بوئین. با آب و هوای معتدل و ۹۳۹ تن سکنه و آبادیهای حوری‌آباد و امجدآباد و عباس‌آباد و خان‌آباد و تکیه و بابا روغن و حمیدآباد و بهرام و عبدل‌آباد و محمودآباد جزء این ده می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
خون احمد. [اَ مَ] (اِخ) جسوری. رجوع به جسوری شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
خون از بینی آمدن. [اَ مَ دَ] (مص مرکب) خون از بینی کسی روان شدن. رعاف. (یادداشت مؤلف).
— خون از بینی کسی نیامدن؛ آزاری به کسی در واقعه و حادثه‌ای نرسیدن.
خون از پیش بردن. [اَ بُ دَ] (مص مرکب) کنایه از کشتن کسی و از عهدهٔ جواب آن برآمدن. (آنندراج):
ریخت خونم را و برد از پیش آن بیداد کیش
خون من چون ناکسی آسان بود بردن ز پیش.
مولانا وحشی (از آنندراج).
خون از رگ راندن. [اَ رَ دَ] (مص مرکب) فصد کردن. خون از رگ بیرون ریختن. رگ زدن. رگ گشادن:
شاکرم از عزلتی که فاقه و فقر است
فارغم از دولتی که نعمت و ناز است
خون ز رگ آرزو براندم و زین روی
رفت ز من آن بتی کز آتش آز است.
خاقانی.

خون اسیاوشان. [نِ اِ یَ وَ] (اِ مرکب) نام گیاهی است. رجوع به خون سیاوشان شود:
گیاهی برآمد همانگه ز خون
بدانجا که آن طشت شد سرنگون
بساعت گیاهی از آن خون برست
جز ایزد که داند که آن چون برست
گیا را دهم من کنونت نشان
که خوانی همی خون اسیاوشان
بسی فائده خلق را هست از اوی
که هست آن گیا اصلش از خون اوی.
فردوسی.
خون افتادن. [اُ دَ] (مص مرکب) خون جاری شدن. خون از محلی خارج شدن. بیرون آمدن خون. ||قتل واقع شدن. قتل اتفاق افتادن. کشتار واقع شدن. ||خون کسی از بین رفتن. چنانکه گویند واجب‌القصاص خونش افتاد؛ یعنی خونش هدر است و کشندهٔ او قصاص ندارد. (از آنندراج):
چنین گویند کاین رسم نو افتاد
که شیرین کشت و خون بر خسرو افتاد.
میرخسرو (از آنندراج).
خون‌افزای. [اَ] (نف مرکب) خون‌افزاینده. که خون بسیار تولد کند او را. (یادداشت مؤلف): این منفعت مردم خون‌افزای و گرم‌مزاج را سودتر از آن دارد که خداوند ذات الجنب... را. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). مزاج مردم خون‌افزای گرم و تر باشد و خون او غلیظ و سخت سرخ باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اگر مردم خون‌افزای از بهر عرق‌النساء و نقرس و درد اندامها... از هر یک چندی فصد کند روا باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و سرخی خون او کمتر از سرخی خون مردم خون‌افزای باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
خون‌افشان. [اَ] (نف مرکب) خون‌فشان. خون‌افشاننده:
بمغز قصد سر تیغهای آینه رنگ
بدیده قصد سرنیزه‌های خون‌افشان.
عنصری.
دیده خون‌افشان و لب آتش‌فشانست از غمت
الحق از انصاف‌خواهی جای آنست از غمت.
خاقانی.
مرا چشمی است خون‌افشان ز دست آن کمان‌ابرو
جهان بس فتنه خواهد دید از آن چشم و از آن ابرو.
حافظ.
سپهر برشده پرویزنی است خون‌افشان
که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است.
حافظ.
خون افشاندن. [اَ دَ] (مص مرکب) خون برون فکندن. خون ریختن. خون پاشیدن.
خون‌افشانی. [اَ] (حامص مرکب) خون برون فکنی. خون‌ریزی.

خون انداختن. [اَ تَ] (مص مرکب) بخون دویدن داشتن جائی از تن را. (یادداشت مؤلف). مجروح کردن جایی از بدن و گذاردن که از آن خون آید.
خون اندوده. [اَ دَ / دِ] (نمف مرکب) آغشته بخون. (از ناظم الاطباء).
خون انگور. [نِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از شراب:
تو بقلب لشکر اندر خون انگوران بدست
ساقیان بر میسره خنیا گران بر میمنه.
منوچهری.
خون بابا. (اِخ) نام تیره‌ای از طایفهٔ حمزائی ایل چهارلنگ بختیاری. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۵).
خونبار. [خوم] (نف مرکب) بارندهٔ خون. ریزندهٔ خون. خون‌فشان:
سر خنجرش ابر خونبار بود
سنانش نهنگ یل اوبار بود. اسدی.
مانند باران خون‌چکان و عموماً صفت چشم مردم عاشق است. (ناظم الاطباء). اشکریز:
تا کی ز تو من دور و ز اندیشهٔ دوری
من با دل پرحسرت و با دیدهٔ خونبار.
فرخی.
و از فراق او دیدگان من خونبار است. (قصص الانبیاء ص ۸۳).
ابر خونبار چشم خاقانی
صاعقه بر جهان همی ریزد. خاقانی.
آه من دوش تیرباران کرد
ابر خونبار از آسمان برخاست. خاقانی.
گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب
بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار. حافظ.
ز شوقت گر چه خونبار است چشمم
بسوی شش جهت چار است چشمم. جامی.
||خونین. سرخ رنگ بمناسبت رنگ خون:
گویی که خروس از می مخمور سر است ایرا
چشمش چو لب کبکان خونبار نمود اینک.
خاقانی.
شعر خونبار من ای باد بدان یار رسان
که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم.
حافظ.
ز رأی روشن و شمشیر خونبار
بیکدم عالمی را ساختی کار. (حبیب السیر).
خونباران. [خوم] (نف مرکب) در حال باریدن خون:
حذر کن ز آه مظلومی که بیدار است و خون‌باران
تو شب خفته ببالین تو سیل آید ز بارانش.
خاقانی.
خون باریدن. [دَ] (مص مرکب) باریدن خون. خون فشاندن:
از آن مشهور شیر نر که اندر بدر و در خیبر
هوا از چشم خون بارید در صمصام خندانش.

ناصرخسرو.

خون باطل شدن. [طِ شُ دَ] (مص مرکب) از بین رفتن خون کسی. هدر رفتن خون کسی. بدون قصاص ماندن کشته.

خون بالا آوردن. [وَ دَ] (مص مرکب) خون قی کردن. استفراغ خون کردن.

خون‌بجوش. [خـومْ بِ] (ص مرکب) کنایه از عاشق بیقرار:

نی نی غلطم ز خون‌بجوشی
وانگه بکجا بخون‌فروشی. نظامی.

خون‌بر. [خومْ بُ] (نف مرکب) که قطع جریان خون کند. دواهایی که خون را از سیلان بازایستاند. (یادداشت بخط مؤلف). حابس الدم.[1]

خون براه انداختن. [بِ اَ تَ] (مص مرکب) موجب کشتار شدن. کشتار کردن. ||آشوب و فتنه و نزاع سخت بپا کردن.

خون بر جبین مالیدن. [بَ جَ دَ] (مص مرکب) آغشتن پیشانی بخون مقتول بوسیلهٔ دادخواهان او. (از آنندراج):

نماند از گریهٔ بسیار در دل آنقدر خونم
که گر خواهم برسم دادخواهان بر جبین مالم.
تجلی (از آنندراج).

خون برخاستن. [بَ تَ] (مص مرکب) بوی خون آمدن از گفتاری یا کرداری. گفتار یا کرداری موجب خونریزی شدن. (یادداشت بخط مؤلف).

خون بر کسی نماندن. [بَ کَ نَ دَ] (مص مرکب) ضعیف شدن بسیار. (آنندراج):

در ساغر رقیب می لاله گون مباد
خونم برو نماند که بر روش خون مباد.
شانی تکلو (از آنندراج).

خون‌بست. [خـومْ بَ] (ص مرکب) خون‌بر. آنچه موجب بند آمدن خون از زخمی شود از داروها. ||(اِ مرکب) فدیهٔ قتل. خونبها. دیه.

خون‌بست کردن. [خومْ بَ کَ دَ] (مص مرکب) خون‌برکردن. از خونریزی بازداشتن با دارو. ||قصاص قتلی را به اداء دیه بدل کردن. (یادداشت بخط مؤلف). دیهٔ قتل ستدن و از قصاص عفو کردن.

خون بستن. [بَ تَ] (مص مرکب) بسته شدن خون. مقابل خون گشادن. (از آنندراج):

جز خاک کوی دوست که نتوان از آن گذشت
از چاک سینه بستن خونم دوا نداشت.
کلیم (از آنندراج).

خون بسته. [بَ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خون منجمد شده. (ناظم الاطباء). ||علقه [عَ لَ قَ]. (یادداشت بخط مؤلف) (ترجمان القرآن).

خون بط. [نِ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خون جام. کنایه از شراب. (از انجمن آرای ناصری). شراب لعلی. (از آنندراج) (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

خون بکارت. [نِ بِ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خونی که از پاره شدن پردهٔ بکارت حاصل آید. (یادداشت مؤلف).

خون بگردن کسی بودن. [بِ گَ دَ نِ کَ دَ] (مص مرکب) قاتل کسی بودن. قتل کسی بگردن کس دیگر بودن:

نخست روز که دیدم رخ تو دل می‌گفت
اگر رسد خللی خون من بگردن چشم.
حافظ.

خون‌بند. [خومْ بَ] (نف مرکب) هر چیزی که خون را بند کند و سد نزف‌الدم نماید. (ناظم الاطباء).

خون‌بندی. [خومْ بَ] (حامص مرکب) عمل بستن خون با دارو. (یادداشت مؤلف). ||اثر دارو در بستن خون. (یادداشت مؤلف).

خونبها. [خومْ بَ] (اِ مرکب) تاوان و دیهٔ ریخته شدن خون و کشته شدن کسی. (ناظم الاطباء). دیه. (ترجمان القرآن) (مهذب الاسماء):

کراکشته شد دادشان خونبها
بدین کرد فرزند و خویشان رها. فردوسی.

هیچ مندیش از چنین عیاری ایرا بس بود
عاقلهٔ عقل ترا ایمان و سنت خونبها.
سنائی.

خاکی که زیر سم دو مرکب غبار گشت
پیداست تا چه مایه بود خونبهای خاک.
خاقانی.

خونبها گر هزار دینار است
تو دو چندان مرا فرستادی. خاقانی.

لب لعلی چو لاله در بستان
لعلشان خونبهای خوزستان. نظامی.

[illegible]ه را به اژدها دادم
[illegible] از اشک خونبها دادم. نظامی.

چون سجل بدم بخون چون پیش ازین
از لب او خونبهایی یافتم. عطار.

صد خون دارم اگربخون خود
در بند هزار خونبها باشم. عطار.

هر کام دل که چرخ کسی را دهد بطبع
عاقل نخواندش بجز از خونبهای خویش.
کمال‌الدین اسماعیل.

گر بزد والد پسر را و بمرد
آن پدر را خونبها باید شمرد. مولوی.

هر ستاره‌ش خونبهای صد هلال
خون عالم ریختن او را حلال. مولوی.

اسب تازی برنشست و شاد تاخت
خونبهای خویش را خلعت شناخت. مولوی.

هر آدمی که کشتهٔ شمشیر عشق نیست
گوغم مخور که ملک ابد خونبهای اوست.
سعدی.

گر بزنندم بتیغ در نظرش بیدریغ
دیدن او یک نفس صد چو منش خونبهاست.
سعدی.

ای خونبهای نافهٔ چین خاک راه تو
خورشید سایه‌پرور طرف کلاه تو. حافظ.

صد نگه کردم که یک ره ریخت خونم را ولی
در نگاهی اولین خود خونبها برداشتم.
ملاشانی تکلو (از آنندراج).

دهند جای به پهلوی خودفروشانش
بروز حشر شهیدی که خونبها دارد.
صائب (از آنندراج).

خونبها دادن. [خومْ بَ دَ] (مص مرکب) دیه پرداختن. پول خون کسی را دادن. (یادداشت مؤلف).

خونبها ستدن. [خومْ بَ سِ تَ دَ] (مص مرکب) پول خون گرفتن. گرفتن خونبها.

خون به جوش آمدن. [بِ مَ دَ] (مص مرکب) جوشیدن خون. خون جوش زدن. کنایه از سخت غضبناک شدن.

خون به دل کردن. [بِ دِ کَ دَ] (مص مرکب) به رنج و تعب انداختن. در تعب انداختن:

خود را شکفته دار به هر حالتی که هست
خونی که می‌خوری بدل روزگار کن.
صائب.

خون به دل کسی ریختن. [بِ دِ لِ کَ تَ] (مص مرکب) کسی را در تب و رنج گذاردن. خون بدل کسی کردن.

خون به دهان آمدن. [بِ دَ مَ دَ] (مص مرکب) کنایه از تشنگی بسیار داشتن. بسیار تشنه بودن.

خون‌بینی شدن. [خـومْ شُ دَ] (مص مرکب) از بینی خون برون دویدن. رعاف. (از مهذب الاسماء) (از زمخشری) (از السامی فی الاسامی) (از بحر الجواهر).

خون پاشیدنی. [نِ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خونی است که رئیس کهنه در روز کفاره بر محل قدس آورد و آنرا بر پوشش صندوق عهد پاشد تا بجای کفاره باشد. (قاموس کتاب مقدس).

خون‌پالا. [خومْ] (نف مرکب) خون‌فشان. خونریز:

بخور مجلسش از ناله‌های دودآمیز
عقیق زیورش از دیده‌های خون‌پالا. سعدی.

مطرب از درد محبت غزلی می‌پرداخت
که حکیمان جهان را مژه خون‌پالا بود.
حافظ.

خاک در کاسهٔ آن سر که در آن سودا نیست
خار در پردهٔ آن چشم که خون‌پالا نیست.
صائب.

خون‌پالایی. [خـومْ] (حامص مرکب)

1 - hémostatique.

خون‌فشانی. خونریزی. عمل خون‌پالا. عمل و حالت پالودن خون.

خون پالودن. [دَ] (مص مرکب) خون فشاندن. خون دوانیدن. (یادداشت مؤلف).

خون تاک. [نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از شراب انگور. (آنندراج). خون رز. خون خم. خون بط. خون دختر رز.

خون تراویدن. [تَ دَ] (مص مرکب) دویدن خون. جاری شدن خون. خون از محلی خارج شدن. (آنندراج).

خونج. [نَ] (اِخ) شهرکی است از اعمال آذربایجان بین مراغه و زنجان بر راه ری و آخر ولایت آذربایجان از جانب ری، این شهر را کاغذکنان نیز گویند. (از یاقوت).

خون جام. [نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از شراب انگوری. (برهان قاطع). خون بط. خون تاک. خون رز. خون دختر رز.

خونجان. [خَ وِ] (اِخ) نام قریتی بوده است بـه اصـفهان. (از معجم البلدان) (از انساب‌سمعانی) (یادداشت بخط مؤلف).

خونجانی. [خَ وِ] (ص نسبی) منسوب به خونجان که قریتی است از قراء اصفهان و از این ناحیت دانشوران بزرگ برخاسته‌اند و همه به خونجانی موسومند. (از انساب سمعانی).

خون جبال. [نِ جِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از لعل و یاقوت و عقیق و جز آن. (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

خون جستن. [جُ تَ] (مص مرکب) قصاص خواستن. (آنندراج). طلب خون کردن. خونخواهی نمودن. (یادداشت بخط مؤلف):

جهان را عشق عالم‌سوز اگر بر یکدگر سوزد
که خون شبنم از خورشید عالمتاب می‌جوید.
صائب (از آنندراج).

خونجده. [جَ دِ] (اِ) انگومی که خون جراحت را سد کند. (ناظم الاطباء).

خونجک. [جَ] (اِ) خنجک. سیاهدانه. (برهان قاطع). ||یک نوع غله‌ای. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). رجوع به خنجک شود.

خون جگر. [نِ جِ گَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از غم و غصه. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

ز خون جگر کرد لعل آب را
بیاورد آن تاج سهراب را. فردوسی.

می مخور با همه کس تا نخورم خون جگر
سر مکش تا نکشد سر به فلک فریادم.
حافظ.

||اشک خونین:

خون جگرم ز فرقت تو
از دیده روانه در کنار است. سعدی.

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت
گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم.
حافظ.

خون جگر خوردن. [نِ جِ گَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) اظهار تألم و غصه کردن. (یادداشت بخط مؤلف): من باری خون جگر می‌خورم و کاشکی زنده نیستمی که این خللها نمی‌توانم دید. (تاریخ بیهقی).

خون‌جگری. [جِ گَ] (حامص مرکب) بدبختی. ناراحتی. رنج. عذاب. اندوهناکی.

خونجو. (اِ) نوعی از کرم است که بدرخت آسیب فراوان رساند و بطور دستجمعی زندگی می‌کند. (یادداشت مؤلف). فنگ. ||(نف مرکب) که خون جوید. که در پی خون و خوردن آن برآید.

خون جوش زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) جوشیدن خون. ||به هیجان آمدن. غضبناک و خشمگین گشتن. ||به سر غیرت آمدن.

خون جوشیدن. [دَ] (مص مرکب) خون ریختن بسیار. (یادداشت مؤلف). ||بوی خون آمدن. (یادداشت بخط مؤلف). کنایه از فراهم آمدن مقدمات دشمنی و خصومت.

خونجه. [جَ] (اِخ) نام قریتی است بفارس. (یادداشت مؤلف).

خون جهان. [نِ جَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از سرخی است. ||کنایه از شفق. (برهان قاطع) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). کنایه از سرخی شفق است. (انجمن آرای ناصری).

خونجیده. [دَ / دِ] (اِ) قسمی از داروی چشم. (ناظم الاطباء).

خونچک. [چَ] (اِ) میوهٔ درخت مصطکی و اسبست. (ناظم الاطباء).

خون‌چکان. [چَ / چِ] (نف مرکب) خون‌چکنده. قطره قطره فروریزندهٔ خون. آنکه خون از وی چکد. (یادداشت بخط مؤلف).

— چشم خون‌چکان؛ چشم سخت گریان. (یادداشت مؤلف).

— دل خون‌چکان؛ دل سخت غمین. (یادداشت مؤلف).

خون چکاندن. [چَ / چِ دَ] (مص مرکب) خون قطره قطره روان ساختن. موجب چکیدن خون شدن. خون بچکیدن واداشتن:

زنهار که خون می‌چکد از گفتهٔ سعدی
هر که اینهمه نشتر بخورد خون بچکاند.
سعدی.

خون چکانیدن. [چَ / چِ دَ] (مص مرکب) فرو ریزاندن خون قطره‌قطره. قطره‌قطره بیرون ریختن خون:

امید روز وصل دل خلق می‌دهد
ورنه فراق خون بچکانید از نهیب.
سعدی.

خون چکیدن. [چَ / چِ دَ] (مص مرکب) چکیدن خون. قطره قطره فرو ریختن خون:

زنهار که خون می‌چکد از گفتهٔ سعدی
هر ک اینهمه نشتر بخورد خون بچکاند.
سعدی.

خونچه. [خُنْ چَ / چِ] (اِ مصغر) خوانچه و میز کوچک و سفرهٔ کوچک. ||طبق. ||غذائی که از مجلس جشن عروسی برای کسی که حاضر نیست فرستاده میشود. (ناظم الاطباء). ||طبق کوچکی که در روی آن نان سنگکی نهند و بر آن با اسپند و دانه‌های ملون اشکالی ترسیم و کلماتی نویسند و در عروسی‌ها محض شگون در کنار سفرهٔ عقد قرار دهند.

خون حلال. [حَ] (ص مرکب) خون مباح. (آنندراج). آنکه ریختن خون او جایز است.

خون حیض. [نِ حَ / حِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خون ماهیانهٔ زنان. طمث: حیض. (یادداشت مؤلف). رجوع به حیض شود.

خون حیوان. [نِ حَ / نِ حَ یَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از شیر و روغن و جغرات و عسل و جز آن باشد. (از برهان قاطع) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

خون خام. [نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خون جام. کنایه از شراب انگوری است. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء):

شود کار ما پخته زان خون خام.
نظامی (از آنندراج).

||خون صاف و خالص و بعضی گفته‌اند خونی که هنوز بکمال نضج نرسیده باشد و رنگش بسیار روشن و صاف بود بخلاف آنکه چون به پختگی میرسد رنگش به تیرگی میزند و اگر سوخته شود سیاه فاسد شده باشد. (از آنندراج):

ارسطو بساغر فلاطون بجام
می خام ریزندهٔ خون خام.
نظامی (از آنندراج).

خون‌خدا. [خُ] (اِ مرکب) صاحب خون. خداوند خون. مالک و دارندهٔ خون:

از بسی خون که خون خدایش مرد
جوی خون رفت وگوی سر می‌برد. نظامی.

خون‌خرابه. [خَ بِ] (ص مرکب) خونین‌کار. (ناظم الاطباء).

خون خروس. [نِ خُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از شراب سرخ. کنایه از شراب لعلی. (از غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (از برهان قاطع) (از آنندراج).

خون خریدن. [خَ دَ] (مص مرکب) جان خود را از کشته شدن با پرداخت پولی رهانیدن. (از آنندراج): فلانی با پرداخت وجهی خون مرا خرید.

خون خسبیدن. [خ ُ دَ] (مص مرکب) خون کسی پایمال شدن. قتل کسی مورد توجه قرار نگرفتن. قاتل کسی مجازات نشدن: خون هرگز نخسبد. (کلیله و دمنه).
آنکه کشتستم پی مادون من
می‌نداند که نخسبد خون من. مولوی.

خون خفتن. [خ ُ تَ] (مص مرکب) خون خسبیدن. رجوع به خون خسبیدن شود.

خون خفته. [نِ خ ُ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خون خوابیده. کنایه از خونی که بحل کرده باشند و بازپرسی آن نکنند. (آنندراج):
شهید چشم تو تا روز حشر می‌گرید
که خون خفتهٔ ما مشکناب می‌بایست.
ملاقاسم (از آنندراج).
||خونی که قاتل آن مجازات نشده باشد.

خون خم. [نِ خ ُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از شراب سرخ. (آنندراج) (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). خون شیشه. خون قرابه. خون صراحی. خون قدح. خون بط. خون ناموس. (از آنندراج).

خون خوابیدن. [خوا / خا دَ] (مص مرکب) خون خسبیدن. رجوع به خون خسبیدن شود.

خونخوار. [خوا / خا] (نف مرکب) سفاک. خونریز. قتال. (ناظم الاطباء). سفاح. آنکه بریختن خون یعنی کشتن مردمان رغبت دارد. ||ظالم. ستمکار:
چشم تو خونخواره و هر جادویی
مانده از آن چشمک خونخوار خوار.
منوچهری.
تا غمزهٔ خونخوار تو با ما چه کند
تا طرهٔ طرار تو با ما چه کند.
(از لغت‌نامهٔ اسدی).
و این اردشیر ظالم و بدخو و خونخوار چند معروف را بکشت. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۷۳). معیوب و بداندیش و خونخوار بود. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۷۴).
تو خون کسان خوری و ما خون رزان
انصاف بده کدام خونخوارتریم. خیام.
شاه غمخوار نائب خرد است
شاه خونخوار شاه نیست دد است. سنائی.
شما را از جور این جبار خونخوار برهانم. (کلیله و دمنه).
منبرگرفته مادر مسکینم
از دست آن منارهٔ خونخوارش. خاقانی.
لهو و لذت دو مار ضحا کند
هر دو خونخوار و بیگناه آزار. خاقانی.
کس‌بعیار فرستادی و گفتی که پسر
خون بریزد بسر خنجر خونخوار مرا.
خاقانی.
ز خونخوار دارا هراسنده گشت
که آسان نشاید برین پل گذشت. نظامی.
تو در زمین بخنجر خونخوار کرده‌ای.
کمال اسماعیل (از آنندراج).
تطاولی که تو کردی بدوستی با من
من آن بدشمن خونخوار خویش نپسندم.
سعدی.
که دنیا صاحبی بد مهر و خونخوار
زمانه مادری بی مهر و دون است. سعدی.
چون دوست گرفتی چه غم از دشمن خونخوار
گو طبل ملامت بزن و کوس شناعت.
سعدی.
چو دوست جور کند بر من و جفا گوید
میان دوست چه فرقست و دشمن خونخوار.
سعدی.
دیگر از حربهٔ خونخوار اجل نندیشم
که نه از غمزهٔ خونریز تو ناباکتر است.
سعدی (بدایع).
شاه از بهر دفع ستمکاران است و شحنه برای خونخواران. (گلستان). شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران. (گلستان).
وای بر خفتگان خونخواران
ز آفت سیل چشم بیداران. اوحدی.
سخن خونها خورد تا زان لب نازک برون آید
ز خون خلق سیراب است از بس لعل خونخوارش.
صائب.
ای خدا شد بر جوانم کار تنگ
دشمنان خونخوار و اکبر تازه جنگ.
(از شبیه شهادت علی اکبر بنقل مؤلف).
||درنده:
رباید گوسفندی گرگ خونخوار
درآویزد شبان با او به پیکار. نظامی.
از بیم درندگان خونخوار
با[صحبت] او نداشت کس کار. نظامی.
[...]ون شدی از کسی به آزار
دادیش بدان سگان خونخوار. نظامی.
سگی را خون دل دادم که با من یار می‌گردد
ندانستم که سگ خون میخورد خونخوار میگردد.
؟
||در معنی خون جگرخوار کنایه از اندوهگین:
جوابش هم نهانی باز بردی
ز خونخواری به غمخواری سپردی. نظامی.

خونخوارگان. [خوا / خا رَ / رِ] (اِ مرکب) ج خونخواره:
گاه چون خونخوارگان خفتان بخون اندرکشند
گاه‌چون دوشیزگان اندر زر و زیور شوند.
فرخی.

خونخوارگی. [خوا / خا رَ / رِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی خونخواره: اگر روباه خونخوارگی بگذاشتی آسیب نخجیران بدو نرسیدی. (کلیله و دمنه).
همه آدمیزاده بودند لیکن
چو گرگان بخونخوارگی تیز چنگی.
سعدی (گلستان).

خونخواره. [خوا / خا رَ / رِ] (نف مرکب) خونخوار. خورندهٔ خون. خون‌آشام. خونریز. کنایه از بسیار سفاک. کنایه از بیرحم. (یادداشت مؤلف): [بلوچان] مردمانید دزدپیشه و شبانان ناپاک و خونخواره. (حدود العالم). [مردم ساروان] مردمانی‌اند شوخ‌روی و جنگی و دزدپیشه و ستیزه کار و بی‌وفا و خونخواره. (حدود العالم).
بترسید از آن تیز و خونخواره مرد
که او را ز باد اندر آرد بگرد.
فردوسی.
چنین گفت کز آمدن چاره نیست
چو تو در جهان نیز خونخواره نیست.
فردوسی.
بدو گفت کای ترک خونخواره مرد
ز ایران سپه جنگ با تو که کرد. فردوسی.
تا کنون از فزع ناوک خونخوارهٔ تو
نشدی هیچ گرازی ز نشیبی بفراز.
فرخی (دیوان ص ۲۰۰).
خونخواره گشتی و نشکیبی همی ز خون
آهسته خور که خون دل من همی خوری.
فرخی.
بس کس که بجنگ اندر با خاک یکی شد
زان ناوک خونخواره و زان نیزهٔ قتال.
فرخی.
پیچیده بمسکین تن من در شب و در روز
همواره ستمکاره و خونخواره دو مار است.
ناصرخسرو.
چون طمع داری سلب بیهوده زان خونخواره دزد
کو همی کوشد همیشه کز تو برباید سلب.
ناصرخسرو.
و مردم سلاحور و پیاده‌رو و دزد و خونخواره باشند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۴۱).
دل خاک آن خونخواره شد تا آب و یکباره شد
صیدی کز و آواره شد خاکش بهست از خون او.
خاقانی.
بر پر از این دام که خونخواره‌ای است
زیرکی از بهر چنین چاره‌ایست. نظامی.
چه کرد آن رهزن خونخوارهٔ من
جز آتش پاره‌ای دربارهٔ من. نظامی.
نیندیشد از هیچ خونخواره‌ای
مگر کز ضعیفی و بیچاره‌ای. نظامی.
سپاهی دگر زان ستمکاره‌تر
بحرب آمد از شیر خونخواره‌تر. نظامی.
ای خداوند هفت سیاره
پادشاهی فرست خونخواره
تا که در دشت را چو دشت کند
جوی خون آورد به جوباره
عدد مردمان بیفزاید

هر یکی را کند دوصد پاره.
کمال‌الدین اسماعیل.

چون زمین و چون جنین خونخواره‌ام
تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام. مولوی.
در کف شیر نر خونخواره‌ای
غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای. مولوی.
کسی گفت حجاج خونخواره‌ای است
دلش همچو سنگ سیه پاره‌ای است.
سعدی (بوستان).
ور بسختی و بزشتی پی او خواهی بود
تو از آن دشمن خونخواره ستمکارتری.
سعدی.
ای که گفتی مرو اندر پی خونخوار؛ خویش
با کسی گوی که در دست عنانی دارد.
سعدی.

خونخواری. [خوا / خا] (حامص مرکب) عمل خونخوار. خون‌آشامی. خونریزی. سفاکی. (ناظم الاطباء):
بخونخواری مکن چنگال را تیز
کزین بی بچه گشت آن شیر خونریز. نظامی.
||کنایه از غم و اندوه باشد. (ناظم الاطباء).

خونخواه. [خوا / خا] (نف مرکب) خون خواهنده. آنکه دعوی خون کسی می‌کند. انتقام‌گیرنده. (ناظم الاطباء). طالب ثار. (یادداشت مؤلف):
گفت رنج از برای خود نبرم
بلکه خونخواه صدهزار سرم. نظامی.
ز خونخواه دارا هراسیده گشت. نظامی.

خونخواهی. [خوا / خا] (حامص مرکب) طلب انتقام از جهت ریخته شدن خون کسی. (از ناظم الاطباء). طلب خون کسی کردن. طلب ثار. (یادداشت مؤلف):
هر که زین شغل یافت آگاهی
کآمد آن شیر دل بخونخواهی. نظامی.
مختاربن ابی عبیده ثقفی بخونخواهی حسین‌بن علی علیهماالسلام برخاست. (روضةالصفا).
درد این می‌کشدم گر چه چنین بی دردم
زنده بگذاشته و دعوی خونخواهی نیست.
واله هروی (از آنندراج).
به محشر دامنش از بهر خونخواهی نمیگیرم
هوس دارم که نمایم بمردم قاتل خود را.
اسماعیل منصف تهرانی.

خونخواهی کردن. [خوا / خا کَ دَ] (مص مرکب) طلب ثار کردن. طلب خون کسی کردن. قصاص خواستن. (از آنندراج):
من که شادی مرگ کردم گر کشد قاتل مرا
شرم بادم مخلص ار در حشر خونخواهی کنم.
مخلص کاشی (از آنندراج).

خونخور. [خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) خورندهٔ خون:
این چو مگس خونخور و دستاردار
و آن چو خره سرزن و با طیلسان. خاقانی.
||کنایه از سفاک و خونریز:
ای اژدهادم ار نه چو ضحاک خونخوری
از طفل پادشاه جم‌آسا چه خواستی.
خاقانی.

خون خورانیدن. [خوَ / خُ دَ] (مص مرکب) خون بخورد کسی دادن. تزریق خون بیدن کسی کردن. ||کنایه از غم و غصه بکسی دادن. دل خون کردن.

خون خوردن. [خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) خوردن خون. کنایه از کشتن. کنایه از قتل:
خاطر عام برده‌ای خون خواص خورده‌ای
ما همه صید کرده‌ای خود ز کمند جسته‌ای.
سعدی.
حسد مرد را بر سر کینه داشت
یکی را بخون خوردنش برگماشت. سعدی.
کهبندی چو دندان بخون دربرد
ز حلقوم بیداد گر خون خورد.
سعدی (بوستان).
||غم و اندوه و تعب فراوان بردن. سخت اندوه و غم بردن. رنج فراوان کشیدن. تعب بسیار تحمل کردن:
پس شاه نیز او فراوان نزیست
همه ساله خون خورد و خون می‌گریست.
نظامی.
که‌وقت یاری آمد یاریی کن
درین خون خوردنم غمخواریی کن. نظامی.
خون خوری در چارمیخ تنگنا
در میان حبس و انجاس و عنا. مولوی.
توانگر خود آن لقمه چون میخورد
چو بیند که درویش خون می‌خورد. سعدی.
ترا کوه پیکر هیون میبرد
پیاده [illegible] که خون میخورد. سعدی.
چه خوری خون چو لالهٔ دلسوز
خوش‌نظر باش و بوستان‌افروز.
خواجوی کرمانی.
خون خور و خامش نشین که آن دل نازک
طاقت فریاد دادخواه ندارد. حافظ.
من که از آتش دل چون خم می در جوشم
مهر بر لب زده خون می‌خورم و خاموشم.
حافظ.
بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی.
حافظ.
||آشامیدن خون:
ریگ زند ناله که خون خورده‌ام
ریگ مریزید نه خون کرده‌ام. نظامی.
— خون جگر خوردن؛ رنج بسیار کشیدن. غصهٔ بسیار خوردن:
سعدی بخفیه خون جگر خورد بارها
این بار پرده از سر اسرار برگرفت. سعدی.
||آزار دادن. رنج دادن. موجب رنجوری کسی شدن:
مخور خونم که خون خوردم ز بهرت
غریبم آخر ای من خاک شهرت. نظامی.
خون هزار وامق خوردی بدلفریبی
دل از هزار عذرا بردی بدلستانی. سعدی.
گفتم که نریزم آب رخ زین بیش
بر خاک درت که خون من خوردی.
سعدی.
||آزار کشیدن. رنج کشیدن:
جان داد و درون بخلق ننمود
خون خورد و سپر بدر نینداخت.
سعدی (ترجیعات).

خوند. [خُنْ] (اِ) خداوند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). امیر. مخدوم. خان. امیر. بیک. آغا. (منتهی الارب). مزید مؤخر یا مقدمی است در اسماء مر احترام و بزرگداشت را چون «خوندمیر». «میرخوند». خوندخاتون (دختر معین‌الدین زوجهٔ صلاح الدین). (از عیون الانباء ج ۲ ص ۱۷۶ س ۲۷): فقال قدرضی الملوک یا خوند (خطاب بپادشاه) (از نفح الطیب ج ۱ ص ۴۵۱). بعضی آنرا از ریشهٔ خواندن گرفته‌اند. ||(ص) تیز. تند. (برهان قاطع) (شرفنامهٔ منیری).[1]

خونداب. [خُنْ] (اِخ) نام قریه‌ای است میان راه سلطان‌آباد عراق [اراک] به اصفهان. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خنداب در این لغت‌نامه شود.

خون دادن. [دَ] (مص مرکب) خون بخشیدن. قصاص نگرفتن. مقابل خونخواهی کردن و خون گرفتن و خون جستن از کسی. (از انجمن‌آرای ناصری):
بجای بطک گر کبوتر نشست
دهد خون خود را به آن شوخ مست.
ملاطغرا [در تعریف ساقی] (از آنندراج).
||تجویز بفصد و حجامت کردن. (یادداشت مؤلف). ||امر به تزریق خون در تن بیماران دادن. (یادداشت مؤلف).

خوندار. (نف مرکب) دارندهٔ خون. ||قاتل. (ناظم الاطباء) (از آنندراج):
از خجلت رخ تو که خوندار لاله است
گلها بزیر شهپر مرغان خزیده‌اند.
میرزا صائب (از آنندراج).
غارتگر جنت از بر و دوش
خوندار خلایق از بنا گوش. واله هروی.
||وارث مقتول. (ناظم الاطباء) (آنندراج):
کشته گر کشتی ظهوری دیده را
هیچ جرمی نیست دل خوندار تست.
ظهوری (از آنندراج).
خوندار کشتگان وفا غیر یار نیست

---

۱ - در برهان بفتح اول آمده است.

خونم حنای پای تو شد پایمال شد.
تأثیر (از آنندراج).
اگر فسانهٔ طفلان شدی نصیر مرنج
که طفل اشک تو خوندار یک جهان راز است.
نصیرای بدخشانی (از آنندراج).
خوندار بخوبی نکند آنچه به دل کرد
چشمان تو هنگام نگه از مژه کاری.
میرصیدی (از آنندراج).
||باغیرت. باحمیت. رگدار.

خون در بدن داشتن. [دَ بَ دَ تَ] (مص مرکب) غیرت داشتن. حمیت داشتن. رگدار بودن.
— خون در بدن ندارد؛ بی‌غیرت و بی‌حمیت است. (از آنندراج).

خون در جگر کردن. [دَ جِ گَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از رنج و تعب فراوان دادن:
بس خون که کند در جگر گوشه‌نشینان
این کنج لب و کنج دهانی که تو داری.
صائب (از آنندراج).

خون در دل افتادن. [دَ دِ اُ دَ] (مص مرکب) برنج و تعب افتادن. بناراحتی افتادن. خونین دل شدن:
ندرد چو گل خرقه از دست خار
که خون در دل افتاده خندد چو نار. بوستان.

خون در میان بودن. [دَ دَ] (مص مرکب) کنایه از جنگ در میان بودن. (آنندراج):
در میان روز و شب خون در میانست از شفق
خوش بهم این هر دو را دست و گریبان کرده‌ای.
صائب (از آنندراج).
||قتل در میان بودن. پای کشتن کسی در بین بودن.

خوندست. [خُنْ دَ] (اِ) نوعی از میز و سفره. (ناظم الاطباء).

خوندکار. [خُنْدْ / خُنْ دِ] (اِ مرکب) خوندگار. رجوع به خوندگار شود.

خوندگار. [خُنْدْ / خُنْ دِ] (اِ مرکب) مخفف خداوندگار. خواندگار. خاوندگار. خونگار. خوندکار. (یادداشت مؤلف). ||لقبی است که ایرانیان بپادشاهان عثمانی بزمان صفویه می‌داده‌اند. خوندکار. (یادداشت مؤلف). (ناظم الاطباء). ||خداوند. خوندکار. (ناظم الاطباء).

خون‌دل. [دِ] (ص مرکب) دل‌خون. خونین‌دل:
بیا وز غبن این سالوسیان بین
صراحی خون‌دل و بربط خروشان. حافظ.

خون‌دل. [نِ دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خونی متعلق به دل. ||کنایه از شیره و عصارهٔ دل. عصارهٔ زندگی:
خون دل شیرین است این می که دهد رزبان
زآب و گل پرویز است این خم که نهد دهقان.
خاقانی.
از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد
این زال سپیدابرو وین مام سیه‌پستان.
خاقانی.
||کنایه از سخن موزون. (آنندراج). ||کنایه از سخنی که عاقبت دل را سروری بخشد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||کنایه از غصه و اندوه و غم باشد. (از برهان قاطع) (از آنندراج) (از انجمن آرای ناصری) (از ناظم الاطباء):
چو اینست حال شکم زیر گل
شکر خورده انگار یا خون دل.
سعدی (بوستان).

خون دل به ناخن رسیدن. [نِ دِ بِ خُ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) گریه کردن بسیار و سینه خراشیدن. (از انجمن آرای ناصری) (از برهان):
بناخن رسد خون دل بحر و کان را
که هر معدنش معن و نعمان نماید.
خاقانی (از انجمن آرای ناصری).

خون دل خاک. [نِ دِ لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از گل و ریاحین. ||کنایه از لعل و یاقوت. (از برهان قاطع):
خون دل خاک ز بحران باد
در جگر لعل جگرگون نهاد. نظامی.

خون دل خوردن. [نِ دِ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) آزار کسی کردن. موجب رنج و ناراحتی کسی شدن:
گر خون دل خوری فرح‌افزای می‌خوری
ور قصد جان کنی طرب‌انگیز می‌کنی.
سعدی (خواتیم).
||رنج بردن. ناراحتی کشیدن. سعی بسیار کردن:
تا اهل ادب باید که خون دل خورند
تا چو صائب آشنای طرز مولانا شوند.
صائب.

خون دماغ. [نِ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خون‌بینی. خونی که از بینی آید.

خون‌دماغ. [دَ] (اِ مرکب) رعاف. (یادداشت مؤلف).
— خون‌دماغ شدن؛ خون از بینی جاری شدن. به رعاف مبتلی شدن.

خوندمرد. [خُنْ مُ] (اِخ) دهی است از دهستان بهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خوندمیر. [خُنْ] (اِخ) غیاث‌الدین‌بن همام‌الدین محمدبن جلال‌الدین‌بن برهان‌الدین... مدعوبه «خواندمیر» مؤلف کتاب حبیب السیر و دستور الوزراء نوادهٔ دختری «میرخوند» صاحب روضة الصفاست و او را بهمین مناسبت ابوی و مخدومی خطاب کرده است. از سید برهان‌الدین خاوند شاه سه پسر ماند یکی امیرخوند محمد صاحب روضة الصفا که والد بزرگوار والدهٔ مسود این اوراق است. (از حبیب السیر). اما حضرت مخدومی ابوی در روضة الصفا از والد بزرگ خویش سید خاوند شاه رحمه‌الله نقل کرده‌اند. (از حبیب السیر ج ۴ ص ۱۶۵).

خوندن. [خُ دَ] (مص) خواندن. قرائت کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به خواندن شود.

خون دویدن. [دَ دَ] (مص مرکب) خون جاری شدن. خون رفتن. خون چکیدن. خون تراویدن. (آنندراج):
کنون چو عذر گناهان خویشتن خواهم
ز شرم خون دودم از بدن بجای عرق.
انوری (از آنندراج).

خونده. [خُنْ دَ / دِ] (اِ) خانم. بی‌بی. بانو. (یادداشت مؤلف): وحجت فیها زوجة‌الملک الناصر المسماة بالخونده و هی بنت السلطان المعظم محمد اوزبک ملک خوارزم. (از رحلهٔ ابن بطوطه).

خون دیدگی. [دی دَ / دِ] (حامص مرکب) حیض. (یادداشت مؤلف).

خون دیدن. [دی دَ] (مص مرکب) حایض شدن. رؤیت خون. قرء. بی‌نماز شدن. (یادداشت بخط مؤلف). ||رؤیت خون کردن و از آن ترسیدن.
— امثال:
جهود خون دیده است؛ برای رنجی اندک اضطراب و آه و ناله سخت میکند. از جراحتی خرد تألم بسیار می‌نماید. با دیدن خون مختصر بر تن خود بسیار ترسنده است.

خون‌دیده. [دی دَ / دِ] (نمف مرکب) حائض. طامث. (یادداشت بخط مؤلف).

خون راندن. [دَ] (مص مرکب) خون جاری کردن. خون ریختن:
خون ز رگ آرزو براندم وزین روی
رفت ز من آن تبی کز آتش آز است.
خاقانی.

خون راه افتادن. [اُ دَ] (مص مرکب) جنگ و نزاع برپا خاستن. خونریزی واقع شدن.

خون راه انداختن. [اَ تَ] (مص مرکب) سخت جنگ و غوغا کردن. جدال و نزاعی سخت ایجاد کردن. سخت بنزاع و جدال برخاستن: اگر بداند فلان کار شده است خون راه می‌اندازد. (یادداشت مؤلف).

خون رز. [نِ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خون تاک. خون درخت انگور. کنایه از شراب انگوری باشد. (از برهان) (آنندراج) (از انجمن آرای ناصری):
دوستان خون رزان پنهان کشند از دور و من
آشکارا خون مژگان درکشم هر صبحدم.
خاقانی.

در صبوحش که خون رز ریزد
ز آب یخ بسته آتش انگیزد. نظامی.

خون‌رفتگی. [رَ تَ / تِ] (حامص مرکب) عمل رفتن خون. عمل جاری شدن خون. بیرون‌شدگی خون از رگ یا عضوی بی‌اختیار شخص.

خون رفتن. [رَ تَ] (مص مرکب) جاری شدن خون:
گر تیغ زند بدست سیمین
تا خون رود از مفاصل من. سعدی.
خون میرود از جسم اسیران کمندش
یک روز نپرسد که کیانند و کدامان. سعدی.
— خون از دل کسی رفتن؛ کنایه از رنج و تعب بسیار داشتن:
از خندهٔ شیرین نمکدان دهانت
خون میرود از دل چو نمک‌خورده کبابی.
سعدی.

خون ریختن. [تَ] (مص مرکب) ریختن خون. کشتن و کشتار کردن. (ناظم الاطباء). سفک. (ترجمان القرآن) (تاج المصادر بیهقی). سفح. (دهار):
اگر من سزایم بخون ریختن
ز دار بلند اندر آویختن. فردوسی.
ببند کنون راه خون ریختن
بیاساید از رنج و آویختن. فردوسی.
که خون ریختن نیست آئین من
نه بد کردن اندر خور دین من. فردوسی.
جهان خواستی یافتی خون مریز
مکن بی‌گنه بر تن من ستیز. فردوسی.
گرش مانم بدو کارم تباهست
و گر خونش بریزم بی‌گناهست. نظامی.
چند غبار ستم انگیختن
آب خود و خون کسان ریختن. نظامی.
خون صاحبنظران ریختی ای کعبهٔ حسن
قتل اینان که روا داشت که صید حرمند.
سعدی (بدایع).
که نه من ز دست عشقت ببرم بعاقبت جان
تو مرا بکش که خونم ز تو خوبتر نریزد.
سعدی (بدایع).
ای چشم و چراغ دیدهٔ حی
خون ریختنم چه میکنی هی. سعدی.
فتنه انگیزی و خونریزی و خلقی نگرانند
وه چه شیرین‌حرکاتی و چه مطبوع‌کلامی.
سعدی (طیبات).
بهر سلاح که خون مرا بخواهی ریخت
حلال کردمت الا بتیغ بیزاری.
سعدی (طیبات).
اگرم تو خون بریزی بقیامت نگیرم
که میان دوستان اینهمه ماجرا نباشد.
سعدی (طیبات).
خونت برای قالی سلطان بریختند
ابله چرا نخفتی بر بوریای خویش.
سعدی (طیبات).
ندانمت که اجازت نوشت و فتوی داد
که خون خلق بریزی، مکن که کس نکند.
سعدی (طیبات).
چو باز آمد از راه خشم و ستیز
بشمشیرزن گفت خونش بریز.
سعدی (بوستان).
به بی‌رغبتی شهوت انگیختن
برغبت بود خون خود ریختن.
سعدی (بوستان).
گه بخون ریختنم برخیزند
گه به بد خواستنم بنشینند. سعدی (گلستان).

خونریز. (نف مرکب) ریزندهٔ خون. (آنندراج). سفاک. قتال. آدمکش. (ناظم الاطباء). سفاح. (یادداشت مؤلف):
شهنشاه خودکام خونریز مرد
از آن آگهی گشت رخسار زرد. فردوسی.
بریده سرگرد ارجاسب را
جهاندار و خونریز لهراسب را. فردوسی.
یکی مرد خونریز و بی‌کار و دزد
بخواهی ز من چشم داری بمزد. فردوسی.
جهاندار خونریز ناسازگار
نکرد ایچ یاد از بد روزگار. فردوسی.
کمندسواران سرآویز شد
پرندآوران ابر خون‌ریز شد. اسدی.
همه ساله بدخواه ضحاک بود
که ضحاک خونریز و ناپاک بود.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
طبرخون رخانی که خونریز چشمش
رخانم بشوید به آب طبرخون. سوزنی.
خونریز ماست غمزهٔ جادوت پس چرا.
خاقانی.
خونریز بی دیت مشمر بادیه که هست
عمر دوباره در سفر روح پرورش. خاقانی.
بخونخواری مکن چنگال را تیز
کزاین [illegible] بچه گشت آن شیر خونریز.
نظامی.
همان تیغ مردان که خونریز شد
بتدبیر فرزانگان تیز شد. نظامی.
خونریز من خراب گشته
مست از دیت و قصاص رسته. نظامی.
کان شحنهٔ جانستان خونریز
آبی تندست و آتشی تیز. نظامی.
چون زنم دم کاتش دل تیز شد
شیر هجر آشفته و خونریز شد. مولوی.
دیگر از حربهٔ خونخوار اجل نندیشم
که نه از غمزهٔ خونریز تو ناپاکتر است.
سعدی.
چشمت بغمزه ما را خون خورد و می‌پسندی
جانا روا نباشد خون‌ریز را حمایت. حافظ.
در آستین مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی پیاله خونریز است.
حافظ.
دل بدان غمزهٔ خونریز کشد جامی را
صید را چون اجل آید پی صیاد رود.
جامی (دیوان، چ هاشم رضی ص ۳۵۶).
||خون‌ریزنده. که خون از آن جاری باشد:
دو دستش بزنار بستم چو سنگ
بدانسان که خونریز گشتش دو چنگ.
فردوسی.
||میرغضب. (ناظم الاطباء):
همی گرد باغ سیاوش بگشت
بجایی که بنهاد خونریز طشت. فردوسی.
بخونریزم اجازت چیست گفتی
اشارت اینکه بسم‌الله همین دم.
کمال خجندی (از آنندراج).
||(امص مرکب) قتل. اراقهٔ دم. سفک دم. خونریزی. (یادداشت مؤلف). ریختن خون. (از آنندراج):
گردون نبرد ساخت بخونریز با دلم
در دیده خون دل ز نشان نبرد ماند. خاقانی.
روز خونریز من آمد ز شبیخون قضا
خون بگریید که در خون قضائید همه.
خاقانی.
برآید تا گه ابری تند و سرمست
به خونریز ریاحین تیغ در دست. نظامی.
صبح گرانخسب سبکخیز شد
دشنه بدست از پی خونریز شد. نظامی.
بخون ریز من لشکری ساختی
شبیخون‌کنان سوی من تاختی. نظامی.
خونریز بود همیشه در کشور ما
جان عود بود همیشه در مجمر ما
داری سرما و گرنه دور از بر ما
ما دوست کشیم و تو نداری سرما.
(از تذکرة الاولیاء).
بعد ازین خونریز درمان‌ناپذیر
کاندر افتاد از بلای آن وزیر. مولوی.
بنازم ترک چشمت را که ترکش بسته می‌خواهد
بخون ریز اسیران این چنین باید میان بستن.
کلیم (از آنندراج).
نگه دو اسبه بتازد بقلب خسته‌دلان
چو صف کشد پی خونریز خلق مژگانش.
علی خراسانی (از آنندراج).
||چشم معشوق. (از ناظم الاطباء). ||کشتار. نحر. قربانی. تضحیه. ذبح. قربانی کردن. (یادداشت مؤلف):
آمد خجسته موسم قربان بمهرگان
خونریز این بهم شد با برگ‌ریز آن
با مهرگان چو نیک فتاد اتفاق عید
خونریز و برگ‌ریز پدید آمد و عیان
خونریز این بسازد برگ و نوای بزم
خونریز آن بسازد برگ و نوای خوان
خونریز این قنینهٔ می را گران کند
خونریز آن ترازوی طاعت کند گران.

سوزنی.

خونریز شاخدار خوش آمد بروز عید
در موسمی که باشد پاییز شاخسار
از شاخسار باد نگونسار دشمنت
خونریز او فریضه چو خونریز شاخدار.
سوزنی.

خونریزخو. (ص مرکب) سفاک. آنکه عادت بکشتار دارد. آنکه او را خوی کشتار است:

ور بود مریخی خونریزخو
جنگ و بهتان و خصومت جوید او. مولوی.

خون‌ریزش. [زِ] (امص مرکب) خون‌ریزی. سفک دماء. (یادداشت بخط مؤلف):
مالی بزرگ فرمود تا صدقه بدادند که بیخون‌ریزش صلح افتاد. (تاریخ بیهقی).
لشکرش گفتند این چیزی است که او می‌داند بی‌رنج و خون‌ریزش رنج اسکندر از ما بردارد. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی). و اگر حسام‌الدین دعوی میکند که این احوال [سیاه و تاریک شدن عالم] بر خون‌ریزش آل عباس مترتب میشود غلط است. (از حبیب السیر ج ۲ ص ۳۶).

خونریزی. (حامص مرکب) ریختن خون. سفاکی. خون بسیار ریختن. مردم بسیار کشتن. (ناظم الاطباء). سفک دماء. خون ریزش. قتل. (یادداشت بخط مؤلف). کشتار:

تیغ از آن سو بقهر خونریزی
رفق از این سو بمرهم‌آمیزی. نظامی.
نگه دارد آزرم تخت کیان
بخونریزی اول نبندد میان. نظامی.
برون شد دگرباره چون آفتاب
که آرد بخونریزی شب شتاب. نظامی.
بخونریزی شهریاران مکوش
که تا فتنه را خون نیاید بجوش. نظامی.
فتنه وَ آشوب و خونریزی مجوی
بیش ازین از شمس تبریزی مگوی. مولوی.
هیچ در وقت تندی و تیزی
میل و رغبت مکن بخونریزی. اوحدی.
||نفث‌الدم. (یادداشت بخط مؤلف).

خونسار. [خو / خُنْ] (اِخ) (بخش...) تابع شهرستان گلپایگان و محدود است از شمال به بخش مرکزی گلپایگان؛ از جنوب و باختر بشهرستان فریدن؛ از خاور به بخش ده حق و علوی از شهرستان اصفهان. این بخش از خاور و جنوب و باختر محصور بکوههای مرتفع و هوای آن سرد است مرتفع‌ترین کوههای بخش کوه قبله و کوه گلستان است که‌سرچشمهٔ اصلی رودخانهٔ لعل بارقم از این بخش می‌باشد و در این بخش بنام رودخانهٔ قبله مشهور و از وسط آن می‌گذرد. آب قراء این بخش همه از چشمه‌سارها و رودخانه‌ها و قنات تأمین می‌گردد و محصول عمدهٔ آن غلات و تنبا کو و لبنیات و میوه است و از ۱۴ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود دوازده هزار نفر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خونسار. [خو / خُنْ] (اِخ) (قصبهٔ...) مرکز بخش خونسار از شهرستان گلپایگان. واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب گلپایگان با هوای سرد، آب آن از چشمهٔ حوض مرده زنده گشت و چشمه پیر گرگیخان تأمین میشود. جمعیت قصبه در حدود ۲۵۰۰ نفر است و در حدود ۳۰۰ باب مغازه و دکان و دو بازار دارد از ادارات دولتی دارای بخشداری و شهرداری و دارایی و آمار و ثبت اسناد و بهداری و بانک ملی و فرهنگ و پست و تلگراف است و نیز یک باب دبیرستان و ۱۰ باب دبستان دارد و از آثار قدیمه امامزاده احمد و بابا ترک است که از دوران صفویه می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). از آنجاست آقا جمال و آقا حسین خونساری از علماء عهد صفویه. (انجمن‌آرا).
— چاپ خونسار؛ نوعی چاپ سنگی است و آن از بدترین چاپها می‌باشد چه از حیث بدی کاغذو خط و چه از جهت سهل‌انگاری طبع و غلط مطبعی.
— خرس خونسار؛ خرس این ناحیه معروف است و به آن مثل می‌زنند.
— گز خونسار؛ گز بسیار معروفی است که از کوههای خونسار بدست می‌آید و برای حلویات و دارو بکار میرود.

خونسار. [خو / خُنْ] (اِخ) قریه‌ای است در پنج فرسنگی بیشتر جنوب کلختکان. (فارسنامه).

خونساز. (نف مرکب) کنایه از قاتل و کشندهٔ بتقریب و بی‌تقصیر. (آنندراج) (ناظم الاطباء):

کسی خود جان نبرد از شیوهٔ آن چشم خونسازت
دگر قصد که داری ای جهان کشته همه نازت.
وحشی (از آنندراج).
||اعضایی از جانور که خون در بدن جانور می‌سازد. رجوع به جانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۱۷۷ و ۱۸۸ شود.

خون سبیل. [نِ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از خون حلال. (آنندراج).

خون‌ستان. [سِ] (نف مرکب) خون ستاننده. ||حجام. (یادداشت مؤلف).

خون ستردن. [سِ تُ دَ] (مص مرکب) دور کردن خون از چیزی بوقت شستن. (آنندراج).

خون‌سرد. [سَ] (ص مرکب) صفت عمومی تمام جانورانی است که دمای بدن آنها ثابت نیست و از تغییرات دمای محیط پیروی می‌کند. (فرهنگ اصطلاحات علمی). ||جانوری که با سرد شدن هوا بخواب می‌رود و از حرکت می‌ایستد تا دوباره هوا گرم شود. ||آنکه زود خشمگین نگردد. آنکه زود از جای بدر نرود. (یادداشت مؤلف). مقابل خونگرم. ||حلیم. بردبار. شکیبا. مقابل خون گرم. ||بی‌غیرت. بی حمیت. لاقید. بی‌رگ. بیقید. ||آنکه دیر دوستی کند. (یادداشت بخط مؤلف).

خونسردی. [سَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی خون‌سرد. (یادداشت مؤلف). ||حلم. شکیبایی. بردباری. مقابل خون گرمی.

خون سیاوش. [نِ وَ / وُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گیاهی که از برگهای وی عصیر سرخی می‌گیرند، مانند خون. (ناظم الاطباء). داروئی است سرخ‌رنگ گویند افراسیاب سیاوش را کشت در جایی که خون او بر زمین ریخته شد این گیاه در آن زمین روئید و بعضی بقم را گفته‌اند که بدان چیزها را رنگ کنند. (آنندراج). ||کنایه از شراب لعلی (آنندراج):

ز جام خسروانی بی قصاصی
یکی خون سیاوشان فروریز.
خواجه عمیدلوبکی (از آنندراج).
||کنایه از روشنایی صبح. ||کنایه از سرخی شفق. (آنندراج).

خون شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) بدل بخون شدن. تبدیل مواد غذائی بر اثر گوارش. (یادداشت مؤلف). ||جنگ شدن. (آنندراج). جنگ راه افتادن.
— بر سر چیزی خون شدن؛ برای چیزی جنگ بر پا شدن:

چون خرامان در چمن آن سرو موزون میشود
بر سر گلهای بستان عاقبت خون میشود.
محمدباقرمذهب شیرازی (از آنندراج).
رفت از ستم چشم تو رم کردن دلها
خون میشود اکنون بسر تیغ نگاهش.
فیاض لاهیجی (از آنندراج).
||ناراحت شدن. بتعب افتادن. چون خون شدن از رنج. (یادداشت مؤلف).
— خون شدن جگر؛ کنایه از بی طاقت شدن و از غم و اندوه به امان آمدن:

ور بگویم زین بیان افزون شود
خود جگر چِبْوَد که رگها خون شود. مولوی.
گر او تکیه بر طاعت خویش کرد
ور این را جگر خون شد از سوز و درد.
سعدی (بوستان).
— خون شدن دیده؛ بسیار گریان شدن از غم و اندوه و رنج و تعب:

دل رفت و دیده خون شد و جان ضعیف ماند
آنهم برای آنکه کنم جان‌فشان دوست.
سعدی.

— دل خون شدن؛ ناراحت شدن. بیتعب افتادن:
ورنه خود اشفقن منها چون بدی
گرنه‌از بیمش دل که خون شدی.
مولوی.
دلش خون شد و راز در دل بماند
ولی پایش از گریه در گل بماند.
سعدی (بوستان).
باری بگذر که در فراقت
خون شد دل ریش از اشتیاقت.
سعدی (ترجیعات).
دل دردمند سعدی ز محبت تو خون شد
نه کشی بتیغ هجرش نه بوصل میرسانی.
سعدی (طیبات).
دلهای دوستان تو خون میشود ز خوف
باز از کمال لطف تو دل میدهد رجا. سعدی.
— ||هلاک شدن. (ناظم الاطباء):
دل در طلبت خون شد و جان در هوست سوخت
با اینهمه سعدی خجل از تنگ بضاعت.
سعدی.
— ||بی صبر شدن. (ناظم الاطباء).
هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود
تا منتهای کار من از عشق چون شود.
سعدی (خواتیم).

خون شستن. [شُ تَ] (مص مرکب) دور کردن‌خون از چیزی. (آنندراج). ستردن خون از چیزی. پاک کردن خون از چیزی. خون ستردن:
ز طرف دامن خود خونم ایکه می‌شویی
نه دست ماست که دورش کنی چه می‌گویی.
وحید (از آنندراج).

خون شیشه. [نِ شَ / شِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خون مینا. کنایه از شراب انگوری.

خون عمل کردن. [عَ مَ کَ دَ] (مص مرکب) خون دفع کردن. خون کار کردن. وقتی در مدفوع حیوان یا آدمی خون دیده شود گویند معدهٔ او خون عمل می‌کند.

خون فرمودن. [فَ دَ] (مص مرکب) دستور خون گرفتن دادن طبیب. فصد خواستن. (یادداشت مؤلف).

خون‌فروش. [فُ] (نف مرکب) فروشندهٔ خون. آنکه خون مقتول را بچیزی سهل معاوضه کند. (آنندراج). ||آنکه خون خود را در مقابل وجهی می‌فروشد تا از بدن او خون بگیرند و در شیشه‌ها کنند و بهنگام احتیاج مریضی بخون آن را بدو تزریق نمایند.

خون‌فشان. [فِ] (نف مرکب) خون‌فشانده. آنکه خون افشاند. (یادداشت مؤلف). خونریزنده. خونریز:
ز بهر سیاوش بدم خون‌فشان
فرنگیس را جو از اینها نشان. فردوسی.
پادشاه شرقی و تیغ جهانگیر تو هست
خون‌فشان چون از قراب صبح تیغ آفتاب.
سوزنی.
چون روز کشید دهرهٔ عدل
شب زهرهٔ خونفشان برافکند. خاقانی.
چرخ گویی دکان قصابی است
کز سر تیغ خون‌فشان برخاست. خاقانی.
آمد شد ملائکه از بهر قبض روح
چون بنگریم دیدهٔ ما خونفشان شود. سعدی.
چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود
چه دانستم که این دریاچه موج خون‌فشان دارد.
حافظ.
— چشم خونفشان؛ چشمی که بسیار گرید. دیدهٔ خونفشان:
خیال ترک من هر شب شبیخون آورد بر من
چو جسم خستگان چشمم همه شب خونفشان دارد.
عمعق بخاری.
||خونریز. سفاک. ظالم. (ناظم الاطباء).

خون فشاندن. [فِ دَ] (مص مرکب) خون افشاندن. خون بسیار ریختن.

خون‌فشانی. [فِ] (حامص مرکب) عمل خون‌فشان. خون‌افشانی.

خون قربان. [نِ قُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شراب. خون خم. (ناظم الاطباء).

خونکار. [خو / خُن] (اِ مرکب) مخفف خداوندکار. خاوندگار. خداوندگار. خواندگار. خونگار. (یادداشت مؤلف). خوندگار. خوندکار. خندگار. ||لقب سلاطین عثمانی بزمان صفویه. (یادداشت مؤلف). و رجوع به خداوندگار و خوندگار شود.

خونکار. (ص مرکب) قاتل. خونی. (ناظم الاطباء).

خون کبوتر. [نِ کَ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شراب سرخ. (آنندراج).

خون کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) کشتن. قتل کردن. خون ریختن. (از ناظم الاطباء). قتل نفس کردن. آدمی کشتن. (یادداشت مؤلف):
شحنه بودمست که آن خون کند
عربده با پیرزنی چون کند. نظامی.
پادشاهان خون کنند از مصلحت
لیک رحمتشان فزون است از عنت.
مولوی.
نه غضب غالب بود مانند دیو
بی ضرورت خون کند از بهر ریو. مولوی.
شاه آن خون از پی شهوت نکرد
تو رها کن بدگمانی و نبرد. مولوی.
— امثال:
پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند.
— خون نکردن؛ جنایت نکردن. مرتکب جنایتی نشدن. بجنایتی دست نیالودن تا مستوجب مکافاتی شود.
||بناحق خون ریختن. (ناظم الاطباء). ||قربان کردن. تضحیة. (یادداشت بخط مؤلف).

خون کسی را خریدن. [نِ کَ خَ دَ] (مص مرکب) فدیه بجان کسی دادن. پول دادن و جان کسی را خریدن. ||کسی را از رنجی راحت کردن.

خون کشیدن. [کَ / کِ دَ] (مص مرکب) خون از موضعی خارج کردن. ||اشک خونین از غم ریختن:
سیاوش لشکر بجیحون کشید
بمژگان همی از جگر خون کشید. فردوسی.

خون کشیده. [کَ / کِ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) فصد کرده. خون گرفته. (آنندراج):
مینای می چو گشت تهی دست از او بدار
آسودگی ضرور بود خون کشیده را.
ملاطغرا (از آنندراج).

خونگار. [خو / خُن] (اِ مرکب) مخفف خوندگار. خواندگار. خوندکار. خندگار. خاوندگار. رجوع به هریک از مترادفات در این لغت‌نامه شود. ||لقب سلاطین عثمانی بزمان صفویه. (یادداشت مؤلف).

خونگر. [خُنْ گَ] (ص مرکب) دباغ. ||طباخ. ||باورچی. (ناظم الاطباء).

خون‌گرفتار. [گِ رِ] (ص مرکب) احمق. ابله. (ناظم الاطباء). ||خون‌گیر. رجوع به خون‌گیر شود.

خون گرفتگی. [گِ رِ تَ / تِ] (حامص مرکب) صفت خون‌گرفته. (یادداشت مؤلف).

خون گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) بیرون کردن خون از تن بفصد یا بحجامت. فصد کردن. حجامت کردن. (یادداشت مؤلف). رگ زدن. خون گشادن. خون کشیدن. (آنندراج):
خونم بجوش آمده تا خون گرفته‌ای
من خون گرفته‌ام تو چرا خون گرفته‌ای.
مظفرحسین کاشی (از آنندراج).
کنداست به اعضای تنم نشتر فصاد
خون از رگ من نشتر فصاد گرفته.
علی خراسانی (از آنندراج).
||قصاص گرفتن:
انتقام از چرخ با طبع ملایم می‌کشم
پنبه از نرمی ز چشم ساغر می خون گرفت.
مفید بلخی (از آنندراج).
— خون گرفتن کسی را؛ به انتقام کسی گرفتار آمدن:
نگیرد خون ما آن کینه‌جو را
اگر صد نیزه از جا جسته باشد.
طغرا (از آنندراج).

خون‌گرفته. [گِ رِ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) آنکه خون او را بفصد و حجامت گرفته‌اند. کسی که خون وی از تن بیرون شده باشد. ||کسی که فتوای کشتن او را داده باشند.

||مشرف بمرگ. (ناظم الاطباء). ||آنکه او را حالی غیرعادی پس از قتل نفسی دست دهد. آنکه قتلی کرده و خار خار این قتل او را بوسواس اندازد. (یادداشت مؤلف). ||آنکه قتلی کرده و آن قتل پاپیچ او شده باشد و بقتل رسد. خون‌گیرشده. (یادداشت مؤلف). ||اجل‌گرفته. (آنندراج). اجل‌رسیده.

خون گرم. [گَ] (ص مرکب) مقابل خونسرد. رجوع به خون‌سرد شود. ||مهربان. رؤوف. باعاطفه. بامهر. مهرورز. (یادداشت مؤلف). ||انس‌گیرنده با همه. با همه جوش. آنکه با همه بجوشد. آنکه زود الفت گیرد.

خون گرمی. [گَ] (حامص مرکب) مهربانی. رأفت. عطوفت. مهرورزی. (یادداشت مؤلف). جنبش روح از روی مودت و مهربانی. (ناظم الاطباء). ||تپاک. جوشش. الفت. (آنندراج). زود انس‌گیری با همه کس. زود جوشی با همه:

کباب تر به اخگر آنچنان هرگز نمی‌چسبد
که می‌چسبد ز خون‌گرمی به دلها لعل خونخوارت.
صائب (از آنندراج).

خون گریستن. [گِ تَ] (مص مرکب) بسیار گریستن. بدرد گریستن. گریستن از روی دردنا کی.گریستن بسیار که بجای اشک انگارند خون از چشم می‌آید:

شنیدم که می‌گفت و خون می‌گریست
که‌مر خویشتن کرده را چاره نیست.
سعدی (بوستان).

آسمان را حق بود گر خون بگرید بر زمین
بر زوال ملک مستعصم امیرالمؤمنین.
سعدی.

خون گریه. [گِ یَ / یِ] (اِ مرکب) اشک خونین. (از ناظم الاطباء). گریهٔ خونین. (آنندراج).

خون گریه کردن. [گِ یَ / یِ کَ دَ] (مص مرکب) خون گریستن:

سازگاریهای تیغت را چو می‌آرد بیاد
زخم ما خون گریه از بیداد مرهم میکند.
کلیم (از آنندراج).

خون گریه می‌کند در و دیوار روزگار
دیگر کدام خانه برانداز می‌رسد. صائب.

خون گشادن. [گُ دَ] (مص مرکب) فصد کردن.رگ زدن. (آنندراج). رگ گشادن.

— خون گشادن از چشم؛ خوناب گریستن. خون گریستن.

خونگیر. (نف مرکب) خون گیرنده. حجام. فصاد. رگ‌زن. آنکه از بدن دیگران خون می‌گیرد. (یادداشت مؤلف).

خونگیر شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) گرفتار آمدن بیلائی برای قتلی که مرتکب شده است. (یادداشت بخط مؤلف). بخون گرفته شدن.

— امثال:

خونی خونگیر شد.

خون‌مردگی. [مُ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت مردن خون بزیر پوست یعنی بر اثر ضربه‌ای خون در زیر پوست منجمد شدن و از بیرون سیاه یا کبود نمایان شدن.

خون مردن. [مُ دَ] (مص مرکب) منجمد شدن خون در زیر پوست بر اثر ضربه.

خون مرده. [نِ مُ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از خونی که بر اثر رسیدن ضربه‌ای در بدن در زیر پوست جمع و منجمد شود. (آنندراج):

هرکس شراب آن لب جان‌بخش خورده است
آب حیات در نظرش خون مرده است.
غنی (از آنندراج).

خون‌میز. (اِ مرکب) نام مرضی است که در گاو و گوسفند پدید آید. خون‌شاش. در نهاوند این مرض را «خون‌میز» و در اصفهان «شکاری» و در خراسان «سپرزی» و در کرج «خون‌شاش» می‌نامند. اسل تو، زهره تو. (یادداشت مؤلف).

خون‌میزی. (حامص مرکب) حالت خون‌میز داشتن. به بیماری خون‌میز مبتلی بودن. (یادداشت مؤلف).

خون ناحق. [نِ حَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کشتنی که از روی حق نبود. خونی که از روی ظلم ریخته شود. قتلی که مقتول آن مظلوم باشد.

خون ناموس. [نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از شراب است. خون خم:

به ساغر کن آن خون ناموس را
به پرواز ده رنگ طاوس را.
اشرف (از آنندراج).

خونند. [نَنْ] (اِخ) دهی است از دهستان [illegible]آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند، واقع در ۶۳ هزارگزی جنوب خاوری خوسف و ۲ هزارگزی باختری مالرو عمومی قیس‌آباد. با آب و هوای معتدل. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خون نداشتن. [نَ تَ] (مص مرکب) هدر بودن خون مقتول. قصاص نداشتن قاتل. قتلی بدون قصاص بودن. (آنندراج). ||رگ نداشتن. بی‌غیرت بودن. بی‌حمیت بودن. ||ضعیف بودن. رنجور بودن. ضعف مفرط داشتن.

خواننده. [نَنْ دَ / دِ] (نف) خواننده. قرائت‌کننده. ||مغنی. سرودگوی. آوازخوان. ||مؤذن. (ناظم الاطباء).

خون نشاندن. [نِ دَ] (مص مرکب) کنایه از شکستن حدت خون. (از آنندراج):

چرا هوای لبت خون من بجوش آورد
اگر نشاندن خون از خواص عناب است.
ظهیر فاریابی (از آنندراج).

خون نشستن. [نِ شَ تَ] (مص مرکب) خون آمدن از راه اسافل اعضا چنانچه در بواسیر و زحیر (این اصطلاحی است در تداول فارسی‌زبانان هند):

بلبل ازین غصه چنان خون نشست
کز ته دم رنگ دگرگونه بست.
امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).

خون نفاس. [نِ نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خونی که در وقت زائیدن از زائو خارج گردد. رجوع به نفاس شود.

خون نوشیدن. [دَ] (مص مرکب) خون آشامیدن. خون خوردن. (آنندراج).

خونة. [خَ وَ نَ] (ع اِ) ج خائن. (مهذب الاسماء) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

خونه. [نِ] (اِ) چوب استوانه‌ای‌شکل که خمیر نان را بدان پهن کنند. غلطک. وردنه. (ناظم الاطباء).

خونه. [ ] (اِخ) شهرکی است خرد [به آذربادگان] با نعمت و آبادان و مردم بسیار. (حدود العالم).

خونی. (ص نسبی) منسوب بخون. (ناظم الاطباء). دموی. (یادداشت مؤلف). ||از خون. آنچه از خون بوجود آید. ||آلوده بخون. (یادداشت مؤلف).

— اسهال خونی؛ شکم‌روشی که در مدفوع خون باشد.

||قتال. سفاک. (انجمن آرای ناصری). قاتل. کشنده. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف): مختار غلامی را بطلب شمر فرستاد بیاورد و عمربن سعد به سلام آمد او را نیز بگرفت و هر دو را گردن بزد و گفت این هر دو خونیان حسین‌اند والله اگر صد هزار مرد از ایشان را خون بریزم به یک قطره خون حسین علیه‌السلام نیرزد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

اگرچند جائی درنگ آیدم
مگر مرد خونی بچنگ آیدم. فردوسی.

دو خونی برافراخته سر بماه
چنین کینه‌ور گشته از کین شاه. فردوسی.

به نیروی شاه آن دو بیدادگر
که‌بودند خونی ز خون پدر. فردوسی.

ابا ژنده پیلان و با خواسته
دو خونی بکینه دل آراسته. فردوسی.

دو خونی همان با سپاه گران
چو رفتند آگنده‌از کین سران. فردوسی.

بفرمود هر چه بدست آید زان خونیان قصاص همی کن. (تاریخ سیستان).

به اره ببرید چوب سکند
که تا پای خونی درآرد به بند. اسدی.

اندرین مرده صفت ای گهر زنده
چونکه ماندستی بندی شده چون خونی.
ناصرخسرو.

بخون ناحق ما را چرا نمیراند
خدای اگرسوی او خونی و ستمکارم.
ناصرخسرو.
نه از خانه برون رفت آنکه بگریخت
نه خونی را دیت بایست هرگز. ناصرخسرو.
پس برین نهادند که مردی خونی را از زندان بیارند و از این [از آب انگور مخمر] شربتی از آن بخونی دادند. (نوروزنامهٔ خیام).
پس بدژخیم خونیان دادم
سوی زندان خود فرستادم. نظامی.
خانهٔ من جست که خونی کجاست
ای شه ازین بیش زبونی کجاست. نظامی.
چو خونی دید امید رهائی
فزودی شمع فکرش روشنائی. نظامی.
صف پنجم گنهکاران خونی
که‌کس کس را نپرسیدی که چونی. نظامی.
نقل است که خونی را بر دار کردند هم در آن شب او را بخواب دیدند. (از تذکرة الاولیاء عطار).
عشق از اول سرکش و خونی بود
تا گریزد آنکه بیرونی بود. مولوی.
هر که را عدل عمر ننموده دست
پیش او حجاج خونی عادل است. مولوی.
خونی و غداری و حق‌ناشناس
هم بر این اوصاف خود می‌کن قیاس.
مولوی.
بلشکرگهش برد و بر خیمه دست
چو دزدان خونی بگردن ببست.
سعدی (بوستان).
خونیان را بود ز شحنه هراس
شبروان را غم از عسس باشد. سعدی.
خون دل من مخور که خونی گردی
ناشسته لب چون شکر از شیر هنوز.
محمدبن نصر.
— امثال:
خونی خون‌گیر شود.
||علاقه‌مند بخون دگران. قاتل. قاصد بر قتل: عبدالرحمن گفت یا امیر در کوفه هیچ خانه نیست که اینان خون نریخته‌اند همه شهر اینان را دشمن‌اند و خونی‌اند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
— دشمن خونی؛ دشمنی که بخون طرف تشنه است. در دشمنی سخت و بی‌گذشت.

خونی. (اِخ) دهی است جزء بخش نوبران شهرستان ساوه. واقع در هشت هزارگزی جنوب خاوری نوبران و دو هزارگزی راه عمومی. سردسیری و دارای ۶۲۸ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانهٔ مزدقان، راه مالرو و در تابستانها می‌توان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خونی‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان بیزکی بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع در ۵۶ هزارگزی شمال باختری مشهد، و هفت هزارگزی خاور شوسهٔ قدیمی مشهد بقوچان. آب از قنات. شغل اهالی زراعت و مالداری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خونیا. (اِ) خنیا گر. خونیا گر. (ناظم الاطباء). رجوع به خنیا گرشود.

خونیاگر. [غُ کَ] (ص مرکب) رودزن. مطرب. خنیا گر. (از ناظم الاطباء). رجوع به خنیا گرشود.

خونی‌تپه. [تَ پ] (اِخ) دهی است از دهستان بیزکی بخش حومهٔ شهرستان مشهد. واقع در شمال باختری مشهد، نزدیک راه شوسه مشهد بقوچان و کشف رود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خونیرس. [رَ] (اِخ) کشور مرکزی از هفت کشور یا هفت‌اقلیم بر حسب تقسیمات قدیم. ایرانشهر. رجوع به خرده‌اوستا ص ۵۲ و یسنا ص۴۸ و ۵۸ و مزدیسنا ص۱۹۷ و ۴۵۰ شود.

خونی‌رنگ. [رَ] (ص مرکب) آنچه رنگ خون دارد. قرمز رنگ. برنگ خون.

خونیق. (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر، واقع در یک هزار و پانصدگزی جنوب اهر و یک هزارگزی شوسهٔ تبریز به اهر. دارای ۶۸۵ تن سکنه. آب آن از دو رشته چشمه و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خونیک. (اِخ) دهی است از دهستان پسکوه بخش قائن شهرستان بیرجند واقع در ۳۳ هزارگزی باختر قاین سر راه مالرو عمومی سربیشه به قاین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خونیک. (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری بیرجند. از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خونیک. (اِخ) دهی است از دهستان قیس‌آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع در ۵۰ هزارگزی جنوب خاوری مالرو عمومی به قیس‌آباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خونیک. (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند. واقع در هفده هزارگزی جنوب خاوری خوسف. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خونیک. (اِخ) دهی است از دهستان بهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خونیک. (اِخ) دهی است از دهستان مؤمن‌آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند. واقع در ۳۱ هزارگزی جنوب درمیان. این دهکده در جلگه قرار دارد با ۱۴۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خونیک باز. (اِخ) دهی است از دهستان مؤمن‌آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند، واقع در ۲۵ هزارگزی شمال باختری درمیان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خونیک بالا. (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند. واقع در ۱۹ هزارگزی جنوب قاین و یک هزارگزی شوسهٔ عمومی قاین به بیرجند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خونیک بالا. (اِخ) دهی است از دهستان نهبندان بخش خوسف شهرستان بیرجند. واقع در دو هزارگزی جنوب شوسف و هزارگزی باختری شوسهٔ بیرجند به زاهدان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خونیک پائین. (اِخ) دهی است از دهستان قاین بخش قاین شهرستان بیرجند واقع در ۱۹ هزارگزی خاور شوسهٔ عمومی قاین به بیرجند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خونیک پائین. (اِخ) دهی است از دهستان نهبندان بخش خوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب شوسف سر راه شوسهٔ عمومی بیرجند به شوسف. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خونیک زیرک. [رِ] (اِخ) دهی است از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. واقع در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری بیرجند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خونیک سار. (اِخ) دهی است از بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع در ۴۹ هزارگزی شمال درمیان و ۲۲ هزارگزی خاور شوسهٔ عمومی درح. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خونیک شارقنج. [قَ] (اِخ) دهی است از القورات، بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری بیرجند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خونیک گدار. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند. واقع در دوازده هزارگزی شمال خاوری قاین بر سر راه شوسهٔ قاین به رشخوار با ۲۵۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خونیک میرعباس. [عَ بّا] (اِخ) دهی است از دهستان قیس‌آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۴۳ هزارگزی جنوب خاوری خوسف. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خونین. (ص نسبی) منسوب به خون. ||آلوده به خون. خون‌آلوده. (ناظم الاطباء):

کعبه پس از تو زمزم خونین گریست ز اشک
زمزم فشرده شد چو حجر کز تو باز ماند.
خاقانی.
گویی که دوباره تیر خونین
نمرود به آسمان برانداخت. خاقانی.
جان از تنش تیمارکش چون چشم او بیمار و خوش
دل چون دهانش پسته‌وش خونین و خندان دیده‌ام.
خاقانی.
چه خوش است بوی عشق از نفس نیازمندان
دل از انتظار خونین دهن از امید خندان.
سعدی.
به آب دیدهٔ خونین نوشته قصهٔ حال
نظر بصفحهٔ اول مکن که تو بر توست. سعدی.
چو خونین شود دست گلچین ز خار
ز خون برگها سر زند غنچه‌وار.
ملاطغرا (از آنندراج).
— آب خونین؛ اشک خونین.
— اشک خونین؛ کنایه از اشک و گریه‌ای است که از سردرد و ناراحتی از چشم فرو ریزد. آب خونین.
— بچهٔ خونین؛ کنایه از اشک خونین:
هر دم هزار بچهٔ خونین کنم بخاک
چون لعبتان دیده بزادن درآورم. خاقانی.
— چشم خونین؛ چشمی که از شدت گریستن خون‌آلود است:
چشم خونین همه شب قامت شب پیمایم
تا ز خونین جگرش لعل قبا آرایم. خاقانی.
چشم خونین ز تو برسان پدر باد پدر.
خاقانی.
— خونین‌سرشک؛ اشک خونین:
هر آنکس که پوشید درد از پزشک
ز مژگان فروریخت خونین سرشک.
فردوسی.
— خونین‌سنان؛ سنانهای آلوده بخون:
رومیان بین کز مشبک قلعه بام آسمان
نیزه بالا از برون خونین‌سنان افشانده‌اند.
خاقانی.
— خونین بدن؛ بدن آلوده بخون. بدن آغشته به خون.
— ||بدن زخم‌خورده.
— خونین‌جگر؛ دل خونین. جگر خونین. غمناک. پرغصه. با الم. با اندوه:
هر آن باغی که نخلش سربدر بی
مدامش باغبان خونین‌جگر بی.
باباطاهر عریان.
زین دایرهٔ مینا خونین‌جگرم می ده
تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی.
حافظ.
— خونین‌جگری؛ حالت خونین‌جگر داشتن. خونین‌دلی.
— خونین‌دل؛ با دل خونین. با دل پرخون:
از آن عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او
اگر کنم گله‌ای غمگسار من باشی. حافظ.
حال خونین‌دلان که گوید باز
وز فلک خون خم که جوید باز. حافظ.
— خونین‌کفن؛ آنکه کفن خون‌آلوده دارد. بخون آلوده کفن. خون‌آلود کفن. ج، خونین‌کفنان:
با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم
که شهیدان که‌اند این همه خونین‌کفنان.
حافظ.
— خونین و مالین؛ خون‌آلوده. بخون کشیده.
— ||ضربت خورده، ضرب‌خورده. و با فعل شدن و کردن صرف شود.
— خوی خونین؛ عرق آلوده بخون. خوی آلوده به خون. مجازاً رنگ سرخ:
ز آتش روز ارغوان در خوی خونین نشست
باد که آن دید ساخت مروحه دست چنار.
خاقانی.
— دل خونین؛ دل که بر اثر غصه و غم خون شد. خونین‌دل:
چون لاله می مبین و قدح در میان کار
این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم.
حافظ.
— زبان خونین؛ زبان آلوده بخون. زبان خون‌آلود:
اشک من چون زبان خونین هم
حیلت عذرخواه می‌گوید. خاقانی.
— زخم خونین؛ زخم آلوده بخون. زخم خون‌آلود:
زخم خونینم اگر به نشود به باشد
خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم ازوست.
سعدی.
— سرشک خونین؛ اشک خونین. خونین سرشک.
— طفل خونین؛ کنایه از خورشید است:
[illegible]کافد صبا مشیمهٔ شب
[illegible]ل خونین بخاور اندازد. خاقانی.
— کفن خونین؛ کفن آلوده بخون. کفن خون‌آلود:
پروم بر سر خاک پسرم خاک بسر
کفن خونین از روی پسر باز کنم. خاقانی.
||چیزی که برنگ خون باشد. (ناظم الاطباء).
برنگ خون:
فرنگیس چو بشنید رخ را بخست
میان را به زنار خونین ببست. فردوسی.
کباب از تنوره درآویخته
چو خونین ورقهای جوشن‌وران.
منوچهری.
گیرم چون گل نیی ساخته خونین لباس
کم ز بنفشه مباش دوخته نیلی وطا. خاقانی.
||قاتل. خونی. کشنده. آدم‌کش:
پیام دو خونین بگفتن گرفت
همه راستی را نهفتن گرفت. فردوسی.

خووخوس. [خَ وُ / وَ] (ص، اِ) مردم بیکار. ||مردم مرفه. ||زمین پرحاصلی که در آن آب خوب افتد و بماند. ||ریزه باران که آب در اراضی جاری نشود. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی).

خؤور. [خُ ئُو] (ع مص) مصدر دیگر «خور». رجوع به «خور» شود. ||(اِمص) ضعف. ناتوانی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خؤورة. [خُ ئو رَ] (ع مص) مصدر دیگر «خور» و «خؤور». رجوع به «خؤور» و «خور» شود. ||(اِمص) ضعف. ناتوانی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خؤور. رجوع به خؤور شود.

خؤول. [خُ ئُو] (ع اِ) ج خال. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خوولة. [خُ لَ] (ع اِمص) خویشی از طرف دائی و برادر مادر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||(اِ) ج خال.

خؤون. [خَ ئو] (ع ص) دغل. ناراست. خائن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خوون. [خُوْ وو] (اِ) بمعنی خاب‌وان است و آن چیزی است که در پیش طاق ایوانها از پاره‌های آجر و گچ بطراحی بندند تا عمارت را از آسیب باران نگه دارد و معنی ترکیبی آن نگهبان پس افتاده چه خاب بمعنی پس‌افکنده و وان بمعنی نگهبان است. (از لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). سرپناه. باران گریز.

خوه. [خوَهْ / خُهْ] (فعل) مخفف خواه. (یادداشت مؤلف). خوهد. خواهد. خوهی. خواهی. خوهم. خواهم:
پشت او خوه سیاه خواه سپید. سنائی.
خط بمن انداخت و گفت خوه برو خوه نی
کشت چراغ امید من بیکی پف. سوزنی.
نی نی هوس است این همه اندر سر چاکر
اینک دل و جانم تو خوهی ساز و خوهی سوز.
سوزنی.
خوه اسب وفا زین کن و زی مهر رهی تاز
خوه تیغ جفا آخته کن کین رهی توز.
سوزنی.
گرمی بخوهی کشت چه امروز و چه فردا
ور داد خوهی داد چه فردا و چه امروز.
سوزنی.
گفتم نخوهم که گفت خواهم
اندر ره او هزار ره شعر. سوزنی.
شد معلق دلم بخدمت او
میخوهم تا شود معلق‌تر. سوزنی.

خوه. [خُوْهْ] (اِ) عرق که از انسان و دیگر حیوانات بیرون می‌آید. خوی. (ناظم الاطباء).

خوه. (اِ) گیاهی که در میان گندم‌زار روید و

گندم‌را زیان رساند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||خواهر. ||اخت. (ناظم الاطباء).

خوة. [خَوْ وَ] (ع اِ) زمین خالی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خوه. [خَ وَ / وِ] (اِمص) خبه. خفه. فشردگی گلو. (ناظم الاطباء). خَبَک. اختناق. (یادداشت مؤلف). ||(ص) گلو فشرده. ||(اِ) خدمتکار. نوکر. ||درهٔ تنگ میان دو کوه یا دو تپه. (ناظم الاطباء).

خوها. [خوَ / خُ] (نف) خواهان. آرزومند. راغب. طالب. (ناظم الاطباء).

خوهانیدن. [خـوَ / خُ دَ] (مص) درخواست کردن فرمودن. (ناظم الاطباء).

خوهد. [خوَ / هَ] (فعل) مخفف خواهد:

کامم از جود او برونق شد
هم خوهد تا شود برونق تر. سوزنی.

خوهر. [خـوَ / خُ هَ] (اِ) خواهر. (ناظم الاطباء). مخفف خواهر. (آنندراج). همشیره. اخت:

ای شه آسمان‌بقا وی مه مشتری‌لقا
ای سر پیر چرخ را زیر قدم چو خور نهی
روز وغا که از سر پرچم رایت ظفر
سلسله‌های عنبرین بر سر سه خوهر نهی.
بدرچاچی (از آنندراج).

خوهش. [خـوَ / خُ هِ] (اِمص) خواهش. عرض. استدعا. درخواست. (ناظم الاطباء).

خوه کردن. [خَ وَ / وِ کَ دَ] (مص مرکب) خفه کردن. مختنق کردن. خبه کردن. خبک کردن. کشتن با فشردن گلو.

خوهل. [خوَهْ / خُهْ / خـوَهَ] (ص) کج. منحنی. ناراست. (برهان) (ناظم الاطباء). کژ. (لغت‌نامهٔ اسدی). اریف. اریب. خُـل. (یادداشت مؤلف):

پس ار ژاژ و خوهل آوری پیش من
همت خوهل پاسخ دهد پیرزن. بوشکور.
رویت براه سگبان ماند همی درست
باشد هزار کژی و باشد هزار خوهل.
منجیک.
آن بندها که بست فلاطون به پیش من
خوهل است و سست پیش کهین پیشکار من.
ناصرخسرو.

||حیوانی که دست و پای وی کج و ناراست باشد. (ناظم الاطباء). ||(اِ) چوب که در پس پاشنهٔ کفش نهند. ضَغاطَه. (یادداشت مؤلف). ||جای پای گذاشتن قایق‌چی در قایق. (ناظم الاطباء).

خوهلگی. [خوَهْ / خُهْ لَ / لِ] (حامص) کجی. ناراستی. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

خوهله. [خوَهْ / خُهْ لَ / لِ] (ص) خوهل. کژ. منحنی. معوج. ناراست. (ناظم الاطباء). اریف. اریب. (یادداشت مؤلف).

خوهلی. [خوَهْ / خُهْ] (حامص) خمیدگی. کژی. ناراستی. (یادداشت مؤلف).

خوهن. [هَ] (اِ) روغنهای نباتی‌فروش. (ناظم الاطباء). ||عصار. ||قمع. ||قیف. (ناظم الاطباء).

خوهنده. [خـوَ / خُ هَ دَ / دِ] (نف) خواهنده:

کنون به نیم شب افتاد شرمگینم از او
چو وام‌دار ز روی طلب خوهندهٔ وام.
سوزنی.

رجوع به خوه شود.

خوهنگان. [هَ] (اِخ) مرکز بلوک جی در اسپاهان. (یادداشت مؤلف).

خوهنگان جلفا. [هَ نِ جُ] (اِخ) مرکز بلوک برزرود در اسپاهان. (یادداشت مؤلف).

خوهی. [خوَ / خُ] (فعل) مخفف خواهی:

میزبانی بدان صفت که خوهی. سوزنی.
گرمی پخوهی کشت چه امروز و چه فردا
ور داد خوهی داد چه فردا و چه امروز.
سوزنی.

و رجوع به خوه و خواهی شود.

خوی. [خوَیْ / خَیْ / خِیْ / خُیْ] [۱] (اِ) عرق. آب رطوبت که از مسامات جلد انسان و دیگر حیوانات خارج شود. (از ناظم الاطباء). جِئّة. حَمیم. (یادداشت بخط مؤلف):

آن قطرهٔ باران بر ارغوان بر
چون خوی به بنا گوش نیکوان بر.
کسائی.
بخرگاه شد چون سپه باز گشت
بشست از خوی آن پهلوان هر دو دست.
فردوسی.
چو بیدار شد رنج دیده ز خواب
ز خوی دید جای پرستش پرآب. فردوسی.
یکی مرد را شاه از ایران بخواند
که‌از [illegible] را بخوی درنشاند. فردوسی.
ز پیش [illegible] سوی ری کشید
ز اسبان برنج و بتگ خوی کشید. فردوسی.
هر کجا گرم گشت با خوی او
رادمردی برون دمد ز مسام. فرخی.
از نهیب خنجر خونخوار او روز نبرد
خون برون آید بجای خوی عدو را از مسام.
فرخی.
خوی گرفته لالهٔ سیرابش از تف نبید
خیره گشته نرگس موژانش از خواب و خمار.
فرخی.
مبارز را سر و تن پیش خسرو
چو بگراید عنان خنگ یکران
یکی خوی گردد اندر زیر خوده
یکی خف گردد اندر زیر خفتان. عنصری.
مشک‌دم عنبرنفس گلبوی‌خوی شمشادموی.
منوچهری.
مرغ اندر آبگیر و بر او قطره‌های آب
چون چهرهٔ نشسته بر او قطره‌های خوی.
منوچهری.
همی یخ شد از بوی کافور خوی
برانگیخت از مغز سرمای دی. اسدی.
برخ بر سرشته شده گرد و خوی
چو بر لاله آمیخته مشک و می. اسدی.
دلارام را بر رخ از شرم کی
سمن لاله شد لاله لؤلؤ ز خوی. اسدی.

اندر یاد کردن تدبیرها و عرق آوردن... تدبیر خوی آوردن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

زوان شدست هوا را خوی و چنان باشد
چو وقت گرما پوشد حواصل و سنجاب.
مسعودسعد.
رویش از خاک چو برداشتم از خوی شده بود
لاله برگش چو گل نم‌زده در وقت سحر.
سنائی.
پیش قدرت داده گردون از تواضع پشت خم
پیش رایت روی خورشید از خجالت کرده خوی.
انوری.
همچون بنفشه کز تف آتش بریخت خوی
زان زلف چون بنفشه دل من بسوخت زار.
خاقانی.
یا از مسام کوهست آب خوی خجالت
کاندر خور ملک نیست ایثار گنج و مالش.
خاقانی.
وز حسد لفظ گهرپاش من
در خوی خونین شده دریا و کان.
خاقانی.
چه آفتاب که سهمش چو آفتاب از ابر
روان کند خوی تب لرزه از مسام جبال.
خاقانی.
خوی برخ چون گل و نسرین شده
خرمن مه خوشهٔ پروین شده. نظامی.
سپاهی که اندیشه را پی کند
چو کوهه زند کوه ازو خوی کند. نظامی.
ز گرمی روی خسرو خوی گرفته
صبوح خرمی را پی گرفته. نظامی.
شاه چون خورد ساغری دو سه می
از گل چهش برآمد خوی. نظامی.
تا دو سه میدان دوید اندر پیش
تا درافکند از تعب اندر خویش.
مولوی (مثنوی).
خوی عذار تو بر خاک‌دیده می‌افتاد
وجود مرده از آن آب جانور می‌گشت.
سعدی.
همی گفت و بر چهره افکند خوی
که آتش بمن درزد این بانگ نی. سعدی.

— خوی خونین؛ عرق خون‌آلود. عرق بخون

---

۱ - در برخی شواهد شعری کلمهٔ «خوی» که قافیه قرار گیرد خی [خَ ی ی] تلفظ می‌شود (مؤلف).

آلوده:

آتشین آب از خوی خونین برانم تا به کعب
کاسیاسنگی است بر پای زمین‌پیمای من.
خاقانی.

آتش از شرم تو چون گل در خوی خونین نشست
زان خطی کز عارض آتشفشان انگیختی.
خاقانی.

- خوی سرد؛ عرق سرد:

روز پنجم بتب گرم و خوی سرد فتاد
شب هفتم خبر از حال دگر باز دهید.
خاقانی.

||هر قطرهٔ بسیار کوچک. ||خروج رطوبت بشکل قطره‌های بسیار کوچک از سطح خارجی هر چیزی. ||تف. آب‌دهن. (برهان قاطع). حدو. خیو. ||خاشاک و زبیل. ||کشت و زرع. ||چراگاه و علفزار. ||علف راست روییده شده به روی زمین. ||عرق‌گیر زیر زین. ||زنگ فلزات. ||هر چیز چرکین. (ناظم الاطباء).

خوی. (اِ) خود. مغفر. کلاه خود. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف):

سیاوخش است پنداری میان شهر و کوی اندر
فریدون است پنداری میان درع و خوی اندر.
دقیقی.

خوی. (اِ) خصلت. طبیعت. عادت. خلق. وضع. روش. رسم. طرز. سرشت. مزاج. اصل. فطرت. (ناظم الاطباء). سیرت. إخذ. أخذ. سجیت. سلیقه. دأب. خیم. دیدن. دین. هجیر. شِنشِنَة. جنم. قِلِق. (یادداشت مؤلف). غریزه. (مهذب الاسماء). خو:

خردمند گوید که بنیاد خوی
ز شرم است و دانش نگهبان اوی. ابوشکور.

گواژه که هستش سرانجام جنگ
یکی خوی زشت است از او دار ننگ.
ابوشکور.

خوی تو با خوی من بنیز نسازد
سنگدلی خوی تست و مهر مرا خوی.
خسروی.

ولیکن نبیند کس آهوی خویش
ترا روشن آید همی خوی خویش. فردوسی.

گستنش پیدا و بستن نهان
به این و به آن است خوی جهان. فردوسی.

همی بی‌گمان با تو جنگ آورم
به پرخاش خوی پلنگ آورم. فردوسی.

شما را اگر دیگرست آرزوی
که هرکس دگرگونه باشد بخوی. فردوسی.

با دل حیدری و با خوی عثمان چه عجب
زانکه با دانش بوبکری و عدل عمری.
فرخی.

ای دوست به یک سخن ز من بگریزی
خوی تو نبد بهر حدیثی تیزی. فرخی.

بستاند آن دیار و ببخشد به بنده‌ای
بخشیدن است عادت و خوی خدایگان.
فرخی.

و گفتی بر چنین چیزها خوی باید کرد. (تاریخ بیهقی). نکرده بودم خوی بمانند این واقعه در این دولت بزرگ. (تاریخ بیهقی). باید که وی را بخوی خویش برآری. (تاریخ بیهقی).

خوی هر کس از تخمش آید بیار
ز گل بوی باشد، خلیدن ز خار. اسدی.

گر رسم و خوی دیو گرفتند لاجرم
همواره پیش دیو بداندیش چاکرند.
ناصرخسرو.

خوی گرگان همی کنی پیدا
گرچه پوشیده‌ای جسد به ثیاب.
ناصرخسرو.

هر که بدانست خوی او ز حکیمان
همره این مار صعب رفت نیارست.
ناصرخسرو.

این بود خوی پیشین عالم را
کی بازگردد او ز خوی پیشین. ناصرخسرو.

مشک ختنی چو زلف خوشبوی تو نیست
یکسر هنری عیب تو جز خوی تو نیست.
مسعودسعد.

مرا ز خوی تو هم روزگار بازخرد
ز خوی خویش تو بر روزگار خویش گری.
ازرقی.

گه بسوزد گه بسازد الغیاث ای قوم از آنک
خوی مردم نیست خوی آفتاب است آن همه.
خاقانی.

خوی تو با ما چه روزی زندگانی کرده بود
کز پی خونریز ما را راه هجران درگرفت.
خاقانی.

از کوی رهزنان طبیعت ببر قدم
وز خوی رهروان طریقت طلب وفا. خاقانی.

نهان از خوی خود درساز با من
[illegible] خویت خبر دارد نیاری. خاقانی.

چشم از تو برنگیرم گر می‌کشد رقیبم
مشتاق گل بسازد با خوی باغبانان. سعدی.

دلبر سست‌مهر سخت‌جفا
صاحب دوست‌روی دشمن‌خوی. سعدی.

خوی مردم در سفر ظاهر گردد. (تاریخ گزیده).

کم شنیدم که مرد آهسته
گردد از خوی خویشتن خسته. اوحدی.

- آدمی‌خوی؛ آدمی‌سیرت. بسیرت آدمی:

آدمی‌صورت اگر دفع کند شهوت نفس
آدمی‌خوی شود ور نه همان جانور است.
سعدی.

- آزادخوی؛ آزاده. با خلق آزادگان.

- آزاده‌خوی؛ آزاده. از زمرهٔ آزادگان.

- اژدهاخوی؛ بدسیرت. مارصفت. گزنده طبیعت:

که این اژدهاخوی مردم‌خیال
نهنگی است کآورده بر ما زوال. نظامی.

- بدخوی؛ بدخلق. بدطبیعت. بدذات:

بدخوی نگشتی تو گر زانکه نکردیمان
با خوی بد از اول چندانت خریداری.
منوچهری.

بداندیشان ملامت می‌کنندم
که تا چند احتمال یار بدخوی. سعدی.

- بدخویی؛ بدخلقی. بدطبیعتی. بدذاتی:

بپروردشان از ره بدخویی
بیاموختشان کژی و جادوئی. فردوسی.

- بدیع‌خوی؛ با خوی بدیع. با خوی تازه. با خویی که دیگران را نباشد:

لطیف‌جوهر و جانی غریب‌قامت و شکلی
نظیف‌جامه و جسمی بدیع صورت و خویی.
سعدی.

- بیگانه‌خوی؛ با خوی ناآشنایان. با خوی بیگانگان:

ازین آشنایان بیگانه‌خوی
دورویی نگر یکزبانی مجوی. نظامی.

- پاکیزه‌خوی؛ خوش‌خوی:

شنید این سخن مرد پاکیزه‌خوی
بدو گفت ازین نوع دیگر مگوی.
سعدی (بوستان).

- پسندیده‌خوی؛ با خوی پسندیده:

برهمن ز شادی برافروخت روی
پسندید و گفت ای پسندیده خوی.
سعدی.

- تندخوی؛ آتشین‌مزاج. با خوی تند:

با سرکشی که دارد خویی چه تندخویی
الحق فتاد ما را حالی چه صعب حالی.
خاقانی.

بگردن فتد سرکش تندخوی
بلندیت باید بلندی مجوی. سعدی.

- تنگ‌خوی؛ بی حوصله. عبوس:

سعدیا مستی و مستوری بهم نایند راست
شاهدان بازی‌فراخ و صوفیان بس تنگخوی.
سعدی.

- خام‌خوی؛ ناپخته‌طبع. ساده‌لوح. جوان‌صفت. بچه‌طبیعت:

توانم که من با تو ای خام‌خوی
کنم پختگی گردم آزرم‌جوی. نظامی.

- خردمندخوی؛ با خوی خردمندان. با خوی عاقلان:

خردمندخو یا خرد یاورا. نظامی.

- خوشخوی؛ خوش‌خلق:

یکی خوب‌کردار و خوشخوی بود
که بدسیرتان را نکوگوی بود. سعدی.

آواز چنگ مطرب خوش‌نغمه گو مباش
ما را حدیث دلبر خوشخوی خوشتر است.
سعدی (بدایع).

- خوی بد؛ خلق بد:

جوانیش را خوی بد یار بود

ابا بد همیشه به پیکار بود. فردوسی.
چون نبینی که می‌براندت
طمع و حرص و خوی بد چو کلاب.
ناصرخسرو.
رجوع به خوی شود.
– خوی‌بد؛ بدخوی:
آن خوی‌بد چو استرک بدرگ
صد ره ترا بزیر لگد خسته. ناصرخسرو.
– خوی تلخنا ک؛خوی بد و زشت:
جهان زهر است و خوی تلخنا کش
بکم خوردن توان رست از هلا کش. نظامی.
– خوی خوش؛ خلق حسن. خلق خوب:
از من خوی خوش گیر از آنکه گیرد
انگور ز انگور رنگ وارنگ. مظفری.
– خوی زشت؛ خلق زشت. خوی تلخ:
که‌را در جهان خوی زشت ار نکوست
به هر کس گمان آن برد کاندر اوست.
اسدی.
خوی زشت دیو است و نیکو پری
سوی زشت‌خویی نگر تنگری. اسدی.
– خوی نکو؛ خوی نیک. حسن خلق:
با همه خلق روی نیکو دار
خوی نکو دار و روی چون خوی دار.
سنائی.
– خوی نیکو؛ خوی خوب. خلق خوب:
رجوع به خوی نکو شود.
– درشت‌خوی؛ خشمنا ک. تندمزاج:
سخن بلطف و کرم با درشتخوی مگوی.
سعدی.
– درشتخویی؛ تندخویی. خشمنا کی:
درشتخویی و بدعهدی از تو نپسندند
که‌خوب‌منظری و دلفریب‌منظوری. سعدی.
– درنده‌خویی؛ آتشین‌مزاجی. سبعیت. خوی ددان داشتن:
اگراین درنده‌خویی ز طبیعت بمیرد
همه عمر زنده باشی به روان آدمیت. سعدی.
– دیوانه‌خوی؛ بر خلق دیوانگان:
وز آن بوالحکیمان دیوانه‌خوی. نظامی.
– زشتخوی؛ بدخوی. با خوی زشت:
ببرد از پریچهرهٔ زشتخوی
زن دیوسیمای خوش‌طبع گوی. سعدی.
– زشتخویی؛ آتشین‌مزاجی. حالت زشتخوی:
که‌سگ با همه زشتخویی چو مرد
مر او را بدوزخ نخواهند برد.
سعدی (بوستان).
اگرزشتخویی بود در سرشت
نبیند ز طاووس جز پای زشت. سعدی.
تندی و بدی و زشتخویی
چندانکه همی کنی نکویی. سعدی.
– شیرخوی؛ با خوی شیر. شجاع. دلیر:
بدو گفت رستم که ای شیرخوی

تراگر چنین آمدست آرزوی. فردوسی.
– شیرین‌خوی؛ با خوی خوش. خوشخوی:
نگارین‌روی شیرین‌خوی عنبرموی سیمین‌تن
چه خوش بودی در آغوشم اگر یارای آنستی.
سعدی.
– فرخنده‌خوی؛ خوشخوی. با خوی فرخنده:
کنون ای خردمند فرخنده‌خوی
مرا مانده از تو یکی آرزوی. فردوسی.
چنانکه صاحب فرخنده‌خوی مجدالدین
که‌بیخ اجر نشاند و بنای خیر نهاد. سعدی.
چو فرخنده‌خوی این حکایت شنید
ز گوینده ابروی در هم کشید. سعدی.
چه خوش گفت بهلول فرخنده‌خوی
چو بگذشت بر عارفی جنگجوی. سعدی.
بگفت ای وفادار فرخنده‌خوی
پیامی که داری به لیلی بگوی. سعدی.
– فرخنده‌خویی؛ حالت و چگونگی فرخنده‌خوی. با خوی فرخنده بودن.
– فرزانه‌خوی؛ با خوی فرزانه. خوش‌خوی:
فرشته‌منش بلکه فرزانه‌خوی. نظامی.
– فرشته‌خوی؛ با خوی فرشته. با خوی ملک:
فرشته‌خوی شود آدمی ز کم خوردن.
سعدی (گلستان).
– لطیف‌خوی؛ خوش‌خوی:
سرهنگ لطیف‌خوی دلدار
بهتر ز فقیه مردم‌آزار. سعدی.
– مارخوی؛ با خوی و خصلت مار. کنایه از گزنده.کنایه از آزاررسان. کنایه از نیش‌زن.
– مارخویی؛ گزندگی. مار صفتی در گزیدن:
چو کژدم تویی مارخویی کنی
که‌با اژدها جنگجویی کنی. نظامی.
– ملک‌خوی؛ با خوی فرشتگان. فرشته خوی:
دمی در صحبت یار ملک‌خوی ملک پیکر
گر امید بقا بودی بهشت جاودانش را.
سعدی.
کسی کو کم از عادت خویش خورد
بتدریج خود را ملکخوی کرد. سعدی.
– ملک‌خویی؛ حالت ملک‌خوی. خوی فرشتگان داشتن:
نخست آدمی‌سیرتی پیشه کن
پس آنگه ملک‌خویی اندیشه کن. سعدی.
– ناراست‌خوی؛ با خوی ناراست. با خوی کژ.کنایه از کژگرای:
سوم کج ترازوی ناراست‌خوی
ز فعل بدش هرچه خواهی بگوی. سعدی.
– نرم‌خویی؛ خوشخویی. حالت خوش خلق. خوش‌خلقی:
بر آنکس که با سخت‌رویی بود
درشتی به از نرم‌خویی بود. نظامی.

– نکوخوی؛ با خوی نیکو. با خوی نیک:
گر بود عاقل نکوخویی شود
ور بود بدخوی بدتر می‌شود. مولوی.
– نیک‌خوی؛ نکوخوی:
بخندید صاحبدل نیکخوی
که‌سهل است از این صعبتر گو بگوی.
سعدی.
– نیکوخوی؛ با خوی نیک:
و نیکوخوی را هم این جهان بود و هم آن جهان.
(تاریخ بیهقی).
– همخوی؛ هم‌خلق. هم‌اخلاق.
||شرم. خجالت. شرمندگی. حیا. (ناظم الاطباء).

خوی. [خوَیْ / خَیْ / خِیْ / خُیْ] (اِ) شرم. خجالت. شرمندگی. حیا. (ناظم الاطباء). ||جامهٔ لطیف ابریشمی سرخ‌رنگ. (غیاث اللغات).

خوی. (خَ وا) (ع اِمص) رعاف. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||بدون غذائی شکم. (از تاج العروس). خلو شکم از طعام. ||یوم خوی (و یضم) از ایام عربان است. (منتهی الارب). ||(مص) خالی بودن شکم از طعام. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). خَویً. پیاپی شدن گرسنگی. خواء. ||تهی شدن شکم حامله از بچه. (یادداشت مؤلف) (منتهی الارب) (از تاج العروس). ||ربودن چیزی را. ||آتش ندادن آتش‌زنه. ||افتادن و ویران شدن خانه. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خوی. [خَ] (ع ص) شکم‌تهی. (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خوی. [خَ وِیْ] (ع ص، اِ) ثابت. ||زمین پست میان دو کوه. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). ||زمین نرم. (منتهی الارب). زمین صاف و نرم. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خوی. [خُ وِیْ] (ع مص) خالی شدن خانه از اهل خود. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خوی. [خُیْ] (اِخ) نام یکی از شهرستانهای استان آذربایجان است که از شمال به شهرستان ما کو و از جنوب بشهرستان ارومیه و از خاور به شهرستان مرند و از باختر به کشور ترکیه محدود است. ناحیهٔ سرحدی قطور که کردنشین می‌باشد جزء این شهرستان محسوب می‌گردد. وسعت آن تقریباً سه هزار کیلومتر مربع است. موقعیت جغرافیایی: این جلگه در دامنهٔ جنوبی خاوری فلات ارمنستان قرار دارد و ارتفاع متوسط آن در حدود ۱۱۰۰ متر می‌باشد و از همهٔ جلگه‌های مجاور حتی از دریاچهٔ ارومیه نیز پست‌تر

است و بهمین مناسبت در اصطلاح عوام آنرا خوی چوخوری (گودال خوی) می‌نامند. شیب این جلگه بطوری که جریان آبها نشان می‌دهد از جنوب باختری بشمال خاوریست و کوههائی که حصاروار این شهرستان را فرا گرفته‌اند از ارتفاعات باختری ایران محسوب میشوند و در امتداد قلهٔ آرارات (آغری داغ) که از شمال بجنوب کشیده شده است قرار دارد که تقریباً هیجده هزارگز بخط مستقیم از شهر خوی بطرف باختر قله باشکوه و پربرف آرارات بخوبی نمایان می‌گردد. ارتفاعات: کوههای مهم شهرستان خوی عبارتند از قلهٔ آدرین، کوههای مرزی قطور که بنام سلطان سورا، قوچ داغ، کهیر، هران معروف است و کوه چله خانه که بمناسبت اقامت چهل روزهٔ شاه نعمت‌الله ولی مشهور به چله‌خانه گردیده است و ارتفاع آن در حدود دو هزارگز می‌باشد. در بخش سلماس نیز کوههای مرزی ایران و ترکیه قرار دارد بنام کوه هراویل با ارتفاع ۳۴۹۰ گز و دیگر کوه ساری‌جیجک است و از معروفترین ارتفاعات این بخش بحساب می‌آید.

آب و هوای شهرستان خوی: بنا به موقعیت جغرافیایی خوی آب و هوای این منطقه باید معتدل و مایل بگرمی باشد و برف و باران در آن کم بیاید اما عوامل زیر در آب و هوای این شهرستان مؤثر است:

۱ - وجود کوههای حصار مانند که مانع نفوذ بادهای سرد زمستانی است و بالنتیجه هوای آن نسبت به بعضی از شهرستانهای آذربایجان چون تبریز و ارومیه در زمستان گرمتر است و حداقل حرارت در زمستان ۱۴ درجه می‌باشد در تابستان بعکس هوای آن خیلی گرم است و وجود بادهای گرم جنوبی و باطلاقهای اطراف هوای آنرا ناساز و اعتدال آنرا بهم می‌زند. ۲ - پستی جلگهٔ مزبور و دور بودن آن از دریاهای بزرگ سبب تغییرات ناگهانی در هوای آن می‌گردد. مقدار باران شهرستان خوی نسبت بسایر نقاط آذربایجان بعد از ارومیه در درجه دوم قرار گرفته و هوای شهرستان خوی اغلب مه‌آلود می‌باشد و علت بارانی بودن آن وجود کوههای نسبتاً بلندی است که در مقابل بادهای رطوبی قرار گرفته و با سرد کردن هوای مجاور و تمرکز بخار آب شرایط اشباع را در شهرستان خوی فراهم می‌سازد. آب مزروعی شهرستان در بخش قره ضیاءالدین و دهستان سکمن‌آباد و قسمتی از دهستان الند از رودخانهٔ آغ‌چای و قنوات و چشمه‌سار است و در دهستان اواوغلی و رهال از رودخانهٔ قطور و چشمه‌ها و قنوات و در دهستان فرورق والند از رود قزل چای و در بخش سلماس از رودخانه زولا و آب کوهستانها (برف و باران) و چشمه سارها و قنوات است. شهرستان خوی از سه بخش و ۱۷ دهستان و ۳۳۹ آبادی تشکیل شده و ساکنان خوی به استثنای چند آبادی از بخش سلماس که مسیحی‌اند بقیه مسلمان می‌باشند. محصولات عمدهٔ شهرستان خوی عبارت است از: غلات و حبوبات و توتون و میوه از قبیل زردآلو و پنبه و محصولات دامی. راهها: شهرستان خوی دارای راه شوسه به ارومیه و ماکو و مرند و جلفا و راه نیمه شوسه به سیه‌چشمه و پیراحمد کندی مرز ترکیه و همچنین دارای راه ارابه‌رو به قراء بزرگ است ولی اغلب راههای دهها آن مالرو می‌باشد.

معادن خوی عبارتند از: نمک و زغال سنگ و طلا که فقط از معدن نمک آن فعلاً استفاده میشود و بصورت مال‌التجاره بعنوان نمک خوی در تمام شهرستان‌های مجاور بفروش میرسد و همچنین معادن نفت و گوگرد و آهن و مس و سرب بدانجا وجود دارد و چشمه‌های آب گرم و معدنی آن نیز معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خوی. [خُ‌یْ] (اِخ) نام یکی از بخشهای سه گانهٔ شهرستان خوی است که در حومهٔ شهر قرار دارد.

موقعیت جغرافیایی این بخش متغیر می‌باشد قسمتی از دهستانهای اواوغلی و فرورق و رهال جلگه‌ای و بقیه کوهستانی است بخش حومه از شمال به قره ضیاءالدین و شهرستان ماکو و از جنوب ببخش سلماس و از خاور بشهرستان مرند و از باختر بمرز ترکیه محدود است. هوای آن دو قسم است قسمتهای کوهستانی و مرزی سردسیر و قسمتهای داخلی و جلگه‌ای معتدل و مالاریایی است بخش از هفت دهستان بشرح زیر بوجود آمده: اواوغلی، ولدیان، رهال، قطور، فرورق، سکمن، الند. از ۲۱۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است. قراء مهم آن: اواوغلی، ولدیان، رهال، قطور، فرورق، الند و زورآباد است. محصولات عمده این بخش عبارتند از: غلات و زردآلو و توتون و پنبه و برنج و حبوبات. شغل اهالی در بخش‌های کشاورزی زراعت و در کوهستانها گله‌داری است ولی در همهٔ دهها اغنام و احشام نگاهداری میشود. صادرات این بخش زردآلو و پنبه و روغن و حبوبات و غلات و پشم و توتون است و راههای عمدهٔ آن راه شوسهٔ ارومیه ماکوخوی مرند به جلفاست و راه نیمه شوسهٔ خوی به سیه‌چشمه و پیراحمد کندی و مرز ترکیه می‌باشد و علاوه بر این راهها دارای راههای ارابه‌رو به قراء بزرگ نیز هست بخش حومه ۱۰ دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خوی. [خُ‌یْ] (اِخ) شهر خوی یکی از شهرهای استان آذربایجان غربی کشور است که در ۵۷۷ هزارگزی شمال باختری تهران و ۱۴۹ هزارگزی شمال باختری تبریز و ۱۹۴ هزارگزی شمال ارومیه قرار دارد با مختصات جغرافیایی زیر: طول ۴۴ درجه و ۵۸ دقیقه و عرض ۳۸ درجه و ۳۳ دقیقه و ارتفاع ۱۰۴۰ متر از سطح دریا. اختلاف ساعت آن با طهران ۲۵ دقیقه و ۳۴ ثانیه است یعنی ساعت ۱۲ ظهر خوی ساعت ۱۲ و ۲۵ دقیقه و ۳۴ ثانیهٔ تهران می‌باشد. هوای شهر خوی در تابستان نسبت به شهرهای دیگر آذربایجان گرمتر و در زمستان معتدل‌تر است. آنرا در قدیم دارالمؤمنین می‌نامیدند.[1] شهر خوی از قدیمترین شهرهای ایران است و در دوران صفویان که قوای عثمانی بر آذربایجان مستولی شد این شهر به کلی ویران گردید و در زمان سلطنت نادرشاه افشار چون عساکر عثمانی مغلوب شدند شهر خوی مجدداً بدست امرای ایل دنبلی آبادان شد و مخصوصاً در دورهٔ امیرسعید شهید احمدخان دنبلی رو به آبادی و عمران گذاشت. لفظ خوی در تاریخ ظاهراً از قرن ششم میلادی بمیان آمده است ولی در زمان صفویه که ایرانیان و عثمانیان با یکدیگر سر ستیز داشتند اهمیت این شهر بیشتر شد چنانکه جنگ چالدران مابین شاه اسماعیل و سلطان سلیم‌خان در ۷۰ هزارگزی این شهر اتفاق افتاد. هم‌مرزی این شهرستان با کشور روسیه از طرف شمال خاوری به اهمیت آن افزوده است و موقعیت سیاسی آن به زمان فتحعلی شاه موجب شد که براهنمایی ژنرال گاردان حصار مستحکمی دور شهر بنا نهادند که ضخامت دیوار آن از ۳ الی ۴ متر دورادور شهر را احاطه کرده بود و فعلاً آثار خرابه‌های آن باقی است. شهر خوی بوسیلهٔ دو راه شوسه یکی از قصبهٔ جلفا بکشور شوروی و دیگری از بازرگان بکشور ترکیه مربوط است. آب مشروب این شهر از چشمهٔ خوش‌بلاغ است و در این اواخر لوله کشی آب نیز شده است مهمترین خیابانهای این شهر: یکی خیابانهای شرقی و غربی است که از غرب به قصبه سیه‌چشمه و از شرق به مرند منتهی می‌گردد و دیگری خیابان جنوبی و شمالی است که از شمال به ماکو و از جنوب به سلماس و ارومیه منتهی می‌شود. در آنجا دو میدان بزرگ و حدود هزار و پانصد باب دکان و مغازه و پنجاه کاروانسرا و ۱۵ حمام و سه فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

۱ - مرحوم دهخدا آورده‌اند: لقب این شهر دارالصفاست.

باب گاراژ و ۳ باب دبیرستان و ۱۳ باب دبستان وجود دارد. در خوی شعبات دوائر دولتی و مرکز تیپ و بیمارستان ۴۰ تختخوابی و کارخانهٔ برق موجود است و ابنیهٔ قدیمهٔ شهر عبارتند از: ۱ - مسجد خان و آن یکی از آثار تاریخی شهر خوی است و این مسجد با مدرسه آن بدست احمدخان دنبلی برای شیخ‌الاسلام حاجی میرزاحسن ساخته شده است. ۲ - منارهٔ شمس‌الملک، آن در قدیم دو مناره با گنبدی از طلا بوده که بروی قبر مرحوم شمس‌الملک قرار داشته است ولی امروز بر اثر حوادث خراب گردیده و فعلاً منارهٔ معروف کله‌آهو که از پای تا سر کله آهو است باقی و از آثار دیدنی و قدیمی شهرستان می‌باشد. ۳ - مسجد مطلب‌خان که در وسط شهر بشکل نیمه‌تمام موجود است و تقریباً از صد سال پیش بوسیلهٔ یکی از حکمفرمایان وقت (از دنبلی‌ها) با هزینهٔ مطلب‌خان به بلندی ۲۵ متر بنا شده. ۴ - پل خاتون هم از آثار تاریخی بشمار میرود و در روی رودخانه قطور کشیده شده و در سه هزارگزی جنوب شهر قرار دارد. موقعیت اقتصادی خوی: از زمان قدیم این شهر مورد توجه بوده و تقریباً راه ابریشم معروف آذربایجان و ترکستان و شهرهای آباد و پرنعمت چین به اروپا از این شهر می‌گذشته است و بعدها پس از کشف راه دریایی هندوستان و چین از اهمیت تجارتی آن کاسته شد اما بعلت همسایگی از ناحیهٔ شمال و باختر به دو دولت ترکیه و روسیه تجارت آن تا قبل از جنگ بین‌المللی اول اهمیت داشت ولی پس از آن جنگ با بسته شدن راههای مزبور تجارت این شهرستان نیز صدمهٔ بسیار دید. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). شهرکی است خرم [از حدود آذربایجان] با نعمت و مردم و خواسته و بازرگانان بسیار و از وی زیلوهای قالی و غیره و شلوار بند و چوب بسیار خیزد. (حدود العالم):

این ز خوی حاکمی ملک عصمت
وان ز ری عالمی فلک مقدار. خاقانی.

روی این در ری آفتاب اشراق
خوی او در خوی اورمزد آثار. خاقانی.

نام خوی زین چو زر ری تازه
کار ری زان چو نقد خوی بسیار. خاقانی.

حکم حق رانش چون قاضی خوی
نطق و دستانش چون خان مرند. خاقانی.

خوی شهری است از اعمال آذربایجان و آن قلعه‌ای است پرنعمت و میوه (از معجم البلدان). و نیز رجوع به نزهة القلوب (چ اروپا مقالهٔ ۳ ص۸۵) شود.

خوی. [خُیْ] (اِخ) دهی است از دهستان شاخنات بخش درمیان شهرستان بیرجند. واقع در ۶۱ هزارگزی شمال باختری درمیان و ۶ هزارگزی باختر عمومی درح. این ده کوهستانی با آب و هوای معتدل و دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خوی‌آلود. [خوَیْ / خَیْ / خِیْ / خُیْ] (نمف مرکب) عرق‌آلود. خیس از عرق. عرقدار. خوی‌آلوده. (یادداشت مؤلف).

خوی‌آلوده. [خوَیْ / خَیْ / خِیْ / خُیْ دَ / دِ] (نمف مرکب) عرق‌آلوده. خیس از عرق. خوی آلود. (یادداشت مؤلف):

یکی مغفر خسروی بر سرش
خوی‌آلوده ببر بیان در برش. فردوسی.

خوی‌آور. [خوَیْ / خَیْ / خِیْ / خُیْ وَ] (نف مرکب) عرق‌آور. مُعَرِّق. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف): هش؛ اسب بسیار خوی‌آور. (منتهی الارب).

خوی آوردن. [خوَیْ / خَیْ / خِیْ / خُیْ وَ دَ] (مص مرکب) عرق کردن. عرق کنانیدن. (ناظم الاطباء). ادرار عرق. (یادداشت بخط مؤلف). ||به عرق کردن داشتن.
- خوی آوردن تب؛ تبی که به عرق کردن رسیده باشد. عرق کردن در تب. (یادداشت بخط مؤلف). تملل. (منتهی الارب). ||شرمسار کردن. (ناظم الاطباء).

خویاء. [خُ وی یا] (ع اِ) گشادگی میان پستان و شرم چارپایان است. خَویَّه. خُوَیَّه. ||طعام زچه. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). خَویَّه. کاچی.

خوی از بغل روان شدن. [خوَیْ / خَیْ / خِیْ / خُیْ اَ بَ غَ رَ شُ دَ] (مص مرکب) شرمنده شدن. ||کنایه از محنت و مشقت کشیدن. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع).

خوی باز کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) ترک عادت کردن. (یادداشت مؤلف):

طریق مرد عزلت‌جوی کن ساز
اگر مردی ز مردم خوی کن باز.
اسرارنامهٔ عطار.

عمری که بصد هزار جان ارزانی
می باز کند خوی ز ما تا دانی. عطار.

خوی‌بر. [خوَیْ / خَیْ / خِیْ / خُیْ بُ] (نف مرکب) عرق‌بر. داروئی که خوی باز دارد. (یادداشت مؤلف).

خوی برآوردن. [خوَیْ / خَیْ / خِیْ / خُیْ بَ وَ دَ] (مص مرکب) خوی آوردن. عرق کردن. (یادداشت مؤلف). ||عرق کنانیدن. ||شرمسار کردن. (ناظم الاطباء). خجل گردانیدن. (از آنندراج):

فروزنده گردیم چون گل بمی
بر آن کوزه از گل برآریم خوی.
نظامی (از آنندراج).

خوی بیاوردن. [خوَیْ / خَیْ / خِیْ / خُیْ وَ دَ] (مص مرکب) عراق. (تاج المصادر بیهقی). عرق کردن. (یادداشت مؤلف).

خویت. [خُ وِ] (اِخ) دهی است از بخش زرند شهرستان کرمان، واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب زرند و ۵ هزارگزی راه مالرو زرند به رفسنجان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خوی تاختن. [خوَیْ / خَیْ / خِیْ / خُیْ تَ] (مص مرکب) عرق سرازیر شدن. عرق بسیار از آدمی جاری شدن:

ز بس خوی کز سر و رویش همی تاخت
تنش گفتی ز تاب خشم بگداخت.
(ویس و رامین).

خویث. [خُ وَ] (اِخ) شهری است به دیار بکر. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).

خوی‌چکان. [خوَیْ / خَیْ / خِیْ / خُیْ] (نف مرکب، ق مرکب) عرق‌ریزان:

ای پیکر منور محرور خوی‌چکان
ثعبان آتشین‌دم و روئینه‌استخوان.
خواجوی کرمانی.

خوی‌چین. [خوَیْ / خَیْ / خِیْ / خُیْ] (اِ مرکب) قمیصی یا کرته‌ای که زیر پیراهن و قبا و مانند آن پوشند و آنرا خوی‌خورد گویند. (آنندراج). عرق‌گیر در انسان و مِرشَحَه در اسب. (یادداشت مؤلف). خوی‌خورد. لباس چسبیده بیدن مانند پیراهن. ||زیر جامه. (ناظم الاطباء).

خویخیة. [خُ وَ یَ] (ع اِ) سختی. بلا. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خوی خورد. [خوَیْ / خَیْ / خِیْ / خُیْ خوَر / خُرْ] (اِ مرکب) عرق‌گیر. خوی‌چین. (ناظم الاطباء). رجوع به خوی‌چین شود.

خوی‌خوره. [خوَی / خَیْ / خِیْ / خُیْ خُ رَ / رِ] (اِ مرکب) عرق‌گیر. خوی‌خورد. خوی‌چین. (ناظم الاطباء). رجوع به خوی‌چین شود. ||زین‌پوش. ||رکاب‌پوش. (ناظم الاطباء).

خوید. [خوِیدْ / خیدْ][1] (اِ) گندم و جوی را

---

۱ - در فرهنگ ناظم الاطباء این کلمه [خَ / خ وید] و [خُ یَ] ضبط شده است. در حاشیهٔ برهان قاطع آمده است: تلفظ درست این کلمه «خید» است یعنی مثل آنکه واو نداشته باشد و دلیل آن بیت معروف کسائی مروزی است (شاعر قرن چهارم):

بگشای چشم و ژرف نگه کن بشنبلید
تابان بسان گوهر اندر میان خوید.

و نیز بیت معروف سعدی در گلستان در نسخ معتبر:

هر که مزروع خود بخورد به خوید

←

گویندکه سبز شده باشد لیکن خوشهٔ آن هنوز نرسیده باشد. (برهان قاطع). نارسیده علف و غیره. قصیل. (مهذب الاسماء). گندم و جو خوشه نبسته [1]. خید. (منتهی الارب):

عطات باد چو باران دل موافق خوید
نهیب آتش و جان مخالفان پده باد.
شهید بلخی.

از باد روی خوید چو آبست موج موج
وز قوس پشت ابر چو چرخ است رنگ رنگ.
خسروانی.

لاله بفنجار برکشید همه روی
وز حسد خوید برکشید سر از خوید.
کسائی.

جهان سبز گردد سراسر ز خوید
بهامون سراپرده باید کشید. فردوسی.

وز آنجا سوی روشنایی رسید
زمین پرنیان دید یکسر ز خوید. فردوسی.

همه باغ و آب و همه کشت و خوید
همه دشت پر لاله و شنبلید. فردوسی.

هوا پر ز ابر و زمین پر ز خوید
جهانی پر از لاله و شنبلید. فردوسی.

تا خوید نباشد برنگ لاله
تا خار نباشد ببوی خیرو. فرخی.

باز جهان گشت چو خرم بهشت
خوید دمید از دو بنا گوش‌مشت. منوچهری.

وان قطره باران که برافتد ز بر خوید
چون قطرهٔ سیماب است افتاده بزنگار.
منوچهری.

نوبهار از خوید وگل آراست گیتی رنگ رنگ
ارغوانی گشت خاک و پرنیانی گشت سنگ.
منوچهری.

هر کجا که سنگلاخی و یا خارستانی باشد لشکرگاه آنجا باشد و این قوم بر خوید و غله فرود آیند. (تاریخ بیهقی).

چه نرگس چه نو ارغوانی و خوید
چه شبیو چه نیلوفر و شنبلید.
اسدی (گرشاسبنامه).

همیشه تا نبود سرخ خوید چون گلنار
همیشه تا نبود سبز لاله چون برغست.
(از لغت نامهٔ اسدی).

بر سرم گیتی جو کشت و براورد خوید [2]
بی گمان بدرود اکنونش که شد زرد جوم.
ناصرخسرو.

به یکی خویدزار جو بگذشت خوید را بر آب داده بودند. (نوروزنامهٔ خیام). جودانهٔ مبارک است و خویدش خویدی خجسته. (نوروزنامهٔ خیام). از مردمان بیگانه موبد موبدان پیش ملک آمدی با جام زرین پر می و انگشتری و درمی و دیناری خسروانی و یک دسته خوید سبز رسته. (نوروزنامهٔ خیام).

ز خوید سبز نگردد دگر سروی گوزن
ز لاله سرخ نگردد همی سرین غزال. ارزقی.

رهی خوش است ولیکن ز جهل خواجه همی
خوشی نیابد از او همچنانکه خاد از خوید.
سنائی.

این عجب نیست بسی کز اثر لاله و خوید
گفتی آهو بره میناسم و بیجاده‌لب است.
انوری.

خضرت اجنحهٔ او بخوید نوبهار و منقار او بلعل آبدار مانند بود. (سندبادنامه ص ۹۹).

هر که مزروع خود بخورد بخوید
وقت خرمنش خوشه باید چید. سعدی.

چمد تا جوانست و سرسبز خوید
شکسته شود چون بزردی رسید. سعدی.

بره در پیش همچنان می‌دوید
که خود خورده بود از کف او خوید [3].
سعدی.

اگرچه قافیه یابد خلل ولی به مثل
چوگل نباشد در باغ هم خوش است خوید. [4]
قاآنی.

— بخوید کردن؛ بقصیل بستن. تردادن بچارپایان. بعلف بستن: و امیر خلف آن شب رفته بود و شبانگه آنجا اسبان بخوید کرده بود. (تاریخ سیستان).

||کشت‌زار. غله‌زار. (ناظم الاطباء):

رویش میان حلهٔ سبز اندرون پدید
چون لاله برگ تازه شکفته میان خوید.
عمارهٔ مروزی.

آهو مر جفت را بغالد بر خوید
عاشق معشوق را بباغ بغالید. عمارهٔ مروزی.

لگام از سر اسب برداشت خوار
رها کرد بر خوید و بر کشتزار. فردوسی.

چرا اسب در خوید بگذاشتی
بَرِ رنج‌نابرده برداشتی. فردوسی.

خوید. [خ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد، واقع در هشت هزار و پانصدگزی شمال باختری فیروزآباد و کنار راه شوسهٔ شیراز به فیروزآباد. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و ۳۰۷ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ فیروزآباد و محصول آن غلات و برنج. شغل اهالی زراعت و از صنایع دستی جاجیم و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خویدجان. [خ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد، واقع در ۸ هزار و پانصدگزی جنوب باختری فیروزآباد و دو هزارگزی راه مالرو عمومی. این دهکده در جلگه واقع شده. با آب و هوای معتدل. آب آن از رودخانهٔ فیروزآباد و محصول آن غلات و برنج و شغل اهالی زراعت و از صنایع دستی گلیم و جاجیم‌بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خوی درد. [خ دَ] (اِ مرکب) بیماری در انگشتان که بتازی داحس گویند. (ناظم الاطباء). نام مرضی است و آن چنان باشد که اطراف انگشت پخته شود و چرک کند و گاهی باشد که ناخن بیفتد و آنرا در عربی داحس گویند. (برهان قاطع). گوشه. ناخن خواره. درد ناخن. کژدمه. عقربک. کژدمک. میشک. (یادداشت مؤلف).

خویدزار. [خو یدْ / خی دْ] (اِ مرکب) کشت‌زار. گندم و جوزار نارسیده و سبز: شنیدم که روزی هرمز پدر خسرو بر یکی خویدزار جو بگذشت خوید را آب داده بودند. (نوروزنامهٔ منسوب به خیام).

خویدع. [خ وَ دَ] (ع اِ) گسستگی پی ساق شتر از نشستن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خویدک. [خُیْ دَ / خُ وَ یْ دَ] (اِ) قسمی از خربزه. (ناظم الاطباء). نوعی از خربزهٔ خوب. (آنندراج):

از خربزه آنچه هست بی‌شک
در تفت شود به از خویدک.
تأثیر (از آنندراج).

خویدک. [خ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مهریز شهرستان یزد. واقع در ۱۸ هزارگزی خاور مهریز، این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و ۱۲۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و از صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است راه ماشین‌رو و دبستان و زیارتگاه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خویدن. [خَ وِ یْ دَ / خَ دَ] (مص) نشخوار کردن. (ناظم الاطباء). ||فروختن غله‌ای که هنوز در خوشه باشد. (ناظم الاطباء).

خویر. [خَ] (اِخ) قریه‌ای است به یزد. (یادداشت مؤلف).

خویران. [خَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان

→ وقت خرمنش خوشه باید چید.
ولی در متن برهان تلفظ آن با فتح اول یا باکسر اول و نیز با ئی معدوله ضبط شده است.

۱ - در حاشیهٔ برهان قاطع آمده: معنی این کلمه بر خلاف آنچه در پای صحایف گلستان نوشته‌اند «نارس و قصیل» نیست و اصلا این کلمه حالت صفتی ندارد و اسم است و به معنی کشت‌زاریست که هنوز سبز نشده یعنی موقع درودن آن نرسیده. (سعید نفیسی. دربارهٔ چند لغت فارسی. یادنامهٔ پورداود ج ۱ ص ۲۱۷ و رک. تعلیقات نوروزنامه ص ۹۲ - ۹۳).
۲ - شاهد تلفظ خوید [خ و ی].
۳ - شاهد تلفظ خوید [خ وی].
۴ - شاهد تلفظ خوید [خ وی].

قزوین. واقع در سی هزارگزی شمال باختری بوئین و پانزده هزارگزی راه عمومی. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای سردسیر آب آن از قنات و رودخانهٔ خررود و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلیم و جاجیم‌بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خویرد. [خ َ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاخواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه واقع در چهل هزارگزی شمال باختری رود و نه هزارگزی شمال سلامی. این دهکده در دامنهٔ کوه قرار دارد با آب و هوای معتدل و ۲۶۶ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و زیره و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خوی‌ریزان. [خوَیْ / خَیْ / خِیْ / خُیْ] (ق مرکب) عرق‌ریزان. (یادداشت مؤلف).

خوی‌زا. [خوَیْ / خَیْ / خِیْ / خُیْ] (نف مرکب) مُعَرِّق. (یادداشت مؤلف).

خوی‌زده. [خوَیْ / خَیْ / خِیْ / خُیْ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) عرق‌کرده. (ناظم الاطباء). عرق‌آلوده. (آنندراج). خوی‌کرده:

در چشمش آب نی و رخ از شرم خوی‌زده
بادام خشک خوشتر و گل تر نکوتر است.
خاقانی.

میرسد خوی‌زده آن خنجر سیراب بکف
عاشق دل‌شده گو از دل و جان دست بشو.
اشرف (از آنندراج).

خویز منداد. [خُ وَ زِ مَ] (اِخ) این نام را «خـویزمنداذ» و «خـویزمنداذ» و یا «خویزمنداد» ذکر کرده‌اند و آن لقب والد امام ابی‌بکر و بعضی گفته‌اند ابوعبدالله محمدبن احمدبن عبدالله مالکی اصولی تلمیذ ابهری بصری است که بحدود چهار صد هجری وفات یافته است. (یادداشت مؤلف).

خویس. [ ] (اِخ) قـریه‌ای است پـنج فـرسنگی مشرقی ده روم بـه فـارس. (فارس‌نامهٔ ناصری).

خویس. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان حسین‌آباد بخش شوش شهرستان دزفول، واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب شوش و ۶ هزارگزی باختری راه اهواز بـه دزفـول. این دهکده در دشت قرار دارد با آب و هوای مناطق گرمسیری. آب آن از رودخانهٔ دز و محصول آن غلات و برنج و کنجد. شغل اهالی زراعت و راه مالرو و در تابستان می‌توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خویسره. [خُیْ سَ رِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان چهاردانگه بخش هوراند شهرستان اهر، واقع در ۱۲ هزارگزی شمال هوراند و ۲۷ هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. این دهکده کوهستانی است با آب و هوای معتدل و مایل بگرمی و ۱۶۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و گردو و توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی گلیم‌بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خویسه. [خَ سَ / سِ] (اِ) منازعه. مناقشه. مباحثه. (از آنندراج) (از انجمن آرای ناصری) (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء): ابوعبداله خفیف را با موسی‌بن عمران جیرفتی خویسه افتاد. (از نفحات الانس جامی از انجمن آرای ناصری).

خویش. [خوی / خی] (اِ) قلبه و آن چوبی است که گاوآهن را بدان محکم سازند و زمین را شیار کنند و بعضی گاوآهن را گفته. (از برهان‌قاطع). خیش. (از برهان قاطع). رجوع به خیش شود.

خویش. [خوی] (ضمیر) خود. خوداو. شخص. خویشتن. (ناظم الاطباء) (از برهان قاطع). در غیاث اللغات بنقل از بهار عجم آمده است که خویش مرادف خود مگر قدری تفاوت است چرا که لفظ خود فاعل و فعل تنبیه او واقع میشود بخلاف خویش زیرا که می‌گویند خود میکند و نمیگویند که خویش می‌کند و خویش مضاف الیه واقع میشود؛ در آنندراج آمده است که خویش اکثر ضمیر مفعول و مضاف‌الیه یا مدخول حروف می‌باشد و گاهی ضمیر فاعل هم واقع میشود لیکن در عرف حال در معنی خود و خویش تفاوت است چرا که خود فاعل فعل و مبتداء واقع میشود بخلاف خویش زیرا که نمی‌گویند خویش می‌کند بمعنی خود و این قاعده در نظر مؤلف کلیه می‌نماید مگر آنکه اقل قلیل در [illegible] بخلاف این یافت شود. رجوع به خود شود:

ای آنکه من از عشق تو اندر جگر خویش
آتشکده دارم سد و بر هر مژه‌ای ژی.
رودکی.

توشهٔ جان خویش از او بردار
پیش کآیدت مرگ پای آگیش. رودکی.

زمانه اسپ و تو رایض به رای خویشت تاز
زمانه گوی و تو چوگان به رای خویشت باز.
رودکی (از ترجمان‌البلاغه).

با خردومند بیوفا بود این بخت
خویشتن خویش را بکوش تو یک لخت.
رودکی.

نکو گفت مزدور با آن خدیش
مکن بد بکس گر نخواهی بخویش. رودکی.

زدن مرد را تیغ بر تار خویش
به از بازگشتن ز گفتار خویش.
بوشکور بلخی.

چنان اندیشد او از دشمن خویش
که باز تیزچنگال از کرا کا. دقیقی.

باز پدواز خویش بازشویم
چون دده بازجنبد از پدواز. آغاجی.

تهمتن فرامرز را پیش خواند
به نزدیکی خویش او را نشاند. فردوسی.

کسی کو خرد را ندارد ز پیش
دلش گردد از کردهٔ خویش ریش. فردوسی.

وزان پس چو جنبنده آمد پدید
همه رستنی زیر خویش آورید. فردوسی.

بلشکرگه خویش گشتند باز
سپه یکسر از خواسته بی نیاز. فردوسی.

عهد و میثاق باز تازه کنیم
از سحرگاه تا بوقت نماز
گویی برخ کس مگر جز برخ من
ای ترک چنین شیفتهٔ خویش چرایی.
منوچهری.

دشمن خویشیم هردو دوستار انجمن.
منوچهری.

رزبان تاختنی کرد بشهر از رز خویش.
منوچهری.

بفروز و بسوز پیش خویش امشب
چندانکه توان ز عود و از چندن. عسجدی.

خواجه بر آن خط خویش نبشت. (تاریخ بیهقی). آنچه بروی من رسید در عمر خویش یاد ندارم. (تاریخ بیهقی). چون خداوند بلفظ عالی خویش امیدهای خوب کرد... فرمان عالی را ناچار پیش رفت. (تاریخ بیهقی). خداوند بس شنونده است و هر کسی زهرهٔ آن دارد که نه به اندازه و پایگاه خویش باری سخن گوید. (تاریخ بیهقی).

بسنده نکردم به بتکوب خویش.
خجستهٔ سرخسی (از فرهنگ اسدی نخجوانی).

خوار کند صحبت نادان ترا
همچو فرومایه تن خوار خویش.
ناصرخسرو.

ای متحیر شده در کار خویش
راست بنه بر خط پرگار خویش.
ناصرخسرو.

چون آن دوراندیش بخانه رسید در دست خویش از آن گنج جز حسرت و ندامت ندید. (کلیله و دمنه). با خود گفت اگر ثقل این بذات خویش تکفل کنم عمری دراز در آن بشود. (کلیله و دمنه). و عاقل باید که در فاتحت کارها نهایت اغراض خویش پیش چشم دارد. (کلیله و دمنه).

زان چه به باشد که گردد یار خویش و خویش یار.
سوزنی.

آفتاب این چنین بود که تویی
آشکار و نهان ز تابش خویش. انوری.

ای نهان گشته در بزرگی خویش

وز بزرگان به کبریا در پیش. انوری.

نیابت خویش بـه... صـواب رای سـلطان بـا بونصر منصوربن... که خویش او بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

دارم از مملکت‌فروزی خویش
هر کسی را برات روزی خویش. نظامی.

یکی پیر درویش در خاک‌کیش
چه خوش گفت با همسر زشت خویش.
سعدی (بوستان).

کوته‌نظران را نبود جز غم خویش
صاحب‌نظران را غم بیگانه و خویش.
سعدی (مفردات).

ترا با حق آن آشنایی دهد
که‌از دست خویشت رهایی دهد.
سعدی (بوستان).

تو به آرام دل خویش رسیدی سعدی
می خور و غم مخور از شنعت بیگانه و خویش.
سعدی (طیبات).

چنان شرم دار از خداوند خویش
که‌شرمت ز بیگانگان است و خویش.
سعدی (بوستان).

مرا ز نان جو خویش چهره کاهی به
که‌از شراب حریفان سفله گلناری. سعدی.

گرت چشم خدابینی ببخشند
نبینی هیچ‌کس عاجزتر از خویش.
سعدی (گلستان).

هر کسی و کار خویش و هر دلی و یار خویش.
شیخ ابوعبدالله محمدبن خفیف شیرازی. (از تاریخ گزیده).

گردنام پدر چه می‌گردی
پدر خویش باش اگر مردی. اوحدی.

— خویش یا خویشتن بر چیزی زدن:
دستش بداغ عشق همان دور از آتش است
پروانه‌ای که خویش نزد بر چراغ ما.
شیخ العارفین (از آنندراج).

||(ا) خودمانی. محرم. صمیمی. (یادداشت بخط مؤلف):
یکی دختر مهتر چاچ بود
به بالای سرو و به رخ عاج بود
بسان یکی بنده بر پیش اوی
به هر جا که رفتی بدی خویش اوی.
فردوسی.

||وجود. هستی. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ذات. نفس. (یادداشت مؤلف):
خویش من واله که بهر خویش تو
هر نفس خواهد که میرد پیش تو. مولوی.

— از خویش بردن؛ از خود بردن. مغشی علیه کردن. از خود بیخود ساختن:
یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم
غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم. حافظ.

— از خویش برون آمدن؛ ترک نفس کردن:
دم خوش بایدت از خویش برون آی چو گل
کز پی یک دم خوش پوست بر او زندان است.
اثیر اومانی.

شهر خالیست ز عشاق مگر کز طرفی
مردی از خویش برون آید و کاری بکند.
حافظ.

اگر از خویش برون آمده‌ای چون مردان
باش آسوده که دیگر سفری نیست ترا.
صائب.

— با خویش آمدن؛ بخویش آمدن. افاقه و بهوش آمدن:
من در آن بیخود شدم تا دیرگه
چونکه با خویش آمدم من از وَلَه. مولوی.

— بیخویش؛ بیخود. از هوش رفته:
از سر بی خویش و غایت ترس گفت. (اسرارالتوحید).

مانده آن همره گرو در پیش او
خون روان شد از دل بیخویش او. مولوی.

— خویش‌کام؛ خودخواه:
تهمتن منم پور دستان سام
سر سرکشان رستم خویش‌کام. فردوسی.

بدادش بدان جادوی خویش‌کام
کجانام خواست از هزارانش نام. فردوسی.

دگر آنکه دادی ز قیصر پیام
مرا خواندی بددل و خویش‌کام. فردوسی.

— ||بر مراد. بکام.

||قوم و خویشاوند. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). ترب. قریب. از اقوام. از متعلقان. از بستگان. رکن. حمیم. مقابل بیگانه. (یادداشت مؤلف):
خویش بیگانه گردد از پی دیش
خواهی آن روز مزد کمتر دیش. رودکی.

همان مادرت خویش گرسیوزست
از این سو و آن سو ترا پروزست. فردوسی.

مرا ایلیتن و جان همه پیش تست
[illegible] توران بتن خویش تست. فردوسی.

بدو گفت گنج و گهر پیش تست
تو گویی سپه سر بسر خویش تست. فردوسی.

بدو گفت من خویش گرسیوزم
که‌از مام و از باب باپروزم. فردوسی.

بدین کار گشته ز مازندران
ابا خویش و پیوند و نام‌آوران. فردوسی.

عبدالله بیرون آمد لشکر خویش را بیافت پراکنده و برگشته و وی را فروگذاشته مگر قومی که از اهل و خویش او بودند. (تاریخ بیهقی).

همان خواه بیگانه و خویش را
که‌خواهی روان و تن خویش را. اسدی.

نیز در این کنج مراکس نبود
خویش و نه همسایه و نه عم و نه خال.
ناصرخسرو.

یک سال برگذشت که زی تو نیافت بار
خویش تو آن یتیم نه همسایه‌ت آن فقیر.
ناصرخسرو.

و خود با بندویه و بسطام کی هر دو خویش او بودند... فرات عبره کردند. (فارسنامهٔ ابن البلخی).

از قبول خدمت تو سرفرازم چون سپهر
خویش گردم با طرب بیگانه گردم با شجن.
سوزنی.

این نه خلق است نور خورشید است
که‌به بیگانه آن رسد که بخویش. انوری.

رگ گشادهٔ جانم بدست مهر که بندد
که از خواص به دوران نه دوست ماند و نه خویشم.
خاقانی.

سیاشی تکین را که خویش و صاحب جیش او بود با لشکری وافر بخراسان فرستاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

برادر که در بند خویش است نه برادر و نه خویش است. (گلستان سعدی).

چون نبود خویش را دیانت و تقوی
قطع رحم بهتر از مودت قربی.
سعدی (گلستان).

بوی بغلت میرود از پارس به کیش
همسایه بجان رسید و بیگانه و خویش.
سعدی.

بخویشان دل مردم افزون کشد
که‌خون عاقبت جانب خون کشد.
امیرخسرودهلوی.

چو دولت خواهد آمد بنده‌ای را
همه بیگانگانش خویش گردند. ابن یمین.

خویش بد را زبان مبر بسپاس
دشمن خانگیست زو بهراس. اوحدی.

بعهد تو بز گشت با گرگ خویش.
(از شرفنامهٔ منیری).

— امثال:
اول خویش سپس درویش، نظیر: چراغی که بخانه رواست بمسجد حرام است.
خویش است که در پی شکست خویش است، نظیر: آفت طاووس آمد پر او.

||(ص) خوب. نیک. (از برهان قاطع).

خویشان. [خوی / خی] (ا) ج خویش. اقارب. اقوام. منسوبان. (ناظم الاطباء). عشیرت. آل. (یادداشت مؤلف):
همی گفت صد مرد گردسوار
ز خویشان شاهی چنین نامدار. فردوسی.

ز خویشان ارجاسب و افراسیاب
شده سند یکسر چو دریای آب. فردوسی.

بنزدیک خویشان و فرزند من
ببینی همه خویش و پیوند من. فردوسی.

ز پیوند و خویشان مبر هیچکس
سپاه آنکه من دادمت یار بس. فردوسی.

نخست برادران... و پس خویشان و اولیاء حشم را سوگند دادند که تخت ملک را باشد. (تاریخ بیهقی).

خویشاوند. [خوی / خی وَ] (اِ مرکب) کسی که بواسطهٔ نسبت یا از طرف پدر یا از طرف مادر و جز آن بشخص نزدیک باشد. (ناظم الاطباء).[1] قریب. حمیم. مُحِمّ. اُسرَة. نسیب. (یادداشت بخط مؤلف). قوم. خویش. منسوب[2]: و چنو زود بدست نیاید و حاسدان و دشمنان دارد و خویشاوند است. (تاریخ بیهقی). و تو با این سواری چند و با بسطام کی خویشاوند او بود نیک برانید. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۰۱).

رد میراث سخت‌تر بودی
وارثان را ز مرگ خویشاوند. سعدی.

تفخیذ؛ خواندن خویشاوند را الاقرب فالاقرب. (منتهی الارب).

خویشاوند. [خوی / خی وَ] (اِخ) احمدبن طوسی مکنی به ابوسعید. او راست کتاب اربعین. (یادداشت مؤلف).

خویشاوند. [خوی / خی وَ] (اِخ) علی قریب حاجب بزرگ محمود غزنوی. رجوع به علی قریب شود.

خویشاوندان. [خوی / خی وَ] (اِ مرکب) جِ خویشاوند. (ناظم الاطباء). اقارب. اُسرَه. حمیم. (یادداشت مؤلف): پسرش عضد قوی‌تر آمد از پدر و خویشاوندان. (تاریخ بیهقی). بخویشاوندان کم از خویش محتاج بودن مصیبتی عظیم دان. (قابوسنامه). پس شعیب گفت ای خویشاوندان من اقرار آرید. (قصص‌الانبیاء). چون قارون را مال جمع شد از خویشاوندان ببرید. (قصص‌الانبیاء). در آن عهد کی شیرویه خویشاوندان را می‌کشت دایه او را بگریزانید. (فارسنامهٔ ابن البلخی). عترة؛ خویشاوندان نزدیک. (دهار).

خویشاوندی. [خوی / خی وَ] (حامص مرکب) قرابت. نسبت. خویشی. (ناظم الاطباء). قربی. قرابت نسبی. رَحِم. لُحمَه. نَسَب. (یادداشت مؤلف).

خویش‌باز. [خوی / خی] (نف مرکب) کنایه از فانی فی‌الله. (آنندراج):

سالار سپاه بی‌نیازان
بیاع متاع خویش‌بازان.
واله هروی (از آنندراج).

خویش‌بین. [خوی / خی] (نف مرکب) متکبر. صاحب نخوت. (یادداشت مؤلف). کنایه از مغرور و متکبر. (آنندراج). خویشتن‌بین:

گرچه شیری چون روی ره بی‌دلیل
خویش‌بین و در ضلالی و ذلیل. مولوی.

پرده ز رخ برمگیر تا نشوم خودپرست
آینه را برمدار تا نشوی خویش‌بین.
سلمان ساوجی.

خویش‌پرست. [خوی / خی پَ رَ] (نف مرکب) خودپرست. متکبر. خودخواه. (یادداشت مؤلف):

با چو تو روحانیی تعلق خاطر
هر که ندارد دواب خویش‌پرست است.
سعدی.

خویشتاب. [خوی / خی] (اِخ) نام آتشکدهٔ خودسوز است و گویند که آن بی مددی همیشه افروخته بودی. (از انجمن آرای ناصری).

خویشتن. [خوی / خی تَ] (ضمیر، اِ) خود. خویش. شخص. شخص او. (ناظم الاطباء). ذات خود:

نزد تو آماده بد و آراسته
منگ او را خویشتن پیراسته[3]. رودکی.

مکن خویشتن از ره راست گم. رودکی.

بیاموز تا بد نیایدت روز
چو پروانه مر خویشتن را مسوز.
ابوشکور بلخی.

گرکس بودی که زی تو ام بفکندی
خویشتن اندر نهادمی بفلاخن.
بوشکور (از فرهنگ اسدی نخجوانی).

آنکس که بر امیر در مرگ باز کرد
بر خویشتن نگر نتواند فراز کرد.
ابوشکور بلخی.

که یارد داشت با او خویشتن راست
نباید بود مردم را هزا کا. دقیقی.

آن سگ ملعون برفت این سند را از خویشتن
تخم را مانند باشنگ ایدرش بر جای ماند.
منجیک.

ای سند چو استر چه نشینی تو بر استر
چون خویشتنی را نکند مرد مسخر.
منجیک.

ای آنکه ترا پیشه پرستیدن مخلوق
چون خویشتنی را چه بری پیش پرسته.
کسائی.

یکی [illegible]برد با خویشتن
ورا راهبر بود از انجمن. فردوسی.

بجان و تن خویشتن دار گوش
نگهدار ازین شیرمردان تو هوش. فردوسی.

که تا برگرایم یکی خویشتن
نمایم بدین شاه نیروی تن. فردوسی.

آبی مگر چو من ز غم عشق زرد گشت
وز شاخ همچو چوک بیاویخت خویشتن.
بهرامی.

بندیان داشت بی پناه و زوار
برد با خویشتن بجمله براه. عنصری.

سوی رز باید رفتن بصبوح
خویشتن کردن مستان و خراب. منوچهری.

چوک ز شاخ درخت خویشتن آویخته
ماغ سیه بر دو بال غالیه آمیخته. منوچهری.

گر نیی کوکب چرا پیدا نگردی جز بشب
ور نیی عاشق چرا گریی همی بر خویشتن.
منوچهری.

خویشتن سوزیم هر دو بر مراد دوستان
دوستان در راحتند از ما و ما اندر حزن.
منوچهری.

امیر او را بخویشتن خواند و در آغوش گرفت. (تاریخ بیهقی). از خویشتن نامه‌ای نویس و مصرح بازنمای که از برای وزارت... خوانده شده است. (تاریخ بیهقی).

خویشتن را چون فریبی چون نپرهیزی ز بد
چون نهی چون خودکنی عصیان بهانه بر قضا.
ناصرخسرو.

من می‌خواهم که در این فرصت خویشتن را بر شیر عرضه کنم. (کلیله و دمنه). هر که یاقوت بخویشتن دارد گرانبار نگردد. (کلیله و دمنه). و هر کار که مانند آن بر خویشتن نپسندد در حق دیگران روا ندارد. (کلیله و دمنه). هر که نفسی شریف دارد خویشتن از محل وضیع بمنزلتی رفیع می‌رساند. (کلیله و دمنه).

نسبت از خویشتن کنم چو گهر
نه چو خاکسترم کز آتش زاد.
؟ (از کلیله و دمنه).

صد هزاران دیده بایستی دل ریش مرا
تا به هر یک خویشتن بر خویشتن بگریستی.
خاقانی.

با خویشتن بساز وز کس مزدمی مجوی
کان کو فرشته بود کنون اهرمن‌وش است.
خاقانی.

خویشتن همجنس خاقانی شمارند از سخن.
خاقانی.

و بعد از آن بخویشتن نیز برفت.
؟ (جهانگشای جوینی).

چون یقینت نیست آن باد حسن
تو چرا بر باد دادی خویشتن. مولوی.

تو چه ارمغانی آری که بدوستان فرستی
چه از آن به ارمغانی که تو خویشتن بیایی.
سعدی.

همه از دست غیر می‌نالند
سعدی از دست خویشتن فریاد. سعدی.

که نادان کند حیف بر خویشتن.
سعدی (بوستان).

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است

---

۱ - در حاشیهٔ برهان قاطع آمده است: با واو معدوله و فتح شین، پهلوی Vêshâvand از خویش +آوند (پسوند).

۲ - صاحب آنندراج گوید «مانند خویش و منسوب بخویش چه لفظ آوند برای افادهٔ معنی مانند و نسبت آید و در این صورت لفظ خویش بمعنی خود به معنی کسی که در رشته قریب باشد پس برادران و خویشاوندان در رعایت و پاسداری خاطر مانند نفس خود باشند».

۳ - ن‌ل: خود تو آماده شدی برخاسته
جنگ او را خویشتن آراسته.

بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است.
حافظ.

مرو بخانهٔ ارباب بیمروت دهر
که‌گنج عافیتت در سرای خویشتن است.
حافظ.

بجانت ای بت شیرین دهن که همچون شمع
شبان تیره مرادم فنای خویشتن است. حافظ.

در مقامی که بیاد لب او می‌نوشند
سفله آنست که باشد خبر از خویشتنش... .
حافظ.

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی
تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن.
حافظ.

چون ببینم ترا ز بیم حسود
خویشتن را کلیک سازم زود. مظفری.

— از خویشتن بردن؛ از خود بردن. بیهوش کردن. از خود بیخود ساختن:

ترنگ کمانهای بازوشکن
بسی خلق را برده از خویشتن. نظامی.

— از خویشتن پر؛ مغرور. متکبر. خودپسند:

مریز ای حکیم آستینهای در
چو می‌بینی از خویشتن خواجه پر. سعدی.

— از خویشتن بی‌خبر؛ از خود بی‌اطلاع. غیرواقف به حقیقت:

بسی چون تو گردیدم اندر سفر
بتان دیدم از خویشتن بیخبر. سعدی.

— از خویشتن خبر داشتن؛ از خود باخبر بودن:

که‌گفت من خبری دارم از حقیقت عشق
دروغ گفت گر از خویشتن خبر دارد.
سعدی.

حریف دوست گر از خویشتن خبر دارد
شراب صرف محبت نخورده است تمام.
سعدی.

— از خویشتن ستاندن؛ بیخبر ساختن. بیخود کردن. مست و مدهوش کردن.

— با خویشتن آمدن؛ بخود آمدن:
چون با خویشتن آمدم بر بالاتر شدم. (مجمل التواریخ والقصص).

— بخویشتن رفتن؛ در خود فرورفتن. کنایه از مغرور شدن و بخود غره گشتن:

هر که بخویشتن رود ره نبرد بسوی او
بیش ما نیاورد طاقت حسن روی او.
سعدی.

— بی‌خویشتن؛ بی‌خود:

عقل بیخویشتن از عشق تو دیدن تا چند
خویشتن بیدل و دل بیسر و سامان دیدن.
سعدی.

گر خسته‌دلی نعره زند بر سر کوئی
عیبش نتوان گفت که بی‌خویشتن است آن.
سعدی.

دل بیخویشتن و خاطر شورانگیزش
همچنان یاد کن و تن بحضر باز آمد. سعدی.

عاشق آنست که بیخویشتن از ذوق سماع
پیش شمشیر بلا رقص‌کنان می‌آید. سعدی.

— بیخویشتنی؛ بیخودی. مدهوشی:

مست بیخویشتن از خمر ظلومست و جهول
مستی از عشق نکو باشد و بی‌خویشتنی.
سعدی.

— خویشتن را نگاه داشتن؛ خود را بر کنار داشتن. (لغت ابوالفضل بیهقی).

— ||عفاف ورزیدن.

خویشتن‌آرا. [خوی / خی تَ] (نف مرکب) خودآرا. خود جلوه گر. (یادداشت مؤلف). خویشتن‌آرای. رجوع به خویشتن‌آرای شود.

خویشتن آراستن. [خوی / خی تَ تَ] (مص مرکب) خود آراستن. تَشَوُّف. (تاج المصادر بیهقی).

— خویشتن برآراستن؛ تصنع. تبرج. (تاج المصادر بیهقی).

خویشتن‌آرای. [خوی / خی تَ] (نف مرکب) خودآرا. خویشتن‌آرا. (یادداشت مؤلف):

خویشتن‌آرای مشو چون بهار
تا نکند در تو طمع روزگار. نظامی.

خویشتن‌بیزار. [خوی / خی تَ] (ص مرکب) از خود آزرده و متنفر. (ناظم الاطباء):

به نکته گیری ناموس روستایی طبع
بلب گزیدن و افسوس خویشتن‌بیزار.
عرفی (از آنندراج).

خویشتن‌بین. [خوی / خی تَ] (نف مرکب) کسی که خود را بزرگ و مهم داند. (از ناظم الاطباء). متکبر. مُعجِب. مُختال. فَخور. خودپسند. (یادداشت مؤلف). خودبین:

خویشتن‌بین و بت‌پرست یکیست. سنائی.

... کو نیست خویشتن‌بین
مقصوم خدای‌بین شمارش. خاقانی.

مبین در آینهٔ چین ای بت چین
که‌باشد خویشتن‌بین خویشتن‌بین. نظامی.

بزرگان نکردند در خود نگاه
خدابینی از خویشتن‌بین مخواه. سعدی.

خویشتن‌بینی. [خوی / خی تَ] (حامص مرکب) عمل و حالت کسی که خود را بزرگ و مهم داند. (از ناظم الاطباء). عُجب. بزرگ منشی. خودبینی. اِنانیَّت. مَنی. (یادداشت مؤلف):

میرود وز خویشتن‌بینی که هست
درنمی‌آید بچشمش دیگری. سعدی.

بر این آستان عجز و مسکینیت
به از طاعت و خویشتن‌بینیت. سعدی.

هوله؛ خویشتن بینی. (منتهی الارب).

خویشتن‌پرست. [خوی / خی تَ پَ رَ] (نف مرکب) خودپرست. متکبر. خودپسند:

خاقانی را نشایی ایرا ک
خودبینی و خویشتن‌پرستی. خاقانی.

خویشتن پرستی. [خوی / خی تَ پَ رَ] (حامص مرکب) عمل و حالت خویشتن‌پرست. خودپسندی. خودپرستی. تکبر. فخر. خودخواهی. (یادداشت مؤلف):

از سر صدق شد خدای‌پرست
داشت از خویشتن‌پرستی دست. نظامی.

خویشتن پرستیدن. [خوی / خی تَ پَ رَ دَ] (مص مرکب) خودپرستیدن. خودخواه بودن. خودپسندی کردن. خود را پسندیدن:

تا تو ببینیم و خویشتن نپرستیم.
سعدی (غزلیات).

خویشتن‌پرور. [خوی / خی تَ پَرْ وَ] (نف مرکب) تربیت کنندهٔ نفس خود. تعلیم‌دهندهٔ نفس خود. ||تن‌پرور. خوش‌گذران.

خویشتن پروردن. [خوی / خی تَ پَرْ وَ دَ] (مص مرکب) تربیت نفس. (یادداشت مؤلف). ||تن پروردن. خوش‌گذرانی کردن.

خویشتن‌پروری. [خوی / خی تَ پَرْ وَ] (حامص مرکب) عمل تربیت نفس. ||تن پروری. کنایه از خوشگذرانی. کنایه از تنبلی و بیقیدی.

خویشتن پروریدن. [خوی / خی تَ پَرْ وَ دَ] (مص مرکب) خویشتن پروردن. تربیت نفس. خود پروردن. خویشتن‌پروری کردن. ||تن پروردن. خوشگذرانی کردن. تن پروریدن.

خویشتن‌پروری کردن. [خوی / خی تَ پَرْ وَ کَ دَ] (مص مرکب) خویشتن پروردن. تربیت نفس. ||تن‌پروری کردن. تن پروردن.

خویشتن‌پسند. [خوی / خی تَ پَ سَ] (نف مرکب) خودپسند. متکبر. خودخواه.

خویشتن‌پسندی. [خوی / خی تَ پَ سَ] (حامص مرکب) خودپسندی. عمل و حالت خودپسند. خودخواهی.

خویشتن پسندیدن. [خوی / خی تَ پَ سَ دی دَ] (مص مرکب) خود پسندیدن. خودخواهی کردن. تکبر.

خویشتن‌خواه. [خوی / خی تَ خوا / خا] (نف مرکب) خودخواه. خودپسند. آنکه خود را برتر از همه انگارد و همه چیز را برای خود خواهد. متکبر.

خویشتن‌خواهی. [خوی / خی تَ خوا / خا] (حامص مرکب) خودخواهی. خودپسندی. خود برتر از دیگری انگاری. تکبر. عجب. فخر. عمل و حالت خویشتن‌خواه. عمل و حالت خودخواه.

خویشتن خویش. [خوی / خی تَ نِ

خوی / خی] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نفس خود:

با خردومند بیوفا بود این بخت
خویشتن خویش را بکوش تو یک لخت.
رودکی.

بر خرد خویش بر ستم نتوان کرد
خویشتن خویش را دژم نتوان کرد. عنصری.

ورچه گرانسگی با بی‌خرد
خویشتن خویش سبکبار کن. ناصرخسرو.

— امثال:
خویشتن خویش را بپاب چو مردان.

خویشتن‌دار. [خـوی / خـی تَ] (نف مـرکب) خـوددار. بـردبار. عـفیف. عـفیفه. پرهیزگار. صبور. (یادداشت مؤلف):

خویشتن‌دار باش و بی پرخاش
هیچکس را مباش عاشق غاش. رودکی.

مهلب [بن ابی صفره] اندر سپاه عبدالرحمن بود اما خویشتن‌دار و بخرد و مردانـه کـاری بود. (تاریخ سیستان). هرون سخت خـردمند است و خویشتن‌دار. (تاریخ بیهقی). پسرش بخردتر و خویشتن‌دارتر است و همه خدمتی را شاید. (تاریخ بیهقی). هر مردی که وی تـن خود را ضبط تواند کرد و گردن آز را بـتواند شکـست رواست کـه وی را مـرد خـردمند خویشتن‌دار گویند. (تاریخ بـیهقی). جـده‌ای بـود مـرا زنـی پـارسا و خـویشتن‌دار و قرآن‌خوان. (تاریخ بیهقی). عبدالله‌بن طـاهر گفتی که علم به ارزانی و ناارزانی بباید داد که علم خویشتن‌دارتر از آنست که با ناارزانـیان قرار کند. (زین الاخبار گـردیزی). گـفت آن یکی بسیارخوار بـودست طـاقت بـینوایی نـداشت بـسختی هـلاک شـد وین دگـر خـویشتن‌دار بـوده است... سلامت بـماند. (گلستان). ||مرد بااحتیاط که خود را از آفات محفوظ دارد. (آنندراج). خـوددار. ||آنکـه پـیوسته خـود را آسـوده دارد. تـن‌پرور. فراغت‌دوست. (از ناظم الاطباء) (از انـجمن آرای ناصری). ||آنکه خود را در گفتن سخن حق و حرف خیر معاف دارد. (ناظم الاطباء). آنکه در گفتن سخن حق ملاحظه نماید بگمان زیانی که بدو رسد. (انجمن آرای ناصری):

کسی خوشتر از خویشتن‌دار نیست
که با خوب و زشت کسش کار نیست.
سعدی (بوستان).

||الجوج. (ناظم الاطباء). که همه خود را پاید و خود را خواهد:

نداری جز مراد خویشتن کار
نباید بود از ینسان خویشتن‌دار. نظامی.

خویشتن‌داری. [خـوی / خـی تَ] (حامص مرکب) عفاف. زهد. کف نفس. حلم. بردباری. تمالک نفس. خودداری از شهوات. پرهیز. پرهیزکاری. تـماسک نـفس. ورع. (یادداشت مؤلف): و بسلام کس نرفتی و کس را نـزدیک خـود نگـذاشتی و بـا کـسی نیامیختی... و هم برین خـویشتن‌داری و عزّ گذشته شد. (تاریخ بیهقی). چنان آمد [خواجه بونصر] که بایست و در دیوان رسالت بـماند بخرد و خـویشتن‌داری کـه داشت. (تـاریخ بـیهقی). و سخت جـوان بـود امـا بـخرد و خویشتن‌دار و امروز همان خویشتن‌داری را با قناعت پیش گرفته. (تاریخ بیهقی). ابوطالب تبانی که از اکابر تبانیان بود و یگانه در فضل و ورع و خـویشتن‌داری. (تـاریخ بـیهقی). و پدرش صلاح‌الدین المظفر صدری بود بزرگ و محتشم... صفحهٔ ظاهرش بفرزند صـلاح و سداد متحلی و صرهٔ سینه‌اش بنقود دیـانت و خویشتن‌داری ممتلی. (المـضاف الی بـدایـع الازمان). ابوالمعالی امانتی عـالم و واعـظ و مفتی و مقری بوده و خویشتن‌داری او ظـاهر است. (کتاب النقض).

و آن کنیزک ز ناز و عیاری
در ثنا کرد خویشتن‌داری. نظامی.

گرچه زان ترک دید عیاری
همچنان کرد خویشتن داری. نظامی.

گفتم این گه که نمودن روی جباری بود
گفت قدر مردم اندر خویشتن‌داری بود.
هروی.

||مضایقه. دریغ. (یادداشت مؤلف): هرچند که این بنده استعفا نمود و گفت که مرا قـابلیت و استعداد این شغل نیـست قـبول نکـرد و عـفو نفرمود و حمل بـر خـویشتن‌داری و تـقصیر خدمت کرد. (تاریخ قم). ||الجاجت. ||حمایت و حراست از خود. (ناظم الاطباء). صـیانت نفس. پرهیز از آفات. اِحتِماء. تَحَفُّظ. احتراز. احتراس. (یـادداشت مـؤلف). ||تن‌پروری. (ناظم الاطباء).

— خویشتن‌داری کردن؛ کف نـفس کـردن. تـزهد کـردن. ورع داشـتن. عـفیف بـودن. خودداری از شهوات کردن. عفاف ورزیـدن. تماسک نفس کـردن. تـمالک نـفس کـردن. (یادداشت مؤلف).

— ||حـفظ و حـراست خـود از نـاملایمات کردن. خود را از ناراحتیها بر کـنار کـشیدن. (یادداشت مؤلف): و طریق دوم [دفع مضرت اعـراض نـفسانی] آن است کـه مـردم قـدر خویش را بـزرگ دارد و هـمت بـلند دارد و بتکلیف آید و هرچه بیش از شادی و لذت و از اندوه و ترس خـویشتن‌داری کـند. (ذخـیرهٔ خوارزمشاهی).

— ||تن پروردن. تن‌پروری کـردن. کـنایه از راحتی کردن. خود را به دردسـر نـینداختن. راحتی گزیدن.

— ||الجاجت کردن. (از ناظم الاطباء).

خویشتن داشتن. [خوی / خی تَ تَ] (مـص مـرکب) تـماسک. (مـنتهی الارب). تمالک نفس. حفظ نفس کردن از سـقوط در شهوات و آفات: یک روز خواسـتهٔ یکـی از اشکانیان سوی او [اردشیر] آوردنـد و زر و سیم و غلام و کنیز و در میان آن بردگان اندر دختری بود که هرگز از او نیکوتر کس ندیده بود اردشیر به او عاشق شـد پـنداشت کـه از بندگان اشکانیان است و بـخویشتن نـزدیک کرد او را پرسید که هرگز مرد بتو رسیده است گفت نه اردشیر دوشیزگی او بـستد از آنکـه خویشتن نتوانـست داشتن و او از اردشیر بار گرفت. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

خویشتن دار ای جوان زین پیر دهر
تات نفریبد بغدر این پیرزن. ناصرخسرو.

خویشتن دار تو کامروز جهان دیوانه‌ست
چندگه منبر و محراب بدیشان پرداز.
ناصرخسرو.

خویشتن‌رائی. [خـوی / خـی تَ] (حامص مرکب) خودرائی:

دریغ روز جوانی و عهد برنائی
نشاط کودکی و عیش و خویشتن‌رائی.
سعدی.

خویشتن‌رهان. [خوی / خی تَ رَ] (نف مـرکب) خـود بـرکنار دارنـده از مـناهی. عفاف‌ورز. باورع:

مجنون که مبصر جهان بود
شهوت‌کش و خویشتن‌رهان بود. نظامی.

خویشتن رهانیدن. [خوی / خی تَ رَ دَ] (مص مرکب) خود را رهـانیدن. خـود را خلاص کردن.

خویشتن‌ستا. [خوی / خی تَ سِ] (نف مرکب) لافزن. خودستا. (یـادداشت مـؤلف). خـویشتن‌ستای. رجـوع بـه خـویشتن‌ستای شود.

خویشتن‌ستائی. [خوی / خـی تَ سِ] (حامص مرکب) تحسین. تمجید و ستایش از خود. (ناظم الاطباء). لاف. (فـرهنگ اسـدی نخجوانی). صَلَف.

خویشتن‌ستای. [خـوی / خـی تَ سِ] (نف مرکب) مـعجب. لافـزن. خـویشتن‌ستا. خـودستا: هـرچند پـاک و پـارسا بـاشی خویشتن‌ستای مباش. (قـابوسنامه). ||گـیج. (فرهنگ اسدی).

خویشتن‌سوز. [خـوی / خـی تَ] (نف مرکب) خودسوزنده. آنکه خود را سـوزاند. سوزندهٔ خویشتن:

لیلی نه که صبح گیتی‌افروز
مجنون نه که شمع خویشتن‌سوز.
نظامی (لیلی و مجنون ص ۶۸).

میریخت سرشگ دیده تا روز
مانندهٔ شمع خویشتن‌سوز. نظامی.

که من خود چون چراغم خویشتن‌سوز.

... نظامی.

خویشتن‌سوزی. [خـوی / خـی تَ] (حامص مرکب) خودسوزی:
چند چون شمع مجلس افروزی
جلوه سازی و خویشتن‌سوزی. نظامی.

خویشتن‌شناس. [خوی / خی تَ شِ] (نف مرکب) خـودشناس. آنکـه حـد خـود شناسد و از حد خود تجاوز نکند و بگستاخی نگـرایـد. آنکـه از حـد خـود بـرتر نشـود. (یادداشت مؤلف): خویشتن شناسان را از ما درود دهید. (منسوب به انوشیروان).
چتر و رکاب امر عنان نفاذ او
زانگه که در ریاضت گردون توسن است
خورشید سرفکنده سر خویشتن‌شناس
مریخ نرم‌گردن و کیوان فروتن است. انوری.
– خویشتن‌ناشناس؛ آنکه حد خـود نـدانـد. آنکه از حـد خـود تـجاوز کـند. (یادداشت مـؤلف). امـیـر گـفـت در بـاب ایـن خویشتن‌ناشناس چه کرده‌اند. (تاریخ بیهقی). ||عارف بخود. واقف بـقوای درونـی خـود. کنایه از آنکه بر اثر تربیت بـر خـود مـسلط است.

خویشتن‌شناسی. [خوی / خی تَ شِ] (حـامص مـرکب) خـودبینی. خـودپسندی. تکـبر. (نـاظم الاطـباء). ||معرفةالنـفس. (یادداشت مؤلف): ماده گفت خویشتن‌شناسی نیکوست. (کلیله و دمنه).
در جدول این خط قیاسی
می‌کوش بخویشتن‌شناسی. نظامی.
خویشتن‌شناسی نـردبان بـام مـعرفت است. (دیباچهٔ کـلیات سـعدی). ||حـالت و عـمل شناسندهٔ حد خود و آنکه پـا از گـلیم خـود بیرون نگذارد. وقوف به اندازهٔ خود. وقـوف بحدود خود. شناخت ارزش خود. شـناخت حدود خود.

خویشتن‌کام. [خـوی / خـی تَ] (ص مـرکب) خـویش‌کام. خـودکام. رجـوع بـه خویش‌کام شود.

خویشتن‌نما. [خوی / خی تَ نُ / نِ / نَ] (نف مرکب) خودنما. پرده‌برانداز. ذاعیة؛ زن گـول‌ست خـویشتن‌نما و خـویشتن‌آرا. (منتهی الارب).

خویشتن نگاه داشتن. [خوی / خی تَ نِ تَ] (مص مرکب) تعفف. عفاف ورزیـدن. پرهیزگاری کردن. پرهیزکردن. ||خود را بـر کنار داشتن. احتراز. احتراس. صیانت. (لغت ابوالفضل بیهقی).

خویش‌دان. [خوی / خی] (نف مرکب) خودشناس. (یادداشت مؤلف):
بمرو اندر بـی دیدم جوانان
دلیران جهان کشورستانان
ببالا همچو سرو جویباری
بچهره همچو باغ نوبهاری
از ایشان شیرمردی خویش‌دانی است
کجادر هر هنر گویی جهانیست.
(ویس و رامین).

خویش را ساختن. [خوی / خی تَ] (مص مرکب) خودآرایی کـردن. (آنـندراج). خود را آراستن. تزیین کردن خود:
این زمان با من نمی‌سازد و گرنه پیش ازین
خویش را می‌ساخت چون از دور پیدا میشدم.
سعیدای اشرف (از آنندراج).

خویش را گردگرفتن. [خـوی / خـی گِ‌گِ رِ تَ] (مص مرکب) خود را جمع کردن:
قطرهٔ آبی که درخواهد شد از ابر بلند
گردگیرد خویش را و پس به دریا افکند.
میرخسرو (از آنندراج).

خویش راگم کردن. [خوی / خی گُ کَ دَ] (مص مرکب) مغرور بودن. متکبر بودن. رتبت و حالت خود نشناختن. (آنندراج). پا از حد خود بیرون گذاردن. بحد و انـدازهٔ خـود واقف نبودن. حد خود ندانسـتن. بگذشتهٔ خود توجه نکردن:
دیو از شکل سلیمان پای بر مسند گذاشت
یافت چون نااهل دولت خویش راگم می‌کند.
مخلص کاشی (از آنندراج).
||مضطرب و سراسیمه شدن. (آنندراج). گـیج شدن. دست و پای خود راگم کردن:
خویش را از بیم چرخ کینه‌ور گم کرده‌ام
دست و پا چون طفل از دست پدر گم کرده‌ام.
ملامفیدبلخی (از آنندراج).
عجب دوستی یافت از مایه‌اش
از آن خویش راکرد گم سایه‌اش.
محمدسعیداشرف (از آنندراج).

خویش‌کار. [خوی / خی] (ص مرکب) آنکه خود حرکت کند. خـودکار. (یـادداشت ...). ||درستکار. متدین. (از حاشیهٔ برهان قـاطع). وظـیفه‌شناس. (یـادداشت مـؤلف). ||برزیگر. (برهان قـاطع) دهـقان. کشـتکار. (ناظم الاطباء). خیشکار[1]:
بـسالی ز دینار سیصد هزار
ببخشید بر مردم خویشکار. فردوسی.

خویشکام. [خوی / خی] (ص مـرکب) خودکام. خودکامه. مستبد. مـستبد بـالرأی. (یادداشت مؤلف). خودپسند. خودسر. (ناظم الاطباء). کله‌شق:
کجاباشد آن جادوی خویشکام
کجانام خواست از هزارانش نام. دقیقی.
دگر آنکه دادی ز قیصر پیام
مرا خواندی دو دل و خویشکام. فردوسی.
مر او را پدر کرد پرویز نام
گهش خواندی خسرو خویشکام. فردوسی.
برین است رایم که دادم پیام
اگر بشنود مهتر خویشکام. فردوسی.
زنان در آفرینش ناتمامند
ازیرا خویشکام و زشت‌نامند.
(ویس و رامین).
ندانی کو چگونه خویشکام است
ز خوی بد چگونه دیر رام است.
(ویس و رامین).
پس آنگه گفت ویسا خویشکاما
ز بهر دوست گشته زشت ناما
نه جانت را خرد نه دیده را شرم
نه گفتت راستی نه کارت آزرم.
(ویس و رامین).
مر او راگفت شاها نیک‌ناما
بزرگا کینه‌جویا خویشکاما. (ویس و رامین).
جوان هم سبکسر بود خویشکام
سبکسر سبکتر درافتد بدام.
اسدی (گرشاسبنامه).
||خودکام. کامروا: امیر ابومنصور عبدالرزاق مردی بود بـا فـر و خـویشکام و بـا هـنر و بزرگ‌منش اندر کامروائـی و بـا دسـتگاه از پادشائی. (مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری).
پسر بود زو را یکی خویشکام
پدر کرده بودیش گرشاسب نام. فردوسی.
پناهت کیست یا پشت کدام است
که رایت بس بلند و خویشکام است.
(ویس و رامین).

خویش‌نشناس. [خوی / خی نَ] (نف مـرکب) خـویشتن‌ناشناس. آنکـه خـود را نشناسد. آنکه حد خود نداند. خـودناشناس. آنکه پا از گلیم خود فراتر نهد. آنکـه از حـد خود تجاوز کند:
خروشید گرسیوز آنگه بدرد
که‌ای خویش‌نشناس ناپاک مرد. فردوسی.
||متکبر. خودپسند.

خویش‌نمائی. [خوی / خی نُ / نِ / نَ] (حامص مرکب) خودنمائی. (آنندراج):
عیب از پس صد پرده کند خویش‌نمائی
بی‌پرده شو ای شیخ که رسوا نکنندت.
محمدعلی نیریزی مفرد (از آنندراج).

خویش و پیوند. [خوی / خی شُ پَـیْ / پِـیْ وَ] (تـرکیب عـطفی، اِ مـرکب) اقـوام و نزدیکان. خویش و تبار. افراد خانواده:
همه خویش و پیوند افراسیاب
همه دل پر از کین و سر پرشتاب. فردوسی.

خویش و تبار. [خـوی / خـی شُ تَ] (تـرکیب عـطفی، اِ مرکب) قـوم و خـویش. منسوبان. نزدیکان. عشیرة:
ز کین و مهرش چون خلق ساعة اندر ملک
همی فزاید خویش و تبار آتش و آب.

---

۱ – در حاشیهٔ برهان قاطع آمده است: ظاهراً بمعنی مذکور در متن از «خیش» +کار مرکب است.

ابوالفرج رونی.

خویشی. [خوی / خی] (حامص) قرابت. خویشاوندی. نزدیکی بواسطهٔ نسبت از طرف پدر یا مادر و جز آن. (ناظم الاطباء). عَصَبِیَّت. نَسَب. قرابت نسبی و سببی. نَسَب. قرابتِ رَحِم. اُدمَه. رَحِم. صِلَه اِلّ. مقربه. لُحمَه. پیوند. (یادداشت مؤلف):

بدین خویشی ما جهان رام گشت
همه کام بیهوده پدرام گشت. فردوسی.

یکی خلعت افکند بر خانگی
فزونتر ز خویشی و بیگانگی. فردوسی.

هگرز آشنایی بود همچو خویشی
که پیوسته زو شد نبی را تبارش.
ناصرخسرو.

چو بر تو گردد معلوم ازین سخن پس ازین
بچشم خویشی داری بحق بنده نظر. سوزنی.

میان بنده و تو خویشی است مستحکم
بپرس و بررس این را ز دوستان پدر.
سوزنی.

من که نانشان خورم بدرویشی
کی نهم چشم خویش بر خویشی. نظامی.

بر آن سبزه شبیخون کرد بیشی
که با آن سرخ گلها داشت خویشی. نظامی.

ای فلکها بخویشی تو بلند
هم فلک زاد و هم فلک پیوند. نظامی.

و اندر آن شهر از قرابت کیست
خویشی و پیوستگی با چیست. مولوی.

خولة؛ خویشی از جهت مادر. نُسبَه یا نِسبَه. خویشی پدری خاصه. (منتهی الارب). دناوة؛ خویشی و قرابت. (منتهی الارب).

— امثال:

خویشی به خوشی سودا برضا. نظیر: حساب بحساب کا کابرادر.

— خویشی داشتن؛ قوم خویش بودن. پیوند داشتن.

— ||نزدیکی داشتن علاقه و پیوند و مناسبت داشتن:

ندارد دلش خویشیی با خرد
به بیداد جان را همی پرورد. فردوسی.

خطرهاست در کار شاهان بسی
که با شاه خویشی ندارد کسی. فردوسی.

سدیگر که با گنج خویشی کند
بدینار کوشد که بیشی کند. فردوسی.

چو با عالم خویش بیگانه گشتم
سر خویشی هر دو عالم ندارم. خاقانی.

— خویشی کردن؛ پیوند خانوادگی کردن. نسبت سببی یافتن:

وز آن پس یکی با تو خویشی کنم
چو خویشی کنم رای بیشی کنم. فردوسی.

کرده با جنبش فلک خویشی
باد را داده منزلی پیشی. نظامی.

||صلهٔ رحم. (یادداشت مؤلف). ||ذات خود. نفس خود:

کردی از صدق و اعتقاد و یقین
خویشی خویش را بحق تسلیم. ناصرخسرو.

خویشی. [خوی / خی] (اِخ) خلیل رومی قلنیکی موسوم به شیخ محمد. او تعدادی از اشباه و نظائر ابن نجم را مرتب کرد و بسال هزار هجری از آن فراغت یافت. (یادداشت مؤلف).

خویص. [خَ] (اِخ) خبیص که از شهرهای کرمان است. (تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۲۱۵). امروز شهداد نامیده میشود.

خویصره. [خُ وَ صِ رَ] (ع اِمصغر) مصغر خاصره. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

— ذوالخویصرهٔ یمانی؛ نام مردی صحابی که در مسجد بول کرد. (منتهی الارب).

— ذوالخویصرهٔ تمیمی؛ لقب خرقوص خارجی. (منتهی الارب).

خویصة. [خُ وَ صَّ] (ع اِمصغر) تصغیر خاصة. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خوی کردن. [خوَیْ / خَیْ / خِیْ / خُیْ کَ دَ] (مص مرکب) عرق کردن. (یادداشت مؤلف). استحمام. (مهذب الاسماء). عَرَق. اِرشاح. رشح. (منتهی الارب): و باشد که اندر شب یا وقتهای دیگر خوی کند [مسلول] و سبب آن ضعیفی قوة باشد و عاجزی طبیعت از تصرف کردن اندر غذا و تحلل حرارت غریزی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اغتسال. خوی کردن اسب. نجد. خوی کردن از ماندگی. (از منتهی الارب).

خوی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) عادت کردن. عادت گرفتن. استعاده. (منتهی الارب): تا بدین طریق با نیک و بد روزگار خوی [کند و] عادت گیرد تا حوادث نفسانی اندر وی اثر نکند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بدین سبب پیش از آنکه بسفر بیرون شود هر چه داند و گمان برد که او را در راه پیش خواهد آمد با آن خوی باید کرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

خوی کرده. [خوَیْ / خَیْ / خِیْ / خُیْ کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) عرق کرده. عرق آلوده. (یادداشت مؤلف). مرحوض. (منتهی الارب).

خویگان ارامنه. [اَ مَ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان گرجی بخش داران شهرستان فریدن، واقع در ۲۵ هزارگزی باختر داران و ۹ هزارگزی جنوب باختر راه دامنهٔ به الیگودرز با ۲۱۳۲ تن سکنه. آب آن از رودخانه و قنات و راه آن فرعی و یک باب دبستان و در حدود ۲۰ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خویگان پائین. (اِخ) دهی است از بخش داران شهرستان فریدن، واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب داران و ۴ هزارگزی راه داران به اصفهان. با ۱۱۵۱ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن ماشین‌رو است و یک باب دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خوی گر. [گَ][1] (اِ مرکب) عادت. (ناظم الاطباء). ||طبیعت. ||روش. (ناظم الاطباء). ||(ص مرکب) معتاد. خوگر. (یادداشت بخط مؤلف). مُعاوِد. خوی‌گر بچیزی. تمرین؛ خوی‌گر ساختن کسی را بچیزی. (منتهی الارب).

خوی گر شدن. [گَ شُ دَ] (مص مرکب) معتاد شدن. (یادداشت مؤلف).

خوی گرفتن. [خوَیْ / خَیْ / خِیْ / خُیْ گِ رِ تَ] (مص مرکب) عرق. (تاج المصادربیهقی). عرق کردن:

سنبلش لرزد و گل خوی گیرد
آن خوی و لرزهٔ بی‌تب چه خوش است.
خاقانی.

خوی گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) عادت کردن. معتاد شدن. خو گرفتن. (یادداشت مؤلف): اعتاده؛ خوی گرفتن بچیزی. (منتهی الارب). ||تَخَلُّق. (یادداشت مؤلف). ||انس گرفتن. الفت گرفتن.

خوی گرفته. [گِ رِ تَ / تِ] (نمف مرکب) انس‌گرفته. الفت‌گرفته. عادت‌کرده. عید. (منتهی الارب).

خوی گیر. (نف مرکب) عادت‌گیرنده:

کجا چون طبع مردم خوی‌گیر است
ز هر کس آدمی عادت‌پذیر است. عطار.

||الفت‌گیرنده. (یادداشت مؤلف). مصاحب. همدم. هم‌نشین. انیس. (ناظم الاطباء).

خوی گیر. [خوَیْ / خَیْ / خِیْ / خُیْ] (نف مرکب) عرق‌گیر. گیرندهٔ عرق. خوی‌چین. ||(اِ مرکب) جامه‌ای که بزیر زین اسب پوشند تا خوی بخود کشد. لبد. قتب. لِکاف. اِکاف. وِکاف. قُرطان. مرشحه. مرشح. ترلیک. نمدزین. (یادداشت مؤلف).

خوی گیرساز. [خوَیْ / خَیْ / خِیْ / خُیْ] (نف مرکب) آنکه نمد سازد. اَکّاف. (منتهی الارب).

خویل. [خُ وَ] (ع اِمصغر) مصغر خال. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خویل. [خُ وَ] (اِخ) ابوعبدالله تابعی بود. (یادداشت مؤلف).

خویلد. [خُ وَ لِ] (ع اِمصغر) مصغر خالد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خویلد. [خُ وَ لِ] (اِخ) ابن خالد هذلی مکنی

۱- شاید: [گِ].

به ابوذویب و ملقب به قطیل از شاعران بود. رجوع به معجم المطبوعات ج ۴ ص ۱۸۵ و اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۰۰ شود.

خویلد. [خُ وَ لِ] (اِخ) ابن صخربن عبدالعزی‌بن معاویةبن مخترش. صحابی بود. (یادداشت مؤلف).

خویلد. [خُ وَ لِ] (اِخ) ابن عمرو الکعبی مکنی به ابی شریح صحابی بود. (یادداشت مؤلف).

خویلد. [خُ وَ لِ] (اِخ) ابن مره مکنی به ابوخراش هذلی از بزرگان عرب بود. رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۰۰ و خاندان نوبختی ص ۱۹۷ و ۱۹۸ شود.

خویلد. [خُ وَ لِ] (اِخ) ابن نُفَیل پدر خدیجه زن اول پیغمبر بود.

خویله. [خوَیْ / خُ یْ لَ / لِ] (ص) ابله. (مهذب الاسماء). احمق. نادان. (صحاح الفرس). مردم بیعقل و نادان و احمق را گویند بیشتر این لفظ را در محل قدح و دشنام استعمال کنند. (برهان قاطع)[1]:

عالم شهر همین خواهد لیکن بزبان
بنگوید چو من خویلهٔ دیوانهٔ خر. فرخی.
من بدان یک دو ژاژ او خرسند
او در آن خویله ریش و من درخند.
سنائی (کارنامهٔ بلخ).
من از خویله در سبلت افکنده بادی
چو در ریش خشک از ملاقات شانه. انوری.

ورهاء: زن خویله. رعناء: زن خویله. (مهذب الاسماء). ثکثکة: زن خویله. تراتیر: دختران خویله. (منتهی الارب).

خویمن. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان رهال بخش حومهٔ شهرستان خوی واقع در ۸ هزارگزی جنوب باختری خوی و سه هزارگزی باختر شوسهٔ خوی به سلماس با ۳۹۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ قطور و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خویناد. [خُیْ] (اِ) خراطین که کرمی است سرخ و در میان گل متکون میگردد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). خویناه.

خویناه. [خُیْ] (اِ) خویناد. رجوع به خویناد شود:

روز حرب از پیش او خرچنگ‌وار
پس خزیدن عادت بدخواه باد
دم زده گردم ندیدم زین عمل
اژدها در حرب او خویناه باد.
ابوالفرج سنجری (از جهانگیری).

خویندیزج. [خُ زَ] (اِخ) دهی است از بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۱۹ هزارگزی شمال خاوری ورزقان و ۱۴ هزارگزی ارابه‌رو تبریز به اهر. آب آن ازچشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خوینرود. [خُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حسن‌آباد بخش کلیبر شهرستان اهر. واقع در ۲۴ هزارگزی باختر کلیبر و ۲۴ هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر با ۳۱۳ تن سکنه. آب آن از دو رشتهٔ چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خوینه. [خُیْ نَ / نِ] (اِ) گندم با ساقه و کاه بر هم نهاده در اصطلاح مردم قزوین. (یادداشت مؤلف). خرمن گندم و جو و دیگر حبوبات با ساقه در تداول مردم قزوین. (یادداشت مؤلف).

خویوز. (اِ) شپره را گویند که مرغ عیسی باشد. (برهان قاطع). خفاش. (ناظم الاطباء). ||هر مرغی را گویند که شب پرواز کند. (برهان‌قاطع).

خویة. [خَ وِیْ یَ] (ع اِ) طعام زچه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). کاشی، کاچی که خوراکی است برای زن در وقت حمل پزند. ||گشادگی که میان پستان و فرج چارپایان است. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خویه. [یَ / یِ] (اِ) پاروب را گویند و آن بیل مانندی باشد از چوب که بدان کشتی برانند و برف و امثال آن نیز پاک کنند. (برهان قاطع). خیه. (تاریخ طبرستان چ اقبال ج ۲ ص ۱۳۴ از حاشیهٔ برهان قاطع).

خویه. [یِ] (اِخ) دهی است از دهستان سرگویی بخش اخوره شهرستان فریدن. واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب باختری اخوره متصل براه عمومی مالرو با ۱۰۹۱ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از [فرهنگ] جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خویی. [خُ][2] (ص نسبی) منسوب به خوی که از بلاد آذربایجان است. (از انساب سمعانی).

خوییدن. [خُ دَ] (مص) عرق کردن. ||فراهم آورده شدن. ||زیستن. (ناظم الاطباء).

خویین. [خُ] (اِخ) قصبه‌ای است از دهستان ایجرود بخش مرکزی شهرستان زنجان واقع در ۶۰ هزارگزی جنوب باختری زنجان. این ناحیه کوهستانی و سردسیر و با آب و هوای خوش است. آب مشروبی آن از چشمه و زه آب رودخانهٔ محلی و قنات و محصول عمدهٔ آن انواع میوه که انگور آن بخوبی معروف است. این قصبه از قراء بسیار قدیمی کشور و در گذشته اهمیت بیشتری داشته و مرکز دهستان ایجرود بوده است. جمعیت قصبه فعلاً در حدود سه هزار نفر است. و اکثر مردان آن در طهران به کسب مشغول و قسمت عمده نانوا می‌باشند و عدهٔ زیادی از آنها نیز در طهران سکونت اختیار کرده‌اند مذهب ساکنان شیعهٔ اثناعشری و اکثرسادات و قسمت عمده باسوادند و علمای مشهوری از این قصبه برخاسته‌اند. ساکنان این قصبه زبان مادری خود را که فرس قدیم است قرنها حفظ کرده‌اند و قصبه بوسیله تلفن با زنجان مربوط است در تابستان و فصل خشکی از زنجان و از طریق زرین‌آباد و سعیدآباد می‌توان به آنجا اتومبیل برد. این قصبه یک دبستان و ۲۵ مغازه دارد و چندین مزرعهٔ کوچک اطراف قصبه جزء آن است. در آنجا غار و آثار بناهای معتبر و قلعهٔ خرابه و برجی دیده میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خویین. [خُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان اوزیاد بخش ماهنشان شهرستان زنجان. واقع در ۴۲ هزارگزی باختری ماه نشان و ۶ هزارگزی راه مالرو عمومی. این دهکده کوهستانی است و سردسیر. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت و گلیم و جاجیم‌بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خه. [خَهْ] (صوت) خوش. خوشا. زه. به. کلمهٔ تحسین است. (از برهان) زه. بخ. بخ‌بخ. بهبه. آفرین. (یادداشت مؤلف):

شاعران را خه و احسنت مدیح
رودکی را خه و احسنت هجیست.
شهید بلخی.
بالا چون سرو نورسیده بهاری
کوهی‌لرزان میان ساق و کمربر
صبر نماندم که آن بدیدم گفتم
خه که جز از سکه خور ندادت مادر.
منجیک.
بهر گفته از پرهنر عاقلان
جوابم جز احسنت و جز خه نبود.
مسعودسعد.
زخم سنان او را اه کردی ای سنائی
هرگز کدام عاشق در وقت خه کند اه.
سنائی.
بنام ایزد احسنت و خه نکو خلقی
ز چشم بد مرسادا بدولت تو گزند. سوزنی.
ماه نو را چه نقص اگر گبران
ماه نو بنگرند و خه نکنند. خاقانی.
خه ای وارث بزم کیخسروی
ببازوی تو پشت دولت قوی. نظامی.
خه که رضوان در فردوس گشاد
اصفهانیست چو مینو خوش و شاد.

۱ - در حاشیهٔ برهان قاطع آمده است: = خل xol، گیلکی خول xul (ابله، احمق).
۲ - در الانساب [خُ وَ یی ی].

حسن آوخی.

||(اِ) خنده. ضحک. استهزاء. (ناظم الاطباء).

خه‌خه. [خَهْ خَهْ] (صوت) کلمهٔ تحسین خوشا. مرحبا. بهبه. بارک‌الله. (ناظم الاطباء). وه‌وه. زه‌زه. بخ‌بخ. احسنت. آفرین. تبارک‌الله. (یادداشت مؤلف):

زهری که او چشاند چه جای اخ که بخ‌بخ
تیغی که او گذارد چه جای اه که خه‌خه.
سنائی.

خه‌خه ای شاهی که از بس بخشش و بخشایشت
خرس در داهی و گرگ اندر شبانی آمده‌است.
سنائی.

بخ‌بخ ای بخت و خه‌خه ای دلدار
هم وفادار و هم جفا بردار. خاقانی.

خه‌خه آن ماه نو ذی الحجة کز وادی العروس
چون خم تاج عروسان از شبستان دیده‌اند.
خاقانی.

خهر. [خَ] (اِ) وطن و زمین اصلی. مسکن. مأوا. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (از آنندراج):

چون بره باشم باشم بقم خانه و خهر
چون بشهر آیم باشم به بسیجیدن راه.
فرخی.

خهل. [خَ / خُ] (ص) کج. ناراست. خم در لهجهٔ گیلانیان. (از برهان قاطع). خل. خول.

خهل. [خَ هَ] (اِ) قالب کفش. (ناظم الاطباء).

خهله. [خَ لَ / لِ] (ص) خهل. خم. ناراست کج. منحنی. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

خهی. [خَ] (صوت) کلمهٔ تحسین و تعجب چنانکه زهی و این در اصل خه بود و آنچه مردم خهی را بقیاس زهی بکسر خاء خوانند غلط است. (از آنندراج). کلمهٔ تحسین است و آن مرکب است از «خه» و «ای» بمعنی «مرحبا» و «بارک‌الله» و «آفرین». (برهان قاطع) (از شرفنامهٔ منیری) (از غیاث اللغات) زهی. ولی در اعجاب از حسن تنها نیست بلکه در اعجاب از قبح نیز آید. (یادداشت مؤلف):

خهی گزیده و زیبا و بی‌بدل چو خرد
زهی ستوده و بی عیب و پاک چون قرآن.
فرخی.

من آن نگویم اگر کس بر غم من گوید
زهی سپاه بنفرین خهی طلیعهٔ شوم. سوزنی.
خهی نان پخته زهی گاو زاده. سوزنی.
مقام دولت و اقبال را مقیم توبی
زهی رفیع مقام و خهی شریف مقیم. سوزنی.
زهی کهی و خهی چشمه‌ای که اندر وی
قرار گیرد مار شکنج و ماهی شیم. سوزنی.
زهی بیان تو اسرار غیب را حاکی
خهی بنان تو آثار جود را تفسیر. انوری.
خهی بحزم و سیاست کمال و زیور جود.
انوری.

زهی بدست فلک ظل چو آفتاب رحیم
خهی به کلک زحل سر چو مشتری وهاب.
خاقانی.

خهی‌خهی. [خَ خَ] (صوت) کلمهٔ تحسین یعنی مرحبا. بارک‌الله. آفرین. (ناظم الاطباء).

خی. [خَیْ ی] (ع مص) مصدر دیگر خواء. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). رجوع به خواء شود.

خی. [خَیْ ی] (ع اِ) قصد. آهنگ. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خی. (اِ) مخفف «خین» و «خیم» که خون و لعاب غلیظ بینی و دهن باشد. (از لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).

خی. (اِ) نام حرف بیست و چهارم از حروف یونانی و نمایندهٔ ستارهٔ قدر بیست و دوم و صورت آن این است «x». (یادداشت مؤلف).

خی. (اِ) خیک. مشک. کیسه. چرم و آوند پوستی برای حمل آب. (از ناظم الاطباء). مخفف خیک است و آن اعم است از خیک سقایان و خیک ماست. (از برهان قاطع):

می‌خورم تا چو نار بشکافم
می‌خورم تا چو خی برآماسم.
ابوشکور بلخی.

بگشای بشادی و فرخی
ای جان جهان آستین خی
کامروز بشادی فرارسید
تاج شعرا خواجه فرخی.
مظفر (از فرهنگ اسدی نخجوانی).

خیا. [خ] (اِخ) جزیرة المصطکی خیوس. (یادداشت بخط مؤلف).

خیاب. [خَیْ یا] (ع ص، اِ) آتش‌زنهٔ آتش‌نا گیرنده و آتش‌نادهنده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب): منه سعیه فی خیاب بن هیاب؛ یعنی در زیان و خسارت است. (منتهی الارب).

خیاب. (اِخ) مرکز بلوک مشکین اردبیل. خیاو. رجوع به خیاو شود.

خیابان. (اِ) گلزار. (ناظم الاطباء). ||چمن. (یادداشت مؤلف). ||رسته‌ای که در باغ می‌سازند برای عبور و مرور و کنارهای آنرا گل‌کاری می‌کنند. (از ناظم الاطباء). راهی که در میان صحن چمنها باشد. (آنندراج). روشی که‌در باغها می‌سازند و در میان آن راه دارند. راه ساخته و بیشتر در میان دو صف درختان باغ. (یادداشت مؤلف). گذرگاهها که میان باغچه‌ها و درختها بطول و عرض باغ ترتیب دهند در برابر یکدیگر. (از انجمن آرای ناصری):

یکی باغ مانندهٔ آسمان
خیابان آن چون ره کهکشان.
استاد (از انجمن آرای ناصری).

دل من باغبان عشق و تنهایی گلستانش
ازل دروازهٔ باغ و ابد حد خیابانش.
(از انجمن آرای ناصری).

||هرکوی راست و فراخ و دراز که اطراف آن درخت و گل باشد. (ناظم الاطباء). کوی. شارع. (یادداشت مؤلف). راهی ساخته شده بین دو رسته ساختمان در کنار آن و این بیشتر در شهرهاست و در بیابان راه ساختهٔ شدهٔ بین دو قطعه از بیابان.

— خیابان‌بندی؛ احداث خیابان در شهری یا در باغی یا در هر فضائی و مکانی.

— خیابان‌بندی کردن؛ خیابان در مکانی ایجاد کردن و آن معمولاً با تسطیح کف محل عبور یا سنگ‌فرش کردن یا آسفالت کردن یا جز آن همراه است و در دو طرف آن بیشتر درختکاری می‌کنند و نهر احداث می‌نمایند. (یادداشت مؤلف). راست ساختن خیابان به رسم معهود. (آنندراج):

خوش خیابان‌بندیی کردند در بستان ما.
ارادت‌خان واضح (از آنندراج).

— خیابان‌پیما؛ بیکاره. خیابان‌گرد.

— خیابان ذرع کردن؛ ولگردی. بیکارگی.

— خیابان‌سازی؛ احداث خیابان در مکانی. (یادداشت مؤلف).

— خیابان‌سازی کردن؛ احداث خیابان در مکانی کردن. خیابانی در فضائی بوجود آوردن. (یادداشت مؤلف).

— خیابان‌گرد؛ آنکه در حاشیهٔ خیابانها بدون قصد و از روی بیخودی راه می‌رود کنایه از بیکاره.

— خیابان‌گردی؛ راه‌روی در خیابانها.

— ||بیکاری که ملازم آن گردش در خیابانهاست.

— خیابان‌گردی کردن؛ در خیابان بدون قصد راه رفتن. حاشیه گردی‌در خیابانها.

— خیابان گز کردن؛ خیابان اندازه گرفتن. کنایه از بیکار و خیابان گرد بودن است. بیکاره راه رفتن در خیابانها.

خیابان. (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع در نه هزارگزی جنوب خاوری مشهد بر سر راه شوسهٔ عمومی مشهد به سرخس با ۱۲۶۱ تن سکنه. آب آن از رودخانه است و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه اتومبیل‌رو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خیابان. (اِخ) دهی است از دهستان مشهد ریزه میان ولایت باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد. واقع در ۱۶ هزارگزی باختر طیبات و ۲ هزارگزی جنوب اتومبیل‌رو طیبات به شهرنو با ۲۹۵ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خیابانی. (اِخ) شیخ محمد خیابانی (۱۲۹۷ - ۱۳۳۸ هـ . ق.) مشروطه‌طلب معروف آذربایجان که در دورهٔ دوم مجلس بوکالت رسید و بعد از دورهٔ دوم به تبریز رفت و در آنجا علیه اعمال نفوذ روسهای تزاری قیام کرد و با حکومت مرکزی نیز مخالفت نمود، و سرانجام این قیام بشکست و کشته شدن او منتهی شد. رجوع بخاطرات و خطرات مخبرالسلطنهٔ هدایت و تاریخ هیجده سالهٔ آذربایجان کسروی و کتاب قیام خیابانی شود.

خیابرة. [خَ بِ رَ] (اِخ) خیبریان. جهودان خیبری. رجوع به وفیات الاعیان ج۲ ودزی شود.

خیابری. [خَ بِ رِی ی] (ص نسبی) منسوب به خیبر. (از سمعانی).

خیادان. (اِخ) دهی است از دهستان جی بخش حومهٔ شهرستان اصفهان واقع در ۷ هزارگزی خاور اصفهان و یک هزارگزی شوسهٔ سابق یزد به اصفهان و ۶۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از زاینده رود و راه آنجا ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خیار. (اِ) میوه‌ای است از طایفهٔ کدو آبدار و بی‌مزه ولی گوارا که تخازن نیز گویند و بر دو قسم است خیار بالنگ که خیارتره و خیارسبز نیز گویند و معطر و سبز و استوانه‌ای شکل و گواراست و خیارشنگ که کم‌عطرتر و درازتر و با انحناء و چندان گوارا نیست و هر دو از غذاهای مأکولند. (از ناظم الاطباء). قسمی از تره‌کاری که آنرا اکثر خام می‌خورند و خیارتره معرب است. (آنندراج). در ترجمهٔ صیدله آمده: برومی تیطرا انکوزن گویند و کیطرا ناقوس نیز گویند و... براق خیار گویند و اهل خراسان خیار را بادرنگ گویند و بماوراءالنهر بادرنگ گویند. قثاء. (مقدمة الادب زمخشری). قثده. (خیار بادرنگ) (مقدمة الادب زمخشری). قثد. بادرنگ. و آن لطیفتر از خیار دراز بود. (ریاض الادویه). صاحب بحر الجواهر گوید خیار قثد است و فارسی آن بادرنگ والطف است از قثاء. جلماثا. قثد. ضغبوس. قشعر. (منتهی الارب). خواص پزشکی: خیار را بعنوان مدر و برای رفع تبهای صفراوی و یرقان بکار می‌برند مخصوصاً موقعی که خیار زرد شده و رسیده باشد در این صورت مزه‌اش ترش می‌باشد و خاصیت زرداب در آن بیشتر است. تخم خیار مدر است و برای اورام کبد خوب است و در فرمول چهاردانهٔ خنک وارد است. آب خیار بطور مالیدنی و برای رفع خارش بکار می‌رود. مواد غذائی خیار خیلی کم است و سلولز زیاد دارد. در صد گرم خیار مواد زیر یافت میشود: آب ۹۰ گرم؛ سلولز ۲ گرم؛ مواد هیدروکربنه ۱ - ۵ گرم؛ مواد ازته ۲ گرم؛ چربی ۴٪ گرم؛ ۱۵ - ۲۵ کالری حرارت می‌دهد. خیار را بطور سالاد قبل از غذا میل می‌نمایند. پوست خیار ویتامین c دارد خیارهای تازه و لطیف را بدون اینکه پوست بکنید بقطعاتی که برای ماشین آب میوه گیری مناسب است درآرید و با کمک رنده‌های معمولی آنرا رنده کنید آبش را بگیرید آب خیار بی مزه است. آب خیار را می‌توانید با آب سیب و هویج و کرفس بخورید سالهاست آب خیار را در معالجهٔ کلیه مصرف می‌کنند زیرا کلیه‌ها را شستشو می‌دهد و مفید است و نیز در رژیم لاغری و تخلیه آن مصرف میشود خیار دارای ویتامینهای A و B و C و کلروفیل و ده نوع املاح معدنی است. خیاری که زیاد آب داشته باشد چندان غذائیت ندارد ولی با داشتن سلولز زیاد برای رفع یبوست مفید است. (فرهنگ خواص خوراکیها ص ۲۲۳ تألیف احمد سپهر خراسانی ج۲ سال ۱۳۴۶)؛
زرد و درازتر شده از غاوشوی خام
نه سبز چون خیار و نه شیرین چو خربزه.
لبیبی.
پیش عدو خوار ذوالفقار خداوند
شخص عدو روز گیرودار خیار است.
ناصرخسرو.
بسی خفتی کنون سر برکن از خواب
خری خیره مده مستان خیاری. ناصرخسرو.
مال دادی بباد چون تو همی
گل بگوهر خری و خر بخیار. سنائی.
نشگفت اگر ز نور تو بالم ز بهر آنک
نه تو کم از مهی و نه من کمتر از خیار.
سنائی.
زهانه دست حسود تو بشکند چو چنار
[illegible] سخاوت ناید چو از خیار آتش.
سوزنی.
قاضی که به رشوت بخورد پنج خیار
ثابت کند از بهر تو صد خربزه‌زار. سعدی.
داروغه هندوانه و سرده خیار سبز
کلونده‌شد محصل و بدران گزیر گشت.
بسحاق اطعمه.
خیار معروف و بر دو قسم است یکی خیار چنبر و دیگری خیار سبز و قصد از کپر بوستان خیار... میباشد. (قاموس مقدس). خذعوبه؛ پاره‌ای از خیار و از کدو و از پیه. (منتهی الارب).
—امثال:
تنها تو خیار نو ببازار نیاورده‌ای، نظیر: تو اول کسی نیستی که این جور خانه می‌سازی.
بزک نمیر بهار میاد کمبزه با خیار میاد.
— خیار بادرنگ؛ بادرنگ. قِثَد. خیار ریزه. ضغبوس. قثاء. (منتهی الارب). خیار بالنگ. (یادداشت مؤلف)؛ قمر دلالت کند بر گندم و جو و خیار و خیار بادرنگ و خربزه. (التفهیم ابوریحان بیرونی).
— خیار بالنگ؛ خیار سبز. خیار معمولی. مقابل خیار چنبر (خیارشنگ) در تداول یزد و کرمان. (یادداشت مؤلف). خیار پاییزه، چه به بالنگ مشابهتی تمام دارد. (لغت محلی شوشترخطی).
— خیارتر؛ خربزهٔ نارس در اصطلاح مردم گناباد.
— خیارترشی؛ خیارریز از بادرنگ و چنبر که ترشی اندازند. خیار قاشقی. ضغبوس (یادداشت مؤلف).
— ||آچاری که از خیار و سرکه فراهم آید. (یادداشت مؤلف).
— خیارتره؛ خیار و آن معرب است. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).
— خیارچنبر؛ خیار شنگ. خیار شنبر. (ناظم الاطباء). قسمی از خیار باریک و دراز بباریکی انگشتی و مطبوعتر و درازای یک چارک ذرع تا نیم ذرع. نوعی خیار که دراز و باریک است بیشتر قوسی‌شکل با جداولی در پوست طولا. خیارزه. شوشه خیار. شمشه خیار. خیار شمس. قثاء نیسابوری. (یادداشت مؤلف).
— ||فلوس، خیار شنبر. خرنوب هندی. (یادداشت مؤلف). دوائی است معروف و آنرا قثاءالهندی گویند اسهال آورد. (از برهان قاطع) (آنندراج). دارویی است تلخ و مسهل که به تازیش خیار شنبر گویند. (شرفنامهٔ منیری).
— خیاردان؛ فالیز خیار. (ناظم الاطباء).
— ||خیابان اشجار. (ناظم الاطباء).
— خیار دراز؛ قثاء. خیارزه. (ریاض الادویه).
— خیار دشتی؛ قثاءالحمار. (یادداشت مؤلف).
— خیار ریز؛ خیار کوچک. خیار ترشی (یادداشت مؤلف). خیار قاشقی.
— خیارزه؛ شوشه خیار و آن خیاری باشد دراز و آن را بعربی شعاریر خوانند. (برهان قاطع). خیار چنار. خیارشمش. شمشه خیار. (یادداشت مؤلف). شوشه خیار را گویند که خیار چنبر باشد و بفارسی دری چفته خیار گویند یعنی خیار کج. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). خیار دراز. (ریاض الادویه). قثاء. (ریاض الادویه)؛ در سکنجبین یک جزء خیارزه است. (اختیارات بدیعی). بعربی قثا و بهری خیار دراز گویند سرد و تر بود و در دوم عسرالبول را رفع کند و مضر بود بمعده و خلطی که ازو متولد شود به اندک حرارتی متعفن گشته سبب تب گردد. (از اختیارات

بدیعی).
– خیارزهٔ خَر؛ نباتی است که آنرا بعربی قثاءالحمار گویند. (انجمن آرای ناصری).
– خیارزهٔ بِپَند؛ رستنی باشد مانند کبر که خارن دارد و آنرا بعربی قثاءالحمار و قثاءالبری گویند. (برهان قاطع). خیاردشتی. (ناظم الاطباء).
– خیار سبز؛ خیار معمولی غیرخیار چنبر. (یادداشت مؤلف).
– خیار شمس؛ خیارچنبر. خیارزه. شوشه خیار. ششه خیار. (یادداشت مؤلف).
– خیارشنبر؛ نوعی خیار. خیارچنبر. خیارشمش.
– ||میوه‌ای است از درختی بزرگ و قشنگ شبیه به درخت گردو و از طایفهٔ گلو مینوز که در ممالک حاره مانند عربستان و مصر و هندوستان و جزائر انتیل عمل می‌آید و مغز این را که فلوس خیار شنبری نامند در طب مانند مسهل استعمال کنند. (ناظم الاطباء). دوائی است معروف و بعربی قثاءالهندی گویند اسهال آورد. (از برهان قاطع). در حاشیهٔ برهان قاطع آمده است: معرب خیار چنبر که آنرا خیارشنبار [1] ذکر کرده‌اند این خیارشنبر (یا خیار چنبر) جز آن خیارچنبر است که نوعی خیار دراز است بلکه همان داروی اسهال‌آور است. فلوس. (بحر الجواهر). قثاء هندی. (یادداشت مؤلف). در ترجمهٔ صیدله آمده: طایفه‌ای خیارچنبر نویسند و بهندی آنرا کینال و بسرومی آغلیلو کالامن... نیکوترین فلوس آن بود که براق بود و از جوف قصب بیرون آورند و لعاب او سیاه بود ابن ماسویه گوید خیارشنبر دو نوع بود یک نوع از کابل آورند و یکی از بصره...
خواص پزشکی خیارشنبر: در اختیارات بدیعی آمده، پارسی خیارچنبر خوانند و آن هندی و مصری و کابلی بود و بهترین آن هندی بود که سبز و سیاه و رسیده بود و فلوس وی براق بود اولی آن بود که بوقت استعمال آنرا از قلم بیرون آورند و استعمال کنند طبیعت وی معتدل بود... بعضی گویند گرم است و بعضی گویند سرد است محلل و ملین بود و جهت ورمهای گرم نافع بود که در احشاء خاصه در حلق بود و چون به آن غرغره کنند با آب گشنیزتر و لعاب... خفقان را نافع بود و طلاکردن آن بر نقرس و ورمهای صلب و مفاصل سود دهد و درد جگر را نافع بود و پاک گرداند و چون با تمر هندی بیاشامند مسهل مره صفرا بود و چون با تربد بیاشامند مسهل بلغم و رطوبت بود و چون با آب کاسنی و آب عنب‌الثعلب بیاشامند یرقان را و درد جگر گرم را نافع بود خاصه چون آب کشوث اضافه کنند اسهال آورد ولی بی‌زحمت و اذیت بود؛ و اندر وی [جابرسری بهندوستان] خرمای هندی و خیارشنبر بود. (حدود العالم). و اگر حاجت آید که مسهلی دهند مسهل از بنفشه و خیارشنبر سازند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ثمر درختی است بقدر درخت گردکان و برگش کوچکتر و اطراف برگ تند و گلش زرد و بشکل یاسمین و مایل بسفیدی و ثمرش دراز و باریک قریب بذرعی و در جوف او... و بر آن رطوبتی سیاه منجمد و پرده‌های او را فلوس و رطوبت او را عسل خیار شنبر نامند و مستعمل عسل او است و شیرین و بدمزه می‌باشد در اول گرم و تر و ملین و... و با ادویه مناسبهٔ هر خلطی مسهل آن و مسکن حدت خون و منقی عصب و ملین سینه موافق زنان حامله و مسهل برفق و بطئی‌العمل و جهت تحلیل اورام ظاهری و باطنی نافع. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).
– خیارشنگ؛ قسمی از خیار. (ناظم الاطباء). خیارچنبر، در تداول مردمان کرمان و یزد. (یادداشت مؤلف). خیار شمش (در تداول مردم قزوین).
– خیارشور؛ خیار که در آب نمک نگاهدارند غیر فصل را. (یادداشت مؤلف).
– خیار قاشقی؛ نوعی از خیارسبز. خیارریز. خیارترشی. (یادداشت مؤلف).

خیار. (ع ص) گزین. برگزیده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). منه جمل خیار، ناقة خیار، رجل خیار، قوم خیار که اماثل و گزیدگان است. (یادداشت مؤلف):
قویست قلبگه لشکرش بنهصد پیل
چگونه پیلان پیلان نامدار خیار. فرخی.
نظر بر هر مقر و ممر می‌افکند و خیار اطعمه اختیار می‌کرد. (سندبادنامه ص۲۰۶). چون بیخ درخت جوز یکقامت مرد کشیده بود آن درخت [illegible] و خیار گویند. (تاریخ قم). ||(ع إمص) دل نهادگی بچیزی بخواهش خود، یقال: «انت بالخیار»؛ یعنی اختیار کن چیزی را که خواهی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). آزادی در گزیدن. (یادداشت مؤلف). اختیار. (آنندراج): ثم قال [هارون الرشید للربیع] ان خیارنا بالکوفة. ||(ع إ) خلص مال. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ||ج خیر. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||ج خَیِّر. (منتهی الارب). ||در اصطلاح حقوقی و فقهی خیار حقی است برای متبایعین یا یکی از آنها که می‌تواند عقد لازم را برهم زنند. (کتاب حقوق مدنی سیدحسن امامی ج۱ ص ۴۷۵). قانون مدنی ایران خیار را تعریف نکرده و فقط در دو ماده (۳۸۰ و ۳۹۶) انواع آنرا آورده است بدین شرح:
۱- خیار مجلس. ۲- خیار حیوان. ۳- خیار شرط. ۴- خیار تأخیر ثمن. ۵- خیار رؤیت و تخلف وصف. ۶- خیار غبن. ۷- خیار عیب. ۸- خیار تدلیس. ۹- خیار تبعض صفقه. ۱۰- خیارتخلف شرط. ۱۱- خیار تفلیس. (مادهٔ ۳۸۰ قانون مدنی). رجوع به خیارات شود.
– خیارالتعین؛ اختیاری که مشتری برای خود در خرید یکی از دو مبیع بر حسب تعیینی که ضمن معامله خواهد کرد ملحوظ دارد: ان یشتری احدالثوبین بعشرة علی ان یعین ایاشاء. (تعریفات جرجانی).
– خیارالحیوان؛ رجوع به خیار حیوان شود.
– خیارالرؤیه؛ رجوع به خیار رؤیت شود؛ هو ان یشتری مالم یره و یرده بخیاره. (تعریفات جرجانی).
– خیارالشرط؛ رجوع به خیار شرط شود؛ ان یشترط احدالمتعاقدین الخیار ثلاثة ایام اواقل. (تعریفات‌جرجانی).
– خیارالعیب؛ رجوع به خیار عیب شود؛ هو ان یختار ردالمبیع الی بائعه بالعیب. (تعریفات جرجانی).
– خیار تأخیر ثمن؛ اختیاری که بایع در فسخ معامله بر اثر عدم پرداخت ثمن در ظرف سه روز از تاریخ بیع دارد. مادهٔ ۴۰۲ قانون مدنی ایران می‌گوید «هرگاه مبیع عین خارجی و یا در حکم آن بود و برای تأدیهٔ ثمن تا تسلیم مبیع بین متبایعین اجلی معین نشده باشد اگر سه روز از تاریخ بیع بگذرد و در این مدت نه بایع مبیع را تسلیم مشتری نماید و نه مشتری ثمن را به بایع بدهد بایع مختار در فسخ معامله میشود «این ماده میرساند که بایع با بودن شرایط زیر می‌تواند عقد بیع را در ظرف سه روز از تاریخ انعقاد آن فسخ نماید:
۱ – در صورتی‌که مبیع عین خارجی یا در حکم آن باشد منظور از کلمهٔ «در حکم آن». مقدار معین بطور کلی از شیء متساوی الاجزاء مانند دو تن گندم از سی تن گندم موجود انبار معین. بنابراین مبیع وقتی که کلی ما فی الذمه باشد خیار تأخیر ثمن در آن جاری نمی‌گردد. ۲ – در صورتی‌که بیع نقد باشد یعنی برای تأدیهٔ ثمن یا برای تسلیم مبیع اجلی در عقد بین متبایعین مقرر نشده باشد. ۳ – در صورتی‌که سه روز از حین عقد بگذرد و بایع مبیع را تسلیم ننماید. ۴ – در صورتی‌که مشتری در ظرف سه روز از تاریخ عقد تمام ثمن را بایع تأدیه ننموده باشد لذا اگر بعض ثمن را بایع داده باشد حق خیار او ساقط نمی‌گردد. (از کتاب حقوق مدنی امامی ج۱ چ۱۳۴۶ صص ۴۸۰ – ۴۸۵). برای اطلاع

1 - Cassia Fistula.

بیشتر به کتاب حقوق مدنی محمد عبده صص ۲۴۲ - ۲۴۴ رجوع شود.

- خیار تبعض صفقة؛ خیار تبعض صفقه حقی است که قانون بمشتری می‌دهد تا در صورتی‌که قسمتی از بیع باطل درآید او بتواند قسمت دیگر را که صحیح واقع شده فسخ نماید. مادهٔ ۴۴۱ قانون مدنی می‌گوید خیار تبعض صفقه وقتی حاصل میشود که عقد بیع نسبت به بعض بیع بجهتی از جهات معیوب باشد در این صورت مشتری حق خواهد داشت بیع را فسخ نماید یا به نسبت قسمتی که بیع واقع شده است قبول کند و نسبت بقسمتی که بیع باطل بوده است ثمن را استرداد کند. این خیار را تبعض صفقه بدین جهت گویند که صفقه در نسبت عرب بمعنی دست بهم زدن است و در معاملات سابقاً معمول بود که طرفین معامله وقتی می‌خواستند رضایت خود را اعلام نمایند و عقد را منعقد کنند دست راست یکدیگر را می‌گرفتند و بهم دست می‌دادند بدین جهت به بیع مجازاً صفقه گویند و چون خیار مزبور در اثر تبعض معامله موجود می‌گردد آنرا خیار تبعض صفقه می‌نامند. (از حقوق مدنی سیدحسن امامی ج۱ چ ۱۳۴۶ صص ۵۱۷ - ۵۲۲) برای اطلاع بیشتر رجوع به حقوق مدنی محمدعبده صص ۲۵۴ - ۲۶۲ شود.

- خیار تخلف شرط؛ شروط ضمن‌العقد چون به سه قسمند: «شرط نتیجه»، و «شرط فعل اثباتاً یا نفیاً» و «شرط صفت» لذا اختیاری که برای احد از متعاملین در مقابل تخلف یکی از شروط است خیار تخلف شرط می‌نامند و بالنتیجه خیار تخلف شرط نیز سه است «خیار تخلف از شرط صفت»، «خیار تخلف از شرط نتیجه»، «خیار تخلف از شرط فعل» و احکام خیار تخلف شرط چنانکه مادهٔ ۴۴۴ قانون مدنی متذکر شده در مواد ۲۳۴ تا ۲۴۵ همان قانون آمده است و ما بالاجمال هر یک را در زیر شرح می‌دهیم:
۱ - خیار تخلف از شرط صفت: در معاملهٔ عین خارجی ممکن است صفاتی را قید نمود و یا در ضمن عقد شرط کرد این شرط ممکن است راجع بکیفیات مورد معامله باشد و یا راجع بکمیت آن در صورتی‌که شرط صفتی در ضمن عقد بشود و بعد از عقد معلوم گردد که آن صفت موجود نیست بنابر مادهٔ ۲۳۵ قانون مدنی کسی که شرط بنفع او شده خیار فسخ دارد. ۲ - خیار تخلف از شرط نتیجه: خود چنانکه مادهٔ ۲۳۴ قانون مدنی می‌گوید آن است که در ضمن عقد تحقق امری در خارج شرط شود که با انعقاد عقد آن امر پیدایش یابد. تخلف از شرط مزبور در موردی پیش می‌آید که در اثر فقدان یکی از شرایط لازمه برای تحقق آن، عقد بدون نتیجه‌ای که در ضمن آن شرط شده موجود گردددر این صورت مشروطله می‌تواند بنابر مستنبط از مادهٔ ۲۴۰ قانون مدنی ایران عقد را فسخ نماید یا بهمان نحو آنرا قبول نماید. ۳- خیار تخلف از شرط فعل: اگر در ضمن عقد فعلی اثباتاً یا نفیاً شرط شود در این صورت کسی‌که ملتزم به انجام شرط شده است باید بدستور مادهٔ ۲۳۷ قانون مدنی آنرا در موعد مقرر بجای آورد در صورت تخلف و عدم انجام فعل مشروط از طرف مشروط علیه در مدت معینه مشروط له طبق مادهٔ ۲۳۷ می‌تواند بحاکم رجوع نماید و تقاضای اجبار مشروط علیه را به ایفاء شرط بنماید. (برای اطلاع بیشتر رجوع به حقوق مدنی سیدحسن امامی ج۱ چ ۱۳۴۶ صص ۵۲۲ - ۵۲۷ شود).

- خیار تدلیس: غرض از خیار تدلیس این است که احد از متعاملین حیله‌ای بکار برد و مورد معامله را موافق طبیعت و متعارف یا موافق رغبت و خواهش طرف دیگر نمودار نماید و از آنچه هست بهتر جلوه دهد مثل اینکه گوسفند لاغری را آب و علف زیاده از حد داده تا اینکه آنرا بنظر چاق وانمود کند یا آنکه گوسفند شیردهی را ندوشد تا شیر در پستان جمع شده و بسیار شیرده بنظر درآید که یک چنین عملی را تصریة و حیوان را مصراة گویند چنانکه مادهٔ ۴۳۸ قانون مدنی ایران تدلیس را به این طور تعریف نموده: تدلیس عملیاتی که موجب فریب طرف معامله شود و مطابق مادهٔ ۴۳۹ قانون مدنی اگر بایع تدلیس نماید مشتری حق فسخ بیع را خواهد داشت و همچنین است بایع نسبت به ثمن مشخص در صورت تدلیس به مشتری و بواسطه تدلیس به چیزی که بسبب آن ثمن مختلف شود من باب ضرری که ناشی است از اشتباه کاری و توهم موجود بودن چیزی که وجودی ندارد و آن موجب خیار فسخ است و خیار تدلیس چنانچه مادهٔ ۴۴۰ مقرر داشته بعد از علم به آن فوری است. (از کتاب حقوق مدنی محمدعبده ص ۲۵۴) و برای اطلاع بیشتر رجوع به کتاب حقوق مدنی امامی (ج ۱ چ۱۳۴۶ صص ۵۱۳ - ۵۱۶) شود.

- خیار تفلیس؛ در مادهٔ ۳۸۰ قانون مدنی ایران آمده است: در صورتی‌که مشتری مفلس شود و عین مبیع نزد او موجود باشد بایع حق استرداد آنرا دارد و اگر مبیع هنوز تسلیم نشده باشد می‌تواند از تسلیم آن امتناع کند. این خیار را قانون مدنی ایران در ردیف خیارات بشمار نیاورده و در قسمت تسلیم مبیع فقط به ذکر آن پرداخته است. مثلاً اگر کسی اتومبیلی را بدیگری بفروشد و مشتری پس از معامله مفلس شود و هنوز ثمن را بایع نپرداخته باشد بایع می‌تواند در صورتی‌که عین مبیع نزد مشتری موجود باشد بیع را فسخ و اتومبیل را مسترد دارد و هرگاه اتومبیل را بمشتری تسلیم نموده است التزام او بتسلیم ساقط می‌گردد.
شرایط خیار تفلیس:
۱ - مشتری پس از عقد بیع مفلس شده باشد ۲- در صورتی‌که مبیع هنوز تسلیم مشتری نشده باشد و یا آنکه تسلیم شده ولی عین آن نزد مشتری موجود است. ۳- در صورتی‌که ثمن ببایع تأدیه نشده باشد. ۴- در صورتی‌که ثمن کلی ما فی‌الذمه باشد و الا هرگاه پس از عقد مشتری مفلس گردد و ثمن عین معین باشد طبق مادهٔ ۳۶۳ قانون مدنی ایران بایع می‌تواند آنرا از مشتری بخواهد زیرا در اثر عقد ثمن معین در ملکیت بایع داخل می‌گردد. جعل خیار تفلیس برای کمک بایع است که داخل در غرماء مفلس نشود و آن در مورد ثمن کلی می‌باشد بنابراین مادهٔ ۳۸۰ قانون مدنی اگرچه مطلق است ولی با توجه به مادهٔ ۳۶۳ قانون مدنی باید آنرا در مورد بیعی دانست که ثمن آن کلی ما فی‌الذمه باشد. (از حقوق مدنی سیدحسن امامی ج ۱ چ ۱۳۴۶ صص ۵۲۷ - ۵۲۹).

- خیار حیوان؛ اگر مبیع حیوان باشد اختیاری که مشتری دارد تا سه روز از حین عقد معامله را فسخ کند خیار حیوان می‌نامند در مادهٔ ۳۹۸ قانون مدنی ایران خیار حیوان چنین تعریف شده است: اگر مبیع حیوان باشد مشتری تا سه روز از حین عقد اختیار فسخ معامله را دارد در تفسیر این ماده در کتاب حقوق مدنی دکتر امامی آمده است: قانون مدنی ایران به پیروی از قول مشهور فقهای شیعه حق فسخ را فقط برای مشتری در صورتی‌که ثمن حیوان باشد شناخته است در فقه امامیه دو قول دیگر نیز موجود است: ۱- در صورتی‌که حیوان باشد بایع دارای حق فسخ خواهد بود همچنانکه هرگاه مبیع حیوان باشد مشتری حق فسخ دارد چنانکه کسی گاوی را بدو گوسفند بفروشد هر یک از بایع و مشتری می‌توانند بیع را در ظرف سه روز فسخ نمایند. ۲- در بیع حیوان بایع مانند مشتری می‌تواند در ظرف سه روز بیع را فسخ کند اگرچه ثمن حیوان نباشد.
کلمهٔ حیوان در ماده مذکور مطلق است و شامل هر یک از حیوانات از بزرگ و کوچک میشود و شرط عمده آن است که حیوان باید زنده باشد زیرا اطلاق حیوان منصرف بزنده میشود. (از کتاب حقوق مدنی امامی ج ۱ چ ۱۳۴۶ ص ۴۷۹). برای اطلاع بیشتر به کتاب حقوق مدنی محمدعبده صص ۲۳۳-۲۳۶

رجوع شود.
– خیار رؤیت و تخلف وصف؛ اگر مبیع مشخص مطابق وصف درنیاید مشتری مخیر است بین فسخ و امضاء معامله. این اختیار مشتری را خیار رؤیت و تخلف وصف می‌گویند چه در بیع عین مشخص خارجی خواه حاضر باشد یا نه مشاهده و دیدن آن شرط نیست بلکه ذکر وصف آن کافی است، اما باید هرصفتی که به ترک آن جهالت در مبیع راه می‌یابد و یا به اختلاف آن قیمت مبیع مختلف میشود ذکرشود. اگرمبیع مشخص در خارج مطابق وصف درنیاید مشتری مخیر است بین فسخ و امضاء و اگربهتر از آن باشد که‌برای او توصیف شده مشتری خیار نخواهد داشت و اگر بایع آنرا ندیده باشد فقط برای او خیار فسخ است اگرمشتری بعض از مبیع را دید و بعض دیگر را ندید و بوصف خرید و برخلاف وصف مذکور درآمد مشتری مخیر است بین آنکه همه مورد معامله را فسخ کند یا امضاء نماید و نیز در بیع یکی خیار رؤیت نیست و بایع باید جنسی بدهد که مطابق با اوصاف مقرر بین طرفین باشد. خیار رؤیت و تخلف وصف بعد از رؤیت فوری است. (از کتاب حقوق مدنی محمد عبده صص ۲۴۴ – ۲۴۵). برای اطلاع بیشتر رجوع به کتاب حقوق مدنی امامی ج ۱ چ ۱۳۴۶ صص ۴۹۱ – ۴۹۶ و قانون مدنی ایران از مادهٔ ۴۱۰ تا ۴۱۵ شود.

– خیار شرط؛ خیار شرط عبارت است از اختیاری که در ضمن عقد برای یکی از متعاملین یا هر دو آنها یا شخص ثالث قرار داده میشود تا بتواند در مدت معینی معامله را فسخ نماید عقدی که خیار شرط در آن قرار داده شده عقد خیاری است. افراد آزادانه می‌توانند هرگونه تعهدی بنمایند که بر خلاف قانون و نظم عمومی و اخلاق حسنه نباشد خیار شرط در معامله امری است عقلائی که مورد عمل جامعه قرار گرفته و منطق حقوقی نیز آنرا می‌پذیرد بدین‌جهت مادهٔ ۳۹۹ قانون مدنی ایران می‌گوید: «در عقد بیع ممکن است شرط شود که در مدت معین برای بایع یا مشتری یا هر دو یا شخص خارجی اختیار فسخ معامله باشد» طبق این ماده هر یک از متعاملین می‌تواند در عقد بیع حق فسخ را برای خود قرار دهد که در مدت معین معامله را برهم زند بدون آنکه طرف دیگر رضایت به این امر دهد زیرا حق مزبور در ضمن عقد بیع برای او حفظ شده است و عقد نیز با این قید منعقد گردیده. (از کتاب حقوق مدنی امامی ج ۱ چ ۱۳۴۶ صص ۴۸۶ – ۴۹۱) برای اطلاع بیشتر رجوع به حقوق مدنی محمدعبده صص ۲۳۶ – ۲۴۲ شود.

– خیار ظهورالغبن؛ خیار غبن. رجوع به ترکیب خیار غبن شود.
– خیار عیب؛ اختیاری که مشتری در مبیع معیوب برای فسخ معامله یا امضاء آن و اخذ ارزش دارد خیار عیب می‌نامند البته این وقتی است که در حین وقوع عقد مشتری اطلاعی بوجود عیب نداشته باشد و مبیع معیوب نیز از زمانی که بدست مشتری آمده عیب دیگری در آن حادث نشده و مشتری هم تصرفی در آن نکرده باشد. چه اصل در بیع صحت و سلامت است از عیوب وقتی مشتری اقدام به بذل مال در مقابل عینی می‌کند اقدام او مبنی است بر اینکه ظن قوی بصحت آن عین دارد و این ظن مستند به اصالت سلامت است پس چون ظاهر شد که قبل از وقوع عقد آن شیء معیوب بوده باید مشتری متمکن از تدارک باشد به اینکه خیار فسخ یا امضاء به او داده شود بنابراین مقتضای اطلاق عقد ولو اینکه شرط نشده باشد سلامت مبیع است و اگر معلوم شد که عیبی از سابق داشته مشتری مخیر است بین فسخ و امضاء و اخذ ارش (= تفاوت بین قیمت صحیح و معیب) زیرا عیب عبارت است از خروج شیء از مجرای اصلی و خلقت طبیعی خواه به افزایش چیزی بر آن یا نقصان چیزی از آن. هرگاه عیبی که بعد از قبض حادث شد سبب آن قبل از عقد و یا قبل از قبض فراهم شده باشد ضمان آن بعهدهٔ بایع است بجهت آنکه تلف بسببی است که در دست او حاصل شده است. (از کتاب حقوق مدنی محمد عبده صص ۲۴۶ – ۲۵۴). و رجوع به کتاب حقوق مدنی امامی ج ۱ چ ۱۳۴۶ صص ۵۰۰ – ۵۱۳ شود.
– خیار غبن؛ هر یک از متعاملین که در معامله غبن فاحش داشته باشد بعد از علم بغبن میتواند معامله را فسخ کند. (مادهٔ ۴۱۶ قانون مدنی ایران). غبن در لغت بمعنی خدعه است و در اصطلاح خیار غبن اختیاری است که قانون در اثر عدم تعادل ارزش معاوضه مبیع با ثمن به متضرر داده است که می‌تواند معامله را فسخ یا به همان نحو قبول نماید نامیدن خیار مزبور بخیار غبن از نظر آن است که یکی از طرفین معامله در اثر خدعه اغلب ممکن است که طرف دیگر را مغبون نماید و کسی‌که در معامله متضرر شده مغبون و طرف او را غابن می‌نامند. اشتباه مغبون در ارزش مورد معامله خللی بعقد و رضای او وارد نمی‌آورد زیرا متعلق قصد و رضا در عقد بیع تملیک هر یک از عوض و معوض در مقابل دیگری است و اشتباه در ارزش مورد خارج از عقد می‌باشد و قبل از عقد سنجیده میشود برقراری حق فسخ برای مغبون از نظر رفع ضرریست که در اثر اشتباه در ارزش مبیع به او متوجه میشود و بدین‌جهت قانون غبن فاحش را یعنی ضرری که عرف تحمل آنرا برخلاف عدالت بداند موجب خیار غبن و حق فسخ دانسته است. (از کتاب حقوق مدنی دکتر امامی ج ۱، چ ۱۳۴۶ صص ۴۹۶ – ۵۰۰) برای اطلاع بیشتر به کتاب حقوق مدنی محمد عبده صص ۲۴۵ – ۲۴۶ رجوع شود.
– خیار مجلس؛ اختیار فسخ معامله مادام که متعاملین متفرق نشده‌اند و مادهٔ «۳۹۷» قانون مدنی ایران می‌گوید «هر یک از متبایعین بعد از عقد فی‌المجلس و مادام که متفرق نشده‌اند اختیار فسخ معامله را دارند» از مفهوم این ماده برمی‌آید چنانکه آنان متفرق شوند حق فسخ آنها ساقط می‌گردد بنابراین هرگاه بین آن دو پرده‌ای آویخته شود یا آنان در دو اطاق مجاور معامله نموده باشند و در اطاق بین آن دو بسته شود حق فسخ زائل نمی‌گردد زیرا عرفاً آنها متفرق نشده‌اند و همچنین است هرگاه با یکدیگر از مجلس عقد خارج گردند و در راه همراه باشند ولی هرگاه در راه یکی دیگری را ترک کند بدین نحو که مثلاً دوست خود را ببیند از طرف خود خداحافظی نماید و با او مشغول صحبت شود آنها از یکدیگر جدا شده شناخته میشوند و نمی‌توانند پس از آن بیع را به استناد خیار مجلس فسخ نمایند. نامیدن خیار مزبور به خیار مجلس مبنی بر غالب است زیرا اغلب معاملات در حال نشستن متعاملین در محل معین منعقد میشود. (از کتاب حقوقی مدنی دکتر امامی ج ۱ چ ۱۳۴۶ ص ۴۷۶). برای اطلاع بیشتر رجوع به صص ۲۲۶ – ۲۲۷ حقوق مدنی محمدعبده شود.

خیارات. (ع اِ) ج خیار و آن حقی است برای متبایعین یا یکی از آنها که می‌تواند عقد لازم را برهم زند و بنا بر تقسیم موجود در کتاب حقوق مدنی سیدحسن امامی ج ۱ ص ۴۷۵ خیارات بر دو قسمند: اول خیارات مختص؛ دوم خیارات مشترک. خیارات مختص خیاراتی‌اند که فقط در عقد بیع یافت میشوند و در عقود لازم دیگر موجود نخواهند بود و آنها طبق ذیل ماده ۴۵۶ قانون مدنی ایران عبارتند از: خیار مجلس؛ خیار حیوان؛ خیار تأخیر ثمن. چه مادهٔ ۴۵۶ می‌گوید تمام انواع خیار در جمیع معاملات لازمه ممکن است موجود باشد مگر خیار مجلس و حیوان و تأخیر ثمن که مخصوص بیع است. خیارات مشترک خیاراتی‌اند که اختصاص به بیع ندارند و ممکن است در هر یک از معاملات لازمه یافت شود. (حقوق مدنی امامی ج ۱ ص ۴۸۵). خیارات مشترک با توجه مادهٔ ۳۹۶ قانون مدنی عبارتند از: ۱ – خیار تخلف شرط. ۲ – خیار رؤیت و تخلف وصف. ۳ –

خیار غبن. ۴ - خیار عیب. ۵ - خیار تدلیس. ۶ - خیار تبعض صفقه. ۷ - خیار شرط. ۸ - خیار تفلیس (مادهٔ ۳۸۰). و رجوع به هر یک از این ترکیبات در ذیل خیار شود.

خیار. (اِخ) ابن اوفی‌النهدی. یکی از فاضلان و ادباء عرب است. رجوع به معجم الادباء یاقوت چ مارگلیوث ج ۴ ص ۱۸۸ شود.

خیار. (اِخ) ابن سلمه مکنی به ابوزیاد. از تابعان است. (یادداشت بخط مؤلف).

خیاران. [خَیْ یا] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش طراهان شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۳۴ هزارگزی جنوب باختری کوهدشت و ۳۴ هزارگزی جنوب باختری راه خرم‌آباد به کوهدشت. با ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از نهر خسروآباد و راه آن مالرو می‌باشد و در تابستان می‌توان اتومبیل برد ساکنان از طایفهٔ نورعلی‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خیاران. (اِخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب باختری سنقر و ۵ هزارگزی باختر شوسهٔ سنقر به کرمانشاه با ۲۶۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و تریاک و توتون و انگور و قلمستان شغل اهالی زراعت و قالیچه و جاجیم و پلاس‌بافی است و از طریق عباس‌آباد در تابستان می‌توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خیاران دریایی. [نِ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گروهی از موجودات دریازی می‌باشد. رجوع به جانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۲۴۵ شود.

خیارج. [رَ] (اِخ) قصبه‌ای است جزء دهستان رامند بخش بوئین شهرستان قزوین، واقع در ۲۷ هزارگزی باختر بوئین و ۱۸ هزارگزی راه عمومی و ۲۷۸۴ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و رودخانهٔ خررود راه آن مالروست ولی ماشین می‌توان برد. تپه‌ای مجاور آبادی است که مسجد محل روی آن واقع و می‌گویند سابقاً ساختمانی روی آن بوده که از زمانهای قدیم و قبل از اسلام می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خیارزار. (اِ مرکب) مزرع خیار. (آنندراج). زمینی که بادرنگ در آن کشته‌اند. مقثا. پالیز. فالیز. (یادداشت مؤلف). فالیز خیار. (ناظم الاطباء):

او را چنان کجا سر خر در خیارزار.

سوزنی.

به هر جریب از بقول و خیارزار و جالیز و دیگر خضریات. (تاریخ قم ص ۱۱۲).

خیارزار. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان شبانکاره بخش برازجان شهرستان بوشهر، واقع در ۳۶ هزارگزی شمال باختری برازجان و کنار راه فرعی برازجان به گناوه با ۲۶۰ تن سکنه. آب آن از چاه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خیارک. [رَ] (اِ) قسمی ورم و دنبل که در بن ران و زیر بغل پدید آید. (ناظم الاطباء). ورم و آماسی که در کش ران و بغل پیدا آید. (یادداشت مؤلف).

خیارک. [رَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان اردبیل، واقع در ۱۸ هزارگزی شمال اردبیل و ۱۱ هزارگزی شوسهٔ مشکین شهر به اردبیل با ۹۶۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و رود کندلات و راه آن مالرو و محل سکنای تیره‌ای از ایل شاهسون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خیارکاری. (حامص مرکب) زراعت خیار. کِشتِ خیار. ||زمینی که در آن جالیز خیار است. جالیز. فالیز. پالیز خیار.

خیارکبر. [رِ کَ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قثاءالکبر. لصف. عترت. ثمرةالکبر. اصف. (یادداشت مؤلف).

خیارک طاعونی. [رَ کِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خیارکی است که طاعون‌زدگان را پیدا آید. (یادداشت مؤلف).

خیارکی. [رَ] (ص نسبی) منسوب به خیارک.

— طاعون خیارکی؛ طاعونی که مبتلایان خود را به خیارک دچار کند. (یادداشت مؤلف).

خیارگان. [رَ / رِ] (اِ) برگزیدگان. منتخبان:

خیارگان صف پیل آن سپه بگرفت
نفایگان را پی کرد و خسته کرد و نزار.

فرخی.

خیارو. (اِخ) دهی است از دهستان آل‌حرم بخش کنگان شهرستان بوشهر واقع در ۸۸ [هزارگز]ی جنوب خاوری کنگان کنار راه فرعی کنگان به لنگه دارای ۱۵۴ تن سکنه. آب آن از چاه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خیارة. [رَ] (ع ص) خیاره. گزیده. مقابل رذاله. (یادداشت مؤلف). هر چیز بسیار ظریف و لطیف و گزیده. (ناظم الاطباء): غلامان [غازی] را بوثاق آوردند... و سلطان ایشان را پیش خواست و هر چه خیاره‌تر بود بوثاق فرستاد. (تاریخ بیهقی). هر غلامی که خیاره‌تر بود نبشته آمد و آن غلامان خاصه‌تر نیکوروی خویش را باز گفت. (تاریخ بیهقی). سواری از دیوسواران خویش نامزد کرد با سه اسب خیاره خویش. (تاریخ بیهقی). غلامی هفتاد ترک خیاره بدست آمدند و جدا کردند تا بدرگاه عالی فرستند. (تاریخ بیهقی).

دهر به پرویزن زمانه فرو بیخت
مردم را چه خیاره و چه رذاله. ناصرخسرو.

فلک روغنگری گشته‌ست بر ما
بکار خویش در جلد و خیاره. ناصرخسرو.

و رسول فرستاد سوی امیرمحمود که اگر این عزم را بیفکنی و سوی تانیر نشوی پنجاه فیل خیاره بدهم. (زین الاخبار گردیزی).

پس کیسه کیه راند ز راه و خره خره
آن ناقد خیاره کز او ده بیک خیار. سوزنی.

— خیاره کردن؛ برگزیدن. یکه چین کردن:
و در میان این دو تن را خیاره کرده بود. (تاریخ بیهقی).

فرو فرستاد از بهر عون نصرت دین
خیاره کرد سپاهی ز لشکر جرار.

مسعودسعد.

خیاره. [رَ / رِ] (اِ) کنگره‌های اطراف ظروف. دندانه‌های لب ظرفی برای زینت. (یادداشت مؤلف).

خیاره. [رَ] (اِخ) دهی است به طبریه و در آن ده است قبر شعیب علیه‌السلام. (از منتهی الارب).

خیاره. [رِ] (اِخ) دهی است از دهستان ییلان بخش حومهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری سنندج و ۵ هزارگزی جنوب شوسهٔ سنندج بهمدان. سکنه ۵۰۰ تن. آب آن از چشمه و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خیاره‌دار. [رَ / رِ] (نف مرکب) چیزی که پهلوهای بسیار داشته باشد. (آنندراج). کنگره‌دار. دندانه‌دار. (یادداشت مؤلف):

اگر بفکر کمندت قد خیال چمن
خیاره‌دار بروید کدو بفصل بهار.

اشرف (از آنندراج).

خیاره‌دار نماید ز بس که موج شکست
فشرده همچو خیاری دلم ز هر سویش.

محمدقلی سلیم (از آنندراج).

خیارهندی. [رِ هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) هندوانه:

هست در شهر ابرقوه خیار هندی
کز بزرگی بود آن تخم دو تا یک خروار.

بسحاق اطعمه.

خیاری. (اِ) نوعی از بنفشه است. (ناظم الاطباء).

خیاری. [رِیْ ی] (ص نسبی) منسوب است به خیار. که ابن مالک‌بن زین‌بن کهلان باشد. (از انساب سمعانی).

خیاری. [] (اِخ) ابراهیم‌بن عبدالرحمن‌بن علی‌بن موسی‌بن خضر خیاری مدنی شافعی. یکی از مشاهیر حدیث و فنون ادب و تاریخ و شعر عرب است که بسال ۱۰۳۷ هـ. ق. زاده شد و بسال ۱۰۸۳ هـ. ق. درگذشت او راست اشعار و رسائل زیبا. ابتداء بنزد پدر علم آموخت و سپس ملتزم میرماه بخاری شد و سپس خود مرد میدان علم گشت و به دمشق

رفت و مورد توجه اهالی گشت و بعدبه بلاد روم و از آنجا دوباره به دمشق آمد و از دمشق بمصر رفت و سپس عازم مدینه شد و در آنجا رحل اقامت افکند و بدرس و نگارش پرداخت و سپس جان سپرد. می‌گویند مرگ او بر اثر مسمومیت بود. کتاب معروف او تحفةالادباء و سلوةالغرباء است که معروف به رحلةالخیاری می‌باشد و آن شرح سفر اوست از مدینه به روم و مصر و شام. (از معجم المطبوعات). رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۰۱ شود.

خیاری. (اِخ) دهی است از دهستان باغک بخش اهرم شهرستان بوشهر واقع در ۱۲ هزارگزی باختر اهرم و جنوب خاوری کوه فلانک با ۳۴۵ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). در فارسنامهٔ ناصری آمده است که قریه‌ای است بچهار فرسنگی میانهٔ جنوب و شرق سنگستان [فارس] .

خیاریان. (اِ) نام گروهی از گیاهان است. رجوع به گیاه‌شناسی حسین گل گلاب ص ۲۵۳ شود.

خیارین. [رَ] (اِ) خیاربالنگ و خیارشنگ. (ناظم الاطباء).

خیازر. [خَ زِ] (ع اِ) جِ خیزران. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). رجوع به خیزران شود.

خیازنه. [خَ زَ نَ / نِ] (اِ مرکب) خواهر زن. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). در حاشیهٔ برهان قاطع آمده است: لهجه‌ای در خواهر زن از: خیا (خو، خواهر) + زنه (زن).

خیاش. [خَ] (ع ص) نسبت است مر خیش را و خیاش خیش‌فروش است و خیش لباس کلفتی است از کتان. (از انساب سمعانی).

خیاشیم. [خَ] (ع اِ) جِ خیشوم و آن پرده‌های بینی و بن بینی است. (ناظم الاطباء). ‖غضروفها که میان بینی و دماغ و رگهای درون بینی می‌باشد. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). غضاریفی در اقصای بینی: و از باتین انس صدور و حظایر قدس قلوب نسیم عرف آن بخیاشیم میرسد. (تاریخ بیهق ص ۹).

– خیاشیم‌الجبال؛ دماغه‌های کوه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خیاصت. [خَ صَ] (ع مص) برگ خرما بافتن. (یادداشت مؤلف).

خیاض. (ع مص) خوض. (از منتهی الارب) (از لسان‌العرب) (از تاج العروس). رجوع به خوض شود.

خیاط. (ع اِ) آنچه جامه بدان دوزند. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). رشته. نخ. (یادداشت بخط مؤلف). ‖سوزن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). مِخیَط. ابره. (یادداشت مؤلف).

– سَمّ الخیاط؛ چشم سوزن. چشمهٔ سوزن. کون سوزن. (یادداشت مؤلف): حتی یلج الجمل فی سَمّ الخیاط. (قرآن ۷/۴۰). از چند مخارم که از سم خیاط و مضم قماط تنگ‌تر بود بگذشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ‖گذرگاه. ‖مسلک. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خیاط. [خَ یْ یا] (ع ص) منسوب است به خیاط. (سمعانی). درزی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). دوزنده. سوزنی. (ترجمان علامهٔ جرجانی). قزاری. جامه‌دوز. (یادداشت مؤلف):

تیرش‌بدیده‌دوزی خیاط چشم خاقان
تیغش بکفرشویی قصار جان قیصر. خاقانی.
خیاط روزگار ببالای هیچکس
پیراهنی ندوخت که آنرا قبا نکرد. خاقانی.
تاب خوردم رشته‌وار اندر کف خیاط صنع
بس گره بر خیط خودبینی و خودرایی زدم.
صائب.

خیاط. [خَ یْ یا] (اِخ) دهی است از بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد واقع در ۲۲ هزارگزی باختر الشتر و ۱۹ هزارگزی باختر شوسه خرم‌آباد به کرمانشاه. آب آن از رودخانه خیاط و ساکنان‌از طایفه کولیونداند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خیاط. [خَ یْ یا] (اِخ) جرجی افندی از ادیبان و شاعران حلب بود.

خیاط. [خَ یْ یا] (اِخ) حنا. او یکی از پزشکان عرب بود و کتاب لمعة اختباریة و فنة فی‌الحمی التیفوئیدیة از اوست. (از معجم المطبوعات).

خیاط. [خَ یْ یا] (اِخ) حبیب از پزشکان عرب و یکی از اطباء بیمارستان قصرالعینی بود. (از معجم المطبوعات).

خیاط. [خَ یْ یا] (اِخ) عبدالرحیم‌بن محمد مکنی به ابوالحسین. از معتزلیان بود. رجوع شود به ص ۳۷، ۴۰، ۸۰، ۸۵، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۳ کتاب خاندان نوبختی.

خیاط. [خَ یْ یا] (اِخ) علی‌بن محمدبن فارس مکنی به ابوالحسن و متوفی بسال ۴۵۰ هـ.ق. یکی از قاریهای قرآن بوده و او راست: الجامع فی‌القراآت الشعر. (یادداشت مؤلف).

خیاط. [خَ یْ یا] (اِخ) محیی‌الدین (۱۸۷۵ - ۱۹۱۴ م.) یکی از بزرگان ادب عرب است که در صیدا زاده شد و به بیروت رفت و در مدارس آنجا علم آموخت و از دو شیخ بزرگوار یوسف الامیر و ابراهیم الاحدب درس گرفت و در ادب عرب برتر شد تا از جملهٔ برگزیدگان گشت او را کتابهای عدیده در نظم و در نثر و در موضوعات تاریخی و صرف و نحو و فقه و مسائل دینی است. (از معجم‌المطبوعات).

خیاط. [خَ یْ یا] (اِخ) یحیی‌بن غالب مکنی به ابوعلی که بعضی او را اسماعیل‌بن محمد گفته‌اند شاگرد ماشاءالله و یکی از افاضل منجمان است و از اوست: ۱ - کتاب المدخل. ۲ - کتاب المعانی. ۳ - کتاب الموالید. ۴ - کتاب تحول سنی‌الموالید. ۵ - کتاب المنثور که آنرا از آن یحیی‌بن خالد نوشته است. ۶ - کتاب قضیب‌الذهب. ۷ - کتاب تحاویل سنی‌العالم. ۸ - کتاب‌النکت. (از فهرست ابن ندیم).

خیاطت. [طَ] (ع اِمص) کار خیاط. صنعت درزی. (یادداشت مؤلف). درزیگری. پیشهٔ درزیگری. دوزندگی. ‖عمل دوختن جامه. (آنندراج).

خیاطخانه. [خَ یْ یا نَ / نِ] (اِ مرکب) محل خیاطی. دکان خیاطی. محلی که خیاط برای خیاطت در آن کار میکند. (یادداشت مؤلف).

خیاط کاشانی. [خَ یْ یا طِ] (اِخ) یکی از شاعران پارسی‌گوی است و او راست منظومه‌ای فارسی بنام خیاط‌نامه. (یادداشت مؤلف).

خیاط معتزلی. [خَ یْ یا طِ مُ تَ زِ] (اِخ) عبدالرحیم‌بن محمد مکنی به ابوالحسین. (عیون الاخبار). رجوع به خیاط عبدالرحیم‌بن محمد... شود.

خیاطة. [طَ] (ع مص) خیط و آن دوختن جامه باشد. جامه دوختن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). درزیگری کردن. رجوع به خیط شود.

خیاطة. [طَ] (ع اِمص) صنعت خیاطی. (ناظم الاطباء). عمل خیاطی. عمل خیاط. دوزندگی. درزیگری:

صوفیی باشد بنزد این لآم
الخیاطة واللواطة والسلام. مولوی.

خیاطه. [خَ یْ یا طِ] (اِ) نخی که بدان جامه دوزند و خیاطی کنند. (از ناظم الاطباء).

خیاطی. [خَ یْ یا] (حامص) دوزندگی. درزیگری ‖صنعت خیاط. صنعت درزیگری.

خیاطیة. [خَ یْ یا طی یَ] (اِخ) گروهی از معتزلیان و یاران ابوالحسین‌بن ابی عمروالخیاط‌اند که قائل بقدرند و معدوم را شیء و جوهر و عرض نام نهند و گویند ارادهٔ خدایمان قادرست اوست که نه به اکراه امری صادر کند و نه از روی کراهت فعلی از او صادر شود و ارادهٔ او در افعال خودش خالقیت اوست مر آن افعال را و اراده‌اش در افعال بندگانش امریت اوست. به آن افعال او

شنوا و بیناست و معنای شنوائی و بینائی حق جل جلاله آن است که او به متعلق هر دو صفت داناست و اینکه گویند حق تعالی خود و غیر می‌بیند یعنی بهر دو علم دارد چنانکه در شرح مواقف آمده. (از کشاف اصطلاحات فنون).

خیاعل. [خَ عِ] (ع اِ) ج خیعل. (منتهی الارب). رجوع به خیعل شود.

خیاعل. [خَ عِ] (اِخ) نام موضعی است. (منتهی الارب).

خیافشه. [خَ فِ شَ] (اِخ) بطنی است از بطون هواره که قبیله‌ای از قبائل بربرند. (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۶۴).

خیال. [خَ][1] (ع اِ) پندار. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). وهم. (ناظم الاطباء). ظن. (یادداشت مؤلف). پندار و گمان. (از آنندراج)[2]:

زنخدانی چون سیم و بر او از شبه خالی
دلم برد و مرا کرد ز اندیشه خیالی. فرخی.

این چه خیالهاست که می‌بندد. (تاریخ بیهقی).

گرگهی باشد خیال و گاه نه
پس چه چیزی تو نگویی جز خیال.
ناصرخسرو.

بی‌گمان شو ز آنکه ناید حاصلی
زین سرای پر خیالت جز وبال. ناصرخسرو.

دل ز بستان خیال او بیوی خرم است
مرغ زندانی تماشا برنتابد بیش از این.
خاقانی.

ز خاقانی خیالی ماند و آن نیز
مماناد ار بماند بی‌خیالت. خاقانی.

از خیالی نامشان و ننگشان
وز خیالی صلحشان و جنگشان. مولوی.

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم.
سعدی.

بیرون کن از دماغ خیال محال را
تا در سر سرت نشود صدهزار سر.
طغاتیمرخان.

— امثال:

خیال کردم خانم است.

خیال پلو چرب تره.

— به خیال افتادن؛ بگمان افتادن. بوهم افتادن.

— به خیال انداختن؛ کسی را دچار گمان و وهم کردن.

— در خیال افتادن؛ به گمان افتادن. به وهم درآمدن: چون این خبر به امیرمحمود رسید در خیال افتاد و بدگمان شد هم بخوارزمشاه و هم بخانان ترکستان. (تاریخ بیهقی).

چندگاه این خیال می‌سنجید
وین هنر در دلش نمی‌گنجید. امیرخسرو.

هوای پختگی داری کلاه فقر بر سر نه
که از تاج سرافرازان خیال خام می‌خیزد.
بیدل.

||قوه‌ای است که حفظ می‌کند مدرکات حس مشترک را از صور محسوسات پس از نهان شدن ماده و قدما جای آنرا بطن اول دماغ دانند. (یادداشت مؤلف). نام قوتی است که نگاه میدارد چیزی را که قبول کرده است آنرا حس مشترک از صورتهای محسوسه اگرچه غائب شوند آن صورتهای محسوسه. (غیاث اللغات). در کشاف اصطلاحات فنون آمده است: نزد حکماء اطلاق میشود بر یکی از حواس خمسهٔ باطنه و آن قوه‌ای است که نگاه میدارد صور مرتسمه در آن هنگام که صور مزبور از حس باطن غیبت ورزیده باشد و محل آن در تجویف اول از تجاویف سه گانهٔ دماغ است نزد جمهور اطباء و در شرح اشارات می‌گوید روح ریخته شده در بطن مقدم آلتی است مر حس مشترک و خیال را الا آنکه آنچه در مقدم این بطن یعنی تجویف اول واقع شده نسبت به حس مشترک اخص است و آنچه در مؤخر آن واقع گردیده نسبت بخیال اخص باشد و بر وجود خیال بدین نحو استدلال کرده که ما وقتی صورتی را مشاهده می‌کنیم پس از زمانی آن صورت را می‌بینیم فوراً صورتی‌که در آغاز دیده‌ایم در نظرمان مجسم کرده و محسوساً ادراک می‌کنیم که نوبت دیگر قبلاً این صورت را دیده‌ایم پس اگر این صورت در ذهن ما جای نگرفته بود نمی‌توانستیم حکم کنیم براینکه صورتی‌که در نوبت دوم دیده‌ایم عین همان صورتی است که در نوبت اول مشاهده کرده‌ایم. هو قوة تحفظ مایدرکه الحس المشترک من صور المحسوسات بعد غیبوبة الماده بحیث یشاهد الحس المشترک کلما التفت الیها فهو خزانة للحس المشترک و محله مؤخر البطن الاول من الدماغ. (تعریفات جرجانی). نزد قدمای از علماءالنفس یکی از حواس خمسهٔ باطن است و کار او آن است که چون چیزی معلوم شود یا شخصی دیده شود بعد از آن خیال آن صورت در آنجا باشد چنانکه آن کس شهری را دیده باشد و از آن شهر بجای دیگر رفته هرگاه خواهد صورت آن شهر را مشاهده تواند کرد بی‌آنکه چشم آن شهر را ببیند پس کار خیال آن است که ادراک معانی کند از صورتها و خیال بحقیقت بر مثال کاتبی باشد که معانی از صورت جدا میکند یعنی تا کسی لفظی نگوید در سخن معنی حاصل نگردد و کاتب آن معنی را تواند بدیگری رسانیدن بی آنکه آن چیزها حاضر باشد ولیکن باید که چشم یا یکی از حواس ظاهر آنرا احساس کرده باشد. (از مرآت المحققین شیخ محمود شبستری):

بی واسطهٔ خیال با دوست
خلوت کنم و دمی برآرم. خاقانی.

پس خیال شاه گفت از من یقین بشنو که شاه
گویدت برتابم اما برتابد بیش ازین.
خاقانی.

ور ز رخش لحظه‌ای نقاب برافتد
هر دو جهان بازی خیال نماید. عطار.

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم بر طبیعت مستولی مگردان. (گلستان).

زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار
در خیال کس نگشتی کانچنان گردد چنین.
سعدی.

خیال سر زلف او بدیده فشردم
به هر کجا که نگاهم فتاد رشک ختن شد.
ملاقاسم مشهدی.

شام هجر از بس خیالش می‌تراود از دلم
هر ورق در جیب تا بگذاشتم تصویر داشت.
ملاقاسم مشهدی.

جامی بما از آن لب نورس رسیده است
یعنی خیال او بکش ای دل نفس مکش.
وحید.

||اصل و ریشه هستی بنزد صوفیان. در کشاف اصطلاحات الفنون آمده است. صوفیه گویند اصل و ریشهٔ هستی خیال است ذرات آنچنان که کمال ظهور معبود وابسته به آن است نیز خیال باشد آیا نمی‌بینی که اعتقاد تو نسبت بحق و اینکه او را صفات و اسماء است در خیال است و بخیال است پس خیال اصل جملهٔ عوالم است زیرا حق اصل جملهٔ اشیاء باشد. ||خیال بنزد شاعران عبارت است از آوردن لفظ مشترک درد و معنی: یکی حقیقی و دیگر مجازی و مراد معنی مجازی باشد اما معنی حقیقی نیز بر خیال رود و آن بر دو قسم است: خیال لطیف و خیال دلاویز. خیال لطیف آن است که مراد معنی مجازی اصطلاحی از لفظ باشد چون این شعر:

چون سبزه بر آن لعل لب یار دمید
جانم بلب از هوای آن سبزه رسید
تا ریش کشیده‌ست شدم زو کشته
گوئی‌که برای کشتنم ریش کشید.

در این رباعی ریش کشیدن دو معنی دارد یکی حقیقی که معلوم است و دیگر مجازی که

۱ - در تداول فارسی‌زبانان بکسر اول است.

۲ - در آنندراج ترکیبات و صفات زیر برای خیال آمده است که اغلب آنها از آن پارسیان هند است:

باریک‌خیال. تندخیال. جادوخیال. خام‌خیال. خوش‌خیال. رنگین‌خیال. نازک‌خیال. ناوک. بلند. ژرف. آسمان‌سیر. آسمان‌پیما. دوره گرد. کج. فاسد و گوید با لفظ بستن، یافتن، گرفتن، خریدن، سنجیدن، کشیدن، برانگیختن، افشردن، دیدن، رفتن، برخاستن، تراویدن مستعمل است.

اصطلاحی است تأکید فعل یعنی ظاهر است و معلوم است و مراد همین است و بر معنی حقیقی خیال میرود.
خیال دلاویز آن است که لطیفه‌آمیز باشد و یا ضرب مثلی بود چون:
آن شیرفروش روی زیبا دارد
وز چرب‌زبانی همه شکر بارد
هر جا که یکی کودک خوش می‌بیند
در حال بر او شیر فرومی‌آرد.
لفظ شیر فرومی‌آرد را دو معنی است یکی اصطلاحی و آن مثل است و دوم مفهوم کلمات است که معنی حقیقی است و خیال آن میرود. (از کشاف اصطلاحات الفنون).
||مقابل خواب:
بی تو من و عیش حاش‌لله
کز خواب و خیال آن میبنام. خاقانی.
||صورتی‌که در خواب دیده شود و یا در بیداری تخیل کرده شود. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). صورت که بخواب بینند. خیاله. طیف. (السامی فی الاسامی). آنچه در خواب یا در بیداری به ذهن صورت بندد. (یادداشت مؤلف). صورتی‌که در خواب یا در بیداری بنظر آید:
بسی زو نشان تو پرسیده‌ام
همی بد خیال تو در دیده‌ام. فردوسی.
ور خیال روی تو اندر بیابان بگذرد
از بیابان تا بحشر الماس برخیزد غبار.
فرخی.
بمن نمود نشان دل مرا به دهن
بمن نموده خیال تن مرا بمیان. فرخی.
جز خیالی ندیدم از رخ او
جز حکایت ندیدم از سیرنگ.
؟ (از نسخه‌ای از لغت اسدی).
در خواب ندیدی مگر خیالم
آن سرو سهی قد مشک خالم. ناصرخسرو.
گرنه‌همی با ما بازی کند
چند برون آردمان چون خیال. ناصرخسرو.
علامت آب فرود آمدن [یعنی آب آوردن چشم] آن است که نخست خیالها پیش چشم پدید آید چون پشه یا چون مگس یا چون مویی که برآید و فرود آید یا چون شعاعی بند دروغین. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و بسیار چشمها را از این خیالها پیش آید و مقدمهٔ آب نباشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
بچشم اندر گویی خیال او ملکی است
کز آب دیدهٔ من لشکر و حشر دارد.
مسعودسعد.
برکف نهاد لعل می کز خیال او
اندیشه لاله‌زار شود دیده گلستان. ازرقی.
آن آشناوشی که خیال است نام او
در موج آب دیدهٔ من آشناور است.
سیدحسن غزنوی.
خیال تیغ قدر ارسلان سپهسالار
اگر به کوه درافتد درافکند زلزال. سوزنی.
ز خد و قدوی آمد به پیش دیده خیال.
سوزنی.
برای بوی وصال تو بندهٔ بادم
برای پاس خیال تو دشمن خوابم. خاقانی.
کی‌وصالت رسد به بیداری
که‌خیالت بخواب می‌ترسد. خاقانی.
تن خدمت تو کردم و تو حق‌شناس نه
الحق خیال تست بجای تو حق‌شناس.
خاقانی.
تا خیال چهره‌اش در چشم ماست
هر چه در کون است کان میخواندش.
خاقانی.
از آن خیال من امروز خلوتی جستم
وزان فروغ من اکنون فراغتی دارم. خاقانی.
از غایت نور عارض تو
آینه خیال برنتابد. خاقانی.
دیده همه پرخیال معشوق
سینه همه پرشرار آتش. (از سندبادنامه).
طغان و بایتوز بناحیت کرمان فتادند و دیگر در خواب خیال آن نواحی ندیدند و اندیشه آن اعمال در خاطر نگذرانیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
پیش چشمت خیال هستی تو
سایهٔ موی بندگیوی تست. نظامی.
شکل نظامی که خیال منست
جانور از سحر حلال منست. نظامی.
خیالت را شبی در خواب دیدست
از آنشب عقل و هوش از وی رمیده‌ست.
نظامی.
چون نبینم نظری روی تو من
بتماشای خیال تو درم. عطار.
روباه بخیال مرواری که بساحل بحر افتاده بود بعکس [illegible] نمود. (نقض الفضائح). تا گاه روباه شبهت بیامده است و در گرداب تهمت خیال جبر بدو نموده و او آن بگذاشته و ازین بهره برنداشته. (نقض الفضائح).
دست عشقش آتشی اشکال توز
هر خیالی را بروبد نور روز. مولوی.
طوطیی را بخیال شکری دل خوش بود
ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد. حافظ.
میرفت خیال تو ز چشم من و می‌گفت
هیهات از این گوشه که معمور نمانده‌ست.
حافظ.
چون من خیال رویت جانا بخواب بینم
کز خواب می‌نبیند چشمم بجز خیالی. حافظ.
شاه نشین چشم من تکیه‌گه خیال تست
جای دعاست شاه من بی‌تو مباد جای تو.
حافظ.
بی خیالش مباد منظر چشم
ز آنکه این گوشه جای خلوت اوست.
حافظ.
– آتش‌خیال؛ بصورت آتش. بشکل و تصویر ذهنی آتش. بصورتی که آتش در ذهن مصور است:
بیا ساقی آن آب آتش‌خیال
درافکن بدان کهربا گون‌سفال. نظامی.
– مردم‌خیال؛ بصورت مردم. آنکه در ذهن آدمی بشکل مردم است:
که‌این اژدهاخوی مردم‌خیال
نهنگی است کاورده بر ما زوال. نظامی.
||آنچه در آینه دیده شود. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). عکس که از چیزی افتد در آب و شیشه و جز آن. (یادداشت بخط مؤلف):
در دیگ خرافات کفچلیزی
در آینهٔ نا کسی خیالی. ناصرخسرو.
خیال مور ببیند ضریر در شب تار
اگر ضمیر تو نورافکند بچشم ضریر.
امیرمعزی.
به آب و آینه ماند ضمیر روشن تو
در آب و آینه پیدا شود خیال صور. سوزنی.
در آینهٔ دل خیال فلک را
بجز هاون سرمه‌سایی نبینم. خاقانی.
در آینهٔ دل از خیالت
جز صورت جان عیان میبنام. خاقانی.
دارندگان جمال از حسن او بخشند
بینندگان خیال از نور او بنوا. خاقانی.
ای روی تو از لطافت آینهٔ روح
خواهم که قدمهای خیالت بصبوح
در دیده کشم ولی ز خار مژه‌ام
ترسم که شود پای خیالت مجروح.
ظهیرفاریابی.
گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست
نقش غلط مبین که همان لوح ساده‌ایم.
حافظ.
||خیال در علم مناظر و مرایا، بدانکه مبصرات که بصر به انعکاس ادراک آن کند یا از پس مرآت یا از پیش یا در سطح مرآت ادراک کند و صورت منعکسه را موضعی مدرک معین بحسب شکل مرآت و وضع بصر از مرآت باشد که صورت را پیوسته در آن موضع بیند و مادام که عقد وضع بصر از مرآت متغیر نشود آن متغیر نشود و صورت مدرکه را در مرآت خیال خوانند و موضع او را موضع خیال و موضع خیال هر نقطه که به انعکاس مدرک شود ملتقی خط انعکاس بود و عمودی را که خارج شود از او خط خیال خوانند. (نفایس الفنون). ||شخص مرد و طلعت وی. ||گلیم سیاه که در کشت‌زار بر چوبی کنند تا وحوش و طیور آنرا انسان خیال کرده برمند. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). آنچه در میان کشتزار بپای کنند تا مرغ و

وحش بشورد. (مهذب الاسماء) (از غیاث اللغات). مَترس. مَترسک. (یادداشت مؤلف). ||نام نباتی است. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).
— ورق‌الخیال: برگ کنب و جرس. (ناظم الاطباء).
||عالم مثال و آن برزخ است میان عالم ارواح و اجسام. (از کشف اللغات بنقل از کشاف اصطلاحات فنون).
— عبادت به وهم و خیال: جنید فرموده، «انی وجدت سبعین ولیاً یعبدون الله بوهم و خیال» و عبادت بوهم و خیال آنرا گویند که بغیر تمکن و استقامت مشاهده و معاینهٔ حق حقیقة الیقین باشد که خواص را بود و نه آن وهم و خیال که مستولی بر عوام است نعوذبالله منها. (از کشاف اصطلاحات الفنون).
||ناحیه. قسمت. بخشی از محلی: قال نصر: آذنة خیال من اخیله حمی فید، بینه و بین فید نحو عشرین میلاً. (از معجم البلدان ذیل کلمهٔ اذنة). ||(مص) نیک نگاهدارنده و تیماردار گردیدن. خول. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب)؛ منه: فلان یخول علی اهله؛ ای یرعی علیهم.

خیال. [خَ] (اِخ) زمینی است متعلق به بنی‌ثعلب. (معجم البلدان یاقوت).

خیال. [خَ] (اِخ) نام اسبی است. (از منتهی الارب).

خیال. [خَیْ یا] (ع ص) اسب‌سوار. سوار. فارس. راکب. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خیال‌آرا. [خَ / خیا] (نف مرکب) آرایندهٔ اندیشه. (ناظم الاطباء). آنکه اندیشه‌های خوش و توخالی میپرورانند. (یادداشت مؤلف).

خیالات. [خَ / خیا] (ع اِ) پندارها. گمانها. تخیلات. توهمات. مصورات. (ناظم الاطباء). ج خیال. (یادداشت مؤلف):

مَن چون ز خیالات بری گشته‌ام آری
باشد ز خیالات بری مردم هشیار.
مسعودسعد.

اسیرم به بند خیالات و خان را
نوا میدهم وز نوا میگریزم. خاقانی.

میل‌کش چشم خیالات شو
کندنه‌پای خرابات شو. نظامی.

آن خیالاتی که دام اولیاست
عکس مه‌رویان بستان خداست. مولوی.

— خیالات باطله؛ تصورات باطله. پندارهای بی‌معنی. گمانهای نابجا. توهمات بیخود.
— خیالات بی‌معنی؛ تصورات بی‌معنی. (ناظم الاطباء). خیالات باطله. (یادداشت بخط مؤلف).
— خیالات لاطائل؛ تصورات بی فائده. (ناظم الاطباء). خیالات بی‌معنی. خیالات باطله.
— خیالات واهی؛ خیالات بی‌معنی. پندارهای نابجا. گمانهای بیخود. (یادداشت مؤلف).
||نزد اطباء عبارت است از ذرات رنگارنگ که در برابرچشم آدمی محسوس و مشاهده شودگویی در جوهر پرا کنده‌است. چنانچه در بحرالجواهر ذکرکرده و در موجز گفته است که آن اشکالی است برنگهای گونا گون که در هوا دیده میشود و مآل هر دو تعریف یکی باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

خیالاتی. [خَ / خیا] (ص نسبی) صاحب سوءظن بسیار در تداول عوام. آنکه پیش خود تصورات بی‌معنی می‌کند. آنکه او را پندارهای بی‌معنی و توهمات نابجاست. (یادداشت بخط مؤلف). وسواسی. (ناظم الاطباء).

خیال اصفهانی. [خَ لِ اِ فَ] (اِخ) اسم او میرزا غیاث‌الدین محمد خلف میرزا صدرا ولد میرمحمد باقر داماد و متخلص به اشراق است. بمصاهرت آقا جمال خوانساری مخصوص بوده است و علوم معقول و منقول کسب فرموده بصفات حسنه مسلم اهل زمان خود بوده در غلبهٔ افاغنه به اصفهان درگذشته ترکیب‌بندی در منقبت گفته، اشعار دیگر نیز دارد این چند بیت منسوب به ایشان است:

از ازل تا به ابد بینش هر بینایی
همه یک بینش و در پردهٔ بینایی تست
جز تماشای جمال تو تماشائی نیست
هر که حیران جمالی است تماشائی تست.
(تذکرهٔ ریاض العارفین ص ۱۹۳).

خیال‌اندیش. [خَ / خیا اَ] (نف مرکب) اندیشنده به خیال. آنکه خیال‌های باطل برای آینده در سر می‌پروراند:

[illegible]ا گنج آکنان کنجکاو
کآن خیال‌اندیش را شد ریش گاو. مولوی.

یکی امروز کامران بینی
دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد
خاک مغز سر خیال‌اندیش.
سعدی (گلستان).

خیال‌اندود. [خَ / خیا اَ] (نف مرکب) باخیال. پرخیال. (از آنندراج):

پادشاه از دل خیال اندود
در عجب ماند کاین چه شاید بود.
میرخسرو.

خیال‌انگیز. [خَ / خیا اَ] (نف مرکب) انگیزندهٔ خیال. آنچه موجب تخیل شود. آنچه خیال را در ذهن بپروراند:

هرکو نکند فهمی زین کلک خیال‌انگیز
نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد.
حافظ.

خیال‌انگیزی. [خَ / خیا اَ] (حامص مرکب) انگیزندگی خیال. عمل خیال‌انگیز. حالت خیال‌انگیز. تخیل. عمل و حالت تخیل‌کننده. (یادداشت مؤلف).

خیال‌باز. [خَ / خیا] (نف مرکب) کسی که تصور کاری را کند بدون آنکه آن کار را انجام دهد. خیال‌باف. (ناظم الاطباء). خیال‌ساز. آنکه فانوس خیال را بکار اندازد. (یادداشت مؤلف):

بازیچهٔ لعبت خیالت
زین چشم خیال بازگشتم.
سیدحسن غزنوی.

در پردهٔ دل آمد دامن‌کشان خیالش
جان شد خیال‌بازی در پردهٔ وصالش.
خاقانی.

به تبسم نهانی که زده بگریهٔ من
مژهٔ خیال‌بازم چه گهر که سفته امشب.
بابافغانی (از آنندراج).

خیال‌بازی. [خَ / خیا] (حامص مرکب) خیال‌پروری. وسوسه. خیال‌سازی. تصورات نابجا و گمانهای بی معنی:

آن پرده و این خیال‌بازی است
از زحمت این و آن مرا بس. خاقانی.

ای دل از این خیال‌سازی چند
بخیالی خیال‌بازی چند. نظامی.

چون نباشد خیالهای درشت
خاطرم را خیالبازی کشت. نظامی.

تا کند صید سحرسازی تو
جادوان را خیال‌بازی تو. نظامی.

دیدهٔ مردم خیال‌پرست
از فریب خیال‌بازی رست. نظامی.

خیال باطل. [خَ / خیا لِ طِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تصور احمقانه. (ناظم الاطباء). تصور باطل. پندار بیهوده. گمان گزافه. توهم نابجا.

خیال‌باف. [خَ / خیا] (نف مرکب) خیال‌پرور. خیال‌باز. بر بال خیال سوارشونده. (یادداشت مؤلف). آنکه بنای کارهای وی از روی هوا و هوس است و واقعیت ندارد. (ناظم الاطباء).

خیال‌بافی. [خَ / خیا] (حامص مرکب) خیال‌پروری. خیال‌بازی:

خیال‌بافی از آن شیوه ساختم طالب
که‌اختراع سخنهای خوش‌قماش کنم.
طالب آملی (از آنندراج).

خیال بستن. [خَ / خیا بَ تَ] (مص مرکب) تصور کردن. پنداشتن. توهم کردن. (ناظم الاطباء). خیال کردن. اندیشیدن. تخیل. (یادداشت مؤلف). حصول تصور و پندار: حصیری را خیال بست چنانکه مستان را بندد که... فرود نیامد. (تاریخ بیهقی). ملوک را خیالها بندد و کس به اعتقاد و به دل ایشان

چنانکه باید راه نیابد و احوال ایشان را درنیابد. (تاریخ بیهقی). عجب دارم از آن قوم که ایشان خیال بندند که اهل سنت و جماعت را با اهل بیت چیزی در راه است. (تذکرة الاولیاء عطار).

ای که گشتی تو پای‌بند عیال
دگر آسودگی مبند خیال. سعدی (گلستان).

هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت
دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست.
سعدی (گلستان).

با شیر پنجه کردن روبه نه عقل بود
باطل خیال بست و خلاف آمدش گمان.
سعدی.

خیال بسته و بر باد عمر تکیه‌زده
به پنجروز که در عیش و در تماشایی.
سعدی.

خیال بکر. [خَ / خیا لِ بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خیال تازه. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). خیال بدیع. خیال نو. اندیشه و گمانی که دیگران نکرده‌اند.

خیال‌بند. [خَ / خیا بَ] (نف مرکب) شاعر که بطرز هندی شعر گوید. (یادداشت بخط مؤلف).

خیال‌بندی. [خَ / خیا بَ] (حامص مرکب) کار خیال‌بند. ساختن مضمون بطرز شعر هندی. (یادداشت بخط مؤلف)[1].

خیال پختن. [خَ / خیا پُ تَ] (مص مرکب) طمع و توقع داشتن. (ناظم الاطباء). ||اندیشه‌های بیجا و بی‌فایده در ذهن خطور دادن. خیالهای بیجا در ذهن آوردن.

خیال‌پرست. [خَ / خیا پَ رَ] (نف مرکب) آنکه عاشق خیال خود است. آنکه سر در راه خیال دارد:

دیدهٔ مردم خیال‌پرست
از فریب خیال‌بازی رست. نظامی.

||شاعر. ||عاشق. (ناظم الاطباء).

خیال‌پرستی. [خَ / خیا پَ رَ] (حامص مرکب) پرستش خیال. عشق بخیال. عمل خیال‌پرست. خیال‌نگری. عشق به توهمات و پندارها.

خیال‌پرور. [خَ / خیا پَرْ وَ] (نف مرکب) پرورانندهٔ خیال. آنکه بدنبال تخیل خود میرود. آنکه بر بال خیال میرد. آنکه فانوس خیال‌های دور و دراز را روشن می‌کند. آنکه در ذهن پندارهای دور از واقع ترتیب میدهد.

خیال خام. [خَ / خیا لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تصور بیهوده. پندار خام. توقع بیجا. هوس بیجا. (ناظم الاطباء).

خیال خلافت. [خَ / خیا لِ خِ فَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حرص. هوس. (ناظم الاطباء).

خیال‌دست. [خَ / خیا دَ] (اِ مرکب) آن بازی است که در مجالس کنند و آن چنان است که یک کس در کنار دیگری پشت سر او بنشیند و آن شخص عبا یا پرده‌ای بر سر خود و آنکه در کنار اوست کشد بحیله‌ای که شخص عقبی بالمره در انظار پنهان گردد و معلوم نشود و قدری از شانه‌های آنکه بکنار اوست نیز پوشیده شود آنگاه شخص کنار نشسته دستهای خود را بر پشت برد و نگهدارد و آن شخص عقبی دستهای خود را بعوض دستهای کنار نشسته برآرد و این پیشی شروع بحرف زدن یا گفتن کند و آن عقبی بدستهای خود که بیرون آید حرکات او را مطابق حرف زدن او بعمل آورد از قبیل دست حرکت دادن و دست بر سبال و صورت کشیدن و گرفتن نی قلیان بر دست و به دهن گذاشتن همه حرکات از دستهای آن عقبی بجهت این یکی که در کنار اوست بعمل آیند و بر ناظران و مجلسیان چنین مفهوم می‌گردد که این دستهای خود شخصند که بحرکات ارادی حرکت کنند. (از لغت‌نامهٔ محلی شوشتر نسخهٔ خطی).

خیال ساختن. [خَ / خیا تَ] (مص مرکب) خیال پروریدن. خیال پختن. اندیشه و توهم کردن. خیال کردن.

خیال‌ساز. [خَ / خیا] (نف مرکب) خیال‌پرداز. خیال‌باز. خیال‌پرور. متخیل. آنکه خیال در سر پرورد:

آئینه گداز دیده‌بازان
پیغام‌ده خیال‌سازان. فیض (از آنندراج).

خیال‌سازی. [خَ / خیا] (حامص مرکب) خیال‌پروری. خیال‌بازی:

ای دل از تن خیال‌سازی چند
بخیالی خیال‌بازی چند. نظامی.

خیال‌سان. [خَ / خیا] (ص مرکب) خیال‌گونه. مانند خیال. چون خیال:

در آینهٔ خیالت از خود
جز موی خیال‌سان مبینام. خاقانی.

خیالستان. [خَ / خیا لِ] (اِ مرکب) جای خیال. محل خیال. خیال جای. خیالکده:

بگرد دل درین سودا تمام عمر گردیدم
چو قدش سرو موزونی ندیدم در خیالستان.
وحید (از آنندراج).

||بسیاری توهمات و تصورات. (ناظم الاطباء).

خیال طیف. [خَ / خیا لِ طَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حلم. آنچه در خواب بینند. رؤیا.

خیال‌کده. [خَ / خیا کَ دَ / دِ] (اِ مرکب) خیالستان. ||بسیاری توهمات. (آنندراج).

خیال کردن. [خَ / خیا کَ دَ] (مص مرکب) تصور کردن. (ناظم الاطباء). گمان بردن. ||متصور شدن. متشکل شدن.

خیال محال. [خَ / خیا لِ مُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خیال ممتنع. خیال غیر ممکن. تصور امری که غیرممکن‌الوقوع باشد. کنایه از خیال باطل و تصور بیهوده و بی‌معنی است. (یادداشت مؤلف). اندیشهٔ چیزی که ممکن‌الحصول نباشد. (آنندراج).

— امثال:

خیال محال محال نیست.

خیال واهی. [خَ / خیا لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خنجرود. تصور بیجا. (ناظم الاطباء). تصور باطل. تصور بی فایده. تصور بیهوده. گمان بیهوده.

خیالة. [خَ لَ] (ع اِ) صورت و پنداری که در خواب دیده میشود. ج، اخیلة. ||پندار. ج، اخیلة. ||شخص مرد و طلعت وی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خیالی. [خَ / خیا] (ص نسبی) وهمی. تصوری. ||ناپایدار. (ناظم الاطباء). ||آنکه اسیر خیالات واهی خویش است. آنکه در عقب خیالهای باطل خود است. ||در نزد ارباب بیان و بلاغت عبارت است از صورتی است که در خیال مرتسم میشود و از طریق حواس حاصل میشود وگاه بر معدومی که قوهٔ متخیله از امور محسوس ترکیب می‌کند نیز اطلاق میشود و از آنجا که متخیله از امور محسوس صور خیالی را ترکیب می‌کند صور وهمی از تعریف صور خیالی خارج میشوند چه صور وهمی صوریند که صرفاً اختراع قوهٔ متخیله‌اند بر سبیل محسوسات و بر این معنی است استعمال آن در باب تشبیه چون این بیت:

کان محمر الشقیق اذا تصوب اوتصعد
اعلام یاقوت نشرن علی رماح من زبرجد.

در اینجا علمهای یاقوت واقع بر نیزه‌های زبرجد امور حسیه نیستند زیرا امور حسیه آن امورند که بنزد مدرک در دنیای خارج موجودند بل صور خیالیند که مادهٔ آنها به تنهایی در دنیای بیرون است و قوهٔ متخیله فقط بترکیب این صور پرداخته است. (از کشاف اصطلاحات فنون).

خیالی. [خَ] (اِخ) احمدبن موسی‌بن شمس‌الدین شهیربه خیالی از عالمان و زاهدان بود که مبانی علوم را بنزد پدر آموخت وپس به حوزهٔ مولانا خضر بیک در بروسا درآمد بعد قصد حج کرد و عازم مکه

---

[1] - مرحوم دهخدا درذیل این کلمه آورده‌اند: صاحب مرآت الخیال گوید میرزا جلال اسیربانی بنیاد خیال‌بندیست... اگر چه طرز خیال‌بندی از قدیم است چنانکه در بعضی اشعار رودکی و کسائی نیز یافته میشود ولکن میرزا جلال اساس سخنوری برهمین طرز نهاد.

شد. سلطان محمدخان چون او را راهی حج دید به دستیار و معید او دستور داد که تدریس او را ادامه دهد تا او از سفر حج باز گردد و درس او تعطیل نشود. خیالی بهنگام بازگشت دوباره بدرس دادن پرداخت ولی دیگر عمری نکرد و بعد از دو سالی درگذشت. او راست: ۱– حاشیه‌ای بر شرح السعد بر عقائد نسفیه که‌چندین بار بچاپ رسیده است. ۲– شرحی بر قصیدهٔ نونیهٔ خضربیک که معلوم نیست بچاپ رسیده است یا نه. (از معجم المطبوعات).

خیالی بخارایی. [خَ یِ بُ] (اِخ) خیالی بخاری. رجوع به خیالی بخاری شود.

خیالی بخاری. [خَ یِ بُ] (اِخ) از گویندگان است و شاگرد خواجه عصمت‌الله بوده و قبرش در بخارا است. رجوع به مجالس النفایس ص۱۲ و ۱۸۸ و تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی ص ۴۲۰ شود.

خیالیة. [خَ لی یَ] (ع ص نسبی) مؤنث خیالی. منه: صور خیالیة؛ یعنی صورتهایی که در خیال نقش بندند.

خیام. [خَ] (ع مص) ترسیدن و بددلی کردن. ||مکر و حیله کردن پس رجوع کردن بر آن. ||برداشتن پا. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خیام. (ع اِ) ج خیمه. خیمه‌ها. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). چادرها. سراپرده‌ها:

باغ پرخیمه‌های دیبا گشت
زندوافان درون شده بخیام.

فرخی.

این چه خرگه چه تتق این چه خیام است اینجا
چتر مه رایت خور ظل غمام است اینجا.

نظام قاری.

خیام. [خَیْ یا] (ع ص) چادردوز. خیمه‌دوز. (از ملخص اللغات حسن خطیب) (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||خیمه‌فروش. (انساب سمعانی).

خیام. [خَیْ یا] (اِخ) شهرت و لقب و تخلص ابوالفتح و بقولی ابوحفص غیاث‌الدین عمربن ابراهیم نیشابوری است و او را خیامی نیز می‌نامند [متوفی بین ۵۱۵ – ۵۱۷ هـ.ق.]. او حکیم و ریاضی‌دان و شاعر معروف ایران در قرن پنجم و ششم هـ.ق.است. سبب شهرت او به خیام درست معلوم نیست و احتمال داده‌اند که‌پدرش خیمه‌دوز بوده است. تفصیل زندگی او نیز با روایات افسانه‌آمیز مخلوط گشته است. بموجب این روایات، او در کودکی با خواجه نظام‌الملک و حسن صباح همشاگرد بوده است و این خبر بسیار مستبعد است؛ همچنین وی را در امر تهیهٔ زیج ملکشاهی (۴۶۷ هـ.ق.) در شمار سایر دانشمندان ذکر کرده‌اند که خالی از اشکال نیست. قدیمترین مآخذی که ذکر او در آنها آمده است غیر از یک نامهٔ منسوب به سنائی غزنوی کتاب میزان‌الحکمة عبدالرحمن خازنی و چهارمقالهٔ نظامی عروضی و تتمهٔ صوان الحکمهٔ ابوالحسن بیهقی است. خیام بنابر مشهور در عراق و خراسان سفر کرد و غالباً بتدریس حکمت و مطالعه در علوم ریاضی اشتغال داشت. از جمله آثار وی رساله‌ای در جبر و مقابله و رساله‌ای فی شرح ما اشکل من مصادرات اقلیدس و همچنین مختصری در طبیعیات و رساله‌ای در وجود و رساله‌ای در کون و تکلیف است؛ در تذکره‌ها چند رسالهٔ دیگر به او نسبت داده‌اند و از آنجمله است نوروزنامه که در صحت انتساب آن بدو تردید کرده‌اند و غیر از اینها چند شعر عربی و تعدادی رباعی فارسی است. در هر صورت هرچند شهرت بخل او در تعلیم ظاهراً اساسی ندارد اما محقق است که وی پرگویی را دوست نمیداشته چه نه بتألیف کتابهای مفصل پرداخته و نه شاگردان معروفی دارد. حتی رباعیهای بدیع و لطیف فارسی و مشهور خود را زیاد نگفته و احتمال دارد که بسبب اشتغال به علم و حکمت تا حدی شاعری را دون شأن خود میدانسته است مضافاً به اینکه در قدیم نیز شهرت او بشاعری نبوده است. چنانکه معاصر وی نظامی عروضی سمرقندی با آنکه به وی ارادتی داشته است و از او با احترام و تقدم در علم نجوم نام می‌برد، از شاعری او سخنی نمیگوید، در حالی که اگر خیام را رباعی مشهور بود و یا به شاعری شهرت داشت، قاعدةً باید نظامی این دقیقه را فرونگذارد. باری در باب رباعیات منسوب به او اینکه چه مقدار از این رباعیات از او است و چه مقدار بنام اوست بین محققان قرن حاضر اختلاف است تا آنجا که تنی چند انتساب این رباعیات را به حکیم عمرخیام منکر شده‌اند! و خیام ریاضی‌دان و خیام شاعر را دو تن پنداشته‌اند اما برخلاف این تصور، از قدیمترین مآخذ که در آنها از رباعیات خیام ذکری رفته است تاریخ‌الحکماء شهرزوری و مرصادالعباد نجم‌الدین رازی است و پس از آن جهانگشای جوینی و تاریخ گزیده و مونس الاحرار را می‌توان ذکر کرد اگرچه در کتب قدیمتر هم اشارات بشعر فارسی او هست. از رباعیات خیام که آن همه باعث شهرت او شده تا کنون نسخهٔ جامع و کامل موثقی در دست نیست و بسیاری از آنچه بدو منسوب می‌باشد مجهول و منحول است و به این جهت در تعداد واقعی رباعیات او جای بحث است و از قرن نهم و دهم هجری قمری تعداد این رباعیات در نسخ مختلف روبفزونی نهاده است و بجهات مختلف هر رباعی مجهول القائلی را که مضمونش با بعضی سخنان خیام مناسبت داشته به او نسبت داده‌اند چندانکه تعداد رباعیات منسوب به او که در مجموع مآخذ نسبةً قدیم به سیصد رباعی نمی‌رسد رفته رفته از هزار نیز تجاوز می‌کند. شهرت فوق‌العادهٔ رباعیات خیام در ادوار اخیر چه در ایران و چه در جهان تا حدی زیاد مدیون ترجمهٔ معروف انگلیسی ادوارد فیتز جرالد است که قبول و رواج آن خیام را در اروپا بعنوان یکی از گویندگان بزرگ عالم مشهور کرده است و به این منتهی شده که رباعیات او به زبانهای مختلف منجمله فرانسوی و انگلیسی و آلمانی و ایتالیایی و روسی و عربی و ترکی و ارمنی و آنهم غالباً و مکرر ترجمه شود و متن آن نیز در ایران و غیره همراه با ترجمه یا بدون آن مکرر چاپ گردد و از جملهٔ این چاپها می‌توان چاپ ژکوفسکی و چاپ آربری را نام برد. مضمون عمدهٔ غالب رباعیات او شک و حیرت و توجه بمرگ و فنا و تذکار ضرورت اغتنام عمر است و از بعضی جهات افکار او با افکار ابوالعلاء معری شاعر عرب شباهت دارد و این موارد شباهت نیز قابل توجه است. رجوع به خیامی شود.

خیام. [خَیْ یا] (اِخ) علی‌بن محمدبن احمدبن خلف خراسانی ملقب به علاءالدین. او راست: دیوانی بفارسی با شعر بسیار که در خراسان و آذربایجان مشهور است. (از معجم‌الالقاب ج۴ ص ۱۷۶ نسخهٔ مصطفی جواد بنقل احمد حامد صراف در کتاب عمرخیام).

خیام. [خِ] (ع اِ) یومی از ایام معروف عربان است که در آن خیمه‌ها برافراشته بودند. (یادداشت بخط مؤلف).

خیام. [خَیْ یا] (اِخ) یکی از آثار دورهٔ صفوی شهر اسپاهان است. (یادداشت مؤلف).

خیام نیشابوری. [خَیْ یا مِ نَ / نِ] (اِخ) حکیم عمرخیام. رجوع به «خیام» و «خیامی» و مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۲۰۰ شود.

خیامی. [خَیْ یا] (اِخ) لقب دیگر خیام شاعر و فلکی معروف ایران است. علماء عصر وی او را گاه دستور و گاه امام و گاه حکیم و حجةالحق و فیلسوف می‌نامیده‌اند. (یادداشت مؤلف). در حواشی چهارمقالهٔ عروضی شرح زیر دربارهٔ خیامی بقلم میرزا محمدخان قزوینی آمده است:

خواجهٔ امام عمرخیامی ابوالفتح‌بن ابراهیم الخیامی او الخیام النیسابوری از مشاهیر

حکماء و ریاضیین اواخر قرن پنجم و اوائل قرن ششم هجری و یکی از مفاخر بزرگ ایران است ولی شهرت فوق‌العاده‌ای که در بلاد شرق و در این اواخر در اروپا و آمریکا بهم رسانیده همانا بیشتر یا فقط بواسطهٔ رباعیات حکمت‌آمیزی است که در اوقات فراغت تفریح خاطر را این دانشمند می‌سرود و سایر فضائل و مناقب او در تحت‌الشعاع شعر مستور مانده است. با توجه به تحقیقات جامع پروفسور ادوارد براون معلوم می‌گردد که اولاً لقب او در غالب کتب عربی که متضمن ترجمهٔ حال اوست و همچنین در صدر رسالهٔ جبر و مقابله او خیامی است با یاء نسبت و در غالب کتب فارسی و در رباعیات خود او همیشه خیام بدون یاء نسبت آمده پس هر دو شکل صحیح است و صحت هرکدام باعث بطلان دیگری نیست و اختلاف تعبیر برحسب اختلاف زبان عربی و فارسی است. ثانیاً کتبی که در آنها ذکری از عمرخیامی شده است خواه متضمن ترجمهٔ حال او بوده یا فقط اشاره‌ای بنام او شده باشد برحسب ترتیب زمانی از قرار ذیل است: قدیمترین کتابی که ذکری از عمرخیام نموده چهارمقالهٔ عروضی سمرقندی معاصر خیام بوده و در سنهٔ ۵۰۶ هـ.ق. در بلخ در مجلس انس بخدمت او رسیده است و در سنه ۵۳۰ هـ.ق. در نیشابور قبر او را زیارت کرده و دو حکایت را که در باب عمرخیامی ذکر می‌کند اصح و اقدم مآخذ ترجمهٔ حال اوست. بعد از چهارمقاله اقدم مواضعی که نامی از عمرخیامی در آن برده شده است در اشعار خاقانی شروانی است که به اصح‌اقوال در سنه ۵۹۵ هـ.ق. وفات یافته است در یکی از قصاید خود گوید:

زان عقل بدو گفت که ای عمرعثمان
هم عمر خیامی و هم عمر خطاب.

یعنی در علم هم دارای اولین مرتبه‌ای مانند عمرخیامی و هم در عدل صاحب برترین درجه چون عمربن خطاب. بعد از اشعار خاقانی شیخ نجم‌الدین ابوبکر رازی معروف به دایه در کتاب مرصادالعباد که بسنهٔ ۶۲۰ هـ.ق. تألیف شده است بتقریبی ذکری از عمر خیامی نموده و عین عبارتش این است:... و معلوم که روح پاک علوی و روحانی را در صورت خاک سفلی ظلمانی کشیدن چه حکمت بود و باز مفارقت دادن و قطع تعلق روح از قالب کردن و خرابی صورت چراست و باز در حشر قالب را نشر کردن و کسوت روح ساختن سبب چیست آنکه از زمرهٔ اولئک کالانعام بل هم اضل بیرون آید و بمرتبهٔ انسانی رسد و از حجاب غفلت یعلمون ظاهراً من الحیوةالدنیا و هم عن‌الآخرة غافلون خلاص یابد و قدم بذوق و شوق در راه سلوک نهد و آن بیچارهٔ فلسفی و دهری و طبایعی که از این هر دو مقام محرومند و سرگشته و گم‌گشته تا یکی را از فضلاء که بنزد ایشان بفضل و حکمت و کیاست و معرفت مشهور است و آن عمرخیامی است از غایت حیرت و ضلالت این بیت میباید گفت:

در دایره‌ای کآمدن و رفتن ماست
آنرا نه بدایت نه نهایت پیداست
کس می‌نزند دمی درین عالم راست
کاین آمدن از کجا و رفتن بکجاست.

و ایضاً:

دارنده چو ترکیب طبایع آراست
باز از چه قبل فکند اندر کم و کاست
گر زشت آمد پس این صور عیب کراست
ور نیک آمد خرابی از بهر چراست.

بعد از مرصاد العباد قدیمترین کتابی که ترجمهٔ حالی از عمرخیامی منعقد ساخته است کتاب نزهةالارواح و روضةالافراح فی تواریخ حکماءالمتقدمین والمتأخرین شمس‌الدین محمدبن محمود الشهر زوری است که مابین سنوات ۵۸۶ هـ.ق.و ۶۱۱ هـ.ق. تألیف شده است و دو روایت از کتاب او موجود است یکی به زبان پارسی. بعد از شهرزوری برحسب ترتیب زمانی ابن الاثیر در کتاب کامل‌التواریخ که در سنهٔ ۶۲۸ هـ.ق. تألیف شده در ذیل حوادث سنهٔ ۴۲۷ هـ.ق.گوید: و فیها جمع نظام‌الملک و السلطان ملکشاه جماعة من اعیان المنجمین و جعلوا النیروز اول نقطه من الحمل و کان النیروز قبل ذلک عند حلول الشمس نصف الحوت و صار ما فعل السلطان مبدء التقاویم... واجتمع جماعة من اعیان المنجمین فی عمله منهم عمربن ابراهیم الخیامی و ابوالمظفر الاسفزاری و میمون [illegible]یب الواسطی و غیرهم و خرج علیه من الاموال شیء عظیم و... الی ان مات السلطان سنة خمس و ثمانین و اربعمائه فبطل بعد موته. بعد از او قاضی اکرم جمال‌الدین ابوالحسن علی‌بن یوسف القفطی در کتاب تاریخ الحکماء که ظاهراً بین سنهٔ ۶۲۴ – ۶۴۶ هـ.ق. تألیف شده است دربارهٔ عمرالخیامی امام خراسان شرحی نوشته است.[1] پس از او زکریابن محمدبن محمود القزوینی در کتاب آثارالبلاد و اخبارالعباد که در سنهٔ ۶۷۴ هـ.ق. تألیف نموده است در ذیل نیشابور از خیام سخن رانده است.[2] بعد از آثار البلاد قدیمترین کتابی که ذکری از عمرخیامی می‌نماید جامع‌التواریخ رشیدالدین فضل‌الله وزیر است که در سنهٔ ۷۱۸ هـ.ق.مقتول گردید. رشیدالدین از یکی از کتب اسماعیلیه موسوم به «سرگذشت سیدنا» یعنی حسن صباح حکایت معروف رفاقت نظام‌الملک طوسی و عمرخیامی و حسن صباح را در کودکی در مکتب نیشابور و تعهد نمودن با یکدیگر که هر یک از ایشان بدرجه عالی رسد که از دیگران مساعدت نماید الخ... نقل میکند و کتاب مذکور از جمله کتب اسماعیلیه است که در کتابخانهٔ قلعهٔ الموت بود و هلاکو علاالدین عطاملک جوینی صاحب تاریخ جهانگشای را مأمور نمود که کتابخانهٔ ایشان را تجسس و تصفح نموده هر کتابی را که مفید داند نگاه داشته باقی را بسوزاند عطاملک نیز حسب الامر رفتار نموده غالب آن کتب را بسوخت و فصل بسیار نفیس مفیدی که در جلد سوم جهانگشای از تاریخ اسماعیلیه مندرج است منقول از همان کتب قلعهٔ الموت است و عجب آنست که عطاملک خود بدین حکایت هیچ اشارتی نمی‌نماید باری حکایت مزبور یعنی داستان رفاقت عمرخیامی و حسن صباح و نظام‌الملک در اوان طفولیت معروف و مشهور است و در غالب کتب تاریخ از قبیل جامع‌التواریخ و تاریخ گزیده و روضةالصفا و حبیب‌السیر و تذکرهٔ دولتشاه و کتاب مجعول «وصایای نظام‌الملک» و همچنین در مقدمهٔ هر طبعی از رباعیات عمرخیامی بفارسی و انگلیسی و غیرهما مسطور است و حاجت بتکرار آن در این موضع نیست ولی باید این نکته را نا گفته نگذاریم که بعقیدهٔ غالب مستشرقین اروپا این حکایت اصلی ندارد بلکه مجعول و افسانه است زیرا که تولد نظام‌الملک در سنهٔ ۴۰۸ هـ.ق.است و تولد عمرخیامی و حسن صباح اگرچه معلوم نیست ولی وفات عمرخیامی علی‌المشهور در سنهٔ ۵۱۷ هـ.ق.و وفات حسن صباح در سنهٔ ۵۱۸ هـ.ق.است و اگر عمر خیام و حسن صباح همسن یا متقارب السن با نظام‌الملک بودند چنانکه مقتضای این حکایت است بایستی هر یک از حسن صباح و عمرخیام بیشتر از صد سال عمر کرده باشند و این اگر چه عادة محال نیست ولی مستبعد است باز اگرفقط یکی ازین دو نفر یعنی حسن صباح و عمرخیام موضوع این حکایت و صاحب عمر صد و بیست ساله می‌بود چندان استبعادی نداشت ولی حکایتی مستلزم این باشد که دو شخص معروف تاریخی که هیچ دلیلی از خارج بر بلوغ ایشان بعمر فوق‌العاده نداریم هر دو معاً قریب صد و بیست سال عمرکرده باشند بعید الوقوع و ضعیف الاحتمال است و الله‌اعلم بالصواب. بعد از جامع‌التواریخ

۱ – برای اطلاع بر نوشتهٔ قفطی رجوع شود به چهارمقاله.
۲ –رجوع به حواشی چهارمقاله شود.

بر حسب ترتیب زمانی در کتاب فردوس‌التواریخ تألیف مولانا خسروابرقوهی در سنهٔ ۸۰۸ هـ.ق. فصلی در ترجمهٔ حال عمرخیامی منعقد است و عین عبارت آن این است: خیامی و هو عمر بن ابراهیم خیامی در اکثر علوم خاصه در علم نجوم سرآمد زمان خود بود رسائل جهانگیر و اشعار بی‌نظیر دارد من اشعاره:

هر ذره که در روی زمینی بوده‌ست
خورشید رخی زهره جبینی بوده‌ست
گرداز رخ نازنین به آرام فشان
کان‌هم رخ و زلف نازنینی بوده‌ست.

حکایت - ابوالحسن البیهقی گوید من بمجلس امام عمر در آمدم در سنهٔ خمس و خمسمأته پس از من معنی بیتی از حماسه پرسید و آن این است:

ولا یرعون اکناف الهوینا
اذا حلوا ولا ارض الهدون.

گفتم هوینا تصغیر است[1] که اسم مکبر ندارد همچنانک ثریا و حمیا و شاعر اشارت کرده است بعز آن[2] طایفه و منع طرفی که دارند یعنی در مکانی که حلول[3] نمایند یا موردش بستانید[4] و در معالی ایشان تقصیری واقع نشود بلکه همت ایشان بسوی معالی امور باشد معاصر او پادشاه سلطان ملکشاه سلجوقی خلیفه...

وفات خیامی - امام محمد بغداد داماد عمرالخیامی[5] می‌گوید مطالعهٔ کتاب الهی از کتاب‌الشفاء می‌کرد چون بفصل واحد و کثیر رسید چیزی در میان اوراق مطالعه نهاد و مرا گفت جماعت را بخوان تا وصیت کنم چون اصحاب جمع شدند بشرایط قیام نمود و بنماز مشغول شد و از غیر اعراض کرد نماز خفتن بگذارد و روی بر خاک نهاد و گفت اللهم انی عرفتک علی مبلغ امکانی فاغفرلی فان معرفتی ایاک وسیلتی الیک و جان بحق سپرد و گویند آخر سخنان نظم او این بود:

سیر آمدم ای خدای از هستی خویش
از تنگدلی و از تهی‌دستی خویش
از نیست چو هست میکنی بیرون آر
زین نیستیم بحرمت هستی خویش.

آخرین مأخذی که پرفسور ژکوفسکی[6] روسی در شرح حال خیامی بدست میدهد تاریخ الفی است و آن مشتمل است بر کلیهٔ وقایع تاریخی اسلام از اول هجرت تا سنهٔ ۱۰۰۰ هـ.ق. و همین است وجه تسمیهٔ آن بتاریخ الفی و کتاب مذکور را احمدبن نصرالله تتوی هندی بنام اکبرشاه هندی معروف تألیف نموده است و عین عبارت کتاب مذکور در باب خیامی این است: حکیم عمرخیام، وی از پیشوایان حکماء خراسان است او را در حکمت قریب بمرتبه ابوعلی میدانند از تاریخ فاضل محمد شهرزوری معلوم میشود که مولد وی در نیشابور بوده و آباء وی نیز نیشابوری بوده‌اند بعضی او را از قریه شمشاد تابع بلخ دانسته‌اند و بعضی مولدش را در قریه بسنگ من توابع استرآباد، الحاصل توطن اکثراوقات در نیشابور داشته حکیم مزبور بواسطه بخل و ضنت در نشر علوم در تصنیف چندان اثری ظاهر نکرد و آنچه از وی شهرت دارد رساله‌ای است مسمی بمیزان‌الحکم در بیان یافتن قیمت چیزهای مرصع بدون کندن جواهر از آن و دیگر رساله‌ای مسمی بل و ازم الامکنه غرض از آن رساله دریافتن فصول اربعه است و علت اختلاف هوای بلاد و اقالیم. وفات عمرخیام را غالب مصنفین اروپا در سنهٔ ۵۱۷ هـ.ق. دانسته‌اند و بروکلمن در تاریخ علوم عرب در سنهٔ ۵۱۵ هـ.ق. ذکر می‌کند ولی سند موثقی برای هیچ یک از این دو تاریخ بدست نیست در هر صورت از چهارمقاله واضح میشود که وفات او مابین سنهٔ ۵۰۸ تا ۵۳۰ هـ.ق. بوده است زیرا که در سنهٔ ۵۰۸ هـ.ق. در حیات بوده است و در سنهٔ ۵۳۰ هـ.ق. که نظامی عروضی قبر او را در نیشابور زیارت کرده چندین سال از وفات او گذشته بود. آنچه از مصنفات عمرخیامی باقی است یا آنکه مورخان ذکر کرده‌اند بدین شرح است: ۱ - رساله‌ای در جبر و مقابله که مسیو ویکه[7] متن عربی آنرا با ترجمهٔ فرانسوی آن در سنهٔ ۱۸۵۱ م. در پاریس بطبع رسانیده است. ۲ - رساله فی شرح ما اشکل من مصادرات کتاب اقلیدس که در کتابخانهٔ لیدن در هلاند محفوظ است. ۳ - زیج ملکشاهی که خیام یکی از مؤلفان آن بوده است. ۴ - مختصری در طبیعیات. ۵ - رساله‌ای در وجود که بزبان پارسی است و آنرا بنام [illegible]ملک‌بن مؤید تألیف نموده است و این رساله در موزهٔ بریطانیه در لندن موجود است و عنوانش در نسخهٔ مذکور چنین است «رسالة بالعجمیه لعمربن الخیام [کذا] فی کلیات الوجود». ۶ - رساله در کون و تکلیف. این سه رساله اخیر را شهرزوری به او نسبت داده است. ۷ - رسالة فی الاحتیال معرفة مقداری الذهب والفضة فی جسم مرکب منهما که‌در کتابخانهٔ گوته در آلمان محفوظ است. ۸ - رسالهٔ مسمی به لوازم الامکنه در فصول و علت اختلاف هوای بلاد و اقالیم این دو رسالهٔ اخیر را تاریخ الفی بدو نسبت داده است. ۹- رباعیات عمرخیامی: رباعیات عمرخیامی علاوه بر آنکه به کرات و مرات در ایران و هند بطبع رسیده است و به بسیاری از زبانهای اروپایی از لاتین و فرانسه و انگلیسی و آلمانی و دانمارکی و روسی و غیر آن ترجمه شده است و شهرت خیامی را در اروپا و مخصوصاً در انگلستان و آمریکا بمراتب بیشتر از شهرت او در وطن خود یعنی ایران نموده است[8] و علت عمدهٔ این اشتهار فوق‌العاده آن است که یکی از مشاهیر و اعاظم شعراء انگلیس موسوم به ادوارد فیتزجرالد[9] رباعیات عمرخیامی را به اشعار انگلیسی در نهایت سلامت و عذوبت ترجمه کرده‌است که در فصاحت لفظ و بلاغت معنی تقریباً معادل اصل فارسی آن است این ترجمه در سنهٔ ۱۸۵۹ م. در لندن منتشر شد و چنان مطبوع طباع خواص گردید و چندان قبولیت عامه بهم رسانید که پس از آن چندین مرتبه کرةًبعد اخری و مرة بعد اولی در انگلستان و آمریکا طبع شد و نسخ آن بزودی تمام گردید. جمعی کثیر از ادباء و فضلاء نیز بترجمهٔ رباعیات او پرداختند و بسیاری دیگر بتقلید و سبک رباعیات خیامی رباعیات ساختند و طبع نمودند به اندازه‌ای که می‌توان گفت از حیز احصاء بیرون است و اکنون‌در انگلستان و آمریکا «ادبیات عمری» خود یک طریقه و سبک مخصوصی از ادبیات و اشعار گردیده است و هرکس خواهد که از تفصیل ترجمه‌های رباعیات عمرخیامی به السنهٔ مختلفهٔ اروپا و مقایسه آنها با یکدیگر و شرح

---

۱ - الهوینی (کذابالیاء) تصغیر الهونی و الهون تأنیث الاهون و یجوزان یکون الهونی فعلی اسماً مبنیاً من الهینة و هی السکون و لاتجعله تأنیث الاهون و الهدون السکون والصلح و قالوا فی معناه انهم من عزهم و جرأتهم لایرعون النواحی التی اباحتها المسالمة و طأتها المهادنة و لکن النواحی المتحاماة. (از شرح حماسهٔ خطیب تبریزی ج بولاق ج ۱ ص ۱۷-۱۸).

۲-کذا فی الاصل.

۳-کذا فی الاصل.

۴-کذا فی الاصل.

۵-رسائل رشید ج ۱ ص ۶۷

۶ - در مجموعه‌ای برای جشن سال بیست و پنجم انتصاب بارن ویکتور رزن بسمت معلمی زبان عربی در دارالفنون پطرزبورغ یازده نفر از شاگردان او تألیف نمودند و در سنهٔ ۱۸۹۷ م. انتشار یافت پرفسور ژکوفسکی شاگرد رزن مقالهٔ بسیار نفیسی دربارهٔ شرح حال خیامی نوشت.

7 - F. Woepecke.

۸-غالباً میدانند که بسیاری از رباعیات عمرخیامی منسوب به اوست و فی الواقع از او نیست بلکه از شاعران دیگر چون خواجه عبدالله انصاری و سلطان ابوسعید ابوالخیر و خواجه حافظ و غیر آنها می‌باشد. ژکوفسکی قریب ۸۲ رباعی از رباعیات منسوب بخیامی را با اسماء شعراء آنها باسم و رسم از کتب متفرقه جمع کرده است و اگر کسی تتبع بیشتر کند البته بیشتر اکتشاف خواهد نمود.

9 - Edward Fitzgerald.

حال مترجمین و ترجمهٔ حال عمرخیّامی و شرح مشرب و مسلک او در فلسفه و غیر ذلک بتفصیل و اشباع تمام مطلع شود باید رجوع نماید به کتاب نفیس که مسترشان هسکل دول در این موضوع تألیف نموده و در سنهٔ ۱۸۹۸ م. در دو مجلد مصور در لندن بطبع رسانیده است[1]. و بعد از انتشار ترجمهٔ فیتز جرالد تا کنون اقبال عمومی مردم از عوام و خواص برباعیات عمرخیامی و طرز خیالات و مسلک و فلسفهٔ او روز بروز در تزاید است تا اینکه در این اواخر انجمنی بنام عمرخیام در لندن منعقد گردید.

انجمن عمرخیامی: در سنهٔ ۱۸۹۲ م. در لندن انجمنی تأسیس شد بنام «عمرخیام کلوب» یعنی انجمن عمرخیام و مؤسسان آن از فضلاء و ادباء و بعضی ارباب جراید بودند در سنهٔ ۱۸۹۳ م. انجمن مذکور بار سوم در تشریفات شایان اهمیت دو عدد بوتهٔ گل سرخ بر سر قبر فیتز جرالد مترجم رباعیات عمرخیامی نشانیده و سرلوحه‌ای که حاوی کتیبهٔ ذیل بود در آنجا نصب کردند:

این بوتهٔ گل سرخ که در باغ کیو[2] پرورده شده و تخم آنرا سیمپسن از سر مقبرهٔ عمرخیامی در نیشابور آورده است و بدست چندین تن از هواخواهان ادوارد فیتزجرالد از جانب انجمن عمرخیام غرس شد. در هفتم اکتبر ۱۸۹۳ م. اشعار بسیار که اعضاء انجمن مذکور بمناسبت مقام انشاء نموده بودند درین موقع خوانده شد و همچنین ترجمهٔ بسیاری از رباعیات خیامی بزبان انگلیسی قرائت گردید از جمله این رباعی:

هفتاد و دو ملتند در دین کم و بیش
از ملتها عشق تو دارم در کیش
چه کفر و چه اسلام چه طاعت چه گناه
مقصود تویی بهانه بردار از پیش.

و دیگر:

هین صبح دمید و دامن شب شد چاک
برخیز و صبوح کن چرایی غمناک
می نوش دلاکه صبح بسیار دمد
او روی بما کرده و ما روی بخاک.

و دیگر:

سنت بکن و فریضهٔ حق بگذار
و آن لقمه که داری ز کسان باز مدار
غیبت مکن و مجوی کس را آزار
در عهدهٔ آن جهان منم باده بیار.

و دیگر:

ای دل تو به اسرار معما نرسی
در نکتهٔ زیرکان دانا نرسی
اینجا بمی و جام بهشتی میساز
کانجاکه بهشت است رسی یا نرسی.

اما بوتهٔ گل سرخ مذکور که بر سر قبر فیتز جرالد غرس نمودند آنرا مستر سیمپسن[3] که بسمت وقایع‌نگاری مخصوص از جانب جریدهٔ «ایلوستریتد لندن نیوز»[4] در مصاحبت کمیسیون سرحدی افغان در تحت ریاست «سرپترلمسدن»[5] بصفحات شرقی ایران فرستاده شده بود از نیشابور از سر مقبره عمرخیامی به انگلستان فرستاد. (از حواشی چهارمقاله عروضی بقلم علامهٔ قزوینی اختصاراً).[6] در سالهای اخیر در آرامگاه حکیم عالیقدر بکوشش انجمن آثار ملی بنائی زیبا و باغی دلگشا ساخته شده است.[7]

خیامی النیسابوری. [خَیْ یا می یُنْ نِ] (اِخ) نام دیگر حکیم عمربن ابراهیم خیام یا خیامی است. رجوع به «خیام» و «خیامی» شود.

خیانت. [نَ] (ع اِمص) غدر. مکر. حیله. ناراستی. (ناظم الاطباء). دغلی. ناراستی. (غیاث‌اللغات). ضد امانت. زنهارخواری. نااستواری. اغلال. (یادداشت مؤلف). ادهان. (منتهی الارب). خیانة: سلطان آن فرمود در باب من بنده یگانه مخلص بی‌خیانت که از بزرگی وی سزید. (تاریخ بیهقی). به آن طریق که بازگردم از راهی که به آن راه میرود و کسی که زبون نمی‌گیرد امانت را و حلال نمیداند غدر و خیانت را... ایمان نیاورده‌ام بقرآن بزرگ. (تاریخ بیهقی).

زین پاک‌شده‌ست و بی خیانت
هم دامن و دست و هم ازارم. ناصرخسرو.
روزن و برهون چو بسته گشت خیانت
راه نیابد بسوی گوهر مخزون. ناصرخسرو.

و هیچ مشاطه... مهتران را چون زشتی جرم و خیانت کهتران نیست. (کلیله و دمنه). از رنجانیدن جانوران... و کبر و خیانت و دزدی احتراز نمودم. (کلیله و دمنه).

حکیم‌را بسخن مدحت تو نا گفتن
خیانتی [illegible]شگرف و جنایتی است عظیم.
سوزنی.
چون گربه با خیانت و چون موش نقب زن
چون عنکبوت جوله و چون خرمگس عوان.
خاقانی.
وحشت آموزد و خیانت و ریو.
سعدی (گلستان).

بر او حسد بردند و بخیانتش متهم کردند. (گلستان).

دل او دارد از امانت نور
دست او باشد از خیانت دور. اوحدی.

||نقض عهد. پیمان‌شکنی. ||بیوفائی. نمک‌بحرامی. ||بی‌دیانتی. ||دزدی. ||بی‌عصمتی. زنا کاری. (ناظم الاطباء).

خیانت پسند. [نَ پَ سَ] (نف مرکب) دوستدار خیانت. آنکه از خیانت روگردان نیست:

شنیدم که با بندگانش سر است
خیانت پسند است و شهوت‌پرست.
سعدی (بوستان).

خیانت پیشگی. [نَ شَ / شِ] (حامص مرکب) عمل خیانت‌پیشه. نمک بحرامی. (یادداشت مؤلف).

خیانت پیشه. [نَ شَ / شِ] (ص مرکب) نمک‌بحرام. خائن. (ناظم الاطباء). دغلباز. ناراست. (از آنندراج).

خیانت کار. [نَ] (ص مرکب) خائن. خیانتگر. (یادداشت مؤلف): خیانتکار ترسناک بود. (قرةالعیون).

خیانت کاری. [نَ] (حامص مرکب) دغلبازی. ناراستی. ناپاکی. (یادداشت بخط مؤلف).

خیانت کردن. [نَ کَ دَ] (مص مرکب) خیانت ورزیدن. (یادداشت مؤلف). غَلّ. غش. (دهار) خون. اختیان. اغلال. أدهان. (منتهی الارب): هرچند چنین است از سلطان نصیحت بازنگیرم که خیانت کرده باشم تا خون وی و هیچکس نریزد و البته که خون ریختن کاری بازی نیست. (تاریخ بیهقی). و اگر شرایط درنخواهم و بجای نیارم خیانت کرده‌باشم. (تاریخ بیهقی). چنین مقرر گشت مجلس عالی را بوسهل که خیانتی کرده است. (تاریخ بیهقی). بازگرد و آنچه دیدی و شنیدی بازنمای و خیانت مکن. (تاریخ بیهقی).

راستی پیشهٔ خود کن که خیانت کردن
در و دیوار جهان را عسسی میسازد.
صائب (از آنندراج).

خیانت کننده. [نَ کُ نَنْ دَ / دِ] (نف مرکب) خوّان. خائن.

خیانت گر. [نَ گَ] (ص مرکب) خیانت‌پیشه. (آنندراج):

---

1 - Multi - Variorum Edition, Rubaiyat of Omar Khayyàm, by Nathan Hoskelldole, London, Macmillan and Co. Limited 1898.

۲ - کیو گاردن (Kew Garden) باغی است بسیار بزرگ درلندن که نمونهٔ انواع نباتات روی زمین را در آنجا پرورده و بعمل می‌آورند.

3 - Mr. Simpson.

4 - Illustrated London News.

5 - Sir Peter Lumsden.

۶ - از شاگردان خیام فیلسوف محمدابلاقر و حکیم علی‌بن محمدحجازی قانی وعلامه شهید عبدالله‌بن محمد میانجی است. (یادداشت مؤلف).

۷ - نظریات عمرخیامی النیسابوری برای اصلاح تقویم حتی از تقویم فعلی اروپا که موسوم به تقویم گریگوریست صحیح‌تر است چه تقویم گریگوری در طول ۳۳۲۰ سال یک روز خطا می‌کند و تقوم خیامی در ۳۷۷۰ سال یک روز خطا می‌کند. (یادداشت مؤلف).

بموش ریزه بر وگربهٔ خیانت‌گر...
که‌این هژبر پچنگ است و آن پلنگ بناب.
خاقانی.

آگاه‌کردن حواریون که یهود است خیانتگر. (ترجمهٔ دیاتارون ص ۳۱۶).

خیانت‌گری. [نَ گ] (حامص مرکب) عمل خیانتگر. عمل خائن:

از خیانتگری است بدنامی
وز بدی هست بد سرانجامی. نظامی.
کام‌دل هست و کامرانی هست
در خیانت‌گری چه آری دست. نظامی.

خیانت نمودن. [نَ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) خیانت کردن. خیانت ورزیدن. (یادداشت مؤلف). غش. استغشاش. اغتشاش. (منتهی الارب).

خیانت‌ورز. [نَ وَ] (نف مرکب) خیانت‌کننده. خائن.

خیانت‌ورزی. [نَ وَ] (حامص مرکب) عمل خیانت‌ورز. عمل خیانتگر.

خیانت ورزیدن. [نَ وَ دَ] (مص مرکب) خیانت کردن. خیانت نمودن: هر که خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد. (گلستان سعدی).

خیانة. [نَ] (ع مص) دغلی و ناراستی کردن با کسی. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). خیانت کردن. (از تاج المصادربیهقی) (از مصادر زوزنی). مصدر دیگر است برای «خون».

خیانک. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان پیشخور بخش رزن شهرستان همدان واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب خاوری قصبهٔ رزن و ۲ هزارگزی خاور ازناو. دارای ۱۳۵ تن سکنه. آب آن از قنات. و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خیاو. (اِخ) شهرستان خیاو در قدیم مشکین شهر ولی مجدداً خیاو نامیده میشود یکی از شهرستانهای استان سوم کشور است و مشخصات آن بشرح زیر می‌باشد: حدود: از طرف شمال به بخش گرمی (شهرستان اردبیل)؛ از جنوب به مقسم المیاه جبال سبلان؛ از خاور به شهرستان اردبیل؛ از باختر به شهرستان اهر. طول این شهرستان از شمال بجنوب سی هزارگز و عرض آن از خاور باختر ۵۱ هزارگز می‌باشد و مساحت آن ۱۵۳۰ هزارگز مربع است.
وضع طبیعی: شهرستان خیاو را از نظر طبیعی می‌توان بدو قسمت تقسیم نمود بدین ترتیب قسمت اول از مشکین باختری تا مشکین خاوری به استثنای آبادیهای جنوبی شهرستان که در دامنه‌های رشته جبال سبلان واقع شده و اغلب در جلگه قرار دارند و دارای رودخانه‌های پرآب و آبهای مشروبی و معدنی فراوانند. قسمت دوم دهستان ارشق (که در اصطلاح محلی رضی می‌گویند) که آبادیهای آن در دره‌ها و تپه‌ها واقع است و آبشان منحصر به چشمه‌ها و رودخانه‌های کوچک‌و محلی می‌باشد که بر اثر بارندگیهای زمستان بوجود می‌آید بعضی از این آبادیها حتی آب مشروبی خود را از آبادیهای نزدیک خود تأمین می‌کنند. ارتفاع متوسط کوههای سبلان که سرتاسر جنوب این شهرستان را احاطه کرده است در حدود هزار تا هزار و پانصد گز است و بعلت سردی هوا در دامنه‌های آن آبادی زیادی وجود ندارد و فقط در تابستان طوایف و ایلات شاهسون و قوچه بیگلو و مغانلو و اجیرلو و عیسی‌لو و غیره در ییلاقات مخصوص بخود ساکن و در پاییز که سردی هوا شدت پیدا می‌کند بدههای قشلاقی خود که از خروسلو تا کناره‌های رود ارس امتداد دارد می‌روند. رودهای مهم این شهرستان خیاوچای و اوراس و انارچای و هرزندچای می‌باشد. سازمان اداری خیاو: بزمان سابق این شهرستان بنام مشکین‌شهر مشهور بود و یکی از بخشهای اردبیل بشمار می‌آمد ولی طبق سازمان جدید کشور بشهرستان تبدیل یافت و بنام خیاو که دارای یک بخش مرکزی مرکب از سه دهستان بشرح زیر است موسوم گردید: ۱ - دهستان مشکین خاوری با ۵۹ آبادی و ۲۲۳۶۲ تن سکنه. ۲ - دهستان مشکین باختری با ۷۱ آبادی و ۱۹۳۹۴ تن سکنه. ۳ - دهستان ارشق با ۱۰۱ آبادی و ۱۲۲۱۰ تن جمع کل آبادی ۲۳۱ و نفوس آن به اضافهٔ سکنه شهرستان ۵۹۶۳۰ نفر می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خیاو. (اِخ) شهر مرکزی شهرستان خیاو و یکی از شهرستانهای استان آذربایجان شرقی است. این شهر از راه اردبیل در ۲۹۵ هزارگزی شمال خاوری شهر تبریز و از راه اهر در ۱۶۸ هزارگزی شمال خاوری تبریز قرار دارد. بنای تاریخی آن منحصر به مقبرهٔ سیدجمال‌الدین در کوچه امامزاده می‌باشد که عبارت است از یک برج استوانه‌ای آجری که در آن هفت قبر پهلوی هم قرار دارد که بنا به اظهار اهالی و ریش‌سفیدان این شهر قبر سید جمال‌الدین و قبر یاران وی است. داخل این مسجد هفت قبر دیگری است که روی سنگ یکی از قبرها نام سلطان احمد نیکروز حک شده است و مقبرهٔ شیخ حیدر نیز از ابنیهٔ دوره صفویه بدانجاست جمعیت این شهر ۵۶۶۰ تن است و تقریباً دارای سیصد باب دکان و مغازه می‌باشد و یک دبستان دخترانه و دو دبستان پسرانه و یک دبیرستان پسرانه بدانجاست. آب آشامیدنی شهر از چشمه‌هایی است که از کوه سبلان سرچشمه می‌گیرد و دارای آب گوارا و مطبوع است ولی از رودخانه مشکین‌چای و خیاوچای نیز استفاده میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خیاوار. (اِ) کوشش. جهد. خیاور. ||محنت. خیاور. (ناظم الاطباء).

خیاور. [وَ] (اِ) کوشش. جهد. خیاوار. ||محنت. خیاوار. (ناظم الاطباء).

خیاییدن. [دَ] (مص) خاییدن. جاییدن. (ناظم الاطباء).

خیب. [خَیْ ی] (ع ص) نومید. ناامید. مأیوس. (یادداشت بخط مؤلف). ||خاسر. (یادداشت مؤلف).

خیبت. [خَ بَ] (ع اِمص) خسران. زیانکاری. (یادداشت مؤلف). خیبة. ||نومیدی. ناکامی. ناکامروایی. (یادداشت مؤلف): کفشگر در معرض تعارض دو حال سر تفکر بگریبان حیرت فرو برد حال قدیم از سفاهت و بدیها او را ترهیب و تهدید می‌نماید و غریمت خود یاد می‌کند خیبت و نومیدی مقرر می‌کند... (از ترجمهٔ محاسن اصفهان). خیبت و نومیدی مقرر شد. (از ترجمهٔ محاسن اصفهان).

خیبر. [خَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان سنجابی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۷ هزارگزی شمال خاوری کوزران و ۴ هزارگزی راه فرعی کوزران به ثلاث. راه آنجا مالرو است و در تابستان اتومبیل می‌توان برد به آنجا تپه‌ای از آثار ابنیهٔ قدیمه وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خیبر. [خَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان بخش بدرهٔ شهرستان ایلام واقع در ۶۰ هزارگزی خاوری ایلام و سه هزارگزی شمال راه مالرو بدره به ایلام. آب آن از رودخانهٔ گنجه و محصول آن توتون و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خیبر. [خ بَ] (اِخ) گردنهٔ معروفی است مرز بین افغانستان و پاکستان غربی. این گردنه که قرنها راه داد و ستد و هجوم از آسیای مرکزی بوده اینک حلقه عمدهٔ ارتباطی بین پیشاور (پاکستان) و کابل (افغانستان) میباشد. گردنهٔ خیبر ارتفاعش از ۱۰۷۰ متر تجاوز نمی‌کند و یکی از راههای عمدهٔ هجوم به هند بوده است. ظاهراً اسکندر مقدونی قسمتی از سپاهیان خود را که تحت فرماندهی هفایستیون و پردیکاس بود از این راه عبور داد و خود راه ساحل شمالی رود کابل را پیش گرفت. سلطان محمود غزنوی، امیرتیمور و بابر در لشکرکشی به هند و نادرشاه در لشکرکشی از این راه گذشتند. گذشته از دشواریهای طبیعی عبور از خیبر به سبب قبائل سرسخت اطراف نیز دشوار بود. از جمله این قبائل قبیلهٔ

آفریدی است که مردمی گردنکش و آشوب‌طلب بودند و در مقابل هرگونه نفوذ خارجی مقاومت میکردند. انگلیسها اول بار در ۱۸۳۹ م. در اولین جنگ افغانستان و بریتانیا از خیبر گذشتند و مصائب بسیار دیدند در دومین جنگ افغانستان و بریتانیا بموجب پیمان گندمک ۱۸۷۹ م. خیبر تحت نظارت بریتانیا قرار داده شد در ۱۸۹۷ م. افریدیها گردنه را گرفتند و بریتانیائیها را بیرون راندند و چندی آنرا در تصرف داشتند سرانجام بریتانیا حفظ و حراست جاده را در مقابل اجرت به افریدیها سپرد ولی خود ناچار مأمورین گشتی داشت. امروزه از قریب ۴۲ هزارگزی گردنه جاده‌ای مدرن و جاده‌ای کاروانرو و راه‌آهن (ساخت بین ۱۹۲۰ تا ۱۹۲۵ م.) میگذرد. راه‌آهن آن که با صرف مخارج هنگفت ساخته شد از ۳۹ تونل و ۹۲ پل میگذرد. (از دائرة المعارف فارسی).

خیبر. [خَ بَ] (اِخ) نام ناحیتی است بر هشت‌منزلی مدینه از راه شام (این نام بر خود ولایت نیز اطلاق میشود) و در این ناحیت بزمان قدیم هفت قلعه و مزارع و نخلستان وجود داشت که بسال هفتم هـ. ق. بدست پیغمبر اسلام گشوده شد. اسامی قلاع مزبور بدین قرار بودند: حصن ناعم (در این حصن قتل مسعودبن مسلمه اتفاق افتاد)، قموص حصن ابی‌الحقیق؛ حصن الشق؛ حصن النطاة؛ حصن السلالم؛ حصن الوطیح؛ حصن الکتیبة [1]. اما لفظ خیبر عبری است و بمعنی قلعه است. از آنجا که در خیبر هفت قلعه بوده است گاهی آنرا خیابر نیز می‌نامند. چون خیبر گشوده شد اهالی آن خدمت رسول خدا رسیدند و گفتند ما را علم در نگاهداری ساختمان و حفظ و نگهداری نخلهاست اولی آن است که حفظ آنها را بما بسپاری پیغمبر آنها را بر قسمتی از خرما و زرع عاملی داد و گفت اقرکم ما اقرکم الله. چون خلافت بعمر رسید خیبریان بفحشاء دست یازیدند و به آزار مسلمانان قیام کردند پس او آنها را بشام کوچ داد و خیبر را بین آنانی قسمت کرد که پس از گشوده شدن پیغمبر سهمی از خیبر را به آنها داده بود و در این تقسیم زنان پیغمبر را نیز بی‌نصیب نگذارد. بین عربان خیبر به شهر تب‌خیز مشهور است چنانکه در این شعر آمده:

قلت لحمی خیبر استعدی
ها کـ عیانی ماجهدی وجدی
و باکری بصالب و ورد
اعانک الله علی ذا الجند. (از معجم البلدان).

راست گفتی که آن حصار بلند
خیبرستی و میر ما حیدر. فرخی.
راست گفتی نبرده حیدر بود
بازگشته بنصرت از خیبر. فرخی.

از آن مشهور شیر نر که اندر بدر و در خیبر
هوا از چشم خون بارید در صمصام خندانش.
ناصرخسرو.

گردن بطاعت نز گزافه داد عمر و عنترش
برخوان اگرنه‌بیهشی آثار فتح خیبرش.
ناصرخسرو.

حیدر کزو رسید وز فخر او
از قیروان به چین خبر خیبر. ناصرخسرو.

لاجرم خیبر خزران بگشاد
ذوالفقار کف رخشان اسد. خاقانی.

کرده عیسی نامی از بالای کعبه خیبری
و اندرو مشتی یهودی رنگ فتان آمده.
خاقانی.

زود بینام از جلال کعبهٔ مریم صفت
خیبر وارون عیسی گرد ویران آمده.
خاقانی.

- در خیبر؛ در بزرگ قلعهٔ خیبر که علی‌بن ابیطالب طبق قول مشهور بر کتف نهاد و همه لشکر بر آن از خندق بگذشتند. (از شرفنامهٔ منیری).
- غزوهٔ خیبر؛ جنگ خیبر.
- فتح خیبر؛ فتحی که مسلمانان را از گشودن خیبر حاصل شد.
- ||کنایه از کار بزرگ. کنایه از انجام دادن کار دشوار.
- قلعهٔ خیبر؛ حصن خیبر:

زورآزمای قلعهٔ خیبر که بند او
در یکدگر شکست ببازوی لافتی. سعدی.

- گشایندهٔ در خیبر؛ کنایه از حضرت علی‌بن ابی‌طالب است که در جنگ خیبر مشهور است او دروازهٔ بزرگ قلعه را بلند کرد و بر کتف گذارد تا لشکریان از آن بگذرند:

ای گشایندهٔ در خیبر قران
بی‌گشا[illegible] خویت خیبر است.
ناصرخسرو (دیوان چ دانشگاه ص ۳۵).

- یوم خیبر؛ غزوهٔ خیبر. جنگ خیبر. (از مجمع الامثال میدانی).

خیبر. [خَ بَ] (اِخ) نام دیگر سامان کنگربزان است. رجوع به سامان کنگربزان شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خیبرستان. [خَ بَ سِ] (اِخ) حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام ستانندهٔ قلعهٔ خیبر. چه آن حضرت در فتح خیبر دلاوریهای بسیار کرد. (یادداشت بخط مؤلف) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

خیبرگشا. [خَ بَ گُ] (اِخ) کنایه از حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السلام. (یادداشت مؤلف).

خیبرگیر. [خَ بَ] (اِخ) کنایه از حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السلام. خیبرگشا.
- امثال:

بزنیدش که نیست خیبرگیر.

خیبری. [خَ بَ ری ی] (ص نسبی) انتساب است به خیبر که قلعه و حصنی معروف است بچند منزلی مدینه. (از انساب سمعانی):

بشو زی امامی که خط پدرش است
بتعویذ خیرات مر خیبری را.
ناصرخسرو (دیوان چ دانشگاه ص ۱۴۳).

- جهود خیبری؛ یهودی اهل خیبر. مثل جهود خیبر. عهدشکن و منافق و بخیل.

خیبری. [خَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان گناباد و ۶ هزارگزی شمال خاوری گناباد و ۴ هزارگزی شمال شوسهٔ عمومی بیرجند به گناباد. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای گرمسیری و ۸۳۹ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و زعفران و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خیبریة. [خَ بَ ری یَ] (ص نسبی) مؤنث خیبری.
- سنهٔ خیبریة؛ نام سال هفتم از نزول قرآن بمدینه. در این سال سورهٔ طلاق و تحریم و احزاب نازل شد. این سال معادل با سال بیستم بعثت بود. (یادداشت مؤلف).

خیبة. [خَ بَ] (ع مص) ناامید گردیدن. ||زیان‌کار شدن. ||کافر و ناسپاس گردیدن. ||نارسیدن بمطلوب. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیبة. [خَ بَ] (ع اِمص) نومیدی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
- امثال:

الهیبة خیبة؛ چون بترسی بنومیدی بازگردی. (منتهی الارب).

- خیبة لزید؛ دعای بد است مر زید را. (منتهی الارب).

خیت. (اِخ) دهی است به بلخ. (آنندراج) (یادداشت بخط مؤلف).

خیت. [خَ] (ع مص) کم و اندک کردن مال را (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
||آواز کردن. مصدر دیگری است برای خیوت. (منتهی الارب).

خیت. (اِ) خط. (یادداشت بخط مؤلف). خط روی زمین یا روی پارچه یا روی کاغذ و غیره. خیط.

خیت. (ص) شرمنده. بور. کنفت.

خیتال. (اِ) دروغ. (ناظم الاطباء). سخنان بی فروغ. (آنندراج) (برهان‌قاطع). ||خوش‌طبعی. مزاح. مطایبه. ||عادت. طبیعت. مزاج. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع):

---

1 - در امتاع الاسماع حصن مرحب نیز آمده است جزء ۱ ص ۳۱۴.

ز جغد و بوم بدیدار شوم‌تر صدبار
ولی بطعمه و خیتال جخج گوی همای.
سوزنی.

خیتام. [خَ] (ع اِ) خاتم. مهر. ||انگشتری. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیتروع. [خَ تَ] (ع ص، اِ) زن که بر حالی ثابت نماند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیت شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) شرمنده شدن. پس از بازماندن از دعوی خود. (یادداشت بخط مؤلف).بور شدن. کنفتی بارآوردن.

خیتعور. [خَ تَ] (ع ص، اِ) زن بدخو. ||سراب. ||آنچه بر یک حال نباشد و نیست گردد. خیتروع. ||تار عنکبوت مانندی که در سختی گرما از هوا فرود آید و نیست گردد. ||دنیا. ||گرگ. ||غول. ||سختی. ||شیطان. ||شیریشه. ||مسافت بعیده. ||کرمی که بر روی آب باشد و در یک جا ثبات و قرار نگیرد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیت و پیت. [تُ] (ص مرکب، از اتباع) شرمنده و بور و مغلوب. رجوع به فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده شود.

— خیت و پیت شدن؛ خیت شدن. مغلوب و شرمنده و بور شدن.

— خیت و پیت کردن؛ در مسابقه و مباحثه و محاوره و امثال آن کسی را مغلوب کردن. مفحم کردن. مجاب کردن. مغلوب کردن. (یادداشت مؤلف).

خیثمة. [خَ ثَ مَ] (اِخ) ابن سلیمان مکنی به ابوالحسن از طرابلس بود و از حفاظ حدیث و بعصر خود محدث شام. او راست کتابی بزرگ بنام «فضائل الصحابه». او بسال ۳۴۳ هـ.ق. در طرابلس شام درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۰۱).

خیج. (اِخ) دهی است جزء بلوک اربعه دهستان مرکزی بخش میامی شهرستان شاهرود واقع در ۴۲ هزارگزی شمال باختری میامی و ۲۰ هزارگزی شمال راه آهن خراسان با ۱۱۶۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خیج. (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد، واقع در ۵۲ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۲ هزارگزی جنوب مالرو عمومی مشهد به اخلمد. ۱۵۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

خیجک. [خَ جَ] (اِ) درمنه. ||سیاهدانه. خارخسک. ||غنه‌ای است که بهندی مکتهی گویند.(یادداشت مؤلف).

خیج. (اِ) خویش. خیش. آهن جفت یعنی آهنی که بدان زمین را شیار کنند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

خیج. (اِخ) دهی است از دهستان تهرود بخش راین شهرستان بم. در ۳۱ هزارگزی جنوب خاوری راین و ۸ هزارگزی جنوب شوسهٔ بم به کرمان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خید. (اِ) خوید. غله و دانهٔ نرسیده. (از منتهی الارب):

رویش میان حلهٔ سبز اندرون پدید
چون لاله برگ تازه شکفته میان خید.
عماره مروزی.

||گیاه سبز. (منتهی الارب). خوید. رجوع به خوید شود.

خیدب. [خَ دَ] (ع ص، اِ) راه هویدا. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیدب. [خَ دَ] (اِخ) نام موضعی است به عربستان. (از منتهی الارب).

خیدبة. [خَ دَ بَ] (ع اِ) رای مرد. ||امر اول مرد. منه: اقبل علی خیدبتک؛ اقبل علی امرک الاول. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیدر. [خَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان شرشیو بخش مرکزی شهرستان سقز واقع در ۷ هزارگزی جنوب سقز و ۴ هزارگزی جنوب خاوری شوسهٔ سقز به بانه با ۳۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خیدع. [خَ دَ] (ع ص، اِ) کسی که بر دوستی وی اعتماد کردن نتوان. ||غول فریبنده. ||راه مخالف قصد. ||کوراب. ||گرگ. ||فریبنده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیدن. [دَ] (مص) کج شدن. خم گردیدن. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع) (دگرگون شدهٔ خمیدن؟). ||پنبه زدن یا حلاجی کردن پشم و پنبه. (ناظم الاطباء). فلخمیدن.

خیده. [دَ / دِ] (ن‌مف) کج شده. خمیده. خم‌گردیده. (ناظم الاطباء):

الا تا ماه نوخیده کمان است
سپر گردد مه داه و چهارا. ابوشکور بلخی.

||حلاجی‌شده. (ناظم الاطباء):

جهان آتش وجودت پشم خیده
نمانده پشم ز آتش آرمیده.
عطار (از آنندراج).

خیدیز. (اِخ) دهی است از دهستان شهرنو بالا ولایت باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد واقع در ۸۰ هزارگزی شمال باختری طیبات. آب آن از قنات، راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

خیذشتری. [خَ ذَ تَ] (ص نسبی) منسوب به خیذشتر از بلاد سند. (از انساب سمعانی).

خیذع. [خَ ذَ] (ع اِ) عیب. نکوهش. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیر. [خَ / خی] (ع مص) تفضیل دادن کسی را بر کسی دیگر. (از منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس). منه: خار الرجل عنی؛ خیره خِیراً. خَیراً. خِیَر. خِیَرَة. ||برگزیدن چیزی را؛ منه: خار الشیء. ||نیکو شدن و صاحب خیر گردیدن. منه: خار الرجل خیراً. ||نیکویی دادن خدا کسی را در کاری. منه: خار الله لک فی هذا الامر. ||غلبه در نیکویی کردن و برگزیدن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). نیک شدن و غلبه کردن کسی را به بهی و بهترین برگزیدن. (تاج المصادر بیهقی).

خیر. [خَ] (ع اِ) نیکوئی. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). خوبی. مقابل شر:

ز دلها مردمان را خیر باشد. فرخی.

یار تو خیر و خرمی چون پارسای فاطمی
جفت تو جود و مردی چون جفت حاتم ماویه.
منوچهری.

فعالش مایهٔ خیر و جمالش آیت خوبی
جلالش نزهت خلق و کمالش زینت دنیی.
منوچهری.

کلکش چو مرغکی است دویده بر آب مشک
وز بهر خیر و شر زبانش دو شاخ تر.
عسجدی.

من [التونتاش] رفتم و ندانم که حال شما چون خواهد شد که اینجا هیچ دلیل خیر نیست. (تاریخ بیهقی). به امیر فرمانی رسیده بخیر و نیکویی. (تاریخ بیهقی). همو عزوجل فرموده که ما شما را در خیر و شر می‌آزماییم. (تاریخ بیهقی).

عظیم خیر می‌کردم که هجو او گفتم
بدین ثواب جزیلم دهد خدای علیم.
(از تاریخ بیهقی).

سمع و بصر و ذوق و شم و حس که بدو یافت
جوینده ز نایافتن خیر امان را. ناصرخسرو.

جز صبر تیر او را اندر جهان سپر نیست
مرغیست صبر کو را جز خیر بال و پر نیست.
ناصرخسرو.

فعلت نه بقصد آمر خیر
قولت نه بلفظ ناهی شر. ناصرخسرو.

الخیر معقود فی نواصی الخیل؛ نیکی در پهلوی پیشانی اسب بسته است. (نوروزنامهٔ عمرخیام). حیوانی که در او نفع و ضر و خیر و شر باشد چگونه بی‌انتفاع شاید گذاشت. (کلیله و دمنه). آنکه سنگ در کیسه کند از تحمل آن رنجور گردد و روز حاجت بدو خیری نیاید. (کلیله ودمنه). من اخلاق شیر دانم که در حق من جز خیر و خوبی نداند.

(کلیله و دمنه). تعبد و تعفف در ذقنِ یشتز جوشنی عظیم است و در جذب خیر کمندی دراز. (کلیله و دمنه).

شده‌ام سیر زین جهان زیرا ک
نیست خیری در این جهان که منم. خاقانی.
گر دهدت سرکه چو شیره مجوش
خیر تو خواهد تو چه دانی خموش. نظامی.
تو بر خیر و نیکی دهم دسترس
وگر نه چه خیر آید از من بکس. سعدی.
تو بجای پدر چه کردی خیر
تا همان چشم داری از پسرت. سعدی.

بر زیر دستان رحمت آوردی و اصلاح همگنان را بخیر توسط کردی. (گلستان).

کسی با سگی نیکویی گم نکرد
کجاگم شود خیر با نیک‌مرد.
سعدی (بوستان).
هر که مشهور شد به بی‌ادبی
دیگر از وی امید خیر مدار. سعدی.
بخیری گر بگردانی نعیم است
به شرّی گر بجنبانی جحیم است.
پوریای ولی.
شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد.
حافظ.
پنهان ز حاسدان بخورم می که منعمان
خیر نهان ز بهر رضای خدا کنند. حافظ.
گرت ز دست برآید مراد خاطر ما
بدست باش که خیری بجای خویشتن است.
حافظ.
همین بس است که گویی ز خیر و شر با او
مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان. ضیاء.

— امثال:
یکدست خیر است و یکدست شر.
عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد.

— خیر اعلی؛ بالاترین خیرها.
— خیر تام؛ نیکویی کامل. نیکی بتمام.
— ذکر بخیر؛ یاد بخیر:

ذکرش بخیر ساقی فرخنده‌فال من
کز در مدام با قدح و ساغر آمدی. حافظ.
مست است یار و یاد حریفان نمیکند
ذکرش بخیر ساقی مسکین‌نواز من. حافظ.

— روز بخیر؛ سلام‌گونه‌ای است که در روز، بگاه رسیدن بهم یا جدا شدن از هم دو کس بهم می‌گویند.
— شب به‌خیر؛ خداحافظی گونه‌ای است که در شب به گاه جدا شدن از هم گویند و آماده شدن خواب را.
— صبح بخیر؛ تهنیتی است که در صبحگاهان آدمیان بهم می‌گویند.
— ||صبح شما بخیر؛ صبح بخیر. صبحک الله خیراً.
— عاقبت بخیر؛ نیکوفرجام. نیک‌سرانجام.
— عاقبت بخیری؛ نیکوفرجامی. نیک‌سرانجامی.
— عصر بخیر؛ تهنیتی است که بوقت عصر دو کس بهم می‌گویند.
— نتیجه بخیر؛ عاقبت بخیر.

||مال. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). منه: قوله تعالی «ان ترک خیراً» ای مالاً:

بزرگی رساند بمحتاج خیر
که ترسد که محتاج گردد بغیر. سعدی.

||اسبان. ||آنچه در آن همه رغبت نمایند چون عقل و عدل. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ج، خیور. ||نعمت. (ناظم الاطباء). کرم. بزرگواری. فیض. احسان. بر. (یادداشت مؤلف):

خیر برناید از تهی زنبیل. ناصرخسرو.
امیدوار بود آدمی به خیر کسان.
سعدی (گلستان).

از پای برهنه چه سیر آید و از دست بسته چه خیر. (گلستان).

خیر تأخیر برنمی‌تابد. اوحدی.

— امثال:
اگر خیر داشت نامش را می‌گذاشتند خیرالله.
باجی خیرم ده. کنایه‌ای تعبیری از «ولم کن». «دست از سرم بردار».
خیر در خانهٔ صاحبش را می‌شناسد.
خیر راه بدر خانهٔ صاحب خود می‌برد.

||برکت. مزد. اجرت نیک. (ناظم الاطباء). ثواب. اجر. رحمت. (یادداشت مؤلف): همگان گفتند انشاءالله تعالی خیر و نصرت باشد. (تاریخ بیهقی). ای پدر جزاک‌الله خیراً آنچه حاجت است در این کرده آید. (تاریخ بیهقی).

هر کسی که بدینار و درم خیر نیندوخت
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد. سعدی.
مقام اصلی ما گوشهٔ خراباتست
خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد.
حافظ.

— امثال:
تو بخیر و ما بسلامت.

— خیربینی؛ جملهٔ دعائیه است و در مواقعی بکار برند که از کسی انجام کاری را خواهند و او را به عاقبت نیک آن امیدوار سازند. گویند: یک جوال خیر بینی. یک لنگه خیر بینی.
— خیرندیده؛ نفرین گونه‌ای که در حق کسی کنند.

||کلمهٔ نفی بمعنی نه. نی. (ناظم الاطباء). نه. لا. برای تفأل چون نه گفتن را شوم دانند. (یادداشت مؤلف):

چو گویمش که بگیرم دل از تو گوید خیر
خداش خیر دهد زانکه خیر می‌گوید.
محسن تأثیر.

— نه خیر؛ نه. لا. نی.

||در استفهام از خیر و طلب آگاهی از ماوقع گویند. خیر است: چون مرا بدید گفت خیر؟ گفتم باشد. (تاریخ بیهقی).

روبهی می‌دوید از پی جان
روبهی دیگرش بدید چنان
گفت خیر است باز گوی خبر
گفت خرگیر می‌کند سلطان. انوری.

درین میان کسی هست که زبان پارسی داند اشارت بمن کردند گفتمش خیر است. (گلستان). مر ترا خوابی دیده گفت خیرباد. (گلستان). ||وجود در اصطلاح فلاسفهٔ الهی و صوفیان. ||کمال الشیء. (از کشاف اصطلاحات فنون). ||(ص) خوب. نیک[1]. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب)[2]. بهینه. (ابوالفتوح رازی): باز اعمال خیر و ساختن توشهٔ آخرت از علت گناه از آنگونه شفا می‌دهد. (کلیله و دمنه). صواب من آن است که بر مواظبت و ملازمت اعمال خیر... اقتصار نماییم. (کلیله و دمنه).

— امر خیر؛ عروسی. (یادداشت مؤلف).
— خیرالانام؛ بهترین مردمان.
— ||کنایه از حضرت محمد صلوات‌الله علیه.
— خیرالامور؛ بهترین کارها: خیرالامور اوسطها.
— خیرالزیارة؛ بهترین زیارتها: خیرالزیارة فقدان الزور.
— خیرالکلام؛ بهترین کلام:

سعدیا قصه ختم کن بدعا
ان خیرالکلام قل و دل. سعدی.

— خیر گرداندن؛ بهتر گردانیدن:

یارب از لطف و کرم عاقبت خاقانی
خیرگردان تو که ما در طلب خواب و خوریم.
خاقانی.

— خیر ناس؛ بهترین مردمان:

خیرناس ان ینفع الناس ای پسر
گرنه‌سنگی چه حریفی با مدر. مولوی.

— دعای خیر؛ دعای خوب. مقابل نفرین و دعای سوء:
ذکر جمیل و دعای خیر. (گلستان).
هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر

---

۱ - در حالت تفضیلی چون با مِن آید گویند «هو خیرمنک» ولی درحالت عالی بوقت تذکیر می‌گویند «فلان خیرةالناس» و بوقت تأنیث گویند «فلانة خیرالناس» در این حالت جمع و تثنیه ندارد چه کلمهٔ «خیر» در اصل «اخیر» بوده است همزه را از اول آن حذف کرده‌اند «خیر» شده از این جهت است که جمع و تثنیه ندارد.

۲ - «ما خیر اللبن» بنصب راء و نون آمده است و کلمهٔ تعجب است بمعنی چه خوب و نیکو است شیر و همچنین عبارت «انک ما و خیراً» یعنی نزدیک است که بخیر برسی. (از منتهی الارب).

در صحبت شمال و صبا می‌فرستمت. - حافظ.
— دعای بخیر؛ دعای به نیک:
هر سحر گویدش دعای بخیر
ایزد ارجو که مستجاب کند. خاقانی.
— ذکر خیر؛ یاد نیک:
زندهٔ جاوید ماند هر که نکونام زیست
کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را. سعدی.
حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
بشتاب هان که اسب و قبا می‌فرستمت.
حافظ.
— کار خیر؛ کار خوب:
خدایا تو برکار خیرم بدار. سعدی (گلستان).
هرگه که دل بعشق دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست.
حافظ.
— ||کنایه از عروسی. امر خیر. رجوع به امر خیر شود.
خیر. (اِ) خیری. گل همیشه بهار که خیری نیز گویند. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء):
چنان ننگش آمد ز کار هجیر
که‌شد لاله برگش بکردار خیر. فردوسی.
||(ص) مردم بی‌حیا. مردم بی‌شرم. رند. دلیر. (ناظم الاطباء). خیره:
ای بخوبی بر بتان کابل و کشمیر میر
ماندم از بس کاوری در وعده‌ها تأخیر خیر.
قطران.
||سرگشته. حیران. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). ||هرزه. عبث. (ناظم الاطباء). بیهوده. (یادداشت مؤلف).
— از خیر؛ بخیره. بیهوده. بیهده. خیرخیر:
گر تو لشکرشکنی داری و لشکرگیری
پادشا از چه دهد گنج بلشکر از خیر.
سوزنی.
— برخیر؛ بخیر. بیهوده. بیهده:
صدر مظالم بتو ندادی برخیر
گر تو نبودی بصدر ملک سزاوار. فرخی.
پس چرا باشم غافل بنشینم برخیر
ساقیا باده فراز آر و همه شغل ببر. فرخی.
بمرند این همه از گرسنه برخیر همی
بیم آن است که دیوانه شوم ای وربی.
منوچهری.
هر سخن را بجایگاه نهد
نکند ژاژخائی برخیر. سوزنی.
گردن چو خیار بشکنی خرد
میری چو خراز گزاف برخیر. سوزنی.
— خیرخیر؛ بیهده. عبث:
شماساس گفت ای خزروان شیر
نکردی چنین رزم را خیرخیر. فردوسی.
یکی چاره ساز ای خردمند پیر
نباید چنین ماند بر خیرخیر. فردوسی.
ز لشکر بر شاه شد خیرخیر
کمان را به زه کرد و یک چوبه تیر.
فردوسی.
سواران ایران گوان دلیر
ز درگه برون آمده خیرخیر. فردوسی.
مرد دانا گرد نامُمکن نگردد خیرخیر. معزی.
||بی تقریب. بی سبب. ||(اِ) تیرگی. ||غباری که در چشم بهم رسد. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء).
خیر. (ع اِ) کرم. بزرگواری. نجابت. ||اصل. شکل. هیئت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خیر. [خ یَ] (ع مص) تفضیل دادن کسی را بر دیگری. منه: خار الرجل علی غیره خیرة، خیراً و خیرة. خیرة. ||برگزیدن چیزی. منه: خار الشیء خیراً و خیرة. خیرة. ||نیکو و گزیده و صاحب خیر گردیدن. منه: خار الرجل خیراً. ||خیر و نیکویی دادن خدا. منه: خار الله لک فی هذا الامر. ||غلبه کردن کسی را در نیکی و برگزیدن. منه: خاره. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خیر. [خَیْ یِ] (ع ص) مرد نیکوکار و دیندار و بسیارخیر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ج، خیارة. ||مشکور در اصطلاح درایه.
خیر. [] (اِخ) شهرکی است خرد [به حدود ماوراءالنهر] باباره و از گرگانج است. (حدود العالم).
خیر. [] (اِخ) شهرکی است [بدکان] آبادان و بانعمت. (حدود العالم).
خیر. [] (اِخ) شهرکی است به ناحیت پارس آبادان و با کشت و برز بسیار از پسا. (حدود العالم). نام ناحیهٔ شمالی اصطهبانات است که میانه شمال و مغرب اصطهبانات در او افتاده است. (از فارسنامهٔ ناصری). نام یکی از دهستانهای بخش اصطهبانات شهرستان [فسا]ست. بحدود و مشخصات زیر شمال: دریاچهٔ بختگان. جنوب: دهستان حومهٔ اصطهبانات. خاور: دهستان رستاق نی‌ریز. باختر: دهستان رونیز و جنگل. آب مشروب و زراعی آن از چشمه و قنات است. و از شانزده آبادی و مزرعه تشکیل یافته است جمعیت آن در حدود ۳۵۰۰ نفر و قراء مهم آن عبارت است از ماه‌فرخان، سهل‌آباد، استجرد، میانده، محمدآباد. این دهستان را ماه‌فرخان تیز گویند. ایل شاهسون در این دهستان تخته قاپوشده‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهر ویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. این دهکده در ۳۶ هزارگزی شمال خاوری مهاباد و دو هزارگزی شمال شوسهٔ میاندوآب به مهاباد قرار دارد. جمعیت آن ۳۶۰ تن و آب آن از سیمین‌رود و چشمه و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان اوجان بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز واقع در چهار هزارگزی جنوب باختری بستان‌آباد و ۴ هزارگزی شوسه بستان‌آباد به تبریز. جمعیت آن ۳۰۸ تن و آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد، واقع در ۸ هزارگزی جنوب آق‌کند و ۱۴ هزارگزی شوسهٔ میانه بزنجان. جمعیت آن ۱۷۲ تن و آب آن از دو رشته چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان علا بخش مرکزی شهرستان سمنان واقع در ۳ هزارگزی جنوب سمنان و دو هزارگزی ایستگاه. ۸۵۰ تن سکنه دارد. و راه آن فرعی و مزرعهٔ نوکلاته جزء این دهکده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
خیرآباد. [خَ] (اِخ) مزرعه‌ای است جزء دهستان زیراستاق بخش مرکزی شهرستان شاهرود، واقع در ۱۲ هزارگزی خاور شاهرود کنار راه شوسهٔ شاهرود به سبزوار. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان ترک شهرستان ملایر، واقع در ۶۲ هزارگزی شمال خاوری شهر ملایر و ۳ هزارگزی خاور راه اتومبیل‌روی جیحون‌آباد. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان گاورود بخش کامیاران شهرستان سنندج، واقع در ۵۳ هزارگزی شمال خاوری کامیاران و ۷ هزارگزی خاور امیرآباد جمعیت آن ۲۲۴ تن و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالک شهرستان مریوان واقع در ۱۶ هزارگزی جنوب خاوری دژشاهپور و ۷ هزارگزی جنوب راه اتومبیل‌روی سنندج به مریوان. جمعیت آن ۱۵۰ تن و آب آن از رودخانه و چشمه و قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان نجف‌آباد شهرستان بیجار، واقع در ۱۰ هزارگزی شمال باختری بیجار و ۴ هزارگزی شمال شوسهٔ بیجار به سنندج. جمعیت آن ۱۴۰ تن و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان واقع در

۱۲ هزارگزی جنوب قصبه رزن و دو هزارگزی خاور شوسهٔ رزن به همدان. جمعیت آن ۱۳۶ تن. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آب بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع در ۷۰ هزارگزی شمال باختری اهواز کنار راه اهواز به اندیمشک جمعیت آن ۱۰۰۰ تن و آب آن از رود شاوور و رودخانهٔ کرخه. راه شوسه از وسط اراضی خیرآباد می‌گذرد. ساکنان آن از طایفهٔ عبدل‌خان می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بهبهان واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری بهبهان به اهواز. این دهکده ۴۲۶ تن سکنه دارد، آب آن از رودخانه و چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۲۱ هزارگزی شمال الیگودرز و کنار راه مالرو کورچل به چقار سیف‌الدین با ۲۱۴ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان کرگاه بخش ویسیان شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۵ هزارگزی شمال خاوری ماسور کنار باختر راه خرم‌آباد به اندیمشک جمعیت آن ۲۰۰۰ تن و آب آن از نهر خرم‌آباد و راه آن مالرو است. ساکنان از طایفهٔ بهاروندانند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان بن‌معلا بخش شوش شهرستان دزفول، واقع در ۱۰ هزارگزی شمال باختری شوش و ۲ هزارگزی باختر شوسهٔ اهواز به دزفول با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کرخه و راه آن در تابستان اتومبیل‌رو و ساکنان از طایفهٔ عشایر لرند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان (بلوک شرقی) بخش مرکزی شهرستان دزفول، واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب دزفول و ۱۰ هزارگزی جنوب باختری راه شوشتر به دزفول. آب از رودخانهٔ دز و راه آن مالرو و ساکنان از طایفهٔ عشایر بختیاری‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فسا، واقع در دو هزار و پانصد گزی شوسهٔ فسا به جهرم با ۷۱۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان هیشوار بخش داراب شهرستان فسا واقع در ۶ هزارگزی جنوب خاوری داراب و سه هزارگزی شوسهٔ داراب به فسا با ۳۱۹ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ محلی و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیضا بخش اردکان شهرستان شیراز واقع در ۶۶ هزارگزی راه فرعی جنوب خاوری اردکان و ۶ هزارگزی راه فرعی بیضا به زرقان با ۱۹۶ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی از دهستان و بخش قیروکارزین شهرستان فیروزآباد واقع در ۲ هزارگزی جنوب خاوری قیر و یک هزارگزی جنوب راه مالرو عمومی قیر به جهرم با ۱۷۳ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان خنج بخش مرکزی شهرستان لار واقع در ۱۳۸ هزارگزی باختر لار و دامنهٔ باختری کوه قلات رنگ با ۱۳۱ تن سکنه. آب آن از چاه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان رونیز جنگل بخش مرکزی شهرستان فسا واقع در ۳۶ هزارگزی باختر فسا و سه هزارگزی شوسهٔ فسا به شیراز. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. ساکنان به ییلاق و قشلاق می‌روند. این آبادی در جنگل واقع شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان قنقری بالا بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده، واقع در ۶۱ هزارگزی شمال باختری توریان و یک هزارگزی شوسهٔ اصفهان بشیراز. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش برازجان شهرستان بوشهر واقع در ۱۸ هزارگزی شمال برازجان و یک هزارگزی شوسهٔ برازجان به کازرون. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان سعیدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان. این دهکده در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری سعیدآباد سر راه شوسهٔ نیریز به سعیدآباد قرار دارد جمعیت آن ۲۵۰ تن و آب آن از قنات و راه آن مالرو است مزرعه شمیل‌آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان روداب بخش فهرج، واقع در ۷ هزارگزی جنوب باختری فهرج و ۷ هزارگزی جنوب شوسهٔ بم به زاهدان با ۲۴۹ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش راور شهرستان کرمان، واقع در دو هزارگزی جنوب راور کنار راه فرعی راور به کرمان جمعیت آن ۲۰۰ تن و آب آن از قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش بمپور شهرستان ایرانشهر واقع در دو هزارگزی جنوب بمپور کنار شوسهٔ بمپور به ایرانشهر جمعیت آن ۱۲۰ تن و آب آن از رودخانهٔ بمپور و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهوار بخش میناب شهرستان بندرعباس، واقع در دو هزارگزی شمال میناب و یک هزارگزی خاور راه فرعی کهنوج به میناب آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش زرند شهرستان کرمان، واقع در ۱۴ هزارگزی باختر زرند سر راه مالروی زرند به رفسنجان، آب آن از قنات و راه آن مالرو است و یک باب دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان ده تازیانی بخش مشیز شهرستان سیرجان، واقع در ۵۰ هزارگزی جنوب خاوری مشیز سر راه مالرو بهرامجرد به لاله‌زار. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان باغین بخش مرکزی شهرستان کرمان واقع در سی‌هزارگزی جنوب باختری شهر کرمان و یک هزارگزی جنوب شوسهٔ کرمان بتهران. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان قنوج بخش بمپور شهرستان ایرانشهر واقع در ۱۰۵ هزارگزی جنوب باختری بمپور کنار راه مالرو قنوج به رمشک. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش نیک‌شهر شهرستان چاه‌بهار، واقع در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری نیک‌شهر کنار شوسه نیک‌شهر به ایرانشهر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان روان بخش میناب شهرستان جیرفت واقع در

۳۴ هزارگزی شمال میناب کنار راه فرعی کهنوج به میناب. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان شیروان بخش مرکزی جیرفت، واقع در ۴۱ هزارگزی جنوب خاوری سبزواران و ۲ هزارگزی خاور رودخانهٔ هلیل. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان درا گاه بخش سعادت شهرستان بندرعباس، واقع در ۵۵ هزارگزی شمال باختری حاجی‌آباد و ۱۵ هزارگزی باختر راه شوسهٔ کرمان به بندرعباس. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان انار شهرستان رفسنجان، واقع در ۸۱ هزارگزی شمال باختری رفسنجان کنار راه شوسهٔ رفسنجان به یزد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از محمدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان واقع در ۱۵ هزارگزی شمال باختری سعیدآباد. این دهکده در جلگه قرار دارد. با آب و هوای مناطق سردسیری. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهار فرسخ بخش شهداد شهرستان کرمان، واقع در ۱۴ هزارگزی باختری شهداد و سه هزارگزی باختر راه مالرو شهداد به زاور. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان درختنگان بخش مرکزی شهرستان کرمان واقع در ۳۵ هزارگزی شمال خاوری کرمان، و سه هزارگزی جنوب راه مالروی شهداد به کرمان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودخانه بخش میناب شهرستان بندرعباس، واقع در صدهزارگزی شمال میناب و ۶ هزارگزی باختر راه مالرو میناب به گلاشکرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از بخش راین شهرستان بم، واقع در ۶ هزارگزی باختر راین کنار راه قریة‌العرب به راین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی از دهستان عشق‌آباد بخش فدیشه شهرستان نیشابور، واقع در ۲۴ هزارگزی خاور فدیشه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد، واقع در ۱۹ هزارگزی جنوب باختری میان آباد بخش اسفراین سر راه مالرو میان‌آباد به نیش کیش با ۲۹۱ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان بارمید بخش سرولایت شهرستان نیشابور، واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری چکنه بالا با ۳۳۷ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. و کلاته خیرات جزء این ده می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان سبزوار واقع در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری سبزوار با ۹۸۱ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل‌رو و بدانجا یک باب دبستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان باشتین بخش داورزن شهرستان سبزوار، واقع در ۵۰ هزارگزی جنوب خاوری داورزن. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان نقاب بخش جغتای شهرستان سبزوار واقع در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری جغتای سر راه شوسهٔ عمومی جغتای با ۲۲۲ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان مایوان بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع در ۴۰ هزارگزی شمال باختری قوچان و ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری شوسهٔ قدیمی قوچان به شیروان با ۴۰۵ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان توشخانه بخش باجگیران کنار مرز ایران و شوروی با ۲۵۷ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان فیض‌آباد بخش محولات شهرستان تربت حیدریه. این دهکده در ۱۷ هزارگزی خاور فیض‌آباد محولات واقع است. با ۱۴۶۴ تن سکنه. آب آن از قنات است و راه فرعی بشوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا خواف بخش خواف شهرستان تربت‌حیدریه، واقع در ۴۳ هزارگزی شمال باختری رود و ۱۲ هزارگزی شمال سلامی، آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی حومهٔ شهرستان دره گز، واقع در یک هزارگزی جنوب باختری دره گز و ۳ هزارگزی باختری شوسهٔ عمومی قوچان به دره گز با ۴۰۵ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان شاخنات بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع در ۴۳ هزارگزی شمال باختری درمیان و سه هزارگزی خاوری شوسهٔ درج با ۲۷۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان عربخانهٔ بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع در ۱۰۹ هزارگزی شمال باختری خوسف و ۴ هزارگزی جنوب مالرو عمومی گیو به خوسف. آب آن از قنات و محصول آن غلات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان لطف‌آباد بخش لطف‌آباد شهرستان دره گز، واقع در ۸ هزارگزی جنوب لطف‌آباد سر راه شوسهٔ عمومی دره گز با ۴۰۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان نهبندان بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع در ۸ هزارگزی شمال باختری خوسف و ۴ هزارگزی باختر عمومی بیرجند به زاهدان با ۴۸۴ تن سکنه. آب آن ازقنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان بیرجند، واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاریزنو بالا جام بخش تربت جام شهرستان مشهد، واقع در ۴۱ هزارگزی شمال باختری تربت‌جام با ۵۳۲ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان قیس‌آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند، واقع در ۶۰ هزارگزی جنوب خوسف سر راه مالرو عمومی علی‌آباد به سه چاه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است و در تابستان می‌توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان گلمکان بخش طرقبه شهرستان مشهد واقع در

۳۶ هزارگزی شمال طرقبه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادگان بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع در ۲۳ هزارگزی خاوری مشهد و قسمت جنوبی راه مشهد جمعیت آن ۱۴۰ تن و آب آن از قنات و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادگان بخش حومهٔ شهرستان مشهد که از شمال خاوری متصل بشهر می‌باشد. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع در ۶۸ هزارگزی شمال باختری مشهد به قوچان با ۳۹۲ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش حومهٔ شهرستان یزد واقع در ۵ هزارگزی جنوب باختری یزد و ۴ هزارگزی خاور شوسهٔ یزد بسرریز با ۱۳۴۳ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن فرعی است بدانجا یک باب دبستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان کیار بخش بروجن شهرستان شهرکرد واقع در ۴۳ هزارگزی شمال باختری بروجن و ۱۲ هزارگزی راه فهفرخ به شهرکرد با ۹۱۴ تن سکنه. آب آن از قنات وچشمه و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان سلطانیه بخش مرکزی شهرستان زنجان واقع در ۳۵ هزارگزی زنجان و سر راه شوسهٔ قزوین به زنجان جمعیت ۱۴۴۶ تن و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان مشک‌آباد بخش فرمهین شهرستان اراک واقع در ۶۰ هزارگزی جنوب خاوری فرمهین و سه هزارگزی راه اراک به قم با ۴۱۴ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان برچلو بخش وفس شهرستان اراک واقع در ۱۳ هزارگزی باختری کمیجان سر راه عمومی کمیجان به همدان، آب آن از قنات و راه آن مالرو است ولی از طریق خسروبیک می‌توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان افشاریه ساوجبلاغ بخش کرج، واقع در سی هزارگزی باختر کرج و ۱۲ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ کرج با ۱۹۵ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن از طریق اران ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش شهریار شهرستان تهران، واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب خاوری علیشاه عوض و ۳ هزارگزی شمال راه ماشین رو رباط کریم به تهران با ۱۴۲ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان غار بخش ری شهرستان ری این دهکده در ۶ هزارگزی جنوب باختری ری سر راه شوسهٔ قم به تهران قرار دارد. آب آن از قنات می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان برزاوند شهرستان اردستان واقع در ۵۵ هزارگزی جنوب اردستان و ۱۷ هزارگزی شمال شوسهٔ کوهپایه به اصفهان با ۱۹۵ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ شهرستان نایین واقع در ۲۴ هزارگزی خاور نایین و یک هزارگزی شوسهٔ انارک به نایین. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان دهق بخش نجف‌آباد شهرستان اصفهان واقع در ۷۰ هزارگزی شمال باختری نجف‌آباد و ۴ هزارگزی [illegible] مالرو دهک به دامنه با ۸۱۹ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان کرون بخش حومهٔ شهرستان اصفهان، واقع در ۴۰ هزارگزی باختر نجف‌آباد متصل بجادهٔ نجف‌آباد بدامنه با ۳۵۸ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان مهاباد بخش بافق شهرستان یزد، واقع در ۱۶ هزارگزی شمال باختری بافق و ۱۰ هزارگزی خاور راه بافق به شهرنو و خرانق. جمعیت ۱۹۶ تن و آب آن از قنات و راه آن ماشین‌رو است، بدانجا معدن سربی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان، واقع در ۵۵ هزارگزی باختری فلاورجان متصل بجادهٔ شهرکرد به اصفهان با ۲۱۰ تن سکنه. آب آن از زاینده‌رود و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان جرقویه بخش حومهٔ شهرستان شهرضا واقع در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری شهرضا و ده هزارگزی خاور شوسهٔ شهرضا به اصفهان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان قهاب بخش حومهٔ شهرستان اصفهان واقع در ۱۶ هزارگزی شمال خاوری اصفهان و سه هزارگزی شمال شوسهٔ اصفهان به یزد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خیرآباد. [خَ] (اِخ) دهی است از بخش زابلی شهرستان سراوان، واقع در پنج هزارگزی جنوب زابلی کنار راه مالروی زابلی به ایرانشهر. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خیرآباد الله قلی. [خَ دِ اَ ل لا هَ قُ] (اِخ) دهی است از بخش فلاورجان شهرستان اصفهان، واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب باختر فلاورجان. متصل بشوسهٔ مبارک‌آباد آب آن از زاینده‌رود است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خیرآباد بالا. [خَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان بویراحمد گرمسیری بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان. واقع درکنار راه شوسه آرو به بهبهان. آب آن از رودخانهٔ خیرآباد و راه آن اتومبیل‌رو است. ساکنان از طایفهٔ بویراحمد گرمسیری‌اند و در آنجا دو پل مخروبهٔ قدیمی و یک چاپارخانه وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶)

خیرآباد پائین. [خَ دِ] (اِخ) دهی است از بخش زابلی شهرستان سراوان، واقع در ۵ هزارگزی جنوب زابلی به ایرانشهر، راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خیرآباد پائین. [خَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان بویراحمد گرمسیری بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان کنار راه آرو به بهبهان. آب آن از رودخانهٔ خیرآباد است بدانجا پاسگاه ژاندارمری و راه آن اتومبیل‌رو است. ساکنان از طایفهٔ بویراحمد گرمسیری‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خیرآباد خالصه. [خَ دِ لِ صَ / صِ] (اِخ) دهی است از دهستان کربال بخش زرقان شهرستان شیراز، واقع در ۵۳ هزارگزی جنوب خاوری زرقان کنار راه فرعی خرامه به شیراز. آب آن از رودخانه است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
خیرآباد خالصه. [خَ دِ لِ صَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهنام پازکی بخش ورامین شهرستان تهران. این ده در ۸ هزارگزی شمال باختری ورامین متصل به راه شوسهٔ تهران به ورامین قرار دارد با ۵۵۶ تن سکنه. آب آن از قنات است و در بهار از رودخانهٔ جاجرود نیز مشروب میشود و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
خیرآباد کتک. [خَ کَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان توابع ارسنجان بخش زرقان شهرستان شیراز. واقع در ۹۰ هزارگزی خاور زرقان و ۳ هزارگزی راه فرعی توابع ارسنجان به کربال با ۱۱۵ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
خیرآبادکوچک. [خ دِ چَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام بخش ورامین شهرستان تهران واقع در یک هزارگزی شمال ورامین در جلگه با ۱۸۵ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
خیرآباد کلاتهٔ شیرین. [خَ دِ کَ تَ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان درزاب بخش حومه شهرستان مشهد، واقع در یک هزارگزی شمال باختری مشهد و یک هزارگزی باختر شوسهٔ قدیمی مشهد به قوچان با ۳۵۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
خیرآبادماندگی. [خَ دَ / دِ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان نایین، واقع در ۴۰ هزارگزی جنوب نایین و سه هزارگزی نائین به ارجوغ. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
خیرآباد مانیزان. [خَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ شهر ملایر، واقع در ۲۱ هزارگزی خاور شهر ملایر. آب آن از رودخانه و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
خیرآباد میاغ. [خَ دِ م] (اِخ) دهی است از دهستان کربال بخش زرقان در ۶ هزارگزی خاور زرقان و ۶ هزارگزی راه فرعی بندامیر به سلطان‌آباد کربال با ۱۱۴ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کر و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
خیرآبادی. [خَ] (اِخ) محمدعبدالحق العمری. او راست: ۱- تسهیل‌الکافیه و آن شرحی است بر کافیه ابن حاجب که بسال ۱۲۸۲ هـ.ق. در هند بچاپ رسیده است. ۲- شرح علی‌الهدایه اثیرالدین ابهری که بسال ۱۲۹۷ هـ.ق. در هند بچاپ رسیده است. (از معجم المطبوعات).
خیرآبادی. [خَ] (اِخ) محمدفضل الحق العمری حنفی ما تریدی. او راست: الهدیه السعدیة فی الحکمة الطبیعیه که با حاشیهٔ آن بنام التحفة العلیة بشروح الهدیة از آن مولوی محمدعبدالله بسالهای ۱۲۸۸ و ۱۲۹۲ هـ.ق. در کانپور و سپس در مطبعهٔ نیل بسال ۱۹۰۶ م. بچاپ رسیده است. (از معجم المطبوعات).
خیرآمدن. [خَ / خ مَ دَ] (مص مرکب) نیکوئی سرزدن. نیکی نصیب شدن:
یارب از جنس ما چه خیر آید
تو کرم کن که رب اربابی. سعدی.
||حادثهٔ خوب آمدن. سرنوشت و تقدیر نکو آمدن. واقعهٔ خوب رخ دادن.
خیرات. [خَ] (ع اِ) ج خیرة. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (ترجمان علامهٔ جرجانی). اعمال حسنه. کارهای نیکو. و نواخته. (ناظم الاطباء). نیکوئیها. (یادداشت بخط مؤلف):
زانکه خیرات تو از فرد قدیر است همه
بر تو اقرار فریضه است بدان فرد قدیر.
ناصرخسرو.
مایه و تخم همه خیرات یکسر راستی است
راستی قیمت پدید آرد خشب را بر خشب.
ناصرخسرو.
عمارت راههای مسلمانان و پولها و مانند این خیرات بسیار کرد. (از فارسنامهٔ ابن بلخی). و یک دینار از آن اثارات بخزانهٔ خویش نگذاشت و بهیچ سپاهی نداد الا کی همه در خیرات صرف کرد. (فارسنامهٔ ابن بلخی). خاصه در این روزگار تیره که خیرات بر اطلاق روی بتراجع نهاده است. (کلیله و دمنه). و چنانستی که خیرات مردمان را وداع کردستی. (کلیله و دمنه). که امداد خیرات و اقتنام سعادات بدان نزدیکتر که در کارها ... قدم باشد. (کلیله و دمنه). اگر در معالجت برای ایشان حسبت سعی پیوسته آید، اندازهٔ خیرات و مثوبات آن که تواند شناخت. (کلیله و دمنه).
دعاهات گفتم بخیرات بپذیر
اگرچه دعای مقسم ندارم. خاقانی.
— خیرات و مبرات؛ نیکوئیها. اعمال حسنه کارهای خیر و عام‌المنفعه.
— ||بناهای مقدس و بناهایی که فواید آن عام بهمهٔ مردم باشد مانند مسجد و آب‌انبار و پل و کاروانسرا و موقوفات. (ناظم الاطباء).
خیرات. [خَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند واقع در ۳۹ هزارگزی جنوب قاین. آب آن ازچشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
خیرات. [خَ] (اِخ) نام محلی است کنار راه زاهدان به قاین میان کلاتهٔ عصمت‌آباد چونیک در پانصد و بیست و نه هزار و هفتصد و شصت‌گزی زاهدان. (یادداشت مؤلف).
خیرات کردن. [خَ / خ کَ دَ] (مص مرکب) چیزی را در راه خدا بذل کردن که ثواب آن شامل حال اموات گردد. (ناظم الاطباء). اعمال حسنه انجام دادن. نیکی کردن. خوبی کردن. صدقه در راه خدا دادن.
خیراتی. [خَ / خ] (ص نسبی) قصد شده برای مقاصد خیر و داده شده یا دریافت شده در خیرات. (ناظم الاطباء).
خیران. [خَ] (ص نسبی) (اِخ) نام ناحیتی است به بیت‌المقدس. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).
خیرانی. [خَ] (ص نسبی) منسوب به خیران که از نواحی بیت‌المقدس است. (از انساب سمعانی).
خیرانی. [خَ] (ص نسبی) منسوب است به خیران که نام اجدادی است. (از انساب سمعانی).
خیرانی. [خَ] (اِخ) عبدالقادربن عبدالکریم خیرانی شفشاوی. او راست: سعدالشموس والاقمار و زبدة شریعةالنبی المختار که بسال ۱۳۱۰ هـ.ق. در ۲۹۰ صفحه به چاپ رسیده است. (از معجم المطبوعات).
خیره. [خَ] (اِخ) ابن عبدالله. رجوع به ابوالحسن النساج شود.
خیر ادرنوی. [خَ اَ دِ نَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن حسین. او راست: «رئیس المسافرین» بزبان ترکی که بسال ۱۰۴۵ بپایان آمده است. (یادداشت مؤلف).
خیر اعلی. [خَ رِ اَ لا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خیرتام. خیرکل. (یادداشت مؤلف).
خیرالامة. [خَ رُلْ اُمْ مَ] (ع اِ مرکب) بهترین مردمان. خیرالناس:
خیر امت از کف راد تو با نفقند و خیر
تو بکف راد خیرالناس خیرالامتی. سوزنی.
خیرالانام. [خَ یْ رُلْ اَ] (اِخ) لقب رسول خدا صلوات‌الله علیه است:
شعر حسان‌بن ثابت را به خوشطبعی شنود
پادشاه دین رسول ابطحی خیرالانام. سوزنی.
||لقب اَعْرَج. (یادداشت بخط مؤلف).
خیرالبشر. [خَ رُلْ بَ شَ] (اِخ) بهترین انسانها. لقب حضرت رسول اکرم صلوات‌الله علیه (یادداشت مؤلف):
هنر آن است که پیغمبر خیرالبشر است
وین ستوران جفاپیشه بصورت بشرند.
ناصرخسرو.
بر ما امرا کیست جز آنها که بر امت
خیرالبشرند و خلف اهل عباالند. ناصرخسرو.
هفتصد و پنجاه و چهار از هجرت خیرالبشر
مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن.
حافظ.

خیرالبلاد. [خَ رُلْ بِ] (اِخ) بهترین شهرها. کنایه از مکه و مدینه و بیت‌المقدس. (از شرفنامهٔ منیری).

خیرالثناء. [خَ رُثْ ثَ] (ع اِ مرکب) بهترین ثناها. بهترین سپاسها. کنایه از شکر است.

خیرالثیاب. [خَ رُثْ ثی] (ع اِ مرکب) بهترین لباسها. کنایه از جامهٔ سپید. (شرفنامهٔ منیری):

شاخ جواهرفشان ساخته خیرالنثار
سوسن سوزن‌نمای دوخته خیرالثیاب.

خاقانی.

تا شب توگشت صبح صبح تو عید لقا
جامهٔ عیدی بدوخت بخت تو خیرالثیاب.

خاقانی.

خیرالحرکات. [خَ رُلْ حَ رَ] (ع اِ مرکب) بهترین حرکتها. ||کنایه از نماز است. (از شرفنامهٔ منیری).

خیرالدین. [خَ رُدْ دی] (اِخ) لقب خضربن عمر عطوفی. رجوع به خضربن عطوفی در این لغت‌نامه شود.

خیرالدین. [خَ رُدْ دی] (اِخ) دهی است جزء دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر، واقع در ۴ هزارگزی جنوب ورزقان و ۴ هزارگزی ارابه‌رو تبریز به اهر این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و ۴۷۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی گلیم‌بافی و راه ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

خیرالدین. [خَ رُدْ دی] (اِخ) ابن احمدبن علی علیمی فاروق رملی حنفی ملقب به علامه متوفی بسال ۱۰۸۹ هـ .ق. او راست: فتاوی الخیریة. و رجوع به اعلام زرکلی ج۱ ص۳۰۱ شود.

خیرالدین. [خَ رُدْ دی] (اِخ) بتلیسی. از اوست: شرح ایساغوجی ابهری. (یادداشت مؤلف).

خیرالدین. [خَ رُدْ دی] (اِخ) رملی. رجوع به خیرالدین احمدبن علی فاروق رملی شود.

خیرالدین پاشا. [خَ رُدْ دی] (اِخ) اصل او از چرکس بود و بخردی بتونس آمد. و از مقربان احمدبای شد. احمدبای او را از خدمتگزاران خاصهٔ خود گردانید و کمک بر اتمام تحصیل او کرد و بعد کارهای دیوان به او داد و او در مناصب دولتی و نظامی و سیاسی ترقیات چشمگیر کرد تا بوزارت دریاداری بسال ۱۸۵۵ م. رسید در سال ۱۸۷۸ م. سلطان عبدالحمید او را نزد خود خواست و مقام صدارت عظمی به او داد ولی در این کار دوام نیاورد و عضو مجلس اعیان گردید و در قسطنطنیه ماند تا بدانجا درگذشت. او راست: ۱ - اقوم المسالک فی معرفة احوال الممالک. که در وصف مملکتهای فرنگان و شناخت احوال آنها پرداخته شده. ۲ - مقدمهٔ اقوم المسالک. (از معجم المطبوعات). رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۰۲ و قاموس الاعلام ترکی شود.

خیرالزیارات. [خَ رُزْ زی] (ع اِ مرکب) بهترین زیارتها.
— امثال:
خیرالزیارات آنکه مزور بخانه نباشد.

خیرالسکنات. [خَ رُسْ سَ کَ] (ع اِ مرکب) روزه. صوم. (از شرفنامهٔ منیری).

خیرالطیور. [خَ رُطْ طُ] (ع اِ مرکب) بهترین پرندگان. کنایه از پرندهٔ خوش‌قدم و خوش‌فال است:

ای کف تو جان جود رای تو صبح وجود
بخت تو خیرالطیور خصم تو شرالدواب.

خاقانی.

بر قصر عقل نام تو خیرالطیور گشت
در تیر جهل خصم تو شرالدواب شد.

خاقانی.

خیرالعمل. [خَ رُلْ عَ مَ] (ع اِ مرکب) بهترین کارها. کنایه از فکر در صفات خدای تعالی. (شرفنامهٔ منیری) (از آنندراج). ||ذکر جلی و خفی با هشت رکن. (آنندراج).

خیرالله. [خَ رُلْ لاه] (ع اِ مرکب) خیرالهی. نیکویی خدا.

خیرالمرسلین. [خَ رُلْ مُ سَ] (اِخ) بهترین فرستادگان. کنایه از محمدبن عبدالله رسول اکرم صلوات الله علیه و آله است. (یادداشت مؤلف).

خیرالناس. [خَ رُنْ نا] (ع اِ مرکب) بهترین مردمان:
تو بکف [illegible] خیرالناس خیرالامتی. خاقانی.

خیرالنثار. [خَ رُنْ نِ] (ع اِ مرکب) بهترین شاباش. کنایه از جواهر ذیقیمت است:
شاخ جواهرفشان ساخته خیرالنثار. خاقانی.
||آب دیدهٔ بلازدگان.

خیرالنساء. [خَ رُنْ نِ] (ع اِ مرکب) بهترین زنان. (یادداشت مؤلف).

خیرالنساء. [خَ رُنْ نِ] (اِخ) زهرا بنت رسول صلوات الله علیهاست. (یادداشت مؤلف).

خیراندیش. [خَ / خِ اَ] (نف مرکب) طالب و راغب خوبی و نیکی برای مردمان. خیرخواه. (ناظم الاطباء). مقابل شراندیش. (یادداشت مؤلف):

رهی جوان و سوار و توانگر از ره دور
بر تو آمد امیدوار و خیراندیش
روا مدار که از خدمت تو برگردد
فقیر و خائب و پیر و پیاده و درویش.

رودکی.

گفت اگر خیر هست خیراندیش
تو شری جز شرت نیاید پیش.

نظامی.

با پدر زن نمود قصهٔ خویش
کای مصالح‌شناس خیراندیش.

سعدی (هزلیات).

خیراندیشی. [خَ / خِ اَ] (حامص مرکب) رغبت در نیکی و خوبی. خیرخواهی. (ناظم الاطباء). نیک‌خواهی. رجوع به خیرخواهی شود.

خیرباد. [خَ / خِ] (اِ مرکب) کلمه‌ای است که در وقت رخصت و وداع یکدیگر گویند. (آنندراج) (غیاث اللغات):

بیا که سازمش اسباب گریهٔ شادی
ز خیرباد تو خونی که در جگر دارم.

وقوعی تبریزی (از آنندراج).

ما خیرباد لذت پرواز کرده‌ایم
تعویذ بال چنگل شهباز کرده‌ایم. صائب.

به امید سلامی رفت روز عمر در کویش
شبت خوش خسروا بگذر که وقت خیربادست این.

خسرو (از آنندراج).

خیرباد گفتن. [خَ / خِ گُ تَ] (مص مرکب) رخصت و وداع نمودن و رخصت شدن. (غیاث اللغات). ||ادا کردن خیرباد گاه وداع:

به الفت بی محابا خیربادی می‌توان گفتن.

ملاآفرین لاهوری (از آنندراج).

خیرباشد. [خَ / خِ شَ] (جملهٔ دعایی) کلمه‌ای است که در وقت استفهام از مطلبی گفته میشود. کلمه‌ای است که برای تفأل در وقت استفهام از امری می‌گویند:

خیر باشد رنگ تو بر جای نیست
این اثر یا از هوا یا از تبی است. مولوی.

خیربوا. [بَ] (اِ) هیل کوچک. قاقلهٔ صغار. (ناظم الاطباء). خیربواء.

خیربواء. [خَ بَوْ وا] (ع اِ) هیل. هیل بوا. قاقلهٔ صغار. هل. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیر بودن. [خَ / خِ دَ] (مص مرکب) نیکو بودن. نیک بودن. خوب بودن: گفت ترا خوابی دیده‌ام خیرباد. (گلستان).

خیرپور. [خَ] (اِخ) نام شهری است بمغرب هندوستان. (یادداشت بخط مؤلف).

خیرت. [خَ رَ] (ع اِمص) نیکوئی. خیر. (یادداشت مؤلف): گمان می‌برد که خیرت او در آن است که آن باوی بود و نشان آن خیرت آنکه خدای تعالی به وی داد و اکنون خیرت وی در آن بوده است که با وی نبود و نشان آنکه از وی بازستد. پس بخیرت خوش در هر دو حال شاد باشد و ایمان آرد بدانکه خدای بد نکند در حق وی الا آنک خیرت وی و خیرت

خود نداند خداوند بهتر داند. (کیمیای سعادت). خیرت بندگان حق جل شانه و عم سلطانه در آن است. (جهانگشای جوینی).

خیرخواجه. [خَ یْ خوا / خا جَ / جِ] (اِخ) دهی است از بخش اترک شهرستان گنبد قابوس. واقع در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری داشلی برون کنار رودخانهٔ اترک مقابل مرز ایران و شوروی است بدانجا پاسگاه مرزبانی می‌باشد در موقع اسکان ایلات چند خانوار در این آبادی مسکن کردند ولی پس از وقایع شهریور ۱۳۲۰ متفرق گشتند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خیرخواستن. [خَ خوا / خا تَ] (مص مرکب) نیک خواستن. طلب خیر برای کسی کردن. (یادداشت مؤلف). ||استفاضة. (یادداشت مؤلف).

خیرخواه. [خَ خوا / خا] (نف مرکب) نیکوخواه. (از آنندراج) طالب و رغبت خوبی و نیکی. (ناظم الاطباء).

خیرخواهانه. [خَ خوا / خا نَ / نِ] (ص نسبی مرکب، ق مرکب) از روی خیرخواهی. بطور خیرخواهی. از روی نیکخواهی. از روی خوبی‌طلبی.

خیرخواهی. [خَ خوا / خا] (حامص مرکب) رغبت در خوبی و نیکی. (ناظم الاطباء). نیک‌اندیشی. (یادداشت مؤلف).

خیرخیر. (ق مرکب) هرزه. بیهوده. بی سبب. بی تقریب. (ناظم الاطباء). بهرزه. بیهده. (یادداشت مؤلف). بی دلیل. بی علت:

دریغ آن سوار گرانمایه شیر
که‌افکنده شد رایگان خیرخیر. دقیقی.

چو شاهان بکینه کشی خیرخیر
ازین دو ستمکاره اندازه گیر. فردوسی.

نه بیهده سخنش در میان خلق افتاد
نه خیرخیر ثنا گوی‌او شد آن لشکر. فرخی.

کار جهان بداند کردن تو غم مدار
آری جهان بدو نسپردند خیرخیر. فرخی.

اکنون یکی بکام دل خویش یافتی
چندین بخیرخیر چه گردی بکوی ما.
منوچهری.

این سلطان بزرگ محتشم را خیرخیر بیازرد. (تاریخ بیهقی). می‌فرستاد فرود سرای بدست من و من به اغاجی خادم میدادم و خیرخیر جواب می‌آوردم و امیر را هیچ نمیدیدمی. (تاریخ بیهقی). بر خاطر کس نگذشته که خصمان ترسان و بی‌سلاح و بی‌مایه و... لشکر بدین بزرگی خیرخیر زیر و زبر شود. (تاریخ بیهقی). آغازید آب عبدالجبار را خیرخیر ریختن. (تاریخ بیهقی).

خروشید و گفتا مرا خیرخیر
ز بیغاره دشمن کهن خواند و پیر. اسدی.

الم چون رسانی بمن خیرخیر
چو از من نخواهی که یابی الم. ناصرخسرو.

خود چنین بر شد بلند از ذات خویش
خیره خیر این نیلگون بی درکلات.
ناصرخسرو (دیوان ص ۳۲۴).

گر خیرخیر کرد نخواهی همی
بر خویشتن حذر کن ازین بدکنش.
ناصرخسرو.

حق بود پرده‌پوش من از فضل و من بجهل
در پیش خلق پرده‌در خویش خیرخیر.
سوزنی.

خیرخیر کرد صاحب تهمت اندر هجو بلخ
تا همی گویند کافر نعمت آمد انوری.
انوری.

چشمهٔ خاطرات سنگ انبار
آب از او خیرخیر نتوان یافت. خاقانی.

و اگر ترک این گیرد و خیرخیر بخود آتش بلا نکشد. (جهانگشای جوینی).

||(ص) تیره. تاریک. (ناظم الاطباء):

ز آواز گردان و باران تیر
همی چشم خورشید شد خیرخیر. فردوسی.

||شوخ شوخ. (ناظم الاطباء). ||گیج. حیران. (یادداشت مؤلف). سرگشته:

یکی چاره ساز ای خردمند پیر
نباید چنین ماند بر خیرخیر. دقیقی.

فرو ماندند اندرو خیرخیر
ز دیدار او سست شد پای پیر. فردوسی.

سواران ایران گوان دلیر
ز درگه برون آمدند خیرخیر. فردوسی.

بدو گفت شاه ای خردمند پیر
چه باشی همی پیش من خیرخیر. فردوسی.

||مفت. رایگان. (یادداشت مؤلف):

نبیره پسر پشت کاوس پیر
تبه شد بدین جایگه خیرخیر. فردوسی.

مثال دادم تا گوسفندان من بفروشند اگرچه ارزان بهاتر بفروشند باری چیزی بمن رسد و خیرخیر غارت نشود. (تاریخ بیهقی).

بر هر گناه سخرهٔ دیوم بخیرخیر
یارب مرا خلاص ده از دیو سخره گیر.
سوزنی.

نیامد از من خیری و در دلم همه آن
که حق پذیرد بی خیرخیر خیر مرا. سوزنی.

||زُل زُل. خیره خیره. (یادداشت مؤلف):

گرسنه‌روباه شد تا آن تبیر
چشم زی او بود مانده خیرخیر. رودکی.

خیردرار. [خَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان رومکان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب کوهدشت و ۴۲ هزارگزی جنوب راه خرم‌آباد به کوهدشت. آب آن از چاه و راه آن اتومبیل‌رو و ساکنان آن از طایفهٔ امرائی‌اند و در سیاه‌چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خیر رسانیدن. [خَ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) إفاضه. (یادداشت مؤلف).

خیر رسیدن. [خَ / خِ رَ دَ] (مص مرکب) نفع رسیدن. منفعت بردن:

گر از حق نه توفیق خیری رسد
کی از بنده خیری به غیری رسد.
سعدی (بوستان).

خیررود. [خَ] (اِخ) نام محلی کنار راه بابل و چالوس میان دزرک و علی‌آباد. (یادداشت مؤلف).

خیررودکنار. [خَ کِ] (اِخ) دهی است مرکز دهستان خیررود کنار بخش مرکزی شهرستان نوشهر. این دهکده در جنوب خاوری نوشهر و ۲ هزارگزی جنوب شوسه نوشهر به بابلسر واقع است جمعیت آن ۴۸۰ تن. آب آن از رودخانه و راه فرعی بشوسه دارد. در تابستان نصف سکنه به ییلاق ولیسه میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و رجوع به خیرود کنار شود.

خیررودکنار. [خَ کِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان نوشهر است. این دهستان در قسمت خاور و جنوب نوشهر قرار دارد و قراء آن از رودخانه خیررود و رودخانه ماشلک و چشمه گردوک مشروب می‌شود. محصول عمدهٔ آن برنج و مرکبات می‌باشد. این دهستان از ۱۳ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۶۰۰ تن است قراء مهم آن خیررود کنار مرکز دهستان و بندپی و علی‌آباد و موسی‌آباد می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳). و رجوع به خیرودکنار شود.

خیرسر. [سَ] (ص مرکب) خودرأی. خیره‌سر. رجوع به خیره‌سر شود.

خیرکافی. [خَ رِ] (اِخ) حمیدالدین. یکی از شعرای دورهٔ سلجوقی است که در رباعی زیر مورد هجو علی شطرنجی شاعر زمان خود قرار گرفته است:

خیرکافی چو ناصرخسرو
کرد خود را لقب حمیدالدین
لقب آن بر این چگونه سزد
که‌گه آن به از محاسن این.

(از لباب الالباب چ قزوینی ج۲ ص۲۰۲).

خیرکرد. [خَ / خِ کَ] (امرکب) کردار نیک. (یادداشت مؤلف).

خیر کردن. [خَ / خِ کَ دَ] (مص مرکب) نیک و خوب کردن:

عاقبت کار او در دو جهان خیر کرد[1]
عاقبت کار او خیر بود لاجرم. منوچهری.

||تسبیل. انفاق. نفقه دادن در راه خدا. در راه خدا دادن:

---

۱ - خیرکرد، احتمالاً اسم مرکب و شاهد برای مداخل پیشین است.

بیدارباش و مصلحت‌اندیش و خیرکن ...
درویش دست گیر و خردمند پروران.
سعدی (صاحبیه).
همین طریق نگهدار و خیر کن امروز
بیوی رحمت فردا عمل کند عامل. سعدی.
تو بجای پدر چه کردی خیر
که همان چشم داری از پسرت.
سعدی (گلستان).
که چندانکه جهدت بود خیر کن
ز تو خیر ماند ز سعدی سخن.
سعدی (بوستان).
بنام طرهٔ دلبند خویش خیری کن
که تا خداش نگهدارد از پریشانی. حافظ.
– حلوا خیرکردن؛ در راه خدا و برای آمرزش مرده‌ای حلوا پختن و انفاق کردن.
– امثال:
روباه تا ته چاه است کرباس خیر می‌کند.
کرباس خیر کردن؛ در راه خدا و برای رهائی از مصیبتی کرباس انفاق کردن.
||اصطلاحی است بین قماربازان یعنی گفتن اینکه من نقشی و شرکتی در این دست ندارم.

خیرکین. [ ] (اِخ) از دیه‌های ساوه است. (از تاریخ قم ص ۱۴۰ و ۱۱۴ و ۱۱۵).

خیرگاه. [خَ] (اِ مرکب) اندرون خانه. اندرونی. درون خانه. (یادداشت مؤلف).

خیرگی. [رَ / رِ] (حامص) خودسری. خودرائی. (ناظم الاطباء). دلیری. خیره‌سری. لجاج. ستیزگی. ستهندگی. عناد. (یادداشت مؤلف):
تبه کردی از خیرگی رای خویش
بگور آمدستی بدو پای خویش. اسدی.
یا ناسپاسان نیکی کردن از خیرگی باشد. (قابوسنامه).
از پی احیاء شرع و معرفت کردی جدا
تیرگی ز اصحاب جبر و خیرگی ز اهل قدر.
سنائی.
چه خوش نازیست ناز خوبرویان
ز دیده رانده را دزدیده جویان
بچشمی خیرگی کردن که برخیز
بدیگر چشم دل دادن که مگریز.
نظامی.
||بی‌شرمی. بی‌حیائی. چشم‌سفیدی. (یادداشت مؤلف):
درآمد بتاج اندرون خیرگی
گرفتند پرمایگان چیرگی. فردوسی.
ز بس چون و چراکاندر دلم خاست
رسید از خیرگی جانم بغرغر. ناصرخسرو.
بادیم و نداریم همی خیرگی باد
کوهیم و زر و سیم نداریم چو کهسار.
مسعودسعد.
ادب پروردهٔ عشقم نیاید خیرگی از من
نسوزد آتش می پردهٔ شرم و حجابم را.
صائب (از آنندراج).
||حالت خیره ماندن چشم:
نگه کرد خسرو بدو خیره ماند
بدان خیرگی نام یزدان بخواند. فردوسی.
||کندی دندان. خرس؛ و اگر ترشی بدو [دندان] رسد خیره شود و خیرگی دندان را خرس گویند یعنی کند شدن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||تاریکی. ظلمت. سیاهی. (ناظم الاطباء):
چو هنگام شمع آمد از تیرگی
سر مهتران تیره از خیرگی. فردوسی.
بدان تا چو سایه در آن تیرگی
فرومیرد از خواری و خیرگی. نظامی.
||دهشت. (یادداشت مؤلف). ||دشمنی. بدخواهی. کینه. (ناظم الاطباء).

خیرگی چشم. [رَ / رِ یِ چَ / چِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تاریکی چشم. روزکوری چشم. (ناظم الاطباء). ضعف بصر. (زمخشری): آفتاب رای شاه را از... ظالم تیرگی و چشم انصاف او را از صدمات حوادث خیرگی مباد. (سندبادنامه). ||ماتی چشم در نگاه. عمق درنگاه بطوری که چشم فعالیت دیدگانی خود را در آن نگاه از دست دهد:
پر از دیو و شیرست و پرتیرگی
بماند برو چشمت از خیرگی. فردوسی.

خیرگی کردن. [رَ / رِ کَ دَ] (مص مرکب) پررویی کردن. بی‌حیایی کردن. بی شرمی کردن. ||جسارت ورزیدن. دلیری کردن. لجاجت کردن. عناد کردن. ستهیدن. ستیزگی کردن. ||خودسری کردن. خیره‌سری کردن. خودرائی کردن.

خیرمآل. [خَ مَ] (ص مرکب) خوش عاقبت. خوشبخت. (ناظم الاطباء). آنکه فرجام کارش بخیر و خوبی است.

خیرمحض. [خَ / خِ رِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خیر مطلق. خیری که فارغ از شائبهٔ شر باشد. خیر بسیط.

خیرمطلق. [خَ / خِ رِ مُ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خیر محض. خیر فارغ از شر. خیر تام. خیر کامل.

خیرمقدم. [خَ / خِ رِ مَ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کلمه‌ای است که در وقت قدوم گویند و این مقابل خیر باد است. (آنندراج). کلمهٔ تهنیت که در ورود کسی گویند یعنی خوش آمدی. (ناظم الاطباء). کلمه‌ای است که دوستی در وقت آمدن دوستی می‌گوید بجهت تفأل نیک و استفسار وجه آمدن یعنی خیر است آمدن. (غیاث اللغات). خوش‌آمد. رسیدن بخیر...
مرحبا طایر فرخ‌پی فرخنده‌پیام
خیرمقدم چه خبر دوست کجا یار کدام.
حافظ.
نامد غمی از تو کز ته دل
هر موی نگفته خیر مقدم.
واله هروی (از آنندراج).
زان روز کو بخیر قدم در جهان نهاد
ذکر سپهر و ورد جهان خیرمقدم است.
سلمان (از آنندراج).

خیرمقدم گفتن. [خَ / خِ رِ مَ دَ گُ تَ] (مص مرکب) خوش‌آمد گفتن.

خیرمکی. [خَ مَ] (اِخ) نام دهی است بزرگ از یغما و اندر وی سه گونه ترک است: یغمائی، خلخی، تغزغزی. (حدود العالم).

خیرمند. [خَ / خِ مَ] (ص مرکب) صاحب خیر. باخیر. بابرکت. باخیر و برکت:
شاه نامش خجسته دید بفال
گفت کای خیرمند چاره سگال. نظامی.

خیرمه. [خَ مَ] (اِ) وزنی است معادل چهار مثقال. (یادداشت مؤلف).

خیرنساج. [خَ نَس سا] (اِخ) از مشایخ مرتاض در بغداد است. اسم او ابوالحسن محمدبن اسماعیل و معاصر الراضی بالله خلیفهٔ عباسی است. وفاتش بسال ۳۲۲ هـ.ق. اتفاق افتاد. رجوع به حبیب السیر چ تهران ج ۱ ص ۳۰۳ و تذکرة الاولیاء عطار چ ۲ ص ۹۰ و نفحات الانس جامی ص ۸۷ شود.

خیرو. (اِ) خطمی باشد. بعضی گویند نوعی از گل خطمی است و آن سرخرنگ و سفیدرنگ می‌باشد که خبازی هم آن است و بعربی آنرا خیروج گویند و بعضی گفته‌اند که خیری گل همیشه بهار باشد. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از شرفنامهٔ منیری). هبس. منثور. نمام. (از منتهی الارب). شب‌بو. (یادداشت مؤلف):
تا خوید نباشد برنگ لاله
تا خار نباشد ببوی خیرو. فرخی.
همیشه تا نباشد لاله چون گل
گل‌بابونه تا نبود چو خیرو. شمس فخری.
در باغ به خیرو رخ خوب ار بنمایی
خیره شود از شرم رخ خوب تو خیرو.
فریدالدین احول (از آنندراج).

خیرو. [خَ رَ] (اِ) شراب. خمر در تداول زرتشتیان ایران. (یادداشت مؤلف).

خیروان. [خَ] (اِخ) نام موضعی است و گویند ظهور مهدی آخرالزمان از آنجا خواهد شد. (غیاث اللغات) (از آنندراج). در فرهنگ ناظم الاطباء آمده است، گفته‌اند نام قدیم شروان مولد خاقانی است با استشهاد به ابیات او اما این معنی بر اساسی نیست، بلکه چون کلمهٔ شروان با «شر» شروع می‌شود خاقانی برای تفأل کلمهٔ شر را به «خیر» بدل کرده و خیروان گفته است:
گر شرفوان بمثل شروان نیست

خیروان است شرفوان چه کنم
خاقانی.

اهل عراق در عرقند از حدیث تو
شروان بنام تست شرفوان و خیروان.
خاقانی.

شروان بدولت تو خیروان شد اما
من خیروان ندیدم الا شری ندارم. خاقانی.

خطهٔ شروان نشود خیروان
خیربرون خطهٔ شروان طلب. خاقانی.

شروان بفر اوست شرفوان و خیروان
من شکرگوی خیر و شرف تا رسد مرا.
خاقانی.

تا نامد مهد دولت او
کس شروان خیروان ندیده‌ست. خاقانی.

تا بدور دولت او گشت شروان خیروان
عرشیان فیض روان بر خیروان افشانده‌اند.
خاقانی.

خیروج. [خَ] (اِ) نام گل خبازی است. خیرو. خیری.

خیرودکنار. [خَ کِ] (اِخ) نام بلوکی از بلوکات ناحیهٔ تنکابن در مازندران. عده قرای آن ۱۷ و مساحت آن نیم فرسخ، مرکز آن خیرودکنار. جمعیت تقریباً ۱۲۶۲ تن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به خیرود کنار شود.

خیر و سلامت. [خَ / خِ رُ سَ مَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) نیکویی و تندرستی. ||این تعبیر در مقام خداحافظی بکار رود:

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت. حافظ.

خیر و شر. [خَ / خِ رُ شَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) نیک و بد. خوب و بد. بد و نابد. بهنجار و نابهنجار.

خیر و شر کردن. [خَ / خ رُ شَ کَ دَ] (مص مرکب) نوعی فال با خطوط چند بر زمین یا دیوار یا کاغذ کشیدن و سپس خط اولی را خیر و دومی را شر گفتن که اگر آخرین خط خیر باشد فال نیک و اگر شر باشد فال بد است. (یادداشت مؤلف).

خیر و عافیت. [خَ / خِ رُ یَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) خیر. عافیت. برکت و عافیت. (ناظم الاطباء).

خیر و نیکویی. [خَ / خِ رُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) خیر. نیکویی. بر. خوبی. (از منتهی الارب).

خیرومندان. [خِ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان خزل شهرستان نهاوند این دهکده در ۴۸ هزارگزی شمال باختری شهر نهاوند کنار رودخانهٔ گاماسب واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خیرة. [رَ] (ع مص) خیر. رجوع به «خیر» شود. ||(ص) زن نیکو و گزیده و بسیار خیر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). خِیَرَة. ||گزیده. برگزیده. منه: محمدصلی الله علیه واله خیرةالله من خلقه. (منتهی الارب).

- خیرةالله؛ برگزیدهٔ خدا.

||(اِمص) دل‌نهادگی بر چیزی بخواهش خود و اختیار. ||برگزیدگی. ||نیکوئی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خیرة. [خِ یَ رَ] (ع ص) زن گزیده و نیکو. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خیرة. [خَیْ یِ رَ] (ع ص) زن بسیار خیر و نیکوکار و دیندار. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیرة. [خِ یَ رَ] (اِخ) نام جد عبدالله‌بن لب شاطبیء مقری است. (از منتهی الارب).

خیرة. [خِ یَ رَ] (اِخ) نام پدر ابراهیم اشبیلی شاعر است. (منتهی الارب).

خیرة. [خِ یَ رَ] (اِخ) موضعی است از اعمال جَنَد بمکه. (از منتهی الارب).

خیرة. [خِ یَ رَ] (اِخ) دهی است بصنعاء در یمن. (منتهی الارب).

خیرة. [خَیْ یَ رَ] (اِخ) نام مدینهٔ منوره است. (منتهی الارب).

خیرة. [خَ رَ] (اِخ) بنت ابی‌جدرد. نام زنی است که از صحابه بود. (از منتهی الارب).

خیرة. [خَ رَ] (اِخ) بنت خفاف. زنی از روات است. (منتهی الارب).

خیرة. [خَ رَ] (اِخ) بنت عبدالرحمن. از رواة است. (منتهی الارب).

خیره. [رَ / رِ] (ص) بدخواه. بداندیش. نابکار. (ناظم الاطباء). ستمگر. آزاردهنده:

ای گمره خیره چون گرفتی
گمراهتری دلیل و رهبر. ناصرخسرو.

||سرکش. لجوج. بی‌پروا. جنگجو. غضب‌آلود. مستبد و خودرأی. سخن‌نشنو. گستاخ. شوخ. بی‌شرم. بی‌آزرم. بیجا. هرزه. ناهموار. رند. دلیر. (ناظم الاطباء). شوخ‌چشم. شوخ‌دیده. ستیزه کار. چشم‌سفید. خودسر. ستیهنده:

چرا بر دلت چیره شد خیره دیو
ببرد از دلت شرم گیهان خدیو. فردوسی.

فرستاده راگفت رو بازگرد
بگویش که ای خیره ناپاک مرد. فردوسی.

همان خیره بدخواه راگرچه خوار
که سار اژدها گردد از روزگار.
اسدی (گرشاسبنامه).

عمر پرمایه بخواب و خور بر باد مده
سوزن زنگ‌زده خیره چه خری بکلند.
ناصرخسرو.

با تو ز دست فلک خیره چه نالم از آنک.
خاقانی.

من بمیان این طرف اشک‌فشان شدم چو شمع
از سر آنکه خیره شد از سر ناز دلبرم. عطار.

گمان بردمت زیرک و هوشمند
ندانستمت خیره و ناپسند. سعدی (بوستان).

خیره گستاخانه هر جا دم نمی‌شاید زدن
ای بسا نخل جسارت کو خسارت داد بار [1].

- بچهٔ خیره؛ بچهٔ پررو. بچهٔ گستاخ.

- بچهٔ خیره‌چشم؛ بچهٔ خیره. بچهٔ شوخ. بچهٔ گستاخ.

||تیره. تاریک. (ناظم الاطباء):

زیر ابر اندر آسمان خورشید
خیره همچون در آب تیره نهنگ. فرخی.

- خیره شدن و خیره گشتن دل؛ دل‌تنگ و تاریک شدن:

رخم بگونهٔ خیری شده‌ست از انده و غم
دل از تفکر بسیار خیره گشت و دژم.
خسروانی.

کزین دیو دلتان چنین خیره شد
ز آواز او رویتان تیره شد. فردوسی.

بسی دادمش پند و سودی نکرد
دلش خیره بینم دو رخساره زرد. فردوسی.

که خیره شد دلم از جور گنبد ازرق.
خاقانی.

- خیره گشتن چشم؛ چشم تاریک شدن. چشم قوت بینایی خود را از دست دادن:

سپه باز گردید چون تیره گشت
که چشم سواران همی خیره گشت.
فردوسی.

اگر آز بر تو چنان چیره گشت
که چشم خرد مر ترا خیره گشت. فردوسی.

- دیده خیره گشتن؛ چشم خیره گشتن. چشم تاریک شدن:

سپه را ز غم چشمها تیره شد
مرا دیده از تیرگی خیره شد. فردوسی.

||حیران. متحیر. سرگشته. فرومانده. (ناظم الاطباء). مبهوت. (صحاح الفرس). مدهوش. (زمخشری). مضطرب:

به لشکرگه آمد سپه را بدید
هر آنکس که شایسته بد برگزید
از آن شادمان گشت فرخنده شاه
دلش گشت خیره ز چندان سپاه. دقیقی.

پراگنده گشتند و شب تیره شد
سر میگساران ز می خیره شد. فردوسی.

سبک شد عنان و گران شد رکیب
سر سرکشان خیره گشت از نهیب. فردوسی.

هیدون نداد ایچ کس پاسخش
ببد خیره و زردگون شد رخش. فردوسی.

ز دیدار او مشتری تیره بود
خرد پیش رویش همان خیره بود. فردوسی.

---

۱ - در این بیت خیره موهم معنی بیهوده نیز هست.

به رستم همه آفرین خواندند
از آن رزم خیره فروماندند. فردوسی.
یکی نام آرم درین کین بدست
کزو خیره ماند دل پیل مست. فردوسی.
هنوز ماه ز آوای کوس او مدهوش
ز عکس تیغش خیره ستارهٔ سیار. فرخی.
من بنده که نزدیک تو شعر آرم باشم
آسیمه‌سر و ساده‌دل و خیره و واله.
منوچهری.
برآمد یکی نعره زان سرکشان
در آن خیره شد شاه چون بیهشان. اسدی.
در او خیره شد شاه و گفت این سترگ
بود به ز گرشاسب چون شد بزرگ. اسدی.
بود خیره دل سال و مه مرد آز
کفش بسته همواره و چشم باز. اسدی.
ای خفته همه عمر و شده خیره و مدهوش
وز عمر جهان بهرهٔ خود کرده فراموش.
ناصرخسرو.
ای کرده خمر مغز ترا خیره
مستی تو در میانهٔ مستانی. ناصرخسرو.
خیره شده‌ستم ز تو گویم مگر
مذهب تو مذهب طوطیستی. ناصرخسرو.
باغبان روزی صافی و روشن شده چون یاقوت سرخ می‌تافت و آرامیده شده در حال شاه را خبر کرد شاه با داناآن حاضر شدند همگان در رنگ صافی او خیره بماندند. (نوروزنامهٔ خیام). این زن خیره گشت از نوحه... و بی‌خویش ببود همچنان زاری همی‌کرد. (مجمل التواریخ والقصص). تقدیر آسمانی... شیر را گرفتار سلسله گرداند... و خردمند دوربین را خیره و حیران. (کلیله و دمنه).
خیره گشته ز خام‌تدبیری
بردمیده ز سوسنش خیری. نظامی.
گر آیم چنان کن که از چشم بد
نه تو خیره باشی نه من چشمزد. نظامی.
و سلطان را که مرآة بخت او تیره شده بود و دیدهٔ خبرت او خیره گشته. (جهانگشای جوینی). چشم در آن خیره می‌گشت و عقل در آن حیران می‌ماند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
این در آن حیران که او از چیست خوش
و آن در این خیره که حیرت چیستش.
مولوی.
سر هوشمندان چنان خیره کرد
که سودا دل روشنش تیره کرد. سعدی.
اشارت فرمود تا برقرار به اتفاق فتح ماردین روند بمحاصره کردن، از بلندی و حصانت قلعه خیره ماندند. (رشیدی).
||(ق) بیهوده. بی‌سبب. بی‌علت. بی‌دلیل. بی‌جهت. بیخود. بی‌ربط:
رفت آنکه رفت و آمد آنکه آمد
بود آنکه بود خیره چه غم داری. رودکی.
چنان دان که کیخسرو آمد بجنگ
مکن خیره دل را بدین کار تنگ. فردوسی.
سپاه مرا خیره بفریفتی
ز بدگوهر خویش نشکیفتی. فردوسی.
کنون خیره آزرم دشمن مجوی
بر این بارگه بر میرتاب روی. فردوسی.
بدو گفت خیره منه سر بخواب
برو تازیان نزد افراسیاب.
فردوسی.
بدین فصاحت و این علم شاعری که تراست
مکوش خیره کش ارزیز کردی و اکسیر.
غضائری.
نه همی بیهده دارند مر او را همه دوست
نکند مهر کس اندر دل کس خیره اثر.
فرخی.
چه فسون کردی بر من که بتو دادم دل
دل چرا دادم خیره بفسون تو بیاد. فرخی.
نه بر گزاف سپه را بدو سپرد پدر
نه خیره گفت که لشکر نگه کن و بشمار.
فرخی.
با من همی چخی تو و آگه نیی که خیره
دنبال ببر خایی چنگال شیر خاری.
منوچهری.
عسجدی نام او تو نیز مبر
چه کنی خیره گرد او لک و پک. عسجدی.
و آنکه دین دارد و خردمندی
خویشتن خیره متهم نکند. ابوبکر ترمدی.
چنین گفت کی گرد بیدار دل
بگفت بهو خیره مسپار دل. اسدی.
پذیره مشو مرگ را زینهار
مده خیره جان را بغم هوشدار. اسدی.
اگر بر خود او خیره بیداد کرد
شدش گنج و رنجش همه باد کرد. اسدی.
ولیکن مزدوری دینار چون بازی بود بی پر
بماند خیره بی پر باز چون وقت شکار آید.
لامعی.
حق سبحانه و تعالی این جهان را بحکمت آفرید نه خیره آفرید. (منتخب قابوسنامهٔ عنصرالمعالی).
هرچند که در خانهٔ تو خانه کند موش
خانه نسپاری تو همی خیره بدیشان.
ناصرخسرو.
روز و شب تو از شب و روز او
بهتر ز چیست خیره مکن صفرا.
ناصرخسرو.
گر کسی خویشتن خویش به چه درفکند
خویشتن خیره در آن چاه نبایدت افکند.
ناصرخسرو.
این جهان آب روان است بر او خیره مخسب
آنچه کان بوله نخواهد مطلب مست مباش.
ناصرخسرو.
زیر گردنده فلک چون طلبی خیره بقا
که بنزد حکما گشتن از آیات فناست.
ناصرخسرو.
دگر از سنگدلی کردن فایده نیست
این همه تنگدلی کردن ما خیره چراست.
مسعودسعد.
خیره شادی چرا کنی ز وجود
بیهده غم چرا خوری ز عدم. مسعودسعد.
یکی بگوید بر بیهده چو مردم مست
یکی بخندد خیره چو مردم شیدا.
مسعودسعد.
تنگی راه را صفت بشنو
در رهی نازموده خیره مرو. سنائی.
نکند خیره زودی و دیری
آب در خواب تشنه را سیری. سنائی.
بر تو بادا که خیره کم خندی
ور بخندد کسی تو نپسندی. سنائی.
بر گل خیریت خیره خار رسته‌ست ای پسر
خیره منشین جان بابا خر بگیر و خار زن.
سوزنی.
چو خون و ریم پالود خیره از مردم
بدوزخ اندر لابد خون دهندش و ریم. سوزنی.
خیره چه سراندازم بر خاک سر کویت
گر بوسه زنم پایت سر برنکنی دانم. خاقانی.
کسی ملامتم از عشق روی او میکرد
که خیره چند شتابی بخون خود خوردن.
سعدی.
مکن خیره بر زیردستان ستم
که دستی است بالای دست تو هم.
سعدی (بوستان).
– ازخیره؛ بیهوده. بیخودی. بی‌علتی:
خندهٔ هرزه مایهٔ جهل است
مرد بیهوده خند نااهل است
هان و هان تا نخندی از خیره
که بی خنده دل کند تیره. سنائی.
– بخیره؛ برخیره. بی علت. بی جهت. بی سبب:
تو جان از پی پادشاهی مده
تنت را بخیره تباهی مده. فردوسی.
سیاوش نگشتی بخیره تباه
ولیکن چنین گشت خورشید و ماه.
فردوسی.
چند دهی وعدهٔ دروغ همی چند
چند فروشی بخیره با من سروا. اورمزدی.
ور چه از مردمان بآزارند
مردمانرا بخیره نازارند. ناصرخسرو.
به پیش هجو من ای کور پایدار نه‌ای
مرا بخیره بیک دستگونه برمگرای. سوزنی.
ای تشنه بخیره چند پویی
این ره که تو میروی سرابست. سعدی.
دلم وصال تو می‌جست و عقل می‌گفتش
بخیره کشتی بر خشک تا به کی رانی.
ابن یمین.

— برخیره: بی علت. بی سبب. بیهوده. بیخود. بی جهت: و دیوار آن بلندی چنان بود که هیچ مخلوق آنجا برنتوانست رفتن پس موسی متحیر شد آنجا با آن سپاه درماندند و ندانستند که چه کنند... پس موسی خویش را گفت چه حیلت سازیم که برخیره بازنتوانیم گشتن منادی فرمود و گفت کیست از شما که بر آن دیوار برتواند رفتن. (ترجمهٔ تفسیر طبری بلعمی).

و دیگر که تنگ اندرآمد سپاه
مکن تیره برخیره این تاج و گاه. فردوسی.
در جهان خدمت امیر من است
خدمتی کان دهد بزرگی بر
من نه بر خیره ایدر آمده‌ام
مر مرا بخت ره نمود ایدر. فرخی.

سخت عجب است کار گروهی از فرزندان آدم... یکدیگر را ناچیز می‌کنند و برخیره می‌کشند و میخورند. (تاریخ بیهقی).

ای که برخیره همی دعوی بیهوده کنی
که فلان بوده‌ست از یاران دیرینه و پیر.
ناصرخسرو.
این چرخ بکام من نمی‌گردد
برخیره سخن همی چه گردانم. مسعودسعد.
والله که چو گرگ یوسفم والله
برخیره همی نهند بهتانم. مسعودسعد.
خرده نبود بضاعت زیره
سوی کرمان بری تو برخیره. سنائی.

||(ص) متعجب و شگفت بسیار. (ناظم الاطباء). متعجب. در شگفت بسیار. مبهوت از شگفتی:

چو بشنید شاه این سخن خیره شد
سیه شد رخش چون دلش تیره شد.
فردوسی.
می‌آورد و رامشگران را بخواند
وز آواز ایشان همه خیره ماند. فردوسی.
بیاورد لشکر بکوهی دگر
کزان خیره شد مرد پرخاشگر. فردوسی.
شگفت و خیره فرومانده‌ام که چندین عشق
به یک دل اندر یارب چگونه گیرد جای.
فرخی.
بسان باد صبا مرکبی که اندر تک
از او بماند حیران و خیره باد صبا.
مسعودسعد.

اما در صبر و مواظبت تو خیره مانده بودم. (کلیله و دمنه). چون بخواند همگان خیره بماندند. (کلیله و دمنه). ||زُل. زل زل. نگاه نافذ. نگرش عمیق:

همی دید بهرام یکچند گاه
بخاقان همی کرد خیره نگاه. فردوسی.
گوسفندی برد این گرگ دغا از گله
گوسفندان دگر خیره بر او مینگرند. سعدی.

||حالتی که پس از نشئه‌ای در چشم پیدا شود:

خوی گرفته لالهٔ سیرابش از تف نبیذ
خیره گشته نرگس موژانش از خواب خمار.
فرخی.

||کرخت. خدر. (یادداشت مؤلف). عضو بخواب رفته. (ناظم الاطباء):

گاه بر سر زنم از حسرت او گاه برو
خیره کردم بطپانچه همه روی و همه بر.
فرخی.

||کُند (یادداشت مؤلف): و اگر ترشی بدو رسد خیره شود و خیرگی او را خرس گویند یعنی کند شدن و این کندی دندان را همچون خدر است عصب را. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||(ا) غباری که در پیش چشم پدید آید. (ناظم الاطباء) (برهان‌قاطع) (از لغت نامهٔ شوشتر نسخهٔ خطی). ||گل همیشه بهار. (ناظم الاطباء).[1]

خیرة. [خَ رَ] (ع ص) مؤنث خیر. ||زن نیکوکار و بسیار خیر. (منتهی الارب). ||بهترین. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: فلان خیرةالناس؛ فلان بهترین مردم است. فلانةالخیرة من المرأتین؛ فلان زن بهترین آن دو زن است. (منتهی الارب).

خیره. [ ] (اِخ) شهرکی است از توابع فارس: خیره و نیریز دو شهرک است و به خیره قلعه‌ای است بر کوه. (فارسنامهٔ ابن بلخی). خیره و نیریز دو شهرک‌اند و قلعه نیز دارند. (نزهت القلوب).

خیرةالاصفر. [خَ رَ تُلْ اَ فَ] (اِخ) نام یکی کوههای مکه است. (از معجم البلدان یاقوت).

خیرةالله. [خَ رَ تُلْ لاه] (ع اِ مرکب) برگزیدهٔ خدای. (یادداشت مؤلف). ||نام مردمان است، اسم است که بر مردان گذارند.

خیرةالمدود. [خَ رَ تُلْ مَ] (اِخ) نام یکی از کوههای مکه است.

خیره چشم. [رَ / رِ چَ / چِ] (ص مرکب) بی‌شرم. ستهنده. لجوج. حیز. محور. آنکه از بدی به پند و درخواست و تهدید بازنایستد. (یادداشت مؤلف). عنید. خودسر. خودرای. خیره‌سر. خیره‌سار.

خیره چشمی. [رَ / رِ چَ / چِ] (حامص مرکب) بی‌شرمی. ستهندگی. لجاجت. خودسری. خیره‌سری. خودرایی. عناد. (یادداشت مؤلف).

خیره چشمی کردن. [رَ / رِ چَ / چِ کَ دَ] (مص مرکب) بیشرمی کردن. پررویی کردن. لجاجت کردن. خودسری کردن. خیره‌سری کردن. عناد کردن. خودرایی کردن.

خیره‌خند. [رَ / رِ خَ] (نف مرکب) هرزه‌خند. (آنندراج). آنکه بی‌خودی خندد. بیهوده خند. آنکه خندد نه بجا و بگاه:

ذوق خنده دیده‌ای ای خیره‌خند
ذوق گریه بین که هست آن کان قند. مولوی.

خیره‌خندی. [رَ / رِ خَ] (حامص مرکب) هرزه‌خندی. بیهوده‌خندی. نه بجایگاه خندیدن:

ز خیره‌خندی گاهی گذشته از مجنون
گهی ز گریه و شادی هزار لحن و نوا.
مولوی.

خیره‌خیر. [رَ / رِ] (ق مرکب) سرگردان. متحیر. پریشان. حیران. (یادداشت مؤلف):

ز لشکر بر شاه شد خیره‌خیر
کمان را بزه کرد و یک چوبه تیر. فردوسی.
تبه گشت اسب بزرگان به تیر
پیاده برآویخته خیره‌خیر. فردوسی.

||بیهده. هرزه. بی سبب. بی دلیل. بی‌علت. بی تقریب:

تو نیز ای بخیره خرف گشته مرد
ز بهر جهان دل پر از داغ و درد
چو شاهان به کینه کشی خیره‌خیر
ازین دو ستمکاره اندازه گیر. فردوسی.
یکی راه پیش آمدش نا گزیر
همی رفت بایست بر خیره‌خیر. فردوسی.
بدو گفت از اینسو گذشت اردشیر
ازو بازماندیم ما خیره‌خیر. فردوسی.
فرزند اوست حرمت او چون ندانیش
پس خیره‌خیر امید چه داری برحمتش.
ناصرخسرو.

||(ص مرکب) تاریک. تیره. خیرخیر:

از آواز گردان و باران تیر
همی چشم خورشید شد خیره‌خیر.
فردوسی.

||مفت. رایگان. مجانی. بی مزد. بی‌اجر:

چه سازیم تختی چنین خیره‌خیر
که بر وی شود دیگری جای گیر. نظامی.

||پررو. خیره‌سر. جسور. شوخ‌چشم. خیرخیر:

تو تنها بجنگ آمدی خیره خیر
کنون پای دار و عنان سخت گیر. فردوسی.
سخن هر چه گویم ز من یاد گیر
مشو نیز با پیر بر خیره خیر. فردوسی.

خیره‌خیره. [رَ / رِ رَ / رِ] (ق مرکب) بیهوده. بی‌جهت. بی‌تقریب. بی‌دلیل بی‌علت:

ای کرده خیره‌خیره ترا حیران
چون خویشتن معطل و حیرانی.
ناصرخسرو.
چون نخواهی کت ز دیگر کس جگرخسته شود
دیگران را خیره‌خیره دل چرا باید خلید.

---

۱ - در فرهنگ نفیسی این معانی نیز برای خیره آمده است: خالی، تنبل، آشکار، هویدا بسیار و غلبه.

ناصرخسرو.

خیرزاد تو است در طلبش
خیره‌خیره چراکنی تأخیر. ناصرخسرو.
ور جهان پر شد از مگس مَنداز
بر مگس خیره‌خیره تیر خدنگ.
ناصرخسرو.

||(ص مرکب) پررو. خیره‌سر. جسور. شوخ‌چشم. خیره‌خیر. ||شوخ‌شوخ. خیره‌خیر. ||تیره و تاریک. خیره‌خیر.

خیره‌درای. [رَ / رِ دَ] (نف مرکب) هرزه‌درای. بی‌عقل. (آنندراج). بیهوده گوی. یاوه گوی. گزافه گوی. گزافه‌درای: تا چه گنه کردم که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرای ناجنس خیره‌درای... مبتلی گردانیده است. (گلستان).

خیره‌دست. [رَ / رِ دَ] (ص مرکب) کنایه از مردم سرکش. (آنندراج).

خیره‌دل. [رَ / رِ دِ] (ص مرکب) متعجب. متحیر. حیران. گیج:
ز کردار آن چرخ بازوگسل
خبر یافت ضحاک و شد خیره‌دل. اسدی.
بُد خیره‌دل پهلوان زان شگفت
بپرسیدش و ساز رفتن گرفت. اسدی.
بهو خیره‌دل ماند از بس شگفت
گه‌انگشت و گه لب بدندان گرفت. اسدی.
||ناراحت. بدبخت. سرگشته:
بود خیره‌دل سال و مه مرد آز
کفش بسته همواره و چشم باز. اسدی.
بماندند از او خیره‌دل هرکسی
بدان هر زمان آفرینش بسی. اسدی.
شده خیره‌دل پهلوان زمین
همی خواند بر بوم هند آفرین. اسدی.
سپهدار شد خیره‌دل کان شنید
همی گفت کس زور از اینسان ندید. اسدی.

خیره‌رای. [رَ / رِ] (ص مرکب) مستبد. یک‌دنده. لجوج. (یادداشت مؤلف). مستبد بالرأی: جوانی متعجب خیره‌رای سرکش و سبک‌پای. (گلستان).
نشاید چنین خیره‌رای و تباه
که بدنامی آرد در ایوان شاه.
سعدی (بوستان).
||سست‌رای. پریشان‌فکر. (آنندراج):
سپهبد بدو گفت کای خیره‌رای
یکی ناتوان را چه خوانی خدای. اسدی.
گرت برکند خشم روزی ز جای
سراسیمه خوانندت و خیره‌رای. سعدی.

خیره‌رایی. [رَ / رِ] (حامص مرکب) استبداد. لجاجت:
چهار است آهوی شه آشکار
که شه را نباشد بترزین چهار
یکی خیره‌رایی دگر بددلی
سوم زفتی و چارمین کاهلی. اسدی.
من از هر دیاری همی تازم اینجا
نه از تنگدستی هم از خیره‌رایی. قطران.
||پریشان‌فکری. سست‌رایی:
سنگ در دست و مار بر سر سنگ
خیره‌رایی بود قیاس و درنگ.
سعدی (گلستان).

خیره رفتن چشم. [رَ / رِ رَ تَ نِ چَ / چِ] (مص مرکب) چشم را نیم بازکرده راه رفتن. ||بی‌پروا و بی‌ملاحظه حرکت کردن. (ناظم الاطباء). ||خیره شدن چشم.

خیره‌رو. [رَ / رِ] (ص مرکب) بی‌حیا. بی‌شرم. (از آنندراج). رجوع به خیره‌روی شود.

خیره‌روی. [رَ / رِ] (ص مرکب) بی‌حیا. بی‌شرم. (آنندراج). خیره‌رو:
پرخدویی زشت‌خویی
خیره‌رویی خربطی. سوزنی.
برون تاخت خواهندهٔ خیره روی
نکوهیدن آغاز کردش بکوی.
سعدی (بوستان).
صفائی بدست آر ای خیره‌روی
که ننماید آیینهٔ تیره‌روی. سعدی (بوستان).

خیره‌رویی. [رَ / رِ] (حامص مرکب) پررویی. بی‌حیایی. بی‌شرمی. شوخ‌چشمی.
— خیره‌رویی کردن؛ پررویی کردن. بی‌حیائی کردن، بی‌شرمی کردن.

خیره‌زبان. [رَ / رِ زَ] (ص مرکب) خوش‌زبان. بامحبت:
و آن خیره‌زبان رحمت انگیز
بخشایش کرد و گفت برخیز. نظامی.

خیره‌سار. [رَ / رِ] (ص مرکب) خیره‌سر:
ای کینه‌ور زمانهٔ غدار خیره‌سار
بر خیره تیره کرده بما بر تو روزگار.
مسعودسعد.
هر که او [illegible]سار مستحل است
گر بدزدد ز شعر من بحل است.
سنائی (حدیقه ص۷۱۸).
||متحیر. سرگشته:
ز میدان گذشتند فرجام کار
روانشان سراسیمه دل خیره‌سار. فردوسی.
چه بودت که درمانده‌ای خیره‌سار.
شمسی (از یوسف و زلیخا).
رجوع به خیره‌سر شود.

خیره‌سخن. [رَ / رِ سُ خَ] (ص مرکب) یاوه گوی. گزافه گوی. بیهوده گوی. بیهوده‌سخن.

خیره‌سر. [رَ / رِ سَ] (ص مرکب) بیهوده گرد. بوالهوس. ||سرکش. (غیاث اللغات). لجوج. ستهنده. عنود. یک‌دنده. گستاخ. بیشرم. لجاجت‌کننده. پندناپذیر. (یادداشت مؤلف):
به خیره‌سر شمرد سیر خورده گرسنه را
چنانکه درد کسان بر دگر کسی خوارست.
رودکی.
پس آنگه چنین گفت با کوهزاد
که‌ای دزد خیره‌سر بدنژاد. فردوسی.
بدو گفت شاه ای بد خیره‌سر
چرا آمدستی بدین بوم و بر. فردوسی.
همش خیره سر دید و هم بدگمان
بدشنام بگشاد خسرو زبان.
فردوسی.
گروهی آنکه ندانند باز سیم از سرب
همه دروغزن و خربطند و خیره‌سرند.
قریع الدهر.
دژم گفتش افریقی جنگجوی
که‌رو خیره‌سر پهلوان را بگوی.
اسدی (گرشاسبنامه).
گفت موسی های خیره‌سر شدی
خود مسلمان ناشده کافر شدی. مولوی.
باز بر زن جاهلان غالب شوند
زانکه ایشان تند و بس خیره‌سرند. مولوی.
زود باشد که خیره‌سر بینی
بدو پای اوفتاده اندر بند. سعدی (گلستان).
که‌ای خیره‌سر چند پویی پیم
ندانی که من مرغ دامت نیم.
سعدی (بوستان).
وین شکم خیره‌سر پیچ پیچ
صبر ندارد که بسازد بهیچ. سعدی (گلستان).
||پریشان. (غیاث اللغات). احمق. ابله. بی‌عقل. غلط کار. (ناظم الاطباء). متحیر. گیج. دنگ. (یادداشت بخط مؤلف):
چنین گفت پس کای گرامی دبیر
تو کاری چنین بر دل آسان مگیر
شهنشاه ما خیره سر شد بدان
که خلعت فرستادش از دوکدان. فردوسی.
پدر کشته و کشته چندان پسر
بماند اندر آن درد و غم خیره سر. فردوسی.
چون ماهی شیم کی خورد غوطه چغوک
کی دارد جغد خیره‌سر لحن چکوک. لبیبی.
سپهدار از اندیشه شد خیره‌سر
همی گفت این بخش یزدان نگر. اسدی.
بهو ماند بیچاره و خیره سر
شدش خیره گیتی ز دل تیره تر. اسدی.

خیره‌سرانه. [رَ / رِ سَ نَ / نِ] (ق مرکب) با خیره‌سری.

خیره‌سری. [رَ / رِ سَ] (حامص مرکب) تمرد. خودسری. گستاخی. (ناظم الاطباء):
نشست از بر تخت کاوس کی
به خیره‌سری مست تز جام می. فردوسی.
آن نمایی که فرامرز ندانست نمود
بدلیری و بتدبیر نه از خیره‌سری. فرخی.
ز خیره‌سری برنهادی بسر.
اسدی (گرشاسبنامه).
نکوهش مکن چرخ نیلوفری را

برون کن ز سر باد خیره‌سری را...
ناصرخسرو.
عقل چه همتای تست کز تو زند لاف عشق
می‌نشناسد حریف خیره‌سری میکند.
خاقانی.
چند چوگل خیره‌سری ساختن
سر بکلاه و کمر افراختن. نظامی.
خیره‌سری کردن. [رَ / رِ سَ کَ دَ] (مص مرکب) عناد کردن.
خیره شدن. [رَ / رِ شُ دَ] (مص مرکب) متعجب شدن. بشگفت درآمدن. مات شدن از فرط تعجب. حیران شدن از نهایت شگفتی. متحیر شدن. مدهوش شدن:
تا پدید آمدت امسال خط غالیه‌بوی
زاهری خیره شد و غالیه و عنبرخوار.
عمارهٔ مروزی.
چو ارجاسب دید آن چنان خیره شد
که‌روز سپیدش همی تیره شد.
فردوسی.
هر که از دور بدو درنگرد خیره شود
گویدابنصورت و این طلعت شاهانه نگر.
فرخی.
خاطرت رنگ نگیرد نه سرت خیره شود
گربگیرد دل هشیار تو از گیتی پند.
ناصرخسرو.
ای خفته همه عمر و شده خیره و مدهوش
وز عمر جهان بهرهٔ خود کرده فراموش.
ناصرخسرو.
و مسترشد از سرای خلافت بیرون آمد... و عید اضحی نماز کرد و خطبه کرد و جهان را چشم و دل خیره شد از فرّ نبوت و شکوه و هیبت او. (مجمل التواریخ و القصص). افسون بخواند تا در باز شد... و مردمان خیره شدند که آن عادت نبود. (مجمل التواریخ والقصص).
در ایشان خیره شد هر کس که می‌تاخت
که‌خسرو را ز شیرین بازنشناخت. نظامی.
در میان فتنه و شور افکنم
کاهنان خیره شوند اندر فنم. مولوی.
حقایق‌شناسی بر این خیره شد
سر وقت صافی بر او تیره شد. سعدی.
باران چون ستاره‌ام از دیده‌ها بریخت
رویی که صبح خیره شود در صباحتش.
سعدی.
||تاریک شدن. تیره شدن. ||گستاخ شدن. دلیر و رند شدن. بی شرم شدن. متمرد شدن. خودسر شدن. ||بدخواه شدن.
— خیره شدن بصر؛ خیره شدن چشم. کاستی گرفتن قدرت دید چشم. کنایه از دقیق شدن و توجه عمیق بچیزی کردن:
به آفتاب نماند مگر بیک معنی
که‌در تأمل او خیره میشود ابصار. سعدی.
نشان پیکر خوبت نمی‌توانم داد
که‌در تأمل او خیره میشود بصرم.
سعدی (خواتیم).
— خیره شدن چشم؛ دقیق شدن بچیزی بحدی که قدرت دید خود را از دست دهد و متحیر و پریشان شود یا بر اثر تاریکی موضع چشم قدرت دید خود را از دست دهد و پریشان دید شود. تمرکز نیروی دید روی چیزی همراه تحیر:
چنین بود تا آسمان تیره گشت
همی چشم جنگاوران خیره گشت. فردوسی.
روزی شدم برز بنظاره دو چشم من
خیره شد از عجائب الوان که بنگرید.
بشار مرغزی.
از بر و ساعد او چشم همی خیره شود
چشم بد دور کناد ایزد از آن بازو و بر.
فرخی.
و چندانی جواهر بر دیوار شهرستان زرین بکار بردند که چشم از دیدار و شعاع آن خیره میشد. (مجمل التواریخ والقصص). و هرون را خبر داد تا بنظاره آمد بمیدان و چشمش خیره شد از آن حال. (مجمل التواریخ والقصص). و چون روز عالم افروز تیره گردد چشم آفتاب از ظلام خیره شود. (سندبادنامه).
یکی گنج پوشیده دادش نشان
کزو خیره شد چشم گوهرکشان. نظامی.
— ||برق زدن چشم. (زمخشری).
— خیره شدن چشم از گرما یا سرما؛ نابینا شدن آن از شدت گرما یا سرما.
— خیره شدن و خیره گشتن دیده؛ خیره شدن چشم. خیره شدن بصر. بر اثر دقت در چیزی یا اثر تیرگی مکان چشم پریشان شود و قدرت تشخیص خود را از دست دهد. کنایه از دقیق شدن و توجه عمیق بچیزی کردن:
بپوشید و روی زمین تیره گشت
[illegible]شان دیده از تیرگی خیره گشت. فردوسی.
— ||متحیر شدن:
ز رنگ و بوی همی خیره گشت دیده و مغز
ز بس طویلهٔ یاقوت و بیضهٔ عنبر. عنصری.
— خیره شدن دندان؛ کند شدن دندان. خرس. (یادداشت مؤلف).
خیره کردن. [رَ / رِ کَ دَ] (مص مرکب) متحیر کردن. حیران و سرگردان کردن:
بدیدند پرخون تن شاه را
کجا خیره کردی رخ ماه را. فردوسی.
صلصل بنوا سخره کند لیلی را
گلبن بگهر خیره کند کسری را. منوچهری.
مرد خردمند ترا خیره کرد
زینت نکو پند بخروار خویش. ناصرخسرو.
نا گاه شعاعی پیدا شد که چشمها را خیره کردی. (مجمل التواریخ والقصص).
سر هوشمندش چنان خیره کرد
که‌سودا دل روشنش تیره کرد.
سعدی (بوستان).
— خیره کردن چشم؛ امتلاس. اخـتطاف. تسکیر. (یادداشت مؤلف).
خیره کش. [رَ / رِ کُ] (نف مرکب) بی‌باک. ظالم. آنکه بدون جهة و سبب و تقریب و بابیرحمی مردم کشد. ضعیف‌کش. بی‌نوا کش. آزارکنندهٔ مردم. (از ناظم الاطباء):
خیره کشابدمنشا ظالما
این همه تیکان مکش و بد مکن. خاقانی.
این خیره کشی‌ست مارسیرت
و آن زیربری است موش دندان. خاقانی.
من از این خیره کش‌فراق هنوز
دیت وصل نستدم درياب. خاقانی.
گفت‌فلان پهر ترا درنهفت
خیره کش‌و ظالم و خونریز گفت. نظامی.
جهانسوز و بیرحمت و خیره کش
ز تلخیش روی جهانی ترش. سعدی.
گهش جنگ با عالم خیره کش
گه‌از بخت شوریده رویش ترش. سعدی.
بوالعجب بودکه نفسی بمرادی برسید
فلک خیره کش‌از جور مگر بازآمد. سعدی.
چشمش بتیغ غمزهٔ خونخوار خیره کش
شهری گرفت قوت بیمار بنگرید. سعدی.
خیره کشتن. [رَ / رِ کُ تَ] (مص مرکب) از روی ظلم و بیرحمی کشتن. ||کشتنی که از نهایت ایذاء حاصل آید. کشتنی که با نهایت آزار مقتول بعمل آید. ||کشتن ضعیف. کشتن بی‌نوا.
خیره کشی. [رَ / رِ کُ] (حامص مرکب) بی‌جهت و از روی ظلم وستم کشی. بی‌دلیل کشی. عمل و حالت خیره کش. ضعیف کشی. بی‌گناه کشی:
جهان به خیره کشی بر کسی کشید کمان
که‌برکشیدهٔ حق بود و برکشندهٔ ما. خاقانی.
از آن زمان که ترا نام شد به خیره کشی
زمانه از همه خونریزها پشیمان است.
خاقانی.
عشق خود بی خشم در وقت خوشی
خوی دارد دمبدم خیره کشی. مولوی.
جور کشم بنده‌وار ور کشدم حا کم‌است
خیره کشی‌کار او جورکشی خوی من.
سعدی.
خیره گر. [رَ / رِ گَ] (ص مرکب) حیران‌کننده. متحیرکننده. پریشان خاطر کننده:
با جنون عشق تو خواهیم ساخت
ترک عقل خیره گر خواهیم کرد. عطار.
خیره گردانیدن. [رَ / رِ گَ دَ] (مص مرکب) پریشان خاطر گردانیدن. متحیر کردن. حیران گردانیدن.
خیره گردیدن. [رَ / رِ گَ دی دَ] (مص مرکب) حیران گشتن. پریشان خاطر شدن.

خیره شدن. متحیر شدن. بشگفت و تحییر افتادن:

درنگر تا طیره گردد سروبن
برگذر تا خیره گردد نسترن. سعدی.

||پررو شدن. شوخ چشم شدن. گستاخ و دلیر شدن. بی‌آزرم و بی‌شرم شدن:

بگفتا نیکمردی کن نه چندان
که گردد خیره[1] گرگ تیز دندان. سعدی.
فرزانه رضای نفس رعنا نکند
تا خیره نگردد و تمنا نکند.

سعدی (رباعیات).

خیره گشتن. [رَ / رِ گَ تَ] (مص مرکب) متعجب شدن. تعجب کردن. بشگفت آمدن. بحیرت آمدن از فرط تعجب. حیران شدن از نهایت شگفتی:

بپنداخت با هول بر بیست گام
کز آن خیره گشتند خلقی تمام. فردوسی.
سپه دید پرموده چندانکه دشت
بدیدار ایشان همه خیره گشت. فردوسی.
برآویخت با شاه مازندران
همی لشکرش خیره گشت اندر آن.

فردوسی.

آن سنگ بیرون آورد و دعا کرد هیچ باران نیامد و خیره گشت. (مجمل التواریخ والقصص).

موشکافان صحابه جمله‌شان
خیره گشتندی در آن وعظ و بیان. مولوی.

— خیره گشتن چشم؛ خیره شدن چشم:

دو چشم تو اندر سرای سپنج
چنین خیره گشت از پی تاج و گنج.

فردوسی.

رجوع به ترکیب خیره شدن چشم شود.

— خیره گشتن سر؛ مبهوت شدن. گیج شدن:

زمانه بشمشیر او تیره گشت
سر نامداران همه خیره گشت. فردوسی.
مرا خیره گشتی سر از فر شاه
وز آن زنده پیلان و چندین سپاه. فردوسی.

||تاریک شدن. تیره گشتن.

— خیره گشتن دل؛ دل‌تنگ شدن. آزرده شدن:

چو بشنید خسرو دلش خیره گشت
ز گفتار ایشان رخش تیره گشت. فردوسی.

||پیدا شدن حالتی پس از نشئه‌ای در چشم:

خوی گرفته لالهٔ سیرابش از تف نبید
خیره گشته نرگس موزانش از خواب خمار.

فرخی.

خیره گفتن. [رَ / رِ گُ تَ] (مص مرکب) بیهوده گفتن. گزافه گویی کردن. گزاف گفتن. نابهنجار سخن گفتن:

نرفتی جز بغفلت روزگارش
نبد جز خیره گفتن هیچ کارش. نظامی.

خیره گوش. [رَ / رِ] (ص مرکب) آشفته دماغ. ||عاشق. (آنندراج).

خیره گون. [رَ / رِ] (ص مرکب) حیرت‌زده. حیران. متحیر. بهت‌زده. مبهوت:

چو بشنید از آن خواب شد خیره گون
شدش دانش خویش را تیره گون. فردوسی.

خیره ماندن. [رَ / رِ دَ] (مص مرکب) حیران ماندن. متحیر ماندن. سرگشته ماندن. پریشان‌خاطر ماندن:

سپهبد ز گفتار او خیره ماند
بدو هر زمان نام یزدان بخواند. فردوسی.
سوی شاه برد و بر او بربخواند
جهاندار گشتاسب خیره بماند. فردوسی.
مرا دیده چون دید دیدار اوی
بمانده دلم خیره در کار اوی. فردوسی.
که خراد برزین در آن خیره ماند
همی در نهان نام یزدان بخواند. فردوسی.

متحیرشد و خیره بماند و با خود گفت جایی که هیزم ایشان صندل بود مرا در وی چه ربح تواند بود. (سندبادنامه).

هر جا که یکی قصیده خواندی
هوش شنونده خیره ماندی. نظامی.
آن کو ندیده باشد گل در میان بستان
شاید که خیره ماند در ارغوان و خیری.

سعدی.

تو ندانی که کسی در تو چرا خیره بماند
تا کسی همچو تو باشد که در او خیره بمانی.

سعدی.

||متعجب شدن. درشگفتی افتادن. از تعجب مبهوت شدن:

یکی شهر سازم بدین جای من
که خیره بماند از آن انجمن. فردوسی.
خیره مانند و ندانند سخن برد بسر. فرخی.

و استادان از بلیناس عظیم خیره ماندند. (مجمل التواریخ والقصص).

اهل فرن[illegible] خیره بمانند
گر بروی در حسابگاه قیامت. سعدی.

||تیره شدن چشم. از دید افتادن:

ارغوان ریخته بر درگه خضرای چمن
نقشهایی که در او خیره بماند ابصار. سعدی.
دو چشم خیره ماند از روشنایی
ندانم قرص خورشید است یا روز. سعدی.

خیره مسجد. [رِ مَ جِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مهرانرود بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز، واقع در یک هزارگزی شمال باختری بستان‌آباد و ۵ هزارگزی شوسهٔ بستان‌آباد تبریز با ۴۴۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و یونجه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خیره‌مغز. [رَ / رِ مَ] (ص مرکب) سبکسر. گیج. خرفت:

ز آنکه مرا رنج و خستگی ره قنوج
کوفته کرده‌ست و خیره‌مغز و سبکسار.

فرخی.

خیره‌نگاه. [رَ / رِ نِ] (ص مرکب) دقیق نگاه. عمیق نگاه. (یادداشت مؤلف).

— خیره نگاه کردن؛ دقیق شدن. (یادداشت مؤلف).

خیره نگر. [رَ / رِ نِ گَ] (نف مرکب) بدنگر. دقیق‌نگر. نظرزن. (یادداشت مؤلف):

گرباخبرستی ز پی روی تو هر شب
غیرت بر می بر فلک خیره نگربر. سنائی.
گفتا چو منی را چه دهی دیدهٔ خیره
نفرین بچنین طیره گر خیره نگربر. سوزنی.

خیره نگریستن. [رَ / رِ نِ گَ تَ] (مص مرکب) دقیق نگاه کردن. (فرهنگ رازی).

خیره هش. [رَ / رِ هُ] (ص مرکب) خرفت. کودن:

ترا راهزن خواند و مارکش
مرا دیو مردم‌خور خیره‌هش. اسدی.

خیره هوش. [رَ / رِ] (ص مرکب) کودن. خرفت:

چنین هم برآورد بیژن خروش
که ای ترک بدگوهر خیره‌هوش. فردوسی.

خیری. [را] (ع ص) مرد نیکو و گزیدهٔ بسیارخیر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). خَیریٰ. منه: رجل خیری. ||زن نیکو و گزیدهٔ بسیارخیر. منه: امرأة خیری. (منتهی الارب).

خیری. [خَ را] (ع ص) مرد نیکو و گزیدهٔ بسیارخیر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). خیریٰ.

خیری. [خَ رَ یِ] (ص نسبی) منسوب است به خیره که عبارت است از جد محمدبن عبدالرحمن. (از انساب سمعانی).

خیری. (اِ) صفه. ایوان. طاق. رواق. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری)[2]:

روزیش خطر کردم و نانش بشکستم
بشکست مرا دست و برون کرد ز خیری.

مشفق بلخی.

خیری خانه گر خراب شده‌ست
غم مخور تا بخانه معمور است. انوری.
من ز خیری بتا بخانه شوم
که نه من لنگم و نه ره دور است.

(از فرهنگ جهانگیری).

خیری. (اِ) خبازی. (از ناظم الاطباء). خیرو. (برهان). گل زرد خوشبوی بود. (صحاح الفرس). گلی است زردرنگ و میان آن سیاه. (براهین العجم). گلی است زردرنگ که میان

---

۱ - ن‌ل: چیره.

۲ - مرحوم دهخدا معتقدند که خیری غلط و صحیح «خیزی» است.

آن سیاه باشد و آنرا همیشه بهار گویند. گلی است و انواع آن بسیار است یکی از آنها سیاه‌رنگ است و آنرا خیری خطایی می‌گویند و دیگری بنفش است و آنرا خیری میردینی و خیری هفت‌رنگ نامند و یکی دیگر سفید و سرخ و صحرایی است و خیری خزامی گویند و نوع دیگر زرد است و آنرا خیری شیرازی نامند و گل همیشه بهار همان است. (از برهان قاطع). مرحوم دهخدا می‌گویند امروز در تبریز و شهرهای دیگر آذربایجان خیری بفتح خاء به یاء زده و راء مکسوره به یاء کشیده شب‌بوی زرد را گویند که برگ بی پرز دارد برخلاف شب‌بوهای سرخ و الوان دیگر که برگش کرک دارد. در ترجمه صیدله آمده است: در بعضی مواضع او را شب‌بوی گویند زیرا که در شب بوی او قوی بود و اهل عراق انواع او را منثور گویند. (از ترجمهٔ صیدله). خیرو. خجسته. عصیفر منثور. هبس. نمام. (یادداشت مؤلف). رجوع به «خیری» در تحفهٔ حکیم مؤمن شود:

مجلس باید ساخته ملکانه
از گل و از یاسمین و خیری الوان. رودکی.

رخم بگونهٔ خیری شدهست از انده و غم
دل از تفکر بسیار خیره گشت و دژم.
خسروانی.

نورد بودم تا ورد من مورد بود
برای ورد مرا ترک من همی پرورد
کنون‌گران شدم و سرد و ناتورد شدم
از آن سبب که بخیری همی بپوشم ورد.
کسائی.

دل شاد وی شد تژند و حزین
چو خیری شدش لاله و یاسمین. فردوسی.

در چپ و راست سوسن و خیری
وز پس و پیش نرگس و ریحان. فرخی.

تا بر که و بر دشت به آواز و به آذر
بر سنگ سمن روید و خیری دمد از خار.
فرخی.

در زیر گل خیری آن به که قدح گیری
بر تارک شبگیری بانگ شغب صلصل.
منوچهری.

گل‌زرد و گل خیری و بید و باد شبگیری
ز فردوس آمدند امروز سبحان‌الذی اسری.
منوچهری.

و آن قطرهٔ باران که چکد بر گل خیری
چون قطرهٔ می بر لب معشوقهٔ میخوار.
منوچهری.

تا گل خیری بود چو روی معصفر
تا تن سنبل بود چو زلف مجعد. منوچهری.

چو بیجاده بنقره در نشانده
و یا سوسن بخیری برفشانده.
(ویس و رامین).

چنین داد پاسخ که پیری و درد
درآرد دوصدگونه آهو بمرد
که‌سیم را شفشهٔ زر کند
سمن خیری و سرو چنبر کند. اسدی.

هم از خیری و گاو چشم و زرشک
بشسته رخ هر یک آب سرشک. اسدی.

سرشک درختی بود در نواحی بلخ و این جنس در آنطرف بسیار بود برگش چون گل ارغوان بود برنگ و لونش به بنفش زند و چون گل خیری و گلهایش سپید بود. (از فرهنگ اسدی در کلمهٔ سرشک). شب‌بوی اسپرغمی است چون خیری و گلی زرد دارد و گروهی‌گویند منثور است بتازی[1]. (از فرهنگ اسدی در ذیل کلمهٔ شب بوی).

بدرویم از رخ هجران‌زدگان خیری زرد
بدل خیری کاریم گل سرخ سفید.
لامعی.

- از اسفرغمهاست میل بگرمی دارد و خیری زرد معتدل است. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

بر گلش از زخم دست کاشته خیری[2]
بر مهش از آب چشم خاسته اختر.
مسعودسعد.

ز فراقت قبای خیری چاک
بدعایت زبان سوسن پر.
جمال الدین عبدالرزاق.

خیری بیمار بود خشک لب از تشنگی
ژاله که آن دید ساخت شربت کوثر گوار.
خاقانی.

خیری منثور گلش زرد و سفید و سرخ می‌باشد. (نزهت القلوب).

||رنگ سرخ. (برهان) (از جهانگیری).

||کبود. تیره:

... عذار هنوز قیری بود و رنگ رخسار خیری مشک با کافور نیامیخته بود و سمن بر برگ گل نریخته. (از مقامات حمیدی).

تو جوان گونهٔ پیری چراست
لاله خودروی تو خیری چراست. نظامی.

لب نارون را می‌آلود کن
به خیری زمین را زراندود کن. نظامی.

خیری منثور مرکب شده
مروحهٔ عنبر اشهب شده. نظامی.

نی گشته قضیب خیزرانیش
خیری شده رنگ ارغوانیش. نظامی.

آن سبزهٔ چرخ لاجوردی
خیری شده از غبار زردی[3]. نظامی.

خیره گشته ز خام تدبیری
بردمیده ز سوسنش خیری. نظامی.

زمین خیری لباس آید هوا نیلی سلب گردد
اگر چون حلهٔ کحلی کند در جرب عریانش.
(از تاج‌المآثر).

دوتا گشته ز غم سر و روانش
بدل گشته بخیری ارغوانش.
امیرخسرو دهلوی.

خیری. [خَ یْ ی] (حامص) نیکوکاری بسیار. (ناظم الاطباء).

خیری‌البر. [ری یُلْ بَ رر] (ع اِ مرکب) خزامی. (ناظم الاطباء) (یادداشت بخط مؤلف).

خیری بری. اِیِ بَرْ ری] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خزامی. خزاما. (یادداشت مؤلف). خیری‌البر.

خیریت. [خَ یْ رِیْ یَ] (ع مص جعلی) خوبی. بهبود. سلامت. عافیت. (ناظم الاطباء). نیکویی: امیر خالی کرد با خواجه... و گفت حدیث بوسهل تمام شد و خیریت بود که مرد نمیگذاشت که صلاحی پیدا آید. (تاریخ بیهقی). ایزد عزوجل خیر و خیریت بدین حرکت مقرون کناد. (تاریخ بیهقی). ||اخلاص. رستگاری. امنیت. (ناظم الاطباء).

خیری خطائی. اِیِ خَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوع سیاه خیری است و در مداوا کمتر مستعمل است. رجوع به خیری شود.

خیری زرد. اِیِ زَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عصیفره. خیری شیرازی. رجوع به خیری شود.

خیری شیرازی. اِیِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خیری زرد. رجوع به خیری شود.

خیری وند. [وَ] (اِخ) یکی از طوایف پشتکوه از ایلات کرد ایران است. (یادداشت مؤلف). رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۰ شود.

خیریة. [خَ رِیْ یَ] (ص نسبی) نیکو. خوب. صحیح. خیریت.

— اعمال خیریه؛ اعمال نیک.

— امور خیریه؛ کارهای نیک.

— مؤسسهٔ خیریه؛ مؤسسه یا جمعیتی متشکل برای اعانت مساکین.

خیز. (نف مرخم) خیزنده. برخیزنده. (ناظم الاطباء). بلندشونده. این لفظ در حالت ترکیب بدو وجه مستعمل میشود یکی آنکه جزء اول حال از ذات او باشد چون سبکخیز و دیگر آنکه بمعنی مکانی بود که حال و ذی‌حال از آن پیدا شود چون دشت عاشق‌خیز. (آنندراج).

— آب‌خیز؛ مکانی که در آن می‌توان با حفر قنات زود به آب رسید. بسیار آب.

— بادخیز؛ محلی که باد در آن زیاد می‌وزد.

— بارخیز؛ محل پرمحصول.

۱ - مرحوم دهخدا با استشهاد به این قول «خیری» را شب بوی نمیداند.
۲ - موهم معنی کبودی نیز هست.
۳ - مرحوم دهخدا ازین بیت و بیت قبل نتیجه می‌گیرند که خیری بنزد شاعران کنایه از رنگ زرد است نه رنگ سرخ که در فرهنگها آمده.

— || اهرم.
— پگاه‌خیز؛ سحرخیز.
— تب‌خیز؛ محلی که در آن تب و نوبه بسیار است.
— حاصل‌خیز؛ سرزمینی که زراعت آن خوب میشود.
— دیرخیز؛ مقابل زودخیز. تنبل. کاهل.
— زودخیز؛ سحرخیز:
بفرمود تا خازن زودخیز
کند پیل بالا بر او گنج ریز. نظامی.
وشاقان موکب‌رو زودخیز. نظامی.
— زرخیز؛ محل پرخیر و برکت. زمینی که می‌توان به آسانی پول بدست آورد.
— سبک‌خیز؛ سریع‌الحرکة:
بصحرا ز مرغان سبک‌خیزتر. نظامی.
در آن عزم رایش سبک‌خیز شد. نظامی.
— سپاه‌خیز؛ محلی که مردان جنگی بسیار از آن برخاسته‌اند یا می‌توانند مردان جنگی بسیار در زمان جنگ فراهم آورد. لشکرخیز.
— سحرخیز؛ زودخیز. که پگاه از خواب برخیزد:
دگر رغبت کجا ماند کسی را سوی هشیاران
چو بیند دست در آغوش مستان سحر خیزت.
سعدی.
سحرخیز باش تا کامروا باشی. (گلستان).
— سیل‌خیز؛ جای بسیار سیل.
— شب‌خیز؛ شب زنده‌دار:
عزیزی در اقصای تبریز بود
که همواره بیدار و شبخیز بود. سعدی.
در عهد طفولیت متعبد بودم و شبخیز. (گلستان).
— صبح‌خیز؛ سحرخیز:
برآنم من ای همت صبح‌خیز
که موج سخن راکنم ریزریز. نظامی.
دگر روز کاین ساقی صبح‌خیز
ز می کرد بر خاک یاقوت ریز. نظامی.
— طوفان‌خیز؛ محلی که در آن طوفان بسیار است.
— غله‌خیز؛ محل پرغله. گندم‌خیز. که غله آنجا بسیار بدست آید.
— فتنه‌خیز؛ محلی که در آن فتنه بسیار روی دهد.
— گندم‌خیز؛ که گندم بسیار در آنجا حاصل شود.
— گرم‌خیز؛ چابک. سریع‌الحرکه. سبک‌خیز:
چو هندوی بازیگر گرم‌خیز
معلق‌زنان هندوی تیغ تیز. نظامی.
ز گرمی شده چون فلک گرم‌خیز. نظامی.
محابا رها کرد و شد گرم‌خیز
زبان کرد بر پاسخ شاه تیز. نظامی.
— لشکرخیز؛ سپاه‌خیز.
— مردخیز؛ محلی که از آن مردان بزرگ بیرون آمده‌اند.
— موج‌خیز؛ پرموج.
— نفت‌خیز؛ سرزمینی با معادن نفت سرشار.
— نرم‌خیز؛ ملایم.
— نوبه‌خیز؛ جای بروز نوبه. مالاریائی.
||بیدارشونده. ||نماینده. ||انگیزنده. ||رقصنده. ||جهنده. (ناظم الاطباء). ||(امص) عمل برخاستن. عمل بلند شدن. عمل خیزیدن:
ز پیری کنون گاه خیز و نشست
همی پای را یار باید دو دست. اسدی.
بجز این خورد و خواب و خیز و نشست
مرد را منهج و طریقی هست. اوحدی.
— خفت و خیز؛ کنایه از آرمیدن است با زن:
بدو گفت کز خفت و خیز زنان
جوان پیر گردد بتن بی‌گمان. فردوسی.
— ||نشست و برخاست. عمل خوابیدن و بلند شدن:
عزب را نکوهش کند خرده‌بین
که می‌رنجد از خفت و خیزش زمین. سعدی.
— رستاخیز؛ رستخیز. قیام. بعث.
— رستخیز؛ رستاخیز:
این قامت است نی بحقیقت قیامت است
زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست.
سعدی.
||عمل جستن. جهش. پرش.
— جست و خیز؛ پرش. جهش.
— دورخیز کردن؛ بعقب رفتن از محل پرش و با دو خود را بمحل پریدن رساندن تا با استفاده از سرعت دویدن بهتر پریدن ممکن شود.
||(ا) ورم و برآمدگی غیرطبیعی که در پشت دست یا پشت چشم یا پشت پا و مانند آن بوجود آید. کمی آماس. کمی آماه در بدن. (یادداشت مؤلف). ||مقدار مسافت مطویه در یک راه پیمائی بدون استراحت. ||بلندی طاق در ساختمانها. ||بی‌صبری و ناشکیبایی و مستی کبوتر ماده در وقت نشاط نر. (ناظم الاطباء) (از برهان قاطع). ||رقص. ||هجوم. حمله. یورش. ||موج. ||لطمه. (ناظم الاطباء).
خیز. (اِخ) شهرکی است خرم و آبادان و بانعمت بناحیت پارس. (حدود العالم).
خیزآب. (اِخ) دهی است از دهستان حمزه‌نو بخش خمین شهرستان محلات. واقع در ۱۷ هزارگزی شمال خمین و دارای ۲۰۵ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و بنشن و پنبه و چغندرقند و انگور. شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی و راه مالرو است ولی از طریق میشی‌جان می‌توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
خیزاب. (اِ مرکب) کوهه. موجهٔ آب. (ناظم الاطباء) (از برهان‌قاطع). موج آب که از کناره‌ها بگذرد و آنرا کوهه نیز گویند. (انجمن آرای ناصری).
خیزابه. [بَ / بِ] (اِ مرکب) خیزاب. رجوع به خیزاب شود.
خیزان. (نف، ق) آنکه خیزد. (یادداشت مؤلف). در حال خیزیدن:
باد سحری سپیده‌دم خیزانست. منوچهری.
فرس میراند چون بیمار خیزان
ز دیده بر فرس خوناب‌ریزان. نظامی.
چو دود از آتش من گشت خیزان
ز من زاده ولی از من گریزان. نظامی.
ز بس رود خیزان که از می رسید
لب رامشان رود را می‌گزید. نظامی.
||(ق) در حال خاستن. در حال بلند شدن.
— اوفتان خیزان؛ در حال اوفتادن و بلند شدن:
بیامد اوفتان خیزان بر من
چنان مرغی که باشد نیم بسمل. منوچهری.
آخر آن مور میان بستهٔ افتان خیزان
چه خطا دید که سر کوفته چون مار برفت.
سعدی (طیبات).
— اوفتان و خیزان؛ افتان و خیزان:
خوناب جگر ز دیده ریزان
چون بخت خود اوفتان و خیزان. نظامی.
دیدندش گریزان و اوفتان و خیزان. (گلستان).
پروانه‌ام اوفتان و خیزان
یکبار بسوز و وارهانم. سعدی (ترجیعات).
— افتان و خیزان؛ اوفتان و خیزان:
وزینجانب افتان و خیزان جوان
همیرفت بیچاره هر سو دوان.
سعدی (بوستان).
||(اِ) موج. ||ریشه‌ای که بهر طرف پنجه انداخته باشد. (ناظم الاطباء).
خیزان. (اِخ) دهی است از بلوک ماربین و سده در شمال غربی اصفهان. (از حاشیهٔ شرفنامهٔ نظامی چ وحید):
ز خیزان طرف تا لب زنده رود
زمین زنده گشت از نوای سرود. نظامی.
خیزاندن. [دَ] (مص) بلند کردن. برخیزاندن. (یادداشت مؤلف). ||اجبار بخیزیدن کردن. (یادداشت مؤلف).
— برخیزاندن؛ بلندکردن. خیزاندن.
خیزانیدن. [دَ] (مص) خیزیدن کنانیدن. برخاستن فرمودن. (ناظم الاطباء). بخاستن داشتن. (یادداشت مؤلف).
— بخیزانیدن؛ خیزانیدن. (تاج المصادر بیهقی). الازلاق. بخیزانیدن. (تاج المصادر بیهقی).
— برخیزانیدن؛ خیزانیدن.
||برپای کردن. راست کردن. (یادداشت مؤلف). قائم کردن. بحال قیام درآوردن.

خیزافتاد. [اُ] (اِ مرکب) نوعی جماع کردن. نوعی وطی کردن:
بماندم اندکی تا خوش بخسبد
که بیاریش خیزافتاد کردم. سوزنی.
خیز افتادن. [اُ دَ] (مص مرکب) ورم کردن. آماس کردن. آماه کردن. متورم شدن. خیزآوردن. (یادداشت مؤلف).
خیزب. [خَ زَ] (ع اِ) گوشت نرم و نازک. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خیزبان. [خَ زَ] (ع اِ) گوشت نرم و نازک. ||شترمرغ بچهٔ نر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خیز برداشتن. [بَ تَ] (مص مرکب) بقصد دور جستن خود را گرد کردن چنانکه شیر و ببر و غیره. دور جستن چنانکه شیر برای شکاری بقصد جایی. ||جستن از جائی بجائی دور. جستن مسافتی دور را. ||قصد جستن یا جستن. (یادداشت مؤلف). ||ورم کردن. آماس کردن. باد آوردن. آماسیدن. آماس پدید کردن. چنانکه گویند پشت دستش خیز برداشته یعنی پشت دستش بادآورده.
خیزبگیر. [بِ] (اِ مرکب) نوعی از بازی باشد و آن چنان است که جمعی بطریق دایره بر سر پا می‌نشینند و شخصی بر دور همین دایره از دنبال دیگری می‌دود و اگر همان لحظه او را گرفت برگردن او سوار میشود و بر دور دایره می‌گرداند و اگر پاره‌ای دوید و نتوانست بگیرد یا نزدیک بگرفتن رسید آن شخص که می‌گریزد یکی را از مردم همان دایره میگوید که «برخیز و بگیر» و خود بجای او می‌نشیند و آن شخص از دنبال دونده اول می‌دود و او می‌گریزد و همچنین آن مقدار که خواهند و آنرا خیزگیر بحذف بای ابجد هم گویند. (از برهان قاطع). ||خرسک‌بازی. (انجمن آرای ناصری). دول گردش. (لغت‌محلی شوشتر نسخهٔ خطی). یکی از اقسام بازی است و آن چنان باشد که خطی بکشند و یکی در میان آن خط بایستد و دیگران آیند و او را زنند و او پای خود را جنباند بهر کدام که پای او بخورد او را بجای خود ببرد و این بازی را خرسک گویند و بعربی حجوره گویند و خیزگیر بحذف باء نیز آمده و در فرهنگ‌ها خیزه‌گیر نیز آمده است باضافهٔ هاء.
خیزبه. [زَ بَ] (ع اِ) گوشت پاره. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).
خیزران. [خَ زُ / زَ] [1] (ع اِ) ریشه‌های دراز در زمین از درخت هندی و نی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||نوعی از چوب و نی باشد که بخم شدن نشکند و از آن تازیانه سازند. (برهان قاطع). نوعی از نی هندی که بخم شدن نشکند و از آن تازیانه سازند. (ناظم الاطباء). درخت بید که بهندی بینت گویند. (غیاث‌اللغة). درخت خیزران از گندمیان و صنعتی از دسته‌ای غلات است که دارای ساقه‌های نازک و بلند و محکم می‌باشد. (از گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۹۶). چوب مورد. چوب آس. بامبو. درختی است ریشه‌دار که از ریشه آن حصیر و جز آن بافند و از چوب آن عصا و جز آن سازند. (یادداشت مؤلف):
درفشی پس پشت سالار روم
نبشته بر او سرخ و پیروزه بوم
همای از بر و خیزرانش قضیب
نبشته بر او بر محب الصلیب. فردوسی.
هندوان را آتش رخشنده روید شاخ رمح
زنگیان را شوشهٔ زرین برآید خیزران.
فرخی.
گویی درخت باغ عدوی تو بوده است
کاندر زمین شکفته شود شاخ خیزران.
فرخی.
مرغ نهاد آشیان بر سر شاخ چنار
چون سپر خیزران بر سر مرد سوار.
منوچهری.
می زعفران خور ز دست بتی
که گویی قضیبی است از خیزران.
منوچهری.
همه دشت او نوگل و خیزران
کهی بر سرش بیشهٔ زعفران. اسدی.
پر از خیزران بود و پر گاومیش. اسدی.
پیچان و نوان نحیف و زردم
گویی بمثل شاخ خیزرانم. مسعودسعد.
ز بیم خامهٔ چون خیزران او شب و روز
چو خیزران بود اندر تن عدو سخوان.
ازرقی.
ای زرین نعل و آهنین سم
وی سوسن گوش و خیزران دم.
انوری (از شرفنامهٔ منیری).
شاه چون خورشید و در کف جوزهر
با کمند خیزران آمد برزم. خاقانی.
در ید بیضای ثعبان از کمند خیزران
خصم را ضیق النفس زان خیزران انگیخته.
خاقانی.
شد چهره زردش ارغوانی
بالای خمیده خیزرانی. نظامی.
||نیزه. ||خلهٔ چوب که ملاحان بدان کشتی رانند. ||دنبالهٔ کشتی. (منتهی الارب). ج، خیازر.
— امثال:
مثل خیزران بر خود پیچد.
خیزران. [خَ زُ] (اِخ) مادر امام محمدتقی امام شیعیان: و رضا علیه السلام او را [مادر امام محمدتقی را] خیزران نام نهاده است. (تاریخ قم ص ۲۰۰).
خیزران. [خَ زُ] (اِخ) مادر موسی‌الهادی خلیفهٔ عباسی است. (یادداشت مؤلف).
خیزران. [خَ زُ] (اِخ) مکانی است بنزدیکی رصافهٔ بغداد. قبر امام ابوحنیفه و محمدبن اسحاق بدانجاست. (از معجم البلدان).
— دارالخیزران؛ بنائی است بمکه که خیزران کنیز خلیفه آنرا ساخت. (از ناظم الاطباء).
خیزران بلدی. [خَ زُ / زَ نِ بَ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مورد اسفرم را گویند و آن آس بری است گرم و خشک. (برهان) (از آنندراج). مورد اسپرم. (یادداشت مؤلف).
خیزران دست. [خَ / دَ] (ص مرکب) از صفات اسب است. (از آنندراج):
از پشت سمند خیزران دست
زین باز گشاده بر زمین جست. نظامی.
خیزران دم. [خَ / دُ] (ص مرکب) از صفات اسب است. (از آنندراج):
ای زرین نعل آهنین سم
ای سوسن گوش خیزران دم.
انوری (از آنندراج).
بگاه کوه کندن آهنین سم
گه دریا بریدن خیزران دم. نظامی.
خیزران مشجر. [خَ زُ / زَ نِ مُ شَ جَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بیدانبوب دار. (منتهی الارب). رجوع به شجر شود.
خیزرانة. [خَ زُ نَ] (ع اِ) دنباله و سکان کشتی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خیزرانی. [خَ زُ / زَ] (ص نسبی) منسوب بخیزران. (از انساب سمعانی):
و آن جسم لطیف خیزرانی
درخورد شکنجه نیست دانی. نظامی.
نی گشته قضیب خیزرانیش
خیری شده رنگ ارغوانیش. نظامی.
خیزری. [خَ زَ را] (ع اِ) نوعی از رفتار تبختر که در آن تفکک اعضاء باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).
خیزقة. [خَ زَ قَ] (ع اِ) نوعی از تره. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).
خیزک. [زَ] (اِ) نام جانوری است که آنرا شب‌خیزک و پاچه‌خیزک نیز میگویند. (یادداشت مؤلف).
خیز کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) خیز برداشتن. به تندی جهیدن و بلند شدن:
از آن گرمی ز شه پرهیز کردی
ز پیش شه بتندی خیز کردی. نظامی.
روشنی بر دفتر چارم بریز
کافتاب از چرخ چارم کرد خیز. مولوی.

---
1 - در فارسی خیزران آمده است.

خیزگیر. (اِ مرکب) نوعی بازی است که آنرا خیزبگیر گویند. رجوع به خیز بگیر شود. ||کبوتر ماده که در وقت نشاط کبوتر نر مستی کند.(ناظم الاطباء).

خیزل. [خَ زَ] (ع اِ) نوعی از رفتار با تبختر که در آن تفکک اعضاء باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). خیزلی.

خیزلی. [خَ زَ لا] (ع اِ) نوعی از رفتار با تبختر که در آن تفکک اعضاء باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). خیزل.

خیزنده. [زَ دَ / دِ] (نف) خیزکننده. جهنده. ||برپای خاسته. بلند شونده. ||لغزنده. (ناظم الاطباء). ||(اِ) نوعی از بازی کودکان که بتازی زحلوفه گویند و آن چنان است که کودکان بر توده خاک تر می‌نشینند و دست از خود برداشته فرو می‌لغزند. (ناظم الاطباء). رمزک. (یادداشت مؤلف).

خیز و خفت. [زُ خَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) بلندشدگی و خوابیدگی. ||کنایه از جماع است. خفت و خیز.

خیز و میز. [زُ] (اِ مرکب، از اتباع) ذوق و شوق و اختلاط و ارتباط. (آنندراج).

خیزندگی. [زَ دَ / دِ] (حامص) عمل خیزیدن.

خیزوان. (اِخ) ولایت شیروان. (از ناظم الاطباء). رجوع به خیروان شود.

خیزور. [خَ] (ع اِ) ریشه‌های دراز در زمین از یک نوع درخت نی هندی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خیزه. [زَ / زِ] (اِمص) خیز. خیزش. عمل خیزیدن.

— کون‌خیزه؛ نوعی رفتار است که شخص خاصه کودک در حال نشستن با لغزانیدن لگن خاصره و دو پا از نقطه‌ای بنقطه دیگر می‌رود.

خیزه گیر. [زَ / زِ] (اِ مرکب) نوعی بازی است. رجوع به خیزبگیر شود. خیزه گیره.

خیزه گیره. [زَ / زِ رَ / رِ] (اِ مرکب) نوعی بازی است. رجوع به خیزبگیر شود. خیزه گیر.

خیزی. (اِ) رواق. طاق:

بباغ تا گلها سر ز کنگره برزد
ز رشک خیزی خیزان همی شود صحرا[1].

منجیک.

روزیش خطر کردم و نانش بشکستم
بشکست مرا دست و برون کرد ز خیزی.

مشفقی بلخی.

||خدو. خیو. بساق. بزاق. بصاق. آب دهان. تف در تداول مردمان کرمان. (یادداشت مؤلف).

خیزیدن. [دَ] (مص) برخاستن. بلند شدن. (ناظم الاطباء). خاستن. (یادداشت مؤلف):

بخیزد یکی تند گرد از میان
که روی اندر آن گرد گردد نقام. دقیقی.

خیزید و خز آرید که هنگام خزانست
باد خنک از جانب خوارزم وزانست.

منوچهری.

چنان کز روی دریا بامدادان
بخار آب خیزد ماه بهمن. منوچهری.

از مردم بداصل نخیزد هنر نیک
کافور نخیزد ز درختان سپیدار. منوچهری.

شواهدی چند مربوط به این مصدر در ذیل خاستن آمده است. رجوع به خاستن شود. ||آهسته بجایی درشدن. ||جنبیدن. لغزیدن. ||نشسته با چهار دست و پا راه رفتن کودکان. (ناظم الاطباء): دوازده سال پای علی غلام خوشیده و در میان بازار چو کودکان بر زمین خزیدی. (راحة الصدور). ||جستن و جهیدن. (ناظم الاطباء).

خیس. [خَ] (ع اِ) غم. ||خطا. گمراهی. ||(مص) غدر کردن و شکستن عهد. خیمان. ||وعدهٔ خلاف کردن. ||لازم گرفتن فلان جای را. ||بوی گرفتن مردار. منه: خاست الجیفة. ||رام کرده شدن. منه: یخاس انفه. ||کاسد شدن چیزی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). منه: خاس البیع و الطعام.

خیس. (ع ص، اِ) درخت انبوه. ||انبوه از حلفا و قصب. ج، اخیاس. ||بیشهٔ شیر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). کنام شیر. (یادداشت مؤلف). ج، اخیاس:

رها کنند پلنگان شخ و هزبران خیس.

مختاری.

||شیر. لبن. ||نیکویی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: اقل الله خیسه.

خیس. (ص) آبدار. مرطوب. آب بخود کشیده. (ناظم الاطباء). تر. (یادداشت مؤلف). ||(اِ) ملافهٔ کرباس کلفت. (ناظم الاطباء).

خیس. [خَ] (اِخ) از بلوکات جوف غربی است در مصر. (از معجم البلدان).

خیسار. [خَ] (اِخ) از قلاع محکمه خراسان و از توابع ملک هرات است و مأمن حکام آن ولایت بوده. (انجمن آرای ناصری). از شهرهای مرزی واقعه در بین غزنه و هراة. (معجم البلدان). رجوع به تاریخ مغول ص ۳۶۷، ۳۶۸، ۳۷۰، ۳۷۱، ۳۷۸ شود: بسیار جهد کرد و شهامت نمود تا به خیسار و قولک بیش نرسید. (تاریخ بیهقی). منزل اول باشان بود و دیگر خیسار. (تاریخ بیهقی).

خیسان. [خَ] (ع مص) خَیس. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). رجوع به خَیس شود.

خیساندن. [دَ] (مص) خیسانیدن. (ناظم الاطباء). ترنهادن. فرغاردن. فرغاریدن. شیانیدن. شیوانیدن. آغاردن. آغاریدن. بیاغاریدن. آغوندن. نقوع. نقع. (یادداشت مؤلف). آغشتن و قرار دادن در مایعی تر نهادن. ||سخت تر کردن. خیس کردن. (یادداشت مؤلف). انقاع.

خیساندنی. [دَ] (ص لیاقت) درخور خیساندن. نقوع. نقوعات. (یادداشت مؤلف).

خیسانده. [دَ / دِ] (نمف) نقوع و مصفای از هر داروی در آب قرار داده شده. (ناظم الاطباء). نقیع. منقوع. ترنهاده. (یادداشت بخط مؤلف).

خیساننده. [نَنْ دَ / دِ] (نف) خیس‌کننده. (یادداشت مؤلف).

خیسانیدن. [دَ] (مص) خیسدن کنانیدن و فرمودن. (ناظم الاطباء). خیساندن. مرس. تر نهادن. آغوندن. نقوع. انقاع. (یادداشت مؤلف). ||آمیختن و مخلوط کردن. ||پیش خزیدن مانند کودکان. (ناظم الاطباء).

خیسانیده. [دَ / دِ] (نمف) خیس‌کرده. ترنهاده. منقوع. (یادداشت مؤلف).

خیسته. [تِ] (ص) مجروح. ||مانده. خسته. (ناظم الاطباء).

خیسخانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) خیش‌خانه. (از ناظم الاطباء). رجوع به خیشخانه شود.

خیس خوردگی. [خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (حامص مرکب) عمل خیس خوردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خیس خوردن. [خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) مایع بخود کشیدن. مخلوط شدن با مایع بر اثر آنکه در آن مایع گذارده شود.

خیس خورده. [خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (نمف مرکب) آب بخود کشیده بر اثر قرار گرفتن در آن مایع.

خیسری. [خَ سَ را] (ع اِمص) گمراهی. ||هلاکی.(منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||غدر. ناپاکی.(منتهی الارب).

خیسری. [خَ سَ رِیْ] (ع ص، اِ) گمراه. خاسر. زیانکار. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خیس شدگی. [شُ دَ / دِ] (حامص مرکب) ترشدگی. (یادداشت مولف).

خیس شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) سخت تر شدن. (یادداشت مؤلف).

---

۱ - مؤلف نوشته‌اند در فرهنگ اسدی خطی که کتابت آن در ۷۶۶ هـ. ق. است این کلمه با زاء منقوطه ضبط شده و در فرهنگ اسدی خسروی منتخ از نسخهٔ ۷۲۱ این کلمه خیری بی شاهد آمده و در سایر فرهنگها عموماً «خیری» بمعنی رواق نوشته‌اند و در شواهدی که بدست آمده چون در هیچیک جز در شعر شمس فخری و مشفقی این کلمه قافیه نشده است که ما راء یا زاء بودن آنرا تشخیص دهیم لذا جناس منجیک در بیتی که آورده است مرا بیشتر مایل کرد که آنرا خیزی دانم.

— از باران خیس شدن؛ بر اثر باران سخت تر شدن.
— از عرق خیس شدن؛ بر اثر عرق کردن تر شدن.
— خیس آب شدن؛ ترشدن. بوسیلهٔ آب سخت تر شدن.

خیسفان. [خَ سَ / سُ] (ع ص، اِ) خرمای ردی. ||خرمایی که بار کم آرد و غورهٔ آن متغیر گردد. (منتهی الارب) (از تاج العروس). (از لسان‌العرب).

خیسفوج. [خَ سَ] (ع اِ) پنبه دانه. خیشفوج. حب قطن. (یادداشت مؤلف). ||چوب کهنه. ||چوب درخت عشر. ||دنبالهٔ کشتی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خیسفوجة. [خَ سَ جَ] (ع اِ) دنبالهٔ کشتی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خیسق. [خَ سَ] (ع ص) دورتک از چاه و گور. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خیس کردگی. [کَ دَ / دِ] (حامص مرکب) عمل خیس کردن. (یادداشت مؤلف). حالت و چگونگی خیس‌کرده. ترنهادگی.

خیس کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) خیساندن. بسیار تر کردن: باران مرا از سر تا پا خیس کرد. (یادداشت مؤلف). ||تر نهادن. نقع. (یادداشت مؤلف). در آب نهادن تا آب بخود کشد.

خیس کرده. [کَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب). ترکرده. به آب مخلوط کرده. ||در آب قرار داده. چون برنج خیس کرده.

خیسندگی. [سَ دَ / دِ] (حامص) خیس خوردگی. عمل خیسیدن.

خیسنده. [سَ دَ / دِ] (نف) خیس‌خورنده. چیزی که خیس خورد.

خیسة. [سَ] (ع اِ) تامور. خوابگاه شیر. بیشهٔ شیر. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ج، خیس. ||درخت انبوه یا انبوه از قصب. (از منتهی الارب).

خیسه. [خَ سَ / سِ] (اِ) بیل. کمچه. چمچه. خاک‌انداز. بیلچه. مقحاة. مسحاة. مجرفه. (یادداشت مؤلف): چون مهد بساری رسید شاه ایوان و سرای بهشت آئین فرموده بود کرد و بهر جانب مرزها از رکنی و آملی و شاهی و حسامی و شرفی و علایی و بسطامی و دامغانی و استرآبادی بعیارهای مختلف انبارها فرو ریخته بود و مجرفه که در آن ولایت خیسه گویند زرین و سیمین در میان زرها زده از اول دهلیز و آستانه تا بموضع منزل عروس بر مهد زرافشان می‌کردند. (تاریخ طبرستان). ||لحاف یا جامهٔ کلفت و درشت. (از ناظم الاطباء).

خیسیدگی. [دَ / دِ] (حامص) حالت خیس‌خورده. ترشدگی. ||عمل و حالت خیسیدن. (یادداشت مؤلف).

خیسیدن. [دَ] (مص) خیس شدن. خیس خوردن. نُقوع. اِنتِقاع. (یادداشت بخط مؤلف). ||نم کردن. ترکردن. ||گداختن. ||حل کردن. ||سرشتن مانند معجون. خمیر کردن با دست و یا پا چیزی را. ||خاییدن. ||ترسیدن. هراسیدن. ||پس جستن اسب. ||ترسیده شدن. (ناظم الاطباء).

خیسیدنی. [دَ] (ص لیاقت) قابل خیس خوردن.

خیسیده. [دَ / دِ] (ن‌مف) خیس‌شده. خیس‌خورده. نرم شده در آب. ||بسیار ترشده. ||ترنهاده. منقوع. (یادداشت مؤلف).

خیش. [خی / خَ] (ع اِ) جامهٔ رقیق‌باف ستبرتار از بدترین کتان و یا از ستبرتر عصب. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). نوعی از پارچه و بافته کتان. پارچه‌ای از پشم و پنبه با هم بافته شده. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع): و از بصره نعلین خیزد و فوطه‌های نیک و جامه‌های کتان و خیش مرتفع. (حدود العالم). و از وی جامهٔ کتان و دستار خیش و فرش طبری خیزد. (حدود العالم).

تا تو آن خیش بیستی به سر اندر پسرا
بر دلم گشت فزون از عدد ریشش ریش
ماه رویا بسر خویش تو آن خیش مبند
نشنیدی که کند ماه تبه جامهٔ خیش.
کسائی (از رادویانی).

ولی را در دهان نوشی عدو را بر جگر نیشی
عدو خیش است و تو چون ماه تابان آفت خیشی[1].
فرخی.

زره [illegible] به آب اندر اگر برگذرد
همچنان خیش ز مه ریزه شود ماهی وال.
فرخی.

چندان جامه و طرایف... و قالی و خیش و اصناف نعمت بود... بتعجب ماندند. (تاریخ بیهقی). و تن وی رایروغنی که اندر وی قبض نباشد چون روغن خیری و روغن شیر پخت تازه بمالند بدستهاء بسیار و خیش درشت. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

به آفتاب همه آن کند طبیعت تو
که آفتاب به جامیش و ماهتاب به خیش.
سوزنی.

گه‌خیش با کلاله به سر برکند فسار.
سوزنی.

ماهتاب از مزاج برگردد
گر بخلق تو بربمالد خیش.
انوری.

آسمان خود سال و مه با بنده این دستان کند
دردیش با خیش دارد در تموزش بافنک.
انوری.

در طرب‌آباد روزگار تو زین پس
برگذر مه نهند کارگه خیش.
سیف اسفرنگ.

دو سه درویش رفته در دره
پی گوساله و بز و بره
شب ففانی که گرگ میش ببرد
روز آهی که دزد خیش ببرد.
اوحدی.

||پرده. (یادداشت مؤلف). پرده‌ای از کتان که بمیان خانه درآویزند و برای ترویح آنرا بحرکت آرند تا خانه خنک کند. (بحر الجواهر): و آنرا مزملها ساختند... چنانکه آب از حوض روان شدی و بطلسم بر بام خانه شدی و در مزملها بگشتی و خیشها را ترکردی. (تاریخ بیهقی). و آنرا مزملها ساختند و خیش‌ها آویختند. (تاریخ بیهقی). خانه‌ای دیدم خیش آویخته. (تاریخ بخارای نرشخی).

منم امروز و تو و مطرب و ساقی و حسود
خویشتن گو بدر حجره بیاویز چو خیش.
سعدی.

خیش. (اِ) افزاری بجهت زراعت. (ناظم الاطباء). ابزار بجهت شخم کردن. (یادداشت مؤلف). ||چوبی که بر گردن گاو نهند و آهن قلبه. ||قلبه ران. (ناظم الاطباء). ||شخم. تیردان. (یادداشت مؤلف). ||قلبه‌رانی. (ناظم الاطباء).

خیشان. [خَ] (اِخ) دهی است بخراسان. از آن ده است ابوالحسن خیشانی. (از منتهی الارب).

خیشاوه. [وَ / وِ] (اِ) زمین شیار کرده. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

خیشخانه. [نَ / نِ] (اِمرکب) خیمه‌ای که از کتان و یا از نی سازند. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). خیمه‌ای باشد بجهت دفع هوای گرم از کتان سازند و در درون آن برگ بید بگسترانند و بر اطراف آن آب می‌پاشند و این بمنزلهٔ خسخانهٔ هندوستان است و پیراهن کتان را نیز گفته‌اند. (آنندراج). بعضی گویند خانه‌ای باشد که از نی و علف سازند. (آنندراج). ||بعضی گویند که خانه‌ای باشد که اطراف آنرا از خار شتری برآورند و از بیرون پیوسته آب بر آن پاشند و از درون باد کنند بجهت دفع گرما و این در سیستان متعارف است. (آنندراج). خانه‌ای که جهت دفع گرما سازند و اطراف آنرا از خار شتر برآورند و از بیرون پیوسته آب بر وی پاشند. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). خانهٔ تابستانی که در آن برای ترویح خیش آویخته باشند. (بحر الجواهر). کوخ:

چو آفتاب شد از اوج خود بخانهٔ ماه

---

1 - قدماء معتقد بوده‌اند که خیش بماهتاب تباه شود.

به خیشخانه رو و برگ بید و باده بخواه. – ازرقی.

ز سردی نفس من تموز دی گردد
چه حاجت است درین دی بخیشخانه و خم.
خاقانی.

کافور خواه و بیدتر در خیشخانه باده خور
با ساقی فرخنده‌فر زو خانه فرخار آمده.
خاقانی.

و جوشن مجاهدت خصم از پشت بگشادند و بروساید ترفه تکیه فرمودند و بخیش خانه تنعم توجه نمودند. (تاریخ سلاجقهٔ کرمان محمدبن ابراهیم). و ترکان گرسنه و بی‌نوا چون... دیدند در خیشخانهٔ عیش خزیده و دراعهٔ وقار برکشیده. (تاریخ سلاجقهٔ کرمان محمدبن ابراهیم). ||پیراهن کتان. ||زر خالص. (ناظم الاطباء).

خیش زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) شخم زدن. شیار کردن. (یادداشت مؤلف).

خیشفوج. [خَ شَ] (ع اِ) پنبه‌دانه. حب‌القطن. ککچه. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (یادداشت بخط مؤلف). خیسفوج.

خیش‌کار. (ص مرکب) زارع. زراعت کننده. آنکه زراعت کند. (یادداشت مؤلف).

خیشوم. [خَ] (ع اِ) بینی. ||بن بینی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). بیخ بینی. اقصای انف. (یادداشت مؤلف). ||اندرون بینی. (زمخشری) (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||پردهٔ دماغ. (ملخص اللغات حسن خطیب). استخوان بینی. (یادداشت مؤلف). ||قسمت شامه از رأس. ||دماغهٔ کوه و پیش‌آمدگی کوه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ج، خیشیم در همهٔ معانی.

خیشة. [خَ شَ] (ع اِ) واحد خیش یعنی یک عدد جامهٔ خیش. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

– ذوالخیشة؛ از القاب است. (منتهی الارب).

خیشی. [خَ] (ص نسبی) منسوب به خیش که نوعی از کتان کلفت می‌باشد. (از انساب سمعانی). خیش‌ساز. کرباس‌باف. (ناظم الاطباء).

خیص. [خَ] (ع اِ) اندکی از عطا و منه: نلت منه خیصاً؛ یعنی چیزی اندک. ||(مص) کم و اندک گردیدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). منه: خاص الشیء خیصا.

خیص. (ع اِ) ج اخیص و خیصاء. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خیص. [خَ یَ] (ع اِ) خردی یک چشم و کلانی چشم دیگر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیصاء. [خَ] (ع ص) مؤنث اخیص. ||زن کلان و ضعیف. ||بزی که یک شاخ وی راست استاده و شاخ دیگر برش چسبیده باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

– عنز خیصاء؛ ماده بز یک‌شاخ. (منتهی الارب).

||زنی که یک چشم وی خرد و دیگری کلان باشد. ||عطیه اندک. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ج، خیص.

خیصان. [خَ] (ع اِ) اندکی از مال. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). منه: خیصان من مال.

خیصی. [خَ صا] (ع اِ) اندکی از گیاه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). منه: اجتمعت خیصاهم؛ گرد آمد متفرق آنها و با هم منضم شدند.

خیضی. [خَیْ یِ] (ع ص) ساخته شده از آهن اعم از نرم و سخت.

– سیف خیضی؛ شمشیر از آهن اعم از آهن نرم و یا آهن سخت. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیضعة. [خَ ضَ عَ] (ع اِ) کلاه‌خود. ||اختلاف آوازها در کارزار. ||غبار. ||معرکه و میدان جنگ. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیضف. [خَ ضَ] (ع ص) بسیار تیزدهنده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خیط. [خَ] (ع اِ) رشته. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ج، اخیاط و خیوط و خیوطة:

صدهزاران خیط یک تو را نباشد قوتی
چون بهم بربافتی اسفندیارش نگسلد.
سعدی.

تاب[illegible]دم رشته‌وار اندر کف خیاط صنع
پس گره بر خیط خودبینی و خودرایی زدم.
سعدی.

||تار عنکبوت مانندی که از هوا فرود آید در سختی گرما و نیست گردد. ||هوا. ||خلو میان دو چیز. ||روشنی که تا بدان درآید. ||گلهٔ شتر مرغ. ||گروه ملخ. ||(مص) درزیگری. ||(مص) دوختن. منه: خاط الثوب خیطاً و خیاطة. ||رفتن مار بر زمین. منه: خاطت الحیة خیطاً. ||گذشتن یک بار یا بسرعت گذشتن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: خاط الیه خیطة.

خیط. (ع اِ) گروه ملخ. خَیط. ج، خیطان. ||گلهٔ شترمرغ. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). خَیط. ج، خیطان. ||دایره‌ٔ بر زمین کشیده. (یادداشت مؤلف).

خیط. [خِ] (اِخ) دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز، واقع در ۵۸ هزارگزی جنوب خاوری اهواز و یک هزارگزی خاور راه خلف‌آباد به اهواز. آب آن از چاه و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری راه در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنان از طایفهٔ زرگان معمرند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خیط. [خَ یَ] (ع اِمص) درازی گردن. (منتهی الارب).

خیط. [خَ] (اِخ) نام سلسلهٔ ستارگان خرد که بمیان حوتین جای دارند. (یادداشت مؤلف).

خیط. [خَ] (اِخ) اطمی است از آن بنی‌اسود مشرف بر حرهٔ شرقی مسجد قبلتین. (منتهی‌الارب).

خیط. [خَ] (اِخ) نام کوهی است. (منتهی الارب).

خیطاء. [خَ] (ع ص) گردن دراز. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: نعامة خیطاء.

خیطان. (ع اِ) ج خوط. ||ج خیط.

خیطایلو. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان روضه‌چای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه، واقع در دو هزار و پانصدگزی جنوب باختری ارومیه و پانصدگزی شمال باختری ارابه‌رو بند به ارومیه. آب آن از شهر چای و محصول آن غلات و چغندر و حبوبات و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خیط ابیض. [خَ طِ اَبْ یَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از صبح صادق. (منتهی الارب). ||کنایه از سفیدی روز. (یادداشت مؤلف).

خیط اسود. [خَ طِ اَسْ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از صبح کاذب. (منتهی الارب). ||کنایه از تاریکی شب. (یادداشت مؤلف).

خیط الصوفیان. [طُصْ صو] (اِخ) دهی است از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر، واقع در ۶۷ هزارگزی شمال خاوری شادگان و شش هزارگزی شمال راه بندر معشور به امیدیه. آب آن از چاه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و راه در تابستان اتومبیل‌رو است و ساکنان از طایفه عساکرماند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خیط رمله. [خَ رَ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز، واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب خاوری اهواز و ۱۵ هزارگزی جنوب راه اهواز به رامهرمز. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خیط رقبه. [خَ طِ رَ قَ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مغز حرام. مهرهٔ گردن. (منتهی الارب) (یادداشت مؤلف).

خیط زبیر. [خَ زُ بَ] (اِخ) دهیی است از دهستان آسیاب بخش هندیجان شهرستان خرمشهر، واقع در ۴۸ هزارگزی شمال هندیجان سر راه بهبهان به خلف‌آباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خیط شعاع. [خَ طِ شُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خطوط شعاعی آفتاب. (از آنندراج).

خیط شلیش. [خَ شُ] (اِخ) دهی است از دهستان سویره بخش هندیجان شهرستان خرمشهر، واقع در ۲۵ هزارگزی شمال باختری هندیجان و سه هزارگزی شمال خاوری راه اتومبیل‌رو بندر معشور به هندیجان جمعیت آن ۱۵۰ تن و آب آن از چاه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و راه در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خیط عماره. [خَ عَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان آسیاب بخش هندیجان شهرستان خرمشهر، واقع در ۵۰ هزارگزی شمال باختری هندیجان کنار راه اتومبیل‌رو بهبهان به خلف‌آباد. آب آن از چاه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری. راه در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خیطف. [خَ طَ] (ع ص) تندرو. (منتهی الارب). منه: جمل خیطف.

خیطفی. [خَ طَ فا] (ع اِ) سرعت رفتار. (منتهی الارب).

خیط کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) از رویبردن. کنف کردن. مجاب کردن.

خیط کرم. [طِ کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چفتهٔ درخت مو. ج، خیوط کرم. (یادداشت مؤلف).

خیط کشیدن. [کَ / کِ دَ] (مص مرکب) دایره بر زمین کشیدن. (یادداشت مؤلف). ||اطراف چیزی را خط رسم کردن. حدود چیزی را معین کردن. (یادداشت مؤلف).

خیطل. [خَ طَ] (ع اِ) سگ نر. ||گربهٔ نر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیطة. [خَ طَ] (ع اِ) میخ. ||رسن. ||خیط که با رسن انگبین چنان باشد. ||جبهٔ پشمین انگبین چنان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیطة. [خَ طَ] (ع مص) گذشتن بر کسی یا چیزی یکبار یا گذشتن بر وی بسرعت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیطی. [خَ طا] (ع اِ) گلهٔ شترمرغ. ||گروه ملخ. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیعامة. [خَ مَ] (ع ص) بدنام. ||از صفات مذمومهٔ مرد بد و بدنام است. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیعره. [خَ عَ رَ] (ع اِمص) سبکی. خفت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیعل. [خَ عَ] (ع اِ) پوستین. ||جامهٔ نادوخته فرجین. ||پیراهن که یک جانب وی دوخته و جانب دیگر نادوخته باشد و آنرا زنان پوشند. ||پیراهن بی‌آستین. ||گرگ. ||خلیع. ||غول. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیعلة. [خَ عَ لَ] (ع مص) خیعل پوشانیدن. (منتهی الارب).

خیف. [خَ] (ع اِ) کرانه. ||پوست پستان شتر و گاو و مانند آنها. ||کرانهٔ پستان شتر و گاو و مانند آنها. ||پوست پستان شتر ماده. ||غلاف نرهٔ شتر. ||جای فروتر از درشتی کوه و بلندتر از مسیل آب. ||هر نشیب و بلندی در روی کوه. ||(مص) مصدر دیگر است برای «خوف». (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیف. [خَ یَ] (ع اِمص) فراخی غلاف نرهٔ شتر. ||فراخی خیف ناقه. ||(مص) یک چشم ازرق و دیگری سیاه شدن اسب و مردم و جز آن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیف. [خَ ی / خُ یُ یَ] (ع ص، اِ) جِ خائف. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیف. (ع اِ) جِ خیفه. ||جِ اخیف و خیفاء. (منتهی الارب).

خیف. [خَ] (اِخ) سپیدی در کوه سیاه که پس کوه ابوقبیس است. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

— مسجدالخیف؛ مسجدی است در کرانهٔ منی. (منتهی الارب).

خیف. [یِ] (اِخ) نام کیف از ایالات معروف روس است. (از ناظم الاطباء). رجوع به کیف شود.

خیفاء. [خَ] (ع ص) مؤنث اخیف. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

—ناقهٔ خیفاء؛ ناقه‌ای که پوست پستان وی فراخ باشد. (منتهی الارب). ج، خیفاوات.

— ||ناقهٔ فراخ‌پستان. (منتهی الارب). ج، خیفاوات.

||نوشته یا شعری که یک کلمهٔ آن منقوط و کلمهٔ دیگر غیر منقوط باشد. (از مطول).

خیفان. [خَ] (ع اِ) کثرت ملخها که هنوز بالهای آنها درست نشده باشد. ||کثرت‌مردم. ||ملخی که در آن خطوط مختلف سپید و زرد بهم رسیده باشد. ||ملخی که از رنگ نخستین که سیاه و زرد بود منسلخ شده مایل بسرخی گردیده باشد. ||ملخهای لاغر سرخ‌زادهٔ سال اول. ||گیاهی است کوهی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خیفانة. [خَ نَ] (ع اِ) واحد خیفان. (منتهی الارب).

خیفاوات. [خَ] (ع اِ) جِ خیفاء. (منتهی الارب).

خیف‌الحیل. [خَ فُلْ حَ] (اِخ) نام موضعی است. (از منتهی الارب).

خیف‌النعم. [خَ فُنْ نَ عَ] (اِخ) موضعی است فروتر از خیف سلام. (منتهی الارب).

خیف ذی‌القبر. [خَ فِ ذِلْ قَ] (اِخ) نام موضعی است فروتر از خیف سلام. (منتهی الارب).

خیفر. [خَ فَ] (اِ) اسباب خانه. اثاث‌البیت. (ناظم الاطباء).

خیف سلام. [خَ فِ سَ] (اِخ) نام موضعی است نزدیک عسفان. (منتهی الارب).

خیفق. [خَ فَ] (ع ص، اِ) بیابان فراخ. ||اسبان و شتر مادگان و شترمرغان نیک تیزرو. ||زن که بغلهای رانش دراز و استخوانهای وی باریک باشد و گام دور دور نهد. ||سختی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیفق. [خَ فَ] (اِخ) نام اسبی است. (منتهی الارب).

خیفقان. [خَ فَ] (اِخ) لقب سیار است و ظلم او در بین عربان مورد مثل زدن می‌باشد. ابوالمظالم. (از منتهی الارب).

— امثال:

ظلم ظلم خیفقان است.

ظلمی چون ظلم خیفقان نیست.

داستان این ظلم برطبق آنچه در منتهی الارب در ذیل کلمه خیفق آمده چنین بوده است: خیفقان برادر عوف‌بن خلیل را کشت و از دست عوف فرار کرد در راه به پسر عم خود برخورد او سبب فرار او را پرسید. خیفقان گفت فرارم بجهت کشتن برادر عوف است این عم او چون چنین دید از دو شتری که همراه داشت و زاد و توشه‌ای که با او بود یک شتر و مقداری توشه به خیفقان داد و گفت اینها از آن تو باشد تا در سفر بمضیقه نیفتی خیفقان پس از گرفتن آنها چون پسر عمش پشت کرد که برود او را کشت و شتر دیگر را هم برداشت چون بشهر خود رسید هاتفی را شنید که میگفت با کشتن منصف خود ظلم بدی کردی او از این قول سخت در خشم شد و دست به تیر و کمان برد و هاتف را با تیر زد و کشت از آنروز این دو مثل بین مردمان سائر گشت: «ظلمه ظلم الخیفقان» و «لاظلم کظلم الخیفقان».

خیفقین. [خَ قَ] (ع ص، اِ) تیزرو از شتر و از شتر مرغ. ||سختی. ||آواز دست و پای اسب در دویدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خیف منی. [خَ فِ مِ نا] (اِخ) مکانی است به مکه که مسجد خیف منسوب بدان است. (از معجم البلدان).

خیفة. [خَ فَ] (ع اِ) کارد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیفة. [فَ] (ع اِ) بیم، ترس. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ج، خیف.

خیفة. [فَ] (ع مص) مصدر دیگری است برای خوف. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خیفةالسماء. [فَ تُس سَ] (اِخ) اهل خیفةالسماء پیروان اریدی می‌باشند و اریدی مردی توانگر بود به طیسفون و بهرسیر مقام داشت و مردی یهودی بر او کتبی از انبیاء و حکماء نوشت و اریدی دینی اختراع کرد و مردمان را بدان خواند و بر نواحی طیسفون قومی بر مذهب او باشند. (از ابن الندیم).

خیقم. [خَ قَ] (ع اِ) حکایت آواز. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیک. (اِ) آوند چرمین که در آن آب حمل می‌کنند. مشک. (ناظم الاطباء). مشکی که در آن شراب و شیره و روغن کنند. (آنندراج). خی. نِحی. قِربَة. زق. سقاء. عَجوز. (یادداشت مؤلف). فرق خیک و مشک آنست که پشم خیک برجاست و از آن مشک سترده است:
پس بفرمود تا از بهر ایشان طعام ساختند بره بریان کردند و خیکی می بیاوردند و آنروز طعام و شراب داد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

خیز و پیش آر از آن می خوشبوی
زود بگشای خیک را استیم. خسروی.
یکی خیک می‌داشتند آن زمان
گرفتند یک ماده گور گران. فردوسی.
ز گنجور دستور بستد کلید
خورشخانه و خیکهای نبید. فردوسی.
آن خوشه بین چنانکه یکی خیک پرنبید
سربسته و نبرده بدو دست هیچکس. بهرامی.
آن خجش ز گردنش بیاویخته گویی
خیکی است پر از باد بیاویخته از بار. لبیبی.
ز تن رفته خون با گل آمیخته
چو خیک سیه باده زو ریخته. اسدی.
روزگار عصیر انگورست
خم ازو مست و خیک مخمور است
ابوالفرج رونی (از سندبادنامه).
خرسر و خرس روی و سگ سیرت
خرگرفته بکول خیک شراب. سوزنی.
موی بر خیک دمیده ز حد تیغ زن است
تا بخلوت لب خون بر لب بنت العنب است.
انوری (از آنندراج).
خیک است زنگی خفقان دار کز جگر
وقت دهان گشا همه صفرا برافکند. خاقانی.
کوخیک برانداوده بقیرو ز درونش
تن عودی و مشکی شده دل ناری و مائی.
خاقانی.
دو پستان چون دو خیک آب رفته
ز زانو زور و از تن تاب رفته. نظامی.
خری آبکش بود و خیکش درید.
کری بنده غم خورد و خر میدوید. نظامی.

بفرمود تا بر خیکها فرودمند و بر خویشتن بندند و از آب بگذرند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). بعضی بخیکها بگذشتند و بعضی در نواحی اسبان زدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

باده در خیک و بنگ در انبان
گرنه دیوانه‌ای مشو جنبان. اوحدی.

- امثال:
خیک بزرگ روغنش خوب نمیشود.
خیک درید و هم خر افتاد؛ کنایه از آن است که کار گذشته اصلاح نخواهد یافت. (انجمن آرای ناصری):
یکباره دلش ز پا درافتاد
هم خیک درید و هم خر افتاد. نظامی.
ما دست از خیک پنیر برداشتیم خیک دست از سر ما برنمیدارد؛ ما او را ول کردیم او ما را ول نمیکند.
نه خری افتاد و نه خیکی درید؛ کنایه از آن است که هنوز فرصت باقی است و وضع غیر موافقی پیش نیامده است.
- خیک آب؛ راویه. مشک آب.
- خیک باد؛ خیکی که از باد انباشته‌اند.
- خیک روغن؛ خیکی که در آن روغن کنند. مساو. (منتهی الارب).
- مثل خیک باد؛ کنایه از ورم سخت و آماس بسیار است.

خیک آماز. (اِ مرکب) استسقای زقی و آن مرکب است از خیک بمعنی مشک و آماز بمعنی آماس و کلمهٔ خشک‌امار مندرج در لغت‌نامه‌ها و فرهنگها مصحف این کلمه است. (یادداشت مؤلف).

خیکان. (اِخ) دهی است جزء دهستان بالا بخش طالقان شهرستان تهران واقع در ۲۷ هزارگزی خاور طالقان سر راه عمومی مالرو طالقان به کلاردشت که ۱۱۶ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و رودخانهٔ پراجان و محصول آن غلات و یونجه و ارزن و اشجار و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و عده‌ای برای تأمین معاش به تهران و مازندران می‌روند و برمیگردند و شغل زنان این ده کرباس‌بافی و گلیم و جاجیم‌بافی و راه مالرواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خیکچه. [چَ / چِ] (اِمصغر) مصغر خیک یعنی مشک کوچک. (ناظم الاطباء). خیک خرد. ذراع. مذرع. مشکولی. (یادداشت مؤلف). ||غدهٔ زهردار در دهان مار. (یادداشت مؤلف). ||مشک کوچکی که سوار جهة برداشتن آب در زیر شکم اسب یا در کنار زین آویزان میکند. (ناظم الاطباء).

خیک‌دوز. (نف مرکب) کسی که از پوست حیوانات مشک میدوزد. (ناظم الاطباء).

خیک‌فروش. [فُ] (نف مرکب) کسی که خیک می‌فروشد. زَقّاق. (دهار).

خیکله. [خَ کَ لِ] (اِ) یک نوع علفی است. (ناظم الاطباء).

خیکی. (ص نسبی) منسوب به خیک. آنچه در خیک گذارند و حمل کنند. (یادداشت مؤلف).
- آلوخیکی؛ آلویی که پس از خشک شدن در خیک میریزند و کمی به آن آب میزنند و نگاه می‌دارند که مرطوب باشد. (یادداشت مؤلف).
- پنیر خیکی؛ نوعی پنیر است که در خیک نگاهداری میشود. (یادداشت مؤلف).
- روغن خیکی؛ روغنی که در خیک نگاهداری میشود. (یادداشت مؤلف).
||در تداول لوطیان ناچیز، پِپه، چُلْمَن. (یادداشت مؤلف). ||قَلب. غلط. بد. قلابی. نادرست. ناصحیح. (یادداشت مؤلف).
- خیکی درآمدن؛ قلابی درآمدن چیزی که گمان صحت به آن میرفت.

خیکاب. (اِ مرکب) خریطهٔ چرمینی که در آن آب کنند. (ناظم الاطباء).

خیگان. (اِخ) دهی است از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان، واقع در ۷ هزارگزی جنوب رزن و ۲ هزارگزی شوسهٔ رزن به همدان که ۲۹۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و حبوبات و صیفی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

خیگچه. [چَ / چِ] (اِمصغر) خیک کوچک و خرد. (ناظم الاطباء). خیکچه.

خیل. [خَ / خی] (ع مص) گمان بردن. منه: خال الشیء خیلا، خیلة خالا، خیلانا، مخیلة، مخالة، خیلولة و متکلم وحدهٔ مضارع آن إخال میباشد و اَخال لغت ضعیفی است. ||مداومت کردن برخوردن انفوزه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیل. (ع اِ) ج اخیل. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیل. [خَ یَ] (ع اِمص) کبر. بزرگ‌منشی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیل. (اِ) مخاط. لعاب غلیظی که از بینی

آدمی برآید. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء).
خلم:
همان کز سگ زاهدی دیدمی
همی بینم از خیل و خلم و خدو. عسجدی.

خیل. [خ َ] (ع اِ) لشکر. سپاه. (ناظم الاطباء). گروه سواران. (غیاث اللغات). لشکریان. سپاهیان. نظامیان. عساکر. آنان که خدمت لشکری کنند:
که هرچند هستند خیل و سپاه
همه برنشینند فردا به گاه. فردوسی.
علمهای شاهی برآمد بماه
همه برنشستند خیل و سپاه. فردوسی.
بیکبار بر خیل توران زنند
بر و بیخ ایشان ز بن برکنند. فردوسی.
که ما خیل آن مرز فرخنده‌ایم
که اینجا چنین بزم افکنده‌ایم. فردوسی.
دژ خاربنی بیند در دشت بترسد
گوید مگر آن خار ز خیل تو سواریست.
فرخی.
یک سوار از خیل تو وز دشمنان پنجاه خیل
یک پیاده از تو وز گردنکشان پانصد سوار.
فرخی.
خیل بهار خیمه بصحرا برون زند
واجب بود که خیمه بصحرا برون زنی.
منوچهری.
سالار خانیان را با خیل و با خدم
کردی همه نگون و نگون‌بخت و خاکسار.
منوچهری.
بامدادان که زمین بوسه دهندش پسران
چهل و اند ملک بینی با خیل و سپاه.
منوچهری.
خوارزمشاه با خیل سوی بخارا تاختن آورد. (تاریخ بیهقی). امیر را آگاه کردند فرمود بخیل باز باید داشت همگان را بازداشتند. (تاریخ بیهقی). حاجب بزرگ از نشابور برفت با غلامان و خیل خود. (تاریخ بیهقی). و چند حاجب و سرهنگان این پادشاه با خیلها. (تاریخ بیهقی).
گریزان شد شب تیره ز خیل صبح رخشنده
چنانچون باطل از حقی و ناپیدا ز پیدایی.
ناصرخسرو.
خیل ابلیس چو بگرفت خراسان را
جز بیمگان درنگرفت قرار ایمان.
ناصرخسرو.
گویی صف آقسنقر آواز
بر خیل قراطغان برافکند. خاقانی.
کسی کز خیل اعدای تو شد بر روزگار او
قضا خندان همی آید قدر دندان همی خاید.
خاقانی.
آه کز بیم رستم اجل است
خیل افراسیاب عمرآوار. خاقانی.
کردخزان تاختن بر صف خیل بهار
باد وزان بر رزان گشت به دل کینه‌دار.
خاقانی.
چو ما را نیست پشمی در کلاهش
کشیدم پشم در خیل و سپاهش. نظامی.
هر امیری داشت خیل بیکران
تیغها را برکشیدند آنزمان. مولوی.
صبر نبود چون نباشد میل تو
خصم چون نبود چه حاجت خیل تو.
مولوی.
چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت
نمی شاید از یکدگرشان شناخت.
سعدی (بوستان).
||طایفه. قبیله. (ناظم الاطباء). ایل. گروه. تبار. عشیره. دسته. حشم. دار و دسته. (یادداشت مؤلف)[1]:
آن مال و نعمتش همه گردید ترت و مرت
و آن خیل و آن حشم همه گشتند زاروار.
خجسته.
حق وی را رعایت باید کرد در فرزندانش و خیلش را به پسر دادن. (تاریخ بیهقی).
نه آدمی است مگر لشکر تو خیل قضاست
که بازشان نتوان داشت از در و دیوار.
؟ (از تاریخ بیهقی).
بهر حمله خیلی فکندی نگون
بهر زخم جویی براندی ز خون. اسدی.
تیغداران قضا با تیرهای آبدار
بر سر اعدای تو چون خیل زنبور آمده.
لامعی.
چون که از خیل دیو نگریزی
در حصار مسبب الاسباب. ناصرخسرو.
دارا که هزاران خدم و خیل و حشم داشت
بگذاشت همه پاک و بشد با تن تنها.
ناصرخسرو.
خیل زنگی را چو شد در پنجره
تیغ یمنی در زمان پوشیده‌اند. خاقانی.
خیل دیماهی نهان کرد آفتاب
چشمه بر ماهی روان کرد آفتاب. خاقانی.
کی بدو خیل نحس پی بر سپهش زند عدو
کی بدو زرق بسته سر هر سقطی شود سری.
خاقانی.
لفظی ز تو وز عقول یک خیل
رمزی ز تو وز فحول یک رم. خاقانی.
چهار پسر از او برخاسته‌اند و در میان خیل مقدم و محترم شده. (راحةالصدور راوندی). بمحمود داد و گفت بوقت احتیاج این به خیل ما فرست. (راحة الصدور راوندی). ترکان از خیل او برآمدند و مدتها بر آن قلعه آب‌کشی کردند. (راحةالصدور راوندی).
وقت وصول چون خیل زباپیرامن جذیمه در آمدند و او را محکم بستند و در مطموره‌ای بازداشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
هرچه ز بیگانه و خیل تواند
جمله در این خانه طفیل تواند. نظامی.
اگر خود مار ضحاکی زند نیش
چو در خیل فریدونی میندیش. نظامی.
نه چندانم کسی در خیل پیداست
که گر میرم کند بالین من راست. نظامی.
هود دادی پندکای پرکبر خیل
برکند از دستتان این باد ذیل. مولوی.
پس از رنج و سرما و باران و سیل
نشستند با نامداران خیل. سعدی.
به خیل هر که می‌آیم بزنهار
نمی‌بینم بجز زنهارخواران. سعدی.
ور من گدای کوی تو باشم غریب نیست
قارون اگر به خیل تو آید گدا رود.
سعدی.
نه من خام‌طمع عشق تو ورزیدم و بس
که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست.
سعدی.
وشاقی پریچهره در خیل داشت
که طبعش بدو اندکی میل داشت.
سعدی (بوستان).
دوش در خیل غلامان درش میرفتم
گفت‌ای عاشق بیچاره تو باری چه کسی.
حافظ.
— سرخیل؛ سرطایفه. سرعشیره. سرگروه:
ای شمع زردروی که در آب دیده‌ای
سرخیل عاشقان مصیبت رسیده‌ای.
اثیر اخسیکتی.
بسرخیلی فتنه بربست موی
سوی تاجگاه تو آورد روی.
نظامی.
||مزید مؤخر امکنه. چون: آمدخیل، انجیلوخیل، بدیع‌خیل، بربری‌خیل، بندارخیل، بوره‌خیل، بای‌خیل، تاجرخیل، درویش‌خیل، جزیه سلامی‌خیل، حیدرخیل، خطیرخیل، خلیل‌خیل، رعیت خیل، رمدان‌خیل، سوته‌خیل، سیدخیل محله، عرب‌خیل، قاجارخیل، قراخیل، کوهی‌خیل، کردخیل، گالش‌خیل، ملاخیل، ملک‌خیل، میمجی‌خیل، ندف‌خیل. (یادداشت مؤلف). ||پیرو. مرید. ||اردوگاه. لشکرگاه. خیمه گاه. (ناظم الاطباء). ||گروه اسبان. این کلمه واحد ندارد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). گلهٔ اسب. گروه اسبان. الخیی. ایلخی. یلخی. فسیله. رمه. سیله. گله. (یادداشت مؤلف). اسبان. (ترجمان علامهٔ جرجانی)[2]. ولایضر [السلت] الخیل ان اکلته. (ابن البیطار): طوق زرین مرصع بجواهر

۱ - اسم جمعی است که بمعنی دسته و گروه است و چون با مضاف الیه آید مضاف الیه آن نوع آن دسته را مشخص می‌کند.
۲ - جمع آنرا «خیول» و «اخیال» ضبط کرده‌اند.

بگردن وی افکند و وی را خیل داد. (تاریخ بیهقی).
احمدالله تعالی که علی رغم حسود
خیل باز آمد و خیرش بنواصی معقود.
سعدی.
که دانستم از هول باران و سیل
نشاید شدن در چراگاه خیل. سعدی.
مرا بارها در حضر دیده‌ای
ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای.
سعدی (بوستان).
شنیدم در ایام حاتم که بود
به خیل اندرش بادپایی چو دود. سعدی.
وللهند خیل قلیله و هی للصین اکثر. (اخبارالصین والهند ص ۲۶ س ۸).
– امثال:
الخیر معقود بنواصی الخیل.
خیل باز آمد و خیرش بنواصی معقود.
الخیل اعلم من فرسانها؛ در حق کسی گویند که او را مطابق ظن و گمان خود یابند. (منتهی الارب). ||کنایه از زنان فاحشه و خرابات خانه است که در آن لولیان باشند. (از فرهنگ شوشتری نسخهٔ خطی). ||سداب. انغوزه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خیل. [خَ] (اِخ) شهری است نزدیک قزوین. (از معجم البلدان) (یادداشت بخط مؤلف).

خیلاء. [خَ] (ع ص) زن خالدار. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خیلاء. [خُ یَ / خِ یَ] (ع اِمص) تکبر. بزرگ‌منشی. (یادداشت مؤلف). یقال: اختال الرجل و به خیلاء و خیلاء؛ یعنی خرامید آن مرد با کبر و بزرگ‌منشی. (منتهی الارب) (از تاج العروس). تکبر: چون در هر دوری و قرنی بندگان را بطر نعمت و نخوت ثروت و خیلاء رفاهیت از قیام به‌التزام اوامر باری جلت قدرته و علت کلمته بالغ می‌آمده ست. (جهانگشای جوینی). و ملوک و اشراف اطراف از خیلاء کبریا و بطر عظمت و جبروت بر ذروهٔ اوج العظمة. (جهانگشای جوینی). ||پندار. خیال.

خیلام. [خَ] (اِخ) نام شهری است در ماوراءالنهر از اعمال فرغانة. (از معجم البلدان).

خیلامی. [خَ / خی] (ص نسبی) منسوب به خیلام که بلده‌ای است از بلاد فرغانه. (از انساب سمعانی).

خیلان. [خَ یَ] (ع مص) گمان بردن چیزی را. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). خیل و خَیل. خیلة. خَیلة. خال. مخیلة. مخالة. خیلولة. رجوع به این مترادفات شود.

خیلان. (ع اِ) جِ خال. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خیلان. [ ] (اِخ) شهری است که لشکر ملک الان آنجا باشد. (حدود العالم).

خیل‌البحر. [خَ لُلْ بَ] (ع اِ مرکب) اسب آبی. (یادداشت مؤلف): دخلت فی النهر فقلت لابی بکربن یعقوب ماهذه الدواب فقال هی خیل‌البحر خرجت ترعی فی البر و هی اغلظ من الخیل و لها اعراف و اذناب و رؤوسها کرؤوس الخیل ارجلها کارجل الفیلة و رایت هذه الخیل مرة اخری. (از ابن بطوطه).

خیل‌باش. [خَ / خِ] (اِ مرکب) فرماندهٔ لشکر[1].
چه خوش گفت بکتاش با خیل باش
چو دشمن خراشیدی ایمن مباش.
سعدی (گلستان).

خیل‌بان. [خَ / خِ] (اِ مرکب) حافظ خیل و اسب. (یادداشت مؤلف).

خیل تاختن. [خَ / خِ تَ] (مص مرکب) اسب تاختن: میدانداری کردن:
من از فراق تو بیچاره سیل می‌بارم
مثال ابر بهاری تو خیل می‌تازی. سعدی.

خیلتاش. [خَ / خِ] (اِ مرکب) سپاه و لشکری که همه از یک خیل و یک طایفه باشند. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). این کلمه مرکب از خیل و تاش ترکی است بمعنی هم خیل. (یادداشت مؤلف). ||گروه نوکران و غلامان از یک خیل. (ناظم الاطباء). فراش. محصل. آردل. (یادداشت مؤلف):
گر زانکه جرم کردم کاین دل بتو سپردم
خواهم که دل بر تست تو باز من سپاری
دل بازده بخوشی ورنه ز درگه شه
فردات خیلتاشی ترک آورم تتاری.
منوچهری.
چون نامه‌ها دررسید با خیلتاش مسرع. (تاریخ بیهقی). گفت پس از این سوار... خیلتاش سلطانی خواهد رسید تا آن خانه را ببیند. (تاریخ بیهقی). مثال داد که فلان خیلتاش را که تازنده‌ای بود از تازندگان که همتا نداشت بگوی تا ساخته آید. (تاریخ بیهقی). و سه خیلتاش مسرع را نیز از این طریق به غزنین فرستاد. (تاریخ بیهقی). خیلتاشان و تقیان بر ساطین دیگر. (تاریخ بیهقی). و دیگر خوان سرهنگان و خیلتاشان و اصناف لشکر بودند. (تاریخ بیهقی).
صبح یک روزه خیلتاش بود
علم آفتاب از آن برداشت. مجیربیلقانی.
بیست و یک خیلتاش سقلابیش
خیل دیماه را شکست آخر. خاقانی.
بیست و یک پیکر که از سقلاب دارد خیلتاش
گرد راه خیل او تا قیروان افشانده‌اند.
خاقانی.
خلیل از خیلتاشان سپاهش
حکیم از چاوشان بارگاهش. نظامی.
رخم سر خیل خوبان طراز است
کمینه خیلتاشم کبر و ناز است. نظامی.
و از سلیمان بحکایت شنیدند که گفت روزی با چهار نفر خیل تاش بگرگان می‌گذشتم. (تاریخ طبرستان). زر از قاضی مسلمان ستدم و به قیماز شغال دادم این وفاداری ننموده دیگر به اعتماد کدام یار و استظهار کدام خیلتاش جان بدهم. (بدایع الازمان فی وقایع کرمان).
خیلتاشان جفاکار و محبان ملول
خیمه را همچو دل از صحبت ما برکندند.
سعدی.
||امیر و صاحب خیل و سپاه. (ناظم الاطباء).

خیلخانه. [خَ / خِ نَ / نِ] (اِ مرکب) خاندان. دودمان. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء): سلطان... را که مستوفی بود هم در آن کوشک بفرمود گرفتن و چون هر دو را موقوف کردند بنه و خزانه و خیلخانه بغارتیدند. (راحة‌الصدور راوندی). و در سرای سلطان بجانب شرقی متاع تجار و رخت لشکریان بود جمله رجاله بغارتیدند و لشکری که بر جانب غزنی بودند جمله در سلاح رفته و صف کشیدند و خیلخانه نگاه می‌داشتند و سلطان در سرای سعدالدوله با ده پانزده نفر جاندار مانده بود. (راحة الصدور راوندی). لشکر قصد خیمهٔ مجدالملک کردند او بگریخت و در نوبتی سلطان آمد خیلخانهٔ او بغارتیدند و بسلطان پیغام دادند که او را بدست ما بازده. (راحة‌الصدور راوندی).
همه ملک عجم خزانهٔ من
در عرب مانده خیلخانهٔ من. نظامی.
و آنکه را پادشه بیندازد
کس از خیلخانه ننوازد. سعدی.

خیل‌خیل. [خَ خَ / خِ خِ] (ق مرکب) گروه گروه. فوج فوج:
سپاهی که از بردع و اردبیل
بیامد بفرمود تا خیل‌خیل. فردوسی.
بنمود خیل‌خیل گنه پیش چشم من
تا در کدام خیل کنم بیشتر نگاه. سوزنی.
ز هر سو جنیبت‌کشان خیل‌خیل. نظامی.
رسیدند زنهاریان خیل‌خیل
که طوفان بدریا درآورد سیل. نظامی.
بعرض جنوبی نمودند میل
شکارافکنان هر سویی خیل‌خیل. نظامی.

خیلدار. [خَ / خِ] (نف مرکب) سردسته. رئیس گروه. رئیس قسمتی از لشکر. دارندهٔ خیل:
بیامد همانگاه دستور اوی

---
۱ – مرحوم دهخدا حدس می‌زنند شاید اصل این کلمه خیل تاش بوده است.

همان خیلداران و گنجور اوی. فردوسی.

خیلع. [خَ لَ] (ع اِ) پیراهن بی‌آستین. ||بیم و ترس طاری بر دل که گویا پری مس کرده است. ||گرگ. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیلگاوان. [خ لِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان خشابر طالشدولاب بخش رضوانده شهرستان طوالش، واقع در ۱۹ هزارگزی جنوب باختری رضوانده و ۱۶ هزارگزی شوسهٔ آستارا به انزلی، دارای ۷۰۲ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ چافرود و محصول آن غلات و لبنیات و گردو و عسل. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خیلن. [لُ] (اِخ)[1] یکی از حکمای سبعهٔ[2] یونان باستان. خیلون. (یادداشت مؤلف).

خیلو. (اِ) خیرو. خبازی. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

خیلولت. [خَ لَ] (ع مص) گمان بردن. (یادداشت مؤلف). خیلولة. رجوع به خیلولة شود.

خیلولة. [خَ لَ] (ع مص) تکبر نمودن. منه: خال خیلولة. ||پنداشتن. گمان بردن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). رجوع به «خیل» و «خیلة» و «خیل» شود.

خیلون. [لُ] (اِخ) خیلن. از حکمای سبعهٔ یونان. رجوع به خیلن شود.

خیلة. [خَ / خی لَ] (ع مص) خَیل. خِیل. (منتهی الارب). رجوع به خیل شود.

خیلی. [خَ / خ] (ص نسبی) مهتر اسبان (یادداشت مؤلف):

یکی کرباس خرجی داد کان را
نپوشد هیچ خیلی و بکیجی. سوزنی.

خیلی. [خَ / خ] (ق) بسیار. بس. فراوان. بغایت. بی‌نهایت. (ناظم الاطباء). بسیار مطلق. (یادداشت مؤلف). این کلمه به این معنی مستعمل قدماء نبوده است و اصل آن از «خیل» بمعنی گروه اسبان و سواران و یاء وحدت است و عبارت «اندک اندک خیلی گردد و قطره قطره سیلی» در گلستان سعدی بهمین معنی است نه بمعنی بسیار که امروز مصطلح است. (یادداشت مؤلف):

ابرغم دیشب گذاری بر من بیمار کرد
بر سرم خیلی ستاد و گریهٔ بسیار کرد.
حمیدی (از آنندراج).

– امثال:

خیلی آب می‌برد تا این کار بشود؛ یعنی چندین امر در این میان واقع میشود تا این کار انجام شود و این مثل در مقام تعذر و غرابت امری است.

چون یافتند مردم دیده سراغ تو
این خیلی آب برد که بردند پی در آب.
نعمت‌خان عالی (از آنندراج).

– خیلی خوب؛ بسیار خوب. بسیار عالی. بسیار نیکو.

– خیلی دست داشتن در جائی؛ بسیار یار و رفیق داشتن. خیلی همراه و مرید داشتن.

– خیلی دست داشتن در کاری؛ ماهر بودن و متبحر بودن در آن.

– خیلی زود؛ بسیار زود. مقابل خیلی دیر. ||مدتی. (ناظم الاطباء).

خیم. [خَ] (ع اِ) لغتی است در خیمه. (منتهی الارب). ج، خیام.

خیم. [خَ / خَ یَ / خِ یَ] (ع اِ) جِ خیمه. (منتهی الارب):

وز بردگان طرفه که قسم سپه رسید
نخاس خانه گشت بصحرا درون خیم.
فرخی.

یار بربست مه روزه و برکند خیم
مهرگان طبل زد و راست برون برد علم.
فرخی.

باد زره گرشده‌ست آب مسلسل زره
ابر شده خیمه‌دوز ماغ مسلسل خیم.
منوچهری.

خیم. [خَ] (ع مص) ترسیدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). خیام. خیمان. خیمومة. خیوم. ||بددلی کردن. خیام. خیوم. خیمان. خیمومه. ||مکر و حیله نمودن پس رجوع کردن بر آن. (منتهی الارب). خیام. خیوم. خیمان. خیمومة. ||برداشتن پا را. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). خیام. خیوم. خیمان. خیمومه.

خیم. (ع اِ) خو. طبیعت. در این کلمه واحد و جمع یکی است. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). سیرت. خلق. خوی. منش. (یادداشت مؤلف)[3]. منه: هو کریم الخیم، هم کریموا الخیم:

دگر خوی بد آنکه خوانیش خیم
که با او ندارد دل از دیو بیم. فردوسی.

تا بگویند که سلطان شهید افزونتر
بود از هرچه ملک بود به نیکویی خیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی).

مارماهی نبایدش بودن
که نه این و نه آن بود در خیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

مرد شهوت‌پرست را در خیم
بتر از بت‌پرست خواند حکیم. سنائی.

هست طوبی شرف و عنقا نام
هست هدهد لقب و کرکس خیم. خاقانی.

له حرکات موجبات بانه سیطو و خیم المرء اعدل شاهد. (المضاف الی بدایع الازمان ص۳). ||جوهر شمشیر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیم. (اِ) خوی. طبیعت. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||خوی بد. (ناظم الاطباء).

– دژخیم؛ بدخوی. کنایه از میرغضب:

به دل گفت کاین ماه دژخیم نیست
گراز رازم آگه شود بیم نیست. اسدی.

||جوالی از ریسمان پنبه‌ای. (ناظم الاطباء). جوالی از پنبهٔ کهن بافته. (فرهنگ اسدی):

سبوی و ساغر و آتین و غولین
حصیر و جای‌روب و خیم و پالان.
طیان (از فرهنگ اسدی).

||دیوانه. مجنون. (لغت‌نامهٔ اسدی) (ناظم الاطباء):

ببیند غم و درد و دیوانه خیم
نه زاومید شاد و نه زاندوه بیم[4].

||رندش شکنبه و رودگانی. (فرهنگ اسدی). رندش از روده و شکنبه یعنی آنچه از روده و شکنبه بتراشند. (ناظم الاطباء):

بگربه آه و به غلبه[5] سپرز و خیم همه
وگر یتیم بدزدد بزنش و تاوان کن. کسائی.

||چرکی که در گوشهٔ چشم بهمرسد. (ناظم الاطباء). قی. پیخ. کیخ. رمص. (یادداشت مؤلف):

دو جوی روان در دهانش ز خلم
دو خرمن زده بر دو چشمش ز خیم. شهید.

||استفراغ. قی. ||لعابی که از بینی و دهان آدمی برآید. ||جراحت. (ناظم الاطباء). ریم. ریش. (یادداشت مؤلف):

بسی خیمها کرده بود او درست
مر آن خیمهای ورا چاره جست. عنصری.

زمین است آماجگاه زمان
نشانه تن ما و چرخش کمان
ز زخمش همه خستگانیم زار
نهان خیم و خون لیک درد آشکار. اسدی.

خیم‌آلود. (نمف مرکب) آلوده به خیم. قی‌آلود. (یادداشت مؤلف). ||چرکدار. چرک. کثافت‌دار. (یادداشت مؤلف).

خیمات. [خَ] (ع اِ) ج خیمه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خیمان. [خَ یَ] (ع مص) ترسیدن. ||بددلی کردن. ||مکر و حیله نمودن پس رجوع کردن بر آن. ||برداشتن پا. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). رجوع به خیم، خیوم، خیمومة، خیام در تمام معانی شود.

خیم چشم. [مِ چَ / چِ] (ترکیب اضافی، اِ)

1 - Chilon.
2 - Les sept sages.
۳ - مرحوم دهخدا در ذیل این معنی آورده‌اند: گمان می‌کنم این کلمه عیناً از فارسی بعربی رفته است زیرا در کلمهٔ «دژخیم» «خیم» بهمین معنی است.
۴ - مرحوم دهخدا در ذیل این بیت آورده‌اند: خیم درین معنی تناسبی ندارد.
۵ - به گربه ده و به عکه. (تصحیح مؤلف).

مرکب) قی چشم. ریم چشم. کثافت دوز چشم برنشسته. (یادداشت مؤلف).
خیمشاه. (اِ) غم. اندوه. (ناظم الاطباء).
خیمع. [خَ مَ] (ع ص، اِ) زن زنا کار. زن فاجر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).
خیمگی. [خَ مَ / مِ] (ص نسبی) منسوب به خیمه. آنچه یا آنکه به خیمه و سراپرده بستگی دارد. ||آنکه فرمان خیمه برپای کردن می‌دهد. (ناظم الاطباء). ||دربان خیمه. (ناظم الاطباء). فراش. (آنندراج):
الا یا خیمگی خیمه فروهل
که پیش‌آهنگ بیرون شد ز منزل.
منوچهری.
خیمناک. (ص مرکب) قی‌آلود. چرکین. (یادداشت مؤلف). ||زخمیان. مجروحان. (آنندراج).
خیمومة. [خَ مَ] (ع مص) ترسیدن. ||مکر و حیله نمودن پس رجوع کردن بر آن. ||برداشتن پای. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). رجوع به خیم، خیمان، خیوم، خیام در تمام معانی شود.
خیمة. [خَ مَ] (ع اِ) هر خانهٔ مستدیر. خیم. ||سه یا چهار چوب که بر آن گیاه اندازند و در گرمابایهٔ آن نشینند. ||هر خانه‌ای که از چوبهای درخت ساخته شود. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). الاچیق. (یادداشت مؤلف). ج، خیمات، خیام، خیم، خیوم. در هر سه معنی. ||چادر و ستاده و منزلگاه قابل حمل و نقل که از پارچه‌های کلفت مانند کرباس و کتان و جز آن می‌سازند و در صحرا و باغ جهت نشستن در زیر سایه وی آنرا بر پا می‌کنند. سراپرده. خرگاه. سیاه چادر. (ناظم الاطباء). چادر. خباء. تاز. تاژ. چتری. سراپرده که از پارچه سازند برای نشستگاه در سفر و حضر بکار برند. (یادداشت مؤلف). ج، خِیَم و خیام:
رسیدند زی شهر چندل فراز
سپه خیمه زد در نشیب و فراز. رودکی.
آسمان خیمه زد از بیرم و دیبای کبود
میخ آن خیمه ستاک سمن و نسرینا. کسائی.
ز خرگاه وز خیمه و بارگی
بسازید پیران بیکبارگی. فردوسی.
سراپرده و خیمه‌ها ساختند
ز نخجیر دشتی بپرداختند. فردوسی.
سراپرده از دیبه رنگ‌رنگ
بدو اندرون خیمه‌های پلنگ. فردوسی.
همه روی لشکر به بیراه و راه
سراپرده و خیمه بد بی سپاه. فردوسی.
برون رفت مهراب کابل خدای
سوی خیمهٔ زال زابل خدای. فردوسی.
اندر آمد بخیمه آن دلبر. فرخی.
یکی چون خیمهٔ خاقان دوم چون خرگه خاتون
سیم چون حجرهٔ قیصر چهارم قبهٔ کسری.
منوچهری.
مثل مردمان و سلطان چون خیمه محکم نیک ستون است. (تاریخ بیهقی). هرگه که او... بیفتاد نه خیمه ماند و نه طناب. (تاریخ بیهقی). علوی دعا گفت و بازگردانیدندش و بخیمه بنشاندند. (تاریخ بیهقی).
چو بشنید کامد یل سرافراز
برون زد سراپرده وخیمه باز. اسدی.
برون آمد از خیمه و آن دو زلف
بنفشهٔ پریشیده بر نسترن.
(از لغتنامه اسدی).
نخواهم چارطاق خیمهٔ دهر
وگر سازد طنابم طوق گردن. خاقانی.
گرنه‌بکار آمدی خیمهٔ خاص ترا
صبح نکردی عمود خور نتیدی طناب.
خاقانی.
چون خیمهٔ ابیات چهل پنج شد از نظم
بگسست طناب سخن از غایت اطناب.
خاقانی.
بر چرخ زنند خیمهٔ آه
هم خود بصفت میان آهند. خاقانی.
هر جا که عدل خیمه زند کوس دین بزن
کاین نوبتی ز چرخ مدور نکوتر است.
خاقانی.
سکندر که با شرقیان حرب داشت
در خیمه گویند بر غرب داشت. سعدی.
در فراق خیمه و خرگاه و زیلو و نمد
این بخود می‌پیچد و آن خاک بر سر می‌کند.
نظام قاری.
این یکی کندلان زد آن خیمه
فکر هر کس بقدر همت اوست. نظام قاری.
همان بیت‌المقدس است که بنی‌اسرائیل در دشت [illegible] نمودند و خیمه از پرده‌های پوست بز ترتیب یافته اما پوشش خیمه از پوست قوچها و پوست خز بوده بر زیر همگی پوشیده میشد تا آنرا از باران و آفتاب محافظت نماید. (از قاموس مقدس). ||کنایه از آسمان. (یادداشت مؤلف):
ندید از صعب تاریکی و تنگی اندر این خیمه
نه چشم باز من شخصی نه جان خفته دانائی.
ناصرخسرو.
هستشان آگهی که نه زگزاف
زیر این خیمه در گرفتارند. ناصرخسرو.
— پیروزه گون‌خیمه؛ کنایه از آسمان. گردون:
ببین باری که هر ساعت ازین پیروزه گون خیمه
چه بازیها برون آرد همی زین پیر خوش‌سیما.
سنائی.
— خیمهٔ افلاک؛ کنایه از آسمان و هفت فلک:
زرین ترنج خیمهٔ افلاک میخ‌وار
در خاک باد کوفته سر کز تو بازماند.
خاقانی.
— خیمهٔ ترکی؛ نوعی خیمه بوده که ترکان بکار می‌برده‌اند.
— ||کنایه از آسمان و فلک است:
وز بر آن نوبتی خیمهٔ ترکی که هست
خونی خنجرگذار صفدر آهن‌کمان. خاقانی.
— خیمهٔ فیروزه؛ کنایه از آسمان است:
تا درون چارطاق خیمهٔ فیروزه‌ای
طبع را بی چارمیخ غم نخواهی یافتن.
خاقانی.
— خیمهٔ کبود؛ کنایه از آسمان است:
وین خیمهٔ کبود نبیند و این دو مرغ
کایشان هماره از پس دیگر همی پرند.
ناصرخسرو.
نیک بنگر کاندرین خیمهٔ کبود
چون قادهست ای پسر چندین شتاب.
ناصرخسرو.
این شیشه گردنان که ازین خیمهٔ کبود
بی نام چون قرابه بگردن طنابشان. خاقانی.
— خیمهٔ معلق؛ کنایه از آسمان است.
— هفت خیمه؛ هفت فلک. هفت گردون:
از ناله هفت خیمهٔ گردون شکافتم
وز آه چارگوشهٔ عالم بسوختم. خاقانی.
بالای هفت خیمهٔ پیروزه‌دان ز قدر
میدانگهی که هست در آن عسکر سخاش.
خاقانی.
خیمة. [خَ مَ] (اِخ) کوهچهٔ منفرد بالای ابانین. در این مکان آبی است موسوم به عبادة که از آن بنی‌عبس است. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).
خیمه. [خَ مَ] (اِخ) رستاقی است از رساتیق طائف. (از معجم البلدان).
خیمهٔ ادیمین. [خَ مَ / مِ یِ اَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خیمهٔ چرمین.
خیمهٔ ازرق. [خَ / خِ مَ / مِ یِ اَ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خیمه کبودرنگ. کنایه از آسمان. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان قاطع).
خیمه افکندن. [خَ / خِ مَ / مِ اَ کَ دَ] (مص مرکب) فرود آوردن و خوابانیدن خیمهٔ استاده. (آنندراج):
بیفکن خیمه تا محمل برانند
که همراهان این منزل روانند.
||برپا کردن خیمه. کنایه از توقف کردن و اقامت کردن در مکانی. (از آنندراج).
خیمهٔ ام‌معبد. [خَ مَ یِ اُمْ مِ مَ بَ] (اِخ) نام محلی است بین مکه و مدینه که حضرت رسول هنگام هجرت بدانجا فرود آمد و ابوبکر هم با او بود. (از معجم البلدان).
خیمه انداختن. [خَ / خِ مَ / مِ اَ تَ] (مص مرکب) خیمه افکندن. خیمه فرود آوردن. (مجموعهٔ مترادفات).

خیمه بر سر انداختن. [خَ / خِ مَ / مِ بَ سَ اَ تَ] (مص مرکب) کنایه از مضطرب گردانیدن است[1]. (آنندراج):

قهقهٔ شیشه طبل کوچ زند
هوش را خیمه برسر اندازد.
عرفی (از آنندراج).

خیمه برکندن. [خَ / خِ مَ / مِ بَ کَ دَ] (مص مرکب) خیمه را فرود آوردن و از مکان خود برداشتن. کنایه از تخلیه کردن مکان است:

سعدی چو شد هندوی تو هل تا رسد بر موی تو
کو خیمه از پهلوی تو فردای محشر برکند.
سعدی.

خیمهٔ بزرگ. [خَ / خِ مَ / مِ یِ بُ زُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سراپردهٔ بزرگ. سراپردهٔ شاهان. فطاط: خیمه و خرگاه و سراپردهٔ بزرگ زده او را از پیل گرفتند. (تاریخ بیهقی). خوارزمشاه موزه و کلاه پوشید و بخیمهٔ بزرگ آمد. (تاریخ بیهقی). خیمهٔ بزرگ بر بالا برده بودند از شهر برسم... و بلند و همه سوادسازی زیر آن. (تاریخ بیهقی).

خیمهٔ بلند. [خَ / خِ مَ / مِ یِ بُ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان. فلک. گردون:

چند گردی گردم ای خیمهٔ بلند
چند تازی روز و شب همچون لوند.
ناصرخسرو.

خیمه به صحرا بردن. [خَ / خِ مَ / مِ بِ صَ بُ دَ] (مص مرکب) غایب شدن. پنهان شدن. خیمه بصحرا زدن. ||آشکارا و بی‌پرده بودن. (آنندراج) (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (ناظم الاطباء).

خیمه به صحرا زدن. [خَ / خِ مَ / مِ بِ صَ زَ دَ] (مص مرکب) خیمه به صحرا بردن.

خیمهٔ بی‌در. [خَ / خِ مَ / مِ یِ دَ] (ترکیب‌وصفی) کنایه از فلک. کنایه از آسمان:

بی زاد مشو برون و مفلس
زین خیمهٔ بی‌در مدور.
ناصرخسرو.

خیمهٔ پشمین. [خَ / خِ مَ / مِ یِ پَ] (ترکیب وصفی) خیمه‌ای که از پشم سازند. خباء. (یادداشت مؤلف).

خیمهٔ چهارستون. [خَ / خِ مَ / مِ یِ چَ / چِ سُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از عالم عناصر ستون. کنایه از عالم چهارعنصر:

نگاه کن که درین خیمهٔ چهارستون
چو خسروان ز چه معنی تو کامران شده‌ای.
ناصرخسرو.

خیمهٔ چهارطناب. [خَ / خِ مَ / مِ یِ چَ / چِ طَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از عالم عناصر. کنایه از عالم چهارعنصر:

ز آنکه مدهوش گشته‌اند همه
اندرین خیمهٔ چهار طناب.
ناصرخسرو.

خیمهٔ خضراء. [خَ / خِ مَ / مِ یِ خَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان:

ببر طناب هوی پیش از آنکه ایامت
چهارمیخ کند زیر خیمهٔ خضرا.
خاقانی.

خیمه در خرابی زدن. [خَ / خِ مَ / مِ دَ خَ زَ دَ] (مص مرکب) بیقرار شدن. بی‌قراری کردن. ||بی‌باک و بی‌شرم بودن. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع) (آنندراج).

خیمه‌دوز. [خَ / خِ مَ / مِ] (نف مرکب) آنکه خیمه می‌دوزد. (آنندراج). چادردوز. خَیّام. (یادداشت مؤلف):

باد زره گرشده‌ست آب مسلسل زره
ابر شده خیمه‌دوز ماغ مسلسل خیم.
منوچهری.

خیمهٔ دهر. [خَ / خِ مَ / مِ یِ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آسمان. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

خیمهٔ روحانیان. [خَ / خِ مَ / مِ یِ] (ترکیب اضافی) کنایه از آسمان. خیمهٔ دهر. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

خیمه زدن. [خَ / خِ مَ / مِ زَ دَ] (مص مرکب) خیمه برپا کردن. نصب چادر کردن. خیمه کشیدن. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). کنایه از جایی فرود آمدن. مقیم شدن. تخیم. استخیام:

سراپرده و خیمه زد با سپاه. فردوسی.

سراپرده زد بر لب آب شاه
همه خیمه زدگردش اندر سپاه. فردوسی.

ما خود ز کدام خیل باشیم
تا خیمه زنیم در وثاقت. سعدی.

دست مرگم بکند میخ سراپردهٔ عمر
گر سعادت نزند خیمه پهلوی توام. سعدی.

تو [illegible] جا که فرود آمدی و خیمه زدی
کس دیگر نتواند که بگیرد جایت. سعدی.

میان دو لشکر چو یکروز راه
بماند بزن خیمه در جایگاه. سعدی.

خیمه در مصر چو پیراهن یوسف زده‌ایم
جلوه‌ها در نظر مردم کنمان دارم.
صائب (از آنندراج).

||عجب و تکبر کردن. ||باد در بوق انداختن؛ یعنی برپای خاستن آلت تناسل. ||لشکر کشیدن.(برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||نوعی از فنون کشتی.

خیمه‌زده. [خَ / خِ مَ / مِ زَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) خیام نصب کرده. نزول کرده. مقیم شده. فرود آمده:

بر در صدر تو باد خیمه زده تا ابد
لشکر جاه و جلال موکب عز و علا [illegible]
خاقانی.

خیمهٔ زنگاری. [خَ / خِ مَ / مِ یِ زَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع).

خیمه سر. [خِ مِ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان گیل‌دولاب بخش رضوانده شهرستان طوالش، واقع در ۷ هزارگزی شمال خاوری رضوانده کنار دریا با ۵۱۱ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ شفارود و محصول آن برنج و شغل اهالی زراعت و صید ماهی است کاظم محله جزء این ده می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خیمه سرا. [خَ / خِ مَ / مِ سَ] (اِ مرکب) کنایه از آسمان است.

خیمه‌شب‌بازی. [خَ / خِ مَ / مِ شَ] (اِ مرکب) نوعی نمایش است که در آن عروسکهایی بشکلهای مختلف می‌سازند و بروی صحنه می‌آورند و آن عروسکها به نخهای نازک متصل است که بوسیلهٔ آن نخها عروسکها بحرکات مختلف واداشته میشوند[2].

خیمه‌شب‌بازی درآوردن. [خَ / خِ مَ / مِ شَ دَ وَ دَ] (مص مرکب) نمایش خیمه‌شب‌بازی دادن. ||کنایه از اداء و اطوار درآوردن. (یادداشت مؤلف).

خیمهٔ شهادت. [خَ / خِ مَ / مِ یِ شَ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اشاره بشریعت می‌باشد که در خیمه نگاه داشته میشد و همواره بر تسلط و تقدس حضرت واجب‌الوجود شاهد می‌بود و یا اشاره بظهور خدای‌تعالی در آن خیمه میباشد. (قاموس کتاب مقدس).

خیمهٔ فیروزه‌رنگ. [خَ / خِ مَ / مِ یِ زَ / زِ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع).

خیمه کندن. [خَ / خِ مَ / مِ کَ دَ] (مص مرکب) خیام فرود آوردن و از جایی نقل مکان کردن. (از آنندراج).

خیمه‌گاه. [خَ / خِ مَ / مِ] (اِ مرکب) سراپرده‌جای. جایی که خیمه‌ها زنند. مُخَیَّم. (یادداشت مؤلف) (آنندراج). ||صحرا. (ناظم الاطباء). ||(اِخ) محلی است در کربلاء. (یادداشت مؤلف).

خیمه گستردن. [خَ / خِ مَ / مِ گُ تَ دَ] (مص مرکب) خیمه زدن. چادر برپا کردن. نصب چادر کردن. (یادداشت مؤلف).

خیمه‌گه. [خَ / خِ مَ / مِ گَهْ] (اِ مرکب) خیمه گاه.

خیمهٔ ماه. [خَ / خِ مَ / مِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از هالهٔ ماه. (لغت (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع).

---

۱ - این آن معنی ای است که شارحان این بیت به «خیمه بر سرانداختن» داده‌اند ولی معنی حقیقی آن خیمه فرود آوردن است.

2 - marionette.

محلی شوشتر نسخهٔ خطی).

خیمه ملکون. [خَ / خِ مَ / مِ مَ] (اِخ) عبارت از خیمهٔ کوچکی بود که تمثال بت در آن می‌نهادند. (قاموس مقدس).

خیمه‌نشین. [خَ / خِ مَ / مِ نِ] (نف مرکب) مقیم در خیمه. آنکه در خیمه زندگی کند. (یادداشت مؤلف).

خیمی. [خَ] (ص نسبی) خیمه‌فروش. آنکه خیمه دوزد و فروشد. (یادداشت مؤلف). خیمه‌دوز. (ناظم الاطباء).

خیمی. (اِ) مرقه و شوربایی که از حیوان صدف طلیا کنند. (یادداشت مؤلف).

خین. (اِ) خون در لهجهٔ مردم شوشتر. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). ||مزید مؤخر امکنه. چون: پنج‌خین. (یادداشت مؤلف).

خین. [خِیْ یِ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی دهستان خین بخش مرکزی شهرستان خرمشهر واقع در ۹ هزارگزی شمال باختری خرمشهر و ۲ هزارگزی جنوب راه اتومبیل‌رو خرمشهر بمرز عراق. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای گرم که سکنهٔ آن با قریهٔ فیله در حدود ۲۴۵۰ نفرند. آب آن از شط‌العرب و محصول عمدهٔ آن خرما و شغل اهالی تربیت نخل و حصیربافی برای حمل نخل میباشد. راه در تابستان اتومبیل‌رو است و در مواقع بارندگی با قایق از شط‌العرب بخرمشهر می‌روند در این آبادی دفتر گمرک است و ساکنان از طایفهٔ سادات و آل عبدالمطلب‌اند قریهٔ فیله که در نزدیکی این آبادی است جزء خین منظور میگردد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خین. [خِیْ یِ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان خرمشهر است. این دهستان بین دهستان نهر یوسف و دهستان رویس واقع است با آب و هوای گرم و مرطوب. شغل اهالی تربیت نخل و حصیربافی برای حمل خرما. این دهستان از ۷ قریهٔ بزرگ و کوچک تشکیل شده که جمعیت آن در حدود ۴۶۰۰ نفر است. مرکز این دهستان خین است. و از قراء مهم آن سوره میباشد که در حدود ۱۰۰۰ تن جمعیت دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خینا. (اِ) سرود. نغمه. آواز خوش. (ناظم الاطباء). ظاهراً صورت دگرگون شدهٔ خُنیا است.

خیناگر. [گَ] (ص مرکب) سازنده. مغنی. مطرب. (ناظم الاطباء). چرگر. شادی. (یادداشت مؤلف). اما کلمه ظاهراً صورت دگرگون شدهٔ خنیاگر است.

خینامان. (اِخ) از بلوکات ناحیهٔ زرند کرمان که در قسمت جنوبی آن واقع شده است. (یادداشت مؤلف). رجوع به خنامان شود.

خین جوک. (اِ) نامی است که در افغانستان بدرخت بن دهند و نام پیتاسیا خین جوک[1] که بزبان علمی بدان داده‌اند از این کلمهٔ فارسی مأخوذ است. (یادداشت مؤلف).

خین کب. [کُ] (علامت اختصاری) در منطق رمز است برای: «اختلاف مقدمتین و کلیت کبری» در انتاج شکل دوم قیاسات. (یادداشت مؤلف).

خینگان. (اِخ) نام دو رشته کوه در آسیای شرقی است یکی خینگان بزرگ که از رود آمور وارگون تا رود لیائو امتداد دارد و دیگر خینگان کوچک که شاخه‌ای از خینگان بزرگ است و عمده در امتداد رود آمور واقع است.

خینگسای. (اِ) خنساء. رجوع به خنساء شود.

خینور. [نَ وَ] (اِخ) پل صراط. (ناظم الاطباء). اما کلمه دگرگون شدهٔ چینود است.

خینه. [نَ] (اِخ) دهی است از بخش سمیرم بالا شهرستان شاهرضا. واقع در ۴۰ هزارگزی جنوب باختری سمیرم و ۱۰ هزارگزی راه مالرو رودآباد به حناء که ۲۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و برنج و شغل اهالی زراعت و از صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خینیدن. [دَ] (مص) آراستن. آرایش کردن. زیبیدن. زینت دادن. (ناظم الاطباء).

خیو. [خَ / خیو] (اِ) تف. آب دهن. خلشک. (ناظم الاطباء). تفو. اخ تف. خیم. تبه. تهو. بزاق. بصاق. بساق. لعاب. رضاب. لیاط. ریق. خدو. انجوغ. انجوخ. لفج. مجاجه. (یادداشت مؤلف): و این مهتران را که رنجه نیارستند داشتن دشنام دادندی و سرد گفتندی و خیو بر رویشان انداختندی و آنکس که خیو بر روی پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم انداخت کافری... (ترجمهٔ طبری بلعمی). ابی‌بن خلف گفت قریش میگویند که تو دین او گرفته‌ای و من سخن گفتن و دوستی با تو حرام کردم که تو به انجمن محمد شوی و چون او در انجمن نشسته باشد سرد گویی و خیو بر روی وی اندازی. (ترجمهٔ طبری بلعمی). لشکری از پس عبدالله درآمدند و سپاه را هزیمت کردند و از اسبش بیفکندند و بسی زخمها و جراحتها داشت... او را دید خیو بر روی وکیل زد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

ز دیدار پیران فروماندند
خیو زیر لبها برافشاندند. فردوسی.

نا گفته‌سخن خیوی مرد است
خوش نیست سخن مگر که در فم.
ناصرخسرو.

در آن میان از دهن خیو بینداخت... گفت... تو چنین بی‌ادبی کنی کز دهان خیو بیندازی... اشکره بر دست دارند و خیو اندازند. (نوروزنامه).

نیم مستک فتاده و خورده
بی خیو این خدنگ یازهٔ من. سوزنی.

بخایه‌های بط از نان خرده در دامن
بشیشه‌های بلور از خیو بشکل حباب.
خاقانی.

نقل است که از خانهٔ او تا مسجد چهل گام بود هرگز در راه خیو نینداختی حرمت مسجد را. (تذکرة الاولیاء عطار). شیعه‌ای در مسجد رفت نام صحابه دید بر دیوار نوشته شده است خواست که خیو بر نام ابوبکر و عمر بیاندازد بر نام علی افتاد. (منتخب لطائف عبید زاکانی چ برلین ص ۱۲۶).

باکف دریاش تو هر دم ز ننگ
ابر زند بر رخ دریا خیو.
سپاهانی (از شرفنامهٔ منیری).

خیوال. (اِخ) شهرکی است [بماوراءالنهر] باکشت و برز بسیار و از آنجا اسب خیزد. نزدیک کرال غزک ورذول. بفوزانک. کبریه. (حدود العالم).

خیوان. [خَ] (اِخ) پدر صالح است. رجوع به صالح‌بن خیوان‌بن خالد شود.

خیوان. [خَ] (اِخ) نام شهریست بیمن و گویندبت معروف یعوق در قریه‌ای موسوم به خیوان بوده است. (از معجم البلدان).

خیوانی. [خَ] (ص نسبی) منسوب به خیوان‌بن زید است. (از انساب سمعانی).

خیو افکندن. [خَ / خیو اَ کَ دَ] (مص مرکب) تف انداختن. بزق. بسق. بصق. (یادداشت مؤلف).

خیو انداختن. [خَ / خیو اَ تَ] (مص مرکب) تف انداختن. خیو افکندن. بزق. بسق. بصق. (یادداشت مؤلف).

خیوت. [خُ] (ع مص) مصدر دیگر است برای خیت. (منتهی الارب). منه: خات خیتا و خیوتاً. رجوع به خیت شود.

خیوت. [خُ] (ع اِ) بانگ. فریاد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیودان. [خَ / خیو] (اِ مرکب) مِبزَق. (منتهی الارب). سلفدان. تفدان.

خیور. [خُ] (ع اِ) ج خیر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیوس. (اِخ) جزیره گنگبار. (یادداشت مؤلف)[2]: جزیره و دره‌ای است که در حدود آسیای صغیر در میانهٔ لسبوس و ساموس

1 - Pistacia Khinjuk.
2 - Chios.

واقع می‌باشد و در قدیم الایام بواسطهٔ انجیر و انگور و مرمر مشهور بوده و چون پولس از... بساموس میرفت از جزیره مرقوم گذشت. (قاموس مقدس). ||نوعی شراب که از جزیره خیوس خیزد. (یادداشت مؤلف): وانعتماها فی شراب من شراب البلد الذی یقال له خیوس.

خیوش. [خ‌ُ] (ع اِ) ج خیش که نوعی کتان کلفت است. (منتهی الارب). رجوع به خیش شود.

خیوشان. [خ‌َ] (اِخ) نـام شهریست از خراسان بنزدیک نیشابور. (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). اما این کلمه دگرگون شدهٔ خبوشان است. رجوع به خبوشان شود.

خیوشة. [خ‌ُ ش‌َ] (ع اِمص) دقت. باریکی. منه: فیه خیوشة؛ یعنی در آن دقت و باریکی است. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیوط. [خ‌ُ] (ع اِ) ج خیط. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خیوطة. [خ‌ُ طَ] (ع اِ) ج خیط. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). خیوط.

خیوق. [وَ] (اِخ) معرب خیوه که شهریست بخوارزم. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خیوه شود.

خیوقی. [وَ] (ص نسبی) منسوب به خیوق. (یادداشت مؤلف). از مردم خیوه. اهل خیوه. رجوع به خیوه شود.

خیول. [خ‌ُ] (ع اِ) ج خیل. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). رجوع به خیل شود: بفرمود تا بزمگاه او بتعبیهٔ خیول و تنشئهٔ فیول بیاراستند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). فیول و خیول سلطان بهدم آن حصار و آن دیوار برجوشیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). و در شب بکنار خیول ترا کمه رسیدند. (جهانگشای جوینی). بعد از سه سال در بازار میروم و خواجه را می‌بینم با خیل و خیول و نبال و جمال. (جهانگشای جوینی).

خیوم. [خ‌ُ] (ع مص) ترسیدن. خیم. خیمان. خیمومة. خیام. ||مکر و حیله نمودن پس رجوع کردن بر آن. خیم. خیمان. خیمومة. خیام. ||برداشتن پای. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). خیم. خیمومة. خیمان. خیام.

خیوه. [وَ] (اِخ) شهریست از جمهوری ازبکستان که در سال ۱۹۵۶ م. ۱۵۴۰۰ تن جمعیت داشته است و در ناحیهٔ خوارزم نزدیک بیابان قراقورم بفاصلهٔ ۴۰ کیلومتری غرب آمودریا و ۳۲ کیلومتری جنوب غربی ایستگاه راه آهن اورگنج قرار دارد.

محل خیوه احتمالاً از پیش از اسلام مسکون و در قرن ۴ هـ . ق. شهرکی از خوارزم بوده است. شیخ نجم‌الدین کبری در آنجا متولد شد و پس از دورهٔ امیرتیمور خیوه بتدریج گرگانج را تحت‌الشعاع قرار داد و کرسی خوارزم گردید و نام خود را بعنوان خانات خیوه به همهٔ آن سرزمین داد خانات خیوه عنوان مشهور دولتی بوده است که در دههٔ دوم قرن دهم هجری قمری در خوارزم تشکیل شد و تا ۱۸۷۳ م. استقلال خود را حفظ کرد و سپس تحت‌الحمایهٔ روسیه گردید و تا انقلاب کبیر روسیه تابع دولت روسیه بود. سلسلهٔ اول خانهای خیوه معروف به سلسلهٔ عربشاهیه است که بوسیله ایلبارس از خاندان شیبانی از اعقاب جوجی‌خان تأسیس گردید. پس از او فرزندان او حکومت کردند تا آنکه این حکومت برافتاد و فرمانروائی خوارزم بدست اِیناق بزرگ خاندان قنقرات افتاد و اگرچه در ظاهر کسانی را از خاندان چنگیزخان بتخت خانی می‌نشاندند ولی فرمانروائی اینها جز در موارد استثنائی اسمی بیش نبود. در قرن ۱۷ م. پطر کبیر با خانات خیوه روابطی برقرار کرد ولی با حملهٔ نادر و از بین بردن ایلبارس دوم مدتی این حکومت بدست گماشتهٔ نادر اداره میشد اما این تحت‌الحمایگی نادر طولی نکشید و باز خانی از خانات خیوه حاکم آنجا گردید. بعد از چندی در نتیجهٔ مهاجمات و دستبردهای ترکمانهای یموت خیوه ویران گردید ولی در سال ۱۷۷۰ م. محمدامین بزرگ خاندان قنقرات ترکمانها را مقهور کرد و رونق شهر و خانات خیوه را تجدید نمود. در سال ۱۲۱۹ هـ . ق. ایناق وقت بنام ایلتوزر که از نوادگان محمدامین بود خود را عنوان خان داد و سلسلهٔ ایناق را تأسیس کرد و آن دومین سلسلهٔ خانهای خیوه است که تا سال ۱۸۷۳ که حکومت آنها تحت‌الحمایهٔ روسیه شد دوام داشت و آنها بدینقرار است ایلتوزر (۱۲۱۹ – ۱۲۲۱ هـ . ق.)، محمدرحیم‌خان (۱۲۲۱ – ۱۲۴۹ هـ . ق.)، الله قلی‌خان (۱۲۴۹ – ۱۲۵۸ هـ . ق.)، رحیم قلیخان (۱۲۵۸ – ۱۲۶۱ هـ . ق.)، ابوالغازی محمدامین‌خان (۱۲۶۱ – ۱۲۷۱ هـ . ق.)، عبدالله‌خان (۱۲۷۱ – ۱۲۷۲ هـ . ق.)، قتلغ محمدخان (۱۲۷۲ – ؟)، سیدمحمدخان (۱۲۷۲؟ – ۱۲۸۲ هـ . ق.)، سید محمدرحیم‌خان (۱۲۸۲ – ۱۲۹۰ هـ . ق.). در دورهٔ سیدمحمدرحیم‌خان روسیه لشکر عظیم بخیوه فرستاد و بدون جنگ خان خیوه تسلیم شد و سید محمدرحیم‌خان تا سال ۱۹۱۰ م. حکومت کرد ولی دست‌نشاندهٔ روسها بود. بعد از انقلاب روسیه در ۲۶ آوریل ۱۹۲۰ م. جمهوری خلق خوارزم تشکیل شد و خیوه جزء آن درآمد. (از دایرة المعارف فارسی).

خیوه‌چی. [خ‌ِ وِ] (اِخ) دهی است از دهستان آتابای بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس، واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب باختری گنبدقابوس. دارای ۳۶۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ گرگان و محصول آن غلات دیمی و حبوبات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی و راه مالرو است مردم آنجا چادر نشین‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خیوی. [خ‌َ یَ وی‌ی] (ص نسبی) منسوب است به خیو که نام جد ابوالقاسم یونس‌بن طاهر است. (از انساب سمعانی).

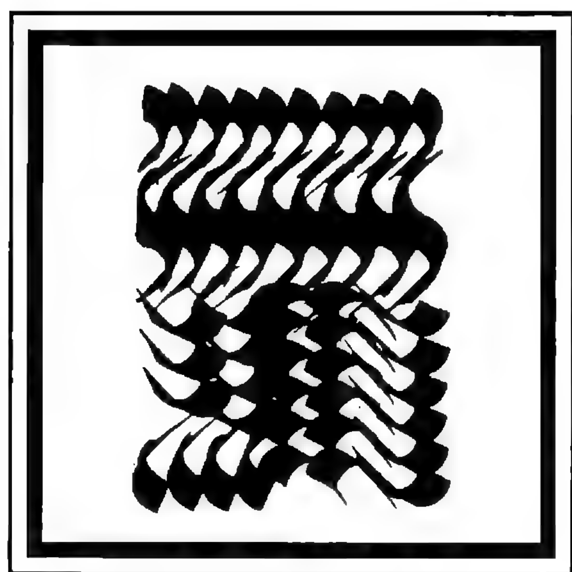
خیه. [خ‌ِ یَ / یِ] (اِ) آوند یا ظرفی چوبین و برای برداشتن خاک باشد. (آنندراج).

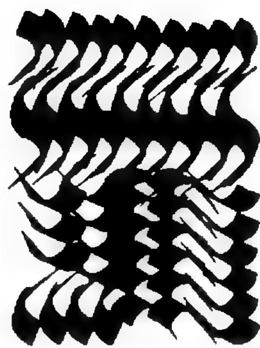
خیهفعاء. [خ‌َ یَ فَ] (ع اِ) بچهٔ سگ از گرگ ماده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). خیهفعی.

خیهفعی. [خ‌َ یَ فَ عا] (ع اِ) بچهٔ سگ از گرگ‌ماده. خیهفعاء. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خییل. [خ‌ُ یَ یْ] (ع اِ مصغر) مصغر خال یعنی نقطهٔ سیاه کوچک که بر اندام باشد و یا نشان کوچک. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خیبة. [خ‌ُ یَیْ یَ] (ع اِ مصغر) مصغر خاء. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).







بسم‌الله تعالی

د. (حرف) صورت حرف دهم از الفبای فارسی و هشتم از الفبای عربی و چهارم از الفبای ابجدی و نام آن دال است و گاه برای استواریِ ضبط، دال مهمله گویند. (مقدمهٔ برهان). و آن از حروف ترابیه و نطعیه و قلقله و متشابهه و ملفوظی و شمسیه و مصمته و محقورة و مجزوم و ارضیه است و نیز از حروف خا کی است (برهان در کلمهٔ هفت حرف خا کی) در حساب جُمَّل نمایندهٔ عدد چهار و در حساب ترتیبی نمایندهٔ عدد ده است. و در نجوم و معماها علامت ستارهٔ عُطارد است و مشبه به قد کمانی و در کتب لغت و جغرافیا رمز است از «بلد». و در علم نجوم و تقویم رمز و نشانهٔ برج اسد است:

نشان شیر در تقویم «دال» آمد از آن معنی
هر آن عاشق که شد چون شیر، قد چون دال خم سازد.
سنائی.

و در کتب حدیث رمز است از ابی‌داود صاحب سنن. مخرج این حرف نوک زبان باشد نزدیک مخرج تاء. صاحب صحاح الفرس نویسد: گفته‌اند در پارسی کلمه‌ای نیست اول او دال غیر معجم مگر «درخش» و این سخن محل نظر است زیرا که درفش و دست و دستور و امثال آن بسیار آمده است به دال غیر معجم – انتهی.

در خط متبع: در نیمهٔ دوم دال گویند در اصل الف بود خم کردند دال شد و باید که هر دو طرف او مساوی بود و مقدار سر او از آخر نگذرد والا باید که آخر او اندکی باریکتر بود و مقدار کشیدن او از آخر باید که بمقدار نیمه الف باشد و گویند او مرکب است از دو خط: یکی منکب و دیگری مسطح و دال را در محقق و ثلث تطریز کنند و طرف آخر او در ثلث مربع سازند چنانچه شبیه نون و در محقق این معنی نشاید و در نسخ باید که طرف اعلی و اسفل او مساوی یکدیگر باشند و در مقدار. (نفایس الفنون ص ۱۰).

ابدالها:

⇔ حرف «دال» در فارسی گاهی به «بای یک نقطه» تبدیل شود و یا بدل از آن آید، چون:

دالان = بالان؛ به معنی دهلیزخانه.

⇔ گاهی به «تای فوقانی»، چون:

سفده = سخته.
بدفوز = بتفوز.
خاد = خات؛ به معنی غلیواژ.
شواد = شوات؛ به معنی طائری که به فارسی چرز گویند.
زردشت = زرتشت؛ نام پیغمبر ایرانی.
گفتید = گفتیت.
بیارید = بیاریت.
آمیغدن = آمیختن.
بدواز = بتواز.
الفغدن = الفختن.
زرد = زرت.
دیرک = تیرک.
دایه = تایه؛ به معنی حاضنه.
کود = کوت.
ریدک = ریتک؛ به معنی غلام.
دگمه = تگمه.
آدش = آتش.
تود = توت.
پرد = پرت.
دشک = تشک.
دلاغ = تلاغ.
چفده = چفته:

یکی چون درخت تهی چفده از بر
یکی گردنی چون سپیدار دارد. ناصرخسرو.

دیوار = تیفال.
گرد = گرت.
دوختن = توختن.
آرد = آرت.
دُبک = تُبک.
دَکَل = تَکَل.
کدخدای = کتخدای.
بادنجان = باتنجان.
شنبلید = شنبلیت.
قاورد = قاووت.
لِرد = لِرت.

⇔ و گاهی به «ث» چون:

تود = توث.

⇔ و گاهی به «ج»، چون:

گرد = گرج؛ نام ولایتی.

⇔ و گاهی به «چ»، چون:

ماده‌خر = ماچه‌خر.
ماده = ماچه.
کودک = کوچک.

⇔ و گاهی به «ذال معجمه»، چون:

آدر = آذر.
گدار = گذار.

⇔ و گاهی به «زای معجمه»، چون:

سرخ مرد = سرخ مرز.
داد = زاد؛ به معنی سن، عمر.

⇔ و به «شین معجمه»، چون:

گوداب = گوشاب؛ نام آشی [1].

⇔ و گاهی به «طاء»، چون:

بادیه = باطیه.

---

۱ – در فرهنگها چنین آمده و محتملاً گوداب مصحف «گوزاب» است.

⇔ و گاهی به «گ»، چون:
آوند = آونگ.
استخوان رند = استخوان رنگ.
دند = دنگ؛ به معنی فقیر.
اورند = اورنگ.
کرند = کرنگ؛ به معنی اسپ.
کلند = کلنگ؛ (دست افزار معروف).
⇔ و گاهی به «ل»، چون:
دَغ = لَغ؛ به معنی زمین سخت و بی‌گیاه.
⇔ و گاهی به «ن»، چون:
گزیده = گزینه؛ به معنی منتخب و چیده و بر این قیاس:
نموده = نمونه.
⇔ و گاهی به «و»، چون:
بید = بیو[1]؛ به معنی کرمی که پشمینه را تباه کند.
⇔ و گاهی به «هـ»، چون:
تبرزد = تبرزه؛ نوعی از شکر سفید.
زاغد = زاغه.
⇔ وگاهی به «یای تحتانی»، چون:
آذربادگان = آذربایگان؛ نام قسمتی از ایران.
مادندر = مایندر؛ به معنی زن پدر.
پادزهر = پای‌زهر.
خدو = خیو.
ماده = مایه.
خود = خوی (مغفر):

فریدون است پنداری به زیر درع و خوی اندر.
دقیقی.

حرف «دال» در تعریب:
⇔ گاهی بدل «تاء» آید، چون:
بد = بت (منتهی‌الارب ذیل بُد).
بافد = بافت (شهری در کرمان، از منتهی الارب). مردار سنگ و مرتک (دال مردار)
⇔ گاهی به «ذال» بدل شود، چون:
نموده = نموذج.
پالوده = فالوذج.
استاد = استاذ.
بیجاده = بیجاذق.
چادر = شوذر.
⇔ گاهی بدل به «طاء» گردد، چون:
نَمَد = نمط.
غنبید = قنبیط.
حرف «دال» در عربی:
⇔ گاهی به «تاء» بدل شود، چون:
دفتر = تفتر.
اجدماع = اجتماع.
⇔ گاهی به «جیم» بدل شود، چون:
اَبَد = اَبَج.
⇔ گاهی به «ذال» بدل شود، چون:
دَش = ذَش.
⇔ گاهی به «زاء» بدل شود، چون:
عُجالد = عجالز.
⇔ گاهی به «طاء» بدل شود، چون:
عجالد = عجالط.
دَوَران = طوران.
بدغ = بطغ.
اجتلاد = اجتلاط.
ادغم = اطغم.
دبق = طبق.
⇔ گاهی به «غین» بدل شود، چون:
دَغر = طغر.
ماذا ترید = ماذا تریغ.
این حرف به بای یک نقطه تبدیل شود و یا بدل از آن آید چون، دالان و بالان، به معنی دهلیزخانه؛ و به تای فوقانی چون: سفده، سخته. بدفوز، بتفور. خاد، خات، به معنی غلیواز. شواد، شوات، به معنی طائری که به فارسی چرز گویند. زردشت، زرتشت، نام پیغمبر ایرانی. گفتید، گفتیت. بیارید، بیاریت. آمیغدن، آمیختن. پدواز، پتواز. الفغدن، الفختن. زرد، زرت. دیرک، تیرک. دایه، تایه به معنی حاضنه. کود، کوت. ریدک، ریتک (غلام). تگمه، دکمه. آدش، آتش. تود، توت. پرد، پرت. دشک، تشک. دلاغ، تلاغ. چغده، چغته:

یکی چون درخت تهی چغده از بر
یکی گردنی چون سپیدار دارد. ناصرخسرو.

دیوار، تیقال. گرد، گرت. دوختن، توختن. آرد، آرت. دُنبک، تُنبک. دَکَل، تَکَل. کدخدای، کتخدای. بادنجان، باتنجان. شنبلید، شنبلیت. قاودد، قاووت. لِرد، لِرت. و به «ث» چون: تود، توث؛ و به جیم چون گرد و گرج، نام ولایتی؛ و به «چ» چون ماده‌خر، ماچه‌خر. ماده، ماچه. کودک، کوچک؛ و به ذال معجمه چون: آدر، آذر. گدار، گذار؛ و به زای معجمه چون: سرخ‌مرد، سرخ‌مرز. داد، [illegible]معنی سن، عمر؛ و به شین معجمه چون: گوداب، گوشاب، نام آشی[2]؛ و به طاء چون: بادیه، باطیه؛ و به گاف چون: آوند، آونگ. استخوان‌رند، استخوان‌رنگ. دند، دنگ (فقیر). اورند، اورنگ. کرند، کرنگ (اسپ). کلند، کلنگ، دست‌افزار معروف؛ و به لام چون: دَغ، لَغ، زمین سخت و بی‌گیاه؛ و به نون چون گزیده، گزینه، به معنی منتخب و چیده. و برین قیاس: نموده و نمونه؛ و به واو چون: بید، بیو[3]، به معنی کرمی که پشمینه را تباه کند؛ و به هاء چون: تبرزد، تبرزه، نوعی از شکر سفید. زاغد، زاغه؛ و به یاء تحتانی چون: آذربادگان، آذربایگان، نام قسمتی از ایران. مادندر و مایندر، به معنی زن‌پدر. پادزهر، پای‌زهر. خدو، خیو. ماده، مایه. خود، خوی (مغفر):

فریدون است پنداری بزیر درع و خوی اندر.
دقیقی.

در تعریب بدل تاء آید: بد؛ بت. (منتهی الارب ذیل بُد). بافد، بافت (شهری در کرمان) (از منتهی الارب): مردارسنگ و مرتک (دال مردار)؛ به ذال بدل شود چون: نموده، نموذج. پالوده، فالوذج. استاد، استاذ. بیجاده، بیجاذق. چادر، شوذر؛ و بدل به طاء گردد: نَمَد، نمط. غنبید، قنبیط؛ و در عربی به تاء بَدل شود: دفتر، تفتر. اجدماع، اجتماع؛ و با جیم بدل شود: اَبد، ابج؛ و به ذال بدل شود: دَش، ذَش؛ و به زاء بدل شود: عُجالد و عجالز؛ و به طاء بدل شود، عجالد، عجالط. دَوَران، طوران. بدغ، بطغ. اجتلاد، اجتلاط. ادغم، اطغم. دبق، طبق؛ و به غین بدل شود چون: دَغر، طغر. ماذا ترید، ماذا تریغ. ||در آخر افعال افادهٔ معنی حال کند چون: کند و زند و گذرد. و در آخر اسماء زایده آید چون: شفتالو و شفتالود؛ و پیرهن و پیرهند و نارون و نارونـد. (غیاث) (آنندراج). ||دال گاه بدل هاء وقف است احتزار ثقالت را چون: بدین، بدان، بدو، بدیشان، به جای به آن، به این، به او به ایشان. و یا اینکه بدل از همزه است یعنی در موقع لحوق باء به (او) و (آن) و (این) و (ایشان) و (اینان) و (آنان)، همزه تبدیل به دال شود: بدو. بدان. بدین. بدیشان. بدینان. بدانان. و تواند بود که زینت را باشد. ||دال در کلمهٔ «بد» هنگام الحاق به لفظ «تر» حذف شود، بدتر (= بتر):

خراسانیان گر نجستند دین
بتر زین که خودشان گرفتی مگیر.
ناصرخسرو.

گاه تخفیف را حذف شود: رهاورد، رهاور. و در وزن شعر نیز:

چون عرفات هشت خلد نه درت از مزینی.
(از ترجمهٔ محاسن اصفهان).

||در زبان فارسی تفرقهٔ میان دال و ذال را قدما قاعده‌ای نهاده‌اند و برخی شاعران بنظم‌آورده چنانکه ظهیر فاریابی گوید:

احفظ الفرق بین دال و ذال
فهو رکن بالفارسیة معظم
کل ما قبله سکون بلا وای
فهو دال و غیره ذال معجم.

و ابن یمین گوید:

تعیین دال وذال که در مفردی بود
ز الفاظ فارسی بشنو زانکه مبهم است
حرف صحیح و ساکن اگر پیش از او بود

---

۱ - ظاهراً «بیو» مصحف «بید» است. (هرچند آنندراج بیتی به شاهد از آذری آورده است).
۲ - در فرهنگها چنین آمده و محتملاً گوداب مصحف «گوزاب» است.
۳ - ظ. «بیو» مصحف «بید» است (هر چند آنندراج بیتی به شاهد از آذری آورده است).

دال است و هرچه هست جز این ذال معجم است[1]...

و عبدالرشید تتوی در لغت خود گوید: لیکن اصح آن است که در این دو مقام مهمله و معجمه هر دو خوانند، بلکه افصح پیش قدمای فرس مهمله است چنانکه الحال اهل ماوراءالنهر استعمال میکنند و مولانا شرف‌الدین علی در حلل مطرز گفته که در این دو موضع اهل فارس بذال معجمه خوانند و اهل ماوراءالنهر بدال مهمله، حتی لفظ گذشت و گذرد را نیز بدال مهمله استعمال کنند. و باز عبدالرشید در کلمهٔ آذر گوید: و در فرهنگ [جهانگیری] آمده که اردشیر زردشتی که در لغات فُرس ماهر بود و کتاب زند و پازند و استا نیکو میدانست هرگاه در خواندن زند به این لغت (یعنی لغت آذر) میرسید بضم دال مهمله میخواند و میگفت در کتاب زند و استا این لغات بذال معجمه نیامده و همچنین هر لغتی که در اول او لفظ آذر بود - انتهی. صاحب برهان قاطع گوید: تفرقهٔ میان دال و ذال از این رباعی که خواجه نصیر علیه‌الرحمه فرموده‌اند می‌توان کرد:

آنانکه به فارسی سخن میرانند
در معرض دال ذال را نشانند
ماقبل وی ار ساکن و جز وای بود
دال است وگرنه ذال معجم خوانند.

اما مولوی رعایت این فرق نکرده است چنانکه امروزه نیز این فرق از میان برخاسته. و نیز برهان آرد که دال مهمله یکی از دو علامت ماضی مفرد است (علامت دیگر آن تای قرشت باشد) چون: آمد. و نیز علامت مضارع باشد. چون: می‌آید و میرود... - انتهی.

د. [دِ] (با کسرهٔ ممتده) (صوت، ق) در تداول خانگی حرف تعجب است به معنی واقعاً؟ و آیا راست است؟ و آیا راستی چنین است؟ و آیا راستی چنین بود؟ ||در تداول عوام حرف استفهام تعجبی انکاری است مانند دِهَه! ||(در تداول عامه) چرا چنین کنی! ||در تداول عوام. زود باش. چرا دیر کنی: دِ بیا. دِ برو. ||آخر. پس: دِ بیا. دِ برو. دِ بنشین. دِ بخور. دِ یاالله. دِ هرّی.

گفته‌ای گر بروم ترسم از این غصه بمیرم.
دِ... م دِ... م. ||در مثالهای زیرین و نظایر آن «دِ» علامت مداومت در عمل است:
سر طناب را گرفت و دِ بکش.
راه صحرا را پیش گرفت دِ برو.
چوب را برداشت و دِ بزن.
قاشق را برداشت و دِ بخور.
کفشهایش را پاش کرد و دِ بدو.
پولها را برداشت و دِ درّو (یا دِ ورمال).
شمشیرش را کشید و دِ بکش.
دِ بشین دِ بشین تا صبح شد.

د. [دُ] (حرف)[2] از ایتالیائی دُ. هجایی بی‌معنی که آن را بمناسبت آوایش جانشین اوت[3] در موسیقی کرده‌اند و آن اولین نُت گام موسیقی است.

دآدی. [دَ] (ع اِ) ج دأداء. (منتهی الارب).

دا. (اِ) مخفف دایه، داه. ||(در تداول مردم بختیاری) مادر. ام. والده.

دا. (اِ) مخفف داو:

از نرد سه تا پای فراتر ننهادیم
هم خصل بهفده شد و هم دا بسر آمد.

سوزنی.

(چنین است در تذکرهٔ تقی‌الدین و دو نسخهٔ خطی کهن دیوان سوزنی) ولی طبیعی‌تر آن است که اصل: «... هم داوسر آمد» باشد.

دا. (ریشهٔ فعل) در فرس هخامنشی و اوستا ریشه‌ای است به معنی دادن و آفریدن و ساختن و بخشیدن و آن در «دادن» فارسی آمده است. (از فرهنگ ایران باستان پورداود ج ۱ ص ۵۷ و ۷۱ و ۷۴).

دا. (اِ) ردهٔ دیوار. (غیاث). پایه و اساس بنا. داو. دای. پی. بنیاد. اصل بنا:

پی دیوار ایمان بود کارش
از آن شد چاردا از چاریارش.

جامی (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۴۰۵).

رجوع به داو و دای شود.

داء. (ع اِ) آزار. بیماری. (منتهی الارب) (دهار). مرض. علت. (غیاث). درد. (دهار). رنج. مقابل صحت. وَصَب. (منتهی الارب). علة تحصل بغلبة الاخلاط علی بعض. (تعریفات). ج، ادواء. (منتهی الارب): رجل داء؛ مرد بیمار. مردی دردمند. (مهذب الاسماء):

هست داء بی‌دوا برجان ما از عشق تو
بود خواهد همچنان بر جان ما این دائماً.

سلمان.

صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: داء در لغت به معنی درد و بیماری. ادواء جمع. و داء عُضال، درد سخت. و داء دفین، دردی که معلوم نباشد و اعراب که گویند: به داء ظبی، معنای آن آن است که او را دردی نیست چنانکه آهو را دردی نباشد. و نیز در پزشکی داء اطلاق میشود بر هر عیب باطنی که چیزی از آن آشکار بشود یا نشود، و این مثل که اَدْوَء من البخل گفته‌اند؛ یعنی سخت‌تر از بخل چنانکه در بحر الجواهر گفته - انتهی. ||داء دَفین؛ درد سخت که درمان آن نداند. (مهذب الاسماء). بیماری که معلوم نشود مگر آن وقت که فساد وی منتشر گردد. (منتهی الارب). ||داء دَوی؛ دردی سخت. (مهذب الاسماء). ||عیب.

داء. (ع مص) بیمار گردیدن. (منتهی الارب). دَوء. (منتهی الارب). دردمند شدن. (دهار).

داءالارض. [ئُلْ اَ] (ع اِ مرکب)[4] صرع حقیقی. صرع.

داءالاسد. [ئُلْ اَ سَ] (ع اِ مرکب)[5] جذام. (غیاث) (آنندراج) (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: داء اسد عبارت از جذام است. و وجه تسمیه آن است که شخص مبتلا به این بیماری چهره‌اش بچهرهٔ شیر (درندهٔ معروف) مانند شود و یا آنکه این مرض اکثرعارض شیر گردد. و شرح این بیماری در معنی جذام ذکر یافت.

داءالبطن. [ئُلْ بَ] (ع اِ مرکب)[6] جوع گاوی. داءالذئب. ||فتنهٔ عمیاء. ||درد شکم. شکم‌درد.

داءالبقر. [ئُلْ بَ قَ] (ع اِ مرکب)[7] اسهال. پیچش. (دزی).

داءالثعلب. [ئُثْ ثَ لَ] (ع اِ مرکب)[8] داء ثعلب. نوعی از بیماری که موی بریزاند. علتی که موی بریزاند و در عرف به آن خوره گویند. (غیاث). علتی که موی فروریزد از مردم. (مهذب الاسماء). موخوره. خوره. سعفة. (منتهی الارب). داءالحیة. گر. گری. صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی گوید: و سبب داءالثعلب آن است که مادهٔ سیاه اندر پوست و در مسام که موی از وی برآید گرد آمده باشد و بیخ موی و غذای او از آن ماده تباه گردد و از بهر آن داءالثعلب گویند که روباه را بسیار افتد و مردم را بر سر و ابروی و موی و روی افتد، چون درم درم یا بزرگتر - انتهی. و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: داءالثعلب، علامه گفته است که این بیماری سبب ریزش مویهای سر آدمی شود بجهت مواد صفراویه یا مرة سوداء که با صفراء آمیخته شده باشد و همان سبب و علت تباهی مو و ریزش آن گردد. - انتهی:

ریشش ز داء ثعلب ریزیده جای جای
چون یوز گشته از ره پیسی نه از شکار.

سوزنی.

داءالثمانین. [ئُثْ ثَ] (ع اِ مرکب) داءالمشایخ. ابنه:

زبونی (ذبولی) که خیزد ز داءالثمانین
تلافیش مشکل بود از پنیرک.

اثیر اخسیکتی.

---

۱ - این قطعه بدین صورت نیز آمده است:
در زبان فارسی فرق میان دال و ذال
یادگیر از من که این نزد افاضل مبهم است
پیش از و در لفظ مفرد گر صحیح و ساکن است
دال خوان آن را و باقی جمله ذال معجم است.

2 - do.　　3 - ut.

4 - Mal caduc. Épilepsie.

5 - Lèontiasie.　　6 - Boulimie. دزی

7 - Diarrhée. دزی

8 - Alopécie.

داءالجمود. [تُ لُ جُ] (ع اِ مرکب)[1] داءالنقطه. کرخی. داءالسبات.

داءالجمودی. [تُ لْ جُ] (ص نسبی مرکب)[2] مبتلای به داءالجمود. کرخ. ||منسوب به مرض جمود.

داءالجوع. [تُ لْ] (ع اِ مرکب) درد گرسنگی. گرسنگی. داءالکلب. داءالذئب.

داءالحفر. [تُ لْ حَ] (ع اِ مرکب) اسقربوط[3]. فسادالدم. رقةالدم.

داءالحیة. [تُ لْ حَیْ یَ] (ع اِ مرکب)[4] داءالثعلب. داءحیة. داءالسمک. بیماری که در سر پدید آید و موی بریزاند. صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی گوید: داءالحیة آن بود که موی با پوست برود لکن پوستی باریک باشد که شکل آن دراز بود همچون شکل مار و داءالحیه از بهر این دو معنی گویند - انتهی. و نیز هم او گوید: بیماری است چون داءالثعلب که موی بریزاند و با موی پوستی باریک از آن موضع برود... صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: داء حیه؛ مرضی است در سر که بواسطهٔ مواد سوداویّه و بلغم شور عارض شخص شود و مویها بریزد و صاحب این بیماری مانند مار پوست اندازد و فرق بین این مرض و داءالثعلب آن است که ریختن موی در داءحیّه بطریق کج و پیچیده شبیه به مار شود و ریزش کند اما در داءالثعلب بر خلاف آن است. شیخ نجیب‌الدین گفته است این دو بیماری هر دو باعث ریزش مو باشند و ممکن است بجمیع بدن نیز سرایت کند اما از سر و ریش آغاز کند و به ابروها هم سرایت میکند و بیشتر در سر و ریش و ابرو آشکار گردد. و یکونان علی الاستدارة و غیرها. و نیز رجوع به تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۹۳ - ۹۴ جزء دوم شود.

داءالخنازیر. [تُ لْ خَ] (ع اِ مرکب)[5] علت خنازیر و خنازیر ریشها بود که از گردن و سر و گلوی برآید.

داءالدخنه. [تُ دْ دُ نَ] (ع اِ مرکب)[6] تب گاورسی. جاورسیه. تب عرق‌گز. حمای عرق‌گزی.

داءالدور. [تُ دْ دَ] (ع اِ مرکب)[7] مرض مخصوص گوسفند و گاو و در آن حیوان متشنج شود و بدور خود چرخیدن گیرد.

داءالذئب. [تُ ذْ ذِ] (ع اِ مرکب) گرسنگی. جوع. گرسنگی که دور نتوان کرد. داءالکلب.

داءالرتیل. [تُ رْ رُ تَ] (ع اِ مرکب)[8] بیماریی که گمان برند از گزیدن رتیل (رتیلاء) حادث شود.

داءالرقص. [تُرْ رَ] (ع اِ مرکب)[9] قطرب.

داءالسبات. [تُسْ سُ] (ع اِ مرکب)[10] داءالجمود. تخشب. جمود.

داءالسمک. [تُسْ سَ مَ] (ع اِ مرکب)[11] داءالحیة. بیماری پوست که در آن جلد حالت شاخی گیرد و خشک و پوسته پوسته شود چون فلس ماهی.

داءالشوکة. [تُشْ شَ کَ] (ع اِ مرکب)[12] طاعون.

داءالشیوخ. [تُشْ شُ] (ع اِ مرکب) اُبنه. داءالمشایخ.

داءالصفرة. [تُصْ صُ رَ] (ع اِ مرکب)[13] بیماری تناسلی. بیماری زهروی.

داءالضرائر. [تُضْ ضَ ءِ] (ع اِ مرکب) شر دائم.

داءالظبی. [تُظْ ظَبْ یْ] (ع اِ مرکب) عدم بیماری. نشاط. صحت: به داءِ ظبی: ای لیس به داء کما لا داء بالظبی، او را دردی نیست چنانکه آهو را نباشد. نظیر: تعبیر پشه لگدش کرده‌است در تداول فارسی‌زبانان.

داءالفیل. [تُلْ] (ع اِ مرکب)[14] علتی که ساق برآماسد و سخت شود. بیماری باشد که همهٔ ساق بیاماسد و بزرگ و سطبر شود و گاه باشد که در جای دیگر تن پیدا آید. بیماری که ساق از آن بیاماسد و سخت شود. (دستور اللغة ادیب نطنزی). پاغره. پاغر. پیل‌پا. کُلن. مرضی که ساق و قدم بزرگ شود و رنگش مایل بسیاهی و شبیه بپای پیل گردد و سبب آن ماده سوداوی است. (غیاث). علتی است که پای مردم سطبر شود هم بسبب فراخ شدن رگها و فرود آمدن یا بسببی از سببهای دوالی یا بسببی از سببهای نقرس و مادهٔ این علت همچون (کذا و ظ: خلط) بلغمی و سودایی بود و بدین سبب است که مادهٔ غذا گردد (کذا) و ساق و قدم جمله سطبر شود چنانکه پای پیل ماند و داءالفیل بدین سبب گویند و نخست که این علت پدید آید پای سرخ بود پس رنگ بگرداند و تیره شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ...یادة فی‌القدم علی نحو ما یعرض فی عروض الدوالی فیغلظ القدم و یکثفه و قد یکون لخلط سوداوی و هوالا کثر و قد یکون لخلط بلغمی غلیظ و قد یعرض فی اسباب عروض‌الدوالی و من الدم الجید اذا انزل کثیرا و اغتذی الرجل به اغتذاء ما و یکون اولا احمر ثم یسود و سببه شدةالامتلاء و ضعف‌العضو لکثرةالحرارة و شدة جذبه لشدةالحرارة الهائجة من الحرکة و یعین علیه الاحوال المعینه علی الدوالی (کتاب سوم قانون ابوعلی ص ۳۱۵). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: داء فیل نزد اطبا زیادتی است که در پای آدمی و ساق او آشکار می‌شود بواسطهٔ کثرت نزول خون سوداوی یا خون غلیظ یا بلغم لزج. و گاه قدم و ساق پا زخم شود و گاهی هم بدون زخم بروز کند. علت تسمیه به این اسم آن است که پای آدمی مانند پای پیل شود و یا آنکه این بیماری اغلب عارض پیلان شود. آقسرائی گوید: فرق بین این بیماری و دوالی هر چند از یک ماده میاشند آن است که در دوالی بمادهٔ ردیئه تغذیه نمیکند و آن ماده را نمی‌پذیرد و استخوان هم جز در عروق آشکار نگردد - انتهی. و نیز رجوع به تذکرهٔ ضریر انطاکی جزء ۲ ص ۹۴ شود.

داءالقمل. [تُلْ قَمْ مَ] (ع اِ مرکب)[15] تولید قمل در بدن. شپشک.

داءالکبش. [تُلْ کَ] (ع اِ مرکب) بیماریی ناشی از گشتنی کبش و قوچ را. (دزی). (ممکن است با داءالذئب، گرسنگی مقایسه شود).

داءالکرام. [تُ لْ کِ] (ع اِ مرکب) وام وَ بی‌چیزی.

داءالکلب. [تُلْ کَ] (ع اِ مرکب) هاری. جنون سبعی. نوعی از مانیاست لکن گاهی بدخویی کند و گاهی مهربانی نماید و چاپلوسی کند همچون خوی سگان. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: داء کلب عبارت است از جنون سبعی آنچنانی که با خشمی آمیخته ببازیچه و عبث‌آلوده است همچنانکه در طبیعت سگ مشاهده می‌گردد و به این جهت به این اسم نامیده شده است که صاحب این بیماری اخلاقش مانند اخلاق سگ شود. و بعضی گفته‌اند وجه تسمیه به این اسم آن است که کسی که به این بیماری مبتلا میاشد اگر دیگری را با دندان گیرد باعث قتل او میشود مانند سگ. این بیانات تمامی از بحر الجواهر است - انتهی. و خداوند داءالکلب میان این و آن (میان مانیا و سرسام گرم) باشد. از بهر آنکه مادهٔ علت او با خون آمیخته باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||جوع. داءالذئب. گرسنگی.[16]

داءالمسمار. [تُلْ مِ] (ع اِمرکب)[17] بیماریی است در چشم اسب.

---

1 - Catalepsie. 2 - Cataleptique.
3 - Scorbut.
4 - Ophiasies. (دزی)
5 - Scrofule.
6 - Fièvre miliaire. Miliaria pricklyheatt.
(معجم انجلیزی عربی فی العلوم الطبیة (الدخنة).
7 - Tournis. 8 - Tarenisme.
9 - Danse de sain-Guy.
10 - Catalepsie.
11 - Ichtyose. 12 - Peste.
13 - Mal vénérien.
14 - Éléphantiasie des Arabes éléphantiasie des scrotume.
15 - Maladie pediculaire.
16 - Faim canine.
17 - La maladie du Clou.

داءالمشایخ. [ئُلْ مَ يِ] (ع اِ مرکب) ابنة. داءالثمانین.

داءالمفاصل. [ئُلْ مَ صِ] (ع اِ مرکب) نقرس. داءالملوک.

داءالملوک. [ئُلْ مُ] (ع اِ مرکب) ترفه. تنعم. || نقرس. داءالمفاصل.[1]

دائب. [ءِ] (ع ص) رنج‌بیننده در کار. (منتهی الارب).

دائبان. [ءِ] (ع اِ) روز و شب. (منتهی الارب). دائبین. (ترجمان القرآن جرجانی).

دائبین. [ءِ بَ] (ع اِ) روز و شب. دائبان. (ترجمان القرآن جرجانی).

داءة. [ءَ] (اِخ) نام کوهی فاصل میان نخلهٔ شامیه و نخلهٔ یمانیه از نواحی مکه. (معجم البلدان).

داءثعلب. [ءِ ثَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) داءالثعلب. رجوع به داءالثعلب شود.

دائحة. [ءِ حَ] (ع اِ) درخت بلند و بزرگ. (منتهی الارب). ج، دوائح. (منتهی الارب).

دائخ. [ءِ] (ع ص) لیل دائخ؛ شب تاریک. (منتهی الارب).

دائر. [ءِ] (ع ص) گِردگَرد. گردنده. گردان. گردش‌کننده. (آنندراج). || صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: نزد اهل هیئت قوسی از مدار روزانهٔ ستاره را نامند که در میان مرکز ستاره و دائرهٔ افق قرار دارد و عبدالعلی بیرجندی در هیئت فارسی گفته است: و از مدار یومی کوکب آنچه میان مرکز کواکب و افق واقع شود آن را دائر گویند – انتهی. و آن بر دو قسم است: دائر شبانه و دائر روزانه و هر یک نیز بر دو بخش است: دائر گذشته و دائر باقی که دایر آینده نیز گویند. و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و تفصیل آن شود. || مقابل بایر: زمینی دائر؛ زیر کشت که در آن کشت شود. مقابل زمین بایر، ناکشته. و نیز رجوع به دایر شود.

دائرة. [ءِ رَ] (ع ص) تأنیث دائر. دائره. دایره. رجوع به دائره و دایره شود. || (اِ) گردش روزگار. (ترجمان القرآن جرجانی). || سختی. (مهذب الاسماء). || هزیمت: قوله تعالی: علیهم دائرةالسوء. (قرآن ۶/۴۸) (منتهی الارب). || حلقهٔ مجلس. (غیاث). || لشکری که بر جایی فرود آمده باشد و ظاهراً این معنی و معنی قبل مجاز است از معنی اول. (غیاث). || موهای گرد بر جانب سر آدمی یا بر جای گیسو. (منتهی الارب). || گوِلِ بالائین که زیر بینی است. (منتهی الارب). || حمیات دائرة، حمی دائرة؛ تب نوبه؛ تب که بنوبت آید و آن را حمای نائبة و حُمای مفترة نیز نامند.[2] || دائرةالسوء، هزیمت و بدی.

دائرةالبروج. [ءِ رَ تُلْ بُ] (ع اِ مرکب)[3] مدار کرهٔ زمین در حرکت سالانه بدور آفتاب. مدار سنوی زمین. مدار شمسی زمین. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون ذیل دائرةالبروج شود.

دائرةالبنیقتین. [ءِ رَ تُلْ بَ قَ تَ] (ع اِ مرکب) دو دائرهٔ سینهٔ اسب. (منتهی الارب). و هما السابعة و الثامنة من‌الدوائرالتی تکون فی‌الخیل، و هما دائرتان فی نحرالفرس فیما قاله الاصمعی و قال ابوعبیده: البنیقة‌العشر المختلف فی منتهی‌الخاصرة والشاکلة. (صبح‌الاعشی ج ۲ ص۲۹).

دائرةالخرب. [ءِ رَ تُلْ خَ] (ع اِ مرکب) نام دو دائره از دوایر سینهٔ اسب. الثالثة عشرة و الرابعة عشرة من الدوائر التی تکون فی‌الخیل. و هما اللتان یکونان تحت الصقرین و هما رأس‌الحجبتین اللتین هما العظمان الناتئان المشرفان علی الخاصرتین کانهما صقران. (صبح‌الاعشی ج ۲ ص۲۹).

دائرةالذئب. [ءِ رَ تُذْ ذِ] (اِخ) موضعی است به نجد، بنوکلاب را.

دائرةالصقرین. [ءِ رَ تُصْ صَ رَ] (ع اِ مرکب) دو دائرهٔ سپس جای کبد. (منتهی الارب). الخامسة عشرة و السادسة عشرة من الدوائر التی تکون فی الخیل. و هما دائرتان بین‌الحجبتین و المقصرتین. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۹).

دائرةالمعارف. [ءِ رَ تُلْ مَ رِ] (ع اِ مرکب) آنسیکلوپدی[4] حاوی‌العلوم. کتابی حاوی مجموع معارف انسانی. فرهنگ فنون و علوم. خلاصهٔ قابل فهمی از معارف بشری. شاخه‌ای از اطلاعات علمی حاوی رشته‌ها و زمینه‌های مختلف علمی در موضوعات جداگانه و آن معمولاً ترتیب الفبایی دارد؛ مانند دائرةالمعارف بریتانیکا که نخستین بار در ۱۷۶۸ م. انتشار یافت. دائرةالمعارف گاه برشته [illegible] موضوع محدود است چون دائرةالمعارف کاتولیک و جز آن.

تاریخچهٔ مختصر دائرةالمعارف نویسی: دائرةالمعارف‌نویسی و یا گردآوردن معلومات بشری در یک مجموعه تازگی ندارد، در قرن پنجم میلادی شخصی بنام مارسیانوس کاپلا[5] معلومات آن روز بشر را که مجموعاً هفت علم بود در یک مجلد مورد بحث قرار داد و آن هفت علم عبارت بودند از: صرف و نحو – جدل – معانی و بیان – هندسه – نجوم – حساب – موسیقی. در قرن هفتم کتاب فقه اللغه[6] یا ریشه‌شناسی[7] تألیف ایزیدور[8] اسقف اشبیلیه بمنزلهٔ دائرةالمعارفی بشمار میرفت. نیز در قرن نهم سالمن[9] (سلیمان) اسقف یک فرهنگ عمومی[10] تألیف کرد. در دورهٔ سلطنت سن‌لوئی ونسان دوبووه[11] بدرخواست شاه اثر نفیس خود را که شامل افکار نویسندگان مختلف بود تدوین کرد[12] در آغاز قرن هفدهم جدیت بیشتری در این باره مبذول گشت چنانکه در ۱۶۰۴ پرفسوری بنام ماتیامارتن[13] طرح دائرةالمعارف کاملی بریخت. هانری آلستد[14] بسال ۱۶۲۰ م. در حبرون دائرةالمعارفی در هفت مجلد منتشر کرد سپس بیکن[15] علوم انسانی را با روش طبقه‌بندی علمی و متدیک خود آنچنان تنظیم کرد که ثمر تخمی که کاشته بود در قرن بعد بیر آمد و منتهی به تأسیس لغت‌نامهٔ بزرگ و وسیعی در علوم و هنر گردید و با آثار خود راه نویسندگان دائرةالمعارف را هموار ساخت و در قرن بعد دائرةالمعارف یا فرهنگ فنون و علوم، تألیف شامبر[16] بسال ۱۷۲۸ در دو جلد در لندن منتشر گردید و همین امر باعث گردید که در فرانسه دیدرو[17] مصمم شد تألیف شامبر را به فرانسه ترجمه کند ولی در حین عمل برخورد که ممکن است کتابی جامع‌تر از آن تدوین کرد و بر اثر این توجه بتألیف دائرةالمعارف مشهور پرداخت و پس از وی دالامبر[18] دائرةالمعارف منظم را بسال ۱۷۵۱ تدوین کرد و آخرین جلد آن در سال ۱۸۳۲ م. منتشر گردید.

این اثر بسیار جالب محتوی ۱۶۶ جلد و ۴۰ اطلس و نقشه بود و بتعداد مطالب دائرةالمعارفی مطالب اختصاصی داشت و چند مقالهٔ آن از دائرةالمعارف دیدرو بعاریت گرفته شده بود. در تنظیم این اثر عده‌ای از دانشمندان شرکت داشتند از آنجمله: ویک دازیر[19]، کلوکه[20]، دوبنتون[21]، لاتری[22]، لامارک[23]، کاترمر دو کنسی[24]، فورکروا[25]، وکلین[26]، لالاند[27] و غیر هم. دائرةالمعارفهای متعدد فرانسه که از آنها ذکر

1 - Goute. (دزی)

2 - Les fièvres périodiques.

3 - Ecliplique.

4 - Encyclopédie.

5 - Marcianus Capella.

6 - Étymologies.

7 - Origines.

8 - Isidor.

9 - Salomon.

10 - Dictionarium universale.

11 - V. de beauvais.

12 - Speculum Historiale naturale doctrinale et morale

13 - Mathias Martins.

14 - H. Alsted.

15 - Bacon.

16 - Chambers.

17 - Diderot.

18 - d'Alambert.

19 - Vicq d'Azyr.

20 - Cloqet.

21 - Daubenton.

22 - Latreille.

23 - Lamarck.

24 - Quatremère de Quincy.

25 - Fourcroy.

26 - Vaquelie.

27 - Laland.

توان کرد عبارتند از: دائرةالمعارف تـردان جـهان (۱۸۳۳ – ۱۸۴۵) ۲۲ جـلد دائـرةالمعارف جدید (مدرن) (۱۸۴۶ – ۱۸۵۱). ۳۰ جلد و ۱۲ اضافی. و همچنین دو مجموعهٔ با ارزش بنام دائرةالمعارف قرن نوزدهم (۱۸۳۶ – ۱۸۵۹ م.) در ۷۵ جلد و دائرةالمعارف بزرگ (۱۸۸۵–۱۹۰۲ م.) در ۳۱ جلد. از مجموعه‌های وسیعی که بر اثر بسط و ازدیاد مطالب مختلف دائرةالمعارفی قدر و قیمت بسزائی یافته و بنام فرهنگ (دیکسیونر) معروف شده باید دیکسیونر بزرگ پیرلاروس و دیکسیونر مکالمه را نام برد. حال که از فرهنگ‌ها (دیکسیونر) ذکری به میان آمد باید توجه داشت که فرهنگ‌ها و یا لغت‌نامه‌های اختصاصی چندی نیز وجود دارند که از آن جمله‌اند لغت‌نامهٔ ادبی، فرهنگ دینی، لغت‌نامهٔ کشاورزی، لغت‌نامهٔ فلسفی، لغت‌نامهٔ موسیقی و لغت‌نامهٔ طبی و غیره. دائرةالمعارف‌های انگلستان که شایان ذکرند عبارتند از: اثر ویلیام سمیلی[1] ۱۷۷۱ لندن. و اثر دلاردنر[2] (۱۸۲۹–۱۸۴۶) در ۱۳۲ جلد و مخصوصاً دائرةالمعارف بزرگ بریتانیا یا لغت‌نامهٔ هنرها و علوم و ادبیات زیر نظر عده‌ای از پروفسورهای دانشمند انگلستان: سپنسر باینس[3] و ربرتسون سمیت[4] چاپ اول بسال ۱۷۷۱ در ۳ جلد و چاپ چهاردهم بسال ۱۹۲۹ در ۲۴ جلد. در آلمان دایرةالمعارف عمومی از ارش دو گروبر[5] (۱۸۱۸ به بعد) در ۱۶۷ جلد. از آثار بزرگ محتوی ادبیات آلمان اثر بروکهاوس است در سال ۱۷۹۶ که چند بار تجدید چاپ شده و چاپ ۱۹۰۱ –۱۹۰۳ آن در ۱۶ مجلد انتشار یافته است. دائرةالمعارف دیگری که در سالهای (۱۸۴۰–۱۸۵۲) در ۴۶ مجلد منتشر شد و بالاخره از اینگونه دائرةالمعارفهای با ارزش بسیار در آلمان انتشار یافته است که بعضی از آنان محتوی اطلاعات دقیقی می‌باشند. در اسپانیا دایرةالمعارف اروپا و آمریکا که از سال ۱۹۰۵ تا ۱۹۲۸ انتشار یافت در ۵۹ جلد. در ایتالیا دائرةالمعارف جدید از سال ۱۸۷۵ تا ۱۸۸۸ در ۲۱ جلد انتشار یافت و در سال (۱۸۸۹–۱۸۹۹) پنج جلد تکمیلی آن هم منتشر شد. در روسیه (سن‌پطرزبورگ) دایرةالمعارف روسی در سال (۱۸۹۱–۱۹۰۴) در ۸۲ مجلد و ذیل آن بسال (۱۹۰۱ تا ۱۹۰۷) در ۴ مجلد منتشر شد و دومین طبع دائرةالمعارف عظیم شوروی در ۵۲ جلد بسال ۱۹۶۰ بپایان رسیده است. در لهستان از ۱۸۶۸ به بعد دائرةالمعارفی منتشر گردید در ۳۰ جلد. از میان این دایرةالمعارفها دایرةالمعارف کاتولیک را که به انگلیسی و در نیویورک بسال (۱۹۰۷–۱۹۱۴) در ۱۶ مجلد انتشار یافته و دایرةالمعارف یهود که آنهم در ۱۲ مجلد و در سالهای (۱۹۰۱–۱۹۰۶) در نیویورک انتشار یافته و بالاخره دائرةالمعارف اسلامی که در سال ۱۹۱۳ تا بعد از جنگ اول جهانی منتشر گردیده است (وا کنون مشغول تجدید طبع آن هستند) باید ذکر کرد. اما فکر نوشتن دائرةالمعارف در اسلام ظاهراً از اواخر قرن سوم پیدا شده است و شاید رسائل اخوان الصفا را بتوان جزء دائرةالمعارفهای اختصاصی بشمار آورد. الفهرست ابن ندیم (قرن چهارم). احصاءالعلوم فارابی (قرن چهارم). جامع‌العلوم امام فخررازی معروف به ستینی (قرن ششم). صبح‌الاعشی تألیف قلقشندی (قرن هفتم). نهایةالارب نویری (قرن هفتم). محاضرةالابرار و مسامرةالاخیار فی‌الادبیات و النوادر و الاخبار محیی‌الدین عربی (قرن هفتم) و نزهةالقلوب حمدالله مستوفی (قرن هشتم) و همچنین مقدمهٔ ابن خلدون (قرن هفتم و قرن هشتم هجری) (دائرةالمعارفی که از اغلب علوم متداولهٔ آن عصر بحث می‌کند) و نیز ستینی زمخشری و درةالتاج قطب‌الدین محمود شیرازی (قرن هشتم) و نفایس الفنون محمدبن محمود آملی (قرن هشتم) مدائن العلوم استرآبادی (دورهٔ قاجاریه) و دستورالعلماء تألیف عبدالنبی احمد نگری و مطلع العلوم و مجمع الفنون تألیف واجد علی و کشاف اصطلاحات الفنون تهانوی را باید از این قبیل دانست. اما در اسلام دائرةالمعارفی که همین نام نیز داشته باشد مربوط بقرن سیزدهم و چهاردهم هجری و عبارتست از دائرةالمعارف بستانی (سابقاً ۱۱ جلد آن نشر شده‌و اخیراً نیز بطبع جدیدی از آن اقدام شده [illegible]) و دائرةالمعارف فریدوجدی (در ۱۰ جلد). اما از اینهمه جز نزهةالقلوب و مدائن العلوم و نفایس الفنون و درةالتاج و مطلع‌العلوم بقیه به زبان عربی تألیف شده است. در عصر حاضر نیز دائرةالمعارفهایی در ممالک مختلف اسلامی در کار تدوین و تألیف و نشر است از قبیل کتاب حاضر (لغت‌نامه) و دائرةالمعارف آریانا (افغانستان) و دائرةالمعارف اسلامی (ترجمهٔ عربی) و دائرةالمعارف اسلامی (ترجمهٔ اردو) و جز آن.

دائرةالناخس. [ءِ رَ تُنْ نا خ] (ع اِ مرکب) یکی از دو دائرهٔ زیر هر دو ران اسب میان جاعره و فائله و آن مکروه است. (منتهی الارب). السابعة عشرة و الثامنة عشرة من الدّوائر التی تکون فی الخیل. و هما دائرتان تکونان تحت‌الجاعرتین. قال ابن قتیبة: و العرب یکرهون هذه الدائرة. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۹).

دائر شدن. [ءِ شُ دَ] (مص مرکب) مقابل بائر شدن. آباد و معمور گشتن. زیر کشت درآمدن (زمین). ||رواج یافتن. از رکود برآمدن. برپا گردیدن. پادار گشتن: دائر شدن امر؛ قرار گرفتن آن.

دائر کردن. [ءِ کَ دَ] (مص مرکب) آباد کردن و معمور گردانیدن. ||از نو رواج دادن و رائج کردن. بر پا گردانیدن. پادار کردن.

دائر و معکوس. [ءِ رُ مَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) اصطلاح منطقی در موصل تصدیقی باب قیاسات. و آن چنان است که: هرگاه نتیجهٔ قیاس اقترانی را با یک مقدمه تألیف کنند بر هیأتی قیاسی که با دیگر مقدمه نتیجه دهد، آن قیاس را دائر خوانند. هرگاه که مقابل نتیجه را با یک مقدمه تألیف کنند تا مقابل دیگر مقدمه نتیجه دهد آن را قیاس معکوس خوانند. و دور و عکس از عوارض قیاسند پس این بحث تعلق بعلم قیاس دارد. و باشد که در بعضی تألیفات عکس مقدمه یا عکس نتیجه را بجای مقدمه و نتیجه بکار دارند چون تألیف بر آن وجه انتاج مطلوب کند. و وقوع دور و عکس در علوم کمتر باشد، و در امتحان و مغالطه بسیار بود اما در علوم مثال وقوع دور چنان بود که مطلوبی را بنوعی از برهان اِن که آن را دلیل خوانند بیان کرده باشند، پس چون خواهند که آن بیان با برهان لِم رد کنند قیاس دائر شود چنانکه گوئیم: این چوب سوخته است، و هر چوب که سوخته باشد آتش به او رسیده باشد، پس این چوب را آتش رسیده است و این برهان اِن است. پس چون با لم کنیم گوئیم: این چوب را آتش رسیده است، و هر چوب که آتش به او رسیده باشد، سوخته باشد، پس این چوب سوخته است. و ظاهر است که یکبار نتیجه بمقدمه اثبات کردیم و یکبار مقدمه به نتیجه، و اسم دور بر این قیاس از این جهة نهاده‌اند. ... و مثال وقوع عکس چنان بود که مطلوبی را بقیاس خلف بیان کرده باشند، پس چون خواهند که آن بیان با قیاس مستقیم رد کنند، قیاس معکوس شود چنانک در بیان آنکه: چوبی سوخته را آتش رسیده باشد، به طریق خلف گوییم: اگر این قضیه که: این چوب را آتش رسیده است کاذب بود نقیضش که: این چوب را آتش نرسیده است صادق بوده و هر چوب که آتش به او نرسیده باشد سوخته نبود پس این چوب سوخته نیست، ولکن سوخته

1 - William Smilie.
2 - de Lardner.
3 - T.Spencer Bayens.
4 - W.Robertson Smith.
5 - Ersch de Gruber.

<table>
<tr><th colspan="7">جدول اشکال و نتایجی که از تالیف نتایج و مقدمات قیاسات حادث شود</th></tr>
<tr><th rowspan="3">اشکال</th><th rowspan="3">مقدمات</th><th rowspan="3">حدود</th><th colspan="2">صغری دور و عکس</th><th colspan="2">کبری دور و عکس</th></tr>
<tr><th>نتیجه</th><th>عکس‌نتیجه</th><th>نتیجه</th><th>عکس‌نتیجه</th></tr>
<tr><th>ج ۱</th><th>ج ۱</th><th>ج ۱</th><th>ج ۱</th></tr>
<tr><td rowspan="4">شکل اول</td><td>صغری</td><td>ج ب</td><td colspan="2">۳عکس کبری ۱</td><td colspan="2">۳ کبری ۱</td></tr>
<tr><td>عکس صغری</td><td>ب ج</td><td colspan="2">۴ عکس کبری ۲</td><td colspan="2">۱ کبری ۳</td></tr>
<tr><td>کبری</td><td>ب ۱</td><td colspan="2">۲ صغری ۴</td><td colspan="2">۲عکس صغری ۲</td></tr>
<tr><td>عکس کبری</td><td>۱ ب</td><td colspan="2">۱ صغری ۳</td><td colspan="2">۴ عکس صغری ۳</td></tr>
<tr><td rowspan="4">شکل دوم</td><td>صغری</td><td>ج ب</td><td colspan="2">۴کبری ۱</td><td colspan="2">۲ عکس کبری ۱</td></tr>
<tr><td>عکس صغری</td><td>ب ج</td><td colspan="2">۴کبری ۲</td><td colspan="2">۲ عکس صغری ۳</td></tr>
<tr><td>کبری</td><td>ب ۱</td><td colspan="2">۱ صغری ۳</td><td colspan="2">۴ عکس صغری ۳</td></tr>
<tr><td>عکس کبری</td><td>ب ۱</td><td colspan="2">۲ صغری ۴</td><td colspan="2">۳ عکس صغری ۱</td></tr>
<tr><td rowspan="4">شکل سوم</td><td>صغری</td><td>ب ج</td><td colspan="2">۴ عکس کبری ۲</td><td colspan="2">۱ کبری ۲</td></tr>
<tr><td>عکس صغری</td><td>ج ب</td><td colspan="2">۲ عکس کبری ۱</td><td colspan="2">۲کبری ۴</td></tr>
<tr><td>کبری</td><td>۱ ب</td><td colspan="2">۲ عکس صغری ۴</td><td colspan="2">۲ صغری ۱</td></tr>
<tr><td>عکس کبری</td><td>۱ ب</td><td colspan="2">۱ عکس صغری ۳</td><td colspan="2">۴ صغری ۳</td></tr>
<tr><td rowspan="4">شکل چهارم</td><td>صغری</td><td>ب ج</td><td colspan="2">۴کبری ۲</td><td colspan="2">۱ عکس کبری ۲</td></tr>
<tr><td>عکس صغری</td><td>ج ب</td><td colspan="2">۳کبری ۱</td><td colspan="2">۳ عکس کبری ۴</td></tr>
<tr><td>کبری</td><td>۱ ب</td><td colspan="2">۱ عکس صغری ۳</td><td colspan="2">۴صغری ۳</td></tr>
<tr><td>عکس کبری</td><td>ب ۱</td><td colspan="2">۲ عکس صغری ۴</td><td colspan="2">۲ صغری ۱</td></tr>
</table>

رقوم علامات اشکال است و نتایج عین یا عکس مقدمات چنانکه نوشته آمده است و چون این اصول مقرر باشد اختلاف وقوع حدود باکیف وکم در ضروب اشکال بحسب آنکه دور یا عکس مطلوب باشد به آسانی مضبوط شود. (اساس الاقتباس از ص ۳۰۹ تا ۳۱۳).

فرض کردیم، پس این خلف باشد و چون با مستقیم رد خواهیم کرد گوئیم: این چوب سوخته است، و هر چوب که آتش به او نرسیده باشد سوخته نباشد، پس این چوب آتش نارسیده نیست، یعنی آتش رسیده است و ظاهر است که یکبار نتیجه بمقدمه اثبات کردیم و یکبار مقابل مقدمه بمقابل نتیجه. اسم عکس بر این قیاس از این جهة نهاده آمد و حال رد خلف با مستقیم بعد از این بیان کنیم در باب خلف. و اما در امتحان و مغالطه، وقوع دور چنان بود که در اثبات مقدمه متنازع از قیاسی که دیگر مقدمه او مسلم بود نتیجه را بطریق تلبیس به عبارتی دیگر ایراد کنند تا مستمع آن را مقدمهٔ دیگر شمرد و مسلم دارد. پس از تألیفش با مقدمه مسلم انتاج مقدمه متنازع کنند. و وقوع در عکس چنان بود که در ابطال مقدمه متنازع از قیاسی که دیگر مقدمهٔ او مسلم بود مقابل نتیجه را هم بحیلت در قیاسی دیگر ایراد کنند، تا بعد از تسلیم مستمع از تألیفش با مقدمه مسلم انتاج مقابل مقدمهٔ متنازع کنند. و عادت چنان رفته است که دور و عکس در یک یک ضرب بحسب امکان استخراج کنند، و هر چند با تمهید اصول بگذشته به ایراد آن تفاصیل احتیاج نباشد [illegible] در آن بحث تشحیذ قریحت و تمرن بر وضع حدود قیاس فائده دهد. و ناظر باید که این اصلها را که برسبیل تذکره باز آوردیم مستحضر باشد و آن این است: شکل اول و چهارم بعکس با قلب مقدمات در بدل افتند و به اجتماع عکس و قلب برقرار اصل بمانند و شکل دوم و سوم بعکس مقدمات در بدل افتند و بقلب برقرار اصل بمانند و شکل دوم و سوم بعکس مقدمات در بدل افتند و بقلب برقرار اصل بمانند. و قلب اقتضاء انعکاس نتیجه کند، و عکس نتیجه را برقرار اصل بگذارد. اقتران صغری و نتیجه در شکل اول و دوم بتقدیم و تأخیر هر دو مستوی بر هیأت شکل سوم باشد، و هر دو معکوس بر هیأت شکل دوم. و صغری مستوی و نتیجهٔ معکوس بشرط تقدیم (صغری یا برخلاف بشرط تقدیم نتیجه بر هیأت شکل چهارم و صغری معکوس و نتیجه مستوی بشرط تقدیم صغری، یا بر خلاف بشرط تقدیم نتیجه بر هیأت شکل اول) و تقدیم صغری بر نتیجه در این اقتران در شکل اول منتج عین کبری بود، و در شکل دوم منتج عکسش و خلاف این ترتیب در شکل اول منتج عکس کبری بود، و در شکل دوم منتج عینش. و همین اقتران در شکل سوم و چهارم بتقدیم و تأخیر، چون صغری مستوی و نتیجه معکوس باشد بر هیأت شکل دوم بود، و بر خلاف بر هیأت شکل سوم، و هر دو مستوی بشرط تقدیم صغری یا هر دو معکوس بشرط تقدیم نتیجه بر هیأت شکل اول بود و هر دو معکوس بشرط تقدیم صغری یا هر دو مستوی بشرط تقدیم نتیجه بر هیأت (شکل چهارم و تقدیم صغری در این اقترانِ در شکل سوم منتج عین کبری بود و در شکل) چهارم منتج عکسش، و تقدیم نتیجه در شکل سوم منتج عکس کبری بود، و در شکل چهارم منتج عینش، و اقتران کبری و نتیجه در شکل اول و سوم بتقدیم و تأخیر هر دو مستوی بر هیأت شکل دوم باشد، و هر دو معکوس بر هیأت شکل سوم. و کبری، مستوی و نتیجه معکوس بشرط تقدیم کبری یا برخلاف بشرط تقدیم نتیجه بر هیأت شکل اول. و کبری معکوس و نتیجه مستوی بشرط تقدیم کبری یا برخلاف به شرط تقدیم نتیجه بر هیأت شکل چهارم، و تقدیم کبری در این اقتران در شکل اول منتج عکس صغرا باشد، و در شکل سوم منتج عینش و تقدیم نتیجه در شکل اول منتج عین صغری باشد و در شکل سوم منتج عکسش و همین اقتران در شکل دوم و چهارم بتقدیم و تأخیر چون کبری مستوی و نتیجه معکوس باشد بر هیأت شکل سوم و برخلاف بر هیأت شکل دوم. و هر دو مستوی بشرط تقدیم کبری یا هر دو معکوس بشرط تقدیم نتیجه بر هیأت شکل چهارم بود و هر دو معکوس بشرط تقدیم کبری، یا هر دو مستوی بشرط تقدیم نتیجه بر هیأت شکل اول باشد. و تقدیم کبری در این اقتران در شکل دوم منتج عکس صغری باشد، و در شکل چهارم منتج عینش، و تقدیم نتیجه در شکل دوم منتج عین صغری بود و در شکل چهارم منتج عکسش. و از این جمله به اعتبار وضع حدود باشد مجرد از کیفیت و کمیت، و از جهت آنکه تا در نظر آید در این جدول نهاده آمده و جدول این است:

دائره. [ءِ رَ] (ع اِ) دائرة. دایره. خط گرد. (منتهی الارب) (غیاث). چنبر. گرده. برهون. گردگرد. گرد گردنده بر چیزی. حلقه. هر چیزی که محیط چیزی باشد. محیط. سبلة. (منتهی الارب). ج، دوائر:

بسا که از پی جست جهان چون پرگار
چو دائره همه تن گشته بود زنارم. خاقانی.

وی دل که به نیم نقطه مانی
در دائرهٔ عنات جویم. خاقانی.
صدر تو دائرهٔ جاه و جلال است مقیم
در تن دائره هر جا که نشینی صدر است.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۳۸).
تا فلک آکنده باد از دل و جان عدوت
مزبلهٔ آب و خاک دائرهٔ باد و نار. خاقانی.
کِفَف، دائره‌های نگار که بر دست عروس نهند. (منتهی الارب). کِفَف، دائره‌های نگار. (منتهی الارب). ||در اصطلاح هندسه مکان هندسی مجموعهٔ نقاطی است که این نقاط را از نقطهٔ ثابتی بنام مرکز به یک فاصله است. بیرونی در التفهیم آرد:
دایره شکلی است بر سطحی که گرد بر گرد او خطی بود که نام او محیط است و دور نیز خوانند و بمیان او نقطه‌ای است که او را مرکز گویند و همه خطهای راست که از مرکز بیرون آیند و بمحیط رسند همچند یکدیگر باشند راست. (التفهیم ص ۸). جرجانی در تعریفات گوید: فی اصطلاح علماء الهندسة شکل مسطح یحیط به خط واحدو فی داخله نقطة کل الخطوط المستقیمة الخارجة منها الیها متساویة و تسمی تلک النقطة مرکز الدائرة و ذالک الخط محیطها. (تعریفات). و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: عندالمهندسین و اهل الهیئة هی سطح مستو احاط به خط مستدیر. و تعریف ایضاء بانها سطح مستویتوهم حدوثه من اثبات احد طرفی الخط المستقیم و ادارته حتی یعود الی وضعه الاول. والمراد بالخط المستدیر خط توجد فی داخله نقطة تکون الخطوط الخارجة منها الیه ای الی ذلک الخط متساویة، و تلک النقطة مرکز الدائرة. و تلک الخطوط انصاف اقطار الدائرة و الخط المستدیر محیط الدائرة و یسمی الدائرة ایضاً مجازاً و قیل الامر بالعکس. و تحقیق ذلک انه اذا اثبت احد طرفی خط مستقیم وادیر دورة تامة یحصل سطح دائره یسمی بها لان هیئة هذا السطح ذات دورة علی ان صیغة اسم‌الفاعل للنسبة. و اذا توهم حرکة نقطة حول نقطة دورة تامة بحیث لایختلف بعد النقطة المتحرکة عن‌النقطة الثابتة یحصل محیط دائرة سمی بها لان النقطة کانت دائرة فسمی ما حصل من دورانها دائرة. فان اعتبر الاول ناسب ان یکون اطلاق الدائرة علی السطح حقیقة، و علی المحیط مجازاً. و ان اعتبر الثانی ناسب ان یکون الامر بالعکس. هکذا حقق الفاضل عبدالعلی البرجندی فی حاشیة الجغمینی. اعلم ان الدوائر المفروضة علی الکرة علی نوعین: عظام و صغار. فالدائرة العظیمة هی‌التی تنصف الکرة و الصغیرة هی التی لاتنصفها. و الدوائر العظام المبحوث عنها فی علم الهیئة هی معدل النهار و دائرة البروج و تسمی بفلک البروج ایضاً و دائرة الافق و دائرة الارتفاع و دائرةالمیل و دائرةالعرض و دائرة نصف‌النهار و دائرة وسط سماء الرؤیة. هذه و هی المشهورة و غیر المشهورة منها دائرةالافق الحادث و دائرة نصف‌النهار الحادث.
||از نظر هندسهٔ تحلیلی، شکلی است دارای معادلهٔ ذیل: معادله دائره، اگر در دستگاه محورهای متعامد دکارتی مرکز دائره بمختصات (α و β) باشد معادلهٔ دائره چنین است:

$$(x - a)^2 + (y - b)^2 = R^2$$

که در اینجا R شعاع دائره است. ||از نظر هندسهٔ تصویری[1]، دائره مقطع مخروطی است که از پنج نقطهٔ سازندهٔ آن (بنابر قضیهٔ اشتاینر[2] در مقاطع مخروطی) سه نقطهٔ آن تعیین و دو نقطهٔ آن، نقاط موهومی (سیکلیک)[3] خط بی‌نهایت صفحه است. و اگر در بیضی (که یکی از مقاطع مخروطی است دو کانون در مرکز آن بر هم منطبق شوند بیضی تبدیل بدایره میشود). ||نام ساز معروف. (غیاث). دورویه. دایره. سازی که به انگشتان نوازند. (آنندراج). از آلات طرب و آن پوستی مدور بر چنبری چوبین کوتاه دیواره گسترده باشد و گاه بر دیوارهٔ این چنبر بفاصلهٔ کم حلقه‌ها کوبند و هم چند جای بر جدار آن سوراخی تعبیه کنند و در هر سوراخ دو سنج کوچک قرار دهند تا چون دایره را بنوازند از آن حلقه‌ها و یا از آن سنجها آوا برآید و این اخیر را «دائره زنگی» گویند، یعنی دورویهٔ دارای زنگ:
ای خوشا دائرهٔ دامن صحرا که در او
پرزنان همچو جلاجل بفغان آمده جل.
شاه طاهر (از جهانگیری ذیل کلمهٔ جل).
||[illegible]های گرد بر جانب سر آدمی یا بر جای گیسو. ||هزیست. (منتهی الارب). ||گرد نامه. نامهٔ توزیع. و با کشیدن صرف شود. رجوع به دایره شود. ||در اصطلاح اداری دستگاهی دون اداره و فوق شعبه چون: دائرهٔ احصائیه، دائره اطفائیه، دائرهٔ آتش‌نشانی و جز آن. ج، دوائر. ||دائرهٔ نون؛ انحنایی که هنگام تحریر نون (ن) رسم شود. ||دائرهٔ افق، دائره‌ای که تنصیف فلک کند میان مرئی و غیرمرئی یعنی میان بالای زمین که بدیده در آید و پائین زمین که بدیده در نیاید. دائره‌ای است که آسمان فوق زمین را از آسمان زیر زمین جدا سازد. ||دائرهٔ ارتفاع و انحطاط، هی عظیمة یمر بقطبی الافق و بکوکب ما و تسمی بالدائرة الشمسیة ایضاً. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||دائرهٔ اول سموات، هی عظیمة تمر بقطبی الافق و بقطبی نصف‌النهار سمیت بها لان الکوکب اذا کان علیها لم یکن له سمت و تسمی ایضاً بدائرة المشرق و المغرب لمرورها بنقطتیها. و تفصل بین النصف الشمالی و الجنوب من الفلک و قطباها نقطتا الشمال و الجنوب. (کشاف اصطلاحات الفنون). و نیز رجوع به دائرهٔ عظیمه شود.
— از دائرهٔ افتادن؛ از حلقه افتادن و بی‌مرتبه شدن:
صوفی هر کس که بوالفضول افتاده‌ست
از دائرهٔ رد و قبول افتاده‌ست
از گردش چرخ است که بد میرقصم
این دائره سخت بی‌اصول افتاده‌ست.
صوفی شیرازی (از آنندراج).

دائرهٔ جداریه. [ءِ رَ / رِ يِ جِ ری یَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[4] آلتی نجومی برای اندازه گرفتن فاصلهٔ سمت‌الرأسی معدل‌النهار. رجوع به لاروس بزرگ شود.

دائره‌چی. [ءِ رَ / رِ] (ص مرکب) آنکه دائره بنوازد. (آنندراج). آنکه ساز مخصوص که نام دایره دارد بنوازش آرد. دورویه‌زن. دائره‌زن.

دائرهٔ حزام. [ءِ رَ / رِ يِ حِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به دائرهٔ نافذه شود. (صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۲۹).

دائرهٔ حملةالثدی. [ءِ رَ / رِ يِ حَ مَ لَ تُث ثَدْیْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ستارهٔ سرپستان. طوق سیاه یا قهوه‌ای‌رنگ پیرامون دگمهٔ پستان.

دائرهٔ دور. [ءِ رَ / رِ يِ دَ / دُو] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از فلک است.

دائرهٔ دوران. [ءِ رَ / رِ يِ دُو] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) فلک را گویند.

دائرهٔ دیرپای. [ءِ رَ / رِ يِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از فلک است:
کیست در این دائرهٔ دیرپای
کولمن الملک زند جز خدای. نظامی.

دائره زدن. [ءِ رَ / رِ زَ دَ] (مص مرکب) حلقه بستن:
بگرد هری حلقه بست آن سپاه
چو هاله که زد دائره گرد ماه.
هاتفی (از آنندراج).
||زدن دورویه؛ نواختن دایره، ساز معروف.

دائره ساختن. [ءِ رَ / رِ تَ] (مص مرکب) دائره کشیدن. ||دایره‌وار نوشتن نام امراء تا تقدم و تأخری متصور نشود:
هر جا که بنام امرا دائره سازند
زان دائره نام توشمارند نخستین. معزّی.
و رجوع به دائره کشیدن شود.

دائرهٔ سمامة. [ءِ رَ / رِ يِ سَ مَ] (ترکیب

1 - Géométrie projective.
2 - Steiner. 3 - Ciclique.
4 - Cercle murale.

اضافی، اِ مرکب) دائره‌ای است مستحَب در گردن اسب. (منتهی الارب). و هی السادسة من الدوائر التی تکون فی الخیل. و هی دائرة تکون فی وسط‌العنق. (صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۲۹).

دائرهٔ سمت. [ءِ رَ / رِ یِ سَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دائره‌ای عظیمة از فلک که بر دو قطب افق و دو قطب منطقه بگذرد. صاحب کشاف اصطلاح الفنون آرد: دائرة سمت، هی عظیمة تمر بقطبی‌الافق و بقطبی‌المنطقة. و تسمی ایضاً بدائرة وسط سماالرؤیة و بدائرة وسط سماءالطالع و بدائرة عرض اقلیم‌الرؤیة و بدائرة انحراف منطقه‌البروج من الافق. و تطلق دائرة‌السمت ایضاً علی الدائرة السمتیة هی دائرة‌الارتفاع.

دائرهٔ سمتیه. [ءِ رَ / رِ یِ سَ تی یَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[1] رجوع به دائرهٔ سمت شود.

دائرهٔ صغیره. [ءِ رَ / رِ یِ صَ رَ / رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) دایره‌ای که از محل تقاطع کره با صفحه‌ای که مارّ بر مرکز کره نیست بوجود آید.

دائرهٔ عرض. [ءِ رَ / رِ یِ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دائرهٔ عظیمه‌ای که بدو قطب منطقه و بجزئی از معدل بگذرد. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: هی عظیمة تمر بقطبی المنطقة و بجزء ما من المعدل او بکوکب ما. و تسمی ایضاً بدائرة‌المیل الثانی لان المیل الثانی انما یعرف بها. اعلم ان هذه الدوائر منها ما هی متحدة بالشخص، و هی المعدل و المنطقة و المارة بالاقطاب و منها ما هی متحدة بالنوع و هی دائرة‌المیل و العرض و منها ما لا یتغیر فی کل بقعة و هی الافق و وسط‌السماء و اول‌السموات. و منها مایتغیر آناً فآناً کدائرة‌الارتفاع و وسط سماءالرؤیة و بعضها مفصلا مذکورة فی موضعها. و نیز رجوع به دایرهٔ عظیمه شود.

دائرهٔ عروضی. [ءِ رَ / رِ یِ عَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به دوائر عروضی و دایرهٔ عروضی شود.

دائرهٔ عظمی. [ءِ رَ / رِ یِ عَ ما] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به دایرهٔ عظیمه شود.

دائرهٔ عظیمه. [ءِ رَ / رِ یِ عَ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) دایرهٔ عظمی. هر صفحه‌ای که از مرکز کره بگذرد شکل حاصل از محل تقاطع کره با آن صفحه دایره‌ای بنام دائرهٔ عظیمه ایجاد کند. صاحب غیاث اللغات گوید: بدانکه دائرهٔ عظیمه آن را گویند که تنصیف کره نماید که این دائره بر آن کره فرض کرده شود و اگر دائره‌ای تنصیف کره ننماید آن را دائرهٔ صغیره گویند و دائرهٔ عظیمه که اهل هیأت بر فلک فرض کرده‌اند همگی نه اند: اول معدل‌النهار و این را معدل‌النهار از آن گویندکه چون سیر شمس بر این دائره میگردد لیل و نهار برابر میشود در جمیع نواحی تقریباً مگر در عرض تسعین برابر نمیشود و شمس را بر این دائره اتفاق سیر در سال دو بار می‌افتد یکی در اول حمل و دیگر در آخر سنبله و در تحت این دائره در عین محاذات این دائره یک دائرهٔ دیگر به روی زمین فرض کنند به نهجی که اگر دائرهٔ معدل‌النهار قاطع عالم شده زمین را هم قطع نماید پس زمین از جائی که قطع شود همان خط استواست و خط استوا از آن گویند که در آنجا همیشه لیل و نهار برابر باشد بالتقریب. دوم دائرهٔ منطقةالبروج که دائرهٔ معدل‌النهار را آن تقاطع کرده است حمائلی و چون شمس به هر دو نقطهٔ محل تقاطع رسد لیل و نهار در جمیع بقاع غیرِ ارض تسعین و یقرب منه برابر میشود و این دو محل تقاطع را دو نقطهٔ اعتدال گویندو آن نقطه که چون آفتاب ازو گذرد و شمالی شود وی را اعتدال ربیعی گویند آن رأس حمل است و نقطهٔ دیگر که مقابل آن است چون آفتاب ازو گذرد و جنوبی شود آن را اعتدال خریفی خوانند و آن رأس میزان است و سیر شمس دائماً بر همین دائره میباشد و این دائره را منطقةالبروج از آن گویند که همهٔ دوازده بروج بر همین دائره واقع شده‌اند. سوم دائرهٔ مارّه بالاقطاب اربعه و این دائره‌ای است که بر هر دو قطب منطقةالبروج و هر دو قطب معدل‌النهار و هر دو میل کلی گذشته است و میل کلی عبارت است از غایت بعد منطقةالبروج از معدل النهار. چهارم دائرةالافق و این دائره‌ای است که تنصیف فلک میکند در میان مرئی و غیرمرئی یعنی دائرهٔ افق فرق میکند آنقدر فلک را که بالای زمین دیده شود میان آنقدر فلک که از نظر ناظر محجوب است زیر زمین. طلوع و غروب کوکب به این دائره تعلق دارد و قطبین این دائره سمت‌الرأس و القدم‌اند و این را افق حسی گویند و نزد محققین افق سه قسم است یکی را بیان کردم و بیان دوم و سوم تطویل میخواهد و هر یک از این سه افق بلحاظ حرکت فلک حمائلی است و دولابی ورحوی، دولابی بر خط استوا است و حمائلی در اکثر بلاد معمورهٔ عالم و رحوی یعنی بطور گردش آسیا بر عرض تسعین است که قطب شمالی در آنجا سمت‌الرأس باشد. پنجم دائرهٔ نصف‌النهار و این دائره‌ای است که به هر دو قطب عالم که عبارت از هر دو قطب معدل‌النهار است گذشته سمت‌الرأس والقدم میگذرد و تنصیف میکند آنقدر فلک را که فوق افق مرئی است و بالضرور غیر مرئی تنصیف خواهد کرد و این تعریف بلحاظ اکثر بلاد معمور است چراکه در عرض تسعین صادق نمی‌آید. ششم دائرةالارتفاع چون قوس ارتفاع کواکب از این دائره مأخوذ است لهذا به این اسم مسمی گشت و این دایره میگذرد سمت‌الرأس و القدم و این دائره در روز و شب دو بار با دائرهٔ نصف‌النهار منطبق میگردد و در هر وقت از محل خود تجاوز میکند. هفتم دائرهٔ اول السموات و این دائره است که مرور میکند بسمتین الرأس والقدم و بدو نقطهٔ مشرق و مغرب و قطبین این دائره هر دو نقطه جنوب و شمال است و بر خط استوا منطبق میشود و به معدل‌النهار و در افق رحوی مقاطع معدل‌النهار باشد به زوایای قائمه و در آفاق مائله مقاطع معدل‌النهار نیز باشد مگر بر غیرقوائم؛ هشتم دائرةالمیل و این دائره‌ای است که مرور میکند به هر دو قطب معدل‌النهار و شناخته میشود به این دائره بعد کواکب سیاره از معدل‌النهار و میل منطقةالبروج از معدل‌النهار و باید دانست که هر دو نقطهٔ اعتدالین را میل نباشد و چون کواکب از نقطهٔ اعتدال تجاوز کند پیوسته میل میافزاید تا بمیل کلی که نقطهٔ انقلابین است. نهم دائرةالعرض و این دائره‌ای است که مرور میکند به دو قطب بروج و شناخته میشود به آن عرض کوکب و بعضی متأخران فن هیأت سوای نه دائرهٔ مشهورهٔ مذکوره دائرهٔ دهم نیز نوشته‌اند و آن را وسط‌السماءالرؤیة نامند و آن میگذرد به اقطاب‌المنطقةالبروج و افق و هر دو قطب آن طالع و غارب‌اند.
بدانکه سه دائره از این ده دائره که معدل‌النهار و منطقةالبروج و مارة بالاقطاب الاربعه باشد شخصیه‌اند یعنی افراد اینها متعدد نیستند و هفت دائرهٔ باقی که دائرهٔ نصف‌النهار و ارتفاع و افق و اول‌السموات و میل و عرض و وسط‌السماءالرؤیه باشد نوعیه‌اند یعنی افراد کثیره دارند لیکن دائرهٔ افق متعدد نمیشود در موضع واحد و همچنین نصف‌النهار و اول‌السموات بخلاف سه دائرهٔ باقیه که متعدد میگردند... (غیاث).

دائرهٔ قالع. [ءِ رَ / رِ یِ لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دائرهٔ پشت اسب که زیر نمد زین باشد و آن مکروه است. (منتهی الارب). و هی العاشرة تکون فی‌الخیل و هی دائرة تکون تحت‌اللبد. قال ابن قتیبة: والعرب یکرهون هذه‌الدائرة. (صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۲۹).

دائره کش. [ءِ رَ / رِ کَ / کِ] (نف مرکب) کشندهٔ دایره. ترسیم کنندهٔ دائره. || (اِ مرکب) پرگار. (آنندراج). پرگال.

دائره کشیدن. [ءِ رَ / رِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) رسم کردن دائره. حلقه کشیدن. رسم

1 - Cercle azimutale.

کردن خطی گرد که همهٔ نقاط آن از مرکز بیک فاصله باشد:

ز خط کشید رخت گرد خویش دائره‌ای
فغان که رهزن دلها حصار پیدا کرد. صائب.

صاحب آنندراج گوید: دائره کشیدن و ساختن آن است که سایلی برای خود یا غیری بجهت فراهم آوردن زری کاغذی گیرد و در آن شکل دائره‌ای کشد و بنام هر یکی چیزی بنویسد یا از دهنده بنویساند که به او رساند و این را در عرف هند چندا گویند:

در بزم زمانه بی‌نوایم ای کاش
مطرب ز برای من کشد دائره‌ای.
محمد قلی سلیم.

کشیده دائره صدره ز طوق قمری سرو
رعونت از قد موزون او گدائی کرد.
محسن تأثیر.

یک لب لعل کی از بوسه کند سیر مرا
بهر من دائره‌ای کاش نکویان بکشند. وحید.

دائرهٔ گرد. [ءِ رَ / رِ ي گِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) دایره که کاملاً مدور باشد. || آفتاب.

دائره گون. [ءِ رَ / رِ] (ص مرکب) همانند دائره. بشکل دایره. گرد چون دایره:

تا چو جعد صنمان دائره گون باشد جیم
تا چو پشت شمنان پشت به خم باشد دال.
فرخی.

دائرهٔ لاهز. [ءِ رَ / رِ ي هِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دائرهٔ تندی زیر بنا گوش اسب و آن منحوس است. (منتهی الارب).

دائرهٔ لطاة. [ءِ رَ / رِ ي لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گردش موی که بر پیشانی اسب و جز آن باشد. (منتهی‌الارب). و هی الثانیة من الدوائر التی تکون فی الخیل و هی دائرة تکون فی وسط الجبهة. (صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۲۹).

دائرهٔ لهزمة. [ءِ رَ / رِ ي لَ زَ مَ / مِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دائره‌ای بر تندی زیر بنا گوش که استخوانی است برآمده. (منتهی الارب). و هی الرابعة من الدوائر التی تکون فی الخیل. و هی دائرة تکون فی لهزمة الفرس. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۹).

دائرهٔ ماره باقطاب اربعة. [ءِ رَ / رِ ي مارْ رَ / رِ بِ أَ بَ عَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) دایره‌ای که بر دو قطب منطقة‌البروج و هر دو قطب معدل‌النهار و هر دو میل کلی میگذرد. هی المارة بقطبی معدل‌النهار و بقطبی‌البروج. و قطبا هذه الدائرة الاعتدالان. (کشاف‌اصطلاحات الفنون). و رجوع به دائرهٔ عظیمه شود.

دائرهٔ متفقه. [ءِ رَ / رِ ي مُتْ تَ فِ قَ / قِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یکی از دوائر عروضی. رجوع به دوائر عروضی و دایرهٔ عروضی و نیز رجوع به متفقه شود.

دائرهٔ مجتلبه. [ءِ رَ / رِ ي مُ تَ لِ بَ / بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یکی از دوائر عروضی. رجوع به دوائر عروضی و دایرهٔ عروضی و رجوع به مجتلبه شود.

دائرهٔ محیا. [ءِ رَ / رِ ي مُ حَ يْ يا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دائرهٔ موضع انفراق گوشت زیر ناصیه. (اقرب الموارد). من الدوائر التی تکون فی‌الخیل. فقد عد ها العرب ثمانی عشرة دائرة. بعضها مستحب و بعضها مکروه. الاولی دائرة‌المحیّا و هو الوجه. و هی لاحقة باسفل الناصیة. (صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۲۹).

دائرهٔ مختلفه. [ءِ رَ / رِ ي مُ تَ لِ فَ / فِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یکی از دوائر عروضی. و نیز رجوع به مختلفه شود.

دائرهٔ مشتبهه. [ءِ رَ / رِ ي مُ تَ بِ هَ / هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یکی از دوائر عروضی. رجوع به دوائر عروضی، دایرهٔ عروضی و نیز رجوع به مشتبهه شود.

دائرهٔ معدل‌النهار. [ءِ رَ / رِ ي مُ عَ دْ دِ لُنْ نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) هی عندهم منطقة‌الفلک الاعظم و تسمی ایضاً بفلک معدل‌النهار. والاضافة الاولی فیهما بیانیة. و تسمی ایضاً دائرة‌الاستواء و الاعتدال سمیت بها لتعادل النهار و اللیل فی جمیع‌البقاع عند کون‌الشمس علیها. و تسمی ایضاً بالدائرة الیومیة لحدوث الیوم بحرکتها و بمنزلة‌الحمل و المیزان لمرورها باولهما و بالمدار الاوسط توسطها بین المدارات الموازیة لها. اعلم ان دائرة‌البروج و المعدل تقاطعان علی نقطتین متقابلتین علی زوایا غیر قائمة و تسمیان بنقطتی الاعتدال احدیهما و هی‌اعظم التی اذا فارقتها الشمس حصلت فی الشمال عن المعدل ای تقع عنه فی جهة القطب الظاهر فی [illegible] المعمورة تسمی منطقة‌الاعتدال الربیعی. و بالاعتدال الربیعی ایضاً لتساوی النهار و اللیل حینئذ و حصول‌الربیع فی اکثر البلاد. و تسمی ایضاً بنقطة‌المشرق لکونها فی جهة‌الشرق. و بمطلع‌الاعتدال. لان نقطتی‌الاعتدالین تطلعان منها ابداً و ثانیتهما و هی‌المقابلة للاولی التی اذا فارقتها الشمس حصلت فی الجنوب عن المعدل تسمی بنقطة اعتدال‌الخریفی و الاعتدال الخریفی ایضاً. و نقطة‌المغرب و مغرب الاعتدال علی قیاس ما مرّ و منتصف مابین النقطتین من دائرة‌البروج فی جانب الشمال یسمی بنقطة الانقلاب الصیفی و بالانقلاب الصیفی ایضاً لانقلاب‌الزمان من الربیع الی الصیف فی معظم المعمورة حینئذ. و فی جانب الجنوب یسمی بنقطة الانقلاب الشتوی. و بالانقلاب الشتوی ایضاً علی قیاس ما مرّ. و تسمی هاتان النقطتان نقطتی انقلاب و نقطتی انقلابین و تسمی نقطتا تقاطعی الدائرة المارة بالانقلاب مع المعدل بنظرتی الانقلابین. و قد تسمیان ایضاً بالانقلابین صرح بذالک العلامة و حینئذ یسمی تقاطعاها من منطقة‌البروج بنظیرتی انقلابین. و الی هذا الاصطلاح مال صاحب المواقف حیث قال: و لابد ان تمرالمارة بالاقطاب بغایة‌المعتدلین المنطقتین. فمن المعدل بالانقلابین و من المنطقة بنظیرتیهما. ولایرد تخطئة‌المحقق الشریف فی شرحه علیه حیث قال: التصحیح عکس ذلک. ثم بهذه المنطقه الاربع بتقسیم منطقة‌البروج اربعة اقسام متساویة. ثم قسموا کل قسم من الاقسام الاربعة بثلاثة اقسام متساویة. فیکون المجموع اثناعشر قسماً، و توهموا ست دوائر عظام تقاطع علی قطبی‌البروج. و یمر کل واحد منها برأسی قسمین متقابلین من تلک‌الاقسام و حینئذیفصل بین کل قسمین نصف دائرة من تلک الدوائر فیحیط بالاقسام کلها ست دوائر و سموا کل قسم من الاثنی‌عشر برجاً – انتهی. و نیز رجوع به معدل‌النهار و دائرهٔ عظیمه شود.

دائرهٔ مقود. [ءِ رَ / رِ ي مِقْ وَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دائره‌ای بر جای قلاده بستن اسب. و هی الخامسة من الدوائر التی تکون فی الخیل. هی التی تکون فی موضع القلادة. (صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۲۹).

دائرهٔ مؤتلفه. [ءِ رَ / رِ ي مُ ءْ تَ لِ فَ / فِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یکی از دوائر عروضی. رجوع به دوائر عروضی و دائرهٔ عروضی و نیز رجوع به مؤتلفه شود.

دائرهٔ میل. [ءِ رَ / رِ ي مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) هی عظیمة تمر بقطبی‌المعدل و بجزء ما من منطقة‌البروج. او بکوکب من الکوا کب. (کشاف اصطلاحات الفنون). و نیز رجوع به دائرهٔ عظیمه شود.

دائرهٔ ناحر. [ءِ رَ / رِ ي حِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دائره‌ای درون حلق تا حدود سینهٔ اسب و هی التاسعة من الدوائر التی تکون فی الخیل، و هی دائرة فی باطن‌الحلق الی اسفل من ذلک. (صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۲۹).

دائرهٔ نافذة. [ءِ رَ / رِ ي فِ ذَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دائرهٔ میان سینه یا بر سوی اسب. هی الثالثة عشرة من الدوائر التی تکون فی الخیل. و هی دائرة ثانیة تکون فی الزور[1] بان تکون فیه دائرتان فی الشقین، فی کل شق منهما دائرة و تسمی النافذة دائرة‌الحزام ایضاً. (صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۲۹).

دائرهٔ نصف‌النهار. [ءِ رَ / رِ ي نِ فُنْ نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دایره‌ای است

---

۱ – الزور: اعلی وسط الصدر. او ملتقی اطراف عظام الصدر. (المنجد).

سمت‌الرأس و القدم که از جنوب بشمال به هر دو قطب عالم گذرد و تنصیف دایرهٔ معدل‌النهار و منطقه‌البروج میکند. (غیاث). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: دائرة نصف‌النهار، هی العظیمة المارة بقطبی‌الافق اعنی سمت‌الرأس و القدم. فقطباها نقطتا المشرق و المغرب سمیت بها لان حین وصول‌الشمس الیها هو منتصف زمان‌النهار حساً و تسمی بدائرة وسط‌السماء ایضاً و هذا الدائرة تنصف‌الافق علی نقطتین متقابلتین. احدیهما نقطة‌الجنوب و لاخری نقطة‌الشمال. والخط الواصل بین المنطقتین یسمی خط نصف‌النهار الحادثة عظیمة تمر بقطبی‌العالم و بقطبی‌الافق الحادث. و نیز رجوع به نصف‌النهار شود.

دائرهٔ نطیح. [ءِ رَ / رِ یِ نَ] (ترکیب اضافی، إ مرکب) دائرهٔ پیشانی اسب و آن مکروه است. (منتهی الارب). و هی الدائرة الثالثة من‌الدوائر التی تکون فی الخیل. و هی دائرة ثانیة فی الجبهة، بان یکون فی الجبهة دائرتان. قال ابن قتیبة: و العرب یکرهون هذه الدائرة. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۹).

دائرهٔ هقعه. [ءِ رَ / رِ یِ هَ عَ / ع] (ترکیب اضافی، إ مرکب) دائرهٔ پیش‌سینهٔ اسب یا جای پاشنهٔ سوار و آن مکروه است. (از منتهی الارب). وهی الحادیة عشرة من الدوائر التی تکون فی الخیل. و هی دائرة تکون فی عرض‌الزور[1]. قال ابن قتیبة: العرب یکرهون دائرة‌الهقعة مع ذکر ان ابقی‌الخیل المهقوع. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۹).

دائرهٔ هندی. [ءِ رَ / رِ یِ هِ] (إ مرکب) صفحهٔ شاخص. صفحه‌ای که در روی آن تعیین ساعت کنند.

دائس. [ءِ] (ع إ) خرمنگاه. ||(ص) مرد خرمن‌کوب. و قولهم اتهم الخیل دوائس؛ یعنی یکی بعد دیگری آمدند آنها را اسپان. (منتهی الارب).

دائش. [ءِ] (إ) از نامهای ترسایان. (آنندراج).

دائص. [ءِ] (ع ص) دزد. ج، داصة. (منتهی الارب). ||کسی که پیروی والیان و حکام کند و گرد چیزی بگردد. (منتهی الارب).

دائق. [ءِ] (ع ص) گول. و منه: احمق دائق مائق؛ یعنی سخت گول. ||متاع دائق مائق؛ متاع که قیمت ندارد جهت ارزانی یا ناروائی آن. (منتهی الارب).

دائم. [ءِ] (ع ص، ق) همیشه آرامیده و ساکن. و فی الحدیث نهی علیه‌السلام ان یبال فی‌الماء الدائم؛ ای الساکن. ظل دائم؛ سایهٔ آرمیده. ||همیشه. همواره. پیوسته. پاینده. باقی. هموار. همارا. هاموار. واصب. بی‌کران. متصل. یکبند. یکریز. پایدار. ثابت. جاوید. دائماً. سرجح. (منتهی الارب). مدام. مستمر:

روا نبود که با این فضل و دانش
بود شربم همی دائم زمنده. فرالاوی.

من اینجا دیر ماندم خوار گشتم
عزیز از ماندن دائم شود خوار. دقیقی.

کار من در هجر تو دائم تفیرست و فغان
شغل من در عشق تو دائم غریوست و غرنگ.
منجیک.

ای طبع سازوار چه کردم ترا چه بود
با من همی نسازی و دائم همی ژکی.
کسائی.

اگر دل نخواهی که ماند نژند
نخواهی که دائم بوی مستمند. فردوسی.

دادشان دائم و پیوسته شرابی چون گلاب
نشد از جانبشان غایب روزی و شبی.
منوچهری.

عیش تو باد دائم با یار مهربان. منوچهری.

و حاسد را هرگز آسایش نباشد که با تقدیر خدای تعالی دائم بجنگ باشد. (تاریخ بیهقی).

باقی شود اندر نعیم دائم
هر چیز در این رهگذر نباشد. ناصرخسرو.

می طلب دائم چو میدانی که هست. عطار.

خری را ابلهی تعلیم میداد
بر او بر صرف کرده عمر دائم. سعدی.

دائم گل این بستان شاداب نمیماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانائی. حافظ.

طعام راهن: طعام دائم. (منتهی الارب). ||نامی از نامهای خدای تعالی: الدائم‌القدیم العزیز الرحیم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۸). ||لازم: تب دائم؛ تب لازم.

— عقد دائم؛ مقابل عقد انقطاع. رجوع به عقد دائم شود.

||در اصطلاح منطق هر حکم که ضروری بود دائم بود [illegible] ضرورت بر اطلاق بود، داوم نیز بر اطلاق بود، و اگر ضرورت بحسب شرطی بود، دوام در مدت وجود آن شرط بود، مگر که ضرورت بحسب وقتی بود خاص و در غیر آن وقت نبود. پس بحسب عرف این ضروری را دائم نخوانند، چه دوام عبارت از شمول اوقات باشد، و چون ضروری گویند بی‌قید وقت، این قسم از آن خارج باشد و هرچه دائم بود ضروری بود بحسب خارج، از آن روی که اتفاقیات مستنداند بعلل، و وجود معلولات دال است بر وجود علل، و یا وجود علل وجود معلولات ضروری. این بحث تعلق بعلم الهی دارد اما همه دائم ضروری نبود بحسب ذهن چه ضروری ذهنی خاصتر از ضروری خارجی است. پس به اعتبار مواد هر دو، یعنی ضروری و دائم، متساوی باشند در دلالت و به اعتبار جهات ضروری خاصتر بود از دائم بوجهی، و عامتر بوجهی. و کسانی که اعتبار این دقیقه نکنند گمان برند که میان سخن حکما در این باب مناقضتی هست چه گاه ممکن بر ضروری حمل کنند و گاه هر دو را متقابلان گویند و گاه ضروری و دائم بر تساوی استعمال کنند، و گاه دائم را عامتر گیرند، و همه بحسب این اعتبارات صادق بود. (اساس‌الاقتباس صص ۱۳۲-۱۳۱).

دائماً. [ءِ مَنْ] (ع ق) دائم. همیشه. پیوسته. مدام. (آنندراج): و دائماً از آن زمان که توجه بخدمت ایشان کردم در خاطر من این بود که در بخارا اول بخدمت ایشان مشرف گردم. (انیس الطالبین نسخهٔ خطی مؤلف ص ۸۲):

او بیان میکرد با ایشان فصیح
دائماً ز افعال و اقوال مسیح.
مولوی.

دائم‌التزاید. [ءِ مُتْ تَ یُ] (ع ص مرکب) که پیوسته فزونی گیرد. روزافزون.

دائم‌الحیاة. [ءِ مُلْ حَ] (ع إ مرکب) حی‌العالم[2]. ایزون.

دائم‌الحیض. [ءِ مُلْ حَ] (ع ص مرکب) پیوسته بی‌نماز (زن). که همه وقت عادت بیند. که عادت از وی منفک نشود.

دائم‌الخمر. [ءِ مُلْ خَ] (ع ص مرکب)[3] سکیر. همیشه مست. سکور. که پیوسته شراب خورد. مستلج. مدمن. آنکه همیشه شراب و می نوشد. (آنندراج). خِمّیر؛ که پیوسته مست باشد.

دائم‌الخمری. [ءِ مُلْ خَ] (حامص مرکب) عمل دائم‌الخمر. إدمان. مستی پیوسته. شراب‌خواری مداوم. مستی مستدام.

دائم‌السفر. [ءِ مُسْ سَ فَ] (ع ص مرکب) مسفار. قلقال. که پیوسته در سفر باشد. ||(در اصطلاح فقه) از عناوین مستثنی شدهٔ از حکم وجوب قصر (نماز).

دائم‌الصلوة. [ءِ مُصْ صَ لا] (ع ص مرکب) که پیوسته در نماز باشد. که همه وقت در کار نمازگزاردن بود.

دائم‌الصوم. [ءِ مُصْ صَ] (ع ص مرکب) که پیوسته روزه دارد. بردوام روزه دارنده.

دائم‌الطهارة. [ءِ مُطْ طَ رَ] (ع ص مرکب) که پیوسته با طهارت بود. که همه گاه با کیزگی پیش‌گیرد.

دائم‌المرض. [ءِ مُلْ مَ رَ] (ع ص مرکب) آنکه همواره مریض و بیمار باشد. (آنندراج). پیوسته بیمار. که هماره با درد بود. مطلی؛ دائم‌المرض. (منتهی الارب).

دائمة. [ءِ مَ] (ع ص) تأنیث دائم. حمی

---

۱ - الزور: اعلی وسط الصدر. او ملتقی اطراف عظام الصدر. (المنجد).

2 - Sempervirum.

3 - Ivrogne.

دائمة؛ تب لازم[1].

دائمة المطلقة. [ءِ مَ تُلْ مُ لَ قَ] (ع ترکیب اضافی) در اصطلاح منطق قضیه‌ای موجهه که در آن حکم شود به دوام نسبت ثبوتیه یا سلبیه مادامی که ذات موضوع موجود است. جرجانی در تعریفات گوید: دائمة المطلقة، هی التی حکم فیها بدوام ثبوت المحمول للموضوع او بدوام سلبیة عنه مادام ذات الموضوع موجوداً مثال الایجاب کقولنا دائماً کل انسان حیوان فقد حکمنا فیها بدوام ثبوت الحیوانیة للانسان مادام ذاته موجوداً و مثال السلب دائماً لاشیء من الانسان بحجر فان الحکم فیها بدون سلب الحجریة عن الانسان مادام ذاته موجوداً. (تعریفات). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: دائمة المطلقة، عند المنطقیین هی قضیة موجهة بسیطة حکم فیها بدوام ثبوت المحمول للموضوع. او بدوام سلبه عنه مادام ذات الموضوع موجودة خارجاً او ذهنا کقولنا: کل رومی ابیض دائماً و لاشیء منه باسود دائماً. سمیت دائمة لاشتمالها علی الدوام و مطلقة لعدم تقییدالدوام فیها بوصف او غیره.

دائم ذاتی. [ءِ مِ تی‌ی] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اصطلاحی است در منطق و شرح آن اینکه اعتبار دوام از دو گونه کنند: اول آنکه عموم و خصوص میان ضرورت و دوام اعتبار نکنند، بل ملاحظت دوام تنها کنند. و به این اعتبار، یا محمول موضوع را دائم بود بدوام ذات موضوع، یا بدوام صفت او، و اول یا دائم مطلق بود ازلا و ابداً، و آن آنجا بود که ذات موضوع دائم‌الوجود باشد مثالش: خدای تعالی عالم است همیشه یا نه چنین بود، یعنی ذات موضوع دائم‌الوجود نبود. مثالش: انسان حساس است همیشه و این همیشگی نه چون همیشگی اول است و هر دو را دائم ذاتی خوانند، چه در همه اوقات وجود ذات در هر دو صورت حمل حاصل بود و دائم مطلق، این دو قسم بود. و اما دائم را بدوام وصف موضوع، عرفی خوانند بسببی که بعد از این بگوئیم و آن یا دائم بود بدوام وصف مطلقا و اعتبار مفارقت و لامفارقت ذات نکنند، یا دائم بود بدوام وصفی که آن وصف مفارق ذات شود در بعضی اوقات، پس حمل دائم نبود بدوام ذات و اول عرفی عام باشد، و دوم عرفی خاص و اول بر دوم مشتمل بود و بر آنکه دائم بود بدوام وصفی که هرگز مفارق ذات نشود چنانکه در ضروری گفته آمده است و حکم بر دوام بحسب شرط که عاید با محمول بود همچنان است بعینه که در ضرورت گفته آمد و اما آنچه بحسب امری خارج از موضوع و محمول بود آن را از اقسام دائمه نشمرند، چه دوام و بودن در بعضی اوقات بحسب وضع لغت متقابلان‌اند پس بر این تقدیر قضایاء دائمه سه صنف بود: دائم ذاتی، عرفی عام، عرفی خاص. و متقدمان اهل این صناعت به اعتبار فرق میان دائم و ضروری التفات نکرده‌اند و متأخران گفته‌اند: بر منطقی واجب بود احکام هر یکی علیحده بیان کردن و اگرچه شاید فی نفس‌الامر هر دو در دلالت متساوی باشند پس کسانی که اعتبار فرق نکنند، ضروری و دائم ذاتی یکی شمرند، و آن را قسمت کنند به دائم مستمرالوجود ازلاً و ابداً، و دائم مشروط بشرط وجود ذات موضوع. و همچنین مشروط و عرفی یکی شمرند، چه باعتبار عموم و چه باعتبار خصوص. و اما اگر اعتبار دوام و ضرورت با هم کرده شود، دائم چنانکه گفتیم بر اطلاق عامتر از ضروری بود بر اطلاق. پس مشتمل بود بر ضروری و بر دائم صرف که لاضروری باشد. و در مشروط نیز فرق بود میان وصفی که ضروری بود ذات را، و وصفی که دائم بود ذات را. و همچنین در مشروطهٔ خاص میان لاضرورت وصف ذات را و لادوامش. (اساس الاقتباس صص ۱۳۵ - ۱۳۴).

دائم شدن. [ءِ شُ دَ] (مص مرکب) جاوید گردیدن.وصوب. (دهار). رهن. (دهار). سجو. مقاتاة. (منتهی الارب). پیوسته شدن. بردوام شدن. همیشه شدن. ||پیوسته رفتن. دائم جریان داشتن.

دائمک. [ءِ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان گاوکان بخش جبال بارز شهرستان جیرفت. واقع در صدهزارگزی جنوب خاوری مسکون. سر راه مالرو سبزواران به کروک. جلگه. گرمسیر. مالاریائی و دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آنجا از قنات، محصول آنجا غلات خرما. شغل اهالی آن زراعت و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دائم کردن. [ءِ کَ دَ] (مص مرکب) تدمین. پیوسته کردن. همیشه کردن. بردوام کردن. مداوم کردن.

دائم لاضروری. [ءِ مِ ضَ رِ ری] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در اصطلاح منطق یکی از قضایای چهارده گانهٔ مطلقه و موجهه از صنف اول باعتبار ذات تنها. (اساس الاقتباس ص ۱۵۲).

دائم و قائم. [ءِ مُ ءِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) همیشه و پایدار.

دائمی. [ءِ می‌ی] (ص نسبی) منسوب به دائم. پیوسته. مدام.

— عقد دائمی: مقابل عقد منقطع: بعقد دائمی و نکاح همیشگی در آوردم موکلهٔ خود را بموکل شما...

— غیردائمی؛ منقطع. ناپایدار که پیوسته نباشد. مقابل دائمی.

دائمی. [ءِ می‌ی] (اِخ) مولانا دائمی از استرآباد است و این مطلع از اوست:

آن پری را که زگلبرگ قبا در بر اوست
هر طرف بند قبا نیست که بال و پر اوست.

(ترجمهٔ مجالس النفائس ص ۸۶).

دائمیة. [ءِ می یَ] (ص نسبی) مؤنث دائمی. دایمی. همیشگی. (آنندراج). رجوع به دائمی شود.

دائن. [ءِ] (ع ص) قرض‌دهنده. (آنندراج). وام‌ده. غریم. فام‌ده. ||وام‌خواه. فام‌خواه. غریم. مدیون. وامدار. وام‌گیرنده. رجل دائن؛ مرد وامدار. (منتهی الارب).

دائنین. [ءِ] (ع ص) جِ دائن. وامخواهان. ||وامداران. مدیونین.

دائوا. [ءِ] (اِ) در زبان زند اوستا به معنی دیو است که اهریمن و شیطان باشد. دئوا. دئو. رجوع به دئو [دَ ءِ وَ] و دیو شود.

دائوخوس. [ءُ خُ] (اِخ)[2] نام یکی از صاحب‌منصبان کورش کبیر. (ایران باستان ج ۱ ص ۳۵۲).

دائوکلا. [کَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش مرکزی شهرستان آمل. دارای ۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

دائولاس. (اِخ)[3] نام کرسی بخش از ایالت فینیستر در آرندیسمان برست. کنار خلیج برست به فرانسه. دارای ۱۰۱۰ تن سکنه.

دائون. (اِخ)[4] لئوپلد ژزف. مارشال اطریشی. مولد، وین (۱۷۰۵-۱۷۶۶ م.).

دائی. (اِ) برادرِ مادر. خال. خالو. بِرِرار. آبو. آبی:

بردائی نیک‌پی شو یکی
همی باش نزدیک او اندکی
تراگر ببیند بدینگونه خال
ز روی تو گیرد همه روزه فال.

شمسی (یوسف و زلیخا).

— دائی تنی؛ برادر مادر که با وی از یک پدر و یک مادر باشد. مقابل دائی ناتنی.

||نیای پدری (مهذب الاسماء).

دائیتا. (اِخ) نام رودی در آریاویج. (مزدیسنا ص ۳۵۲). این رود را بر حسب اقوال مختلفهٔ ارس، کر، سفیدرود، زرافشان، و آمودریا (جیحون) دانسته‌اند. رجوع به دایتی شود.

دائیة. [یَ] (ع ص) مؤنث داءِ. زن بیمار. (منتهی الارب).

دائی چی. (اِخ) دهی است از دهستان کاغذ بخش دورود شهرستان بروجرد. واقع

1 - Fièvre continue.
2 - Daochos. 3 - Daoulas.
4 - Down.

در ۲۵هزارگزی شمال باختر دورود. کنار راه مالرو همیانه به چنار خاتون. جلگه، معتدل و دارای ۱۲۸ تن سکنه، شیعه لری و فارسی‌زبان. آب آن از رودخانه و قنات، محصول آنجا غلات. شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دائی چی. (اِخ) دهی است از دهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۱۸هزارگزی باختر کرمانشاه و جنوب راه فرعی سراب به نیلوفر. دشت، سردسیر دارای ۳۰۶ سکنه کُردی و فارسی‌زبان. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات دیمی و لبنیات. شغل اهالی آنجا زراعت، راه آن مالروست و تابستان بدانجا اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دائی زاده. [دَ / دِ] (اِ مرکب) فرزند دائی. پسردائی. دختردائی. ||پسر نیای پدری. دختر نیای پدری.

دائیزه. [زَ / زِ] (اِ) خاله (در لهجهٔ بختیاری). خواهر مادر.

دائی فارن. (اِخ)[1] از دوستان کورش بزرگ پادشاه هخامنشی. (ایران باستان ج۱ ص۴۲۷).

دائی قزی. [قِ] (اِ مرکب) مرکب از «دائی»، به معنی برادر مادر و «قز»، به معنی دختر (ترکی) و یاء نسبت، دختردائی.

دائیلو. [لُ] (اِخ) دهی است از دهستان ترک شهرستان ملایر واقع در ۳۲هزارگزی شمال شهر ملایر و ۹هزارگزی خاور راه شوسهٔ ملایر به همدان. کوهستانی، معتدل، مالاریائی و دارای ۲۴۱ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه. محصول آنجا غلات و انگور. شغل اهالی آنجا زراعت. صنایع دستی زنان آن قالیافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دائیها. (اِخ) به گفتهٔ هرودت نام یکی از چهار طایفهٔ چادرنشین است که با شش طایفهٔ شهری و دهنشین دیگر پارسیان را تشکیل می‌داده‌اند. (ایران باستان ج۱ ص۲۲۷).

داب. (ع اِ) کروفر. (از شرفنامهٔ منیری). دارات. شأن و شوکت و خودنمائی. (برهان):

گربینی آنهمه دارات و داب و داروگیر
که به امر شاه و رسم باستان آورده‌اند.
ملا مطهر (از آنندراج)

دابا. (اِ) (هزوارش، اِ)[2] پهلوی، زر[3]. رجوع به حاشیه برهان قاطع چ معین شود. به لغت زند و پازند زر سرخ و طلا راگویند و به عربی ذهب خوانند. (برهان).

دابانلو. (اِخ) دهی جزء دهستان گوراتیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل. واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب باختری اردبیل و ۳۲ هزارگزی شوسهٔ اردبیل به خلخال. کوهستانی و معتدل و دارای ۳۸۱ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری و صنایع دستی مردم آن فرش‌بافی و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

داباهانتن. [نِ تَ] (هزوارش، مص) به لغت زند و پازند به معنی خندیدن باشد. (برهان). این کلمه هزوارش و صحیح آن داباهونستن است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

داب المیزان. [بُلْ می] (اِخ) دهی شش فرسنگ مشرقی فلاحی یادورق قدیم. (فارسنامهٔ ناصری ص۲۳۹).

دابة. [دابْ بَ] (ع اِ) جنبنده. (السامی). گام‌زننده از حیوان و ستور برنشست و هو الاکثر، و استعمالش بر مذکر نیز آمده. (منتهی الارب). جنبده، مذکر و مؤنث را گویند. ج، داوب. (مهذب الاسماء). جنبده و آن شامل هر حیوان شود از ممیز و جز آن، ذکر و اُنثی. هر حیوان که بر زمین راه رود و غالب اطلاق آن بر چهارپایه شود که به آن سوار شوند یا بار کشند. (غیاث). حیوانی که بر روی زمین بلغزد و یا با چهار دست و پای برود. گام‌زننده از حیوان. استر و اسب و عموم جنبندگان حتی مرغان. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: دابة، بفتح دال و تشدید باء در اصل اسم است برای هر جنبنده در روی زمین از حیوان یعنی در روی زمین حرکت‌کننده سپس آن را اختصاص دادند تا بدان حیوانات که با چهار دست و پا بر زمین راه میروند چنانچه در جامع‌الرموز گفتند. آنگاه این لفظ را مخصوص داشتند بدان حیوانات که سواری دهند و [illegible] ‌ازند. مانند اسب و شتر و استر. بالاخره این نام را بر اسب اطلاق کردند چنانچه میگویند: جامه‌های خود را پوشیدند و چارپایان خود را سوار شدند. ||مطیه. بارگی. ستور برنشست. ستور. (زمخشری): حامد انگور بستد و بر آن دابه بر نشست. (مجمل التواریخ و القصص). دابهٔ او (کیخسرو) برمید اصحاب خود را گفت دابهٔ من برمید. بر این کوه بروید و تفحص کنید و بجوید. اصحاب متفرق شدند و دابه طلب میکردند. (تاریخ قم ص ۸۱). دابة حیوص؛ ستور رمنده. مرّغ دابته؛ بغلطانید ستورش را در خاک. (منتهی الارب). ||دابهٔ سوء؛ خروسک و مانند آن. (منتهی الارب).

دابة الارض. [ب بَ تُلْ اَ] (ع اِ مرکب) حیوان عظیم‌الجثه که در آخرالزمان پیدا آید و آن علامت نزدیکی قیامت باشد. عقنط. (منتهی الارب). دابة‌الارض از علامات قیامت است یا نخستین علامت است که کوه صفا منشق شود و از آن برآید به مکه و مردم بسوی منی روان باشند و قیل از طائف یا در سه مکان سه مرتبه برآید و با وی عصای موسی و خاتم سلیمان باشد و مؤمنان را بعصا زند و درروی آنها بنویسد که هذا مؤمن و در روی کافران مهر کند و بنویسد که هذا کافر. (منتهی الارب). دابه‌ای است در جزایر بحر که تجسس اخبار کند و جملهٔ آن اخبار به دجال بردارد. (معجم البلدان ذیل کلمهٔ غر). دابة‌الساعة. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: دابة‌الارض از علامات قیامت است. و آن حیوانی است که کوه صفا را شکافته در مکه بیرون آید و در آن وقت مردم به منی میرفته باشند و گویند سه جا ظاهر شود سه بار و با او خاتم سلیمان و عصای موسی باشد. و مؤمن را عصا زند و بخاتم بر روی کافر مهر کند، پس نقش میشود که این کافر است. کذا فی‌المنتخب و اگر زیاده از این خواهی بکتب کلام و تفاسیر مراجعه فرمای - انتهی. از رسول صلعم مروی است که دابة‌الارض که خروجش نشان وقوع قیامت خواهد بود از کوه صفا بیرون خواهد آمد. (نزهة القلوب ج اروپا مقالهٔ سوم ص ۷۰): شاه را خبر کردند که شخصی می‌آید چون دابة‌الارض و ما از دیوان و پریان از این سهمنا کتر کس ندیده‌ایم. (اسکندرنامه نسخهٔ نفیسی). و برخاستن جهان را علامتها است، گفت‌چه علامت است، گفتند یکی آنکه آفتاب از غرب برآید و دابة‌الارض بیاید و یأجوج و مأجوج همچنین بیایند. (اسکندرنامه نسخهٔ نفیسی). ||جانورکی چوبخوار. (ترجمان القرآن جرجانی). ارضه. مورچهٔ چوبخوار. موریانه. مورچهٔ سپیداورنگ (در تداول مردم قزوین). ج، دواب‌الارض.

دابة الدین. [دابْ بَ تُدْ دی] (ع اِ مرکب) دینار. (دهار).

دابة الساعة. [دابْ بَ تُسْ سا عَ] (ع اِ مرکب) دابة الارض. رجوع به دابة‌الارض شود. (البیان و التبیین ج۳ ص ۷۷).

دابة المسک. [دابْ بَ تُلْ م] (ع اِ مرکب) آهوی ختن. آهوی ختا.

دابر. [بِ] (ع ص، اِ) نعت فاعلی از: دبور. پس‌رو. (مهذب الاسماء). سپس‌رو. (منتهی الارب). دابرة. پشت برکرده. ||بازپسین. (ترجمان‌القرآن جرجانی). بقیهٔ چیزی. (غیاث). ||آخر هر چیز. (منتهی الارب). دم. دنباله؛ یقال و قطع دابرالقوم‌الذین ظلموا. ||گذشته. ماضی. (اقرب الموارد): از ساعات

1 - Daïpharne. 2 - dâbâi.
3 - zar.

ماضی و اوقات سالف و شهور غابر و سنون دابر. (سندبادنامه ص ۲۵۰). ||اصل. (غیاث). بیخ. (منتهی الارب). ||تیر که از نشانه بگذرد. ج، دوابر. (مهذب الاسماء). تیری که درگذرد از نشانه. (منتهی الارب). تیر بیرون جسته از هدف. ||خلاف فائز از تیرهای قمار و آن آخر تیرهاست گویند باقی نماند در ترکش جز دوابر. (از اقرب الموارد). ||بنا که بر زمین نرم باشد. ||طاقهای بنا. (منتهی الارب). ||پس سم اسب. (مهذب الاسماء). سپس سم. پس سنب.

دابر. [بَ] (اِخ)[1] بهمن‌جی نسروانجی. طابع کتاب صد در نثر در بمبئی. (مزدیسنا ص ۲۹۲).

دابرة. [بِ رَ] (ع ص، اِ) تأنیث دابر. پس‌رو. پس خود. (مهذب الاسماء). ||پس سنب. سپس سم. ||آخر ریگ توده. ||هزیمت. ||بدفالی. ||پی‌پاشنهٔ مردم. ||نوعی از بندهای کشتی. ||چیزی که محاذی آخر خرد گاه چاروا افتد. ||ناخن که بر بازی ستور برآید. ||پنجم انگشت که بر پای مرغان برآید برتر از دیگرها. (منتهی الارب).

دابره. [بِ رَ / رِ] (اِ) چراگاه. (یوشع ۱۲:۱۹ و ۲۸:۲۱ و اول تواریخ ایام:۷۲) (قاموس کتاب مقدس).

دابژه. [بِ ژَ / ژِ] (اِ) زغن:

نشود بلهوسان عشق حقیقی دمساز
کار شاهین نکند دابژهٔ کم‌پرواز
میرنظمی (از شعوری ج ۱ ص۴۲۵).

اما این کلمه تصحیف داپرزه است. رجوع به داپرزه شود.

دابشلیم. [بِ] (اِخ) نام راجهٔ هند. مردی بسیار دانا و عادل و قصه‌های کلیله و دمنه از اوست. (غیاث). دیب‌شرم. دیب‌شلم. دیب‌سرم. پادشاه هند که بیدپای حکیم هندی کلیله و دمنه را برای او تصنیف کرد. صاحب مجمل التواریخ و القصص آرد، در پادشاهی نوشروان عادل:... از این پس شاه هندوان دابشلیم شطرنج فرستاد و هزار خروار بار که اگربازی بجای برنیارید همچنان زر وگوهر و ظرایفها که فرستاده بود بدهند بوزرجمهر آن را بگشاد و عوض آن نرد بساخت و به هندوستان فرستاد و همهٔ حکمای هند جمع شدند نتوانستند شناخت که آن باری بر چه سان است و بر دانش او خستو شدند. (مجمل التواریخ و القصص ص ۷۵). از این شرح برمی‌آید که دابشلیم معاصر نوشیروان عادل بوده است:

حاسد امروز چنین متواری گشتست و خموش
دی همی باز ندانستمی از دابشلیم (؟)
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی چ فیاض ص۳۸۴).

افسر زر چو شاه دابشلیم
بر سر بیدپا فرستادی.
خاقانی.

دابغ. [بِ] (ع ص) نعت فاعلی از دباغت. پیراینده: و لاشیء دابغ للمعدة مثله (مثل بلیلج). (ابن البیطار). رب‌الحصرم دابغ‌للمعدة. (ابن‌البیطار).

دابغ. [بِ] (اِخ) مردی معروف از ربیعه. او را حدیثی است. (از منتهی الارب).

دابغان. [بِ] (اِخ) نام ناحیه‌ای از توابع اورنق تبریز به آذربایجان. (نزهةالقلوب مقالهٔ سوم چ اروپا ص۷۹). اما صحیح کلمه وایقان است. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴ ذیل وایقان شود.

دابق. [بِ] (ع ص) آنکه بجهت لزوجت کثیفه به دست چسبد مثل دبق.

دابق. [بِ / بَ] (اِخ) دهی نزدیک حلب از اعمال عزاز. میان آن و حلب چهار فرسنگ است و بنزدیک آن چمنی است نزه و پاکیزه که بنومروان هنگام جنگ در سرحد مصیصه بدانجا فرود آمده بودند و گور سلیمان‌بن عبدالملک نیز بدانجاست. (معجم البلدان). نام جایی میان حلب و انطاکیه. دهی بحلب و فی‌الاصل اسم نهر و قد یؤنث فیمنع عن‌الصرف. (منتهی الارب). سلیمان‌بن عبدالملک بروایتی در این ده جان تسلیم کرده است. (مجمل التواریخ و القصص ص ۳۰۷) (تاریخ سیستان ص ۱۲۲). قال حدثنا عبدالله‌بن سعدالزهری عن عمه یعقوب‌بن ابراهیم قال توفی سلیمان‌بن عبدالملک بدابق من ارض قنسرین. (سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص ۴۷). و نیز رجوع بهمان کتاب ص۲۹، ۴۶، ۴۹، ۵۱، ۷۸، ۸۹، ۱۶۳، ۱۹۳ و عقدالفرید ج ۱ ص۳۱۷ و ج۵ ص ۱۸۸، ۱۹۴.

دابقه ده. [بِ قَ دِ] (اِخ) نام موضعی به [illegible]رودپی در آمل مازندران. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۳ بخش انگلیسی).

دابل. [بِ] (ع ص) دِبل، دابل و دبیل، مبالغة. (دبل، بالکسر، سختی و بیفرزندی زن). (از منتهی الارب).

دابو. (اِخ) نام ناحیه‌ای به آمل مازندران (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص ۴۰، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۶، ۱۵۵). از بلوکات ناحیهٔ آمل به مازندران. عدهٔ قری ۹۱. مساحت آن ۱۵ فرسنگ و مرکز آن مرزنگور است. حد شمالی آن دریای خزر و شرقی آن جلال ازرک بارفروش و جنوبی آن دشت سه هزار و غربی آن هزارپی می‌باشد و جمعیت تقریبی آنجا صد و پانزده هزار است.

دابو. (اِخ) (ابوالفضل...) ظهیرالدین مرعشی می‌نویسد: دونگه در «دابو» (مازندران) اقامتگاه ابوالفضل دابو بوده است. رجوع به سفرنامهٔ رابینو ص ۱۱۳ بخش انگلیسی و ص ۱۵۲ ترجمهٔ آن شود.

دابوان. (اِخ)[2] نام خاندان دابویه به مازندران. رجوع به سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص ۱۳۲ و ۱۳۴ و ۱۴۶ و ۱۵۲ شود.

دابوغ. (اِ) هندوانه. خربزهٔ هندی. خربز، به معنی هندوانه که آن را تربز گویند. (غیاث).

دابوغه. [غَ] (اِ) هندوانه. دابوقه.

دابوق. (ع اِ) سریشم که از آن مرغان را شکار کنند. (منتهی الارب).

دابوقه. [قَ / قِ] (اِ) بطیخ هندی. دابوغه.

دابولی. (اِ) پارچهٔ ظریف از ابریشم و پنبهٔ بافته که بچند رنگ نماید و در شام بافته شود. (از دزی ج ۱ ص ۴۱۹).

دابونتن. [بِ نِ تَ] (هزوارش، مص) به زبان زند و پازند، به معنی دادن باشد که مقابل گرفتن‌است. (از برهان)[3].

دابویه. [یَ] (اِخ) از پادشاهان سلسلهٔ گاوباره و او بر قسمتی از گیلان و طبرستان حکومت داشته است. (۴۰-۵۷ هـ.ق.). ابن اسفندیار در تاریخ طبرستان گوید که دابویه و بادوسپان پسران جیل‌بن جیلانشاه ملقب به گاوباره بودند و این جیل پس از آنکه آذرولاش نایب اکاسره در میدان گوی از اسب در افتاد و بمرد جیل‌بن جیلانشاه جملهٔ مال و نعمت برگرفت بسال ۳۵ از تاریخی که عجم نهاده بودند و پانزده سال برآمد مدت استیلاء او به گیلان تا فرمان یافت و دابویه پسر وی عظیم با سیاست و هیبت بود، بر گناه عفو نفرمودی و بدخو و درشت‌طبیعت به گیلان بر تخت پدر بنشست، پس از آنکه یزدگرد شهریار کشته شد و «باو» در طبرستان بپادشاهی نشست و پس از پانزده سال پادشاهی کشته شد، دابویه را از پس کشته شدن وی وفات رسید، از او پسری ماند ذوالمناقب فرخان بزرگ که لشکر به طبرستان آورد و تا حد نیشابور بگرفت... (از تاریخ طبرستان ابن اسفندیار ج ۱ صص ۱۵۴ تا ۱۵۶). خواندمیر در حبیب‌السیر بر آنچه ابن اسفندیار گفته است چیزی افزون نقل نکرده است الا آنکه گوید مدت حکومت وی را شانزده سال گفته‌اند. (حبیب السیر چ کتابخانهٔ خیام ج۲ ص ۴۰۳). هدایت در فرهنگ انجمن آرا آرد: نام ملکزاده‌ای از ملوک مازندران که بعجم رسند و گیلان مرکز حکمرانی او بوده است و فرخان پسر او در طبرستان استقلال یافت و تا نیشابور مسخر کرد و معاصر بنی‌امیه بود و معنی دابویه یعنی

---

1 - Dhabar. 2 - Dabuwan.

۳ - هزوارش dabonitan، پهلوی datan، دادن. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

بماناد و باشد انشاءالله تعالی و این لغت پهلوی طبرستانی است و هنوز شهر او در بلاد طبرستان برجاست دابو گویند – انتهی.

دابویه. [یَ] (اِخ) نام جد ابوسعید حسن‌بن علی‌بن روزبه فارسی معروف به ابن دابویه است. (سمعانی).

دابویی. (ص نسبی) منسوب به دابویه، جد ابوسعید... معروف به ابن دابویه. (سمعانی).

دابویی. (اِخ) نام ناحیه‌ای از اعمال آمل. (جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۱۱۵). ولی ظاهراً همان دابویه (= دابو) است.

دابه. [دابْ بَ] (اِخ) نام قصبه‌ای در حدود جنوبی نوبه بساحل نیل، کاروانیان که به سودان روند از آنجا رفتن آغازند. (قاموس الاعلام ترکی).

دابی. (ص نسبی) منسوب به داب که نام اجدادی است. (سمعانی).

داپرزه. [پَ زَ / زِ] (اِ) فراشتروک باشد و آن پرنده‌ای است که در سقف خانه‌ها آشیان کند. (برهان). پرستو. خطاف. دالپوز. دالپوزه. (جهانگیری). فراشتوک. پرستوک. دالبوزه. دالبوز. دالیوزه. (برهان).

داپسانگ. (اِخ)[1] نام کوهستانی در آسیای مرکزی.

دات. [تِ] (اِ) در فرس هخامنشی و اوستا به معنی قانون است و همین کلمه است که در فارسی «داد» گردیده است. (فرهنگ ایران باستان ج ۱ ص ۵۷).

داتار. (اِ) صورت پهلوی داتر از مصدر «دا» که در اوستا و فرس هخامنشی به معنی آفریدن و بخشودن و ساختن است و در فارسی «دادار» شده است. رجوع به دادار شود. (از فرهنگ ایران باستان ص ۷۱).

داتافرن. [فِ] (اِخ)[2] نام یکی از محارم بسوس والی باختر. و بسوس از اقربای داریوش سوم و همان کسی است که بدستیاری چند تن دیگر داریوش را دستگیر کرد و داریوش بدست ساتی برزن و برازانت کشته شد. این محرم بسوس، یعنی داتافرن سرانجام بر ولینعمت خود نیز غدر ورزید و او را که بر اسکندر شوریده بود گرفتار و تسلیم کرد و بعدها خود او را نیز که از در مخالفت درآمده بود سکاهای داهی (داهیان) گرفتار و تسلیم اسکندر کردند. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۹۶ و ۱۶۹۷ و ۱۶۹۸ و ۱۷۲۷).

داتام. (اِخ) پسر کامیسار از مردم کاریه حاکم لک و سیری (قسمتی از کاپادوکیه و مجاور کیلیکیه) بعهد اردشیر دوم هخامنشی، مادر داتام سکائی بود و خود در عداد پادشاهان کاپادوکیه (ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۲۹) منظور است و پس از آنکه پدر وی هنگام سفر جنگی اردشیر به کادوسیان کشته شد در ولایت مزبور جانشین پدر گردید و نخست در قضیهٔ تیوس پادشاه پافلاگونیه که با اردشیر مخالفت میورزید شجاعت و کفایت خویش ظاهر ساخت و بپاداش آن خدمت مأمور شد که با فرناباذ و تیت رستس در لشکرکشی به مصر شرکت کند ولی در خلال این احوال و پیش از عزیمت بمصر مأمور سرکوبی آس‌پیس والی کاتائانی شد و او را مقهور و مجبور به تسلیم کرد، اما بر اثر حوادثی ناگزیرگردید بر اردشیر یاغی شود و اردشیر اوتوفرادات سردار خود را بسرکوبی داتام فرستاد و داتام با وجود کمی لشکریان جنگهای مردانه کرد و مغلوب نگردید، ناگزیر اوتوفرادات با وی داخل مذاکره شد و میان آندو صلح برقرار گردید اما اردشیر کینهٔ وی را به دل گرفت و با این مقصود دامهائی برای او گسترد و داتام هر دفعه بواسطهٔ زرنگی از این دامها بیرون میجست تا سرانجام مهرداد پسر آریوبرزن این سردار رشید را خائنانه کشت. روایت فوق از کرنلیوس نپوس[3] است اما بنا بروایت دیودور وی در دشت نبرد مرده است. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۷۹ و ج ۲ صص ۱۱۳۸ – ۱۱۵۱ و ج ۳ صص ۲۱۲۳ – ۲۱۳۲ شود.

داتاماس. (اِخ) داتم. داتمس. رجوع به داتم شود. (ایران باستان ج ۱ ص ۴۲۶).

داتان. (اِخ) (به معنی مخصوص بچشم) یکی از رؤسای رؤبین که در عصیان قورح شریک بود. (سفر اعداد ۱۶: و ۲۶:۹– سفر تثنیه ۶:۱۱ مزامیر ۱۷:۱۰۶) (قاموس کتاب مقدس).

دات پیرای. (اِخ) ابن شاپوربن مهریار (دستور) نویسندهٔ نسخه‌ای از وجر کرت دینیک بسال ۶۰۹ یزدگردی در کرمان (خرده اوستا گزارش پورداود ص ۸۰).

داتستان. [تِ] (اِ مرکب) شکل پهلوی کلمهٔ دادستان: داتستان دینیک؛ احکام دینی.

دات‌شاهپوهر. (اِخ) نام موبد اردشیرخوره. صورت و نام وی بر سنگی گرانبها منقورست. (سبک‌شناسی ج ۱ ص ۵۱ بنقل از ایران در زمان ساسانیان چ ۱ ص ۷۲).

داتلن. [تِ] (اِخ)[4] نام شهری به آلمان در وستفالی، کنار رود لیپ. دارای بیست هزار سکنه.

داتم. [تَ مَ] (اِخ) (از واژهٔ دات به معنی قانون، داد) نام سرداری از سرداران کورش کبیر. (ایران باستان ص ۲۷۳ و ۲۷۴).

داتمس. [تَ مَ] (اِخ) صورت یونانی کلمهٔ داتم. رجوع به داتم شود. (فرهنگ ایران باستان).

داتن. [تَ] (مص) صورت پهلوی مصدر «دادن» و آن از ریشهٔ اوستائی «دا» است. (از ایران باستان ص ۷۱).

داتوبر. [بَ] (اِ مرکب) کلمهٔ پهلوی است به معنی دادور. داور. دادرس. (برهان).

داتوره. [رَ / رِ] (اِ)[5] تاتوره. تاتوله جوزماثل. (تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۱۵۴). رجوع به تاتوره شود.

داتورین. (فرانسوی، اِ)[6] مادهٔ سمی از داتوره و آن مخدری است قوی.

داتون. (اِ) بیخ حب‌السلاطین. (الفاظ الادویه).

داتیس. (اِخ) نام سرداری از مردم ماد و از سرداران داریوش بزرگ. وی از جانب این پادشاه در معیت ارتافرن پسر ارتافرن مأمور جنگ با اهالی ارتری و آتن گردید و در جدال ماراتن (۴۹۰ ق.م.) نیز که منجر به عقب‌نشینی ایرانیان گشت داخل بود. هرودوت گوید: داتیس در میکُن هنگامی که بطرف آسیا میرفت خوابی دید که کس نداند چه بود، ولی صبح تفتیشی در کشتیها کرد و هیکل مطلای آپلن (خدای یونانی) را در یکی از کشتیهای فنیقی یافت و معلوم کرد که یکی از سپاهیان آن را از معبد دلیوم که متعلق به تبی‌هاست و در کنار دریا و مقابل کالسیس واقع است ربوده. بعد داتیس سوار کشتی خود شد و به دلس رفت و مجسمه را در معبد این جزیره گذارد و تقاضا کرد که آن را به دلیوم تبی برسانند. این تقاضا انجام نشد اما بیست سال بعد اهالی تب بگفتهٔ غیب‌گویی به دلس رفتند و مجسمهٔ خود را بردند. این حکایت میرساند که داتیس بنا به عقیدهٔ خود و یا بحکم داریوش مقدسات ملل را محترم میداشته است. و نیز رجوع به ایران باستان ج ۱ صص ۶۶۸ – ۶۸۰ و ج ۳ ص ۲۶۵۸ و قاموس الاعلام ترکی شود.

داتیک. (ص نسبی) منسوب به دات، داد، عدل یعنی قانونی و این شکل پهلوی نسبتِ به «داد» است. «دادی».

داتیک نسک. [نَ] (اِخ) نسک قانونی؛ گنباسرنیجت و نیکاتوم و سکاتوم نسک از نسکهای داتیک بشمار میرفته‌اند. (فرهنگ ایران باستان ج ۱ ص ۲۵۵). و رجوع به مزدیسنا تألیف دکتر معین ص ۱۲۴ شود.

داثر. [ثِ] (ع ص) هالک. || غافل. سیف داثر؛ شمشیر زنگ‌زده. (منتهی الارب). شمشیر دیرینهٔ زنگ‌گرفته. (مهذب الاسماء). شمشیر زنگ‌خورده.

داثرة. [ثِ رَ] (ع ص) تأنیث داثر: اسم داثرة؛

---

1 - Dapsang. 2 - Dataphernes.
3 - Cornelius Nepos.
4 - Dattein. 5 - Datura.
6 - Daturine.

امتهای از میان رفته. اقوام منقرض‌شده.
داثرة. [ثِ رَ] (اِخ) نام موضعی فزاره را. (معجم البلدان).
داثن. [ثِ] (اِخ) نام ناحیه‌ای نزدیک غزّه از اعمال فلسطین به شام و بدانجا مسلمانان با رومیان درآویختند و آن نخستین جنگ بود میان ایشان. (معجم البلدان).
داج. (ع ص)[1] تاریکی شب. (برهان). سیاهی شب. (شرفنامهٔ). شب تاریک. (برهان). شب بسیارتاریک. داجی. تاریک (دهار). شب سخت سیاه از تاریکی. سیاه از تاریکی. شبی بغایت تاریک. ظلمانی. مُظلم. مُدلهم. تاری. تارین. تیره. صاحب غیاث اللغات گوید: بجیم عربی (بدون تشدید) لفظ فارسی است به معنی تاریکی و تاریک و داج بتشدید جیم معرب آن است و نزد بعضی عربی‌الاصل به معنی بسیار تاریک – انتهی:
شبی پیش کردم چگونه شبی
همی از شب داج تاریک‌تر.
دقیقی (از المعجم ص۲۱۴).
تا شب جاه تو از بخت تو روشن روز است
روزهای همه اعدات شبان داج است.
مسعودسعد
از نور جبین تو بود روز منور
وز گیسوی مشکین سیاه تو شب داج.
سوزنی.
نیست بازی ز شیر بردن تاج
تا چه شب بازی آورد شب داج. نظامی.
نیز ممکن بود که در شب داج
نیمه سودی نهان کنیم از باج. نظامی.
روز سفید آن نه شب داج بود
بود شب اما شب معراج بود. نظامی.
آن ز روز سپید تا شب داج
بمددهای لطف تو محتاج. نظامی.
بیاض روی تو روشن چو عارض رخ روز
سواد زلف سیاه تو هست ظلمت داج.
حافظ.
فشاند غالیه‌سای هوا بچهرهٔ روز
غبار مشک تر از چین طرهٔ شب داج.
منصور شیرازی (از شرفنامه).
داج. [داجج] (ع ص، اِ)[2] صاحب اقرب الموارد گوید: الداج فی‌الاصل اسم فاعل ثم استعمله العرب للجمع کما استعملو الحاج. خر و اشتر بکرایه دهنده. (منتهی الارب). مکاریان. مکاری. (برهان). ‖خربندگان و پیادگان شحنه و بازرگانان. (از شرح قاموس). سوداگران. تاجران. ‖اعوان. (منتهی الارب). مددکاران. ‖تابعان حاج. (آنندراج). الدّاج اتباعُ للحاج کالخدم‌الارض؛ ای یدبون و یسعون فی‌السفر. (اقرب الموارد). الذین یتبعون الحاج؛ ای الغلمان. (مهذب‌الاسماء). و منه الحدیث، هؤلاء‌الدّاج و لیسوا بالحاج.
(منتهی الارب). ج، داجون و داجه. (اقرب الموارد).
داج. [جِنْ] (ع ص)[3] عیشٌ داج، عیشٌ رغیدٌ. (اقرب الموارد). یقال انه لفی عیش داج کأنه یُراد به الخفض و الدعة. (منتهی الارب). داجی. (اقرب الموارد).
داجة. [جَ / داجْ جَ] (ع اِ) پس‌روان لشکر. (منتهی الارب). تُباع عسکر. (از اقرب الموارد). ‖چیز اندک و حقیر از حاجت، یا حاجة. داجة از اتباع است و منه الحدیث، ما ترکت حاجة و لا داجة. (منتهی الارب).
داجک. [جَ] (اِ) گوشوار. داچک. رجوع به داچک شود.
داجل. [جَ] (اِخ) نام قصبه‌ای محکم در خطهٔ شمال غربی پنجاب در هندوستان. واقع در ۲۹ درجه و ۳۷ دقیقه عرض شمالی و ۶۷ درجه و ۹ دقیقه طول شرقی. (قاموس الاعلام ترکی).
داجن. [جِ] (ع ص) دستاموز. بز و غیر آن که بجائی الفت گرفته باشد. گوسفند و مرغ دست‌آموز. ج، دَواجن. (مهذب الاسماء)؛ جمل داجن؛ شتر آبکش. (منتهی الارب). شاة داجن؛ گوسفند انس‌گرفته. (منتهی الارب). ج، دَواجن. ‖مقیم در جایی. (ناظم الاطباء).
داجنة. [ج نَ] (ع ص) تأنیث داجن. ‖باران نیکوبارندهٔ بَلافصل. (منتهی الارب). باران پیوسته. ‖گوسپند و کبوتر که اهلی باشد. کبوتر دست‌آموز. (ناظم الاطباء).
داجون. (اِخ) نام دهی است به رملهٔ شام. از آنجا است ابوبکر محمدبن عمربن احمدبن سلیمان الداجونی الرملی القمری... (معجم البلدان).
داجون. (اِخ) بت مشهور و معروفی بود که فلسطینیان او را در غزه (داود ۱۶: ۲۳) و اشدود (اول سموئیل ۵: ۱–۳) و در بیت داجون حدود یهودا (یوشع ۱۵:۴۱) و در بیت داجون حدود اشیر (یوشع ۱۹:۲۷) و سایر اما کن پرستیدندی. اما در خصوص هیأت این بت اختلاف کرده‌اند و قول مشهور آن است که از کمر ببالا شبیه انسان و از کمر بپائین شبیه ماهی بود و دور نیست که اسم او را از داج که به معنی ماهی بزرگ میباشد مشتق کرده باشند «وشنو» که یکی از خدایان هندویان است نیز بدین هیأت میباشد. اما روبنسن برآن است که لفظ داجون از داجان عبرانی مأخوذ است که به معنی گندم میباشد و بدین لحاظ داجون خدای زراعات بوده و موشان و حیوانات مضره را هلاک میکرده است. (اول سموئیل ۶:۴) لیکن این قول محل اعتنا و اعتبار نیست. علی‌الجمله از صورت این بت و سکونت فلسطینیان در ساحل دریا و سایر مطالب که بدانها نسبت دارد معلوم میشود که خدای ماهیان بوده است و از امور عجیبهٔ تاریخ عبرانیان اینکه چون تابوت عهد را در هیکل این بت گذاردند خودبخود به رودرافتاد و گردنش شکست. (قاموس کتاب مقدس).
داجونی. (ص نسبی) منسوب به داجون، دهی به رملهٔ شام. (سمعانی).
داجی. (ع ص، اِ) داج. تاریک. داجیة. ‖اِعیش خفیض. (از اقرب الموارد). عیش پست و دون. (ناظم الاطباء). داجیة.
داجیة. [یَ] (ع ص) تأنیث داجی. لیلةٌ داجیة، شب تاریک. ج، دَواجی. ‖انعمة داجیة، نعمت تمام و فراخ. (منتهی الارب). نعمت سابق. (اقرب الموارد).
داچیک. (اِ) صورتی از تاجیک، تازیک، تازی و مراد از آن اعراب و کشور آنان است. (ایران باستان ج۳ ص۲۵۹۲ و ۲۵۹۶). اما این قول براساسی نیست و تاجیک ایرانی‌تبار فارسی‌زبان است. مقابل ترک.
داچ. (اِخ) از اقوام اروپای قدیم ساکن حدود رومانی. اما اصل و نسب آنان بدرستی معلوم نیست. بمناسبت مشابهت میان نام این قوم و نام (دچ) که نام اصلی مردم آلمان است، احتمال مناسبتی میان این دو میدهند. (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به داچیا شود.
داچک. [چَ] (اِ) گوشواره. (برهان) (جهانگیری). داجک. شنف:
آن شیهه‌ای که مرکب تندت همی زند
بر خنگ آسمان چو نوای چکاوک است
وان نعل کهنه‌ای که بیفتد ز پای او
در گوش اختران فلک[4] لعل داچک است.
شرف شفروه [در صفت اسب ممدوح].
داچیا. (اِخ) نام قدیم خطهٔ بزرگی از اروپا. و حدود آن از جنوب نهر طونه و از مشرق دریای سیاه و نهر دنیستر و از شمال به کوههای کارپات و از مغرب به نهر تیس محدود و محاط است. وضع قدیم این خطه معلوم نیست. در قرن دوم میلادی ترازان سردار رومی با مردم داچیا جنگیده است و آنان را مغلوب کرده. در دولت روم داچیا ایالتی جداگانه بود و بعد اورلیوس در جنوب نهر طونه خطه‌ای را یعنی قسمتی از بلغارستان را این نام داد بعدها در دولت بیزانس بچند ایالت منقسم گشت. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به داچ شود.

---
۱ – از مصدر «دجو» با دال مفتوح و جیم و واو ساکن، به معنی تاریک گردیدن شب. (منتهی الارب).
۲ – از مصدر «د ج» (با دال مفتوح و جیم مشدد).
۳ – از مصدر «دجو» (با دال مفتوح و جیم ساکن).
۴ – ن‌ل: دختران جنان.

داح. (ع اِ) بازیچهٔ بچگان. (دهار). ||تنقش است رنگین که بر لوح کشند برای مشغولی کودکان. ||دست برنجن تافته بابریشم. ||نوعی از بوی خوش. ||نقش و خطوط که بر گاو و غیر آن باشد. (منتهی الارب). نقش و نگار.

داحة. [حَ] (ع اِ) واحد داح. بازی کودکان. یقال: الدنیا داحة. (مهذب الاسماء). رجوع به داح شود.

داحر. [حِ] (ع ص) نعت فاعلی از دحر به معنی راننده و دورکننده. دَحور. (منتهی الارب).

داحس. [حِ] (ع اِ) قرحه‌ای است که در میان ناخن وگوشت پیدا آید و ناخن بر اثر آن بیفتد. ریشی یا دانه‌ای است که میان ناخن و گوشت پیدا شود و از آن ناخن بیفتد. (منتهی الارب). خوی‌درد. ناخن‌خوار. (زمخشری). ناخن‌خور. (حبیش تفلیسی). درد ناخن. عقربک (در انگشت). ورمی است که در بن ناخن پدید آید. گوشه[1]. داحوس. ناخن‌پال. کژدمه. داخس. ضریر انطاکی در تذکره آرد: داحس، یونانی معناه ورم‌الاظفار و هو انصباب مادة حارة فی الاغلب بین الاغشیة تنتهی الی منابت‌الاظفار فتخبث و تسقطها ان عمت و یلزمها شدید الم و ضربان لشدة حس‌العضو و کثرةالعروق هنا کو علامته نتوء و حمرة و وجع شدید ان تمحضت الحرارة و الاکان خفیفاً و سببه اما توفر مادة او علاج بالید و قد یکون من خارج کضربة... (تذکرهٔ ضریر انطاکی ج ۲ ص۹۵). و نیز رجوع به داخس شود.

داحس. [حِ] (اِخ) نام زنی معروف. (منتهی الارب).

داحس. [حِ] (اِخ) نام اسب قیس‌بن زهیر عبسی است، و منه حرب داحس؛ گرو بستند قیس و حذیفةبن بدر بر بیست شتر و معین کردند غایت دوانیدن اسبان را صد پرتاب تیر و مدت براق شدن اسب را چهل شب. پس قیس داحس و غبرا را در میدان انداخت و حذیفة خطار و خنفاء را و بنوفزاره از گروه حذیفه در راه به کمین نشستند و غبرا را که سبقت نموده بود رد کردند و طپانچه‌ها زدند. پس میان ذبیان و عبس جنگ برخاست چهل سال و آن اسب را داحس بدان گویند که مادرش جَلوی کبری گذشت بر ذی‌عقال که نری کریم و نجیب بود و همراه او دو دختر خردسال قبیله بودند پس آنگاه که ذی‌عقال جلوی را دید مستی نمود وی را انداخت پس جوانان قبیله خندیدند و آن دختران شرمگین شدند. و ذی‌عقال را گذاشتند و ذی‌عقال جهید بر جلوی و جلوی قبول نطفه نمود پس حوط مالک ذی‌عقال چون چشم اسب خود را دید دانست که بر ماده جهیده است و حوط مردی بود بسیار بد پس از آنان آب نر خود را خواست و چون میان ایشان امر بدشواری رسید، حوط را گفتند که آب اسب خود را بگیر، حوط به جلوی حمله کرد و دست خود را به آب و خاک تر کرد در بچه‌دان آن ماده اسب انداخت بحدی که گمان کرد که آب از بچه‌دان برگرفته است اما چیزی از آن در بچه‌دان باقی ماند که از آن اسب کرهٔ قرواش پیدا شد و از اینجاست که آن اسب کره را داحس گفتند و آن اسب کره‌ماند ذی‌عقال پدر خود برآمد. و ضرب به المثل فقیل «اشأم من داحس». (از منتهی الارب).

ان بینی و بین دَهری حرباً
جاوزت حرب داحس و البسوس.
(اوراق صولی ص۲۳).

داحس و الغبراء. [حِ وَلْ غَ] (اِخ) (یوم...) یکی از ایام عرب است که در آن جنگی بین عبس و فزاره و ذبیان درگرفت و مدتی دراز بماند و آن بخاطر دو اسب داحس و غبراء بود. (مجمع الامثال). و رجوع به مادهٔ ذیل شود.

داحس و غبراء. [حِ وَ غَ] (اِخ) نام دو اسب است و بر سر گرو بستن بر آنان جنگی سخت میان عبس و ذبیان درگرفت و دیری بماند. رجوع به داحس و نیز رجوع به غبراء و مادهٔ فوق شود.

داحض. [حِ] (ع ص) لغزنده و دور شونده. (غیاث). ||باطل. (غیاث):

مری‌اش آنکه حلو و حامض است
حجت ایشان بر حق داحض است. مولوی.

داحضة. [حِ ضَ] (ع ص) تأنیث داحض. حجت باطل یعنی افزاینده: با ایشان قرعه زد از جمله بدحضان آمد و مغلوبان، من قولهم ادحضت[illegible] اذا ابطلتها. و منه قوله: حجتهم داحضة. (قرآن ۴۲/۱۶). و اصله من دحضت رجله اذا زلقت. و منه قوله علیه‌السلام: یوم تدحض فیه الاقدام. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۱ ص۴۵۰).

داحق. [حِ] (ع ص) ناقه که زهدان آن بیرون آمده باشد بعد از ولادت. ||مرد خشمناک. (منتهی الارب). ||مرد گول. ج، داحقون. ||خرمای دفزک زرد. ج، دواحق. (منتهی الارب).

داحقون. [حِ] (ع ص) جِ داحق. (منتهی الارب).

داحوس. (ع اِ) داحس. ریش یا دانه‌ای است که میان ناخن و گوشت پیدا شود و از آن ناخن بیفتد. (منتهی الارب). کژدم. کژدمک. خوی‌درد. عقربک. گوشه. ناخن‌پال. ناخن‌خوار. کرمیشک. (مهذب الاسماء). درد ناخن. ج، دواحیس. رجوع به داحس و نیز رجوع به داخس شود.

داحول. (ع اِ) داهول. دام‌داهول. پایدام صیاد که برای شکار گورخر بر زمین فرونشاند گویا که آن گورخر رانده شده است از بهر شکار. ج، دواحیل. (منتهی الارب). دامی که برای صیدگور و آهو کنند.

داحوم. (ع اِ) دام روباه. (منتهی الارب).

داحی. (ع ص) گستراننده و فراخ‌گرداننده زمین یعنی خداوند تبارک و تعالی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

داخال. (اِ) دارخال. فدان تازه که غرس کنند. دال‌خال. (شعوری ج ۱ ورق ۴۱۹).

داختن. [تَ] (مص) دانستن. (جهانگیری) (برهان).

داخج. [خِ] (اِ) چیزی شبیه به پشم و مایل بسبزی و پرشاخ که بر شاخهٔ درخت جنگلی متکون میشود و بزبان تنکابنی این نام دارد. (انجمن آرا) (آنندراج). سبزی و پشمها که در جنگل‌ها بشاخه‌ها و سنگها سبز میشود. خزه.

داخر. [خِ] (ع ص) خوار. ذلیل. صاغر. (منتهی الارب). مهان. ج، داخرون. (مهذب الاسماء).

داخرجین. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان خرقان بخش آوج شهرستان قزوین واقع در ۲۴۰۰۰ گزی شمال آوج و ۶۰۰۰ گزی راه عمومی. معتدل و دارای ۴۲۷ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ خررود و چمن قمشلو. محصول آنجا غلات و سیب‌زمینی و نخود و مختصر باغات. شغل اهالی آنجا زراعت و قالی و جاجیم‌بافی و راه آن مالروست و ماشین میتوان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

داخرون. [خِ] (ع ص) جِ داخر. (مهذب الاسماء).

داخس. [خِ] (ع اِ) خوی‌درد. گوشه. داحس. داحوس. ورم حاری که عارض شود انگشت را در نزدیکی ناخن با دردی سخت و آن را به فارسی کژدمه گویند. عقربک. آماس صلب که اندر بن ناخن باشد آن را داخس گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). آماسی بود گرم و دردنا کو با ضربان اندر حوالی ناخن و درد آن تا بغل دست و بیغولهٔ ران برسد و باشد که تب آرد و باشد که ریش گردد و ریم کند و گنده شود و انگشت از آن بر خطر باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). هو ورم حار خراجی یعرض عند الاظفار مع شدة الم و ضربان و ربما یبلغ المه الابط و ربما اشتدت معه الحمی. (کتاب ثالث قانون ابوعلی سینا چ طهران ص۳۲۳). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: با خاء معجمه نزد اطبا ورم حاری است رجوع به داخس شود.

---
1 - Panaris.

که عارض میشود بنزدیک ناخنهای آدمی و دردی سخت دارد با ضربان قوی و تمدد و در نتیجه ناخنها را خواهد انداخت و بسا باشد که تب بیاورد چنانچه در بحر الجواهر گفته.

داخس. [خِ] (ع ص) هر چیز که در زیر خاک پنهان کُنند. داخسة. (از منتهی الارب). ||(اِ) واحد دواخس که دیگدان باشد. (منتهی الارب).

داخسة. [خِ سَ] (ع ص) تأنیث داخس.

داخش. [خِ] (اِ) نـاتوانی و کم‌زوری و بیماری:

مبتلای علت داخش شده
کاراو شام و سحر نالش شده.
میرنظمی (از شعوری ج ۱ ورق ۴۱۶).

اما کلمه ظاهراً مصحف «داخس» است.

داخل. [خُ] (اِ) درگاه پادشاهان را گویند. (برهان). داخول. (برهان). درگاه و دالان و صفه که بر در سلاطین برای نشستن مردم از چوب و سنگ سازند. (غیاث). و صاحب غیاث اللغات از سراج‌اللغات و شرح قران‌السعدین نقل کند که داخل به معنی سراپردهٔ بارعام و آن احاطه‌ای باشد که در پیش سراپردهٔ خاص پادشاه بکشند و بر در آن علم استاده کنند تا در او کسی سوار گذشتن نتواند بسبب بزرگی علم:

نرگس از پهلوی سنبل سوی ما چشمک‌زن است
تا بدان چشمک اسیر طرهٔ سنبل شویم
شاه تا داخل بساط آراست اندر مدح او
چون علم گشتیم باری سوی آن داخل شویم.
امیرخسرو.

نوک رمحش چرخ اطلس را دریده بارها
بر سر اعلام داخل بسته اطلس پارها.
امیرخسرو.

||علامتی که بر اطراف زراعت سازند بجهت منع وحوش و طیور. (غیاث). داخول. (برهان).

داخل. [خِ] (ع ص) درآینده. که درآید. که بدرون در شود. اندرون درآینده. درشونده. ج، داخلون. (مهذب الاسماء). ||درآمده. وارد. درشده. نفوذکرده. (ناظم الاطباء). ||(اِ) درون. اندرون. تو. باطن. مقابل برون و خارج:

سرزده داخل مشو میکده حمام نیست.

- داخل اذن؛ صماخ.
- داخل‌البلد؛ اندرون شهر. (مهذب الاسماء).
- داخل‌الحُبّ؛ صفای درون خم. (منتهی الارب).
- داخل‌السّر؛ محرم و معتمد و همراز و دمساز. (ناظم الاطباء).
- داخل‌النسب؛ مقابل خارج‌النسب. دخیل. رجوع به دخیل و خارج‌النسب شود.
- داخل جمع و خرج نیست؛ کنایه از آن است که اعتباری ندارد و در شمار عزیزان نیست:

مدعی بی‌حساب میگوید
داخل هیچ جمع و خرجی نیست.
تأثیر (از آنندراج).

و نیز رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص۶۹ شود.

- داخل لیل و نهار؛ سری میان سرها. با اعتبار.

||درونی. ||نزد علماء رمل شکلی است از اشکال رمل و شرح آن ضمن معنی لفظ شکل بیان شود ان شاءالله تعالی. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||به اعتبار کونه جزء یسمی رکناً و به اعتبار بحیث ینتهی الیه التحلیل یسمی اسطقساً و به اعتبار کونه قابلا للصورة المعینة یسمی مادة و هیولی و به اعتبارالمرکب مأخوذاً منه یسمی اصلا و به اعتبار کونه محلا للصورة المعینة بالفعل یسمی موضوعاً. (تعریفات).

داخل. [خِ] (اِخ) لقب زهیربن حرام شاعر هذلی. (منتهی الارب).

داخل. [خِ] (اِخ) عبدالرحمان‌بن معاویةبن هشام الداخل، از ملوک اموی اندلس. رجوع به عبدالرحمن... و رجوع به الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۰۲ شود.

داخل. [خِ] (اِخ) (الواح الداخل) نام محلی مرکب از چند تپهٔ ممتد از شرق به غرب واقع در جهت غربی رود نیل به صعید مصر. (قاموس الاعلام ترکی).

داخل. [خِ] (اِخ) نام ناحیه‌ای است از آنِ «این سوی رودیان» به گیلان. (حدود العالم).

داخل. [خِ] (اِخ) طبرش داخل. تفرش، طبرس و آن از توابع قم قدیم بوده است: در طبرش داخل و جاست و فالق بهر جریبی [illegible] بیست و پنج درهم مقرر بوده است. (تاریخ قم ص۱۱۹). مزارعان و معاهدان در جمیع رستاقها بغیر از طبرش داخل و جاست و فالق هر مردی دوازده درهم. (تاریخ قم ص ۱۲۰). و آسیایی که در قهستان قم و ساوه و جبالخوی وطبرش خارج بوده بیست و پنج درهم و آسیاهای طبرش داخل و جاست و خوابه بهر آسیایی ده درهم. (تاریخ قم ص ۱۲۰).

داخلة. [خِ لَ] (ع ص) تأنیث داخل. رجوع به داخله شود.

- داخلةالارض؛ نهانی زمین. ج، دواخل. (منتهی الارب).
- داخلةالازار؛ طرفی که بتن رسد نزدیک جانب راست. (منتهی الارب).
- داخلةالرجل؛ نیت مرد و مذهب او و دل نهانی او. (منتهی الارب).

داخل شدن. [خِ شُ دَ] (مص مرکب) درآمدن. اندر آمدن. دخول. وارد شدن. فروشدن. داخل گشتن. ورود کردن. ولوج. داخل گردیدن. درشدن: شبی بیکی از مجالس ملوک داخل شد. (مجالس سعدی).
کین؛ داخل شدن دندان ثنایای آدمی از بالا و پایین در غار دهن. (منتهی الارب).

- داخل لیل و نهار شدن؛ اعتبار یافتن. سر میان سرها آوردن.

||نفوذ کردن. (ناظم الاطباء).

داخل کردن. [خِ کَ دَ] (مص مرکب) درآوردن. اتلاج. اِدخال. اندماج: اسلق‌العود فی العروة؛ داخل کردن چوب را در گوشهٔ کوزه و جز آن. (منتهی الارب).

- داخل جنگ کردن؛ بجنگ واداشتن.
- داخل چیزی کردن؛ آمیختن و درآوردن درآن. پیوسته کردن. (ناظم الاطباء).

داخل گردیدن. [خِ گَ دی دَ] (مص مرکب) در شدن. داخل شدن. بدرون رفتن. درآمدن. داخل گشتن.

داخل گشتن. [خِ گَ تَ] (مص مرکب) درآمدن. درشدن. بدرون رفتن. داخل شدن. داخل گردیدن.

داخلون. [خِ] (ع ص) جِ داخل. (مهذب الاسماء).

داخلون. [خِ] (اِ) مرهم داخلون. مرهم دیاخیلون[1]. لعابات. (بحر الجواهر):

گفتاز من برو تو بنزد (بسوی) طبیب شهر
وز وی بیار مرهم شنگرف و داخلون.
سوزنی.

داخله. [خِ لَ] (ع ص، اِ) داخلة. مقابل خارجه. درون. باطن. اندرون. ||تمام مملکتی. مقابل خارجه یعنی ممالک بیگانه.

- وزارت داخله؛ وزارت کشور. رجوع به کشور(وزارت کشور) شود.

داخلی. [خِ] (ص نسبی) منسوب به داخل. درونی. مقابل خارجی و بیرونی. اندرونی. باطنی.

- استعمال داخلی؛ خوردن و آشامیدن حقنه (در دوا)[2]. مقابل استعمال خارجی، که اندرونی است. رجوع به داخلة شود.

داخلیه. [لِ یَ] (اِخ) نام مدیریتی (حاکم‌نشینی) به مصر سفلی. (قاموس اعلام ترکی).

داخلیون. [خِ] (اِ) داخلون. لعابات. (بحر الجواهر).

داخم. [خِ] (اِ) رزق و روزی. (جهانگیری) (برهان). رزق. (اوبهی).

داخنة. [خِ نَ] (ع اِ) دودان. ج، دواخن. (مهذب الاسماء).

---

1 - Diachylon. Diachylum.
2 - Administrer à l'intérieur.

داخول. (اِ) داخُل که درگاه پادشاهان باشد. (برهان). دارافزاین که بر در سلاطین از چوب و سنگ بود. (شرفنامه). دکان. دکه و سکوئی که بر درگاه اکابر سلاطین بجهت نشستن سازند. (برهان). درگاه و صفه که بر در سلاطین از چوب و سنگ سازند برای نشستن. || علامتی که صیادان در صحرا نزدیک بدام نصب کنند تا صید از آن بترسد و بجانب دام راهی شود. (برهان). || علامتی که بر اطراف زراعت سازند بجهت منع وحوش و طیور. (برهان). مترسک. مترس[1]. چیزی که در کشتزارها برای رمیدن مرغان سازند. داحول. داهول.

داخیدن. [دَ] (مص) از هم جدا کردن. (برهان). پشم و پنبه از هم جدا کردن. پراکنده کردن. (انجمن آرا). || نظر بر چیزی افکندن. دیده‌ور شدن. (برهان).

داد. (اِ)[2] عدل. (برهان). مَعدِلَه. (منتهی الارب). بذل. (برهان). قسط. نصفت. مقابل ستم. ظلم و جور. عدالت. (برهان). نَصف. نِصف. نُصُف. (منتهی الارب):

ای شهریار راستین، ای پادشاه داد و دین
ای نیک فعل و نیکخواه،ای از همه شاهان گزین.
دقیقی.

خرد بهتر از هر چه ایزدت داد
ستایش خرد را به از راه داد. فردوسی.

کجاداد و بیداد پیشت یکیست
جز از کینه گستردنت رای نیست. فردوسی.

گرایدون که هرمز نه بر داد بود
زمین و زمان زو بفریاد بود. فردوسی.

هر آن گنج کان جز بشمشیر داد
فراز آید از پادشاهی مباد. فردوسی.

در داد بر دادخواهان مبند
ز سوگند مگذر نگهدار پند. فردوسی.

بکوشیم ما نیکی آریم و داد
خنک آنکه پند پدر کرد یاد. فردوسی.

چنین گفت نوشیروان را قباد
که چون شاه را سر بپیچد ز داد. فردوسی.

گر ایمن کنی مردمان را بداد
خود ایمن بخسبی و از داد شاد. فردوسی.

یکی پند آن شاه یاد آورم
ز کژی روان سوی داد آورم. فردوسی.

یکی پاک دستور پیشش بپای
بداد و بدین شاه را رهنمای. فردوسی.

بدان ای پدر کاین سخن داد نیست
مگر جنگ لادن ترا یاد نیست. فردوسی.

داد بین تا کجاست فضل بین تا کراست
کیست عظیم‌الفعال کیست کریم‌الشیم.
منوچهری.

خواسته داری و ساز بیغمیت هست باز
ایمنی و عز و ناز، فرخی و دین و داد.
منوچهری.

تن او تازه‌جوان باد و دلش خرم و شاد
پیشهٔ او طرب و مذهب او دانش و داد.
منوچهری.

با دهش دست و دین و داد همی باش
میر همی باش و میرزاد همی باش.
منوچهری.

داد بر خسرو است عدل بر شهریار
جود بر شاه شرق بخشش مال و نعم.
منوچهری.

یکی ستمی رسالد و چنان داند که داد کرده است. (تاریخ بیهقی).

به داد کوش و بشب خسب ایمن از همه بد
که مرد بیداد از بیم بد بود بیدار.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی).

چو در داد شه آورد کاستی
بپیچد سر هر کس از راستی. اسدی.

بداد و دهش کوش و نیکی سگال
ولیّ را بپرور، عدو را بمال. اسدی.

مبادت بجز داد کاری دگر
به از وی مدان یادگاری دگر. اسدی.

بدردکسان دل مدارید شاد
که گردون همیشه نگردد به داد. اسدی.

داد آبادانی بود و بیداد ویرانی. (از قابوسنامه).

بداد و دهش جوی حشمت که مرد
بدین دو تواند شدن محتشم. ناصرخسرو.

خوی نیکو و داد را بلفنج
کاین دو سیرت ز رسم احرارست.
ناصرخسرو.

وینت گوید گر جهان را صاحب عادل بدی
برجهان و خلق یکسر داد او پیداستی.
ناصرخسرو.

بکار خویش خود نیکو نگه کن
اگر می‌داد خواهی داد پیش‌آر. ناصرخسرو.

جانت نمانده‌ست جز به داد درین بند
داد [illegible]را مدار به بیداد. ناصرخسرو.

زفعل نیک باید نام نیکو مرد را زیرا
به داد خویشتن شد نز پدر معروف نوشروان.
ناصرخسرو.

و قاعدهٔ ملک پارسیان بر عدل نهاده بوده‌ست و سیر ایشان داد و دهش بوده.
(فارسنامهٔ ابن البلخی چ اروپا ص۵).

روز کین ورزم در پیکار کردن چون علی
روز دین و داد در انصاف دادن چون عمر.
معزی.

محمد آنکه وزارت بدو نظام گرفت
چنانکه دین محمد بعدل و داد عمر. انوری.

رایش چو دست موسوی در ملک برهانی قوی
دادش چو باد عیسوی تعویذ انصار آمده.
خاقانی.

پس در داد بسته چون مانده‌ست
گر بیمار در ندوخته‌اند. خاقانی.

ز داد اوست زمان کرده با امان وصلت
بحکم اوست قضا بسته با رضا میثاق.
خاقانی.

صورت نکنم که صورت داد
در گوهر انس و جان ببینم. خاقانی.

اگر سالها دل در داد کوبد
بجز بانگ حلقه جوابی نیابی. خاقانی.

چشم فتنه در خواب نوشین شد و دیدهٔ داد و عدل بیدار گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

داوری و داد نمی‌بینمت
وز ستم آزاد نمی‌بینمت. نظامی.

گفت‌ای شه داد من از بود اوست
خود سیاه این روز من از دود اوست.
مولوی.

گوشهٔ عرشش بتو پیوسته است
هین مجنبان جز به دین و داد دست. مولوی.

یار من آنکه لطف خداوند یار اوست
بیداد و داد و رد و قبول اختیار اوست.
سعدی.

جفاپیشگان را بده سر بباد
ستم بر ستم پیشه عدلست و داد. سعدی.

نکند هرگز اهل دانش و داد
دل مردم خراب و گنج آباد. سعدی.

خدای ما که با عدلست و داد است
همه چیزی بیک بنده ندادست
هرآنچه حاکم عادل کند همان دادست.
؟ (از مجموعهٔ مختصر امثال چ هند).

|| عادل. دادگر:

جهان را ز هرگونه داریم یاد
ز کردار شاهان بیداد و داد. فردوسی.

چنین گفت کای مهتر داد و پاک
ز پیروزگر آفرین بر تو باد. فردوسی.

|| قانون (دات اوستائی). || قضاء. حکم. داوری. حکم راندن. حکومت اعم از خوب و بد. || اندازه. میزان:

باز میکائیل رزق تن دهد
سعی تو رزق دل روشن دهد
او به داد کیل پر کرده‌ست ذیل
داد رزق تو نمیگنجد بکیل. مولوی.

|| بخشش. عطا. عطیه. دهش:

چون نیاز آید سزاوار است داد
جان من کُربان این سالار باد. ابوشکور.

تو داد خداوند خورشید و ماه
ز مردی مدان و ز فزونی سپاه. فردوسی.

که مرداس نام گرانمایه بود
به داد و دهش برترین پایه بود. فردوسی.

همه پیش کیخسرو آورد زود

---

1 - Épouvantail.

۲ - پهلوی dât (قانون)، پارسی باستان dâta (قانون، دستور) از ریشهٔ dâ، adadâ؛ اوستا dâta از ریشهٔ dâ، dadhâiti، ارمنی ع dal. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

به داد و دهش آفرین برفزود. فردوسی.
این جهان را سفله دان، بسیار او اندک شمر
گرچه بسیار است داد سفله آن بسیار نیست.
ناصرخسرو.
چارهٔ آن دل عطای مبدلیست
داد حق را (او را) قابلیت شرط نیست [1]
بلکه شرط قابلیت داد اوست
داد لب و قابلیت هست پوست. مولوی.
داد دریا چون ز خم ما بود
چه عجب در ماهیی دریا بود [2].
مولوی (مثنوی چ نیکلسن).
گفت بعد عزت این اذلال چیست
گفت آن داد است و اینت داوریست. مولوی.
دگر کریم چو حاجی قوام دریادل
که نام نیک ببرد از جهان ببخشش و داد.
حافظ.
||خیر و صلاح:
بسی خواهش و پوزش آراستیم
همی زان سخن داد او خواستیم. فردوسی.
||قسمت. تقدیر. داده:
ز خورشید تابنده تا تیره‌خاک
گذر نیست از داد یزدان پاک. فردوسی.
||راست. بحق. صدق. راستی. (برهان):
سخن گوید و گفت تو بشنود
اگر داد گویی بدان بگرود. فردوسی.
کنیزک بدو گفت کز راه داد
منم دختر مهرک نوش‌زاد. فردوسی.
گر این گفته داد است ره بسپرید
وگر نیست از خاطرم بسترید. فردوسی.
||انصاف:
که‌شهر و راه مینو را مفرموش
سخنهایم بگوش داد بنیوش.
(ویس و رامین).
||انصافاً. الحق. حقاً. الحق والانصاف:
لقیط کردی فرزند خویش و میدانی
که شعر باشد فرزند شاعران حق و داد.
سوزنی.
با دیو ابوالمظفر گشته بحق و داد
سیب دو نیم کرده و گوز دوپهلوی. سوزنی.
||اعتدال. (برهان). ||نام جوششی است با خارش بسیار که آن را به عربی قوبا گویند و به هندی نیز این علت را داد خوانند. (برهان). بریون. (جهانگیری):
امان الله از آن گرگین میلاد
که‌گرگین است میل گردن او
ز بس مردم که از وی داد خواهند
گرفته داد سرتا پا تن او. (از جهانگیری).
||(اصطلاح موسیقی) آهنگی است در موسیقی قدیم. ||عمر و سن و سال آدمی. (برهان). زاد. سن. سال:
نوروز بر تو فرخ و فیروز بامداد
از بخت دادیابی و از داد برخوری. قطران.
انجمن آرا نویسد: صاحب جهانگیری به معنی عمر و سن آورده و این شعر قطران را شاهد کرده‌و رشیدی گفته که معنی حقیقی نیز از آن توان اراده کرد یعنی از بخت عدل نصیب یابی و از عدل بهره‌ور شوی. – انتهی.
— به داد برآمدگی؛ بزاد برآمدگی. سالمندی.
— به داد برآمدن؛ بزاد برآمدن. سالمند شدن.
||بهره. (برهان). حصه و بهره. (لغت محلی شوشتر موجود در کتابخانهٔ لغت‌نامه):
هزار بتکده کندی قویتر از هرمان
دویست شهر تهی کرده خوشتر از نوشاد
ز ملک و مملکت مندهیر [3] یافته بهر
ز گنج مملکت سومنات یافته داد. فرخی.
||تظلم. (لغت محلی شوشتر). تظلم و وارسیدن. (برهان). مظلمة. ظلامة. (منتهی الارب). رجوع بـه داد دادن و داد خواستن شود. ||ماضی دادن. ||مخفف دادن: باز باید گشت و یکهفته آسایش داد. (کلیله و دمنه).
بداد و بگاد است میل تو لیکن
بدادن سواری بگادن پیاده. سوزنی.
||کلمهٔ داد را در دو معنی اخیر ترکیباتی است اضافی و عطفی و جز آن چون: روی‌داد، ماوقع. ستد و داد، معامله، خرید و فروش. و هم در معنی عدل و انصاف چون:
— باداد؛ با عدالت. عادل. دادگر:
و این [ماوراءالنهر] ناحیتی باداد و عدل است. (حدود العالم).
پدرت آن شهنشاه باداد راست
ز خاقان پرستار زاده نخواست. فردوسی.
بشاه جهان گفت بوزرجمهر
که‌ای شاه باداد و بارای و مهر. فردوسی.
بر ایشان جهاندار کرد آفرین
که‌ای مهربانان باداد و دین. فردوسی.
بخنکرشاه باداد یزدان‌پرست
که باداد باشد دل زیردست. فردوسی.
چو شد شاه باداد بیدادگر
از ایران نخست او بپیچید سر. فردوسی.
— بیداد؛ ستم:
جانت نماندست جز بداد درین بند
داد خداوند را مدار به بیداد. ناصرخسرو.
— پاک‌داد.
— دادِ دل؛ خواستهٔ دل. خواهشهای دل:
غم داد دل از کنارشان برد
وز دلشدگی قرارشان برد. نظامی.
— روز داد؛ روز جزا. روز قیامت. روز رستاخیز:
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده
وگر تو می‌ندهی داد، روز دادی هست.
سعدی.
||فریاد بلند. آواز بلند. خروش. فغان. فریاد و فغان. (برهان). مأخذ آن فریاد متظلمان از ظلم ظالمان و طلب عدل از پادشاه است.
(انجمن آرا). آواز بلند. انصاف و عدل طلبیدن بوده و سپس به معنی مطلق فریاد آمده است:
برفت آن گلبن خرم بیادی
دریغی ماند و فریادی و دادی.
— دادش بلند شدن؛ فریاد وی برخاستن از تعدی و آزار.
— درهٔ بیداد؛ دره‌ای که از بس دوری آواز بتک آن نتواند رسید. آنجا که ستم بسیار کنند.
||داد! یا ای داد؛ طلب عدالت، از دست تو! فریاد از دست تو:
من بگیرم عنان شه روزی
گویم‌از دست خوبرویان داد [4]. سعدی.
— ای داد بیداد!؛ کلامی که گاه تأثر از چیزی و یا حسرت و افسوس بر چیزی ادا کنند.
— بداد آمدن از دست...؛ فریادش بلند شدن از دست... بستوه آمدن از، زلّه شدن از.
— بداد آوردن؛ زلّه کردن. ستوه کردن. بفریاد آوردن.
— بداد رسیدن؛ رفع ظلم کردن. کمک کردن. یاری دادن.
||(پسوند) مزید مؤخری است اسامی پاره‌ای امکنه را چون: بغداد. فرنداد. خداداد. خنداد. برداد. و این در فرس هخامنشی و اوستا اسم مفعولی است (دات dâta) به معنی دادن و آفریدن و بخشیدن (از ریشهٔ دا). ||مزید مؤخری است اسامی اشخاصی را از همان اسم مفعول مذکور در معنی قبل: مهرداد. تیرداد. خداداد. پیشداد. ونداد (ونداد هرمز). ||مزید مؤخری است اسامی را و آن از «تات» اوستائی مبدل است که جداگانه معنی ندارد و جزئی (پساوندی) است که به انجام برخی از واژه‌های مجرد و مؤنث می‌پیوندد چون: خرداد و امرداد. و ارشتاد (ارشتات = راستی) دروتاد (دروتات) (= درستی) اوپرتاد (اوپرتات) (=برتری) (فرهنگ ایران باستان ج ۱ ص ۵۷ و ۵۸).

داد. (اِخ) (امیر...) حبشی‌بن آلتونتاق (ابوشجاع) ممدوح امیرمعزی شاعر. وی از جانب سلطان برکیارق تا سال ۴۹۵ هـ.ق. امارت خراسان داشت و در این سال سلطان سنجر از جانب برادر به امارت خراسان بجای وی آمد و این امیر را با سلطان جنگی بوده است و در آن جنگ در قریهٔ بوژگان کشته شده. نیز رجوع به دادبک شود.

دادآر. (نف مرکب) مخفف دادآور.

---

۱ – نل: داد یزدان را بهانه شرط نیست.
۲ – در مثنوی چ خاور: چه عجب گر ماهی از دریا بود.
۳ – نل: ملکت چندین امیر.
۴ – نل: زنم داد (در این صورت شاهد معنی فرق نیست).

دادآورنده. دادآرنده. رجوع به دادآور شود.

دادآفرید. [ف َ] (اِخ) از نامهای خدای تعالی. (برهان). ||(ن‌مف مرکب) از دادآفریده شده. آفریده و خلق شده از داد. ||(اِ مرکب) نام سرودی. نام نوائی از موسیقی. (برهان). نام یکی از سرودهای موسیقی. نام یکی از الحان موسیقی، سرودی که از قدیم تا زمان فردوسی مانده بوده و در آن وقت به داد آفرید ترجمه می‌شده است:

سرودی به آواز خوش برکشید
کجا کنونش خوانی تو[1] دادآفرید. فردوسی.

دادآفرین. [ف َ] (اِخ) از نامهای خدای تعالی. حق تعالی که آفرینندهٔ داد است:

پناهت به دادآفرین باد و بس
که‌از بد جز او نیست فریادرس. اسدی.

به دادآفرینی که دارنده اوست
همان جانده و جان برآرنده اوست.
نظامی.

به نیروی دادآفرین شاد زی
ز بندی که نگشاید آزاد زی. نظامی.

به طامات مجلس نیاراستم
ز دادآفرین توبه‌اش خواستم. سعدی.

||(نف مرکب) خالق عدل. پدیدآورندهٔ عدالت. عدل‌آفریننده و آن صفت خدا قرار گیرد:

بدو گفت یزدان دادآفرین
ترا ایدر آورد از ایران زمین. فردوسی.

جهان شد ز دادش پر از آفرین
بفرمان دادار دادآفرین. فردوسی.

آن پیمبر کو باعجاز نگین بر انس و جان
بود مستولی بحکم ایزد دادآفرین.
عبدالواسع جبلی.

||(اِ مرکب) نام نوائی است از موسیقی. (جهانگیری).

دادآفرین. [ف َ] (اِخ) نام نیای هجدهم اسپهبد بختیار، جهان‌پهلوان روزگار خسروپرویز که قصهٔ او در بختیارنامه آمده است و نوادهٔ پنجم رستم دستان. (تاریخ سیستان ص۸).

دادآور. [وَ] (نف مرکب) عدالت‌آورنده. دادآر:

ازو ویژه آباد هر بوم و بر
که یزدان دادآورش دادفر
بتوفیق دادآور ذوالمنن
بگسترد دین در دل مرد و زن.
شمسی (یوسف و زلیخا).[2]

همی رفت یوسف بچندین جمال
بتوفیق دادآور ذوالجلال.
شمسی (یوسف و زلیخا).

کدام منکه بر خلق پرده درم
نه من ضد آیین دادآورم.
شمسی (یوسف و زلیخا).

دادآوری. [وَ] (حامص مرکب) عمل دادآور. رجوع به دادآور شود.

دادا. (اِ) هر کنیزی را گویند عموماً و پیر کنیزکی راکه از طفلی خدمت کسی کرده باشد خصوصاً. (برهان). داه پیر که خدمت اطفال کند و مطلق کنیز را نیز گفته‌اند. دده:

بیرون بر از این طفلی ما را برهان ای جان
از منت هر داد و وز غصهٔ هر دادا. مولوی.

راست بشنو صوفیا بالله ز من
خواهری داری بصورت به ز من
گربینی حسن مهرآرای او
تو مرا خوانی یقین دادای او.
شاه داعی شیرازی.

||قابله را نیز گویند که ماماچه باشد. (لغت محلی شوشتر). زنی که اطفال را در وقت زادن گیرد. ||به هندی جد پدری را گویند. ||پدر در تداول مردم قزوین از زبان کودکان: دادات آمد، پدرت آمد. ||در تداول مردم قزوین این کلمه در آغاز اسامی اشخاص درآید نظیر کلمهٔ «بابا»: دادا علی، دادا حسین. و جز آن و این مأخوذ از معنای ماقبل است.

دادا. (اِخ) (شیخ تقی‌الدین محمد) از عارفان معاصر امیرشرف‌الدین مظفربن مبارزالدین محمد از امرای آل‌مظفر. رجوع شود به تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص۶۴. نام صاحب ترجمه در حبیب السیر چ کتابخانهٔ خیام که از روی چ بمبئی طبع شده است، شیخ‌داد ضبط است.

دادار. (ص) عادل. دادگر. (آنندراج). عدل. به معنی عادل و مرکب است از «داد» و کلمهٔ «ار» که مفید معنی نسبت است. (غیاث). اما این وجه اشتقاق براساسی نیست و دادار مرکب از «داد» و «آر» نیست بلکه کلمه مرکب از ریشهٔ «دا» به معنی دادن و آفریدن است با پسوند «تار» علامت فاعلی و لغةً به معنی بخشاینده و آفریننده است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||این کلمه در اوستا داتَرْ و [illegible] صفت اهورامزداست به معنی آفریدگار و آفریننده:

داد پیغام بسر اندر عیّار مرا
که‌مکن یاد بشعر اندر بسیار مرا
کاین‌فژه پیر ز بهر تو مرا خوار گرفت
برهاناد ازو ایزد دادار مرا. رودکی.

برفتم من اکنون بفرمان تو
به یزدان دادار پیمان تو. فردوسی.

مصر ایزد دادار بفرعون لعین داد
کافر شد و بیزار شد از ایزد دادار. فرخی.

بشکر او نتوانم رسید پس چکنم
ز من دعا و مکافات از ایزد دادار. فرخی.

هرچه باید ز آلت امکان
همه دادستش ایزد دادار. فرخی.

از آب گنگ سپه را بیک زمان بگذاشت
بیمن دولت و توفیق ایزد دادار. فرخی.

نه آن بود که تو خواهی همی و داری دوست
چه، آن بود که قضا کرد ایزد دادار.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی).

وانت گوید کردگار نیک و بد
ایزد دادار و دیو ابترست. ناصرخسرو.

تا داد من از دشمن اولاد پیمبر
بدهد بتمام ایزد دادار تعالی.
ناصرخسرو.

مهربان بر تو خسرو عالم
وز تو خشنود ایزد دادار. مسعودسعد.

جز این بت که هر صبح از اینجا که هست
برآرد بدادار یزدان دو دست. سعدی.

||(اِخ) نامی از نامهای خداوند. خدای تعالی عز و جل شأنه. نام خدای عزوجل. (برهان). یزدان. ایزد. باری‌تعالی. (شرفنامه):

شفیع باش بر شه مرا بدین زلت
چو مصطفی بر دادار بر روشنان را.
دقیقی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۱۴).

به ایرانیان گفت بهرام گرد
که جان را بدادار باید سپرد. فردوسی.

بشد پیش دادار خورشید و ماه
نیایش بدو کرد و پشت و پناه. فردوسی.

ز فرّ سیاوش فرو ماندند
بدادار بر آفرین خواندند. فردوسی.

چو از خواب گودرز بیدار شد
ستایش‌کنان پیش دادار شد. فردوسی.

بفرمان دادار این نامه را
کنم اسپری شاه خودکامه را. فردوسی.

دل بیژن آمد ز تیزی بدرد
بدادار دارنده سوگند خورد. فردوسی.

هر آنکس که داند که دادار هست
نباشد مگر پاک‌یزدان‌پرست. فردوسی.

چنین داد پاسخ گرانمایه‌شاه
که‌دادار باشد ز هر بد پناه. فردوسی.

یکی جام می بر کفش برنهاد
ز دادار نیکی‌دهش کرد یاد. فردوسی.

از ایران بیاید یکی چاره گر
بفرمان دادار بسته کمر. فردوسی.

که‌با فرّ و بُرزست و با مهر و داد
نگیرد جز از پاک‌دادار یاد. فردوسی.

ز دادار گردم بسی شرمناک
سیه‌رو روم از سر تیره‌خاک. فردوسی.

به دادار کن پشت و انده مدار
گذر نیست از حکم پروردگار. فردوسی.

دادار جهان ملک جهان وقف تو کردست
در وقف جهان[3] هیچکسی را نبود دست.
منوچهری.

همی دانست گیتی تیغ خونخوار

---

۱ - ن‌ل: اکنون تو خوانیش.

۲ - این مثنوی در چ ۱ همه جا منسوب به فردوسی قید شده است.

۳ - ن‌ل: بر وقف خدا.

که‌جان در تن کجا بنهاد دادار.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

بدو داد دادار پیغام خویش
بپیوست با نام او نام خویش. اسدی.

ز دادار امید و فرمان و پند
مرآن راست کو از خرد بهره‌مند.
اسدی (گرشاسبنامه ص ۳۱۶).

چو چشمی است بیننده و راه‌جوی
که‌دادار را دید شاید در اوی. اسدی.

زهر بد به دادار جوید پناه
باندازه هر کس دهد پایگاه. اسدی.

شیر دادار جهان بود پدرشان نشگفت
گر ازیشان برمند اینکه یکایک حمرند.
ناصرخسرو.

کنم نیکی چو نیکی کرد با من
خداوند جهان‌دادار سبحان. ناصرخسرو.

هر جا که روی و باز آئی
دادار ترا نگاهبان باد. مسعودسعد.

دادار جهان مشفق هر کار تو بادا
کورا ابدالدهر جهاندار تو بائی. خاقانی.

بادت ز غایات هنر بر عرش رایات خطر
در شأنت آیات ظفر از فضل دادار آمده.
خاقانی.

دل من هست از این بازار بیزار
قسم خواهی به دادار و به دیدار. نظامی.

درین وقت نومیدی آن مرد راست
گناهم ز دادار داور بخواست. سعدی.

هنوزت اجل دست خواهش نبست
برآور بدرگاه دادار دست. سعدی.

||(ص) دارنده. (شرفنامه). ||پادشاه عادل. (جهانگیری):

نادری در همه فن ناموری در همه چیز
زر ده زوروری، دادگری داداری.
مولانا مطهر.

||قاضی عادل. دادور.

دادار. (اِخ) (شیخ...) آنچنانکه از تاریخ گزیده تألیف حمدالله مستوفی بر می‌آید. وی شیادی بوده است به چهره همانند سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه، و از احوال او با خبر. در کرمان بدعوی خوارزمشاهی جمعی را دعوت کرده است و مردم بسیار بر او جمع آمده و فتنه قوت گرفته. سلطان قطب‌الدین که به فرمان منکوقاآن سلطنت کرمان داشته از این فتنه خبر یافته و بر سر ایشان دوانیده شیخ دادار از معرکه بجسته است و دیگران به قتل آمده‌اند و فتنه فرونشسته. (از تاریخ گزیده ص ۵۳۰ چ اروپا).

دادار. (اِخ) نام قصبه‌ای در بلوچستان کنار نهر بولان. (قاموس الاعلام ترکی).

دادار دودور. (اِ مرکب) به کنایه شرم آدمی؛ گویند: به دادار دودورش خندید، نظیر به فلانش خندید.

دادار کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از دیر داشتن و مدارا کردن بود. (انجمن آرا).

دادارم. (اِخ) (مزرعهٔ...) از دیههای ساوه. (تاریخ قم ص ۱۴۱).

داداش. (اِ) در زبان عامه برادر. (ظاهراً ترکی است). خطابی که برادران و خواهران کهتر برادرِ مهتر را کنند و گاه تفخیم را «خان داداش» گویند. ||خطابی مرد را آنگاه که نام وی ندانند. ||خطابی مخاطب مرد را قصد تحقیری علی الظاهر.

داداشی. (اِ) در زبان اطفال، برادر و بیشتر خطابی است که خواهران و برادران کهتر برادر مهتر را کنند.

دادان. (اِ) صاحب فرهنگ لسان‌العجم (شعوری) گوید که لقب شاهان باستانی است از کیومرث تا گشتاسپ شاه. (شعوری ج ۱ ص ۳۲۱). اما این سخن بر اساسی نیست و ظاهراً قسمت اول کلمهٔ پیشدادان یا پیشدادیان یعنی «پیش» در مأخذ نقل لغت محذوف گشته بوده است و شعوری جزء دوم را که «دادان» باشد مستقل پنداشته و به معنی پادشاهان باستانی ایران گرفته و سپس اشتباه دیگری نیز مرتکب گشته و سلسلهٔ کیانیان را به پیشدادیان منضم ساخته است.

دادانلو. (اِخ) دهی از دهستان جعفرآباد بخش حومه شهرستان قوچان واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری قوچان و ۱۰ هزارگزی شمال خاوری شوسهٔ قدیم قوچان بمشهد. جلگه معتدل، دارای ۱۷۴ تن سکنه. فارسی و کردی‌زبان. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و سبزمینی و شغل اهالی آن زراعت و مالداری و راه آنجا مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

دادالمیزان. [دُلْ] (اِخ) نام قریه‌ای در بلوک اسیر واقع در جنوب شیراز و در شش فرسنگی شمال غربی ده اسیر، که مرکز بلوک اسیر باشد. (از فارسنامهٔ ناصری ص ۱۷۴).

دادبازی. (اِ مرکب) نام بازیی است. (آنندراج).

دادبالا. [دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اعتدال قد و موزونی بالا و قامت و آن را دادبود نیز گویند و دادوند، به معنی معتدل که اعتدال داده شده باشد. (انجمن آرا). درستی و اندازهٔ بالا و سرتاپا که دادوند هم گویند.

دادبخش. [بَ] (نف مرکب) عدالت‌بخش، بخشندهٔ عدل:

بنام بزرگ ایزد دادبخش
که‌ما را ز هر دانش او داد بخش. نظامی.

چنان داند آن خسرو دادبخش
که‌چون مادر این بوم راندیم رخش. نظامی.

||(اِخ) خدای تعالی:

ببخشای بر من تو ای دادبخش
که‌از خون دل گشت رخساره رخش.
فردوسی.

دادبخشی. [بَ] (حامص مرکب) عمل دادبخش:

ستمدیده را دادبخشی کنم
شب تیرگان را درخشی کنم. نظامی.

داد بخشیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) عدل آوردن. اعطای عدالت.

داد بردن. [بُ دَ] (مص مرکب) (... از کسی)، دادخواهی کردن از او نزد دیگری:

دل من بستدی چه دانم کرد
هم بخواجه برم ز دست تو داد. فرخی.

دادبرزمهر. [بُ مِ] (اِخ) ظاهراً دادبرزمهر یا دادبرزمتر از وزراء و مستشاران و درباریان عمدهٔ انوشیروان بوده است و شاید بزرگمهر بختگان، (بوزرجمهر وزیر انوشیروان) همین دادبرزمهر باشد. (ج ۱ سبک‌شناسی ص ۵۲ و ۵۳).

دادبرزین. [بُ] (اِخ) نام یکی از پهلوانان و نجبای ایران. وی معاصر بهرام گور بوده است:

دگر دادبرزین[1] رزم‌آزمای
کجا زابلستان بدو بد بپای. فردوسی.

داد بستدن. [بِ تَ دَ] (مص مرکب) دادستدن. انتصار. (تاج المصادربیهقی) (زوزنی). رجوع به دادستدن شود.

دادبک. [بَ] (اِ مرکب) رئیس عدالتخانه. دادک و مرکب از داد فارسی به معنی عدل و بک ترکی، ظاهراً مخفف بیوک، به معنی رئیس و سر و گویا قاضی عرفی بوده در زمان سلاجقه و پیش از آنان:

دادبک از رای او دست ستم بند کرد
زانکه همی رای او حکمت نابست و پند
گر زره پند او داد دهد دادبک
جوزه ز بن برکند شهپر بر باز و پند. سوزنی.

رجوع به دادک شود.

دادبک. [بَ] (اِخ) حبشی‌بن آلتونتاق یا امیر داد حبشی‌بن آلتونتاق، حاکم خراسان از جانب سلطان برکیارق. وی پس از آنکه سلطان سنجر از جانب برادر خود محمد بر خراسان بجانشینی وی امارت یافت با سنجر به جنگ برخاست و در بوژگان کشته شد. نیز رجوع به امیرداد شود.

دادبکی. [بَ] (حامص مرکب) منصب و مقام دادبک: منصب دادبکی و اتابکی و شحنگی دارالملک بردسیر هرسه... باز قطب‌الدین محمد فرمود. (بدایع الازمان). تا کار بجائی رسید که منصب دادبگی و یک نیمهٔ شحنگی از وی فروگشادند. (تاریخ سلاجقهٔ کرمان محمدبن ابراهیم). چون منصب اتابکی

---

[1] - در چ کلکته: رادبرزین.

بمؤیدالدین دادند لابد شحنگی دارالملک بردسیر و دادبکی با قطب‌الدین می‌بایست گذاشت. (تاریخ سلاجقهٔ کرمان محمدبن ابراهیم). اتابک محمد... چون پنج ششماه در عهد ملک طغرل و اوایل عهد ملک بهرامشاه به اسم دادبکی و شحنگی موسوم بود. (تاریخ سلاجقهٔ کرمان محمدبن ابراهیم).

داد بیداد. [دِ] (صوت مرکب) جمله‌ای که برای نمودن پشیمانی و حسرت گویند: ای داد بیداد.

دادبین. (اِخ) نام حکیمی بوده است پارسی پسر هورتاب حکیم که او نیز از حکمای عهد پادشاهان پیشدادی بوده و در معرفت و تحقیق نفس ناطقه و بقای آن دلایل خردپسند ایشان در کتاب موسوم به زنده‌رود مذکور است. (انجمن آرای ناصری) (لغت و شرح آن از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان است).

داد پاک. [دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عادل کامل. آنکه براستی دادگر است:

بمالید پس خانگی رخ بخاک
همی گفت کای داور دادپاک. فردوسی.
بغلطید بر پیش یزدان بخاک
همی گفت کای داور دادپاک. فردوسی.
همی گفت کای داور دادپاک
یکی بنده‌ام دل پر از ترس و باک. فردوسی.
چنین گفت کای داور دادپاک
تویی آفرینندهٔ باد و خاک. فردوسی.
همی گفت کای داور دادپاک
سردشمنان اندر آور بخاک. فردوسی.
چنین گفت کای داور دادپاک
بدستم ددان را تو کردی هلاک. فردوسی.
همی گفت کای داور دادپاک
گر از خستگیها شوم من هلاک. فردوسی.
چنین گفت کز داور دادپاک
پرامید باشید و با ترس و باک. فردوسی.

دادپرس. [پُ] (نف مرکب) دادخواه. (آنندراج). خواهان عدالت. درخواست‌کنندهٔ عدالت. دادجو.

دادپرسی. [پُ] (حامص مرکب) عمل دادپرس. دادخواهی.

دادپرور. [پَرْ وَ] (نف مرکب) پرورندهٔ داد. عدل‌پرور:

خواجه بوسهل دادپرور دین
کدخدای برادر سلطان. فرخی.
بزرگان آن دادپرور دیار
دعا تازه کردند بر شهریار. نظامی.
کرد با دادپروران یاری
با ستمکارگان ستمکاری. نظامی.

دادپسندی. [پَ سَ] (حامص مرکب) پسندیدن داد. نیکو دانستن عدل. توجه بعدل:

دولت ترکان که بلندی گرفت
مملکت از دادپسندی گرفت. نظامی.

دادپناه. [پَ] (ص مرکب) ملجأ و ملاذ عدل. عدالت‌پناه:

با گروهی ز خاصگان سپاه
کردنخجیر شاه دادپناه. سنائی.

دادپیشه. [شَ / شِ] (ص مرکب) که عدالت‌پیشه دارد. عدل‌پیشه. که عدل پیشه دارد:

برد سرهنگ دادپیشه زپیش
آن پریچهره را بخانهٔ خویش. نظامی.

دادجاد. (اِخ) نام مردی از خانوادهٔ آشوتس شاخهٔ کوشار و از اعقاب هایگ. وی یکی از خواهران آرداوازت (ارتباذ) از خانوادهٔ مانتا گونی را که معاصر اردشیر اشکانی بود نجات داد و به قیصریه برد و با او ازدواج کرد و بقیهٔ افراد خاندان به امر اردشیر معدوم شدند. (ایران باستان ج۳ ص۲۶۰۸).

داد جستن. [جُ تَ] (مص مرکب) طلب عدالت کردن. عدل خواستن:

میجویم داد نیست ممکن
کاین نادره در جهان بینم. خاقانی.
تا داد همی جوئی رنجورتری مانا
گرخود شوی آسوده ار داد نخواهی شد.
خاقانی.

دادجو. (نف مرکب) دادجوی. دادخواه. عدالت‌جوینده. ج، دادجویان:

بفرمود تا هر که بد دادجوی
سوی موبدان موبد آورد روی. فردوسی.
جهانی بدرگاه بنهاد روی
هر آن کس که بد در جهان دادجوی.
فردوسی.
مفرست پیام دادجویان
الا بزبان راستگویان. نظامی.
|| داددهنده. دادرس:
چو رامین دادجوی و دادگر شد
جهان [illegible]کان آسوده‌تر شد.
(ویس و رامین).

دادجوئی. (حامص مرکب) عمل دادجو. دادخواهی.

داد چیزی دادن. [دِ دَ] (مص مرکب) ادا کردن حق آن. بجای آوردن آن چنانکه باید:

بشعر خواجه منم داد شاعری داده
به جای خویش معانی از او و سرواده.
خجسته.
همی رفت پیش اندران هفتواد
بجنگ آمد و داد مردی بداد. فردوسی.
اما چو من این کار پیش‌بگرفتم می‌خواهم که داد این تاریخ بتمامی بدهم... تا هیچ چیز از احوال پوشیده نماند. (تاریخ بیهقی). رجوع به داد دادن شود.

دادخواست. [خوا / خا] (مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) داد خواستن:

جان نیارد هرگز از وی دادخواست
داد مظلومان از اینسان میدهد. عطار.
|| (اِ مرکب) فرهنگستان این لغت را به جای عرضحال برگزیده است یعنی نامه‌ای متضمن شکایت از کسی.

داد خواستن. [خوا / خا تَ] (مص مرکب) دادخواهی کردن. عدالت طلبیدن. تظلم. قصه رفع کردن. قصه برداشتن:

ز باد اندر آرد دهدمان بدم
همی دادخواهیم و پیدا ستم. فردوسی.
چو بد خود کنیم از که خواهیم داد
مگر خویشتن را به داور بریم. ناصرخسرو.
روی بدنیا نهاده‌ای ز ره دل
داد بخواه از گل و بنفشه و لاله. ناصرخسرو.
چون ندهی دادخویش و دادبخواهی
نیست جز این چیز اصل و مایهٔ پیکار.
ناصرخسرو.
کسی که داد بر اینگونه خواهد از یزدان
بدان که راه دلش در سبیل داد گمست.
ناصرخسرو.
بکار خویش خود نیکو نگه کن
اگر می‌داد خواهی دادپیش آر. ناصرخسرو.
داد بالفغدن نیکی بخواه
زین تن منحوس نگونسار خویش.
ناصرخسرو.
از هر که داد خواهم بیداد بینم آوخ
بر جور خوش کنم دل چون داوری ندارم.
خاقانی.
ز آسمان دادخواست خاقانی
داد کس آسمان دهد؟ندهد. خاقانی.
ز دلت چه داد خواهم که نه داور منی
ز غمت چه شاد باشم که نه غمخور منی.
خاقانی.
دادخواهم بر درت در خاک و خون افغان‌کنان
گر تو داد عاشقان ندهی فغان چون نشنوی.
خاقانی.
صبح‌خیزان وام جان درخواستند
داد عمری ز آسمان درخواستند. خاقانی.
تا ستمدیدگان در آن فریاد
داد خواهند و شه دهدشان داد. نظامی.
پس سلیمان گفت ای انصاف‌جو
داد و انصاف از که می‌خواهی بگو. مولوی.
بر شما کرد او سلام و داد خواست
وز شما چاره و ره ارشاد خواست. مولوی.
سعدی به هر چه آید گردن بنه که شاید
پیش که داد خواهی از دست پادشاهی.
سعدی.
ستانندهٔ داد آنکس خداست
که‌تواند از پادشه داد خواست. سعدی.
گفت ای پادشاه ناز فرزندان بر پدران باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشه خواهند. (گلستان). || دادستدن. گرفتن داد.

رفع ظلم کردن از:
کزاو داد مظلوم مسکین او
بخواهند و از دیگران کین او. سعدی.
ای صنم گر من بمیرم ناچشیده زان لبان
دادگر از تو بخواهد داد من روز حسیب.
سعدی.
||طلبیدن حق چیزی به تمامی:
در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر
خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری. سعدی.

داد خواندن. [خوا / خا دَ] (مص مرکب) ظاهراً به معنی تأسف خوردن بر. متأثر بودن از:
چنین داد خوانیم بریزدگرد
و یا کینه خوانیم از این هفت‌گرد. فردوسی.

دادخوانده. [خوا / خا دَ / دِ] (نمف مرکب) نعت مفعولی از دادخواندن. ||در اصطلاح دادگستری، مدعی علیه. متشاکی. معروض.

دادخواه. [خوا / خا] (نف مرکب) طالب عدل. خواهندهٔ داد. (آنندراج). طرفدار داد. حامی و مایل و دوستدار داد:
که هم دادده بود و هم دادخواه
کلاه‌کیی برکشیده بماه. فردوسی.
یکی آنکه برکشتن بیگناه
توباشی در این داوری دادخواه. نظامی.
||خداوند که داد مظلومان خواهد:
من اول خطا کردم ای دادخواه
بدان پایگاه و بدین دستگاه.
شمسی (یوسف و زلیخا).
مُقرّم بدان کار زشت و گناه
سپردی بمن بازش ای دادخواه.
شمسی (یوسف و زلیخا).
یکی بر من خسته‌دل کن نگاه
همی گفت کای داور دادخواه.
شمسی (یوسف و زلیخا).
||دادخواهنده از کسی. شاکی. عارض[1]. متظلم. رافع قصه. مظلوم. (آنندراج) (منتهی الارب). مستغیث. فریادخواه. عدالتخواه از کسی. ستم‌دیده. قصه بردارنده. معتضد. ملهوف. (منتهی الارب). آنکه درخواست دفع ظلم کند. آنکه برای انصاف خواهی نزد کسی رود. ج، دادخواهان:
همی راه جویند نزدیک شاه
ز راه دراز آمده دادخواه. فردوسی.
خروشید و زد دست بر سر ز شاه
که شاها منم کاوهٔ دادخواه. فردوسی.
هرآنکس که آید بدین بارگاه
که باشد ز ما سوی ما دادخواه. فردوسی.
همانگه یکایک ز درگاه شاه
برآمد خروشیدن دادخواه. فردوسی.
همان نیز تاوان بفرمان شاه
رسانید خسرو بدان دادخواه. فردوسی.
نگر تا نپیچی سر از دادخواه
نبخشی ستمکارگان را گناه. فردوسی.
به میدان شدی بامداد پگاه
برفتی کسی کو بدی دادخواه. فردوسی.
برما شما را گشاده‌ست راه
بمهریم با مردم دادخواه. فردوسی.
منم پیش یزدان ازو دادخواه
که در چادر ابر بنهفت ماه. فردوسی.
هرآن کس که رفتی بدرگاه شاه
بشایسته کاری و گر دادخواه. فردوسی.
دگر بخشش و دانش و رسم و راه
دلی پر ز بخشایش دادخواه. فردوسی.
بپیش جهان آفرین دادخواه
که دادش به هر نیک و بد دستگاه. فردوسی.
بموبد چنین گفت کاین دادخواه
زگیتی گرفته‌ست ما را پناه. فردوسی.
بیامد یک سو ز پشت سپاه
بپیش جهاندار شد دادخواه. فردوسی.
بنزدیک شیروی شد دادخواه
که او بد سیه‌پوش درگاه شاه. اسدی.
در داد بر دادخواهان مبند
ز سوگند مگذر، نگه دار پند. اسدی.
بره دادخواهی چو آید فراز
بده داد و دارش هم از دور باز. اسدی.
ور ساره دادخواه بدو آید
جز خاکسار ازو نرهد ساره. ناصرخسرو.
دادخواهان بدرشاه که دریاصفت است
باز بین از نم مژگان درر آمیخته‌اند. خاقانی.
دادخواهان که ز بیداد فلک ترسانند
داد از آن حضرت دین‌داور دانا بینند.
خاقانی.
دریاست آستانش کز اشک دادخواهان
بر هر کران دریا مرجان تازه بینی. خاقانی.
بر دراو ز های و هوی بتان
[illegible]دادخواه می‌پوشد. خاقانی.
جهان دادخواهست و شه دادگیر
ز داور نباشد جهان راگزیر. نظامی.
بدستور شه برد خود را پناه
بدان داوری گشت ازو دادخواه. نظامی.
خدا باد یاری‌ده دادخواه. نظامی.
پوشید بوک او سیاهی
چون ظلم رسیده دادخواهی. نظامی.
بسا آینه کاندر دست شاهان
سیه گشت از نفیر دادخواهان. نظامی.
چنان خسب کاید فغانت بگوش
اگر دادخواهی برآرد خروش. سعدی.
تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه
بکیوان برت کلهٔ خوابگاه. سعدی.
ز جور فلک دادخواه آمدم
درین سایه گستر پناه آمدم. سعدی.
پریشانی خاطر دادخواه
براندازد از مملکت پادشاه. سعدی.
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
کمال عدل بفریاد دادخواه رسید. حافظ.
خون خور و خامش نشین که آن دل نازک
طاقت فریاد دادخواه ندارد. حافظ.
خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه
کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود.
حافظ.
عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن
که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست.
حافظ.
داد از کسی مخواه که تاج مرصعش
یاقوت پاره از جگر دادخواه یافت.
(از صحاح الفرس).
نماند از گریهٔ بسیار در دل آنقدر خونم
که گر خواهم برسم دادخواهان بر جبین مالم.
تجلی لاهیجی.
||در اصطلاح قضا و دادگستری، مدعی، خواهان.

دادخواهانه. [خوا / خا نَ / نِ] (ق مرکب) از روی دادخواهی.

دادخواه شدن. [خوا / خا شُ دَ] (مص مرکب) در مقام دادخواهی برآمدن. در مقام عدالتجوئی برآمدن. از کسی نزد کسی شکایت بردن. رافع قصه گشتن:
پیش خردمند شدم دادخواه
از تن خوشخوار گنهکار خویش[2].
ناصرخسرو.

دادخواهنده. [خوا / خا هَ دَ / دِ] (نف مرکب) دادخواه. عدالت‌جو. ج، دادخواهندگان:
بگفتی که ای دادخواهندگان
بیزدان پناهید از بدگمان. فردوسی.

دادخواهی. [خوا / خا] (حامص مرکب) عمل دادخواه. تظلم. شکوه. رفع قصه. برداشت قصه. گزارش. ظلامه. مظلمه. تظلم و شکایت مظلوم از ظالم و درخواست دفع ظلم. (ناظم الاطباء):
از آن دادخواهی هراسان شده
بر او دانش‌آموزی آسان شده. نظامی.

دادخواهی کردن. [خوا / خا کَ دَ] (مص مرکب) تظلم کردن. قصه برداشتن. شکایت بردن. دادخواستن. دادجستن:
بر سر کویش قیامت دادخواهی میکند
مشت خاکی هم زما بر چهره بودی کاشکی.
سالک قزوینی (از آنندراج).

دادِ دادن. [دَ] (مص مرکب) داد کردن. عدل. عُدل. عدولة. معدِلة. معدَلة. اغدار.

---

1 - Plaignant.

2 - در این شاهد ممکن است شدن معنی رفتن داشته باشد و در آن صورت شعر شاهد «دادخواه» خواهد بود نه دادخواه شدن.

انصاف. (منتهی الارب). انتصاف. اینصاف. دادن. حکم بحق کردن. رفع تعدی و ظلم کردن. عدالت ورزیدن:

اگر امیر جهاندار داد من ندهد
چهار ساله نوید مرا که هست خرام...
رودکی.

هارون‌الرشید ببغداد آمد و محمد امین را آنجا بنشاند و او را وصیت کرد بر سپاه و رعیت را داد دادن. (ترجمهٔ طبری بلعمی). ابوطالب آن مردمان را بسخن خوش بازگردانید. چون پیغمبر(ص) تنها بماند او را گفت گروه ترا داد همی‌دهند، تو ایشان را داد نمیدهی و ایدون میگویند که هرچه میخواهی بگوی و هرچه خواهی بکن و خدایان ما را دشنام مده... (ترجمهٔ طبری بلعمی). مأمون به خراسان داد بگسترد و هر روزی به مزکت آدینه اندر آمدی و بر نمد بنشستی و علما و فقها را پیش خویش بنشاندی و داوری خود کردی و بقضا خود نگریستی و داد بدادی و آن سال از خراسان خراج بیفکند. (ترجمهٔ طبری بلعمی):

بده داد من زان لبانت وگرنه
سوی خواجه خواهم شد از تو به گرزش.
خسروانی.

چنان بگریم اگر دوست داد من ندهد
که خاره خون شود اندر شغ و زرنگ زگال.
منجیک.

بده داد من آمدستم دوان
همی نالم از تو برنج روان. فردوسی.

گراز دشمنت بد رسد یا ز دوست
بد و نیک را داد دادن نکوست. فردوسی.

اگر داد دادن بود کار تو
بیفزاید ای شاه مقدار تو. فردوسی.

چنین گفت مر بارمان را قباد
که یکچند گیتی مرا داد داد. فردوسی.

مهربانی نکنی بر من و مهرم طلبی
ندهی داد و همی داد ز من بستانی.
منوچهری.

دادم بده وگرنه کنم جان خویشتن
مدح امیر و نزد تو آرم به ورفان.
مسعودی غزنوی.

گفتند خوارزمشاه داد ما را بداد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۱). زبرقان نزدیک امیرالمؤمنین عمر خطاب آمد و شکایت و تظلم کرد و گفت داد من بده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۳۸). با خلق خدای نیکویی کن و داد بده. (تاریخ بیهقی ص۲۷۳). قوت پیغمبران معجزات آمد... و قوت پادشاهان... و نصرت بر دشمنان و داد که دهند. (تاریخ بیهقی ص۹۳). سخت دشواری است بر من که بر قلم من چنین سخن میرود و لیکن چه چاره است که در تاریخ محابا نیست. آنان که با ما به آمل بودند اگر این فصول بخوانند داد خواهند داد و بگویند که من آنچه نبشتم برسم است. (تاریخ بیهقی ص ۴۷۰).

محال است این طمع هیهات هیهات
کسی دیدی که دادش داد خرداد.
ناصرخسرو.

زجور لشکر خرداد و مرداد
تواند داد ما را هیچکس داد. ناصرخسرو.

آنروز باید ستمگران را
داد ضعفا داد و داد ایتام. ناصرخسرو.

داد تو داده‌ست کردگار، ترا نیز
داد بطاعت بداد باید ناچار. ناصرخسرو.

تا داد من از دشمن اولاد پیمبر
بدهد بتمام ایزد دادار تعالی. ناصرخسرو.

نداد داد مرا چون نداد گربه مرا
ترا از اسب و خر و گاو و گوسفند رمه است.
ناصرخسرو.

چون ندهی داد خویش و داد بخواهی
نیست جز این چیز اصل و مایهٔ پیکار.
ناصرخسرو.

داد من بیگمان بحق بدهی
روز حشر از نبیرهٔ عباس. ناصرخسرو.

ور بدین اندر بخواهی داد داد
عهد بلقاسم بگیر از بلحسن. ناصرخسرو.

تو شکر ایزد گفتی و خلق شکر تو گفت
تو داد گیتی دادی و چرخ داد تو داد.
مسعودسعد.

مرا اسلامیان چون داد ندهند
شوم برگردم از اسلام؟حاشا. خاقانی.

چو داد من نخواهد داد این دور
مرا چه ارسلان سلطان چه بغرا. خاقانی.

دانم که ندهی داد من روزی نیاری یاد من
بشنو شبی فریاد من داغ شب تار آمده.
خاقانی.

آسمان اگسسته شد زنجیر
داد فریادخوان نخواهد داد. خاقانی.

گر زمانه داد ندهد یا فلک
بر تو جرم این و آن نتوان نهاد. خاقانی.

دادش بده و فغانش بشنو
کاندوخته جز فغان ندیده‌ست. خاقانی.

و اگر شاه داد من ندهد حق تعالی ظلم روا ندارد. (سندبادنامه ص۱۴۵).

هر چه ز عدل است چه دادت دهد
و آنچه نه انصاف بیادت دهد. نظامی.

گر ندهی داد من ای شهریار
با تو رود روز شمار این شمار. نظامی.

او جهان را بخرمی میخورد
داد میداد و خرمی میکرد. نظامی.

یکقدح می‌نوش کن بریاد من
گر همی خواهی که بدهی داد من. مولوی.

یا جواب من بگو یا داد ده
یا مرا اسباب شادی یاد ده. مولوی.

داد ده ما را از این غم کن جدا
دست گیر ای دست تو دست خدا. مولوی.

ای ایاز اکنون بیا و داد ده
داد نادر در جهان بنیاد نه. مولوی.

زگوش پنبه برون آر و داد خلق بده
وگر تو می‌ندهی داد روز دادی هست.
سعدی.

زن کنی داد زن بباید داد
دل در افتاد، تن بباید داد. اوحدی.

مال تو داد دشمنت بدهد
گر تو زو داد دوست نستانی. ابن‌یمین.

||حق جنگ و ستیز و نبرد و دلیری ادا کردن. نیک کوشیدن. دلیری تمام نمودن. دلاوری کردن بکمال. مردی نمودن: پس نصربن سیار مالک‌بن عمرو الحمامی را بحرب فرستاد و او مردی نامدار بود و چهار هزار مرد بدو داد و بانگ کرد که یا ابن المثنی اگر مردی بیرون آی بنزدیک من و داد ده، پس او بیرون آمد و با یکدیگر برآویختند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). آن ملاعین جنگ کردند بر آن رخنه چنانکه داد بدادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۱۴). هر دو لشکر نیک بکوشیدند و دادبدادند. (تاریخ بیهقی ص۲۴۴). لشکر منصور و غلامان سرایی داد بدادند. (تاریخ بیهقی ص۵۴۳):

به هر رزمگه در بدادست داد
چو آید کند هر چه رفتست یاد. اسدی.

— داد از تن خویشتن دادن؛ محاسبهٔ نفس کردن: حاسب نفسک قبل ان تحاسب.

دگر داد دادن تن خویش را
نگه داشتن دامن خویش را. فردوسی.

— داد از خود یا از تن خود دادن؛ کلاه خود را قاضی کردن. انصاف از خود دادن:

سدیگر بگیتی هرآنکس که داد
بداد از تن خود، همو بود شاد. فردوسی.

کسی کو دهد از تن خویش داد
نبایدش رفتن بر داوران. منوچهری.

بداده‌ست داد از تن خویشتن
چو نیکودلان و نکومحضران. منوچهری.

هر که داد از خویشتن بدهد از داور مستغنی باشد. (قابوسنامه).

چرا پس که ندهیم خود داد خویش
وزآن پس که خود خصم و خود داوریم.
ناصرخسرو.

داد از خویشتن بده تا داورت بکار نیاید. (از مرزبان‌نامه).

ز اول داد خلق از خود بده آنگه ز مردم جو.
سنائی.

داد خود بده تا دادخواهان را مقتدی گردی و از داد دهان مستغنی باشی. (سوانح الافکار).

— داد بدادن؛ حکومت بعدل کردن. قضا. عدالت ورزیدن. حکم بحق دادن. احقاق حق

کردن: و چند تن پیش آوردند و سخن ایشان بشنید. (خواجه احمد حسن) و داد بداد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۵۳).
— داد جوانی و داد شباب دادن؛ از همه لذات آن برخوردار شدن.
— داد دادن از؛ حق چیزی گزاردن بوسیلهٔ... نیک انجام دادن آن بکمک...:
هزیمت گرفتند ترکان چو باد
که رستم ز بازو همی داد داد. فردوسی.
— ||برآوردن خواستهٔ کسی با.... دادن حق او بوسیلهٔ...:
وقت آن آمد کز باده مرا مست کنی
گاه آن آمد کز بوسه مرا بدهی داد. فرخی.
— داد دادن اندر؛ حق آن گزاردن بواجبی. انجام دادن آن چنانکه باید. چنانکه سزاوار آن است رفتار کردن:
تو داد گیتی دادی و لشکر تو کنون
جهان بگیرد کاندر نبرد بدهد داد.
مسعودسعد.
— داد دادن در...؛ بنهایت آن رسیدن. بتمام نکات و دقایق آن واقف شدن:
در هنر بس پدر که داد دهد
پسرش سربسر بباد دهد. اوحدی.
— داد زمانه دادن؛ از نعم آن چنانکه باید بهره برگرفتن. عمر گزاردن بسزاواری:
بشادیش باید که باشیم شاد
چو داد زمانه بخواهیم داد. فردوسی.
— داد سخن دادن؛ یا در سخن و یا اندر سخن داد دادن؛ چنانکه باید و شاید بیان مطلب کردن. نیک از عهدهٔ بیان مطلب برآمدن: مصنف این کتاب سخن تمام نگفته و اندرسخن داد نداده است که از هرجایی که فتنه انگیختند چون کشتن عثمان و علی‌علیه‌السلام و امثال ایشان این فتنه‌ها از عرب بود نه از اصل آن شهرها که ایشان آنجا بودندی که فتنه خود عرب میکردند و بی‌ادبیها همه از عرب بود. (ترجمهٔ طبری بلعمی):
چو بشنید گفتار موبد قباد
برآشفت و اندر سخن داد داد. فردوسی.
همی خواهم از داور کردگار
که چندان امان یابم از روزگار.
کزین نامور نامهٔ باستان
بمانم بگیتی یکی داستان
که هر کس که اندر سخن داد داد
زمن جز بنیکی ندارد بیاد. فردوسی.
گرنه درو داد سخن دادمی
شهر بشهرش نفرستادمی. نظامی.
که گوهربند بنیادی نهادی
در آن صنعت سخن را داد دادی. نظامی.
— داد کاری یا چیزی دادن؛ سخت نیک‌انجام دادن، بمنتهای آن رسیدن. تا آن حد که فوق آن ممکن نیست کردن. تا حد اعلای کاری را انجام دادن. بتمام واجبات آن قیام کردن. حق آن را ادا کردن. گزاردن حق آن بسزاواری:
بشعر خواجه منم داد شاعری داده
بجای خویش معانی از او و سرواده.
خجسته.
داد خرد بده که جهان ایدون
از بهر عقل و عدل مهیا شد. ناصرخسرو.
داد تن دادی بده جان را بدانش داد زود
یافت از تو تن نظر در کار جانت کن نظر.
ناصرخسرو.
بشعر داد بدادیم، داد ما تو بده
که ما چو داد بدادیم داد بستانیم.
مسعودسعد.
و الا ملکی که داد سلطانی داد
من دانم گفتن که داد خاقانی داد. خاقانی.
گفتم ملکا چه داد دل داتی داد
چون عمر گذشته باز نتوانی داد. خاقانی.
گر داد آزادی دهی، قد خم کنی در خم جهی
ور پی ز خود بیرون نهی آتش گلستان آمدت.
خاقانی.
باد گشاد از گره آن بند را
داد طرب داد شبی چند را. نظامی.
هر که داد خرد نداند داد
آدمی صورتست و دیونهاد. نظامی.
چو من داد معنی دهم در حدیث
برآید بهم اندرون خبیث. سعدی.
زینسان که میدهد دل من داد هر غمی
انصاف ملک عالم عشقش مسلم است.
سعدی.
بروز عرض قیامت خدای عز و جل
جزای خیر دهادش که داد خیر بداد.
سعدی.
ترا سلامت دنیا و آخرت باشد
که بیخ خیر نشاندی و داد حق دادی.
سعدی.
زمان باد بهارست داد عیش بده
که دورعیش چنان میرود که برق یمان.
سعدی.
ملک‌زاده‌ای گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت. (گلستان).
گفتم بخرد داد بزرگی دادم
بند فلکی به زیرکی بگشادم. مجیر بیلقانی.
— ||حق او را در کنارش نهادن:
ز چیزی که دلتان هراسان بود
مرا داد آن دادن آسان بود. فردوسی.
— داد کردگاری دادن؛ چنانکه سزاوار آفریدگارست رفتار کردن. حد اعلای لطف خالق بر مخلوق:
دانی که ترا کردگار عالم
داده‌ست بحق داد کردگاری. ناصرخسرو.
— داد کسی را دادن؛ حق او را گزاردن. حکم بحق برای او کردن. او را چنانکه سزاوار است نمودن: من ناچار چنین حالها شرح کنم تا داد مهتران و دبیران این خاندان بزرگ داده باشم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۹۶).
— ||درباره او عدل کردن؛ حق او را گزاردن:
روزی بس خرم است می‌گیر از بامداد
هیچ بهانه نماند ایزد داد تو داد. منوچهری.
— داد گیتی دادن؛ دربارهٔ او عدل روا داشتن. مر او را انصاف دادن:
تو داد گیتی دادی و لشکر تو کنون
جهان بگیرد کاندر نبرد بدهد داد.
مسعودسعد.
— داد مردی دادن؛ دلیری و شجاعت بسیار نمودن. حق دلیری و پهلوانی و دلاوری ادا کردن:
ز زین برگرفتش بکردار باد
بزد بر زمین داد مردی بداد. فردوسی.
پس از پیری و داد مردی که داد
چگونه دهد نام خود را بباد. فردوسی.
همی رفت پیش اندرون هفتواد
بجنگ آمد و داد مردی بداد. فردوسی.
چنان گشت بهرام خسرو نژاد
که اندر هنر داد مردی بداد. فردوسی.
— داد مهرگان و یا شعبان دادن؛ حق آن بسزا گزاردن. جشن کردن در آن چنانکه درخور است. سخت نیکو بانجام رسانیدن آن:
خجسته مهرگان آمد سوی شاه جهان آمد
بباید داد داد او بکام دل بهر چت‌کر. دقیقی.
امیر بکوشک محمودی به افغانشال بازآمد که تمام داد شعبان بداده بود و نشاط بسیار کرده. (تاریخ بیهقی ص۲۷۳).
داد دارنده. [رَ دَ / دِ] (نف مرکب) دارندهٔ داد. حامی عدالت. نگهدار عدل. ||دادخواهنده. فریادخواه از کسی.
داد داشتن. [تَ] (مص مرکب) عدل و انصاف داشتن:
گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد.
گفت تا این حد ندارم مهر و داد. مولوی.
داددبیره. [دَ رَ / رِ] (اِ مرکب) کتابت احکام در ایران قبل از اسلام. (مفاتیح).
داد دل ستاندن. [دِ دِ سِ دَ] (مص مرکب) بواقعی گرفتن حق خود. گرفتن حق خود بواقعی از کسی یا چیزی. انتصاف. داد ستدن. رجوع به داد ستدن شود:
برسم فریدون و آیین کی
ستانیم داد دل از رود و می. نظامی.
داددوست. (ص مرکب) دوست‌دارندهٔ عدل. عدل‌خواه. عدل‌دوست. محب عدل:
نکوکار و با دانش و داددوست
یکی رسم ننهد که آن نانکوست. اسدی.
دادده. [دِهْ] (نف مرکب) داددهنده. عادل. عدل. عدالت‌ورزنده:

سخنگوی و روشن‌دل و دادده
کهان را بکه دارد و مه بمه. فردوسی.
همه دادده باش و پروردگار
خنک مرد بخشندهٔ بردبار. فردوسی.
بدینار کم ناز و بخشنده باش
همان دادده باش و فرخنده باش. فردوسی.
که هم دادده بود و هم دادخواه
کلاه‌کیی برگذشته ز ماه. فردوسی.
تو شهریار داددهی او وزیر شه
رحمت بر این وزیر و برین شهریار باد.
مسعودسعد.
کردندبسی خروش و فریاد
کای داور دادده بده داد. نظامی.
||(اِخ) نام حق تعالی. ||(اِ) نام روز چهاردهم از ماههای ملکی (جهانگیری).

داد دهنده. [دَ دِ هَ دَ / دِ] (نف مرکب) منصف. (دهار). عادل. عدل. (منتهی الارب). عدالت ورزنده.

داددهی. [دِ] (حامص مرکب) عمل دادده. عدل. عدالت. داد دادن.

دادر. [دَ / دِ] (اِ) برادر. اخ. برادر به لهجهٔ مردم ماوراءالنهر. (برهان). شقیق. (نصاب):
اندر آن وقت که تعلیم همی کرد مرا
دادری چند کرت مدخل ماشاءالله. انوری.
لبیب، عاقل و غمر و غبی و غافل، گول
شقیق دادر و ردو رفیق و صاحب، یار.
فراهی (نصاب الصبیان ص ۱۱).
آن ضیاء بلخ خوش الهام بود
دادر آن تاج شیخ اسلام بود. مولوی.
تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما
که‌بر این میدارد ای دادر ترا. مولوی.
از پدر چون خواستند آن دادران
تا برندش سوی صحرا یک زمان. مولوی.
شله از مردان بکف پنهان کند
تا که خود را دادر ایشان کند. مولوی.
— هفت دادران؛ هفت برادران که بنات‌النعش باشد.
||دوست. (برهان). شفیق. (نصاب).

دادر. [دَ] (اِخ) نام خدای عزوجل.
||داور. دادگر.

دادر آسمان. [دَ رِ] (اِخ) خداوند تعالی. (آنندراج). دادرام. ||(اِ مرکب) نام عیدی است. (آنندراج).

دادراد. (اِخ) از نامهای حق تعالی. (شعوری ج ۱ ورق ۴۰۹).

داد راست. [دُ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حاکم‌بحق. داور عادل. عادل براستی. (برهان):
بگفت این و از دیده آواز خاست
که‌ای شاه نیک‌اختر دادراست. فردوسی.
وزیر خردمند برپای خاست
چنین گفت کای داور دادراست. فردوسی.
چو آواز بشنید برپای خاست
چنین گفت کای مهتر دادراست. فردوسی.
جهان‌آفرین داور دادراست
همی روزگاری دگرگونه خاست. فردوسی.
چو این کرده شد سام برپای خاست
بگفت ای گزین مهتر دادراست. فردوسی.
خداوند بخشندهٔ دادراست
فزونی کسی را دهد کش هواست. فردوسی.
جهان‌پهلوان سام برپای خاست
بدو گفت کای داور دادراست. فردوسی.
جهاندار یزدان بود دادراست
که‌نفزود در پادشاهی نه کاست. فردوسی.
پیش جهاندار برپای خاست
بدو گفت کای خسرو دادراست. فردوسی.
چو بشنید جاماسب برپای خاست
چنین گفت کای خسرو دادراست. فردوسی.
||صفت خدای تعالی را:
یکی جامهٔ ترسکاران بخواست
بیآمد سوی داور دادراست. فردوسی.
کنون آمدم تا زمانم کجاست
پیش تو ای داور دادراست. فردوسی.
چو او را بکشتند برپای خاست
چنین گفت کای داور دادراست. فردوسی.

دادرام. (اِ مرکب) نام عیدی است. (آنندراج).

دادران. (نف مرکب) رانندهٔ داد. عدالت‌ورزنده. عدل‌ورزنده. دادکننده:
یا رب تو هر چه بهتر و نیکوترش بده
این پادشاه عادل و سالار دادران. سعدی.
ذبیح‌الله او بد ز پیغمبران
پسندیدهٔ داور دادران.
شمسی (یوسف و زلیخا).

دادراندر. [دَ اَ دَ] (اِ مرکب) نابرادری. برادربناتنی. (شعوری ج ۱ ورق ۴۱۱).

دادرس. [رَ] (نف مرکب) رسندهٔ داد. دادران. مجری عدالت. دادده. (آنندراج). ||در اصطلاح دادگستری، قاضی، قاضی محکمه. قاضی نشسته. ||(اِخ) نام حکیمی بوده از شاگردان جمشید جم. ||(اِ) نام روز چهاردهم از ماههای ملکی. (آنندراج).

دادرسی. [رَ / رِ] (حامص مرکب) عمل دادرس. قضاء. ||محاکمه.
— دیوان دادرسی دارائی؛ دیوان محاکمات مالیه.

داد رسیدن. [رَ / رِ دَ] (مص مرکب) عدل ورزیدن. داد کردن: مفسدان فساد میکنند بداد نمیرسد بعلت آنکه خود بخویشتن مشغول است و درمانده. (تاریخ بیهقی ص۴۱۷ چ ادیب).

دادرسی کردن. [رَ / رِ کَ دَ] (مص مرکب) قضاء. محاکمه کردن. اجرای قانون کردن. اجرای عدالت کردن.

دادرشیش. [دَ] (اِخ)[1] نام مردی ارمنی تابع داریوش بزرگ. داریوش وی را به ارمنستان فرستاده است تا مردمی را که آنجا بر وی شوریده بودند سرکوبی کند و بنا بکتیبهٔ بیستون (بند هفتم) داریوش آنجا بر لشکر یاغی غالب آمده است. (ایران باستان ج ۱ ص ۵۴۲، ۵۴۳).

دادرشیش. [دَ] (اِخ)[2] نام مردی پارسی از یاران داریوش بزرگ و والی باختر. این مرد نیز بنابه سنگ نبشتهٔ بیستون بالشکری برای سرکوبی فراد[3] نام عازم مرو شده است و فراد و لشکرش را شکست داده. (ایران باستان ج ۱ ص۵۴۵).

دادرک. [دَ رَ] (اِ مصغر) برادر کوچک. برادرک.

دادرک. [دَ رَ] (اِخ) لقب نجم‌الدین از درویشان نقشبندی مرید خواجه بهاالدین نقشبند: حضرت خواجهٔ ما قدس‌الله روحه توجه به مولانا نجم‌الدین دادرک کوفینی کردند. (انیس‌الطالبین ص۷۸ نسخهٔ خطی مؤلف). تا حضرت خواجه از مولانا دادرک عفو فرمودند... و در خدمت ایشان مولانا دادرک بود... خواجه مولانا دادرک را با بعضی از درویشان فرمودند که بطرف آن خانه بروید. (انیس‌الطالبین ص۷۸). خواجه مولانا دادرک را گفتند اگر تو ابتدا این را قبول میکردی حکمت بسیار بر تو ظاهر میشد مولانا دادرک قوی نادم شد. (انیس‌الطالبین ص۷۹). ما را درویشی است در بخارا مولانا نجم‌الدین دادرک نام، او را طلب نمائیم تا فردا نماز پیشین را بیاید. (انیس‌الطالبین ص۱۳۹).

دادرند. [دَ رَ] (اِ مرکب) برادر بزرگ. (برهان). دادند.

داد زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) آواز بلند برآوردن. فریاد کردن.

دادستان. [سِ] (نف مرکب) ستانندهٔ داد. گیرندهٔ داد. منتقم. (دهار) (مهذب الاسماء). انتقام گیرنده. دادر. (برهان). مجری عدل. دادرس. (برهان). دادگیر. (انجمن آرا):
نالهٔ خاقانی اگر دادستان شد از فلک
نالهٔ من نیست غم دادستان من کجا. خاقانی.
||کنایه از پادشاه. ||فتوی. (برهان).[4] ||در اصطلاح دادگستری، مدعی‌العموم. وی بر ادارهٔ دادسرا ریاست کند و وظیفهٔ کلی او تعقیب جرم و دخالت در موارد ابلاغ و نظارت در حسن اجرای قوانین است. دادستان سه

---

1 - Dâdarchiche.
2 - Dâdarchiche.
3 - Frâda.
۴ - در پهلوی dâtastân. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به مادهٔ بعد شود.

باشد: یکی دادستان شهرستان که ریاست دادسرای شهرستان دارد و در معیت دادگاه شهرستان (جنحه و غیره) کارکند. و دیگر دادستان استان که ریاست دادسرای استان دارد و در معیت دادگاه استان و دادگاه عالی جنائی کارکند و بر اعمال دادسراهای شهرستان حوزهٔ خود ناظر باشد. سوم دادستان تمیز که ریاست دادسرای تمیز دارد و بر تمامی دادسراهای کشور نظارت کند. وی دادستان کل کشور نیز هست. دادستانهای دیگری نیز در تشکیلات عدلیه و جز آن هستند نظیر دادستان دادسرای عالی انتظامی قضاة و دادستان محاکم اداری و دادستان دیوان محاسبات و جز آن.[۱]

دادستان. [دَ / دِ] (اِ مرکب) مرکب از «داد» به معنی عدل و «ستان» از ادات اتصاف به مکان، یعنی محل داد و جای داد. در پهلوی دادستان[۲] لغةً به معنی جای داوری و مجازاً به معنی فتوی و قانون است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):

من شکستم حرمت ایمان او[۳]
پس یمینم برد دادستان او. مولوی.

||شریک شدن و راضی گردیدن در کاری. (برهان).

دادستان. [ ] (اِخ) از دیه‌های ساوه... (تاریخ قم ص ۱۴۰).

داد ستاندن. [سِ دَ] (مص مرکب) حق خود گرفتن. داد ستدن:

کیست که گوید ترا نگر نخوری می
می خور و داد طرب ز مستان بستان.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

بشعر داد بدادیم داد ما تو بده
که ما چو داد بدادیم داد بستانیم.
مسعودسعد.

که برادر شما را دیوان کشتند و مرا بنمودند که ایشان کجایند. و در آنجا بخواهم شد تا داد فرزند خود را بستانم. (قصص الانبیاء ص۳۳).

داد عمر از زمانه بستانیم
جان بوام از چمانه بستانیم. خاقانی.

نقل است که شقیق در سمرقند مجلس میگفت، روی بقوم کرد و گفت ای قوم اگر مرده‌اید بگورستان و اگر کودکید بدبیرستان و اگر دیوانه‌اید به بیمارستان و اگر کافرید کافرستان و ار بنده‌اید داد مسلمانی از خود بستانید ای مخلوق‌پرستان. (تذکرةالاولیاء عطار).

بترس ز آه دل بینوا که روز جزا
تظلم آورد و از تو داد بستاند. سعدی.

پیداست که امر و نهی تا کی ماند
ناچار زمانه داد خود بستاند. سعدی.

نترسد همی ز آه و فریاد خلق
خدایا تو بستان ازو داد خلق. سعدی.

رها نمیکند ایام در کنار منش
که داد خود بستانم بیوسه از دهنش. سعدی.

ساقی بده و بستان داد طرب از دنیا
کاین عمر نمی‌ماند وین عهد نمی‌پاید.
سعدی.

رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز
تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی.
عبید زاکانی.

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
که مهتابی دل‌افروز است و طرف لاله‌زاری خوش.
حافظ.

||داد دادن. داد کردن. حق مظلومی از ظالمی گرفتن. خواستن حق ستمدیده‌ای از ستمکشی. انتصار. (منتهی الارب). انتصاف. (منتهی الارب):

شغل همه برسنجی داد همه بستانی
کار همه دریابی حق همه بگزاری.
منوچهری.

گر تو زان فاسق ستانی داد من
بر تو و داد تو خوانم آفرین. خاقانی.

ز روزگار عزیز تو آن طمع دارم
که داد من بستانی ز روزگار لئیم.
عبدالواسع جبلی.

دادستانی. [سِ] (حامص مرکب) انتقام. عمل دادستاندن. دادخواهی. ||در اصطلاح دادگستری منصب و وظیفهٔ قضائی مدعی‌العموم. ||(اِ مرکب) دادسرا.

داد ستدن. [سِ تَ دَ] (مص مرکب) انتصار. (ترجمان القرآن جرجانی). انتصاف. (از منتهی الارب). دادستاندن. حق خود گرفتن. دادگرفتن:

دادگر شاه عاجز با داد
نتواند ستد نه یارد داد. سنائی.

[illegible] امیرنصر بشمشیر انتصار، داد از لشکر منتصر بستدند و عاقبت ایشان را بشکستند. جرفادقانی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۸۳).

ملک چون دید کامد نازنینش
ستد داد شکر از انگبینش. نظامی.

یعنی امروز عرب داد از عجم بستدند. (فارسنامه ابن بلخی چ اروپا ص۱۰۶). ||داد دادن. داد کردن. حق مظلومی از ظالمی خواستن. گرفتن حق ستمدیده از ستمکش.

دادسرا. [سَ] (اِ مرکب) پارکه[۴]. ادارهٔ مدعی العموم. محل کار دادستان و دادیاران و بازپرسان. و آن سه باشد: ۱- دادسرای شهرستان؛ دادسرایی که در معیت دادگاههای شهرستان کار کند و دارای دادستان و بازپرس است. ۲- دادسرای استان؛ دادسرایی که در معیت دادگاه استان بکار پردازد و دارای دادستان و دادیار است ولی بازپرس ندارد و بر دادسرای شهرستان نظارت کند. ۳- دادسرای تمیز، دادسرایی که در معیت دیوان عالی تمیز (دیوان کشور) کارکند و فاقد بازپرس است اما دارای دادستان (دادستان کل کشور) و معاونینی است و بر همهٔ دادسراهای کشور نظارت کند. دادسرای دیگری در تشکیلات عدلیه هست و آن دادسرای عالی انتظامی قضاة است که در معیت دادگاه عالی انتظامی قضاة بکار بپردازد و بتخلفات قضاة رسیدگی کند و دارای دادستان و معاونین است و منحصراً در مرکز کشور باشد.[۵]

دادطلب. [طَ لَ] (نف مرکب) دادخواه. مظلوم. (آنندراج). ||که داد از ظالم ستاند. دادستان.

دادطلبی. [طَ لَ] (حامص مرکب) عمل دادطلب. تظلم. دادخواهی. ||دادستانی. ستاندن داد مظلوم از ظالم.

دادفرخ. [فَرْ رُ] (اِخ) نام یکی از قضات روزگار ساسانی نام و نظر قضائی وی در کتاب «ماتیکان هزارداتستان» آمده است. (سبک‌شناسی ج ۱ ص۵۳)

دادفرما. [فَ] (نف مرکب) آمر به عدل. دادفرمای. ||(اِ) پادشاهان عادل بزرگ. (برهان). ||(اِخ) از نامهای حق‌تعالی. (برهان) (صحاح الفرس):

بغلتید پیش گروگر بخا ک
همی گفت کای دادفرمای پا ک. اسدی.

داد فرمایی. [فَ] (حامص مرکب) عمل دادفرمای: بقا باد پادشاه دادگر و خرو هفت کشور را در دادفرمایی و مملکت آرایی. (سندبادنامه ظهیری سمرقندی ص۲۱۸).

دادقان. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان تفرش بخش طرخوران شهرستان اراک. واقع در ۱۵هزارگزی شمال طرخوران - دارای ۴۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

دادقان‌سرا. [سَ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش لنگرود شهرستان لاهیجان واقع در ۱۲هزارگزی جنوب لنگرود و در ۴ هزارگزی بجارپس. جلگه، معتدل، مرطوب مالاریائی، دارای ۸۰ تن سکنه، گیلکی و فارسی‌زبان. آب آن از شلمان‌رود،

---

۱ - تشکیلات قضایی ایران پس از پیروزی انقلاب اسلامی، مطابق قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران و قوانین مصوب ناشی از آن است.

2 - dâdastân

۳ - ن‌ل: من شکستم عهد و هم پیمان او.

4 - Parquet.

۵ - تشکیلات قضائی ایران پس از پیروزی انقلاب اسلامی، مطابق قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران و قوانین مصوب ناشی از آن است.

محصول آن برنج و چای، شغل اهالی آنجا زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دادک. [دَ] (اِ) لَلَه. (جهانگیری). اتابک. (انجمن آرا). مقابل «دادا» و «دَدَه» پیرغلام قدیمی باشد. (برهان). پیرغلام کهن:

تو آن نازنینی که در مهد فطرت
روان‌دایگان برتر از عقل و دادک.
اثیراخسیکتی (از انجمن آرا)

در نسخه‌ای از جهانگیری بجای دایگان، دادکان آمده است. و شاید مصراع دوم بصورت ذیل بوده:

روان دایگان مر ترا، عقل دادک.

||(اِ مرکب) دادبیک. (جهانگیری). مخفف دادبیک یعنی رئیس عدالتخانه (از داد فارسی و بیک ترکی). میرداد، که دیوان عدالت بدو مفوض باشد:

همه یادش ز حاجب و ز امیر
همه لافش ز دادک و ز وزیر. سنائی.

و رجوع به دادبک شود.

دادکار. (ص مرکب) که کار وی عدالت باشد. که عدالت پیشه دارد:

که پاکست آن داور دادکار
که مربندگان را کند شهریار.
شمسی (یوسف و زلیخا).

دادکاری. (حامص مرکب) عمل دادکار. عدل. عدالت‌ورزی:

بکام و حلق رعیت ز دادکاری تو
رسیده شربت انصاف خوشگوار تو باد.
سوزنی.

دادکان. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان شورآب بخش اردل شهرستان شهرکرد. واقع در هفت‌هزارگزی شمال باختر اردل و دارای ۷۴ سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی آن زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دادکان. (اِخ) دهی جزء دهستان دودانگه بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین واقع در ۱۳۰۰۰ گزی خاور ضیاءآباد متصل به راه شوسهٔ همدان. جلگه. معتدل دارای ۷۹۲ تن سکنه، آب آنجا از دو رشته قنات و ابهررود. محصول آنجا: غلات و کشمش و یونجه. شغل اهالی آن زراعت و جوراب و جاجیم‌بافی و راه آنجا شوسه است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دادکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) انصاف. قصد. (تاج المصادر بیهقی). اِقساط. (ترجمان القرآن جرجانی). عدل. (تاج المصادر بیهقی). داد دادن. عدل کردن. عدالت ورزیدن. مقابل ستم کردن: و یا به کسی ستمی رساند و چنان داند که داد کرده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۹۸).

داد کن کز ستم بدرد رسی
در جهان این سخن پدیدار است.
ناصرخسرو.

چون داد کنی خود عمر تو باشی
هرچند که نامت عمر نباشد. ناصرخسرو.

ایزد نکند جز که همه داد ولیکن
خرسند نگردد خرد از دیدهٔ اعور.
ناصرخسرو.

این داد کرد و آن ستم آورد عاقبت
هم حال دادگر ز ستمگر نکوتر است.
خاقانی.

دل از بند بیهوده آزاد کن
ستمگر نه‌ای، داد کن، داد کن. نظامی.

داد کن از همت مردم بترس
نیمشب از تیر تظلم بترس. نظامی.

ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث
داد کن المستغاث المستغاث. مولوی.

هر که او از گذشته یاد کند
با دل خود به شرم داد کند. اوحدی.

شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد
قدر یکساعت عمری که درو داد کند.
حافظ.

||آواز بلند برآوردن. داد زدن. فریاد کردن. داد کشیدن. فریاد کشیدن. آوای بلند برآوردن.

دادکشیدن. [کَ / کِ دَ] (مص مرکب) فریاد زدن. داد زدن. فریاد کردن. داد کردن. بانگ بلند برآوردن. آوای بلند برآوردن: سرمن داد کشید؛ بانگ بر من زد.

دادکیش. (ص مرکب) که عدالت آیین و دین دارد. با عدل. بسیارعادل. که عدالت با سرشت عجین دارد. مقابل ستم‌کیش، ظلم‌کیش. ج، دادکیشان:

ز رای روشن تو تدبیر ملک‌پرور اوست
که دادکیشان بیشند و ظلم‌کیشان کم.
سوزنی.

دادگاه. (اِ مرکب) محکمه. دارالعدل. جای انصاف. (آنندراج). دادگه. آنجا که بدادمظلومان رسند. آنجا که حق از باطل تمیز دهند و مظلوم از ظالم بیرون آرند. آنجا که حق مظلوم از ظالم ستانند. ||در اصطلاح دادگستری، محکمه و آنجا که قاضی حق از باطل تمیز کند و مظلوم از ظالم بیرون آرد. و آن را انواع باشد بترتیب اهمیت و صلاحیت ذاتی بشرح ذیل و هر یک را دو قسمت است: کیفری و حقوقی: ۱- دادگاه بخش یا محکمهٔ صلح. ۲- دادگاه شهرستان یا محکمهٔ بدایت. ۳- دادگاه استان یا محکمهٔ استیناف. قسمت کیفری دادگاه بخش به محکمهٔ خلاف معروف است و قسمت کیفری محکمهٔ بدایت دادگاه جنحه نامیده می‌شود و طبق قانون تشکیلات عدلیه دادگاه دیگری بنام دادگاه عالی جنائی نیز در مرکز هر استان وجود دارد که امور جنائی را مورد رسیدگی قرار می‌دهد. و بیرون از سه دادگاه دادگاههای دیگری از قبیل دادگاههای اختصاصی نظامی (بدوی و تجدید نظر) و دادگاه زمان جنگ نیز باشد و نیز دادگاه اداری را توان نام برد یعنی محکمه‌ای که بتخلفات مأموران اداری هر وزارتخانه رسیدگی کند و اعضاء آن از مأموران اداری همان وزارتخانه انتخاب شوند. ||دادگاه عالی انتظامی قضاة، محکمه‌ای که بتخلفات قاضی و ارتقاء مقام او رسیدگی کند و فقط در پایتخت باشد و دادسرای انتظامی قضاة در معیت آن بکار پردازد.[1] ||جایی که از روی عدل و قانون و داد باشد و از آن پرستشگاه اراده شود. (خرده‌اوستا گزارش پورداود ص۱۳۲ و ۱۳۷).

دادگر. [گَ] (ص مرکب) عادل. مقسط. (دهار). داور. دادرس:

تو گر دادگر باشی و پاک‌رای
همی مزد یابی بدیگرسرای. فردوسی.

که‌ای شاه نیک‌اختر دادگر
تو بی‌چاشتی دست خوردن مبر. فردوسی.

اگر دادگر باشی ای شهریار
نمانی و نامت بود یادگار. فردوسی.

همه دادگر باش و پروردگار
خنک مرد بخشنده و بردبار. فردوسی.

هرآنکس که بر دادگر شهریار
گشاید زبان مرد دینش مدار. فردوسی.

نباید زبان از هنر چیره‌تر
دروغ از هنر نشمرد دادگر. فردوسی.

بهر شهر کاندر شدی دادگر
بدرویش دادی بسی سیم و زر. فردوسی.

چو بر دادگر شاه دشمن شود
سرش زود باید که بی‌تن شود. فردوسی.

بیامد خروشان بنزدیک شاه
که‌ای نامور دادگر پادشاه. فردوسی.

چرا کشتی آن دادگرشاه را
خداوند پیروزی و گاه را. فردوسی.

اگر مهربان باشد او بر پدر
به نیکی گراینده و دادگر. فردوسی.

جهاندار اگر دادگر باشدی
ز فرمان او کی گذر باشدی. فردوسی.

چنین گفت مر زال را کای پسر
نگر تا نباشی جز از دادگر. فردوسی.

چو بیداد او دادگر بر نداشت
یکی دادگر را برو برگماشت. فردوسی.

صیدگاه ملک دادگر عادل را

۱ - تشکیلات قضائی ایران پس از پیروزی انقلاب اسلامی، مطابق قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران و قوانین مصوب ناشی از آن است.

باز نشناختم امروز همی از محشر. فرخی.
آن پادشاه دادگر عادل
کاو راست بر همه ملکان فرمان. فرخی.
جلال دولت عالی محمد مسعود
امام دادگران شاه راستی‌فرمای. فرخی.
که‌فرخ منوس آن شه دادگر
که‌بد پادشاه جهان سربسر.
عنصری (از لغت فرس بچ اقبال ص۲۰۲).
دادگر شاهی کز دانش و آراستگی
سخنی بر دلش از ملک معما نشود.
منوچهری.
زین دادگری باشی و زین حق بشناسی
پاکیزه‌دلی پاک‌تنی پاک‌حواسی.
منوچهری.
چو رامین دادجوی و دادگر شد
جهان از خفتگان آسوده‌تر شد.
(ویس و رامین).
پادشاهان چون دادگر و نیکوکردار... باشند طاعت باید داشت. (تاریخ بیهقی ص۹۳).
داد در خلق جهان جمله پدرشان گسترد
چه عجب گر پسران همچو پدر دادگرند.
ناصرخسرو.
شاد گردی چون حدیث از داد نوشروان کنند
دادگر باش و حقیقت کن که نوشروان توئی.
ناصرخسرو.
گرگست، نیست مردم آنکس که دادگر نیست
برتر ز داد از ایزد اندر جهان اثر نیست.
ناصرخسرو.
گفتم‌که عقل داد خدایست خلق را
گفتا بلی ولیک خدایست دادگر.
ناصرخسرو.
یک روز عاشق تو ز بیداد تو همی
اندر مظالم ملک دادگر شود. مسعودسعد.
نکرد یارد هجر تو بر تنم بیداد
که‌یاد کرد شهنشاه دادگر دارد. مسعودسعد.
دادگر شاه عاجز با داد
نه تواند ستد نه یارد داد. سنائی.
به اول دادگر بود و به آخر بیداد گشت.
(نوروزنامه).
این داد کرد و آن ستم آورد عاقبت
هم حال دادگر ز ستمگر نکوتر است.
خاقانی.
قضات از در ظالمان کرد فارغ
ازین دادگرتر قضائی نیابی. خاقانی.
بقا باد پادشاه دادگر و خسرو هفت‌کشور را.
(سندبادنامه ظهیری سمرقندی ص۲۱۸).
دادگری دید به رای صواب
صورت بیدادگری را به خواب. نظامی.
خواند شه را که داد گرداند
کز ستمکاره داد بستاند. نظامی.
که‌شاه جهان داور دادگر
که‌از خاور او راست تا باختر. نظامی.

جهانبان و دین‌پرور و دادگر. سعدی.
خنک روز محشر تن دادگر. سعدی.
در آن ملک قارون برفتی دلیر
که‌شه دادگر بود و درویش سیر. سعدی.
شنیدم که فرماندهی دادگر
قبا داشتی هردو روآستر. سعدی.
که‌حق مهربان است بر دادگر
ببخشای و بخشایش حق نگر. سعدی.
جهانبان و دین‌پرور و دادگر
نیامد چو بوبکر بعد از عمر. سعدی.
خسروا دادگرا شیردلا بحر کفا
وی جلال تو بانواع هنر ارزانی. حافظ.
دادگرا فلک ترا جرعه کش پیاله باد
دشمن بدسگال تو غرقه بخون چو لاله باد.
حافظ.
مصطفی فرمود شاه دادگر سایهٔ خداست
اینک این برهان گرت بایست برهان داشتن.
قاآنی.
بدکن بعدو دادگرا تا بتوانی
نیکست هرآن بد که به بیدادگر آید.
قاآنی.
||گاه کنایه از شاه است. پادشاه دادرس و دادکننده:
ز دانا بپرسید پس دادگر
که‌فرهنگ بهتر بود یا گهر. فردوسی.
به قیصر ز لهراسب پیغام داد
که‌گر دادگر سرپیچد ز داد. فردوسی.
||(اِخ) دادار. (اوبهی). اسمی از اسماء الهی. (برهان). نام حضرت احدیت جل ذکره:
نخست آفرین کرد بر دادگر
کزو دید نیرو و بخت و هنر. فردوسی.
فرستم به نیکی به نزد پدر
چنان چون پسندد همی دادگر. فردوسی.
گواه‌تن اندر جهان ایزد است
که‌خواستن دادگر را بد است. فردوسی.
که‌نپسندد از ما بدی دادگر
سپنج است گیتی و ما برگذر. فردوسی.
گر ایدونکه نیرو دهد دادگر
پدید آورد رخش رخشان هنر. فردوسی.
نه چیز و نه دانش نه رای و هنر
نه دین و نه خشنودی دادگر. فردوسی.
کنون من کمر بسته و رفته گیر
نخواهم جز از دادگر دستگیر. فردوسی.
چو یزدان مراو را بشاهی گزید
ازو دادگر جز نکویی ندید. فردوسی.
دوتا کرد پشت و فرو برد سر
همی آفرین خواند بر دادگر. فردوسی.
ز روز گذر کردن اندیشه کن
پرستیدن دادگر پیشه کن. فردوسی.
اگرت داد نداد ای پسر جهان او را
همی بپای جهاندار دادگر دارد. ناصرخسرو.
ببخش مال و مترس از کمی که هر چه دهی

جزای آن یکی ده ز دادگر یابی.
سلمان ساوجی.
||نام جشنی است از جشنهای سال جلالی سلطان جلال‌الدین ملکشاه و پیش از او نیز بوده است. (از انجمن آرای ناصری). نام جشنی از جشنهای ملکی. (برهان):
تهنیت گویند شاهان را بجشن دادگر
جشن را من تهنیت گویم بشاه دادگر.
معزی (از انجمن آرا).
دادگر. [گَ] (اِخ) لقب نوشروان پسر قباد پادشاه ساسانی. (از مجمل التواریخ و القصص).
دادگرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) انتصاف. ستاندن حق خود از دیگری. ||حق کسی را از دیگری گرفتن، داد ستدن: خدا داد مرا از تو بگیرد؛ سزای ستمکاری ترا بدهد.
دادگری. [گَ] (حامص مرکب) عمل دادگر. عادلی. دادگستری. عدل‌ورزی: و این قفندنه از هندوان بود ولیکن از نیکوسیرتی و دادگری همه او را فرمانبردار شدند. (مجمل التواریخ):
دادگری شرط جهانداری است
شرط جهان بین که ستمکاری است. نظامی.
دادگستر. [گُ تَ] (نف مرکب) دادور. دادگر. عادل. عادلی که عدل و داد را در میان مردم جاری کند و مبسوط سازد. (انجمن آرای ناصری):
بدویست کیهان خرم بپای
همو دادگستر به هر دو سرای. فردوسی.
هر آن شاه کو دادگستر بود
به هر دو جهان شاه سرور بود. فردوسی.
بشد بخت ایرانیان کندرو
شد آن دادگستر جهان‌دیده زو. فردوسی.
شه عالم عادل دادگستر
که‌بی‌چاکر او نیابی دیاری. فرخی.
ملک بوسعید آفتاب سعادت
جهاندار و دین‌پرور و دادگستر. فرخی.
چو گفت این سخن دادگستر عزیز
نگفتند دیگر در این باب چیز.
شمسی (یوسف و زلیخا).
بیندیش تا چیست مردم که او را
سوی خویش خواند ایزد دادگستر.
ناصرخسرو.
دستور دادگستر سلطان دادورز
مسعودسعد ملکت سلطان کامگار. سوزنی.
تا حشر فذلک بقا باد
توقیع تو دادگستران را. خاقانی.
پادشاه عالم عادل دادگستر رعیت‌پرور. (سندبادنامه سمرقندی ص۳۴۲). و پادشاه را هفت وزیر شایسته بود هر یک کامل و عاقل و ناصح و فاضل و ملک‌پرور و دادگستر. (سندبادنامه ص۷۸). پادشاه میمون عالم

عادل دادگستر دین‌پرور. (سندبادنامهٔ ص ۳۴۲).
بهار میگذرد دادگسترا دریاب
که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید.
حافظ.
||نام خدای عز و جل. (برهان):
مگر دادگستر ببخشایدم
مگر ز آتش تیز نگزایدم.
شمسی (یوسف و زلیخا).
ولیکن حکمتش گر تو ندانی
روا باشد که داند دادگستر. ناصرخسرو.
||دل که به عربی قلب گویند. (برهان).

دادگستردن. [گُ تَ دَ] (مص مرکب) عدل کردن. عدالت ورزیدن. بعدل کوشیدن. دفع ظلم ظالم از مظلوم کردن:
خداوند ما نوح فرخ‌نژاد
که بر شهریاری بگسترد داد. ابوشکور.
مأمون به خراسان داد بگسترد و هر روزی بمزکت آدینه اندر آمدی و بر نمد بنشستی و علما و فقها را پیش خویش بنشاندی و داوری خود کردی و بقضا خود نگرستی و داد بدادی و آن سال از خراسان خراج بیفکند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

دادگستری. [گُ تَ] (حامص مرکب) عمل دادگستر. عدل. دادگری:
بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد
جهان بگیرد اگر دادگستری داند. حافظ.

دادگستری. [گُ تَ] (اِ مرکب) عدلیه. (وزارت...)، وزارت عدلیه. دستگاه قضایی کشور. رجوع به عدلیه شود.

دادگه. [گَهْ] (اِ مرکب) مخفف دادگاه. رجوع به دادگاه شود.

دادگی. [دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی داده. صفت داده.

دادگیر. (نف مرکب) که داد مظلوم از ظالم ستاند. دادستان. منتقم:
جهان دادخواه است و شه دادگیر
ز داور نباشد جهان راگزیر. نظامی.

دادلو. (اِخ) دهی جزء دهستان چهارپاره بخش مرکزی شهرستان زنجان واقع در ۱۵ هزارگزی شمال باختری زنجان و ۱۲ هزارگزی راه‌آهن زنجان تبریز. کوهستانی. سردسیر و دارای ۱۹۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات محصول آن غلات. شغل اهالی آن زراعت و گلیم و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دادمان. (اِخ) نام قریه‌ای از ناحیت برآن به اصفهان. (نزهةالقلوب مقالهٔ سوم چ اروپا ص ۵۱). (و شاید صحیح کلمه رادان باشد). رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰ ذیل رادان شود.

دادمرز. [مَ] (اِخ) دهی جزء دهستان تفرش بخش طرخوران شهرستان اراک واقع در هزارگزی شمال خاور طرخوران. کوهستانی، سردسیر و دارای ۱۳۲ نفر سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و بنشن شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دادمهر. [مِ] (اِخ) نام صاحب جیش اصفهبد قارن‌بن شهریار از ملوک طبرستان. وی در جنگی که حسن‌بن زید با سلیمان‌بن عبدالله میکرد و پیادگان و یاران اصفهبد قارن یاری سلیمان میدادند با گروهی دیگر بدست اصحاب حسن‌بن زید کشته شده است. (تاریخ طبرستان ابن‌اسفندیار ج ۱ ص ۲۳۵).

دادمهر. [مِ] (اِخ) فرزند ذوالمناقب اصفهبد فرخان بزرگ و نوادهٔ دابویه سومین از ملوک گاوبارهٔ طبرستان. وی دوازده سال پادشاهی کرده‌است و معاصر خلفای اخیر بنی‌امیه بود. ابن اسفندیار در تاریخ طبرستان آرد: و بعد از او (اسفهبد) دادمهر که مهتر پسر او بود بنشست و از سیاستی که پدر را بود خللی بملک او راه نیافت، دیگر باره عمارت قصر اصفهبدان فرمود و دوازده سال پادشاهی کرد، هیچ آفریده بطمع ولایت او برنخاست و تا آخر بنوامیه کس بطبرستان نیامد... پس از دوازده سال پادشاهی دادمهربن فرخان با من و رفاهیت فرمان یافت و کسی بدیشان نپرداخت از آنکه اهل اسلام بخروج و تبدیل خلافت مشغول بودند، او را پسری ماند شش ساله خورشیدنام و برادری فرخان کوچک‌نام و به لفت کربالی[1] گفتند یعنی اصم. بوقت وفات اندیشه کرد که اگر خلیفه و ولیعهد پسرک را کند ملک و دولت را خلل رسد و هواهای مختلف پادید آید، برادر را بخواند و عهد کرد [illegible] نهاد که چون پسر بزرگ شود ملک با او سپارد و مضایقه نکند و بدین قرار او را اتابک پسر کرد... (تاریخ طبرستان ابن‌اسفندیار ج ۱ ص ۱۶۵ و ۱۷۰).

دادمهر. [مِ] (اِخ) فرزند اصفهبد خورشید و نوادهٔ دادمهر فرزند اصفهبد فرخان. وی پس از آنکه با دیگر برادران و خواهران بدست منصور خلیفه افتاد، خلیفه وی را ابراهیم نام نهاد. (تاریخ طبرستان ابن اسفندیار ج ۱ ص ۱۷۷).

دادن. [دَ] (مص) اسم مصدر آن دهش است. اعطاء. (ترجمان القرآن). ایتاء. (ترجمان‌القرآن). مقابل گرفتن. در اختیار کسی گذاردن بدون برگرداندن. تسلیم کسی کردن چیزی را. ارزانی داشتن چیزی بکسی. منح. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). اکاحة. مقاواة. مثن. امداش. تمزیج. رفد. انالة. نالة نال. نیل. تقصیع. تهیث. همر. مهاتاة. شکد. (منتهی الارب). بذل. (تاج المصادر). تشکید. تلزئة. تسویم. تسویغ. اصراب. سمرجة. اطهاف. (منتهی الارب). عطاء. (تاج المصادر). معاطاة. تنویل. میح. میاحة. امتیاح. (منتهی الارب). امظاء. (تاج المصادر):
یا ترجی و بهاری
بده مرا یک باری. ابونواس.
بیک گردش بشاهنشاهی آرد
دهد دیهیم و طوق و گوشوارا. رودکی.
نفرین کنم بدرد (ز درد) و بلا این زمانه را
کو دادکبر و مرتبت این کوفشانه را.
شاکر بخاری.
بگربه ده و به غلبه[2] سپرز و خیم همه
و گر یتیم بدزدد بزنش و تاوان کن. کسائی.
یا رب مرا بعشق شکیبا کن
یا عاشقی بمرد شکیبا ده. اورمزدی.
ترا تا سپه داد لهراسب شاه
و گشتاسب را دادگاه و کلاه. فردوسی.
که هرکز میانه نهد پیش پای
مر او را دهم دخترم را همای. فردوسی.
ازو شاد شد شاه و کرد آفرین
بدادش بدو بارهٔ خویش و زین. فردوسی.
کرا داد خواهد خداوند گنج
نباید کشیدن بسی درد و رنج. فردوسی.
به هر سال چندانکه خواهی دهم
دوصد گنج از این پادشاهی دهم. فردوسی.
بتو داد خواهم همی دخترم
نگه کن بروی و سر و افسرم. فردوسی.
نهادند مهر از برمشک چین
فرستاده را داد و کرد آفرین. فردوسی.
بتو دادم آن شهر و آن روستا
تو بفرست اکنون یکی پارسا. فردوسی.
بیزدان چنین گفت کای دادگر
تو دادی مرا دانش و زور و فر. فردوسی.
فرامرز را داد بیر بیان
بزرین کمربست او را میان. فردوسی.
چو فرزند گردد سزاوار گاه
بدو ده بزرگی و گنج و سپاه. فردوسی.
از ایران و توران و هندوستان
همان ترک تا روم و جادوستان. فردوسی.
ترا داد یزدان پاکی‌نژاد
کسی چون تو از پاک‌مادر نزاد. فردوسی.
اساقة: دادن یکی شترانی را که میراند آنرا. اشبار: دادن مال را بکسی. شبر: شمشیر دادن. شبر: دادن مال بکسی. اشکاد: دادن مال حقیر را. هنأ: دادن کسی را و بخشیدن. مهاتأة: چیزی بکسی دادن. اکفا: دادن منافع شتران خود را بکسی. دفع: دادن کسی را چیزی.

---

[1] - کذا؟
[2] - ظاهراً به عکه، یعنی به غلیواج و مرغ گوشت ربا.

ادلاء؛ دادن کسی رامال خود. استجالة؛ یک دلو دو دلو دادن. هیث؛ چیزی اندک دادن. لخی؛ دادن مال خود بکسی. تقمیح؛ دادن کسی را کمتر از آنچه حق او باشد. مهر؛ دادن کابین زن را. استفادة؛ دادن زمام اختیارات بدست کسی. اطلاب؛ دادن خواسته‌ای کسی را. لمظ؛ لفا؛ دادن حق کسی را. طلق؛ دادن چیزی بکسی. (منتهی الارب). ||بخشیدن. عطا کردن. هبه کردن:

بخور و بده که پُر پشیمان نبود
هر که بخورد و بداد از آنکه بیلفخت.
رودکی (از لغت فرس ص ۳۷).

ار خوری از خورده بگسارْدت رنج
ور دهی مینو فراز آردت گنج. رودکی.

همی بکشتی تا در عدو نماند شجاع
همی بدادی تا در ولی نماند فقیر. رودکی.

دهد خواهندگان را روز بخشش
درم در تنگ و گوهر در تبنگوی. ابوالمثل.

بدشمن رسد آنچه باشد بگنج
بده تا روانت نباشد برنج. فردوسی.

فرستاده را داد بسیار چیز
شنیدم همه پاسخ سام نیز. فردوسی.

||زدن. دهید. زنید:

یا زندم یا کندم ریش پاک
یا دهدم کارد یکی بر کلال. حکاک.

عامربن اسماعیل یاران خویش را به پارسی گفت: دهید! مردی بود از یاران عامر نامش عبدالله‌بن شهاب المازنی حاضر بود و مروان را نیزه‌ای زد بر تهیگاه و بکشت. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

بیارانش فرمود کاندر نهید
بتیر و بژوبین و خنجر دهید. فردوسی.

برآمد خروش ده و داروگیر
چو باران بیارید زوبین و تیر. فردوسی.

بلشکر بفرمود کاندر دهید
کمان را سراسر بزه برنهید. فردوسی.

درخشیدن تیغ و باران تیر
خروش یلان برده و دار و گیر. فردوسی.

شما یکسره چشم بر هم نهید
چو من بر خروشم دمید و دهید. فردوسی.

قضا گفت گیر و قدر گفت ده
فلک احسن ملک گفت زه. فردوسی.

همی گفت یکسر بخنجر دهید
برین دشت کشتی بخون بر نهید. فردوسی.

شما روی یکسر سوی دژ نهید
چو من بر خروشم کشید و دهید. فردوسی.

شما سر همه سوی بالا نهید
نترسید و از راست و ز چپ دهید. فردوسی.

همه جان یکایک بکف برنهید
اگر لشکر آید خورید و دهید. فردوسی.

احمد عبدالصمد گفت بگیرید این سگ را قائد گفت که همانا مرا توانی گرفت، احمد دست بر دست زد و گفت دهید، مردی دویست چنانکه ساخته بودند پیدا آمدند و قائد بمیان سرای اندر رسیده بود و شمشیر و ناچخ و تبر اندر نهادند و وی را تباه کردند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۳۲۴). بویهی اسب تازی داشت خیاره، با چند تن که نیک اسبه بودند بجستند و اوباش پیاده در ماندند میان جویها و دره‌ها وحسن گفت دهید و حشمتی بزرگ افکنید بکشتن بسیار که کنید. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۴۳).

پس از خشم فرمود کورا دهید
همه دستها را بخون در نهید.
اسدی (از آنندراج).

گربجنبد در زمان‌گیرش ز گوش
بر زمین ده تا که گردد لوش لوش. عیوقی.

ثم قال (عبدالله) لاهل خراسان «دهید» فشدخوا بالعمد حتی سالت ادمغتهم. (عیون الاخبار ج۲ ص۲۰۸ در طی داستان کشتار بنی‌امیه بدست عبدالله‌بن علی عباسی).
||سپردن. کسی را در اختیار دیگری گذاردن ایذاء یا نگهداری او را:

نهادند برپای بندوی بند
به بهرام دادش ز بهر گزند. فردوسی.

||بزنی سپردن. تزویج کردن: خلیفه عباسه را به جعفر داد و خطبه خواند. (تاریخ برامکه).
||وا گذار کردن:

که چوبینه آید بایوان شاه
هم آنگه بهرمز دهد تاج و گاه. فردوسی.

||تجویز کردن: طبیب زالو داده است، تجویز کرده است که بر عضوی از اعضاء بیمار زالو اندازند. ||فروختن:

خواهی بشمارش ده و خواهی بگزافه
خواهیش بشاهین زن و خواهی به کرستون.
زرین کتاب.

...ساندن:

می خسروانی سه جامش بداد
بخندید و زان اژدها کرد یاد. فردوسی.

||کان دادن. (آنندراج). مفعول عمل از پس رفتن. قرار گرفتن:

گفت امشب میدهم آن ماه و فردا نیز هم
عاشقان امشب شب قدرست و فردا روز عید.
بیرم سیاه (از آنندراج).

کلمهٔ دادن را در ترکیب معانی ذیل حاصل آید: ۱- آشامانیدن. چون: شربت دادن. چای دادن. شراب دادن. آب دادن زمین یا آدمی را... ۲- بخشیدن. چون: شفا دادن. ۳- برآوردن. چون: کام دادن. ۴- برآوردن. چون: میوه دادن. ثمر دادن. ۵- خورانیدن. چون: سم دادن. زهر دادن. شوربا به بیمار دادن. شام دادن. شیر به بچه دادن. نواله دادن. طعام دادن. غذا دادن. ناهار دادن. دانه بمرغ دادن. دارو دادن. دوا دادن. مسته دادن. ۶- رها کردن. چون: تیز دادن. ۷- فرستادن. چون: پیغام دادن. نامه دادن. ۸- کردن. چون: سلام دادن. تعلیم دادن. گوش دادن. تکیه دادن. منادی دادن. بوس دادن. پشت دادن. فراموش دادن:

به تلخی در اندیشه را جوش ده
در افتادهٔ تن فراموش ده.
نظامی (شرفنامه ص ۲۹۱).

۹- کشیدن. چون: آوا دادن. ۱۰- کشیدن. چون: جاروب دادن. (غیاث). ۱۱- گرفتن. چون: بوسه دادن. ۱۲- گزاردن. چون: پیغام دادن. خبر دادن. ۱۳- گفتن. چون: جواب دادن. پیغام دادن. طلاق دادن، درس دادن. درود دادن. دشنام دادن. گواهی دادن. ۱۴- گستردن. چون: آفتاب دادن. ۱۵- نمودن. چون: جلوه دادن. ۱۶- نهادن. چون: لقب دادن. نام دادن. صاحب غیاث اللغات بمعانی: کردن چون: وعده کردن - و نهادن چون: گوش‌دادن - و گفتن چون: حال دادن و به معنی گذاشتن چون: کوچه دادن. - و به معنی کشیدن چون: جاروب دادن آورده است ولی برخی از تعبیرات وی استوار نمیباشد. نیز صاحب آنندراج آرد: به معنی کردن چون: وعده دادن. فراموش دادن:

- ارشاد دادن:

خدایا چون مرا در عاشقی ارشاد میدادی
چه می‌شد اندکم گر بیوفائی یاد میدادی.
محمدقلی سلیم.

- انزال دادن.
- انصاف دادن؛ عدالت و دادگستری کردن.
- تصحیح دادن؛ درست کردن:

نهاده بر رخ گل نقطه‌های شک شبنم
بباغ رو کن و تصحیح این رساله بده.
صائب.

- جانشین دادن:

قصه، کوته رحم فوتید و وفا از هم گذشت
جانشین هر دوشان بغض و عداوت داده‌اند.
ملافوقی یزدی (از آنندراج).

- ناله دادن:

شاخ گل بر یاد لعلش جام پر می میدهد
شاخ آهو از فغانم نالهٔ نی میدهد.
میرزاطاهروحید.

||نهادن، چون گوش بچیزی دادن و سر بپای کسی دادن و به معنی رخصت دادن و این با لفظ دل مخصوص است:

ز جان نتوان جدائی کرد یارب خط جانانرا
چسان دل داد کز آغوش رخسارش برون آید.
طاهر وحید.

||گفتن و فرمودن.
- حال دادن؛ به معنی گذاشتن اعم از آنکه مکان کس باشد چون: کوچه دادن، راه دادن:

از کوچهٔ تنگی که خری میگذرد

ره دادن او نه از ره تعظیم است. ملاسبحانی.

و راه دادن و حق آن است که دادن مطلق گذاشتن است:

رفت پهلوی رقیبان و دل ما خون شد
وه که با جانب ما جانب اغیار نداد.
خواجه آصفی.

— شغل دادن:

غمزه گر گشت ماه سقلابی
فتنه را داد شغل بیخوابی. میرخسرو.

— قصه دادن:

کیست کو را ز ما خبر گوید
شاه را قصهٔ گدایی داد. میرخسرو.

||نمودن و آشکار کردن.

— جمال دادن:

مخدرات سماوی درو جمال دهند
اگر تو آینهٔ دل ز زنگ بزدائی. کمال.

— گوز دادن؛ گوز زدن، چیزی که بگرو گذارند چون مصحف به هندو دادن:

داد مخلص دل بزلفت با هزاران التماس
چون پریشانی که مصحف را به هندو میدهد.
مخلص.

||کشیدن.

— جاروب دادن. و بدین معنی در مقام مکافات و سزا دادن نیز آمده در مقام حرب و قتل. به معنی انعام و بخشش برسبیل استهزاء مستعمل شود:

پس از خشم فرمود کو را دهید
همه دستها را بخون درنهید. اسدی.

و نیز ترکیباتی با پیشاوندها دارد چون:
اندردادن؛ فاش کردن. رسانیدن:
خبر وی بجهودان اندرداد تا وی را بگرفتند.
(التفهیم بیرونی ص۲۵).

||باز دادن. رجوع به باز دادن شود. ||بدادن. رجوع به همین کلمه شود. ||گاه بحروف اضافه منضم گردد چون: دادن به، خرج کردن در، صرف کردن در:

هندو ندیدهام که چو ترکان جنگجو
هرچ افتدش بدست به تیر و کمان دهد.

||کلمات مرکبی که در آنها این مصدر (یعنی دادن) جزء دوم کلمه قرار گرفته است تا آنجا که استقصاء شده بترتیب حروف هجا با شواهد و معانی ذیلاً آورده میشود:

— آب دادن؛ مشروب ساختن؛ سقی کردن. سیراب کردن.

— ||گذاشتن که آن را آب ببرد.

— آب و تاب دادن؛ مبالغت کردن در بیان مطلبی، بگزاف شرح و بسط دادن مطلبی و یا سخنی.

— آرام دادن؛ تسکین بخشیدن.

— آرامش دادن؛ آرام و ساکت گردانیدن. سکون پدید آوردن.

— آزار دادن؛ رنج رسانیدن.

— آفتاب دادن؛ گستردن در آفتاب. قرار دادن در معرض تابش نور خورشید: جامههای پشمی را آفتاب داد؛ در آفتاب گسترد. کبوتران را آفتاب داد؛ بجائی که آفتاب میتافت راند.

— آگهی دادن؛ خبردادن؛ مطلع ساختن:

بدو گفت، بنگر که تا چیست کار
بیا و مرا آگهیده ز کار. فردوسی.

— آوا دادن؛ کشیدن آواز:

ای بلبل خوش‌آوا آوا ده
ای ساقی آن قدح را با ما ده. رودکی.

— آواز دادن؛ بانگ برآوردن. خواندن به آوای بلند:

سوی خانهٔ لبک آمد چو باد
بزد حلقه بر چوب و آواز داد. فردوسی.

— آهار دادن؛ آهار داده شدن. آهار گرفتن:

بیا تا به کشتی پیاده شویم
ز خون و خوی آهار داده شویم. فردوسی.

— اجاره دادن؛ به اجاره وا گذارکردن.

— اجرت دادن؛ مزد دادن.

— ارزان دادن؛ مقابل گران دادن. ببهای ارزان وا گذارکردن.

— اشاعه دادن؛ پرا کندن.

— افاقه دادن؛ تسکین دادن. از حدت و شدت آن کاستن. (دوائی دردی را).

— امان دادن؛ بزینهار درآوردن.

— انتشار دادن؛ نشر کردن.

— اندرز دادن؛ پند دادن. نصیحت گفتن.

— آه بهای چیزی ندادن؛ بهیچ شمردن.

— باد دادن؛ در مهب باد گذاردن، چون باد دادن خرمن غلات کوفته تا کاه آن از دانه جدا گردد.

— ||در هوای آزاد قرار دادن جامه تا خشک شود و یا بوی نم و مواد دیگری که جامه بدان آغشته [illegible] زایل گردد.

— بار دادن؛ رها کردن که درآید. رخصت دادن که بدرون در شود. مرخص کردن که بر او آیند:

بایوان فرود آمد و بار داد
سپه را درم داد و دینار داد. فردوسی.

— باز دادن؛ رد کردن. تسلیم کردن. بکسی چیزی را برگردانیدن:

کوه تمکین تو مشکل که صدا باز دهد.
صائب.

— بازی دادن؛ سر دوانیدن.

— ||سرگرم کردن. بباد دادن، تلف کردن.

— بحساب گذاردن؛ خلعت دادن؛ خلعت بخشیدن.

— برباد دادن؛ ویران کردن. تار و مار کردن. از میان برداشتن.

— بردادن؛ بشرح گفتن: «ابوعلی دست بر نبض بیمار نهاد و گفت: بر گوی و محلتهای گرگان را نام بَرده... پس ابوعلی گفت: از این محلت کویها برده.» نظامی (چهارمقاله چ معین ص۱۲۲).

— برون دادن؛ خارج ساختن:

چرا خون نگریم چرا گل نخندم
که بحری فروشد برون داد گوهر.

— بسط دادن؛ توسعه دادن. گسترش دادن. وسیع کردن.

— بشارت دادن؛ مژده دادن.

— بو دادن؛ منتشر ساختن بوی (اعم از خوب، یا بد).

— بوس دادن؛ بوسیدن:

چو گودرز بنشست برخاست طوس
بشد پیش خسرو زمین داد بوس. فردوسی.

بیامد دوان پای او بوس داد
ز ساسان پیشین همی کرد یاد. فردوسی.

— بوسه دادن؛ بوسیدن. بوسه گرفتن:

گوری‌کشیم و باده کشیم و بویم شاد
بوسه دهیم بر دو لبان پری‌نژاد. رودکی.

بیامد سر و چشم او بوسه داد
دل‌آرام پرویز برگشت شاد. فردوسی.

بوسه دادن بروی یار چه سود
هم در آن لحظه کردنش بدرود. سعدی.

— ||گذاردن که ببوسند:

میلاو منی ای فغ و استاد توام من
پیش آی و سه بوسه ده و میلاویه میلاو
رودکی.

فردا نروم جز بمرادت
بجای سه بوسه بدهم شش. خفاف.

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم
وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک. حافظ.

— بیرون دادن؛ خارج ساختن. برون فرستادن.

— پاچ دادن؛ افشاندن حبوب و دانهها در طبق برای پاک کردن از فضول.

— پا دادن؛ خوب پیش‌آمدن.

— پاره دادن؛ رشوه دادن.

— پاسخ دادن؛ جواب گفتن:

زش از او پاسخ دهم اندر نهان
زش پیدایی میان مردمان. رودکی.

پس از ژاژ و خوهل آوری پیش من
همت ژاژ پاسخ دهد پیرزن. ابوشکور.

— پایان دادن؛ خاتمه بخشیدن. بفرجام بردن.

— پردادن؛ پراندن.

— ||پردادن کسی را، تشویق و تشجیع کردن او را.

— پز دادن (از پز فرانسه)؛ خودفروشی کردن. خودنمایی کردن.

— پس دادن؛ گرفتهای را برگردانیدن بدهندهٔ آن.

— پس دادن (درس را)؛ بر استاد بازگفتن آن.

— پشت دادن؛ تکیه کردن.
— ||گریختن. روی برتافتن. پشت کردن: حربی کردند سخت و گرد برخاست و خزریان پشت بدادند و هزیمت شدند و مسلمانان پی ایشان گرفتند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
— پشت دادن کاغذ؛ سایه انداختن کاغذ. عیبی است در کاغذ که سیاهی یک روی آن در روی دیگر پیدا آید.
— پشتی دادن؛ تکیه دادن.
— پناه دادن؛ در پناه گرفتن.
— پند دادن؛ اندرز کردن:
بگوییم بسیار و پندش دهیم
به پند اختر سودمندش دهیم. فردوسی.
— پیام دادن؛ رسانیدن پیغام. ادای رسالت:
پیام سپهدار توران بداد
سیاوش ز پیغام او گشت شاد. فردوسی.
— ||فرستادن پیغام. ارسال پیام.
— پیچ دادن؛ پیچانیدن.
— پیش دادن؛ از قبل دادن. تسلیم کردن قبل از موعد مقرر.
— ||مضموم خواندن.
— پیش دادن درسی؛ بر استاد خواندن درس روان کرده را.
— پیشنهاد دادن؛ پیشنهاد کردن. عرضه کردن. طرح کردن.
— پیغام دادن؛ گفتن پیغام. اداء رسالت:
فرستاده برگشت و آمد چو باد
بفغفور پیغام قیصر بداد. فردوسی.
— ||پیغام فرستادن:
داد پیغام بسراندر عیار مرا
که مکن یاد بشعر اندر بسیار مرا. رودکی.
سرودگوی شد آن مرغک سرودسرای
چو عاشقی که بمعشوق خود دهد پیغام.
کسائی.
یکایک بدادند پیغام شاه
بشیروی بی‌مغز بی‌دستگاه. فردوسی.
— تاب دادن؛ تابیدن (در نخ و بروت و جز آن).
— ||کمی بر آتش نهادن تا سرخ شود؛ مرغ را در تابه تاب داد.
— تاراج دادن؛ گذاردن که غارت کنند. رها کردن که لاش کنند:
همه گنج او را بتاراج داد
بلشکرکشی بدره و تاج داد. فردوسی.
— تراش دادن؛ تراشیدن.
— ترجیح دادن بر؛ برتر شمردن از.
— تسکین دادن؛ افاقه بخشیدن. آرامش دادن.
— تصدیع دادن؛ دردسر دادن.
— تعارف دادن؛ پیشکش و هدیه کردن.
— تعلیم دادن؛ آموختن.
— تفصیل دادن؛ بشرح بازگفتن.
— تکان دادن؛ جنبانیدن.
— ||مؤثر واقع شدن.
— تکیه دادن؛ پشتی دادن.
— تلوتلو دادن؛ چیزی آونگان را جنبانیدن.
— تمیز دادن؛ جدا کردن نیک از بد.
— تن دادن؛ گردن نهادن بر:
من اینک پیش تو استاده‌ام
تن زنده خشم ترا داده‌ام. فردوسی.
— تن دردادن؛ فرمان بردن.
— تن ندادن؛ اطاعت نکردن. فرمان نبردن.
— تنه بکار دادن یا ندادن؛ از زیر کار فرار نکردن، یا کردن.
— تو دادن؛ فروبردن. بلعیدن. اوباریدن.
— توسعه دادن؛ بسط دادن. وسعت دادن.
— ثمر دادن؛ میوه دادن. برآوردن.
— جا دادن؛ مکان دادن.
— جان دادن؛ مردن.
— ||فدا کردن:
تو جان از پی پادشاهی مده
تنت را بخیره تباهی مده. فردوسی.
— جان دادن برای چیزی؛ برای آن نهایت مناسب بودن. نیک زیبنده بودن برای آن: این تیرها برای سقف جان میدهد. نیک درخور و مناسب آن است.
— جر دادن؛ بدرازا بریدن.
— جلا دادن؛ براق کردن.
— جلو دادن به کسی؛ او را بکارها تسلط دادن. تشجیع کردن. براختیار او افزودن.
— جلوه دادن؛ نمودن.
— جواب دادن؛ پاسخ گفتن.
— جوش دادن؛ لحیم کردن.
— جوش و جلا دادن؛ آزار کردن. آشفته ساختن.
— جیره دادن؛ بیستگانی دادن. مقرری و [illegible]اجری دادن.
— [illegible]ک دادن؛ دریدن.
— چپ دادن؛ رد کردن:
چپ داد بتان را و ترا خواست دلم.
— چرخ دادن؛ گردان ساختن. پیچاندن. پیچان ساختن.
— چرخ دادن در دیگ؛ چیزی را در دیگ کردن و بر آتش نهادن و گردانیدن برای نیم سرخ شدن.
— چین دادن؛ با تاب و شکن ساختن.
— حرص دادن؛ بر سر غیظ و خشم آوردن.
— حرکت دادن؛ جنبانیدن.
— حساب دادن؛ حساب چیزی را بشخص ذی‌نفع پس دادن.
— حسرت دادن؛ متحسر ساختن. متأسف کردن.
— خاتمه دادن به امری؛ انجام دادن آن. باتمام رساندن آن.
— خاطر دادن؛ مهر ورزیدن:
بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار
که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار.
سعدی.
— خبر دادن؛ آگاهی دادن: از نعیم بهشت خبر میدهد. (گلستان).
— خرج (بخرج) دادن؛ محسوب داشتن.
— خرج دادن؛ اطعام عدهٔ کثیر مساکین و غیرهم کردن.
— خم دادن؛ خمانیدن.
— خمس دادن؛ دادن پنج یک مال.
— خواب خرگوش دادن؛ غافل کردن.
— خوراک دادن (بستور)؛ تعلیف.
— خور دادن؛ دوختن بدانگونه که زائد جامه از میان بشود.
— داد دادن؛ عدل کردن.
— دادسخن دادن؛ بهترین وجهی گفتن.
— دان دادن؛ دانه دادن.
— دردسر دادن؛ تصدیع. صداع دادن.
— درده دادن؛ نمودن داشتهٔ خود یکی برای اندوهگین کردن او.
— درس دادن؛ درس گفتن.
— درم دادن؛ بخشیدن درم:
درم داد و دینار درویش را
نوازنده شد مردم خویش را. فردوسی.
— درنگ دادن؛ گذاردن که توقف کند.
— درنگ ندادن؛ نگذاردن که توقف کند:
زمانه ندادش زمانی درنگ
شد آن شاه هوشنگ باهوش و سنگ.
فردوسی.
— درود دادن؛ درود گفتن.
— دست بدست دادن؛ معاضدت. مظاهرت. تأیید. مدد کردن.
— ||دست عروس در دست داماد نهادن در شب زفاف.
— دست دادن؛ مصافحه کردن. فشردن دست یکدیگر.
— ||میسّر شدن.
— ||تسلیم شدن.
— دستگاه دادن؛ قدرت و توانائی دادن. مسلط ساختن:
که او داد بر نیک و بد دستگاه
ستایش مر او را که بنمود راه. فردوسی.
— دست ندادن؛ تسلیم نشدن:
همه نیروی خویش چون پیل مست
بدیدی و کس را ندادی تو دست. فردوسی.
— دستوری دادن؛ اجازه دادن.
— دشنام دادن؛ ناسزا گفتن.
— دفع دادن؛ بتأخیر انداختن.
— دل دادن؛ عاشق شدن.
— ||توجه و التفات خاص کردن بگفتاری یا بدرسی: دل داده است و قلوه گرفته، دو گوش بگفتار او سپرده است.

— دل دادن کسی را؛ او را تشجیع کردن.
— دم بتله دادن؛ گیر افتادن: دم بتله نمیدهد، جان از مهلکه بیرون میکشد. سخت محتاط است.
— دَم دادن؛ دَم گرفتن.
— دوا دادن؛ سم دادن. مسموم کردن.
— ||در اصطلاح عامه نوشابه دادن به کسی.
— دود دادن؛ در میان دود قرار دادن چنانکه ماهی را بدود عادی و چشم بیمار و بینی بیمار را بدود داروئی.
— دَوَل دادن؛ دفع‌الوقت کردن.
— ده دادن؛ یامب حواله کردن به رو و یا بسر کسی.
— دینار دادن؛ بخشیدن دینار:
بکابل درون گشت مهراب شاد
بمژده بدرویش دینار داد. فردوسی.
— راپرت دادن؛ گزارش دادن.
— راه دادن؛ اجازهٔ عبور از جائی دادن:
چو شب روز شد پردهٔ بارگاه
گشادندو دادند زی شاه راه. فردوسی.
— ||رخصت ورود به جائی دادن:
کسی را مده راه در پیش من
چه بیگانه‌مردم چه از خویش من. فردوسی.
— راه دادن استخاره؛ خوب آمدن استخاره.
— راه دادن دل؛ برات شدن بدل.
— رجحان دادن؛ برتری دادن.
— رخصت دادن؛ اذن و اجازه و دستوری دادن.
— رزم دادن؛ جنگ کردن.
— رسالت دادن؛ پیغام گزاردن.
— رشوه دادن؛ پاره دادن.
— رم دادن؛ رمانیدن.
— رنج دادن؛ رنجه ساختن.
— رنگ دادن؛ پس‌دادن رنگ چیزی. رنگ پس‌دادن. رنگ خود را نمایان کردن بسبب بی‌ثباتی آن.
— روائی دادن یا ندادن دل؛ راه دادن یا ندادن دل.
— رو دادن؛ روی دادن. واقع شدن.
— رو دادن بکسی؛ او را بخود گستاخ کردن.
— روشنائی دادن؛ روشنی بخشیدن. نورانی ساختن:
ای مایهٔ خوبی و نیک‌رایی
روزم ندهد بی تو روشنایی. رودکی.
— روشنی دادن؛ منور ساختن.
— روی دادن؛ رو دادن. واقع شدن.
— ریش دادن؛ ضمانت دادن.
— زبان دادن؛ قول دادن. وعده دادن:
زبان داد سیندخت را نامجوی
که‌رودابه را بد نیارد بروی. فردوسی.
— زبر دادن؛ مفتوح خواندن.
— زحمت دادن؛ رنج رسانیدن. رنجه کردن.
— زکات دادن؛ ادای زکات.
— زمان دادن؛ مهلت دادن.
— زن دادن؛ تزویج.
— زور دادن؛ نیرو بخشیدن.
— ||فشار دادن
— زهر آب دادن شمشیر و غیره؛ تیز کردن. گوهری‌ساختن:
زمانه بزهرآب داده است چنگ
بدرد دل شیر و چرم پلنگ. فردوسی.
— زهر دادن؛ مسموم کردن.
— زیر دادن؛ مکسور خواندن.
— زینت دادن؛ آراستن.
— زینهار دادن؛ امان دادن:
کی‌نامور دادشان زینهار
بدان تا نهانی کنند آشکار. فردوسی.
— سان دادن (لشکر)؛ رژه دادن.
— سر به پای کسی دادن؛ سرنهادن بپای او:
هیچ بیدردی نمییابم سوای خویشتن
می‌نهم چون بید مجنون سر بپای خویشتن.
صائب (از آنندراج).
— سردادن؛ رها کردن.
— ||سرباختن.
— سُر دادن؛ سُراندن. متعدی سر خوردن.
— سر دادن گریه؛ ناگهان گریستن آغاز کردن.
— سر دادن و سیر ندادن؛ از چیز اندک نگذشتن با استقبال و تقبل خطر عظیم.
— سرما دادن؛ در معرض سرما گذاردن.
— سر و صورت دادن؛ منظم و مرتب کردن.
— سفارش دادن؛ سپردن. سفارش کردن.
— سلام دادن؛ سلام گفتن.
— سلم دادن؛ زهر دادن.
— سود دادن؛ نفع بخشیدن.
— سوق دادن؛ راندن.
— سوگند دادن؛ قسم دادن: قدید بنزدیک کرمانی [illegible] سلام کرد و بنشست، پس گفت یا ابا علی سوگند دهم بر تو بخدای که کار نکنی که از تو نزیبد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
— شاخ و برگ دادن درختی؛ شاخ و برگ برآوردن آن.
— شاخ و برگ دادن مطلبی؛ شرح بسیار افزودن بر آن. تطویل دادن آن.
— شام دادن؛ شام خورانیدن.
— شرح دادن؛ تفصیل دادن. بیان کردن.
— شفا دادن؛ شفا بخشیدن.
— شکاف دادن؛ شکافتن. دوپاره ساختن.
— شکست دادن؛ مغلوب کردن سپاهی را.
— شل دادن؛ سست کردن چنانکه عنان اسب را.
— شل دادن کاری را؛ جدی تعقیب نکردن کاری را موقتاً.
— شوهر دادن؛ تزویج.
— شهادت دادن؛ گواهی دادن.
— شهرت دادن؛ آواز درانداختن.
— شیردادن؛ خورانیدن شیر چنانکه مادر کودک را.
— صداع دادن؛ دردسر دادن.
— صله دادن؛ جایزه دادن.
— صورت دادن؛ انجام دادن کاری را.
— ||صورت دادن؛ نوشتن تمام اجزاء دخل یا خرجی را.
— ضمه دادن؛ پیش دادن.
— طلاق دادن؛ رها کردن شوی زن را.
— طول دادن؛ بدرازا کشانیدن.
— عشوه دادن؛ ناز و غمزه کردن.
— ||فریب دادن.
— عطا دادن؛ بخشیدن.
— علامت دادن؛ کشتی یا طیاره و یا دسته‌ای از سپاه و غیره را، با نشانی خاص هدایت کردن‌کشتی و... را.
— علیق دادن؛ خوراک‌دادن ستور را.
— غذا دادن؛ تغذیه.
— غصه دادن؛ غمگین ساختن.
— غلت دادن آواز را؛ تحریر.
— غلت دادن چیزی را؛ غلطانیدن.
— غِل دادن؛ غلطانیدن چنانکه گلوله را بروی زمین.
— غلغلک دادن؛ خاراندن زیر بغل کسی تا بخنده افتد.
— فائده دادن؛ سود بخشیدن.
— فاصله دادن؛ ایجاد فاصله کردن.
— فتحه دادن؛ زبر دادن.
— فحش دادن؛ ناسزا گفتن.
— فرجه دادن؛ مهلت دادن.
— فرصت دادن؛ مجال دادن.
— فرمان دادن؛ امر کردن:
چو فرمان دهد ما همیدون کنیم
زمین را بخنجر چو جیحون کنیم. فردوسی.
— فرودادن؛ بلعیدن.
— فریب دادن؛ فریفتن.
— فشار دادن؛ زور آوردن.
— فضیلت دادن؛ برتری دادن.
— فیصل دادن؛ جدا ساختن. بپایان رسانیدن.
— قاچ دادن؛ شکافتن.
— قرار دادن؛ نهادن.
— قر دادن؛ رقصاندن و پیچ و تاب دادن اسافل اعضاء.
— قسم دادن؛ سوگند دادن.
— قِل دادن؛ غلطانیدن.
— قوت دادن؛ غذا دادن.
— قوّت دادن؛ نیرو بخشیدن.
— قول دادن؛ پیمان کردن.
— کام دادن کسی را؛ برآوردن کام او.
— کرایه دادن؛ بکرایه وا گذار کردن.
— کُر دادن؛ با آب کر شستن.

–کره دادن؛ زیر دادن.
–کِش دادن شاه شطرنج را؛ با یکی از مهره‌های شطرنج بشاه شطرنج حمله کردن.
–کش دادن مطلب یا چیزی را؛ بدرازا کشانیدن.
–کفاف دادن؛ بسنده بودن:
کفاف کی دهد این باده‌ها بمستی ما؟
–کل دادن؛ گاو ماده را و نر را یکجا فراهم آوردن آبستنی را.
–کم دادن؛ تطفیف.
–کمک دادن؛ کمک کردن.
–کوت (کود) دادن؛ رشوه دادن زمین.
–کوچ دادن؛ کوچانیدن.
–کوچه دادن مردم یا سپاه؛ در دو صف قرار گرفتن گذشتن سواری یا کسی را.
–کیف دادن؛ سکرگونه‌ای بخشیدن.
–کیف دادن به بچه؛ حبی که تریاک یا عصارهٔ کوکنار دارد بدو دادن.
–گذار دادن؛ عبور دادن.
–گزارش دادن؛ راپرت دادن.
–گسترش دادن؛ بسط دادن.
–گشاد دادن؛ رها کردن چنانکه تیر را از کمان.
– ||تک نهادن مهره در خانه‌ای از خانه‌های نرد.
–گل دادن؛ گل آوردن.
–گواهی دادن؛ شهادت دادن. گواهی گفتن:
شما یکسر از کارها آگهید
برین بر که گفتم گواهی دهید. فردوسی.
–گوش دادن؛ استماع. گوش نهادن:
داده گل گوش بفریادم در این گلشن سلیم
ناله‌ام گویا نظر بر عندلیبان آشناست.
محمد قلی سلیم (از آنندراج).
–گوشمال دادن؛ تنبیه کردن.
–گیر دادن سگ را؛ واداشتن که پارس کند.
–گیر دادن کسی را؛ باعث گرفتاری و گرفتن او شدن.
–لب دادن یا ندادن کاسه؛ حالتی کاسه را که چون مایعی از او سرازیر کنند در ظرف دیگر پراکنده نشود.
–لت دادن آب را؛ هدر دادن آن.
– ||بیهوده رها کردن آن؛ هرز دادن آن.
–لذت دادن؛ تولید حظ و لذت کردن.
–لِفت دادن؛ طول و تفصیل بیجا دادن.
–لقب دادن؛ لَقب نهادن.
–لم دادن؛ تکیه دادن یکبری بر بالش تمدد اعصاب را.
–لو دادن سری را؛ بروز دادن و فاش کردن آن.
–لو دادن شریک جرم خود را؛ تباهکاری او را بروز دادن.
–لو دادن کسی را؛ بدست دادن او.
–لیز دادن؛ سر دادن، لیزانیدن چیزی، لغزانیدن آن.
–ماچ دادن؛ گذاشتن که او را ببوسند.
–مالش دادن؛ مالیدن.
– ||گوشمال دادن.
–ماهیانه دادن؛ وظیفه و مقرری دادن.
–مدد دادن؛ کمک کردن. کمک فرستادن. یاری کردن.
–مرتبت دادن؛ مقام و منصب و جاه دادن:
نفرین کنم بدرد (ز درد) و بلا این زمانه را
کوداد کبر و مرتبت این کوفشانه را.
شاکر بخاری.
–مزد دادن؛ اجرت دادن.
–مژده دادن؛ بشارت دادن:
چو دیهیم شاهی بسر برنهاد
جهان را همه سربسر مژده داد. فردوسی.
–مسته دادن؛ مسته خورانیدن:
چون بهر صید راست خواهی کرد (کذا)
باز را مسته داد باید پیش. بونصر طالقان.
–مشق دادن؛ آموختن فنون نظامی.
– ||خطاطی فرمودن.
–منادی دادن؛ منادی کردن.
–منصب دادن؛ مقام و رتبت دادن.
–مواجب دادن؛ ماهانه دادن.
–می دادن؛ شراب دادن.
–میل دادن؛ منحرف کردن.
–میوه دادن؛ برآوردن. ثمر دادن:
گلها و میوه‌ها دهم ار تربیت کنی.
–نام دادن؛ اسم نهادن. نامیدن.
–نامه دادن؛ رسانیدن نامه.
– ||نامه فرستادن:
فرستاد بیور مرا نزد شاه
یکی نامه دادمست و دارم نگاه. فردوسی.
–نان دادن؛ رزق و روزی دادن:
[illegible]ز هول ابلیس تا جان دهد
هر آنکس که دندان دهد نان دهد. سعدی.
–ناهار دادن؛ ناهار خوراندن.
–نتیجه دادن؛ مثمر ثمر واقع گشتن.
–نشان دادن؛ ارائه کردن. نمودن:
نشان داد موبد مرا در زمان
یکی شاه با فر و برز کیان. فردوسی.
–نصیحت دادن؛ اندرز کردن.
–نفع دادن؛ سود بخشیدن.
–نم پس دادن؛ تراوش کردن و تراویدن رطوبت از چیزی.
–نم پس ندادن؛ کمترین عطائی نکردن. اندک چیزی ندادن.
–نم دادن؛ مرطوب گشتن.
–نواله دادن؛ نواله خورانیدن.
–نور دادن؛ روشنائی بخشیدن.
–نوید دادن؛ وعدهٔ خوب کردن:
همی دادشان نیز فرخ امید
بسی دادشان مهتری را نوید. فردوسی.
–نهیب دادن؛ نهیب زدن.
–نیرو دادن؛ قوت بخشیدن.
–واپس دادن؛ برگردانیدن. بازپس دادن.
–وا دادن؛ با فاصله شدن. متناوب گردیدن، چنانکه شدت و التهاب درد.
– ||ممانعت کردن.
– ||نادیده گرفتن.
– ||باز دادن:
خار در پا شد چنین دشواریاب
خار در دل چون بود واده جواب. مولوی.
–وسعت دادن؛ گسترش دادن. وسیع کردن.
–وعده دادن؛ وعده کردن:
چند دهی وعدهٔ دروغ همی چند
چند فروشی بمن تو این سر و سروا.
اورمزدی (از گرشاسبنامه ص ۷).
–وقت دادن؛ تعیین کردن زمانی معین از اوقات خود کسی را بمنظور مذاکره با وی.
–وکالت دادن؛ وکیل کردن.
–ول دادن؛ رها کردن.
–هدیه دادن؛ بخشیدن. ارمغان دادن:
که او را فروغی چنین هدیه داد
همان آتش آنگاه قبله نهاد. فردوسی.
–هل دادن؛ غفلتاً او را جنبانیدن یا بجانبی خمانیدن تا تعادل از دست بدهد و بیفتد.
–هوا دادن؛ در معرض باد و جریان هوا نهادن.
–هول و تکان دادن؛ به قلق و اضطراب افکندن کسی را.
–یاد دادن؛ آموختن.
–یاری دادن؛ مدد کردن.
–یله دادن؛ پشت دادن و تکیه کردن با دراز کردن پای‌ها.

دادنامه. [دَ / م] (اِ مرکب) ورقهٔ حکمیه. ورقهٔ متضمن رأی یا حکم دادگاه.

دادنج. [دَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند. واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب قاین به بیرجند. کوهستانی، معتدل دارای ۲۹ سکنه. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات و شلغم و چغندر است. شغل اهالی آن زراعت و مالداری و راه آنجا مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دادنجان. [دِ] (اِخ) دهی از دهستان کوهمره بخش مرکزی شهرستان شیراز. واقع در ۱۰۷ هزارگزی جنوب باختر شیراز، کوهستانی، معتدل، و مالاریائی و دارای ۲۴۶ سکنه. فارسی و لری زبان. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و برنج و لبنیات است. شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). ||فسائی در فارسنامه گوید: دادنجان دهی است سه فرسخ میانهٔ جنوب و مشرق شکفت،

قصبهٔ بلوک شکفت. (فارسنامهٔ ناصری ص ۲۸۰).

دادنجان. [دِ] (اِخ) دهی از دهستان قنقری پائین (سفلی) بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده. واقع در ۵۹هزارگزی شمال باختر سوریان. کنار راه فرعی دهبید به سوریان. جلگه، سردسیر و دارای ۱۵۸ سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی آن زراعت و قالیبافی است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

دادند. [دَ] (اِ) مخفف دادرند که برادر بزرگ باشد. (برهان).

دادنی. [دَ] (ص لیاقت) درخور دادن. چیزی که لایق دادن باشد. (آنندراج). ||که دادن آن لزومی دارد. که دادن سزاوار آن بود: چون به خوار ری رسید [مسعود غزنوی] شهر را به زعیم ناحیت سپرد و مثالها که دادنی بود بداد. (تاریخ بیهقی ص ۲۳ چ ادیب).

پای در این صومعه نهادنی است
چون بنهی واسِده دادنی است. نظامی.

— امثال:
حق گرفتنی است نه دادنی.

||مقروض. وامدار. بده کار: به بقال سرگذر فلان مبلغ دادنی هستم، بدو وامدارم.

دادو. (اِ) پیرغلام. مطلق غلام را گویند عموماً و پیرغلامی را که از کوچکی خدمت کسی کرده باشد خصوصاً. (برهان). پیرغلامی که از خردی باز خدمت کرده باشد. غلام پیر که خدمت خردان کند. هر غلام عموماً و پیرغلامی که از طفلی خدمت کرده باشد و بمنزلهٔ لله بود خصوصاً. (جهانگیری):

بیرون بر از این طفلی ما را برهان ای جان
از منت هر دادو وز غصهٔ هر دادا. مولوی.

داد و بخشش. [دُ بَ شِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) عطا و دهش. ||قسط. (دهار). رجوع به داد و رجوع به بخشش شود.

داد و بیداد. [دُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) رجوع به داد و رجوع به بیداد شود. ||عدل و جور. انصاف و ظلم. ||داد و فریاد در تداول عوام، هیاهو. جار و جنجال بپا کردن.

داد و بیداد کردن. [دُ کَ دَ] (مص مرکب) عدل کردن و ستم روا داشتن. انصاف ورزیدن و جور بکار بردن. ||فریاد کردن، هیاهو کردن. جار و جنجال بپا کردن. داد و بیداد راه انداختن.

داد و دهش. [دُ دَ هِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) از اتباع. عطا و بخشش. عدل و سخا:

بفرمان یزدان پیروزگر
بداد و دهش تنگ بسته کمر. فردوسی.
بداد و دهش دل توانگر کنید
از آزادگی بر سر افسر کنید. فردوسی.
بر آن نیز گنجی پراکنده کرد
جهانی بداد و دهش زنده کرد. فردوسی.
بداد و دهش گیتی آباد دار
دل زیردستان خود شاد دار. فردوسی.
بداد و دهش دست را برگشاد
همه ساز و آیین شاهان نهاد. فردوسی.
چو داد و دهش باشد و راستی
نپیچد دل از کژی و کاستی. فردوسی.
سوی زال کرد آنگهی سام روی
که داد و دهش گیر و آرام جوی. فردوسی.
جهان را بداد و دهش نو کنم
مگر کز بدان باغ بی‌خو کنم. فردوسی.
دو گیتی بداد و دهش داشتند
به بیداد بر چشم نگماشتند. فردوسی.
بداد و دهش یافت این نیکوئی
تو داد و دهش کن فریدون توئی. سعدی.

دادور. [دادْ وَ] (ص مرکب) عادل. دادرس. دادگر:

حق بمن گفته است هان ای دادور
مشنو از خصمی تو بی‌خصم دگر. مولوی.

||(اِخ) نام خدای تعالی.

دادوری. [دادْ وَ] (حامص مرکب) عمل دادور. عدل. عدالت‌ورزی. دادگری.

دادورز. [دادْ وَ] (نف مرکب) که عدل ورزد. که داد کند. دادگر. دادور:

دو پروردهٔ شاه بدخواه سوز
یکی دادورز و یکی دین‌فروز. اسدی.
دستور دادگستر سلطان دادورز
مسعودسعد ملکت سلطان کامکار. سوزنی.

دادورزی. [دادْ وَ] (حامص مرکب) عمل دادورز. عدالت. دادوری. دادگری.

داد ورزیدن. [وَ دَ] (مص مرکب) عدالت ورزیدن. بعدل کوشیدن. عدل کردن. داد کردن.

داد وستاد. [دُ سِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) [illegible]ستد. (آنندراج). رجوع به داد و ستد شود.

داد و ستان. [دُ سِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) داد و ستد:

نقد سخنت چو رایج افتاد
در داد و ستان آفرینش. انوری.

رجوع به داد و ستد شود.

داد و ستد. [دُ سِ تَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) مخفف دادن و ستدن:

چو بستانی بیایدت داد
کز داد و ستد جهان شد آباد. نظامی.
دهد بستاند و عاری ندارد
بجز داد و ستد کاری ندارد. نظامی.
خانهٔ داد و ستد است این جهان
کاین بدهد حالی و بستاند آن. نظامی

||بده بستان و معامله متقابل:

سلاح از تن و خوی ز رخ ریختند
بداد و ستد درهم آمیختند. نظامی.

خرید و فروش. بیع و شری. بازرگانی. ستد و داد. معامله. سودا. سوزیان. بیع. سوداگری. تجارت. بازرگانی. کسب. کاسبی. خرید و فروخت: و درمهای ایشان گوناگون است که داد و ستدشان بر اوست. (حدود العالم).

درکلبهٔ نامور باز کرد
ز داد و ستد دژ پرآواز کرد. فردوسی.
به بیداد مستان تو چیزی ز کس
بداد و ستد راستی جوی و بس. اسدی.
با خردمند ساز داد و ستد
که قوی‌تر شود خرد ز خرد. سنائی.
با بد و نیک وقت داد و ستد
نکند هیچ نیک هرگز بد. سنائی.

فردا که در شهر آیی، زینهار با کس سخن نگویی و داد و ستد نکنی. (ظهیری سمرقندی سندبادنامه ص ۳۰۳). ||بده بستان. قبض و اقباض. تصرف: خود مدرس مدرسهٔ مذکور گردید و داد و ستد وجوهات حلال را نیز مینمود. (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص۲). و حکم مزبور در دفترها ثبت و بدستور سایر وجوهات داد و ستد میشد. (تذکرةالملوک همان چ ص۱۳). و تمامت مالیات دیوانی که درکل ممالک محروسه داد و ستد میشود باید از قرار نسخجاتی که مشارالیه [مستوفی الممالک] از دفتر نویسد... مستند خود ساخته... (تذکرةالملوک ص۱۷). و در روزهای سان جماعتی که داد و ستد ایشان با سرکار سرخط است باتفاق سرخط‌نویس نسخجات سان را میخوانده و می‌نوشته‌اند. (تذکرةالملوک ص۴۱). سوای آنچه از وجوهات مذکوره در سرکار خاصه و اوارجه جمع است تتمهٔ دیگر تماماً در سرکار ضابطه‌نویس داد و ستد میشود. (تذکرةالملوک ص۴۲). و وجوهات اصفهان که داد و ستد آن با مستوفی اصفهان است. (تذکرةالملوک ص۴۵).

— داد و ستد دفتری؛ قبض و اقباضی که در دفتر دیوان ضبط گردد: صاحب‌رقمان عالیجاه مشارالیه [یعنی مستوفی الممالک] که حسب‌الارقام ملازم دیوان بودند پنج نفر و شغل و خدمت ایشان آن بود که کیفیات و ارقام و احکام ملازمت و تنخواه و همه سالجات و تیول و وظایف و معافیات و سیورغالات و غیره نوشتجاتی که متعلق به داد و ستد دفتری است ملاحظه و تصحیح نموده، آنچه مقرون بحساب باشد بمهر و بخط عالیجاه مشارالیه رسانیده و... (تذکرةالملوک ص۱۷).

داد و ستد کردن. [دُ سِ تَ کَ دَ] (مص مرکب) سوداکردن. معامله.

داد و ستدی. [دُ سِ تَ] (ص نسبی) منسوب به داد و ستد. قبض و اقباضی.

تصرفی. بده بستانی: سایر سرکارات خرج ارقام مناصب و ملازمت و احکام تیولات و همه سالجات و تنخواه براتی و انعام و سیورغالات و معافیات و غیره وجوهات داد و ستدی دفتر را ثبت مینمودند. (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص۱۸).

داد و فریاد. [دُ فَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) از اتباع. داد و بیداد. هیاهو. داد و قال. داد و فریاد بلند شدن. هیاهو راه افتادن. بانگ و شغب برخاستن. جار و جنجال شدن. فریاد و فغان برخاستن.

داد و فریاد کردن. [دُ فَ کَ دَ] (مص مرکب، اِ مرکب) داد و بیداد کردن. هیاهو کردن. داد و فریاد راه انداختن.

داد و قال. [دُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) داد و فریاد. هیاهو. فریاد و فغان.

دادوکلا. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان بنافت بخش دودانگهٔ شهرستان ساری. واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب باختری کهنه ده. کوهستانی، جنگلی معتدل. مرطوب. مالاریائی و دارای ۷۳۰ تن سکنهٔ مازندرانی و فارسی‌زبان. آب آن از چشمه‌سار. محصول آنجا برنج و غلات و عسل. شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان کرباس و شال بافی و راه آن مالرو است. برنج در دشت فریم زراعت مینمایند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

دادوند. [دْ وَ] (ص) معتدل. (برهان) (آنندراج). برابر. متساوی. (از لغات دساتیری است، حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

داد و هی‌ی. [وَ یْ] (اِخ) نام پدر بَغْ بوخش پارسی از دوستان داریوش بزرگ و از جمله کسانیکه هنگام قتل گئوماتای غاصب که خود را بردیا پسر کوروش مینامید با داریوش بوده است. آنچنانکه در کتیبهٔ بیستون آمده. (ایران باستان ج ۱ ص۵۳۴).

دادویه. [وَیْهْ / دو یَ] (اِخ) بروایتی نام یکی از نیاکان ابوالطیب طاهربن حسین‌بن مصعب‌بن رزیق‌بن ماهان (یا... رزیق‌بن اسعدبن دادویه) است. مؤسس سلسلهٔ طاهریان. (تاریخ سیستان حاشیهٔ ص۱۷۲). کلمهٔ دادویه مرکب از «داد» است و «اویه» از ادوات اتصاف.

دادویه. [وَیْهْ / دو یَ] (اِخ) دادیانه. نام پادشاه موصل بعهد جرجیس پیغمبر و قاتل وی، آنکه مردم را به پرستش بت خویش افلون نام وامیداشت، و چون جرجیس با وی بمخالفت برخاست میان او و جرجیس قال و قیل بسرحد تطویل کشید و چند نوبت جرجیس را بدستور وی تعذیب کردند چنانکه یکبار بشانه‌های آهنین گوشت از بدن وی فروتراشیدند و بار دیگر میخهای آهنین به آتش گداخته بر سر وی فروکوفتند و بار سوم او را در حوضی آکنده به مس گداخته افکندند و بار چهارم او را برو در زندان افکندند و ستونی بر پشت وی نصب کردند، خلاصه آنکه وی به امر حق تعالی هفت سال در چنگ مشرکان گرفتار بود و چهار نوبت بقتل رسید و بقدرت الهی از نو زنده گشت و اینهمه بیداد بفرمان دادویه بود و سرانجام دادویه به اتفاق گروهی از مردم که جهت نظاره آمده بودند با جرجیس به بتخانهٔ خویش رفت و چون بروایت طبری هفتاد و یک عدد از بتان دادویه به اشارت جرجیس به تحت‌الثری فروشدند، بدعاء جرجیس ابری آتش بار بر سر وی و کفار برآمد و همگان را بسوخت. (از کتاب حبیب السیر ج ۱ صص ۱۵۴ - ۱۵۶ چ خیام).

دادویه. [وَیْهْ / دو یَ] (اِخ) خواهرزادهٔ باذان از نوادگان وهرز، آنکه بفرمان انوشروان بحکومت یمن شتافت و فرزندان وی در آن دیار حکومت داشتند و باذان معاصر پیغمبر اکرم بوده و مؤمن بدین پیغمبر اسلام و موحد از جهان انتقال کرده است. و دادویه نیز متابعت ملت خاتم‌النبین کرد و در یمن حاکم شد و به اتفاق فیروز دیلمی اسود، عنسی را که دعوی نبوت میکرد بقتل رسانید. (حبیب‌السیر ج ۱ ص۲۸۱ و ۲۸۲ و ۴۴۸ چ خیام). از رؤسای مسلمان شدهٔ یمن. (تاریخ اسلام تألیف فیاض ص۱۲۲).

دادویه. [وَیْهْ / دو یَ] (اِخ) این شهریار اصفهانی یکی از ایرانیان ناقل و مترجم از فارسی. (الکلرک ج ۱ ص ۳۸۱).

داده. [دَ / دِ] (ن‌مف) نعت مفعولی از دادن. مبذول. بخشیده. عطاکرده:

بدل بمهر امیر دادستم
[illegible] نگوید که داده باز ستان. فرخی.

چون کریمان کز عطای داده نسیانشان بود
عفو حق را از خطای خلق نسیان دیده‌اند.
خاقانی.

آخر آن بوسه که روزی دادی
داده را روز دگر باز مگیر. خاقانی.

بدارا نداد آنچه داد از نخست
همان داده را نیز ازو باز جست. نظامی.

||عطا. عطیه. بخشش:

ببایدش دادن بسی خواسته
که نیکو بود داده ناخواسته. دقیقی.

خواسته ننهد و ناخواسته بسیار دهد
از نهادهٔ پدر و دادهٔ دارنده اله. فرخی.

دادهٔ خود سپهر بستاند
نقش الله جاودان ماند. سنائی.

دادهٔ تو نه زان نهادم پیش
تا رجوع افتدت به دادهٔ خویش. نظامی.

قسمت حق است مه را روی نغز
دادهٔ بخت است گل را بوی نغز. مولوی.

کلمهٔ داده را در این معانی ترکیباتی است چون: آب‌داده؛ گوهردار؛ تیزکرده.

- تاب‌داده؛ با تاب. پیچان:

لعلش چو عقیق گوهرآگین
زلفش چو کمند تاب داده. سعدی.

- خداداده؛ عطیهٔ الهی. بخشش الهی:

بملک خداداده خرسند باش. نظامی.

خداداده را چون توان بست راه. نظامی.

خدادادت این چیره‌دستی که هست
مشو بر خدادادگان چیره‌دست. نظامی.

چو شه دید گنج فرستاده را
چهار آرزوی خداداده را... نظامی.

- دل‌داده؛ عاشق. دلباخته:

دلداده را ملامت کردن چه سود دارد
میباید این نصیحت کردن بدلستانان. سعدی.

- رنگ‌داده؛ بارنگ. رنگین:

بیا ساقی آن رنگ‌داده عبیر... نظامی.

- زهرآب داده؛ آغشته به آب زهر.
زنهارداده؛ در پناه گرفته شده.
- ناداده؛ عطا نکرده. نبخشیده.

||کنایه از نصیب و قسمت است:

تو مخروش وز داده خرسند باش
به گیتی درخت برومند باش. فردوسی.

در کام اژدها و پلنگ آب خورده‌ایم
هر صبح و شام دادهٔ ما میرسد بما.
میرزا صدرالدین مشهدی (از آنندراج).

||پرداخته شده (پول). (در اصطلاح بانک).

داده آمدن. [دَ / دِ مَ دَ] (مص مرکب) داده شدن: شرح داده آمدن احوال، بیان احوال: این احوال را شرح تمام داده آید. (تاریخ بیهقی ص ۴۱۰ چ ادیب). ||بخشیده شدن.

دادهرمز. [هُ مُ] (اِخ) از قضاة دوران ساسانی. نام و نظر قضائی وی در کتاب ماتیکان هزار داتستان آمده است. (سکشناسی ج ۱ ص۵۴).

داده شدن. [دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) داده آمدن. از سوی کسی در اختیار دیگری قرار گرفتن. ||بخشیده شدن.

دادهن. [ ] (اِ) (اوماره...) رجوع به دهارن[1] (ارباره) شود. (مالالهند بیرونی ص۸۵).

دادی. (اِخ) دهی از بخش شیب‌آب شهرستان زابل. واقع در بیست و یک هزارگزی شمال باختری سکوهه و هشت هزارگزی شوسهٔ زاهدان به زابل. جلگه گرمسیر دارای ۳۵۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه هیرمند. محصول آنجا غلات و لبنیات و صیفی. شغل اهالی آن زراعت و

1 - dharanī. سانسکریت

گله‌داری و قالیچه و گلیم و کرباس‌بافی و راه آنجا مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دادی. [ا] طیفی[1]. اتیلی. دانه‌ای است مانند صونک و ازو درازتر. (نزهةالقلوب) نام دانه و حبی است بسیار تلخ به اندام جو، لیکن از جو باریکتر و درازتر و آن را جو جادو نیز گویند. بواسیر را بغایت نافع است. (برهان). بیرونی در صیدنه آرد: دادی، او را بهندی بانکی گویند. «ای» گوید آن نوعی است از انواع حبوب چون در شراب کنند قوت شراب زیاد شود. «بی» گوید دانه‌ای است که بجو شبیه بود و از جو درازتر بود و باریکتر و رنگ او تیره بود و طعم او تلخ. و عمانی گوید منبت او در بلاد شحر است که عنبر را باو نسبت کنند و خشکی گوید سبب انتفاع باو آن بود که طایفهٔ تجار در اوایل ایام دولت عباسیان در بلاد سند بر سرچشمه‌ای نزول کردند که درخت دادی در آن وادی بود بجهت استراحت از برگ او سایه‌بان ساخته برگ آن درخت در آن چشمه افتاد چون آب را شرب کردند قوهٔ سکر و اهتزاز در ایشان پدید آمد و کیفیت شراب در او ملاحظه نمودند. برگ او را جمع کردند و در نبید و شراب میکردند و میخوردند تا آنکه حکما بقوت ذهن خواص او را معلوم کردند «ص اونی» [گوید] گرمست در اول خشک است در دوم قابض است، جروح مقعد را نافع بود چون علیل را در آن بنشانند و بواسیر را نافع بود چون دو درم بکوبند و در روغن زیت اندازند و در آنجا طلا کنند. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان).
صاحب اختیارات بدیعی آرد: حبی است مانند جو باریکتر و درازتر و بطعم تلخ بود و طبیعت وی گرم است در دوم و گویند سرد است و یوحنا گوید گرم است در اول و خشک در دوم و بهترین وی سرخ بود کوهی خوشبوی تازه و وی قابض بود و نبیذ خرمایی را از ترش نگاه دارد و ملین صلابات بود و شکم ببندد و درد معده را نافع بود بغایت و استرخاء آن چون در طبیخ وی نشیند اگر دو درم از وی بکوبند و بزیت چرب کنند و سفوف سازند، بواسیر را بغایت نافع بود و دفع زهرها بکند. اگر در طبیخ وی نشینند مقعد و رحم که بیرون آید باز بجای خود رود و صحت یابد و اگر بعسل بسرشند و لعق کنند کرمهای بزرگ و کوچک بکشد و بسیار خوردن وی کشنده بود و مداوا بقی و اسهال و شیر تازه و چیزهای چرب کنند. صاحب تقویم گوید: سده آورد و بواسیر و دارو و مصلح وی خمیر بنفشه بود با هلیلهٔ بقند پرورده و بدل وی در تحلیل صلابات چهار دانگ وزن آن بادام و نیم وزن آن ایهل بود، الا مگر در آبستنی نشاید ایهل مستعمل کنند که ایهل بچه در شکم بکشد. (اختیارات بدیعی). ابن‌البیطار در مفردات آرد: (دادی) ابن سینا هوحب مثل الشعیر اطول و ادق ادکن‌اللون مرالطعم. و قال ماسرجویه انه بارد و الصحیح انه الی الحرارة یابس فی الثانیة قابض یعقل و بما فیه من القبض یجفف و یخفض نبیذالتمر من الحموضة و فیه تلیین جید للصلابات و هو نافع جدا لاوجاع المقعدة و لاسترخائها جلوسا فی طبیخه فاذلت منه وزن درهمین بزیت و استف نفع البواسیر و هو نافع من‌السموم. المجوس: اجوده ما کان احمر حدیثاً طیب‌الرائحة و مزاجه بارد یابس الا ان فیه مرارة توجب بعض‌الحرارة و فیه قبض و اذا شرب منه وزن درهمین مع السکر نفع من البواسیر و کذا اذا طبخ و جلس فی مائه جففها و ان کانت المقعدة والرحم بارزة فانه یقبضها و یردها. و اذا عجن بالعسل و لعق قتل‌الدود و الحیات التی فی الجوف غیره و یقطع‌البزاق و یحس من شربه بحرارة و احمرار فی الوجنتین و سدر من غدیوم شربه. الکندی: فی کتاب السمائم یعرض لشاربه‌الدوار و الهذیان و تقطیع الامعاء، و بدله فی تحلیل‌الصلابات ثلثا وزنه لوز و نصف وزنه ایهل الا فی الحبالی لایستعمل الایهل. (مفردات ابن‌البیطار). حکیم مؤمن در تحفه دازی بزاء معجمه ضبط کرده‌است و اصح مینماید. رجوع به دازی شود.

دادیاب. [دا] (نف مرکب) یابندهٔ عدل. انصاف‌جوینده. ||داد یافته. انصاف دیده. انصاف جسته:

سایهٔ یزدان تویی و آفتاب ملک تو
خلق یزدان از تواند انصاف‌جوی و دادیاب.
سوزنی.

دادیار. [دا] (ص مرکب، إ مرکب) که یاری عدل کند. که عدالت را مجری دارد. ||در اصطلاح دادگستری معاون قضائی و دستیار دادستان یا مدعی‌العموم. وکیل عمومی. در اصطلاح دستگاه سابق عدلیه و اینک دادستان را وکیل عمومی گویند.

دادیاری. [دا] (حامص مرکب) عمل دادیار. یاری عدالت کردن. ||شغل دادیاری یعنی شغل معاونت قضائی مدعی‌العموم.

داد یافتن. [تَ] (مص مرکب) عدل یافتن. انصاف دیدن. بعدالت رسیدن:

تا ز بیداد چشم او برهی
از لب لعل او بیابی داد. فرخی.

اگر این فاضل از روزگار ستمکار داد یابد... در سخن موی بدو نیم شکافد. (تاریخ بیهقی ص۲۸۱ چ ادیب).

آنگاه بیابند داد هر کس
مظلوم بگیرد گلوی ظلام. ناصرخسرو.

بیابد کنون داد بلبل که بستان
همی خیل نیسان و آزار دارد. ناصرخسرو.

دادیان. (اخ) همان پیشدادیان است. (آنندراج). اما این معنی بر اساسی نیست و دادیان پیشدادیان یا مخفف آن نیست و معنی تمام کلمه از این جزء برنمی‌آید.

دادیان. (اخ) دهی از دهستان خسروشیر بخش جغتای شهرستان سبزوار. جلگه‌ای معتدل و دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آنجا از قنات. محصول آن غلات و پنبه و کنجد و زیره. شغل اهالی زراعت و راه آنجا اتومبیل‌رو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

دادیانه. [نَ / نِ] (اخ) دادویه. حاکم موصل، آنکه جرجیس پیغمبر را عذاب کرد و بکشت. رجوع به دادویه شود.

دادی رومی. (ا) هیوفاریقون[2]. داروئی که‌آن را به رومی هوفاریقون گویند و آن حبی باشد سرخ‌رنگ مانند سماق بغدادی گرم و خشک است در سوم و چهارم محلل و ملطف اورام باشد. (آنندراج).

دادی کس. [کِ] (اخ) صورت یونانی شده کلمهٔ دادیک است که برخی آنان را با تاجیکهای قرون بعد تطبیق میکنند کلیه اینان مردمان مشرق و یا شمال و مشرق ایران بودند. (ایران باستان ج۱ ص۷۳۳ و ج۲ ص۱۴۷۳).

دادین. (اخ) (کوه).[3] کوهی به فارس. (نزهةالقلوب مقالهٔ سوم چ اروپا ص۲۲۵).

دادین بالا. [نِ] (اخ) دهی از دهستان جره بخش مرکزی شهرستان کازرون واقع در ۴۸هزارگزی جنوب خاور کازرون و جنوب رودخانهٔ جره. جلگه و گرمسیر مالاریائی و دارای ۱۹۱ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا برنج و مرکبات. شغل اهالی آن زراعت و باغداری و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷)

دادین پائین. [نِ] (اخ) دهی از دهستان جره بخش مرکزی شهرستان کازرون واقع در ۶۰هزارگزی جنوب خاور کازرون و دامنهٔ کوه‌سبزسنگ. گرمسیر و مالاریائی دارای ۹۹ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و برنج و مرکبات. شغل اهالی آن زراعت و باغداری و راه آنجا مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

داذ. (ا) داد. رجوع به داد شود.

داذآفرید. [فَ] (اخ) نام یکی از سرودهای ایران باستان که باربد برای خسرو پرویز ساخته بود. نام درست آن باید دادار

1 - Typha. 2 - Hypericum.
۳ - ن‌ل: دارین.

آفرید باشد زیرا ثعالبی آن را بصورت یزدان‌آفرید نقل کرده است. (ایران در زمان ساسانیان، ترجمهٔ رشید یاسمی ص۵۰۷):
سرودی به آواز خوش برکشید
کها کنون تو خوانیش داد آفرید. فردوسی.
رجوع به داذآفرین شود.

داذآفرین. [فَ] (نف مرکب) صفت خدای تعالی. ||(اِخ) رجوع به داذآفرید و دادآفرین شود.

داذبنداد. [بُ] (اِخ) منشی آخرین پادشاه اشکانی است که چون نامهٔ توهین‌آمیزی به اردشیر بابکان نوشته بود بدست شاپور فرزند او کشته شد. (ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ رشید یاسمی ص۱۵۵).

داذدبیر. [دَ] (اِ مرکب) دبیران دولتی در دستگاه شاهنشاهی ساسانی چند گروه مختلف بودند و هر یک قسمتی از کارهای اداری و دفتری را بعهده داشتند. داذدبیر، دبیر عدلیه و دستگاه دادگستری بود. (ایران در زمان ساسانیان ص۱۵۵).

داذفرخ. [فَرْ رُ] (اِخ) یکی از قاضیان معروف دورهٔ ساسانی است که نظرات قضایی او در کتاب «مادیگانِ هزار دادستان» (گزارش هزار فتوای قضایی) نقل شده است. از این کتاب نسخهٔ منحصری در یکی از کتابخانه‌های هند موجود است. رجوع به ایران در زمان ساسانیان ص۷۵ شود.

داذور. [داذْ وَ] (اِ مرکب) یکی از چند طبقهٔ روحانی دورهٔ ساسانیان. (ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ رشید یاسمی ص۱۱۹). قاضی. رجوع به دادور و داور شود.

داذور داذوران. [داذْ وَ رِ داذْ وَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رئیس کل قضات در دورهٔ ساسانی که او را قاضی دولت یا شهر داذور میگفتند. (ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ رشید یاسمی ص۳۲۲).

داذوما. (اِخ) از قراء قوم لوط. (معجم البلدان).

داذویه. [وَیْهْ / ذو یَ] (اِخ) خواهرزادهٔ باذان که از طرف خسروپرویز حاکم یمن بود. او پس از خسرو بدین اسلام درآمد و عبهلهٔ اسودالعنسی را که دعوی پیغامبری کرده بود بکمک فیروز دیلمی بقتل رسانید. (مجمل التواریخ و القصص ص۱۷۲). طبری این شخص را اهل اصطخر فارس دانسته است. (مجمل التواریخ و القصص حاشیهٔ ص۲۵۶). رجوع به دادویه شود.

داذهرمز. [هُ مُ] (اِخ) از موبدان زمان قباد ساسانی. پدر انوشیروان که در مبارزهٔ خسرو انوشیروان با مزدکیان نقش مهمی داشته و از جمله موبدانی است که خسرو برای مجادله و مباحثه در رد آیین مزدکی برگزیده است. رجوع به ایران در زمان ساسانیان ص۳۸۴ شود. این شخص در زمان پادشاهی خسرو موبدان موبد گردیده. (ایران در زمان ساسانیان ص۴۴۸).

داذی. (اِ) نوعی شراب. (آنندراج). ||دانه‌ای است تلخ. (آنندراج). و رجوع به دادی شود.

داذین. (اِخ) یکی از سه ناحیهٔ گرمسیر فارس در نزدیکی کازرون. از توابع اردشیر خوره که اغلب هوای آن گرم و غله بوم است. (فارسنامه ابن‌بلخی چ سید جلال‌الدین طهرانی ص۱۱۲). رجوع به دادین و دادین بالا و دادین پایین شود.

دار. (اِ) مطلق درخت را گویند. (برهان):
تن ما چو میوه‌ست و او میوه‌دار
بچینند یکروز میوه ز دار. اسدی.
و رجوع به دارگروه شود. ||در ترکیبات زیر «دار» بعنوان مزید مؤخر اسم (پساوند) بکار رفته است: اربودار، امرودار، بندق‌دار، دیب‌دار، دیودار، سارخکدار، سارشکدار، سپیدار، سپیددار، سرخدار. ||چوبیکه دزدان را از آن بحلق آویزند. (برهان):
بزد بر در دژ دو دار بلند
فروهشت از دار پیچان‌کمند. فردوسی.
بدژخیم فرمود کاین را بکوی
به دار اندر آویز و برتاب روی. فردوسی.
سائلان را از تو سیم و زائران را از تو زر
دوستان را از تو بخت و دشمنان را از تو دار.
فرخی.
دیگر روز فرمود دارها بزدند و بسیار از طوسیان را بر آنها کشیدند. (تاریخ بیهقی).
شیرمردان دین در آخر کار
نردبانی بساختند از دار. سنایی.
گرکار من از عشقش با شحنه و دار افتد
از شحنه نترسم من وز دار نیندیشم. خاقانی.
[illegible]حسین از دار تو منصور شد
کز هزاران تخت بهتر دار تو. عطار.
— بر دار زدن؛ بر دار کردن. بر دار کشیدن. حلق‌آویز کردن. بدار آوردن. بدار بستن. (آنندراج). رسم ولایت چنان است که چوبی خم نصب کنند و آدمی را رسن بحلق بسته بردار میکنند و بطوری که در هندوستان میکشند مرسوم نیست. (آنندراج):
اینکه وحشی را زدی بردار کم لطفی نبود
اولش بردار منت‌دار می‌بایست کرد.
وحشی (آنندراج).
بدین رغبت که من جان بر سر کار تو می‌بازم
هوسنا کان عشقت را همه بردار خواهم زد.
شانی تکلو (آنندراج).
— بر دار کردن؛ بر دار کشیدن. بدار زدن. بالای دار کردن. بدار کشیدن. صلب. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن). تصلیب. (ترجمان القرآن):
نپرسد نیندیشد از کارشان
همانگه کند زنده بردارشان. فردوسی.
فصلی خواهم نبشت در ابتدای این حال بر دار کردن این مرد و پس به شرح قصه شد. (تاریخ بیهقی). و آن روز و آن شب تدبیر بر دار کردن حسنک در پیش گرفتند. (تاریخ بیهقی).
من گرفتارم بجرم عشق بردارم کنند
تا بکوی دوست دشمن بیندم با داروگیر.
امیر شاهی سبزواری (از آنندراج).
— بر دار کشیدن؛ بر دار کردن. بدار زدن. بالای دار کردن:
نگهم را کشیده از مژگان
دور باش نگاه او بردار. هروی (از آنندراج).
گردنی‌داریم از موی میان باریکتر
سر نمی‌پیچم اگر بردار ما را میکشی.
صائب (از آنندراج).
خالص آن سوخته گر خونی پروانه بود
شعله را شمع بگو بهر چه بردار کشید.
(از آنندراج).
||صلیب. (ناظم الاطباء):
همی خواست دار مسیحا بروم
بدان تا شود تازه آن مرز و بوم. فردوسی.
||چوبی که بدان خانه پوشند. (برهان). ||پایه و ستون:
دوم، دانش از آسمان بلند،
که‌برپای چون است بی‌دار و بند؟
ابوشکور بلخی.
اندر هوا به امر وی استاده است
بی‌دار و بند پایهٔ بحر و بر. ناصرخسرو.
||داربست قالی‌بافی. ||نام دارویی که فلفل دراز میگویند. (برهان). ||به معنی دارو هم آمده است. (برهان). ||عنوان فرمانروایان بزرگ در ایران کهن. (کریستن سن ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۱۶۰).

دار. (ع اِ) به معنی خانه باشد. (برهان). ج، دور. دیار. ادور. ادورة. دوران. دیران. (المنجد):
دار غم است و خانهٔ پرمحنت
محنت ببارد از در و دیوارش. ناصرخسرو.
این جهان گذرنده دار خلود نیست. (تاریخ بیهقی). ||دیوان. اداره: عبدالغفار بدار استیفا رود و... (تاریخ بیهقی). ||به معنی جهان نیز بکار میرود چنانکه گوییم: دار دنیا، دار آخرت، دار فنا، دار بقا:
وقت آن است کزین دار فنا درگذریم
کاروان رفته و ما بر سر راه سفریم. خاقانی.
دنیا پلی است رهگذر دار آخرت
اهل تمیز خانه نگیرند در پلی. سعدی.
||شهر. قبیله. (المنجد): مرت بها دار بنی فلان؛ خاندان فلان بر او گذشتند.

دار. (نف مرخم) به معنی دارنده باشد. وقتی

که با کلمه‌ای ترکیب شود. (برهان): مانند: آبدار. آبرودار. آبله‌دار. آزاردار. آهاردار. اجاره‌دار. استخوان‌دار. اسلحه‌دار. اسم و رسم‌دار. اصل‌دار. الاغدار. انحصاردار. انگبین‌دار. اورنگ‌دار. باددار. باردار. بازدار. بالادار. بال‌دار. بته‌دار. بچه‌دار. برات‌دار. برگستواندار. بزم‌دار.[1] بلم‌دار. بندار. بنکدار. بوته‌دار. بهادار. بهره‌دار. بیماردار. پادار. پاتوغ‌دار. پاطوغ‌دار. پاشنه‌دار. پدرمادردار. پرده‌دار. پرزدار. پستاندار. پشت‌دار. پشتکاردار. پنبه‌دار. پوست‌دار. پول‌دار. پهلودار. پهنادار. پیچ‌دار. پیشانی‌دار. پیش‌دار. پیغام‌دار[2]. تابدار. تاجدار. تب‌دار. تبردار. تحصیلدار. تحویلدار. ترک‌دار. ترکش‌دار. ترگ‌دار. تریاکدار. تفنگ‌دار. تن‌دار. تودار. تیغ‌دار.[3] تیماردار. جادار. جاندار. جرسدار[4]. جگردار. جریحه‌دار. جنگ‌دار. جیب‌دار. چارپادار. چاروادار. چاکدار. چله‌دار. چوبدار. چیزدار. چین‌دار. حاشیه‌دار. حب‌دار. حشم‌دار. حقدار. حکم‌دار. حلقه‌دار. حمل‌دار. حوصله‌دار. خاردار. خاصیت‌دار. خال‌دار. خایه‌دار. خبردار. خرطوم‌دار. خط‌دار. خنجردار. خماردار. خنده‌دار. خوابدار (مخمل خوابدار). خیل‌دار. داغدار. دام‌دار. دامنه‌دار. دانه‌دار. دردار. درم‌دار. دسته‌دار. دشمن‌دار. دماغدار. دمدار. دندانه‌دار. دین‌دار. دیهیم‌دار. ذمه‌دار. رعشه‌دار. رکابدار. رنجوردار. روح‌دار. رودار. روزنه‌دار. روزینه‌دار. روغن‌دار. ریشدار. ریشه‌دار. زباندار. زخمدار. زردار. زره‌دار. زلف‌دار. زمین‌دار. زمینه‌دار. زنّاردار.[5] زن‌دار. زنگله‌دار. زنگوله‌دار. زوردار. زهرآب‌دار. زهردار. زین‌دار. سالدار. سایه‌دار. سردار. سردمدار. سرمایه‌دار. سر و زبان‌دار. سلاح‌دار. سلیقه‌دار. سنان‌دار. سنبوسه‌دار. سهامدار. سهمدار. سواددار. سوسه‌دار. شاخدار. شتردار. شک‌دار. شکم‌دار. شمشیردار. شوهردار. صدادار. صومعه‌دار. ضرردار. ضلع‌دار. ضمان‌دار.[6] طبردار. طلایه‌دار. طلیعه‌دار. طوقدار. ظاهردار. عائله‌دار. عرقدار. عزادار. عمل‌دار[7]. عنبرین‌دار[8]. عهده‌دار. عیب‌دار. غاشیه‌دار. غصه‌دار. غم و غصه‌دار. غیرت‌دار. فاصله‌دار. فاق‌دار. فرع‌دار. فنردار. قاطردار. قرحه‌دار. قرض‌دار. قردار. قلب‌دار. قوت‌دار. قوزدار. کاردار. کاسه‌دار. کاسه کوزه‌دار. کام‌دار. کرسی‌دار. کَرَم‌دار. کِرم‌دار. کره‌دار. کس و کاردار. کش‌دار. کلاهدار. کلنگ‌دار. کله‌دار. کلیددار. کماندار. کمردار. کنایه‌دار. کیسه‌دار. کیل‌دار. کین‌دار. کینه‌دار. کوکبه‌دار. گاراژدار. گازدار. گاودار. گرزدار. گره‌دار. گل‌دار. گله‌دار. گوسفنددار. گوشه‌دار. گوهردار. گهردار. گیسودار. لبه‌دار. لک‌دار. لکه‌دار. لقب‌دار. لنجه‌دار. لنگردار. مال‌دار. مایه‌تیله‌دار. مایه‌دار. مجره‌دار. مرتبه‌دار. مزه‌دار. مصیبت‌دار. معنی‌دار. مکتب‌دار. ملک‌دار. مودار. موج‌دار. مهردار. مهماندار. میداندار. میراث‌دار. میمنت‌دار. میوه‌دار. ناخوش‌دار. نازدار. نافه‌دار. ناکدار. نامدار. نان‌دار. نشاط‌دار. نشاندار. نشیب‌دار. نقابدار. نگاهدار. نگهدار. نم‌دار. نوردار. نوک‌دار. نیزه‌دار. نیش‌دار. نیم‌دار. واگیردار. وام‌دار. وسوسه‌دار. وصله‌دار. وفادار. همسایه‌دار. هوشدار. یتیم‌دار. یزکدار. یمن‌دار.

||و به معنی نگهدارنده و محافظت کننده هم هست. (برهان). مانند آبدستان‌دار. آفتابه‌دار. آیینه‌دار. اتاق‌دار. ارتیشدار. اسب‌دار. استاذدار. اصول‌دار[9]. اطاق‌دار. الاغدار. (نگاهبان و تیمارگر الاغ). امانت‌دار. انباردار. ایاغ‌دار. باج‌دار. بازدار. باغدار. بانکدار. بخشدار. بنه‌دار. بیدقدار. بیرقدار. پاچالدار. پاسدار. پایدار. پرچم‌دار. ترازودار. تشت‌دار. جامه‌دار. جانبدار. جاندار[10] جرسدار. جنگل‌دار. جلودار. جهاندار. چتردار. چراغ‌دار. حسابدار. حمله‌دار. خانه‌دار. خزانه‌دار. خوددار. خویشتن‌دار. داردار. دالان‌دار. درون‌دار. دریادار. دزدار. دژدار. دستکدار. دفتردار. دنیادار. دواب‌دار. دوستدار. دهدار. رازدار. راهدار. رخت‌دار. رستاق‌دار[11]. رسول‌دار.[12] روزه‌دار. زنده‌دار. زنهاردار. سپاهدار. سپهدار. سرایدار. سرحددار. سِرّدار. شب زنده‌دار. شراب‌دار. شربت‌دار. شماردار. شهردار. شیردار. صندوق‌دار. صوبه‌دار. طاعت‌دار. طرفدار. عقب‌دار. علمدار. عماری‌دار. عنان‌دار. [illegible]تاندار. قاطردار. قپاندار. قفل‌دار. کاروانسرادار. کتابدار. کجاوه‌دار. کفش‌دار. گنج‌دار. گنجینه‌دار. لولهنگ‌دار. لولهین‌دار. مردم‌دار. مرزدار. مشعل‌دار. مشعله‌دار. مملکت‌دار. میاندار. میره‌دار. میمنه‌دار. ناحیه‌دار. ناودار. نیودار. یتاقدار[13]. یوزدار.

—گیرودار؛ داروگیر:

همان زخم کوپال و باران تیر
خروش یلان و ده و دار و گیر. فردوسی.

این همه هیچ است چون می‌بگذرد
تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار.
سعدی.

دار. [دارر] (ع ص) شتر بسیارشیر. ج، درور، درر، درار. (اقرب الموارد).

دار. (اِخ) نام شهری در هندوستان. (برهان).

دار. (اِخ) نام بتی است. (منتهی الارب).

دارآباد. (اِخ) دهی است جزء بخش شمیران شهرستان تهران. چهارهزارگزی خاور تجریش. در دامنه سردسیر. ۳۶۷ تن سکنه دارد. آب از چشمه‌سار کوهستانی و قنات. محصول آن غلات، مختصر بنشن، میوه‌جات مختلف. شغل اهالی زراعت، کسب، باغبانی. راه شوسه به تجریش دارد. شاه‌آباد که بیمارستان مسلولین در آن واقع است مجاور دارآباد و جزء دارآباد منظور شده است. در این بیمارستان ۸۰۰ الی ۱۰۰۰ نفر مریض معالجه میشوند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ ص ۸۶).

دارآغزی. (اِخ) دهی است جزء دهستان منجوان، بخش خداآفرین شهرستان تبریز، دوازده‌هزار و پانصدگزی جنوب خداآفرین. بیست‌هزارگزی راه شوسهٔ اهرکلیبر. کوهستانی.گرمسیر. مالاریائی و سکنهٔ آن ۵۷ تن است. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. را مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۲۰۴).

دارآفرین. (اِ مرکب) دارابزین. هرچیز که مردم بر آن تکیه کنند خواه آن شخص باشد و خواه آن محجری و خواه ستونی. (برهان) (آنندراج). ||پنجره و محجری را گویند که در پیش خانه مابین دو بازوی در سازند. (برهان) (آنندراج). ||دکه و صفهٔ در خانه را نیز گویند و به این معنی دارآفرین هم آمده است. (از برهان) (از آنندراج). گردبرگرد دارآفرینهای صفه، غلامان خاصگی بودند. (تاریخ بیهقی).

---

۱ - از آن بزم‌داران که من داشتم
وز ایشان سرخود برافراشتم. نظامی.
۲ - پیغامداران زبان برگشاد. نظامی.
۳ - برون برد لشکر بر آن تیغ کوه
ز رنج آمده تیغداران ستوه. نظامی
۴ - چو نوبت‌زن شاه زد کوس جنگ
جرسدار زنگی بجنباند زنگ. نظامی.
۵ - عزیزان پوشیده از چشم خلق
نه زناداران پوشیده دلق. سعدی (بوستان).
۶ - ضمان‌دار عالم سیه تا سپید
شفاعت کن روز بیم و امید. نظامی.
۷ - گروهی عمل‌دار عزلت‌نشین
قدم‌های خاکی دم آتشین. سعدی (بوستان).
۸ - همه عنبرین‌دار و خلخال پوش
سر زلف پیچیده بالای گوش. نظامی.
۹ - اصول: باصطلاح موسیقی ۱۷ آواز را گویند. (ناظم الاطباء).
۱۰ - اگر کندری است در بندگی
ز جانداری افتد به خر بندگی. سعدی (بوستان).
۱۱ - دهدار (رک: ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۳۹).
۱۲ - در تاریخ بیهقی بمعنی میزبان سفیر خارجی بکار رفته است.
۱۳ - چند سالم یتاقداری کرد
راست‌بازی و راست‌کاری کرد. نظامی.

دارا. (نف) دارنده. (برهان):
دارندهٔ تخت پادشاهی
دارای سپیدی و سیاهی. نظامی.
||خداوند، مالک:
لطیف کرم‌گستر کارساز
که دارای خلق است و دانای راز. سعدی.
ثوابت باشد ای دارای خرمن
اگر رحمی کنی بر خوشه‌چینی. حافظ.
دارای جهان‌نصرت دین‌خسرو کامل
یحیی‌بن مظفر ملک عالم عادل. حافظ.
||در بردارنده، شامل: این خانه دارای پنج اتاق است. ||(ا) لای و دردی که در تـه خم نشیند. (برهان):
ز می گر نباشد ز دارا کشم
اگرچند سلطان داراوشم. عنصری.
||(امص) درو، درودن و درو کردن:
بدان زایند مردم تا که میرند
بدان کارند تا بکنند دارا. (فرهنگ اسدی).

دارا. (اِخ) یا داریوش بزرگ نخستین پادشاه سلسلهٔ هخامنشی است که به این نام خوانده شده و نباید او را با دارای اکبر کـه بـدست اسکندر کشته شد، اشتباه کرد. او همان داریوش اول است. رجوع بـه داریـوش اول شود.

دارا. (اِخ) ایـن پـادشاه نـیز از خـاندان هخامنشی و پسر اردشیر درازدست است که از زنی از اهالی بابل بنام «کسمارتی‌دین» متولد شد. او را بنام‌هایی مانند داراب‌بن بهمن‌بن اسفندیار و داراب‌ اردشیربن بهمن‌بن‌اسفندیار در تواریخ یاد کرده‌اند و ابن‌اثیر بـرای عـدم اختلاط او با دارا پسر دارا (داریـوش سـوم) عنوان دارای اکبر به او داده است. این پادشاه نـوزده سـال بـر تـخت نشست. رجـوع بـه داریوش دوم شود.

دارا. (اِخ) این پـادشاه هـمان دارای بـزرگ است که بدست اسکندر کشته شد و در تواریخ متأخر او را بعنوان داریوش سوم میشناسیم. در کتب پیشینیان داراب‌ن دارا، دارا پسر دارا، و گاه بعنوان دارای اکبر نامیده شده است. او را بنام دار و داراب‌ن داراب نیز خـوانـده‌انـد امـا روایت درست‌تر این است که او فرزند دارای پیشین خود (داریوش دوم) نبوده، بلکه تیرهٔ وی بوده است. او پسر آرسان و آرسان فرزند استن و استن پسر داریـوش دوم بـوده است، بنابراین این پادشاه به چهار واسطه به اردشیر درازدست می‌پیوندد. حادثهٔ غلبهٔ اسکندر بر او یکی از چند سـانحهٔ بـزرگ تـاریخ ایـران است. رجوع به ایران بـاستان ج۲ داریـوش سوم شود. این پادشاه بنیانگزار شهر مـعروف دارابگرد است:
چو دیوار شهر اندرآورد گرد
ورا نام کردند دارابگرد
یکی آتش افروخت از تیغ کوه
پرستندهٔ آذر آمد گروه
جهان از بداندیش بی‌بیم کرد
دل بدسگالان بدو نیم کرد. فردوسی.
آخرین صحنهٔ مبارزهٔ این پادشاه با اسکـندر در شاهنامه بدینگونه وصف شده است:
... برآمد چنان از دو لشکر خروش
که چرخ فلک را بدرّید گوش
چو دریا شد از خون گردان زمین
تن بی‌سران بد همه دشت کین
پدر را نبد بر پسر جای مهر
بر ایشان نبخشود گردان‌سپهر
شب آمد بدارا درآمد شکست
سکندر میان، تاختن را، ببست
جهاندار دارا بکرمان رسید
همی از کف دشمنان جان کشید
همه مهتران زار و گریان شدند
ز بخت بد خویش بریان شدند
چنین گفت دارا که هم بی‌گمان
ز ما بود بر ما بدِ آسمان...
گرایدون که بخشایش کردگار
نباشد تبه شد بما روزگار...
دبیر جهان‌دیده را خواند شاه
بیاور قرطاس و مشک سیاه
یکی نامه بنوشت با داغ و درد
دو دیده پر از خون و رخ لاجورد
ز دارای داراب‌بن اردشیر
سوی قیصر اسکندر شیرگیر...
کنون گر بسازی و پیمان کنی
دل از جنگ جستن پشیمان کنی...
همان من ترا یار باشم بجنگ
بروز شتابت نجویم درنگ...
سکندر چو آن نامه برخواند گفت:
که بلچان دارا خرد باد جفت
[illegible] کو گراید به پیوند اوی
ز پوشیده رویان و فرزند اوی
نبیند مگر تختهٔ گور، تخت
گر آویخته سر ز شاخ درخت.
و رسیدن اسکندر را بـه بـالین دارای زخـم خورده چنین وصف کرده است:
سکندر بر اسب اندرآمد چو باد
سر مرد خسته به ران برنهاد
نگه کرد تاخسته گوینده هست
بمالید بر چهر او هر دو دست
ز سر برگرفت افسر خسرویش
گشاد از بر آن جوشن پهلویش
ز دیده ببارید بر وی سرشک
تن خسته را دید دور از پزشک
بدو گفت بد بر تو آسان شود
دل بدسگالت هراسان شود
تو برخیز و در مهد زرّین نشین
وگر هست نیروت بر زین نشین
زهند و ز روم پزشک آورم
به درد تو خونین سرشک آورم
سپارم ترا پادشاهی و تخت
چو بهتر شوی ما ببندیم رخت
جفا پیشگان ترا هم کنون
بیاویزم از دارها سرنگون...
و نظامی پس از شکست دارا داستان را چنین میسراید که اسکندر به بالین او می‌آید:
سر خسته را بر سر ران نهاد
شب تیره بر روز رخشان نهاد
فروبسته چشم آن تن خوابنا ک
بدو گفت برخیز از این خون و خا ک
رها کن که در من رهائی نماند
چراغ مرا روشنائی نماند
سپهرم بدانگونه پهلو درید
که شد در جگر پهلویم ناپدید
تو ای پهلوان کآمدی سوی من
نگهدار پهلو بپهلوی من
که با آنکه پهلو دریدم چو میغ
هنوز آید از پهلویم بوی تیغ
سر سروران را رها کن ز دست
تو مشکن که ما را جهان خود شکست
نگهدار دستت که داراست این
نه پنهان چو روز آشکار است این...
نظامی گنجوی (شرفنامه).
رجوع به داریوش سوم شود.

دارا. (اِخ) اسپهبد مجدالدین دارا پـادشاه دیلمان است و در نیمهٔ دوم قرن ششم هجری می‌زیست و از امیران گمنام آنروزگار بـوده است. رجوع به مازندران و استرآباد رابینو. ترجمهٔ وحید مازندرانی ص۱۹۶ شود.

دارا. (اِخ) فرزند قـابوس وشـمگیر پـادشاه معروف آل زیـار بـوده و پس از شکـست و درگذشت پدرش قابوس، بنا بنوشتهٔ صاحب کتاب حبیب‌السیر بـخدمت امـیران سـامانی درآمـده است. رجـوع بـه حـبیب‌السـیر ج۲ ص۳۶۷ شود. اما به نوشتهٔ ابوالفضل بـیهقی وی به عنوان نوا و گروگان در دیار غـزنویان می‌زیسته است.

دارا. (اِخ) دارا پسر رستم شروین سیزدهمین اسـپهبد تـبرستان در دوران نـخستین فرمانروایی آل بـاوند کـه در قـرن چـهارم مـیزیسته اسـت. (معجم الانساب ج۲ ص ۲۸۶).

دارا. (اِخ) فرزند اردوان سوم پادشاه اشکانی است که در جنگ او با رومیان مقرر شد کـه همین دارا را برای تـجدید مـودت و دوستـی میان دو کشور به روم فرستند. رجوع به ایران باستان پیرنیا ج۳ ص۲۰۴۷ شود.

دارا. (اِخ) دژی است کـــه دارای بـزرگ (داریوش سوم) در کوههای مازندران ساخته بود. رابینو در کتاب «مازندران و استرآباد»

نویسد: ده کوسان در پای قلعه آب دارآبوده و این قلعه بدون شک همان قلعه دارا (دژدارا) است که نزدیک قریهٔ مرزن‌آباد کنونی قرار داشته است. رجوع به مازندران و استرآباد ترجمهٔ وحید مازندرانی ص۲۱۵ شود.

دارا. (اِخ) شهر کوچکی بوده است در بین‌النهرین (عراق). صاحب حدود العالم در بخش «سخن اندر ناحیت جزیره (بین‌النهرین) و شهرهای وی» گوید: «... دارا شهرکی است بر دامن کوه و اندر وی آبهای روان بسیار». (حدود العالم چ سیدجلال‌الدین طهرانی ص۹۱).

دارا. (اِخ) شهری است که تیرداد اول پادشاه اشکانی ساخته بود. «از کارهای او [تیرداد] بنای شهر جدیدی است که ژوستن گوید: دارا نام داشت و در کوه زاپا اُرتِنُن[1] واقع بود... این شهر را از هر طرف کوههایی که شیبهای تند داشت احاطه میکرد. خود شهر در جلگه‌ای واقع بود که حاصلخیزیش را بسیار ستوده‌اند. بعضی از نویسندگان رومی نام این شهر را داریوم ضبط کرده‌اند. (ایران باستان ج۳ ص۲۲۰۷ و ۲۲۰۸) (مازندران و استرآباد ترجمهٔ وحید مازندرانی ص۲۱۷).

دارائی. (اِ) (حامص، اِ) رجوع به دارایی شود.

داراب. (اِ) رَب آب است که پرورنده و رب‌النوع خوانند. (برهان). ||کرّوفرّ و شأن و شوکت و خودنمائی. (برهان). و به این معنی مصحف «دارات» است. (حاشیهٔ برهان). رجوع به دارای‌گونه و دارای شود. ||میرآب که دارنده آب باشد. (لغات محلی شوشتر خطی).

داراب. (اِخ) دارای اکبر. (برهان). رجوع به دارا و داریوش شود. ||داراب نام دخترزادهٔ مهین بهمن هم هست. (برهان). پسر بهمن از همای. رجوع به شاهنامهٔ فردوسی پادشاهی داراب شود.

داراب. (اِخ) (دستور...) نام یکی از پارسیان هند است که آنکتیل دوپرون[2] برای آموختن اوستا و فرهنگ ایران باستان از سال ۱۷۵۸ تا ۱۷۶۱ در حقیقت شاگرد او بوده است. (فرهنگ ایران باستان پورداود ص ۲۰-۲۱).

داراب. (اِخ) دستور داراب‌پالن، دستور پارسی که در شهر نوسازی از بلاد هند میزیسته. وی در جزو کتاب خود موسوم بفرضیّات، نامهٔ اعمال مخصوصی، که باید در هر یک از سی روز ماه انجام داد برشتهٔ نظم کشیده. این منظومه و منظومهٔ دیگر همین دستور موسوم بخلاصهٔ دین، بنا به گفتهٔ سرایندهٔ آنها از یک کتاب پهلوی برشتهٔ نظم فارسی درآمده است... (خرده اوستا ص ۱۸۹).

داراب. (اِخ) داراب پسر ارفحشد یکی از حکام جزء در سیستان و بقول نویسندهٔ مجمل التواریخ و القصص یکی از پادشاهان عجم بوده است. رجوع به مجمل التواریخ و القصص بتصحیح مرحوم بهار ص ۵۲۰ شود.

داراب. (اِخ) نام یکی از بخشهای چهارگانه شهرستان فسا و در جنوب خاوری شهرستان واقع [است] . حدود آن بقرار زیر است: از شمال بخش نیریز. از جنوب بخش مرکزی لار. از خاور بخش حاجی آباد شهرستان بندرعباس. از باختر بخش اصطهبانات و بخش مرکزی فسا. قسمت شمالی بخش منطقهٔ کوهستانی و دارای زمستانهای بسیار سرد و تابستانهای معتدل. در قسمت جنوب که دهستانهای حاجی‌آباد، ایزدخواست، خسویهٔ، هشیوار، رودبال وفارود واقع شده هوای بخش گرم میباشد. کوهستان شمالی معروف بسرکوه داراب است که مستور از جنگلهای طبیعی و مصنوعی و دارای چشمه‌های فراوان و درختان انجیر، گردو و بادام است. گل سرخ و انگور یکی از منابع بزرگ ثروت‌بخش است. آب مشروب و زراعتی‌بخش در قسمتهای شمالی از چشمه و قنات و در قسمتهای جنوبی از چاه، و زراعت نواحی اخیر صرفنظر از قرائی که در کنار رودخانه بشار و عکس رستم واقع شده‌اند دیمی است. محصولات بخش عبارتند از: غلات، حبوبات، پنبه، تریاک، مرکبات، خرما، لبنیات، برنج، توتون، پشم، پوست و میوه‌جات. شغل اهالی بخش: زراعت، گله‌داری، باغبانی و کسب - صنایع دستی معموله: قالی و گلیم‌بافی. این بخش از نه دهستان رودبال، فسارود، شاهیجان، هشیوار، حاجی‌آباد، ایزدخواست، خسویه، قریةالخیر، رستاق و کوهستان تشکیل یافته. مجموع قرا و قصبات آن ۱۳۳ و نفوس آن ۴۶۰۰۰ است. در قسمتهای جنوبی بخش و حوالی قصبهٔ داراب که مرکز بخش میباشد ایلات عرب و باصری قشلاق کرده و ایل بهارلو و اینانلو در بخش تخته قاپو شده‌اند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷ ص۹۵).

داراب. (اِخ) قصبهٔ مرکزی بخش داراب شهرستان فسا و یکی از شهرهای قدیمی فارس و نام اولی آن دارابجرد بوده و خرابه‌های آن در جنوب غربی داراب موجود و بقلعهٔ دهیار معروف است و از لحاظ سبک ساختمان و استحکام بنا بسیار قابل توجه و نیز بقایای یک مسجد سنگی در شش‌هزارگزی خاور قصبه موجود است که فقط ستونها و قسمتی از سقف آن باقی و بتاریخ رمضان ۶۵۲ هـ.ق. تعمیر شده است. این قصبه در یکصد و یازده‌هزارگزی خاور فسا واقع و بوسیلهٔ راههای اتومبیل‌رو بشهرهای لار و جهرم و بندرعباس و سیرجان مربوط است. مختصات جغرافیایی آن بقرار زیر است: طول: ۵۴ درجه و ۳۳ دقیقه، عرض ۲۸ درجه و ۴۷ دقیقه. و ارتفاع آن از سطح دریا ۱۱۸۱ متر میباشد. هوای قصبه گرم و مالاریائی و آب مشروب آن از چشمه و قنات و رودخانهٔ رودبال تأمین میگردد. سکنهٔ آن مطابق آخرین آمار ۶۳۸۶ تن است. شغل اهالی آن زراعت و کسب، صنعت دستی عمده قالیبافی. در حدود ۲۵۰ باب دکان و یک بازار سرپوشیده، یک دبیرستان و دو دبستان دارد. از ادارات دولتی: بخشداری، شهربانی، دارایی، دادگاه، ژاندارمری، بهداری، فرهنگ، ثبت، آمار، پست و تلگراف و تلفن، کشاورزی، دامپزشکی، اوقاف و اداره راه در قصبه موجود است بعلاوه شعبه بانک ملی و یک بیمارستان دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷ صص ۹۵-۹۶).

داراب. (اِخ) دهی از دهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور ۲۷ هزارگزی باختر چگنهٔ بالا. کوهستانی. معتدل و دارای ۱۰۴۳ تن سکنه. آب مشروب از قنات. محصول عمده آنجا غلات. شغل اهالی زراعت، کرباس‌بافی. راه آن اتومبیل‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹ - ص۱۵۹).

داراب. (اِخ) دهی از دهستان ابرغان بخش مرکزی شهرستان سراب ۲۸هزارگزی راه شوسهٔ سراب به تبریز. جلگه. معتدل. سکنهٔ آن ۱۴۰۵ تن است. آب از نهر و چاه. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری. راه مالرو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴ ص۲۰۴).

داراب. (اِخ) نام یکی از شهرهای کهن چین که در کنار اقیانوس آرام بوده است. رجوع به نخبةالدهر دمشقی ص۱۶۸ شود.

داراب‌آباد. (اِخ) دهی از بخش ارکواز شهرستان ایلام. ۳هزارگزی باختر قلعه‌دره. کنار راه مالرو ارکواز به ایلام. کوهستانی. معتدل. سکنه ۲۵۰ تن. آب از سراب اراکواز. محصول آنجا غلات لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵ ص۱۶۹).

دارابجرد. [جِ] (اِخ) (مرغزار دابجرد) مرغزاری کوچک است. طول آن سه فرسنگ در عرض یک فرسنگ. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی

---

1 - Zapa-ortenon.

۲ - Anquelil Duperron. اهل فرانسه و از نخستین ایرانشناسان اروپا.

ص۱۵۴). رجوع به دارابگرد شود.

دارابجردی. [جِ] (اِخ) محمد دارابی متخلص به «شاه» که در دورهٔ صفویه میزیسته و مدتی در هند بوده و در هر علم کم و بیش آگاهی داشته است. نمونه‌ای از شعر او این است:

جهدی کن و در راه خدا پا بردار
زاد ره آخرت ز دنیا بردار
با دست تهی مرو بدرگاه کریم
آب از ساحل برای دریا بردار.
(تذکرهٔ نصرآبادی ص۱۸۶).

داراب کلا. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌دورود بخش مرکزی شهرستان ساری. پانزده‌هزارگزی جنوب خاوری ساری. پنج‌هزارگزی جنوب راه شوسه به بهشهر. دامنه. معتدل مرطوب و مالاریائی دارای ۲۰۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن توتون. سیگار. غلات. پنبه. صیفی. ابریشم. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان. بافتن پارچه‌های نخی و ابریشمی راه فرعی بشوسه دارد آبادی کوچک اوسا جزء این ده منظور و معصومزاده‌ای دارد که بنای آن قدیمی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳ ص۱۱۳).

دارابگرد. [گِ] (اِخ) یکی از پنج کوره (شهرستان) ایالت فارس در قدیم «خشکی فارس را در قدیم پنج کوره گرفته‌اند چون اردشیرخوره، واصطخر و دارابجرد و شاپورخوره و قبادخوره و در هر یک چند ولایت و شهر بوده و هست. و حدود آن کورها تا ولایت عراق عجم و خوزستان و لرستان شبانکاره و بحر فارس پیوسته است». (نزهةالقلوب حمدالله مستوفی چ لیدن ص۱۱۳). رجوع به دارابجرد و داراگرد شود.

دارا بودن. [دَ] (مص مرکب) مالک بودن. واجد بودن. رجوع به دارا شود.

داراب هرمزدیار. [هُ دَ] (اِخ) یکی از شخصیتهای متأخر زردشتی است. کتابی دربارهٔ بزرگان و موبدان دین زردشت نوشته و آن را «روایات داراب هرمزدیار» نامیده است این کتاب بکوشش خاورشناسی بنام انوالا در بمبئی بچاپ رسیده است. رجوع به مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی و روایات داراب هرمزدیار شود.

دارابی. (اِ) میوه‌ای از طایفه مرکبات، شبیه بنارنج و پرتقال. (ناظم الاطباء). ||(ص نسبی) منسوب بشهر داراب. (ناظم الاطباء).

دارابی. (اِخ) سید جعفربن ابی‌اسحاق موسوی علوی دارابی، ساکن بروجرد و معروف بکشفی از اجلهٔ علمای امامیهٔ قرن سیزدهم هجری است که اصلاً از دارابگرد پارس بوده... و عالمی است ادیب، نحوی، عارف و در حدیث و تفسیر بی‌نظیر. از تألیفات اوست: ۱- اجابةالمضطرین فی‌اصول‌الدین و بعض فروعه... که حاوی بیانات ایقانیه و تحقیقات عرفانیه بوده و در هند و ایران چاپ شده است. ۲- ارجوزة فی الکلام. ۳- ارجوزة فی المنطق. ۴- ارجوزة فی النحو... ۵- برق و شرق که شرق و غرب نیز گویند در شرح بعضی از احادیث دینیه که بپارسی فصیح و مسجع و مقفی موافق مشرب اهل ذوق و عرفان شرح کرده. چنانچه اصل حدیث را بعنوان کتاب الحصن الحصین شرح کرده است. ۶- البلدالامین که منظومه‌ای است در اصول عقاید و از هزار بیت متجاوز بوده و آن را میرزا ابوالحسن اصطهباناتی، نوهٔ دارابی، به عنوان کتاب الحصن الحصین شرح کرده است. ۷- تحفةالملوک فی‌السیر والسلوک که کتابی است در عقل و جهل و تعدیل قوای آنها و آن را بپارسی بنام فتح علیشاه قاجار تألیف کرده و در آخرش قصیده‌ای! در مدح سلطان گفته و از ابیات آن دو بیت نقل میشود:

مه مه! ای طوطی سخن بسیار شد
زین سخن هر صفحه‌ای طومار شد
داستان عقل بی‌پایان بود
آنچه ناید در بیان، عقل آن بود.

کتب دیگری نیز داشته است. درگذشت او را در سال ۱۲۶۷ هـ.ق. ثبت کرده‌اند. رجوع به کشفی و ریحانة الادب ج ۳ شود.

دارابی. (اِخ) میرزا محمدعلی دارابی معروف به بهار پسر میرزا اسحاق شیخ‌الاسلام از اکابر بروجرد بوده و مانند پدر منصب شیخ‌الاسلامی داشته و بقضاوت مشغول بوده و در سال ۱۲۶۰ هـ.ق. درگذشت. (ریحانة الادب ج ۱ بهار). رجوع به بهار شود.

دارابی. (اِخ) شاه محمد معروف به دارابجردی رجوع به دارابجردی شود.

دارابی. (اِخ) دهی از دهستان میرده بخش مرکزی شهرستان سقز. چهل‌هزارگزی جنوب باختر سقز. یازده‌هزارگزی شمال شوسهٔ سقز به بانه. کوهستانی. سردسیر. سکنهٔ آنجا صد و پنجاه نفر. آب آن از چشمه. محصول آن غلات. لبنیات. توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آنجا مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵ ص۱۶۹).

داراپناه. [پَ] (اِخ) از ندیمان بهرام چوبین. مطابق شاهنامه کسی است که بدستور بهرام چوبین نامه‌ای برای سرداران خسرو پرویز آورد تا آنها را به پیروی از بهرام دعوت کند و بر خسرو پرویز بشورانند و در پاسخ نامه‌ای از خسرو گرفت و بنزد بهرام بازگشت:

برفت از در شاه داراپناه
بکردار باد اندر آمد ز راه
همه نامه‌ها پیش چوبینه برد
سخنهای شیرین براو برشمرد. فردوسی.

دارات. (اِ) کرّ و فرّ و شأن و شوکت. دار و گیر. (برهان) (انجمن آرا):

بدرود که پیش ملکان در صف محشر
دارات نمودی چو علی در صف صفین.
معزی.

رجوع به داراب شود.

دارات. (اِخ) جمع دارة که در عربی به معنی قبیله، محل، و زمین وسیع میان کوهستانها، و حلقه و هالهٔ ماه است. دارات‌العرب جاهایی است در شهرهای عرب مانند دارة جلجل و دارة رفرف که تمام آنها در قاموس گرد آورده شده است. (اقرب الموارد). رجوع به دارة شود.

دارات. (اِخ) قریه‌ای است در سوریه. (بخش اعلام المنجد).

داراچین. (اِ) اصطلاح محلی رعایای گیلان است و به چوبهای تیز شده‌ای که بزمین فرومیرود و در سدسازی برای استفاده از آب رودها استعمال میشود اطلاق میکنند. شاید ترکیبی از دار (پایه) و چین باشد.

داراد. (فعل دعایی) صیغهٔ دعای فعل داشتن و به معنی «نگهدار باد» بکار رود: «ایزد تعالی، همیشه ملک را دوستکام داراد». (کلیله و دمنه).

دارادار. (مرکب) دار و گیر. دیر پاییدن. ثبات داشتن و مدارا کردن و بسیار ماندن. (برهان):

روز دارادار و بردابردِ میدان نبرد
هر غلام شه، بمردی همنبرد زال باد.
سوزنی.

و رجوع به داردار شود.

دارارو. (اِخ) رجوع به دارا رود شود.

دارارود. (اِخ) نام رودخانه‌ای است در مازندران. رابینو مینویسد: «این نهر بدون شک دارارود (دارارو) است که ناپیر[1] گفته در شش میل و نیم مغرب نکا است». (رابینو مازندران و استرآباد ترجمهٔ وحید مازندرانی ص۲۱۴).

داراسوار. [سَ] (ص مرکب) کسی که مانند دارا سواری کند:

سکندرموکبی، داراسواری
ز دارا و سکندر یادگاری. نظامی.

داراشکوه. [شُ] (ص مرکب) کسی که شکوه و جلال او مانند دارا باشد:

داور داراشکوه، ای آنکه تاج آفتاب
از سر تعظیم برخاک جناب انداختی. حافظ.

داراشکوه. [شُ] (اِخ) یکی از شاهزادگان

1 - Nâpier.

تیموری هند، فرزند شاه جهان. عالم و ادیب و شاعر و دارای تألیفات و دیوان اشعار بوده است. ولادت او در سال ۱۰۲۴ هـ. ق. / ۱۶۱۵ م. و درگذشت او در سال ۱۰۶۹ هـ. ق. / ۱۶۵۸ م. واقع شده است. کتابهای او بنامهای «مجمع‌البحرین»، «سفینة الاولیاء»، «حسنات‌العارفین» و «حق‌نامه» موسوم است و علاوه بر اینها دیوان شعری هم دارد. بزبان قدیم هند (سنسکریت) آشنا بوده است. و از زبان سنسکریت کتابی بنام «سرالاسرار» به فارسی ترجمه کرده است. در اشعار، خود را «قادری» خوانده و این کلمه در حقیقت تخلص او است. (قاموس الاعلام ترکی). داراشکوه بدست برادرش اورنگ‌زیب بقتل رسید. رجوع به قادری شود.

داراکش. [کَ] (نف مرکب) کشندهٔ دارا و منظور دارای بزرگ است؛ کنایه از ذلیل‌کنندهٔ عزیزان:

نفیر از جهانی که داراکش است
نهان‌پرور و آشکاراکش است. نظامی.

داراکویه. [یِ] (اِخ) دهی از دهستان شش‌ده قره‌بلاغ بخش مرکزی شهرستان فسا. انتهای راه فرعی فسا به داراکویه. شصت و یک‌هزارگزی خاور فسا. جلگه. سکنه ۲۶۹ تن. آب از قنات. محصول آنجا غلات، حبوبات، برنج است. شغل اهالی زراعت، قالی و گلیم‌بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

داراگرد. [گِ] (اِخ) همان دارابگرد است و گرد به معنی شهر است یعنی شهر دارا. (فرهنگ لغت شاهنامه ص ۱۲۶). «شهری است خرم و آبادان و بسیار خواسته و هوای بد، به ناحیت پارس. و از وی مومیائی خیزد که بهمهٔ جهان جایی دیگر نبود. و اندر نواحی وی کوههاست از نمک سپید و سیاه و سرخ و زرد و هر رنگی...». (حدود العالم).

دارامب و درومب. [بُ دُ رُ] (صوت مرکب) در اصطلاح عوام نمایندهٔ صوت نقاره و ضرب و جز آن باشد که در عروسی و جشن بکار آید. چنانکه گوییم: عروس را با دارامب و درومب بردند. ||کنایت از شکوه و جلال ظاهری و توخالی.

داران. (اِخ) یکی از بخشهای دوگانه حومهٔ شهرستان فریدن. حدود و مشخصات آن بشرح زیر است: از شمال بشهرستان خوانسار و گلپایگان، از جنوب به بخش مرکزی شهرکرد، از خاور به بخش نجف‌آباد، از باختر به بخش آخوره و بلوک الیگودرز. هوای بخش: نظر به اینکه این بخش در کوهستان واقع شده سردسیر و زمستان آن بسیار سرد است. ارتفاعات: بخش داران دارای ارتفاعاتی بشرح زیر میباشد. ۱- رشته ارتفاعات دهستان ورزق، عبارت است از کوه‌دزدک، کوه خوانسار و کوه عربستان. ۲- رشته ارتفاعات دهستان گرجی که عبارت از کوه آخوره و کوه خشگرود است. ۳- در دهستان -کرچمبو کوه بادیان. ۴- رشته ارتفاعات دهستان چادگان عبارت است از دالان‌کوه، پیشکوه و کوه لشرو. مهمترین تنگها و گردنه‌های این بخش عبارت از گردنه خاکستری که راه خوزستان و فریدن از آن میگذرد. گردنه مادرشاه که راه فریدن و سامان از آن عبور میکند. دیگر تنگ خوانسار بطول سه هزارگز که راه اصفهان به خوانسار از این تنگ میگذرد. رودخانه‌ها: رودخانه‌های مهم این بخش رودخانه داران و رودخانه نهر خلج در دهستان ورزق رودخانه چشمه لنگان و رودخانه قم در دهستان گرجی، رودخانهٔ پلاسون و آبخورسنگ در دهستان چادگان. راه: راه شوسه اصفهان به داران در جهت خاور بباختر از وسط این بخش میگذرد. راه شوسه اصفهان بازنا که در جهت خاوری باختری کشیده شده از کنار مرکز شهرستان و بخش میگذرد. سازمان: بخش حومه داران از چهار دهستان و ۱۲۹ آبادی بشرح زیر تشکیل شده است: ۱- دهستان ورزق از ۳۰ آبادی. ۲- دهستان گرجی از ۲۵ آبادی. ۳- دهستان کرچمبو از ۳۵ آبادی. ۴- دهستان چادگان از ۳۹ آبادی. محصول عمده بخش عبارت است از غلات، حبوبات، سیب‌زمینی، کتیرا. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰ ص ۸۳).

داران. (اِخ) قصبهٔ مرکزی شهرستان فریدن و بطور مستقیم در صد و بیست‌هزارگزی شمال باختری اصفهان واقع شده. خلاصه مشخصات ومشخصات جغرافیایی آن بشرح زیر است. طول: پنجاه درجه و ۲۴ دقیقه و سی ثانیه خاوری از نصف‌النهار گرینویچ، عرض: ۳۲ درجه و ۵۸ دقیقه و سی ثانیه شمالی. ارتفاع از سطح دریا ۲۱۳۰ گز. بنابراین ۵۴۶ گز از اصفهان مرتفع‌تر است. اختلاف ساعت با تهران ۴ دقیقه و بیست ثانیه. مسافت تا اصفهان (مرکز استان) از راه شوسه نجف‌آباد - دامنه صد و بیست هزار گز و تا خوانسار چهل و پنج هزار گز است. موقعیت طبیعی: قصبهٔ داران در جلگه‌ای سبز و خرم که میان دو کوه از شمال بکوه باغ بالا و از جنوب بکوه هرمودر محدود است واقع شده. طول قصبه هزار و دویست و عرض آن در حدود هزار گز و بطور تقریب دارای هزار و دویست خانه است. هوای قصبه بواسطه ارتفاع زیاد سردسیر و در تابستان معتدل است. راههای داران در فصل زمستان مسدود میشوند. آب آشامیدنی و آب زراعتی قصبه از رودخانهٔ داران و پانزده رشته قنات که دارای آب مشروب بسیار خوب و گوارائی است تأمین میشود. وضع بناهای قصبه بجز چند ساختمان که بطرز شهری ساخته شد بقیه گلی و قدیمی است. قصبهٔ داران دارای یک خیابان تسطیح نشده شمالی جنوبی است که ادارات دولتی و دکاکین که در حدود صد و ده باب است در مسیر این خیابان واقع شده‌اند. روشنایی قصبه از چراغهای نفتی است ولی در نظر است یک کارخانهٔ برق احداث شود. جمعیت قصبه در حدود دو هزار و هفتصد تن است. شغل اهالی قصبه: زراعت و گله‌داری و کسب و صنایع دستی محلی، قالی و جاجیم و گلیم‌بافی. محصول عمده: غلات، حبوبات و میوه‌جات و دارای یک باب دبیرستان و دو دبستان میباشد. تفرج‌گاه اهالی قصبه مزارع و باغات اطراف قصبه است. قصبهٔ داران دارای ادارت دولتی: فرهنگ، ژاندارمری، دارایی، کشاورزی، پست و تلگراف و تلفن، بهداری، فرمانداری، دادگاه، آمار و ثبت میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰ ص ۸۴).

داران. (اِخ) دهی جزء دهستان علمدارگرگر بخش جلفا شهرستان مرند، چهل و سه‌هزارگزی شمال مرند. چهارده هزارگزی راه مالرو بخط آهن جلفا - تبریز. جلگه معتدل. سکنه ۷۷۸ تن. آب آن از چشمه و قنات. محصول آنجا غلات، پنبه، ابریشم، شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۲۰۴).

دارانا. (اِخ) دهی از دهستان دیزمار خاوری بخش ورزقان شهرستان اهر. چهل و دو هزارگزی شمال ورزقان چهل‌هزارگزی راه ارابه‌رو تبریز به اهر. کوهستانی، گرمسیر مالاریایی، سکنه ۵۶۰ تن. آب از چشمه. محصول عمدهٔ آنجا غلات، انگور، انجیر است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی آن جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۲۰۴).

دارانداش. (اِخ) دهی جزء دهستان دیزمار بخش ورزقان شهرستان اهر. بیست هزارگزی فروانق (مرکز دهستان) ۲۱ هزارگزی راه شوسه تبریز بجلفا. کوهستانی معتدل. سکنه چهارصد و شصت تن. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و سردرختی است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی آن جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۲۰۴).

دارانی. (اِخ) عبدالرحمن‌بن احمدبن عطیه دارانی دمشقی مکنی به ابوسلیمان از اکابر عرفا و رجال طریقت و مشایخ شام که در میان این طبقه مسلم خاص و عام و به کثرت فضل و زهد و تقوی معروف است. وفات او را

بین سالهای ۲۰۳ و ۲۲۴ هـ.ق. بروایات مختلف نوشته‌اند. نسبت او به دیهی بنام داریا است که از دهات غوطهٔ دمشق بوده و مولد و مسکن و مدفنش همانجا است و اکنون خاک او زیارتگاه مردم است. این نسبت دارانی به داریا [ی یا] برخلاف قیاس است (ریحانة الادب). هجویری دربارهٔ وی گوید: وی را کلام‌لطیف است اندر معاملات و حفظ قلوب و رعایت جوارح. (کشف‌المحجوب).

دارانی. (اِخ) دهی از دهستان کرزان‌رود شهرستان تویسرکان. شش‌هزارگزی جنوب شهر تویسرکان. پنج‌هزارگزی جنوب راه شوسهٔ تویسرکان به کرمانشاه. کوهستانی سردسیر. سکنه ۹۰۰ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، حبوبات، لبنیات، انگور است. شغل اهالی زراعت، گله‌داری. راه آن مالرو است. در دو محل به فاصله دو هزارگز واقع و بالا و پائین نامیده شده. سکنه بالا ۳۷۰ تن است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دارا و بت زرین. [وُ بُ تِ زَرْ ری] (اِخ) نام کتابی از ایرانیان قدیم بوده که به عربی ترجمه شده است و ابن‌الندیم در ص۴۲۴ فهرست خویش آن را بنام «دارا و الصنم الذهبی» یاد کرده است.

دارا وشا. [وَ] (اِخ) خرابه‌ها نزدیک اندرکاش در شمال مهاباد واقع شده و اهالی این قسمت را شهر ویران مینامند و محتمل است یکی از شهرهای مدی باشد که بطلمیوس از آن ذکری کرده و آن را دارا وشا میخواند و نویسندهٔ معروف رولن‌سن به اسم دارایاس که در تاریخ آمده تطبیق میکند. فعلاً دارایاس قریه‌ای است در سمت چپ شهر ویران. (جغرافیای تاریخی غرب ایران ص۲۴۶).

دارایاس. (اِخ) محلی در نزدیکی مهاباد. رجوع به دارا وشا شود.

دارای اکبر. [یِ اَ بَ] (اِخ) منظور داریوش بزرگ است و داریوش سوم را نیز گفته‌اند. رجوع به داریوش سوم و دارا شود.

دارای قاجار. [یِ] (اِخ) عبدالله میرزا پسر فتحعلیشاه قاجار در سال ۱۲۱۱ هـ.ق. متولد شد و در زمان پدر بولایت خمسه و زنجان رسید و چند سالی در آنجا بود و پس از درگذشت فتحعلیشاه تا پایان زندگی (سال ۱۲۷۰) در خدمت محمدشاه بود. شعر فارسی میسرود و دیوانش ۵۰۰۰ بیت دارد که شامل قصاید و غزلیات است و در ایران بچاپ رسیده و همچنین کتابی در مراثی دارد که آنهم در ایران بچاپ رسیده است. (الذریعه الی تصانیف الشیعه ج۹ بخش۱ ص۳۱۲). و نیز رجوع به مجمع الفصحاء ج۱ ص۲۷ شود.

دارای گونه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) رب‌النوع. (برهان).

دارای هروی. [یِ هِ رَ] (اِخ) او را صاحب هروی و صاحب کبودجامه نیز گفته‌اند از شعرای معاصر امیر علیشیر نوایی بوده و در هرات میزیسته و اصل او از کبودجامه از توابع استرآباد است. نوایی در مجالس النفائس او را یاد کرده و شعر و نوشته و معمای او را آورده است. در شطرنج مهارت داشت و در مرگ امیرعلیشیر قصیده‌ای ساخته که از تمام ابیات آن تاریخ ولادت و درگذشت امیرعلیشیر نوایی (۸۴۴ و ۹۰۶ هـ.ق.) بدست می‌آید. تخلص او در شعر «صاحب» بوده است: نویسندهٔ «روز روشن» میگوید: او کتابدار کتابخانهٔ پادشاهی هرات بود و در سال ۱۰۱۷ هـ.ق. در استرآباد درگذشت. این تاریخ درست بنظر نمیرسد. ظاهراً مرگ او در ۹۱۷ هـ.ق. بوده است.

دارایی. (حامص، اِ) مکنت. مال. ثروت. رجوع به دارا شود. || اصطلاح حقوق مدنی که شامل دو بخش است یکی اموال و مطالبات یا دارایی مثبت، و دیگر دیون یا دارایی منفی. (فرهنگ حقوقی).

دارایی. (اِ) یک نوع پارچهٔ ابریشمی که چند تاری پنبه در آن باشد. (ناظم الاطباء).

دارایی. (اِخ) میرزا محمد باقر رازی شاعر فارسی، متخلص به دارایی. صاحب دیوان شعری است که آن را «طرفه» نامیده است. (الذریعه ج۹ ص۳۱۲).

دارایی. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کرگاه‌بخش ویسیان شهرستان خرم‌آباد. هفت‌هزارگزی جنوب ماسور. هفت هزارگزی جنوب راه شوسهٔ خرم‌آباد به اندیمشک و دارای ۵۰ تن سکنه است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دارابزین. [اَ] (اِ) پنجره و محجری که در پیش درخانه سازند. || تکیه گاه. گفت مولانا آنجا هیچ دارابزینی یا چیزی باشد که دست در آنجا زنند و بگذرند؟ (منتخب لطایف عبید زاکانی چ برلن ص ۱۵۸). رجوع به دارآفرین، دارافزین و داروزین شود.

دار ابن‌هانی. [رُ اِ نِ] (اِخ) قبیلهٔ ابن هانی‌بن حبیب که پدر بطنی است. از آنهاست ابورقیه تمیم‌داری، ابن اوُس و ابوهند بریرداری و ابن رزین که صحابیانند. دار در اینجا به معنی قبیله است.

دار ابن‌هبار. [رُ اِ نِ هَ بْ با] (اِخ) محلی است در کوفه. رجوع به عیون الاخبار ج۳ ص۱۵۴ شود.

دار ابن یوسف. [رُ اِ نِ سُ] (اِخ) جایی است در مکه که گویند محمد(ص) در آن خانه متولد شده: ولد محمد(ص) به مکهٔ فی‌دار عرفت بدارابن یوسف. (الامتاع الاسماع ص۳).

دار ابی‌سفیان. [رُ اَ سُ فْ] (اِخ) خانهٔ ابوسفیان پدر معاویه است. ابن عبدربه آرد: فمن دخل دار ابی‌سفیان فهو آمن و کانت داره حرماً لادارک و لادار ابیک؛ هر که پای در خانه ابوسفیان نهد در امان است و این خانه حرمی است نه مانند خانه‌های شما و پدرتان. رجوع به عقدالفرید چ مصر ج ۴ ص۹۸ شود.

دار ابی قطبة الخناق. [رُ اَ قُ بَ تِلْ خَ نْ نا] (اِخ) خانهٔ ابوقطبهٔ خناق است که کوفه بوده. این شخص یکی از خناقین است که پیروان ابومنصور العجلی بوده‌اند. ابومنصور کسی‌است که مدعی امامت شده و گفته است: من به آسمان رفتم و خدا را دیدم او دستی بر سر من کشید و گفت: فرزند بزمین بازگرد و مردم را بسوی من بخوان. این ابومنصور بدستور حاکم بغداد در زمان هشام‌بن عبدالملک اموی بدار آویخته شد. خناقین معتقد بسرکوبی عقاید و زور و ستم بر مردم بوده‌اند. رجوع به عیون الاخبار ج۲ ص۱۴۷ شود.

دار استیفاء. [رِ اِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) به اداره یا دیوانی گفته میشد که کار وزارت دارایی یا ادارات دارایی و امور مالیهٔ کشور را اداره میکرد: عبدالغفار بدار استیفا رود و بگوید مستوفیان را که خط بر حاصل و باقی وی کشند. (تاریخ بیهقی).

داراشکنه. [رَ اِ کَ نَ / نِ] (اِ) سمی است قتال و مصنوع از زیبق و سم‌الفار... و در مصر دواءالشمث خوانند. (انجمن آرا).

دارافزین. [رَ اَ] (اِ) دارآفرین. تکیه گاه و محجر تخت و صفه و بام و تکیه گاه مطلق. (انجمن آرا). دارابزین:

بخیره چشمی سوراخهای دارافزین
بسرخ‌رویی دیوارهای آتشدان.
روحانی سمرقندی.

و رجوع به دارآفرین شود.

دارافشان. [اَ] (اِخ) دهی از دهستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان. نُه‌هزارگزی باختر فلاورجان. نُه هزارگزی راه شهرکرد به اصفهان. جلگه. معتدل و دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از زاینده رود. محصول آن غلات، برنج و صیفی. شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان کرباس‌بافی. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰ ص۸۳).

دارافشان گرکن. [اَ گَ کَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گرکن بخش فلاورجان شهرستان اصفهان. چهارده هزارگزی جنوب خاوری فلاورجان. یک هزارگزی راه تهفرخ به اصفهان. جلگه. معتدل

و دارای ۱۵۱ تن سکنه. آب آن از زاینده رود. محصول آن غلات، برنج و صیفی. شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰ ص۸۳).

دارالآخرة. [رُلْ خِ رَ] (ع اِ مرکب) جهان دیگر. آخرت. رجوع به دار شود.

دارالادب. [رُلْ اَ دَ] (ع اِ مرکب) مجلس علم و فضل. (شرفنامهٔ منیری). ||مدرسه. (ناظم الاطباء).

دارالاشارد. [رُلْ اِ] (اِخ) شهر اردبیل را گفته‌اند.(تذکرهٔ میخانه ص۵۵۶).

دارالامارة. [رُلْ اِ رَ] (ع اِ مرکب) خانهٔ امیر. حاکم‌نشین. ارگ. شهری که فرماندهی ایالت در آن است. مقر فرماندار: در هر جانب دارالاماره دیوانی مرتب. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۵۲).

دارالامان. [رُلْ اَ] (اِخ) کرمان و مولتان را گفته‌اند.(مسکوکات ایران رابینو ص۹۸).

دارالامان. [رُلْ اَ] (اِخ) هندوستان را نیز گفته‌اند.(تذکرهٔ میخانه ص۳۲۳).

دارالامن. [رُلْ اَ] (اِخ) سرزمین هند را گفته‌اند.(مسکوکات ایران رابینو ص۹۸).

دارالانشاء. [رُلْ اِ] (ع اِ مرکب) دبیرخانه. جای منشیان و نویسندگان.

دارالایتام. [رُلْ اَ] (ع اِ مرکب) پرورشگاه یتیمان. (ناظم الاطباء).

دارالبقاء. [رُلْ بَ] (ع اِ مرکب) جهان دیگر و بهشت:

دارالفناء کوی مرمت نمیکنند
برخیز تا عمارت دارالبقا کنیم. سعدی.

رجوع به دارالاخرة شود.

دارالبوار. [رُلْ بَ] (ع اِ مرکب) منظور دوزخ است. (ناظم الاطباء). بزخم تیغ آبدار بدارالبوار فرستاد. (حبیب‌السیر ج ۳).

دارالبیضاء. [رُلْ بَ] (اِخ) شهری در کنار اقیانوس اطلس که همان کازابلانکا باشد. (المنجد بخش اعلام). رجوع به کازابلانکا شود.

دارالبطیخ. [رُلْ بِطْ طی] (اِخ) جایی در بغداد که بازار میوه‌فروشان بوده است. (معجم البلدان).

دارالبنود. [رُلْ بُ] (اِخ) دارالسلاحی در مصر. خلفای علوی مصر، کسی را که محکوم بمرگ میشد در آن محبوس میکردند. (معجم البلدان).

دارالتأدیب. [رُتْ تَ] (ع اِ مرکب) جایی که دزدان و بدکاران خردسال را در آن نگهدارند و به نیکی پرورش دهند.

دارالتجزیه. [رُتْ تَ یَ] (ع اِ مرکب) آزمایشگاه. جایی که خون، ادرار، و هر مادهٔ شیمیائی دیگر را در آن بیازمایند و آنچه در آن باشد از عناصر و میکربها باز نمایند.

دارالتحف. [رُتْ تُ حَ] (ع اِ مرکب) جایی که اشیاء قیمتی و تاریخی را در آن نگهدارند. موزه.

دارالتعلیف. [رُتْ تَ] (ع اِ مرکب) آخور حیوانات. نشخوارگاه.

دارالتعلیم. [رُتْ تَ] (ع اِ مرکب) آموزشگاه. هر جاکه در آن دانش بیآموزند.

دارالجلال. [رُلْ جَ] (ع اِ مرکب) پایتخت. مرکز فرمانروایان.

دارالجلال. [رُلْ جَ] (اِخ) در زمان سابق لقب شهر دهلی بود. (غیاث).

دارالجهاد. [رُلْ جِ] (اِخ) در زمان عالمگیر، شهر حیدرآباد هند را میگفتند. (غیاث).

دارالحدث. [رُلْ حَ دَ] (ع اِ مرکب) آبریزگاه. متراح. (آنندراج).

دارالحرب. [رُلْ حَ] (ع اِ مرکب) جایی که در آن جنگ باید کرد. ||کشور کفار که مطیع اسلام نباشند. چون اینچنین ملک لایق غزا کردن است، دارالحرب گفتند. (آنندراج).

دارالحزن. [رُلْ حَ زَ] (ع اِ مرکب) وادی اندوهناک و دلگیر. (ناظم الاطباء). رجوع به بیت الحزن شود.

دارالحکومه. [رُلْ حُ مَ] (ع اِ مرکب) سرای حاکم. ||محل حکومت کردن. رجوع به دارالجلال و دارالخلافه شود.

دارالحکیم. [رُلْ حَ] (اِخ) محله‌ای است در کوفه منسوب به حکیم‌بن سعدبن ورالبکائی از خاندان بنی‌بکاء. (معجم البلدان).

دارالحمص. [رُلْ حِمْ مِ] (اِخ) به مصر است و ابراهیم‌بن حجاج حمصی منسوب به دارالحمص است چه در آنجا سکونت داشت. (منتهی‌الارب). سمعانی ابراهیم‌بن حجاج را حمصی [illegible]ی نخودفروش دانسته است و بنابراین، تعریف منتهی الارب درست نمینماید. زیرا حمص به معنی نخود است.

دارالخراج. [رُلْ خَ] (ع اِ مرکب) ادارهٔ مالیات. رجوع به دار استیفا شود.

دارالخلافه. [رُلْ خِ فَ] (ع اِ مرکب) جای اقامت پادشاه. پایتخت. (ناظم الاطباء). در تواریخ، این ترکیب اصولاً بجای نام هر شهری که پایتخت بوده بکار رفته است: وقت بازگشتن شد. از دارالخلافه برنشست تا بسرای خویش رود. (تاریخ بیهقی).

بدارالخلافه خبر باز داد
کهاکسیری آمدست اوستاد. نظامی.

رجوع به مسکوکات ایران رابینو ص۹۸ شود.
||(اِخ) در زمان خلفای عباسی بغداد را دارالخلافه میگفتند.
||در زمان گورکانیان هند، شاه‌جهان‌آباد را گفته‌اند.
||در دورهٔ قاجاریه تهران را می‌گفتند.
- دارالخلافهٔ ناصری؛ تهران در زمان ناصرالدین شاه قاجار. (مسکوکات ایران رابینو).

دارالخلد. [رُلْ خُ] (ع اِ مرکب) جهان جاوید. آخرت. (ناظم الاطباء). ||بهشت.

دارالخلود. [رُلْ خُ] (ع اِ مرکب) رجوع به دارالخلد شود.

دارالخیل. [رُلْ خَ] (اِخ) از قصرهای خلفای عباسی در بغداد. کاخی بود بسیار عظیم و ایوانی داشت که طول و عرض آن هر یک هزار ذراع بود و در اعیاد، و هنگام ورود رسولان و پیکان دیگر کشورها در هر طرف آن پانصد اسب سوار می‌ایستاد. (معجم البلدان).

دارالدوله. [رُدْ دَ / دُو لَ] (ع اِ مرکب) رجوع به دارالجلال، دارالحکومه و دارالخلافه شود. ||(اِخ) لقب سیستان:... دارالدوله گفتندی سیستان را. (تاریخ سیستان). ||(اِخ) لقب شهر کرمانشاه بوده است. (مسکوکات ایران رابینو ص۹۸).

دارالرضاعه. [رُرْ رَ / رِ عَ] (ع اِ مرکب) شیرخوارگاه. (ناظم الاطباء).

دارالرقیق. [رُرْ رَ] (اِخ) محله‌ای در بغداد، پیوسته بحریم طاهری. این ناحیه را شارع دارالرقیق هم میگویند. رقیقی به این محل منسوب است. (معجم البلدان).

دارالریحانیین. [رُرْ رَ نی یی] (اِخ) یکی از بناهای دارالخلافهٔ بغداد که مشرف بر بازار ریحان است و بکوشش المستظهر بالله ساخته شده است. بصورت بازار و در آن دکاکین بسیار بوده است. (معجم البلدان).

دارالسرور. [رُسْ سُ] (ع اِ مرکب) بهشت. (ناظم الاطباء). مقابل دارالغرور (دنیا). ||جهان دیگر:

ز ما زحمت خویش دارید دور
شما وین سرا، ما و دارالسرور. نظامی.
گفت رو من یافتم دارالسرور
وارهیدم از چه دارالغرور.
مولوی (مثنوی ج ۴ ص ۴۶۷).

||(اِخ) لقبی که به شهر بجنورد داده شده است. (مسکوکات ایران رابینو ص ۹۸). ||شهر لاهور را در زمان شاهان گورکانی گفته‌اند. (تذکرهٔ میخانه ص ۴۶۰). ||شهر نیشابور را گفته‌اند.(تذکرهٔ میخانه ص۵۲۶).

دارالسرور. [رُسْ سُ] (اِخ) دهی جزء دهستان فشکل‌دره، بخش آبیک شهرستان قزوین. نه‌هزارگزی شمال باختر آبیک سه هزارگزی راه شوسه. دامنه. سردسیر. سکنه ۱۲۸ تن. آب آن از قنات و در بهار از رودخانهٔ آتانک. محصول آن غلات، لوبیا، مختصر انگور. شغل اهالی زراعت و عمله گی.

قالی و جاجیم‌بافی. راه آن مالرو است. ماشین میتوان برد. از آثار قدیمهٔ آن قلعهٔ خرابه‌ای است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ ص ۸۶).

دارالسعاده. [رُسْ سَ دَ] (ع اِ مرکب) دارالخلافه است. (ناظم الاطباء).
||(اِخ) لقب شهر زنجان. (مسکوکات ایران رابینو ص ۹۸).

دارالسلام. [رُسْ سَ] (ع اِ مرکب) پایتخت کشور. (ناظم الاطباء). ||بهشت را نیز گفته‌اند:

بزمگاهی دلنشین چون قصر فردوس برین
گلشنی، پیرامنش چون روضهٔ دارالسلام.
حافظ.

||(اِخ) لقب دمشق و بغداد بوده است:

سفر کرده بودم ز بیت‌الحرام
در ایام ناصر بدارالسلام. (بوستان).

||شیراز را هم گفته‌اند.
||پایتخت کشور تانزانیا به آفریقا.

دارالسلام. [رُسْ سَ] (اِخ) دهی از دهستان اردوغش بخش قدمگاه شهرستان نیشابور. دوازده‌هزارگزی شمال قدمگاه. کوهستانی معتدل و دارای ۲۳۰ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانه. محصول آن غلات، بن‌شن، پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دارالسلطنه. [رُسْ سَ طَ نَ] (ع اِ مرکب) پایتخت. دارالخلافه. ||لقب تبریز. ||لقب اصفهان. ||لقب تهران. ||قزوین. و آن را باب‌الجنه نیز گویند. ||لقب کابل. ||لقب لاهور.
||لقب هرات. (مسکوکات ایران رابینو ص ۹۸).

دارالسلم. [رُسْ سَ لا] (ع اِ مرکب) در نوشتن مخفف دارالسلام.

دارالسیاسه. [رُسْ سیا سَ] (ع اِ مرکب) اصولاً به معنی جایی است که گنهکاران را در آنجا تنبیه میکنند. ||(اِخ) نامی است که مردم سیستان برای یکی از فرمانروایان خود بنام ملک شمس‌الدین داده‌اند زیرا او مردم را بی‌اندازه تنبیه و سیاست میکرد. و بر آنها ستم روا میداشت. (حبیب السیر ج ۲ ص ۴۲۷).

دارالشجره. [رُشْ شَ جَ رَ] (اِخ) یکی از بناهای دارالخلافهٔ بغداد که المقتدربالله آن را بنا نهاده بود. خانه‌ای وسیع و دارای باغهای زیبا بوده. علت نامیدن آن به دارالشجره این است که در آن درختی از طلا و نقره با شاخه‌های جواهرنشان و پیکرهای پرندگان ساخته بودند... (معجم البلدان).

دارالشَّعان. [رُشْ شِ شْ] (ع اِ مرکب) بیخ خردل است. (نزهة القلوب). رجوع به دارشعان[1] و دارشیشعان شود.

دارالشفا. [رُشْ شِ] (ع اِ مرکب) دواخانه و مطب. (غیاث). بیمارستان و مریضخانه. (ناظم الاطباء):

زدارالشفا دفع دردم فرست
ز دستم مده، پایمردم فرست.
نزاری قهستانی.

دارالشفا. [رُشْ شِ] (اِخ) مدرسه دینی بزرگی است در شهر قم که سابقاً مریضخانهٔ آستانه بود و فتحعلیشاه در موقع ساختمان مدرسهٔ فیضیه بسال ۱۳۱۲ هـ.ق. آن را هم احداث کرد و توسعه بخشید و فضای کنونی آن ۷۰/۵ گز طول و ۳۲ گز عرض دارد و دارای ۳۲ حجرهٔ تحتانی و ۲۰ حجره فوقانی است. بانی طبقه تحتانی فتحعلیشاه و بانی طبقه فوقانی که دارای حجرات شکیل و جالب توجه میباشد حاج‌میرزا محمدعلی توتون‌فروش تهرانی است که در سال ۱۳۵۹ هـ.ق. آن را بپایان رسانید. در قسمت جنوبی آن ایوانی است که از آنجا به مدرسهٔ فیضیه وارد میشوند ارتفاع آن ۱۲ و طولش ۱۳ و عرضش ۴ گز است و بدنهٔ آن کاشی خشتی زمینه زرد و جرزهای آن آجری و سقفش مقرنس گچی و دارای کتیبه‌ای از کاشی بخط نستعلیق میباشد که اشعار زیر بر آن نوشته شده: «ناظم فتحعلیخان صبا ملک‌الشعرا – نویسنده مهدی ملک‌الکتاب» و اشعار این است:

این همایون‌درگه فرخ‌پی گردون‌همال
درگه علم است و باب فضل و کریاس کمال
این مقرنس‌طاق چبود؟ این منورشمسه چیست؟
آسمان با شکوه و آفتاب بی‌زوال
این حریم حرمت‌حریم، این عرش فرشابارگاه
گشت بنیاد از مثال پادشاه بیمثال
باد یا رب بخت بیدارش چو حی لاینام
باد یا رب ملک و اقبالش چو ملک لایزال.

در قسمت علیای آن سنگ مرمر کبودرنگی مشتمل بر تاریخ بنا نصب شده است. در محلی که اکنون مدرسهٔ دارالشفا ساخته شده قبلاً صحن کوچکی بوده که در هر ضلع آن چهار حجره وجود داشته و در پس آن هم بنای دیگری معروف بصحن شادقلی بوده که از آنجا به مدرسهٔ فیضیه (بنای سوم) میرفتند. عمارت اولی را مرحوم میرزا تقی‌خان اعتمادالدوله (مشهور به ساروتقی) که از وزرای شاه عباس ثانی بوده است بسال ۱۰۵۵ هـ.ق. بنا نهاده چنانکه آب انباری هم که در قسمت دارالشفا باقی است از بقایای همان بنای سابق و بانی آن همان وزیر است. فتحعلیشاه چون این سه بنا را کوچک دید بخرابی آنها دستور داد و بجای آنها مدرسهٔ فیضیه و دارالشفا را بصورت کنونی ساخت و شاهزاده کامران میرزا در سال ۱۳۰۴ هـ.ق. که به قم رفت بتأسیس یک بیمارستان در دارالشفا همت گمارد. و این مدرسه را دارالشفای آستانه و مریضخانه قرار داد و یک نفر طبیب به مدیریت آن گماشت و تعدادی طبیب و کارگر برای آن استخدام نمود و مبلغی برای دوا و غذای مرضی در نظر گرفت اما پس از وفات او از دارالشفا جز اسمی باقی نماند و بیشتر حجرات آن انبار کسبه و عمارت مدرسه‌اش قهوه‌خانه شده بود تا در سال ۱۳۳۷ هـ.ق. آیةالله فیض به تخلیهٔ حجراتش پرداخته تدریجاً آنها را از دست کسبه و متفرقه خارج کرد و تعمیر نمود و محل سکونت محصلین علوم دینی قرار داد. در قسمت شمالی دارالشفا ایوانی است بعرض یک و طول ۱۱/۵ و ارتفاع ۸ گز که جرزهایش آجری و اطراف جرزها کاشی گره‌سازی و سقف آن با آجر و کاشی و دارای کتیبه‌ای از کاشی است بخط ثلث و حدیث نبوی که زمخشری در کشاف و ثعلبی در کشف‌البیان نقل نموده‌اند بر آن نوشته شده است. (انجم فروزان – عباسی فیض صص ۱۳۸ – ۱۴۱).
||نام مدرسهٔ عالی شیراز که بدستور شاه شجاع پسر امیرمبارزالدین، از سلسلهٔ آل مظفر ساخته شد. این پادشاه به اهل فضل و هنر توجهی داشت و حافظ شاعر نامدار او را میستود. شاه شجاع میرسید شریف جرجانی عالم معروف صرف و نحو و منطق را به استادی این مدرسه گماشت (تاریخ فرهنگ ایران صدیق ص ۱۸۵).
||محله‌ای به قزوین.

دارالشورا. [رُشْ شو] (ع اِ مرکب) رجوع به دارالشوری شود.

دارالشوری. [رُشْ شورا] (ع اِ مرکب) جایی که در آن مینشینند و دربارهٔ امور کشور مشورت می‌کنند. رجوع به مجلس شورا شود.

دارالشهاده. [رُشْ شَ دَ] (اِخ) ارض اقدس کربلا را گفته‌اند. (لغات محلی شوشتر).

دارالصفا. [رُصْ صَ] (اِخ) خانهٔ کعبه. (غیاث). ||(اِخ) شهر خوی را نیز گفته‌اند. (مسکوکات ایران رابینو ص ۹۸).

دارالضرب. [رُضْ ضَ] (ع اِ مرکب) میخکده. ضرابخانه. جایی که پول در آن سکه میزنند. (ناظم الاطباء).

دارالضیافه. [رُضْ ضی فَ] (ع اِ مرکب) مهمانخانه. جای پذیرایی از مهمان. (ناظم الاطباء). مضیف.

دارالضیف. [رُضْ ضَ] (ع اِ مرکب) دارالضیافه، مهمانخانه. (آنندراج).

دارالطواویس. [رُطْ طَ] (اِخ) بنایی

---

۱ – این لغت در یادداشتها یافت نشد.

است در دارالخلافهٔ بغداد که المطیع باللهساخته است. (معجم البلدان).

دارالظلم. [رُظْ ظُ] (ع اِ مرکب) خانهٔ ستم. خانهٔ ستمگر. بیشتر بشهرها یا جاهایی که مردم آن یا فرمانروایان آن ستمگری و ناسازگاری کنند گفته میشود:

چون ز دارالظلم شروان ناتوانش یافتی
شربت عدلش مصفا دادی، احسنت ای ملک.
خاقانی.

دارالعبادة. [رُلْ ع دَ] (اِخ) شهر یزد را گفته‌اند (مسکوکات ایران رابینو ص۹۸).

دارالعجزة. [رُلْ عَ جَ زَ] (ع اِ مرکب) جایی که عاجزان و نابینایان را در آن نگهدارند. نوانخانه.

دارالعجلة. [رُلْ عَ جَ لَ] (اِخ) خانهٔ سعیدبن سعدبن سهم در مکه که خاندان او (بنوسعد) آن را نخستین بنای قریش میدانند و میگویند این بنا پیش از دارالندوه ساخته شده است. (معجم البلدان).

دارالعلم. [رُلْ ع] (ع اِ مرکب) آموزشگاه. ||لقب شهرهایی که در آنها حوزه علمیه بوده است مانند قم، نجف، اصفهان و...

دارالعیار. [رُلْ ع] (ع اِ مرکب) جایی که در آن مبصران و نقادان از سیم و زر چاشنی گیرندو سره را از ناسره تمیز کنند. (غیاث). و آن زیر نظر محتسب بوده است. ||مجمع سخن‌سنجان و نقادان شعر، انجمن ادبی:

هزار حیف که عرفی و توعی و سنجر
نی‌اند جمع به دارالعیار برهان‌پور. صائب.

دارالغرار. [رُلْ غ] (ع اِ مرکب) خانهٔ فریب. کنایت از دنیا:

گرشدی محسوس جذب آن مهار
پس نماندی این جهان دارالغرار. مولوی.

دارالفنون. [رُلْ فُ] (ع اِ مرکب) دانشسرا. مدرسهٔ عالی. آموزشگاه حرفه‌ها و پیشه‌ها.

دارالفنون. [رُلْ فُ] (اِخ) مدرسهٔ عالی معروفی که بهمت میرزا تقی‌خان امیرنظام فراهانی وزیر نامدار و عالیقدر ناصرالدین شاه قاجار تأسیس شد. «دارالفنون در پنجم ربیع‌الاول ۱۲۶۸ هـ.ق. یعنی سیزده روز قبل از قتل آن مرد بزرگ با هفت نفر معلم اتریشی و عده‌ای مترجم که از میان محصلین اعزامی به فرانسه در ۱۲۶۰ انتخاب شده بودند، از طرف ناصرالدین شاه گشایش یافت. شاگردانی که در آن پذیرفتند از خانواده‌های اعیان و اشراف بودند و چهارده تا شانزده سال داشتند و عدهٔ آنان که بدواً بنا بوده ۳۰ نفر باشد بعداً به ۱۵۰ تن بالغ گردید. برای اینکه در روابط ایران و دو دولت روس و انگلیس اشکال جدیدی پیدا نشود، امیرکبیر معلمین خارجی را از اتریش که از ممالک معظم آنروز بود، و با ایران مرز مشترک نداشت استخدام کرد ولی بعد از امیرکبیر عده‌ای نیز از ایتالیا و آلمان و فرانسه استخدام گردیدند. شعبه‌های تحصیلی این مدرسه عبارت بود از: پیاده‌نظام، سواره‌نظام، توپخانه، مهندسی، پزشکی و جراحی، داروسازی و کان‌شناسی. در تمام شعب، زبان فرانسه و علوم طبیعی و ریاضی و تاریخ و جغرافیا تدریس میشد و بعدها زبان انگلیسی و روسی و نقاشی و موسیقی را در برنامه وارد کردند و به این ترتیب مدرسه شامل دروسی از متوسطه و موادی از تعلیمات عالیه و فنی بود. شاگردان دارالفنون نه فقط مجانی تحصیل میکردند، بلکه از طرف دولت به آنها لباس متحدالشکل داده میشد و ناهار را نیز در مدرسه بخرج دولت صرف میکردند و چند سال اول وظیفه‌ای دریافت مینمودند. کسانی که در امتحانات نمرهٔ عالی میگرفتند به اخذ جائزه و اضافی حقوق نائل میگردیدند. در تاریخ طولانی مملکت این نخستین بار است که دولت مستقیماً اقدام بتأسیس آموزشگاه نموده و تمام مخارج تأسیس و نگاهداری و ادارهٔ آن را بر عهده گرفته و اولین دفعه است که دولت برای خود مسئولیتی در امر تعلیم و تربیت قائل شده و بهمین جهت است که سال ۱۲۶۸ هـ.ق. را مبدأ تحول و دورهٔ جدید در فرهنگ باید شمرد. البته اقدام عباس میرزا و میرزا عیسی قائم مقام و محمدشاه در اعزام یک تا پنج نفر محصل به اروپا نشانهٔ احساس مسئولیت دولت بود ولی دامنه و دوام نداشت. دارالفنون با معلمین اروپایی آن در شناساندن تمدن اروپا و فرهنگ جدید مغرب‌زمین عامل بسیار مؤثری بود. فارغ‌التحصیلهای آن که در ظرف چهل سال از ۱۱۰۰ نفر تجاوز کردند [illegible] از خانواده‌های مهم و متنفذ بودند، در نشر این فرهنگ کوشیدند و مطالبی که در آن مدرسه با آن آشنا شده بودند در جامعهٔ خود انتشار دادند... یکی از کارهای نافعی که معلمین و مترجمین و فارغ‌التحصیلهای دارالفنون کردند ترجمه و تألیف کتب درسی بود که در چاپخانهٔ مدرسه به طبع میرسید و میان محصلین و کسانی که شائق بودند توزیع میگردید.» (تاریخ فرهنگ ایران عیسی صدیق صص ۳۳۴-۳۳۷).

دارالقرار. [رُلْ قَ] (ع اِ مرکب) دار آخرت. جهان دیگر. جهان جاوید. (ناظم الاطباء). || (اِخ) لقب شهر قندهار (مسکوکات ایران رابینو ص۹۹).

دارالقز. [رُلْ قَ ز] (اِخ) محلهٔ بزرگی از بغداد قدیم است که اکنون ویران شده و جای آن با بغداد کنونی نزدیک یک فرسخ فاصله دارد. ابوحفص عمربن محمد دارالقزی منسوب به این ناحیت است. (معجم البلدان).

دارالقضاء. [رُلْ قَ] (ع اِ مرکب) جایی که در آنجا قضاوت میکنند. (ناظم الاطباء). ||(اِخ) خانه‌ای بوده است در مدینه که ابتدا از آن عمربن خطاب بود و سپس خانهٔ مروان‌بن حکم گردید. (معجم البلدان).

دارالقطن. [رُلْ قُ] (اِخ) محله‌ای در بغداد بین کرخ و نهر عیسی‌بن علی. حافظ امام ابوالحسن علی دارالقطنی منسوب به این ناحیت است. (معجم البلدان). رجوع به دار قطنی شود.

دارالقمامه. [رُلْ قُ مَ] (ع اِ مرکب) عبادتخانهٔ ترسایان. (ناظم الاطباء). کنیسه. ||محل اجتماع زنان فاسقه. (ناظم الاطباء):

هفت پرده‌ست و زانیات در او
همچو دارالقمامه بئس‌الدار. خاقانی.

||جای ریختن خاشاک و سرگین. (ناظم الاطباء).

دارالقواریر. [رُلْ قَ] (اِخ) ظاهراً خانه‌ای بوده است در مکه. ابتدا متعلق به عتبةبن ربیعةبن عبد شمس‌بن عبد مناف از طایفهٔ قریش بوده است و سپس از آن عباس‌بن عتبةبن ابی‌لهب گردیده و از او به ام جعفر، زبیده دختر ابوالفضل‌بن منصور رسیده و زبیده در آن بنا شیشه‌هایی بکار برده و به این مناسبت آن را دارالقواریر (خانهٔ شیشه‌دار) خوانده‌اند. (معجم البلدان).

دارالکتب. [رُلْ کُ تُ] (ع اِ مرکب) کتابخانه. (ناظم الاطباء).

دارالمثمنه. [رُلْ مُ ثَمْ مَ نَ] (اِخ) یکی از عمارات المطیع لله تعالی در دارالخلافهٔ بغداد. (معجم البلدان).

دارالمجانین. [رُلْ مَ] (ع اِ مرکب) خانهٔ دیوانگان. تیمارستان. جایی که دیوانگان را در آن نگهدارند.

دارالمربعه. [رُلْ مُ رَبْ بَ عَ] (اِخ) یکی دیگر از بناهای المطیع‌لله در دارالخلافهٔ بغداد. (معجم البلدان).

دارالمرز. [رُلْ مَ] (اِخ) لقب شهر رشت. (مسکوکات ایران رابینو ص۹۹): در سنهٔ هزار و دویست و هشتاد به ارادهٔ حج بیت‌الله‌الحرام از دارالمرز رشت آمدم به تبریز. (مفاتیح الجنان چ گراوری اسلامیه ص ۵۵۱).

دارالمرضی. [رُلْ مَ ضا] (ع اِ مرکب) درمانگاه و بیمارستان. (ناظم الاطباء). رجوع به دارالشفا شود.

دارالمساکین. [رُلْ مَ] (ع اِ مرکب) نوانخانه. رجوع به دارالعجزه شود.

دارالمعلمین. [رُلْ مُ عَلْ لِ] (ع اِ مرکب) دانشسرا. جایی که معلم در آن تربیت کنند.

دارالمقطع. [رُلْ مُ قَطْ طِ] (اِخ) محلی

در کوفه است. (منتهی الارب). منسوب به مقطع کلبی. (معجم البلدان).

دارالملک. [رُلْ مُ] (ع اِ مرکب) کرسی مملکت و پایتخت. (ناظم الاطباء). دارملک:

تا نهادی حسن را دارالخلافه زیر زلف
هست دارالملک فتنه در سر مژگان تو.
خاقانی.

بنومیدی دل از دلخواه برداشت
بدارالملک ارمن راه برداشت. نظامی.

رجوع به دارالخلافه و دارالدوله و دارالسعاده و دارملک شود. ||(اِخ) لقب طبرستان. (مسکوکات ایران رابینو ص۹۹). ||لقب شهر کابل.(مسکوکات ایران رابینو ص۸۹).

دارالمناظره. [رُلْ مُ ظَ رَ] (اِخ) جایی بوده در زمان مأمون که بزرگان و دانشوران دربار در آن گرد می‌آمدند و در بارهٔ مسائل علمی بحث و مناظره میکردند. (تاریخ علوم عقلی صفا ص۱۲۹).

دارالمؤتمر. [رُلْ مُءْ تَ مَ] (اِخ) بنایی بوده است که نواب حاکم در آن اجتماع میکرده‌اند در شهر مجریط (مادرید اسپانیا). (الحلل السندسیه ج۱ ص۳۴۹).

دارالموحدین. [رُلْ مُ وَحْ حِ] (اِخ) لقب شهر قزوین. (مسکوکات ایران رابینو ص۹۹).

دارالمؤمنین. [رُلْ مُءْ مِ] (ع اِ مرکب) هرجایی که مؤمنان در آن سکونت کنند. ||(اِخ) قم را گفته‌اند که ارزش مذهبی خاص دارد. (تذکرهٔ آتشکده ص۳۲۱). ||لقب شهر کاشان. (تذکرهٔ میخانه ج۱ ص۳۸۴).

دارالمیزان. [رُلْ] (اِخ) دهی از دهستان گله‌دار بخش کنگان شهرستان بوشهر. در هفتاد و چهارهزارگزی جنوب خاوری کنگان. کنار راه عمومی پس‌رودک به بیرم. جلگه. گرمسیر مالاریایی و دارای ۵۰۰ تن سکنه. آب از چاه. محصول آن غلات، تنباکو، پیاز. شغل اهالی زراعت. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

دارالندوة. [رُن نَدْ وَ] (اِخ) بنایی بود که قصی‌بن کلاب‌بن مره هنگامی که والی مکه بود آن را بنا کرد تا مردم در آنجا به مشورت در امور پردازند. لفظ ندوه مأخوذ از ندی و نادی و منتدی است و این لغت به معنی مجلسی است که مردم برای مشورت در آنجا فراهم می‌آمدند. ابن‌کلبی میگوید: این بنا نخستین بنایی است که قریش در مکه ساخت و بعد از مرگ قصی‌بن کلاب به عبدالدار پسر او رسید و پیوسته از آن فرزندان او بود تا معاویةبن ابی‌سفیان آن را از عکرمةبن عامر خرید و دارالاماره کرد. (از معجم البلدان).

دارالنصر. [رُنْ نَ] (اِخ) لقب سیستان. (مسکوکات ایران رابینو ص۹۹).

دارالنصره. [رُنْ نُ رَ] (اِخ) لقب شهر هرات. (مسکوکات ایران رابینو ص۹۹).

دارالنعیم. [رُنْ نَ] (ع اِ مرکب) خانهٔ ناز و نعمت. ||بهشت. (غیاث).

دارالهجرة. [رُلْ هِ رَ] (اِخ) لقب مدینةالرسول. مدینة.

دارالهجره. [رُلْ هَ رَ] (اِخ) جایی بوده است نزدیک بصره که قرامطه در آن میزیسته‌اند. (اعلام المنجد).

دارامرود. [اَ] (اِخ) دهی از دهستان ماهیدشت بالا. بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. بیست و یکهزارگزی جنوب کرمانشاه. کنار رودخانه مرک. دشت. سردسیر با ۲۸۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ مرک. محصول آنجا غلات، حبوبات، صیفی، چغندر قند. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. تابستان از طریق قیماس اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵ ص۱۶۹).

دارامرود. [اَ] (اِخ) دهی از دهستان سورسور بخش کامیاران شهرستان سنندج. چهل‌هزارگزی شمال خاور کامیاران. کنار و شمال رودخانهٔ گاورودی. کوهستانی. سردسیر با ۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه گاورود و چشمه. محصول آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵ ص۱۶۹).

دارامرود. [اَ] (اِخ) دهی از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. سی و شش‌هزارگزی شمال باختری نورآباد. شش‌هزارگزی باختر راه شوسه خرم‌آباد به کرمانشاه. تپه‌ماهور. سردسیر. مالاریایی با ۲۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌ها. محصول آنجا غلات، لبنیات، پشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است. ساکنین از طایفه بلدوند بوده زمستان قشلاق میروند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶ ص۱۴۹).

دارامرود. [اَ] (اِخ) دهی از دهستان هنام و بطام، بخش سلسله. شهرستان خرم‌آباد. بیست و پنج‌هزارگزی جنوب خاوری الشتر. بیست و سه‌هزارگزی خاور راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه. تپه‌ماهور. سردسیر مالاریایی با ۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌ها. محصول آنجا غلات، لبنیات، حبوبات و پشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو است. ساکنین از طایفه حسن‌وند میباشند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶ ص۱۴۹).

دار امرود سادات. [اَ] (اِخ) نام محلی است از دهستان ماهیدشت بالا بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. واقع در چهل و یک هزارگزی جنوب خاوری کرمانشاه. چهارگزی فیروزآباد. دامنه. سردسیر. با ۱۰۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات دیم، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. چادرنشین هستند. زمستان عموماً گرمسیر میروند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵ ص۱۶۹).

دارب. [رِ] (ع ص) بازگشت‌کننده و بازآینده: عقاب دارِبٌ علی الصید؛ یعنی بازی که هردم بسوی شکار خود می‌آید. (اقرب الموارد). ||حریص. معتاد. (ناظم الاطباء).

داربا. (اِ) دربایست و آنچه مورد نیاز باشد. (برهان) (آنندراج).

دار بادام. [رِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد. بیست هزارگزی جنوب باختری شاه‌آباد کنار راه شوسهٔ شاه‌آباد به ایلام. کوهستانی سردسیر با ۱۰۰ تن سکنه. آب از چشمه. محصول آنجا غلات دیم، لبنیات. شغل اهالی زراعت و تهیهٔ زغال و هیزم است. زمستان برای تعلیف احشام خود به گرمسیر گیلان غرب میروند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دارباز. (نف مرکب) ریسمان‌باز که بر چوب بلند سوار شود و بازی کند و بندباز و رسن‌باز و ساروباز نیز گفته‌اند. چه سارو رسنی است از لیف خرما. (انجمن آرا).

داربام. (اِ مرکب) شاه‌تیر. فَرَسب. حَمّال. چوبی است بزرگ که بدان بام خانه پوشند. (آنندراج). رجوع به دار شود.

داربان. (اِخ) ملکی بود بر بعضی از شام و موصل و در کتاب سیر چنان است که از آل جفنه بود و بتی داشت، نام آن افلون (ظاهراً قلون) و بیرون شهرش آورده بود و آتشی عظیم بلند کرده و می‌گفت: هر که این بت را سجده نکند در آتش اندازمش... (مجمل التواریخ و القصص ص۲۲۳).

داربة. [رِ بَ] (ع ص) زن عاقلهٔ هنرمند. (آنندراج). || زن طبله‌نواز. (آنندراج).

داربدره. [بَ دَ رَ] (اِخ) نام محلی است از دهستان ماهیدشت بالا بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۴۳هزارگزی جنوب خاوری کرمانشاه ۳هزارگزی جنوب سراب فیروزآباد. دشت. سردسیر. سکنهٔ آن ۱۰۵ تن است. آب آن از چاه و محصول آنجا غلات دیم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. زمستان عموماً گرمسیر میروند و چادرنشین هستند. راهش مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵ ص۱۶۹).

داربر. [بَ] (اِ مرکب) مرغی است سبزرنگ که درختان را به منقار سوراخ کند آن را به شیرازی دارنمک خوانند. (برهان). و رجوع

به داركوب شود.

داربرنیان. [بَ] (اِ مرکب) رجوع به داربرنیان شود.

داربزین. [بَ] (اِ) رجوع به دارابزین، دارآفرین و دارافزین شود.

داربس. [بَ] (اِ مرکب) مخفف داربست و به معنی آن.

داربس. [بَ] (اِخ) نام دهی در فارس. رجوع به داربست شود.

داربست. [بَ] (اِ مرکب) داربند. چفتی که تاک و کدو بر آن اندازند تا پهن شود و خوشه‌ها بدان آویزند. (آنندراج). ||چوبی چند که معماران بالای آن نشسته، کار میکنند. (آنندراج).

داربست. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان فرامرزان بخش بستک شهرستان لار. چهل و دوهزارگزی جنوب باختر بستک. دامنهٔ شمالی کوه داربست. گرمسیر و مالاریائی است و سکنهٔ آن ۲۷۰ تن است. آب آنجا از باران. محصول آن خرما. دیمی. شغل اهالی زراعت است و راه فرعی دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

داربسر. [بِ سَ] (اِخ) دهی از دهستان حومه بخش سلدوز، شهرستان ارومیه. واقع در ۲۲۵۰۰گزی شمال خاوری نقده و یکهزار و پانصدگزی شمال راه شوسهٔ مهاباد به ارومیه. دامنه. معتدل مالاریائی. با ۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، توتون و چغندر. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

داربسر. [بِ سَ] (اِخ) دهی از دهستان آختاچی بوکان، بخش بوکان شهرستان مهاباد. واقع در دوازده‌هزارگزی باختر راه شوسهٔ بوکان به میان‌دوآب. کوهستانی. معتدل و هوای آن سالم است؛ ۴۶۷ تن سکنه. آب آن از چشمه محصول آنجا غلات، توتون، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

داربسر. [بِ سَ] (اِخ) دهی از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان. واقع در هفت‌هزارگزی شمال باختر کنگاور. کوهستانی، سردسیر. با ۱۲۷ تن سکنه. آب از چشمه و فاضل‌آب و آب باریک. محصول آنجا غلات، دیمی و آبی، حبوبات. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

داربلوط. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان ذیره بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد. ۵۲ هزارگزی شمال باختری گیلان. کنار رودخانهٔ الوند. دشت. گرمسیر مالاریائی با ۱۷۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه دیره. محصول آنجا غلات، ذرت، پنبه، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و تابستان به حدود هوکانی و درگه میروند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵ ص۱۶۹).

داربلوط بالا. [بَ طِ] (اِخ) دهی از دهستان بابالی، بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد. در شش‌هزارگزی شمال چقلوندی دوهزارگزی باختر راه فرعی چقلوندی به بروجرد واقع و دامنه‌ای سردسیر مالاریائی و سکنهٔ آن ۲۴۰ تن است آب آن از چشمه‌ها، محصول آن غلات، لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفهٔ شمس‌الدین بوده و در زمستان قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

داربلوط پائین. [بَ طِ] (اِخ) دهی از دهستان بابالی بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد. شش‌هزارگزی شمال خاوری چقلوندی. دوهزارگزی شمال راه فرعی چقلوندی به بروجرد. دامنه، سردسیر و مالاریائی و دارای ۲۴۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و سراب محمدخان. محصول آنجا غلات، صیفی، لبنیات. پشم و شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان سیاه چادربافی است و راه اتومبیل‌رو دارد. ساکنین از طایفه شمس‌الدین بوده، زمستان قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

داربند. [بَ] (اِ مرکب) همان داربست باشد: «داربند کنند مانند داربند انگور». (فلاحت‌نامه). رجوع به داربست شود.

داربند. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان [illegible] بخش مرکزی شهرستان سیرجان در پانزده‌هزارگزی شمال باختری سعیدآباد سر راه مالرو خیرآباد به زیدآباد. جلگه‌ای است. سردسیر و دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات، حبوبات، شغل اهالی آنجا زراعت و مکاری است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

داربو. (اِخ) گاستن داربو[1]. ریاضی‌دان فرانسوی که در شهر نیم[2] متولد شده است، بین سالهای ۱۸۴۲ و ۱۹۱۸ م. زیسته و کار اصلی او بیشتر در محاسبات هندسی «بینهایت کوچک» بوده است.

داربو. (اِ مرکب) چوب عود است که بهر بخورش سوزند. (برهان). رجوع به داربوی شود.

داربوی. (اِ مرکب) عود. (صحاح الفرس):

تا صبر را نباشد شیرینی شکر
تا بید را نباشد بوئی چو داربوی.

رودکی (از صحاح الفرس).

داربهاره. [بَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان زیدون بخش حومهٔ شهرستان بهبهان در ۴۵ هزارگزی جنوب باختری بهبهان و ۸ هزارگزی باختر راه شوسهٔ آغاجاری به بهبهان. دشت گرمسیر مالاریائی و دارای ۶۴ تن سکنه است. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری است و راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

داربی. [3] (اِخ) شخصی است که در سال ۱۷۲۳ م. ظفرنامهٔ شرف شرف‌الدین علی یزدی را از روی ترجمهٔ فرانسوی آن به انگلیسی ترجمه نموده است. (از سعدی تا جامی از ادوارد برون چ حکمت ص ۳۹۰).

داربید. (اِخ) دهی از دهستان چهاربخش هرسین شهرستان کرمانشاه. فعلاً مخروبه است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

داربید. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان خزل شهرستان نهاوند در ۵۸هزارگزی شمال باختری شهر نهاوند. کنار راه رودخانهٔ گاماسیاب با ۳۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵ ص۱۶۹).

داربید. (اِخ) دهی از دهستان دوستان بخش بدره شهرستان ایلام در ۷۸هزارگزی شمال راه مالرو زرین‌آباد. کوهستانی. گرمسیر با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمهٔ بهرام‌خانی. محصول آنجا غلات و لبنیات و توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

داربید. (اِخ) دهی از دهستان ماهیدشت بالا بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. در ۲۷هزارگزی جنوب کرمانشاه و ۲ هزارگزی جنوب سنگر ساقی. دامنه. سردسیر. و سکنهٔ آن ۱۱۵ تن است. آب آن از چشمه‌سار و بخویی مشهور است. محصول آنجا غلات، جزئی حبوبات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

داربید. (اِخ) مرکز دهستان منصوری بخش مرکزی شاه‌آباد. ۳۶هزارگزی جنوب خاوری شاه‌آباد. کوهستانی سردسیر با ۴۳۹ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، دیم، لبنیات. شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است. راه فرعی از طریق چشمه سنگی به شاه‌آباد دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

داربید بالا. [دِ] (اِخ) دهی از دهستان

---

1 - Gaston Darboux.

2 - Nimes.

3 - Darby.

میریبگ بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد در ۴۵هزارگزی باختر نورآباد و ۲۲هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه. جلگه. سردسیر مالاریائی و دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمهٔ دارید محصول آنجا غلات، لبنیات، پشم. شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان سیاه‌چادر و قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفه بیجوندند و زمستان قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

داریدپائین. [دِ] (اِخ) دهی از دهستان میریبگ بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد در ۵۴هزارگزی شمال باختری نورآباد و ۲۸ هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه. تپه‌ماهور. سردسیر، مالاریائی و دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه دارید. محصول آنجا غلات، لبنیات، پشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان سیاه‌چادر و قالی بافی است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفهٔ بیجوندند و در زمستان قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

داریدمیان. (اِخ) دهی از دهستان میریبگ بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد در ۴۰هزارگزی باختر نورآباد. واقع در ۲۴هزارگزی باختر راه شوسه خرم‌آباد به کرمانشاه. جلگه. سردسیر مالاریائی و دارای ۶۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌ها و رود بیجوند. محصول آن غلات، لبنیات، پشم. شغل اهالی. زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان سیاه‌چادر و قالی‌بافی است. راه مالرو دارد و ساکنین از طایفه بیجوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

داریا. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بلورد بخش مرکزی شهرستان سیرجان در ۵۸هزارگزی جنوب خاوری سعیدآباد و ۵ هزارگزی شمال راه فرعی بافت سیرجان واقع و سکنهٔ آن ۹ تن است. مزارع بیدجعفری، شاه‌ولی، شریف‌آباد شیک جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دارپرنیان. [پَ] (اِ مرکب) چوب بقم را گویند و بدان چیزها رنگ کنند. (برهان):

بر هر تنی پراکند آن پرنیان پرند
خاکی کز آن نروید جز دارپرنیان.
مسعودسعد.

دارپروشه. [پُ شِ] (اِخ) دهی از دهستان هلیلان بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد در ۳۰هزارگزی جنوب خاوری هرسم. کنار باختری رودخانه صیمره. دشت. معتدل و سکنهٔ آن ۱۴۵ تن است. آب آن از چشمه و چاه و رودخانه پشت‌تنگ. محصول آنجا غلات، لوبیا، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دارپره. [پَ رَ / رِ] (اِ) مرغ کوچکی خوش‌الحان. (ناظم الاطباء). دارپژه.

دارپژه. [پَ ژِ] (اِ) رجوع به دارپره شود.

دارپلپل. [پ پ] (اِ مرکب) دارفلفل. که فلفل دراز نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به دارفلفل شود.

دارپوست. (اِ مرکب) پوست‌دارها (درختها)، چون تبریزی، چنار، بلوط، آزاد و جز آن.

دارتان. [رَ] (اِخ) نام موضعی است. (معجم البلدان). میدان‌بن صخر از آن یاد کرده است. ظاهراً دو محل مجاور از دارات عرب است. (معجم البلدان).

دارتمک. [تَ مَ] (اِ) دارنمک. دارکوب. رجوع به داربر و دارکوب شود.

دارتو. (اِ) دُردی که در ته خمرهٔ شراب منجمد گردد. (آنندراج).

دارتوت. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سلکی شهرستان نهاوند. در ۲۵هزارگزی باختر نهاوند و ۲هزارگزی مارس‌یان. سکنهٔ آن ۲۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دارتوت. (اِخ) دهی از بخش چوار شهرستان ایلام. در ۳۴هزارگزی شمال باختری چوار و ۲۱هزارگزی باختر راه شوسهٔ چوار به شاه‌آباد. کوهستانی. سردسیر و سکنهٔ آن ۵۰ تن است. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالیبافی است. راه مالرو دارد و اهالی چادرنشین هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دارتوت. (اِخ) دهی از دهستان چرداول بخش شیروان شهرستان ایلام. در ۶ هزارگزی جنوب چرداول و دوهزارگزی جنوب راه مالرو شیروان. کوهستانی. گرمسیر و سکنهٔ آن ۶۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ چرداول. محصول آنجا غلات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دارتوت. (اِخ) دهی از دهستان قلعه شاهین بخش سرپل ذهاب شهرستان قصرشیرین. در ۱۳هزارگزی جنوب خاوری سرپل ذهاب کنار راه فرعی سراب به قلعه شاهین. دشت گرمسیر و سکنهٔ آن ۸۰ تن است. آب آن از سراب قلعه شاهین. محصول آنجا غلات، برنج، توتون، پنبه، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دارتوت. (اِخ) دهی از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. در ۷۵۰۰گزی باختر دیزگران و ۶هزارگزی خاور شوسهٔ کردستان. کوهستانی. سردسیر و سکنهٔ آن ۲۱۰ تن است. آب آن از چشمه و زه آب دره هشلی. محصول آن غلات، حبوبات، ذرت، لبنیات، توتون، میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. تابستان از شیروانه اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دارتوت. (اِخ) دهی از دهستان ورکوه بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد. در ۱۸ هزارگزی خاور چقلوندی و ۶هزارگزی جنوب شوسهٔ خرم‌آباد به بروجرد. دامنه، سردسیر مالاریائی و دارای ۹۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه کوه سوچ. محصول آنجا غلات، صیفی، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان فرش و سیاه‌چادربافی است. راه مالرو. ساکنین از طایفه شیروی بیرالوند بوده و زمستان قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دارج. [رِ] (ع ص) برانگیخته و به درجات بالا رونده: ترابٌ دارجٌ؛ خاکی که باد برانگیزد و بصورت گردباد درآورد. (المنجد) (آنندراج). ||صبی دارج؛ کودکی که تازه برفتار شروع نماید. (ناظم الاطباء). || در عراق (بین‌النهرین) زبان عربی عامیانه را گویند.

دارجا. (اِخ) نام یکی از ایلات مازندران که در دهات نور از توابع آمل زیست کنند. (مازندران و استرآباد رابینو ترجمهٔ وحید مازندرانی ص۱۴۹).

دارجار. (اِخ) دهی از دهستان ناتل‌کنار بخش نور شهرستان آمل در ۴هزارگزی جنوب سولده. دشت. معتدل. مرطوب مالاریائی و دارای ۱۱۰ تن سکنه است. آب آن از ناتل رود. محصول آنجا برنج، و مختصر غلات. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

دارجان. [رِ] (اِخ) رجوع به داریجان[1] شود.

دارج بالا. [رَ جِ] (اِخ) دهی از دهستان شاخنات بخش درمیان شهرستان بیرجند در ۷۱هزارگزی شمال باختری درمیان، کوهستانی در معتدل و دارای ۳۱۱ تن سکنه است. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی آنجا زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیا یی ایران ج۹).

دارج بالا. [رَ جِ] (اِخ) دهی از دهستان زیرکوه بخش قاین شهرستان بیرجند. در ۱۴۲هزارگزی جنوب خاوری قاین. ۲۷ هزارگزی جنوب شاهرخت. کوهستانی.

۱ - این لغت در یادداشتها یافت نشد.

معتدل و دارای ۱۱۲ تن سکنه است. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد اهالی هیشه در این محل سکنی دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

دارج پائین. [رَ جِ] (اِخ) دهی از دهستان زیرکوه بخش قاین شهرستان بیرجند در ۱۴۲هزارگزی جنوب خاوری قاین. کوهستانی، گرمسیر و دارای ۹۰ تن سکنه است. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، شغل اهالی، زراعت است راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

دارجه. [جَ] (اِخ) نام رودخانه‌ای است. بنا بمندرجات بندهشن (در فصل ۲۰ فقرهٔ ۳۲) رود دارجه در ایران‌ویج است... که خان و مان و پدر زردشت در کنار آن بود و زردشت در آنجا زاییده شد... نظر به اینکه در سنت که متکی بدلایل لغوی هم میباشد زرتشت از آذربایجان بوده باید دارجه را که در جوار آن پوروشسپ پدر زردشت منزل داشته یکی از رودهای آن سامان بدانیم...». (پورداود یسنا ج۱ ص۴۹).

دارچادمان. [دِ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌دربند، بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان در ۶۱هزارگزی شمال باختر کرمانشاه و ۱۵۰۰ گزی باختر شوسهٔ سنندج. دامنه سردسیر و دارای ۹۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه مین‌المین. محصول آنجا غلات، حبوبات، توتون، برنج. شغل اهالی زراعت است. از بزنجان تابستان میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دارچم. [چَ] (اِخ) محلی‌است در مغرب کرمانشاهان که ایل «جاف» در آن ساکن‌اند. رجوع به جغرافیای تاریخی غرب ایران ص ۱۶۰ شود.

دارچوب. (اِ مرکب) چوبیکه جامه بر آن اندازند. (آنندراج). ||داربست. رجوع به داربست شود.

دارچین. (اِ مرکب) شاخهای درختی است که منبع آن جزیرهٔ سیلان است. چوبی است معروف، سرخ‌رنگ، که در طعم شیرین و تند میباشد و آن را قلم دارچینی نیز می‌گویند زیرا که ماناست بقلم در طول. ||پوست درخت دارچین که آن را میکوبند و بصورت گردی در غذا میریزند. ||یکی از اجزای روغن مقدس است که باید خیمه و آلات آن را بتوسط آن مسح نمایند. (قاموس کتاب مقدس).

دارچین. (اِخ) دهی است جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر، شهرستان اهر در چهل هزار و پانصدگزی راه شوسه اهر به کلیبر. کوهستانی، معتدل مایل بگرمی، مالاریائی و دارای ۵۳ تن سکنه است. محصول آن غلات و سردرختی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

دارچین. (اِخ) شهرکی است [به ناحیهٔ کرمان] میان بم و جیرفت. آبادان و با نعمت بسیار. و از وی دارچینی خیزد. (حدود العالم).

دارچینی. (اِ مرکب) دارچین:

بخود پیچید فلفل از سواد خال هندویت
قلم شد دارچینی از حدیث تندی خویت.
تأثیر.

رجوع به دارچین شود.

دارحوض. [حَ] (اِخ) دهی است از دهستان ریمله بخش حومهٔ شهرستان خرم‌آباد در ۱۸هزارگزی باختر خرم‌آباد و یک‌هزارگزی جنوب راه شوسهٔ خرم‌آباد کوهدشت. جلگه. معتدل مالاریائی و دارای ۲۴۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌ها. محصول آنجا غلات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی فرش و سیاه چادربافی است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفه حسنوند بوده زمستان قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دارحیدر. [حَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان قلعه گری بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان در ۱۳هزارگزی شمال خاوری سنقر و ۲هزارگزی خاور راه فرعی سنقر به خسروآباد دامنه. سردسیر. سکنه ۹۵ تن. آب از قنات و چشمه است. محصول آن غلات، دیمی، انگور. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی قالیچه، جاجیم، پلاس‌بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دارخارشاه. (اِخ) کوهی است در جنوب ایران [illegible] کتاب نزهةالقلوب آب سرده از آن سرچشمه میگیرد. رجوع به نزهةالقلوب حمداله مستوفی چ لیدن ص۲۲۵ شود.

دارخال. (اِ) نهال نونشانده و نهال پیوندنا کرده. قلمهٔ درخت. (انجمن آرا).

دارخلافت. [رِ خِ فَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به دارالخلافه شود.

دارخور. [خُ ر] (اِخ) دهی از دهستان قوره‌تو بخش مرکزی شهرستان قصرشیرین در ۱۵هزارگزی شمال خاوری قصرشیرین. و کنار رودخانه قوره‌تو و مرز ایران. تپه‌ماهور. گرمسیر و دارای ۵۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه قوره‌تو. محصولات آنجا غلات، دیم. لبنیات. راه مالرو دارد و در تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دارخورپاشا. [خُ ر] (اِخ) دهی از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاه در ۱۱ هزارگزی جنوب کورزان. دوهزار و پانصدگزی باختر کاکیها. دامنه. سردسیر و سکنهٔ آن ۱۲۰ تن است. آب آن از سراب هفت‌آشیان. محصول آنجا غلات، حبوبات، دیم، لبنیات. شغل اهالی. زراعت، گله‌داری است. راه مالرو دارد. در تابستان اتومبیل میتوان برد. گله‌داران زمستان به گرمسیر حدود نفت‌شاه میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دارخور حسن‌آباد. [خُوَ / خُ رِ حَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان باوندپور بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد در ۱۷هزارگزی شمال خاوری شاه‌آباد و ۲هزارگزی باختر حسن‌آباد کنار شوسه. دامنه. سردسیر و سکنهٔ آن ۵۰۰ تن است. آب آن از چشمه محصول آنجا غلات، دیم، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. زمستان به گرمسیر ملایعقوب سرپل‌ذهاب میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دارخوین. [خُ] (اِخ) قصبه‌ای از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز در ۷۲ هزارگزی جنوب باختری اهواز کنار رودخانه کارون. کنار راه اهواز به آبادان. دشت، گرمسیر، دارای ۶۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ کارون. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است یک دبستان و پمپ فشار به لوله نفت. تلفن دولتی و شرکت نفت. پاسگاه ژاندارمری و چند باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دارد. (اِ) در درختان سیب و گلابی جوانه‌هایی که روی ساقه یکساله و شوران سال قبل قرار گرفته‌اند در سال بعد شکفته می‌شوند و شاخهٔ بسیار کوتاهی بنام «دارد» تولید می‌کنند که فقط دارای چند برگ میباشد و بجوانهٔ باریکی که در سال بعد نیز مولد برگ میگردد منتهی میشود. رشد و نمو «دارد» خیلی کند و ملایم صورت میگیرد. (گیاه‌شناسی حبیب‌الله ثابتی ص۲۲۳).

داردار. (اِ) کنایت از دیر پاییدن و ثبات و پایداری. (برهان). ||در تداول امروز: بانگ و فریاد و سر و صدا. ||آدم پرشور و شر. (لغات محلی شوشتر - خطی). ||(فعل امر) تأکید در امر بداشتن. (لغات محلی شوشتر).

داردارکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) دیر پاییدن و ثبات داشتن. (برهان). ||بانگ و فریاد راه انداختن. رجوع به داردار شود.

داردان. (اِ مرکب) به معنی تخمدان باشد و آن زمینی است که شاخه‌های درخت در آن فروبرند تا سبز شود و از آنجا بجای دیگر نقل کنند. (آنندراج).

داردانس. [نُ] (اِخ) رجوع به داردانوس شود.

داردانل. [نِ] (اِخ) بغازی انتت که دریای مرمره را با دریای اژه میپیوندد. نام قدیمی آن هلس‌پونت[1] بوده است. شهر داردانوس که پیش از میلاد مسیح از جاهای معروف این ناحیه بود و جزء مملکت تروآ حساب می‌شد نام خود را به این بغاز داد. در کنار این بغاز از جانب شمال غربی، شبه جزیرهٔ گالی‌پولی از خاک اروپا و از طرف جنوب شرقی خاک آسیای صغیر (ترکیه) قرار دارد. (از دائرةالمعارف بریتانیا). طول آن هفتاد هزار گز (لاروس) و عرض بین ۱۸۰۰ تا ۷۰۰۰گز و عمقش میان ۵۰ تا ۶۰گز برآورد شده است. ساحل بغاز داردانل درکناره‌های صربستان و آناطولی صاف و در جاهای دیگر شن‌زار است. تنگ‌ترین محل آن بین قلعهٔ سلطانیه و کلیدالبحر است. (قاموس الاعلام ترکی). آب این بغاز بصورت یک شط دریایی است که از شمال بجنوب جریان دارد. (لاروس).

داردانوس. (اِخ) مؤسس و فرماندار قدیم مملکت تروآ بوده است. بنابر اساطیر یونانی پسر ابوالالهة (مشتری) است. در شهر کورته (قوریته) واقع در ناحیهٔ قدیم اتروریا (در ایتالیا) بدنیا آمد و چون برادر خود یاسیون را کشت ناچار شد ترک دیار خویش کند و هنگام عبور از کناره‌های آناطولی (آسیای صغیر) با دختر توکر فرمانروای توکریا ازدواج کرد و جانشین پدرزن خود گردید. از ۱۵۶۸ تا ۱۵۳۷ ق.م. در آنجا فرمان راند و شهر تروآ را بنیاد نهاد و به همین مناسبت تروآ را «داردانیه» هم گفته‌اند. (از قاموس الاعلام).

داردانیان. (اِخ) نام یک خانوادهٔ گمنام قدیم در آسیای صغیر که در شهر اِلّی زندگی می‌کرده‌اند و در زمان اردشیر دوم پادشاه هخامنشی یکی از افراد این خاندان بنام زنیس حکمران اِلّی بوده است. رجوع به ایران باستان ج۲ ص ۱۱۰۰ شود.

داردانیه. [یِ] (اِخ) داردانوس. نام شهری که در کنار بغاز داردانل و در مملکت تروآ قرار داشته است. رجوع به داردانوس شود.

داردرفش. [دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. از ۳۲ تا ۳۶هزارگزی شمال باختری کرمانشاه. بین رودخانهٔ قرەسو و رود خارک واقع و محلی است دشت، سردسیر و سکنهٔ آن ۵۱۰ تن است. آب آن از چاه تأمین میشود. محصول آنجا غلات، دیمی، لبنیات و شغل اهالی زراعت است. در سه محل بفاصلهٔ ۴ هزار گز واقع به داردرفش قلعه - داردرفش محمد امین میرزا و داردرفش سیدکریم مشهور و سکنهٔ این سه بخش بترتیب ۲۳۵ و ۱۹۸ و ۷۷ تن است. در سازمان بخشداری داردرفش سیدکریم جزء دهستان سنجابی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

داردره‌سی. [دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان چالدران بخش سیه‌چشمه شهرستان ما کو. واقع در هشت‌هزارگزی جنوب خاوری سیه‌چشمه و پانصدگزی راه شوسهٔ خوی - سیه‌چشمه. محلی به جلگه و سردسیر سالم و سکنهٔ آن ۱۹۰ تن است. آب آن از چشمه و قنات و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی و جاجیم‌بافی است و راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

داردس. [دِ] (اِخ) رودی بوده است در سوریه، و در شرح قیام کورش فرزند داریوش دوم هخامنشی علیه برادرش اردشیر دوم نام این رودخانه آمده و اشاره شده است که کورش فرمان داد تا قصر بلزیس والی سوریه را که در کنار این رودخانه بود آتش زنند. رجوع بایران باستان ج۲ ص۱۰۰۷ شود.

داردست. [دَ] (اِ مرکب) عنب‌الثعلب و تاجریزی. (ناظم الاطباء).

دار دنیا. [رِ دُنْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) این جهان. گیتی. دنیا. رجوع به دار شود.
- از دار دنیا رفتن؛ کنایه از مردن است.

داردوست. (اِ مرکب) درختی است که دارای ساقه‌های پیچنده است و آن را عشقه گویند. مهر بانک لبلاب. رجوع به لبلاب، عشقه، عشق‌پیچان و مهربانک شود. ||و در تداول جنگلبانی بر همهٔ انواع درختان پیچنده اطلاق شود.

دار دیده‌بان. [دی دَ/دِ] (اِخ) دهی است از دهستان کولیوند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد که در ۳۲هزارگزی جنوب باختری الشتر و ۲۱هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه واقع است. محلی [illegible]کوه، سردسیر مالاریایی و دارای ۶۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌ها و محصول آنجا غلات، حبوبات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. ساکنان از طایفه کولیوند هستند. (از فرهنگ جغرافیا یی ایران ج۶).

دار دینار. [رُ] (اِخ) نام دو محله است در بغداد که یکی را دار دینار کبری و دیگری دار دینار صغری میگویند و در جانب شرقی شهر بغداد نزدیک بازار ثلاثاء، بین این بازار و رود دجله، قرار داشته است. وجه تسمیهٔ این دو محله انتساب آنها به دینار بن عبدالله است که در زمان مأمون عباسی شهرتی داشته و معاون حسن‌بن سهل و بفرمانداری شهرهای جبل منسوب بوده و سپس مورد خشم مأمون قرار گرفته و از کار برکنار شده است. (معجم البلدان).

دار رزین. [رُ رَ] (اِخ) نام جایی است در سیستان. والرهنی میگوید در کرمان است. (معجم البلدان).

داررس. [رَ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش گوران شهرستان شاه‌آباد واقع در ۳۰ هزارگزی شمال باختری گهواره و سکنهٔ آن ۶۰ تن است و از تیرهٔ اسپری هستند. اهالی آن در زمستان به گرمسیر میروند. مزرعهٔ حاتم‌جمی رشیدالسلطنه جزء این آبادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دارزود. (اِخ) رجوع به دارارود و دارارو شود.

دار رومی. [رِ] (اِ مرکب) دارویی باشد رومی، گویند نافع‌القوه است. (برهان).

دار زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) بر دار کردن. بدار کشیدن. حلق‌آویز کردن.

دارزرد. [زَ] (اِ مرکب) زردچوبه را گویند. (انجمن آرا). و به عربی عروق‌الصفر خوانند. (برهان).

دارزنج. [رَ زَ] (اِخ) از قریه‌های چغانیان. (از معجم البلدان). رجوع به دارزنگی شود. (معجم البلدان).

دارزنجی. [رَ زَ] (اِخ) ابوشعیب صالح‌بن منصور جراح دارزنجی پیش از سال ۳۰۰ هـ.ق. یا در حدود آن درگذشته است. رجوع به‌معجم البلدان شود.

دارزنگنه. [زَ گِ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان ازگله گرمسیر قبادی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان و اقع در ۹هزارگزی جنوب باختری از گله. یک‌هزارگزی راه فرعی از گله بسر پل‌ذهاب. محلی دامنه و گرمسیر و سکنهٔ آن ۲۰۰ تن. آب از چشمه و محصول آنجا غلات، حبوبات، برنج، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. زمستان در حدود یکصد خانوار از ایل قبادی برای تعلیف احشام و زراعت به اطراف این ده میروند. در دو محل بفاصلهٔ یک هزارگز به علیا و سفلی مشهور است. (از فرهنگ جغرافیا یی ایران ج۵).

دارزنگی. [زَ] (اِخ) شهرکی است [در ماوراءالنهر] از گرد او خندق است و از حدود چغانیان است و از وی پای‌تابه خیزد و گلیمینه و بساط پشمین. (حدود العالم ص۶۷). رجوع به دارزنج شود.

دارزین. (اِخ) ده مرکزی دهستان دارزین بخش مرکزی شهرستان بم واقع در ۲۴ هزارگزی باختر بم کنار شوسهٔ بم به کرمان است. محلی است جلگه. معتدل و سکنهٔ آن ۴۲۰ تن است. آب از قنات و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت، گله‌داری و کرباس‌بافی است. راه شوسه و

1 - Hellespont.

پاسگاه ژاندارمری و دبستان و ۱۰ باب دکان دارد. راه شوسهٔ جیرفت - رودبار از شوسهٔ کرمان - بم از این ده منشعب میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دارزین. (اِخ) یکی از دهستانهای سه گانهٔ بخش حومهٔ شهرستان بم در باختر بخش واقع و حدود آن بشرح زیر است: از طرف شمال به بخش شهداد از شهرستان کرمان از طرف خاور بدهستان مرکزی بم، از طرف جنوب و باختر بدهستان مرغک. منطقه‌ای است جلگه، دارای هوای گرم و معتدل که آب آن از قنوات تأمین میشود محصول عمدهٔ آن: غلات، پنبه، خرما، حنا، و انواع مرکبات است. از چهار آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۶۰۰ تن است. راه شوسهٔ کرمان به بم از مرکز این دهستان عبور میکند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دارس. [رِ] (ع ص) محوکنندهٔ رسوم و آداب. (اقرب الموارد). || خوانندهٔ کتاب. (اقرب الموارد). || حایض. (منتهی الارب). زنیکه در حال عادت ماهانه باشد. || آنکه درس خواند. (عیون الانباء).

دارساس. (اِ) سن. (انجمن آرا). جانوری شبیه ساس که بر درختها نشیند.

دارسان. (اِخ) دهی است از دهستان ایراندگان بخش خاش شهرستان زاهدان که در ۷۰ هزارگزی جنوب خاش و ۲۹ هزارگزی خاور شوسهٔ خاش به ایرانشهر واقع است. محلی کوهستانی گرمسیر مالاریایی و سکنهٔ آن ۲۵۰ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آنجا غلات، برنج، خرما و شغل اهالی زراعت و راه این ده مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دارساوین. (اِخ) دهی از دهستان کلاس، بخش سردشت شهرستان مهاباد، واقع در پانزده‌هزارگزی خاور سردشت. یک هزار و پانصدگزی شمال راه شوسهٔ سردشت به بانه محلی است کوهستانی معتدل، سالم، که سکنهٔ آن ۵۱ تن است. آب آنجا از چشمه. محصول آن غلات، توتون، میوهٔ جنگلی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دارسپنج. [رِ سِ پَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از دنیا و عالم سفلی باشد. (آنندراج).

دارستان. [رِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان فراهان بالا بخش فرمهین شهرستان اراک. محلی کوهستانی، سردسیر و دارای ۴۸۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و رودخانهٔ سربند تأمین میشود محصول آنجا غلات، انگور، بنشن، پنبه، بادام، صیفی، سیب زمینی، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی قالیچه، گلیم و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد و از فرمهین اتومبیل میرود. در مزرعهٔ اصفهانک خرابه‌های قدیمی مشاهده میشود و امامزاده دارد که بنای آن قدیمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دارستان. [رِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومه بخش بافق شهرستان یزد واقع در ۶۰ هزارگزی باختر جاده مالرو کوشک به جزستان و دارای ۱۳ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دارستان. [رِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش رودبار شهرستان رشت. واقع در ۲ هزارگزی شمال رودبار متصل است به تکلیم جزء محلهٔ پایین بازار. محلی کوهستانی، معتدل و مالاریایی و دارای ۸۱۸ تن سکنه است. آب از چشمه و محصول آنجا غلات، گردو و زیتون و شغل اهالی زراعت و مکاری است. بنای قدیم معروف به شیخ مفید در آنجا است. اهالی در تابستان برای جمع‌آوری محصول به ییلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دارستان. [رِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کوهبنان. واقع در ۷۳ هزارگزی شمال باختری راور و ۱۳ هزارگزی شمال راه فرعی راور به کرمان. سکنهٔ آن ۱۷ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دارستان. [رِ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش ماهان شهرستان کرمان. واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب خاوری ماهان و ۶ هزارگزی راه شوسه کرمان - بم. سکنهٔ آن ۳۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دارستان. [رِ] (اِخ) دهی است از دهستان خرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان که در ۱۰ [illegible] شمال کرمان. و دو هزارگزی راه فرعی راور چترود واقع و محلی است کوهستانی، سردسیر و سکنهٔ آن ۵۳ تن است. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت است راه مالرو، و چشمه‌ای دارد که در کنارش نمک می‌بندد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دارستان. [رِ] (اِخ) دهی است از دهستان ابراهیم‌آباد بخش مرکزی سیرجان. واقع در ۲۸ هزارگزی جنوب سعیدآباد. سر راه شوسهٔ سیرجان - بندر عباس. محلی جلگه سردسیر و سکنهٔ آن ۳۰۰ تن است - آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، حبوبات شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دارستان. [رِ] (اِخ) دهی است از دهستان کروک بخش مرکزی شهرستان بم واقع در سی‌هزارگزی خاور بم و ۲۰ هزارگزی شمال شوسهٔ بم به زاهدان محلی است جلگه. گرمسیر و مالاریائی است. سکنهٔ آن ۵۲۵ تن است. آب آن از قنات. محصول غلات، خرما، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دارستنگ. [رِ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان مؤمن‌آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند. واقع در ۱۵ هزارگزی باختر درمیان و ۱۰ هزارگزی باختر راه مالرو عمومی درمیان به بیرجند. محلی است. دامنه معتدل و دارای ۸ تن سکنه است. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دارسج. [سَ] (اِ) نوعی از لبلاب است و آن رستنیی باشد که بر درخت پیچد. عشقه. (آنندراج).

دارسرا. [سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان گیل‌دولاب بخش رضوانده شهرستان طوالش. واقع در ۵ هزارگزی خاور رضوانده و یک‌هزارگزی راه آهن پونل به کپورچال. محلی است جلگه، معتدل، مرطوب و مالاریائی است و دارای ۵۸۶ تن سکنه است. آب آن از چاف رود و شفارود تأمین میشود. محصول آنجا برنج، ابریشم، صیفی و شغل اهالی زراعت و مکاری است. ۱۵ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دار سرور. [رِ سُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بهشت. رجوع به دارالسرور شود.

دارسفید. [سَ / سِ] (اِخ) دهی است از دهستان زلقی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در چهل و چهارهزارگزی جنوب خاوری الیگودرز، کنار راه مالرو انوج به کله دین پایین واقع است. محلی است جلگه، معتدل و سکنهٔ آن ۳۶۸ تن است. آب آن از قنات و چاه تأمین میشود. و محصول آنجا غلات، لبنیات، پنبه، چغندر و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دار سلامت. [رِ سَ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بهشت. (انجمن آرا). رجوع به دارالسلامة شود.

دارسنب. [سُنْبْ] (اِ مرکب) دارکوب. رجوع به داربر شود. || مته، وسیلهٔ سوراخ کردن. (ناظم الاطباء).

دار سوق التمر. [رُ قِتْ تَ] (اِخ) سرایی در نزدیکی باب‌الغربة که اکنون مسدود و به دارالقطنیة معروف است. (معجم البلدان).

دارسی. (اِخ) ویلیام ناکس دارسی تبعهٔ انگلستان در سال ۱۸۴۸ م. به جهان آمد. در ۱۷ سالگی با خانوادهٔ خود به استرالیا

مهاجرت کرد. پدرش وکیل دعاوی‌بود و به این ترتیب فرزند خود را نیز به آموزش علم حقوق ترغیب کرد. دیری نگذشت که ویلیام نیز پیشهٔ پدر را پیش گرفت و سالیانی وکیل دادگستری بود. روزی شخصی بنام «ساندی مورگان» یک قطعه سنگ کوارتز به او نشان داد و او را به استخراج معادن، بخصوص معدن طلا تشویق کرد. بزودی با استخراج معادن طلای آن سامان، دارسی دولتمند شد و به لندن بازگشت. یک مرد ارمنی بنام «کتابچی‌خان» که روزی رئیس گمرکات ایران بود و از وجود نفت و منابع دیگر در خاک ایران آگاهی داشت فرزندان خود را برای تحصیل به اروپا فرستاده و بوسیلهٔ آنها «سرهانری ولف» را وادار کرده بود که با دارسی وارد مذاکره‌شود و به دارسی اطمینان بدهد که در خاک‌ایران به نفت خواهد رسید. تاریخ این داستان مقارن آغاز پادشاهی مظفرالدین‌شاه است. در زمان او چون خودش مرد توانایی نبود نفوذ دولتهای روس و انگلیس در ایران بیشتر شد و هر کدام در گرفتن امتیازات مختلف از دولت ایران بر یکدیگر پیشی جستند سرانجام در ۲۸ ماه مه ۱۹۰۱ بموجب امتیازی، استخراج معادن نفت سراسر ایران بجز استانهای شمالی (آذربایجان - گیلان - مازندران - گرگان و خراسان) به دارسی داده شد. دارسی از نقاطی که‌آتشکده‌های ایران باستان در آن بود شروع بکاوش کرد و از فارس تا کوهپایه‌های آرارات همه جا راکند و کاوید و سرانجام ناامید شد. بویژه بانکهای انگلیسی هم دیگر به او اعتباری نمیدادند و مردم انگلستان این مرد سخت‌کوش را دیوانه میشمردند. او بار دیگر قرارداد تازه‌ای با دولت ایران بست که بموجب آن از ۱۹۰۱ تا ۶۶ سال بعد اختیار هرگونه کاوش و خاک‌برداری به او داده شد. سرانجام بقول خودش ایران «وطن ثانی» او گردید. چرچیل نخست‌وزیر سابق انگلستان موجباتی پیش‌آورد که بتواند این امتیاز را در اختیار دولت انگلیس قرار دهد و در ماه مه ۱۹۱۴ که اندک اندک جنگ جهانی درمیگرفت، لایحهٔ خرید سهام شرکت نفت انگلیس و ایران را از مجلس گذراند و به این ترتیب قرارداد ویلیام ناکس دارسی متعلق بدولت انگلیس شد. (از کتاب طلای سیاه یا بلای ایران ابوالفضل لسانی صص ۴۸-۵۱).

دارسینوئیه. [یِ] (اِخ) دهی است از دهستان درختنگان بخش مرکزی شهرستان کرمان. واقع است در ۳۰هزارگزی شمال کرمان و ۶هزارگزی خاور راه‌مالرو شهداد به کرمان. محلی کوهستانی - سردسیر و سکنهٔ آن ۳۵۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آنجا، غلات، حبوبات. شغل اهالی آنجا زراعت. صنایع دستی و قالیبافی با نقشه است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دارش. [رِ] (اِمص) نگاه داشتن و محافظت کردن. (برهان).

دارش. [رِ] (ع اِ) پوست سیاه. مثل اینکه فارسی‌الاصل است. (منتهی الارب). چرم سیاه. (ناظم الاطباء).

دارشاهی. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بویراحمدی سرحدی بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. در سه‌هزارگزی باختر سی‌سخت و دوهزارگزی راه اتومبیل‌رو سی‌سخت به شیراز واقع است. سکنهٔ آن ۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دارش خسروی. [رِ شِ خُ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قواعد ملک و پادشاهی. (انجمن آرا) (آنندراج)[1].

دارشرشیر. [رُ شِ شی] (اِخ) محله‌ای بوده است در بغداد که امروز از آن اثری نیست. نام این محله در اشعار جحظهٔ برمکی آمده است. (معجم البلدان).

دارشش‌در. [رِ شِ شْ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از دنیا و عالم سفلی به اعتبار شش جهت. (برهان):

برو ترک این دار شش‌در بگو
بیا دست از این مار نه‌سر بشو. خواجو.

دارشک. [رِ] (اِ) زرشک. (دزی ج ۱). بار درختی است معروف که در طعامها و آشها کنند و خورند. (برهان: زرشک).

دارشیرخان. (اِخ) دهی است از دهستان عثمانوند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در پنجاه‌هزارگزی جنوب خاوری کرمانشاه و شش‌هزارگزی سرجوب. [illegible] کوهستانی و سردسیر که سکنهٔ آن ۱۸۵ تن است. آب آن از رودخانهٔ آهودان و محصول آنجا غلات، لبنیات، میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و تهیه ذغال هیزم است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دارشیشعان. (اِ مرکب) درختی سطبر و خاردار و پوست آن به قرفه ماند. لیکن از آن گنده‌تر و سرخ‌تر میشود. اگر قدری از آن سحق کنند و با سرکه بسرشند و بر دندان نهند، درد را فرونشاند و قدری از چوب آن زنان بخود برگیرند، فرزندی که در شکم مرده باشد، بیفتد. (برهان). ||سنبل‌هندی. دارشیعان هم گفته‌اندبحذف شین دوم. (برهان).

دارصوص. (اِ) نوع پوستی از دارچینی. (دزی ج ۱ ص ۴۲۰).

دارصینی. (اِ مرکب) معرب دارچینی: و از این ناحیه (چین) حریر و پرند و خاوجیر چینی و دیبا و غضاره و دارصینی و... خیزد. (حدود العالم). رجوع به دارچین و دارچینی شود.

دارضرب. [رِ ضَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دارالضرب. ضرابخانه. میخکده:

مفلسان گر خوش شوند از زر قلب
لیک او رسوا شود در دارضرب. مولوی.

رجوع به دارالضرب شود.

دارع. [رِ] (ع ص) مرد زره‌دار. (آنندراج).

دارعقبی. [رِ عُ با] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جهان دیگر. آخرت. مقابل دار دنیا. رجوع به دار و دارالآخرة شود.

دارعلایی. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان زیدون بخش حومهٔ شهرستان بهبهان واقع در ۴۲هزارگزی جنوب باختری بهبهان و ده هزارگزی باختر راه شوسهٔ آغاجاری بهبهان. محلی است دشت، گرمسیر و مالاریایی که سکنهٔ آن ۷۵ تن است. آب آن از چشمه، محصول آنجا، غلات، پشم و لبنیات و شغل اهالی، زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دارعلقمه. [رُ عَ قَ مَ] (اِخ) بنایی در مکه، منسوب به طارق‌بن المعقل از بنی‌کنانه. (از معجم البلدان).

دارعماره. [رُ عُ رَ] (اِخ) نام دو نقطه از شهر بغداد، یکی در شارع‌المخرم، در مشرق بغداد که منسوب به عمارةبن ابی‌خطیب است. دیگری در مغرب شهر بغداد و منسوب بعمارةبن حمزه میباشد. (از معجم البلدان).

دارعیسی. [رِ سا] (اِخ) چوبی که مسیح پیامبر را بر آن مصلوب کرده بودند. این چوب یکی از ذخایر گرانبهای کلیسای آناستازیس در شهر اورشلیم بوده است. در سال ۶۱۴ یا ۶۱۵ م. سپاهیان ایرانی شهر اورشلیم را تسخیر کردند و کلیسای آناستازیس را آتش زدند. این دار بدست یزدین ترسا، جواهرستان خسرو پرویز افتاد. یزدین آن را پنهان کرد ولی سپاهیان خسرو از آن آگاه شدند و از چنگ یز دین بدرش آوردند. و بخزانه‌ای که بدستور خسرو برای غنایم جنگهای روم ساخته بودند سپردند. این دار چهارده یا پانزده سال در ایران ماند تا اینکه شهربراز سردار ایرانی که به فرخان معروف بود با هراکلیوس امپراطور همدست شد و سلوکیه را بکمک او گرفت و اردشیر سوم نوادهٔ خسروپرویز را کشت و خود را در سال ۳۶۰ م. پادشاه خواند. او یکسال پیش از اینکه بپادشاهی رسد دارعیسی را برای دلجویی از قیصر به روم فرستاد. هنگام انتقال این دار بروم زنی از خاندان شاهی سیونی پاره‌ای از

1 - از لغات دساتیری است.

آن را بدست آورد و با خود بصومعه‌ای در نزدیکی شهر نخجوان برد. (تاریخ چلیپای ترسایان. به قلم سعید نفیسی در مجله مهر شماره پنجم سال ۳). فردوسی در شاهنامه بداستان این دار اشاره‌ای دارد اما هرگز یادآور نشده است که این دار چگونه بخزانهٔ شاهان ساسانی آمده است. فقط در بیان جنگهای خسروپرویز با رومیان بدرخواست قیصر روم برای بازفرستادن آن اشاره می‌کند:

یکی آرزو خواهم از شهریار
که آن آرزو نزد او هست خوار
که دار مسیحا بگنج شماست
چو یابند، دانید گفتار راست
برآمد بر آن سالیان دراز
سزدگر فرستد بما شاه، باز
بدین آرزو شهریار جهان
ببخشاید از ما کهان و مهان
ز گیتی برو بر کنند آفرین
که بی او مبادا زمان و زمین
بدان من ز خسرو پذیرم سپاس
نیایش کنم روز و شب در سه پاس.

(شاهنامه چ بروخیم ج۹ ص۲۸۶۳).

و خسرو جواب داد:

کسی را چه خوانی همی سوگوار
که کردند پیغمبرش را بدار
که گوید که فرزند یزدان بد اوی؟
بدان دار برگشته خندان بد اوی؟
چو فرزند بد، رفت سوی پدر
تو اندوه آن چوب پوده مخور
ز قیصر چو بیهوده آید سخن
بخندد بر آن نامه، مرد کهن
همان دار عیسی نیرزید رنج
که شاه اردشیر آن نهاده بگنج
از ایران چو چوبی فرستم بروم
بخندند بر ما همه مرز و بوم

(شاهنامه بروخیم ج۹ ص۲۸۶۶).

دار غرور. [رِ غُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سرای خودخواهی و خودبینی، کنایت از دنیا:

بشادی جهان دل را مکن شاد
که آن دار غرور آمد ز بنیاد. ناصرخسرو.
دورباد از خجسته مجلس تو
نکبت دهر پیر و دار غرور. سوزنی.

دارغه. [رُ غَ / غِ] (ترکی - مغولی، اِ) مخفف داروغه، رئیس شب‌گردان. رجوع به داروغه شود.

دارغیاث. (اِخ) دهی است از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار، واقع در بیست و پنج‌هزارگزی جنوب خاوری بیجار. در کنار راه شوسهٔ بیجار بهمدان، محلی تپه‌ماهور، سردسیر و سکنهٔ آن ۸۱۰ تن است، آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، لبنیات، انگور فراوان و شغل اهالی زراعت و گله‌داری.

صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم‌بافی است. دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دار فانی. [رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سرای ناپایدار. کنایت از این جهان. دنیا. رجوع به دار و دارالفنا شود.

دار فرج. [رُ فَ رَ] (اِخ) محله‌ای در مشرق شهر بغداد، بالای بازار یحیی. فرج نام یکی از غلامان حمدونه بنت غضیض است که از کنیزکان رشید بوده و از او فرزندی آورده است. دار فرج از بناهای استوار کرانهٔ دجله بوده است. (از معجم البلدان).

دارفزین. [رَ] (اِ) صفه و سکو و دکه، که در پیش خانه‌ها بجهت نشستن سازند. (برهان). ||تکیه گاه. (برهان). رجوع به دارابزین[1]، دارآفرین و داربزین شود. ||پنجره. (انجمن آرا).

دارفلفل. [فِ فِ] (اِ مرکب) شکوفه و بهار فلفل. آن را فلفل دراز نیز گویند. گرم و خشک است در سیم. (برهان). در اروپای قرون وسطی آن را فیفاری لنگ[2] نامیده‌اند و به فرانسوی پواورلنگ[3] گویند. (حاشیهٔ برهان چ معین).

دار فنا. [رِ فَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) این جهان. دنیا:

زی گوهر باقی نکند هیچ کسی قصد
کز کوردلی شیفته بردار فنا اند. ناصرخسرو.
ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت.
حافظ.

رجوع به دار فانی و دارالفناء شود.

دارفیل. (اِ مرکب) اسم فارسی قرصعنه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

دارقالو. (اِخ) دهی است از دهستان برگشلو بخش [illegible] شهرستان ارومیه در یازده هزارگزی خاور ارومیه و پانصدگزی جنوب شوسهٔ گلخانه به ارومیه واقع و جلگه‌ای است معتدل مالاریائی و سکنهٔ آن ۲۵۰ تن است. آب آن از شهری‌چای و محصول آنجا غلات، انگور، توتون، چغندر، حبوبات. شغل اهالی زراعت است راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

دار قرار. [رِ قَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آن جهان آخرت. رجوع به دارالقرار شود.

دارقزی. [قَزْ زی] (اِخ) ابوحفص عمربن ابی‌بکر. محمدبن معمربن احمدبن یحیی‌بن حسان المؤدب، معروف به ابن طبرزد، محدث مشهور بغدادی، ملقب به موفق‌الدین از اهالی قسمت غربی شهر بغداد و از ساکنان محلهٔ دارالقز آن شهر بوده و بهمین سبب به دارقزی معروف شده است. (وفیات الاعیان ج۳ ص۱۲۴). و رجوع به ابن طبرزد شود.

دارقشلاق. [قِ] (اِخ) دهی است از دهستان مهربان بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان در ۷۰هزارگزی شمال باختری کبودرآهنگ و یکهزارگزی خاور راه شوسهٔ همدان بیجار. محلی تپه‌ماهور، سردسیر و سکنهٔ آن ۲۸۳ تن است آب آنجا از چشمه و محصول آنجا غلات، دیم، لبنیات، مختصر انگور و شغل اهالی، زراعت، گله‌داری صنایع دستی و قالی بافی است. راه مالرو دارد. تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دارقطنی. [رِ قُ] (اِخ) علی‌بن عمروبن احمدبن مهدی بغدادی دارقطنی شافعی یا شیعی. کنیت او ابوالحسن بود. حافظ، فقیه، محدث، فاضل بود و در مذهب شافعی تفقه کرده در علم حدیث بر تمام معاصران خویش برتری یافته بود. در فقه و تفسیر و شعر و علوم ادبی و معرفت حال روات و موارد اختلاف فقها دستی توانا داشته و ابوبکر برقانی و ابوطیب طبری و حافظ ابونعیم صاحب حلیةالاولیاء و نظایر ایشان از وی روایت میکنند اکثر دواوین عرب و از جمله دیوان سیدحمیری را در حفظ داشته است. از آثار او این کتابها معروف است. ۱- السنن که معروف به سنن دارقطنی است و در سال ۱۳۱۰ هـ.ق. در هند بچاپ رسیده است. ۲- المختلف و المؤتلف. دارقطنی در سال ۳۸۵ هـ.ق. در بغداد وفات یافته و در کنار آرامگاه معروف کرخی بخاک سپرده شده است. (از ریحانة الادب ج۲ ص۶).

دارقطنی. [رِ قُ] (اِخ) محمدبن حسن‌بن محمدبن زیاد شعرانی قاری، حافظ و مفسر قرآن، مکنی به ابوبکر و صاحب کتب زیر است: ۱- ارم ذات‌العماد. ۲- اشارة فی غریب القرآن. ۳- دلائل النبوة. ۴- شفاءالصدور در تفسیر. ۵- معجم اصغر. ۶- معجم اکبر. ۷- معجم اوسط و این سه کتاب فهرستی از اسامی قاریان قرآن با ذکر شیوهٔ قرائت ایشان است. ۸- المناسک. ۹- المواضع فی معانی القرآن. کتابهای دیگری نیز داشته است. درگذشت او در سال ۳۵۱ هـ.ق. رخ داده است. (ریحانة الادب ج۲ ص۶ و ۷).

دار قمام. [رُ قُ] (اِخ) جایی است در کوفه منسوب به قمامه دختر حارث‌بن هانی کندی. (از معجم البلدان).

دار قمامه. [رِ قُ مَ / م] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جای عبادت ترسایان. (ناظم الاطباء). ||جای زنان فاسقه. (ناظم الاطباء):

---

۱ - این لغت در یادداشتها یافت نشد.
2 - Fifari loung.
3 - Poivre long.

زانیات‌اند که در دار قمامه جنغ‌اند...
من از آن جمع چه نقصان به خراسان یابم.
خاقانی.

رجوع به دارالقمامه شود.

دارک. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان قهاب بخش حومهٔ شهرستان اصفهان در ۹ هزارگزی شمال خاوری اصفهان متصل براه زینبه. جلگه‌ای است معتدل و دارای ۱۴۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و چاه، محصول آنجا غلات، پنبه، صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دارکان. [رَ] (اِخ) شهرکی در ناحیت پارس که میان فسا و دارا گرد بوده است. (از حدود العالم).

دارکان. [رَ] (اِخ) قریه‌ای در یک فرسنگی مرو که گروهی از اهل علم از آن برخاسته‌اند مانند علی‌بن ابراهیم سلمی، ابوالحسن مروزی دارانی... (معجم البلدان). از بخشهای شهر قدیم طوس. (نخبةالدهر دمشقی ص۲۲۵). رجوع به دارگان شود.

دارکدو. [کَ] (اِ مرکب) چوبی بلند که در وسط میدان برپا کنند و کدویی از نقره یا طلا بر آن آویزند و تیراندازان سواره تیر بر آن اندازند. تیر هر کس که بر آن کدو خورد آن کدورا با اسب و خلعت بدو دهند و بتازی این نشانه را برجاس گویند. (ناظم الاطباء).

دارکشیدن. [کَ / کِ دَ] (مص مرکب) بر دار زدن. بدار آویختن. حلق‌آویز کردن.

دارکلا. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان اهلَمُرستاق بخش مرکزی شهرستان آمل در ۵هزارگزی شمال باختری آمل و ۳ هزارگزی باختر شوسهٔ آمل به محمودآباد. دشت، معتدل مرطوب، مالاریائی و دارای ۱۷۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه آغوزکنی و رودخانهٔ هراز تأمین می‌شود و محصول آنجا برنج، پنبه، کنف، غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دارکلا. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان قشلاق کلارستاق بخش چالوس شهرستان نوشهر که از جنوب باختری متصل به چالوس و دارای ۵۰۰ تن سکنه است. فعلاً یکی از محله‌های شهر چالوس محسوب میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

دارکلاته. [کَ تِ] (اِخ) دهی از دهستان فندرسک بخش رامیان شهرستان بخش رامیان شهرستان گرگان که در ۲۷هزارگزی باختر رامیان واقع و محلی است دشت، معتدل و دارای ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و قنات تأمین میشود. محصول آن برنج، غلات، توتون، سیگار، صیفی‌جات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان شال کرباس و ابریشم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

دارکلیب. [کُ لَ] (اِخ) قریه‌ای است در هفت فرسنگ و نیمی جنوب منامه، در بحرین. (فارسنامه ناصری چ سنگی ص۱۸۹).

دارکنار. [کِ / کُ] (اِخ) نام یکی از دهات نمارستاق نور در مازندران. (مازندران و استرآباد رابینو ترجمهٔ وحید مازندرانی ص۱۴۹).

دارکندوان. [کَ دَ] (اِخ) دهکده‌ای از دهستان ناتل کنار ناحیهٔ نور در مازندران. (مازندران و استرآباد رابینو ترجمهٔ وحید مازندرانی ص۱۴۹).

دارکو. (اِ مرکب) نام مرغی است. رجوع به داربر و دارکوب شود.

دارکوب. (اِ مرکب) مرغی که با منقار درخت را سوراخ میکند. (آنندراج). رجوع به داربر شود.

دارکوبی. (اِخ) دهی از دهستان نور علی بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد که در ۹ هزارگزی باختر نورآباد و ۶هزارگزی باختر راه شوسه خرم‌آباد به کرمانشاه واقع و محلی است کوهستانی. سردسیر مالاریائی و سکنهٔ آن ۶۰ تن است. آب از چشمه‌ها. محصول آن غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دارکی. [رَ] (اِخ) عبدالعزیزبن عبدالله‌بن محمدبن عبدالعزیز. کنیهٔ او ابوالقاسم شهرت او دارکی و از بزرگان فقهای شافعی بود. فقه را از ابواسحاق مروزی و حدیث را از جد مادری خود حسن‌بن محمد دارکی آموخت. [illegible] به بغداد رفت و بتدریس پرداخت. در گذشت او را در سال ۳۷۵ هـ.ق. در بغداد نوشته‌اند. (از ریحانة الادب ج ۲).

دارکیسه. [سَ / سِ] (اِ مرکب) کیسه‌ای که هنگام خزان بر میوهٔ درختان پوشانند تا برای زمستان بماند. ||کیسه‌مانندی که از درخت معروف پشه‌دار بوجود می‌آید و درون آن پر از پشه است. (برهان) (آنندراج).

دارگان. (اِخ) دهی از دهستان گرگن بخش فلاورجان شهرستان اصفهان. که در ۱۷ هزارگزی جنوب فلاورجان واقع و متصل براه لنج به کرفشان و محلی است جلگه معتدل، دارای ۱۲۰۳ تن سکنه. آب آن از زاینده‌رود و محصول آن غلات، برنج، صیفی و شغل اهالی زراعت است و راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰). و رجوع به دارکان شود.

دارگرداه. [گِ دِ لِ] (اِخ) دهی از دهستان آختاچی، بخش حومهٔ شهرستان مهاباد که در ۳۵۰۰۰گزی جنوب خاوری مهاباد و ۲۳۰۰۰گزی باختر راه شوسهٔ بوکان به میاندوآب واقع و محلی است کوهستانی. معتدل مالاریائی. سکنهٔ آن ۱۰۴ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات و توتون، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دارگروه. [گُ] (اِ مرکب) دار بدرختی گفته میشود که قطر آن بیش از ده سانتیمتر باشد. دارگروه جنگلی را میگویند که درختان آن را بتوان دار نامید. (جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص۱۱۷).

دارگل. [گُ] (اِ مرکب) نوعی از درخت که در هندوستان شایع است. (آنندراج).

دارگل. [گُ] (اِخ) ده از بخش گوران شهرستان شاه‌آباد که در ۱۵هزارگزی شمال خاوری گهواره‌دره و شمالی کوه قلعه قاضی واقع و محلی است کوهستانی. سردسیر. سکنهٔ آن ۲۵۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، صیفی، توتون، میوه‌جات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد ساکنان از تیره سادات صدری هستند. دارگل پنج ده کوچک نزدیک بهم بنام دارگل سیدحسن – سیدسلیم – رشیدعلی طیمز – سیدمیرزا است و سکنه پنج ده جمعاً ۲۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دارگل سیدحسن. [گُ لِ سِ یِ یِ حَ سَ] (اِخ) دهی از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۸هزارگزی جنوب باختری کوزران و سینه کوه‌قلعه‌قاضی واقع و محلی است کوهستانی. سردسیر. سکنهٔ آن ۱۱۰ تن است. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، حبوبات، توتون، میوه‌جات، عسل و، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دارلک. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان شهر ویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. که در شانزده هزار و پانصدگزی شمال خاوری مهاباد و سه‌هزارگزی خاور راه شوسه مهاباد به ارومیه واقع و محلی است جلگه، معتدل مالاریایی. سکنهٔ آن ۸۱۲ تن است. آب آن از رودخانهٔ مهاباد و چشمه و محصول عمده‌اش غلات، توتون، حبوبات، صیفی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی گلیم بافی است. راه مالرو و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

دارلی غزنین. [غَ] (اِخ) ده کوچکی از بخش مراوه‌تپه شهرستان گنبدقابوس واقع در

۱۲هزارگزی شمال مراوه‌تپه و تقریباً ۸ هزارگزی مرز شوروی است. سکنهٔ آن جزء آجی‌سو منظور شده‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

دارم. [رِ] (اِ) درختی صحرایی مانند درخت کنار. (آنندراج).

دارما. (اِ) نوع سفید اشموسا. (حکیم مؤمن). اشموسا نام دارویی است.

دارمازو. (اِ مرکب) درخت بلوط: چنین شنیدم که دارمازو یکسال بلوط بار آرد و یکسال مازو. (الابنیه فی حقایق الادویه).

دارمان. (اِخ) نام یک سپهسالار ارمنی که معاصر خسروپرویز بوده است:

چو گردوی و شاپور و چون اندیان
سپهدار ارمینیه دارمان. فردوسی.

دارماهی. (اِخ) دهی از دهستان هنام و بطام بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد که در ۲۴هزارگزی جنوب خاوری الشتر و ۱۲ هزارگزی خاور راه شوسه خرم‌آباد به کرمانشاه واقع و محلی است جلگه، سردسیر مالاریائی و دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌ها و محصول آنجا غلات و حبوبات، لبنیات و شغل اهالی، زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفه حسنوند هستند و در زمستان قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دارماهی. (اِخ) دهی از بخش سومار شهرستان قصرشیرین که در ۸هزارگزی شمال خاوری سومار و کنار رودخانه کنگیر واقع و محلی است تپه‌ماهور، گرمسیر و سکنهٔ آن ۵۰ تن است. آب آن از رودخانه کنگیره محصول آنجا، غلات، لبنیات، مختصر حبوبات، ذرت، پنبه و شغل اهالی، زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دارمرزین. [مَ] (اِخ) ولایتی است و صد پاره دیه باشد. قول و جامکو و زهر از معظمات آن و حقوق دیوانیش بیست و نه هزار دینار بر روی دفتر است. (نزهةالقلوب مقالهٔ سوم ص۸۲ چ لیدن). دارمرزین از ولایات آذربایجان قدیم بوده است.

دارمستتر. [مِ تِ تِ] (اِخ)[1] (جیمز) نویسنده و محقق معروف. وی از پدر و مادری یهودی در یکی از نواحی آلزاس بدنیا آمد. تولد او در سال ۱۸۴۹ م. بود و نام خانوادگی او از موطن اصلی این خانواده یعنی دارمشتات[2] گرفته شده است. جیمز تحصیلات خود را در پاریس پایان رساند و در سال ۱۸۷۵ م. کتابی در بارهٔ اساطیر زند اوستا منتشر کرد. و سپس در سال ۱۸۷۷ م. معلم این رشته گردید و مطالعات خود را ادامه داد. در ۱۸۸۳ م. کتاب دیگری دربارهٔ ایران نوشت و ده سال پس از آن ترجمهٔ کاملی از زند اوستا را با تفسیر و توضیح کافی منتشر کرد. این کتاب در سه جلد بین ۱۸۹۲ و ۱۸۹۳ م. انتشار یافته است. در سال ۱۸۸۵ م. جیمز دارمستتر استاد کلژدوفرانس گردید و برای جمع‌آوری و ترجمه ترانه‌های محلی و نگارش رساله‌ای دربارهٔ زبان و فرهنگ افغانستان به آن سامان فرستاده شد. و در بازگشت رساله‌ای دراین باره انتشار داد و همچنان در مطالعه و تحقیق بود تا در ۱۹ اکتبر سال ۱۸۹۴ م. بسن ۴۵ سالگی درگذشت. جیمز دارمستتر با زنی بنام آ. ماری. ف. روبینسن[3] ازدواج کرد و تا پایان زندگی با او میزیست. (اقتباس از دایرةالمعارف بریتانیا).

دار مسیح. [رِ مَ] (اِخ) چوبی که مسیح پیامبر را بر آن مصلوب کردند. چلیپای ترسایان. رجوع به دار عیسی شود.

دار مسیحا. [رِ مَ] (اِخ) دار مسیح. دار عیسی.

دارمش‌کلا. [مُ کَ] (اِخ) دهی از دهستان قشلاق کلارستاق بخش چالوس شهرستان نوشهر. در یکهزار و پانصدگزی باختر چالوس واقع و محلی است دشت، معتدل، مرطوب، مالاریائی و دارای ۸۰ تن سکنه است و آب آن از رودخانه چالوس تأمین میشود محصول آن برنج، مختصر مرکبات، سبزی، لبنیات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

دار مقدس. [رِ مُ قَ دْ دَ] (اِخ) رجوع به دار مسیح و دار عیسی شود.

دارمک. [مَ] (اِ) نام دارویی است. اشموسای سفید. رجوع به کلمهٔ دارما و رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن شود. ||نوعی از مرو. اس[illegible]رو جنسی است از ریاحین. (انجمن آرا). سدهٔ بلغمی را بگشاید و اکثر امراض بلغمی را نافع است. (برهان).

دار مکاره. [رِ مَ رِهْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) این جهان. دنیا که سرای زشتی‌هاست.

دار مکافات. [رِ مُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خانهٔ کیفرها و به کنایه دنیا را گفته‌اند، «دنیا دار مکافات است». هرچند که مکافات بیشتر در جهان دیگر است.

دار ملامت. [رِ مَ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از دنیاست:

کی باشد و کی تا بروم روز قیامت
زین دار ملامت، بسوی دارسلامت.
(از انجمن آرا).

دار ملک. [رِ مُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پایتخت. دارالملک. مرکز فرمانروایی:

دار ملک خویش را ضایع چرا باید گذاشت
مر سپاهان را چرا کردهست بر غزنین گزین.
فرخی.

||سرزمین:

نخستین بار گفتش کز کجایی؟
بگفت: از دارملک آشنایی. نظامی.

||کاخ. قصر:

کلید همه دارملک سلاطین
بزیر گلیم گدایی طلب کن. خاقانی.

رجوع به دارالملک شود.

دار ملکت. [رِ مُ کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دارملک:

دارای دارملکت او شاه مشرق است
کانواع نعمت از در دارا رسد مرا. خاقانی.

دارموش. (اِ مرکب) مرگ موش. ارسنیک. (ناظم الاطباء).

دارموش‌کلا. [کَ] (اِخ) نام یکی از دهکده‌های مازندران است در نزدیکی چالوس. رجوع به دارمش‌کلا شود.

دارموی. (اِخ) نام ناحیه‌ای از آذربایجان بنزدیکی اردبیل بوده است و در تاریخ زندگی ابونصرمملان ممدوح قطران تبریزی نام آن آمده است و قطران در چکامه‌ای ضمن ستایش او گفته است:

وغاش را بس، پیکار اردبیل، دلیل
هنرش را بس پیکار دارموی بیان.

(از کتاب احوال و اشعار رودکی ج۲ ص۷۰۹).

دارمه. [مَ / مِ] (اِ) خارپشت. (ناظم الاطباء).

دارمه‌گون. [مِ] (اِخ) دهی از دهستان منگور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد که در ۹هزارگزی باختر راه شوسهٔ مهاباد به سردشت واقع و محلی است کوهستانی، سردسیر سالم و سکنهٔ آن ۱۵۵ تن است. آب آن از رودخانه بادین‌آباد و چشمه. محصول آن غلات، توتون، حبوبات و شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری، صنایع دستی جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

دارمی. [رِ] (اِخ) احمدبن سعیدبن نصربن سلیمان سرخسی درنیشابور بجهان آمد. فقیه مشهور و محدث نامداری بود. در سفرهای خود از نصربن شمیل و علی‌بن حسین‌بن واقد و دیگر اکابر استماع حدیث کرده و در بغداد بروایت آن اشتغال ورزیده است. و در پایان عمر به نیشابور آمده و در سال ۲۵۳ هـ.ق. همانجا درگذشته است. (از ریحانة الادب ج۲ بنقل از تاریخ بغداد).

---

1 - James Darmesteter.

2 - Darmstadt. (شهری در آلمان غربی)

3 - A. Mary F. Robinson.

دارمی. [رِ] (اِخ) احمدبن محمّد، ابوالعباس دارمی مشهور به نامی، شاعر، ادیب و لغوی معروف معاصر متنبی و مقرب درگاه سیف‌الدولهٔ حمدانی بود. وفات او را در سال ۳۹۹ هـ.ق. نوشته‌اند. بجز دیوان شعر کتابی در قوافی دارد. (از ریحانة الادب ج۴).

دارمی. [رِ] (اِخ) ربیعةبن عامر معروف به مسکین دارمی از بزرگترین شعرای عهد اموی و از یاران معاویةبن ابی‌سفیان بود. با فرزدق شاعر نامدار مباحثاتی داشت. ابن خلکان از او داستان کند که: وقتی تاجری مقداری کثیر روسری (معجر) زنانهٔ سیاه به مدینه آورد و هر چه کوشید نتوانست آنها را بفروشد. در این حال مسکین دارمی شاعری را کنار نهاده و بعبادت پرداخته بود تاجر مذکور از مردم شنید که اگر دارمی شعری مناسب حال بسازد متاع او را خریدار فراوان خواهد شد. او به التماس دارمی رفت و دارمی شعری ساخت که در آن علاقهٔ خود بزنی که معجری سیاه بر سر دارد نمودار ساخت. زنان شهر برای این که قرعهٔ فال به نامشان اصابت کند تمام روسری‌های آن تاجر را خریدند و بسوی مسجد روان شدند. درگذشت دارمی را در اواخر قرن اول هجری نوشته‌اند. (از ریحانة الادب ج۴).

دارمی. [رِ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن خلف‌بن عساکر از اطبای قرن پنجم هجری و از دانشمندان معروف علم هندسه بوده است. درگذشت او را در کتابی ضبط نکرده‌اند. (ریحانة الادب ج۲).

دارمی. [رِ] (اِخ) عبداللهِ‌بن عبدالرحمن‌بن فضل‌بن بهرام (یا مهران)بن عبدالصمد. متولد سمرقند و ساکن آن شهر بود. او را از بزرگان حدیث میشمارند. کتابهای او عبارتند از: ۱- التفسیر. ۲- الجامع الصحیح یا سنن دارمی یا المسند. درگذشت دارمی بسال ۲۵۵ هـ.ق. در هفتادوپنج‌سالگی بشهر مرو اتفاق افتاده و خاک او در آن شهر است. (ریحانة الادب ج۲).

دارمی. [رِ] (اِخ) محمدبن عبدالواحد تمیمی از خاندان بنی‌تمیم بوده و در بغداد میزیسته است. القائم بالله خلیفهٔ عباسی او را بسفارت نزد امیر افریقا فرستاد. او که طبع شعری داشت مدتی نزد مأمون‌بن ذوالنون اقامت کرد و تا سال ۴۵۵ هـ.ق. که پایان زندگانی اوست در نزد مأمون بود. دارمی مذهب شافعی داشت و به هوشمندی شهره بوده است. (از ریحانة الادب بنقل از تاریخ بغداد و طبقات الشافعیه).

دارنجان. [رِ] (اِخ) دهی است از دهستان خواجه. بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد. در ۴۴هزارگزی شمال فیروزآباد و ده هزارگزی باختر شوسه شیراز به فیروزآباد واقع و محلی است کوهستانی. معتدل مالاریائی. سکنهٔ آن ۳۸۹ تن است. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات، برنج و شغل اهالی آن زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

دارنجان. [رِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رابر بخش بافت شهرستان سیرجان. که در ۳۷هزارگزی شمال خاوری بافت و باختر راه مالرو لاله‌زار به رابر واقع و سکنه آن ۱۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دارنجان سیاخ. [رِ] (اِخ) ده مرکزی دهستان سیاخ بخش مرکزی شهرستان شیراز در ۵۴هزارگزی جنوب باختری شیراز و ۶هزارگزی راه فرعی شیراز به سیاخ واقع و محلی است دامنه و معتدل. سکنهٔ آن ۳۹۹ تن و آب آن از چشمه است. محصول آنجا غلات، میوه‌جات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

دارنجان لو. [رِ لُ] (اِخ) دهی از دهستان کوهمره سرخی بخش مرکزی شهرستان شیراز. در ۴۰هزارگزی راه شیراز به سیاخ واقع و محلی است کوهستانی و معتدل مالاریائی. سکنهٔ آن ۱۱۸ تن و آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، برنج، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

دارنخلة. [رُ نَ لَ] (اِخ) جایی است در مدینه. (معجم البلدان).

دارندگی. [رَ دَ / دِ] (حامص) بی‌نیازی. ||تملک. ||نگهداری و سرپرستی:

[illegible] او دهد یادمان بندگی
نماید بزرگی و دارندگی. فردوسی.

دارنده. [رَ دَ / دِ] (نف) مالک. کسی که چیزی به او تعلق دارد:

که او داد بر نیک و بد دستگاه
که دارندهٔ آفتابست و ماه. فردوسی.
دارای سپهر و اخترانش
دارندهٔ نعش و دخترانش. نظامی.

||نگهبان. نگهدارنده:

همیدون به بندش همی داشتند
بر او چند دارنده بگماشتند. اسدی.

||(اِخ) خدای تعالی:

سپهبد بدارنده سوگند خورد
کزین دژ برآرم بخورشید گرد. فردوسی.
اگر خواهم از زیردستان خراج
ز دارنده بیزارم و تخت و تاج. فردوسی.
جهانجوی و گردی و یزدان‌پرست
مداراد دارنده باز از تو دست. فردوسی.

دارنگ. [رِ] (اِ) خوانی یا طبقی که گوشت بر آن نهند. (آنندراج).

دارنمک. [نَ مَ] (اِ مرکب) داربر. داركوب. (ناظم الاطباء). رجوع به داركوب و دارتمک شود.

دارنهال. [نِ / نَ] (اِ مرکب) چوب بقم را گویندکه بدان چیزها رنگ کنند. (انجمن آرا). رجوع به داربرنیان شود.

دارنی. [رِ] (اِخ) نام موضعی است به هندوستان. (آنندراج). در آنجا در زمان محمود غزنوی بتخانه‌ای بود که بدست او ویران شده است:

بکشت مردم بتخانه‌ها و بسوخت
چنانکه بتکدهٔ دارنی و تانیسر. فرخی.

دارنیزه. [نَ زَ / زِ] (اِ مرکب) درختی است در هندوستان: کوهی است بر او خیزران و دارنیزه و پلپل و جوز هندی بسیار خیزد (حدود العالم، ذیل شرح شهر ملی. و نیز ذیل صمور، سندان، کنبایه و اورشفین). چون در جای دیگر کتاب دارچینی بنام خود یاد شده است ظاهراً دارنیزه با دارچینی فرق دارد، هر چند که در ردیف پلپل و جوز هندی آمده است. معهذا ممکن است دارچینی را قدما دارنیزه هم گفته باشند؟

دارو. (اِ) هرچه با آن دردی را درمان کنند. دوا. جوهر یا ماده‌ای که برای قطع بیماری بکار رود:

خواب در چشم آورد گویند گرد کوکنار
با فراق روی او داروی بیخوابی شود.
خسروانی.
راحت کژدم‌زده کشتهٔ کژدم بود
می‌زده را هم به می دارو و مرهم بود.
منوچهری.

در ساعت بوالقاسم کحال را آنجا آوردند تا آن تیر از وی جدا کرد و دارو نهاد. (تاریخ بیهقی).

زین دیو، وفا چرا طمع داری؟
هرگز جوید کس از عدو دارو؟ ناصرخسرو.
ای بسا شیر، کان ترا آهوست
ای بسا در دکان ترا داروست. سنائی.
او را فلک برای طبیبی خویش برد
کز دیرباز داروی او آزموده بود. خاقانی.
حرام آمد علف تاراج کردن
به دارو طبع را محتاج کردن. نظامی.

||در ترکیبات ذیل بصورت مزید مؤخر بکار رفته است: آزاددارو. بیهوش‌دارو. جاندارو. جیل‌دارو. خسرودارو. زهردارو. سیاه‌دارو. شاهدارو. شفادارو. گاودارو. گیل‌دارو. لیمودارو. ماش‌دارو. نوش‌دارو:

طبیب بهی روی با آب و رنگ
ز حکم خدا نوشدارو بچنگ. نظامی.

||شراب. (لغات محلی شوشتر). ||نوره که

ازالهٔ موی بدن کند. (لغات محلی شوشتر). ||ارزن. ||باروت. رجوع به باروت شود. ||طبقه پستی از مغان. ||مسکرات مایع. ||مرد نیک و خوب. (ناظم الاطباء).

داروآب. (اِ مرکب) آبی که در آن داروهای مفید باشد. آب گرم معدنی: گفت پزیان را بخوان تا مرا بداروآب برند... (اسکندرنامهٔ منثور نسخهٔ سعید نفیسی).

دارواش. [دا] (اِ) گی[1]. از تیرهٔ لورانتاسه[2] یک گیاه دارویی است که دارای نمک‌های پتاس، آهک، منیزی، گلوکز، ید و ساپونین میباشد. (کارآموزی داروسازی جنیدی ص۱۸۹).

دارواش. [دا] (اِ) به زبان دیلمی اسم غنم است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

دارو اشکیذان. [رُ ؟ ؟] (اِخ) یکی از قریه‌های هرات. (معجم البلدان).

دار و برد. [رُ بَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) گیر و دار و کرّ و فرّ و تبختر. (برهان):

پوشید رستم سلیح نبرد
به آوردگه رفت با دار و برد. فردوسی.
اگر شاه با شاه جوید نبرد
چرا باید این لشکر و داروبرد؟ فردوسی.

دار و بگیر. [رُ بِ] (اِ مرکب) داروگیر. داروبرد:

زبان گردان گویا شود به داروبگیر
دل دلیران مایل شود به جور و ستم. فرخی.

دار و بند. [رُ بَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) پایه و ستون:

اندر هوا به امر وی استاده‌ست
بی‌دار و بند پایهٔ بحر و بر. ناصرخسرو.

رجوع به دار شود.

دار و بیار. [رُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) مجامله. کرشمه:

هر که گوید بر من می‌نروی گوی زوم
چنگنی گر نروی، ور نکنی دار و بیار.
سوزنی.

داروخانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) دکهٔ دوافروشی. دواخانه. داروکده. جایی که در آن دارو میفروشند. (ناظم الاطباء). ||در اصطلاح قدما، مطب:

به داروخانه پانصد مرد بودند
که در هر روز نبضم مینمودند. عطار.

دارودان. (اِ مرکب) جعبهٔ دارو. پستانک.

دار و دسته. [رُ دَ تَ / تِ] (اِ مرکب، از اتباع) پیروان و اطرافیان چیزی یا کسی: دار و دستهٔ فلان کس. ||دار و دسته راه انداختن: برانگیختن یاران و اطرافیان.

داروزین. [رَوْ] (اِ) نرده. دارفزین. ||پنجره. رجوع به دارابزین شود.

داروساز. (نف مرکب، اِ مرکب) کسی که دارو سازد. دواساز. تهیه کنندهٔ دارو. داروگر.

داروسازی. (حامص مرکب) کاری که داروساز انجام میدهد. ||دانش و پیشهٔ داروساز.

داروسای. (نف مرکب، اِ مرکب) سایندهٔ دارو. کوبندهٔ دارو ||هاون. ظرفی که در آن مواد دارویی را بکوبند و بسایند و بیامیزند.

داروشناس. [شِ] (نف مرکب، اِ مرکب) عطار. داروساز. (ناظم الاطباء). کسی که دربارهٔ داروها مطالعه دارد.

داروشناسی. [شِ] (حامص مرکب) عمل داروشناس.

داروغگی. [غَ / غِ] (حامص) شبگردی و پاسبانی. ||حکومت و نظارت. (ناظم الاطباء).

داروغه. [غَ / غِ] (ترکی - مغولی، اِ) رئیس شبگردان. سرپاسبانان. داروغه که در زبان مغولی به معنی «رئیس» است یک اصطلاح عمومی اداری است. از احسن‌التواریخ چنین مستفاد میگردد که داروغه بطور کلی به حکام اطلاق می‌شده است. بعدها لقب حاکم پایتخت گردیده. (سازمان اداری حکومت صفوی مینورسکی ترجمهٔ رجب‌نیا ص۱۳۶). ||در ادارات بزرگ دولتی منشیان طراز اول که بر منشیان سمت سرپرستی و نظارت داشتند داروغه خوانده می‌شدند. (سازمان اداری حکومت صفوی ص۱۳۶). ||رئیس و بزرگتر هر کار. مباشر و ناظر شهر و قریه. کارگزار. ||مهتر ساربانان. (ناظم الاطباء).

داروغهٔ دفترخانه. [غَ / غِ یِ دَ تَ نَ / نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سرپرست ادارهٔ دفترخانه. از مبلغ مواجب داروغه دفترخانه چنین برمی‌آید که سمت و شغل وی دارای اهمیت بوده و این مقام زیردست مستوفی‌الممالک واقع می‌شده است. (از سازمان اداری حکومت صفوی ص۱۳۶).

داروغهٔ فراشخانه. [غَ / غِ یِ فَرْ را نَ / نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) فراش به کسانی گفته میشد که فرش پهن میکردند و چادر میافراشتند. خادمان و پیشخدمتهای قصر شاهی. فراشخانه دارای داروغه‌ای بود که گویا تصدی امور کارگزینی و استخدامی را داشته است. (از سازمان اداری حکومت صفوی ترجمه رجب‌نیا، ص۱۲۸).

داروفروش. [فُ] (نف مرکب، اِ مرکب) دوافروش:

چه خوش گفت یکروز داروفروش
شفا بایدت، داروی تلخ نوش. سعدی.

داروکان. (اِخ) دهی از دهستان نیکشهر شهرستان چاه بهار که در ۱۸هزارگزی شمال خاور نیکشهر و ۵هزارگزی شمال شوسه نیکشهر واقع و محلی است، کوهستانی گرمسیر مالاریائی. سکنهٔ آن ۵۰۰ تن است. آب آن از رودخانه و محصول آنجا برنج، خرما و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

داروکده. [کَ دَ / دِ] (اِ مرکب) داروخانه:

هر عقاقیر که داروکدهٔ بابل (کابل) راست
حاضر آرید و عطا بدرهٔ زر بازدهید.
خاقانی.

رجوع به داروخانه شود.

داروکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) درمان کردن. مرهم نهادن:

گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند
آن عمارت نیست، ویران کرده‌اند. مولوی.
مقبل امروز کند داروی درد دل ریش
که پس از مرگ میسر نشود درمانش.
(غزلیات سعدی).

دار و کوب. [رُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) امر از داشتن و کوبیدن. داروگیر. بگیر و ببند:

برآمد خروشیدن داروکوب
درخشیدن خنجر و زخم چوب. فردوسی.

داروکوب. (اِ مرکب) هاون. آنچه در آن دارو را بکوبند یا بسایند. داروکوبه. ||(نف مرکب) کسی که داروها را در هاون ریزد و بکوبد. (آنندراج).

داروگان. (اِخ) دهی از دهستان لارشا بخش بمپور شهرستان ایرانشهر که در ۸۰ هزارگزی جنوب بمپور و کنار راه مالرو چانف به کشیک واقع و محلی است کوهستانی. گرمسیر مالاریائی. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن آب آنجا از رودخانه و محصول آن غلات، برنج، خرما، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

داروگر. [گَ] (ص مرکب) داروساز. رجوع به داروساز شود.

داروگیا. (اِ مرکب) گیاه دارویی. دارویی که از گیاهان بدست آید:

چو عیسی هر که دارد توتیایی
ز هر بیخی کند داروگیایی. نظامی.

دار و گیر. [رُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) امر از داشتن و گرفتن. ||جاه و جلال و شوکت. (ناظم الاطباء). کرّ و فرّ:

یکی حمله بردند بر سان شیر
بدان لشکر گشن با دار و گیر. فردوسی.

||فرماندهی. (ناظم الاطباء). ریاست. (غیاث). ||خودنمایی و تکبر. (ناظم الاطباء). ||جنگ و پیکار و ستیز. (غیاث):

یکی بیژن گیو و دیگر هژیر
که در جنگ بودند با دار و گیر. فردوسی.

داروم. (اِخ) دژی در مصر که در نزدیکی

1 - Gui. 2 - Loranthacees.

غزه و در فاصلهٔ شش‌هزارگزی ذرّیّنا قرار دارد. (معجم البلدان).

داروما. (اِخ) یکی از شهرهای قوم لوط در فلسطین. (معجم البلدان).

دار و مدار. [رُ مَ] (ترکیب عطفی، اِمرکب) انتظام امور. ||مایملک شخص. دارایی. (ناظم الاطباء). اما صحیح کلمه «دار و ندار» است. رجوع به دار و ندار شود.

دارون. [دارْ وَ] (اِ) درخت نارون. (ناظم الاطباء).

دارون. [دارْ وَ] (اِخ) نام ناحیه‌ای است در ارمنستان. یکی از تاریخ‌نویسان ارمنی کتابی به نام «تاریخ دارون» بصورت سالنامه و بزبان سریانی منتشر کرده است. نویسندهٔ تاریخ دارون زنوب گلاگی‌نام داشته و اصلاً از بنی‌سام بوده است. دوران زندگی او اواخر قرن سوم و اوایل قرن چهارم میلادی است. رجوع به ایران باستان پیرنیا ج ۱ ص ۹۷ شود.

دارون. [دارْ وَ] (اِخ) دهی از دهستان دیره بخش گیلان غرب شهرستان شاه‌آباد. در ۳۲ هزارگزی شمال باختری گیلان و یکهزارگزی باختر شوسهٔ گیلان به سرپل‌ذهاب واقع و محلی است دامنه. گرمسیر. مالاریایی. سکنهٔ آن ۵۰ تن است. آب آن از رودخانه دیره، محصول آن غلات، ذرت، پنبه، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. تابستان حدود ییلاق هوکانی و درگه میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دارووند. [دارْ وَ] (اِخ) دهی از دهستان پایروند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه در ۳۸ هزارگزی شمال خاوری کرمانشاه و ۵ هزارگزی خاور راه عمومی مالرو کرمانشاه به کندوله واقع و محلی است کوهستانی و سردسیر سکنهٔ آن ۲۰۰ تن است. آب از چاه و چشمه و محصول آن لبنیات، مختصر غلات و شغل اهالی گله‌داری است. و راه آن مالرو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دار و ندار. [رُ نَ] (ترکیب عطفی، اِمرکب) تمام هستی و مایملک کسی: دار و ندار من همین است.

دارونه. [دارْ وَ نِ] (اِخ) دهی از دهستان میش خاص بخش بدره شهرستان ایلام، در ۲۴۰ هزارگزی جنوب خاور ایلام و سه‌هزارگزی شمال راه بدره به ایلام واقع و محلی است کوهستانی، سردسیر و سکنهٔ آن ۲۵۰ تن است. آب آن از هفت آب، محصول آن غلات، لبنیات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دارونه. [دارْ وَ نِ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش صالح‌آباد شهرستان ایلام که در یک هزارگزی جنوب خاوری صالح‌آباد و ۴ هزارگزی باختر راه شوسه ایلام – مهران واقع و سکنه آن ۴۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

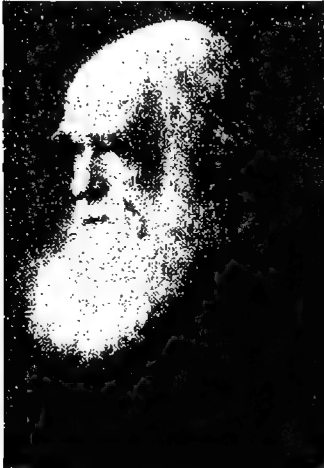
دارونه. [دارْ وَ نَ] (اِخ) دهی از دهستان هنام و بسطام بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد، در ۲۱هزارگزی جنوب خاوری الشتر و ۱۸ هزارگزی خاور شوسه خرم‌آباد به کرمانشاه واقع و محلی است تپه‌ماهور. سردسیر. مالاریائی و دارای ۹۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌ها و محصول آن غلات، لبنیات، حبوبات و پشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آن مالرو است. ساکنین از طایفه حسنوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

داروی تفنگ. [یِ تُ فَ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) باروت. رجوع به باروت شود.

داروی جراح. [یِ جَرْ را] (ترکیب اضافی، اِمرکب) داروی بیهوشی. (غیاث).

داروی‌سعلی. [دارْ وِ عَ] (اِخ) دهی از بخش سومار شهرستانی قصرشیرین که در یک هزارگزی خاور سومار و در کنار رودخانه کنگیر واقع و محلی است دشت و گرمسیر. سکنهٔ آن ۷۵ تن است آب آن از رودخانه کنگیر محصول آن غلات، برنج مختصر حبوبات و شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

داروین. [دارْ] (اِخ)[1] چارلز روبرت. طبیعی‌دان انگلیسی، نویسندهٔ کتاب معروف «اصل انواع»[2]، روز دوازدهم فوریهٔ ۱۸۰۹ م. در شهر «شریوسباری»[3] متولد شد. او فرزند ...رت وارینگ[4] و نوهٔ دکتر اراسموس داروین، و مادرش که در ۱۸۱۷ م.درگذشت، دختر «جوسیا وجوود»[5] بود. چارلز چنین می‌انگاشت که کامیابی او در زندگی بستگی به این دارد که دلباختهٔ علم باشد و در تحقیق هر امر ثبات و شکیبایی پیوسته داشته باشد. داروین ابتدا در مدرسهٔ شریوسباری زیر نظر دکتر باتلر[6] تحصیل کرد و در سال ۱۸۲۵ م. بمنظور تحصیل پزشکی که هرگز با طبیعت او جور نمی‌آمد، به ادینبورگ سفر کرد. در ۱۸۲۸ م. پدرش برای اینکه او یک مرد روحانی شود، او را به دانشسرای مسیحی دانشگاه کمبریج فرستاد. چارلز در ۱۸۳۱ م. این رشته را تمام کرد. او چه در ادینبورگ و چه در کمبریج موفق شد توجه دانشمندان بزرگی مانند روبرت ادموندگراند[7] ویلیام ماک‌گیلوراری[8]، جان استونس هنسلو[9]، و آدام سجویک[10]، را بخود جلب کند. از دسامبر ۱۸۳۱ تا اکتبر ۱۸۳۶ م. داروین در بیگل[11] بعنوان عضو طبیعی‌دان هیأت اعزامی بررسی کار میکرد. این هیأت در علوم طبیعی تحقیق می‌کرد و راه جزایر و اقیانوسها را در پیش گرفته بود و پس از مطالعهٔ جزایر اقیانوس اطلس بسواحل آمریکای جنوبی رهسپار شد و سپس از آنجا بسوی تاهیتی، نیوزلاند، استرالیا، گیلینگ‌آیلند، سنت‌هلن و برزیل رفت و پس از یک سفر طولانی بانگلستان بازگشت. در پایان این سفر، داروین مجموعه‌ای در چند جلد بعنوان «یادداشتهای



داروین

طبیعی‌دان»[12] انتشار داد. این سفر راه زندگی او را پیش پایش گذاشت. مطالعهٔ او درباره شباهت حیوانات مناطق و اعصار مختلف او را به توصیف «انواع» کشانید. از ۱۸۳۸ تا ۱۸۴۱ م. دبیر انجمن ژئولوژی[13] بود و در این مدت از وجود سر چارلز لیل[14] بسیار سود برد و چاپ دوم ژورنال خود را به او تقدیم کرد. در ژانویه سال ۱۸۳۹ با دختردایی خود «اما وجوود»[15] ازدواج کرد و تا ۱۸۴۲

1 - Darwin, Charles Robert.
2 - The Origin of Species.
3 - Shrews bury.
4 - Robert Waring.
5 - J. Wedgwood.
6 - Buthler, Samuel
7 - Robert Edmond Grand.
8 - William Macgillivrary.
9 - John Stevens Henslaw.
10 - Adam Sedgwick.
11 - Beagle.
12 - Journal of Naturalist.
13 - Geology Society.
14 - Sir Ch. Lyell.
15 - Emma Wedgwood.

در لندن با یکدیگر زیستند و در آن سال بنهٔ داون[1] که داروین سالهای دیگر زندگی را در آن گذراند رهسپار شدند.
از ۱۸۳۷ که بگردآوری یادداشتهای خود پرداخت در اندیشهٔ دریافتن چگونگی زاد و نژاد گیاهان و جانوران اهلی بود و بزودی دریافت که اگر بخواهد در این کار توفیق حاصل کند باید از حیوانات مناطق و اعصار مختلف نمونه‌هایی گردآورد و بوسیلهٔ این نمونه‌ها سازمان موجود در طبیعت انواع را دریابد. در نوامبر ۱۸۵۹ او به تشویق سر چارلز لیل و هوکر[2] کتاب بزرگ خود را دربارهٔ اصل انواع منتشر کرد. و در آن بحث تنازع بقا را پیش کشید. نسخه‌های این کتاب بزودی نایاب شد و بر سر آن همه جا در جهان دانش گفتگو درگرفت. تقریباً ده سال پس از انتشار «اصل انواع» اثر دیگر داروین - که شاید از نظر اهمیت دومین کتاب او شمره شود - بنام «گوناگونی جانوران و گیاهان اهلی» از چاپ خارج شد. این کتاب صورت کامل‌تری از موضوع فصل اول کتاب «اصل انواع» بود. کتابهای دیگر او نیز هر یک بحث‌های شیرین و تازه‌ای دربر دارد و از نظر دانش نوین بشری درخور توجه و اهمیت است. درگذشت چارلزروبرت داروین روز نوزدهم آوریل ۱۸۸۲ اتفاق افتاد و روز بیست و ششم آوریل در دیر «وست می‌نستر»[3] به خاک سپرده شد. (از دایرةالمعارف بریتانیا).
عقاید داروین: داروین ابتدا پیرو اندیشهٔ ثبوتی بود ولی با مطالعهٔ تفاوت جانوران در نقاط مختلف کرهٔ زمین و طرز پراکندگی آنها معتقد بیک سیر تکاملی گردید و همین اندیشه است که در کتاب اصل انواع، داروین برای اثبات آن دلایل بسیاری آورده است. او انتخاب مصنوعی را که برای بهتر ساختن جنس حیوان و باصطلاح امروز برای اصلاح نژاد معمول است یک امر قدیم میداند و معتقد است که از دیرزمانی پیش از این بشر اصلاح نژاد را معمول کرده است. او انتخاب را در حکم جمع‌آوری برتریهای فردی میداند. داروین اثر محیط را در تکامل انواع عامل مؤثر نمیداند ولی در عین حال علل این تکامل را بروشنی نمیگوید و در بیان آن ناتوانی دارد. داروین کوشش انسانها، حیوانات و گیاهان را برای زنده ماندن بدیدهٔ اهمیت نگریسته و اصطکاک موجودات همانند یا ناهمانند را در راه زنده ماندن و بدست آوردن غذا و پناهگاه در زیر عنوان تنازع بقا[4] خلاصه میکند و این تنازع را حاصل توالد و تناسل و افزایش نیاز بجای و خوراک میداند. و در نظر او بهمین سبب همواره موجود یا نوعی که نیرومندتر و سالم‌تر است برجای میماند و آنکه ناتوان و بیمار است از میان میرود. داروین در مورد رنگ گیاهان و نباتات بحث جالبی را پیش کشیده و تغییر رنگ را در حیواناتی که میتوانند برنگ محیط درآیند - یا رنگ میوه‌جات را در کیفیت حیات و بقاء و مقاومت در برابر آفات و بطور خلاصه رنگ را در زندگی طبیعی مؤثر میداند. این خلاصه‌ای از بحث هوموکروئیسم[5] است. نکتهٔ دیگر نظر میمه‌تیسم[6] داروین است در مورد حیواناتی که حتی شکل خود را در مقابل محیط تغییر میدهند. این نکته نیز از نظر حفظ حیات و تنازع بقا بی‌اثر نیست. انتشار اندیشه‌های داروین در جهان علم از جهتی و در عالم دین از جهت دیگر غوغایی بپا کرد. در اروپا و بخصوص در داخل کشور انگلستان مبارزه با عقاید تازهٔ او بیشتر جنبهٔ منطقی داشت اما در دیگر کشورها اصحاب کلیسا و پیروان متعصب ادیان دیگر که نوشته‌های کتب آسمانی خود را از هر دانش و تحقیقی برتر می‌شمردند، چون برخی از نظرات چارلز داروین را مخالف آن کتب دیدند مهر سکوت را شکستند و به او تاختند اما چون داروین نشان داده بود که جز تحقیق و رسیدن به واقعیات علمی نظری ندارد توانست به احترام زیست کند و چنانکه دیدیم پس از مرگ نیز در یکی از گرامی‌ترین جایها بیارمد.

داروینجه. [داژ جَ / جِ] (اِ مرکب)[7] صمغ. اصطلاح محلی در گیلان و دیلمان.

دارویی. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت، در ۴۱هزارگزی جنوب سبزواران و چهار هزارگزی جنوب راه گلاشکرد به کهنوج واقع و سک[illegible] ۴۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دارة. [رَ] (ع اِ) ریگزار. (منتهی الارب). || سرای. || قبیله. || زمین وسیع میان کوهها. || هر چیز که محیط چیزی باشد. || خرمن ماه. هالهٔ ماه. ج، دارات و دور. || دارات‌العرب جاهایی است در بلاد عرب. (اقرب الموارد). بر بیشتر از صد جای اطلاق میشود. (ناظم الاطباء). که از آن جمله‌اند: دارة اجد. دارة ابرق. دارةالارآم. دارةالاسواط. دارةالاقط. دارةالاکلیل. دارةالاکوار. دارةالانوار. دارةالبیضاء. دارةالتلی. دایرةالشلماء. دارةالجأب. دارةالجثوم. دارةالجعلب. دارةالجمد. دارةالجولاء. دارةالخرج. دارةالخلاءة. دارةالخنازیر. دارةالخنزر. دارةالخنزیرین. دارةالدور. دارةالذئب. دارةالذؤیب. دارةالرجلین. دارةالرمح. دارةالرمرم. دارةالردم. دارةالرها. دارةالسلم. دارةالصفائح. دارةالعلیا. دارةالعقر. دارةالغبیر. دارةالغزیل. دارةالغبیر. دارةالقداح. دارةالقطقط. دارةالقلتین. دارةالقموس. دارةالکبشات. دارةالکور. دارةالمثامن. دارةالمراض. دارةالمردمه. دارةالمرورات. دارةالمکامن. دارةالمملکة. دارةالنشاش. دارةالنصاب. دارةالیعضید. دارة اهوی. دارة باسل. دارة بدوتین. دارة تیل. دارة جدی. دارة جلجل. دارة جودات. دارة جولة. دارة جهد. دارة جیفون. دارة حوق. دارة خو. دارة داثر. دارة ذات‌عرش. دارة دمون. دارة رابغ. دارة رفرف. دارة ردهه. دارة رهبی. دارة سعر. دارة شبیث. دارة شجا. دارة شجر. دارة صاره. دارة صعیط. دارة صلصل. دارة صندل. دارة عبس. دارة عسعس. دارة عوارض. دارة عوارم. دارة عویج. دارة فتک. دارة فروع. دارة قرح. دارة قو. دارة کامس. دارة کبد. دارة ماسل. دارة متایع. دارة محصن. دارة معروف. دارة مکمن. دارة ملحوب. دارة مواضیع. دارة موضوع. دارة واحد. دارة وسط. دارة وشجی. دارة واسط. دارة هضب. دارة یمعون. که حدود و مشخصات برخی از آنها مجهول است. رجوع به ترکیبات دارة شود.

دارة. [رَ] (اِخ) شهری است از توابع خابور (در بین‌النهرین). (معجم البلدان). || نام موضعی است و در شعر طرماح آمده است. (معجم البلدان).

داره. [رَ / رِ] (اِ) وظیفه و راتب. (برهان). || مخفف دائره. (برهان).

داره. [رِ] (اِخ) موافق نوشتهٔ موسی خورنی مورخ ارمنی اسم نهمین پادشاه اشکانی یعنی همان کسی است که ما بعنوان بلاش اول میشناسیم. رجوع به ایران باستان ج۳ ص۲۶۱۳ شود و ظاهراً این کلمه صورتی از واژه «دارا» است که در پارسی امروز داریوش میگوییم. (ایران باستان ج۳ ص۲۵۹۷).

دارة اجد. [رَ تُ اُ جُ] (اِخ) یاقوت نویسد: این سکیت از آن نام برده است و من شاهدی برای آن نیافتم. (معجم البلدان).

دارةالارآم. [رَ تُلْ اَرْ آ] (اِخ) نام جایی است که در اشعار برج‌بن خنزیرمازنی از آن یاد شده است:

فابرق وارعد لی اذاالعیس خلفت
بنادارة الارآم ذات الشقائق. (معجم البلدان).

---

1 - Down. 2 - Hooker.
3 - Westminster Abbey.
4 - The Struggle for existence.
5 - Homocroisme.
6 - Mimetisme.
7 - دار = درخت، وینجه = مغز.

دارةالاسواط. [رَ تُلْ اَ] (اِخ) نام جایی است. (معجم البلدان). رجوع به کلمهٔ دارة و «دارات‌العرب» ذیل دارات شود.

دارةالاکوار. [رَ تُلْ اَ] (اِخ) نام موضعی در ملتقای دار ربیعةبن عقیل. و دار نهیک. و اکوارکوههایی است. (معجم البلدان).

دارةالبیضاء . [رَ تُلْ بَ] (اِخ) رجوع به دارة الجثوم شود.

دارةالجأب. [رَ تُلْ جَ] (اِخ) جایی است در عربستان که متعلق به بنی‌تمیم بوده است و جریر از آن در اشعار خود نام برده است. (معجم البلدان).

دارةالجثوم. [رَ تُلْ جُ] (اِخ) جایی است از دارات عرب متعلق به خاندان اضبطبن کلاب و جثوم آبی است که از دارةالبیضاء خیزد. (معجم البلدان).

دارةالجمد. [رَ تُلْ جُ] (اِخ) یکی از دارات عرب است و عماره در اشعار خود از آن یاد کرده است. (معجم البلدان).

دارةالخرج. [رَ تُلْ خَ] (اِخ) وادیی است که در آن قریه‌هایی متعلق به خاندان قیس‌بن ثعلبه است و سر راه مکه و بصره قرار دارد و از بهترین جاهای یمامه است و سرزمین حاصلخیزی است. (معجم البلدان ذیل الخرج).

دارةالخرج. [رَ تُلْ خُ] (اِخ) وادیی است در بلاد بنی‌تمیم که از آن خاندان کعب‌بن عنبر بوده است. (معجم البلدان ذیل الخرج).

دارةالخلاءة. [رَ تُلْ خَ ءَ] (اِخ) نام موضعی است. (از معجم البلدان).

دارةالخنازیر. [رَ تُلْ خَ] (اِخ) موضعی است. رجوع به دارة شود.

دارةالخنزرین. [رَ تُلْ خَ زَ رَ] (اِخ) از آبهای بنی‌حمل‌بن ضباب در ارطاة است ابن درید گوید: دراةالخنزرتین و دارةالخنزر بسا در شعر نیز گفته‌اند. (معجم البلدان).

دارةالدور. [رَ تُدْ دَ] (اِخ) نام موضعی است مذکور در شعر حجربن عقبة. (معجم البلدان).

دارةالذئب. [رَ تُذْ ذِءْبْ] (اِخ) موضعی است بنجد در سرزمین بنی‌کلاب. (معجم البلدان).

دارةالذؤیب. [رَ تُذْ ذُ ءَ] (اِخ) متعلق به خاندان اضبط و شامل دو دارة است. (معجم البلدان).

دارةالردم. [رَ تُرْ رَ] (اِخ) موضعی است از آن بنی‌کلاب. (معجم البلدان).

دارةالرمرم. [رَ تُرْ رِ رِ] (اِخ) از دارات عرب است. (معجم البلدان).

دارةالرها. [رَ تُرْ رُ] (اِخ) از دارات عرب. (معجم البلدان).

دارةالسلم. [رَ تُسْ سَ لَ] (اِخ) در شعری از یکابن‌کعب‌بن عامرفزاری آمده و از دارات عرب است. (معجم البلدان).

دارةالصفائح. [رَ تُصْ صَ ءِ] (اِخ) موضعی از ناحیه صمان است. (معجم البلدان).

دارةالغزیل. [رَ تُلْ غُ زَ یِ] (اِخ) موضعی است متعلق به خاندان حارث‌بن ربیعه (ازقبیلهٔ بنی‌کلاب) (معجم البلدان).

دارةالقداح. [رَ تُلْ قِدْ دا] (اِخ) جایی است در دیار بنی‌تمیم. (معجم البلدان).

دارةالقلتین. [رَ تُلْ قَ تَ] (اِخ) موضعی است از دیار نمیر آنسوی ثهلان. (معجم البلدان).

دارةالکبشات. [رَ تُلْ کَ بَ] (اِخ) از آن ضباب و بنی‌جعفر است و کبشات کوهستانی است در دیار بنی ذؤیبه. (معجم البلدان).

دارةالکور. [رَ تُلْ کَ وِ] (اِخ) نام موضعی است در شعر راعی. (معجم البلدان).

دارةالمردمة. [رَ تُلْ مَ دَ مَ] (اِخ) نام موضعی از آن بنی‌ربیعة است و در آن آب گوارایی است. (معجم البلدان).

دارةالمرورات. [رَ تُلْ مَ] (اِخ) از دارات عرب است. (معجم البلدان).

دارةالمکامن. [رَ تُلْ مَ مِ] (اِخ) موضعی از آن بنی نمیرو در دیار بنی‌ظالم است. (معجم البلدان).

دارةالنصاب. [رَ تُنْ نِ] (اِخ) موضعی است و در شهر افوه آمده است:

ترکنا الازدیرق عارضاها
علی شجر فدارات‌النصاب. (معجم البلدان).

دارةالیعضید. [رَ تُلْ یَ] (اِخ) جایی است از دارات عرب. یکی از شعرا سروده است:

فصیحت من دارةالیعضید
قبل‌حتاف‌الطائر الغرید.

دارة اهوی. [رَ تُ اَهْ وا] (اِخ) از ارض هجر است. (معجم البلدان).

دارة باسل. [رَ تُ سِ] (اِخ) ابن سکیت از آن نام برده است. یاقوت گوید گمان میکنم صحیح آن دارةماسل باشد که پس از این گفته میشود. (معجم البلدان).

دارة بحتر. [رَ تُ بُ تُ] (اِخ) موضعی است در وسط اجاء که یکی از دو کوه طی باشد. (معجم البلدان).

دارة بدوتین. [رَ تُ بَدْ وَ تَ] (اِخ) موضعی است از آن ربیعةبن عقیل. و بدوتین یا بدوتان دوپشته است و در وسط آن دو آبی جاری است. (معجم البلدان).

دارة تیل. [رَ تُ تَ] (اِخ) از دارات عرب است. تیل کوه سرخی است در دیار بنی‌عامر و دارةتیل منسوب به آن است. (معجم البلدان).

دارة جدی. [رَ تُ جُدْ دَ] (اِخ) نام موضعی است و افوه (شاعر عرب) از آن نام برده. (معجم البلدان).

دارة جلجل. [رَ تُ جُ جُ] (اِخ) ابن درید در کتاب «البنین و البنات» آرد: دارةجلجل میان شعبی و حسلات و وادی‌المیاه و بردان قرار دارد... (معجم البلدان). در قصیدهٔ معروف امرؤالقیس از این مکان نام برده شده است:

الاربّ یوم لک منهن صالح
و لاسیّما یوم بدارة جلجل.

دارة جودات. [رَ تُ جَ] (اِخ) شاعری بنام جمیع از آن نام برده است. (معجم البلدان).

دارة جهد. [رَ تُ جُ] (اِخ) نام این موضع در شعر افوه الاودی آمده است. (معجم البلدان).

دارة خنزر. [رَ تُ خَ / خِ زَ] (اِخ) در اشعار بعض شاعران عرب نام آن آمده است و آن را دارة منزر نیز گفته‌اند. رجوع به معجم البلدان و رجوع به دارة الخنزرین شود.

دارة داثر. [رَ تُ ثِ] (اِخ) نام موضعی در زمین فزاره است و در اثر نام آبی است در آن ناحیه. (معجم البلدان).

دارة دمون. [رَ تُ دَمْ مو] (اِخ) موضعی است و شاعری از آن نام برده. (معجم البلدان).

دارة رفرف. [رَ تُ رَ رَ] (اِخ) نام موضعی است و در شعر راعی آمده است. (معجم البلدان).

دارة رمح. [رَ تُ رُ] (اِخ) دارة رمخ. موضعی است در دیار بنی‌کلاب مرعمروبن ربیعةبن عبداللهبن ابی‌بکر را. (معجم البلدان).

دارة رهبی. [رَ تُ رَ با] (اِخ) موضعی است و در اشعار جریر آمده است. (معجم البلدان).

دارة سعر. [رَ تُ سَ] (اِخ) ابن درید میگوید دارات‌الحمی شامل سه دارة است دارةالعوارم، دارةوسط، و دارة سعر و این اخیر از آن بنی‌وقاص است. (معجم البلدان).

دارة شبیث. [رَ تُ شُ بَ] (اِخ) موضعی است از آن بنی‌الاضبط ببطن‌الجریب. (معجم البلدان).

دارة صارة. [رَ تُ رَ] (اِخ) از بلاد غطفان است و در شعر میدان‌بن صخر مذکور است. (معجم البلدان).

دارة صلصل. [رَ تُ صَ صَ] (اِخ) موضعی از آن عمروبن کلاب بوده است. (معجم البلدان).

دارة عسعس. [رَ تُ عَ عَ] (اِخ) از آن خاندان جعفر بوده است. عسعس کوهی است دراز و سرخ. (معجم البلدان).

دارة عوارم. [رَ تُ عَ رِ] (اِخ) یکی از سه

دارة دارات‌الحمی است. (معجم البلدان).
دارة عویج. [رَ تُ عُ وَ] (اِخ) نام موضعی است.
دارة غبیر. [رَ تُ غُ بَ] (اِخ) از آن بنی‌الاضبط است. و در آن آبی است که‌غبیر می‌نامند. (معجم البلدان).
دارة فروع. [رَ تُ فَ رْ وَ] (اِخ) نام جایی در بلاد هُذَیل است. و بصورت راحة فزوع نیز آمده است. (معجم البلدان).
دارة قرح. [رَ تُ قُ] (اِخ) نام جایی در وادی‌القری. (معجم البلدان).
دارة کبد. [رَ تُ کَ بَ] (اِخ) جایی است که متعلق به خاندان ابی‌بکرین کلاب بوده است و کیدکوه سرخ‌رنگی است. (معجم البلدان).
دارة ماسل. [رَ تُ مَءْ سِ] (اِخ) نام جایی در دیار بنی‌عقیل است. (معجم البلدان). رجوع به دارةباسل شود.
دارة محصر. [رَ تُ مُ صَ] (اِخ) یا دارةمحصن نیز آمده است. نام جایی است در دیار بنی نُمیر در کنار ثهلان اقصی. (معجم البلدان).
دارة مکمن. [رَ تُ مَ مِ] (اِخ) جایی است در بلاد قیس. (معجم البلدان).
دارة ملحوب. [رَ تُ مَ] (اِخ) نام جایی است. (معجم البلدان).
دارة منزر. [رَ تُ مِ زَ] (اِخ) نام جایی است. (معجم البلدان). رجوع به دارة‌خنزر شود.
دارة موضوع. [رَ تُ] (اِخ) نام موضعی است. (معجم البلدان).
دارة واسط. [رَ تُ سِ] (اِخ) نام موضعی است. (معجم البلدان).
دارة وسط. [رَ تُ وَ سَ] (اِخ) نام یکی از سه قسمت دارات‌الحمی است و کوهی بزرگ است. (معجم البلدان).
دارة وشجی. [رَ تُ وَ جا] (اِخ) نام موضعی است. (معجم البلدان).
دارة هضب. [رَ تُ هَ] (اِخ) نام جایی است. (معجم البلدان).
دارة یمعون. [رَ تُ یَ] (اِخ) نام جایی است. (معجم البلدان).
دارهات. [رِ] (ع اِ) حوادث زمانه و حواجم آن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). دارهات‌الدهر؛ حوادث روزگار. (منتهی الارب).
داره کره. [رِ کَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان ای‌تیوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد، در ۲۳هزارگزی شمال خاوری نورآباد و ۱۵ هزارگزی خاور راه شوسه خرم‌آباد به کرمانشاه، کوهستانی، سردسیر و مالاریائی، دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌ها، محصول آنجا غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان سیاه چادر بافی است. راه آن مالرو و ساکنین از طایفهٔ تیوند هستند و در زمستان قشلاق میروند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).
دارهله. [هِلْ لِ] (اِ مرکب) اسم هندی عروق‌الصباغین. (تحفهٔ حکیم مؤمن). دارویی گیاهی‌است.
داری. (اِ) سرکار. ناظر انبار و ذخیرهٔ عمومی. ||دربار و قصر و بارگاه. ||ناقوس کلیسا. زنگی در کلیسای عیسویان که در هنگام دعوت مردم به عبادات آن را بنوازند. (ناظم الاطباء). ||در لهجه‌های محلی برخی از نقاط ایران به معنی «دارو» بکار میرود. (لغات محلی شوشتر نسخهٔ خطی). رجوع به دارو شود.
داری. [رِیْ یْ] (ع اِ) خداوند نعمت. ||کشتیبان. (منتهی الارب). ||مرد ملازم خانه. ||مشکی که از دارین بحرین می‌آورند. ||(ص) آگاه و مطلع. واقف. (ناظم الاطباء). ||بادرایت. ج، دراة. ||عطار. (اقرب الموارد). بوی فروش. ||منسوب به دارین است که در بحرین واقع و مرکز عطرفروشان بوده است.
داری. (اِخ) یکی از طوایف ترکمن ایران. (جغرافیای سیاسی ایران کیهان ص۱۹۳). در تاریخ گزیده نام این طایفه جزو طوایف لر آمده است. رجوع به تاریخ گزیده چ اروپا ص۵۴۷ شود.
داری. [را] (اِخ) شهری است میان نصیبین و ماردین. (منتهی الارب). رجوع به دارا شود.
داری. [را] (اِخ) قلعه‌ای است به طبرستان. (منتهی الارب). رجوع به دارا شود.
داری. [را] (اِخ) وادیی است به دیار بنی‌عامر. (منتهی الارب).
داریا. [رَیْ یا] (اِخ) قریه بزرگ مشهوری از قریه‌های [illegible] غوطهٔ دمشق است. نسبت به این قریه را بخلاف قیاس دارانی میگویند. قبر ابوسلیمان دارانی در آنجاست. (معجم البلدان). رجوع به دارانی شود.
داریاب. [دارْ] (اِخ) دهی از دهستان خزل شهرستان نهاوند است که در ۲۴هزارگزی شمال باختری نهاوند و ۲هزارگزی چقا اسرائیل قرار دارد. کوهستانی، سردسیر و مالاریائی است. سکنهٔ آن ۸۰تن است. آب از چشمه و محصول عمدهٔ آن غلات، دیمی، حبوبات و لبنیات است. شغل اهالی فلاحت و گله‌داری و راه آنجا مالرو است. ایل یار مطاقلو برای تعلیف احشام به این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).
داریاب. [دارْ] (اِخ) دهی از دهستان ژان بخش دورود شهرستان بروجرد است که در ۹ هزارگزی شمال خاور دورود و کنار راه مالرو بهرام آباد به اکبرآباد واقع شده است. جلگه و معتدل و دارای ۲۱۱ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه این ده مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).
داریاراحمد. [اَ مَ] (اِخ) نقطه‌ای است در نزدیکی شریف‌آباد از دهستان خاور بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد، که آب دهکدهٔ شریف‌آباد از سراب آن (سراب داریاراحمد) تأمین میشود. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶ ذیل کلمهٔ شریف‌آباد شود.
داریال. [دارْ] (اِخ) گذرگاهی در کوههای گرجستان بوده است که مردمان شمال نجد ایران از آن برای عبور بسمت ایران مرکزی استفاده میکرده‌اند. رجوع به ایران باستان ج۱ ص۲۸۴ شود.
داریان. [دارْ] (اِخ) دهی از دهستان خامنه بخش شبستر شهرستان تبریز است که در هفت هزارگزی شمال غربی شبستر و پنج هزارگزی راه شوسهٔ صوفیان به شاهپور واقع است. کوهستانی. معتدل و سکنهٔ آن ۳۰۸۸ تن است. آب آن از چشمه و محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).
داریان. [دارْ] (اِخ) دهی از دهستان اورامان لهون بخش پاوه شهرستان سنندج است که در ۲۶ هزارگزی شمال پاوه و ۳هزارگزی جنوب رودخانه سیروان واقع است. کوهستانی سردسیر و سکنهٔ آن ۵۷۵ تن است. آب آن از چشمه‌ها و محصول عمدهٔ آن انار و انواع میوه‌جات و لبنیات و شغل اهالی مکاری و گله‌داری است و راه آن مالرو است. یک دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).
داریان. [دارْ] (اِخ) دهی از دهستان دورج و داریان بخش مرکزی شهرستان شیراز است که‌در ۳۸هزارگزی خاور شیراز و ۲ هزارگزی شوسه شیراز به جهرم واقع شده است. جلگه‌ای معتدل و مالاریائی و سکنهٔ آن ۱۱۵۲ تن است. آب از چاه و قنات و محصول آن غلات، چغندر، سیب‌زمینی است. شغل اهالی زراعت است. یک دبستان و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).
داریان. [دارْ] (اِخ) نهری است در شوشتر که‌گویند دارا احداث کرده است. (لغات محلی شوشتر نسخهٔ خطی).
داری بالا. [یِ] (اِخ) دهی از دهستان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس است که در ۶۶هزارگزی شمال خاوری گنبد قابوس و ۱هزارگزی پل چشمه واقع شده

کوهستانی، سردسیر و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه لوهندر و محصول عمدهٔ آن لبنیات، غلات، ابریشم و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گلداری و صنایع دستی زنان مختصری بافتن پارچه‌های ابریشمی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

داری پائین. [یِ] (اِخ) دهی از دهستان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس است که در ۲۶هزارگزی شمال خاوری کلاله قرار گرفته. کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سار و محصول عمدهٔ آن غلات حبوبات لبنیات و عسل است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان مختصری پارچه‌های ابریشمی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

داریچه. [چَ / چِ] (اِخ) دهی از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد است که در ۱۸هزارگزی جنوب خاوری الیگودرز و ۵هزارگزی جنوب شوسهٔ الیگودرز به گلپایگان واقع شده، جلگه‌ای معتدل و دارای ۱۰۳ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

داریس. [یُ] (اِخ) صورتی از کلمهٔ داریوش است. رجوع به ایران باستان پیرنیا شود.

داریشوع. (اِخ) یکی از مترجمان و ناقلان کتب از زبان سریانی به عربی و مترجم اسحاق‌بن سلیمان‌بن علی الهاشمی بوده است. و رجوع به تاریخ علوم عقلی صفا ص ۹۰ شود.

داریکه. [کَ / کِ] (اِ) قسمت بالای دارها (درختها) که تیر از آن کنند. در همدان مصطلح است، و در کرج و طهران، شلاقی نامند.

داری مدنی. [یِ مَ دَ نی ی] (اِخ) شاعری است و او را سی ورقه شعر است. (ابن‌الندیم).

دارین. (اِخ) دهی از دهستان خواشید بخش ششتمد شهرستان سبزوار که در ۳۲ هزارگزی باختر ششتمد و ۶هزارگزی باختر راه شوسه سبزوار به کاشمر واقع است. کوهستانی، معتدل و دارای ۶۷۶ تن سکنه است آب مشروب آن از قنات و محصول عمدهٔ آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت است راه مالرو دارد. این ده را در اصطلاح محلی فیده‌سرا نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

دارین. (اِخ) اسکله‌ای است در بحرین که از هندوستان مشک به آنجا آورند و کسی را که‌اهل دارین باشد. «داری» میخوانند. (معجم البلدان).

دارین. (اِخ) ربض دارین در شهر حلب بر دروازهٔ انطاکیه قرار دارد. (معجم البلدان). رجوع به ربض‌الدارین[1] شود.

دارینه. [نِ] (اِخ) دهی از دهستان نمشیر بخش بانه شهرستان سقز است که در ۲۴ هزارگزی شمال باختری بانه و ۷هزارگزی جنوب باختری راه شوسه بانه بسردشت واقع شده است. کوهستانی. سردسیر و سکنهٔ آن ۸۵ تن است. در دو محل بفاصله ۲ هزار گز واقع، بالا و پائین نامیده شده است. سکنهٔ پائین ۶۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

داریوش. [داژ] (اِخ) کلمه‌ای است از پارسی باستان، که در حالت فاعلی دارایاواوش[2] میشود، مرکب است از داریا[3] (دارا) + وهو[4] (= نیکی) و جمعاً به معنی دارندهٔ نیکی. (بارتلمه ۷۳۸). این نام در پهلوی دارای و داراب خوانده شده و در ادبیات اسلامی دارا و داراب و داریوش آمده است. سه تن در سلسلهٔ هخامنشی بدین نام خوانده شده‌اند: داریوش اول یا داریوش بزرگ پسر وشتاسپ، داریوش دوم پسر اردشیر اول، و داریوش سوم پسر آرسان و نوادهٔ داریوش دوم (۳۳۶-۳۳۰ ق.م.) و اوست که مغلوب اسکندر شد. رجوع به حاشیهٔ برهان قاطع چ معین و هر یک از این سه کلمه در ردیف خود شود.

داریوش اول. [داژ شِ اَوْ وَ] (اِخ) نام و نسب: اسم این شاه در کتیبه‌های هخامنشی داری وش[5] یا دارای واوش[6]، بزبان بابلی دریطووش و در کتیبه‌های مصریان بزبان [illegible]ی آن تریوش و یا تاریوش[7]. و مورخین یونانی: داریس[8]. در توراة: داریوش و دَریاوِش. مورخین رومی، داریوس و در پهلوی: داریو[9] و در کتب مورخین اسلامی بصورت‌های داریوش و داریوس نوشته‌اند. بعض نویسندگان اسلامی مانند مسعودی و ثعالبی او را داراب یا دارای اکبر نیز گفته‌اند اما این اسم‌ها مربوط به این داریوش نیست و اینکه در ذیل عنوان «دارا» (داریوش اول) در همین لغت‌نامه او را دارای اکبر نیز خواندیم ناظر به خطای مورخان مذکور بوده است. داریوش اول در داستان‌ها فراموش شده و بعض کارهای او را به داریوش دوم یا دیگران نسبت داده‌اند. داریوش پسر وشتاسپ و او فرزند ارشام و ارشام پسر آریارمنا بود. خود آریارمنا با فاصلهٔ پنج نسل به هخامنش میرسید. بنابراین داریوش اول خلف هشتم هخامنش است. ویشتاسپ پدر او در زمان کورش والی پارس بود. داریوش در آغاز پادشاهی با مشکلات بسیاری روبرو شد. غیبت کمبوجیه از ایران چهار سال طول کشیده‌بود. گئومات مغ هفت ماه خود را به عنوان بردیا برادر کمبوجیه بر تخت مستقر ساخته و بی‌نظمی و هرج و مرج را در کشور توسعه داده بود. در نقاط دیگر کشور هم کسان دیگر بدعوی اینکه از دودمان شاهان پیشین هستند لوای استقلال برافراشته بودند. شرحی که از زبان داریوش در کتیبه‌های بیستون کرمانشاه از این وقایع آمده بسیار جالب است. این کتیبه‌ها یکی بزرگ و دیگری کوچک و بر کوه بیستون که سر راه کرمانشاه به همدان و در فاصلهٔ شش‌فرسنگی شهرستان کرمانشاه‌است قرار دارد و جای آن در حدود ۱۰۰ پا از زمین بالاتر است. شرح این شورشها از بند ۱۶ ستون اول کتیبه آغاز میشود و وقایعی که ذکر میکند بدین قرار است:

۱- کشتن گئومات (بردیای دروغین) بدست داریوش. ۲- شورش آترین در خوزستان که خود را شاه خوزستان نامید و مردم به او گرویدند. ۳- شورش بابل و قیام مردی بنام ندی تیبر که خود را بخت‌النصر خواند و پادشاه بابل گردید. ۴- لشکر فرستادن داریوش به شوش و غلبه بر آترینا و دستگیری و کشتن او. ۵- حمله به بابل و گذشتن از دجله و شکست دادن بخت‌النصر. ۶- حملات و یاغیگری‌های مجدد بخت‌النصر و سرانجام، شکست و دستگیری و کشتن‌او بفرمان داریوش. ۷- طغیان برخی از ایالات در هنگامی که داریوش در بابل بود از جمله: خوزستان، آسور، مصر، پارت، مرو، سکائیه و نقاط دیگر. ۸- سرکوبی یاغیان و سرکشان که در این کار بیش از همه جا شورش‌های ماد و ارمنستان و شورش خراسان (پارت) که پدر داریوش یعنی ویشتاسپ، فرمانروای آن بود وقت داریوش را گرفت و سرانجام همه بکام او پایان یافت. داریوش این پیروزی‌ها را در همه جا نتیجهٔ لطف اهورامزدا میداند. میگوید: هرچه کردم بهرگونه، بفضل اهورامزدا بود. از زمانیکه شاه شدم، نوزده جنگ کردم. بفضل اهورامزدا لشکرشان را درهم شکستم و ۹ شاه را

۱ - این لغت در یادداشتها یافت نشد.
2 - Darayavauch.
3 - Darayah. 4 - Vahav.
5 - Darayavuch.
6 - Darayvauch.
7 - Taryuch. 8 - Dareios.
9 - Darayava.

گرفتم... ممالکی که شوریدند دروغ، آنها را شوراند. زیرا به مردم دروغ گفتند. پس از آن اهورامزدا این کسان را بدست من داد و با آنها چنانکه میخواستم رفتار کردم. ای آنکه پس از این شاه خواهی بود با تمام قوا از دروغ بپرهیز. اگر فکر کنی: چه کنم تا مملکت من سالم بماند، دروغگو را نابود کن...». در کتیبهٔ بیستون داریوش از سکاها و جنگی که با آنها کرده یادآوری نموده است، اما این قسمت از کتیبه آسیب فراوان دیده و درست خوانده نمیشود. مطابق نوشتهٔ هرودت (در کتاب سوم او) در زمان داریوش در آسیای صغیر نیز زمینهٔ شورش فراهم شد به این معنی که اری‌تس[1] نامی که از زمان کورش والی سارد بود بیهوده با پولی کرات[2] صاحب جزیرهٔ سامس درافتاد و او را بفریب و خدعه به سارد دعوت کرد و بقتل رساند. داریوش گروهی از پارسیان را برگماشت تا حکم پنهانی کشتن اری‌تس را به سارد بردند و حکم در حضور خود او خوانده شد و پارسیان که بفرمان داریوش بسیار احترام میگذاشتند همانجا شمشیرها را برهنه کردند و او را کشتند و به این ترتیب داریوش خطایی را که میتوانست زمینه شورش گردد جبران کرد. طبیبی بنام دموک دس[3] که در دستگاه اری‌تس بود و به اسارت بزندان داریوش افتاده بود، هنگامی که زخم پستان آتس‌سا[4] دختر کورش و زن داریوش را درمان میکرد او را واداشت که داریوش را به لشکرکشی بسرزمین یونان ترغیب کند. باید خاطرنشان ساخت که این پزشک، یونانی بود و داریوش او را از بازگشت بوطن محروم کرده بود. دموک دس بملکه گفته بود که خود او را بعنوان راهنمای فتح یونان به داریوش معرفی کند و بگوید که شاه با داشتن چنین راهنمایی بخوبی میتواند بر یونان چیره شود. این طبیب یونانی خود را بهمراه هیأتی از پارسیان به روم و یونان رساند و در آنجا بخلاف میل داریوش، در شهر کرتن[5] که میهن اصلی او بود ماند و دیگر به ایران نیامد و هیأت پارسی که برای آشنا شدن بوضع یونان و فراهم کردن زمینهٔ تسخیر آن دیار رفته بود بی‌نتیجه بمیهن بازگشت. در قارهٔ آفریقا هم، در زمان داریوش اغتشاش و شورشهایی پدید آمد. لازم است گفته شود که در آن روزگار مصر، لیبی و قسمتهایی دیگر از خاک آفریقای شمالی و شرقی مطیع شاهنشاهی ایران بود و شخصی بنام آریاند از جانب داریوش فرمانروای آنجا بود و چون بداریوش خبر رسید که آریاند زمزمهٔ خودمختاری آغاز کرده و بنام خویش سکهٔ نقرهٔ کامل‌عیار زده است[6] شاهنشاه به مصر رفت و او را از میان برداشت و سپس بمعابد مصر رفت و ضمن احترام فراوان به مجسمه‌های ارباب انواع مصری، کاهن بزرگ سائیس را به تعمیر معابد گماشت. و سپس ترتیب آبیاری با کاریز را در مصر رایج ساخت. این خدمات او را در نظر مصریان چنان ارجمند ساخت که گفتند: او یکی از فراعنهٔ بزرگ ماست. داریوش پس از فرونشاندن شورشهای داخلی و سرکوبی یاغیان، تشکیلات کشوری و اداری منظمی بوجود آورد که براساس آن تمام کشورها و ایالات تابع شاهنشاهی او بتوانند با یکدیگر و با مرکز شاهنشاهی مربوط و از نظر سازمان اداری هماهنگ باشند.

لشکرکشی داریوش به اروپا: در ازمنهٔ مختلف تاریخی قبایل سکاها در نقاط مختلف سرزمین وسیعی که از ترکستان روس تا کنارهٔ دانوب، در مرکز اروپا امتداد داشت مسکن داشتند. این قوم را بسیاری از تاریخ‌نویسان آریایی دانسته‌اند و گروهی گفته‌اندکه در میان آنها از نژاد اصفر (زرد) نیز بوده است. از نظر مذهب معتقد به ارباب انواع بودند و هیکل‌ها و معبدهایی برای الهه‌های خود میساختند. عادت آنها بر این بود که نخستین دشمنی را که می‌کشتند خونش را میخوردند و سرهای کشتگان را برای شاه خود میبردند. در تیراندازی ماهر بودند. دامپروری در میان آنها رواج داشت. بطور کلی از نظر تمدن در مرحلهٔ بسیار پستی بوده‌اند. هرودت در شرح حمله داریوش به سکائیه بحث مبسوطی نوشته است که بی‌تردید آمیخته با داستان‌سرایی و افسانه است و آنچه از گفته‌های او درست مینماید این است که سکاها از جنگ با او احتراز کردند و بداخل سرزمین خود عقب نشستند و چون [illegible] در پیش پای آنها بود، آنقدر داریوش را بدنبال خود کشیدند که او از ترس قحطی آذوقه تصمیم گرفت به ایران برگردد. اما با اینکه در این حمله پیروزی شاهانه‌ای بدست نیاورد سکاها را برای همیشه از حمله به ایران و ایجاد زحمت برای مردم شمال این آب و خاک منصرف ساخت. از جنگهای دیگر داریوش که در تاریخ ذکری از آن آمده یکی تسخیر تراکیه و مقدونیه در زمان اسکندر اول پسر آمین‌تاس است. دربارهٔ این جنگ نیز هرودوت به داستانپردازی گراییده و بدان شاخ و برگ داده است. پس از این سالیانی جزایر بسیاری از قسمتهای یونانی‌نشین مدیترانه در تصرف پارسیها بود.

تسخیر هند: طغیان روح جهانگشایی داریوش او را متوجه پنجاب و سند کرد. در سال ۵۱۲ ق.م. ایرانیان از رود سند گذشتند و قسمتی از سرزمین هند را گرفتند داریوش فرمان داد تا کشتی‌هایی بسازند و از طریق دریای عمان به پنجاب و سند بروند. این دو نقطهٔ زرخیز و پرثروت برای ایران آنروز بسیار مهم بود. این چیرگی پارسیان در تاریخ هند مبدأ دوران تازه‌ای گردید و سرنوشت هند را دگرگون ساخت.

شورش‌های تازه: در زمان هخامنشیان دولت ایران در ادارهٔ مستعمرات خود این سیاست را برگزیده بود که: در هر ایالت یا کشور تسخیر شده شخصی را از اهالی آنجا به حکومت میگماشت و این شخص با اینکه اهل آن دیار بود چون گماشتهٔ پادشاه ایران بود هم میهنانش از او سرمی‌تافتند و او را «تیران» (جبار) میخواندند. وجود این جباران در مستعمرات یونانی همواره طغیان‌هایی بوجود میآورد و گاهی اوقات حس جهانگشایی والیان ایرانی آسیای صغیر، بدون اینکه شاهنشاه ایران اراده کند، اندیشهٔ تسخیر یونان را تقویت میکرد و آنها خودسرانه امر و نهی میکردند و این خودسری‌ها ناچار به شورشهای مستعمرات یونانی آسیای صغیر و جنگ داریوش با یونان منجر می‌گردید. اما داریوش با وجود تجهیزات بسیار در جنگ آتن نتوانست پیروزی قابل توجهی بدست آورد و چندین برابر آتنی‌ها کشته داد و بخصوص در جنگ ماراتن[7] نیروی ایران تلفات زیادی داشت و این شکست ظاهراً نتیجهٔ این بوده است که داریوش برای قوای دشمن اهمیت و ارزش زیادی قائل نبود. اما پس از این شکست و از دست دادن سربازان و قسمتی از کشتیهای جنگی داریوش متوجه شد که برای جنگ دیگر تدارک بیشتر لازم است و بخصوص سربازان ایرانی علاوه بر مهارت در تیراندازی باید جنگ تن بتن بیاموزند. در خلال این تدارک و گردآوری سپاهیان زبردست و جنگجویان برجسته، در مصر شورشی برپا شد.

باید یادآوری کرد که خاک مصر از زمان کمبوجیه مطیع ایران شده بود. اما از آنجا که مصر یکی از مراکز تمدنهای دیرین مشرق بود و خود را همپایهٔ ایران و یونان میدانست تسلط ایرانیان را بر خود سزاوار نمیدید و از سوی دیگر چون یونانیها بتحریک و اغوای مصریان میپرداختند همواره زمینهٔ شورش در آن سرزمین فراهم بود. داریوش خود را برای

---

1 - Oroités. 2 - Polycrate.
3 - Démukédès.
4 - Atossâ. 5 - Croton.
۶ - حکام پارسی میتوانستند بنام خود سکه زنند اما نه سکهٔ کامل عیار.
7 - Maraton.

سرکوبی مصریان و جنگ با یونان آماده کرد. اما پیش از آغاز سفر جنگی خود میبایست ولیعهد خود را تعیین کند. میان پسران او بر سر این موضوع نزاع درگرفت. چنانکه گفته شد زن دوم داریوش آتس‌سا دختر کورش بود و داریوش از او چهار پسر داشت که بزرگترین آنها خشایارشا بود. اما زن اول داریوش، دختر گبریاس، نیز سه پسر آورده بود و در میان این هفت فرزند اختلاف هردم بیشتر میشد. پلوتارک و ژوستن این نزاع را بعد از درگذشت داریوش میدانند و بهرحال سرانجام این گفتگوها چنین شد که در اثر نفوذ مادر خشایارشا و با توجه باینکه او در دوران پادشاهی داریوش تولد یافته و مادرش نیز دختر کورش بزرگ بوده، خشایارشا به ولیعهدی برگزیده شد. داریوش ولیعهد خود را برگزید و هنگامی که آخرین تدارکات خود را برای جنگ مصر و یونان میدید پس از ۳۶ سال پادشاهی درگذشت. این واقعه در سال ۴۸۶ ق. م. بوده است. آرامگاه داریوش اول در فاصله چهارهزار و پانصدگزی تخت جمشید، در نقش رستم است. داریوش مردی خردمند و با اراده و در بیشتر موارد ملایم و با ملل مغلوب مهربان بود مورخان همگی برآنند که اگر او پس از کمبوجیه بر تخت نمی‌نشست شاهنشاهی هخامنشی دوام نمی‌یافت و چنان وسعت و قدرتی پیدا نمیکرد. در زمان او حدود متصرفات شاهنشاهی ایران از یک سو به چین و از سوی دیگر به قلب اروپا و آفریقا میرسید. (از ایران باستان پیرنیا ج ۱).

داریوش بزرگ. [داژ ش ِ بُ زُ] (اِخ) همان داریوش اول است. رجوع به دارا و داریوش اول شود.

داریوش دوم. [داژ ش ِ دُوْ وُ] (اِخ) نام وی اخس[1] بود و پس از جلوس بر تخت پادشاهی خود را داریوش خواند. توسیدید، پلوتارک و ژوستن نام او را «داری یس» نوشته‌اند. مسعودی او را داراءبن بهمن اسفندیار نام برده و طبری و حمزهٔ اصفهانی او را پسر اردشیربن بهمن‌بن اسفندیار دانسته‌اند و بهرحال این نامگذاری‌ها مأخوذ از داستانهای ایران کهن کتب تاریخ افسانه‌ای است و اعتباری ندارد. داریوش پسر اردشیر درازدست و مادرش زنی از بابل بنام کسمارتی دین[2] بود. در مدت نوزده سال پادشاهی او وقایعی رخ داد که مهمترین آنها شورشهای پی‌درپی در نقاط مختلف کشور بود. در بسیاری از این شورشها یونانیان به آشوبگران کمک میکردند و داریوش ناچار میشد. هر بار مبلغی به یونانیان بدهد تا شورشیان را بحال خود بگذارند و او بتواند بر آنها چیره شود. مهمترین این شورش‌ها طغیان‌های داخلی بدینقرار است:

۱- شورش آرسی‌تس برادر شاه. او پس از سه جنگ که با کمک سپاهیان مزدور یونانی میکرد، سرانجام از داریوش شکست خورد و پس از مدتی تسلیم شد. داریوش به او و سردارش وعده داده بود که اگر تسلیم شوند جانشان در امان خواهد بود و با این فریب همه را دستگیر کرد. اما پس از دستگیری تصمیم گرفت بوعدهٔ خود وفا کند و آنها را زنده نگهدارد اما چون نفوذ پروشات، همسرش در ارادهٔ او زیاد بود به اصرار پروشات آنها را نابود کرد. ۲- یاغیگری پی‌سوت‌نس[3] والی لیدیه که گروهی یونانی را بسرداری یک نفر آتنی بنام لیکون[4] اجیر کرده‌و در اندیشهٔ استقلال افتاده بود. داریوش به «تیسافرن» سردار خود وعده داد که اگر لیدیه را از پی‌سوت‌نس بگیرد خود او والی لیدیه خواهد شد. سردار ایرانی با پول و رشوه، لیکون را از یاری پی‌سوت‌نس بازداشت و او را مجبور کرد که تسلیم شود. لیکون آتنی در اثر این خیانت بحکومت چند شهر منصوب شد و پی‌سوت نس که بشرط حفظ جان تسلیم شده بود بدستور داریوش در خاکستر خفه شد. اما پس از چندی پسرش آمرگس[5] در کاریه طغیان کرد و در مقابل تیسافرن ایستادگی بسیار نشان داد و پس از مدتی بدست اهالی پلوپونس دستگیر و بسرداران ایرانی تسلیم شد. در دربار داریوش خواجه‌سرایان قدرت بسیار داشتند و بخصوص سه تن از ایشان بنام آرتکسارس، آرتابازان و آراتواوس بسیار قوی بودند. آرتکسارس چنان مقتدر شد که برای کشتن داریوش و نشستن بر تخت او نقشه کشید و چون راز او از پرده بدر افتاد بفرمان پروشات کشته شد. این گونه توطئه‌ها نیز در آغاز سلطنت داریوش گاهگاه تکرار می‌شد و گاه در نقاط تابع شاهنشاهی مانند مصر و یا در ایالات داخلی مانند ماد شورشهایی پیش می‌آورد که در تواریخ موجود تفصیل جامع و معتبری از آنها نیست و نوشته‌های یونانی که به آنها اشاره کرده‌اند مطالبی غیرقابل اعتماد در بر دارند. جنگهای داخلی یونان که بیشتر بین مدینه‌های آتن و اسپارت درمی‌گرفت بار دیگر آغاز شد. تیسافرن که والی ایالات لیدیه شده بود و با آنها نزدیک بوده نمیخواست که از جانب او یا دولت متبوع او (شاهنشاهی ایران) به غلبهٔ آتن یا اسپارت کمک شده باشد. زیرا اگر یکی از آنها بر دیگری چیره میشد حکومت واحدی بوجود می‌آمد و بار دیگر اوضاع داخلی یونان آرام می‌شد. و دولت یونانی چه از آتن و چه از اسپارت متوجه کشورهای همسایه و بخصوص دشمن دیرین خود ایران میگردید. بنابراین تیسافرن به هیچکدام از این دو دولت کمک نمیکرد و منتظر بود که هر وقت یک طرف ضعیف‌تر شد به او کمک کند تا باز با طرف قویتر بجنگد و هنگامی که به سرحد پیروزی رسید نیروی ایرانی از کمک خود بکاهد تا باز شکست بخورد و به این ترتیب جنگ همواره ادامه یابد و آتش جنگهای داخلی چنان گرم باشد که نیروهای یونانی نتوانند برای مزاحمت شاهنشاهی هخامنشی فرصت پیدا کنند. در این میان چون اسپارت بدلایل گوناگون نیازمند کمک ایران بود و اتحاد با آن برای ایران زیانی نداشت تیسافرن با نمایندهٔ حکومت این مدینه پیمانی بست که تقریباً اسپارت را تحت‌الحمایهٔ شاهنشاهی ایران کرد[6] پس از عقد این پیمان چند جزیرهٔ دیگر از جزایر یونان تابع ایران شدند و در این میان شخص جاه‌طلب و خودخواهی بنام آلکیبیاد که‌روزی از شاگردان‌سقراط شمرده میشد در دستگاه فرمانروایی تیسافرن راه یافت و او را برانگیخت که بار دیگر سیاست پیشین خود را دنبال کند و بجای کمک بحکومت اسپارت سیاست موازنه‌ای میان اسپارت و آتن بوجود آورد و با هر دوی آنها روی خوش نشان دهد. به این ترتیب مدتی دیگر جنگهای داخلی یونان ادامه یافت و هرچند گاه پیمانهای تازه‌ای با فرمانروایان ایرانی آسیای صغیر بسته شد. سرانجام موجبات نیرومندی آتن بار دیگر فراهم شد و اسپارتیها تصمیم گرفتند با آتن آشتی کنند. فرناباذ که در این هنگام حکمران ایرانی آسیای صغیر بود سیاست تیسافرن سلف خود را حفظ کرد و با ساختن کشتیهای تازه و کمکهای دیگر اسپارت را از این آشتی بازداشت. بالاخره کار باینجا کشید که میان سپاهیان آتنی و ایرانی نیز زد و خوردهایی شد و در این گیر و دار آلکیبیاد خودسرانه بیزانس و کالسدون را از اسپارتیها گرفت و سپس در پایان زد و خوردهای ایرانیان و آتنی‌ها، قرار شد که نمایندگان حکومت آتن برای مذاکره‌بدربار ایران بیایند و بموازات آنها نمایندگان اسپارت نیز خود را بدربار شوش رسانند تا از آتنی‌ها عقب نمانند. این سفیران در راه بفرمانروای تازهٔ آسیای‌صغیر برخوردند که فرزند داریوش و بنام کورش بود و چون کورش از جانب پدر

1 - Okhos. 2 - Kosmarti-din.
3 - Pisauthnés.
4 - Lycon. 5 - Amorgés.
۶ - برای آگاهی بیشتر از این پیمان به ایران باستان ج ۲ ص ۱۹۶۶ رجوع شود.

اختیارات کافی در این باره داشت یونانیها را با خود بازگرداند.
کورش پس از ورود به آسیای‌صغیر با اسپارتیها بسیار گرم گرفت و جیرهٔ سپاهیان اسپارتی راکه تیسافرن از روزی یک درهم به نیم درهم تقلیل داده بود دوباره افزایش داد و به سردار اسپارتیها گفت: «باید آتن ویران شود». سرانجام پس از زد و خوردهای خونین بحریه اسپارت آتن را تسخیر کرد و پس از ۲۷ سال جنگهای داخلی یونان که به «پلوپونس» معروف شد پایان یافت و لیزاندر فرمانده نیروی دریایی اسپارت که مورد توجه کورش فرمانروای آسیای‌صغیر بود. بفرمانداری مدینهٔ آتن برگزیده شد و مقرر گردیدکه در ادارهٔ امور آتن سی نفر از آتنی‌ها با او همکاری کنند و این سی نفر را حکومت اسپارت برمیگزید. از وقایع دیگر زمان داریوش دوم که در تأیید آن باید احتیاط کرد شورش کردوخی‌ها در شمال دجله است. این قوم را بعضی از مورخین اجداد کردهای امروز دانسته‌اند. در مورد این شورش و فرونشادن آن از طرف شاهنشاه پارس، روایاتی در تاریخ هست. یکی دیگر از کارهای داریوش که باید آن را در پایان داستان زندگی و پادشاهی او یاد کرد بنای معبد اورشلیم است. این معبد راکورش بزرگ پس از تسخیر بابل و نجات یهودیان دستور داده بود که بخرج خزانهٔ شاهنشاهی ایران تعمیر کنند و جاهای ویرانهٔ آن را از نو بسازند. اما خود یهودیان در این کار سستی کردند و نتوانستند با هم سازگار و هم‌عقیده شوند. داریوش دوم به حاکم ماوراءالنهر دستور داد که از باج و خراج سالیانهٔ آنجا هزینهٔ این کار را بپردازد. این شاه در سال ۴۰۴ ق. م. پس از نوزده یا بیست سال شاهنشاهی درگذشت. دوران او هرگز شکوه شاهنشاهی داریوش اول را نداشت. جنگهای خانوادگی، برادرکشی‌ها و شورشهای ایالتی نمودار سستی شاهنشاهی هخامنشی در آن روزگار است. نفوذ زنان و خواجه‌سرایان عیب دیگر پادشاهی داریوش دوم بود و بیش از همه نفوذ زنش پروشات که بسیار حیله گر و مکار بود کارها را خراب میکرد. بدبختانه نفوذ پروشات پس از مرگ داریوش هم ادامه یافت. (از ایران باستان پیرنیا ج ۲).

داریوش سوم. [دارْ یِ سِ وْ وُ] (اِخ) این شاه که او را در کتب پهلوی «دارا پسر دارا» خوانده‌اند فرزند آرسان بوده و آرسان پسر استن[1] و نوهٔ داریوش دوم است. بنابراین داریوش سوم نسبش با فاصلهٔ سه نسل به داریوش دوم میرسد و بهمین جهت او را «پسر دارا» (فرزند داریوش دوم) گفته‌اند. هنگامیکه در زمان اردشیر سوم دربارهٔ خاندان هخامنشی و شاهزادگان آن سخن میرفت نام داریوش بر زبان نمی‌آمد. به این معنی که او را بچیزی نمیشمردند و اردشیر سوم وقتی که میخواست برای استقرار حکومت خود شاهزادگان مزاحم را براندازد او را بیاد نیاورد. داریوش در دستگاه هخامنشی چاپاری بود که فرمانهای شاهنشاه را به والیان و فرماندهان ایالات میرساند. در یکی از جنگهای روزگار اردشیر رشادتی از خود نشان داد که اردشیر او را «دلیرترین پارسیان» نامید بقول ژوستن، تاریخ‌نویس معروف، او را والی ارمنستان کرد. دربارهٔ اینکه او چرا به تخت شاهنشاهی نشست سخن بسیار گفته‌اند اما آنچه به حقیقت نزدیکتر مینماید این است که باگواس خواجهٔ بزرگ دربار او را با هر حیله‌ای بود به روی کار آورد تا عملاً خودش فرمانروای مطلق باشد. زیرا باگواس گمان کرده بود که داریوش شاهزادهٔ زرنگی نیست و شاه نیرومندی نخواهد شد. اما هنگامی که داریوش بر اورنگ شاهنشاهی استوار شد به اشارات و نظرات باگواس توجهی نکرد و خواجه بزرگ که به خطای خود آگاهی یافته بود برآن شد که داریوش را از میان بردارد داریوش از این تصمیم باخبر شد و او را احضار کرد و جام زهری به او نوشانید. آغاز پادشاهی داریوش سوم با شروع حکومت اسکندر پسر فیلیپ در مقدونیه تقریباً مقارن است و در سیر تاریخ، او مانند رقیبی است که سرنوشت برای اسکندر تراشیده است. داریوش سوم در سال ۳۳۶ ق. م. بر تخت نشست و سلطنتی را آغاز کرد که دوران کوتاه آن پر از وقایع بزرگ و در عین حال سوزناک است. پایان زندگی او در حقیقت پایان امپراطوری بزرگ هخامنشی است. مقدونیه: کشوری بود در شبه جزیرهٔ بالکان که در زمان فیلیپ وسعت آن به ۵۸۸۰۰ کیلومتر مربع رسید و چنانکه وسعت جلگه‌های آن ایجاب میکرد در این سرزمین حکومتی واحد بوجود آمد. تاریخ این سرزمین پیش از دوران مورد بحث ما زیاد روشن نیست، ترقیات ناگهانی حکومت مقدونیه آتن را بیمناک کرد و بخصوص انتقاد موستن سخنور نامدار از آتنی‌ها و تشویق او بنزدیکی آتن با ایران، موجب شدکه آتنی‌ها در صدد برآیند مداین دیگر یونان را بر فیلیپ بشورانند و برای شکست او کم و بیش اقدام کنند. از طرف دیگر گروهی آتنی خیانتکار با رشوه‌های فیلیپ به زیان مدینهٔ خود کار میکردند. سرانجام جنگی در ۳۵۶ ق.م. در یونان درگرفت که آن را جنگ مقدس نامیده‌اند و همین جنگ است که آغاز دوگانگی بین مداین یونان و جنگهای آتن و اسپارت شمرده میشود.
ظاهراً این جنگها بر سر موضوع حمایت و ادارهٔ معبد آپولن[2] بود که طرفین هرکدام‌حق خود میدانستند. در این گیر و دار فیلیپ در این اندیشه بود که در یونان نام نیکی بیابد و با درهم شکستن قدرت آتنی‌ها و هواخواهان آنها، سپهسالار کل یونان گردد و زمینهٔ تصرف قلمرو شاهنشاهی ایران را فراهم کند. سرانجام در جنگی که با آتن کرد این پیروزی را بدست آورد. و با گرفتن عنوان سپهسالار کل یونان و اختیارات بسیار در سال ۳۳۶ ق. م. یعنی نخستین سال شاهنشاهی داریوش سوم لشکری روانهٔ آسیا کرد. فیلیپ چنان مغرور بود که شکست ایران را در این جنگ پیش چشم میدید. اما پیش از آنکه به آرزوی خود برسد یکی از درباریانش او را کشت.
اسکندر: این کلمه صورت اسلامی و ایرانی کلمهٔ الکساندر[3] است. بنابر تاریخ مقدونیه او سومین کسی است که بنام اسکندر بر آن سرزمین فرمان رانده است. پدرش فیلیپ و مادرش المپیاس دختر پادشاه ملس‌ها[4] بود. جوانی نیرومند و کشیده‌اندام و طبیعتاً دارای روح مردی و شهامت بود. او در ۳۳۵ ق. م. یعنی در سال دوم شاهنشاهی داریوش سوم بر تخت نشست و بزودی، با وجود جوانی، توانست در میان درباریان و رعایای خود ارزش و منزلتی بدست آورد و محبوب آنها گردد. آنگاه پس از فرونشاندن شورشهایی که در نقاط مختلف قلمرو پدرش پیدا شده بود در اندیشه لشکرکشی به ایران شد. داریوش تصور نمیکرد که پسر جوان فیلیپ برای ایران خطرناک باشد. اما هنگامی که شنید یونانیان او را سپهسالار کل یونان کرده‌اند ناچار شد در تدارک مقابله با او برآید و حتی از خود یونانیان سپاهیان مزدور گردآوری و شخصی را بنام «ممنن»[5] از آنها بسرکردگی برگزیند. در چند جنگ کوچک محلی در آسیای صغیر و کرانه‌های داردانل ایرانیان پیروزیهایی بدست آوردند. اما چون دربار ایران طبق معمول به مقدونیه و یونان اهمیت نمیداد و دشمن را ناتوان میشمرد به اسکندر فرصت داده شد که بسوی این سرزمین پیش آید. اگر دربار ایران بموقع ایالات مختلف یونان را با پول و تجهیزات تقویت میکرد هرگز مقدونیان بر یونان چیره نمیشدند. اسکندر برای حمله به ایران بیشتر املاک خود را به نزدیکانش

1 - Oston.
2 - Apollon. خدای آفتاب.
3 - Alexandre. 4 - Molosses.
5 - Memnon.

بخشید و هرچه داشت هزینهٔ تجهیز سپاه کرد و آنتی‌پاتر[1] مقدونی را بجای خود در مقدونیه گذاشت. بیست روز پس از عزیمت، اسکندر به کرانه‌های داردانل رسید و باز چون دربار و سرداران ایران به اسکندر با دیدهٔ حقارت نگریستند و برای مقابلهٔ با او بموقع اقدام نکردند او موفق شد پای در خاک آسیا گذارد و آنها را غافلگیر کند. سرداران شکست خورده ایرانی یا گریختند و یا خودکشی کردند و قسمت وسیعی از آسیای‌صغیر را به دست اسکندر دادند. و جنگ معروف به «گرانیک» بدین ترتیب منجر به شکست سپاه ایران شد.
در جنگ دیگر شهر «میلت» نیز که در کنار دریا واقع بود محاصره و تسخیر شد. اسکندر پس از این پیروزی قسمت عمدهٔ نیروی خود را برداشت و بسوی شهر هالیکارناس مرکز ایالت کاریه رهسپار شد و شهرهای یونانی بین میلت و هالیکارناس را گرفت. با اینکه «ممنن» توانست اعتماد دربار ایران را جلب کند و فرمانداری صفحات آسیای‌صغیر را بگیرد و پس از آن نیز برای دفاع از هالیکارناس و نقاط دیگر کوشش و زیرکی بسیار از خود نشان داد باز هم قدرت و پایداری اسکندر او را ناچار کرد که با مشاوره سرداران ایرانی تصمیم به تخلیهٔ شهر بگیرد. پس از آنکه اسکندر دیگر ایالت آسیای‌صغیر را یک یک تسخیر کرد «ممنن» برآن شد که جنگ را به هرترتیب که بتواند به مقدونیه بکشاند و به این ترتیب اسکندر را وادار کند که به مقدونیه بازگردد و آسیای صغیر را واگذارد و داریوش نیز جز او بکسی امیدوار نبود. «ممنن» قسمتی از جزایر میان آسیا و اروپا را تسخیر کرد و هنگامی که نزدیک بود اسکندر را بوحشت اندازد و به مقدونیه بازگرداند ناگهان درگذشت. ظاهراً این واقعه در سال ۳۳۳ ق. م. پیش آمده است. پس از درگذشت «ممنن» داریوش خود فرماندهی سپاه را بعهده گرفت و در این حال اسکندر پیوسته پیش می‌آمد. در شهر تارس که حاکم نشین کیلیکیه بود اسکندر بدنبال یک آب‌تنی بیمار شد و حالش چنان رو به وخامت نهاد که سپاهیان مرگ او را حتمی دانستند. اما اسکندر که از نزدیکی سپاه داریوش آگاه‌بود از پزشک خود خواست که او را با داروهای تند درمان کنند و معالجه را طول ندهند. سپاه داریوش با زیورها و آرایش‌های بسیار چشم‌ها را خیره می‌کرد. لباسهای زربفت سپاهیان، جامه‌های گونا گونی‌که بر آنها هزاران دانهٔ گرانبها دوخته شده بود و طوقهای مرصعی که بر گردن مردان جنگی افتاده بود سرمایهٔ این سپاه عظیم را تشکیل می‌داد و در مقابل یاران اسکندر بدون هیچ زیور و آرایشی در پشت سپرهای خویش آمادهٔ شنیدن فرمان حمله بودند. پیداست که در جنگ سپاهیانی بهتر پیش میروند که از قید زیورها و جامه‌های فاخر آسوده باشند.
در جنگ ایسوس که نخستین برخورد سپاهیان اسکندر و داریوش بود، پس از شروع جنگ اسکندر با سواره نظام خود بسوی جایگاه داریوش تاخت و میان سواره‌نظام دو طرف جنگ سختی درگرفت و هر یک کشته‌های بسیار دادند. برادر داریوش بنام اکزاترس[2] برای دفاع از شاهنشاه ایستادگی و شجاعت بسیار از خود نشان داد اما چون پیوسته بر شمار کشتگان افزوده می‌شد، اسبان گردونهٔ داریوش رم کردند و نزدیک بود آن را واژگون کنند و هنگامی که داریوش میخواست از آن گردونه به گردونهٔ دیگر سوار شود. اختلاف میدان نبرد بیشتر شد و وحشتی در دل شاه راه یافت. سواره‌نظام ایران عقب نشست و بدنبال آن پیاده نظام راه فرار پیش‌گرفت. یونانی‌های اجیر که در سپاه ایران بودند در پناه کوهها سنگر گرفتند و اسکندر چون جنگ با آنها را دشوار دید از تعقیب آنها صرف‌نظر کرد. هنگام شب مقدونی‌ها بخیال غارت اردوگاه ایران و بویژه بارگاه داریوش افتادند. شبیخون زدند و اشیاء گرانبهایی را که در خیمه‌ها یافتند غارت کردند. این زیورها و جامه‌های فاخر بقدری زیاد بود که مقدونی ها توانایی حمل آن را نداشتند. بنا برسم مقدونی تنها خیمهٔ داریوش را که می‌بایست سردار فاتح (اسکندر) در آن منزل کند از آسیب مصون داشتند و در پایان این شبیخون آن را آراستند و برای اسکندر حمامی آماده کردند و مشعل‌ها را افروختند و چشم براه دوختند. اسکندر داریوش را که با اسب میگریخت دنبال کرد اما چون نتوانست او را دستگیر کند بازگشت و هنگامی که خود را در خیمهٔ داریوش دید و تجمل و شکوه او را مشاهده کردگفت: معنی شاه بودن این است! اسکندر پس از فتح با زنان دربار ایران مؤدبانه روبرو شد و بی‌اینکه به آنان نظری داشته باشد وعده داد که رفاه ایشان را پیوسته در نظر گیرد. اسکندر عشق و آسایش را حرام میشمرد زیرا خستگی و شهوت را نشانهٔ ضعف انسان میدانست. پس از تسخیر اردوگاه ایران اسکندر بطرف سوریه رفت و خزاین شاه را که در دمشق بود بدست سردار معروفش پارمنین گرفت. سرداران داریوش در آسیای‌صغیر هر یک بطریقی برای جبران شکست‌ها کوشش کردند اما این کوشش‌ها چنانکه خواهیم گفت بی‌ثمر ماند. اسکندر شهر صور مرکز فنیقیه را هم که حاضر به قبول اطاعت او نشد محاصره و در سال ۳۳۲ ق. م. آن را تسخیر کرد. داریوش پیش از این نامه‌ای به اسکندر نوشته بود و در آن خود را شاه خوانده و از این سردار جوان مقدونی آزادی خانوادهٔ خود را خواسته بود. پس از تسخیر فنیقیه داریوش نامهٔ ملایم‌تری به او نوشت و تذکر داد که چون هنوز سرزمینهای وسیعی در اختیار من است و تو نمیتوانی سراسر آنها را تسخیر کنی بهتر است راه آشتی را برگزینی و در این نامه داریوش وعده کرده بود که دخترش را به اسکندر دهد و تمام سرزمینهای میان بغاز داردانل و رود هالیس (قزل‌ایرماق کنونی) را بعنوان جهاز عروس واگذارد. اسکندر در پاسخ او به پیکان شاه گفت: من برای این کشورها وارد قارهٔ آسیا نشده‌ام. من بقصد پرسپولیس (تخت جمشید) آمده‌ام. اگر این مضمون کاملاً درست و دقیق نباشد باز هم باید گفت که حقیقت امر با آنچه گفته شد چندان تفاوت ندارد. یعنی آنچه مسلم است داریوش نامه‌ای نوشته و اسکندر پاسخ این نامه را بدرشتی و غرور داده است. اسکندر در همان سال ۳۲۲ ق.م. به مصر رفت و پس از تسخیر آنجا بنای شهر اسکندریه را آغاز نمود. سپس مصر را بدست یکی از سرداران خود سپرده بسوی ایران رهسپار شد. مینویسند در راه، درگذشت زن داریوش که‌زیباترین ملکه جهان شناخته شده بود او را متأثر کرد و دستور داد این بانوی بزرگ را با شکوهی هر چه بیشتر بخاک سپارند اما دربارهٔ درستی این روایت تردید باید کرد. هنگامی که اسکندر دومین پیشنهاد آشتی با داریوش را رد کرد، شاه ایران در صدد آمادگی برای جنگ برآمد. اما بنا بنوشتهٔ «کنت کورث» مورخ معروف در مقابل نرمی و محبتی که اسکندر نسبت بخانوادهٔ اسیر او نمود بار دیگر سفیرانی برای صلح فرستاد. و این بار حاضر شد تمام ممالک خود را از آسیای صغیر تا ساحل فرات به اسکندر سپارد. اما اسکندر که پیروزی خود را مسلم میدانست گفت: این که داریوش میخواهد بمن بدهد در اختیار من است و نیازی نیست که او این سرزمین را بمن سپارد، و از طرف دیگر من جز جنگ با او کاری ندارم. بناچار داریوش آمادهٔ جنگ شد و هر چه میتوانست سپاهیان خود را تجهیز کرد و در دشت نینوا، نزدیک شهر اربل[3] اردو زد. اسکندر از دجله گذشت و سردار داریوش بنام «مازه» که میبایست مانع او گردد در برابرش عقب نشست و بیشتر مورخان میگویند اگر مازه

1 - Antipater. 2 - Oxatres.
3 - Arbel. در شمال عراق.

عقب نمی‌نشست، با بی‌نظمی موقتی که هنگام عبور از دجله در سپاه اسکندر پدید آمده بود، بخوبی میتوانست بر آنها غلبه کند. پس از گذشتن از دجله باز هم مازه جلوگیری مؤثری از آنها نکرد. در این حال شبی ماه گرفت و این مقدونیان را، که به پیش‌بینی‌های نجومی عقیده داشتند و این نکته با عقاید دینی آنها نیز مربوط میشد، بوحشت انداخت. میان سربازان اسکندر گفتگوهایی درگرفت که نزدیک بود به شورش بینجامد اما تعبیر کاهنان مصری که بلا و مصیبت بزرگی را برای ایران پیش‌بینی کرده بودند آرامشی در سپاه اسکندر بوجود آورد.

پلوتارک میگوید: «جنگ بزرگ اسکندر با داریوش برخلاف آنچه اکثر مورخین نوشته‌اند در گوگمل روی داد، نه در اربل» این دو شهر هر دو در نزدیکی موصل است و در اختلاف این دو محل نباید زیاد کنجکاو شد. بهرحال در این دشت بزرگ سپاهیان اسکندر بار دیگر از کثرت سپاه ایران ترسیدند و از طرف داریوش که گمان میکرد مقدونیان بار دیگر به او شبیخون میزنند سپاهیان خود را در هنگام شب زیر سلاح نگاه داشت و دستور داد لگام ستوران را بر ندارند و به این ترتیب شبیخونی پیش نیامد و اراده هر دو طرف بر این قرار گرفت که بمیدان درآیند و بجنگند. در این جنگ نیز پس از زد و خوردهایی که میان سربازان اسکندر و داریوش درگرفت و بدنبال حمله‌ای که اسکندر به گردونهٔ داریوش کرد او را مجبور ساخت از میدان بگریزد، سرداران بزرگ ایران و مقدونیه هر یک برای پیروزی خویش کوششها کردند اما سرانجام فرار داریوش و هراس مازه موجب شد که سپاه ایران درهم شکسته شود و همهٔ سپاهیان راه فرار پیش‌گیرند. مقدونیان آنها را دنبال کردند و گروه بسیاری را کشتند. در اینجا داریوش فهمید که تجمل بی‌حساب و وجود زنان و خواجه‌سرایان جز کندی و سستی کارها، ثمری ندارد و تصمیم گرفت که با سپاه اندکی که در اربل داشت بنقاط دیگر ایران رود و بار دیگر بگردآوری سپاهیان تازه پردازد. اسکندر از گوگمل بسوی بابل رفت. در راه مازه پیامی فرستاد و به او اظهار اتحاد کرد و بدین ترتیب خیانت بزرگ دیگری را از خود نشان داد. هنگامی که اسکندر به شهر بابل رسید کوتوال ارگ بابل به استقبال او رفت و چنان او را بگرمی پذیرفت که شرح گلها و ریاحین و عود سوزهایی که بر سر راهش بپا شده بود در تاریخ بجا ماند. در خلال این وقایع، یونانیان – که از تسلط اسکندر چندان خشنود نبودند – در انتظار شکست او از داریوش نشسته بودند. اسکندر از بابل رهسپار شوش شد و پس از بیست روز به آنجا رسید. والی شوش پسرش را به پیشباز اسکندر فرستاد و بدنبال او خودش تا کنار رود کرخه به استقبال آمد. اسکندر در شوش بر جایگاه فرمانروای پارسی تکیه زد و چند روزی در آن شهر ماند و سپس عازم پارس گردید. در دربند پارس، کوچ‌نشین‌های نقاط کوهستانی و عشایر پارس برای او دردسر زیادی ایجاد کردند اما سرانجام اسکندر با دادن تلفات زیاد توانست از این مهلکه بگریزد.

اسکندر هنگام ورود به تخت جمشید به سربازان خود گفت: اینجا مرکز قدرتی است که سالیان درازمدت ملت یونان و مقدونیه را عذاب داده و لشکریان خود را بسرکوبی آنها فرستاده است و اکنون باید با ویران کردن این شهر روح اجداد خود را شاد کنیم. سربازان هنگام غارت و چپاول خزاین عظیم تخت جمشید آنقدر پارچه‌ها و اشیاء گرانبها دیدند که بحقیقت نمیتوانستند تمام آن را بربایند و به این سبب هر یک میکوشید که غنیمت بهتری را برای خود برگیرد و میان آنها بر سر غنایم ارزنده‌تری زد و خورد درمیگرفت. بموازات این غارتگری کشتار و خونریزی در شهر ادامه داشت. و مردم برای اینکه به اسارت نیفتند خود را از بامها فرومیافکندند و خانه‌هایشان را به آتش میکشیدند. اسکندر جشن پیروزی خود را در کاخ شاهان هخامنشی برپا کرد و در آن جشن به هنگام مستی کاخ عظیمی را که سالیان دراز بر جهانی فرمان رانده بود آتش زد و چنانکه می‌نویسند زنی بنام تائیس، که یونانی بود او را بدین کار واداشت. اسکندر پس از این فتح وحشیانه در تعقیب داریوش از راه ماد و مغرب [illegible] کنونی بطرف شمال راند و از دربند خزر (درّه خوار امروز) گذشت و بسوی شمال شرقی رفت. در اینجا میان تاریخ‌نویسان اختلافی هست. یکی از آنها (آریان) میگوید دو تن از سرداران داریوش بنام ساتی‌برزن و رازانت او را با زخمهای کشنده مصدوم کردند و گریختند کنت کورث مورخ دیگر میگوید ساتی برزن و بسوس تصمیم گرفتند که او را با حیله دستگیر کنند و سپس یا به اسکندر تحویل دهند و یا خود بر جای او نشسته با اسکندر بجنگند و آنگاه چون اسکندر آنها را دنبال میکرد داریوش را در گردونه‌اش مصدوم کردند و خود گریختند. آنچه مسلم است داریوش در اثر خیانت سرداران خود مصدوم شده و در آخرین لحظات زندگی او اسکندر بر بازماندهٔ سپاهیانش چیرگی یافته است. تاریخ کشته شدن داریوش تیرماه سال ۳۳۰ ق.م. است اسکندر در جایی میان سمنان و شاهرود بر سر نعش داریوش رسید. تاریخ مینماید که داریوش سوم خواهان اصلاح ایران و مردی نیک نفس و هوشیار بود اما حملهٔ ناگهانی و پیش‌بینی نشدهٔ اسکندر او را بدین روز افکند. (از تاریخ ایران باستان ج۲ صص ۱۱۸۸ – ۱۴۴۹). دربارهٔ این سرگذشت و شکست داریوش از اسکندر در شاهنامهٔ فردوسی و اسکندرنامهٔ نظامی، داستان بشیوهٔ دلپذیری بنظم درآمده است. قسمتی از اشعار فردوسی و نظامی را در ذیل عنوان «دارا» آورده‌ایم. بدانجا رجوع شود.

داریوش کبیر. [داژ شِ کَ] (اِخ) رجوع به داریوش اول شود.

داریون دپ. [یُ دِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان چانف بخش بمپور شهرستان ایرانشهر واقع در ۷۵هزارگزی جنوب بمپور. کنار راه مالرو قصر قند به چانف و دارای ۳۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

داریونان. [داژ] (اِ مرکب) نوعی دارو. (ناظم الاطباء).

داریه. [داژ یَ / یِ] (اِ) مصحف دورویه. دائره. یهودیان طهران دُریه گویند. حلقه‌واری است از چوب که بر یک روی یا دو روی آن پوستی کشیده باشند و رامشگران بهمراه دیگر سازها بنوازند. رجوع به دائره و دورویه شود.

داریه زدن. [داژ یَ / یِ زَ دَ] (مص مرکب) نواختن داریه. دائره زدن. دورویه زدن.

داریه‌زنگی. [داژ یَ / یِ زَ] (اِ مرکب، ترکیب وصفی) دائره‌زنگی. نوعی از دورویه که بر چنبر چوبین آن بفاصلهٔ کم چند جای سوراخی تعبیه نمایند و در هر سوراخ دو سنج کوچک قرار دهند و چون دورویه را بنوازند از آن زنگها (سنجها) آواز برآید. رجوع به دائره و دایره دو رویه شود.


داریه زنگی

داریه‌نم‌کن. [داژ یَ / یِ نَ کُ] (نف مرکب) کسی که پوست داریه را نم کند تا نیکوتر آواز دهد. ||متملق. چاپلوس.

داز. (اِ) خمهای سرتیز متصل بنوک دانهٔ از قبیل جو و گندم، که داس و تژه و داسه نیز گویند. ||استخوان ماهی. داس. ||گچ. ||گچکار و بنا. ||دیوار گچ مالیده شده. (ناظم

الاطباء).

داز. (اِ) درختچه‌ای است از تیرهٔ خرما که دارای برگهای بادبزنی شکل است و بین نیک‌شهر و چاه‌بهار و برخی نقاط دیگر گرمسیری یافت میشود و بنام نخل وحشی نیز معروف است. (جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۷۴).

داز. (اِخ) نام یکی از طوایف ترکمن در شمال خراسان، در سرحد ایران با ترکستان شوروی. این طایفه از قبیلهٔ یموت هستند. تیرهٔ داز به افسانه‌هایی اعتقاد و افتخار دارند که بموجب آن ایشان از بازماندگان یک خاندان پادشاهی هستند. همسایگان آنان نیز ایشان را ارجمندترین تیرهٔ قبیلهٔ یموت میشمارند. ترکمن‌ها حکایت کنند که مؤسس قبیلهٔ یموت دو زن داشت: زنی عقدی که فرزندی آورد بنام شرف، و زنی غیرعقدی که دو پسر آورد: یکی بنام چونی و دیگر قجق. پدر هنگام مرگ یکی از دو اسب خود را به شرف بخشید و اسب دیگر را به دو نابرادری او داد. اما چونی از پذیرفتن اسب مشترک که نیم آن سهم قجق بود خودداری کرد. دل شرف بر او سوخت و او را پشت اسب خود سوار کرد. بدین ترتیب قجق با شرف پیوند یافت و یموت‌ها فرزندان این سه پسرند. از این جهت ادعا دارند که نسب اولاد شرف برتر از چونی است زیرا پسر زن عقدی مؤسس قبیله بوده است. دازها از فرزندان شرف و قجق‌ها هستند. (از مازندران و استرآباد رابینو. ترجمهٔ وحید مازندرانی ص۱۲۸، ۱۳۴ و ۱۳۵). تیرهٔ داز شامل ۵۰۰ خانوار و محل سکونت آن شمال غربی کتول است. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص۱۰۲ شود.

داز. (اِخ) دهی از دهستان آتبای بخش پهلوی دژ شهرستان گنبدقابوس واقع در ۱۲ الی ۲۴هزارگزی خاور پهلوی دژ. دشت معتدل، مرطوب، مالاریائی و دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و چاه و رودخانه گرگان و محصول عمده‌اش غلات، حبوبات، لبنیات، برنج، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری صنایع دستی زنان قالیچه و گلیم‌بافی و نمدمالی است. دبستان در آبادی چین سیلی و دازکرد دارد. این آبادی از قراء زیر تشکیل شده است. چین سیلی – قره‌تپه – کوزملی – قره‌بلاغ قریشی – عطاآباد – شفتالوباغ – کرد – شغال‌تپه و پیرواش که باغ میوه بزرگی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

داز. (اِخ) دهی از بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت واقع در ۱۲هزارگزی جنوب باختری ساردوئیه و ۶هزارگزی جنوب راه مالرو بافت ساردوئیه کوهستانی. سردسیر و دارای ۵۲ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه و محصول عمده‌اش: غلات، حبوبات و شغل اهالی آن زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دازآر. (اِ مرکب) دازر. بنا و معمار. || (اِخ) یکی از نامهای خدای تعالی. (ناظم الاطباء).

دازارو. (اِخ) یکی از نامهای خدای‌تعالی. (ناظم الاطباء).

دازان. (اِخ) دهی از دهستان بهزاد بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۱۲۰ هزارگزی شمال خاوری کهنوج. سر راه مالرو کهنوج به خاش کوهستانی گرمسیر مالاریائی و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و محصول عمده‌اش: خرما، غلات و شغل اهالی آن زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دازر. [زَ] (اِخ) دازآر. رجوع به دازآر شود. (ناظم الاطباء).

دازمیرکنده. [کَ دِ] (اِخ) دهی از دهستان رودپی بخش مرکزی شهرستان ساری واقع در ۱۸هزارگزی شمال ساری و ۳هزارگزی باختر شوسه ساری به فرح‌آباد. دشت. معتدل، مرطوب و مالاریایی و دارای ۸۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه تجن و محصول عمده‌اش برنج، پنبه، کنف، صیفی و شغل اهالی آن زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

دازنی‌کنده. [کَ دِ] (اِخ) این ده را نویسندهٔ کتاب «مازندران و استرآباد» جزء دهات فرح‌آباد مازندران آورده و مترجم در حاشیه نوشته است که بیشتر این اسامی مربوط به دهات ساری است. امروز دهی بنام فوق در مازندران نیست و ظاهراً صحیح آن باید همان «دازمیره کنده» باشدکه شرح آن در گذشت.

دازه. [زَ / زِ] (اِ) دو چوب بلند که بر زمین فروبرند به اندک فاصله، و چوب دیگر بعرض بر بالای آن دو چوب ببندند تا کبوتران و دیگر پرندگان بر آن بنشینند. (برهان). || ترجمهٔ لفظ هم هست. (برهان). اما به این معنی مصحف «وازه» و «واژه» است. (حاشیه برهان چ معین). || بازو. (ناظم الاطباء).

دازه. [زَ / زِ] (اِ) بوته‌ای است خاردار شبیه به گَوَن، دارای گلهای بنفش زیبا.

دازی. (اِ) به لغت فارسی قسمی از هیوفاریقون است. دانه‌ای است مانند جو، درازتر و باریکتر از آن طعمش تلخ و رنگ آن تیره است. از جبال فارس خیزد و گرم و خشک است و قوتش تا چهارسال باقی ماند. مسکن و ملین صلابات است. جهت درد مقعد و استرخاء آن و بواسیر و اسهال و رفع سموم تفتیح سدد و تحلیل ریاح و درد رحم و لعوق آن با عسل جهت دفع کرم معده و سیلان آب دهان مفید است. نشستن در طبخ آن جهت خروج مقعد، و با روغن زیتون جهت بواسیر نافع و مورث سدد و دوار و اکثار آن کشنده و مصلحش انیسون و قدر شربتش تا دو درهم و بدلش نصف آن بادام و دو ثلث آن ابهل است. (از تحفه حکیم مؤمن چ سنگی بخط نسخ ص۱۰۴).

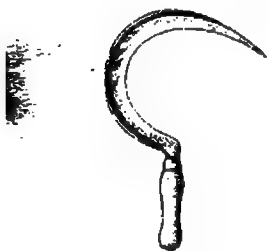
دازی رومی. [یِ] (اِ مرکب) قسمی از هیوفاریقون است. نار قیصر. (از تحفه حکیم مؤمن).

داژ. (اِ) خاکروبه و زبیل. (ناظم الاطباء). || زبیل‌دان. (ناظم الاطباء).

داژگان. (اِخ) دهی از دهستان گرجی بخش داران شهرستان فریدن واقع در ۲۶ هزارگزی باختر داران و ۱۰هزارگزی شوسه ازنا به اصفهان. کوهستانی. سردسیر و دارای ۲۹۷ تن سکنه است. آب آن از چشمه و قنات و رودخانه محلی، محصول عمده‌اش غلات، حبوبات و شغل اهالی آن زراعت است و راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

داس. (اِخ) دهی از دهستان اردوغش بخش قدمگاه شهرستان نیشابور. واقع در ۱۷هزارگزی شمال باختری قدمگاه. کوهستانی، معتدل و دارای ۵ تن سکنه است. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی آن زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

داس. (اِ)[1] کاردی است چون کمان که بدان کشت دروند. آهنی نیم‌دایره یا بیشتر با دستهٔ چوبین و دم تیز که گندم و جو و قصیل و جز آن بدان درو کنند.



داس

افزاری که بدان غله درو کنند. (برهان). آلت آهنین کژ که بدان کاه برند و کشت دروند و به تازیش منجل خوانند. (شرفنامهٔ منیری). افزاری که بدان جو و گندم و علف دروند و آن کج‌کاردگونه‌ای است. آلتی است آهنی که بدان کاه و زراعت را قطع کنند. (غیاث). آنچه

1 - Faucille.

دخـل را درونـد. (حـاشیهٔ فـرهنگ اسـدی نخجوانی). محصد. محطب. مقضاب. (منتهی الارب). جـاخشوک. (فـرهنگی اسـدی نـخجوانـی). جـاخـوک. (بـرهان). بـنگال. مـنقال. مـنجل. مجره. مخصال. (منتهی الارب):



داس (دهره)

پیش تیغ تو روز صف دشمن
هست چون پیش داس نوکرپا. رودکی.
یکی مرد با تیزداسی بزرگ
سوی مرغزار اندر آید سترگ. فردوسی.
بیابان و آن مرد با تیزداس
تر و خشک را زو دل اندر هراس. فردوسی.
هر یک داسی بیاورند یتیمان
برده به آتش درون و کرده بسوهان.
منوچهری.
حلق بگرفتش ماننده نـاسی
برنهادش بگلوگاه چنین داسی. منوچهری.
سوی او جست چو تیری سوی برجاسی
با یکی داسی ماننده الماسی. منوچهری.
زمانی بدین داس گندم‌درو
بکن پاک پالیزم از خار و خو. اسدی.
کشتزار ایزد است این خلق و این تردست مرگ
داس این کشت، ای برادر همچنین باشد سزا.
ناصرخسرو.
تو کشتمند جهانی ز داس مرگ بترس
کنون که زردشدستی چو گندم نحسی.
ناصرخسرو.
گردون چو مرغزار و مه نو بر او چو داس
گفتی و آفتاب همی بدرود گیا. معزی.
چو رخ او نبود ماه و نشاید بودن
کو بیک هفته چو داس است و دگر هفته چو طاس.
سوزنی.
گاوگردون هرگز اندر خرمن عمرت مباد
تا مه نو کشتزار آسمان را هست داس.
سوزنی.
آتش سوزان و داس تیز را
یک صفت باشد تر و خشک گیاه. خاقانی.
چون بروید تخم محنتها کشد
محنت داسش که سر بدرود بس. خاقانی.
ماه نو با قدرت ار دندان کند هم با کی نیست
شاخ طوبی را فراغت باشد از دندان داس.
ظهیر فاریابی.
بدی مکن که در این کشتزار روز جزا
به داس دهر همان بدروی که میکاری.
(از تاریخ گزیده).

خرمن سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو.
حافظ.
بردست گرفتیم همه داس ز مقراض
بر مزرعهٔ سبز سقرلاط گذشتیم.
نظام‌قاری (دیوان البسه ص۹۶).
مخلب؛ داس بی‌دندانه. مخلی؛ داس علف‌درو. هلیکون؛ داس بی‌دندان. مشذب، داس که بدان خشاوه کنند. (منتهی الارب). داس رزبر. (دهار). مصرم؛ داس خشاوه. مشول؛ داس خرد. ||کج کاردگونهٔ آهنین که بدان درخت پیرایند یا شاخ از درخت افکنند و آن پهن‌تر از داس غلبه بود و خمیدگی آن نیز کمتر باشد.[1] دهره. (اوبهی). سلاحی که بدان درخت و هیمه بُرند خاصه در مازندران. دهره را گفته‌اند و آن سلاحی است مانند داس و دستهٔ درازی هم دارد و حربهٔ مردم گیلان است. دهره و آن سلاحی است که مردم مازندران بدان درخت و هیمه برند. (لغت محلی شوشتری نسخهٔ خطی): در منزلی دیگدان می‌ساختند به داس احتیاج شد. (انیس الطالبین نسخهٔ خطی). معضد؛ داس درخت‌بر. (منتهی الارب). ||آلت تراشیدن سم اسب. سم‌تراش:
بداس آنچه بردارد از نعل او
دگر اسب را نعل بستن توان. مسعودسعد.
||استخوان ماهی را نیز گویند. (برهان). استخوان برخی از ماهیان[2]. داز:
هیچ رنگی به از سیاهی نیست
داس ماهی چو پشت ماهی نیست. نظامی.
||خس‌های سرتیزی که بر سر دانه‌های گندم و جوی است که در خوشه میباشد. خارخوشه. اخگل. خارخوشهٔ گندم. خاری که سر هر دانهٔ گندم‌وجو و جز آن باشد. سوگ. تژه. تره. (برهان). [illegible] باریک که بر سر غلات هر دانهٔ خوشهٔ گندم و جو باشد. داسه. شعاع سنبل. سفا. شماع:
فلک سفله نحس گردد و سعد
خوشهٔ عمر دانه دارد و داس. مسعودسعد.
از سر خوشه تا گهش داس شکست در گلو
کردرگ گلوش را هر سر داس نشتری.
خاقانی.
عقرب مه دزدشان چشم فلک را بسحر
داس سر سنبله در بصر انداخته. خاقانی.
بشکند سنبله بپای چنانک
داس در چشم اختر اندازد. خاقانی.
کمتر از داس سرسنبله بود
اسد چرخ بمیزان اسد.
خاقانی (چ سجادی ص۸۶۸).
||نوعی از دام، دام نخجیر. (اوبهی). پادام. نوعی از دام است که آن را پادام گویند و دام نخجیر هم هست. (برهان). دام نخجیرگری.

(لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی):
چو گوری بودم اندر مرغزاران
ندیده دام و داس دامداران
تو بودی بند و داس دامدارم
نهادی دام و داست برگذارم.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
دو مخالف بخواند امت را
چو دو صیاد صید را سوی داس.
ناصرخسرو.
هفت سالم در این خراس افکند
در دو پایم کلید و داس افکند. نظامی.
خاطوف؛ داس مانندی که بدان بندند و بدان آهو صید کنند. (منتهی الارب). ||گیاهی است دوائی که به عربی آن را سداب خوانند. (برهان). ||(ص) تاس. دغ. داغ. سرش داس است، بی‌مو است. ||بی‌گیاه. ||(ا) صاحب آنندراج ذیل لغت داس و دلوس گوید: هرچه از پس چیزی بود داس است و شعر ذیل را از فردوسی شاهد آرد:
مرا رنج پیوسته داس آمده‌ست
مرا رنج رفتن بکاس آمده‌ست.
اما ظاهراً معنی و شاهد آن بر اساسی نمی‌نماید. ||داس و دلوس، از اتباع است چون فلان و بهمان و خاش و خماش. (از شرفنامهٔ منیری). رجوع به داس و دلوس در ردیف خود شود. ||داس مغز،[3] پرده‌ای که دو نیم کرهٔ دماغی را از هم جدا میسازد و شکل داس دارد.

داس. [یسْ] (ع ص) هو داسٌ لا زا کِهٔ او کم‌شونده‌است نه گوالنده. (منتهی الارب).

داس. (اِخ)[4] نام اصلی مردم سرزمین پنجاب و سند در برابر آریائیها معنی کلمه در ریگ‌ودا اهریمنی و وحشی است مقابل آریائی. ||نام کشور داهه که صورت سانسکریت آن داس[5] است، واقع در طرف شمال و مشرق گرگان و مشرق دریای خزر. دهستان. ||نام قوم ساکن داهه، ولایت دهستان منسوب بهمین قوم است. رجوع به داهه شود. (یسنا ج۱ ص۳۳ و ۵۹ و ۶۱).

داس. (اِخ)[6] نام مردم طایفه‌ای که سترابون در کتاب خود از آنان در ردیف مردمان معروف اروپا نام برده است. (ایران باستان ج۱ ص۹۲). نام سکنهٔ کشور داسی. رجوع به داسی شود.

داسار. (ا) دلال را گویند و به عربی سمسار خوانند. داستار. (برهان).

داسارتیه. [رِ یِ] (اِخ) نام ناحیه‌ای از

---

1 - Serpe. 2 - Arête.
3 - Faux du Cervean.
4 - Dasa. 5 - Dasa.
6 - Dâsa, Dace. (فرانسه).

مقدونیهٔ قدیم. مرکز آن لیخنیدوس بوده است، قصبه‌ای از اوخری. (قاموس الاعلام ترکی).

داستار. [ا] دلال و سمسار باشد و به عربی بیاع گویند. (برهان).

داستان. [ا] حکایت. نقل. قصه. سمر. سرگذشت. حدیث. افسانه. (برهان). دستان. فسانه. حادثه. ماجری. ماوقع. حکایت تمثیلی. واقعه. حکایت گذشتگان. (شرفنامهٔ منیری):

همچنان کیتی که دارد انگبین
چون بماند داستان من بدین. رودکی.
مر این داستان کش بگفت از فیال
ابر سیصد و سی شش بود سال. ابوشکور.
تو از من کنون داستانی شنو
بدین داستان بیشتر زین منو. فردوسی؟
ز گنگ سیاووش گویم سخن
وزان شهر و آن داستان کهن. فردوسی.
سپهبد چو بشنید ازو داستان
بدان داستان گشت همداستان. فردوسی.
بگرسیوز آن داستانها بگفت
نهفته برون آورید از نهفت. فردوسی.
کس آمد بگردوی از شهر ری
برش داستانی بیفکند پی. فردوسی.
چو بنشست ماهوی با راستان
چه بینید گفت اندرین داستان. فردوسی.
بدو گفت سیندخت کاین داستان
بروی دگر برنهد راستان. فردوسی.
شنیدستم از نامور مهتران
همه داستانهای هاماوران. فردوسی.
نیا کانت آن دانشی راستان
نکردند یاد از چنین داستان. فردوسی.
شنیدستی آن داستان مهان
که از پیش بودند شاه جهان. فردوسی.
ز پرویز چون داستان شگفت
ز من بشنوی یاد باید گرفت. فردوسی.
چو گودرز بشنید این داستان
بیاد آمدش گفتهٔ باستان. فردوسی.
یکی نامه بود از گه باستان
فراوان بدو اندرون داستان. فردوسی.
بکردار خوابیست این داستان
که یاد آید از گفتهٔ باستان. فردوسی.
چو شد داستان سیاوش به بن
ز کیخسرو آرایم اکنون سخن. فردوسی.
چه بینید گفت اندرین داستان
چه دارید یاد از گه باستان. فردوسی.
کنون داستان کهن نو کنم
سخنهای شیرین و خسرو کنم. فردوسی.
کنون داستانهای شاه اردشیر
بگویم تو گفتار من یادگیر. فردوسی.
برو داستانها همی خواندند
ز جم و فریدون سخن راندند. فردوسی.
چو بگذشت از آن داستان روز چند
ز گردش نیاسود چرخ بلند. فردوسی.
همی خواهم از داور کردگار
که چندان امان یابم از روزگار
کزین نامور نامهٔ باستان
بمانم بگیتی یکی داستان. فردوسی.
نکردند اندرین داستانها [شاهنامه] نگاه [محمود]
ز بدگوی و بخت بد آمد گناه. فردوسی.
چو از دفتر این داستانها بسی
همی خواند خواننده بر هر کسی. فردوسی.
که رستم یلی بود از سیستان
منش کرده‌ام رستم داستان.
(منسوب بفردوسی!).
عجب‌تر زین ندیدم داستانی
دو تن ترسد ز بشکسته کمانی.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
درین روز که من نبشتم این قصه و داستان را کارها نو گشت. (تاریخ بیهقی ص۳۹۳ چ ادیب).
تا فتح جنگوان را در داستان فزود
گم‌شد حدیث رستم دستان ز داستان.
مسعودسعد.
و آن اطناب و مبالغت مقرون بلطایف و ارادات از داستان شیر و گاو اتفاق افتاده است. (کلیله و دمنه).
با دولت شاه اخستان منسوخ دان هر داستان
کز خسروان باستان در صحف اخبار آمده.
خاقانی.
هر داستان که آن نه ثنای محمد است
دستان کاهنان شمر آن را نه داستان.
خاقانی.
داستانی نیست در دست جهان به زین سخن
راستان جان بر سر این داستان افشانده‌اند.
خاقانی.
بطلا که دروغ داستانیست
بطلانی داستان ببینم. خاقانی.
اگرچه داستانی دلپسند است
عروسی در وقایه شهر بند است. نظامی.
حدیث خسرو و شیرین نهان نیست
وزان شیرین‌تر الحق داستان نیست. نظامی.
عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند
داستانیست که در هر سر بازاری هست.
سعدی.
هنوز قصهٔ هجران و داستان فراق
بسر نرفت و بپایان رسید طومارم. سعدی.
هر چند کرد قصهٔ عشقش بیان جلال
یک داستان نگفت ز صد داستان که هست.
جلال خوافی.
||سخن. گفتگو. گفتار. مذا کرة:
چو یک چند از این داستانها براند
بنه برنهاد و سپه برنشاند. فردوسی.
||مجازاً به معنی رای و عقیده و اعتقاد در ترکیب همداستان. رجوع به همداستان شود. ||مثل. (ترجمان القرآن جرجانی) (برهان) (منتهی الارب). دستان. (زمخشری). سمر. حکمت. نادره. شهره. مثل سائر:

چه گفتند در داستان دراز
نباشد کس از رهنمون بی‌نیاز. ابوشکور
یکی داستان دارم از روزگار
که هر جای دارم همی یادگار
سگ کاردیده بگیرد پلنگ
ز روبه رمد شیر نادیده جنگ. فردوسی.
یکی داستان گفته بودم بشاه
چو فرمود لشکر کشیدن براه
که دل را ز مهر کسی برگسل
کجانیستش با زبان راست دل. فردوسی.
باده اندر دست و خوبان پیش روی
خوبرویانی بخوبی داستان. فرخی.
بشمر حجت گرد طمع ز روی بشوی
اگر به دل تبّع پند و داستان شده‌ای.
ناصرخسرو.
ای کف تو عالم جود آفرین
جاه تو در عالم جان داستان.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۴۳).
لقاطات زبان خامهٔ او
میان اهل معنی داستان باد. کمال اسماعیل.
— داستان را، مثلاً، فی‌المثل:
وگرنه میانش ببرم بتیغ
وگر داستان‌را برآید بمیغ. فردوسی.
بفرمانش آریم اگرچه گوست
وگر داستان‌را همه خسروست. فردوسی.
||لقب زال پدر رستم. (غیاث). صاحب آنندراج گوید: لقب زال دستان است بجهت ضرورت الف افزوده‌اند و چون دستان به معنی مکر و حیله است و او در خدمت حکیم عصر خود سیمرغ علم و فضل آموخته بود این لقب به او دادند – انتهی. اما این گفته توجیه علمی ندارد. ||مکر. دستان. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). ||کلمهٔ داستان در ترکیباتی است چون: همداستان. همرای، هم‌عقیده. هزارداستان. هزارافسانه.

داستان. [اِخ] ظاهراً نام محلی بوده است در بسطام. حمدالله مستوفی در نزهةالقلوب آرد: دیگر در بسطام در مزار شیخ‌المشایخ ابوعبدالله داستانی بر سر قبر او درخت خشک است، چون از فرزندان آن شیخ یکی را وفات رسد از آن درخت شاخی بشکند. ایشان نیز بوصیت گویند که آن درخت در اول عصای پیغمبر ما صلعم بوده است و نسل به نسل به امام جعفر صادق (عم) رسید و امام جعفر صادق بسلطان بایزید بسطامی داد و بایزید وصیت کرد که بعد از او کمابیش دویست سال از داستان درویشی خیزد و آن عصا را بدو دهند چون شیخ‌المشایخ داستانی بظهور

پیوست آن عصا بدو رسید و بوقت وفاتش بوصیت او در مدفن او در پیش سینه‌اش بزمین فروبردند درختی شد و شاخها کشید، در فترت غز شاخی از او ببریدند آن درخت خشک شد... (نزهةالقلوب مقالهٔ سوم چ اروپا ص۲۷۹).

داستان آوردن. [وَ دَ] (مص مرکب) حکایت کردن:

او سلیمان است و من موری[1] بپادش زنده‌ام
زنده ماناد او کز او این داستان آورده‌ام.
خاقانی.

||مکایده. مکر آوردن. دستان آوردن. کید کردن.

داستان بودن. [دَ] (مص مرکب) مثل بودن. شهره بودن. مثل سائر شدن. شهره گشتن:

ز جود تو من از گیتی بنعمت داستان بودم
بحکمت مر مرا همچون فریدون داستان کردی.
رودکی (از آنندراج).

بباید بدین بود همداستان
که من داستانم بدین داستان. فردوسی.

زهی خسروی کز بزرگی و مردی
میان همه خسروان داستانی. فرخی.

منم رامین که شاه بیدلانم
ز مهر تو بگیتی داستانم.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

و پسر او ونداد هرمزبن الندا که صیت مردانگی او داستان است. (تاریخ طبرستان ج ۱ ص ۹۱).

در عشق داستانم و بر تو بنیم جو
بازیچهٔ جهانم و بر تو بنیم جو. خاقانی.

منعم روی زمین کوست بعدل و سخا
چون علی و چون عمر گرد جهان داستان.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۶۶).

هم ببخشودی دلت گر باخبر بودی از آنک
حال من در دست مجلس داستان است از غمت.
خاقانی.

داستان پرداختن. [پَ تَ] (مص مرکب) قصه کردن. حدیث کردن. افسانه گفتن. حکایت گفتن:

داستان نقش‌پردازی بمشق سادگی
میتوان پرداخت خط بر صفحهٔ نیرنگ‌زن.
ظهوری (از آنندراج).

داستان دیدن. [دی دَ] (مص مرکب) مشهور و برملا دیدن. آشکارا دیدن. مقابل پنهان و مخفی دیدن:

هلد بشهر خجند اندرون به پنهانی
وزآن بگرد سمرقند داستان بیند. سوزنی.

داستان راندن. [دَ] (مص مرکب) قصه کردن. حکایت کردن. حدیث کردن. گفتگو کردن:

فرستاد کس بخردان را بخواند
بسی داستان پیش ایشان براند. فردوسی.

همی راند با هر کسی داستان
شدند اندر آن کار همداستان. فردوسی.

ورجمیل از دل نبودی طالب حسن و جمال
کافرم گر نیز راندی از بُثینه داستان. قاآنی.

داستان رفتن. [رَ تَ] (مص مرکب) نقل شدن قصه. گفته شدن واقعه. نقل شدن حکایت:

همی رفت هرگونه‌ای داستان
چه از بدنژاد و چه از راستان. فردوسی.

داستان زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) ضرب‌المثل. ارسال‌المثل. تمثل. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). تمثیل. ارسال مثل کردن. مثل راندن. نادره و حکمت گفتن. مثل زدن. ضرب مثل. امتثال. (منتهی الارب):

بشاه دادان کلته روباه گفت
که دانا زد این داستان در نهفت. ابوشکور.

چنین داد پاسخ که دانای چین
یکی داستانی زده‌ست اندرین. فردوسی.

یکی داستان زد برین بر پلنگ
چو با شیر جنگی درآمد بجنگ. فردوسی.

یکی داستان زد جهاندیده کی
که مرد جوان چون بود نیک‌پی. فردوسی.

گهر بی‌هنر ناپسند است و خوار
بدین داستان زد یکی هوشیار. فردوسی.

سخنهای نیکو ابا پیلتن
بگوی و بسی داستانها بزن. فردوسی.

یکی داستان زد برین مردسنگ
که انگور گیرد ز انگور رنگ. فردوسی؟

خجسته نشستی و شاد آمدی
همه داستانها بنیکی زدی. فردوسی.

یکی داستان زد برین مرد مه
که درویش را چون برانی ز ده... فردوسی.

شگفت آیدش داستانی بزد
که دیوانه گردد ز کردار خود. فردوسی.

مباش اندرین نیز همداستان
که بدخواه خود زد چنین داستان. فردوسی.

برین داستان زد یکی پرخرد
که از خوی بد مرد کیفر برد. فردوسی.

تو نشنیده‌ای داستان پلنگ
بدان ژرف‌دریا که زد با نهنگ. فردوسی.

یکی داستان زد هژبرژیان
که چون بر گوزنی سرآید زمان. فردوسی.

مرا جنگ دشمن به آید ز ننگ
یکی داستان زد برین بر پلنگ. فردوسی.

یکی داستان زد گوی در نخست
که پرمایه آنکس که دشمن بجست.
فردوسی.

پسر مهربان‌تر بد از شهریار
بر این داستان زد یکی هوشیار. فردوسی.

بدو گفت خسرو که دانای چین
یکی خوبتر داستان زد برین. فردوسی.

یکی داستان زد بر او پیلتن
که هر کس که سر برکشد ز انجمن.
فردوسی.

همه پادشاهان همی زو زنند
بشاهی و آزادگی داستان. فرخی.

طبایع ز حزمش بود بی‌خلل
زمانه بعزمش زند داستان. عنصری.

چه نیکو داستانی زد یکی دوست
که خاموشی ز نادان سخت نیکوست.
فخرالدین‌اسعد (ویس و رامین).

که موبد چنین داستان زد ززن
که با زن در راز هرگز مزن. اسدی.

برین بوم و بر هر کس از راستان
زند بی‌وفا را ازو داستان. اسدی.

چه نیکو داستانی زد خردمند (هنرمند)
هلیله با هلیله، قند با قند. نظامی.

||حکایت کردن. خبر دادن. قصه نقل کردن: (اول بار که گیو در توران کیخسرو را می‌بیند کیخسرو بحدس گیو را می‌شناسد و گیو در شگفتی میرود)

چنین داد پاسخ شه نامدار
که تو گیو گودرزی ای نامدار؟
بدو گفت گیو: ای سر راستان
ز گودرز با تو که زد داستان؟
ز کشواد و گیوت که داد آگهی؟
که با خرمی بادی و فرهی. فردوسی.

پس از تو برین داستانها زنند
که شاهی برآمد بچرخ بلند. فردوسی.

پژوهندهٔ نامهٔ باستان
که از پهلوانان زند داستان. فردوسی.

شنیده‌ایم که شاه سخن بود شاعر
از آن کسان که زدستند داستان سخن.
سوزنی.

||مذاکره کردن. گفتگو کردن:

نشسته جهاندار بر تخت خویش
همی گفت با هر کس از بخت خویش
که آخر بدین بارگاه مهی
نیامد ز بهرام هیچ آگهی
چه گویید و زین پس چه شاید بدن
بباید برین داستانها زدن. فردوسی.

که داند که فردا چه خواهد بدن
بر این داستانها بباید زدن. فردوسی.

چو او [بهرام چوبینه] رفت شاه جهان بازگشت
ابا موبد خویش همراز گشت
بموبد چنین گفت هرمز که مرد
دل شیر دارد بروز نبرد
ازین پس چه گویی چه شاید بدن
همه داستانها بباید زدن. فردوسی.

پزشکان فرزانه گرد آمدند
همه یک بیک داستانها زدند. فردوسی.

۱ - نل: مورم. مورش.

نهانی به یک جای گرد آمدند
ابر کار او داستانها زدند. فردوسی.
همه مهتران پیش موبد شدند
ز هر گونه‌ای داستانها زدند. فردوسی.
چو گیتی تهی ماند از راستان
تو ایدر ببودن مزن داستان. فردوسی.
تهمتن برین گشت همداستان
که فرخنده موبد بزد داستان. فردوسی.
||حدس زدن:
چنین گفت آن آسیابان به زن
که‌ای زن مرا داستانی بزن
که نیک است انجام این، گر بدی
زنش گفت: کاری بُد این ایزدی. فردوسی.
بدو گفت بهرام کای پاکزن
مرا اندرین داستانی بزن. فردوسی.

داستان‌سرا. [سَ] (نف مرکب) داستان‌سرای. سامر. قصه گوی. افسانه‌سرای.

داستان شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) مشهور شدن. شهره گشتن. بلندآوازه گشتن:
به ایران و توران بر راستان
شد آن شهر خرم یکی داستان. فردوسی.
از مردمی میان مهان داستان شدی
جز داستان خویش دگر داستان مخوان.
فرخی.
بدوستان و به بیگانگان به آب طمع
بسان اشعث طماع داستان شده‌ای.
ناصرخسرو.
تاریخ گشته رفتن مهد تو در عرب
چون در عجم کرامت تو داستان شده.
خاقانی.
داستان شد عشق مجنون در جهان
از جهان این داستان خواهم گزید. خاقانی.
گفت زینهار که من بعد از این همان گویم مشورت من آن است که خراب کنند [سرای کسری را بمداین] تا داستان نشود که امیرالمؤمنین از تخریب خانه‌ای عاجز بود. (تاریخ طبرستان).

داستان شمردن. [شِ / شُ مَ / مُ دَ] (مص مرکب) افسانه انگاشتن. از عالم داستان داشتن:
هر داستان که آن نه ثنای محمد است
دستان کاهنان شمر آن را نه داستان. خاقانی

داستان فرستادن. [فِ رِ دَ] (مص مرکب) نامه یا پیغام فرستادن:
گر ایدونکه باشید همداستان
به رستم فرستم یکی داستان. فردوسی.

داستان کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) آشکار کردن. سمر کردن. شهره ساختن:
ز جود تو من از گیتی بنعمت داستان بودم
بحشمت مر مرا همچون فریدون داستان کردی.
رودکی (از آنندراج).
||قصه کردن. قصه پرداختن. حکایت کردن.

داستان گفتن. [گُ تَ] (مص مرکب) امثال. (منتهی الارب). مثل آوردن. حکمت گفتن. مثل زدن:
سزد گر بگویم یکی داستان
که باشد خردمند همداستان. فردوسی.
یکی داستان گویم ار بشنوید
همان بر که کارید خود بدروید. فردوسی.
در تو نگرفت از هزار یکی
گرچه صدگونه داستان گفتم. عطار.
||حکایت گفتن. قصه کردن:
بدان گشت شیروی همداستان
که برگوید آن خوبرخ داستان. فردوسی.
بگویم یکی پیش تو داستان
کنون بشنو از گفتهٔ باستان. فردوسی.

داستان‌گوی. (نف مرکب) قصه‌پرداز. حکایت‌گوی. قصه گوی:
چون برآن داستان غنود سرم
داستان‌گوی دور شد ز برم. نظامی.

داستان‌نگار. [نِ] (نف مرکب) داستان‌نویس. نگارندهٔ داستان.

داستان‌نگاری. [نِ] (حامص مرکب) عمل داستان‌نگار.

داستان‌نویس. [نِ] (نف مرکب) قصه‌نویس. محرر حکایت. واقعه‌نویس. سرگذشت‌نویس. مورخ.

داستان‌نویسی. [نِ] (حامص مرکب) عمل داستان‌نویس. واقعه‌نویسی. مورخ.

داستانی. (ص نسبی) سزاوارِ مَثَل زدن. مَثَل‌زدنی.
- داستانی شدن؛ سزاوارِ مَثَل زدن گردیدن. مَثَل‌زدنی شدن. درخورِ شهره شدن گردیدن. درخورِ مَثَلِ سائر گشتن شدن:
سخن کز دهان بزرگان رود
چو نیکو بُوَد داستانی شود. ابوشکور.
مکافاتِ بدگر کنی نیکوی
به گیتی درون داستانی شوی. فردوسی.
||(حامص) (در ترکیب): همداستانی. موافقت. مرافقت.

داستانی. (اِخ) ابوعبدالله. حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده (مؤلف بسال ۷۳۰ هـ.ق.) در فصل چهارم از باب پنجم نام وی در عداد مشایخ قبل از زمان خویش آورده است. (تاریخ گزیده چ اروپا ص ۷۹۵). و نیز رجوع به «داستان» (نام محل) شود.

داستایفسکی. [یِ] (اِخ)[1] فدور. رمان‌نویس نامدار روسی. متولد مسکو بسال ۱۸۲۱ و متوفی بسال ۱۸۸۱ م. آثار این نویسندهٔ بزرگ جنبهٔ روانشناسی عمیقانه‌ای دارد و مشتمل بر بیان احساسات حقیقی درامی است و سبک نگارش او مؤثر و گیراست و بهمین سبب مقام ممتازی در میان آثار ادبی روسیه یافته است تا آنجا که دیگر آثار عصر خویش را تحت نفوذ و تأثیر روش خویش درآورده است. خانهٔ اموات و جنایت و مکافات از جملهٔ آثار مهم اوست.

داستخاله. [لَ / لِ] (اِ مرکب) داس کوچکی است که بدان سبزی و تره درو کنند و درخت تاک و امثال آن را نیز بدان بپیرایند. (برهان). داسکاله. داسگاله. داسغاله. داستکاله. داسخاله. داستغاله. جاخشوک. صاحب انجمن آرا و بتبع وی صاحب آنندراج گوید:... و معنی ترکیبی داسی است که کالنده یعنی دروکننده و برندهٔ علف و تره است - انتهی. اما کالنده را چنین معنایی نیست. ||عصای سرکج. (برهان). ||معشوقه. (برهان).

داستراکون. [کُ] (اِخ)[2] نام محلی ظاهراً در آسیای صغیر بعهد سلوکیان و قبل از آن. معبد آپلن بدانجا بوده است. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۰۳).

داستغاله. [لَ / لِ] (اِ مرکب) داستخاله. داسکاله. داسگاله. داسغاله. داستگاله. رجوع به داستخاله شود.

داستکاله. [لَ / لِ] (اِ مرکب) داستخاله. داستغاله. داسکاله. داسگاله. داسخاله. داسغاله. رجوع به داستخاله شود.

داسخاله. [لَ / لِ] (اِ مرکب) جاخشوک. داستخاله. داستگاله. داستغاله. داسغاله. داسکاله. داسگاله. به معنی داس کوچک است که بدان علف و تره بُرند. داس کوچک باغبانان. (برهان). داس کوچک که بدان سبزه و تره درو کنند و درخت تاک و امثال آن بپیرایند. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی):
بمنجنیق بلا پشت عیش من بشکست
بداسخالهٔ غم کشت عمر من بدرود.
جمال‌الدین عبدالرزاق.
||عصای سرکج. (برهان).

داس درو. [سِ دِ رَ / رُو] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) داسی خاص بریدن غلات. رجوع به داس شود. ||درو شده به داس. درووده بداس. (شعوری ج ۱ ص ۴۲۵).

داس دره. [دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان سه هزار شهرستان شهسوار. واقع در ۳۲هزارگزی جنوب شهسوار. کوهستانی، سردسیر دارای ۱۷۰ تن سکنه. آب آن چشمه‌سار. محصول آنجا لبنیات و عسل. شغل اهالی گله‌داری و چوب‌تراشی و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

داسر. [سِ] (اِخ) نام شهری است بفاصلهٔ یک شبه راه تا زبید یمن. (معجم البلدان).

داسرة. [سِ رَ] (ع ص) ناقةٌ داسرة؛ ماده‌شتر

1 - Dostoïevski, Fédor.
2 - Dastracon.

شتاب‌رو. (منتهی الارب).

داس زرین. [سِ زَرْ ری] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از ماه نو است که به عربی هلال گویند. (برهان). زورق سیمین.

داس‌سی‌لیوم. (اِخ)[1] نام محلی به آسیای‌صغیر. ظاهراً نزدیک پلفلاگونیه و کرسی ایالت فریگیهٔ سفلی یا فریگیهٔ هلس‌پونت. (ایران باستان ج۲ ص۱۱۰۶). و رجوع به داسی لیوم و داس کیلیون شود.

داسغاله. [لَ / لِ] (اِ مرکب) داستخاله. داستغاله. داستکاله. داسخاله. داسکاله. داسگاله. جاخشوک. داس که بدان گیاه بُرند.

داس قلعه. [قَ عِ] (اِخ) دهی است از دهستان خدابنده‌لو بخش قروهٔ شهرستان سنندج. در ۲۱هزارگزی خاوری گل‌تپه و ۳هزارگزی شمال کوهین. کوهستانی، سردسیر و دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌ها و قنات و در بهار از رودخانه قوره‌جین. محصولات آنجا غلات، انگور و لبنیات مختصر و میوجات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالروست و تابستان از طریق طراقیه و دلی محمد اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

داسک‌آباد. [سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رابر بخش بافت شهرستان سیرجان، واقع در ۳۵هزارگزی شمال خاوری بافت. سر راه فرعی رابر به زنجان. دارای ۱۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

داسکاله. [لَ / لِ] (اِ مرکب) به معنی داسغاله است. (برهان). داسی که بدان رز پیرایند. (شرفنامهٔ منیری). جاخشوک. جاخشوک. داستخاله. داستکاله. داستگاله. داسخاله. اسغاله. داس که بدان گیاه برند. داس خرد و دهره باشد که بدان تره برند. (اوبهی). صاحب آنندراج گوید: معنی ترکیبی آن داس که‌کالنده یعنی درو کننده و برندهٔ علف و تره است -انتهی. اما این توجیه اساسی ندارد و کالنده را چنین معنایی نیست: انما المرخی تیس علفوا التیس نخالة و اقطعوا الانیاب عنه کلها بالداسکاله. (ظلیم‌بن حطیط الجهضمی الدبوسی، از انساب سمعانی ذیل نسبت دبوسی). ||عصای سرکژ. (شرفنامهٔ منیری).

داس‌کیلیون. [یُنْ] (اِخ)[2] کرسی فریگیهٔ سفلی که ایالتی در ساحل هلس‌پونت بوده است به آسیای صغیر در دوران هخامنشیان و بعد. و ظاهراً این محل قلعهٔ دیاس کلی دوران عثمانی است. (ایران باستان ج۱ ص۵۵۶ و ۸۹۵ و ج۲ ص۹۶۵ و ۱۲۶۰ و ج۳ ص۲۱۵۲). رجوع به داس‌سی‌لیوم شود.

داسکین. (اِخ) دهی جزء دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین واقع در ۲۱هزارگزی شمال شرقی آوج. کوهپایه، معتدل و دارای ۴۳۱ تن سکنه. آب آن از رودخانه هکدر و چشمه‌سار و محصول آنجا غلات و سیب‌زمینی و انگور و زردآلو و مختصر قلستان. شغل اهالی آن زراعت و گلیم و جاجیم‌بافی و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

داسگاله. [لَ / لِ] (اِ مرکب) داسکاله. داسگله. دهره‌ای بود کوچک. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). دهرهٔ کوچک بود که تره و گیاه درودن را بکار آید:

چون درآمد آن کدیور مرد زفت
بیل هشت و داسگاله برگرفت. رودکی.
ای تن ار تو کارد باشی گوشت فربه‌بُر همه[3]
چون شوی چون داسگاله خود نبری جز پیاز.
ابوالقاسم مهرانی.

رجوع به داسکاله و نیز رجوع به داستخاله شود.

داسگله. [گَ لَ / لِ] (اِ) داسگاله. داسکاله. رجوع به داسکله و داسگاله و داستخاله شود. (شعوری ج۱ ورق ۴۲۵).

داسم. [سِ] (ع ص) رفیق کار. مهربان. (منتهی الارب). الرفیق بالعمل، المشفق. (اقرب الموارد).

داسمی. [سَ] (اِخ)[4] یکی از بلاد شمال هند قدیم بر طبق سنگهت. (ماللهند بیرونی ص۱۵۶).

داسن. [سِ] (اِخ) نام کوه بزرگی است در شمال موصل از سوی دجلهٔ شرقی و بدانجا گروهی بسیار از کردان باشند که داسنیه نامیده می‌شوند. (معجم البلدان).

داسنی. [سِ] (ص نسبی) منسوب به داسن، نام طایفه‌ای از کردان ساکن کوه داسن شمال موصل. (کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او ص۱۳۱ و ۱۷۹).

داس ودلوس. [سُ دَ] (اِ مرکب، از اتباع) به معنی ضایع و ابتر و دورافکندنی مانند خار و خس، خاش و خماش و امثال آن. (برهان). آشغال. تباه و تبست. خاش و خماش. صاحب انجمن‌آرا و بتبع او آنندراج آرد: از اتباع است مانند تار و مار... و بعضی گفته‌اند هرچه از پس چیزی بود داس گویند. ||(ص مرکب) سفله و دون. (برهان). پست و فرومایه:

ای خداوند بکار من از این به بنگر
مرمرا مشمر از این شاعرک داس و دلوس.
ابوشکور بلخی.
دوش دانستم کاین رنج همه وسواس است[5]
مردم داس و دلوس از در روی آماس است.
منجیک.

داسه. [سَ / سِ] (اِ) خسهای سرتیزی که بر سر دندانه‌های گندم و جوی بود که در خوشه است. (برهان). داس. خارسرهای خوشهٔ جو و گندم. سرهای تیزی را گویند که بر دندانه‌های گندم و جو است در خوشه. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی): سوک. (برهان). شعاع سنبل. سفا. داز. (ناظم الاطباء):

طوبی سرکش نه علم چوب تست
داسه‌ای از خوشهٔ جاروب تست. کاتبی.

||داس که غله بدان درو کنند. (برهان).

داسی. (اِخ) ابوالعباس. از جملهٔ مشایخی است که حمدالله مستوفی نام وی را در تاریخ گزیده(فصل چهارم از باب پنجم) آورده است. (تاریخ گزیده چ اروپا ص۷۹۵).

داسی. (اِخ)[6] نام ناحیه‌ای از اروپای باستان میان دانوب و جبال کارپات و دنیستر و لوپن اکزین و تیس.

داسیر. [رِ] (اِخ)[7] یکی از بلاد هند قدیم آنچنانکه در «سنگهت» آمده است. (ماللهند بیرونی ۱۵۶).

داسیران. (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش مریوان شهرستان سنندج. واقع در یکهزارگزی شمال دژ شاهپور. دامنه، سردسیر دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

داسی‌لیوم. (اِخ)[8] نام شهری به آسیای صغیر، مرکز ساتراپی میزی که امروز دیاس‌کیلو[9] نام دارد. میزی از شمال به پرپنتید و از مغرب ببحر اژه و از جنوب به لیدی و از مشرق به بیتینی محدود بوده است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۸).

داسین. (اِخ) موضعی است ظاهراً بحدود موصل، و محل اقامت کردان آن نواحی. و شاید نیز صورتی از داسن باشد. رجوع به داسن شود. (از کتاب کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او ص۱۷۶).

داسیه. [یِ] (اِخ)[10] آندره. زبانشناس فرانسوی (۱۶۵۱-۱۷۲۲ م).

داسیه. [یِ] (اِخ)[11] بن ژزف بارن. علامهٔ نحریر و مترجم فرانسوی (۱۶۵۱-۱۷۲۰م).

داش. (اِ) کوره‌ای که خشت و خم و کاسه و کوزه و امثال آن در آن بپزند. (برهان). کورهٔ کوزه‌گران. کورهٔ آجرپزی. کورهٔ خشت‌پزی.

---

1 - Dascylium.
2 - Dascylion. Daskylion.
۳- ظ: گوشت فربه‌بری.
4 - Dásameya سانسکریت.
۵- نل: رنج بچی بس داس است. شاید: رنج بچه...
6 - Dacie.
7 - Dâsera (سانسکریت).
8 - Dascylium.
9 - Diaskillo.
10 - Dacier.
11 - Dacier.

هر جائی که در آن آتش بسیار افروزند خواه در آن خشت پزند خواه کاسه پزند خواه آهک پزند. (غیاث). چار. کورهٔ سفالپزی. و غیره چون گچ و آهک و آجر. تنور خشت پخته. (شرفنامهٔ منیری). کوره. کورهٔ آجرپزی. (لغت محلی گناباد). تنور خشت‌پزی. فخار. (دستوراللغة):

من چنین زار ازان جماش درم
همچو آتش میان داش درم. رودکی.

در فرهنگ اسدی چ اقبال دم کوزه گران نوشته شده است با شاهد فوق از رودکی و فرهنگ اوبهی نیز همین را آورده اما ظاهراً بجای (دم کوزه‌گران) کورهٔ آهنگران یا کورهٔ کوزه گران بوده است و نیز محتمل است کلمهٔ آتش در مصرع دوم آهن باشد؟:

داش گرمی بر سر آن کوی بود
چیده در وی آتشی بسیار دود...
آن جماعت جملگی جمع آمده
بهر خشت خویش چون شمع آمده...
چون ابوذر در میان داش رفت
سری از اسرار حیدر فاش رفت.

عطار (مظهرالعجائب).

زاهد خام خویش بین هرگز
نشود پخته گر نهی در داش. عطار.
قضا را بود آنجا داش گرمی
که در وی خشت میکردند بریان. عطار.

||کورهٔ حمام. (لغت محلی گناباد). گلخن: جامه از خرقهٔ مزبله بر هم پیراسته و موی و ناخن ناچیده در داش گرمابه بر خاکستر نشسته. (تاریخ بیهق). ||در ناظم الاطباء بکلمه معنی خاکستردان و انبار خاکستر داده شده است که ظاهراً مستفاد از معنی اخیر کلمه است. ||کورهٔ نانوایی (سنگک پزی). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||گلستان. (برهان). اما شاید در این معنی مصحف گلخن باشد.

داش. (ترکی، اِ) در ترکی به معنی سنگ است. (غیاث). تاش. ||نیز به معنی «هم» است چنانکه در یلداش به معنی همراه. (از غیاث). در ناظم الاطباء، معنی رفیق و همدم دارد؛ سبق داش، همشاگرد و رفیق درس و هم مکتب. خواجه داش: هم خدمت. (ناظم الاطباء). ||مخفف داداش... رجوع به داداش شود. ||خطابی که گروهی از مردم عامه را کنند و آنان غالباً زفت اندام و نیرومندتن و برتری‌جوی و خودکامه و بذال و جوانمرد و زودگذر، کم‌تعقل و سریع‌التصمیم باشند؛ داش‌مشتی. رجوع به داش مشتی شود. ||نیز معنی بخشش و انعام و هدیه در ناظم الاطباء بکلمه داده شده است.

داش. (اِخ)[1] گابریل، ملقب به کنتس، نویسندهٔ فرانسوی، متولد پاریس (۱۸۰۴-۱۸۷۲ م.).

داش آتان. (اِخ) دهی است از دهستان عباسی بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز واقع در سی‌هزارگزی جنوب بستان‌آباد و ۱ هزارگزی شوسهٔ میانه به تبریز. جلگه سردسیر دارای ۲۴۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه، محصول آن غلات و شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

داش آتان. (اِخ) دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه. واقع در ۱۵/۵هزارگزی جنوب خاوری مراغه و در مسیر ارابه رو مراغه به قره‌آغاج واقع است. کوهستانی معتدل دارای ۹۰۰ تن سکنه میباشد. آب آن از رودخانه مردق و محصول آن غلات و چغندر و توتون و کشمش و بادام و کرچک. شغل اهالی آن کرباس و جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

داش آراسی. (اِخ) دهی از دهستان منجوان. بخش خدا آفرین شهرستان تبریز واقع در ۲۶هزارگزی جنوب باختری خدا آفرین و سی‌هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر کوهستانی و گرمسیر، دارای ۸۳ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آن غلات. شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

داش آراسی. (اِخ) دهی است از دهستان اوغاز بخش باجگیران شهرستان قوچان. واقع در ۲۵هزارگزی جنوب خاوری باجگیران. کوهستانی و معتدل، دارای ۱۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و محصول آنجا غلات و میوه و شغل اهالی آنجا زراعت و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

داش آغل. [غ] (اِخ) دهی از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع در ۱۷ هزارگزی خاور بوکان و ۱۷هزارگزی خاور شوسهٔ بوکان به میاندوآب. کوهستانی، معتدل سالم و دارای ۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه محصول آن غلات و توتون و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

داش آغل. [غ] (اِخ) دهی است از دهستان دول بخش حومهٔ شهرستان ارومیه واقع در ۳۹هزارگزی جنوب خاوری ارومیه و یکهزارگزی باختر شوسهٔ ارومیه به مهاباد. دامنه معتدل و مالاریایی و دارای ۳۱۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و قنات، محصول آنجا غلات و انگور و توتون و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

داش آلتو. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان قشلاقات افشار بخش قیدار شهرستان زنجان دارای ۱۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

داش آلتی. (اِخ) دهی از دهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه. واقع در ۵۹هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۱۲ هزارگزی شمال خاوری شوسهٔ شاهین‌دژ به میاندوآب. دره معتدل دارای ۱۷ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌سار، محصول آن غلات و بادام و نخود و بزرک، شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

داش آلتی. (اِخ) دهی است از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. واقع در ۳۵هزارگزی شمال باختری قره‌آغاج و ۴هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه. کوهستانی معتدل دارای ۲۶۰ تن سکنه است. آب آن از در این سو، محصول آن غلات و نخود شغل اهالی آنجا زراعت و صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

داش آلوجه. [ج] (اِخ) دهی است از دهستان گل‌تپه فیض‌بیگی بخش مرکزی شهرستان سقز. واقع در ۲۰هزارگزی شمال خاوری سقز. کنار رودخانه سقز. کوهستانی و سردسیر، دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و رودخانه، محصول آنجا: غلات. لبنیات، توتون و شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. رودخانه سقز در اراضی این ده برودخانهٔ جغتو ملحق میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

داشاب. (اِ) داد و دهش و چیزی به مردم دادن باشد. (برهان). دهش:

ز کین تو غمنا ک گردد عدو
ز داشاب [داشاد] تو شاد گردد ولی[2].

منوچهری.

داشات. (اِ) داشاد. داشاب. داشن. رجوع به داشاد شود.

داشاتان. (اِخ) قریه‌ای در ۵۹۴هزارگزی طهران میان قال و مراغه و آنجا ایستگاه راه‌آهن باشد.

---

1 - Dash (Dach) Gabriell-Anne De Courtiras, dite comtesse.

۲ - ن‌ل:

ز تیغ و زکینت حزین شد عدو
ز داشاد تو شاد گردد ولی.

داشاد. (اِ) عطا و بخشش پارسیان روز عید بمردم میداده‌اند. (آنندراج). داشن. داشند. عطاء. (تفلیسی) دهشت. دهشته. (فرهنگ اسدی نخجوانی). بخشش و چیزی که روزهای گرامی بمردم میدادهاند:

خواستم با نثار و داشادش
پدر اینجا بمن فرستادش
حرکاتش همه رهه هنرست
برم از جان من عزیزترست. عنصری.
ز داشاد [داشاب] تو شاد گردد ولی
ز کین تو غمناک گردد عدو[1]. منوچهری.

صاحب فرهنگ ناصری (انجمن آرا) از فردوسی این مصراع را نقل میکند:

بفرمود داشاد دادن بدو.

||دعا باشد. (فرهنگ اسدی نخجوانی) (اوبهی). ||اجر. (آنندراج). پاداشن. (آنندراج) مزد. کیفر. جزا. اجر. تلافی. (برهان). ||عطار. بوی‌فروش. خوشبوی‌فروش و عطار. (برهان). (شاید معنی اخیر یعنی عطار از تصحیف عطاء ناشی شده باشد). ||نشاط و سرور. ||کوره و تنور. (ناظم الاطباء).

داشان. (اِخ) نام محلی است در نواحی شرقی هرات.

داشباشی. (اِخ) دهی است جزء دهستان منجوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز. واقع در ۱۵هزارگزی جنوب خداآفرین و ۲۰هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. کوهستانی معتدل دارای ۳۳۲ تن سکنه است. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

داش‌برون. [ ] (اِخ) نام موضعی است به شمال گرگان در کوکلان.

داش‌بلاغ. [بُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قره‌پشلو، بخش مرکزی شهرستان زنجان. واقع در ۷۰هزارگزی شمال باختری زنجان و ۲۴هزارگزی راه مالرو عمومی. کوهستانی، سردسیر دارای ۲۴۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و شغل اهالی آن زراعت و گلیم و جاجیم بافی و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

داش‌بلاغ. [بُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان ابهررود شهرستان زنجان واقع در ۶۴هزارگزی شمال باختر ابهر و ۶ هزارگزی راه مالرو عمومی، آب آن از چشمه، و محصول آنجا غلات و لبنیات و انگور و قلمستان، شغل اهالی آنجا زراعت و قالیچه و گلیم و جاجیم بافی و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

داش‌بلاغ. [بُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بزینه‌رود بخش قیدار شهرستان زنجان. واقع در ۵۲هزارگزی جنوب قیدار و ۳هزارگزی راه مالرو عمومی، کوهستانی، سردسیر، دارای ۲۲۸ تن سکنه است. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات، شغل اهالی آن زراعت و قالیچه و گلیم و جاجیم بافی، راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

داش‌بلاغ. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان چهاردولی بخش قروهٔ شهرستان سنندج. واقع در ۳۹هزارگزی جنوب خاوری قروه. سر راه شوسهٔ همدان به قروه. کوهستانی. سردسیر و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات، مختصر میوه‌جات و شغل اهالی آن زراعت، صنایع دستی مردم آنجا، قالیچه و گلیم و جاجیم بافی است و قهوه‌خانه‌ای کنار شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

داش‌بلاغ. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومه شهرستان مشهد. واقع در ۹۰هزارگزی شمال باختری مشهد و ۸هزارگزی باختر راه شوسه مشهد به قوچان‌دره. معتدل و دارای ۲۴۸ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و محصول آنجا غلات و چغندر و کنجد. شغل اهالی آن زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

داش‌بلاغ. [بُ] (اِخ) نام محلی است کنار راه سنندج و مریوان میان قلعه شیخ و گردنهٔ کاران در ۶۱هزارگزی سنندج.

داش‌بلاغ. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش تکاب شهرستان مراغه. واقع در ۸هزارگزی باختر تکاب و ۶ هزارگزی جنوب باختری ارابه‌رو تکاب به شاهین‌دژ، کوهستانی، معتدل، دارای ۵۶۴ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سارها. محصول آن غلات و حبوبات و کرچک، شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری و صنایع دستی مردم گلیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

داش‌بلاغ. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان اوچ‌تپه بخش ترکمان شهرستان میانه. واقع در ۲۲هزارگزی جنوب خاوری ترکمان و ۲ هزارگزی ارابه‌رو بستان‌آباد به میانه و ۳ هزارگزی خط آهن میانه به تبریز. کوهستانی. معتدل و دارای ۳۱۴ تن سکنه است. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و حبوبات، شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری و راه آنجا ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

داش‌بلاغ. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش سراسکند شهرستان تبریز. واقع در ۱۰هزارگزی خاور سراسکند و ۱۰هزارگزی شوسهٔ سراسکند به سیاه‌چمن. کوهستانی، دارای ۴۲۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

داش‌بلاغ. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. واقع در ۵۶هزارگزی جنوب باختری قره‌آغاج و ۳۵هزارگزی جنوب خاوری شوسهٔ مراغه به میانه. کوهستانی معتدل مالاریایی دارای ۴۴۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سارها، محصول آن غلات و نخود و بزرک، شغل اهالی زراعت و صنایع دستی مردم آنجا جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. ده مذکور دو محل است به فاصلهٔ ۶ هزار گز بنام داش‌بلاغ‌بالا و داش‌بلاغ‌پائین و سکنهٔ داش‌بلاغ پائین ۲۰۰ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

داش‌بلاغ. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان گورائیم شهرستان اردبیل. واقع در ۴۰هزارگزی جنوب اردبیل به خلخال کوهستانی معتدل و دارای ۳۰۹ تن سکنه است. آب آن از چشمه محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

داش‌بلاغ. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. واقع در ۲۱هزارگزی شمال باختری قره‌آغاج و ۱۲هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه. کوهستانی، معتدل و دارای ۲۹۸ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌سار و محصول آن غلات و نخود و بزرک، شغل اهالی زراعت و صنایع دستی مردم جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

داش‌بلاغ. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه. واقع در ۳۰هزارگزی جنوب مراغه و ۹هزارگزی خاور شوسهٔ مراغه به میاندوآب دره معتدل و مالاریائی و دارای ۲۹۲ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و چغندر و کشمش و بادام و نخود، شغل اهالی زراعت و صنایع دستی مردم جاجیم‌بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

داش‌بلاغ. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل

---

۱ - ن‌ل:
ز تیغ و ز کینت حزین شد عدو
زداشاد تو شادگردد ولی.

واقع در ۱۶هزارگزی باختری گرمی در مسیر شوسه اردبیل به گرمی. جلگه گرمسیر و دارای ۱۰۸ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و حبوبات و شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری وراه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

داش‌بلاغ. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان مشکین خاوری بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر (خیاو) واقع در ۲۷هزارگزی جنوب شهر خیاو و ۱۷هزارگزی شوسهٔ خیاو به اردبیل. جلگه و معتدل و دارای ۹۹ تن سکنه است. آب آن از نهر و چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و پنبه و شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

داش‌بلاغ. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد واقع در ۷/۵هزارگزی خاوری آغ‌کند و ۲۴هزارگزی شوسهٔ میانه به زنجان کوهستانی و معتدل و دارای ۸۱ تن سکنه است. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات و سردرختی، شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری و صنایع دستی مردم آن گلیم و جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

داش‌بلاغ. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در ۶هزارگزی شمال باختری گرمی در مسیر شوسهٔ گرمی به بیله‌سوار. کوهستانی گرمسیر و دارای ۵۲ تن سکنه است. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

داش‌بلاغ. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان ورگهان بخش هوراند شهرستان اهر. واقع در ۲۷هزارگزی جنوب خاوری هوراند و ۱۱هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. کوهستانی و معتدل و دارای ۳۷ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ کجرود و چشمه، محصول آنجا غلات و شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

داش‌بلاغ. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومه شهرستان مشهد واقع در ۹۰هزارگزی شمال باختری مشهد و ۸هزارگزی باختر راه شوسهٔ مشهد به قوچان. دره، معتدل و دارای ۲۴۸ تن سکنه است. آب آن از رودخانه. محصول آنجا غلات و چغندر و کنجد، شغل اهالی آن زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

داش‌بلاغ حاجی. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. واقع در ۲۲هزارگزی شمال باختری قره‌آغاج و ۱۱هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه. کوهستانی معتدل و دارای ۲۹۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و نخود و بزرک، شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

داش‌بلاغ کندی. [بُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل. واقع در ۳۵هزارگزی جنوب باختری گرمی و ۱۵هزارگزی شوسه گرمی به اردبیل. کوهستانی گرمسیر و دارای ۵۵ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه، محصول آنجا غلات و حبوبات شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

داش‌بلاغ مطلب. [بُ مُ طَ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل. واقع در ۵۰هزارگزی شمال گرمی،در مسیر شوسهٔ بیله‌سوار به اصلاندوز. کوهستانی گرمسیر و دارای ۵۸ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

داش‌بلاغ مغار. [بُ مُ] (اِخ) دهی از دهستان ورگهان بخش هوراند شهرستان اهر. واقع در ۲۷هزارگزی جنوب هوراند و ۱۰/۵هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. کوهستانی و معتدل و دارای ۵۲ تن سکنه است. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و حبوبات و انگور، شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

داش‌بلاغ نوشیروان. [بُ غِ شیـ] (اِخ) دهی است از دهستان انگوت بخش گرمی‌شهرستان اردبیل. واقع در ۳۷هزارگزی باختر گرمی و ۱۵هزارگزی شوسهٔ گرمی به اردبیل. کوهستانی و گرمسیر و دارای ۶۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

داش‌پسک. [پَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان فرورق بخش حومهٔ شهرستان خوی. واقع در ۲۱هزارگزی شمال باختری خوی و ۷هزارگزی جنوب باختری شوسهٔ خوی به سیه‌چشمه. معتدل و مالاریایی و دارای ۵۲ تن سکنه است. آب آنجا از رود دالند و چشمه، محصول آن غلات و کرچک و شغل اهالی آنجا زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

داشت. (مص مرخم، اِمص) مصدر مرخم از داشتن به معنی حفظ و نگهداری و توجه و حمایت و حراست و صیانت:

عالمی را بنکوداشت نگه‌دانی داشت

مال خویش از قبل داشت نداری تو نگاه.

فرخی.

و از خداوند عز اسمه میخواهیم تا وی را و ایشان را جمله را به داشت خویش شغلهای دو جهانی کفایت کند. (اسرارالتوحید چ بهمنیار ص۲۷۶). خداوند عز و جل امیر جلیل ملک مظفر را به داشت خویش بدارد. (اسرارالتوحید ص۲۷۴).

- بازداشت؛ حبس. توقیف.

- بدداشت؛ بد تعهد کردن. عدم رعایت:

ناداشته او خوار بماند از تو غریب است

بدداشت غریبان نبود سیرت احرار.

ناصرخسرو.

- برداشت؛ تحصیل. بدست آوردن.

- ||ابتدا. شروع. آغاز (در موسیقی).

- بزرگ‌داشت؛ تعظیم. تکریم. احترام.

- بهداشت؛ حفظ صحت.

- به‌داشت؛ نیکوداشت.

- پیش‌داشت؛ تقدیمی. پیشکش.

- ||عرض.

- تیمارداشت؛ تعهد. تفقد. رجوع به شاهد حرمت داشت شود.

- چشمداشت؛ توقع.

- حرمت‌داشت؛ احترام: و ببرکات قلم فتوی و قدم تقوی و نگاهداشت رعیت بر راه شریعت مملکت سلاطین آل‌سلجوق مستقیم شد و علم دوستی و حرمت‌داشت سلاطین و تیمارداشت رعیتان و عمارت جهان، پیشه کرد.

- خوارداشت؛ خفت.

- رواداشت؛ اجازه. اباحه.

- سبک‌داشت؛ خفت.

- فروداشت؛ تنزل. (و در موسیقی) فرودآمدن.

- کم‌داشت؛ نقص.

- گوش‌داشت؛ اطاعت.

- ناداشت؛ بینوا. تهیدست. بیکاره. (تعلیقات معارف بهاء ولد ج۱ ص۴۸۹).

- نگاهداشت؛ نگهداشت. محافظت.

- نیکوداشت؛ نکوداشت. تفقد.

- یادداشت؛ حفظ.

||(اِ) ملک. جده: و قسم دوم از عرض هفت گونه‌است: ... و یکی داشت که به تازی ملک خوانند. (دانشنامهٔ علایی چ خراسانی ص۸۵). ||زاد و توشه؟: آنجا که وهم است

خویشتن را کشتی از غم آنک داشت یکماهه داری. یعنی از ترس بی‌نوائی موهوم خود را هلاک کردی. (کتاب المعارف). ||در تداول مردم گناباد خراسان، داشت در مورد جامه بکار رود. گویند جامه یا پارچه داشت دارد و محکم است و گاه گویند پُرداشت و یا کم‌داشت است و ظاهراً قریب به این معنی است آنچه در فارسنامهٔ ابن بلخی آمده است: و جامهٔ کتان بافند سخت‌تر و لطیف آن را سیزی گویند، اما داشتی ندارد. (فارسنامه چ اروپا ص۱۴۹ و ۱۵۰). ||در ناظم الاطباء معانی: پرورش و تربیت و معذرت و خدمت و کورهٔ سفال‌پزی و بخشش و انعام نیز بکلمه داده شده است.

داش تپه. [تَ پْ پَ / پ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قره‌پشلو بخش مرکزی شهرستان زنجان. واقع در ۵۴هزارگزی شمال باختری زنجان و ۲هزارگزی راه عمومی خلخال. کوهستانی، سردسیر و دارای ۴۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات، شغل اهالی آن زراعت و گلیم و جاجیم‌بافی و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

داش تپه. [تَ پْ پَ / پِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرحمت‌آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه واقع در ۱۹هزارگزی شمال باختری میان دوآب و ۱۲هزارگزی شمال شوسهٔ میاندوآب به مهاباد. جلگه و معتدل و مالاریایی و دارای ۳۴۱ تن سکنه است. آب آن از سیمین‌رود، محصول آنجا غلات و چغندر و شغل اهالی آن زراعت، صنایع دستی مردم آنجا گلیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

داش تپه. [تَ پْ پَ / پِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان خرقان غربی، بخش آوج شهرستان قزوین. واقع در ۶۵هزارگزی باختر آوج. کوهپایه، معتدل، دارای ۲۹۲ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار، محصول آن غلات و نخود و مختصری باغات و عسل. شغل اهالی آن زراعت و قالی‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

داشت کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) دوام کردن.

داشتگی. [تَ / تِ] (حامص) حالت و چگونگی داشته. رجوع به داشته شود.

داشتن. [تَ] (مص) دارا بودن. مالک بودن. صاحب بودن چیزی را. صاحب آنندراج گوید: داشتن، معروف و این گاهی یک مفعول دارد و گاهی دو مفعولی آید چنانکه گوید: فلانی زور دارد و یا ملک دارد و گاهی دو مفعولی آید چنانکه گوید: فلانی فلانی را دوست میدارد:

از مهر او ندارم بی‌خنده کام و لب
تا سرو سبز باشد و بر ناورد پده. رودکی.

یک لخت خون بچهٔ تا کم‌فرست از آنک
هم بوی مشک دارد و هم گونهٔ عقیق.
رودکی.

ای آن که من از عشق تو اندر جگر خویش
آتشکده دارم صد و بر هر مژه‌ای ژی.
رودکی.

جعد سیاه دارد کز گشنی
پنهان شود بدودر سرخاره. رودکی.

توسمت شهری است اندر قدیم چینیان داشتندی و اکنون تبتیان دارند. (حدود العالم). این شهرکهایی است که به قدیم از چین بودند و اکنون تبتیان دارند. (حدود العالم).

دگر گفت چند است با او سپاه
وز ایشان که دارد نگین و کلاه. فردوسی.

چو اندیشهٔ ایزدی داشتیم
سخنها همه خوار بگذاشتیم. فردوسی.

سیامک خجسته یکی پور داشت
که پیش نیا جای دستور داشت. فردوسی.

ز ضحاک تازی گهر داشتن
ز کابل همه بوم و بر داشتن. فردوسی.

بدو گفت شاه این سخن کار تست
که روشن‌روان داری و تن درست.
فردوسی.

ندارد بر آن زلف مشک بوی
ندارد بر آن روی، لاله زیب. عمارهٔ مروزی.

گلستان بهرمان دارد همانا شیرخوارستی
لباس کودکان شیرخواره بهرمان باشد.
فرخی.

هر چیزی که ملک من است... یا ملک من شود در بازماندهٔ عمرم از زر یا زرق... یا از این اقسام ملک که عادت بداشتن آن جاری باشد... از ملک من بیرون است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۸).

اگر ندارم گردون نگویدم که بدار
وگر تازم گردون نگویدم که بتاز.
مسعودسعد.

رقیبانی که مشکو داشتندی
شکرلب را کنیز انگاشتندی. نظامی.

یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد. (گلستان).

چه قدر آورد بندهٔ حوردیس
که زیر قبا دارد اندام پیس. سعدی.

داشت شبانی رمه در کوهسار
پیر و جوان گشته ازو شیرخوار. امیرخسرو.

کتب‌الشیء؛ داشتن چیزی را. (منتهی الارب).
||قادر بودن. مستطیع بودن. متمکن بودن:

هر آن کس که دارد خورد گر نهد
سپاسی بز آن داشتن برنهد. فردوسی.

که هر کس که دارد فزونی خورد
کسی کو ندارد همی پژمرد. فردوسی.

||در اختیار گرفته بودن. صاحب بودن:

چنین گفت کاین بر شما پادشاه
هم او دارد این تخت و گاه و کلاه. فردوسی.

بسهم و سپه داشت باید شهی
که چون این دو نبود نپاید مهی.
اسدی (گرشاسبنامه ص ۳۰۳ ح).

||متصرف بودن. متصاحب بودن:

کجاباشد آن جادوی بیدرفش
که‌او دارد آن کاویانی درفش. فردوسی.

همه ولایت عالم میراث ماست و بیگانگان دارند. (تاریخ سیستان). ||تصدی کردن. اداره کردن. عهده‌دار بودن. متصدی بودن: و نامه کرد که پارس را یک امیر نتواند داشت. عثمان نامه کرد که پنج امیر بنشان. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

جهان را به آیین شاهی بدار
چو آمختی از پاک پروردگار. فردوسی.

جهان را همه داشت با داد و رای
سپه را بهر نیکویی رهنمای. فردوسی.

بی‌رنج بتدبیر همی دارد گیتی
چونانکه جهان را جم میداشت بخاتم.
فرخی.

عزیز باش و بزرگی بدانکه خواهی ده
امیر باش و جهان را چنانکه خواهی‌دار.
فرخی.

بدان وقت شغل دیوان رسالت من میداشتم. (تاریخ بیهقی). امارت خراسان پیش از یعقوب لیث، رافع‌بن سیار داشت. (تاریخ بیهقی). ولایت خراسان امروز ایشان دارد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۰۵). همه زابل و کابل و خراسان را که ضحاک داشت به گرشاسب باز داشته بود (فریدون). (تاریخ سیستان). هفت طبقهٔ زمین لشکر من دارند. (تاریخ سیستان). (او را) بازگردان و عفو کن که مرد محتشم است، هیچکس جز او، این ولایت نتواند داشت. (تاریخ سیستان). بحکم آنک از نژاد پادشاه بزرگ بود و میانهٔ مملکت او داشت. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ اروپا ص۵۹). امروز هیچ گروه به از ترکان نمیدانند [عیب و هنر اسپ را]، از بهر آنکه شب و روز کار ایشان با اسپ است و دیگر آنکه جهان ایشان دارند. (نوروزنامه). ||حفظ کردن. در حفظ کوشیدن. حفاظت کردن. نگهداری کردن. پاییدن:

نشستنگه شهریاران خویش
بدارید از این پس به آیین و کیش. فردوسی.

نگه کرد گودرز تا پشت اوی
که دارد ز گردان پرخاشجوی؟ فردوسی.

ترا دادم این پادشاهی، بدار
به هر جای خیره مکن کارزار. فردوسی.

وزین روی کیخسرو از قلبگاه
همی داشت چون کوه پشت سپاه. فردوسی.

که اینرا بدارید چون جان پاک
نباید که بیند ورا باد و خاک. فردوسی.
بنفشه گفت که گر یار تو بشد مگری
بیادگار دو زلفش مرا بگیر و بدار. فرخی.
و ایشان را [پادشاهان و گردنکشان اطراف را] مقرر است که چون سلطان گذشته شد امیرمحمد جای وی نتواند داشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۳۱). مانک التماس کرده بود که گوسفند سلطانی را که وی دارد، یکسی دیگر داده آید که وی پیر شده است و آن را نمیتواند داشت. (تاریخ بیهقی). اسماعیل گفت ای اسحاق، ای برادر مرا یادگاری ده از آن پدر تا با خویش بدارم. (قصص‌الانبیاء ص۵۸). و گفت این مسیلمه و طلحه هلاک شوند و خدا دین مرا تا روز رستخیز بدارد. (قصص‌الانبیاء ص۲۳۴). خسروبن ملاذان (؟) پسرعم بلاش بوده است و مملکت او بگرفت و میداشت تا پسر بلاش بزرگ شد. (فارسنامهٔ ابن بلخی چ اروپا ص۱۸). و لکن از جهت حزم و احتیاط، کار خویش را داشته‌ایم. (تاریخ بخارا). ||انگه داشتن. محکم گرفتن و ضبط کردن: و آلت برکشیدن انبری باید که گیرش‌گاه آن سوهان بود تا آن چیز را بگیرد و سخت دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||انگه داشتن. ضبط کردن. نگذاردن که فروافتد:
نرمک نرمک همی کشم همه شب می
روز بصد رنج و درد دارم دستار. فرخی.
||تربیت کردن. تیمار کردن. حرمت کردن. در کنف حمایت آوردن. در حجر تربیت پروردن. زیر پر گرفتن. نگهداری کردن. نواختن: گفت یا رسول‌الله اگر مرا بکشی زنان و کودکان مرا چه کنی و که دارد ایشان را. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و چون بهرام سوی یزدگرد آمد از بدخویی که بود هیچ اندرو ننگرید و او را چنان نداشت که فرزندان را دارند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). ابرهه او را بزنی کرد و بخانه برد با آن پسر خود و هر دو را همی داشت با عیالان. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
ز زابلستان گر ز ایران سپاه
هر آنکس که آیند زنهار خواه
بدار و بپوزش بیارای مهر
نگه کن بدین کار گردان‌سپهر. فردوسی.
مرا بی‌پدر داشت بهرام گرد
دو ده سال زانگه که بابم بمرد. فردوسی.
بروم آنکه شاپور را داشتی
شب و روز تنهاش نگذاشتی. فردوسی.
چون خداوند بتخت ملک رسید او را [عبدالغفار را] چنان داشت که داشت از عزت و اعتماد سخت تمام. (تاریخ بیهقی). که ایشان را نیازارد و همچنان داردشان که بردرگاه خوارزمشاه. (تاریخ بیهقی).
پدرت دیده‌ای که چون میداشت
ساحری را که شد زبان ملوک. خاقانی.
وان مهتر میهمان‌نوازش
میداشت بصد هزار نازش. نظامی.
و گفت کسی که او را عیال و فرزندان بود و ایشان در صلاح بدارد و بشب از خواب بیدار شود، کودکان را برهنه بیند، جامه بر ایشان افکند آن عمل او از غزو فاضلتر بود. (تذکرةالاولیاء عطار).
خداوندگاری که عبدی خرید
بدارد فکیف آنکه عبد آفرید. سعدی.
خردمند و پرهیزکارش برآر
گرش دوست داری بنازش مدار. سعدی.
و روزی چند که آنجا بود آن دختر را میداشت. پس چون بخواست رفتن فرمود که اگراین دختر بار گرفت و پسری آورد... (فارسنامهٔ ابن‌بلخی چ اروپا ص۸۵). ||انگاه داشتن. نگهداری کردن:
چنان دارم ای داور کارساز
کزین با نیازان شوم بی‌نیاز. نظامی.
پادشاهی نتوان کرد الا به لشکر و لشکر نتوان داشت الا به مال. (فارسنامهٔ ابن بلخی چ اروپا ص۵). ||انگاه داشتن. بروز ندادن: او سر نتواند داشت و نگهداری راز نخواهد کرد. ||ذخیره کردن. بکار نبردن. نگه داشتن. نگهداری کردن:
بسودابه فرمود کاینرا بدار
ز بهر سیاوش چو آید بکار. فردوسی.
ببار ای چشم من خونابه اکنون
کدامین روز را داری تو این خون؟
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
تا بستاند و میدارد تا نفقهٔ راه کنیم. (تاریخ بخارای نرشخی). پل گذشتن را شاید نه داشتن را. (قصص الانبیاء ص۲۲۸). ||انگه داشتن. (درخانه). نشاندن (به خانه). نگهداری کردن (در سرای):
بدو گفت کاین چار خورشیدروی
چه داری که شان هست هنگام شوی.
فردوسی.
||در تصرف گرفتن. در قبضه گرفتن و رها نکردن. در دست گرفتن:
بدو گفت کای شیر پرخاش‌جنگ
چه داری کمربند او را بچنگ؟
عطاءبن یعقوب (برزونامه).
||حامل بودن. حمل‌کننده بودن. نگاه داشتن. مقابل فرونهادن:
از پشت یکی جوشن خریشته فرو نه
کز داشتن غیبهٔ جوشنت بفرکند.
عمارهٔ مروزی.
||مراعات کردن. رعایت کردن. حرمت نهادن:
ناسزا را مکن آیفت که آبت بشود
بسزاوار کن آیفت که جاهت دارد. دقیقی.
فضل است اگرم خوانی، عدلست اگرم رانی
قدر تو ندارد آن کز زجر تو بگریزد. سعدی.
||تبعیت کردن: دیگران که هوای بهرام میکردند گفتند صاحب حق اوست و داشتن و متابعت کردن لازم است. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ اروپا ص۷۷). ||ایستانیدن. نگه داشتن. موقوف ساختن. توقف دادن. متوقف کردن. بازایستانیدن. گفتن که بر جای ماند:
مداریدش اندر میان گروه
فرستید نزد شبانان کوه. فردوسی.
درخشیدن تیغ و باران تیر
خروش یلان پرده و دار و گیر. فردوسی.
گرفتش دم اسب و بر جای داشت
ز بالای سر چون فلاخن بگاشت. اسدی.
وزان بانگ کاید در آن رهگذار
که:ره ده مر این را و آن را بدار. اسدی.
مدار او را بیوم ماه‌آباد
سوی مروش گسی کن با دل شاد.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
و گفت الهی قوم موسی را آنجا بدار و شر ایشان را از ما بازدار. (قصص‌الانبیاء ص۱۲۱). و گفتند یا شیخ دعایی کن تا موسی و قوم او را خدا آنجا بدارد. (قصص‌الانبیاء ص۱۲۰). آفتاب و ماهرا همانجا بدارند سه شبانه روز، این جهان از مشرق تا مغرب تاریک شود (قصص‌الانبیاء ص۱۵). یکی گفت در زندان باید داشت تا بمیرد. (تاریخ بخارای نرشخی). و گفت با علی‌بن سروش تدبیر کنید و سپاه را بدارید. (تاریخ بخارای نرشخی ص۱۰۴).
بفرمود آنگهی کو را درآرید
ورا چندین زمان بر در مدارید. نظامی.
بفرمودش تا طلب کردن، در احیای عرب بگردیدند و بدیدند و در صحن سرای ملک بداشتند. (گلستان).
بدار ای ساربان آخر زمانی
که عهد وصل را آخر زمان است. سعدی.
محمل بدار ای ساربان تندی مکن با کاروان
کز عشق آن سرو روان گویی روانم میرود.
سعدی.
و نیز رجوع به معنی و شواهد «بداشتن» در ذیل همین لغت داشتن شود. ||زندانی کردن. متوقف کردن. نگه داشتن. بندی کردن: گفت برادرم محمد را آنجا بکوه‌تیز بباید داشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۳).
بد نیارست گشت گرد فلک
تا مرا اندرین حصار نداشت. مسعودسعد.
||گماشتن. گماردن. نصب کردن. ایستانیدن:
یکی دیده‌بان بر سر کوه دار
سپه را ز دشمن بی‌اندوه دار. فردوسی.
ترک مه‌دیدار دار و زلف عنبربوی بوی

جام مالامال گیر و تحفهٔ بستان ستان.
فرخی.
شادی ز بتان خیزد، در پیش بتان دار
با جعد سمرقندی و با زلف تتاری. فرخی.
و بر ایشان جاسوسان و مشرفان داری که این از آن مهمات است که البته تأخیر برندارد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۷۱). امیر محمود چند مشرف داشت با این فرزند. (تاریخ بیهقی). فرود سرای خلوتها میکرد و مطربان میداشت. (تاریخ بیهقی). امیر محمد در نهان کسان داشتی که جستجوی کارهای برادر کردندی. (تاریخ بیهقی). ||قرار دادن. گماردن. ایستانیدن. برای شواهد این معنی رجوع به شواهد «بداشتن» در ذیل همین لغت داشتن شود. ||قرار دادن. نهادن: برخاست و چراغی روشن کرد، ماری را دید الحال او را کشت. چون کیومرث آگاه شد با ایشان جنگ کرد که چرا تمام شب چراغ بر بالین او نمی‌داريد. (قصص‌الانبیاء ص۱۱۶). ||وضع کردن. نهادن. نصب کردن. استانیدن. قرار دادن: و قبه‌ای از زر سرخ بر بالای سر او میداشتند. (قصص الانبیاء ص۱۱۶).
کوه‌را در هوا نداشته‌اند
شمس را بر قمر ندوخته‌اند. خاقانی.
گرچه بمویی آسمان داشته‌اند بر سرم
موی به موی دیده‌ام تعبیه‌های آسمان.
خاقانی.
||قرار دادن. مقابل و برابر گرفتن با. مقابل کردن با. نگاه داشتن بر. اقناع. (منتهی الارب): و آب کرفس جوشانیده... و سنگ آسیاب گرم کرده اندر شراب انگوری طلغ افکنند و بینی ببخار آن دارند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و آب اندر طشتی کنند و سر به بخار آن دارند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و سنگ آسیا گرم کردن و شراب انگوری بر وی ریختن و چشم ببخار آن داشتن... و زوفا و بابونه و اکلیل‌الملک اندر آب ریختن و سر ببخار آن داشتن سود دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
به پیش آینهٔ دل هر آنچه میداریم
بجز خیال جمالت نمی‌نماید باز. حافظ.
||گرفتن، چنانکه آب را در دهان: و اندر ابتداء هر دو نوع [هر دو نوع آماس زفان] آب گشنیزتر و آب کوک که او را به تازی الخس گویند و آب کسنه [کاسنی] و آب عنب‌الثعلب و گلاب اندر دهان میدارند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||جای گرفتن. گنجیدن: زر بخواست و دهان من دوبار پر زر کرد و گفت بسی نمیدارد آستین باز دار، آستین بازداشتم پر زر کرد. (چهارمقاله).
همت در جهان نمی‌گنجد
هفت دریا سبو نمیدارد. خاقانی.

||پنداشتن. (حاشیهٔ برهان قاطع چ دکتر معین). گرفتن. شمردن. فرض کردن. بشمار آوردن. گمان بردن. دانستن. محسوب کردن. پذیرفتن. تصور کردن. انگاشتن: و آن وقت سمرقند را از چینستان داشتندی. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
مهر مفکن برین سرای سپنج
که جهان هست بازی و نیرنج. رودکی.
نیک او را فسانه‌دار، شده
بد اورا کمرت سخت بتنج. رودکی.
که یارد داشت با او خویشتن راست
نباید بود مردم را هزا کا. دقیقی.
و اندر وی [اندر اولاس] دو جای است که رومیان آن را بزرگ دارند و بزیارت آیند. (حدود العالم). و پادشاه را خدمت کردن واجب دارند. [صقلابیان] اندر دین. (حدود العالم): و اندر همهٔ هندوستان زنا مباح است مگر اندر قمار که حرام دارند. (حدود العالم). به یک سال چندین بار بیشتر مردم این ناحیه [جبل قارن] آنجا شوند... با نبید و رود و سرود و پای کوفتن و آنجا حاجتها خواهند از خدای و آن را چون تعبدی دارند. (حدود العالم).
نفرین کند بسن بر، دارم به آفرین
مروا کنم بدو بر، دارد بمرغوا.
ابوطاهر خسروانی.
بر او هیچکس چشم نگماشتند
مر او را ز دیوانگان داشتند. فردوسی.
هنر نزد ایرانیان است و بس
ندارند شیر ژیان را بکس. فردوسی.
نگر تا نداری ببازی جهان
نه برگردی از نیک پی همرهان. فردوسی.
نخستین فطرت پسین شمار
تو مر خویشتن را ببازی مدار. فردوسی.
سخن [illegible] از تو همی یادگار
سخن را چنین خوار مایه مدار. فردوسی.
ندارد زن و زاده و کشت و ورز
بچیزی ندارد ز نا ارز ارز. فردوسی.
شنیدی سخن گر خرد داشتی
غم و رنج و بد را بید داشتی. فردوسی.
بجای مشک نبویند هیچکس سرگین
بجای باز ندارند هیچکس ورکاک.
ابوالعباس.
و ارسطوطالیس مجره را چیزی دارد که بهوا از بخار دخانی شده. (التفهیم بیرونی). و گروهی او را [زهره را] سبز دارند. (التفهیم).
جز نیکویی نگوید جز مردمی نداند
وین هر دو را بدارد چون بیمت پیمبر.
فرخی.
چون دولت بازگشته بود، بفرمود [امیر خلف] تاغلهٔ ایشان بسوختند و آن ناهمایون دارند. (تاریخ سیستان).

زنان گفتار مردان راست دارند
بگفت خوش تن ایشان را سپارند.
فخرالدین‌اسعد (ویس و رامین).
ابوجعفر رمادی... خویشتن را برابر ابوالحسن سیمجور داشتی. (تاریخ بیهقی).
دون‌تر از مرد دون کسی بمدار
گرچه دارند هرکسش تعظیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی ص۳۸۸).
و بزرگتر آثار اسکندر را که در کتب نبشته‌اند آن دارند که وی دارا را که ملک عجم بود و فور را که پادشاه هند بود بکشت. (تاریخ بیهقی).
محمد و علی از خلق بهترند چه بود
گر از فلان و فلانشان بزرگتر داریم.
ناصرخسرو.
[پادشاهان ایران] سخن خوش بزرگ داشتندی. (نوروزنامه). جو رسته را ملوک عجم به فال سخت بزرگ داشتندی. (نوروزنامه). و مردمان آن پادشاه را مبارک و ارجمند داشتندی. (نوروزنامه). روی نیکو را دانان سعادتی بزرگ دانسته‌اند و دیدنش را به فال فرخ داشته‌اند. (نوروزنامه).
بسی فربه نماید آنکه دارد
نمای فربهی از نوع آماس. سنائی.
پیر با چیز نیست خواجه عزیز
پیر بیچیز را که داشت بچیز؟ سنائی.
گرنه عشق تو بود لعب فلک
هر رخی را فرسی داشتمی
گرنه خاقانی خاک تو شدی
کی جهان را بخسی داشتمی؟ خاقانی.
خداترس باید امانت گذار
امین کز تو ترسد امینش مدار. سعدی.
||در صدد انجام دادن بودن: دارم میروم، درصدد رفتنم. برفتن آغازیده‌ام. مشغول رفتن هستم. ||کردن. ساختن:
خواجه یکی غلامک رس دارد
کز نا گوارد خانه چو تس دارد.
منجیک.
||دادن: فرمودند در آن زمان که تو... بر کنار جوی مرکب پدر مرا علف میداشتی آن خوف در باطن تو من انداخته بودم. (انیس الطالبین بخاری). مرکب بدر خواجه بر کنار آبی، علف میداشتم. (انیس الطالبین).
چشمت همیشه مانده بدست توانگران
تا اینت نان دارد و آن خز و آن حریر.
ناصرخسرو.
صاحب آنندراج گوید: کلمهٔ داشتن به معنی دادن آید چنانکه گویی: شیشه یا چینی تا نشکنی آواز ندارد - انتهی. ||دیدن، چون مرگ داشتن و این بجهت استمرار آید چنانکه در این بیت:
فلک پیر بسی مرگ جوانان دارد

این کمان پشت سر تیره فراوان دارد.
صائب (از آنندراج).

||صاحب آنندراج گوید: به معنی زدن نیز آید و شعر ذیل را از علی خراسانی شاهد آورده است:

آن که تیر غمش آماج جگر خواهد شد
هردم از تیر نگه صید دگر خواهد داشت

اما معنی داشتن از شاهد فوق استنباط نمیشود. و معنی داشتن در این بیت: دارا بودن و مالک بودن و در تصرف گرفتن است لاغیر.

||و هموگوید: که داشتن به معنی شمردن و قرار دادن آید و شعر ذیل را از عواصی یزدی نقل کند:

ماه تمام داشت بروی تو لاف حسن
زد وقت صبحگاه برو خنده آفتاب.

که از این شاهد نیز معنی منظور صاحب آنندراج برنمی‌آید منتهی از ترکیب «لاف داشتن» معنی لاف‌زدن میتوان استنباط کرد.

||کلمهٔ داشتن را با پیشاوندها ترکیباتی است که از آن ترکیبات معانی متفاوت برآید:

— بازداشتن: به معنی گرفتن. در جایی نگهداری کردن. متوقف ساختن. زندانی کردن. بنشاندن: ملک بفرمود تا هر دو را بازداشتند تا کار ایشان پیدا شود. (ترجمهٔ طبری بلعمی). یوسف این شرابدار را گفت چو پیش ملک... بازشوی... بگو او را که بزندان اندر غلامی غریب بازداشته‌اند بی‌گناه. (ترجمهٔ طبری بلعمی). گفت چون قاید بادی پیدا کند او را باز باید داشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۳۷). و چون از روم برگشت او را [بوزرجمهر را] بازداشت مدتها تا از آن تنگی و رنج چشمش تباه شد. (مجمل التواریخ و القصص). و خانه فرمود ساختن چون قفس از آهن و زال را در آنجا بازداشت و بر پیل همی گرداند. (مجمل التواریخ و القصص).

— ||منع کردن. جدا کردن. دور کردن: بهرام سخن گفت با او بعتاب و گفت شما حق از من بازداشتید و میراث من بکس دیگر دادید. (ترجمه طبری بلعمی).

مکن کم ز خوردش همه رسم و ساز
وزو مردمش را مدار ایچ باز. اسدی.

و تو با این سواری چند و با بطام که خویشاوند او بود نیک برانید که من این لشکر را از شما باز دارم. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ اروپا ص۱۰۱).

سگالش‌گریهای خاطرپسند
که از رهروان باز دارد گزند. نظامی.
چه مشغولی از دانشت باز داشت
به بیدانشی عمر نتوان گذاشت. نظامی.
مپندار گر وی عنان بر شکست
که من باز دارم ز فتراک دست. سعدی.

— ||متوقف کردن. از حرکت جلوگیر آمدن:

بازندارد عنان و باز نماند
تا نزند در یمن سناجق اقبال. منوچهری.

— ||باز گرداندن. عقب نشاندن:

سپه را چنین پنج ره بازداشت
رجوع شود به همین کلمه در ردیف خود.
بصد چاره بر جایگهشان بداشت. اسدی.

— بداشتن: ایستانیدن در جائی. نصب کردن. گماردن. متوقف کردن: و تاش سپهسالارش را بر میسره بداشت. (تاریخ بیهقی). و همچنان در باب مرکبان خاصه که بداشته بودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۷۷).

به هر سو یکی با سپه برگماشت
بر قلب زابل سپه را بداشت. اسدی.

فرعون را بر در سرای درخت خرمایی بود و چهار شیر آنجا بداشته بودند. (قصص الانبیاء ص۱۹۹). و دختران را آنجا دید که گوسفندی چند لاغر آنجا بداشته‌اند. (قصص الانبیاء ص۹۳).

— ||مقرر کردن. مفوض کردن. وا گذاردن:

بداریم بر تو همین تاج و تخت
بچیزی گزندت نیاید ز بخت. فردوسی.

شغلها و عملها که دبیران داشتند بر ایشان بداشتند. (تاریخ بیهقی).

— ||شغل دادن. بکاری گماردن. به منصبی نصب کردن. در عهده کردن. مقرر کردن: پس عبدالملک، عبداللهبن عمر را ولایت عراقین و خراسان و سیستان بداشت. (تاریخ سیستان). و عبداللهبن طاهر را بر خراسان و سیستان بداشت. (تاریخ سیستان). و معتمد، محمدبن عبداللهبن طاهر را بر خراسان بداشت. (تاریخ سیستان). میخواستیم در مهمات ملکی با وی [آلتونتاش] رجوع کنیم... اولیاء حشم را بنواختن و هر یکی را از ایشان بمقدار محل و [illegible] بداشتن. (تاریخ بیهقی).

— ||متوقف ساختن. بازایستانیدن. از جنبش بازداشتن. توقف دادن. از ادامه یافتن جلوگیر شدن:

بدان سایه در اسپ و گردون بداشت
روان را به اندیشه اندر گماشت. فردوسی.
بفرمود کو را بدین ریگ گرم
بدارید تا خوابش آید ز شرم. فردوسی.

نیزه بگذاردی و شیر را بر جای بداشتی. (تاریخ بیهقی). در تاریخی که کرده است در سنهٔ خمسین و ثلثمایه[1] چندین هزار سال را تا سنهٔ ۴۰۹ بیاورده و قلم را بداشته. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۶۲). و امیر اسب بداشت. حاجبی نامه بستد و بدو داد. (تاریخ بیهقی).

— ||معطل ساختن. درنگ دادن: و من حیله کردم که جامه و زینت او پوشیدم تا شما را آنجا بدارم و او میانه کند. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ اروپا ص۱۰۱).

— ||نگه داشتن. آسایش را درنگ دادن: پس هرمز و هر که با وی بود همه را بسراهای نیکو فرودآورد و اجری بر ایشان براند و چهل روز بداشتشان تا ماندگی سفر از ایشان بشد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

— ||متوقف ساختن. محبوس گونه کردن. گفتن که از آنجای دور نشوند: پانزدهم این ماه قاصدان آمدند از ترکستان از نزدیک خواجه بوالقاسم حصیری و بوطاهر تبانی و یاد کرده بودند که مدتی دراز ما را به کاشغر مقام افتاد و آنجا بداشتند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۳۶۱).

— ||دوام کردن. از میان نرفتن. برجای ماندن. تباه نشدن: قلعهٔ جنید ملغان قلعه‌ای است که بیک تن نگاه توان داشت از محکمی و هواء معتدل دارد و آب مصنعها و غله در آنجا سالی سه چهار بدارد. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ اروپا ص ۱۶۰).

— ||دیر کشیدن. زمان گرفتن. برجای ماندن. قائم بودن. ادامه یافتن. دوام کردن: چهار روز آن جنگ بداشت و هر روز کار سخت‌تر بود. (تاریخ بیهقی). آن جنگ بداشت تا نماز شام و بسیار از ملاعین کشته شدند. (تاریخ بیهقی). امیر نیز مجلس خود را خالی کرد... و آن خالی بداشت تا نماز پیشین. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۰). و دو سه روز بدارد... (تاریخ بیهقی ص ۶۰) صد سال خادم ما باشیم و صد سال فرزندان ما و این هزار سال بدارد و از خواجه عبدالکریم... روایت کردند که او گفت که شیخ ما گفت که تا دامن قیامت بدارند. (اسرارالتوحید چ بهمنیار ص۲۷۸).

— ||دوام دادن. طول دادن. دیر کشاندن. ادامه دادن. بدرازا کشاندن. قائم داشتن: بجای خویش بنشست و مردمان را معذرت میکرد و باز میگردانید و تا شب بداشت. (تاریخ بیهقی).

یلان را به بیکار و کین برگماشت
بصد حیله آن رزم تا شب بداشت. اسدی.

اگر سده بسیار باشد تب سه شبانه روز بدارد و اگر کمتر باشد زودتر گسارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— ||برافراشتن. برپای کردن: تمامی لشکر و اعیان و سرهنگان برنشستند و علامتها بداشتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۶).

— ||نهادن. قرار دادن:

آنگاه یکی ساتگنی باده برآرد
دهقان و زمانی بکف دست بدارد.
منوچهری.
بخاری سپر شش بهم بربداشت

---

۱ - کذا و ظاهراً: مراد آن است که بسال ۳۵۰ آغاز بتألیف کرده است.

برد تیر و بیرون زهر شش گذاشت. اسدی.

— ||تعبیه کردن. نصب کردن: بوقهای زرین که در میانهٔ باغ بداشته بودند بدمیدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۷۸).

— ||گرفتن. فشردن. نگهداری کردن:

بدان تا خرد بازیابم یکی
بیر گیر و سختم بدار اندکی. فردوسی.

— ||قبول کردن. پذیرفتن:

ای شده مدهوش و بیهش پند حجت را بدار
کز عطای پند بهتر نیست در دنیا عطا.
ناصرخسرو.

— برداشتن؛ برگرفتن. بریدن. دور کردن: این وزیر سخت نالان است و دل از خویشتن برداشته است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۸).

بنومیدی دل از دلخواه برداشت
بدارالملک ارمن راه برداشت. نظامی.

آنکه در این ظلم نظر داشته‌ست
ستر من و عدل تو برداشته‌ست. نظامی.

چو مستی خوان شرم از پیش برداشت
خرد راه وثاق خویش برداشت. نظامی.

سست‌پیمانا به یک ره دل ز ما برداشتی
آخر ای بدعهد سنگین‌دل چرا برداشتی؟
سعدی.

نباید بستن اندر چیز کس دل
که دل برداشتن کاری است مشکل. سعدی.

— ||کوچ کردن. عزیمت کردن: دیگر روز از بلف برداشت و بکشید [مسعود] و بباجگاه رسید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۵۵).

چو مستی خوان شرم از پیش برداشت
خرد راه وثاق خویش برداشت. نظامی.

— ||عرض کردن. رفع کردن: چون شاید که یوسف با اینهمه جلالت و مرتبت حاجت خویش بکافری بردارد و به نزدیک کافری فرستد. امید خدای عز و جل بدو کند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

— ||آغاز کردن. مقابل فروداشتن، ختم کردن:

از پس هر شامگهی چاشتی است
آخر برداشت فروداشتی است. نظامی.

— ||بلند کردن: دستها بخدای عز و جل برداشته تا ملک اسلام را محمود در دل افکند... و آن عاجزان راکه ما را نمی‌توانستند داشت برافکند. (تاریخ بیهقی).

— ||بر کشیدن:

در این منزل بهمت ساز بردار
در این پرده بوقت آواز بردار.
نظامی.

گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بی‌فایده برداشتند. (گلستان).

— ||برگرفتن. درکشیدن:

خرد پیمانهٔ انصاف اگر یکبار بردارد

پیماید مر آن چیزی که دهقان زیر سر دارد.
ناصرخسرو.

از آن می خورد و زان گل بوی برداشت
پی دل جستن دلجوی برداشت. نظامی.

رجوع به همین کلمه در ردیف خود شود.

— واداشتن. وادار کردن. کردن که بکند. تحریض یا اجبار کردن که بکند: او را به قبول دین خود واداشت، از پذیرفتن... دین خود نا گزیرش ساخت.

استخف فلاناً عن رأیه؛ واداشت او را بر جهل و سبکی و از صواب باز داشت. (منتهی الارب).

||کلمهٔ داشتن گاه مقدم بر حرف اضافه آید چون:

— داشتن از؛ جدا کردن از:

عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم
سپر کنم سر و دست ندارم از فتراک.
حافظ.

— داشتن بر...؛ طلب داشتن از: و آنچه آن اعرابی کرای شتر بر ما داشت، به سی دینار هم این وزیر بفرمود تا بدو دادند. ناصرخسرو (سفرنامه).

||گاه کلمهٔ داشتن را در ترکیب با کلمات دیگر معنی بگردد این چنین:

به معنی آوردن، در ترکیب:

— بر سر چیزی داشتن؛ بر آن آوردن. وادار کردن که بکند آنرا:

حسد مرد را بر سر کینه داشت
یکی را بخون خوردنش برگماشت. سعدی.

به معنی افراختن، افراشتن در ترکیب:

— سر بر آسمان داشتن؛ سر بر آسمان افراشتن. سر به آسمان بلند کردن:

نه چو تو سر بر آسمان دارم. سعدی.

||به معنی افکندن در ترکیب:

||سایه داشتن؛ سایه افکندن: و ابر بفرستاد تا بر ایشان سایه داشت از برکت دعای موسی. (مجمل التواریخ و القصص).

||به معنی بردن در ترکیب:

— با خود داشتن؛ با خود بردن:

بتا! نگارا! از چشم بد بترس و مکن[1]
چرا نداری با خود همیشه چشم‌پنام.
شهید بلخی.

— بکار داشتن؛ بکار بردن: بگیرند جندبیدستر و شحم‌الحنظل و پلپل و کندس همه را بکوبند و آب مرزنگوش بسرشند و شیاف کنند و بوقت حاجت بکار برند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). پس حمد عام‌تر باشد از شکر برای آنکه حمد بجای شکر بکار دارند و شکر بجای حمد بکار ندارند. (تفسیر ابوالفتوح رازی).

— پیش داشتن؛ پیش بردن.

به معنی بخشیدن، دادن در ترکیب:

— سود داشتن؛ نفع دادن:

صفرای مرا سود ندارد ملکا
درد سر من کجا نشاند علکا. ابوالمؤید.

کیست‌کش وصل تو ندارد سود
کیست‌کش فرقت تو نگزاید. دقیقی.

گویند چون شب خسوف ماه جو توان کاشت جو بکارند و نان وی دیوانگان را دهند سود دارد. (نوروزنامه). و بابونه و اکلیل‌الملک اندر آب ریختن و سر ببخار آن داشتن سود دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

||به معنی برگرفتن در ترکیب:

— دور داشتن از؛ باز گرفتن. کف از دامن کسی داشتن، برگرفتن دست از دامن او. باز گرفتن دست از دامن او:

بدارید چندی کف از دامنش
وگر میگریزد ضمان بر منش. سعدی.

||به معنی پیوستن. متصل بودن در ترکیب:

— حد بچیزی داشتن؛ بدان پیوسته بودن: خفجاق را حد جنوبش به بجنا کدارد و دیگر همه با ویرانی شمال دارد. (حدود العالم).

||به معنی حفظ کردن در ترکیب:

— در دل داشتن؛ چیزی را در ضمیر پنهان داشتن.

— در گوش داشتن؛ مطلبی را بیاد داشتن.

||به معنی سبب شدن در ترکیب:

— زحمت کسی داشتن؛ سبب رنج او شدن:

ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست
عرض خود میبری و زحمت ما میداری.
حافظ.

||به معنی کردن در ترکیبهای:

— آباد داشتن؛ آباد کردن. آباد ساختن:

جهان یکسر آباد دارم بداد
همه زیردستان بمانند شاد. فردوسی.

بدو گفت رستم که جان شاد دار
بدانش روان و تن آباد دار. فردوسی.

که جاوید هر کس کند آفرین
بدان شاه کاباد دارد زمین. فردوسی.

— ارزانی داشتن؛ ارزانی کردن:

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار
کاین کرامت سبب حشمت و تمکین من است.
حافظ.

— ارسال داشتن؛ ارسال کردن. فرستادن.

— اسیر داشتن؛ اسیر کردن:

اسیر طبع مخالف مدار جان و خرد
زبون چارزبانی مکن دوحورلقا. خاقانی.

— اندیشه داشتن؛ اندیشه کردن: خضر گفت اندیشه مدار و آتش کن. (قصص‌الانبیاء ص۱۹۸).

— بانگ داشتن؛ بانگ کردن. آوا برآوردن: قضا را همائی بیامد و بانگ داشت.

---

[1] - نل: بترس همی.

(نوروزنامه).

— باور داشتن؛ باور کردن:

وگر نامور شد به قول دروغ
دگر راست باور ندارند از اوی. سعدی.

— بسغده داشتن؛ بسغده کردن. آماده کردن:

همی بایدت رفت و راه دورست
بسغده دار یکسر شغل راها. رودکی.

— بی‌اندوه داشتن؛ بی‌اندوه کردن:

سپه را ز دشمن بی‌اندوه دار. فردوسی.

— پنهان داشتن؛ پنهان کردن:

بخندید ازو نامور شهریار
بدو گفت فرزند پنهان مدار. فردوسی.

— تباه داشتن؛ تباه کردن:

بگردان زمن دیو را دستگاه
بدان تا ندارد روانم تباه. فردوسی.

و ما را دوزخی میخواند و کار ما را تباه میدارد و لشکر ما را چندین بکشت. (قصص الانبیاء ص۲۲۶).

— تعزیت داشتن؛ تعزیت کردن: چون دارا گذشته شد او را به رسم پادشاهان فرس دفن کردو تعزیت داشت. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ اروپا ص۵۶).

— تیره داشتن؛ تیره کردن:

رخ مرد را تیره دارد دروغ
بلندیش هرگز نگیرد فروغ. فردوسی.

— حرمت داشتن؛ حرمت کردن. احترام کردن: صدر به وی دادند و وی را حرمتی بزرگ داشتند. (تاریخ بیهقی).

— خالی داشتن؛ خلوت کردن: دیگر روز با من خالی داشت و این خلوت دیری بکشید. (تاریخ بیهقی).

— ||پر نکردن. نینباشتن:

اندرون از طعام خالی دار
تا در او نور معرفت بینی. سعدی.

— خدمت کسی داشتن؛ خدمت ادا کردن: و دویست غلام را مقرر کرد تا خدمت او بدارند. (قصص الانبیاء ص۶۹).

— خراب داشتن؛ خراب کردن. ویران ساختن:

دگر کشور آباد بیند بخواب
که دارد دل اهل کشور خراب. سعدی.

— خوار داشتن؛ خوار کردن:

خوارم بر تو خوار چه داری تو رهی را
من بندهٔ میرم نبود بندهٔ او خوار. فرخی.

— درنگ داشتن؛ درنگ کردن:

ازین بیشتر اندرین جای تنگ
نخواهم که دارد روانم درنگ. فردوسی.

— دل تنگ داشتن؛ دل تنگ کردن.

— دل خوش داشتن؛ دل خوش کردن.

— دل شاد داشتن؛ دل شاد کردن:

بدرد کسان دل مدارید شاد
که گردون همیشه نگردد بداد. اسدی.

— دور داشتن؛ دور کردن:

دل و مغز را دور دار از شتاب
خرد با شتاب اندر آید بخواب. فردوسی.

— دوستی داشتن؛ دوستی کردن: آورده‌اند که یک روز پسر خود را وصیت میکرد که راز خویش با زن مگو و از مردم نوکیسه وام مگیر و با عوام و فاسق دوستی مدار. (قصص الانبیاء ص۱۷۶).

— رنجه داشتن؛ رنجه کردن:

خروشی برآمد که ای شهریار
به آهن تن پاک رنجه مدار. فردوسی.

— شادمان داشتن؛ شادمان کردن:

بدان ای پسر کاین سرای فریب
ندارد کسی شادمان بی‌نهیب. فردوسی.

— شکار داشتن؛ شکار کردن:

لاجرم اکنون جهان شکار منست
گرچه همیداشت او شکار مرا. ناصرخسرو.

— صحبت داشتن؛ صحبت کردن:

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار
خودپسندی جان من برهان نادانی بود.
حافظ.

— غمگین داشتن؛ غمگین کردن:

بدو گفت پس نامور شهریار
که دل را بدین کار غمگین مدار. فردوسی.

— فرمان داشتن؛ فرمان کردن. اطاعت کردن. فرمان نداشتن؛ اطاعت نکردن: و محمدبن الحصین باز ایشان را فرمان نداشت. (تاریخ سیستان).

— فریاد داشتن؛ فریاد کردن. آوا برآوردن:

چو عندلیب چه فریادها که میدارم
تو از غرور جوانی هنوز در خوابی. سعدی.
جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها.
حافظ.

— گذر داشتن؛ گذر کردن. عبور کردن: یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم بکوئی. (گلستان).

— گوش داشتن؛ گوش کردن:

بگفتار این نامدار اردشیر
همه گوش دارید برنا و پیر. فردوسی.

— لنگ داشتن؛ لنگ کردن:

برون کش پای از این پاچیلهٔ تنگ
که کفش تنگ دارد پای را لنگ. نظامی.

— محبوس داشتن؛ محبوس کردن. زندانی کردن: و بفرمود تا بازداشتگان را بیرون آوردند... که ایشان را محبوس میداشت. (فارسنامه ابن البلخی چ اروپا ص۹۵).

— مقرر داشتن؛ مقرر کردن.

— نهان داشتن؛ نهان کردن. پنهان ساختن:

دل شاه کاووس پردرد شد
نهان داشت، رنگ رخش زرد شد. فردوسی.

||به معنی کشیدن در ترکیب:

— فریاد داشتن؛ فریاد کشیدن: و مسخره‌ای بود که او را متوکل پیوسته عذاب داشتی و مار بیاوردندی تا او را بزدی و تریاک دادی تا بخوردی و شیر را بیاوردندی تا او را عذاب دادی و متوکل از آن خندیدی و او فریاد داشتی. (مجمل التواریخ و القصص).

||به معنی گذاردن در ترکیب:

— خویشتن را پیش کسی داشتن؛ در اختیار او در آوردن. مطیع و فرمانبردار او شدن: چون پدر ما [مسعود] فرمان یافت و برادر ما را به غزنین آوردند. نامه‌ای که نبشت و نصیحتی که کرد و خویشتن را که پیش ما داشت و از ایشان باز کشید بر آن جمله بود که مشفقان و بخردان و دوستان بحقیقت گویند و نویسند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۸۹).

||به معنی گرفتن در ترکیبهای:

— به چنگ داشتن؛ بچنگ گرفتن:

به ایرانیان گفت شمشیر جنگ
مدارید خیره گرفته به چنگ. فردوسی.

— به فال داشتن؛ به فال گرفتن:

شاه از آن شاد گشت و داشت بفال
با همه خسروی و عزّ و جلال. سنائی.

— به کسی داشتن؛ به قامت او گرفتن. به اندازهٔ او گرفتن: و قضیبی از بهشت آورده بود و گفت هر که اندازهٔ این قضیب بود و طالوت نام دارد ملک بنی‌اسرائیل خواهد بود. اشموئیل قضیب را بیاورد و بطالوت داشت به اندازهٔ او بود. (قصص الانبیاء ص۱۴۲).

— تنگ داشتن کار؛ تنگ گرفتن کار:

چو فرزند آید بفرهنگ دار
زمانه ز بازی بر او تنگ‌دار. فردوسی.

— جشن داشتن؛ جشن گرفتن: تا بروزگار اردشیر بابکان که او کبیسه کرد و جشن بزرگ داشت و آنروز را نوروز بخواند. (نوروزنامه).

— دامن داشتن؛ دامن گرفتن: ملک را خوش آمد صره‌ای هزار دینار از روزن بیرون داشت و گفت دامن بدار. (گلستان).

— درس داشتن؛ درس گفتن: بی‌اجری و مشاهره درس ادب و علم دارد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۷۷).

— روزه داشتن؛ روزه گرفتن: و ایشان را سخت می‌آمد در گرمای گرم روزه داشتن. (تفسیر ابی‌الفتوح رازی).

مسلم کسی را بود روزه داشت
که درمانده‌ای را دهد نان و چاشت. سعدی.

— سپر داشتن؛ سپر گرفتن، قرار دادن سپر برابر...:

بدان تا مرا سازد آیین جنگ
سپر داشتن پیش تیرخدنگ. فردوسی.

— فرا راه داشتن؛ فرا راه گرفتن: همچو نابینائی که شبی در وحل افتاده بود، گفت آخر ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید. (گلستان). بخشایش الهی گمشده‌ای را در

مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت. (گلستان).
– کژ داشتن؛ کج گرفتن. مایل نگه داشتن: و قسمی از شمشیر مشطب... گوهر خویش آن زمان نماید که کژداری. (نوروزنامه).
||ترکیبات ذیل را با کلمهٔ داشتن معانی خاص است چنین:
– آبادان داشتن؛ رونق دادن. روا کردن: بنی‌اسرائیل را توریة آموختی و شریعت موسی را آبادان داشتی. (قصص‌الانبیاء ص ۱۳۰).
– آباد داشتن؛ آباد کردن. آباد ساختن:
بدو گفت رستم که دل شاد دارد
بدانش روان و تن آباد دار. فردوسی.
– آرام داشتن؛ آرام گرفتن. از بیقراری باز استادن:
سکندر بدو گفت کای نامدار
اگر کام دل خواهی آرام دار. فردوسی.
– آرزو داشتن؛ آرزومند بودن.
– آزار داشتن؛ آزرده بودن. رنجه بودن:
گر از لشکر آزار داری همی
مر این تاج را خوار داری همی. فردوسی.
– ||مزاحم بودن. رنجه ساختن.
– آگهی داشتن؛ مطلع بودن. باخبر بودن:
– آهنگ داشتن؛ بر سر چیزی بودن. قاصد بودن:
– اثر داشتن؛ مؤثر بودن.
– اراده داشتن؛ آهنگ داشتن. قاصد بودن.
– ارج داشتن؛ گرامی شمردن. حرمت کردن:
ز بخشش بنه دل بر اندازه نیز
بدار ای پسر تا توان ارج چیز. فردوسی.
– ارجمند داشتن؛ گرامی شمردن. حرمت کردن:
فرنگیس را کاخهای بلند
برآورده و داردش ارجمند. فردوسی.
– ارزانی داشتن؛ بخشیدن. روزی کردن:
شکر کن شکر، خداوند جهان را که بداشت
بتو ارزانی بی‌سعی کس این ملک قدیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی.
– ارز داشتن کسی را؛ ارز و قیمت نهادن او را:
اگر نیست چیز لختی بورز
که بی‌چیز کس را ندارند ارز. فردوسی.
– ارسال داشتن؛ فرستادن.
– اسب برداشتن (کسی را)؛ رمیدن اسب و بدون ارادهٔ سوار، سوار خود را با خود بردن.
– اکراه داشتن؛ مکروه بودن. خوش نداشتن.
– الیخت داشتن؛ امید داشتن. چشم داشتن:
جز این داشتم امید و جز این داشتم الیخت
ندانستم کز دور گواژه زندم بخت. کسایی.
– امید داشتن؛ امیدوار بودن:
چنین دارم امید کافراسیاب
نبیند جهان نیز هرگز بخواب. فردوسی.
– امین داشتن؛ امین شمردن:
امین کز تو ترسد امینش مدار. سعدی.
– انتظار داشتن؛ منتظر بودن. بیوسیدن.
– اندازهٔ چیزی داشتن؛ شمار آن داشتن. بر آن مطلع بودن:
کس اندازهٔ بخشش او نداشت
جهان تاو با کوشش او نداشت. فردوسی.
– اندازه داشتن؛ نگهداری کردن؛ حفظ کردن. شمار چیزی را داشتن، نگهداری کردن حساب و تعداد آن:
گر کسیرا نبود سیم، خط و چک بستان
وقت پیدا کن و بانگشت همی دار شمار. سوزنی.
– اندر برداشتن؛ در کنار گرفتن:
همی داشت اندر برش خوب چهر
بدو گفت شاها چه بودت بمهر. فردوسی.
– اندوه (انده) داشتن؛ غمین بودن: جبرئیل گفت یا آدم اندوه مدار و این سخنان را بگو تا خدای تعالی توبهٔ ترا قبول کند. (قصص‌الانبیاء ص ۲۲).
ز پیروزه گون‌گنبد انده مدار
که پیروز باشد سرانجام کار. نظامی.
– ایمان داشتن؛ مؤمن بودن. گرویده بودن.
– به آیین داشتن؛ آراستن. آرایش دادن:
بدو گفت لشکر به آیین بدار
همی پیچم از گفتهٔ گرگسار. فردوسی.
– باد داشتن؛ بیهود پنداشتن. بچیزی نگرفتن.
– بار داشتن؛ حامل بودن. فرزند در شکم داشتن.
– ||دارای میوه بودن.
– بازار داشتن؛ معامله داشتن:
صبا باز با گل چه بازار دارد
که هموارش از خواب بیدار دارد. ناصرخسرو.
– [illegible] بودن. روا بودن.
– باز داشتن؛ مانع شدن. مانع آمدن.
– باک داشتن؛ بیمناک بودن.
– بانگ داشتن؛ غریوان بودن.
– باور داشتن؛ قبول کردن.
– بند داشتن؛ بند بستن. دربند کشیدن.
– بندگی داشتن؛ به غلامی مجبور کردن: گفت ای فرعون دست از بنی‌اسرائیل بدار و ایشان را زحمت مده و بندگی مدار. (قصص‌الانبیاء ص ۹۹).
– بپای داشتن؛ نگهداری کردن. برقرار معهود پایدار ساختن. استوار ساختن:
پس از مرگ باشد مر او را بجای
همی نام او را بدارد بپای. فردوسی.
– ||بپای داشتن؛ اقامه کردن.
– ||ایستانیدن.
– بپروار داشتن؛ فربهی را پروردن:
کس مرغ را که داشت بپروار، ندهد آب
من مرغ‌وار ز آب بپروار میروم.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۹۸).
– بچیزی یا بکسی داشتن؛ در شمار چیزی یا کسی آوردن. در عداد آن چیز یا آنکس گمان بردن. در شماری چیزی یا کسی حساب کردن:
از آن مرز کس را بمردم نداشت
ز ناهید مغفر همی برفراشت. فردوسی.
از آن انجمن کس ندارم بمرد
کجا جست یارند با من نبرد. فردوسی.
بدو گر کند یاد کلکم گذار
اگر زنده مانم بمردم مدار. فردوسی.
بگیتی ندارد کسی را بکس
تو گویی که نوشیروان است و بس. فردوسی.
ز سودابه گفتار باور نکرد
نمیداشت ز ایشان کسیرا بمرد. فردوسی.
ستاننده کو ناسپاس است نیز
سزد گر ندارد کس او را بچیز. فردوسی.
ندارم کسی را ز مردان بمرد
که پیش من آید بروز نبرد. فردوسی.
پیر با چیز هست خواجه عزیز
پیر بی‌چیز را که داشت بچیز. سنایی.
و آن روز لشکرآرای وصفدر آیتغمش بود و گلجه او را ببرادری داشت و منگلی را بفرزندی. (تاریخ طبرستان).
– بحساب داشتن؛ بحساب آوردن. در عداد چیزی شمردن.
– بحق داشتن؛ در مقام حق قرار دادن: پس کیومرث گفت سخن و پند و حکمت هر که گوید قبول کنید... و حق از هر کجا که باشد بحق دارید. (قصص‌الانبیاء ص۳۵).
– بخدمت داشتن؛ بخدمت گماردن:
منت بدار ازو که بخدمت بداشتت. سعدی.
– بدرد داشتن؛ رنجاندن:
مقدمی از ایشان بر برجی از قلعت بود و بسیار شوخی میکرد و مسلمان را بدرد میداشت. (تاریخ بیهقی).
– بدرد یا برنج داشتن؛ در محنت و تعب نگهداری کردن. قرین رنج و تعب ساختن کسی را:
سکنجبیده همی داردم بدرد
ترنجیده همی داردم برنج. بوشکور.
– بدست داشتن؛ در تصرف داشتن. در اختیار داشتن.
– بدل داشتن؛ در دل گرفتن:
جهان ویژه کردم ببرّنده تیغ
چرا دارد از من بدل شه دریغ؟ فردوسی.
– بر جای داشتن؛ ایستانیدن.
– بر چیزی داشتن؛ هدایت کردن بر آن. وادار کردن. هدایت کردن. رهنمون شدن: اول کسی که عبادت آتش کرد قابیل بود و اولاد خویش را بدان داشت. (قصص الانبیاء ص ۳۰).

داشتندم بر آن که شاه شوم
گردن‌فراز تاج و گاه شوم. نظامی.

— ||انگیختن. وادار کردن. آوردن به. بر چیزی یا کاری داشتن کسی را، وادار کردن بر آن، نا گزیر کردن وی بکردن آن. کردن که بکند. مجبور ساختن وی که بکند. تحریض کردن‌او بکردن آن:

بدانگونه بر، داشتمشان برزم
که‌نه رزم بینند ازین پس نه بزم. فردوسی.

هر آن کس که او را بر آن داشته‌ست
سخنها از اندازه بگذاشته‌ست. فردوسی.

داری مرا بدان که فراز آیم
زیر دو زلفکانت به نخجیرم[1]. سرودی.

فلان را خطایی برآن داشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۸۶). و ما را بر آن داشته، رأی نیکو را در باب حاجب که ما را بمنزلهٔ پدر است و عم است تباه گردانید. (تاریخ بیهقی). ابوسهل ما را بر چنین و چنین داشته تا بقائد ملطفه بخط ما برفته است. (تاریخ بیهقی ص۳۲۵). او را بر آن داشت که بایلک‌خان در این باب استعانت کند و مدد خواهد و ملک خراسان بر او مستخلص گرداند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). طبیعت فساد و خبث اعتقاد او را بر نقض عهد داشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). شیطان آن قوم را بران داشت که فرعون خدای ایشان است. (قصص الانبیاء ص۸۸). ابلیس آن را بدان داشت تا انگور را شیره کرده و بخورد. (قصص‌الانبیاء ص ۳۰). مفسدان ابومنصور را بر آن داشتند که این صاحب را و پسرش را بکشت. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۷۲ چ اروپا). سر در بیابان قدس نهادم... تا بوقتی که‌اسیر فرنگ شدم در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل داشتندی. (گلستان).

خدایا تو بر کار خیرم بدار. سعدی.

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوهٔ معشوق بر این کار داشت.
حافظ.

گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولی
عاشقی گفت که تو بنده بر آن میداری.
حافظ.

— برداشتن؛ بلند کردن. آغاز کردن.

— بر سر افسر داشتن؛ تاج بر سر داشتن. متوج بودن.!

— ||مقامی بزرگ داشتن.

— بر کاری داشتن؛ وادار کردن بر: قسر؛ به ستم بر کاری داشتن. (صراح).

— بر میان داشتن؛ بکمر بسته بودن:
گفت ایشان را که این خنجرها چرا بر میان میدارید. ایشان گفتند میان ما و میان بخارا خداة عداوت است. (تاریخ بخارا).

— برنج داشتن؛ رنجه کردن. در رنج افکندن:

سزد گر ز مهر سرای سپنج
بتابد دل و تن ندارد برنج. اسدی.

— برون داشتن؛ برون کردن: صرهٔ هزار دینارش ببخشید از روزن برون داشت که دامن بدار ای درویش. (گلستان).

— بزرگ داشتن؛ بزرگ شمردن. اکرام کردن: چون موسی بحد بیست سالگی رسید و بزرگ شد اهل مصر او را بزرگ داشتند. (قصص‌الانبیاء ص ۹۲).

— بزینهار داشتن؛ امان دادن.

— بسته داشتن؛ بستن. بسته داشتن کمر. آماده بودن، گوش بفرمان بودن:

— بسختی داشتن؛ در سختی افکندن:

چنین گفت رستم بفرخ پدر
که‌من بسته دارم بفرمان کمر. فردوسی.

یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی. (گلستان چ یوسفی ص ۲۸).

— بغم داشتن؛ در غم افکندن. اندوهگین ساختن:

هر که زمن دردسر نخواهد و غم
گو بغم و دردسر مدار مرا. ناصرخسرو.

— بفرهنگ داشتن؛ ادب آموختن:

چو فرزند آید بفرهنگ دار
زمانه ز بازی بر او تنگ دار. فردوسی.

— بکس داشتن؛ بکس شمردن.

— بکسی داشتن؛... متوجه او بودن:
بمن دارد، یعنی کنایت او بمن است.

— بناز داشتن؛ پروردن بناز. عزیز داشتن.

— بهتر داشتن؛ مرجح شمردن:

مسلم کرد شهر و روستا را
که‌بهتر داشت از دنیا دعا را. نظامی.

— بهره داشتن؛ با نصیب بودن.

— بهم برداشتن؛ نهادن.

— بهیچ نداشتن؛ بچیزی نشمردن. در شمار [illegible]ن: آن زنگی کس را بهیچ نمیداشت. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی). ما را خود بهیچ نمیدارند. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی).

— بیاد داشتن؛ محفوظ بودن. در خاطر و حفظ نگهداری کردن:

بباید یکی شاه خسرونژاد
که‌دارد گذشته سخنها بیاد. فردوسی.

تو داری بیاد این سخن بیگمان
اگرچند بگذشت بر ما زمان. فردوسی.

ز تخم فریدون منم کیقباد
پدر بر پدر نام دارم بیاد. فردوسی.

||بیاد داشتن؛ متذکر بودن.

— بیدار داشتن؛ نگذاردن که بخواب رود: و طعام و شراب از وی باز گیرند و چندانکه ممکن گردد بیدار دارند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— بیم داشتن؛ ترسیدن. ترسان بودن.

— پاک داشتن؛ نیالوده داشتن:

چو گوهر پاک دارد مردم پاک
کی آلوده شود در دامن خاک. نظامی.

— پایاب داشتن؛ تاب داشتن:

که‌دارد گه کینه پایاب اوی
ندیدی بَروهای پرتاب اوی. فردوسی.

— پای داشتن؛ مقاومت کردن:

نه هر که موی شکافد به تیر جوشن خای
بروز حملهٔ جنگ‌آوران بدارد پای. سعدی.

— پرده برداشتن؛ راه دادن بدرون. بیکو زدن پرده:

چو برداشت پرده ز در هیربد... فردوسی.

— پرنوش داشتن؛ شیرین کردن:

به هر لفظی دهن پرنوش میداشت
بر آواز شهنشه گوش میداشت. فردوسی.

— پشت سر خود داشتن؛ حفاظت کردن خود را از تعرض ناگهانی دشمن از عقب سر:

صحبت ما بنگهبانی دم میگذرد
تیغ بر کف همه جا پشت سر خود داریم.
صائب.

— پنهان داشتن؛ مخفی کردن: فضل را هر چند که پنهان دارند آشکار شود. (تاریخ بیهقی).

— پهلو داشتن؛ فربه بودن. مایه داشتن.

— پوشیده داشتن؛ مخفی نگاه داشتن: باید... که این حدیث را پوشیده داری. (تاریخ بیهقی).

— پی چیزی داشتن؛ دنبال کردن چیزی:

شیشه‌ای بینم پر دیو فلک
من پی هر بشری خواهم داشت. خاقانی.

— پیش داشتن؛ در پیش روی ایستانیدن:

می سوری بخواه کامد رش
مطربان پیش دار و باده بکش. خسروی.

— ||عرضه کردن. تقدیم کردن:

هر آنکه که شه دست بفراشتی
وی آن جام می پیش او داشتی. اسدی.

چو نان طلب کنم از شاه عشوه سازد قوتم
چو آب خواهم از ایام زهر دارد پیشم.
خاقانی.

— پیغام داشتن؛ حامل پیغام بودن.

— ||پیغام فرستادن.

— تاو داشتن؛ با طاقت بودن...:

جهان تاو با کوشش او نداشت. فردوسی.

— تباه داشتن؛ تباه کردن.

— ترصد داشتن؛ مترصد بودن.

— تعزیت داشتن؛ تعزیت کردن.

— تنگ داشتن؛ تنگ گرفتن.

— تنگ داشتن دل؛ تاسه کردن. رنجه ساختن:

شما هیچ دل را مدارید تنگ
چنین است آغاز و فرجام جنگ. فردوسی.

---

۱ - نل: نخجیز.

— ||ملول بودن. رنجه بودن:
شما دل برفتن مدارید تنگ
گراز چینیان لشکر آید بجنگ فردوسی
— تلازم داشتن؛ ملازم بودن.
— توان داشتن؛ نیرومند بودن. دارای قدرت بودن.
— توقع داشتن؛ چشم داشتن.
— تیره داشتن؛ تیره کردن.
— جان سگ داشتن؛ سخت جان بودن:
گرجان سگ نداری از این چرخ سنگ نهاد
بعد از وفات تاج سلاطین چه ماندهای.
خاقانی.
— جای داشتن؛ مقیم بودن:
بزرگان و پیغمبران خدای
همه برزمین داشتند جای. اسدی.
— جرأت داشتن؛ دل داشتن.
— جشن داشتن؛ جشن گرفتن.
— جهان داشتن؛ فرمانروای جهان بودن. اداره کردن‌گیتی:
جهان را همه داشت با داد و رای
سپه را به هر نیکویی رهنمای. فردوسی.
— چشم داشتن؛ متوقع بودن:
کهان سوی فرمانت دارند چشم
چه بودت که با ما بجنگی وخشم. اسدی.
تو بجای پدر چه کردی خیر
که‌همان چشم داری از پدرت. سعدی.
حرمت داشتن؛ محترم شمردن. احترام کردن:
صدر به وی دادند وی را حرمتی بزرگ داشتند. (تاریخ بیهقی).
— ||حلال نبودن. حرام بودن.
— حقیر داشتن؛ حقیر شمردن: و هر که دشمن را حقیر میدارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل میگذارد. (گلستان باب هشتم).
— حواس داشتن؛ با یاد و هوش بودن. حواس نداشتن؛ در تداول عامه حافظه نداشتن و ضبط امور و وقایع چنانکه باید نتوانستن.
— حوصله داشتن؛ شکیبا بودن. حوصله نداشتن؛ ناشکیبا بودن.
— خالی داشتن؛ خلوت کردن. خالی کردن:
دیگر روز با من خالی داشت. این خلوت دیری بکشید. (تاریخ بیهقی).
— خاک داشتن بر سر؛ بخاک‌رفتن. مردن:
هنرمند با مردم بی‌هنر
بفرجام هم خاک دارد بسر. فردوسی.
— خبر داشتن؛ آگاه‌بودن.
— خدمت داشتن؛ خدمت کردن.
— خرد داشتن؛ فرزانه بودن. عاقل بودن.
— خشم داشتن؛ خشمگین بودن:
به بیهوده از شهریار زمین
مدارید خشم و مجویید کین. فردوسی.
— خوار داشتن؛ خوار کردن. خوار شمردن:
چنین گفت کاین هدیهٔ شهریار
ببینید و این را مدارید خوار. فردوسی.
— خوب داشتن؛ معاشرت حسن کردن. نیکو رفتار کردن:
خوب دارید و فراوان بستاییدش
هر زمان خدمتی لختی بفزاییدش.
منوچهری.
خوب داریدش کز راه دراز آمد
با دو صد کشی و با خوشی و ناز آمد.
منوچهری.
— ||پسند آمدن: آوای وی بشنید خوش داشت. (گلستان).
— در آسودگی داشتن؛ درِ آسایش و رفاه قرار دادن. به رفاهیت پروردن:
سپاهی در آسودگی خوش بدار. سعدی.
— در انتظار داشتن؛ در انتظار گذاردن:
هیچ روزی بشب نشد که مرا
نامهٔ تو بانتظار نداشت. مسعودسعد.
— در بند داشتن؛ در بند کشیدن:
دگر ره دیو را دربند میداشت
فرشته‌ش بر سر سوگند میداشت. نظامی.
— در پیش داشتن؛ عرضه کردن:
هزار افسانه از بر بیش دارد
بطنازی یکی در پیش دارد. نظامی.
— در تاب داشتن؛ در بیقراری نگه داشتن:
بخط و آن لب و دندانش بنگر
که‌همواره مرا دارند در تاب. فیروز مشرقی.
— در دل داشتن؛ دریغ داشتن:
همی داشت خود در دل این شهریار
چنین تا برآمد بر این روز چار. فردوسی.
— در سر داشتن؛ نیت و قصد آن داشتن:
عاصی که دست بر دارد به از عابد که در سر دارد. (گلستان).
— در گوش داشتن؛ متذکر آن بودن.
— درنگ داشتن؛ درنگ کردن.
— [illegible] چیزی بداشتن؛ دوری جستن ازو: در گوشه‌ای نشستی و دست از تجارت بداشتی گفتی پایندان ثقه است. (تذکرةالاولیاء عطار).
— دست از کسی داشتن؛ رها کردن او را: شبی در بیابان مکه از بیخوابی پای رفتنم نماید سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار. (گلستان).
— دست بچیزی داشتن؛ گرفتن آن چیز را:
گردست بجان داشتمی همچو تو بر ریش
نگذاشتمی تا بقیامت که برآید. سعدی.
— دست بداشتن؛ دست کشیدن: دست بداشت و به مرو اندر شد و بخانه بنشست. (ترجمهٔ طبری بلعمی). گفت ای فرعون دست از بنی‌اسرائیل بدار. (قصص ص۹۹).
— دست بر آسمان داشتن؛ بلند کردن دست سوی آسمان دعا را:
بزرگان همه خیمه بگذاشتند
همه دست بر آسمان داشتند. فردوسی.
— دست برداشتن؛ دعا کردن: عاصی که دست بردارد به از عابد که در سر دارد. (گلستان).
— دست پیش کسی داشتن؛ گدایی کردن. بکدیه رفتن نزدکسی:
درم زیر خاک‌اندران داشتن
به از دست پیش کسان داشتن.
— ||دست پیش کسی داشتن؛ مانع شدن:
حریف گرانجان ناسازگار
چو خواهد شدن دست پیشش مدار. سعدی.
— دست داشتن؛ دست کشیدن. دست باز داشتن:
خرابی داشت از کار جهان دست
جهان از دستکار این جهان رست. نظامی.
— دشمن داشتن؛ دشمن گرفتن: جبرئیل آمد و گفت من غمّازان را دشمن دارم. (قصص‌الانبیاء ص۱۱۸).
— دشوار داشتن؛ سخت داشتن:
یکی منزل است این که هر که اندرو شد
برون آمدن سخت دشوار دارد. ناصرخسرو.
— دل به اندوه داشتن؛ غمگین بودن.
— دل بغم داشتن؛ دل به اندوه داشتن:
شما دل مدارید چندین بغم
که‌از غم شود جان خرم دژم. فردوسی.
— دلتنگ داشتن؛ تنگ داشتن دل. رجوع به این ترکیب شود.
— دل خوش داشتن؛ دل خوش کردن: که باید مرا یار باشی و دل با من خوش داری. (تاریخ بخارا ص۱۰۳).
— دل شاد داشتن؛ دل شاد کردن.
— دماغ داشتن؛ حالی داشتن. دماغ نداشتن؛ حالی نداشتن:
دلم گرفته بحدی که میل باغ ندارم
بقدر آنکه بچینم گلی دماغ ندارم.
— دور داشتن؛ دور کردن.
— دوست داشتن؛ خواستار و محب بودن: و این شهر را سخت دوست داشتی که آنجا روزگاری بخوشی گذاشته بود. (تاریخ بیهقی).
— راز داشتن؛ مخفی کردن. پوشیدن:
چنین گفت پس شاه گردن‌فراز
که‌این هر چه گفتید دارید راز. فردوسی.
— راست داشتن؛ یا براست داشتن؛ راست شمردن. راست گمان بردن. باور. راست داشتن گفتار کسی را. (صحاح الفرس).
— ||صادق بودن:
شوم گفت، کان پادشاهی مراست
دل و دیده با ما ندارند راست. فردوسی.
— ||بصلاح آوردن. مرتب کردن: و دبیران را گفت بدیوان نشینید و کار مرا راست دارید. (قصص‌الانبیاء ص۳۶).
— راه چیزی داشتن؛ بر آن برفتن.

— راه داشتن؛ رابطهٔ نامشروع داشتن مردی با زنی.
— ||مرتبط بودن. مربوط بودن.
— رسم کسی داشتن؛ بر طریقه و روش او رفتن:
همان رسم شاپور شاه اردشیر
همی داشت آن شاه دانش پذیر. فردوسی.
همه بندگانیم در بند اوی
خنک آنکه دارد ره بند اوی. اسدی.
— رغبت داشتن؛ مایل بودن. خواهان بودن.
— رنجه داشتن؛ رنجاندن:
چنین بود تا بود چرخ روان
باندیشه رنجه چه داری روان. سعدی.
— روا داشتن؛ جایز شمردن: ای که توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی. (گلستان).
— روان داشتن؛ جاری ساختن. رو براه کردن:
دو چا کرت بر درگه از ماه و مهر
که‌دارند کارت روان در سپهر. اسدی.
— روزه داشتن؛ روزه گرفتن.
— روی در... داشتن؛ بسوی آن گراینده بودن: شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب. (گلستان).
— زبون داشتن؛ خوار شمردن:
سواران ترکان که روز درنگ
زبون داشتندی شکار پلنگ. فردوسی.
— زنده داشتن؛ زنده نگه داشتن:
مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگرنه هر دمم از هجرتست بیم هلاک.
حافظ.
— زنهار داشتن؛ مقابل زنهار خوردن:
مباش از جنلهٔ زنهارخواران
که یزدان است با زنهار داران.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
— زیان داشتن؛ مضر بودن.
— ||سود نداشتن.
— ساز برداشتن؛ ساز برگرفتن.
— سایه داشتن؛ سایه افکندن.
— سپاس داشتن؛ شکرگزار بودن:
ز کردار هرکس که دارم سپاس
بگویم بیزدان نیکی شناس. فردوسی.
— سر بر آستان داشتن؛ سر بر آستان نهادن:
گفت من سر بر آستان دارم. سعدی.
— سر بر خط داشتن؛ اطاعت و انقیاد کردن:
گرچه خرد در خطاست بر خط میدار سر
تا خط بغداد ده دجله صفت جام جم.
خاقانی.
— سر داشتن؛ رابطهٔ پنهانی داشتن زنی یا مردی. ارتباط نامشروع داشتن مردی با زنی.
— سر در نشیب داشتن؛ به پستی گراینده بودن: شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب. (گلستان).
— سود داشتن؛ نفع داشتن.
— سود و زیان داشتن؛ متضمن نفع و ضرور بودن.
— سوک داشتن؛ تعزیت داشتن. عزاداری کردن. الاحداد؛ سوک داشتن زن بر شوهر:
چهل روز سوک نیا داشت شاه
ز شادی شده دور و از تاج و گاه. فردوسی.
— سوگند داشتن؛ سوگند خورده بودن. قسم خورده بودن: آن ملوک... که ایشان را قهر کرد، اسکندر، راست بدان مانست که در آن باب سوگند گران داشت. (تاریخ بیهقی).
— شادان دل داشتن؛ فرحناک ساختن:
نگون کن سر جادوان را ز تخت
مرا دار شادان دل و نیکبخت. فردوسی.
شاد داشتن؛ فرح دادن:
کنون تا خداوند خورشید و ماه
کرا شاد دارد بدین رزمگاه. فردوسی.
ترا دارم چو جان خویشتن شاد
زمین ماه را همواره آباد.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
— شادمان داشتن؛ شادمان کردن.
— صافی داشتن؛ یکرویه کردن. پاک‌ساختن: و دل را صافی‌تر از آن دارد که پیش از آن داشت. (تاریخ بیهقی).
— شتاب داشتن؛ تعجیل کردن:
که‌برگشت از این گونه افراسیاب
همانا بجنگ تو دارد شتاب. فردوسی.
— شرم داشتن؛ حیا کردن. پرهیز کردن:
نکویی به هر جا چو آید بکار
نکویی گزین وز بدی شرم‌دار. فردوسی.
— شکار داشتن؛ شکار کردن.
— شکایت داشتن؛ شکوه داشتن.
— شگفت داشتن؛ متعجب بودن:
[illegible] باشد و از فعل او جهان برقست
اگر ز ابر جهد برق بس شگفت مدار. فرخی.
— صواب داشتن؛ رد نکردن. پذیرفتن: و او کتاب میخواند و رسول علیه‌السلام می‌شنود و در این سه روز هیچ بر وی رد نکرد و همه صواب داشت. (تاریخ بخارای نرشخی ص۶۸).
— ضرر داشتن؛ مضر بودن.
— ||سود نداشتن.
— ضرورت داشتن؛ لازم بودن.
— طاعت داشتن؛ فرمان بردن:
اگر چون خر بخود مشغولی و طاعت نمیداری
قبا بفکن که درخورتر ترا از صد قبا پالان.
ناصرخسرو.
— طلب داشتن؛ خواستن.
— ||وامخواه بودن.
— عزم داشتن؛ آهنگ داشتن.
— عزیز داشتن؛ گرامی داشتن. اکرام کردن: گفت تا ایشان را فرود آوردند و آنچه عزیز داشت و شرط مراقبت پادشاه باشد بجای آرند. (تاریخ سیستان). و خداوندان قلم را که معتمد باشند عزیز باید داشت. (نوروزنامه).
— غزل برداشتن؛ غزل خواندن به آواز:
غزل برداشته رامشگر رود
که‌بدرود ای نشاط و عیش بدرود. نظامی.
— غمگین داشتن؛ اندوهگین ساختن.
— غنیمت داشتن؛ مغتنم شمردن: بزرگان... بغنیمت داشته‌اند عفو چون توانستند که به انتقام مشغول شوند. (تاریخ بیهقی).
— فائده داشتن؛ سودمند بودن.
— فرا راه داشتن؛ فرا راه گرفتن.
— فرصت داشتن؛ مجال داشتن.
— فرمان داشتن؛ اطاعت کردن: مخالفین او را فرمان نداریم. (تاریخ سیستان).
— فروداشتن؛ متوقف ساختن:
نهاد اندر آوردگه پای پیش
سپه را فروداشت برجای خویش. اسدی.
آبرویم ببرد بر سر زخم زخمهٔ کین فرونمیدارد.
(خاقانی).
— ||رها کردن: او را بر همان مرتبه که بود فروداشت. (تاریخ طبرستان).
— فریاد داشتن؛ تظلم خواستن.
— ||فریاد کردن. فریاد کشیدن.
— فسوس داشتن؛ دریغ و افسوس داشتن.
— فگار داشتن؛ آزردن.
— قباحت داشتن؛ زشت داشتن.
— قدر داشتن؛ مرتبه داشتن. مرتبت داشتن. دارای رتبت بودن.
— ||قدردانی کردن. مراعات کردن.
— قصد داشتن؛ آهنگ داشتن.
— کار داشتن؛ مشغول بودن. داشتن شغلی.
— گوش داشتن؛ شنیدن. پذیرفتن:
همه هر چه گفتم تراگوش دار
یکایک شنیده برو برشمار. فردوسی.
— کین داشتن. کینه داشتن؛ با کسی به کین بودن.
— گذر داشتن؛ عبور کردن.
— گرامی داشتن؛ عزیز شمردن:
چو بنشست درخان مهتر بده
مر او را گرامی همیداشت مه. فردوسی.
— گله داشتن؛ شکوه داشتن.
— گماشته داشتن؛ موکل ساختن: طغرل حاجب مودود بر وی گماشته داشت. (تاریخ سیستان).
— گمان داشتن؛ تصور کردن.
— لزوم داشتن؛ لازم بودن. واجب بودن.
— ماتم داشتن؛ تعزیت کردن:
پس آنگه یکی هفته بگذاشته
همه ماتم و سوک او داشته. فردوسی.
— مبارک داشتن؛ میمون داشتن: و ایشان را

آنجا بدان سبب ماند که زمین داور متبارک داشتی. (تاریخ بیهقی).
– محبت داشتن؛ دوست داشتن. علاقمند بودن.
– محبوس داشتن؛ زندانی کردن.
– مرقوم داشتن؛ نوشتن. رقم زدن.
– مستور داشتن؛ پوشیده داشتن. پوشیدن.
– معروض داشتن؛ بعرض رسانیدن.
– مقرر داشتن؛ مقرر کردن.
– مکتوم داشتن؛ پوشیده داشتن.
– ملک داشتن؛ ملک راندن. پادشاهی کردن: و به اصابت رای ملک میداشت. (تاریخ بخارای نرشخی ص۸).
– منت داشتن؛ سپاس داشتن:
منت بدار ازو که بخدمت بداشتت. سعدی.
– منفعت داشتن؛ سودمند بودن.
– منکر داشتن؛ زشت شمردن. ناپسند داشتن: و انوشیروان حکایت مزدک لعنه‌الله و بد مذهبی او شنیده بود و آن را بغایت منکر میداشت. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ اروپا ص۸۶).
– مهر داشتن؛ محبت داشتن.
– مهلت داشتن؛ فرصت داشتن. زمان داشتن.
– میان بسته داشتن؛ کمر بسته داشتن. آماده بودن.
– میل داشتن؛ مایل بودن.
– نامه داشتن؛ حامل نامه بودن.
|| نامه فرستادن. و نامه آمدن برای کسی.
– نتیجه داشتن؛ ثمر داشتن.
– نزدیک داشتن؛ بخود قریب ساختن. گفتن که پیشتر آید: مرا پیش خواند و سخت نزدیکم داشت چنانکه بهمه روزگار چنان نزدیک نداشته بود. (تاریخ بیهقی).
– نژاد داشتن؛ اصل داشتن:
چو دارید هر دو بشاهی نژاد
خرد باید و شرم و پرهیز و داد. فردوسی.
– نسبت داشتن؛ منسوب بودن.
– نشان داشتن؛ علامت داشتن:
سر آن دلیران زبان برگشاد
که‌دارم نشانی من از کیقباد. فردوسی.
– نشست داشتن؛ جلیس بودن:
در بار بر نامداران ببست
همانا که با دیو دارد نشست. فردوسی.
– نظر داشتن؛ نگریستن. دیدن: گویند خواجه‌ای را بنده‌ای بود نادرالحسن و با وی بسبیل مودت و دیانت نظری داشتی. (گلستان).
– نعره برداشتن؛ نعره کشیدن.
– نفع داشتن؛ سود داشتن. فایده داشتن:
الا تا نشنوی مدح سخنگوی
که‌اندک مایه سودی از تو دارد. سعدی.
– نفور داشتن؛ رمانیدن. گریزان ساختن: و همه حشم را مستشعر و نفور میداشت. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ اروپا ص۱۰۷).
– نگاه داشتن؛ محافظت کردن. نگاهداری کردن.
– نگهداشتنی؛ درخور نگاه داشتن. حفظ کردنی:
بگذاشتنی است هر چه در عالم هست
الا فرحت که آن نگهداشتنی است. سعدی.
– نهان داشتن؛ نهان کردن.
– نهفته داشتن؛ پنهان و در خفا داشتن:
بتندی بمیلاد و کشواد گفت
که‌از من چرا داشتید این نهفت. فردوسی.
– نیاز داشتن؛ محتاج بودن:
کرا زاد و پرورد دارد نیاز
کشد پس کند ناپدیدار باز. اسدی.
– نیک داشتن؛ خوب داشتن: من کسی را بیاوردم که شیر او را قبول کند و او را نیک بدارد. (قصص‌الانبیاء ص۱۹۱).
– نیکو داشتن؛ نکو داشتن. گرامی داشتن. حرمت کردن: بایتکین... نخستین غلام بود امیر محمود را و امیر وی را نیکو داشتی. (تاریخ بیهقی).
– واجب داشتن؛ لازم داشتن. ضرور شمردن.
– واداشتن؛ گماردن: در میخواهد از خدا مددکاری در آنچه او را بر آن واداشته. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۲).
– وقت داشتن؛ مهلت داشتن. مجال داشتن.
– هش داشتن؛ مراقبت کردن. هوشیاری کردن:
هم آنجا که بینیش برجای کش
نگر تا بداری در این کار هش. فردوسی.
– هیچکس داشتن؛ در شمار کس آوردن. به کسی شمردن: شما هیچکس داشتن را نشایید. (تاریخ بیهقی ص۳۲۶).
– یاد داشتن؛ در حافظه داشتن:
ز گاه منوچهر تا کیقباد
از آن نامداران که داریم یاد. فردوسی.
– یادگار داشتن؛ داشتن چیزی درخور حفظ از کسی یا جایی.
– یکی داشتن؛ یکی شمردن:
شب و روز رستم یکی داشتی
بتندی همی راه بگذاشتی. فردوسی.
داشتنی. [تَ] (ص لیاقت) درخور داشتن. سزاوار دارا بودن.
داشته. [تَ / تِ] (ن‌مف) نعت مفعولی از داشتن. رجوع به داشتن در معانی مختلفهٔ آن شود. || ایستانیده:
خود جنیبت بدرش داشته بینند براق
کز صهیلش نفس روح معلا شنوند. خاقانی.
بر در مرقد سلطان هری ز ابلق چرخ
مرکب داشته را نالهٔ هرا شنوند. خاقانی.
– داشته شدن؛ تعهد و تیمار و نگهداری کرده شدن: این کار چنان داشته شود که بروزگار امیر ماضی. (تاریخ بیهقی).
|| ملک. مال.
– امثال:
داشته آید بکار ورچه (ورکه) (گرچه) بود زهر مار؛ نظیر: هرچه در نظرت خوار آید نگه‌دار که‌روزی بکار آید. (امثال و حکم دهخدا).
|| کهنه. فرسوده. ضایع شده. (برهان). نیمدار:
یکی جامه بُد داشته دربرش
کلاهی ز مشک ایزدی بر سرش. فردوسی.
ای که شد زرد و کهن پیرهن جانت
پیرهن باشد جان را و خرد را تن
عاریت داشتم این از تو تا یک چند
پیش تو بفکنم این داشته پیراهن.
ناصرخسرو.
صاحب انجمن آرا پس از نقل شاهد فوق گوید: و این لغت را در جهانگیری دیده‌ام با این شاهد و در رشیدی نیافتم. گمانم که صاحب جهانگیری داشته را به معنی کهنه و فرسوده، قیاس کرده و صاحب برهان بدو اقتفا نموده. (انجمن آرای ناصری). و درس تکرار باشد واصله من الدرس الذی هو الطمس، کهنه بودن و اثر ببردن، برای آنکه چون تکرار کند بر او بذله شود و داشته شود چون جامهٔ خلق که بسیار داشته باشند. (تفسیر ابوالفتوح رازی چ ۱ ج ۱ ص۵۴۹).
داشتی. (حامص) (در ترکیب) ناداشتی. فقر:
ز دنیا برم رنگ ناداشتی. نظامی.
نیز رجوع به داشت شود.
داشتی. (اِخ) این کلمه به این صورت در فهرست کتاب نزهةالقلوب (مقالهٔ سوم چ اروپا) آمده است اما در متن دشتی ضبط شده و صحیح کلمه هم دشتبی است مخفف دشتابی، بلوکی در جنوب شهر قزوین. رجوع به دشتبی و دشتابی (دشت‌آبی) شود. (نزهةالقلوب مقالهٔ سوم چ اروپا ص ۲۲۱).
داشتیانه. [نَ / نِ] (اِخ) نام خانواده‌ای به عهد باستان و گرشاسب گروهی از پسران این خانواده را در جنگها و فتوحات خویش همانند پسران چند خاندان دیگر بکشته است. (مزدیسنا ص ۴۲۰).
داش‌تیمور. [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهر ویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. واقع در ۳هزارگزی باختر مهاباد و ۲ هزارگزی باختر شوسهٔ مهاباد بسردشت دره معتدل مالاریایی دارای ۱۸۲ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ مهاباد و چشمه، محصول آنجا غلات و توتون و حبوبات و شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری، صنایع دستی مردم آن جاجیم‌بافی و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

داش تیمور کهنه. [تَ كُ نَ / نِ] (اِخ) دهی است از دهستان شهر ویران بخش حومه شهرستان مهاباد. واقع در ۴/۵هزارگزی باختر مهاباد و ۳هزارگزی باختر شوسهٔ مهاباد به سردشت. دره معتدل مالاریایی دارای ۱۵۲ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ مهاباد و محصول آن غلات و توتون و شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری و صنایع دستی مردم آنجا جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

داشخار. (اِ) چرک آهن باشد که ریم آهن گویندش. و به عربی خبث‌الحدید خوانند. (برهان). داشخال. زنگ آهن. ریم آهن.

داشخال. (اِ) داشخار. ریم آهن. (برهان). (شاید کلمه از داش به معنی کوره و خال مخفف آخال، به معنی چیزهای دور افکندنی باشد).

داشخانه. [نَ / نِ] (اِخ) دهی است از دهستان طبس بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار واقع در ۲۵هزارگزی جنوب صفی‌آباد کوهستانی سردسیر دارای ۴۲۰ تن سکنه است. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات و پنبه، باغات و میوه‌جات و ابریشم. شغل اهالی آن زراعت و باغداری و گلیم‌بافی و راه آن مالروست و تابستان از حجت‌آباد میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

داشخانه. [نَ / نِ] (اِخ) مزرعه‌ای است از دهستان بالا ولایت بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه، واقع در ۵هزارگزی باختر تربت حیدریه. جلگه‌ای معتدل و دارای ۲۵ تن سکنه است. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات و بن‌شن، شغل اهالی آن زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

داشخانه. [نَ / نِ] (اِخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد؛ واقع در ۴۲هزارگزی شمال باختری فریمان، جلگه، معتدل، دارای ۱۳۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات، شغل اهالی آن زراعت و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

داشخوار. [خوا / خا] (اِ) داشخار. ریم‌آهن. (شعوری ج۱ ورق ۴۱۲).

داش دبی. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل. واقع در ۱۰هزارگزی جنوب گرمی و ۱۰هزارگزی شوسهٔ گرمی به بیله‌سوار. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و گرمسیر و دارای ۱۴۵ تن سکنه. آب آنجا از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات و حبوبات است. و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

داش دگمه. [دُ مَ / مِ] (ترکی، ص مرکب) (مرکب از داش، تاش به معنی، سنگ و دگمه، کوفت) به معنی کوفته بسنگ یا سنگ کوفته. و در تداول به معنی سخت‌محکم، که بدین زودیها پاره نشود (جامه). پُرتاب. داش‌دیمه.

داش دمیر. [دَ] (اِخ) داش‌تیمور. رجوع به داش‌تیمور شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

داش دیمه. [دُ مَ / مِ] (ترکی، ص مرکب) پُرتاب. بادوام. (جامه). داش‌دگمه. رجوع به داش‌دُگمه شود.

داش فیشل. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان به‌به‌جیک بخش سیه‌چشمه شهرستان ماکو. واقع در ۳۰هزارگزی شمال خاوری سیه‌چشمه و ۸هزارگزی شمال خاوری ارابه‌رو آغداش. کوهستانی، سردسیر، سالم و دارای ۲۲۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی مردم آن جاجیم‌بافی و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

داش قاپو. (اِخ) دهی است از دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل. واقع در ۴۲هزارگزی شمال باختری گرمی و ۳۰ هزارگزی شوسهٔ گرمی به اردبیل. جلگه، دشت گرمسیر و دارای ۸۳ تن سکنه است. آب آن از چشمه و رود درآورد، محصول آنجا غلات و حبوبات، شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

داشقاپی. (اِخ) داشقاپلو. دهی است جزء دهستان ورگهان بخش هوراند شهرستان اهر. در ۱۱هزارگزی جنوب خاوری هوراند و ۲۱هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. کوهستانی، معتدل، مایل بگرمی، مالاریایی و دارای ۱۸ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ قرهسو و چشمه، محصول آن غلات و برنج و پنبه و سردرختی، شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری و صنایع دستی مردم آن فرش و گلیم‌بافی و راه آن مالرو است و محل سکنای ایل حسنکلو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

داش قلعه. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد. واقع در ۱هزارگزی خاور مشهد متصل به شهر. جلگه و معتدل، دارای ۲۹۲ تن سکنه است. آب آن از قنات، محصول آن غلات، شغل‌اهالی آن زراعت و مالداری و.راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

داشک. [ ] (اِخ) نام محلی است به شمال اسفزار.

داشکسن. [كَ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان، واقع در ۲۴هزارگزی باختر زنجان و ۱۰هزارگزی راه مالرو عمومی. کوهستانی، سردسیر، دارای ۲۳۶ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و قنات، محصول آنجا غلات و انگور و سیب‌زمینی و بن‌شن، شغل اهالی آن زراعت و کرباسبافی و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

داشکسن. [كَ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۱۲هزارگزی باختری ورزقان و ۳هزارگزی شوسهٔ تبریز به اهر. کوهستانی، معتدل، دارای ۴۱۶ تن سکنه است. آب آن از چشمه و رودخانهٔ اهرچای. محصول آنجا غلات و حبوبات و سیب‌زمینی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی مردم آن فرش و گلیم‌بافی و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

داشکسن. [كَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان به‌به چیگ بخش سیه‌چشمه شهرستان ماکو. واقع در ۲۸هزارگزی خاور سیه‌چشمه و پانصدگزی شمال شوسهٔ سیه‌چشمه به قره‌ضیاءالدین. جلگه، معتدل، سالم و دارای ۲۶۱ تن سکنه است. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات، شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری، صنایع دستی مردم آن جاجیم‌بافی و راه آنجا شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

داشکسن. [كَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان قرملر بخش میاندوآب شهرستان مراغه. واقع در ۴۹هزارگزی باختری شوسهٔ شاهین‌دژ به میاندوآب. جلگه معتدل مالاریایی دارای ۳۸۳ تن سکنه است. آب آن از زرینه‌رود، محصول آن غلات و توتون و حبوبات و کرچک و بادام، شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری، صنایع دستی مردم آن جاجیم‌بافی و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

داشکسن. [كَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان مشکین خاوری بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر (خیاو) واقع در ۱۶ هزارگزی جنوب خاوری مشکین‌شهر و ۱۵ هزارگزی شوسهٔ مشکین شهر به اردبیل. جلگه، معتدل، دارای ۲۴۲ تن سکنه است. آب آن از چشمه و رود انارچای است. محصول آنجا غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

داشکسن. [كَ سَ] (اِخ) دهی است از

دهستان چهار اویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. واقع در ۱۷هزارگزی جنوب خاوری قره‌آغاج و ۴۵هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه. کوهستانی، معتدل و دارای ۵۶ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سار، محصول آن غلات و نخود و بزرک، شغل اهالی آن زراعت و صنایع دستی مردم آن جاجیم‌بافی و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

داشکسن. [کَ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان شیرامین بخش دهخوارقان شهرستان تبریز. واقع در ۱۵هزارگزی جنوب باختری بخش وهزارگزی شوسهٔ مراغه به اسکو. جلگه معتدل و دارای ۱۵۱ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آنجا، غلات، بادام و کنجد. شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

داشکسن. [کَ سَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان میانه. واقع در ۷هزارگزی باختر میانه، در مسیر شوسهٔ میانه به بستان‌آباد. کوهستانی، معتدل دارای ۹۱ تن سکنه است. آب آن از چشمه، محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

داشکسن. [کَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنندج واقع در ۳۳هزارگزی خاور قروه و ۹هزارگزی شمال دوسرکه، سر راه شوسه واقع است. کوهستانی، سردسیر دارای ۱۷۰ تن سکنه باشد. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری،صنایع دستی زنان. قالیچه، جاجیم، گلیم‌بافی و راه مالرو است. تابستان از طریق دوسرکه اتومبیل میتوان برد. مردم آنجا سنگ آسیا تهیه نموده به قراء بخش حومه حمل مینمایند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

داشکسن. [کَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان گرجی بخش داران فریدن. واقع در بیست‌هزارگزی شمال باختری داران و یکهزارگزی شوسهٔ ازنا به اصفهان در دامنه کوه واقع و دارای ۵۴۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات و رودخانه. محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی آنان جاجیم و قالی‌بافی و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

داشکند. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بوکان شهرستان مهاباد. واقع در ۱۴هزارگزی شمال بوکان و در مسیر شوسهٔ بوکان به میاندوآب. جلگه، معتدل مالاریایی دارای ۳۳۰ تن سکنه است. آب آنجا از سیمین‌رود، محصول آن غلات و توتون و چغندر و حبوب، شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری، صنایع دستی مردم آن جاجیم‌بافی و راه آنجا شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

داشگر. [گَ] (ص مرکب) کلال. (برهان). فخّاری. (دستوراللغة). کوره‌پز. کوزه گر و کاسه گر.

داشگه سنگ. [گَ / گِ سَ] (اِخ) نام دهی واقع در ۴۸هزارگزی شمال غربی مراغه و بدانجا مرمرهای بسیار مشهور و رنگارنگ یافت شود. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۷۳).

داشلاق. (اِخ) نام محلی کنار راه سنندج و همدان میان گردنهٔ دینار و گردنهٔ همه کس در ۱۲۶۷هزارگزی سنندج.

داشلو. (اِخ) تاشلو. موضعی در فارس میان پرگ و تارم. در شش فرسنگی تارم و سه فرسنگی پرم. (نزهةالقلوب مقالهٔ سوم چ اروپا ص ۱۸۶).

داشلوجه. [ج] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر واقع در ۱۲/۵هزارگزی جنوب خاوری اهر و ۶/۵ هزارگزی شوسهٔ اهر به خیاو کوهستانی معتدل دارای ۳۸۹ تن سکنه است. آب آن از چشمه محصول آن غلات و حبوب و سردرختی، شغل اهالی زراعت و گله‌داری صنایع دستی مردم آن گلیم‌بافی و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

داشلوجه. [ج] (اِخ) دهی است از بخش نمین شهرستان اردبیل. واقع در ۲۱ هزارگزی شمال اردبیل و پانصدگزی شوسهٔ گرمی به اردبیل [illegible] معتدل، دارای ۱۴۲ تن سکنه است. آب آن از چشمه، محصول آن غلات و حبوبات، شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

داشلوجه. [ج] (اِخ) دهی است جزء دهستان خدابندهلو بخش قیدار شهرستان زنجان واقع در ۲۴هزارگزی شمال خاوری قیدار و ۱۳هزارگزی راه مالرو عمومی. کوهستانی سردسیر دارای ۳۶۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت و گلیم و جاجیم و قالیچه‌بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

داشلی. (اِخ) دهی است از دهستان آتابای بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس واقع در ۶هزارگزی باختر گنبد. دشت، معتدل مالاریایی و دارای ۳۳۵ تن سکنه است. آب آشامیدنی از رودخانه گرگان، محصول آن غلات، صیفی، حبوبات، لبنیات و شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه و پلاس و جوال و خورجین‌بافی است و راه فرعی به گنبد دارد، مردمان آن چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

داشلی‌الوم. [اَ] (اِخ) دهی است از دهستان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس. واقع در ۷۷هزارگزی شمال خاوری گنبد قابوس و ۹هزارگزی جنوب راه فرعی گنبدقابوس به مراوه‌تپه. کوهستانی سردسیر، دارای ۵۰ تن سکنه. آب آنجا از چشمه‌سار، محصول آنجا غلات و لبنیات و صیفی و ابریشم و حبوب، شغل اهالی آن زراعت، صنایع دستی زنان آن بافت پارچه‌های ابریشمی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

داشلی برون. [ ] (اِخ) نام محلی مرکز مرزبانی و پادگان نظامی و همچنین مرکز بخش اترک از شهرستان گنبدقابوس است. در ۶۰هزارگزی شمال خاوری گنبد قابوس، کنار رودخانهٔ اترک و مقابل قزل‌اترک (بیات حاجی) مرز ایران و شوروی واقع شده است. هوای آن معتدل و آب آن از رودخانهٔ اترک بوسیلهٔ موتور برداشته میشود. سکنهٔ دائمی آبادی منحصر به کارمندان مرزبانی و افراد پادگان نظامی است و تلگراف‌خانه دارد. در حدود ۱۲ خانوار چادرنشین از طایفهٔ آتابای اطراف پادگان ساکن میباشند، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و محصول آنجا غلات، دیمی، صیفی و لبنیات است و چنانچه علوفهٔ کافی داشته باشند تغییر مکان نمیدهند و در غیر این صورت چندین فرسخ از این محل دور میشوند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

داشلی‌بلاغ. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان بهبه جیگ بخش سیه‌چشمه شهرستان ماکو. واقع در ۲۳/۵هزارگزی جنوب خاوری سیه‌چشمه وهزارگزی جنوب شوسهٔ سیه‌چشمه بقره ضیاءالدین. کوهستانی و معتدل دارای ۶۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی مردم آن جاجیم‌بافی و راه ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

داشلی‌بلاغ. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیایی بخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاه. واقع در ۷هزارگزی باختر سنقر، کنار راه فرعی سنقر به سردامنه. سردسیر و دارای ۳۴۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه محصول آنجا غلات و حبوب، توتون، شغل

اهالی زراعت و قالیچه و جاجیم و پلاس‌بافی است و کنار راه فرعی واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

داشلی‌قلعه. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان جرگلان بخش مانه شهرستان بجنورد. واقع در ۱۷هزارگزی شمال باختری مانه و ۱۲هزارگزی خاور شوسهٔ عمومی بجنورد به پرسه‌سو. دارای ۴۷۴ تن سکنه است. شغل اهالی آن زراعت و مالداری و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

داش مشتی. [مَ] (اِ مرکب) (مخفف داداش مشهدی) در تداول عامه دسته‌ای از مردم باشند با صفاتی خاص چون: حمیت، شجاعت، زورگویی، تفوق‌طلبی، جوانمردی، لوطی‌گری، و از مشخصات آنان سرپیچی از قیود اجتماعی است و زیست بطرز و گونه‌ای خاص، اندکی مغایر با پسند عرف و اجتماع.

داشن. [شَ] (اِ) عطا. دهشت. دهشته. (فرهنگ اسدی نخجوانی). داشاد. داشات. عطا و بخشش و انعام باشد. (برهان):

ترا نز بهر داشن خواستارم
که من خود خواسته بسیار دارم.
توئی چشم مرا خورشید روشن
مرا دیدار تو باید نه داشن
فخرالدین‌اسعد (ویس و رامین).
که من داشن ندارم درخور تو
وگر جان را فشانم بر سر تو.
فخرالدین‌اسعد (ویس و رامین).

||اجر و مکافات نیکی را هم گویند و در زند مرقوم است که داشن نقد و جنسی را گویند که پارسیان در عید و جشنها برسم نذر یا صدقه به فقرا و مساکین بدهند. (برهان). پاداش. اجر و مزد:

چکنم گر سفیه راگردن
نتوان نرم کردن از داشن. لبیبی.
بدین رنج و بدین کردار نیکو
ترا داشن دهاد ایزد بمینو.
فخرالدین‌اسعد (ویس و رامین).
تویی چشم مرا خورشید روشن
مرا دیدار تو باید نه داشن.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

داشن. [شِ] (ع ص) جامهٔ نو که پوشیده نشده باشد. ||خانهٔ نوتیار که سکونت کرده نشده باشد. (منتهی الارب). ||(معرب، اِ) معرب دشن است که دست‌لاف باشد. (منتهی الارب). جوالیقی در المعرب گوید: الداشن معرب و لیس من کلام‌البادیة و قال النضر: الداشن: الدستاران. (معرب جوالیقی ص۱۴۵). دستاران.

داشن. [شَ] (اِخ) نام موضعی به سیستان بیرون شارستان زرنگ و ظاهراً از محلات ربض بوده. (تاریخ سیستان حاشیهٔ ص۳۳۵). رجوع به تاریخ سیستان ص ۳۳۵ و ۳۳۶ و ۳۳۸ و ۳۴۴ و ۳۵۱ و ۳۶۴ و ۳۷۲ و ۳۸۲ شود. و نیز رجوع به لغت اطمیة در لسان‌العرب حاشیه ص ۲۰ شود.

داشوزن. [ ] (اِ) داش. خمدان. تون. اتون. تونق: الاتون، یستعار لما یطبخ فیه الآجر و یقال له بالفارسیة خُمدان و تونق و داشوزن. (المغرب مطرزی). کلمهٔ داش در فرهنگها آمده است اما داشوزن را ندیده‌ام. (یادداشت مؤلف).

داشیلو. (اِخ) رجوع به داشیلوا شود.

داشیلوا. [ ] (اِخ) نام قریه‌ای واقع در دوازده‌فرسخی ری. تاج‌الدوله تتش‌بن الب ارسلان را در صفر سال ۴۸۸ هـ.ق. بدانجا کشته‌اند. (معجم البلدان). این نام در کتاب اخبارالدولة‌السلجوقیه دشیلو آمده است. با نسخه بدل دُسیلوا. (اخبار الدولة السلجوقیه ص ۷۶).

داص. (اِ) مهرهٔ کبود باشد که در گردن استر و بر پالان نهند. (فرهنگ اسدی چ اقبال ص۲۲۷).

داصة. [صَ] (ع اِ) جِ دائص. (منتهی الارب). دزدان.

داع. (اِ) آنکه شاعر و قائل نام خود نویسد. (کشاف اصطلاحات الفنون). در فرهنگها مانند سروری و برهان قریب بهمین معنی «داغ» با غین معجمه آمده است. رجوع به داغ شود.

داع. [عِنْ] (ع ص، اِ) داعی. رجوع به داعی شود.

داعب. [عِ] (ع ص) آبی که برجهد در جریان. ||مزاح‌کننده. لاعب با مزاح. (منتهی الارب).

داع داع. [ع ع] (ع صوت) کلمه‌ای است که بدان گوسپندان را خوانند یا زجر کنند. (منتهی الارب).

داعر. [عِ] (ع ص) گشنی نجیب است و بسیار نتاج. ||هو خبیثٌ داعر؛ یعنی پلید تباهکار است. (منتهی الارب). پلید و تباهکار. (مهذب الاسماء). فاسق بیباک و متهتکی را که از ارتکاب هرگونه عمل باکی نداشته باشد نامند. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||عود داعر؛ چوب پوسیده و ردی. (منتهی الارب).

داعر. [عِ] (اِخ) نام پسر حماس که پدر قبیله‌ای است از بنی‌حارث‌بن کعب. (منتهی الارب).

داعرة. [عِ رَ] (ع ص) تأنیث داعر. نخلة داعرة؛ خرمابنی که گشن نپذیرد. ج، مداعر، مداعیر. (منتهی الارب). ||خبیثةٌ داعرة؛ زن پلید تباهکار. (منتهی الارب).

داعریة. [عِ ری یَ] (ع ص نسبی) ابل داعریة؛ منسوب است به فحل داعر. (داعربن حماس). (منتهی الارب). ||هجانٌ داعرة؛ منسوبة الی داعر، فحل کریم. (صبح الاعشی ج۲ ص۳۵).

داعس. [عِ] (اِخ) الیهودی. از اخابث منافقین عهد نبی اکرم است. (امتاع الاسماع ص۱۷۹ و ۴۹۷).

داعق. [عِ] (اِخ) نام اسپ ابن اسد. (منتهی الارب).

داعک. [عِ] (ع ص) رجلٌ داعک؛ مرد گول. (منتهی الارب).

داعکة. [عِ کَ] (ع ص) گول. (مؤنث و مذکر در وی یکسان است). ||زن گول بیباک دلیر. (منتهی الارب).

داعل. [عِ] (ع ص، اِ) گریزنده. (منتهی الارب).

داعی. (ع ص، اِ) دعاگوی. دعاکننده. (مهذب الاسماء):

ای ملکوت و ملک داعی درگاه تو
ظل خدایی که باد فضل خدایت معین.
خاقانی.
ای داعی حضرت تو ایام
گرچه نکنم دعا مقسم. خاقانی.
مرا خدیو جهان دی مراغه‌ای میخواند
ولیک هیچ بدان نوع و طبع داعی نیست.
خاقانی.

سالی نزاع در میان پیادگان حاج افتاده بود داعی نیز همراه و پیاده بود. (گلستان).

دی بامید گفتمش داعی دولت توام
گفت دعا بخود بکن گر به نیاز میکنی.
سعدی.
بعد از دعا نصیحت داعی بیغرض
نیکت بود چو نیک تأمل کنی در آن.
سعدی.
شاکر نعمت به هر طریق که بودیم
داعی دولت به هر مقام که هستیم. سعدی.

||خواننده. (مهذب الاسماء). نداکننده؛ فرستاده که خدا ازو خشنود بود و داعی مردم بود بسوی او و میخواند مردم را به او. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۰۸).

مرغ تو خاقانی است، داعی صبح وصال
منطق مرغان شناس شاه سلیمان رکاب.
خاقانی.
زو دیو گریزنده و او داعی انصاف
زو حکمت نازنده و او منهی‌الباب. خاقانی.
وفا باری از داعی حق طلب کن
کزین ساعیان جز جفایی نیابی. خاقانی.

— داعی حق را اجابت کردن؛ مردن.
— داعی‌الفلاح؛ مؤذن.
— داعی الله؛ رسول خدا (صلعم). (منتهی الارب).

— داعی الله: مؤذن. (منتهی الارب). ||مبلغ. آنکه بدینی یا مذهبی خواند. آنکه دعوت کند بدینی و یا طریقه‌ای: و مردی بود باطنی، نام او ابونصربن عمران که سری بود از داعیان شیعیان... و آن مرد داعی را در شب بر چهارپائی نشاندند و ببردند. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ اروپا ص۱۱۹). و میخواهم که هر که از داعیان و سراهنگان و معروفان اتباع تواند جمله را بخوانی. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ اروپا ص ۹۰). ||مرتبتی از مراتب و درجات هفتگانه نزد باطنیان. رتبتی برتر از مأذون و فروتر از حجت نزد باطنیان. پنجمین از مراتب و درجات هفتگانهٔ اسماعیلیان و درجات هفتگانه این است: رسول (ناطق). وصی (اساس). امام. حجت. داعی. مأذون. مستجیب. گاه داعی و مأذون را نیز بدو درجهٔ فرعی تقسیم کنند و داعی محدود و داعی مطلق گویند و همچنین مأذون محدود و مأذون مطلق. و در مراتب، حجت فرع است مر امام را و اصل است مر داعی را و داعی فرع است مر حجت را و اصل است مر اهل دعوت را. ج، دعاة. نیز رجوع به اسماعیلیه و رجوع به جامع‌الحکمتین ناصرخسرو ص۱۱۰ و ۱۵۵ و ۱۳۸ و ۲۱۰ شود:

مردم شوی بعلم چو مأذون کاو
داعی شوی بعلم ز مأذونی. ناصرخسرو.
حجت و برهان مجوی جز که ز حجت
چون عدوی حجتی و داعی و مأذون.
ناصرخسرو.

||خواهندهٔ نیکی. خواهنده و طلب‌کننده. (غیاث) (آنندراج). ||قصدکننده. (غیاث) (آنندراج). ||اقتضا کننده. (غیاث) (آنندراج). ||باعث. سبب. علت. غایت.

داعی. (اِخ) از شاعران عثمانی و از منوبان ایاس پاشا و مردی درویش‌نهاد بوده است و این دو شعر از جملهٔ اشعار اوست:

دریغ اول نوجوانی بو جهاندن
اجل پیکی ایریشوب قلیدی دعوت.
دعالر ایدوب آکاجان و ولدن
دیدم تاریخ اوله روحنه رحمت.

(قاموس اعلام ترکی).

داعی. (اِخ) از شاعران عثمانی و از معاصران سلطان محمدخان ثانی و از مردم قسطمونیه است و این بیت او راست:

ضرب آهم شوقدر سنله لر ای ماه کوکی
حشره‌دک دونر ایسه کیتمیه بر ذره کوکی.

(قاموس الاعلام ترکی).

داعی. (اِخ) از مردم استرآباد است و این بیت او راست:

هردم ز هجر یار مرا چشم تر هنوز
یعنی نکرده‌ام ز تو قطع نظر هنوز.

(از قاموس الاعلام ترکی).

صاحب آتشکده نویسد: از حالش چیزی معلوم نیست و سوای این مطلع شعری قابل از او ملاحظه نشده. و سپس بیت فوق را نقل کند. (آتشکدهٔ آذر چ بمبئی ص ۱۴۱).

داعی. (اِخ) از مردم سرخس خراسان بعهد شاه اسماعیل صفوی. او راست:

هردم از ناخن خراشم سینهٔ افکار را
تا ز دل بیرون کنم غیر از خیال یار را.

(قاموس الاعلام ترکی).

داعی. (اِخ) اصل وی از انجدان توابع مذکوره است[1] طبع خوشی دارد. ازوست:

آمدی رفت ز خود دل بکنارم بنشین
بنشین تا بخود آید دل زارم بنشین
دل من بردی و اینک پی جان آمده‌ای
بنشین تا بتو آنهم بسپارم بنشین
تا آن سر زلف تابدارش زده است
ماند بکسی دلم که مارش زده است
آزار دل عاشق مسکین چه کنی
او را چه زنی که روزگارش زده است.

(آتشکدهٔ آذر چ افست ص ۲۳۷).

صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: داعی از مردم انجدان و از مضافات قم و برادر ملک طیفور انجدانی است و سپس دو بیت اول مذکور در آتشکده را آورده است. اما لطفعلی بیک آذر در آتشکده ملاداعی برادر ملک طیفور را شاعر دیگری دانسته است. رجوع به داعی (ملا...) شود.

داعی. (اِخ) ظاهراً از مردم قرن هفتم هجری است. مرحوم قزوینی در کتاب شدالازار حاشیهٔ ص۱۴۵ آرد: استاد فخرالدین ابومحمد احمدبن محمود (بنقل از طبقات‌القراء جزری ج ۱ ص۱۳۸) بر اصحاب داعی قرائت کرده است و این فخرالدین ابومحمد در ۱۸ ذی‌القعده سال ۷۳۲ به شیراز [illegible] وگور او آنجا مشهور است. (شدالازار ص۱۴۵).

داعی. (اِخ) رجوع به علی‌بن محمد داعی شود.

داعی. (اِ) (داع، و الاشهر داعی) لقبی بزرگان علویان راست به طبرستان و جز آن و گاهی داعی الی الحق گویند و داعی را در اشارت به رئیس اعلایشان بکار برند. (النقود العربیة ص۱۳۵).

داعی. (اِخ) رجوع به یوسف الداعی شود.

داعی. (اِخ) ابن علی الحسینی، السید ابی‌الفضل، از مشایخ ابن شهر آشوب مازندرانی. (روضات الجنات فی‌احوال العلماء و السادات ص ۶۱۱).

داعی. (اِخ) ابوعبدالله محمدبن زیدبن اسماعیل المعروف بحالب الحجارة (لشدته و قوته و صلابته) ابن‌الحسن‌بن زیده محمدبن اسماعیل‌بن الحسن‌بن زیدبن الحسن‌بن امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب ملقب به الداعی الی الحق پس از درگذشت برادرش حسن‌بن زید جای او را گرفت. ابوالحسین احمدبن محمدبن ابراهیم المعروف بقائم که داماد حسن‌بن زید بود بدخترش (ام‌الحسن وام‌الحسین) در روزگار بیماری حسن‌بن زید از وی دستوری یافت که برای محمدبن زید بیعت بگیرد اما چون داعی درگذشت خود مدعی شد و مردم را بدعوت خود خواند و دو ماه امارت داشت تا سرانجام بدست محمدبن زید برافتاد. در سال ۲۷۲ محمدبن زید از حاکم ری که ترکی بود از دست نشاندگان بنی‌عباس شکست یافت، رافع‌بن هرثمه که از اصحاب احمدبن عبدالله خجستانی بود، بتحریک اسپهبد رستم‌بن قارن که از دست داعی فراری بود به گرگان حمله برد. داعی پس از مدتی کوشش چون تاب مقاومت ایشان نداشت سرانجام بسال ۲۷۴ از جلوی ایشان گریخت و به کجور و دیلمان پناه برد و تا سال ۲۷۷ در دیلمان بود و در این تاریخ از مردم دیلم مدد گرفت عامل رافع را از طبرستان بیرون کرد ولی بعلت کثرت دشمنان که به رافع ملحق شده بودند حریف او نشد تا وقتیکه رافع چند بار از لشکریان معتضد خلیفه در ری و از سپاهیان عمرولیث شکست خورد و علی‌رغم خلیفه در سال ۲۸۳ به محمدبن زید توسل جست و بنام او خطبه خواند. داعی بظاهر بیعت او را پذیرفت ولی باطناً از قدرت او خشنود نبود و با او بهمین حال معامله میکرد تا اینکه سرانجام عمرولیث در سال ۲۸۳ رافع را شکست سختی داد و رافع به خوارزم گریخت و آنجا کشته شد و داعی از جانب این مدعی پرزور و فتنه جو خلاص یافت و بار دیگر از گیلان تا گرگان امر محمدبن زید راگردن نهادند. تا سال ۲۸۷ یعنی سال غلبهٔ امیر اسماعیل سامانی بر عمرولیث، داعی دیگر گرفتاری مهمی نداشت در این تاریخ که خراسان بتمامی ضمیمه حوزهٔ حکومتی سامانیان شد چون داعی میدانست که سامانیان عمال مستقیم خلفای عباسی هستند و دیر یا زود بفکر برگرداندن گرگان و طبرستان به امر خلیفه خواهند افتاد پیشدستی کرد و به عزم جلوگیری از اندیشه‌های امیراسماعیل سپاهیانی از گرگان گردآورد. اسماعیل لشکری آراسته بهمراهی محمدبن هارون سرخسی از سرداران خود بجلوی داعی فرستاد و در قدم اول داعی در معرکه تیر خورد و کشته شد. محمدبن هارون در شوال سال ۲۸۷ سر او را با پسرش به بخارا

---

[1] – یعنی مذکور در فصل قم و کاشان و نواحی آن.

فرستاد و جرجان و طبرستان را مطیع امیر اسماعیل سامانی کرد. (از تاریخ عمومی مرحوم اقبال ص۱۱۷ تا ۱۱۹).

داعی. (اِخ) (شاه...) (یا داعی شیرازی) فخرالعارفین سیدنظام‌الدین محمودبن حسن الحسنی، ملقب به داعی الی الله، شاه داعی، داعی. از سادات حسنی شیراز و از نوادگان داعی صغیر است. داعی صغیر چهارمین امیر سلسلهٔ علویان طبرستان است مقتول بسال ۳۱۶ هـ.ق. و از سادات حسنی است و ناچار نوادهٔ او شاه داعی نیز بر خلاف گفتهٔ تذکره نویسان از سادات حسنی خواهد بود نه حسینی و خود وی نیز در مقدمهٔ نثری دواوین خویش را صریحاً حسنی گفته است، همچنانکه انتساب به داعی صغیر نیز تصریح خود اوست و تخلص «داعی» نیز از این ممر مختار وی گشته. این تخلص در قسمت اعظم اشعار وی آمده است، اما بعدها علاوه بر تخلص داعی ظاهراً بمناسبت لقب نظام‌الدین تخلص «نظامی» را نیز برگزیده است.[1] وفات شاه داعی سال ۸۱۰ هـ.ق.است.[2] در سال وفات وی صاحبان تذکره را اتفاقی نباشد، فسائی در فارسنامه گوید که بسال هشتصد و شصت و اند در شیراز درگذشته است. نائب الصدر در طرائق الحقایق گوید بسال ۸۶۷ یا ۸۶۹ وفات یافته است و هدایت سال ۸۶۷ را انتخاب کرده و فرصت‌الدوله در آثار عجم متذکر سال ۸۷۰ هـ.ق.است. و این اخیر با توجه بمنقورات سنگ متصل سنگ مزار داعی در شیراز ظاهراً قطعی‌ترین تاریخ فوت داعی است.[3] شاه داعی در شیراز از مادر بزاده و در اوان جوانی دست ارادت بشیخ مرشدالدین ابواسحاق داده است و سپس به اشارت این راهنما قصد کرده است که بلنگر شاه قاسم انوار و یا بقعهٔ شاه نعمةالله ولی برود و سپس بایزید بسطامی در عالم خواب وی را وامیدارد که به ماهان سفر کند و داعی به اتفاق سیدسراج‌الدین یعقوب برادر مهتر خود و شجاع‌الدین عزیز از سادات انجو و یک دو ملازم عازم کرمان میشود و با تحمل دشواریهای بسیار بدانجا میرسد و درک محضر شاه نعمةالله ولی میکند و لبریز از جذبات عرفانی ربانی و سرشار از فیض انوار پیری روحانی به شیراز باز میگردد و این سفر علی‌التحقیق پیش از سال ۸۳۴ هـ.ق.است که سال درگذشت شاه نعمة الله ولی است و پس از سال ۸۲۶ هـ.ق.که آغاز شاعری داعی است. خود وی دربارهٔ این سفر ظاهری و سیر معنوی گوید:

شدم بخطهٔ کرمان و جانم آگه‌شد
که‌مرشد دل من شاه نعمةالله شد
چو نور دینش لقب از سماء عزت بود
کسی‌که قدح درو کرده است گمره شد
مرا اگرچه بسی نسبت است در ره فقر
نخست جان و دلم سوی او موجه شد
گرفت دست من و دامنش گرفتم من
ز بیعت و نظرش روی من در این ره شد
نهان نبود که او بود قطب روی جهان
ز داعی این سخن حق کجا مموه شد

از معاصران داعی جز شاه نعمةالله ولی، کسانی‌راکه داعی ذکری‌از ایشان کرده است، شیخ مرشدالدین ابی‌اسحاق. نظام‌الدین احمد اطعمه و سلطان ابوالعزعبدالله را، که بقرائن باید میرزا بایسنقر فرزند امیر تیمور گورکان باشد، میتوان نام برد. اما آثار داعی قسمتی منظوم است و بخشی منثور. آثار منظوم وی مشتمل است بر:

الف - مثنویهای ششگانه مشهور به ستهٔ داعی بدین شرح: ۱- مثنوی مشاهد دارای ۵۳۷ بیت که بسال ۸۳۶ به انجام رسیده است. ۲- مثنوی گنج روان دارای ۷۷۴ بیت و بسال ۸۴۱ پایان پذیرفته. ۳- مثنوی چهل صباح دارای ۷۳۶ بیت و سال اتمام آن ۸۳۴ است. ۴- مثنوی چهار چمن که ۹۱۰ بیت دارد و بسال ۸۴۲ تمام شده است. ۵- مثنوی چشمهٔ زندگانی که دارای ۷۶۸ بیت میباشد و سال اتمام آن ۸۵۶ است. ۶- مثنوی عشق‌نامه که ۱۶۶۶ بیت دارد وبسال ۸۵۶ بفرجام برده است.

ب - دواوین: ۱- قدسیات، مذیل به کتاب مناجات و نعت و منقبت، دارای ۸۴۶ بیت. ۲- واردات، منضم به او ترجیعات و قصاید و نظم عربی و ملمع و اشعار متنوعهٔ بدیهیه. دارای ۲۶۱۳ بیت. ۳- صادرات، مردف بشعر شیرازی موسوم به «کان ملاحت» دارای ۱۳۲۶ بیت. تاریخ سرودن دواوین سه گانه در سال ۸۶۵ نیست زیرا در این سال خود شاعر بجمع‌آوری این اشعار اشارت کرده‌است[4]. ۴- سخن تازه، دارای ۱۰۶۷ بیت. ۵- فیض مجدد که ۲۳۵۲ بیت دارد. دو قسمت اخیر پس از سال ۸۶۵ سروده شده است و شاعر در دیباچهٔ دواوین بدان تصریح کرده‌است.[5] بر رویهم شاه داعی را در مثنویها و دواوین و سخن تازه و فیض مجدد ۱۳۶۵۸ بیت شعر است و سه بیت نیز در پشت نسخ کلیات وی ضبط است و دو بیت نیز در نامهٔ دانشوران (ج۷ ص۱۵۱) در رثاء شاه نعمت‌الله ولی به وی نسبت داده شده است. ساقی نامه‌ای نیز به وی نسبت داده‌اند مضبوط در نسخهٔ ایندیا آفیس دیوان هندش ۱۲۹۸ اما از صحت انتساب و تعداد ابیات آن اطلاعی در دست نیست. ابیاتی نیز در رسالات نثری وی آمده است[6] اما آثار نثری شاعر بسیار است وفرصت‌الدوله در آثار عجم آن آثار را تعداد میکند[7] ولی از آن جمله فقط ۱۶ رسالهٔ نثری ذیل در دست است به انضمام گلشن راز وی بنام نسائم‌الاسحار (نسخهٔ کتابخانه ملک و نسخهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار شماره ۳۲۳): ۱- رسالهٔ راه روشن. ۲- رسالةالکلمات‌الباقیه. ۳- رسالهٔ نظام و سرانجام. ۴- رسالهٔ کمیلیهٔ ثانیه. ۵- رسالةالمسمی بترجمةالاخبار العلویة. ۶- رسالهٔ چهار مطلب. ۷- رسالهٔ درالبحر. ۸- رسالهٔ شجریه. ۹- الرسالة المسمی به اسوةالکسوة. ۱۰- تاج‌نامه. ۱۱- رسالهٔ تحریر معنی‌الوجود. ۱۲- رسالةالمسمی بکشف المراتب. ۱۳- رسالهٔ بیان عیان. ۱۴- رسالهٔ لطایف. ۱۵- ترجمهٔ رسالهٔ شیخ محیی‌الدین. ۱۶- شرح بیت شیخ عطار. اما مقام شاعری داعی آنچه در شعر شاعری داعی مهم است، گذشته از دقت معانی در استواری کلام و فخامت الفاظ و صرفنظر از مشرب عارفانه و باریک اندیشی صوفیانه و جذبه‌ها و وجدها و حالهای او که خود جداگانه‌سرچشمهٔ ذوق و شوق و دقت و رقت است دو نکته است: یکی آنکه شاعر شیرازی در عین ارادت‌ورزی به شاه نعمت‌الله ولی پیرو مکتب والای مولوی است و در مثنوی‌سرایی همچون او گرم‌رو و پرشور سخن میراند و دست‌افشان و پای‌کوبان قول و غزل سرمیدهد و معانی باریک و مضامین بلند را هر چه ساده‌تر و شیرین‌تر در خلال عبارات و حکایات و امثال و قصص بروش مثنوی در «ستهٔ» خود، خاصه در مثنوی عشق‌نامه آبدار و جاندار و دلنشین بیان میکند. بیت ذیل اقراری است متواضعانه از پیروی ملای روم:

ای زبان آتشین خوش میروی
گرم و پرحالت بطرز مثنوی.

نکتهٔ دوم تفننی است که در مثنوی سرایی کرده‌است و جالب آنکه این تفنن در هنر مثنوی از طرز دیگر است و گونهٔ دیگر دارد: مثنوی مشاهد او در حقیقت مشهد و مظهر تعدادی مطالب و عناوین و معانی عارفانه چون رضا و تسلیم و توحید و توکل و... است و در هر مشهدی قطعاتی آبدار و نغز، البته بصورت مثنوی بموضوع مورد بحث در آن

---

۱ - مقدمهٔ کلیات شاه داعی ج۱ ص۳۷ چ دبیرسیاقی.
۲ - مقدمهٔ همان کتاب ص۳۸.
۳ - ج۱ کلیات ص۳۹ مقدمه.
۴ - ج۱ کلیات ص ۶۰ و ۶۱ مقدمه.
۵ - ج۱ کلیات ص۲۴ تا ۲۶ مقدمه.
۶ - رجوع کنید به کتاب شانزده رساله از شاه داعی چ دبیرسیاقی.
۷ - رجوع کنید به کتاب شانزده رساله از شاه داعی چ دبیرسیاقی.

مشهد اختصاص داده شده و سپس آن قطعات-
مثنوی به غزلی نغز و پرمعنی منتهی گردیده و
همین ترتیب تا پایان مثنوی تکرار شده است.
مثنوی گنج روان چند مقالت دارد و هر مقالت
ابیاتی و بدنبال آن ابیات قطعه‌ای تحت عنوان
مثال و حکایتی منظوم با نتیجه‌ای اخلاقی و
عارفانه دارد. در هر یک از مثنویهای چهل
صباح و چهارچمن و چشمهٔ زندگانی نیز
تفننی خاص و تغییر لون شاعری و
شعرسرایی دیده میشود و آخرین مثنوی وی
یعنی عشق‌نامه جان کلام استاد و غایت
سخن‌پردازی او و ممتلی به افکار بلند و
معانی باریک است و استاد را حال در غزلیات
و قصاید و دیگر اشعار بهمین منوال است و
غزلیات او با غزلیات عراقی و مولوی پهلو
تواند زد. جان سخن اینکه شاه داعی عارف و
شاعر نامی قرن نهم هجری مقامی ارجمند و
اندیشه‌ای بلند و سخنی دلپسند دارد و در
سلوک معنوی بقول ابوسعید ابی‌الخیر
«یکسوبین و یکسان‌نگر» است و در شاعری
و سخن‌پردازی پر از ذوق و ابتکار. و شعر و
سخن وی زایدهٔ قریحتی است خداداد. نثر
وی نیز زیبا و فریبا است. حسن ختام را این
غزل نغز وی نقل میگردد.

یا همه او یا همه ما ای عزیز
اینهمه خود را منما ای عزیز!
ما و تو و او همه زینجا برو
چون همه رفتند بیا ای عزیز!
سوی خرابات بخود میروی
نیست چنین راه فنا ای عزیز!
بیخبر از لذت جام فنا
مست دروغی ز بقا ای عزیز!
نیست به از طاعت پروردگار
گرنکنی میل ریا ای عزیز!
تا بتوان از پی شهوت مرو
الحذر از دام بلا ای عزیز!
داعی ما گفت حدیثی و لیک
تا چه کند سر قضا ای عزیز!

و نیز رجوع کنید به مقدمهٔ کلیات شاه داعی چ
دبیرسیاقی ج ۱ و مقدمهٔ کتاب شانزده رسالهٔ
داعی.

داعی. [اِخ] (مولانا...) شاعری است.
نظام‌الدین علیشیر نوائی آرد: دایم‌الاوقات در
سرخس بر سر مزار شیخ لقمان پرنده میبود و
از روح او استفاضهٔ خیرات و فتوح مینمود و
این مطلع از اوست:

جستیم آن دهن را بالای چاه غبغب
در خنده گفت آن مه آنجا که نیست مطلب.

(نفحات الانس جامی ص۷۳ و ۲۴۹).
و نیز نوائی ذیل ترجمهٔ حال مولانا محمود
عارفی آنجا که مطلع ذیل را از اشعار او نقل
کند:

دردا که درد کرد سواد نظر خراب
و ایام کرد چشمهٔ چشم مرا پرآب.

گوید: مولانا داعی هم آن قصیده را بدرد چشم
خود جواب کرد و این بیت او خوب واقع شده
است:

بر پلک سرخ دیدهٔ من داروی سفید
باشد بعینه نمک سوده بر کباب.

(مجالس النفائس ص ۲۰).

داعی. [اِخ] (ملا...) برادر ملک طیفور بیک
و این ملک طیفور بیک از تلامذهٔ شیخ علی
عبدالعال بوده است. (آتشکدهٔ آذر ص۲۴۲ چ
افست).

داعی. [اِخ] (مولانا...) ملا میرک. صادقی
کتابدار آرد: فرزند مولانا ضمیری اصفهانی
است. جوانی بسیار بی‌قید و گمنام گذشته بود.
شاعر باهمت تنها وی را دیدیم و حدیث
«الولد سر ابیه» در بارهٔ او صدق کرده است و
شعر چنین گوید:

آمدی رفت ز دل صبر و قرارم بنشین
بنشین تا بخود آید دل زارم بنشین.
اوستاد قدرتت زآنسان که بایست آفرید
بیش از این خوبی بظرف حسن گنجایش نداشت.
زخم کاری است مرا وقت شهیدی خوش باد
که تواند دو سه گام از پی قاتل برود.

(ترجمهٔ تذکرهٔ مجمع‌الخواص ص۲۷۷).
و لطفعلی بیک آذر در آتشکده گوید: داعی،
اسمش ملا میرک ولد ملا ضمیری. در اول
حال شعر نمی‌گفته و بکتابت اشعار ابوی
مشغول آخرالامر میل بشعر بهم رسانیده و
داعی تخلص نمود و گویند در حال هشیاری
بسیار بدخو بوده و در طلوع نشأهٔ تریاک شعر
میگفت. از اوست:

زخم کاریست مرا وقت شهیدی خوش باد
که تواند دو سه گام از پی قاتل برود.
ز رشک [illegible] بجان آمدم نمیدانم
که‌از برت بکدامین بهانه برخیزم.
خوش آن شبها که همچون شمع باشم همنشین با او
شود مجلس تهی از غیر و من مانم همین با او.

(آتشکدهٔ آذر چ بمبئی ص۱۶۵).
نیز رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

داعی. [اِخ] (مولانا...) محمد مؤمن، سیدی
عالی‌گهر، فاضلی درویش‌سیر به اکثرکمالات
متصف و ارباب کمال عصر بجلالت قدرش
معترف مستغنی الالقاب و الاوصاف و
مهذب‌الاخلاق چون مؤمن‌الطاق در ایمان
طاق و اصل ایشان از عظمای سادات قم من
محال تفرش قم و نعمت صحبت ایشان
منتهای آمال اکثر مردم و فقیر مکرر بخدمتش
رسیده و شهد خدمت او چشیده بعد از اینکه
اکثراوقات عمر در اصفهان خلدنشان تحصیل
کمالات کرده بوطن خود رفته در زاویهٔ فقر و
فنا پا بدامن کشیده و دامن از صحبت عوام
درچیده در مراتب نظم و نثر کمال قدرت
داشته عبارت نثر دلپذیرش لآلی منثور و
مضامین بلند نظمش جواهر منظومه. در
شاعری به قصیده گوئی مایل در نودسالگی در
همان دیار باجل محتوم گذشته. (آتشکدهٔ آذر
چ افست ص ۳۷۷ - ۳۷۸). هدایت در مجمع
الفصحاء (ج ۲ ص۱۲۸) گوید: داعی انجدانی،
اسمش میر محمد مؤمن و اصلش از محال
تفرش و سالها در تحصیل فنون کمال کوشیده
و دیدهٔ طمع از زخارف دنیوی پوشیده. از
متأخرین و معاصرین هاتف و آذر بوده‌است.
و سپس پنج بیت از قطعهٔ لامیهٔ او نقل میکند.
صاحب قاموس الاعلام ترکی گوید که داعی
بسال ۱۱۵۵ هـ.ق. وفات یافته است.
اینک دو شعر منقول در آتشکده:

قصیده

شبی ز نشأهٔ صهبای بیخودی سرشار
کشیده ساغر وحدت بطاق ابروی یار
در آن ز معشر روحانیان گروهی چند
که‌شوق صحبتشان از ملک ربوده قرار
نشسته پیر خرد حاجبانه بر درگاه
درون نداده ز نامحرمان کسی را بار
بشحنگی طرفی ایستاده عشق بپای
بقهرمانی یکسو جنون گرفته قرار
وصال برزده دامان بمجلس‌آرائی
سرور مجمره گردان حضور غالیه‌دار
عروس حسن شده جلوه‌ساز عشوه‌طراز
بجلوه هوش‌ربا وبعشوه صبرشکار
طراز ناز ببر، شقهٔ کرشمه بدوش
برخ ز شرم نقاب و بسر ز شوق خمار
بدین صفت صنمی با همه جلال و جمال
بسینه دست ادب ایستاده چاکروار
نشسته پادشهی خسروانه بر مسند
که‌از فروغ رخش بزم گشته آینه‌زار
همه متابع فرمانش از وضیع و شریف
همه مراعی احکامش از صغار و کبار
بکار خویش چو حیرانیان فروماندم
نه تاب خامشی و نه جسارت گفتار
گهی‌بخویش ز دیر آمدن ملامتگر
گهی‌ز حدت اقدام گرم استغفار
یکی ز مجلسیان گفت کاین درآمده کیست
که‌بوی عشق ازو میکند دل استشمار
ز فطرت ملکی یا سرشت کرّوبیست
که‌گشته است در این بزم محرم اسرار
خجسته خلوت روحانیان بود اینجا
برسم و عادت جسمانیان ندارد کار
چو این حکایت بیگانه‌سوز کرد آغاز
چو کرد این سخن آشنا گدازاظهار
زجادرآمد عشق و زجادرآمدنش
درآمدند حریفان ز جا همه یکبار
که‌نه فرشته نه قدسی بود نه کروبی
ولی نه کمتر از آنهاست این تمام‌عیار

یگانه گوهر بحر عمیق عرفانست
که موج دهر نیفکنده مثل او بکنار
ز امهات عناصر خجسته مولودیست
کزو نمایند آبای علوی استظهار
نزاهت ملکی با فطانت بشری
مخمرست درین خاکی فلک‌سیار
من ایستاده بحیرت از آن مکان و مکین
ولیک محو تماشا چو صورت دیوار
پس از ادای معاذیر و عجز و نادانی
نهفته از خرد این نکته کردم استفسار
که‌این شهنشه مسندنشین عزت کیست
که‌سوده‌اند بخاک‌درش جبین اخیار
بخنده گفت که ای قدرخویشتن‌نشناس
چرا ز جوهر خود غافلی باین مقدار
نه پادشه بود این زیب مسند و دیهیم
که‌باشدش ز شهنشاهی جهان بس عار
نه پادشاه فروزنده مهر تابانست
ز مهر چرخ که گه طالع است و گه غوار
بعجز گفتمش این مهر مهر کیست بگو
که‌شوق معرفتش از دلم ربوده قرار
بپای خاست بآداب و گفت مهر علیست
محیط عرش مماس و سپهر چرخ مدار
شهی که بحر ز احسان اوست لؤلؤخیز
شهی که ابر بفرمان اوست گوهربار
نشسته است عطایش در انتظار سؤال
چو عاشقی که نشیند براه وعدهٔ یار.
نیز او راست:
تبارک‌الله از آن اشهب شهاب‌آیین
که‌طبع ناطقه را داده وصفش استعجال
عقاب‌صولت و طاووس‌فر و کبک‌خرام
پلنگ‌غیرت و آهوتک و نهنگ‌جلال
زمین‌سکون و زمان‌سرعت و سپهرشکوه
فرشته‌خوی و پری‌پیکر، اهرمن‌کوپال
بلندگردن و کوتاه‌پشت و پهن‌کفل
سطبربازو، باریک‌ساق و نازک‌یال
از آن گشوده نشد غنچهٔ گره ز دمش
که‌بسته ره ز چپ و راست بر صبا و شمال
گره‌نگویم کان عقده‌ای است در دل دم
ز غیرتی که ز کاکل فتاده در دنبال
بگاه کوه‌نوردی و دشت‌پیمائی
غزال‌دیده پلنگ و پلنگ‌دیده غزال.
نیز رجوع به ترجمهٔ تاریخ ادبیات ایران تألیف براون ج ۴ ص ۸۸ و ۱۸۶ شود.

داعیات. (ع اِ) ج داعیة. رجوع به داعیه شود.

داعی‌الاسلام. [عِلْ اِ] (اِخ) رجوع به محمدعلی داعی‌الاسلام شود.

داعی‌الحسینی. [عِ لْ حُ سَ] (اِخ) الشفی سید شمس‌الدین. شاعری است و این رباعی او راست:
دل در لب تو معجزهٔ عیسی دید
وز فرق تو تاقدم همه معنی دید
مجنون شب زلف چو زنجیر تو شد
مجنون نشود هر که چنان لیلی دید.
و نیز او راست:
دانی ز چه معنی نشد ای در یتیم
لعل لب تو حجاب دندان چو سیم
خورشید رخت نخست تیغی که بزد
بر لعل لبت فتاد و کردش بدو نیم.
رجوع به شمس‌الدین شود. (لباب الالباب چ اروپا ج ۱ ص ۱۸۳).

داعی‌الدعاة. [عِ دْ دُ] (ع اِ مرکب) در درجات و مراتب هفتگانهٔ اسماعیلیه یعنی ناطق و اساس و امام و حجت و داعی و مأذون و مستجیب، گاهی میان حجت جزایر و امام درجه‌ای ذکر میکنند باسم باب که شاید همان است که گاهی هم «حجت اعظم» نامیده میشود و در طریقهٔ صباحیه (پیروان حسن صباح) که بدعوت جدیده معروف بود بعنوان رئیس مجلس دعوت در مصر و «داعی الدعاة» نامیده میشد که ظاهراً باب امام زمان و دربان دعوت او منظور است. رجوع به اسماعیلیه شود.

داعی‌الدعاة. [عِدْ دُ] (اِخ) عبدالجباربن اسماعیل‌بن عبدالقوی و حاج‌بن عبدالقوی نیز گفته‌اند. از بازماندگان انصار فاطمیین به مصر بود از پس آنکه دولت آنان برفته بود. او با گروهی از باطنیهٔ اسماعیلیه و غیر آنان اتفاق کرد و عمارهٔ یمنی در میان آنان بود بر فریفتن سلطان صلاح‌الدین ایوبی. و سلطان بر احوال ایشان دانا شد و ایشان را در میان گرفت و در خانه‌های پراکنده در قاهره بدار آویخت و عبدالجبار از آن جمله بود (۵۶۹ هـ.ق.). (الاعلام زرکلی ج ۴ ص ۴۷ چ ۲ ذیل عبدالجبار).

داعی‌العلوی. [عِلْ عَ لَ] (اِخ) رجوع به صغیر شود.

داعی الی‌الحق. [اِلَلْ حَ قق] (اِخ) رجوع شود به حسن‌بن زیدبن احمدبن الباقر. (تاریخ گزیده).

داعی الی‌الحق. [اِلَلْ حَ قق] (اِخ) رضابن هادی. کیا بزرگ. وی شاه غازی رستم را با پنجهزار دیلم بسال ۵۲۱ هـ.ق. هنگامیکه سلطان مسعود سلجوقی نوادهٔ سنجر به مازندران تاخته کمک کرده است. این کیا بزرگ را اسپهبد اردشیر (۵۶۸-۶۰۲) حکومت ناحیهٔ دیلمان داده است. (مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۱۶۶).

داعی الی‌الحق. [اِلَلْ حَ قق] (اِخ) لقب ابوعبدالله محمد زیدبن [اسماعیل‌بن حسن‌بن زیدبن][1] محمدبن اسماعیل‌بن حسن‌بن زیدبن حسن‌بن علی (ع). ملک دیلم. (۲۷۱ - ۲۸۸ هـ.ق.) برادر حسن‌بن زید. رجوع به داعی، ابوعبدالله محمدبن زید شود. (از الفهرست ابن الندیم و سفرنامهٔ رابینو ص ۱۳۹ بخش انگلیسی).

داعی الی‌الله. [اِلَلْ لاه] (اِخ) الامام الناصر للحق حسن‌بن علی‌بن الحسین‌بن زیدبن عمربن علی‌بن الحسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب علیهم السلام. و او را کتبی است در فقه بر مذهب زیدیه و گفته‌اند نزدیک صد کتاب دارد و صاحب الفهرست بعضی از آن کتب را نام برده است. (از الفهرست ابن الندیم).

داعی الی‌الله. [اِلَلْ لاه] (اِخ) شاه داعی، شاعر شیرازی. رجوع به داعی (شاه...) و داعی شیرازی شود.

داعی‌الیمنی. [عِلْ یَ مَ] (اِخ) علی‌بن احمدبن الامام القاسم‌بن محمد الحسنی الیمنی امیر زیدی (۱۰۴۰-۱۱۲۱ هـ.ق.) وی مردی شجاع و فقیه و با فرهنگ برآمد. پدر او امارت صعدة و نواحی آن داشت و چون بسال ۱۰۶۶ درگذشت، عم وی اسماعیل متوکل بجای پدر وی بنشست داعی او را عزل کرد بدینجهت قبائل مخالفت آغاز کردند و وی بطاعت عم گردن نهاد و رضایت داد و حال بدین منوال بود تا متوکل درگذشت. پس بر مهدی احمدبن حسن بیعت کرد و چون مهدی نماند این داعی مردم را بخویشتن خواند و آنگاه با امام مؤید محمدبن المتوکل بیعت کرد و هم بر این کردار بود و متولی بر بلاد صعده. آنگاه پس از وی با مهدی محمدبن احمد بیعت کرد اما پس از چندی سیرت او نپسندید و مردم را بخود خواند و لقب داعی برگزید و ویرا در همهٔ نقاط صعده خطبه کردند و سکه بنامش زدند و او با گروهی بیشمار بمحاصرهٔ صنعا برخاست و والیان به بلاد بپرا کند و جنگها در پیوست که همه ببازگشت وی به صعده و استمرار در ولایت آن منتهی شد و بدینسان بود تا درگذشت و او راست شرحی بر بحرالزخار در فقه و مباحث و رسائلی نیز دارد. (الاعلام زرکلی ج ۲ ج ۵ ص ۶۴ و ۶۵).

داعی دزفولی. [یِ دِ] (اِخ) سیدعبدالله متوفی بسال ۱۲۵۶ هـ.ق. و متولد بسال ۱۱۵۸ هـ.ق. او راست:
جوانی چه آورد و پیری چه برد
شود محو اندیشهٔ خواب و خورد
می سالخوردی که یکجرعه‌اش
نمرد آنکه خورد و نخورد آنکه مرد
ز یک خم دهد ساقی روزگار
بتو صاف صاف و بمن درد درد
ز داعی دعا، دعوی از مدعی
ببینیم تاگوی میدان که برد.

---

[1] - سه نام اخیر از تاریخ طبرستان افزوده شد تکمیل سلسلهٔ نسب را.

(مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۱۲۹).

داعی شیرازی. [یِ] (اِخ) رجوع به داعی (شاه...) شود.

داعی صغیر. [یِ صَ] (اِخ) ابومحمد حسن‌بن قاسم‌بن الحسن‌بن علی‌بن عبدالرحمن المعروف بشجری‌بن القاسم‌بن الحسن‌بن امیر زیدبن الحسن السبط‌بن امیرالمؤمنین علی‌بن ابی‌طالب علیهم السلام و لقب او الداعی الی‌الحق بود و بکتاب انساب الداعی الصغیر نبشته. در دوازدهم رمضان سنهٔ اربع‌وثلثمائة به آمل رسید و سیدابوالحسین احمدبن الناصر پادشاهی به او سپرد... (تاریخ طبرستان ابن اسفندیار ج ۱ ص ۲۷۵ و ص ۲۷۶). چهارمین از علویان طبرستان است از ۳۰۴ تا ۳۱۶ در نواحی گرگان و طبرستان و گیلان پس از ناصر کبیر امارت کرده و او داماد ناصر کبیر یعنی ابومحمد حسن‌بن علی (ملقب به اطروش) و در حقیقت شوهر نوادهٔ ناصر است یعنی شوی دختر ابوالحسین احمدبن الناصر و این دختر مادر ابوالفضل الداعی است. (تاریخ طبرستان ج ۱ ص ۲۷۴). وی مانند حسن‌بن زید و برادرش محمد از سادات حسنی است بر خلاف ناصر کبیر که از سادات حسینی است. چون به امارت رسید از فرزندان ناصر کبیر ابوالقاسم جعفر بر خلاف برادر مدعی حسن شد و با محمد صعلوک که در ری بود بر ضد داعی دست یکی کرد و در ۳۰۶ بآمل تاخت اما چون مردی ظالم بود و مردم فریفتهٔ حسن سیرت و کفایت و سیاست داعی صغیر بودند او را راندند. داعی در سال ۳۰۷ بآمل آمده و در ۳۰۸ سردار خود لیلی‌بن نعمان را بخراسان فرستاد. لیلی نیشابور را تسخیر کرد و بطوس تاخت لیکن در آنجا در سال ۳۰۹ از سامانیان شکست خورد و بدست سپاهسالار اردوی نصر بقتل رسید. نصربن احمد سامانی که از دست‌اندازیهای داعی و اصحاب او بگرگان و خراسان در وحشت افتاده بود یکی از سرداران ترک خود یعنی منصور قراتکین را با سی‌هزار سپاهی در تاریخ ۳۱۰ بگرگان فرستاد و در این لشکرکشی باز ابوالقاسم جعفر با دشمنان داعی همدست بود و او چندی بعد ابوالحسین را مغلوب و با خود یار نمود اما تاب سپاهیان قراتکین و ابوالقاسم جعفر را نیاورد و به پناه اسپهبد محمدبن شهریار رفت لیکن اسپهبد ناجوانمردی کرده او را گرفت و به ری پیش نایب خلیفهٔ عباسی فرستاد داعی چندی بعد بدستیاری یکی از امرای گیلان از زندان رها شد و بگیلان آمد و پس از گرد کردن اتباع پراکندهٔ خود آمل و ساری را گرفت و دو پسر ناصر را که در گرگان بودند مغلوب کرد و بار دیگر ابوالحسین احمد با داماد خود داعی صغیر از در صفا و آشتی درآمد. نصربن احمد سامانی این نوبت برای دفع داعی، سیمجور سردار معروف خود را بگرگان که پیوسته متنازع‌فیه بین سامانیان و سادات علوی بود روانه کرد امیر سیمجور بعلت تمایلی که بشیعیان اسماعیلی پیدا کرده بود میل نداشت با شیعیان علوی درافتد بهمین نظر داعی را بمصالحه خواند و از او خواست که از سر گرگان درگذرد لیکن داعی زیر بار نرفت و جنگ بین دو طرف در ۳۱۰ درگرفت. داعی و پدرزنش ابوالحسین سپاهیان سامانی را منهزم کردند اما منهزمین ناگهان برگشته لشکریان داعی را چنان درهم شکستند که داعی به آمل گریخت و ابوالحسین بگرگان و در این فرار داعی با دو تن از سران سپاهی خود از رؤسای دیلم یکی بنام ماکان‌بن کاکی و دیگری باسم علی‌بن بویه همراه بود و این علی همان است که بعدها عمادالدوله لقب یافت و با دو برادر دیگر سلسلهٔ دیالمهٔ آل‌بویه را تشکیل داد. داعی و ابوالحسین و ماکان و علی بویه بسرعت تهیهٔ سپاه کرده در آخر ذی‌الحجهٔ ۳۱۰ سپاهیان سیمجور را از گرگان بیرون کردند و مجدداً آن ناحیه را بتصرف خود گرفتند و داعی، ابوالحسین را بحکومت گرگان گذاشت سال بعد ابوالحسین با برادر خود ابوالقاسم و ماکان‌بن کاکی و رئیس دیگری از سران دیلمی از اصحاب ماکان‌بنام اسفاربن شیرویه توطئه کردند که داعی را دستگیر کنند. داعی پنهانی گریخت و متحدین بر طبرستان دست یافتند. طولی نکشید که ابوالحسین در رجب ۳۱۱ مرد و ابوالقاسم در طبرستان مستقل شد لیکن دولت او هم دوامی نکرد و سال بعد از برادر از دنیا بیرون رفت پس از فوت ابوالقاسم ماکان و پسر عم او حسن‌بن فیروزان از رؤسای دیگر دیلم با پسر ابوالحسین احمد بنام سیدابوجعفر بیعت کردند لیکن بزودی بین این پسر و ماکان نزاع درگرفت و ماکان منهزم و متواری شد. چون خیال استیلا بر گرگان و طبرستان از دماغ او بیرون نمیرفت مراسلاتی چند بداعی صغیر که در کوهستان پنهان بود نوشت که بیرون آید تا طبرستان را از دست مدعیان بگیرد، داعی این دعوت را نپذیرفت و ماکان تنها بجنگ سیدابوجعفر رفت لیکن از او و از اسفاربن شیرویه که از ماکان روگردانده و با بوجعفر پیوسته بود شکست خورد. اما کمی بعد سپاهیانی گرد کرد و این بار داعی صغیر باو ملحق شد و مدعیان او از آن جمله اسفار از پیش ایشان گریختند. نصربن احمد سامانی در این زمان یعنی در ۳۱۴ خود به طبرستان آمد تا شر داعی صغیر را بکلی دفع کند لیکن عمال داعی چنان راهها را بر او گرفتند و جاده‌ها و پلها را خراب کردند که امیر نصر محصور ماند و خلاص نیافت مگر با دادن ۳۰۰۰۰ دینار بداعی و با قبول این خفت از آنجا راه ری پیش گرفت. ماکان‌بار دیگر اسفار را در سال ۳۱۵ مغلوب کرد و چون داعی صغیر از او متوحش شده بگیلان پناه برده بود ماکان باصرار تمام داعی را برگرداند و بیاری یکدیگر لشکری به ری برده آن شهر را از دست محمد صعلوک گرفتند. در موقع غیبت داعی و ماکان، اسفار از خراسان با لشکریان سامانی بگرگان آمد و آنجا را بنام امیرنصر سامانی در سال ۳۱۵ تصرف کرد سپس سرداری از سران دیلم را که مرداویج‌بن زیار نام داشت پیش خود خواند و او را سپهسالار اردو کرد و دو امیر بیاری هم طبرستان را گرفتند داعی بر خلاف رأی ماکان‌از ری بآمل شتافت تا اسفار را مغلوب و منهزم نماید لیکن در جنگ شکست یافت و بدست اتباع اسفار در نزدیکی ساری در ۳۱۶ کشته شد.

بعد از قتل داعی اسفار لشکر بری کشید و در ۳۱۷ آنجا را هم از ماکان گرفت و ماکان بدیلمان گریخت و از این تاریخ چنانکه در احوال دیالمه تذکر داده شده است ما بین اسفار و مرداویج و برادرش وشمگیر و ماکان و حسن فیروزان کشمکشها بود تا اسفار در همین سال ۳۱۶ بدست مرداویج و ماکان در ۳۲۹ بدست ابوعلی چغانی کشته شدند و میدان بدست وشمگیر و اولاد بویهٔ ماهی‌گیر افتاد و گیلان و طبرستان ایشان را مسلم شد. از تاریخ ۳۱۶ که سال قتل داعی صغیر است تا دورهٔ تسلط کامل دیالمه بر طبرستان تنی چند از علویان طبرستان و گیلان آلت دست مدعیان مذکور در فوق بودند لیکن دیگر هیچکدام سیادت و امارت نداشتند. و بهمین جهت باید سال ۳۱۶ را که سال قتل داعی صغیر است زمان ختم دورهٔ امارت دعاة علوی طبرستان دانست.

اسامی سادات علوی طبرستان و زمان امارت هر یک:

۱- حسن‌بن زید حسنی داعی کبیر ۲۵۰-۲۷۰.

۲- محمدبن زید برادر او ۲۷۰-۲۸۷.

حکام سامانی ۲۸۷-۳۰۱.

۳- حسن‌بن علی حسینی ناصر کبیر ۳۰۱-۳۰۴.

۴- حسن‌بن قاسم حسنی داعی صغیر ۳۰۴-۳۱۶.

مدعیان داعی صغیر عبارت بودند از:

ابوالحسین احمدبن ناصر کبیر ۳۰۴-۳۱۱.

ابوالقاسم جعفربن ناصر کبیر ۳۰۴-۳۱۱.

ابوعلی محمدبن ابی‌الحسین احمد

۳۱۲-۳۱۵.
ابوجعفر حسن‌بن ابی‌الحسین احمد ۳۱۵.
نیز رجوع به داعی العلوی و رجوع به الاعلام زرکلی چ ۲ ج ۲ ص ۲۲۷ شود.

داعی کبیر. [یِ کَ] (اِ مرکب) در اصطلاح باطنیان، خاصه صباحیه یعنی پیروان حسن صباح یا پیروان «دعوت جدیده» مرتبه‌ای از مراتب و درجات هفتگانهٔ سیر است که: سوس و رفیق و لاصق و فدائی از آن جمله است و ظاهراً این اصطلاحات خاص این دسته است که با اصطلاحات دیگر پیروان اسماعیلیه تفاوتی دارد. رجوع به اسماعیلیه شود.

داعی کبیر. [یِ کَ] (اِخ) حسن‌بن زید علوی‌بن محمدبن اسماعیل‌بن حسن‌بن زیدبن حسن‌بن علی صاحب طبرستان و او بسال ۲۵۰ هـ.ق. در طبرستان ظاهر شد و پس از آنکه طبرستان را قبضه کرد در ۲۷۰ وفات کرد و برادر او داعی‌الی‌الحق محمدبن زید بجای او نشست. حسن راست: کتاب الجامع فی‌الفقه. کتاب البیان. کتاب الحجة فی الامة. (الفهرست ابن الندیم). اولین از علویان طبرستان از (۲۵۰ تا ۲۷۰هـ.ق.). چون مستعین بخلافت متمکن شد داعی‌الحسن‌بن زید العلوی بطبرستان بیرون آمد و کارش قوی شد. (مجمل التواریخ و القصص ص۳۶۲). و جماعتی حسنیان با حسن‌بن زید الداعی بطبرستان آمدند در شهور سنهٔ مأتین‌وخمسین و حسن‌بن زید اندر فرمان دادن و شوکت و عظمت بماند نوزده سال و شش ماه تا فرمان یافت در شهور سنهٔ سبعین‌ومأتین. (مجمل التواریخ و القصص ص۴۵۹).

پس از آنکه مردم طبرستان از بیداد جابربن هارون خادم محمدبن عبداللهبن طاهر و سلیمان‌بن عبداللهبن طاهر و پیشکار وی محمدبن اوس بلخی بجان آمدند دست توسل بدامن دعاة علوی که بدشمنی و خلاف با بنی‌عباس و عمال ایشان برخاسته بودند دراز کردند و بهمین عزم یکی از سادات مقیم رویان راکه از اولاد زیدبن امام حسن مجتبی بود بقبول بیعت خواندند اما علوی مزبور که محمدبن ابراهیم‌بن علی‌بن عبدالرحمن‌بن القاسم‌بن الحسن‌بن زیدبن حسن‌بن امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام نام داشت چون خود را برای این امر خطیر شایسته نمیدانست تکلیف ایشانرا نپذیرفت و شوهر خواهر خویش راکه در ری اقامت داشت لایق این مهم معرفی کرد و اهل رویان را بدعوت او هدایت نمود. شورشیان بریاست عبداللهبن وندا امیدنامه‌ای به آن علوی یعنی حسن‌بن زید که او نیز از فرزندان امام حسن بود به ری فرستادند و او را برویان دعوت کردند. حسن‌بن زید در ۲۵ رمضان سال ۲۵۰ بقصبهٔ کلار از آبادیهای سرحدی بین گیلان و طبرستان (در جلگهٔ کلاردشت حالیه) آمد و مردم با او بیعت کردند و حسن لقب داعی‌الخلق الی الحق یا داعی کبیر یافت و مؤسس سلسلهٔ علویان طبرستان شد. حسن‌بن زید پس از استیلا بر رویان و چالوس و ری جمعی از دعاة علوی را بعنوان دعوت باطراف دیلم و طبرستان فرستاد و مردم گروه‌گروه‌به او پیوستند، از جمله عده‌ای از بزرگان دیلم بخدمت او درآمدند و کار حسن سخت بالا گرفت. محمدبن اوس یکی از سران سپاهی خود را بدفع حسن فرستاد ولیکن داعی بسهولت او را منهزم نمود و در ۲۳ شوال ۲۵۰ به آمل وارد شد و از آنجا حکامی بر کلار و رویان و چالوس تعیین نمود.

مدعی بزرگ حسن‌بن زید در مازندران امیری بود از خاندان اسپهبدان آل قارن بنام قارن‌بن شهریار اما در جنگی که بین داعی از یک طرف و قارن‌بن شهریار و سلیمان‌بن عبداللهبن طاهر درگرفت فتح نصیب داعی شد و داعی لشکر دیگری را که محمدبن طاهر بیاری عم خود سلیمان فرستاده بود نیز بشکست و قارن به پناه داعی آمد. حسن در فاصلهٔ رمضان ۲۵۰ تا ذی‌الحجهٔ ۲۵۳ تمام طبرستان و قسمت مهم دیلم و ری را بتصرف آورد و عمال بنی‌عباس را از همه جا راند و علویان بر اثر پیچیدن صیت شوکت حسن‌بن زید از اطراف، حتی از حجاز و شام و عراق بطبرستان آمدند و درین خطه مقیم شدند.

در فاصلهٔ سال ۲۵۳ تا ۲۵۵ داعی که عزم تسخیر گرگان و خراسان داشت از دو سردار معتز خلیفه موسی‌بن بغاالکبیر و مفلح شکست خورد و ری و قزوین و ساری و آمل را از دست داد، اما سرانجام در ۲۲ رمضان سال ۲۵۵ بآمل برگشت و طرفداران پراکندهٔ خود را گرد ساخت و گرگان را نیز فتح کرد و بتصرفات خود افزود. در سال ۲۵۹ یعقوب طاهریان را برانداخت و متصرفات او در خراسان با متصرفات داعی مجاورت یافت و چون یکی از معارضان یعقوب به پناه داعی رفته بود یعقوب در بهار سال ۲۶۰ وارد گرگان شد و داعی که تاب مقاومت نداشت بگریخت و به دیلم رفت. یعقوب عمالی به آنجا گماشت و بازگشت اما پس از بازگشت وی داعی بار دیگر بیاری مردم دیلم بطبرستان رجعت نمود و در ۲۶۳ گرگان را مجدداً بتصرف درآورد و این دفعه هیبت او در دلها از سابق بیشتر شد و دولت او استحکام گرفت. در سال ۲۶۶ پسر و جانشین اسپهبد قارن یعنی اسپهبد رستم با حکمران نیشابور احمدبن عبدالله خجستانی که پس از مرگ یعقوب بر آنجا استیلا یافته بود همدست شدند تا داعی را از گرگان و طبرستان برانند. اما داعی بکمک برادر رشید خود محمدبن زید اسپهبد رستم را مغلوب کرد. خجستانی نیز پس از غارت آبادیهای گرگان‌بنیشابور برگشت. حسن‌بن زید در سال ۲۶۹ بیمار شد و یکسال بیمار بود تا آنکه در روز دوشنبه سوم رجب سال ۲۷۰ پس از ۱۹ سال و هشت ماه امارت وفات یافت و برادرش محمدبن زید جای او را گرفت. (از تاریخ عمومی عباس اقبال ج ۱ صص ۱۱۵ – ۱۱۷) (تاریخ طبرستان ابن اسفندیار). و نیز رجوع به تاریخ سیستان ص۲۱۹ و ۲۲۳ و ۲۲۴ شود.

داعیة. [یَ] (ع ص) تأنیث داعی. ||(اِ) خواهش و اراده. ج، دواعی. (غیاث). آنچه خواسته شود. آرزو. ج، داعیات. آنرا گویند که در نفس انسان پدید شود و او را برای کاری جنبش دهد و بدان کارش بدارد:

صد ساله ره است راه وصلت
با داعیهٔ تو نیم گام است. خاقانی.

گرچه ناصح را بود صد داعیه
پند را اذنی بباید واعیة. مولوی.

اختیار و داعیه در نفس بود
روش دید آنگه پر و بالی گشود. مولوی.

گفتندکه داعیهٔ ملاقات والد می‌باشد که اگر آن نبودی این نبودی یعنی اگر امر حضرت حق تعالی بتعظیم ایشان نبودی این داعیه نبودی. (انیس الطالبین بخاری نسخهٔ خطی مؤلف).
||اسباب و آداب:

داعیهٔ مهر نیست رفتن و باز آمدن
قاعدهٔ شوق نیست بستن و بگسیختن.
سعدی.

— داعیهٔ فلان مقام داشتن؛ کبادهٔ آن کشیدن.
||سبب؛ نخواست که کاری که در تمشیت آن قدم گذارده باشد بداعیهٔ فترتی در توقف افتد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). چنین صفتها که بیان کردم ای پسر در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیهٔ طیب عیش. (گلستان).
||ادّعا. ||آواز اسبان در کارزار. (منتهی الارب). ||داعیة اللبن؛ شیری که در پستان باقی گذارند تا دیگر شیر را بخواند. (منتهی الارب). بقیهٔ شیری که در پستان باشد و شیر دیگر را بخود میکشد.

داعیة. [یَ] (اِخ) یاقوت آرد: عثمان‌بن عنبسة‌بن ابی‌محمدبن عبداللهبن یزیدبن معاویة‌بن ابی‌سفیان الاموی، از ساکنان کفر بطنا از اقلیم داعیه است و ابن ابی‌العجائز آنجا که‌از ساکنان اموی غوطه نام میبرد ذکر آن کرده‌است. (معجم البلدان).

داعیه‌دار. [یَ / یِ] (نف مرکب) صاحب

داعیة. آرزومند. || مدعی.

داغ. (ص، اِ)[1] نشان. (برهان). علامت و نشان چیزی. سمة. (منتهی الارب) (دهار). وسم. کدمة. دماغ. (منتهی الارب). نشان چیزی بر چیزی. چنانکه در حوض یا آب‌انبار گویند: داغ آب تا فلان حد پیداست؛ یعنی نشان آب. و بعضی گفته‌اند داغی که می‌سوزانند معنی حقیقی و بمعنی نشان مجازی و اوّل اصحّ است. (یعنی عکس این تعبیر). (از انجمن آرا). ج، داغات. (دزی ج ۱ ص ۴۲۰ ذیل دوغ. و گوید داغ فارسی است):

خرمن ایام من با داغ اوست
او بآتش قصد خرمن میکند. خاقانی.

بر روم و حبش که روز و شب راست
جز داغ ادب نشان ندیده‌ست. خاقانی.

تا پی ازین زنگی و رومی تراست
داغ جهولی و ظلومی تراست. نظامی.

||نشان که از آهن تفته بر حیوان یا آدمی زنند نشان کردن او را یا تمیز او را. نشان که از آهن تفته کنند. جای سوخته با آهن یا آتش. صماح. صماحی. (منتهی الارب). عمل نشان کردن پوست با آهن تفته بشکلی خاص. اثر آهن گداخته بر تن. کیّ[2]. کیة. ملیل. (منتهی الارب). آنکه بر ران چهارپایان نهند [نشان را]. (اوبهی). داغ جای. (منتهی الارب در معنی کیه). هدایت در انجمن آرا گوید: داغی که میسوزانند بجهت آنکه نشان است داغ میگویند. (انجمن آرا):

هرکه را اندر کمند شصت‌بازی درفکند
گشت داغش بر سرین و شانه و رویش نگار.
فرخی.

هزار دگر کرگان ستاغ
بهر یک بر از نام ضحاک داغ. اسدی.

چون سگان دوست هم پیش سگان کوی دوست
داغ بر رخ طوق در گردن خروشان آمدم.
خاقانی.

سگ تست خاقانی اینک بداغت
چنان دان که داغ دگر برنتابد. خاقانی.

دوم نظام و سوم جعفرست لا واللّه
که داغ ناصیهٔ هر دو نام او زیبد. خاقانی.

ز داغ جهان هیچکس جان نبرد
کس این رقعه با او بپایان نبرد. نظامی.

بهر ناحیت نام داغش رسید
بمصر و حبش بوی باغش رسید. نظامی.

گشته گل‌افشان وی از هشت باغ
بر همه گلبرگ و بر ابلیس داغ. نظامی.

ای به تپش ناصیت از داغ من
بیخبر از سبزه و از باغ من. نظامی.

اگر برفروزی چو مه صد چراغ
ز خورشید باشد برو نام داغ. نظامی.

صید چنان خورد که داغش نماند
روغنی از بهر چراغش نماند. نظامی.

گوش کز آن شمع بداغی رسی
یا چو نظامی بچراغی رسی. نظامی.

عشق داغی است که تا مرگ نیاید نرود
هر که بر چهره ازین داغ نشانی دارد.
سعدی.

گشته دستم شاخ گل از بسکه دارد داغها
یادگار باغ نومیدیست بر سر میزنم.
شانی تکلو (از شعوری).

از برق بلا دهند قندیل
وز داغ جنون مبند اکلیل. فیضی.

داغ را بر سر جا داد که افسرم چنین.
ظهوری.

نسبت بدست و کف نیز آمده:

عید دیوانگی مبارک باد
از گل داغ دست ما بحنا. جلال اسیر.

داغ‌المذنب: نشانی که از آهن تفته بر شانهٔ مجرمی نهند. (دزی). هنعة: داغ بر گردن شتر. بعیر مهنوع: شتر بداغ هنعه رسیده. وسیم: داغ نهاده. ذراع: داغ رش شتر. بعیر مجروف: آنکه بر رانش داغ جرفة باشد. جرفة: داغی است که بر ران یا بدن ستور کنند. دلو، لجام، مشط: داغی است مر شتران را. بعیرمحذود: شتر که بر رخسارهٔ وی داغ باشد. حذاد: داغ بر رخسار. حظام: داغی است شتران را در بینی یا در عرض روی تا رخسار. خراش: نوعی از داغ است که دراز باشد. لحاظ، تلحیظ: داغی زیرچشم. خباء: داغی است که بر موضع پوشیده نهند از ناقهٔ نجیب. خذمة: داغی است شتران را در اسلام. خطرة: داغی است شتران را. صیهرة: داغی است در گردن ماده شتر خاصه یا عام است. ذابح: داغ گلوی ستور. عضاد: داغ بازوی شتر. معلوط: داغ‌کردنگاه بر گردن شتر. معلط: جای داغ بر گردن شتر. جعلز: داغ‌بر دو ران ستور. جلم: داغیست شتران [illegible]علقة: داغ بر ران شتر. تواء: داغی است چلیپایی بر ران و گردن ستور. هلال: داغی است شتر را. مشیطنة: داغ سرین شتران. شیطان: داغی بر سرین شتران راست کشیده بر ران تا پاشنه. شعب: داغی مر شتران را. مجدح: داغی است که بر ران شتر کنند. ناقهٔ مجهول: ناقهٔ بی‌داغ و نشان. وسام: داغ ستوران و جز آن. صلیب: داغی است مر شتران را بر شکل چلیپا. کشاح: داغ پهلو. قصار: داغ در بن گردن. قلل: داغی بر پس گوش. (منتهی الارب). صاحب آنندراج گوید: «نشان و داغ که میسوزند و بعضی بدین معنی حقیقت دانند و بمعنی نخستین مجاز و بعضی گویند این لفظ مشترک است میان عرب و عجم و حق آن است که داگ بکاف فارسی در هندی بمعنی سوختن است و چون اشتراک این دو زبان بسیارست پس معنی دوم اصح و قول او مرجوح باشد. نسبت سوختن داغ بدیگر اعضا و دل ظاهرست، به سر نیز معلوم می‌شود.

و نیز صاحب آنندراج گوید: «عالم‌سوز، عام‌سوز، جهانسوز، جگرسوز، جگرتاب، جگرگداز، جگرنواز، سپندربا، دلفروز، شعله‌خوار، نمکخواره، نمکسود، خام‌سوز، نهان از صفات. و: سمندر، اخگر، یاقوت، گوهر، زر، گلبرگ، گل لاله، برق، کوکب، اختر، آفتاب، صبح، چراغ، مشعل، زیور، افسر، لنگر، نقطه، مهر، حب ثریا ک، جام، ساغر، پیمانه، چشم، چشمه‌سار، گردبالش، گرداب، مهرهٔ نرد، آئینه سرور از تشبیهات اوست و امثلهٔ زیرین را نیز نقل کند:

صلا از من تهیدستان بازار محبت را
ز داغ عشق دارم پر گهر جیب و کنار دل.
؟ (از آنندراج).

و بعضی گویند: داغ را با گهر مناسبتی نیست درم میبایست اگر باعتبار برافروختگی گهر گویند چه مناقشه گویم سخن در اولویت است، تا درم باشد گهر نمی‌توان گفت. جواب: هر گاه در کلام فصحاء آمده باشد البته میتوان گفت:

ز مهر پنبه نهادن بداغ من غلطست
نهفتن گهر شبچراغ من غلطست. فیضی.

بآن رسید که گلشن شوم ز زیور داغ
گلی‌است بر سر من داغ عشق بر سر داغ
برای سوختن داغ داغ میسوزم
که رهنماست شب غم بدردم اختر داغ
ز بحر خون نبرد رخت عافیت بکنار
سفینه‌ای که ندارد چو لاله لنگر داغ
تهی شود اگرت‌کیسه دست گردان کن
که هست قیمت مردان عشق از زر داغ
بچرخ شعلهٔ داغش کلاه گوشه‌شکست
که سربلند ز تأثیر گشت افسر داغ.
تأثیر.

خمار بی‌غمی‌ام کشت جام داغ کجاست
کسی که جرعهٔ دردی دهد سراغ کجاست.
باقرکاشی.

فلک جام مرادم کی دهد گر آید از دستش
برد پیمانهٔ داغ از حد از دست من بیرون.
کلیم.

بر سر هر عضو من دردت نهاد
نقطهٔ داغ نشانی انتخاب. کلیم.

زد بیابانگردی من سکه بر روی زمین
نیست بر فرقم گل داغ جنون کمتر ز تاج.
عالی.

کشتهٔ تیغ نگاه لاله‌روبانیم ما
شمع داغی بر سر لوح مزار ما زنید.
میرزا بیدل.

پنبه از داغ دل بی‌طاقت ما بر مدار

1 - empreinte. 2 - Canterisation.

این چراغ مضطرب در زیرِدامان‌خوشتر است.
صائب.
خواهد بابر پنبه زدن برق داغ من
این گل سری بگوشهٔ دستار می‌کشد. صائب.
از دل پرخون که قربان شهادت میرود
لالهٔ داغی بتابوت شهیدان بسته‌ایم. صائب.
منم که قیمت یاقوت داغ میدانم
سرشک راگهر شبچراغ میدانم. صائب.
بهر راحت بس است چون طاوس
داغ ما گرد بالش پر ما. مفید بلخی.
در صف سوختگان نیست کسی هم‌سر ما
که‌بود داغ جنون سرورق دفتر ما.
مفید بلخی.
اینکه شام غم ز بی‌مهری فلک میسوزدم
برتو خواهم سوختن ثابت ز کوکبهای داغ.
خواجه آصفی.
پرتو صبح داغ ظاهر شد
مشرق سینه را صفائی هست. ظهوری.
سزد در مجلس تفسیده‌جانان گر شوم حاضر
بمهر داغ او در گرم‌خوئی محضری دارم.
ظهوری.
نشان نماندم از چشمه‌سار داغ کجاست.
ظهوری.
کو جنون تا هر نفس در دل سراغی گم شود
سینه همچون موج در گرداب داغی گم شود.
فصیحی هروی.
که‌یعنی نوبر گلخن همین بود
بجان گلبرگ داغ سنبل دود
برافروزد شقایق مشعل داغ
ز جان سیر هامون تا دل داغ. زلالی.
نوبهاران خوش‌دماغی در بیابان ریخته‌ست
حب تریاک است داغ لاله صحرا گرد را.
خالص.
ز آه گرم خس و خار آتشین دارد
دل آشیانه طرازی سمندر داغ است.
خان آرزو.
در نرد محبت همه خصلی خسک است
صد مهرهٔ داغ هر طرف تیزتک است. طغرا.
درین بساط کسی نرد داغ برد از ما
که‌همچو لاله در آغوش سوختن خندید.
جلال‌اسیر.
از زاویه‌های خاک پنهان
وز آینه‌های داغ پیدا. اسیر.[۱]
— از داغ رخ آراستن؛ نشان داغ بر چهره نقش کردن:
گوسفندی‌که رخ از داغ تو آراسته کرد
اژدها بالش و بالین کندش از دنبال. فرخی.
— باداغ؛ داغدار:
درافکند در گوش گور یله
همان نیز باداغ سیصد گله. فردوسی.
نبشت از بر پیکر آن نگار
که‌با داغ اسکندرست این شکار. نظامی.

— با داغ کسی؛ با نقش و نشان نام آن کس بر اندام از آهن تفته:
بندهٔ خاص ملک باش که با داغ ملک
روزها ایمنی از شحنه و شبها ز عسس.
سنائی.
— با داغ کسی زادن؛ از آغاز داغ او را داشتن:
هر آهو که با داغ او زاده بود
ز نافه کشی‌نافش افتاده بود. نظامی.
— بداغ؛ باداغ. داغدار:
شتر بود و اسبان بدشت و بکوه
بداغ سپهدار توران‌گروه. فردوسی.
نرگس وگل را چه پرستی بباغ
ای ز تو هم نرگس و هم گل بداغ. نظامی.
سوز تو زنده داردم چو چراغ
زنده با سوز و مرده هست بداغ. نظامی.
ز درد عشق تو امید رستگاری نیست
گریختن‌نتوانند بندگان بداغ. سعدی.
— بداغ بندگی؛ با نشان بندگی:
بداغ بندگی مردن بر این در
بجان او که از ملک جهان به. حافظ.
— داغ از سرین شستن؛ کار بیهوده کردن:
گرنه بیهوده است و بیحاصل بود شستن بر آب
آدمی را حسرت از دل، اسب را داغ از سرین.
سعدی.
— داغ‌بران؛ دارای اثر و نشان داغ بر ران:
بر براق بهشت فخر کند
مرکبی کز تو داغ‌بران است. سوزنی.
جز بنام تو داغ‌بران نیست
مرکب بخت زیر ران ملوک. خاقانی.
— داغ بررخ؛ داغ برروی.
— داغ بر سرین داشتن؛ دارای نقش داغ بر کفل بودن:
جان نقش رخ تو بر نگین دارد
دل داغ غم تو بر سرین دارد. انوری.
— [illegible]سرین بودن؛ نشان بندگی داشتن.
— داغ بسرین داشتن؛ بنده بودن.
— داغ خادمی بر روی؛ داغ بندگی بر چهره. دارای نقش و داغ غلامی بر رخسار:
یکی بحضرت او داغ خادمی بر روی
یکی بخدمت او دست بندگی بر هم. سعدی.
— داغ ناامیدی؛ نشان یأس. علامت حرمان:
دادم بباد عمری در انتظار روزی
این داغ ناامیدی بر انتظار من چه. خاقانی.
— دل بدخمه داغ کردن؛ مردن. نابود شدن. نیست گشتن:
هر که را رهبری کلاغ کند
بیگمان دل بدخمه داغ کند. عنصری.
— گرم داغ؛ که تأثیر سوختگی داغ هنوز درنیافته است. هنوز جای داغ سرد نشده و سوزش آغاز نکرده است:
هنوز از عشقبازی گرم داغ است
هنوزش شور شیرین در دماغ است. نظامی.

— نقره داغ؛ داغ شده با نقره و مجازاً بمعنی جریمه است.
— نقره داغ کردن کسی را؛ جریمهٔ نقدی ستدن ازو.
— امثال:
اینجا شتر را با نمد داغ می‌کنند.
داغ غلامی او دارد؛ نشان و حلقهٔ غلامی او دارد.
داغ بندگی او بر جبین دارم؛ نشان بندگی او بر جبین دارم.
مگر سرم را داغ کرده‌اند؛ مگر خردم را نقصانی است؟
مگر پشت گوشت داغ لازم دارد؛ مگر خرد از تو دورست.
پشت دست داغ کردن؛ دیگر بار و هرگز این کار نکردن. با خود عهد کردن که دیگر بار آن کار نکند.
||اثر آهن تفته که نشان یا معالجه را بر بشره نهند. ||جای سوختگی. الف داغ. رجوع به الف داغ شود. ||شکل. هیأت: هم علی داغ واحد؛ علی هیئة واحدة. (دزی). ||آلتی از آهن و جز آن که بر آن علامت خاص یا نام کسی به طور برجسته نقر شده باشد و آن را در آتش نهند تا بگدازد و سپس بر پوست تن حیوان و گاه غلامان زرخرید نهند به نشانهٔ تعلق آن به کسی. حدیدهٔ محماة:
داغها چون شاخهای بسد یاقوت‌رنگ
هر یکی چون ناردانه گشته اندر زیر نار.
فرخی.
همی دانست کش رامین بباغ است
دلش را باغ بی او تفته‌داغ است.
(ویس و رامین).
طوق و داغ ترا نماز برند
فلک از گردن و جهان ز سرین. انوری.
||آهنی تفته که نشان یا معالجه را بر بَشره نهند. مکوی. آهنی که اسب و جز او را بدان داغ کنند. آهن که بدان داغ کنند. آهن تفته که بر بشرهٔ آدمی یا حیوان نهند یا بر بعض قرحه‌ها یا بیماریهای دیگر بکار برند. علاجی را یا نشان کردن او را یا تمیز او را. آلت داغ کردن. میسم. کاویاء. اُتو. آلت داغ کردن. مکواة. و مکواة داغ باشد که آلت کیّ است. (از تفسیر ابوالفتوح رازی چ ۱ ج ۲ ص۵۳۸):
زانکه داغ آهنین آخر دوای دردهاست
ز آتشین آه من آهن داغ شد بر پای من.
خاقانی.
دریده دهن بدسگالش چو داغ. نظامی.
دوستانت راکه داغ مهربانی دل بسوخت
گربدوزخ بگذرانی آتشی بیتی تو سرد.
سعدی.

۱ -انتهای قول مؤلف آنندراج.

||نشان که بر اثر زدن چیزی بر شیء مضروب باقی ماند. ||آتش. گرمی. تفتگی. حرارت:
فردا بداغ دوزخ ناپخته‌ای بسوزد
کامروز آتش عشق از وی نبرد خامی.
سعدی.
— داغ و دود؛ آتش و دود:
جهان تا جهان بود کوچی[1] نبود
مگر شهر ازیشان پر از داغ و دود.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۸ ص ۲۴۴۵).
||اثر و نشان ریش یا جراحت بر اندام. (ناظم الاطباء).
— فتیله بر داغ گذاشتن و بر داغ نهادن؛ رنجی بر رنج سابق افزودن:
کسی‌که بر دل من تهمت فراغ نهاد
فتیلهٔ دگرم بر چراغ داغ نهاد. باقرکاشی.
|| نشان هر گل برنگ دیگر که بر تن افتد. نشان بر دست و روی مردم. (از اوبهی). داغ داغ شدن پوست از هوای سرد یا گرمی آفتاب یا ادرفن و جز آن؛ یعنی گل‌گل شدن و جای‌جای رنگ آن بگردیدن. کلف. (ناظم الاطباء): قلع؛ داغ‌داغ شدن پوست از بسیاری ادرفن. (منتهی الارب). ||خال. ||هر نشان که از رنگی یا چیزی مانند داغ بر جامه یا چیز دیگر بجای ماند. لک. لکه. لکه بر روی لباس و جز آن.
— نشان برافکندن از داغ؛ علامتی ثابت که بشستن نرود بر آن پدید آوردن، چون داغ گازران:
بر چادر کوه گازرآسا
از داغ سیه نشان برافکند. خاقانی.
||مجازاً، سرخی یا سیاهی بر متنی به رنگ دیگر:
تش پرنگار از کران تا کران
چو داغ گل سرخ بر زعفران. فردوسی.
بر دل دارد لاله یکی داغ سیاه. منوچهری.
||داغ میوه؛ سوختگی که در ظاهر آن پدید آید از حرارت آفتاب و جز آن. داغ زدگی میوه‌ها؛ سوختگی آن. ||اثر پای. نشان. ردّ. ایز:
میابی در جهان بی داغ پایم[2]
نه فرسنگی و نه فرسنگساری. لبیبی.
بگشت آن همه مرغ و گنداب و نی
ندید از ددان هیچ جز داغ پی. اسدی.
بهنجار ره چون درافتی ز راه
همی کن بره داغ هرپی نگاه
کجاگم شدی چون فرورفت هور
برآن بر نشان ستاره ستور. اسدی.
زمینش همه جای داغ پری
زمانه گم اندر وی از رهبری. اسدی.
بر اثر داغشان هر دم سلطان عشق
گوید خاقانیا خاک توام مرحبا. خاقانی.

تلهجم؛ داغ‌داغ کردن رونده راه را. (منتهی الارب). ||گمان میکنم که یکی از معانی داغ سیخ کباب یا نوعی از سیخ کباب است:
دلم تنوره وعشق آتش و فراغ تو داغ
جگر معلق بریان و ثُل پوده کباب. طیان.
گوش‌داده بود بطمع سرو
داغ خورده بود بطمع کباب. قطران.
— امثال:
بامید کباب داغ چشیدن؛ سیلی نقد خوردن بامید حلوای نسیه.
||گرم. سوزنده. سخت گرم. جوشان. سوزان و بسیار گرم. (از ناظم الاطباء). دبوس؛ ربّ خرما که در روغن داغ اندازند تا گداخته شود و روغن را برگرداند. (منتهی الارب). آبی داغ؛ آبی سخت گرم، آبی جوشان. انبری داغ؛ انبری در آتش دیری بمانده و گرم شده. چای داغ؛ چای بسیار گرم: مگر آش داغ بدهنت گرفته‌ای.
— داغ داغ؛ که هنوز سخت گرم است. در کمال‌گرمی. درنهایت گرمی (آب یا فلز و جز آن).
— آب داغ.
— الف داغ. رجوع به الف داغ شود.
— پیازداغ. رجوع به پیازداغ شود.
— روغن داغ؛ روغن گداخته.
— روغن‌داغ‌کن؛ تابه.
— سیرداغ؛ سیر در روغن سرخ‌کرده.
— شیر داغ؛ شیر گرم و جوشان.
— قندداغ؛ آب گرم قند درو افکنده.
— نبات‌داغ؛ آب گرم نبات درو افکنده.
— نعناع‌داغ؛ نعناع سرخ کرده در روغن.
||مرگ یکی از عزیزان یا نزدیکان چون پسر و برادر و جز آن. مرگ نزدیکان و خویشان چون برادر و پدر و اولاد و امثال آن. مصاب شدگی [illegible] یکی از نزدیکترین کسان چون فرزند و برادر. مرگ فرزند و اقربای بسیار نزدیک. مصیبت مرگ فرزند و...:
ببینید کان شاه من چون شده‌ست
که‌از داغ او دل پر از خون شده‌ست. دقیقی.
اگر نیستی این جوان در میان
نبودی من از داغ تیره‌روان. فردوسی.
پرازدرد ایران پرازداغ شاه
که‌با سوک ایرج نتابید ماه. فردوسی.
هر دمی دیدن آن داغ که خاقانی راست
چشم‌بند امل از چشم بشر بگشائید. خاقانی.
داغ‌بردل زیاد خاقانی
گرز دل یاد اوش می‌بشود. خاقانی.
دل شیرین بدرد آمد ز داغش
که‌مرغی نازنین گم شد ز باغش. نظامی.
حیف است دو داغ چون منی را
یک شعله بس است خرمنی را. امیرخسرو.
ای خضر غیر داغ عزیزان و دوستان

حاصل ترا ز زندگی جاودانه چیست.
صائب.
الهی داغ فرزند نبینی؛ بمرگ فرزند مصاب نشوی. در یک سال دو داغ دید؛ دو عزیزش مردند.
— امثال:
داغ شکم از داغ عزیزان بترست.
||درد. رنج. درد سخت. تعب صعب. غم. اندوه سخت:
همی نسازد با داغ عاشقی صبرم
چنان کجا بنسازد بنانج باز بناج.
شهید بلخی.
بر کهلهٔ هجرانت کنون رانی کفشیر
بر کهلهٔ داغش بر کفشیر ترانی. منجیک.
ز چنگال یوزان همه دشت غرم
دریده‌بر و دل پر از داغ و گرم. فردوسی.
بدل داغش [بهرام چوبینه] از دوکدان تو بود
ره دیو جادو بر او برفزود. فردوسی.
بشد پیش خاقان پر از آب چشم
جگرخسته و دل پر از داغ و خشم.
فردوسی.
دل تیهو از چنگ طغرل بداغ
ربانیده باز از دل میغ ماغ. اسدی.
گل‌زرد و گل دورو، گل سرخ و گل نسرین
ز درد و داغ دادستند ما را خط استغنی.
منوچهری.
مرا از داغ هجران زرد شد روی
بمی زردی روی من فروشوی.
فخرالدین‌اسعد (ویس و رامین).
نی‌نی آن فرزانه را داغ فراقم کشت و بس
گربمالم داد بودی من بخود مأخوذمی.
خاقانی.
گرمست داغ فرقت از آن سرد شد دلم
خشکست باغ دولت از آن مژّهٔ ترم. خاقانی.
هر دل ز تو با هزار داغ است
هر داغی را هزار نام است. خاقانی.
ترا ملکی آسوده بی داغ و رنج
مکن ناسپاسی در آن مال و گنج. نظامی.
بباید داغ دوری روزکی چند
پس از دوری خوش آید مهر و پیوند.
نظامی.
چو درویش بیند توانگر بناز
دلش بیش سوزد بداغ نیاز. سعدی.
تو قدر صحبت یاران و دوستان نشناسی
مگر شبی که چو سعدی بداغ عشق بخفتی.
سعدی.
همچنان داغ جدائی جگرم می‌سوزد
مگرم دست چو مرهم بنهی بر دل ریش.
سعدی.

---
[1] - نل: بدبلوچی.
[2] - نل: پایی.

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام
اگراز جور غم عشق تو دادی طلبم. حافظ.
- با داغ؛ با درد. بدرد:
چو جاماسب زآنگونه پاسخ شنید
دل بسته زآنگونه با داغ دید. فردوسی.
- بداغ؛ با درد. با رنج:
جهانسوز راکشته بهر چراغ
یکی به در آتش که خلقی بداغ. سعدی.
چو پروانه خود را زند بر چراغ
نمیرد چراغ او بمیرد بداغ. سعدی.
- بداغ آژده کردن جگر؛ جگر از غم ریش کردن:
بداغی جگرشان کنی آژده
کەبخشایش آرد بر ایشان دده. فردوسی.
- داغ از دل ستاندن؛ دفع غم و اندوه کردن:
ای ازدر آنکه در چنین باغ
آبی و ستانی از دلم داغ. نظامی.
- داغ بدل برافکندن؛ در دل غمی داشتن:
گر من نه بدل داغ برافکندەامی
با تو ز غم آزاد و ترا بندەامی. خاقانی.
- داغ بر جان کسی نهادن؛ او را در اندوه آن ماندن:
جهان را بسی هست زینان بیاد
بسی داغ بر جان هر کس نهاد. فردوسی.
- داغ چیزی بدل کسی گذاشتن؛ او را در حسرت آن ماندن. او را از آن محروم ساختن.
- داغ دل؛ درد دل. اندوه دل:
در داغ دل بسوز و ز مرهم اثر مجوی
با خویشتن بساز و ز همدم نشان مخواه.
خاقانی.
- داغ و درد؛ رنج و تعب:
تو نیز ای بخیره خرفگشته مرد
ز بهر جهان دل پر از داغ و درد. فردوسی.
بده داد من زآنکه بیداد کرد
تو دانی غمان من و داغ و درد. فردوسی.
همه بوم توران پر از داغ و درد
بباغ اندرون برگ گلنار زرد. فردوسی.
آری بداغ و درد سرانند نامزد
اینک پلنگ در برص و شیر در جذام.
خاقانی.
کسی کو ز جام تو یک جرعه خورد
همه ساله ایمن شد از داغ و درد. نظامی.
طرفه میدارند یاران صبر من بر داغ و درد
داغ و دردی کز تو باشد بهترست از باغ ورد.
سعدی.
- درد و داغ؛ رنج و غم:
همی بود یک ماه با درد و داغ
نمیجست یکدم ز انده فراغ. فردوسی.
برفت یار من و من تژند و شیفتەوار
بباغ رفتم با درد و داغ رفتن یار. فرخی.
کسی کز زندگی با درد و داغست
بوقت مرگ خندان چون چراغ است. نظامی.

برنجه تن نازک از درد و داغ
چه خویشی بود باد را با چراغ. نظامی.
هر درد و داغ راکه مسیحا کند علاج
آنرا چه احتیاج بمعجون و مرهم است.
سلمان ساوجی.
- دل بداغ داشتن؛ غمین بودن:
مدار از تهیروغنی دل بداغ
کەناگەز پی برفروزد چراغ. نظامی.
- گرم کردن داغ؛ تازه کردن درد. بیاد آوردن اندوه:
مکن بیوهٔ چند راگرم داغ
شب بیوگان را مکن چون چراغ. نظامی.
- امثال:
سرپیری و داغ امیری!
||حسرت. آرزو:
در تمنای آن چنان باغی
بر دل هر توانگری داغی. نظامی.
||در فرهنگ ناظم الاطباء معانی آبله و میخچه و عیب نیز به کلمه داده شده است. اما او درین قول متفردست. ||کوه. (ناظم الاطباء). در آذری بمعنی کوه، از دغ بمعنی بیگیاه و امثال آن است. ترکان این کلمه را بکار برند بمعنی کوه. این کلمه باغلب کوههای ایران و نواحی آن داده شده است. ||مزید مؤخر نام بعضی کوهها از دغ به معنی بیآبوعلف. ||دغ. بیگیاه. بیموی. داس. ||نام شاعر که در غزل و قصیده مذکور شود. (برهان). تخلص. ||معنیی که شاعر چند جا بندد. (برهان). مَخلص. ||کنایه از نام کسی است که اسپان او داغ داشته باشند. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). ||نام مرغی که کاکل بر سر دارد و آنرا چکاوک نیز گفتەاند. (انجمن آرا).

داغ آب. [غ] (ترکیب اضافی) نشانی که از [illegible] کاغذ یا جامهٔ در آب افتاده پیدا آید. (آنندراج). اثر تنیدگی آب بر کاغذ:
ماتند سیل عمر گرامی گذشت و ماند
چون داغ آب یاد جوانی بدل مرا.
تنها (از آنندراج).

داغ افتادن. [اُ دَ] (مص مرکب) لک افتادن. لک شدن:
خبر ز داغ جگر میدهد بسوز جگر
ز خون دیده که بر جامه داغ میافتد.
امیرخسرو.
داغ می گلگل بطرف دامنم افتاده است
همچو مینا میکشی بر گردنم افتاده است.
صائب.

داغ افکندن. [اَ کَ دَ] (مص مرکب) لک ساختن. رنگی خلاف رنگ متن پدید آوردن. ملکوک کردن. ||پیدا آوردن جای سوختگی. جای داغ پدیدار کردن:
در عشق لاله را سبب اعتبار شد

داغی که ما بسینهٔ صحرا فکندەایم. سلیم.

داغان. (ص) متلاشی. در تداول عامه، درب و داغان؛ سخت متلاشی و ازهمپاشیده. ||پراکنده. داغون (در تداول مردم تهران).

داغان. (اِخ) نام محلی کنار راه قم و اصفهان میان دوراههٔ کاشان و قلەچم. در ۱۷۱۵۰۰ گزی تهران.

داغان شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) متلاشی شدن. از هم پاشیده شدن. ||پراکنده شدن.

داغان کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) متلاشی کردن. از هم پاشیدن. از هم فروریختن و از هم فروپاشیدن چیزی را. ||پراکندن. متفرق کردن چیزی را. پراکنده ساختن چیزی را.

داغانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) از: داغ + آنه بمعنی مزد داغ کردن. ||داغانهٔ شتر؛ پولی که بعنوان رسوم از شتر میگرفتەاند بعهد صفویه: ایشیکآقاسیباشیان دیوان که حکومت ری با ایشان بوده و قشون مقرری نیز داشتەاند و رسوم نیز برین موجب دارند... از داغانهٔ شتر از پنجاه نفر، یک نفر... (تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص۵۴).

داغانه. [نَ] (اِخ) نام قصبەای در ۱۱۴هزارگزی شمال شرقی سنتلویی در سنگال آفریقای غربی. (قاموس الاعلام ترکی).

داغانی. (حامص) حالت و چگونگی داغان. پراکندگی. ||صفت داغان.

داغانی. (اِخ) قریەای است بیک فرسنگی بیشتر میانهٔ جنوب و مغرب خشت. (فارسنامهٔ ناصری).

داغ باطله. [غِ طِ لَ / لِ] (ترکیب اضافی) داغی که بر اسب و استر زنند بعلامت بیمصرفی و ازکارافتادگی آن. داغ که بحیوان ازکارافتاده زنند بنشان ازکارافتادگی.

داغ باطله خوردن. [غِ طِ لَ / لِ خُوَر / خُر دَ] (مص مرکب) از کار افتادن. از جمع بیرون شدن. از رونق و رواج افتادن. از دائرهٔ روایی بیرون رفتن.

داغ باطله زدن. [غِ طِ لَ / لِ زَ دَ] (مص مرکب) زدن داغ بر اسب و استر و اشتر و جز آن بعلامت بیمصرفی و ازکارافتادگی.

داغ بالای داغ. [یِ] (اِ مرکب) کنایه از رسیدن مصائب پیدرپی است. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). دردی پس دردی، رنجی پس رنجی دیگر. تعب و المی بدنبال الم و تعبی دیگر.

داغ بدل نهادن. [بِ دِ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) تحمل رنج کردن. ||کنایه از صبر و شکیبائی است مال تلف شده را. (از لغت محلی شوشتر). ||گرفتن معشوق دیگری.

(لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).

— داغ بدل نهادن کسی را؛ در حسرت و آرزوی چیزی نهادن او را.

— داغ کسی را بدل کسی نهادن؛ عزیزی از او کشتن: داغ پسرت را به دلت می‌نهم؛ او را میکشم.

داغ برچیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) دور کردن داغ (؟) (آنندراج):

مرهم طلبم ز سینه داغم برچین

از زهر بنالم شکرم پیش انداز. ظهوری.

داغ بر دست سوختن. [بَ دَ تَ] (مص مرکب) مرادف الف بر سینه بریدن. الفی که عاشقان و قلندران بر سینه و بدن می‌کشند:

دست را داغت نیم ای پسر در آستین کش.

میرنجات (از مجموعه مترادفات ۴۷).

داغ بردن. [بُ دَ] (مص مرکب) محو کردن اثر داغ. ||قرین حرمان و دلسوختگی شدن:

بی تو داغ همنشینان زین گلستان میبرم

از سبکروحان چو بوی گل سفر پنهان خوش است.

دانش (از آنندراج).

داغ بران. [بَ] (ص مرکب) دارای نقش و علامت داغ بر ران و فخذ. رجوع به ترکیبات کلمهٔ داغ شود.

داغ برخ. [بَ رُ] (ص مرکب) داغ برروی. رجوع به ترکیبات کلمهٔ داغ شود:

او غلام داغ‌برخ عنبر درگاه تست

عنبری را در دریا دادی احسنت ای ملک.

خاقانی.

— داغ‌برخ زاده؛ با داغ بندگی زاده. که از آغاز با داغ بندگی است. غلام خانه‌زاد.

داغ برو. [بَ] (ص مرکب) که داغ بر چهره دارد. داغ‌برخ. داغ‌برروی. کنایه از داغ بندگی داشتن است. رجوع به ترکیبات کلمهٔ داغ شود.

داغ برروی. [بَ] (ص مرکب) داغ‌بررو. کنایه از غلام و پرستار. (آنندراج):

حبش داغ‌برروی فرمان اوست

سیه‌پوشی زنگ ز افغان اوست. نظامی.

رجوع به ترکیبات کلمهٔ داغ و نیز رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۲۵۷ شود.

داغ بر روی یخ نهادن. [بَ یِ یَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) کنایه از آزار دادن شخصی که به آزار صاحب این عمل متأذی نمی‌شود و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته. (آنندراج).

داغ برکشیده. [بَ کَ دَ / دِ] (ن مف مرکب) داغ کرده:

فلک چو طفل عرب طوقدار شد ز هلال

که چون غلام حبش داغ‌برکشیدهٔ اوست.

خاقانی.

داغ بستن. [بَ تَ] (مص مرکب) داغدار کردن. نشان داغ در او پدید آوردن:

بدل صد داغم از هر تار کا کل میتوان بستن

باین تار محبت دستهٔ گل میتوان بستن.

مفیدبلخی.

داغ بر هم چیدن. [بَ هَ دَ] (مص مرکب) داغ چیدن. مردف کردن و پیاپی آوردن دردها و حسرتهای درونی:

ز بس داغ تو بر هم چیده‌ام در سینهٔ سوزان

چراغ اهل دل روشن شد از کاشانه‌ام امشب.

علی‌قلی‌بیک علی خراسانی.

داغ بر یخ زدن. [بَ یَ زَ دَ] (مص مرکب) آزار بشخصی رسانیدن که او متأذی نشود. (غیاث).

داغ بلند. [غِ بُ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از نشانی باشد که بسبب سجده کردن بسیاری در پیشانی مردم بهم رسد. (برهان). داغ بلندان.

داغ بلندان. [غِ بُ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از نشانی باشد که به سبب سجده کردن بسیار در پیشانی مردم بهم می‌رسد. (ازبرهان) (انجمن آرا). داغ بلند. چَسَنگ.

داغ بنا گوش. [بُ] (ص مرکب) که بنا گوش‌وی داغ شده باشد. که بنا گوش‌وی بآهن تفته داغ کرده باشند.

داغ پنجه. [پَ جَ / جِ] (اِ مرکب) نوعی داغ بشکل پنجهٔ دست. نوعی از داغ که بر کفل اسپان کنند. ظاهراً داغ مخصوص اسپان سلاطین صفویه بوده، اغلب که اشارت باشد بحضرات پنج تن پا ک علیهم السلام:

گمان کرد آنکه داغ پنجه‌اش دید

که سر برزد ز طرف کوه خورشید.

وحید (در تعریف اسپ شاه عباس ثانی، از آنندراج).

داغ جای. (اِ مرکب) کیة. (منتهی الارب). موضعی از بدن که بآلت داغ سوخته و نشان کرده.

داغ چیدن. [دَ] (مص مرکب) پهلوی هم قرار دادن نشان و علامت داغ. چندین نشان داغ نزدیک هم پیدا آوردن. داغ بر هم چیدن:

کندسینهٔ خویش را پهن باغ

که چیند بر آن نعل رخش تو داغ. ظهوری.

داغ حبش. [غِ حَ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) داغ سیاه. نشان سیاه که از داغ بر چهره یا اندام پدید آرند:

روی تاجیکانت بنمای تا داغ حبش

آسمان بر چهرهٔ ترکان یغمائی کشد.

سعدی (کلیات ج فروغی، غزلیات ص ۱۱۲).

داغ خوردن. [خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) داغ شدن. دارای داغ گشتن. اثر داغ یافتن عضوی.

داغ خورده. [خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (ن مف مرکب) اثر داغ پدید آمده بر. داغ‌شده. دارای داغ گشته. داغ‌دیده.

داغدار. (نف مرکب) دارای داغ. بداغ. نشان‌دار. دارای نشان. مسوم. علامت‌دار. متسوم. (منتهی الارب). الشیخ‌المتوسم؛ المتحلی بسمةالشیوخ. (منتهی الارب). ||داغ بر اندام. صاحب داغ. آنکه بر تن او داغ نهاده باشند:

هر که زآن گور داغدار یکی

زنده بگرفتی از هزار یکی

چونکه داغ ملک بر او دیدی

گرد آزار او نگردیدی.

نظامی.

داغ تو داریم و سگ داغدار

می‌نپذیرند شهان در شکار. نظامی.

نه این زمان دل حافظ در آتش هوس است

که داغدار ازل همچو لالهٔ خودروست.

حافظ.

||الکه‌دار. معیب. (از آنندراج). عیب‌دار. (شرفنامهٔ منیری). ||فرزندمرده. مصاب بمرگ عزیزی یا فرزندی. مرگ نزدیک خویش دیده: دلی داغدار، ماتم دیده. مصیبتی برصاحب آن وارد شده.

— داغدار بستان؛ بلبل. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).

||دارای رنگی جز رنگ متن سرخ یا سیاه. چون: اسبی داغدار یا لالهٔ داغدار.

— داغدار بستان؛ کنایه از گل لاله و شقایق است. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).

— داغ لاله؛ سیاهی انتهای گلبرگهای سرخ لاله:

همچو داغ لاله چسبیده‌ست صائب بر جگر

آه ما از بسکه نومید از در گردون شده‌ست.

صائب.

— لالهٔ داغدار؛ لاله که درون آن سیاهست، لاله که بر گلبرگ آن خالهای سیاه است. رجوع به لاله شود.

||کنایه از عاشقی است که بوصل نرسد و بهجران گذراند. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی).

داغدار. (اِخ) دهی است از دهستان قرهباشلو. واقع در ۸هزارگزی باختر شوسهٔ عمومی قوچان به دره گز. جلگه و معتدل و دارای ۳۸۹ سکنه است. آب آنجا از چشمه است و محصول آنجا غلات و بنشن. شغل اهالی آنجا زراعت و قالیچه و گلیم بافی است و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

داغدار کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) نشان‌دار کردن. ||نشان داغ نهادن بر کسی یا حیوانی. ||الکه‌دار کردن. رنگ خلاف رنگ اصلی متن بر آن پدید آوردن. ||معیب کردن. (از آنندراج). ||مصاب کردن بمرگ یا کشتن عزیزی یا فرزندی.

داغداری. (حامص مرکب) داغ داشتن. دارای داغ بودن. رجوع به داغ و رجوع به داغ داشتن شود.

داغ داشتن. [تَ] (مص مرکب) نشان داشتن. علامت داشتن:

تا گران دل است نوبت غم داشتن
جبهت آمال را داغ عدم داشتن. خاقانی.

— داغ بر جبهه و پیشانی داشتن؛ پینه‌بسته بودن پیشانی از عبادت و سجدهٔ بسیار.
||دارای اثر داغ بر اندام بودن به نشانهٔ ملکیت یا تعلق داشتن بکسی:

گفتی سگ من چه داغ دارد
آن داغ که از نخست کردی. خاقانی.

گفت بنگر تا داغ که دارد؟ گفت داغ امیر دارد.
||مصاب بودن بمرگ عزیزی یا فرزندی.

داغ داغ. (ص مرکب) دارای نشانها و لکه‌ها و خطوط برنگی خلاف رنگ متن.

داغداغان. (اِ)[1] درختی است با چوب سخت و خم‌پذیر و خاکستری‌رنگ و میوه‌ای شبیه به زالزالک ولی بسیارکوچک و شیرین برنگ خاکی یا کبود تیره و در قزوین نیز روید. درختی است از تیره اولماسه[2] و از جنس سلتیس[3]. چهار گونه ازین درخت را در خشک‌جنگلهای نیم‌مرطوب شمال و کوهستانهای استپی دیده‌اند و گاوابا می‌گوید جز سه گونهٔ آن را ندیده است[4]. نامی است که در گرگان و ارسباران و خلخال و قزوین باین درخت دهند و در تهران «تا» گویند یا «ته». در کتول توغدان. و در گرگانرود تی‌گیله. نامهای دیگر آن: اِلمیس، مَیس، تخم، تا، تادانه، تادار، ته‌دار، تاغدارن، توغدان، تی‌گیله، ته، چوب‌نظر، تایله، تاغوت، توغ است. رجوع به تادانه و رجوع به جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۳۱ شود.

داغداغان اسطلح. [اِ طَ] (اِخ) داغداغان اسل[5] نام موضعی به مازندران بحدود فرح‌آباد. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۲۱ بخش انگلیسی).

داغداغه. [غْ / غ] (اِ) درختی که بجنگلهای ایران یافت میشود و برای نجاری و سوخت است.

داغدالی. (اِخ) ده کوچکی است از بخش مراوه‌تپه شهرستان گنبدقابوس در ۱۰هزارگزی خاور مراوه‌تپه، کنار روخانهٔ اترک واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

داغ درفش. [غ دِ رَ] (ترکیب اضافی) داغ دروش. درفش داغ. داغ کردن با درفش. داغ که با درفش تفته بر اندام پدید آرند. رجوع به دروش و داغ و درفش شود.

داغ درفشی. [غ دِ رَ] (ترکیب وصفی) منسوب به داغ درفش. داغی با درفش پدید آمده. داغی که درفش را گرم کرده، دهند و بداغ درفشی اکثر سوراخ کردن در چیزی منظور باشد. (غیاث).

داغ دروش. [غ دِ رَو / رُو] (ترکیب اضافی) داغ درفش. داغی که با درفش بر اندام پدید آرند. درفش داغ. دروش داغ. داغی که برای امتیاز چهارپایان و ستوران بر اندام آنان پدید آرند بوسیلهٔ درفش گداخته به آتش:

بموسمی که ستوران دروش‌داغ کنند
ستوروار بر اعدا نهاد داغ دروش. سوزنی.

داغدشت. [دَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین واقع در ۷۲۰۰۰ گزی شمال ضیاءآباد. معتدل و دارای ۷۸ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌سار، محصول آنجا غلات و لوبیا و نخود. شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی و راه آن مالروست و سکنه از طایفهٔ غیاثوند هستند. زمستان بحدود توت‌چال رودبار الموت میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

داغ دل. [دِ] (ص مرکب) دارای دلی داغدار. دارای دلی بداغ. بداغ. با دل داغدار. ||که مرگ عزیزی دیده باشد. مصاب بمرگ فرزند یا کسان نزدیک. دل‌شکسته. مصیبت عظیم دیده را گویند عموماً و مصیبت فرزند را خصوصاً. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی):

منم داغ‌دل پور آن بیگناه
سیاوش که شد کشته بر دست شاه. فردوسی.

چنین گفت رستم که گر شهریار
چنان داغ‌دل شاید و سوکوار. فردوسی.

— امثال:
یک داغ دل بس است برای قبیله‌ای.
||دردمند از حادثهٔ ناگواری. دل بدرد آمده از [illegible]ی که نه بر مراد بوده است:

وزان پس گرازان به پیش سپاه
بتوران روم داغ‌دل کینه‌خواه. فردوسی.

زواره بیاورد از آن سو سپاه
یکی داغ‌دل لشکر کینه‌خواه. فردوسی.

بر آن شارسان اندرآمد سپاه
چنان داغ‌دل لشکر کینه‌خواه. فردوسی.

||دردمند. با اندوه و حسرت. ||دارای دلی بدرد آمده از داغ. با دلی داغدار:

کنون داغ‌دل پیش خاقان شوی
از ایران سوی مرز توران شوی. فردوسی.

شبی از شبان داغ‌دل خفته بود
ز کار زمانه برآشفته بود. فردوسی.

نخستین درودی رسانم بشاه
از آن داغ‌دل شاه توران سپاه. فردوسی.

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح
داغ‌دل بود، بامید دوا بازآمد.[6] حافظ.

داغ دوختن. [تَ] (مص مرکب) این ترکیب در آنندراج آمده است و ظاهراً معنای بهم آمدن زخم و ریش داغ معنی میدهد.

داغ دیدگی. [دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی داغدیده. رجوع به داغدیده شود.

داغ دیدن. [دَ] (مص مرکب) مردن کسان و خویشان خاصه فرزند. مرگ فرزند یا دیگر اقربا دیدن. مردن عزیزی چون فرزند یا برادر و امثال آن. مصاب شدن بمرگ فرزندی یا خویشی. داغ فرزند دیدن. بمصیبت مرگ فرزند دچار شدن. مصاب بمرگ فرزند شدن.

داغ دیده. [دَ / دِ] (نمف مرکب) چیزی که باو داغ رسیده باشد مانند متاع آب‌دیده. (آنندراج). لکه‌دار. داغدار. تباهی‌دیده و زیان‌رسیده باشد. (ناظم الاطباء). ||داغ‌خورده. بداغ. ||فرزندمرده. مصاب بمرگ عزیزی یا فرزندی یا خویش نزدیک. بمصیبت مرگ فرزند و کسان نزدیک گرفتار آمده.
— مادری داغدیده؛ فرزندمرده.
— دلی داغدیده؛ دردمند.
||مصیبت رسیده. دردمند:

ما را مبر بباغ که از سیر لاله‌زار
یک داغ صدهزار شود داغ‌دیده را. صائب.

در چشم داغدیدهٔ صائب درین بهار
هر لاله‌ای بکاسهٔ پرخون برابرست. صائب.

رخسار تست لالهٔ بی‌داغ این چمن
این لاله‌های باغ همه داغ‌دیده‌اند. صائب.

داغر. [غ] (ع ص) فرومایه و ذلیل: ذهب صاغراً داغراً؛ رفت خوار و ذلیل. (منتهی الارب).

داغر. [ ] (اِخ) اسعد خلیل. متولد در کفر سیمای لبنان. وی در حکومت سودان کارمند امور قضائی بود و مقالات ادبی و اجتماعی و لغوی دارد که در مجلات نشر گشته است. و نیز روایات و کتب دینی دارد که بیشتر آنها در مطبعهٔ آمریکایی بیروت طبع شده است. از آثار اوست:
۱- تاریخ الحرب الکبری بشعر (بیروت ۱۹۱۹ م).
۲- تاریخ ولیم الظافر (۱۸۹۸).
۳- حالةالامم و بنی‌اسرائیل فی سنةمیلاد.

---

1 - Celtis. Micocoulier. Fabrecoulier. Falabiguier. Faabrigou. Bélicoquier. Proencaux. Orme des Bois des Perpignons.
2 - Ulmacae. 3 - Celtis.
4 - Celtis caucasica. celtis australis. Celtis lournefortii. celtis glabrata. Celtis ktschyana.
5 - Daghdaghan Asal.
۶- این بیت شاهد معنی نخستین نیز هست.

(بیروت ۱۸۹۶).
۴- راسوتین الراهب المحتال (مصر ۱۹۲۱).
۵- فاجعةالفواجع، و آن مجموعهٔ مراثی اسکندر برکات فقیه است[1] که از آن جمله پنج مرثیه از نظم خود مؤلف کتابست. (مصر ۱۸۹۵).
۶- مذاکرات مادام اسکویث ترجمه از انگلیسی (۱۹۲۲). (معجم المطبوعات العربیة).

داغر. [ ] (اِخ) اسعد. یکی از نویسندگان روزنامهٔ الاهرام متولد در تنورین به لبنان. او راست: ۱- ثورة العرب، مقدماتها، اسبابها، نتائجها. بقلم یکی از اعضاء جمعیة العربیة[2] (۱۹۱۶ م.) و در اول آن خریطة بلاد العرب.
۲- حضارةالعرب، یا جغرافیای تاریخ عرب که بچهار فصل تقسیم کرده است. (مصر ۱۹۱۸ و طبع ثانی آن ۱۹۱۹ م.). (معجم المطبوعات العربیه).

داغ رفتن. [رَ تَ] (مص مرکب) زایل شدن اثر داغ. داغ شستن. (آنندراج). دور کردن داغ. مقابل داغ ماندن. (از آنندراج):
ساقی ز می کدورت دل کم نمیشود
بنشین که لاله داغ ز باران نمیرود. کلیم.

داغ ریختن بچیزی. [تَ بِ] (مص مرکب) این ترکیب را صاحب آنندراج آورده است اما معنای محصلی از آن بر نمی‌آید.

داغ زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) پدید آوردن اثر داغ. داغ کردن:
زده خار بر هر گلی داغها
نوائی و برگی نه در باغها. نظامی.
نعل دگرگون زده اسپ بطعن
بر رخ ابلیس زده داغ لعن. امیرخسرو.

داغ زنده. [غِ زِ دَ / دِ] (ترکیب وصفی) داغی که مدام خون‌چکان باشد از این جهت داغی را که برای امالهٔ مواد نزلات سوزند و نگذارند که به شود داغ زنده گویند:
شد از تراوش خون رنگ پنبه سرخ ببین
که داغ زندهٔ ما را کفن ز برگ گل است.
خان‌زمانی امانی (از آنندراج).
- زنده بودن داغ؛ چون یکی از عزیزان بمیرد و دیگری درصدد مردن باشد گویند هنوز داغ فلان عزیز زنده است و این هم می‌خواهد داغ بالای داغ بگذارد.

داغ ساختن. [تَ] (مص مرکب) داغ کردن. نشانمند کردن. (آنندراج):
تا برگرفته‌ای ز رخ خود نقاب را
چون لاله داغ ساخته‌ای آفتاب را. وحید.
- داغ ساختن آب و روغن و جز آن؛ گرم کردن و گداختن آن:
کسی از عهدهٔ خصم ملایم برنمی‌آید
که آتش داغ سازد آب را اما نمیسوزد.
محسن تأثیر.
و رجوع به داغ کردن شود. || ساختن آلت داغ.

داغ ساز. (نف مرکب) داغ‌کننده. || سازندهٔ آلت داغ.

داغ سازی. (حامص مرکب) عمل داغساز:
گردون که طلسم داغسازی است
با ما بهمان چراغ‌بازی است.
نظامی.

داغستان. [غِ] (اِ مرکب) از: داغ، به معنی نشان آهن تفته و غم و اندوه و درد و مصیبت + ستان، پسوند مکان:
به داغستان دل دادی سپه‌سالاری دردم
به ملک غم ز آهم منصب صاحب‌لوائی ده.
مخلص کاشی (از آنندراج).

داغستان. [غِ] (اِخ) (مرکب از داغ ترکی، بمعنی کوه + ستان) نام خطه‌ای از قفقازیه واقع در شمال شرقی سلسله کوههای قفقاز و میان کوههای مذکور و دریای خزر بین ۴۱ درجه و ۱۵ دقیقه و ۴۳ درجه و ۲۲ دقیقه عرض شمالی و ۴۲ درجه و ۵۷ دقیقه و ۴۶ درجه و ۸ دقیقه طول شرقی و در ساحل چپ دریای خزر ممتدست، از جانب شمال به ایالت ترک و از جهت غربی به ایالت تفلیس و خطهٔ گرجستان و از جنوب به ایالت بادکوبه و یلیزا و توپول و از شرق بدریای مازندران محدود میباشد. مساحت آن ۲۹۸۴۰هزار گز مربع است. داغستان ناحیتی است کوهستانی و نام آن نیز مبین همین مطلب است و از نواحی آن دربند، دمیرخان، شوارا، غونیت، قاضی قوموق، آندی، آوار، قایتاق، تباسران، دارغو، کورین سالور را میتوان نام برد. مردم داغستان از نژاد لزگی باشند، قومی تندرست و درشت‌چشم و زنانشان با گیسوهای بلند. دارای [illegible]داد و هوش بسیار و زیرکی بیحد، آزاده و دلیر. موقعیت جغرافیایی آنجا ایجاب میکرده است که هیچگاه بواقعی اطاعت امراء و پادشاهان حاکم بر آن ناحیه را گردن ننهند. جنگهای شاهان صفویه و نادرشاه و آقامحمدخان در این ناحیه و دیگر سلاطین از ازمنهٔ قدیم، بر این معنی گواهی صادق است. (از قاموس الاعلام ترکی). در تاریخی از داغستان مضبوط در کتابخانهٔ ملی ایران شرح زیر آمده است: داغستان بین چهل‌ودو تا چهل‌وچهار درجه عرض شمالی و شصت‌وسه تا شصت‌وشش درجه طول شرقی قرار دارد بحدود زیر:
شرق: دریای خزر. شمال: رود ترک. غرب: املاک چرکسان و ادسا. جنوب غربی: گرجستان. جنوب شرقی: شروان. قسمتی از شمال شرقی آن بحسن مکانت معروف و بخصوص در سواحل دریا و رود ترک بر اثر وفور آب بسیار قابل زراعت است. قسمتی دیگر از شمال شرقی آن اگرچه حاصلخیز است ولی بواسطه بودن جبال صعب زندگی سخت و پرمشقت است.
مسعودی داغستان را بسال ۳۴۲ هـ.ق. مرکب از سه ناحیه می‌آورد بدینقرار:
اول: قیطاق که از دربند بطرف شمال واقع و حاکم‌نشینش سمندر یعنی ترخواست میگویند نوشیروان آنرا بنا کرد و بعد پایتخت خاقان خزر شد و چون سلمان‌بن ربیعه آنرا بگرفت خاقان پایتخت خود را به اتل برد. اهالی سمندر خزری و تعدادی مسلمان و یهودی بدانجا ساکنند. ابن حوقل میگوید طایفهٔ روس در ۳۵۸ هـ.ق. سمندر را گرفت و عمارت و باغهای کثیر و آباد آنجا را ویران کرد.
دوم: سریر که در جانب شمال غربی و به سه‌منزلی دربند قرار دارد شاه آنرا فیلان‌شاه میگویند که بر دین نصاری است. قول بعضی در تسمیهٔ این شهر به سریر آن است که یزدجرد ساسانی چون از اعراب مغلوب شد تخت خود را بوسیله یکی از اولاد بهرام چوبین بکوه فتح یعنی قفقاز فرستاد و او آن تخت را بملکی که حالا سریر میگویند قرار داد. بعضی دیگر چون حکیم نظامی این ناحیه را سریر از آن جهت میگویند که تخت کیخسرو در آنجا بغاری بوده است. و عقیدت گروه سوم بر آن است که شاه این ناحیه بر کرسی زرین می‌نشیند. نزدیک سریر ملک رزه گران است که حالا کوسه‌چی مینامند.
سوم: کوهستان قموق است که بر جانب شمالی سریر و غربی قیطاق قرار دارد مردم آنجا بر دین نصاری‌اند و ایشان را پادشاه نیست و از آنجا بملک «الان» میروند. (از تاریخ داغستان نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی بشماره ۲۳۶۸). این ناحیه امروز در تصرف دولت روسیه است و یکی از جمهوریهای اتحاد جماهیر شوروی و دارای نهصدوسی هزار سکنه است. مرکز آن دربند و شهر مهم آن مخاچ قلعه (پترفسک) است.

داغستانی. [غِ] (ص نسبی) منسوب به داغستان. از مردم داغستان. از سرزمین داغستان.

داغستانی. [غِ] (اِخ) علیقلی‌خان واله صاحب تذکرهٔ ریاض‌الشعراء. رجوع به علیقلی‌خان و رجوع به واله شود.

۱- اسکندر برکات‌بن حمی اسعد داغر تاجری بود به طنطا از بزرگان فضل و کمال.
۲- اسم مؤلف در کتاب مذکور نیست اما اطلاع یافتیم که از اسعد داغر است. (معجم المطبوعات).

داغستانی. [غِ] (اِخ) حسین‌قلی. او راست: کشف الظلمة عن معتقدات‌البابیة و بیان معتقدات المسیحیین چ سال ۱۳۲۴. (معجم المطبوعات العربیة).

داغستانی. [غِ] (اِخ) خلیل افندی‌بن یحیی. از مردم اواخر قرن ۱۳ هـ .ق. او راست: استعمال المریدین و ایقاظ الطالبین – فی بیان کیفیة الطریقة النقشبندیة (تصوف) طبع حجر سال ۱۳۰۰. (معجم المطبوعات العربیة).

داغستانی. [غِ] (اِخ) عبدالله بیگ. او راست: البیان فی رد جنایةالید واللسان عن مقام مولانا السلطان. در رد بر حزب ترکیا الفتاة چ سال ۱۹۰۰ میلادی. (معجم المطبوعات العربیة).

داغستانی. [غِ] (اِخ) علی (افندی) حلمی. معلم زبان ترکی در مدرسهٔ محمدیه. او راست: ۱– رسالة فی اثبات «النجاةوالایمان» چ دمشق. ۲– رسالة فضایل الصلوات فی کل لیلة من لیالی شهر رمضان (آغاز آن: الحمد لله رب العالمین و الصلاة والسلام علی اشرف المرسلین) چ مصر ۱۳۰۷. (معجم المطبوعات).

داغسر. [سَ] (ص مرکب) کسی را گویند که پیش سر او موی ندارد پنداری که آنجا را داغ کرده‌اندکه موی نمیروید و آدم‌سر نیز گویند. (انجمن آرا). آنکه آدم‌سر باشد یعنی پیش سر او تا فرق موی نداشته باشد و او را به عربی اصلع گویند. (برهان). داس‌سر. داس. دک. دق. دغ. دوخ. خشتگ. ||(اِ مرکب) پرنده‌ای است از جنس گنجشک و در سر او چند پر زرد میباشد و همچو بلبل و جل و سیره خوش‌آواز بود. (برهان). پرنده‌ای است از نوع گنجشک و کاکل زردرنگی بسر دارد. چکاوک. ||گنجشک نر را نیز گویند و ماده آنرا ماوغیش خوانند. (برهان).

داغ سوختن. [تَ] (مص مرکب) صاحب آنندراج این ترکیب را آورده است با شواهد زیرین:

کشیدم‌ناله از بس در غمت نی در فغان آمد
بدل داغ تو چندان سوختم کآتش بجان آمد.
فطرت.

سینهٔ باز حسرتم رشک برون شد از درون
بسکه بهر طرف درو داغ شکار سوختم.
طالب آملی.

خورشید تا ز داغ غمت سوخت بر جگر
تا شد سپند خال ترا مجمر آینه. ثنائی.

داغ شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) اثر و نشان داغ بر او پدید آمدن. با آهن تفته سوخته شدن بدن انسان یا حیوان. ||بصورت داغ، آلت آهنین که بدان بدن حیوانات یا بندگان را نشان کنند، درآمدن. همانند آلت داغ گردیدن:

زآنکه داغ آهنین آخر دوای دردهاست
ز آتشین آه من آهن داغ شد بر پای من.
خاقانی.

||گرم شدن. بسیار گرم و سوزان شدن. (از ناظم الاطباء). سخت گرم شدن. و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص۸ شود.
– داغ شدن آب؛ آهن یا طلا یا سنگ را تاب داده چند بار در آب انداختن و این قسم آب مقوی معده باشد. (آنندراج). رجوع به داغ گردیدن‌شود.
||کنایه از عیب‌دار گردیدن. (برهان). عیب‌دار شدن. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). ||شهرت یافتن. ||کهنه و مستعمل بودن. (برهان). کنایه از کهنه شدن بود و از اینست که کهنه را داغینه گویند. (انجمن آرا). رجوع به داغینه شود. ||در حسرت چیزی ماندن. ||کنایه از آزرده شدن بشدت. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). بغایت آزرده شدن. (برهان):

چو با عارضت دف مقابل شود
دل ماه داغ از جلاجل شود.
ظهوری (از آنندراج).

داغ شستن. [شُ تَ] (مص مرکب) دور کردن‌داغ، و داغ رفتن لازم منه و این مقابل داغ ماندن است. (از آنندراج). بر طرف کردن نشان داغ. زدودن جای داغ. داغ برچیدن. (آنندراج):

اگر شمع مزار من نریزد گریهٔ شادی
که‌داغ خون من از دامن دلدار میشوید.
صائب.

داغ شیخ. [شَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دلفارد بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت. واقع در ۴۹هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و هفت‌هزارگزی خاور راه مالرو جیرفت به ساردوئیه و دارای ۵ سکنه [illegible] (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

داغص. [غِ] (ع اِ) استخوان گرد پس‌زانو. (مهذب الاسماء). داغصة.

داغصة. [غِ صَ] (ع اِ) کلیچه (در زانو). (دستوراللغة ادیب نطنزی). آئینهٔ زانو. استخوان گرد پس زانو. داغص. (مهذب الاسماء). استخوان که می‌جنبد زیر گردنای زانو. کندهٔ زانو. ||(ص) آب صاف تنک. ج، دواغص. (منتهی الارب).

داغ فرمودن. [فَ دَ] (مص مرکب) داغ کردن. گفتن که داغ کنند. امر کردن که داغ بنهند بر... نشان یا تمیز را یا مجازات را:

هر کجا داغ بایدت فرمود
چون تو مرهم نهی ندارد سود. سنائی.

داغ فسق. [غِ فِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نشان فسق که از حرکت بی‌موقع جامه یا تنبان را آلوده سازد. (آنندراج):

نیابی هیچ شیخ پاکدامن
که داغ فسق بر تنبان ندارد. عرفی.

داغ قصار. [غِ قَصْ صا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) داغ گازر. داغ گازران:

هر قرص سقلاطون که مه، صباغ او بودی سه مه
از آتش گردون سیه چون داغ قصار آمده.
خاقانی.

ازآن گلیم که بر سنگ طور شست کلیم
نرفت نقطه از آن زآنکه داغ قصار است.
میرخسرو.

رجوع به داغ گازر شود.

داغک. [غَ] (اِ مصغر) داغ خرد. داغ کوچک. مصغر داغ بمعنی نشان. نقطهٔ کوچک. (انجمن آرا).

داغ کاغذ. [غِ غَ] (ترکیب اضافی) صاحب آنندراج آرد: مخفی نماند که اقسام داغ بسیارست از آن جمله داغی است که از سنگ میسوزند و داغی است که از آهن میسوزند و داغی است که جوانان عاشق‌پیشه کاغذکبود را با لتهٔ کرباس فتیله ساخته بدست می‌سوزند و نزله را مفید بود و این از اهل زبان بتحقیق رسیده.

داغ کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) تسویم. (دهار). وسم. (تاج المصادر) (دهار). حسم. (ترجمان القرآن). کیّ. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب). سمة. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). صماح. (منتهی الارب). تحویر. (تاج المصادر). آهن تفته برای نشان حیوان بر پوست نهادن، سوختن جزئی از پوست تن با آهنی تفته یا چیزی مانند آن و این در حیوان چون اسب و استر و شتر و گوسفند و غیره نشانی است گم نشدن او را. داغ کشیدن. داغ نهادن بر. داغ زدن. نشان کردن و بر بدن حیوان اثر سوختگی با آلت داغ پدید آوردن:

هرچه زینو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد
شاعران را با لگام و زائران را با فسار.
فرخی.

ران خورشید را بدان آتش
داغ شاه جهان کنید امروز. خاقانی.

نام خود داغ کرد بر رانش
داد سرهنگی بیابانش. نظامی.

اگر برگ گلی بیند درین باغ
بنام شاه آفاقش کند داغ. نظامی.

تطنیة: داغ کردن در پهلوی شتر. تکشیخ: داغ کردن بر تهیگاه. تحجیر: داغ کردن گردا گرد چشم شتر به آهن مدور. لطع: داغ کردن بر پهنای گردن. الجام: داغ کردن به داغ لجام. هقع: داغ کردن چیزی را. تسطیع: داغ کردن گردن شتر در درازی. (منتهی الارب). ||به آهن تفته سوختن بشره علاجی را یا نشان کردن را. داغ نهادن بر. سوختن جزئی از پوست تن با آهن تفته یا چیزی مانند آن و آن نوعی مداوا و معالجه و دارو کردن است: کیّ.

(ترجمان القرآن) (منتهی الارب). ا کتواء:
هرآن ریش کز مرهم آید براه
تو داغش کنی پیش گردد تباه. اسدی.
و باشد که به داغ کردن حاجت آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ا کتیاء؛ داغ کردن خود را. استکواء؛ داغ کردن خواستن. (منتهی الارب).
— به داغ کسی کردن کسی را؛ داغی که نشان و نام کسی دارد بر اندام آنکه داغ خواهد شد نهادن. با نهادن آهن تفتهٔ نشان‌دار بر اندام کسی وی را بندهٔ آنکس که نام او بر داغ منقوش است کردن:
با خویشتن ببر دل ما کز سگان اوست
امشب به داغ او کن و فردا بما رسان.
خاقانی.
||ریش کردن. نشاندار ساختن. از گونهٔ طبیعی بگردانیدن: و سبب ریش روده یا خلطی تیزست یا شور یا دارویی تیز که برودهها بگذرد و روده را برند و یا بر سطح روده درآویزد و روده را بگزد و داغ کند پس بقوت دفع دافعه یا بقوت ثقل که بدو رسد از آن موضع جدا گردد و موضع مجروح شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||با آلت داغ سوختن اندام یا چشم کسی مجازات را:
همه داغ کن بر سر انجمن
مبادش زبان و مبادش دهن. فردوسی.
دو چشمش کند داغ آن بدکنش
وزآن‌پس برآرند هوش از تنش. فردوسی.
بیفکند بینی و دو گوش مرد
بده جای پیشانیش داغ کرد. اسدی.
ابوالفوارس او را بنواخت و گستاخ گردانید پس او را بگرفت و چشمها داغ کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). بکتوزون دعوتی ساخت و علت مهمی در میان آورد که بمعاودت و مساودت امیرابوالحرث حاجت بود او را بدین حیلت حاضر کردند و بگرفتند و چشم جهان‌بین او داغ کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||گرم کردن. از برودت و سردی برآوردن:
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ
چاره نبود بر مقامش از چراغ. مولوی.
سخت گرم کردن. بدرجهٔ سوزان گرم کردن. نیک گرم کردن چنانکه آب یا طعامی سرد را. ||گرم کردن چنانکه روغن را در تابه بر آتش و جز آن. ||حسرت چیزی نهادن بر... ||سوختن از غم و دردی. اندوهگین ساختن. تفاندن از المی:
هر دل که غم تو داغ کردش
خون جگر آمد آبخوردش. خاقانی.
عشق توام داغ چنان میکند
کآتش سوزنده فغان میکند. عطار.
— پشت دست را داغ کردن؛ توبه کردن که دیگر چنین نکند. دیگر بار و هرگز این کار نکردن.
— داغ کردن با کسی؛ با او قراری استوار دادن.
— داغ کردن کاغذ کبود. رجوع به داغ کاغذ شود:
کاری نیاید از چرخ جز بیدماغ کردن
این کاغذ کبودی است از بهر داغ کردن.
ایما (از آنندراج).
داغ‌کردنگاه. [کَ دَ] (اِ مرکب) آنجا از اندام که داغ کنند. جای داغ نهادن. آنجای که آهن تفته نهند داغ را. داغگاه: معلوط؛ داغ کردنگاه بر گردن شتر. (منتهی الارب)
داغ‌کرده. [کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) نعت مفعولی از داغ کردن؛ ملهوز؛ داغ‌کرده بر تندی بنا گوش. (منتهی الارب). ||بنده. غلام:
دشمنش داغ‌کردهٔ زحل است
از سعادت چه رونقش داند.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۸۶).
داغ کشیدن. [کَ دَ] (مص مرکب) داغ برکشیدن. داغ کردن. داغ بر رخ یا سینه کشیدن‌کسی را. نشان بر او از آهن تفته نهادن علامت بندگی را:
پیش یکران ضمیرش عقل را
داغ بر رخ کش به لالائی فرست. خاقانی.
دل میکشد بداغ تو هر لحظه سینه را
داغی بکش بسینه غلام کمینه را.
کمال خجندی.
ز سر تازه کن عیش پدرام را
بکش داغ خود گور ایام را. ظهوری.
بفرمود تا داغشان برکشند
حبش زین سبب داغ بر سر کشند. نظامی.
که‌نوک سنانش ز بس تف و تاب
کشد داغ بر جبههٔ آفتاب. ؟
یا داغ مهجوری بر جبین تو کشند، یا تاج مقبولی بر سرت نهند. (مجالس سعدی).
داغکندی. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان خروسلو بخش گرمی شهرستان اردبیل. واقع در ۲۷هزارگزی جنوب باختری گرمی و پنج‌هزارگزی شوسهٔ گرمی به اردبیل. جلگه، گرمسیر، و دارای چهل تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و شغل اهالی آن زراعت و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
داغ‌کننده. [کُ نَ دَ / دِ] (نف مرکب) نعت فاعلی از داغ کردن؛ هُشُم؛ داغ‌کنندگان. (منتهی الارب). ||محرک: و اگر بچیزی داغ‌کننده و قابض حاجت آید زنگار بسرکه سایند و اندرچکانند اندک‌اندک. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
داغ گازر. [غِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) داغ گازران. داغ قصار. رجوع به داغ‌گازران شود:
آلایش خون لشکر چین
با فیض سحاب سیل‌گستر
از چشمهٔ تیغ بندگانش
هرگز نرود چو داغ گازر. سیف‌اسفرنگ.
داغ گازران. [غِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) داغ گازر. داغ قصار. آنچه بر پارچهٔ نو نشانی نهاده بگازر میدهند که بشستن زایل نشود. (غیاث). نشانی که بر کنار پارچه کنند تا در شستن بدل نشود. (برهان). کنایه از نشانی است که از بلادر در کنار پارچه کنند و بشستن دهند تا غلط نشود. (انجمن آرا). نشانی که در کنار پارچه باشد و از شستن برطرف نشود. (ناظم الاطباء). ||کنایه از داغی است که به هیچ چیز نرود. (برهان). نشان ثابت و تغییرناپذیر. (ناظم الاطباء):
بر دل من نشان غم مانده چو داغ گازران
تا تو ز نیل رنگرز بر گل تر نشانگری.
خاقانی.
نماند رنگی چون داغ گازران بر تن
مگر مرا زخم رنگرز برون آورد. خاقانی.
داغگاه. (اِ مرکب) جای داغ بر بدن آدمی یا حیوان. داغ‌جای:
بوسه بر داغگاه او دادی
بندیی را ز بند بگشادی. نظامی.
||آنجای از بشره که بر آن داغ نهند. ||دیوان کچهری چرا که کاغذها آنجا به مهر میرسند. (غیاث). صاحب آنندراج آرد: در ایران جایی است که ا کثر اهل حرفه بلکه پهلوانان از آنجا منشور عمل خود حاصل کنند از عالم (نظیر) چبوتره در هندوستان و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته:
خورد خونها تا بچشم از داغگاه دل رسید
نیست دور ار قاصد اشکم غبارآلوده است.
اثیر.
بداغگاه وفا معتبر حواله کنید
ا گرز داغ مرا مهر بر قباله کنید. خان آرزو.
||مکانی که بدانجا بر اسبان و استران و جز آن داغ نهند. آنجای که اسب و استر و اشتران پادشاه را داغ نهند. آنجای که اسپان دولتی را داغ نهند. آنجا که خیل را داغ و علامت نهند. صحرائی که در روزی معلوم اسبان امیری یا شاهی را بدانجا داغ می‌نهاده‌اند:
مرا شهنشه وحدت ز داغگاه خرد
به شیب مقرعه دعوت همی کند که بیا.
خاقانی.
فرخی در صفت داغگاه امیر ابوالمظفر چغانی قصیدهٔ شوائی دارد که باختصار از چهارمقالهٔ نظامی عروضی نقل میشود. نظامی عروضی گوید: ازآن پس که فرخی زن خواست و بی‌برگ ماند و دهقانی که خدمت وی میکرد روا ندید که بر وظیفهٔ معهود وی چیزی بیفزاید، عزم دربار چغانیان کرد و بپایمردی خواجه امیراسعد کدخدای امیرابوالمظفر، که

قصیده:

با کاروان حله برفتم ز سیستان
با حلهٔ تنیده ز دل بافته ز جان... الخ.

بشنیده بود و بپسندیده، بمحضر امیر راه یافت. شرح بار یافتن شاعر و قصیدهٔ وی را از زبان نظامی عروضی بشنوید: چون بحضرت چغانیان رسید [فرخی] بهارگاه بود و امیر بداغگاه و شنیدم که هجده‌هزار مادیان زهی داشت هر یکی را کره‌ای بدنبال و هرسال برفتی و کرگان داغ فرمودی و عمید اسعد کدخدای امیر بود بحضرت بود و نزلی راست میکرد تا در پی امیر برد. فرخی بنزدیک او رفت و او را قصیده‌ای خواند و شعر امیر بر او عرضه کرد. خواجه عمید اسعد مردی فاضل بود و شاعردوست. شعر فرخی را شعری دید تر و عذب و خوش و استادانه، فرخی را سکزیی دید بی‌اندام، جبه‌ای پیش و پس چاک پوشیده، دستاری بزرگ سکزی‌وار در سر، و پای و کفش بس ناخوش و شعری در آسمان هفتم، هیچ باور نکرد که این شعر آن سکزی را شاید بود. بر سبیل امتحان گفت «امیر بداغگاه است و من میروم پیش او و ترا باخود ببرم بداغگاه که داغگاه عظیم خوش جایی است، جهانی در جهانی سبزه بینی پرخیمه و چراغ چون ستاره، از هر یکی آواز رود می‌آید و حریفان در هم نشسته و شراب همی‌نوشند و عشرت همی‌کنند و بدرگاه امیر آتشی افروخته چند کوهی و کرگان را داغ همی‌کنند و پادشاه شراب در دست و کمند در دست دیگر شراب میخورد و اسب میبخشد. قصیده‌ای گو لایق وقت، وصف داغگاه کن، تا ترا پیش امیر برم. فرخی آن شب برفت و قصیده‌ای پرداخت سخت نیکو و بامداد در پیش خواجه عمید اسعد آورد و آن قصیده اینست:

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار
پرنیان هفت‌رنگ اندر سرآرد کوهسار
خاک‌را چون ناف آهو مشک زاید بی‌قیاس
بید را چون پر طوطی برگ روید بیشمار
دوش وقت صبحدم بوی بهار آورد باد
حبذا باد شمال و خرما بوی بهار
باد گویی مشک سوده دارد اندر آستین
باغ گویی لعبتان جلوه دارد برکنار
نسترن لؤلوی بیضا دارد اندر آستین
ارغوان لعل بدخشی دارد اندر گوشوار
تا برآمد جامهای سرخ مل بر شاخ گل
پنجه‌های دست مردم سرفرو کرد از چنار
باغ بوقلمون‌لباس و شاخ بوقلمون‌نمای
آب مرواریدگون و ابر مرواریدبار
راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند
باغهای پرنگار از داغگاه شهریار
داغگاه شهریار اکنون چنان خرم بود
کاندرو از خرمی خیره بماند روزگار
سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر
خیمه اندر خیمه چون سیمین حصار اندر حصار
هرکجا خیمه است خفته عاشقی با دوست مست
هرکجا سبزه است شادان یاری از دیدار یار
سبزه‌ها با بانگ چنگ مطربان چرب‌دست
خیمه‌ها با بانگ نوش ساقیان میگسار
عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب
مطربان رود و سرود و خفتگان خواب و خمار
بر در پرده‌سرای خسرو پیروزبخت
از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار
برکشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد
گرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار
داغها چون شاخهای بسد یاقوت‌رنگ
هر یکی چون ناردانه گشته اندر زیر نار
ریدکان خواب‌نادیده مصاف اندر مصاف
مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار
خسرو فرخ‌سیر بر بارهٔ دریا گذر
باکمند اندر میان دشت چون اسفندیار
همچو زلف نیکوان موردگیسو تاب‌خورد
همچو عهد دوستان سالخورده استوار
میر عادل بوالمظفرشاه با پیوستگان
شادمان و شادخوار و کامران و کامگار
هر کرا اندر کمند شست‌بازی درفکند
گشت نامش بر سرین و شانه و رویش نگار
هرچه زین سو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد
شاعران را با لگام و زائران را با فسار...

چون خواجه عمید اسعد این قصیده بشنید حیران فروماند که هرگز مثل آن بگوش او فرونشده بود، جملهٔ کارها فروگذاشت و فرخی را برنشاند و روی به امیر نهاد و آفتاب‌زرد پیش امیر آمد و گفت: «ای خداوندا ترا شاعری آوردمام که تا دقیقی روی بدر نقاب خاک کشیده است، کس مثل او ندیده [illegible] و حکایت کرد آنچه رفته بود. پس امیر فرخی را بار داد. چون درآمد خدمت کرد، امیر دست داد و جای نیکو نامزد کرد و بپرسید و بنواختش و بعاطفت خویش امیدوارش گردانید و چون شراب دوری چند درگذشت فرخی برخاست و بآواز حزین و خوش این قصیده بخواند که: با کاروان حله... چون تمام برخواند، امیر شعرشناس بود و نیز شعر گفتی از این قصیده بسیار شگفتیها نمود. عمید اسعد گفت: «ای خداوند باش تا بهتر بینی». پس فرخی خاموش گشت و دم درکشید تا غایت مستی امیر، پس برخاست و آن قصیدهٔ داغگاه برخواند... (چهار مقالهٔ نظامی عروضی چ معین صص ۵۸ - ۶۴).

داغ گذاشتن. [گُ تَ] (مص مرکب) اثر داغ پدید آوردن بر. داغ کردن:

کوش تا دل بتماشای جهان نگذاری
داغ افسوس بر آئینهٔ جان نگذاری. صائب.

روزی که عشق داغ مرا بر جگر گذاشت
از شرم لاله پای بکوه و کمر گذاشت.
صائب.

داغگر. [گَ] (ص مرکب) داغ‌کننده. گرم‌کننده:

خون‌گرمی‌ات به شیشه گران کرده آشنا
اکنون در آتش از هوس داغگر نشین.
ظهوری (از آنندراج).

داغ گردیدن. [گَ دی دَ] (مص مرکب) داغ شدن. گرم شدن:

در رنج پاک‌گوهر فریادرس نخواهد
چون آب داغ گردد مرهم ز کس نخواهد.
محسن تأثیر (از آنندراج).

|| نشاندار شدن بداغ.

داغ گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) داغ پذیرفتن. اثر داغ برو پیدا آمدن:

جایی که داغ گیرد دردش دوا پذیرد
الا که داغ سعدی کاول نظر نهادی. سعدی.

دلم چو غنچه ز گلگشت باغ می‌گیرد
چو لاله دامنم از آب داغ می‌گیرد.
سلیم (از آنندراج).

داغگه. [گَهْ] (اِ مرکب) مخفف داغگاه. رجوع به داغگاه شود:

خاصگی دست راست بر در وحدت دل است
وینکه بدست چپ است داغگه ران او.
خاقانی.

داغگین. (اِخ) دهی است از دهستان نهارجات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. واقع در ۵۸هزارگزی جنوب خاوری بیرجند، دامنه، گرمسیر و دارای ۴۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه است و محصول آن غلات، شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

داغلان. (اِخ) دهی است از دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین. واقع در ۳۶۰۰۰ گزی شمال ضیاءآباد. سردسیر و دارای ۷۳۳ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، و باغات انگور و چغندرقند و کرچک است. صنعت دستی اهالی قالی و گلیم و جاجیم بافی است. راه آن مالرو است و از طریق شید اصفهان میتوان ماشین برد. بنای امامزاده گوران آنجا قدیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

داغلان. (اِخ) نام موضعی است به آذربایجان و دارای معدن طلاست.

داغم. [غِ] (ع ص) داغمٌ راغم، از اتباع است. رجوع به دغم شود.

داغ ماندن. [دَ] (مص مرکب) این ترکیب را صاحب آنندراج آورده است و از آن معنی داغ نشاندن مقابل داغ بردن و داغ برچیدن برمی‌آید:

شبهای دوریت ز که پرسم سراغ صبح

رفتی و ماند در دل شب بی تو داغ صبح. دانش (از آنندراج).

داغمه. [مَ / مِ] (اِ) خشکی و آماس پوست خاصه در لبها از اثر حرارت خارجی یا درونی. خشکی و ترنجیدگی پوست لب بر اثر بیماری حاد یا تشنگی.

داغمه بستن. [مَ / مِ بَ تَ] (مص مرکب) خشک و سیاه شدن پوست (چنانکه در لب) از حرارت درونی چون از تب و یا از حرارت بیرونی چون از آتش و آفتاب.

داغ ناکرده. [کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) مقابل داغ‌کرده. که آهن تفته بر اندام وی ننهاده باشند. که نشان داغ بر اندام وی پدید نیاورده باشند. بی‌داغ و نشان:

ریدکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف
کرگان داغ نا کرده قطار اندر قطار. فرخی.

داغ نخود. [غِ نَ / نُ خُ د] (ترکیب اضافی) داغی است که در هر دو بازو یا در پاها گذارند و دانهٔ نخود بر آن نهند تا همیشه منفجر باشد و از آن چرک و ریم برآید. دماغ و باصره را نافع بود. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).

داغ نشاندن. [نِ دَ] (مص مرکب) قرار دادن داغ. داغ کردن:

بزم صحبت گرم خواهی شمع آیین برفروز
داغ را در سینه بنشان ناله را آواز کن.
مخلص کاشی.

داغ نشستن. [نِ شَ تَ] (مص مرکب) قرار گرفتن داغ. پدید آمدن اثر داغ بطور ثابت در:

چه داغها که ز چرخم نشسته بر سینه
چه اشکها که ز چشمم دویده بر رخسار.
ظهیر فاریابی.

تا بر گلت ز سبزه نگهبان نشسته است
صدگونه داغ بر دل حیران نشسته است.
مجدهمگر.

تا سحر آمدشد همصحبتانم گرم شد
شعله برمی‌خاست از دل داغ حرمان می‌نشست.
ملاشکوهی همدانی.

درد تو در تمام بدن جای جان گرفت
داغ تو در میانهٔ جان دل‌نشین نشست.
باقر کاشی (از آنندراج).

داغ نمودن. [نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) داغ کردن. سفع. (منتهی الارب).

داغ نه. [نِهْ] (نف مرکب) آنکه داغ نهد. داغ‌کننده نشان را یا مداوا را یا مجازات را:

داغ‌نه ناصیه‌داران پاک
تاج‌ده تخت‌نشینان خاک. نظامی.
درهٔ محتسب که داغ‌نه است
از پی دوغ‌کم‌دهان ده است. نظامی.

داغ نهادن. [نِ / نَ دَ] (مص مرکب) داغ کردن. با آهن تفته اندام حیوان یا آدمی را سوختن نشان را یا گم نشدن را: اسبان و اشتران و استران را داغ سلطانی نهادند. (تاریخ بیهقی ص۶۱۳ چ ادیب). فرمود داغ برنهادند بنام محمود و بگذاشتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۱۳).

داغ مستنصر بالله نهادستم
بر بر سینه و بر پهنهٔ پیشانی. ناصرخسرو.
ور طالع فالش بمثل مشتری آید
مریخ نهد داغی بر طلعت فالش.
ناصرخسرو.
بجبهت برنهاده داغ او این
بگردن درفکنده طوق او آن. ناصرخسرو
تا بتمامی رسد ماه شب عید و باز
جبهت مه را نهد داغ اذا قیل تم. خاقانی.
آری بصباح عید همی ماند آفتاب
از نام شاه داغ نهاده مشهرش. خاقانی.
گدای کوی تو خاقانی است فرمان ده
که این گدای ترا داغ پادشاه نهم.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۶۳۱).
بنامت چون توان کرد ابلقی را
که داغش بر سرون نتوان نهادن. خاقانی.

دبیری به پنج تا کاغذ و قرص مداد که دو درهم سیاه ارزد ذکر ایشان بر صفحهٔ ایام نگاشت و داغ ایشان بر پیشانی روزگار نهاد و نام ایشان را تا ابد مؤبد و مخلد گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۵).

چو صبح از رخ روز برقع گشاد
ختن بر حبش داغ جزیت نهاد. نظامی.
اگر تو جور کنی جور نیست تربیت است
وگر تو داغ نهی داغ نیست درمان است.
سعدی.
در دل نهاد رشک رخت داغ لاله را
زنجیر ساخت خط تو بر ماه هاله را.
... ملامحمد شریف ولد شیخ حسن آملی.
إجذاع [illegible] مجدع نهادن بر ران شتر. جناب؛ داغ که بر پهلوی شتر نهند. (منتهی الارب).
||میل کشیدن. آهن تفته بر چشم کسی نهادن. داغ کردن:

نهادند بر چشم روشنش داغ
بمرد این چراغ دو نرگس بباغ. فردوسی.
نهی داغ بر چشم شاه جهان
سخن زین نشان کی بود در نهان. فردوسی.
داغ محرومی منه بر دیدهٔ اهل سؤال
نور استحقاق گو در جبههٔ سائل مباش.
مخلص کاشی.
||داغ کردن. کیّ. سوزاندن موضعی از بدن مداوا را:
بجائی شد و خایه ببرید پست
برو داغ بنهاد و او را ببست. فردوسی.
جائی که داغ گیرد دردش دوا پذیرد
الا که داغ سعدی کاول نظر نهادی. سعدی.
||مصیبت رسیدن. مصاب شدن بالمی و غمی:

هنوز داغ نخستین تمام ناشده بود
که دست جور زمان داغ دیگرش بنهاد.
سعدی.
||درد و رنج و اندوه پدید آوردن. بدرد و رنج گرفتار ساختن:
کز کرشمه غمزهٔ غمازه‌ای
بر دلم بنهاد داغ تازه‌ای. مولوی.
- بر دل کسی داغ نهادن؛ او را قرین رنج و اندوه کردن:
گرم بر جان نهی رنجی بدل دارم سپاس تو
ورم بر دل نهی داغی بجان همزین قیاس ای جان
سپاس آنراکه او دادم دل و جان تا برین و آن
ز رنج تو نهم منت ز داغ تو سپاس ای جان. سوزنی.
چون گفت بسی حدیث با زاغ
شد زاغ و نهاد بر دلش داغ. نظامی.
در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم. حافظ.
- داغ حسرت نهادن بر دل؛ خود را قرین تحسر ساختن:
داغ حسرت نهاده‌ام بر دل
گفته‌اند آخر الدواء الکیّ. ظهیر.

داغو. (اِخ) نام جزیره‌ای در دریای بالتیک. (قاموس الاعلام ترکی).

داغواش. (اِ) نامی که در سیرا (راه چالوس) بگیاه کلماتیس اریانتالیس[1] دهند.

داغ و درد. [غُ دَ] (ترکیب عطفی) از اتباع است:
یکی نامه بنوشت با داغ و درد
دو دیده پر از خون و رخ لاجورد. فردوسی.
سپاهی همی رفت رخساره‌زرد
ز خسرو همه دل پر از داغ و درد. فردوسی.
و نیز رجوع به داغ و ترکیبات آن شود.

داغ و درفش. [غُ دِ رَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) داغ و دروش. درفش داغ. دروش داغ. رجوع به داغ درفش و ترکیبات داغ شود.

داغ و درفش کردن. [غُ دِ رَ کَ دَ] (مص مرکب) مجرمی را برای اقرار بجرم داغها برنهادن. داغ و دروش کردن.

داغ و دروش. [غُ دِ رَو / رُو] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) داغ دروش. داغ و درفش. رجوع به داغ درفش و داغ و درفش و ترکیبات داغ شود.

داغ و دود. [غُ] (ترکیب عطفی) درد و رنج و غم:
همی گفت هرکس که شاها چه بود
که روشن دلت شد پر از داغ و دود.
فردوسی.

1 - Clematis orientalis.

کزایدر بایوان خرامید زود [illegible]
مدارید بر دل ز ما داغ و دود. فردوسی.

رجوع به داغ و رجوع به دود و رجوع به ترکیبات داغ شود.

داغول. (ص) عیار و مکار و حرامزاده. (برهان). آب زیر کاه. دغول. (برهان). ناپاک. خشوک. (آنندراج). جامغول. (جهانگیری). محیل. سند. (آنندراج). تبند. (برهان).

داغولی. (حامص) حرامزادگی. عیاری. (برهان). عمل داغول.

داغولی. (اِخ) نام جاسوس نصر سیار. (آنندراج) (برهان).

داغون. (ص) صورتی و تلفظی از کلمهٔ داغان متداول میان مردم تهران. رجوع به داغان شود.

داغون. (اِخ)[1] نام یکی از معبودان مردم فلسطین، او را بصورت نیمه‌انسان و نیمه‌ماهی تصویر کنند. (قاموس الاعلام ترکی).

داغون شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) داغان شدن. از هم پاشیدن. متلاشی شدن. رجوع به داغان شدن شود.

داغون کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) داغان کردن. از هم پاشیدن. متلاشی کردن. تارومار کردن. متفرق و پریشان کردن. رجوع به داغان کردن شود.

داغونی. (ص نسبی) (منسوب به داغون) نسبتی مر اهل مرو را و آنان بدان کس که بیع مکاعب و مداسات کند نسبت داغونی دهند. بدین نسبت مشهورست از دانشیان ابومحمد عبدالله‌بن محمدبن ابراهیم‌بن یزید الداغونی. شیخی فاضل و ثقه و مأنوس و آشنا بحدیث. وی از محمدبن ابراهیم‌بن سعید بوشنجی و ابوعلی صالح‌بن محمد بغدادی و از وی ابوالهیثم محمدبن مکی کشمیهنی ادیب و ابواسحاق ابراهیم‌بن محمد محمد مزکی روایت کند. (سمعانی) (لباب الانساب ج۱ ص۴۰۶).

داغی. (حامص) صفت داغ. چگونگی و حالت چیز داغ. گرمی. سوزندگی: آب به این داغی برای حمام خوب نیست. ||(ص نسبی) بداغ. داغ‌شده. نشان‌شده با آهن تفته. دارای داغ. ||کنایه از معیوب است. (آنندراج). ||در ترکیب «آتشین‌داغی» می‌نماید که بمعنی ملتهب از شوق و خواهانی باشد:

روزی از راه آتشین‌داغی
سوی باغ من آمد آن باغی. نظامی.

داغی. (اِخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. واقع در ۱۰هزارگزی جنوب نیشابور. جلگه و معتدل و دارای ۱۲۱ سکنه است. آب آنجا از قنات و محصول آنجا غلات و شغل مردم آن زراعت و راه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

داغی. (اِخ) دهی است از دهستان تکاب بخش ریوش شهرستان کاشمر. واقع در ۲۷هزارگزی شمال باختری ریوش و ۲هزارگزی جنوب مالرو عمومی ریوش. کوهستانی و معتدل و دارای ۱۹۹ سکنه است. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات و میوه‌جات و شغل مردم آن زراعت و راه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

داغی. (اِخ) (النگ...) نام محلی در پنج‌فرسنگی هرات. (حبیب‌السیر چ خیام ص۳۱۰ و ۶۵۱).

داغیان. (اِخ) دهی است از دهستان جعفرآباد فاروج بخش حومه شهرستان قوچان. واقع در ۲۴هزارگزی شمال باختری قوچان و ۷هزارگزی جنوب شوسهٔ قدیمی قوچان به شیروان. کوهستانی است و سردسیر و دارای ۱۱۶ سکنه. آب آنجا از چشمه و رودخانه و محصول آنجا غلات و انگور و شغل اهالی آن زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی و راه آنجا اتومبیل‌روست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

داغی شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) اثر داغ گرفتن بر اندام. در عداد داغداران در آمدن آدمی یا حیوان. ||عیب‌دار شدن. معیوب شدن. ||شهرت یافتن. رسوا گشتن. ||کهنه شدن و از این جهت است که کهنه را داغینه گویند.(آنندراج).

داغ یعقوبی. [غِ یَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کوری:

چو یوسف گم شد از دیوان دادش
زمانه داغ یعقوبی نهادش. نظامی.

داغینه. [نَ / نِ] (ص مرکب) کهنه و [illegible]. (انجمن آرا) (برهان). ||آهن داغ.

داغچاه. (اِخ) قصبه‌ای است جزء دهستان حومهٔ بخش خمام شهرستان رشت. واقع در ۶هزارگزی جنوب باختری خمام و ۶هزارگزی خاور شوسهٔ خمام به رشت. جلگه است و معتدل و مرطوب و دارای ۲۳۵۰ سکنه. آب آن از گیشه دمرده از سفیدرود و محصول آن برنج و ابریشم و صیفی و لبنیات و شغل مردم آن زراعت و مکاری و راه آنجا مالرو است و ۱۰ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

دافسار. (اِخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فومن واقع در ۱۰هزارگزی شمال خاوری فومن و ۴هزارگزی جنوب شوسهٔ فومن برشت. جلگه است و معتدل و مرطوب و دارای ۳۰۰ سکنه است. آب آن از استخر و رودخانهٔ سونک شفت و محصول عمدهٔ آن برنج و توتون سیگار و ابریشم و چای است. شغل مردم آن زراعت و راه آن مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

دافسار. (اِخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان رشت. واقع در ۹هزارگزی باختر رشت و ۲هزارگزی جنوب شوسهٔ رشت به فومن. جلگه است و معتدل و مرطوب دارای ۵۱۹ سکنه. آب آن از استخر و چاه و محصول آن برنج و ابریشم و توتون سیگار و صیفی است. شغل اهالی آنجا زراعت و راه آن مالروست و ۵ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

دافع. [فِ] (ع ص) مانع. (مهذب الاسماء). بازدارنده. (آنندراج). راننده. دورکننده و رد باطل کننده. واقی. (منتهی الارب). دفع‌کننده. (آنندراج): حکم او را مانعی و قضای او را دافعی نباشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۳۰).

تا فروآید بلایی دافعی
چون نباشد از تفرع شافعی. مولوی.

— دافع‌الحرارة؛ دوردارندهٔ گرمی.
— دافع‌النوم؛ دورکنندهٔ خواب.
— دافع تب[2]، دافع حمی؛ تب‌بر.

||ناقهٔ دافع؛ شترماده که فله بازگیرد در پستان پیش از زادن. (منتهی الارب). ||(اِ) صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: نزد اطباء دوائیست زایل‌کننده مر ماده را از ظاهر بباطن بدفع قوی. و تمامیت این معنی بوسیلهٔ برودت باشد و غلظت جوهرمانند شیء قابض. و دافعه قوه‌ای است که دفع فضلات کند. چنانکه در بحرالجواهر گفته. ||و دفع قوت نزد منجمان از انواع و اتصال باشد و شرح آن ضمن معنی اتصال بیاید. انشاءالله تعالی. ||(اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی. (مهذب الاسماء). بازدارندهٔ بلا. (مهذب الاسماء).

دافعات. [فِ] (ع ص) ج دافعة.

دافعة. [فِ عَ] (ع ص) تأنیث دافع. دافعه. یکی از قوتهای تن است نزد طبیبان[3]. قوهٔ دافعه یکی از هشت خادم نفس نباتیست که فضول غذا را بیرون کند. قوه‌ای که ثقل غذای مهضومه را بیرون کند. قوتی در تن که فضول و مضرات از تن براند. قوه‌ای که از غذا آنچه کثیف باشد از جسم بیرون کند. آن قوتیست در بدن که آنچه از تغذیهٔ بدن فضله باشد و صلاحیت غذا شدن نداشته باشد آنرا مندفع گرداند.(غیاث). قوتی که فضلهٔ باقی غذا را که صلاحیت غذا ندارد دفع کند تا متعفن نگردد. (منتهی الارب). قوتی در حیوان که فضول براند. یکی از قوای خادمهٔ طبیعیه است. و هی قوة تدفع عن‌الطبیعة مایستغنی عنه. (از تذکرهٔ

1 - Dagoon. 2 - Fébrifuge.
3 - Force impulsive.

داود ضریر انطاکی ج ۱ ص ۱۳). دم برآوَردن و قی و سرفه و عطسه و گریه و اخراج بول و غایط و خوی و ترشحات دیگر چون چرک گوش و مانند از آن از قوه‌های دافعه است:

نشان هاضمه طباخ و نام دافعه کناس
کزاینها قوت افزاید برای قوت چار ارکان.
ناصرخسرو.

قوت دافعه اندر لیفهاست که از پهنا نهاده است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بدین دو وجه تری‌های فزونی اندر دماغ بسیار گردد و قوت دافعه بجهد خویش آن فزونی را دفع کند، زکام و نزله تولد کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||(اِ) رودبار. ||نهر جاری. ||توجبه. (منتهی الارب). توجبه. سیل. ||زمین نشیب نرم که در آن آب رود افتد. ج، دوافع. (منتهی الارب).

دافق. [فِ] (ع ص) جهنده. ریزنده. ریزندهٔ آب ||مـاءدافق؛ ای مدفوق، آب جهیده. (منتهی الارب). ریخته شده. ||ماءدافق کنایه از آب مردست.

دافکندی. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان. واقع در ۴۸هزارگزی خاور قصبهٔ رزن و ۶هزارگزی شمال قارلق. کوهستانی است و سردسیر و دارای ۱۵۱ سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و حبوبات و صیفی و لبنیات و شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری و راه آنجا مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دافنه. [نِ] (اِخ)[1] در اساطیر یونان نام ربةالنوعی است. رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود.

دافنة. [فِ نَ] (ع ص) بقرة دافنةالجذم؛ گاو دندان‌سوده از پیری. (منتهی الارب).

دافنهٔ پلوزیوم. [نِ] (اِخ) نام محلی در شمال شرقی مصب نیل بعهد داریوش بزرگ. داریوش آنجا ساخلوی نیرومندی برای حفاظت مصر از عربستان و فلسطین ترتیب داد. (ایران باستان ج ۱ ص ۵۷۱).

دافنه دموریه. [نِ دُ مُ یِ] (اِخ)[2] نام بانوئی ایرلندی مؤلف کتاب ربکا[3] بانگلیسی. (ج اول ۱۹۳۸ م.).

دافنی‌تیس. (اِ)[4] نوعی از سلیخه است.

دافنیس. (اِخ)[5] در اساطیر یونان نام چوپانیست از نسل عطارد و فرشته‌ای. رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود.

دافه. [فِ] (ع ص) ساقر. (منتهی الارب). ||غریب. (اقرب الموارد).

دافة. [دافْ فَ] (ع ص) لشکر که بسوی دشمن مرور کند. (منتهی الارب). لشکر که بسوی دشمن حرکت نماید. الجیش یدف نحو العدو. (اقرب الموارد). ||مردمی از اهل بادیه که قصد مصر کنند. ||گروهی از مردم که از ناحیتی بناحیتی روی کنند. (اقرب الموارد).

دافیء. [فِءْ] (ع ص) نعت فاعلی از دفء. رجوع به دفء شود. (نشوءاللغة العربیة ص۱۴).

دافی. (اِخ) دهی است از دهستان پائین‌رخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه. واقع در ۱۲هزارگزی باختر کدکن ۵هزارگزی باختر کلاته‌سیفر. کوهستانی و معتدل است و دارای ۵۵۶ سکنه. آب آن از قنات و چشمه و محصول آنجا غلات و شغل مردم آن زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

داق. [داق ق] (ع ص) عیب‌گوی سلطانان. ج، دَقَقَة. (منتهی الارب). ظاهرکنندهٔ عیوب مردم. (از اقرب الموارد). ||کوبنده: و خاصیته (خاصیة الطلق) انه لو دقه الداق... لم‌تعمل فیه شیئاً. (ابن البیطار).

داقار. (اِ)[6] نوعی از سلیخه.

داقداق‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان حاجیلو بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان واقع در ۶هزارگزی جنوب خاوری قصبهٔ کبودرآهنگ و ۳هزارگزی خاور اتومبیل‌رو کبودرآهنگ به همدان. جلگه است و سردسیر و دارای ۱۴۸۰ تن سکنه آب آن از ۴ رشته قنات است و محصول آنجا غلات و انگور و حبوبات و صیفی و لبنیات. شغل مردم آن زراعت است و گله‌داری و صنایع دستی زنان آن قالیبافی و راه آنجا مالرو است از خان‌آباد اتومبیل میتوان برد. چهار مزرعه بنام علی‌آباد، شومان، قصبه، داوه جزء این آبادی است. ۱۰ باب دکان و قلعه خرابه‌ای قدیم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

داقدان. (اِ مرکب) از: داق مبدل داغ + دان فارسی، بمعنی قسمتی از چپوق که محل سوختن توتون است. سرچپق. سرغلیان. (دزی ج ۱ ص ۴۲۰).

داقرخ. [ ] (اِ) منصبی در سپاه روم. داقرخ قائد ده تن باشد. (مفاتیح العلوم).

داقع. [قِ] (ع ص) آنکه مداق کسب جوید و طلب اندک از معیشت نماید. (منتهی الارب). الکثیب المهتم. (اقرب الموارد). رجل داقع؛ مردی بادمال. (مهذب الاسماء).

داقنوبداس. (معرب، اِ) بیونانی یعنی مانند غارخاصه و ورق وی و آنچه محقق است نوعی از مازریون است که ورق آن پهن بود و مازر نیز گویند و در بربری دادا گویند و استعمال کردن آن بد بود. (اختیارت بدیعی).

داقی. [داق قی] (حامص) حالت و چگونگی داق. کوبندگی.

داک. (اِ) تکیه گاه‌عموماً و چوبی که دیوار و در را بر آن محکم سازند خصوصاً. ||تکیه کردن. ||بهندی قاصدانی را گویند که بفاصلهٔ یک میل و دو میل باشند و خطوط مردم را دست بدست برسانند. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).

داک. (اِ) اسم هندی عنب است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). داکهه. انگور. اسم درخت عنب است. تاک. ||نهال خرما. فسیل.

داک. (ع اِ) تلفظی از ذاک، اسم اشاره در عربی. (دزی).

داکا. (اِخ)[7] نام شهری به پاکستان شرقی (بنگلادش) کنار دلتای گنگ. دارای ۴۱۱هزار سکنه.

داکار. (اِخ)[8] نام کرسی مستعمرهٔ آفریقای غربی (سنگال) و آن بندری است در ساحل اقیانوس اطلس و دارای سی‌هزار سکنه است.

داکان. (اِخ) نام محلی کنار راه قزوین و همدان میان نرجه و راکان (رکان) و در ۱۹۶هزارگزی تهران. تلفظ اصلی و معمولی دَکان است. رجوع به دکان شود.

داکتیلوس. [لُس] (یونانی، اِ)[9] واحد طول در یونان قدیم. رجوع به واحد طول شود.

داکتیلوسکوپی. [لُس کُ] (فرانسوی، اِ)[10] بمعنی انگشت‌نگاری. (از لغات مصوب فرهنگستان). برداشتن نقش خطوط سرانگشتان بمنظور شناختن صاحب آن از روی نقوش آن خطوط.

داکدره. [دَ رِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان رحمت‌آباد بخش رودبار شهرستان رشت واقع در ۳هزارگزی خاور رودبار و خاور سفیدرود. کوهستانی است و معتدل و مالاریایی و دارای ۳۵۰ سکنه. آب آن از چشمه است و محصول آنجا غلات و لبنیات و زیتون. شغل مردم آن زراعت و گله‌داری و راه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

داکس. (اِخ)[11] نام قصبه‌ای در ۵۵هزارگزی مونت دوبارسان به ایالت لاند فرانسه، کنار نهر آدور. دارای ۱۴۶۰۰ سکنه.

داکس. [کِ] (ع اِ) فالی که از عطسه و جانور و مانند آن گیرند. و آن لغتی است در کادس. (منتهی الارب).

داکشنات. [شِ] (اِخ)[12] نام طایفه‌ای از جنوب هند آنچنان که در سنگهت آمده است. (ماللهند بیرونی ص۱۵۱).

داک کااوتاپابنی. (هندی، اِ) اسم هندی

---

1 - Daphné.
2 - Daphné de Maurier.
3 - Rébecca.
4 - Daphnitis.
5 - Daphnis.
6 - Dâkâr.
7 - Dacca.
8 - Dakar.
9 - Dactylos.
10 - Dactyloscopie.
11 - Dax.
12 - Dâkshinâtya.

مثلث است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

داکنس. [نَ] (اِ) نام ماهیی است بسیار لذیذ. (آنندراج).

داکو. (اِخ) اسم کوهی است و اهالی تنکابن در فصل ییلاق به آن کوه میروند. (التدوین فی‌احوال جبال شروین). رجوع به داکوه شود.

داکوتا. [کُ] (اِخ) نام نهری به ممالک متحدهٔ امریکا و آن از ناحیهٔ داکوتای شمالی سرچشمه گیرد و پس از طی ششصدهزار گز و گذشتن از قصبهٔ یانگتون به میسوری ریزد. (قاموس الاعلام ترکی).

داکوتا. [کُ] (اِخ)[1] (... جنوبی) نام ناحیتی از ممالک متحدهٔ آمریکا. کرسی آن پیر است و ۷۰۲هزار سکنه دارد. و نیز رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

داکوتا. [کُ] (اِخ)[2] (... شمالی) نام ناحیتی از ممالک متحدهٔ آمریکا. کرسی آن بیسمارک است و ۶۴۴۶۰۰ سکنه دارد. نام این ناحیه از اسم گروهی از هندیان گرفته شده است. و نیز رجوع بقاموس‌الاعلام ترکی شود.

داکوتا. [کُ] (اِخ)[3] نام دسته‌ای از اقوام وحشی اصلی آمریکای شمالی. اینان «سیو» نیز نامیده میشوند. رجوع به سیو شود. (قاموس الاعلام ترکی).

داکور. (اِخ)[4] نام قصبه‌ای در ۵۵هزارگزی شرقی گیره از ناحیهٔ گجرات هندوستان. (قاموس الاعلام ترکی).

داکوه. (اِخ) از ییلاقات دوهزار بمازندران (پیش داکوه و پس داکوه). سکنهٔ نشتا و زوار و لنگا در تابستان به داکوه روند. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص ۲۵ و ۱۰۷ و ترجمهٔ فارسی آن ص۴۸ و ۱۴۵).

داکه. [ ] (اِخ) نام شهری بزرگ بوده است از ولایات هند در کنار رودی بزرگ. جهانگیربن اکبرشاه‌بابری در آبادی آن کوشید و وسعت داد و به «جهانگیری نگر» موسوم نمود، زیرا که‌نگر در هندی بمعنی شهر است. از کثرت استعمال «جهـا» از میان رفته «نگیرنگر» گویند. پارچه‌های لطیف سفید ممتاز در آن بافند و باطراف برند و شهر سَلهَت از توابع داکه است و حصیر ممتاز در آن بافند و عود سلهتی منسوب به آن شهر است و تباشیر اعلی از آنجا حاصل شود و در داکه بیست‌هزار خانهٔ عالی است. (انجمن آرای ناصری).

داکهه. [ ] (اِ) داک. اسم هندی عنب است. انگور.

داکیه. [کی یَ] (اِخ)[5] نام قدیم ناحیتی که منطبق با کشور رومانی فعلی است. (ایران باستان ج۳ ص ۲۴۶۶ و ۲۴۷۰ و ۲۴۷۳).

داکی‌ها. (اِخ) نام مردم داکیه، یعنی مردم ناحیهٔ رومانی کنونی. (ایران باستان ج۳ ص ۲۴۶۲ و ۲۴۶۷ و ۲۴۶۹).

داگر. [گِ] (اِخ) ژاک[6]. مخترع بزرگ فرانسوی. متولد بسال ۱۷۸۷ و متوفی بسال ۱۸۵۱ م. او را در خصوص دیوراما[7] نظری است و در بسط و توسعهٔ عکاسی بکمک نیپس[8] کوشیده است و نامش بسبب این اختراع پایدار مانده.

داگن ایشور. [گِ] (اِخ) نام محلی در جنوب کمائی به خیوه.

داگو. [گُ] (اِخ)[9] نام جزیره‌ای از استونی بدریای بالتیک دارای ۱۵هزار تن سکنه.

داگوبر. [گُ بِ] [10] (اِخ) (... اول) پسر کلوتر دوم و برترود (حدود ۶۰۰ تا ۶۳۹ م.) پادشاه نستری[11] از ۶۲۹ تا ۶۳۲ و پادشاه منحصر فرانسه بسال ۶۳۲. ||(... دوم) پسر سی‌ژبر[12] سوم متولد بسال ۶۵۲ پادشاه استرازی در ۶۷۶ م. و مقتول بسال ۶۷۹. ||(... سوم) پسر شیلدبر[13] سوم پادشاه نستری[14] و بورگنی در ۷۱۱. وفات ۷۱۵م. .

داگوک. (اِ) نام نوعی ماهی بخلیج فارس.

داگون. [گُ ـ ن] (اِخ)[15] خدامـاهی. نام‌رب‌النوع ماهیان. مردم اسدد[16] و غـزه و اسکالن[17] را فلسطینیان پیرستش او داشتند.

دال. (حرف، اِ) د. نام حرف دهم از الفبای فارسی و هشتم از الفبای عرب و در حساب جمل نمایندهٔ عدد چهار و در حساب ترتیبی نمایندهٔ عدد ده است و باصطلاح تقویم علامت ستارهٔ عطارد نیز هست. (آنندراج). رفیق ذال و پیش از حرف ذال آید و پس از حرف خاء:

که‌دال نیز چون ذال است در کتابت لیک
به ششصدونودوشش کم است دال از ذال.
انوری.

... قد کمانی و زلف خم است:
نیک ماند خم زلفین سیاه تو بدال
نیک ماند شکن جعد پریش تو به جیم.
فرخی.

حلقهٔ حا راکالف اقلیم داد
طوق ز دال و کمر از میم داد. نظامی.

و از تبدیلات آن در عرب به لام است چون: معکود، معکول؛ ای محبوس. و معده، معله؛ ای اختلسه. تأبد، تأبل؛ ای قـل. و الوغد، الوغل؛ ای النذل. و العدس، العلس. (نشوءاللغةالعربیة ص۳۴). و نیز رجوع به «د» شود. ||در اصطلاح، خمیده و کج و منحنی. (ناظم الاطباء). منحنی و ناراست همانند دال. مقابل الف که راست و ناخمیده است:

ز بهر آنکه بجعد و بزلف او مانم
بحیله تن را گه جیم کردمی گه دال. فرخی.

زمان چیست بنگر چرا سال گشت؟
الف نقطه چون بود و چون دال گشت. اسدی.

ماهی که قاف تا قاف از عکس اوست روشن
چون روی تو بدیده پشتی چو دال کرده.
عطار.

||(نف) دار. دارنده. (ناظم الاطباء). مبدل دار است که مخفف دارنده باشد. ||(اِ) قسمی از بریدن و دوختن. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). ||بزبان هندی (با اندک تغییری در گفتن) انداختن. (لغت محلی شوشتر). ||بزبان هندی، شاخ درخت. (لغت محلی شوشتر). ||بزبان هندی، پسر. (لغت محلی شوشتر). ||بزبان هندی، مقشر هر چیز را گویند. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). ||نقشها که بر پارچه دوزند. نقش که بر جامه دوزند. (نظام قاری، دیوان البسه ص۱۹۹):

رخت ابیاری نگر از دگمه‌ها بنموده دال
انگله در جیب او چون حلقه اندر دور جیم.
نظام قاری (دیوان البسه ص۹۶).

نیست جز دال مجرح بضمیرم نقشی
چکنم حرف دگر یاد نداد استادم.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۴۱).

چو دال شرب سفیدست و نرمدست بنفش
بیا بنفشه و نرگس به گلستان بنگر.
نظام قاری (دیوان البسه ص۱۶).

دال. (اِ)[18] پرندهٔ شکاری که آنرا عقاب نیز گویند. (از غیاث). قسمی کرگس لاشخوار. لاشخوار. پرنده‌ای که پر او را بر تیر نصب کنند و بعربی عقاب گویند. (برهان). عقاب سیاه بزرگ که پر او را بر تیر نصب کنند. (ناظم الاطباء). دال را در فرهنگهای فارسی بمعنی عقاب گرفته‌اند باید نسر تازی باشد و امروزه در گیلان به یکی از همین مرغان شکاری بزرگ اطلاق میشود. (فرهنگ ایران باستان آقای پورداود ص۲۹۹):

مردکی را بدشت گرگ درید
زو بخوردند کرگس و دالان. ناصرخسرو.

بقاف عنقا در عین خود دهد جایش
از آن شرف که بود پر تیر او از دال.
سراج‌الدین سگزی.

و نیز رجوع به کرگس شود.

دال. [دالل] (ع ص، اِ) دلالت‌کننده. مقابل مدلول. رهنماینده. دلالت‌کننده بر چیزی.

---

1 - Dakota. 2 - Dakota.
3 - Dakota. 4 - Dakour.
5 - Dacia.
6 - Daguerre(Jacques).
7 - Diorama. 8 - Niépce.
9 - Dago (Dagoe).
10 - Dagobert. 11 - Neustrie.
12 - Sigebert. 13 - Childebert.
14 - Neustrie. 15 - Dagon.
16 - Asdod. 17 - Ascalon.
18 - Vautour.

(غیاث). هادی. راهنما. رهنما. نشان‌دهنده. خفیر. قلاوز. راه‌نماینده. دلیل‌کننده. باز و راهبر. (مهذب الاسماء). (باز براه بر). ||(اصطلاح منطق) امری که بوسیلهٔ آن علم بامر دیگر حاصل میشود. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: بتشدید لام چیزیست که لازم آید از علم بآن چیز علم بچیزی دیگر و گاه دال را دلیل نیز خوانند... و صادق حلوانی در حاشیهٔ خود گفته که: آنچه علی‌الاطلاق از دلیل متبادر در ذهن است آن است که مراد دلیل مصطلح و مرادف مر حجّت را باشد مخصوصاً هنگام تعریف دلیل بدین تعریف که: هو الشیءالذی یلزم من العلم به العلم بشیء آخر، چه تعریف مشهور دلیل همین تعریف است. پس نباید ازین تعریف لفظ دال در ذهن متبادر شود. و نیز استعمال مدلول در مقابل دلیل غیرشایع است و شایع در برابر دلیل لفظ نتیجه میباشد. در مقابل کلمهٔ دال مدلول مورد استعمال است و گویا حلوانی از کلمهٔ دلیل دلیل لغوی را اراده کرده که مرادف لفظ دال و اعم از دلیل مصطلح است. و دال نزد پزشکان عبارت از علامت و نشانه‌ای است که بدان وسیله استدلال بر امری حاضر کنند مثل حرارت ملمس در موقع بروز تب چنانکه در بحرالجواهر بیان کرده‌است. - انتهی. ||مفسر و مبین. (ناظم الاطباء).

دال. (ع ص) زن فربه و سمین. زن فربه. (مهذب الاسماء) (دهار). ||ج ِ دالة، بمعنی شهرت. (منتهی الارب).

دال. (اِخ) یا دالف نام نهری در سوئد. و آن از کوه دورفین سرچشمه گیرد و پس از طی پانصدهزار گز به خلیج بوتینا ریزد. آنرا آبشارهای بس زیباست. (از قاموس الاعلام ترکی).

دالا. (اِخ) دهالا[1]. از پارسیان دانشمند هند و شاگردجکسن دانشمند آمریکائی. رجوع به مزدیسنا تألیف دکتر محمد معین ص۱۱۷ شود.

دالائی. (اِخ) دهی از دهستان مرودشت بخش زرقان شهرستان شیراز. واقع در ۷هزارگزی شمال خاوری زرقان و ۳هزارگزی شوسهٔ شیراز به اصفهان. دامنه و معتدل و مالاریایی است و دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ سیوند تأمین میشود. محصول آنجا غلات و حبوبات و چغندر است و شغل مردم آنجا زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

دالائی لاما. (اِخ) رئیس لاماها، یعنی رئیس روحانیان بودائی کشور تبت.

دالاب. (اِخ) دهی است از دهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۶هزارگزی باختری کوهدشت و ۶هزارگزی شمال باختری راه شوسهٔ خرم‌آباد به کوهدشت. جلگه و معتدل و مالاریائی است و دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آن از چاه است و محصول آنجا غلات و لبنیات و پشم. شغل مردم آن زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا سیاه‌چادربافی است و راه آن اتومبیل‌رو است و ساکنین از طایفه شیراوندند و چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دالابه. [بَ / بِ] (اِ) شاگردانی که آنان را در قراول میگذارند. (ناظم الاطباء). قراول که عرب طلایع گوید:

انجم رخشان که شب با مشعله
بهر پاس خلوتت دالابه است.
؟ (از شعوری ج ۱ ص۴۲۶).

اما در فرهنگهای در دسترس نبود.

دالاتی. (اِخ) دلاتی. رجوع به دلاتی شود. (دزی ج ۱ ص ۴۲۰).

دالار. (اِ) دالار ترشی. گشنیز سائیدهٔ چون سرمه و مخلوط بسرکه و نمک. و آن بیشتر با کاهو خورده شود.

دالار ترشی. [تُ] (اِ مرکب) دالار. رجوع به دالار شود.

دالارخوری. [خوَ / خُ] (اِ مرکب) ظرفی خاص دالار. ظرفی که ترشی دالار را بود. خنوری خاص ترشی دالار.

دالاشان. (اِخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. واقع در ۹هزارگزی جنوب باختری نیشابور جلگه است و معتدل و دارای ۲۵ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آنجا غلات است و شغل مردمش زراعت و مالداری و راه آن [illegible]. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

دالامبر. [بِ] (اِخ)[2] ژان لورون دالامبر. فیلسوف و ریاضی‌دان معروف فرانسوی و از نویسندگان زبردست آن کشور. (۱۷۱۷-۱۷۸۳ م.). وی بسبب «اصل دالامبر» که یکی از پایه‌های علم مکانیک است و هم بواسطهٔ همکاری با دیدرو در تدوین دایرةالمعارف نامش همیشه باقی است. دالامبر در نوامبر سال ۱۷۱۷ م. در پاریس تولد یافت. و کودکی بود سر راهی و بعدها معلوم گشت که زادن وی بر اثر رابطهٔ غیرشرعی مادام تنسن[3] و شوالیه دتوش[4] بوده است. دتوش بدون آنکه هویت خود را مشخص کند وسائل تحصیل دالامبر را در کالج مازارن[5] زیر نظر ژانسنیست[6] فراهم کرد.

دالامبر ابتدا بعلم حقوق پرداخت و بسال ۱۷۳۸ م. بعنوان وکیل مدافع در کانون وکلاء پذیرفته شد. اما تن بدین کار نداد و بطب پرداخت و هنوز سالی نگذشته بود که بر آن شد که روی بعلم ریاضی آرد و یکباره بدان کار پردازد. در ۱۷۴۱ م. با پذیرفته شدن در آکادمی علوم کسب شهرت کرد و ظاهراً چندی بوده است که باین آکادمی رسائلی میفرستاده و از آن جمله رساله‌ای بنام: «یادداشتی در حساب انتگرال»[7] بوده است. دالامبر در رسالهٔ خود بنام «یادداشتی در انکسار اجسام صلب»[8] اول کسی بود که بحث استدلالی پدیده‌ای را پیش کشید که از گذشت جسم صلبی از سیالی بسیالی غلیظ‌تر در جهتی عمود بر سطح مجزا کنندهٔ آن دو حادث میشود.

او در ۱۷۴۳ م. رسالهٔ دینامیک خود را انتشار داد و پایهٔ آن را بر اصلی گذارد که بعدها بنام «اصل دالامبر» معروف شد. در ۱۷۴۴ م. این اصل را در حرکت و تعادل سیالات بکار بست. همهٔ مسائل این بحث قبلاً از طریق هندسه‌دانان در مواردی چند اما فرعی اندازه گرفته شده بود. این کشف او بتبع بعضی از محاسبات دیفرانسیل جزئی بود. در سال ۱۷۴۷ م. محاسبات جدیدی در بارهٔ مسائل راجع به زه‌های با نوسان پیدا کرد. در سال ۱۷۵۴ مسألهٔ تقدیم اعتدالین را پیش گرفت و حل کرد. در ۱۷۵۲ رساله‌ای در بارهٔ مقاومت سیالات انتشار داد که حاوی نکات نو و محاسبات جدید نسبت بدان مسأله بود و نیز او را رسائل چندی در بارهٔ انقلاب ثوابت است که همه مورد پذیرش آکادمی علوم قرار گرفته است. کمک دالامبر به دائرةالمعارف و به دیدرو و راهنمائی او در آن مبتنی بر سلسله کارهای معروفی است که در تاریخ علوم بنام او باقی میماند. غالب کارهای ریاضی مجلدات پس از همکاری دائرة المعارف نیز از اوست. و نیز وی را بحث مفصلی در روشها و اصول علوم مختلف است که بسیار شایان توجه میباشد. دالامبر رساله‌ای در بارهٔ موزیک علمی و عملی بسال ۱۷۷۹ انتشار داد. دالامبر زندگی خود را بواسطهٔ کمبود وسائل و ذوق سادهٔ خود با سادگی ادامه میداد و سالهای آخر عمر او بر اثر فوت مادموازل

---

1 - Dhalla.

2 - D'Alembert (Jean le Rond).

3 - Mm. Tencin.

4- Destouches.

5 - Mazarin.

6 - Les Jansénistes.

7 - Mémoire sur Calcul Intégral.

8 - Mémoire Sur la Refracion des Corps Solides.

لیپناس[1] که با او در منزل مادام دوفون[2] آشنا شده بود بسختی گذشت. این زن با لطف خاص دالامبر را در مرضی که بسال ۱۷۶۵ گرفته‌بود تیمارداری کرد و تا سال ۱۷۷۶ با او بزیست. از ابتداء آشنایی تا زمان مرگ میان او و این زن جز لطف و محبت چیزی نبود مرگ او عمیقاً در دالامبر اثر گذاشت. بعد از مرگ دوست عزیز خود ولتر بسال ۱۷۷۸ او رهبر قسمت فلسفی آکادمی شد و سرانجام در ۲۹ اکتبر ۱۷۸۳ فرمان یافت.

دالان. (اِ) دهلیز. دالیز. دالیج. دلیج. بالان. بالانه. محلی میانهٔ خانه و در کوچه. دالانه. (شرفنامه). دهلیز که مابین دو در باشد. (شعوری). کریدور.[3] محلی مسقف میان در خانه و خانه:

چو خوان اندرآمد بدالان شاه[4]
درون رفت زروان حاجب براه.
فردوسی (از شرفنامه).

یکی را سد یأجوج است بنیان
یکی را روضهٔ خلدست دالان.
عنصری (از شعوری).

صفةالدار؛ پیش دالان. (منتهی الارب). سقیفه؛ دالان بیرونی. (دهار). سهوة؛ پیش دالان. مشربة؛ پیش دالان. (منتهی الارب).
– امثال:
هر جا در شد ما دالانیم، هر جا خر شد ما پالانیم.
خوشگلها در دالان بدگلها گریه می‌کنند.
توی دالان می‌خوابم صاحبخانه نگذار برم.
زیر پالان می‌خوابم صاحبخانه نگذار برم.
|| بازار تنگ که دو سوی آن دکان است: دالان گبرها. دالان فرش‌فروشها. || کوچهٔ سرپوشیده. (برهان). سعبات. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی مؤلف). ساباط. || تونل.

دالان. (اِخ) ابن سابقةبن شامخ‌الحاشدی. جدی جاهلی و از بنی‌حمدان از قحطان است. (الاعلام زرکلی ج ۱).

دالان. (اِخ) دهی است از دهستان قراتوره بخش دیواندره شهرستان سنندج. واقع در ۱۸هزارگزی خاور دیواندره. کنار رودخانهٔ قزل‌اوزن. کوهستانی است و سردسیر و دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه است و چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات و لبنیات و توتون و عسل است و شغل مردم آن زراعت و گله‌داری میباشد و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دالان. (اِخ) دهی است از دهستان سرله بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز. واقع در ۳۹هزارگزی خاور راه اتومبیل‌رو هفتگل بگ‌بند لران. کوهستانی است و معتدل و مالاریائی و دارای ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ پرتو و محصول آنجا غلات و برنج و شغل مردم آن زراعت و راه آنجا مالرو است و ساکنین از طایفهٔ چهارلنگ هستند. پاسگاه ژاندارمری دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دالان. (اِخ) دهی است از قرای بلوک کورستان در ولایت لارستان فارس. در یازده‌فرسخی قلعهٔ فاریاب و چهارفرسخی مغربی کشّی واقعست. (فارسنامهٔ ناصری ص ۲۹۰ و فهرست بلوکات آن).

دالان. (اِخ) (کوه...) میان بلوک فراشبند و نواحی بلوک دشتی است بفارس. (فارسنامهٔ ناصری ص ۳۳۷).

دالان پر. [ ] (اِخ) نام کوهی بمغرب ایران میان گردنهٔ خزینه و کله‌شین کنار جادهٔ ارومیه و نزدیک آبادی اشنویه است. حد سرحدی ایران از قلهٔ دالان پر میگذرد. (از جغرافیای غرب ایران ص ۱۳۶).

دالانچه. [چَ / چِ] (اِ مصغر) مصغر دالان. دالان کوچک. دالان خرد.

دالانچه. [چَ] (اِخ) کوهی بمشرق ایران. قسمتی از سرحد ایران و ترکستان از قلل آن میگذرد.

دالاندار. (نف مرکب) خداوند و مالک و دارندهٔ دالان. حافظ دالان. و دالان بازار تنگ است که بر دوسو دکان دارد. نگهبان سرا یا تیمچه یا بازار تنگ سرپوشیده. مناسبت آنکه مقیم دالان کاروانسرا و تیمچه و بازار است و خروج اشخاص و اجناس را مراقبت دارد.

دالانداری. (حامص مرکب) عمل دالاندار. شغل دالاندار. کار دالاندار. || (اِ مرکب) مبلغی که به دالاندار دهند. پولی که محافظ دالان را دهند. اجرت دالاندار. || قسمی خراج.

دالان قودوق. (اِخ) نام موضعی است میان سرخس و مرو و شپورغان. (تاریخ مبارک غازانی ص ۴۶). اما در صفحهٔ ۵۲ همان کتاب همین موضع را دلان قدق ضبط کرده‌است و این ضبط اخیر که جزء دوم آن (یعنی قدق) صورت دیگر «کده» است صحیح‌تر مینماید.

دالانکوه. (اِخ) نام کوهی بمغرب اصفهان.

دالان‌ناور. [وَ] (اِخ) نام موضعی است بقفقازیه کنار رود کورا (کر). (تاریخ مغول ص ۲۶۶). و نیز رجوع به دالان ناوور شود.

دالان ناوور. (اِخ)[5] دالان ناور. نام موضعی بوده است به قفقازیه. رشیدالدین فضل‌الله در تاریخ غازانی گوید: روز آدینه نهم ربیع‌الآخر سال ۶۹۷ هـ.ق. شهزاده ختای اغول به دالان ناوور وفات یافت و نهم جمادی‌الاولی همانسال شهزاده الجو در دالان ناوور بوجود آمد و روزها بطوی و عشرت مشغول بودند. (تاریخ مبارک غازانی ص ۱۱۸ و ۱۱۹).

دالانه. [نَ / نِ] (اِ) دالان. (آنندراج) (برهان). دهلیز در خانه. (برهان). || کوچهٔ سرپوشیده. (برهان).

دالانی. (ص نسبی) منسوب به دالان. متعلق به دالان.

دالانی. (اِخ) رجوع به ابی‌ایوب الدالانی شود.

دالانی. (اِخ) (کوه...) رجوع به اورمان شود.

دالای. (مغولی، اِ) از املاک و رقبات دیوان آنچه بمواجب و رسوم لشکریان متعلق باشد. (و آنچه مختص سرکار سلاطین خاصه باشد اینجو نامیده می‌شود). (سنگلاخ میرزا محمدمهدی‌خان پشت ص ۲۲۴): بنابر این مقدمات فرمودیم تا در ممالک و دیهها آب و زمین مواضعی که هر یک نزدیک و مناسب ایشان باشد از اینجو و دالای[6] و مزارع آبادان و خراب ایلغامیشی کرده بموجبی که در دفاتر و قوانین ثبت است باسم اقطاع در هر هزاره‌ای معین گردانند و تسلیم ایشان کنند. (تاریخ مبارک غازانی ص ۳۰۵).

دالایراک. (اِخ) (نیکلا)[7] کمپوزیتور و آهنگساز فرانسوی (۱۷۵۳-۱۸۰۹ م.). او را اپراهای بسیارست. (قاموس الاعلام ترکی).

دالای‌نور. [نُو] (اِخ) (بمعنی دریاچهٔ بزرگ) نام دو دریاچه است بمغولستان شرقی: یکی که قولون‌نور نیز نامیده شده است نزدیک حدود سیبریه و در ۴۹ درجه عرض شمالی واقع و محیط آن ۲۹۰هزار گزست. نهر کرولن از جنوب و نهر خلقه کول از جانب مشرق در آن ریزد. نهر آرغون این دریاچه را بمنزلهٔ پائی است و از شمال به رود آمور میریزد. و دریاچهٔ دیگر در گوشهٔ جنوب شرقی مغولستان و ۳۵۰هزارگزی پکن واقع است و محیط آن ۶۵هزار گز باشد. آب آن شور است و ماهی بسیار دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

دالب. [لِ] (ع اِ) خدرک آتش که فرونمیرد. (منتهی الارب). شرارهٔ آتش که دیر پاید.

دالبر. [بُ] (نمف مرکب، اِ مرکب) بریده

---

1 - Mademoiselle de Lespinasse.
2 - Madame du Deffond.
3 - Corridor.
۴ - در شاهنامه چ بروخیم (ج۸ ص۲۴۰۴) بالان (با نسخه بدل: بایوان) آمده است.
۵ - ن‌ل: دالان ناور. (در تاریخ غازانی در یک مورد دالان ناور و در مورد دیگر دلان ناوور آمده است).
۶ - ن‌ل: دولای.
7 - Dalayrac.

چون دال. بریده شده بشکل دال. مقطوع بشکل حرف دال. چیزی که آنرا بشکل حرف دال بریده و قطع کرده باشند. (ناظم الاطباء). ||کنگره و انحنا که بر کنارهٔ پارچه دهند بشکل دالهای متصل بیکدیگر. ||پارچه که جانبی از آن را منحنی‌وار همچون دال‌های متصل بیکدیگر برند و جهت جلوگیری از جدا شدن پود از تار یا ریشه ریشه شدن لبهٔ بریده شدهٔ آن را بطرزی خاص دوزند ||(در پرده) بَلَن.[1] قسمی زینت پرده در قسمت فوقانی آن. تزیینی از پارچهٔ پرده یا تختخواب را و آن چنانست که قطعه‌ای از پارچهٔ همجنس خود پرده یا دو قطعه از آن بعرض پرده بطول حدود یک گز یا کمتر برگیرند و لبهٔ فروآویخته را چند انحنا بشکل حرف دال دهند و دوزند و آن قطعه یا دو قطعه را یکی اندکی فوق دیگری از بالای پرده بسوی پایین فروآویزند. ||کلمهٔ دالبر در عبارت ذیل از تذکرة الملوک (تألیف بین سالهای ۱۱۳۷ تا ۱۱۴۲ هـ.ق.) در ردیف چیت و مثقالی و لندره که نوعی از سقرلات کم‌بهاست آمده و ظاهراً نوعی پارچه بوده است: در ذکر تحویلات فراش‌باشی مشعلدارباشی و «تحویل او بدین موجب است: قالی قالیچه تکیه نمد و دوشک... نمد لنگهٔ الوان گلیم. نمد بور. میلک. مثقالی. چیت. دالبر. لندره...». (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص ۳۱).

دال‌برجی. [ ] (اِ) غلیواژ. (اوبهی). امّا جای دیگر بنظر نرسید.

دالبردوزی. [بُ] (حامص مرکب) عمل دوختن لبهٔ بریده شدهٔ پارچه بشکل دال‌های متصل جلوگیری از جدا شدن تار از پود و ریشه ریشه شدن لبه را.

دالبرگ. [بِ] (اِخ)[2] بارون شارل تئودوردو. کشیش صاحب مرتبه[3] و سیاستمدار آلمانی (۱۷۴۴-۱۸۱۷ م.). ||بارون ژان فریدریک هوگودو کمپزیتور و آهنگ‌ساز معروف (۱۷۵۲-۱۸۱۳ م.). ||دوک امریک ژزف‌دو. نوادهٔ دالبرگ آهنگساز (۱۷۷۳-۱۸۳۳).

دالبره. [بُ رَ / رِ] (اِ) دالبزه. (ناظم الاطباء). رجوع به دالبزه شود.

دالبز. [بُ] (اِ) رجوع به دالبزه شود.

دالبزه. [بُ زَ / زِ] (اِ) دالبزه. (شعوری). دالبوز. دالبوزه. دالپوز. دالیوز. دالیوزه. (برهان). دالبز. (انجمن آرا). دالبره. (ناظم الاطباء). داپرزه. (جهانگیری). دالوژه. (شعوری). کاسکنه. طبرغله. مرغی است کوچک و جهنده که عرب صعوه گویندش و بعضی گویند نوعی از وطواط است و بعربی وصع خوانند (برهان). وصع. دخل. (از منتهی الارب). ابن تمره. (لغت‌نامه). وصعة. (زمخشری). ||فراشتروک را نیز گویند. (از برهان). پرستو. پرستوک. (ناظم الاطباء). خطاف. جنسی از فراشتروک. (شرفنامه). صاحب آنندراج آرد: دالبزه و دالبوز و دالبوزه هر سه نام یک مرغ است که باندک تفاوتی در برهان سه جا بیک عبارت مکرر کرده و آن نوعی از وطواط است و پرستوک، و پرستوک اصح است. (آنندراج).

دالبژه. [بُ ژَ / ژِ] (اِ) دالبزه. مرغی کوچک و جهنده که بتازی صعوه گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به دالبزه شود.

دال بودن. [دالْ دَ] (مص مرکب) دلالت داشتن بر. هدایت داشتن بر. رهنمون بودن بر.

دالبوز. (اِ) دالبزه. رجوع به دالبزه شود.

دالبوزه. [زَ / زِ] (اِ) دالبزه. رجوع به دالبزه شود.

دالبوژه. [ژَ / ژِ] (اِ) دالبزه رجوع به دالبزه شود.

دال پرنیان. [پَ] (اِ) دارپرنیان و چوب بقم. (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۱ ص ۱۴۲۱). رجوع به دار پرنیان شود.

دال پره. [پَ رَ / رِ] (اِ مرکب) دارپره. مرغی کوچک و خوش‌آواز. (ناظم الاطباء). صعوه. (زمخشری). و شاید مصحف و یا صورت دیگری از دالبزه باشد. رجوع به دالبزه شود.

دال پری. [پَ] (اِخ) دهی است از بخش موسیان شهرستان میشان واقع در ۳۰هزارگزی شمال خاوری موسیان کنار راه مالرو شوش به دهلران. دشت است و گرمسیر و دارای ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات است. شغل مردم آن زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا چادر و قالیچه و عبا بافی است. راه آنجا در تا[illegible] اتومبیل‌رو است و ساکنین از طایفهٔ سادات میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دالپوز. (اِ) دالبزه. رجوع به دالبزه شود.

دالپوزه. [زَ / زِ] (اِ) دالبزه. رجوع به دالبزه شود. (معنی ترکیبی کلمه را دال، عقاب سیاه + پوز، گردا گرد دهان گفته‌اند. تناسب سیاه بودن پوز خطاف را). اما نتوان بتحقیق گفت که این وجه تسمیه را مبنای علمی باشد.

دالت. [دالْ لَ] (ع اِمص) گستاخی. (دهار). اسم است ادلال را ای، ما تدل به علی حمیمک. قال فی‌الغریبین هو شبه جرأة علیه. (منتهی الارب): دالت صحبت... بدان پیوسته است. (کلیله و دمنه). اگر آلت اینست بدالت او هیچ معاملت گذارده نشود. (سندبادنامه ص ۶۷۶). او از سر دالت و انبساط بجواب موحش قیام مینمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۹). و سلطان اولاد و اکباد را بدلی بریان و چشمی گریان وداع کرد و بدالت آنک... (جهانگشای جوینی). و نیز رجوع به دالة شود.

دالتون. [تُ نْ] (اِخ)[4] فیزیک‌دان و شیمی‌دان و طبیعی‌دان انگلیسی (۱۷۶۶-۱۸۴۴ م.). وی در فرضیهٔ اتمی بهری دارد.

دالتون. (اِخ) نام قصبه‌ای در سه‌هزارگزی شمال شرقی هودرسفیلد به ایالت یورک انگلیس. (از قاموس الاعلام ترکی).

دالتون این فورنس. [تُنْ نِ] (اِخ) نام قصبه‌ای در ایالت لانکاسترو در ۳۷هزارگزی شمال غربی لانکاستر انگلیس در خلیج ایرلاند. (از قاموس الاعلام ترکی).

دالتون لدای. [تُنْ لُ] (اِخ) نام قصبه‌ای در ساحل بحر شمال به ده‌هزارگزی جنوب سوندرلاند در ایالت دورهام انگلیس. (از قاموس الاعلام ترکی).

دالتونیسم. [تُ نی] (فرانسوی، اِ)[5] نام یکی از بیماری‌های ناشی از وراثت امراض وابسته بجنس. رجوع شود به بیولوژی وراثت ص ۲۷۲.

دالج. [لِ] (ع ص) مردی که دلو پرآب را تا حوض برد و در آن تهی کند. ||آنکه شیر شتران را از دوشیدن‌جای بسوی کاسه‌ها نقل کند. (منتهی الارب).

دالح. [لِ] (ع ص) سحاب دالح؛ ابر بسیار باران. ج، دُلَّح، دَوالح. دَلوح. (منتهی الارب).

دالخ. [لِ] (ع ص) رجل دالخ؛ مرد در فراخی سال درآینده. ج، دالخون. (منتهی الارب).

دال‌خال. (اِ مرکب) (از: دال، بمعنی دار + خال، بمعنی شاخه) نهال و درخت نونشانده و پیوندنکرده را گویند. (برهان).

دالخون. [لِ] (ع ص، اِ) جِ دالخ. رجوع به دالخ شود.

دالدوز. (نف مرکب) دوزندهٔ دال، و دال نقشها بود که بر جامه دوزند. دوزندهٔ نقش‌ها بشکل دال. قلاب‌دوز. (دیوان نظام قاری ص ۱۹۹). آنکه نقش بر جامه دوزد: گوشی از دو گل که دالدوزان در شرب مقفل اندازند. (نظام قاری، دیوان البسه ص ۱۳۴).

دالری. (اِخ) نام قصبه‌ای در ۲۹هزارگزی شمال غربی آپر در ایالت آپراسکوچیا (ناحیتی از آمریکای شمالی که سابقاً در تصرف انگلیس بوده است). (از قاموس الاعلام ترکی).

دالریمپل. [ ] (اِخ) از جغرافی‌دانان

---

1 - Cantonièree. Lambrequin.

2 - Dalberg.

3 - Prélat.

4 - Dalton.

5 - Daltonisme.

اسکوچیا (ناحیتی به آمریکای شمالی که سابقاً در تصرف انگلیس بوده است). متولد بسال ۱۷۳۸ در ادمبورگ و متوفی بسال ۱۸۰۸ م. وی در اقیانوس کبیر سیاحتی کرده و سیاحت‌نامه‌ای نگاشته و تکمیل جزایر بحر محیط را نقشه‌ای پرداخته است. (از قاموس الاعلام ترکی).

دالستان. [لِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان ساوه، واقع در ۱۳۰۰۰ گزی جنوب ساوه و دارای ۳۱ سکنه است و محل قشلاقی چند خانوار از ایل بغدادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دالستان. [لِ] (اِخ) نام موضعی به گلیجان رستاق ساری در مازندران. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۱ بخش انگلیسی و ترجمهٔ آن کتاب ص ۱۶۲).

دالسم. [لِ] (اِخ) از طبیعی‌دانان مشهور فرانسه. متولد بسال ۱۶۶۰ و متوفی بسال ۱۷۲۷ م. (از قاموس الاعلام ترکی).

دال طبان. [ ] (اِخ) مصطفی پاشا. رجوع به مصطفی پاشا و نیز رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

دالع. [لِ] (ع ص) امر دالع؛ کار بیفایده. || احمق دالع؛ مرد بسیار گول. (منتهی الارب).

دالف. [لِ] (ع ص) تیری که نزدیک نشانه رسد و از جایی که افتاده باشد دور شود. || گام نزدیک نهنده بسبب بار گران که برداشته باشد. ج، دُلَّف. (منتهی الارب). || آنکه از پیری بعصا رود. (مهذب الاسماء).

دالق. [لِ] (ع ص) سیف دالق؛ شمشیر بآسانی برآینده از نیام. (منتهی الارب).

دالق. [لِ] (اِخ) لقب عمارین زیادالعبسی و این لقب او را بسبب بسیاری غلط داده‌اند. (منتهی الارب).

دالکارلی. [لِ] [1] (اِخ) (در سوئدی دالارن) نام ناحیتی قدیم از سوئد میان نروژ و خلیج بوتنی و بمناسبت جریان نهر دال از آن ناحیه این نام یافته است. (قاموس الاعلام ترکی).

دالکی. [لَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای یازده گانهٔ بخش برازجان شهرستان بوشهر است و حدود و مشخصات آن به قرار زیر میباشد: از شمال به ارتفاعات کتل ملو. از خاور کوه دالکی. از جنوب دهستان حومهٔ برازجان و حد باختری آن رودخانهٔ دالکی است. این دهستان در شمال خاوری بخش واقع و هوای آن در تابستان بسیار گرم و در زمستان معتدل است. آب مشروب و زراعتی آن از رودخانهٔ دالکی و چاه و چشمهٔ معروف به آب مخک تأمین میگردد. محصولات آن عبارت از: غلات، خرما، تنبا کو و شغل اهالی آن زراعت و باغبانی و پیله‌وری است از سه آبادی بنام: دالکی، سرکوردان و کربلائی‌علی‌آباد تشکیل شده و نفوس آن در حدود ۱۵۰۰ تن است. جادهٔ شوسهٔ شیراز به بوشهر از وسط این دهستان کشیده شده و آثار معادن نفت آنجا در زمستان مشهود است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). نیز رجوع به جغرافیای غرب ایران ص ۱۲۴ شود. فسائی در فارسنامه آرد: ناحیهٔ دالکی دشتستان میانهٔ شمال و مشرق بوشهر درازای آن از بیورا تا بنعلعلی سه فرسنگ و پهنای آن از نیم فرسنگ نگذرد و محدود است از جانب مشرق و شمال بنواحی خشت و از مغرب بناحیه زیراه و شبانکاره و از جنوب به برازجان. معیشت اهالی آن و مالیات دیوانی از نخلستان فاریابی از رودخانهٔ دالکی است و قصبهٔ این ناحیه را نیز دالکی گویند سی‌ویک فرسنگ از شیراز و چهارده فرسنگ از بوشهر دور افتاده است و نزدیک بیصدوپنجاه خانه دارد و این ناحیه مشتمل بر هفت ده آباد است. (فارسنامهٔ ناصری).

دالکی. [لَ] (اِخ) دهی است از دهستان دالکی بخش برازجان شهرستان بوشهر واقع در ۲۴هزارگزی شمال خاوری برازجان کنار شوسهٔ کازرون به بوشهر. در ۱۰۹۲۶۰۰هزارگزی تهران. جلگه است و گرمسیر و مالاریایی و دارای ۱۱۷۸ سکنه. آب آن از چشمه و چاه است و محصول آن غلات و خرما. شغل اهالی زراعت است. دبستان و پاسگاه ژاندارمری و دفتر پست دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). و نیز رجوع به جغرافیای غرب ایران ص ۱۳۴ شود. دالکی دارای معدن نفت است. (جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۴۳ و ۲۴۶ و ۴۵).

دالکی. [لَ] (اِخ) نام رودی است از رودهای فارس و آن شامل دو شعبهٔ اصلی است یکی موسوم به دالکی شرقی و دیگری موسوم به شاپور که در ناحیهٔ کولاک بهم میریزند. (جغرافیای غرب ایران ص ۴۴). فسائی در فارسنامه گوید: آبش مایل بشوری و از دو شعبه متشکل است بدین تعبیر که رودخانهٔ جمیله خشت که همان رودخانهٔ جره است چون از داین علیا و داین سفلای جره گذرد و به جمیله رسد رودخانهٔ جمیله شود و پس برود فاریاب در کوهستان، پنج شش فرسخ مشرقی دالکی بهم پیوندد و رودخانهٔ دالکی شود. در زمستان و اوایل بهار عبور کاروان از این رودخانه دشوار است و مرحوم حاج میرزاحسن‌خان مشیرالملک شیرازی طاب ثراه که سی سال بی‌مداخلت غیر وزیر مملکت فارس بود در سال ۱۲۸۶ هـ.ق. پل معتبری از گچ خالص و سنگ و آجر که چندین طاق بزرگ و کوچک بر یکدیگر بهم پیوسته بساخت و چندین هزار تومان وجه رواج این زمان که شاید از سی‌هزار تومان بگذرد خرج این پل نمود. و این رودخانه در قریهٔ دورودگاه ناحیهٔ زیراه دشتستان برودخانهٔ خشت پیوندد و رودخانهٔ زیراه شود و چون بناحیهٔ رود حلهٔ دشتستان رسد او را رود حله و رودخانهٔ سفید گویند و بدریای فارس فرو میریزد. (فارسنامهٔ ناصری صص ۳۲۴-۳۲۵).

دالکیت. (اِخ) نام قصبه‌ای در ۱۳هزارگزی ادمبورگ در ایالت ادیمبورگ اسکوچیا (ناحیه‌ای از آمریکای شمالی که سابقاً در تصرف انگلیس بوده است). (از قاموس الاعلام ترکی).

دال گشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) بشکل حرف دال درآمدن. خمیدن. خم شدن. خم پذیرفتن چیزی راست.

— دال گشتن الف؛ خم گرفتن آن. بصورت شکل دال و منحنی درآمدن الف:

زمان چیست بنگر چرا سال گشت
الف نقطه چون بود و چون دال گشت.
اسدی.

دالماتوف. [تُفْ] (اِخ) نام قصبه‌ای در ۵۷هزارگزی شادرینسک از ایالت پرام روسیه. (قاموس الاعلام ترکی).

دالمات. (اِخ) [2] نام ساکنین سرزمین (دالماسی) ناحیتی از یوگسلاوی. رجوع به دالماسی شود. || نام مجمع‌الجزایری مقابل ناحیهٔ دالماسی یوگسلاوی در دریای آدریاتیک.

دالماچیه. [یَ] (اِخ) تلفظ ایتالیایی دالماسی، ناحیتی از یوگسلاوی. رجوع به دالماسی شود.

دالماسی. (اِخ) [3] ناحیتی از یوگسلاوی به ساحل دریای آدریاتیک و در کنار چندین جزیره قرار دارد و دارای ۶۴۵هزار سکنه است. و نیز رجوع به دالماچیه در قاموس الاعلام ترکی شود.

دالماسیا. (اِخ) رجوع به دالماسی شود. (از سعدی تا جامی، تاریخ ادبیات ایران تألیف براون ج ۳ ص ۴).

دال‌من. [مَ] (اِ) مرغی است که آنرا بعربی عقاب گویند. (برهان) (آنندراج).

دال‌مینوفر. [فَ] (اِخ) نام نسکی است از جملهٔ بیست‌ویک نسک کتاب زند یعنی قسمتی از جملهٔ بیست‌ویک قسم کتاب زند. (برهان). اما در میان نام نسکهای بیست‌ویک گانهٔ اوستا نامی که شبیه به دال مینوفر باشد

1 - Dalecarlie. 2 - Les Dalmates.
3 - Dalmatie.

نیست. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

دالنجان ترکیه. [لَ نِ تُ کی یَ] (اِخ) دهی از دهستان چری بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع در ۳۶هزارگزی باختر قوچان و ۵هزارگزی شمال راه مالرو قوچان به خرق. کوهستانی است و معتدل و دارای ۳۶۳ تن سکنه. آب آن از چشمه است و محصول آنجا غلات و شغل مردم آن زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دالنجان کردیه. [لِ نِ کُ دی یَ] (اِخ) دهی است از دهستان چری بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع در ۳۵هزارگزی باختر قوچان و ۳هزارگزی شمال راه مالرو عمومی قوچان به خرق. کوهستانی است و معتدل و دارای ۲۹۵ تن سکنه آب آن از چشمه است و محصول آنجا غلات و شغل مردم آن زراعت و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دالو. [لُ] (اِخ) دهی است از دهستان گل‌تپه فیض‌اللهبیگی بخش مرکزی شهرستان سقز واقع در ۳۶هزارگزی خاور سقز. کنار رودخانهٔ خورخوره. کوهستانی است و سردسیر و دارای ۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانهٔ خورخوره است و محصول آن غلات و حبوبات و لبنیات و شغل مردم آن زراعت و گله‌داری و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دالو. (اِخ) (کوه...) از کوههای فارس است. در مغرب به سفیدار متصل است و در جنوب شرقی آن کوههای جهرم قرار دارد و سرانجام به جبال هرمز واقع در شمال بندرلنگه ختم میشود و دارای قلل متجاوز از سه‌هزار گزست. (از جغرافیای تاریخی غرب ایران ص۳۳).

دالو. (اِخ) (ژول) پیکرتراش فرانسوی متولد پاریس ۱۸۳۸ و متوفی بسال ۱۹۰۲ م. .

دالو. (اِ) در تداول مردم اصفهان زنی که طاس و بقچهٔ بانویی را به حمام برد و بازگرداند. عجوزه و پیرزن. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف): پیر دالو؛ پیری سخت پیر. زنی سخت پیر.

دالوزه. [زَ / زِ] (اِ) بمعنی دالپوزه است. (شعوری ج ۱ ص۴۲۶). دالپوزه. طیرغله. کاسکنه. وصعة. رجوع به دالبزه شود.

دالولاء . (ع اِ) ناز. (آنندراج). ناز زن بر شوهر. (ناظم الاطباء).

دالوند. [وَ] (اِخ) نام یکی از ایلات کرد ایران، از طوایف پیشکوه تیره‌ای از ایل بیرانوندند و ساکنین ناحیهٔ دالوند شهرستان خرم‌آباد میباشند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۶۷) (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دالوند. [وَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش زاغه شهرستان خرم‌آباد. این دهستان در شمال بخش واقع و محدود است از شمال به چقلوندی از جنوب به دهستان سگوند و از خاور به دهستان رازان و از باختر به دهستان دهپیر. موقعیت طبیعی: کوهستانی است و سردسیر و مالاریایی و آب آن از سرابهای دوکوپ زاغه، گاومیر، کلوم در، خرسد دولیسگان، بید گیجه، احمدی و رنگرزان شیرخان است. مرتفع‌ترین کوههای دهستان عبارتند از: کوههای بلومان و لوچ که مراتع مرغوبی در سینه و دامنهٔ آن وجود دارد. این دهستان از ۳۰ آبادی تشکیل شده است و قراء مهم آن: دولیسگان. زاغه بالا. چقلوند رود میباشند ساکنین از طوایف دالوند سادات هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

داله. [لَ] (ع اِ) شهرت. ج، دال. (منتهی الارب) (آنندراج).

داله. [لَ / لِ] (اِ) دال. پرندهٔ شکاری. (شعوری ج ۱ ص۴۲۶). رجوع به دال شود.

داله. [لِنْ] (ع ص) ضعیف‌النفس. ناتوان. دالهة. (منتهی الارب).

داله. [لَ / لِ] (اِ) جزء دوم کلمه دوداله است و دوداله نام بازی است که کودکان به دو چوب بازند و از آن دو چوب است. آنکه بزرگتر است چنبه و آنکه کوچکترست پل نامند. رجوع به دوداله شود.

دالة. [دالْ لَ] (ع اِمص) دالت. اسم است اِدلال را، ای ما تدل به علی حمیمک. قال فی‌الغریبین: هو شبه جرأة علیه. (منتهی الارب). رجوع به دالت شود. ||ناز کردن. دَلّ. (از منتهی الارب). ||(اِ) ناز.

دالهوزی. (اِخ) لرد جیمس آندریو. سیاستمدار انگلیسی و فرمانروای هندوستان (۱۸۱۲–۱۸۶[illegible] م.).

دالهة. [لِ هَ] (ع ص) ضعیف‌النفس و ناتوان. (منتهی الارب). داله.

دالی. (ع ص) آنکه دلو را از چاه برکشد و تهی کند. ج، دُلاة. (منتهی الارب).

دالی. [دالْ لی] (اصوت) کلمه‌ای که بدان کودکان خردسال و شیرخواره را خندانند و بازی دهند. رجوع به دالی کردن شود.

دالیان. (اِخ) رجوع به سنجابی شود.

دالیج. (اِ) کلمهٔ فارسی است. (نقل از لیث). دالان. دالیز. دهلیز. دلیج. رجوع به دالان شود.

دالیچو. [چُ] (اِخ) دهی است از دهستان مهربان بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان. واقع در ۷۶هزارگزی شمال باختری قصبهٔ کبودرآهنگ کنار خاوری شوسهٔ همدان به بیجار. تپه‌ماهور و سردسیر و دارای ۴۳۰ سکنه است. آب آن از قنات است و محصول آنجا غلات دیم و آبی و لبنیات و انگور و شغل مردم آن زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا قالیبافی است و معدن گچ دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دالی‌را. (اِخ) دهعلی را گویند. (فارسنامهٔ ناصری).

دالیز. (اِ) کلمهٔ فارسی است. (نقل از لیث). دالیج. دلیجز. دهلیز. دالان. رجوع به دالان شود.

دالیزه. [زَ / زِ] (اِ) صموه. دالبزه. رجوع به دالبزه شود.

دالیژ. (اِ) در فرهنگ شعوری نام مرغی است که چکک نیز گویند و گوید در فرهنگ نعمت‌الله نیز چنین است[1]. (شعوری ج ۱ ص۴۱۵).

دالی کردن. [دالْ لی کَ دَ] (مص مرکب) نوعی بازی دادن کودکان خاصه کودکان خردسال و شیرخواره را با پنهان کردن خود یا سر خویش پشت حاجبی و سپس ظاهر کردن و اداکردن کلمهٔ «دالی». پنهان کردن سر پشت دیواری یا کاخالی و سپس بیرون کردن و گفتن«دالی» برای خنداندن کودکان. ||بدیدار کسی رفتن و زود بازگشتن. آمدن نزدکسی یا جائی و زود رفتن. دیداری سخت کوتاه‌مدت کردن. زود رفتن از جائی خاصه در دیدار دوستی یا خویشاوندی. در مدتی نهایت کوتاه از کسان یا آشنایان دیدار کردن.

دالی‌لا. (اِخ)[2] دلیله. رجوع به دلیله شود.

دالین. (اِخ) دهی است از دهستان همایجان بخش اردکان شهرستان شیراز واقع در ۲۴هزارگزی جنوب خاور اردکان. کنار شوسهٔ شیراز به اردکان. جلگه است و سردسیر و مالاریائی و دارای ۷۳۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ شش‌پیر است و محصول آنجا غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷). ||نام محلی کنار راه شیراز به اردکان میان سنگر و ده یا گادر ۷۲هزارگزی شیراز.

دالیة. [یَ] (ع اِ) دولاب. (منتهی الارب). دولاب که بگاو گردد. (مهذب الاسماء). قسمی آلت آبیاری. (مفاتیح العلوم). چرخ آب. چرخ آب‌کش. چرخ آبی که بدست کشند یا بگاو. ج، دوالی. (مهذب الاسماء). ||کوزهٔ دولاب. (منتهی الارب). ||تنه‌ای دراز که در سر آن یک طرف رسن از برگ خرما و مانند آن بندند و در طرف دیگر دلو و نحو آن بسته بدان آب‌پاشی نمایند. (منتهی الارب). ||انگور نیم‌رس اندک سیاهی گرفته. (منتهی

---

۱ - اما در نسخهٔ کتابخانهٔ مؤلف این صورت نیامده است.

2 - Dalila.

الارب). انگور لکنزده. رجوع بـه لک زدن شود. ||غوره که بجائی آویخته شود تا پخته گردد و بـخوردن درآیـد. ج، دوالی. (منتهی الارب).

دالیة. [یَ] (ع اِ) ساق و تنهٔ بعض درختان که برروند دراز و جز با تکیه کـردن بـچیزی برپا نتواند بود چون رز و جز آن. ج، دوالی: و شجرات‌الفلفل شبیه‌اند به دوالی العنب. (ابن بطوطه).

دالیة. [یَ] (اِخ) نام شهرکی است بر کنارهٔ غـربی فـرات مـیان عـانة و رحـبة. (مـعجم البـلدان). آنـرا دالیـةبن طـوق نـیز گـویند. (تجارب‌الامم ج ۲ ص ۳۷).

دالیةبن طوق. [یَ تُ نُ طَ] (اِخ) شهرکی است بر کنارهٔ فرات. دالیة. رجـوع بـه دالیـة شود.

دام. (اِ) فـخ. (دهـار) (لغت‌نـامهٔ مقامات حریری) (منتهی الارب). تله. تَزَنک. (برهان). حباله. اُحبول. اُحبولة. (منتهی الارب). لاتـو. (برهان). تله که آلت گرفتار شدن حـیوانـات است. پایدام. مِصیدَة. (منتهی الارب). چیزی که جانوران فریب‌خورده بدان دچـار شـوند. فخم. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). هـر چیز که جانوران در آن بفریب گرفتار شـوند. (برهان). مِصیَد. طُرق. طِرق. شرکة. (مـنتهی الارب). شرک. شبکه. (منتهی الارب) (دهار) (نصاب). آنچه برای صید مرغان بـرپا کـنند. صید. (منتهی الارب). آنچه بدان شکار کنند. مصلاة. ملموءة. (مـنتهی الارب). دام بـرای حیوان برّ است چنانکه شـست بـرای حـیوان بحر. دستگاهی که بدان مرغ گیرند. چیزی که صیادان بدان مرغ بگیرند وآن را تله و چـال[1] نیز گویند و بتازیش فخ خوانند. (از شرفنامه). تور یا آلت دیگـر کـه بـدان اشکـره گـیرند. صاحب آنندراج گوید ترجمهٔ شـبکه است و چشمه از تشبیهات اوست. و نـیز رجـوع بـه پایدام شود:

آهو از دام اندرون آواز داد
پاسخ گرزه بدانش باز داد. رودکی.
اجل چون دام کرده گیر پوشیده بخاک اندر
صیاد از دور نک دانه برهنه کرده لوسانه.
کسایی.
چه سازی که چاره بدست تو نیست
درازست و در دام و شست تو نیست.
فردوسی.
همه کارها را سرانجام بین
چو بدخواه چینه نهد دام بین. فردوسی.
همی آتش افروزد از کام اوی
دو گیـو بود پیل را دام اوی [اژدها] .
فردوسی.
زمین سربسر گفتی از آتش است
هوا دام آهرمن سرکش است. فردوسی.
چو گویی کزو من رسیدم بکام
نگه کن که آن کام بندست و دام. فردوسی.
کسی را نه برخیره فرمان برد
که خصم روانست و دام خرد. فردوسی.
دهاده خروش آمد و داروگیر
هوا دام کرکس شد از پر تیر. فردوسی.
وای آن کو بدام عشق آویخت
خنک آن کو ز دام عشق رهاست
عشق بر من در عنا بگشود
عشق سرتابسر عذاب و عناست. فرخی.
گردد شمر ایدون چو یکی دام کبوتر
دیدار ز یک حلقه بـی سیمین منقار.
منوچهری.
نه دام الا مدام سرخ پر کرده صراحیها
نه تلّه بلکه حجرهٔ خوش بساط اوکنده با پله.
عسجدی.
کجا چون دام بود او را شهنشاه
همان درد جدائی پیش او چاه.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
مال چنه است و زمام دام جهانست
ای همه ساله بدام و بر چنه مایل.
ناصرخسرو.
که نام نیکو مرغیست فعل نیکش دام
ز فعل خویش بدان دام رام باید کرد.
ناصرخسرو.
گر از زحمت همی ترسی ز نااهلان ببر حجت
که از دام زبونگیران بعزلت رسته شد عنقا.
سنائی.
شب من دام خورشیدست گوئی زلف یار است این
شب است این یا غلط کردم که دام روزگارست این.
خاقانی.
دام نئی دانه‌فشانی مکن
با چو منی مرغ‌زبانی مکن. نظامی.
دشمن ار چه دوستانه گویدت
دام دان گرچه ز دانه گویدت. مولوی.
کاندرون دام دانه زهرهاست
کور آن مرغی که در فخ دانه خواست.
مولوی.

خردمندان گفته‌اند زلف خـوبان زنـجیر پـای عقل است و دام مرغ زیرک. (گلستان).

در گذار تو هر هوس دامی است
از حیات تو هر نفس گامی است. اوحدی.
خال تو همچو حلقهٔ زلف تو دلرباست
این دانه را ز چشمهٔ دام آب داده‌اند.
سلیم (از آنندراج).

— امثال:
از دام چو آزاد شد اندر قفس افتاد؛ از دام رها شد بقفس دچار شد.

اخروّاط؛ دام منقلب گردیده بند شدن بر پـای شکار. داحوم؛ دام روبـاه. داحـول؛ پـای دام صـیاد کـه بـرای شکـار گـورخر بـر زمین فرونشاند گویا که آن گورخر رانده شده است بهر شکار. شاصرة؛ نوعی از دام ددان. شرعة؛ دام مرغ سنگخواره. بیضاء، اخبول، اخـبولة؛ دام صیاد. قشعامة؛ دام شکاری. جره؛ دام آهو. فخت؛ دام شکاری. کفه؛ دام شکـار آهـو. (منتهی الارب). کـصیصة؛ دام آهـو. (دهـار). لبجة؛ دام آهنین شاخدار سرکج که بدان گرگ را شکـار کـنند. (مـنتهی الارب). ||تـور ماهی‌گیری. تـور کـه بـدان مـاهی شکـرند. دستگاهی که ماهی‌گیران بدان مـاهی گـیرند. شص. شست ماهی. (منتهی الارب). شبکه و تور ماهی‌گیری. شبکهٔ ماهیگیران:

بدو گفت بهرام کز شهر تو
ز مردی نیامد جز این بهر تو
که ماهی فروشند یکسر همه
ز تموز تا روزگار دمه
ترا پیشه دام است بر آبگیر
نه مرد سنانی و کوپال و تیر. فردوسی.
دام ماهی شود ز زخم خدنگ
گر بسد سکندر اندازد. خاقانی.
ماهی‌آسا میان دام بلا
همه سر گوش و بی‌خبر مائیم. خاقانی.
دام هر بار ماهی آوردی
ماهی این بار رفت و دام ببرد. سعدی.

تیاجیة؛ دام ماهی‌گیران. مجزفة؛ دام مـاهی. (مـنتهی الارب). ||شـبکه. (دهـار) (بـحر الجواهر). طور. تـور. تـوری. چیزی کـه از ریسمان و پشم و مو مشبک چینند و بـعربی طور خوانند. (لغت محلی شوشتر، نـسخهٔ خطی کـتابخانهٔ مؤلف). بـافته‌ای کـه مـیان تارهای آن فاصله بود و پودها را نیز و بـسبب گشادگی تارها و پودها از یکدیگر سوراخـها در نسیج پیدا آید. منسوجی بـا شبکه‌های درشت بـافته. نسیجی از رسن بـاریک یـا نخهای بهم تافته که بعمد سوراخ سوراخ بافته باشند:

ز عود گویی پوشیده بر بلور زره
ز مشک گویی پیچیده بر صنوبر دام. فرخی.
گاه درهم شود چو تافته خام
گاه گیرد گره چو بافته دام. عنصری.

امنیت و فراغت اهل مصر بدان حـد بـود کـه دکانهای بزازان و صرافـان و جـوهریان را در نبستندی الا دامی بـر وی کـشیدندی و کـس نـیارستی بـچیزی دست بـردن. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص ۷۱). و بر سـر این خانه همچون حظیره کردند به دارافزین تا کسی بدانجا نرود و دام در گشادگی آن کشیده تا مرغ بآنجا نرود. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص ۷۴). کونده؛ جوالی بود از گیـا

---

۱ - چال باین معنی دیده نشد. معنی آشیانهٔ مرغ دارد و گودال و شاید معنی متن مأخوذ از این اخیر باشد.

بافته بر مثل دام و کاه کشان دارند. (لغت نامهٔ اسدی). و بر زبر خرگاهها دامی از نقره کشیده. (جهانگشای جوینی). ||مقابل دد. مقابل دده. مقابل درنده. زندبار.[1] حیوان اهلی. برابر وحش. حیوان بی‌آزار. وحشی غیردرنده عموماً و آهو و غزال و نخجیر را گویند خصوصاً و حشرات‌الارض و پرنده را هم گویند.(برهان). جانور نادرنده چون شگال و روباه و آهو و امثال آن. جانوران غیردرندهٔ صحرائی که گیاه میخورند مثل آهو و گوزن و امثال آن. مقابل دد که بمعنی چارپایان ذی‌ناب است مثل شیر و پلنگ و گرگ و سگ. (از غیاث). جانور نادرنده ضد دد چون شگال و روباه و امثال آن. (شرفنامه). چارپایان سودمند که درنده نباشند. حیوانات بی‌آزار سوای مرغان. از شواهد برمی‌آید که در قدیم این کلمه را بصورت مستقل بکار نبرده‌اند، جز بندرت بلکه همه جا مرادف دد یا دده آورده‌اند در حالی که دد یا دده را به تنهائی استعمال کرده‌اند:

دد و دام بر هر سویی بیشمار
سپه را نبد خوردنی جز شکار. فردوسی.
چنین تا بنزدیک کوهی رسید
که جای دد و دام و مردم ندید. فردوسی.
خروش و فغان و دو چشم پرآب
ز هر دام و دد برده آرام و خواب. فردوسی.
بشهر اندرش خورد و آرام نیست
نشستش جز با دد و دام نیست. فردوسی.
چنین راه دشوار بگذاشتی
بلای دد و دام برداشتی. فردوسی.
ترا دام و دد بازداند بمهر
که هستی تو جمشید خورشیدچهر.
فردوسی.
در دشتها او توده برآورد
از گور و نخجیر و از دد و دام.
فرخی (دیوان، ص۲۲۳).
از دد و دام همه دشت چنان گشت روان
که همی تیره شد از دیدن آن دشت بصر.
فرخی.
ترا دام و دد باز داند بمهر
چه مردم بود کت نداند بچهر. اسدی.

اما هیئت آن است که اشخاص بدان از یکدیگر جداست، خاصه اندر مردم، با آنک بصورت همه یکی‌اند، چنانک زید و عمرو با آنک هر دو بر صورت مردم‌اند به هیئتهاء مختلف که یافته‌اند از یکدیگر جدااند، و اندرین حکمت عظیم است، چه اگر این هیئتهاء مختلف نبودی و همهٔ مردم بر یک هیئت بودندی چنانک بمثل دامان‌اند شرها بسیار بودی بمیان مردم. (جامع‌الحکمتین ص۸۲).

اگر بدکنی چون دد و دام تو
جدا نیستی هم تو از دام و دد. ناصرخسرو.
دامست جهان بر تو ای پسر دام
زین دام ندارد خبر دد و دام. ناصرخسرو.
دام و دد را دام میسازی و باز
دام تست این گنبد بسیارفن. ناصرخسرو.

و سالها چنان شد که مأوای شیر و گرگ و دد و دام شد [نوبنجان]. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ اروپا ص۱۴۶).

جیفهٔ دشمنان جافی تو
از زبانی بدام و دد مرساد. خاقانی.
انس و پریش چون ملک زله‌ربای مائده
دام و ددش چو مورچه هدیه‌فزای مملکت.
خاقانی.
در مرداری ز گرگ تا شیر
کرده‌دد و دام را شکم سیر. نظامی.
دد و دام از نشاط دانهٔ خویش
همه مطرب شده در خانهٔ خویش. نظامی.
چو موئی برف ریزد پر بریزم
همه در موی دام و دد گریزم. نظامی.
همه راه دشمن ز دام و دده
بهر گوشه‌ای لشکری صف زده. نظامی.
هر که را افعال دام و دد بود
بر کریمانش گمان بد بود. مولوی.
که پس آسمان و زمین چیستند
بنی‌آدم و دام و دد کیستند. سعدی.
نگویم دد و دام و مور و سمک
که فوج ملایک بر اوج فلک. سعدی.

||سرانداز و مقنعهٔ زنان عموماً و مشبک آن خصوصاً. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). ||کمند:

پس صید خسته شده تیزگام
چه تازی همی خیره در دست دام. اسدی.

||مکمن. ||دَمَندان.[2] ||نزد محققین بمعنی زخارف دنیوی است و آنچه باعث بازماندگی از [illegible] (برهان). ||مجازاً قصد از حیله و تزویر بود.

کلمهٔ دام را بمعانی نخستین با مصادر و پیشاوندها و کلمات دیگر ترکیباتی است چون:

— از دام رستن؛ رها شدن از دام. رهائی یافتن:

به خان زنان برد و دستش ببست
به مردی ز دام بلاکس نرست. فردوسی.
بشنو سخن نکو ز پیر بسطام
از دانه طمع ببر که رستی از دام.
(منسوب به بایزید بسطامی).
بتواند از این دام زود رستن
گر مرد در او سخت خر نباشد. ناصرخسرو.

— به دام بودن؛ در دام بودن. در تله بودن:

گفتم که کشم پای بدامن هیهات
پایی که بدامست ز دامن چه نویسد. خاقانی.

— به دام آمدن؛ در دام افتادن. گرفتار دام شدن:

بدامم نیاید بسان تو گور
رهائی نیابی بدین‌سان مشور. فردوسی.
چنین گفت کامد هزبری بدام
ابا چامه و رود و پرکرده جام. فردوسی.
پرستنده گفتند با یکدگر
که آمد بدام اندرون شیر نر. فردوسی.
مرا خواندی و خود بدام آمدی
نظر پخته‌تر کن که خام آمدی. نظامی.

— به دام آوردن؛ در دام افکندن. گرفتار دام ساختن:

هزبری که آورده بودی به دام
رها کردی از دست و شد کار خام.
فردوسی.
شوم یک‌بیک‌شان بدام آورم
گر آیین شمشیر و نام آورم. فردوسی.
چنین داد پاسخ که او را بدام
نیارد مگر مردم زشت‌نام. فردوسی.
کزاینسان سر شیری آری بدام
نه گرشاسب کرد این نریمان نه سام.
فردوسی.
سوار جهان پور دستان سام
ببازی سر اندرنیارد بدام. فردوسی.
وگر باز لشکر بجنگ آوریم
سر خود بدام نهنگ آوریم. فردوسی.
کسی گر بپیکار نام آورد
سر جنگجویی به دام آورد. اسدی.
لیکن چو بدام خویش آوردت
گرگیست بفعل و زشت کفتاری. ناصرخسرو.

— به دام آورده؛ در دام کشیده. گرفتار ساخته. بدام کشانده:

به دام آورده گیر این مرغ را باز
دگرباره به صحرا کرده پرواز. نظامی.

— به دام افتادن؛ در دام اسیر شدن. به دام آمدن:

ای دل‌اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش.
حافظ.

— به دام شدن؛ در دام افتادن.

— به دام کسی بودن؛ اسیر او بودن. گرفتار دام او بودن. در قبضهٔ تصرف او بودن:

سر تخت ایران بکام تو باد
تن ژنده‌پیلان بدام تو باد. فردوسی.

— پایدام؛ دام که بر پا نهند. نوعی از دام که پای جانوران را بگیرد:

دولت تیز مرغ تیزپرست

1 - Les animaux paisibles.

۲ - در یادداشتی بخط مؤلف معنی دام دمندان نوشته شده است، دمندان در فرهنگها معنی آتش دارد. احتیاط را این معنی جداگانه نوشته شد.

عدل شه پایدام او زیبد. خاقانی.
رجوع به پای‌دام شود.
– دام به خار و خس پوشیدن؛ دام زیر گیاه پوشیدن. کیدی نهانی را بظاهری آراسته پوشاندن:
دام درافکند مشعبدوار
پس بپوشد به خار و خس دامش. خاقانی.
– دام بلا؛ دام سختی و محنت:
ز دام بلا یافتم من رها
تو چندین مشو در دم اژدها. فردوسی.
چو خواهی که یابی ز هر بد رها
سر اندرنیاری بدام بلا. فردوسی.
فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد. حافظ.
– دام تزویر؛ کنایه از تصلح و اظهار فضیلت و تقدس است. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف).
– دام جهان؛ دام روزگار:
در دام جهان جهان همیشه
تخم و چنه جز سیم و زر نباشد.
ناصرخسرو.
وز دام جهان رمان رمان باشد
چون عادت شوم او همی داند. ناصرخسرو.
– دام گنبد؛ دام فلک:
سر برآر این دام گنبد را ببین
ای برادر بی‌کران و بر دوام. ناصرخسرو.
– دام زیر گیاه پوشیدن؛ دام به خار و خس پوشیدن. مکری نهانی را بظواهر آراسته پوشیدن:
آهوان را بسبزه میخواند
دام زیر گیاه می‌پوشد. خاقانی.
– دام سر زلف؛ کنایه از شکن زلف خوبان است:
چشم ماشکل قد چُست تو بیند هموار
دل ما دام سر زلف تو خواهد مادام. خواجو.
– در دام آمدن؛ بدام افتادن. صید شدن. گرفتار شدن:
دنیا در دام تو آید به دین
بی‌دین دنیا نبود جز که دام. ناصرخسرو.
– در دام آوردن؛ گرفتار دام کردن. بدام آوردن. صید کردن. گرفتن:
ز بهر آنکه تا در دامت آرد
چو مرغان مر ترا خرداد خور داد.
ناصرخسرو.
گوید بنسیه نقد ندهد هر که نیکست اخترش
با زرق بفریبد تنش در دام خویش آرد سرش.
ناصرخسرو.
– در دام کسی آوردن سر؛ مطیع او شدن. اطاعت او کردن:
نید در جهان کس بهنگام او
که سر درنیاورده در دام او. فردوسی.
– در دام آویختن؛ گرفتار دام شدن:
در دام نیاویزد آنکه زی او
تخم و چنه را بس خطر نباشد. ناصرخسرو.
هست بدام تو دشمن تو همیشه
گویی‌گشت این جهان سراسر دامت.
مسعودسعد.
– در دام افتادن؛ در دام آویختن. اسیر دام شدن. گرفتار دام گشتن:
من غند شده ز بیم غنده
چون خرس نگون فتاده در دام.
بوطاهر خاتونی.
در دام گوزنی اوفتاده
گردن‌ز رسن به تیغ داده. نظامی.
دل که در دام تو افتاد غم جان نبرد
جان که در زلف تو شد راه به ایمان نبرد.
خاقانی.
شتر بدان دم در دام افتاد. (کلیله و دمنه).
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد. حافظ.
گرافتد صید نیکو دیر در دام
به است از زود نانیکوسرانجام. جامی.
– سازِ دام؛ لوازم و اسباب دام.
– ||دام چینی:
نه جشن و نه رامش نه کوشش نه کام
همه چاره و تنبل و سازِ دام. فردوسی.
– سر از دام کسی پیچیدن؛ از اطاعت او سرپیچیدن.
– سر از دام کسی نپیچیدن؛ از فرمان او بیرون نرفتن. از رنج که او مقرر دارد تن بیرون نکشیدن. تحمل بلا که او مقرر کند کردن:
ز من هر چه خواهی همه کام تو
بر آرم نپیچم سر از دام تو. فردوسی.
– صاحب دام (به سکون یاء و یا بکسر آن)؛ خداوند دام:
هر که در قوم بزرگ است امامش خوانند
هر که دل صید کند صاحبِ دامش خوانند.
خاقانی.
– دام و دانه؛ وسیلهٔ فریب با آلت گرفتاری. نوشی نیش در میان. رجوع به دانه و دام شود.
– از دام جسته؛ رها شده از دام. نجات یافته:
پس آنکه از برش برخاست نا کام
بچاه افتاد جانش جسته از دام.
(ویس و رامین).
– از دام جستن؛ از دام رستن. رها شدن از دام. نجات یافتن:
سخن همچو مرغیست کش‌دام کام
نشیند بهر جا چو بجهد ز دام. اسدی.
– صید دام؛ اسیر شده. گرفتار آمده. اسیر و گرفتار:
ای صید دام حسنت شیران زورمندان
وی مست جام عشقت مردان راه معنی.
خاقانی.
سرکشان بر امید یک دانه
دانه نادیده صید دام تواند. عطار.
– بستهٔ دام؛ گرفتار دام. گرفتار و اسیر. مجازاً عاشق بودن:
من بستهٔ دام تو سرمست مدام تو
آوخ که چه دام است آن یارب چه مدام است این.
خاقانی.
مرغ فتنهٔ دانه بر بام است او
پرگشاده بستهٔ دام است او. مولوی.
– سر به دام (اندر) آوردن؛ گرفتار ساختن. اسیر کردن. موجب گرفتاری شدن:
وگر باز لشکر به جنگ آوریم
سر خود به دام نهنگ آوریم. فردوسی.
کسی گر به پیکار نام آورد
سر جنگجوئی به دام آورد. اسدی.
– ||مطیع شدن. اطاعت کردن:
سوار جهان پور دستان سام
به بازی سر اندر نیارد به دام. فردوسی.
– به دام رسانیدن؛ به دام کشانیدن. گرفتار کردن:
مرغی است دلم طرفه که بر دام تو زد عشق
خود عشق چنین مرغ بدامت نرسانید.
خاقانی.
– بسر دام زدن؛ بـه دام کشاندن. گرفتار ساختن:
مرغی است دلم طرفه که بر دام تو زد عشق
خود عشق چنین مرغ بدامت نرسانید.
خاقانی.
– دام دار؛ صیاد:
جهان دام‌داریست نیرنگ‌ساز
هوای دلش چینه و دام آز. اسدی.

دام. (اِ) در مناصب امراء و سلاطین هند و خراج ملک، دام عبارت از چهلم حصه روپیه و هم بمعنی بیست‌وپنجم حصه از فلوس و در اوزان ادویه دام پخته هژده ماشه و نزد بعضی بیست‌ویک ماشه باشد و دام خام دوازده ماشه باشد. (غیاث اللغات).

دام. (ع اِ) عیب. و منه للیهود علیکم‌السلام و الدام. (منتهی الارب). ||(مص) عیب کردن. (مصادر اللغة زوزنی).

دام. (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). سکری گوید در شرح این گفتهٔ جریر:
یا حبذا الخرج بین الدام و الادمی
فالرّمث من برقة الرّوحان فالغرف.
که‌دام و اَدمی و روحان از بلاد بنی‌سعد است. و حفصی گوید که دام و ادمی از نواحی یمامه است. (معجم البلدان).

دام. (اِخ) موضعی است به جنوب مکران.

دام. (اِخ) نام قصبه‌ای در هفت‌هزارگزی جنوب شرقی استین درخطهٔ پومرانی پروس. (قاموس اعلام ترکی).

دام آینه. [یِ نَ / نِ] (اِ مرکب)[1] دستگاهی

1 - Miroir à alouette.

که قطعات آینه بر آن نصب کنند تا بر اثر تابش خورشید و انعکاس شعاع آن، پرندگان را بخود کشد تا صید شوند.

داما. (از ع، اِ) دریا. (غیاث). بمعنی دریاست. (شعوری ج ۱ ص۴۰۶ از فرهنگ حلیمی نعمة الله). رجوع به داماء و نیز رجوع به دامّاء شود.

داماء. (ع اِ) دریا. (نصاب). دریا و اصل آن دوما به فتحتین یا به سکون واو است. (منتهی الارب). دأماء. دأمّاء. یم. بحر. رجوع به دأماء و رجوع به دامّاء شود.

دامّاء. [دام ما] (ع اِ) داما. داماء. دأماء. (از منتهی الارب). دریا. بحر. (از اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). ||یکی از سوراخهای کلاکموش. (منتهی الارب). سوراخ موش دشتی. (مهذب الاسماء). ج، دوامّ. (مهذب الاسماء). ||خاک که کلاکموش آنرا از سوراخ برآورده بیرون جمع کند و در سوراخ را بدان برابر و هموار سازد. ج، دوامّ. (منتهی الارب).

داماُو. [ءُ] (اِخ)[1] نام بندر کوچکی بناحیهٔ گجرات هندوستان دارای هفت‌هزار سکنه و آنجا از قرن شانزدهم ببعد مستعمرهٔ دولت پرتغال بود و در آذر ماه ۱۳۴۰ (دسامبر ۱۹۶۱) بار دیگر بتصرف دولت هند درآمد.

داماِئی. (اِخ) دهی از دهستان ایسن بخش مرکزی شهرستان بندرعباس. واقع در ۶هزارگزی خاور بندرعباس و سر راه مالرو بندرعباس به میناب. جلگه است و گرمسیر و دارای ۷۰ تن سکنه. آب آن از چاه است و محصول آنجا خرما و سبزیجات. و شغل مردم آن زراعت است و صید ماهی و راه آنجا مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

داماد. (اِ)[2] مرد نو کدخدا یعنی مردی که تازه شادی عروسی او شده باشد و بعضی گویند این لفظ دعاست و مخفف دائم آباد است. (از غیاث). اما قسمت اخیر قول صاحب غیاث بر اساسی نیست. خَتَن. (منتهی الارب). صِهر. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن جرجانی). شاه. (فرهنگ اسدی نخجوانی). مرد تازه زن گرفته. مردی که تازه جشن عروسی وی برپا شود یا شده باشد. مقابل عروس که زنی است که تازه جشن عروسی برپا کرده باشد:

ملک چون کشت گشت و تو باران
این جهان چون عروس و تو داماد. فرخی.

و تکلفی فرمود امیر محمود عروسی را که مانند آن کس یاد نداشت در سرای امیر محمد که برابر میدان خرد است. و چون سرای بیاراستند و کارها راست کردند امیر محمد را بسیار بنواخت و خلعت شاهانه داد و فراوان چیز بخشید و بازگشتند و سرای به داماد و حرّات ماندند. (تاریخ بیهقی ص ۲۴۹ چ ادیب).

عروس ملک بیاراست گوش و گردن و بر
نخواست از ملکان جز تو شاه را داماد.
مسعودسعد.

شکایت کند نوعروسی جوان
به پیری ز داماد نامهربان. سعدی.

مجو درستی عهد از جهان سست‌نهاد
که این عجوزه عروس هزار دامادست.
حافظ.

دست کی دختر رز میدهد آسان تأثیر
این عروسی است که خون در دل داماد کند.
محسن تأثیر.

||شوهر دختر: فلان داماد اوست؛ شوی دختر اوست. صاحب غیاث گوید بمعنی شوهر دختر مجاز است:

رها شد سر و پای بیژن ز بند
به داماد بر کس نیارد گزند. فردوسی.

سرافراز داماد رستم بود
بایران زمین همچو او کم بود. فردوسی.

سه پور فریدون سه داماد اوی
نخوردند می جز که بر یاد اوی. فردوسی.

بمیدان شدندی دو داماد اوی [قیصر]
بیاراستندی دل شاد اوی. فردوسی.

نیابی تو داماد بهتر ز من
گو شهریاران سر انجمن. فردوسی.

کنون مرزبانم بر این جایگاه
گزین سواران و داماد شاه. فردوسی.

که داماد او بود بر دخترش
همی بود چون جان و دل در برش.
فردوسی.

کرا دختر آید به جای پسر
به از گور داماد ناید بپر. فردوسی.

پدر و مادر سخاوت و جود
هر دو خوانند خواجه را داماد. فرخی.

بدسگال تونو مخالف تو
[illegible]جوی با[3] داماد. فرخی.

این آزادمرد داماد بود و با این حاجب بزرگ وصلت داشت به حره. (تاریخ بیهقی ص ۵۰۴ چ ادیب).

با دختر و داماد و نبیره بجهان در
میراث به بیگانه دهد هیچ مسلمان.
ناصرخسرو.

به تنزیل ار خبر جوئی ز تأویل
ز فرزندان او یابی و داماد. ناصرخسرو.

بدان زن مانی ای ماه سمتبر
که باشد در کنارش کور دختر
بدیدی کوری دختر نبیند
همان داماد بی‌آهو گزیند.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

این سه خصلت اصول را بنیاد
بدو دختر [عثمان] رسول را داماد. سنائی.

چو دختر سپردم بداماد گفتم
که گنج زرست این بغاکش سپردم. خاقانی.

اگرچه هست بدینسان خداش مرگ دهاد
که گور بهتر داماد و دفن اولیتر. خاقانی.

سروری کز روی نسبت وز عروسان صفا
هم پسر عم من است امروز و هم داماد من.
خاقانی.

بامدادان پدر چنان دیدش
پیش داماد رفت و پرسیدش.
سعدی (گلستان چ یوسفی ص۱۰۶).

چرا داماد را معالجت نکنی. (گلستان، چ یوسفی ص۱۰۷).[4]

کهر: داماد خسری کردن. (منتهی الارب). ||شوهر خواهر: فلان داماد اوست؛ شوی خواهر اوست: محمدبن ملکشاه بدر همدان در واقعهٔ امیر شهاب‌الدین قتلمش الب غازی که داماد او بود بخواهر. (چهارمقاله). اگر بغراتکین پسر قدرخان که با ما وصلت دارد بباید خلیفت ما باشد و خواهری که از آن ما بنام وی است فرستاده آید تا ما را داماد و خلیفه باشد. (تاریخ بیهقی ص۳۴۳ چ ادیب).

داماد ابراهیم پاشا. [اِ] (اِخ) رجوع به ابراهیم پاشا شود. (قاموس الاعلام ترکی).

داماد احمد پاشا. [اَ مَ] (اِخ) رجوع به احمد پاشا شود. (قاموس الاعلام ترکی).

داماد. (اِخ) افندی. رجوع به شیخی‌زاده شود. (معجم المطبوعات).

داماد خلیل پاشا. [خَ] (اِخ) رجوع به خلیل پاشا شود. (قاموس الاعلام ترکی).

دامادزاده. [دَ] (اِخ) فیض‌الدین افندی. از علمائی است که در دوران سلطنت سلطان عثمان‌خان ثالث مسند شیخ‌الاسلامی یافته است وی پسر دامادزاده ابوالخیر افندی است. وی بسال ۱۱۱۲ هـ.ق. در بروسه تولد یافت و پس از تحصیل علوم و اتمام مدارس زمان در غلطه و سپس بسال ۱۱۴۳ در بروسه حاکم شد و بسال ۱۱۵۲ در آناطولی و بسال ۱۱۶۳ در روم ایلی قاضی عسکر گشت و بسال ۱۱۶۸ منصب شیخ‌الاسلامی یافت و پس از ۱۴ ماه معزول شد و در ۱۱۷۰ بعهد سلطان مصطفی خان ثالث بار دیگر شیخ‌الاسلام گردید و قریب یکسال درین مقام بماند وفات او بسال ۱۱۷۵ است. وی در طب و موسیقی نیز دست داشته است. (قاموس الاعلام ترکی).

دامادزاده. [دَ] (اِخ) ابوالخیر احمد افندی. از علمای زمان سلطان محمودخان

---

1 - Damao (maoun).

۲ - در اوستا: زاماتر zâmâtar در پهلوی: دامات.

۳ - نل: خشوی... را.

۴ - نل: داماد را چرا علاج نکنی. (کلیات، چ فروغی ص۸۴).

اول پادشاه عثمانیست و فرزند قاضی عسکر مصطفی افندی داماد شیخ‌الاسلام متقاری‌زاده یحیی افندی. وی بسال ۱۰۷۶ هـ.ق. در استانبول متولد شده است و پس از اتمام دورهٔ مدارس زمان و کسب دانش علوم در سلانیک و بسال ۱۱۱۲ در بروسه و بسال ۱۱۱۸ در استانبول سمت قضا و قاضیی یافت و بسال ۱۱۲۲ در آناطولی و بسال ۱۱۲۶ در روم ایلی قاضی عسکر شد و پس از آنکه بدفعات بمنصب قاضی عسکری رسید در ۱۱۴۴ شیخ‌الاسلام شد و چندی بعد بسبب پیری و خستگی از کار کناره گرفت و بسال ۱۱۵۴ وفات یافت. (قاموس الاعلام ترکی).

داماد شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) نوکدخدا گشتن. تازه زن گرفتن. ||ازالهٔ بکارت زن کردن در شب عروسی. اعراس. (منتهی الارب). ||شوی دختر یا خواهر کسی شدن:

نگیرد ز کار درم نیز یاد
از آن پس که داماد او شد شفاد. فردوسی.

داماد علی پاشا. [عَ] (اِخ) رجوع به علی‌پاشا شود. (قاموس الاعلام ترکی).

داماد کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) زن دادن پسری را. زن گرفتن و جشن عروسی بپا کردن برای او:

شب زفاف کم از صبح پادشاهی نیست
بشرط آنکه پسر را پدر کند داماد. ؟

داماد کلا. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان بندرج بخش دودانگه شهرستان ساری. کوهستانی و جنگلی و معتدل مرطوب و مالاریائی و دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه است و محصول آنجا برنج و غلات و شغل مردم آن زراعت و راه آنجا مالروست و برنج در اراضی دهستان قدیم زراعت میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳). و نیز رجوع به سفرنامهٔ رابینو ص۱۲۲ بخش انگلیسی شود.

داماد محمد پاشا. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) رجوع به محمدپاشا شود. (قاموس الاعلام ترکی).

داماد محمدعلی پاشا. [مُ حَ مْ مَ عَ] (اِخ) رجوع به محمدعلی پاشا شود. (قاموس الاعلام ترکی).

داماد. (اِخ) میرداماد میر محمدباقربن میر شمس‌الدین محمد حسینی استرآبادی ساکن اصفهان از علماء بنام امامیه و از کبار دانشمندان عصر خود بوده است و سمت دامادی شاه‌عباس صفوی داشته و بهمین مناسبت وی را داماد خوانده‌اند و به میرداماد شهرت دارد. او راست: قبسات. صراط المستقیم. حبل‌المتین در حکمت و شارع النجاة در فقه و سدرةالمنتهی در تفسیر و نیز الافق المبین و شرح مختصر اصول و نیز حاشیه بر کافی و صحیفة الکاملة و جز آن از حواشی و رسائل و نیز از رسائل غریب وی رسالهٔ خلیفه است. میرداماد در نویسندگی سبک خاصی داشته و از نوشته‌های بدیع اسلوب وی نامه‌ای است که به شیخ بهاءالدین نوشته است. رجوع به میرداماد و نیز رجوع به محمدباقر و همچنین رجوع به سلافةالعصر ص ۴۸۵ و قاموس الاعلام ترکی و الاعلام زرکلی ج۳ ص۸۶۸ و معجم المطبوعات العربیة و روضات الجنات ص۱۱۴ شود.

دامادی. (حامص) ازدواج. کدخدائی. کتخدائی. شاهی. زن گرفتن و جشن کردن. مصاهرت. عروسی. (آنندراج). صهریت: بخانهٔ زن می‌شدند بدامادی. (تاریخ بخارا). گفت پسر فلان زن خواسته است بدامادی میرود. (تاریخ بخارا).

از پی دامادی پروانه امشب ساخت عشق
در عروسی‌خانهٔ فانوس جای شمع را.
ملاطغرا (از آنندراج).

— امثال:
مرگ زن هیچ کم از لذت دامادی نیست.
عروسیه، دامادیه، شیشه به... هادیه.

||شوهری دختر یا خواهر کسی:

بچنین دختری بآزادی
اختیارت کنم بدامادی. نظامی.
کای‌شده آگاه ز استادیم
خاص کن امروز بدامادیم. نظامی.

دامادی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) ازدواج کردن. زن گرفتن و جشن کردن. کدخدائی کردن: مخاتنة؛ دامادی کردن با کسی. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی).

دامارا. (اِخ) نام قومی ساکن ساحل غربی آفریقای جنوبی. میان ۱۹ و ۲۲ درجه عرض جنوبی. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به داماراس شود.

داماراس. (اِخ)[1] نام قوم هوتن‌تت[2] ساکن کشور دامارالند بجنوب غربی آفریقا.

دامازان. (اِخ)[3] نام کرسی بخش «لت اِگارن» از آرندیسمان نراس بفرانسه. دارای ۱۳۱۵ تن سکنه.

داماز اول. [زِ اَوْ وَ] (اِخ)[4] (سن) پاپ مسیحی از ۳۶۶ تا ۳۸۴ م. ذکران وی دوم دسامبر است.

داماز دوم. [زِ دُوْ وُ] (اِخ)[5] پاپ مسیحی در ۱۰۸۴ م.

داماس. (اِخ)[6] نامی که اروپائیان شهر دمشق را داده‌اند. رجوع به دمشق شود.

داماسپیا. (اِخ) نام زن اردشیر درازدست و مادر خشایارشای دوم. وی روز فوت اردشیر درگذشته است. نعش وی و اردشیر را با نعش پسر مقتولش در یک روز برای دفن بمقبرهٔ شاهان هخامنشی بردند. (ایران باستان ج۲ ص۹۵۲).

داماس تیم. (اِخ) پسر کان‌دول یکی از معروفترین کسانی که پس از فرماندهان بحریه خشایارشا در لشکرکشی بیونانی نامش درخور ذکر بوده است. رجوع به ایران باستان ج۱ ص۷۴۲ شود.

داماسقوس. (اِخ) رجوع به داماس. نامی که اروپائیان شهر دمشق را داده‌اند. شود. (قاموس الاعلام ترکی).

داماسکیوس. (اِخ)[7] داماسقیوس. از حکماء است. وی بسال ۴۸۰ م. در دمشق تولد یافت و در آتن بتدریس پرداخت و سپس بسبب آنکه از جانب یوستیانوس امپراطور روم شرقی مدارس بتاراج رفت وی بدربار خسروشاه ایران روی آورد و بوساطت آن پادشاه اجازه یافت که بوطن خویش بازگردد. (قاموس الاعلام ترکی). و نیز رجوع به داماسیوس شود.

داماسیوس. (اِخ) صوری. دمسقیوس سوریایی. داماسکیوس. رجوع به داماسکیوس شود. کریستنسن گوید: در نتیجهٔ تعطیل مدرسهٔ فلسفهٔ آتن که در ۵۳۹ م. اتفاق افتاد و تعدیاتی که بحکماء کردند هفت تن از فیلسوفان یونان بتیسفون پناه بردند و مورد عنایت خاص خسرو شاهنشاه ایران قرار گرفتند. دمسقیوس از آن جمله است و شش تن دیگر: سنبلیقیوس[8] کیلیکیائی، یولامیوس[9] فروگی، پریسکیانوس لوری[10]، هرمیاس فنیقی، دیوجان فنیقی و ایسیدوروس غزی است. هنگام بازگشت از دربار ایران در عهدنامه‌ای که خسرو با قیصر روم بست شرط کرد که این فضلا را از بازگشت باوطان خویش منع نکنند. (ایران در زمان ساسانیان ج ۱ ص۳۰۰، ج ۲ ص ۴۵۰).

داماش. (اِخ) دهی جزء بلوک خورگام دهستان عمارلو بخش رودبار شهرستان رشت. واقع در ۳۶هزارگزی خاور رستم‌آباد و ۴۸هزارگزی رودبار و ۲۲هزارگزی دیلمان. کوهستانی است و سردسیر و سکنهٔ آن در زمستان حدود ۱۰ خانوار و تابستان حدود ۱۵۰ الی ۲۰۰ خانوار که از جیرنده فاراب برای استفاده از هوای ییلاقی و نگاه‌داری گله و زراعت می‌آیند. آب آن از چشمه است و محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داریست.

---

1 - Damaras. 2 - Hottentots.
3 - Damazan. 4 - Damase I.
5 - Damase II. 6 - Damas (mass).
7 - Damascius.
8 - Sinplicios. 9 - Eulamios.
10 - Periscianos.

مزرعهٔ آغوزی و انگورچاله که در تابستان گله‌داران در آن ساکن هستند جزء داماش منظور شده است. سابقاً زمستان سکنه نداشت ولی در سالهای اخیر سکنهٔ دائم دارد و رو به آبادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دامال. (اِ) اسباب و آلات و لوازم خانه که بعربی اثاث‌البیت گویند:

نمانده هیچ حوائج بخانهٔ دل زار
بباد داده همه هرچه هست از دامال.

ابوالمعالی (از شعوری ج ۱ ص ۴۱۹).

اما معلوم نشد که اصل کلمه چیست هرچه هست تصحیف و تحریفی است در پایان مصراع دوم شعر منقول، کلمه‌ای است مصحف + مال، یا مان. بمعنی اثاث خانه. یا مثلا «ده مال» و یا «زرومال» و یا نظیر آن بوده که هر دو را بر روی هم اثاث‌البیت معنی کرده‌اند؟

داماله. [لَ] (اِخ) نام قصبه‌ای در ۸ هزارگزی پوروس به ایالت آرگولی یونان. در پیرامون آن بعضی آثار عتیقه یافت شود. (قاموس الاعلام ترکی).

دامان. (اِخ) نام قصبه‌ای واقع در ۱۳۰هزارگزی شمال بمبئی به خطهٔ سورت هندوستان و آن از سال ۱۵۳۱ م. در تصرف دولت پرتقال درآمده است و آتشکده‌ای نامی بدانجاست. (از قاموس الاعلام ترکی). اما در آذر ماه ۱۳۴۰ (دسامبر ۱۹۶۱) دولت هند این منطقه و دیگر مناطق تحت استعمار پرتقال را از آن دولت باز پس گرفته است.

دامان. (اِخ) نام دهی است نزدیک رافقه و میان آن دو پنج فرسنگ مسافت است و برابر دهانهٔ نهرالنهیا قرار دارد. سیب دامانی این ناحیت از بسیاری و سرخی در بغداد مثل است. صریع گفت:

و حیاتی ما آلف الدامانی
لا و لا کان فی قدیم الزمان.

از آنجاست احمدبن فهربن بشیر راوی. (معجم البلدان).

دامان. (اِ) دامن. ذیل. رجوع به دامن شود:

دو دامان که بالا به رش پنج بود
که آنرا ببرداشتن رنج بود. فردوسی.

پاره‌ای پیراست از دامان شب
روز را در بادبان کرد آفتاب. خاقانی.

رانده تا دامان شب چون شب ز مه بر جیب چرخ
جادوآسا یک قواره از کتان انگیخته.
خاقانی.

بر قامت گل قبای اطلس
زربفت نهاده کرد دامان. خاقانی.

از دو عالم دامن جان درکشم هر صبحدم
پای نومیدی بدامان درکشم هر صبحدم.
خاقانی.

تسکین جان گرم‌دلان را کنیم سرد
چون دم برآوریم بدامان صبحگاه. خاقانی.

گفت ای شرف بلندنامان
بر پای ددان کشیده دامان. نظامی.

هرکرا دامان عشقی نابده
زآن نثار عشق بی‌بهره شده. مولوی.

کو صبا کز دامن مژگان گل‌افشانش کنم
آنچه دل در آستین دارد بدامانش کنم.
طالب آملی (از آنندراج).

خجل؛ بسیار شکافتگی دامان پیراهن و زیر دامان آن. (منتهی الارب).

— دامان بچنگ؛ دامان در کف گرفته. دامان در مشت گرفته:

همی کرد فریاد دامان بچنگ
مرا مانده سر در گریبان ز ننگ. (بوستان).

— دامان کسی یا چیزی گرفتن؛ باو ملتمس شدن. پناه گرفتن بکسی یا چیزی ازو خواستن با عجز و زاری:

چون درد توام گیرد دامان غمت گیرم
آیم بسر کویت وز در بدرت خوانم. خاقانی.

— دامان جمع ساختن؛ فراهم آوردن دامان. برچیدن دامان. بتن بیشتر پیچیدن آن.

— ||به کنایه، دوری از بدنامی. احتیاط کردن از بدنامی و رسوائی:

نگیرد هیچکس در دامن محشر گریبانت
اگر دامان خود را جمع سازی غنچه‌وار اینجا.
صائب.

— دامان تر داشتن؛ کنایه است از تردامنی و فسق و آلوده‌دامنی:

به گل ابر بهاران نبود دهقان را
این امیدی که بدامان تر خود داریم. صائب.

— تا دامان قیامت. رجوع به تا دامن قیامت شود.

— دست بدامان؛ دست بدامن. درحال التماس. [illegible] حال خواهانی. در حال تضرع و زاری و پناه‌خواهی:

دیگر بکجا میرود آن سرو خرامان
چندین دل صاحبنظران دست بدامان.
سعدی.

— دستم بدامان شما؛ از شما ملتمسم. بشما پناه می‌آورم. از شما میخواهم.

— امثال:

دست من و دامان تو.

دست من و دامان تو ای دست خدا.

— دست بدامان کسی نرسیدن؛ او را دیدار کردن نتوانستن. بملاقات او نائل آمدن نتوانستن. دیدار او را آسان درنیافتن. بواسطهٔ کبر و عجب از مقام و جاهی یا از کار بسیار کمتر او را دیدن.

— دست از دامان کسی داشتن؛ رهایش کردن:

تا دامن کفن نکشم زیرپای خاک
باور مکن که دست ز دامان بدارمت. حافظ.

— امثال:

مادر را دل سوزد دایه را دامان.

||به مناسبت پهنای دامان، دامن صحرا و غیره را گویند. رجوع به دامن و نیز رجوع به دامنه شود.

دامان. (اِ) غنم بنی‌اسرائیل. وَبَر. (یادداشت مؤلف).

دامان. (اِ) جنگل. (یادداشت مؤلف).

دامان پر. [پَ] (اِ مرکب) سپید جنگل.

دامان کوه. (اِخ) کوههای اکراد. نام یکی از سه رشته کوهی که بشمال شرق خراسان است و دامنهٔ آن بقسمت کویر خوارزم امتداد دارد. رشتهٔ دوم آلاداغ و میرابی نام دارد و در وسط واقع است و رشته سوم جغتای یا کوههای جوین نامیده میشود و در جنوب است. (از ایران باستان ج ۲ ص ۲۱۸۶).

دامانگیر. (نف مرکب) گیرندهٔ دامان. گیرندهٔ دامن. دامنگیر. ||ملتمس. متقاضی. دامنگیر. گیرندهٔ دامن. ||به اقامت وادارنده: خاک آنجا دامانگیر است؛ حالتی و رخوتی پدید آورد که حرکت را دشوار سازد. عزم رحیل بدل به اقامت کند.

دامانگیری. (حامص مرکب) عمل دامنگیر. حالت و چگونگی دامانگیر.

دامان محله. [مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان پلرود بخش رودسر شهرستان لاهیجان. واقع در ۱۴هزارگزی جنوب خاوری رودسر و ۲هزارگزی جنوب شوسهٔ رودسر به شهسوار. جلگه است و دارای هوای معتدل و مرطوب و ۲۰۰ سکنه دارد. آب آن از پلرود است و محصول عمدهٔ آن برنج. شغل اهالی زراعت است و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دامانه. [نَ / نِ] (اِ) دامنه: دامانهٔ کوه؛ دامنهٔ آن. رجوع به دامنه شود.

دامان هور. (اِخ) از شهرهای مصر. دارای ۴۸هزار سکنه.

دامانی. (ص نسبی) منسوب به دامان جزیره.

دامانی. (اِخ) احمدبن فهربن بشیر الدامانی مولی بنی‌سلیم معروف به «فهرالرقی» از مردم دامان است. وی از جعفربن رفال و از وی ایوب وزان و اهل جزیره روایت کنند. پس از سال ۲۰۰ هـ.ق. درگذشته است.

دام اجلاله. [مَ اِ لُهْ] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) بردوام باد بزرگداشت او. پیوسته باد بزرگواری و بزرگ‌قدری او.

دام افضاله. [مَ اِ لُهْ] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) پیوسته باد افضال او. بردوام باد افزونی دادن او. جاودان باد برتری دادنش.

دام افکندن. [اَ کَ دَ] (مص مرکب) دام نهادن. دام انداختن. (غیاث). تعبیه کردن دام. دام چیدن. (غیاث اللغات). فرونهادن دام:
دام بدریا فکنده بود سلیمان
خازن انگشتری بدام برآمد. خاقانی.

دام اقباله. [مَ اِلُهْ] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) بردوام بادش روی کردن دولت. پیوسته باد دولت و طالع و نیکبختی او.
– دام اقباله‌العالی؛ پیوسته بادش روی بدو نهادن دولت عالی.

دام انداختن. [اَتَ] (مص مرکب) تعبیه کردن دام. دام فروگستردن. دام فرونهادن. دام افکندن. دام نهادن. (آنندراج). دام چیدن. (غیاث اللغات). مقابل دام فروچیدن و دام برداشتن.

دام بازچیدن. [دَ] (مص مرکب) دام بر هم چیدن. دام برداشتن. (آنندراج). مقابل دام چیدن و دام نهادن:
عنقا شکار کس نشود دام بازچین
کاینجا همیشه باد بدست است دام را. حافظ.

دام‌بازی. (اِ مرکب) بازی دام که نوعی بازی فرنگی است.

دام بافتن. [تَ] (مص مرکب) بر هم افکندن تار و پود بفاصله و شبکه مانند نسجی پدید آوردن. شبکه و تور بافتن. نسج شبکه پدید آوردن. بافته‌ای از بهم افکندن پود و تار، نه آنسان که بهم متصل شود بل بدانگونه که خانه‌خانه نماید:
دام از تار نگه بر صید ما دیگر مباف
تا شده آزاد خود را مبتلی کردیم و رفت.
ظهوری (از آنندراج).
پی عندلیبان دارالسلام
توانی ز تار نفس بافت دام.
ظهوری (از آنندراج).

دامبره. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان رستاق بخش خمین شهرستان محلات واقع در ۲۰۰۰ گزی جنوب باختری خمین. هوایی معتدل و ۱۰۰ سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و چغندرقند و انگور و پنبه است و شغل مردم آن زراعت و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دام بقائه. [مَ بَ ءُهْ] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) پیوسته باد پایندگی او. بردوام باد زیستنش.

دام بقاه. [مَ بَ] (ع جمله دعائیه) رجوع به دام بقائه شود.

دامب و دومب. [بُ] (اصوت مرکب، از اتباع) حکایت آواز طبل و ضرب و تنبک و نقاره و دورویه و جز آن. در تداول عامه آواز طبل.

دامبول و دمبول. [لُ دُ] (اِ صوت مرکب، از اتباع) دامبول و دیمبول. حکایت آواز و ضرب و دورویه و تنبک و نقاره و مانند آن در عروسی‌ها و خانه‌ها و غیره: دامبول و دمبول نقاره، عروس تومون نداره، داماد رفته بیاره، ساق و سلامت نیاره.

دام‌پرور. [پَ وَ] (نف مرکب) پرورندهٔ حیوانات اهلی. مربی دام. تربیت‌کنندهٔ دام یعنی حیوانات اهلی.

دام‌پروری. [پَ وَ] (حامص مرکب) عمل دام‌پرور. تربیت دام. نگهداری دام. پرورش حیوانات اهلی. ||(اِ مرکب) آنجا که اهتمام بتربیت دام کنند. آنجا که نظارت بر پرورش دام کنند: بنگاه دامپروری؛ مؤسسهٔ ناظر بر تربیت و پرورش حیوانات اهلی.

دامپزشک. [پِ زِ] (اِ مرکب) بیطار. (از لغات مصوب فرهنگستان). ستورپزشک (در پهلوی). آنکه چهارپایان بیمار اهلی را درمان کند. چه، دام در فارسی بمعنی جانور اهلی میباشد. دامپزشک را فرهنگستان بجای بیطار که چهارپایان اهلی را درمان کند قرار داده است اما صحیح آن بود که «ستورپزشک» گفته میشد همچنانکه قدما نیز همین کلمه را بکار برده‌اند. آقای پورداود نوشته‌اند: دامپزشک را فرهنگستان بجای بیطار که اصل آن کلمه یونانی بوده اختیار کرده است[1]. بیطار باید معرب از لاتین وتریناریوس[2] (در فرانسه وترینر[3]) باشد. دامپزشک که بجای آن برگزیده شده ساختهٔ خود فرهنگستان است. ابوالقاسم زمخشری (خوارزمی) در حدود هشتصدوپنجاه سال پیش از این در مقدمة الادب آورده است: «بیطار – پزشک، آنک ستور را علاج کند، بجشک ستور[4]» بگواهی نوشته‌های پهلوی قرنها پیش از اینکه زمخشری زاییده شود (۲۷ رجب ۴۶۷ هـ. ق.)، باز درهمین سرزمین به جای بیطار «ستور پزشک» میگفتند و در نامهٔ پهلوی دینکرد که زمان مأمون خلیفه عباسی آغاز تألیف آن است یاد شده است. ستور در اوستا ستوره[5] از برای همه چارپایان بزرگ چون اسب و شتر وگاو و خر بکار رفته و از برای چارپایان کوچک خانگی انومیه[6] یا پسو[7] (= فشو)[8] آورده شده است. هرچند در فارسی معمولاً ستور بمعنی اسب است:
ز سم ستوران در آن پهن دشت
زمین شش شد و آسمان گشت هشت.
فردوسی.
نگون اندرآمد ز پشت ستور
شده تیره زو چرخ تابنده هور. فردوسی.
همچنین در شاهنامه ستور بمعنی مطلق چارپایان خانگی آمده. در نوشته‌های پیشینیان چون ابوریحان، درکلمات ستوربان و ستوردان و ستورگاه، ستور بمعنی مطلق چهارپایان آموخته و خانگی است. جزء دوم که پزشک باشد در اوستا بئشزه[9] آمده که بمعنی درمان‌کننده و چاره‌بخشنده است همین کلمه است که در فارسی بزشک، پزشک، بجشک، پزشک شده. این است باختصار معنی ستور و پزشک مرکب از این دو کلمه. «ستورپزشک» دیرگاهی است، از زمان ساسانیان، بگواهی نوشته‌های پهلوی بمعنی طبیب چارپایان یا بیطار است[10] ناگزیر فرهنگستان ایران از آن آگاه نبود که لغت «دامپزشک» را ساخت. اگر اصلاً لغت‌سازی روا باشد این در صورتی است که لغتی از برای مفهومی که اراده شده وجود نداشته باشد، چون لغت درست و کهنسال معادل بیطار داریم لفظ دیگر لفظ دامپزشک مانند خوانده و خواهان بیجاست بویژه که لغت «ستورپزشک» جزء ابهام‌انگیزی در بر ندارد. و حال آنکه در لفظ ساختگی دام‌پزشک این ابهام موجود است چه دام در فارسی بیک معنی دیگر هم آمده است که تله باشد. و شاید نیز بهمین سبب باشد که دام در فارسی بمعنی چارپای خانگی و جانور آموخته و اهلی جداگانه از استعمال افتاده و همیشه با دد یا دده که چارپای دشتی و جانور بیابانی و وحشی و درنده است بکار میرود تا با دام بمعنی تله مشتبه نشود. (از شماره چهارم مجلهٔ فرهنگستان).

دامپزشکی. [پِ زِ] (حامص مرکب) بیطاری. عمل دام‌پزشک. بیطرة. ||(اِ مرکب) آنجا که نظارت بر کار دام‌پزشک کنند. آنجا که بر اعمال دام‌پزشک بنگرند که بدانجا و طرق معالجت دام و بیطاری آموزند: بنگاه دامپزشکی. ادارهٔ دامپزشکی. دانشکدهٔ دامپزشکی.

دام پهن کردن. [پَ کَ دَ] (مص مرکب) دام گستردن. دام نهادن.

دامپیه. [یِ] (اِخ)[11] (ویلیام) از مشاهیر جهانگردان انگلیسی (۱۶۵۲-۱۷۱۵ م.). وی دوبار بگرد جهان برآمده است یکی از ۱۶۷۳ تا ۱۶۹۱ و دیگری از ۱۶۹۹ تا ۱۷۰۱

---

۱ – لغتهای نو که تا پایان ۱۳۱۶ در فرهنگستان پذیرفته شده است شمارهٔ چهارم فروردین ۱۳۱۷.
2 - Veterinarius.
3 - Vétérinaire.
۴ – مقدمة الادب زمخشری چاپ لیپک.
5 - staora.
6 - anumaya.
7 - pasu.
8 - fshu.
9 - baeshaza.
۱۰ – نگاه کنید به بخش هشتم دینکرد فصل ۲۵ فقره ۱۱۰ و به متن پهلوی Dinkard vol xvi by sanyana p.q.
11 - Dampier.

میلادی. (از قاموس الاعلام ترکی).

دامپیه. [پ] (اِخ) نام جزایری کوچک نزدیک ساحل شمال غربی استرالیا و چون دامپیهٔ سیاح انگلیسی آنرا کشف کرد این نام گرفت.(قاموس الاعلام ترکی).

دامپیه. [پ] (اِخ) نام تنگه‌ای بوسعت ۸۹هزار گز میان جزایر گینهٔ نو و بریتانی نو. (قاموس الاعلام ترکی).

دامت افاضاته. [مَ اِ تُهْ] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) پیوسته و بردوام باد افاضات او.

دامت برکاته. [مَ بَ رَ تُهْ] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) بردوام و پیوسته باد برکتهای او. دعائیست که پس از بردن یا نوشتن نام فقیهی یا مجتهدی کنند. جملهٔ دعائیه که در دعای بر فقیهی زنده بکار برند.

دامت تأییداته. [مَ تَ تُهْ] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) بردوام باد تأییدات او.

دامت دولته. [مَ دَ لَ تُهْ] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) بردوام و پیوسته باد دولت او.

دامت شوکته. [مَ شَ کَ تُهْ] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) بردوام و پیوسته باد شوکت او (آن مرد).

— دامت شوکتها؛ بردوام و پیوسته باد شوکت او (آن زن).

دامت عظمته. [مَ عَ ظَ مَ تُهْ] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) پیوسته و بردوام باد بزرگی او.

دامج. [مِ] (ع ص) شب تاریک. ||رجل دامج؛ مرد توانا. (آنندراج).

دامچه. [چِ] (اِخ) دهی است از دهستان بنارویه بخش جویم شهرستان لار، واقع در ۱۵هزارگزی جنوب باختری جویم و دامنهٔ کوه دامچه. گرمسیر و مالاریائی و دارای ۳۷۸ تن سکنه است. آب آن از چشمه و چاه است و محصول آن غلات و پنبه. شغل مردم آن زراعت و راه آنجا فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

دام چیدن. [دَ] (مص مرکب) مقابل دام بازچیدن. (غیاث). دام نهادن.

دامخ. [مِ] (ع ص) لیل دامخ؛ شب معتدل نه گرم و نه سرد. (منتهی الارب).

دامداباجا. (اِخ) دهی است از دهستان قلعه برزند بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در ۱۸هزارگزی باختر گرمی و در مسیر شوسهٔ گرمی به اردبیل. جلگه و دشت و گرمسیر است ۱۶۵ تن سکنه دارد آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات شغل اهالی زراعت وگله‌داری، راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

دامدار. (نف مرکب) دارندهٔ دام. خداوند دام. صاحب دام. (بهردو معنی آلت صید و حیوان اهلی). ||نگهبان دام. حافظ دام (بهر دو معنی تور و آلت صید، و حیوان اهلی). ||صیاد. شکارکننده بدام. دامیار:

جهان دامداریست نیرنگ‌ساز
هوای دلش چینه و دام آز. اسدی.

چو گوری بودم اندر مرغزاران
ندیده دام و داس دام‌داران.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

فراوان رنج بیند دام‌داری
بدشت و کوه تا گیرد شکاری.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

دامداران را بدان و دورباش از دامشان
صید نادانان شدن سوی خرد جز عار نیست.
ناصرخسرو.

دامداری. (حامص مرکب) عمل دامدار. دام داشتن. نگهبانی دام (آلت صید). حفظ دام (آلت صید). ||شکار کردن. صید کردن. صیادی. دامیاری. ||نگهبانی و حفظ دام (حیوان اهلی). پرورش و استفادهٔ از دام. چون گوسفندداری و گاوداری. داشتن و پروردن حیوانات اهلی چون گوسفند و گاو و بز و جز آن.

دام داشتن. [تَ] (مص مرکب) دامداری. مالک دام بودن. حافظ و نگهبان دام بودن (در هر دو معنی آلت صید و حیوان اهلی). ||وسیلهٔ صید قرار دادن دام و تله:

زانکه دین را دام دارد بیشتر پرهیز کن
زانکه سوی او چو آمد صید را زنهار نیست.
ناصرخسرو.

دام‌دام. (اِ صوت) حکایت صوت دهل و مانند آن. نام آواز طبل و مانند آن.

— از نو دام‌دام، یا از سر نو دام‌دام؛ از سر گرفتن. از نو آغازیدن. دبه کردن.

دام‌دام. (اِ) تام‌تام[1]. رجوع به تام‌تام شود.

دامداما. (اِخ) دهی است از دهستان چای‌پاره بخش قره‌ضیاءالدین شهرستان خوی، واقع در ۸هزارگزی شمال خاوری قره‌ضیاءالدین و ۴هزارگزی خاور شوسهٔ قره‌ضیاءالدین به ماکو. دامنه است و معتدل و دارای ۸۶ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

دامدامار. (اِخ) دهی است از دهستان الند بخش حومهٔ شهرستان خوی. واقع در ۵۹هزارگزی باختر خوی در مسیر جنوبی راه ارابه‌رو ملحملی به زورآباد. دره است و کوهستانی و سردسیر و دارای ۳۰ تن سکنه. آب آن از دره ملحملی است و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آنجا مالروست. این ده را ممه‌شلتی نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

دام‌داهول. (اِ مرکب) حباله. (مهذب الاسماء). دام‌داخول. دام‌داحول: الاحتبال؛ بدام‌داهول صید کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). رجوع به داهول و داحول و داخول و نیز رجوع به شعوری ج۱ ص۴۱۹ شود.

دامدیده. [دَ / دِ] (نمف مرکب) به دام افتاده و خلاص‌یافته. که یکبار در دام گرفتار و سپس رها شده باشد و از آن بکنایه مجرب و باتجربه و کسی که از چیزی یا جایی یکبار آسیبی دیده و دگر بار احتراز از آن کس یا چیز لازم بیند اراده شود:

نشاید شد پی مرغ پریده
نه دنبال شکار دامدیده. نظامی.

چون رفت گوزن دامدیده
زان بقعه روان شد آرمیده. نظامی.

دامر. [مِ] (اِ)[2] مـاده‌ای است صمغی زردرنگ و سخت و غیرحاجب ماوراء چون شیشه و آن رسوب و کنجارهٔ تقطیر تربانتین است و آنرا برای تلطیف زه کمان بکار برند.

دامر. [مَ] (اِخ)[3] از بلاد مابین شمال و مشرق هند بر حسب آنچه در سنگهت آمده است. (ماللهند بیرونی ۱۵۷).

دامرس. [] (اِخ) (بمعنی عجله). اول اشیا ۱۷: ۳۴) زن اتینائی بود که بواسطهٔ موعظهٔ پولس به دین مسیح گروید و بعضی بر آنند که او زوجهٔ یونیسوس اریوپانی بوده است. (قاموس کتاب مقدس).

دام رود. (اِخ) دهی است از دهستان فروغن بخش ششتمد شهرستان سبزوار، واقع در ۴۲هزارگزی باختر ششتمد و ۴هزارگزی جنوب کالشور. جلگه است و گرمسیر و دارای ۲۷۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و شغل مردم آن زراعت و کرباس‌بافی است. و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

دام زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) تعبیه کردن دام. دام نهادن. (غیاث اللغات ذیل دام).

دامس. [مِ] (ع ص) تاریک. مظلم. تیره: لیل دامس؛ شب تاریک. (دهار) (منتهی الارب). شبی سخت و تاریک.

دام ساختن. [تَ] (مص مرکب) ساختن تله و دام. ساختن آلت گرفتار کردن شکار و حیوانات. ||دام نهادن. دام گستردن. تعبیه کردن دام. حیله ورزیدن:

زواره فرامرز و دستان سام
نباید که سازند پیش تو دام.
فردوسی.

دام هم از ما بساختند چو دیدند

---

1 - Tam-tam. 2 - Colophane.
3 - Dâmara (سانسکریت).

سوی خوشیهای جسم و میل و هولهلن.
ناصرخسرو.
بر من تو کینه‌ور شدی و دام ساختی
وز دام تو نبود اثر نه خبر مرا. ناصرخسرو.
دام و دد را دام میسازی و باز
دام تست این گنبد بسیارفن. ناصرخسرو.
نیست ره عشق را برگ و نوا ساختن
خرقهٔ پیروزه را دام ریا ساختن. عطار.
علم را دام مال و جاه مساز
بر ره خود ز حرص چاه مساز. اوحدی.
||مجازاً مکر و حیله بکار بردن. فریفتن کسی را. با کسی بمکر و فن برآمدن و گرفتار کردن او را. از راه بردن کسی را به مکر و فن و گریزی. اسباب‌چینی کردن برای کسی.

دامساز. (نف مرکب) سازندهٔ دام. صانع دام. سازندهٔ آلت گرفتار ساختن حیوان یا آلت شکار کردن او. ||مجازاً حیله گر. اسباب‌چین. پاپوش‌دوز. فریبنده. مزوّر. گربز. گرفتارکننده. بمکر برآینده:
برآراست گرسیوز دامساز
سری پر ز کینه دلی پر ز آز. فردوسی.

دامسازی. (حامص مرکب) عمل دامساز.

دامسر. [سَ] (اِخ) از نواحی فرح‌آباد مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص ۱۲۰).

دامسک. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا ولایت بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه، واقع در ۶هزارگزی خاور تربت‌حیدریه. و ۲هزارگزی جنوب شوسهٔ عمومی تربت به باخرز. جلگه است و معتدل و دارای ۳۸۷ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و بنشن. و شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی و راه آنجا اتومبیل‌روست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

دامش. [مِ] (اِمص) اسم مصدر از دامیدن. رجوع به دامیدن شود.

دام‌طراز. [طِ] (نف مرکب) طرازندهٔ دام. آرایندهٔ دام. ||دامدار. (ناظم الاطباء). تعبیه کنندهٔ آلت شکار. صیاد. ||منصوبه باز. ||راهزن. (ناظم الاطباء). ||مجازاً مکار. دغاباز. عیّار. فریبنده. گربز. حیله گر. محیل. ج، دام‌طرازان. (از آنندراج). ||اختراع‌کننده و مدبر. (ناظم الاطباء).

دام ظله. [مَ ظِلْ لُهْ] (ع، جملهٔ فعلیهٔ دعایی) سایه‌اش پاینده باد. بردوام و پایدار باد سایهٔ او.
— دام ظله العالی؛ پاینده باد سایهٔ بلندپایهٔ او.

دامع. [مِ] (ع ص) خاک نمناک. (منتهی الارب).

دام عنکبوت. [مِ عَ کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ابرکایا. تنیدهٔ عنکبوت. تنتهٔ جولاه. (آنندراج):
در هر سری از هوای دل شور کسی است
هر کس بدر کسی پی ملتمسی است
بی روی تو مردمان چشم در چشم
گویی در دام عنکبوتی مگسی است.
واله هروی (از آنندراج).

دامعة. [مِ عَ] (ع اِ) شکستگی سر چنانکه خون از وی روان باشد بعد دامیة. (منتهی الارب).

دامغ. [مِ] (ع ص) سرشکننده. (آنندراج) (غیاث). ||تباه کننده. (دهار). هلاک‌کنندهٔ:
تو دامغ روم و از حسامت
زلزال بدامغان ببینم. خاقانی.
قاهر کفار و باج از قاهره درخواسته
دامغ اشرار و گرد از دامغان انگیخته.
خاقانی.
||خوارکننده. (دهار).

دامغاچی. (مغولی - ترکی، ص مرکب، اِ مرکب) تمغاچی. مهر و نشانه دار قبوض و اسناد دولتی:
گاه دزدیم و گهی شحنه و گه دامغاچی
گاه رهدار و گهی رهزن و گه طراریم.
مولوی.
رجوع به تمغاچی شود.

دامغان. (اِخ) دمغان (در تداول عامه). شهری است میان خراسان و طهران کنار راه سمنان بشاهرود، در ۳۳۹۴۰۰ گزی طهران و ۲۴۹هزارگزی گرمسار، دارای ایستگاه راه‌آهن، عرض آن ۳۶ درجه و ۱۰ دقیقه و طول آن ۵۴ درجه و ۲۰ دقیقه. دمشقی گوید: از بلاد جبال است و صاحب غیاث‌اللغات آرد که: در اقلیم چهارم است و از ملک قهستان. و هدایت در انجمن‌آرا متذکر است که آن از شهرهای قدیم است و برزخ میان عراق و خراسان و در شاهنامهٔ فردوسی نامش مکرر مذکور شده و اصل آن «ده مغان» بوده و از کثرت استعمال «هاء» از میان رفته و دمغان گفتند و بجای هاء «الف» آوردند. وجه تسمیه این بوده که مغان باعث آبادی آن شده‌اند یعنی آتش‌پرستان و حکیم لامعی گرگانی در صفت سرمای زمستان گفته:
گردد بهر دیار درین فصل روزگار
آتش‌پرست خلق چو در دامغان مغان.
و چشمهٔ باد این ولایت مشهورست که آنرا بادخانی گویند یعنی چشمه باد زیرا که خانی بمعنی چشمه و چاه آبست - انتهی. اما این توجیه را اساس علمی نباشد. صاحب مجمل التواریخ و القصص در پادشاهی هوشنگ آرد: که دامغان وی [هوشنگ] کرده است، یعنی ساخته. (از مجمل التواریخ ص۳۹). یاقوت دامغان را قصبهٔ قومس و شهری بزرگ میان ری و نیشابور نویسد و گوید معرب مهلهل گفت دامغان شهری بسیارمیوه است در نهایت خوبی، باد آنجا شبانروز از وزش بازنایستد - انتهی. و قومس که معرب کومش است بنابراین تعریف دامغان و سمنان و بسطام امروزی است. (یشتها ج ۲ ص۲۸۲).
بمناسبت دامغان یاد شهر هکاتوم پیلوس یا شهر صددروازه انگیختهٔ خاطر میشود. برخی بنای آن شهر را از زمان اسکندر دانسته‌اند و گروهی برآنند که آن پایتخت اشکانیان بوده است بهر حال آن شهر در جنوب غربی دامغان کنونی بوده است. (از فرهنگ ایران باستان پورداود ص ۸۳).
موافق نوشته‌های مورخان قدیم خاصه کنت کورث ظن قوی میرود محلی که اسکندر بر بالین داریوش سوم رسید باید نزدیکی دامغان باشد چه داریوش را مقدونیها در طرف جنوب شرقی سفیدکوه که آبهایش به دههای کومش میرود یعنی تقریباً در شمال حاجی‌آباد کنونی یافته بودند زخم‌خورده. (از ایران باستان ج۲ ص ۱۴۲۵).
گردکوه یا دز گنبدان که از مرکز مهم اسماعیلیان بوده است در سه فرسنگی دامغان و مشرف بر آن است. (تاریخ مغول ص۱۷۴).
بنا به نوشتهٔ دمرگان در دورهٔ پارسیها سه راه از ولایت دامغان (کومش) به استرآباد و ری و خراسان میرفته است. (ایران باستان ج۲ ص۱۴۹۲). و بنا بر آنکه پارت را خراسان کنونی محسوب داریم، ولایت دامغان بی‌تردید جزء پارت بوده و پارت از دامغان شروع میشده است. (ایران باستان ج۴ ص۲۱۸۵ و ۲۱۸۶). در دامغان و حوالی آن بعهد هخامنشیان مس وجود داشته است و در ۲۵هزارگزی شمال غربی آن رگه‌های زغال اعلی و پاک که بدون مواد خارجی است بعرض ۶۲ سانتیمتر موجود میباشد و در بالای آن نیز رگه‌های دیگری موجود است. بادام و خاصه پستهٔ دامغان بخوبی مشهورست. چنانکه گفتم دامغان را مرکز کومس گفته‌اند. ناصرخسرو در سفرنامه با عبارت ذیل بدان تصریح دارد:
«و دویم ذی‌القعده از نیشابور بیرون رفتم در صحبت خواجه موفق، که خواجهٔ سلطان بود، براه کوان (= جوین) بقومس رسیدم و زیارت تربت شیخ بایزید بسطامی بکردم قدس‌الله روحه. روز آدینهٔ هشتم ذی‌القعده از آنجا بدامغان رفتم، غرهٔ ذی‌الحجهٔ سنهٔ سبع‌وثلثین‌واربعمائه براه آبخوری و چاشت خواران بسمنان آمدم...». (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۳).
و صاحب حدود العالم آرد: دامغان، شهریست با آب اندک و بر دامن کوه نهاده و مردمانی جنگی. و از وی دستارهاء شراب خیزد با

علمهاء نیکو. (حدود العالم چ دکتر ستوده ص ۱۴۶). و در بارهٔ کومش گوید: ناحیتی است میان ری و خراسان بر راه حجاج و اندر میان کوههاست و این ناحیت آبادان و بانعمت است و مردمانی جنگی و از وی جامهٔ کنیس خیزد و میوههایی که اندر همهٔ جهان چنان نباشد و از آن بگرگان و طبرستان برند. (حدود العالم ص ۱۴۶).
حمدالله مستوفی آرد: دامغان از اقلیم چهارم است. طولش از جزایر خالدات «فحیه» و عرض از خط استوا «لوک» هوشنگ ساخت. دور باروش هشت‌هزار گام است و هوایش بگرمی مایل است و آبش از رود. و از میوه‌هاش امرود نیکوست. چشمه‌یست در حوالی چهاردیه، آب اندک دارد مایل بزردی، از قاذورات هرچه در آنجا اندازند باد چنان برخیزد در دامغان که مجموع درخت بشکند، معتمدان بروند و آنرا پاک کنند، باد ساکن شود و بکرات آزموده شده است. (نزهة القلوب چ دبیرسیاقی ص ۲۰۰). خواندمیر در حبیب‌السیر آرد: در سنهٔ ۲۴۲ هـ.ق. در دامغان زلزله‌ای واقع شد که نصف عمارات آن بلده ویران گشت. (حبیب‌السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۲ ص ۲۷۱). و نیز گوید: عین بادخان چشمه‌ای است در حدود دامغان و هرگاه نجاستی در آن افکنند باد و طوفانی قوی پدید آید و صحت این خبر بتواتر پیوسته و چنین گویند که در نواحی غزنین نیز مثل این چشمه‌ای است. (حبیب‌السیر ج ۴ ص ۶۶۵). و هم نویسد: عین‌الحجر چشمه‌ای است در قریهٔ فنجار از قرای دامغان گویند که اگر زنبوری را در آن افکنند سنگی منقش شود. (حبیب‌السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۴ ص ۶۶۶). احمدبن قوص‌بن احمد منوچهری شاعر معروف متوفی بسال ۴۳۲ هـ.ق. از این شهرست:

سوی تاج عمرانیان هم بدینسان
بیامد منوچهری دامغانی.

مولانا شامی نیز از دامغان است. (مجالس‌النفائس ص ۶۲). در شواهد شعری ذیل شعراء پارسی‌گو بدامغان اشارتی کرده‌اند:

برفتند ترکان ز پیش مغان
کشیدند لشکر سوی دامغان. فردوسی.

چنانک لشکر کوفه، قهستان و اعمال اصفهان و ری تا دامغان و طبرستان بگشادند. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ اروپا ص ۱۲۰).

قاهر کفار و باج از قاهره درخواسته
دامغ اشرار و گرد از دامغان انگیخته.
خاقانی.

تو دامغ روم و از حسامت
زلزال به دامغان ببینم. خاقانی.

دشمن جاه منند این قوم کی باشند دوست
چون من از بسطام هستم این گروه از دامغان.
خاقانی.

خاصه سگ دامغان دانهٔ دام مغان
دزد گهرهای من، طبع خزف‌سان او.
خاقانی.

یکی را بچوگان شه دامغان
بزد تا چو طبلش برآمد فغان. سعدی.

در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده است: شهرستان دامغان یکی از شهرستانهای استان دوم و حدود و مشخصات آن بشرح زیر است: از طرف شمال بخط‌الرأس سلسله جبال البرز (مقسم‌المیاه کوهستان مذکور حد طبیعی این شهرستان با ساری و گرگان است). از طرف خاور بشهرستان شاهرود از استان دوم و از طرف جنوب بدشت کویر مرکزی و از طرف باختر شهرستان سمنان.
الف - آب و هوا - هوای شهرستان اولاً نسبت به پستی و بلندی و در ثانی بواسطهٔ وزش بادهای شدید متغیر است، بدین ترتیب که قسمت‌های کوهستانی آن سردسیر و ییلاقی و قسمتهای دامنه معتدل و حدود کنار دشت و کویر گرم است. ثانیاً موقع وزش باد شمالی که در نتیجهٔ بارندگی نواحی گرگان و مازندران است زمستان بی‌نهایت سرد و تابستان هوا معتدل است. و در نتیجهٔ جریان شن و خاک هوا تیره و تاریک و غیر قابل تحمل میشود در این موقع برای عابرین پیاده و سوار اشکالات بسیار فراهم میشود. باید متذکر شد که طوفان شن و گرد و خاک همه جای شهرستان یکنواخت نیست مانند جریان آبهای اقیانوس و دالانهای هوائی منطقهٔ بخصوصی بیشتر در مورد طوفان قرار میگیرد و این موضوع در موقع طوفان از قلل و ارتفا[illegible]سلط بدامغان بنظر بیننده کاملاً روشن است. حدود این دالان یا در حقیقت رودخانهٔ شن از عوض‌آباد تا ایستگاه سرخده الی حسن‌آباد بسیار شدیدست.
جریان باد بقدری شدید است که مانع رشد اشجار میشود و درختان بلند را در هم میشکند بهمین مناسبت درختان کهن‌سال و بلند مانند سایر شهرستانها در این شهرستان دیده نمیشود. آب اکثر قراء دهستان حومهٔ دامن کوه از یک چشمهٔ مهم بنام چشمه‌علی است که در ۴۲هزارگزی شمال دامغان از درهٔ کوهستانی جاری میگردد. علت اصلی احداث شهر صددروازهٔ باستانی و دامغان فعلی همین چشمه است که بحساب محلی آب آن یکصد جفت گاوبند زراعتی را که هر گاوبند معادل ۶ خروار بذر است تأمین میکند. آب مذکور در ۳ و ۶ هزارگزی دامغان بنهرهای متعدد تقسیم میشود و بمصرف آبیاری قراء مهم دامغان میرسد و شعبه‌ای از آن از انتهای باختر خیابان منوچهری بشهر عبور میکند و بوسیله نهر بنقاط مختلف شهر برده میشود. آب آن بسیار گوارا و سبک است.
ب - ارتفاعات - سلسله جبال البرز از قسمت شمالی شهرستان عبور میکند و شعب فرعی آن تا شش‌هزارگزی شمال شهر ممتد و با زمین یکسان میگردد در قسمت باختر بین دامغان و سمنان یکرشتهٔ آن تا حدود راه‌آهن ادامه دارد و خط‌الرأس آن حد طبیعی شهرستان دامغان و شهرستان سمنان است.
در قسمت جنوب و حاشیهٔ دشت کویر کوههای کم‌ارتفاعی مشاهده میشود که قسمتی منفرد و پاره‌ای متصل بهم و تقریباً موازی با سلسلهٔ البرز است و هرقدر به مرکز دشت کویر نزدیک شویم از فواصل و ارتفاع آنها کاسته میشود. منطقهٔ بین دشت و سلسلهٔ البرز دامنه و مستعد برای زراعت است.
کویر نمک در انتهای دامنه و ابتدای دشت کویر واقع و دائماً بوسیله سکنهٔ قراء نزدیک نمک آن استخراج میگردد.
ج - رودخانه - خشکرودهائی در این شهرستان وجود دارد که در موقع بارندگی بسیار سیلاب در آنها جاری میشود شهر دامغان و قراء حومه را تهدید میکند و سابقهٔ خرابی رساندن نیز دارند و مهمترین آنها عبارتند از:
۱- خشکرود چشمه علی که ابتدای آن دره‌های جنوبی شاه کوه‌گرگان است.
۲- خشکرود رودبار که در حدود چشمه علی با خشکرود اول متصل و از کنار آستانه و ۲هزارگزی شمال خاوری دامغان میگذرد و بکویر نمک منتهی میشود. در مسیر این خشکرود نقاط مناسبی برای بستن سد و نگاهداری سیلاب وجود دارد که چنانچه عملی شود بوضع اقتصادی شهرستان کمک شایانی خواهد نمود.
۳- خشکرود دریان واقع در شمال قوشه است و ابتدای آن ارتفاعات شمالی قوشه و سیلاب آن از کنار قریهٔ عمروان میگذرد و بکویر نمک منتهی میگردد.
سازمان شهرستان - شهرستان دامغان از دو بخش بنام حومه و صیدآباد تشکیل شده است:
۱- بخش حومه شامل دهستانهای: حومه دامنکوه - رودبار است. ۶۱ آبادی و ۲۷۸۰۰ تن سکنه دارد.
۲- بخش صیدآباد شامل دهستانهای: قهاب رستاق و تویه دروارست و ۸۱ آبادی و ۲۰هزار سکنه دارد و باین ترتیب شهرستان دامغان از ۱۴۳ آبادی بزرگ و کوچک

تشکیل یافته و جمعیت آن نجیدوع۵۸هزار است.
محصول عمدهٔ شهرستان پسته و غلات و کتیرا و پنبه و انگور و خربزه و هندوانه است که صادر میگردد.
راه‌آهن تهران به خراسان تقریباً از جنوب این شهرستان و راه شوسه که در چند هزارگزی شمال راه‌آهن واقع است از این شهرستان میگذرد و بواسطهٔ مسطح بودن اراضی در فصل خشکی با کثرقراء مهم اتومبیل میتوان برد.
از دامغان دو راه مالرو عمومی نیز بگرگان و ساری میرود. راه ساری از درهٔ گیوتنگه و گردنهٔ للوونرس تنگه و راه گرگان از درهٔ رودبار و گردنهٔ شمشیربر عبور مینماید.
این راهها کوهستانی و صعب‌العبورست ولی عبور و مرور ممکن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

دامغان. (اِخ) شهر دامغان در شمال خاوری سمنان و ۷۰هزارگزی شمال باختر شاهرود، سر راه شوسه و راه‌آهن تهران به خراسان واقع و مختصات جغرافیائی آن بشرح زیر است:
طول ۵۴ درجه و ۲۰ دقیقه و ۸ ثانیه. عرض ۳۶ درجه و ۹ دقیقه ۴۸ ثانیه. ارتفاع ۱۱۳۰ گزو اختلاف ساعت آن با تهران ۱۱ دقیقه و ۵ ثانیه است.
مرکز شهرستان دامغان ۲۰ متر از تهران پست‌تر است. طول شهر از شمال بجنوب ۳هزار گز از خاور به باختر ۲/۷هزار گز و مساحت آن تقریباً هشت‌هزار گز مربع است.
از فلکهٔ وسط شهر ۳ خیابان منشعب میگردد خیابان شمال خاوری معروف به خیابان خراسان که بجادهٔ شاهرود و خیابان باختری مشهور به منوچهری بجادهٔ تهران و خیابان جنوب خاوری به ایستگاه راه‌آهن منتهی میشود.
محله‌های: زرجوب، بالا محله، سرخندق در قسمت شمال خیابانهای خراسان و منوچهری واقع است و بازار سرپوشیدهٔ آن موازی خیابان منوچهری و در جنوب آن است. محله‌های امامزاده ، خوریان، محله شاه و محلهٔ نو میان خیابان ایستگاه و منوچهری واقع شده‌اند. منظرهٔ داخلی شهر چندان جالب نیست دارای خانه‌های کاهگلی و بناهای یک‌طبقه است. دکاکین دامغان که تعداد آن به پانصد میرسد در طرفین خیابان منوچهری و فلکه و بازار است. آب شهر از نهر چشمه‌علی تأمین میگردد.
با وجود کثرت آب میبایستی اطراف خیابانها مشجر باشد ولی بواسطهٔ سهل‌انگاری و شدت باد اشجار قابل ملاحظه‌ای بعمل نیامده است روشنائی شهر بوسیله دو مولد برق ۲۴ کیلوواتی تأمین میگردد. سکنهٔ شهر در حدود ۱۰هزار نفر است. ایستگاه راه‌آهن در سه‌هزارگزی جنوب خاوری شهر واقع است در این شهر یک دبیرستان و ۶ دبستان و یک بیمارستان وجود دارد. ادارات دولتی شهرستان دامغان در این شهر برقرار است و دو کارخانهٔ تصفیه پنبه دارد. آثار ابنیهٔ قدیمهٔ شهر بشرح زیر است:
۱- مسجد و منارهٔ چهل ستون معروف به «تاری‌خانه» تاریخ بنای مسجد قرن سوم و تاریخ بنای مناره قرن پنجم هجری و بانی مناره بختیاربن محمد، بانی مقبره پدرش میرعلمدار است که در خلال سالهای ۴۱۷-۴۲۰ هـ .ق.بنا شده است.
۲- مقبرهٔ چهل دختران که تاریخ بنای آن مطابق کتیبه ۴۴۶ هـ .ق.است.
۳- مقبرهٔ پیر علمدار پدر ابوحرب بختیار ممدوح منوچهری تاریخ بنای آن ۴۱۷ هـ .ق. است و در نزدیکی این بنا مسجدی از زمان شاه خدابنده وجود دارد.
۴- مناره و مسجد جامع. تاریخ بنای مناره ۵۰۰ هـ .ق.است و مسجد بعد از آن بنا گردیده است.
۵- خرابه‌های جنوب شهر - عقیدهٔ باستان‌شناسان بر این است که محل شهر صددروازه پایتخت اشکانیان است. در طی سالهای ۱۳۰۹ تا ۱۳۱۱ شمسی کاوشهای علمی بریاست دکتر اشمیت [1] مستشرق معروف به نمایندگی موزهٔ فیلادلفیا و بهزینهٔ دانشگاه فیلادلفیا از تپه‌های مذکور بعمل آمده است و موفق بکشف گورستان پیش از تاریخ در نزدیکی تپه حصار شده‌اند. همچنین خرابه‌هائی از کاخ دورهٔ ساسانیان بدست آمده‌اند.
۶- امامزاده جعفر. بنای آن متعلق به عهد سلجوقی است و در حیاط امامزاده بنائی است که در کتیبهٔ آن عبارات زیر خوانده میشود: «این بنا بر حسب امر شاهرخ بهادر ساخته شده است که خداوند سلطنت او را حمایت فرماید».
۷- رباط شاه عباسی که فعلاً گروهان نگهبانی و ژاندارمری در آن ساکن هستند.
۸- مولدخانه فتحعلی شاه قاجار که فعلاً در اختیار اداره دارائی است.
بخش حومهٔ دامغان از سه دهستان بنام: حومه، رودبار و دامنکوه تشکیل شده است. دهستان رودبار در قسمت شمال و منطقه کوهستانی است. دهستان دامنکوه در قسمت خاوری و کنار راه شوسه و راه‌آهن واقع میباشد. دهستان حومه در اطراف شهر مخصوصاً قسمت جنوب و جنوب خاوری واقع شده است. هوای قسمت دهستان حومه و دامن کوه معتدل و آب اکثر قراء آن از آب معروف چشمه علی است محصول عمدهٔ دهستان غلات و پسته و پنبه و انگور میباشد.
این دهستان از ۳۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است. جمعیت آن در حدود ۱۱۴۰۰ نفر و قراء مهم آن بشرح زیر است:
جزن، برم، ورکیان، وامرزان و عباس‌آباد.
بنابراین جمع قراء بخش حومه ۶۱ آبادی بزرگ و کوچک و جمع سکنهٔ آن در حدود ۲۷۸۰۰ نفر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).
تکمیل شرحی را که در خصوص شهر دامغان نقل کردیم، مطالب ذیل را که بیشتر از لحاظ باستان‌شناسی درخور اعتناست میگذاریم:
قدیمترین مسجدی که تا کنون بخوبی مانده تاری‌خانهٔ دامغان است. اگرچه کتیبه‌ای که تاریخ آنرا تعیین کند وجود ندارد اما از روی سبک بنا میتوان آنرا متعلق به قبل از سال ۲۰۰ هـ .ق.دانست. ساختمان مسجد عبارتست از صحن مرکزی که دور آنرا دالانی احاطه نموده و دهلیزهایی دارد که در طرف قبله عمیقترند. طاقهای اطراف صحن از آجر ساخته شده. این آجرها بر خلاف معمول بحالت عمودی و دو رجه یکی فوق دیگری قرار داده شده است. طاقها قدری متمایل بر تیزی است ولی معهذا خیلی شبیه به طاقهای ساسانیست. پایه‌های این طاقها روی قطعه چوبی است که توی ستونهای نگاهدارندهٔ طاق قرار داده شده است. این ستونها مدور و یک متر و نیم قطر هر یک از آنهاست و از آجرهای بزرگی که ۳۴ سانتی‌متر مربع است ساخته شده، این آجرها بحالت عمودی روی یکدیگر قرار داده شده است. ساختمان ستونها کاملاً شبیه بستونهای قصر ساسانی است که دکتر اشمیت در تپه حصار نزدیک دامغان کشف نموده است. اهمیت تاری‌خانه نه تنها بواسطهٔ آن است که بسبک عربی ساخته شده، بلکه برای آن است که بسیاری از اسلوب ساسانی را نیز در بر دارد. طاقهائی که بدون مجاورت دیوار روی ستونها ساخته شده بخاطر می‌آورد که ستون‌سازی از خصائص معماری قدیم ایرانست. در زمان ساسانیان ستون خیلی ضخیم گردیده و از سنگ تراشیده و یا آجر و آهک ساخته میشده است این قسم ستون را در مساجد نیز میتوان دید.... (تاریخ صنایع ایران ص ۱۳۴ و ۱۳۵).
مرحوم اعتمادالسلطنه راجع به جامع دامغان گوید:دو مسجد بسیار قدیم در دامغان هست

1 - Dr. Erich. Schmidt.

که بر هر یکی لفظ جامع صدق مینمایند، هر مسجدی دارای یک منارست یکی از این دو مسجد که خراب و معروف به تاریخانه است اهالی گویند بحکم حضرت امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام ساخته شده از این مسجد حالا چند ستون باقیست. مسجد دیگر که‌الآن آباد و دایرست گویند در زمان خلافت خلیفه مأمون ساخته شده ولی سند صحیحی برای ثبوت این ادعا بدست نیست. تاریخی هم ندارد که چیزی از آن مفهوم و مستفاد شود. مساجد کوچک قدیم هم در محلات دامغان بسیارست که در شمار جوامع نیست. (مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۱۰۲).

منارهٔ مسجد جامع دامغان تقریباً مربوط به ۴۵۰ هجری است. (تاریخ صنایع ایران ص۱۵۸).

برج مقبرهٔ پیر علمدار در دامغان حاشیه‌ای در بالا دارد که از آجر تزیین یافته. نظر باینکه آجرها بشکل مخصوصی برای آرایش این بنا ساخته شده است معلوم میشود که نقشهٔ بنا قبلاً تهیه شده بوده است. تاریخ آن ۴۱۷ هـ. ق. (۱۰۲۶ م.) است. برج مقبرهٔ پیرعلمدار برای کتیبهٔ قشنگ کوفی که در داخل برج ساخته شده و برنگ سرمه‌ای است مشهور میباشد. (تاریخ صنایع ایران ص ۱۴۰).

تپه حصار نزدیک دامغان - دکتر اریک اشمیت رئیس هیأت اکتشافیه که از طرف موزهٔ دانشگاه فیلادلفیا و موزهٔ صنعتی پنسیلوانیا مأموریت داشت، در اطراف دامغان شروع بحفاری کرد و امیدوار بود که هکاتوم پیلوس یعنی شهر صددروازه پایتخت اشکانیان را کشف کند.

خرابه و آثار این شهر بدست نیامد، ولی هیأت مزبور موفق بکشف تمدن مهم ماقبل تاریخی در تپهٔ بزرگی در سه‌هزارگزی دامغان گردید.

با دقت و توجه کاملی که لازمهٔ بهترین اکتشافات علمی می‌باشد، این ناحیه را بچندین مربع که ضلع هریک صد متر بود قسمت کردند و هر یک از آن قسمتها را بمربع‌های کوچکتر بضلع ده متر تقسیم نمودند و حتی در کتاب گزارش خود هر یک از این قسمتها را هم به ده مربع یک متری قسمت نموده‌اند تا مکان حقیقی اشیاء مکشوفه را بسهولت بنمایند. این عمل با صحیح‌ترین و دقیقترین آلات و ادوات انجام یافت و نیز عمق هر شیء مکشوفه را با کمال دقت با سانتیمتر اندازه گرفتند. برای اینکه بتوان اکتشاف را بطبقات کل و جزء تقسیم کرد، اینگونه دقت لازم و واجب است.

حصار ۱ الف - بقایای اطاقهائی که دیوار آن از کاه و گل ساخته شده در طبقات مختلفه کشف شده و سفال و ادوات گوناگون و جالب توجهی در مقابر بدست آمده است. کشف اسکلت این مردم بسیار مهم است و اطلاعاتی که‌از مطالعهٔ اسکلت این قوم حاصل شده قرار است در آتیه منتشر گردد. در این محل هزاروششصدوسی‌وهفت قبر باز گردید. تمدن پائین‌ترین طبقه را بوسیلهٔ سفالهای دست‌ساز که با اشکال هندسی برنگ سیاه روی زمینهٔ قرمز نقاشی شده مشخص میگرداند. سفال این طبقه معرف تکامل صنعت در زمان پیش میباشد سفال معمولی این طبقه عبارتست از کوزه‌های مدور که کعب آنها لبه‌دار میباشد. کوزه‌های بزرگ باشکال هندسی نیز بدست آمده است. وجود آسیای دستی علامت آن است که این مردم از زراعت و فلاحت بی‌بهره نبوده‌اند. مجسمه‌های گلی که بنظر میرسد بشکل حیوانات اهلی ساخته شده باشد بدست آمده ولی مطالعهٔ دقیق علمی از روی استخوان حیوانات این مسئله را روشن‌تر خواهد نمود. مردم این محل با مس آشنایی داشته‌اند. ولی گویا این فلز برای آنها کمیاب بوده است.

حصار ۱ ب - رنگ سفال این طبقه بعوض قرمز، قهوه‌ای روشن یا کرم میباشد. اشکال حیوانات مانند بز کوهی، پرندگان و انسان بعرضهای مختلف بدست می‌آید. سفال‌سازان این عصر استعمال چرخ را آموخته بودند. یکی از نمونه‌های این زمان کاسهٔ ظریفی است و دارای پایه‌ای که کعب آن مدور میباشد.

حصار ۱ ج - این طبقه یکی از برجسته‌ترین دورهٔ تمدن اولیه را نشان میدهد. نقشهٔ مخصوص و مشخص این دوره شکل بز کوهی است. اشکال هندسی نیز وجود دارد و اینها هنر دو بمنتهی درجهٔ ترقی خود [illegible] مقید شدن شکل حیوانات و پرندگان را میتوان از طبقات ۱ ب و ج و نیز در قسمت اول طبقهٔ ۲ تعقیب نمود. این مطالعه جالب توجه است زیرا این اشکال بتدریج شکل اولیهٔ خود را از دست داده بشکل اشکال هندسی درمی‌آیند. اسلوب‌پردازی بیشتر در نتیجهٔ فکر و خیال نقاش بوده است نه بواسطهٔ ترقی و مرور زمان، زیرا مراحل مختلفهٔ تکامل آن تمام در یک طبقه بدست آمده است. مهرهای تکمه‌ای‌شکل بسیارست. مهرها را از مواد مختلف ساخته و جهت زینت بکار میبرده‌اند. مقدمات لعاب دادن سفال در این زمان فراهم شده است. ظروف و آلات مسی که در ادوار مختلف حصار ۱ پیدا شده خالص نبوده یعنی همانطوری که در طبیعت بدست آمده بکار برده شده و نمیتوان آنها را در ردیف مفرغ قرار داد. سنجاق مسی با سر مدور، خنجر، دست‌بند و قطعات کوچک که شاید در سر تیر میگذاشته‌اند کشف گردیده است. درفش استخوانی، هاون سنگی و سنگ جهت صیقل زدن و تیز کردن پیدا شده است. عجب آنکه در این طبقه سلاح و ادوات سنگی زیادی پیدا نشده است. آخر دورهٔ حصار ۱ ج مصادف میشود با مهاجرت مردمی که شاید از جلگهٔ ترکمان بطرف شمال میرفته‌اند. این تمدن جدید توسط سفال سادهٔ خاکستری رنگ که شامل رنگهای خاکستری روشن و تاریک و حتی سیاه میشود، مشخص میگردد. شرح آن را در دورهٔ بعد ذکر خواهیم نمود.

حصار ۲ الف - این طبقه دورهٔ تحولی را نشان میدهد. ظروف خاکستری و سیاه پیدا میشود و نیز اشیائی مانند ظروف طبقهٔ ۲ ج در مقابر بدست آمده است. روی این ظروف سنگ‌شده یک ردیف اشکال غزال بلندگردن نقاشی شده است. این تصاویر بتدریج صورت اولیهٔ خود را از دست داده بشکل اشکال هندسی منظم درمی‌آید که ابداً شباهتی به حیوان اصلی ندارد از جمله خصائص ظروف خاکستری این دوره پایهٔ آنها میباشد.

حصار ۲ ب - در این طبقه بساختن ظروف خاکستری ادامه داده‌اند، ولی سفال رنگ‌شده بدست نمی‌آید و اگر پیدا شود دارای نقاشی خیلی ساده است. سفال مهاجمینی که در این دوره آمده‌اند جای سفال بومی را گرفته است چون فلز زیاد شده و ادوات مسی بتدریج زیاد میگردد. از خصائص این طبقه سنجاقهائیست که‌سر آنها پیچ دارد. ساختن گرز مسی در این دوره ظاهر میگردد و در ادوار دیگر نیز ادامه مییابد.

حصار ۳ الف - این طبقه دورهٔ برزخی بین طبقات ۲ و ۳ است. زیرا حدود آن کاملاً روشن نمیباشد و چون سفال هر دو طبقه در آن پیدا شده طبقهٔ جداگانه‌نامیده شده است.

حصار ۳ ب - این طبقه با اشکال قشنگ و ظریف و خاکستری و سیاه رنگ مشخص میشود فنجانهای رنگی ساده با زمینهٔ گندم‌گون، زرد یا نارنجی و آلات زینت با طرحهای ساده ظاهر میگردد. میل و سلیقهٔ ایرانیان برای زینت در این طبقه مشهود و هویداست. ظروف صیقلی‌شدهٔ خاکستری نیز در این طبقه پیدا میشود. آلات و ادوات مسی در این زمان رو بفزونی است ولی هنوز مس همان فلز طبیعی است و با چیز دیگری مخلوط نیست. عصائی در ایندوره دیده میشود و علامت آن است که مردم این عصر دارای عقاید مذهبی بوده و آنرا در مراسم معمولهٔ آنزمان بکار میبرده‌اند. در این طبقه برای اولین بار سر تیرهائی که از سنگ ساخته شده دیده میشود. چنانکه ذکر شد در طبقات قبل فقط قطعات مسی کوچک پیدا میشد و

مطمئن نیستیم که آنها را برای سرتیز اشتعمال میکردهاند. اما در اینکه اینها سرتیرهای سنگی هستند شکی نیست و تعجب در اینست در عصری که فلز معمول بوده اشیاء عصر حجر صیقلی شده برای اولین دفعه بدست می‌آید.
در این طبقه هیئت اکتشافیه واقعهٔ اسف‌انگیزی را که هزاران سال قبل بوقوع پیوسته کشف نمودند. یعنی بنائی پیدا شد که طعمهٔ حریقی واقع گشته و ساکنین آن نیز تلف شده بودند. از آثار آن چنین بر می‌آید که این ساختمان مورد حمله مهاجمین قرار میگیرد و آنها پس از آنکه از تصرف آن مأیوس می‌گردند نیموز بداخل آن پرتاب نموده آتش می‌زنند. استخوان مدافعین در پای پلکانی که به پشت بام میرفته پیدا شده است. اگرچه این حریق بمرگ ساکنین آن خاتمه یافته ولی خود بنا را از غارت مهاجمین محفوظ و اشیا و ادوات نفیسی در اطاقهای آن باقی مانده و بدست ما رسیده است. هزاران اشیاء کوچک که برای زینت بکار میرفته در اینجا پیدا شده است. مهره و تسبیح عقیق در این طبقه پیدا شده که در طبقات قبل دیده نشده است. زینت‌آلات، طلا و نیز فنجان از این فلز قیمتی بدست آمده است. خنجری که دارای دستهٔ نقره می‌باشد و علامت نخی در آن دیده میشود بدست آمده است. برای بستن دستهٔ خنجر پارچه نیز استعمال میشده است. اثر پارچه پس از سوختن در روی دسته دیده میشود. مدافعینی که در آتش جان داده‌اند خنجر همراه داشته و خدنگ‌های سنگی زیاد در میان آنان پیدا شده است. از روی مدارک و اشیائی که بدست آمده است کلیهٔ واقعه اسفناک و حملهٔ مهاجمین را میتوان تشریح نمود. موضوع جالب توجه دیگر آنستکه در یکی از اطاقهای این عمارت توده‌های گندم نیم سوخته پیدا شده است و این نشان می‌دهد که در قسمت فلاحت این مردم ترقیاتی کرده بوده‌اند. از آب و هوای این ناحیه میتوان حدس زد که آبیاری در بین این مردم معمول بوده است.
دو مهرهٔ استوانه‌ای‌شکل نیز در این طبقه پیدا شده است که یکی از آنها دارای نقش گاو نر و دیگری نشان عرابه می‌باشد. اشیاء زیادی از این قبیل در نقاط مختلفه پیدا شده است که دال بر تجارت و تبادل اجناس و افکار در بین این مردم است.
حصار ۳ ج – در این طبقه سنگ مرمر سفید برای اولین بار ظاهر می‌گردد و مجسمه‌های زیادی از حیوانات اهلی از نقره، مرمر یا گل ساخته شده است. مجسمهٔ انسان بشکل زنی که دامن گشادی پوشیده از مس، مرمر و گل پیدا میشود و بنظر می‌آید که این قبیل مجسمه در مذهب آنان انتشار زیادی داشته و مورد عبادت بوده است. اشیاء نظیر آن در نقاط مختلفهٔ دیگر نیز پیدا شده است.
عصائی که در مراسم مذهبی بکار میرفته و نمایندهٔ فامیل بوده پیدا شده و زنی را نشان میدهد که بچه‌ای را بلند نموده و تقدیم مردی مینماید. عصای دیگر زارعی که گاوی را به گاوآهن بسته نشان میدهد. این علامت فلاحت و زراعت است و شاید برای برکت دادن و تقدیر آنهائی که بدین شغل شریف همت گماشته‌اند استعمال میشده است. این اشیاء بطور کلی نشان میدهد که مذهب مقام شامخی در زندگانی این مردم داشته است. مقبره‌ای نیز کشف شده که مقدار زیادی اشیاء مذهبی در آنجا بدست آمده و دکتر اشمیت آنرا مقبرهٔ یکی از رؤسای مذهبی میداند.
مقبرهٔ مهم و جالب توجه دیگری پیدا شده است که متعلق بدختر کوچکی میباشد و از قرار معلوم از فامیل یکی از نجبا بوده است، زیرا جواهرات و آلات زینت بسیار با او دفن شده است. از یک طرف اشیائی است که این دختر در زمان کودکی داشته و استعمال میکرده و از طرف دیگر ظروف بزرگ و اسبابهائیست که ممکن بوده در بزرگی استفاده کند. از این قضیه نتیجه گرفته‌اند که این مردم بزندگانی پس از مرگ معتقد و انتظار داشته‌اند که او در عالم دیگر بعد بلوغ برسد.
مهره و تسبیح کهربا برای اولین دفعه در این طبقه دیده میشود و نشان میدهد که روابط تجارتی با مناطق دوردست زیاد شده است. مهرهائی که برای مدال بکار میرفته پیدا شده و تصویر حیوانات روی آنها نقش گردیده است. پس دراین زمان زیاد گردیده و ظروف بزرگ از [illegible] ساخته شده است. فنجانهای سربی دیده میشود و ظروف نقره فراوان گردیده.
تاجی از نقره که با تصاویر حیوانات منقوش میباشد روی سر اسکلتی پیدا شده و حلقه‌های طلا و نقره روی نیزه‌های این زمان دیده میشود ولی سر تیر سنگی از بین نرفته و متداول بوده است. چنگال و ملاقه (ملعقه) که برای طباخی بکار میرفته و چنگالهای بزرگی بطول یکمتر که شاید در جنگ استعمال میشده بدست آمده است. روی هم رفته مردم این عصر از حیث تمدن و زندگانی پیش بوده‌اند. در فلزکاری مهارت زیادی داشته و از زراعت و فلاحت بی‌بهره نبوده‌اند، حیوانات اهلی نگاه میداشتند و در مذهب بالنسبه ترقی کرده بوده‌اند.
دکتر اشمیت تاریخ طبقه ۳ ج را در حدود دوهزار تا سه‌هزار سال قبل از میلاد میداند تاریخ زمانی که طبقهٔ ۱ تمام شده و نژاد جدیدی باین منطقه آمده و سفال خاکستری‌رنگ با خود آورده‌اند در حدود سه‌هزاروپانصد سال قبل از میلاد میباشد. پس معلوم میشود که قسمتهای طبقهٔ ۱ پیش از این تاریخ و طبقات ۲ و ۳ بعد از آن بوده است. اگرچه تاریخی که بتمدن و کشفیات ماقبل تاریخ داده میشود فرض و تقریبی است و غالب حدس زده شده است، ولی به تدریج حقایق و مدارک بسیاری جمع گردیده است که ما را امیدوار و قادر میسازد که در آتیه تاریخ صحیح و دقیقی بتمدن اولیه و طبقات اکتشافی بدهیم. (نقل از تاریخ صنایع ایران تألیف دکتر ج گریستی ویلسن ترجمهٔ عبدالله فریار صص ۲۹ – ۳۵).

دامغان. (اِخ) (ایستگاه...) نام ایستگاه راه‌آهن میان سرخ‌ده و زرین در خط سمنان به شاهرود و در ۳۶۴هزارگزی تهران.

دامغانی. (ص نسبی) منسوب به دامغان. رجوع به دامغان شود. ||از دامغان: دستار دامغانی؛ دستاری که از دامغان آورده باشند. دستاری که بدامغان بافته باشند: رکابدار ندیمی را گفت در باب غاشیه چه میفرماید ندیم بیامد و بگفت: گفت دستاری دامغانی در قبا باید نهاد چون من از اسب فرودآیم بر صفهٔ زین پوشید. همچنین کردند تا آخر عمرش. (تاریخ بیهقی چ دکتر فیاض ص ۳۶۰).

دامغانی. (اِخ) ابوعلی محمدبن عیسی الدامغانی. رجوع به محمدبن عیسی و رجوع به یتیمةالدهر ثعالبی ص ۶۹ ج ۴ شود.

دامغانی. (اِخ) احمد قاضی. یا قاضی احمد او راست: کتاب‌الاستظهار یا الاستظهار الاخبار. و حمدالله مستوفی از آن نقل کند. (تاریخ گزیده چ اروپا ص ۵۱۱ و ۵۱۲) (نزهة القلوب چ اروپا مقاله سوم ص ۱۳).

دامغانی. (اِخ) پهلوان حسن، یازدهم از خاندان سربداران (۷۶۲–۷۶۶ هـ .ق.). رجوع به پهلوان حسن و نیز رجوع به حبیب‌السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۳ ص ۳۶۵ شود.

دامغانی. (اِخ) علی. قاضی‌القضاة بعهد قائم خلیفهٔ عباسی. وی در فتنهٔ ارسلان بساسیری، در حرم خلیفه همراه وزیر ابومسلم و خود خلیفه و رئیس‌الرؤسا ابن شروان و غیرهم گرفتار و بر شتر نشانیده و گرد بغداد برسوائی گردانیده و سپس کشته شده است. (تاریخ گزیده چ اروپا ص ۳۵۷).

دامغانی. (اِخ) محمد علی قاضی از معاصران سلطان طغرل‌بیک و ابونصر کندری وزیر، کندری این مرد را تربیت کرد تا قائم خلیفهٔ عباسی و سلطان طغرل‌بیک قضاء بغداد بدو دادند، او را در همهٔ روی زمین یک وجب ملک نبود و نه ملبوسی سزاوار و نه مرکوبی بود، از کار قضا چندان نعمت حاصل کرد که

هر سال دویست هزار خروار غله از زراعت او حاصل میشد و سالها قضاء بغداد در نسل او بماند. (تاریخ گزیده چ اروپا ص ۳۵۸).

دامغانی. (اِخ) منوچهری. احمدبن قوص‌بن احمد. شاعر معروف قرن پنجم هجری. رجوع به منوچهری شود:

سوی تاج عمرانیان هم بدینسان
بیامد منوچهری دامغانی. منوچهری.

دامغانی. (اِخ) مولانا شامی. رجوع به شامی و نیز رجوع به مجالس النفائس ص ۶۲ شود.

دامغانی. (اِخ) الحنفی. از معاصران المقتدی خلیفهٔ عباسی است. بخلافت المقتدی بامرالله ابوالقاسم در محضر شیخ ابی اسحاق شیرازی و ابن‌الصباغ و این دامغانی بیعت شده است و هم بایام مقتدی درگذشته... رجوع به تاریخ الخلفاء سیوطی ص ۲۸۰ و ۲۸۲ شود.

دامغوری. (اِخ) محمد فضل حق. او راست: الکافی لحل ایساغوجی - و معه میرایساغوجی. طبع سنگی دهلی ۱۳۰۹. (معجم المطبوعات).

دامغول. (اِ) گرهی که در گلو و اعضای مردم افتد و درد نکند. گرههای کوچک و بزرگ که بر تن مردم افتد و درد ندارد. دانه‌ها و گرههاباشد مانند گردکان که از اعضاء و گلوی مردم برمی‌آید و درد نمیکند و آنرا سلعه میگویند. (برهان). خوک. سلعه. خوکک. چخج. (زمخشری). جخش. جخج. غده. ||غول. غول بیابانی و او نوعی از جن است. (برهان). رجوع به غول شود.

دامغة. [مِ غَ] (ع اِ) آن شکستگی سر که جراحت بدماغ رسد. (ذخیره خوارزمشاهی). جراحت که بمغز سر رسد. (مهذب الاسماء). تفرق اتصالی که بدماغ رسد. شکستگی سر چنانکه بدماغ رسد. و هی آخرة الشجاج و شجاج که احکام شرعی بوی متعلق است ده نوع است: قاشره و آنرا خارصة نیز گویند آنگاه باضعة، پس دامیة، پس متلاحمة و پس سمحاق، پس موضحة، پس هاشمة، پس منقلة، پس امة، پس دامغة. و زاد ابوعبید دامعة بالمهملة بعد الدامیة او قبلها. (منتهی الارب). ||چیزی است چون شکوفه سخت که‌از میان درخت خرما بیرون آید که اگر آنرا بگذارند نخل را بخشکاند. شکوفه مانندی است دراز بسیار سخت که از خرمابن بیرون آید و اگر آن را بگذارند و ترک دهند خرمابن را خشک کند و تباه گرداند. (منتهی الارب). ||آهن پالان شتر. (مهذب الاسماء). آهنی است که بر دنبالهٔ پالان نصب کنند. (منتهی الارب). ||چوبیکه در میان دو ستون در پهنا نهند تا مشک را بدان آویزند. (منتهی الارب).

دامغه. [غ] (اِخ) دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع در ۱۲هزارگزی جنوب خاوری اهواز و ۴هزارگزی خاوری راه‌آهن اهواز به بندر شاهپور. دشت است و گرمسیر و دارای ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه است و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. آثار قلعه خرابهٔ کهن در نزدیک این آبادی وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دام فکندن. [فِ کَ دَ] (مص مرکب) دام افکندن. دام نهادن. دام گستردن. پهن کردن دام. تله نهادن. تعبیه کردن دام. فرونهادن دام. دام چیدن.

— دام درافکندن؛ دام نهادن:

دام درافکند مشعبدوار
پس بپوشد به خار و خس دامش. خاقانی.

دامق. [مِ] (ع ص) تباه بی‌خیر. (منتهی الارب).

دامق‌آباد رودخانه. [مَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان درختنگان بخش مرکزی شهرستان کرمان. واقع در ۴۰هزارگزی شمال خاوری کرمان و ۵هزارگزی شمال راه شوسهٔ کرمان به زاهدان. کوهستانی و سردسیرست. و دارای ۴۴۵ تن سکنه. آب آن از قنات است و محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل مردم آن زراعت است و راه آنجا مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دامک. [مَ] (اِمصغر) مصغر دام. دام خرد. دام کوچک. رجوع به دام شود. ||مقنعه و سرانداز زنان را نیز گفته‌اند. (برهان). دامنی. (برهان). سرانداز زنان که تور مانندست. سرانداز زنان مشبک و تورمانند. (فهرست لغات نظام قاری ص ۱۹۹):

معجر [illegible] بر آن دامک سر دید سرآغوش
میگفت ز اندوه جدائی بمقامی.
نظام قاری (دیوان البسه ص۱۱۲).

دامک و سربند بگویم که چیست
نام یکی آفت و دیگر بلا.
نظام قاری (دیوان البسه ص۱۰۷).

نه دلم میل بآن دامک سر دارد و بس
که‌بهر حلقهٔ آن دام‌گرفتاری هست.
نظام قاری (دیوان البسه ص۴۶).

کرده‌در سوراخ دایم مار دامک را دراز
بوالعجب کاری که او را بار ماری بر دلست.
نظام قاری (دیوان البسه ص۴۲).

برو ای دامک شلوار که بر دیدهٔ تو
راز لنگوته نهانست و نهان خواهد بود.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۶۱).

کافر از دامک شلوار زرافشان بیند
جای آن است که در دم بگشاید زنار.
نظام قاری (دیوان البسه ص۱۵).

و دیگر دکانهای آراسته چون صورتگران اطلس ختا... و دامک و سردوزان بالش نطعی... (نظام قاری، دیوان البسه ص۱۵۵). رجوع به دام و تور شود. ||جانوران وحشی کوچک را گویند همچون خرگوش و روباه و امثال آن. (برهان).

دامک. [مَ] (اِخ) دهی از بخش نصرت‌آباد شهرستان زاهدان واقع در ۷۷هزارگزی جنوب خاوری نصرت‌آباد و ۱۸هزارگزی شوسهٔ زاهدان به خاش. جلگه است و گرمسیر و دارای ۱۲۵ تن سکنه. آب آن از قنات است محصول آن غلات و لبنیات. شغل مردم آن زراعت و گله‌داری است و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دام کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) تعبیهٔ دام. ساختن دام. نهادن دام. چیدن دام. ||حیله و اسباب مکر ساختن:

ای کام دلت دام کرده دین را
هشدار که این راه انبیا نیست. ناصرخسرو.

کسی که دام کند نام نیک از پی نان
یقین بدان تو که دامست نانش مر جان را.
(از نصیحةالملوک غزالی).

— به دام رام کردن؛ بچاره و تدبیر در دام آوردن:

که‌نام نیکو مرغیست فعل نیکش دام
ز فعل خویش بدان دام رام باید کرد.
ناصرخسرو.

دامکش. [کَ] (نف مرکب) دام گسترنده. پهن‌کنندهٔ دام. دام‌نهنده. ||بازی‌دهنده. ||خلاص‌کنندهٔ از دام. بردارندهٔ دام و آزادکنندهٔ در دام مانده.

دامکش‌خون. [کَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان زنجان. واقع در ۳۶هزارگزی شمال خاوری زنجان. کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۲۶ تن سکنه است. آب آن از چشمه و قنات است و محصول آن غلات. شغل مردم آنجا زراعت و گلیم و جاجیم بافی است و راهش مالرو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دامکشی. [کَ] (حامص مرکب) عمل دام کش. گستردن دام. نهادن دام. ||بازی دادن. ||خلاص کردن از دام. برداشتن دام. برچیدن دام و آزاد کردن در دام افتاده. ||یاری دادن. رفع گرفتاری کردن. مقابل دامن کشیدن که ترک یاری دادن و ترک یار گفتن هنگام گرفتاری اوست:

یار مساعد بگه ناخوشی
دامکشی کرد نه دامن‌کشی. نظامی.

دام کشیدن. [کَ دَ] (مص مرکب) دام نهادن. دام گستردن. تله نهادن. دام نهادن. (از غیاث اللغات ذیل دام). ||برداشتن دام.

||نجات بخشیدن گرفتاری را.

دام کندن. [کَ دَ] (مص مرکب) از جای برآوردن دام. در هم نوردیدن و گسستن دام.

دام کنده. [کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) رهایی یافته از دام و بند. (ناظم الاطباء). که دام برکنده باشد. که دام فروگسسته باشد. طائری که بزور طپش از دام برآمده باشد:

ای شاخ گل شکستهٔ طرف کلاه تو
وی شانه دام‌کندهٔ زلف سیاه تو.
ملامفید بلخی (از آنندراج).

دام کنف. [م کَ نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تورماهی‌گیری که از بنگ کنف کنند.

دامکة. [م کَ] (ع اِ) سختی. بلا. یقال: اصابتهم دامکة من دوامک‌الدهر؛ ای داهیة من دواهیه. ج، دوامک. (منتهی الارب). داهیة. (مهذب الاسماء).

دامگاه. (اِ مرکب) دامگه. جای دام. آنجا که دام نهند یا نهاده بود. جای دام کشیدن. (آنندراج). آنجا که تله گذارند یا گذارده بودند:

اهل تمیز و عقل از این دامگاه صعب
غافل نیند گرچه بدین دامگه درند.
ناصرخسرو.

وارهان زین دامگاه غم مرا
کآرزوی آشیان می‌آیدم. خاقانی.
زالیست گرگ‌دل که ترا دنبه می‌نهد
زین دامگاه گرگ فسونگر گذشتنی است.
خاقانی.

و گستاخ‌وار پیش دامگاه کودکان پرید. (سندبادنامه چ استانبول ص ۳۳۵).

با قفس قالب ازین دامگاه
مرغ دلش رفته بآرامگاه. نظامی.
چون شده‌ای بستهٔ این دامگاه
رخنه کنش تا بدر آیی براه. نظامی.
یافت از دامگاه آن ددگان
کوچه‌راهی بکوی غمزدگان. نظامی.
دلش چون شدی سیر از این دامگاه
در آن خرگه آوردی آرامگاه. نظامی.
هوای لطف تو از بهر صید مرغ‌دلان
ز دامگاه رجا دانهٔ گمان برداشت.
سیف اسفرنگ.
تا هست روی خرمش، دامست زلف پرخمش
دلها چو مرغ اندر غمش، از دامگاه آویخته.
عطار.
ز حرص دانه درین دامگاه نزدیکست
که همچو مور ترا بال و پر شود پیدا. صائب.
هر مرغ دل که زلف تو میسازدش هلاک
از دامگاه حادثه آزاد میکند. خواجه آصفی.

حاش‌الصید؛ گردا گرد صید درآمدن تا بدامگاه آید. (منتهی الارب). احواش؛ گردا گرد صید بر آمدن تا بدامگاه آید. (منتهی الارب). ||کنایه از دنیا نیز هست.

— دامگاه خرد؛ کنایه از دنیاست.

— دامگاه دیو؛ کنایه از دنیا و عالم سفلی است. (برهان).

— دامگاه ستور؛ دامگاه دیو. عالم سفلی. (برهان).

— دامگاه ستوران؛ دامگاه دیو. (آنندراج). بمعنی دامگاه ستورست که جهان فانی و عالم سفلی باشد. (برهان).

— دامگاه غول؛ دنیا. دامگه غول. دامگاه گرگ. دامگاه دیو. (آنندراج).

دام گذاشتن. [گُ تَ] (مص مرکب) دام گستردن. دام پهن کردن. دام نهادن. تله نهادن.

دام گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) حبل. (دهار). اما کلمهٔ «حبل» که در دهار بمعنی دام گرفتن است در منتهی الارب معنی گرفتن شکار بدام دارد و درین صورت محتمل بلکه آشکار است که معنی حبل «بدام گرفتن» است نه «دام گرفتن» و تواند بود که این سهو از کاتب نسخه باشد.

دام گستردن. [گُ تَ دَ] (مص مرکب) دام پهن کردن. نصب کردن دام. دام گذاشتن. دام نهادن. تله نهادن. دام گستریدن.

دام گستریدن. [گُ تَ دَ] (مص مرکب) دام گستردن:

ما خود افتادگان مسکینیم
حاجت دام گستریدن نیست. سعدی.

دام گسستن. [گُ سَ تَ] (مص مرکب) کندن دام. از جای برآوردن دام. درهم نوردیدن و فرودریدن دام:

چه خاک بر سر بی‌طاقتی کنم یا رب
مرا که دام گسست و شکار رفت بگرد.
صائب (از آنندراج).

دام گشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) بصورت دام درآمدن. صورت تله و دام بخود گرفتن. ... دام یافتن. ||آلت گرفتاری و وسیله گرفتار آمدن شدن. تله شدن. وسیلهٔ گرفتاری گردیدن:

کنون نام چوبینه بهرام گشت
همان تخت سیمین ترا دام گشت. فردوسی.
دام تو گشته‌ست جهان و چنه
اسب و ستامست و ضیاع و غلام.
ناصرخسرو.

||کنایه از بازی دادن و دام گستردن. ||خلاصی از دام. (برهان). (اما ظاهراً این معنی بر اساس نیست).

دامگه. [گَ] (اِ مرکب) دامگاه. مخفف دامگاه:

پرواز چون کنند ازین دامگه برون
دو قاف را گرفته بچنگال میبرند. ناصرخسرو.
اهل تمیز و عقل ازین دامگاه صعب
غافل نیند گرچه بدین دامگه درند.
ناصرخسرو.

هرلحظه هاتفی بتو آواز میدهد
کاین دامگه نه جای امانست الامان. خاقانی.
درین دامگه ارچه همدم ندارم
بحمدالله از هیچ غم غم ندارم. خاقانی.
هر مرغ راکه روزی زلف تو دامگه شد
آمد قضاکه روزیش از آشیان برآمد.
خاقانی.
صیاد قضا نهاد دامت
از دامگه قضات جویم. خاقانی.
ز این دامگه اعتکاف بگشای
بر عجز خود اعتراف بنمای. نظامی.
ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر
ندانمت که درین دامگه چه افتادست. حافظ.
آه از آن جور و تطاول که درین دامگه است
آه از آن سوز و نیازی که در آن محفل بود.
حافظ.
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که درین دامگه حادثه چون افتادم. حافظ.
درین دامگه شادمانی کم است. حافظ.

— دامگه غول؛ دامگاه غول. دنیا.

دامل‌الجراح. [م لُ لْ جِ] (ع اِ مرکب) رجوع به اصابع فرعون شود.

دام مجده. [مَ مَ دُهْ] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) بزرگواری او بردوام و پاینده باد.

دام مشکین. [م مُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از زلف:

دام مشکینی که من در گردن او دیده‌ام
آهوی مشکین شوند از بوی او نخجیرها.
صائب (از آنندراج).

دام ملکه. [مَ مُ کُهْ] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) پادشاهی او بردوام و پاینده باد: آنچه خداوند دام ملکه فرموده عین صوابست. (گلستان). ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استفسار نفرمود. (گلستان).

دامن. [مَ] (اِخ) نام محلی کنار راه خواش به بمپور میان تیغاب و ایرانشهر. در ۱۳۸هزارگزی خواش.

دامن. [مَ] (اِ) دامان. ذیل. (دهار). آن قسمت از قبا و ارخالق و سرداری و جز آن که از کمر بزیر آویزد. از کمر به پایین هر جامه. قسمت پایین قبا و غیره از سوی پیش. قسمت سفلای قبا و غیره از قدام. قسمت پایین جامه. رفل. (منتهی الارب). قسمت پیش از کمر بپایین هر جامه چون پیراهن و قبا و ردا و سرداری و کت و پالتو و روپوش و نظایر آن. مقابل گریبان و قسمت علیای جامه. صاحب آنندراج گوید: دامن. مقابل گریبان و آن طرف چیزی باشد مانند دامن جامه و دامن کوه و صحرا. دامان مشبع آن... و چیده و برچیده و کوتاه و دراز و فراخ از صفات اوست. (آنندراج):

چو گرگین بیفتاد بر روی خاک

همه دامن جوشنش گشت چاک. فردوسی.
بدلها اندرآویزد دو زلفش
چو دو زه اندرآویزد بدامن. خفاف.
ای آنکه عاشقی بغم اندر غمی شده
با من بیا بدامن من درفکن غلج[1]. معروفی.
و یا پیراهن نیلی که دارد
ز شعر زرد نیمی زه بدامن. منوچهری.
پایش بسان دامن دیبای زربفت
دمش پر از هلال و جناحش پر از جدی.
منوچهری.
بامدادان بر هوا قوس قزح
بر مثال دامن شاهنشهی. منوچهری.
بر دامنش نه غیر عرض چیزی
هم پود از عرض همه، هم تارش.
ناصرخسرو.
امسال بیفزود ترا دامن پیشین
زیرا که الف بودی و امسال چو دالی.
ناصرخسرو.
دامن پاک نگاه دار و بپرهیز
زانکه پلیدست جیب جانش و دامن.
ناصرخسرو.
دل قوی باشد چو دامن پاک باشد مرد را
ایمنی ایمن چو دامن پاک گشت و دل قوی.
ناصرخسرو.
دامن و جیب مکن جهد که زربفت کنی
جهد آن کن که مگر پاک کنی دامن و جیب.
ناصرخسرو.
تا بدیده دامن پرخونش چشم من ز اشک
بر گریبان دارم آنچ آن ماه را بر دامن است.
سنائی (دیوان چ مصفا ص۳۸۳).
با دامن چو چشمهٔ زمزم به آب چشم
پیش خدای کعبه گریبان همی درم. خاقانی.
زمان را جیب پر کردی بگوهر
چو پر شد جیب در دامن بیفزود. خاقانی.
دامنش بادبان کشتی شد
گر گریبانش تر شود شاید. خاقانی.
دامنم از خار غم آسوده گیر
تا به گریبان بگل آلوده‌ام. نظامی.
زلف بنفشه رسن گردنش
دیدهٔ نرگس درم دامنش. نظامی.
همچو طفلان جملگی دامن‌سوار
گوشهٔ دامن گرفته اسب‌وار. مولوی.
دامن از کجا آرم که جامه ندارم. سعدی.
سگ و دربان چو یافتند غریب
این گریبانش گیرد آن دامن. سعدی.
... چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را، چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست رفت. (گلستان سعدی).
شش جهت چاک پس و پیشت و جیب و دامن
و آستین هر دو که آنست ترا دست‌افزار.
(نظام قاری، دیوان البسه ص۱۱).

از رفتنم غرض نبود جز فروتنی
چون دامن بلند زمین بوس میکنم. صائب.
رفل؛ درازدامن. (منتهی الارب). ذلذل [ذُ / ذَ / ذِ]، ذلذلة؛ عطف دامن یا عطف دامن دراز. (منتهی الارب). ذلاذل القمیص؛ عطف دامن یا عطف دامن دراز. (منتهی الارب). ثبان، ثبن؛ دامن بردوختن. (تاج المصادر بیهقی). ثبان، ثبن؛ در دامن چیزی کرده در برگرفتن. (منتهی الارب). حجر؛ دامن پیش. استثفار؛ دامن جامه از پیش در هم پیچیدن و از میان هر دو پای بدر بردن و از پس بمیان آوردن. (منتهی الارب). تمییس؛ دامن دراز کردن. (منتهی الارب). ذیل؛ دامن در زمین کشیدن. (تاج المصادر بیهقی). ||آنچه از جامه که زنان بر روی جامه‌های زیرین پوشند پوشش کمر تا پشت پای را و متصل ببالا تنه نباشد. قسمی جامهٔ زنانه که منحصراً از کمر بپائین را پوشاند. قسمی لباس زنانه که خاص قسمت سفلای بدن از کمر بپائین است. جامه‌ای زنانه که‌از کمر بپایین فروافتد. مقابل کت که قسمت بالای بدن را پوشاند. ژوپ. برابر ژاکت. پاچین؛ ژوپن[2]. ||قسمی دامن آهاردار که در زیر دامن پارچه‌ای پوشند تا دامن زیرین باندام ایستد و چسبان نماید یا چسبان نگردد. ||باندازهٔ دامن. آن اندازه که در دامن گنجد. آن مقدار چیز که در دامن جای توان داد. آن اندازه چیز که در دامنی که گوشه‌هاش فراهم و بالا گرفته باشند جای توان داد:
از گوهر دامنی فروریزد
گر آستی ز طبع بفشانم. مسعودسعد.
||کلمهٔ دامن در معنی نخستین گاه پس از کلمهٔ دیگر آید و کلمهٔ مرکب پدید آرد چون:
— آلوده‌دامن؛ دامن‌آلوده. مقابل پاکدامن. رجوع به دامن‌آلوده شود.
— پاکدامن؛ دامن‌پاک. عفیف. باعفاف. خشک‌دامن. مقابل آلوده‌دامن. رجوع به پاکدامن شود:
زن پاکدامن تر از بوی مشک
شکیبنده با من بیک نان خشک. نظامی.
پاکدامن چون زید بیچاره‌ای
اوفتاده تا گریبان در وحل. سعدی.
پاکیزه‌روی در همه شهری بود ولیک
نه چون تو پاکدامن و پاکیزه‌خوبود.
سعدی.
— پاکدامنی؛ عفاف. خشک‌دامنی. دامن پاک داشتن. با پاکی‌دامن:
پاکیزه‌روی راکه بود پاکدامنی
تاریکی از وجود بشوید بروشنی. سعدی.
— پاکیزه‌دامن؛ پاکدامن:
این عشق را زوال نباشد بحکم آنک
ما پاک‌دیده‌ایم و تو پاکیزه‌دامنی. سعدی.
— تردامن؛ که دامن تر دارد. مقابل

خشک‌دامن. دامن‌تر. فاسق:
هرجا که خشک‌مغزی و تردامنی بود
دامن بر اوج قبهٔ خضرا همی کشد.
جمال‌الدین عبدالرزاق.
فراهم نشینند تردامنان
که‌این زهد خشک‌ست و آن دام نان. سعدی.
چه خیر آید از نفس تردامنش
که‌صحبت بود با مسیح و منش. سعدی.
تو بر روی دریا قدم چون زنی
چو مردان، که بر خشک تردامنی. سعدی.
چرا دامن‌آلوده را حد زنم
چو خود را شناسم که تردامنم. سعدی.
— تردامنی؛ عمل تردامن:
چه عذر آرم از ننگ تردامنی
مگر عجز پیش آورم کای غنی. سعدی.
— خشک‌دامن؛ مقابل تردامن. عفیف. باعفاف. پاکدامن. و رجوع به دامن خشک شود.
— زره دامن؛ دامن زره. قسمت قدامی زره از سوی پیش. کرانه‌های زره که آونگان باشد. رفرف. (منتهی الارب):
زره دامنش را بزد بر کمر
پیاده برآمد بر آن کوه سر. فردوسی.
||گاه پیش از کلمهٔ دامن کلماتی از قبیل اسم یا پیش‌آوند یا حرف اضافه و پس از آن مصادری درآید افادهٔ معنی خاص را چون:
— از پس دامن فکندن؛ پس پشت افکندن. ترک گفتن:
خیز وداعی بکن ایام را
از پس دامن فکن این دام را. نظامی.
— از دامن چیزی آویختن؛ مجازاً آن را دستاویز قرار دادن. آن چیز را دستاویز کردن:
همه آویخته از دامن دعوی[3] و دروغ
چون کفه از کس گاو و چو کلیدان ز مدنگ.
قریع‌الدهر.
— از دامن کسی کوتاه کردن دست؛ دست از دامن کسی کوتاه کردن. دست از دامن کسی گسستن. قطع امید کردن از وی:
گردشاها مهرگان از دست گشت روزگار
باغ را کوته دو دست از دامن فروردجان.
فرخی.
— اندر دامن آویختن؛ در دامن آویختن. متوسل شدن بکسی. و نیز رجوع به ترکیب در دامن آویختن و بدامن آویختن شود.
— بدامن؛ در دامن. درون دامن:
بدامن گرچه دریا دارد اما
گریبانش نم جویی ندارد. خاقانی.
— بدامن درآویختن؛ معلق داشتن کسی را.

---
۱ - ن‌ل: غلج برفکن.
2 - Jupon.
۳ - ن‌ل: بهتان.

وارونه آویختن کسی را.
— ||چنگ به دامان زدن. رها نکردن:
اگر بر پری چون ملک ز آسمان
بدامن درآویزدت بدگمان. سعدی.
— ||مجازاً، در دامن آویختن. اندر دامن آویختن. متوسل شدن.
— بدامن کسی معلق شدن؛ سر سپردن باو. تسلیم او شدن. چنگ در دامن وی زدن. امید بدو بستن:
ابلیس برید از آن علاقت
کوگشت بدامنش معلق. ناصرخسرو.
— برافکندن دامن؛ فروهشتن دامن. پوشیدن قسمت پایین بدامن:
شلوار سرخ والا منمای ای نگارین
یا دامنی برافکن یا چادری فروهل.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۳۱).
— بر دامن بودن؛ معاشر بودن. آمد و شد داشتن. ندیم و دمخور بودن. محشور بودن:
مرا دشمن و دوست بر دامن است
بزرگ آنکه او را بسی دشمن است.
فردوسی.
— بر دامن کسی نشستن؛ سخت ابرام کردن:
گفت فردا بر دامن خواجه خواهم نشست تا جامگیش از خزانه بفرماید. (چهارمقاله).
— پا بدامن کشیدن؛ خویشتن فراهم گرفتن. دامن درچیدن. کناره گرفتن:
گر پاکشی بدامن خود به ز جنت است
گر حفظ آبروی کنی به ز گوهرست. صائب.
— پاک بودن دامن؛ پاکدامنی. عفاف. عفیف بودن. خشک‌دامن بودن. مقابل آلوده بودن دامن و تردامنی:
دل قوی باشد چو دامن پاک باشد مرد را
ایمنی ایمن چو دامن پاک گشت و دل قوی.
ناصرخسرو.
مرا چون بود دامن از جرم پاک
نباشد ز خبث بداندیش باک. سعدی.
— پای در دامن آوردن؛ خویشتن فراهم گرفتن. دامن درچیدن. کناره و گوشه گرفتن.
— ||ثابت و برقرار گشتن:
اگر پای در دامن آری چو کوه
سرت ز آسمان بگذرد از شکوه. سعدی.
— پای در دامن امن و عافیت نهادن؛ کنج عافیت گرفتن. گوشهٔ امن اختیار کردن: و متقیان و مصلحان پای در دامن امن و عافیت نهادند. (سندبادنامه ص۹).
— پای در دامن سلامت کشیدن؛ گوشهٔ عزلت و عافیت گزیدن: اگر پسر عتبی بر ملک خراسان اقتصار کردی و پای در دامن سلامت کشیدی... سودمندتر آمدی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
— پای صبر در دامن کشیدن؛ شکیبا شدن. شکیبائی ورزیدن:
بر سر آنم که پای صبر در دامن کشم
اژدهای نفس بد را حلقه پیرامن کشم.
سعدی.
— پای عقل در دامن قرار کشیدن؛ آرام گرفتن. آرامش گرفتن. از بی‌قراری به یکسو شدن:
نه دست صبر که در آستین عقل برم
نه پای عقل که در دامن قرار کشم. سعدی.
— پای صبر در زیر دامن بردن؛ صبر کردن. شکیبائی ورزیدن:
عمرها در زیر دامن برد سعدی پای صبر
سر ندیدم کز گریبان وفا برداشتی. سعدی.
— تر کردن دامن؛ آلودن دامن بچیزی. مرتکب گناه و معصیت شدن:
دامنم تر کرده طوفانی که در معنی یکی است
موجهٔ دریا و موج حلهٔ خارای من. عرفی.
— چنگ در دامن یا بر دامن کسی زدن؛ باو متوسل شدن:
دشمن از تو همی گریزد و تو
سخت در دامنش زدستی چنگ.
ناصرخسرو.
جواهر جست از آن دریای فرهنگ
بچنگ آورد و زد بر دامنش چنگ. نظامی.
— در دامن یا اندر دامن آمدن؛ بدامن آمدن. فراهم آمدن. جمع آمدن. مجتمع شدن:
گویی اندر دامن آمد پای دل
کز پی آن در سر افتادست باز. خاقانی.
— در دامن افتادن؛ بدامن افتادن:
یکی آتش ز عشق اندر من افتاد
مرا در دل ترا در دامن افتاد.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
— در دامن چیزی کردن چیزی؛ تسلیم او کردن. چیزی بدو دادن:
نثار که هم‌صحبتی گل کند
[illegible] در دامن سنبل کند. نظامی.
— در دامن کسی یا چیزی آویختن؛ بدو متوسل شدن. دست در دامن او زدن. چنگ در دامن او زدن. رو بدو آوردن. باو امید کردن:
سعدی نظر از رویت کوته نکند هرگز
ور روی بگردانی در دامنت آویزد. سعدی.
باغ فردوس میارای که ما رندان را
سر آن نیست که در دامن جان آویزیم.
سعدی.
حالی که من این سخن بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت. (گلستان سعدی).
— دست از دامن بداشتن؛ ترک گفتن. رها کردن. دست از دامن برداشتن:
گویندبدار دستش از دامن
تا دست بدارد از گریبانم. سعدی.
— دست از دامن داشتن و دست از دامن برداشتن؛ دست از دامن بداشتن. دست از دامن گسستن. ترک گفتن. رها کردن:
طمع مدار که از دامنت بدارم دست
بآستین ملالی که بر من افشانی. سعدی.
بکن چندانکه خواهی ناز بر من
که من دستت نمیدارم ز دامن. سعدی.
— دست از دامن کسی گسستن؛ قطع امید ازو کردن:
در جامه‌خواب بختم میگفت هاتفی دوش
کز دامن عطایش دست امید بگسل.
نظام قاری (دیوان البسه ص۳۲).
— دست از دامن گسستن؛ رها کردن. ترک کردن. سردادن. قطع امید کردن:
گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من
گرفته آستین من که دست از دامنش بگسل.
سعدی.
— دست بدامن کسی شدن؛ دست بدامان او شدن. بدو متوسل شدن. یاری ازو خواستن. امید بدو بردن. باو التجا کردن: دست من و دامن شما؛ بشما متوسلم. یاری از شما میخواهم.
— دست بر دامن کسی زدن؛ دست بدامان کسی شدن. امید بدو بردن. بدو توسل جستن. یاری ازو خواستن.
— ||تفتیش حال کسی کردن. جویای احوال کسی شدن. پرده از حقیقتی برداشتن:
دست بر دامن هر کس که زدم رسوا بود
کوه با آن عظمت آن طرفش صحرا بود. ؟
— دست در دامن کسی زدن؛ دست بدامن او شدن. چنگ در دامن او زدن. متوسل باو شدن. پناه بدو بردن:
دست در دامن عفوت زنم و باک ندارم
که کریمی و حکیمی و عظیمی و قدیری.
سعدی.
— دست من و دامن تو (یا شما یا او)؛ دست من و دامان تو (یا شما یا او). پناه من توئی (شمائید، اوست). التجا بتو (بشما، باو) میکنم. یاری از تو (شما، او) میجویم:
دست من و دامن آل رسول
وز دگران بازگسستم حبال. ناصرخسرو.
— زیر دامن نهادن؛ پنهان کردن:
همه گنجها زیر دامن نهند
بکوشند و کوشش بدشمن دهند. فردوسی.
— زیر دامن نهفتن؛ پنهان کردن. مخفی داشتن. نهان کردن:
سخن راند از تور وز سلم و گفت
که کین زیر دامن نشاید نهفت. فردوسی.
— فراخ بودن دامن؛ بیکرانه بودن. وسیع بودن. محدود نبودن:
مر امید را هست دامن فراخ
درختی است بررفته بسیارشاخ. اسدی.
— گرد کردن دامن چیزی؛ محدود کردن آن:
دادگسترده شود گرد کند دامن جور

باز شیطان بزمین آید باز از پرواز.
ناصرخسرو.
—گرفتن دامن؛ گرد کردن دامن در دست. بالا گرفتن دامن فروهشته که در حرکت بپای نپیچد یا بخاک و گرد و گل ولای زمین آلوده نگردد:
از گلستان وصل نسیمی شنیده‌ام
دامن گرفته بر اثر آن دویده‌ام. خاقانی.
و نیز رجوع به دامن گرفتن شود.
— ||پاپیچ کسی شدن؛ گرفتار کردن او. وبال او شدن:
ترا هم خون من دامن بگیرد
که خون عاشقان هرگز نمیرد. نظامی.
فعل تو کان زاید از جان و تنت
همچو فرزندی بگیرد دامنت. مولوی.
— ||رسیدن باو؛ واصل شدن باو. یافتن او. درک کردن او. نگرفتن دامن...؛ نرسیدن باو. واصل نشدن باو. نیافتن او: دست نقصان دامن جلال او نگیرد. (سندبادنامهٔ ظهیری سمرقندی ص۲).
— یک دامن اشک ریختن؛ دامن‌دامن اشک ریختن. بسیار گریستن. رجوع به دامن دامن... شود.
||و گاه کلمهٔ دامن بکلمهٔ دیگر اضافه شود چه بصورت اضافه و چه با فک اضافه چون:
— دامن بلند؛ (با اضافه) دامن دراز. (آنندراج). مقابل دامن کوتاه:
دست بی حاصل ما صائب اگر کوتاهست
دامن دولت آن زلف چلیپاست بلند. صائب.
— ||(با فک اضافه) که دامنی دراز دارد. دراز دامن.
— دامن بدندان؛ عاجز و فروتن. با عجز و فروتنی:
زان ثریا دامن افلاک در دندان گرفت
کز پی سم‌بوس او دامن بدانداں میرسد.
امیرخسرو.
او سرگران باگردنان من پیش او برسرزنان
دلها دوان دندان‌کنان دامن بدندان دیده‌ام.
سوزنی (از انجمن آرا).
— دامن پاک؛ (با اضافه) مقابل دامن آلوده. دامن پاکیزه. ذیل مطهر. عصمت و صلاح. (آنندراج).
— ||(با فک اضافه) که عصمت و صلاح دارد. صالح. خشک‌دامن. پاکدامن. رجوع به پاکدامن و رجوع به ترکیب دامن پاک در ردیف خود شود.
— دامن پهلودار؛ کنایه از دامن فراخ که عالمی از او فایده بردارند و در ظاهر فارغ باشد. (آنندراج).
— دامن تر (با اضافه)؛ دامن آلوده. کنایه از معصیت و گناه است:
غم که چون شیر بکشتن کمرم خشک گرفت
من سگ‌جان ز کمر دامن تر باز کنم.
خاقانی.
— ||(با فک اضافه) تردامن. عاصی. گناهکار.
— دامن خالی؛ (بصورت اضافه) که در آن چیزی نباشد. دامن خشک. (برهان).
— ||و کنایه از بی‌چیزی و تهی دستی است. (از لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف).
— ||(با فک اضافه) که دامن خالی دارد. کنایه از بی‌چیز و فقیر است.
— دامن خشک؛ دامن خالی. و رجوع به دامن خشک در ردیف خود شود.
— دامن در زیر پا؛ کنایه از مضطرب و سراسیمه است:
از بس افزونی غم و ماتم شد
دامن در زیر پای دل عالم شد[1]. ؟
||گاه کلمهٔ دامن با کلمات دیگر آید و ترکیبات اضافی یا مصادر مرکب سازد چون:
الف - مصادر مرکب:
— دامن آه سحر گرفتن؛ به آه سحرگاهی روی کردن. (آنندراج). با آه صبحگاهی قرین شدن:
دامن شب را ز غفلت گر نیاوردی بدست
در تلافی دامن آه سحر باید گرفت. صائب.
— دامن از بدی نگاه داشتن؛ کنایه از پرهیزگاری کردن است.
— دامن از دست برفتن؛ بی بیخود شدن. سخت مست شدن: بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت. (گلستان سعدی).
— دامن از دست کسی ستاندن؛ دوری خواستن کردن. روی ازو گرداندن. از او مفارقت کردن خواستن. اعراض کردن از وی:
چوبنی بدام‌هوای تو پای‌بسته شدم
مکش... از من و مستان ز دست من دامن. سوزنی.
— دامن افشردن؛ مقابل دامن گشادن. رجوع به همین ترکیب در ردیف خود شود.
— دامن افشاندن. رجوع به همین ترکیب در ردیف خود شود.
— دامن اندرکشیدن یا درکشیدن؛ رفتن. گذشتن:
چنان تا سپیده دمان بردمید
شب تیره گون‌دامن اندرکشید. فردوسی.
چو خورشید تیغ از میان برکشید
شب تیره زو دامن اندرکشید. فردوسی.
چو شب دامن تیره اندرکشید
سپیده ز کوه سیه بردمید. فردوسی.
ز گرد سیه چرخ شد ناپدید
ستاره همی دامن اندرکشید. اسدی.
— دامن اندیشه گرفتن؛ باندیشه و تفکر درشدن. (از آنندراج).
— دامن با کسی بستن؛ یار و ندیم و ملازم او شدن:
غریبی می چه خواهد یارب از من
که‌با من روز و شب بسته است دامن.
ناصرخسرو.
— دامن با یکدیگر بستن؛ دامن بدامن بستن. متحد شدن. یار و هم پشت شدن:
ز بهر بر و بوم و فرزند خویش
همان از پی گنج و پیوند خویش
ببندید با یکدگر دامنا
ممانید بدخواه پیراهنا. فردوسی.
— دامن بالا زدن؛ بالا گرفتن اطراف دامن. برچیدن دامن. دامن برکشیدن.
— ||برگرفتن دامن فروهشته از اطراف قسمت سفلای بدن تا بزمین نیالاید یا در حرکت بپای نپیچد.
— ||دامن همت بر میان زدن. (آنندراج). رجوع به دامن همت... شود.
— دامن بخود باززدن؛ جمع کردن و برچیدن دامن. بخود پیچیدن دامن. بالا گرفتن اطراف دامن و باندام چسباندن آن تا بزمین یا چیزی نیالاید یا نساید.
— ||زدن دامن لباس به بدن خود: نقلست که یکروز میرفت سگی با او همراه اوفتاد شیخ دامن از او در فراهم گرفت. سگ گفت اگر خشکم هیچ خللی نیست و اگر ترم هفت آب و خاک میان من و تو صلحی اندازد. اما اگر دامن بخود باززنی اگر بهفت دریا غسل کنی پاک نشوی. (تذکرة الاولیاء عطار).
— دامن بداشتن؛ با دوست دامان را گشادن و گوشه‌های آن را بالا گرفتن تا چیزی در آن نهند یا افکنند: ملک را خوش آمد صرهٔ هزار دینارش بخشید از روزن برون داشت که دامن بدار ای درویش! گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم. (گلستان).
— دامن بدامن بستن؛ دامن بدامن دوختن. دامن بدامن گره زدن. متحد شدن. هم پیمان شدن. بر کردن کاری اتفاق کردن. همداستان شدن بر انجام کاری:
ببندیم دامن یک اندر دگر
نشاید ازین کین گشادن کمر. فردوسی.
ببندیم دامن بدامن کنون
ز دشمن بشمشیر ریزیم خون. فردوسی.
ببندید دامن یک اندر دگر
بدشمن نمائید یکسر هنر. فردوسی.
ببندیم دامن بدامن درون
بخنجر ز دشمن برآریم خون. فردوسی.
ببندیم دامن یک اندر دگر
اگر خاک یابیم، اگر بوم و بر. فردوسی.
نگرفت دست فتنه گریبان هیچکس

۱ -کذا. وزن استوار نیست.

تا درنبست عشق تو دامن بدامنش.
ظهیر فاریابی.
و نیز رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص۳۴۷ شود.
— دامن با دامن دوختن؛ دامن بدامن دوختن. دامن در دامن دوختن. دامن بدامن گره زدن. دامن با یکدیگر بستن. متحد شدن. هم پیمان شدن. همداستان گشتن:
هرچه تو خواهی بکن که دایم دارد
دولت با دامن تو دوخته دامن. فرخی.
همیشه آخته با خنجر جفا خنجر
همیشه دوخته با دامن وفا دامن. قطران.
— دامن بدامن یا دامان کسی بستن؛ دامن در دامن کسی بستن. دامن بدامن او گره بستن. موافقت و معاونت هم کردن (آنندراج):
غنچه میرفت از چمن چون گل بدو پیوند داشت
بست محکم دامن خود را گره بر دامنش.
امیرخسرو.
چون جلوه کنی از دو جهان گرد برآید
بسته‌ست بدامان تو دامان قیامت. صائب.
هرکجا شوریده‌ای را دیده‌ام چون خویشتن
دوستی را دامن اندر دامن او بسته‌ام.
میرمعز فطرت.
گریبانی ز چنگ دوری یاران برون آرم
اگر چندی ببندد زندگی دامن بدامانم.
درویش واله هروی.
— دامن بدامن کسی گره دادن؛ دامن بدامن کسی گره زدن. دامن بدامن او بستن. و نیز رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص۳۴۷ شود.
— دامن بدامن یا دامن بر دامن یا دامن با دامن گره زدن، یا دامن گره زدن به دامن، یا دامن بدامن گره افکندن؛ دامن بدامن دوختن. دامن بدامن بستن. متحد شدن. هم‌پیمان شدن. همداستان شدن. اتفاق کردن:
دشمن من این تن بدمهر منست
کرده گره دامن بر دامنم. ناصرخسرو.
دلیروار بدشمن چنان رود گویی
مگر بدوستی آنجا گره زند دامن. سوزنی.
دامن گره افکنده بدامن همهٔ شب
هر روز دوان گشته بدیشان چو گدایان.
سوزنی.
بنفشه‌موی مرا خاک برگشاده گره
تو با بنفشه‌عذاران گره زده دامن.
عمعق بخارائی.
— دامن بدندان کردن؛ دامن بدندان گرفتن. کنایه از عجز و فروتنی است. (آنندراج). کنایه از فروتنی و عجز نمودن باشد. (برهان).
— ||گریختن. (غیاث). کنایه از گریختن است. (برهان). آمادهٔ فرار شدن. مهیای گریز گشتن:
دلش را خار غم در دامن آویخت
خرد دامن بدندان کرد و بگریخت.
امیرخسرو.
و نیز رجوع به مجموعهٔ مترادفات شود.
— دامن بدندان گرفتن؛ دامن بدندان کردن. کنایه از عجز و فروتنی است. (آنندراج):
بغالب‌تر[1] از خود مینداز تیر
چو افتاد دامن بدندان بگیر. سعدی.
ساحت صدرش ز قدر مهر بمژگان برفت
دامن قدرش ز عجز چرخ بدندان گرفت.
خواجه جمال‌الدین سلمان (از آنندراج).
— ||بسرعت رفتن و گریختن؛ تیز گریختن. (غیاث). آماده گریز شدن:
بر ما خبر خاک کف پای تو گفتند
دامن بگرفت اشک به دندان و دوان رفت.
کمال خجندی.
گرفته دامن گردون بدندان
ستاره در پی حکمت روان باد.
کمال اسماعیل.
بجهد ار برنمائی آستین تیز
برو دامان بدندان گیر و بگریز. امیرخسرو.
و نیز رجوع به مجموعهٔ مترادفات شود.
— دامن بر آتش زدن؛ دامن بر اخگر زدن. کنایه از روشن کردن آتش و اخگرست. (آنندراج):
گر نسوزیم چو عود جگر خویش رواست
تا که بر آتش دل از مژه دامن زده‌ایم.
طالب آملی.
— دامن بر اخگر زدن؛ دامن بر آتش زدن. کنایه از روشن کردن آتش و اخگر. (آنندراج):
نگاه گرم تو زد دامنی بر اخگر من
که همچو شعله برافروخت پای تا سر من.
باقر کاشی.
— دامن برافکندن؛ دامان برافکندن. فروهشتن دامن.
— دامن برتافتن؛ دامن برزدن. دامن بر میان [illegible]
— ||مجازاً مهیا شدن انجام کاری را:
چو در پادشاهی بدیدی [خسرو پرویز] شکست
ز لشکر گر از مردم زیردست
سبک دامن داد برتافتی
گذشته بجستی و دریافتی. فردوسی.
—دامن بر چراغ پوشیدن؛ کنایه از محافظت چراغ کردن بدامن تا آسیب باد باو نرسد:
چه شد آن لطف که گر برگ گلی می‌چیند
زلف دامن به چراغ دل ما می‌پوشید.[2]
صائب.
— دامن برچیدن؛ دامن فراهم گرفتن. دامن برکشیدن. دامن بخود باززدن. جمع کردن دامن. (آنندراج). برگرفتن دامن. تهلز. تشمیر. (از منتهی الارب).
برچد بنفشه دامن و از خاک برنوشت
چون باد نوبهار بر او دوش برگذشت.
منوچهری.
— ||اعراض کردن. (آنندراج). بریدن دوستی و آشنائی.
— دامن برداشتن از؛ برگرفتن دامن از. بالا زدن دامن از. بیرون افکندن آنچه بدامن پوشیده است با برداشتن دامن:
دامن بهر که میرسم از عضو خویش بر
میدارم و برهنگی اظهار میکنم.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۲۶).
— دامن برزدن؛ دامن بالا گرفتن. تسمیر. (منتهی الارب).
— دامن بر زمین کشیدن؛ بغرور راه رفتن و رعونت و رعنایی. (غیاث). عرض رعنائی دادن. (آنندراج): از عادات صنادید قریش عرب چنان بود که جامه‌های دراز میپوشیدند و دامن بزمین میکشیدند و آنرا نشان بزرگی می‌شمردند چون ناسخ مذاهب سلف منع آن نمودند آن شیوه متروک و مهجور شد. (رقیع واعظ در ابواب‌الجنان از آنندراج).
— دامن برفشاندن؛ ول کردن. رها کردن. فروهشتن دامن. سردادن دامن. فروگذاردن دامن.
— ||اعراض کردن از چیزی. ترک کردن آن. اجتناب کردن از آن:
زین خرابات برفشان دامن
تا شوی بر لباس فخر طراز. سنائی.
و رجوع بدامن افشاندن شود.
— دامن برکشیدن؛ برکشیدن دامن. دامن بالا گرفتن. دامن برچیدن. بسوی قسمت بالای بدن بربردن دامن:
خفته مرو نیز بیش ازین و چو مردان
دامن با آستینت برکش و برزن. ناصرخسرو.
موج خون منت بکعب رسید
دامن حله بیشتر برکش. خاقانی.
— ||دامن برآوردن از. رهایی دادن دامن از:
وزین پس نه آرام جویم نه خواب
مگر برکشم دامن از تیره آب. فردوسی.
— دامن بر کمر پیچیدن؛ گرد میان درآوردن دامن. گرد کردن دامن دور کمر:
جان ز لب در فکر دامن بر کمر پیچیدن است
گر حلالی خواهی از بیمار ما وقتست وقت.
صائب (از آنندراج).
— دامن بر کمر سخت کردن؛ دامن بر میان محکم کردن. (از آنندراج).
— دامن برگرفتن؛ دامن برچیدن. دامن جمع کردن. بر کمر زدن دامن. بالا گرفتن دامن. ورچیدن دامن. برمیان زدن دامن:
دامن ز پای برگیر ای خوبروی خوشخو
تا دامنت نگیرد دست خدای‌خوانان.
سعدی.

۱ - ن ل: به چابکتر.
۲ - کذا.

— ||اعراض کردن. (آنندراج):
ز دل تا صبح محشر خون حسرت جوش خواهد زد
بخا ک ما شهیدان چون رسی برگیر دامن را.
واضح.
— دامن بر کمر زدن کاری را؛ مهیا شدن. دامن برتافتن. آماده شدن. احتفاز. (منتهی الارب):
چون کشی خنجر بقتلم بر میان دامن مزن
دامن آلودن بخونم خونبها خواهد شدن.
کلیم (از آنندراج).
ز دل گو صبر دامن بر میان برزن که فهمیدم
کمال آشنائیهایش از بیگانگیهایش.
واله هروی (از آنندراج).
— دامن بر میان زدن؛ دامن بکمر زدن:
چو رستم ورا دید و گرز گران
بزد دامن پهلوی بر میان. فردوسی.
— دامن بر میان گره کردن؛ بند کردن قسمتهای فروهشتهٔ دامن بکمربند.
— ||مجازاً، مهیا شدن عازم و قاصد شدن. آهنگ کردن:
در گام اولین کمر راه بشکند
رهرو کند چو دامن خود بر میان گره.
صائب (از آنندراج).
— دامن بر میان محکم کردن؛ دامن بر کمر سخت کردن. (از آنندراج).
— دامن بکشی کشیدن؛ خرامیدن. بناز رفتن:
تا کی کشی بناز و کشی دامن
دامن دمی ز ناز و کشی درچین.
ناصرخسرو.
و رجوع به دامن برمیان زدن شود.
— دامن بکمر زدن؛ تشمیر. دامن بر میان زدن. دامن بر کمر زدن. دامن در کمر زدن. دامن بکمر درزدن. تشمر. تهلز. آماده و مهیا و عازم شدن.
— دامن بکمر درزدن؛ دامن بکمر زدن:
چشم و گوش و سخن و عقل و زبان دادت
بر مکافاتش دامن بکمر درزن. ناصرخسرو.
بر طلب طاعت و نیکی و زهد
چون که نه دامن بکمر درزنی. ناصرخسرو.
سرو گر جلوهٔ آن قامت موزون بیند
میزند از پی خدمت بکمر دامن را.
تأثیر (از آنندراج).
— دامن پر کردن؛ انباشتن دامن:
روز گلستان و نوبهار چه خسبی
خیز که تا پر کنیم دامن مقصود. سعدی.
— دامن پوشیدن بر...؛ افکندن دامن بر آن. زیردامن قرار دادن آن.
— ||مجازاً در حفظ و حمایت خود گرفتن. سرپوش بر آن نهادن. نگذاردن که فاش شود. نگذاردن که آشکار شود:
پیرهنی گر بدرد ز اشتیاق
دامن عفوش بگنه بر بپوش. سعدی.
— دامن جمع کردن؛ دامن برگرفتن. دامن برچیدن. (آنندراج):
فغان که خار ملامت ز تیزدستیها
امان نداد که سازیم جمع دامن را. صائب.
— ||اعراض کردن. (آنندراج).
— دامن چاک بودن؛ دامن دریده داشتن. دارای دامن دریده بودن.
— ||منسوب بودن دختر یا پسر. (غیاث). در صحرانشینان ایران معمولست چون دختر خود را بیکی از ابنای قوم نامزد کنند و داماد را بطلبند تا بدست خود دامن دختر را چاک کند و این را شگون دانند گویند پسر فلان با دختر بهمان دامن چاک است یعنی نامزد اوست. (آنندراج):
تا بر سر ما سایهٔ برگ تا ک است
کی پروایم ز گردش افلا ک است
زاهد منعش چه میکند در مستی
با دختر رز قبول دامن چاک است. قبول.
— دامن چاک زدن یا چاک زدن دامن؛ دریدن دامن. پاره کردن دامن.
— دامن چیزی از کف گذاشتن؛ رها کردن آن. از کف نهادن آن. روی تافتن از آن. غافل ماندن از آن:
دامن دریا ز کف مگذار تا گوهر شوی
قطره را از گوهر ذاتی بها گردد بلند.
میرزا رضی دانش (از آنندراج).
— دامن چیزی به کف آوردن؛ رسیدن به آن. نایل شدن بدان:
گربار دگر دامن کامی بکف آرم
تا زنده‌ام از چنگ منش کس نرهاند.
سعدی.
هم اگر عمر بود دامن کامی بکف آرم
که گل از خار همی زاید و صبح از شب تاری.
سعدی.
— دامن چیزی یا کسی گرفتن؛ چنگ در او درزدن. متوسل شدن. در او آویختن:
مرد رهی دامن مردی بگیر
زنده‌دلی در ره مردی بمیر. خواجو.
— دامن چیزی یا کسی کشیدن؛ به او متوسل شدن، در او آویختن:
چند درین بند بکشّی چنین
دامن دنیا بکشی و آستین. ناصرخسرو.
— دامن حصار گرفتن؛ کنایه از آمیزش نکردن با مردم و یاغی شدن از سلطان وقت است. (انجمن آرا):
آن به که خردمند کناری گیرد
یا دامن قلعه و حصاری گیرد
می میخورد و لعل بتان می‌بوسد
تا عالم شوریده قراری گیرد.
شمس‌الدین کرت (حکمران هرات).
— دامن خوردن شعله؛ برافروخته شدن شعله از باد دامنی که جنبان بود. (از آنندراج):
شعله سوزد خار را از هر که دامن میخورد
هر که عاشق شد بر او، آن شوخ بر من ناز کرد.
وحید.
— دامن خیمه بالا زدن؛ برداشتن دامن خیمه:
نشکسته شکن طرف کلاهش نقاش
دامن خیمهٔ لیلی است که بالا زده‌اند.
محمدطاهر کاشی متخلص بنقاش.
دور چشمت صف برگشتهٔ مژگان سیاه
دامن خیمهٔ لیلی است که بالا زده‌اند.
ملامحمد شریف آملی.
خاطرم زیر فلک از جوش دلتنگی گرفت
دامن این خیمهٔ کوتاه را بالا زنید.
جلال اسیر (از آنندراج).
— دامن در پای فتادن؛ کنایه از گریختن از روی اضطرار و اضطراب. (انجمن آرا). کنایه از اضطراب باشد و از روی اضطراب گریختن را نیز گویند. (برهان). و نیز رجوع به مجموعهٔ مترادفات (ص ۲۸۹) شود.
— دامن زیر پای و در پای افتادن؛ گریختن از اضطرار. (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۳۶).
— دامن در پای کشیدن؛ بناز و تبختر رفتن در زمین. فخور و مرح رفتن:
بگذشت و نگه نکرد با من
در پای کشان، ز کبر دامن.
سعدی (کلیات ص ۶۵۴).
— دامن در چیزی گرفتن؛ گرفتار شدن. پابند شدن. رفتن نتوانستن:
رفیقانم سفر کردند هر یاری به اقصائی
خلاف من که بگرفتست دامن در مغیلانم.
سعدی.
— دامن در خون کشیدن؛ بسیار کشتن. کشش بسیار کردن. از کشته جوی خون روان ساختن:
خود و سرکشان سوی جیحون کشید
همی دامن از خشم در خون کشید.
فردوسی.
— ||به کشتن دادن:
گرایدون که زین روی جیحون کشد
همی دامن خویش در خون کشد. فردوسی.
— ||آلودن بخون:
دامن از اشک می‌کشم در خون
دوست دامن بمن کی آلاید. خاقانی.
— دامن در دامن بستن؛ دامن بدامن بستن. یاری یکدیگر کردن:
کرده‌ظفر مسکن در مسکنش
بسته وفا دامن در دامنش. منوچهری.
دامن در دامن بندیم و آنچه جهد آدمی است بجای آریم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۹۱).
— دامن در دامن دوختن؛ دامن بدامن دوختن. متحد شدن. همداستان شدن.
— دامن در ریختن؛ کنایه است از آبرو ریختن.
— دامن درع چاک کردن؛ کنایه از آماده شدن

برای سواری است. (آنندراج).
-- دامن درکشیدن، دامن کشیدن؛ کنایه از اعراض و اجتناب نمودن از چیزی و ترک صحبت کردن. (آنندراج) (برهان). روی گردانیدن. ترک صحبت کردن. (شرفنامهٔ منیری). دوری جستن. احتراز کردن. کناره گرفتن:
دوستان خواهند کز عشق تو دامن درکشم
من برآنم کاستین بر دوستان خواهم فشاند.
خاقانی.
از دو عالم دامن جان درکشم هر صبحدم
پای نومیدی بدامان درکشم هر صبحدم.
خاقانی.
از امیر اسماعیل دامن درکشید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۴۰).
از نااهلان تمام دامن درکش. حافظ.
-- دامن در کمر زدن؛ بند کردن قسمت پائین دامن بکمربند. مهیا و آماده شدن:
چو قصد شعر حجت کرد خواهی
بفکرت دامن دل در کمر زن. ناصرخسرو.
-- دامن در کمر گنجیدن؛ قرار گرفتن دامن در کمر. مصمم و قاصد گشتن بر انجام دادن کاری:
پی صلاح خلایق زمانه بند شود
گهی که دامن کین تو در کمر گنجد.
حسین ثنائی (از آنندراج).
-- دامن دور کشیدن از کسی یا چیزی؛ بکلی بریدن از کسی. بیکباره ترک او گفتن. سخت بریدن از کسی: دامن ازو دور کشیدم و مهرهٔ مهر برچیدم. (گلستان سعدی).
-- دامن رنجه شدن؛ مرادف قدم رنجه کردن. (آنندراج):
از کمان گوشهٔ ابروی تو یک تیر نجست
که‌پپرسیدن دل رنجه نشد دامانش. ظهوری.
و نیز رجوع به ص ۱ و ۲۶۹ مجموعهٔ مترادفات شود.
-- دامن زیر پای کسی یا چیزی کشیدن؛ کنایه از فرش کردن دامن زیر پای کسی یا چیزی است. (از آنندراج):
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
باور مکن که دست ز دامن بدارمت. سعدی.
-- دامن زیر سنگ آمدن؛ عاجز و مغلوب شدن. و نیز رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۲۴۴ شود.
-- دامن شب بدست آوردن؛ شب زنده‌داری کردن. دریافتن شب:
دامن شب را ز غفلت گر نیاوردی بدست
در تلافی دامن آه سحر باید گرفت. صائب.
-- دامن شکستن؛ دامان چیزی شکستن. دو تو کردن آن. دوتا کردن آن. قطع کردن آن:
هنوز حسن بشوخی نبسته بود کمر
که‌چشم من بمیان دامن نگاه شکست. صائب.

دامن آه برشکن طالب
گرد بر روی مهر و ماه نشست.
طالب آملی (از آنندراج).
-- دامن عمر چاک زدن؛ ترک زندگی کردن:
سعدی از دست غمت چاک زده دامن عمر
بیشتر زین نکند صابری و مشتاقی. سعدی.
-- دامن فراهم چیدن، یا دامن از ... فراهم چیدن؛ کناره گرفتن. عزلت گرفتن: در نشیمن عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم. (گلستان).
-- دامن فراهم گرفتن؛ دست و پای خود را جمع کردن. باحتیاط گرائیدن: قوم محمودی ازین فروگرفتن علی نیک بشکوهیدند و دامن فراهم گرفتند. (تاریخ بیهقی).
-- دامن فروهشتن؛ افکندن دامن. فرونهادن دامن. مقابل بالا زدن و بالا گرفتن دامن:
بکشیده مظلهٔ سیه بر ثریا
فروهشته دامنش بر گوی اغبر. ناصرخسرو.
-- دامن قناعت بدست آوردن؛ قناعت کردن. و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۲۷۶ شود.
-- دامن کسی از دست دادن؛ رها کردن که برود. گذاردن که ترک کند:
دیر آمدی ای نگار سرمست
زودت ندهیم دامن از دست. سعدی.
-- دامن کسی بدست افتادن؛ فراچنگ آمدن دامن او. او را دریافتن. وصل او یافتن:
دامن او بدست من روز قیامت ار فتد
عمر بنقد میرود در سر گفتگوی او. سعدی.
-- دامن کسی گرفتن؛ کنایه از بازداشتن کسی را از رفتن. (آنندراج):
سحر سرشک روانم پی خرابی داشت
اگر نه خون جگر میگرفت دامن چشم.
حافظ.
-- ||متابعت و پیروی کسی کردن:
[illegible] دل دامن پیران گرفت
گنج بقا زین دل ویران گرفت. امیرخسرو.
و نیز رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۵۷ شود.
-- ||بدست آوردن منظور. بدست کردن مراد:
کس نتواند گرفت دامن دولت بزور. سعدی.
-- ||دست بدامان او شدن. باو متوسل شدن. در او آویختن.
-- دامن کسی گرفتن کسی؛ از او دادخواه شدن. دادخواه بودن را چنگ در دامن وی زدن:
که با خاک چون جفت گردد تنم
نگیرد ستمدیده‌ای دامنم. فردوسی.
گر من ز محبتت بمیرم
دامن بقیامتت نگیرم. سعدی.
دست گیر این پنج روزم در حیات
تا نگیرم در قیامت دامنت. سعدی.
-- ||در او آویختن. مصاحبت او گزیدن:

چون مشک گیسوی تو بکافور شد بدل
زین پس بگیر دامن خوبان مشک‌خط.
ظهیر فاریابی.
-- دامن کشیدن کسی را، یا کشیدن دامن کسی؛ بازداشتن وی از حرکت. مانع آمدن او از رفتن:
نه خواهد کس ترا دامن کشیدن
نه در شبدیز شبرنگی رسیدن. نظامی.
-- ||خواستن تا صاحب دامن متوجه مطلبی و امری شود یا از ارتکاب امری و گفتن سخنی باز ایستد.
-- ||دست بدامان او شدن. باو روی کردن. او را متوجه نیازمندی خود کردن.
-- دامن کشیدن بر؛ فرو پوشیدن دامن بر.
-- ||گذشتن بر...
-- ||فرارسیدن. دررسیدن:
چو از دیده خورشید شد ناپدید
شب تیره بر کوه دامن کشید. فردوسی.
-- دامنِ گرد چاک شدن؛ بیکسو رفتن آن. (آنندراج). شکافته شدن گرد و پدید آمدن کسی یا چیزی از میان آن:
نگشت دامن گردی درین بیابان چاک
درون نتاخت سواری باین جهان چالاک.
؟ (از آنندراج).
-- دامن گرد کردن؛ قرار گرفتن. مستقر و ممکن شدن: چون بر تخت محمودی نشست [طغرل غاصب] خواست دامن گرد کند. نوشتکین شرابی با دو غلام تیغ کشیدند و او را پاره‌پاره کردند. (تاریخ گزیده چ اروپا ص ۴۰۴).
-- دامن گشادن؛ مقابل دامن بستن و دامن افشردن. (از آنندراج):
زلیخا دامن امید را بیهوده نگشاید
عبیر پیرهن را چشم چون دستار می‌باید.
صائب.
-- دامن مردی بکمر برزدن؛ مردانه عزم بانجام رساند کاری کردن:
در طلب دانش و دین چندگاه
دامن مردی بکمر برزنم. ناصرخسرو.
-- دامن نگه داشتن؛ حفظ کردن دامن از آلوده شدن. از آلوده شدن دور داشتن. نیالودن دامن. حفظ عفت و پاکی کردن:
دگر داد دادن تن خویش را
نگه داشتن دامن خویش را. فردوسی.
-- دامن نمازی کردن؛ پاک کردن دامن از آلودگی. (آنندراج):
دلا بخون جگر دامنی نمازی کن
در آب دیدهٔ من خیز و... بازی کن.
علی خراسانی.
-- دامن همت برافشاندن؛ شتافتن بعزم کردن کاری. پی انجام دادن کاری رفتن:
ز شادی دامن همت برافشاند

یکی از وارثان ملک را خواند.
جامی (از آنندراج).
— دامن همت بر میان زدن؛ مهیا شدن برای خدمت. (آنندراج). بر انجام دادن کاری عزم کردن. آماده شدن و مصمم گشتن انجام کاری را.
— دامن همت بر کمر زدن. رجوع به دامن بکمر زدن شود.
ب – ترکیبات غیرمصدری زیرین نیز کلمهٔ دامن را هست بیشتر در معانی استعاری:
— دامن آخرالزمان؛ دامن قیامت.
— تا دامن آخرالزمان؛ تا دامن قیامت. تا دامنهٔ آخرالزمان:
جاهت که کشیده بر فلک دامن
تا دامن آخرالزمان ماند. سیدحسن غزنوی.
تا زنند از حسن خوبان طراز و چین مثل
از نکویان مجلس بزم تو چین باد و طراز
کسوت‌عمر ترا تا دامن آخر زمان
از بزرگی نام تو بر آستین بادا طراز. سوزنی.
— دامن پرهیز؛ عفت و صلاح:
جهد کردیم تا نیالاید
بخرابات دامن پرهیز. سعدی (از آنندراج).
— دامن تسلیم. (از آنندراج).
— دامن توفیق. (از آنندراج).
— دامن حسرت. (از آنندراج).
— دامن حیات؛ دامن عمر. (از آنندراج).
— دامن خدمت. (از آنندراج).
— دامن خرگاه؛ قسمت‌هایی از خرگاه که بمثابهٔ دیوارهٔ آن است و بزمین رسد:
بناله دامن خرگاه آسمان بردار
اگر نسیم ریاض وطن هوس داری. کلیم.
رفرف؛ دامنهای خرگاه. (منتهی الارب).
— دامن خم. (از آنندراج).
— دامن خود، دامن مغفر؛ دنبالهٔ خود که بافته‌ای است از آهن و امثال آن و آن گردن و گوش و قسمتی از دو طرف صورت را بپوشاند و بفارسی زره خود گویند. تسبغ‌البیضة و تسبغتها؛ دامن خود که بر زره نشیند. (منتهی الارب).
— دامن خورشید؛ کنایه از روشنی آفتاب است و فلک چهارم نیز نوشته‌اند. (آنندراج). کنایه از دو چیز است. اول کنایه از آسمان چهارم است و دوم کنایه از روشنی خورشید. (انجمن آرا) (برهان).
— دامن خیمه؛ سِقط. (منتهی الارب). آن قسمت از خیمه که متصل بزمین شود و چون دیوارهٔ خیمه باشد:
مراست هر مژه خونبار و دیده مسکن او
بسان خیمه که باران چکد ز دامن او.
خواجه آصفی (از آنندراج).
— دامن خیمه برفکندن؛ فروهشتن دیوارهای خیمه. مقابل بالا زدن خیمه:
دامن خیمه برفکن دشمن و دوست گو ببین.
سعدی.
— دامن دولت:
دست بی‌حاصل ما صائب اگرکوتاهست
دامن دولت آن زلف چلیپاست بلند.
صائب (از آنندراج).
— دامن رضا.
— دامن روز.
— با دامن روز مربوط گردانیدن شب؛ پیوستن شب بروز. بروز آوردن شب: بدین فرخی و مبارکی شبی را خدای تعالی با دامن هیچ روز مربوط نگردانیده. (بهار دانش از آنندراج).
— دامن روز حساب؛ دامن قیامت. دامن یوم‌الدین. دامن آخرالزمان.
— دامن روز حساب گرفتن؛ در او آویختن. باو ملتجی شدن:
چون پی حساب بود داغ سینه‌ات
دستی بر آر و دامن روز حساب گیر.
ملاقاسم مشهدی (از آنندراج).
— دامن روزگار.
— دامن زره؛ کرانه‌های زره که آویخته باشد. کرانه‌های زره که آونگان باشد. رفرف. کفةالدرع. (منتهی الارب).
— دامن زلف:
بزیر دامن زلفت[1] بنفشه بینم و تو
بنفشه را سپری یا بنفشه را سپری. عنصری.
— دامن زمزمه. (از آنندراج).
— دامن زهد، دامان زهد؛ دامن پرهیزگاری. دامن تقوی. (از آنندراج).
— دامن زین. (از آنندراج):
بیحرکت نیست نقش پای غزالان
دامن صحرای عشق دامن زین است.
ملاقاسم مشهدی.
— دامن سفره. (از آنندراج).
— دامن شب؛ آخر شب. (غیاث) (آنندراج).
— دامن شب پسین؛ دل شب. کنایه از آخر شب. (آنندراج).
— دامن شفاعت. (از آنندراج).
— دامن صبح. (از آنندراج).
— دامن صرصر. (از آنندراج).
— دامن عفو. (از آنندراج).
— دامن علایق. (از آنندراج).
— دامن عمر؛ پایان عمر. پایان زندگانی: و سه نام بزرگ که ببرکات آن مرا سه کار معظم و سه مهم خطیر بکفایت رسیدی و تا دامن عمرم سر از گریبان فراغت برآوردمی از دست رفت. (سندبادنامه ص ۲۳۶).
— دامن فرصت. (از آنندراج).
— دامن قیامت؛ اول آن. هنگام رستاخیز.
— تا دامن قیامت؛ تا دامنهٔ قیامت. تا دامن یوم‌الدین. تا دامن آخرالزمان: و صدر وزارت... بفر و شکوه وزیرالوزراء... تا دامن قیامت آراسته دارد. (لباب‌الالباب ج ۱ ص ۱۱۱).
تا دامن قیامت در پای میکشد
پیراهنی که بر قد عثمان بریده‌ای.
کمال‌اسماعیل (از آنندراج).
— دامن کحلی؛ دامن کبود. کنایه از آسمان.
دامن کعبه:
بر دامن اگر نشست خاکش
از دامن کعبه کرد پاکش.
شیخ ابوالفضل فیضی (از آنندراج).
— دامن کفن. (از آنندراج).
— دامن گل. (از آنندراج).
— دامن لب:
وگرنه به ایزد که تا بوده‌ام
به می دامن لب نیالوده‌ام.
نظامی (از آنندراج).
— دامن محشر؛ دامن روز رستاخیز. دامن قیامت. دامنهٔ محشر. دامان محشر:
نگیرد هیچکس در دامن محشر گریبانت
اگر دامان خود را جمع سازی غنچه‌وار اینجا.
صائب.
— دامن محمل:
سیه مست جنونم وادی منزل نمیدانم
کنار دشت را از دامن محمل نمیدانم.
صائب (از آنندراج).
— دامن مطلب. (از آنندراج).
— دامن مقصود. (از آنندراج).
— دامن ناز. (از آنندراج).
— دامن نسیان. (از آنندراج).
— دامن نگاه. (از آنندراج).
— دامن وصل. (از آنندراج).
— دامن وطن. (از آنندراج).
— دامن یوم‌الدین؛ دامن قیامت.
— تا دامن یوم‌الدین؛ دامنهٔ قیامت. تا دامن قیامت. تا دامن آخرالزمان:
با رتبت و فر بادی روز و شب و سال و مه
سعد فلکت همدم تا دامن یوم‌الدین. سوزنی.
‖کنار. حاشیه. پهلوی. مجاور. طرف. صاحب آنندراج گوید: طرف چیزی باشد مانند دامن کوه و صحرا و جامه و بمناسبت پهنای دامن صحرا و غیره گویند. (آنندراج). کناره. طرف چیزی. دنبال چیزی. نشیب پای چیزی. دنبالهٔ چیزی:
چه خوش باشد که می در جام ریزی
شکر در دامن بادام ریزی. نظامی.
کلمهٔ دامن گاه در این معنی مؤخر از کلمات دیگر آید و کلمهٔ مرکب سازد چون:
— خاک دامن؛ دامن خاک. دامن زمین. فراخنای زمین:
ازین خاک دامن که سر برکشید

1 - ن‌ل: بزیر دامنت اندر.

که دوران بخا کش نه اندر کشید. فردوسی.
و گاه کلمهٔ دامن در معنی اخیر که موهم معنی نخستین نیز هست بکلمهٔ دیگر اضافه شود و افادهٔ معنی خاص کند چون:
— دامن آفاق؛ دامن جهان. (از آنندراج).
— دامن ابر؛ کرانهٔ آن. (از آنندراج): هیدب؛ ابر فروهشته دامن. (منتهی الارب).
— دامن افق؛ کنارهٔ افق. کنارهٔ آسمان. (از آنندراج).
— دامن باغ؛ طرف باغ. طرف بستان.
— دامن باغی گرفتن؛ کنایه از خلوت گزیدن و گوشه‌نشینی باشد. (برهان). گوشهٔ باغی گرفتن.(آنندراج).
— ||کنایه از عشرت کردن. (آنندراج).
— دامن بهار. (از آنندراج).
— دامن بیابان؛ دامن صحرا. دامن دشت:
سواد شهر بدیوانه بند و زندانست
چو لاله دست من و دامن بیابانست.
قاسم مشهدی (از آنندراج).
— دامن تیغ؛ روی تیغ. رویهٔ تیغ. و نیز رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۱۰۴ شود.
— دامن جوی؛ طرف جوی. لب جوی. (از آنندراج).
— دامن جهان؛ روی گیتی. طرف جهان:
ز پرتو علم خلعت مروق خور
سحر شد آستی و دامن جهان پرزر.
نظام قاری (دیوان البسه ص۱۵).
— دامن چرخ؛ دامن فلک. دامن آسمان. (از آنندراج).
— دامن چشم؛ طرف چشم. (آنندراج).
— دامن خاک؛ دامن زمین. روی زمین. فراخنای زمین. (از آنندراج).
— دامن دشت؛ دامان دشت. دامن صحرا. دامن بیابان.
— دامن دیر؛ فراخنای زیر دیر. پایین دیر:
که زیر دامن این دیر غاریست
درو سنگی سیه گویی سواریست. نظامی.
— دامن ریگ؛ کرانهٔ ریگ. کفةالرمل. (منتهی الارب). کنار ریگ. حاشیه و پهلوی ریگ. طرف ریگ:
یله کرد از آن سو که بد آب و مرغ
بیست از بر دامن ریگ ورغ. اسدی.
پدید آمد از دامن ریگ خشک
بلندیگهی سبز با بوی مشک. نظامی.
— دامن زمین؛ فراخنای زمین. همواریهای زمین. روی زمین:
زمین از تب لرزه آمد ستوه
فروکوفت بر دامنش میخ کوه. سعدی.
— دامن ساحل؛ کنار و برابر ساحل:
غوطه زن در بحر چون گرداب اگر خواهی گهر
زانکه دایم دامن ساحل پر از خار و خس است.
وحید (از آنندراج).
— دامن سنگ؛ کنار آن. پای آن. پایین آن. دامنهٔ آن:
در چشم تو گر خوش بود این سقف زراندود
در دیدهٔ سودازدگان دامن سنگیست.
صائب (از آنندراج).
— دامن شفق. (از آنندراج).
— دامن شمع. (از آنندراج).
— دامن شهر؛ فضا و مساحت برابر شهر. (از آنندراج).
— دامن صحرا؛ دامان صحرا. طرف صحرا:
بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار
خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار.
سعدی.
بیحرکت نیست نقش پای غزالان
دامن صحرای عشق دامن زین است.
ملاقاسم مشهدی (از آنندراج).
ابر اگر در وادی لیلی نبارد گو مبار
دامن صحرا هنوز از گریهٔ مجنون تر است.
میرزا رضی دانش (از آنندراج).
— دامن صحرا گرفتن؛ سر به بیابان نهادن:
گردبادی شود و دامن صحرا گیرد
گر بدیوار فتد سایهٔ دیوانهٔ ما.
صائب (از آنندراج).
— دامن فلک؛ دامن چرخ. دامن آسمان:
ما عاجز دو میغ که بر دامن فلک
قوس قزح علامتی از پرنیان کشید. خاقانی.
— دامن کان. (از آنندراج):
سخت دل از مژه اشک‌فشان می‌چینم
بی‌ریاضت گهر از دامن کان می‌چینم.
طاهر وحید.
— دامن کشتی. (از آنندراج).
— دامن کوه یا دامن کوهسار؛ دامنهٔ کوه یا کوهسار. طرف کوه که منتهی به دشت یا وادی گردد. فراخنای زیرکوه. حضیض. (از منتهی الارب). صحرای پایین کوه. (غیاث) (آنندراج). پهلوی کوه. جانب کوه. سفح. (دهار). کناره و پای کوه. (ناظم الاطباء): هیوان، شهریست بر سر کوه نهاده و ازین شهر آبی فرود آید بدامن کوه و اندر کشت بکار شود. (حدود العالم). نسا، شهریست بر دامن کوه نهاده اندر میان کوه و بیابان. (حدود العالم). مرورود شهریست با نعمت و آبادان و بر دامن کوه نهاده است. (حدود العالم). [هری] بر دامن کوه است. (حدود العالم). دزه، شهرکیست بر دامن کوه. (حدود العالم). دارا، شهرکیست بر دامن کوه. (حدود العالم). کنیس، شهرکی خردست بر دامن کوه. (حدود العالم). اخسیکت... شهری بزرگست بر لب رود خشرت نهاده و بر دامن کوه. (حدود العالم).
همه دامن کوه تا روی شخ
سپه بود برسان موز و ملخ. فردوسی.
همه دامن کوه تا پیش رود
سپه بود با جوشن و درع و خود. فردوسی.
میان صف دشمن اندر فتاد
پس از دامن کوه برخاست باد. فردوسی.
چو دشمن ز هر سوی انبوه شد
فریبرز بر دامن کوه شد. فردوسی.
همه سوی آن دامن کوهسار
گریزان برفتند از کارزار. فردوسی.
بیامد چو پیش کنابد رسید
بدان دامن کوه لشکر کشید. فردوسی.
کوس تو کرده است بر هر دامن کوهی غریو
اسب تو کرده است بر هر خامهٔ ریگی صهیل.
فرخی.
در دامن کوه کبک شبگیران
در رفت بهم برقص با کدری. منوچهری.
تا عاقبتش فتاده بر خاک
بر دامن کوه یافت غمناک. نظامی.
منارهٔ بلند در دامن کوه الوند پست نماید. (گلستان).
از دامن که تا بدر شهر بساطی
از سبزه بگسترد و برو لاله‌فشان کرد.
سعدی.
آن چشمه را دید که آب از سر آن کوه میجوشید و بدامن آن فرومیریخت. (تاریخ قم ص۷۷).
واله شده بر فصل تموزش نیسان
بهتر ز بهار گشته ایام خزان
از بس پا کست خاک دامن کوهش
سر در قدمش نهاده صد آب روان.
ملاطغرا (در کتاب تعدادالنوادر در تعریف نوشهرهٔ کشمیر، از آنندراج).
— دامن کوهسار؛ دامن کوه:
کشیدند شمشیر زهرآبدار
فتادند در دامن کوهسار. فردوسی.
— دامن گلزار؛ دامن گلشن. طرف گلستان:
بی تو در دامن گلزار نخفتم یک شب
که نه در بادیهٔ خارمغیلان بودم. سعدی.
شبی از خواب غفلت باغبان بیدار خواهد شد
رها از دست گلچین دامن گلزار خواهد شد.
دانش (از آنندراج).
— دامن گلشن؛ دامن گلزار. طرف گلستان. دامان گلشن.
— دامن مژگان. (از آنندراج).
— دامن منزل؛ دامان منزل. (از آنندراج).
— دامن مهتاب. (آنندراج):
هر شب از حسرت آهی من و یک دامن اشک
تو هم ای دامن مهتاب پر از پروینی.
شهریار.
— دامن هامون؛ دامن دشت:
در دلم هرگاه تنها گردی مجنون گذشت
چاک جیب من چو سیل از دامن هامون گذشت.
سراج‌المحققین (از آنندراج).

– کوه دامن؛ دامن کوه. فراخنای پایین کوه. دامنهٔ کوه:
بهر سو سپاه اندر آمد چو کوه
بر آن کوه دامن گروها گروه. فردوسی.
دامن آباد. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر واقع در ۲۱هزارگزی باختر اهر و یکهزارگزی شوسهٔ تبریز به اهر. کوهستانی است و معتدل و دارای ۳۸۶ سکنه. آب آن از چشمه است و محصول آنجا غلات و حبوبات و شغل مردم آن زراعت و گله‌داری و صنایع دستی مردم گلیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
دامن آلود. [مَ] (نمف مرکب) مخفف دامن‌آلوده. تردامن. فاسق و فاجر. آلوده‌دامن. گنه کار. دیوان‌سیاه. و نیز رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۲۶۱ شود.
دامن آلودگی. [مَ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی دامن‌آلوده. رجوع به دامن‌آلوده و دامن آلودن شود.
دامن آلودن. [مَ دَ] (مص مرکب) آغشتن دامن. آلودن دامن. درزدن دامن بچیزی چون خون یا آب یا پلیدی و نظایر آنها. مالیدن یا پخش کردن چیزی از خون یا آب یا پلیدی روی دامن چنانکه در دامن اثر گذارد:
چون کشی خنجر بقتلم بر میان دامن مزن
دامن آلودن بخونم خونبها خواهد شدن.
کلیم (از آنندراج).
دامن آلوده. [مَ دَ / دِ] (نمف مرکب) که دامن آلوده دارد. که دامنش بچیزی چون خون یا پلیدی و نظایر آن آغشته شده. ||تردامن. فاسق. فاجر. آلوده‌دامن. دامن‌آلود. دامن‌سیاه. مقابل خشک‌دامن و پاکدامن:
دامن‌آلوده اگر خود همه حکمت گوید
بسخن گفتن زیباش بدان به نشوند. سعدی.
چرا دامن‌آلوده را حد زنم
چو خود را شناسم که تردامنم. سعدی.
یکی زجر کردش که تبت یداک
مرو دامن‌آلوده در جای پاک. سعدی.
دامن افشان. [مَ اَ] (نف مرکب) آنکه دامن فشاند. که دامن برافشاند. رجوع به دامن افشاندن شود.
دامن افشاندن. [مَ اَ دَ] (مص مرکب) تکان دادن دامن. جنبان ساختن دامن از جوانب. بحرکت درآوردن دامن در سویهای مختلف. دامن فشاندن. رجوع به دامن فشاندن شود. ||دست کشیدن. از دست نهادن. دامان فشاندن. رها کردن. پشت پا زدن. ترک گفتن. ول کردن. سر دادن. اعراض کردن. خویشتن را دور داشتن. نمودن که آنرا نخواهم:
همچو گل بر چمن از باد میفشان دامن
زانکه در پای تو دارم سر جان‌افشانی.
حافظ.
||غرور و ناز کردن. (غیاث). ||کنایه از غیظ معشوق و برخاستن اوست از مجلس. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). ||گذشتن از چیزهای نیکو و از دنیا گذشتن. (لغت محلی شوشتر).
– دامن افشاندن از...؛ خویشتن را دور داشتن از. (بهار عجم):
هرآنکس که او دختر شاه خواند
ز گیتیش دامن بباید فشاند. فردوسی.
حق از بهر باطل نشاید نهفت
از آن جمله دامن بیفشاند و گفت. سعدی.
اهل بایستی که جان افشاندمی
دامن از اهل جهان افشاندمی. خاقانی.
– دامن برافشاندن از، دامن برفشاندن از...؛ ترک گفتن. (آنندراج). ول کردن. ترک دادن و اعراض کردن. (برهان).
– ||سفر کردن و کوچ نمودن. (برهان). ونیز رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۱۸ و ۹۰ و ۲۹۸ شود.
دامن افشردن. [مَ اَ شُ دَ] (مص مرکب) درهم نوردیدن و گرد کردن دامن. فشردن دامن. دامن فشردن. مقابل دامن گشادن. دامن بستن. (آنندراج). و رجوع به دامن فشردن شود.
دامن بردار. [مَ بَ] (نف مرکب) تُرتور. (منتهی الارب). زنانی که دامن دراز ملکه یا زنان اشراف که بزمین میکشید از پس پشت بر دست داشتند تا بزمین نساید. جلواز. (لغت‌نامهٔ مقامات حریری). پسه‌بردار.
دامن برداشتن. [مَ بَ تَ] (مص مرکب) بلند کردن دامن. برچیدن دامن. بالا گرفتن دامن. [illegible] گرفتن دنبالهٔ دامن تا بزمین نساید.
– دامن خرگاه برداشتن؛ بالا زدن دامن خرگاه:
اگر نسیم ریاض وطن هوس داری
بناله دامن خرگاه آسمان بردار.
کلیم (از آنندراج).
دامن پاک. [مَ] (ص مرکب) پاکدامن. عفیف. مقابل آلوده‌دامن و دامن‌آلوده. مقابل تردامن.
دامن پاکی. [مَ] (حامص مرکب) عمل دامن‌پاک. کیفیت و چگونگی دامن‌پاک. عفت و صلاح:
بدامن‌پاکی دین‌پرورانت
بصاحب‌سری پیغمبرانت. نظامی.
دامن تر. [مَ تَ] (ص مرکب) دامن‌آلوده. (آنندراج). عاصی. (آنندراج). گنهکار. (آنندراج). تردامن. مقابل پاکدامن:
گردون ز مشک و زعفران سازد حنوط اختران
بر سوک آن دامن‌تران دردگریبان صبح را.
خاقانی.
ای هر که افریست سرش را چو کوکنار
پیشت چو لاله بی‌سر و دامن‌تر آمده.
خاقانی.
دامنجان. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان هریس بخش مرکزی شهرستان سراب واقع در ۲۲هزارگزی جنوب باختری سراب و ۱۰هزارگزی شوسهٔ سراب به تبریز. جلگه است و معتدل و دارای ۸۸۸ سکنه. آب آن از نهر و چاه است و محصول آن غلات و بزرک. شغل مردم آنجا زراعت و گله‌داری است و راه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
دامنجان. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان ماروسک بخش سرولایت شهرستان نیشابور. واقع در ۲۴هزارگزی جنوب چکنه بالا. کوهستانی است و معتدل و دارای ۲۳۱ تن سکنه. آب آن از قنات است و محصول آن غلات. شغل مردم آنجا زراعت و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
دامن چاک. [مَ] (ص مرکب) که دامن دریده دارد. رجوع به همین ترکیب ذیل لغت دامن شود.
دامن چیدن. [مَ دَ] (مص مرکب) قطع کردن و بریدن دامن. ||کناره کردن. (آنندراج) (غیاث). تلبب. (منتهی الارب).
– دامن اندرچیدن؛ دوری کردن. کناره گرفتن. گذشتن:
دامن اندرچین بساط احتشام کس مبین
گردن‌اندرکش قفای امتحان کس مخور.
خاقانی.
– دامن درچیدن؛ کناره گرفتن:
تا کی کشی بناز و کشی دامن
دامن دمی ز ناز و کشی درچین.
ناصرخسرو.
اهل فتنه و اصحاب بدعت سر در گریبان کشیدند و از طلب فضول دامن درچیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۳۶).
دامن خشک. [مَ خُ] (ص مرکب) دامن‌پاک. پاکدامن. خشک‌دامن. مقابل تردامن و آلوده‌دامن و دامن‌آلوده.
– دامن خشک (بصورت اضافه)؛ کنایه از دامن خالی باشد. (برهان).
– ||عدم صلاح و تقوی را نیز گویند. (برهان). مقابل دامن پاک. اما صاحب آنجمن آرا، کنایه از صلاح گوید و می‌نماید که قول اخیر بصواب اقرب باشد.
دامندار. [مَ] (نف مرکب) دارای دامن. دارای ذیل: بیضة لها سابغ؛ خود دامن‌دار.

(منتهی الارب). ||دامنه‌دار. وسیع. پهن‌دار. دنباله‌دار. که دنبالهٔ آن نگسلد: ابر دامن‌دار؛ که دنبال آن قطع نگردد. ||عریض و پاپهنا. (آنندراج):
شام غم کآشوب سودا بی تو مغزافشار شد
نونیازان جنون را جیب دامندار شد.
طالب آملی.
دامن‌دامن. [مَ مَ] (ق مرکب) چندین دامن پر: دامن‌دامن اشک؛ گریهٔ بسیار. دامن‌دامن گل چیدن؛ فراوان گل چیدن.
دامن‌در. [مَ دَ / دِ] (نف مرکب) درندهٔ دامن. پاره کنندهٔ دامن. ||ظاهراً نام گیاهی خاردار که بر دامن گذرندگان درآویزد چون دوژه: هواش را (مازندران را) دلگیر ازآن خوانند که دلها صید او میشود، نبات زمینش را دامن‌در ازآن گویند که میهمان را با لجاج در قید خویش می‌آرد. (عنایت‌نامهٔ ملک‌الکلام جلال‌الدین دهستانی).
دامندگی. [مَ دَ / دِ] (حامص) صفت دامنده. حالت و چگونگی دامنده.
دامنده. [مَ دَ / دِ] (نف) نعت فاعلی از دامیدن. رجوع به دامیدن شود.
دامن رود. [مَ] (اِخ) دهی بجنوب خوزستان و بیست فرسخ میانهٔ جنوب و مشرق فلاحی است.
دامن زدن. [مَ زَ دَ] (مص مرکب) حرکت دادن دامن بادکردن را. بحرکت دادن دامن باد کردن یا باد زدن چیزی را چون آتش و غیره.
— دامن زدن آتش؛ افروختن آتش. شعله‌ور کردن آن.
— دامن زدن آتش فتنه؛ غلیظ کردن شر و فتنه. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). آتش فتنه دامن زدن. تیز کردن و برافروختن آن.
— دامن زدن چراغ؛ کنایه است از کشتن چراغ. (آنندراج). دامن بر چراغ افشاندن. (آنندراج):
آنجا که شمع روی تو افروخت باغبان
دامن زند چراغ گل نورسیده را.
ابوطالب کلیم.
روشن نمیشود شب ما ای علی مگر
این ناله دامنی بچراغ سحر زده‌ست.
علی قلی بیک.
و نیز رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۲۹۶ شود.
دامن‌سوار. [مَ سَ] (ص مرکب) سوار بر دامن. کنایه است از طفلی که دامن قبا و جامه از میان دو پای خود برآورد و خود را سوار پندارد و بازی کند. (از آنندراج). کودکی که گوشه‌های دامن یا قسمتهای آونگان جامهٔ خود از میان دو پای برآرد اسب‌وار و خویشتن سوار اسب پندارد:
همچو طفلان جملگی دامن‌سوار
گوشهٔ دامن گرفته اسب‌وار. مولوی.
کودکان را حرص می‌آرد غرار
تا شوند از ذوق دل دامن‌سوار. مولوی.
گرز جولان بازماند آسمان طفل‌طبع
خاکدان دهر را دامن‌سواری گو مباش.
صائب.
از صف مردان جگرداری نمی‌آید برون
ورنه گردون کودک دامن‌سواری بیش نیست.
صائب (از آنندراج).
دامن‌فراخ. [مَ فَ] (ص مرکب) که دامنی وسیع و گشاده دارد. مقابل تنگ‌دامن. ||مجازاً با فیض.
— ||دامنِ فراخ (با اضافه)؛ دامن گشاده و وسیع. مقابل دامن تنگ و چسبان.
— دامن فراخ بودن؛ با فیض بودن:
دامن گلچین فراخ است ای اسیران قفس
گرگلی خواهند او را از شما تقصیر نیست.
سلیم.
— دامن فراخ داشتن؛ فیض عام داشتن. (آنندراج).
دامن‌فشان. [مَ فِ] (نف مرکب) که دامن افشاند. که دامن فشاند. رجوع به دامن فشاندن و دامن افشاندن شود. ||مجازاً فروتن. متواضع:
کف پرآبله‌ای بیش نیست ابر بهار
نظر به همت دامن‌فشان درویشی. صائب.
||که ترک گوید. که اعتنا نکند. که دوری کند که اعراض کند.
— دامن فشان گردیدن بر؛ تواضع نمودن. تمکین کردن. فروتنی و خضوع نمودن:
اگر نام پیدا کند یا نشان
بر آن گفته گردند دامن‌فشان. نظامی.
دامن فشاندن. [مَ فِ دَ] (مص مرکب) دامن افشاندن. تکاندن دامن. ||رها کردن دامن. برون‌دادن دامن. از دست نهادن دامن:
گر از حسرت آنم که سروپای یکبار
در دامنش افشانم و دامن نفشاند. سعدی.
||فیض بخشیدن:
بر آن سایه چو مه دامن فشاندم
چو سایه لاجرم بی‌سنگ ماندم. نظامی.
||فروتنی کردن. دامن فشان گردیدن.
||اعراض کردن. ترک گفتن:
چه کردم کآستین بر من فشاندی
مرا کشتی و پس دامن فشاندی. خاقانی.
— دامن فشاندن از؛ بس کردن ازو. ترک او گفتن. اعراض کردن از کسی یا چیزی:
دامن مفشان از من خاکی که پس از من
زین در نتواند که برد باد غبارم.
حافظ.
— دامن فشاندن بر؛ دامن افشاندن بر. اعراض کردن از:
جان فشان و راد زی و راه کوب و مرد باش
تا شوی باقی چو دامن برفشانی زین دمن.
خاقانی.
دامن فشردن. [مَ فِ شُ دَ] (مص مرکب) مقابل دامن گشادن. دامن بستن. (آنندراج). درهم نوردیدن و گرد کردن دامن:
در هم شکفته غنچهٔ دل لاله را جگر
بر هر زمین که دامن مژگان فشرده‌ایم.
طالب آملی.
دامنک. [مَ نَ] (اِمصغر) مصغر دامن. ||مقنعه. (مهذب الاسماء).
دامنکده. [مَ کَ دَ / دِ] (اِ مرکب) (از: دامن، بمعنی قسمت سفلای قدامی جامه + کده بمعنی خانه و سرا و جای و محل) بر روی هم اصطلاحاً معنی داخل دامن و درون دامن دارد:
حیرت همه دم بکار نادانیهاست
کلفت اثر بهار نادانیهاست
آئینهٔ آگهی بدامن‌کده نیست
خاک بسر از غبار نادانیهاست. میرزابیدل.
دامنکش. [مَ کَ] (نف مرکب) که دامن کشد. که دنبالهٔ دامن بر روی زمین فروهلد و براه رود. ||مجازاً معنی خرامنده و بناز رونده دارد. ج، دامنکشان.
دامنکشان. [مَ کَ] (اِ مرکب) جِ دامنکش. ||خرامندگان بناز:
یکنفس ای خواجهٔ دامنکشان
آستی بر همه عالم فشان. نظامی.
دامن مکش ز صحبت ایشان که در بهشت
دامنکشان سندس خضرند و عبقری. سعدی.
دامنکشان حسن دلاویز را چه غم
کاشفتگان حسن گریبان دریده‌اند. سعدی.
بی نیز بودی که دامنکشان
بروقت من آمدندی خوشان.
نزاری قهستانی (دستورنامه ص ۷۲).
رجوع به دامن‌کش شود.
دامنکشان. [مَ کَ] (نف مرکب، ق مرکب) در حال کشیدن دامن. ||متواضع فروتن. خاضع:
بپارگاه تو دامنکشان رسید انصاف
ز درگه تو گریبان‌دریده شد بیداد. خاقانی.
||کنایه از رفتار بناز و خرام. (لغت محلی شوشتر). خرامان از روی ناز و تکبر. با ناز خرامان. متکبر و معجب. (شرفنامهٔ منیری). با تبختر:
در پردهٔ دل آمد دامنکشان خیالش
جان شد خیالبازی در پردهٔ وصالش.
خاقانی.
آن کعبهٔ محرم‌نشان و آن زمزم آتشفشان
در کاخ مه دامنکشان یک مه بپرواز آمده.
خاقانی.
تا قدمت در شب گیسوفشان
بر سر گردون شده دامن‌کشان. نظامی.

یار گریبان‌کش و دامنکشان
آستی از رقص جواهرفشان. نظامی.
لب لعلم همان شکرفشانست
سر زلفم همان دامن‌کشانست. نظامی.
ای که بر ما بگذری دامنکشان
از سر اخلاص الحمدی بخوان. سعدی.
چون رفته باشم زین جهان باز آیدم رفته روان
گر همچنین دامنکشان بالای خاکم بگذری.
سعدی.
بــا تنگ‌عیشان تلخی‌چشان
که آیند در حله دامنکشان. سعدی.
شد آن جان جهان دامنکشان چون از چمن بیرون
تهی شد جان مرغان چمن گویی ز قالبها [1]. ؟
— دامنکشان رفتن؛ با جامهٔ بلند (که جامهٔ زنان مجلله و شاید مردان نیز بوده است) به تبختر و ناز رفتن. ارفال. (منتهی الارب). رَفل. ذیل. رَفَلان. (منتهی الارب). بناز و تبختر رفتن چنانکه شیوهٔ رعنایان است. (آنندراج). به تبختر رفتن. خرامیدن:
دامنکشان همی شد در شرب زرکشیده
صد ماهرو ز رشکش جیب قصب دریده.
حافظ.
ذال ذیلا؛ خرامان و دامنکشان رفت. (منتهی الارب). مر مترطلاً؛ دامنکشان رفت. الحاف؛ بناز دامنکشان رفتن. (منتهی الارب). و نیز رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۳۵۲ شود.

دامنکشی. [مَ کَ] (حامص مرکب) عمل دامنکش. رفتن بناز و تکبر. خرامش بناز. ||ترک. اعراض. روگردانی:
یار مساعد بگه ناخوشی
دام‌کشی کرد نه دامنکشی. نظامی.
||تواضع. فروتنی. خضوع.

دامن کشیدن. [مَ کَ دَ] (مص مرکب) ذیل جامه بر زمین فروهلیده رفتن. ||رفتن بناز و تکبر. خرامیدن بفخر و ناز و تبختر:
همتم دامنی کشد ز شرف
هر کجا چرخ راگریبانیست. مسعودسعد.
||فراهم گرفتن دامن. برچیدن دامن ||فروتنی کردن. تواضع نمودن. ||کنایه از اجتناب نمودن و اعراض کردن بود از چیزی. (انجمن آرا) (لغت محلی شوشتر). رو گرداندن.
— دامن کسی یا چیزی کشیدن؛ در او آویختن بخواهش. دست در او زدن بخواهانی:
نه دل دامن دلستان می‌کشد
که مهرش گریبان جان می‌کشد. سعدی.
— ||متوجه ساختن کسی را به مطلبی یا امری آنگاه که سخن نتوان گفتن یا نشاید گفتن. نمودن علامتی متوجه کردن صاحب دامن را بسوی خود یا بدرک مطلبی و موضوعی یا تحریک و تشویق کردن وی بگفتن چیزی و یا کردن کاری و یا باز داشتن از ارتکاب عملی و یا گفتن سخنی.
— دامن کشیدن از؛ دوری جستن از. اعراض کردن از. ترک گفتن. خویشتن را دور داشتن از. (بهار عجم):
بر آن گروه بخندد خرد که بر بدنی
که روح دامن ازو درکشیده می‌گریند.
عقیقی سمرقندی.
خاقانی اگرنه اهل جستی
دامن ز جهان کشیده بودی. خاقانی.
نباید از منت دامن کشیدن
بحالت بهترک زین باز دیدن. نظامی.
دامن مکش ز صحبت ایشان که در بهشت
دامنکشان سندس خضرند و عبقری. سعدی.
بازآکه چشم بد ز رخت دفع می‌کند
ای تازه گل که دامن ازین خار می‌کشی.
حافظ.
بوحدت داغ دارد از دوئیها الفت یارم
که سر زد از گریبان من و دامن کشید از من.
رابج.
نی همین می‌رمد آن نوگل خندان از من
می‌کشد خار درین بادیه دامن از من. کلیم.
و نیز رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۴۴ شود.
— دامن کشیدن بر...؛ گذشتن. ترک کردن:
تو آگهی که مرا اینقدر قناعت هست
که بر متاع غرور جهان کشم دامن.
عبدالواسع جبلی.
— دامن کشیدن به...؛ رفتن به... خرامیدن به:
در جهان کش بسروری دامن
بر فلک نه بافتخار قدم. مسعودسعد.
— دامن کشیدن در...؛ براه آن رفتن. ملازم آن شدن:
چون بود اکراه با چندین خوشی
که تو در عصیان همی دامن‌کشی. مولوی.

دامنکوه. [مَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای سه گا[illegible] حومه شهرستان دامغان است. این دهستان در قسمت خاوری دامغان بین راه شوسه و راه‌آهن دامغان بشاهرود در جلگه واقع است. هوای آن معتدل است و تابستان گرم میشود. آب اکثر قراء آن از قنوات است و محصول عمدهٔ آن پسته و پنبه و انگور و مختصر میوه‌جات دیگر است. این دهستان از ۲۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است و جمعیت آن در حدود ۹۵۰۰ نفر میباشد مرکز دهستان قصبهٔ مهماندوست و قراء مهم آن بشرح زیرست: کلاته‌ملا، زرین‌آباد، مؤمن‌آباد، امام آباد، نعیم‌آباد و طرزه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

دامن گرفتن. [مَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) میان انگشتان دست یا میان دو پای قرار دادن دامن. اخذ قسمت سفلای فروهشتهٔ جامه. گردآوردن قسمت پایین لباس در میان دست یا سر انگشتان: تشذر؛ دامن بمیان پای گرفتن. (منتهی الارب). ||کنایه از متوجه ساختن کسی را بانجام کردن کاری:
مرا امر معروف دامن گرفت
فضول آتشی گشت و در من گرفت. سعدی.
||فرا چنگ آوردن. داشتن بدست:
بیدار شو و بدست پرهیز
چون سنگ بگیر دامن حق. ناصرخسرو.
سعدیا دامن توحید گرفتن کاریست
که نه از پنجهٔ هر بوالهوسی برخیزد. سعدی.
— دامن کسی گرفتن؛ بازداشتن او از حرکت. رها نکردن که برود. از حرکت بازداشتن. مانع رفتن او شدن. مانع ترک کردن وی شدن:
چند فشانی آستین بر من و روزگار من
دست رها نمی‌کند عشق گرفته دامنم.
سعدی.
— دامن گرفتن کسی را یا چیزی را؛ متوسل باو شدن. ازو خواستن. او را خواهانی نمودن. پناه باو بردن. باو ملحق شدن:
زین دیو بی‌وفا چو شدی نومید
اکنون بگیر دامن حورالعین. ناصرخسرو.
اگر عاشقی دامن او بگیر
و گر گویدت جان بده گو بگیر. سعدی.
مکن که روز جمالت سر آید ار سعدی
شبی بدست دعا دامن سحر گیرد. سعدی.
— ||ازو دادخواهی کردن. بدادخواهی چنگ در دامن او زدن:
اگر رحمت نیاری من بمیرم
در آن گیتی ترا دامن بگیرم.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
و نیز رجوع به ترکیب «دامن کسی را گرفتن» ذیل لغت دامن شود.

دامنگیر. [مَ] (نف) گیرندهٔ دامن. آخذ دامان:
هزار گونه غم از هر سوئیست دامنگیر
هنوز در تک‌وپوی غم دگر میگشت. سعدی.
— خار دامنگیر؛ خار که بسبب داشتن نوکهای برگشتهٔ تیز چون دوژه و نظایر آن بدامن بند شود:
چون تو بیرون آمدی از بند و زندان لباس
سربسر روی زمین گو خار دامنگیر باش.
صائب.
||کنایه از باعث سکون و مانع شونده. (از برهان). از حرکت بازدارنده. مانع حرکت. از جنبش بازدارنده:
والی ری بند بر عزمم نهاد
نیک دامنگیر شد بندش مرا. خاقانی.
— خاک دامنگیر؛ بازدارنده از حرکت و عزیمت. که عزم رحیل بدل به اقامت کند:
فتادمام بطلسم کشاکش تقدیر

---

۱ - در آنندراج:
روان شد جان مرغان چمن گویی ز تن بیرون.

نه گرد خانه بدوشم نه خاک دامنگیر…
خاقانی.
با خرابیهای ظاهر دلنشین افتاده‌ام
سیل نتواند گذشت از خاک دامنگیر من.
صائب.
خاک ری دامنگیرست. ری خاک‌کش دامن‌گیرست. غریبی خاک دامنگیر دارد.
- زمین دامنگیر؛ خاک و منزل دامنگیر.
- عشق دامنگیر؛ که مفارقت نکند. جدائی‌ناپذیر. غیرمفارق. ملازم. درآویزنده: عشق دامنگیر گریبان تدبیر گرفت. (سندبادنامه ص۶۸).
ولی چون عشق دامنگیر بودش
دگر بار از ره عذر آزمودش. نظامی.
- منزل دامنگیر؛ مانع آینده از حرکت:
مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی گر مشکلی بود
کنون[1] ضایع شد اندر کوی جانان
چه دامنگیر یارب منزلی بود. حافظ.
- هوای دامنگیر؛ درآویزنده. مفارقت‌ناپذیر:
مرا نماند روزی هوای دامنگیر
که بی‌گناه برآید سر از گریبانم. سوزنی.
||مجازاً متوسل. روی آورنده و پناه برنده:
کسی کاین خضر معنی راست دامنگیر چون موسی
کف موسی و آب خضر بینی در گریبانش.
خاقانی.
||دادخواه. قصه‌بردار. متظلم. ||کنایه از مصاحب است. (برهان). قرین. ملازم:
کفر و کذب این دو راست خرمن‌کوب
نحس و فقر آن دو راست دامنگیر. خاقانی.
||کنایه از مدعی باشد. (انجمن آرا). مدعی. (برهان).

دامنگیر شدن. [مَ شُ دَ] (مص مرکب) آخذ دامان گشتن. گیرندهٔ ذیل و دامان گردیدن. ||باعث سکون گردیدن. بازدارندهٔ از جنبش گشتن. ||متوسل شدن. ملتجی گردیدن. روی آوردن به. پناه بردن به داد خواستن. قصه دفع کردن. قصه برداشتن. تظلم کردن. ||مدعی شدن. ||ملازم و غیرمفارق شدن. جدائی ناپذیرفتن.
- دامنگیر شدن امری یا مطلبی؛ قرین او گشتن. ملازم غیرمفارق او شدن. روی بدو کردن: مردی را نشان یافت که او را همین معنی دامنگیر شده. (سندبادنامه ص ۲۶۶).
این بدبختی که دامنگیر تبی‌ها شد مجازاتی بود که خدایان بدو دادند. آنگاه که درد طلب دامنگیر او شد.
- دامنگیر کسی شدن؛ بگردن او افتادن. ناچار گشتن به تبعیت و اطاعت و انجام کردن.
- دامنگیر شدن؛ خرجی کسی را متکفل شدن.
- دامنگیر بادافراه گناهی شدن؛ عقوبت کشیدن.

دامنگیری. [مَ] (حامص مرکب) عمل دامنگیر. رجوع به دامنگیر شود.

دام نمک. [مِ نَ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دامی که با بکار بردن نمک تعبیه سازند. ||مجازاً نمک‌گیر کردن کسی را:
پرسیدمش ز صید لب خود گزید و گفت
صیاد را بدام نمک می‌توان گرفت.
اسیر (از آنندراج).

دامنه. [مَ نَ / نِ] (اِ) فراخای زیر کوه. دامن کوه. لحف. (منتهی الارب). بن کوه. پهنای کوه. زیر کوه یا بلندی: منارهٔ بلند در دامنهٔ الوند پست نماید. (گلستان).
چشم چو بگشود در آن دامنه
دید که جا تر بود و بچه نه. ایرج میرزا.
- دامنهٔ کوه؛ دامن کوه. زیر سینهٔ آن:
آن بحر محیط الم عشق بتانیم
کز دامنهٔ کوه بلا ساحل ما شد.
ابونصر نصیرای بدخشانی (از آنندراج).
خضیض؛ پستی زمین در دامنهٔ کوه. (از منتهی الارب).
- تا دامنهٔ قیامت؛ تا دامن قیامت. همیشه. الی‌الابد. تا اول قیامت.

دامنه. [مَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان خیر بخش اصطهبانات شهرستان فسا. واقع ۱۷هزارگزی شمال باختری اصطهبانات. کنار راه فرعی خرامه به اصطهبانات و نی‌ریز جلگه است و معتدل و دارای ۱۲۰ سکنه. آب آن از چشمه است و محصول آن غلات و حبوبات و پنبه و برزک و شغل اهالی آنجا زراعت و قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

دامنه. [مَ نِ] (اِخ) دهی است از بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. واقع در ۵هزارگزی باختر ساردوئیه و ۵هزارگزی جنوب راه مالرو بافت به ساردوئیه کوهستانی است و سردسیر و دارای ۶۰ تن سکنه. آب آن از قنات است و رودخانه. محصول آنجا غلات و حبوبات است و شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دامنه. [مَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان ورزق بخش داران شهرستان فریدن. واقع در ۱۶هزارگزی خاور داران و متصل به شوسهٔ اصفهان به کوهرنگ و داران. دامنه و سردسیر و دارای ۱۹۸۶ سکنه است. آب آن از رودخانه است و محصول آن غلات و حبوبات و کتیرا. شغل مردمش زراعت و صنایع دستی زنان آنجا قالی‌بافی و جاجیم‌بافی است. تلفن و مرکز پخش بنزین و در حدود ۲۵ باب دکان دارد. در شمال این آبادی چمن وسیعی وجود دارد که با هواپیماهای سبک می‌توان در آن نشست. در ۹هزارگزی مسیر شوسه‌ای که از نجف‌آباد به دامنه می‌رسد منطقه‌ای بنام کیز وجود دارد که در فصل زمستان آنجا سرمایی سخت و شدید می‌شود. و در موقع بارندگی و برف عبور از آن غیرممکن می‌گردد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دامنه. [مَ نَ] (اِخ) از قرای ناحیهٔ لاریجان است در مازندران در دامنهٔ کوه دماوند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۹۹).

دامنه‌دار. [مَ نَ / نِ] (نف مرکب) که دامنه دارد. دارای دامنه. ||وسیع. پهناور. موسع. با عرض و طول بسیار. ممتد.
- ابری دامنه‌دار؛ که دنبالهٔ آن نگسلد.
- ادعای دامنه‌دار؛ طولانی.
- اقداماتی دامنه‌دار؛ سخت وسیع و ممتد.
- بارانی دامنه‌دار؛ که دیر زمان ببارد.
- بحثی دامنه‌دار؛ بحثی پردامنه. طولانی.
- تظاهرات دامنه‌دار؛ ممتد و وسیع.
- جنگی دامنه‌دار؛ که بدرازا کشد. که دیر بپاید.
- فعالیت دامنه‌دار؛ ممتد.
- مبارزهٔ دامنه‌دار؛ ممتد. که زود بانجام نکشد.

دامنه‌داری. [مَ نَ / نِ] (حامص مرکب) عمل دامنه‌دار. حالت و چگونگی دامنه‌دار.

دام نهادن. [نِ / نَ دَ] (مص مرکب) دام گستردن. دام چیدن. دام کشیدن. دام انداختن. تعبیه کردن دام. دام زدن. (آنندراج):
چون شمارندم امین و رازدان
دام دیگرگون نهم در پیششان. مولوی.
کس دل باختیار بمهرت نمی‌دهد
دامی نهاده‌ای و گرفتار می‌کنی. سعدی.
صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه‌باز کرد. حافظ.
برو این دام بر مرغی دگر نه
که عنقا را بلندست آشیانه. حافظ.

دام‌نهنده. [نِ / نَ هَ دَ / دِ] (نف مرکب) که دام نهد. که دام گسترد. که دام کشد. که تعبیهٔ دام کند:
دشمن نهاده دام که تا صید او شوی
ز اقبال شاه دام‌نهنده بدام تست. سعدی.

دامنی. [مَ] (ص نسبی، اِ مرکب) منسوب به دامن. مخفف دامانی. (انجمن آرا). ||جزئی از قماش که برای دامان بکار برند. پاره‌ای از قماش که خیاط برای دامن تقدیر کند. ||جامه که پوشند خادمات بر روی دیگر جامه‌ها و آن از کمر تا شتالنگ را پوشد. ||چادر. چادر باریک یک‌عرض بی‌درز. (غیاث). ||سرانداز. مقنعه. سرانداز زنان را گویند.

۱ - نل: زمن.

(برهان) (شعوری ص۴۳۲ ج ۱):

خود این شه را حق آن شاه‌افکنی داد
که‌بر سرهای شاهان دامنی داد. امیرخسرو.

هدایت گوید: شعر مذکور در فوق یحتمل اصطلاح هند باشد.

دامنی. [مَ] (اِخ) طایفه‌ای از طوایف بلوچستان مرکزی یا ناحیهٔ بمپور دارای ۲۰۰ خانوار. (جغرافیایی سیاسی کیهان ص۹۹).

داموت. (اِخ) نام قبیله‌ای از سیاهان. (دمشقی).

دامود. (اِ) به معنی عفو و بخشودن گناهی است که بسهو از کسی صادر شده است. (برهان) (آنندراج).

دام و داحول. [مُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) داحول عربی است بمعنی پای‌دام صیاد که برای شکار گورخر بر زمین فرونشاند. (منتهی الارب). رجوع به دام و رجوع به داحول و نیز رجوع به «دام داهول» و داهل و داهول شود.

دام و دانه. [مُ نَ / نِ] (ترکیب عطفی) (از: دام + دانه). دام و چینه. آلت گرفتار کردن حیوان و چینه که فریفتن و بدام افتادن او را نهند.

دام و داهل. [مُ هُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) دام و داهول. رجوع به داهل و داهول و داحول و نیز رجوع به دام شود.

دام و داهول. [مُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) (از اتباع) مرکب از دام و داهول. دام داهول؛ احبولة. رجوع به دام و نیز رجوع به داهول و داحول شود.

دام و دد. [مُ دَ] (ترکیب عطفی) (از دام + دد). بمعنی حیوان اهلی و وحشی:

اگر بد کنی چون دد و دام، تو
جدا نیستی هم تو از دام و دد. ناصرخسرو.
چو بر نسبتی راند انگشت خود
بخسبد بر آواز او دام و دد. نظامی.
که‌داند که این دخمهٔ[1] دام و دد
چه تاریخها دارد از نیک و بد. نظامی.
شیر مگر تلخ بدان گشت خود
کز پس مرگش نخورد دام و دد. نظامی.

و نیز رجوع به دام در معنی حیوان اهلی و شواهد ذیل لغت مذکور شود.

دامودَه. [دَ] (اِخ) نام نهری در خطهٔ بنگال هندوستان. و آن از جانب غربی خطهٔ هزارباغ سرچشمه گیرد و پس از طی پانصدوشصت‌هزارگز در خلیج بنگال ریزد. (قاموس الاعلام ترکی).

دامودر. [دَ] (اِخ)[2] نامی که ملک باسدیوبن اخته در ماه کارتک داشتی. (مالله‌ند بیرونی ص۲۰۱).

داموز. [وَ] (اِ) سله و سبدی باشد بزرگ که دو چوب بر دو طرف آن بندند و بدان سرگین و مثال آن کشند. (برهان). صاحب انجمن آرا گوید: اما در سامی داموز بضم میم و سکون واو دیده شده است. (انجمن آرا) (آنندراج). وَذوذ. (یادداشت مؤلف). داموزه. سبد خاشاک. (شعوری).

داموزه. [زَ / زِ] (اِ) بمعنی داموزست. (شعوری ص۴۲۶ ج ۱).

داموس. (ع اِ) کازهٔ صیاد. قترة. او ما یستر به. ج، دوامیس: و فی غربی المدینة الماردة قنطرة کبیرة ذات قسی، عالیة الذروة، کثیرة العدد عریضة المجاز و قد بنی علی ظهر القسی اقباء تتصل من داخل المدینة الی آخر القنطرة و لایری الماشی بها و فی داخل هذا «الداموس» قناة ماء تصل المدینة، و مشی الناس و الدواب علی تلک الدوامیس. (الحلل السندسیه ص۸۹ ج ۱).

داموس. (اِخ) نام بلده‌ای است بمغرب در بلاذ بربر قریب مزغنای. ابوعمران موسی‌بن سلیمان اللخمی الداموسی از آنجاست وی از قراء است و بر ابی‌جعفر احمدبن سلیمان الکاتب معروف به ابن الربیع قرائت کرده است. (معجم البلدان).

داموغ. (اِ) فریاد و فغان و ناله و زاری باشد. (برهان) (آنندراج).

داموغ. (ع ص) حجر داموغ؛ سنگ سرشکن چنانکه شکستگی را بدماغ رساند. (منتهی الارب). داموغة. (آنندراج).

داموغة. [غَ] (ع ص) داموغ. همان داموغ است و «ها» در آن مبالغه راست. (از منتهی الارب).

داموق. (معرب، ص) یوم داموق؛ روز بسیار گرم. (منتهی الارب). سخت گرم از روزها و جز آن. و این کلمه فارسی معرب است. (اقرب الموارد). (اصل فارسی آن شاید دموک [illegible] بخار گرم و اوک باشد). و یقال یوم داموق، اذا کان ذا عکة و حر. قال ابوبکر قال ابوحاتم: هو فارسی معرب لان «الدمة النفس فهو دمه کر» ای یأخذ بالنفس فقالو داموق. (المعرب جوالیقی ص۱۴۹).

داموکلس. [لِ] (اِخ)[3] یکی از درباریان دنیس جبار سیراکوس.

دامون. (اِخ)[4] از حکمای قدیم یونان و از فیثاغوریان است، دوست پیتیاس[5] و معاصر دنیس جبار سیراکوس و جبار مذکور وی را محکوم باعدام کرد اما پیش از اجرای حکم اذن یافت که برای تمشیت امور خانهٔ خویش بزادگاه خود رود و دوستش پیتیاس ازو پایندانی کرد. چون مهلت مقرر سرآمد دامون فرانرسید. پیتیاس را بجای وی برای اعدام بردند اما مقارن اجرای حکم دامون از راه برسید و میان این دو دوست بر سر کشته شدن مناقشه گونه‌ای درگرفت چه هر یک میخواست خویشتن را در راه دیگری ایثار کند. این حالت دنیس را برقت آورد و بر هر دوان ببخشود. (از قاموس الاعلام ترکی).

دامه. [مَ / مِ] (اِ) دامک. رجوع به دامک شود.

دامه. [دامْمَ / دامْمِ] (اِخ) جزیرهٔ کوچکی در اقیانوس هند واقع در ۲۰۴هزارگزی شمال شرقی جزیرهٔ تیمور و در ۷ درجه عرض جنوبی. (قاموس الاعلام ترکی).

دامهران. [م] (اِخ) قنات دامهران. از توابع وازکرود قم. (تاریخ قم ص ۱۳۷).

دامی. (اِخ)[6] (مولانا...) استرآبادی است و قصیدهٔ او نیکوست و بسی خوش‌طبع و خوش‌خلق است و خیالات غریبه دارد و این مطلع از اوست:

آن پری را که ز گلبرگ قبا در بر اوست
هر طرف بند قبا نیست که بال و پر اوست.

(مجالس النفائس ص ۲۶۰).

دامی. (اِخ) ملاعبدالواسع خلف ملا کلبعلی همدانی. اما خود در اصفهان متولد شده باعتدال آب و هوای آن دیار خلدآثار نهال قامتش تربیت یافته خود را اصفهانی میدانست. نظر بنظرات اصلی در اوایل سن اکثرعلوم رسمی دیده و در اکثرفنون حکمت خصوص ریاضی مهارت داشته و بعلت وسعت مشرب و حداثت ذهن گاهی شوخیها که‌دون مرتبهٔ کمالات او بوده ازو سر میزده غرض شیرین‌زبان و رفیقی مهربان گاهی بنظم ابیات عاشقانه میپرداخته. در سنهٔ ۱۱۷۳ هـ.ق. در بیست‌وهفت سالگی بلبل روحش بگلزار جنان آشیان ساخت. این مصراع تاریخ فوت اوست که جناب سعادت‌مآب رفیق گفته: «بنومیدی ز دنیا رفت عبدالواسع دامی» غرض این چند شعر ازو نوشته شد. اللهم اغفر له و لنا و لجمیع المؤمنین. غزلیات:

بکس وصال تو زیبا صنم نخواهد ماند
بمن نماند و باغیار هم نخواهد ماند.
دگرانت نگرانند و من دل‌نگران
نتوانم نگرم بر تو ز بیم دگران
رخ به پیران و جوانان بنما تا گسلند
پدران از پسران و پسران از پدران.
بدیر و کعبه دعوی تمامی مشنو از یاران
که‌نه مستند مستان و نه هشیارند هشیاران.
بدستی جام و دستی خنجرش بین
شراب از خون من در ساغرش بین.

---

۱ - ن‌ل: زخمهٔ
2 - dâmodara. (سانسکریت)
3 - Damoclés. 4 - Damon.
5 - Pythias.
۶ - در یکی از نسخ خطی ترکی کتاب بجای دامی مولانا یاری ضبط شده است.

حال هیچ آشنا نمی‌پرسی
یا همین حال ما نمی‌پرسی.
اکنون‌که از دور سپهر آمد بهار و رفت دی
ساقی بیاور جام می مطرب برآور بانگ نی
کو محرمی کز مرحمت گاه آورد گاهی برد
مکتوبی از وی سوی من پیغامی از من سوی وی.
(آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص ۳۷۸ و ۳۷۹).

دامی. (اِخ) اسمش قلی است در آن بلده [یزد] بسرتراشی میگذرانیده. این قطعه از اوست:
شنیدم که دوشینه در بزم غیر
می ناب از جام زر خورده‌ای
ندانم در آن بزم پرشور و شر
دو پیمانه یا بیشتر خورده‌ای
بهر حال در شهر آوازه است
که‌جز باده چیز دگر خورده‌ای.
(آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص۲۶۷).

دامی. (ص نسبی) صیاد را گویند. (برهان). دامیار. شکارچی. شکارگر. || منسوب به دام. متعلق به دام. (شعوری ج ۱ ص ۴۳۲).

دامی. (ع ص) نعت فاعلی از دمی. که خون از وی چکد یا تراود یا پالاید. || هو دامی الشفة؛ او فقیرست. (منتهی الارب). و فی الاساس دامی الشفة؛ حریص علی‌الطلب. (اقرب الموارد).

دامیا. (اِ) سوراخ موش. (آنندراج) (شعوری ج ۱ ص ۴۰۶).

دامیاء. (ع اِ) خیر و برکت. (منتهی الارب).

دامیار. (ص مرکب) دامی. صیاد. صاید. شکارچی. شکارگر. حابل. آنکه دام برای گرفتن مرغ و ماهی گذارد. بمعنی دامی است که‌صیاد باشد. (از برهان). صیدکار:
جهان دامیاری است نیرنگ‌ساز
هوای دلش چینه و دام آز. اسدی.
این وطنگاه دامیارانست
جای صیاد و صیدکارانست. نظامی.
|| ماهیگیر.

دامیاری. (حامص مرکب) عمل دامیار. صید. صیدکاری. شکارگری. صیادی. عمل گرفتارکردن شکار با دام و تله:
گفتاکه برسم دامیاری
مهمان توام بدانچه داری. نظامی.
|| ماهیگیری.

دامیان. (اِخ) (الجنرال) نام سرداری از مردم اسپانی. متولد در شهر موتریکو و مقتول در جنگ ترافالگار (طرف‌الاغر) بسال ۱۸۰۵ م. مجسمهٔ مرمرین وی در شهر موتریکو قرار دارد. (الحلل السندسیه ص۳۳۱ ج ۱).

دامیان. (اِخ) (... فورمان) از صناع و مهرهٔ مشهور صنعت منبت‌کاری در ناحیهٔ اراغوان (اراگون) اندلس. (الحلل السندسیه ص۳۱۱ ج ۱).

دامیانه. [نَ / نِ] (اِ) صیاد را گویند. (آنندراج ذیل لغت دام). دامی. دامیار.

دامیثا. (اِ) نام درختی صمغ‌دار در ایران. رجوع به صمغ الدامیثا شود. (دزی ج ۱ ص ۴۲۰).

دامیدگی. [دَ / دِ] (حامص) صفت دامیده. حالت و چگونگی دامیده. رجوع به دامیده و دامیدن شود.

دامیدن. [دَ] (مص) بر بالا رفتن. (برهان). بالای چیزی گشتن. صعود. زبر چیزی شدن. (شرفنامهٔ منیری). || برابر چیزی شدن. (برهان)[1]. || از بیخ و بن برکندن. (برهان). قلع. نسف. (تاج المصادر بیهقی). || تخم افشاندن. (برهان). حرث. افشاندن چنانکه دانه را. (یادداشت مؤلف). || فروریختن چنانکه اشک را. (یادداشت مؤلف). || بردن باد خاک را. (برهان). سفی. (مجمل اللغة). || بر باد دادن چنانکه خرمن را. بر باد کردن خرمن. ذرو. ذری. (تاج المصادر بیهقی). ثور. ثوران. سورمق. (ترکی).
— دامیدن کان؛ بر باد دادن خاک بطلب زر.
— دامیدن خرمن؛ بر باد کردن آن برای جدا شدن دانه از کاه.
— برداميدن؛ ازدراء. (تاج‌المصادر بیهقی). التذریة؛ برداميدن و حسب خویش ستودن و بالا دادن. (تاج المصادر بیهقی).

دامیدنده. [دَ دَ / دِ] (نف) بازی‌برنده. (آنندراج).

دامیدنی. [دَ] (حامص) درخور دامیدن. رجوع به دامیدن شود.

دامیده. [دَ / دِ] (نمف) نعت مفعولی از دامیدن. رجوع به معانی دامیدن شود.

دامیده شدن. [دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) ذرو. (تاج المصادر بیهقی). برداشتن چیزی را. بباد دادن و برداشتن باد چیزی را. (مجمل اللغة).

دامیر. (اِخ) دهی است از دهستان خواست بخش مرکزی شهرستان ساری. واقع در ۱۱هزارگزی شمال ساری و ۳هزارگزی باختر شوسهٔ ساری به فرح‌آباد. دشت است و معتدل و مرطوب و مالاریائی و دارای ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمهٔ عالی واک است. محصول آنجا برنج و غلات و پنبه و صیفی. شغل مردم آن زراعت و راه آنجا مالروست. این آبادی از دو محل بالا و پائین تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

دامیرون. (اِخ) (ژان فیلیبر)[2] نام فیلسوف و روانشناس فرانسوی. وی متولد بلویل بسال ۱۷۹۴ و متوفی بسال ۱۸۶۲ م. است. (قاموس الاعلام ترکی).

دامیره. [رَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان رستاق بخش خمین شهرستان محلات. واقع در دوهزارگزی جنوب باختری خمین. دارای هوای معتدل و ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات است. محصول آن غلات و چغندرقند و انگور و پنبه و شغل مردم آن زراعت و راه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دامیلاویل. (اِخ)[3] از دوستان ولتر است. وی بسال ۱۷۱۹ متولد و بسال ۱۷۶۸ م. درگذشته. (قاموس الاعلام ترکی).

دامین. (اِخ) نام یکی از دهستانهای سه گانهٔ بخش مرکزی شهرستان ایرانشهر است از ناحیهٔ مکران و بلوچستان. این دهستان در شمال ایرانشهر واقع و جادهٔ شوسهٔ ایرانشهر به خاش از مرکز آن میگذرد و حدود آن بشرح زیرست: از طرف شمال به بخش خاش. از طرف خاور بدهستان ابتر. از طرف جنوب بدهستان مرکزی ایرانشهر از طرف باختر به بخش بزمان. منطقه‌ای جلگه و قسمت علیای (شمال) آن کوهستانیست. ارتفاعات این دهستان عموماً خاکی و هوای آن گرمسیر و مالاریائی است. رودخانهٔ بمپور که شرح آن در جای خود داده شده است از این ارتفاعات سرچشمه میگیرد توضیح اینکه این رودخانه در مسیر خود زه پیدا میکند و بهر آبادی که میرسد مردم آن آبادی جلوی این رودخانه را بکلی میگیرند و بعد از بندی که آبادی اول بر آن آب بست بلافاصله کف رودخانه شروع به زه دادن میکند و تا آبادی دیگر میرسد آب بقدر کافی جمع میشود. آب آشامیدنی دهستان از قنات و رودخانه است محصول عمدهٔ دهستان غلات و خرما و لبنیات و ذرت است و شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری است و آن از هشت آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۳۰۰۰ تن است. گویش مادری مردم دهستان بلوچی و راههای دهستان مالرو است و جاده شوسهٔ ایرانشهر به خاش از وسط از آن عبور مینماید. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دامین. (اِخ) نام ده مرکز دهستان دامین از بخش مرکزی شهرستان ایرانشهر است. و آن در ۱۹هزارگزی شمال ایرانشهر و کنار شوسهٔ ایرانشهر به خاش واقع است. سردسیر و کوهستانی است و دارای ۶۰ سکنه. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و خرما و ذرت و لبنیات است. شغل مردم آن زراعت و گله‌داریست. دبستان و پاسگاه ژاندارمری دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دامین. [یَ] (اِخ) (سن)[4] رجوع به کم[5]

---

۱ - آیا مصحف برزبر چیزی شدن نیست؟
2 - Damiron (Jean-philibert).
3 - Damilaville.
4 - Damien. 5 - Côme.

شود.

دامین. [یَ] (اِخ) (سن پیر) رجوع به سن‌پیر دامین شود.

دامین. [یَ] (اِخ) (ربر فرانسوا)[1] متولد بسال ۱۷۱۵ و متوفی بسال ۱۷۵۷ م. کسی که با کارد به لوئی پانزدهم حمله کرد تا وی را نسبت به وظائفش آگاه کند. بهمین دلیل او را چهار شقه کردند.

دامین. [یَ] (اِخ) (دامین دووسته ژزف)[2] مبلغ مذهبی بلژیکی متولد بسال ۱۸۴۰ و متوفی بسال ۱۸۸۹ م.

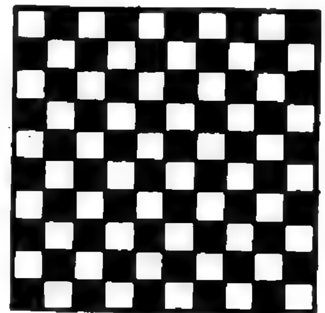
دامیة. [یَ] (ع ص) تأنیث دامی. که خون تراید.

— لثة دامیة؛ که خون ازو آید: جید [شحم‌الرمان] للثة الدامیة.

|| شکستگی سر که خون برود. شکستگی سر که خون روان شود. (ذخیرهٔ خوارمشاهی).

||سرشکستگی که خون پیدا آید از وی و نرود. (منتهی الارب). شکستگی در سر که خون افتاده و جاری نشده است. در اصطلاح فقه، جراحتی که پوست سر یا صورت را قطع کند و بگوشت اندک صدمه وارد آورد. و نیز رجوع به کتاب شرایع ص۳۴۳ شود. ||شجرة دامیه؛ درختی زیبا.

دامیه. [یِ] (فرانسوی، اِ)[3] سطحی مقسم به صد خانهٔ مربع سیاه و سفید برای بازی دام.



دامیه

دامی همدانی. [یِ هَ مَ] (اِخ) از فضلا و مدرسین عهد خود بوده و در ۱۱۷۳ هـ.ق. رحلت نموده است. از اوست:

دگرانت نگرانند و من دل نگران
نتوانم نگرم در تو ز بیم دگران
رخ به پیران و جوانان بنما تا گسلند
پدران از پسران و پسران از پدران.
بدیر و کعبه دعوی تمامی مشنو از یاران
که نه مستند مستان و نه هشیارند هشیاران.
حال هیچ آشنا نمی‌پرسی
یا همین حال ما نمی‌پرسی.

(مجمع الفصحاء ج ۲ ص۱۲۹).
رجوع به دامی شود.

دان. (اِ) مطلق دانه را گویند. (برهان). دانه. دانهٔ هر چیز. حبه. مخفف دانه است. (برهان). تخم هر چیز که بکارند و بروید. (آنندراج):

دان است و دام خال و خم زلف آن صنم
من سال و ماه بسته بدان دان و دام دل.
سوزنی.

فراخی در جهان چندان اثر کرد
که‌یک دان غله صد دان بیشتر کرد. نظامی.

لطف را دام دو زلفت دانهٔ جان ساخته
عاشقانت مرغ دل را صید آن دان یافته.
محمد کاتب بلخی (از لباب‌الالباب ج ۲ ص ۴۲۲).

— آب و دان؛ آب و دانه. آب و چینه.

— پنبه‌دان؛ پنبه‌دانه.

— کنف‌دان؛ دانهٔ کنف. کنودان.

— ناردان؛ دانهٔ انار:

شگفتِ نیست دلم چون انار اگر بکفید
که‌قطره‌قطرهٔ خونش بناردان ماند. سعدی.

— دان کردن؛ دانه کردن. از غلاف برآوردن غله یا حبوب غلاف‌دار چون باقلا و لوبیا و نخود و عدس و یا برخی میوه‌ها چون انار و جز آن.

||چینه. چینه که مرغ را دهند. دانه که مرغان را دهند: بمرغها دان دادن؛ چینه دادن.

— دان درشت جمع کرده است؛ کاری فوق طاقت و توانائی کرده است.

— دان درشت یا بزرگ برچیده بودن؛ بیرون توانائی کاری کردن.

— دان خوردن؛ چینه برچیدن. دانه و چینه خوردن مرغ.

— دان پاچیدن؛ پرا کندن دانه میان مرغان که برچینند.

— ||مجازاً خرجی کردن برای فریفتن.

||آنچه در آش ریزند از حبوب: این آش آبش یک طرف است و دانش یک طرف؛ جانیفتاده است، نیک نپخته است.

— دان بودن برنج یا عدس یا لوبیای پخته؛ نیک نپخته بودن دانه‌های آن: این برنج دان است؛ آنچنان نپخته است که دانه‌ها نرم شود و خامی آن بتمامی برود. مقابل خمیر بودن.

||آشی که از نخود و باقلا و امثال آن پزند و آنرا آش هفت دانه گویند و آش عاشورا نیز گویند. (آنندراج). ||بهندی شلتوک را گویند.

||هرچیز که چون دانه و حبه‌ای از بدن برآید نظیر آبله و یا سرخک و یا آبله مرغان و جز آن.

— دان‌دان؛ پرآبله. پر از برجستگی‌های کوچک حبه و دانه‌مانند. رجوع به همین کلمه در ردیف خود شود.

دان. (نف مرخم) مخفف داننده است، صفت فاعلی از دانستن. ترکیبات ذیل که بترتیب الفباء مرتب داشته شده شاهد این معنی کلمهٔ دان است در ترکیب با کلمات دیگر:

— آداب‌دان؛ دانندهٔ آداب. آشنا به آداب. رسم دان.

— ادادان؛ دانندهٔ ادا:

هر چه در خاطر عاشق گذرد میدانی
خوش ادافهم و اداباب و ادادان شده‌ای.
صائب.

— بسیاردان؛ علامه:

بدو گفت ای مرد بسیاردان
تو بهرام را نزد ما خوار خوان. فردوسی.

— بهدان؛ نیک داننده:

نه با آنت مهر و نه با اینت کین
که‌بهدان توئی ای جهان‌آفرین. فردوسی.

— پردان؛ بسیاردان.

— تاریخ دان؛ دانای به تاریخ. عالم بتاریخ.

— تفسیردان؛ واقف بر تفسیر. عالم تفسیر:

زبان میکند مرد تفسیردان
که‌علم و ادب میفروشد بنان. سعدی.

— جغرافیادان؛ جغرافی‌دان. عالم به جغرافیا.

— چاره‌دان؛ چاره‌شناس:

تو هرچ اندرین کار دانی بگوی
که‌تو چاره‌دانی و من چاره‌جوی. فردوسی.

بسا چاره‌دان کو بسختی بمرد
که‌بیچاره گوی سلامت ببرد. سعدی.

— حسابدان؛ واقف و مطلع بعلم حساب. عالم به حساب.

— خرده‌دان؛ نکته‌دان:

سعدی دلاوری و زبان‌آوری مکن
تا عیب نشمرند بزرگان خرده‌دان. سعدی.

— خدای‌دان؛ خدای‌شناس:

اگر خدای‌پرستی تو خلق را میرست
خدای‌دانی خلق خدای را مازار.
ناصرخسرو.

— رازدان؛ دانندهٔ راز:

خدای رازدان کس را ز مخلوق
نکرده‌ست آگه‌از راز مستر. ناصرخسرو

— راه‌دان؛ بلدراه. آشنای براه. دانندهٔ راه:

ره دور بی راه‌دانان شدند. نظامی.

— رسم‌دان؛ واقف و عالم برسوم. آداب‌دان.

— رسوم‌دان؛ رسم‌دان.

— رموزدان؛ دانندهٔ رموز. واقف اسرار.

— رمل‌دان؛ عالم به علم رمل.

— زبان‌دان؛ عالم زبان. دانندهٔ زبان.

— ||زبان‌آور:

زباندان یکی مرد مردم‌شناس. نظامی.

زباندانی آمد بصاحبدلی
که‌محکم فرومانده‌ام در گلی. سعدی.

— سخندان؛ سخن‌گو. ناطق:

1 - Damiens.
2 - Damien de Veuster (le P.Joseph).
3 - Damier.

سپهبد هرآنجا که بد موبدی
سخندان و بیداردل بخردی. فردوسی.
شنید این سخن پیر فرخنده‌فال
سخندان بود مرد دیرینه‌سال. سعدی.
— شیمیدان؛ عالم بعلم شیمی.
— عربیدان. (آنندراج)؛ دانندهٔ زبان عربی.
— علمدان؛ دانا. عالم.
— غیبدان؛ واقف بر غیب:
درین بام گردان و این بوم ساکن
ببین صنعت و حکمت غیبدان را.
ناصرخسرو.
دری راکه در غیب شد ناپدید
بجز غیبدان کس نداند کلید. نظامی.
زورت ار پیش میرود با ما
با خداوند غیبدان نرود. سعدی.
— فلسفه‌دان؛ فیلسوف. دانا بفلسفه:
ایا فلسفه‌دان بسیارگوی
نپویم براهی که گویی بپوی. فردوسی.
— فیزیکدان؛ عالم بعلم فیزیک.
— قدردان؛ قدرشناس.
— کاردان؛ واقف و مطلع بر امور و کارها:
چه گوید درین مردم ژرف‌بین
چه دانی تو ای کاردان اندرین. فردوسی.
شدند انجمن کاردانان دهر. نظامی.
که‌این کاردان مرد آهسته‌رای. نظامی.
برآورد سر مرد بسیاردان
چنین گفت کای خسرو کاردان. سعدی.
— موسیقیدان؛ موسیقی شناس. عالم بفن موسیقی.
— نادان؛ جاهل. نداننده:
مثل زیرکان و چنبر عشق
طفل نادان و مار رنگین است. سعدی.
— نکته‌دان؛ خرده‌دان.
— نهان‌دان؛ غیب‌دان.
— نیکدان؛ به‌دان.
— همه‌دان؛ بسیارآگاه. نیک مطلع. دانندهٔ همه چیز. مقابل هیچ‌ندان.
— هندسه‌دان؛ عالم بعلم هندسه.
— هیچ‌ندان (هیچ مدان)؛ مقابل همه‌دان:
یارم همه‌دانی و خودم هیچ‌ندانی
یارب چکند هیچ‌ندان با همه‌دانی. ؟
رجوع به هر یک از این ترکیبات در جای خود شود. ||(فعل امر) امر به دانستن است یعنی‌بدان. (برهان) (آنندراج).

دان. (اِ) در آخر کلمه معنی ظرفیت بخشد. (برهان). جای هر چیز. درکلمات مرکبه افادهٔ معنی ظرفیت کند و هرچه بدان مضاف شود افاده کند که ظرف آن چیز بود. جای و مکان و ظرف (درکلمات مرکبه). ترکیبات ذیل از جمله شواهد آن است که به ترتیب الفباء مرتب داشته‌ایم:
— آبدان؛ غدیر. آبگیر. برکه:
گرد آن آبدان روشسته
سوسن و نرگس و سمن رسته. نظامی.
فتد تشنه در آبدانی عمیق. سعدی.
— آتشدان؛ ظرفی که در آن آتش نهند:
دو گوهرست بدین وقت شرط مجلس ما
قنینه معدن این و تنور مسکن آن
یکی چو آب زر اندر میان جام و قدح
یکی چو برگ گل اندر میان آتشدان. سعدی.
— آبدستدان؛ ظرف آبدست.
— آشغالدان؛ زباله‌دان.
— آفتابه‌دان؛ جای آفتابه.
— آرزودان؛ جایگاه آرزوها. معدن آرزوها:
از بسی آرزو که بر خوان بود
آن نه خوان بود آرزودان بود. نظامی.
— آینه‌دان؛ جای آینه.
— ادویه‌دان؛ ظرفی که در آن ادویه ریزند.
— استودان؛ ستودان.
— اسکنـدان؛ کلیدان. مغلق.
— اشناندان؛ محرضة.
— انفیه‌دان؛ ظرف انفیه.
— انگشتانه‌دان؛ جای انگشتانه.
— باجدان؛ باژدان.
— باردان؛ ظرف.
— باژدان؛ باجدان. آنجا که باژ گیرند.
— بچه‌دان؛ رحم.
— بویدان؛ عطردان.
— پایدان؛ کفش.
— پشه‌دان؛ پشه‌بند.
— پیه‌دان؛ جای پیه.
— تاجدان. (آنندراج)؛ جای نهادن تاج.
— تابدان؛ گلخن حمام. کورهٔ مسگری و امثال آن.
— تاریکدان. (آنندراج).
— تخمدان؛ محل تخم.
— تریاکدان؛ جای تریاک.
— ||مجازاً و بطعن، ساعت کهنه که نیک کار نکند.
— ||آلتی از آلات تناسلی.
— توشه‌دان؛ زاددان. ظرفی که در آن توشه نهند.
— تیردان؛ کیش. قربان. جای تیر. ترکش.
— ثفلدان؛ جای ثفل.
— جامه‌دان؛ جای لباس. چمدان:
جامه‌دانی دارد آن سیمین‌زنخ
کاندروگم میشود کالای من. سعدی.
— جرعه‌دان؛ ظرفی که در آن جرعهٔ شراب ریزند.
— جزوه‌دان. (آنندراج)؛ جزوه کش. جای جزوه.
— جودان؛ چینه‌دان مرغ.
— جوهردان. (آنندراج)؛ ظرف جوهر.
— چاشتدان؛ صندوق یا صندوقچهٔ نان. ظرف نان و طعام.
— چاشدان؛ چاشتدان. ظرف که در آن نان و خوردنی نهند.
— چایدان؛ ظرف چای. جای چای خشک.
— چراغدان؛ پیه‌سوز: چراغی میدیدم افروخته و در آن چراغدان روغن تمام و فتیله می‌بود. (انیس الطالبین بخاری).
برخی جانت شوم که شمع افق را
پیش بمیرد چراغدان ثریا. سعدی.
— چرسدان؛ جای چرس.
— چرمدان؛ کیسهٔ پوستی.
— چشمدان. (آنندراج)؛ جایگاه چشم.
— چمدان؛ جامه‌دان.
— چقماقدان. (آنندراج)؛ ظرف و جای چقماق.
— چینه‌دان؛ ژاغر. حوصله.
— حبدان؛ ظرف حب. جای حب.
— خاکدان؛ جای ریختن خاک.
— ||مجازاً، درون گور:
چو در خاکدان لحد خفت مرد
قیامت بیفشاند از روی گرد. سعدی.
— ||زمین:
کجا خاکدان باشد و آبگیر
ز غربال و طشتی بود ناگزیر. نظامی.
— ||مجازاً، دنیا. این جهان. این سرای:
شما نیز چون از جهان بگذرید
ازین خاکدان تیره خاکی برید. نظامی.
خانهٔ خاکدان دو در دارد
تا یکی را برد یکی آرد. نظامی.
— خاکروبه‌دان؛ زباله‌دان.
— خاکستردان؛ آنجاکه خاکستر ریزند. ظرف خاکستر. جای خاکستر.
— خاندان (اینجا دان زائدست)؛ دودمان:
پسر نوح با بدان بنشست
خاندان نبوتش گم شد. سعدی.
— خُمدان؛ شرابخانه. میکده.
— ||کورهٔ خشت‌پزی.
— داردان؛ تخمدان. زمینی که شاخه‌های درخت در آن فروبرند تا سبز شود و از آنجا بجای دیگر نقل کنند.
— داروردان؛ ظرف دارو. ذروردان.
— دانه‌دان؛ جای دانه.
— دخمه‌دان؛ دخمه. (شاهنامهٔ عبدالقادر ص ۱۰۷۴ از ولف ذیل دخمه‌دان).
— دوددان. رجوع به دوددان شود.
— دوکدان؛ صندوقچه و سبدی کوچک که در آن گروههٔ ریسمان و دوک نهند.
— دیگدان؛ دیگ:
ز دیگدان لئیمان چو دود بگریزند
نه دست کفچه کنند از برای کاسه و آش. ؟
— ذروردان؛ داروردان.
— رختدان؛ جای رخت و جامه.

— رنجک‌دان. (آنندراج). ظرف باروت. دبه...
— روشندان؛ تابدان.
— ||روشنی‌دان. چراغدان.
— روغندان؛ جای روغن.
— زادان؛ توشه‌دان.
— زباله‌دان؛ خاکروبه‌دان. زبیل‌دان.
— زبیلدان. زباله‌دان.
— زغالدان؛ آنجا که زغال انبار کنند.
— زنبیلدان؛ جای نهادن زنبیل.
— زنخدان (در این کلمه دان زائد است)؛ زنخ. چانه.
— زندان (در این کلمه مشکوک است)؛ محبس.
— زنگدان؛ زنگله. جلاجل.
— زهدان؛ بچه‌دان. رحم.
— سبودان. (آنندراج)؛ جای سبو.
— ستودان؛ استودان. گورخانهٔ زرتشتیان. گورستان بهدینان.
— سرمه‌دان؛ جای سرمه.
— ||مجازاً شرم زن:
تا شبی پای در دواجش برد
میل در سرمه‌دان عاجش برد. سعدی.
— سکردان؛ شکردان.
— سگدان (سگدانی)؛ جای سگ.
— ||تعبیری مثلی از محلی کثیف و ناپاک.
— سلفدان (سرفدان)؛ جای افکندن آب دهان و رطوبت سینه هنگام سرفیدن.
— سنگدان؛ نام یکی از دستگاههای گوارش مرغان.
— سوختدان (در نانوایی)؛ آنجا که بتهٔ گون و خار انبار کنند تا در تنور نانوائی بکار برند.
— سوزندان؛ جای سوزن.
— سیاهیدان؛ دوات.
— سیگاردان؛ جای سیگار. ظرف که در آن سیگار نهند.
— شاشدان؛ مثانه.
— ||ظرف شب.
— شانه‌دان؛ جای شانه.
— شکردان؛ ظرف شکر.
— شمعدان؛ جای شمع که در آن شمع نهند و افروزند:
امید هست که روشن بود برو شب گور
که شمعدان مکارم ز پیش بفرستاد. سعدی.
— شیردان؛ ظرف شیر.
— عطردان؛ بوی‌دان.
— علفدان؛ مخلات.
— عیشدان؛ مجلس عیش:
گفت این باغ را که جان منست
چون فروشم که عیشدان منست. نظامی.
— غالیه‌دان؛ جای غالیه:
دارد خجسته غالیه‌دانی ز سندروس
چون نیمه‌ای بعنبر سارا بیا کنی. منوچهری.
— غُله‌دان؛ غلک:
خانهٔ غولند بپردازشان
در غله‌دان عدم اندازشان. نظامی.
— قدمدان. (آنندراج)؟
— قفدان؛ کف‌دان. جوالیقی در المعرب گوید: بالتحریک فارسی معرب است و از ابن درید نقل کند که آن خریطهٔ عطار باشد: «فی جونة کقفدان العطار». ادی‌شیر نویسد مرکب از «کف» بمعنی سرمه و «دان» اداتی که باسماء پیوندد و دلالت بر ظرفیت کند. (حاشیهٔ المعرب ص۶۳).
— قلمدان؛ جای قلم.
— قنددان؛ ظرف قند.
— قهوه‌دان؛ ظرفی خاص پختن قهوه.
— ||ظرفی مسین چون کوزه، نگهداری یا حمل آب را.
— کاله‌دان؛ سبدی که زنان پنبهٔ رشته و ریسمان رشته را در آن نهند.
— کاهدان؛ انبار کاه.
— کتابدان؛ جای کتاب.
— کلیدان (کلیددان)؛ آلت گشاد و بست در، اسکندان.
— کماجدان؛ نوعی دیگ مسی.
— کماندان؛ جای کمان.
— کمیزدان؛ شاشدان. ظرف شب. اصیص.
— کهدان؛ کاهدان: مردان بمیدان جهند و ما به کهدان جهیم.
— کهنه خاکدان؛ دنیا. رجوع به کهنه خاکدان شود.
— کیفدان؛ جای کیف. تریاکدان.
— گاودان (گاودانی)؛ جای نگهداری گاو.
— گلابدان؛ جای گلاب. گلاب‌پاش:
مهر از سر نامه برگرفتم
گویی که سر گلابدانست. قائم مقام فراهانی.
— گلدان؛ ظرفی بیشتر سفالین و یا بلورین و گاه فلزین که در آن گل نهند یا کارند.
— گنج‌دان؛ خزانه:
ز گنجی که او را فرستاد دهر
بهر گنجدانی فرستاد بهر. نظامی.
گر او گنجدان شد تویی گنج‌بخش. نظامی.
— لیقه‌دان؛ دوات.
— ماردان؛ آنجا که مار بود یا مار بسیار بود.
— ماهیدان؛ حوض.
— مرغدان (مرغدانی)؛ لانهٔ مرغ. جای نگهداری ماکیان و خروس.
— مرهمدان؛ ظرف که در آن مرهم نهند:
اگر هزار جراحت نهی تو بر دل ریش
دوای درد منست آن دهان مرهمدان. سعدی.
— میوه‌دان؛ ظرف میوه.
— نامه‌دان؛ جای نامه.
— ناندان (ناندانی)؛ جای نان. ظرف نان.
— ||مجازاً محل ارتزاق.
— ناودان (در این کلمه دان زائد است)، ناوی از چوب یا فلز متصل ببام خانه راندن آب باران را فرود سرای:
کنون در خطرگاه جان آمدیم
ز باران سوی ناودان آمدیم. نظامی.
ناودان چشم رنجوران عشق
گر فروریزند خون آید بجوی. سعدی.
— نرگسدان؛ ظرفی که در آن نرگس نهند.
— نقلدان؛ جای نقل. برنی:
بفرمود کارند خوانهای خورد
همان نقلدانهای نادیده گرد. نظامی
— نگیندان؛ حلقه. جای نگین انگشتری:
نگیندان او را چه زود و چه دیر
گهی کرد بالا گهی کرد زیر. نظامی.
— نمدان؛ شرم زن.
— نمکدان؛ ظرف نمک:
از خندهٔ شیرین نمکدان دهانت
خون میرود از دل چو نمک‌خورده کبابی. سعدی.
— هلفدان (هلفدانی)؛ هلدانی. هولدان. هولدانی. هلدانی. هلفدانی. سیاه‌چال.
— ||مجازاً زندان یا زندانی تاریک.
— هیزمدان؛ آنجا که هیزم انبار کنند.
— هیمه‌دان؛ هیزم‌دان.
— یخدان؛ ظرف یخ.
— یخدان (ظاهراً تلفظی عامیانه از رختدان)؛ محل نهادن جامه. صندوق.
||مزید مؤخر امکنه آید چون: آزادان. اندان. بردان. بزدان. بجدان. بتخذان. تمیشندان. چردان. جوزدان. جواندان. خویدندان. خفدان. خیاذان. دمندان. داوردان. داودان. دودان. دیکندان. راذان. ریدان. زغن‌دان. زندان. زیلاذان. سکندان. سبندان. بغدان. شنذان. عصلادان. عدان. عبادان. عشدان. غیدان. غمدان. فرهادان. غوذان. قنطره‌دان. کبوذان. گاودان. گاوردان. نبادان. ورندان. ورذان.

دان. (ع اِ) تلفظ عامیانهٔ اذن، بمعنی گوش. (دزی ج۱ ص ۴۲۰). در تداول عامهٔ عراق ذان گفته میشود.

دان. (اِخ) نام محقق و مورخی است که در خصوص تاریخ سری منسوب به پروکوپ (پروکوپیوس) رومی تحقیق کرده است و باثبات رسانیده که تاریخ مذکور ریختهٔ قلم پروکوپ است وعقاید دیگران که آنرا از این مورخ نمیدانند مردود میباشد. رجوع به ایران باستان ج۱ ص ۹۰ شود.

دان. (اِخ) از فرزندان یعقوب علیه‌السلام است. (تاریخ گزیده چ اروپا ص ۲۱). نام یکی از دوازده پسر یعقوب پیامبر. وی نیای یکی از اسباط دوازده گانه است. مادر وی بلهه

کنیز راحیل زوجهٔ یعقوب بوده است. (قاموس الاعلام ترکی):

چنین بد نوشته که ما ده جوان
یهودا و شمعون و روبین و دان
زبولون و نفتال و لاوی و خاد
و آزر و یساخر گنج داد.
شمسی (یوسف و زلیخا).

در قاموس کتاب مقدس آمده است: دان، (بمعنی قاضی) اول اسم شخصی میباشد (پیدایش ۳۰:۶). یعنی پسر پنجمین یعقوب که خود آن جناب در بارهٔ او بدینطور نبوت فرمود (پیدایش ۴۹:۱۶ و ۱۷): «دان قوم خود را داوری خواهد کرد چون یکی از اسباط اسرائیل دان ماری خواهد بود بسر راه و افعی بر کنار طریق که پاشنه اسب را بگزد تا سوارش از عقب افتد» و قصد از آنچه در «پیدایش ۴۹: ۱۶ و ۱۷» در بارهٔ او وارد گشته این است که سبط او را نیز با سایر اسباط اسرائیل مساوی نمایند در حالیکه او پسر متعه میباشد. اما با سایر نبوات وارده در حق دان دلالت بر زیرکی و فطانت و مکر ذریه او مینماید و بر مطالعه کنندهٔ کتب عهد عتیق واضح است که شمشون که یکی از مشاهیر سبط دان بود چقدر زیرکی، حیله و فطانت داشت (داود ۱۴: و ۱۵). و دور نیست که این صفت زیرکی و فطانت و حیله‌وری مخصوص این طایفه بوده است. (داود ۱۸:۲۶ و ۲۷). و نیز رجوع به افعی شود. (قاموس کتاب مقدس).

دان. (اِخ) اسم سبطی میباشد (خروج ۳۱:۶) که قسمت و حدود ایشان از طرفی در میانهٔ املاک یهودا و افرائیم واقع و از طرفی دیگر در میانهٔ حدود بن‌یامین و کنارهٔ دریا واقع بود و بهیچوجه ایشان را استراحت و آسودگی نبود. (مقابل) (یوشع ۱۹: ۴۰ - ۴۸) (داود ۱:۳۴ و ۳۵ و ۱:۱۸). بلکه غالباً متوطنین آن بلاد مشرب صافی ایشان را تیره و عیش را بر ایشان تلخ میگردانیدند اما مملکت ایشان خرم و باروَر و دارای کوه و دشت بسیار و مساحتش از قسمتهای سایر اسباط کوچکتر بود. (یوشع ۱۹:۴۰ - ۴۷) (داود ۱: ۳۴ و ۳۵ و ۱:۱۸) بدین لحاظ هواره در پی آن بودند که محلی را بدست آورده برای خود آباد نمایند. پس پنج تن از مردان جنگ‌دیده و کارآزموده را انتخاب کرده بجاسوسی فرستادند و ایشان محلی را در حدود شمال بنظر درآوردند که اهالیش در کمال آسودگی و اطمینان بسر می‌بردند و اسم آن مکان لایش (داود ۷:۱۸) یا لشم بود (یوشع ۱۹ : ۴۷). بنابراین آن پنج تن بقوم خود برگشته احوال را کما هوحقه بیان نمودند پس همگی در میان آن افتادند که چاره اندیشند و اهالی لایش را مستأصل نمایند. چنانکه این مطلب در کتاب داوران مسطور است علی‌الجمله بر لایش حمله آورده تیغ در آن نهاده شهر را به آتش سوختند بعد از آن مجدداً آنرا بنا نموده دان نام نهادند. (قاموس کتاب مقدس).

دان. (اِخ) اسم شهری که تفصیل بنای آن ذیل مادهٔ قبل مذکور گردید موقعش در طرف شمالی زمین بنی‌اسرائیل در قسمت نفتالی در دامنهٔ کوه حرمون نزدیک به تل‌القاضی میباشد پادشاه آشوریه به این شهر دست یافت (اول پادشاهان ۱۵: ۲۰) یربعام نیز گوسالهٔ زرین را در آن برپا نموده. (اول پادشاهان ۱۰:۲۹) (عاموس ۱۴:۸) عبادت بت را رواج داده در حالیکه قبل از یربعام هم بدان مشغول بودند (داوران ۱۸:۱۷-۱۷؛ و ۲۴-۳۱) و از قرار معلوم دائرهٔ تجارتش وسیع بوده و بواسطهٔ اینکه بر حدود واقع بود انبیاء در نبوات خود بدان اشاره فرموده‌اند. (ارمیا ۴:۵ و ۸:۱۶) (قاموس کتاب مقدس).

دانا. (نف) صفت فاعلی دائمی از دانستن. داننده. مقابل نادان. مقابل کانا. مقابل جاهل. کندا. عالم. علیم. (منتهی الارب). علاّم. (السامی) (مهذب الاسماء). شاعر. فطن [فَ / فِ] .کاتب. نطاسی. نطس [نَ طِ / نَ طُ / نَ طُ] .عارف. عریف. طَبِن. شفن [شَ فِ / شَ فَ] .ناخع. طَبّ. مُعَتَّه. طَبیب. مشهر. (منتهی الارب). پژوهنده. فرساد. (برهان). داناج (معرّب دانا). دانشمند. (منتهی الارب). فقیه. (منتهی الارب) (دهار). فَقِه. (منتهی الارب). اریب. دانشی. حکیم. صاحب آنندراج آرد: دانا، گوئیا اسم جنس است و لهذا اطلاق آن بر جمع و مفرد هر دو صحیح است خواجه نظامی گوید:

...دانا یکی مرد مردم‌شناس...

یعنی از جماعهٔ مردم دانا و اگر گفته شود که اجناس اسماء می‌باشند مثل زر و نقره و جو و گندم و مردم و اشتر و اسپ و فیل و اوصاف را بطریق جنس استعمال نمیکنند مگر آنکه بطریق وصف تابع اسمی بیاید چنانکه گفته شود که از مردم دانا در این کس ندیدم پس میگوئیم که گاهی موصوف را ترک کرده بر صفت قناعت میکنند چنانکه ممزوج گویند و می ممزوج اراده نمایند... و بر این تقدیر مراد از دانا مردم دانا باشد. (آنندراج):

زه دانا را گویند که داند گفت
هیچ نادان را داننده نگوید زه. رودکی.

اگر علم را نیستی فضل بر
بسختی نخستی خردمند خر
بدان کوش تا زود دانا شوی
چو دانا شوی زود والا شوی. ابوشکور.

بشاه ددان کلته روباه گفت
که دانا زد این داستان در نهفت. ابوشکور.

ز دانا شنیدم که پیمان‌شکن
زن جاف جافست، بل کم ز زن. ابوشکور.

ز دانا سپهبد، زریر سوار
ز جاماسب و از پوزش اسفندیار. دقیقی.

توانا بود هرکه دانا بود
ز دانش دل پیر برنا بود. فردوسی.

نخست آفرین کرد بر کردگار
توانا و دانا و پروردگار. فردوسی.

سپاس خداوند دانا کنم
روان و خرد را توانا کنم. فردوسی.

چو دانا ترا دشمن جان بود
به از دوست مردی که نادان بود. فردوسی.

مردم دانا نباشد دوست او یکروز بیش
هرکسی انگشت خود یکره کند در زولفین.
منوچهری.

مرا مردمان حکیم و دانا و خردمند روزگار میگویند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۰). ما را از علم خویش بهره دادی و هیچ چیز دریغ نداشتی تا دانا شدیم. (تاریخ بیهقی ص۳۲۸). و علم داشتم باینکه او داناست به مصلحتهای کسی که در بیعت اوست. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۵).

بود مرد دانا درخت بهشت
مر او را خرد بیخ و پاکی سرشت. اسدی.

اگر دانا بود خصم تو بهتر
که با نادان شوی یار و برادر. ناصرخسرو.

بر درگهش ز نادره بحر عروض
یکی امین دانا دربان کنم. ناصرخسرو.

کسی کز اصل دانای سخن نیست
چگونه کرد ما را او سخنور. ناصرخسرو.

و دانایان گفته‌اند همچنانکه در نظم طبع شاعر از معانی ممدوح گشاید امّا این طبع کاتب از املا و درخواست مخدوم گشاید. (فارسنامهٔ ابن البلخی).
دانان طب چنین گفته‌اند... (نوروزنامه). چون مرد توانا و دانا باشد مباشرت کار بزرگ... او را رنجور نگرداند. (کلیله و دمنه).

کشتیم پس خویشتن نادان کنی
این همه دانا مکش نادان مشو. خاقانی.

قیاس از درختان بستان چه گیری
ببین شاخ و بیخ درختان دانا. خاقانی.

در کوی حیرتی که همه عین آگهی است
نادان نمایم و دم دانا برآورم. خاقانی.

دوستی با مردم دانا، نکوست. دانا هم داند و هم پرسد، نادان نداند و نپرسد.
علاّمه، علاّم؛ تَعلامة، تِعلمة؛ سخت دانا، نیک دانا. عجم [عَ / عُ]؛ دانا و صاحب تمیز. مُعید؛ دانای ماهر در امور بزرگ. اَرِب؛ خوگر و دانا به چیزی. مجرّب؛ دانای کارها. اُسوار؛ مرد ماهر و دانا در تیراندازی. مُسخیفر؛ مرد دانا. سَنبر؛ دانای هر چیزی. ناقِه؛ دانا و فهمندهٔ

سخن. قسطار؛ مرد دانا و دوربین. قِسطِر، قَسطری. جهبذ؛ نقاد دانا. فارض، فریض؛ دانای علم فرائض. هندوس؛ دانای امور. نسطاس؛ دانای در طب (به لغت رومی). جاحی؛ حاذق دانا. دهقان؛ دانای کار. عَروفة؛ مرد دانا و نیک ماهر و کارشناس. نِقاب؛ مرد نیک‌دانا آزموده کار. فراضة؛ دانای فرائض گردیدن. سرسور؛ دانای بزرگ بسیار درآینده در امور. خوتل؛ دانای تیزدل. دِخرص؛ دانا و ماهر در آینده در کار. تاجر؛ دانای کار. اَعلم. اشعر. اقضی؛ داناتر. اَلحن؛ دانا و آگاه‌تر. فحل. طَبّ؛ دانا و ماهر در طرق ضراب. لاحن؛ دانای انجام سخن. کتّاب؛ دانایان. ابن المدینة؛ دانای حقیقت کار و کنه آن. حفی؛ دانای بسیاردانش. (منتهی الارب). قَسّ؛ دانای ترسایان. (دهار).
— دانادل؛ واقف و آگاه. (ناظم الاطباء).
— داناسر؛ خردمند:
وزآن گاه[1] داناسری را بجست
که آن پهلوانی بخواند درست. فردوسی.
— دانای اسرار دل؛ اولیا و انبیاء و ملائکه. (مجموعهٔ مترادفات ص۵۳).
— دانای ایران؛ جاماسب. (ناظم الاطباء).
— دانای روم؛ افلاطون. (ناظم الاطباء).
— دانای طوس؛ فردوسی طوسی. (ناظم الاطباء).
— ||خواجه نصیر طوسی. (ناظم الاطباء).
— درختک دانا. رجوع به درختک دانا شود.
— نادانا؛ که دانا نیست. نابخرد.
||عاقل. (منتهی الارب) (مجموعهٔ مترادفات ص۱۵۸ و ۲۴۵). بخرد. خردمند. فرزانه. بصیر. فهیم. واقف. عارف. داهی. (از منتهی الارب). خردمند و اهل بصیرت. (از آنندراج). آژیر:
دل مرد دانا بُد ناامید
خرامش نیامد پدید از نوید.
؟ (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
چو باز دانا کو گیرد از حباری سَر
بگرد دم بنگردد بترسد از پیخال. زینبی.
تجربت کردم و دانا شدم از کار تو من
تا مجرّب نشود مردم دانا نشود. منوچهری.
سه تن از پیران کهن‌تر داناتر سوی یعقوب ننگریستند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۴۸).
چنان دانم نکند که ترکی پیر و خردمند است و دانا باشد که خداوند را بر این واداشته باشد. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۵). یکی از دیگر مهتر و کافی‌تر و شایسته‌تر و شجاع‌تر و داناتر. (تاریخ بیهقی). مرد دانا صاحب مروّت را حقیر نشمرد. (کلیله و دمنه). دُهاة؛ دانایان. ||رد. (فرهنگ اسدی نخجوانی). ||(اِخ) از صفات باری تعالی: لطیف (یکی از نامهای باری تعالی). دانای خفایای امور و دقایق کارها. (منتهی الارب):
چو دانا توانا بد و دادگر
ازیرا نکرد ایچ پنهان هنر. فردوسی.

دانا. (اِخ) نام یکی از سران غز در قرن پنجم هجری. این مرد بهمراهی بوقا و کوکتاش و منصور از رؤسای آن طوایف در ۴۲۹ بمراغه رفته و جامع آنجا را آتش زده و اهل شهر و کردان هذبانیه را کشته است. (کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او ص ۱۸۹).

دانا. (اِخ) ملافخرالدین کشمیری از مشاهیر شعراست در عهد فرخ‌سیر وارد شاه‌جهان‌آباد شد و در زمرهٔ منشیان حکمران آنجا درآمد و بمأمور تحریر «شاهنامهٔ فرخ‌سیری» گردید از آنجا بکشمیر بازگشت و بسال ۱۱۵۰ هـ.ق. درگذشت. این بیت او راست:
دل بر خیال روی عرقناک بسته‌ام
خیزد شمیم روغن گل از کباب من.
(قاموس الاعلام ترکی).

دانا. (اِخ) نام دهی دیرینه در نزدیکی حلب به عواصم در دامنهٔ جبل لبنان و در کران آن صفه‌ای است بفراخی میدانی و در میانهٔ آن قبری است و قبه‌ای اما خداوند آن شناخته نیست. (از معجم البلدان). و نیز رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

دانا. (اِخ) نام شهری بآسیای صغیر در بیست‌وپنج فرسنگی کاپادوکیه بعهد اردشیر دوم پادشاه هخامنشی. (ایران باستان ج۲ ص ۱۰۰۱).

دانا. (اِخ) نام نهری بافریقای جنوبی و آن بطول ۳۵۰هزار گز است و باقیانوس هند ریزد.

دانائوس. (اِخ) پسر پلوس پادشاهیست که بموجب افسانه‌های قدیم یونان بر قسمتی از مصر حکومت میکرد. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دوکولانژ ص۴۷۵ و ۴۷۶). نام شخصیتی اساطیری پادشاه مصر و سپس آرگوس. وی پدر دختران دانائید است. رجوع به دانائید و نیز رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

دانائوس. (اِخ) نام مردی پیش از خشایارشا مقیم پلوپونس. (ایران باستان ج۱ ص ۷۴۱).

دانائوس. (اِخ)[2] (دختران...). رجوع به دانائید شود.

دانائه. [ءِ] (اِخ)[3] نام مادر پرسه و زن ژوپیتر ربالنوع بزرگی یونانی. وی دختر آگریسیوس پادشاه آرگس است. (ایران باستان ج۱ ص۲۴۵ و ۷۳۰ و ۷۶۰). و نیز رجوع به ترجمهٔ فرهنگ اساطیر یونان و رم ج۱ ص ۲۳۵ شود.

دانائی. (حامص) مقابل نادانی. علم. وقوف. فقه. فَهم. شعر. بصیرت. هنگ. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). دانشمندی. دانش. (آنندراج). ملح. (منتهی الارب). مقابل کانائی. نظار. درک. ادراک. قرابة. (منتهی الارب):
خرد بهتر از چشم و بینائی است
نه بینائی افزون ز دانائی است. ابوشکور.
بمردی و دانائی و فرّهی
بزرگی و آیین شاهنشهی. فردوسی.
چنین داد پاسخ که ای سرفراز
بدانایی از هر کسی بی‌نیاز. فردوسی.
بگوییم که این گرد بهرام گور
بمردی و دانائی و فر و زور. فردوسی.
که آمد بنزدیک ما آگهی
ز دانائی شاه و از فرهی. فردوسی.
بنزد چون تو بی‌جنسی چه دانائی چه نادانی
بدست چون تو نامردی چه نرم‌آهن چه روهینا.
سنائی.
زهی تحصیل دانائی که سوی خود شدم نادان
کرا استاد دانا بود چون من کرد نادانش.
خاقانی.
بنادانی خری بردم بر این بام
بدانائی فرود آرم سرانجام. نظامی.
ضمیرش کاروانسالار غیب است
توانا را ز دانائی چه عیب است. نظامی.
هر که درو جوهر دانائی است
در همه کاریش توانائی است. نظامی.
گر کسی را رغبت دانش بود گو دم مزن
زانکه من دم درکشیدم تا بدانائی زدم.
سعدی.
فراسة؛ دانائی بنشان و نظر. نوقة؛ دانائی و مهارت در هر چیزی. قراب؛ دانائی و دریافت وی. (منتهی الارب).
— امثال:
دانائی بینائیست.
دانائی توانائیست.
||عقل. (آنندراج). خرد. عاقلی. خردمندی.

دانائید. (اِخ)[4] نام پنجاه دختر دانائوس پادشاه لیبی. اینان با پدر خود که از ترس پنجاه پسر اژیپتوس، برادرش، از مصر گریخته بود از آن سرزمین خارج شدند. همینکه دانائوس در آرگس استقرار یافت پنجاه برادرزاده نزد وی آمدند و طلب عفو کردند و ازو خواستند تا دختران خود را بزنی بدیشان دهد. دانائوس با آنکه باین مصالحه خوشبین نبود پیشنهادشان را پذیرفت و مراسم زناشوئی باین ترتیب انجام گرفت و دختران و پسران از راه قرعه کشی یا تناسب اسمی با هم وصلت کردند. دانائوس برای

---
۱ - نل: مرز.
2 - Danaüs. 3 - Danaé.
4 - Danaides.

جشن عروسی مهمانی بزرگی ترتیب داد و بهریک از دختران خود خنجری هدیه کرد و آنان را واداشت شبانه شوهران خود را بقتل آرند این دستور اجرا شد و فقط هی‌پرمنستر، از قتل لنسه خودداری کرد چون همیشه مورد احترام وی بود، دانائوس دختر خود را توقیف کرد. دختران هر یک سر قربانی خود را جدا کردند و برای اجساد آنان مراسم عزاداری در آرگس بجا آوردند و سرهای آنان را در لرن بخاک سپردند. بنا بدستور زئوس هرمس و آتناد دختران مزبور را از قتلی که انجام داده بودند تطهیر و تبرئه کردند. چندی بعد دانائوس وصلت هی‌پرمنستر و لنسه را تأئید کردو در صدد برآمد دختران خود را بشوهر دهد اما چون داوطلب کافی پیدا نشد در صدد برآمد مسابقاتی ترتیب دهد و دختران خود را بعنوان جایزه در اختیار برندگان قرار دهد داوطلبان از تقدیم هدایای معمول معاف شدند و باین ترتیب با جوانان کشور وصلت کردند و نژاد دانائنس را که جانشین پلاژها شد بوجود آوردند. بعدها دختران و پسران آنها بوسیلهٔ لنسه که برای انتقام خون برادران خود قیام کرده بود بقتل رسیدند. دختران مذکور در آن جهان یعنی در اقامتگاه ارواح نیز بعقوبت گرفتارند و مجازاتشان اینکه ظرف سوراخی را همیشه پر آب نگهدارند. (فرهنگ اساطیر یونان و رم، ترجمهٔ دکتر بهمنش ج ۱ ص ۲۳۶ و ۲۳۷).

داناتری. [تَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی داناتر. داناتر بودن. اعلم بودن:
مفخر شاهان بتواناتری
نامور دهر بداناتری. نظامی.

داناج. (معرب، ص) معرّب دانا. دانشمند. (سمعانی) (منتهی الارب).

داناج. (اِخ) لقب عبداللّه‌بن فیروز بصری است. (منتهی الارب).

دانادل. [دِ] (ص مرکب) که دلی دانا دارد. داناضمیر. دانشمند و خردمند. (آنندراج). هوشیار. خردمند. دل‌آگاه:
بپاسخ چنین گفت ای پادشا
که دانادل و مردم پارسا... فردوسی.
جوان گرچه دانادل و پرفسون
بود نزد پیر آزمایش فزون. اسدی.
||کنایه از عرفا و فضلا و مردم سنجیده است. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).

دانادلی. [دِ] (حامص مرکب) خردمندی. دانائی. هوشیاری. دل‌آگاهی:
بجای سکندر بمان سالها
بدانادلی کشف کن حالها. حافظ.

دانادوست. (ص مرکب) دوستدار دانا. خواهان دانا:
ما که دانا شدیم و دانادوست
دانش ما بزیر دانش اوست. نظامی.
||که صدیق دانا دارد. که یار خردمند دارد.

داناسر. [سَ] (ص مرکب) خردمند:
وزان مرز[1] داناسری را بجست
که آن پهلوانی بخواند درست. فردوسی.
نه جنگی سواری نه بخشنده‌ای
نه داناسری یا درخشنده‌ای. فردوسی.

داناشان. (اِخ)[2] نام موضعی بحدود رستمدار مازندران. سیدفخرالدین‌بن سید قوام‌الدین مرعشی آنجا را مدتی دارالملک خویش ساخته بوده است. (حبیب السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۳ ص ۳۴۳).

داناشدن. [شُ دَ] (مص مرکب) عالم شدن. دانشی شدن. دانشمند شدن. تفقه. (ترجمان‌القرآن):
مرد دانا شود ز دانا مرد
مرغ فربه شود بزیر جواز. ناصرخسرو.
شمس چون پیدا شود آفاق ازو روشن شود
مرد چون دانا شود دل در برش دریا شود.
ناصرخسرو.
گرقابل فرمانی دانا شوی ار نی[3]
کردی بجهنم بدل از جهل جنان را.
ناصرخسرو.
||خردمند شدن. عاقل شدن. هوشیار و آگاه گشتن. بصر. بصارة. (منتهی الارب). بصیرة.

داناضمیر. [ضَ] (ص مرکب) دانادل. خردمند. دانشمند. دل‌آگاه:
مفلس دریادل است اُمّی داناضمیر
مایهٔ صد اولیاست ذرهٔ ایمان او. خاقانی.

داناق. (ع اِ) لغتی است در دانق. دانق. دانک. دانه.

داناکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) اِعلام. دانشمند کردن. خردمند ساختن. عالم گردانیدن. آگاه و هشیار گردانیدن. خردمند ساختن: ماأطبقهُ؛ چه چیز دانا و زیرک کرد او را. (منتهی الارب).

داناکیل. (اِخ)[4] نامی که عرب بمردم حبشه داده‌اند.

داناگردیدن. [گَ دی دَ] (مص مرکب) دانا شدن. عالم و خردمند گردیدن. دانشمند شدن. طَبْن. طَبانة. طبانیة. طبونة. (منتهی الارب). سرس؛ دانا و هوشیار گردیدن سپس نادانی. (منتهی الارب).

دانال. (اِخ) اسم عجمی است. و دانال نام پیغمبری است و یا همان دانیال است. (منتهی الارب).

دانالو. (اِخ) دهی است از دهستان قلعه درهسی بخش حومهٔ شهرستان ماکو. واقع در هفت‌هزارگزی شمال خاوری ماکو. دارای راه شوسه است. دره و معتدل و مالاریایی و ۵۸۴ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ ساری‌سو و محصول آنجا غلات و حبوبات و بزرک و شغل مردم آن زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنجا جاجیم و جوراب بافی است و راه شوسه دارد. (در دو محل نزدیک هم واقع است و بنام دانالوی بزرگ و دانالوی کوچک مشهور می‌باشد). (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دانالو. (اِخ) دهی است از دهستان دیزجرود بخش عجب‌شیر شهرستان مراغه. واقع در پنج‌هزارگزی شمال باختری عجب‌شیر و هزاروپانصدگزی جنوب شوسهٔ بندر دانالو بمراغه. جلگه است و گرمسیر و مالاریائی دارای ۷۹۷ سکنه. آب آن از قلعه‌چای و چاه و محصول آنجا غلات و بادام و شغل مردم آن زراعت و راه آنجا مالروست و در دوهزارگزی خاور قریه یک بندر کشتیرانی بنام بندر دانالو میباشد و بوسیله کشتی به ارومیه و شرفخانه مربوط است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). ||نام بندری است کنار دریاچهٔ ارومیه در دوهزارگزی قریهٔ دانالو. ||نام محلی کنار راه تازه کندبه بندر دانالو میان آغچه‌اوبا و بندر دانالو در ۶۰۰۰ گزی تازه کند. ||نام دهی در ۶۵۱هزارگزی تهران. میان خضرلو و قارقابازار و در ۶۹هزارگزی شرفخانه و آنجا ایستگاه ترن است.

دانامرد. [مَ] (اِ مرکب) مرد دانا. خردمند. دانشمند. عالم. دانشی مرد:
مرد دانا شود ز دانا مرد
مرغ فربه شود بزیر جواز. ناصرخسرو.

دانان. (اِخ) رجوع به ساعدآباد شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دانان. (نف، ق) در حال دانستن. ||جمع دان در ترکیب چون: نکته‌دانان.

دانانیدن. [دَ] (مص) دانا کردن. دانائی آموختن: حضرت رسالت را (ص) دانانیده بود حضرت حق سبحانه. (اسرارالتوحید چ بهمنیار ص ۳۲۴).

دانایانه. [نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) عاقلانه. (آنندراج). چون دانایان. دانشمندانه.

دانای ایران. [یِ] (اِخ) حکیم جاماسب است. (آنندراج).

دانای روم. [یِ] (اِخ) مراد افلاطون است. (آنندراج).

دانای طوس. [یِ] (اِخ) فردوسی طوسی. (شرفنامه) (برهان):
سخنگوی پیشینه دانای طوس
که آراست روی سخن چون عروس. نظامی.

---

۱ - نل: گاه.
۲ - در حبیب‌السیر چ طهران ص۱۰۷ این کلمه داناشات آمده است.
۳ - در اصل: آری.
4 - Danakil.

دانای طوس. [یِ] (اِخ) خــواجــه نصیرالدین طوسی. (برهان) (لغت محلی شوشتر).

دانای مینوخرد. [یِ خِ رَ] (اِخ) هدایت نویسد: نام نسکی از بیست‌ویک نسک زند و پازند زندیکان بمعنی زندخوانان. (انجمن آرا). اما این گفته بر اساسی نیست و دانای مینوخرد نام رساله‌ای است پهلوی نه نسکی از نسکهای اوستا.

دانب. [نِ] (اِخ)[1] نـامی سکان روحانی پروامغ را در کرهٔ ارض بحسب عقاید هندوان قدیم آنچنانکه در باج‌پران آمده است. (مالله‌ند بیرونی ص ۱۱۴، ۱۲۷، ۱۳۶ و ۱۶۸).

دانباران. [دامْ] (اِخ) (دانبران) دهی جزء دهستان ابرغان بخش مرکزی شهرستان سراب واقع در ۲۹هزارگزی جنوب باختری سراب و پنج‌هزارگزی شوسهٔ سراب به تبریز جلگه است و معتدل و دارای ۱۳۱۳ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل مردم آن زراعت و گله‌داری و راه آنجا مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دانبگر. [نَ بِ گَ] (اِخ)[2] نامی است زهره را نزد هندوان قدیم. (مالله‌ند بیرونی ص۱۰۵).

دانبلو. [ ] (اِخ) تیره‌ای از ایل اینانلو از ایلات خمسهٔ فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۶).

دانبوری. [دامْ] (اِخ) نام قصبه‌ای مرکز قضا در جمهوری کنکتیکوت ممالک متحدهٔ آمریکای شمالی. واقع در ۴۵هزارگزی غربی نوهاون. (از قاموس الاعلام ترکی).

دان پاچیدن. [دَ] (مص مرکب) دان پاشیدن. دانه پاچیدن. پراکندن دانه بر زمین طیور را. چینه نهادن. ‖بمقصد فریفتن مالی دادن.

دان پاشیدن. [دَ] (مص مرکب) دان پاچیدن. ‖فریفتن با عطا و دهش و یا طرق دیگر.

دانتان. (اِخ)[3] (آنتوان لورنت) مجسمه‌ساز و پیکرتراش فرانسوی مولد سن‌کلود (۱۷۹۸–۱۸۷۸ م.). ‖برادر وی ژان پیر مشهور به دانتان ژون، بسبب مجسمه‌ها و کاریکاتورهایش شهرت دارد. (۱۸۰۰–۱۸۶۹ م.).

دانتون. [تُن] (اِخ)[4] (ژرژ – ژاک) از رجال مشهور دورهٔ انقلاب فرانسه است. وی بسال ۱۷۵۹ م. در قصبهٔ آرسیس‌سور اوب[5] متولد شد و تا سال ۱۷۹۱ به اشارهٔ شاه وکیل بود. در دورهٔ انقلاب افکار جمهوری‌خواهی را پذیرفت. فصاحت بیان و طلاقت لسان نفوذ آوا و گیرایی چهرهٔ وی موجب حسن ظن و محبت مردم گشت. دانتون بنیان‌گذار کلوب دِکوردولیه[6] که یکی از انجمنهای زمان انقلاب است بود و بسبب قوت ناطقه گروهی بسیار گرد وی درآمدند. دانتون بسال ۱۷۹۱ از ایالت سینه بنمایندگی مجلس و بسال ۱۷۹۲ از جانب شهرداری پاریس بمأموریتی رسید و در واقعات ا اگوست ۱۷۹۲ در اعمال اجرائی نفوذ و تأثیر بسیار داشت و از پس آن وقایع بوزارت عدلیه رسید و در تشکیلات دفاع ملی رکن و عامل اصلی و بانی و مبتکر محکمهٔ انقلابی کمیتهٔ نجات عمومی بود و در آن سیاستی خشن و ددصفتانه پیش گرفت و ترور را وسیلهٔ موقت اما مؤثر برای حکومت پنداشت و از این راه نام خویش ببدی درآمیخت و از پس ترک وزارت عدلیه مبعوث مجلس ملی گشت و با رُبسپیر[7] به رقابت پرداخت و از جانب رقیب به خیانت و پیروی از اصول اعتدالیون[8] متهم گردید و بسال ۱۷۹۴ بفرمان وی گردن زده شد.

دانته. [تِ] (اِخ) ایتالیائی یا دانته آلیگیری[9]. از شاعران بزرگ ایتالیا و مولد او فلورنس است (۱۲۶۵ – ۱۳۲۱ م.). دانتی. دانته از شاعران بزرگ ایتالیا و بعقیدهٔ گروهی از نقادان بصیر اروپا یکی از سه تن شاعر بزرگ عالم است (دو تن دیگر بعقیدهٔ این گروه شکسپیر و همریوس هستند). دانته از لحاظ سهولت و روانی لفظ و سادگی کلام و گیرندگی سخن و سحر بیان بپای آن دو تن نمیرسد اما در جزالت و استحکام و قوت عبارت و عمق فکر و قوهٔ پی بردن بکنه صفات بشری با آنها مساوی است و در بعضی مسائل برترست از آن جمله اینکه عرصهٔ جولانگاه افکارش وسیعتر است و کلمات و ممیزات انسانی و طبیعت و گذشته و خال و آیندهٔ آدمی همه را مورد نظر [illegible] میدهد و توجه او بمعارف بشری و سیر در راه کمال بیشترست. این شاعر در عداد پیشروان نهضت جدید علمی و ادبی و هنری (رنسانس) قرار دارد و در زبان ایتالیایی همانند رودکی است در زبان فارسی و مؤسس و خالق شعر ایتالیایی بحساب است. وی بلهجه تسکانی که لهجهٔ ولایت اوست شعر سروده و از پس وی هر که خواسته است کتابی بنویسد و یا شعری بسراید و منظومه‌ای بسازد زبانی بکار برده است که دانته بدان آثار خود را نگاشته. دانته در ۹ سالگی با دختری بنام بئاتریس پرتیناری آشنا شد و این دوستی کودکانه بتدریج عشقی و اخلاصی و پرستش صوفیانه‌ای گشت و همهٔ عمر شاعر را رها نساخت و بشعر او رونق و جلایی خاص بخشید، هرچند که بئاتریس در بیست سالگی زن دیگری شد و چهار سال پس از آن درگذشت اما عشق وی و سوز نومیدی را شاعر در کتابی بنام «زندگانی نوین» وصف کرده‌است و حقیقت آن است که منظومهٔ کمدی‌الهی اثر بزرگ و جاویدان دانته نیز برای آن ساخته شده است که دانته در آن از بئاتریس «آن بگوید که نگفتست کس از هیچ زنی» چه در قسمت سوم منظومه (بهشت) بئاتریس را می‌بیند که فرشته‌ای گشته است از کمال و شکوه و جلال و در باغ جنان میخرامد. دانته سلحشور و جنگجوی بود و در بیست‌وچهار سالگی در جنگی خونین شرکت جست و گاهی نیز نقاشی میکرد. در سی سالگی به سیاست یعنی ادارهٔ امور جمهور پرداخت و پنج شش سالی جزء اهل دیوان بود و چون جنگ و آشوب در فلورانس درگرفت و پاپ بظاهر قصد ایجاد الفت و بباطن آهنگ مطیع ساختن جمهوری داشت بدخالت برخاست، دانته را که مخالف این نظر و از سران وطن‌پرستان بود مجبور به تبعید و ترک وطن کردند و قرار دادند که اگر بازگردد زنده بآتش سوزانده شود دانته بیست سال آخر عمر خویش را در غربت و دربدری گذرانید و این حکم طرد و تبعید که نتیجهٔ وطن‌پرستی و مقاومت در برابر نیات سوء پاپ بود تأثیری عظیم در شاعر کرد و در سراسر منظومهٔ وی دیده میشود. غربت و تبعید بسیاری از مردم را به گمنامی و نومیدی میکشاند اما در برخی از مردم تأثیرها دارد بلند و عالی و مؤثر، و تزکیهٔ نفس و حصول بکمال و تجارب‌اندوزی را سبب میشود، سعدی و ناصرخسرو از شاعران خودمان نمونهٔ این دسته‌اند و دانته نیز چنین است، کتاب عظیم و شاهکار جاویدی خود را هنگامی بنیان نهاد که دور از شهر و دیار بود. دانته چند سال نخست از تبعید را برای بازگشت بوطن تلاش کرد، اما سوء رفتار همشهریان نتیجه‌ای حاصل او نساخت بدین مناسب یکباره از سیاست کناره گرفته و به سیر و سیاحت و دیدن مراکز علمی و کتابخانه‌ها و بحث و فحص در معارف و علوم بشری پرداخت تا آنجا که شهره شده است وی بهمهٔ دانشهای عصر خود دانا بوده و حافظهٔ قوی وی او را در این کار کمک میکرده است و حکایات بسیار در این باره

---

1 - Dânava (سانسکریت).
2 - Dânavagura. (سانسکریت).
3 - Dantan. 4 - Danton.
5 - Arcis-sur Aube.
6 - Club des cordeliers.
7 - Robespierre.
8 - Modérantisme.
9 - Dante Alighieri.

ازو بر سر زبانهاست. کمدی الهی در سالهای تبعید و بنا بر آنچه تحقیق شده است میان سالهای ۱۳۱۴ تا ۱۳۲۱ م. بوجود آمده است. این کتاب شاهکار دانته است و منقسم به سه دفتر است: کتاب دوزخ، کتاب اعراف، کتاب بهشت.

در بارهٔ اینکه در نوشتن این کتاب دانته مبتکرست یا مقلد از حدود یک‌قرن‌ونیم پیش تحقیقات مفصلی شده است و نتیجهٔ این تتبع و پژوهش آن شده است که داستان سیر و سیاحت روح در عالم خیال و رؤیا و تفصیل بهشت و دوزخ و اعراف پیش از دانته بسالیان دراز زبانزد نویسندگان و متفکرین خاصه مشرق‌زمینیان بوده است و برخی از آنها بقید کتابت هم درآمده و بزبانهای اروپائی ترجمه نیز شده بوده است و جای تردیدی نمانده که دانته در این کار مبتکر نیست و در طرح مطلب مقلدست اما چنانکه امرسن آمریکائی گفته‌است در ساختن هر بنا مصالح لازم از نقاط مختلفه گردآورده میشود، هنر تلفیق این مصالح و ملایم کردن آن با ذوق ابناء زمان است. پرفسور آسین از علمای اسپانیا تحقیق مفصلی دارد که در آن تمام وقایع شبیه به منظومهٔ کمدی الهی راکه در اخبار و احادیث و ادبیات مسلمین یافته و تعداد و تشریح کرده است و جزئیات حوادث کتاب دانته را با آنها سنجیده[1] و قبل از او بلوشهٔ فرانسوی داستان ارداویراف را که رساله‌ای است پهلوی با کمدی الهی در مقاله‌ای مقایسه کرده و دراین اواخر نیز نیکلسون عالم انگلیسی طی مقاله‌ای دانته را با سنائی بهم سنجیده، و گفته که در منظومهٔ سیرالعباد، سنائی بر دانته مقدم است. با تمام این احوال اجر استادی دانته ضایع نمیشود و از رفعت ادبی منظومه نمیکاهد و حقیقت آن است که در میان منشآت منظوم و منثور شرق و غرب مربوط به سیر و سیاحت روح فقط دو کتابست که از لحاظ ادبی شاهکار و حائز درجهٔ اول اهمیت است یکی این کتاب کمدی الهی است و دیگری رسالةالغفران ابی‌العلاء معری.

اما نکتهٔ قابل ذکر اینست که هرچند دانته در منظومهٔ خود از همه باب سخن میگوید و پهلوانان و شاعران و قانونگذاران و پیامبران مشرق زمین همه را از برابر نظر میگذراند اما او عیسوی کاتولیک است و در عصر ملوک‌الطوایفی زندگی میکند و احساسات و عواطف و عقاید و کمالات انسانی را آمیخته با اوضاع اجتماعی و ممزوج با عقاید کاتولیکان بیان میدارد و بهمین جهت بسیاری از گفته‌های او از قید زمان و مکان آزاد نیست. برای اطلاع بیشتر در بارهٔ دانته به کتاب پانزده گفتار آقای مینوی (که این مطالب نیز مقتبس از آنجاست) و ترجمهٔ کتاب کمدی الهی دانته و الحلل السندسیه مراجعه فرمائید.

دانتی. (اِخ) رجوع به دانته شود.

دانج. [نِ] (ع ص) تراب دانج؛ خاکی که بدان باد نشان خانه‌ای را بپوشد و برانگیزد و ببرد آنرا. (منتهی الارب).

دانج. [نَ] (معرب، اِ) معرّب دانه است در آخر بعضی کلمات چون: شهدانج.

دانج ابروج. [نَ جِ اَ رُ] (معرب، اِ مرکب) معرب دانهٔ امرود. آنچوچک. رجوع به انچوچک شود. حبی است که آنرا بشیرازی انجکک گویند و از کوه گیلویه که از ولایت فارس است آورند. (برهان) (آنندراج). کشمش‌کولی. فلفل سفید. فلفل ابیض. قرطم هندی[2]. حکیم مؤمن آرد: در اصفهان انچکک نامند و دانهٔ امرود جنگلی است و مایل به مثلثی و سیاه و مغزش سفید و شیرین و برشتهٔ او را تنقل می‌نمایند. در اول گرم و در رطوبت معتدل و برشتهٔ او مایل بخشکی و مبهی و مدر بول و مسمن بدن و غذائیت در او غالب و موافق سینه و حنجره و اعصاب متشنجه و اکثار او مفسد معده و مصلحش شیرینیهاست. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و صاحب اختیارات بدیعی آرد: دانج، افرونک نیز گویند،بشیرازی انجکک خوانند از کوه گیلویه که در ولایت پارس است خیزد و در هیچ موضع دیگر نباشد و طبیعت وی گرم است و معتدل بود در تری و خشکی. منی بیفزاید و شهوة آرمهدن زیاده کند. این مؤلف گوید چون بکوبند و شیر آن بگیرند و بیاشامند حیض براند مجرب است. – انتهی.

دانج ابرونج. [نَ جِ اَ رُ وَ] (معرب، اِ مرکب) دانج ابروج. دانج افرونک. نام نوعی از حبوب که عطاران و بوی‌فروشان در عراق فلفل سفید مینامند. نیز آنرا قرطم هندی گفته‌اند.(دزی ج ۱ ص ۴۲۰).

دانج‌البر. [نَ جُ لْ بَ] (ع اِ مرکب) حب‌الراسن. حب راسن جبلی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

دانج وبر. [نَ جِ وَ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دانهٔ وبر که حب‌الراس باشد و آن تخمی است زردرنگ و طعم آن تلخ میباشد و از کوهستان فارس و کردستان می‌آورند. (برهان). صاحب برهان «وبر» را بمعنی نام رستنی نیز آورده است اما محتمل است «دانج البر» که بمعنی حب راسن جبلی است در آن کتاب یا کتاب مأخذ نقل وی بصورت فوق یعنی بصورت «دانج وبر» محرف شده باشد. رجوع به دانج البر شود.

دانجه. [جَ / جِ] (اِ) دانچه. غله‌ای که بعربی عدس گویند. (برهان). عدس. نک. مرجمک. مرجومک. دانژه.

دانچه. [چَ / چِ] (اِ مصغر) از «دان» بمعنی دانه، حب و «چه» علامت تصغیر بمعنی دانهٔ کوچک.دان خرد.

دانچه. [چَ / چِ][3] (اِ) دانجه. مرجمک. عدس. (غیاث). مرجومک. نک. دانژه.

دانچیغ. (اِخ) دانزیک. دانیغ. رجوع به دانزیک شود. (قاموس الاعلام ترکی).

دان دادن. [دَ] (مص مرکب) چینه‌دادن مرغ را. دانه به طیور دادن. رجوع به دانه‌دادن شود.

داندامیس. (اِخ)[4] نام رئیس حکماء هند بعهد اسکندر. توضیح اینکه اسکندر هنگام لشکرکشی به هند روزی بگروهی از حکماء هند که در چمنی گردش‌کنان سخنهای فلسفی میداشتند رسید و آنان یگانه کاری که کردند این بود که پایشان را بزمین کوبیدند، اسکندر جویای علت این امر شد، آنان پاسخ آوردند که‌این مقدار زمین که بزیر لگد می‌کوبیم تمامی آن چیزی است که انسان آنرا اشغال خواهد کرد و تفاوتی که میان تو و عامهٔ مردم هست فقط اینست که تو کنجکاوی و جاه‌طلب و این دو صفت ترا از وطنت این قدر دور داشته و باعث بدبختی دیگران و خود تو شده است و چون تو بمیری، و این زمان دور نیست، فقط بدستی چند زمین که برای گورت لازم است خواهی داشت. اسکندر جواب را حکیمانه دانست اما تغیری در عقیدت خود نداد... وقتی که در تا کسیلا حکمای هندی را دید و از شجاعت و بردباری آنان که در سخت‌ترین مشقات نشان میدهند در حیرت فرورفت و خواست یکی از آنان جزو ملتزمین رکاب او گردد رئیس این حکماء که داندامیس نام داشت به اسکندر گفت: «نه من از ملتزمین تو خواهم شد و نه هیچیک از ما. ما نیز مانند اسکندر پسران خدائیم و راضی از آنچه داریم، بنابراین توقعی هم از تو نداریم» بعد گفت: «تو که فاتحی و آنهائی که در دنبال تو از اینهمه ممالک و دریاها گذشته‌اند، مقصودی که قابل تمجید باشد نداشته‌اید و این تاخت و تاز شما را هم نهایتی نیست اما من نه ترسی از تو دارم و نه چشم‌داشتی. زیرا تا زنده‌ام این زمین حاصلخیز قوت مرا خواهد داد وقتی که مُردم از بندگی بدن رسته‌ام».

---

۱ – در این باره نیز به کتاب «الحلل السندسیه» (ج ۱ ص۳۵۹ و ۳۶۰) تألیف شکیب ارسلان که مؤلف آن بسال ۱۹۳۰ در اسکوریال اسپانیا با آسین ملاقات و مذاکره داشته است مراجعه شود.

2 - Carthame indien.

3 - Lentille. 4 - Dandamis.

سترابون نام این حکیم را ماندانیس[1] ضبط کرده است و گوید، که او به اُنِس‌کریت گفت: فیثاغورس و سقراط و دیوجانس دارای حکمت بودند، ولی در یک چیز اشتباه کردند و در نتیجه عادات را بر طبیعت ترجیح دادند و الا شرمسار نبودند از اینکه مانند من برهنه باشند و با قناعت زندگی کنند. بهترین فلسفه آن است که روح را از لذایذ و محن آزاد سازد. (از ایران باستان ج۲ ص۱۸۵۴).

دان‌دان. (ص مرکب) متفرق و پاشان و پراکنده و از هم جدا. (ناظم الاطباء). دانه‌دانه. — دان دان بیرون زدن؛ دانه‌ها بیرون آمدن بر اندام در بیماری سرخک و آبله‌مرغان و حصبه و جز آن.

دان‌دان شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) دانه بستن عسل و شیرهٔ انگور و همچنین هندوانه‌های از جنس خوب که نیک رسیده باشند. پاشان و پراکنده‌شدن و مانند دانه شدن شیره و عسل و روغن و جز آن. (ناظم الاطباء).

دانداله. [لِ] (اِخ) دهی است از دهستان گیلان‌بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد. واقع در ۱۱هزارگزی شمال باختر گیلان و ۲هزارگزی جنوب شوسهٔ گیلان به قصرشیرین. دشت است و گرمسیر و مالاریائی و دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ گیلان و محصول آنجا غلات و برنج و توتون و حبوبات و پنبه و لبنیات و صیفی است. شغل مردم آن زراعت و گله‌داری است و ساکنین از طایفهٔ کلهر هستند. راه آنجا مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

داندر. [ ] (اِخ)[2] (در لهجهٔ فلاماندر دِندِر). نام رودی به کشور بلژیک دارای ۱۰۵ هزارگز درازی.

داندریت. (فرانسوی، اِ)[3] بمعنی حجر شجری. اصطلاحی در ساختمان سلولهای پی جانور بدین توضیح که نورونها یعنی سلولهای پی بر چند نوعند برخی دارای یک دنبالهٔ اکزونی[4] هستند و به نورونهای یک قطبی[5] موسوم میگردند و بعضی دیگر علاوه بر اکزون یک داندریت نیز دارند که از قطب مخالف خارج میگردد و نورونهای دو قطبی[6] را درست میکنند و گروهی دیگر یک اکزون و چندین داندریت دارند که نورنهای چند قطبی[7] باشند. (از جانورشناسی عمومی ج۱ ص۱۷۴).

داندست. [دَ] (اِخ) نام نیای دهم زرتشت پیامبر ایرانی. (این نام بصورتهای واندست، ویدس، وایدست نیز آمده است). رجوع به مزدیسنا ص۶۹ شود.

داندن. [دَ] (اِخ)[8] ژرژ داندن. نمایشنامه‌ای کمدی و منظوم در سه بخش (پرده) از مولیر (۱۶۶۸ م.).

داندنونگ. [دِ نُن] (اِخ)[9] نام قصبه‌ای در ۳۲هزارگزی جنوب شرقی شهر ملبورن به استرالیا. (قاموس الاعلام ترکی).

داندولو. [دُ لُ] (اِخ)[10] نام خاندانی به ونیز ایتالیا. از این خاندان چهار تن به منصب دُژی رسیده‌اند و دُژ[11] عنوان رئیس جمهوری قدیم ژن و ونیز بوده است. نام دژان مذکور بدینگونه است:

هانری اول، وی بسال ۱۱۹۲ م. در ۸۲ سالگی بریاست برگزیده شد و از هادیان شوالیه‌های چهارمین سفر صلیبیون به قسطنطنیه بود و بسال ۱۲۰۵ درگذشت.

جوانی داندولو، وی بسال ۱۲۸۰ برگزیده شد و در ۱۲۸۹ بمرد.

فرانچسکو داندولو، وی از ۱۳۲۸ تا ۱۳۳۹ این منصب داشت.

آندره داندولو در ۱۳۴۲ انتخاب شد و بسال ۱۳۴۵ رخت از جهان بربست.

دان دهرم. [دَ هَ] (اِخ)[12] نام قسم دوم از قطعهٔ سیزدهم کتاب بهارت که بیاس‌بن پراشر بروزگار جنگ بزرگ میان فرزندان پاندو و اولاد کورو کرده است در هند. و قسم مذکور در ثواب صدقات است. (ماللهند بیرونی ص۶۴).

دانرمون. [رِ مُ] (اِخ) یا دامرمون[13]. شارل ماری دو. ژنرالی فرانسوی، فرماندار الجزایر. متولد ۱۷۸۳ و مقتول در ۱۸۳۷ م. .

دانزیگ. (اِخ)[14] دانتسیگ. دانتزیگ. نام شهری به اروپا واقع در ۴۰۷هزارگزی شمال شرقی برلن کنار رود ویستول و در ۷هزارگزی مصب رود مذکور در دریای بالتیک. این شهر از سال ۱۹۱۹ تا اول سپتامبر ۱۹۳۹ م. که به رایش آلمان پیوست شهری آزاد و پیش از آن مرکز پروس باختری بود و پس از شکست آلمان در ۱۹۴۵ به لهستان پیوسته است و ۴۱۵هزار تن سکنه دارد.

دانژو. [ژُ] (اِخ)[15] فیلیپ مارکی دو. درباری روحانی متولد شارتر بفرانسه (۱۶۳۸–۱۷۲۰ م.). ||برادر وی کشیش لوئی دودانژو. مولد پاریس. دستورزباندانی نامی بوده است. (۱۶۴۳–۱۷۲۳).

دانژه. [ژِ] (اِخ)[16] نام کرسی بخشی از ولایت وین ایالت شاتل رلت بفرانسه. کنار رود وین. دارای ۹۳۰ تن سکنه و راه آهن.

دانژه. [ژَ / ژِ] (اِ) دانچه. دانیژه. عدس. (برهان).

دانس. (فرانسوی، اِ)[17] رقص. دست‌افشانی و پای‌کوبی مرد و زن. وشت. ترقص. دستبند. زقن. حنجله. بحرکت درآوردن بدن بموزونی، هم‌آهنگ با نوایی یا سازی.

دانست. [نِ] (مص مرخم) مصدر مرخم از دانستن. علم. ذهن. اطلاع. آگاهی. نبال. نبالة. اذن. (منتهی الارب). دانش و معرف. (ناظم الاطباء): موسی علیه‌السلام در مناجات گفت بار خدایا آدم را بید قدرت بیافریدی و با وی چنین و چنین کردی شکر تو چگونه کرد؟ گفت: بدانست که [انعام] از منست و آن دانست از وی شکر من بود. (کیمیای سعادت). ذبر؛ دانست چیزی. جحود؛ انکار کردن حق کسی را با علم و دانست خود. هرف؛ ستود بی دانست و خبر. فعله باذنی؛ کرد آنرا بدانست من. (منتهی الارب). ||اعمد. علم: اصله علماً؛ قتل کرد او را به دانست. (از منتهی الارب).

دانستگی. [نِ تَ / تِ] (حامص) حالت و چگونگی دانسته. کیفیت دانسته. خبر. (منتهی الارب). علم و معرفت و دانش. (ناظم الاطباء). دانست. دانش و دانائی. (آنندراج).

دانستن. [نِ تَ] (مص) دانائی حاصل کردن. (از ناظم الاطباء). دانش. علم. (تاج المصادر بیهقی). فقه. شعر. (دهار) (ترجمان‌القرآن جرجانی). علم پیدا کردن. تعلم. اعتلام. (منتهی الارب). دریافتن. یافتن. درایه. (ترجمان القرآن جرجانی). معرفت پیدا کردن. اذن. ذبر. (منتهی الارب). رؤیة (با دو مفعول، گویند: رآه عالماً؛ دانست او را دانشمند). (منتهی الارب) (ترجمان القرآن). سحر. غوص. مقابل جهل. عقل. ایناس. (منتهی الارب). احاطة. (ترجمان القرآن جرجانی). اذن. قوله تعالی: فاذنوا بحرب من الله و رسوله. (قرآن ۲۷۹/۲)؛ یعنی بدانید. (منتهی الارب):

اگر پهلوانی ندانی زبان
بتازی تو اروند را دجله خوان. فردوسی.

طالع دانستن از قبل ارتفاع آفتاب. (التفهیم بیرونی ص۳۰۲). و این سویها (جهات اربعه) چگونه باید دانستن. (التفهیم بیرونی ص۴۶).

نه همه کار تو دانی نه همه زور تراست
لنج برباد مکن بیش و کتف برمفراز. لبیبی.

ز دانش نخست آنکه آید بکار
بهین هست دانستن کردگار. اسدی.

1 - Mandanis. 2 - Dendre.
3 - Dendrite. 4 - Axone.
5 - Unipolaires.
6 - Bipolaires. 7 - Multipolaires.
8 - Dandin. (Georges dandin).
9 - Dandenong.
10 - Dandolo. 11 - Doge.
12 - Dâna-dharma. (سانسکریت).
13 - Danremont (damrémont).
14 - Danzig (Dantzig).
15 - Dangeau. 16 - Dangé.
17 - Danse.

هست بسوی تو همانا چنانک
فضل به دانستن تازیستی. ناصرخسرو.
دیدن و دانستن عدل خدای
کار حکیمان و ره انبیاست. ناصرخسرو.
شرب؛ دانستن و دریافتن. شذو؛ دانستن خبر را پس فهمانیدن آنرا. خوف؛ بیقین دانستن. شِعر، شِعَر، شَعر، شَعَرة، شِعرَة، شُعرَة، شِعری، شَعری، شُعری، شُعور، شُعورة، مُشعور، مشعورة، مشعوراء؛ دانستن و اندریافتن. (از منتهی الارب). دری، دریة، درایة، دریان؛ دانستن چیزی را. (منتهی الارب). بطن؛ اندرون کار بدانستن. (تاج المصادر بیهقی). حق؛ درست بدانستن. (منتهی الارب). تفرس؛ دانستن بعلامت و نشان. (منتهی الارب). شعور؛ دانستن از طریق حس. (دهار). ملابسه؛ دانستن آنچه در باطن کسیست. (منتهی الارب). ||فهمیدن. فهم کردن. فهم. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). فهامة. فهامیة. (منتهی الارب). درک. ادراک. درک کردن. وقوف. واقف گشتن. پی بردن. آگاه شدن. مطلع شدن. خبر یافتن. خُبر. بصارت. (تاج المصادر بیهقی). سر درآوردن. زکن. ازکان. احسان. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن). بَیْذ. (منتهی الارب):
گر بزان شهر بر من تاختند
من ندانستم چه تنبل ساختند. رودکی.
نداند دل آمرغ پیوند دوست
بدانگه که با دوست کارش نکوست.
ابوشکور.
دانی که دل من که فکنده‌ست بتاراج
آن دو خط مشکین که پدید آمدش از عاج.
دقیقی.
جز این داشتم امید و جز این داشتم الجخت
ندانستم کز دور کواژه زندم بخت. کسایی.
جهانا ندانم چرا پروری
که پروردهٔ خویش را بشکری. فردوسی.
برانگیخت اسب از میان نبرد
چو دانست کش بر سر افتاد مرد. فردوسی.
می بداند کاین جهان فسوس
همه بادست و حیلت و دلفم. خطیری.
تو کودک خرد و من چنان سارنجم
جانم ببری همی ندانی رنجم. صفار مرغزی.
هر کس که قصد کرد بدو بی‌نیاز گشت
آری بزرگواری داند بزرگوار. فرخی.
چون بی جنگ و اضطراب کار یکرویه شد و بی منازع تخت ملک بخداوند رسید، دانست که فرصتی یابد [علی تکین] و شری بپای کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۳). چون شکوفهٔ نهال را سخت تمام و روشن و آبدار بینند توان دانست که میوه بر چه جمله آید. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۳).
یکی سوی روح‌الامین بنگرید
ندانست کو از کجا شد پدید.
شمسی (یوسف و زلیخا).
حکیمی پسر خویش را پند میداد: گفت ای پسر اسپ دوست دار و کمان عزیز دار و بی حصار مباش و حصار بی مترس مدار. گفت:...اسپ و کمان دانستم حصار و مترس از کجا. (نوروزنامه). و او را مثال داد که صدق مناصحت و فرط اخلاص برزویه دانسته‌ای. (کلیله و دمنه). یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش آوردند. (گلستان).
— امثال:
قیمت زعفران چه داند خر.
||اندیشیدن. غور کردن و تفکر نمودن. (ناظم الاطباء). ||آموختن. یادگرفتن:
بیارای دل را بدانش که ارز
بدانش بود چون بدانی بورز. فردوسی.
||شناختن. (ناظم الاطباء). شناسایی پیدا کردن. معرفت یافتن. شناسا شدن: بدانست او را، بشناخت وی را.
ندانم یکتن از جمع خلایق
که در دل تخم مهر تو نکشته.
بوالمثل (از صحاح الفرس).
هرچه بخواهد بده که گنده‌زبانست
دیو رمیده نه گنده داند و نه رش. منجیک.
کسی را ز زندان بنزدیک اوی
فرستاد کای گرد پیکارجوی
ز شهرت یکی بسته زندانیم
بگوهر همانا که خود دانیم. فردوسی.
وزو هرکه داندش پرهیز به
گلوی ورا دشنهٔ تیز به. فردوسی.
از ایرا کسی کت بداند همی
بجز مهربانت نخواند همی. فردوسی.
تمانی بترکان بدین یال و سفت
بیاد آن ندانم ترا نیز جفت. فردوسی.
[illegible]انست مرد جوان زال را
برافراخت آن خسروی یال را. فردوسی.
ز گردان که رستم بداند همی
کجا نامشان بر تو خواند همی. فردوسی.
بروزگار عمر رضی‌الله عنه بمدینه آمد [کعب الاحبار] نزدیک او شدم سلام کردم مرا بدانست و نزدیک کرد. (تاریخ سیستان). گفتم تو کیستی؟ گفتا مرا ندانی؟ گفتم: نه. (تاریخ سیستان). شاه کابل را گفت که تو او را بشناسی، گفتا اگر بر آن جمله برنشسته باشد که روز حرب بود بدانم. (تاریخ سیستان). امیر گفت وی را اشراف مملکت فرموده‌ایم... کسی دیگر باید خواجه گفت این دیگران را خداوند میداند کرا فرماید. (تاریخ بیهقی). و ما چون کارها را نیکوتر بازجستیم پیش و پس آنرا بنگریستم و این مرد را دانسته بودیم و آزموده جواب آن نمود که... (تاریخ بیهقی). ایزد تعالی... گفت که ذات خویش را بدان.
(تاریخ بیهقی).
تو ای زاغ‌چهر بداندیش سست
همی خویشتن را ندانی درست. اسدی.
همی چهر وی را شگفتی نمود
ندانست وی را که نادیده بود.
شمسی (یوسف و زلیخا)
دامداران را بدان و دور باش از دامشان
صید نادانان شدن سوی خرد جز عار نیست.
ناصرخسرو.
ترا که هست دانستن خدای بود
مشو مخالف قول محمد مختار. ناصرخسرو.
چنانکه بیضهٔ عنبر ببوی دریابند
مرا بدانند آنها که شعر من خوانند.
مسعودسعد.
سپاس از آنکه مر او را بدو همی دانیم
وز آنچه هست نگردیم و دل نگردانیم.
مسعودسعد.
چون سیف از نژاد عبدالمطلب بازپرسید و او را بدانست او را بزرگ کرد و بخلوت پیش خواند. (مجمل التواریخ و القصص). چون سه روز برآمد گفت مرا میدانید گفتند نه. گفت من یونسم. (قصص‌الانبیاء ص ۲۱۱). فرعون گفت از بت‌پرستی دست بدارید و مرا پرستید که من خدای عزوجلم و دیگری خدای نمیدانم بجز از خود. (قصص الانبیاء ص ۸۸). می‌پنداشتم که هیچ ولی نیست خدای را که من او را ندانم تا که شیخ ابوبکر کتانی را بدیدم، او مرا بدانست و من او را ندانستم. (اسرار التوحید چ بهمنیار ص ۲۰۷).
ندانم یک تن از کل خلایق
که در دل تخم مهر تو نکشته. سوزنی.
ز هر بدی که تو گویی هزار چندانم
مرا نداند از آنگونه کس که من دانم. سوزنی.
بنزد من نه جوانمرد باشد آنکه ترا
بحق بداند و با تو کند جوانمردی. سوزنی.
کس دانم از اکابر گردن‌کشان نظم
کورا صریح خون دو دیوان بگردنست.
انوری.
اگر بدانی، سیمرغ را همی مانم
که من نهانم و پیداست نام و اخبارم.
خاقانی.
گفت حلاوت آخرت نیابد آنکه دوست دارد که مردمان وی را بدانند. (تذکرة الاولیاء). و گفت آتش عذاب آن کس راست که خدای را نداند اما خداشناسان بر آتش عذاب نباشند. (تذکرةالاولیاء).
چو تو هادی شدی بر خود نگه کن
بدان خود را و قصد بارگه کن
که چون خوددان شوی حق‌دان‌شوی تو
از آن‌پس روی در پیشان شوی تو.
عطار (اسرارنامه).
چنانست در مهتری شرط زیست

که هر کهتری را بدانی که کیست. سعدی.
پس از مدتی کرد بر من گذار
که میدانیم؟ گفتمش زینهار. سعدی.
خاک الله را داند و دیو و پری الله را داند.
(کتاب المعارف).
دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر
گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی
بسته بر آخور او استر من جو میخورد
تیزه افشاند بمن، گفت مرا میدانی!
حافظ (دیوان چ پژمان، ص ۳۵۷).
ابله را در سخن توان دانست. (قرةالعیون).
خواجه گفت آه اگر مرا دانند
آنچه دارم تمام بستانند
گفت دانای روزگار که آه
گر ندانندم این گروه تباه. مکتبی.
||معتقد بودن. شناخت و اعتقاد داشتن. معترف و مقر بودن. اعتراف و اقرار نمودن. (ناظم الاطباء):
اگر دانی شفیع و داورم را
ببخشا این دل بی‌یاورم را.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
دل آن تست ولیکن خراب شد پس ازین
خراج غم مطلب گر خدای را دانی.
ابن یمین.
مریز خون کسان گر خدای را دانی. ؟
||تمیز دادن. تمیز کردن. تشخیص کردن. باز شناختن:
هست بر خواجه پیخته[1] رفتن[2]
راست چون بر درخت پیچد سن
این عجب‌تر که می نداند او
شِعر از شَعر و خشم[3] را از خن. رودکی.
وآن صافیی که چون بکف دست برنهی
کف از قدح ندانی،نی از قدح نبید. کسایی.
اگر هست جامی می زرد خواه
بدل خرمی را بدان از گناه. فردوسی.
دانستن سایه و ارتفاع یک از دیگر. (التفهیم بیرونی ص ۳۰۱).
آنکس که شاعرست او، او شاعران بداند
خود باز باز داند[4] از مرغک شکاری.
منوچهری.
گر ندانی ز زاغ ور بلبل
بنگرش گاه نغمه و غلغل. منوچهری.
کهسار که چون رزمهٔ عطار بدا کنون
گر بنگری از کلبهٔ نداف ندانیش.
ناصرخسرو.
صبا را ندانی ز عطار تبت
زمین را ندانی ز دیبای ششتر. ناصرخسرو.
کنش ار سوی چین کند آهنگ
اهل چین را ندانی از سترنگ. سنائی.
مشک و پشک یکیست تا تو همی
نا کده‌را ندانی از عطار. سنائی.
پرّان خدنگ او بگه حرب و گاه صید
از خون چنان شود که ندانی ز چندنش.
سوزنی.
بعقل دانم، چند از یکی، یکی از چند.
سوزنی.
بستان چنان شود که ندانیش ز آسمان
چون ابر گشت بر زخ بستان ستاره‌بار.
سوزنی.
ز آب و آتش چشم و دلم رمیده مشو
که آب و آتش من دوست داند از دشمن.
سوزنی.
تا بدانستمی ز دشمن دوست
زندگانی دو بار بایستی. عماد شهریاری.
لیک قلب از زر نداند چشم عام. مولوی.
نه تدبیر محمود و رای نکوست
که دشمن نداند شهنشه ز دوست. سعدی.
— ندانستن چیزی از چیزی؛ تمیز نکردن میان آن دو. هر.را از بر ندانستن. تمیز ندادن. تشخیص نکردن:
بدرد دل و مغزتان در نهیب
بلندی ندانید باز از نشیب. فردوسی.
ببالا و دیدار هر سه یکی
که این را ندانند از آن اندکی. فردوسی.
— بازدانستن؛ تمیز کردن. بازشناختن:
چو جاماسپ تنگ اندرآمد ز راه
ورا بازدانست فرزند شاه. فردوسی.
بدانست جنگ‌آور پاک‌رای
که او را همی بازداند همای. فردوسی.
زآن می ناب که تا داری در دست و چراغ
بازدانستنشان از هم دشوار بود. منوچهری.
نمی‌دانم آن شب که چون روز شد
کجا بازداند که با هوش شد. نظامی.
— بازندانستن؛ تمیز نکردن. بازنشناختن. تشخیص نکردن:
نداند همی مردم از رنج و آز
یکی دشمنی را ز فرزند باز. فردوسی.
دلاور تبرگش ندانست باز
بزد پاشنه رفت پیشش فراز. فردوسی.
جز تلخ و تیره آب ندیدم در آن زمین
حقا که هیچ آب ندانستم از زکاب. بهرامی.
گروهی‌اندکه ندانند باز سیم از سرب
هه دروغ‌زن و خربطند و خیره‌سرند.
قریع‌الدهر.
بطعم شکر بودم بطبع مازریون
چنان شدم که ندانم ترنگبین از خار.
مخلدی.
از فروغ گل اگر اهرمن آید بچمن[5]
از پری بازندانی دورخ اهرمنا. منوچهری.
بچه نداند از بوو[6] مادر نداند از عدو
آید ببردشان گلو با اهل بیت و حاشیه.
منوچهری.
سپه بر هم افتاد شیب و فراز
رکیب از عنان کس ندانست باز. اسدی.
زیباتر از پریست بیزم اندرون ولیک
در رزمگه ندانی باز از هریمنش. سوزنی.
مرد ابله گفت ای دانای راز
گاو را از خر نمیدانی تو باز. عطار.
کنونت بمهر آمدم پیشباز
نمیدانم از بداندیش باز. سعدی.
— ||یافتن. پیدا کردن. پی‌بردن:
گر اینجا یک دو هفته بازمانم
بر آن عزمم که جایش بازدانم. سعدی.
— خود دانی؛ اختیار تراست. مختاری. هرچه خواهی چنان کن.
— ره دانستن؛ ره بردن:
بکوی میکده هر سالکی که ره دانست
دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست. حافظ.
— سر از پای دانستن؛ تمیز کردن. باز شناختن.
— سر از پای ندانستن؛ نشناختن. تمیز نا کردن:
ز بس نالهٔ کوس و با کرنای
همی کس ندانست سر را ز پای. فردوسی.
||شمردن. بحساب آوردن:
بدانید کاین شیده روز نبرد
پدر را بهامون نداند بمرد. فردوسی.
که مه را ندانند یکسر به مه
نه که را نشانند بر جای که. فردوسی.
||گرفتن. قرار دادن. شمردن. در عداد آوردن. محسوب داشتن:
گر ترا قندی دهد آن زهر دان
گر بتو لطفی کند آن قهر دان. مولوی.
||تصور کردن. گمان بردن. گرفتن. قراردادن. شمردن. انگاشتن:
تو چیزی مدان کز خرد برترست
خرد بر همه نیکویها سرست. فردوسی.
بریدی سر ساوه شاه آنکه مهر
بر او داشت تا بود گردان سپهر
از آن شاه جنگی منم یادگار
مرا همچنان دان که کشتی بزار. فردوسی.
بیست و سی قبا بود او را یکرنگ و یکسان میوشیدی و مردمان چنان دانستندی که یک

---

۱ - ن ل: پیچیده.
۲ - این کلمه را نمیدانم چیست یا تصحیف چیست گمان من اینست که متناسب اینجا کلمه‌ای باید باشد رسانندهٔ معنی «مال» یا «سعادت» و یا «جامهٔ گرانبها» و امثال آن.
۳ - ممکن است که در اصل خیم یا خنب بوده باشد و کاتب خشم نوشته است.
۴ - هر دو «باز» بمعنی مرغ صید معروفست.
۵ - ن ل: بر تو.
۶ - بَوُو صورت شعری کلمهٔ بوّ عربی است و آن پوست شتربچهٔ بکاه انباشته باشد بهانه‌شکن ناقهٔ بچه مرده را، مانند عَدُو و لَهُو و عَفُو و جز آن.

قابست. (تاریخ بیهقی). من که خداوندم هر یکی بسببی مشغول گردانم تا هیچکس از تو نداند و ترا دشمن ندارند. (قصص الانبیاء ص۹). ||قبول کردن. (ناظم الاطباء). ||قدرت داشتن. (انجمن آرا). ||توانستن:

بچهٔ او را ازو گرفت ندانی
تاش نکوبی نخست و زو نکشی جان.
رودکی.

ستایش که داند سزاوار اوی
نیایش بآیین و کردار اوی. فردوسی.

ز دینار و از گوهر شاهوار
کس آنرا ندانست کردن شمار. فردوسی.

بآهنگرش گفت کای شوم‌دست
ببندی و بسته ندانی شکست. فردوسی.

چو دختر شود بد، بیفتد ز راه
نداند ورا داشت مادر نگاه. فردوسی.

آرزو را کرانه نیست پدید
آز را خاک سیر داند کرد[1].
مخلدی گرگانی (از ترجمان‌البلاغهٔ رادویانی).

زمانی ازو صبر کردن ندانم
نمانم گر او را نبینم زمانی. فرخی.

بدین کریمی و آزادگی که داند بود
مگر امیر نکوسیرت نکوکردار. فرخی.

ز هیچگونه بدو جادوان حیلت‌ساز
بکار برد ندانند حیلت و نیرنگ. فرخی.

هرچه دانی و زآن فرومولی
نشمرند از تو آن بشکولی. عنصری.

بونصر نامهٔ سلطان چنانکه او دانستی نبشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۷۴). چون کسی پادشاهی گذشته را چنین شعر داند گفت اگر پادشاهی بر وی اقبال کند... وی سخن را بکدام درجه رساند. (تاریخ بیهقی ص۲۷۶).

کسی شکر خداوندی که او را بنده‌ای بخشد
که او از خاک خرما کرد داند خود چه بگزارد.
ناصرخسرو.

که دانست بگزاردن وام احمد
مگر تیغ و بازوی خنجرگذارش.
ناصرخسرو.

نه زآن گردش که میگردد زمانی
گرانتر گشت داند یا سبکتر. ناصرخسرو.

و تدبیر کارها ندانستی کردن اما با این همه امنی بود. (فارسنامهٔ ابن بلخی چ اروپا ص۱۳۳). و اگر مشفقی باشد که این ترتیب بداند کردن مال بسیار از آنجا حاصل گردد. (فارسنامهٔ ابن بلخی چ اروپا ص۱۴۶).

من دانم گفت این و تو ندانی
بلبل داند آنچه میسراید. مسعودسعد.

آنکه چون خلق او نداند بود
در بهاران بباغ بوی نسیم. مسعودسعد.

همچو من شاعر بباید تا چو تو ممدوح را
از ره درهای دانش خواند داند هر دری.
سوزنی.

روح با عقل و علم داند زیست
روح را پارسی و تازی کیست. سنائی.

ندانم کرد خدمتهای شاهی
مگر لختی سجود صبحگاهی. نظامی.

بحق حرمت شیرین دلبند
کزین بهتر ندانم خورد سوگند. نظامی.

غرضی کز تو نیست پنهانی
تو برآور که هم تو میدانی. نظامی.

نه من آیم، نه توام دانی خواند
نه توآئی، نه منت یارم جست. خاقانی.

تا نداند خویش را مجرم عنید
آب از چشمش کجا داند دوید. مولوی.

کان عدو را هم خدا داند شمرد
از عرب وز ترک و از رومی و کرد. مولوی.

نه بنورش نار تانی خواندن
نه بمنزل اسب دانی راندن. مولوی.

شنیدم که نشنید و خونش بریخت
ز فرمان داور که داند گریخت. سعدی.

این مطرب ما نیک نمیداند زد
زینجاش برون برید و نیکش بزنید. سعدی.

چه داند طبیب از کسی رنج برد
که بیچاره خود خواهد از رنج مرد. سعدی.

مگر خود این شب یلدا بروز داند برد
کدام یلدا کاین شب هزار چندانست. نزاری.

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست. حافظ.

– ||دانستن زن را، آرمیدن با او. دیدن او. همبستر شدن با او: والقاناه زن خود حناه را دانست... و بمرور ایام واقع شد که حناه حامله شد. (تورات کتاب شموئیل). او را قوت چهل مرد بوده است و بسطت چهل مرد... و آهن در دست او از قوت نرم بودی و اگر چنانک بانگ بر شتر زدی از نهیب بیفتادی مرده... و دوازده هزار کنیزک را بدانستی در جامهٔ خواب، و از هر یکی هفت فرزند بزاداند نر و ماده. (مجمل التواریخ و القصص).

دانستنی. [نِ تَ] (ص لیاقت) درخور دانستن. سزاوار دانستن. زیبای معرفت: اما یک نکته معلوم تو نیست و آن دانستنی است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۳۶). و چند نکت دیگر بود سخت دانستنی. (تاریخ بیهقی ص۱۰۴). چند شغل فریضه که پیش داشت [مسعود] و پیش آمد و برگزاردند نبشته آمد، آنگاه مقامه بتمامی برانم که بسیار نوادر و عجایب است اندر آن دانستنی. (تاریخ بیهقی ص۲۸۷).

اگر دانستنی بودی خود این راز
یکی زین نقش‌ها دردادی آواز. نظامی.

– دانستنیها؛ معلومات.

دانسته. [نِ تَ / تِ] (نمف) نعت مفعولی از دانستن. معروف. معلوم. (لغت تاریخ بیهقی). علم: لایحیطون بشیء من علمه. (قرآن ۲۵۵/۲)؛ ای معلومه. (منتهی الارب).

دانسته به بود ز ندانسته. ناصرخسرو.

||فهمیده. معقول:

مرد دانسته بجان علم و خرد را بخرد
گرچه این خر رمه از علم و خرد بیخبرست.
ناصرخسرو.

تعقل؛ دانسته شدن. (دانشنامهٔ علائی ص۱۲۰).
||عالماً. عامداً. قصداً. عمداً. متعمداً:

راه عشق ارچه کمینگاه کماندارانست
هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد. حافظ.

– دانسته فهمیده (دانسته و فهمیده)؛ عامد عن‌قصد. متعمداً. بر قصد.

دانسفهان. [نِ فَ] (اِخ) دان‌اصفهان. قصبه‌ای جزء دهستان رامند بخش بوئین شهرستان قزوین. واقع در ۳۰۰۰۰گزی باختر بوئین. دامنه و معتدل و دارای ۲۵۰۰ سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و نخود و چغندرقند و انگور و بادام سبزی است. شغل مردم آنجا زراعت و کرباس‌بافی و راه آن مالرو است و از طریق بوئین و ابراهیم‌آباد و تاکستان ماشین میتوان برد. این ده در زلزلهٔ تابستان ۱۳۴۱ هـ.ش. بکلی ویران گردید. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دانسور. [سُر] (فرانسوی، ص، اِ)[2] دوستدار رقص. رقصنده. رقاص. که رقاصی پیشه دارد.

دانسوز. [سُز] (فرانسوی، ص، اِ)[3] رقاصه. زن دوستدار رقص. زنی که رقاصی پیشه دارد.

دانسیغ. (اِخ) دانچیغ. رجوع به دانزیگ شود. (قاموس الاعلام ترکی).

دانسیگ. (اِخ)[4] دانزیک. رجوع به دانزیگ شود.

دانسی متر. [مِ] (فرانسوی، اِ)[5] نام یکی از اسبابهای غوطه‌ور که برای سنجش سنگینی نسبی بکار رود و بر روی اصل ارشمیدس ساخته شده است. (روش تهیهٔ مواد آلی ص۸۷).

دانسینگ. (فرانسوی، اِ)[6] مجلس رقص عمومی. بال همگانی. جایگاه رقص دسته‌جمعی زنان و مردان. محلی خاص دست‌افشانی و پای‌کوبی همگانی.

دانش. [نِ] (اِمص) اسم مصدر از دانستن. دانست. (فرهنگ نظام). عمل دانستن.

---

۱ - سنائی نیز این مصراع را آورده است، علی‌الظاهر بصورت تضمین.
2 - Danseur. 3 - Danseuse.
4 - Danzig. 5 - Densimètre.
6 - Dancing.

دانندگی. دانائی. علم و فضل و دانستن چیزی باشد. (برهان). درایت. فقاهة. فقه. فضل. ادب. (صراح). علم[1]. حکمت. (زمخشری) (دهار) (ترجمان‌القرآن). حصول علم ثابت، و در مراتب، پژوهش است یعنی رفتن بطرف علم آنگاه شناسایی است یعنی نزدیک شدن به آن و سپس دانش است یعنی علم ثابت. ادراک. درک. شعر. شعور. وقوف. آگاهی. اطلاع. معرفت. شناسایی. شطس. بصر. بجدة. (منتهی الارب):

دانش و خواسته است نرگس و گل
که بیکجای نشکفند بهم. شهید بلخی.
دانش اندر دل چراغ روشن است
وز همه بد بر تن تو جوشن است. رودکی.
دانش بخانه اندر و در بسته
نه رخنه یابم و نه کلیدستم. ابوشکور.
بکار آور آن دانشی کت خدیو
بدادست و منگر بفرمان دیو. ابوشکور.
سپاه اندک و رای و دانش فزون
به از لشکر گشن بی رهنمون. ابوشکور.

و از همهٔ ملوک اطراف بزرگرست بپادشاهی... و دوست‌داری دانش. (حدود العالم)...

شمارش ندانست کردن کسی
وگر چند بودیش دانش بسی. فردوسی.
چو جاماسپ آن تخت را بنگرید
بدید از در دانش او را کلید. فردوسی.
چو دیدار یابی بشاخ سخن
بدانی که دانش نیاید به بن. فردوسی.
سخن هرچه گویم همه گفته‌اند
بر باغ دانش همه رفته‌اند. فردوسی.
توانا بود هر که دانا بود
ز دانش دل پیر برنا بود. فردوسی.
تو بر مایهٔ دانش خود مایست
که بالای هر دانشی دانشیست. فردوسی.
ازین برشده تیزچنگ اژدها
بمردی و دانش که یابد رها. فردوسی.
وگر شاهی آسان‌تر از بندگیست
بدین دانش تو بباید گریست. فردوسی.
اندر میزد با خرد و دانش
واندر نبرد با هنر بازو. فرخی.
دلی که رامش جوید نیابد او دانش
سری که بالش جوید نیابد او افسر. عنصری.
خرد بیخ او بود و دانش تنه
بدو اندرون راستی را بنه.
؟ (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

هر بنده که خدای او را خردی روشن عطا داد... و با آن خرد دانش یار شود بتواند دانست که نیکوکاری چیست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۹۸). آنچه فراز آمد ترا بمقدار دانش خود بازنمودم. (تاریخ بیهقی).

به از گنج دانش بگیتی کجاست
کراگنج دانش بود پادشاست. اسدی.
ز کردار گفتار برمگذران
مگوی آنچه دانش نداری بر آن. اسدی.
ز دانش به اندر جهان هیچ نیست
تن مرده و جان نادان یکیست. اسدی.
دانش به از ضیاع و به از جاه و مال و ملک
این خاطر خطیر چنین گفت مر مرا.
ناصرخسرو.
ز بیدین مکن خیره دانش طمع
که دین شهریارست و دانش حشم.
ناصرخسرو.
قیمت دانش نشود کم بدانک
خلق کنون جاهل دون همت است.
ناصرخسرو.
درخت تو گر بار دانش بگیرد
بزیر آوری چرخ نیلوفری را. ناصرخسرو.

واجبست بر کافهٔ خدم و حشم ملک... مقدار دانش و فهم خویش معلوم رای پادشاه گردانند. (کلیله و دمنه). عاقل از منافع دانش هرگز نومید نشود. (کلیله و دمنه). و زنده را از دانش و کردار نیک چاره نیست. (کلیله و دمنه). و علم بکردار نیک جمال گیرد که میوهٔ درخت دانش نیکوکاری و کم‌آزاریست. (کلیله و دمنه).

گنج دانش تراست خاقانی
شو کلیدش بهر که هست مده. خاقانی.
هزار شکر کنم فیض و فضل یزدان را
که داد دانش و دین گر نداد دینارم. خاقانی.
پیاده نباشم ز اسبان دانش
گر اسبان دنیا فراهم ندارم. خاقانی.
مرا ز دانش من نیست بهره‌ای چه عجب
ز رنگ خویش نباشد نصیب حنی را.
ظهیر فاریابی (از شرفنامهٔ منیری).
نیست آبِ حیات جز دانش
نیست با[illegible] جز دانش. اوحدی.
تو بدان آمدی که کار کنی
وز جهان دانش اختیار کنی. اوحدی.
دانش اندر دل بود نی در زبان
مردم از گفتن نبیند جز زیان.
امیرحسین سادات.
فخر در دانش بود مر مرد را
فخر و دانش هر دو در خاموشی است.
؟ (از جامع التمثیل).
چون دانش است خدمت درگاه فرخت
پیرایهٔ توانگر و سرمایهٔ فقیر.
سپاهانی (از شرفنامهٔ منیری).

||عقل. (مجموعهٔ مترادفات ص۲۴۹). خرد قلب. قعر. حجی. فقفوق. (منتهی الارب):

غمی شد دل گو چو پاسخ شنید
که طلحند را هیچ دانش ندید. فردوسی.

استهجاج؛ به رای و دانش خود کار کردن. (منتهی الارب). ||هنر و تربیت. (ناظم الاطباء). ||دانش آشکار بینشی. علم غیب الهی. (ناظم الاطباء). علم حضوری حضرت عزت و اعیان ممکنه جمیعاً دفعةً واحده که موقوف بیکی از ازمنهٔ ثلاثه یعنی ماضی و مستقبل و حال نبوده باشد. (انجمن آرا).

— اهل دانش؛ مردم دانا و فاضل. (ناظم الاطباء):

پادشاه نظم و نثرم در خراسان و عراق
کاهل دانش را ز هر لفظ امتحان آورده‌ام.
خاقانی.

گاه پیش از کلمهٔ دانش کلمهٔ دیگر از پیشاوند و قید و غیره درآید و کلمهٔ مرکب سازد چون:

— بادانش؛ دانشمند. حکیم. فاضل. مطلع. خردمند. بصیر. عارف. واقف:

فرستادم اینک فرستاده‌ای
سخنگوی و با دانش آراده‌ای. فردوسی.
شب و روز گرد طلایه بپای
سواران بادانش و رهنمای. فردوسی.
هنرمند بادانش و بانژاد
تو شادی و این دیگران از تو شاد. فردوسی.
هم آنگه ز لشکر یکی نامجوی
نگه کرد با دانش و آبروی. فردوسی.

مردمانی مردم‌زاده، با دانش و فضل و راستگوی. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی چ اروپا ص۷۲).

— بدانش؛ بوسیلهٔ دانش. با دانش. بسبب دانش. به علم. به خرد:

بدین خویشی اکنون که من کرده‌ام
بزرگی بدانش برآورده‌ام. فردوسی.
بدانش بود مرد را آبروی
به بیدانشی تا توانی مپوی. فردوسی.

— بسیاردانش؛ علامه. که از دانش و علم مایه‌ورست.

— بیدانش؛ جاهل. مقابل بادانش:

که مرد ارچه دانا و صاحبدل است
بنزدیک بیدانشان جاهل است. سعدی.

— بیدانشی؛ جاهلی. مقابل دانشمندی و خردمندی:

بدانش بود مرد را آبروی
به بیدانشی تا توانی مپوی. فردوسی.
ز دانش یکی جامه کن جانت را
که بیدانشی مایهٔ کافریست. ناصرخسرو.
در آینه گر خویشتن دیدمی
به بیدانشی پرده ندریدمی. سعدی.
چو از قومی یکی بیدانشی کرد
نه که را منزلت ماند نه مه را. سعدی.

— پردانش؛ بسیاردانش. علامه. بسیارعلم.

— کم‌دانش؛ که از علم اندک مایه دارد. کم‌مایه در علم.

و نیز کلمه یا اداتی به کلمهٔ دانش پیوندد و

1 - Science.

کلمهٔ مرکب سازد چون:
دانش آباد. دانش آرا. دانش آموز. دانش افزا. دانش الفسنج. دانش اندوز. دانش بهر. دانش پذیر. دانش پرست. دانش پرور. دانش پژوه. دانش پناه. دانش جو. (دانشجوی). دانش خور. دانش دوست. دانش سار. دانش سرشت. دانش سرا. دانش سگال. دانش سنج. دانش فروش. دانشکده. دانش کوتاه. دانش گستر. دانشگاه. دانشگر. دانش گزین. دانشمند. دانش مزی. دانشمندی. دانشنامه. دانشور. دانشوری. دانشومند. دانشیار. دانشیاری. دانشی. رجوع به هر یک از این کلمات در ردیف خود شود.

دانش. [نِ] (اِخ) میرزا تقی خان مستشار اعظم ملقب به ضیاء لشکر فرزند مرحوم میرزا حسین وزیر تفرشی است و در حدود سال ۱۲۸۸ هـ.ق. (۱۲۴۰ هـ.ش.) در تفرش تولد یافته است. سالها در خدمت میرزا یوسف مستوفی الممالک صدر اعظم و ظل السلطان و ناصرالملک و میرزا علی اصغرخان اتابک سمت دبیری داشت و در ۱۳۱۵ هـ.ق. تذکرهٔ صدر اعظمی را در شرح حال شعرای معاصر اتابک نوشت. بعد از شروع مشروطه در عدلیه و دفتر ایالتی فارس بخدمات دولتی اشتغال ورزید. دانش در ۱۳۱۹ هـ.ق. کتابی در صورت فکاهت طبع کرد که مشهور به دیوان حکیم سوری است. دیگر از آثار او مثنوی نوشین روان در ذکر سلطنت انوشیروان و فردوس برین بطرز گلستان و مثنوی جنت عدن بشیوهٔ بوستان و تذکرهٔ خوش نویسان خطوط هفتگانه و کتابی در علم بدیع فارسی و بحر محیط در دوازده جلد حاوی مباحث اخلاقی و اخبار و غیره است. دیوان دانش یکبار در حریق رشت طعمهٔ آتش شد. وی از روی حافظه و یادداشتهای خود بفراهم آوردن اثر از دست رفته پرداخت. دانش شاعری پرمایه و بسیارشعرست. وفات وی در ۲۵ اسفند ۱۳۲۶ هـ.ق. اتفاق افتاد. قسمتی از اشعار وی را در عداد انتشارات دانشگاه تهران بشماره ۴۸۷ در سال ۱۳۳۷ هـ.ش. تحت عنوان «قصائد، هزار غزل، مقطعات» چاپ کرده‌اند. و نمونه را از اشعار وی دو شعر ذیل نقل میشود:

تنگ شد از شش جهت ساحت میدان من
بسته شد از چارسوی عرصهٔ جولان من
تا نشکافد زمین از سم خاراشکوف
میخ حوادث نشست بر سم یکران من
بس به وغا چشم چرخ دید که مریخ او
بس بتضرع گرفت دامن خفتان من
حال برنج اندرست دست من از آستین
نک بهراس اندرست پای ز دامان من
سر پی فرمان من داشته فرماندهان
نیست کنون دست من در پی فرمان من
زآنهمه سوداگری از پس هفتادواند
غیر خرافات چند نیست بدکان من
بال هما بر سرم سایه‌فکن بود و حال
جایگه جغد شد شمسهٔ ایوان من
خرمن فضل مرا اهل ادب خوشه‌چین
خوان کرم‌گستران ریزه‌خور خوان من
مهر خموشی نهاد بر دهن شاعران
تا بسخن لب گشاد طبع سخن‌ران من
نی بطریق حلول نی بتناسخ، بفضل
ناصرخسرو منم ری شده یمگان من
سطوت من پیل را رکن و قوائم شکست
نک پی موری دهد لرزه بر ارکان من
من بهنر ذی‌فنون من ز کجا و جنون
سلسلهٔ زلف اوست سلسله‌جنبان من
صابی و عبدالحمید، صاحب و ابن‌عمید
گسترم از خوان فضل وافد و مهمان من
من متنبی بشعر امت من شاعران
صحف سماوی من دفتر و دیوان من
چرخ دلم را شکست، راه من از چاره بست
کردچه جبران آن، داد چه تاوان من
حلم من و بوقبیس گر که بمیزان نهند
حال دو کفه پدید زین وی و زان من
برگذرد از فلک کفهٔ میزان او
پشت زمین بشکند کفهٔ میزان من
گر بسخن‌آوری چرخ زبان داشتی
در صف مدحتگران بود ثناخوان من
جامهٔ من گوهریست ملک جهانش بها
کیست که از من خرد گوهر ارزان من
انوری عصر خویش شاعر قطران‌سخن
شاه جهان پهلوی سنجر و مملان من
برترم از شاعران من بسخن‌گستری
بر همه شاهان سرست شاه جهانبان من.

و نیز از دیوان حکیم سوری او این قطعه نقل میگردد:

از آش رشته است لبالب تغارها
وز سوریان نشسته فرازش قطارها
آن چمچه‌های پر شده بر دست سوریان
مانند بیلها بکف آبیارها
آن سیخها بدست گروه کبابیان
مانند نیزه‌ها بکف نیزه‌دارها
قانع به کنگریم و بکنگر بساختیم
چون اشتران بادیه با نوک خارها
چون بار هندوانه ببینم بر اشتران
خغ میکنم که بگسلد از هم مهارها
اندر خیال آنکه چو بگسسته شد مهار
باشد که هندوانه‌ای افتد ز بارها
سوری نه خود منم که در این شهر چون منند
نه یک نه ده نه صد نه دوصد بل هزارها.
(از کتاب ادبیات معاصر تألیف رشید یاسمی صص ۴۸ - ۵۰).

دانش. [نِ] (اِخ) مرحوم میرزا حسین‌خان متخلص به دانش از فضلا و شعرای مشهور ایران مقیم ترکیه که اغلب در استانبول و گاه نیز در آنکارا (آنقره) اقامت داشت. وی را تألیفات عدیده است که اغلب آنها بترکی عثمانی است، از جمله یکی «سرآمدان سخن» است در تراجم احوال پانزده نفر از مشاهیر شعرای ایران از رودکی الی حافظ بترکی با منتخباتی از اشعار هر یک از ایشان که در سنهٔ ۱۳۲۷ هـ.ق. در استانبول بطبع رسیده است در ۴۴۸ صفحه و دیگر رباعیات عمر خیام محتوی بر ۳۹۶ رباعی منسوب به خیام با ترجمهٔ آنها بترکی بعلاوهٔ شروح و توضیحاتی برای هر رباعی بانضمام مقدمهٔ بسیار مفصل مبسوطی بترکی در شرح احوال خیام مأخوذ از مآخذ مختلفه و تشریح فلسفهٔ خیام و مشرب او و مسلک او. در تضاعیف کتاب بیست مجلس تصویر تمام صفحه مناسب مضامین بعضی رباعیات خیام کار ادموند دولاک[1] نقاش مشهور کتب که ظاهراً از نقاشان انگلیس است متفرقه درج شده است و تمام این بیست مجلس تصویر از روی یکی از چاپهای تجملی ترجمهٔ رباعیات خیام بانگلیسی بتوسط فیتز جرالد[2] شاعر معروف انگلیسی حاوی صدوده رباعی عکس برداشته شده است ولی اصل این تصاویر در چاپ انگلیس بتوسط هدر اند استوتن[3] در لندن (که نسخه‌ای از آن چاپ در کتابخانهٔ فاضل مشهور آقای سعید نفیسی موجود است) یکی از شاهکارهای تصاویر کتابی و تماماً رنگی است و در درجهٔ اول از زیبائی و لطف و صفا و ذوق و حال که انسان اصلاً و ابداً از تماشای آنها سیر نمی‌شود و مدتها انگشت بدندان از فرط تعجب و استحسان صنعت آن نقاش چیره‌دست مات و مبهوت می‌ماند ولی در عکس سیاهی که از آن تصویر در چاپ استانبول برای تألیف مرحوم دانش برداشته‌اند تمام رنگ‌آمیزیها و زیبائیها و لطف و صفای آن تصاویر اصلی بکلی از میان رفته و فقط شبحی کم حاکی‌از اصل آن باقی مانده است. باری این ترجمهٔ رباعیات خیام را مرحوم دانش با اشتراک (فیلسوف) رضا توفیق از مشاهیر فضلای ترکیه معاً و با هم تألیف کرده‌اند و در سنهٔ ۱۳۴۰ هـ.ق. در استانبول در ۳۶۸ صفحهٔ وزیری بطبع رسانیده‌اند. دیگر از تألیفات مرحوم دانش ترجمهٔ پانزده قصه از قصص لافونتن[4] شاعر مشهور فرانسوی است در السنهٔ حیوانات که

1 - Edmund Dulac.
2 - Eduard Fizgerald.
3 - Hodder and Stoughton.
4 - La Fontaine.

بشعر فارسی بطرز مثنوی ولی در بحور مختلفه ترجمه نموده است.
شعر مرحوم دانش بطور کلی متوسطست در جودت و ردائت زیرا که بواسطهٔ طول اقامت آن مرحوم در خارج ایران و عدم معاشرت مستقیم وی با ایرانیان بومی زبان شعر او صبغهٔ مخصوص به خودگرفته غیر صبغهٔ زبان وطنی خالص فارسی، ولی از این نکته گذشته مرحوم دانش مرد ادیب و فاضل مطلع بسیار باذوقی بود و علاوه بر مقام علم و فضل مردی شریف، کریم‌الاخلاق، درست‌کار و بغایت وطن‌دوست بود و یکی از کسانی بود که بیشتر از همه چیز و همه کس نمایندهٔ خصایل حمیده و فضایل پسندیدهٔ نژاد ایرانی بود در خارج ایران مابین اتراک عثمانی. مرحوم محمد قزوینی در شرحی که طی یادداشتهای خود در بارهٔ دانش نوشته‌اند و شرحی که فوقاً در بارهٔ مرحوم دانش نوشته شد نیز منقول از همان یادداشتهاست در خصوص ملاقاتی که با مرحوم دانش داشته‌اند در دنبالهٔ همان یادداشتها تفصیلی داده‌اند که قدرشناسی و نمایاندن صفات عالیهٔ آن دو بزرگ مرد را عیناً نقل میشود:
وقتی که راقم این سطور (محمدبن عبدالوهاب قزوینی) در اواخر ماه سپتامبر ۱۹۳۹ م. در مراجعت از پاریس بایران با خانواده باستانبول رسیدم و دو روز بعد از ورود به پستخانه رفته بودم و مشغول نوشتن صورت تلگرافی به اخوی خود میرزا احمدخان که آنوقت در گرگان بود بودم تا او را از قرب ورود خود به تهران اعلام دهم یکمرتبه دیدم مردی نسبتاً مسن و بلندبالا سیاه‌چرده و سیاه‌موی از در پستخانه وارد شد و مثل این بود که مستقیماً بطرف من می‌آید وقتی که نزدیک من رسید مرا باسم و رسم خوانده گفت: شما فلانی نیستید! من بسیار تعجب کردم که در شهری که فقط پریروز برای اولین بار در عمرم بآنجا قدم گذارده‌ام و دیارالبشری را هم در آنجا نمی‌شناسم و از پریروز تا کنون هیچکس را مطلقاً و اصلاً نه از ایرانیان و نه از غیر ایشان ملاقات نکرده‌ام چگونه کسی مرا باسم و رسم می‌خواند و چگونه کسی مرا در آنجا می‌شناسد، با تعجب بسیار گفتم بلی من همانم که میفرمائید ولی سرکار عالی از کجا مرا می‌شناسید و چگونه مرا این جا درین پستخانه پیدا کرده‌اید؟ گفت من حسین دانش میباشم و غیاباً با شما آشنائی داشتم و یکی دو مرتبه هم با شما مکاتبه کرده‌ام و چون امروز صبح در یکی از جراید استانبول اسم شما را خواندم که باسلامبول وارد شده‌اید و در هتل (اوراپیک) نزدیک به گارسر که‌جی منزل کرده‌اید فوراً رفتم بسراغ شما در هتلتان و آنجا گفتند که شما قبل از بیرون آمدن از منزل آدرس نزدیک‌ترین پستخانه‌ها را بآنجا از مدیر هتل پرسیده‌اید لهذا آمدم این جا و شما را با نشانهائی که صاحب هتل از قیافه و سن و سایر مشخصات داده بود بآسانی پیدا کردم. آنوقت من یادم آمد که پریروز سه بعد از ظهر که از ترن «سمپلون اریان اکسپرس» یعنی ترن مستقیم بین لندن - پاریس - استانبول در گارسر که‌جی پیاده شدیم به محض پیاده شدن یکی از اشخاصی که در راهرو ایستگاه ترن ایستاده منتظر ورود مسافرین بودند پیش ما آمد (و بعضی دیگر نزد سایر مسافرین رفتند) و در حالیکه کارت نمایندگی خود را از یکی از جراید یومیهٔ استانبول موسوم به «خبر» به من ارائه میداد پرسید که شما کیستید و از کجا می‌آئید و بچه قصد باین شهر وارد شده‌اید و من چون در اوایل جنگ بود و تعلل و طفره در جواب مورث سوءِ ظن خبرگزار جریده ممکن بود بشود فوراً جواب سؤالهای او را در نهایت اختصار و به اقلّ مایقنع دادم و از هم جدا شدیم و دیگر هیچ بفکر او نیفتادم، و در عین حالی که آن خبرگزار همراه ما بود و بطرف در خروج میرفتیم مستخدم یکی از هتل‌های اطراف گار که نام هتل بر روی کلاه یا لباس او مرقوم بود و بطور اتفاق او را مابین چند نماینده چندین هتل انتخاب کرده بودیم نیز همراه ما بود و چمدانهای ما را می‌آورد و آن خبرنگار لابد از روی کلاه و لباس او دانسته بود که ما در کدام هتل منزل خواهیم کرد. باری وقتی که بیانات مرحوم دانش با آنهمه تعجب‌های من از آن تصادف غریب بکلی رفع شد و مشغول صحبت‌های متفرقه شدیم از ما خواهش کرد آنروز را با خانواده مهمان او باشیم ما هم با کمال میل قبول کردیم و در یکی از رستورانهای همان محله با هم ناهار خوردیم و تمام آنروز را با ما بود و ما را به تماشای بسیاری از جاهای دیدنی استانبول گردش داد، از جمله مسجد «ینی جامع» یعنی مسجد نو که یکی از بهترین مساجد استانبول است و جمیع سقف و دیوارهای آن تا خط مماس سطح زمین سرتاسر و سرتا پا غرق کاشیهای بسیار ممتاز اعلی است و فردای آنروز را هم باز از اول صبح بملاقات ما آمد و ما را پس از گردش‌دادن ممتدی در نقاط مهمهٔ استانبول بمنزل خود در «قاضی کوی» که یکی از دهات پانزهت حومهٔ متصل بخود استانبول است برد و ناهار را در منزل او با خانوادهٔ او صرف کردیم و تمام روز در نهایت خوشی گذراندیم و بعد ما را از هر طرف کوی بگردش برد و تا ساعت هفت بعد از ظهر با ما بود و در آنساعت با کشتی باستانبول مراجعت کردیم، و من هیچوقت آن همه مهربانیها و محبتها و همراهی‌های آن مرحوم را که بکلی ندیده و نشناخته در آن چند روزه که در استانبول بودیم در حق ما نمود و آن همه وقت خود را برای خاطر ما تلف کرد فراموش نخواهم کرد. رحمةالله علیه رحمة واسعة. وفات مرحوم دانش در روز سه‌شنبه نهم فروردین سنهٔ ۱۳۲۲ هـ.ش.مطابق بیست و سوم ربیع‌الاول سنه ۱۳۶۲ هـ.ق. و سی‌ام مارس ۱۹۴۳ م. روی داد در آنکارا بمرض سکته در سن هفتاد سالگی - ولی روزنامهٔ «اطلاعات» بواسطهٔ کندی‌وصول و ایصال مراسلات بین‌المللی در زمان جنگ این خبر را در ۲۶ مرداد آن سال منتشر نمود. (وفیات معاصرین بقلم آقای محمد قزوینی مجلهٔ یادگار سال سوم شماره ۵ و ۶).

دانش. [نِ] (اِخ) اسمش میرزا محمدرضی از سادات عالی‌درجات مشهد رضوی است. این چند شعر از او نوشته شده است:
وعدهٔ همصحبتان رفته روز محشرست
دیر می‌آید قیامت کشت تنهایی مرا.
به‌کویش رفتم و در پای من خاری شکست آنجا
بحمدالله که شد تقریبی از بهر نشست آنجا.
باغ را از رخنهٔ دیوار می‌بینم مباد
باغبان تا در گشاید موسم گل بگذرد.
تا کرا سیراب کن ای ابر نیسان زینهار[1]
قطره تا می تواند شد چرا گوهر شود.
بامید وصالت در شب هجر
نمی‌خوابم چو خون بیگناهان.
(آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص۸۸).
وفات وی را صاحب قاموس الاعلام ترکی ۱۰۷۶ هـ.ق.نوشته است.

دانش. [نِ] (اِخ) منشی دانش‌علیخان برادر خود منشی رونق‌علیخان کتابت نواب سعادت‌علیخان حاکم خطهٔ اود هندوستان داشت و در لکهنو (لکنهو) بزاد برآمده. این بیت ازوست:
آن سلسلهٔ زلف مجنبان دگر ای باد
در شور میاور دل شوریدهٔ ما را.
(قاموس الاعلام ترکی).

دانش‌آباد. [نِ] (اِ مرکب) آبادشده بدانش. علم‌آباد. آنجا که بعلم و دانش آباد و معمور شده باشد:
نیست در هیچ دانش‌آبادی
فحل و داناتر از من استادی.	نظامی.

دانش‌آرا. [نِ] (نف مرکب) دانش‌آرای. دانش‌پیرا. (آنندراج). آرایندهٔ دانش. زینت‌دهندهٔ فضل و دانش:
ردی دانش‌آرای یزدان‌پرست

---
۱ - ن‌ل: نی صدف.

ضمن کلاسهای شبانه برای تربیت آموزگاران ترتیب داد و از سال تحصیلی ۴۰-۱۳۳۹ یک دورهٔ فوق‌لیسانس شبانه برای تربیت دبیر بموجب قانون اعطای دانشنامهٔ معلمی دایر کرد و از سال تحصیلی ۴۱-۱۳۴۰ نیز برای تربیت دبیر یکدوره فوق‌لیسانس روزانه بموجب قانون اعطای دانشنامهٔ معلمی برای رشته‌های گوناگون باز کرد که مدت تحصیل آن یکسال بود. وضع دانشسرای عالی و توسعه و بسط آن تا شهریور ماه سال ۱۳۴۲ ادامه داشت و در این تاریخ بنا بتصویب وزارت فرهنگ منحل شد و «سازمان تربیت معلم و تحقیقات تربیتی» جایگزین آن گردید. و اینک نام دانشگاه تربیت معلم دارد.

دانشسرای مقدماتی. [نِ سَ یِ مُ قَ دْ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) دارالمعلمین مقدماتی و آن معادل دورهٔ دوم متوسطه است اما خاص تعلیم و تربیت آموزگاران: و در تهران و تبریز و برخی شهرهای دیگر ایران دائر بوده است. رجوع به دانشسرا شود.

دانش‌سرشت. [نِ سِ رِ] (ص مرکب) که دانش در سرشت دارد. که علم و فضل در نهاد و طبیعت دارد. که علم در طینت و نهاد دارد. ||(نمف مرکب) سرشته بدانش. مجهز بعلم. به دانش برآمده. بفضل و علم پرورش یافته:

زن دانش‌آموز دانش‌سرشت
چو لوحی ز هر دانشی درنبشت. نظامی.

دانش‌سگال. [نِ سِ] (نف مرکب) سگالندهٔ دانش. دانشمند:

شگفتی بدان روی سوی شمال
چه گوید جهاندیده دانش‌سگال. اسدی.
بپاسخ چنین گفت دانش‌سگال
که این گاو نزدیک من هست سال. اسدی.
چو هندوی دانا بچندین سؤال
زبون شد ز فرهنگ دانش‌سگال. نظامی.

دانش‌سنج. [نِ سَ] (نف مرکب) که دانش سنجد. که علم بقیاس آرد. که سنجش علم کند. نقاد دانش. ناقد علم و معرفت. ||(اِ مرکب) میزان و اندازهٔ سنجش دانش. که بدان علم و فضل کس اندازه گیرند. که بدان معیار دانش و معرفت کنند.

دانش‌طلب. [نِ طَ لَ] (نف مرکب) طلبندهٔ دانش. خواهندهٔ دانش. طالب علم. متعلم. دانشجو.

دانش‌فروز. [نِ فُ] (نف مرکب) فرزندهٔ دانش. روشنی‌بخش علم. افروزنده و متجلی‌سازندهٔ علم و فضل. ||(نمف مرکب) افروخته بدانش. روشن بنور معرفت. متجلی بعلم و فضل:

تا بتوان از دل دانش‌فروز
دشمن خود را بگلی کش چو روز. نظامی.

دانش‌فروش. [نِ فُ] (نف مرکب) فروشندهٔ دانش. عالم. فیض بخش. دانشمند:

بیامد یکی مرد مزدک بنام
سخنگوی و با دانش و رای و کام
گرانمایه مردی و دانش‌فروش
قباد دلاور بدو داد گوش. فردوسی.
همی گفت و خاقان بدو داده گوش
بدو گفت کای مرد دانش‌فروش. فردوسی.

||فضل‌فروش. که تظاهر بدانش و علم کند. که دانش خود برخ دیگران کشد.

دانشق. [نِ شُ] (ترکی، اِ) کلمهٔ ترکی است از دانشماق بمعنی سخن گفتن. سخن‌گویی. محاوره. گفتار. ||مجلس محاوره. انجمن: بزرگان دانشق بشب کرده‌اند و رای در شب زده‌اند که شب فکر مجموع باشد. (راحةالصدور). در کار سلطنت با هم مشورت کردند و دانشق ساختند. (راحة الصدور).

دانشکده. [نِ کَ دَ] (اِ مرکب) خانهٔ علم. محل دانش. جای دانش:

عقل بنموده به دانشکدهٔ خاطر تو
رایهای همه را فکر صواب اندازی.
واله هروی.

||اصطلاحاً نامی که به هر شعبه از شعب دانشگاه داده شده است[1]. و این کلمه بجای کلمهٔ فاکولته[2] بکار رفته. شعب دانشگاه عبارتند از: دانشکدهٔ ادبیات، دانشکدهٔ پزشکی، دانشکدهٔ حقوق، دانشکدهٔ دامپزشکی، دانشکدهٔ صنعتی (هنرسرای عالی)، دانشکدهٔ علوم، دانشکدهٔ کشاورزی، دانشکدهٔ معقول و منقول (الهیات و معارف اسلامی) و دانشکدهٔ هنرهای زیبا و غیرهم. بعنوان نمونه و بمنظور اطلاع بر چگونگی تشکیل و کیفیت کار و سازمان هر دانشکده یا شعبه، ذیل دانشگاه تهران دانشکده‌های وابسته به آن را شرح خواهیم داد. رجوع به دانشگاه تهران شود.

دانش‌کوتاه. [نِ] (ص مرکب) کم‌خرد. (آنندراج). کودن. کندذهن. (ناظم الاطباء).

دانشگاه. [نِ] (اِ مرکب) دانشگه. محل دانش. جای دانش. جای علم. ||اصطلاحاً مؤسسه‌ای که تعلیم درجات عالیهٔ علوم و فنون و ادبیات و فلسفه و هنر کند.[3] این کلمه بجای اونیورسیته[4] بکار رفته است. دانشگاه شعبه‌هایی بنام دانشکده خواهد داشت و هر دانشکده جای تعلیم رشته‌ای از رشته‌های علمی یا فنی یا ادبی یا فلسفی و یا هنری خواهد بود. در ایران صرف‌نظر از مدارس قدیم که همه نوع تعلیم از فروترین تا برترین درجات در آنها داده میشد و برخی از آنها در تاریخ تعلیم و تربیت در قرون مختلفه بنام بوده است،[5] سابقهٔ تأسیس دانشگاه بسال ۱۳۱۳ هـ. ش. می‌رسد که دانشگاه تهران بنیاد نهاده شده است. و هم اکنون جز از تهران در شهرهای اصفهان و تبریز و شیراز و مشهد و اهواز نیز دانشگاه هست و ما فهرست‌وار به تشکیلات و تاریخ تأسیس هرکدام و اینکه هر یک مشتمل بر چند دانشکده هستند اشاره می‌کنیم:

دانشگاه تهران - دانشگاه تهران در سال ۱۳۱۳ هـ. ش. بموجب «قانون تأسیس دانشگاه» مصوب هشتم خرداد ۱۳۱۳ ایجاد گردید و در این تاریخ از مدارس عالی که در آن هنگام وجود داشت (مانند دارالمعلمین عالی، مدرسهٔ حقوق و علوم سیاسی، مدرسهٔ عالی طب) دانشگاه تهران تشکیل شد و بسرعت اجزاء مختلف آن ایجاد گردید. با این تعبیر میتوان قدیمترین تاریخ تأسیس بعضی از شعب منضم شده به دانشگاه تهران را قبل ۱۲۶۸ هـ. ق. (۱۲۳۱ هـ. ش.) که سال تأسیس مدرسهٔ دارالفنون بر اثر مساعی میرزا تقی‌خان امیرکبیر باشد، دانست. دارالفنون دارای شعب متعدد از قبیل طب، فنون نظامی، ریاضیات، ادبیات، موسیقی و رشته‌های دیگر علوم و فنون بود.

رشتهٔ طب بر اثر توسعهٔ سازمان آن بعدها از دارالفنون جدا و بنام مدرسهٔ عالی طب و داروسازی موسوم شد. همچنین رشته‌های فنون نظامی نیز از دارالفنون جدا شد و بوزارت جنگ ملحق گردید. البته در آن زمان در نقاط مختلف کشور مدارس قدیمه‌ای وجود داشت که در آنها علوم اسلامی و بسیاری ازمباحث مربوط بعلوم عقلی و نقلی تدریس میشد. قدیمترین تاریخ تأسیس این مدارس و دارالعلمها در ایران قرن چهارم هـ. ق. (قرن دهم م.) است. مجموعهٔ این مدارس و ایجاد مدارس عالی دیگری که در شرایط زمان تأسیس آنها را ایجاب میکرد و لزوم وحدت و تمرکز ادارهٔ این مدارس عالی سبب شد که وزارت فرهنگ بترتیبی که در کشورهای مترقی معمول است طرح دانشگاهی بریزد و قانون آنرا در هشتم خرداد ۱۳۱۳ به تصویب برساند. اینک متن قانون تأسیس دانشگاه که در جلسهٔ هشتم خرداد ۱۳۱۳ از تصویب مجلس شورای ملی گذشته است:

«مادهٔ اول - مجلس شورای ملی بوزارت معارف اجازه میدهد مؤسسه‌ای بنام دانشگاه

---

۱ - بر طبق مادهٔ ۲ قانون تأسیس دانشگاه مصوب ۸ خرداد ۱۳۱۳ هـ. ش..
2 - Faculté.
۳ - بر طبق مادهٔ ۱ قانون تأسیس دانشگاه مصوب ۸ خرداد ۱۳۱۳.
4 - Université.
۵ - برای اطلاع مختصر رجوع به تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۳ ص ۱۹۹ به بعد شود.

برای تعلیم درجات عالیهٔ علوم و فنون و ادبیات و فلسفه در طهران تأسیس نماید.

مادهٔ دوم – دانشگاه دارای شعب ذیل است که هر یک از آنها موسوم بدانشکده خواهد بود: ۱– علوم معقول و منقول. ۲– علوم طبیعی و ریاضی. ۳– ادبیات و فلسفه و علوم تربیتی. ۴– طب و شعب و فروع آن. ۵– حقوق و علوم سیاسی و اقتصادی. ۶– فنی.

دانشسراهای عالی و مدارس صنایع مستظرفه ممکن است از مؤسسات دانشگاه محسوب شوند و نیز ممکن است مدارس و مؤسسات دیگری لدی‌الاقتضاء بدانشگاه منضم گردد.

مادهٔ سوم – رئیس دانشگاه در آغاز افتتاح بر حسب پیشنهاد وزیر معارف بموجب فرمان همایونی تعیین و بعدها بر طبق مادهٔ ۱۴ بموجب پیشنهاد شورای دانشگاه و موافقت وزیر معارف بموجب فرمان همایونی منصوب خواهد شد.[1]

اداره کردن دانشگاه بعهدهٔ رئیس است. معاون دانشگاه و رؤساء و معاونین و استادان دانشکده‌ها بر حسب پیشنهاد رئیس دانشگاه از طرف وزیر معارف منصوب میشوند. سایر مستخدمین بر طبق مقررات این قانون از طرف رئیس دانشگاه تعیین میگردند.

تبصرهٔ ۱– مدت خدمت رئیس دانشگاه و رؤسای دانشکده‌ها سه سال است. بعد از انقضاء این مدت ممکن است مجدداً انتخاب شوند.

تبصرهٔ ۲– رئیس دانشگاه مجاز است علماء و دانشمندان مملکتی و خارجی را بر حسب پیشنهاد شورای دانشگاه و تصویب وزیر معارف بعضویت افتخاری دانشگاه بپذیرد.

مادهٔ چهارم – شورای دانشگاه از اشخاص ذیل تشکیل میشود:

رئیس دانشگاه که سمت ریاست شوری را خواهد داشت. معاون. رؤسای دانشکده‌ها. لااقل یکنفر استاد از هر یک از دانشکده‌ها.

مادهٔ پنجم – وظایف شورای‌دانشگاه بقرار‌ذیل‌است:

تعیین شرایط ورود محصل بدانشگاه. تدوین دستور تحصیلات دانشکده. تعیین شرایط گرفتن درجه و تصدیقنامه و دیپلم. تهیهٔ نظامنامه‌های لازم جهت انتخابات و پیشرفت کار دانشکده‌ها. اظهار نظر در مورد اشخاصی که‌بسمت استاد و دانشیار از طرف شورای هر دانشکده پیشنهاد شده‌اند. پیشنهاد هر اقدامی که موجب ترقی و اصلاح کار دانشگاه باشد. معاونت و کمک فکری با رئیس دانشگاه.

مادهٔ ششم – هر یک از دانشکده‌ها دارای شورائی خواهد بود مرکب از معاون و استادان در تحت ریاست رئیس دانشکده. وظایف و تشکیلات شورای مزبور بموجب نظامنامه‌ای خواهد بود که از تصویب شورای دانشگاه گذشته‌باشد.

مادهٔ هفتم – دانشگاه دارای شخصیت حقوقی میباشد و نمایندگی آن بعهدهٔ رئیس است و از لحاظ اداری و مالی دانشگاه مستقل و تحت مسئولیت مستقیم وزیر معارف خواهد بود.

مادهٔ هشتم – دانشگاه میتواند در مقابل امور علمی و فنی که اشخاص و مؤسسات غیررسمی رجوع مینمایند بر طبق نظامنامهٔ مخصوص حق‌الزحمه دریافت دارد وجوهی که از این راه عاید میشود و همچنین اعانه‌هائی که اشخاص مختلف میدهند و عایدات دیگر باستثناء حقوقی که از محصلین دریافت میشود بحساب جداگانه‌در تحت نظر رئیس دانشگاه جمع‌آوری و با تصویب وزیر معارف بمصارفی که در شورای دانشگاه پیشنهاد میشود خواهد رسید و وزارت معارف در حساب آن حق نظارت خواهد داشت.

تبصره – هدایائی که اشخاص یا مؤسسات بعنوان وقف و امثال آن جهت امر خاص بدانشگاه تقدیم میکنند ادارهٔ آنها با دانشگاه است. این قبیل عایدات باید مطابق میل هدیه کنندگان صرف شود و تبدیل آن بمصرف دیگر جایز نیست. صورت عایدات و مخارج همه ساله بوزارت اوقاف تقدیم خواهد شد. دانشگاه در رد و قبول هدایای مذکور آزاد است.

مادهٔ نهم – فارغ‌التحصیلهای دانشکده‌ها که برحسب مقرراتی که با موافقت نظر وزارت معارف وضع خواهد شد لااقل بدرجهٔ اجازهٔ معلمی (لیسانس) نائل می‌شوند و از حقوق و امتیازات قانون تربیت معلم مصوب ۱۹ اسفند ۱۳۱۲ استفاده خواهند کرد.

مادهٔ د[illegible] معلمین دانشگاه بطبقات سه گانهٔ ذیل تقسیم میشوند:

اول و دوم استاد و دانشیار (معاون استاد) که باید علاوه بر داشتن شرایط مقرره در فقرات ۱ و ۳ و ۴ ماده دوم قانون استخدام کشوری، استاد کمتر از سی سال و دانشیار کمتر از بیست‌وپنج سال نداشته باشد و در رشته‌ای که تدریس مینمایند درجهٔ علمی آنها را شورای عالی دانشگاه لااقل دکتری یا معادل آن تشخیص دهد. سوم دبیر که باید لااقل دارای شرایط معلمین مدارس متوسطه باشد و بر طبق مقررات مربوط بمعلمین مذکور استخدام خواهد شد. سایر مستخدمین از قبیل متصدیان لابراتوارها و کارخانه‌ها و اعضای کتابخانه و امثال آن و اعضای دفتری تابع مقررات قوانین عمومی خواهند بود.

تبصره – رئیس کتابخانه باید از حیث درجهٔ علمی کمتر از دبیر نباشد ولی چنانچه درجهٔ علمی او بالاتر باشد مانند دانشیار استخدام خواهد شد.

مادهٔ یازدهم – از آغاز سال تحصیلی ۱۳۱۳ و بعد دانشیاران و استادانی که طرف احتیاج دانشگاه میشوند در صورت تعدد داوطلبان با مسابقه مطابق نظامنامهٔ مخصوص تعیین خواهند شد.

مادهٔ دوازدهم – در طول مدت خدمت باستادان و دانشیاران ممکن است ده مرتبه اضافه حقوق داده شود و اعطای اضافات از مرتبهٔ اول الی سوم هر دو سال و در مراتب بعد هر سه سال یکمرتبه بر طبق نظامنامهٔ مخصوص با شرایط ذیل خواهد بود:

۱– ابراز لیاقت و استحقاق.

۲– پیشنهاد رؤسای دانشکده‌ها.

۳– تصویب شورای دانشگاه.

مادهٔ سیزدهم – میزان حقوق درجهٔ اول دانشیار همه سال بر طبق قانون بودجه معین خواهد شد. اضافه حقوقی که در درجات اول تا هشتم دریافت خواهد نمود مساوی خواهد بود با هشت یک حقوق ماقبل. و در درجهٔ نهم و دهم با خمس حقوق ماقبل. در مواقع ترفیع برتبهٔ استادی و یا ریاست دانشکده و یا ریاست دانشگاه عشر حقوق مقام مادون اضافه خواهد شد و پس از آن نیز اضافه حقوقی که در باقی درجات دریافت خواهد کرد تا درجهٔ هشتم مساوی خواهد بود با هشت‌یک و درجات نهم و دهم با خمس حقوق ماقبل.

تبصره – حقوق ماهیانه درجهٔ اول دانشیار در سال تحصیلی ۱۴–۱۳۱۳ بمیزان یکهزار ریال است.

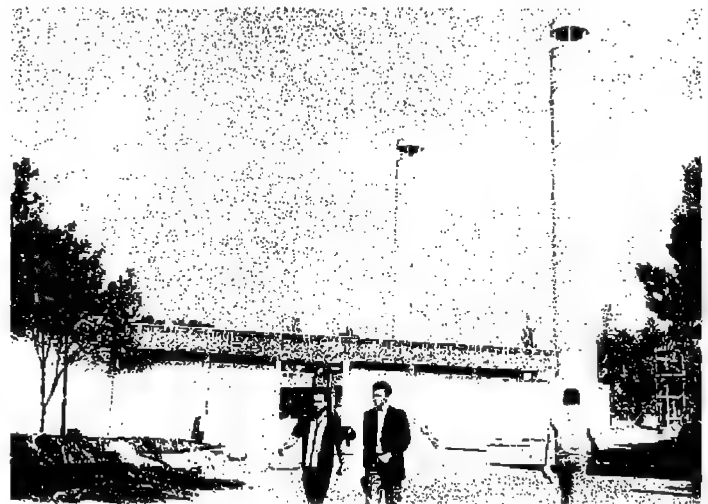
مادهٔ چهاردهم – ریاست هر رشته از دروس بر عهدهٔ استاد همان رشته است برای ترفیع برتبهٔ استادی علاوه بر پیدا شدن محل تدریس باید لااقل پنجسال دانشیار بوده در رشتهٔ خود قابلیتی ابراز کرده باشد که مورد قدرشناسی و تصویب شورای دانشگاه واقع شود. رؤسای دانشکده‌ها و دانش‌سراهای عالی پس از کسب نظر شورای دانشکدهٔ مربوط از بین استادان و رئیس دانشگاه از بین رؤسای دانشکده‌ها انتخاب میشوند. انتخاب معاون دانشگاه و معاونین دانشکده‌ها از بین استادان بعمل خواهد آمد.

مادهٔ پانزدهم – مادام که معلم دارای شرایط مذکور در مادهٔ ده به عدهٔ کافی برای استخدام یافت نشود ممکن است از اشخاصی که در رشته‌ای از علوم و یا ادبیات بمقامی شامخ رسیده و شورای دانشگاه لیاقت آنها را

۱– ترتیب انتخاب رئیس دانشگاه بعدها بصورت دیگری درآمد و بدان اشاره میشود.

تصدیق کرده باشند بطور کنترات استخدام شوند و نیز ممکن است از متخصصین که در خدمت ادارات دولتی هستند در برابر حق‌الزحمه استفاده شود.

مادهٔ شانزدهم – اشخاصی که در سال تحصیلی ۱۳۱۳–۱۳۱۲ در مدارس عالیه مشغول خدمت بوده‌اند چنانچه دارای شرایط مندرجه در مادهٔ ده این قانون باشند معلم رسمی دانشگاه خواهند بود. درجه و حقوق آنها را وزارت معارف بموجب نظامنامهٔ مخصوص و بر طبق آخرین حقوق تدریس در سال تحصیلی ۱۳–۱۳۱۲ با رعایت ماده ۱۳ این قانون تعیین خواهد نمود. اشخاصی که مشمول قانون استخدام کشوری باشند نیز میتوانند از مقررات این قانون بهره‌مند گردند.



مسجد دانشگاه

تبصرهٔ ۱– اشخاصی که در سال تحصیلی ۱۳۱۳–۱۳۱۲ در مدارس عالیه مشغول تدریس بوده لیکن تصدیق دکتری در دست تدارند معلم رسمی دانشگاه خواهند بود ولی باید قبل از انقضاء خرداد ۱۳۱۴ در رشتهٔ خود رسالهٔ تازه تألیف نمایند که مورد قبول شورای دانشگاه واقع شود و باخذ تصدیق استادی در همان رشته نائل شوند و این تصدیق بمنزلهٔ درجهٔ دکتری آنها در آن رشته خواهد بود.

تبصرهٔ ۲– دبیرانی که بموجب مادهٔ ۱۲ قانون تربیت معلم مصوب ۱۹ اسفند ۱۳۱۲ و همچنین دانشیارانی که بموجب این قانون آخرین حقوقشان مدرک تعین رتبهٔ آنها میشود هرگاه از درجه‌ای تجاوز نموده و بدرجهٔ بالاتر نرسیده باشند درجهٔ بالاتر را دارا خواهند شد و همچنین معلمینی که در موقع اجراء این قانون و قانون تربیت معلم حقوق درجهٔ اول را نگرفته‌اند دارای درجهٔ اول بوده وزارت معارف میتواند در موقع مقتضی با داشتن اعتبار کسر حقوق اینگونه اشخاص را ترمیم نماید.

تبصرهٔ ۳– تشخیص رتبه و حقوق استخدامی (اعم از رسمی و کنتراتی و غیره) و استحقاق دریافت اضافه حقوق و ترفیع رتبه بر طبق این قانون و سایر قوانین موضوعه نسبت به کلیهٔ اعضاء وزارتخانه‌ها و ادارات مستقله با وزارتخانه یا ادارهٔ مستقل مربوط و تصدیق ادارهٔ تقاعد کشوری خواهد بود و چنانچه مستخدمین شکایتی داشته باشند که راجع بتشخیص رتبه یا اضافه حقوق یا ترفیع آنها باشد مرجع کلیهٔ شکایات استخدامی دیوان عالی تمیز خواهد بود.

مادهٔ هفدهم – ترتیب محاکمهٔ اداری اعضای دانشگاه بموجب نظامنامه خاصی است که از طرف شورای دانشگاه تنظیم و بتصویب هیئت وزراء رسیده باشد.

ماده هیجدهم – مواد ذیل از قانون استخدام کشوری در مورد رؤساء و معاونین دانشکده و استادان و دانشیاران مجری خواهد بود: مواد ۶، ۷، ۸، ۹، ۱۱، ۱۴، ۱۹، ۲۸، ۶۹.

مادهٔ نوزدهم – رؤساء و معاونین دانشگاه و استادان و دانشیاران میتوانند با بیست‌وپنج سال خدمت و یا با شصت سال عمر و هرقدر سابقهٔ خدمت تقاضای تقاعد نمایند دولت نیز میتواند با دارا بودن شصت سال عمر و لااقل بیست سال خدمت آنانرا متقاعد سازد. مابقی شرایط تقاعد آنها بر طبق فصل چهارم قانون استخدام کشوری با رعایت اصلاحاتی که در آن بعمل آمده خواهد بود باستثناء جزء (د) از مادهٔ واحدهٔ اصلاحیه ماده ۴۳ قانون مذکور.

مادهٔ بیستم – دانشگاه به اشخاصی که در رشته‌ای از علوم یا ادبیات بمقام شامخی رسیده و یا خدمات بزرگی بعالم انسانیت کرده باشند و شورای عالی دانشگاه پس از مداقهٔ کامل احراز لیاقت آنها را تصدیق نماید با تصویب وزیر معارف درجهٔ دکتری افتخاری اعطاء خواهد نمود.

ماده بیست و یکم – وزارت معارف نظامنامه‌ای که بر طبق مادهٔ ۱۶ برای اجرای این قانون ضرورت دارد بعد از تصویب کمیسیون معارف مجلس شورای ملی بموقع اجرا خواهد گذارد».

بموجب این قانون اکثر مدارس عالی تهران تمرکز یافت و تحت اداره‌ای واحد قرار گرفت، در این قانون برای دانشگاه استقلال فنی و مالی و اداری پیش‌بینی شده بود که اجرای آن پس از رفع موانع چند سال بعد تحقق یافت.

بموجب مادهٔ دوم قانون تأسیس دانشگاه برای دانشگاه شش شعبه که بر هر یک لفظ دانشکده اطلاق میشود در نظر گرفته شده بود باین شرح:

۱– دانشکدهٔ ادبیات و فلسفه و علوم تربیتی.
۲– دانشکدهٔ پزشکی و شعب و فروع آن.
۳– دانشکدهٔ حقوق و علوم سیاسی و اقتصادی.
۴– دانشکدهٔ علوم طبیعی و ریاضی.
۵– دانشکدهٔ علوم معقول و منقول.
۶– دانشکدهٔ فنی.

دانشسرای عالی از همان ابتدای تأسیس دانشگاه ضمیمهٔ دانشگاه شد و از شعب آن بشمار رفت. از این پس تکامل تدریجی دانشگاه شروع شد و جوانانی که بخارجه اعزام شده بودند پس از تکمیل تحصیلات و مطالعات خود مراجعت کردند و بتدریس در دانشگاه مشغول شدند.

دانشکدهٔ هنرهای زیبا، بر حسب تصویب شورای دانشگاه در هفتادونهمین جلسهٔ خود، از سال تحصیلی ۲۰–۱۳۱۹ تأسیس گردید و بر تعداد دانشکده‌های دانشگاه تهران افزوده شد. برای دانشکدهٔ پزشکی و شعب آن سازمان وسیعتر و کاملتر بموجب قانون خاصی که در آبان ۱۳۱۹ بتصویب رسید بوجود آمد و بیمارستانهای تهران نیز برای کارآموزی دانشجویان شعب این دانشکده بموجب همان قانون بدانشگاه تهران ضمیمه شد. از جمله کسانیکه در پی‌گذاری سازمان نوین دانشگاه سهم بزائی داشته است آقای علی‌اصغر حکمت است. ایشان از سال ۱۳۱۲ بکفالت وزارت فرهنگ و از سال تأسیس دانشگاه تا سال ۱۳۱۷ بسمت ریاست دانشگاه منصوب بودند و قانون تأسیس دانشگاه (مصوب هشتم خرداد ۱۳۱۳) در زمانی که ایشان کفالت وزارت

فرهنگ را بعهده داشتند از تصویب مجلس گذشت. علاوه بر آن برای تمرکز دانشکده‌های مختلف در همان سال اقدام بخرید زمین محل فعلی دانشگاه نمودند (۲۰۶ هزار متر مربع) نقشهٔ ساختمانهای دانشکده‌ها و طرح خیابان‌بندی و درختکاری محوطهٔ دانشگاه تهیه شد و اقدام بساختمان دانشکده‌ها بر طبق آخرین اسلوب پیشرفتهٔ فن ساختمان گردید. در ۱۵ بهمن سال ۱۳۱۳ ساختمان تالار تشریح افتتاح شد و لوحهٔ بنای دانشگاه در زیر پلکان مدخل جنوبی دانشکدهٔ پزشکی با مضمون ذیل در دل خاک نهفته گردید:

«پانزدهم بهمن ماه خورشیدی سال ۱۳۱۳ سنگ نخستین بنای دانشگاه تهران بدست رضا شاه پهلوی شاهنشاه ایران سر دودمان سلسلهٔ پهلوی گذاشته شد.» اما استقلال دانشگاه از نظر اداری و فنی در زمان وزارت فرهنگ دکتر علی‌اکبر سیاسی (۲۲-۱۳۲۱) عملی شد و نخستین بار بر طبق مقررات قانون استقلال دانشگاه، رئیسان دانشکده‌ها از میان استادان و با موافقت نظر و رأی آنان برگزیده شدند، رئیس دانشگاه نیز از میان رئیسان دانشکده‌ها به رأی شورای دانشگاه انتخاب و بموجب فرمان همایونی منصوب گردید.

دانشکدهٔ دامپزشکی که قبلاً توسط وزارت کشاورزی اداره میشد، بموجب تصدیق‌نامهٔ هیئت وزیران در مهرماه ۱۳۲۳ بدانشگاه منضم گشت و دانشکدهٔ کشاورزی نیز با تصویبنامهٔ مورخ ۱۳ اسفندماه ۱۳۲۴ هیئت وزیران تحت ادارهٔ دانشگاه قرار گرفت و بموجب قانون مصوب ۲۹ فروردین ۱۳۲۸ این الحاق برسمیت شناخته شد. ولی استقلال مالی دانشگاه در تاریخ ۲۰ امرداد ۱۳۳۱ بمرحلهٔ عمل درآمد و از آن زمان سیر ترقی و تکامل دانشگاه تهران سریعتر گردید. دبیرخانهٔ دانشگاه که قبل از اعلام استقلال دانشگاه ضمیمهٔ ادارهٔ تعلیمات عالیهٔ وزارت فرهنگ بود باداره کل مستقلی تبدیل شد و سازمان آن بر حسب احتیاج بسط و توسعه یافت، ادارات و شعب تازه‌ای در ادارهٔ کل دبیرخانهٔ دانشگاه بوجود آمد که از آن جمله ادارهٔ کل انتشارات و روابط دانشگاهی و ادارهٔ ساختمان است. در سالهای اخیر نیز چند مؤسسهٔ جدید مانند کلاسهای مخصوص دانشجویان خارجی و تعلیم فن کتابداری و بایگانی در دانشکدهٔ پزشکی و کلاس جرمشناسی در دانشکدهٔ حقوق و رشتهٔ فقه شافعی در دانشکدهٔ معقول و منقول تأسیس یافت. باشگاه دانشگاه که ساختمانی مجزی است و در محوطهٔ دانشگاه بنا شده است محل برگزاری ضیافتهای رسمی دانشگاه است. همچنین بر اثر تصمیمی که اخیراً اتخاذ گردید تمام دانشگاهیان که حداقل تحصیلات ایشان از درجهٔ لیسانس کمتر نباشد بعضویت باشگاه درآمده‌اند، علاوه بر این، باشگاه محل دید و بازدید و برگزاری جشنهای خصوصی دانشگاهیان نیز هست.

سازمان دانشگاه - دانشگاه تهران بموجب قانون دارای شخصیت حقوقی و استقلال اداری و مالی است و تحت ادارهٔ رئیسی میباشد که برای مدت سه سال از بین رؤسای دانشکده‌ها و استادانی که حداقل دارای پایهٔ ۹ استادی باشند از طرف شورای دانشگاه انتخاب میشود و با موافقت وزیر فرهنگ و بفرمان همایونی منصوب میگردد. اشخاصی که دو دورهٔ متوالی عهده‌دار ریاست دانشگاه شده‌اند نمیتوانند برای دورهٔ سوم باین سمت انتخاب شوند.

معاون دانشگاه - معاون دانشگاه از بین استادان دانشکده‌ها انتخاب میشود بر حسب پیشنهاد رئیس دانشگاه از طرف وزیر فرهنگ منصوب میگردد.

رؤسای دانشکده‌ها - رؤسای دانشکده‌ها و دانشسرایعالی از طرف شورای استادان دانشکدهٔ مربوط از بین استادان همان دانشکده برای مدت سه سال انتخاب میشوند و بر حسب پیشنهاد رئیس دانشگاه از طرف وزیر فرهنگ منصوب میگردند. دورهٔ خدمت معاونان دانشکده‌ها غیرمحدودست.

شورای دانشگاه - به موجب مادهٔ چهارم قانون تأسیس دانشگاه شورای دانشگاه از اشخاص ذیل تشکیل میشود:

رئیس دانشگاه که ریاست شوری را دارد.

معاون دانشگاه. رؤسای دانشکده‌ها.

لااقل [illegible] استاد از هر دانشکده.

بموجب تصمیم یکصدوهفدهمین جلسهٔ شورای دانشگاه مورخ نهم خرداد ۱۳۲۲ از میان استادان هر دانشکده دو نفر بموجب رأی شورای آن دانشکده برای عضویت شورای دانشگاه انتخاب میشوند. موعد انتخاب شورای دانشگاه اول آبان ماه هر سال است. مدت عضویت شوری دو سال میباشد و این زمان از اول آبان سالی که انتخاب انجام پذیرفته است محسوب میشود. پس از انقضای مدت نمایندگی شورای دانشگاه انتخاب جدید در هر دانشکده آغاز میشود. تجدید انتخاب استادانی که قبلاً بعضویت شورای دانشگاه انتخاب شده‌اند بلامانع است. انتخاب اعضای شورای دانشگاه از بین استادان هر دانشکده انجام میپذیرد.

تعیین عدهٔ استادانی که از هر دانشکده بعضویت شورای دانشگاه انتخاب میشوند در هر موقع با شورای دانشگاه است. هرگاه عضویت استادی در شورای دانشگاه قبل از انقضای مدت نمایندگی قطع شود برای بقیهٔ دورهٔ نمایندگی بجای استاد مزبور استاد دیگری بنا برأی شورای دانشکدهٔ مربوط انتخاب میگردد.

ریاست جلسهٔ شورای دانشگاه بعهدهٔ رئیس دانشگاه است و در صورت غیبت رئیس دانشگاه این وظیفه بعهده معاون دانشگاه محول است.

مدیر کل دبیرخانهٔ دانشگاه سمت منشی شوری را دارد. ثبت و ضبط مذاکرات شوری و صورت جلسات مربوط بعهدهٔ منشی شوری است.

مذاکرات شورای دانشگاه با حضور نصف بعلاوه یک اعضای حاضر در مرکز رسمیت دارد و برای رأی گرفتن لااقل دو ثلث این عده باید در جلسهٔ شوری شرکت داشته باشند.

رأی شوری دربارهٔ مسائل مختلف با کثریت تمام (نصف بعلاوه یک) مناط اعتبارست. هرگاه در دفعهٔ اول و دوم این اکثریت حاصل نشد در بار سوم اکثریت نسبی قاطع است.

وظایف شورای دانشگاه در مادهٔ پنج قانون تأسیس دانشگاه تصریح شده و در مادهٔ ۱۲ آئین‌نامه شورای دانشگاه (این آئین‌نامه در تاریخ یازدهم اردیبهشت ۱۳۱۴ بتصویب شورای دانشگاه رسید) تفسیر شده است. این وظایف بشرح ذیل است:

تعیین شرایط ورود دانشجویان بدانشگاه، تدوین برنامه‌های دانشکده‌ها، تعیین شرایط گرفتن درجه و دانشنامه، تهیه آئین‌نامه‌های لازم برای امتحانات و پیشرفت کار دانشکده‌ها، اظهار نظر در بارهٔ اشخاصی که به سمت استاد و دانشیار از طرف شورای هر دانشکده، پیشنهاد میشوند، پیشنهاد هر اقدامی که موجب ترقی و اصلاح کار دانشکده باشد، معاونت و کمک فکری برئیس دانشگاه. (ماده ۵ قانون تأسیس دانشگاه).

از وظایف مهم شورای دانشگاه اظهارنظر در انتخاب رئیس دانشگاه است. بموجب تبصرهٔ ۱۷ ماده ۱ قانون ترمیم حقوق فرهنگیان که در آذر ماه ۱۳۳۳ از تصویب دو مجلس گذشت شورای دانشگاه از بین استادانی که رتبهٔ هیچیک از ۹ استادی نباید کمتر باشد سه نفر را برای احراز سمت ریاست دانشگاه انتخاب میکند، از بین این سه نفر یکنفر بموجب فرمان همایونی بسمت ریاست دانشگاه منصوب میگردد.

ترفیع کارکنان دانشگاه پس از احراز لیاقت و استحقاق و پیشنهاد رؤسای دانشکده و ادارات مربوطه منوط بتصویب شورای

رسالهٔ ختم تحصیلی بگذرانند. در سال ۱۳۲۸ تجدید نظر کلی در مقررات تحصیل در دورهٔ دکتری زبان و ادبیات فارسی بعمل آمد و مقرر شد دانشجویان این دوره برای اخذ درجهٔ دکتری در امتحان چهار شهادتنامهٔ اجباری و شش شهادتنامهٔ اختیاری را حداقل در دو سال و حداکثر در ۵ سال تحصیل توفیق یابند و رسالهٔ ختم تحصیلی خود را بگذرانند.

۲- دورهٔ دکتری دانشکدهٔ ادبیات - از مهر ماه ۱۳۳۲ دورهٔ دکتری دانشکده ادبیات افتتاح شده و بدانشجویان خارجی که از یکی از دانشگاهها یا مدارس اختصاصی یا بنگاههای معروف خارجی که بطور رسمی دارای رشتهٔ تحصیلی زبان و ادبیات فارسی باشد گواهینامهٔ لیسانس یا معادل آن گرفته باشند اختصاص دارد. حداقل مدت برای بدست آوردن دانشنامهٔ دکتری دانشکده ادبیات دو سال تحصیل در این دوره است و باید در این مدت دانشجویان دو شهادتنامهٔ اجباری و دو شهادتنامهٔ اختیاری اخذ کرده و بعلاوه رسالهٔ دکتری خود را نیز بگذرانند.

۳- دورهٔ دکتری فلسفه - مطابق اساسنامهٔ دانشکدهٔ ادبیات در سال ۳۷-۱۳۳۶ دورهٔ دکتری فلسفه دایر گردید. شرط ورود به این دوره داشتن شهادتنامهٔ لیسانس فلسفه و توفیق در امتحانات مخصوص رشتهٔ مربوط خواهد بود. حداقل مدت تحصیل در این دوره لااقل سه سالست و داوطلبان باید دو شهادتنامهٔ اجباری و دو شهادتنامهٔ اختیاری تحصیل کرده و برای دریافت دانشنامهٔ دکتری رسالهٔ ختم تحصیلی بگذرانند.

۴- دورهٔ دکتری تاریخ و جغرافیا - بنا به اساسنامهٔ دانشکدهٔ ادبیات در سال تحصیلی ۳۷-۱۳۳۶ دورهٔ دکتری تاریخ و جغرافیا نیز در دانشکدهٔ ادبیات دایر گردید و مقررات آن شبیه مقررات دورهٔ دکتری فلسفه میباشد.

مؤسسات ضمیمهٔ دانشکده ادبیات:

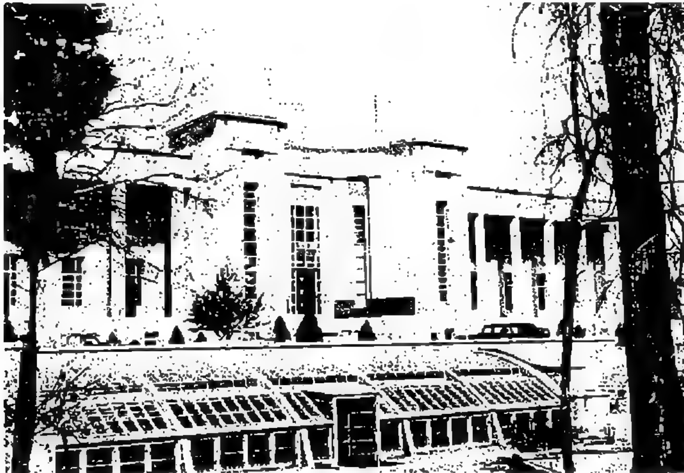
۱- کلاسهای مخصوص دانشجویان خارجی - برای آشنا کردن دانشجویان خارجی بزبان و ادبیات فارسی و فرهنگ ایران از اول سال تحصیلی ۳۲-۱۳۳۱ دوره دروس خاصی در دانشکدهٔ ادبیات تشکیل شد که شامل دو قسمت است: قسمت اول زبان فارسی جدید، قسمت دوم ادبیات و فرهنگ فارسی.

۲- کلاس کتابداری و بایگانی - از سال تحصیلی ۳۲-۱۳۳۱ برای تربیت کتابدار و بایگان کلاس تخصصی کتابداری و بایگانی در دانشکدهٔ ادبیات تشکیل شد. از سال تحصیلی ۳۵-۱۳۳۴ درس کتابداری و بایگانی یکی از دروس اختیاری رشتهٔ باستانشناسی شده است و درین رشته تدریس میشود.

۳- کلاس هنر نمایش - از سال تحصیلی ۳۵-۱۳۳۴ بنا بتصویب شورای دانشکدهٔ ادبیات و شورای دانشگاه کلاس هنر و نمایش و تآتر تشکیل گردید. دورهٔ این کلاس سه ماه بود ولی از سال تحصیلی ۳۶-۱۳۳۵ این درس جزء دروس اختیاری رشته‌های زبان خارجه و ادبیات فارسی منظور گردید.

دانشکدهٔ پزشکی - دورهٔ جدید دانشکدهٔ پزشکی بنا بر قانون تأسیس دانشگاه تشکیل گردید و بموجب قانون مواد اصلاحی قانون تأسیس دانشگاه مصوب آبان ماه ۱۳۱۹ از اول از فروردین ۱۳۱۹ بیمارستانهای تهران ضمیمهٔ دانشکدهٔ پزشکی شد.

تحولاتی که در تشکیلات و مقررات دانشکدهٔ



دانشکدهٔ پزشکی

۴- مؤسسه زبانهای خارجه - از سال تحصیلی ۳۶-۱۳۳۵ بمنظور تدریس و تعلیم زبانهای زندهٔ امروزی مانند انگلیسی - فرانسه - آلمانی - روسی - اردو - عربی - ترکی - ایتالیائی مؤسسهٔ زبانهای خارجی در دانشکدهٔ ادبیات تشکیل شده است.

تعلیمات مؤسسه به دورهٔ: مقدماتی - متوسطه - تخصصی و عالی تقسیم میشود و بدانشجویان هر یک از این دوره‌ها پس از توفیق در امتحانات دانشنامهٔ مخصوص اعطا [illegible]د.

۵- مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات اجتماعی - این مؤسسه از سال تحصیلی ۳۸-۱۳۳۷ تأسیس شده و از دو دورهٔ لیسانس و فوق‌لیسانس تشکیل میشود. به فارغ‌التحصیلان این دوره‌ها درجهٔ لیسانس و فوق‌لیسانس در علوم اجتماعی داده میشود.

۶- مؤسسه مطالعات و تحقیقات تاریخی - از سال تحصیلی ۴۲-۱۳۴۱ دایر شده است و دورهٔ آن دو سال میباشد. فارغ‌التحصیلان باخذ درجهٔ فوق‌لیسانس در رشتهٔ تاریخ نائل میگردند.

۷- مؤسسه لغت‌نامهٔ دهخدا - که بموجب تبصرهٔ مادهٔ دوم بودجه مجلس شورای ملی سال ۱۳۳۶ با بودجهٔ آن بدانشگاه تهران منتقل گردید و دانشگاه نیز ادارهٔ آنرا بدانشکدهٔ ادبیات واگذار کرد و اساسنامه‌ای برای آن بتصویب شورای دانشگاه رسانید.

پزشکی بوجود آمده است اجمالاً بقرار زیر میباشد:

۱- در سال ۱۲۹۷ مدرسهٔ طب از دارالفنون جدا گردید و مستقل شد.

۲- در سال ۱۳۰۷ نظامنامهٔ مدرسه طب و داروسازی و مامائی از تصویب شورای عالی معارف گذشت.

۳- در بهمن ماه ۱۳۱۲ نظامنامهٔ شورای مدرسهٔ طب بتصویب شورای عالی معارف رسید.

۴- در امرداد ماه ۱۳۱۳ اساسنامهٔ تحصیلات طب تصویب شد و برای احراز درجهٔ دکتری نوشتن پایان‌نامه مقرر گردید.

۵- در سال ۱۳۱۶ اساسنامه و آئین‌نامه‌های جدیدی برای دانشکدهٔ طب از طرف شورای دانشگاه وضع گردید که شامل مقررات مربوط به تحصیلات، تشکیلات اداری و فنی و آئین‌نامه‌های مربوط بمسابقهٔ ورودی، نام‌نویسی، تعلیمات نظری و عملی و بالینی، امتحانات، شورای دانشکده، انجمن دائمی، انتشارات فنی، رسالهٔ دکتری و غیره بود.

۶- از سال ۱۳۱۹ در دانشکدهٔ پزشکی طبق قانون مصوب آبان ماه ۱۳۱۹ تشکیلات و مقررات نوینی برقرار شد که حدود مدت ۱۲ سال مجری بود و در آن مدت اصلاحاتی بمقتضای وقت در آن بعمل آمد.

۷- در سال ۱۳۲۸ برنامهٔ تحصیلات دانشکدهٔ پزشکی اصلاح شد و سال ششم

مخصوص خدمت و کارورزی در بیمارستانها گردید.
۸ - در سال ۱۳۲۸ امور مالی دانشکدهٔ پزشکی از دانشگاه تفکیک و مستقل شد.
۹ - در سال ۱۳۲۹ نظر بر اینکه آئین‌نامه‌های موجود با تشکیلات وقت دانشکده هماهنگ و متناسب نبود در جلسهٔ مورخ ۲۳ خردادماه ۱۳۳۰ شورای دانشگاه آئین‌نامهٔ جدیدی تصویب و از اول مهرماه ۱۳۳۰ بطور آزمایش بموقع اجرا گذارد.
دانشکدهٔ پزشکی دارای شورائی است مرکب از کلیهٔ استادان که در مواقع مقتضی بدعوت رئیس دانشکده برای بحث و شور در امور دانشکده تشکیل می‌شود. تشکیلات فنی دانشکده مشتمل است بر آزمایشگاهها و بخشهای دانشکدهٔ پزشکی و بخشها و درمانگاهها و داروخانه‌های بیمارستانها.
تشکیلات اداری دانشکده عبارتست از دبیرخانه و کتابخانه. حسابداری و کارپردازی. دفتر امور بیمارستانها و کارگزینی.
بنا بر مواد ۳ و ۱۴ قانون تأسیس دانشگاه و تبصرهٔ ۱ ماده ۱۱ قانون مواد اصلاحی قانون تأسیس دانشگاه و بخش دوم از بخش اول آئین‌نامه سازمان عمومی دانشکدهٔ پزشکی رئیس دانشکده از طرف شورای دانشکده برأی مخفی انتخاب و برئیس دانشگاه پیشنهاد و از طرف وزیر فرهنگ منصوب میگردد. مدت خدمت رئیس دانشکده سه سال است و پس از انقضای این مدت ممکن است مجدداً انتخاب گردد.
دورهٔ تحصیل در دانشکدهٔ پزشکی شش سال است فارغ‌التحصیلان دانشکدهٔ پزشکی پس از گذرانیدن پایان‌نامهٔ خود باخذ درجهٔ دکتری در رشتهٔ پزشکی نایل میشوند.
دانشکدهٔ حقوق - دانشکدهٔ حقوق و علوم سیاسی و اقتصادی که از ضمیمه شدن مدرسهٔ علوم سیاسی و مدرسهٔ حقوق و مدرسهٔ تجارت بیکدیگر در سال ۱۳۰۵ بوجود آمده است تاریخچه‌ای با این شرح دارد:
مدرسهٔ علوم سیاسی - بر اثر کوشش و جدیت میرزا حسن‌خان مشیرالملک (مشیرالدولهٔ پیرنیا) وزیر امورخارجهٔ وقت، مدرسهٔ علوم سیاسی در تاریخ ۲۸ آذرماه ۱۲۷۸ تأسیس گردید.
مدرسهٔ حقوق - در سال ۱۲۹۹ در زمان وزارت عدلیهٔ مرحوم نصرةالدوله، مدرسهٔ عالی حقوق در تهران تأسیس شد.
مدرسهٔ تجارت - در سال ۱۳۰۴ مرحوم علی‌اکبر داور وزیر فوائد عامهٔ وقت، مدرسهٔ تجارت را تأسیس کرد و این مدرسه تابع وزارت فوائد عامه بود.
در اسفندماه ۱۳۰۵ بر حسب پیشنهاد وزیر فرهنگ وقت و تصویب هیئت دولت مدرسهٔ علوم سیاسی از وزارت خارجه مجزی و جزء وزارت فرهنگ گردید و در هشتادوهفتمین جلسهٔ شورای عالی فرهنگ تصویب شد که مدرسهٔ حقوق و علوم سیاسی ضمیمهٔ یکدیگر شود و مدرسهٔ واحدی تشکیل دهند.
در دوم شهریور ۱۳۰۶ مدرسهٔ حقوق و علوم سیاسی افتتاح و مرحوم علی‌اکبر دهخدا (مؤلف لغت‌نامهٔ حاضر) بریاست آن انتخاب شد و مدت ۱۴ سال در این سمت باقی ماند. در آن موقع مدرسه دارای دو شعبهٔ علوم قضایی و علوم اداری و مدت تحصیل سه سال بود و فارغ‌التحصیلان باخذ درجهٔ لیسانس نائل میشدند.
در سال ۱۳۰۹ مدرسهٔ عالی تجارت در دانشکدهٔ حقوق تأسیس گشت و محصلین مدرسهٔ تجارت برای ادامه تحصیلات عالیهٔ خود بدانشکدهٔ حقوق آمدند.
بموجب مادهٔ ۲ قانون تأسیس دانشگاه دانشکدهٔ حقوق یکی از شعب آن گردید و در ۲۷ تیرماه ۱۳۱۳ اساسنامهٔ دانشکدهٔ حقوق تغیر کرده و دانشکده دارای چهار شعبه شد:
۱- قضائی.
۲- سیاسی.
۳- اقتصادی و اداری.
۴- تجاری.
در سال تحصیلی ۱۳۱۶ کلاس جدیدی بنام کلاس تهیه بدانشکده اضافه شد که برنامهٔ آن زبانهای فارسی - عربی - فرانسه - منطق - روانشناسی و تاریخ تمدن ایران و دنیا بود. کلاس مزبور یکسال دوام داشت. در سال تحصیلی ۱۸-۱۳۱۷ مجدداً دورهٔ تحصیل در دانشکدهٔ حقوق به سال تقلیل یافت و اساسنامه [illegible] شهریور ماه ۱۳۱۷ شعب دانشکده را به سه شعبهٔ قضائی و سیاسی و اقتصادی منحصر کرد.
از سال تحصیلی ۳۸-۱۳۳۷ مجدداً دورهٔ تحصیل لیسانس به چهار سال ترقی داده شد.
رشته‌های تحصیلی دانشکدهٔ حقوق:
۱- دورهٔ لیسانس - دورهٔ تحصیلات دانشکدهٔ حقوق و علوم سیاسی و اقتصادی برای اخذ درجهٔ لیسانس چهار سال است. دانشجویان پس از تمام کردن دورهٔ مزبور حق گرفتن درجهٔ لیسانس را خواهند داشت. دانشکدهٔ حقوق سیاسی و اقتصادی در دورهٔ لیسانس دارای سه رشته است:
رشتهٔ قضائی - رشتهٔ سیاسی - رشتهٔ اقتصادی. دروس سال اول و دوم برای همهٔ رشته‌ها مشترک است در سالهای سوم و چهارم هر رشته دروس اختصاصی خواهد داشت.
۲- مؤسسه جرم‌شناسی - دانشجویان سالهای دوم و سوم دانشکدهٔ حقوق و دانشجویان سالهای پنجم و ششم دانشکدهٔ پزشکی و افسران شهربانی و قضاة دادگستری می‌توانند در مؤسسه جرم‌شناسی ثبت نام کنند و بدانشجویانی که در امتحانات موفق شوند گواهینامهٔ مخصوص داده میشود.
۳- مؤسسهٔ علوم اداری - دورهٔ تحصیل در مؤسسه علوم اداری یک سال و شرط ورود بآن داشتن لیسانس است. دانشجویانی که دارای لیسانس حقوق یا علوم اقتصادی باشند پس از توفیق در امتحانات مربوط و نوشتن رسالهٔ ختم تحصیل باخذ درجهٔ فوق‌لیسانس نائل میشوند و به لیسانسیه‌های دانشکده‌های دیگر که تحصیلات خود را در مؤسسه باتمام رسانند گواهینامهٔ عالی علوم اداری اعطا میشود.
۴- دورهٔ دکتری - دورهٔ تحصیل در دورهٔ دکتری حقوق و علوم سیاسی و اقتصادی حداقل دو سال است.
لیسانسیه‌های حقوق و علوم سیاسی و اقتصادی پس از توفیق در امتحان مسابقهٔ ورودی میتوانند در دورهٔ دکتری ثبت نام کنند. دورهٔ دکتری سه رشته دارد:
قضائی - سیاسی - اقتصادی.
دانشکدهٔ داروسازی - بنا بر تصمیم شورای دانشگاه، دانشکدهٔ داروسازی از اول مهرماه ۱۳۳۵ بصورت یک واحد مستقل تعلیماتی شروع بکار نمود و از سال تحصیلی ۳۱-۱۳۳۰ دورهٔ تحصیلات دانشکدهٔ داروسازی پنج سال مقرر گردید.
فارغ‌التحصیلان داروسازی بدو دسته تقسیم میشوند باین شرح:
الف - آنهائی که فقط از عهدهٔ امتحانات سال چهارم داروسازی برمی‌آیند و بدریافت دانشنامهٔ داروساز درجه اول نائل میشوند.
ب - کسانی که بمنظور تهیهٔ رسالهٔ دکتری سال پنجم داروسازی را بمدت ۱۲ ماه طی مینمایند.
هر داوطلب تهیهٔ رسالهٔ دکتری میتواند موضوع رسالهٔ خود را از یکی از ۱۴ رشتهٔ مواد تدریس سال پنجم با موافقت استاد مربوط انتخاب نماید و در دورهٔ سال پنجم سه رشته از مواد چهارده گانه‌را تعقیب و در تمام جلسات آزمایشگاهی و کنفرانسهای مربوط و عملیات آزمایشگاهی آن سه رشته شرکت کند. اخذ درجهٔ دکتری داروسازی منوط بگذرانیدن سه رشته درس اصلی و رساله میباشد.
دانشکدهٔ دامپزشکی - دانشکدهٔ دامپزشکی در مهر ماه ۱۳۱۱ بوسیلهٔ وزارت کشاورزی تأسیس گردید و در سال ۱۳۲۴ بموجب

تبصرهٔ ۵ قانون یکدوازدهم. بتوجه که در مهرماه همانسال بتصویب مجلس شورای ملی رسیده بود ضمیمهٔ دانشگاه تهران شد و با شالودهٔ جدیدی کار خود را آغاز کرد. وظایفی که دانشکدهٔ دامپزشکی بموجب اساسنامه برعهده دارد عبارتست از:
تربیت و تهیهٔ دامپزشک و دامپرور و بازرسان مواد خوراکی و متخصصین پرورش ماهی و بهره‌برداری از منابع دریائی و رودخانه‌ها.
دورهٔ تحصیلات تا سال ۱۳۳۵ چهار سال بود ولی بمنظور همتراز کردن تحصیلات دانشکده با سایر دانشکده‌ها از سال تحصیلی ۳۵-۱۳۳۶ دورهٔ دانشکده به پنج سال افزایش داده شد.
فارغ‌التحصیلان پس از طی دورهٔ دانشکده و کارآموزیهای مختلف و پس از گذراندن پایان‌نامه بدریافت درجهٔ دکتری در دامپزشکی نائل میشوند.
دانشکدهٔ دامپزشکی بوسیلهٔ شورای دانشکده و دبیرخانه اداره میشود و دارای چهار بخش: تشریح و جراحی - بیماریهای خارجی - مامائی و امراض داخلی - دامپروری و همچنین ۹ آزمایشگاه و یک سرویس عکاسی و میکروفتوگرافی است.
دانشکده دارای کتابخانه و نشریهٔ مخصوص بخود میباشد و از تأسیسات دامپروری دوشان‌تپه بعنوان اخذ معلومات و کارآموزی دانشجویان استفاده میکند.
دانشکدهٔ دندانپزشکی - دانشکدهٔ دندانپزشکی از اول مهرماه ۱۳۳۵ از دانشکدهٔ پزشکی مجزی شده و بصورت مستقل اداره میگردد. در سال تحصیلی ۳۶-۱۳۳۵ پیشرفتهای زیر در این دانشکده حاصل گردید:
۱- ایجاد دو کرسی جدید بیماریهای درونی.
۲- ایجاد بخشهای: بیماریها و جراحی دندان کودکان - جراحی دهان و دندان - دست دندان - پروتز ثابت - پارسیل - دندانپزشکی عملی.
مدت تحصیل در دانشکدهٔ دندانپزشکی شش سال است و فارغ‌التحصیلان آن دانشکده پس از گذراندن پایان‌نامهٔ خود به اخذ درجهٔ دکتری در رشتهٔ دندانپزشکی نائل میشوند.
دانشکدهٔ علوم - دانشکدهٔ علوم بموجب قانون تأسیس دانشگاه یکی از شش دانشکدهٔ دانشگاه و با دانشکدهٔ ادبیات و دانشسرای عالی یکجا تحت یک اداره جریان خود را طی نموده است. پس از اعلام استقلال دانشگاه دانشکدهٔ علوم نیز دارای ادارهٔ مستقل گردید. رشته‌های تحصیلی دانشکدهٔ علوم بموجب قانون تأسیس دانشگاه عبارت بوده است از:

رشتهٔ ریاضی، رشتهٔ فیزیک و شیمی و رشتهٔ طبیعی.
در ابتدای استقلال دانشگاه رشتهٔ فیزیک و شیمی از هم مجزی گردیدند و هر کدام رشتهٔ جداگانه‌ای را تشکیل دادند.
در سال ۱۳۲۸ برنامهٔ دانشکدهٔ علوم هم بمنظور تربیت معلم و هم متخصص در رشته‌های مختلف علوم تغییر نمود و با تصویب شورای دانشگاه بموقع اجرا گذاشته شد.

میانگین کل نمراتشان دوازده باشد و سه نفر از استادان رشتهٔ مربوط شایستگی وی را تأیید نمایند. حداقل مدت تحصیل در این دوره یکسال است و بپذیرفته‌شدگان درجهٔ فوق‌لیسانس در رشتهٔ تحصیلی داده میشود.
دانشکدهٔ علوم دارای موزهٔ آموزشی و فنی طبیعی است که دارای سه قسمت:
گیاه‌شناسی، جانورشناسی و زمین‌شناسی میباشد.
دانشکدهٔ علوم معقول و منقول - دانشکدهٔ


دانشکدهٔ کشاورزی

بموجب این برنامه در رشتهٔ علوم طبیعی نیز از سال سوم تحصیل، علوم زمین‌شناسی و علوم زیستی تفکیک گردید. بطوریکه دانشجویان پس از پیمودن دو سال از تحصیل در رشتهٔ علوم طبیعی، در انتخاب رشتهٔ زیست‌شناسی یا رشتهٔ زمین‌شناسی مختار میباشند و همینطور در رشتهٔ ریاضیات از سال سوم تحصیل دانشجویان در انتخاب یکی از دو رشتهٔ مکانیک یا هندسهٔ عالی مجاز هستند و باین ترتیب دانشجویان دانشکدهٔ علوم در شش رشته بمقام تخصص و اخذ لیسانس نائل میشوند.
دورهٔ تحصیلات - دورهٔ تحصیلات در دانشکدهٔ علوم سه سال است. دانشجویان پس از پذیرفته شدن در امتحانات به اخذ دانش‌نامه نائل میشوند.
فارغ‌التحصیلهای دانشکدهٔ فنی میتوانند در سال دوم رشتهٔ ریاضی یا فیزیک و یا شیمی دانشکدهٔ علوم وارد شوند.
تحصیلات فوق‌لیسانس - در دانشکدهٔ علوم کسانی میتوانند در دورهٔ فوق‌لیسانس شرکت نمایند که لااقل درجهٔ لیسانس در علوم یا معادل آن که به تحصیلات دانشکدهٔ علوم بستگی داشته باشد، داشته باشند و حداقل

علوم معقول و منقول بموجب قانون تأسیس دانشگاه مصوب هشتم خرداد ۱۳۱۳ در روز یکشنبه ۲۷ خرداد ۱۳۱۳ در محل مدرسهٔ سپهسالار افتتاح گردید. تحصیلات دانشکده بدورهٔ مقدماتی و دورهٔ عالی تقسیم میشد. دورهٔ عالی بسه شعبه: معقول، منقول و علوم ادبیه تقسیم میشد و مدت تحصیل در هر یک از این شعبه‌ها و دورهٔ مقدماتی سه سال بود.
دانشکدهٔ معقول و منقول در سال ۱۳۱۸ بملاحظاتی منحل و بعبارت دیگر ضمیمهٔ دانشکده‌های حقوق و ادبیات گردید. ولی در تاریخ دهم آبانماه ۱۳۲۱ مجدداً دانشکدهٔ معقول و منقول در محل مدرسهٔ عالی سپهسالار گشایش یافت.
در سالهای نخستین بعلت مشکلات، دانشکده توسعهٔ چندانی نیافت ولی در سال ۱۳۳۴ بر بودجهٔ آن افزوده شد و بمحل جدید انتقال یافت و شروع بتوسعه نمود با این ترتیب دانشکدهٔ علوم معقول و منقول دارای چهار رشته گردید:
۱- رشتهٔ معقول. ۲- رشتهٔ منقول. ۳- رشتهٔ فرهنگ اسلامی. ۴- رشتهٔ ادبیات عرب. هر یک از این رشته‌ها نیز بدو دورهٔ لیسانس و دکتری تقسیم میشوند.



دانشکدهٔ فنی

چون یکی از مزایایی که به لیسانس این دانشکده بموجب قانون مخصوص تعلق میگیرد داشتن صلاحیت ورود در خدمات قضائی است، بمنظور تکمیل معلومات لیسانیه‌ها در سال ۱۳۳۶ کلاس قضائی در دانشکده افتتاح یافت. بعلاوه چون فارغ‌التحصیلان این دانشکده بموجب قانون میتوانند مانند فارغ‌التحصیلان دانشسرایعالی بعنوان دبیر بخدمت وزارت فرهنگ درآیند یک رشتهٔ تکمیلی نیز برای تعلیم علوم تربیتی دائر گردید.

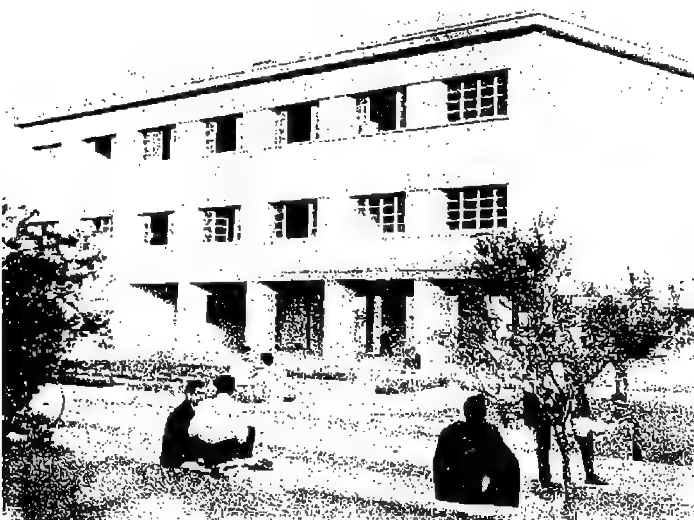
چون تأسیس دورهٔ دکتری نیز در اساسنامه پیش‌بینی شده بود، پس از طرح و تصویب موضوع در شورای دانشکده و دانشگاه از مهر ماه ۱۳۳۴ دورهٔ دکتری نیز در دانشکدهٔ علوم معقول و منقول برقرار شد.

دانشکدهٔ فنی - این دانشکده بموجب قانون تأسیس دانشگاه در خردادماه سال ۱۳۱۳ تأسیس و از مهرماه همانسال دائر گردید. در ابتدای تأسیس دانشکده، درسهای دو سال اول در تمام رشته‌های مختلف عمومی بود و سالهای سوم و چهارم تخصصی ولی بتدریج که وسایل تعلیمات عملی دانشجویان فراهم گردید در بیشتر درسها علم و عمل توأم گردیده و سعی شد برای هر شعبه از علوم پایه‌ای بمیزان و طرز مناسب آن شعبه تدریس گردد بطوریکه کلیهٔ شعب دانشکدهٔ فنی از کلاس اول مجزی شد.

دانشکدهٔ فنی از سال ۱۳۳۴ به تغییرات اساسی در برنامهٔ شعب خود دست زد و باین ترتیب دارای شعبات:

الکترومکانیک - معدن - شیمی و راه و ساختمان گردیده است و در چندین رشته بتربیت مهندس میپردازد.

دانشکدهٔ کشاورزی - این دانشکده از سال ۱۳۰۱ در شهر کرج بنام آموزشگاه عالی فلاحت تأسیس گردیده و تا سال ۱۳۲۴ زیر نظر وزارت کشاورزی اداره میشده است. دانشکدهٔ کشاورزی در مهرماه سال ۱۳۲۴ بدانشگاه تهران ملحق گردید و دورهٔ دانشکده



دانشکدهٔ هنرهای زیبا

از سال ۱۳۳۴ چهار ساله شد و کلاسهای مهندسی زراعی، ماشین‌آلات، جنگل و دفع آفات دایر گردید و مطابق برنامه دو سال اول عمومی و از سال سوم رشته‌های مختلف: زراعت - دفع آفات - دامپروری - آبیاری - ماشینهای کشاورزی - جنگل - باغبانی - صنایع روستائی - تعلیمات کشاورزی شروع بکار کرد. فارغ‌التحصیلان این رشته‌ها علاوه بر معلومات عمومی کشاورزی که در برنامه‌های مشترک دارند در یکی از رشته‌های مزبور تکمیل معلومات میکنند و پس از فراغت از تحصیل در رشتهٔ تکمیلی خود بخدمت مشغول میشوند. به دانشجویانی که معدل کل نمره‌های ایشان در طی چهار سال ۱۲ یا بیشتر باشد، دانش‌نامهٔ مهندسی کشاورزی داده میشود که ارزش آن برابر لیسانس است.

دانشکدهٔ هنرهای زیبا - این دانشکده بنا بر تصویب هفتادونهمین جلسهٔ شورای دانشگاه از سال تحصیلی ۲۰-۱۳۱۹ تأسیس گردید و بر تعداد دانشکده‌های دانشگاه تهران افزوده شد.

دانشکدهٔ هنرهای زیبا دارای سه رشتهٔ معماری، نقاشی و مجسمه‌سازی میباشد. مدت تحصیل در شعبهٔ معماری شش سال و در شعبه‌های نقاشی و مجسمه‌سازی چهار سال است.

ارزش تحصیلات فارغ‌التحصیلان شعبهٔ معماری فوق‌لیسانس و فارغ‌التحصیلان شعبه‌های نقاشی و مجسمه‌سازی برابر لیسانس است.

دانشگاه اصفهان - این دانشگاه دارای سه دانشکده است:

۱- دانشکده پزشکی که بسال ۱۳۲۹ تأسیس گشته‌است.

۲- دانشکدهٔ داروسازی که در ۱۳۲۵ بنیاد نهاده شده.

۳- دانشکدهٔ ادبیات روزانه و شبانه که بسال ۱۳۳۷ بنیاد آن گذارده آمده است.

دانشگاه اهواز - این دانشگاه دارای دو دانشکده است:

۱- دانشکدهٔ کشاورزی که بسال ۱۳۳۴

تأسیس یافته است.

۲- دانشکدهٔ پزشکی که بنیاد آن در سال ۱۳۳۵ گذارده شده است. دانشگاه اهواز را «دانشگاه گندی‌شاپور» نیز مینامند.

دانشگاه تبریز - اولین سنگ بنای دانشگاه تبریز باگشایش دانشکدهٔ ادبیات تبریز در ۲۲ آبان سال ۱۳۲۶ گذاشته شد. دانشکدهٔ ادبیات تبریز با ده نفر معلم و ۷۷ نفر دانشجو و ۹ نفر عضو شروع بکار کرد. این دانشکده در مدت کم توسعه یافت و کتابخانهٔ جامعی در آن دایر گردید و نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز از اول فروردین سال ۱۳۲۷ انتشار یافت و در جریان سال اول اقدام بایجاد و تأسیس موزهٔ باستانشناسی آذربایجان شد و این موزه ضمیمهٔ دانشکدهٔ ادبیات گردید. در همان سال اول بنیان دانشگاه نیمه‌تمام، دانشکدهٔ پزشکی نیز گشوده شد.

دانشکدهٔ پزشکی در بسط و توسعهٔ خود قدمهای بعدی را برداشت و آموزشگاههای مامائی، پزشکیاری و داروسازی نیز باز کرد. از اول فروردین سال ۱۳۲۸ طبق قانون ۲۰ مهر ۱۳۲۷ بیمارستانهای تبریز در اختیار دانشکدهٔ پزشکی قرار گرفت.

از اول سال ۱۳۲۷ رشتهٔ زبان خارجه مرکب از سه زبان انگلیسی و روسی و فرانسه نیز بر رشته‌هائی که از آغاز تأسیس بوجود آمده بود، یعنی رشته‌های ادبیات فارسی، تاریخ و جغرافیای دانشکده ادبیات افزوده شد.

در اواخر سال ۱۳۲۷ زمینی در حدود ۲۷۰ هزار مترمربع برای ساختمان دانشگاه تبریز خریداری شد و از سال ۱۳۲۸ شروع بساختمان در آن زمین گردید و نیز در همین سال ادارهٔ دبیرخانه دانشگاه تشکیل یافت و ضمناً مقدمات تشکیل شورای دانشگاه نیز فراهم گردید.

در سال ۱۳۳۳ دانشگاه تبریز دارای دو دانشکده پزشکی و ادبیات، دبیرخانهٔ مرکزی و موزهٔ مرکزی بودکه دانشکدهٔ پزشکی شامل رشته‌های: پزشکی، داروسازی، آموزشگاه عالی مامائی و پرستاری و آزمایشگاه و نه بیمارستان بود و جمعاً ۵۴۰ دانشجو در آنها بتحصیل مشغول بودند.

دانشکدهٔ ادبیات شامل رشته‌های ادبیات فارسی، زبانهای خارجه، تاریخ و جغرافیا، دانشسرای عالی و موزهٔ آذربایجان بوده و ۳۵۶ نفر دانشجو در آنها سرگرم آموزش بودند. بموجب قانون مصوب سوم خرداد ماه ۱۳۲۸ دانشگاه تبریز مانند دانشگاه تهران دارای استقلال و شخصیت حقوقی گردیده و بموجب آن مشمول کلیهٔ قوانین و مقررات و آئین‌نامه‌های دانشگاه تهران شد.

۱- در حال حاضر دانشگاه تبریز دارای دانشکده‌ها و مؤسسات زیر می‌باشد:

۱- دانشکدهٔ ادبیات و دانشسرای عالی.
۲- دانشکدهٔ پزشکی و داروسازی.
۳- دانشکدهٔ کشاورزی.
۴- دانشکدهٔ فنی.
۵- آموزشگاه مامائی و پزشکیاری.
۶- آموزشگاه عالی پرستاری.

دانشگاه شیراز - این دانشگاه با تأسیس دانشکده پزشکی در سال ۱۳۲۸ هجری شمسی در شیراز بنیاد نهاده شد. چند سال بعد یعنی در سال ۱۳۳۴ دانشکدهٔ ادبیات روزانه نیز تأسیس گردید و در سال ۱۳۳۵ دانشکدهٔ کشاورزی در آنجا افتتاح شد و دانشکدهٔ ادبیات شبانه تأسیس گشت و در سال ۱۳۳۸ دانشکدهٔ علوم بر دیگر دانشکده‌های دانشگاه شیراز افزوده شد. این دانشگاه نخست بنام دانشگاه شیراز نامیده شد و سپس «دانشگاه پهلوی» نام گرفت.

خردادماه ۱۳۲۸ که در زیر درج میگردد دانشکدهٔ پزشکی مشهد بسال ۱۳۲۸ گشایش یافت:

«مادهٔ واحده - وزارت فرهنگ مجازست دانشگاه تبریز را که در سال گذشته تأسیس شده است تکمیل نماید و همچنین در شهرستانهای مشهد و اصفهان و شیراز و هر شهرستان دیگری که وزارت فرهنگ لازم بداند بتدریج که وسائل و موجبات فراهم میشود بتأسیس دانشگاه و در اهواز بتأسیس یک دانشکدهٔ پزشکی اقدام نماید.

دانشکده‌هائی که در هر محل تأسیس میشود باید با توجه به استعداد و احتیاجات خاصه آن محل بوده و ممکن است در صورت لزوم ابتداء بصورت مدارس عالیه که احتیاجات محلی را تأمین می‌نماید تأسیس گردد.

تبصرهٔ ۱- وزارت فرهنگ مکلف است در اجرای این قانون تأسیس دانشکدهٔ پزشکی و



دانشگاه شیراز

دانشگاه گندی‌شاپور - نام دیگر دانشگاه اهواز است. رجوع به دانشگاه اهواز شود.

دانشگاه مشهد - نخستین دانشکده‌ای که در مشهد تأسیس شد و از دیگر دانشکده‌ها قدیم‌تر است دانشکدهٔ پزشکی است. پیشنهاد و فکر تأسیس این دانشکده از سال ۱۳۱۳ شمسی پدید آمد و مدتها برای وصول باین مقصود کوشش شد تا اینکه بواسطهٔ احتیاج فراوان بوجود پزشک در نواحی مختلف تأسیس «آموزشگاه عالی بهداری» بسال ۱۳۱۸ صورت گرفت. این آموزشگاه بتدریج پایه گرفت و چهار سال بعد وزارت فرهنگ به بنیان گذاردن نظایر آن در شیراز و اصفهان پرداخت.

از سال ۱۳۲۶ برای تکمیل آموزشگاه عالی بهداری و تبدیل آن بدانشکدهٔ پزشکی کوششهائی بعمل آمد تا اینکه بنا بقانون تأسیس دانشگاههای شهرستانها مصوب سوم

کشاورزی را در استان‌ها مقدم بدارد.

تبصرهٔ ۲- شرایط اساسی دانشگاهها از جهات اداری و مالی و تعلیماتی و استخدامی و غیره بر طبق قانون تأسیس دانشگاه تهران و سایر قوانین مربوط خواهد بود و مادام که شورای هر دانشگاه تأسیس نشده وظایف شورای دانشگاه را شورای هر دانشکده با تصویب وزارت فرهنگ انجام خواهد داد و وزارت فرهنگ مجازست در صورتی که برای بعضی رشته‌های دروس و عملیات در هر یک از دانشگاهها استاد و معلم متخصص ایرانی یافت نشود از استادان و متخصصین خارجی بموجب قوانینی که بتصویب مجلس شورای ملی خواهد رسانید استفاده نماید.

تبصرهٔ ۳- رئیس و معاون دانشگاه و دانشکده و همچنین باستادان و معلمین در صورتیکه غیر محلی باشند تا یک برابر حقوق ممکن است علاوه بر فوق‌العاده‌های قانونی

بعنوان مزایا پرداخت شود. مقررات راجع به برقراری مزایای فوق بموجب تصویبنامه هیئت وزیران خواهد بود. وزارت فرهنگ میتواند از استادان و معلمین دانشگاه تهران نیز با موافقت شورای دانشگاه تهران با پرداخت مزایای فوق برای دانشگاه استفاده نماید.

تبصرهٔ ۴- دولت مکلف است همه ساله اعتبارات لازم را برای تأسیس و توسعهٔ دانشگاههای شهرستانها در بودجه وزارت فرهنگ منظور بدارد.

تبصرهٔ ۵- وزارت بهداری و شهرداریها و همچنین سایر مؤسسات مربوط بدولت مکلف هستند که بیمارستانها و وسائل دیگر را با کلیهٔ تجهیزات و کارمندانی که دانشگاه انتخاب می‌نماید در اختیار دانشکده‌های هر شهرستان قرار داده و بودجه و اعتبارات مربوط بآنرا به بودجه وزارت فرهنگ انتقال دهند و نیز اجازه داده میشود که صرفه‌جوئیهای بودجه سال ۱۳۲۶ بعد دانشگاههای فوق در سال مالی بعد بمصرف خرید زمین و ساختمان و تهیه کتب و لوازم آزمایشگاه برسد.

تبصرهٔ ۶- وزارت فرهنگ میتواند در هر یک از دانشکده‌های علوم و ادبیات شهرستانها که لازم بداند دروس تربیتی را جزو برنامه قرار داده و فارغ‌التحصیل‌های این رشته را مشمول مقررات و قوانین مربوط به فارغ‌التحصیل‌های دانشسرای عالی قرار دهد.

تبصرهٔ ۷- انتقال اعتبارات فرهنگی ولایات بمرکز یا از شهرستانی بشهرستان دیگر ممنوع است.

این قانون که مشتمل بر یک ماده و هفت تبصره است در جلسهٔ سه‌شنبه سوم خرداد ماه ۱۳۲۸ بتصویب مجلس شورای ملی رسید».

پس از بنیان‌گذاری دانشکدهٔ پزشکی مشهد بسال ۱۳۲۸ و دانشکده ادبیات بسال ۱۳۳۴ شمسی دانشگاه مشهد که اساس آن در سال ۱۳۲۶ پیش‌بینی و تصویب شده بود تحقق پذیرفت در سال ۱۳۳۷ دانشکدهٔ علوم معقول و منقول و یکسال بعد از آن (۱۳۳۸) مؤسسهٔ وعظ و تبلیغ اسلامی وابسته بدان دانشکده و در آذرماه ۱۳۴۰ دانشکدهٔ کشاورزی مشهد نیز تأسیس گشت. اما در ابتدای سال تحصیلی ۴۲-۱۳۴۱ دانشکدهٔ اخیر بدستور وزارت فرهنگ منحل شد و بجای آن در همان تاریخ دانشکدهٔ علوم افتتاح گردید. بدینسان دانشگاه مشهد در حال حاضر دارای دانشکده‌ها و مؤسسه‌های وابستهٔ زیرین است:

۱- دانشکدهٔ پزشکی. (آموزشگاه عالی مامائی وابسته به دانشکدهٔ پزشکی).

۲- دانشکدهٔ ادبیات - شامل رشته‌های زبان و ادبیات فارسی، تاریخ و جغرافیا و زبان انگلیسی و زبان فرانسه.

۳- دانشکدهٔ علوم معقول و منقول - شامل رشته‌های معقول و منقول. (مؤسسهٔ وعظ و تبلیغ اسلامی وابسته به دانشکدهٔ علوم معقول و منقول که در تاریخ دوازدهم آبان ماه ۱۳۳۸ تأسیس شده است).

۴- دانشکدهٔ علوم که در اول سال تحصیلی ۴۲-۱۳۴۱ افتتاح گردیده است.

سازمان اداری دانشگاه مشهد - ادارهٔ کل دبیرخانهٔ دانشگاه مشهد عهده‌دار انجام دادن کلیهٔ امور اداری دانشگاه است. وظایف و سازمان دبیرخانهٔ دانشگاه برحسب آئین‌نامه‌ای است که مورد تصویب شورای دانشگاه مشهد واقع گردیده و بتدریج توسعه یافته است. در حال حاضر سازمان اداری دانشگاه بقرار زیر است:

۱- ادارهٔ انتشارات.
۲- ادارهٔ آموزش.
۳- ادارهٔ حسابداری و کارپردازی.
۴- ادارهٔ کارگزینی.
۵- ادارهٔ دفتر.
۶- ادارهٔ اموال.
۷- کوی دانشگاه.
۸- کانون دانشگاه.
۹- چاپخانهٔ دانشگاه.
۱۰- سازمان سمعی و بصری.

ساختمان دانشگاه مشهد - بمنظور ایجاد دانشگاه بزرگ در سال ۱۳۳۹ زمینی بمساحت ۱۰۰۱۰۰۰ مترمربع در سه هزارگزی شهر که مال‌الاجارهٔ سالیانهٔ آن ۱۲۵٫۲۵۰ ریال میباشد از آستان قدس برای مدت [illegible] سال اجاره شد و بعد نیز مقداری زمین بآن افزوده گردید بطوری که در حال حاضر مساحت زمین دانشگاه ۱۵۰۷۱۷۵ متر مربع است و ساختمان یکی از خوابگاههای دانشجویان در آن شروع گردیده است و تدریجاً ساختمانهای دیگر نیز ساخته میشود.

دانشگاه ملی ایران[1] - اساسنامهٔ دانشگاه ملی ایران در نهصدونودوهشتمین جلسهٔ شورای عالی فرهنگ مورخ ۱۳ آبانماه ۱۳۳۹ بتصویب رسید و این دانشگاه در سال تحصیلی ۴۰-۱۳۳۹ با دو دانشکده شروع بکار کرد و در سال تحصیلی ۴۱-۱۳۴۰ دانشکدهٔ پزشکی افتتاح گردید. دورهٔ تحصیلات در دانشکدهٔ پزشکی دانشگاه ملی ایران شامل یک دورهٔ چهارسالهٔ علوم اساسی و مقدمات طب و یک دورهٔ چهارسالهٔ پزشکی و یکسال دورهٔ انترنی سیار است. بفارغ‌التحصیلان پس از ۹ سال درجهٔ دکتری داده میشود.

دانشکدهٔ معماری در سال تحصیلی ۴۱-۱۳۴۰ دایر گردید و مدت تحصیل در آن ۶ سال و بفارغ‌التحصیلان درجهٔ فوق لیسانس و یا مهندسی داده میشود. همچنین در همین سال دانشکدهٔ بانکداری و علوم مالی و اقتصادی افتتاح یافت که مدت تحصیل در آن ۴ سال است و فارغ‌التحصیلان بدریافت درجه لیسانس موفق میشوند. دانشکدهٔ زبانهای خارجی نیز در سال تحصیلی ۴۱-۱۳۴۰ دایر شد و مدت تحصیل در آن ۴ سال است و فارغ‌التحصیلان بدریافت درجه لیسانس موفق میشوند.

با تشکیل سریع این دانشکده‌ها دانشگاه ملی ایران در سال تحصیلی ۴۳-۱۳۴۲ دارای پنج دانشکده گردید:

۱- دانشکدهٔ بانکداری و علوم مالی و اقتصادی.
۲- دانشکدهٔ پزشکی.
۳- دانشکدهٔ زبانهای خارجی.
۴- دانشکدهٔ علوم (رشتهٔ ریاضی).
۵- دانشکدهٔ معماری.

دانشگر. [نِ گَ] (ص مرکب) دانشمند. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) (اوبهی). دانشور. دانشی. دانشومند. دانا و بسیاردان و عالم و فاضل. (برهان). هنرمند و خردمند و هوشیار. (ناظم الاطباء):

چو دانشگر این قولها بشنود
پس آنگه زمانی فروآرمد.   طیان.

بیت فوق را اسدی در لغت‌نامه بشاهد دانشگر بمعنی دانشمند آورده است و گمان میکنم که در اصل دانشور بوده است چه دانشگر نیامده و ظاهراً درست هم نمی‌نماید. (یادداشت مؤلف).

دانش‌گزین. [نِ گُ] (نف مرکب) گزینندهٔ دانش. که دانش گزیند. که دانش انتخاب کند. که انتخاب علم نماید. که روی بدانش آرد. که دل در دانش بندد. طالب علم:

بپاسخ چنین گفت دانش‌گزین
که ایوان سپهرست و فرش این زمین.   اسدی.

دانش‌گستر. [نِ گُ تَ] (نف مرکب) گسترندهٔ دانش. اشاعه‌دهندهٔ علم. علم‌گستر. که بسط دانش دهد. که علم افاضه کند. که از دانش بهره رساند. ز دانش بهر کس رسانند بهر.

دانش‌مزی. [نِ مَ] (حامص مرکب) مزیدن دانش. تحصیل دانش. آموختن علم. منظور دانشوریست چه مزیدن مکیدنست. گویا او از

۱ - بعد از پیروزی انقلاب اسلامی ایران این دانشگاه بنام شهید دکتر بهشتی نامگذاری شد.

دانش پرورده شده است:

زاهدی در غزنی از دانش مزی
بد محمد نام و کُنیت سررزی
بود افطارش سر رز هر شبی
هفت سال او دایم اندر مطلبی. مولوی.

دانشمند. [نِ مَ] (ص مرکب) عالم. دانشی. صاحب دانش. (انجمن آرا). ساحر. کرسی. داناج. دنوج. شیخ. دانش‌پژوه. (لغت‌نامهٔ اسدی). بسیار دانا. حبر. نحریر. (نصاب). دانشور. دانشگر. دانشومند. فاضل. دانا. حامل علم: حملة‌العلم فی‌الاسلام اکثرهم العجم؛ بیشتر دانشمندان در اسلام ایرانیان بودند. (از تاریخ تمدن جرجی زیدان ج۳ ص۴۸):

عام نادان پریشان‌روزگار
به ز دانشمند ناپرهیزگار. سعدی.

در محافل دانشمندان نشستی زبان از سخن بستی. (گلستان سعدی).

دست بر دست میزند که دریغ
نشنیدم حدیث دانشمند. سعدی.

نه محقق بود نه دانشمند
چارپائی بر او کتابی چند. سعدی.

یاد دارم ز پیر دانشمند
تو هم از من بیاد دار این پند. سعدی.

دگر ره عیب شیدایان نخواهم کرد و مسکینان
که دانشمند ازین صورت برآرد سر بشیدائی.
سعدی.

موبد؛ دانشمند مغان. حبر؛ دانشمند جهودان. (ترجمان القرآن جرجانی). طرف من الارض؛ دانشمندان جهان. (منتهی الارب). قسیس؛ دانشمند ترسایان. (ترجمان‌القرآن جرجانی) (دهار) (منتهی الارب). قس؛ دانشمندان. اُسقف. سُقُف. سُقف؛ دانشمندان ترسایان. مراجیح؛ حکیمان و دانشمندان. جَبَل؛ مهتر قوم و دانشمند آنها. (منتهی الارب). ||فقیه. دانشومند: فقهاء دانشمندان و دانایان بحلال و حرام: و قرار گرفت که عبدالجبار... را آنجا برسولی فرستاده آید با دانشمندی و خدمتگارانی که برسم است... و دانشمند ابوالحسن قطان از فحول شاگردان قاضی امام صاعد... نامزد شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۳). و دمادم این ملطفه‌های منهیان، رسول بدرگاه آمد از آن ترکمانان سلجوقی مردی پیری بخاری دانشمند و سخنگوی. (تاریخ بیهقی ص۴۹۸). رسول سلجوقیان را بلشکرگاه آوردند و منزل نیکو دادند. دانشمندی بود بخاری. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۱۳). دانشمند حسن برمکی را نامزد برسولی کرد. (تاریخ بیهقی ص۳۶۳). رسولی رسید از پسران علی تکین اوکا لقب نام وی موسی تکین و دانشمندی سمرقندی. (تاریخ بیهقی ص۵۰۴). دانشمند بوبکر مبشر دبیر را نامزد فرمودند بدین شغل. (تاریخ بیهقی ص۵۲۸). و تو مردی دانشمندی سفر نا کرده نباید که تا بلائی بینی با من سوی نشابور بازگرد. (تاریخ بیهقی ص۲۰۷). مسئله‌های خلافی رفت سخت مشکل و بوصادق در میان آمد و گوی از همگان بربود چنانکه اقرار دادند این پیران مقدم که چنو دانشمندان ندیده‌اند. (تاریخ بیهقی ص۲۰۶). امیر دانشمندی را برسولی آنجا فرستاد با دو مرد غوری از آن بوالحسن... تا ترجمانی کنند. (تاریخ بیهقی). با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم. (گلستان).

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرس
توبه‌فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند.
حافظ.

دانشمند. [نِ مَ] (اِخ) از امرای دانشمندیه. حاکم توقات و قیساریه و نواحی آن بعهد ملکشاه سلجوقی. قیصر روم قصد متصرفات وی کرد اما داودبن سلیمان‌بن قتلمش‌بن اسرائیل سلجوقی بر حسب استمداد دانشمند بیاری وی شتافت و بر قیصر ظفر یافت. (حدود سال ۴۸۰ هـ .ق.).(حبیب السیر چ کتابخانهٔ خیام ج۲ ص۵۳۸) (تاریخ گزیده چ اروپا ص۴۸۱).

دانشمند. [نِ مَ] (اِخ) نام مردی بعهد تیموریان. وی قاصد عمرشیخ فرزند امیرتیمور بوده است به نزد پدر وی برای اعلام آنکه عمرشیخ در کوهی در ولایت اندکان متحصن شده است بسبب حملهٔ اروس‌خان و قمرالدین. (حبیب‌السیر چ کتابخانهٔ خیام ج۳ ص۴۲۵).

دانشمند. [نِ مَ] (اِخ) نام امیری در نواحی شام معاصر غازان‌خان. (تاریخ مبارک غازانی ص۱۲۱).

دانشمند. [نِ مَ] (اِخ) ابوالحسن‌بن احمد ابیوردی. او راست: حاشیهٔ بر شرح جلال‌دوانی بر تهذیب المنطق.

دانشمند. [نِ مَ] (اِخ) ده کوچکیست از بخش اترک شهرستان گنبد قابوس. واقع در ۱۴هزارگزی جنوب داشلی برون، کنار رود اترک و نزدیک مرز ایران و شوروی. دشت است و معتدل و دارای ۵۰ سکنهٔ ترکمن چادرنشین. آب آنجا از رودخانهٔ اترک و محصول آن غلات و صیفی و پنبه و کنجد و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه و گلیم بافی و تهیه نمد و راه آن مالروست و در فصل خشکی اتومبیل میتوان برد. زمستان سکنه آن باطراف قره‌ماخر میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

دانشمند. [نِ مَ] (اِخ) عبدالباقی. از شاعران ایران و از مردم تبریز است و در بغداد عمر میگذارد تا اینکه بسبب حسن خط و خوش‌نویسی، خاصه در نسخ و ثلث، از جانب شاه‌عباس کبیر باصفهان فراخوانده شد و کتیبه‌های جامع کبیر را بنوشت. این بیت از اوست:

بود کلام تو ثبتم بصفحه صفحهٔ دل
بسینه‌ام دل صدپاره مصحف بغلی است.
(قاموس الاعلام ترکی).

دانشمند. [نِ مَ] (اِخ) غازی احمدبن علی‌بن نصر از امیران ترکمان و مؤسس سلسلهٔ دانشمندیه است. وی مردی عالم و فاضل و مجاهد بوده است و بسبب جنگهائی که در ۴۵۰ هـ .ق. در حدود آناطولی کرد از جانب خلیفهٔ عباسی بحکومت نواحی مفتوحه منسوب گردید و سپس ملاطیه و سیواس را فتح کرد و شهر اخیر را مقر حکومت خود قرار داد. آنگاه دامنهٔ فتوحات خود را به قسطمونیه بسط داد. وی در محاصرهٔ نیکسار شهید گردیده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

دانشمندانه. [نِ مَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) همانند دانشمندان. چون دانشمندان. بر روش دانشیان. ||بطریق فقهاء. چون فقیهان: در روایت است که مولوی دستار خود را دانشمندانه می‌بسته است.

دانشمند بهادر. [نِ مَ بَ دُ] (اِخ) (امیر...) از سرداران غازان‌خان و اولجایتو سلطان است. وی فتح هرات کرد و ملک فخرالدین صاحب هرات را بمصالحه داشت و پس از فتح هرات قصد تصرف قلعهٔ اختیارالدین کرد و این قلعه را ملک فخرالدین به یکی از گماشتگان خود جمال‌الدین محمد سام داده بود. سرانجام بوساطت گروهی بر آن نهادند که ملک فخرالدین نامه‌ای بجمال‌الدین محمد سام نویسد و دانشمند بهادر خود مصحوب نامه بقلعه رود و در تصرف گیرد و او چنین کرد اما در دام تزویر غوریان افتاد و در صفر ۷۰۶ هـ .ق. بدست اتباع محمد سام کشته شد. و نیز رجوع به تاریخ مغول صص۳۷۲ – ۳۷۷ و ذیل جامع التواریخ رشیدی صص۲۳ – ۱۳۲ و از سعدی تا جامی ص۱۹۶ و تاریخ غازان‌خان ص۲۳ و ۱۱۲ و حبیب‌السیر چ کتابخانهٔ خیام ج۳ ص۱۹۲ و ۲۱۲ و ۳۷۱ تا ۳۷۶ و ۳۷۸ شود.

دانشمندچه. [نِ مَ چَ] (اِخ) بیست‌وهفتمین از خاندان چنگیزی به ماوراءالنهر از اولوس اوگتای. (۷۴۷ – ۷۴۹ هـ .ق.). امیر قزغن او را والی ساخته بود. و نیز رجوع به حبیب‌السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۳ ص ۹۲ و معجم‌الانساب و الاسرات چ زامباور ج۲ ص ۳۷۰ شود.

دانشمند حاجب. [نِ مَ جِ] (اِخ) از

ملازمان مسلمان چنگیزخان و پسرش اوگتای قاآن. چنگیز پیش از فتح بخارا وی را برای قبول ایلی نزد اهالی حصار زرنوق فرستاد و بنصیحت او اهالی ایل شدند و پیشکش فرستادند و از غضب چنگیز ایمن ماندند. نیز هنگامی که چنگیز در ماوراءالنهر بود این مرد را نزد ترکان خاتون مادر سلطان محمد خوارزمشاه فرستاد برسالت و پیغام کردکه او تنها با خوارزمشاه جنگ دارد و متعرض ممالک تحت ادارهٔ ترکان خاتون نیست و از او خواست که یکی از معتمدین خود را بفرستد تا خان مغول فرمان حکومت خوارزم و خراسان و مضافاف آن دو را تسلیم ملکه نماید. اما ملکه بسبب عدم اعتماد نپذیرفت. دانشمند حاجب زبان مغولی را میدانسته است چنانکه نامه‌ای را که یکی از منشیان بامر چنگیز به بدرالدین لؤلؤ والی موصل نوشته بود بمغولی ترجمه کرد و بر چنگیز فروخواند تا معلوم شود که تحریر منشی موافق تقریر چنگیز بوده است یا خیر؟ نیز رجوع شود به جهانگشای جوینی ج ۱ ص۷۶ و ۱۶۲ و ۱۷۴ و ۱۸۶ و ج ۲ ص۲۲۹ و تاریخ مغول ص۲۷ و ۴۳ و ۹۳ و حبیب‌السیر چ کتابخانهٔ خیام ج۳ صص ۵۱ – ۵۳.

دانشمند نیه. [نِ مَ دِ نَ] (اِخ) (امیر...) نام یکی از ندیمان و ملازمان درگاه مسعود غزنوی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۸ و ۱۸۰ و ۲۵۷ و چ فیاض ص ۱۰ و ۵۳ و ۱۸۳ و ۱۸۵ و ۲۵۶).

دانشمندی. [نِ مَ] (حامص مرکب) حالت دانشمند. کیفیت و چگونگی دانشمند. ||با دانش بودن. دانشی بودن. عالمی. عالم بودن. دانشوری:

چیست دانی سر دلداری و دانشمندی
آن روا دار که گر بر تو رود بپسندی.　　سعدی.

||فقاهت. فقیهی. ||عقل و خرد و زیرکی و ادراک و فهم. (ناظم الاطباء).

دانشمندی. [نِ مَ] (اِخ) (امرای...) رجوع به دانشمندیه شود.

دانشمندیان. [نِ مَ] (اِخ) امرای دانشمندی. رجوع به دانشمندیه و رجوع به تاریخ گزیده چ اروپا ص۴۸۲ شود.

دانشمندیه. [نِ مَ دی یَ] (اِخ) (امرای...) در موقعی که سلاجقه بسط قدرت خود در آسیای صغیر مشغول بودند یکی دیگر از رؤسای ترک بنام گمشتگین‌بن دانشمند در ولایت کاپادوکیا یعنی در شهرهای سیواس و قیساریه و ملاطیه دولتی جهت خود ترتیب داد و در نزدیکی این محل اخیر فرانک‌ها را بسختی مغلوب نمود جانشینان او در جنگهای با صلیبیون دخالتهای مهم کردند ولی مجاورین ایشان یعنی سلاجقهٔ روم بزودی بدوران فرمانروائی آن سلسله خاتمه بخشیدند. ایام حکومت و اسامی امیران این سلسله چنین است:

محمد اول گمشتگین بن تیلو دانشمند	
غازی‌بن گمشتگین	۴۹۹
محمد ثانی‌بن غازی	۵۲۹
ذوالنون‌بن محمد ثانی	۵۳۷
یغی (یا یعقوب)بن ارسلان غازی	
ابراهیم‌بن محمد	۵۶۰

چنانکه گفتیم این سلسله را سلاجقهٔ روم منقرض کردند. (طبقات سلاطین اسلام ص۱۳۸ و ۱۳۹). زامباور در معجم الانساب و الاسرات (ج۲ ص۲۲۰ و ۲۲۱) ذیل عنوان دانشمندیه گوید: املاک آنان سیواس و آماسیهٔ و توقات و نیکسار و عثمانجق و چوروم و بعد کنغری و قسطمونی و چانیک و البستان و ملطیه بوده است و اینان بدو شعبه تقسیم میشده‌اند:

الف – شعبهٔ سیواس:

۱– ملک‌دانشمند احمدغازی شمس‌الدین. ۴۵۵ هـ.ق.

۲– ملک یا امیر غازی گمشتگین‌بن دانشمند. ۴۷۷ هـ.ق.

۳– ابوالمظفر ناصرالدین‌بن گمشتگین. (متوفی ۵۳۷) ۴۹۵ هـ.ق.

۴– ذوالنون عمادالدین‌بن محمد (دفعهٔ اول) ۵۳۷ هـ.ق.

۵– یاغی بسان نظام‌الدین‌بن گمشتگین (متوفی ۵۶۲) حدود ۵۵۰ هـ.ق.

۶– ابومحمد اسماعیل غازی جمال‌الدین‌بن یاغی بسان. حدود ۵۶۲ هـ.ق.

۷– ابراهیم شمس‌الدین‌بن گمشتگین.

۸– ابوالقادر اسماعیل شمس‌الدین‌بن ابراهیم ذوالنون (دفعهٔ دوم) با لقب ناصرالدین (متوفی ۵۶۹) ۵۶۴ هـ.ق.

بلاد ایشان را قلیج ارسلان ثانی از سلاجقهٔ روم در ۵۶۹ فتح کرد.

ب – شعبهٔ ملطیه:

۱– عین‌الدین‌بن گمشتگین (متوفی ۵۴۵).

۲– ذوالقرنین بن‌عین‌الدین ۵۴۵.

۳– ناصرالدین محمدبن ذی‌القرنین. حدود ۵۵۶ هـ.ق.

۴– فخرالدین القاسم‌بن ذی‌القرنین. حدود ۵۶۷ هـ.ق.

صاحب قاموس‌الاعلام ترکی آرد: دانشمندیه، دولتی که دانشمند غازی احمدبن علی نصر تأسیس کرد و مرکز آن سیواس بود این دولت در ۴۶۴ تأسیس یافت و در ۵۶۰ یعنی قریب یکصد سال پس از آن منقرض گردید. حکمرانان سلسلهٔ دانشمندی شش کس بودند بدین سان:

غازی احمد دانشمند	۴۶۴
غازی محمدبن دانشمند	
ابوالمظفر نظام‌الدین‌بن محمد (یاغی بصان) (بمعنی یاغی کوب)	۵۳۸
غازی جمال‌الدین‌بن نظام‌الدین	–
ابراهیم‌بن محمدبن دانشمند	۵۶۲
ابوالفداء اسماعیل‌بن ابراهیم	–

دولت دانشمندیه پس از انقراض ضمیمهٔ دولت سلجوقی گشت. (از قاموس الاعلام ترکی).

و چنانکه ملاحظه می‌فرمائید در نام افراد خاندان و مؤسس آنان و نسبت افراد با مؤسس خاندان اختلافی چند میان سه منبع نقل ما هست که از نظر احتیاط مندرجات هر سه منبع را نقل کردیم.

دانشنامه. [نِ مَ / مِ] (اِ مرکب) گواهی‌نامهٔ دانشکده. مدرک و ورقهٔ اجتهاد و فراغت از تحصیل در دانشکده‌ها و دانشگاهها. اجازه‌نامهٔ علمی رسمی ختم تحصیل در رشته‌های مختلف علوم و فنون و ادبیات از دانشکده‌ها و دانشگاهها. تصدیق‌نامهٔ مدرک ختم تحصیلات عالیه[1]. ||نامه‌ای حاوی دانش و علم. نامه‌ای که در آن از دانش سخن رفته باشد. ||کتاب حکمت. (ناظم الاطباء).

دانش‌نما. [نِ نِ] (نف مرکب) نمایندهٔ دانش. نشان‌دهندهٔ دانش. عرضه کنندهٔ علم. ||نشان‌دهندهٔ میزان معلومات و اطلاعات.

دانش نمائی. [نِ نِ] (حامص مرکب) عمل دانش نمای:

چو آمد گه دعوی و داوری
بدانش‌نمائی و دین‌پروری.　　نظامی.

||نشان دادن میزان معلومات.

دانش‌نیوش. [نِ] (نف مرکب) نیوشندهٔ دانش. شنوندهٔ دانش. مطیع علم و دانش. که گوش‌فرا دانش و علم دهد:

چو نامه بخواند خداوند هوش
بیارید آن رای دانش‌نیوش.　　فردوسی.

دانشور. [نِ وَ] (ص مرکب) دانشمند. دارای دانش. صاحب علم و دانش. دانا. عالم. دانشگر. دانشی. دانشومند. مرد دانا و فاضل و عالم و صاحب فضل و کمال. (ناظم الاطباء). خداوند و دارندهٔ دانش باشد چه ور بمعنی صاحب و خداوند و دارنده است. (برهان):

مر این جان ما راگهر دیگرست
که بینا و گویا و دانشورست.　　اسدی.

نه گویا نه بینا و دانشورند
نه جفت خرد نز هنر رهبرند.　　اسدی.

حاصل آنک از هر ذ کرناید نری
هین ز جاهل ترس اگر دانشوری.　　مولوی.

---

۱ – فرهنگستان این کلمه را بجای دیپلم diplôme برگزیده است.

این طبیبان بدن دانشورند
بر سقام تو ز تو واقف‌ترند. مولوی.
اگر همچنین سر بخود دربرم
چه دانند مردم که دانشورم. سعدی.
نه پرهیزگار و نه دانشورند
همین بس که دنیا بدین میخرند. سعدی.
بتدبیر دستور دانشورش
به نیکی بشد نام درکشورش. سعدی.
فرق گویم من میان هر دو معقول و درست
تا دهد انصاف آن کز هر دو دانشور بود.
امیرخسرو دهلوی.
خاندان رموز عیسی را
ملک دانشور تو خاتون باد. عرفی.
ز حرف حق نشود رنجه مرد دانشور. قاآنی.

دانشوری. [نِ وَ] (حامص مرکب) عمل دانشور. حالت و چگونگی دانشور. دانشمندی. دانائی. حکمت و علم. (ناظم الاطباء). عالمی.

دانشومند. [نِ مَ] (ص مرکب) دانشمند و حکیم و بسیاردان. (برهان). دانشمند. حکیم و دانا و بسیاردان و دانشمند. (ناظم الاطباء):
بود دانشومند و هم پهلوان
نبیند کسی پیر ازینسان جوان. فردوسی.
گرایدون که زینسان بود پادشا
به از دانشومند ناپارسا. فردوسی.
دگر دانشومند کو از بزه
بترسد چو چیزی بود بامزه. فردوسی.
بشد دانشومند نزدیک شاه
سخن گفت از پهلوان سپاه. فردوسی.
||ابوریحان بیرونی این کلمه را بمعنی فقیه آورده است. و در اصطلاح قدما، دانشمند نیز باین معنی بوده است چنانکه ذیل کلمهٔ دانشمند شواهدی از آن بنقل افتاد: ولیکن دانشومندان اندر شاخهاء فقه روز از سپیده دمیدن دارند. (التفهیم ص۶۹).

دانشی. [نِ] (ص نسبی) دانشمند. عالم. اهل دانش. بادانش. (برهان). دانشور. دانشومند. دانشگر. صاحب دانش. بمعنی دانشگر است که دانشمند و دانا باشد. دانا و مرد دانا و خردمند و عاقل. (ناظم الاطباء). نحریر:
همه موبدان آفرین خواندند
بر آن دانشی گوهر افشاندند. فردوسی.
سزد گر برین بوم زابلستان
نهد دانشی نام غلغلستان. فردوسی.
ره دانشی گیر و پس راستی
کزین دو نگیرد کسی کاستی. فردوسی.
بدینگونه تاگشت کسری بزرگ
یکی دانشی شد دلیر و سترگ. فردوسی.
چنین گفت کز گردش آسمان
نیابد گذر دانشی بیگمان. فردوسی.
بفرمود تا پیش او شد دبیر
همان دانشی موبد و اردشیر. فردوسی.
تو ای دانشی چند نالی ز چرخ
که‌ایزد بدی دادت از چرخ برخ. اسدی.
کنون نیز هرجاکه شاهی بود
وگر دانشی پیشگاهی بود اسدی.
تو آنگه دانشی باشی که دانی
که‌از دریای جهلت نیست معبر.
ناصرخسرو.
نه دانندگان را ز دانش بهی است
نه نزدیک کس دانشی را بهاست.
ناصرخسرو.
||خردمند. عاقل:
ز اندیشه دوری و از تاج و تخت
نخواند ترا دانشی نیکبخت. فردوسی.
||هنرمند. استاد:
ز هر کشوری دانشی شد گروه
دو دیوار کرد از دو پهنای کوه. فردوسی.
||دانشمندانه. بر اساس دانش. بر پایهٔ علمی. عالمانه:
چو بشنید خسرو ز دستان سخن
یکی دانشی پاسخ افکند بن. فردوسی.
چه گویم کدام بر سر انجمن
یکی دانشی داستانی[1] بزن.
فردوسی.

دانشی. [نِ] (اِخ) از شاعران قرن نهم هـ. ق. عثمانی است و این بیت از اوست:
قامتی حلقه تنی زرد اولانی اونوتمه
قولاغکده کوپه اولسون سنک ای گل سوزمز.
(از قاموس الاعلام ترکی).

دانشیار. [نِ] (ص مرکب) که دانش‌یار دارد. که دانش ملازم اوست. که علم رفیق اوست. ||(اِ مرکب) در اصطلاح و بموجب مادهٔ دهم قانون تأسیس دانشگاه مصوب ۱۸ خرداد ۱۳۱۳ هـ. ش. مجلس شورای ملی این کلمه بجای معاون استاد دانشگاه برگزیده شده است.

دانشیاری. [نِ] (حامص مرکب) عمل دانشیار. ||شغل دانش‌یار. ||مقام دانشیار.
— رتبهٔ دانشیاری؛ رتبه و درجه‌ای که خاص دانشیارست. رتبه‌ای که دانشیار احراز کند در سنین خدمت خود با شرایط خاص.

دانشی مرد. [نِ مَ] (اِ مرکب) دانا مرد. مرد عالم. مردی از اهل علم. مردی دانشور:
دگر آنکه دارد بیزدان سپاس
بود دانشی مرد نیکی‌شناس. فردوسی.
ایا دانشی مرد بسیارهوش
همه جامهٔ آزمندی مپوش. فردوسی.
سخن سنج و دینار گنجی مسنج
که بر دانشی مرد خوارست گنج. فردوسی.
اگر دانشی مرد راند سخن
تو بشنو که دانش نگردد کهن. فردوسی.

دانع. [نِ] (ع ص) فرومایه و بخیل. (آنندراج) (منتهی الارب).

دانق. [نِ] (ع ص) گول. نادان. رزد. (منتهی الارب). ||لاغر و ضعیف و فرومایه از مردم و ستور. (منتهی الارب) (آنندراج). آدمی و ستور لاغر زبون.

دانق. [نِ / نَ] (معرب، اِ) دانگ که شش‌یک درهم است. (منتهی الارب) (آنندراج). داناق. (منتهی الارب). معرب دانگ است. (غیاث). معرب دانگ است و شرح آن ضمن بیان معنی مثقال در حرف ثاء مثلثه مذکور گردید. (کشاف اصطلاحات الفنون). معرب دانگ و آن چهار تسوج است و بعضی گفته‌اند چهار قیراط و بعضی گفته‌اند شش‌یک مثقال. (از بحر الجواهر). چهار طسوج. (حاشیهٔ الجماهر بیرونی ص ۴۹). سدس دینار و درهم. شش حبه است. (مهذب الاسماء). شش حبه و حبهٔ دو شعیره است. دانگ شش حبه است. (دهار). دو قیراط است. دانگ و دانگی معادل است با ده جو یا ده شعیره. دانگ. سدس مثقال. (الجماهر ص۴۹). مقدار هشت حبه یعنی هشت جو میانه است. سیوطی گوید دانق دو قیراط و قیراط دو طسوج و طسوج دو حبه و حبه دانهٔ گندم است. (از حاشیهٔ النقود العربیه ص۴۶). جوالیقی در المعرب گوید دانق بکسر نون معرب است و دو بیت ذیل را شاهد آرد:
یا قوم من یعذر من عجرد
القاتل المرء علی الدانق
لما رأی میزانه شائلا
وَ جاء بین الجید و العاتق.
(المعرب ص۱۴۵).
و نیز مصحح و طابع المعرب در حاشیهٔ ص۷۶ بمناسبت شرح ذیل را افزوده است که مفید و روشنگر اختلافی است که در وزن دانق دیده میشود. گوید: برخی چون فیروزآبادی در قاموس دانق را شش‌یک درهم و دیگری هشت‌یک درهم گوید و سبب این اختلاف اختلاف وزن دراهم است و این اختلاف را عبدالملک‌بن مروان خلیفهٔ اموی چون ملاحظه کرد دراهم را هشت و چهار دانگ یافت آنها را گرد آورد و در هم آمیخت و از میانه درهم شش دانگی بحاصل کرد. (از حاشیهٔ المعرب ص۷۶) (حاشیهٔ ص۳۷ النقود العربیة). و نیز در حاشیهٔ همان صفحه توضیح را افزوده است که طسوج یک چهارم دانق است و وزن آن دو گندم باشد. ج، دوانق. (النقودالعربیة). ج، دوانیق. (مهذب الاسماء) (النقود العربیة). دانق سدس الدرهم معرب دانگ بالفارسیه و هو عند الیونان حبة خرنوب و الدانق الاسلامی حبتا خرنوب و ثلثا حبة

1 - نل: داستانم.

خرنوب لان الدراهم الاسلامی ستةعشرة خرنوب. (اقرب الموارد). از مجموع اقاویل فوق معلوم میگردد که دانق معرب دانگ است و آن هم مبین نسبت دراهم و هم مبین وزن دراهم است. رجوع به دانگ و رجوع به کتاب النقودالعربیة شود. ||ششیک. سدس. (زمخشری). دانگ رجوع به دانگ شود.

دانقاران. (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قرهآغاج شهرستان مراغه واقع در ۳۷هزارگزی شمال خاوری قرهآغاج و دههزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه بمیانه. کوهستانی و معتدل و دارای ۵۹ تن سکنه است. آب آن از چشمهسارهاست. محصول آنجا غلات و نخود و بزرک. شغل مردم آن زراعت و صنایع دستی اهالی جاجیمبافی و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دانقرالو. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان ارومیه واقع در ۱۹/۵هزارگزی شمال خاوری ارومیه و ۵/۵هزارگزی خاور شوسه ارومیه به سلماس. جلگه است و معتدل دارای ۱۲۰ سکنه. آب آن از نازلوچای و محصول آنجا غلات و چغندر و توتون و حبوبات و کشمش و صیفی و شغل مردم آنجا زراعت و راه آن ارابهرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دانقوز. (ترکی، اِ) اسم ترکی خنزیر است. خوک.

دانقه. [ ] (اِخ) نام ناحیتی از توابع آذربایجان و بدانجا معدن مس باشد. (جغرافیایی اقتصادی کیهان ص ۴۱).

دانک. [نَ] (اِ مصغر) مصغر دانه است مرکب از دانه و کاف تصغیر. ||دانه باشد. (اوبهی). مطلق دانه را گویند اعم از گندم و جو و ماش و عدس و غیره. (برهان). دان. دانه. (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). حب. حبه:

ازین تاختن گوز و ریدن براه
نه دانک نه عز و نه نام و نه گاه. طیان.

بسا کس که یک دانک[1] ندهد بتیغ
چو خوش گوشش جان ندارد دریغ. اسدی.

اندر همه سیستان از هیچکس یک من کاه نستدند و هیچکس را بیک دانک زیان نکردند. (تاریخ سیستان).

شهر را غربال کردم در طلب
دانک پالوده بر پیدا نشد. ظهوری.

و رجوع به دانه و نیز رجوع به دان شود. ||در ترکیب کاردانک کلمه مرکب است از کاردان، نعت فاعلی مرکب مرخم، یعنی کاردانده و کاف.

دانک. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین. واقع در ۳۶۰۰۰گزی خاور آوج. سردسیر است و دارای ۸۱۳ سکنه. آب آن از رودخانهٔ سنگاوین است و محصول آنجا غلات و سیبزمینی و باغات انگور و گردو و قلمستان و عسل. شغل اهالی زراعت است و قالی و جاجیم بافی و راه آنجا مالروست و از طریق ورچند ماشین بدانجا میتوان برد. این ده را یلکرپی نیز گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دانک. [ ] (اِ) امینالدوله گوید تخمی است شبیه به تودری سرخ و از آن ریزهتر و گیاه او بقدر شبری و در کوههای طبرستان و نواحی آن یافت میشود. گرم و تر و جهت علل بلغمی و سوداوی نافع و چون پنجاه درهم او را تا صد درهم با دوچندان آرد و گندم و قدری روغن نانها ترتیب داده تناول نمایند در تسخین بدن بیعدیل و فرزجهٔ او در اعانت حمل مجرب و مخرج جنین است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

دانک. [نَ] (اِخ) نامی بیابان ولایت گنگن را بهند. (بیرونی ماللهند ص ۹۹).

دانک. [نُ] (اِ) آن باشد که به وقت دندان برآوردن اطفال اقسام دانهها از جنس گندم و جو و ماش و عدس و امثال آنها را با کله و پاچهٔ گوسفند بپزند و بخانههای دوستان و خویشان و مصاحبان فرستند. (برهان). آن بود که هرگاه دندان اطفال خواهد برآید آشی از گندم و جو و عدس و هر جنس غله پزند و بخانهٔ دوستان فرستند و عقیدهٔ عوام آن است کهچون این آش پزند و بخانهٔ دوستان فرستند دندان طفل بآسانی برآید. (انجمن آرا) (آنندراج). هرگاه طفل را دندان بدشواری برآید از هر جنس غله با هم ممزوج ساخته و کلهٔ گوسفند در میان آن کرده بپزند و بخانهٔ دوستان فرستند چه عقیدهٔ عوام آن است که بدین سبب دندان طفل بآسانی برخواهد آمد. دندانی. (در تداول مردم طهران). ||بمعنی قلقل و آن چیزی است که از برنج و گندم و ماش و عدس و لوبیا و باقلا و گوشت پزند و بیکدیگر فرستند خاصه در عشرهٔ محرم. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف).

دانک. [نُ] (اِ) چاروادار بزبان دکن. در ملک دکن مهتر چاروار گویند. (برهان).

دانک. [ ] (اِ) بعربی کشتی را گویند که برادر جهاز باشد و بر آن بر دریا و آب سفر کنند. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). اما این لغت و ضبط آن در کتب لغت عرب دیده نشد، در صورت صحت محتمل است که لغت عامیانه باشد.

دانکالی.[2] (اِخ) دانا کیل[3]. نامی که از جانب عرب بمردم حبشه داده شده است.

دانک افرونک. [نَ اَ رُ نَ] (اِ مرکب) انجوچک. انجوکک.[4]

دانک داجی. (اِخ) حاکم سرحد ممالک ختا و مرز متصرفات شاهرخ میرزا فرزند امیرتیمور گورکان. و این مرد در شانزدهم شعبان سال ۸۲۸ فرستادگان امیر شاهرخ بدربار ختا را که جمعی از ملازمان بسرداری شادی خواجه و نیز میرزا بایستقر و سلطان احمد و خواجه غیاثالدین نقاش بودهاند، در یورت خود نزدیک شهر سجکو که اول خاک ختا بوده مهمانی عظیم کرده است و شرح آن در مطلعالسعدین و حبیبالسیر آمده. مرکز حکومت این شخص که کلانتر داجیان سرحد بوده شهر قمجوست بفاصلهٔ نه یام (چاپارخانه) از شهر سکجو. رجوع به حبیبالسیر چ کتابخانهٔ خیام ص۶۳۵ و ۶۳۷ ج ۳ شود. در حبیبالسیر چ طهران این نام بصورت دانک راجی و در چاپ بمبئی در یک مورد بصورت وانک داجی آمده است.

دان کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) دانه کردن. جدا کردن دانههای چیزی و بیشتر در انار مستعمل است و گاه در باقلی و انگور و گندم و جو.[5] از هم باز کردن دانههای برخی از میوهها را. حبهها را از گوشت جدا کردن (در میوه چون انار). حبه کردن.

دانکک. [نَ کَ] (اِ مصغر) رجوع به دانگک شود.

دانکو. (اِ) حبوب. حبوبات چون نخود و لوبیا و ماش و عدس و باقلا. بنشن: و از وی [از موقان] رودینه خیزد و دانکوهای خوردنی و جوال و پلاس بسیار خیزد. (حدود العالم). البقال؛ ترهفروش و دانکوفروش. (مهذب الاسماء). ||آشی مرکب از نخود و عدس و امثال اینها و آنرا هفتدانه نیز گویند. آش هفتحبه. (انجمن آرا). آشی که از حبوب و گوشت پزند.

دانکور. (اِخ)[6] فلورنت. از درامنویسان و تراژدینویسان فرانسه. متولد در فونتنبلو بسال ۱۶۶۱ و متوفی بسال ۱۷۲۵ م. وی نمایشنامهها برشتهٔ تحریر کشیده است.

دانکو فروش. [فُ] (نف مرکب) فروشندهٔ دانکو. فروشندهٔ حبوب. بنشنفروش. بمعنی بقال امروزین. خواربارفروش.

دانکوه. (اِخ) نام یکی از نواحی کجور

---

۱ - در این شعر بضرورت شعری باید نون کلمهٔ دانک را ساکن خواند. و محتمل هست که اینجا کلمهٔ «دانک» با گاف فارسی یعنی «دانگ» باشد بمعنی پول، و در آن صورت شاهد معنی متن نخواهد بود. رجوع به دانگ شود.

2 - Dankali. 3 - Danakil.

4 - Pirus glabra.

5 - Egrener 6 - Dancourt.

مازندران. (سفرنامهٔ رابینو ص۱۰۹ و ص۱۲۸ بخش انگلیسی).

دانگ. [اِ] شش‌یک چیزی. سدس چیزی. یک قسمت از شش قسمت چیزی. دانگی. دانق. (زمخشری). یک بخش از شش بخش چیزی. یک‌ششم چیزی. یک حصه از شش حصهٔ چیزی:
– پنج دانگ از ششدانگ؛ پنج ششم آن. پنج سدس آن.
– چهاردانگ از ششدانگ؛ دوثلث آن. دو سوم آن.
– دو دانگ از ششدانگ؛ ثلث آن. یک سوم آن.
– سه دانگ از ششدانگ؛ نیمهٔ آن.
– یک دانگ از ششدانگ؛ یک سدس آن. شش‌یک آن.
– ششدانگ چیزی؛ تمام آن. جملهٔ آن. همهٔ آن. و این بیشتر در مساحات و سطوح و آنچه بدان وابسته است بکار رود چون: ششدانگ خانه یا چهار دانگ مزرعه و سه دانگ قنات و دو دانگ باغ و یک دانگ کاروانسرا و غیره. و گاه نیز در غیرسطوح بکار رود چنانکه در معانی مجرد چون، حواسش شش دانگ متوجه او بود. و نیز در مقادیر چنانکه: چون چهار دانگ راه آمدم آش را از دیگ کشیدند. (انیس‌الطالبین ص۱۹۸ نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). و از شهر مقدار دو دانگ بسوخت. (تاریخ بخارای نرشخی ص۹۲). خداوند ما تبارک و تعالی این جهان که بیافرید، از آن جمله چهار دانگ و نیم دریاست و دانگی و نیم خشکی. (اسکندرنامه نسخهٔ آقای سعید نفیسی). از مقدار یک درم که زمین است، پنج دانگ و سه تو گفته‌اند اهل کفر و شرک و بدعت و ضلالت‌اند. (کتاب‌النقض ص۴۹۲).

جهانبان که کرد این جهان را پدید
همه حسنها یک درم آفرید
از آن یکدرم پنج دانگ تمام
بیوسف سپردش علیه‌السلام.
شمسی (یوسف و زلیخا).

و همچنین در تبها چون: مستوفی خاصهٔ شریفه در سنوات سابقه از قرار تومانی سی دینار رسم‌الحساب داشته که فیمابین او و محرران چهاردانگ دودانگ قسمت میشده. (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص۵۹). ||در تعیین اوقات، دانگ یک قسمت از شش قسمت واحدی است که برای زمان در نظر گیرنداز شب، یا روز، یا ساعت و غیره.
– دو دانگ از شب؛ ثلث شب. یک سوم شب: چون وعده بود وقت دو دانگ شب رفته بود مردم در خانهٔ ابراهیم جمع آمدند سلاحها پوشیده. (ترجمهٔ طبری بلعمی).دو دانگ شب با همدیگر صحبت میداشتند. (انیس الطالبین بخاری نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص۱۰۴). فی‌الحال با علی‌بیک ایشیک‌آقاسی بازگشته و دو دانگی از شب رفته بود که بدر خانقاه آمده... (مزارات شیراز ص۱۴۴).
– پنج دانگ ساعت؛ پنجاه دقیقه. پنج ششم یک ساعت: و چون ایشان به قم رسیدند سه ساعت و پنج دانگ ساعتی از روز گذشته بود. (تاریخ قم ص۲۴۲).
||در اصطلاح موسیقی یک قسمت از شش قسمت صوت و آوازست از جهت ارتفاع یا ملایمت آن و ازین روی آواز دودانگ و چهاردانگ و ششدانگ بترتیب مدارج آوازست از ملایم بسوی اوج و مستعمل نیز در موسیقی همین سه مرحلهٔ دو دانگ و چاردانگ (چهاردانگ) و ششدانگ است و یک دانگ و سه دانگ و پنج دانگ درین مورد بکار نبرده‌اند:

گفت دختر چیست این مکروه بانگ
که بگوشم آید این در چاردانگ. مولوی.

||شش‌یک درم. دانق. شش‌یک درهم. سدس درهم و دینار. داناق. (منتهی الارب). صاحب غیاث‌اللغات گوید در وزن دانگ اختلاف بسیارست مگر باتفاق اکثر ثقات تحقیق شده که وزن دانگ شش رتی (؟) است. (غیاث). دانق که شش‌یک درهم است. (منتهی الارب). شش حبه است در درهم. برابر چهار طسوج و هشت حبه و شانزده شعیرست. شش‌یک دینار و نصف درست است. رجوع به درست شود. درم دو قیراط است و نیم دانگ نصف یک قیراط است. (دستوراللغهٔ ادیب نطنزی). وزن درم یا درهم که فارسی معرب است شش دانگ است و دانگ دو قیراط باشد و قیراط دو طسوج و طسوج دو جو میانه است. (منتهی الارب). شش یک مثقال وآنرا معرب کرده دانق و جمع آنرا دوانیق بسته‌اند. (انجمن آرا). دانق و آن وزنی است مقدار هشت جو میانه، یا دو قیراط، یا چهارتسو. شش‌یک حبه است. (دهار).[1] از مجموع تعاریف فوق برمی‌آید که دانگ نسبت با واحد آن را که درم یا مثقال باشد اراده کنند و گاه نیز خود نمایندهٔ وزنی است در شواهد نظمی و نثری ذیل:

ازین شست بر سر شش و چار دانگ
بیابد نوشته بخواند بیانگ. فردوسی.
مباد آنکس که مهر تو بورزد
کجامهر تو دانگ جو نیرزد.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

ثابت‌بن قره میگوید سه روز هر روز مقدار دو دانگ تا چهل دانگ بزرالبنج کوفته با شکر می‌باید داد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

بدزدید بقال ازو نیم دانگ[2]
برآورد دزد سیه کار بانگ. سعدی.

و کمال خوبی عیار آن است که اگر صد مثقال از نقرهٔ شاخدار را بگدازند زیاده بر چهار دانگ الی یک مثقال کسر بهم نرساند. (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص۲۲). ||گاه از دانگ در معنی قسمتی از دینار یا درم ارادهٔ ارزش آن به نسبت عیار و بار کنند. دانگی از دینار یا درم، شش‌یک دینار و یا درم است، در ارزش و در این حال ظاهراً از دانگ مسکوکی که در بها سدس دینار و یا سدس درم بوده است مراد دارند، و بعبارت بهتر در برابر دینار و یا درم و یا درست، دانگ که بکار میرفته مرادف شکسته و یا پول خرد و پشیز بوده است:

خریدی گر او را بدانگی پنیر
بدی با من امروز چون شهد و شیر.
فردوسی.
بدانگی مرا دوش بفروختی
همی چشم شا گردبردوختی. فردوسی.
ور تو دو دانگ نداری که دهی
رو مدارا کن با گاو کلور. طیان.
بسا که تو بره اندر ز بهر دانگی سیم
شکست خواهی خوردن ز پشه و ز هوام.
فرخی.
چه گوهر چه سخن دانگی نیرزند
بر آن دشتی که گردان کینه ورزند.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
قضا برداشت از پیش تو صد گنج
کنون دانگی همی جوئی بصد رنج.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
بسا کس که یک دانگ ندهد به تیغ
چو خوش گوئیش جان ندارد دریغ. اسدی.

در روز عید ماه رمضان از هر سری درمی و دانگی بستانند. یعنی هفت دانگ[3]. (بیان الادیان).

هزار زخم بدانگیست نرخ گردن تو
به نسیه می‌دهی آنرا که نقدخر نبود. سوزنی.
منم زرکوب و محصولم ز صنعت
بجز آوازی و بانگی نباشد
همیشه در میان زر نشینم
ولیکن حاصلم دانگی[4] نباشد.
نجم‌الدین زرکوب.
کرده‌گیرت بهم بیانگی چند
از حلال و حرام دانگی چند. نظامی.
دانگی از خود بازگیرم بهر قوت
پس دهم دیناری از انعام خویش. خاقانی.

۱ – درین معنی دانگ بفتح نون نیز آمده است.
۲ – ممکن است اینجا مراد از نیم دانگ ارزش پولی آن باشد، یعنی نیم دانگ از ششدانگ درمی و یا دیناری.
۳ – یعنی یک واحد (= درم = ششدانگ) باضافهٔ یک ششم واحد که مجموعاً $\frac{7}{6}$ میشود.
۴ – در این شاهد احتمال دارد که بمعنی مطلق پول نیز باشد.

گفت بار خدایا یکسال بیش است تا تو مرا دانگی ندادی تا موی سر باز کنم با دوستان چنین کنند؟ (تذکرةالاولیاء عطار چ اروپا ج ۲ ص۲۳۷). در اثناء سخن گفت در بادیه‌ای فروشدم چهاردانگ سیم داشتم در جیب و همچنان دارم. جوانی برخاست و گفت آنجا که آن چهار دانگ در جیب می‌نهادی خدای تعالی حاضر نبوده و آن ساعت اعتماد بر خدای نبوده. (تذکرةالاولیاء عطار).

درین نه کاسهٔ جانسوز دلگیر
گرت روزی عروسی کرد تقدیر
عروسی گر کنی بردار بانگی
منادی کن که ده کاسه بدانگی. عطار.

و بهر صد جریب زمین غله و پنبه و انگور و زعفران و خضریات شانزده درم و چهاردانگ درهمی حق مساح و معابرست. ده درم از آن مساح و شش درهم و چهاردانگ درهمی از آن معابر. (تاریخ قم ص ۱۰۸).

میرود کودک بمکتب پیچ‌پیچ
چون ندید از مزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دست‌مزد
آنگهی بیخواب گردد همچو دزد. مولوی.

جوانی بدانگی کرم کرده بود
تمنای پیری برآورده بود. سعدی.

دست دراز از پی یک حبه سیم
به که ببرند بدانگی و نیم. سعدی.

بگوشش فروگفت کای هوشمند
بجانی و دانگی رهیدم ز بند. سعدی.

یکی سفله را ده درم بر منست
که دانگی ازو بر دلم ده منست. سعدی.

نه دینار دادش سیه دل نه دانگ
بر او زد بسرباری از طیره بانگ. سعدی.

شنیده‌ام که فقیهی بدشتبانی گفت:
که هیچ خربزه داری رسیده گفت آری
از اینطرف دو بدانگی گر اختیار کنی
وزان چهار بدانگی قیاس کن باری. سعدی.

نه تو دینار داری و من دانگ
برخ من چرا برآری بانگ. اوحدی.

از اخراجات یکصدوبیست‌وشش دینار و یکدانگ و نیم. (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص ۵۲). از مواجب و مرسوم عساکر که نقد داده شود تومانی سیصدوشصت‌وشش دینار و چهار دانگ. (تذکرة الملوک ص۵۶). تنخواه مواجب امراء: شصت‌وشش دینار و دو دانگ. (تذکرةالملوک ص۵۷). و از تنخواه امراء سه دینار و چهار دانگ و نیم. (تذکرة الملوک ص۶۰). و از اجارات از قرار تومانی هشت دینار و یک دانگ. (تذکرة الملوک ص۶۱). عین؛ نیم دانگ از هفت دینار. (منتهی الارب).
— امثال:
هر که دانگی بدزدد از دیناری نترسد.
||مجازاً مطلق پول. توسعاً دینار و درهم و پول:

ازین تاختن گوز و ریدن براه
نه دانگ و نه عز و نه نام و نه گاه.[1] طیان.

دردسر افزاید استا را ز بانگ
ارزد این کو درد یابد بهر دانگ. مولوی.

||دانگ معمولاً شش‌یک چیزی است و درم و دینار یا زر و سیم شش دانگ است و گاه که اصطلاح هفت دانگ دیده میشود چنانکه در مثال منقول از بیان الادیان، مراد آن است که یک واحد تمام است باضافهٔ یک‌ششم واحد (مثلاً یک درم باضافهٔ یک ششم درم) و بعبارت بهتر از هفت دانگ درین مورد نسبت آن مراد نیست، واحد همان شش دانگ است و مازاد آن قسمتی است از واحد دوم، هفت دانگ درم یعنی یک درم تمام باضافهٔ یک‌سدس از درم دوم. اما در مسکوکات زمان صفویه و نیز در فاصلهٔ میان صفویه و افشاریه گاه دیده میشود که واحد دانگ را از شش علی‌الظاهر به ده تغییر داده‌اند و از آن عیار فلز قیمتی مسکوکات یعنی زر و سیم را در نسبت با بار و غش آن اراده کرده‌اند و اینک شواهد آن: و در سالی که شاه سابق [سلطان حسین میرزا صفوی] بقزوین حرکت مینمود وزن عباسی را هفت دانگ مقرر و بعد از معاودت از سفر مزبور قبل از ایام محاصرهٔ اصفهان محمدعلی‌بیک معیرالممالک بجهت توفیر سرکار دیوان اعلی و مزید انتفاع سرکار خاصه، بخدمت شاه سابق عرض و یک دانگ از وزن عباسی را کم نموده، عباسی را شش دانگ مسکوک و یک دانگ نقرهٔ اضافه را علاوهٔ واجبی نموده... و چون بخدمت شاه محمود عرض نموده بودند که وزن عباسی از قرار شش دانگ سکهٔ پادشاهان را بیقدر و بیوقع میکند، در شهر رمضان المبارک توشقان‌ئیل مقرر فرمودند که عباسی را در ضرابخانه بوزن پنج شاهی نه دانگ و نیم سکه نمایند. (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص۲۳). والحال سکهٔ نواب کامیاب اقدس اشرف اعلی [اشرف افغان] نیز پنجشاهی بوزن نه دانگ و نیم زمان شاه محمود و طلای اشرفی بدستور قدیم چهار دانگ و نیم سکه میشود. (همان کتاب ص ۲۴). ||سهم که هر کس در خرید چیزی یا هزینهٔ مهمانی و یا سفری. نهد [نِ / نَ] .(منتهی الارب) رجوع به دانگی و دانگانه شود.

دانگ. (اِخ) یکی از شش قسمت شش ناحیه که بلوکی از چهارده بلوک قشقائی است و پنج ناحیهٔ دیگر: پادنا. حنا. سمیرم. فلرد. واردشت است و همهٔ شش ناحیه ۲۴ قریه دارد. (جغرافیای غرب ایران ص۱۰۹).

دانگانه. [نْ نَ / نِ] (اِ مرکب) (از: دانگ + انه). صاحب آنندراج گوید اصل کلمه دانگ گانه است یعنی یک عدد دانگ. و یک گاف را حذف کرده‌اند. (آنندراج). ||در اصطلاح سهمی که هر کس دهد در مهمانی و غیره. آن باشد که چون جمعی بسیر و گشت روند هر یک زری بدهند تا از آن سرانجام خوردنی و مایحتاج آن سیر کنند. (از برهان). آن باشد که چون جمعی بسیر و گشت روند هر کدام زری بدهند تا از آن سرانجام خوردنی کنند. (غیاث). آن باشد که چیزی چند نفر شریک شوند و هر یک دانگی دهند و آن چیز را خرند و با خود بصحرا و باغ برند و باتفاق خورند. (از آنندراج). طعامی که هر چند کس بحصه و نصیب قیمت و مصالح آن بدهند و دنگادنگی نیز گویند. زری را گویند که چون جمعی به سیر و گشت باغ و بهار روند هر یک قدری زر دهند تا از آن سرانجام خوردنی و مایحتاج آن مهیا شود. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). سهمی که هر کس در خرید چیزی یا هزینهٔ سفری و یا مهمانی دهد. دانگ. دنگادنگی. نهد [نِ / نَ] .نفقه و هزینه که در سفر هر یک از رفیقان برابر یکدیگرند برآورند. (منتهی الارب). توشی؛ ضیافت کردن اطفال باشد یکدیگر را و این را در خراسان دانگانه گویند. (برهان). توزی؛ آن باشد که اطفال هر کدام چیزی بیاورند و طعامی پزند و یکدیگر را ضیافت کنند و آنرا بعربی توزیع خوانند. (برهان). ||پول، پول خرد. و شاید همان دانگ (دانق) شش‌یک درهم باشد:

همه در جستجوی دانگانه
از شریعت بجمله بیگانه. سنائی.

چو شد خنب خالی بشکرانه‌ای
درونش نهادیم دانگانه‌ای.
نزاری (دستورنامه چ روسیه ص۶۶).

با کف دربار تو هر دم ز تنگ
ابر زند بر رخ دریا تفو...
گرچه مرا هست بخروار فضل
نیست ز دانگانه مرا یک تسو.
کمال اسماعیل.

||چیزی قلیل نزدیک به یک‌دانگ. ||آنچه بدانگی ارزد:

مارگیر آن اژدها را برگرفت
سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهایی چون ستون خانه‌ای
میکشیدش از پی دانگانه‌ای.[2] مولوی.

دانگانه. [نْ نَ / نِ] (اِ مرکب) رخت و متاع خانه. (برهان) (غیاث). متاع و کالا. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی):

---

۱ - این شاهد برای دانگ نیز آمده است. رجوع به دانگ شود.

۲ - درین مثال ممکن است بمعنی پول نیز باشد.

ای در جوال عشوه علی‌وار ناشده...
از حرص دانگانه بگفتار روزگار. انوری.
این تشنیع بر شیعه میزد بطمع ناموس و بازارچه و دانگانه. (کتاب‌النقض ص۴۴۲).

دانگ‌سنگ. [سَ] (اِ مرکب) دانگ وزنی است و یا یک‌ششم واحد وزنی است، و دانگ سنگ ظاهراً یعنی سنگی و وزنه‌ای که دارای وزن دانگ باشد یا برای وزن دانگ بکار رود نظیر درم‌سنگ و جز آن: علماء دین حق مر علم طب را و علم نجوم را همی دلیل اثبات نبوت کنند بر فلاسفه، که بر نبوت وحی را منکرند، و همی گویند که: آنکس که بدانست از اول داروئی کان از روم خیزد دانگ‌سنگی باید و داروئی کان را از چین آرند نیم درم‌سنگ باید و داروئی کان از هندوستان آرند نیم دانگ‌سنگ باید... (جامع الحکمتین ناصرخسرو ص۱۴).

ز خمی دانگ‌سنگی چاشنی بس.
ناصرخسرو.

در ترازوی همت عالیش[1]
دانگ‌سنگ آمده پژ بهمن. ابوالفرج رونی.

دانگک. [نَ / نِ گَ] (اِ مصغر) دانهٔ خرد. مصغر دانه:
وآن دهن تنگ تو گویی کسی
دانگکی نار بدونیم کرد. رودکی.
دانگکی چند نارسیده در آن نار. سوزنی.
این کلمه را بصورت دانکک نیز نوشته‌اند اما صحیح نمی‌نماید.

دانگ نیم. (اِخ) دهی است از دهستان درختگان بخش مرکزی شهرستان کرمان. واقع در ۳۵هزارگزی شمال خاوری کرمان سر راه مالرو کرمان به شهداد. کوهستانی است و سردسیر و دارای ۶۰ سکنه. آب آن از رودخانه است و محصول آنجا غلات و حبوبات و شغل اهالی آنجا زراعت و صنایع دستی مردم آن قالیبافی و راه آنجا مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دانگو. (اِ) آش هفت‌حبه. (آنندراج). آش مرکب از نخود و باقلی و عدس و غیره که آش هفت‌دانه و آش عاشورا گویند. آش هفت‌دانه را گویند و آن آشی است مرکب از نخود و باقلا و عدس و امثال آن. (برهان). ||نوعی غله باشد. (برهان). چون دانکو مطلق حبوب است محتمل است که دانگو نیز صورتی و یا لهجه‌ای از دانکو باشد. رجوع به دانکو شود.

دانگه. [گَ / گِ] (ص) مرکب آارهوس است از: دانگ + هاء. و آن در ترکیب با اعداد خاصه با عدد دو چهار و شش مستعمل است و تنها بکار نرود و کلمات دودانگه و چهاردانگه برای اسامی محل مخصوصاً بلوکات و بصورت اسم خاص مستعمل است. برای مثال به سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو بخش انگلیسی ص۵۱ و ۵۶ و ۵۷ و ۱۲۳ و ۱۲۴ رجوع شود. و در ترکیب ششدانگه بمعنی تمام و کامل و دربست و همگی و کل چیزی است.

دانگه قوام. [گَ قَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان غار بخش شهر ری شهرستان تهران. واقع در ۲۰۰۰ گزی باختر شهر ری. دارای ۲۰ سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

دانگی. (ص نسبی) منسوب به دانگ. ||هم‌خرج شدن بطور تساوی در گردش و یا ناهار و یا شام. پیکنیک[2]. شرکت در ادای مخارج و مهمانی و یا سفری یا خرید چیزی. مهمانی دانگی یا سفر دانگی آن است که هر فرد خرج خود را متحمل است یعنی با اینکه با یکدیگر چون خانواده صرف غذا می‌کنند در آخر هر کس سهم خرج خود را میپردازد. تناهد؛ هر کس چیزی از نفقه بیرون آوردن و نهادن برابر یکدیگر. (منتهی الارب). نَهد، نِهد؛ نفقه و هزینه که در سفر هر یک از رفیقان برابر یکدیگر برآورند. (منتهی الارب). ||(اِ) سدس. (زمخشری). دانق. شش‌یک.

دانگی. (اِخ) دهی است از دهستان سگوند بخش زاغه شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۱۵هزارگزی باختر زاغه. راه شوسهٔ خرم‌آباد به بروجرد از میان این آبادی میگذرد. جلگه و معتدل است و مالاریایی دارای ۲۴۶ سکنه. آب آن از سراب دانگی تأمین میشود. محصول آنجا غلات و لبنیات است و شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری و راه آن اتومبیل‌روست و ساکنین از طایفهٔ سگوند هستند و زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دانمارک. (اِخ)[3] نام کشوری بشمال اروپا. این کشوری است پادشاهی و شامل قسمتی از شبه‌جزیرهٔ ژوتلند[4] (ژیللند)[5] است و تعدادی از جزایر که دریای شمال را از بحر بالتیک مجزا میسازد. سوای جزیرهٔ برن‌هلم[6] کشور مذکور بین ۵۴ درجه و ۳۳ دقیقه و ۵۷ درجه و ۴۵ دقیقه عرض شمالی و ۸ درجه و ۵ دقیقه و ۱۲ درجه و ۴۷ دقیقه طول شرقی قرار گرفته است. در قسمت جنوبی دانمارک شلویک هلشتاین واقع است که متعلق بکشور آلمان میباشد. و قسمت شمالی آن در واقع جزیره‌ای است. مجموع مساحت دانمارک ۱۶۶۱۹ میل مربع است که از آن قسمت ژوتلند ۱۱۴۴۱ میل مربع و سایر جزایر واقع در بحر بالتیک ۵۱۷۸ میل مربع مساحت دارند. تاریخ مدون و قابل اعتبار دانمارک از دوره وایکینگها (۸۰۰-۱۰۵۰ م.) به بعد است و مطالب تاریخی قبل از این دوره اغلب جنبهٔ افسانه‌ای دارد و فاقد منابع و مآخذ صحیح میباشد. جمعیت کشور دانمارک بموجب آماریکه در ۱۹۵۵ گرفته شده است مجموعاً ۴۴۴۸۴۰۱ نفر میباشد و بطور تقریب در هر میل مربع ۲۶۸ تن ساکنند. و تراکم جمعیت بیشتر در جزایر است بطوری که سکنهٔ جزایر تقریباً به دو برابر سکنهٔ شبه‌جزیره میرسد. تعداد سکنه شهر کپنهاگ (کپنهاگن) پایتخت کشور ۷۵۳۳۶۱ نفر است و شهرهای پرجمعیت دیگر دانمارک عبارتند از:

آارهوس[7] ۱۱۸۹۴۳ نفر سکنه. اودنس[8] ۱۰۵۹۱۵ تن سکنه. آلبورگ[9] ۸۳۲۱۰ تن سکنه. اِسبیرگ[10] ۵۰۹۲۱ تن سکنه. و جمعیت شهرهای دیگر از ۵۰ هزار نفر کمتر است و ۹۸ درصد نفر از اهالی کشور پیرو کلیسای لوتران هستند و شخص پادشاه حتماً بایستی از پیروان لوتر باشد. در ۱۹۵۰ فقط ۱۰۱۳۸۰۰ نفر از مردم کشور به امر کشاورزی و ماهی‌گیری اشتغال داشتند و از این طریق امرار معاش می‌کردند سایر مشاغل سکنه عبارت از کارهای دستی، کار در کارخانجات، تصدی امور حمل و نقل و کار در ادارات دولتی است. نکتهٔ قابل تذکر اینکه کارهای اهالی به مقتضای فصل تغییر می‌کند و در بعضی از فصول کار بیشتر است و مردم بیشتری مشغول بکار می‌شوند.

کشور دانمارک دارای حکومت مشروطهٔ سلطنتی میباشد. سیستم حکومت کشور مذکور بر اساس قانون مصوب ۱۹۵۳ استوار گردیده. قانونگزاری بعهدهٔ شخص پادشاه و مجلس و نمایندگان است. تعداد نمایندگان مجلس ۱۷۹ نفرست و برای مدت چهار سال انتخاب میشوند و حق انتخاب با اشخاصی است که ۲۳ سال داشته باشند. کشور دانمارک از لحاظ تقسیمات کشوری به ۲۲ ایالت قسمت شده و هر ایالت دارای فرمانداری است و حکومتهای محلی در دست انجمنهای بلدی است. از سال ۱۸۱۴ برای سنین ۷ تا ۱۴ سالگی تعلیمات اجباری برقرار گردید اما اجرای این دستور در سال ۱۹۳۷ آزاد شد، بهرحال در سال ۱۹۵۵ فقط ۳۶ مدرسهٔ دولتی وجود داشته و ۳۵۶۰ مدرسهٔ محلی و ۳۶۴ دبستان خصوصی بوده است. معلمین در مدارس مخصوص تربیت

---

۱ - ن ل: اعلاش.
2 - Pique nique.
3 - Danemark.
4 - Jutland.
5 - Jylland.
6 - Bornholm.
7 - Aarhus.
8 - Odense.
9 - Aalborg.
10 - Esbjerg.

میشوند و حدود ۲۰ مدرسه برای تعلیم و تربیت معلم در کشور وجود دارد. دورهٔ تحصیلات ابتدائی پنج سال است و دورهٔ اول دبیرستان چهار سال است که مبدء تخصصی میشود در حدود ۶۰ مدرسه عالی برای اکابر دائر است و مدارس خصوصی با کمک دولت اداره میگردند. در کشور دانمارک در حدود ۲۷ مدرسهٔ کشاورزی و بیش از ۲۰۰ مدرسهٔ تجارت و دو مدرسهٔ تخصصی مربوط به تهیهٔ فرآوردههای شیر و ۳۰۰ مدرسهٔ فنی وجود داشته و دائر گردیده است.

دانشگاه کپنهاگن در ۱۴۷۹ تأسیس گشته و در ۱۹۵۵ بیش از پنجهزار دانشجو داشته است. دانشگاه دیگری در آارهوس در سال ۱۹۲۸ تأسیس شده است که بیش از ۱۷۰۰ دانشجو دارد. زنان با مردان در این حقوق تساوی دارند.

در دانمارک ۱۳۰۰ کتابخانهٔ عمومی وجود دارد. سازمان ارتش دانمارک پس از اشغال از طرف ارتش آلمان در جنگ دوم جهانی منحل شد و مهمات و تسلیحات ارتش بدست آنها افتاد. پس از جنگ، دانمارک به پیمان آتلانتیک شمالی پیوست و ارتش نوینی ایجاد کرد بموجب قانون مصوب ۱۹۵۱ کشور مذکور برای حفظ امنیت داخلی تا چهلهزار نفر و در حالت جنگ تا صدهزار نفر میتواند سرباز داشته باشد و سربازگیری عمومی طبق قانون ۱۸۴۹ در این کشور عمل میشود و جوانان از ۱۹ تا ۳۵ سالگی برای خدمت زیر پرچم احضار میشوند. کشور دانمارک از لحاظ کشاورزی پیشرفتهای شایان توجه نموده است و نود درصد اراضی قابل کشت و ۷۵ درصد اراضی زیر کشت است و بصورت مزارع مستقل بهرهبرداری میشود. ۹۵ درصد مزارع مستقل است و بدست صاحبان آنها اداره میشود و ۵ درصد مزارع بصورت اجاره است. بموجب قانون مصوب سال ۱۸۹۹ و قوانین دیگری که در سالهای ۱۹۳۳ و ۱۹۳۴ و ۱۹۴۸ و ۱۹۴۹ در تأیید آن وضع گردید کوشش و مساعی دولت در این زمینه بوده است که مزارع بزرگ را بمزارع کوچک تبدیل نماید و کارگران تخصصی برای کار در مزارع مستقل تربیت کند. با ایجاد شرکتهای تعاونی[1] از مزارع کوچک حمایت مینماید. محصولات کشاورزی و دامداری دانمارک از ۱۸۷۵ بسرعت رو بافزایش گذاشت و فقط در سالهای جنگ اول و دوم جهانی بطور موقت نکثی پیدا کرد. با طریقهٔ استفاده از کود در مزارع برای بدست آوردن محصول بیشتر حداکثر استفاده از اراضی میشود. در سال ۱۹۱۳ محصولات کشاورزی صادراتی کشور معادل ۵۵۰۰۰۰۰۰۰ کرون بوده و ۹۷٪ صادرات محصولات حیوانی بوده است. صادرات محصولات کشاورزی در سال ۱۹۲۷ معادل ۱۱۳۴۰۰۰۰۰۰ کرون و در سال ۱۹۵۳ معادل ۴۳۳۰۰۰۰۰۰۰ کرون افزایش پیدا کرده است. تزاید صادرات در مورد محصولات کشاورزی و محصولات حیوانی حسب تقاضای بازارهای خارجی بوده و خریدار داشته است. کشورهای انگلستان و آلمان از خریداران عمدهٔ محصولات کشاورزی و محصولات حیوانی کشور دانمارک میباشد. ترقی تجارت محصولات کشاورزی دانمارک بدون تردید مدیون نضج تشکیلات مزارع کشورست که ترقی و توسعهٔ تشکیلات آن نیز بنوبهٔ خود از حمایت و رهبری انجمن شاهی کشاورزی که در سال ۱۷۶۹ تأسیس گردیده برخوردار بوده است. زارعین و کشاورزان دانمارک بمنظور توحید مساعی کئوپراهای بزرگ تشکیل داده و هر گروهی دارای نمایندهای در فدراسیون ملی دانمارک میباشد و فدراسیون ملی برای ارتباط با شرکتهای تعاونی یک شورای کشاورزی تأسیس نموده که وظیفهٔ این شوری عبارت است از ادامهٔ طریق کشاورزان در ارتباط با دولت و کارخانجات و تجارت خارجی. تعداد شوراهای تعاونی بسیار است در سال ۱۹۵۵ فقط از ۱۷۸۲ سازمان فرآوردههای شیر ۱۲۵۸ سازمان آن تعاونی بود و نیز ۶ کارخانهٔ تهیهٔ گوشت خوک صورت تعاونی داشت ۸۵ درصد گاوها متعلق به سازمانهای تهیهٔ فرآوردههای شرکت و ۷۰٪ خوکها نیز متعلق بهمین سازمانهاست و ۳۰٪ تخم مرغهای کشور نیز باین سازمانها تعلق دارد.

یکی از کارهای شایان توجه این انجمنها اقداماتی است که برای پیشرفت اطلاعات و سلامت کشاورزان سالمند نموده و مدارس عالیه در این رشته تأسیس کردهاند. ماهیگیری در دانمارک رونق بسزائی دارد و صادرات ماهی یکی از ارقام قابل توجه کشور را تشکیل میدهد و در ۱۹۵۵ از ۳۹۱۷۰۰۰۰۰ کیلوگرم محصول ماهی ۱۰۲۰۰۰۰۰۰ کیلوگرم آن صادر گردیده بوده است. بعد از صنعت کشاورزی و ماهیگیری صنایع دیگر در درجهٔ دوم اهمیت قرار دارد و در ناحیه برنهلم معدن زغال وجود دارد و معادن مهم دیگری ندارد و کارخانههای کشور نیازمندیهای داخلی را رفع مینمایند و در محصولات زیر صادرات دارند: موتور دیزل، موتورهای بخار برای کشتی و لوازم صنعتی. تهیهٔ فرآوردههای شیر و کشاورزی، یخچال، ماشینهای تهیهٔ سیمان، شکر، مواد داروئی و لوازم الکتریکی، از ۱۹۴۰ میزان صادرات محصولات صنعتی کشور افزایش پیدا کرده و در سال ۱۹۵۵ میزان صادرات به ۲۸۸۰۰۰۰۰۰ کیلو رسیده است. تجارت خارجی کشور بیشتر با کشور انگلستان بود فقط در زمان اشغال آلمانها محصولات کشور بین کشورهای تابعهٔ آلمان قسمت میگردید و بعد از جنگ کشور انگلستان یکی از خریداران عمدهٔ محصولات کشور دانمارک میباشد. کشورهای آلمان، سوئد، هلند، بلژیک، آمریکا، فرانسه، نروژ، برزیل، سویس، فنلاند و ایتالیا بترتیب از خریداران محصولات و صادرات کشور دانمارک هستند. کشور دانمارک به نسبت جمعیت خود دارای کشتیهای تجارتی قابل توجهی نیز میباشد.

کشور دانمارک در حدود ۵۰۰۰ کیلومتر راهآهن دارد. در حدود نصف رقم مذکور متعلق به دولت بوده و بقیه مربوط به اشخاص و شرکتهای خصوصی است. راه آهن دارای دو پل بزرگ است که یکی از آن دو ۸۰۰ متر طول دارد و بین فین[2] و ژوتلند[3] قرار گرفته و دیگری که بطول ۳۲۰۰ گز است زیلند[4] را به فالستر[5] متصل میسازد. طول راههای اصلی کشور بالغ بر ۸۳۵۸ هزارگز است و با جادههای فرعی شوسه جمعاً ۴۵۸۱۰ هزارگز میشود.

تعداد وسائط نقلیه در کشور بسی افزایش پیدا کرده است بطوریکه در سال ۱۹۵۵ در کشور تعداد ۳۲۷۱۶۵ اتومبیل و ۱۲۴۵۵۵ موتورسیکلت بوده است. پایتخت دانمارک یکی از فرودگاههای بینالمللی است. کشور دانمارک در شرکت هواپیمایی اس.آ.اس[6] سهیم است. واحد پول کشور دانمارک کرون است و حق چاپ و نشر اسکناس بعهدهٔ بانک ملی کشور است که از سال ۱۸۱۳ بنام ریگس بانک[7] تأسیس و در سال ۱۹۳۶ بنام بانک ملی[8] تغیر یافته است و این بانک با نظارت هیئت فرمانداران اداره میشود که توسط دولت انتخاب میشوند. بعد از بانک مذکور سه بانک بزرگ خصوصی و ۱۵۸ بانک کوچک در کشور وجود دارد که بامور تجاری اشتغال دارند و ۴۹۹ بانک پسانداز در کشور دائر است. مبلغ پسانداز در سال ۱۹۵۵ بالغ بر ۵۵۰۹۸۰۰۰۰۰ کرون بوده است.

دانمارکی. (ص نسبی) منسوب به .

1 - Coopérative.
2 - Fyn. 3 - Jutland.
4 - Zealand. 5 - Falster.
6 - S.A.S. 7 - Rigsbank.
8 - National banken.

دانمارک. ||از مردم دانمارک=دانوا[1]. (فرانسوی). ||(اِ) قسمی سگ.

دان مرغ. [نِ مُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چینه. دانه که بمرغان دهند. ||تهغربالی. تهغربیلی. فضول از دانه‌های مختلف که از بوجاری گندم و جو و حبوب دیگر بدست آید. زیرغربالی. حصل. حصالة. ||برف‌خوره. تگرگهای ریزه در زمستان پس از برف. تگرگ ریز چون ماشی و خردتر که گاهی بزمستان افتد. سرماریزه. سرماریزگی. بزپشنگک. بژ.

دانندگان. [نَ دَ / دِ] (ص، اِ) جمع داننده:

نبینی ز شاهان که بر تختگاه
ز دانندگان بازجویند راه. فردوسی.

به دانندگان شاه بیدار گفت
که دانش گشاده کنید از نهفت. فردوسی.

ز دانندگان گر بپوشیم راز
شود کار آسان بما بردراز. فردوسی.

نه دانندگان را ز دانش بهی است
نه نزدیک کس دانشی را بهاست.
ناصرخسرو.

چنان دان که نادان‌ترین کس بود
اگرپند دانندگان نشنوند.
(از سندبادنامه ص۲۳۴).

همه دانندگان را هست معلوم
که باشد مستحق پیوسته محروم. نظامی.

و رجوع به داننده شود.

دانندگی. [نَ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی داننده. عمل داننده. صاحب معلومات و دانش و علم بودن. دانائی:

خردمند گفت ای شه پهلوان
به دانندگی پیر و بر تن جوان. دقیقی.

کسی کو سزاوار درگاه بود
بدانندگی درخور شاه بود. فردوسی.

سدیگر پزشکی که هست ارجمند
به دانندگی نام کرده بلند. فردوسی.

و رجوع به داننده شود.

داننده. [نَ دَ / دِ] (نف) صفت فاعلی از دانستن. عالم. دانا. دانشمند. عارف. دانشور. علیم. شاعر. آگاه. مطلع:

زه دانا راگویند که داند گفت
هیچ نادان را داننده نگوید زه. رودکی.

فرستاد کسری بهرجای کس
که دانندهای دید فریادرس. فردوسی.

ز بد تا توانی سگالش مکن
ازین مرد داننده بشنو سخن. فردوسی.

که ما برگزینیم زن دوهزار
سخنگوی و داننده و هوشیار. فردوسی.

چو آگاهی آمد بر شهریار
که داننده بهرام چون ساخت کار. فردوسی.

ز مرد خردمند بیدارتر
ز دستور داننده هشیارتر. فردوسی.

به داننده فرهنگیانم سپار
چو گاهست بیکار و خوارم مدار. فردوسی.

نگه کن بجایی که دانش بود
ز داننده کشور برامش بود. فردوسی.

بدانا سپردند و داننده گفت
که من گوهری دارم اندر نهفت. فردوسی.

ازو نامه بستد بخواننده داد
سخنها بر او کرد داننده یاد. فردوسی.

ندانم همی خویشتن را گناه
چه گویی تو ای پیر داننده‌راه. فردوسی.

خاصه آن بنده که ماننده من بنده بود
مدح‌گوینده و داننده الفاظ دری. فرخی.

نه مر پادشا را نه مر بنده را
شناسد نه نادان نه داننده را. اسدی.

بلی در طبع هر دانندهای هست
که با گردنده گرداننده‌ای هست. نظامی.

نشان داد داننده از کار شهر
که شهریست این از جهان تنگ‌بهر. نظامی.

ز جور و عدل در هر دور سازیست
درو داننده را پوشیده رازیست. نظامی.

چنین دارم از پیر داننده یاد
که شوریده‌ای سر بصحرا نهاد. سعدی.

زبان کرد شخصی به غیبت دراز
بدو گفت داننده سرفراز. سعدی.

||استاد. ماهر. حاذق درکار:

بیارید داننده آهنگران
یکی گرز سازند ما را گران. فردوسی.

پزشکان داننده را خواندند
بنزدیک ناهید بنشاندند. فردوسی.

||آنکه واقف بر سرّ است. رازدان:

داننده راز راز نهفت
با مادرش آنچه دید برگفت.
نظامی (لیلی و مجنون، ص ۱۰۰).

— داننده نهان و آشکار؛ خدای متعال.
— داننده راز؛ خدای تعالی.

داننده‌دل. [نَ دَ / دِ] (ص مرکب) دانادل. داناضمیر. دل‌آگاه:

چنین گفت داننده‌دل برهمن
که مرگی جدایی است جان را ز تن. اسدی.

داننده مرد. [نَ دَ / دِ مَ] (اِ مرکب) مرد داننده. مرد دانا. مرد عالم:

چنین داد پاسخ که داننده مرد
که دارد ز کردار بد روی زرد. فردوسی.

چو بهرام را دید داننده مرد
بر او آفریننده را یاد کرد. فردوسی.

که اینت سخنگوی و داننده مرد
نه از بهر بازی و شطرنج و نرد. فردوسی.

بهین گنج او هست داننده مرد
نکوتر سلیحش یلان نبرد. اسدی.

و رجوع به داننده شود.

دانو. [نَ وَ] (اِخ)[2] نام جنسی از ساکنان روحانی زمین و آسمان بر حسب آنچه در باج‌یران آمده است. (ماللهند بیرونی ص۱۱۴ و ۱۱۸ و ۱۲۴).

دان و آب. [نُ] (ترکیب عطفی) از اتباع. دانه و آب. چینه و آب.
— دان و آب مرغها را دادن؛ چینه و آب در دسترس آنان نهادن.

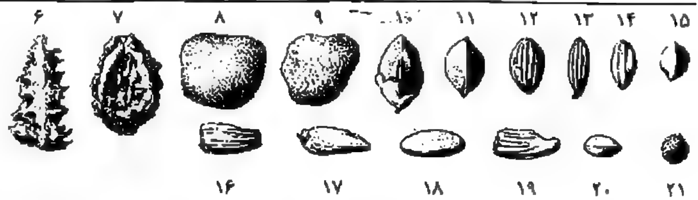
دانوب. (اِخ)[3] نام بزرگترین و مهمترین رودخانهٔ اروپای مرکزی و جنوبی است. ایستر. نهر طونه. این رود را بزبان آلمانی داناو[4] و بزبان اسلوا کی دوناج[5] و بزبان هنگری دونا[6] و در تکلم صربی‌ها دوناو[7] و بزبان رومانی دونارآ[8] و به لاتینی دانوبیوس[9] میخوانند و آن از کوههای جنگل سیاه آلمان سرچشمه میگیرد و بدریای سیاه میریزد. طول این رود ۱۷۲۵ میل است و از لحاظ درازی پس از ولگا در اروپا مقام اول را دارد. رود دانوب در محلی بنام دانوشینگین[10] از تلاقی رودهای برژ[11] و بریگاچ[12] و رود دیگری تشکیل میشود و در این محل نام دانوب میگیرد و از محل اولم[13] ببعد قابل کشتی‌رانی می‌شود.

رود دانوب از مشرق ورتمبرگ و بواریا و شمال اطریش و هنگری و شمالی بوداپست میگذرد و وارد کشور یوگسلاوی میشود و از طرف جنوب غربی بسوی مشرق پیش میرود و قسمتی از سرحد بین بلغار و رومانی را تشکیل میدهد و سرانجام از شمال رومانی بسوی جنوب شرقی آن کشور متوجه میشود و در مشرق چند شاخه میگردد و شاخه‌ها در ساحتی معادل ۱۰۰۰ میل مربع بدریای سیاه میریزد و دهانهٔ یکی از شاخه‌های رود مذکور بین اوکراین و رومانی قرار گرفته است.

دانوب به سه قسمت علیاء و وسطی و سفلی منقسم میشود و قسمت علیای آن تا براتیسلاوا[14] و قسمت وسطی از براتیسلاوا تا دروازهٔ آهنین و قسمت سوم از دروازهٔ آهنین تا دریاست. آب قریب به سیصد رودخانه که از کوههای آلپ و کارپات سرچشمه میگیرند به رود دانوب میریزد و از مهمترین آنها که از جانب چپ بـه رود مذکور مـی‌پیوندد آلت‌موهل[15] و ناآب[16] در آلمان و مارش[17] در

---

1 - Danois.
2 - dânava. (سانسکریت).
3 - Danub.
4 - Danau.
5 - Donaj.
6 - Duna.
7 - Dunav.
8 - Dnnârea.
9 - Danubius.
10 - Danaueshingen.
11 - Berge.
12 - Brigach.
13 - Ulm.
14 - Bratislava.
15 - Altmühl.
16 - Naob.
17 - March.





۱ - دانهٔ گیاه دم‌روباه (از تیرهٔ غلات) ۲ - دانهٔ گیاه دوولیپا ۳ - دانهٔ گیاه بُرم (مخصوص مناطق حاره) ۴ - دانهٔ گیاه شیلم ۵ - دانهٔ گیاه نوعی یولاف ۶ - دانهٔ گیاه آلاله ۷ - دانهٔ گیاه اُرس ۸ - دانهٔ گیاه سیاه‌دانه ۹ - دانهٔ گیاه لبلاب ۱۰ - دانهٔ گیاه عصی الرّاعی ۱۱ - دانهٔ گیاه ترشک ۱۲ - دانهٔ گیاه گزر وحشی ۱۳ - دانهٔ گیاه بقلةالیهودیه ۱۴ - دانهٔ گیاه sétaire ۱۵ - دانهٔ گیاه ترشه (نوعی ترشک) ۱۶ - دانهٔ گیاه کاسنی ۱۷ - دانهٔ گیاه cirse ۱۸ - دانهٔ گیاه بارهنگ ۱۹ - دانهٔ گیاه قنطوریون ۲۰ - دانهٔ گیاه برونل ۲۱ - دانهٔ گیاه حشیشةالسّراج

اطریش و چک اسلواکی و واه[1] و نیترا[2] و هرون[3] در چکاسلواکی و تیزا[4] در یوگسلاوی و هنگری. و اولت[5] و آرگس[6] و سیرت[7] و پروت[8] در رومانی.
و نیز از جانب راست رودهای زیرین بدانوب متصل میگردد: ایللر[9] لچ[10] ایزر[11] این[12] در آلمان، انس[13] ایسیته[14] در اطریش، رابا[15] درهنگری، دراوا در هنگری و یوگسلاوی ساوا[16] و مراوا[17] در یوگسلاوی، ایسکر[18] در بلغار. از نکات قابل تذکر در مورد تاریخ این رود آن است که بعلت قابلیت داشتن برای کشتی‌رانی همدوش با ترقی امر کشتی‌رانی بوسیلهٔ قوهٔ محرکهٔ بخار، در قرون اخیر راجع به کشتی‌رانی این رود دول بزرگ اظهار علاقه کرده‌اند، از آنجمله است که در قرن نوزدهم یعنی از سال ۱۸۵۶ با صدور اعلامیه پاریس کشتی‌رانی در این رود آزاد گردید و تحت نظارت کمیسیونی معروف به کمیسیون اروپایی قرار گرفته و چندین بار مقررات آن تجدید گردیده است. و نیز معاهداتی بنام ورسای و دانوب در بارهٔ استفادهٔ تجاری رود مذکور بسته شده است.

دانور. [نْ نُ] (اِخ) دهی است از دهستان باهو کلات بخش دشتیاری شهرستان چاه‌بهار. واقع در ۲۸هزارگزی جنوب خاور دشتیاری کنار راه مالرو دشتیاری به ریمیدان. جلگه، گرمسیر، مالاریائی و دارای ۴۰۰ تن سکنه است. آب آن از باران و چاه است. محصول آنجا غلات و حبوبات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دانورس. [وِ] (اِخ)[19] نام قصبه‌ای است در بیست‌هزارگزی شمالی بستون در ایالت ماساچوست آمریکای شمالی. (از قاموس الاعلام ترکی).

دانوش. (اِخ) نام مردی که عذرا را فروخت و عذرا نام معشوقهٔ وامق است و داستان این دو عاشق و معشوق را عنصری بنظم کشیده بوده است متهی از مجموع آن جز ابیاتی بشاهد لغات در فرهنگها بجای نمانده است:

گذشته بر او بر بسی کام و دام
یکی تیزپائی و دانوش نام.

در فرهنگ سروری (چ دبیرسیاقی ص۵۳۲) بیت فوق چنین آمده است. اما در لغت‌نامهٔ اسدی (چ اقبال ص۲۲۵) دو مصراع بیت مذکور مقلوب نقل شده و شعر نیز شاهد کلمهٔ «ودانوش» است بنابراین نام فروشندهٔ عذرا بدو صورت «ودانوش» و «دانوش» در مآخذ مختلف ضبط شده است. برای روشن شدن ذهن لازم بتذکر است که کلمهٔ «ادانوش» نام کسی‌که عذرا چشم او را کند و «دیانوش» نام مهتر دزدان نیز در داستان وامق و عذرای عنصری آمده است.

دانوکرش. [کَ شْ] (اوستایی، نف مرکب) صورت اوستایی کلمه مرکب «دانه کش» است و دانه کش صفتی است برای مورچه. (از فرهنگ ایران باستان ص ۱۹۸).
رجوع به دانه کش شود.

دانون. (اِ)[20] نامی که بهمهٔ فلیپوآها[21] دهند و ریشهٔ آن خام یا پخته خورده شود. (دزی ج۱ ص۴۲۰).

دانوی. [نَ وی ی] (ص نسبی) منسوب است به دانویه که نام جد احمدبن عبدالرحمن‌بن دانویه بغدادی است. (سمعانی).

دانویل. (اِخ) نام چهار شهرک است در ممالک متحدهٔ آمریکای شمالی: یکی در دویست‌هزارگزی شیکاگو، در جمهوری ایلینویس. دوم در ۶۵گزی فرانکفورت در جمهوری کنتوکی. سوم در هشتادهزارگزی هاریسبورگ در جمهوری پنسیلوانیا. چهارم در ۲۲۰هزارگزی ریچموند در جمهوری ویرجینیا. (از قاموس الاعلام ترکی) (از لاروس).

دانه. [نَ / نِ] (اِ) در لغت آذری مقابل مایه بمعنی شتر نر و گاو جوان نر است و این کلمه از دَئنو[22] و دنوتک[23] پهلوی است. بترکی (متأثر از آذری) گویند: اوغلان! دانه‌نی چات؛ یعنی پسر! شتر نر یا گاو جوان نر را بار کن. مقابل: اوغلان! مایه‌نی‌چات؛ بمعنی پسر! شتر ماده یا گاو جوان ماده را بارکن. ||گوساله.

دانه. [نَ / نِ] (اِ) هر یک از برآمدگی‌های خرد در بدن هنگام ابتلای ببرخی از بیماریها چون آبله و آبله‌مرغان و جز آن. برآمدگیهای ریزه و خرد که گاه ابتلای به آبله‌مرغان و سرخک و جز آن در بدن پدید آید. بَثْر. آبله ریزه که بر اندام برآید: داحوس، داحس؛ ریشی یا دانه‌ای است که میان ناخن و گوشت پیدا شود و از آن ناخن بیفتد. (منتهی الارب). ||هر یک از برآمدگیهای خرد در بدن که نه از ابتلای به بیماری باشد بلکه از عوارضی داخلی برآید و همچون خال نماید اما برنگ پوست یا اندکی سیرتر از رنگ پوست.

دانه. [نَ / نِ] (اِ) مطلق حبوب خوردنی از

1 - Vah. 2 - Nitra.
3 - Hron. 4 - Tisza.
5 - Olt. 6 - Args.
7 - Siret. 8 - Prut.
9 - Iller. 10 - Lech.
11 - Isar. 12 - Inn.
13 - Enns. 14 - Icitha.
15 - Râba. 16 - Sava.
17 - Morava. 18 - Isker.
19 - Danvers. 20 - Danoun.
21 - Phelipoea Phelipосa lutea niolana.
22 - daênû. 23 - denûtak.

گندم و جو و عدس و باقلا و ماش و نخود و لوبیا و خلر و گاودانه و جز آن. مطلق حبه‌ها. غله. مطلق حبه‌ها از جنس گندم و جو و جز آن:
پر از میوه کن خانه را تا بدر
پر از دانه کن خنبه را تا بسر. ابوشکور.
میازار موری که دانه کش است
که جان دارد و جان شیرین خوش است.
فردوسی.
بسان دانه بر تابه فشانده
براه دلبرش دیده بمانده.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
وزین دانه یک من بیک من درم
بلابه همی خواستند و ستم.
شمسی (یوسف و زلیخا).
که این صد شتر دانه بار گران
بما داد بی‌منت و رایگان.
شمسی (یوسف و زلیخا).
ز ما دانه را منع کردش عزیز
نیابیم ازو هیچ رامش بنیز.
شمسی (یوسف و زلیخا).
چو تنگی بود، دانه چون جان بود
برابر بگویم هم ارزان بود.
شمسی (یوسف و زلیخا).
جان دانهٔ مردمست و تن کاهست
ای فتنهٔ تن تو فتنه بر کاهی. ناصرخسرو.
نخواهد همی ماند با باد مرگت
بدین خرمن اندر نه کاه و نه دانه.
ناصرخسرو.
با کاه مخور دانه چنین گر نه ستوری
با بوذر گفت اینکه ترا گفتم سلمان.
ناصرخسرو.
چو در هر دانه‌ای دانا یکی صانع همی بیند
خدای خویش آنها را نپندارد نه انگارد.
ناصرخسرو.
سوی گاو یکسان بود کاه و دانه
بکام خر اندر چه میده چه چودر.
ناصرخسرو.
گفت جو دانهٔ مبارکست و خویدش خجسته. (نوروزنامه). چنانکه غرض کشاورز از پراکندن تخم دانه باشد که قوت اوست. (کلیله و دمنه).
صبح نهد طرف زر بر کمر آسمان
آب کند دانه هضم در شکم آسیاب. خاقانی.
هر زنی هندو که او را دانه بر دست افکند
دانه‌زن پیدا نبیند خرمن سودای من. خاقانی.
گرنان طلب کنند در من زنند ازآنک
بی دانهٔ من آب زدست آسیاشان. خاقانی.
دانه از خوشهٔ فلک خوردی
که‌بپرواز رستی از تیمار. خاقانی.
من آن دانهٔ دست‌کشت کمالم
کز این عمرسای آسیا میگریزم. خاقانی.

چون بدانه داد او دل را بجان
نا گرفته مرد را بگرفته دان. مولوی.
مور بر دانه چرا لرزان بدی
گر از آن یک دانه خرمن‌دان بدی. مولوی.
قَصَل، قِصل، قَصَل، قُصاله؛ دانهٔ ردی که وقت پاکیزه‌کردن از گندم دور کنند. مریراء؛ دانهٔ تلخهٔ گندم که دور کنند آنرا. فریک؛ دانهٔ مالیده. دِجِندِح؛ دانه‌ای است کوچک. سعابرالطعام؛ آنچه از گندم دور کنند آنرا از گندم‌دیوانه و دانهٔ تلخ و جز آن. لیاء؛ دانهٔ سپید شبیه نخود که بخورند آنرا. قصری؛ دانه که در خوشه و کفه بماند بعد کوفتن. کشد؛ دانه‌ای که میخورند آنرا. قطنیة؛ دانه هرچه باشد یا جز گندم و جو و انگور و خرما و یا دانه‌ای که به پختن درآید. قصارة؛ دانه‌ای که در کفه بماند بعد از کوفتن. هرطمان؛ دانه‌ای است متوسط میان جو و گندم. داذی؛ دانه‌ای است تلخ. حزّ؛ دانه‌ای است مدور. (منتهی الارب). ||هر یک از حبه‌های جداگانهٔ حبوب خوردنی چون دانهٔ گندم و دانهٔ جو و دانهٔ ماش و جز آن:
چو صد دانه مجموع در خوشه‌ای
فتادیم هر دانه در گوشه‌ای. سعدی.
یک دانه چون جهد ز میان دو آسیا. سعدی.
||دان. چینه. آنچه بمرغان دهند از خوردنی. آنچه بطیور دهند از حبوب و جز آن. آنچه برای مرغان طعمه ریزند از ارزن و جو و گندم و مانند آن. آنچه بمرغان دهند خوردن را. زقة. (دهار). ثقل. (منتهی الارب):
همای عدل تو چون پر و بال باز کند
تذرو دانه برون آرد از جلاجل باز. سوزنی.
در صبوح آن راح ریحانی بخواه
دانهٔ مرغان روحانی بخواه. خاقانی.
خاطر تو مرغ‌وار هست بپرواز عقل
یافته هر صبحدم دانهٔ اهل ثواب. خاقانی.
[illegible] خواندی که مرغ خانگی
دانه‌ای درخورد و پس گوهر بزاد. خاقانی.
برد مرغ دون دانه از پیش مور. سعدی.
ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت. حافظ.
یا بکش، یا دانه ده، یا از قفس آزاد کن. ؟
||آنچه در دام نهند از حبوب و غیره تا صید را بفریبند. آنچه از حبوب که در دام برای صید طیور وحشی بکار برند؛ همه دانه است تا بمیانه‌های دام رسم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۸).
دانه اندر دام او دانی که چیست
نرم و سخت و خوب و زشت و بوی گند.
ناصرخسرو.
در دام بدانه مباش مشغول
دانهٔ تو چه چیزست جز می و جام.
ناصرخسرو.
مشو آنجا که دانهٔ طمع است

زیر دانه نگر که دام بلاست. مسعودسعد.
هواست دانه و من دانه‌چین و هاویه دام
اگر بدانه نمانم بدام درمانم. سوزنی.
در راه من نهاد ملک دام حکم خویش
آدم میان حلقهٔ آن دام دانه بود. خاقانی.
آمده در دام چنین دانه‌ای
کمتر از آوازهٔ شکرانه‌ای. نظامی.
هست صیاد ار کند دانه نثار
نی ز رحم و جود بل بهر شکار. مولوی.
دشمن ارچه دوستانه گویدت
دام دان گرچه ز دانه گویدت. مولوی.
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
قضا همی بردش راست سوی دانه و دام.
سعدی.
نرود مرغ سوی دانه فراز
چون دگر مرغ بیند اندر بند. سعدی.
بحسن خلق[1] توان کرد صید اهل نظر
بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را. حافظ.
||حب. (دستوراللغة) (ترجمان القرآن). بزر. تخم. تخم زراعت و کشت چون گندم و جو و غیره. تخم که بر زمین افتد و یا بکارند روئیدن و یا رویاندن درختی یا گیاهی را. صاحب آنندراج گوید بمعنی حب و بزرست و آفت‌زده از صفات اوست. (آنندراج): دو سه دانه دیدند آنجا نهاده برداشتند و پیش تخت شاه شیران آوردند... شاه تخم را به باغبان خویش داد و گفت در گوشه‌ای بکار. (نوروزنامه). دانه مادام که در پردهٔ خاک نهانست هیچکس در پروردن وی سعی ننماید. (کلیله و دمنه).
چو دهقان دانه در گل پاک ریزد
زگل گر دانه خیزد پاک خیزد. نظامی.
کدام دانه فرورفت در زمین که نرست
چرا بدانهٔ انسانت این گمان باشد. مولوی.
چو گفتت لیس للانسان الاماسعی خالق
بیفکن دانه‌ای امروز تا زان بدروی فردا.
مولوی.
دانه آنکو بزمستان نفشاند در خاک
ناامیدی بود از دخل بتابستانش. سعدی.
تا دانه نیفکنی نروید. سعدی.
تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنگیری. (سعدی، کلیات ص۱۱۸).
کم نئی از دانه‌ای هرجاکه افتی خوش برآ.
سلمان ساوجی.
اهتباد؛ دانه برآوردن و تر نهادن حنظل را تا تلخی از وی برود. (منتهی الارب). جدر؛ دانهٔ طلع. (منتهی الارب). هبد، هبد؛ دانهٔ حنظل. (منتهی الارب). ||هر یک از تخمهای درون

---
۱ - ن‌ل: بخلق و لطف. (حافظ چ قزوینی).

برخی از میوه‌ها چون انجیر و به و غیره. تخم درون برخی میوه‌ها چون سیب و بهی و گلابی و جز آن:
سیب که اندر درخت و دانهٔ سیب است
ناید بیرون ازو بخواندن افسون. ناصرخسرو.
– به‌دانه؛ تخم به. دانه‌های ریز که درون به است.
– انجیر بادانه؛ که در درون تخمهای ریزه دارد.
– انجیر بی‌دانه؛ که در درون تخم‌های ریز و دانه ندارد و همه گوشت است.
||ثمر بعضی گیاهان و تخم آنها. میوهٔ برخی گیاهان که تخم آن نیز هست و همان را برای رویاندن مجدد آن در زمین افکنند مانند دانهٔ پنبه و دانهٔ سپندان و جز آن:
بکند هر دو چشم خویش از بخل
همچو حلاج دانه را به وشنگ. منطقی.
جوان بودم و پنبه فخمیدمی
چو فخمیدمی دانه برچیدمی. طیان.
نگاه کن که بقا را چگونه می‌کوشد
بخردگی منگر دانهٔ سپندان را. ناصرخسرو.
دانهٔ فلفل سیاه و خال مه رویان سیاه
هر دو جان‌سوزند اما این کجا و آن کجا. ؟
خربصیص؛ نباتی است که از دانهٔ آن طعام سازند و شتر خورد. ملک؛ دانهٔ جلبان که گیاهی است. حب قطن؛ دانهٔ پنبه. قلم قریش؛ دانهٔ صنوبر. حب رشاد؛ دانهٔ سپندان. ||هر یک از میوه‌ها یا هر عدد از میوه‌ها و یا هر حبه از میوه‌های برخی از درختان که ثمر آنها خوردنی است چون انجیر و انگور و خرما و جز آن. و نیز هر یک از حبه‌های درون میوهٔ برخی از درختان که خوردنی است چون انار: حب‌الرمان؛ هر یک از حبه‌های درون حقهٔ نار. غزب؛ حبهٔ انگور. کِلّه (در تداول مردم قزوین). عور؛ دانهٔ انگور. (منتهی الارب):
مگر که نار کفیده است چشم دشمن تو
کز او مدام پریشان شده‌ست دانهٔ نار. فرخی.
کفیده [انار] چون دهان شیر و دانهش
بدو در همچو خون‌آلوده دندان. رازی.
درخت انگور دید چون عروس آراسته خوشه‌های بزرگ شده و از سبزی بسیاهی آمده چون شبه می‌تافت و یک‌یک دانه‌ها ازو همی ریخت. (نوروزنامه). هیچکس [گاه پیدایش رز] دانه در دهان نیارست نهادن از آن همی ترسیدند که نباید که زهر باشد. (نوروزنامه). دانهٔ دل چون دانهٔ نار از پوست میخورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۲۵).
رفتست پاک روغن این زیتون
جز دانه نیست مانده و کنجاره. ناصرخسرو.
دانهٔ شاخ و باغ مجلس او
دانهٔ درّ و شاخ مرجان باد. مسعودسعد.
قمری کردش نداکای شده از عدل تو
دانهٔ انجیر زرد دام گلوی غراب. خاقانی.
مغان که دانهٔ انگور آب میسازند
ستاره می‌شکنند آفتاب میسازند. مولوی.
دانه‌ای کش تلخ باشد مغز و پوست
تلخی و مکروهیش خود نهی اوست. مولوی.
کودک و آنگاه ترک دانهٔ خرما. قاآنی.
||هسته[1]. استخوان خرد و درشت که میان برخی از میوه‌هاست. استهٔ بعضی میوه‌ها. خسته. چیزهای خرد و سخت که درون برخی از میوه‌ها چون انار و خرما و انگور است و آن دانه را گاه مغزی در درون است چون هستهٔ قیسی و گاه نیست چون خرما و انگور و غیره: و آن دانهٔ شفتالو را که بدان سختی است آنرا فرسوده کنی. (کتاب المعارف).
شرب نوش آفرید از مگس نحل
نخل تناور کند ز دانهٔ خرما. سعدی.
تکژ. تکس؛ استخوان پاره درون دانهٔ انگور. هسته که درون حبهٔ انگورست. انگور بی‌دانه؛ که حبه‌های آن هسته ندارد. انار بی‌دانه؛ که حبه‌های درون آن را دانه‌های استخوانی و هسته نیست. عجم؛ دانهٔ خرما. هستهٔ خرما. نواة. نوی. (منتهی الارب). ||مغز هسته: الیوب؛ دانهٔ هستهٔ کنار. (منتهی الارب). ||عدد. تا. یک: دانه‌دانه؛ یک‌یک. یکی‌یکی. یکدانه؛ یک عدد. پنج دانه؛ پنج عدد:
بنهفته به سحر گنج قارون
یک در تو در دو دانه گوهر. (؟) ناصرخسرو.
دانه و شاخ باغ و مجلس او
دانهٔ درّ و شاخ مرجان باد. مسعودسعد.
مویز و منقا و آلوی سیاه از هر یکی سی دانه. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و دانست که دریا را به پیمانه پیمودن و ریگ بیابان را بدانه شمردن آسانتر از مکر زنان... در حد و حصر آوردن [illegible] (از سندبادنامه).
چو صد دانه مجموع در خوشه‌ای
فتادیم هر دانه در گوشه‌ای. سعدی.
اندک‌اندک بهم شود بسیار
دانه‌دانه است غله در انبار. سعدی.
||هر یک از گلوله‌ها یا گلوله‌های به استوانه گرایندهٔ سفتهٔ سفالین و یا سنگین و یا بلورین و یا چوبین و یا از دیگر چیزها که به رشته کشند در سبحه تسبیح کردن را: سبحهٔ صددانه؛ دارای صد گلولهٔ سفته. سبحهٔ هزار دانه؛ دارای هزار گلولهٔ سفته. سبحهٔ سی و سه دانه؛ دارای سی و سه گلولهٔ سفته:
تسبیح هزار دانه در دست مپیچ. سعدی.
||گلوله‌های خرد و یا درشت از احجار کریمه یا مروارید و جز آن. قطعات خرد و یا درشت از گوهرها و احجار کریمه. از احجار قیمتی و گرانبها بشکل گلوله و یا نزدیک بآن تراشیده نگین را.
– دانهٔ الماس؛ قطعهٔ تراش‌خوردهٔ الماس.
– دانهٔ مروارید؛ گلوله‌ای از آن:
میان بهی درّ خوشاب بود
که هر دانه‌ای قطرهٔ آب بود. فردوسی.
دگر پنجصد درّ خوشاب بود
که هر دانه‌ای قطرهٔ آب بود. فردوسی.
– دانهٔ یاقوت؛ قطعهٔ تراش‌خوردهٔ یاقوت.
درّة؛ دانهٔ مروارید. لؤلؤة؛ دانهٔ مروارید. تومة؛ دانهٔ مروارید. خربصیص؛ دانه‌ای از زیور. (منتهی الارب).
کلمهٔ دانه در معانی فوق هنگام ترکیب با کلمات دیگر گاه مؤخر آید و افادهٔ معانی خاص کند چون:
– آب و دانه. رجوع به هر یک از دو کلمه شود: تخلی؛ آب و دانه. (منتهی الارب).
– الف دانه؛ نوعی گره.
– انار دانه؛ دانهٔ انار.
– ایل دانه؛ هل. قاقلهٔ صغار. (ملحقات برهان).
– بادانه؛ دانه‌دار.
– بسیاردانه؛ دارای دانه‌های بسیار. پردانه.
– به‌دانه؛ دانهٔ به. تخم به.
– بیدانه؛ مقابل دانه‌دار.
– ||نوعی انگور.
– ||نوعی کشمش حاصل از این انگور.
– پنبه‌دانه؛ دانهٔ پنبه. تخم پنبه.
– جان‌دانه؛ جایی از پیش سر کودک که نرم و جهنده است. یافوخ. رجوع به جان‌دانه در همین لغت‌نامه شود.
– جودانه؛ نوعی بافت در بافتنی‌ها.
– کافور جودانه. رجوع به کافور شود.
– بید جودانه. رجوع به بید شود.
– چوب‌دانه؛ سنجد. غبیرا. (برهان).
– خشک‌دانه؛ تخم کازیره است. حب‌العصفر. (برهان).
– دانه‌دانه؛ یک‌یک. مرکب از اعداد و افراد جداگانه:
اندک‌اندک بهم شود بسیار
دانه‌دانه است غله در انبار. سعدی.
– دُردانه؛ دانهٔ دُر:
دردانه‌ها اگرچه پراکنده هم نکوست
اما کجا بگوهر منظوم میرسد. سعدی.
سعدی بلب دریا دردانه کجا یابی
در کام نهنگان رو گر میطلبی کامی. سعدی.
– ||بسیار عزیز. عزیز دُردانه؛ سخت گرامی:
مطلع برج سعادت فلک اختر سعد
بحر دردانهٔ شاهی صدف گوهرزای. سعدی.
– سیاهدانه؛ شونیز.
– شاهدانه. رجوع به شاهدانه شود.
– صددانه (سبحه)؛ دارای صد گلولهٔ سفالین یا

1 - Pépin.

گلین و سنگین و یا بلورین.
– صندل‌دانه؛ تخم صندل.
– فلفل‌دانه؛ حب فلفل.
– قرمزدانه؛ چیزی که بدان جامه و چیزهای دیگر رنگ کنند.
– کدودانه؛ کرمی در معده.
– کرم‌دانه؛ نوعی از مازریون. موردانه. جرم‌دانق. (برهان).
– کنف‌دانه؛ کنب‌دانه. تخم کنف.
– گاودانه؛ حب‌البقر.
– ماهوردانه؛ حب‌الملوک.
– ماهوب‌دانه. ماهودانه. حب الملک. فلفل الخواص و آن میوهٔ درخت شباب است و بعربی معشوق میگویند. (برهان). نام فارسی اپورژ[1] است. (حاشیهٔ برهان چ معین).
– مرغ‌دانه؛ دان مرغ.
– مشک‌دانه؛ دانهٔ مشک. ثمر مشک.
– موردانه؛ کرم‌دانه. نوعی مازریون. (برهان).
– نیم‌دانه؛ برنج که کمی از سر و یا ته آن شکسته باشد.
– ناردانه؛ اناردانه. دانهٔ انار:
آن کوزه بر کفم نه کآب حیات دارد
هم طعم نار دارد هم رنگ ناردانه. سعدی.
– وشک‌دانه (وشق‌دانه)؛ ون. چتلاقوش. حبة الخضراء.
– ون‌دانه؛ دانهٔ ون. حب ون. میوه و تخم ون.
– هزاردانه (سبحه)؛ دارای هزاردانه.
– یک‌دانه؛ حبه.
– ||یکی. فرد. منحصر بفرد:
تو آن در مکنون یکدانه‌ای
که پیرایهٔ سلطنت‌خانه‌ای. سعدی.
– گوهر یکدانه؛ منحصر به فرد:
عیب تست ار چشم گوهر بین نداری ورنه ما
هر یک اندر بحر معنی گوهر یکدانه‌ایم.
سعدی.
گر تو بحق افسانه‌ای یا گوهر یکدانه‌ای
از ما چرا بیگانه‌ای، ما نیز هم بد نیستیم.
سعدی.
– یکی‌دانه؛ یکتا.
– ||نوعی میوه.
و نیز بکلمهٔ دانه در معانی مختلفه کلماتی پیوندد و ترکیب اضافی یا عطفی و جز آن با معانی خاص پدید آرد و اینک فهرستی از این ترکیبات که مرتب بترتیب حروف هجاست با شرحی برای هر یک آورده میشود:
– دانهٔ آبی؛ دانهٔ به. بهدانه. تخمهای ریزهٔ درون میوهٔ به: و اگر اندر سینه درشتی باشد عناب و سپستان و بنفشه و بیخ سوسن و بیخ خطمی و مغز خیار و صمغ کتیرا و دانهٔ آبی اندر کشکاب و کندرآب میپزند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
– دانهٔ آتش؛ کنایه از شررست. (از آنندراج):
خوشهٔ ما بدهن دانهٔ آتش دارد
برق با خرمن ما مرد هم‌آغوشی نیست.
صائب.
– دانه‌افشان. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
– دانه‌افشانی. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
– دانه بر آتش ریختن؛ مرادف فلفل بر آتش ریختن و آن مشهورست. (آنندراج):
بروی لاله‌رنگ او عرق مشمر که آن جادو
مرا تا صید خود سازد بر آتش دانه می‌ریزد.
سالک یزدی (از آنندراج).
– دانه برچیدن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
– دانه بستن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
– دانه برخوردن؛ خوردن دانه. برگرفتن دانه بقصد خوردن:
ندانست از آن دانه برخوردنش
که دهر افکند دام در گردنش. سعدی.
– دانهٔ پارسی[2]؛ مادهٔ رنگی طبیعی بوده است از نوعی درخت در ایران که به اروپا صادر میشده است، و گیاوپا میگوید آن دانه از رامنوس پتلاریس[3] بعمل می‌آمده است لکن من آنرا در ایران نیافتم. دانهٔ فارسی.
– دانه پاشیدن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
– دانه پاک کردن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
– دانه پذیرفتن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
– دانه‌پذیرنده. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
– دانه‌جو؛ دانه‌جوی. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
– دانه چیدن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
– دانه‌چین. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
– دانه‌خوار. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
– دانه‌خور. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
– دانه خوردن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
– دانه دادن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
– دانه‌دار. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
– دانه‌دان. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
– دانه‌دانه. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
– دانه در خاک نشستن؛ مقیم خاک شدن دانه. در دل خاک قرار گرفتن دانه. در درون خاک جای گرفتن دانه:
برومندی نصیب خاکبازان میشود صائب
نگردد سبز تا در خاک چندی دانه ننشیند.
صائب.
– دانه در خاک کردن؛ در درون خاک قرار دادن دانه. درون زمین جای دادن دانه:
تخم چون سوخت برومند نگردد صائب
دانهٔ اشک بامید چه در خاک کنی.
صائب (از آنندراج).
– دانه‌درشت؛ درشت‌دانه. مقابل خرددانه. که حبه‌ها ریزه نیست. که حبه‌ها در حجم از مشابه خود بزرگتر است.
– دانهٔ درشت؛ دانه و حبهٔ برتر و بزرگتر از انواع خود: دانهٔ درشت مروارید؛ که خرد نیست. که ریزه نیست. که از انواع خود حجیم‌ترست.
– دانهٔ دل؛ میان دل. سیاهی دل. اسودالقلب. سویداءالقلب. سوداءالقلب. شَغْف. شَغَف. سواد. سویداء. شغاف. (منتهی الارب). حبةالقلب. (دهار):
تخم وفاست دانهٔ دل چون بدست تست
خواهی بزیر خاک بنه خواه زیر آب.
خاقانی.
از دانهٔ دل ز کشت شادی
یک خوشه بسالیان میبنام. خاقانی.
در دانهٔ دل نماند مغز آوخ
در خوشهٔ عمر دانه بایستی. خاقانی.
از پی مشتی جو گندم‌نمای
دانهٔ دل چون جو و گندم مسای. نظامی.
– دانه ریختن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
– دانه‌ریز. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
– دانه‌زاد. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
– دانه زدن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
– دانه‌زن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
– دانهٔ زنجیر؛ حلقهٔ زنجیر. (آنندراج). هر یک از حلقه‌های زنجیر که از اتصال آنان سلسله پیدا آید. هر حلقه از حلقه‌های زنجیر:
بسکه بگداخته غم جسم زمین‌گیر مرا
میکشد مورچه‌ای دانهٔ زنجیر مرا. اشرف.
کی شود آزاد از زلف گرهگیرش کسی

1 - Epurge.
2 - Graine de Perse.
3 - Rhamnus Pelolaris.

دانهٔ زنجیر در دام است صیاد مرا. اشرف.
— دانهٔ سبز؛ حبةالخضراء. (شعوری ج ۱ ص ۳۱۴).
— دانهٔ سفید؛ که سیاه نیست.
— ||(با فک اضافه)؛ دانه‌سپید. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دانهٔ سمور؛ کنایه از پوست سمورست. (آنندراج). دانهٔ کیش:
بجامه تن ندهد حسن پرغرور او را
کدام زلف بود دانهٔ سمور او را. اشرف.
— دانه‌سوز. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دانهٔ سیاه؛ دانه‌ای که رنگ اسود و تیره دارد.
— ||تخمی تیره‌رنگ که درون گندم روید و بکار نیاید. دیوگندم: بعیع؛ دانهٔ سیاه که بگندم آمیزد یا گندم دیوانه و یا گندم هیچکاره. (منتهی الارب).
— ||سیاه دانه. رجوع به سیاه‌دانه شود.
— دانهٔ عنبر؛ تخم عنبر.
— ||مردمک چشم. (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۲۷).
— دانهٔ فارسی؛ دانهٔ پارسی. رجوع به دانهٔ پارسی شود.
— دانه‌فشان. رجوع باین ترکیب در ردیف خود شود.
— دانه فشاندن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دانه فکندن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دانه کار. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دانه کردن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دانه کش. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دانه کشیدن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دانهٔ کیش؛ کنایه از پوست سمورست. (آنندراج). دانهٔ سمور:
عزیز تا بنمایم بمردمان چون میش
بدوختم بگریبان خویش دانهٔ کیش.
ابونصر نصیرای بدخشانی.
— دانه گانه. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دانه گرده. رجوع به گیاه‌شناسی ثابتی ص ۴۶ و ۵۶ و ۴۶۵ شود.
— دانه گرفتن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دانهٔ مویز؛ اسم فارسی عجم‌الزبیب است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
— دانه‌های ناشمار؛ حبه‌ها که بشماره درنیاید.
— ||برنج پخته. پلو. عوام آنگاه که طعامی از برنج در پیش دارند و سوگند خوردن خواهند اشاره به برنج کرده گویند: باین دانه‌های ناشمار، باین پلو.
— دانهٔ نبات؛ دانهٔ گیاه. تخم گیاه.
— ||در اصطلاح گیاه‌شناسی نام آن قسمت از میوه است که بر اثر رشد و نمو تخمک بوجود می‌آید[1]. بدین توجیه که در نتیجه رشد و نمو آن تخم فرعی در تخمک، دانهٔ نبات بوجود می‌آید و ساختمان یک دانه پس از پایان یافتن رشد و نمو آن بدین قرار است:
یک یا دو پوستهٔ نازک بنام تگومان[2] یا اپی‌اسپرم[3] دانهٔ نبات را می‌پوشاند. تگومان خارجی را که معمولاً قطورتر است تستا[4] و تگومان داخلی را تگمن[5] مینامند. تگومان خارجی برخی از دانه‌ها مانند انگور سخت و برخی دیگر مانند بادام و زردآلو نازک و در انار استثنائاً گوشتی و در برخی مانند بهدانه و کتان و قدامه لعابی است. و در داخل پوستش دانه یا تگومان قسمتهای دیگر قرار گرفته است که عموماً مغز نامیده میشود. (از گیاه‌شناسی ثابتی ص ۵۱۴ و ۵۱۵). نیز رجوع به همان کتاب ص ۱۱۱ شود.
— دانه‌نشان. رجوع به باین ترکیب در ردیف خود شود.

دانه. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان زبرخان بخش قدمگاه شهرستان نیشابور. واقع در ۸هزارگزی باختر قدمگاه. جلگه است و معتدل و دارای ۱۸۰ سکنه. آب آن از قنات است و محصول آنجا غلات و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دانه. [نِ] (اِخ) دان[6]. نام یکی از پسران یعقوب:
ز بلهان دو فرزند مردانه بود
هنرمند نفتالی و دانه بود.
شمسی (یوسف و زلیخا).
رجوع به دان شود.

دانه. [نَ] (اِخ) نام خاندانی باستانی. گرشاسب در ضمن فتوحات خود پسری از این خاندان را کشته است. (مزدیسنا و تأثیر آن در ادب فارسی ج ۱ ص ۴۲۰).

دانه. [نَ] (اِخ)[7] نام دیهی ظاهراً به خوارزم. (تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۷۳).

دانه. [نَ] (اِخ)[8] نام دیهی در هفده‌فرسنگی نیشابور، میان نشابور به ترشیز. (نزهةالقلوب ج اروپا مقالهٔ سوم ص ۱۷۸).

دانهٔ آب. [نَ / نِ يِ] (اِ مرکب) آبی که گاه دانه بستن سنبلهای گندم و جو و مانند آن به مزرعه دهند.

دانه‌افشان. [نَ / نِ اَ] (نف مرکب) که دانه افشاند. که دانه پاشد. که دانه پراکند. که تخم پاشد. که حبه‌های خوردنی از بنشن و حبوب بر زمین پراکنده سازد. ||که قطعات احجار کریمه و مروارید و نظایر آن نثار کند و پراکنده سازد.

دانه‌افشانی. [نَ / نِ اَ] (حامص مرکب) عمل دانه‌افشان. دانه پاشیدن. پراکندن دانه:
در گل شوره دانه‌افشانی
برنیارد مگر پشیمانی. نظامی.
||نثار کردن و پراکندن قطعات احجار کریمه یا مروارید و جز آن.

دانه برچیدن. [نَ / نِ بَ دَ] (مص مرکب) دانه برداشتن. (آنندراج). فروگرفتن حبه‌های حبوب و چینه از زمین یکایک. التقاط. (منتهی الارب)؛ نقر؛ دانه برچیدن مرغ. (دهار).

دانه بستن. [نَ / نِ بَ تَ] (مص مرکب) (... خوشه و در خوشه) پیدا آمدن گندم و مانند آن در خوشه. (آنندراج). پیدا آمدن و از حالت شیری به انجماد و سفتی گراییدن حب گندم یا جو یا عدس و جز آن:
فیض ما دیوانگان کم نیست از بهر بهار
خوشه بندد دانهٔ زنجیر در زندان ما. صائب.
خوشهٔ من دانه گر بندد دل پروانه است
برف را در خرمن من رنگ و رو کاهی شود.
قاسم.
اجراء؛ دانه بستن گیاه. اخلاع؛ دانه بستن خوشه. (منتهی الارب).

دانه بلاغ. [نِ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان به‌به‌جیک بخش سیه‌چشمه شهرستان ماکو. واقع در ۳۶هزارگزی جنوب سیه‌چشمه و هزارگزی شمال شوسهٔ چشمه قره‌ضیاءالدین. دامنه است و سردسیر دارای ۷۰ تن سکنه آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و شغل مردمان آن زراعت و گله‌داری و صنایع دستی اهالی آن جاجیم‌بافی و راه آنجا ارابه‌روست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دانه پاشیدن. [نَ / نِ دَ] (مص مرکب) فروریختن و پراکنده‌کردن دانه. افشاندن دانه. دانه‌افشانی. پراکندن دانه:
بیابان را غزالی نیست بی‌خلخال چون لیلی
ز زنجیر جنون پاشیدم از بس دانه در صحرا.
صائب.
||فریفتن بتدریج با عطا و دهشی. از راه بردن کسی با بخشیدن و دادن چیزی اندک بوی.

1 - Graine. 2 - Tégument.
3 - Episperme.
4 - Testa. 5 - Tegmen.
6 - Dan.
۷ - ن ل: دایه. ۸ - ن ل: دایه. وانه. دار.

دانه پاک کردن. [نَ / نِ کَ دَ] (مص مرکب) دانه از کاه جدا کردن. (آنندراج). جدا کردن کاه از حبه‌ها در حبوبات. کاه از دانه جدا کردن. بیکسو زدن کاه از حبوب:
نکرده دانهٔ خود پاک چون ستارهٔ صبح
غبار خاطر این آسیا نباید شد. صائب.

دانه پذیر. [نَ / نِ پَ] (نف مرکب) دانه‌پذیرنده. رجوع به دانه پذیرنده شود.

دانه پذیرنده. [نَ / نِ پَ رَ دَ / دِ] (نف مرکب) قبول‌کنندهٔ دانه. قبول‌کنندهٔ دانه برای رویانیدن. پذیرندهٔ دانه برای انبات. گیرندهٔ تخم رویاندن را:
پرتو آتش زده بر ماه و طین
تا شده دانه‌پذیرنده زمین. مولوی.

دانه‌جو. [نَ / نِ] (نف مرکب) که دانه جوید. دانه‌جوی. پژوهندهٔ دانه.

دانه‌جوئی. [نَ / نِ] (حامص مرکب) عمل دانه‌جو.

دانه‌جوی. [نَ / نِ] (نف مرکب) دانه‌جو. پژوهندهٔ دانه. متجسس دانه:
از دانه ببر که حلقهٔ دام
بر گردن مرغ دانه‌جوی است.
حمیدالدین بلخی.

دانه چیدن. [نَ / نِ دَ] (مص مرکب) بمعنی برچیدن دانه است از زمین. (برهان). برچیدن. (از انجمن آرا). برچیدن مرغ دانه را از زمین. التقاط. (منتهی الارب). برداشتن دانه از زمین با منقار خوردن را: مرغ از پس نان خوردن ازو دانه نچیدی. (گلستان). شادکامی مکن که دشمن مرد
مرغ دانه یکان‌یکان چیند. سعدی.
تخت: دانه چیدن مرغ. (منتهی الارب). ||سجده کردن. (برهان) (انجمن آرا). ||کدیه و گدایی نمودن. (برهان). کنایه از گدایی کردن است. (آنندراج). گدایی و دریوزه. (لغت محلی شوشتر). گدایی کردن. (مجموعهٔ مترادفات ص۲۵۹). و نیز برای مترادفات این ترکیب در معنی اخیر رجوع به کتاب مجموعهٔ مترادفات شود.

دانه‌چین. [نَ / نِ] (نف مرکب) که دانه چیند. که دانه برچیند. که دانه از زمین بردارد:
هواست دانه و من دانه‌چین و هاویه دام
اگر به دانه نمانم بدام درمانم. سوزنی.
در پناه پهلوان کبک و تذرو آرد برون
جوژگان دانه‌چین از بیضهٔ شاهین و باز.
سوزنی.
جهانست بسیار و مردم بسی
به تنهاش خوردن نیارد کسی
اگرهست پروانه روی زمین
هوا مرغ دارد بسی دانه‌چین.
؟ (از تاریخ سلاجقهٔ کرمان).
زو شده مرغان فلک دانه‌چین
زآن همه را آمده سر بر زمین. نظامی.
چون هما اندک‌خور و کم‌شهوتم دانند و من
چون خروس دانه‌چین زانی و شهوت‌پرورم.
خاقانی.
||گدا. و رجوع به دانه چیدن شود.

دانه‌چینی. [نَ / نِ] (حامص مرکب) عمل دانه‌چین.

دانه‌خلیل‌بیک. [نَ خَ بَ] (اِخ) از مردم دیاربکر و پسرش نورعلی معاصر میرزا بایسنقر و از سرشناسان آن دیار بوده است و هموست که سلیمان‌بیک ترکان را در حصن کیفا بانتقام خون عمش کشت. و نیز رجوع به حبیب‌السیر چ کتابخانهٔ خیام ج۳ ص۴۳۸ شود.

دانه‌خواجه. [نَ خوا / خا جَ] (اِخ) از یاران و ملازمان امیرزاده محمدسلطان‌بن جهانگیربن امیرتیمور گورکان. و نیز رجوع به حبیب‌السیر چ کتابخانهٔ خیام ج۳ ص۵۱۳ شود.

دانه‌خوار. [نَ / نِ خوا / خا] (نف مرکب)[1] که دانه خورد. که غذا از دانه کند. ||چینه‌خوار.

دانه‌خواری. [نَ / نِ خوا / خا] (حامص‌مرکب) عمل دانه‌خوار. غذا کردن از دانه. ||چینه‌خواری.

دانه‌خور. [نَ / نِ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) دانه‌خوار. رجوع به دانه‌خوار شود.

دانه خوردن. [نَ / نِ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) برگرفتن و بدهان نهادن دانه قوت را. اکل دانه. ||چینه‌خواری. دان خوردن:
مهترا بلبل انسم پس از این
بجز از دست ادب دانه مخور. خاقانی.

دانه دادن. [نَ / نِ دَ] (مص مرکب) عطا کردن حبوب. ||دانه دادن مرغان؛ چینه دادن. قوت دادن با دانه. از حبوب خوردنی پیش طیور نهادن خوردن را:
مرغ را دانه دادن از دین است
منطق‌الطیر عاقلان این است. اوحدی.
||خوردنی در دهان بچه نهادن مرغ مادر بمنقار: زق؛ دانه دادن مرغ بچه را به منقار. (دهار).

دانه‌دار. [نَ / نِ] (نف مرکب) دارای دانه. دارای حبه چون سنبله و خوشه. ||که صاحب حبوب باشد. ||که صاحب تخم و یا استخوانکی در درون میوه باشد. ||که نگهبانی دانه و حبوب کند. ||دارای قطرات چون دانه. گلوله‌گلوله (اشک و جز آن):
دریغ از گریه‌های دانه‌دارم
بپای خنده زنجیری نکردم.
ظهوری (از آنندراج).

دانه‌داری. [نَ / نِ] (حامص مرکب) عمل دانه‌دار. ||حالت و چگونگی دانه‌دار. ||داشتن دانه. ||حفاظت و نگهبانی دانه.

دانه‌داشاق. [نَ / نِ] (اِ مرکب) قسمی زعفران خودرو در طالش.

دانه‌داغی. [نَ / نِ] (اِ مرکب)[2] سیاه‌زخم.

دانه‌دان. [نَ / نِ] (اِ مرکب) تخم‌دان. ظرفی و جایی باشد که غله و دانه در آن کنند. (برهان). جای جو و گندم و غیره. کندو. کندوله. ||زمینی راگویند که در آن تخم کاشته باشند. (برهان). ||زمینی که در آن شاخهای درخت فروبرند تا سبز شود و از آنجا بجای دیگر نقل نمایند. (برهان). خزانه. موضعی که در آن تخم بسیار کاشته باشند تا چون نهال شود بجای دیگر برند و بنشانند و آنرا تخم‌دان نیز گویند. (از انجمن آرا). در عرف هند آنرا پیری خوانند. (آنندراج). ||(ص مرکب) دانه‌دانه. (برهان). پریشان و پراکنده.(برهان). مخفف دانه‌دانه و لهذا بمعنی پریشان و پراکنده هم مستعمل می‌شود:
بدسگال جاه تو بادا چو گندم کفته‌سر
چون کرنج دانه‌دان از دیدگان بگشوده اشک.
سوزنی.
خرمن مه را چو سوخت ز آتش تیغ آفتاب
خوشهٔ پروین چو اشک ریخت فرو دانه‌دان.
سیف اسفرنگی (از آنندراج).

دانه‌دانه. [نَ / نِ نَ / نِ] (ق مرکب) قید تکرار:
اندک اندک بهم شود بسیار
دانه‌دانه است غله در انبار. سعدی.
||یک‌یک. یکی‌یکی. مجزی به افراد جدا از یکدیگر: محبب[3]؛ حبه‌حبه:
در پلهٔ ترازوی اعمال عمر ما
طاعات دانه‌دانه و عصیان تنگ‌تنگ.
سوزنی.
تیغ حصرم‌رنگ و بر وی دانه‌دانه چون عنب
پخت گردون زان عنب نقل و ز حصرم توتیا.
خاقانی.

دانه‌دانه شدن. [نَ / نِ نَ / نِ شُ دَ] (مص مرکب) دانه‌ها از یکدیگر جدا شدن. ||به دانه‌ها و تاها و اعداد واحد تجزیه شدن. متفرق شدن به اعداد واحد. یکی‌یکی شدن. ||پراکنده و پاشان شدن.

دانه ریختن. [نَ / نِ تَ] (مص مرکب) دانه پاشیدن. چینه پراکندن. پراکندن دانه. فروپاشیدن دانه:
نیست ممکن کز سرشک دیده دل رامم شود
چند بتوان در ره مرغ هوایی دانه ریخت.
سلیم (از آنندراج).

---

1 - Granivore. 2 - Charbon.
3 - Gravéolent.
(مترجم ابن‌البیطار ج ۱ ص ۱۰۷ س ۱۲).

||پرا کندن حبوب چون اسپند و جز آن:
بروی لاله‌رنگ او عرق مشمر که آن جادو
مرا تا صید خود سازد بر آتش دانه میریزد.
سالک (از آنندراج).

دانه‌ریز. [نَ / نِ] (نف مرکب) که دانه ریزد. که چینه فروپاشد. که دانه افشاند. که دانه پرا کند. که دانه پخش کند. که هر یک از حبه‌ها که‌دارد فروافکند چنانکه نخل ثمر خود را:
چو گاوی در خراس افکند پویان
همه ره دانه‌ریز و دانه‌جویان. نظامی.
رطب پیش دهانش دانه‌ریزست
شکر بگذار کو خود خانه‌خیزست. نظامی.
||دارای دانه‌های ریزه و خرد. که دانه‌های خرد دارد. خرددانه. مقابل دانه‌درشت. مقابل درشت‌دانه.

دانه‌زاد. [نَ / نِ] (نمف مرکب) زاده از دانه. که از دانه شکافته باشد. که از دانه زاده باشد. که از دانه سر برزده و بیرون جهیده باشد. (جنگل‌شناسی ساعی ج ۱).
— جنگل دانه‌زاد؛ جنگل که با کشتن تخم و دانه‌های درختان پدید کرده باشند، مقابل شانه‌زاد.
— دانه‌زاد جور؛ یا روش برش پناهی، روشی است که چوب جنگلی ناهمسالی را با آن روش برداشت کنند بتدریج جنگلی بدست می‌آید که دارای یک رشتهٔ پیوسته درختان همسال و همشکل خواهد بود. (جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص ۱۱۶).
— دانه‌زاد کهن؛[1] چون درختان جنگل دانه‌زاد به بیشینهٔ رویش خود رسیدند و کهنسال گردیدند جنگل را دانه‌زاد کهن می‌نامند. (جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص ۱۱۷).
— دانه‌زاد نوبار[2]؛ هنگامیکه درخت دارای شاخه‌های بزرگ و تنومند شد و باردهی آن آغاز گردید آنرا دانه‌زاد نوبار می‌خوانند. در این مرحله دیگر شاخه‌ها نیفتاده پیوسته پایدار خواهند ماند و درخت از آنچه هست بلندتر نمیشود و فقط بر قطر آن افزوده میشود. (جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص ۱۱۷).

دانه زدن. [نَ / نِ زَ دَ] (مص مرکب) دانه جستن از بدن هنگام ابتلای بپرخی بیماریها چون بیماری آبله‌مرغان و سرخک و جز آن. دانه جستن. برآمدگی خرد پیدا آمدن در بدن از آبله و غیره.

دانه‌زن. [نَ / نِ زَ] (نف مرکب) زنندهٔ دانه. که دانه زند. ||که دانه از او بیرون دمد چون پوست تن آدمی بر اثر ابتلای به بیماری آبله یا آبله‌مرغان و جز آن. ||نوعی از ساحران و جادوگران باشند در هندوستان که دانه‌های ارزن و جو را بزعفران زرد کنند و افسونی بر آن خوانند و بر کسی که خواهند بزنند تا مقصودی که دارند برآید. (برهان). جوزن. چوزن که بدانهٔ جو فال گیرد و بعضی گفته‌اند دانه‌زن مطلق ساحر باشد چه مدار سحره بر آن است که حبوب و غلات را بزعفران رزیده و افسون بر آن دمیده بر مسحور زنند. نوعی از جادویی بود که زنان ساحره در هندوستان دانهٔ ارزن یا جو را بزعفران یا زردچوبه رنگین ساخته و افسون خوانده آن دانه را بر کسی زنند که خواهند افسونش کنند:
جو بجو هر چه زن دانه‌زن از جو بنمود
خبر آن ز شفا یا ز خطر بازدهید. خاقانی.
هر زن هندو که آنرا دانه بر دست افکند
دانه‌زن بی‌دانه بیند خرمن سودای من.
خاقانی.

دانه‌سفید. [نَ / نِ سِ] (اِ مرکب) قسمی بادام بزرگ‌دانه در جهرم. ||(ص مرکب) دارای حبه یا مغز و یا هستهٔ سفیدرنگ.

دانه‌سوز. [نَ / نِ] (نف مرکب) سوزندهٔ دانه. که دانه سوزد. که بسوزاند دانه را و نابود کند:
تا تو درین مزرعهٔ دانه‌سوز
تشنه و بی‌آب چه آری بروز. نظامی.

دانه‌فشان. [نَ / نِ فِ] (نف مرکب) دانه‌افشان. دانه‌پاش. دانه‌پرا کن. که دانه افشاند. که دانه پرا کند. که دانه پاشد. که دانه ریزد:
دانه‌فشان گشته بهر گوشه‌ای
رسته ز هر دانهٔ او خوشه‌ای. نظامی.

دانه فشاندن. [نَ / نِ فِ دَ] (مص مرکب) پاشیدن دانه. پرا کندن دانه. افشاندن دانه. ریختن دانه:
هر که دانه نفشاند بزمستان در خاک
ناامیدی بود از دخل بتابستانش. سعدی.

دانه‌فشانی. [نَ / نِ فِ] (حامص مرکب) عمل دانه‌فشان. دانه‌پاشی. دانه‌ریزی. ||چینه [illegible]
دام تنی دانه‌فشانی مکن
با چو منی مرغ‌زبانی مکن. نظامی.

دانه فکندن. [نَ / نِ فِ کَ دَ] (مص مرکب) دانه افکندن. دانه ریختن:
دانهٔ اشک نیاز می‌فکنم هر سحر
بلبل بستان عشق مرغ سرای منست.
علی خراسانی (از آنندراج).
||چینه نهادن.

دانه‌کار. [نَ / نِ] (نف مرکب) که دانه کارد. که دانه کاشتن کار دارد. که دانه در دل خاک نهد رستن را. تخم‌پاش:
همه خوشه‌چینند و من دانه کار
همه خانه‌پرداز و من خانه‌دار. نظامی.

دانه‌کاری. [نَ / نِ] (حامص مرکب) عمل دانه کار. کشت کردن. کشتکاری. تخم‌پاشی:
بجز دانه کاری مرا کار نیست
بمن پادشاهی سزاوار نیست. نظامی.

دانه کردن. [نَ / نِ کَ دَ] (مص مرکب) دان کردن. دانه‌دانه کردن چنانکه در انار و باقلا و غیره. جدا کردن چنانکه در دانه‌های چیزی و بیشتر در انار و گاه در باقلا و انگور و گندم و جو بکار رود. ||از هم باز کردن دانه‌های برخی از میوه‌ها چون انار. حبه‌ها را از گوشت جدا کردن در میوه‌ها چنانکه در انار حبه کردن. ||پرا کنده و پریشان ساختن. (برهان). جدا و پریشان کردن. (آنندراج). جدا کردن و از یکدیگر گشودن و جداگانه نهادن چیزها. بواحدهای همانند و جداگانه بخش کردن:
دانه کن این عقد شب‌افروز را
پر شکن این مرغ شب و روز را. نظامی.
||پیاپی درآوردن واحدهای همانند را. چنانکه قطرات اشک و گلوله‌های سبحه و جز آن:
ز هرسو شاخ سنبل شانه میکرد
بنفشه بر سر گل دانه میکرد. نظامی.
لیلی سر زلف شانه میکرد
مجنون در اشک دانه میکرد. نظامی.
مژه از اشک چه درها که نه در رشته کشید
بامیدی که بپای تو مگر دانه کنم. ظهوری.
صراحی سجدهٔ مستانه میکرد
ز پی تسبیح اشکی دانه میکرد. زلالی.
— دانه کردن زلف؛ لاغ‌لاغ کردن. دسته کردن تارهای موی سر برای بافتن. الف دانه کردن.

دانه‌کش. [نَ / نِ کَ] (نف مرکب) حامل دانه. کشندهٔ دانه. برندهٔ دانه از جایی بجایی:
میازار موری که دانه‌کش است
که‌جان دارد و جان شیرین خوش است.
فردوسی.
بس که دنیا راکمر بستم چو مور دانه کش
مدتی چون موریانه روی در آهن کشم.
سعدی.
||(اِ مرکب) در اوستا دانو کرشه[3] قسمی مور است. و آنجا از دوگونه مور سخن رفته است: یکی با صفت دژینی بمعنی بدبو و دیگری با صفت دانوکرشه، به معنی دانه کش. (فرهنگ ایران باستان پورداود ج ۱ ص ۱۹۸).

دانه کشیدن. [نَ / نِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) حمل کردن دانه کشان‌کشان از جایی بجای دیگر. کشان بردن دانه. ||دانه آوردن. دانه رسانیدن. (آنندراج):
غم مرغان گرفتار ندارد صیاد
مور از رحم مگر دانه به این دام کشد.
(از آنندراج).

دانه‌گانه. [نَ / نِ نَ / نِ] (اِ مرکب) دانگانه.

---
1 - Vieille futaie.
2 - Haut Futaie.
3 - dânô-karsha.

اسباب و کالا و متاع دنیوی نباشد. (برهان). رجوع به دانگانه شود.

دانه گرفتن. [نَ / نِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) دانه بستن. پدید آمدن حبه در سنبله و از حالت شیری و میان بسختی گراییدن آن: اقماح: دانه گرفتن خوشه. اقمح السنبل؛ دانه گرفت خوشه. (منتهی الارب). و نیز رجوع به دانه بستن شود.

دانه محمدبیک. [نَ مُ حَ مَ مَ بَ] (اِخ) از سرداران شاه اسماعیل اول صفوی است. هنگامیکه شاه اسماعیل برای دفع ازبکان از سرخس بسوی مرو میرفت این دانه محمد را با فوجی لشکر بعنوان طلایه از پیش بفرستاد اما دانه محمد در نواحی قریهٔ طاهرآباد با طلایهٔ محمدخان شیبانی برخورد و بزخم تیر کشته شد. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۵۰۸).

دانه‌نشان. [نَ / نِ نِ] (نف مرکب) نشانندهٔ دانه. که دانه نشاند. که ترصیع کند. که دانه‌های گوهر در چیزی جای دهد. ||(نمف مرکب) دانه‌نشانده. دانه‌آمود. مرصع. دارای قطعات خرد و درشت از احجار قیمتی. از جواهر و سنگهای گرانبها بقطعات خرد و درشت درنشانده (در حلقه، یا انگشتری، یا شمشیر و خنجر و تاج و غیره).

دانی. (حامص) دانندگی. دانستن. و این در ترکیب آید چون: سخن‌دانی. دمنه‌دانی. غیب‌دانی.

دانی. (پسوند) دان. (در تداول عوام) محل. جا. چون چیزی را از چوب و فلز و شیشه و بلور کنند و قابل حمل و نقل باشد بیشتر با «دان» از آن تعبیر کنند. نمکدان. قنددان. زبیلدان. آشغالدان. خاکروبه‌دان. و چون از خاک و خشت و سنگ و مانند آن کنند و قابل حمل و نقل نباشد بیشتر «دانی» گویند: خاکروبه‌دانی. زبیلدانی. ماردانی و غیره.

– آشغالدانی؛ جای آشغال.

– خاکروبه‌دانی؛ جای خاکروبه.

– زبیلدانی؛ جای زبیل.

– زغالدانی؛ جای زغال. محل انبار کردن زغال.

– گاودانی؛ جای نگهداری گاو.

– قلمدانی؛ جای نگهداری قلم.

– ||اطاق. نوعی اطاق با شکل خاص همانند قلمدان.

– ماردانی؛ جای نگهداری مار.

– مرغدانی؛ جای نگهداری مرغ.

– ناندانی؛ جای نگهداری نان. ظرف نان.

– ||عایدی مستمر بی‌تحمل زحمت و خرج.

– هیزمدانی؛ جای هیزم. محل انبار کردن هیزم.

– هلدانی؛ سیاهچال.

– هلفدانی؛ زندان تاریک و تنگ. سیاهچال.

دانی. (ع ص) دانیء. پست. مقابل عالی. مقابل بلند: عالی و دانی؛ خرد و بزرگ. ||بی‌باک. ||(از مصدر دنائت) ناکس. فرومایه. دنی. خسیس. دون. ماجن. ناکس و فرومایه و پست. (غیاث). مسکین. سافل. ||(از مصدر دنوّ) قریب. نزدیک. (غیاث). مقابل قاصی. مقابل دور. نزدیک شونده:

خجسته مجلس او را سران اهل سخن
سزد که مدح سرایند قاصی و دانی. سوزنی.

خاص و عام از قاصی و دانی هواخواه تواند
عمرو و زید و جعفر و صالح یزید و بایزید.
سوزنی.

دانی. (ص نسبی) منسوب به دانیة، شهری به اندلس. رجوع به دانیة شود.

دانی. (اِخ) رجوع به امیةبن عبدالعزیز شود. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۰۳).

دانی. (اِخ) (ال...)از پزشکان مغرب و فرزند ابواسحاق ابراهیم است و بدوران ناصربن مستنصر خلیفه در مراکش درگذشت. وی از مردم شهر دانیة اسپانیا (اندلس) است. (قاموس الاعلام ترکی). ویرا به صناعت طب عنایتی بود. اصل وی از بجایه است و از آنجا به پایتخت انتقال کرد و امین بیمارستان گشت و طبیب پایتخت. و دو فرزند وی نیز همین کار داشتند. پسر بزرگتر او ابوعلی عبدالله محمد در جنگ عقاب به اندلس در رکاب ناصر درگذشت و خود دانی در مراکش بعهد مستنصربن ناصر بمرد. (عیون الانباء ج ۲ ص ۷۹) (البیمارستانات فی الاسلام ص ۲۸۲).

دانی. (اِخ) الامام ابوعمرو عثمان‌بن سعید معروف به ابن صیرفی (۳۷۲-۴۴۴ هـ . ق. قمری) از موالی بنی‌امیه بود و یکی از حفاظ حدیث و از امامان عالم علم قرآن و روایات و تفسیر آن. در دانیة از شهرهای اسپانیا متولد شد و سپس به مشرق زمین آمد و حج گزارد و گردش مصر کرد و چون به اسپانیا بازگشت در همان شهر دانیة درگذشت. او را قزون از صد تصنیف و تألیف است از آنجمله: «التیسیر» و «جامع البیان» و «طبقات القراء». (الاعلام زرکلی). و نیز او راست: کتاب «الاقتصاد فی رسم المصحف». (قاموس الاعلام ترکی). صاحب معجم‌المطبوعات نویسد وی در چهارده‌سالگی روی بدانش‌اندوزی آورد و سفری بمشرق کرد و به مصر درآمد و سپس حج گزارد و ماهی در مکه بماند و بمغرب بازگشت و مقیم زادگاه خود شد. نسخه‌های خطی از جمله کتب عدیدهٔ وی که بالغ بر صد تألیف بوده در برلن موجود است و نیز در دارالکتب مصر. کتاب «التیسیر» او را در هند بچاپ رسانیده‌اند. (معجم المطبوعات).

دانیٔ. [نِءْ] (ع ص) در تداول فارسی‌زبانان «دانی». دنیء. خسیس. پست. دون. ماجن. مقابل عالی. ج، ادانی.

دانیا. (اِ) اسم هندی کزبره است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

دانیال. (اِخ) دهی است از دهستان لنگا شهرستان شهسوار واقع در ۳۶هزارگزی جنوب خاوری شهسوار و ۴هزارگزی جنوب شوسهٔ شهسوار به چالوس. دشت است و معتدل و مرطوب و دارای ۱۱۵ سکنه. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن برنج و مرکبات و شغل مردان آن زراعت و راه آنجا مالرو است. زیارتگاهی بنام دانیال دارد که درهای چوبی آن از آثار بسیار قدیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دانیال. (اِخ) دهی است از دهستان بخش فیض‌آباد محولات شهرستان تربت‌حیدریه. واقع در ۱۶هزارگزی شمال خاوری فیض‌آباد. جلگه است و معتدل و دارای ۳۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و بنشن و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و جوالبافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دانیال. (اِخ)[1] اسم اعجمی و نام پیغمبری است. (آنندراج). دانیال از پیامبران بنی‌اسرائیل و همزمان کورش کبیر و داریوش بزرگ هخامنشی بوده است. در کودکی پس از گشوده شدن اورشلیم بدست نبوکدنصر، در سال ۵۸۶ ق. م. در میان گروهی از یهودیان به اسارت درآمد و ببابل فرستاده شد و آنجا میزیست. (فرهنگ ایران باستان پورداود ص ۱۶۰ ج ۱). از انبیاء بنی‌اسرائیل است و از نسل حضرت داود (ع). بسال ۶۰۶ ق. م. اسیر بخت‌نصر گشت و با گروهی از مردم بنی‌اسرائیل ببابل فرستاده شد و چون از نماز بردن به فرمانروای بابل سر باززد او را نزد شیران درنده افکندند. اما وی از نزد آن ددان تندرست برآمد. سال درگذشت وی معلوم نیست. معاصر عزیز پیغمبر بوده است. دانیال پس از درگذشت بخت‌نصر از جانب بهمن پسر اسفندیار به بیت‌المقدس بازگردانیده شد و از آنجا به اهواز رفت و در شوش دیده از جهان بربست. علم رمل و گزاردن خواب را ازو دانند. (از قاموس الاعلام ترکی):

دانیال از خیرها شد نامور
نامور نامد ز مادر دانیال. ناصرخسرو.

خانه خالی بهتر از پر شیر و گرگ
دانیال این کرد بر دانا یله. ناصرخسرو.

مردانش را ذلیل چو گرشاسب و رستم
راعیش را رهی چو بلیناس و دانیال.
ناصرخسرو.

---

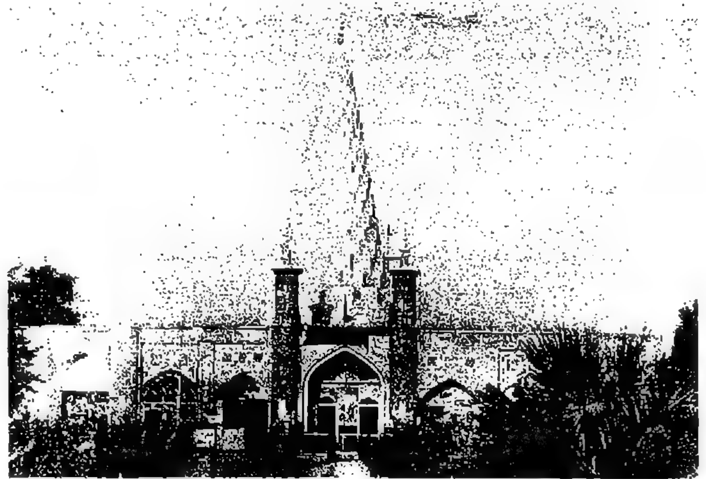
1 - Danial.

لقب دانیال نبی‌الله است. (مجمل التواریخ و القصص ص۴۲۶). اطلاع ما بر احوال این شخص از طریق اساطیر یهودی است که در منابع اسلامی نیز منعکس شده است، و ازو در ردیف مشاهیر مقدس اسرائیل و نیز همانند علیمی خردمند نام برده شده است. گفته‌اند محل تولد او بیت هورون علیا[1] بوده است و چون همراه یهودیان از بیت‌المقدس به بابل آورده شده، بسبب آنکه از خاندان نجبا و اشراف بود، بخدمتگزاری دربار بخت‌نصر درآمد و پس از مرگ در سرداب سلطنتی بابل نیز مدفون گشت. روایات اسلامی و همچنین برخی از منابع یهود مقبرهٔ وی را در شوش گفته‌اندو هم‌اکنون نیز بنائی در آنجا بنام مقبرهٔ دانیال برپاست. در قاموس کتاب مقدس آمده است که معنی دانیال «خدا حاکم من است» میباشد و کلدانیان ویرا به بلطشصر موسوم نمودند. آن حضرت نبی بود (متی ۲۴: ۱۵) از ذریه و خانوادهٔ ملوکانهٔ داود (داود ۱: ۳).
در هنگام جوانی در سال سوم سلطنت یهویاقیم پادشاه ۶۰۶ سال قبل از مسیح ببابل به اسیری برده شد. (مطابق شود با اشعیا ۳۹: ۷). او با رفقای خود حننیا و میشائیل و عزریا محض اقامت در بارگاه نبوکدنصر انتخاب شد و چنانکه یوسف در مصر معزز و محترم گردید او نیز در نظر ایشان مورد عنایت و الطاف شد و در علوم کلدانیان و در زبان مقدس ایشان ترقی بسیار کرد ولی خود را به اغذیه و اشربهٔ ایشان، که یا بر حسب رسوم یهود و یا بواسطهٔ بت‌پرستی ناپاک بود، ملوث نساخت. و بعد از آنکه سه سال ایشان را حسب‌المقرر تربیت نمودند دانیال و رفقایش بر سایرین بسیار ترجیح یافتند. بنابراین در نهایت اعزاز و احترام از برای ندیمی پادشاه اختیار شدند. در این اثنا بخت‌النصر خوابی دید و دانیال بواسطهٔ تعبیر آن رؤیا عطیه و بهرهٔ پیغمبری خود را آشکار فرمود و کارش بالا گرفت و بحکومت بابل و بریاست سلسلهٔ علماء و کاهنان سرافراز گشت. از قرار معلوم هنگامی که یارانش را در تنور آتشین افکندند وی غایب بود و یا بسفارتی شده بود.و چندی بعد رؤیای دیگر نبوکدنصر و بعد رؤیای معروف بلشصر را تعبیر فرمود و بدین لحاظ در مدت سلطنت خود دانیال را بمنصب عالی بیش از پیش سرافراز گردانید. (دانیال ۲۹:۵ و ۲۷:۸). بعد از آنکه مادها و پارسیان بابل را فتح کردند دارایاوش هخامنش که بعد از بلشصر سلطنت نمود دانیال را به صدوبیست نفر از شاهزادگان ریاست داد و بدین سبب ایشان حسد بردند و باعث شدند که در مغارهٔ شیران انداخته شود ولی تدبیر فاسد آنان بر خودشان بازگشت و سبب هلاکت ایشان شد. (دانیال: ۶). و دانیال در اعمال عالیهٔ خود برقرار ماند و تا هنگام وفاتش مورد عنایات و الطاف کورش می‌بود. در این اوقات با جد و جهد تمام دعا میکرد و روزه میداشت و مشورت و نصیحت میکرد که یهود را بوطن خودشان مراجعت دهد زیرا که زمان موعود رسیده و وقت منقضی شده و همواره در این امید عمر میگذرانید اما معلوم نیست که بار دیگر به اورشلیم معاودت فرموده است یا نه زیرا در آن وقت که سال ۵۳۶ ق. م. بود متجاوز از هشتاد سال داشت. در سال سوم کورش خوابهای پیاپی که مبنی بر اظهار حالت یهودیان تا آمدن منجی موعود بود داشته است و عمر خود را بخوبی گذرانیده و همواره منتظر قیامت عادلان می‌بوده. معروفترین و بهترین کسانیکه احوال و سیرت آنان در تاریخ.بیان شده است دانیال است. جوانی و پیری او بالتساوی وقف خدمت خداوند بود. صفا و طهارت خود را بصعوبت محافظت کرد و در میان ساحران آن دوره پاک و منزه بود و همواره در حضور شاهزادگان بت‌پرست تمام خدای حی را اقرار میکرد باین جهت ایشان کینهٔ او را بدل گرفتند و کمر قتل او را بر میان بستند ولی باعجاز گونه‌ای از مرگ رهایی یافت. (قاموس کتاب مقدس). مؤلف جنات‌الخلود درجائی که از «ملوک الکیانیة» سخن میرانند مینویسد: «گشتاسب یکصدوشصت سال – و در عصر (او) ابراهیم زردشت، ملت‌خود را رواج داد و از انبیا دانیال و ارمیا و عزیر و فیثاغورس حکیم بود...». (مزدیسنا ص ۹۴).
حمدالله مستوفی نویسد: دانیال – بعد از مرگ بهمن‌بن اسفندیار به بیت‌المقدس آمد و عمارات کرد. بنی‌اسرائیل را بیاورد و خدای تعالی [illegible]معجز علم رمل داد و او مدتی بنی‌اسرائیل را رهنمونی کرد پس بولایت خوزستان رفت و آنجا درگذشت. ابوموسی اشعری رضی‌الله عنه بوقت فتح خوزستان گوراو را بیافت او را تجهیز و تکفین کرد و بر او نماز کرد و جهت او مزار ساخت. (تاریخ گزیده‌چ اروپا ص ۵۸).
ابن البلخی آرد: بهمن‌بن اسفندیار پس از عزل بخت‌النصربن نمرودبن بخت‌النصر، کیرش‌بن احشوارش‌بن کیرش‌بن جاماست‌بن لهراسب را که مادرش دختر یکی بود از انبیاء بنی‌اسرائیل و نام این مادر اواشین گفتندی، بگماشت بر بابل و فرمود تا بنی‌اسرائیل را نیکو دارد و ایشان را باز جای خویش فرستد و هرکرا بنی‌اسرائیل اختیار کنند بر ایشان گمارد ایشان دانیال را علیه‌السلام اختیار کردند.(از فارسنامهٔ ابن البلخی چ اروپا ص۵۳). صاحب مجمل التواریخ و القصص گوید:اندر عهد بهمن: دانیال پیغامبر بود علیه‌السلام اندر این زمان و از جملهٔ اسیران بیت‌المقدس بود و بروایتی گویند که بعهد گشتاسب بود. (مجمل التواریخ و القصص ص۹۲). و همو اندر ذکر دانیال علیه‌السلام و بخت‌نصر آرد: چنین روایت کنند در کتاب سیر که بخت‌نصر بشهر شوش‌دار (= شوشتر) از نواحی خوزستان [بوده است] و او را نسبی یاد کنند که بدان لهراسب را همی خواهد[2] اما اصلی ندارد که بخت‌نصر را در همهٔ کتابها رهام گودرز گویند و بعضی ویوبن گودرز و بخت‌نرسه‌بن ویوبن گودرز روایت کرده‌است حمزةالاصفهانی. و اندر نبیره در فرزند گودرز بودن خلاف نیست و بعهد لهراسب اندر تواند بودن که به شهر شوش بوده است چنانکه ذکرهمی‌کنیم و بیت‌المقدس بر دست وی خراب شد در عهد لهراسب و این سهو از این افتاده که او را لهراسب همی شمرد[3] (آنگاه پس از ذکر پاره‌ای از وقایع مربوط به بخت‌نصر گوید): بخت‌نصر قصد دارالملک سلیمان کرد و این چنان بودست که بعضی خود گفته بودند بجای که جماعت بنی‌اسرائیل تمرد کردند از جزیه دادن بملوک عجم و پیغمبران را همی کشت[4] خدای تعالی بخت‌نصر را بر ایشان گماشت و لهراسب او را بفرستاد تا شهر خراب کرد ... و مسجد را خراب کرد و همهٔ مردم را بکشت و در مسجد افکند و جملهٔ کودکان را اسیر کرد و برده کرد. و اسیران را بجانب عراق آوردند و بفرمان لهراسب ایشان را بشهرها قسمت کرد و بسیاری را بزمین اصفاهان فرستاد و مقام کردند و مدینةالیهودیة بدیشان بازخوانند و بعضی بشهر تستر... و دانیال پیغمبر علیه‌السلام در جملهٔ این اسیران بود که بخت‌نصر بازداشته بود با جماعتی از علماء بنی‌اسرائیل بر قلعهٔ شوش، و تل آن اکنون پیداست، و این قلعه را مادونیال خواندندی... آنگاه صاحب مجمل التواریخ آرد که: روایتست که بخت‌نصر خوابی دید عظیم سهمناک و کس تعبیر ندانست بعد از آن او را به دانیال رهنمونی کردند، فرمود تا از زندان بیرون آید. چون بیرون آمد بخت‌نصر را هیچ نماز نبرد بر سان دگران. بخت‌نصر گفت: چرا تحیت ملوک نکنی؟ دانیال پیغامبر گفت: مرا خدای فرمودست که بجز وی را سجده نکنم. بعد از آن بخت‌نصر را خوش آمد و سخت بزرگ آمدش سخن او را و گفتا یقینم شد که این خواب من تو گزاری و بپرسیدش. دانیال

1 - Upper Beth Horon..

۲ – ظاهراً: خواهند.

۳ – ظ: شمرند. ۴ – ظ: کشتند.


مقبرهٔ دانیال و منظرهٔ شهر شوش

پیغامبر گفت از آنچه در خواب دیدی و تعبیر آن بمن وحی فرستادند. پرسید که چون دیدم در خواب؟ دانیال گفت: صورتی دیدی که سرش در آسمان و پایش در زمین بود سر و گردنش از زر و سینه و برش از سیم و شکمش از روی و رانها آهنین و ساقها تا قدم از سفال و تو اندر آن شگفت مانده بودی. بعد از آن سنگی از آسمان بر سر آن صنم افتاد و همه شکسته شد و بر هم آمیخت و بعد از آن سنگ همی بالید و بزرگ شد تا همه روی زمین پر گشت و دیگرها ناچیز گشت و زان پس هیچ ندیدی مگر آسمان و سنگ. بخت‌نصر گفت: راست گفتی همچنین دیدم، تأویل چیست؟ گفت صنم گروه عجم‌اند و زر پادشاهانند و سیم بزرگان و نحاس فرود ایشان و آهن میانهٔ مردم و سفال عامه و اراذل و سنگ که بر سر آن آمد و ناچیز گشت بدانک اندر آخرالزمان پیغامبری از تهامهٔ عرب بیرون آید و هجرت کند و هرکجا خوشتر آیدش؛ نام او محمد و احمد صلی‌الله علیه و آله و کافران را خدای بدو میکشد و فرق کند میان حق و باطل و دین او قوت گیرد تا قیامت. بخت‌نصر گفت: کی باشد این کار؟ گفت هزار سال بیشتر بگذرد. بخت‌نصر دلتنگ گشت و دانیال را از زندان رها کرد و نیکو همی داشت و بمشاورت او کارکردی. پس مهتران عجم گفتند که او بدین اسرائیل اندر شدست. بخت‌نصر گفت بدین او اندر نشدم اما او را خدایی هست که از هر چیز او را با وی مشاورت کنیم. گفتند همداستان نباشیم که سر خویش با کسی میگوئی و مشورت کنی که او بر خلاف دین ما باشد، مگر که صنم ما را سجده کند. پس صنم را بیاوردند و دانیال پیغامبر (ع) را گفتند تو نیز سجده کن. گفت: خدای من مرا نفرموده است که‌ویرا سجده کنم. بخت‌نصر خشم گرفت بعد از آن بفرمود تا حفیرهٔ آتش بتافتند و دانیال را با سه کس دیگر از عباد بنی‌اسرائیل در آنجا فکندند. پس بخت‌نصر بلند جائی همچون مناره بکرد و آنجا بررفت و فرود نگرید. پنج کس را دید در آنجا با هم نشسته. بانگ زد دانیال را که: بیرون آی، هر چهار بیرون آمدند. بخت‌نصر گفت آن یکی دیگر که بود؟ گفت فریشته بود. بعد از آن پرسید که چون بود در آتش شما را؟ گفت هر چه بهتر. بعد از آن بخت‌نصر خیره شد. گفت من ترا با یارانت به نیکوئی بازگردانم و بفرمود تا همه بازداشتگانرا و اسیرانرا رها کردند و آنچه بایست از طعام و جامه و هر چیزی همی داد و بعد از آن چون مدتی برآمد بخت‌نصر خوابی دید و بر دلش فراموش شد. دانیال پیغامبر علیه‌السلام را بخواند و پرسید دانیال گفت خدای تعالی مرا بوحی از خواب تو و تعبیرش خبر داد و تو بخواب دیدی که درختی بسیار شاخ سر اندر آسمان کشیده بودی و بیخها اندر زمین پراکنده و از هر مرغی که در عالم است بر شاخهای آن آشیانه ساخته با بچگان بی‌عدد و بی‌اندازه پس فرشته‌ای از آسمان فرود آمدی و شاخها بریدن گرفتی تا آواز آمدی که بهری بگذار. پس تیشه بستاندی و همه عضو آن بفکندی و اصل درخت بگذاشتی و تو در آن خیره مانده... بخت‌نصر گفتا راست گفتی. اکنون تعبیر چه باشد؟ دانیال گفت درخت ملک تست و مرغان حشم تو و افکندن شاخها آن باشد که ملک تو برود بدین فراخی و بعد از آن خدای تعالی هفت سال ترا مسخ کند بصورت همه جانوران از مرغان و ددان و هر چیز که آن، باشد... و این ترا عقوبت است از سبب صنم پرستیدن و خرابی بیت‌المقدس و مسجد سلیمان پیغامبر علیه‌السلام. (آنگاه پس از ذکر مسخ شدن بخت‌نصر بصورت عقاب و شیر و گذشتن هفت سال و بازگشتن بصورت نخستین گوید): روز دیگر بصورت و زینت خویش بر تخت نشست تیغ حمایل کرده. گفت ای مردمان ما صنم پرستیدیم که در آن نفع و ضرر نیست و من از خدای تعالی و صنع او عجایبها دیدم هر که به یگانگی حق اقرار دهد وا گرنه سرش برگیرم بدین تیغ و بخانه اندر شد و همان شب بمرد. کلیماس پسرش پادشاهی بگرفت هم بر آن کفر قدیم و گفتند دانیال جادوی است و بخت‌نصر را آن همه بجادوی می‌نمود سپس روزی نشسته بود که دستی پیدا گشت از دیوار و چیزی بر آن نوشته بود که ندانستند خواندن و از آن حال مضطرب شدند. پس کلیماس دانیال را بخواند و گفت سخن جادوی مردمان گفتند و من از بهر استقامت ملک نتوانستم رد کردن و عذرها خواست و پس از آن کلمتها پرسید که نسخه برداشته بودند و بزبان عبری بود و تفسیر آن بتازی این الفاظست: «بسم‌الله العلی الاعظم العظیم عز هذاالملک قد ذل و وزن فخف و جمع فتفرق». و تفسیر خواست. دانیال گفت: «عزّ قد ذلّ»، ترا بعد از عزّ ذُلّ رسد و «وزن فخفّ» عمر تو وزن کردند سبک آمد. و اما «جمع فتفرق»، مملکت تو پراکنده شد بعد از جمع. هنوز آنرا تمام نگفته بود که پشه‌ای بر ران او نشست و باز پرید و در بینی او رفت و مغزش خوردن گرفت و چنان بود که آواز پشه از مغز کلیماس بیرون می‌آمد و آن وقت راحت یافتی که او را عمودها، آهنین بر سر زدندی و اندر این حال سپری شد... (مجمل التواریخ و القصص صص ۴۳۹ - ۴۴۲).

ذکر مشهد دانیال علیه‌السلام - شعبی همی روایت کند که چون ابوموسی الاشعری شهر شوش بگشاد در عهد امیرالمؤمنین عمر خطاب رضی‌الله عنه و اندر قلعهٔ شهر رفت که آنرا ماذونیال خواندندی و همی گردید در خانه‌ها و خزینه‌ها را قبض همی کرد و عوض[1] همی داد تا به در خانه‌ای برسید پرده بر او آویخته، اثر روغن بر او بود و در خانه بسته بود بفرمود تا بازگشایند. آن گروه سوگندان عظیم خوردند که در این خانه هیچ مال و نعمت نیست. ابوموسی الاشعری گفت علی‌الحال باز باید گشادن تا بنگرم. بازگشادند بضرورت. آبزنی دید از رخام مانند حوضی و در آنجای مردی پیر همی خوابانیده بر قفا و زنخ بر زانو نهاده و پوست بر استخوان خشک شده: ابوموسی پرسید از حال وی، گفتند این شخص دانیال پیغامبرست از جملهٔ اسیران بخت‌نصر و درین شهر بمرد و ویرا درین آبزن نهادند و هر وقتی که بباران حاجت افتد بیرون

۱ - ظ: عرض.

برندش و دعا کنند بوی پس همان وقت باران ببارد و در آن آبزن کتاب عبرانی بیافتند و آنرا مردی از بنی‌سهم بخرید از قسمت غنایم بر چهارده درم و آن مرد گوید که کعب‌الاحبار را از آن پرسیدم گفت بزرگتر و بهتر همهٔ غنیمتها آن بود. پرسیدم که چه بود؟ گفت سیر خلفا و قصه‌ها و هر چه خواهد بودن در عالم تا روز قیامت، همه در آنجا بود. پس بدین خبر دانیال پیغامبر علیه‌السلام ابوموسی عمر خطاب را خبر داد و امیرالمؤمنین عمر از جهودان تهامه بازپرسید او را از قصهٔ دانیال خبر دادند پس عمر بفرمود بوموسی را کـه او را غسل مکن، همچنان کفن سازش و حنوط و بدست معتمدی دفن کن چنانک کس نداند و او را رنجه دارد به استسقا خواستن. بعد از آن چون ابوموسی الاشعری جوی شوش که آنرا ابوران خواندندی بفرمود تا بازبستند و گفتا عمارتش خواهم فرمودن، پس در میان جوی حفره‌ای بفرمود کندن و دانیال را هم اندر شب آنجایگاه دفن کردند و آب بر آن فروگذاشتند و بر بالای آب از آن مسجد و مشهد کردند و آب در زیر آن همی گذرد بسیار و ماهیان عظیم بی‌اندازه ملازم سر گور باشند پیوسته و کس ایشان را نگیرد و راتب دهند ایشان را هر روزی بسیاری نان و این سخت عظیم عجایب و طرفه است و من آنرا برأی العین دیده‌ام و زیارت کرده. (مجمل التواریخ و القصص صص ۴۳۶ – ۴۴۵). ابن قتیبه در المعارف نیز یافته شدن قبر دانیال و مدفون شدن وی بوسیله ابوموسی را آورده است. (حاشیه البیان و التبیین ج ۱ ص ۲۱۵). در کتاب دانیال باب پنجم شرحی در تسخیر بابل آمده است کـه ضمن آن از خود دانیال و کارهایش سخنی میرود بدین اختصار کـه بلطشصر پادشاه بابل در مهمانی عظیمی فرمان میدهد که در ظروف زرین و سیمین که جدش نبوکدنصر از اورشلیم ببابل آورده بود شراب بنوشند و بتان زرین و سیمین و آهنین را بستایند. در حین انجام این امور انگشتان دست انسانی برابر شمعدان بر گچ دیوار قصر شاه خطوطی مرتسم می‌سازد و خود شاه کف دست را در حال نوشتن می‌بیند. شاه از این واقعه بیمناک میشود و دانشمندان از خواندن آن خطوط فرومیمانند تا اینکه او را بدانیال نبی راهبر میشوند و او میگوید که: «وی روح خدایان قدوس دارد و در ایام پدرت روشنائی و حکمت مانند حکمت خدایان در او پیدا شد و پدرت نبوکدنصر پادشاه او را رئیس مجوسیان، جادوگران، کلدانیان و منجمان ساخت زیرا روح فاضل و معرف و تعبیر خوابها و حل معماها و گشودن عقده‌ها در این دانیال جمع شده، او را طلب کن تا تفسیر را بیان کند». شاه دانیال را بحضور میطلبد و وعده می‌دهد که بر تن او لباس ارغوانی راست کند و طوق زرین از گردنش درآویزد و در مملکت حاکم سوم سازدش. دانیال از پذیرفتن عطایا سرباز میزند و پس از انتقاد از روش وی و رفتار ناهنجارش نسبت به اوانی بیت‌المقدس و تقدیس خدایان بیجان و بیزاری از پرستش حی سبحان بشرح و تفسیر نوشته می‌پردازد و میگوید: آن کف دست از جانب خداوند فرستاده شد تا این نوشته مکتوب گردانید و مضمون نوشته اینست: «منا منا ثقیل و فرسین» و تفسیر کلمات چنین است:

«منا»، خدا سلطنت ترا شمرده و آنرا به انتها رسانیده. «ثقیل»، در میزان سنجیده شده و ناقص درآمده. «فرس» سلطنت تو تقسیم گشته و به مادیها و پارسیها رسیده. بلطشصر فرمان داد تا بر دانیال لباس ارغوانی پوشاندند و طوق زرین از گردنش آویختند و ندا کردند که او در مملکت حاکم سوم باشد. و در همان شب بلطشصر شاه کلدانیان کشته شد. (یعنی کورش شهر بابل را گرفت و پادشاه بقتل رسید). (از ایران باستان ج ۱ صص ۳۹۵ – ۳۹۶).

کتاب دانیال: کتاب دانیال جزئی از توراة است و بخشی از آن بزبان آرامی نوشته شده. این کتاب در زمان انتیوخس اپیفانوس[1] (۱۷۵ – ۱۶۴ ق. م.) نوشته شده و بـه پیغمبر دانیال پیوسته‌اند. (فرهنگ ایران باستان آقـای پورداود ج ۱ ص ۱۶۰). اما کتاب دانیال، کتابیست در توراة، محتوی است بر نبوات و تواریخ که بیکدیگر مخلوط میباشد. شش باب اول غالباً تاریخ و مابقی نبوات است. بعضی از محققان و محصلان مدعی‌اند که کتاب [illegible] دانیال نوشته نشده آنان عموماً معتقدند که انتشارش در حدود ۱۶۸ ق. م. و در دورهٔ مکابین بوده است. حجت این تصور محرز نشده است و شهادات محکمی موجود است که کتاب را خود دانیال نوشته از آن جمله عجائبات مرقومهٔ آنرا تأثیر و زندگی خاصی است و مقصود از آن اینست که قوم خدا را بفهماند که در هنگام تنزل ایشان ید قدرت الهی از رهائی قاصر نیست و هم تا بمخالفان ایشان بفهماند که در میان یهوه و بتها و میان قوم خدا و اهل دنیا تفاوت کلی است. نبواتی که در آخر کتاب مسطور است از ایام دانیال تا به قیامت در روز پسین امتداد دارد و بموافق بعضی از تفاسیر مقصود از چهار مملکت، مملکت بابل و ماد و فارس و یونان می‌باشد. اما این تکمیل اولین رؤیا فقط دیباچه‌ای است بر تکمیلات مفرده و یا متعددهٔ منطزمنهٔ آیندهٔ مسیحیان. و برحسب تفسیر عام مملکت آشور و ایران و یونان و روم بالمناسبة مجازاً توصیف گشته و زمان معین آمدن مسیح را ذکر فرموده و ظهور دجال و طول تسلط و ظفر یافتن مسیح را بر دشمنان خود و انتشار کلی دین او بواضحی بیان شده است. کتاب مذکور از افکار بسیار عالی و تشکر متقیانه مملو است و بسیار سهل‌العبارة و واضح و مختصر میباشد و بسیاری از نبواتش چنان سلیس و واضح و مفصل بیان شده است که بعضی از ملحدین معتقدند بر اینکه آنها مطالب و نکات بعد از وقوع‌اند. سر آیزیک نیوتن معتقدست کـه: کتاب دانیال از کتب تمام نبیین واضح‌تر و آشکارتر و برای فهمیدن آسانتر است بنابراین شخص مذکور چنان تصور مـی‌نماید کـه در مطالبی که بزمان آینده منسوب است دانیال مفتاح کتب نبیین دیگرست. قول خود مسیح است که در متی (۲۴: ۱۵) مرقوم است و هم قول یوحنا و پولس که از نبوات او استشهاد کرده‌اند و نیز شهادت کلیسای یهود و طایفهٔ ایشان کـه همیشه این کتاب را جزوی از قوانین کتب مقدسه دانسته‌اند و هم قول یوسفون که آن حضرت را اعظم و اجل نبیین دانسته. اما دلیل داخلی آنست که وضع و زبان و طرز تحریرش با زمان مرقوم موافقت کلی دارد و مخصوصاً مدلل شدن نبوت او بواسطهٔ تکمیل یافتن نبواتش میباشد. (قاموس کتاب مقدس). این کتاب بین استر[2] و عذرا[3] در قسمت سوم کتاب مقدس بنام پیمان کهن یا عهد عتیق است و در آن از آیین موسی و پیام پیامبران سخنی نیست بلکه بخشی از آن مربوط بمسائل تعلیمی و داستانهای آموزنده برای عامه است و بخش دیگر مربوط بنظرات پیامبری است. فصل‌های دوم و هفتم آن بـه آرامی و دیگر فصول به عبری نوشته شده است و میان فصول آن اختلاف بسیار نیز هست از لحاظ سبک نگارش و استعمال کلمات فارسی در فصل ششم و عدم استعمال لغات مذکور در فصول هفتم و دوازدهم. تناقضاتی در مورد زندگی خود دانیال نیز در آن هست از قبیل آنکه سال اول و جای دیگر سال سوم سلطنت کورش را دریافته است و این اختلافات نشان میدهد که تحریر کتاب مربوط به دورانهای مختلف است.

دانیال. (اِخ) پسر داود بود از ابی‌جایل (اول تواریخ ۳: ۱) کـه در «دوم سموئیل ۳: ۳» کیلاب خوانده شده است. (قاموس کتاب مقدس).

دانیال. (اِخ) ابن‌الطیفوری. او را دانیل نیز

---

1 - Antiokhos Epiphanus.

2 - Esther. 3.- Ezra.

گفتندی. در دانش طب دست داشت و پس از طب‌آموزی به رهبانیت افتاد و بسبب ناسازی رفتار پدر و یا علت دیگر به مدینةالسلام درآمد، در شبی از شبهای ماه آب، به شهری که‌گرماخیز و پرریگ بود و در همسایگی یوحنابن ماسویه مقام کرد. وقتی نیز میان وی با یوحنا بر سر قتل طاوسی مشاجره رفته است. رجوع به عیون‌الانبیاء ج ۱ ص ۱۷۷ و ۱۸۱ و تاریخ الحکماء قفطی ص ۳۹۱ شود.

دانیال. (اِخ) ابن حزقیل. خوندمیر در حبیب‌السیر این دانیال را در عداد انبیاء عظام و پس از دانیال اکبر و معاصر لهراسب داند و نویسد که پس از تخریب بیت‌المقدس بدست بخت‌نصر و درگذشت دانیال اکبر، این دانیال امان‌نامه‌ای را که بخت‌نصر به دانیال اکبر داده بود نزد او برد و اهل بیت دانیال اکبر را از خشم وی بر کنار داشت. اما بخت‌نصر خود دانیال را با دیگر اسیران ببابل برد و پیوسته بر علو مقام وی می‌افزود تا محسود همگنان افتاد و بخت‌نصر را گفتند که وی سر مخالفت دارد و بخت‌نصر دانیال را زندانی کرد و سپس خوابی هول دید که از پس بیدار شدن با یادش نمانده بود و دانیال آن خواب را با یاد وی آورد و تعبیر بگفت و بار دیگر اکرام و نوازش دید. دیگر بار حسودان بدشمنی وی همداستان شدند و او را نزد بخت‌نصر به خدای یگانه پرستی متهم ساختند و از او اجازت خواستند تا معبودی عظیم بسازند. و بخت‌نصر رضا داد پس آن گروه بتی عظیم ساختند از معدنیات و تاجی از زر مرصع بگوهر بر سر وی نهادند و آتشی بلند افروختند و خلق را به پرستش آن دعوت کردند و هر کسی را که گردن ننهاد در آتش افکندند و از آن جمله دانیال و سه تن دیگر از اهل بیت دانیال اکبر را بی‌رخصت بخت‌نصر در آتش انداختند بخت‌نصر از بام قصر به آتش نگریست، پنج تن را در آن میان دید که هر یکی از آنان مانند مرغان دو بال داشت و چهار تن دیگر را سایه میکرد از دیدن آن بیم‌زده شد و فرمان داد تا آنانرا از آتش برآرند، دانیال با یاران بسلامت نزد او رفت و بخت‌نصر را معلوم گشت که آن کسی که بال داشت، فرشته بوده است و دانیال از عنایت یزدان در حق دانیال متنبه گشت و به اعزاز و اکرامشان پرداخت. آنگاه خوندمیر از تعبیر خواب دیگر سخن میدارد که ما آنرا از مجمل التواریخ و القصص نقل کردیم. پس از بخت‌نصر فرزندش بجای او نشست و چون او درگذشت دیگری بر تخت سلطنت تکیه زد و دانیال را اجازت داد تا با اسیران بنی‌اسرائیل ببیت‌المقدس رود. آنگاه صاحب حبیب‌السیر متذکر بودن مقبرهٔ دانیال در شوش و پیدا شدن آن در زمان ابوموسی اشعری شده است و بدین ترتیب دانیال‌بن حزقیل نزد وی همان دانیال پیغمبر دانسته شده است. (حبیب‌السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۱ صص ۱۳۳ - ۱۳۶).

دانیال. (اِخ) ابن محمد از حکام منغیتیون به بخاری است ۱۱۷۳ هـ. ق. (معجم الانساب و الاسرات زامباور ج ۲ ص ۴۰۷).

دانیال. (اِخ) شیخ دانیال خنجی. مردی صاحب کرامات بود و از کس لقمه دریغ نداشت و تا غایت سفرهٔ او روانست. و سفرهٔ شیخ کبیر شیراز و سفرهٔ ابوعبدالله خفیف و سفرهٔ شیخ ابواسحاق کازرونی و سفرهٔ طاوس‌الحرمین به ابرقوه، فارس را چون چهار رکن خانه‌اند. (تاریخ گزیده چ اروپا ص ۷۹۳).

دانیال اکبر. [لِ اَ بَ] (اِخ) همان دانیال پیغمبر است از جملهٔ صلحاء آل یعقوب. خواندمیر در حبیب‌السیر از دو دانیال سخن میدارد و می‌نویسد که پس از دانیال اکبر دانیال‌بن حزقیل که در اعداد انبیاء عالی‌شان انتظام دارد روی کار آمده و در بارهٔ دانیال اکبر گوید که وی روزی در اثناء قرائت توراة به آیتی رسید که از تخریب بیت‌المقدس خبر می‌داد در خواب بوی نمودند که ویران‌کنندهٔ بیت‌المقدس یتیمی است در بابل بنام بخت‌نصر، دانیال با مال بسیار بدانجا رفت و بخت‌نصر را در کوچه بیمار یافت و بخانه برد و پرستاری کرد تا بهبود یافت سپس او را بوصول مرتبهٔ بلند سلطنت و ظفر بر بنی‌اسرائیل نوید داد و جهت خود امان‌نامه‌ای طلبید، چون کار بخت‌نصر بالا گرفت و بپادشاهی نشست پس از سنخاریت (سناخریب) با آگاهی از طغیان اسرائیلیان بدانجا لشکر کشید و بیت‌المقدس را گرفت و [illegible] ساخت. دانیال اکبر پس از این واقعه وفات یافت و دانیال‌بن حزقیل که بقول اکثر مورخان در سلک انبیاء عالی‌شان انتظام دارد امان‌نامهٔ او را پیش برد لاجرم بخت‌نصر اهل بیت دانیال اکبر را از سخط خویش ایمن گردانید... (از حبیب‌السیر چ کتابخانه خیام ج ۱ صص ۱۳۲ - ۱۳۴ و ۱۹۹).

دانیال المتطبب. [لُ ل مُ تَ طَبْ بِ] (اِخ) عبیدالله‌بن جبرئیل گوید: دانیال‌المتطبب مردی لطیف‌خلقت و در دانش متوسط بود و انسی به معالجت داشت اما در وی غفلتی بود و پریشان‌گویی. او را معزالدوله بخدمت خویش اختصاص داده بود. روزی بر وی درآمد و گفت: ای دانیال! در پاسخ گفت امیرا! لبیک (نک من). گفت: آیا تو معتقد نبودی که اگر به (بهی) را پیش از غذا بخورند طبع را ببندد و اگر پس از طعام خورند طبیعت را برانند؟ گفت: آری. گفت: اما من اکنون پس از طعام آنرا بخورم مرا بازدارد. دانیال گفت: مردم را چنین طبیعتی نیست. معزالدوله بدست بر سینهٔ او نواخت و گفت: برخیز و ادب خدمت ملوک فرا گیر و سپس بازآی. وی از پیشگاه او برون شد در حالیکه خون از سینه‌اش بیرون می‌آمد و پیوسته در رنج آن بود تا درگذشت. عبیدالله گوید این از لغزشهای علماست و دانیال را نیز چنین لغزشی افتاد و درگذشت. (عیون الانباء ج ۱ ص ۲۳۷).

دانیال‌میرزا. (اِخ) فرزند سوم اکبر شاه از پادشاهان بابری هندوستان. وی بسال ۱۰۱۳ هـ. ق. در سن سی‌وسه سالگی هنگامی که از جانب پدر با لشکریانی گسیل گشته بود در شهر برهان‌پور درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی).

دانیالی. [ ] (اِخ) نام مردی ببغداد معاصر مقتدر خلیفهٔ عباسی یعنی از مردم اواخر قرن سوم و اوایل قرن چهارم هـ. ق. وی در نسخه‌سازی و جعل کتابها و نمودن که آن کتب مجعول نسخی قدیم است مهارتی بسزا داشته است. ابن مسکویه در تجارب الامم در بارهٔ وی آرد: ابوالقاسم‌بن زنجی مرا حکایت کرد که مردی بود در مدینةالسلام (بغداد) مشهور به دانیالی. وی مرا از اسرار خویش باخبر داشتی و از جمله آنکه کتابها و دفترها ساختی بخطی کهن و قدیم‌نما و آن کتابها را به دانیال نبی نسبت دادی. در این کتابها نام گروهی از صاحب‌دولتان را با حروف مقطع نوشتی و هرگاه این حروف مقطع را جمع کردندی نام آن صاحب‌دولتان برآمدی و بدین از آنان کسب جاه و مقام کردی چنانکه اموالی از قاضی ابن عمرو و فرزندش حسین و وجوه دولت وی را رسیده بود و نیز از خاصان مفلح گشته زیرا بوی گفته بود که در کتابها دیده است که او از فرزندان جعفربن ابی‌طالب است و ازینروی از بخششهای بسیار او بهره‌ور میگشت. روزی از او خواستم که فصلی را در کتب خود مطابق شرحی که میدهم بنویسد. او پذیرفت و من شمایل و فضایل حسین قاسم را برای او توصیف کردم از اوصاف او فقط بذکر قامتش و آثار آبله در صورتش و علامتی که بر لب زیرین داشت و کم‌پشت بودن مویش اکتفا کردم و گفتم بنویسد که اگر این شخص وزارت دوازدهمین خلیفهٔ عباسی را بعهده بگیرد، تمام کارهای خلیفه استقامت گیرد و بر دشمنانش فائق آید و بدست او بلاد فتح گردد و دنیا بروزگار او آبادان شود این نسخه را به دانیالی دادم و مرا مطمئن ساخت که‌دفتری بسازد و در آن دفتر سخنها پردازد و این فصل را در تضاعیف آن آرد. من از او خواستم که در این کار شتاب ورزد و پیوسته نیز مطالب آن بودم. سرانجام مرا گفت: برای

ساختن کتاب آنچنانکه در دیرینگیِ و قدمتش دودلی و تردید در میان نیاید لااقل بیست روز زمان باید، چه روزی چند باید آنرا در کاه بخواباند و سپس درون کفش قرار دهد و روزی چند با آن طی طریق کند تا نیک زرد و کهنه نما گردد. چون مدتی که معین کرده بود سر رسید با آن کتاب نزد من بیامد و آنرا بمن نشان داد. دفتری دیدم که اگر از ابتدا آنرا نمیشناختم سوگند میخوردم که بدون شک قدیم و دیرینه است. وی آنرا نزد مفلح برد و مقداری از آن را بر او فروخواند. مفلح گفت: این فصل را تکرار کن پس آنرا دوباره خواند. مفلح نزد المقتدر خلیفهٔ عباسی رفت و آن مطالب با وی در میان نهاد. مقتدر دفتر را طلبید چون بدید از مفلح پرسید که: چه کس را با این صفات میشناسد. مفلح بپاسخ گفت: کسی را به این صفات نمیشناسد. و این خود بر ولع مقتدر افزود و برای شناختن مردی که جامع صفات مذکور در آن کتاب باشد بیش مشتاق شد و سرانجام مفلح اذعان کرد که کسی را جز حسین قاسم معروف به ابن جمال که متصف بدین صفات است نمیشناسد. مقتدر بوی سپرد که اگر از حسین نامه‌ای برای وی آید آنرا نگه دارد و مراعات خاطر او کند و کس را بر این امر واقف نسازد. سپس مفلح نزد دانیالی رفت و بوی گفت آیا کسی را باین اوصاف میشناسی. دانیالی شناسائی او را انکار کرد و گفت من آنچه را در کتب دانیالی یافتم خواندم و بیش از این اطلاع ندارم سپس دانیالی نزد من (ابوالقاسم زنجی) آمد و مرا از واقعه آگاه ساخت و من برفور نزد حسین‌بن قاسم رفتم و او را از آنچه رفته بود آگاه ساختم و او بسیار شادی کرد و آثار وجد و شعف بر چهره‌اش آشکار شد و گفت بدان که دیروز «بشر کاتب» را با نامه‌ای نزد مفلح فرستادم اما مفلح بوی توجهی نکرد و اندوهناک و غمگین بازگشت. بوی گفتم اکنون صدق و کذب دانیالی بر ما آشکار شود. فردا نیز «بشر» را با نامه‌ای نزد مفلح بفرست تا ببینیم چگونه با او رفتار میکند. پس او ابوبشر نصرانی منشی خود را فراخواند و نامه‌ای بوی داد تا روز دیگر بامداد پگاه آنرا نزد مفلح ببرد. فردای آن روز نزد او رفتم تا از چگونگی کار او آگاه شوم. بشر گفت که چون فرستاده بر مفلح داخل شد جماعتی نزد او بودند ولی مفلح او را بر همه برتری داد و نزد خود نشاند و با او آغاز سخن کرد و سپس به پنهانی در بارهٔ حسین‌بن قاسم از وی پرسش کرد و رسالهٔ او را با دقت خواند آنگاه به وی گفت که به حسین سلام مرا برسان و بگوی که من متعهد کارهای او هستم و سخنانی ازین قبیل. ابوبشر گوید که من با نهایت قوت نفس رفتم و حسین را آگاهانیدم که دانیالی در ادعای خود صادق بوده است. سپس دانیالی از من پاداش خواست و من دل او را خوش داشتم تا حسین وزارت را بعهده گرفت و درین هنگام حق دانیالی را یادآور شدم و او شغل حسبه را در بغداد بوی واگذار کرد و هر ماه یکصد دینار او را مقرر داشت و از خاصان خویش گردانیدش. (تجارب الامم چ عکسی ج ۲ صص ۳۴۷ - ۳۵۱).

دانیان. (اِخ) دهی است از دهستان دالائی بخش خمین شهرستان محلات واقع در هفت‌هزارگزی باختر خمین دارای ۳۲۶ تن سکنه. آب آن از قنات است. محصولش غلات و بنشن و چغندرقند و انگور و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دانیث. (اِخ) شهریست از اعمال حلب میان کفرطاب و حلب. (معجم البلدان).

دانیدن. [دَ] (مص) دانستن. || غلطانیدن. (آنندراج).

دانیزه. [زَ / زِ] (اِ) دانیژه. دانژه. عدس. رجوع به دانژه شود.

دانیژه. [ژَ / ژِ] (اِ) دانیزه. عدس. رجوع به دانژه شود.

دان یعن. [ ] (اِخ) این نام که در (دوم سموئیل ۶:۲۴) مذکورست دور نیست که همان دانیان باشد و آن خرابه‌ای است که در نزدیک اکزیب واقع است. (قاموس کتاب مقدس).

دانی قاشان. (اِخ) نام رشته کوهی‌است در جنوب کردستان. (از جغرافیای غرب ایران ص ۲۵).

دانیکش. [کِ] (اِخ) دهی است از دهستان کلاترزان بخش زراب شهرستان سنندج. واقع در [illegible]هزارگزی شمال خاوری زراب و ۲هزارگزی جنوب رودخانهٔ کلاترزان. کوهستانی است و سردسیر و دارای ۲۰۰ تن سکنه آب آن از رودخانه و چشمه است و محصول آن غلات و لبنیات و گردو و توتون. شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری است و راه آنجا مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دانیل. [یِ][1] (اِخ) (سنت...) از اعزه و بزرگان کریستانیان است در ۴۱۰ نزدیک سمیساط در سوریه متولد شد و در ۴۹۰ م. درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

دانیل. [ ] (اِخ) نام کاتب مونس خادم بعهد معتضد بالله خلیفهٔ عباسی. (عیون‌الانباء ص ۲۳۱ ج ۱).

دانیلوف. [لُ] (اِخ)[2] نام قصبه‌ای در هفتادهزارگزی شمال یارسلاو در ایالت یارسلاو روسیه کنار نهر پلنده. (قاموس الاعلام ترکی).

دانیمو. [ ] (اِ) در تذکرهٔ ضریر انطاکی است که کلمه یونانی باشد و آنرا بعربی غار و رند و بفارسی ما بهشتان نام میدهد و میگوید نزد یونانیان محترم بوده و از آن تاج میکرده‌اند، از اینرو ظاهراً لورین[3] باید باشد.

دانیة. [یَ] (ع ص) تأنیث دانی. || فرومایه. || نزدیک شونده مأخوذ از دُنُوّ. (غیاث). نزدیک: و هو الذی انزل من السماء ماءً ... و من النخل من طلعها قنوان دانیة... (قرآن ۹۹/۶)؛ و اوست که فروفرستاد از آسمان آب را... و از درخت خرما و از شکوفه‌اش خوشه‌های نزدیک بهم. فی جنة عالیة قطوفها دانیة. (قرآن ۲۲/۶۹ - ۲۳)؛ در بهشت عالی که میوه‌اش نزدیک است (در دسترس است). و دانیة علیهم ظلالها و ذللت قطوفها تذلیلا. (قرآن ۱۴/۷۶)؛ و نزدیک است بر ایشان سایه‌های آن و رام کرده شده خوشهٔ آن رام کردنی.
— فاکهة دانیة؛ میوهٔ قریب که دست بدان تواند رسید. (منتهی الارب).

دانیه. [یَ] (اِخ)[4] شهری است به اندلس (اسپانیا) از اعمال بلنسیه در ۲۵میلی شاطبه در جانب مشرق و بر کنار دریا واقع است و لنگرگاهی عجیب دارد بنام شُمان و بستانهای پر انگور و موز و انجیر. (معجم البلدان). ابوعمرو مقری از آنجاست. (منتهی الارب). نسبت به دانیة را دانی آرند. ابن جبیر گوید: آنجا را قاعون نیز نامند. (رحلة ابن جبیر). و ظاهراً این نام به مناسبت جبل قاعون که از مجاورت آن شهر گذرد بدانجا داده شده است. صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: قصبه‌ای است از اعمال بلنسیهٔ اسپانیا و در دوران حکومت اسلامی شهری آباد بوده است و در عهد حکومت ملوک طوایف از طرف ابوالحسن (ابوالجیش)[5] مجاهد عامری پایتخت سلسلهٔ امیران دانیه قرار داده شد و بسبب رعایت احوال و حسن رفتار، علماء قرائت روی بدانجا نهادند و آنجا مسقط رأس بسیاری از فضلاء گشت. امروزه دهی بنام دنیه بر جای آن شهر باقیست. این ناحیه در قدیم بسبب هیکلی عظیم متعلق به دیانا الههٔ ماه، به دیانیوم شهرت گرفته بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی). شهر دانیة بر دریا تکیه دارد و ربضی آبادان و سوری محکم. و سور آن در ناحیهٔ مشرق داخل دریاست و بمهارت و استادی ساخته آمده و کشتیها بدانجا درآیند

1 - Daniel. 2 - Danilof.
3 - Leurien. 4 - Denia.
۵ - معجم‌الانساب و الاسرات زامباور ج ۱ ص ۹۱.

و تا کستانها و انجیرستانها دارد و کارگاههای کشتی‌سازی بدانجا باشد و کشتیهای بخاری و جنگی از آنجا بیرون آید و در جانب جنوب آن کوهساری عظیم و مستدیر است بنام جبل قاعون[1]. (از الحلل السندسیه ج ۱ ص ۱۱۰).

دانیه. [یَ] (اِخ) (امرای دانیه) نام سلسله‌ای که‌از سال ۴۰۸ هـ. ق. تا سال ۴۶۸ و بقولی تا حدود سال ۴۸۰ در دانیهٔ اسپانیا حکمرانی داشته‌اند. این سلسله به دست امرای هودی منقرض شدند. از جمله امیران آنان این افراد را می‌توان نام برد:

ابوالجیش (ابوالحسن)[2] الموفق مجاهدبن یوسف‌بن علی العامری	۴۰۸ تا ۴۳۲ هـ. ق.
ابوالاحوص معن	۴۳۶
اقبال‌الدوله علی‌بن مجاهد	۴۶۸
المقتدرالسرقسطی	۴۷۴
الحاجب عمادالدوله المنذربن المقتدر	۴۸۰
سلیمان سیدالدوله‌بن المنذر حدود	۴۸۵

(طبقات سلاطین اسلام ص۲۳) (معجم الانساب زامباور ج ۱ ص ۹۱).

داو. (اِ) اصطلاحی در بازی نردست. نوبت بازی نرد و شطرنج. (برهان) (انجمن آرا). نوبت باختن نرد و قمار و بازیهای دیگر. (شرفنامهٔ منیری). نوبت است از بازی چنانکه گویند:داو دست اوست یعنی نوبت بازی اوست. نوبت تیر (تیر قمار)اندازی. (ناظم الاطباء). دو. (در تداول مردم قزوین). نوبت باختن حریف در بازی نرد و بازیهای دیگر. ندب. (در تداول امروز گویند دو بدست فلان افتاد و «دو» همان «داو» است):

داو دل و جان نهم بعشقت
در ششدره اوفتاد نردم. سوزنی.

داو طرب کن تمام خاصه که اکنون
عدهٔ خاتون خم تمام برآمد. خاقانی.

در قماری که با ملامتیان
داو عشرت روان کنند همه. خاقانی.

زان نیمه که پاکبازی ماست
با درد تو داو ما تمامست. خاقانی.

مرا مهره بکف ماند و ترا داو روان حاصل
تو تونو کعبتین میزن که من در ششدرم باری.
خاقانی.

خولع؛ مقابر بدبخت که داو نیاید. متمم؛ آنکه داو او در قمار بارها برآید. خلیع؛ تیر قمار که داو آن نیاید. (منتهی الارب).

— سرداو، سردو (در تداول مردم قزوین)؛ آنکه نوبت نخستین در بازی او راست. که نخست حق بازی با اوست.

— پشت سر داو، پشت سر دو (در تداول مردم قزوین)؛ که نوبت دوم در بازی از آن اوست. که پس از نفر نخستین حق بازی دارد.

— داو آخر؛ آخردست. دست آخر. نوبت آخر (در قمار).

— داو اول؛ نوبت اول. (آنندراج). نوبت نخستین. نخستین نوبت:

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند
عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد.
حافظ

— داو بردن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— داو به هفت؛ داو بر هفت بودن. انتهای داو قمار نرد. تمامی ندب:

همه در ششدر عجزند و ترا داو بهفت
ضربه بستان و بزن زانکه تمامی ندبست.
انوری.

— ||کنایه از هفده رکعت نماز است. (ناظم الاطباء).

— داو تمام؛ داو کامل:

داو کمالت تمام با قمران در قمار
حصن بقایت فزون از هرمان در هرم.
خاقانی.

— داو تمام بودن؛ کامل بودن آن:

زان نیمه که پاکبازی ماست
با درد تو داو ما تمامست. خاقانی.

— داو تمامی زدن؛ دعوی کمال کردن. ادعای تمامی کردن:

اورنگ کو؟ گلچهر کو؟ نقش وفا و مهر کو؟
حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم.
حافظ.

— داو خواستن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— داو دادن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— داو سر آمدن؛ اصطلاحی است در بازی نرد و ظاهراً معنی آن نوبت‌بازی سپری شدن باشد:

از خصل سه تا پای فراتر ننهادیم
[illegible] به هفده شد و هم داو سر آمد.
سوزنی.

— داوطلب. دوطلب (در تداول مردم قزوین). رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— داو کشیدن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— داو نیافتن؛ نوبت نیافتن.

— ||کنایه از نشستن نقشی است به عیش و مراد. (از لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). نانشستن نقشی بمراد. بمراد قمارباز نقش نیامدن. (ناظم الاطباء). و نیز رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

||زیاده کردن خصل قمار یعنی گرو قمارست. (انجمن آرا). صاحب آنندراج گوید کلان از صفات اوست. زیاده کردن خصل.قمار و آن از هفده زیاده نمی‌باشد چه ازدیاد آن بجز طلق نیست و مراتب اعداد منحصر است تا به نه. پس داو اول یکی است و دوم سه وسوم پنج و همچنین هفت و نه و یازده تا هفده که مرتبهٔ نهم اعداد است میرود تا تمام میشود. (برهان).

— داو بهفده آوردن؛ تا آخرین حد زیاده کردن خصل قمار:

هفت طواف کعبه را هفت‌تان بسنده‌اند
ما و سه پنج کعبتین داو بهفده آوری.
خاقانی.

||دشنام. (شرفنامهٔ منیری). فحش و دشنام. (برهان) (آنندراج). بمعنی دشنام لغت ماوراء النهرست. سَقَط:

از ته دم عنبر تر زاده گاو
داده نجاست لب مردم ز داو. امیرخسرو.

با درد بسان آسیاییست
چرخش همه غصه است و غم ناو
داروغه سگ است و قاضیش خر
عامل شتر و محصلش گاو
زینها چه بود نصیب دهقان
لت خوردن و زر شمردن و داو.
بابا سودائی (از تذکرهٔ دولتشاه).

||دیوار گلین. (شرفنامهٔ منیری). هر چینه و هر مرتبه و رده باشد که از دیوار گلی بر بالای هم گذارند. (برهان) (آنندراج). دای. (آنندراج) (برهان). ||دعوی. (آنندراج). دعوی کاری. (برهان). ||خرج و مصرف. (ناظم الاطباء). این معنی در مآخذ دیگر که در دسترس بود دیده نشد. ||چرخ و چرخ کلانه. (ناظم الاطباء) (این معنی نیز در مآخذی دیگر که در دسترس بود دیده نشد). ||وقت‌فریبی. (شرفنامهٔ منیری). مأخوذ از عربی دأو. دأی. فریفتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). فریب. (حاشیهٔ مثنوی):

پای گاو اندر میان آری ز داو
رو ندوزد حق بر اسبی شاخ گاو.
مولوی.

و رجوع به دأو شود.

داو. (ع اِ) نوعی کشتی و جهاز. (ناظم الاطباء).

داو. [وِن] (ع ص) لبنٌ داوٍ؛ شیر سربسته. ||طَعامٌ داوٍ؛ طعام بسیار. (منتهی الارب).

داو بردن. [بُ دَ] (مص مرکب) غالب آمدن در بچنگ آوردن نوبت بازی نرد و جز آن. بدست آوردن نوبت بازی پیش از حریف. نوبت بردن. دَو بردن. (در تداول مردم قزوین):

از پسر نردباز داو گران‌تر ببر
وز دو کف سادگان ساتگنی کش بدم.
منوچهری.

بردم از نراد گیتی یک دو داو اندر سه زخم

---

1 - Caoun.

2 - قاموس اعلام ترکی.

گرچه از چار آخشیج و پنج در در ششدرم...
خاقانی.

داو خواستن. [خوا / خا تَ] (مص مرکب) پیشی نوبت خواستن. خواستار نوبت مقدم شدن:

از قضا در ده وبای گاو خاست
از اجل این روستایی داو خواست
گاو را بفروخت حالی خر خرید
گاویش بود و خری بر سر خرید
چون گذشت از بیع ده روز شمار
از وبای خر خرش میمرد زار. عطار.

داود. [وو] (إِ)[1] داود باشا. ظاهراً نام نوعی غذا باشد که از گلوله‌های گوشت تهیگاه و پیاز و جعفری ترتیب کنند. (دزی ج ۱ ص ۴۳۰).

داود. [وو] (اِخ) دهی است از دهستان میرعبدی بخش دشتیاری شهرستان چاه‌بهار واقع در پنجهزار گزی شمال باختری دشتیاری کنار راه مالرو دشتیاری به قصر قند دارای ۲۵۰ سکنه. آب آن از باران و محصول آنجا ذرت و غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالروست و ساکنین از طایفهٔ سردارزائی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

داود. [وو] (اِخ) از عمال رشید خلیفهٔ عباسی است. رجوع به النقود العربیه ص۱۲۳ شود.

داود. [وو] (اِخ) از عمال امین خلیفهٔ عباسی است. رجوع به النقود العربیه (ص۱۲۳) شود.

داود. [وو] (اِخ) از ترکمانان دشت قبچاق است. وی در زمان سلطان علاءالدین کیقبادبن فرامرز آخرین سلطان سلجوقی آسیای صغیر با ده‌هزار خانوار از توابع و لواحق از وطن بیرون شد و به راه کفه متوجه ولایت روم گردید و پس از چندی سلطان سلجوقی بر نواحی منزل او گذر کرد و او از سلطان پذیرائی و میزبانی کرد و پیشکشها داد و سلطان را مهمان‌نوازی او خوش آمد و پسرش عثمان را که جوانی دلیر بود داخل غلامان پیشکش کرد. سلطان او را بفرزندی خواند و قبیلهٔ داود را در حدود ادرنه و برسا منزل داد و چون عثمان در جنگهای با فرنگیان کفایت بروز داد سلطان دختر خود را بدو داد. چون علاءالدین کیقباد درگذشت و جز دختری که زن عثمان بود وارثی نداشت اعیان و امراء عثمان را بسلطنت برداشتند. و پس از وی اورخان نوادهٔ دختری علاءالدین کیقباد بسلطنت رسید و پس سلطان مراد جای او را گرفت و آنگاه فرزندش ایلدرم بایزید روی کار آمد، و بدین ترتیب فرزندان عثمان‌بن داود سلسلهٔ عثمانی را تشکیل کردند. (حبیب السیر چ کتابخانهٔ خیام ج۳ صص۴۸۷ – ۴۸۹).

داود. [وو] (اِخ) پدر شیخ علی خططای حاکم اسفزار از جانب امیر تیمور گورکان. این مرد را پس از سرکشی پسرش و حصاری شدن، چون حصار فتح شد در خانه‌ای سوختند. (روضات الجنات فی اوصاف مدینة هرات ص ۴۴ ج۲).

داود. [وو] (اِخ) پادشاه گرجستان معاصر گیوک‌خان پادشاه مغول حدود سال ۶۵۰ هـ.ق. رجوع به جهانگشای جوینی چ اروپا ج۱ ص ۲۰۵ و ۲۱۲ و ج۲ ص ۲۶۱ شود.

داود. [وو] (اِخ) پسر قیزملک پادشاه گرجستان. از معاصران گیوک‌خان پادشاه مغول حدود (۶۵۰ هـ.ق.). رجوع به جهانگشای جوینی ج۱ چ اروپا ص۲۱۲ و ۲۰۵ و ج۲ ص ۲۶۲ شود. (این شخص غیر از داود سابق‌الذکرست).

داود. [وو] (اِخ) نام یکی از رؤسای خوارج است. (الفهرست ابن‌الندیم).

داود. [وو] (اِخ) نام یکی از فرزندان یزیدبن عبدالملک خلیفهٔ اموی است. (عقد الفرید ج۵ ص۲۰۵).

داود. [وو] (اِخ) رجوع به رکن‌الدوله شود.

داود. (اِخ) رجوع به شمس‌الدین... شود.

داود. [وو] (اِخ) رجوع به صلاح‌الدین داود شود.

داود. [وو] (اِخ) رجوع به غیاث‌الدین شود.

داود. [وو] (اِخ) میرشکار و از سرداران و کسان میرزا سلطان ابوسعید گورکانی است. (حبیب السیر چ کتابخانهٔ خیام ج۴ ص ۱۳۱).

داود. [وو] (اِخ) ابن‌اسد بصری مکنی به ابوالاحرص. از فقها و مؤلفان و متکلمان بزرگ اصحاب حدیث شیعهٔ امامیه در قرن دوم هجری است و در باب امامت تألیفاتی داردو ابومحمد حسن‌بن موسی نوبختی در تجفیف؟ موقعی که بقصد زیارت آمده بود وی را ملاقات و از او اخذ علم کرد. این مرد با ابوسهل نوبختی و خواهرزادهٔ نوبختی ابومحمد حسن‌بن موسی نوبختی از اولین کسانی هستند که به تبعیت از ابوعیسی وراق و ابن‌الراوندی در اثبات وجوب امامت و بیان اوصاف امام ادلهٔ عقلیه را بکار بردند و به ادلهٔ سمعیه فقط برای تأیید ادلهٔ عقلیه و تصرف در استدلال توجه کردند. (خاندان نوبختی ص۷۶ و ۸۳و ۱۰۲ و ۱۲۷).

داود. [وو] (اِخ) ابن ابی‌هند مکنی به ابی‌بکر مولای آل اعلم قسری محدث و تابعی است و از حفاظ بصریین و ثقات متقن و مسند او در اخبار از انس‌بن مالک است و هم از بزرگان تابعین روایت دارد همچون ابی‌عثمان نهدی و ابی‌العالیة و سعیدبن مسیب و حسن. در ایام منصور خلیفهٔ عباسی بسال ۱۳۹ هـ.ق. درگذشته است. (از صفة‌الصفوة ج۳ ص ۲۲۱). (تاریخ الخلفاء ص ۱۸۰) (المعرب جوالیقی ص ۴۰). بگفتهٔ ابن‌الندیم در الفهرست او را تفسیری است بر قرآن کریم و حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده ویرا سرخسی داند و تواند بودکه داود مذکور در کتاب وی دیگری باشد جز صاحب ترجمهٔ حاضر. وی از قتاده و شعبی و ابی‌نصرة و عکرمة و شهربن حوشب و محمدبن ابوموسی روایت دارد و ابوشهاب عبدالله‌بن نافع و بشربن مفضل ازو. (البیان و التبیین ج۱ ص۲۳۶) (المصاحف ص۶۰ و ۱۰۱ و ۱۷۷) (عیون الانباء ج۲ ص۳۶۳و ۳۶۴) (تاریخ بیهقی ص۱۸۵) (النقود العربیة ص۱۵) (العقد الفرید ج۳ ص۸۲ و ج۵ ص۲۹) (عیون الاخبار ج۱ ص۱۲۸ و ج۲ ص۲۵ و ۱۹۸).

داود. [وو] (اِخ) ابن ابی‌هند مکنی به ابومحمد تابعی و محدث است.

داود. [وو] (اِخ) البقایم (؟) مکنی به ابوهاشم. رجوع به ابوهاشم... شود. (مؤلف در ذیل ابوهاشم وعدهٔ شرح داده است اما به ترجمهٔ حال او دسترس یافته نیامد).

داود. [وو] (اِخ) ابن‌الحسین‌بن عقیل‌بن سعید الذهلی الباهلی البیهقی الخسروجردی. منشأ و مولد او خسروجرد بوده است بسال ۲۰۰ هـ.ق.شاگردیحیی‌بن یحیی بود و تحمل اعباء اسفار کرد بشام و یمن و حجاز در طلب علم. وی از علی‌بن حسین بیهقی روایت کند و ابویوسف یعقوب‌بن محمدبن یعقوب الزاهد از وی. وفات او در خسروجرد اتفاق افتاده است بسال ۲۹۳. اسناد ابن داود خسروجردی عالیست و احادیثی ازو مروی. (تاریخ بیهق ص۱۳۹ و ۱۴۵ و ۱۵۹ و ۱۶۰).

داود. [وو] (اِخ) ابن‌العباس نوشاری بلخی (امیر) به گفته سمعانی در الانساب و هم در اللباب فی تهذیب الانساب ذیل کلمهٔ نوشاری[2]، نوشار نسبت است به قریه‌ای از قراء بلخ یا قصری در بلخ و این مرد امارت بلخ داشت و چون یعقوب آهنگ تسخیر آن شهر کرد بگریخت و بسمرقند رفت و پس از مراجعت یعقوب به بلخ بازآمد و قصر خویش نوشار را ویرانه یافت و این اشعار در تأسف بساخت و هفده روز پس از آن درگذشت:

هیهات یا داود لم تر مثلها
شریک فی وضع النهار نجوما
فکانما نوشار قاع صفصف
یدعوا صداه لجانبیه البوما

---

1 - Boulette, petite boule de chair hanché d'oignon et de persil.

۲ - در چاپ عکسی الانساب نوساری آمده اما پیداست که نقطه‌های شین معجمه ساقط شده است نه اینکه کلمه با سین مهمله باشد.

لا تفرحن بدعوة حولتها
و زوالها قد قارب الحلقوما.
(الانساب ورق ۵۷۱ a) (اللباب ج۲ ص۲۴۳).
در تاریخ سیستان آمده است که: داودبن العباس‌بن هاشم‌بن ماهجور در ذی‌القعدهٔ ۲۳۳ از دست طاهریان امارت بلخ یافت و قصری مزین به صور و تماثیل در مدت بیست سال در قریه نوشار که به ظاهر بلخ است بساخت و چون یعقوب لیث در ۲۵۷ هجری بعزم تسخیر بلخ بدان صوب شد داود بگریخت چون یعقوب بازگشت او نیز به بلخ مراجعت کرد و از اندوه ویرانی قصر خود پس از هفده روز بمرد. (تاریخ سیستان ص ۲۱۶) (زین الاخبار چ برلن ص۱۱).

داود. [وو] (اِخ) ابن‌القاضی احمدبن ابی‌داود. ادیب و شاعر و فاضل بود و دوست محمدبن بشیر ریاشی شاعر مشهور. ابن‌بشیر نزد وی بسیار آمدورفت میکرده است. رجوع به معجم‌الادباء چ اروپا ج۴ ص۱۹۰ شود.

داود. [وو] (اِخ) ابن المتوکل علی‌الله محمدبن المعتضد الاول. مکنی به ابوالفتح. رجوع به معتضد بالله و الاعلام زرکلی چ۱ ج۱ ص۳۰۶ شود.

داود. [وو] (اِخ) ابن‌المحبر. مکنی به ابوسلیمان. تابعی است. از عبدالواحدبن خطاب و محمدبن الحسن الهمدانی و عبدالواحدبن زید و مبارک‌بن فضاله روایت دارد. و محمدبن عبید ازو. (سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص ۱۲۵ و ۱۳۷) (عیون الاخبار ج۲ ص۳۳۲ و ج۳ ص۱۷۴). داودبن محبربن سلیمان طائی بصری صاحب کتاب النقل متوفی به سال ۲۰۶ هـ.ق.است.

داود. [وو] (اِخ) ابن‌المعتمر. حکایتی ازو منقولست. (عیون الاخبار ج۲ ص۵۱) (العقد الفرید ج۳ ص۱۲۴ و ج۷ ص۱۷۳).

داود. [وو] (اِخ) رجوع به قلیج ارسلان... شود.

داود. [وو] (اِخ) ابن ابی‌البیان سلیمان‌بن ابی‌الفرج اسرائیل‌بن ابی‌الطیب سلیمان‌بن مبارک.فراء ملقب به سدیدالدین و مکنی به ابی‌الفضل (رئیس...) متطبب اسرائیلی متولد سال ۵۵۶ هـ.ق.بقاهره. او راست دستور الادویة المرکبة. رجوع به ابوالبیان در قاموس الاعلام ترکی و نیز رجوع به عیون الاخبار ج۲ ص ۱۱۸ و ۱۱۹ شود.

داود. [وو].(اِخ) ابن ابی‌المنی‌بن ابی‌فانة مکنی به ابوسلیمان طبیب نصرانی است بمصر در زمان خلفاء. پزشک و عالم باحکام نجوم بود. رجوع به ابوسلیمان در قاموس الاعلام ترکی و نیز رجوع به عیون الاخبار ج۲ ص ۱۲۱ و ۱۲۲ شود.

داود. [وو] (اِخ) ابن‌ابی‌بکرة. محتمل است همان داود کاتب‌بن نصربن سیار باشد. رجوع به عقد الفرید ج۵ ص۲۹۵ شود.

داود. [وو] (اِخ) ابن ابی‌حرب‌بن ابی‌الاسود الدؤلی. فرزند ابوالاسود دؤلی معروف است وی از پدر خویش در بارهٔ قتل عثمان کلامی از عائشه ام‌المؤمنین نقل کند. رجوع به ابوالاسود و نیز رجوع به البیان و التبین ج۳ ص ۲۳۵ شود.

داود. [وو] (اِخ) ابن ابی‌داود والی کسکر از نواحی بغداد (مرکز آن واسط بوده است) و محدث است. رجوع به عیون الاخبار ج۳ ص ۲۵۰ و کتاب‌التاج ص۵۱ شود.

داود. [وو] (اِخ) ابن‌ابی ذِنبر از اصحاب مالک‌بن انس از ثقات است و از مالک روایت دارد.

داود. [وو] (اِخ) ابن‌ابی‌رزین. از شاعران عهد هارون خلیفهٔ عباسی است. (الوزراء و الکتاب ص ۱۴۷).

داود. [وو] (اِخ) ابن ابی‌سهل‌بن نوبخت. وی ناقل یک قسمت از اخبار ابونواس شاعر و از معاشران اوست. (خاندان نوبختی ص۱۸).

داود. [وو] (اِخ) ابن‌ابی‌شافیر. رجوع به نجوم السماء ص۱۴۴ شود.

داود. [وو] (اِخ) ابن ابی‌طیبه‌المصری او راست کتاب اللامات (در قرآن). (الفهرست ابن‌الندیم). او بروش عثمان‌بن سعید قرائت کرده‌است و عبدالرحمن پسرش بر وی قرائت دارد و بگفتهٔ ابن‌یونس در شوال ۲۲۳ هـ.ق. درگذشته است. (حسن‌المحاضره ج۱ ص۲۲۴).

داود. [وو] (اِخ) ابن ابی عوف مکنی به ابوالجحاف کوفی. تابعی است.

داود. [وو] (اِخ) ابن احمد دارانی. برادر ابوسلیمان دارانی است و صاحب ریاضت عظیم و با ابوسلیمان صحبت داشته و سخنان وی در معاملات مانند سخنان برادر وی بوده است. (نفحات الانس چ کتابفروشی سعدی ص ۴۰). در چ قدیم دارابی ضبط شده است (ص ۲۸).

داود. [وو] (اِخ) ابن احمدبن یحیی‌بن الخضر الداودی الضریر الملهمی البغدادی. مکنی به ابوسلیمان. قاری و ادیب بود. آن را بروایات بر ابی‌الحسن علی‌بن عسا کربطایحی و ابی‌الفضل احمدبن محمدبن شفیف خواند. در ادب چیرگی یافت و به شعر ابی‌العلاء معری حریص بود و بسیاری از آن را از برکرد و بهمین جهت نزد مردمان آماج تیر اتهام فساد عقیدت قرار گرفت. در بغدادبسال ۶۱۵ درگذشت. از اشعار او چند بیتی را یاقوت در معجم الادباء نقل کرده است. رجوع به معجم الادباء چ اروپا ج۴ ص۱۹۱ شود.

داود. [وو] (اِخ) ابن اسماعیل المکتب مکنی به ابوالحسن راوی است و اهل حفظ و ذکاء و حدود سال ۵۲۰ هـ.ق.درگذشته است. (الحلل السندسیة ج۲ ص ۱۷۰).

داود. [وو] (اِخ) ابن الملک‌المعظم عیسی‌بن محمدبن ایوب صلاح‌الدین ملقب به الملک‌الناصر. رجوع به الملک‌الناصر و الاعلام زرکلی چ۱ ج۱ ص ۳۰۵ شود.

داود. [وو] (اِخ) ابن‌المهلب. ازو نکته‌ای منقولست. رجوع به العقد الفرید ج۱ ص ۱۹۷ و ۱۹۸ شود.

داود. [وو] (اِخ) ابن الهیثم‌بن اسحاق‌بن بهلول‌بن حسان‌بن سنان انباری تنوخی. مکنی به ابوسعد. مردی نحوی و لغوی و آشنا به عروض و استخراج معما، فصیح و بسیارحفظ بود در نحو و لغت و ادب و اشعار. شعر نیکو میگفت و شعرهای نیک دارد. از ابن‌سکیت و ثعلب علم فرا گرفت و از جدش اسحاق و ابن شبة سماع حدیث کرد. ابن ازرق و گروهی از وی اخذ علم کردند. او را کتابیست در نحو بر مذهب کوفیان و کتاب خلق‌الانسان در لغت نیز از اوست. در انبار بسال ۳۱۶ هـ.ق. درگذشت بسن ۸۸ سالگی. از اوست:

بساتینها للمسک فیها روائح
ضرائرها للریح فیها ملاعب...

رجوع به معجم‌الادباء چ اروپا ج۴ ص ۱۹۳ و روضات الجنات ص ۲۷۶ شود.

داود. [وو] (اِخ) ابن‌الهیثم الازدی کوفی مکنی به ابوخالد از رجال امام جعفر صادق (ع) است. (روضات الجنات ص ۲۷۶).

داود. [وو] (اِخ) ابن بامشاد. پدر ابوالحسن المصری از افاضل و علماء مذهب ابی‌حنیفه است. بسیار باهوش و قوی‌فکرت بود در بغداد سال ۲۳۹ هـ.ق. درگذشت. (حسن‌المحاضره ج۱ ص ۲۱۳).

داود. [وو] (اِخ) ابن‌بسطام. کاتب و دبیر فضل‌بن ربیع بوده است بروزگار امین خلیفهٔ عباسی. (الوزراء و الکتاب ص ۲۳۶).

داود. [وو] (اِخ) ابن‌بلال‌بن اجنحه انصاری. مکنی به ابولیلی. رجوع به ابولیلی الانصاری والد عبدالرحمن و نیز رجوع به تاریخ گزیده چ اروپا ص ۲۲۴ شود.

داود. [وو] (اِخ) ابن بهرام ملقب به علاءالدین صاحب ارزنجان. رجوع به علاءالدین و رجوع به عیون الانباء ج۲ ص۲۰۷ و ۲۱۲ شود.

داود. [وو] (اِخ) ابن بوزید نیشابوری. رجوع به ابوسلیمان داود... شود.

داود. [وو] (اِخ) ابن جراح. جد ابوالحسن علی‌بن عیسی و او کاتب مستعین خلیفهٔ عباسی بود و کتاب التاریخ و اخبار الکتاب از

اوست. (از الفهرست ابن الندیم). و نیز او راست: الجامع الکبیر فی اخبار الامم. صاحب عقدالفرید نام وی را در عداد کسانی که در نویسندگی طبعی ندارند و بغیر استحقاق بر خود بسته‌اند آورده است. (العقد الفرید ج ۴ ص ۲۵۶).

داود. [وو] (اِخ) ابن جعفربن سلیمان العباسی از خطباء است. (البیان و التبیین ج ۱ ص ۲۶۴).

داود. [وو] (اِخ) ابن جمهور کاتب. بعربی شعر سروده است و دیوانی دارد. (الفهرست ابن‌الندیم).

داود. [وو] (اِخ) ابن حسن‌بن ابوهاشم داود. از شرفاء مکه است. در حدود قرن دوم هـ .ق. (حبیب السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۲ ص ۶۰۱).

داود. [وو] (اِخ) ابن حسن‌بن عقیل، برادرزادهٔ ابوعقیل شریح‌بن عقیل‌بن رجاءبن محمدالبیهقی مردی عالم بود. (تاریخ بیهق ص ۱۳۸).

داود. [وو] (اِخ) ابن‌حسن جزایری. محدث است. رجوع به کتاب نجوم السماء ص ۱۸۹ و روضات الجنات ص ۵۵۶ شود.

داود. [وو] (اِخ) ابن‌حصین از قدماء محدثین است. (کلام شبلی ص ۲۳).

داود. [وو] (اِخ) ابن حمدان‌بن حمدون التغلبی العدوی. از امراء بنی‌حمدان و از شجاعان روزگار بوده است و بوی در شجاعت مثل زدندی. حاکم موصل بود بروزگار مقتدر خلیفهٔ عباسی و در جنگ با مونس خادم قائد لشکر مقتدر تیری بدو رسید و کشته شد. (الاعلام زرکلی) (حبیب السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۲ ص ۲۹۶) (تجارب الامم ج ۲ ص ۲۷۳ و ۳۷۴).

داود. [وو] (اِخ) ابن حنین‌بن اسحاق. وی و همچنین پدرش حنین و برادرش اسحاق پزشکان نامدارند. اما بگفتهٔ ابن ابی‌اصیبعه داود شهرتی چنانکه باید نداشت چنانک اسحاق را بود. (عیون الانباء ج ۱ ص ۱۸۸ و ۱۹۸) (قاموس‌الاعلام ترکی) (تاریخ الحکماء القفطی ص ۱۷۲) (تاریخ علوم عقلی ص ۷۰).

داود. [وو] (اِخ) ابن‌خالد مکنی به ابوسلیمان. از رواة است.

داود. [وو] (اِخ) ابن خلف الاصفهانی مکنی به ابومحمد. جد داودبن علی‌بن داود فقیه مشهورست. و نیز رجوع به العقد الفرید ج ۴ ص ۲۷۰ شود.

داود. [وو] (اِخ) ابن دیلم از مشاهیر پزشکان عرب و رئیس‌الاطباء معتضدبالله بوده است و نزد وی حرمت و اعتبار بسیار داشته و مورد احسان وی قرار میگرفته و در دستگاه او نفوذ و اقتدار فراوان یافته بوده است. وفات وی در بغداد روز شنبه ۲۵ محرم بسال ۳۲۹ هـ .ق. اتفاق افتاده است. (قاموس الاعلام ترکی) (عیون الانباء ج ۱ ص ۲۳۱ و ۲۳۴).

داود. [وو] (اِخ) ابن راشد. مکنی به ابوبحر تابعی است.

داود. [وو] (اِخ) ابن‌رزین الواسطی شاعریست از عرب، معاصر هارون‌الرشید خلیفهٔ عباسی. و بگفتهٔ ابن الندیم در الفهرست او را سی ورقه شعر بوده است. و نیز رجوع به تاریخ الخلفاء ص ۱۹۵ شود.

داود. [وو] (اِخ) ابن رشید: راوی است و از عمروبن عوف روایت دارد. (عیون الانباء ص ۱۱۲ ج ۱).

داود. [وو] (اِخ) ابن سرابیون (یا سرافیون) باجرمی. طبیب دربار موسی الهادی خلیفهٔ عباسی است. رجوع به ابوقریش صیدلانی شود. وی از اطبائیست که مطالب طبی را از زبان سریانی و عربی نقل میکرده است. پدرش سرابیون و برادرش یوحنا نیز در این باب سعی‌ها داشته‌اند. و نیز رجوع به تاریخ الحکماء القفطی ص ۳۲۹ و ۳۸۴ و ۴۳۱ و قاموس الاعلام ترکی و عیون الانباء ج ۱ ص ۱۰۹ و ۱۲۶ و ۱۳۱ و ۱۷۱ و ۱۷۴ و ۱۷۵ و ۲۵۶ و تاریخ علوم عقلی ص ۴۷ و ۵۳ شود.

داود. [وو] (اِخ) ابن‌سلطان محمودبن محمدبن ملکشاه سلجوقی. رجوع به داودبن‌محمود سلجوقی شود. (تاریخ الخلفاء ص ۲۸۶).

داود. [وو] (اِخ) ابن سلم. مولی بنی‌تیم‌بن مرة از شاعران مخضرمی در دولت اموی و عباسی است. در مدینه مسکن داشت او را بسبب کثرت سیاهی «آدم» میگفتند و از لحاظ صورت و رفتار زشت‌روترین و آزمندترین افراد بود. از مدینه به دمشق رفت و بر [illegible] خالدبن یزیدبن معاویه درآمد و او را شعر گفت. (معجم الادباء چ اروپا ج ۴ ص ۱۸۱).

داود. [وو] (اِخ) ابن‌سلیمان. از قریهٔ سنبلان است. بروایت حمزه علی (ع) را دیدار کرده است و گوید با پدر در کوفه بودم مردی دغصر بر استری سرخ، دلدل نام نشسته و مردم گرد وی فروگرفته درآمد پدر را گفتم: این کیست؟ گفت: شاهنشاه عرب علی‌بن ابیطالب است. (ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۳۱۱).

داود. [وو] (اِخ) ابن سلیمان‌بن عبدالملک از بنی‌امیه است و چون وی مقیم نواحی روم بود و سلیمان‌بن عبدالملک در مرض موت از حیات و ممات وی آگاهی نداشت و فرزندان دیگرش خردسال بودند عمربن عبدالعزیز را بجانشینی خود برگزید. (سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص ۴۷) (حبیب السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۲ ص ۱۷۰).

داود. [وو] (اِخ) ابن‌سلیمان الجعفی محدث است. (سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص ۹۴).

داود. [وو] (اِخ) ابن سلیمان الصانع البصری. مکنی به ابوسلیمان تابعی است.

داود. [وو] (اِخ) ابن سلیمان‌بن داود مکنی به ابوسلیمان وکیل‌القضاة. محدث است و از حاجب و احمدبن موسی انصاری و غیره روایت حدیث دارد. (ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۳۱۳).

داود. [وو] (اِخ) ابن‌سلیمان‌بن داود اصفهانی مکنی به ابوسلیمان محدث است. (ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۳۱۳).

داود. [وو] (اِخ) ابن سلیمان‌بن قتلمش‌بن اسرائیل‌بن سلجوق. وی بفرمان ملکشاه حکومت روم یافت و تا زمان غازان‌خان پادشاهی آنجا در خاندان وی بماند. (تاریخ گزیده چ اروپا ص ۴۴۶). وی فرزند بانی حکومت سلجوقی روم یعنی فرزند سلیمان‌بن قتلمش است و و در زمان حکومت پدر خود بر حلب و شام بیشتر نقاط آناطولی را ضبط کرد و پس از ضبط قونیه آنجا را بپایتختی برگزید و بدینجهت وی را نیز بانی سلسلهٔ سلاجقهٔ روم میتوان محسوب داشت. آغاز حکومت وی بفرمان ملکشاه سلجوقی ۴۸۰ هـ .ق. است. و پس از بیست سال فرمان روایی در ۵۰۰ هـ .ق. درگذشته است و برادرش قلج‌ارسلان بجانشینی او برگزیده شده. (قاموس الاعلام ترکی). و نیز رجوع به حبیب‌السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۱ ص ۵۳۸ شود.

داود. [وو] (اِخ) ابن سلیمان مالکی مکنی به ابی‌الجواد متوفی بسال ۸۶۳ هـ .ق. او راست: شرح بر المجموع فی علم‌الفرائض شیخ ابی‌عبدالله شمس‌الدین محمدبن شرف کلابی شافعی متوفی در رجب ۷۷۷. (از کشف‌الظنون ج ۲).

داود. [وو] (اِخ) ابن‌سوار. ابوحمزه. تابعی است.

داود. [وو] (اِخ) ابن‌شبیب. مکنی به ابوسلیمان. تابعی است.

داود. [وو] (اِخ) ابن‌صالح. تابعی است.

داود. [وو] (اِخ) ابن‌طلحةبن‌هرم. و طلحه قاضی مدینه بود بروزگار سلیمان‌بن عبدالملک خلیفهٔ اموی. و او را با خالدبن عبدالله قسری داستانی است. رجوع به عقدالفرید ج ۵ ص ۱۹۲ شود.

داود. [وو] (اِخ) ابن‌طهمان البیهقی. از فحول علماء و شعراء و کاتب نصربن سیار بوده است اما نهانی با یحیی‌بن زیدبن زین‌العابدین براه اخلاص و ارادت میرفته. چون یحیی شهید شد و ابومسلم خروج کرد و به خراسان مستولی شد نصربن سیار از او گریخت و با

پسر و دبیر خود داود به ری رفت و از آنجا به ساوه افتاد و در شهر اخیر درگذشت. داود بکوفه افتاد و سپس بخدمت ابومسلم شتافت اما چندان التفاتی ندید و اندکی پس از آن درگذشت. (از حبیب السیر ج کتابخانهٔ خیام ج۲ ص۲۲۲). و نیز رجوع به عقد الفرید ج۵ ص۲۴۲ شود. در عهد او در ولایت قومس زلزله افتاد در امارت امیر طاهربن عبدالله‌بن طاهر در شعبان ۲۴۲ هـ.ق. و این داودبن طهمان درین باب قصیده‌ای گوید که آغاز آن اینست:

ایبصر قرن‌الشمس الا بصیرها
و هل یعرف الاخبار الا خبیرها
تتابعت الانباء عن ارض قومس
یحدث عنها طول لیلی سمیرها
بان مغانیها تداعت و زلزلت
و طحطح فیها بالقبیل دبیرها
واضحت بقیعاً صفصفا بعد انسها
و صارت خراباً دورها و قصورها
واهلک فیها شاءها و رعاءها
و دمدم فیها خیلها و حمیرها.
(از تاریخ بیهق ص۱۳۸).

داود. [وو] (اِخ) ابن‌عبدالرحمان محدث است. از خالدبن عبدالرحمن روایت کند و فضل‌بن موسی ازو. (سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص ۳۸).

داود. [وو] (اِخ) ابن‌عبدالرحمان العطار. مکنی به ابوسلیمان. تابعی است.

داود. [وو] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن عطاش الوراق. مکنی به ابومحمد محدث است و از احمدبن موسی‌بن اسحاق انصاری روایت دارد. (ذکر اخبار اصفهان ج۱ ص۳۱۳).

داود. [وو] (اِخ) ابن عبدالله برادر عزیزبن عبدالله مرزبان و از یاران یعقوب لیث صفاری است و عزیز امیر شرط سیستان بود از طرف یعقوب و این داود نیز زمانی از جانب یعقوب خلیفت وی شده است بر سیستان. (تاریخ سیستان ص۲۰۴ و ۲۰۸).

داود. [وو] (اِخ) ابن عبدالله‌الاودی مکنی به ابوالعلاء. تابعی است.

داود. [وو] (اِخ) ابن عبدالله‌بن حمید. لکلرک گوید‌موسی نوبختی و یوسف نوبختی برای او از کتب فارسی نقل و ترجمه میکرده‌اند.

داود. [وو] (اِخ) ابن‌عبدالله حضرمی مکنی به ابومحمد. تابعی و محدث است.

داود. [وو] (اِخ) ابن‌عبدالملک‌بن مروان. و عبدالملک خلیفهٔ اموی است. (العقد الفرید ج۵ ص۱۸۴).

داود. [وو] (اِخ) ابن عزالدین محمدبن روزبهان (خواجه امام‌الدین). از شیوخ مملکت و بزرگان بلاد بود و قدمی راسخ در معرفت و قدری شامخ در ولایت داشت. سماع و روایت حدیث کرد و طبقاتی در سماع احادیث دارد و از شیخ نجم‌الدین ابی‌الجناب و شیخ تاج‌الدین اشنهی و جز آنان طریق ارشاد و ذکر فرا گرفته و خرقه از پدر بستده است و آن خرقه که از دست شیخ شهاب‌الدین سهروردی پوشیده بود در خاندانشان بازبمانده. شیخ ظاهراً در حدود ۶۸۱ هـ.ق. درگذشته است. (شدالازار ص ۳۵۲، ۳۵۴، ۳۹۴).

داود. [وو] (اِخ) ابن عطاءالمدینی. مکنی به ابوسلیمان. تابعی است و محدث. از ابن خیثم روایت دارد و عبدالاعلی از وی. (عیون الاخبار ج۲ ص ۱۲).

داود. [وو] (اِخ) ابن علی الکاتب. معاصر هارون‌الرشید خلیفهٔ عباسی و از خطباء است. (عقد الفرید ج۳ ص ۱۶۲ و ج۴ ص۱۸۴).

داود. [وو] (اِخ) ابن علی‌بن داود. از معاصران مهدی خلیفهٔ عباسی است و عم وی یعقوب‌بن داود وزارت خلیفه داشته است. (الوزراء و الکتاب ص۱۱۶).

داود. [وو] (اِخ) ابن علی‌بن داودبن خلف اصفهانی. مکنی به ابوسلیمان فقیه ورع صالح فاضل متوفی بسال ۲۷۰ هـ.ق. و اول فقیهی است که رأی و قیاس را برانداخت و تنها کتاب و سنت را در احکام معتبر شمرد. و این مذهبی است از مذاهب فقهی و پیروان بسیار دارد که بنام داودیین و اهل ظاهر معروفند (از جمله ابن المغلس فقیه و منصوری ابوالعباس احمدبن محمدبن صالح و ابوسعید الرقی و حسن‌بن عبیدالنهربانی و ابن الخلال و ابراهیم‌بن احمدبن الحسن الربعی و ابوالحسن حیدره و ابوالحسن عبدالعزیزبن احمد اصفهانی و محمدبن حرزی داودبن علی‌بن داود و ابن جابر ابواسحاق و غیرآنان). [ابن‌الندیم] از داود نزدیک صدوپنجاه کتاب در ابواب فقه و جز آن نام میبرد. (یادداشت مؤلف). مولد داود بغداد بسال ۲۰۲ یا ۲۰۱ و وفات او نیز ببغداد بوده است. مدت عمر وی را ۶۴ گفته‌اند و وفات او را خواندمیر یکجا ۲۶۹ و جای دیگر ۲۹۷ گفته است و حمدالله مستوفی نیز متذکر قول اخیر شده و گفته که در ۲۹۷ بعهد مقتدر خلیفه نماند اما هیچیک استوار نیست و طول حیات وی یعنی ۶۴ سال نیز با هیچیک از سنوات تولد و وفات مذکور سازش ندارد. اصل وی را از کاشان نیز نوشته‌اند و مولدش را کوفه و منشأش را بغداد دانسته و گفته‌اند که از اسحاق‌بن راهویه و ابی‌ثور و اسحاق الحنظلی و پسران ابی‌شیبه و ابن‌نمیر و غیرهم سماع داری او را از متعصب‌ترین مردم نسبت به امام شافعی دانسته‌اند. در زهد و تقوی صاحب مقامات و کمالات و از تألیف دو رساله در مدح امام شافعی یادآوری کرده‌اند و گفته‌اند وی یکی از صاحبان تألیف در شروط است. کتاب الوصول فی معرفة الاصول و کتاب انذار و اعذار را از جملهٔ مصنفات وی نام برده‌اند. ابن‌الندیم گوید کتاب احکام القرآن از اوست. ثعلب گفته است عقل داود از علمش فزونتر بود و بگفتهٔ ابن خلکان وفات وی بسال ۲۷۰ هـ.ق. در بغداد رخ داده است و در مقبرهٔ شونیزیه یا سرای خودش مدفون گردیده. پسر وی ابوبکر محمد الظاهری صاحب کتاب زهره است در نوادر و ادب و لغت و غرایب عربیه و اشعار بلند و بر همان مذهب پدر رفته و ریاست علم در بغداد باو ختم شده است و گفته‌اند در مجلس وی چهارصد سبزطیلسان گرد می‌آمده‌اند از عقلاء ناس. داود ریاست مذهب ظاهریه داشت، مذهبی که بر ظواهر متشابهات قرآنی اکتفامیکرد و پیروان وی نیز بر آن طریقه رفته‌اند. رجوع به داودیه و نیز رجوع به مراجع ذیل شود: روضات الجنات ص۲۷۶ و حبیب السیر چ کتابخانهٔ خیام ج۲ ص۲۰۸ و ۲۸۹ و امتاع الاسماع ص۱۶۱ و معالم القربة فی‌احکام الحسبة ص۵۴ و ذکر اخبار اصفهان ج۱ صص۳۱۲ - ۳۱۳ و تاریخ گزیده چ اروپا ص۸۰۵.

داود. [وو] (اِخ) ابن‌علی‌بن رئیس‌الرؤساء حمامی. محدث است.

داود. [وو] (اِخ) ابن علی‌بن عبدالله‌بن عباس العباسی. عم سفاح خلیفهٔ عباسی. مردی فصیح و خطیب و از بزرگان نهضت ضد خلفای اموی است. و پس از استقرار سفاح بر خلافت، ویرانخست حاکم‌کوفه کرد و پس از اندک مدتی بحکومت حرمین (مکه و مدینه) و یمن و یمامه و طائف فرستاد و داود در ۱۳۳ هـ.ق. بمدینه درگذشت. گفتار و خطب وی بسیار مرویست. و رجوع به حبیب‌السیر چ کتابخانهٔ خیام ج۱ ص۱۹۴ و ۲۰۱ و ۲۰۵ و ۲۰۶ و البیان و التبیین ج۱ ص۲۶۳ و الاعلام زرکلی و ضحی‌الاسلام ج۳ ص۲۸۳ و ۲۸۴ و عیون‌الاخبار ج۲ ص۲۵۲ و تاریخ گزیده چ اروپا ص۲۸۷ شود.

داود. [وو] (اِخ) ابن علیک‌بن علی رومی حنفی. متوفی بسال ۷۱۵ هـ.ق. او راست: شرح بر طریقة فی الخلاف و الجدل از محمدبن محمد غمدی.

داود. [وو] (اِخ) ابن علیه کندی. مکنی به ابوجعفر. تابعی است و محدث و شاذان ازو روایت کند.

داود. [وو] (اِخ) ابن عمران اشعری. صاحب کوشکی‌بوده است در حدود قم: حد دوم قم از ناحیت ری تا جوسق داودبن عمران اشعری بدو فرسخ از دیر جص که فرایش قم است. (از تاریخ قم ص ۲۶).

داود. [وو] (اِخ) ابن عمربن ابراهیم الشاذلی الاسکندری از ائمهٔ راسخین است. و بر مذهب مالک تفقه کرد و فنون بسیار حاصل آمدش. تصانیف بسیار دارد. از تاج‌الدین‌بن عطا اخذ طریق تصوف کرد و صحبت او داشته است. در معانی و بیان نیز کتابی دارد. بسال ۷۳۳ هـ.ق. در اسکندریه درگذشت. (روضات الجنات ص ۲۷۶).

داود. [وو] (اِخ) ابن عمر (شیخ حکیم). متوفی بمکه بسال ۱۰۰۶ هـ.ق. او راست: لطائف المنهاج در طب.

داود. [وو] (اِخ) ابن عمر محدث است و از عبدالجباربن الورد روایت دارد. (تاریخ الخلفاء ص ۳۹).

داود. [وو] (اِخ) ابن عمرالبصیر (شیخ). مشهور به داود انطاکی یا ضریر انطاکی. یا داود ضریر. یا داود انطاکی اکمه. طبیب نزیل مصر از مشاهیر پزشکان و حکماست. بسال ۹۵۰ هـ.ق. در انطاکیه‌زاده شد و علوم ریاضی و طبیعی و فن پزشکی و زبان یونانی را بیاموخت و آنگاه بسیاحت در نواحی شام پرداخت و از علماء آن سامان اخذ علوم متفرقه کرد و سپس بمصر رفت و آنجا اقامت گزید و بسبب طبابت و ابراز مهارت در علوم شتی شهرت فراوان کسب کرد. پس از چندی بر اثر دعوت شریف مکه حسن‌بن ابی‌نمی بدانجا رفت و آنجا از دو چشم نابینا شد اما از جهت ذکاء بسیار او را بینا (بصیر) لقب دادند. در فن طبابت تذکره‌ای بنام تذکرهٔ اولوالالباب فی الجامع للعجب العجاب دارد و نیز «البهجة والدرة المنتخبة ما صح من الادویة المجربة» تألیف کرده است و نیز قانون ابن‌سینا را بنظم کشیده‌و مختصر القانون از اوست. همچنین او راست: «رسالة فی الحمام» و «شرح قصیدهٔ ابن سینا فی النفس» و «غایة المرام فی علم الکلام» و «نزهة الاذهان فی اصلاح الابدان» و «زینة الطروس فی احکام العقول و النفوس» و «الفیة فی‌الطب» و «رسالة فی الهیئة» و «کفایة المحتاج فی علم العلاج» و «بغیة المحتاج» اشعاری نیز دارد. شیعی مذهب است و بسال ۱۰۰۰ یا ۱۰۰۵ یا ۱۰۰۸ بمکه درگذشته است. کتب ذیل را نیز از تألیفات او دانسته‌اند: استقصاءالعلل فی الطب یا استقصاءالعلل و مشافی الامراض و العلل. النزهة المبهجة فی تشحیذ الاذهان و تعدیل الامزجة. شرح ممزوج موسوم به الکحل النفیس لجلاء اعین الرئیس. رجوع به تاریخ علوم عقلی ص ۱۲ و نامهٔ دانشوران ج ۶ ص ۸۵ و عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۰۶ و الاعلام زرکلی چ ۱ ج ۱ ص ۳۰۵ و ذیل الانطاکی در معجم المطبوعات العربیة و قاموس الاعلام ترکی شود.

داود. [وو] (اِخ) ابن عمربن سلیمان فارسی. او راست: «کشف‌البلاغة».

داود. [وو] (اِخ) ابن عمربن هبیرة. ابن المقفع فرزانهٔ نامی در آغاز دبیر وی بوده است برای امور کرمان. (الوزراء و الکتاب ص ۷۵).

داود. [وو] (اِخ) ابن عمر شاذلی مکنی به ابوسلیمان. نزیل اسکندریه. متوفی بسال ۷۳۲ هـ.ق. او راست: الرسالة المرضیة فی شرح دعاء الشاذلیه. و شرح تلقین قاضی عبدالوهاب‌بن علی بغدادی.

داود. [وو] (اِخ) ابن عمرو. تابعی است و محدث. (المصاحف ص ۵۲).

داود. [وو] (اِخ) ابن عمروالضبی محدث است و از احمد حنبل روایت دارد. (مناقب الامام احمدبن حنبل ص ۸۵).

داود. [وو] (اِخ) ابن عمروبن سعید از کتاب دیوان رسائل بعهد هشام‌بن عبدالملک خلیفهٔ اموی است. (از الوزراء و الکتاب ص ۴۱).

داود. [وو] (اِخ) ابن عیسی‌بن سلیمان غازی. همان کسی است که علی‌بن موسی‌الرضا(ع) امام هشتم شیعیان در قزوین برای او فرود آمده است و فرزند دو سالهٔ وی آنجا درگذشته و مشهد وی معروفست. (تاریخ گزیده چ اروپا ص ۸۳۶). مشهد این پسر بنام مزار شاهزاده حسین امروز برپا و زیارتگاهست.

داود. [وو] (اِخ) ابن عیسی‌بن فلیته. از شرفاء مکه است. (حبیب السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۲ ص ۵۹۹).

داود. [وو] (اِخ) ابن‌عیسی‌بن محمدبن ابی‌هاشم. امیر مکه بوده و امارت میان او و برادرش مکثر دست بدست میگشته و گاه این و گاه آن امیر بوده است. داود بمکه درگذشته است. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۰۵).

داود. [وو] (اِخ) ابن فرقد. از مشایخ شیعه و راوی فقه از ائمه است. (از الفهرست ابن الندیم).

داود. [وو] (اِخ) ابن‌قاسم‌بن عبیدالله‌بن طاهر مکنی به ابوهاشم. شریف مدینه است. و نسب این سلسله به ابوالقاسم طاهربن یحیی السایربن حسن‌بن جعفر الحجة‌بن عبیدالله الاعرج‌بن حسین‌الاصغربن علی زین‌العابدین‌بن حسین‌بن علی‌بن ابیطالب علیه السلام میرسد و اول کسی از آنان که در مدینهٔ طیبه امارت کرد ابواحمد قاسم‌بن عبدالله‌الطاهر بود در ۳۰۴ هـ.ق. و ابوهاشم قائم‌مقام اوست. و رجوع به حبیب السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۲ ص ۶۰۱ شود.

داود. [وو] (اِخ) ابن قطب‌الدین عیسی‌بن فلیته. از شرفاء مکه یا حرمان شریفان (مکه و مدینه) است و بقول امام یافعی در ۵۸۵ هـ.ق. درگذشته است. (حبیب السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۲ ص ۵۹۹).

داود. [وو] (اِخ) ابن قیس‌الفراء مکنی به ابوسلیمان. تابعی است.

داود. [وو] (اِخ) ابن قیس محدث است و از عبدالله‌بن رافع روایت دارد. (المصاحف ص ۸۷ و ۸۸).

داود. [وو] (اِخ) ابن کرازالباهلی. والی هرات است از جانب منصور خلیفه در حدود ۱۵۰ هـ.ق. (روضات الجنات فی اوصاف مدینهٔ هرات ج ۱ ص ۳۸۱ و ج ۲ ص ۴۹).

داود. [وو] (اِخ) ابن کوره. رجوع به ابن کوره‌شود.

داود. [وو] (اِخ) ابن متی‌بن ابوالمعین‌بن ابی‌فانه مکنی به ابوسلیمان از پزشکان قرن پنجم هـ.ق. است و معاصر است با خلفای علویین مصر و درکیش نصاری بوده و بر طب و احکام وی در نجوم اعتمادی کامل داشته‌اند. مولدش بیت‌المقدس بوده‌است و از آنجا به مصر رفته و بعزت زیسته است. ویرا پسران بودند عالم بصناعات طبی و برخی از آنها مسلمان شدند و احفاد وی پس از انقراض دولت فاطمی مصر نزد آل ایوب نیز محترم بودند. گویند وفات وی بسال ۵۸۴ هـ.ق. بوده است یکسال پس از فتح بیت‌المقدس. برای اطلاع بیشتر رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۴۴۴ شود.

داود. [وو] (اِخ) ابن‌محمد القارصی القرصی الحنفی. او راست: شرح علی اصول الحدیث للبرکوی چ مصر. شرح الامثلة (صرف). (معجم المطبوعات).

داود. [وو] (اِخ) ابن‌محمد. کاتب ام‌جعفر زبیده زن هارون‌الرشید و مادر امین خلیفهٔ عباسی است. (الوزراء و الکتاب ص ۱۲۴) (البیان و التبیین ج ۱ ص ۴۵).

داود. [وو] (اِخ) ابن‌محمد. معروف به خادم‌الفقراء. نام وی در تاریخ گزیده (فصل چهارم از باب پنجم) در ذکر از مشایخ مسلمانان آمده است. (تاریخ گزیده چ اروپا ص ۷۹۵).

داود. [وو] (اِخ) ابن محمدبن ادریس الخمری صاحب صنعاء از امراء و اشراف یمن بوده است و لقب سلطان الاشراف داشته و در زبید درگذشته. (۷۷۸ هـ.ق.). (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۰۶).

داود. [وو] (اِخ) ابن‌محمدبن موسی‌بن هارون الاودنی البخاری مکنی به ابوسلیمان از مردم قریهٔ اودنهٔ بخارا. فقیه حنفی است و او راست: کتاب اجرة البهائم و کتاب احداث الزمان و ذکر الصالحین.

داود. [وو] (اِخ) ابن محمود قیصری ملقب به شرف‌الدین از شارحان معروف کتاب فصوص الحکم محیی‌الدین عربی است بنام

مطلع خصوص الکلم فی معانی فصوص الحکم وی بسال ۷۵۱ درگذشته است. و نیز او راست، رسالة فی ماءالحیات و نهایة البیان فی درایة الزمان و نیز شرح نیکویی بر خمریة ابن فارض نگاشته است. (شرح تائیة ابن فارض). نیز رجوع به قیصری در معجم المطبوعات العربیة شود.

داود. [وو] (اِخ) ابن محمودبن ملکشاه ملقب به غیاث‌الدین از سلاطین سلجوقی است از شوال ۵۲۵ تا جمادی الاخرة سال ۵۲۶ هـ.ق. توضیح اینکه پس از فوت سلطان محمود سلجوقی در شوال ۵۲۵ در همدان ابوالقاسم درگزینی وزیر، پسر او داود را با لقب غیاث‌الدین بسلطنت برداشت اما چون مردم همدان بر وزیر شوریدند وی اموال خود را برداشت و به ری که جزو قلمرو سنجر بود آمد و داود در ذی‌القعدة همین سال به زنجان رفت. عم داود مسعود پس از شنیدن خبر فوت برادر به تبریز شتافت و آنجا را گرفت و داود به جنگ عم خود آمد و تبریز را در اواخر محرم ۵۲۶ در محاصره گرفت و اگرچه عم و برادرزاده صلح کردند لیکن مسعود خود را به همدان رساند و از آنجا نمایندگانی پیش خلیفه فرستاد و درخواست کرد تا خطبه بنام او جاری شود و داود نیز همین تقاضا را از خلیفه داشت. خلیفه موضوع را موکول به حکم سلطان سنجر ساخت. برای اطلاع بیشتر رجوع کنید به حبیب‌السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۲ ص ۳۲۱ و ۳۲۲ و ۴۷۱ و ۵۲۱ و ۵۲۲ و اخبار الدولة السلجوقیة ص ۹۹ و ۱۰۱ و ۱۰۲ و ۱۰۵ و ۱۰۸ و ۱۱۱ و ۱۱۲ و ۱۱۴ و ۱۲۲ و تاریخ گزیده چ اروپا ص ۴۶۴ و ۴۶۵ و ۴۶۸.

داود. [وو] (اِخ) ابن معاذ مکنی به ابوسلیمان خواهرزادهٔ مخلدبن حسین. تابعی است.

داود. [وو] (اِخ) ابن ملک منصور. کتاب «الدرة المنتشرة» را نصربن نصر برای او تألیف کرده است.

داود. [وو] (اِخ) ابن ملکین الیشکری متولی شرطهٔ بصره بوده است. (البیان و التبیین ج ۳ ص ۵۹).

داود. [وو] (اِخ) ابن منصور عادل والی هرات از قبل یعقوب لیث صفاری. وی در همان سال اول امارت یعنی ۲۵۶ مرد. (روضات الجنات فی اوصاف مدینة هرات ج ۱ ص ۳۸۳).

داود. [وو] (اِخ) ابن موسی البیهقی. راوی است. از ابی‌نصرة و او از ابی‌سعید الخدری روایت کند. ابوشهاب عبدالله‌بن نافع از وی روایت دارد. (تاریخ بیهق ص ۱۵۵).

داود. [وو] (اِخ) ابن موسی اودنی. کتابی راجع به فضائل قرآن نوشته است.

داود. [وو] (اِخ) ابن مهران بغدادی مکنی به ابوسلیمان. تابعی است.

داود. [وو] (اِخ) ابن میکائیل سلجوقی جغری‌بیک. مکنی به ابوسلیمان برادر طغرل‌بیک مؤسس سلسلهٔ سلجوقیان است و بفرمان برادر حکومت خراسان داشت. مردی عالم و عادل و صاحب خیر بود و در محاربات خاندان خود با آل‌سبکتکین کوششها کرد و بسال ۴۵۱ هـ.ق. درگذشت. برای اطلاع بیشتر رجوع به تتمهٔ صوان الحکمه ص ۲۰۰ و اخبارالدولة السلجوقیة ص ۵۴ و ۷ - ۱۰، ۱۳، ۱۷، ۱۸، ۲۲، ۲۶، ۲۹، ۳۳، ۸۵ و ۱۹۴ و تاریخ سیستان و تاریخ بیهقی شود.

داود. [وو] (اِخ) ابن‌نصر (یا نصیر) طائی کوفی مکنی به ابوسلیمان زاهد عابد محدث است و بسال ۱۶۲ هـ.ق. درگذشته. رجوع به داود طائی شود.

داود. [وو] (اِخ) ابن‌ناصر اغبری موصلی معروف به طبیب‌الدولتین. او راست: نهایة الادراک و الاغراض من الاقرباذنیات (من القرابادینات ؟). این تألیف را بسال ۸۲۶ هـ.ق. بپایان برده است.

داود. [وو] (اِخ) ابن‌نصیرالطائی. رجوع به داود طائی شود.

داود. [وو] (اِخ) ابن هبولة‌السلیحی. وی بدست ابن قارب معاویةبن حجیر کشته شده است. (العقد الفرید ج ۳ ص ۳۲۳ و ۳۵۶).

داود. [وو] (اِخ) ابن یحیی‌بن الیمان متوفی بسال ۲۴۰ هـ.ق. (العقد الفرید ج ۲ ص ۹۵ و ۹۶ و ۲۶۲).

داود. [وو] (اِخ) ابن یزید (بنا بگفتهٔ ابن‌اثیر در الکامل) یا ابن بشر مهلبی (بگفتهٔ تاریخ سیستان) از بزرگان اوایل عهد عباسی است. در تاریخ سیستان آمده است که داود بشرالمهلبی از بزرگان بود و هارون‌الرشید سیستان او را داد و او براه خراسان به سیستان آمد و روز پنجشنبه یازده روز رفته از ربیع‌الاول سال ۱۷۶ هـ.ق. بشهر (شهر زرنگ) داخل شد و روزگاری آنجا بود و با حصین خارجی جنگ کرد و او را بکشت و در آن عمل و شغل بود تا خراسان و سیستان از طرف رشید به فضل‌بن یحیی تفویض گردید و فضل، یزیدبن جریر را از جانب خود به سیستان فرستاد. (تاریخ سیستان ص ۱۵۳ و ۱۵۴).

داود. [وو] (اِخ) ابن‌یزید الاودی مکنی به ابویزید محدث و تابعی است.

داود. [وو] (اِخ) ابن یزیدبن حاتم المهلبی. (امیر) از شجاعان و خردمندان است. با پدرش در افریقیه (ناحیهٔ تونس امروزی) میزیست و چون پدر درگذشت (سال ۱۷۰ هـ.ق.) بجای او نشست و نه ماه کفایت مهمات کرد تا اینکه رشید خلیفه عم وی روح‌بن حاتم را امارت داد و سپس در ۱۸۴ هجری او را بامارت مصر منصوب ساخت و در آن کار بود تا درگذشت. (از الاعلام زرکلی چ ۱ ج ۱ ص ۳۰۶). صاحب قاموس الاعلام ترکی نویسد وی از امیران دولت عباسی است و بسال ۱۷۴ هـ.ق. از جانب هارون‌الرشید والی مصر شد و یکسال آنجا فرمانروائی کرد و پیش از آن بسال ۱۷۰ والی افریقیه شده بود و پس از مصر والی سند شد و بسال ۲۰۵ هـ.ق. درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

داود. [وو] (اِخ) ابن یزیدبن عمروبن هبیرة فزاری. والی عراق از جانب مروان حمار خلیفهٔ اموی. (حبیب السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۲ ص ۱۹۸). هنگامیکه قحطبه از جانب ابومسلم با عنوان سپهسالاری لشکر بر مروانیان در نواحی مختلفهٔ ایران تاخت برد، عامربن ضباره که از جانب مروانیان در کرمان حکومت میکرد با این داود بدفع قحطبه بجانب اصفهان رفتند و جنگ میان خراسان و شامیان درگرفت. عامر کشته شد و داود گریخت و بخدمت پدر خود عمروبن هبیره در عراق رفت. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۱۹۸) (تاریخ وزیری چ باستانی پاریزی ص ۵۱ و ۵۲).

داود. [وو] (اِخ) ابن یوسف‌بن ایوب. از ایوبیان است. رجوع به الملک‌الزاهر و الاعلام زرکلی چ ۱ ج ۱ ص ۳۰۶ شود.

داود. [وو] (اِخ) ابن یوسف الخطیب. رجوع به الخطیب داود در معجم المطبوعات العربیة شود.

داود. [وو] (اِخ) ابن یوسف‌بن عمربن علی‌بن رسول. رجوع به مؤیدالرسولی و الاعلام چ ۱ زرکلی ج ۱ ص ۳۰۷ شود.

داود. [وو] (اِخ) ابن‌یوسف‌بن عمربن هبیره یکی از ولاة دولت اموی است. (البیان و التبیین ج ۱ ص ۱۰۸).

داود. [وو] (اِخ) ابن‌یونس. مکنی به ابوسلیمان قاضی‌القضاة غزنین و از معاصران ابوالفضل بیهقی بوده است و شاگرد ابوصالح تبانی امام اصحاب ابوحنیفه بعهد سلطان محمود غزنوی. در سال ۴۵۰ هـ.ق. که ابوالفضل بیهقی تاریخ خود را می‌نوشته است هنوز حیات داشته. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۱۹۹).

داود. [وو] (اِخ) ابوهاشم‌بن قاسم‌بن عبیدالله‌بن طاهر. از شرفاء مدینه است. رجوع به حبیب السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۲ صص ۵۹۸ - ۶۰۱ شود.

داود. [وو] (اِخ) الامام‌المنصور عبدالله

ابن‌سلیمان‌بن حمزةبن علی‌بن حمزه. رجوع به امیر صارم‌الدین و رجوع به الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۰۴ ج ۱ شود.

داود. [وو] (اِخ) البصیر. او راست: مجمع المنافع البدنیة، و آن منتخبی است از کتاب المفردات ابن البیطار. (معجم المطبوعات).

داود. [وو] (اِخ) المطران یوسف. (۱۸۲۹ - ۱۸۹۰ میلادی). رئیس اسقفان دمشق است. رجوع به یوسف داود... و رجوع به معجم المطبوعات العربیة ج ۱ شود.

داود. [وو] (اِخ) محمد داودبن میرزا عبدالله از اجلهٔ سادات عالی‌درجات اصفهان بوده و «عشق» تخلص میکرده است. بسال ۱۰۶۵ هـ.ق. در اصفهان تولد شده و ظاهراً مقام تولیت آستانهٔ حضرت رضا را یافته است و هم در مشهد وفات یافته است و تا سال ۱۱۳۱ نیز حیات داشته است. دیوانی دارد در حدود هشت هزار بیت که بشماره (۱۱۹۴) (۵۲۹) در کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار تهران نگهداری میشود. (فهرست سپهسالار ج ۲ ص ۵۹۵ و ۵۹۸). و رجوع به داود اصفهانی شود.

داود. [وو] (اِخ) ملک ناصربن ملک معظم شرف‌الدین عیسی‌بن ملک عادل ابوبکر سیف‌الدین محمدبن نجم‌الدین ایوب. وی پس از فوت ملک معظم پدرش بسال ۶۲۵ هـ.ق. در دمشق بجای او نشست. یکسال بعد ملک کامل عمش از مصر بقصد تسخیر دمشق آمد و داود صلح کرد و راضی شد که به ایالت کرک و شوبک و طرابلس قناعت کند. پس از چندی ملک کامل درگذشت و بجای وی ملک عادل در مصر بسلطنت نشست، اما ملک صالح برادر دیگر وی او را گرفت و در قلعه‌ای زندانی ساخت و خود به فتح دمشق و آن نواحی رفت. در غیاب او ملک عادل از قلعه برآمد و بتخت ملک مصر نشست و به ملک ناصر پیغام داد که صدهزار دینار بگیرد و ملک صالح را که در این ایام دربند او افتاده بود بوی تسلیم کند اما ملک ناصر نپذیرفت و باتفاق ملک صالح عازم مصر شدند و بار دیگر ملک عادل را اسیر و محبوس ساختند و ملک ناصر به کرک برگشت و پس از چندی دمشق را فتح کرد و از آنجا عازم مصر شد، و حکومت مصر در این اوان بسبب فوت ملک صالح بفرزند وی رسیده بود مصریان شکست خوردند و ناصر بقاهره درآمد و خطبه بنام او خواندند. داود پس از مدتی از مصر بازگشت (بسال ۶۴۸) و بسال ۶۵۶ درگذشت. طبعی نقاد و ذهنی وقاد داشت. مدتی از عمر بتحصیل علوم گذرانید و از مؤید طوسی استماع حدیث کرد و شعر در کمال نیکوئی میگفت. (حبیب‌السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۲ ص ۵۹۴ و ۵۹۸).

داود. [وو] (اِخ) (ملک...) ظاهراً از حکام گرجستان بوده است بعهد غازان‌خان. (از تاریخ مبارک غازانی چ اروپا ص ۱۱۷).

داود. [وو] (اِخ) ملک زاهر ابوسلیمان مجیرالدین‌بن صلاح‌الدین ایوبی. دوازدهمین پسر سلطان صلاح‌الدین یوسف ایوبی کرد معروف است و از دیگر برادران بیش همانند پدر بود در مصر بسال ۵۷۳ هـ.ق. بزاد و در ۶۳۲ هـ.ق. در حکومت بیره درگذشت و ملک عزیز پسر ملک ظاهر برادرزاده‌اش بجانشینی او قیام کرد. (قاموس الاعلام ترکی). و نیز رجوع به حبیب‌السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۲ ص ۵۹۵ شود).

داود. [وو] (اِخ) (میرزا...) از شاعران ایران و از خاندان شهزادگان صفوی است این بیت از اوست:

از لعل لبت در تب و تابست دل ما
در آتش یاقوت کبابست دل ما.
(قاموس الاعلام ترکی).

و نیز رجوع به داود اصفهانی و داود (محمد داودبن میرزا عبدالله) شود.

داود. [وو] (اِخ) میمندی. ظاهراً از ندیمان سلطان مسعود غزنوی بوده است و بیهقی ضمن حکایتی از شراب خوردن مسعود به باغ پیروزی نام وی در عداد هم‌پیالگان شاه آورده است و گوید: ... بونعیم دوازده بخورد و بگریخت و داود میمندی مستان افتاد و... (تاریخ بیهقی چ دکتر فیاض ص ۶۵۸).

داودآباد. [وو] (اِخ) دهی است از دهستان انار شهرستان رفسنجان. واقع در ۷۸هزارگزی شمال باختری رفسنجان و پنج‌هزارگزی شوسهٔ رفسنجان به یزد. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات و پسته و پنبه. شغل اهالی زراعت و گلیم‌کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

داودآباد. [وو] (اِخ) دهی است از دهستان زاویه بخش شوش شهرستان دزفول واقع در ۲۱هزارگزی خاوری شوش و ۲۶هزارگزی خاوری راه شوسهٔ اهواز به دزفول دارای ۷۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کرخه. محصول آن غلات و برنج. شغل اهالی زراعت. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفهٔ لر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

داودآباد. [وو] (اِخ) دهی است از دهستان منگور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. واقع در ۶۶هزارگزی جنوب باختری مهاباد و ۱۹هزارگزی شوسهٔ مهاباد به سردشت دارای ۱۲۳ سکنه. آب آن از رودخانه بادین‌آباد و چشمه. محصول آن غلات و توتون و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی آن جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ج ۴).

داودآباد. [وو] (اِخ) از دیه‌های وادی اسحاق قم بوده است. (تاریخ قم ص ۱۳۹).

داودآباد. [وو] (اِخ) دهی است جزء دهستان دالائی بخش خمین شهرستان محلات واقع در ۷۰۰۰گزی باختر خمین. دارای ۳۹۶ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات و بنشن و چغندرقند و پنبه. شغل اهالی زراعت و قالیچه و ژاکت بافی و راه فرعی به خمین دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

داودآباد. [وو] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام پازکی بخش ورامین شهرستان تهران. واقع در ۱۲۰۰۰گزی شمال باختر ورامین، دارای ۹۵۳ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات و صیفی و چغندرقند. شغل اهالی زراعت. راه آن ماشین روست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

داو دادن. [دَ] (مص مرکب) نوبت بازی دادن در نرد و شطرنج. || مجال دادن. مهلت دادن. گذاردن:

هر خری در خرمنش میکرد گاو
کشته‌را هرگز سگان ندهند داو. مولوی.

داودار. (نف مرکب) دارندهٔ داو در اصطلاح بازی نرد. مضاعف‌کنندهٔ رهن در قمار. (از شعوری ج ۱ ص ۴۱۲). || هرزه و هذیان و ذم و ناسزا و فحشیات. (شعوری ج ۱ ص ۴۱۲).

داوداوة. [وَ] (ا) نام درخت و میوه‌ای که آنرا در نوعی شیرینی خمیر و در آفتاب خشک کنند. (دزی ج ۱ ص ۴۲۰).

داود اصفهانی. [وو دِ اِ فَ] (اِخ) (میرزا...) فرزند میرزا عبدالله متخلص به عشق از سادات اصفهان است اما به نام خود داود تخلص مینماید. سلسلهٔ ایشان در دوران صفویه مشهور بودند و سلاطین صفوی مکرر با این خاندان وصلت داشته‌اند. میرزا داود داماد شاه سلیمان صفوی بود و بانواع کمالات موصوف. و دیری نیز تولیت و حکومت مشهد مقدس رضوی داشت. سلطان حسین صفوی مقام وزارت بدو تکلیف‌کرد، اما او نپذیرفت و در مشهد درگذشت. از اوست:

بی‌تو از شعلهٔ آه دل دیوانهٔ ما
سیل دودی شد و برخاست ز ویرانهٔ ما.
نگوید آنکه بداند چه گوید آنکه نداند
بحیرتم که سراغ وصالش از که بگیرم.
(ریاض‌العارفین ص ۱۹۴).

و نیز رجوع به مجمل‌التواریخ گلستانه ص ۱۷ و ۲۹۹ شود.

داود اصفهانی. [وو دِ اِ فَ] (اِخ) امام ظاهریه است. رجوع به داود ظاهری و نیز

رجوع به داودبن علی‌بن داودبن خلف اصفهانی و خاندان نوبختی ص ۱۱۹ و روضات الجنات ص ۲۷۶ شود.
داود الاسکندری. [وو دُلْ إِکَ دَ] (اِخ) رجوع به داودبن عمربن ابراهیم الشاذلی‌الاسکندری و روضات الجنات ص ۲۷۶ شود.
داود الاسمر. [وو دُلْ اَ مَ] (اِخ) ابن‌سلیمان. ذکروی در بارهٔ ضمانی که زوجهٔ وی عائشه دختر احمدالسکونی به چک کرده است آمده. رجوع به الحلل السندسیة ج ۱ ص ۴۰۸ شود.
داود الاسود. [وو دُلْ اَسْ وَ] (اِخ) او را پنجاه ورقه شعرست. (فهرست ابن الندیم).
داود التنوخی. [وو دُتْ تَ نو خی] (اِخ) رجوع به داودبن الهیثم و روضات الجنات ص ۲۷۶ شود.
داود الجلبی. [وو دُلْ جَ لَ] (اِخ) (دکتر...) مؤلف کتاب مخطوطات موصل. (تاریخ علوم عقلی ص ۳۷۹).
داود السجستانی. [وو دُسْ سِ جِ] (اِخ) صاحب صحاح است. (تاریخ گزیده ص ۸۰۰).
داود السراجی. [وو دُسْ سِ] (اِخ) ثقفی مصری محدث است و از ابی‌سعید الخدری روایت دارد و قتاده از ابن‌حیان توثیق او کرده است. (حسن المحاضره فی‌اخبار مصر والقاهره ج ۱ ص ۱۱۴).
داود الشاذلی. [وو دُشْ شا ذِ] (اِخ) الاسکندری یا نزیل اسکندریه مکنّی به ابوسلیمان. او راست: الرسالة المرضیة فی شرح دعاء الشاذلیة. و رجوع به داودبن عمربن ابراهیم الشاذلی و نیز رجوع به داودالاسکندری در روضات‌الجنات ص ۲۷۶شود.
داود الطیبی. [وو دُطْ طَیْ یِ بی ی] (اِخ) التاجر المدعو بالنجیب. از معاصران قفطی است و حکایت قفطی را از ابن‌الخطیب نقل کرده است. رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص ۲۹۱ شود.
داود الظاهری. [وو دُظْ ظا هِ ری ی] (اِخ) ابن علی‌بن خلف اصفهانی مکنّی به ابوسلیمان از مشاهیر علماء اتقیاست نیا کانش از اصفهانند اما در کوفه بسال ۲۰۲ هـ.ق. بزاده است و بسال ۲۷۰ در بغداد درگذشته و از جانبداران استوار و پابرجای امام شافعی بوده و در مدح وی کتابی نگاشته است. وی امام مذهب معروف به ظاهریه است و در حلقهٔ درس وی بیش از چهارصد طالب علم گرد می‌آمده است. (قاموس الاعلام ترکی). زرکلی در الاعلام گوید. طایفهٔ ظاهریه بدو منسوبند و این نام از آن جهت بدیشان دادماند که بظاهر کتاب خدای و سنت پیغمبر اکرم کار میکرد و از تأویل آن و رأی و قیاس روی‌گردان بود و نخستین کس بود که این عقیده آشکار کرد. ثعلب گوید عقل داود از دانشش بیش بود او را تصانیفی است و ابن الندیم نام آن تصانیف را ذکر کرده است. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۰۴). و نیز رجوع به اوراق صولی ص ۸۳ و تاریخ الخلفاء سیوطی ص ۲۴۵ و الراضی ص ۸۳ و داودبن علی‌بن... شود.
داود العطار. [وو دُلْ عَطْ طا] (اِخ) مکنی به ابوسلیمان. تابعی است.
داود القرشی. [وو دُلْ قُ رَ شی ی] (اِخ) ابوسلیمان. تابعی است.
داود المصاب. [وو دُلْ مُ] (اِخ) از زهاد است. رجوع به عیون الاخبار ج ۲ ص ۴۶ و ۵۱ و العقد الفرید ج ۷ ص ۱۶۹ شود.
داود المظفر. [وو دُلْ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) پانزدهمین از امرای ارتقیهٔ ماردین است. ۷۶۹ - ۷۷۸هـ.ق.
داود المنتصر. [وو دُلْ مُ تَ صِ] (اِخ) هفدهمین از ائمهٔ رسی است در سعدای یمن حدود سال ۶۸۰هـ.ق.
داود المؤید. [وو دُلْ مُ ءَیْ یِ] (اِخ) چهارمین از رسولان است به یمن. ۶۹۶ - ۷۲۱هـ.ق.
داود النواجد. [وو دُنْ نَ جِ] (اِخ) رجوع به العقد الفرید ج ۳ ص ۱۶۶ شود.
داود الهاشمی. [وو دُلْ شِ] (اِخ) رجوع به العقد الفرید ج ۶ ص ۲۱۸ شود.
داود انطاکی. [وو دِ اَ] (اِخ) رجوع به داودبن عمر البصیر شود.
داودباشا. [وو] (اِ) نام نوعی غذاست. رجوع به داود شود.
داود باقلی. [وو دِ قِ] (اِخ) (شیخ) او راست: اللطیفة المرضیة. (کشف‌الظنون چ استانبول ج ۲ ص ۱۵۵۶).
داود بکری. [وو دِ بَ] (اِخ) یکی از ارکان و رؤساء دولت معاویه است و در جنگ صفین حضور داشته. (حبیب السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۱).
داود بلخی. [وو دِ بَ] (اِخ) از قدماء مشایخ خراسان است. از مردم دهی از دههای بلخ. (نفحات الانس چ کتابفروشی سعدی ص ۵۰ و چ قدیم ص ۳۶).
داود بناکتی. [وو دِ بَ کَ] (اِخ) ابوسلیمان فخرالدین... صاحب تاریخ معروفیست بنام روضة اولوالالباب و مشهور به تاریخ بنا کتی که در ۷۱۷هـ.ق.تألیف شده است. رجوع به ابوسلیمان... و نیز رجوع به داود بنا کتی و داود فنا کتی و رجال حبیب السیر، ص ۲۶ و سبک‌شناسی ج ۳ ص ۱۷۱ و ۱۸۵ شود.
داودبیک. [وو بَ] (اِخ) از حکام گرجستان. معاصر شاه اسماعیل است. (حبیب السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۴ ص ۵۷۱).
داودبیک. [وو بَ] (اِخ) بومحمد غاری. این نام بهمین صورت در تاریخ بیهقی چ ادیب آمده است (ص ۱۳۹) در عبارت ذیل: «و برادرش ابوالقاسم نیشابوری سخت استاد و داودبیک بومحمد غاری مردی سخت فاضل و نیکو ادب و شعر ولیکن در دبیری پیاده...». اما در چ فیاض عبارت چنین است: «و برادرش... و ادیبک بومحمد درغاری مردی...». و پیداست که ضبط اخیر در صورت صحت شاهد ما نخواهد بود.
داودپاشا. [وو] (اِخ) از وزیران سلطان بایزیدخان ثانی از شاهان عثمانی است. اصل وی از آرنائود است. در جوانی بعهد سلطنت ابوالفتح سلطان محمدخان ثانی بیکلربیکی روم شد و سپس در دوران سلطان بایزید بسال ۸۸۸هـ.ق. در حالیکه بیکلربیکی آناطولی بود بجای اسحاق‌پاشا منصب صدارت یافت و چهارده سال در این قسمت باقی ماند و در ۹۰۲ از آن مقام عزل شد. و عزلت اختیار کرد و دو سال بعد (۹۰۴هـ.ق.) درگذشت. و نیز رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.
داودپاشا. [وو] (اِخ) از وزیران دوران سلطان عبدالعزیزخان سلطان عثمانی است. ارمنی و کاتولیکی مذهب بود در ۱۸۶۱م. در سعادت (قسطنطنیه) بدنیا آمد. در جوانی مشاغلی در سفارتخانه‌ها به برلن و وین داشت و در ۱۸۵۷ به باب عالی (استانبول) فراخوانده شد و سال بعد ناظر تلگراف گشت و در ۱۸۶۱ پس از استقرار نظم در ناحیه‌ای از جبل لبنان بوزارت رسید. بعدها برای عقد قرارداد استقراضی به اروپا اعزام گردید. اما چون در این امر خلاف ترتیبها از وی سرزد جرأت بازگشت به وطن نیافت و بدانجا در سال ۱۸۶۹ درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی).
داودپاشا. [وو] (اِخ) از وزیران سلطان مصطفی‌خان اول و اصل وی از مردم بوسنه است. در دوران سلطان مصطفی‌خان ثالث منصب قاپوچی‌باشی یافت و بسال ۱۰۱۳ هـ.ق. بوزارت نائل آمد. مردی ظالم و غدار و سفله‌پرور و اعمالش موجب نارضائی مردمان بود، بدینجهت پس از آنکه ۲۴ روز در منصب صدارت بود بسبب اغتشاش عامه معزول شد و از بیم جان گریخت و بسال بعد پس از زندانی شدن در یدی‌قلعه کشته شد. (از قاموس الاعلام ترکی).
داودپاشا. [وو] (اِخ) والی مصر بود بعهد سلطان سلیمان‌خان و پس از دو سال که این

منصب داشت بسال ۹۵۶ هـ.ق.بهمانجا درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

داودپاشا. [وو] (اِخ) والی بغداد بود در بسیاری از دوران سلطان محمودخان عثمانی و سپس منصب وزارت یافت. اصل وی از گرجستان است. در ۱۲۴۶ هـ.ق. عصیان گونه‌ای‌کرد و چون علی‌رضاپاشا را بسرکوبی او فرستادند. داودپاشا تحصن گزید اما بسبب بروز طاعون و طغیان دجله مردم شهر درها را بروی علی‌رضاپاشا گشودند و داودپاشا را به پایتخت بردند. ابتدا او را نفی بلد و سپس عفو کردند و او شیخ‌الحرم مدینهٔ طیبه گشت و در ۱۲۶۷ همانجا درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

داودپاشا. [وو] (اِخ) از دریاسالاران عهد سلطان بایزیدخان ثانی سلطان عثمانی است و ۱۴ سال (۸۸۸ - ۹۰۲ هـ.ق.) این شغل داشته است. (قاموس الاعلام ترکی).

داود بناکتی. [وو دِ بَ کَ] (اِخ) رجوع به داود بناکتی و سبک‌شناسی بهار ج ۳ ص ۱۷۱ و ۱۸۰ شود.

داودپوترا. [وو] (اِخ) نام ناحیه است در سند. (تاریخ کرمان ص ۳۰۹).

داود پیغمبر. [وو دِ پَ غَ بَ] (اِخ)[1] صاحب فصل‌الخطاب و پادشاه بنی‌اسرائیل و از انبیاء آن قوم و پدر سلیمان است و پیامبری و سلطنت را همچون پسرش سلیمان جمع داشت در بیت‌لحم بسال ۱۰۸۶ یا ۱۰۷۱ ق. م. بزاد. ابتدا شبانی گوسفندان ایشا پدر خود کردی. در پانزده سالگی بشرط کشتن جالوت، دختر طالوت را نامزد کرد. طالوت قصد کرد که او را بکشد و او بگریخت و مخفی شد و پس از کشته شدن طالوت بجای وی نشست و هفت سال با پسر طالوت برآمد و چون او بقتل رسید بدون رقیب ماند و قدس و سوریه و قسمتی از جزیره را فتح کرد و ملک را توسعه بخشید. داود بزن اوریا از امرای خود دل باخت و شوی را بجنگ فرستاد تا در جنگ کشته شد و زن را بگرفت اما سپس پشیمان گشت و دیری توبه و استغفار داشت تا نزد خداوند مقبول افتاد. ابشالوم فرزند وی که از دختر طالوت بود برادرش عمنون را کشت و بر پدر عصیان گرفت اما در محاربه‌ای که افتاد بقتل رسید و قلب پدر را این واقعه خونین ساخت. داود را از اوریا پسری آمد که همان سلیمان است و کهترین فرزند اوست. داود بحسن الحان مشهور است و آوائی مؤثر داشت و در مزمار نواختن ماهر بود در ۱۰۰۶ یا ۱۰۰۱ ق. م. در گذشته است، بهنگام خواب. اساس بیت‌المقدس را او نهاده است و گورش در خارج سور آن شهر واقع است. (از قاموس الاعلام ترکی). گویند ابیذقلس حکیم یونانی بروزگار او بوده است. و نیز گفته‌اند کوتاه‌قد و کم‌موی بوده است. (الکامل ج ۱ ص ۹۴). خروج جالوت و دستبرد داود بر او و پادشاهی داود بر کنعانیان و نبوتش گویند بعهد کیقباد بوده است. (فارسنامهٔ ابن بلخی چ اروپا ص ۴۰) (تاریخ الحکماء قفطی ص۱۵). گویند نخستین کس که «اما بعد» گفت و آن فصل‌الخطاب است داود بود و برخی گویند قس‌بن‌ساعدهٔ ایادی است. (الوزراء و الکتاب ص۹). تمایل داود به زن اوریا در عداد روایات دیگر داخل تفاسیر شده و بدرجه‌ای رواج یافته که عنصر روایات مذهبی گردیده است. (کلام شبلی ج ۲ ص ۶۲). در قرآن کریم چهارده مورد ذکر داود رفته است. صاحب مجمل التواریخ و القصص گوید: لقب او نبی‌الله‌الحا کم است و در احوال او چنین آرد: نسب او داودبن ایشی‌بن عویدبن یاعزبن سلحون‌بن نحشون‌بن عمی‌نادب‌بن رام‌بن حصرون‌بن فارض‌بن یهودبن یعقوب. و خدای تعالی پیغامبر را (محمد ص) گفت: فاذ کر عبدنا داود. (قرآن ۱۷/۳۸). پادشاهی و نبوت او را بود و سلیمان را و یوسف را علیهم‌السلام. خدای تعالی او را فرمود که دین موسی نگاه دارد. و او را زبور فرستاد و به زبور اندر شریعت نیست جز توحید، و سخت عظیم عادل بود. و چون زبور خواندی از خوشی آواز او مرغان هوا کله بستندی از بالا. پس خدای تعالی او را بزن اوریا مبتلی کرد تا فرمودش بغزو اندر اوریا را بحرب اندر پیش تابوت بدارند و کشته شد بدان جایگاه که از پیش تابوت بهزیمت برنگشتندی چون خدای تعالی خواست که داود از آن گناه بداند، بعد از آنک زن اوریا را بازخواست، فرشتگان از محراب بیرون آمدند بدعوی کردن. داود آن سخن دریافت و بر گناه میگریست. قال الله تعالی: و هل اتا ک نبأالخصم اذ تسوروا المحراب. (قرآن ۲۱/۳۸). تا بعد از حالها خدای تعالی توبت او بپذیرفت و او را خشنود کرد. و چون دوازده سال از مملکت داود برفت خدای تعالی لقمان را حکمت داد و سی سال با داود بود. روزی در پیش او رفت. داود زره همی‌کرد بدست خویش و آهن داود را چون موم نرم بود. لقمان ندانست که چه میکند و آن چیست و از حکمت واجب ندید سخن پرسیدن و خاموش بود تا تمام کرد و در لقمان پوشید تا ببیند. لقمان گفت: هذا جید للحرب و این سخن لقمان آن وقت گفت که: الصمت حکم وقلیل فاعله. یعنی خاموشی حکمتی است و کمتر بکار دارند. و داود از همهٔ فرزندان سلیمان را پسندیده‌تر داشت بدان حکم زمین و گوسفندان که افتاد. و داود در آن زمان فرمانده بود تا سلیمان گفت زمین خداوند گوسفند را باید داد تا تعهد کند کشت خورده را و ریع آن بردارد و گوسفند خداوند کشت میدارد و نفع ایشان از شیر و پشم و غیره او را باشد. داود بدان شاد گشت. قال‌الله تعالی: و داود و سلیمان اذ یحکمان فی‌الحرث. (قرآن ۷۸/۲۱). بعد داود از صد سال عمر گذشته سلیمان را خلیفت کرد و بمرد و بروایتی مدت عمرش هفتاد سال گفته‌اند. والله‌اعلم. (مجمل التواریخ و القصص ص۲۰۸ و ۲۰۹ و ۴۲۶).

حمدالله مستوفی آرد: یازدهم پشت یعقوب علیه‌السلام بعد از اشمویل او را در میان بنی‌اسرائیل قبولی پدید آمد و وحی بدو منزل شد. طالوت برو رشک برد قصد کشتن او کرد. داود بگریخت. علما طالوت را منع کردند. طالوت علما را بکشت بعد از آن پشیمان شد فایده نبود باستغفار بجنگ جباران رفت تا با پسران در آن جنگ کشته شد. داود به بیت‌المقدس آمد ملک برو قرار گرفت و خدای تعالی او را خلافت داد و زبور بدو فرستاد و او خوش‌آوازترین بنی‌آدم بود و چون زبور بآواز خواندی هرکه بشنیدی مجال گذشتن نیافتی. داود را نودونه زن بود. روزی مرغی در نظر او آمد در طلبش رفت از روزنی زن اوریا را بدید عاشق شد. اوریا را بجنگ فرستاد تا کشته شد. زن او بخواست. سلیمان از آن زن متولد شد. پس داود را از دعوی فرشتگان که بصورت آدمی پیش او آمدند و مرافعه داشتند معلوم شد که گناه کرده است. چهل روز در سجده زاری میکرد چنانک از گریهٔ او گیاه برست حق تعالی توبهٔ او قبول کرد و اوریا را زنده کرد تا داود را حلال کرد. در دین موسی روز شنبه ماهی گرفتن حرام بود. روز شنبه راه بر ماهی می‌بستند روز یکشنبه میگرفتند. داود ایشان را منع کرد مسموع نمی‌داشتند حق تعالی ایشان را مسخ کرد و خوک گردانید. داود میخواست تا سلیمان را وصی گرداند جهت آنکه پسران ازو مهتر داشت متردد بود جبرئیل آمد و مسئله‌ای چند آورد و گفت فرمان چنانست که از پسران تو هر کدام که این مسائل حل کنند وصیی تو باشند دیگر پسران داود از آن عاجز شدند، سلیمان حل کرد و وصی پدر گشت. داود مسجد بیت‌المقدس بنا نهاد. چون اساس پیدا گشت درگذشت. عمرش صد سال و مدت ملکش چهل سال بود گویند چهل‌هزار رهبان متابعت او کردند. (تاریخ گزیده چ اروپا ص ۵۱ و ۵۲). ناصرخسرو در وصف بیت‌المقدس گوید: و میان‌جای مسجد

1 - David.

درگاهی عظیمست بتکلف ساخته‌اند... و ده در نیکو بر آن درگاه نهاده... و گویند این درگاه را سلیمان‌بن داود علیه‌السلام ساخته است از بهر پدرش و چون بدرگاه درروند دو در سوی مشرق از آن دو در آنچه بر دست راست است یکی را باب‌الرحمة گویند و دیگر را باب‌التوبه و گویند این در است که ایزد سبحانه و تعالی توبهٔ داود علیه‌السلام را آنجا پذیرفت...». (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص ۲۹). و جای دیگر گوید: «... بر ساحت مسجد، نه بر دکان، جاییست چندانکه مسجدی کوچک بر جانب شمالی که آنرا چون حظیره ساخته‌اند از سنگ تراشیده و دیوار او ببالای مردی بیش نباشد و آنرا محراب داود گویند. (سفرنامه چ دبیرسیاقی ص ۱۴۰).

صاحب حبیب‌السیر در سبب عشق داود به زن اوریا و فرستادن او بجنگ و کشته شدن وی و ازدواج داود با آن زن روایت دیگری نیز نقل کرده است بدین شرح که: بنا بر قول بعضی از مفسران در زمان داود طریقهٔ مؤاسات و محبت در میان سالکان بدرجه‌ای بود که اگر منکوحهٔ شخصی در نظر دیگری مستحسن می‌آمد و از ناکح التماس طلاق میکرد، آن شخص بی‌تکلیف زوجه را مطلقه میساخت و داود نیز پس از خواهان شدن از اوریا خواست که زن را طلاق گوید و اوریا از غایت شرم سخن داود را رد نکرد و منکوحه را طلاق گفت و داود او را بعقد خویش درآورد و گویند سبب ذلت داود این بود که در آن باب قهر نفس و هوا نکرد و صبر پیشه نساخت. آنگاه صاحب حبیب‌السیر کیفیت مقتول شدن اوریا و ندامت داود را شرح میدهد و از مسجد اقصی و روابط پسر داود با پدر سخن میگوید. برای اطلاع بر آن تفصیل رجوع به حبیب‌السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۱ صص ۱۱۶ - ۱۱۹ و نیز رجوع به خاندان نوبختی ص ۲۲۸ و عیون الاخبار ج ۱ و ۲ و ۳ و عقدالفرید و المصاحف البیان و التبیین شود. در قاموس کتاب مقدس آمده است: داود (بمعنی محبوب) جوانترین فرزندان یسا از سبط یهودا بود، که تقریباً در سنهٔ ۱۰۳۳ ق. م. در بیت لحم تولد یافت و یکی از مشاهیر است که در تاریخ مقدس و غیره مذکورست. عمر او بطور کمال در (اول سموئیل ۱۶: الی اول پادشاهان: ۲) ذکر یافته و حیات روحانی او نیز بقلم خودش در زبور مرقوم گشته «او مسح کردهٔ خداوند» بود و خدای تعالی ویرا اختیار کرد تا بعوض شاؤل پادشاه اسرائیل گردد. سالهای چندی قبل از جلوس سموئیل مسن و محترم ویرا برای این منصب مسح کرد (اول سموئیل ۱۶: ۱ - ۱۳) و خداوند روح خود را بوی کرامت فرمود

بواسطهٔ انقلابات و خطرهای مهلک وی را برای آن تخت مهیا فرمود و مدت شبانی خود را بواسطهٔ دلیری و شجاعت و امانت و ایمان در خدا معروف ساخت و در ایام شباب بواسطهٔ مهارت در موزیک و شجاعت و تدبیر در رفتار و حسن منظری که داشت به پای‌تخت خوانده شد. او گاه‌گاه خاطر شاؤل ملک را که مبتلی به مالیخولیا و حزن بود آسوده می‌نمود و پیشخدمت محبوب وی گردید (اول سموئیل ۱۶: ۲۱). اما هنگام طلوع جنگ فلسطینیان چنین می‌نماید که مرخص شد تا دوباره گلهٔ پدر خود را محافظت کند و بواسطهٔ هدایت الهی خواست که‌اردوی سلطنتی را دیدنی نماید و بشجاعت تمام و ایمان بر جلیات پهلوان بلندقد غلبه نمود و با سرافرازی به بارگاه مراجعت نموده به نیل منصب نظامی نایل شد و میکال دختر شاؤل را تزویج کرد و در تمام اوقات کردار نیکوئی نمود و دمبدم محل اطمینان و محبت میگردید و حسد شاؤل سرانجام او را در پشت یهودیه متواری کرد و در آنجا دسته‌ای که‌عبارت از ششصد نفر مرد باشد جمع‌آوری کرد و در توجه و اطاعت کامل نگاه میداشت و فقط بضد دشمنان ملک بکار می‌برد. با وجود این شاؤل ویرا با دشمنی اطفاناپذیر تعاقب کرد و چون داود سزاوار نمیدانست که دست خود را بر پادشاه خود دراز کند با وجودی که بارها در قوهٔ او بود، بنابراین مصلحت چنان دید که بزمین فلسطینیان رود. در آنجا وی را با تلطف پذیرائی کردند اما دشواری حال خود را در آن مکان آن‌قدر سخت یافت که باامانت خود نتوانست متحمل شود در آنوقت خبر وفات شاؤل و یوناتان پرسید و راه او را برای تصرف تاج موعود ... بنابراین فوراً وی را خانوادهٔ یهودا در حبرون بپادشاهی انتخاب کردند و بعد از آن که‌مدت هفت سال جنگ نمود تمام اسباط اسرائیل وی را بپادشاهی انتخاب کردند و خود را در اورشلیم مستقل ساخت و بر پا کنندهٔ خانوادهٔ ملوکانه گردید که تا سقوط حکومت یهود باقی ماند. اخلاق سلطانی او از جهت امانت بخدا و مقاصد عظیمه‌ای که برای آن دعوت شد قابل ذکر است و صندوق عهد خدا را باظهارات عزت و سرور بشهر مقدس آورد. قواعد پرستش را منظم ساخت و بی‌اندیشهٔ عظیم در آنها اهتمام فرمود و بی‌طرفداری، حکومت عادلانه نسبت بقوم خود جاری می‌نمود و ترقی قومی برای کامیابی عموم قوم میداد. حکمت و غیرت او مملکت یهودا را مستحکم نمود و ترتیب نظام و مهارت جنگ وی را نه تنها بر حمله‌وران مظفر نمود اما وی را مقتدر نمود تا حدود

مملکت را امتداد دهد و بر تمام زمینی که در نبوت وعده شده بود و آن از بحر قلزم و مصر تا فرات بود (پیدایش ۱۵: ۱۸؛ یوشع: ۱ - ۳) و قوم خود را بتوسط غنیمتهایی که در جنگ تحصیل می‌نمود غنی میساخت و اسباب فراوان برای هیکل عالی که قصد داشت محض حرمت یهوه بنا نماید فراهم آورد و حال اینکه امتیاز بر پا نمودن آن بسلیمان عطا شد. داود از تأثیرات فاسده که از کامیابی و قدرت بی‌حد یافت میشود کلا مستخلص نشد تجربه‌های او زیاد قوی بود و با وجودی که عموم رفتار او بخلاف سلاطین اطراف او بود باز بگناهان قبیح افتاد و مثل دیگران در آن زمان زنان متعدده میداشت و سالهای اخیر عمر او با نتایج قبیحهٔ تعدد ازدواج تلخ گردید. گناهان او در ماجرای اوریا و بت شبع بسیاری قوی بود اما وقتی که از خواب غفلت بیدار شد در غبار خاکستر نشست و توبه نمود و توبیخ و تنبیه الهی را با فروتنی قبول کرد و رحمت از خدا طلبید و یافت. از آن پس محض مسکنت و عدم اعتماد بخود مورد رنجهای بسیار گردید اغتشاش و فسق و فجور و قتل در خانهٔ او واقع شد (دوم سموئیل ۱۲: ۱۰) و از حکایت تامار و امنون و ابشالوم معلوم میشود که چه غم عظیم و اندوه دلخراشی در قلب وی جای گرفته بود. یاغی‌گری آبشالوم و شبع و ادونیاه و قحطی و طاعونی که قوم او مبتلی گردیدند و خطاهای یوآب و غیره اسباب آن شد که داود فریاد نماید: ای کاش چون کبوتر بالهائی داشتم آنوقت می‌پریدم و آرام میشدم (مزامیر ۵۵: ۶). اما نتیجهٔ امتحانات او نیکو بود پایداری و ثبات رفتار و فروتنی و نجات و تقوای او در فقرهٔ یاغی‌گری ادونیاه بخوبی واضح و آشکارست. وصیت او به سلیمان در خصوص قتل یوآب و شمعی که شایستهٔ مرگ بودند نه از روی انتقام بلکه بر مقتضای عدالت بود تهیه‌هایی که برای بنای هیکل دید و عبادتی که با جماعت نمود و بر تمام قوم ندا همی کرد که یهوه خدای اجدادتان را تبریک نمائید. تارک آن مرد خدا را با تاج زیبائی متوج میسازد و مدت چهل سال سلطنت نمود و در سن ۷۱ سالگی وفات نمود و در شهر داود بر کوه صهیون مدفون گشت و مقبرهٔ او فعلاً در آن شهر موجود است. قابلیت تحصیلات و استعداد فطری داود بسیار عالی بود عموم رفتار او با سخاوت و عدالت و تقوی و شجاعت و دلیری و ثبات و حلم و مهابت مزین بود و شخصی متقی و غیور و دین‌دار در امورات دولتی و جنگجوئی و انشاء شعر مهارت تامی داشت. تمامی مکشوفات قلب خود را در مزامیرش با

اخلاص کامل آشکار میکند و آنها اشعار ملهمهٔ اویند که شامل توبه و اعتماد و توکل بخدا میباشند و دارای نبوات بسیارند و مادام که خدای تعالی را بر روی زمین کلیسائی هست این مزامیر از برای هدایت بندگان خدا در نهایت مناسبت خواهد بود. هر چند مزامیر وی در ابتدا بزبان عبرانی در وادیهای بیت‌لحم و بر فراز صهیون سرائیده میشد حالا بزبانهایی که در آن وقت معروف نبودند در نزد تمام مسیحیان در تمام دنیا سرائیده میشود و همان اثر و شیرینی و طراوت را داراست. داود در اخلاق ملوکانهٔ خود نمونهٔ مسیح بود و ظفرها و فتوحات او ظل ظفرها و فتوحات ملکوت مسیح میباشد. سلسلهٔ سلطنت او بطور روحانی در شخص عیسی تجدید شد که از طرف جسم از نسل او بود و بنابراین «فرزند داود» خوانده شد. و در بارهٔ او گفته شده است که بر تخت داود می‌نشیند. (قاموس کتاب مقدس):

جهان بر شبه داود است و من چون اوریا گشتم
جهانا یافتی کامت دگر زین بیش مخریشم.
خسروی.

زدند سکه پس آنگه بدولت داود
بسی گرفت ازو دهر زیب و زینت و فر.
ناصرخسرو.

سوی او آی اگر ندیدستی
ملک داود و حکمت لقمان. ناصرخسرو.

چون نگیری سلسلهٔ داود را
حجت اینک داشت پیشت مشعله.
ناصرخسرو.

هر آنچه داود آنرا بسالها پیوست
هر آنچه قارون آنرا بعمرها آکند. قطران.

و عینی عین داود و حزنی حزن یعقوب.
سعدالدین ابوالحسن اسعدالمظفر. (از شدالازار حاشیهٔ ص۱۹۸).

گرد وداعگاه تو ای دوست روز و شب
داودوار مانده خروشان و سوگوار.
عمعق بخاری (از لباب الالباب ج۲ ص۱۸۷).

یافته و بافته است شاه چو داود و جم
یافته مهر کمال بافته درع امان. خاقانی.

سمعها پر سماع داودیست
کز سر زخمه شکر افشاندست. خاقانی.

مرغ ز داود خوش‌آوازتر
گل ز نظامی شکراندازتر. نظامی.

بفورم در آن حال معلوم شد
چو داود کآهن بر او موم شد. سعدی.

همه گویند سخن گفتن سعدی دگرست
همه دانند مزامیر نه همچون داود. سعدی

نغمه‌ای از سر[1] عشق در دل داود بود
تا بفلک میرود بانگ مزامیر او. سعدی.

از بزرگی شنیدم که در آن وقت که بسفر قبله رفته بود [حسام‌الدین محمدبن ابی‌بکر نسفی] چون به ری رسید چنین اتفاق افتاده بود که خاقانی در ری بود، حسام‌الدین بزیارت او رغبتی کرد و به نزدیک او شد و عمر فوقانی که استاد قراء و داود دلها بود در خدمت او برفت. (لباب الالباب چ اروپا ج۱ ص۱۶۸).

گویند آهن در دست او چون موم بوده است و سعدی در اشارهٔ باین مطلب گوید:

چو لقمان دید کاندر دست داود
همی آهن بمعجز موم گردد
نپرسیدش چه میسازی که دانست
که بی‌پرسیدنش معلوم گردد. سعدی.

و مولوی فرماید:

رفت لقمان سوی داود از صفا
دید کو میکرد ز آهن حلقه‌ها
جمله را در یکدگر درمی‌فکند
ز آهن و پولاد آن شاه بلند... الخ.

— آل داود؛ فرزندان داود. اولاد و احفاد او: آصف سلیمان ثانی است اگر چه نسبت به صاحب دولت لقد اوتیت مزماراً من مزامیر آل داود درست میکند. (لباب الالباب ج۱ ص۴).

— آواز داود. رجوع به نغمهٔ داود شود.

— صوت داود؛ آواز داود: صفوت آدم و رقت نوح... و صوت داود و صبر ایوب و زهد یحیی و کرم عیسی... (تاریخ سیستان ص ۶۲). رجوع به نغمهٔ داود شود.

— نغمهٔ داود؛ آوای خوش و صوت دلکش داود:

صریر کلک تو در کشف مشکلات جهان
چنانکه نغمهٔ داود در اداء زبور.
ظهیر فاریابی (از لباب‌الالباب ج۲ ص۳۰۱).

یافته در نغمهٔ داود ساز
قصهٔ محمود و حدیث ایاز. نظامی.

داود پیغمبر. [وو پَ غَ بَ] (اِخ) دهی است [illegible]ستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۶۸هزارگزی شمال باختری الیگودرز و ۱۹هزارگزی باختر راه شوسهٔ شاه‌زند به ازنا. دارای ۴۰۱ سکنه. آب آن از قنات و چاه. محصول آن غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

داودخان. [وو] (اِخ) از امیران اعظم همایون است بعهد سلطان ابراهیم لودی از سلاطین افاغنهٔ هند. (تاریخ شاهی ص ۸۴).

داودخان. [وو] (اِخ) ششمین از سلاطین خاندیش هند. از ۹۰۹ تا ۹۱۶ ه‍. ق. سلطنت کرده‌است. و نیز رجوع به تاریخ شاهی شود.

داودخان. [وو] (اِخ) (میرزا...) از معاریف سیرجان کرمان در اواخر دورهٔ قاجاریه است. رجوع به تاریخ وزیری چ باستانی پاریزی ص ۴۲۲ و ۴۸۷ شود.

داودخان. [وو] (اِخ) (میرزا...) وزیر لشکر فرزند میرزاآقاخان صدر اعظم نوری از مردم حدود نیمهٔ دوم قرن سیزدهم ه‍. ق. است. (فهرست کتابخانهٔ سپهسالار ج۲ ص ۶۶ و ۶۲۰).

داودخان. [وو] (اِخ) نام موضعی بشمال شهر زور به عراق عرب نزدیک سرحد ایران.

داودخانه. [وو نِ] (اِخ) دهی است از دهستان کیوی بخش سنجبد شهرستان هروآباد. واقع در ۱۰هزارگزی باختر کیوی و ۶هزارگزی شوسهٔ هروآباد به میانه. دارای ۱۳۷ سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی فرشبافی. و راه آن مالرو و محل سکنای ایل شاطرانلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

داودخواجه. [وو خا جَ] (اِخ) از سران شاهزادگان چنگیزیست در حدود اوائل قرن هشتم ه‍. ق. (روضات الجنات فی‌اوصاف مدینهٔ هرات ص ۴۶۵ ج۱).

داودخواجه. [وو خا جَ] (اِخ) (شهزاده...) از شاهزادگان مغول است و از معاصران اولجایتو سلطان. وی باتفاق چند شهزادهٔ دیگر مغولی با امیر یساول در حدود مرغاب جنگ کرده است. (ذیل جامع التواریخ رشیدی ص۵۶ تا ۶۰).

داود خوافی. [وو دِ خا] (اِخ) مولانا عصام‌الدین از مدرسان و عالمان یگانهٔ عصر خود بوده است و در هرات تدریس میکرده. وی استاد و معلم سلطان محمود میرزا تیموری بود و منصب صدارت وی یافت و تا آخر عمر در خدمت او میزیست. (رجال حبیب السیر ص ۱۴۴ و ۲۱۴).

داود دوغلات. [وو دِ] (اِخ) (امیر...) از اعیان و امراء الوس جغتای و از معاصران امیر تیمور گورکان است و در تاجگذاری وی شرکت داشته است. (حبیب السیر چ کتابخانهٔ خیام ج۳ ص ۳۸۸ و ۴۱۹).

داودزئی. [وو زِ] (اِخ) ظاهراً نام محلی بوده است در افغانستان. رجوع به تاریخ شاهی حاشیهٔ ص ۳۳۱ شود.

داود سلجوقی. [وو دِ سَ] (اِخ) رجوع به داودبن محمودبن ملکشاه شود.

داود طائی. [وو] (اِخ) ابن‌نصیر طائی مکنی به ابوسلیمان از بزرگان فقهاء و اجلهٔ مشایخ و از زهاد و عباد قرن دوم ه‍. ق. و با منصور عباسی معاصر بوده است، و از اقران ابراهیم ادهم و فضیل است. مولد و منشأش کوفه است. در بدایت حال در اکتساب علم

۱ - نل: آتشی از سوز.

شریعت از هر قبیل جدی وافی و جهدی کامل داشت تا در علوم درجات عالی گرفت و بمقامات رفیع واصل آمد و علم فقه را بمقام کمال رسانید. گروهی او را به ابوحنیفه نسبت دهند که تحصیل فقه نزد او کرد و جماعتی دیگر گویند او خود تالی بوحنیفه بود. پس از وصول بمدارج عالی علوم و شهرتی که در فقه گرفت گوشه‌نشینی گزید و بعبادت مشغول شد بروزگار مهدی در سال ۱۶۵ هـ .ق. درگذشت. صاحب قاموس الاعلام ترکی وفات او را بسال ۱۶۰ گفته است. و خواندمیر در حبیب السیر (چ کتابخانهٔ خیام ج ۲ ص ۲۲۲) بروایتی ۱۶۲ و بروایت دیگر ۱۶۵ نویسد. گویند از قبیلهٔ طی سه کس برخاسته‌اند و شهرهٔ آفاق شده‌اند: یکی حاتم طائی در بخشش و دیگری ابوتمام طائی در شعر و سدیگر داود طائی در زهد. طائی مرید حبیب عجمی است و معروف کرخی دست ارادت بوی داده است و گفته که هیچکس را ندیدم که دنیا را در چشم وی قدر و خطر کمتر بود از داود طائی همهٔ دنیا را و اهل آن را بنزدیک وی هیچ مقدار نبود. از نوادر گفته‌های او و داستانهای وی حکایات پندآموز و سخنان شیوا بسیار روایت است و شیخ عطار در کتاب نفیس تذکرةالاولیاء شرحی شیرین و مشبع در احوال و افعال وی آورده است[1] و نیز جامی در نفحات‌الانس[2] و ابن‌جوزی در صفةالصفوة[3] بتفصیل از وی یاد کرده‌اند. سعدی در بوستان حکایتی از وی بنظم کشیده است که بدین بیت آغاز میگردد:

یکی پیش داود طائی نشست

که دیدم فلان صوفی افتاده مست.

و قاسم انوار در قصیدتی نام وی در ردیف بزرگان متصوفه جای داده و گوید:

شیخ معروف را نکو می‌دان

شیخ داود طائیش میخوان.

برای اطلاع بیشتر بر احوال و سخنان پند آموز او علاوه برسه کتاب فوق رجوع به ابن‌خلکان و التدوین یافعی و حبیب السیر و نامهٔ دانشوران ج۵ ص ۵۹ که نام پدر وی آنجا به اشتباه نصر ذکر شده و عقدالفرید ج۲ ص ۱۹۲ و ۱۹۳ و البیان و التبیین ج۳ ص۱۱۲ و عیون الاخبار ج۲ ص۲۹۱ و ۳۰۲ و ۳۱۵ و ۳۱۶ و عیون الانباء ج۲ ص۲۵۱ و تاریخ الخلفاء ص۱۵۸ و تاریخ گزیده چ اروپا ص۷۶۳ شود.

داود عمون. [وو عَمْ مو] (اِخ) ابن انطون عمون شاعری نیکوشعر و از مردان قضاست در دیرالقمر لبنان زاده شد. و به مصر رفت و اقامت اختیار کرد. پس از چندی به لبنان بازگشت و عهده‌دار مشاغلی چند گردید. (از الاعلام زرکلی چ ۱ ج ۱ ص ۳۰۳).

داود غوری. [وو دِ] (اِخ) (پهلوان...) از سرداران شیراز بود بعهد شاه شجاع و ممدوح حافظ شیرازی. وی بکمک امیر سیورغتمش برای مقابله با شاه شجاع بیامده بود. و پس از غلبهٔ شاه شجاع با امیر سیورغتمش در قلعهٔ سلیمانی متحصن شد ولی از آنجا خود را خلاص داد و به شیراز بازگشت و امیر سیورغتمش تسلیم شاه شجاع شد. (از تاریخ گزیده چ اروپا ص ۷۰۰).

داود غوری. [وو دِ] (اِخ) (ملک...) نام امیری که از جانب والی هرات در اواسط قرن هشتم هـ .ق. بقصد تسخیر کرمان عزیمت کرد و قلعهٔ کرمان را بتصرف آورد ولی از امیر محمد مظفر شکست خورد و راه ولایت خویش در پیش گرفت (۷۴۱ هـ .ق.). رجوع به حواشی تاریخ وزیری چ باستانی پاریزی ص ۱۷۹ - ۱۸۱ شود.

داود فناکتی. [وو دِ فَ کَ] (اِخ) یا بناکتی مؤلف تاریخ روضة اولوالالباب فی تواریخ الاکابر و الانساب است که در سال ۷۱۷ هـ .ق. در ماوراءالنهر برشتهٔ تحریر کشیده و خود وی در دربار غازان‌خان سمت ملک‌الشعرائی داشته است. (از سعدی تا جامی یا تاریخ ادبیات براون ج ۳ ص ۱۲۲). و نیز رجوع به داود بناکتی و داود پناکتی شود.

داود قومشی. [وو دِ م] (اِخ) یکی از علماء شریعت یهود بوده است.

داود قیصری. [وو دِ قَ صَ] (اِخ) او راست: شرح حدیث‌الاربعین. متوفی بسال ۷۵۱ هـ .ق. و از مشاهیر علمای روم (آسیای صغیر) است. و در قیصریه متولد شد و پس از تحصیل علم بمصر رفت و از محضر درس فحول علمای آنجا بهره‌ور گشت و در فقه و حدیث و تصوف و علوم عقلی کسب شهرت [illegible] سپس برای تدریس در مدرسه‌ای که از جانب دولت عثمانی در ازنیق تأسیس یافته بود دعوت شد. وی بر فصوص ابن عربی و برحدیث اربعین شرح معتبری دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

داود کلا. [وو کَ] (اِخ) نام موضعی به بار فروش (بابل) مازندران. (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۱۸ بخش انگلیسی).

داود کلا. [وو کَ] (اِخ) نام موضعی به دودانگهٔ هزارجریب مازندران. (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۲۲ بخش انگلیسی).

داودلو. [وو] (اِخ) دهی است جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۲۷هزارگزی شمال خاوری کلیبر و ۲۷هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. کوهستانی است و دارای ۱۳۱ سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

داودلو. [وو] (اِخ) دهی است از دهستان چهار دولی بخش مرکزی شهرستان مراغه. واقع در ۷۷هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۱۴هزارگزی خاور شوسه شاهین‌دژ به میاندوآب. دارای ۷۱ سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و نخود و کرچک. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی اهالی جاجیم‌بافی. راه آن مالروست. این ده دو محل است بفاصلهٔ دوهزار گز بنام داودلو بالا و داودلو پایین. سکنهٔ داودلو پایین ۴۰ نفر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

داودلی. [وو] (اِخ) دهی است از دهستان جعفرآباد بخش حومه شهرستان قوچان. واقع در ۱۵هزارگزی جنوب خاوری قوچان و ۴هزارگزی شمال شوسهٔ قدیم قوچان به مشهد. دارای ۸۳۴ سکنه. آب آن از قنات. محصول آن سیب‌زمینی. شغل مردمش زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

داودمحله. [وو مَ حَلْ لَ] (اِخ) نام موضعی است به چهاردانگهٔ هزارجریب مازندران. (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۲۳ بخش انگلیسی).

داود مغربی. [وو دِ مَ رِ] (اِخ) شرحی بر عروض اندلسی یعنی ابومحمد عبدالله‌بن محمد انصاری اندلسی معروف به ابی‌الجیش انصاری مغربی متوفی بسال ۵۴۹ هـ .ق. نگاشته است. (از کشف‌الظنون).

داود ملک. [وو مَ لِ] (اِخ) از امرای سلطان جلال‌الدین سیورغتمش قراختائی است در کرمان. رجوع به حواشی تاریخ وزیری چ باستانی پاریزی ص ۱۶۳ شود.

داود منجم. [وو دِ مُ نَجْ جِ] (اِخ) وی در زمان دولت آل‌بویه در عراق میزیسته و عالمی بزرگ و از پیشوایان علم احکام نجوم و حل زیجات و تسییر کواکب بوده است. در دربار دیالمه بواسطهٔ شهرتی که در پیش‌بینی داشت تقربی یافت. داود منجم در ۴۳۰ هـ .ق. درگذشته است. و نیز رجوع به تاریخ الحکماء قفطی صص ۱۵۰ - ۱۸۱ شود.

داود مهلبی. [وو دِ مُ هَلْ لَ] (اِخ) بشر. (و بگفتهٔ ابن‌اثیر در الکامل: داودبن یزید) از بزرگان عهد هارون‌الرشید بود. و هارون سیستان او را داد و داود براه خراسان به سیستان رفت و روز پنجشنبه یازدهم ربیع‌الاول سال ۱۹۶ بشهر درآمد و روزگاری

---

۱ - تذکرةالاولیاء چ اروپا ج ۱ ص ۱۸۴.

۲ - نفحات‌الانس چ کتابفروشی سعدی ص ۴۱.

۳ - ج ۳ ص ۷۴.

آنجا ببود تا فضل‌بن یحیی فرمانروای خراسان شد و او یزیدبن جریر را نامزد سیستان گردانید. (تاریخ سیستان ص ۱۵۳ و ۱۵۴).

داود میانه. [وو نَ] (اِخ) از امیران هندوستان است بعهد سلطان جلال‌الدین محمداکبر. (قرن دهم هـ .ق.). (تاریخ شاهی ص ۱۷۲).

داودمیرزا. [وو] (اِخ) (سلطان...) فرزند بزرگ میرسیدمحمد ملقب به شاه سلیمان آنکه در ۱۱۶۲ هـ .ق. در مشهد ادعای سلطنت و جانشینی سلاطین صفوی و تاجگذاری کرد. رجوع به مجمل التواریخ گلستانه ص ۴۷ شود.

داود ناقد. [وو دِ قِ] (اِخ) از دینار و درم سنجان بوده است. و اطلاعاتی از وی در بارهٔ درهم و دینار مرویست. (النقود العربیة ص ۱۲ و ۱۳).

داود نجیب. [وو نَ] (اِخ) از بزرگان هرات به عهد چنگیز و هنگام حملهٔ لشکریان او به هرات است. (روضات الجنات فی اوصاف مدینة هرات ج ۲ ص ۶۵).

داودنگر. [وو نِ گَ] (اِخ) نام قصبه‌ای است درکنار نهر سویه از شعب رود گنگ در ایالت بهار هندوستان. (از قاموس الاعلام ترکی).

داودنوا. [وو نَ] (ص مرکب) دارای نوایی چون نوای داود دلکش و خوش و نغز:
اشک داود چو تسبیح بیارید از چشم
خوش بنالید که داودنوائید همه. خاقانی.

داودی. [وو] (اِ) نوعی گل است. گلی و نباتی است. (از آنندراج). از گلهای زینتی است و برنگ‌های سپید و زرد و دورنگ سپید و بنفش و نوع کم‌پر و پرپر دارد و خاص پائیز و اوایل زمستان است.



گل داودی

داودی گیاهی است از تیرهٔ مرکبان جزء دستهٔ آفتابیها دارای گلی درشت و پرپر برنگهای سرخ، زرد، سفید، این گیاه دارای شاخه‌های مستقیم و بلند و برگهای مضرس است و ارتفاعش تا یک گز میرسد. (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۶۶).

داودی. [وو] (ص نسبی) منسوب به داود پیغمبر و پادشاه یهود.
- الحان داودی؛ نغمه‌های خوش داودی:
بر این الحان داودی عجب نیست
که مرغان در هوا حیران بمانند. سعدی.
- حلق داودی؛ حنجره و گلوگاهی چون حنجرهٔ داود پیغمبر که آواز خوش از آن برآید: حلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده. (گلستان سعدی).
- حنجرهٔ داودی؛ حلق داودی یا حنجره‌ای که چون داود آوای خوش از آن برآید: خوش‌آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ از طیران بازدارد. (گلستان سعدی).
- درع داودی؛ زره داودی:
تیغ هندی و درع داودی
کشتی جود راند بر جودی. نظامی.
- زره داودی؛ زره منسوب به داود پیغمبر: زرهٔ داودی بر دوش و بهنگام وفا و بردباری سر تواضع بر پای. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۵۳).
- ||مجازاً چین که بر سطح آب از وزش نسیم و باد ملایم پیدا آید و همچوی زره نماید:
خاسته از مرغزار غلغل تیم و عدی
درشده آب کبود در زره داودی. منوچهری.
- نغمهٔ داودی؛ آواز خوش داود پیغمبر. و رجوع به نغمهٔ داود شود.

داودی. [وو] (ص نسبی) منسوب به داودبن علی اصفهانی. و آن بیشتر بر منسوبان به ابی‌سلیمان داودبن علی اصفهانی در مذهب اطلاق شود. (الانساب سمعانی). و رجوع به داودیه شود.

داودی. [وو] (اِخ) رجوع به احمدبن علی. در الاعلام زرکلی چ ۱ ج ۱ ص ۳۰۶ شود).

داودی. [وو] (اِخ) رجوع به محمدبن عبدال... الاعلام زرکلی چ ۱ ج ۱ ص ۳۰۶ شود.

داودی. [وو] (اِخ) رجوع به محمود داودی شود. (چهارمقاله).

داودی. [وو] (اِخ) ابن‌عنبته. رجوع به ابن عنبته در معجم‌المطبوعات شود. صاحب معجم‌المطبوعات گوید: این نام را بصورتهای مختلفه از قبیل ابن‌عنبة الداودی (جرجی زیدان ج ۳ ص ۱۷۴) و ابن عنبة (کشف‌الظنون ص ۴ ج ۵۹) و ابن عنبة الحسین (فهرست کتابخانهٔ المصریة جزء ۵ ج ۹۱) نیز ضبط کرده‌اند. (معجم المطبوعات).

داودی. [وو] (اِخ) ابوالقاسم. ثعالبی گوید در روزگار ما او صدر اهل فضل و یگانهٔ اعیان ادب و علیهنه شهر هرات است و در جود و بخشندگی شهره و مآثرش در ریاست مأثورست. از اشعار اوست:
ربما قصرالصدیق المقل
عن حقوق بهن لایستقل
و لئن قل نائل فصفاء
فی وداد و منة لاتقل
ارخ ستراً علی حقارة بری
هتک سترالصدیق لیس یحل.
(یتیمة الدهر ثعالبی ج ۴ ص ۲۴۰).

داودی. [وو] (اِخ) نام قبیله‌ای از لران مقیم لر کوچک (لرستان) بروزگاران گذشته. (از تاریخ گزیده چ اروپا ص ۵۴۷).

داودی. [وو] (اِخ) نام تیره‌ای از ایل آقاجری کوه گیلویهٔ فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۸).

داودی. [وو] (اِخ) نام طایفه‌ای از کردان مقیم شمال کفری. (جغرافیایی سیاسی کیهان ص ۵۷).

داودی. [وو] (اِخ) نام کوهی و ناحیتی به هرسین در استان پنجم (کرمانشاهان).

داودیان. [وو] (اِخ) بنا بتعبیر نظامی گنجوی منسوب به داود سلجوقی یعنی داودبن محمودبن ملکشاه سلجوقی از سلاجقهٔ بزرگ است که از شوال ۵۲۵ تا جمادی‌الاخرهٔ ۵۲۶ هـ .ق. سلطنت داشته است. بدین توضیح که نظامی در اقبالنامه، که آنرا بنام ملک عزالدین مسعودبن ارسلان سلجوقی حاکم موصل ساخته است، در ذکر نسب ممدوح یعنی در ذکراز پدر و جداو داود سلجوقی و محمود سلجوقی به نسبت داودیان و محمودیان تعبیر میکند و ابیات وی در این باره چنین است:
سر سرفرازان و گردنکشان
ملک عزدین قاهر شه‌نشان
طرفدار موصل به فرزانگی
قدرخان شاهان به مردانگی
چو محمود با فر و فرهنگ و شرم
چو داود ازو گشته پولاد نرم
به طغرای دولت ز محمودیان
بتوقیع نسبت ز داودیان.
(اقبالنامه چ وحید ص ۳۰).

داودیه. [وو دی یَ] (اِخ) اصحاب داودبن علی اصفهانی متوفی بسال ۲۷۰ هـ .ق. در سن شصت‌وچهار سالگی. و آن فرقه‌ای از مذهب اصحاب حدیث باشد. یکی از پنج فرقهٔ اصحاب حدیث باشد. (بیان الادیان). ایشان را اصحاب ظواهر گویند، چه بظاهر آیات و اخبار کار کنند و قیاس را منکر باشند. داودیه یا ظاهریه از مذاهب مشهورهٔ اهل سنت و جماعت بر حسب اختلاف ایشان در فروع که عبارتند از شافعیه و حنفیه و مالکیه و حنابله و ظاهریه (داودیه) و این فرقهٔ اخیر را از آن سبب ظاهریه گویند که ایشان فقط بظواهر آیات و اخبار عمل نمایند و رأی و قیاس و تأویل را بکلی منکر باشند تقریباً نظیر

اخباریین شیعه در مقابل مجتهدین ایشان و از مشاهیر این فرقه یکی ابوبکر محمدبن داود اصفهانی پسر ابوسلیمان داودست صاحب «کتاب‌الزهره» معروف در ادب و دیگر رویم عارف و ابن حزم ظاهری صاحب کتاب ملل و نحل و ابوحیان نحوی معاصر ابن‌هشام صاحب مغنی. (حاشیهٔ شدالازار ص ۱۰۲ و ۱۰۳). و رجوع به انساب سمعانی ذیل نسبت الداودی و الظاهری و مراجع مذکور در شدالازار شود. اصحاب حدیث بیشتر اعتمادشان بمتون و ظواهر قرآن و احادیث است و اصحاب رأی پیروان امام ابوحنفیه نعمان‌بن ثابت‌بن مرزبان فارسی (۸۰ - ۱۵۰ هـ. ق.)هستند که در استنباط مسائل دین برأی و قیاس و اجتهاد و استحسان عمل کنند. اصحاب حدیث پنج فرقه‌اند: ۱- داودیه پیروان داودبن‌علی اصفهانی. ۲- شافعیه پیروان امام عبدالله‌بن محمدبن ادریس شافعی (متوفی ۲۰۴). ۳- مالکیه پیروان مالک‌بن انس (متوفی ۱۷۹). ۴- حنبلیه، اصحاب امام احمدبن حنبل (متوفی ۲۴۱). ۵- اشعریه پیروان علی‌بن اسماعیل اشعری از فرزندان ابوموسی الاشعری. (حاشیهٔ غزالی نامه ص۷۲).

داودیه. [وو دیْ یَ] (اِخ) (سنهٔ ...) نام سال هفتم نزول قرآن بمکه. در این سال سورهٔ «ص»، «صافات»، «یس»، «ملائکه» و «سبا» نازل شد. نام سال هفتم بعثت رسول صلوات‌الله علیه از سیزده سال توقف آن حضرت در مکه.

داودیه. [وو دیْ یَ] (اِخ) نام قریهٔ کوچکی بشمال تهران. میان عباس‌آباد و قلهک در چهارهزارگزی جنوب قلهک و ۷هزارگزی جنوب تجریش. دارای ۳۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). در حال حاضر در اراضی این قریه ساختمانهای متعدد بپا گردیده و صورت یکی از نقاط آباد و پرجمعیت نواحی نزدیک پایتخت را یافته است.

داور. [وَ] (ص، اِ) دادور. در اصل این کلمه دادور بود بمعنی صاحب داد پس بجهت تخفیف دال ثانی را حذف کردند. (غیاث اللغات). در اصل دادور بود چون نامور و هنرور و سخنور. بهمان معنی عادل است و در اصل دادور بوده است یک دال را حذف کرده‌اند چه در فرس مخفف محذوف بتکلم آسان‌تر و بفصاحت نزدیکترست. مخفف دادورست. (از آنندراج). ||(اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی. دادار. (اوبهی). الله. خدای متعال. خدا. ایزد. یزدان. دادار. الله:

پس از دادگر داور رهنمون
بدان کو رهانید ما را ز خون. فردوسی.

سیاوش چو آمد به آتش فراز
همی گفت با داور بی‌نیاز. فردوسی.

بدین داوری پیش داور شویم
بجائی که هر دو برابر شویم. فردوسی.

دگر گفت چون پیش داور شوی
همان بد که کشتی همان بدروی. فردوسی.

پرستیدن داور افزون کنید
ز دل کاوش دیو بیرون کنید. فردوسی.

خدایگانرا اندر جهان دو حاجت بود
همیشه آن دو همی خواست ز ایزد داور.
فرخی.

نبست ایچ در داور بی‌نیاز
کز آن به دری پیش نگشاد باز. اسدی.

دانی که چنین نه عدل باشد
پس چون مقری به عدل داور. ناصرخسرو.

این گوهر از جناب رسول الله
پاکست و داورست خریدارش. ناصرخسرو.

داور عدلی میان خلق خویش
بی‌نیازی از کجا و از کدام. ناصرخسرو.

وین دشمنان ویران همی‌خواهند کرد این منظرش
اندر بلا و رنج تا هرگز ندارد داورش.
ناصرخسرو.

زهد شما و فسق ما چون همه حکم داورست
داورتان خدای بس این همه چیست داوری.
خاقانی.

تا عالمش دریافته پیران‌سر افسر یافته
هم شرح داور یافته هم ملک داور داشته.
خاقانی.

ز خسف این قران ما را چه بیم است
که‌دارا دادگر داور رحیم است. نظامی.

تا تو عالم باشی و عادل قضا
نامناسب چون دهد داور سزا. مولوی.

خبر داد پیغمبر از حال مرد
که داور گناهان وی عفو کرد. سعدی.

نباید از داور اندیشه‌ناک
نه از رفع دیوان و زجر و هلاک. سعدی

ز مستکبران دلاور مترس
از آن کو نترسد ز داور بترس. سعدی.

گوئیا باور نمی‌دارند روز داوری
کاینهمه قلب و دَغل در کار داور میکنند.
حافظ.

یکی از عقل می لافد، یکی طامات می‌بافد
بیا کاین‌داوریها را به پیش داور اندازیم.
حافظ.

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم
مظلومی ار شبی بدر داور آمدی. حافظ.

||(اِ) قاضی. حاکم. (شرفنامهٔ منیری). حکیم. (مهذب الاسماء). دادرس. فیصل. گشاینده. فتاح. (منتهی الارب). میانجی. آنکه میان نیک و بد فصل کند. (شرفنامهٔ منیری). فاتح، حاکم عادل. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). مقابل ستمکار. عادل. بصاحب حکومت و حاکم. (شعوری):

بفرمود داور که میخواره را
بخفچه بکوبند بیچاره را. ابوشکور.

که‌بی داور این داوری نگسلد
و بر بی‌گناه ایچ[1] بد نبسلد. ابوشکور.

تن آزاد و آباد گیتی بدوی
برآسوده از داور و گفتگوی. فردوسی.

بروز و شب این نامه را پیش دار
خرد را بدل داور خویش دار. فردوسی.

یکی آنکه داور بود پردروغ
نگیرد بر مرد دانش فروغ. فردوسی.

ورایدون که داور بود تیزمغز
نیاید ز گفتار او کار نغز. فردوسی.

کسی کو دهد از تن خویش داد
نبایدش رفتن بر داوران. منوچهری.

بزرگمهر گفت داوری که پیش وی خواهم رفت عادل است و گواه نخواهد و مکافات کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴).

بدین نامه که کردی سوی کهتر
تو خود تنها شدستی پیش داور.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

دلا گر عاشقی ناله بیاور
که‌بیداد هوا را نیست داور.
فخرالدین‌اسعد (ویس و رامین).

شاد چندان است خصم او که دورست او ز خصم شاد باشد هر که سوی داوران تنها شود.
قطران.

تو امامی ساختی از بت مزور همچنین
پس تویی بتگر ا گرمر عقل را داور کنی.
ناصرخسرو.

بچیزی دگر هست دانا توانا
ستمکار زی او یکی‌اند و داور. ناصرخسرو.

گر قول آن حکیم درست آید
با او مرا بس است خرد داور. ناصرخسرو.

آنجت ازو نیک نیاید مکن
داور خود باش بمعیار خویش. ناصرخسرو.

چرا پس که ندهیم خود داد خویش
از آن پس که خود خصم، خود داوریم.
ناصرخسرو.

اگر داد و بیداد داور شوند
بود داد تریاق و بیداد سم. ناصرخسرو.

اینها که دست خویش چو نشپیل کرده‌اند
اندر میان خلق مزکی و داورند. ناصرخسرو.

آباد بر آن شاه که دارد چو تو مونس
آباد بر آن شهر که دارد چو تو داور.
امیرمعزی.

خورشید زمین سایهٔ یزدان فلک ملک
سلطان جهان داور دین خسرو دنیا.
مسعودسعد.

خسرو اقلیم‌گیر، سرور دیهیم‌بخش

---

1 - ن‌ل: بی‌گنه هیچ.

مهدی آخرزمان، داور روی زمین. خاقانی.
خاقانی از تو هم بتو نالد ز بهر آنک
از تو گزیر نیست که هم خصم و داوری.
خاقانی.
دارای جهان و جان دولت
بل داور جان و جان دولت. خاقانی.
از دست آنکه داور فریادرس نماند
فریاد در مقام مصلی برآورم. خاقانی.
مفتی مطلقش همی‌خواند
داور دین‌پناه میگوید. خاقانی.
بفیروزی خود دلاور شده
همانا که تنها به داور شده. نظامی.
ز مقدس تنی چند غم یافته
ز بیداد داور ستم یافته. نظامی.
بشهری که داور بود پی‌فراخ
شود دخل بر نانوا خشک‌شاخ. نظامی.
اگر داد بودی و داور بسی
ده آباد بودی و در ده کسی. نظامی.
به داور خروش ای خداوند هوش
نه از دست داور برآور خروش[1]. سعدی
بیطار از آنچه در چشم چهار پایان کشند در دیدهٔ او کشید، کور شد حکومت بداور بردند. (گلستان).
از تو بکه نالم که دگر داور نیست
وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست.
؟ (از فرهنگ شعوری).
— ایزد داور؛ یزدان داور. خداوند دادرس. خدای حاکم‌بعدل:
پدر یاد دارد که چون مر مرا
بدو باز داد ایزد داورا. فردوسی.
— به داور؛ نزد قاضی. نزد حاکم. در محضر قاضی:
من با پسرش رنگ‌رزانیم هر دو تن
این قول را درست به داور همی‌کنم. سوزنی.
— به داور انداختن؛ بداور واگذاردن:
کیست کز سرنوشت طالع من
سرگذشتی به داور اندازد. خاقانی.
— به داور بردن؛ نزد قاضی و حاکم بردن: خویشتن را به داور بردن؛ داد از تن خود دادن. کلاه‌خود را قاضی کردن:
چو بد خود کنیم از که خواهیم داد
مگر خویشتن را به داور بریم. ناصرخسرو.
— به داور شدن؛ به داور مراجعه کردن. به داوری رفتن:
انصاف من ز تو که ستاند که در جهان
داور نماند کز تو به داور نمیشود. خاقانی.
— پیش داور شدن؛ نزد حاکم و قاضی و پادشاه رفتن:
به بیچارگی پیش داور شدند. فردوسی.
— تنها به داور شدن یا رفتن؛ تنها بقاضی رفتن:
بفیروزی خود دلاور شده
همانا که تنها به داور شده. نظامی.
— جهان‌داور؛ خدای تعالی. حاکم جهان. خدای عالمیان:
همه دشت خونست و بی تن سرست
روان را گذر بر جهان‌داور است. فردوسی.
گر این نامداران ترا کهترند
چو تو بندگان جهان داورند. فردوسی.
آنها که بتقدیر جهان‌داور ما را
از درد جهالت بنکوهند و شفااند.
ناصرخسرو.
بنزد جهان‌داور خویش برد
جهان‌داوری بین که چون پیش برد. نظامی.
که شاها خدیوا جهان‌داورا. نظامی.
— ||پادشاه و حاکم جهان. رجوع به جهان داور شود.
— خدای داور؛ ایزد داور. یزدان داور. خدای حاکم‌بعدل:
دنیا خطر ندارد یک ذره
سوی خدای داور بی‌یاور. ناصرخسرو.
— داور آسمان؛ اشاره به باری تعالی است.
— داور ده؛ حاکم و قاضی ده:
گر تو آیی بشهر به باشد
داور ده صلاح ده باشد. نظامی.
— داور دنیا؛ خدای جهان:
عقل میگوید ترا بی بانگ و بی کام و زبان
کآنچه دنیا میکند می داور دنیا کند.
ناصرخسرو.
— داور زمین؛ حاکم‌زمین:
پیری از بخردان گزین کردند
نام او داور زمین کردند. نظامی.
— دین‌داور؛ داور دین. حاکم و فاصل دین:
دادخواهان که ز بیداد فلک ترسانند
داد از آن حضرت دین‌داور دانا بینند.
خاقانی.
— گیتی‌داور؛ داور گیتی. حاکم جهان:
دارای گیتی‌داوری خضر سکندرگوهری
عادلتر از اسکندری، کو خون دارا ریخته.
خاقانی.
— یزدان داور؛ ایزد داور. خدای حاکم‌بعدل:
ولیکن کم‌ویش و خوبی و زشتی
بفرزندشان داد یزدان داور. ناصرخسرو.
— امثال:
تنها به داور رفته است، تنها نزد قاضی رفته است.
هم داور و هم خصم نتوان بود.
||بر پادشاه مجازی اطلاق کنند. (فرهنگ خطی). پادشاه عادل و پرستش‌کننده را گویند یعنی شخصی که میان نیک و بد حکم باشد و فصل کند و بعربی حاکم گویندش و در اصل دادور بر وزن دادگر بوده بمرور ایام تخفیف داده‌اند داور شده . حاکم عادل. (انجمن آرای ناصری). پادشاه عادل:
داور روی زمین خواندش اکنون فلک
کز همه سلجوقیان داندش افزون فلک.
خاقانی.
داور اسلام خاقان کبیر
عدل را نوشیروان مملکت. خاقانی.
شاه علاء دول داور اعظم که هست
هم ازلش پیشرو هم ابدش پیشکار. خاقانی.
ملک اعظم اتابک داور دور
که‌افکند از جهان آوازهٔ جور. نظامی.
||ولف در فهرست خود به بیت ذیل از فردوسی معنی دشمن داده است، اما استوار نمی‌نماید و همان معنی حاکم و قاضی دارد:
تن آزاد و آباد گیتی بدوی
بر آسوده از داور و گفتگوی. فردوسی.
و شعوری در لسان‌العجم گوید که کلمهٔ داور معنای خصم و دشمن دارد و بیت ذیل را که نام گویندهٔ آن معلوم نیست بشاهد آرد:
سرانجام ترسم که پیروزگر[2]
نباشد جز از داور و کینه‌ور.
اما این گفته بر اساس نمی‌نماید.
||دوا و درمان. (برهان) (آنندراج). بطریق مجاز دوا را نیز گویند چه گوییا فریادرس و داددهندهٔ مریض است. (فرهنگ خطی بی‌نام). شعوری در لسان‌العجم گوید بمعنی درمان است و اصل آن کلمه درین معنی «داور» بوده و بکثرت استعمال واو بر راء مقدم شده و «دارو» گشته است و سپس بیت زیر را از قطران بشاهد آورد:
چه باید مایه آنکس را که یابد سود بی‌مایه
چه باید داور آنکس را که یابد درد بی‌داور.
مصراع دوم این شعر بصورت فوق نادرست و محرف است و اصل آن چنین بوده است: چه باید داد آنکس را که یابد داد بی‌داور.
و پیداست که در مصرع دوم شعر قطران بغلط کلمهٔ «داد» اول را «داور» و «داد» دوم را «درد» خوانده و بهمین جهت برای استقامت معنی شعر بکلمهٔ داور معنی دوا و درمان داده‌اند.[3]

داور. [وَ] (اِ) حاکم شرع یا عرف. موسی پایه و درجهٔ داور را به اندرز خسورهٔ خود یترون در میان قوم قرار داد. (خروج ۱۸: ۱۳ - ۲۶) و سرداران هزاره و صده و پنجاهه و دهه نامیده میشدند ولکن داور و پادشاه همان قاضی بود و او نیز میبایست که در اصول و فروع امور از کاهن اعظم مشورت خواهد. (سفر اول اعداد ۲۷: ۲۱ و اول سموئیل ۲۲:

۱ - داور مصراع اول بمعنی خداست.
۲ - اصل: بی‌زورگر.
۳ - حدس دیگر آن است که کلمهٔ دارو بتصحیف داور خوانده شده باشد. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۱۱ - ۱۵ مقابل ۲۳: ۶) و در زیر دست داود پادشاه ششهزار ناظر و داور بود (اول تواریخ ۲۳: ۴). از جمله اصلاحات یهوشافاط که معمول داشت یکی برقرار نمودن داوران بود (دوم تواریخ ۱۹: ۵ - ۱۱) و از برای ایشان مجلس مشورت فراهم نمود که بدستیاری آن کارها را بدرستی و راستی فیصل دهند چنانکه سنهدریم یا مجمع تقلید همان مجلس بود و داوران را فرمود که تا توانند راستی و راست‌کرداری را پیشه کنند و رشوه نپذیرند. و اما داوران و قضاة بنی‌اسرائیل که در سفر داوران مذکورند حاکمان صاحب اقتدار و سرداران لشکرکش بودند و زمان داوری ایشان تخمیناً ۴۵۰ سال یعنی از فوت یوشع تا زمان سموئیل نبی بود (اول اشعیا ۱۳: ۱۹ و ۲۰). (قاموس کتاب مقدس).

داور. [وَ] (اِخ) یا زمین داور. نام ناحیه‌ای میان سیستان بناحیهٔ افغانستان و آنجا مسقط‌الرأس گروهی از دانشمندان بوده است. شهری است و ناحیتی به سیستان. (از دمشقی):

وراکرد پیش سپه جنگجوی
بر شهر داور فرود آمد اوی. اسدی.

یاقوت در معجم‌البلدان آرد: داور. و اهل ناحیه آن را زمین داور گویند که بمعنی سرزمین داورست و آن ولایتی است وسیع دارای شهرها و دهها بهمسایگی رخج و بست و غور و آن سرحدی از حدود سیستان است و شهر آن «تل» و «درغور» و هر دو بر ساحل نهر هندمند قرار دارند. رجوع به زمین داور و تاریخ سیستان ص ۱۹۴ و ۱۹۷ شود.

داور. [وَ] (اِخ) شیخ محمد مفیدبن محمد نبی‌بن محمد کاظم. تولد داور در سنهٔ ۱۲۵۱ هـ.ق. بوده است و وفات او در سنه ۱۳۲۵ در هفتاد سالگی در شیراز و در قبرستان درسلم (باب سَلْم) واقع در جنوبی شیراز مدفون شده است[1].

داور. [وَ] (اِخ) مرحوم میرزا علی اکبرخان داور وزیر عدلیه و وزیر مالیهٔ معروف در دورهٔ سلطنت رضاشاه پهلوی که قبل از اتخاذ نام خانوادگی «داور» معروف بود به میرزاعلی‌اکبرخان مدعی‌العموم. تحصیلات خود را ابتدا در تهران و بعد در سویس، که مدتها در آنجا مقیم بود، به پایان رسانید و سپس اندکی بعد از سنه ۱۳۰۰ هـ.ش. به تهران معاودت نمود و از آن به بعد ترقیات سریع نمود و در کابینه‌های مختلفه متناوباً بوزارت فواید عامه و وزارت عدلیه و وزارت مالیه منصوب شد و متدرجاً در نتیجه هوش و کفایت و فعالیت خود یکی از مشاهیر رجال دولت گردید بطوری که در سنین اواخر عمر خود مرحوم داور با مرحوم تیمورتاش وزیر دربار دو رکن عمدهٔ بسیار با نفوذ دولت را تشکیل میدادند. داور در شب چهارشنبه بیست ویکم بهمن سال ۱۳۱۵ هـ.ش. شمسی مطابق بیست و هشتم ذی‌القعده سنهٔ ۱۳۵۵ هـ.ق. انتحار نمود، از قرار مذکور به سم، و در صفائیه در حوالی تهران مدفون شد. سن او در حدود پنجاه سال بود. (وفیات معاصرین بقلم آقای محمد قزوینی. مجله یادگار سال سوم شمارهٔ ۶ و ۷). تشکیلات نوین دادگستری ایران ازوست.

داورآباد. [وَ] (اِخ) نام قدیم ده نمونه و سرمشقی. دهی از دهستان یاطری بخش گرمسیر شهرستان دماوند. واقع در ۱۳۰۰۰ گزی خاور گرمسار. سکنه ۴۰۰ آب از حبله رود. محصول آن غلات، بنشن و پنبه و انگور و انار و انجیر. شغل مردمش زراعت و راه آن شوسه است. تلفن خصوصی دارد. این ده مرکز قراء خالصهٔ دولتی بخش گرمسار که بالغ بر ۲۲ ده است میباشد. نام اولیه آن ده نمونه و سرمشقی بوده است و فعلاً داورآباد نامیده میشود و علت این است که مرحوم داور در مورد آبادی قراء خالصه جدیت و سعی مینمود و این ده را برای نمونه آباد کرد و انواع اشجار و بذرهای مرغوب در این جا بوسیلهٔ متخصصین کشاورزی بعمل آورد. اصول ساختمان آن اساسی و چهار خیابان و دارای باغ ملی و ساختمان روستائی قابل اهمیت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

داوران. [وَ] (اِخ)[2] اولاً موسی رتبه و درجهٔ داوران بنی‌اسرائیل را بر حسب اشارهٔ خسورهٔ خود (پدر زن خود) یترون (شعیب) قرارداد (سفر خروج ۱۸: ۱۲ - ۲۶) و رؤسای هزاره و سده و پنجاهه و دهه بودند. ولی حاکم [پادشاه] قاضی و داور عظیم بود و ویرا واجب بود که با کاهن اعظم مشورت نماید (اعداد ۲۷: ۲۱) و (اول سموئیل ۲۲: ۱۱ - ۱۵ مقابل (۳۳: ۶). بر حسب (اول تواریخ ۲۳: ۴) شش‌هزار داور و قاضی در تحت اختیار داود بود و از جمله اصلاحات یهوشافاط یکی تعیین قضاة بود (دوم تواریخ ۱۹: ۵ - ۱۱) که مجلسی از برای ایشان از برای اجرای احکام فراوان آورد که احکام را بعدالت و امانت جاری سازند و سنهدریم یا مجلس یهود تقلید همین مجلس بود و قضاة به استقامت و عدم قبول رشوه مأمور بودند. (انجیل متی ۱۶: ۱۹) (مزامیر ۸۲) (امثال سلیمان ۲۴: ۳۲). ثانیاً قضاة اسرائیلیان که تاریخ ایشان در سفر داوران مذکورست حکام صاحب اقتدار و تسلط مطلق بودند و مدت حکومت تسلط ایشان از فوت یوشع تا ایام سموئیل نبی (اعداد ۱۳۴: ۲۰) طول کشید. جدول داوران و مدت داوری هریک از ایشان:

اسم داور	مدت حکومت
عتنیل	۴۰ سال
اهود	۸۰ سال
شمجر	معین نیست
دبوره و باراق یابین پادشاه کنعان	
وسیسرا	۴۰ سال
جدعون	۴۰ سال
ابی‌ملک	۳ سال
تدیع	۲۴ سال
یائیر	۲۲ سال
یفتاح	۶ سال
ابصان	۷ سال
ایلون	۱۰ سال
عبدون	۸ سال
شمشون	۲۰ سال
عالی کاهن	۴۰ سال
سموئیل نبی	۱۲ سال

و در بین داوری این قضاة مدت و زمانهائی بود که به طوایف مجاورهٔ خودشان بندگی می‌نمودند چنانکه ۱۸ سال بجلون و مدت غیرمعلومی فلسطینیان قبل از آنکه شمجر ایشان را رهائی دهد و از آن پس یابین مدت بیست سال بر ایشان مسلط شد تا مدتی که دبوره و باراق ایشان را رهائی بخشیدند. بعد از آن هفت سال به مدی‌ها بندگی نمودند جدعون آنها را مستخلص ساخت و مدت ۱۸ سال بعمونیان بندگی نمودند یفتاح ایشان را رهائی بخشید و چهل سال به فلسطینیان بندگی نمودند تا شمشون ایشان را مستخلص ساخت. (قاموس کتاب مقدس).

داوران. [وَ] (اِخ)[3] (کتاب داوران). (کتاب قضات) شفطیم. سفطی. کتاب داوران کتابیست که از تاریخ بنی‌اسرائیل قبل از فوت یوشع تا ایام شاؤل گفتگو میکند. برای شرح آن رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.

— سفر داوران؛ کتابیست که در بارهٔ تاریخ بنی‌اسرائیل صحبت میدارد یعنی قدری قبل از مرگ یوشع‌بن‌نون تا بروزگار شاؤل. برای شرح آن رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.

داوران. [وَ] (اِخ) دهی از دهستان خنامان شهرستان رفسنجان. در ۲۸ هزارگزی شمال

۱ - قسمتی ازین تذکرة (شعاعیه) در سی سال قبل، از محرم ۱۳۳۶ هـ. ق. الی ذی‌الحجه ۱۳۳۸ قمری در پاورقی روزنامهٔ هفتگی (فارس) مطبعهٔ شیراز چاپ شده است و فاضل دانشمند آقای سعید نفیسی سوادی از این قسمت برای خود برداشته‌اند و ما این تاریخ تولد و وفات داور را از روی همان سواد فاضل معزی‌الیه نقل کرده‌ایم و از این لطف و همراهی ایشان از صمیم قلب متشکریم.

2 - Guges. 3 - tribunal.

شوسهٔ رفسنجان و ۲۵ هزارگزی شوسهٔ رفسنجان به کرمان. دارای ۱۲۰۰ سکنه. آب آن از دو رشته قنات. محصول آن غلات و حبوبات و کرباس‌بافی و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

داوران‌داور. [وَ رَ] (ا مرکب) داور داوران. حاکم حاکمان. رجوع به داور داوران شود.

داورانوئیه. [وَ ئی یِ] (اِخ) دهی است از دهستان سیلوئیه بخش زرند شهرستان کرمان. در ۲۵ هزارگزی جنوب زرند سر راه مالرو زرند به رفسنجان. دارای ۶۴ سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات. شغل مردم زراعت. راه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

داوربخش. [بَ] (اِخ) یکی از فرمانروایان بابری هندست (در ۱۰۳۷ هـ. ق.).

داورپناه. [وَ پَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ شهرستان سراوان. واقع در پنجهزارگزی جنوب خاوری شهستان کنار شوسهٔ سراوان به کوهک. محصول آن غلات و لبنیات و پنبه و خرما. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن شوسه است. پاسگاه گمرک و دبستان دارد. نام اولی این آبادی دزک بود و چون یکی از سرهنگان قشون ایران بنام داورپناه آنجا کشته شد لذا آبادی بنام وی موسوم گردید. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸). در ۱۷۳۷۰۰ گزی خاش واقع است.

داوردان. [وَ] (نف مرکب) معنی ترکیبی آن خدادان و حاکم‌شناس باشد. (آنندراج) (برهان).

داوردان. (اِخ) نام دهی است در طرف غربی و یک‌فرسخی واسط. (برهان). یاقوت گوید از نواحی شرقی واسط و به یک فرسنگی آن است. از آنجاست احمدبن محمدبن علی‌بن‌الحسن انطاکی ابوالعباس معروف به ابن‌طلائی که پیری صالح و اهل قرآن بود. ببغداد در آمد و از ابی‌القاسم اسماعیل‌بن‌احمد سمرقندی و دیگران سماع حدیث کرد و به داوردان باز گردید و آنجا بریاضت و مجاهدت عمر گذارد وردر ۴۵۵ هـ.ق. درگذشت. (معجم البلدان). در داوردان دیری منسوب به حضرت حزقیل هست. (قاموس الاعلام ترکی).

داوردان. [وَ] (اِخ) نام دهقانی مالک زمینی که شهر واسط بر آن بنا شده است. (الکامل ابن اثیر از حاشیهٔ مجمل التواریخ و القصص ص ۵۱۶).

داور داوران. [وَ رِ وَ] (ترکیب اضافی) قاضی قاضیان. حاکم حاکمان. ||(اِخ) پروردگار و خدای تعالی که بر داوران داور است:

بهر جا که موکب درآری براه
کنی داور داوران را پناه. نظامی.

داورزن. [وَ زَ] (اِخ) یکی از بخشهای شهرستان سبزوار و در باختر آن واقع و محدودست: از شمال به کوه جغتای و زواک و اندقان. از خاور به بخش حومه. از جنوب به خارتوران و دهستان همائی از بخش ششمد. و از باختر به بخش عباس‌آباد از شهرستان شاهرود. این بخش از سه دهستان بنام فرنیان، باشتین و گاه تشکیل شده است و ۴۸ آبادی بزرگ و کوچک دارد مجموع نفوس آن ۲۵۶۸۷ نفرست. کلیهٔ قراء بخش در اطراف مسیر شوسهٔ مشهد به تهران واقعند قسمتی از آنها در دامنهٔ کوه قرار دارند. هوای قرائی که در جنوب شوسه واقعند هر چه بطرف کالشور نزدیک می‌شوند گرمتر میشود مخصوصاً بواسطهٔ همجوار بودن با خارتوران بادهای سوزان شدیدی در جنوب این بخش در جریان است. آب مزروعی کلیه آبادیها در دامنهٔ کوه جغتای و اندقان و زواک، چشمه‌سار و رودخانه و در جنوب بخش از قنوات تأمین میشود. محصول عمدهٔ بخش غلات و پنبه و زیره و کنجد و انواع میوه. شغل مردان زراعت و کسب صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های نخی و کرباس و شال است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

داورزن. [وَ زَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش داورزن شهرستان سبزوارست. این قصبه در باختر شهر سبزوار و سر راه شوسهٔ عمومی مشهد به تهران واقع و ۶۵۰ سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و میوه و پنبه و کنجد و زیره و شغل اهالی زراعت و کسب و مالداری و قالیچه‌بافی و راه آنجا اتومبیل‌روست. بخشداری، ژاندارمری، نمایندگی آمار و دبستان دارد و آسایشگاهی در زمان رضاشاه ساخته شده‌است که اینک بخشداری در آن سکنی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹). ||نام محلی کنار راه شاهرود و نیشابور میان کاهک و سودخر در ۶۰۰۸۰۰ گزی تهران.

داورستان. [وَ رِ] (ا مرکب)[1] دارالقضاء. محکمه. عدالتگاه. (آنندراج). دیوانخانه. دیوان عدالت: سرهنگان او را ستدند و در چهارسو بردند جای داورستان. (ترجمهٔ دیاتسارون ص ۳۵۰).

داور شدن. [وَ شُ دَ] (مص مرکب) حاکم و قاضی شدن. در مقام قضا و حکومت قرار گرفتن. حکم شدن:

اگر داد و بیداد داور شوند
بود داد تریاق و بیداد سم. ناصرخسرو.

داور قاجار. [وَ] (اِخ) نواب شاهزاده امامویردی‌میرزا برادر بطنی رکن‌الدوله است. در دولت سلطان محمدشاه بملک عثمانی گریخت و در بغداد بماند و بزیارت عتبات پرداخت این بیت از اوست:

هر چه میخواهی بگو و هر چه میخواهی بکن
دوست میدارم ترا گر دشمن جانم شوی.

(مجمع الفصحاء ج۱ ص۲۷).

داورک. [وَ رَ] (اِخ) یکی از آثار عهد ساسانی در خوزستان و آن خرابه‌های شهریست تقریباً در فاصلهٔ دو ساعت راه شمالی فلاحیه در محلی که داورک نام دارد. و علمای علم جغرافیای عرب داورک را همچون شهر وسیعی که دارای چندین بنای مهم ساسانی بوده است معرفی کرده‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی غرب ایران ص ۲۲۷ و ۳۰۷).

داورکیا. [وَ] (اِخ) خطاطست. رجوع به نمونهٔ خطوط خوش کتابخانهٔ شاهنشاهی ایران شود.

داورگاه. [وَ] (ا مرکب) محکمه. دارالقضاء. دیوانخانه. عدلیه. دادگستری. داورگه:

به داورگه نشاندی داوران را
بکندی بیخ و بن بدگوهران را
به داورگاه او از شاه و چاکر
یکی بودند درویش و توانگر.

فخرالدین‌اسعد (ویس و رامین).

داورگه. [وَ گَهْ] (ا مرکب) محکمه. داورگاه:

به داورگه نشاندی داوران را
بکندی بیخ و بن بدگوهران را.

فخرالدین‌اسعد (ویس و رامین).

داوری. [وَ] (حامص) و آن اجرای حکمی است که خداوند عالم در روز جزا بر مردمان خواهد فرمود. (متی ۱۰: ۱۵) (واعظ ۹:۱۱) (متی ۱۲: ۳۶) (اعمال رسولان ۳۰:۱۷-۳۱) (عبرانیان ۲۷:۹ و دوم پطرس ۲: ۹ و ۳: ۷) (اول یوحنا ۴: ۱۷) و داور آن روز خداوند و منجی ما عیسی مسیح خواهد بود (متی ۲۵: ۳۱ و ۳۲) و ۲۶: ۶۴ (یوئیل ۲۲ اعمال ۳۱:۱۷) (رسالهٔ رومیان ۱۶:۲) (دوم قرنتیان ۱۰:۵) و این داوری عمومیت خواهد داشت (یوئیل ۵: ۲۸ و ۲۹) (رسالهٔ رومیان ۱۴: ۱۰ و ۲۲) (دوم قرنتیان ۵: ۱۰ و ۲۰: ۱۲ و ۱۳). باید دانست که آن داوری را تغیر و تبدیل نخواهد بود لهذا بر حسب فرمان داور، پاکان در ملکوت مسیح و اشرار و ناپاکان در ظلمت خارجی و یأس و نومیدی ابدی خواهند بود (مقابل متی ۲۵: ۱۴-۴۶ و اول قرنتیان ۱: ۵۲ - ۵۷ و اول تسالونیکیان ۴: ۱۴ - ۱۷ عبرانیان ۲:۶). (قاموس کتاب مقدس).

داوری. [وَ] (حامص) قضاوت. در بارهٔ

1 - tribunal.

داوری و داوران یا قضاة در دوران هخامنشیان نگاه کنید به ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۸۷.

داوری. [وَ] (حامص) عمل داور. قضا. حکومت. قضاوت. حکم دیوان کردن. حکمیت. محاکمه کردن. (برهان). یکسو نمودن میان نیک و بد. (برهان) (شرفنامه). احکومة. (منتهی الارب). حکمة. (دهار). حکم میان دو خصم. فتاحة [فِ / فُ]. (منتهی الارب):

ز یزدان بترسد گه داوری
نجوید بلندی و گندآوری. فردوسی.

همم داد دادی و هم داوری
همم تاج دادی و انگشتری. فردوسی.

ز یزدان بترسد گه داوری
نیازد بکین و به گندآوری. فردوسی.

چو برجستی از برتری کمتری
بیدگوهر و ناسزا داوری. فردوسی.

تو شاهی و گر اژدها پیکری
بباید بدین داستان داوری. فردوسی.

بود داوریمان چو حکم سدوم
همانا شنیدستی آن حکم شوم
که در شهر خائن شد آهنگری[1]
بزد قهرمان گردن دیگری. فردوسی.

چو عاجز شدی رایش از داوری
ز فیض خدا خواستی یاوری. نظامی.

گلوی ستم را بدانسان فشرد
که دارا بدان داوری رشک برد. نظامی.

بخندید دانا کزین داوری
به ار جز منی را بدست آوری. نظامی.

چو آمد گه دعوی و داوری
به دانش‌نمائی و دین‌پروری. نظامی.

درین داوری کاوری راه پیش
رضای خدا بین ز آزرم خویش. نظامی.

بخدای جهان خورم سوگند
که بدین داوری شوّم خرسند. نظامی.

چو از مرگ بسیار یاد آوری
شکیبنده باشی در آن داوری. نظامی.

روز قیامت که بود داوری
شرم نداری که چه عذر آوری. نظامی.

ستمکارگان را مکن یاوری
که پرسند روزیت ازین داوری. نظامی.

داوری و داد نمی‌بینمت
وز ستم آزاد نمی‌بینمت. نظامی.

چنان کن که فردا در آن داوری
نگیرد زبانت به عذرآوری. نظامی.

در آن داوری هرمس تیزمغز
بحق گفتن اندیشه‌ای داشت نغز. نظامی.

چون بگستردی بساط داوری
پیش عشقت جان و دل درباختیم. عطار.

اقتضای داوری رب دین
سر برآرد از ضمیر آن و این. مولوی.

||کلمه در بیت ذیل حاصل محاکمه و قضاوت عامه و تقریباً آنچه مردم از کسی به نیک و بد یاد کنند یا نام یا بد و نیک معنی میدهد:

اگر سالیان رنج و رزم آوری
نباشد به دست بجز داوری. فردوسی.

||نظر. حکم:

همی تا بگردانی انگشتری
جهان را دگرگون شود داوری. فردوسی.

وزآن پس به بهرام[2] بهرام[3] گفت
که‌ای با خرد یار و با رای جفت
چه گویی کز این جستن تخت و گنج
بزرگست فرجام اگر درد و رنج
بخندید بهرام ازین داوری
وزآن پس برانداخت انگشتری
بدوگفت چندانکه این در هوا
بماند شود بنده‌ای پادشاه. فردوسی.

چو اسکندر آمد به اسکندری
جهان را دگرگونه شد داوری. فردوسی.

||داد که بکسی برند. تظلم. (برهان). قضیه که پیش داور برند. و شکایت که پیش کسی کنند. شکوی. شکایت. (غیاث). قضیه که بر حاکم عرض باید کرد. ||محاکمه. (غیاث). ترافع. ادعا. مرافعه. دعوی:

که‌بی داور این داوری نگسلد
و بر بیگناه ایچ بد نبشلد. ابوشکور.

بدین داوری پیش داور شویم
بجائی که هر دو برابر شویم. فردوسی.

چو بر دانش خویش مهر آوری
خرد را ز تو بگسلد داوری. فردوسی.

چو بشنید فرهاد ازو داوری
بلندی و تندی و گندآوری. فردوسی.

سخن گر گرفتی چنین سرسری
بدان گیتی افکندم این داوری. فردوسی.

ندارم هیچ شک کاین داوری را
جز یزدان عادل نیست داور. ناصرخسرو.

جمله بدین داوری بر در عنقا شدند
کوست خلیفهٔ طیور داور مالک‌رقاب.
خاقانی.

چنین شد در آن داوری رهنمای
که مردی هنرمند و پاکیزه‌رای. نظامی.

پای نهادی چو درین داوری
کوش که همدست بدست آوری. نظامی.

ترا آسمان میکند یاوری
مرا نیست با آسمان داوری. نظامی.

نشاید در آن داوری پی فشرد
که دعوی نشاید درو پیش برد. نظامی.

به محشر داوریها با تو دارم
اگر شور تو در محشر نباشد. سعدی.

با سیر اختر فلکم داوری بسی است
انصاف شاه باد درین قصه داورم. حافظ.

— به داوری بردن؛ بمحاکمه کشاندن. بقاضی بردن:

بر دل خاقانی اگر داغ جفا نهی چه شد
او ز سگان کیست خود تا بردت به داوری.
خاقانی.

— به داوری کوشیدن؛ بمرافعه و نزاع و خلاف برآمدن:

با دور بداوری چه کوشم
دورست نه جور چون خروشم. نظامی.

— بدداوری؛ قضا و حکم ناخوب:

کاشکی آن ننگ بودی یکسری
تا نرفتی بر وی آن بد داوری. مولوی.

— روز داوری؛ یوم‌الدین. قیامت. روز شمار:

گوئیا باور نمی‌دارند روز داوری
کاین‌همه قلب و دغل در کار داور میکنند.
حافظ.

— داوری دادن کسی را؛ حکم و حکمیت کردن او را.

||نزاع. جدل. ترافع. دعوی. مرافعه. خلاف:

ستد و داد جز به دستادست
داوری باشد و زیان و شکست. لبیبی[4].

ای خداوندی که از بیم سر شمشیر تو
از میان آخشیجان شد گسسته داوری.
عنصری.

||تضاد. مخالفت:

آب و آتش را اگر در مجلسش حاضر کنند
از میان هر دو بردارد شکوهش داوری.
انوری.

— داوری کوتاه شدن؛ خلاف از میانه برخاستن. اختلاف یکسو شدن:

ولیکن چو معنیش یاد آوری
شوی رام و کوته شود داوری. فردوسی.

بفرمود تا فارسی و دری
بگفتند و کوتاه شد داوری. فردوسی.

بدو گفت کوتاه شد داوری
که گیتی سه روزست چون بنگری. فردوسی.

||اختلاف. خلاف:

چه چیزست ازین چرخ گردان برون
درین عاقلان را بسی داوریست.
ناصرخسرو.

درین داستان داوریها بسی است
مرا گوش بر گفتهٔ هر کسی است. نظامی.

یکی از عقل می‌لافد یکی طامات میبافد
بیا کاین داوریها را به پیش داور اندازیم.
حافظ.

||مغالطه. جدل:

بدو گفت قیدافه کز داوری
لب را بپرداز که اسکندری. فردوسی.

---

۱ - ن‌ل: خطا کرد در بلخ آهنگری
به ششتر زدند گردن دیگری (مسگری).
۲ - یعنی: بهرام سیاوشان.
۳ - یعنی: بهرام چوبینه.
۴ - به سنایی نیز منسوب است.

— داوری پیش آوردن؛ بحث و جدل پیش آوردن. جدل کردن:
گرت بپرسد کسی از مشکلی
داوری و مشغله پیش آوری
آب درو آتش و خاک و هوا
از چه فتادند درین داوری. ناصرخسرو.
||امر. کار. شأن. حکم. رأی:
کشی افعی و بچهاش پروری
بدیوانگی ماند این داوری. فردوسی.
چو قطره بر ژرف دریا بری
بدیوانگی ماند این داوری. فردوسی.
چو درویش نادان کند برتری
بدیوانگی ماند این داوری. فردوسی.
گه رزم چون بزم پیش آوری
بفرمانبری ماند آن داوری. فردوسی.
تو گر پیش شمشیر مهرآوری
سرت گردد آزرده زین داوری. فردوسی.
||قضیه. کار. عمل. حدیث. بحث. مطلب مسئله. واقعه. امر. مطلق قضیه: و این پادشاه را [پادشاه خزران را] هفت حاکم است اندرین شهر [شهر آتل قصبهٔ خزران] از هفت دین مختلف، بهر ساعتی چون داوری بزرگتر افتد از پادشاه دستوری خواهند یا آگه کنند[1] بحکم آن داوری. (حدود العالم چ ستوده ص ۱۹۳).
سپه سازی و ساز جنگ آوری
کنا کنون دگرگونه شد داوری. فردوسی.
ز گفتارشان[2] خواهر پهلوان
همی بود پیچان و تیره روان
بدان داوری هیچ نگشاد لب
ز برگشتن شید تا نیمه‌شب. فردوسی.
چنین داد پاسخ به زروان جهود
کزین داوری غم نباید فزود.
کنون اینکه گفتیم پاسخ دهید
درین داوری رای فرخ نهید. فردوسی.
بدو گفت گرشاسب کای دیو مرد
چگونه نخندم بدشت نبرد
که پیشم تو آئی و جنگ‌آوری
مرا خنده آید بدین داوری. فردوسی.
به بندوی گفت ای بد چاره‌جوی
تو این داوریها به بهرام گوی. فردوسی.
نباید که فردا گمانی بری
که من بودم آگه ازین داوری. فردوسی.
زهر کاردانی به رای درست
در آن داوری چاره‌ای بازجست. نظامی.
یکی نانشانده یکی برکنی
بود بی‌گمان خویشتن دشمنی
بدین حسب و این حال و این داوری
یکی بیت گوید نکو عنصری.
(از راحةالانسان).
بکس نتوان نمود این داوری را
که خسرو دوست میدارد پری را. نظامی.
که برداری آرام از آرامگاه
درین داوری سر نپیچی ز راه. نظامی.
دروغی نگویم درین داوری
بحجت زنم لاف نام‌آوری. نظامی.
||بحث. سخن. مباحثه:
درین داوری بود کز روی دشت
خروشی برآمد که مه تیره گشت. فردوسی.
چو دزدیده شد چیز بی‌داوری
چه نا گوهری دزد و چه گوهری. اسدی.
||در بیت ذیل نیز ظاهراً معنی مباحثه و بحث و گفتگو میدهد و برای بهتر دریافتن معنی ابیاتی چند پیش از بیت شاهد نیز آورده میشود:
نگه کرد بیژن بخیره بماند
از آن چاه خورشیدرخ را بخواند
که‌ای مهربان از کجا یافتی
خورشها کزین‌گونه بشتافتی...
منیژه بدو گفت کز کاروان
یکی مایه‌ور مرد بازارگان...
بمن داد از این گونه دستار خوان
که بر این جهان‌آفرین را بخوان
بدان چاه نزدیک آن بسته رو
دگر گر بخواهد بیر نوبنو
بگسترد بیژن پس آن نان پاک
پر امید دل گشته با ترس و باک
چو دست خورش برد از آن داوری
بدید آن نهان کرده انگشتری. فردوسی.
||رزم. جنگ. (اوبهی) (برهان) (صحاح الفرس) (غیاث). نزاع. جدال:
اگر پیلتن را بجنگ آوری
زمانه برآساید از داوری. فردوسی.
تو گر قیصر روم و گر مهتری
مکن هیچ با تازیان داوری. فردوسی.
مگر زنده او را بچنگ آوری
زمانه برآساید از داوری. فردوسی.
بدانست [illegible]ی و هم لشکری
کز آن کار شور آید و داوری. فردوسی.
که گر تخت ایران بچنگ آوری
زمانه برآساید از داوری. فردوسی.
همه آراسته جنگ‌آوری را
بجان بخریده به جنگ و داوری را.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
یکی دایره‌ست آبگون چنبری
فراوان در این دایره داوری. اسدی.
بدانست کو را سر داوریست
در آن ساعت از دین و طاعت بریست.
شمسی (یوسف و زلیخا).
جهاندار دارا در آن داوری
طلب کرد از ایرانیان یاوری. نظامی.
بپرخاش دارا سرافراخته
همه آلت داوری ساخته. نظامی.
چو یوسف به شمعون یکی بنگرید
مراو را چو آشفته دیوانه دید...
||نزاع. منازعه. منازعت. (لغت تاریخ بیهقی). مخاصمت. مخالفت. غوغا. هیاهو. ترافع. مرافعه. خصام. مجادله. جدال:
زمانه برآسود از داوری
بفرمان او دیو و مرغ و پری. فردوسی.
از آن نامور بند اسکندری
جهان از بدان رست و از داوری. فردوسی.
تو کردی بدین داوری دست پیش
کنون بازگشتی ز گفتار خویش. فردوسی.
نباشد مرا با کسی داوری
اگر تاج من جست ار انگشتری. فردوسی.
میانشان همی داوری شد دراز
میانجی بیامد یکی سرفراز. فردوسی.
اگر گاه جوید گر انگشتری
از این بوم و بر بگسلد داوری. فردوسی.
وز پی داوری و درد سر و جنگ و جلب
جز همه عاریتی چیز گروگان ندهی.
ناصرخسرو.
زهد شما و فسق ما هر دو چو حکم داورست
داورتان خدای باد اینهمه چیست داوری.
خاقانی.
یک حرف صوفیانه بگویم اجازتست
ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری.
حافظ.
||خصومت. (برهان). دشمنی. کینه. خلاف. مخالفت:
کسی کو به محشر بود آوری
ندارد بکس کینه و داوری. ابوشکور.
نخواهم که باشد چنو شهریار
اگر چند بی‌شاه شد روزگار
که او را بسی داوری در سرست
همان رای با لشکر دیگرست. فردوسی.
دل از داوریها بپرداختند
بآیین یکی جشن نو ساختند. فردوسی.
که هر کش درم بد خراجش نبود
بدلش اندرون داوریها فزود. فردوسی.
جهان پرشگفت است چون بنگری
ندارد کسی آلت داوری. فردوسی.
زمانه ز ما نیست چون بنگری
ندارد کسی آلت داوری. فردوسی.
که یک بار گفتیم و این دیگرست
ترا خود جز این داوری در سرست.
فردوسی.
به آموی بنشست و یک‌چند بود
بدلش اندرون داوریها فزود. فردوسی.
تو چون غرم رفتستی اندر کمر
پر از داوری دل، پر از کینه سر. فردوسی.

---

۱ - ظاهراً: تا آگه کنند. (یادداشت مؤلف).
۲ - یعنی: گفتار تحریض‌کنندگان بهرام چوبینه به طلب ملک.

ببیند ز من هر چه اندرخورست
که او را چنین داوری در سرست. فردوسی.
وگر کین داراست و اسکندری
کهن شد به روم اندرون داوری. فردوسی.
هوا را بهتر از دل مشتری نیست
ازیرا بر دل کس[1] داوری نیست
هوا خرد به آرام دل وجان
چنان داند که چیزی یافت آسان.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
سر از دولت کشیدن سروری نیست
که با دولت کسی را داوری نیست. نظامی.
هم زو برسی به یاوریها
هم بازرهی ز داوریها. نظامی.
زمین را ببوسم بخواهشگری
مگر دور گردد شه از داوری. نظامی.
||در بیت ذیل کلمه معنای خاصی دارد چیزی از قبیل بهانه و انکار. آنگاه که گشتاسب پسر خود اسفندیار را چند کرت وعدهٔ سلطنت میدهد و وفا نمیکند کرت آخر او را ببند کردن رستم می‌فرستد و با او میگوید:
که چون این سخنها بجای آوری
ز من نشنوی زان سپس داوری
سپارم ترا گنج و تخت وسپاه
نشانمت با تاج و زرین کلاه. فردوسی.
||قصد و معامله. (غیاث).

داوری. [دَ] (اِخ) فرزند وصال شیرازی است. رجوع به داوری شیرازی و نیز رجوع به آتشکده ص۲۴۲ و تاریخ ادبیات براون ج۴ ص۱۳۲، ۱۹۴، ۲۰۵، ۲۰۶ شود.

داوری. [دَ] (اِخ) دهی از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت. در ۲۵ هزارگزی جنوب کهنوج. سر راه مالرو انگهران به بیابان. ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصول آن خرما. شغل اهالی زراعت و بارکشی و راه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

داوری. [دَ] (اِخ) سلطان ابراهیم. از شعراء ایران و از مردم کاشان است. او راست:
در خراسان مدحتی گفتم نه از روی طمع
در غلط فهمیده گفتا مدح ما معنی نداشت
گفتمش بسیار نیکو گفت این انصاف بود
بنده خود دانستمام مدح شما معنی نداشت.
(قاموس الاعلام ترکی).

داوری. [دَ] (اِخ) (قلعهٔ...) ظاهراً قلعه‌ای از توابع و نواحی فراه و یا هرات و یا نواحی مابین آن دو بوده است. در تاریخ سیستان آمده است که: «آمدن امیر، نوروز بزرگ به فراه و شبیخون آوردن و تاخت کردن و اهالی آن بقعه را اسیر کردن و نهب و قتل آن ولایت و گرفتن ملک جلال‌الدین‌بن ملک تاج‌الدین را و بردن به هرات و گرفتن قلعهٔ داوری و نشاندن ملک رکن‌الدین را به امارت آن قلعه در سال ۶۹۳ هـ. ق.» بوده است. (تاریخ سیستان ص ۴۰۷).

داوری. [دَ] (اِخ) محمد. خوشنویس است. رجوع به کتاب نمونهٔ خطوط خوش کتابخانه سلطنتی ایران شود.

داوری افتادن. [دَ اُ دَ] (مص مرکب) داوری واقع شدن. منازعه بپا شدن. داوری خاستن. رجوع به داوری شود:
پیش داور بردم او را فتنه شد داور برو
تا ز رشکش داوری افتاد با داور مرا.
نظامی (از آنندراج).

داوری افکندن. [دَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) داوری انداختن. داوری بپا کردن. رجوع به داوری شود. ||داوری بردن:
بپیچی تو زان گرچه نیک‌اختری
چو با کردگار افکند داوری. فردوسی.
— داوری بفردا افکندن؛ از حال به استقبال حوالت دادن:
هم امروز از پشت بارت بیفکن
میفکن بفردا مر این داوری را. ناصرخسرو.

داوری انداختن. [دَ اَ تَ] (مص مرکب) داوری افکندن. داوری بپا کردن. رجوع به داوری شود. (آنندراج).

داوری برخاستن. [دَ بَ تَ] (مص مرکب) داوری بر طرف شدن. داوری مرتفع شدن. خلاف از میانه بیکسو شدن:
بیافتندش در آن گواهی راست
مهر بنشست و داوری برخاست. نظامی.
رجوع به داوری شود.

داوری بردن. [دَ بُ دَ] (مص مرکب) به محاکمه شدن از ظلم کسی در پیش حاکم عادل:
هرچه کنی تو برحقی حاکم دست مطلقی
پیش که داوری برم از تو که خصم و داوری.
سعدی.
داوری پیش قاضی بردند. (گلستان سعدی).
ما را شکایتی ز تو گر هست هم به تست
کز تو بدیگری نتوان برد داوری. سعدی.

داوریجان. (اِخ) دهی جزء دهستان سربند پائین بخش سربند شهرستان اراک. در ۴۸هزارگزی جنوب باختری آستانه و ۲۷هزارگزی ایستگاه دوآب. سکنه ۱۸۴ تن. آب آن از چشمه و رودخانهٔ چوبدر تأمین میشود. محصول آن غلات و بنشن و پنبه و انگور و بادام و قلمستان. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی و راه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

داوری جستن. [دَ جُ تَ] (مص مرکب). محاکمه کردن. بازپرسی کردن:
سپهبد [بهرام چوبینه] ز کژی و گندآوری
نبد آگه از جستن داوری
دو برد یمانی بیکسو نهاد...
دو موزه بنامه نکرد ایچ یاد. فردوسی.
مرا زیبد اندر جهان برتری
نیارد ز من جست کس داوری. فردوسی.
||جنگجوئی. جنگ‌طلبی. جستن رزم و نبرد:
ازیشان نیامد بجز بَتّری
بگرد جهان جستن داوری. فردوسی.

داوری‌خانه. [دَ نَ / نِ] (اِ مرکب) محکمة. (منتهی الارب). دادگاه. دیوانخانه. جای عدالت. عدلیه.

داوری خوردن. [دَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) از حکم قضا فرمان بردن. به حکومت و حکمیت گردن نهادن. پذیرفتن عقوبت.

داوری‌دار. [دَ] (نف مرکب) دارندهٔ داوری. داوری‌کننده. ||(اِخ) خدای متعال. رجوع به داور و نیز رجوع به داوری شود.

داوری داشتن. [دَ تَ] (مص مرکب) نزاع و مرافعه و دعوی داشتن:
چو دارد کسی با کسی داوری
نیابد بداد از کسی یاوری. اسدی.
— داوری نداشتن؛ بر سر نزاع نبودن:
ندارد کسی با تو زین داوری
ز تخم پرا کنده‌خود بر خوری. فردوسی.
||دادخواهی. ترافع. تظلم:
لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق
داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم.
حافظ.

داوری ساختن. [دَ تَ] (مص مرکب) نزاع و جنگ و جدال بپا کردن:
بگاه جوانی و گندآوری
یکی بیهده ساختم داوری. فردوسی.
نهفته نشد تیغ اسکندری
چه سازی بما بر چنین داوری. فردوسی.
به سر چاره‌ها سازی و داوری
بری رنج تا گنج گردآوری. اسدی.
وز این بیهده داوری ساختن
زمانی برآسودی از تاختن. نظامی.
||چاره ساختن. تدبیر کردن:
دو دست ببندم برم نزد شاه
بگویم کزو من ندیدم گناه
بباشم به پیش بخواهشگری
بسازم ز هر گونه‌ای داوری. فردوسی.

داوری شیرازی. [دَ یِ] (اِخ) نامش محمد است و سومین فرزند وصال شیرازی است مولدش بسال ۱۲۳۸ و وفاتش بسال ۱۲۸۴ هـ. ق. است. دیوانی دارد که بسال ۱۳۳۰ هـ. ش. در شیراز بچاپ رسیده است. از اوست:
در دل تنگ نخواهم که هوای تو بود

---
۱ - نل: هردلی کش.

حیفم آید که در این غمکده جای تو بود...
چون سرم لایق همسایگی زلف تو نیست
چون سر زلف تو آن به که بپای تو بود
گوئیا خاصیتش تربیت ماه و پریست
سرزمینی که در آن نشو و نمای تو بود
شانه را دیدم و یاد دل خود افتادم
که معلق بسر زلف دوتای تو بود.

***

تو که بر روی نکو زلف معنبر داری
نوبهاری که شب و روز برابر داری
بجز آیینه ترا هیچ نیاید در چشم
گر برخسار خود آیینه برابر داری.

***

ای لشکر چین تاخته در مملکت روم
و آشوب درافکنده در آن مرز و در آن بوم
روم از طرف مغرب و چین از جهت شرق
همسایه شده چین تو با مملکت روم
آن پادشه روم تو زی پادشه زنگ
بر صفحهٔ دیبا رقمی ساخته مرقوم
زودا که سپاه از طرف زنگ بیاید
مغلوب شود لشکر چین زان سپه روم
در یکدگر افتند و شود کشور رویت
ویران همه زآمدشد آن لشکر مشئوم
آن پادشه زنگ تو از کینه بپوشد
بر پادشه روم تو پیراهن مسموم
تو نصرت رومی کنی و تیغ برآری
یکجا کنی آن لشکر زنگی را معدوم
ای موی تو آشفته‌تر از کشور بی‌شاه
وی روی تو پاکیزه‌تر از دامن معصوم
هم چاشنی وصل تو از چشمهٔ تسنیم
هم بار و بر هجر تو از شاخهٔ زقوم
پیلی است سر زلف تو خرطوم فکنده
وز ابروی تو تیغ فروبسته بخرطوم
همواره دل خلق به خرطوم کشد پیش
وز حرص بیندازدش اندر بن خرطوم
باد از ختن زلف تو چون بار ببندد
صد قافلهٔ مشک برد تا در خیشوم
گر عقل بسنجد بترازوی تصور
بسیار بچربد بلبت نقطهٔ موهوم
گر شعلهٔ حسن تو بگیرد بدل شمع
بی شعلهٔ نار آب کند کالبد موم
جز بر لب لعلت نگراید دل تب‌دار
گرچه نگراید به عسل خاطر محموم.
(مجمع‌الفصحا ج ۲ ص ۱۳۰).

داوری کردن. [وَ کَ دَ] (مص مرکب) قضاء. حکومت. محاکمه. دیوان کردن. حکمیت. محاکمه‌کردن. یکسو نمودن میان نیک و بد. المخاصمة. الخصام. (تاج المصادر بیهقی). فصل. (دهار): نخستین روز که جمشید به پادشاهی بنشست و داوری کرد همه خلق گرد آمدند و آن روز را نوروز نام کرد و هر سه ماهی همچنین به داوری بنشستی تا هفتصد سال ازین گونه بگذشت و اندرین کار و مدت هرگز بیماری و دردسری نبودش. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). ولیدبن مغیره پیرتر بود ایشانرا از پیکار بازداشت و گفت بر آن باشید که هر که نخست بدین مزگت آید او را حاکم کنیم تا میان ما داوری کند. و بداوری او بسنده باشیم. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

میان دو تن چون کنی داوری
به آزرم کس را مکن یاوری.
اسدی.

||حکم کردن:
بگویش که چون او بزیر آوری
بشمشیر کن زان سپس داوری.
فردوسی.

— از پی کسی داوری کردن؛ بسود او حکم کردن. جانب او گرفتن در قضا:
به مادر چنین گفت کز مهتری
همی از پی گو کنی داوری.
فردوسی.

||منازعه کردن. نزاع کردن. مخاصمه کردن. ستیزه کردن. جدال کردن. مرافعه کردن:
تو اکنون بدرد برادر گری
چه با طوس نوذر کنی داوری.
فردوسی.
زمانه ز ما نیست چون بنگری
بدین مایه با او مکن داوری.
فردوسی.
چو با تو نیست ایشانرا توان داوری کردن
چه چاره‌ست از تواضع کردن و پذرفتن پیمان.
فرخی.
گر ترا خطاب اشتر باز خال و عم نبود
چون همی با من تو چندین داوری عمر کنی.
ناصرخسرو.
کسی را [illegible] کند یاوری
که یارد که با او کند داوری.
نظامی.

||دعوی کردن. ادعا کردن:
چرا از پی سنگ ناخوردنی
کنی داوریهای نا کردنی.
نظامی.

||بحث کردن:
ترا کردگارست پروردگار
توئی بندهٔ کردهٔ کردگار
چو گردن به اندیشه زیرآوری
ز هستی مکن پرسش و داوری[1].
فردوسی.

داوری‌گاه. [وَ] (اِ مرکب) محکمه. داورگاه. داوری‌گه. داورگه. دارالعدالة.
||مجازاً جنگ‌جای. آنجا که از مردان و از مردی آنان حکومت کنند:
سکندر در آن داوری‌گاه سخت
پی افشرد مانند بیخ درخت.
نظامی.
در آن داوری‌گاه چون تیغ تیز
که هم رست‌خیزست و هم رستخیز.
نظامی.

داوری‌گه. [وَ گَهْ] (اِ مرکب) مخفف داوری‌گاه. دارالعدالة. محکمه. داورگاه. داورگه:
کسانی که در پرده محرم شدند
در آن داوری‌گه فراهم شدند.
نظامی.

داوری مازندرانی. [وَ یِ زَ دَ] (اِخ) شاعرست. او راست:
روزگار و هرچه در وی هست بس ناپایدارست
ای شب هجران تو پنداری برون از روزگاری
آفتابا از درمیخانه مگذر کاین حریفان
یا بنوشندت که جامی یا ببوسندت که یاری.

داوری‌نما. [وَ نُ / نِ / نَ] (نف مرکب) کسی که داوری آشکار سازد. که حکومت و قضاوت و حکمیت در کار آرد:
پس ازین، داوری‌نمای بزرگ
یاد کرد از سگ وشبانه و گرگ.
نظامی (هفت پیکر چ وحید ص ۳۴۷).

داوریه. [وَ ری یِ] (اِخ) دهی از دهستان پائین‌رخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه. در سی‌هزارگزی شمال خاور کدکن و پنجهزارگزی شمال خاوری چینک کلاغ. دارای ۱۱۰ سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی و راه آنجا مالروست و از حصاریزدان میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

داوریه. [ ] (اِخ) نام خطه‌ای میان سیبری و چین و مشترک میان سیبری و منچوری در آسیای مرکزی. (قاموس الاعلام ترکی).

داو زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) بنوبت بازی کردن.
— داوتمامی زدن؛ ادعای کمال کردن. دعوی کمال کردن.

داوس. [وَ] (اِخ)[2] نام بخشی است از سویس. دارای ۱۰۴۰۰ سکنه.

داوسون ایسلاند. (اِخ) جزیره‌ای است در انتهای جنوب آمریکای جنوبی در جنوب تنگهٔ ماژلان و در شمال غربی زمینهای آتش طول آن ۸۵هزار و عرض آن ۳۵هزار گز. (قاموس الاعلام ترکی).

داوطلب. [طَ لَ] (نف مرکب) داوخواه. نامزد. دَوطَلَب (در تداول مردم قزوین). خواستار. پیشی‌جوینده در امری بر دیگران.

---

۱ - نظیر: تفکروا فی آلاءالله و لاتفکروا فی ذاته.

2 - Davos.

خواستار پیشی گرفتن و تقدم در نوبت: غزاة مطوعه؛ غازیان داوطلب دل‌انگیز.
– سرباز داوطلب؛ مقابل اجباری. به که بخواست خود بخدمت سربازی درآید.
– داوطلب وکالت[1]؛ خواهان. وکالت نامزد وکالت.

داوطلبانه. [طَ لَ نَ / نِ] (ق مرکب) بطور داوطلب. دوطلبانه (در تداول مردم قزوین).

داوطلبی. [طَ لَ] (حامص مرکب) عمل داوطلب[2]. خواستاری پیشی‌جوئی در امری بر دیگران. دل‌انگیزی.

داو طلبیدن. [طَ لَ دَ] (مص مرکب) خواستن داو (در بازی). رجوع به داو شود.

داوکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) داو یافتن. بمراد رسیدن. بمراد نقش نشستن.

داوکشیدن. [کَ / کِ دَ] (مص مرکب) داو نوبت نرد و شطرنج است و یا نوبت است از بازی و نوبت تیر قماراندازی و از داو کشیدن مراد ظاهراً پرداختن به نوبت است با کشیدن تیر قمار و جز آن.

داوگان. (اِخ) دهی از دهستان ایراندگان بخش خاش شهرستان زاهدان. در ۷۰هزارگزی جنوب خاش و ۱۸۰هزارگزی خاور شوسهٔ ایرانشهر به خاش. دارای ۳۰۰ سکنه، بلوچ زبان. آب آن از قنات. محصول آن غلات و برنج و ذرت و خرما. شغل اهالی زراعت. راه آن مالروست است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

داول. [وَ] (اِ) روغن کتان است. (الفاظ‌الادویه).

داولاگیری. (اِخ) نام یکی از ارتفاعات هیمالیا میان تبت و هند در خطهٔ نپال و بلندی آن ۸۱۷۶گز است. (قاموس الاعلام ترکی).

داون. [وِ] (اِ) داوین. رجوع به داوین شود.

داونانت. [وِ] (اِخ)[3] سر ویلیام داونانت از شعراء انگلیس است. در ۱۶۰۵ بزاده و در ۱۶۶۶ م. درگذشته است و اشعار بسیار دارد. ||پسر وی چارلز داونانت در امور سیاسی و علم ثروت تألیفاتی دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

داون‌پرت. [وِ پُ] (اِخ)[4] نام شهری در جمهوری یورا از جمهوریهای ممالک متحدهٔ امریکای شمالی. در کنار می‌سی‌سی‌پی و کنار راه آهن سراسری میان اقیانوس اطلس و اقیانوس کبیر واقع است. (قاموس الاعلام ترکی) (لاروس).

داون‌پرت. [وِ پُ] (اِخ)[5] نام عالمی است و در بیولوژی وراثت نظراتی دارد. رجوع به کتاب بیولوژی وراثت ص۱۰۱ و ۱۰۳ و ۲۱۸ شود.

داونتری. [وِ] (اِخ) نام قصبه‌ای به ایالت نورتاپمتون و در بیست‌هزارگزی شمال غربی آن به انگلیس. (قاموس الاعلام ترکی).

داوند. [وَ] (اِخ) دهی از دهستان بالا شهرستان نهاوند در ۷هزارگزی جنوب شهر نهاوند و جنوب رودخانهٔ گاماسیاب. سکنه ۳۳۰ تن آب آن از چشمه. محصول آن غلات و کتیرا و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آنجا مالروست. در چهار محل در طول یک دره بفاصله یک‌هزارگز واقع است، بروانه، بالوا (وسط و پائین) و سبزوار نامیده میشوند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

داوند. [وَ] (اِخ) دهی جزء دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه. در ۲۱ هزارگزی شمال خاوری بخش و ۱۴ هزارگزی شوسهٔ خلخال به میانه. دارای ۳۷۳ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و عدس و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالروست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

داو نیافتن. [نْ تَ] (مص مرکب) مقابل داو یافتن. ||کنایه از نانشستن نقش باشد بمراد. (برهان). کنایه از اینست که نقش بعیش و مراد ننشیند. چیزی بدلخواه نیافتن. ناکامی. مقابل نشستن نقش است بمراد:

حجام به نرد عیش غم داو نیافت
در عرصهٔ غم بغیر غم داو نیافت
داغ تو اگرچه نقش بسیار نشاند
تا درد دلم نکرد غم، داو نیافت.
ظهوری.

و رجوع به ترکیب داو نیافتن ذیل لغت داو شود.

داوود. [وو] (اِخ) (ملک...) رجوع به داود پیغمبر شود. (الکامل ج۱ ص۹۴).

داوود. (اِخ)[6] رجوع به داود شود.

داوود. (اِخ) (لوئی نیکلا) دوک درستد و پرنس اکموهل و مارشال فرانسه. متولد ۱۷۷۰ و متوفی بسال ۱۸۲۳ م. وی یکی از بهترین سرداران ناپلئون بود.

داوودان. (اِخ) نام موضعی است به بصره بنا بگفتهٔ یاقوت حموی در معجم‌البلدان. نسبت بدان داوودانی است. (معجم البلدان).

داوودانی. (ص نسبی) نسبت است به داوودان که شهری است از نواحی بصره.

داوودانی. [نی ی] (اِخ) محمدبن عبدالعزیز از مردم داوودان راوی است. از عیسی‌بن یونس الرملی روایت دارد و ابوعبدالله‌الرصافی از وی. (از معجم البلدان ذیل داوودان).

داوودپادشا. (اِخ) ییلاقی به‌اقلیم فرنگی استانبول.

داوودی. (اِ) (گل...)[7] رجوع به داودی شود.

داوودی. (اِخ) احمدبن علی‌بن عتبة‌الداوودی مورخ است و کتاب معروف عمدة الطالب فی انساب آل ابی‌طالب ازوست. (الاعلام زرکلی ج۱ ص۵۶).

داوودی. (اِخ) محمدبن عبدالحی‌بن رجب الداودی از دانشمندان دمشق است و هم بدانجا متولد شده و از فضلای آنجا دانش آموخته. او راست: «حاشیة علی شرح المنهج» و «حاشیة علی‌بن عقیل علی الالفیة در نحو». در پایان زندگی نابینا گشت و به دمشق درگذشت (۱۱۶۸ هـ .ق.). (الاعلام زرکلی ج۳ ص۹۱۳).

داوه. [وَ / وِ] (اِ) مقداری از راه که هر یک از پیکهای مرتب پیمایند. ||برید و پیک پیاده. داوه از مادهٔ دویدن فارسی. برید پیاده؛ و البرید ببلادالهند صنفان: فاما بریدالخیل فیسمونه الاولاق (الاولاغ) و هو خیل تکون للسلطان فی کل مسافة اربعة امیال. و اما برید الرجاله فیکون فی مسافةالمیل الواحد ثلاث رتب و یسمونها الداوه. و الداوه هی ثلث میل و المیل عندهم یسمی الکروة (بضمّ الکاف و الراء) و ترتیب ذلک ان یکون فی ثلث میل قریة معمورة و یکون بخارجها ثلاث قباب یقعد فیها الرجال مستعدین للحرکة قد شدوا اوساطهم و عند کل واحد منهم مقرعة مقدار ذراعین باعلاها جلاجل نحاسی فاذا خرج البرید من المدینة اخذ الکتاب باعلی یده و المقرعة ذات الجلاجل بالید الاخری و خرج یشتد بمنتهی جهده فاذا سمع الرجال الذین بالقباب صوت الجلاجل تأهبوا له فاذا وصلهم اخذ احدهم الکتاب من یده و مر باقصی جهده و هو یحرک المقرعة حتی یصل الی الداوة الاخری و لایزالون کذلک حتی یصل الکتاب الی حیث یراد منه و هذا البرید اسرع من برید الخیل. (ابن بطوطه). و رجوع به داویه شود.

داوه. [ ] (اِخ) دهی بوده است از توابع قم. در تاریخ قم آمده است این دیه را ریذویه بنا کرده است، صاحب قلعه، که بر کوه خوشترست و آنرا قلعه ریزان پشن میگویند و آن بواسطهٔ بلندی بر ناحیت دور آخر و فراهان مشرف است. راوی گوید که هیچ کس بر فتح این قلعه قادر نشد بواسطهٔ حصانت و محکمی آن. چنین گویند که چون افراسیاب بر ایرانشهر غلبه کرد قصد این قلعه کرد ریذویه که صاحب قلعه بود محاصره کرد و در بروی افراسیاب دربست چنانچه افراسیاب را

1 - Candidat. 2 - Candidature.
3 - Sir Will. Davenant.
4 - Davenport. 5 - Davenport.
6 - David.
7 - Davout (vou) (گل گلاب).

در فتح آن هیچ حیلتی نماند و همچنین ریذویه را در بر خیزانیدن افراسیاب از آنجا پس از مدتی ریذویه بفرمود تا استری شموس را بیاوردند و پوستهای خشک کهنه تنگ بر او آویختند و بشب در لشکر افراسیاب سر بدادند چون دواب و اسبان آوازهای آن پوستهای خشک که بر زمین و ریگ می‌آمدند بشنیدند برمیدند و لشکر افراسیاب بترسیدند و گمان بردند که از قلعه بریشان شبیخون کرده‌اند پس لشکر افراسیاب شمشیر را بکشیدند و یکدیگر را می‌کشتند تا بیشتر ایشان کشته شدند پس افراسیاب با جمعی اندک روی بهزیمت نهاد و ریذویه ازیشان خلاص یافت. (تاریخ قم ص ۷۱ و ۷۲).

داوی. [وی ی] (ع ص) دوات‌دار. دویت‌دار.

داوی. [وی ی] (ع اِ) آن شیر که بر سر آن پوستکی تنک بسته بود. (مهذب الاسماء).

داوی. (اِخ)[1] شیمیست مشهور انگلیسی بسال ۱۷۷۸ متولد شده و بسال ۱۸۲۹ م. درگذشته است و در شیمی کشفیاتی دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

داوی. (اِخ) نام موضعی است در شمال شازری به جنوب شرقی خیوه.

داو یافتن. [تَ] (مص مرکب) نقش نشستن بمراد. بهدف رسیدن.

داویجان. (اِخ) قصبهٔ مرکز در دهستان حومه بخش حومه شهرستان ملایر. در ۱۲هزارگزی جنوب شهر ملایر و ۱۵هزارگزی خاور راه شوسهٔ ملایر به بروجرد با ۲۹۷۱ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات صیفی. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی‌زنان قالیبافی و راه آنجا اتومبیل‌رو است. یک دبستان چهارکلاسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

داوید. (اِخ)[2] نام نقاش مشهور فرانسوی متولد ۱۷۴۷ و متوفی بسال ۱۸۲۵ م. وی حامی و جانب‌دار آثار باستانی روم و یونان بوده و برای تجدید آن اصول تلاش و کوشش بسیار کرده و آثار نقاشی زیبائی نیز ازخود بیادگار گذارده است. (قاموس الاعلام ترکی).

داوید. (اِخ)[3] نام قصبه‌ای کنار نهر داوید در ۳۵۰هزارگزی پاناما در جمهوری پاناما از امریکای مرکزی. ||نام نهری که از کنار شهر داوید واقع در پاناما گذرد. (قاموس الاعلام ترکی).

داوید. (اِخ) داوید دونرکن[4]. نام فیلسوفی ارمنی است. شاگرد و عمزادهٔ موسی خورنی (خورنچی) مورخ معروف در اواخر قرن پنجم م. در آتن تحصیل علم کرده و سپس به ادسا (اورفه، رها) و اسکندریه و قسطنطنیه برای کسب معرفت سیاحت کرد و کتب بسیار گردآورد. از تألیفات ارسطو پاره‌ای را به زبان ارمنی گردانیده است و پارهٔ دیگر و همچنین قسمتی از تألیفات پرفوریوس را به ارمنی و یونانی شرح کرده است. (قاموس الاعلام ترکی).

داوید. (اِخ) (سنت).[5] از اعزهٔ مسیحیان و قدیسان نصاری است. بسال ۴۸۰ م. بزاده و بسال ۵۴۴ درگذشته و در جنوب انگلیس به نشر مذهب مسیح کوشیده است. (قاموس الاعلام ترکی).

داوید اول. [دِ اَوْ وَ] (اِخ)[6] پادشاه اکس[7] از سال ۱۱۲۴ تا سال ۱۱۵۳ م. متولد ۱۰۸۴ و متوفی بسال ۱۱۵۳.

داوید دانژه. [ژِ] (اِخ)[8] (پیر ژان). مجسمه‌ساز فرانسوی. متولد آنژه بسال ۱۷۸۸ و متوفی بسال ۱۸۵۶ م. بنیان‌گذار نما و سردر پانتئون در پاریس.

داوید دوم. [دِ دُوْ وُ] (اِخ)[9] فرزند ربرت بروس متولد بسال ۱۳۲۴ و متوفی بسال ۱۳۷۱ م. وی از سال ۱۳۲۹ پادشاه اکس شد و سپس به اسارت انگلستان درآمد و آنگاه در ۱۳۵۷ آزاد گشت.

داوید کامنناس. [نِ] (اِخ)[10] پادشاه طرابوزان. این پادشاه مغلوب سلطان محمد فاتح سلطان عثمانی شده است و ناحیهٔ تحت قلمرو او تحت تسلط سلطان عثمانی درآمده (حدود ۱۴۶۱ م./ ۸۵۶ هـ.ق.). رجوع به «از سعدی تا جامی» یا ترجمهٔ تاریخ ادبیات ایران تألیف براون ج۳ ص ۴۵۰ شود.

داوید هوم. (اِخ)[11] (۱۷۱۱ - ۱۷۷۶ م.) از معروفترین مورخین قرن هیجدهم انگلستان است و صاحب تاریخ انقلابات انگلستان. این کتاب از لحاظ تاریخی فعلاً مورد استفاده نیست ولی از لحاظ روش و سبک مورد استفاده است.

داوی رومی. [ ] (اِ) هوفاریقون است رجوع به هوفاریقون شود.

داویس. (اِخ)[12] تلفظ فرانسوی دیویس. نام کنسول انگلیس در فارس. وی کتیبه‌ای را که در دخمهٔ جنوبی تخت‌جمشید واقع به زبان است کشف کرده است. رجوع به ایران باستان ج۲ ص ۱۴۵۸ و ۱۴۵۹ شود.

داویس. (اِخ) ویلیام مریس[13]. (تلفظ فرانسوی دیویس انگلیسی) جغرافیادان امریکائی. متولد فیلادلفیا بسال ۱۸۵۰ و جلتوفی بسال ۱۹۳۴ م. یکی از استادان جغرافیای طبیعی است.

داویس. (اِخ) جان. (تلفظ فرانسوی کلمهٔ دیویس انگلیسی) از دریانوردان مشهور انگلیس ابتت حدود سال ۱۵۵۰ متولد شده و بسال ۱۶۰۵ م. درگذشته است. در سال ۱۵۸۵ و سالهای متعاقب آن بقصد یافتن راه دریائی از شمال اروپا به هندوستان سفرهای متعدد کرد و سواحل جزائر گروئنلند را دور زد. تنگهٔ میان خلیج بافن و اقیانوس اطلس بنام اوست. (قاموس الاعلام ترکی). ||تنگهٔ داویس؛ نام تنگه‌ای میان خلیج بافن در شمال امریکا و اقیانوس اطلس که از جانب جان داویس کشف و بنام او نامیده شده است. (قاموس الاعلام ترکی).

داویس. (اِخ)[14] جفرسن. (تلفظ فرانسوی دیویس انگلیسی) نام رئیس جمهور ممالک متحدهٔ امریکای شمالی در دوران جنگهای داخلی. متولد بسال ۱۸۰۸ و متوفی بسال ۱۸۸۱ میلادی.

داویله. [لِ] (اِخ)[15] (شارل) آرشیتکت فرانسوی. متولد پاریس بسال ۱۶۵۳ و متوفی بسال ۱۷۰۰ م. او بنیانگذار طاق نصرت پیرورا در منت‌پلیه است.

داوین. (اِ) یکی از جامه‌های زنان (در ردیف شاما کچه و پیراهن). داون.

داویه. [یَ / وی یَ] (ع اِ) فلات. بیابان. (مهذب الاسماء). دَوّ. (منتهی الارب). بیابان. دوی (منسوباً)؛ بیابانی. (منتهی الارب).

داویة. [وی یَ] (اِخ) دیویة.[16] فرقه‌ای از اهل جنگهای صلیب. رجوع به نخبةالدهر دمشقی شود.

داه. (اِ) کنیزک. (برهان) (غیاث). امه. خدمتکار کنیز. مولاة. جاریه. وصیفه. خادمه. پرستار. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) (برهان). مقابل بنده. مقابل عبد. دَدَه. پرستار چون زن باشد. تثام. ام‌دفار. دفار. رغال. معز. کهداء. (منتهی الارب). کنیزی که طفلی را بزرگ کرده باشد. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف):

خنک آن میر که در خانهٔ آن[17] بارخدای
پسر و دختر آن میر بود بنده و داه. فرخی.
مریخ روز معرکه شاها غلام تست
چونانکه زهره روز میزد است داه تو. فرخی.

1 - Davy. 2 - David.
3 - David.
4 - David de Nerken.
5 - David (st.). 6 - David I.
7 - Ecosse.
8 - David D'Angers.
9 - David II.
10 - David Camnenas.
11 - D. Home 12 - A. W. Davis.
13 - Davis (Willam. Morris).
14 - Davis (Jefferson).
15 - Daviler.
16 - Les templiers. Les Hospitaliers.
۱۷ - نل: تو.

تا بود هیچ شهی را بجهان خیل و حشم
تا بود هیچ مهی را بجهان بنده و داه. فرخی.
تا کرز را دید آبستن چون داهان
شکمش خاسته همچون دم روباهان.
منوچهری.
بعلم تست که چندین هزار نفس نفیس
چه زن، چه مرد، چه پیر و جوان چه داه و چه شاه.
انوری.
تا که من جامه بپوشیدم و بیرون رفتم
بشتابی که وداعم نه رهی کرد و نه داه.
انوری.
با نوبتت فلک بصدا همسخن[1] شده است
با نوبتیت گفته که خورشید داه تست. انوری.
در حریم حرمت آگینش چو عرش
دختر فغفور و قیصر داه باد. سنائی.
گر سپر بفکند عقل از عشق گو بفکن رواست
روی خاتون سرخ باید خاک بر سر داه را.
سنائی.
مصطفی جد و مرتضی پدریم
زان فلک‌بنده و جهان‌داهیم. اثیر اخسیکتی.
آن بنشنیده‌ای که در راهی
آن مخنث چه گفت با داهی
که همی شد پی گشاد گره
بهر بی‌بی بسوی زاهد ده
تا بدو میوه سست‌شاخ شود
راه زادن بر او فراخ شود
گفت بگذار ترهات خسان
رو به بی‌بی سلام من برسان
پس به بی‌بی بگوی کز ره درد
با چنین کون هلیله نتوان خورد
چون چشیدی حلاوت گادن
بکش اکنون مشقت زادن. سنائی.
هفت خاتون را در این خرگاه سبز
داه این درگاه والا دیده‌ام. خاقانی.
جواهری که تاج پادشاه را شایست، گردن مشتی داه شد. (از مقدمهٔ رفاء بر حدیقه).
بعنس؛ داه خویله. امة بظراء؛ داه درازتلاق. یا بیظر؛ دشنامی است داه را. ازرع؛ آنکه پدرش عربی و مادرش داه آزاد باشد. منتفشة؛ داه پراکنده‌موی. جوخی؛ اسم است برای داهان. (منتهی الارب). ابنة اقعدی و ابنة قومی؛ داه از طریق کنایه. امة مدکة؛ داه توانا برکار. عافطة؛ داه شبانی‌کننده. امة عتیقة؛ داه آزاد کننده. قطین؛ داهان. قینة؛ داه سرودگوی. سریة؛ داه فراشی. قطاف؛ داه و کنیزک. (منتهی الارب).
— داه خرابات؛ کنایه از گدای خرابات است. (آنندراج):
تا می بقدح هست متم شاه خرابات
چون باده کمی کرد شوم داه خرابات.
میریحیی شیرازی.
— داه عرب؛ کنیز عرب. (آنندراج). چون معیشت اعراب تنگ بود، حال داه ایشان پریشان‌تر شود و لهذا در فارسی خرابی و پریشانی داه عرب مثل شده است:
گویند همه که هست خاتون عرب
خاتون عرب نیست که داه عرب است.
ملاطغرا (در هجو شیخ محمد خاتون عرب).
خورده صد ره بر زمین از دختر داه عرب
در مقام روز طالع کوکب نامرد ما. ملاطغرا.
هر کجا صائب شود بی‌پرده آن شیرین سخن
لیلی از داه عرب بسیار باشد داه‌تر. صائب.
||مخفف دایه که مادر باشد. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). ||زن آبستن. ||کنایه از ذلیل و خوار است. (غیاث). ||بددل و ناکس. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). دون‌همت و ترسنده:
اندر این مدت که نفس پاک و ذات کاملت
داشت اندک زحمتی از چرخ دون و دهر داه.
سلمان ساوجی (از شرفنامهٔ منیری).
||ده. (برهان). ده بشمار بود. عشره. ده باشد به شمار. عدد نه بعلاوه یک. عدد میان نه و یازده: داه و چهار؛ چهارده:
اخترانند آسمانشان جایگاه
هفت تابنده روان در دو و داه. رودکی.
هفت سالار کاندرین فلکند
همه گرد آمدند در دو و داه. رودکی.
(در این دو بیت مراد از دو و داه، دوازده یعنی بروج اثناعشرست).
الا تا ماه نو خمیده کمانست
سپر باشد مه داه و چهارا.
ابوشکور (از لغت‌نامهٔ اسدی).
ابر داه و دو هفت شد کدخدای
گرفتند هر یک سزاوار جای.
فردوسی (از فرهنگ اسدی).

داه. [دَ] (اِخ) استرابون پارتیها را از مردم داه داند و این مردم و قوم را سکائی شمارد. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۹۲ و ۲۱۹۸). طایفه‌ای از سکاها که در شمال گرگان و در ساحل جنوب شرقی دریای خزر سکنی داشتند موسوم به داه یا بزبان اوستائی «دا اِ» بودند. (ایران باستان ج ۱ ص ۲۲۷). و نیز رجوع به همان کتاب ج ۱ ص ۴۵۴ شود. داها. داهه.

داهِ. [هِن] (ع ص) رجل داه؛ مرد زیرک. ج، دهاة. (منتهی الارب).

داها. (اِ) دره. ||غار کوه. (برهان). کهف. (نظام الاطباء).

داها. (اِخ) دها. داه. داهه. نام گروهی از مردم سکائی. آنان که با کورش کبیر جنگیده‌اند و کورش بدست آنان کشته شده است بر طبق روایت برس کلدانی. (ایران باستان ج ۱ ص ۴۷۰).

داهار. (اِ) دره. ||غار. (انجمن‌آرا). اما محتمل است که همان داها باشد چه بدر فرهنگهای دیگر این ضبط نیست.

داهبة. [هِ بَ] (ع ص) جراحت سر که خون از آن برود. (مهذب الاسماء). اما ظاهراً مصحف دامیه است.

داهث. [هِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر دهث بمعنی راندن. (منتهی الارب).

داهر. [هِ] (ع ص) سخت: دهر داهر؛ روزگار سخت. (منتهی الارب).

داهر. [هَ] (اِخ) پادشاه قصبهٔ دَیْبُل[2] بود و بدست محمدبن قاسم ثقفی کشته شد. (منتهی الارب). ||ظاهراً نام عمومی پادشاهان این ناحیه باشد. و نیز رجوع به ایران در زمان ساسانیان ج ۲ ص ۵۲۹ شود و آنجا از داهر که مغلوب خسرو پرویز شده است سخن رفته.

داهر. [هِ] (اِخ) منجم هندی است و از کتب او بعربی نقل شده است. (ابن‌الندیم). از فضلاء هند و آگاهان به طب و نجوم است. (عیون الانباء ج ۲ ص ۳۲).

داهر. [هِ] (اِخ) ابن محمدبن عبده ابوبکر الاصبهانی ساکن بصره و متوفی بدان شهر محدث است و بانگ نماز جامع بصره او گفتی و اوقات نگه‌داشتی. از ابوالهیثم خالدبن عبدالله‌بن خالد مروزی روایت دارد. (ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۳۱۳).

داهربن ججة. [هِ رِ نِ جَ جَ] (اِخ) نام پدر داهر را طبری و بلاذری صصه ذکر کرده‌اند و صحه نیز آمده است. اما در هندی چچه است. و این مرد معاصر حجاج‌بن یوسف ثقفی بوده است و حاکم به جزیرهٔ یاقوت از جزائر دریای اخضر. و آن جزیره را بدین اسم خوانده بودند بسبب جمال زنان آنجا. (از الجماهر بیرونی ص ۴۸). جوالیقی در المعرب گوید نام ملک دیبل است و آن شهریست مشهور بر ساحل دریای هند. جریر شاعر ضمن قصیده‌ای در مدح ولیدبن عبدالملک نام وی برده است و گفته:
و ارض هرقل قد قهرت و داهراً
و یسعی لکم من آل کسری النواصف.
(المعرب جوالیقی ص ۱۵۰ و ۳۴۹).

داهربن صصة. [هِ رِ نِ صَ صَ] (اِخ) داهربن ججة (چچه) حاکم دیبل. رجوع به داهربن ججه شود.

داهرة. [هِ رَ] (ع ص) انها الداهرة الطول؛ یعنی بسیار درازست. (منتهی الارب).

داهری. [هِ ری ی] (ص نسبی) منسوب است به داهر. رجوع به داهر و رجوع به الانساب سمعانی شود.

داهری. [هَ] (اِ) از اصطلاحات نجومی هند

---
۱ - نل: هم نفس.
۲ - اصل: دهبل. اما صحیح کلمه دیبل است. رجوع به داهربن صصه شود.

قدیم است نام «هور» در شب از ساعات معوجه. (ماللهند بیرونی ص ۱۷۴).

داهری. [هِ رِی ی] (اِخ) عبدالسلام. از رواة است. (منتهی الارب). عبدالسلام‌بن عبدالله‌بن احمدبن بکران الداهری. از سعیدبن البناء و ابی‌بکر الزاعونی و ابی‌الوقت روایت دارد و معاصر یاقوت صاحب معجم‌البلدان است و در ۶۲۰ هـ.ق. زنده بوده است. پدرش از ابی‌محمد عبدالله‌بن علی المقری معروف به ابن بنت‌الشیخ روایت میکرده و بسال ۵۷۵ درگذشته است. (از معجم البلدان).

داهری. [هِ رِی ی] (اِخ) عبدالله‌بن حکیم. راویست و در روایت ضعیف. (منتهی الارب).

داهرین. [هِ] (ع ص، اِ) ج داهر. ابدالآبدین: لاآتیه دهر الداهرین؛ نخواهم آمد او را گاهی. (منتهی الارب).

داهریة. [هِ رِی یَ] (اِخ) دهی است ببغداد و به آن ده در فراخی و آبادانی مثل زندی و آن میان محول و سندیه واقع و از اعمال بادوریاست. (معجم البلدان).

داه‌زاده. [دَ / دِ] (ص مرکب) کنیززاده. غیر نژاده و بی‌اصل. مقابل شاهزاده، نژاده و اصیل:

شاهزاده بوی چو داری مال
داه‌زاده شوی چو بد شد حال. سنائی.

داهس. [هِ] (اِ) ظاهراً مصحف داحس باشد. رجوع به داحس شود.

داهفة. [هِ فَ] (ع ص) نعت فاعلی مؤنث از مصدر دهف، بمعنی سخت گرفتن: داهفة من الناس؛ مرد مسافر دور از اهل. (منتهی الارب). داهفة من الابل؛ شتر ماندهٔ از درازی سفر. (منتهی الارب).

داهق. [هِ] (ع ص) مالامال. پر. (مهذب الاسماء).

داهل. [هِ] (ع ص) مرد سرگشته. (منتهی الارب).

داهل. [هُ / هِ] (اِ) داهول. داحوال. داخول. علامتی باشد که در زراعت و فالیز و امثال آن نصب کنند بجهت رفع جانوران زیانکار تا از آن برمند و داخل زراعت نشوند. (برهان)[1]. مترس. مترسک. چیزی که در کشتزلوها برای رمیدن مرغان برپا کنند. علامتی که در صحرا سازند برای رمیدن مرغان و آنرا دیهول نیز گویند. (آنندراج). چوب کهنه پیچیده برای رمیدن مرغان از باغها. چوم دیهول. از این علامت به «عمر مین باقله» تعبیر کنند: عمر شکل مهیب و موحش را گویند و مین مخفف میان است و باقله دانه‌ای باشد معروف برادر نخود و لوبیا و چون در شوشتر و دزفول بیشتر در زراعت باقلا داهل و داهول بندند مخصوص آن داشته‌اند. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). ||علامتی که صیادان نزدیک دام نصب کنند تا جانوران از آن رم کرده بجانب دام آیند. (برهان). آن علامتها که بر زمین افکنند و دام بر آن گسترند تا نخجیر از آن بهراسد و بسوی دام آهنگ کند. (شرفنامهٔ منیری). علامتهاست که برپا کنند تا نخجیر از آن بهراسد و بسوی دام آهنگ کند:

جسته نیافتستم کایدونم[2]
گوئی ز دام و داهل جستستم. ابوشکور.

داهلن. [لِ] (اِخ) قصبه‌ای در ناحیت دوسلدورف از ایالت راین کشور آلمان. (قاموس الاعلام ترکی).

داهم. [هِ] (اِ) تاج پادشاهان را گویند و آنرا دیهیم نیز خوانند. (برهان). دیهیم. افسر. تاج. افسر گوهر و درآگین پادشاهان. ||تخت شاهی. ||چتر پادشاهی. (برهان).

داهن. [هِ] (ع ص) لحیة داهن؛ ریش چرب روغن‌مالیده. (منتهی الارب).

داهو. (اِخ) نام تیره‌ای از ایل اینانلو از ایلات خمسهٔ فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۶).

داهوئیه. [هُ یِ] (اِخ) دهی از دهستان حتکن بخش زرند شهرستان کرمان. در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری زرند و ۱۰ هزارگزی شمال راه فرعی زرند به کرمان با ۴۸۴ سکنه. آب آن از قنات و چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی قالیبافی و راه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

داه‌ودو. [هُ دُ] (عدد مرکب) دوازده. دو باضافهٔ ده. داه صورتی از ده است و «داه و دو» یعنی ده بعلاوهٔ دو. عدد بعد از یازده و قبل از سیزده. ||(اِ مرکب) مجازاً دوازده برج:

ابر داه‌ودو هفت شد کدخدای
گرفتند [illegible] سزاوار جای. فردوسی.

داهول. (اِ) داهل. داحول. داخول. علامتی که دهقانان بجهت دفع جانوران زیانکار در میان زراعت نصب کنند. (برهان). علامتی که بر اطراف زراعت نصب کنند برای منع وحوش و طیور از خراب کردن زراعت. هراسه. (غیاث). آدم‌شکلی که برای رمانیدن وحوش و طیور در باغ و کشت سازند. (غیاث):

سلطنت گر هم بدین طبل و علم بودی بحشر
دشتبان داهول خود آنروز هم بفراشتی.
نزاری قهستانی.

||علامتی که صیادان بر کنار دام سازند. (برهان). علامتها که بر زمین زنند تا نخجیران از آن بهراسند و قصد دام کنند. (فرهنگ اسدی نخجوانی). داهل. داحول. داخول. و دام و داهول بصورت ترکیب اضافی مقلوب «دام داهول» در این مورد ظاهراً بر مجموع آن علائم و دام و گاه بر خود دام اطلاق شده است و از مجموع یا از هر یک از اجزاء ترکیب، ارادهٔ دام و تله و جال و آلتها که برای شکار و صید حیوانات بکار برند شده است:

جسته بتافتستم کایدونم
گوئی ز دام داهول جستستم[3]. ابوشکور.

همی دانست جادو دایهٔ پیر
که این بار از کمانش راست شد تیر
رمیده گور[4] در داهولش افتاد
وز افسونش ببند آمد سر باد.
فخرالدین‌اسعد (ویس و رامین).

بهر صیدی کو نمی‌گنجد بدام
دام داهول شکاری میکشم. مولوی.

و رجوع به داهل و داهول شود. ||تاج مرصع. (برهان). تاج مرصع پادشاهان اما به این معنی ظاهراً مصحف داهم (صورتی از دیهیم) باشد. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

داهومی. [هُ] (اِخ)[5] نام جمهوریی در افریقای جنوب غربی در ساحل خلیج گینه. میان نیجریه و توگو. دارای ۱۱۵۰۰۰ هزار گز مساحت و ۲۰۵۰۰۰۰ سکنه. پایتخت آن پرتو نوو[6] نام دارد.

داهون. (اِ) بگفتهٔ شعوری در لسان‌العجم بمعنی داهول است که دام آهو باشد. (شعوری ج ۱ ورق ۴۲۲). اما مصحف داهول مینماید.

داهه. [هَ] (اِخ) داه. داهی. داهـا. نام قومی از ایرانیان است ساکن شمال شرقی ایران و اشکانیان بیاری آنان بسلطنت رسیده‌اند. این قوم ظاهراً از سکاها بوده‌اند. (از ایران در زمان ساسانیان چ جدید ص ۳۰). نام طایفه‌ای ایرانی و شعبه‌ای از قبایل اسکیت بوده‌اند و در طرف شرقی دریای خزر سکنی داشته‌اند و بنام آنان در تاریخ ایران تا حملهٔ عرب برمیخوریم و بقول بروسوی مورخ و پیشوای دینی کلده که در قرن سوم ق. م. میزیسته است، کورش بزرگ در آخرین جنگهای خود با داهه‌ها در زدوخورد بوده است. آدین مورخ یونانی قرن اول م. در جزو لشکریان داریوش سوم هنگام جنگ با اسکندر از سواران تیرانداز داهه نام میبرد. قسمتی از لشکریان اشکانیان از این طایفه بوده‌اند، چون از زمانهای بسیار قدیم از سواحل رود سیحون تا صحراهای جنوبی روسیه محل قبایل ایرانی چادرنشین بوده است و داهه‌ها

---

۱ - صاحب برهان گوید باین معنی داهل [هِ] بکسر حرف سوم نیز آمده است. فرهنگ اوبهی نیز بضم و کسر سوم گوید.
۲ - ن‌ل: که چونیم.
۳ - برای اطلاع بر اختلاف ضبط کلمات این شعر رجوع به لغت داهل شود.
۴ - ن‌ل: صید.
5 - Dahomey. 6 - Porto-novo.

از این قبایل محسوب میشوند. احتمال ارتباطی میان نام آنان و ناحیهٔ دهستان میرود. کلمهٔ داهه در سانسکریت داسَ آمده است و صفتی است اهریمنی در مقابل کلمهٔ آریا. (از یشتها ج ۲ ص ۵۷).

داهی. (ع ص)[1] گربز. (دستور اللغهٔ ادیب نطنزی). دغا. ریمن. هفت‌خط:
گه سیاه آید بر تو فلک داهی
گه ترا مشفق و یاری‌ده و یار آید. ناصرخسرو.
تو ماهیکی ضعیفی و بحرست
این دهر سترگ و بدخوی و داهی. ناصرخسرو.
چون ز شب نیمی بشد گفتم مگر
باز شد مر دهر داهی را دهن. ناصرخسرو.
||زیرک و دانا. (غیاث). داهیة. صاحب دهاء. درست‌رای. کاردان. بصیر بامور. هشیار. داه. مرد زیرک و تیزفهم. (منتهی الارب). ج، دهاة. دهون:
بکار اندرون داهی پیش‌بینی
بخشم اندرون صابر بردباری. فرخی.
سلطان مسعود... داهی‌تر و بزرگتر از آن بود که تا خواجه احمدحسن بر جای بود وزارت بکسی دیگر دهد. (تاریخ بیهقی). چون به هرات رسیدند مسعود محمدلیث که با همت و خردمند و داهی بود و امیر را بهرات خدمت کرد... بر دست وی این خلعتها بفرستاد. (تاریخ بیهقی). که وی نه از آن بزرگان و داهیان روزگاردیدگان بود که چنین چیزها بر خاطر روشن وی پوشیده گردد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۸). سالاری خراسان به ابوالحسن سیمجور رسید و وی مردی داهی و گربز بود نه شجاع و بادل. (تاریخ بیهقی ص ۲۶۴). و پادشاهی بود سخت داهی و فیلسوف و باحکمت. (فارسنامهٔ ابن البلخی). مردی بود داهی و جلد هرمز نام و این را در سر نزدیک خاقان فرستاد. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ اروپا ص ۱۰۲). این دمنه داهی دوراندیش است. (کلیله و دمنه). از حقوق رعیت بر پادشاه آن است که کسانی را که در کارها عاطل‌نما باشند بر کافیان هنرمند و داهیان خردمند ترجیح و تفضیل روا ندارد. (کلیله و دمنه). ابوالقاسم برمکی مردی فاضل و کافی و داهی بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
جای تخت او سمرقند گزین
بد وزیری داهی او را همنشین. مولوی.
غولت از راه افکند اندر گزند
از تو داهی‌تر درین ره بس بدند. مولوی.
نشود طالع اختر شاهی
بی وجود مدبری داهی. اوحدی.
ارباب ثروت و مکنت و اصحاب قدرت و شوکت پیران ایشان کافیان داهی و جوانان پهلوان سپاهی. (ترجمهٔ محاسن اصفهان).
— داهیان ده؛ زیرکان ده:
ما که اجری‌تراش آن گرهیم
پندوا گیر داهیان دهیم. نظامی.
||امر بزرگ. (از حاشیهٔ مثنوی):
نیست همتا زال را زین ساحران
جز من داهی‌رسیده زان کران. مولوی.
||چیز منکر. ||(اِ) شیر بیشه. شیر درنده.

داهی. (حامص) داه بودن. کنیز بودن:
خه‌خه ای شاهی که از بس بخشش و بخشایشت
خرس در داهی و گرگ اندر شبانی آمدست.
سنائی.

داهیان. (اِخ) شعبه‌ای از سکاها و آنان ساکن مجاور گرگان بوده‌اند. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۱۰). و رجوع به داه و داها و داهه شود.

داهیانه. [نَ / نِ] (ق مرکب) بگونهٔ داهیان. همچون داهیان. زیرکانه.

داهی شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) دهو. (تاج المصادر بیهقی). دهاة. دهاء. (تاج المصادر بیهقی). زیرک شدن. نابغه شدن.

داهی‌طبع. [طَ] (ص مرکب) زیرک‌طبع. که‌سرشت داهیان دارد. که طبع زیرکان دارد: یکی از آن سه کس که داهی‌طبع و کافی‌رای بود. (سندبادنامه ص ۲۹۳).

داهی‌کند. [کَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سیریک بخش میناب. سر راه مالرو جاسک به میناب با ۱۰ تن سکنه. مزارع زن‌بند، شور و راهگا جزء این ده است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

داهیم. (اِ) کلاه مرصع بجواهر. آنرا دیهیم نیز گویند. دیهیم. (فرهنگ اسدی نخجوانی) (شرفنامهٔ منیری). تاج مرصع. (برهان). نیم‌تاجیست مرصع که پادشاهان عجم داشتندی. (اوبهی):
یکی‌گردش به شاهنشاهی آرد
دهد داهیم و طوق و گوشوارا. رودکی.
ایا ناصح شاه دیهیم داری
و یا حاسد شاه داهیم داری.
قطران (از آنندراج).
||تخت. (شرفنامهٔ منیری). چهار بالش و تخت و اورنگ باشد. ||چتر. (شرفنامهٔ منیری).

داهیة. [یَ] (ع ص) داهی. مذکر و مؤنث در آن یکسانست. ج، دواهی. دهاة. ||مرد زیرک و تیزفهم. باهوش. زیرک. نابغة. طلطین. طارئة. قعضوضة. باقعة. داهیة من الدواهی؛ فتنة من الفتن. نابغة من النوابغ. بل: هو بل ابلال؛ یعنی او فتنه و صاحب ذکاء است. (منتهی الارب). ||(اِ) کار سخت. کار دشوار. کار بزرگ. (آنندراج). کیاری صعب. امر بزرگ. امر عظیم. منکر. کاری بزرگ. کاری خطیر. حادثه. (آنندراج) (غیاث). سختی. (مهذب الاسماء). بلا. بائقة. امر منکر. سختی زمانه. (غیاث). شدتی از شدائد دهر. مصیبتی بزرگ. بلای بزرگ که مانند آن یافته نشود. نائبة. حبل. حولة. غضلة. (منتهی الارب). فتنة. طامة. (مهذب الاسماء). طلاطلة. داهیة دهیاء؛ بلای سخت و کذلک قولهم: ادهی و امه؛ ای اشد و انکر. (منتهی الارب). انه لعضلة من العضل؛ ای داهیة من الدواهی. حولة من الحول؛ ای داهیة من الدواهی. ریب الزمان. المنون. صرف الدهر. عوبطة. منظورة. زول. زبئل. شبدع. غائلة. اوه. ام زنقل. نیات طمار. توزلی. توزلاء. صاخ. صاخة. عنصر. نیات اوبر. (منتهی الارب). در المرصع کنیه‌های زیرین برای داهیه آمده است: ام دارص. ام الاربلاء. ام الاریق. ام الازلم. ام البلق. ام اللیل. ام الجیل. ام الجلیق. ام الحدرج. ام الجلویق. ام خندب. ام الحنین. ام خشفین. ام الخلفف. ام الخلق. ام خنشفیر. ام الخنفق. ام خنور. ام ختنور. ام ختاف. ام درخین. ام الدهاریس. ام الذفن. ام الدهیم. ام الربیس. ام الرسو. ام رشم. ام الوقوب. ام الرقوب. ام الرقون. ام الرقم. ام زنفل. ام زوبر. ام هیار. ام حبور. ام زیت. ام ضیفم. ام طبق. ام عبید. ام العریط. ام الفتم. ام عنتم. ام فار. ام قسطل. ام قشم. ام قوب. ام کلبه. ام کلواد. ام اللهیم. ام مرزم. ام ملدم. ام الملیق. ام ناد. ام الهریذی. ام یستعور. ام یقصوم. ابن احداها. ابن برح. ابن بریح. ابن ابرح. بنوایش. ابنة الجبل. ابنة رشم. ابنة معیر. بنت احداها. بنات برح. بنت الرقم. بنات اودک. بنات بیش. بنات الدهر. بنات حمام. بنات طیل. بنات عین. ابنة المتقفر. بنات غیر. بنات معیر. احدی بنات طبق. ذات العراقی. (المرصع): می‌ترسم که... شاه را همان حالت پدید آید که... و بروز رای او همان داهیهٔ نازل شود که حمدونه را. (سندبادنامه ص ۲۱۸). عوض کرامت فرماید مشایخ کبار سادات ابرار را در این مصیبت عظمی و داهیهٔ کبری. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۶۰). حاضران از آن داهیهٔ دهیا و حادثهٔ شنعا تعجب نمودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ابلاس؛ داهیة آوردن. (تاج المصادر بیهقی).

دای. (اِ) هر چینه و رده و مرتبه را گویند از دیوار گلی. هر ردهٔ چینه و مهرهٔ دیوار گلی. داو. (برهان). چینه، یعنی مرتبه‌ای از مراتب دیواری که از گل سازند. (آنندراج):
هرچه بدان خانه نوآیین بود
خشت پسین دای نخستین بود. نظامی.
پی دیوار ایمان بود کارش
ولی شد چاردای از چاریارش. جامی.

دای. (اِ) زنی که بچه را بشیر خود بپرورد. (آنندراج). رجوع به دایه شود.

---
1 - Génie.

دای. (اِخ) لقب بیگ یا امیر الجزایر (پیش از جمهوری شدن آن کشور).

دایا. (اِ) بلغت زند و پازند زر سرخ و طلا را گویند. و بعربی ذهب خوانند. (آنندراج).

دایات. (معرب، اِ) جِ دایه فارسی: و دفع المولود الی الخواطن والدایات. (دزی ج ۱ ص ۴۲۰). رجوع به دایه شود.

— ذات دایات؛ که او را دایه‌ها باشد و آن تعبیر از زنی است شوی کرده که هر روز زنان دیگر پرستاری و تیمار داری او کنند. (از دزی ج ۱ ص ۴۲۰).

دایار. (اِخ) دهی از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان. در ۸هزارگزی شمال کوزران و هزارگزی راه فرعی کوزران به ثلاث. سکنه ۳۰۰ تن علی الهی. آب آن از سراب قره‌دانه تأمین میشود. محصول آنجا غلات، حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالروست. تابستان اتومبیل میتوان برد. زمستان گله‌داران بعنوان حدود قصرشیرین گرمسیر میروند. در دو محل نزدیک بهم واقع یکی مشهور بدایار و دیگری سیاددایاراست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دایاق. (ترکی، اِ) کلمهٔ ترکی است به معنی مطلق تکیه و قائمه و اختصاصاً چوبی که بپای درخت یا گلبن زنند و بندند تا درخت یا گلبن از باد یا بسیاری بار نیفتد و یا شاخه‌های آن نشکند. شمع. قائمه. هاچه.

دایاک. (اِخ) دایا ک[1]. نام قومی از مردم بومی جزیرهٔ بورنئو از جزایر بحر اقیانوس آرام. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

دایان. (اِخ) دژی و قلعتی است از اعمال صنعاء به یمن. (معجم البلدان).

دایبان. [يِ] (ع اِ) دائبان. (منتهی الارب). روز و شب. (مهذب الاسماء).

دایت. [یَ] (اِ) دایه. رجوع به دایه شود.

دایتون. [تُن] (اِخ)[2] نام شهری در ایالت اهایو از ممالک متحدهٔ امریکای شمالی در کنار رود میامی. دارای ۲۱۰۷۰۰ سکنه.

دایتی. (اِخ) (رود) نام رودی به آریاویج. صورت اوستائی نام رودی که امروزه به جیحون یا آمویه و یا وهرود و یا بِهرود و یا آمودریا موسوم است. دایتیک. رجوع به مزدیسنا ج ۱ ص ۵۰ شود.

دایتیک. (اِخ) (رود) آمویه. جیحون. رجوع به آمویه و جیحون و رجوع به دایتی و فرهنگ ایران باستان ج ۱ ص ۷۱ شود.

دایجان. (اِخ) برهان‌آباد. نام موضعی است از حومهٔ شیراز و آن ربع فرسخ میانهٔ جنوب و مشرق شیراز است. (فارسنامهٔ ناصری ص ۱۹۱).

دایچ. (اِخ) (تلفظ ترکی دوچ) نامی که بقوم و نژاد آلمانی دهند و بدین سبب سرزمین آلمان را دایچ‌لاند (دوچلند) نامند. (قاموس الاعلام ترکی).

دایحة. [يِ حَ] (ع ص) درخت بلند و بزرگ. (آنندراج). دائحة. (منتهی الارب). ج، دوایح. (آنندراج).

دایدار بالا. [رِ] (اِخ) دهی از دهستان قشلاقات افشار بخش قیدار شهرستان زنجان در ۴۸هزارگزی باختر قیدار و ۳۶هزارگزی راه مالرو عمومی. آب آن از قزل‌اوزن محصول آنجا غلات شغل اهالی زراعت و گله‌داری و گلیم و جاجیم بافی و راه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دایدار پائین. [رِ] (اِخ) دهی از دهستان قشلاقات افشار بخش قیدار شهرستان زنجان در ۴۸هزارگزی باختر قیدار و ۳۶هزارگزی راه مالرو عمومی. دارای ۱۰۵ تن سکنه. آب آن از قزل‌اوزن. محصول آنجا غلات و گلیم و جاجیم بافی و راه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دایر. [يِ] (ع ص) دائر. گردان. گردنده. گردگرد. گردگردان.

— عدد دایر؛ عدد پنج است و از آنرو آنرا دایر گویندکه هر چند او را در اعداد ضرب کنند همان پنج بصورت اصلی خود باز آید ۵ در ۵ به ۲۵؛ ۵ در ۲۵ = ۱۲۵؛ ۵ در ۱۲۵ = ۶۲۵.

‖دایر از فلک کدام بود؟ چون دانی که از روز چند ساعت گذشت و آنگاه اگر مستولیت به پانزده زنی وگر کهری هندوان به شش وگر معوج است به اجزاء ساعات روز آفتاب که نیم شش یک قوس‌النهار اوست آنچ ازین همه گردآید دایر خوانند، ای آنچ گشت و برآمد از زمان معدل‌النهار از برآمدن آفتاب تا بدان وقت. (التفهیم بیرونی ص ۲۰۵). دایر در فن اصطرلاب عبارتست از بخشی از قوس‌النهار که بین [illegible] کوکب (یعنی طرف خطی که از مرکز عالم بمرا کز کوکب میگذرد) و افق مشرق یا از قوس‌اللیل میان مرکز کوکب و افق مغرب باشد. اما باصطلاح زیجها قوسی است از مدار یومی میان طرف خط نامبرده و تقاطع اعلای مدار با نصف‌النهار بر توالی حرکت معتدل‌النهار و آنرا دایر ماضی گویند یا بر خلاف توالی و آنرا دایر مستقبل خوانند. (حاشیهٔ التفهیم ص ۲۰۵). ‖رایج. متداول. معمول. برقرار. ‖چرخنده. روبراه. دارای گردش. جاری. موجود. مقابل از کار افتاده و ناچیز و غیر موجود: فلان کارخانه دایرست. مدرسهٔ فلان دایرست. مهمانخانه دایرست. ‖متعلق. وابسته. منوط. بازبسته: امر دایرست بین رفتن و نرفتن؛ بدین دو باز بسته است. ‖آباد. آبادان. معمور. مقابل لم‌یزرع: دایر بودن؛ مقابل بایر بودن. آباد و معمور بودن.

دایرات. [يِ] (ع اِ) جِ دایره. دائرات. رجوع به دایره و نیز رجوع به دائرة شود.

دایر شدن. [يِ شُ دَ] (مص مرکب) گردان‌شدن. آباد و معمور شدن: زمینهای بایر دایر شد؛ بزیر کشت درآمد. کشت و برز در آن شد. ‖به راه افتادن. از نو براه افتادن. گردش از سر گرفتن. بگردش افتادن. بقرار سابق بازرفتن پس از دیری رکود: مهمانخانه دایر شده است؛ بازست و کار میکند و تعطیل نیست. ‖تأسیس شدن. ایجاد شدن: مدرسه و پاسگاهی در آن دایر شده است؛ تأسیس شده است. ایجاد شده است. ‖رواج یافتن. رائج شدن. ‖متعلق و بازبسته شدن: امر دایر شده است بگفتن و نگفتن؛ بدین دو بازبسته شده است.

دایر کردن. [يِ کَ دَ] (مص مرکب) گردان ساختن. براه انداختن. بگردش داشتن. بقرار سابق باز بردن. ‖آباد کردن. معمور کردن. آبادان کردن. ‖رواج دادن و رایج کردن. ‖تأسیس کردن. بوجودآوردن. ‖متعلق و وابسته کردن.

دایر مدار. [يِ مَ] (اِ مرکب) مدار گردنده. ‖گردش‌جای و محل دوران گرداننده و مجازاً گردنده. جای گردش و حرکت. ‖پایه و رکن اصلی و چرخانندهٔ امور. که همه چیز بر او گذر دارد و بر او نهاده آمده است. کسی یا چیزی که در انجام کاری یا چیزی کمال اهمیت را دارد. (فرهنگ نظام).

دایره. [يِ رَ] (ع ص) دایرة. مؤنث دایر. دائرة. دورزننده. گردنده. ‖(اِ) دائرة. در اصطلاح هندسه شکلی باشد سطح و مدور و خطی گرد وی درگرفته، و در اندرون نقطه‌ای بمرکز. نقطه‌ای چنانکه خطهای مستقیم که از نقطه به محیط کشی همچند یکدیگر باشد و آن نقطه را مرکز دایره خوانند و آن خط را محیط دایره نامند. مکان هندسی مجموعهٔ نقاطی است که این نقاط از نقطهٔ ثابتی بنام مرکز بیک فاصله است سطح مستوی که محاط بخط مستدیر باشد. و خط دور آن محیط دایره نامیده میشود. (از فرهنگ نظام). صورتی بود گردبرگرد او یک خط باشد. بیرونی در التفهیم گوید: دایره چیست؟ شکلی است بر سطحی که گردبرگرد او خطی بود که نام او محیط است و دور نیز خوانند و بمیان او نقطه‌ای است که او را مرکز گویند. و همه خطهای راست که از مرکز بیرون آیند و بمحیط رسند همچند یکدیگر باشند راست. (التفهیم بیرونی ص ۸). سطحی که خطی مدور گردآنرا احاطه کرده باشد بطوریکه فاصلهٔ هر یک از نقاط محیط آن نسبت به نقطهٔ مرکزی مساوی بود. ج، دوایر.

---

1 - Dayaks.

2 - Dayton.

— دایرهٔ افق؛ دایره‌ای است که فلک را نصف کند در میان مرئی و غیرمرئی. دایرهٔ موهومی است که آسمان را به دو حصهٔ مرئی و غیرمرئی تقسیم میکند و طلوع و غروب کواکب از این دایره است. (فرهنگ نظام). دایره‌ای است که آسمان فوق زمین را از آسمان زیر زمین جدا کند.
— دائرةالارتفاع؛ چون قوس ارتفاع کواکب ازین دایره مأخوذ است بدین نام نامیده شده است و این دایره ازسمت الرأس و القدم میگذرد و در روز و شب دو بار بر دایرهٔ نصف‌النهار منطبق میشود.
— دایرهٔ اول‌السموات؛ دایره‌ای است که مرور میکند به سمتین الرأس و القدم و بدو نقطهٔ مشرق و مغرب و قطبین.
— دایرهٔ بروج (منطقةالبروج)؛ دایره‌ای است از مشرق بمغرب که در میان دوازده برج واقعست و ضبط حرکات کواکب باین دایره است.
— دایرهٔ جداریه؛ آلتی است نجومی برای اندازه گرفتن فاصلهٔ سمت‌الرأس. معدل‌النهار. رجوع به دائرهٔ جداریه شود.
— دایرهٔ دور؛ کنایه است از فلک. چرخ. آسمان و سپهر.
— دایرهٔ دوران؛ کنایه است از فلک. دایرهٔ دور. چرخ. سپهر.
— دایرهٔ دیرپای؛ کنایه است از فلک. دایرهٔ دوران. سپهر. چرخ:

کیست درین دایرهٔ دیرپای
کولمن‌الملک زند جز خدای. نظامی.

— دایرهٔ سمت؛ دایرهٔ سمتیه. دایره‌ای عظیمه از فلک که بر دو قطب افق و دو قطب منطقه بگذرد. رجوع به دائرهٔ سمت شود.
— دایرهٔ صغیره؛ دایره‌ای است مفروض که کره را نصف نکند. دایره‌ایکه از محل تقاطع کره با صفحه‌ای که مار بر مرکز کره نیست بوجود آید.
— دایرهٔ عرض؛ دایرهٔ عظیمه‌ای که به دو قطب منطقه (بروج) و بجزئی از معدل بگذرد و بآن عرض کوکب شناخته شود. رجوع بدائرهٔ عرض شود.
— دایرهٔ عروضی؛ خلیل‌بن احمد اوزان اصلی شعر را در پنج دایره قرار داده بوده است بدین شرح: دایرهٔ مختلفه. دایره مؤتلفه. دایرهٔ مجتلبه. دایره مشتبهه. دایره متفقه. رجوع به دایرهٔ عروضی و رجوع به المعجم شمس قیس و وزن شعر فارسی دکتر خانلری شود.
— دایرهٔ عظمی. رجوع به دایرهٔ عظیمه شود.
— دایرهٔ عظیمه؛ دایرهٔ عظمی. در اصطلاح هیأت دایره‌ای است مفروض که کره را نصف کند.و دایره‌های عظیمه که اهل هیأت بر فلک فرض کرده‌اند نه است: معدل النهار، منطقةالبروج، دایرهٔ ماره به اقطاب اربعه، دایرهٔ افق، دایرهٔ نصف‌النهار، دائرة الارتفاع، دائرهٔ اول السموات، دائرة المیل، دائرة العرض. هر صفحه‌ای که از مرکز کره بگذرد شکل حاصل از محل تقاطع کره با آن صفحه دایره‌ای بنام دایرهٔ عظیمه ایجاد کند. رجوع به دائرهٔ عظیمه شود.
— دایرهٔ گرد؛ کنایه است از آفتاب.
— دایرهٔ لاجورد؛ کنایه است از آسمان که نیلگون و لاجوردی است و مدور:

هست درین دایرهٔ لاجورد
مرتبهٔ مرد بمقدار مرد. نظامی.

— دایرهٔ ماره به اقطاب‌اربعه؛ دایره‌ای است که بر هر دو قطب منطقةالبروج و هر دو قطب معدل‌النهار و بر هر دو میل کلی گذشته باشد. رجوع به دائرهٔ ماره به اقطاب اربعه شود.
— دایرهٔ معدل‌النهار؛ در علم هیأت قدیم دایره‌ای است موهوم از مشرق بمغرب که عالم جسمانی را منقسم به حصهٔ شمالی و جنوبی میکند و خط استوا در جوف آن واقع میشود. معدل‌النهار از این جهت نامیده شده است که چون آفتاب بآن دایره برسد شب و روز تمام بلاد زمین بجز قطبین مساوی گردد.
— دایرهٔ میل؛ دائرةالمیل. و این دایره‌ای است که مرور میکند به هر دو قطب معدل‌النهار. و بدان بعد کواکب سیاره از معدل‌النهار و میل منطقةالبروج از معدل‌النهار شناخته میشود. رجوع به دائرهٔ عظیمه شود.
— دایرهٔ مینا؛ آسمان. فلک. چرخ. دایرهٔ لاجورد.
— دایرهٔ نصف‌النهار؛ دایره‌ای است که بر قطب جنوب و قطب شمال و سمت‌الرأس و سمت‌القدم میگذرد و چون در روز آفتاب بآن برسد نصف‌النهار، (نیمروز) است و چون در [illegible] آن در تحت‌الارض برسد، نصف شب است. دایره‌ای است بر دو سمت الرأس و القدم کهاز جنوب بشمال میرود و قطب عالم و بنصف دایرهٔ معدل‌النهار و منطقة البروج گذر کند. رجوع به دایرهٔ نصف‌النهار شود.
— دایرهٔ هندی؛ صفحه‌ای که بروی آن تعیین ساعات نمایند و آنرا صفحهٔ شاخص نیز گویند.
||خطی گرد که دور چیزی را احاطه کرده باشد. چنبر. چنبره. حلقه. خط گرد. پرهون. (صحاح الفرس). برهون. دوره. دور. هر خط گرد. هر چیز که محیط چیزی باشد. ||مجازاً محیط دائره را نیز گویند. (فرهنگ نظام). رجوع به دائره شود. ||(اصطلاح خطاطی) کشش.
— دایرهٔ نون؛ انحنائی که هنگام تحریر حرف نون (ن) رسم شود.
||اصطلاحی در تداول دستگاه دولت. بخشی از اداره و محکمهٔ دولتی. ج، داوئر. قسمتی کوچکتر از اداره: دایرهٔ تنظیف و تسطیح؛ دایرهٔ رفت و روب (از دستگاه شهرداری). دایرهٔ میاه؛ میرابی (در شهرداری). ||سازیست معروف که به انگشتان نوازند. (آنندراج). داریه. باتره. (برهان). کم. کمان. کمانی که در طرب نوازند. دف. دورویه. تبوراک. از آلات طرب است که بدست نوازند پوستی بر چنبری چوبین کوتاه‌دیواره گسترده. اگرچه اصل آن دورویه است معهذا از دیرباز بصورت دایره نیز متداول شده است چنانکه درین بیت منسوب به حافظ ایهامی بدان هست:

اندرین دایره میباش چو دف حلقه بگوش
ور قفائی خوری از دایرهٔ خویش مرو.
(یادداشت مؤلف).

ای خوشا دایرهٔ دامن صحرا که در او
پرزنان همچو جلاجل بفغان آمده جل.
شاه طاهر (از جهانگیری ذیل لغت جل).

صوفی هر کس که بوالفضول افتاده است
از دایرهٔ دور بدور افتاده است
از گردش چرخست که بد میرقصیم
این دایره سخت بی‌اصول افتادست.
صوفی‌شیرازی.

— دایرهٔ زنگی؛ هرگاه بر دیوارهٔ دایره بفاصله‌های معین حلقه کوبند و یا بر دیوارهٔ چنبر سوراخها کنند و دو سنج کوچک در هر یک تعبیه نمایند تا چون دایره را بنوازند از آن حلقه‌ها و سنجها آواز برآید این چنین دایره را دایرهٔ زنگی گویند یعنی دو رویهٔ دارای زنگ.
— روی دایره ریختن هر مطلبی یا سخنی یا رازی؛ اظهار کردن آن. شرح دادن آن را، با کمال وضوح از سیر تا پیاز آنرا گفتن. پرده برداشتن از تمام جزئیات مطلبی یا رازی. فاش کردن سری. افشا کردن به جزء جزء مطلب.
||(اصطلاح موسیقی) گام[1]. ||در موسیقی قدیم کشورهای اسلامی بیک نوع درآمد مخصوص که از طرف خواننده میشد اطلاق میگردید. ||گردنامه و آن اینست که بر صفحه‌ای دایره‌ای رسم کنند و اسامی عده‌ای را نزدیک یکدیگر بر دور آن نویسند و در بالای آن دایره استعانت جویند از کمک فقیری یا دستیاری در امر خیر دیگری. (و با کشیدن صرف شود). توزیع. اسامی گروهی از نامداران گرد بر کاغذی نوشته تا هر یک در زیر نام خود درویش معلوم را مالی بعهده گیرند. ||جمعیت و حلقهٔ مجلس. ||خانقاه و صومعه. (ناظم الاطباء). ||موهای گرد بر جانب سر آدمی یا بر جای گیسو. دائره.

1 - Gamme.

(منتهی الارب). ||هزیمت. دائره: قوله تعالی: علیهم دائرةالسوء. (قرآن ۹۸/۹) (منتهی الارب). ||گو لب بالائین که زیر بینی است. دائره. (منتهی الارب). ||خار. (ناظم الاطباء). جای دیگر دیده نشد. ||مهمیز پرندگان. (ناظم الاطباء). این معنی جای دیگر دیده نشد. ||لشکری که بر جائی فرود آمده باشد. (ناظم الاطباء). اما این معنی جای دیگر دیده نشد. ||حادثه. پیشامد. (ناظم الاطباء). اما جای دیگر دیده نشد. ||بخت بد. روزگار نامساعد. (ناظم الاطباء). این معنی نیز جای دیگر دیده نشد.

دایره بستن. [یِ رَ / رِ بَ تَ] (مص مرکب) حلقه زدن. دایره زدن. بشکل دایره ایستادن. گرداگرد چیزی قرار گرفتن. جرگه زدن:
رقص میدان گشاد و دایره بست
پر درآمد بپای و پویه بدست. نظامی.

دایره‌چی. [یِ رَ / رِ] (ص مرکب) دایره‌زن. دایره‌نواز. رجوع به دائره‌چی شود.

دایره زدن. [یِ رَ / رِ زَ دَ] (مص مرکب) حلقه بستن. دائره بستن. ||زدن دورویه و دف. نواختن دایره. به نوازش درآوردن دورویه. رجوع به دائره زدن شود.

دایره‌زن. [یِ رَ / رِ زَ] (نف مرکب) که دایره زند. که حلقه بندد. که گردا گرد چیزی درآید. که چنبره زند. ||که دایره نوازد. که دورویه و دف و دایره را که آلت موسیقی است بنوازش درآورد.

دایره زنگی. [یِ رَ / رِ زَ] (امرکب) رجوع به دایره (در معنی آلت موسیقی) شود.

دایره ساختن. [یِ رَ / رِ تَ] (مص مرکب) شکل دایره ترتیب دادن. دائره کشیدن. ||بشکل دایره درآوردن یا درآمدن. دایره‌وار ایستادن. با قوسی ایستادن اشخاص یا چیدن و ایستانیدن اشیاء. شکل دایره پدید آوردن. ||نوشتن نام امرا بشکل دایره تا تصور تقدم و تأخر نرود:
هرجا که بنام امرا دایره سازند
زان دایره نام تو شمارند نخستین. معزی.
رجوع به دایره درین معنی شود. ||آلت موسیقی (دورویه) ترتیب دادن.

دایره‌ساز. [یِ رَ / رِ] (نف مرکب) که دایره سازد. که دایره ترتیب دهد. که چنبره و حلقه زند. ||که دایره کشد. که شکل دایره رسم کند. ||که دایره (آلت موسیقی) سازد. که ترتیب دایره کند.

دایره کردار. [یِ رَ / رِ کِ] (ص مرکب) دایره‌وار. بر سان دایره. گرد و مدور همانند دایره:
دایره کردار میان‌بسته باش
ور فلکی با فلک آهسته باش. نظامی.

دایره کش. [یِ رَ / رِ کَ] (نف مرکب) کشندهٔ دایره. رسم‌کنندهٔ دایره. رجوع به دائره شود. ||(امرکب) پرگار. پرگال.

دایره کشیدن. [یِ رَ / رِ کَ دَ] (مص مرکب) خطی گرد کشیدن. صورت دائره رسم کردن. ||شکل دایره بر کاغذ و جز آن احداث کردن. ||رسم کردن دایره‌ای بر صفحه‌ای و نوشتن اسامی عده‌ای بر دور آن و استعانت جستن از کمک فقیری یا دستیاری در امر خیر دیگری در بالای آن.
— دایره برای فلان کشیدن؛ گردنامه و نامهٔ توزیع او را ترتیب دادن. گردبرگرد آن نوشتن یا جمع کردن مالی برای فقیری. دائره‌ای کشیدن و اسامی عده‌ای از اغنیا را نوشتن تا بی تصور تقدم و تأخر هر کدام مبلغی را تعهد کنند. برای فقیری اعانه جمع کردن:
یک لب لعل کی از بوسه مرا سیر کند
بهر من دایره‌ای کاش نکویان بکشند. وحید.
رجوع به دایره درین معنی شود. ||برآوردن و نواختن دایره، ساز معروف. بیت زیر شاهد این معنی و موهم معنی قبل است:
در بزم زمانه بی‌نوایم، ای کاش
مطرب ز برای من کشد دایره‌ای. سلیم.
کشید دایره صد ره ز طوق قمری سرو
رعونت از قد موزون او گدائی کرد. تأثیر.

دایره‌وار. [یِ رَ / رِ] (ص مرکب) مانند دایره. چون دایره. دائره‌وار. گرد همچون دایره. دایره کردار. برسان دایره:
بگرد نقطهٔ عالم سپهر دایره‌وار
ندیده شبه تو چندانکه میکند دوران. سعدی.

دایری. [یِ] (حامص) دایر بودن. آباد بودن. معمور بودن. آبادان بودن. آبادانی. معموری.

دایزه. [یِ زَ / زِ] (اِ) خاله.

دایص. [یِ] (ع اِ) دزد. (مهذب الاسماء).

دایقلی. [قُ] (امرکب) (از: دای مخفف دایی فارسی بمعنی برادر مادر، خال، مربرار + قلی مخفف اُقلی ترکی بمعنی پسر) پسر دائی. پسر خال. خال‌زاده. دائی‌زاده.

دای کلا. [کَ] (اِخ) نام موضعی به بابل (بار فروش) مازندران. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۷ بخش انگلیسی و ص ۱۵۸ ترجمهٔ فارسی آن).

دای کیو. [ ] (اِخ) (بمعنی ممالک عظیم) نامی که بزبان مغولی به دو ولایت قراچانگ و چغان‌چانگ دهند و بزبان هندی قندو و بزبان فارسی قندهار نامند و حدود آن منتهی است به ولایت تبت و تنکقوت و بعضی ولایات و کوههای هندوستان ولایت ختای و زر دندان. (جامع التواریخ چ بلوشه صص ۳۷۵ - ۳۷۸).

دایگان. [یَ / یِ] (اِ) جِ دایه. صاحب آنندراج گوید جمع دایه است و بیت ذیل را از خاقانی شاهد آرد:
ابر از هوا بر گل چکان مانند زنگی‌دایگان
در کام رومی‌بچگان پستان نور انداخته.
اما دایگان درین مورد و موارد بیشمار دیگر جمع نیست، و در بیت شاهد اگر دایگان جمع باشد «آن دایگان» و «آن بچگان» تکرار سجع است و دیگر آنکه ابر مفردست و آنرا تشبیه به دایه‌ها کردن فصیح نیست بلکه باید به مفرد کلمه یعنی «دایه» تشبیه کرد. (از یادداشت مؤلف). و اینک شواهد کلمه در صورت جمع: مهد را آنجا فرود آوردند با بسیار زنان چون دایگان و ددگان. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۴۰۱).
بلی دو بدرهٔ دینار یافتم بتمام
حلال و پاکتر از شیر دایگان به اطفال.
غضایری.
||دایگان بصورت مفرد نیز بکار رود و مرادف دایه و حاضنه است و الف و نون ملحق به کلمه است و معنی جمع نمیدهد مانند مستان. ظئر. دایه. حاضنه. (دستور اللغة). زن که کودک دیگری را شیر دهد و بپرورد:
چنان بچهٔ شیر بودی درست
که از خون دل دایگانش بشست. فردوسی.
نشستند زاغان بیالینشان
چنو دایگان سیه‌معجران. منوچهری.
همان ساعت که از مادر درافتاد
مر او را مادرش بر دایگان[1] داد.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
نه بر فرزند جانت مهربانست
نه بر آنکس که ویرا دایگانست.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
همی پرورد وی را دایگانش
بپروردن همی بسپرد جانش.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
دلی دادم بدست زینهاری
ندید از تو مگر زنهارخواری
دلت چون داد آزارش فزودی
قرارش بردی و دردش نمودی
نه بر تو همچو مادر مهربان بود
نه مهرت را همیشه دایگان بود.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
در هر هنر زمانه بر او مادری نمود
داد از برای او دگرانرا به دایگان. سوزنی.
آهوی ماده با سیاست تو
در عرین دایگان شیرانست.
رفیع‌الدین لنبانی.
جود تو که دایگان دنیاست
تاراج‌ده یتیم دنیاست.
خاقانی (تحفة‌العراقین).
ما طفل‌وار سرزده و مرده‌مادریم

۱ - موهم جمع دایه هم هست.

اقبال پهلوان عجم دایگان ماست. خاقانی.
بهر نوزادگان خاطر خویش
بخت را دایگان نمی‌یابم. خاقانی.
ای سایهٔ حق که عقل کلی را
ز اخلاق تو دایگان ببینم. خاقانی.
بربط که به طفل خفته ماند
بانگ از بر دایگان برآورد. خاقانی.
بربطی چون دایگان و طفل نالان در کنار
طفل را از خواب دست دایگان انگیخته.
خاقانی.
بربط نالان چون طفلان از زان
در کنار دایگان آخر کجاست. خاقانی.
نایست چون طفل حبش ده دایگانش[1] پیش و پس
نه چشم دارد شوخ و خوش صدچشم‌حیران بین درو.
خاقانی.
لعبتان دیده را کایشان دو طفل هندواند
هم مشاطه هم حلی هم دایگان آورده‌ام.
خاقانی.
ای دایگان عالم دیدی کز اهل شروان
از کوزهٔ یتیمان هستم شکسته‌سرتر. خاقانی.
|| توسعاً در معنی دده و لله و پرستار زن بکار رود:
به خوزان برد وی را دایگانش
که آنجا بود جای خان و مانش.
فخرالدین‌اسعد (ویس و رامین).
سرو نالان که ز بالین سرش آمد بستوه
دایگان را تن نالانش به بر باز دهید.
خاقانی.
|| لله. لالا. مربی (مرد):
همان کهتر و دایگان تو [بهمن] بود [رستم]
به لشکر ز پرمایگان تو بود. فردوسی.
سوی دایگانم فرستد مگر
که‌منذر مرا به ز مام و پدر. فردوسی.
کنون با پرستنده و دایگان
از ایران بزرگان و پرمایگان. فردوسی.
ز پرمایگان دایگانی گزین
که‌باشد ز کشور برو آفرین. فردوسی.

دایگانی. [یَ / یِ] (حامص) دایگی. پرورشگری. عمل دایگان. عمل دایه. حضانت:
ازآن مهتران چار زن برگزید
که‌اندر گهر بد نژادش پدید
دو تازی دو دهقان ز تخم کیان
ببستند بر دایگانی[2] میان. فردوسی.
چو خوزانی بگاه دایگانی
چو نابینا بگاه دیده‌بانی.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
دورانش بحکم دایگانی
پرورد بشیر مهربانی. نظامی.

دایگی. [یَ / یِ] (حامص) دایگانی. حضانت. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). کار دایه. شغل دایه:
چون کودکان ز دایه و مامک ز بخت خوش
دیدی نشان دایگی و مهر مامکی. سوزنی.
فلک بدایگی دین او درین مرکز
زنیست بر سر گهواره‌ای بمانده دوتا.
خاقانی.
در کودکی محتاج دایگی حلیمه و بعد از آن محتاج نفقهٔ عم ابوطالب و بعد از آن محتاج مزدوری و سفر شام و یمن و بعد از آن غلیان شوق حق و دیدار جبرئیل. (قصص الانبیاء ص ۲۴۴).

دایگی کردن. [یَ / یِ کَ دَ] (مص مرکب) حضانت. (دهار). دایگانی کردن. شیردادن زنی بچهٔ دیگری را:
وز دوستی زر که بنزدیک او بود
گاهیش دایگی کند و گاه مادری. فرخی.
دایگی کن بنوازش که نژاد
پانصد هجرت ازو به فرزند. خاقانی.

دایلار. (اِخ) دهی جز دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر. در ۱۳هزارگزی باختر اهر و ۲هزارگزی شوسهٔ تبریز به اهر. سکنه ۲۸۶ تن آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گاوداری و گلیم‌بافی. راه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دایلاق. (اِخ) دهی از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. در ۹/۵هزارگزی شمال خاوری ارومیه و ۳/۵هزارگزی خاور شوسهٔ ارومیه بمهاباد. با ۹۹ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه. محصول آنجا غلات و چغندر و توتون و کشمش و حبوبات. شغل اهالی زراعت و راه آن ارابه‌روست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

دایلان‌کندی. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان چای‌پاسار بخش پلدشت شهرستان ماکو. در ۴/۵هزارگزی جنوب باختری پلدشت و ۵هزارگزی جنوب شوسهٔ پلدشت به ماکو با ۲۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ زنگبار. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی و راه آن مالروست این ده قشلاق ایل جابالی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

دایلسفور. [لِ فُ] (اِخ)[3] نام قصبه‌ای به ایالت تالبوت استرالیا. (قاموس الاعلام ترکی).

دایم. [یِ] (ع ص) دائم. همیشه. (دهار) (مهذب الاسماء). واجب. پایدار. (ترجمان القرآن جرجانی). پیوسته. هموار. همواره:
بر تو در سعادت هموار باز باد
عیش تو باد دایم با یار مهربان. منوچهری.
حاسد را هرگز آسایش نباشد که با تقدیر خدای تعالی دایم بجنگ باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۹).
پروین چو هفت خواهر خود دایم
بنشسته‌اند پهلوی یکدیگر. ناصرخسرو.
همی گوید بفعل خویش هر کس را ز ما دایم
که من همچون تو ای بیهوش دیدستم فراوانها.
ناصرخسرو.
بدو گفتم آری چنین بود دایم
یکی کند کان و یکی یافت گوهر. قطران.
جستن خطای او خطر جان و تن بود
دایم کند حذر ز خطر مردم خطیر. قطران.
چو تیر هر جا ناخوانده گر همی نروم
چرا که دایم سرکوفته چو پیکانم.
مسعودسعد.
چه بزرگ غبنی و عظیم عیبی باشد باقی را به فانی و دایم را به زایل فروختن. (کلیله و دمنه). رفتار پادشاهی و جلال جهانداری در این خاندان بزرگ دایم و مؤبد و جاوید و مخلد گشته است. (کلیله و دمنه). بسر چاه التفات نمود موشان سیه و سپید دید که بیخ آن شاخها دایم بی‌فتور می‌بریدند. (کلیله و دمنه). و اگر کسی را گویند صد سال دایم در عذاب روزگار باید گذاشت... تا نجات ابد یابی باید آن رنج اختیار کند. (کلیله و دمنه).
که‌دایم بدانش گراینده باش
در بستگی را گشاینده باش. نظامی.
چنین گفت با رایزن ترجمان
که‌در سایهٔ شاه دایم بمان. نظامی.
چو من رفتم ترا خواهم که مانی
چو سرو باغ دایم در جوانی. نظامی.
جمالش باد دایم عالم‌افروز
شبش معراج باد و روز نوروز. نظامی.
از آن شد نام آن شهزاده پرویز
که‌بودی دایم از هر کس پرآویز نظامی.
با تو گنجی چنان روان دایم
تو پی حبه‌ای دوان دایم. اوحدی.
نفسی وقت بهارم طرف صحرا بود
با رفیقی دو که دایم نتوان تنها بود. سعدی.
چیست دوران ریاست که فلک با همه قدر
حاصل آنست که دایم نبود دورانش. سعدی.
عجب داری ار بار ابرش برم
که‌دایم به احسان و فضلش درم. سعدی.
حسن تو دایم بدین قرار نماند
مست تو جاوید در خمار نماند. سعدی.
دایم خمار با می و خارست با رطب.
ابن یمین.
دلا دایم گدای کوی او باش
بحکم آنکه دولت جاودان به. حافظ.
و دایم در خدمت ایشان بودم. (انیس الطالبین

---
1 - موهم معنی جمع دایه هم هست.
2 - نل: مر دایگی را. و در این صورت شعر شاهد نخواهد بود.
3 - Daylesford.

نسخهٔ کتابخانه مؤلف ص ۲۰۴).
ترمیق؛ دایم نگریستن بر ضعف. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). تدنیق؛ دایم نگریستن بچیزی. ارهاء؛ دایم گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). ادمان؛ دایم کردن. ارهان؛ دایم کردن. دایم داشتن. (منتهی الارب). دایم شدن. الدام؛ دایم شدن تب. الثاث؛ دایم شدن باران. تته؛ دایم شدن آب و جز آن. دتون؛ دایم شدن آب و جز آن. وصوب؛ دایم شدن. ارباب؛ دایم شدن. (تاج المصادر بیهقی). الحاح؛ دایم باریدن ابر. پیوسته باریدن باران. (منتهی الارب). امتهان؛ دایم بکار داشتن چیزی را. اقراء؛ دایم داشتن: دایم داشتن جل بر پشت ستور. ادامة؛ دایم داشتن. اقامة؛ دایم داشتن. (تاج المصادر بیهقی). ظل ظلیل؛ سایهٔ دایم و پیوسته.
– حمای دایم؛ تب متصل و بدون فترت. تب که پیوسته آید و فاصله ندهد و نگسلد. تب لازم. تب که از تن نگسلد و همیشه باشد.
||آرمیده.

دایماً. [يِ مَنْ] (ع ق) دائماً. بطور پیوسته. همیشه. مدام. علی‌الدوام همه وقت:
دایماً یکسان نماند حال دوران غم مخور.
حافظ.
و دایماً درویشان و دوستان بواسطهٔ قدم شریف ایشان می‌آمدند. (انیس‌الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص۱۳۴).

دایم‌الایام. [يِ مُلْ أَیْ یا] (ع ق مرکب) دائم‌الایام. علی‌الاتصال. همه وقت. همواره و همیشه. اتصالاً. لاینقطع. دائم بروزگاران.

دایم‌الخمر. [يِ مُلْ خَ] (ع ص مرکب) بادەپرست. همیشه‌مست. مست مدام. پیوسته‌مست. دائم‌الخمر. سکیر. سکور. که پیوسته شراب خورد. رجوع به دائم‌الخمر شود.

دایم‌المرض. [يِ مُلْ مَ رَ] (ع ص مرکب) پیوسته‌بیمار. همیشه‌رنجور. پیوسته‌دردمند. که همواره رنجور بود. رجوع به دائم‌المرض شود.

دایم‌المعروف. [يِ مُلْ مَ] (ع ص مرکب) پیوسته‌سرشناس. همیشه‌زبانزد. همه گاه شناخته شده:
توقعست ز انعام دایم‌المعروف
زبهر آنکه نه امروز میکند افضال. سعدی.

دایمرج. [مَ] (اِخ) نام موضعی بوده است ظاهراً میان همدان و کاشان و آنجا مصاف افتاده است میان سلطان مسعود سلجوقی و المسترشد بالله خلیفهٔ عباسی و مسترشد گرفتار لشکریان مسعود گشته و بمراغه افتاده و در این شهر بدست گروهی از ملاحده کشته شده است. (از مجمل التواریخ و القصص ص ۴۵۳). و نیز رجوع به دای‌مرگ شود.

دای‌مرگ. [مَ] (اِخ) نام موضعی میان همدان و کرمانشاه و بدین موضع جنگی افتاده است میان جلال‌الدین‌بن یونس وزیر الناصرلدین‌الله خلیفهٔ عباسی و سلطان طغرل سلجوقی در ۵۸۳ هـ.ق. (از اخبارالدولة السلجوقیة ص ۱۷۷). و نیز رجوع به دای‌مرج شود.

دایمق. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان حسن‌آباد بخش کلیبر شهرستان اهر، در ۳۸ هزارگزی جنوب باختری کلیبر و ۱۳۵۰۰ گزی ارابه‌رو تبریز به اهر با ۳۲۳ سکنه. آب آن از دو رشته چشمه و محصول آنجا غلات و حبوبات شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی گلیم‌بافی و راه مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دایملک‌خان. [ ] (اِخ) نام پادشاه ختا که معاصر شاهرخ تیموری بوده است اما ظاهراً دایملک مصحف دایمنک باشد رجوع به دایمنک خان شود.

دایمنک‌خان. [ ] (اِخ) نام خان ختاست و این خان معاصر شاهرخ تیموری بوده است و بسال ۸۱۵ هـ.ق. رسولی به هرات نزد شاهرخ فرستاده است و شاهرخ رسولان ویرا اعزاز و اکرام کرده و تنی چند از کسان خود را همراه رسول به ختا فرستاده است و این رسولان در سال ۸۲۰ با مراسلات و مکاتیب مودت‌آمیز باز گشته‌اند. (حبیب‌السیر ج کتابخانهٔ خیام ج ۳ ص ۵۸۴ و ۶۰۳ و ج ۴ صص ۶۳۹ - ۶۴۲ و ۶۴۴ و ۶۴۵). نام این مرد یک مورد در حبیب‌السیر چ تهران دایملک آمده است اما ظاهراً مصحف باشد.

دایمو. (اِخ) دهی از دهستان شهر ویران بخش حومه شهرستان مهاباد در ۱۶ هزارگزی شمال باختری مهاباد و ۱۶ هزارگزی باختر شوسه [illegible] به ارومیه با ۲۰۸ سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و توتون و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دایمیل. (اِخ) نام قصبه‌ای در ۲۱۹ هزارگزی جنوب مادرید در ایالت چودادریال اسپانیا. (قاموس الاعلام ترکی).

دایمه. [يِ مَ] (ع ص) دائمة. مؤنث دایم. دائم. قضیهٔ دایمه (دائمه)؛ قضیه‌ای است که حکم در آن بدوام نسبت محمول به موضوع باشد اعم از آنکه دوام در ضمن ضرورت باشد یا نه. بنابراین قضیهٔ دایمه اعم از قضیهٔ ضروریه است.

دایمی. [يِ] (ص نسبی) منسوب به دایم. همیشگی. همیشه. مدام. پیوسته. دائمی و رجوع به دائمی شود.

دایمیه. [يِ مي يَ] (ع مص جعلی) دائمیة. اتصال و مداومت و همیشگی و ازلیت و استمرار و بقا. (از فرهنگ نظام). دائمیة. رجوع به دائمیة شود.

داین. [يِ] (ع ص) وامخواه. طلبکار. مقابل مدیون. وام‌ده. بستانکار. قرض‌دهنده. وام‌دهنده. مقابل بده کار. مقابل وام‌دار. که بدیگری بعنوان وام نقدی داده است.

داین. [يِ] (اِخ) دهی جز دهستان فراهان پائین بخش فرمهین شهرستان اراک. در ۳۴ هزارگزی جنوب باختر فرمهین. راه نیمه شوسه به اراک دارد با ۵۰۱ سکنه. آب آن قنات. محصول آنجا غلات و بنشن و انگور. شغل اهالی زراعت و قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

داین سفلی. [يِ نِ سُ لا] (اِخ) دهیست سه فرسنگ ونیم میانهٔ شمال و مغرب اشفاقیان به فارس. (از فارسنامهٔ ناصری).

داین علیا. [يِ نِ عُ] (اِخ) دهی است سه فرسخ میانهٔ شمال و مغرب اشفاقیان به فارس. (از فارسنامهٔ ناصری).

دایو. (اِخ) دهی از دهستان خورش‌رستم شاهرود شهرستان هروآباد. در ۷هزارگزی باختری هشجین و دویست‌هزار و پانصد گزی شوسهٔ هروآباد به میانه. با ۱۶۳ تن سکنه. آب آن چشمه. محصول آنجا غلات و میوه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آنجا مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

دایواری. (اِخ) دهی از بخش قصرقند شهرستان چاه‌بهار. در ۲۶هزارگزی شمال قصرقند کنار راه مالرو قصرقند به چانف. کوهستانی. با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن رودخانه. محصول آنجا غلات و برنج و خرما و لبنیات. شغل اهالی زراعت گله‌داری و راه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دایة. [يَ] (ع اِ) جای رحل از پشت اشتر. دای. (مهذب الاسماء).

دایة. [يَ] (اِخ) رجوع به عبدالله‌بن محمد اسدی شود.

دایه. [يَ / يِ] (اِ) (فارسی است و در لغت عرب آنرا عربی گیرند). مُرضعه. حاضنه. ظئر. ظاغیة. (منتهی الارب). غاذیة. (ملخص اللغات). پازاج. پاژاج. زن که بچهٔ دیگری را شیر دهد. شیردهنده بچهٔ دیگری را. ربیبة. علوق. (منتهی الارب). دایگان. شیرده. شیردهنده. زنی که بچه‌ای را به شیر خود پرورد. (از آنندراج):
بهنگام شیرش به دایه دهد
یکی تاج زرینش بر سر نهد. دقیقی.
همان گاو پرمایه کم دایه بود
ز پیکر تنش همچو پیرایه بود. فردوسی.

یکی گاو پرمایه خواهد بدن
جهانجوی را دایه خواهد شدن. فردوسی.
بیامد بکشت آن گرانمایه را
چنان بی‌زبان مهربان دایه را. فردوسی.
به رستم همی‌داد ده دایه شیر
کجا میشد آن شیر پرمایه سیر. فردوسی.
و. دایهٔ از مادر مهربانتر بودم و جان بر میان بستم و امروز همگان از میان بجستند. (تاریخ بیهقی).
چو دایه مهربانی جمله فرزندان عالم را
همی گویی کجا هستند در آباد ویرانش.
ناصرخسرو.
چیست خلاف اندر آفرینش عالم
چون همه را دایه[1] و مشاطه تو گشتی.
ناصرخسرو.
چنانکه دایه دهد انگبین و شیر بطفل
دهد ز کوثر فضل انگبین و شیر مرا. سوزنی.
چون کودکان ز دایه و مامک ز بخت خوش
دیدی نشان دایگی و مهر مامکی. سوزنی.
دایه بی شیر و طفل بیمارست. انوری.
خاکست ترا دایه از آن ترس که روزی
خون تو خورد دایهٔ بیدادگر تو. خاقانی.
زمین دایه است و تو طفلی تو شیرش‌خورده او خونت
همه خون تو زان شیری که خوردستی ز پستانش.
خاقانی.
اول از آن دایه که پرورده‌ای
شیر نخوردی که شکر خورده‌ای. نظامی.
طفل شب آهیخت چو در دایه دست
زنگلهٔ روز فراپاش بست. نظامی.
فرمود ورا بدایه دادن
تا رسته شود ز مایه دادن. نظامی.
ملک بکام کی شود تا نرسد بحکم او
عنقا دایه کی شود تا نرسد به زال زر.
مجیربیلقانی.
دایهٔ جود تراگفتم کرا خواهی رضیع
گفت‌باری آز را کش نیست امید فطام.
کمال‌اسماعیل.
طفل یک‌روزه همی‌داند طریق
که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق. مولوی.
تخم بطی گرچه مرغ خانه‌ات
کردزیر پر چو دایه تربیت
مادر تو بطّ آن دریا بدست
دایه‌ات خاکی‌بد و خشکی‌پرست. مولوی.
دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورد. (گلستان سعدی).
چو بازو قوی کرد و دندان ستبر
براندایدش دایه پستان به صبر. سعدی.
همچنان از نهیب برد عجوز
طفل ناخورده شیر دایه هنوز. سعدی.
مگر آن دایه کاین صنم پرورد
شهد بودست و شیر پستانش. سعدی.
آسمان را دل بسوزد بر شکایت پیشگان
دایه بیزار است از طفلی که پستان میگزد.
صائب.
– امثال:
دایهٔ از مادر مهربانتر.
دایهٔ از مادر مهربانتر را باید پستان برید.
مادر را دل سوزد دایه را دامان.
ز مادر مهربانتر دایه خاتون.
چه مادری که از دایه مهربانتر نباشد.
||پرستار و مربیهٔ طفل. زن پرورندهٔ بچهٔ دیگری. لله. زنی که از طفل دیگری پرستاری کند و او را پرورش دهد[2]. گیس‌سفید:
سزاشان ببخشید بسیار چیز
یکی دایه با وی فرستاد نیز. فردوسی.
بشد دایه لرزان پر از ترس و بیم
ز طائر همی‌شد دلش بر دونیم. فردوسی.
یکی دایه بودش بکردار شیر
بر پهلوان اندر آمد دلیر. فردوسی.
پرستنده و دایهٔ بیشمار
ز بازارگه تا در شهریار. فردوسی.
بدین کار با دایه پیمان کنی
زبان در بزرگی گروگان کنی. فردوسی.
هم آنگه زن جادوی پرفسون
که بد دایهٔ ماه و هم رهنمون. فردوسی.
فرستاد مر دایه را چون نوند
که رو زیر آن شاخ سرو بلند. فردوسی.
بشد خواب و آرام از آن خوب چهر
بر دایه شد با دلی پر ز مهر. فردوسی.
بدو دایه گفت آنچه فرمان دهی
بگویم بیارم ازو آگهی. فردوسی.
به دایه گفت: دایه! چاره‌ای ساز
که رفته یار بدمهر آیدم باز.
فخرالدین‌اسعد (ویس و رامین).
یکی آتش ز عشق اندر من افتاد
مرا در دل ترا در دامن افتاد.
فخرالدین‌اسعد (ویس و رامین).
بگفت ای دایه تا کی یافه گویی
ز نادانی در آتش آب جوئی.
فخرالدین‌اسعد (ویس و رامین).
مر او را زنی کابلی دایه بود
که افسون و نیرنگ را مایه بود. اسدی.
هر آنکس که پیرامنش بُد براند
خود و دایهٔ جادو و شاه ماند. اسدی.
زنی دایهٔ دختر شاه بود
که بازارگان را نکوخواه بود. اسدی.
پروردگان دایهٔ قدسند در قدم
گوهرنیند ا گرچه به اوصاف گوهرند.
ناصرخسرو.
خار و گیا چو دایهٔ لاله است و اصل گل
از بهر هر دو خدمت آب و گیا کنم.
مسعودسعد.
دایه‌ای زیر این کهن بنیاد
نیست کس را چو عقل مادرزاد. سنائی.
این یزدجردبن شهریار دایه‌ای داشت مهربان. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ اروپا ص ۱۱۱).
دایهٔ دهر نپرورد کسی را که نخورد
بینی ای دوست که این دایه چه بی‌مهر و وفاست.
انوری.
هیچکسی را به او باز نخوانند اگر
دایه بجان پرورد طفل کسان بر کنار.
خاقانی.
دایه شده بر قریش و برمک
صدق و کرم تو جعفران را. خاقانی.
دایهٔ دانای تو شد روزگار
نیک و بد خویش بدو وا گذار. نظامی.
کمان خواست از دایه و چوبه تیر
گهی کاغذش بر هدف گه حریر. نظامی.
||لله. لالا. مربی. للهٔ مرد. پروردگار مزد:
سیاوش جهاندار پرمایه بود
ورا رستم زابلی دایه بود[3]. فردوسی.
ز زابلستان چند پرمایه بود
سیاووش را آن زمان دایه بود. فردوسی.
چنین تا برآمد بر این روزگار
تهمتن بیامد بر شهریار
چنین گفت کاین کودک شیرفش
مرا پرورانید باید بکش
چو دارندگان ترا مایه نیست
مر او را بگیتی چو من دایه نیست. فردوسی.
ترا دایه گر مرغ شاید همی
پس این پهلوانی چه باید همی. فردوسی.
چنین گفت با من یکی هوشمند
که جانش خرد بود و رایش بلند
که ای دایهٔ بچهٔ شیر نر
چه رنجی که چان هم نیاری ببر
بکوشی و او را کنی پرهنر
تو بی‌بر شوی چون وی آید ببر. فردوسی.
قال اسحاق‌بن‌ابراهیم مصعبی، جملنی المأمون دایة لاولاد موسی‌بن شاکر. (تاریخ الحکماء قفطی).
– دایهٔ شوهر پسر؛ کنایه از کرهٔ زمین است ارض. (آنندراج) (برهان).
||قابله. (بحر الجواهر) (اقرب الموارد). مام ناف. معتلفة. (منتهی الارب). ماماچه.

دایه. [یَ] (اِخ) صاحب کتاب مرصادالعباد. رجوع به نجم‌الدین رازی و یا نجم‌الدین دایه و غزالی‌نامه چ ۱ ص ۱۰۳ و تاریخ گزیده و مرصادالعباد شود.

---

۱ – موهم معنی پرستار و للهٔ زن نیز هست.
۲ – تواند بود که پرستار و مربی کودک، حاضنه و شیردهندهٔ او نیز بوده باشد.
۳ – مؤید این معنی است بیت ذیل فردوسی در خطاب به رستم:
به‌گیتی خردمند و باهش توئی
که پروردگار سیاوش توئی.

دایه. [یَ] (اِخ) رجوع به متحمدبن شاهانوی رازی شود.

دایه. [یَ] (اِخ) علی‌دایه. علی‌بن‌عبدالله معروف به علی دایه، سپهسالار سلطان مسعود غزنوی است. رجوع به تاریخ بیهقی شود.

دایه‌خانه. [یَ / یِ نَ / نِ] (اِ مرکب) دارالرضاعة. شیرخوارگاه.

دایه گرفتن. [یَ / یِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) استرضاع. (از ترجمان القرآن جرجانی) (از تاج المصادر بیهقی). مظائرة. (از تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). ظئار. (منتهی الارب). اظئار. (از تاج المصادر بیهقی). رجوع به دایه شود.

دایه‌گری. [یَ / یِ گ] (حامص مرکب) شیردهندگی. دایگی. ||پرورش و پرستاری کودکی. ||ددگی. للگی. ||قابلگی.

دایی. (اِ) دائی. خال. برادر مادر. خالو. دای. مربرار:

ام و اب و خواهر و برادر چه شدند
کوعمه و عم و خاله و دایی کو. تأثیر.

دایی‌اقلی. [اُ] (اِ مرکب) (از: دائی فارسی که بتخفیف در تلفظ عامه دای گفته شود + اقلی ترکی بمعنی پسر + یاء نسبت). دای‌اقلی. پسردایی. دایی‌زاده. خالوزاده.

دایی‌قزی. [قِ] (اِ مرکب) دائی‌قزی (از: دایی فارسی که بتخفیف در تلفظ عامه دای نیز گفته شود + قز ترکی بمعنی دختر + یاء نسبت). دائی‌قزی. دختردایی. دخترخالو.

دأب. [دَ] (ع اِ) عادت. (منتهی الارب). خوی. (دهار). خو. (منتهی الارب). خوی کار. (مهذب الاسماء). ||شأن. رسم و عادت. (ناظم الاطباء). آئین. (دهار). فعلی که از آن مفارق نشود. (غیاث). کار. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). دَأَب. (منتهی الارب). شیمه. دَیدَن. هجیر. شنشنه. روش. (زمخشری). شیوه: مثل دأب قوم نوح و عاد و ثمود؛ مانند شیوهٔ قوم نوح و عاد و ثمود. (قرآن ۳۱/۴۰). کدأب آل فرعون والذین من قبلهم...، چون عادت آل فرعون و آنانکه بودند پیش از ایشان... (قرآن ۱۱/۳). کدأب آل فرعون والذین من قبلهم کفروا بآیات‌الله، چون شیوهٔ آل فرعون و آنانکه بودند پیش از ایشان و کافر شدند به آیتهای خدا. (قرآن ۵۲/۸). قال تزرعون سبع‌سنین دأباًفما حصدتم فذروه فی سنبله الا قلیلا مما تاکلون. گفت می‌کارید هفت سالی بر عادت مستمر پس آنچه را درویدید پس واگذارید آنرا در خوشهٔ آن مگر اندکی از آنچه میخورند. (قرآن ۴۷/۱۲). چنانکه رسم مؤلفانست و دأب مصنفان. (گلستان سعدی).

-- دأب صحبت؛ روش نیک و تربیت. (ناظم الاطباء).

-- دأب قدیم؛ عادت و رسم قدیم. (ناظم الاطباء).

-- خوش دأبی (در تداول مردم قزوین)؛ شوخی، خوشی، خوش‌منشی، مزاح، لاغ کردن.

||کروفر و شأن و شوکت و خودنمائی. (ناظم الاطباء). ||وسیله. (دزی ج ۱ ص ۴۱۹).

دأب. [دَ] (ع مص) رنج دیدن در کار. (منتهی الارب). رنج بردن در کاری. کوشش کردن. پیوسته کردن کاری. (زوزنی). پیوسته کاری‌کردن بجد و رنجیدن. (تاج المصادر بیهقی). بجد درگذشتن و رنجانیدن. (زوزنی). پیوسته کاری کردن. (ترجمان القرآن جرجانی). ||سخت راندن. ||دفع کردن. (منتهی الارب). ||پیوسته رفتن. (زوزنی).

دأب. [دَ] (اِخ) یوم دأب؛ لعبس علی سعد تمیم. (مجمع الامثال میدانی). از وقایع و ایام عرب است.

-- ابن دأب؛ عیسی‌بن یزیدبن بکربن دأب مکنی به ابی‌الولید از علماء عالم به اخبار عرب و اشعارست. رجوع به ابن‌دأب و التاج جاحظ حاشیهٔ ص ۱۱۶ و ۱۱۷ و نیز رجوع به البیان والتبیین ج ۱ ص ۱۲۴ و ۱۲۵ شود.

دأث. [دَ] (اِخ) نام محلی است در تهامة. (معجم البلدان).

دأث. [دَ ءَ] (اِخ) نام موضعی است. گفته‌اند: اصدرها عن طثرة الدأث. رجوع به معجم البلدان شود.

دأث. [دَ ءَ] (ع اِ) ج دأثاء. (منتهی الارب).

دأث. [دَ] (ع اِ) ج دَأثا. (منتهی الارب).

دأث. [دَ] (ع اِمص) گرانی. ||چرکناکی. (منتهی الارب).

دأث. [دَ] (ع مص) خوردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). ||سنگین و گران شدن. (ناظم الاطباء). ||چرکین شدن جامه و جز آن. (ناظم الاطباء). چرکناک گردانیدن. (منتهی الارب).

دئث. [دِ] (ع اِ) کینه که از دل نرود. (منتهی الارب).

دأثاء. [دَ] (ع اِ) کنیزک. ج، دأث [دَ ءَ / دَ]. (منتهی الارب). ||پرستار. (مهذب الاسماء).

-- ابن دأثاء؛ احمق. (منتهی الارب).

دئثان. [دِ] (ع ص) خوابناککه از جا نجنبد. ||(اِ) کابوس. (منتهی الارب).

دأج. [دَ] (ع مص) سخت به دم درکشیدن آب را. ||اندک اندک خوردن. (از لغات اضدادست). (آنندراج). ||ذبح کردن. ||پاره کردن مشک و دمیدن در وی. (آنندراج).

دأداء. [دَ] (ع ص) (لیلة...)؛ سخت تاریک (شب). (منتهی الارب). دأدأ. دأداة. دأدأة. (منتهی الارب). ||قضا. ||افراخ از قلعمها و وادیها. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِ) آخر ماه. ||شب بیست و پنجم و ششم و هفتم. ||شب بیست و هشتم و نهم. ||سه شب از آخر ماه. (منتهی الارب). و نیز رجوع به دیداء و دؤدوء شود. ج، دَآدی. (منتهی الارب). ||آخر شب از ماه. (مهذب الاسماء).

دأداة. [دَ] (ع ص) (لیلة...)؛ سخت تاریک (شب). (منتهی الارب). دأدأة. دأدأ. دأداء. (منتهی الارب).

دءداء. [دِ] (ع مص) دأدأة. سخت دویدن شتر یا تیز رفتن. (منتهی الارب). و رجوع به دأدأة شود.

دأدأ. [دَ دَ] (ع ص) دأداة. دأداء. (لیلة...)، دأداة. سخت تاریک (شب). (از منتهی الارب).

دأدأة. [دَ دَ ءَ] (ع ص) (لیلة...)، شب سخت تاریک؛ دأدأ. دأداة. دأداء. (منتهی الارب).

دأدأة. [دَ دَ ءَ] (ع مص) سخت دویدن شتر یا تیز رفتن. دِئداء. ||دویدن اسب. ||رفتن بر نشان قدم کسی. ||جنبانیدن چیزی را. ||ساکن‌گردانیدن چیزی را. (از لغات اضداد است) ||پوشیدن چیزی را به چیزی. ||آواز افتادن سنگ بر مسیل. ||ازدحام و انبوهی. ||آواز جنبانیدن کودک در گهواره. (منتهی الارب).

دأددة. [دَ دَ دَ] (ع مص) مشغول شدن به لهو و لعب. (منتهی الارب).

دءس. [دَ ءِ] (اوستایی، مص) در اوستا بمعنی نشان دادن و نمودن است و دءس [دَ ءِ سَ] از این مصدر با تغییر صورت یا تلفظ در واژه‌های تندیس و طاقدیس و فرخاردیس و شبدیز بجای مانده است. (از فرهنگ ایران باستان ج ۱ ص ۲۶۱).

دأص. [دَ ءَ] (ع مص) فیریدن و سخت شادان شدن. ||آکنده‌گوشت شدن شتران از فربهی. (منتهی الارب).

دأض. [دَ ءَ] (ع مص) فربهی و آکندگی گوشت. (منتهی الارب). فربهی. پرگوشتی. ||بی‌نقصان بودن پوست. (منتهی الارب).

دأظ. [دَ ءَ] (ع مص) سخت خشم گرفتن. ||گلو گرفته شدن از خشم. ||فربه شدن. ||پر کردن مشک. ||افشردن قرحه را. ||گلو گرفته شدن از خشم. (منتهی الارب).

دأل. [دَءْ] (ع اِ) گرگ. (منتهی الارب). ||ابن‌آوی. (اقرب الموارد). شغال.

دأل. [دَءْ / دَ ءَ] (ع مص) رفتن به رفتار دألی. آهسته رفتن. نرم دویدن. دألی. (منتهی الارب).

دأل. [دَ ءَ] (ع مص) فریفتن کسی را. (منتهی الارب). فریفتن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). دألان. (منتهی الارب).

دئل. [دِ ءَ] (اِخ) قبیله‌ای است و بدان

ابوالاسود ظالم دئلی‌بن عمرو منسوب است و این غیر قبیلهٔ دُئَل است. (منتهی الارب).

دئل. [دُ ءِ / ءَ] (ع اِ) شغال. دألان. ||جانوری است چون راسو. (منتهی الارب).

دئل. [دُ ءِ / ءَ] (اِخ) حیی است. رهط ابی الاسود. اخفش گوید به این نسبت ابوالاسودالدئلی منسوب است جز آنکه آنان بنا بر روش خود همزه را مفتوح تلفظ کنند و دُئَلی گویند و گاهی نیز همزه را از جهت انفتاح وی و انضمام ما قبل به واو بدل کنند و دُوَلی گویند. ابن‌کلبی گوید آن دیلی است به یاء و گاهی دئلی (بکسرتین) هم آمده است اما این نادر است. (منتهی الارب). قبیله‌ای است از بکربن عبد مناةبن و ایشان بنوالدئل‌بن بکربن عبدمناة هستند و ابوالاسود دئلی واضع علم نحو بفرمان امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب از ایشانست. (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۵۰). و نیز رجوع به ابوالاسود شود.

دئل. [دُ ءِ] (اِخ) ابن ملحم‌بن غالب پدر قبیله‌ای است در قبیلهٔ هون‌بن خزیمة. (منتهی الارب).

دألان. [دَ ءَ] (ع مص) فریفتن کسی را. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). دَأل. (منتهی الارب).

— ابن‌دألان؛ مردی است. رجوع به مادهٔ دول شود.

دألان. [دَ ءَ] (ع اِ) شغال. دُءِل. (منتهی الارب).

دألی. [دَءَ لا] (ع اِ) نوعی از رفتار سست و گام نزدیک نهاده دویدن مانند گرانباران. ||رفتار شادمان. (منتهی الارب).

دألی. [دَ ءَ لا] (ع مص) رفتن به رفتار دألی. (منتهی الارب).

دئلی. [دُ ءَ] (ص نسبی) منسوب است به دئل (دؤل) و بقول مبرد منسوبست به دول که از مادهٔ «دُیل» مأخوذست. و دُیل که بمعنی دابه است نام رهط ابوالاسود دؤلی میباشد اما دیلی نمیگویند که توالی کسرات شود. (از سمعانی).

دأم. [دَ ءْ] (ع اِ) هر چه بپوشد ترا. (منتهی الارب).

دأم. [دَ ءْ] (ع مص) ستون نهادن دیوار را. (منتهی الارب). ||بلندی دیوار. ||بلند کردن. ||دأم الشی‌ء؛ ای سکن. (تاج المصادر بیهقی).

دأماء. [دَ] (ع اِ) دریا. (منتهی الارب). یم. بحر.

دأن. [دَ ءِ نَ] (اِ) صورت و تلفظ اوستائی کلمهٔ دین است. رجوع به دین و نیز رجوع به فرهنگ ایران باستان تألیف آقای پورداود ج ۱ ص ۳ شود.

دءنو. [دَ ءِ] (ص)[1] دنوتک (پهلوی)[2]. در اوستا صفتی است گاو و اسب و شتر ماده را برای بازشناختن از نر آنان و صفتی که بازشناختن گاو و اسب و شتر نر بکار رفته «ارشن» است که در پهلوی «گوشن» و در فارسی صورت «گشن» بخود گرفته است و بمعنی نر بکار میرود. (از فرهنگ ایران باستان تألیف آقای پورداود ص ۲۵۳ ج ۱).

دأو. [دَءْوْ] (ع مص) فریفتن گرگ و چپ دادن. روباه بازی کردن غزال را. (منتهی الارب). دأی. (تاج المصادر بیهقی).

دءو. [دَ ءِ وَ] (اِ)[3] صورت و تلفظ اوستائی کلمهٔ دیو است. رجوع به دیو و رجوع به فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود ج ۱ ص ۳ شود.

دأی. [دَءْیْ] (ع مص) فریفتن. (تاج المصادر بیهقی). دأو. فریب کردن. (منتهی الارب).

دأی. [دَءَیْ] (ع اِ) دَئی. دِئی. دَءْی. مهره‌های پشت. ||میان دو شانهٔ ستور. ||غضروفهای سینهٔ ستور یا ضلوعش در محل تلاقیشان و محل تلاقی پهلو. ج، دأیات. (منتهی الارب).

دءی. [دِ ئی] (ع اِ) دَأی. (منتهی الارب). رجوع به دأی شود.

دأیات. [دَ ءَ] (ع اِ) ج دَأی. رجوع به دأی شود. ||سه ضلع کتف از هر سو. (منتهی الارب).

دأیات. [دَ ءَ] (ع اِ) ج دأیة. رجوع به دایة.

دأیة. [دَ ءَ یَ] (ع اِ) یک دأی. رجوع به دأی شود.

— ابن‌دأیة؛ زاغ بدانجهت که بر پشت ریش شتر نشیند و منقار زند. ج، دَأْیات. (منتهی الارب).

دب. [دِ ب] (اِ)[4] از روزهای هندوان قدیم است بنا بر روایات کهن آنان.

— دب؛ از سالهای هندوان قدیم است بنا بر روایت کهن آنان. (ماللهند بیرونی ص ۱۶۸ و ۱۸۵ و ۱۸۶ و ۱۸۷ و ۱۸۸ و ۲۰۴ و ۳۱۲).

دب. [دَ] (اِ) نگاه داشتن. (برهان) (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). نگاهداشت بود. (جهانگیری). نگهداشت. (آنندراج). ||جهانیدن اسب را گویند بلغت هندی. (برهان) (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف).

دب. [دَ] (اِ) دف. دپ. چنبرهٔ پوست بر او کشیده است که بازیگران و سازندگان دارند. رجوع به دف شود.

دب. [دَ] (اِ) نقش و نگار که بر جامه کنند. (غیاث). نگاری که بر جامه‌ها کنند. (آنندراج).

دب. [دَ] (اِ) نقش کردن جامه:

هست صوفی آنکه شد صفوت‌طلب
نه لباس صوف و خیاطی و دب. مولوی.

||پنهان کردن. (غیاث). پنهان کردن چیزی. (آنندراج).

دب. [دَ] (ع اِ) ضب. سوسمار. (دزی ج ۱ ص ۴۲۱).

دب. [دَ] (مص) لواطت و اغلام. (غیاث) (آنندراج). از پس رفتن. (آنندراج). از دبر با کسی گرد آمدن.

دب. [دَ / دَب ب] (مص) گرد آمدن با زن. آهنگ آرمیدن با زن. جماع:

مکر زن پایان ندارد رفت شب
قاضی زیرک سوی زن بهر دب. مولوی.

||(ص) بجماع آمده:

لوطی دب برد شب از گمرهی
خشت‌ها را نقل کرد آن مشتهی. مولوی.

دب. [دَب ب] (ص) بیهوش:

بگذر از نفی ای پسر هستی طلب
این بیاموز ای پسر زان ترک دب. مولوی.

دب. [دَب ب] (ع اِ) ج دبة. (منتهی الارب). رجوع به دبة شود.

دب. [دَب ب] (ع مص) نرم رفتن. (منتهی الارب) (غیاث اللغات). آهسته و به تنهائی راندن. (زوزنی). آهسته خرامیدن. و قولهم: هو اکذب من دب و درج؛ یعنی کاذب‌ترین زندگان و مردگان است. (منتهی الارب). ||سرایت کردن شراب و بیماری در بدن. (منتهی الارب). سرایت کردن شراب و بیماری در جسم. (آنندراج).

— دب‌السم؛ زهر راه یافت. (از دزی ج ۱ ص ۴۲۱).

||سرایت کردن کهنگی در جامه. ||سرایت کردن سخن‌چینی و ایذای کسی. (منتهی الارب).

دب. [دُب ب] (ع اِ) طریقهٔ نیک باشد یا بد. ||یقال فعلت کذا من شب الی دب (و یبنیان علی الفتح ایضاً)؛ ای من‌الشباب الی وقت الدبیب بالعصا. یعنی از جوانی تا پیری. (منتهی الارب).

دب. [دُب ب] (ع اِ) خرس. (دهار) (منتهی الارب). خرس نر. ج، اَدْب. (مهذب الاسماء). ج، دِباب. (مهذب الاسماء). ج، أدباب. دِبَبَة. (منتهی الارب). حکیم مؤمن در تحفه آرد: بفارسی خرس و به ترکی آیو گویند از سایر حیوانات محیل‌تر و شدیدالقوة و کثیرالخوف است در دوم گرم و در سوم رطب و مسن او یابس‌المزاج و جوان او شدیداللزوجة است... اگر قدری از خون خرس به کسی که نو دیوانه باشد بدهند عاقل شود. (برهان). و نیز رجوع به تذکرهٔ ضریرانطاکی و صبح الاعشی ج ۲

---

1 - daênû. 2 - denûtak.
3 - daeva.
4 - divya (سانسکریت).

ص۴۸ شود. ||در تداول فارسی چون گویند جوانی دب است یا مردی دب است، مراد جوان خودرای و ناتراشیده است.
- دب بودن؛ خشن و متکبر بودن.
||بنات‌النعش. هفتورنگ. دو صورت‌اند از ترکیب کواکب قریب قطب شمالی.
- دب اصغر؛ خرس خرد. هفتورنگ کهین. بنات‌النعش خرد. رجوع به دب اصغر در ردیف خود شود.
- دب اکبر؛ خرس بزرگ. هفتورنگ مهین. بنات‌النعش بزرگ. رجوع به دب اکبر در ردیف خود شود.
- دب البحر؛ نوعی حیوان دریائی علفخوار پستاندار و ذوحیاتین به افریقا و امریکا[1]. (دزی ج ۱ ص ۴۲۱).
- دب‌الورد؛ نام نوعی کرم که بر گلهای سرخ یافته شود. (دزی ج ۱ ص ۴۲۱).
||گاو کوهی. (اما از مآخذ مهم این یادداشت تأیید نشد).

دب‌آباد. [دَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان تمین بخش میرجاوه شهرستان زاهدان. در ۱۹هزارگزی جنوب باختری میرجاوه. کنار راه فرعی میرجاوه به خاش. با ۴۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دبا. [دُبب / دُب ب] (اِ)[2] قرع. کدو. (غیاث) (برهان) (اختیارات بدیعی). کدوی تنبل. کدوی رومی. رجوع به دباء و نیز رجوع به قرع شود.

دبا. [دَ] (اِ) کُرمَلَخ. ملخ که جنبد پیش از بال برآمدن. جراد. ملخ خرد. ملخ بی‌پر. پورملخ. ملخ پیش از آن که بپرواز آید. دَبیٰ. (منتهی الارب). ملخ پیاده.

دبا. [دُبْ با] (اِخ) از نواحی بصره است و بدانجا شهرها و قریه‌هاست و نهر بزرگی که از دجله جدا کرده‌اند بدستور هارون‌الرشید کنده شده است. (معجم البلدان).

دبا. [دَ] (اِخ) بنا بروایت اصمعی بازاری است از بازارهای عرب به عمان. (معجم البلدان). قصبتی بوده است به عمان و مردم آن در زمان حضرت رسول اکرم بدلالت و ریاست حذیفةبن محصن الازدی هیأتی به مدینه فرستادند و اسلام پذیرفتند. ظاهراً پس از ویران شدن قصبه بازاری که اصمعی از آن نام میبرد بدانجا برپا گشته است. (از قاموس الاعلام ترکی). و نیز رجوع به وفیات‌الاعیان ابن خلکان ج ۲ ص ۲۷۶ شود.

دبا. [دِ] (اِخ) نام قصبه‌ای کنار نهر سادلج از نواحی سند در جنوب غربی تبت به کشور هندوستان (و شاید جزء پاکستان امروز باشد) و برهمنان را بدانجا زیارتگاهی بزرگ و معبدی مشهور است. (از قاموس الاعلام ترکی).

دباء. [دُبْ با] (ع اِ) کدو. (منتهی الارب) (دهار). کدوی‌تر. (مهذب الاسماء). رجوع به دبا و نیز رجوع به قرع شود. واحد آن دباءة است. (دهار).

دباء. [دَبْ با] (ع ص) تأنیث اَدَبّ. دبة. زن بسیارموی. (منتهی الارب). ||زن که موی اولین و کوچک و نرم بر تن وی برآمده باشد.

دباء. [دَ] (ع اِ) ملخ. الواحد دباة. (مهذب الاسماء). دبا. دبی. (منتهی الارب). ملخ کوچک.

دباءة. [دُبْ با ءَ] (ع اِ) یکی کدو. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (آنندراج). رجوع به دُبّاء شود. ج، دُبّاء. (دهار).

دباب. [دُ / دَ] (اِ) نوعی از ریحان است و آنرا سوسنبر گویند و آن گرم و خشک است در سوم فواق را نافع است. (برهان). سیسنبر است و آن بری و بستانی میباشد و بری قویتر از بستانی است. سوسنبر بستانی. ریحان خاص.

دباب. [دِ] (اِ)[3] نعناع. نمام. و رجوع به دباب [دُ] و [دَ] شود.

دباب. [دِ] (ع) جِ دبة. (منتهی الارب). رجوع به دبة شود.

دباب. [دَبْ با] (ع ص) دبه گر. ج، دبابون. (مهذب الاسماء). رجوع به دبه شود.

دباب. [دَ] (اِ) لواطت و اغلام. (غیاث):

چندانکه ببالین تو گریان و غریوان
شبها به دباب آمدم ای خفتهٔ بیدار. سوزنی.

شراب پر خورد و مست خسبد و خیزد
گهی دباب کسی را و گه کنی او را. سوزنی.

بهوشیاری شرم آیدش بخسبد مست
دباب‌خیز مر او را چو ناتوان بیند
گزربه دبّهٔ او درنهد چنانکه بود
سزای گلبایکردن چو رایگان بیند. سوزنی.

شد خزبیز و میکشد خس کس
سیم بستانده تا دهد به دباب. سوزنی.

بیاد فتق براهیم و غلمهٔ عثمان
به دبّهٔ علی موش‌گیر وقت دباب. خاقانی.

دباب. [دَبْ با] (ص) این کلمه مصنوعی هجاگویان فارسی است که به صیغهٔ وصف تفضیلی عرب کرده‌اند:

دباب شوخ‌دیده سوی خفته شد روان
تا کشک پخته کوبد در گوشتین جواز.
روحی ولوالجی.

خر کیمخت‌گاه کرده[4] سبیل
بر گروکان شب رود دباب. سوزنی.

بیهوش گشت و بر ره دباب خوش بخفت
چون وقت زیر برزدن آمد بهوش کرد.
سوزنی.

رجوع به دَباب شود.

دباب. [دَ بِ] (ع، اِ صوت) کلمه‌ای که بدان گفتار را خوانند. ||(ص) بمعنی دِبّی است؛ یعنی نرم‌گام‌زن. (منتهی الارب).

دباب. [دَ] (اِخ) نام آبی است واقع در اجاء. (معجم البلدان).

دباب. [دَ] (اِخ) نام کوهی است در دیار طی از آن بنی‌سعدبن عوف. (معجم البلدان).

دباب. [دَبْ با] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). نام موضعی است در شعر راعی. (معجم البلدان).

دباب. [دِ] (اِخ) موضعی است بسیارریگ به حجاز. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

دبابة. [دَ بِ / بَ] (ع اِ) از آلات جنگ است و آن از پوست و چوب باشد و مردان را در آن درآورند و در بن قلعه فرستند تا درون آن بوند و در آن قلعه نقب زنند. (منتهی الارب). (آنندراج). صندوق که در حصار نهند برای نقب. (مهذب الاسماء). خرک. و خرک از آلات محاصره بوده است بشکل خانه (اطاق) با صورت خرپشته از چوب ساخته و در چرم گرفته و رخنه کردن باره و دیوار قلعه را بکار بوده است و اسیران زیر خرک رانده میشدند و آنرا باره می‌پیوستند. رجوع به خرک در ترجمهٔ سیرهٔ جلال‌الدین چ ناصح ص۷۳ شود. ||تانک (در تداول مردم امروز تازی‌زبان). ||اصطلاحی است در شطرنج. رجوع به شطرنج ذوات‌الحصون در نفائس‌الفنون شود.

دبابة. [دَبْ با بَ] (ع ص) نرم‌راه‌رونده. (منتهی الارب). ||اوزام دبابة[5]؛ ورمها که از وی قیح و ریم رود.

دبابه. [ ] (اِخ) میخائیل از مردم دمشق و نزیل بیروت و از دانشمندان زمان خود بود. او راست «التقویم العالم لخمسة آلاف عام» که در مطبعة الهلال بسال ۱۸۹۲ م. چاپ شده است. (معجم المطبوعات ج ۱).

دبابیج. [دَ] (معرب، اِ) جِ دیباج. (منتهی الارب) (آنندراج) (دهار).

دبابیس. [دَ] (ع اِ) جِ دبوس. (منتهی الارب)؛ و قد وقف له البخاری فی موقفه بالامس و عدا الی اضجاره فامر بشدخ رأسه بالدبابیس. (الجماهر بیرونی ص۶۴).

دباج. [دَبْ با] (ع ص) دیبافروش. (آنندراج) (منتهی الارب) (دهار) (مهذب الاسماء). ||دیباباف. (مهذب الاسماء). ج، دباجون.

دباج. [دَبْ با] (اِخ) (امیر...) از معظم‌ترین

1 - Citrouille. 2 - Lamantin.
3 - Menthe.
۴ - ن‌ل: کاو کرد. و بهرحال بیت معنی روشنی ندارد.
5 - Sanieux.

حکام و امرای اسحاق‌وند گیلان، از معاصران غازان‌خان است. کتاب درةالتاج لغرةالدّباج تألیف قطب‌الدین شیرازی بنام اوست. (تاریخ مغول اقبال ص ۵۰۷). و رجوع به حبیب‌السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۲ ص ۱۹۳ و ۱۹۴ و ذیل جامع التواریخ رشیدی ص ۱۰ و ۱۱ و ۱۳ شود.

دباخ. [دُ بْ با] (ع اِ) بازیچه است. (منتهی الارب) (آنندراج).

دبادب. [دُ دِ] (ع ص) مردم ضخم بسیاربانگ. (منتهی الارب). بزرگ جسیم ناتراشیدهٔ بلندآواز راگویند.

دبادب. [دَ دِ] (ع اِ) جِ دبدبه: در مغزش خواب پیش از شروق شعلهٔ آفتاب از دبادب مواکب‌سلطان در حوالی قصر خویش بی‌آرام گشت.(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۳۶).

دبادبی. [دَ دُ بَ یْ یِنْ] (ع اِ) جاء بِدَبادَبِیّ و بدبادبِیِّن؛ آورد مال بسیار، یعنی چون مور و ملخ در کثرت. (منتهی الارب).

دبادبین. [دُ دُ بَ یْ یَ] (ع اِ) جاء بدبادبین و بدبادبی؛ آورد مال بسیار، یعنی چون مور و ملخ در کثرت. (منتهی الارب).

دبار. [دَ] (ع مص) هلاک. (منتهی الارب). هلاک‌شدن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی).

دبار. [دِ] (ع اِ) خیابانهای زراعت و تره. دبارة، یکی. (منتهی الارب). کرد زمین. کرد زراعت. (ناظم الاطباء). ||چهارشنبه. دُبار. رجوع به دُبار شود. ||دشمنی. ||جویها که در زراعت روند. ||حوادث و هزیمتها. (منتهی الارب). ||لایعرف قبالا من دبار؛ نمی‌شناسد قبیل را از دبیر. (ناظم الاطباء).

دبار. [دِ] (ع اِ) جِ دبارة. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||جِ دبرة. (ناظم الاطباء).

دبار. [دُ] (ع اِ) نامیست چهارشنبه را. (مهذب الاسماء). روز چهارشنبه در قدیم و در کتاب عین خلیل شب چهارشنبه است. (منتهی الارب). دِبار. روز چهارشنبه. (دهار).

دبارة. [دِ رَ] (ع اِ) یکی از دبار. (منتهی الارب). رجوع به دِبار شود. ج، دبار. (منتهی الارب). ||کرد زمین. ج، دبار.

دباری. [دُ] (اِخ)[1] (کنتس...) معشوقهٔ لوئی پانزدهم. متولد در وُکولر بسال ۱۷۴۳ و مقتول بوسیلهٔ گیوتین در انقلاب کبیر فرانسه بسال ۱۷۹۳ م. و رجوع به باری شود.

دباری هیامیم. [دِ هَ] (اِخ) تواریخ‌الایام. دیوان‌الایام. (ابن‌الندیم). نام کتابی از تورات.

دباس. [دُ] (اِخ) نام اسب جباربن قرط است. (منتهی الارب).

دباس. [دَبْ با] (ع ص) آنکه عمل دبس کند یا آنرا بفروشد.[2] دوشاب‌گر. (مهذب الاسماء) (دهار). دوشاب‌پز. شیره‌پز. این انتساب اشتغال به عمل دوشاب را میرساند. (سمعانی). ||دوشاب‌فروش. شیره‌فروش.

دباس. [دَبْ با] (اِخ) حماد. از مشایخ صوفیه است. (تاریخ گزیده چ اروپا ص ۷۹۶).

دباساء. [دَ / دِ] (ع اِ) ملخ ماده. (منتهی الارب). ملخ پیاده. (مهذب الاسماء).

دباساءة. [دِ ءَ / دَ ءَ] (ع اِ) یکی از دباساء. (منتهی الارب). رجوع به دباساء شود.

دباسه. [دَبْ با سَ] (اِ) دواسه. حلوایی باشد. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف).

دباسی. [دَ] (ع اِ) جِ دُبسی، نوعی پرنده. به لغت عراق شفتین‌بری است. نوعی کبوتر نامه‌رسان است. (صبح الاعشی ص ۳۸۹ ج ۱۴). رجوع به دبسی شود.

دباسیه. [دَ سی یَ] (اِخ) نام نهری که از وادی سغد منشعب شدی. (احوال و اشعاررودکی ج ۱ ص ۱۳۴).

دباشه. [ ] (اِخ) (بمعنی کوهان شتر) یکی از شهرهای زبولون میباشد. (قاموس کتاب مقدس).

دباشین. [ ] (اِخ) نام دسته‌ای از غلامان صاحب‌الزنج. (الکامل‌بن اثیر ج ۷ ص ۸۲).

دباغ. [دِ] (ع اِ) آنچه بدان پوست پیرایند. (منتهی الارب). دِبغ. (منتهی الارب).

دباغ. [دِ] (ع مص) پیراستن پوست را. دبغ. دباغة. (منتهی الارب). پوست پیراستن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). رنگ سبز دادن جامه را. (منتهی الارب).

دباغ. [دَبْ با] (ع ص) پوست‌پیرا. (منتهی الارب) (دستور اللغة) (دهار) (مهذب الاسماء). پوست‌پیراه. پوست‌پیرای. آنکه پوست را پیراید. کلفارگر. (ملخص اللغات حسن خطیب). آشگر. چرمگر. بسیار [illegible]نده پوست. ج، دباغون. (مهذب الاسماء). در قاموس کتاب مقدس آمده است: معتقدین خصوصاً یهود آنرا یکی از کارهای پست میدانستند و بدان لحاظ همواره دباغان در خارج شهر اقامت میورزیدند. (قاموس کتاب مقدس).: و لشکر این علویان دانی که باشند؟ کفشگران درغایش (؟) و دباغان آوه... (النقض ص ۴۷۴). و هو دباغ للمعدة [طرثوث]. (ابن‌البیطار).

— امثال:

آخرگذر پوست به دباغان است.

دباغ. [دَبْ با] (اِخ) الشیخ ابوزید عبدالرحمن‌بن محمدبن عبدالله الانصاری الاسیدی مشهور به دباغ متولد بسال ۶۰۵ و متوفی بسال ۶۹۶ هـ. ق. مردی فقیه و مورخ و عالم و از مردم قیروان بود. تألیفاتی دارد که از آن جمله است کتابی نیکو و سودمند در بارهٔ طبقاتی از فضلا که از آغاز رواج اسلام در قیروان بدان شهر درآمده‌اند. و نیز «معالم‌الایمان فی معرفة اهل القرآن» در چهار جزء و «تاریخ ملوک الاسلام» و «جلاءالافکار فی مناقب‌الانصار» از اوست. (معجم المطبوعات العربیة) (الاعلام زرکلی ج ۲).

دباغ. [دَبْ با] (اِخ) نام موضعی به چهاردانگهٔ مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص ۱۲۴).

دباغ. [دَبْ با] (اِخ) دهی است از دهستان سارال بخش دیواندره شهرستان سنندج واقع در ۵هزارگزی باختر دیواندره و راه شوسه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات و توتون و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دباغان. [دَبْ با] (اِ) جِ دباغ. ||آنجا که دباغان شهری خانه و نشست دارند. دباغخانه. ||(اِخ) نام محله‌ای به قزوین.

دباغت. [دِ غَ] (ع مص) آشگری. دباغة. پوست‌پیرایی. آش کردن. پوست پیراستن. آش نهادن. حرفهٔ دباغ. دباغی. پیراستن چرم. پیرایش پوست. پیراستن و پاک‌کردن پوست. (غیاث اللغات). دباغی کردن. پیراهش. پیراهیدن. دبغ. دباغ. (منتهی الارب):

وآن نمطهای گوهرآموده
چرمهای دباغت‌آلوده. نظامی.

در دباغت گر خلق پوشید مرد
خواجگی خواجه را آن کم نکرد. مولوی.

مناخة؛ نشان دباغت. (منتهی الارب). انذباغ؛ دباغت یافتن پوست. ادیم مأروط؛ پوست دباغت داده شده به برگ ارطی. (منتهی الارب). افق؛ دباغت ناتمام دادن. (منتهی الارب). و رجوع به دباغة شود. ||آلودن و خشک کردن رطوبات اصلیه از چیزی. (غیاث اللغات).

دباغت کردن. [دِ غَ کَ دَ] (مص مرکب) پوست پیراستن. رجوع به دباغت و دباغی شود.

دباغخانه. [دَبْ با نَ / نِ] (اِمرکب) مدبغة. جایی که پوست و امثال آن پیرایند. (آنندراج). آنجا که پوست آش نهند. آنجا که پوست دباغت کنند و پیرایند.

— امثال:

گذر پوست به دباغخانه است. یا: آخر گذر پوست به دباغان است. نظیر: گرو در دست گازراست. یا: گذر رسن بر چنبرست. (امثال و حکم دهخدا).

1 - Du Barry.

۲ - ابن‌خلکان ج ۱ در ترجمهٔ احوال حسین‌بن محمدبن عبدالوهاب.

||ادارهٔ دباغی. ||مجموع دباغان شهری. –

دباغخانه. [دَبْ با نَ] (اِخ) نام محلتی به تهران. ||نام تکیه‌ای به محلهٔ دباغخانهٔ تهران.

دباغ‌زاده. [دَبْ با دَ] (اِخ) محمد افندی. از شیخ‌الاسلامان دولت عثمانی و فرزند شیخ محمود افندی است. بسال ۱۰۴۴ هـ.ق. درگذشته است. (قاموس الاعلام).

دباغ‌کول. [دَبْ با] (اِخ) نام موضعی به استرآباد رستاق مازندران. (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۲۷ بخش انگلیسی).

دباغة. [دِ غَ] (ع مص) دباغت. پاک کردن و پیراستن پوست. پوست پیراستن. دباغی‌کردن. (منتهی الارب) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). پیراستن پوست را. (منتهی الارب). خشک کردن رطوبات اصلیه از چیزی. (از آنندراج). ازاله کردن رطوبات و گندگی‌های نجس از پوست. (از تعریفات جرجانی). چرم را پاک کردن. آش نهادن. آشگری. دبغ. دباغ. (منتهی الارب) و رجوع به دباغت شود. ||رنگ سبز دادن جامه را. (منتهی الارب).

دباغی. [دَبْ با] (حامص) آشگری. دباغت. دباغت پوست. پیراهیدن پوست. پیراهش پوست. پیراستن پوست. دبغ. (منتهی الارب).

دباغی کردن. [دَبْ با کَ دَ] (مص مرکب) دباغت. دباغة. عمل و صفت پیراستن پوست. آش نهادن پوست.

دباکر. [دِ کَ] (اِخ)[1] از علماء قدیم هند باستان. (ماللهند بیرونی ص ۷۶ و ۱۰۶).

دباکة. [دُ کَ] (ع اِ) بیخ درخت بریده. (منتهی الارب).

دبال. [دُ] (ع اِ) سرگین و مانند آن. (منتهی الارب).

دبال. [دَ] (اِ) میوه‌ای است که آنرا ترنج گویند. دباله. باتو. (از برهان). ||طبل بزرگ. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). ||شرم زن. (از لغت محلی شوشتر).

– دبال کهنه؛ شرم زن عجوزه. (از لغت محلی شوشتر).

دبال زن. [دَ زَ] (نف مرکب) طبل‌زن. (لغت محلی شوشتر). طبال. ||مُقارب با زن پیر. (لغت محلی شوشتر). مقاربت‌کننده با زن پیر. آرمنده با پیرزال.

دباله. [دَ لَ / لِ] (اِ) دبال که ترنج باشد. (برهان). ترنج را گویند. (جهانگیری). باتو. (از برهان):

آمدن لاله و گذشتن او کرد
لالهٔ رخسار من چو زرد دباله. ناصرخسرو.

دباله. [دَ لَ] (اِخ) نام جائیست به حجاز. (معجم البلدان).

دبالی. [دَ] (ص نسبی) صاحب طبل و دبال. (لغت محلی شوشتر).

دبان. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیرم بخش گاوبندی شهرستان لار. واقع در ۷۷ هزارگزی شمال خاور گاوبندی دارای ۸۶ سکنه. آب آن از چاه و باران و محصول آنجا غلات و خرما و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دبان. [دُ] (اِخ)[2] (ژاک) آرشیتکت و معمار فرانسوی. متولد در پاریس بسال ۱۷۹۶ و متوفی بسال ۱۸۷۰ م.

دبانلو. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان کرچمبو بخش داران شهرستان فریدن. در ۳۲هزارگزی راه عمومی سالرو. کوهستانی است و دارای ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و محصولش غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و راه سالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دباوند. [دُ وَ] (اِخ) صورتی است از کلمهٔ دنباوند (دماوند). نام ناحیتی و شهرکی و کوهی بشمال شرقی ری قدیم و طهران کنونی. دماوند: ضحاک را بگرفت و بند برنهاد و در کوه دباوند محبوس کرد. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ اروپا ص ۳۶). دو شهر گیومرث بنا کرد: دباوند، اصطخر. (فارسنامهٔ البلخی چ اروپا ص ۲۸). گیومرث گلشاه اول ملوک فرس و اول پادشاهی است که ملک جهان یکسره داشته است... و دیگر اصحاب تواریخ گفته‌اند که مقام او به دباوند بوده است. (فارسنامه ص ۲۶). و نیز رجوع به دماوند و دنباوند و التفهیم ص ۳۳۵ ح و ص ۳۳۸ و معجم البلدان و قاموس الاعلام شود.

دباوندی. [دُ وَ] (ص نسبی) منسوب است به دباوند. ناحیتی در جبال ری. (الانساب سمعانی). دیاوندی. دنباوندی. رجوع به دباوند و دنباوندی شود.

دباة. [دَ] (ع اِ) یکی ملخ پیاده. (منتهی الارب). یکی از دبی. رجوع به دبی و دبا و دباء شود.

دباها. [دَ] (اِخ) بگفتهٔ یاقوت قریه‌ای است از توابع نهر ملک از اعمال بغداد. (معجم البلدان). دباهه. (منتهی الارب).

دباهه. [دَ هَ] (اِخ) دهی است به سواد. (منتهی الارب). رجوع به دباها شود.

دبأ. [دَبْءْ] (ع مص) ساکن شدن. آرامیدن. ||زدن کسی را به عصا. (منتهی الارب).

دب اصغر. [دُبْ بِ اَ غَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خرس کهین. خرس کوچک. ||(اِخ) خرس کوچک. هفت‌اورنگ کهین. سریر فلک. بنات‌النعش اصغر. ضواجع. (مهذب الاسماء). خرس خرد. (التفهیم). بنات‌النعش صغری. هفت برادران خرد. اولین از نوزده صورت شمالی قدما و آنرا بنات‌نعش صغری نیز گویند و آن هفت ستاره است چهار آنرا نعش گویند و سه را بنات. (مفاتیح). یکی از صور فلکی شمالی که از همهٔ صور به قطب شمال نزدیکترست و آن بصورت خرسی خرد توهم شده است و بنات‌نعش صغری و فرقدان و جدی درین مجموعه باشد و آنرا کلب نیز گویند و بفارسی هفتورنگ کهین گویند. (یادداشت مؤلف). صورت خرسی است ایستاده بنزدیک قطب شمالی عالم و کواکب او هفت است و عرب آنرا بنات نعش صغری خوانند. نام صورتی است از صور فلکیه از ناحیهٔ شمالی و به خرس کوچک مانند کرده‌اند و آن هفت ستاره است از ستارگان نزدیک به قطب شمالی سه از آن ستارگان بر دنب وی قرار دارد و چهار دیگر بشکل مربع مستطیل بر اندام وی جای داده شده است. از صور چهل‌وهشتگانه بیست‌ویک صورت در جانب شمالند و کواکب‌او سیصدوشصت و از آن جمله سیصدوسی‌ویک در نفس صورتند و بیست‌ونه در حوالی آن و نزدیکتر کواکب به قطب شمال کواکب دب اصغرند و کواکب‌او دوازده‌اند هفت از آن جمله در نفس صورت و پنج خارج و آن هفت را که در نفس صورت‌اند عرب بنات‌النعش صغری خوانند، چهار از آن که بشکل مربع‌اند نعش و سه که بر دنب‌اند بنات و از چهار باز آن دو را که روشن‌ترند فرقدان خوانند و یکی را که بر طرف جدی گویند و قبله را بدان شناسند. (نفائس الفنون). و جمله ستارگان خرس کوچک را بنات‌النعش خرد خوانند زیرا که نهادشان مانند نهاد آن هفت روشن است که ایشانرا بپارسی هفتورنگ و بتازی بنات‌النعش بزرگ خوانند اما نعش آن



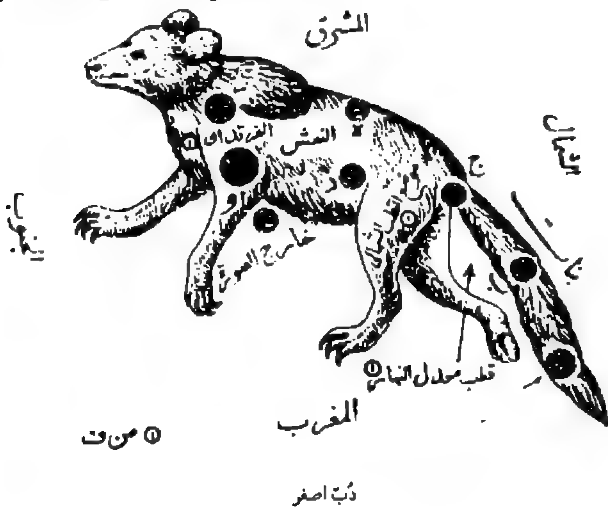


دُبّ اصغر و دُبّ اکبر و ستارهٔ قطبی

1 - Divakara (سانسکریت).
2 - Duban.

چهاراند که بر مانندگی تخت چهارسواند و بنات آن سه‌اند که بر درازاء نه راست نهاده است. (التفهیم ص ۱۰۰). نام صورتی از صور فلکیه از ناحیهٔ شمال و آن بصورت خرسی ایستاده توهم شده است و کواکب او هفت است. عرب او را بنات‌النعش صغری خوانند و چهار کوکب که نعش‌اند بر شکل مربعی‌اند منحرف بر بدل او و بنات او سه کوکب است که بر دنب اوست بر خطی منحرف و از صورت بیرون یک کوکب است و آن کوکب را که بر طرف دنب است جدی خوانند و از دلائل قبله یکی اوست که او نزدیکترین کوکبی‌است به قطب شمال از کواکبی‌که رصد کرده‌اند و آن دو کوکب روشن که از نعش است فرقدان خوانند. و کوکب جدی را مداریست بر گرد قطب بروج بحرکت خاص او یعنی حرکت فلک کواکب ثابته و این از مدارات عرضی است و هرگز مختلف نشود و بعد از این کوکب از قطب بروج همچند بعد قطب عالم است از قطب بروج پس لازم آید که قطب عالم بر این مدار بود و این کوکب در روزگارهای دراز بقطب عالم رسد و بر وی منطبق شود و قطب بروج را نیز مداری است بر گرد قطب عالم باشد بحرکت فلک اعظم و این هر دو مدار همچند یکدیگرند و یکدیگر را تقاطع کنند هر آینه بر دو نقطه و جدی را بر گرد قطب عالم نیز مداریست و آن مختلف شود در بزرگی و خردی و غایت بزرگی او آن وقت بود که نصف قطر بود همچند قطر مدار جُدی باشد برگرد قطب بروج و غایت خردی او را حدی نیست که در خردی بحدی رسد که از آن خردتر نتواند بود پس معدوم گردد و کواکب جدی بر قطب عالم منطبق شود و در روزگار ما نصف قطر او بمقدار یک گز و نیم است به رأی‌العین و از این دوایر کیفیت آنچه گفتیم تصور توان کردن. (از جهان دانش). و نیز رجوع به التفهیم بیرونی ص ۹۹ و ۱۰۰ و صور الکواکب عبدالرحمان صوفی ص ۲۷ شود.

دب اکبر. [دُبْ بِ اَ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خرس بزرگ. ||(اِخ) خرس بزرگ از صور شمالیست. (التفهیم). صورت چهارم از صور شمالیهٔ فلکی قدماء و آنرا بنات نعش کبری نیز گویند. (مفاتیح العلوم). بنات النعش کبری. صورتی از صورتهای فلکی و به خرس بزرگ مانند کرده‌اند و آن بیست‌وهفت ستاره است بر صورت و هشت ستاره است بر پیرامون صورت. نام یکی از صور فلکی شمالی و نعش یا سریر و بنات‌النعش کبری و عناق و قائد و سها در این صورت واقعست و صورت را بفارسی هفتورنگ مهین گویند. هفت‌برادران کلان. دختران نعش بزرگ.



دُبّ اصغر



دُبّ اکبر

هفتورنگ. کوکب قطبی. صورت کلان خرس است از ترکیب کواکب شمالی قریب قطب شمال و آنرا بنات‌النعش کبری گویند. (از غیاث اللغات). نام صورتی از صور فلکیه از ناحیهٔ شمالی و آنرا بصورت خرسی توهم کرده‌اند بزرگتر از دب اصغر و کواکب او

بیست‌وهفت است و از جملهٔ کواکب وی هفت کوکب است که عرب او را بنات‌النعش کبری خوانند و چهار بر بدن اوست و سه بر ذنب او و آنرا که بر طرف ذنب است قائد خوانند و آن دیگر را که بدو نزدیکترست عناق خوانند و آن دیگر که به رستن‌جای ذنب جون خوانند و بنزدیک عناق کوکبی است خرد او را سها خوانند. (از جهان دانش). از جمله صور کواکبی است و از کواکب او بیست‌وهفت در صورت‌اند و هشت در حوالی آن و چهار از آن جمله که بر شکل مربع مستطیل واقعند و روشن با سه که بر ذنب‌اند بنات‌النعش کبری خوانند و آنرا که در میانست عناق و آن را که بر اصل ذنب الجون و بالای عناق ستارهٔ کوچکی باشد ملاصق بدو که از غایت صغر روشنائی چشم بدان اعتبار کنند آنرا سها خوانند و بعضی ستاره کوچک و در ذنب او کوکبی دیگر روشن باشد که آنرا قاعده خوانند و بر سه پای تخت کواکب نعش و بنات شش کوکب‌اند بر هر یکی دو که آنرا فقرات ظبی خوانند و هر دو را از آن فقره، بواسطهٔ آنکه بمثابت ظلف آهو باشند و آنرا که بر پای راست بود فقرهٔ اول خوانند. صرفه کوکب روشنی است بر ذنب اسد پیوسته در پی او باشد و ظفر کوکبی چند مجتمع‌اند بالای صرفه که عرب آنرا هلبه و ثعبان خوانند و هفت کواکب‌را که سر و سینه و گردن و زانوی او باشد بشکل نصف دائره سر بنات‌النعش و حوض نیز خوانند و کواکبی‌را که برابر او و هردو چشم و گوش او باشد ظبا چنانکه گویند «ان الظبا لما قرت من الهلبه وردت الحوض» و هشت کوکب دیگر را که بر حوالی صورتند دو را از آن جمله که میان هلبه و قایدند یکی روشن‌تر از دیگری کبدالاسد خوانند و شش دیگر را که در زیر فقرهٔ ثالثه‌اند سه را که روشن‌ترند ظبا و سه دیگر را اولاد ظبا خوانند. (نفایس الفنون). قبل از کشف قطب‌نما مردم فنیقیه راه دریائی را از دب اصغر می‌یافتند و دیگران از دب اکبر. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۸۶۱).

دب‌الغدیر. [دَبْ بُلْ غَ] (اِخ) دهی از دهستان میان آب (بلوط عنافجه). بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع در ۶ هزارگزی خاور راه‌آهن اهواز و ۲۵ هزارگزی شمال خاوری اهواز. دشت و گرمسیر دارای ۳۰۰ سکنه. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دست قالیچه‌بافی و راه آن در تابستان اتومبیل‌روست. زیارتگاهی بنام غدیر دارد. ساکنین از طایفهٔ مروانه می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دباة. [دَ ءَ] (ع اِ) گریز. (منتهی الارب). فرار. (اقرب الموارد).

دبب. [دَ بَ] (ع اِ) گوسالهٔ نخست زاده. ||موی اولین کوچک و نرم. دبان. ||انبوهی موی. دبان. (منتهی الارب).

دببان. [دَ بَ] (ع اِ) موی اولین کوچک و نرم. دبب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||انبوهی موی. دبب. (منتهی الارب).

دب‌بره. [ ] (اِخ)[1] در هند قدیم نام سیصدوشصت سالست از سالهای مردمان که معادل سالی بود برای فرشتگان. (ص ۱۸۲ ماللهند بیرونی).

دببة. [دَبِ بَ] (ع ص) زن بسیارموی. ||زن که موی اولین کوچک و نرم دارد. (منتهی الارب).

دببة. [دِبَ بَ] (ع اِ) جِ دُب. (منتهی الارب). رجوع به دب شود.

دبت. [دَ تَ] (اِ) در اصطلاح هندیان قدیم گرمی و تف و حرارت حاصل از خورشید. بنابر آنچه در باجپران آمده است آتش را سه گونه قرار داده‌اند: یکی آتش متداول که آب آنرا خاموش سازد و نیازمند هیمه است. دوم آفتاب و سوم برق. (از ماللهند بیرونی ص ۲۰).

دبثا. [دِ] (اِخ) نام قریه‌ای است در نزدیکی واسط. (معجم البلدان). دبیثا. (معجم البلدان). ابوبکر محمدبن یحیی‌بن محمدبن روزبهان معروف به ابن الدبیثانی از آنجاست. او از ابوبکر قطیعی روایت دارد و حافظ ابوبکر خطیب ازو بسال ۳۴ بزاده و در ۴۳۲ درگذشته است. (معجم البلدان).

دبثایی. [دِ] (ص نسبی) منسوب به دبثا که قریه‌ای است از سواد بغداد یا واسط. (سمعانی).

دبج. [دَ] (معرب، اِ) نقش (فارسی معرب). (تاج [illegible]). نقش و نگار. (منتهی الارب). این کلمه و مشتقات آن معرب دیبای فارسی است. تزیین. (یادداشت مؤلف). ||(مص) با ظرافت و شیرینی افکار و احساسات خود را فهماندن. (از دزی ج ۱ ص ۴۲۱).

دب‌جوک. [دِ] (اِ)[2] نام یکی از تقسیمات سال در هند قدیم. (ماللهند بیرونی ص ۱۸۷).

دبحس. [دُبْ بَ حَ] (ع ص) سطبر بزرگ‌خلقت. ||(اِ) شیر. اسد. (منتهی الارب).

دبد. [دَ] (ع مص) تلفظی است از کلمهٔ ضبط. و اسم فاعل آن دابد آید بجای ضابط. (دزی ج ۱ ص ۴۲۱).

دبداب. [دَ] (ع اِ) طبل. (از منتهی الارب).

دبداب. [دَ] (اِ) آوازه و شأن و شوکت و شکوه و عظمت را گویند. (برهان). سرفرازی و شکوه و بزرگی و آوازه. ||هر چیزی بزرگ. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). دبدابه.

دبدابه. [دَ بَ] (اِ) دبداب. (لغت محلی شوشتر). رجوع به دبداب شود.

دبدب. [دَ دَ] (ع اِ) رفتار مورچهٔ درازپای. (منتهی الارب).

دبدبة. [دَ دَ بَ] (ع اِ) هر آواز که به آواز برخوردن سم بر زمین سخت ماند. ||ماست که بر آن شیر دوشند. ||شیر نیک سطبر. (از منتهی الارب). ||هیاهو. (دزی ج ۱ ص ۴۲۲).

دبدبه. [دَ دَ بَ] (ع اِ) بَردابرد. بزرگی و اظهار جاه و عظمت و شکوه. (از برهان) (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). آوازه. سرافرازی. نشانهٔ عظمت و جلال. جاه و هیأت و بزرگی. (غیاث اللغات):

شش هفت هزار ساله بوده
کاین دبدبه را جهان شنوده. نظامی.

دبدبهٔ خوش‌خطیم شد بلند
زلزله[3] بر گور عماد افکند. ؟

و دبدبهٔ «ثم اجتباه ربه فتاب علیه و هدی» در ملک و ملکوت افتاد. (مرصادالعباد). ||زدن طبول و سازها بسبب اظهار جاه. (شرفنامهٔ منیری). ||آواز عظیم. (برهان) (لغت محلی شوشتر). قسمی آواز. (غیاث). ||صدای دهل و نقاره و امثال آن. (برهان) (از لغت محلی شوشتر). آواز دهل و کوس. آواز طبل و نقاره. (آنندراج) (غیاث):

پیش سپیدمهرهٔ قدرش زبونترست
از بانگ پشه دبدبهٔ کوس سنجری. خاقانی.

زنهار از آن دبدبهٔ کوس رحیلت
چون رایت منصور چه دلها خفقان کرد.
سعدی.

تا بار دگر دبدبهٔ کوس بشارت
و آواز درای شتران بازشنیدیم. سعدی.

||طبل. (مهذب الاسماء). طبلک. دمدمه. (جهانگیری). دمامه. (دهار) (زمخشری). نقاره. (جهانگیری). ج، دبادب: امیر مودود را خلعت دادند خلعتی که چنان نیافته بود که در آن کوس و علامتها و دبدبه بود و ولایت بلخ او را فرمود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۳۹). پس از سه روز مردمان بازارها آمدند و دیوانها بگشادند و دهل و دبدبه زدند. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۱). رافضیان چنین باشند به دبدبه‌ای که زنند جمع شوند و چون دست افشانی ناپدید شوند. (کتاب‌النقض ص ۳۷۵). نشان رافضی آن باشد که به دبدبه‌ای جمع شود و به مقرعه‌ای پراکنده‌گردد. (النقض ص ۳۷۹). و از ری تا خراسان این دبدبه فرازدن گرفته بودند. (النقض ص ۵۰۵). یجتمعون بدبدبة و یفترقون بمقرعة. (النقض ص ۴۱۲).

---

1 - Divyavarsha (سانسکریت).
2 - Divyayuga (سانسکریت).
۳ - نل: ولوله.

دبدبه تا کی زنی بر سر بازار عشق...
جمله زبانی، خموش چند از این داوری.
نزاری قهستانی.

دبدبه زدن. [دَ دَ بَ / بِ زَ دَ] (مص مرکب) طبل زدن. دهل و نقاره زدن. طبلک زدن.
– دبدبهٔ بندگی زدن؛ آشکارا و برملا اظهار بندگی کردن:
با فلک آن دم که نشینی به خوان
پیش من افکن قدری استخوان
کآخر لاف سگیت میزنم
دبدبهٔ بندگیت میزنم. نظامی.
– دبدبهٔ کسی در آسمان چهارم زدن؛ ازو سخت به بزرگی و جلال یاد شدن. آوازهٔ شکوه و بزرگی او عالمگیر شدن: دبدبهٔ تو در آسمان چهارم میزنند. (اسرارالتوحید چ بهمنیار ص۱۲۷).

دبدبه‌زن. [دَ دَ بَ / بِ زَ] (نف مرکب) طبل‌زن. نقاره‌زن. دهل‌زن. طبلک‌زن: سلطان را بر این حریص کرده‌اند که آنچه برادرش داده است به صلت لشکر را و احرار و شعرا را تا بوقی و دبدبه‌زن را و مسخره را باید پس ستد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۹). هیچ مذکور و شاگردپیشه و وضیع و شریف و سپاهدار و پرده‌دار و بوقی و دبدبه‌زن نماند که نه صلت سالار بکتغدی بدو برسید. (تاریخ بیهقی ص۵۳۵).

دبدبی. [دَ دَ با] (ع ص، اِ) شیر نیک سطبر. (منتهی الارب).

دبر. [دَ] (اِخ) پشته‌ای است مر هذیل را. ||کوهیست میان تیما و میان سلمی و آجا. (منتهی الارب).

دبر. [دَ] (ع اِ) ج دَبرَة. (منتهی الارب). رجوع به دبرة شود.

دبر. [دَ] (ع اِ)[1] دِبر. (منتهی الارب). جماعت نحل. گروه کبت انگبین. لاواحد له؛ واحد ندارد. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، ادبر، دبور. (منتهی الارب). گروه مگس عسل. گوژ انگبین. ج، دبور. (مهذب الاسماء). ||زنبوران. (منتهی الارب) (آنندراج). دِبر. (منتهی الارب). ||بچه‌های ملخ. (منتهی الارب) (آنندراج). دِبر. (آنندراج). ||سپس آیندهٔ هر چیز. (منتهی الارب). پس چیزی. ||مرگ. ||کوه. ||خواب هر ساعت. ||نوش. ||رنج. (منتهی الارب). ||پارهٔ زمین درشت در دریا مانند جزیره‌ای که آب بر آن آمده و فرورفته باشد. ||تخته سنگ هم‌سطح با آب دریا. تخته سنگ کنار دریا. ج، دبار. (از دزی ج ۱ ص ۴۲۲). ||یقال: جعل کلامک دبر اذنه؛ یعنی گوش نکرد سخن ترا و ننهاد بر آن. (منتهی الارب). ||مال بسیار. (منتهی الارب) (آنندراج). دِبر. (آنندراج). ||مال بسیار، واحد و جمع و تثنیه درین یکسانست. (مهذب الاسماء). ||(اِخ) کوهی است میان تیما و میان سلمی و اجا و به این معنی بدون الف و لام نیز آید. (منتهی الارب).
– ذات‌الدبر؛ وادیی است معروف و اصمعی آنرا تصحیف کرده و گفته است ذات‌الدیر بالیاء. (منتهی الارب).
||پشته‌ای است مر هذیل را. (منتهی الارب).

دبر. [دَ] (ع مص) پشت دادن و سپس رفتن. ||بردن چیزی را. ||نقل کردن حدیث را از کسی بعد مرگ او. ||باد دبور گردیدن هوا. ||درگذشتن تیر از نشانه. ||باد دبور زدن. (منتهی الارب). ||پشت بدادن شب و روز روی نا کردن آن. (زوزنی). ||جستن کاریز. (زوزنی).

دبر. [دِ] (ع اِ) مال بسیار. (منتهی الارب). دَبر. رجوع به دَبر شود. (منتهی الارب). ||گروه کبت انگبین (واحد ندارد). دَبر. (منتهی الارب). رجوع به دَبر شود.

دبر. [دُ] (ع اِ) سپس پشت. (منتهی الارب). دُبُر. خلاف قبل. ||سپس و آخر هر چیز. ج، ادبار. ||جئتک دبر الشهر و فی دبر الشهر و علی دبر الشهر و ادبار الشهر و فی ادبار الشهر؛ آمدم ترا آخر ماه. ||کون. ||پشت. (منتهی الارب). ||گوشهٔ خانه. (منتهی الارب). و نیز رجوع به دُبُر شود.

دبر. [دَ بَ] (ع مص) پشت‌ریش گردیدن ستور کسی. (منتهی الارب). پشت‌ریش شدن ستور. (تاج المصادر بیهقی). پشت شتر ریش شدن. (زوزنی).

دبر. [دَ بَ] (ع اِ) ج دبرة. (منتهی الارب). رجوع به دَبَرة شود.

دبر. [دَ بَ] (اِخ) قریه‌ای است از قراء نواحی صنعاء یمن. (معجم البلدان). دهیست به یمن. (منتهی الارب).

دبر. [دَ بَ] (ع ص) ستور پشت‌ریش. ||و فی‌المثل: هان علی الاملس ما لا فی‌الدبر؛ در حق کسی گویند که در امور یار و مصاحب خود بدتدبیر باشد. (منتهی الارب).

دبر. [دُ بِ] (اِخ) دبرها طایفه‌ای از طوایف یونانی بوده‌اند، در حدود شهر ستریمون و آکانت یونان میزیسته‌اند بهنگام لشکرکشی خشایارشا به آتن. (از ایران باستان ج ۱ ص ۷۴۹).

دبر. [دُ بُ] (ع اِ) پس. (ترجمان‌القرآن جرجانی). ج، ادبار. (مهذب الاسماء). ج، دبور. (منتهی الارب) (غیاث). مقابل قبل، پیش. (مهذب الاسماء). دُبر. (منتهی الارب). کون. اندام پس. مجازاً مقعد. (غیاث). نشین. نشستگاه. نشیمن‌گاه. عضرط [عِ رِ / عَ رَ]. تینة. جعماء. (منتهی الارب). مفسا. قین. ماتحت. پیزی. هرچه‌بتر. بن مردم. سافله. انجیره. شرم. اندام پسین. پس مردم. بنودة. جوانة. مِتَحَة. مِتَیَّحَة. (منتهی الارب). نباغة. الیة. تبور. نباجة. وجاء. (بحر الجواهر). وباغة. منشجة. (بحر الجواهر). سته. جار. جباعة. پشت. اندام پسین. اِست. عواء. (منتهی الارب):
رایحهٔ جنت ز بینی یافت حر
رایحهٔ بینی کی آید از دبر. مولوی.
سعدانة؛ حلقهٔ دبر. (از منتهی الارب). ||پشت. (غیاث) (منتهی الارب). پس هر چیز. نقیض قبل. (غیاث اللغات) (مهذب الاسماء). دُبر. (غیاث):
در پذیرفتن اسلام به سی سال زدند
غازیان در دبر دیر خدایت تکبیر
غازیی هست که تکبیر نگوید هرگز
بدر دیر به تصحیف تو آید شبگیر. سوزنی.
||آخر هر چیز. دُبر. (منتهی الارب). ج، ادبار. دبور. (مهذب الاسماء).
– دبر الشهر؛ آخر ماه. (منتهی الارب). و رجوع به دُبر شود.
– دبرالليل؛ آخر شب.
||گوشهٔ خانه. دُبر. (منتهی الارب). ||بز نر اختهٔ سه یا چهار ساله. (در تداول مردم گناباد خراسان).

دبراد. [دُ] (اِ) زمج. پرنده‌ای است شکاری و گویندچون از صید عاجز آید برادرش بر اخذ صید او را اعانت کند. (از المعرب جوالیقی ص ۱۷۱). رجوع به دوبرادران و رجوع به برادران شود.

دبران. [ ] (اِخ) قریه‌ای است هشت‌فرسنگی میانه جنوب و مغرب شهر داراب. (فارسنامهٔ ناصری).

دبران. [دَ بَ] (اِخ)[2] یکی از منازل قمر و آن پنج ستاره است در ثور. (منتهی الارب). صورتی از صور فلکی مرکب از پنج ستاره در ثور. منزلیست از منزلهای ماه. (مهذب الاسماء). الدبران؛ منزل چهارم است از منازل قمر بعد از ثریا و پیش از هقعه. از منازل بیست و هشتگانهٔ ماه و از رباطات است. منزل چهارم از منازل قمر و او ستاره‌ای است بزرگ و روشن و سرخ‌گون بر آن چشم گاو که سوی مشرق نهاده است. (التفهیم بیرونی). منزل چهارم است از منازل قمر و آن از آخر ثریاست تا بیست‌ویک درجه و بیست‌وپنج دقیقه و چهل‌ودو ثانیه از ثور و نزد احکامیان منزلی است نحس. منزل چهارم ماه. چهارمین از منازل قمر و آن یک ستاره است و آن بر جای چشم صورت ثورست و از این‌رو آنرا عین‌الثور گویند. نام ستاره‌ای از قدر اول که

1 - Essaim.
2 - Aldébran ou aldébram.

بمنزلهٔ چشم ثور تخیل شده و آنرا عین‌الثور و حادی‌النجم و تالی‌النجم و سائق‌الثریا نیز نامند. فنیق. تابع‌النجم. تالی‌النجم. مخدج. لسان‌البحر. الطیر. عین‌الثور را نیز دبران گویند که یک ستاره است. طیر. دیدهٔ گاو. عقدالثریا. تویبع. تبع. (منتهی الارب). ستاره‌ای از قدر اول که برنگ اندکی بسرخی زند و در صورتی از صور فلکی هم بدین نام واقعست و آن یکی از چهار کوکب ملکی مصریان قدیم است و عرب جاهلیت بنام دبران خورشید را می‌پرستیدند ستاره‌ای در صورت ثور و آنرا عین‌الثور نیز نامند. کوکبی است از قدر اول از کواکب برج ثور و او یکی از منازل قمر است. (از جهان دانش). مجدح. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۷۷). ابوالعجل. (المرصع). نظم. (منتهی الارب). عین‌الثور. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۵۷). و آن یک کوکب است نیک روشن و سرخ. آن بجای چشم ثور واقع شده است. چون کسی بوقت طلوع آن او را بیند کور شود. (از غیاث اللغات). ستاره‌ای است روشن سرخ‌رنگ بر چشم ثور و با کواکب روی ثور بر شکل دالی است و روی او بطرف آن دال است و ماه گاه‌گاه او را بپوشاند و آن منزل چهارم است از منازل قمر و رقیب آن قلب است. (جهان دانش ص ۱۱۷). کوگرد. (زمخشری از حاشیهٔ یشتهای پورداود ص ۳۲۷ ج ۱). بزعم بارتولومه ستارهٔ تویس (ستوئس) اوستا با دبران قابل انطباق است. (یشتها ج ۱ ص ۳۲۷ و ج ۲ ص ۳۵۵). و نیز رجوع به صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۱۵۷ شود:

قصد دبران نیست سوی نیستی او
یاریگر او دان بحقیقت دبران را.
ناصرخسرو.

گر ثور چو عقرب نشدی ناقص و یک‌چشم
بر قبضهٔ[1] شمشیر نشاندی دبران را. انوری.

طالع او بطلوع دبران ادبار و عواء عواء خذلان منحوس شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۰۲). مجدح؛ دبران، یا ستاره‌ای است خرد میان دبران و ثریا. (منتهی الارب).

دبرت. [دَ رَ] (ع اِ) دبرة. مقابل دولت. نقیض دولت. رجوع به دبرة شود.

دبرجه. [دُ رِ جِ] (اِخ) نام بندری است از کشور رومانی.

دبرچین. [دِ رِ] (اِخ)[2] نام شهری به مشرق کشور مجارستان.

دبردان. [دَ بِ] (اِخ) دهی از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. در ۲ هزارگزی جنوب قره‌آغاج و ۳۳ هزارگزی شوسهٔ مراغه به میانه. سکنه ۳۷۹. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و نخود و بزرک و زردآلو است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی اهالی جاجیم‌بافی و راه آنجا مالروست. در دو محل بنام «دبردان بالا» و «دبردان پائین» بفاصلهٔ دوهزارگزی از یکدیگر واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دبرس. [دِ رُ] (اِخ)[3] از مشاهیر معماران قرن شانزدهم م. است و آثار بسیاری در فرانسه و ایتالیا از معماری او برجایست و در ۱۶۲۷ م. درگذشته است.

دبرک. [ ] (ع اِ)[4] چوگان. مطرق. طبطاب. ||چماق.[5] (دزی ج ۱ ص ۴۲۳).

دبرکی. [ ] (اِخ) نام موضعی و شهری بوده است میان ارزنجان و ملطیه به آسیای صغیر. (عیون الانباء ج ۲ ص ۲۰۷).

دبرة. [دِ رَ] (ع اِ) نقیض قبله. (منتهی الارب). مقابل قبله. گویند: ما له قبلة و لادبرة؛ یعنی راه نیافت برای کار خود. و لیس لهذا الامر قبله و لا دبرة؛ یعنی کار بی‌پشت و رونی است. (منتهی الارب).

دبرة. [دَ رَ] (ع اِ) ریسمان نخ پرگ. ||وسیلهٔ مصنوعی و ساختگی.[6] (از دزی ج ۱ ص ۴۲۲).

دبرة. [دَ رَ] (ع اِ) نقیض دولت. (منتهی الارب). خلاف دولت. دبرت. ||پایان کار. ||شکست کارزار. (منتهی الارب). ||ظفر. (دهار). ||پاره. ||خیابان. ||یک کرد زمین زراعت. ج، دَبر. (منتهی الارب). کرد زمین. ج، دبار. (مهذب الاسماء). یک‌پاره زمین. یک تخته زمین.

دبرة. [دَ بِ رَ] (ع ص) تأنیث دَبِر. ستور پشت‌ریش. (منتهی الارب). رجوع به دَبِر شود.

دبرة. [دَ بَ رَ] (ع اِ) ریش پشت ستور. ج، دبر. ادبار. (منتهی الارب). ریش پشت و پهلوی اشتر. (مهذب الاسماء). ||هزیمت. (مهذب الاسماء).

دبرة. [دَ بَ رَ] (ع اِ) سیاه‌سرفه. سعال یابس. سرفهٔ خشک.[7] ||شخص مشهور زمانه. (از دزی ج ۱ ص ۴۲۲).

دبره. [ ] (اِخ) (بمعنی چراگاه) شهریست در حدود یساکار و زبولون واقع. موقعش در دشت یزرعیل بدامنهٔ کوه تابور و نزدیک قریهٔ دبوریه حالیه واقع بوده است. (از قاموس کتاب مقدس).

دبره تابور. [دِ رَ] (اِخ)[8] نام قصبه‌ای در مشرق غدیرچان به ناحیهٔ امهاری واقع در قسمت جنوبی حبشه. آنجا بدوران نجاشی تئودور پایتخت حبشه بوده است. (قاموس الاعلام ترکی).

دبری. [دَ بَ ری ی] (ص نسبی) رائی که بعد فوت حاجت در دل آید. (منتهی الارب). ||نماز که در آخر وقت گزارده شود. (و در این معنی بسکون وسط نیز آید نه بفتحین که آن لحن محدثان است). (منتهی الارب).

دبری. [دَ بَ] (ص نسبی) منسوب است به دَبَر که دهی است به یمن و از آنجاست اسحاق‌بن ابراهیم‌بن عباد محدث. (منتهی الارب).

دبری. [دَ بَ] (ص نسبی) منسوب است به دبر که قریه‌ای است از قراء صنعاء یمن. (الانساب سمعانی).

دبریشیه. [دُ بِ یَ] (اِخ) قریه‌ای است در پایین بغداد از اعمال نهرالملک.

دبز. [دَ] (اِ) کلفتی. ستبری. هنگفتی. غلظت. گندگی. این کلمهٔ فارسی ظاهراً از فرهنگهای معمولی فوت شده است. صاحب منتهی‌الارب به اماراتی که در دست است لغت‌نامه‌های مترجم بسیاری از عربی به فارسی و از فارسی به عربی داشته است و این کلمه را در موارد ذیل آورده است که از سیاق عبارت و نیز بصریح ترجمه که در حاشیه کرده‌است معنی آن گندگی و ستبری و غلظت و ثخن و قطر و عمق است: عجاجیل؛ چیزکی است از پینو که بمقدار دبز کف دست دراز کنند. در این جا بحاشیه این کلمه را بدین صورت ترجمه کرده است: «دبز بمعنی گندگی باشد»؛ عجل اقطه تعجیلا؛ بقدر دبز کف دست دراز کرد پینو را. تعجل؛ پینو را به غلظ کف دست دراز کردن. و شاید کلمهٔ «دفزک» از این کلمه آمده باشد. (یادداشت مؤلف).

دبزر. [دَ زَ] (ع مص) راندن. رد. طرد. دفع. بزور دور کردن. (دزی ج ۱ ص ۴۲۳).

دبزن. [دَ زَ] (اِخ) قریه‌ای است در پنج‌فرسنگی مرو (درست کلمه دبزند است). رجوع به دبزند شود. (معجم البلدان). دبزان. (سمعانی).

دبزند. [دَ زَ] (اِخ) دبزن. رجوع به دبزن شود. (معجم البلدان). و نیز رجوع به دبزان شود. (سمعانی).

دبزنی. [دُ زَ] (ص نسبی) منسوب است به دبزان (دبزن) که قریه‌ای است از قراء مرو. (الانساب سمعانی).

دبزة. [دَ زَ] (ع اِ) مشت گره کرده و ضربهٔ مشت گره کرده. (دزی ج ۱ ص ۴۲۳).

دبس. [دَ] (ع ص) سیاه از هر چیز. (منتهی الارب). هر چیزی سیاه.

دبس. [دُ] (ع ص، اِ) ج ادبس. (منتهی الارب). رجوع به ادبس شود.

---

۱ - ن‌ل: در قبضهٔ.
2 - Debreczin.
3 - Debrosse.
4 - Mail.
5 - massue.
6 - Ficelle.
7 - Coqueluche. toux.
8 - Débra. tabor.

دبس. [دُ بَ] (ع اِ) (دری...). آسیاب زا وقتی گویندکه مستعد باران باشد. (منتهی الارب).

دبس. [دَ / دِ] (ع اِ) گـروه مردم. (منتهی الارب). جماعت بسیار از مردم.

دبس. [دِ] (ع اِ)[1] ملاس. شیرهٔ قند. شهد. (دزی ج ۱ ص ۴۲۳).

دبس. [دِ / دِ بِ] (ع اِ) دوشـاب خـرما. (منتهی الارب). دوشاب خرما راگویند که آتش نـدیده بـاشد. (برهان) (لغت محلی شوشتر). شیرهٔ خرما. عصارهٔ رطب ناپخته. (بحر الجواهر). صاحب اختیارات بدیعی گوید پارسی دوشاب خرمائی گویند و بهترین آن بصری بود که آنرا سیلان خوانند و آن آتش ندیده باشد و آنچه از رطب فارسی گیرند دوشاب خوانند طبیعت آن گرم و تر بود و کلف زائل بگرداند... (اختیارات). و نیز رجوع به تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۱۵۴ شود. ||مطلق دوشـاب. (لغت محلی شـوشتر). شیره. دوشاب. (دهـار) (بحر الجواهر) (مهذب الاسماء).دوشاب یعنی شیرهٔ انگور. (غیاث). ||انگبین. (منتهی الارب).

دبس. [دِ] (ص) دبش. گس. رجوع به گس شود.

دبس. [دَ] (اِخ) دوس. نام گدایی زفت. نعت گدایی سمج که عباس نام داشت. نعت عباس نامی مثل در زفتی گـدایی. مـردی مبرم در گدایی:

گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس
خویش را سازی تو چون عباس دبس.
مولوی.

رجوع به دوس و رجـوع بـه عـباس دوس و غیاث اللغات شود.

دبس. [دِ بَ] (اِ)[2] نام روز در فـصیح زبـان هندوان قدیم و نام آن در تداول دسس بـوده است. (ماللهند بیرونی ص ۱۸۲).

دبس. [] (اِخ) المطران یوسف‌بن الیاس‌بن یوحنا الدبس. متولد بسال ۱۸۳۳ و متوفی بسال ۱۹۰۷ م. (۱۲۴۹ - ۱۳۲۵ هـ.ق.)مورخ و رئیس اسقفان بیروت بود و بنیان‌گذار کنیسهٔ بزرگی در سوریه و صاحب تصانیف و تألیفات بسیار که از آن جمله است: تاریخ سـوریه از آغاز آفرینش تا زمان مؤلف. جامع‌المفصل فی‌الموازنة المؤصل. الحجة القـاطعة الجـلیه علی من ینکر ثـبوت المـوازنـة فـی‌العـقیدة الکاثولیکیه. الرسوم الفـلسفیة. روح الردود. سفرالاخـیار فی‌سفر الاحبار. شرح فی تقسیم الارث. مـربی الصـغار و مرقی الکـبار - مغنی‌المتعلم عن المعلم - الموجز فی تـاریخ سوریة. (معجم المطبوعات). و نیز رجوع بـه یوسف‌بن الیاس در الاعلام زرکلی شود.

دبساء . [دَ] (اِخ) نام اسپی بوده است تیزرو مجاشع‌بن مسعود صحابی را. (منتهی الارب).

دبسان. [دَ] (اِخ) از نامهای اجـدادی اسـت. (سمعانی).

دبسانی. [دِ] (ص نـسبی) مـنسوب است بـه دبسان که انتساب اجدادی است. (سمعانی).

دبستان. [دَ بِ] (اِ مرکب) مدرسه. کُتّاب. (یادداشت مؤلف). دبیرستان. (جهانگیری). مکتب‌خانه. (برهان) (جهانگیری). صـاحب غیاث‌اللغات آرد: مکتب و این لفظ در اصـل ادبستان بود چون مکتب جای ادب است بـه این اسم مسمی شد. (غیاث). هـدایت در انجمن‌آرا و صاحب آنندراج گـویند: مـخفف ادبستان و لهذا اطلاق آن بر مکتب میکنند و «به دبستان دادن» و «به مکتب دادن» بکـار برند... و اگر مخفف ادبستان بـاشد عـربی و پارسی ترکیبی خواهد بود چه «ادب» تازی و «ستان» فارسی است. (آنندراج) (انجمن آرا). محل آموختن علم صـوری و مـعنوی است. (انـجمن آرا). ایـن کـلمه بـخلاف آنـچه فرهنگ‌نویسان متذکر شده‌اند مخفف ادبستان نیست بلکه از «دپ» پارسی بـاستان بـمعنی نوشتن و «ستان» پسوند مکان مـرکب است. آنجا که نوباوگان را قرائت و کتابت آمـوزند. آنجا که هنر کتابت و خـط آمـوزند و دریـن معنی با لغت دبیرستان فرقی نـدارد و ریشهٔ کلمه یعنی دیپی از قوم سومر به ایران رسیده است و لغتهای دبیر و دبـستان و بـه دبیرستان و دیباه و دیبه و دیباچه و دیوان از همین ریشه هـستند. (از فرهنگ ایران باستان پورداود ج ۱ ص ۱۱۱ و ۱۱۲):

بهر برزن اندر دبستان بدی
همان جای آتش‌پرستان بدی. فردوسی.

دفتر به دبستان بود و نقل ببازار
وین نرد بجایی که خرابات خرابست.
منوچهری.

[illegible] نکند کودک را سود به پیری
هرگه که به خردی بگریزد ز دبستان.
ناصرخسرو.

دین دبـستانـست و امت کودکان پیش رسول
در دبـستانـست امت از ابتدا تا انتها.
ناصرخسرو.

بنگر که چگونه ازین دبستان
بگریخته سوی بتان شد این عام.
ناصرخسرو.

اسلام دبـستان تست، عالم
مانند سراییست مال ز استام[3]. ناصرخسرو.

تا راه دبستان خط ندانی
خط را نشود پاک جانت جویا. ناصرخسرو.

اینجاست به یمگان ترا دبستان
در بلخ مجویش نه در بخارا. ناصرخسرو.

اسلام دبستان تست پورا
پیغمبرت استاد و چوب صمصام.
ناصرخسرو.

ای به شبستان ملک با تو ظفر خاصگی
وی به دبستان علم با تو خرد درسخوان.
خاقانی.

به مهر مام و دو پستان و زقهٔ خرما
بجان باب و دبستان و تختهٔ آداب. خاقانی.

ابجد سودا بشوی بر در خاقانی آی
سورهٔ سر درنویس هم به دبستان او.
خاقانی.

در دارالکتب و بام دبستان بکنید
بر نظاره ز در و بام مفر بگشایید. خاقانی.

مهری نه بر زبانت، مهری نه بر دلت
بیشرم کودکی ز دبستان کیستی. خاقانی.

پیران به بر حروف زلفت
ابجدخوانان این دبستان. عطار.

حرف عین و شین و قاف اندر دبستان خوانده‌ام
چون نبشت استاد اول روز لوح ابجدم.
منیری (صاحب شرفنامه).

— بـه دبستان دادن؛ بمکتب بـردن بـرای آموختن. به استاد سپردن تا خواندن و نبشتن بدو آموزند:

از غم مزد سر ماه که آن یک درمست
کودک خویش باستاد دبستان ندهی.
ناصرخسرو.

در دل نگه مدار کلیم اشک شوق را
این طفل راکسی به دبستان نمیدهد. کلیم.

— به دبستان نشستن؛ به مکتب درآمدن از پی تعلیم. نوآموز مکتب شدن. در خـط تـعلیم و دانش‌اندوزی افتادن:

در درس دعوت از پی هارونی درش
پیرانه‌سر فلک به دبستان نو نشست.
خاقانی.

— دبستان تازه کردن؛ آنرا رونـق دادن. آنـرا جلوه بخشیدن. آب و رونق و صفای نو در آن پدید آوردن:

به سیمین تخته و مشکین ده آیت
دبیران را دبستان تازه کردی. خاقانی.

— طفل دبستان نمودن؛ کم‌ارز و کم‌تجربه و کم‌مایه در دانائی و آموختن بنظر آمدن:

به تعلیم اقلیم‌گیری ملک را
ملکشاه طفل دبستان نماید. خاقانی.

— دبستان ایتالیا؛ مکتب ایتالیا. رجوع بـه مکتب ایتالیا در تاریخ علوم عـقلی و تـمدن اسلامی ص ۱۱۴ شود.

— دبستان ایرانیان؛ مکتب ایرانیان. رجوع بـه تاریخ علوم عقلی درتمدن اسلامی ص ۱۲ و ۱۳ و ۱۸و ۲۹ و ۳۰ شود.

— دبستان رها؛ مکتب رها. رجوع به مکتب

---

1 - mélasse.

2 - Divasa (سانسکریت).

۳ - در حاشیهٔ دیوان ناصرخسرو حـدس زده شده است: ز اسلام.

رها و تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص ۱۹ شود.
||در تقسیمات فرهنگی امروز این کلمه اختصاص داده شده است به مکتب ابتدائی. مدرسه ابتدائی. آموزشگاه نوآموزان و آن میان کودکستان و دبیرستان قرار دارد. (فرهنگ فارسی معین). آنجا که تعلیمات رسمی ابتدائی کودکان آغاز شود و سالهای تحصیلی آن (جز در موارد خاص) شش باشد و در پایان شش‌سال یعنی پس از طی تحصیلات دورهٔ شش ساله به نوآموز گواهی‌نامه داده شود.

دبستانی. [دَ بِ] (ص نسبی) منسوب به دبستان. ||شاگرددبستان. شاگردمکتب. طفل دبستان. طفل مکتب‌خانه. (برهان). بچه مکتبی. سبق‌خوان. متکلم. دیسانی. (لغت محلی شوشتر):

شو گوش خرد برکش چون طفل دبستانی
تا پیر مغان بینی در بلبله گردانی. خاقانی.
ز هفت‌ساله دبستانیان دعا اینست
که باد عمر تو صدبار برتر از هفتاد.
کلامی اصفهانی (از جهانگیری).

دبسة. [دُ سَ] (ع اِمص) خرما گونی. (مهذب الاسماء). چنین است در یک نسخهٔ خطی مهذب الاسماء و در دو نسخهٔ دیگر خطی کتابخانهٔ مؤلف نیامده است و از منابع دیگر نیز تأیید نشد.

دبسی. [دُ سی ی] (ع اِ) مرغی است مایل به سیاهی که بانگ کند. قنطیر. (یادداشت مؤلف). موسیجه. (لغتنامهٔ اسدی ذیل موسیجه) (دستور اللغه) (زمخشری) (دهار) (منتهی الارب). موسیجه و هرچه بدو ماند. ج، دباسی. (مهذب الاسماء). شفنین بری است به لغت عراق. از مطوقات است یعنی که در گردن طوق دارد. (یادداشت مؤلف). قِنطِر. نوعی کبوتر نامه‌رسان است. (صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۸۹). و نیز قلقشندی گوید: پرندهٔ کوچکیست و کلمه منسوب به دبس است و آن نوعی است از کبوتر و خود اصنافی دارد نزدیک بیکدیگر چون مصری و حجازی و عراقی اما مصری آن ممتازترست و برنگ خاکسترست و گفته‌اند که آن نر یمام است و دبسی را طبیعت آن است که بر زمین فرود نیاید بلکه او را در زمستان و تابستان گرمسیر و سردسیر باشد و لانهٔ مشخص ندارد. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۷۴): زهره دلالت کند بر فاخته و کبوتر دشتی و دبسی و گنجشک. (التفهیم). اطرغلات: دبسی که در گردن طوق دارد. (منتهی الارب).

دبسیه. [دُ سی یَ] (ع اِ) مؤنث دبسی. رجوع به دبسی شود. (منتهی الارب).

دبش. [دَ] (ع مص) پوست بازکردن. ||خوردن. (منتهی الارب).

دبش. [دَ بَ] (ع اِ) متاع و کالای خانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||متاع ردی خانه. (منتهی الارب).

دبش. [دِ] (ص) گس. صاحب مزهٔ مرکب از ترشی و گسی. گس به ترشی مایل. لب‌ترش. زبان‌گز. لب‌گز. قابض. ترش‌وشیرین. لب‌ترش با کمی تلخی. طعمی مرکب از تلخی و ترشی. مزهٔ گس که دهانرا بهم کشد. قبض. طعم میان شیرینی و ترشی. با کمی ترشی و کمی گسی چنانکه شرابی دبش یا چای دبش. ترشی گس. بَشِع. که بترشی زند و گسی: این شراب کمی دبش است. و غالباً با این کلمه از مزهٔ شراب و امثال آن تعبیر کنند. ||مردی دبش؛ کامل. آمیخته از تجارب و صفات: فلان از جاهلهای دبش است؛ مجرب و کامل است.

دبش. [دَ بِ] (ع ص)[1] بزرگ. کلان. ستبر. ||خطیر. مهم. ||نخاله. (دزی ج ۱ ص ۴۲۳).

دبش. [دَ] (ع اِ)[2] نخالهٔ گچ. سقط. سنگ و کلوخ. کلوخ. قطعات ریز دیوار ویران. سقط و نخالهٔ دیوار ویران شده. (دزی ج ۱ ص ۴۲۳).

دبشة. [دَ شَ] (ع اِ) قطعات کوچک کلوخ. کلوخ خرد. ||(ص) انبوه. پرپشت. درهم. کثیف.[3] (دزی ج ۱ ص ۴۲۳).

دبشی. [دِ] (حامص) چگونگی دبش. صفت دبش. قبض و آن یکی از طعمهای نه گانه‌است. بشاعت.

دبص. [دَ بَ] (ع مص) زیاد شدن چربی. (ناظم الاطباء). ||درخشان شدن زره. (زوزنی). اما از منابع دیگر تأیید نشد.

دبغ. [دَ] (ع مص)[4] تقویت کردن. نیرومند ساختن: الکرفس یدبغ المعده. الحصرم یدبغ المعده و یقوی البدن. فان کان یرید دبغ المعدة التی ضعفت من الرطوبة. و هو دابغ للمعدة لمزاجها [illegible]ضه. (دزی ج ۱ ص ۴۲۳).

دبغ. [دَ] (ع مص) پیراستن پوست را. (منتهی الارب). پاک‌کردن پوست. پیراستن جلد. دباغة. (منتهی الارب). پوست پیراستن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). دِباغ. (منتهی الارب). ||رنگ سبز دادن جامه را. و فی‌الحدیث: دباغها طهورها. (منتهی الارب).

دبغ. [دِ] (ع اِ) آنچه به وی پوست پیرایند. (منتهی الارب). آنچه بدان پوست پیرایند یعنی دباغی کنند پوست را. آنچه بدان پوست نرم کنند پیراستن را. دِبغَة.

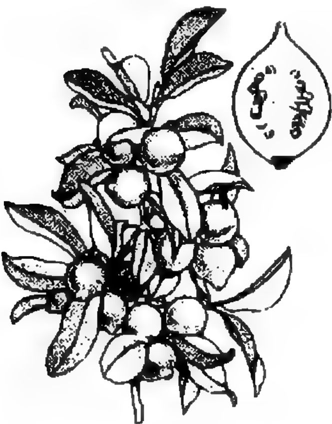
دبغة. [دِ غَ] (ع اِ) دبغ. آنچه بوی پوست پیرایند. (منتهی الارب).

دبغة. [دَ غَ] (ع مص) یکبار پوست پیراستن. (منتهی الارب).

دبق. [دَ بَ] (ع مص) برآغالانیده شدن بچیزی و جدا نشدن از آن و گویند: ما ادبقه؛ ای ما اضراه. (منتهی الارب). دوسیدن. ملصق شدن. چسبیدن (در تداول امروزی): و علی هذا النبات [اطرماله] لزوجة تدبق بالید کالعسل. (ابن البیطار). ||اندودن بدبق. (دزی ج ۱ ص ۴۲۴).

دبق. [دَ / دِ] (اِ) چیزی است چسبنده مانند سریش که بدان شکار مرغ کنند. (غیاث). چیزی مانند سریشم که مرغان را بدان شکار کنند. (ناظم الاطباء). دِبِق. (منتهی الارب). سریش. (مهذب الاسماء) (غیاث). چسبی است که بدرختان مالند برای شکار مرغان. از حبی چون نخود مدور و خشن که بر درخت بلوط باشد و آنرا مویز عسل و سپستان گویند پزند و فتیله‌ها کنند و بر درختان نهند و بدان مرغان بچفسند و بیاویزند: چنگ ایشان اندر وی جای گیرد. [چنگ مرغان اندر عنبر] چنانکه اندر دبق گیرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). التدبیق: به سریشی استوار کردن. (زوزنی). و رجوع به دِبق شود.

دبق. [دِ] (اِ) سریش. (مهذب الاسماء). دَبق. رجوع به دبق شود. سریشم که بدان مرغان را شکار کند. (منتهی الارب). گیاهی است که در ساقه و شاخه‌های برخی از درختان مانند امرود ایجاد شود. آنرا از درخت بلوط و سیب و امرود و درختی دیگر گیرند. (مفاتیح). داروش. طَبق. طِبق. حبی است برنگ و اندام زرشک و آنرا مویزج عسلی گویند بسبب آنکه چون بشکنند لعابی سفید و لزج مانند عسل از درون آن برآید گرم و خشک در دوم و جمیع ورمها را نافع بود و گویند کلمه عربی است. (از برهان قاطع). شجرة‌الدبق. عین‌السرطان. حمدالله مستوفی گوید: ثمرهٔ آن مانند نخود است و عصارهٔ آن دبق است. (نزهة القلوب). مویزک عسلی. مویزج عسلی. (بحر الجواهر). شلم. صمغ درخت.



دبق

1 - gros.　2 - gravois.
3 - forrée.　4 - Fortifier.

(زمخشری). و هو شیء یلتزق کالغراء یصاد به الطیر. (زمخشری). کشمش کولی[1] به یونانی ایکس[2] و به لاطینی ویسکوم[3] نامند. اقموس. حکیم مؤمن در تحفه آرد: بفارسی مویزک عسلی و کشمش کاولیان نامند و آن دانه‌ای است از نخود کوچکتر و سبز مایل به سیاهی و در جوف او رطوبت چسبنده و دانه‌های بقدر خشخاش و گیاه او از درخت امرود و غیر آن متکون میشود و چندین شاخ از یک مکان میروید. برگش شبیه به برگ مورد لطیف و سبز نیمرنگ. در آخر دوم گرم و در اول خشک و با رطوبت فضلیه و جاذب از عمق بدن... – انتهی. صاحب اختیارات بدیعی گوید: اقسوس خوانند و آن دانه‌ای است مشابه زرشک و دانهٔ مورد و عطاران شیراز آنرا مویز عسلی خوانند و چون بشکنند عسلی لزج بغایت چسبنده در اندرون بود بهترین وی تازهٔ املس بود که لون اندرون وی کراثی بود و لون بیرون وی سیاهی که به سرخی زند و طبیعت وی گرم و خشک در سوم و گویند در دوم... – انتهی:

درون نرم کرده به دیبای روم
برآلوده بیرون او دبق و موم. فردوسی.

سر تنگ تابوت کردند خشک
به دبق و به قیر و به موم و به مشک. فردوسی.

سرش را به دبق و به مشک و گلاب
بشوید و تن را بکافور ناب. فردوسی.

سر زخم جایش بکردند[4] خشک
به دبق و به قیر و بکافور و مشک. فردوسی.

سرش را بکافور کردند خشک
تنش را به دبق و گلاب و به مشک. فردوسی.

و نیز رجوع به تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۱۵۴ و به الفاظ الادویه و کشمش کولی شود. ||اسپستان. سگ‌پستان. سبستان. اطباء الکلبة[5]. مخیطاء. مخیط. مخاطه.[6]

دبق. [ ] (اِ) جانوریست که از پوست آن پوستین سازند.

دبق. [دَ بَ] (اِخ) نام قصبه‌ای در مصر. (ناظم الاطباء). اما ظاهراً دبقی است رجوع به دبقی شود.

دبقا. [دِ] (اِخ) از دهای مصر و بنزدیکی تنیس واقع است. جامه‌های دبیقی بدان منسوبست و این نسبت به غیرقیاس است. یاقوت گوید از مردم مصر پرسیدم گفتند دبیق شهریست نزدیک تنیس میان آن شهر و شهر فَرَما اما ویران شده است. (معجم البلدان).

دبقی. [دَ قـا] (اِخ) دهی است به مصر. (منتهی الارب). رجوع به دبقا شود.

دبقی. [دِ قی ی] (ص نسبی)[7] منسوب به دبق. چسبان. دوسنده. رجوع به دبقا شود.

دبقی. [دَ بَ قی ی] (ص نسبی، اِ) دبیقی. رجوع به دبیقی شود. (دزی ج ۱ ص ۴۲۴).

دبقیت. [دِ قی یَ] (ع مص) چسبندگی. چسبناکی[8]. دوسندگی. قابلیت التصاق: و علیه [علی بشنة] دبقیة کثیرة کانه غمس فی العسل. (ابن البیطار).

دبقیة. [دَ قی یَ] (اِخ) دهی است به نهر عیسی، نزدیک بغداد. (منتهی الارب).

دبک. [دَ] (ع مص) حرکت دادن پا و آوا برآوردن با کشیدن پای بر زمین. (از دزی ج ۱ ص ۴۲۴). ||بر زمین افکندن به نیرو: دبکه علی‌الارض. (دزی ج ۱ ص ۴۲۴). ||پر کردن ظرفی با فشار: دبک‌الوعاء. (دزی ج ۱ ص ۴۲۴).

دبکل. [دَ کَ] (ع ص) درشت پوست زشت‌رو. (منتهی الارب).
– ام‌دبکل؛ کفتارست. (آنندراج) (منتهی الارب).

دبکلو. [دِ بَ] (اِخ) دهی از دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر. در ۱۴/۵ هزارگزی جنوب ورزقان و ۱۳ هزارگزی راه ارابه‌رو تبریز به اهر. کوهستانی و معتدل با سکنه ۳۷. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی گلیم‌بافی و راه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دبکلو. [دِ بَ] (اِخ) دهی از دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز. کوهستانی، معتدل. دارای ۲۳۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات و پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران [illegible]

دبکلو. [دِ بَ] (اِخ) دهی از دهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر خیاو در ۸ هزارگزی جنوب باختری خیاو و ۶هزارگزی شوسه خیاو به اهر. جلگه معتدل دارای ۲۳۳ سکنه. آب آن از مشکین‌چای و بیگلوسوئی (یارلقان). محصول آنجا غلات و حبوبات شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دبکلو. [دِ بَ] (اِخ) دهی از دهستان آغمیون بخش مرکزی شهرستان سراب در ۲۲هزارگزی شمال خاوری سراب و ۹هزارگزی شوسهٔ سراب اردبیل کوهستانی معتدل دارای ۸۲ سکنه. آب آن از نهر و چشمه. محصول آنجا غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دبکلوی آب‌گرم. [دِ بَ یِ بِ گَ] (اِخ) دهی از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه در ۲۱هزارگزی جنوب باختری قره‌آغاج و ۵۱هزارگزی شمال خاوری راه ارابه‌رو شاهین‌دژ به تکاب. کوهستانی معتدل دارای ۳۴ سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و بزرک شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دبکلة. [دَ کَ لَ] (ع مص) گرد آوردن شتران پراکنده را از اطراف. (آنندراج) (ازمنتهی الارب).

دبگی. [دَبْ بَ] (حامص) حالت و چگونگی دبه. غری. ادره. رجوع به دبه و دبه‌خایه شود.

دبل. [دُ بَ] (ع اِ) ج دبلة. (منتهی الارب). رجوع به دُبلَة شود. ||ج دبیل. (منتهی الارب). رجوع به دَبیل شود.

دبل. [دُ بَ] (ع) ج دُبلَة. (مهذب الاسماء). رجوع به دبلة شود.

دبل. [دُ بَ] (ع اِ) ج دبلة [دَ / دِ لَ]. (دزی ج ۱ ص ۴۲۴). رجوع به دبلة شود.

دبل. [دُ] (ع اِ) خر خرداندام. (منتهی الارب).

دبل. [دُ بَ] (ع اِ) سختی. (منتهی الارب). ||زن فرزندمرده. (منتهی الارب).

دبل. [دِ] (ع اِ) سختی. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). دُبَل. (منتهی الارب).
– دبل دابل و دبیل. مبالغه است. (منتهی الارب)؛ یعنی بدبختی بسیار و گران. (ناظم الاطباء).
||(امص) بی‌فرزندی زن. (منتهی الارب).

دبل. [دَ] (ع اِ) طاعون. ||حوض. (منتهی الارب). ||نهر خرد. (منتهی الارب). جدول. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). ج، دُبول. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء).

دبل. [دَ] (ع مص) گردآوردن چیزی. (منتهی الارب). الجمع و الاصلاح. (تاج المصادر بیهقی). ||پی‌درپی زدن بر کسی عصا را. (منتهی الارب). پیاپی زدن کسی را به عصا. ||پیچیدن و بزرگ کردن لقمه برای فروبردن. (منتهی الارب). ||نیرو دادن زمین را به سرگین و مانند آن. دُبول. (منتهی الارب).

دبل. [دَبْ بَ] (اِخ) نام جائیست در

1 - Gui. 2 - Ixos. (یونانی).
3 - Vicsum (لاتینی).
۴ – نل: آن شاه کردند.
5 - Sebeste. Cordia mixa.
۶ – ابن بیطار مخیط و مخاط و دبق و سبستان را مرادف آورده است.
7 - Gluant. 8 - Viscosite.

شرعجاج. (معجم البلدان).

دبلون. [دَ بَ] (ع اِ) صنفی از ذهب. نوعی پول طلا. مسکوکی زرین. از اهل عراق شنیده شده است که کلمه را بنون تلفظ کنند اما اهل مصر با لام اما به سکون باء ملفوظ دارند و آن مسکوک در اصل ضرب مردم اسپانی بود و دُبلُن میگفتند و در سوریه نیز شهرتی داشت ارزش آن ۱۶ ریال یا اندکی کمتر یا بیشتر بود بر حسب زمان و مکان. (النقودالعربیة ص ۸۴ و ۱۴۰ و ۱۴۱ و ۱۷۳).

دبلة. [دَ لَ] (ع اِ) یک دسته از هر چیزی. ||نوعی از بیماری شکم. دَبلَة. ||لقمهٔ بزرگ. (منتهی الارب). ||پارهٔ ناطف[1]. (مهذب الاسماء). ج، دبل.[2] (مهذب الاسماء). ||سوراخ تبر. ج، دُبَل. (منتهی الارب). ||غازی. (یادداشت مؤلف). ||تنگ یا بطری. ج، دُبَل. (دزی ج ۱ ص ۴۲۴).

دبلة. [دَ لَ / دِ لَ] (ع اِ) انگشتری بی‌نگین. (دزی ج ۱ ص ۴۲۴). ||حلقهٔ کوچک فلزی پیرامون دستهٔ افزار. ج، دَبَل. (دزی ج ۱ ص ۴۲۴).

دبلة. [ ] (اِخ) احتمال میرود که همان دبل حالیه باشد که مغروب است. (قاموس کتاب مقدس).

دبلة. [دَ لَ] (ع اِ) نوعی از بیماری شکم. دبِلة. (منتهی الارب). ||بار درخت کریره (؟) است. (الفاظ‌الادویه).

دبلیس. [دَ] (ع اِ) می‌نماید که کلمه صورت دگرگون شدهٔ دملیج (دملج) باشد. (دزی ج ۱ ص ۴۲۴): نوعی از انگشتری است که زنان مراکش به دست کنند. (ناظم الاطباء).

دبلین. [دُ] (اِخ)[3] دوبلین. دابلین. نام پایتخت کشور جمهوری ایرلند آزاد (آیر) است یعنی آن نیمه از جزیرهٔ ایرلند که بدولت انگلیس تعلق ندارد. دارای ۴۶۸۰۰۰ سکنه و در کنار دریای ایرلند واقع است.

دبم. [ ] (ع مص) عیب کردن. (زوزنی). اما در مآخذ دیگر دیده نشده.

دبم. [دَ بَ] (اِ) خرس بچه.

دبن. [دِ] (ع اِ) آغل گوسپندان. (منتهی الارب).

دبن. [دِ] (اِ) سریشم. (ناظم الاطباء). اما می‌نماید که محرف دبق باشد. رجوع به دبق باشد.

دبنگ. [دَ بَ] (ص) در تداول عامه، سخت احمق. بی‌مغز. دشنام‌گونه‌ای است مر احمق را. نادان. ابله. گول. مرد ابله و بداندام. (آنندراج). مردم مجدر و بدشکل و تنبل. (ناظم الاطباء). تنگ. کودک قوی‌البدن و صحیح‌الاعضاء. (شعوری):

تا رشته به دست این دبنگ است
این قافله تا به حشر لنگ است.

پرورد روزگار دون‌پرور
هر کجا مردکی دبنگ بود.

ابولفرد نصیرای (از آنندراج).

دبنگوز. [دَ بَ] (ص) دشنامی است در تداول عامهٔ فارسی‌زبانان. شتمی است.

دبنون. [دَ بَ] (ع اِ) همان دبلون است بلغت اهل عراق و آن نوعی مسکوک زرین است و شنیده شده است که در عراق آنرا ابودبنون نیز گویند. (النقود العربیة ص ۱۷۳).

دبنة. [دُ نَ] (ع اِ) لقمهٔ بزرگ. (منتهی الارب).

دبو. [دِ] (اِخ) نام دریاچه‌ای واقع در ۲۴۰ هزارگزی جنوب غربی تمبکتو در کشور سودان غربی. تازیان بدان نام «بحر طیب» داده‌اند. (قاموس اعلام ترکی).

دبوا. [دُ بو آ] (اِخ)[4] گیوم کاردینال. وزیری بود در دورهٔ نیابت سلطنت دوک دورلئان بفرانسه. متولد به ریو به سال ۱۶۵۶ و متوفی به سال ۱۷۲۳ م.

دبوا. [دُ بو آ] (اِخ)[5] پل. مجسمه‌ساز فرانسوی. متولد بسال ۱۸۷۲ و متوفی بسال ۱۹۰۵ م.

دبوا. [دُ بو آ] (اِخ) (تئودور)[6] آهنگ و ترانه‌ساز فرانسوی متولد بسال ۱۸۳۷ و متوفی بسال ۱۹۲۴ م. وی رهبر کنسرواتوار بود (۱۸۹۶ – ۱۹۰۵).

دبوا دکرانسه. [دُ بو آ دُ سِ] (اِخ)[7] ادموند لوئی آلکسی. ژنرال و مرد سیاسی فرانسه. متولد بسال ۱۷۴۷ و متوفی بسال ۱۸۱۴.

دبوا ریموند. [دُ بو آ مُ] (اِخ)[8] امیل. فیزیولوژیست آلمانی متولد بسال ۱۸۱۸ در برلین و متوفی بسال ۱۸۹۶ م.

دبوان. [ ] (اِخ) صاحب مجمل‌التواریخ والقصص گوید نام زنی است از نژاد پیغامبران در دوران آشفتگی قوم بنی‌اسرائیل. (مجمل التواریخ والقصص ص ۱۴۱). اما در مآخذ تاریخی و از آن جمله تاریخ طبری نام وی بصورتهای دبورا و دلوان و دیوار ضبط شده است و صورت صحیح کلمه معلوم نیست.

دبوب. [دَ] (اِخ) نام جائیست در کوههای هذیل. (معجم البلدان).

دبوب. [دَ] (ع اِ) غار دورتک. (منتهی الارب). غار عمیق. غار عظیم‌القعر. شکاف کوه. ||(ص) فربه از هر چیزی (برای مذکر و مؤنث آید). (منتهی الارب). چیز فربه. آدمی و جانور بغایت فربه. ||مرد سخن‌چین موذی. ||طعنة دبوب؛ یعنی روان‌گرداننده خون. ||جراحة دبوب؛ که خون از آن برآید به سیلان. (منتهی الارب).

دبودار. [دُ] (اِ) ظاهراً مصحف دیودار است. صاحب برهان گوید نوعی از ابهل است و آنرا صنوبر هندی نیز گویند و افزاید که دیودار نیز بنظر آمده است. (برهان).

دبور. [دُ] (اِخ) (آن)[9] صاحب‌منصب غیرنظامی در ادارات دادگستری و مشاور پارلمان پاریس متولد بسال ۱۵۲۱ متوفی بسال ۱۵۵۹ م.

دبور. [دُ] (ع اِ) جِ دَبر. (منتهی الارب). گروه زنبوران عسل.

دبور. [دُ] (ع مص) پیر شدن. (منتهی الارب). ||درگذشتن تیر از نشانه. (منتهی الارب). گذشتن تیر از نشانه و بیرون شدن. (تاج المصادر بیهقی). بیرون آمدن تیر از هدف. ||سپس شدن باد. باد با باد دبور گردیدن. (تاج المصادر بیهقی)؛ دبرت الریح؛ باد دبور گردید هوا. (منتهی الارب). به باد دبور زده شدن. (از آنندراج)؛ دبر (مجهولا)؛ باد دبور زده شده. (منتهی الارب). ||پشت بدادن شب و روز. و روی فرا کردن آن. (تاج المصادر بیهقی). ||جستن کاریز. (زوزنی). دبر. ||بردن: دبرالشیء؛ برد آن چیز را. ||روایت کردن از کسی بعد مردن: دبرالحدیث؛ نقل کرد حدیث را از وی بعد مرگ او. ||پس رفتن. (منتهی الارب).

دبور. [دَبْ بو] (ع اِ) جنس. (منتهی الارب). ||الباس. یقال: هو من شرح فلان و لا من دبوره؛ ای من حزبه و زیه. (منتهی الارب).

دبور. [دَ] (ع اِ) باد پس پشت، خلاف صبا. (منتهی الارب). باد مغرب. (بحر الجواهر). باد قبله. ج، دُبُر. (مهذب الاسماء). باد فرودین. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). باد پس پشت یعنی بادی که از مغرب بطرف مشرق وزد. باد پس. مقابل باد برین. مقابل صبا. بادی که از سوی قبله آید. بادی که از جانب مغرب و قبله بطرف مشرق جهد. (مقدمهٔ ترجمان القرآن جرجانی). بادی که از جانب مغرب سوی مشرق وزد و صبا بعکس آن است. (کشاف اصطلاحات الفنون). بادی که از مغرب وزد و این باد را اطبا بد شمارند. و یوسف‌بن مانع در شرح نصاب نوشته که دبور مأخوذ از دبر است که بمعنی پشت باشد و چون این باد از جانب پشت کعبه میوزد این را

---

۱ - چنین است در دو نسخهٔ خطی مهذب الاسماء کتابخانهٔ مؤلف و در نسخهٔ سوم ناطق آمده است.

۲ - ضبط کلمه در یک نسخه نیست و در دو نسخهٔ دگر می‌نماید که بضم اول و فتح دوم باشد.

3 - Dublin.

4 - Dubois. (Guillaume Cardinal).

5 - Dubois (Paul).

6 - Dubois (Théodore).

7 - Dubois de Crancé (Edmond Louis Alexis).

8 - Dubois Reymond (Emil).

9 - Du Bourg (Anne).

دبور نام کردند. (غیاث اللغات). بادیست مخالف باد شمال:
چرا گفت این باد را کاین دبور
چرا گفت آن باد را کان صباست.
ناصرخسرو.
هر بلندی که لنگ و لوک شدست
از پس و پیش آن قبول و دبور. مسعودسعد.
باد قبول اقبال امیرنصر از جهت لطف الهی بوزید و به دبور ادبار لشکر منتصر را در خاک ریخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۸۴).
شکل وی نابسوده دست صبا
شبه وی ناسپرده باد دبور. ؟ (از کلیله).
گه شناس قبول از دبور بی‌خبری
گه تمیز قبل از دبر نمیدانی. خاقانی.
این شمال و این صبا و این دبور
کی بود از لطف و از انعام دور. مولوی.
زآن شناسی باد را که آن صباست
یا دبورست این بیان آن خفاست. مولوی.
از جنوب و از شمال از دبور
باغها دارد عروسیها و سور. مولوی.
مست می هشیار گردد از دبور
مست حق ناید بخود از نفخ صور. مولوی.
||در اصطلاح صوفیه صولت دماغیه بهوای نفس و استیلای آن بحیثیتی که صادر شود از شخص چیزیکه مخالف شرع است و مقابل اوست صبا که عبارت از قبول است. (کشاف اصطلاحات الفنون).

دبوره. [بِ رَ] (اِخ) از حکام بنی‌اسرائیل و از سال ۱۳۹۶ تا ۱۳۵۶ ق.م. حکم رانده است. (از قاموس الاعلام ترکی). صاحب قاموس مقدس گوید: دبوره (بمعنی مگس عسل) نبیه‌ای که در حکمت و تقوی و تدین معروف و بر اسرائیل قضاوت مینمود و او زوجهٔ لفیدوت بود و همواره در زیر درخت دبوره برای داوری مینشست (سفر داوران ۴:۵) در روزگار او اسرائیلیان یابین پادشاه کنعان را بندگی مینمودند، پس دبوره بواسطهٔ هدایت الهی باراق را که شخصی ممتاز بود بنزد خود خواند و چنانکه خداوند فرموده بود او را امر کرد که به کوه تابور برآید و با ده‌هزار نفر بر سیسرا رئیس لشکر یابین حمله برد که مظفر خواهد گشت و باراق جواب داد و گفت اگر تو با من همراهی کنی خواهم رفت و الا فلا. دبوره ویرا گفت با تو خواهم آمد لکن نصرت و ظفر این جنگ بنام تو نخواهد بود زیرا که خداوند سیسرا را بدست زنی خواهد فروخت. (سفر داوران ۹:۴) پس چون لشکر در میدان جنگ صف آراستند با وجودی که عساکر سیسرا بیش از عساکر باراق و مکمل و مسلح‌تر از ایشان بودند و نهصد عرابهٔ آهنین داشتند مفاد قول دبوره بوقوع پیوسته سیسرا فرار کرده عساکرش عرصهٔ تیغ گشتند از آن پس دبوره مترنم گردید و خداوند را سرود شادمانی سرود. (قاموس کتاب مقدس). و نیز رجوع به باراق و یاعیل شود.

دبوره. [بِ رَ] (اِخ) نام دایهٔ رفقه. وی چون موتش دررسید و در تحت بلوط بیت‌ایل مدفون گردید. (سفر پیدایش ۳۵:۸).

دبوری. [دَ] (ص نسبی) منسوب به دبور. ||در تداول عامه، لات. ولگرد. بی‌سر و بی‌پا. لات‌ولوت. آسمان‌جل.

دبوریه. [دَبْ بو ری یَ] (اِخ) شهریست نزدیک طبریه. (منتهی الارب). در ناحیهٔ اردن بنزدیکی دریاچهٔ طبریه قصبه‌ای است. (قاموس الاعلام ترکی). از اعمال اردن است بحدود طبریه. (معجم البلدان).

دبوس. [دَ] (اِ) دَبّوس. مرذم. مِقمع. (دهار). مقمعة. (ترجمان‌القرآن جرجانی). عمود. لخت. تُپوز. تُپز. گرز آهنی. (برهان) (غیاث). گرز. (جهانگیری). سرپاس. قلقشندی آرد که از آلات جنگ و سلاحهاست و آنرا عامود نیز گویند و از آهن سازند و اضلاعی دارد و در جنگ با مردمی که به خود و جوشن و نظایر آن و سر و تن پوشیده‌اند بکار برند و گویند خالدبن ولید بدان کارزار کردی. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۳۵):
از گراز و تش و انگشته و بهمان و فلان
تا تبرزین و دبوسی و رکاب و کمری.
کسائی.
ز باد دبوس تو کوه بلند
شود خاک نعل سرافشان سمند. فردوسی.
سر عدو بتن اندر فروبرد به دبوس
چنانکه پتک‌زن اندر زمین برد سندان.
فرخی.
دو چیزش برکن و دو بشکن
مندیش ز غلغل و غرنبه
دندانْش به گاز و دیده بانگشت
پهلو به دبوس و سر به چنبه. لبیبی.
با مهرهٔ آهنین دبوس او
بر مهرهٔ پشت شیر نر بگری. منوچهری.
چون زند بر مهرهٔ شیران دبوس شصت من
چون زند بر گردن گردان عمود گاوسار
این کند بر دوش گردان گردن گردان چو گرد
وان کند بر پشت شیران مهرهٔ شیران شیار.
منوچهری.
خیلتاش میرفت تا به در آن خانه و دبوس درنهاد و هر دو قفل را بشکست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۱۹). چون هارون از خوارزم برفت دوازده غلام که کشتن ویرا ساخته بودند بر چهار فرسنگی از شهر که فرود خواست آمد شمشیر و ناچخ و دبوس در نهادند و آن سگ کافرنعمت را پاره‌پاره کردند. (تاریخ بیهقی ص ۴۷۵). خیلتاش در رسید... و دبوس در کش گرفت و اسب بگذاشت. (تاریخ بیهقی ص ۱۱۸).
خرد شکستی به دبوس طمع
در طلب تاو مگر تار خویش. ناصرخسرو.
از علم و خرد سپر کن و خود
وز فضل و ادب دبوس و ساطور.
ناصرخسرو.
سؤال منکر را پاسخ آنچنان دادم
که خرد شد ز دبوسش ز پای تا تارم.
سوزنی.
سلاحها از تیغ و دبوس در دست دارند. (انیس الطالبین بخاری ص ۲۰۵).
دست آن کس کو بکردت دستبوس
وقت خشم آن دست میگردد دبوس. مولوی.
||شمشیر. (ناظم الاطباء). ||عصا و چوب‌دستی. (ناظم الاطباء). چوگان سلطنت[1]. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۸۰۵ ح). ||شش‌پر. هراوه. (یادداشت بخط مؤلف).
- دبوس تیر؛ سر تیر. کُتاب. و نیز رجوع به شعوری ج ۱ ص ۴۱۲ شود.
||بکنایه و استعاره قضیب را گویند. (آنندراج). اندام فرودین آدمی. اسافل شخص. مجازاً از باب مشابهت ظاهراً شرم مرد را گویند:
گرداو [گرگ] گشت و [سگ] و گرد افشاند
گه دم و گه دبوس می‌جنباند. نظامی.
||مردم پست‌نژاد. (ناظم الاطباء). ||دبوسهٔ کشتی و آن خانه‌ای است در پس کشتی. (برهان). خانهٔ پس کشتی. (ناظم الاطباء). نام منزلیست که در جهاز کشتی باشد و آنرا دبوسه نیز گویند. (جهانگیری). موضعی است از کشتی. (آنندراج) (انجمن آرا).

دبوس. [دَ] (ع اِ) رُب خرما که در روغن داغ اندازند تا گداخته شود و روغن را بگرداند. (منتهی الارب).

دبوس. [دَبْ بو] (معرب اِ) دبوس. معرب دبوس است بمعنی گرز آهنی. ج، دبابیس. (منتهی الارب). در شواهد ذیل از مولوی دبوس با باء مشدد آمده است:
چونکه از عقلش فراوان بد مدد
چند دبوس قوی بر خفته زد. مولوی.
خفته از خواب گران چون برجهید
یکسوار ترک با دبوس دید. مولوی.
پس چو دانستی که قهرت میکند
بر سرت دبوس محنت میزند. مولوی.
میر بیرون جست و دبوسی بدست
نیمشب آمد بزاهد نیم‌مست. مولوی.
مطرب آغازید نزد ترک مست
در حجاب نغمه اسرار الست
می‌ندانم تا چه خدمت آرمت
تن زنم یا در عبادت آرمت

1 - Sceoptre.

می ندانم که تو ماهی یا وثن
می ندانم تا چه می‌خواهی ز من
ای عجب که نیستی از من جدا
می‌ندانم من کجایم تو کجا
چون ز حد میشد ندانم از شگفت
ترک ما را زین حراره دل گرفت
برجهید آن ترک دبوسی کشید
با علیها بر سر مطرب دوید. مولوی.
(در حاشیهٔ مثنوی دربارهٔ «علیها»ی مذکور در مصرع اخیر توضیحی داده‌اند و هدایت در انجمن‌آرا و بتبع او صاحب آنندراج بر نقد آن شروح پرداخته و نوشته‌اند: «در تمام نسخ مثنوی با علیها با عین مهمله نوشته‌اند و شرحی در حواشی بیان کرده‌اند که با ترک مست که شعر فارسی نمیدانست مناسبتی ندارد و اگر «باعلالا بر سر مطرب دوید» خوانند معنی آن درست آید و ظن غالب مؤلف اینست که چون ترک مست متغیر بوده و دبوسی کشیده است که او را فروکوبد بترکی با چاکران خود گفته است «باغلی‌ها» یعنی ببندید او را و «ها» از برای تأکید در خطاب است، شاید تصحیف‌خوانی شده «باغلی‌ها» را که «ها» جدا بوده متصل کرده با علیها نوشته‌اند والله‌اعلم». انتهی. اما توجیه اخیر بر اساسی نیست و همان «علالا» موجه است بمعنی بانگ و فریاد و هلالوش.

دبوس. [دَ] (اِخ) دبوسه. دبوسیه. نام قلعه‌ای است در مابین بخارا و سمرقند. (ناظم الاطباء). نام شهرکی میان بخارا و سمرقند. قلعه‌ای است در وسط میانکال که ولایتی است از ماوراءالنهر واقع شده است و بیک فاصله از سمرقند و بخارا است. (جهانگیری): و شصت مرد را گزین کردند و در مصاحبت پسر امیر نور ایل خواجه بر سبیل مدد چنانکه متعارف بود بجانب دبوس فرستادند. (جهانگشای جوینی چ اروپا ج ۱ ص ۷۹). و نیز رجوع به دبوسه و دبوسی و دبوسیه شود. ||نام بانی قلعهٔ دبوس. (جهانگیری). نام معمار این قلعه. (ناظم الاطباء).

دبوسک. [دَ سَ] (اِ) خبازی. (برهان) (ناظم الاطباء). گل نان کلاغ. (ناظم الاطباء) (برهان). دبوکی نیز گویند. پنیرک. نان و پنیر کوچکان.

دبوسه. [دَ سَ / سِ] (اِ) خانهٔ زیر کشتی یا پس کشتی یا انبار کشتی. خانهٔ پس کشتی. (ناظم الاطباء) (لغت محلی شوشتر). دبوس. (ناظم الاطباء). خانهٔ کشتی. (برهان). نام منزلی از جهاز کشتی در زیر عرشه که زن ناخدا و حرم اهل جهاز در آن نشینند. (آنندراج):
نگاری از سراپا باب بوسه
نگاری کش دهان باشد دبوسه. اشرف.
یارب برهان ز شر این عمانم
وز کشتی و ناخدا و ملاحانم
نوعی ز دبوسه خاطرم رنجیده
گرحور دهد دو بوسه من نستانم.
محمد صالح‌بیگ ولد میرزامؤمن تبریزی.

دبوسه. [دَ سَ] (اِخ) شهر کوچکی است میان بخارا و سمرقند و دبوسی نسبت بدانجاست و عده‌ای از علما بدین شهر منسوبند. رجوع به دبوس و دبوسی و دبوسیه شود.

دبوسی. [دَ] (اِخ) دبوسیه. شهرکی است از ماوراءالنهر به سغد بر راه سمرقند آبادان و با نعمت و آبهای روان و درختان. (حدود العالم): شحنه علی تکین به دبوسی گریخت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۸). خزانه و آنچه مخفی داشت با خویشتن به دبوسی برد تا آنجا جنگ کنند. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۸). ویرا مثال دادند تا با لشکر خوارزمشاه به آموی آمد و لشکرها بدو پیوست و بجنگ علی تکین رفت و به دبوسی جنگ کردند و علی تکین مالیده شد. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۵). و دیهی بزرگ که پادشاه نشستی بیکند بود [در بخارا] و شهر قلعه دبوسی بود و شهر ویرا خواندندی. (تاریخ بخارا نرشخی ص ۵). ||منسوب است به دبوسه که شهرکیست از سغد میان بخارا و سمرقند. (سمعانی).

دبوسی. [د] (اِخ) ابوزید عبدالله‌بن عمربن عین‌القاضی از مردم دبوسهٔ بخارا و از مشاهیر فقهاء حنفی است و اول کسی است که علم خلاف وضع کرده و بر وجود بیرون آورده است. وفات وی در بخارا بسال ۴۰۳ (یا ۴۳۰) هـ.ق. بوده است او راست: کتاب الاسرار و تقویم ادله. و نیز رجوع به اعلام زرکلی [illegible] ص ۳۰۷ و معجم المطبوعات و قاموس الاعلام ترکی شود.

دبوسی. [دَ] (اِخ) سیدعلی‌بن مظفر علوی حسینی مکنی به ابوالقاسم از مردم دبوسه بوده که شهرکیست میان بخارا و سمرقند. (ابن‌خلکان ج ۱ ص ۲۷۴). و نسبتش به امام زین‌العابدین می‌پیوسته و از معاصران امام محمد غزالی بوده است. (غزالی‌نامهٔ همائی ص ۲۸۵).

دبوسی. [دُ] (اِخ) (کلود)[1] آهنگساز فرانسوی متولد بسال ۱۸۶۲ در ژرمن آنله و متوفی بسال ۱۹۱۸ م. وی زبان موسیقی را تجددی بخشیده است.

دبوسیه. [دَ سی یَ] (اِخ) دهی است به صغد سمرقند. (منتهی الارب). قریه‌ای است از اعمال سغد میان سمرقند بخارا. شهرکیست کوچک از اعمال صغد در ماوراءالنهر. (معجم البلدان) دبوسه. از مضافات سمرقند و به پنج فرسنگی ربنجن است: شحنهٔ بخارا به دبوسیهٔ سغد رفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). و هر کجا ممانعتی میکردند چون سر پل دبوسیه لشکر به محاصرهٔ آن می‌ماند. (جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۹۲). جوانان و کهول را که اهلیت آن داشتند به حشر سمرقند و دبوسیه نامزد کردند. (جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۸۳).

دبوسیه. [دَ سی یَ] (اِخ) قریه‌ای است به سوریه.

دبوط. [ ] (اِ) داروی پارسی است و بعضی اطباء او را بجای خیارشنبر استعمال کرده‌اند. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان).

دبوغ. [دَ] (ع ص) بارانی که زمین را به آب خود بپراید. (منتهی الارب).

دبوق. [دَبْ بو] (ع اِ) بازی است معروف. (منتهی الارب). نوعی بازیست: خلیفة یزنی بمعمامة یلعب بالدبوق و الصولجان (آیا مصحف یا معرب دبوس نیست؟). (یادداشت مؤلف).

دبوقاء. [دَبْ بو] (ع اِ) دابوق. سریشم که بدان مرغانرا شکار کنند. (آنندراج) (منتهی الارب). ||پلیدی. (منتهی الارب). حَدَثِ آدمی. (بحر الجواهر). ||هر چیز که مُمتد و دراز گردد. (منتهی الارب).

دبوقة. [دَبْ بو قَ] (ع اِ) موی بافته. لغة مولده است. (منتهی الارب).

دبوقه. [دَ قَ / قِ] (اِ) نای‌انبان. (آنندراج):
من گله‌رانم[2] او دبوقه‌زنست
کلهش بین که لعل قوقهٔ اوست. خاقانی.
دست من کم ز پای اوست بلی
قلم من کم از دبوقهٔ اوست. خاقانی.

دبوکی. [دَ] (اِ) دبوسک. گل نان کلاغ که بعربی خبازی گویند. (برهان). خبازی. ||بعضی گویند پنیرک است و آن نباتی باشد آفتاب‌پرست چه بهر طرف که آفتاب رود آن نبات روی بجانب آفتاب دارد و بعربی ملوکیه خوانند. (برهان). ملوکیه. و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۴۱۲ شود.

دبول. [دُ] (ع اِ) ج دَبل. (منتهی الارب). جدولها. رجوع به دبل شود.

دبول. [دَ] (اِ) ردکتان. (الفاظ الادویه).

دبول. [دَ] (ع اِ) سختی. (منتهی الارب). بلا. ||(ص) زن فرزند مرده. (منتهی الارب). زنی که فرزندش مرده باشد.

دبول. [دُ] (ع مص) دبل. (منتهی الارب). نیرو دادن زمین را به سرگین و مانند آن. ||پیراستن هر چیز. ||رسیدن حوادث و سختی: دبلته الدبول؛ رسید او را حوادث و سختی. ||بمعنی ثکلته الثکلی است، یعنی گم

---

1 - Debussy (Claude).

۲ - ن‌ل: قلم رانم.

کند او را مادر او. (منتهی الارب). ||هو انتقاص حجم الجسم بسبب ماینفصل عنه فی جمیع الاقطار علی نسبة طبیعیة. (تعریفات جرجانی).

دبول. [ ] (اِخ) نام دهی از طسوج قاساق بوده است از توابع قم. (تاریخ قم ص۱۱۴).

دبة. [دُبْ بَ] (ع اِ) مؤنث دُب. (منتهی الارب). خرس ماده. (مهذب الاسماء). رجوع به دُب شود.

دبة. [دُبْ بَ] (ع اِ) حال. (منتهی الارب). ||طریقه و مذهب. یقال: دَعنی و دُبتی؛ ای دَعنی و طریقتی. (منتهی الارب). ||دبة طریق. (معجم البلدان).

دبة. [دَبْ بَ] (ع اِ) کدو. (از منتهی الارب). ||خنور روغن. (از منتهی الارب). ظرف روغن. آوند روغن. روغن‌دان. ||ظرف باروت. جای باروت رجوع به دبه شود. ||آوندی است تخم را. ||آوندی است از آبگینه بشکل مرغابی. ||تل ریگ. ||ریگ‌تودهٔ سرخ. ||ریگ مستوی. ||زمین هموار. ||یکبار گام زدن و آن اسم مرة است از دبیب. ج، دِباب. ||موی کوچک و نرم که بر روی باشد. ج، دَبّ. (منتهی الارب).

دبة. [دَبْ بَ] (اِخ) موضعی است میان اصافر و بدر و پیغامبر اکرم چون به بدر میشد از آن بگذشت و برخی آنرا بموضع دیگر گفته‌اند و بگفتهٔ گروهی دیگر آن میان روحاء و صفراء واقعست. (معجم البلدان). موضعی است نزدیک وادی صفرا. (منتهی الارب).

دبة. [دَبْ بَ] (اِخ) موضعی است نزدیک بدر. (منتهی الارب).

دبة. [دَبْ بَ] (ع اِ) دب. رجوع به دُبّ شود.

دبة. [دُبْ بَ] (ع اِ) مؤنث دب. خرس ماده. رجوع به دب شود.

دبة. [دُبْ بَ] (ع اِ) دب. (از اقرب الموارد). حال و طریقه و مذهب. (منتهی الارب). یقال: دعنی و دبتی؛ ای دعنی و طریقتی. رکب دب فلان و دبة فلان؛ ای اخذ طریقته. (اقرب الموارد).

— دبة کبری؛ ستاره‌ای است از بنات‌النعش و نزد بعضی دبة صغری هم از بنات‌النعش است و هرگاه فرق کنند دب‌اکبر و دب‌اصغر گویند. (منتهی الارب). رجوع به دب اکبر و دب اصغر شود.

دبة. [دِبْ بَ] (ع اِ) نرم‌گام‌زنی. اسم است نوع را. یقال: هو خفی‌الدبة. (منتهی الارب).

دبة. [دَبْ بَ] (ع) ج، دبات.

دبة. [دَبْ بَ] (اِخ) بلدیست میان اصافر و بدر و پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم در راه خود به بدر بر آنجا گذشته است. این گفتهٔ ابن اسحاق است، اما ابن الفرات آنرا بجایی دیگر گفته‌است و گروهی دیگر گفته‌اند میان روحاء و صفراء است. (معجم البلدان).

دبة. [دَبْ بَ] (ع اِ) مجتمع رمل. (معجم البلدان). کثیب من‌الرمل. (معجم البلدان).

دبة. [دَبْ بَ] (ع اِ) کدو. ||خنور روغن. (منتهی الارب). رجوع به دبه مأخوذ از تازی در مادهٔ بعد شود. ||آوندیست تخم را. ||تل ریگ. ||ریگ‌تودهٔ سرخ. ||ریگ مستوی. ||زمین هموار. ||یکبار نرم گام زدن. (اسم است مرة را از دَبیب). ج، دِباب. (منتهی الارب). ||چیز بسیار نرم کوفته. دقیق. ||موی کوچک و نرم که بر روی باشد. ج، دَبّ. ||آوندیست از آبگینه بشکل مرغابی. (منتهی الارب).

دبه. [دَ بَهْ] (ع اِ) ریگستان. ||طریق نیک. (منتهی الارب).

دبه. [دَبْ بَ] (اِ) نام نوعی کشتی است در خلیج فارس.

دبه. [دَبْ بَ / بِ] (از ع، اِ) نام ظرفی است که از چرم خام سازند و در آن روغن و امثال آن کنند و مسافران با خود دارند. ظرفی معین و مقرر که از چرم خام باشد و اکثر در آن روغن پر کنند. (آنندراج). ظرف چرمین که از چرم خام باشد و اکثر در آن روغن پر کنند. ستور بدان آویزند و جای روغن است خواه روغن خوراکی و خواه روغن چراغ یعنی زیت:

حاکم به چراغ از بس مستی
از دبهٔ مزگت افکند روغن. ناصرخسرو.

عالمی پر شور و فریاد آمده است
جمله همچون دبه پر باد آمده است. عطار.

ای بیوک ابه و کیخای ده
دبه آوردم[1] بیا روغن بده. مولوی.

— دبهٔ روغن؛ ظرف خاص روغن. خنور روغن. روغن‌دان. جاروغنی.

— دبهٔ روغن چراغ؛ ظرف ویژهٔ روغن چراغ. زیت‌دان.

— مثل دبه؛ سیاه. پر باد:

چندانکه بشوئی همه دل قار چو دبه
چندانکه بجویی همه تن ریش چو مکنس.
اثیراخسیکتی.

— امثال:

دبه بی‌روغن نمیشود[2].

دبهٔ روغن چراغ؛ بسیار شوخگن. سخت چرکین.

||جای باروت که به کمر آویختندی. ظرفی جای باروت که شکارچیان بر کمر

انواع دبه

دبة. خنور. روغن. (منتهی الارب). روغن‌دان چوبین پوست گرفته. بطة. خام. خنوری که از پوست گاو و شتر برای روغن و جز آن کنند. بستوئی چوبین یا سفالین پوست (به چرم) گرفته که در آن روغن کنند و گاه بر آن زنجیری و قلابی بود که در خانه به دیوار یا در راه بر ستور آویزند. بستوئی به پوست گرفته با دری چوبین برای روغن. کوزه که از چوب کنند و در آن روغن کنند. کوزهٔ سفالین بچرم گرفته و غالباً با زنجیری که آنرا بر سقف یا آویختندی. قرعه. باروت‌دان. ||آوند چرمی که در آن شراب و یا روغن بریزند. (ناظم الاطباء). ||مطلق ظرف مشابه دبه از فلز یا سفال و غیره. خنور که مشابه دبه باشد و تواند بود که از کدو نیز باشد چه کدو بجای خنور بکار رفتی. قرعة. (منتهی الارب).

جحش؛ علتی باشد که بگردن پدید آید مانند

۱ - موهم معنی نکول و واتول نیز هست.
۲ - موهم معنی نکول و واتول نیز هست.

بادنجان یا چند دبه‌ای. (فرهنگ اسدی نخجوانی). قعبة؛ دبه‌مانندی مر زنان را که در وی طیب و بوی خوش نهند. (منتهی الارب). تقطیط؛ دبه ساختن و تراشیدن آنرا. (منتهی الارب): عجوز از جهل و خرافت دبه‌ای از پوست خر برداشت. (کتاب النقض ص ۲۷۲). سوم آنکه بول عادت باشد نه غایط چهارم آنکه در شیشه کنند نه در دبه. (کتاب‌النقض ص۲۷۲). و بوبکر عبدالله که نبیرهٔ امیر خلف بود از سوی دختر و بوالحسن حاجب، آن عیاران را بیاوردند و مردم جمع کردند و طبل نیافتند دبهٔ بزرگ برگرفتند و بزدند و بانگ بوبکر کردند... (تاریخ سیستان ص۳۵۴ و ۳۵۵).

- دبهٔ برنجین؛ عبارت از ظرفی باشد که از برنج سازند.

||پنگانی را نیز گویند که از آن مقدار ساعت را دریابند. دَبَةالساعات؛ نام آلتی از آلات ساعات. (مفاتیح العلوم). ||دبهٔ ماهی؛ چیزیست مثل بادکنک گوسفند در ماهی: یکی همچون دبهٔ ماهی‌بود [از اقسام بواسیر] بزرگ و تهی و این بی‌درد باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

- دبه در پای پیل افکندن؛ فتنه‌انگیزی. (غیاث). مرتکب امر خطیر گشتن. (ناظم الاطباء). بر سر پرخاش آوردن. (ناظم الاطباء):

گر شتری رقص کن اندر رحیل
ورنه میفکن دبه در پای پیل. نظامی.
زمین را پیل‌بالا کند خواهم
دبه در پای پیل افکند خواهم. نظامی.
یکی دبه درافکندی بزیر پای اشترمان
یکی بر چهره مالیدی مهار مادهٔ ما را.
عمعق.

و رجوع به دبه در زیر پای شتر افکندن شود.

- ||گریختن از ترس در غیبت دشمن پیش از جنگ.

- دبه در پای پیل انداختن؛ رسم است که پیلان را برای دلیر ساختن دبه‌ها پر از کلوخ و غیره کنند و در پای آنها اندازند و جنبانند تا از آنها صداهای مکرر موحش برآید و چون اینها بر آن ثبات ورزند در معارک از آواز تفنگ و غیره بر سر وحشت نمی‌آیند. (از آنندراج):

ز پرخاش او پیش گیرم رحیل
نیندازم این دبه در پای پیل. نظامی.

- دبه در زیر پای شتر افکندن؛ کنایه از مرتکب شدن به امر عظیم و بر سر پرخاش آوردن و فتنه انگیختن را نیز گویند. (برهان).

- ||از بعض اهل زبان بتحقیق پیوسته که کنایه از رم دادن است و غالباً با دبه در زیر پای فیل افکندن یکی است. (آنندراج).

||ترنج. (لغت محلی شوشتر). ||صراحی کوچک. شیشهٔ کوچک. (ناظم الاطباء).

دبه. [دَبْ بَ / بِ] (اِ) نام بازیی است که اطفال و بزرگان با هم کنند و «دبه و یک دبه» نیز گویند. و آن چنانست که جمعی حلقه نشینند و هر کس پای راست خود را در کنار دیگری نهد، یکی که سالار و بزرگ است پای آنرا که در کنار دارد بدست چپ گیرد و مشت راگره کند و به کف پای او زند و شمارد بحسابی مخصوص که از یک گیرد و به ده یا بیشتر برساند و باز بترتیب فرود آید یعنی از ده به نه و از نه به هشت و همچنین یا بوضعی دیگر و او که تمام شد آن دومی که خورده است بپای آنکس که در کنار اوست زند اگر بترتیبی که آن سالار زده بود این نیز بهمان نحو شمرد و زند نوبت به سومی رسد تا دوره تمام گردد و اگر آن ترتیب را فراموش کرد و غلط شمرد باز آنکه پای او را دارد به او زند تا یاد گیرد و بهمان ترتیب زند. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی).

دبه. [دَبْ بَ] (اِخ) دسته‌ای از اراذل که در زمان قاجاریه ابتدا در تبریز و بعد در جاهای دیگر پیدا شدند و برحسب قراردادی با یکدیگر مزاحهای تنگین میکردند. مستهزئین تبریز. گروهی از مردم که بیکدیگر دشنام دادندی و چکگی و لودگی از حد گذراندندی در اواخر سلطنت ناصرالدین شاه و در زمان مظفرالدین شاه و نخست از تبریز برخاستند: فلانکس دبه است؛ یعنی مزاحهای شرم‌آور میکند.

دبه. [دَبْ بَ / بِ] (اِ) ششقة؛ ضمز؛ نگاه داشتن شتر دبه را در دهان و نشخوار نا کردن آن. (منتهی الارب). بعیر ضامز؛ شتر که دبه از دهان بیرون نیارد. (منتهی الارب). صاحب منتهی [illegible] در حاشیه نوشته است دبه بمعنی نشخوار است. و من گمان میکنم «دبه» غلط و «ربه» بمعنی ششقه درست باشد در هر دو جا. (یادداشت مؤلف).

دبه. [دَبْ بَ / بِ] (اِ) کنایه از دبر است:

گر زبه دبهٔ او درنهد چنانکه بود
سزای گایان کردن چو رایگان بیند. سوزنی.
بیاد فتق براهیم و غلمهٔ عثمان
به دبهٔ علی موشگیر وقت دباب. خاقانی.

دبه. [دَبْ بَ / بِ] (اِ) فتق را نیز گفته‌اند و آن آزاری است که بسبب فرود آمدن یکی از امعاء خصیه بزرگ شود. دِمّ. (منتهی الارب). غُر. دبه‌خایه (در تداول مردم قزوین). مبتلی به فتق: در فتق و قیله که اهل خراسان غر گویند و اهل عراق دبه. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی)؛ قلیط؛ دبه که در خایه پیدا گردد. (منتهی الارب).

دبه. [دَبْ بَ / بِ] (اِ) نکول از معاملات و شکستن عهود و بوعدهٔ خود وفا نکردن را نیز گویند. واقول. نکول. افزودن طلبی پس از قبول بیعی یا هر معاملهٔ دیگر. وادنگ. واگر. زیاده یا کم خواستن از قرارداد بیعی یا شرائی. بازگشتن آنچه آنرا تمام شده گفته بود:

فرزند عزیز و نور دیده
از دبه کسی بدی[1] ندیده.

- امثال:

دبه بی‌روغن نمیشود[2]؛ یعنی برای آنکه از قول خویش بر میگردد کم یا بیش همیشه نفعی عاید میشود.

قزوینی هفت دبه را حلال میداند. و رجوع به دبه آوردن و دبه درآوردن و دبه کردن شود.

دبه آوردن. [دَبْ بَ / بِ وَ دَ] (مص مرکب) دبه کردن. وادنگ درآوردن. پس از قبول معامله‌ای بار دیگر افزونی خواستن. زیاده خواستن پس از آنکه قبلاً به امر رضایت داده بود. پس از خریدن چیزی و قطع و فصل بیع از نو خواستن. زیاده خواستن از قرار پیش. جر زدن. دبه درآوردن. دبه کردن. بار دیگر گفتن یا کردن چیزی را. دوباره بر سر مطلبی که آنرا تمام شده گفته بود رفتن. بازگشت به آنکه از آن صرفنظر کرده بود. در بیت ذیل گذشته از معنی مورد اشاره به معنی ظرف روغن نیز ایهام دارد:

ای بیوک[3] آبه و کیخای ده
دبه آوردم بیا روغن بده. مولوی.

دبه‌چوب. [دَبْ بَ / بِ / دَ بَ / بِ] (اِ مرکب) سوزنی در دو شعر ذیل این ترکیب را آورده است اما بر معنای آن وقوف نیافتیم:

فردات برم به خرفروشان
گویم خرکیست نادر و تیر
جَودانت کنم بنوک برمه
در کونت کنم دو دانهٔ سیر
وانگه دبه چوب ده، بگردن
با تو که کند بچوب تقصیر
از سوزش کون دوانه گردی
زانگونه که در نیابدت تیر. سوزنی.
عصایی چون دبه چوبی[4] بکف کرده برآمد خر
ز بیماری همی‌لنگید و می‌پنداشت رهوارم
به خر گفتم تو بی‌ماری و من بامار اگر خواهی
که بیماریت به گردد بخور زین سرخ‌سر مارم.
سوزنی.

دبه‌خایگی. [دَبْ بَ / بِ یَ / یِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی دبه‌خایه. غُری. قیله. اُدره. فتق. قری. فتج. فتگ. بادخایگی. تناسی. ابتلاء به تناس.

۱- ن ل: زیان.
۲- موهم معنی ظرف روغن نیز هست.
۳- ن ل: بزرگ.
۴- ن ل: عصا با دبهٔ چوبی.

دبه‌خایه. [دَبْ بَ / بِ یَ / یِ] (ص مرکب) غُر. فتخ. (فرهنگ اسدی). مبتلی به مرض فتق. خداوند علت دبه خایگی. مفتوق. مبتلا به فتق بیضه. مأدور. آدر. (منتهی الارب). بادخایه. مرد بزرگ‌خایه. (آنندراج). کسی که فتق داشته باشد. کسی که دارای خایه‌های کلان باشد. (ناظم الاطباء). مبتلا به تاس. دبه. رجوع به دبه در این معنی شود.

دبه‌خایه شدن. [دَبْ بَ / بِ یَ / یِ شُ دَ] (مص مرکب) بادخایه شدن. غُر شدن. اُدْر. (منتهی الارب). بیماری ادره برآوردن. و رجوع به دبه و دبه‌خایه و دبه‌خایگی شود.

دبه درآوردن. [دَبْ بَ / بِ دَ وَ دَ] (مص مرکب) از قرارداد و گفتهٔ خود بازگشتن. نکول کردن. (ناظم الاطباء). دبه کردن. جر زدن. وادنگ درآوردن. دبه آوردن.

دبهٔ عوریا. [دَبْ بَ / بِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) یک قسم گیاهی است که از بیخ آن معجونی سازند. (ناظم الاطباء).

دبه کردن. [دَبْ بَ / بِ کَ دَ] (مص مرکب) جر زدن. دبه درآوردن. دبه آوردن. پس از قرارداد کتبی یا قولی از قرار و قول زیاده خواستن. وادنگ کردن. زیر حرف خود زدن. وادنگ درآوردن. از قول برگشتن.

— عشقش دبه کردن؛ ازنو بفکری فراموش شده افتادن. ازنو بصرافت چیزی فراموش شده افتادن.

دب‌هوراتر. [دِبِ ب] (اِخ)[1] نام روز ملائکه و آن بدنبال روز آباء آید آنچنانکه در اعتقاد هندوان قدیم بوده است. (بیرونی ماللهند ص۱۶۷).

دبه و زنبیل. [دَبْ بَ / بِ وَ / وُ زَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) ظاهراً مراد هزینهٔ لوازم و اسباب خانه یا خود وسائل زندگی است مرادف تقریبی «کاسه و کوزه» در تداول امروزی عامه: زنی خواست [فرخی] هم از موالی خلف و خرجش بیشتر افتاد و دبه و زنبیل در افزود. (چهار مقاله ص۵۸). او را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت همه نواخت و خلعت و کرامت و اکرام بود ولکن آنجا هیچکس را آبروئی نیست الا کسانی‌راکه ایشان بار عیال کشیده‌اند و تن در رنج دبه و زنبیل داده‌اند. (تذکرةالاولیاء عطار). ||کنایه از دبر و قبل است:

عیب ازین بیش نه که کم بوده است
دخلم از خرج دبه و زنبیل.

انوری (از آنندراج).

یعنی عجب من بیش از این نیست که مخنث و دیوث نیستم و دخل من از خرج کردن و فروختن قبل و دبر بهم رسیده. (آنندراج).

دبه و یک‌دبه. [دَبْ بَ / بِ وَ یِ دَبْ بَ / بِ] (اِ مرکب) دبه. نام بازیی است و آن چنان باشد که جمعی حلقه نشینند و هر کس پای راست خود در کنار دیگری نهد و یکی که سالار و بزرگ است پای آنرا که در کنار دارد بدست چپ گیرد و مشت راگره کند و بکف پای او زند و شمارد بحسابی مخصوص که از یک گیرد و به ده یا بیشتر رساند و باز بترتیب فرود آید یعنی از ده به نه و از نه بهشت و همچنین یا بوضعی دیگر، داوکه تمام شد و آن دومی که خورده است پای آن کسی که در کنار اوست زند اگربترتیبی که آن سالار زده بود این نیز بهمان نحو شمرد و زد نوبت به سومی رسد تا دوره تمام گردد و اگریکی آن ترتیب را فراموش کرد و غلط شمرد باز آنکه پای او را دارد به او زند تا یاد گیرد و بهمان ترتیب زند. و رجوع به دبه درین معنی شود.

دبی. [دُ بَ یْ یْ] (اِخ) عمارت‌نشین دبی در ساحل خلیج فارس مقابل ساحل ایران قرار داد و بترتیب از مقابل هرمز که بجانب کویت و عراق برویم رأس‌الخیمه وام‌القرین و عجمان و شارجه و بعد دبی واقع شده است. فاصلهٔ شارجه و دبی کمتر است از شیخ‌نشینهای دیگر و در جنوب آن ابوظبی قراردارد. حدود هشتادهزار جمعیت دارد از ایرانی و هندی و لبنانی و عرب و غیره و نیز امارت دبی را پنجهزار کیلومترمربع مساحت و جزایر نفت است و از بازارهای خرید و فروش مروارید نیز هست. دبی تا ۱۸۳۳ م. موجودیت مستقلی نداشت در آن سال خاندان بنویاس بدانجا مهاجرت کردند و آباد ساختند. شیخ راشدبن معید آل‌مکتوم حاکم آنجاست و ایرانیان مدرسه‌ای بدانجا دارند.

دبی. [دُ بَ یْ یْ] (اِخ) بندریست به عمان مقابل بندر لنگه پایتخت عمارت‌نشین دبی و همچون شهر ونیز است و ونیز خلیج فارس [...]وان نامیدش و آن در دهانهٔ خلیجی قرار دارد و خلیج چون رودخانه‌ای می‌نماید. و دور شهر را فراگرفته است و شهر را نیز بدو بخش منقسم ساخته «دبی» و «دیره» و این دو بخش با پلی‌آهنی بطول ۱۴۳ گز و عرض ۱۹ گزبهم متصل‌اند. دبی بندر دریائی و لنگرگاه دارد. ||موضعی است به بصره. (منتهی الارب). ||جزیره‌ای به خلیج فارس. ||موضعی است نرم‌زمین به دهنا. (از المنجد). که‌ملخ در آن بسیار باشد و بدان الفت میدارد. (منتهی الارب).

دبی. [دَ بَ نْ] (ع اِ) رفتار نرم و آهسته. ||ملخ پیاده. دبا یکی. ||مورچه. (منتهی الارب).

دبی. [دَ بی ی] (اِخ) بازاریست عرب را. (منتهی الارب).

دبی. [دُبْ / دِبْ بی ی] (ع اِ) کس: ما بالدار دُبی؛ نیست در خانه کسی (و بدون کلمهٔ نفی مستعمل نشود). (منتهی الارب). ما بدار دبی؛ ای احد. (مهذب الاسماء). ما بالدار دبیج. (منتهی الارب).

دبیا. [دِ] (فعل امر) (مرکب از دال مکسور + بیا) (و این دال مکسور چون بر سر افعال امر درآید، تکرار و کثرت عمل خواهد). ||(صوت) و همچنین. و قس علی ذلک.

دبیب. [دَ] (ص) هر چیز که آنرا نرم کوفته باشند. (برهان). نیک سوده. سوده. نرم کوفته. (غیاث) (از جهانگیری).

دبیب. [دَ] (ع مص) دب. (منتهی الارب). نرم رفتن. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن) (تاج المصادر). بنرمی رفتن. نرم رفتن بر زمین. مدب.

— دبیب نمال، دبیب النمل؛ نرم‌رفتاری مورچگان. حرکت آرام مورچه. رفتار مورچگان که با سکوت و آرامش همراه است: بی‌قیل و قال مانند دبیب نمال در آمدند. (جهانگشای جوینی).

||سرایت کردن شراب و بیماری در بدن. یقال: دب الشراب و السقم فی‌الجسم . (منتهی الارب): و نسیم شمال و دبیب شمول اوزان و الحان در نفوس و ابدان تأثیر عجیب نماید. (تاریخ بیهق ص۵). ||سرایت کردن کهنگی در جامه. یقال: دب البلی فی الثوب. (منتهی الارب). ||سرایت کردن سخن چینی و ایذاء کسی. یقال: دب عقاربة. (منتهی الارب).

— دبیب عقارب؛ ایذاء کژدمان: دبیب عقارب بلا و صریر جنادب هوا بیفتاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۳۶). آن نواحی از دبیب عقارب و صریر جنادب خالی گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

دبیپ. [ ] (اِخ)[2] نام طایفه‌ای از طوایف جنوب هند قدیم بنا بر آنچه در سنگهت آمده است. (ماللهند بیرونی ص۷۵۴).

دبیت. [دَ] (اِ) قسمی قماش نخی. نوعی منسوج پنبه‌ای و آن بیشتر آستر لباس و رویه لحاف و تشک را بکاراست.

— دبیت حاج‌علیا کبری؛ نوعی دبیت که بنام سفارش‌دهندهٔ آن یعنی حاج‌علیا کبر به کارخانه‌های دبیت‌بافی لندن شهرت گرفته است.

دبیثا. [دَ بَ / دُ بَ] (اِخ) دبثا. نام قریه‌ای به واسط و از آنجاست ابن‌دبیثی محمدبن سعید. از دههای نهروان است نزدیک با کسایا و نسبت بدان دبیثای و دبیثی است. (معجم البلدان). و رجوع به دبیثی شود.

دبیثی. [دَ] (ص نسبی) منسوب به دبیثا. (معجم البلدان).

---

1 - divyâ horâtra (سانسکریت).

2 - dv pa (سانسکریت).

دبیثی. [دُ بَ ثا] (اِخ) دبیثا. دهی است به واسط. (منتهی الارب). دبثا.

دبیج. [دِبْ بی] (ع اِ) کس: ما فی‌الدار دبیج؛ نیست در خانه کسی. (منتهی الارب). ما بالدار دَبی. (منتهی الارب). ما بالدار دبیج؛ ای احد. (مهذب الاسماء).

دبی‌حجل. [دِبْ بی حَ جَ] (ع اِ مرکب) بازیچه‌ای است عرب را. (منتهی الارب). نام بازیچه‌ای است تازیان را. (از ناظم الاطباء). نوعی بازی است عرب را.

دبید. [دَ] (اِ) قسمی معجونست. (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۱ ص ۴۰۹).

دبیدار. [دَ] (اِ) به لغت نبطی گیاهی که از هند خیزد، ساقش بقدر ذرعی و خشبی و اسافل شاخهای او خاردار و برگش بسیار سبز و ریزه و ثمرش بی‌گل شبیه به ثمر گیاه پنبه و در جوف او تخم او مدور و تیره‌رنگ و در طعم و بو با تندی اندک تلخی و اطعمه را خوش‌طعم میسازد. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). دبیداریا[1].

دبیداریا. [دَ] (اِ) دبیدار. رجوع به دبیدار شود. (دزی ج ۱ ص ۴۲۴).

دبیدح. [دُ بَ دَ] (ع اِ) باطل: اکل ماله به أبدح و دُبیدح؛ خورد مال او را به باطل. (منتهی الارب). رجوع به ابدح شود.

دبیر. [دُ بَ] (اِخ) لقب کعب‌بن عمرو است. (منتهی الارب).

دبیر. [دُ بَ] (اِخ) قبیله‌ای است از اسد. (منتهی الارب).

دبیر. [دَ] (ص، اِ) نویسنده. (برهان) (از جهانگیری) (صحاح الفرس) (اوبهی). منشی. (برهان) (جهانگیری). پناغ. (سروری). بناغ. (دهار). کاتب. (مهذب الاسماء). ادیب. کتّاب. قلم‌زن. باسواد. که خط دارد. که خواندن و نوشتن تواند. که کتابت تواند. دارای هنر نویسندگی. صاحب غیاث اللغات و به تبع او صاحب آنندراج گفته‌اند که در سراج‌اللغات نوشته شده است که این لفظ نزد اکثر فارسی است و نزد بعضی عربی و در یکی از رساله‌های معتبره بنظر آمده که دبیر در اصل «دوبیر» بود بضم دال چه «بیر» بمعنی حافظه است و منشی هم صاحب دو حافظهٔ نظم و نثر میباشد و نزد بعضی دبیر بفتح معرب همین دوبیر است. (غیاث) (آنندراج). دبیر و دوبیر نویسندهٔ نامه و در اصل دوبیر و دوویر بوده و نیز «ویر» بمعنی حافظه است یعنی آنکه حافظهٔ نظم و نثر دارد و قیل آنکه حافظهٔ تازی و پارسی دارد و مشهور بفتح دال است و «دوبیر» افصح است از دبیر لکن متأخران عجم که بعرب آمیخته واو را به باء بدل کردند و ضم دال بفتح جهت خفت و نیامدن صیغهٔ فعیل (بضم فا) در لغت عرب، و ممکن است که دوبیر (بضم دال و کسر واو فارسی) باشد و دبیر (بفتح دال و کسر بای موحده) معرب آن باشد و در بعضی شروح انوری گفته که دوبیر در اصل دوویر بوده یعنی صاحب دو ادراک و دو حافظه چه او را دو ادراک باید یکی برای جمع کردن معانی در دل و دیگر برای جمع حروف بقلم، بخلاف دیگران که یک ادراک کشان بسنده است. و نیز صاحب آنندراج از انجمن‌آرا نقل کند که: در اصل دبیر و دَویر بوده که دُویر تبدیل آن است و بمعنی حافظ نظم و نثر و تازی و پارسی، و ویر بمعنی دانش هم گفته‌اند اصل به پارسی دویر است و شاید دبیر معرب آن باشد چه دبیر بمعنی کاتب و نویسنده نیامده و دبور و دابر و تدبیر و دبار هیچیک از این چهار به این معنی نیامده، و دبر بضم و بضمتین پشت و مقعد را گویند و پس هر چیزی را نیز گویند و دبر اللیل و الشهر آخر شب و آخر ماه و تدبیر و ملاحظهٔ پس کار و در پارسی ویر بمعنی فهم و ادراک و حفظ و صاحب این حال را تندویر و تیزویر گفته‌اند یعنی تیزدانش و تندادراک و زیرک... و احمدبن ابوحامد کرمانی صاحب تاریخ عقدالعلی که از معاریف فضلاء بوده در این رباعی خود واضح‌تر کرده است:

از وزر بترسم و وزیری نکنم
میرم به گرسنگی و میری نکنم
با آنکه دو جاه است و دو حضرت در یزد
در قعر دو بیر من دبیری نکنم.

- انتهی. اما این تعابیر و تفاصیل بر اساسی نیست و واژهٔ دبیر از لغات عاریه است و میتوان گفت از روزی که خط میخی از سرزمین بابل به ایران رسید این واژه نیز همان زمان در زبان ما درآمد چه به لغت دبیر و دبیریه که معنی خط دارد حدود شش سده پیش از مسیح در فرس هخامنشی برمی‌خوریم و در سنگنبشته‌های هخامنشیان چندین بار به هیأت «دیپی» دیده میشود. این واژه با همهٔ قدمتی که دارد یادگاری از قوم سومر است و از بن و اصل «دوب» که در آن زبان بمعنی لوحه و خط است گرفته شده و سپس از سومر به اکد رسیده است و از این زبانها به آرامی نیز درآمده و سپس وارد زبان عربی شده و صورت «دف» گرفته است چه «دف» علاوه از معنی معمول معنی لوحه نیز دارد. در کارنامهٔ اردشیر بابکان «دیپیر» مخفف «دیپیور» صورت پهلوی کلمه است چنانکه در نقش نگینی که از زمان ساسانیان بجامانده است دپیور آمده است و در زبان ارمنی «دپیر»[2] نیز از پهلوی به عاریت گرفته شده است و از همان بن اصلی است لغات دبیر و دبستان و دبیرستان و دیبا یا دیباه یا دیبه و دیباج و دیباجه (نه دیباچه) و دیوان. اما اینکه ریشهٔ لغت «دبیر» را با «دفتر» یکی دانسته‌اند درست نیست زیرا دفتر از یونانی به فارسی رسیده است و دیفتر[3] در یونانی معنی پوست دارد و بمناسبت اینکه در قدیم روی پوست کتابت میشد کتاب را دفتر نامیده‌اند. (از فرهنگ ایران باستان پورداود ج ۱ صص ۲۰۹ - ۲۱۲)؛ و این ناحیت جبال ناحیتی است بسیار کشت و برز و آبادان و جای دبیران و ادیبان و بسیار نعمت. (حدود العالم).

چنین گفت کز خرهٔ اردشیر
یکی مرد بازارگانم دبیر. فردوسی.

بهر کار دستور بد برزمهر
دبیر جهاندیدهٔ خوب‌چهر. فردوسی.

بدیدند نقشی[4] بر آن تیز تیر
بخواند آنکه بود از بزرگان دبیر. فردوسی.

کجانام آن گو جوانوی بود
دبیر و بزرگ و سخنگوی بود. فردوسی.

گزین‌کن از ایران یکی مرد پیر
خردمند و گویا و گرد و دبیر. فردوسی.

کجانام آن مرد بهرام بود
سوار و دبیر و دل‌آرام بود. فردوسی.

اگر شاه باشد بدین دستگیر
که این پاک فرزند گردد دبیر. فردوسی.

صدری شهم و فاضل و دبیر و باکمال و خرد است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۶). و چنان نبشتی [مسعود] که از آن نیکوتر نبودی چنانکه دبیران استاد در انشاء آن عاجز آمدندی. (تاریخ بیهقی ص ۱۳۰). کافی‌تر و دبیرتر ابنای عصر بود. (تاریخ بیهقی).

گرگشته‌ای دبیر فروخوانی
این خطهای خوب معما را. ناصرخسرو.

لیکن از نامه همه نغز بخواننده رسد
ور چه بیسوادش از دست دبیر و نه دبیر.
ناصرخسرو.

قلم به دست دبیری به از هزار درم
مثل زدند دبیران مفلس مسکین. سوزنی.

دگرگونه در دفتر آرد دبیر
زرهنامهٔ روشناسان پیر. نظامی.

قلمی را که موی در سر ماند
کارساز دبیر نتوان یافت. خاقانی.

خط دبیر تر بود خاک کنند بر سرش
خصم تو شد چو آب تر خاک بسر بر آن تری.
خاقانی.

دبیر ما بصفت روبه است کو دم او
بلی هر آینه روباه را دم است گواه. خاقانی.

و گروهی را گفت به دکان و بازار باشید و کار کنید و دبیران را گفت به دیوان نشینند. (قصص الانبیاء ص ۳۶).

1 - Dabidârya. 2 - dpir.
3 - Diphthera.
۴ - ن ل: خطی.

— داننده دبیر؛ عالم. دانشمند: ...

گناه آید ز کیهان‌دیده پیران
خطا آید ز داننده دبیران.

فخرالدین‌اسعد (ویس و رامین).

— سردبیر؛ رئیس گروه نویسندگان مجله یا روزنامه. آنکه بر نویسندگان مجله یا روزنامه ریاست و نظارت دارد در نویسندگی. رجوع به سردبیر شود.

— فاضل دبیر؛ دبیر دانشمند:

بنامم نخواندی کس از بس شرف
ادیبم لقب بود و فاضل دبیر. ناصرخسرو.

||منشی شاه یا امیر و نویسنده یا خوانندهٔ فرمانها و نامه‌ها در محضر شاه یا امیر یا رئیس. هر یک از نویسندگان دیوان رسالت. رئیس دارالانشاء و هر یک از نویسندگان آن:

بفرمود تا پیش او شد دبیر
بیاورد قرطاس و مشک و عبیر. فردوسی.

یکی نامه فرمود پس تا دبیر
نویسد از اسکندر شهرگیر. فردوسی.

بفرمود تا پیش او شد دبیر
نویسد از اسکندر شهرگیر. فردوسی.

بفرمود تا پیش او شد دبیر
قلم خواست رومی و چینی حریر. فردوسی.

مرآنرا چو بر تو بخواند دبیر
منه پیش دیو و سگالش مگیر. فردوسی.

دبیر پسندیده را پیش خواند
سخن هر چه بایست با او براند. فردوسی.

ستاینده بد شهریار اردشیر
چو دیدی بدرگاه مردی دبیر. فردوسی.

جوان شد ز گفتار او شاه پیر
پس آن نامه بنهاد پیش دبیر. فردوسی.

بفرمود تا رفت پیشش دبیر
نوشتش یکی نامه‌ای بر حریر. فردوسی.

بفرمود خواندن دبیرانش را
ز توران جوانان و پیرانش را. فردوسی.

چو پردخته شد زان بیامد دبیر
بیاورد مشک و گلاب و حریر. فردوسی.

بفرمود تا پیش او شد دبیر
نبشته ازو نامه‌ای بر حریر. فردوسی.

ابا موبد موبدان اردشیر
چو شاپور و چون یزدگرد دبیر. فردوسی.

مأمون رضا علیه‌السلام راگفت ترا وزیری و دبیری باید که از کارهای تو اندیشه دارد. (تاریخ بیهقی ص۱۳۷). و دبیران و قوم خویش و مرا به خوان بردی. (تاریخ بیهقی ص۲۴۶). گفت فرمان بردارم ولی با من دبیری باید از دیوان رسالت. (تاریخ بیهقی ص۲۴۵). بونصر مشکان را بگوی تا دبیری نامزد کند. (تاریخ بیهقی ص۲۴۵). ندیمان و دبیران و دیگر چاکران راکه بهانه جستی تا چیزی‌شان بخشیدی. (تاریخ بیهقی). طاهر و عراقی و دبیرانی که از ری آمده بودند به دیوان رسالت با بونصر مشکان می‌نشستند. (تاریخ بیهقی). بومنصور دبیر خویش را نزدیک من که بونصرم فرستاد پوشیده... و پیغام داد که من دستوری یافتم به رفتن سوی خوارزم. (تاریخ بیهقی). و بومحمد قاینی راکه از دبیران او بود... بخواند. (تاریخ بیهقی ص۱۵۲). چون ملطفه به خط خداوند باشد اعتماد کند و هیچکس از دبیران و جز آن بر آن واقف نگردد. (تاریخ بیهقی). این روز که صدور دیوان و دبیران بر این جمله بنشستندی وی در طارم آمد. (تاریخ بیهقی).

نکوخط و داننده باید دبیر
شمارنده چابک‌دل و یادگیر. اسدی.

نیست بر عقل میر هیچ دلیل
راهبرتر ز نامه‌های دبیر. ناصرخسرو.

پادشا را دبیر چیست زبان
که‌سخنهاش را کند تحریر. ناصرخسرو.

مهتر خویش را حقیر کنند
سوی دانا دبیر با تقصیر. ناصرخسرو.

امیر ناصرالدین را از جملهٔ فواید آن فتح شیخ ابوالفتح بستی بود که در غزارت فضل و فضایل و کمال درایت و بلاغت نظیر نداشت و دبیر بایتوز بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). و هرگز در خاندان او هیچ از نواب مجلس حکم و ریاست و دبیران و وکیلان یک درم سیم از هیچکس نستاند. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ اروپا ص۱۱۸).

چون دبیر تو نگارد به قلم نام ترا
آسمان بوسه دهد بر قلم و دست دبیر.
معزی.

آن قصب که با نیرو بود دبیران دیوان را شاید که قلم به قوت رانند تا صریر آرد. (نوروزنامه).

دبیری چو من زیر دست وزیری
[illegible]ند؛ حاشا که دارند حاشا. خاقانی.

— تیر دبیر؛ عطارد که او را دبیر فلک گویند. دبیر انجم:

ز گردون چو بر نامهٔ من بتابد
ثنا خواند از چرخ تیر دبیرم. ناصرخسرو.

تیر مانندهٔ دبیر آمد.

— دبیران‌دبیر؛ رئیس منشیان. رئیس دارالانشاء. رئیس دیوان رسالت. و رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— دبیر انجم؛ کنایه از کوکب عطاردست. تیر دبیر.

— دبیر بزرگ؛ نویسندهٔ استاد و زبردست.

— ||رئیس دیوان رسالت. منشی‌الممالک.

— دبیر جهاندیده؛ کاتب مجرّب. نویسندهٔ سالخوردهٔ باتجربه و پخته:

دبیر جهاندیده را پیش خواند
دل آگنده‌بودش همی برفشاند. فردوسی.

— دبیر خردمند؛ نویسنده و منشی مجرب و کارآزموده و عاقل.

— دبیر حضرت؛ منشی حضور. آنکه در حضور سلطان یا امیر کتابت شغل دارد:

خاک بر سر دبیر حضرت را
چون نداند همی یمین ز غموس. سنائی.

— دبیر خاص؛ منشی مخصوص:

دبیر خاص را نزدیک خود خواند
که‌بر کاغذ جواهر داند افشاند. نظامی.

— دبیر غلامان؛ نویسندهٔ خاص رستهٔ غلامان: امیر مهتر سرای و دبیر غلامان را بخواند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۰۱).

— دبیر نویسنده؛ منشی چیزنویس. دبیر مسلط و ماهر در کاتبی. منشی چیره‌دست در هنر کتابت:

دبیر نویسنده را پیش خواند
ز هر در سخنها فراوان براند. فردوسی.

به خیمه بپوشید روی زمین
دبیر نویسنده راگفت هین. اسدی.

— فرخ دبیر؛ دبیر نیکوفال و نیک طالع.

— مرد دبیر؛ مرد نویسنده:

چو آن نامه بر خواند مرد دبیر
رخ نامور شد بکردار قیر. فردوسی.

بعنوان نگه کرد مرد دبیر
که‌گوینده او بود و هم یادگیر. فردوسی.

به مهتر چنین گفت مرد دبیر
که‌این نامه پر گرز و تیغ است و تیر.
فردوسی.

— مرد هندی دبیر؛ نویسنده‌ای از مردم هند. منشی هندی:

بخواندم یکی مرد هندی دبیر
سخنگوی و گوینده و یادگیر. فردوسی.

||نویسندهٔ وقایع. وقایع‌نگار. ثبت‌کننده و جامع حوادث و اتفاقات و کارنامهٔ شاهان و بزرگان. شده‌بند. شده‌وند. نوپدیدنویس: و دبیری به پنج تا کاغذ و قرصی مداد که دو درم سیم سیاه ارزد ذکر ایشان بر صفحهٔ ایام نگاشت و داغ ایشان بر پیشانی روزگار نهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ سنگی ص۱۰[illegible]).

||محاسب. نویسنده که شمار چیزها نگاه دارد. دبیر خزانه:

دبیران را به آتشگاه سیاک
گهی زر در حساب آید گهی خاک. نظامی.

ز دیبا و غلام و گوهر و گنج
دبیران را قلم در خط شد از رنج. نظامی.

— دبیر خزانه (خزینه)؛ مستوفی و محاسب گنج خانه: خازنان و دبیران خزینه و مستوفیان نثارها را به خزانه بردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۳). و در آن دو سه روز پوشیده بومنصور مستوفی را و خازنان و مشرفان و دبیران خزانه را بنشاندند. (تاریخ بیهقی ص۲۶۰).

||گاهی بمعنی نقاش و مصور نیز آمده است

چنانکه نظامی در تمثیل به احوال مانی مصور گوید:
گذارندگیهای کلک دبیر
برانگیخته موج زان آبگیر
نگارید زان کلک مانی دبیر
سگ مرده بر روی آن آبگیر.
نظامی (از آنندراج).
برنوشته دبیر پیکر او
نام بهرام گور بر سر او. نظامی.
روی اگر سرخ و گر سیاه بود
نقشبندی دبیرشاه بود. نظامی.
||موبد. ||هر یک از دو فرشتهٔ چپ و راست که اعمال آدمی ثبت کنند. رقیب و عتید:
ز پادشا دو دبیرست شر و خیر نویس
که یک نفس نبود زان و این گزیر مرا
دبیر خیر ز من فارغ و نبشته شدست
هزار نامهٔ شر از دگر دبیر مرا. سوزنی.
||معلم. مدرس. آموزگار. که عمل آموزد. که تعلیم دهد. که بدیگری آموزد: کودکان را اندر بیماری امید چیزی خوب فرماید داد [طبیب] و از هیبت معلم و دبیرشان ایمن فرماید تا شاد شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
به سیمین تخته و مشکین ده آیت
دبیران را دبستان تازه کردی. خاقانی.
دادش به دبیر دانش‌آموز
تا رنج برد بر او شب و روز. نظامی.
||در تعلیمات آموزشی امروز ایران معلمی که در دبیرستان تدریس کند. ||کارمند صاحب مقام و دارای مصونیت سیاسی سفارتخانه. نایب سفارت.
— دبیر اول؛ نایب اول سفارت.
— دبیر دوم؛ نایب دوم سفارت.

دبیر. [دَ] (اِخ) از شاعران برهمنی‌مذهب هند بود بعدها به تشیع گرایید و بر خود سلامت‌علی نام نهاد و در زبان اردو مرثیه‌های بی‌مانند و بفارسی در حق امامان دوازده گانه نعتهای زیبا دارد. بسال ۱۲۹۲ هـ.ق. درگذشته است. از اوست:
چون دبیر مدح‌خوانت ای امام دین‌پناه
بندهٔ خاص خدا و سایهٔ لطف اله
با کمال عجز از تقصیر خدمت عذرخواه
بندهٔ بیچاره کاشی از دل و جان سال و ماه
روز و شب در خطهٔ آمل ثنا خوان شماست.
(قاموس الاعلام ترکی).

دبیر. [دَ] (اِخ) نام شاعری برهمنی‌مذهب فرزند رئیس قبیله‌ای در کنجاوه از مضافات لاهور. نزد علمای مشهور مسلمان زمان خود تحصیل علوم ادبی و فنون عقلی کرد و به دبیری یکی از نواب‌ها رسید و در هجو درانیان از شاهجهان‌آباد بیرون رفت و در سال ۱۳۰۵ هـ.ق. درگذشت. این بیت او راست:
دل صدچاک دارد شانه زان‌رو
که با اشعار باشد الفت او.
(از قاموس الاعلام ترکی).

دبیر. [دَ] (اِخ) دهی است به یک‌فرسنگی نیشابور. ابوعبدالله محمدبن عبدالله‌بن یوسف‌بن خرشیدالدبیری متوفی بسال ۳۰۷ هـ.ق. بدانجا منسوب است. وی از قتیبة بن‌سعید و محمدبن ابان و اسحاق‌بن راهویه و گروهی دیگر سماع و ازو ابوحامد روایت دارد. (از معجم البلدان).

دبیر. [دَ] (اِخ) اسم موضعی است در نزدیکی حبرون که اول به قریهٔ سفر (داود: ۱۱:۱) و قریهٔ سفر (یوشع ۱۵:۱۵) مسمی بوده است و پس از آن قریهٔ سنه نامیده شد (یوشع ۴۹:۱۵) و دبیر یعنی مقدس و قریهٔ سفر یعنی ده کتابها بدین لحاظ دور نیست که آنجا محل تعالیم دینیهٔ کنعانیان بوده است. و دبیر شهر حصاردار بنی‌عناق بود که یوشع بدان دست یافته است (یوشع ۳۸:۱۰ و ۳۹) و به سبط یهودا داده شد. از آن پس مجدداً بدست کنعانیان افتاد لکن ثانیاً بواسطهٔ عتنئیل بر اسرائیلیان استقرار یافت (یوشع ۱۵:۲۱) و در تعیین موضع این شهر بعضی برآنند که همانند دوریان میباشد که بمسافت سفر یکساعت در طرف غربی حبرون میباشد و دیگران بر اینکه همان ظهریه است که موقع چشمه‌های فوقانی و تحتانی میباشد. (داود ۱۵:۱). (قاموس کتاب مقدس).

دبیر. [دَ] (اِخ) نام شهری در قسمت بنی حاد و در شرقی اردن واقع بود (یوشع ۱۳: ۲۶) و دور نیست که «لودبار» باشد. (قاموس کتاب مقدس).

دبیر. [دَ] (اِخ) شهری بوده است در نزدیکی دشت عخور (یوشع ۱۵: ۷) و دور نیست که در [illegible] فیمابین اورشلیم و اریحا واقع بوده است. (قاموس کتاب مقدس).

دبیر. [دَ] (اِخ) (به معنی مقدس) پادشاه عجلون و یکی از سلاطین پنجگانه‌ای است که برای انهدام جبعون همداستان گردیدند بنابر این یوشع ویرا با سایر رفقایش کشت و بر درخت آویخت (یوشع ۱۰: ۳). (قاموس کتاب مقدس).

دبیر. [دَ] (ع اِ) از رشته آنچه که پس رویه برآرند وقت رشتن. مقابل قبیل رشته که در وقت تابیدن آن دست بطرف بالا برده شود. مقابل قبیل. آنکه فرود آرند بوقت پیچیدن بر دوک. رشته که در عین تابیدن آن دست بطرف بالا برده شود نه آنکه بجانب سینه آید. (جهانگیری). ||چیزی که آنرا از سینه پس بیری. و گویند: عرف دبیره من قبیله؛ ای معصیته من طاعته. (منتهی الارب).

دبیر. [دَ] (اِخ) نجم‌الدین علی‌بن عمربن علی شافعی الکاتبی قزوینی مکنی به ابوالحسن از معاصران هلاکوخان بود و از خاندان دبیران قزوین متوفی بسال ۶۷۵ هـ.ق. و از حکما و دانشمندان رصد و ریاضیات و حساب. کتب بسیار از جمله شرح کشف و حکمت عین و جامع الدقائق و رسالة الشمسیة در منطق از مصنفات اوست. (از تاریخ گزیده چ اروپا ص ۸۱۱). و رجوع به کاتبی علی بن‌عمر شود.

دبیرا. [دَ] (اِخ) قریه‌ای است از سواد بغداد. (معجم البلدان).

دبیران. [دَ] (اِخ) قریه‌ای است یک فرسنگ و نیمی جنوب شهر داراب. (فارسنامهٔ ناصری).

دبیران. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان هشیوار بخش داراب شهرستان فسا. در ۶ هزارگزی جنوب داراب و نقش شاپور. جلگه. گرمسیر و مالاریائی. دارای ۶۷ تن سکنه. آب آنجا از چشمه و محصول آنجا غلات و برنج و حبوبات و شغل اهالی آن زراعت و قالیبافی و راه آن مالروست. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دبیران. [دَ] (اِخ) نام خانواده‌ای نامور به قزوین بروزگار حمدالله مستوفی و پیش از وی. مستوفی در تاریخ گزیده آرد مردمان عالم و صالح بودند از ایشان مولانای سعید استاد علماء زمان نجم‌الدین علی‌بن عمر الکاتبی عدیم‌المثل بود و از وصف مستغنی. (تاریخ گزیده چ اروپا ص ۸۴۴ و ۸۴۵).

دبیران. [دَ] (اِخ) نجم‌الدین قزوینی از خانوادهٔ دبیران آن شهر و از یاران و دستیاران خواجه نصیرالدین طوسی و مؤیدالدین عروضی در ساختن زیج خاقانی بفرمان هلاکوخان مغول است و بدین تقدیر از دانشمندان قرن هفتم هـ.ق. بشمارست. (تاریخ گزیده چ اروپا ص ۵۸۱). و رجوع به دبیر نجم‌الدین علی‌بن عمر... شود.

دبیران‌دبیر. [دَ دَ] (اِ مرکب) دبیربد. مهشت دبیر. رئیس دبیران. رجوع به دبیربد و کتاب ایران در زمان ساسانیان شود.

دبیرانه. [دَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق) دبیروار. همچون دبیران. بسان منشیان. به هیأت کاتبان:
چون دو انگشت دبیرانه کند فصل بهار
به دوات بدین اندر شبگیر پگاه.
منوچهری.

دبیربد. [دَ بَ] (اِ مرکب) رئیس دبیران. منشی‌باشی. منشی‌الممالک. رئیس دیوان رسالت. رئیس کتاب. رئیس دارالانشاء. رئیس منشیان. بگفتهٔ کریستن‌سن رئیس طبقهٔ نویسندگان و دبیران بروزگار ساسانیان ایران دبیربد یا دبیران مهشت نامیده میشد و در

زمرهٔ مقربان پادشاه بروزگار ساسانیان گاه نام او ذکر شده است و گاه شاه او را به مأموریتهای سیاسی نیز می‌فرستاده است. (ایران در زمان ساسانیان ص ۱۱۹ و ۱۵۵). مسعودی در کتاب التنبیه و الاشراف آرد: از مراتب و طبقات فرس پنج مرتبه مهتر بوده است و آنان واسطه بوده‌اند میان پادشاه و رعیت: اول موبدان‌موبد؛ قاضی‌القضاة. دوم وزیر؛ (بزرگفرمذار). سوم اسپهبد؛ امیرالامراء. چهارم دبیربد؛ رئیس کتاب. پنجم هوتخشه بد؛ رئیس صاحبان صنایع دستی و کشاورزان و سوداگران. (التنبیه و الاشراف از امثال و حکم دهخدا ج۳ ص ۱۶۶۹). جاحظ در کتاب التاج گوید: چون اندوه حوادث مهم و شغل دل شاه را فرومی‌گرفت از خوان رنگینی بسفرهٔ مختصر اکتفا می‌کرد و سه تن را با خود بخوان می‌نشاند: موبدان موبد، دبیربد و اسواران سالار. (کتاب التاج ص۱۷۳). خوارزمی دبیران دولتی را در عهد ساسانیان چنین می‌شمارد: داد دبیر (دبیر عدلیه)، شهرآمار دبیر (دبیر عواید دولت شاهنشاهی)، کذگ‌آمار دبیر (دبیر عایدات دربار سلطنتی)، گنج آمار دبیر (دبیر خزانه)، آخورآمار دبیر (دبیر اصطبل شاهی). آتش‌آمار دبیر (دبیر عایدات آتشکده‌ها)؛ روانگان دبیر (دبیر امور خیریه). و نیز یکنفر دبیر امور عرب هم در دربار شاهنشاهی ایران بود که سمت مترجمی هم داشت و مزد و حقوق او را اعراب حیره به جنس می‌پرداختند. (ایران در زمان ساسانیان ج۲ ص۱۵۵).

دبیرخانه. [دَ نَ / نِ] (اِ مرکب) دارالانشاء. دفتری که دبیران و نویسندگان اداره‌ای آن‌جا به کارهای نویسندگی پردازند.

– دبیرخانهٔ حزب؛ محل اجتماع نویسندگان حزب. دفتر حزب.

دبیرستان. [دَ رَ / رِ] (اِ مرکب) مکتب. (زمخشری) (دهار) (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). مکتب‌خانه. مدرسه. دبستان. (جهانگیری). کتاب. (مهذب الاسماء). بمعنی دبستان است که مکتب‌خانه باشد. (برهان). مکتب‌خانه باشد و آن را دبستان نیز گویند. (جهانگیری). محل تعلیم. (فرهنگ فارسی معین). جای آموختن دبیری. مطلق مکتب: این پنج مهتر بدان خانه خطبه کردند و آن نامه که سلیمان نوشت بهر شهری آن نیز فصیح است... محمدبن‌جریر گوید که از فصیحی این نامه کودکان در دبیرستانها از بر کردند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و من [خواجه عبدالغفار] سخت بزرگ بودم و به دبیرستان قرآن خواندن رفتمی. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۱۱۳). چون از دبیرستان برخاستیم و مدتی برآمد در سنهٔ ۴۰۶ هـ.ق.ما را [امیرمسعود را] ولیعهد خویش کرد [امیر محمود]. (تاریخ بیهقی).

مردمان چون کودکان بیهشند

وین دبیرستان علم است از حساب.

ناصرخسرو.

شغل کودک در دبیرستانش نیست

جز که خواندن یا سؤال و یا جواب.

ناصرخسرو.

حجتی بپذیر برهانی ز من زیراکه نیست

آن دبیرستان کلی را جز این جزوی گدا.

ناصرخسرو.

کتاب‌عین مسلم تراست از همه قوم

همه صفات نبشتند در دبیرستان. امیر معزی.

عقل را خواهی که ناگه‌در[1] عقیلت نفکند

گوش‌گیرش در دبیرستان الرحمان درآر.

سنائی.

و من آن یاد دارم و در عهد کودکی در دبیرستان معلم بودم به نیشابور. (تاریخ بیهق).

ابجد نعت تو حاصل زان دبیرستان شود

کاوستادش علم‌الانسان مالم یعلم است.

انوری.

دبیرستان کنم در هیکل روم

کنم آیین مطران را مطرا. خاقانی.

در دبیرستان خرسندی نوآموزی هنوز

کودکی‌کن دم مزن چون مهرداری بر زبان.

خاقانی.

ساقی برخ ریحان جان خطش دبیرستان جان

در ملک لب سلطان جان وز مشک طغرا داشته.

خاقانی.

از دبیرستان هندو آمده معنیش گیر

اخوت کفرند یکسر دور ز اخوان‌الصفا.

خاقانی.

نقلست که چون مادرش بدبیرستان فرستاد [illegible] بسورهٔ لقمان رسید و بان آیت رسید... که. (تذکرة اولالیاء عطار). نقلست که شقیق در سمرقند مجلس می‌گفت روی بقوم کرد و گفت ای قوم اگر مرده‌اید به گورستان و اگر کودکید بدبیرستان و اگر دیوانه‌اید بتیمارستان و اگر کافرید کافرستان و اگر بنده‌اید داد مسلمانی از خود بستانید ای مخلوق‌پرستان. (تذکرة الاولیاء عطار). شافعی شش ساله بود که بدبیرستان می‌رفت و مادرش زاهده بود از بنی‌هاشم و مردم امانت بدو سپردندی. (تذکرة الاولیاء). روزی شبلی در مسجدی شد تا دو رکعت نماز بگذارد و زمانی برآساید. در مسجد کودکان دبیرستان بودند. (قابوسنامه). ||در تقسیمات آموزشی کشور مدرسه‌ای که دانش‌آموزان پس از گذراندن دورهٔ تحصیلات شش سالهٔ ابتدایی (دبستان) آنجا دانش اندوزند. دورهٔ متوسطه. محل تحصیل پس از فراغت از تحصیلات دبستانی (ابتدایی) و پیش از آغاز تحصیلات دانشگاهی (عالی). مدرسهٔ متوسطه. ||دفترخانه. (برهان). جای نویسندگان. دیوان. (آنندراج).

دبیرفد. [دَ فَ] (اِ مرکب) دبیربد. و صاحب دیوان انشاء را دبیرفد[2] خواندندی. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ اروپا ص ۴۹). رجوع به دبیربد شود.

دبیر فلک. [دَ رِ فَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عطارد. (غیاث) (برهان). تیر.

دبیرک. [دَ رَ] (اِ مصغر) مصغر دبیر. اصطلاحاً نیم دبیر. نویسندهٔ بدرجهٔ کمال دبیری نارسیده. در شاهد ذیل از بیهقی مراد دبیر قاید ملنجوق سالار کجاتان و نمایندهٔ مسعود در دربار خوارزمشاه: ملطفه بدست آن دبیرک باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۲۵).

دبیر نوبتی. [دَ رِ نَ / نُو بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کاتب و منشی که بنوبت در دربار پاس دارد: در وقت که این خبر رسید دبیر نوبتی خواجه بونصر را آگاه‌کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۹۲).

دبیروار. [دَ] (ق مرکب) همانند دبیران. بسان منشیان. به هیئت کاتبان گاه تحریر: ملوک را نشاید که کاغذ بر سر زانو گیرند و دبیروار نشینند تا چیزی نویسند. (نوروزنامه).

دبیره. [دُ بَ رَ] (اِخ) دهی است به بحرین از آن بنی‌عامربن حارث‌بن عبدالقیس. (معجم البلدان).

دبیره. [دَ رَ / رِ] (اِ) خط. رجوع به دبیری شود.

– دین‌دبیره؛ خط که بدان احکام دین نوشته شود. دین‌دبیریه. دین‌دبیری. خط اوستایی. (فرهنگ ایران باستان پورداود ص۱۰۲).

دبیری. [دَ] (حامص) دبیر بودن. منشی بودن. عمل دبیر و منشی. کاتبی. نویسندگی. سوادخوانی. سواد. خط داشتن. هنر کتابت و قرائت:

نخواهی دبیری تو آموختن

ز دشمن نخواهی تو کین توختن. فردوسی.

رخش از نامه خواندن شد زریری

که‌میدانست کم‌مایه دبیری.

فخرالدین‌اسعد (ویس و رامین).

سه موبد بیاورد فرهنگجوی

که‌اندر هنرشان بود آبروی

یکی تا دبیری بیاموزدش

دل از تیرگیها برافروزدش. فردوسی.

حسنک حشمت گرفته است، شمار و دبیری نداند. (تاریخ بیهقی). دبیری و شمار معاملات

---

۱ – نل: که تا اندر.

۲ – نل: دبیرقد. و این ضبط براساسی نیست.

نیکو داند [احمد عبدالصمد] و مردی هوشیار است. (تاریخ بیهقی).

نگر نشمری ای برادر گزافه
بدانش دبیری و نه شاعری را. ناصرخسرو.
دبیری یکی خرد فرزند بود
نشد جز به الفاظ من سیرشیر. ناصرخسرو.
آن دبیری رساندت به نعیم
این دبیری رهاندت ز سعیر. ناصرخسرو.
زین دبیری مباش غافل هیچ
پند پیرانه از پدر بپذیر. ناصرخسرو.

طهمورث دیوان را در اطاعت آورد... و مردمان را دبیری آموخت. (نوروزنامه). نخست کسی که دبیری بنهاد طهمورث بود و مردم اگرچه با شرف گفتار است چون بشرف نوشتن دست ندارد ناقص بود و چون یک نیمه از مردم. (نوروزنامه). دبیری آن است که مردم را از پایهٔ دون بپایهٔ بلند رساند تا بعالم و امام و فقیه و منشی خوانده شود. (نوروزنامه). و منع کرد هیچ بی‌اصل یا بازاری یا حاشیه‌زاده دبیری آموزد. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ اروپا ص۹۳).

واسباب دبیریی که باید
بسپرد بدو چنانکه شاید. نظامی.

||منشی‌گری. کتابت. شغل دبیر. رجوع به ایران در زمان ساسانیان چ۲ ص۱۵۳ / ۱۵۵ و چهار مقالهٔ عروضی باب دوم در مقالت دبیری شود:

نام نیکو وجمال و شرف و علم و ادب
با دبیری بتو کردند دبیران تسلیم. فرخی.
کمترین فضل دبیریست مراو را هر چند
بسر خامه کند موی ز بالا به دونیم. فرخی.

و در آن روزگار با دبیری و مشاهره که داشت [مظفر] مشرفی غلامان‌سرایی برسم وی بود سخت پوشیده. (تاریخ بیهقی). بونصر پسر ابوالقاسم علی نوکی از دیوان با وی به دبیری رفت. (تاریخ بیهقی). و بومحمد قاینی راکه از دبیران او بود و در روزگار محنتش دبیری خواجه بوالقاسم کثیر می‌کرد بفرمان سلطان‌محمد بخواند. (تاریخ بیهقی). امام روزگار بود در دبیری. (تاریخ بیهقی). ایشان... دبیری نیک بکردندی ولیکن این نمط که از تخت ملوک به تخت ملوک باید نبشت دیگرست و مرد آنگاه آگاه شود که نبشتن گیرد. (تاریخ بیهقی). تلک از خواص معتمدان خواجه شد ویرا دبیری و مترجمی کردی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۱۴). بومحمد غازی درغاری مردی سخت فاضل و نیکوادب و نیکوشعر ولیکن در دبیری پیاده. (تاریخ بیهقی). بونصر گفت زندگانی خداوند دراز باد عبدالله را امیر محمد فرمود تا بدیوان آوردم حرمت جدش را و وی برنائی خویشتن‌دار و نیکوخط است و از وی دبیری نیک آید. (تاریخ بیهقی).

خلیفه گوید خاقانیا دبیری کن
که پایگاه ترا بر فلک گذارم سر. خاقانی.
دبیری را تویی هم‌حرفتم لیک
شعارم صدق و آیین تو زرقست. خاقانی.

||شغل دبیر. معلم دبیرستان. ||(اِ) قسمی خربزه. ||قسمی دیبا و حریر (شاید مصحف دبیقی باشد). ||خط. نوشته. (فرهنگ ایران باستان پورداود ص۱۰۲).

— دین‌دبیری؛ خط اوستایی. خط کتابت احکام دین زرتشت.

دبیری. [دَ] (اِخ) سعیدالدین عبدالعزیزبن حنفی متوفی بسال ۶۹۳ هـ.ق.او راست: کتاب تفسیر.

دبیری. [دَ] (اِخ) منسوب است به دبیر که قریه‌ای است در یک فرسخی نیشابور. (الانساب سمعانی).

دبیری. [دُ بَ] (اِخ) منسوب است به دبیر که بطنی است از اسد. (سمعانی). ||لقب کعب‌بن مالک است. (الانساب سمعانی). ||دهی است بعراق. (منتهی الارب).

دبیریان. [دَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بشاریات بخش آبیک شهرستان قزوین. در ۱۴۰۰۰ گزی جنوب باختر آبیک. دارای ۱۱۴ تن سکنه. آب از قنات. محصول غلات و صیفی. شغل اهالی زراعت و راه مالرواست و از طریق باقرآباد میتوان اتومبیل برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱).

دبیس. [دُ بَ] (اِخ) ابن صدقهٔ ثانی. ملقب به نورالدوله و مکنی به ابوالاعز. یعنی دبیس‌بن سیف‌الدوله صدقةبن منصوربن دبیس‌بن علی‌بن مزیدالاسدی الناشری. صاحب حله و امیر بادیةالعراق و از شجاعان و سخت‌کمانان بود و متصف به حزم و احتیاط و هیبت. [illegible] به ادب نیز بود و شعر نیز می‌سرود. پدرش را در ۵۰۱ هـ.ق.کشتند و او را اسیر کردند و ببغداد بردند. سپس آزاد شد و به حله بازگشت و در ۵۱۲ بجای پدر به امارت نشست. آنگاه میان او و مسترشد خلیفهٔ عباسی جنگها درگرفت و فتنه‌ها برخاست و به قتل مسترشد انجامید. سلطان مسعود سلجوقی او را بکشتن خلیفه متهم ساخت و بدست مملوکی ارمنی او را برانداخت. جسدش را به ماردین بردند و بخاک سپردند. (الاعلام زرکلی). و نیز رجوع به تجارب السلف، مجمل التواریخ و القصص، حبیب‌السیر، کامل ابن‌اثیر و اخبارالدولة السلجوقیه، تاریخ گزیده و قاموس الاعلام ترکی شود.

دبیس. [دُ بَ] (اِخ) ابن‌علی اول ملقب به نورالدوله و مکنی به ابوالاعز. ابن‌مزید الاسدی امیر بادیهٔ حله در عراق عرب بود. پیش از بنا شدن حله در ۴۰۸ هـ.ق.والی آنجا شد و بسر او فتنه‌ها روی آورد. ارسلان بساسیری در آن حوادث ویرا یاری داد و بدوستی خلفای فاطمی و درافتادن با عباسیان برانگیخت و هر دو به بغداد تاخت بردند (۴۵۰ هـ.ق.) و بنام فاطمیان در آن شهر خطبه خواندند اما تسلطشان دیری نپایید چه طغرل‌بیک سلجوقی با آنان از در جنگ درآمد. دبیس گریخت و بساسیری کشته شد (۴۵۱ هـ.ق.)اما طغرل از دبیس درگذشت و او را در امارت بداشت تا گذشته شد. (الاعلام زرکلی).

دبیس. [دُ بَ] (اِخ) تلمیذ کندی است. و او کار صناعت کیمیا (زرسازی) و عمل برانیات می‌ورزیده. او راست: کتاب الجامع. کتاب عمل الاصباغ و المداد و الحبر. (الفهرست ابن الندیم).

دبیس. [دُ بَ] (اِخ) مولی زیادبن ابیه بود.

دبیس اسدی. [دُ بَ سِ اَ سَ] (اِخ) رجوع به دبیس بن صدقه شود.

دبیس المغنی. [دُ بَ سُلْ مُ غَنْ نی] (اِخ) از ماهرترین افراد در غنا و خنیاگری در عرب به عهد ابراهیم‌بن مهدی. رجوع به عقدالفرید ج۷ ص ۴۱ - ۴۸ شود.

دبیش. [دَ] (اِ) جوششی که از مرض بهم رسد.

دبیغ. [دَ] (ع ص) پیراسته. پیراهیده. دباغت کرده: مسک دبیغ؛ پوست پیراسته. (منتهی الارب).

دبیق. [دَ] (اِخ) شهریست به مصر. از آنجاست جامه‌های دبیقی. (منتهی الارب). شهرکی بوده است میان فرماء و تنیس از اعمال مصر و ثیاب دبیقی به آن منسوبست. (معجم البلدان).

دبیق. [دَ] (ع مص) پر شدن حوض. (تاج المصادر بیهقی).

دبیقی. [دَ] (ص نسبی) منسوب به دبیق که شهرکیست بمصر. ||(اِ) نوعی جامهٔ نفیس. (شرفنامهٔ منیری). نوعی از قماش باشد در نهایت لطافت. (برهان) (آنندراج). جامه که در دبیق کردندی. نوعی دیبای لطیف منسوب به دبیق که قریه‌ای است در ملک مصر. (غیاث). جامهٔ باریک که از مصر آرند. (مهذب الاسماء). ابریشمینهٔ نازک. پارچهٔ بسیار نازک و خوب. جامه و پارچه از حریر منسوب به دبیق، بلده‌ای از مصر که یک عمامه از آن بصد ذراع برمی‌آمده است و زربفت بوده و گاه بتنهایی پانصد دینار زر آن قیمت داشته است جز ابریشم و رشتن آن. (یادداشت مؤلف): و از مصر جامه‌ها خیزد... چون صوف مصری و جامه‌ها و دستارهای دبیقی خز و این ناحیت خز آن نیک افتد با

قیمت. (حدود العالم).

یارم خبر آمد که یکی توبان کرده است
مر خفتن شب را ز دبیقی نکو و پاک.
منجیک.

بیردند پس نامداران شاه
دبیقی و دیبای رومی سیاه. فردوسی.

یکی از آن سیاه و دیگر دبیقی‌های بغدادی بغایت نادر و ملکانه. (تاریخ بیهقی).

دبیقی و دیباش را باد برد
کنون تخت آن بارگه گشت خرد. نظامی.

در هر طبقی هزار دینار زر و دبیقی و دستاری. (قصص الانبیاء ص۱۱۶).

زشت باشد دبیقی و دیبا
که‌بود بر عروس نازیبا. سعدی.
ابلهی صد دبیقی و دیبا
گر بپوشد خریست عتابی. سعدی.
دبیقی دق مصری و بندقی
علمهاش هر رنگ تا فستقی.
نظام قاری (دیوان البسه ص۱۱۸).

بعضی راه مصر بریده مثل دق و دبیقی و قصب و بندقی. (دیوان البسه ص۱۵۳).

دبیقة. [دَ قی یَ] (اِخ) از قراء بغداد است از نواحی نهر عیسی. (معجم البلدان).

دبیل. [دَ] (ع اِ) درخت غضا که در زمین بسیار بود. ||زمین پست. ||برگ درخت ارطی پراکنده شده. ج، دَبل. (منتهی الارب).

دبیل. [دَ] (ع اِمص) سختی و بی‌فرزندی. و دبلٌ دابل دبیل، مبالغه است. (منتهی الارب).

دبیل. [دَ] (اِخ) موضعی است به سند. (منتهی الارب). شهریست از سند بر کران دریای اعظم است و جایگاه بازرگانان و از آلتهای هندوستان و دریا اندر وی بسیار افتد. (حدود العالم). و اقلیم روم از شهرهای چین آغازد و زمین هندوان بر کوههای قامرون گذرد و بسوی بارانسی (بنارسی) و گنوج و اوزین و آنچه بدریا پارست چون تاز و جیمور و سندان وز شهرهای سند بر منصوره و دبیل آنگه به عمان رسد. (التفهیم بیرونی ص۱۹۸ و ۳۳۵).

دبیل. [دَ] (اِخ) نام جایگاهیست نزدیک یمامه و گویند ریگستانیست میان یمامه و یمن. (معجم البلدان). و نیز گویند نام ریگی معروفست که باین ریگ می‌پیوندد. (معجم البلدان).

دبیل. [دَ] (اِخ) دوین. از قرای ارمینیه شهریست به ارمنستان متاخم به اران. (معجم البلدان). نام شهری به اران. رجوع به دائرةالمعارف فارسی شود.

دبیل. [دَ / دُ بَ] (اِخ) موضعی است بشام نزدیک رمله. (از منتهی الارب). موضعی است بشام. (تاج العروس). از قراء رمله است و گروهی بدانجا منسوبند. (معجم البلدان).

دبیلا. [ ] (اِخ) جنسی از هندوان. (الجماهر بیرونی ص۲۱۸ حاشیه).

دبیلات. [دُ بَ] (ع اِ) ج دبیلة[1]: و دقیقها [دقیق‌الحلبة] یلین الدبیلات و ینضجها. (ابن‌البیطار).

دبیلة. [دُ بَ لَ] (ع اِ) سختی. یقال: دبلته الدبیلة؛ ای اصابته الداهیه. ||ریش غریبلک. (منتهی الارب). غلوله که بسبب علتی دیگر در بدن آدمی بهمرسد. قرحهٔ بزرگ را گویند که او را غور بزرگ باشد و ریم کند بسیار. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). دُبَل. غریبلک. (منتهی الارب). کفگیرک. ورم کلان مدور. (غیاث). ج، دبیلات. ||الک. (یادداشت مؤلف). آبلهٔ بزرگ و سیاه که برآید. (مهذب الاسماء). نزد پزشکان هر ورم عارضی را اگر در اندرون آن موضعی بود که ماده در آن جمع شود آنرا دبیله گویند و اخص از لفظ ورم است و آنچه از این قبیل اورام حاد تشخیص داده شود آنرا خُراج نامند. آملی گفته دبیله ورم بزرگ مدوریست که ماده در آن جمع میشود. برخی دیگر گفته‌اند ورم بزرگیست که دارای دهانه‌های بسیار میباشد. (کشاف اصطلاحات الفنون)[2]. و خامی بول سخت بد باشد خاصه اگر آماس دبیله شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

و آن دل که در میان دبیله بکین تست
در وی رسد ز قوس فلک زخم بیلکی.
سوزنی.

و نیز رجوع بتذکرهٔ ضریرانطاکی شود. ||نوعی از بیماری شکم. (منتهی الارب). ||درد باطن. (دهار).

دبیلی. [دَ] (اِخ) یکی از دعاة اسماعیلیه و او به بغداد بود و همال ابن نفیس ابوعبدالله و در امر ریاست رقیب یکدیگر بودند و پس از ابوعبدالله نیز چندین سال بزیست. (الفهرست النديم).

دبیلی. [دَ] (ص نسبی) منسوبست به دبیل که قریه‌ای است از قراء رمله. (سمعانی).

دبیه. [دُ بی یَ] (اِخ) دهی است از بخش بستان شهرستان دشت میشان. در ۵ هزارگزی باختر بستان و ۵ هزارگزی جنوب راه بستان. جلگه. دشت. گرمسیر. دارای ۱۰۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کرخه. محصول آن غلات و برنج و شغل اهالی زراعت و ماهیگیری و صنایع دستی آنان حصیربافی است. دبستانی دارد. ساکنین از طایفهٔ بنی‌طرب هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دپ. [دَ] (اِ) دایره و بعربی دف خوانند. دف معرب آن است. (لغت محلی شوشتر). رجوع به دف شود. ||طبلی و دهلی که یک پوست داشته باشد. (ناظم الاطباء).

دپ. [دَ] (اِخ) دهی است از بخش قصرقند شهرستان چابهار در ۲۵ هزارگزی جنوب باختری قصرقند و سه هزارگزی جنوب راه فرعی نیکشهر به قصرقند. کوهستانی. گرمسیر. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و برنج و خرما و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دپاپ. [دِ پَ] (اِخ)[3] بنابر آنچه در باچ‌پران آمده است نام یکی از نهرهای ارض وسطی است که بدریا ریزد. (بیرونی ماللهند ص۱۳۱).

دپایه. [دَ یَ / یِ] (اِ) دبستان و مکتب. (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۱ ورق ۴۲۶). اما جای دیگر دیده نشد.

دپش. [دِ] (ص) دبش. در تداول عامه غلیظ و پررنگ و گس و آن صفتی است چای را. رجوع به دبش شود. (از فرهنگ لغات عامیانه).

دپلک. [دُ لَ] (اِ) طبلک. کوبه. طبل خرد. (زمخشری).

دپنگ. [دَ پَ] (ص) کودکی که گوشتش پیچیده و سخت باشد. (ناظم الاطباء). ||تنبل. (ناظم الاطباء). اما جای دیگری این لغت دیده نشد.

دپوچه. [دَ چَ / چِ] (اِ) زلو. علق. (ناظم الاطباء). اما کلمه مصحف دیوچه است. رجوع به دیوچه شود.

دپی. [دِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان زیز و ماهرو بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. در ۹۰ هزارگزی جنوب باختری الیگودرز و ۲۳ هزارگزی جنوب شوسهٔ ازنا به درود. دارای ۳۵ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

دت. [دَتْ تُ] (اِخ)[4] از اسماء بنات نعش در منترات آنچنانکه در بشن‌پران آمده است. (ماللهند بیرونی ص۱۹۷).

دت. [دُ تِ] (اِخ)[5] از اسماء بنات نعش در منترات آنچنانکه در بشن پران آمده است. (ماللهند بیرونی ص۱۹۷).

دتر. [دَ تَ / دِ تِ] (اِ) دختر. (در تداول گیلان و دیلمان).

دتروا. [دِ] (اِخ) رجوع به دترویت شود.

دترویت. [دِ رُ یْ] (اِخ) شهری به ایالات متحدهٔ آمریکا (میشگان). شهری واقع در ساحل رود دترویت. مرکز اتومبیل‌سازیست و ۱۸۵۰۰۰۰ تن سکنه دارد. و در میان دو

1 - Phlegmon. (لکلرک).
2 - Abré.
3 - Dipâpâ. (سانسکریت).
4 - Datto. (سانسکریت).
5 - Dyuli. (سانسکریت).

دریاچهٔ «اریه» «سنت‌کلر» واقـعست..(از قاموس الاعلام ترکی). ||نام رودی بـناحیهٔ فوق.

دتمان. [دُ] (اِخ)[1] از نامهای بنات نعش در منترات آنچنانکه در بشن‌پران آمده است. (ماللهند بیرونی ص ۱۹۷).

دتمولد. [دُ] (اِخ) نـــام شـــهرکی در ۳۳۰ هـزارگـزی جـنوب غـربی برلن و ۸۰ هزارگزی جنوب غربی هانور آلمـان. (از قاموس الاعلام ترکی).

دتورسر. [دِ سَ] (اِخ) ده کـوچکی است از دهـــستان اشکـور پـائین بخش رودسر شهرستان لاهیجان در ۵۰ هزارگزی جـنوب رودسر و ۱۴ هزارگـزی جـنوب بـاختری سی‌پل و یکهزارگزی شـوئیل. دارای ۵۰ تـن سکنه محصول عمده غلات دیمی و مختصر فندق است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

دتوش. [دِ] (اِخ)[2] از ادباء فرانسه است و به سیاست نیز پرداخته و نمایشنامه‌ها نـوشته و بعضویت انجمن دانش (فرهنگستان) فرانسه در آمده است. مولد وی تور (۱۶۸۰ م.) و وفاتش در پاریس (۱۷۵۴ م.) بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

دتهوش. [دَ] (اِ) هیأت اوستایی کلمهٔ «دی» است. هـیأت دیگـر آن دَذوَه است بـمعنی «دادار» یـا آفـریننده و آفـریدگار و هـمیشه صفت اهورامزدا آورده شده است. این کلمه از مصدر «دا» بمعنی دادن و آفریدن و ساختن و بـخشودن است و در پـهلوی «داتن» و در فارسی «دادن» شده است و از همین بـنیاد است «داتـر» کـه در فـارسی «دادار» (= آفریدگار) گوئیم. (از فـرهنگ ایـران بـاستان پورداود ج ۱ ص ۷).

دث. [دَثْث] (ع اِ) باران خرد. مطر ضعیف. (اقرب الموارد). باران ضعیف. بـاران ریـزه و ضعیف. (منتهی الارب). دثاث. ||رمی مقارب از پس جامه. (منتهی الارب). تـیراندازی از نزدیک از پس جامه: دث الصید الصیاد؛ تیر انداخت صیاد مقارب آن شکـار را از پس جامه. (نـاظم الاطبـاء). ||ضـرب دردنـا ک. (مـنتهی الارب). زدنـی دردنـا ک. (ناظم الاطبـاء). ||پـهلو. (منتهی الارب). جـنب و پهلو. (ناظم الاطباء). ||پـیچیدگی در بـدن. (منتهی الارب). التواء و پیچیدگی در بدن و یا در پهلو. (ناظم الاطباء). ||(مص) رفع کردن. ||سخن به‌گمان گفتن. (منتهی الارب). رجم از خبر: یقال: هذا دث من خبر؛ ای رجم منه. (اقرب الموارد).

دثاث. [دَثْ ثا] (ع ص) شکارکنندهٔ مرغان به فـلاخن. (مـنتهی الارب). واحـد آن داثّ است. (از اقرب الموارد).

دثاث. [دِ] (ع اِ) باران ریزه. (منتهی الارب). مطر ضعیف. (اقرب الموارد). دث.

دثار. [دِ] (ع اِ) جامهٔ بر تن و آن بالای شعار باشد از جامه‌ها. (منتهی الارب). جامهٔ بر تن. (ناظم الاطباء). جامه که بـتن مـلصق نـباشد مانند چادر و جبه و عبا و آن بر روی شـعار قرار گیرد از جامه‌ها. (از ناظم الاطباء). مقابل شعار. جامه که بر بالای جامهٔ دیگر پوشند و آن جامهٔ زیرین را شـعار گـویند. (آنـندراج). جامهٔ بیرونی. آنچه بر زیر پوشند. جامه که بر بالای جامه پوشند. جامهٔ بر تن فـوق شـعار. جامهٔ زبرپوش. روپـوش. زبـرپوش. جـامهٔ روی. مقابل جامهٔ زیرین. هر جامه که به بدن ملصق نباشد و آنرا بر جامهٔ دیگر پوشند مثل چادر و رضائی. (غیاث). جامهٔ روی پـوش. ج، دُثُر. (مهذب الاسماء):

هم با شعاع باشد هم با شرار باشد
زینش شعار[3] باشد زانش دثار باشد.
منوچهری.

علی بود مردم که او خفت آن شب
بجای نبی بر فراش و دثارش. ناصرخسرو.

شعار و دثارم ز دینست و علم
همین بد شعار و دثار علی. ناصرخسرو.

گه‌بر تن گروهی درد دثار عمر
گاهی ز خون قومی سازد شعار تیغ.
مسعودسعد.

ملک افتخار کردی و امروز ملک را
جز جاه و دولت تو شعار و دثار نیست.
مسعودسعد.

شعار و دثار من متناسب باشد. (کلیله و دمنه). هر که طاعت را شعار و دثار خویش کند از ثمرات دنیا و عقبی بهره‌ور گردد. (کلیله و دمنه). و بر شعار و دثار اخلاف آثار ثنای اسلاف هویدا نگشتی. (تاریخ بیهق ص ۹).

خوش‌ببست او و گلویش بس فراخ
با شعار [illegible] شاخ‌شاخ. مولوی.

چون نباشد طفل را دانش دثار
گریه و خنده‌ش ندارد اعتبار. مولوی.

عـالی‌منزلت مـمالک‌مدار مـتعالی‌منقبت معالی‌دثار. (حبیب السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۳ ص ۱). ||در اصطلاح تصوف جامه‌ای که بالای شعار می‌پوشند مانند جبه و فرجی و غیره. این عمل را در مرتبت کمال عبودیت و بعد از آنکه حـقوق شـرعی را انجام داده و بـمرتبت کـمال رسـیده بـاشند و طـریقت و شریعت را ملزم بدارند انجام دهند. (فـرهنگ فارسی معین). ||آنچه خفته بر خود پیچد. (از اقرب الموارد). ||عـامه. مـقابل خـاصه. در حـدیث انـصارست کـه: انـتم‌الشـعار و الناس‌الدثار؛ یعنی شما خـاصه‌اید و مـردم عامه‌اند. (از اقرب الموارد).

دثار. [دِ] (اِخ) قـطان ضـبی است. (منتهی الارب).

دثار. [دِ] (اِخ) ابن محارب بن‌دثار محدث است. (منتهی الارب).

دثاریه. [دِ ری یَ] (اِخ) (سنهٔ...) سال سوم نزول قرآن بمکه. در ایـن سـال سـوره‌های مدثر، مزمل، جن، نوح، معارج، حاقه، قلم و ملک نازل شد. نام سال سیم بـعثت رسـول صلوات‌الله عـلیه از سیزده سـال تـوقف آن حضرت بمکه.

دثء. [دَثْءْ] (ع مـــص) بـچه آوردن گوسفند در گرما. (منتهی الارب).

دثای. [دَ ثَ ءیْ] (ع اِ) بـارانی کـه بـعد سختی گرما ببارد. (منتهی الارب). ||بـاران آخر بهار. (صراح).

دثر. [دَ] (ع اِ) مال بسیار. و در آن واحـد و تثنیه و جمع یکسانست گـویند مـال دثـر و مالان دثر و اموال دثـر. (منتهی الارب). ج، دثور. (مهذب الاسماء).

دثر. [دِ] (ع ص) هـو دثـر مـال؛ او نـیک سرانجام‌دهندهٔ مال است. (منتهی الارب).

دثر. [دَ ثَ] (ع اِ) چـرک. (مـنتهی الارب). وسخ. (اقرب الموارد). چرک جامه و جز آن. شوخ. ||(ص) کثیر. بسیار. یقال: عکر دثر؛ ابل کثیر. (منتهی الارب).

دثر. [دَ ثَ] (اِخ) قلعه‌ای است به یمن. (منتهی الارب). از دژهای مشارق ذمار است به یمن. (معجم البلدان).

دثر. [دُ ثُ] (ع اِ) ج دثار. (مهذب الاسماء).

دثرم. [دُ رُ] (اِ) آنچه فزون آید از طعام.

دثط. [دَ] (ع مص) شکـافتن زخـم را پس روان گشتن چـیزی کـه در آن بـود. (منتهی الارب).

دثع. [دَ] (ع اِ) زمین نرم. (منتهی الارب).

دثع. [دَ] (ع مص) سخت سپردن. (منتهی الارب). سخت پاسپر کردن. (ناظم الاطباء).

دثق. [دَ] (ع مـص) ریـختن آب. (مـنتهی الارب).

دثنة. [دَ نَ] (ع اِ) آب اندک. (منتهی الارب).

دثنة. [دَ ثِ نَ] (اِخ) پدر زید صحابی است. (منتهی الارب).

دثور. [دَ] (ع ص) مـرد گـرانجان. (منتهی الارب). کسلان. (اقرب الموارد). ||بی‌نام. (منتهی الارب). خـامل. (اقـرب الموارد). گمنام. مردم بی‌نام. (مهذب الاسماء). ||نؤوم. (اقرب الموارد). خوابنا ک. (منتهی الارب).

دثور. [دُ] (ع مـص) بـرگ آوردن درخت. ||کهنه گردیدن رسم. ||چرکین شدن جامه. ||زنگ‌آلوده شدن شمشیر. (منتهی الارب). ||ناپدید شدن نشان. (زوزنی) (منتهی الارب).

1 - Diatimat. (سانسکریت).
2 - Destouches.
۳ - نل: لباس.

||ناپدید شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||روز فراموش شدن: دثورالنفس؛ روزفراموشی آن. ||از یاد رفتن چیزی: دثورالقلب؛ از یاد رفتن ذکر آن.

دثور. [دُ] (ع اِ) جِ دثر. مالها. (مهذب الاسماء).

دثه. [دُثْ ثَ] (ع اِ) زکام اندک. (منتهی الارب). زکام قلیل. (اقرب الموارد).

دثیمة. [دَ مَ] (ع اِ) موش. (منتهی الارب).

دثین. [دَ] (اِخ) کوهی است. (معجم البلدان).

دثینة. [دَ نَ] (اِخ) ناحیتی است میان جند و عدن. زمخشری گوید دثینة و دفینة منزلیست مر بنی‌سلیم را و ابوعبیدالسکونی گوید دثینة منزلیست بعد از فلجه در راه بصره بمکه از آن بنی‌سلیم و پس از آن و جرة و بعد نخلة بعد بستان ابن‌عامر و آنگاه مکه است. ||یوم الدثینة؛ آن را در جاهلیت الدفینه می‌گفتند، پس از آن فال زدند و الدثینة نام نهادند... (مجمع الامثال میدانی).

دثینة. [دُ ثَ نَ] (اِخ) موضعی است یا آبیست مر بنی‌سیاربن عمرو را. (منتهی الارب). گویند دثینة، و آن آبیست بنی‌فزاره را. نابغه گوید: و علی الدثینة من بنی‌سیار. این در روایت اصمعی است که در روایت ابی عبیده رمیثه است و آن آبیست بنی‌سیاربن عمروبن جابر از بنی‌مازن‌بن فزاره را. (معجم البلدان).

دثینی. [دَ نی ی] (ص نسبی) منسوبست به دثینه که جاییست در یمن. (الانساب سمعانی).

دج. [دَ] (اِ) مهر خرمن. چون دانهٔ گندم یا جو را در خرمنگاه از کاه جدا و توده کنند و خواهند که شب هنگام یا تا گاه تقسیم از دستخوردگی مصون ماند آنرا دج کنند یعنی قطعه چوبی دسته‌دار راکه بر سطح آن خطوطی یا اشکالی کنده گری و نجارت شده است به اطراف تودهٔ غله جای جای قرار دهند و بفشارند تا نقش آن خطوط و اشکال بر تودهٔ غله پیدا آید و شکسته شدن این نشانه‌ها برداشته شدن قسمتی از تودهٔ غله را نشان دهد. و رجوع به دج کردن شود.

دج. [دَ] (اِ) صاحب برهان گوید بعربی مرغ صحرایی راگویند اما به این معنی در عربی نیست. (حاشیهٔ برهان). به فارسی کبک دری و در تنکابن کوه کرک، از طاوس بزرگتر و خاکستری رنگ ومخطط سفید بسیار ریزه و در کوههای بسیار بلند باشد. (تحفهٔ حکیم مؤمن). فاضلترین مرغ بری بود و به شیرازی وی را طخال گویند و بعد از وی شحرور و سمانی پس حجل و دراج و طیهوج و شفنین و فرخ‌الحمام و ورشان و فواخیت و طبیعت آن گرم و خشک است. (اختیارات بدیعی). پرنده‌ای از راستهٔ دندانی نوکان و از تیرهٔ سبکبالان با شکل و هیأتی شبیه به ساز چابک و با بدن کشیده و پرهای برنگ‌های قرمز و خاکستری و زیر شکم روشن و خالهای قهوه‌ای و خوش‌آواز و جزء پرندگان خواننده است و حدود بیست نوع از آن شناخته شده است که همگی در آسیا و اروپا و افریقا پرا کنده‌اند.[1]

– دج صغیر[2]؛ از انواع کوچکتر دج.

دج. [دُ] (اِ) کبک. (دزی ج ۱ ص ۴۲۴). دَج. رجوع به دج شود.

دج. [دِ] (اِ) طبقهٔ سخت زمین. طبقه‌ای از زمین که از شن و سنگ و خاک باشد و سخت و محکم. تُرس. دژ. زمینی است سخت میان زمین سست سطح زمین و زمین سست دیگر زیر خود که به اصطلاح مقنیان آنرا آبکش نامند. طبقه‌ای از زمین که بسیار سخت است و پی دیوار بر آن نهند. ||خاک طبقهٔ سخت زمین. ||صلب و جامد. جسمی که ذرات آن بهم چسبیده است مانند سنگ و چوب. جامد.

دج. [دُ] (ص) هر چیز که به آلودگی شیره و جز آن چسبنده باشد. هر چیز که در آن دوشاب و شیره و عسل و امثال آن مالیده شده باشد و بر دست و پا بچسبد. (برهان). چسبنده. دوسنده. لزج. دِقِن و دقن چیزی را گویندکه بر آن شیره و دوشاب و عسل مالیده شود و بدست و پا بچسبد. (لغت محلی شوشتر).

دج. [دَ] (اِخ) یکی از یازده طایفهٔ بزرگ ساکن تنکابن به عهد رابینو. ده طایفهٔ دیگر عبارتند از: خلعتبری، قوی‌اوصلو (قوی حصارلو)، کلانتریه، فقیه، طالش، گلیج، اسلیں، شورج، طالقانی و رودباری. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص ۲۲ و ص۴۴ ترجمهٔ آن).

دج. [دَجج] (ع مص) چکیدن خانه. (منتهی الارب). چکه کردن خانه. (ناظم الاطباء). ||تجارت کردن. ||فروهشتن پرده. (منتهی الارب).

دجا. [دُ] (ع اِ) تاریکی. تاریکی شب. (ناظم الاطباء).

دجائج. [دَ ءِ] (ع اِ) جِ دجاجة. (ناظم الاطباء). رجوع به دجاجة شود.

دجاج. [دُ دِ] (ع اِ) ماکیان. مرغ خانگی. ج، دُجج. ماکیان و خروس را نیز گویند. (غیاث). رجوع به صبح الاعشی ج۲ ص ۶۹ شود.

– دجاج الارض[3]؛ ابیا. ماکیان کوهی نوک‌دراز. (از دزی ج ۱ ص۴۲۴).

– دجاج بری؛ غرغر. قرقاول. (ناظم الاطباء).

– دجاج قرنیط؛ قرقاول. (ناظم الاطباء).

– دجاج هندی؛ بوقلمون. (ناظم الاطباء).

– ذوالدجاج؛ لقب شاعری است. (از ناظم الاطباء).

دجاج. [دُ] (ع اِ) جِ دُجاجة. (دهار).

دجاجات. [دَ] (ع اِ) جِ دُجاجة. (دهار).

دجاجلة. [دَ جِ لَ] (ع اِ) جِ دجال. رجوع به دجال شود.

دجاجة. [دُ جَ] (اِخ)[4] (ال...) در جنوب صورت شلیاق. و ستارهٔ روشن آن ذنب الدجاجة است[5] نام صورتی از صور فلکیه از ناحیهٔ شمالی و آن را بر صورت ماکیانی توهم کرده‌اند و آن هفده کوکبست و خارج صورت دو کوکب و از جملهٔ کواکب این صورت ذنب‌الدجاجة است و آن کوکبی است روشن از قدر دوم و او را نیز ردف خوانند. (از جهان دانش). هفده کوکب است و خارج صورت دو کوکب و از کواکب او ذنب‌الدجاجة است از قدر دوم و این ذنب‌الدجاجه را ردف نیز گویند. ماکیان فلک. اوزالعراقی. صلیب. نام صورت دوازدهم از صور شمالی فلکی قدماء. او را فوارس نیز گویند و از کواکب آن ردف است و آن در ذنب دجاجه است. (مفاتیح العلوم). صورتی از صورتهای واقع در مجره به سمت شرقی شلیاق و آن به صورت مرغی توهم شده و ستارهٔ ذنب‌الدجاجه و کواکب منقار و صدر و فوارس در این مجموعه است و آنرا اوزالعراقی و ماکیان فلک نیز خوانند. صورت فلکی شمالی نزدیک لورا (چنگ) که در مسیر کهکشان و موازی آن قرار دارد و بشکل قویی در حال پرواز بنظر می‌رسد. ماکیان. الطائر. یکی از جالبترین صور فلکی نیمکرهٔ شمالی که ستاره‌های آن صلیب بزرگ (صلیب شمالی) در کهکشان تشکیل می‌دهند مشتمل بر بیش از پنجاه ستاره است که با چشم غیرمسلح مرئی هستند. درخشانترین آنها «آلفای دجاجه» موسوم است به ذنب‌الدجاجه. صورت دجاجه مشتمل بر چندین ستارهٔ مزدوج یا بتا است. از آن جمله است ستارهٔ «۶۱ دجاجه» که نخستین ستاره‌ای است که فاصله‌اش از زمین «۱۱ سال نوری» اندازه گیری شده است. (دائرة المعارف فارسی).

دجاجة. [دَ جَ] (ع اِ) یکی دجاج. یک ماکیان. مرغ. یک مرغ خانگی. یک ماکیان یا خروس و تاء در آخر این لفظ علامت تأنیث نیست بلکه برای وحدتست. (آنندراج). ماکیانه. (زمخشری). ماکیان و خروس. مذکر و مؤنث در وی یکسانست. دُجاجَة. دِجاجَة.

---

1 - Grive.
2 - Grivette.
3 - Bécasse.
4 - Cygnus.
5 - Deneb.

(منتهی الارب). ج، دجاج. جج، دجاجات. صاحب المرصع کنیه‌های زیر را برای وی آرد: ام‌جعفر. ام احدی و عشرین. ام‌حفصه. ام‌عقبه. ام‌قوب. ام‌قورا. ام‌نافع.
— دجاجة حبشیه؛ نوعی است از آن.
— دجاجة سندیه؛ نوعی است از آن.
‖گروهۀ ریسمان. (منتهی الارب). دستۀ ریسمان. (دهار). چرخ کلابه. ریسمان درهم کشیده. (مهذب الاسماء). ‖عیال. (منتهی الارب). ج، دجائج. (ناظم الاطباء).

دجاجة. [دُ جَ] (ع اِ) رجوع به دَجاجَة شود.

دجاجة. [دِ جَ] (ع اِ) رجوع به دَجاجَة شود.

دجاجی. [دُ جی ی] (ع ص) اسود دجاجی؛ نیک سیاه. (منتهی الارب).

دجاجی. [دُ جی ی] (ع ص نسبی) این انتساب اشتغال به عمل دجاج یعنی مرغ خانگی می‌رساند. (سمعانی).

دجاری. [دَ را] (ع اِ) ج دجران. (منتهی الارب). رجوع به دجران شود.

دجاکن. [دُ کَ] (اِخ) دردجا کنه. از قراء نسف در ماوراءالنهر.

دجاکنی. [دُکَ] (ص نسبی) منسوب است به دجا کنه که از قراء نسف است. (سمعانی).

دجال. [دَجْ جا] (ع اِ) سرگین. (منتهی الارب).

دجال. [دَجْ جا] (ع اِ) گوهر شمشیر. (از منتهی الارب). ‖گروه بزرگ. (منتهی الارب). ‖زر. (منتهی الارب). ‖آب زر. (منتهی الارب). ‖(ص) فریبنده و تلبیس کننده و دروغگوی. (از منتهی الارب).

دجال. [دَجْ جا] (اِخ) ابوالبشر پهلوان یزدی. رجوع به پهلوان یزدی شود.

دجال. [دَجْ جا / دَ جا] (اِخ) مردی کذاب که در آخرالزمان ظهور کند و مردم را بفریبد کنیت او ابویوسف است. رأس‌الکفر. (منتهی الارب). مطموس‌العین. (منتهی الارب). مسیح کذاب که در آخر زمان آید. نام مردی از یهود که در آخر امت اسلام بیرون آید و دعوی کند. صاحب منتهی‌الارب گوید: اشتقاقش از: دجل البعیر؛ اندودن به قطران عم جسمه بالهناء، لانه یعم الارض است. یا از دجل بمعنی کذب و احرق و جامع و قطع نواحی الارض سیراً، و از تدجیل، غطی و طلی بالذهب لتمویهه بالباطل او من الدجال لذهب او لمائه لان الکنوز تتبعه او من الدجال الفرندالسیف، او من الدجالة للرفقه العظیمه، او من الدجال للسرجین لانة ینجس وجه الارض، او من دجل الناس للقاطهم لانهم یتبعونه. دجال در روایات اسلامی شخصی است که پیش از ظهور مهدی موعود (امام قائم) یا مقارن اوایل عهد او ظهور می‌کند و در دورۀ چهل روزه یا چهل ساله دنیا را پر از ظلم و جور و کفر می‌سازد تا مهدی او را دفع کند و دنیا را دوباره از عدل و داد پر کند. ظهور او مانند ظهور سفیانی و دابةالارض یکی از علائم آخرالزمان شمرده شده است. در باب نام اصلی و محل اقامت و محل ظهور وی اقوال مختلف است. گویند مردی است یک چشم که از سادری یهودی به دنیا آمده است و در جزیره‌ای به صخره‌ای بسته شده، در آخرالزمان در هنگام عروض یک قحطی شدید در حالیکه بر درازگوشی سوار است و همراه خویش آب و نان فراوان دارد از خراسان یا کوفه یا محلۀ یهودیۀ اصفهان ظهور و ادعای خدایی می‌کند و بسبب عجایب و خوارق بسیار که با او هست، بسیاری به او می‌گروند. سرانجام بدست عیسی مسیح یا پس از ظهور مهدی بدست وی کشته می‌شود. دجال کمابیش مطابق مسیح کاذب یا ضدمسیح است در روایات یهود و نصاری، که پیدا شدن او و مبارزۀ مهدی و مسیح با او تجسم فکر مبارزه نهائی بین خیر و شر و غلبۀ نهایی یزدان بر اهریمن است و ظاهراً از ادیان ایرانی وارد عقاید یهود شده است. (از دایرةالمعارف فارسی). در قاموس کتاب مقدس آمده است که: این کلمه در جایی دیگر جز در رسالۀ یوحنا یافت نمی‌شود و مقصود ازو کسی است که با مسیح مقاومت و ضدیت می‌نماید و مدعی آن باشد که خود او در جای مسیح میباشد و در رسالۀ اول یوحنا میگوید «و هر روحی که عیسی مجسم شده را انکار کند از خدا نیست اینست روح دجال که شنیده‌اید که او می‌آید و الان هم در جهانست «و نیز میگوید»: دروغگو کیست جز آنکه مسیح [illegible] را انکار کند و آن دجال است که پدر و پسر را انکار می‌کند». (قاموس کتاب مقدس):

قصۀ دجال پرفریب شنودی
گوش چه داری چو عامه سوی فسانه.
ناصرخسرو.

دجال چیست عالم و شب چشم کور اوست
وین روز چشم روشن اویست بی‌ریب.
ناصرخسرو.

آن مرد که او کتب فتاوی و حیل ساخت
بر صورت ابدال بد و سیرت دجال.
ناصرخسرو.

بر منبر حق شدست دجال
خامش بنشین به زیر منبر. ناصرخسرو.

اوم رهانید ز دجال کور
حکمت را دلش که قارنست.
ناصرخسرو.

ای امتی که ملعون دجال کر کرد
گوش شما ز بس چلب و گونه گون شغب.
ناصرخسرو.

مهدی که بیند آتش شمشیر شاه گوید
دجال را به تودۀ خاکستری ندارم. خاقانی.

شاه جهان مهدی‌ظفر یعنی شبان دادگر
ایام دجال دگر گرگ سترون پرورد. خاقانی.

نوک پیکانها چو در همخانۀ عیسی رسید
چرخ ترساجامه را دجال اعور ساختند.
خاقانی.

چون خاتم از نه دیدۀ دجال داشتی
پس زان نگین لعل مسیحا چه خواستی.
خاقانی.

اسکندر آمد و در یأجوج درگرفت
عیسی رسید و نوبت دجال درگذشت.
خاقانی.

عیسی دورانم و این کور شد دجال من
قدر عیسی کی نهد دجال ناموزون کور.
خاقانی.

دویدند بر طبل کامد نفیر
چو بر طبل دجال برنا و پیر. نظامی.

او به سر دجال یک‌چشم لعین
ای خدا فریاد رس نعم‌المعین. مولوی.

چنان رسند و روند اهل بدعت از نظرش
که‌از مسیحا دجال وز علی شیطان. سعدی.

کجاست صوفی دجال‌فعل ملحدکیش
بگو بسوز که مهدی دین‌پناه رسید. حافظ.

آخر ظلم عدو بود اول انصاف تو
رایت مهدی پس از دجال گردد مشتهر.
سلمان ساوجی.

به حق گویا شو از باطل خمش باش
چو عیسی نبی دجال‌کش باش. پوریای ولی.

بکش دجال خود مهدی خویشی.
پوریای ولی.

رجوع به امتاع الاسماع ص۴۸۹ و مجمل التواریخ و القصص ص۲۱۹ و تاریخ سیستان ص۱۵ و عیون الاخبار ج۱ ص۲۰۴ و البیان والتبیین ج۱ ص۳۰۴ و ج۲ ص۲۸ و از سعدی تا جامی ص۴۰۴ و نزهة القلوب مستوفی مقالۀ سوم ص ۵۰ و دیوان حافظ چ قزوینی ص۲۴۲ و تاریخ جهانگشای جوینی ج۲ ص۲۶۶ و ۲۶۸ شود.
— خر دجال؛ درازگوشی که دجال بر آن نشیند چون بیرون آید:

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد
کاین شتر صالحست یا خر دجال. سعدی.

دجال‌افکن. [دَجْ جا اَ کَ] (نف مرکب) براندازنده و نیست‌کنندۀ دجال و از آن مراد مهدی یا مسیح باشد:

زانکه شیطان‌سوز و دجال‌افکنست
آدم مهدی‌مکان می‌خواندش. خاقانی.

دجال‌چشم. [دَجْ جا چَ / چِ] (ص مرکب) که یک دیدۀ او کورست. یک‌چشم:

چرا سوزن چنین دجال‌چشم استی
که‌اندر جیب عیسی یافت مأوا. خاقانی.

دجال‌خلقت. [دَجْ جا خِ قَ] (ص مرکب) که آفرینش و نهادی چون دجال دارد، مقابل عیسی‌خلقت:
گر او هست دجال‌خلقت بر غمش
تراکم ز عیسی مریم ندارم. خاقانی.

دجال‌شکل. [دَجْ جا شَ] (ص مرکب) همانند دجال. بر صورت و شکل دجال. دجال‌مانند:
اگر دجال‌شکلی سنگ زد بر کعبهٔ جاهش
هما کنون آفت گردون نگردد نقش ایامش.
خاقانی.

دجال‌فعل. [دَجْ جا فِ] (ص مرکب) که عمل دجال کند. که کار چون دجال دارد. دجال‌کردار:
کجاست صوفی دجال‌فعل ملحدکیش
بگو بسوز که مهدی دین‌پناه رسید. حافظ.

دجال‌کش. [دَجْ جا کُ] (نف مرکب) کشندهٔ دجال:
مهدی دجال‌کش آدم شیطان‌شکن
موسی دریاشکاف احمد جبریل‌دم. خاقانی.
به حق گویا شو از باطل خمش باش
چو عیسی نبی دجال‌کش باش. پوریای ولی.

دجالة. [دُلْ] (ع اِ) قطران. (منتهی الارب).

دجالة. [دُلَ] (ع اِ) کاروانسرای بزرگ. (مهذب الاسماء). کاروان بزرگ.

دجالة. [دَجْ جا لَ] (ع اِ) گروه بزرگ. (منتهی الارب). گروه همقران کثیر که زمین را بپوشانند. (از اقرب الموارد). ||نژاد و سلالهٔ کوتاه‌قد. طایفهٔ قصیرالقامه.[1] (از دزی ج ۱ ص ۴۲۵).

دجان. [دُ] (ع اِ) ابر تاریک بی‌باران. (آنندراج).

دجان. [دِ] (ع اِ) جِ دَجن. باران کثیر. (منتهی الارب). رجوع به دجن شود.

دجانة. [دَجْ جا نَ] (ع اِ) شتربارکش. (منتهی الارب).

دجانة. [دُ نَ] (اِخ) بیهقی. رجوع به ابودجانه فقیه بیهقی و تاریخ بیهق ص ۱۴۶ شود.

دجانی. [ ] (اِخ) احمد. رجوع به القشاشی شود. (معجم المطبوعات).

دجانی. [ ] (اِخ) او راست: الشجرة النبویة فی بطون قریش و قبائلها. (معجم المطبوعات).

دجاة. [دُ] (ع اِ) جِ دُجة. (منتهی الارب).

دج‌الامیر. [دَ جُلْ اَ] (ع اِ مرکب) بستان‌افروز. بوستان‌افروز. تاج خروس.[2]

دجج. [دُ جَ] (ع اِ) جمعِ دجاج. مرغان خانگی.

دجج. [دُجُ] (ع اِ) شدت تاریکی. (از منتهی الارب). تاریکی سخت. ||کوههای سیاه. (از منتهی الارب).

دججان. [دَ جَ] (ع اِ) کودک شیرخوار روان پس مادر. دججانة. (منتهی الارب).

دججان. [دَ جَ] (ع مص) نرم بر زمین رفتن. (منتهی الارب).

دججانة. [دَ جَ نَ] (ع اِ) مؤنث دججان. کودک مادینهٔ شیرخوار روان پس مادر. (از منتهی الارب).

دجداج. [دَ] (ع ص) سیاه و تاریک: بحر دجداج؛ دریای سیاه و تاریک. (منتهی الارب).

دجداجة. [دَ جَ] (ع ص) تاریک: لیلة دجداجة؛ شب تاریک. (منتهی الارب).

دج‌دج. [دَ دَ] (ع اِ صوت) کلمه‌ای است که بدان دجاجه را خوانند. (از منتهی الارب). توتو.

دج‌دج. [دُ دُ] (ع ص) سود دجدج؛ نیک سیاه. (منتهی الارب).

دجدجة. [دَ دَ جَ] (ع مص) مرغ خانگی را خواندن. (زوزنی). توتو کردن. خواندن دجاجه را به لفظ دج‌دج. (منتهی الارب). ||تاریک شدن شب. (منتهی الارب).

دجر. [دَ / دُ / دِ] (ع اِ) لوبیا. (منتهی الارب) (دهار) (بحر الجواهر). اسم نبطی لوبیاست. (تحفه حکیم مؤمن). لوبیاء معرب است. (مهذب الاسماء) (المعرب جوالیقی ص ۳۰۰). ||چوب که بر آهن کشاورزی استوار کنند. (منتهی الارب).

دجر. [دُجُ] (ع اِ) لوبیای. (منتهی الارب). دُجر.

دجر. [دَ جَ] (ع اِ) لوبیا.

دجر. [دَ] (ع اِ) چیزی که در بن آن آهن سوراخ‌دار باشد و در آن گندم اندازند وقت کاشتن تا به زمین نریزد. (منتهی الارب).

دجر. [دَ جَ] (ع مص) حیران شدن. ||در آشوب و فتنه افتادن. ||مست شدن. نشاطی شدن. (منتهی الارب).

دجر. [دَ جِ] (ع ص) حیران. ||مبتلی در هرج. ||مست. نشاطی. فیرنده. (منتهی الارب).

دجران. [دِ] (ع اِ) چوب منصوب وادیج. (آنندراج). الخشب المنصوب فی الارض للتعریش. (منتهی الارب). داربست چفته‌بندی.

دجران. [دَ] (ع ص) حیران. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). ||مبتلی در هرج. (منتهی الارب). ||مست. (منتهی الارب). نشاطی. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). فیرنده. (منتهی الارب). ج، دجاری. دجری. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب).

دجرجا. [دَ جِ] (اِخ) شهرکی به صعید ادنی حصاری دارد و در غربی نیل واقع است. (معجم البلدان).

دجری. [دَ را] (ع اِ) جِ دجران. (منتهی الارب).

دج صغیر. [دَ جِ صَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[3] نوعی دج. رجوع به دج در معنی پرنده شود.

دج کردن. [دَ کَ دَ] (مص مرکب) مهر کردن تودهٔ خرمن. با دج نشانها بر تودهٔ غلهٔ نهادن تا چون از آن چیزی بردارند فروریختگی نشان نشانهٔ برداشتگی باشد. رجوع به دج شود.

دجل. [دُجْ جَ] (ع ص) دجل الناس؛ مرد فرومایه. (منتهی الارب).

دجل. [دَ] (ع مص) دروغ گفتن. ||بپوشیدن. ||آرمیدن با زن. ||بریدن زمین را به رفتن. ||قطران مالیدن شتر را یا همهٔ اندام شتر را قطران مالیدن. (منتهی الارب). تمویه‌الشیء و کل غطیته فقد دجلته. (تاج المصادر بیهقی).

دجل. [دَ جَ] (ع مص) ظاهراً همان دَجْل باشد که به ضرورت در فارسی حرف جیم ساکن آنجا را متحرک آورده‌اند بمعنی دروغ گفتن:
با عیسی پاک همنشین شو
بگذار دجل برای دجال. عطار.

دجلة. [دِ لَ / دَ لَ] (اِخ)[4] نهر بغداد. (منتهی الارب). نهرالسلام. رودی که از عراق گذرد و بغداد بر ساحل آن است. اراوند. آروند. اروند. اروندرود. رود که از دیاربکر و موصل و بغداد گذرد و چون متصل به فرات شود از باب تسمیهٔ کل به جزء اروندرود گویند و دوهزارهزار گز طول آن است. دیله. (معجم البلدان). کودک دریا. اربل‌رود. آرنک‌رود. (معجم البلدان). زوراء در کتیبه‌های میخی دِگلَت (که‌کلمهٔ «دجله» از آن مأخوذ است). در کتاب مقدس (پیدایش ۲:۱۴) حِدّاقِل. به زبان یونان تیگریس و آن از دامنه‌های جنوبی سلسلهٔ اصلی جبال توروس در مشرق ترکیه سرچشمه گیرد و پس از طی مسیری به درازای حدود ۱۸۵۰ کیلومتر (که بیشتر آن در خاک عراقست) به فرات می‌پیوندد. ریزابه‌های عمدهٔ دجله عبارتند از خابور یا خابور اصغر، زاب کبیر، زاب صغیر، دیاله که جملگی از طرف مشرق به آن میریزد و در ایام تابستان. بعضی از شهرهای معتبر و مشهور چون نینوا و تیسفون و سلوکیه کنار دجله واقع بوده است امروزه دجله از ایالات دیاربکر، سعرد، ماردین از ترکیه و ایالات

1 - Race de nains.
2 - Amaranthe.
3 - Grivette. 4 - Tigre.

موصل، اربیل، بغداد و کوت‌العماره از عراق می‌گذرد. از ایام باستانی دجله به عنوان راه آبی مورد استفاده بوده است و هم‌اکنون از نظر تجارتی اهمیت بسیار دارد و بین موصل و بغداد کشتیهای بخار در کارست. بسبب تغییر مسیر دجله کانالهای آبیاری منشعب از آن بین قرون دوم و هفتم هـ .ق. همواره تغییر داده می‌شد تا آنکه در اواسط قرن هفتم مغولها آنرا از بین بردند. اخیراً دولت عراق دست به طرحهایی برای تنظیم آب رودخانه و استفاده از آن برای آبیاری و نیز ایجاد سد زده است. (از دایرة المعارف فارسی). یاقوت در معجم‌البلدان گوید: حمزه گفته است معرب دیله است و آن دو نام دیگر نیز دارد یکی آرنک رود و دیگری کودک دریا یعنی دریای کوچک و سپس برحسب روایات و منابع قدیم شاخابه‌ها و مسیر آنرا از سرچشمه تا مصب به تفصیل بیان می‌نماید. نام این رود در کتیبه بیستون داریوش بزرگ «تیگر» آمده است. (ایران باستان ج۲ ص ۱۵۷۵). برای مزید اطلاع رجوع شود به معجم البلدان. قاموس الاعلام ترکی. الاوراق. مزدیسنا. جامع‌التواریخ رشیدی. الوزراء و الکتاب. النقود العربیة. اخبارالدولة السلجوقیة. التاج. احوال و اشعار رودکی. خاندان نوبختی. مجمل التواریخ و القصص. الجماهر. فارسنامهٔ ابن البلخی. قفطی. تاریخ مغول اقبال. کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی آن. ایران در زمان ساسانیان. فرهنگ ایران باستان. نزهة‌القلوب. یشتها. جغرافیای غرب ایران. تاریخ غازانی و تاریخ گزیده:

دگر منزل آن شاه آزادمرد
لب دجله و شهر بغداد کرد. فردوسی.

اگر پهلوانی ندانی زبان
به تازی تو اروند را دجله خوان. فردوسی.

ایا فرمان سلطان را نشسته بر لب جیحون
از این پس هم بدان فرمان سپه بگذاری از دجله.
فرخی.

دیواری عظیم داشت [بصره] الا آن جانب که با آب بود دیوار نبود و آن آب شطست و دجله و فرات که بر سرحد اعمال بصره بهم میرسند... (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص ۱۱۳). و شط بزرگ که آن فرات و دجله است... بر شرق ابله است. (سفرنامهٔ ناصرخسرو ص ۱۱۸).

خاک بغداد در آب بصرم بایستی
چشمهٔ دجله میان جگرم بایستی. خاقانی.

لیک بی‌زرنتوان یافت به بغداد مرا
پیری دجله به بغداد زرم بایستی. خاقانی.

یار من از جمع حاج بر لب دجله
خواستم انصاف ماجرای صفاهان. خاقانی.

گفتی چه می‌برید ز بغداد زاد راه
صد دجله خون که دیده بپالود می‌بریم.
خاقانی.

یک ره ز ره دجله منزل به مداین کن
وز دیده دوم دجله بر خاک مداین ران.
خاقانی.

بر سر دجله گذشته تا مداین خضروار
قصر کسری و زیارتگاه سلمان دیده‌اند.
خاقانی.

به آب و رنگ تیغش برده تفضیل
چو نیلوفر هم از دجله هم از نیل. نظامی.

بر آنچه می‌گذرد دل منه که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد.
سعدی.

سایرست این مثل که مستسقی
نکند رود دجله سیرابش. سعدی.

سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ فارس بکش
دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر. حافظ.

— دجلهٔ بصره؛ نام این نهر در مجاورت بصره یا در فاصلهٔ آن تا اُبله. رجوع به الاوراق صولی ص ۸۹ و ۹۰ و ۹۸ و ۲۲۳ و ۲۴۴ شود.

— دجلهٔ بغداد؛ اروند رود.

— دجلهٔ علیا؛ قسمتی از مسیر دجله.

|| مجازاً بمناسبت آب دجله و جریان آن، پیاله. (آنندراج). مقداری شراب:

در جام صدف دو بحر دارد
یک دجله به جرعه‌دان فروریخت. خاقانی.

تا خط بغداد ساغر دوستگانی خورده‌ام
دوستان را دجله‌ای در جرعه‌دان آورده‌ام.
خاقانی.

زان جام جم که تا خط بغداد داشتی
بیش از هزار دجله مزیدم به صبحگاه.
خاقانی.

— دجله دجله؛ مجازاً مقدار بسیار از شراب یا آب و [illegible] جز آن. نظیر قدح قدح، رطل رطل، پیاله پیاله و جز آن:

هر روز دجله‌دجله برآرم من از سرشک
کوطرفه‌طرفه گل شکفاند به بوستان
زان دجله‌دجله دجلهٔ بغداد را مدد
زین طرفه‌طرفه طرفهٔ شمشاد شد نوان.
رشید وطواط.

دجله‌دجله تا خط بغداد جام
می دهید و از کیان یاد آورید. خاقانی.

گر خون اهل عالم ریزند دجله‌دجله
یک قطره اشک رحمت از چشم کس نریزد.
خاقانی.

از جام دجله‌دجله کشد پس بروی خاک
از جرعه سبحه‌سبحه هویدا برافکند.
خاقانی.

— دجله‌ریز؛ زخمی که ریم و خون از آن به کثرت تمام روان باشد. (از آنندراج).

|| مطلق رود را گویند. مجازاً هر رود را دجله گویند. (غیاث):

بل تا جگرم خشک شود و آب نماند
بر روی من آبیست کز او دجله توان کرد.
آغاجی.

باغ پر از حجله شد راغ پر از حله شد
دشت پر از دجله شد کوه پر از مشک ساد.
منوچهری.

تنش بسیار جای از زخم چون نیل
روان زان نیل خونین دجلهٔ نیل.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

شنیدم که یکبار در دجله‌ای[۱]
سخن گفت با عابدی کله‌ای. سعدی.

بحر عمان را از آب دجلات باشد یسار
آب حیوان را بخاک درگهت باشد یمین.
سلمان ساوجی.

هزار دجله کشیدیم و تشنگی باقیست
حرارت دل از این آب آتشین ننشست.
باقر کاشی.

|| جیحون خوارزم بمناسبت معنی مطلق رود داشتن کلمه: و ترکان خاتون را درگاه و حضرت و ارکان دولت و مواجب و اقطاعات جدا بودی... و چون ملکی یا ناحیتی مسلم شدی صاحب آن ملک را بر سبیل ارتهان به خوارزم آوردندی تمامت را در شب به دجله انداختی. (جهانگشای جوینی چ اروپا ج۲ ص ۱۹۸). || صف سپاه لشکر. (آنندراج).

دجله. [دَ لَ / لِ] (اِ) توپ. قواره. دگله: یک دجله قلمکار؛ یک قواره از آن (و این تنها در قلمکار بکار است).

دجله. [دِ لَ] (اِخ) موضعی است در دیار عرب به بادیه. (معجم البلدان).

دجلة العوار. [دِ لَ تُـلْ عَ] (اِخ) صاحب مجمل التواریخ و القصص و حمزه در سنی ملوک الارض و الانبیاء ضبط کلمه را چنین آورده‌اند. در معجم البلدان و مآخذ دیگر دجلة العوراء است و آن در ارض میسان بوده و بهمن اردشیر بر ساحل آن قرار داشته است: وهن اردشیر [ظ: وهمن اردشیر] شهریست بر کنار دجلة‌العوار بزمین میسان و بصریان بهمنشیر خوانند. (مجمل التواریخ و القصص ص ۶۱ و ۶۲). و رجوع به دجلة العوراء شود.

دجلة العوراء. [دِ لَ تُلْ عَ] (اِخ) شعبه‌ای از شط نزدیک بصره. دجله کورک. نام خلیج کوچکی است یا شعبهٔ کوری از نهر دجله در جنوب واسط. (ابن‌اثیر ص۱۳۸ ج۷). یاقوت گویدنامی است برای دجلهٔ بصره. مستوفی در نزهة‌القلوب آرد: میان دجلة‌العوراء و واسط سی فرسنگ است و تا بغداد هفتاد فرسنگ. (نزهة القلوب چ اروپا ص ۱۷۱ مقالهٔ سوم).

۱ - ن ل: رحله و حله. در این صورت شاهد نیست.

دجلهٔ دارا. [دِ لَ یِ] (اِخ) متوطنی که بروزگار ساسانیان و اوایل اسلام سرحد روم و دیار اسلام واقع بوده است به حدود شمالی عراق عرب امروزی. (عیون الانباء ج ۱ ص ۷۷).

دجله‌رود. [دَ لَ] (اِخ) نام رودیست در خاک فیروزکوه بدین توضیح که سه رود کوچک که یکی از تنگهٔ واشی خارج میشود و از چمن فیروزکوه میگذرد با رود دیگری که از چمن گورسفید می‌آید و همین نام دارد و رود دیگری که از چمن شورستان کنگرخانی می‌آید بهم می‌پیوندد و به سوی مغرب جاری می‌شود و سپس به رود دلیچای متصل می‌گردد و دجله‌رود را تشکیل می‌دهد و وارد خاک خوار می‌گردد. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۵۱).

دجم. [دَ] (ع مص) تاریک شدن. (منتهی الارب).

دجم. [دَ] (ع اِ) قسم و گونه از چیزی. (منتهی الارب).

دجم. [دَ] (ع اِ) دوستان و یاران. ||خوها، واحد آن دجمة است. (منتهی الارب). عادات. (از اقرب الموارد).

دجم. [دُ جَ] (ع اِ) جِ دُجمة: دجم العشق؛ غمزات عشق و تاریکیهای آن. گویند: انه لفی دجم العشق و اهواء. (منتهی الارب).

دجم. [دَ جَ] (ع مص) اندوهگین شدن. محزون شدن: دجم؛ اندوهگین شد. کذلک دجم مجهولاً. (منتهی الارب).

دجمة. [دَ مَ / دُ مَ] (ع اِ) تاریکی. ج، دُجم. (منتهی الارب). ||سخن. یقال: سمعت له دُجمة؛ ای کلمة. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||یکی از دِجَم؛ دوست، یار و عادت. (منتهی الارب).

دجمة. [دُ مَ] (ع اِ) غمزه و تاریکی عشق. ج، دُجم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دجمه. [دِ مَ] (اِخ) (جبال...)[1] سلسله کوهی به اسپانیا.

دجن. [دَ] (ع مص) الفت و انس گرفتن کبوتر و همچنین گوسپند. ||فروپوشیدن ابر آسمان و زمین را. (منتهی الارب). گرفتن هوا. گرفتن آسمان. پوشیدن ابر آسمان را. پوشیدن مه آسمان را. ابر شدن پوشیدن میغ آسمان را. (زوزنی). تاریک شدن روز از ابر. (تاج المصادر بیهقی). تاریک شدن. (دهار).

دجن. [دُ جُ نن] (ع) جِ دُجنة. ||تاریکی. ||ابر تاریک برهم‌نشستهٔ بی‌باران. ||فروپوشیدگی ابر به تاریکی و تراکم. (منتهی الارب).

دجن. [دُ جُ] (ع اِ) جِ دَجن. (منتهی الارب).

دجن. [دَ] (ع اِ) باران کثیر. باران بسیار. ج، ادجان. دُجُن. دِجان. ||تاریکی ابر برهم‌نشسته. (منتهی الارب). سایهٔ میغ. (مهذب الاسماء). ||یوم دجن به ترکیب اضافی و توصیفی هر دو درست است. (منتهی الارب).

دجناء. [دَ] (ع ص) ناقهٔ دجناء؛ نعت است از دجنة. (منتهی الارب). ناقهٔ تیره‌رنگ. (آنندراج).

دجناء. [دَ / دِ] (اِخ) دُجنی. دحنی. زمین که از آن آدم علیه‌السلام آفریده شد. (منتهی الارب). رجوع به دجنی شود.

دجنات. [دُ جُ نا] (ع اِ) جِ دُجنة. (منتهی الارب).

دجنبر. [دِ جَمْ / دُ جُمْ بُ / بِ / دُ جَمْ بَ] (اِ) تلفظی است از کلمهٔ دسامبر[2]. (دزی ج ۱ ص ۴۲۵). ماه دوازدهم از سال مسیحی.

دجنتین. [دَ نَ تَ] (اِخ) موضعی در بلاد رباب از بلاد تیم عربستان. (معجم البلدان).

دجنک بالا. [دِ جَ گِ] (اِخ) دهی از دهستان گلنگور بخش خاش شهرستان زاهدان. در ۲۶هزارگزی شمال باختری خاش. کنار شوسهٔ خاش به زاهدان. کوهستانی. گرمسیر مالاریایی. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات، ذرت، پنبه. شغل اهالی زراعت و راه آن شوسه است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

دجنک پائین. [دِ جَ گِ] (اِخ) دهی از دهستان گلنگور بخش خاش شهرستان زاهدان. در ۲۵ هزارگزی شمال باختری خاش. کنار شوسه زاهدان به خاش کوهستانی. گرمسیر. مالاریایی. دارای ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن ماشین‌روست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

دجنة. [دُ جُ نَ / دِ جِ نَ] (ع اِ) تاریکی. ||ابر برهم نشستهٔ تاریک بی‌باران. (منتهی الارب). ج، دُجن، دُجنات. ||فروپوشیدگی ابر به تاریکی و تراکم. یوم دُجنه (به اضافه و وصف هر دو آمده است) و کذلک اللیله، تضاف و تنعت. (منتهی الارب).

دجنة. [دُ نَ] (ع اِ) رنگ تیره و هی فی‌الابل اقبح السواد. (منتهی الارب). بعیر ادجن و ناقة دجناء نعت است از آن. (آنندراج).

دجنی. [دُ نا / دِ نا] (اِخ) زمین که از آن آدم علیه السلام آفریده شد یا آن به حاء مهمله است یعنی دحنی. دجناء. (منتهی الارب).

دجنیتان. [دَ نی یَ] (اِخ) نام دو آب عظیم از چپ تعشار و آن بزرگترین آبست ضبه را و میان آن دو آب یک میل فاصله است و یکی از آن دو بکرین سعدبن ضبه و دیگری ثعلبةبن سعد راست. نام یکی از این دو آب دجنیة و دیگری قیصومة است ولی هر دو را دجنیتان گویند. (از معجم البلدان).

دجو. [دُ جُوو] (ع مص) تاریک شدن شب. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). تاریک گردیدن شب. دَجْو. ||فروپوشیدن بعض موی بز بعض را و واخیده نشدن. ||آرمیدن با زن. ||تمام و فراخ گردیدن جامه. ||قوی گردیدن اسلام و فروپوشیدن هر چیز را. (منتهی الارب).

دجو. [دَجْوْ] (ع مص) دُجُوّ. رجوع به دُجُوّ شود.

دجواء. [دَ] (ع ص) عنز دجواء؛ بز مادهٔ تمام‌موی. (منتهی الارب).

دجوب. [دَ] (ع اِ) آوند و غراره و جوالی کوچک که برای طعام و غیره با زنان در سفر باشد. (منتهی الارب).

دجوج. [دَ] (اِخ) ریگزاریست متصل به علم‌السعد که دو کوهند از دومة بر یک روزه راه و خود ریگ به دو روزه راه امتداد دارد و بحدود تیماء است و بگفتهٔ غوری در بلاد کلب واقعست. (معجم البلدان).

دجوج. [دَ] (اِخ) کوهی است مر قیس را. (منتهی الارب).

دجوج. [دَ] (ع ص) تاریک: لیلة دجوج؛ مظلمة. (معجم البلدان ذیل دجوج).

دجوجاة. [دَ] (ع ص) شتر مادهٔ منبسط بر زمین. (منتهی الارب).

دجوجی. [دَجی ی] (ع ص) سخت سیاه. (مهذب الاسماء). یقال: شعر دجوجی، و لیل دجوجی؛ موی سیاه و شب تاریک. (از مهذب الاسماء). ||تاریک: لیل دجوجی؛ شب سخت تاریک. بعیر دجوجی؛ سخت سیاه و کذلک شعر دجوجی. (منتهی الارب).

دجوجی. [دَ جا] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

دجوجیة. [دَجی یَ] (ع ص) سخت سیاه: ناقه دجوجیة؛ شتر سخت سیاه. (منتهی الارب).

دجوشن. [دَ] (اِخ) ابن دهران یا دخوشن‌بن دهران از ملوک باستانی نواحی سندست. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۱۰۸ و ۱۰۹ و ۱۱۳ و ۱۱۴ شود.

دجون. [دَ] (ع ص) جمل دجون؛ اشتر آبکش. (منتهی الارب).

دجون. [دُ] (ع مص) بجایی مقیم شدن. (زوزنی). مقیم شدن. (تاج المصادر بیهقی). مقیم گردیدن در جایی. (از منتهی الارب). بایستادن. ||الفت و انس گرفتن کبوتر و همچنین گوسپند. (از منتهی الارب). ||فروپوشیدن ابر آسمان را. (از منتهی

1 - Diegma. 2 - Décembre.

به که گردد به قرض‌خواه چار. [illegible] مکتبی.
||مبتلا شدن. گرفتار گشتن. مبتلی گشتن. ابتلاء. تفضیح: دچار فضیحت شدن.

دچار کردن. [دُ کَ دَ] (مص مرکب) مبتلی کردن. گرفتار کردن.
— دچار خطا کردن؛ به اشتباه انداختن.

دچار گردیدن. [دُ گَ دَ] (مص مرکب) دچار شدن.

دچار گشتن. [دُ گَ تَ] (مص مرکب) دچار شدن. دچار گردیدن. رجوع به دچار شدن شود.

دچاری. [دُ] (حامص) ابتلا[1]. (از لغات مصوب فرهنگستان).

دچ‌مریج. [دِ مِ] (اِخ) دهی از دهستان قیلاب پایین بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم‌آباد. در پانزده‌هزارگزی شمال حسینیه و ۷هزارگزی خاور راه خرم‌آباد به اندیمشک. کوهستانی و گرمسیر دارای ۱۶۰ تن سکنه آب آن از رود بلارود. محصول آن غلات و لبنیات شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان فرش‌بافی و راه آنجا مالروست. معادن گچ و قیر دارد و مردم تابستان به ییلاق میروند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

دچه‌عباس. [دَ چِ عَبْ با] (اِخ) رجوع به عین صوله و فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶ شود.

دح. [دَحح] (ع مص) پهن کردن چیزی در زمین. (منتهی الارب). چیزی در زیر خاک کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||آرمیدن با زن. گردآمدن با زن. (از منتهی الارب). ||گردنی زدن. (منتهی الارب). قفا زدن. ||یقال دحاً محاً؛ ای دعها معها. (منتهی الارب). ||دح‌الطعام بطنه؛ ملأه حتی یسترسل الی اسفل. (از اقرب الموارد). ||دح فی‌الثری بیتاً؛ وسعه. (از منتهی الارب).

دحاب. [دُ] (ع مص) دحب. آرمیدن با زن. گردآمدن با زن. دح. (منتهی الارب).

دحاحیس. [دَ] (ع اِ) جِ دحاس. (منتهی الارب). رجوع به دحاس شود.

دحادح. [دَ دِ] (ع ص) کوتاه‌بالا. (منتهی الارب).

دحادح. [دَ دِ] (اِخ) حصنی و قلعه‌ای است از توابع و اعمال صنعاء یمن. (معجم البلدان).

دحاس. [دَحْ حا / دُحا] (ع اِ) کرمی است زردرنگ که در جایهای نرم و نمناک مغاکها سازد و طفلان آن را جهت شکار گنجشکان در دامها می‌بندند. ج، دحاحیس. (منتهی الارب). جنبنده‌ای که در ریگ پنهان شود. ج، دحاحیس. (مهذب الاسماء).

دحاس. [دِ] (ع اِ) خانهٔ پر از اهل آن. (منتهی الارب).

دحاض. [دَ] (ع اِ) جِ دحوض بمعنی جای لغزان. (منتهی الارب).

دحاق. [دِ] (ع مص) برآمدن زهدان ناقه بعد از زائیدن. (منتهی الارب).

دحال. [دِ] (ع اِ) جِ دحل. مغاک تنگ‌دهان فراخ‌شکم. (منتهی الارب) (از مهذب الاسماء).

دحال. [دِ] (ع مص) بر زمین زدن کسی را در کشتی. ||فریب دادن. ||ظلم کردن. ||نقصان نمودن در حق کسی. (منتهی الارب). ||پوشیدن چیزی که می‌داند آن را و ظاهر کردن غیرآن. ||بازداشتن کسی را. (منتهی الارب).

دحام. [دُ] (ع اِ) از نامهای زنانست. (منتهی الارب).

دحامس. [دُ مِ] (ع ص) رجل دحامس؛ مرد گندمگون درشت فربه. دحمسان. دحمسانی. (آنندراج). ||شجاع. (منتهی الارب).

دحامس. [دَ مِ] (ع اِ) شبهای تاریک. ||سه شب آخر ماه. و آنرا حنادس نیز گویند. (منتهی الارب).

دحامل. [دُ مِ] (ع ص) درشت‌خلقت پرگوشت. (از منتهی الارب).

دحایل. [دَ یِ] (اِخ) دحائل. یاقوت گمان برده است که همان دحلان باشد که نام جایی است رجوع به دحلان شود. (معجم البلدان).

دحب. [دَ] (ع مص) دفع کردن چیزی را. ||گردآمدن با زن. (منتهی الارب).

دحباة. [دَ بَ ءَ] (ع مص) گردآمدن با زن. (منتهی الارب).

دحبة. [دُحْ بَ] (ع اِ) انبوه گوسپند. (منتهی الارب).

دحث. [دَ] (ع ص) مرد نیک گویا. (منتهی الارب).

دحج. [دَ] (ع مص) کشیدن کسی را بر روی زمین. ||گردآمدن با زن. (از منتهی‌الارب).

دحجاب. [دِ] (ع اِ) آنچه برآمده باشد از زمین مانند حَرَّه (یعنی زمین سنگلاخ سوخته). دحجبان. (از منتهی الارب). ما علا من الارض کالحرة. (اقرب الموارد).

دحجبان. [دُ جُ] (ع اِ) آنچه برآمده باشد از زمین مانند حره. دحجاب. (منتهی الارب).

دحداح. [دَ] (ع ص) کوتاه‌بالا. (منتهی الارب). کوتاه‌بالا نیست چنان که منتهی الارب می‌نویسد بلکه بمعنی رَبْعَه است، یعنی میانه‌بالا. بگفتهٔ واقدی: کان ابی‌بن‌کعب رجلا دحداحا لیس بالطویل ولا بالقصیر و رجوع به ربعه شود. (یادداشت مؤلف). کوته. خرد. مردم کوتاه پهن بسیارگوشت. ج، دَحادِح. (مهذب الاسماء). دُحادَح. دحیدحة. دحداحة. دحدح. دودح. دحدحة. (آنندراج).

دحداح. [دَ] (اِخ) رشیدبن غالب. رجوع به رشید... و رجوع به الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۳۰ و معجم المطبوعات شود.

دحداح. [دَ] (اِخ) (الشیخ اسکندر) از بزرگان مشایخ دحداحیه است به لبنان سالی چند منشی و ترجمان محکمهٔ تجارت بیروت بود و هم در بیروت درگذشت و کتبی دارد. (معجم المطبوعات).

دحداح. [دَ] (اِخ) (الشیخ سلیم خطار) او راست: حیاةالدین و التمدن (۱۸۹۶ م) و ناپلیون الاول و المقابلة بینه و بین اعظم مشاهیر الرجال (۱۸۹۸ م). (معجم المطبوعات).

دحداحة. [دَحْ] (ع ص) کوتاه‌بالا. (منتهی الارب). دحداح.

دحدح. [دَ دَ] (ع اِ صوت) یقال للمقر «دح دح» و دح‌دح [دِحِن دِحِن] ای اقررت فاسکت. (منتهی الارب). هرگاه خواهند که کسی را از حرف زدن و تکلم بازدارند این کلمات را استعمال نمایند. (آنندراج).

دحدحة. [دَ دَ حَ] (ع ص) کوتاه‌بالا. دحداح.

دحدر. [دَ دَ] (ع مص) فرود آمدن. در سراشیبی رفتن. (دزی ج ۱ ص۴۲۵).

دحدرة. [دَ دَ رَ] (ع مص) غلطانیدن. (آنندراج). غلطانیدن چیزی را. (منتهی الارب).

دحر. [دَ] (ع مص) راندن. دور نمودن. (منتهی الارب). دفع. طرد. دور کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). ||بازداشتن. ||نشاطی شدن. ||سرگشته شدن. (تاج المصادر بیهقی).

دحراج. [دِ] (ع مص) گرد گردانیدن. گرداندن. غلطاندن. گرد گردانیدن چیزی را. دحرجة. (از منتهی الارب). ||غلطیدن. غل خوردن. غل‌غلی خوردن.

دحرجة. [دَ رَ جَ] (ع مص) گرد گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب). غلطانیدن. (غیاث). درگردانیدن. (زوزنی). گردانیدن. (غیاث). دحراج. ||غلطیدن. غل خوردن.

دحرش. [دَ رَ] (اِخ) پدر قبیله‌ای است از جن. (منتهی الارب).

دحرض. [دُ رُ] (اِخ) نام جایست. (منتهی الارب). نام آبیست و به نزدیکی آن آب دیگریست که وشیع گفته می‌شود و چون آن دو بهم شوند دحرضان نام گیرند و این دو آب میان سعد و قشیر واقعند و به قولی آن‌سوی دهناء قرار دارند و دو آب عظیم‌اند مر بنی‌مالک‌بن سعد را و دحرضین تثنیه آرند و نیز گفته‌اند که دحرض آبیست از آن

1 - Affection.

زبرقان‌ابن بدربن بهدلةبن عوف... و وَشیع از آن بنی‌انف‌الناقه است... (معجم البلدان).

دحروج. [دُ] (اِخ) نام اجدادیست. (سمعانی).

دحروجة. [دُ جَ] (ع اِ) گویک گوه گردان. (منتهی الارب). سرگین که جعل گرد کرده باشد. ج، دحاریج. (از مهذب الاسماء). ‖گندهٔ خمیر. (مهذب الاسماء).

دحروجی. [دُ جی ی] (ص نسبی) منسوب به دحروج که نام اجدایست. (سمعانی).

دحس. [دَ] (ع اِ) دردی که ناخن ازو بیفتد. (مهذب الاسماء). ‖کشتزاری که پر از دانه باشد. (منتهی الارب).

دحس. [دَ] (ع مص) بدی افکندن در میان قوم. (منتهی الارب). تباه کردن میان قومی. (تاج المصادر بیهقی). تباهی افکندن میان قومی. (زوزنی). ‖پر کردن چیزی را. ‖پرشدن خوشه از دانه‌ها. ‖الغزیدن. ‖پوشیدن سخن را. ‖پنهان کردن بدی را بطوری که معلوم نشود. (منتهی الارب). پوشیدن بدی. ‖دستها در پوست بالایین و پوست تک گوسپند کردن بوقت سلخ یعنی پوست کندن. (از منتهی الارب).

دحسان. [دُ] (ع ص) دحسمان. سیاه. (مهذب الاسماء)[1].

دحسم. [دُ سُ] (ع ص) مرد گندم‌گون فربه گرداندام. دحسمان. دحسمانی. (از منتهی الارب).

دحسمان. [دُ سُ] (ع ص) مرد گندم‌گون فربه گرداندام. ‖و انه لَدُحْسُمان الامر؛ بدرستی که او فسادکنندهٔ در کارست. (منتهی الارب). دحسم. دحسمانی.

دحسمانی. [دُ سُ نی ی] (ع ص) مرد گندم‌گون فربه گرداندام. (منتهی الارب). دحسم. دحسمان.

دحش. [دَ] (ع مص) در کاری درآوردن. داخل کردن. (دزی ج ۱ ص۴۲۵).

دحشمان. [دُ شُ] (ع ص) سیاه. (نسخهٔ خطی مهذب الاسماء کتابخانهٔ مؤلف). رجوع به دحسان و دحسمان شود.

دحشور. [دَ] (اِخ) محلی در ولایت جیزه به مصر واقع در ۴۵هزارگزی جنوب قاهره غربی رود نیل و بر کنار بیابان. شهرت آن بسبب وقوع اهرامی است از دورهٔ اولین سلسلهٔ شاهان مملکت قدیم مصر به آنجا. (دایرة المعارف فارسی).

دحص. [دَ] (ع مص) جنبانیدن مذبوح پای خود را و کاویدن. (از اقرب الموارد). پای انداختن گوسفند و جز آن در وقت کشتن. ‖چشم برکندن (؟) (زوزنی).

دحض. [دَ] (ع مص) کاویدن به پای. ‖تفتیش نمودن در کار. (منتهی الارب). ‖الغزیدن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). ‖درگشتن آفتاب. (منتهی الارب). بگشتن آفتاب از میان آسمان. (تاج المصادر بیهقی).

دحض. [دَ / دَ حَ] (ع ص) جای لغزناک. (دهار). جای لغزان. (منتهی الارب).

دحق. [دَ] (ع مص) راندن و دور گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب). دور کردن. (تاج المصادر بیهقی). ‖انداختن زهدان آب منی را و قبول نکردن. و یقال ایضاً: قبح الله اماً دحقت به ولدته. ‖کوتاه شدن دست کسی از چیزی. (منتهی الارب). ‖التفات نکردن مردم به کسی. ‖برآمدن زهدان ناقه بعد از زائیدن. (منتهی الارب).

دحقبة. [دَ قَ بَ] (ع مص) سخت راندن کسی را از پس پشت وی. (منتهی الارب).

دحقلة. [دَ قَ لَ] (ع مص) دمیده شدن شکم. (منتهی الارب). آماس شکم.

دحقوم. [دُ] (ع ص) بزرگ‌خلقت. دمحوق. (منتهی الارب).

دحل. [دَ / دُ] (ع اِ) مغاک تنگ‌دهان فراخ‌شکم که در آن بتوان رفت و بسا ست که می‌رویاند درخت کنار را. (منتهی الارب). پایابی که سرش تنگ بود و بن فراخ. (مهذب الاسماء). ج، اَدحال. (مهذب الاسماء). ‖کاواکی در زیر آب‌کند. ‖کاواکی در عرض پهلوی تک چاه. ‖شکافی که ساخته شود در خانه‌های بادیه‌نشینان برای داخل شدن زنان وقتی که در خانه کسی آید. ‖استادنگاه آب. (منتهی الارب). ج، اَدحَل و دُحلان و دِحال و دُحول[2] و ادحال. (منتهی الارب).

دحل. [دَ حِ] (ع ص) مرد فروهشته گوشت کلان‌شکم. (از منتهی الارب). شکم‌بزرگ. ‖مرد بسیارمال. (منتهی الارب). ‖مرد زیرک. (منتهی الارب). رجوع به دحن شود. ‖بسیار فریبنده و تشویش‌کننده در بیع تا قادر باشد بر حاجت خود. ‖فربه کوتاه‌بالا برآمدشکم. (منتهی الارب).

دحل. [دَ] (ع مص) کندن در طرف چاه یا در طرف خیمه. (از منتهی الارب). جوانب چاه کندن. (تاج المصادر بیهقی). ‖چاهی که سرش تنگ بود بن فراخ شدن. (تاج المصادر بیهقی). ‖دوری گرفتن از کسی یا گریختن و پوشیده گردیدن. ‖ترسیدن. ‖درآمدن در نقب. ‖گریز و پلید شدن. (تاج المصادر بیهقی).

دحل. [دَ] (اِخ) موضعی است نزدیک سنگلاخ (حزن) بنی‌یربوع. (از منتهی الارب). و گفته‌اند آبیست یا جایگاهیست. (از معجم البلدان).

دحل. [دُ] (اِخ) جزیره‌ای است میان یمن و بلاد بجه. (منتهی الارب). جزیره‌ای است میان سرزمین بجه و یمن بین صعید و تهامة از آنجا به غزای بجه شوند. (معجم البلدان).

دحل. [دَ حِ] (ع ص) گربز فریبکار. حیله گر. الخب و الخبیث. (از مهذب الاسماء). رجوع به دحن و رجوع به دَحِل و خب و خبیث شود.

دحلاء . [دَ] (ع ص) چاه تنگ‌سر. (منتهی الارب).

دحلان. [دَ] (ع اِ) ددیست. (منتهی الارب). ‖ج دحل. رجوع به دحل شود. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). یاقوت در معجم البلدان دحائل را جمع‌الجمع و دحلان را جمع دانسته است. رجوع به دحل و دحائل شود. (معجم البلدان).

دحلان. [ا] (اِخ) احمدبن زینی مورخ و دانشمند مکی. در مکه بزاد و آنجا به فتوی و تدریس پرداخت و در مکه بسال ۱۳۰۴ هـ.ق. درگذشت. تصنیفاتی هم دارد. (الاعلام زرکلی ج۱ ص ۳۹).

دحلطة. [دَ لَ طَ] (ع مص) خلط‌ملط کردن در سخن. (منتهی الارب).

دحلمة. [دَ لَ مَ] (ع مص) انداختن کسی را از کوه یا چاه. (از منتهی الارب).

دحلة. [دَ لَ] (ع اِ) چاه. (از منتهی الارب).

دحم. [دَ] (ع مص) سخت راندن. (از منتهی الارب). ‖آرمیدن و گردآمدن با زن. (منتهی الارب). بسوت گردآمدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ‖صاحب نشوء اللغة گوید: مدح چون قلب شود حمد گردد و چون بار سوم قلب شود حدم گردد و در مرتبهٔ چهارم بصورت دحم درآید و در مرحلهٔ پنجم صورت دمح پذیرد. (نشوءاللغة ص ۱۳۰).

دحم. [دِ] (ع اِ) بیخ. (از منتهی الارب).

دحم. [دَ] (ع اِ) از اعلام عربان است. (منتهی الارب).

دحمان. [دَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن عمرو ملقب به دحمان‌الاشقر. از موالی لیث‌بن عبدمناة دانای به خنیاگری و از ظرفاء مغنیان مشهور عهد مهدی و هادی خلفاء عباسی است و در زمان هارون درگذشته است. از سعید خنیاگری آموخت و نبوغ یافت و به خلیفه مهدی پیوست. او را در اغانی آوازها است. مردی نیکوصلاح و بسیارنماز بود. از گفته‌های اوست: «از خنیاگری باطلی شبیه‌تر به حق ندیدم». وفات وی بسال ۱۶۵ هـ.ق. بوده است. (اعلام زرکلی ج۲ ص ۵۰۲).

---

۱ - در دو نسخهٔ خطی مهذب الاسماء کتابخانهٔ مؤلف چنین است و در نسخهٔ دیگر دحشمان و دحسمان آمده است.

۲ - در سه نسخهٔ خطی مهذب الاسماء کتابخانهٔ مؤلف دَحول مفرد و جمع کلمه دحل دانسته شده است بمعنی چاه‌کژ.

رجوع به عبدالرحمن ج ۱ ص ۳۰۸ و قاموس الاعلام ترکی شود.

دحمرة. [دَ مَ رَ] (ع مص) پر کردن مشک را. (منتهی الارب).

دحمس. [دَ مَ] (ع ص) لیل دحمس؛ شب تاریک. ||رجل دحمس؛ مرد گندم‌گون درشت فربه. دحمسان. دحمسانی. ||(اِ) مشک سرکه. (منتهی الارب).

دحمس. [دُ / دَ / دِ مَ] (ع ص) سیاه از هر چیز. (منتهی الارب).

دحمسان. [دُ مُ] (ع ص) رجل دُحْشُمان؛ مرد گندم‌گون درشت فربه. (منتهی الارب). دحمس. دُحْشُمانی. ||احمق. (منتهی الارب). ||دحمان[1]. (مهذب الاسماء). سیاه. (مهذب الاسماء).

دحمسانی. [دُ مُ سا نی ی] (ع ص) رجل دحمسانی؛ مرد گندم‌گون درشت فربه. دحمس. دحمسان. (منتهی الارب).

دحمسة. [دَ مَ سَ] (ع ص) لیلة دحمسة؛ شب تاریک. (منتهی الارب).

دحمل. [ ] () این صورت و صورت «دحمل کو» در عبارت ذیل از اسرار التوحید «من کاری دارم مهمتر از اینکه من چیزی بشما دهم تا شما دحمل کو زنید و کخ کخ کنید». (اسرار التوحید چ بهمنیار ص۲۲۵). آمده است با کلمهٔ کخ کخ که معنی حراره و حال صوفیان دارد. در نسخهٔ دیگر «بحد کورند» آمده و در نسخهٔ سوم « که محملوک زنید». (چ صفا ص ۲۸۴ و حاشیه). اما این ترکیب جای دیگر دیده نشد و احتمال ضعیف توان داد که «دهل به کو زنید» باشد.

دحملة. [دَ مَ لَ] (ع مص) غلطانیدن چیزی را بر زمین. ||گذاشتن قوم را برابر شدگان به زمین افتاده و پامال. ||(ص) زن لاغر فروهشته‌پوست. (منتهی الارب). ||زن دفزک نازک‌اندام. از لغات اضداد است. (منتهی الارب).

دحمور. [دُ] (ع اِ) دابه‌ای است کوچک. (از منتهی الارب). جنبنده‌ای خرد. حیوان کوچکیست.

دحموق. [دُ] (ع ص) کلان‌شکم بزرگ‌خلقت. (منتهی الارب).

دحموماً. [ ] (اِ) نام معجونی است پرفایده. حادور. (بحر الجوهر).

دحمة. [دَ مَ] (اِخ) دختر خدیع مادر یزیدبن مهلب است. (منتهی الارب).

دحن. [دَ حَ] (ع مص) فربه کوتاه‌بالا کلان‌شکم گردیدن. (منتهی الارب).

دحن. [دَ حِ] (ع ص) رجل دحن؛ مرد گریز بدباطن. (منتهی الارب). پلید گریز خبیث. دحنة. در یک نسخهٔ خطی مهذب‌الاسماء مضبوط در کتابخانهٔ مؤلف، الدحن و الدحیل بمعنی الخب و الخبیث. و در دو نسخهٔ دیگر الدحل و الدحن به معنی الخب و الخبیث آمده است. رجوع به دَحِل و خب و خبیث شود. ||فربه کوتاه‌بالای کلان‌شکم. (منتهی الارب). عظیم‌البطن. (از معجم البلدان).

دحناء . [دَ] (ع ص) مؤنث دحن در لغت یمن، بمعنی زن کلان‌شکم است. (از معجم البلدان).

دحناء . [دَ] (اِخ) دحنا. دجنی [دُ / دِ نا] زمینی است که خداوند آدم را از آن سرزمین آفریده است و آن از مخالیف طائف است. (معجم البلدان). رجوع به دحنی شود.

دحندح. [دِ حِ دِ] (ع اِ) دابه‌ای است کوچک. ||بازی است مر طفلان عرب را و آن چنان باشد که می‌گویند این کلمه را پس هر که خطا کند یکپای برداشته جهان جهان راه رود هفت بار. (منتهی الارب).

دحنة. [دِ حَ نَ / دِ حِنْ نَ] (ع ص) رجل دحنة؛ مرد گریز بدباطن. (منتهی الارب). دجن. خبیث. پلید. ||فربه کوتاه‌بالای کلان‌شکم. ||زمین بلند. ||(اِخ) نام جد احمر شاعرست. (منتهی الارب).

دحنی. [دَ] (ص نسبی) منسوب است به دحنة که مردی از فرسان میباشد. (سمعانی).

دحنی. [دُ نا] (اِخ) دجناه. دجناء. دجنی. رجوع به دجنی [دُ / دِ نا] شود.

دحو. [دَحْوْ] (ع مص) گستردن. گسترانیدن. (دهار) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). کشیدن و پهن کردن: دحوالارض؛ گستردن و فراخ گردانیدن زمین را خدا. ||گستردن و برابر گردانیدن باران سنگریزه‌ها را. ||آرمیدن و گردآمدن مرد با زن. ||بزرگ شدن و فروهشته گردیدن شکم. (منتهی الارب). ||یقال للاعب بالجوز: گوز در گو انداختن. (المصادر زوزنی [illegible] ص ۸۱). ابعدی المدی وادحه، اری ارم الجوز. (منتهی الارب). ||دست و پا اندازان رفتن اسب. (منتهی الارب). اندک دست و پا برداشتن اسب در رفتن. ||یوم دحو الارض؛ روز پهن شدن زمین از زیر خانهٔ کعبه بر روی آب است و آن روز بیست‌وپنجم (بیست‌وششم) ماه ذی‌القعده است. (یادداشت مؤلف).

دحوح. [دَ] (ع ص) زن کلان‌جثه. ||ماده شتر کلان‌خلقت. (منتهی الارب).

دحور. [دُ] (ع مص) دحر. راندن و دور نمودن. (منتهی الارب). دور کردن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). طرد. ابعاد. بازداشتن.

دحور. [دَ] (ع ص) نعت است از دحر و دُحور. (منتهی الارب). رجوع به دحور شود.

دحوض. [دَ] (اِخ) موضعی است به حجاز. (منتهی الارب). جاییست در حجاز. (معجم البلدان).

دحوض. [دَ] (ع ص) مکان دحوض؛ جای لغزان. ج، دحاض. (منتهی الارب).

دحوض. [دُ] (ع مص) باطل شدن حجت. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). باطل شدن. (زوزنی).

دحوق. [دَ] (ع ص) درخشان‌چشم. ||ناقه‌ای که زهدان آن بیرون افتاده باشد بعد از ولادت. (منتهی الارب). اشتر که رحم وی بیرون آید پس از زادن. (مهذب الاسماء).

دحول. [دَ] (اِخ) نام آبیست به نجد در دیار بنی‌عجلان از قیس‌بن عیلان. (معجم البلدان).

دحول. [دُ] (ع اِ) جِ دحل[2]. رجوع به دحل شود.

دحول. [دَ] (ع ص، اِ) چاهی که کنده شود پس یافته نشود آب آن زیر کنارهای وی پس نیز کنده شود تا چشمهٔ آب بر آید. ||چاه فراخ جوانب. (منتهی الارب). ||چاه کژ.[3] (مهذب الاسماء). ||ناقه که پیش آید شتران را و یکسو شود از آنها. (منتهی الارب).

دحونة. [دِ وَنْ نَ] (ع ص) رجل دحونة؛ مرد گریز بدباطن. (منتهی الارب). دَجِن. (منتهی الارب). خبیث. ||فربه کوتاه‌بالای کلان‌شکم. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

دحوة. [دَ وَ] (اِخ) نام پسر معاویةبن بکربن هوازن است. (منتهی الارب). نام پسر دیگر او دحیة است. رجوع به دحیة شود.

دحی. [دَحْیْ] (ع مص) گستردن چیزی را. (از منتهی الارب). گسترانیدن. ||راندن شتران را. (منتهی الارب).

دحی. [دُ حَیْ ی] (اِخ) بطنی است از عرب. (منتهی الارب).

دحی. [دُ حَیْ ی / دِ حی ی] (اِخ) منزلی است مر قمر را. (منتهی الارب).

دحی. [دَ حَیْ ی] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). دحی و داحیة نام دو آبست میان جُناح، کوهی از آن بنی‌الاضبط بن‌کلاب، و مرّان و آن دو همانست که تُلَیّان نیز نامیده شده‌اند. (معجم البلدان).

دحیا. [دَ] (اِ) زعفران است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

دحیبة. [دُ حَ بَ] (اِخ) زنی است. (منتهی الارب).

دحیدحة. [دُ حَ دِ حَ] (ع ص) کوتاه‌بالا. (منتهی الارب).

---

۱ - در یک نسخهٔ خطی از مهذب الاسماء کتابخانهٔ مؤلف دحشمان و دحسمان نیز آمده است.

۲ - در سه نسخهٔ خطی مهذب الاسماء «دحل» جمع و «دَحول» مفرد دانسته شده است.

۳ - در مهذب الاسماء جمع کلمه «دحل» آمده است. رجوع به پاورقی قبل شود.

دحیریجة. [دُ حَ جَ] (ع اِ) دانهٔ کوچکی که میان گندم یافت شود. (دزی ج ۱ ص ۴۲۵).

دحیضة. [دَ ضَ / دُ حَ ضَ] (اِخ) آبیست مر بنی‌تمیم را. و در شعر اعشی بضم اول و فتح دوم و چهارم آمده است. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

دحیق. [دَ] (ع ص) دور. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||عین دحیق؛ چشم سست‌نگاه. (منتهی الارب).

دحیم. [دُ حَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن ابراهیم. رجوع به عبدالرحمن‌بن ابراهیم‌بن عمرو... و رجوع به الاعلام زرکلی شود. ||لقب قاضی ابوسعید عبدالرحمن است. (سمعانی). رجوع به ابوسعید عبد الرحمن شود.

دحیمی. [دُ حَ مِ یی] (اِخ) ابوجعفر عبدالله‌بن احمدبن زیاد. راویست و حدیث بسیار از دحیم نقل کرده است. (سمعانی).

دحیة. [دِ یَ] (ع اِ) سردار لشکر. (منتهی الارب).

دحیة. [دَ یَ] (ع اِ) بوزنهٔ ماده. (منتهی الارب).

دحیة. [دَ یَ] (اِخ) نام پسر معاویه‌بن بکربن هوازن است. (منتهی الارب). رجوع به دحوة شود.

دحیة‌بن خلیفه. [دِ یَ تِ نِ خَ فَ] (اِخ) رجوع به دحیهٔ کلبی شود.

دحیهٔ کلبی. [دِ یَ یِ کَ] (اِخ) دحیة‌بن خلیفة الکلبی متوفی به حدود سال ۴۵ هـ.ق. از مشاهیر صحابهٔ پیغمبر اسلام و به حسن صورت معروف بود. پیغمبر اکرم او را به رسالت نزد قیصر روم شرقی (هرقل) فرستاد (۶ تا ۷ هـ.ق.). دحیة تا زمان خلافت معاویه زنده بود. قلعهٔ دحیه در دارابجرد فارس را منسوب به او دانسته‌اند. (از دایرة المعارف فارسی). نام یکی از صحابه و او از اجمل ناس بود گویند جبرئیل علیه‌السلام بصورت وی بر پیغامبر اکرم درمی‌آید و بسیار نیکوروی بوده است. و بقولی خواهر وی زن رسول اکرم (ص) بوده است و آن زن پیش از رحلت رسول در گذشته است. (یادداشت مؤلف). صاحب آنندراج گوید به فتح دال (دَحیة) نیز نام وی را ضبط کرده‌اند. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و الاعلام زرکلی و تاریخ گزیده چ اروپا ص۱۴۷ و ۲۲۴ و امتاع الاسماع ص۸۸ و ۲۴۲ و ۲۶۶ و ۳۰۷ و ۳۲۱ شود.

دحین. [دُ حَ] (اِخ) ابن‌زبیب تابعی است. (منتهی الارب).

دخ. [دَ] (ص) نیکو را گویند. (جهانگیری). خوب و نیکو. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (از ناظم الاطباء). در زبان لوتره گویان زمان و مکان سوزنی بمعنی نیکو مقابل زشت بوده است. (یادداشت مؤلف):

همیشه تا که بود زیف زشت و دخ نیکو
بلفظ لوتره گویان یاوه گوی کرخ
ز چرخ باد همه شغل دشمنان تو زیف
ز بخت باد همه کار دوستان تو دخ. سوزنی.

||سره. (جهانگیری). سره و خلاصهٔ هر چیزی. (برهان). خلاصه و گزیده از هر چیز. (ناظم الاطباء). ||(اِ) فوج. (جهانگیری). فوج و صف. (برهان) (از آنندراج). گروه و جماعت و فرقه و فوج. (از ناظم الاطباء):

همچو امواج بحر لشکرشان
متعاقب همی رسد دخ‌دخ.
نزاری (از جهانگیری).

دخ. [دُ] (اِ) مخفف دختر است. (جهانگیری) (برهان). بمعنی دخت است که مخفف دختر باشد. (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء):

در چمن دلبری سروقدی ماهرخ
چون تو ندیدست کس هیچ پریچهره دخ.
شهاب‌الدین عبدالله (از جهانگیری).

||گیاهی باشد که از میان آب بروید و از آن حصیر ببافند. (جهانگیری) (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). گیا لوخ که از آن حصیر بافند. (ناظم الاطباء). گیاهی است که آنرا بسان فرش در مسجدها و جز آن گسترانند. پرده نیز برای دفع مگس از آن کنند. دوخ. بَردی. کبابی. زیخ. رخ. لخ. پیزر. حفا. اسل. لمض. غریف. کبانی. زیغ:

گفتا دده گز حصیری سره را چند
نه از ککنب از دده‌خ وز نه‌نه‌نال. انوری.
روی مرا هجر کرد زردتر از زر
گردن من عشق کرد نرم‌تر از دخ.
شاکر بخاری (از صحاح الفرس)[1].

دخ. [دَخخ / دُخخ] (ع اِ) دود. دخان. (از اقرب الموارد). رجوع به دخان شود.

دخا. [دَ] (ع اِ) تاریکی. (ناظم الاطباء).

دخاء. [دَخْ خا] (ع ص) مؤنث ادخ، یعنی سیاه و کدر. (ناظم الاطباء).

دخابش. [دُ بِ] (ع ص) کلان‌شکم. بزرگ‌شکم. (از اقرب الموارد). در منتهی الارب «دخبش و دخابش» باین معنی آمده است.

دخاخیل. [دَ] (ع اِ) جِ دُخَّل، پرده کوچکی است. (اقرب الموارد).

دخادخ. [دُ دِ] (ع ص) کوتاه‌بالا. کوتاه‌قد: رجل دخادخ؛ مرد کوتاه‌قد. (منتهی الارب).

دخاریص. [دَ] (معرب، اِ) جِ دخریص. معرب تیریز و تیریج: فما اخذوه من الفارسیة دخاریص القمیص. (ابن درید در جمهره از سیوطی در المزهر از یادداشت مؤلف).

دخاس. [دِ] (ع ص) شمارهٔ بسیار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گفته میشود: عدد دخاس و نعم دخاس؛ یعنی شمارهٔ بسیار و نعمت فراوان. و درع دخاس؛ زرهی که حلقه‌های آن بهم نزدیک باشد. (از اقرب الموارد).

دخال. [دِ] (ع مص) شتر آب‌خورده را میان دو شتر تشنه در آوردن در آبخور تا بخورد قدری که نخورده باشد. (آنندراج). ||درآمدن بعضی مفاصل در بعض. (اقرب الموارد) (آنندراج). ||(اِ) نیت. قصد: دخال الرجل؛ نیت مرد و نهانی او. (آنندراج).

دخال. [دِ / دَ] (ع اِ) گیسوهای اسب. (منتهی الارب).

دخال. [دَخْ خا] (ع ص) آنکه بسیار در کارهای دیگران درآید. (یادداشت مؤلف). که در کارها دخل و تصرف کند.

— دخال الاذن؛ هزارپا. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). گوش‌خزک. گوش‌خز. گوش‌خیه.

دخالت. [دَ / دِ لَ] (از ع، اِمص) داخل شدن. مداخله کردن. این مصدر را در فارسی از «دخل، یدخل» عربی بقیاس «خجالت» و مانندهای آن ساخته‌اند و در عربی بجای آن «مداخلة» مستعمل است. (فرهنگ فارسی). درآمدن. درآمدن در کاری. درآمدن مرد در آن کار که کار او نباشد. مداخله. (یادداشت مؤلف). رجوع به توسط شود.

دخالت کردن. [دَ / دِ لَ کَ دَ] (مص مرکب) مداخله کردن. درآمدن در کاری.

دخاله. [دُ لَ / لِ] (اِ) دوخاله. تیر کمان. چوبی که قسمتی از آن دو شاخه و قبضهٔ آن حدود ده سانتی‌متر و هر یک از شاخه‌های آن نیز همین حدود یا کمتر باشد و بر سر هر شاخ زهی یا جسمی که قابلیت کشیدن داشته باشد بندند و سر دیگر هر زه را به یک طرف قطعه چرمی متصل سازند و سنگ ریزه در آن چرم گذارند و نشانه گیرند و پس دو زه را بکشند رها کنند و اینچنین سنگریزه را بر هدف زنند.

دخامس. [دُ مِ] (ع ص) سیاه ستبر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

دخان. [دُ] (ع اِ) دُخَان. (منتهی الارب). دود که از آتش برآید. (غیاث اللغات). دود. نحاس. یحموم. (یادداشت مؤلف). در عرف عامه جسم سیاه بالارونده‌ای است که محصول آنچه از آتش سوخته است میباشد. و در اصطلاح حکماء اعم از تعریف مذکور است و عبارتست از جسمی که ترکیب یافته از اجزاء خاکی و آتشی خواه سیاه و خواه برنگ دیگر باشد. ج، ادخنه. دواخن. دواخین. (منتهی الارب):

هوا گست‌گست از چه؟ برگست از ابر

---

1 - این بیت را هم برای «دوخ» و هم برای «دَخ» شاهد آورده است.

ز چیست ابر؟ ندانی تو از بخار تو دخان.
فرخی.
ای بار خدایی که کجا رای تو باشد
خورشید درخشنده نماید چو دخانی.
فرخی.
گفتم چو رای روشن او باشد آفتاب
گفتا بهیچ حال چو آتش بود دخان؟ فرخی.
بلی آفتابست لیکن نگردد
نهان زیر هر میغی و هر دخانی. فرخی.
زیراکه بجای چراغ روشن
اندر دل پرغدر تو دخانست. ناصرخسرو.
از آتش حسام تو بدخواه را
در چشم و دل همیشه دخان و شرار باد.
مسعودسعد.
ز آب خنجر تو آتشی فروخت چنان
کزاو سپهر و ستاره دخان نمود و شرار.
مسعودسعد.
در صفّ کارزار برآید دخان مرگ
در تفّ رزمگاه بخیزد شرار تیغ. مسعودسعد.
آری ز نور آتش و از لطف آب پاک
رفعت بجز نصیب دخان و بخار نیست.
سنایی.
خورشید نه برق نعل رخشت
ناری است که بی دخان بینم. خاقانی.
وزپی افروزش بزم جلالش دان و بس
نورها کاین هفت شمع بی‌دخان افشانده‌اند.
خاقانی.
از اختر و فلک چه بکف داری ای حکیم
گرمغ‌صفت نه‌ای چه کنی آتش و دخان.
خاقانی.
وگر آتش خشم سوزانش را
چو سوزنده آتش دخان باشدی. (از کلیله).
چون رود نور و شود پیدا دخان
بفسرد عشق مجازی آن زمان. مولوی.
معدن گرمی است اندر لامکان
هست دوزخ از شرارش یک دخان. مولوی.
هم ز آتش زاده بودند آن خسان
حرف میرانند از نار و دخان. مولوی.
آتش به نی و قلم درانداخت
وین رود که میرود دخانست. سعدی.
آتشین سطوتی و دیدهٔ کفر
پر دخان تو و شرار تو باد. ؟
غِناج، غُنج، تنور؛ دخان نیل. نیلج. نیلنج؛ دخان پیه. (منتهی الارب). و نیز رجوع به دود شود.
— دخان شکستن از آب؛ کنایه از ایجاد کردن دخان از آب بود. (آنندراج). بخار از آب بر آوردن:
از آب تف هیبت تو بشکند دخان
وز سنگ جذب همت تو برکشد بخار.
انوری.
— دخان محترق؛ دود مشتعل:
ابر تیره دخان محترق است
بر چنین نکته عقل متفق است. نظامی.
||تنبا کو. تتن. توتون[1].
— دخان‌نوشان؛ قلیان‌کشان. (آنندراج). کسانی که دود تنبا کو استعمال میکنند. (ناظم الاطباء).
||تنگسالی[2]. (مهذب الاسماء). قحط. ||کنایه از تاریکی:
گشت چو جنت ز نور قبهٔ چرخ از نجوم
شد چو جهنم بوصف دخمهٔ ارض از دخان.
خاقانی.
||دوده[3].
دخان. [دُ] (اِخ) سوره چهل‌وچهارمین از قرآن. مکیه و آن پنجاه‌ونه آیت است. پس از زخرف و پیش از جاثیه. (یادداشت مؤلف). ||اشاره بکسانی که منکر قیامت‌اند و میگوید که خدا آسمانها و آنچه را در میان آنها است بیهوده نیافریده و ناچار هر کس جزای کار خود را روزی خواهد دید. (از دایرة المعارف فارسی).
دخان‌الفوج. [دُ نُ لْ] (ع، اِ مرکب) گیاهیست[4] از انواع کومپوزه سنیونیده[5] شامل انواع و بیشتر در نواحی کوهستانی سرد نیمکرهٔ شمالی می‌روید. رجوع به کلمهٔ آرنیکا در لاروس بزرگ شود.
دخان‌القواریر. [دُ نُلْ قَ] (ع، اِ مرکب) دود آبگینه گران. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). دودهٔ شیشه است. گرم و خشک و مقوی باصره و جالی و جهت سبل و ناخنه و بردن گوشت زیاد زخمها مفید است و دودهٔ مرصاف جهت رطوبت چشم نافع و دودهٔ بطم را نیز همین اثر است و دودهٔ میعه و قطران مثل دخان‌القواریر است و دودهٔ هر چیز حکم اصل آن دارد با شدت لطافت.
دخان‌الکندر. [دُ نُلْ کُ دُ] (ع، اِ مرکب) دودهٔ کندر است که او را سوزانند و طاسی معکوس گذارند تا دود در او جمع شود جهت ورم قرحهٔ چشم و رویانیدن مژه و دفع موی زیاد و التیام قروح اعضاء نافع است.
دخانی. [دُ] (ص نسبی) منسوب به دخان، دودی. ||معتاد به دود.
دخانیات. [دُ نی یا] (ع اِ)[6] جمع دخانیه. اقسام توتون و تنبا کو که برای دود کردن استعمال کنند. (فرهنگ فارسی). کشیدنیها از توتون و تنبا کو و جز آن. (یادداشت مؤلف).
— ادارهٔ دخانیات؛ اداره‌ای که تهیه انواع سیگار و توتون را بعهده دارد. قانون انحصار دولتی... قانونی که در ۲۹ اسفند ۱۳۰۷ هـ.ق. بتصویب مجلس شورای ملی ایران رسید و بموجب آن حق وارد کردن و صادر کردن و خرید و فروش و تهیه و نگاهداری و حمل و نقل اجناس دخانیه و انواع کاغذ سیگار در کلیهٔ مملکت به انحصار دولت درآمد. بموجب این قانون و قانون اصلاحی آن (مصوب ۲۶ اسفند ۱۳۱۰ هـ.ش.) حق نگاهداری و بکار انداختن ادوات توتون‌بری و ماشینهای کاغذبری و صحافی کاغذ سیگار و گیلزریزی و ماشینهای سیگارپیچی و متفرعات آن مختص به مؤسسه‌ی انحصار دخانیات گردید ساختن کارخانه‌های دخانیات در ۱۳۱۴ تا ۱۳۱۶ صورت گرفت و ساختمان در ۵ مهر ۱۳۱۶ افتتاح شد. مؤسسهٔ دخانیات توأم با ایجاد تأسیسات بزرگ صنعتی اقدام بتأسیس مزارع آزمایشی و فراهم کردن تسهیلات لازم برای کشاورزی، اصلاح طرز بسته‌بندی و عرضه کردن کالا و غیره نموده است. (از دایرة المعارف فارسی).
دخبش. [دَ بَ] (ع ص) کلان‌شکم. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). باین معنی در اقرب الموارد «دخبس» آمده است.
دخت. [دُ] (اِ) مخفف دختر. (جهانگیری) (برهان) (غیاث اللغات) (لغت محلی شوشتر). دختر. (از آنندراج). فرزند ماده. (یادداشت مؤلف). بنت. سلیلة. (منتهی الارب):
همچنان سرمه که دخت خوبروی
هم بسان گرد بردارد ز اوی
گرچه هر روز اندکی برداردش
بافدم روزی بپایان آردش. رودکی.
سر بانوان دخت کورنگ شاه
درین باغ بنشسته مانند ماه. فردوسی.
مراگفت جز دخت خاتون مخواه
نزید پرستار هم‌جفت شاه. فردوسی.
چو دیدند پیران رخ دخت شاه
درخشان ازو خانه و تاج و گاه. فردوسی.
بدان پهلوان داد آن دخت خویش
برآنسان که بودست آیین و کیش. فردوسی.
هرگز این دخت بودن نتواند عزبی.
منوچهری.
مگر دخت مرا با من سپاری
وگرنه خون کنم دریا بزاری.
فخرالدین‌اسعد (ویس و رامین).
دخت ظهور غیب احد احمد
ناموس حق و صندق اسرارش. ناصرخسرو.
عیسی آنک پیش کعبه بسته چون احرامیان
چادری کان دستریس دخت عمران آمده.
خاقانی.

---

1 - Tabac.

۲ - در یک نسخهٔ خطی مهذب الاسماء کتابخانهٔ مؤلف تنگسال آمده است و در نسخهٔ دیگر قحط و در نسخهٔ سوم تنگسالی.

3 - Suie. 4 - Arnica.

5 - Composée. Sénécionidées.

6 - Enfumé.

ترسان عروس ملک چو دخت فراسیاب...
در ظل پهلوان تهمتن‌کمین گریخت. خاقانی.
چنان در کیش عیسی شد بدو شاد
که دخت خویش مریم را بدو داد. نظامی.
پری‌دختی پری بگذار ماهی
بزیر مقنعه صاحب‌کلاهی. نظامی.
گدایی که از پادشه خواست دخت
قفا خورد و سودای بیهوده پخت.
سعدی (بوستان).

این کلمه بعنوان مزید مؤخر به اسامی خاص پیوندد چون: آذرمی‌دخت. پوران‌دخت. توران‌دخت. سیمین دخت. شهین دخت. مادردخت. به‌دخت. بیدخت؛ ستارهٔ زهره. علت آنکه این ستاره را بیدخت یا بدخت نامیده‌اند اینست که واژه بقول شفتلویتز دانشمند آلمانی از بغدخت مشتق شده یعنی دختر بغ (دختر خدا) و بیدخت ناهید، یعنی ناهید دختر بغ. این نام پارسی است چه جزء اول آن همان «بغه»[1] اوستا و «بگا»[2] پارسی باستان و بغ پارسی است و جزء دوم از ریشه دوگذر[3] یا دوگدر[4] اوستا و دوهیتر و دخت پهلوی که امروز نیز در پارسی دخت و دختر و در لهجه گیلکی «دِتِر» گفته میشود. (مزدیسنا ص ۳۳۰). ||زدن جانوران را به تیر و کمان. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). اما ظاهراً با عنایت به معنی دوختن و شاید مخفف آن «دختن» این معنی را متذکر شده است. رجوع به دوختن شود. ||چسبانیدن تخته‌های در و امثال آن بیکدیگر با میخ. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). رجوع به دوختن شود. ||دوشیدن گاو و گاومیش و گوسفند. (لغت محلی شوشتر). رجوع به دوختن در معنی دوشیدن شود.

دختر. [دُ تَ] (اِ) فرزند مادینهٔ انسان. ابنه. بنت. دخت. بولة. ولیدة. (یادداشت مؤلف). شَعرَة. نافِجَة. (منتهی الارب). مقابل پسر که فرزند نرینهٔ آدمی است:
مراو را دهم دختر خویش را
سپارم بدو لشکر خویش را. فردوسی.
چنین گفت دانا که دختر مباد
چو باشد بجز خاکش افسر مباد. فردوسی.
اگر دختری از منوچهر شاه
بر این تخت زرین بدی با کلاه. فردوسی.
یکی بانگ برزد بزیر گلیم
که لرزان شدند آن دو دختر ز بیم. فردوسی.
ولیکن ز دختر یکی برگزین
که چون بینمش خوانمش آفرین. فردوسی.
خنک آن میر که در خانهٔ آن بارخدای
پسر و دختر آن میر بود بنده و داه. فرخی.
دختر وی را که عقد و نکاح کرده شد باید آورد. (تاریخ بیهقی). خواجهٔ بزرگ بنشست و کارها راست کردند امیری با کالیجار را و دخترش را از گرگان بفرستد. (تاریخ بیهقی).
بنزد پدر دختر ار چند دوست
بر دشمنش مهترین ننگ اوست. اسدی.
دختر نابوده به، چون ببود، یا بشوی یا بگور. (از قابوسنامه).
سیماب دخترست عطارد را
کیوان چو مادرست و سرب دختر.
ناصرخسرو.
هر که را دخترست خاصه فلاد
بهتر از گور نبودش داماد. سنائی.
آن سه دختر وان سه خواهر پنج وقت
در پرستاری یک جا دیده‌ام. خاقانی.
دختر چو بکف گرفت خامه
ارسال کند جواب نامه
آن نامه نشان روسیاهیست
نامش چو نوشته شد گواهیست. نظامی.
اگر نباشد جز رابعه دوم دختر
چنان به است که سوی عدم برد برکات.
کمال اسماعیل.

جاریة؛ دختر خرد. (منتهی الارب). جاریة لَعساء؛ دختر نهایت سرخ‌رنگ که اندکی بسیاهی زند. (منتهی الارب). جاریة مُکَنَّة؛ دختر پرده گین شده. (منتهی الارب). جاریة مَمشوقَة؛ دختر نیک کشیده‌بالا. (از منتهی الارب). جاریة مُهَفهَفة؛ دختر باریک‌شکم سبک‌روح لاغرمیان. جرباء؛ دختر بانمک. دودری؛ دختر کوتاه‌بالا. زُهم؛ دختران زیرک. عائِق؛ دختر نوجوان. عُبُرد عُرابِد، عُربِدة عُربِد؛ دختر سپیدرنگ تازه‌بدن نازک و لرزان‌اندام. عَرّاء؛ دختر دوشیزه. عکناء، عُکَّة؛ دختر که شکمش نورد و شکن‌دار باشد. عَلطَمیس؛ دختر پرگوشت نازک‌اندام. ماروَرة؛ دختر نازنین و نرم و نازک‌اندام. مُخبأة؛ [illegible] مخدره که هنوز متزوج نشده باشد. مَرداء؛ دختر تابان‌رخسار. مرمار، مَرمارة؛ دختر جنبان از نشاط. مُرمورّة؛ دختر نرم و نازک. مُریراء؛ دختر نازک لرزان‌اندام. مُعبَرة؛ دختر ختنه‌نا کرده. مِعفاص؛ دختر نهایت بدخلق. مِکسال؛ دختر نازپرورده که از مجلس خود بیرون نرود. مُکَعَّب؛ دختر پستان‌کرده. مُلَطَّة؛ دختر تندار نیکوقامت. فریش؛ دختر وطی کرده. قِشر؛ دختر ریزه‌اندام. قلوص؛ دختر جوان (بر سبیل کنایت). قُلّی؛ دختر پست‌بالا. کاعِب؛ دختر نارپستان. کَرِعَة؛ دختر تیزشهوت. کَعاب؛ دختر پستان برآورده. کَهدل؛ دختر نوجوان. کَهکاهَة، دختر فربه. (منتهی الارب).

— دختر آفتاب؛ کنایه از شراب لعلی باشد. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (از ناظم الاطباء). می. (شرفنامهٔ منیری). شراب. (غیاث اللغات):
دختر آفتاب ده در شفق سپهرگون
گشته بزهرهٔ فلک حامله هم بدختری.
خاقانی.
در حجلهٔ جام آسمان‌رنگ
آن دختر آفتاب درده. خاقانی.

— دختران نعش؛ بنات‌النعش. رجوع به بنات‌النعش و دختر نعش شود.

— دختر اندیشه؛ کنایه است از رای و تدبیر و خرد و شعر.

— دختر تاک؛ کنایه از انگور است. بچهٔ تاک.

— دختر جاافتاده؛ دختر رسیده. دختر بالغ عاقل. دختر که بجای شوهر کردن رسیده باشد.

— دختر خم؛ کنایه از شراب انگور است.

— دختر رز؛ انگور.

— ||کنایه از شراب نیز هست.

— دختر رسیده؛ دختری که بالغ شده باشد و آمادهٔ شوهر کردن باشد. رجوع به دختر جاافتاده شود.

— دختر مهرنشکافته؛ باکره. بکر. دوشیزه.

— دختر نابسوده؛ دوشیزه. بکر.

— ||زن مرد ندیده. باکره. دوشیزه. عذراء:
مردیت بیازمای وانگه زن کن
دختر منشان بخانه و شیون کن. سعدی.

— امثال:

دختر بتو میگویم عروس تو بشنو. نظیر: به در میگویم که دیوار بشنود.

دختر تخم ترتیزک است؛ یعنی دختر زود رشد کند و بالاگیرد. در اندک زمانی دختر بزرگ شود.

دختر دوشیزه را شوی دوشیزه باید؛ یعنی دختر بکر را شوی بکر و زن نادیده باید.

دختر سعدیست؛ یعنی همه جا هست جز در خانهٔ خود. سعدی نامی دختری داشته که بیشتر در خانهٔ اقوام و همسایگان بسر می‌برده و کمتر در خانهٔ خویش دیده میشده است. (امثال و حکم ج ۲ ص ۷۷۵).

دختر نابوده به چون ببود یا بشوی یا بگور؛ دختر اگر نباشد بهتر است وقتی که بود یا بایستی بشوهر برود و یا در گور بخوابد.

دختر همسایه میترسم که از راهم برد؛ این مثل در جایی که توهم ضرری از همسایه شود گفته‌میشود:
همچو دهقان خانه‌ام همسایهٔ رز واقع است
دختر همسایه میترسم که از راهم برد.
(از آنندراج).

دختری را که مادرش تعریف کند بدرد آقا دائیش میخورد. نظیر: خاله سوسکه به بچه‌اش میگوید قربان دست و پای بلوریت. و

---
1 - bagha. 2 - baga.
3 - dugdhar. 4 - dugedar.

نظیر: همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند بجمال. و نظیر: المرء مفتون بعقله و شعره و ابنه.

دختر خان یزد باشم دروغ بگم؟ آنجام که درد مکنه مگم. بلهجهٔ یزدیان یعنی: دختر خان یزد باشم و دروغ بگویم نام همانجایم که درد دارد میگویم. شرح قصه از قطعهٔ ذیل روشن میشود:

خود زنکی وقت وضع حمل بنالید
وای فلانم بناله کردی مقرون
گفت قرینش بناله لفظ کمر گوی
هیچ مگوی آنچه نیست عادت و قانون
گفت در این حال زار پا بلب گور
گفت نیارم سخن مزور و مدهون
مرگ بمن نیز روبروی نشسته است
می‌نتوانم کنم سخن کم وافزون
مدت سی سال کنجکاوی کردم
قول ارسطو و فکرهای فلاطون
مشکل من حل نگشت با همه کوشش
بر سخن من گواست ایزد بیچون
منکه چنینم قیاس کن دگرانرا
وین نه قیاسی است ناپسنده و مطعون.
میرزاابوالحسن جلوه.

||توانایی. قدرت. قوت. (ناظم الاطباء). ||سخت. محکم: در ایران قدیم ربةالنوع دیان را با اناهیتا مطابقت میداده‌اند. بعضی عقیده دارند که مقصود از «دختر» وقتیکه محلی را بآن نسبت میدهند، مثلاً وقتیکه میگویند کوه دختر، پل دختر، گردنه دختر و غیره همین ایزد بوده و این اسم از ایران قدیم مانده است. برخی این معنی را نپذیرفته‌اند، و عقیده دارند که دختر بمعنی سخت و محکم استعمال شده است اما چون برای عقیدهٔ اول مدرکی ذکر نکرده‌اند شاید بتوان عقیده دوم را ترجیح داد. (ایران باستان ج۳ ص ۲۷۰۲). ||گاهی عبرانیان این لفظ را در غیر معنای اصلیش استعمال کرده‌اند چنانکه گویند ای دخترم و قصد از دختر یا دختر برادر میباشد مثل اینکه استر دختر مردخای خوانده شده است و حال اینکه برادرزادهٔ او بود و گاهی قصد از نسبت میباشد چنانکه گویند دختران حوا. (قاموس کتاب مقدس).

دختران شب. [دُ تَ نِ شَ] (اِخ) هسپریدس[1] در اساطیر یونان نام چند تن از پریان که بکمک اژدهای موسوم به لادون[2] از درخت سیبی که گایا آنرا در موقع عروسی هرا با زئوس به هرا هدیه داده بود و میوهٔ زرین میداد نگهبانی میکردند. در باب نسب و مسکن آنها روایات مختلف است بروایتی اطلس و هسپریس بودند و بهمین مناسبت هسپریدس و آتلانتیدس[3] خوانده شده‌اند و بروایت دیگر دختران هسپروس یا دختران زئوس بودند مسکن آنها را جبال اطلس یا جزیره‌ای سحرآمیز گفته‌اند و در این بیان روایات دیگر نیز هست یکی از اعمال دوازده گانهٔ هرکول کشتن لادون و بدست آوردن سیبهای زرین بود. (از دایرة المعارف فارسی).

دختران نعش. [دُ تَ نِ نَ] (اِخ) هفتورنگ. هفت ستارهٔ روشن در آسمان. رجوع به دخترنعش و بنات‌نعش و هفتورنگ و دبا کبر و دباصغر شود.

دخترانه. [دُ تَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) خاص دختران.
– لباس دخترانه؛ جامه که پوشیدن دختران را باشد.
– مدرسهٔ دخترانه؛ آموزشگاه که دانش آموزان آن دختر باشند.

دختراندر. [دُ تَ اَ دَ] (اِ مرکب) دختندر. دختر شوهر از زن دیگر و دختر زن از شوهر دیگر. (ناظم الاطباء). دختری که از شوهر دیگر یا از زن دیگر باشد. (فرهنگ فارسی). نادختری. ربیبة.

دخترباره. [دُ تَ رَ / رِ] (ص مرکب) دختر دوست. دخترپرست. (ناظم الاطباء). دخترباز. که میل شدید بدختران و معاشرت با آنان داشته باشد.

دختربچه. [دُ تَ بَ چَ / چِ / بَچْ چَ / چِ] (اِ مرکب) دختر کوچک. دختری که بیش از هفت هشت سال نداشته باشد. دختر هفت‌هشت‌ساله. صبیة. ||خردسال بچه‌ای که دختر باشد. فرزند خردسال مادینه.

دختر برادر. [دُ تَ رِ بَ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[4] فرزند مادینهٔ برادر. برادرزادهٔ مادینه.

دختر بودن. [دُ تَ دَ] (مص مرکب) [illegible]ه بودن. بکر بودن. بمهربودن. شوی ناکرده بودن دختر. ناآرمیده بودن دختر با کسی. بکارة.

دخترچه. [دُ تَ چَ / چِ] (اِ مصغر) (مرکب از: دختر + چه، پسوند تصغیر) دختر کوچک و خرد. دختری که قابل زناشویی نباشد. (یادداشت مؤلف). کودک مادینهٔ خردسال.

دخترخاله. [دُ تَ رِ لَ / لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[5] دختر خواهر مادر.

دخترخانم. [دُ تَ نُ] (اِ مرکب) بانوچه. (یادداشت مؤلف). خطابی احترام‌آمیز دختران را. ||(ترکیب اضافی، اِ مرکب) به صورت اضافه، دختر که مادر وی محترمه و عقدی باشد. مقابل دختر کنیز و دختر صیغه.

دخترخانه. [دُ تَ نَ / نِ] (اِ مرکب) خانهٔ دختران. زناخانه. جنده‌خانه. (ناظم الاطباء). تجیب‌خانه. کنایه از فاحشه‌خانه است. خیرخانه.

دخترخانه. [دُ تَ رِ نَ / نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دختر شوی نا کردهٔ مقیم خانه. دختر که در خانهٔ پدر زندگی کند و هنوز شوی نا کرده باشد.

دختر خم. [دُ تَ رِ خُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شراب انگوری. (برهان). کنایه از مطلق شراب. (آنندراج). کنایه از شراب لعلی. (فرهنگ فارسی). شراب. بنت خابیه. (یادداشت مؤلف).

دخترخواندگی. [دُ تَ خوا / خا دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی دخترخوانده. رجوع به دخترخوانده شود.

دخترخوانده. [دُ تَ خوا / خا دَ / دِ] (اِ مرکب) دختری که از جانب مرد یا زنی بفرزندی پذیرفته شده باشد. کودکی مادینه که زنی یا مردی او را به فرزندی خود پذیرفته باشد. ||نادختری. دختر زن از شوهر دیگر. دختر شوهر از زن دیگر.

دختردالی. [دُ تَ رِ][6] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دختر برادر مادر. دخترزادهٔ نیای مادری. (یادداشت مؤلف).

دختر رز. [دُ تَ رِ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از شراب لعلی باشد. (برهان). شراب انگوری. (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج). مجازاً باده. شراب. می. بادهٔ گلرنگ. خمر. بنت‌العنب. (یادداشت مؤلف):

زانسوی عید دختر رز زیر پرده بود
زرین جهاز آورد از ملک مادرش. خاقانی.
فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل
مباد تا بقیامت خراب تارم تا ک. حافظ.
عروسی بس خوشی ای دختر رز
ولی گه‌گه‌سزاوار طلاقی. حافظ.
دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد:
شد بر محتسب و کار بدستوری کرد. حافظ.

و در بیت ذیل نیز می‌نماید که آب انگور و توسعاً شراب مراد باشد:

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبی است.
حافظ.

– دختر گلچهر رز؛ شراب انگوری لعلی:
به نیم شب اگرت آفتاب می‌باید
ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز. حافظ.

||انگور. دانهٔ انگور. عنب. (برهان). کنایه از خوشهٔ انگور است. (از آنندراج). کنایه از انگور است. (انجمن آرا). بچهٔ تاک. دانهٔ انگور. (یادداشت مؤلف):

1 - Hesperides.
2 - Ladon. 3 - Atlantides.
۴ - در تداول به سکون راء نیز معمولست.
۵ - در تداول به سکون راء نیز معمولست.
۶ - به سکون راء نیز متداولست.

دختران رز گویند که ما بی‌گنهیم
ما تن خویش بدست بنی‌آدم ندهیم.
منوچهری.
زیرا که گر آبستن مریم بدهان شد
این دختر رز را نه لبست و نه دهانست.
منوچهری.
نزدیک رز آید در رز را بگشاید
تا دختر رز را چه بکار است و چه شاید
یک دختر دوشیزه بدو رخ ننماید
الا همه آبستن و الا همه بیمار. منوچهری.
دختر رز که تو بر تارک تاکش دیدی
مدتی شد که بر آونگ سرش در کُب است.
انوری.

دختر روزگار. [دُ تَ رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از حوادث روزگار. (برهان). کنایه از حادثه و واقعه. (آنندراج). کنایه از حوادث است. (انجمن آرا). ریب‌المنون.

دختر زادن. [دُ تَ دَ] (مص مرکب) فرزند مادینه بدنیا آوردن زن. مقابل پسر زادن که فرزند نرینه آوردن است. اجزاء. (تاج المصادر بیهقی).

دخترزاده. [دُ تَ دَ / دِ] (ص مرکب) ولیده. (السامی). پسر دختر. دختر دختر. (یادداشت مؤلف). فرزند دختری خواه مادینه یا نرینه. نوادهٔ دختری خواه پسر باشد یا دختر.

دخترزای. [دُ تَ] (نف مرکب) زنی که دختر زاید. صفت زنی که بیشتر دختر زاید. که فرزند ماده بدنیا آرد.

دخترزن. [دُ تَ رِ زَ][1] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ربیبة. دختندر. دختراندر. نادختری. فرزند مادینهٔ زن از شوی دیگر.

دختر شوهر. [دُ تَ رِ شَ هَ][2] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دختندر. نادختری. (یادداشت مؤلف). فرزند مادینهٔ شوی از زن دیگر.

دختر صوفی. [دُ تَ رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ترند. صعوه:
باز امشب گوییا با دختر صوفی نشست
بر زبان عندلیبان گفتگوی غنچه است.
میرزا داراب جویا (آنندراج).
رجوع به صعوه شود.

دخترعم. [دُ تَ رِ عَ م][3] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دختر عمو. فرزند مادینهٔ برادر پدر. بنت عم. عم‌قزی.

دختر عمران. [دُ تَ رِ عِ] (اِخ) مریم مادر عیسی علیه‌السلام. ام‌عیسی علیهاالسلام. (یادداشت مؤلف):
آبستنی دختر عمران به پسر بود
وآبستنی دختر انگور به جان است.
منوچهری.
رجوع به مریم شود.

دخترعمو. [دُ تَ رِ عَ][4] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دختر عم. رجوع به دختر عم شود.

دخترعمه. [دُ تَ رِ عَ مْ مَ / مِ][5] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) فرزند مادینهٔ خواهر پدر. بنت عم. عمه قزی.

دخترک. [دُ تَ رَ] (اِ مصغر) دختر کوچک. دخترچه. دختربچهٔ کودک. مادینهٔ خردسال:
تو چو یکی زنگی ناخوب و پیر
دخترکان تو همه خوش و شاب
زادن ایشان ز تو ای گنده‌پیر
هست شگفتی چو ثواب از عقاب
تا تو نیایی ننمایند هیچ
دخترکان رویکها از حجاب. ناصرخسرو.
بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام.
(گلستان).
||آن دختر. (یادداشت مؤلف). دختر معهود. ||(اِ مرکب) دوشیزگی و بکارت. (لغت محلی شوشتر). رجوع به دخترگی شود.
— دخترک نه دخترک؛ این ترکیب را بدختران باکره در مقام تنبیه او گویند هر گاه قصوری از او در حرکات و سکنات و نشست و برخاست صادر شود. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی).

دختر کعب. [دُ تَ رِ کَ] (اِخ) رابعه. رجوع به رابعه بنت کعب قزداری شود.

دخترکلو. [دُ تَ کَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رودبشار بخش اردکان شهرستان شیراز. در ۱۵هزارگزی شمال باختری اردکان و شوسهٔ اردکان به تل خسروی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

دخترگی. [دُ تَ رَ] (حامص) دخترکی در تداول عوام. دوشیزگی. بکارت. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوشیزگی شود.

دختر نعش. [دُ تَ رِ نَ] (اِخ) بنات نعش. بنات‌النعش. هفتورنگ. هفت ستارهٔ روشن‌اند که از آن چهار ستاره را که مانند چهار گوشهٔ [illegible] «نعش» و سه ستارهٔ دیگر را «بنات» نامند.
— دختر نعش را کند پروین؛ یعنی پریشان و پراکنده را جمع کند:
تا ببینی چو در نظام امور
دختر نعش را کند پروین. انوری (آنندراج).

دخترنوش. [دُ تَ] (اِخ) نام دختر کسری انوشیروان. رجوع به دخت‌نوش و دختنوس شود.

دختر نوش. [دُ تَ رِ] (اِخ) بنت‌الهنیء. دختر لقیط‌بن زرارة، که پدرش وی را بنام دختر کسری نامید و عرب از آن پس این نام را بتعریب دختنوس و دخدنوس بر دختران خود نهاده‌اند. (از المعرب جوالیقی).

دختروار. [دُ تَ] (اِ مرکب) سهم دختری. (یادداشت مؤلف).

دختره. [دُ تَ رَ / رِ] (اِ) بکارت و دخترگی و دوشیزگی باشد. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی). دوشیزگی و بکارت و دخترک هم گویند. (لغت محلی شوشتر). دخترگی. غنچهٔ ناسفته. دوشیزه. بکارت. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوشیزگی شود. ||مهری که بر کیسه نهند. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

دختری. [دُ تَ] (حامص) بمعنی دختره باشد که دوشیزگی و بکارت است. (برهان) (آنندراج). در زبان عوام بکارت است. (یادداشت مؤلف). دخترگی. دخترکی:
ور صدهزار عذر بگویی گناه را
مر شوی‌کرده را نبود زیب دختری. سعدی.
رجوع به دوشیزگی شود. ||(حامص) در حالت دختر بودن. دوشیزگی. نابسودگی:
شاهد بکر باده را در حرم پیاله کش
پس بمسیح روح بین حامله‌اش به دختری.
خاقانی.

دخترینه. [دُ تَ نَ / نِ] (ص نسبی، اِ مرکب) از جنس دختر. نوع دختر. از دختر. منسوب به دختر. (یادداشت مؤلف). مقابل پسرینه. ||دختر جوان بسن بلوغ رسیده که قابل شوهر دادن باشد.

دخت عمران. [دُ تِ عِ] (اِخ) مریم علیهاالسلام. مادر عیسی پیغمبر. دختر عمران:
عیسی آنک پیش کعبه بسته چون احرامیان
چادری کان دسترپس دخت عمران آمده.
خاقانی.
ای زنده شده بتو تن مردم
ماناکه تو پور دخت عمرانی. ناصرخسرو.
و رجوع به دختر عمران شود.

دختک. [دُ تَ] (اِخ) دهی از دهستان رابر بخش بافت شهرستان سیرجان در ۲۴هزارگزی خاور بافت سر راه مالرو جواران. کوهستانی. سردسیر با ۱۱۸ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. مزرعهٔ کهنوج جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

دخت مریم. [دُ تِ مَ یَ] (اِ مرکب) پوست درخت سنبالوه چهال. سنبالوکی. (فهرست مخزن‌الادویة).

دختن. [دُ تَ] (مص) مخفف دوختن باشد. رجوع به دوختن شود. ||دوشیدن. (برهان) (آنندراج) (لغت محلی شوشتر). رجوع به

---

[1] - به سکون راء نیز متداولست.
[2] - به سکون راء نیز متداولست.
[3] - در تداول به سکون راء نیز معمولست.
[4] - در تداول به سکون راء نیز معمولست.
[5] - در تداول به سکون راء نیز معمولست.

دوشیدن شود. ||اندوختن و جمع کردن. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (لغت محلی شوشتر).
— دردختن؛ مخفف «دردوختن» که سعایت و بدگویی و غیبت کردن و متهم داشتن است. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی).

دختندر. [دُ تَ دَ] (اِ مرکب) دختر شوی از زن دیگر باشد. (جهانگیری) (برهان) (آنندراج). نادختری. دختر شوی از زنی دیگر. (یادداشت مؤلف). ||دختر زن از شوی دیگر. (جهانگیری) (از اوبهی) (برهان) (آنندراج). دختر زن از شوهر دیگر:

جز بمادندر نماند این جهان کینه‌جوی
با پسندر کینه دارد همچو با دختندرا.
رودکی.

فاطمه را عایشه مایندر است
پس تو مرا شیعت مایندری
شیعت مایندری ای بدنشان
شاید اگر دشمن دختندری. ناصرخسرو.

دختنوس. [دُ تَ] (معرب، اِ) معرب دخت‌نوش. نامی از نامهای زنان عرب. ||(اِخ) نام دختر لقیطبن زراره تمیمی که پدر او را نام دختر کسری داده است بمعنی «بنت‌الهنیء». (المعرب جوالیقی ص ۱۴۲).

دخت‌نوش. [دُ] (اِخ) نام دختر کسری انوشیروان. اصل آن دخترنوش است معرب آن دختنوس و دخدنوس میباشد. (از قاموس). رجوع به دختنوس شود.

دخته. [دُ تَ / تِ] (ن‌مف) دوخته. دو چیز بهم متصل شده بوسیلهٔ خیاطت یا میخ. خیاطت‌کرده. (جهانگیری). مخفف دوخته است که خیاطت‌کرده باشد. (برهان) (آنندراج) (لغت محلی شوشتر). ||دوشیده. (برهان) (آنندراج):

سرانجام چون شیر او دخته شد
زن و مرد از آن کار پرداخته شد.
فردوسی (از جهانگیری).

دختینه. [دُ نَ / نِ] (ص نسبی) مخفف دخترینه. (شعوری ج ۱ ص ۴۵۲). رجوع به دخترینه شود.

دخ‌چکاد. [دُ چَ] (ص مرکب) دوخ‌چکاد. کل. اصلع. که موی بر سر نداشته باشد. (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). اما کلمه در این معنی مصحف رخ‌چکاد (روخ‌چکاد) است و چکاد میان و پیش سر باشد. رجوع به دوخ‌چکاد و روخ‌چکاد شود. ||که عظیم‌القدر باشد. (آنندراج) راست. صالح. متدین. (از ناظم الاطباء).

دخخ. [دَ خَ] (ع اِ) سیاهی. تیرگی. (منتهی الارب) (آنندراج). تاریکی. (ناظم الاطباء).

دخداخ. [دَ] (ع اِ) دابهٔ کوچک. چنبندهٔ خرد. ||شیر. (مهذب الاسماء).

دخداخ. [دَ] (اِخ) نام برادر بشاربن برد است. (منتهی الارب). ||نام پدر خداش تلمیذ مالک است. (منتهی الارب).

دخدار. [دَ] (معرب، اِ) جامهٔ سفید یا سیاه. فارسی آن «تخت‌دار». (المعرب) (از اقرب الموارد). جامهٔ «تخت‌دار». (منتهی الارب) (آنندراج). چادر سیاه و سفیدی را گویند که بر روی تخت پوشند. و بعضی گویند معرب «تخت‌دار» است که جامهٔ خواب باشد. (برهان). مأخوذ از «تخت‌دار» فارسی جامهٔ سیاه یا سپید که در قدیم تخت پادشاهان را بدان می‌پوشانیدند. (ناظم الاطباء). ||زر. طلا. (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

دخدبة. [دَ دَ بَ] (ع ص) پر گوشت: جاریة دخدبة؛ دختر پرگوشت. (منتهی الارب).

دخدخ. [دُ دُ] (ع ص) دخادخ. (منتهی الارب). کوتاه‌بالا. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دخدخ. [دُ دُ] (ع اِ صوت) کلمه‌ای است که بدان مردم را خاموش گرداند و آنرا از کسی بازدارند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). دخدوخ. (منتهی الارب).

دخ‌دخ. [دَ دَ] (ق مرکب) گروه گروه. فوج‌فوج. (ناظم الاطباء).

دخدخ. [دَ دَ] (ع اِ) این کلمه در قصیده‌ای به قافیهٔ «خ» در بیت ذیل از سوزنی آمده است و آنرا ممکن است وخدخ نیز خواند و اگر در مصراع دوم کلمهٔ «بار» باشد شاید دخدخ بمعنی شکافته و ترکیده و شکاف برداشته باشد و چون صورت تکریر است بمعنی شکافته‌شکافته و ترکیده‌ترکیده باشد و کلمهٔ «باد» مصراع دوم همان «بار» باشد نه «باد» و دخدخ خمیده و خم دو تا معنی می‌دهد:

تو شاد بادی و آزادبهر از چم[1] دهر
عدوت باد ز باد عنا و غم دخدخ. سوزنی.

هلاک. هالک. صورت دیگر آن در فارسی است دهدک. (یادداشت مؤلف). رجوع به دهدک شود.

دخدخة. [دَ دَ خَ] (ع مص) مانند شدن. ||خوار گردانیدن. ||بازداشتن. ||نزدیک گذاشتن گام در رفتار. ||سرعت نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||رام کردن.

دخدرة. [دَ دَ رَ] (ع مص) زراندود کردن: دخدر القرط؛ زراندود کرد گوشواره را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

دخدنوس. [دَ دَ] (اِخ) دختنوس. در فارسی «دخت‌نوش» و «دخترنوش» و آن نام دختر کسری بود. رجوع به دخترنوش و دختنوش و دختنوس شود.

دخدوخ. [دُ] (ع اِ صوت) کلمه‌ای است که بدان مردم را خاموش گرداند و آنرا از کسی بازدارند. رجوع به دخدخ شود.

دخر. [دُ] (ع مص) خرد گردیدن. ||خوار و ذلیل شدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دخرآباد. [دَ خَ] (اِخ) دهی است از بخش کوهپایه شهرستان اصفهان. در ده‌هزارگزی شمال خاور کوهپایه و چهارهزارگزی شمال جادهٔ یزد واقع است. کوهستانی است و ۴۴۸ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دخرص. [دِ رِ] (ع ص) دانا. ||ماهر درآینده در کار. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): هو دخرص فی‌الامور؛ ای داخل فیها. عالم بها. (منتهی الارب). ||(اِ) واحد دخاریص. دخرصة. (المعرب ص ۱۴۳). رجوع به دخریص شود.

دخرصة. [دِ رِ صَ] (ع اِ) واحد دخاریص است. دخرص. دخریص. رجوع به دخریص شود. (المعرب جوالیقی ص ۱۴۳ و ۱۴۴).

دخرصة. [دَ رَ صَ] (ع مص) ظاهر کردن کار را. (منتهی الارب).

دخریص. [دِ] (معرب، اِ) معرب تیریز. تیریج. چاپوق. تیریز جامه. ج، دخاریص: و قال ان اهل هذه الجزائر لایکون اضح منهم حتی انهم یعملون القمیص مفروغا منه نسجا بالکمین و الدخریص. (اخبار الصین والهند). رجوع به دخاریص شود.

دخز. [دَ] (ع ص) بسیار سخت. (منتهی الارب). ||(مص) گردآمدن با زن. آرمیدن با زن. (منتهی الارب).

دخس. [دَ خَ] (ع مص) آماس شدن سم ستور. (منتهی الارب). ||(اِ) آماسی که در سم اسب پیدا شود. من العیوب الحادثة للفرس و هو ورم یکون فی حافره. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۸). علتی است که در استخوان سم ستور عارض شود. (منتهی الارب):

دادست مرا شاه ستوری که بود لنگ
اسبی دخس و پیر کجا زنگ زند زنگ.
ابوشکور.

در بیت ابوشکور شاید بصورت و معنی وصفی دَخِس آمده باشد. (یادداشت مؤلف).

دخس. [دُ خَ] (ع اِ) تُخَس. دلفین. (از اقرب الموارد). خرک‌ماهی و آنرا بهندی سوس گویند. (منتهی الارب). نوعی پستاندار دریایی[2] از راستهٔ شناگران[3] که در بیشتر اقیانوسها و گاهی رودخانه‌ها گله‌وار زندگی میکنند. تیرهٔ دلفین‌ها مشتمل بر انواع است که

---

[1] - ن ل: جم.
[2] - Daulphin.
[3] - Célacés.

از آن جمله است «بال کشنده» «بال سینه» و «فوسن» و رجوع به تخس شود.

دخس. [دَ] (ع ص، اِ) مرد فربه باریک‌پوست. ||خرس جوان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||دیگدان. ج، دواخس. (ناظم الاطباء).

دخس. [دَ] (ع مص) پنهان شدن چیزی در خاک همچو دیگدان در خاکستر و از اینجاست که دیگدانها را دواخس گویند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

دخسیسا. [دَ] (اِ) بنگ [1]. (یادداشت مؤلف). رجوع به بنگ شود. ||دهن‌البلسان. (یادداشت مؤلف). روغن بلسان.

دخش. [دَ] (اِ) ابتدا کردن کار باشد. گویند دخش بتو است؛ یعنی نخستین معامله با تست. (فرهنگ اسدی). آغاز و ابتدا بود. (جهانگیری) (آنندراج) (از انجمن آرا). آغاز کار. (شرفنامهٔ منیری). ابتدا و آغاز کار و معامله با کسی باشد. (برهان). ابتدا کردن بود. (اوبهی) (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). سفته. دشت: دخش کردن؛ دشت کردن. (یادداشت مؤلف). آغاز کار و معامله با کسی. (فرهنگ فارسی):

من عاملم و تو معاملی
وین کار مرا با تو بود دخش. فرالاوی.
تو عاشقم و از همه خوبان زمانه
دخشم بتو است ارجو کم نیک بود فال [2].
فرالاوی.

||(ص) تیره و تاریک. (جهانگیری) (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا):

بپوش و بنوش و بناز و ببخش
مکن روز با تاج و با تخت دخش.
فردوسی (از جهانگیری).
بکن آنچه خواهی و دیگر ببخش
مکن بر دل ما چنین روز دخش [3].
فردوسی (از جهانگیری).

دخش. [دَ خَ] (ع مص) آگنده‌گوشت شدن. (از اقرب الموارد). سطبر و درشت شدن. پرگوشت شدن. (آنندراج).

دخش. [دُخ خَ] (ع اِ) نوعی از ماهی بگفتهٔ ابن سیده، یا همان «دخس» است. (منتهی الارب).

دخشم. [دَ شَ / دُ شُ] (ع ص) سطبر درشت و سیاه و کوتاه‌بالا. ||(اِخ) نام مردی است. (منتهی الارب).

دخشن. [دَ شَ] (ع ص) مرد درشت‌گوی که از کلمهٔ «دخش» مأخوذ و حرف «ن» آن زاید است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِ) کوژی پشت. (منتهی الارب).

دخص. [دَ] (ع مص) پای انداختن گوسفند و جز آن در وقت رفتن و دویدن. (از تاج المصادر بیهقی).

دخض. [دَ] (ع اِ) پلیدی. ||دو پلیدی کودک. ||(مص) پلیدی انداختن کودکان. (منتهی الارب) (آنندراج).

دخفندون. [دَ فَ] (اِخ) نام قریه‌ای از قراء بخارا و از آنجاست ابوابراهیم عبدالله دخفندونی ملقب به حمول. وی از محمدبن سلام و ابی‌جعفر سندی و از وی محمدبن صابر روایت دارد و به سال ۲۷۳ هـ .ق. گذشته است. (معجم البلدان).

دخفندونی. [دَ فَ] (ص نسبی) منسوب به دخفندون که قریه‌ای است از قراء بخارا. (سمعانی). رجوع به دخفندون شود.

دخکث. [دَ کَ] (اِخ) نام قریه‌ای از قراء ایلاق است. (معجم البلدان).

دخل. [دَ] (ع اِ) درآمد. (دهار) (مهذب الاسماء). آمد. (یادداشت مؤلف). چیزی که حاصل شود از محاصل زمین و جز آن. ضد خرج. یقال: تری الفتیان کالنخل ما یدریک ماالدخل. (منتهی الارب). سود. فایده. نفع. عایدی. وجهی که در نتیجهٔ شغل و کاری بدست آورند. ریع. (نصاب). بهره‌برداری. مقابل خرج. مقابل هزینه. مقابل نفقه. کرد. مقابل خورد. درآمد روزانه و ماهانه و سالانهٔ شخص:

بنگه از آن گزیده‌ام این کازه
کم عیش نیک و دخل بی‌اندازه. رودکی.
مرا دخل و خور ار برابر بدی
زمانه مرا چون برادر بدی. فردوسی.

زن از قصور دخل میخروشید. (کلیله و دمنه).

در دخل هر شحنه و محتسب را
گشاده‌دست تا هست ازارت گشاده. سوزنی.
ای نهاده خرج جودت تن درین سوی شمار
وی نهاده دخل جاهت پای از آن سوی قیاس.
انوری.
بدخل [illegible] خرج دلم بین بدان درست که هست
خراج هر دو جهان یکشبه هزینهٔ من.
خاقانی.
کم زنم هفت ده خا کی را
دخل یک هفتهٔ دهقان چکنم. خاقانی.
زان بنه چندانکه بری دیگرست
دخل وی از خرج تو افزونترست. نظامی.

خرج فراوان کردن کسی را مسلم است که دخل معین داشته باشد. (گلستان سعدی). دخل آب روانست و خرج آسیای گردان. (گلستان سعدی). گفتم ای یار، توانگران دخل مسکینانند و ذخیرهٔ گوشه‌نشینان. (گلستان سعدی).

چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن
که میگویند ملاحان سرودی
اگر باران به کوهستان نبارد
به سالی دجله گردد خشک رودی. سعدی.
بر آن کدخدا زار باید گریست
که دخلش بود نوزده خرج بیست. ؟

— دخل و خرج کردن؛ یعنی نفع کردن و درآمد بیش از هزینه شدن.

— دخل و خرج نکردن؛ یعنی خرج بیش از دخل شدن: استخراج طلا در بعضی از امکنه دخل و خرج نمی‌کند معهذا دولتهای راقیه از استخراج آن صرفنظر روا ندانند. (یادداشت مؤلف).

||اختصاصاً درآمد شخص از حاصل زمین و زراعت. (منتهی الارب). برداشت. بهره‌برداری غله: داس؛ آنچه دخل را درونند. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی): و آن دخل که سیراف را می‌بود بریده گشت و به دست ایشان افتاد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۳۶). و هرگاه باران در اول زمستان بارد در آذر ماه و دی ماه آن سال دخل عظیم باشد و نعمت بسیار. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۳۶). و دخل همه از خرما و غله باشد (در پرگ و تارم). (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳۰). مزرعتی است دخلش همانا ۱۲۰ دینار بیشتر نباشد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳۳). و ریعی دارد چنانکه از یکمن تخم هزار من دخل باشد. باران آید هیچ فایده ندارد... و دخل بزیان شود. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۳۶). و هیچ غله و میوه و دخلی دیگر نباشد و جز سنگ آسیا ندارند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۴۴).

اگر محصول عالم را بدستش نسبتی باشد
خرد گوید که با این خرج دخل مختصر دارد.
مجدالدین بن‌رشید غزنوی (از لباب‌الالباب).
هر آن کافکند تخم بر روی سنگ
جوی وقت دخلش نیاید بچنگ. سعدی.
در مزارع طالب دخلی که نیست
در مغارس طالب نخلی که نیست. مولوی.

||خراج [4]:

سپاهیست او راکه از دخل گیتی
بسختی توان دادشان بیستگانی. فرخی.
دخل گرگان ترا وفا نکند
با همه دخل بصره و عمان. فرخی.
بزرگ شهری و در شهر کاخهای بزرگ
رسیده کنگرهٔ کاخها به دوپیکر
به دخل نیک و به تربت خوش و به آب تمام
به کشتمند و به باغ و به بوستان برور.
فرخی.
چو خرج را بفزونتر ز دخل خویش کند

---

1 - Nascaphon.

۲ – نل: ارجه نه کم خوب بود حال.

۳ – در شاهنامه چ بروخیم این کلمه در هر دو بیت «ببخش» آمده است (ص ۷۶۴ و ۱۶۵۵).

۴ – برخی از شواهد معنی خراج، موهم معنی مطلق درآمد نیز هست.

ز زر و سیم خزانه تهی شود ناچار. فرخی.

دخل ایران زمی از بخشش او تأید پیش
ملک ایران زمی از همت او ماند کم. فرخی.

اندر روزگار اسلام تا بدان وقت که خوارج بیرون آمدند و دخل خراسان و سیستان از بغداد بریده گشت و آخر صلح افتاد بر خطبه‌ای که اندر شهرها همی‌کردند بقصبه که بسواد خوارج بودند چنین بودند پس از آن تا هنوز آن دخل متصل نگشت. (تاریخ سیستان).

مدد دخل تو ز هر جانب
مدد مایه‌دار جیحون باد. مسعودسعد.

مدت دو سال تمام... عزالدین لالایک و سعید الدین... دخل برداشتند. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۴۲).

پادشاهی که ملک هفت اقلیم
دخل دولت بدو کند تسلیم. نظامی.

بنازی قلب ترکستان دریده
ببوسی دخل خوزستان خریده. نظامی.

طبل‌زنان[1] دخل ولایت برند
پیره‌زنان را بجنایت[2] برند. نظامی.

در نواحی نه گاو ماند و نه کشت
دخل را کس فذلکی ننوشت
چون ولایت خراب شد حالی
دخل شاه از خزانه شد خالی. نظامی.

بفرمودی تنوری بستن از سیم
که بودی خرج او دخل یک اقلیم. نظامی.

عبایی پلنگانه[3] در تن کنند
به دخل حبش جامهٔ زن کنند. سعدی.

در اکثر مهمات سرکار سلطنت دخل می‌فرمود. (از حبیب السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۳ ص ۳۵).

— دخل خوزستان؛ مالیات و خراج خوزستان:

به بوسی دخل خوزستان خریده. نظامی.

— دخل ششتر؛ خراج و مالیات شوشتر:

گوهرآموده تاجی از سر خویش
با قبایی ز دخل ششتر بیش. نظامی.

(دخل ششتر و دخل خوزستان ظاهراً از بسیاری و هنگفتی مثل بوده است).

— دخل ولایت؛ خراج و مالیات شهر.

||نقود حاصل از فروش که دکاندار در صندوقی نهد. (یادداشت مؤلف). ||ظرفی که محترفه زری که از وجه بهای جنس بدست آید و حلوائیان و بقالان و امثال ایشان آن زر را در آن میکنند. (آنندراج). در تداول دکانداران، صندوق یا صندوقچهٔ چوبین که بهای چیزها که فروشند در آن نهند. صندوقی خرد که دکانداران بهای فروخته‌ها در آن نهند. صندوقی که کیسه نقود گرفته از مشتری را در آن کنند. صندوق یا صندوقچه که دکاندار پولهای خود را در آن ریزد. صندوقی که دکاندار در دکان نقدینه در آن گرد کند. صندوقی که فروشنده نقد در آن نهد:

از داغ تو و کهن دل ریش
برگشت چو دخل آن جفا کیش.
وحید (در تعریف محترفهٔ صفاهان).

غوله. غولک. غلک. (یادداشت مؤلف)[4]. ||ربط: این کار کار عشق است دخلی به دین ندارد. ||در اصطلاح شعرا اعتراض را گویند بجا و بیجا. و کج از صفات اوست:

تا چند نیش عقربی از دخل کج خورم
کسب‌کمال شعر دلم را گزیده است.
ابوطالب کلیم.

مشاطه به خال سیه آراست جبینت
در مصرع ابروی تو این دخل بجا بود.
نعمت‌خان عالی.

خلق را کی شیوه وا کردن‌گره با ناخن است
کز برای دخل کج در دست ایشان ناخن است.
میرزا عبدالغنی قبول.

دخل. [دَ] (ع مص) دخول. درآمدن در چیزی. مقابل خرج. (غیاث). مقابل خروج. درآمدن. (غیاث)؛ کمین؛ دخل در امور به نوعی که مفهوم نگردد. (منتهی الارب). ||اعتراض کردن در کار و عمل کسی. (از غیاث).

— دفع دخل مقدر؛ جواب از سؤال مقدر. پیش‌گیری از اعتراضی و ایرادی ممکن.

||فاسد شدن عقل و جسم کسی. (منتهی الارب). دَخَل. (منتهی الارب). تباهی.

دخل. [دَ] (ع اِ) دَخَل. (منتهی الارب). ||علت. (منتهی الارب). درد. داء. ||عیب. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||خیانت. (مهذب الاسماء). ||کینه. تهمت. ||غدر. مکر. خدیعه. ||نیت مرد و مذهب او و دل و نهان و جمیع امور آن. دِخل. دُخَّل. (منتهی الارب). ||بیشهٔ شیر. (مهذب الاسماء).

دخل. [دِ] (ع اِ) دَخل. (منتهی الارب). نیت مرد و مذهب او و دل و نهانی و جمیع امور آن. دُخَّل. (منتهی الارب).

دخل. [دَ خَ] (ع مص) دَخل. (منتهی الارب). فاسد شدن عقل و جسم کسی. (منتهی الارب). تباه شدن عقل و تن. ||تباه شدن داخل کار کسی. (منتهی الارب).

دخل. [دَ خَ] (ع اِ) دَخل. تهمت. ||مفسده. ||فساد عقل و فساد جسم. ||مکر و فریب و بیوفایی. ||عیب حسب. ||بیماریی است. ||درخت درهم‌پیچیده. (منتهی الارب). درختان انبوه. ||قومی که منسوب کنند خود را بسوی کسانی که نیستند از آنها. یقال: هم فی بنی فلان دخل؛ ای منتسبون معهم و لیسوا منهم. (منتهی الارب). گروهی که خود را به طایفه‌ای نسبت کنند و از ایشان نباشند. دخیل.

دخل. [دُخْ خَ] (ع ص، اِ) درشت‌اندام مجتمع‌خلقت. ||گوشت بی‌آمیز. ||علف که از بیخ درخت رسته باشد. ||پرهایی که داخل بود در ظهران و بطنان از پرها. (منتهی الارب). پر میانگی از بال مرغ. ||بنجشک کوهی. (مهذب الاسماء). ||مرغیست کوچک تیزرنگ. ج، دخاخیل. ||نیت مرد و نهانی او. دَخل. دِخل. (منتهی الارب).

دخل. [دُخْ خَ] (اِخ) موضعیست نزدیک مدینه میان ظلم و ملحتین. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

دخلاء. [دُ خَ] (ع اِ) جِ دخیل. رجوع به دخیل شود.

دخلت. [دَ / دِ / دُ لَ] (ع اِ) نیت مرد و نهانی آن. (منتهی الارب). دخلة: خبث باطن و فساد دخلت او و بغی بر ولی‌نعمت او را بر آن داشت که آبروی ملک بریخت و خانهٔ قدیم دولت بر باد داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). پوشیده نماند که عاقبت خداع و قصارای مکیدت که از خبث دخلت و فساد نحلت متولد باشد مذموم است. (جهانگشای جوینی). رجوع به دخلهٔ شود.

دخل‌دار. [دَ] (نف مرکب) دارندهٔ دخل. با دخل. رجوع به دخل شود. ||دخیل. رجوع به دخیل شود.

دخل داشتن. [دَ تَ] (مص مرکب) درآمد داشتن. دارای درآمد و عایدی بودن. ||ربط داشتن. مرتبط بودن.

دخل کردن. [دَ کَ دَ] (مص مرکب) عایدی آوردن. فایده دادن. ||عایدی داشتن. فایده بهم رسانیدن.

دخلل. [دُ لُ / لَ] (ع اِ) مرغیست تیره‌رنگ. ||نیت مرد و مذهب و دل و نهانی آن: دخلل‌الرجل[5]. ||صفائی درون خم: دخلل الحب. (منتهی الارب).

دخلل. [دُ لُ / دِ لَ] (ع ص) آنکه در کار کسی مداخلت کند. (از منتهی الارب). دخیل.

دخلل. [دِ لِ] (ع اِ) گوشتی که داخل گوشت باشد. (منتهی الارب). هر گوشت جمع‌شده و گردآمده.

دخل و تصرف. [دَ لُ تَ صَرْ رُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) مداخله کردن و در قبضه آوردن. رجوع به دخل و رجوع به تصرف

---

۱ - ن‌ل: رطل زنان.
۲ - شاید: به جایت.
۳ - ن‌ل: بلیلانه.
4 - Caisse.
۵ - در یک نسخهٔ خطی مهذب الاسماء کتابخانهٔ مؤلف آمده است: دخلله و دخیله؛ ای خاصته و در نسخهٔ دیگر: دخلله و دخیله؛ ای حاجته و در نسخهٔ سوم: دخله و دخلته و دخیلته؛ ای خاصته.

شود.

دخل و تصرف کردن. [دَ لُ تَ صَرْ رُ کَ دَ] (مص مرکب) مداخله کردن و در قبضه آوردن.

دخلة. [دَ لَ] (اِخ) دهی است بسیارخرما. (منتهی الارب). یاقوت گوید دهی است که به فراوانی خرما موصوف شده است و گمان میکنم به بحرین باشد. (معجم البلدان).

دخلة. [دَ لَ] (ع اِ) جای شهد نهادن زنبوران. (منتهی الارب).

دخلة. [دِ لَ] (ع اِ) رنگی آمیخته در رنگی. ||آمیختن رنگی در رنگی. ||هو حسن‌الدخلة؛ او نیکو روش است در کارهای خود. (منتهی الارب).

دخلة. [دِ لَ / دُ لَ / دَ لَ] (ع اِ) راز و نهانی و باطن کار و نیت مرد و نهانی او: دخلةالرجل. (منتهی الارب). دخلت؛ به خبث نخله و فساد دخله و رجس اعتقاد و قبح الحاد موصوف و معروف بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

دخلی. [دَ] (اِخ) از شاعران ایرانی و از مردم اصفهان است که در عهد اکبرشاه به هندوستان رفته و در دربار وی در زمرهٔ احدیان درآمده است. این رباعی از اوست:

این ساده دل آخر احدی خواهد شد
محتاج کلاه نمدی خواهد شد
از غایت اضطرار روزی صدبار
قربان بروت سرمدی خواهد شد.

(از قاموس الاعلام ترکی).

دخم. [دَ] (ع مص) بزور راندن. (منتهی الارب). سخت سپوختن. ||از جای برکندن چیزی را. ||آرمیدن با زن. (از منتهی الارب).

دخم. [دَ] (اِ) دخمه. مقبره. سردابه که مرده را در آن جای دهند. (از برهان). سردابه را گویند که مردگانرا در آنجا جای دهند. (جهانگیری):

چنین گفت با من ستاره‌شمار
که رستم کند دخم سام سوار. اسدی.

رجوع به دخمه شود.

دخماس. [دَ] (ع اِ) نام وزنی است.

دخمرة. [دَ مَ رَ] (ع مص) پر کردن مشک را. ||پنهان کردن و پوشیدن چیزی را. (منتهی الارب).

دخمسة. [دَ مَ سَ] (ع اِ) مرد گریز. (منتهی الارب). ||فریب. خدعه. ||(مص) فریب دادن. فریفتن. گول زدن.

دخمسینی. [دُ خَ] (اِخ) ابواحمد بکربن محمدبن حمدان‌بن غالب به این نسبت اشتهار یافته است. (انساب سمعانی).

دخمه. [دَ مَ / مِ] (اِ) دخم. سردابه‌ای که جسد مردگان را در آنجا نهند. سردابهٔ مردگان. (برهان). سرداب برای مرده. خانه یا سردابه که اموات در آن نهند. مقبره. اطاق زیرزمینی که برای دفن میت بکار رود. ناؤوس. (حاشیهٔ برهان قاطع). آن ته خانه که کفار عجم مردگان را در آن نگاه میداشتند. (غیاث). کلمهٔ دخمه در اوستا دَخمَ و در پهلوی دَخمک بمعنی داغگاه است یعنی محلی که مردگان را می‌سوزانند چه ریشهٔ این کلمه (د گ) بمعنی سوزانیدن است و کلمهٔ «داغ» از همین ماده است، لابد ایرانیان در عهد باستان با هندوان در این عادت شرکت داشته‌اند و از خود اوستا مفهوم می‌شود که در قدیم ایرانیان لاشه مردگان را می‌سوزانیده‌اند و فردوسی در اشاره به این عادت قدیم می‌گوید:

همی هر کسی آتشی برفروخت
یکی خسته بست و یکی کشته سوخت.

(یشتها ج ۱ گزارش پورداود ص ۵۰۹).
دخمهٔ بعضی از شاهان هخامنشی چون داریوش اول و جز او در نقش رستم درون مقبره است بر کمرهٔ کوه و از دهلیز و اطاق پستی ترکیب شده است و در زمین آن نه قبر کنده‌اند. بعضی تصور می‌کنند که داریوش مبتکر این مقابر بوده است زمانیکه با کمبوجیه به مصر رفته بود بفکر افتاد که چنین مقبره‌ای بسازد و از این دخمه‌ها در ایران بسیار بوده است چنانکه در نقش رستم و در پاسارگاد نیز باقیمانده دخمه هست. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۷۸ و ۱۳۲۳ و ۱۶۰۱):

پر از نور ایزد بید دخمه‌ها
وز آلودگی پاک شد تخمه‌ها. دقیقی.

همی‌گفت اگر دخمه زرین کنم
ز مشک سیه گردش آگین کنم. فردوسی.

که این دخمه پر لاله باغ تو باد
کفن دشت شادی و راغ تو باد. فردوسی.

ترا زندگانی نباشد به تخت
یکی دخمه پس کن که دوری ز بخت. فردوسی.

به دخمه درون تخت زرین نهند
کله بر سرش عنبرآگین نهند. فردوسی.

چو پردخت از آن دخمهٔ ارجمند
ز بیرون بزد دارهای بلند. فردوسی.

شد آن تاجور شاه با خاک جفت
ز خرم جهان دخمه بودش نهفت. فردوسی.

همی‌گفت کاکنون چه سازم ترا
یکی دخمه چون برفرازم ترا. فردوسی.

گشایم در دخمهٔ شاه باز
بدیدار او آمدستم نیاز. فردوسی.

سرانجام جز دخمهٔ بی‌کفن
نیابم ازین مهتر انجمن. فردوسی.

به دخمه درون بسکه تنها بدیم
اگرچند با برز و بالا بدیم. فردوسی.

تو گفتی که از دخمه جویای نام
برآورده سر پور دستان سام. فردوسی.

کنون دخمه را برنهادیم رخت
تو بسپار تابوت و بردار تخت. فردوسی.

از آن دخمه و دار و از ماهیار
مکافات بدخواه و جانوسیار. فردوسی.

چو بهرام گیتی به بهرام داد
پسر مر ورا دخمه آرام داد. فردوسی.

در دخمه کردند سرخ و کبود
تو گفتی که بهرام هرگز نبود. فردوسی.

و بر سر کوه دخمه‌ها عظیم کرده‌ست و عوام آنرا زندان باد می‌خوانند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۲۷).

نگر که نام سری بر چنین سری تهی
که گنبد هوست این و دخمهٔ سودا.
خاقانی.

خاکی رخ چو کاه بخونابه گل کنید
دیوار دخمه را به گل و که برآورید. خاقانی.

وی روضهٔ بوستان دولت
در دخمهٔ پادشات جویم. خاقانی.

و آنگاه به دخمه سر فروکرد
می‌گفت و همی‌گریست از درد. نظامی.

درین دخمه خفتست شداد عاد
کز ورنگ و رونق گرفت این سواد. نظامی.

خرم آن باشد که گویی تخمه‌ام
یا سقیم و خستهٔ این دخمه‌ام. مولوی.

گر بگویم شمه‌ای زان زخمه‌ها
جانها سر برزند از دخمه‌ها. مولوی.

به دخمه درآمد پس از چند روز
که بر وی بگرید بزاری و سوز.
سعدی (بوستان).

سردار خاندان حسین و حسن که هست
روز عدوش تیره‌تر از دخمهٔ یزید.
سیف‌الدین اسفرنگی.

شهید عشق را در دخمهٔ کافر گر اندازی
ملک تسبیح سازد از تبرک استخوانش را.
سنجرکاشی.

اگر به دخمهٔ زابلستانیان بمثل
کسی به خنجر و شمشیر او کشد تمثال.
وحشی بافقی.

— دخمهٔ آسمان؛ تنگنای فلک:

بر مرده‌دلان به صور آهی
این دخمهٔ آسمان شکستم. خاقانی.

— دخمهٔ اردشیر؛ گورخانهٔ اردشیر:

خروشان شود دخمهٔ اردشیر
که نشنید کس شاه در آبگیر. فردوسی.

— دخمهٔ ارض؛ کنایه از تنگنای خاک:

گشت چو جنت ز نور قبهٔ چرخ از نجوم
شد چو جهنم به وصف دخمهٔ ارض از دخان.
خاقانی.

— دخمهٔ پیروزه‌وطا؛ کنایه از آسمانست:

می نوش کن و جرعه بر این دخمه فشان زانک
دل‌مرده در این دخمهٔ پیروزه‌وطایی.
خاقانی.

— دخمهٔ چرخ؛ دخمهٔ آسمان:

در دخمهٔ چرخ مردگانند
زین جادوی دخمه‌بان مرا بس. خاقانی.
بدرند از سماع دخمهٔ چرخ
سخره بر دخمه‌بان کنند همه. خاقانی.
— دخمهٔ دارا؛ گورخانهٔ دارا:
در فلک صوت جرس زنگل نباشان است
که خروشیدنش از دخمهٔ دارا شنوند.
خاقانی.
— دخمهٔ زندانیان؛ کنایه از آسمان است. (برهان).
— ||کنایه از زمین است. (انجمن آرا):
گر نه درین دخمهٔ زندانیان
بی‌تپش است آتش روحانیان. نظامی.
— دخمهٔ عاد؛ گورخانهٔ عاد. مقبرهٔ عاد:
بر انداختم دخمهٔ عاد را
گشادم در قصر شداد را. نظامی.
— دخمهٔ فریدون؛ گورخانهٔ فریدون. گویند در استخر جاییست بدین نام معروف که آنرا خانهٔ زردشت گویند و بعضی کعبهٔ زردشت گفته‌اند. (انجمن آرا).
— دخمهٔ فیروزه؛ دخمهٔ زندانیان. کنایه از آسمان است. (برهان).
— دخمهٔ نوشیروان؛ گورخانهٔ نوشیروان: دخمهٔ نوشیروان و طلسماتی که ساخته‌اند داستانی دراز است چنانکه در آن باب قدما رسالهٔ جداگانه مرقوم نموده‌اند. (تذکرهٔ مرآة الخیال ص ۲۸۶).
— دخمهٔ یزدگرد؛ گورخانهٔ یزدگرد. مقبرهٔ یزدگرد:
همه پاک در پارس گرد آمدند
بر دخمهٔ یزدگرد آمدند. فردوسی.
— با دخمه جفت بادی؛ در مقام نفرین، مرگ بر تو باد:
چو گفتند با رستم ایرانیان
که هستی تو زیبای تخت کیان
یکی بانگ برزد بر آنکس که گفت
که با دخمهٔ تنگ بادی تو جفت. فردوسی.
— در دخمه شدن؛ مردن:
چو در دخمه شد نامور شاه گرد
تو گفتی که بخشش ز گیتی ببرد. فردوسی.
چو در دخمه شد شهریار جهان
وز ایران برفتند گریان مهان. فردوسی.
— هفت دخمهٔ خضرا؛ هفت آسمان:
آب حیات نوشد پس خاک مردگان
بر روی هفت دخمهٔ خضرا برافکند. خاقانی.
||گورخانهٔ گبران. (صحاح الفرس) (فرهنگ اسدی) (برهان) (غیاث). گورستان مغان و آن خانهٔ بی‌در باشد. ناووس. (حاشیهٔ برهان). نااوس. (برهان). ستودان. استودان. آنجا که گبران مرده بنهند. (از مهذب الاسماء). گورستان زردشتیان. جایگاهی که مربع شکافته باشند و بر زیر آن پوشش از سغ کرده و نردبان در آن نهاده چون گبران بمیرند تابوت سازند و در آن نهند. (شرفنامهٔ منیری):
هر که را رهبری کلاغ کند
بیگمان[1] دل به دخمه داغ کند[2]. عنصری.
||صندوق موتی عموماً. (برهان). صندوق که جسد مردگان در آن نهند. صندوق مرده در گورستان. (از اوبهی). ||گنبد که بر سر قبر کنند به مجاز. (از آنندراج). گنبدی که بر سر گور راست کنند. (شرفنامهٔ منیری). ||مجازاً خانهٔ تنگ و تاریک[3].
— دخمه چاله؛ جایی تنگ و تاریک.
||چیزی که شتر به وقت مستی از دهان بیرون می‌آورد و آنرا به عربی شقشقه خوانند. (برهان). اما گمان می‌رود که کلمهٔ «دبه» (صحیح ریه) را به تحریف دخمه خوانده باشد.

دخمه‌بان. [دَ مَ / مِ] (اِ مرکب) گوربان. نگهبان گورستان. نگهبان مقبره:
در دخمهٔ چرخ مردگانند
زین جادوی دخمه‌بان مرا بس. خاقانی.
بدرند از سماع دخمهٔ چرخ
سخره بر دخمه‌بان کنند همه. خاقانی.
مأمون‌الرشید از خلفای عباسی به هدایت پیرمردی که خدمت دخمه‌بانی داشت... در آن دخمه رفت. (تذکرهٔ مرآة الخیال ص ۲۸۶).

دخمه‌دان. [دَ مَ / مِ] (اِ مرکب) دخمه گاه. شهر مقابر.

دخمه ساختن. [دَ مَ / مِ تَ] (مص مرکب) دخمه کردن. گورخانه ساختن:
خبر شد که سام نریمان بمرد
ورا دخمه سازد همی زال گرد. فردوسی.
یکی دخمه از بهر او ساختند
همه فرش دیبا در انداختند. فردوسی.

دخمه کردن. [دَ مَ / مِ کَ دَ] (مص مرکب) دخمه ساختن. سرداب برای مردگان ساختن. ساختن. گورخانه بنا کردن:
خروشان بپوشش ز خاک نبرد
بر آیین شاهان یکی دخمه کرد. فردوسی.
به آیین شاهان یکی دخمه کرد
چه از زرد و سرخ و چه از لاجورد.
فردوسی.
یکی دخمه کردش به آیین اوی
بر آنسان که بد فرهٔ دین اوی. فردوسی.
بفرمود تا دخمه دیگر کنند
زمشک و ز کافورش افسر کنند. فردوسی.
یکی دخمه کردند شاهنشهی
یکی تخت زرین و تاج مهی. فردوسی.
زلشکر کسی کو بمردی براه
ورا دخمه کردی بدان جایگاه. فردوسی.

دخمه گاه. [دَ مَ / مِ] (اِ مرکب) محل دخمه. مقبره. دخمه‌دان:
که این قادسی دخمه گاه منست
کفن جوشن و خون کلاه منست. فردوسی.
بآیین کفن کردش و دخمه گاه
وزآنجایگه رفت نزد سپاه. اسدی.

دخمیس. [دَ] (اِخ) از قراء مصر است در نواحی غربی بدانجا منسوبست ابوالعباس احمدبن ابی‌الفضل‌بن ابی‌المجدبن ابی‌المعالی‌بن وهب متولد سال ۶۰۲ ه‍. ق. به حماة. پدرش وزیر ملک منصور ابی‌المعالی محمدبن ملک المظفر صاحب حماة و متوفی به سال ۶۱۷ در حماة بود. (معجم البلدان).

دخن. [دَ خ] (ع ص) رجل دخن‌الخلق؛ مرد تلخ‌خو. (منتهی الارب). ||ثوب دخن؛ جامهٔ دودگن. (مهذب الاسماء).

دخن. [دَ] (ع مص) دود برآمدن از آتش. (منتهی الارب). دودکردن. (زوزنی) (دهار). دود کردن آتش. ||تیره گون‌گردیدن ستور و همچنین نبات. تیره گون شدن. (منتهی الارب). دخون.

دخن. [دُ خَ] (ع اِ) ج دخنه. (از منتهی الارب). رجوع به نخبةالدهر دمشقی ص ۲۶۶ شود.

دخن. [دَ خَ] (ع اِ) دود. ||تیرگی: و هدنة علی دخن؛ ای سکون لعلة لایصلح. ||کینه. ||بدخلقی. ||جوهر شمشیر. ||تغییر عقل و دین. ||تغییر حسب. (منتهی الارب). ||تباهی دل. (مهذب الاسماء).

دخن. [دَ خَ] (ع مص) بوی دود گرفتن طعام. (منتهی الارب). دودگند شدن طعام. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||دودگند کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||بد شدن خوی کسی و ردی و پلیدی گردیدن وی. (منتهی الارب). ||هیزم انداختن بر آتش و فاسد گردانیدن وی را تا دود برآورد. (منتهی الارب). ||بزرگ‌شکم شدن. (تاج المصادر بیهقی).

دخن. [دُ] (ع اِ) ارزن. ارزن که بهندی کنکنی یا چنیاست. (منتهی الارب). غله‌ای باشد که آن را ارزن و گاورس گویند و بهندی چنیا نامند. (غیاث). گاورس. (دهار). گاورس یا دانه‌ای است از گاورس کوچکتر. ارزن ریزترست و گاورس همانست. (یادداشت مؤلف). گال. ج، دخان. (مهذب الاسماء). در ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان جاورس دانسته شده است و نیز گفته شده است که قوت او و جاورس یکیست. حکیم مؤمن در تحفه گوید

---

۱ - نل: لاجرم.
۲ - اسدی این بیت را به شاهد معنی گورخانهٔ گبران آورده است اما شاهد معنی مطلق گورخانه و مقبره نیز تواند بود.
۳ - بعض از شواهد معنی اول دخمه و نیز بعضی از شواهد ترکیبات آن به این معنی نیز ایهام دارد.

ارزن است و قسمی از جاورس باشد و از آن بزرگتر و در طبع مثل او و در افعال و خواص مانند آن. صاحب اختیارات بدیعی گوید به شیرازی الم نامند و نوعی از جاورس باشد و بگفتهٔ صاحب آنندراج ارزن است و نام هندی آن کنگی یا چینا است و گاورس را به هندی باجرا گویند. از مجموع آنچه نقل شد برمی‌آید که ارزن نوع ریز و زردتر و گاورس نوع درشت و سفیدتر این دانه است.

دخناء. [دَ] (ع ص) شاة دخناء؛ گوسفندی خاکسترگون. ||(اِ) گنجشکی است. دُخنان. (منتهی الارب).

دخنان. [دُ] (ع اِ) گنجشکی است. دخناء. (منتهی الارب).

دخنان. [دَ] (ع ص) یوم دخنان؛ روز گرم.

دخنانة. [دَ نَ] (ع ص) لیلة دخنانة؛ شب گرم. (منتهی الارب).

دخنس. [دَ نَ] (ع ص) درشت از مردم و شتر یا شتر بسیارگوشت. (منتهی الارب).

دخنة. [دُ نَ] (ع مص) تیره گون گردیدن. (منتهی الارب).

دخنه. [دُ نَ] (ع اِ) تیرگی. (منتهی الارب). ||دارویی که دود کنند و بیمار را بدان دود دهند. عطری بود که بر آتش افکنند از بهر چشم بد. (اوبهی). دارویی خوشبو که خانه را بدان دود کنند. (منتهی الارب). آنچه آتش افکنند از عطریات. هر چه بر آتش افکنند. دخینه. (شعوری ج ۱ ورق ۴۵۲). ج، دخن. (مهذب الاسماء). عطری بود که بر آتش افکنند از بهر چشم بد. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی):

چون برای سپهر برخوانند
شهدالله و دخنه برفکنند.[1]

؟ (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

— ابودخنه؛ نام مرغی است. (آنندراج).

دخنه کردن. [دُ نَ / نِ کَ دَ] (مص مرکب) دود کردن و دودآلود کردن. (از آنندراج).

دخنهٔ مریم. [دُ نَ / نِ ي مَ يَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بیخ درختیست که بر هیأت خرد باشد و شاخ و ساق او به زمین نزدیک بود و منبت او در نواحی کوفه بود و به وادی طرب بسیار بود و او را در بخور اطفال بکار برند و بعضی او را بخور مریم گویند. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان).

دخو. [دَ خَو / خو] (اِ) مخفف دهخدا. رجوع به دهخدا شود. ||خطابی که برخی از مردم ساده‌دل قزوین راکنند.

دخو. [دَ خَو / خو] (اِخ) نام مستعار مؤلف این لغت‌نامه و امضاء وی ذیل مقالاتی که تحت عنوان «چرند و پرند» در روزنامهٔ صوراسرافیل منتشر می‌ساخته است و نیز در روزنامه شرف چاپ استانبول. رجوع به دهخدا شود.

دخوار. [ ] (اِخ) عبدالرحیم علی‌بن‌حامد ملقب به مهذب‌الدین. او راست: مختصر حاوی محمدبن زکریا. ابن ابی اصیبعه گوید او از بزرگان و یکه‌تازان زمان خود بود و صناعت طب بدو ختم شده است. مولد و منشأ وی دمشق و از مردم قرن هفتم است. رجوع به عیون‌الانباء ج ۲ ص ۲۳۹ و الاعلام زرکلی چ ۱ ج ۱ ص ۳۰۸ و عبدالرحیم‌بن علی شود.

دخواریه. [ ] (اِخ) (ال...) نام مدرسه‌ای است، و ظاهراً به دمشق بوده است. رجوع به عیون‌الانباء ج ۲ ص ۲۶۶ شود.

دخور. [دُ] (ع مص) خرد گردیدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||خوار و ذلیل شدن. (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دخوص. [دُ] (ع مص) پنهان کردن دختر. (منتهی الارب).

دخوص. [دَ] (ع ص) نعت است از دخوص که پنهان کردن جاریه باشد. (منتهی الارب). دختر پنهان ک.

دخول. [دَ] (اِخ) نام موضعی است. نام وادیی است به زمین یمامه... خارزنجی گوید چاه یا کیزهٔ پرآب است و نصر گفته است دخول موضعی است در دیار بنی ابی‌بکربن کلاب و ابوسعید در شرح قصیدهٔ امرؤالقیس گوید دخول و حومل و مقراة و توضح میان امرة و اسودالعین‌اند و گفته‌اند که آن از آبهای عمروبن کلاب است... (معجم البلدان).

— ذات‌الدخول؛ پشته‌ای است در دیار بنی‌سلیم. (معجم البلدان).

دخول. [دُ] (ع مص) درآمدن. مقابل خروج. درآمد. درشدن. (تاج المصادر بیهقی). ولوج. [illegible]. مدخل. (المصادر زوزنی) (منتهی الارب): حکما گفته‌اند... بلا گرچه مقدور از ابواب دخول آن احتراز واجب. (گلستان سعدی).

نشسته بودم و خاطر به خویشتن مشغول
در سرای بهم بسته از خروج و دخول.
سعدی.

— اذن دخول؛ اجازهٔ درآمدن.

— ||در اصطلاح دعا گونه کلماتی که هنگام ورود به مقابر متبرکهٔ امامان یا امامزادگان خوانند و دعا معمولاً با این جملات آغاز شود: باذن‌الله و اذن رسوله و اذن خلفائه ادخل هذا البیت... ||درآوردن کسی را. (منتهی الارب). ادخال. ||درآمیختن با زن. ||(اِ) بریدگی. تشریف[2]: ورقه [ورق الجریر] رقاق فیها تشریف و دخول فی جوانبها کبیر شدیدالحراقة. (ابن‌البیطار).

دخول. [دُ] (اِ) در اصطلاح موسیقی از دستگاهی به دستگاه دیگر رفتن. یا از گوشهٔ دستگاه بخود دستگاه بازگشتن.

دخول. [دُ] (ع اِ) جِ دخل. رجوع به دخل شود.

دخول کردن. [دُ کَ دَ] (مص مرکب) درآمدن. ||مباضعت کردن. آمیختن با زن.

دخولیة. [دُ لی یَ] (ع ص نسبی) منسوب به دخول. ورودیه. رجوع به ورودیه شود.

دخون. [دُ] (ع مص) بالا برآمدن غبار. ||دود برآمدن از آتش. (منتهی الارب). برآمدن دود. ||تیره گون گردیدن ستور و همچنین نبات. دخن. (منتهی الارب).

دخویه.[3] [دِ خُ يِ] (اِخ) (میخائیل یان) (۱۸۳۶ - ۱۹۰۹ م.) مستشرق معروف هلندی. وی از جوانی وقت خود را وقف تحصیل زبانهای شرقی کرد و تحت هدایت دزی و جوینبول مخصوصاً در زبان عربی متبحر شد و در ۱۸۶۰ در لیدن پایان درجهٔ دکتری نایل آمد سپس یکسال در دانشگاه اکسفورد تحصیل کرد و بمطالعه و تنظیم نسخهٔ نزهةالافاق ادریسی موجود در کتابخانهٔ بادلیان پرداخت که قسمتی از آن در ۱۸۶۶ با همکاری دزی (بعنوان وصف افریقا و اسپانیا) انتشار یافت. اثر دیگرش تذکره‌هائی در تاریخ و جغرافیای شرقی (۳ جلد ۱۸۶۲ - ۱۸۶۴) است. پس از وفات دزی (۱۸۸۳) استاد عربی دانشگاه لیدن شد و در ۱۹۰۶ بازنشسته گردید و در لیدن درگذشت. در دورهٔ تدریس خود نه فقط در شاگردانش بلکه در سایر فضلائی که در جلسات درسش حاضر میشدند نفوذ بسیار داشت. دخویه رئیس هیئت تحریریهٔ مجلدات ۱-۳ دایرةالمعارف اسلام نیز بود. دخویه بعضی از متون معتبر عربی را تحریر و منتشر کرد و از این راه خدمات بزرگ به محققین نمود. از آن جمله است مجموعهٔ آثار جغرافیایی عربی مشتمل بر: ۱- مسالک‌الممالک اصطخری (لیدن ۱۸۷۰). ۲- کتاب صورة الارض ابن‌حوقل (لیدن ۱۸۷۳). ۳- احسن التقاسیم مقدسی (لیدن ۱۸۷۷). ۴- فهارس، لغتنامه و تصحیحات سه قسمت اول (لیدن ۱۸۷۹). ۵- مختصر کتاب البلدان ابن‌الفقیه همدانی (لیدن ۱۸۸۵). ۶- المسالک و الممالک ابن خرداذبه بضمیمهٔ پاره‌هایی از کتاب‌الخراج قدامة‌ابن‌جعفر (لیدن ۱۸۸۹). ۷- اعلاق النفیسه از ابن‌رسته و کتاب البلدان ابن واضح یعقوبی (لیدن ۱۸۹۲). ۸- کتاب التنبیه و

---

۱ - ن‌ل: برخوانند... افکنند.
2 - Découpures.
3 - De Goeje.

الاشراف مسعودی و فهارس والفتنامة مجلدات ۷ و ۸ (لیدن ۱۸۹۴). (از دایرة المعارف فارسی).

دخی. [دَ خَ نْ] (ع اِ) تاریکی. (منتهی الارب).

دخیاء. [دَ] (ع ص) لیلة دخیاء؛ شب تاریک. (منتهی الارب).

دخیس. [دَ] (ع ص) گوشت فربه آکنده. (منتهی الارب). گوشت بهم رفته. گوشت بی‌استخوان. (مهذب الاسماء). ||(اِ) پیوند دست و پای ستور. (منتهی الارب). شکال‌گاه. (مهذب الاسماء). ||استخوانکی است میان سم ستور. ||گوشت اندرون کف دست. ||عدد بسیار از هر چیز. ||بسیار از توده‌های ریگ و از متاع خانه. ||گیاه بهم‌پیچیده. (منتهی الارب).

دخیل. [دَ] (ع ص، اِ) حائل. حرف متحرک که‌میان تأسیس و روی افتد. (المعجم). حرفی که میان حرف روی و الف تأسیس بود. (منتهی الارب). در علم قافیه حروف متحرکی که‌میان الف تأسیس و روی درآید مانند «ق» در واژهٔ «عاقل». رعایت همسانی حرف دخیل در قوافی واجب نیست. (از دایرة المعارف فارسی). دخیل در لغت بمعنی درآینده است و چون این حرف میان تأسیس و روی درآمده است به این اسم موسوم گردیده‌و جمعی که تکرار تأسیس در قوافی مثل روی لازم شناسند دخیل را حایل نام کنندکه حایل است میان دو حرف واجب الاتیان والتکرار. (تذکرهٔ مرآةالخیال ص۱۰۹):

قافیه در اصل یک حرفست و هشت آنرا تبع
چار پیش و چار پس این نقطه آنها دایره
حرف تأسیس و دخیل و قید و ردف آنگه روی
بعد از آن وصل و خروج است و مزید و نایره.

دخیل. [دَ] (ع ص، اِ) درآینده. ||آنکه در کارکسی مداخله کند. آنکه در کار و محل کسی دخالت داشته باشد. (غیاث). دخیله. دُخلل. آنکه در کار کسی دخالت کند. ||دخیل‌الرجل؛ نیت مرد و مذهب و دل و جمیع امور آن. (از منتهی الارب). ||اندرون کار. (دهار). ||حب دخیل؛ دوستی دلی. (منتهی الارب). ||دوست ویژه. (مهذب الاسماء). دوست خالص. (مهذب الاسماء). دوست خاص. (غیاث). ||هو دخیل فیهم؛ یعنی از غیر قوم است و داخل شده است در آنها. (از منتهی الارب). آنکه در جماعتی نباشد و در آن درآمده باشد:

دید اعرابی زنی او را دخیل
گفت‌نک خفته‌ست زیر آن نخیل. مولوی.

||مهمان: دخیلم؛ مهمانم. منسوب به قومم و از آنان نیستم ازاین‌رو به من ترحم باید و هرچه خواهم تراست و بر تست که از مهمان دریغ نداری. ||آن کلمه که از زبان دیگر درآمده است. کلمه‌ای که در زبانی درآمده باشد و از آن زبان نباشد. هر کلمه که دخیل کرده شود در کلام عرب و از کلام عرب نباشد. (منتهی الارب). معرب. (نشوءاللغة ص ۳۵). ||اسبی که خاص به گیاه باشد. (از منتهی الارب). ||من المفاصل ما دخل بعضها فی بعض. (از منتهی الارب). ||مخلل (در اسب‌دوانی). ||اسب کلیج که از بنی‌ضبه است. (منتهی الارب). ||در تداول زنان فارسی‌زبان الامان! امان! توسل. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). پناه می‌برم به تو! زنهار! گویند: دخیلم یا دخیلتم فلان کار را نکنی؛ یعنی به تو توسل می‌جویم که ...: از زنی مجلله در بغداد بر سر قبر ابی‌حنیفه شنیدم که خطاب به قبر می‌گفت: دخیل یا غریب بغداد! (یادداشت مؤلف).

دخیلاء. [دُ خَ] (ع اِ) دخیلاءالرجل؛ نیت مرد و نهانی او. (از منتهی الارب). دُخَیلیٰ. ||بازی است مر عربان را. دخیلاء. (منتهی الارب).

دخیلاء. [دَ] (ع اِ) بازی است مر عربان را. دُخَیلاء. (از منتهی الارب).

دخیل بستن. [دَ بَ تَ] (مص مرکب) پاره و کهنه به پنجرهٔ ضریحی به نیت برآمدن حاجتی گره بستن. خرقه به ضریحی یا درخت نظرکرده‌ای یا سقاخانه‌ای برای برآمدن حاجتی گره زدن.

دخیل شدن. [دَ شُ دَ] (مص مرکب) دخیل کسی شدن؛ به او ملتجی شدن. پناه بردن: اگرچه در میان افغان چادر بر سر کسی انداختن علامت دخیل شدن است... فائده‌ای از این گفتگوی و دخیل شدن مترتب نگردید. (مجمل التواریخ گلستانه).

دخیله. [دَ لَ] (ع اِ) دخیل. دخیلة الرجل؛ نیت مرد و نهانی او. (منتهی الارب).

دخیلی. [دُخ خَ لا] (ع اِ) دخیلاء. دخیلی الرجل؛ نیت مرد و نهانی او. (منتهی الارب).

دخیلی. [دَ] (ع اِ) آهوی خانه‌پرورد. (از منتهی الارب).

دخیمبر. [دِ بِ] (اِ) صورتی از کلمهٔ دسمبریوس. دسامبر (که هر دو در آثارالباقیه ابوریحان آمده است). نام ماه دوازدهم از ماههای فرنگی.

دخین. [دُ خَ] (اِخ) کاتب عقبةبن عامر مکنی به ابوالهیثم تابعی و محدث است.

دخینة. [دَ نَ] (ع اِ) دخنه. آنچه بر آتش افکنند تا بوی خوش دهد. (شعوری ج ۱ ص ۴۵۲). آنچه بر آتش افکنند از عطریات. رجوع به دخنه شود.

دخیو. [دَ] (اِ) صورت اوستایی کلمهٔ دِه است که در فرس هخامنشی دهیو و معنی کشور و مملکت داشته است و بعدها دایرهٔ مفهوم پارینهٔ آن تنگتر شده است. (فرهنگ ایران باستان پورداود ج ۱ ص ۶۰).

دد. [دَ] (اِ) وحش. وحشی. مقابل دام. سبع. (زمخشری). درندگان. دده. جانور درنده چون شیر و پلنگ و جز آن. جانور درنده از بهایم. حیوان درنده. هر چهارپایی که درنده باشد مثل شیر و گرگ و یوز و سیاه گوش. (غیاث):

ایا بدتر از دد به مهر و به خوی
همی تاج شاه آیدت آرزوی. فردوسی.

ز دد تیزدندانتر از شیر نیست
که‌اندر دلش بیم شمشیر نیست. فردوسی.

یکی تیغ زد بر میانش سوار
فروماند جنگی دد از کارزار. فردوسی.

دد و مرغ و نخچیر گشته گروه
برفتند ویله کنان سوی کوه. فردوسی.

دد از تیر گشتاسپی خسته شد
دلیریش با درد پیوسته شد. فردوسی.

رمنده ددان را همه بنگرید
سیه گوش و یوز از میان برگزید. فردوسی.

نه آوای مرغ و نه هرای دد
زمانه زبان بسته از نیک و بد. فردوسی.

میر ابواحمد آنکه حشر نمود
مر ددان را بصیدگاه اندر. فرخی.

سخندان چو رای ردان آورد
سخن بر زبان ددان آورد. عنصری.

ز باد پرش موج دریا ستوه
ز بانگش گریزان دد از دشت و کوه. اسدی.

بگشت آن همه مرغ و کندآب و نی
ندید از ددان هیچ جز داغ پی. اسدی.

دژآ گه‌ددی سهمگین منکرست
بزور و دل از هر دد آن برترست. اسدی.

که دد آزموده به از مردم ناآزموده. (قابوسنامه).

ای دل رفتی چنانکه در صحرا دد
نه انده من خوری و نه انده خود
همجالس بد بدی تو و رفته بهی
تنهایی به بسی ز همجالس بد. (قابوسنامه).

هرکه انصاف ازو جدا باشد
دد بود دد نه پادشا باشد. سنائی.

شاه غمخوار نایب خرد است
شاه خونخوار شاه نیست دد است
مملکت را ثبات در خرد است
بیخرد مرد همچو غول و دد است. سنائی.

آب و آتش و دد و سباع و دیگر موذیان را در آن اثری ممکن نگردد. (کلیله و دمنه).

خوان ددان را به کاسهٔ سر اعدا
ز آتش شمشیر تو طعام برآمد. خاقانی.

گروهی‌دد و آدمی‌سار دید. نظامی.

رو که رستی از خود و از خوی بد

وز زبانهٔ نار و از دندان دد. مولوی.
نزپی سود و زیان می‌جویدش
لیک تا کرگس ندرد یا ددش. مولوی.
مدتی واماند [شیر] زان ضعف از شکار
بینوا ماندند دد از چاشتخوار. مولوی.
نه هر آدمیزاده از دد بهست
که دد زآدمیزادهٔ بد بهست. سعدی.
ز یاد ملک چون ملک نارمند
شب و روز چون دد ز مردم رمند. سعدی.
گر دیو مسخر تو گر دد
ز این هر دو چه حاصل تو گردد.
(نزهةالارواح).
مرد اگر در دم ددان باشد
به که همصحبت بدان باشد. مکتبی.
اختواء؛ دزدیدن دد بچهٔ گاو را و خوردن. هنبلة؛ رفتار ددان رفتن مرد. مخلب؛ چنگال جوارح دد باشد یا مرغ. خرضم؛ دد نر. جرمة؛ خانه که در آن ددان را شکار کنند. دُحْلان؛ ددی است. طوارف؛ دد که برباید شکار را. (از منتهی الارب).
— دام و دد؛ جانور اهلی و وحشی:
شنیدی که با شاه نوذر چه کرد
دل دام و دد شد پر از داغ و درد. فردوسی.
همی دام و دد مغز مردم خورد
همان نعل اسب استخوان بسپرد. فردوسی.
ترا دام و دد بازداند بمهر
چه مردم بود کت نداند بچهر. فردوسی.
اگر بدکنی چون دد و دام تو
جدا نیستی هم تو از دام و دد. ناصرخسرو.
که پس آسمان و زمین چیستند
بنی‌آدم و دام و دد کیستند. سعدی.
— دد و دام؛ جانور وحشی و اهلی:
به شهر اندرش خورد و آرام نیست
نشستنش جز با دد و دام نیست. فردوسی.
دد و دام را سالیان هزار
خورش داد شمشیر اسفندیار. فردوسی.
دد و دام بر هرسویی بیشمار
سپه را نبد خوردنی جز شکار. فردوسی.
چنین تا بنزدیک کوهی رسید
که جای دد و دام و مردم ندید. فردوسی.
از دد و دام همه دشت چنان گشت روان
که همی تیره شد از دیدن آن دشت بصر.
فرخی.
اگر بد کنی چون دد و دام تو
جدا نیستی هم تو از دام و دد. ناصرخسرو.
دامست جهان بر تو ای پسر دام
زین دام ندارد خبر دد و دام. ناصرخسرو.
و سالها چنان شد که مأوای شیر و گرگ و دد و دام شد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۴۶).
دد و دام از نشاط دانهٔ خویش
همه مطرب شده در خانهٔ خویش. نظامی.
نگویم دد و دام و مور و سمک
که فوج ملایک بر اوج فلک. سعدی.
— دیو و دد؛ مردم تور و جانوران وحشی:
همه دیو و دد بد بفرمان اوی
سراسر جهان بد به پیمان اوی. فردوسی.
— دیو و دد و دام؛ مردم تور و حیوانات وحشی و اهلی:
که دیو و دد و دام فرمانش برد
چو روزش سرآمد برفت و بمرد. فردوسی.
— شاه ددان؛ شیر. اسد:
به شاه ددان کلته روباه گفت
که دانا زد این داستان در نهفت. ابوشکور.
بدانی که شاه ددان سربسر
بر شاه مردان ندارد هنر. اسدی.
|| بیابان شکاری را گویند. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی).

دد. [دَ] (اِخ) نام وادیی است در شعر طرفة. (معجم البلدان).

دد. [دُ] (اِ صوت) به هندی کلمه‌ای است که جانور چرنده مثل سگ و گربه را بدان رانند. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی).

دد. [دَ] (ع اِ) بازی. (از مهذب الاسماء). هزل. لهو. بازی. و فی‌الحدیث: ما انا من دد و لاالدد منی. و فیه لغات هذا: دد. دداً. ددن و ددد. || پاره‌ای از زمان. (از منتهی الارب).

دد. [دَدَن] (ع اِ) بازی. (منتهی الارب).

دداً. [دَدَن] (ع اِ) دد. ددن. ددد. بازی. (منتهی الارب). رجوع به دد و ددن شود.

دداله. [دَ لَ / لِ] (اِ) دواله. بازی الک‌دلک. رجوع به الک‌دلک و رجوع به قله و مقلاة شود.

ددان. [دَ] (ع ص) مرد بی‌فایده. (منتهی الارب). || شمشیر کند. (از منتهی الارب) (مهذب الاسماء). || شمشیربران. (از لغات اضداد است) (منتهی الارب). شمشیر تیز.

ددان. [دَ] (اِخ) دَیدان. العلا. واحه‌ای در قسمت شمالی حجاز، عربستان سعودی، در قدیم پاسگاه اصلی شمالی دولت سبا بود و در اطراف آن کتیبه‌های فراوان مربوط به تمدن عرب قبل از اسلام کشف شده است. (دایرة المعارف فارسی).

ددان. [دَ] (اِخ) (بمعنی زمین پست) ابن رعمه‌بن کوش‌بن حام‌بن نوح. (سفر پیدایش ۷:۱۰) (قاموس کتاب مقدس). رجوع به مادهٔ قبل و نیز دو مادهٔ بعد شود.

ددان. [دَ] (اِخ) (ارمیا ۲۳:۲۵ و ۸:۴۹) مقاطعه‌ای از بلاد عرب می‌باشد که در جنوب زمین ادوم واقع و ذریهٔ ابن ریقشان‌بن ابراهیم در آنجا سکونت ورزیدند. (سفر پیدایش ۳:۲۵) (قاموس کتاب مقدس). نیز رجوع به ماده قبل شود.

ددان. [دَ] (اِخ) مقاطعه‌ای از بلاد عرب در حوالی خلیج فارس و این مقاطعه با «صور» تجارت می‌نمود و عاج و آبنوس و قالیچه بدانجا می‌فرستاد (حزقیال ۱۳:۲۵ و ۱۵:۲۷ و ۲۰) و نسل ددان ابن رعمه‌بن کوش در آنجا سکونت می‌داشتند. بعد از انهدام صور نیز همواره در آن نواحی شهری به اسم ددان موجود و معروف بود و دایرهٔ تجارتش وسیع می‌بود چنانکه بعضی از بضاعت آن را حزقیال نبی مذکور داشته است. اما ددانیان (اشعیا ۳:۲۱) یا ددانیم (پیدایش ۴:۱۰) همان سکان ددان می‌باشند. (قاموس کتاب مقدس). و نیز رجوع به دو مادهٔ قبل شود.

ددانلو. [ ] (اِخ) نام محلی کنار راه قوچان به لطف‌آباد میان اینچه و تاج‌الدین در ۵۹۵۰۰ گزی قوچان. || دهی است از دهستان جعفرآباد بخش حومه شهرستان قوچان در ۲۵هزارگزی جنوب خاوری قوچان. دارای ۱۷۴ سکنه. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

د. د. ت. [دِ دِ تِ] (فرانسوی، اِ) علامت اختصاری یعنی حروف اول کلمات دیکلورو، دیفنیل، تریکلورو اتان[1] است که مادهٔ بی‌رنگ و بی‌بو و حل نشدنی در آب و معروفترین حشره کش‌های جدید است و برای مبارزه با شپش، مگس، پشه و آفات زراعت بکار میرود اگرچه اول بار در ۱۸۷۴ م. در آلمان ساخته شد ارزش آن در ۱۹۳۹ معلوم گردید. استعمال آن در جنگ جهانی دوم از بروز تیفوس در ایتالیا و افریقای شمال پیشگیری کرد و پیشرفت مالاریا را در نقاطی که مگس فراوان داشت متوقف ساخت بسیاری از حشرات موذی منازل و آفات نباتی را می‌کشد. مقاومتی که حشرات در مقابل آن پیدا می‌کنند مورد مطالعه است. (از دایرة المعارف فارسی).

ددت زدن. [دِ دِ تِ زَ دَ] (مص مرکب) سم حشره کش «دِ دِ تِ» پاشیدن برای کشتن حشرات. رجوع به دِ دِ تِ شود.

ددد. [دَ دَ] (ع اِ) بازی. (منتهی الارب). لعب. بازی و لهو. (ناظم الاطباء). رجوع به دد شود.

ددد. [دَ دِ] (ع ص) بازی‌دوست. بازیگوش. (ناظم الاطباء). در گفته طرماح:
و استطرقت ظعنهم لما احزأل بهم
آل الضحی ناشطاً من داعب دَدِدِ.
(از منتهی الارب).

ددر. [دَ دَ] (اِ) در تداول عامه، بیرون خانه و جای خودنمائی و خانهٔ نامشروع برای زن. جای ناموجاز و نامشروع که زن رود.
— اهل ددر بودن؛ بدکاره بودن زن. تک‌پرانی

1 - Dichloro diphenyl trichloro ethane.

زن.

||در زبان اطفال، بیرون اطاق. بیرون خانه و کوچه.کوی. برزن. خیابان. مهمانی.

ددر رفتن. [دَ دَ رَ تَ] (مص مرکب) تباهی کردن زن. بیرون رفتن زن از خانه برای تباهی. به عمل ناشایست شدنِ زن. به تبهکاری شدن زن. به کار بد رفتن زن. بیرون رفتن زن از خانه برای اعمال بد. ||در تداول اطفال، از خانه به کوچه یا خیابان رفتن برای گردش.

ددری. [دَ دَ] (ص نسبی) منسوب به ددر. ||آنکه بیرون خانه دوست دارد. کودکی که میل دارد به کوچه و خیابان رود. ||زن شایق به گردش در کوچه و بازار. زن که به خانه‌های کسان رود تباهکاری را. زن که به کار بد رود به خانه‌های غیر. زن بدعمل. زن تباهکار.

ددساگر. [دَ دِ گَ] (اِخ)[1] نام زیجی که سگریم‌الشمنی کرده است و معنی کلمه «بحر الماست، دریای ماست» است. (ماللهند بیرونی ص ۷۴ و ۱۱۷).

ددکیک. [دِ دِ] (اِخ) (یولیوس ویلهلم ریشارد...)[2] (۱۸۳۱ - ۱۹۱۶ م.) ددکینگ ریاضی‌دان آلمانی. از شاگردان گاوس بود. کارهایش در مبانی حساب و آنالیز تأثیر عمیقی در فکر ریاضی داشته است. در رسالهٔ اتصال و اعداد اصم (۱۸۷۲ م.) مفهوم برش را وارد آنالیز کرد و بدین وسیله مفهوم اعداد اصم را روشن ساخت. در رسالهٔ در باب نظریه اعداد جبری صحیح (۱۸۷۹) نظریه نوین اعداد جبری را تأسیس نمود این دو رساله و رسالهٔ «اعداد چه هستند و چه باید بکنند» (۱۸۸۸) او از متون عالیقدر ریاضی هستند. (از دائرة المعارف فارسی).

ددگان. [دَ دَ / دِ] (اِ) ج دده. ددها. ددان. جانوران درنده. مقابل دامان: آهوان و ددگان چون از حرم بیرون شوند کس‌شان نبیند و اندر این آیتی است تا همه خلق بدانند که خدای تعالی آن وحوش را الهام داد و از خلق ایمن گردانید. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و اندر وی متزلیست و هرگز از برف خالی نبود و اندر وی ددگان و گوزنان بسیارند. (حدود العالم). بحقیقت بدانید که این رمه را شبانی آمد که ضرر گرگان و ددگان بسته گشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۵). همه لشکر پره داشتند و از ددگان و نخجیر رانده بودند. (تاریخ بیهقی ص ۵۱۳). ددگان برف‌اندود آتش‌زده دویدن گرفتند. (تاریخ بیهقی ص ۴۵۰). و چنانکه عادت حکمت هندوانست سخنها بزبان ددگان و مرغان برسان کلیله و دمنه. (مجمل التواریخ و القصص).

با او ددگان به عهد همراه

چون لشکر نیک‌عهد با شاه. نظامی.

مشتی ددگان فتاده از پس

نه یار کس و نه یار او کس. نظامی.

زد بر ددگان به تندی آواز

تا سر نکشند سوی او باز. نظامی.

ددگان بر وفا نظر ننهند

حکم را جز به تیغ سر ننهند. نظامی.

خوانده باشی بزور غمزدگان

که سیاوش چه دید از ددگان. نظامی.

یعنی ددگان مرا به دنبال

هستند سگان تیزچنگال. نظامی.

چون حلقه برون در نشسته

با آن ددگان حلقه‌بسته. نظامی.

خاکیانی که زادهٔ زمیند

ددگانی بصورت آدمیند. نظامی.

صدف؛ مرغی است یا نوعی از ددگان. صوة؛ جماعت ددگان. (منتهی الارب). ||ج دده، کنیز. کنیزسیاه: مهد را آنجا فرود آوردند با بسیار زنان چون دایگان و ددگان. (تاریخ بیهقی ص ۴۰۱). رجوع به دده در این معنی شود.

ددگی. [دَ دَ / دِ] (حامص) ددی. درندگی. سبعیت. ||دده بودن. کنیز بودن. کنیز سیاه بودن.

ددمنش. [دَ مَ نِ] (ص مرکب) ددصفت. ددطبیعت. وحشی‌خوی. درنده‌خوی.

ددمنشانه. [دَ مَ نِ نَ / نِ] (ص نسبی مرکب، ق مرکب) به منش ددان. به خوی درندگان.

ددن. [دَ دَ] (ع اِ) بازی. دید. لعب. لهو. دَدَاً. دیدان. (منتهی الارب).

ددن. [دَ دَ] (اِخ) نام موضعی است در شعر ابن مقبل. (معجم البلدان).

ددناک. [دَ] (ص مرکب) پردد. بسیاردد. آنجا که دد بسیار بود: ارض مسبعة؛ زمین ددناک. ضبنة؛ جای ددناک. اضبان؛ جای ددناک. (منتهی الارب).

دد و دام. [دَ دُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) اوابد. (مرکب از: دد، جانور درنده + دام، جانور بی‌گزند). از اتباع‌اند. رجوع به ترکیبات ذیل «دد» شود.

دده. [دَ دَ / دِ] (اِ) سبع. (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی). جانور دشتی بود. (اوبهی). درنده. جانور درنده. دد. (برهان). وحش. جانور درنده از بهایم. مقابل دام. (از شرفنامه). چارپایه که درنده باشد مثل شیر و غیره. (غیاث). ج، ددگان: معاویة السلمی گفت یا رسول‌الله دشمن اندر حصار چنان بود که دده اندر سوراخ. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

عهد و میثاق باز تازه کنیم

از سحرگاه تا بوقت نماز

باز پدواز خویش بازشویم

چون دده باز جنبد از پدواز. آغاجی.

خروشی برآمد ز آتشکده

که بر تخت اگر شاه باشد دده... فردوسی.

بزد نیزه‌ای بر میان دده

که شد سنگ خارا بخون آژده. فردوسی.

بداغی جگرشان کنی آژده

که بخشایش آرد بر ایشان دده. فردوسی.

بیابان بی‌آب و راه دده

سراپرده‌ای دید جایی زده. فردوسی.

بجایی رسیدی که مرغ و دده

زنند از پس و پیش تخت رده. فردوسی.

چه بوی چون ستور و دیو و دده

چار میخ اندرین گدای‌کده. سنائی.

چو یعقوب دلخستهٔ غمزده

غریوید بسیار با آن دده.

شمسی (یوسف و زلیخا).

نیمهٔ خم نهاده بر سر او

تا دده کم شود شناور او. نظامی.

در مرداری ز گرگ تا شیر

کرده ددهٔ دواشکمی سیر. نظامی.

همان نسبت آدمی تا دده

برآن رودها شد یکایک زده. نظامی.

که یارب که پرورد خواهد ترا

کدامین دده خورد خواهد ترا. نظامی.

گاه‌حیوان قاصد خونت شده

گه‌سر خود را بدندان دده. مولوی.

شیر و خرس و یوز و هر گرگ و دده

گردبرگردتو شب گرد آمده. مولوی.

از جهاز ابرهه همچون دده

آن فقیران عرب متعم شده. مولوی.

حجر؛ سوراخ دده و خزنده. هجهجة؛ بانگ برزدن بر دده. حجران؛ سوراخ دده و خزنده. جهجهة، بانگ برزدن بر دده تا بازداشته شود. جارحة؛ شکاری از مرغ و دده. (منتهی الارب).

— مرغ و دده؛ پرنده و درنده:

بجایی رسیدی که مرغ و دده

زنند از بر تخت پیشت رده. فردوسی.

— مرغ و دام و دده؛ پرنده و چرنده و درنده:

شبی قیرگون ماه پنهان شده

بخواب اندرون مرغ و دام و دده. فردوسی.

— دیو و دده؛ مردم وحشی و درندگان:

نه مردم شمر بل ز دیو و دده

دلی کو نباشد بدرد آزده. فردوسی.

||بمناسبت، مجسمهٔ دده. مجسمهٔ وحش. تندیس حیوانات درنده:

همان چند زرین و سیمین دده

ز گوهر بر و چشمشان آژده.

فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج۵ ص ۲۴۷۰).

1 - Dadhisagara. (سانسکریت).

2 - Dedeking (Richard).

بی‌اندازه زرین و سیمین دده
درون مشک و بیرون بزر آزده. اسدی.
ز سیم و ز زر مرغ و پیل و دده
بنیرنگ کرده روان بر رده. اسدی.
||بیابان پر از شکار. (لغت محلی شوشتر).

دده. [دَ دَ] (ترکی، اِ) کنیز را گویند که فرزندان کلان میکند. (برهان). مربیهٔ طفل از اطفال اعیان. زنی که تربیت طفلی کند. مقابل لله یعنی مردی که بدین کار مأمور باشد. در تداول گویند: من لله و ددهٔ او نیستم؛ یعنی مربی یا مربیهٔ او نیستم. امهٔ سیاه پوست. صورتی از دادا. مقابل لالا. کنیز. مقابل کاکا یعنی عبد سیاه‌پوست. بندهٔ سیاه مادینه. کنیز سیاه زرخرید. وصیفه. جاریه. داه. خطاب کنیزکان عموماً و کنیزی که طفلی را بزرگ کرده‌است خصوصاً. (از لغت محلی شوشتر). ||خواهر. (لغت محلی شوشتر). ||قلندر را نیز گویند. (برهان) (لغت محلی شوشتر). صاحب آنندراج گوید: پیر مرشد را دده گویند و آن را در اصل مشتق از دادا بود که بمعنی خدمتکار پیر باشد و مخفف آن دده باشد مانند اشتقاق لله از لالا. (از آنندراج). از راه اکرام و تعظیم درویشان را نیز گویند. (شعوری ج ۱ ص ۴۲۶). ||در ترکی بمعنی جد نیز هست. (شعوری ج ۱ ص ۴۲۱).

دده. [دَ دَ] (اِخ) فاضل افندی او راست: لجة‌الفوائد و رسالة فی‌السیاسة الشرعیة. (کشف‌الظنون).

دده. [دَ دَ] (اِخ) چلبی‌بن حمدالله‌بن شیخ اماسی از خوشنویسان بلاد عثمانی بوده است.

دده‌آغاج. [دَ دَ] (اِخ) نام ترکی الکساندروپولیس[1] دریا بندر و شهری دارای ۱۶۶۳۲ نفر جمعت به تراکیای غربی یونان. کنار دریای اژه بفاصله ۱۶ کیلومتری شمال غربی مصب رود ماریتسا در ۱۸۷۱م. تأسیس شد و بسرعت رونق یافت و مرکز یک سنجاق مملکت عثمانی گردید و در ۱۹۱۹ به یونان واگذار شد. (از دائرة المعارف فارسی). و نیز رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

دده‌آغاج. [دَ دَ] (اِخ) یکی از نه بخشی که ولایت ادرنه را به آسیای صغیر تشکیل دهد و شامل نواحی مکری دارای سیزده و قرمجک دارای ده و شاهینلر دارای ده و طوغای حصار دارای نه و سماورک دارای ۱ ده باشد. مرکز آن نیز این نام دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

ددهام. [دِ] (اِخ) نام شهرکی به ماساچوست امریکای شمالی در ۱۸ هزارگزی بوستن. (قاموس الاعلام ترکی).

دده‌بزم‌آرا. [دَ دَ بَ] (اِخ) نامی از نامهای کنیزکان سیاه: مثل دده بزم‌آرا. ||یکی از ائمهٔ اربعهٔ کتاب کلثوم ننه. از زنان صاحب‌رای در کتاب کلثوم ننه. یکی از مفتیه‌های کتاب کلثوم‌ننه.

دده‌بیک. [دَ دَ بَ] (اِخ) از امراء صوفیه به عهده شاه اسماعیل صفوی و ایالت مروشاه‌جهان داشت. اما چون بسبب توهم ورود سپاه اوزبک شهر را رها کرد و در النگ رادکان به حضورشاه رسید شاه دستور داد که بواسطهٔ آن حرکت ناهنجار جامهٔ نسوان بر او بپوشانند و بر درازگوش سوار کنند و در اردو بگردانند ساعتی بعد شاه او را عفو کرد و در سلک امرا منتظم داشت. (حبیب السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۱ ص ۵۱۵ و ۵۳۸ و ۴۴۱).

دده‌بیکلو. [دَ دِ] (اِخ) دهی از دهستان مشکین خاوری بخش مرکزی شهرستان خیاو واقع در ۲۸هزارگزی شمال خاوری خیاو و پنجهزار گزی شوسهٔ اردبیل به خیاو. جلگه و معتدل. دارای ۵۴۵ تن سکنه. آب آن از قره‌سو و محصول آن غلات و حبوبات، پنبه، برنج. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آنجا مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دده‌خان. [دَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان قوشخانه بخش باجگیران شهرستان قوچان. در ۷۱هزارگزی شمال باختری باجگیران. سرراه مالرو عمومی باجگیران. کوهستانی و سردسیر. دارای ۱۱۷ تن سکنه آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه و گلیم و جوراب‌بافی و راه آنجا مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دده‌خلیفه. [دَ دَ خَ فَ] (اِخ) ابراهیم‌بن یحیی (بخشی) متوفی بسال ۹۷۳ هـ.ق. او راست: رسالة فی اللواطة و تحریمها. و رسالة فی البنج و الحشیش و تحریمها. (کشف‌الظنون).

دده‌سقی. [دَ دِ سَ قْ قی] (اِخ) دهی از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان ارومیه واقع در چهارهزارگزی شمال خاوری ارومیه و ۲۵۰۰ گزی خاور راه ارابه‌رو آده به ارومیه. جلگه معتدل دارای ۵۹ تن سکنه است آب آن از قنات و شهرچای و محصول آنجا غلات و توتون و حبوبات و کشمش و چغندر شغل اهالی زراعت و راه آنجا ارابه‌روست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ۴).

دده‌سیاه. [دَ دَ / دِ] (اِ مرکب) ددهٔ سیاه. کنیز سیاه‌پوست. زن حبشی یا زنگی سیاهپوست. کنیز و امهٔ سیاه: مثل دده سیاه؛ سخت سیه‌چرده و چرکین. مگر دده سیاهی؛ سیاه و آلوده به سیاهی هستی.

دده‌زاده. [دَ دَ دَ] (اِخ) سیدمحمدسعید از مشاهیر خطاطان است و در خط تعلیق مهارت تام داشت وفات او بسال ۱۱۷۳ هـ.ق. بوده است. (قاموس الاعلام ترکی).

دده‌که‌ای. [دَ دَ کِ] (اِخ) نام طایفه‌ای از طوایف قشقائی بفارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۴).

دده‌لله. [دَ دَ / دِ لَ لَ / لِ] (اِ مرکب) کنیز سیاه و غلام سیاه. ||مربیهٔ اطفال و مربی اطفال. رجوع به دده و نیز رجوع به لله شود.

دده‌مطبخی. [دَ دَ / دِ مَ بَ] (اِ مرکب) ددهٔ مطبخی. کنیز که در آشپزخانه کار کند.

ددی. [دَ] (حامص) سبعیت. درندگی. ددگی. دد بودن:
زان از ددگان پر او بدی نیست
کآلایشی‌از ددی در او نیست. نظامی.
از بسکه ددانش دیده بودند
از خوی ددی بریده بودند. نظامی.

ددیگر. [دُ] (ق مرکب) عدد ترتیبی. دوم. ثانیاً. دودیگر:
ددیگر چنین هست رویم که هست
یکی گر دروغ است بنمای دست. فردوسی.

ددی‌گرفته. [دَ گِ رِ تَ / تِ] (نمف مرکب) به خوی ددان برآمده. همخوی ددان شده. سبعیت یافته: مسبع؛ آنکه از صحبت ددان ددی گرفته باشد. (منتهی الارب).

دذی. [ ] (اِخ) به گفتهٔ طبری از دختران سیامک بوده است. (تاریخ سیستان حاشیهٔ ص ۳).

در. [دَرر] (اِخ) آبگیریست در دیار بنی‌سلیم. آب آن در تمام بهارگاه بماند. (معجم البلدان). پارگینی است به دیار بنی‌سلیم. (منتهی الارب).

در. [دَرر] (ع اِ) خون. ||شیر. ||بسیاری شیر. || غنیمت. ||خوبی. نیکویی. (منتهی الارب). نیکی. خیر. کارنیکو. (آنندراج). و از اینجا گویند: لله درک؛ یعنی خدای راست خوبی و نیکویی تو، نیکیت فزون، خدایت نیکی دهاد. و لله دره، ای عمله. و خیره؛ خدای راست خیر و نیکوی او. و کذا در مدح: لله درک من رجل. و در ذم: لا در دره؛ ای لاکثر خیره. و نیز لله درکم؛ خیر باد شما را. و نیز گویند لله در قائل؛ نیک باد گوینده را. خدا گوینده را نیکی دهاد:
هر نکته‌ای که گفتم در وصف آن شمایل
هر کس شنید گفت لله در قائل. حافظ.

در. [دَرر] (ع مص) بسیار شیر دادن ناقه. (منتهی الارب). شیر فروگذاشتن. (تاج المصادر) (زوزنی). ||بسیار شدن و درهم پیچیدن گیاه. (منتهی الارب). ||ریزان کردن آسمان باران را. (منتهی الارب). باریدن باران. باران فروگذاشتن. (تاج المصادر)

1 - Aleksandrupolis.

(زوزنی). ||فروآمدن باران. (تاج المصادر) (زوزنی) ||روان و گرم گردیدن بازار. ||نرم شدن چیزی. ||بسیار شدن باج. ||به شدن روی کسی بعد بیماری و نیک گردیدن. (از منتهی الارب).

در. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان عربستان شهرستان گلپایگان در ۴۸هزارگزی جنوب خاوری گلپایگان کنار راه مالرو تکین به مادرشاه. جلگه و معتدل و دارای ۸۶۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و لبنیات شغل اهالی زراعت و گله‌داری صنایع دستی زنان قرش‌بافی و راه آن مالروست معادن گچ و قیر دارد و مردم آن تابستان به ییلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

در. [دُر ر] [1] (ع اِ) ج دُرة. مرواریدهای درشت. مرواریدهای بزرگ و واحد آن درة است و جمع آن دُرَر و دُرّات. (از مهذب الاسماء). مرواری. لؤلؤ که مروارید درشت است مقابل مرجان که خاک مرواریدست. و اللؤلؤ جنس یشتمل علی نوعیه من الدرالکبار و المرجان الصغار کما قال ابوعبیدة به ان الدر کبار الحب و المرجان صغاره و اللؤلؤ یجمعهما. (الجماهر بیرونی). دمشقی گوید مروارید درشت‌تر از لؤلؤ و وزن آن یک مثقال یا یک مثقال و نیم افتد (!). (نخبةالدهر دمشقی ص ۷۸). صاحب غیاث‌اللغات و به تبع او آنندراج گوید فارسیان بر مطلق مروارید اطلاق کنند و در لغت عرب دُرّة مروارید کلان را گویند. (آنندراج) (غیاث). و نیز رجوع به النقود العربیة (ص ۲۸) شود:

از آن هر که پیری بدو نام داشت
پر از دُر زرین یکی جام داشت. فردوسی.
ز دیبا و دینار و در و گهر
ز اسب و سلیح و کلاه و کمر. فردوسی.
غلام و پرستنده از هر دری
ز دُر و ز یاقوت و هر گوهری. فردوسی.
به رخساره چون روز و گیسو چو شب
همی در بیارید گفتی ز لب. فردوسی.
یاقوت‌وار لاله بر برگ لاله ژاله
کرده‌بدو حواله غواص در دریا. کسایی.
نه هم‌قیمت در باشد بلور
نه همرنگ گلنار باشد پژند. عسجدی.
از آن قبل راکردند هار مروارید
که دُر ضایع بودی اگر نبودی هار. زینبی.
بجای نعل نو مه [2] بسته بر پای
بجای در پروین بفته در بش. اسدی.
بدست آوریده، خردمند سنگ
بنایافته در ندهد ز چنگ. اسدی.
نه درخورد درست گل، پس تو زین تن
بپرهیز ازیراکه در ثمینی. ناصرخسرو.
من آنم که در پای خوکان نریزم
مراین قیمتی لفظ در دری را. ناصرخسرو.
قصه کوته بهست از تطویل
کان نیاورد در و دریا سیم. بوحنیفهٔ اسکافی.
سر کشتی آرزوت ببر
قعر دریاست جای طالب در. سنائی.
لطف ز لفظ تو زاید چنانکه در ز صدف
شرف ز ذات تو خیزد چنانکه زر ز تراب.
ادیب صابر.
ای در یتیم چون یتیمان
افتاده بر آستان مادر. خاقانی.
چرخ چرا به خاک زد گوهر شبچراغ من
کافغه‌گوهران کنم در ثنای شاه را. خاقانی.
غواص گر اندیشه کند کام نهنگ
هرگز نکند در گرانمایه بچنگ. سعدی.

– در ثمین؛ مروارید گرانبها.
– دُر خوشاب؛ مروارید آبدار. مروارید خوش آب ورنگ:

به باغ و راغ مگر باد و ابر دادستند
به توده عنبر ناب و به رشته دُر خوشاب.
عنصری.

– دردانه؛ دانهٔ دُر.
– ||فرزند عزیز. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
– در شاهوار (شهوار)؛ مروارید گران‌قدر و ممتاز. مروارید مخصوص و لایق شاه.
– در غلطان؛ مروارید غلطان.
– در مفصل؛ مرواریدهای ازهم جدا. (ناظم الاطباء).
– در مکنون؛ مروارید قیمتی و خوشاب.
– در مودار؛ نوعی از در که رگی نازک به رنگ دیگر در آن است و این قسم مرغوبتر است.
– در ناب؛ مروارید اعلی.
– در ناسفته؛ مروارید سوراخ‌نکرده و به رشته نکشیده.
||مجازاً، دوشیزه. دختر باکره. دختر نابسوده.
– در نجف؛ رجوع به ترکیب ذیل معنی دیگر کلمهٔ در (نوعی سنگ) شود.
– دُر نظیم؛ مروارید برشته کشیده:

ملکا خسروا خداوندا
یک سخن گویمت چو در نظیم.
بوحنیفهٔ اسکافی.

– در یکتا؛ مروارید کمیاب و بی‌بها.
– در یکدانه؛ مروارید کمیاب و بی‌بها.
– در یتیم؛ مروارید کمیاب و بی‌بها:

بفزوده‌ست بر من خطر و قیمت سیم
تا بنا گوش ترا دیده‌ام ای در یتیم. فرخی.
بر بنا گوش تو ای پاکتر از در یتیم
سنبل تازه همی بردمد از صفحهٔ سیم.
فرخی.
دی بر رستهٔ صرافان بر، من بر در تیم
کودکی دیدم پاکیزه‌تر از در یتیم. مسعودی.
به یتیمی و دورویت همی طعنه زنند
نه گل است آنکه دوروی و نه درست آنکه یتیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

– ||بمناسبت گرانقدری و عزیزی و دردانگی، دختر یا دختر یکدانه: دری یتیم از بحر جلال ناصرالدین از بهر پسر خویش ابونصر حاصل کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
– در یتیمه؛ دختر دردانه و منحصر: از ثقات حضرت سلطان جمعی از جهت نقل آن در یتیمه برفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۹۵).
– مثل دُر؛ سخت درخشان و گرانقدر.
– در به دریا بردن؛ نظیر زیره به کرمان بردن. بمعنی کار کم ارزش و بیفایده کردن:

سر خجالتم از پیش برنمی‌آید
که در چگونه به دریا برند و لعل به کان.
سعدی.

||مجازاً، قطره و دانهٔ باران:

ابر فروردین هر روز همی بارد دُر
وان همی‌گردد گوهر به دل خاک‌اندر.
فرخی.

||مجازاً، دختر یا دختر منحصر و یکدانه: سلطان در صحبت دُر صدف ملک و یاقوت شرف سلطان مالی روان کرد که به هیچ جهدی در مجموع کتاب و معلوم افهام حساب نگنجیده بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۷۷). و رجوع به معنی دوم ترکیب در یتیم شود.
||سنگی است سفید و شفاف که از دجله و فرات خیزد و از آن نگین انگشتری کنند. و درةالنجف نیز گویند.
– در نجف؛ درةالنجف.
– ||مراد از این ترکیب در شاهد ذیل بخوبی دریافته نیست که از آن همان سنگ مذکور در فوق مرادست یا اشاره به چیزی دیگر دارد:

پر آبله شد چو خوشه هرچند کفم
یکدانه نشد حاصل از این نه صدفم
باطن همه نا کامی و ظاهر همه کام
لب تشنه و سیراب چو در نجفم.
علیرضا تجلی (از آنندراج).

||در تداول گروهی از فارسی‌زبانان گاه این کلمه بجای کریستال یعنی بلور تراش‌خورده بکار رود بمناسبت معنی سنگ سفید و شفاف که تلؤلؤ الماس را دارد، چنانکه آویزهای جار را در اصطلاح «در» گویند.

در. [دَ] (اِ) باب. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب). آنچه از قطعات تخته یا از صفحات آهن و غیره سازند مربع مستطیل به قامت آدمی یا خردتر یا بلندتر و به پهنای گزی یا

۱ - در تداول فارسی گاه به تخفیف نیز بکار رود.
۲ - ن‌ل: ماهی.

کمتر یا بیشتر و داخل چهار چوبی به پاشنه‌ها
لولا نصب کنند و بر مدخل یا مخرج خانه،
سرا، اطاق، راهرو و جز آن کار گذارند تا مانع
درآمدن و در رفتن کسی یا چیزی باشد و آن
گاهی به دو پاره است (به دو لت یا به دو
مصراع) و گاه به یک پاره (یک لت، یا یک
مصراع) و هر لت بر پاشنه بگردد تا فراز و باز
شود یا گشاد و بست آن بوسیلهٔ لولا باشد که
بدان در را به چهار چوب دوزند. عنک. ترعة.
(منتهی الارب):

نه پادیر باید ترا نه ستون
نه دیوار خشت و نه زآهن درا. رودکی.

دل از دنیا بردار و به خانه بنشین پست
فرابند در خانه به فلج و به پژاوند. رودکی.

ز عود و چندن او را آستانه
درش سیمین و زرین بالکانه. رودکی.

اگر از من تو بد نداری باز
نکنی بی‌نیاز روز نیاز
نه مرا جای زیر سایهٔ تو
نه زآتش دهی به حشر جواز
زستن و مردنت یکی است مرا
غلبکن در چه باز یا چه فراز. ابوشکور.

از آبنوس دری اندر او فراشته بود
بجای آهن سیمین همه بش و مسمار.
ابوالمؤید.

که من شهر علمم علی‌ام در است[1]
درست این سخن گفت پیغمبر است.
فردوسی.

مال فراز آری و بکار نداری
تا ببرند از در و دریچه و پاچنگ. ابوعاصم.

در او افراشته درهای سیمین
جواهرها نشانده در بلندین. شاکر بخاری.

در به فلجم[2] کرده بودم استوار
وز کلیدانه فروهشته مدنگ.
علی قرط اندکانی.

رسته‌ها بینم بی‌مردم و درهای دکان
همه بربسته و بر در زده هر یک مسمار.
فرخی.

در خانه[3] کنون بستن چه سودست
که دزدش هر چه در خانه ربودست.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

— در افزار؛ آلات و ادوات مربوط به در.
رجوع به این ترکیب در جای خود شود.
— درسار؛ درگاه. رجوع به این ترکیب در
جای خود شود.
— امثال:
در مسجد است نه می‌شود سوخت و نه
می‌شود فروخت.
یک در بسته هزار در باز. (جامع‌التمثیل).
در به تو می‌گویم دیوار تو گوش کن.
در دنیا را بسته‌اند.
||بازشدگاهی که در دیوار و جرز قرار دهند
جهت عبور و مرور. (ناظم الاطباء). معبر.
گذرگاه. گذرجای. باب. راه. مدخل. مخرج.
جای آمدن یا رفتن خانه و سرای و جز آن و
این معنی متلازم با معنی آلت منصوب بر
مدخل یا مخرج خانه و اطاق و سرا و هر
چهار دیواری و محوطهٔ سرباز یا سرپوشیده و
جز آن است و شواهد نیز بسبب این تلازم به
معنی اول ایهام دارد:

مرد دینی رفت و آوردش کنند
چون همی مهمان در من خواست کند.
رودکی.

چو خسرو گشاده در باغ دید
همه چشمهٔ باغ پر ماغ دید. فردوسی.

برفت از در پرده سالار بار
خرامان بیامد بر شهریار. فردوسی.

چو برداشت پرده ز در هیربد
سیاوش همی بود لرزان ز بد. فردوسی.

مرآن پادشا را در اندر سرای
یکی بوستان بد گرانمایه جای. فردوسی.

بهاریست خرم در اندر بهشت
هم از خاک عنبر هم از زر خشت. فردوسی.

می‌تند گرد سرای و در تو غنده کنون
باز فرداش ببین بر در تو تارتنان. کسائی.

شاد بدانم که چو بندد دری
ایزدمان بازگشاید دگر.
ابوالمظفر مکی پنجهیری.

مجلس دیوان و در سرای گشاده است و هیچ
حجاب نیست. (تاریخ بیهقی). خیلتاش
می‌رفت تا به در آن خانه رسید. (تاریخ
بیهقی).

امیر سید یوسف برادر سلطان
در سخا و سر فضل و مایهٔ فرهنگ. فرخی.

به باغی دو در ماند ار بنگری
کزاین در درآیی وزآن بگذری. اسدی.

ایزد هیچ دری نبندد بر تو
تا صد دیگر به بهتری نگشاید.
(از اسرارالتوحید).

حذرت باید کردن همیشه زین دو سلیح
که تن ز فرج و گلو در به سوی سر دارد.
ناصرخسرو.

سه مهمان به یک خانه در باز کرده
به اندازهٔ خویش هر یک یکی در.
ناصرخسرو.

این در بسته تو بگشای که بایست عظیم.
سعدی.

فکر بهبود خود ای دل ز در دیگر کن
درد عاشق نشود به بمداوای حکیم. حافظ.

این کلمه را در این معنی ترکیباتیست چون:
دودر. ششدر. صددر. هزاردر. و جز آن.
رجوع به این ترکیبات در جای خود شود.
— ازدر؛ لایق. سزاوار. درخور. زیبندهٔ.
سزای. بتاوار. از قبل. اهل. صالح. شایستهٔ:

اگر شب ازدر شادیست و باده خسرویا
مرا نشاط ضعیفست و درد دل قویا.
آغاجی شاعر (از المعجم).

سپه بود از آن جنگیان صدهزار
همه نامدار ازدر کارزار. فردوسی.

به ایرانیان گفت این ناسزاست
بزرگی و تاج ازدر پادشاست. فردوسی.

خورشها بیاراست خوالیگرش
یکی پاک خوان ازدر مهترش. فردوسی.

همه کوه نخچیر و هامون درخت
جهان ازدر مردم نیکبخت. فردوسی.

فلقراط نام ازدر مهتری
هم از تخم آقوس‌بن مشتری. عنصری.

سبزه گشت ازدر سماع و شراب
روز گشت ازدر نشاط و طرب. فرخی.

این نماز ازدر خاص است میاموز به عام
عام نشناسد این سیرت و آیین کبار.
منوچهری.

با ملک چه کارست فلان را و فلان را
خرس ازدر گلشن نه و خوک ازدر گلزار.
منوچهری.

گزیداز دلیران دو ره چل‌هزار
صدوشصت پیل ازدر کارزار. اسدی.

زیرا که گر خر ازدر چوب آمد
ای چون تو با خرد زدر ماری. ناصرخسرو.

نه بر گزاف سکندر به یادگار نبشت
که آب و تیغ و زن آمد سه گانه‌ازدر دار.
ابوحنیفه اسکافی.

دل دیوانهٔ ما ازدر زنجیر شدست
گر شدست ای پسر اینک دل و اینک زنجیر.
سوزنی.

کتف محمد ازدر مهر نبوت است
بر کتف بیوراسب بود جای اژدها. خاقانی.

— با در باز بودن؛ در باز داشتن. در گشاده
داشتن. آمادگی پذیرفتن مهمان داشتن.
آمادگی خداوند خانه برای مهمان‌نوازی و
پذیرائی از همگان. کنایه از سخاوت و
نان‌دهی صاحب خانه است بی قید و شرط:

به نیک‌نامی مشهور گشتی و معروف
از آن که با کف رادی و با در بازی. ؟

— بر در ماندن؛ بار نیافتن. اجازهٔ ورود
نیافتن: احمد گفت هر چه ما یاد داریم معانی
آن می‌داند که گر او بما نیفتادی ما بر در
خواستیم ماند که از حقایق و اخبار و آیات
آنچه فهم کرده است ما حدیث بیش ندانستیم.
(تذکرةالاولیاء عطار).
— در بار (باضافه)؛ در بارگاه. مدخل بارگاه. و

۱ - بمناسبت شهر کلمهٔ «در» اینجا موهم معنی دروازه نیز هست.
۲ - ن ل: فلج.
۳ - موهم معنی دوم کلمه نیز هست.

رجوع به در بار در جای خود شود.
— در بار گشادن؛ راه دادن که بار یابند و به حضور آیند:
در بار بگشاد سالار بار
نشست از بر تخت زر شهریار. فردوسی.
وزان پس به تخت کیی برنشست
در بار بگشاد و لب را ببست. فردوسی.
— دربست؛ دربسته. رجوع به این ترکیب در جای خود شود.
— در بستن از؛ دوری جستن از. گوشه گرفتن از:
برگزیدم به خانه تنهایی
وز همه کس درم ببستم چست. شهید.
رجوع به در بستن در جای خود شود.
— در بسته؛ غلق. مغلوق. (منتهی الارب). رجوع به این ترکیب در جای خود شود.
— دربند؛ بند در. رجوع به این ترکیب در جای خود شود.
— در به دگر سوی داشتن؛ روی به جانب مخالف داشتن:
نه مرا خوش بنوازی نه مرا بوسه دهی
این سخن دارد جانا به دگر سوی دری.
فرخی.
— در چیزی با خودگشادن؛ به خود راه دادن:
چه باید مرا ترس دادن همی
در ترس با خود گشادن همی. فردوسی.
— در چیزی با کسی زدن؛ با او بدان همداستان داشتن:
که موبد چنین داستان زد ز زن
که با زن در راز هرگز مزن. اسدی.
— در چیزی بر کسی باز کردن؛ او را بدان راه بردن:
آن کس که بر امیر در مرگ باز کرد
بر خویشتن نگر نتواند فراز کرد. ابوشکور.
— در چیزی به کسی سپردن؛ در عهدهٔ او کردن آن را:
نخست آلت جنگ را دست برد
در نام جستن به گردان سپرد. فردوسی.
— در چیزی دیدن؛ به آن واصل و ملحق شدن و رسیدن:
همه مردمی و همه راستی
مبیناد جانت در کاستی. فردوسی.
— در چیزی یا امری کوفتن یا کوبیدن یا جستن؛ بدان راه رفتن. بدان امر مبادرت ورزیدن:
در آشتی با سیاوش نیز
بکوبم فرستم زهرگونه چیز. فردوسی.
در آشتی هیچ گونه مجوی
سخن جز به جنگ و به کینه مگوی.
فردوسی.
در آشتی کوبد اکنون همی
نیارد نشستن به هامون همی. فردوسی.

— دردار؛ دارندهٔ در. رجوع به این ترکیب در جای خود شود.
— در داشتن؛ راه و مدخل داشتن. گذرگاه داشتن.
— در سخن اندرگشادن؛ مکالمه آغاز کردن. لب به سخن گشودن:
دلارام مزدک سوی کیقباد
بیامد سخن را در اندرگشاد. فردوسی.
— در شادی پیش آوردن؛ به شادی و فرح رهنمون شدن:
میر ابواحمد محمد خسرو ایران‌زمین
آنکه پیش آرد در شادی چو پیش آید کفا.
قصار امی (از لغت نامهٔ اسدی).
— درگاه؛ جای در. رجوع این ترکیب در جای خود شود.
— زدر؛ مخفف ازدر:
گردن زدر هزار سیلی
لفچت زدر هزار زبگر. منجیک.
رویت زدر خنده و سبلت زدر تیز
گردن زدر سیلی و پهلو زدر لت. لبیبی.
با عارض ساده زدر دیدن بودی
با خط دمیده زدر بوس و کناری. فرخی.
تا میر مؤمنان جهان مرحبام گفت
نزدیک مؤمنان زدر مرحبا شدم.
ناصرخسرو.
— امثال:
در خانه نشاید شدن الا به ره در.
در دنیا را بسته‌اند.
تا نخوانندت مرو از هیچ در
در بی‌نیازی به شمشیر جوی. فردوسی.
||پیش خانه و برابر مدخل خانه و توسعاً خود خانه:
تا کی دوم از گرد در تو
کاندر تو نمی‌بینم چربو
[illegible]یزی اکنون که بشستم
دست از تو به اشنان و کنشتو. شهید.
مولای خداوند زمان باشی چون من
زان پس نشوی نیز بدین درنه بدان در[1].
ناصرخسرو.
— دربدر؛ از دری به دری.
— ||کنایه از آواره و بی‌خانمان است.
— امثال:
در درها نان دهند جامه ندهند.
بر در خانه هر سگی شیرست. سنائی.
رجوع به این ترکیب در جای خود شود.
||دهان. دهانه. مدخل:
پای بیرون منه از پایگه دعوی خویش
تا نیاری به در کون فراخت فدرنگ.
حصیری.
||راه:
در نام جستن دلیری بود
زمانه ز بددل بسیری بود. فردوسی.

کسی کو از خود آگاهی ندارد
نه بر وی عقل را نه نطق را در. ناصرخسرو.
چو شمشیر پیکار برداشتی
نگهدار پنهان در آشتی. سعدی.
||دروازه. در بزرگ که بر مدخل شهر یا قلعه نشانند. درب: و عادت او چنان بود که هر روز از در حصار بخارا بیرون آمدی و بر اسب ایستادی بر در ریگستان و آن در را دروازهٔ علف‌فروشان خوانده‌اند. (تاریخ بخارا). خواجه قوام را بر در لیشتر بیاویخت. (راحة الصدور راوندی). و سر عمار را به شهر آوردند و به در طعام بر باره نهادند و تن او را به در آکار نگونسار بیاویختند. (تاریخ سیستان). ||مقابل دروازهٔ شهر. پشت باروی شهر بدان موضع که مدخل شهر باشد. بیرون شهر و دروازهٔ آن:
بشد تا در شهر مازندران
بیارید شمشیر و گرز گران. فردوسی.
از ارمینیه تا در اردبیل
سپاهی پراکنده شد خیل‌خیل. فردوسی.
و طاهر و هرثمه بر در بغداد برادرش محمد زبیده را درپیچیده بودند. (تاریخ بیهقی). و آن یکدیگر را دیدار کردن بر در سمرقند بدان نیکویی. (تاریخ بیهقی). و سپاه مودود به در شهر شده بودند و لشکرجای آنجا بزده و آن باغ که درو تخم انگور بکشتند هنوز برجاست. (تاریخ سیستان). و آن را بهر او غوره می‌خوانند و بر در شهرست. (نوروزنامه). عمرولیث به بلخ اندر بود و اسماعیل به در بلخ. (تاریخ سیستان). با آن لشکر به در ری رفت و دست نهب و غارت دراز کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۸۵). دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی... قضا را بر در شهری به تهمت جاسوسی گرفتار آمدند. (سعدی). ||نزدیک. تنگ.
— در عید؛ گیراگیر حلول عید. تنگ فرارسیدن آن. نزدیک آن:
پیش از آن تا در عید آید با کفشگران
نتوان گفت سخن جز که کلام معهود.
سوزنی.
||توسعاً، حد و مرز ناحیه. ناحیه یا شهری از کشوری که از آنجا به کشور و ناحیه و مملکت دیگر درآیند: بست... در هندوستان است. (حدود العالم). فرغانه در ترکستان است. (حدود العالم). و این [ماوراء النهر] ناحیتی است عظیم و آبادان و بسیارنعمت و در ترکستان و جای بازرگانان. (حدود العالم).
ز هندوستان تا در مرز چین
ز دزدان پرآشوب دارد زمین. فردوسی.

1- موهم معنی دربار و بارگاه نیز هست.

ترا باید ایران و تاج کیان
مرا بر در ترک بسته میان. فردوسی.
ز خاور برو تا در باختر
ز فرمان من کس نیابد گذر. فردوسی.
از ایران به کوه اندرآیم نخست
در غرچگان تا در بوم بست. فردوسی.
در خوزیان دارد آن بوم و بر
که دارند هر کس بر او بر گذرد. فردوسی.
چو بازگشت به‌پیروزی از در قنوج
مظفر و ظفر و فتح بر یمین و یسار. فرخی.
نه همانا که همیشه ملکی خواهد کرد
آنچه او کرد ز مردی به در ترکستان. فرخی.
گرگدا پیشرو لشکر اسلام بود
کافر از بیم توقع برود تا در چین. سعدی.
||در عبارت ذیل از بلعمی در معنی مرز بصورت اسم خاص به کار رفته است: پس مروان منادی فرمود و سپاه برگرفت و به در اندر شد که آن را باب الان گویند و همی‌رفت تا به سمندر رسید. (ترجمهٔ طبری بلعمی). ||چیزی که بر مدخل و گذر یا دهانهٔ ظرفی قرار دهند. ||سرپوش. قپاق. آنچه دهانهٔ چیزی یا ظرفی را بپوشاند چون: در بطری، در دیگ، در قوطی، در لیوان و غیره. ||درگاه. دربار. پایتخت. (ایران در زمان ساسانیان ص ۲۶۹). حضرت: فیروز یک دو بار سوی آن ملک رسول فرستاد و او قبول نکرد و چهار پنج سال برآمد مردمان هیاطله بر در فیروز بسیار گرد آمدندی. (ترجمهٔ طبری بلعمی). چون سیف به در انوشیروان آمد یک سال بر در او بماند و بار نیافت و هر روزی به در کسری شد تا با حاجبان و دربانان آشنا شد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). نجاشی چون نامه خواند شاد شد و به ارباط نامه کرد که آن گنجها از وی بپذیر و او را به در من فرست. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
نماند آن زمان بر درش بخردی
همان رهنمایی و هم موبدی. فردوسی.
بدو گفت رامشگری بر در است
که از من به سال و هنر برتر است. فردوسی.
به خواهر فرستم زن خویش را
کنم دور ازین در بداندیش را. فردوسی.
به در بر سخن رفت چندی ز شاه
ز پرده فروهشتن از بارگاه. فردوسی.
سپه را به در خواند و روزی بداد
چو شد روز روشن بنه برنهاد. فردوسی.
نگه کرد رستم به روشن روان
به گاه و سپاه و در پهلوان. فردوسی.
عرض شد ز در سوی هر کشوری
درم برد نزدیک هر مهتری. فردوسی.
— بر در؛ در خدمت:
فرخی بندهٔ تو بر در تو
از نشاط تو برکشیده دهاز. فرخی.
گریز در این میر تو بینی
مردی که بود خوار و سرفکنده
بشناس که مردیست او بدانش
فرهنگ و خرد دارد و نونده.
یوسف عروضی.
— درپرست؛ پرستندهٔ درگاه:
بدو شادمان زیردستان اوی
چه شهری چه از درپرستان اوی. فردوسی.
رجوع به این ترکیب در جای خود شود. ||درهٔ کوه. (آنندراج):
بسازیم و یکباره جنگ آوریم
بر ایشان در و کوه تنگ آوریم. فردوسی.
که کوه و در و دشت پر لشکرست
تو خورشید گویی به بند اندرست. فردوسی.
چنان شد در و دشت آوردگاه
که از کشته جایی ندیدند راه. فردوسی.
نهاده روی به حضرت چنانکه روبه پیر
به خوان واتگران آید از در تیماس.
ابوالعباس.
رده گرد سپاه بگرفتند
گیرها گیر شد همه که و در. فرخی.
همه دشت تابان ز الماس بود
همه کوه و در بانگ سرپاس بود. اسدی.
شل و خشت پرواز شاهین گرفت
ز باران خون کوه و در هین گرفت. اسدی.
ایا میری که از گرز و سنان و تیغ و پیکانت
بود پیوسته اندر بیشه و دریا و کوه و در.
عبدالواسع جبلی.
ببینی در و دشت رنگین شده
نکوتر ز صورتگر چین شده.
شمسی (یوسف و زلیخا).
چون نافهٔ مشک نارسیده
لاله همه کوه و در گرفته. خلاق المعانی.
نوروز که سیل در کمر می‌گردد
سنگ از سر کوهسار و در می‌گردد. سعدی.
— در آسمان؛ آسمان دره. مجره. کهکشان. راه مکه. رجوع به مجره شود.
— در و دشت؛ دره و بیابان:
چو بشنید بهرام کامد سپاه
در و دشت شد سرخ و زرد و سیاه.
فردوسی.
در در و دشت هیچ پشته نبود
که بر آن پشته شیر کشته نبود. نظامی.
ایشان چو ملخ در پس زانوی سلامت
ما مور میان بسته روان بر در و دشتیم.
سعدی.
رجوع به در به معنی درهٔ کوه شود.
||و نیز این کلمه مزید مقدم در بسیاری از امکنه و مزید مؤخر در اماکن ذیل و جز آن آمده است: جودر. درادر. سردر. سمندر. قنادر. کردر. کندر. لادر. هزاردر. ||باب (در کتاب). فصل. بخشی از کتاب که مؤلف از بخشهای دیگر ممتاز کرده باشد. تقسیمی از تقسیمات مطالب کتاب که مؤلف کند چنانکه بوستان را سعدی به ده بخش کرده است و کتاب صد در نثر کتابی است در احکام دین زرتشتیان. بابی که در کتابها نویسند چنانکه در احکام دین زردشت که مشتمل است بر صد باب و یکی از موبدان تصنیف نموده و آن را صد در نام نهاده است. (از جهانگیری):
هر آن در که از نامه برخواندی
همه روزه بر دل همی راندی. فردوسی.
نویسنده از کلک چون خامه کرد
زبر زوی یک در سر نامه کرد.
(ملحقات شاهنامه).
کلیله و دمنه به ایران آورد پیش شاه و در برزوی بزرجمهر در آن فزود به فرمان شاه. (مجمل التواریخ و القصص).
همانگه یکی در ز دستان زند
بخواند و برآورد بانگ بلند.
زرتشت بهرام پژدو.
چو این کاخ دولت بپرداختم
بر او ده در از تربیت ساختم. سعدی.
به هفتم در از عالم تربیت
به هشتم در از شکر بر عافیت. سعدی.
||جزء.
— دربدر؛ جزء به جزء. نکته به نکته:
ز گفتار ایرانیان پس خبر
به کیخسرو آمد همه دربدر. فردوسی.
شنیدم من آن داستان سربسر
زنیک و بدش آگهم دربدر.
شمسی (یوسف و زلیخا).
||مرحله. قدم. باب:
نخستین در از من کند یادگار
بفرمان پیروزگر شهریار. فردوسی.
کسی را کجا سرفرازی دهد
نخستین درش بی‌نیازی دهد. فردوسی.
||طریقه. روش. رسم. (ناظم الاطباء).
||طریق. راه. وسیله:
بدان بیشه اندر یکی شیر دید
در چارهٔ شیر شمشیر دید. فردوسی.
— از در؛ از راه. از طریق:
از در بخشندگی و بنده‌نوازی
مرغ هوا را نصیب[1] ماهی دریا. سعدی.
— ز در؛ از راه. از طریق. با وسیلهٔ:
فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن
درد عاشق نشود به مداوای حکیم. حافظ.
— از در چیزی شدن؛ از آن راه ورود کردن. از آن طریق و مدخل در آمدن. از آن راه آغاز کردن:
فرستاده چون پیش طلخند شد
به پیغام شاه از در پند شد. فردوسی.

۱ - ن‌ل: نصیب و.

||باب. موضوع. مقوله. مبحث. بابت. امر. جور. گونه. قسم. زه. نوع و جنس. (جهانگیری) (برهان). وجه. روی:
ستایش خوش آمدش بر یک[1] هنر
نکوهش نیامدش[2] خود زایچ در. ابوشکور.
— ازین در؛ ازین باب:
از این در سخن چند رانم همی
همانا کرانش ندانم همی. فردوسی.
فراوان از این در سخنها بگفت
فرستاده مانده ازو در شگفت. فردوسی.
چو پیمان ستد زرش بسیار داد
سخن گفت از این در مکن هیچ یاد.
فردوسی.
همی از تو خواهم یک امشب سپنج
نیازم بچیزیت ازین در مرنج. فردوسی.
سکندر بدو گفت پوزش مکن
مران پیش فغفور زین در سخن. فردوسی.
چنین گفت سیندخت کای پهلوان
از این در مگردان به خیره زبان. فردوسی.
مرا زین گونه فکرتهاست بسیار
اگر دانی سخنها گو از این در. فرخی.
بخوبانش بر دیده مگمار هیچ
وزان در که فرمود پاسخ بسیچ. اسدی.
از این در فراوان سخن یاد کرد
تهی شد دل یوسف از خشم و درد.
شمسی (یوسف و زلیخا).
ازین در به برهان سخن گوی با من
نخواهم که گویی فلان گفت و بهمان.
ناصرخسرو.
اشارت کرد کان مغ را بخوانید
وزین در قصه‌ای با او برانید. نظامی.
زغن گفت ازین در نشاید گذشت
بیا تا چه داری در اطراف دشت. سعدی.
— از هر در؛ از هر باب. از هر شکل. از هرگونه. از هر نوع:
چنین گفت بهرام را شهریار
که از هر دری دیده‌ای کارزار. فردوسی.
از آن جنگ و از چاره از هر دری
کجا رفته بد با چنان لشکری. فردوسی.
هم از آشتی راندم هم ز جنگ
سخن گفتم از هر دری رنگ‌رنگ. فردوسی.
گرنه آیین جهان از هر دری[3] دیگر شود
چون شب تاری همی از روز روشن‌تر شود.
فرخی.
مرا این سخن بود نا دلپذیر
چو اندیشه کردم من از هر دری. منوچهری.
که چون خوانی از هر دری اندکی
بسی دانش افزاید از هر یکی. اسدی.
شادمان شد همه شب و همه روز
شعرهایی سراید از هر در. مسعودسعد.
همی گفت با هرکس از هردری
که هست این گرانمایه‌تر جوهری. نظامی.
سخنهای سربسته از هر دری
ز هر حکمتی ساخته دفتری. نظامی.
— ز هر در؛ از هر در. از هر باب. از هر قسم و نوع. از هر گونه:
دبیر نویسنده را پیش خواند
ز هر در سخنها فراوان براند. فردوسی.
نویسنده را پیش بنشاندند
ز هر در فراوان سخن راندند. فردوسی.
یکی پاسخ نامه افکند بُن
بدو در ز هر در فراوان سخن. فردوسی.
اگرچه حسودی ز هر در بود
برادر هم آخر برادر بود. فردوسی.
نشستند و در گفتگوی آمدند
ز هر در بسی داستانها زدند.
شمسی (یوسف و زلیخا).
دلم جز مهر مهرویان طریقی برنمی‌گیرد
ز هر در می‌دهم پندش ولیکن درنمی‌گیرد.
حافظ.
— از هیچ در؛ از هیچ مقوله و نوع:
تا نپرسندت مگو از هیچ در. ؟
||رای. سبب. جهت. علت. دلیل.
— از این در؛ از این جهت:
از این روی بدخواه یوسف بدند
وز این در همه دشمن وی شدند.
شمسی (یوسف و زلیخا).
جهان به صورت و معنی نهنگ جانشکرست
تو با نهنگ کنی صحبت از چه در باشد؟
امیر فخرالدین دیلمشاه (از صحاح الفرس).
||نوبت. بار. دفعه. کرت و مرتبه. (جهانگیری) (برهان). باره. راه. ره. سفر.
— یک در؛ یک ره. یک نوبت. یکبار:
اگر گیتی بگرداند رخ از احکام او یک ره
وگر گردون بپیچاند سر از فرمان او یک در.
عبدالواسع جبلی.
||پایه و مرتبه و درجه. (ناظم الاطباء). ||یک نوع مرغ صحرایی. (ناظم الاطباء). نوعی مرغ صحرایی که آن را سخرور خوانند. (برهان). شحرور. ||پشه. (ناظم الاطباء). پشه که به عربی بق خوانند. (برهان). ||تمش و توت سه گل. (از ناظم الاطباء). تمشک. نام میوه و ثمری که آن را توت سه گل و به عربی ثمرةالعلیق خوانند و برگ و ثمر آن را بجوشانند و با آن ریش رنگ کنند. (برهان). رجوع به ثمرةالعلیق شود. ||سجاف. ||خارج و بیرون. (ناظم الاطباء). و این در ترکیب با مصادر بیشترست. و در مواردیست که مفهوم ظرفیت در فعل باشد. (سبک‌شناسی ج ۱ ص ۳۳۷). مؤلف در چند یادداشت نویسد که در اول مصادر این لفظ گاه بمعنی میان و درون و داخل آید، چون درآمدن (= داخل شدن) و گاهی بر و بیرون، چون درآمدن (= برآمدن و بیرون شدن) و گاه علامت تأکیدست و ابرام و شدت و سختی را رساند، چون درایستادن و درنگریستن و درخواستن، و گاه افادهٔ معنی مفاکی کند، چون درنشاندن (درنشاندن نگین در حلقه) و گاه معنی سرعت و چالاکی ملحوظ باشد، چون زاغ درگرفتن و... در معنی خارج و بیرون ترکیبات: درآمدن. درآوردن. درشدن. دربردن. دررفتن. درکشیدن و غیره داریم و همین مصادر مرکب در معنی مقابل معنی فوق و ضد یعنی درون و داخل نیز به کار روند، و پیداست که معنی برون و خارج از معنی اسمی کلمه (در: باب و دره و جز آن) ناشی است. رجوع به این مصادر مرکب در ردیف خود شود.
— بدر؛ بیرون. مقابل بدرون:
هرچ آن طلبی اگر نباشد
از مصلحتی بدر نباشد. نظامی.
همه سنگها پاس دار ای پسر
که لعل از میانشان نباشد بدر. سعدی.
ای خواجه بگوی دلستان را
زنهار برو که ره بدر نیست. سعدی.
عالمی خواهم از این عالم بدر
تا به کام دل کنم سیری دگر. ؟
— بدر آمدن؛ بیرون شدن. بیرون آمدن:
مفرمای کاری بدان کارگر
کز آن کار نتواند آمد بدر. اسدی.
از عهدهٔ شکرش بدر توانم آمد. سعدی.
— بدر آمدن از؛ پاک شدن از: هر کس او حج خانهٔ خدا بکند... از گناه بدر آید چنانکه آن روز که از مادر بزاده. (تفسیر ابوالفتوح رازی).
— بدر آوردن؛ بیرون بردن:
عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم.
سعدی.
— بدر افتادن؛ خارج شدن. آشکارا شدن:
پیرانه‌سرم عشق جوانی بسر افتاد
وان راز که در دل بدم از دل بدر افتاد.
حافظ.
— بدر بردن؛ بیرون بردن. از شهر بدر کردن. رجوع به در بردن شود.
— ||بدرون بردن.
— بدر بودن؛ مخرج داشتن:
خط عذار یار که بگرفت ماه ازو
خوش حلقه‌ای است لیک بدر نیست راه ازو.
حافظ.
— بدر رفتن؛ بیرون رفتن:
تا ملک از تصرف آنان بدر رفت. (گلستان

---
۱ - نل: آیدش برهر.
۲ - نل: نیایدش.
۳ - نل: از سر همی. و در این صورت شاهد نیست.

سعدی). و جهل قدیم از جبلت او بدر رفته است. (گلستان سعدی).
— بدر زدن؛ بیرون بردن. به صحرا و دشت نقل کردن:
نوروز پیش از آنکه سراپرده زد بدر
با لعبتان باغ و عروسان مرغزار. منوچهری.
— بدر شدن؛ بیرون رفتن:
به فرجام هم شد ز گیتی بدر
نماندش همان تاج و تخت و کمر. فردوسی.
بپرداخت بابک ز بیگانه جای
بدر شد پرستنده و رهنمای. فردوسی.
— بدر کردن؛ خارج کردن. بیرون کردن:
مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر
بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد. حافظ.
— ||ارد کردن. رجوع به در کردن شود.
— بدر کشیدن، بیرون کشیدن. خارج ساختن:
بدر می‌کشند آبگینه ز سنگ
کجاماند آیینه در زیر زنگ. سعدی.
— بدر نهادن؛ بیرون نهادن:
گر پای بدر می‌نهم از مرکز شیراز
ره نیست تو پیرامن من حلقه کشیده.
سعدی.

در. [دَ] (حرف اضافه) ظرفیت را رساند خواه ظرفیت مکانی و خواه زمانی، و آن یا حسی و واقعی است و یا فرضی و عقلی. کلمهٔ ارتباطست بمعنی درون، میان، در میان، فی و مابین. (ناظم‌الاطباء). بمعنی فی عربی است. (از آنندراج). به معنی جوف است و درون چون در خانه، در شهر و غیره. میان. میانه. تو. جوف. فی. اندرون. بین. داخل. مقابل بیرون. مقابل خارج. اندر. درون. (جهانگیری). مرحوم بهار در سبک‌شناسی آرد:[1] «در» مخفف «اندر» (در پهلوی «انتر») است و بعدها لفظ اخیر کوتاه شده است، چنانکه تا اواسط عصر سامانی در نثر، لفظ «در» دیده نمی‌شود و همه جا در نسخه‌هائی که کمتر دست خورده است «اندر» آمده و «در» در عهد غزنویان پیدا آمده و «اندر» از قرن ششم بعد کم‌کم رخت بربسته و امروز بکلی از میان رفته است:
بسا که مست در این خانه بودم و شادان
چنانکه جاه من افزون بد از امیر و ملوک.
رودکی.
گه بر آن کنذ بلندنشین
گه در این بوستان چشم‌گشای. رودکی.
در او بخشش و داد آمد پدید
ببخشید داننده را چون سزید. فردوسی.
دگر نیز پرمایه به‌آفرید
تو گویی مرا در جهان خود ندید. فردوسی.
سنانهای الماس در تیره گرد
ستاره‌ست گفتی شب لاجورد. فردوسی.
نیارد زدن کس بدو باد سرد
چه در باغ باشد چه اندر نبرد. فردوسی.
جز از داد و خوبی مکن در جهان
چه در آشکارا چه اندر نهان. فردوسی.
خاری که به من درخلد اندر سفر هند
به چون به حضر در کف من دستهٔ شب‌بوی.
فرخی.
پوشیده او را در سرای پرده بردند به خرگاه و بر تخت خوابانیدند. (تاریخ بیهقی). این خواجه در کار آمد و تیغ انتقام بخواهد کشید. (تاریخ بیهقی). در راه، ابوالفتح بستی را دیدم خلقانی پوشیده. (تاریخ بیهقی). آن معتمد... پس بمدتی دراز بشتاب بیامد و چیزی در گوش امیر بگفت. (تاریخ بیهقی).
چو گنجیست در خوبترپیکری
در او ایزدی گوهر از هر دری. اسدی.
ز گوهر یکی تخت در پیشگاه
بتی بر وی از زر و پیکر چو ماه. اسدی.
آنگاه که رو به هزیمت نهادند، بنی‌اسرائیل تیغ در ایشان نهادند. (قصص الانبیا ص ۱۳۱). و با وجود نهنگ از راه تهتک در کشتی می‌نشستند. (جهانگشای جوینی).
در این مملکت گر بگردی بسی
پریشانتر از ما نیابی کسی. سعدی.
دولت جاوید به طاعت دراست
سود مسافر به بضاعت دراست. سعدی.
نکوکاران در آسایشند و بدکاران در رنج.
سعدی.
بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود. حافظ.
||همراه. ضمن. با. مع. (ناظم الاطباء): خواجه علی میکائیل خلعتی فاخر پوشید، چنانکه در این خلعت مهد بود و ساخت زر و غاشیه. (تاریخ بیهقی). ||گاه در همان معنی درون و مترادفات آن زائد یا برای تأکید آید. مرحوم بهار نویسد: در حالت قید و ظرف پیش از اسامی و پس از آن در، آید و پس از اسمی که به باء ظرفیه مبدو باشد من باب تأکید تا قرن هفتم هجری در، می‌آمده است[2] و گاه نیز بدنبال اسمی در، می‌آید که به «در» یا «بر» یا «میان» و جز آنها مبدو باشد:
جعدی سیاه دارد کز گشتنی
پنهان شود بدو در سرخاره. رودکی.
دقیقی چار خصلت برگزیده‌ست
به گیتی در ز خوبیها و زشتی. دقیقی.
شود ناتان در جهان در بزرگ
بمیرد همه لشکر شیر و گرگ. فردوسی.
ببالا چو سرو و بدیدار ماه
نشایست کردن بدو در نگاه. فردوسی.
کسی کو بود پهلوان جهان
میان سپه در، نماند نهان. فردوسی.
بدان خیمه‌ها در، ندیدند کس
جز از ویژه بهرام و یارانش بس. فردوسی.
بماندستم دلتنگ به خانه در چون سنگ
ز سرما شده چون نیل سر و روی پرآژنگ.
حکاک.
به هر تلی بر از کشته گروهی
به هر غفچی در از فرخسته پنجاه. عنصری.
پادشاهی که به رومش در صاحب‌خبران
پیش او صف سماطین زده زرین‌کمران.
منوچهری.
صحراش باغ و نهر بزیرش در
بر تختهاش تکیه گه‌حوا. ناصرخسرو.
نیست هوی را به دلم در مقر
نیست مرا نیز بگردش مجال. ناصرخسرو.
مرغیست بدریا در گوید که دو گیرم
دل بر دو گمان چون سفری بر سر دو راه.
ناصرخسرو.
منصور سعید آنکه در هنر
از مادر دانش چو او نزاد. مسعودسعد.
و او را سی‌ودو پسر بودند که بر حرب ارجاسف در کشته شدند. (مجمل التواریخ و القصص).
چند گویی که کس به ده در نیست
آنکه کس نیست مختصر مائیم. خاقانی.
لیکن چو آب روی خضر از مسافریست
عزم مسافران به سفر در نکوترست. خاقانی.
به دریا در منافع بیشمارست
وگر خواهی سلامت بر کنارست. سعدی.
— در آب انداختن؛ غرق کردن.
— ||نیست و نابود کردن:
زینهار از آب شمشیرت که شیران را از آن
تفته لب کردی و گردان را در آب انداختی.
حافظ.
— در آب راندن؛ به آب راندن. فریب دادن:
نمودی چهره در آئینه تا سوزی دل زاهد
بدلسوزی چرا در آب می‌رانی مسلمان را.
خواجه آصفی.
خربنده‌ای تو ای فلک و من خرم ولی
نی آن چنان خری که تو در آب رانیم.
طالب آملی.
— در آب ریختن؛ غرق کردن:
آن فروغ آفتاب دین که ارباب ستم
ریخته از آتش شمشیر او دفتر در آب. اثر.
— در آب سیه سر فروبردن؛ کنایه از پنهان شدن و بی‌نام و نشان گردیدن و مخفی شدن و محو گشتن چیزی باشد.
— ||فکر و تأمل کردن در عبارتی دقیق به حدت طبع و تیزی فهم.
— در آب عرق افتادن؛ خجلت بسیار کشیدن. (غیاث).
— در آب فروشدن؛ نابود شدن و معدوم

۱ - سبک‌شناسی ج ۱ ص ۳۳۷ و ۴۰۰.
۲ - سبک‌شناسی ج ۱ ص ۴۰۰.

گردیدن.(برهان):
زهی حیدردلی کز روی مردی
به آب اندر فروشد نام رستم.
خواجه عمید لویکی.
چه ذوقی چشم تر از گریه‌های تلخ خود دارد
فریب خندهٔ شیرین دهانی راند در آبش.
ظهوری.
— در آبگینه نقش پری دیدن؛ کنایه است از دیدن شراب در پیاله یا عکس جمال ساقی در آن. (آنندراج).
— در آب و آتش افکندن؛ به محنت و تاب مبتلی کردن:
در آب و آتشم از اشک و آه افکند بیرحمی
که در طفلی نگه می‌داشتم از آتش و آبش.
مخلص کاشی.
— در آب و آتش بودن؛ به محنت و تاب مبتلی شدن. (آنندراج). به محنت و مشقت مبتلی بودن. (غیاث).
— در آب و عرق افتادن؛ خجالت بسیار کشیدن. (آنندراج):
در آب و عرق بسکه فتاد از قد شوخت
فواره شد آن شمع که در انجمن تست. تأثیر.
— در آتش افکندن؛ اصلاء. (ترجمان القرآن) (تاج المصادر).
— ||کنایه از قرین فکر و اندیشه داشتن:
آسمان شب در آتشم افکند
که دم صبح از دخان منست. ثنائی.
— در آتش انداختن و در آتش درآوردن؛ صلی. تصلیة. (ترجمان القرآن).
— در آتش و آب بودن؛ در رنج بودن. بیقرار و بیتاب بودن:
چنان در آتش و آبست شمع از غم هجران
که جان سپاری پروانه درشمار نیاید. وحید.
— در آن سخن است؛ این کلام مثل «فیه نظر» و «فیه شیء» و «فیه بحث» است. در عربی. بمعنی در آن شک و تأمل است:
عقیق راکه به او نامداری یمن است
شبیه لعل توگفتم ولی در آن سخن است.
خان آرزو.
ترکیبات مصدری نیز با «در» داریم، چون: درآویختن، درافراشتن، درافروختن، درافکندن، دررسیدن، درنشاندن و غیره که هر یک در ردیف خود خواهد آمد. ||گاهی حذف شود و گاه محذوف نیز می‌آید. (از آنندراج):
جز از رفتن آنجا ندیدند روی
برفتن نهادند نا کام روی
همه راه غمگین و دیده پرآب
زبان پر ز نفرین افراسیاب. فردوسی.
از آن به که زیور بود پای او (یعنی در پای او).
نظامی (از آنندراج).
||گاه پس از اسم یا صفت آمده است:

گه‌بینی خواب در خود را دو نیم
تو درستی چون بخیزی نی سقیم. مولوی.
(بجای: در خواب).
این بگفت و گریه در شد هایهای
تا دل داود بیرون شد ز جای. مولوی.
(بجای: در گریه). ||گاه به معنی «را» که علم مفعولیت است، آید. (آنندراج):
ز تو آیتی در من آموختن
ز من دیو را دیده بر دوختن. نظامی.
||گاه به معنی «بر» آید و «به». (ناظم الاطباء):
انگشتری در انگشت کردن؛ ... به انگشت کردن:
داد در دست او مرندهٔ آب
خورد آب از مرنده او بشتاب. منجیک.
بوقت کارزار خصم و دور نام و ننگ تو
فلک در گردن آویزد شقا و نیم لنگ تو.
فرخی.
مکن ای ترک مکن قدر چنین روز بدان
چون شد این روز در این روز رسیدن نتوان.
فرخی.
بادی پیدا آید و آن را در حرکت آرد.
(کلیله و دمنه).
خانه بپرداخت و هراسان و بی‌آرام در گوشه‌ای گریخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۶).
— درشتاب؛ بشتاب:
طلایه فرستاد هم درشتاب
زمانی گران کرد مژگان بخواب. اسدی.
||گرفتار. دچار. مبتلی:
همیشه در فزع از وی سپاهیان ملوک
چنان کجا به نواحی عقاب بر خرچال.
زینبی.
||گاه قرب و مصاحبت را رساند:
دل به تو دادەست نشانی مرا
[illegible]رسم گر برسانی مرا.
امیرخسرو دهلوی.
|| قرین. درون.
— در شگفت؛ در شگفتی؛ قرین شگفت و شگفتی:
درفش تهمتن به بر درگرفت
بماندند گردان ازو در شگفت. فردوسی.
چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند
از آن خواسته در شگفتی بماند. فردوسی.
— درگمان؛ قرین ظن:
از این خواهش من مشو در گمان
مدان خویشتن برتر از آسمان. فردوسی.
||گاه اتصال و کثرت را رساند. پی. دنبال. بجای اتصال و التصاق هم استعمال شود و هرگاه دو لفظ مکرر که در معنی آن مقداری ملحوظ باشد و لفظ «در» در آن درآید، معنی کثرت و بسیاری ملحوظ باشد و گویا معنی ضرب که عمل اهل حساب است، در آن

ملحوظ باشد. (آنندراج): پشت در پشت مالکیت. صحرا در صحرا لشکر. دشت در دشت افواج:
زمان در زمان گنج پرداختم
از آن جمله سر جمله‌ای ساختم
شتر در شتر بود فرسنگها
ز زرین و سیمین و از رنگها. فردوسی.
یکی لشکری کوه تا کوه مرد
سپر در سپر ساخته سرخ و زرد. فردوسی.
چنانک حکایت کنند گزی در گزی به یک دینار سرخ برآمده است. (مجمل التواریخ و القصص).
گرت نزهت همی باید به صحرای قناعت شو
که آنجا باغ در باغ است و خوان در خوان و با در با.
سنائی.
به ساده زنخ میل داری و داری
گزی در گزی ریش و سبلت نهاده. سوزنی.
سنان در سنان رسته چون نوک خار
سپر در سپر بسته چون لاله‌زار. نظامی.
ز صحرای چین تا به دریای جند
زمین در زمین بود زیر پرند. نظامی.
||سوی. بسوی. الی:
سلیمان یکی تیز تیز در وی نگریست. (تاریخ برامکه).
تا نمازی نشود دیدهٔ من بنده ز اشک
عشق دستور نبخشد که کنم در تو نگاه.
اثیرالدین اخسیکتی.
نگه کرد رنجیده در من فقیه
نظر کردن عاقل اندر سفیه. سعدی.
— در کسی گریختن؛ به سوی او رفتن:
غیر از تو ملاذ و ملجأم نیست
هم در تو گریزم ار گریزم. سعدی.
||پیش. نزد. عند. نزدیک. (ناظم الاطباء):
ز بس زنگی کشته بر خاک راه
زمین گشته در آسمان روسیاه. نظامی.
||روبروی. ||زیر و تحت. اندر: همه در فرمان اویند. ||بدرازی. طولا. این قدر. ||بقدر. ||تا. (ناظم الاطباء). الی. (آنندراج). ||خلاف ضد. ||پس. بعد. ||بالای. بر. روی. فراز. فوق. علی. (ناظم‌الاطباء): فرمود تا آن صلهٔ گران را در پیل نهادند و به خانهٔ علوی بردند. (تاریخ بیهقی). ||به.
— در انگشت آوردن؛ کنایه از حساب کردن باشد. (برهان) (انجمن آرا). کنایه از شمردن چیزها به انگشت برای آسان شدن حساب، و می‌تواند که عبارت از حساب عقد انامل باشد. (آنندراج):
جواهر نه چندانکه او را دبیر
بیارد در انگشت یا در ضمیر. نظامی.
— ||نوشتن و در قید قلم آوردن مجازست. (آنندراج).
— در انگشت بودن؛ در قبض و تصرف بودن:

بود در ده انگشت تو صد هنر
که حیران شود دیدهٔ کارگر.
ملاطغرا (خطاب به سنائی).
بهار انگشت کش شد در نکوئی
در انگشتم دوصد چون اوست گویی. نظامی.
— در انگشت کردن؛ گرد انگشت درآوردن.
بر انگشت محیط ساختن:
تا خاتم اقبال در انگشت تو کردند
بر خصم تو شد گیتی چون حلقهٔ خاتم.
امیرمعزی.
||بـر: و صـوفی سـخت درشت در وی پوشانیدند. (تاریخ بیهقی). آنگاه تیغ در خزانه را باز کرد و هرچه دیبای رومی بود در کـعبه پوشانید. (قصص الانبیاء ص ۱۸۵): قطران در شتر مالیدن، بر او مالیدن.
||از:
نشست از بر اسب سالارنیو
پیاده همی رفت در پیش، گیو. فردوسی.
ای عزم تو بادی که در متانت
بنیاد چو کوه استوار دارد. مسعودسعد.
||ضرب به. ضرب اندر. مضروب فی: پنج در پنج؛ پنج ضرب در پنج. صد در صد؛ صد ضرب اندر صد. ||راجع بـه. در خـصوص: تـدبیری دیگـر سـاختند در بـرانـداختن خوارزمشاه. (تاریخ بیهقی). اسکندر حیلتی ساخت در کشتن فور. (تاریخ بیهقی). گـویی این دو بیت در او گفته‌اند: اتته الوزارة منقادة... (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۳۷۵). جـالینوس را رسـائلی است... در شـناختن هـر کسـی خویش را. (تاریخ بیهقی).
— در چیزی سخن گـفتن؛ راجـع بـه چـیزی سخن گـفتن: در ایـن راه خـواجـه بـوسهل حمدوی می‌نشست به نیم تـرک دیـوان و در معاملت سخن می‌گفت. (تاریخ بیهقی).
— ||برای. بمنظور. بقصد. بهر. از برای. (ناظم الاطباء): در راه که می‌راندیم شکایتی نکـرد آلتونتاش، اما در نصیحت امیر سـخنی چـند بگفت که شفقتی تمام دارد. (تاریخ بیهقی). در هوای من بسیار خواری دیده است و به هیچ حال او را دست خواجه نخواهم داد. (تـاریخ بیهقی).
در هوای ملک تو پر بفکند
اینچنین کت حسن بر در می‌زند. انوری.
||نسبت به: و این گروه در خدای‌تعالی عاصی شدند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و تا در خـدای عاصی نشود با سایهٔ خدای عـصیان نکـند. (تاریخ سیستان). تا عاصی گشت در هرمزد و با سپاه بـه ری آمـد. (مجمل التـواریـخ و القصص). ||بحق. بیارهٔ: کلبی گفت: این آیـه در جهودان و ترسایان آمد. (تفسیر ابوالفتوح رازی). ||بتاریخ. فی. به...: در سال ۱۲۵۲ در پـانزدهم شـهریور مـاه... ||هنگام. (ظرف زمان):
پس پشت ایشان یلان سینه بود
سپاهی که در جنگ دیرینه بود. فردوسی.
اگر بر سر مرد زد در نبرد
سر و قامتش با زمین پخج کرد. عنصری.
نصر احمد گفت... به مغلظه سوگند خورم کـه هرچه در خشم فرمان دهم تا روز آن را امضا نکنند. (تاریخ بیهقی).
— در سه روز؛ ظرف مدت سـه روز: بـخانه بازرفت و سوی وی در سه روز قریب پنجاه شصت پیغام برفت. (تاریخ بیهقی).
— در شب؛ به هنگام شب. شب هنگام: ایـن گرگ پیر جنگ پیشین روز بدیده بود و حال ضعف خداوندش. در شب کس فرستاده بـود نزد کدخدای علی تگین. (تاریخ بـیهقی). آن مرد کافی دانای بکار آمـده پـیش تـا مـرگ خوارزمشاه آشکارا شد با علی تگین در شب صلحی بکرد. (تاریخ بیهقی). تا یک روز بـه هـرات بـودیم مـهمی بـزرگ در شب افـتاد. (تاریخ بیهقی).
— در عمر؛ طی عـمر. ظـرف مـدت عـمر: همگان اقرار کردند کـه در عـمر خـویش از چنین جلادت در کس یاد نـدارنـد. (تـاریخ بیهقی).
— در هفته؛ ظرف مدت هـفته: در پـیش بت بترسید و بدانست که اگر بجانب وی قـصدی باشد در هفته برافتد. (تاریخ بیهقی). ما در این هفته از اینجا حرکت خواهـیم کـرد. (تـاریخ بیهقی).
||بـرای فـور و اسـتعجال است. در پـاره‌ای ترکیـات افادهٔ فوریت کند:
— درحال؛ بیدرنگ: شنودم که... برادر ما... را اولیـای حشم درحال... و بر تـخت نـشاندند. (تاریخ بیهقی). درحال آنچه گفتنی بود، بگفتم و دل و مغز خوش کردم. (تاریخ بیهقی).
— دردم؛ درزمان. فوراً. بیدرنگ.
— در روز؛ همان روز: چون جواب بـر ایـن جمله یافتیم مقرر گشت کـه... بـر راه راست بنایستد و در روز از سپاهان حرکت کـردیم. (تاریخ بیهقی).
— درزمـان؛ عـلی‌الفور. فـوراً. بـیدرنگ. فی‌الفور. درساعت. دروقت:
ز گفتار او شاه شد بدگمان
روانش پراندیشه شد درزمان. فردوسی.
شهنشاه فرمود تا در زمان
بشد نزد او نامداری دمان. فردوسی.
شنید این سخن ساوه شد بدگمان
فرستاده را جست هم درزمان. فردوسی.
بیامد خداوند رز درزمان
بدین مرد گفت ای بد بدنهان.
اگر شاه فرمان دهد درزمان
بیارم برش آن ستوده جوان. فردوسی.
گر بجنبد درزمانش گیر گوش
بر زمین زن تا که گردد لوش‌لوش. عیوقی.
درزمان سوی تو فرستادی
رخش با زین خسروی وستام. فرخی.
زدم بانگ و آگه‌شدند آن زمان
نهادند سر سوی او درزمان.
شمسی (یوسف و زلیخا).
بپا برخاست رخساری پر از گرد
وز آنجا درزمان آهنگ ره کرد. نظامی.
شهنشاه برخاست هم درزمان
عنان تاب گشت از بر همدمان. نظامی.
چو مستی عاشقی را تنگتر کرد
صبوری درزمان آهنگ در کرد. نظامی.
پس طلب کردند او را درزمان
اقچه‌ها دادند و گفتند ای فلان. مولوی.
جان بدهند درزمان زنده شوند عاشقان
گربکشی و بعد از آن بر سر کشته بگذری.
سعدی.
رباخواری از نردبانی فتاد
شنیدم که هم درزمان جان بداد. سعدی.
در زمان از بخارا به طرف نسف متوجه شدم. (انیس الطالبین بخاری ص۱۳۹).
— درساعت؛ بیدرنگ. فـوراً. دردم: از اسب فـرودآمد درساعت اسب بیفتاد و بـمرد و بگسسته بود اندر آن راندن. (ترجمهٔ طـبری بلعمی). مجمز دررسید با نامه... بکتگین آن را درسـاعت بـالا فـرستاد. (تـاریخ بـیهقی). درساعت فرمود تـا گـچگران را بـخوانـدند. (تاریخ بیهقی). حاجب نوبتی را آگـاه‌کـردند درساعت نزدیک من آمد. (تاریخ بیهقی).
— دروقت؛ بیدرنگ. فوراً. افادهٔ فوریت کند: نیکو داشتها به هر روز بزیادت بود، چـنانکه اگر بمثل شیر مرغ خواستی دروقت حـاضر کردی. (تاریخ بیهقی). اگر رام و خوش‌پشت نباشد بتازیانه بیم مـی‌کند دروقت. (تـاریخ بیهقی). دروقت بـیامدم و جـامه درپـوشیدم. (تاریخ بیهقی).
||«در» حرف اضافه با الف اطلاق و زائـد در شعر آمده است:
به پرسش که چون آمدی ایدرا
که آوردت ایدون بدین جا درا. فردوسی.
در. [دَ / دِ] (اِمـص) ریشـهٔ فـعل دریـدن. (بـرهان) (جهانگیری). حـاصل بـالمصدر دریدن آمده است. (آنندراج). ||(فعل امر) امر از دریدن بمعنی پاره کردن. (از جـهانگیری) (از برهان). ||(نـف مـرخـم) مـخفف درنـده. پاره کننده. اما در این معنی همیشه بـصورت ترکیب آید:
— اژدردر؛ پاره کنندهٔ اژدها.
— پرده‌در؛ هتاک. مقابل پرده‌پوش:
دلا پرده تنگست یارم تو باش
ز پرده‌دران پرده‌دارم تو باش. نظامی.

رجوع به پرده‌در شود.
— حیدر؛ پاره کنندهٔ مار. حیدر. رجوع به حیدر شود.
— صفدر؛ صف‌شکن. برهم‌زنندهٔ صف. رجوع به صفدر شود.
— مردم‌در؛ پاره کنندهٔ مردم:
خر باربر به که شیر مردم‌در. (گلستان).

درآب. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه، در ۸۵۰۰گزی جنوب خاوری مرزبانی و یک‌هزارگزی فیروزآباد. دامنه. سردسیر و دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، توتون، لبنیات، مختصر قلمستان و میوجات. شغل اهالی زراعت، قالیچه، جاجیم و گلیم بافی و راه آن مالرو است که تابستان از طریق زرین و پیر کاشان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

درآب. [دَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حتکن بخش زرند شهرستان کرمان، در ۴۲هزارگزی شمال خاوری زرند. سر راه مالرو خانوک به زاور. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درآب. [دَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سیرچ بخش شهداد شهرستان کرمان، در ۶۶هزارگزی جنوب باختری شهداد. سر راه مالرو کرمان به سیرچ. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درآب. [دَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش راور شهرستان کرمان، در ۳۴هزارگزی شمال باختری راور و هفت‌هزارگزی شمال راه فرعی راور به کوهبنان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درآب. [دَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاه، در ۱۰هزارگزی جنوب کوزران و ۲هزارگزی جنوب چلوی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

درآباد. [دُ] (اِ مرکب) جای در فراوان.

درآباد. [دُ] (اِخ) ده از دهستان ایزدموسی بخش مرکزی شهرستان اردبیل، واقع در ۱۸هزارگزی باختر اردبیل و ۱۰هزارگزی راه شوسهٔ اردبیل به تبریز. کوهستانی، معتدل، و بر حسب سرشماری ۱۳۳۵ دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب از رود آغ‌امام. محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

درآبد. [دَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد، در ۱۳هزارگزی شمال خاوری مشهد کنار راه شوسهٔ مشهد به تبادکان. جلگه و معتدل و دارای ۱۸۵ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و قنات. محصولش: غلات و بنشن. شغل اهالی آن زراعت و مالداری و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

درآدمی. [دَ دَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حتکن بخش زرند شهرستان کرمان، در ۳۴هزارگزی شمال خاوری زرند سر راه مالرو خانوک به راور. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درآسودن. [دَ دَ] (مص مرکب) آسودن:
چون درآسود یک دو روز به شهر
داد از خواب و خورد خود را بهر. نظامی.
و رجوع به آسودن شود.

درآشامیدن. [دَ دَ] (مص مرکب) آشامیدن. نوشیدن. بلعیدن:
هفت دریا را درآشامد هنوز
کم‌نگردد سوزش آن خلق سوز. مولوی.
و رجوع به آشامیدن شود.

درآشو. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه گنج بخش کهنوج شهرستان جیرفت، واقع در ۵۹هزارگزی جنوب کهنوج به مارز. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درآشوردن. [دَ دَ] (مص مرکب) آشوردن. شورانیدن. بهم زدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). زیر و زبر کردن: لَثّ؛ در آشوردن پست. (از منتهی الارب). و رجوع به آشوردن شود.

درآغاز. [دَ] (ق مرکب) در اول. اولاً. مقابل درآخر.

درآغشتن. [دَ غَ / غِ تَ] (مص مرکب) آغشتن. خیساندن. خیس کردن. انقاع. (از تاج المصادر بیهقی). و رجوع به آغشتن شود.

درآکندن. [دَ کَ دَ] (مص مرکب) آکندن. [illegible]دن. انباشتن. إعتباء. (از منتهی الارب). و رجوع به آکندن شود.

درآگاه. [دَ] (اِخ) قریه‌ای است سه‌فرسنگی میانهٔ جنوب و شرق خشن‌آباد. (فارسنامهٔ ناصری). نام یکی از دهستانهای پنجگانهٔ بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس. این دهستان در جنوب حاجی‌آباد واقع و محدود است: از شمال به دهستان طارم، از خاور به دهستان فارغان از جنوب به دهستان فین، از مغرب به دهستان داراب. آب آن از قنات و رودخانه، و راه آن مالرو است. این دهستان از ۴۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۵۴۰۰ تن است. مرکز دهستان قریهٔ درآگاه می‌باشد و قرای مهم آن عبارتند: از خوشن‌آباد، بایتوج، چاگوتو، حاجی‌آباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درآگاه. [دَ] (اِخ) دهی است مرکز دهستان درآگاه بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس، واقع در ۱۸هزارگزی باختر حاجی‌آباد و سر راه مالرو طارم به نی‌ریز، با ۲۵۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درآگندن. [دَ گَ دَ] (مص مرکب) آگندن. آکندن. انباشتن. رجوع به آکندن شود.

درآگنیدن. [دَ گَ دَ] (مص مرکب) آگنیدن. پر کردن. انباشتن. رجوع به آکنیدن شود.

درآمارکار. [دَ] (اِ مرکب) منصبی از مناصب بزرگ مالیه در عهد ساسانیان، و آن رئیس محاسبات دربار یا اقامتگاه شاهنشاهی بوده است. (از ایران در زمان ساسانیان ص۱۴۴). و در دائرة المعارف فارسی بصورت درآمارگر ضبط شده است. رجوع به درآمارگر شود.

درآمارگر. [دَ گَ] (اِ مرکب) در عهد ساسانی عنوان خاص یکی از مأمورین عالی‌مقام مالیه که به امور محاسبات مخصوص دربار رسیدگی میکرده است و میتوان عنوان او را تقریباً با رئیس محاسبات دربار تطبیق نمود. (دائرة المعارف فارسی). و رجوع به درآمارکار شود.

درآمد. [دَ مَ] (مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) درآمدن. داخل شدن. دخول: آنکه گردانیده‌است هر مدتی را نوشته‌ای و هر کاری را دری و هر درآمدی را سبب درآمدی و هر زنده‌ای را زمانی تقدیر کرده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۰۷). یعنی تو کیستی و کی اجازت داد به درآمد. (قصص الانبیاء ص۹۹). تا درآمد و بیرون شد، ایشان از مضایق و دقایق سخن بر چه وجه بوده است. (چهارمقاله). امر مظلم؛ کار مشتبه که راه درآمد در آن معلوم نشود. (منتهی الارب). ||(اِ مرکب) آغاز. ابتدا. دیباچه. مفتح. فاتحه. مقدمه. بدء. مدخل. دخل. دخول. مقابل بیرون‌شد. مخرج. (یادداشت مرحوم دهخدا). داخل شدن. (آنندراج). مقدمه و برداشت و ابتدای سخن که در گرفتن مجلس گوینده و جلب توجه حاضران بد و سخت مؤثر است. (فرهنگ لغات عامیانه).
— درآمد برآمد؛ دخول و خروج و آمد و شد. (آنندراج).
— درآمد کار؛ آمد کار، یعنی اقبال و ساعدت ایام، و بعضی گویند آغاز کار. (آنندراج):
وفور عیش پدید است از درآمد کار
از این بهار نمایان بود نکوئی سال.
کلیم (از آنندراج).
— درآمد کردن؛ ابتدا کردن. افتتاح کردن.

شروع کردن (در سخن). (یادداشت مرحوم دهخدا). ||(اصطلاح موسیقی) مدخل آواز. مقدمه در سازها و آوازها. ابتدای ساز: درآمد بیات. درآمد ماهور. (یادداشت مرحوم دهخدا). مقدمهٔ یک قطعه موسیقی یا سرود یا آواز. (فرهنگ لغات عامیانه). فرصت‌الدوله در کتاب بحور الالحان خود (ص ۳۱) در مورد درآمد گوید: اینکه می‌گویند درآمد مقصود شروع به زمینهٔ همان دستگاه است، مثل اینست که درآمد عَلَم شده باشد برای لحنی که ابتدا در آن دستگاه شروع می‌شود، و باید دانست که در ابتدای هر دستگاهی که می‌گویند درآمد اول یا درآمد دوم یا درآمد سوم، ممکن است که در آن دستگاه یکی از آن درآمدها خوانده شود دون دو درآمد دیگر، امکان هم دارد که دو یا سه درآمد همه خوانده شود. پیش‌درآمد. و رجوع به پیش‌درآمد شود. ||عائدی. مدخول. دخل. کِرد. ارتفاع. عایدات. آنچه به کسی عاید شود. آنچه حاصل آید از ملک و مال یا کار مردم. غله. برداشت. بهره. حاصل. محصول. فائده. مقابل خرج. مقابل خورد. مقابل هزینه. (یادداشت مرحوم دهخدا). آمد زر، و آنرا مداخل نیز گویند. (آنندراج). آنچه در ماه یا سال یا روز عاید شخص می‌شود. (فرهنگ لغات عامیانه):

هرگز نبود و نیز نباشد که باشدم
از منعمی درآمد و از مکرمی منال.
مسعودسعد.

درآمد، مرد را بخشنده دارد
زمین تا درنیارد بر نیارد. نظامی.

بی درآمد نیست تیر طعن راگشتن هدف
می‌دهی گر تن به پیکان پول مرهم می‌رسد.
تأثیر (از آنندراج).

درآمدهای داغ از دست ما رفت
ندارد چرک دنیا اعتباری.
حکیم عطائی (از آنندراج).

غَلَّه؛ درآمد هر چیزی از حبوب و نقود و جز آن، و آمد کرایهٔ مکان و مزد غلام و ماحصل زمین. (منتهی الارب).

— درآمد برآمد؛ جمع و خرج. (آنندراج).

— درآمد داخلی؛ مجموع مالیات‌هائی که از کالاهائی که در داخل یک کشور تولید و مصرف میشود، اخذ میگردد. این نوع مالیات اول بار در قرن هفدهم میلادی در هلند متداول شد، و در انگلستان بموجب قانون سال ۱۶۴۳ م. مقرر گردید. در کشور متحدهٔ امریکا در ۱۷۹۱ م. این مالیات برقرار شد و چون با مخالفت شدید مواجه گشت در سال ۱۸۰۲ م. منسوخ شد، اما بعد مجدداً برقرار گردید. امروزه در اغلب کشورها اینگونه مالیات از بسیاری از کالاهای مصرفی از قبیل سیگار، توتون، قند، شکر، بنزین، مشروبات الکلی و نیز از بلیطهای تفریحگاهها (مانند سینما – تآتر) اخذ میشود. (از دائرة المعارف فارسی).

— درآمد ملی؛ حاصل جمع کلیهٔ درآمد خالصی که ظرف یک سال از عوامل تولیدی کشوری بدست آید، به اضافهٔ وجوهی که در ازای خدمات انجام شده، پرداخت میشود. بطور کلی اقلامی که برای تعیین درآمد ملی کشوری بکار میرود، عبارتست از: الف – مجموع مزدی که بکارگران پرداخت شده و در ازای آن خدمت و کار آنها برای کارهای تولیدی بکار رفته است. ب – کلیهٔ حقوق و مواجب‌هائی که در طی سال از طرف ادارات و مؤسسات مختلف در قبال خدمات انجام شده، تأدیه میگردد. ج – وجوهی که بعنوان حقوق و فوق‌العاده و غیره به نیروهای تأمینیه پرداخت میشود. د – درآمد صاحبان حرف مختلف که مواجب نمی‌گیرند و خدمات خود را در قبال کاری که انجام میدهند، در اختیار طالب آن می‌گذارند، مانند: پزشکان و وکلای دادگستری و امثال آنان. و – سود خالص بازرگانان و پیشه‌وران و صاحبان صنایع و سهام و ربح و غیره که عاید افراد میگردد. در بیشتر کشورهای صنعتی، تقریباً یک ثلث درآمد ملی از عوامل تولیدی و دو ثلث آن از خدمات انجام شده، بدست می‌آید؛ ولی این نسبت را نمیتوان مأخذی برای همهٔ کشورها دانست. (از دائرة المعارف فارسی). ||این لفظ در عرف خدمت، به معنی آنچه غیر از حقوق مقرر و رسمی عاید می‌شود، استعمال می‌گردد. (فرهنگ لغات عامیانه). ||(نمف مرکب) مخفف درآمده در کلمات مرکبه: تازه درآمد، خانهٔ درآمد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درآمد. [دَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان گرکن بخش فلاورجان شهرستان اصفهان، واقع در ۱۷هزارگزی جنوب خاوری فلاورجان و ۳۷هزارگزی جنوب راه شوسهٔ مبارکه به اصفهان. با ۱۶۵ تن سکنه. آب آن از زاینده‌رود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

درآمدگی. [دَ مَ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت درآمده. چگونگی درآمده. میل درونی و برگشت به درون. (ناظم الاطباء). جنف؛ درآمدگی یک جانب اعلای سینه و پستی آن. قبل؛ درآمدگی پیش هر دو پای. (منتهی الارب).

درآمدن. [دَ مَ دَ] (مص مرکب) داخل شدن. درون شدن. درون رفتن. ورود کردن. وارد شدن. وارد گشتن. به درون شدن. فروشدن. بدرون آمدن. اندرآمدن. دخول کردن. داخل گردیدن. اِتّلاج. اِدّخال. (منتهی الارب). انخراط. (دهار). اندخال. اندکام. انغلال. (منتهی الارب). انقحام. (تاج المصادر بیهقی). ایراد. ایلاج. (ترجمان القرآن جرجانی). تداخل. تدخل. تدلث. تغلغل. تغلل. تَوَرُّد. تولج. (منتهی الارب). جنون. حلول. دخالة. دخول. (دهار). دُقول. (منتهی الارب). سلوک. (دهار). غَلّ. (تاج المصادر بیهقی). غَور. غیار. قدم. (منتهی الارب). لِجة. (تاج المصادر بیهقی). مدخل. ورود. وقب. (منتهی الارب). وُلوج. (دهار) (المصادر زوزنی):

چون درآمد آن کدیور مرد زفت
بیل هشت و داسگاله برگرفت. رودکی.

امیر سعید سپهسالار خود حموية‌بن علی را فرستاد به حرب اسحاق به هزیمت شد و لشکر به سمرقند درآمد. (تاریخ بخارای نرشخی ص۱۱۲).

گرز آنکه به پیراستهٔ شهر درآیی[1]
پیراسته آراسته گردد ز رخانت. بوشعیب.

جامه برافکند بر رژه چو درآمد
پس به تماشای باغ زی شجر آمد. نجیبی.

درآمد ز درگاه من آن نگار
غراشیده و رفته زی کارزار. علی قرط.

به خانه درآی ار جهان تنگ شد
همه کار بی برگ و بی رنگ شد. فردوسی.

به از خود ندیدم تراکدخدای
بیارای این پردهٔ ما درآی. فردوسی.

پس آنگه درآمد چو گرگ ژیان
زریر سپهبد جهان پهلوان. فردوسی.

گرانی درآید ترا در دو گوش
نه تن ماندت بر یکی سان نه توش.
فردوسی.

به یزدان کنون سوی پوزش درآی
که اویست نیکی‌ده و رهنمای. فردوسی.

درآمد به بازار، مرد جوان
بیاورد با خویشتن کاروان. فردوسی.

دهقان روزی ز در درآید شبگیر
گویدکای دختران گریز محتال. منوچهری.

دهقان بدرآید و فراوان نگردشان.
منوچهری.

چون بشنوید که من دست بر دست زدم، درآید و او را [بومسلم خراسانی را] بکشید. (تاریخ سیستان). همه شب همی بیرون شد و باز درمی‌آمد و به آسمان می‌نگرید. (تاریخ سیستان). بوقت درآمدن همه تا یک منزل پذیرهٔ او شدند. (تاریخ سیستان). امیر محمود به دو سه دفعه از راه زمین دور بر اطراف غور زد و به مضایق آن درنیامدند. (تاریخ بیهقی).

1 - نل: بر آیی، و در آن صورت شاهد نخواهد بود.

ناگاه به کرمان آمدند و از دو جانب درآمدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۳۹). چون به درهٔ دینار رسیدیم و در دره درآمدیم و مسافت همه دو فرسنگ بود آن جامه‌ها بر من وبال شد. (تاریخ بیهقی ص۴۵۷). هر روز من تنها پیش او شدمی و بنشستمی و یک دو ساعت بودمی. اگر آواز دادی که بار دهید، دیگران درآمدندی. (تاریخ بیهقی). عبدوس سخت نزدیک بود به میانهٔ همه کارها درآمده. (تاریخ بیهقی). امیر... غلامان را آواز داد، غلامی که وی را قماش گفتندی... درآمد. (تاریخ بیهقی). این سال خواجه به درگاه آمد و پیش رفت و اعیان و سرهنگان... درآمدند و رسم خدمت بجای آوردند. (تاریخ بیهقی).

گر سوی در آیی و بدین خانه درآیی
بیرون شوی از قافلهٔ دیو ستمکار.
ناصرخسرو.

درها را محکم استوار کردند و در آنجا بنشست. ملک‌الموت را ایستاده دید، گفت: از کجادرآمدی. (قصص الانبیاء ص ۱۳۳). پس فرمان آمد از جلیل جبّار که درآیید. این عرش را بردارید. (قصص الانبیاء ص۴). بر در بهشت بنشست. در اندیشه بود که چگونه در بهشت درآید. (قصص الانبیاء ص۱۸). هر کس حیله و چارهٔ خود کنند و در مسجدها درآیند و تضرع و زاری کنند. (قصص الانبیاء ص۱۵). در حال، جبرئیل درآمد و گفت: خدایت سلام می‌رساند و می‌فرماید... (قصص الانبیاء ص۵۳). ناگاه ابلیس از روزن خانه درآمد. (قصص الانبیاء ص۳۷). رسول بیامد و در بزد. دستوری خواست. خدیجه گفت. درآی، چون رسول درآمد... (قصص الانبیاء ص۳۱۵). مادر موسی در اندیشه بود که ناگاه موکلان فرعون درآمدند. (قصص الانبیاء ص۹۰). پسران را گفت: اگر وقت زوال، من بیرون نیامدم شما درآیید. (قصص الانبیاء ص۸۶). اسپی نیکو از صحرا درآمد و زیر کوشک او بایستاد [یزد جرد]. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۷۴).

چه روز باشد کانجاه سازدت گردون
که‌من درآیم و گویم ترا ثنا بسزا.
مسعودسعد.

[نوح گفت ابلیس را] درآی ای ملعون، پس ابلیس نیز به کشتی اندرشد. (مجمل التواریخ و القصص). کس نتوانست از بیرون درآمدن و بیم بود منصور را از روندیان. (مجمل التواریخ و القصص). چون موبد موبدان از آفرین پرداختی، پس بزرگان دولت درآمدندی و خدمتها پیش آوردندی. (نوروزنامه). همسایگان درآمدند و او را [حجام را] ملامت کردند. (کلیله و دمنه).

به یکی در درآید از گوشش
به دگر در برون کند هوشش. سنایی.

چون برون رفت از تو حرص آنگه درآید در تو دین چون درآمد جبرئیل آنگه برون شد اهرمن.
سنایی.

درویشان دررسیدند و سنتهای درآمدن بجای آوردند. (اسرارالتوحید ص۳۰۴).

جوشن صورت رها کن در صف مردان درآ
دل طلب کز دار ملک دل توان شد پادشا.
خاقانی.

چون به شهر درآمد به خانهٔ پیرزنی فرود آمد. (سندبادنامه ص۳۰۳).

درآمد کوهکن مانند کوهی
کزو آمد خلایق را شکوهی. نظامی.

درآمد بارید چون بلبل مست
گرفته بربطی چون آب در دست. نظامی.

درآمد در زمان شاپور هشیار
گرفتش دست و گفتا جا نگه دار. نظامی.

عقل درآمد که طلب کردمش
ترک ادب بود ادب کردمش. نظامی.

درآمد راوی و برخواند چون در
ثنایی کآن بساط از گنج شد پر. نظامی.

مگر ماه و زن از یک فن درآیند
که چون در بندی از روزن درآیند. نظامی.

که مهمانی به خدمت می‌گراید
چه فرمایی درآید یا نیاید. نظامی.

به عشرت بود روزی باده در دست
مهین بانو درآمد شاد و بنشست. نظامی.

بلی من باشم آن کاول درآیم
به می بنشینم و عشرت فزایم. نظامی.

ای دل مگر تو از در افتادگی درآئی
ورنه به شوخ‌چشمی با عشق کی برآئی.
(از مرصاد العباد).

این درآید سر نهند آنرا بتان
وآن درآید سر نهد چون امتان. مولوی.

[illegible]ان شد کآن عوانان خلق را
منع می‌کردند کآتش درمیا. مولوی.

شنید از درون عارف آواز پای
هلاگفت بر در چه پایی درآی. سعدی.

یکی که گردن زورآوران بقهر بزن
دوم که از در بیچارگان به لطف درآی.
سعدی.

درویشی به مقامی درآمد که صاحب آن بقعه مردی کریم‌النفس و نیک‌محضر بود. (گلستان سعدی). سالی محمد خوارزمشاه با ختا برای مصلحتی صلح اختیار کرد، به جامع کاشغر درآمدم. (گلستان سعدی). با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی درآمد. (گلستان سعدی). قاضی در این حالت که یکی از متعلقان درآمد. (گلستان سعدی).

درآ که در دل خسته توان درآید باز
بیا که در تن مرده روان درآید باز. حافظ.

ز در درآ و شبستان ما معطر کن
چراغ مجلس روحانیان منور کن. حافظ.

می‌باید در این خانه درآمدن و آن جوال را بیرون آوردن، زود درویشان درآمدند و آن جوال پر از رخت را بیرون آوردند. (انیس الطالبین ص ۷۸).

می‌رود منفعل از مجلس مستان خورشید
هرکه ناخوانده درآید خجل آید بیرون.
صائب.

شبی از در درآ، ای شمع، من هم خانه‌ای دارم.
قدسی.

اتهام؛ به تهامه درآمدن. احلال؛ درآمدن شیر در پستان گوسپند پیش از زاییدن. اختیاض؛ درآمدن به آب. ادخال؛ درآمدن در نقب. ادهاس؛ درآمدن در جای نرم. آرز و اُروز؛ درآمدن در چیزی. استدخال؛ درآمدن خواستن. استعکاد؛ درآمدن به چیزی. اسداف؛ در سپیدی صبح درآمدن. اسراء؛ در سراة درآمدن. اسناء؛ درآمدن روشنی برق در خانه. اشراق؛ در طلوع آفتاب درآمدن. (از منتهی الارب). اشتمال؛ بر چیزی درآمدن. (دهار). اعتراض؛ بر کسی درآمدن. (دهار) (از منتهی الارب). اقصار؛ درآمدن به شبانگاه. اقلاع؛ درآمدن شتر از شش‌سالگی به هفت‌سالگی. إکاه، إکاءة؛ درآمدن ناگاه کسی را. اکتهاف؛ درآمدن به کهف. اکذاذ؛ به سنگستان نرم سنگ درآمدن. التکاک؛ درآمدن لشکر. امتاء؛ درآمدن ناقه در ایام منیة. انخراط؛ درآمدن بر کسی. انخشاف و اندماج؛ درآمدن در چیزی. (از منتهی الارب). انسلاک؛ درآمدن چیزی در چیزی. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). انقماع؛ درآمدن پنهان در خانه. اهجار؛ به گرمای روز درآمدن. اهزاء؛ درآمدن در شدت سرما. تجبل؛ به کوه درآمدن. تجزف؛ درآمدن در چیزی. تخلل؛ درآمدن در حوالی قوم. تخویض؛ درآمدن به آب. (از منتهی الارب). تدخل؛ درآمدن اندک‌اندک. (دهار). تَدَهلُم؛ درآمدن در چیزی. تَذَرّیّ؛ درآمدن بر بالای ذروه. تسرب؛ در سوراخ درآمدن. تَشَغُّع؛ درآمدن در خاک. تشاجر؛ درآمدن چیزی در چیزی. تطوید؛ درآمدن در کوهها. (از منتهی الارب). تعاقب؛ از پی یکدیگر درآمدن. تعقب؛ از پی درآمدن. (دهار). تَقَبقم؛ درآمدن در آب و فرورفتن در آن. تَکرسف؛ و تکرفس؛ درآمدن بعض چیزی در بعضی. تَکلیة؛ درآمدن به جایی که دروی جای پنهان شدن باشد. تکنس؛ درآمدن به خیمه و درآمدن زن در هوده. تکهف؛ درآمدن به سمج. تمضمض؛ درآمدن آب در دهان به وقت وضو. درآمدن خواب در چشم. تهامش؛ در یکدیگر درآمدن. تَهَتُّم. به تهامه درآمدن. جَحس؛ درآمدن در چیزی. جَخجخة؛ درآمدن در

میانهٔ چیزی. خَتع و خَرّ؛ درآمدن بر کسی بناگاه. (از منتهی الارب). خَلَف؛ از پی کسی درآمدن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). خَور؛ آنجا که آبهای روان به دریا درآید. (دهار). خَوض؛ درآمدن به آب. دَره؛ ناگاه درآمدن. دَشوة؛ درآمدن در جنگ. دَعش؛ بناگاه درآمدن. دُغور؛ درآمدن بر کسی. (از منتهی الارب). رَهَق؛ درآمدن به چیزی. (دهار). سَرایة؛ درآمدن رگهای درخت در زمین. (از منتهی الارب). شُروع؛ در آب درآمدن. (دهار). طَفر؛ درآمدن بر کسی. (از منتهی الارب). عاقبة و عُقوب؛ از پی درآمدن. عِقاب؛ از پی کسی درآمدن. (دهار). قَفس؛ درآمدن تنده به سوراخ. قَمع؛ درآمدن در چیزی. قُنوب؛ درآمدن در قنابه. کَبس؛ درآمدن در چیزی و درآمدن بناگاه در سرای و درآمدن به زیر کوه. کَثب؛ درآمدن به چیزی. کَربلة؛ درآمدن به آب. کَرَع؛ درآمدن به زمین سنگلاخ سوخته. کُروز؛ درآمدن در چیزی و پنهان گردیدن. کَفء؛ درآمدن گوسپندان در درهٔ کوه. کَلَب؛ درآمدن رسن میان بکرهٔ چاه و چوب آن. کَمع؛ درآمدن در آب. لَجَم؛ درآمدن در جای درآویختن به آن. مُتاهمة؛ به تهامه درآمدن. (از منتهی الارب). مَخاض و مَشرَعَة؛ جای آب درآمدن. مَدخل؛ جای درآمدن. (دهار). مُعاقبة؛ از پی کسی درآمدن. مُندَمَق؛ جای درآمدن. مُواردة؛ درآمدن با یکدیگر. هُبوط؛ درآمدن به شهری. هَدف؛ درآمدن در هدفة. هَمش؛ در یکدیگر درآمدن. (از منتهی الارب).

— از در درآمدن؛ وارد شدن. به اندرون درآمدن. (از آنندراج). از در داخل شدن. طُرُوّ. (از منتهی الارب):

چو بهر ساز سفر تاختم به عزم تمام
درآمد از درم آن ماهروی سیم‌اندام. فرخی.

افشین را دیدم که از در درآمد با کمر و کلاه من بفسردم و سخن را ببریدم. (تاریخ بیهقی).

زین در چو درآیی بدان برون شو
در سر چنین گفت نوح با سام. ناصرخسرو.

همی هر یکی گوید آن دیگران را
که‌زین در درآیید کاین راه بهتر.
ناصرخسرو.

وگرت رغبت باشد که درآیی زین در
بشنو از من سخنی کاین سخن مختصر است.
ناصرخسرو.

با غم رفیق طبعم از آن سان گرفت انس
کز در چو غم درآید گویدش مرحبا.
مسعودسعد.

چو روز بینوایی بر سر آید
مرادت خود بزور از در درآید. نظامی.

به فتح‌الباب دولت بامدادان
ز در پیکی درآمد سخت شادان. نظامی.

مخسب ای سر که پیری در سر آمد
سپاه صبحگاه از در درآمد. نظامی.

راست روشن درآمد از در کاخ
رفت بر صدرگاه خود گستاخ. نظامی.

انگشت‌گزان درآمدم از در تو
انگشت‌زنان برون شدم از بر تو. مولوی.

از در درآمدی و من از خود بدر شدم
گویی کزین جهان به جهان دگر شدم.
سعدی.

دلم به عشق گرفتار و جان به مهر گرو
درآمد از درم آن دلفروز جان‌آرام. سعدی.

تو اگرچنین لطیف از در بوستان درآیی
گل‌سرخ شرم دارد که چرا همی شکفتم.
سعدی.

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بود و در حجره جلیس، برسم قدیم از در درآمد. (گلستان سعدی). که سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را به دولت خداوند گشادیم. (گلستان). وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از در این شهر درآید تاج شاهی بر سر وی نهند... اتفاقاً اول کسی که درآمد گدایی بود. (گلستان). شبی یاد دارم که یاری عزیز از در درآمد، چنان بیخود از جای برجستم. (گلستان سعدی).

تعبیر رفت یار سفرکرده می‌رسد
ای کاج هرچه زودتر از در درآمدی. حافظ.

چنان کز در درآمد اهل ماتم را سیه‌بختی
فغان از بلبلان برخاست چون سوی چمن رفتم.
خواجه شعیب (از آنندراج).

واعظ سحری از در میخانه درآمد
سر کرد سخنها که کند هرزه‌درائی.
واعظ (از آنندراج).

به بر خوردن دوستان در سفر
به یاری که غافل درآید زدر.
باقر کاشی (از آنندراج).

— از در دیگر درآمدن؛ از راه دیگر داخل شدن:

چون مشتری از افق برآمد
با او ز در دگر درآمد. نظامی.

— به خشم درآمدن؛ خشمگین شدن:

برون کند چو درآمد بخشم گشت زمان
ز قصر قیصر و از خان خویشتن خان را.
ناصرخسرو.

— به درآمدن؛ بیرون آمدن:

دزدی بدرآمد از کمینگاه
ریحان بشکست و ریخت بر راه. نظامی.

وعدهٔ تأخیر بسر نامده
لعبتی از پرده بدرنامده. نظامی.

چون سخن از خود بدرآمد تمام
تا سخنش یافت قبول سلام. نظامی.

پیکان از جراحت بدرآید و آزار در دل بماند. (گلستان سعدی).

— به موج درآمدن؛ موجناک شدن. دارای موج گشتن: حکما چنین گفته‌اند... با سه چیز امان نبود. با دریا که به موج درآید و آتش که ارتفاع گیرد و پادشاه که غضب بر وی مستولی شود. (سندبادنامه ص۷۳).

— درآمدن از راه؛ رسیدن از سفر و جز آن. (یادداشت مرحوم دهخدا):

تازه مسافر چو درآید ز راه
پیش برم تا در دروازه... سوزنی.

— درآمدن به چشم کسی؛ مورد توجه وی واقع شدن. در نظر وی جلوه کردن: به چشم او درآمد و در دل او جای گرفت. (سندبادنامه ص۳۱۷). پادشاه چون هیکل او [پیل] بدید به چشم او درآمد و در دل او موقعی بزرگ یافت. (سندبادنامه ص۵۷).

ز تنگی کس به چشم درنیاید
کسی با تنگ‌چشمان برنیاید. نظامی.

می‌رود و ز خویشتن‌بینی که هست
درنمی‌آید به چشمش دیگری. سعدی.

— درآمدن به دین کسی؛ به او گرویدن:
اکنون محمد بیرون آمده است و نامه نوشته است که به دین من درآیید، شما چه می‌گوئید. (قصص الانبیاء ص۲۲۵).

— درآمدن سر چیزی زیر؛ قرار گرفتن و واقع شدن آن:

سرانجام هم بخت شه بود چیر
درآمد سر بخت بدخواه زیر. اسدی.

— درآمدن شکن به کسی؛ وارد شدن شکست بدو. رسیدن شکست به وی. مغلوب شدن وی:

چو پیروز شد قارن رزم‌زن
به جهن دلاور درآمد شکن. فردوسی.

— درآمدن شوی بر زن؛ دخول. مباشرت: ملکی از ایشان غلبه گرفت و عروسان را دوشیزگی بردی پیش از درآمدن شوی. (التفهیم).

— در دل درآمدن؛ در خاطر گذشتن. (ناظم‌الاطباء).

— گرم درآمدن؛ مجدانه و سخت پرداختن به کاری: آن ملاعین گرم درآمدند و نیک نبرد کردند.(تاریخ بیهقی).

||بیرون آمدن. برآمدن و با حرف اضافهٔ «از» بکار می‌رود. بیرون شدن. (از اضداد است) بیرون آمدن. خارج شدن. برون رفتن: از خانه درآمد؛ برون شد. (تداول مردم قزوین). خبر به مکه رسید که رسول (ص) به مدینه رسید، به جنگ درآمدند. (قصص الانبیاء ص۲۲۲).

دیگر آن مرغ کی از بیضه درآید که چنین
بلبل خوش‌نفس و طوطی شکرخا شد.
سعدی.

کژدم را گفتند: چرا به زمستان درنیایی؟ گفت: در تابستانم چه حرمت است که به زمستان نیز

بدرآیم. (گلستان سعدی).
— از جای درآمدن؛ جستن. ناگهان خارج شدن:
پس از جای مانند تند اژدها
درآمد بدو کرده خشتی رها. اسدی.
||تاختن. حمله بردن:
به بیژن درآمد چو شیر دژم
نبود آگه از بخشش چرخ خم. فردوسی.
درآیی تو در جنگ در پیش روی
نمانی که آید مرا بد ازوی. فردوسی.
درآمد به کردار پیل ژیان
به بازو کمان و کمر بر میان. فردوسی.
خوارزمشاه نیزه بستد و پیش رفت، چون علامتش لشکر بدیدند چون کوه آهن درآمدند. (تاریخ بیهقی).
— بجنگ درآمدن؛ آغاز جنگ کردن. نبرد آغاز کردن. به پیکار برخاستن:
یکی داستان زد بر این بر پلنگ
چو با شیر جنگی درآمد به جنگ. فردوسی.
— بر کسی درآمدن؛ بر او خروج کردن: بدرین حسنویه بر مجدالدوله درآمد و ملک ری بر او بگرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۸۳).
— درآمدن به نیزه یا سلاحی دیگر؛ با آن به جنگ پرداختن. (یادداشت مرحوم دهخدا). با آن حمله و کارزار کردن:
عنان را به پور سرافراز داد
به نیزه درآمد کمان بازداد. فردوسی.
به نیزه درآید در کارزار
مگر کاندرآرید زیشان دمار. فردوسی.
سپر بر سر آورد گیو سترگ
به نیزه درآمد به کردار گرگ. فردوسی.
||رسیدن. متوجه شدن:
چون بدان قهرمان درآمد قهر
شه منادی روانه کرد به شهر. نظامی.
هر کس که خلل به مال او درمی‌آید بسبب عجز ارتفاع او از ضمان او عجز ضمان او بر سایر ارباب خراج قسمت می‌نمودند. (تاریخ قم ص۱۴۳). ||حلول کردن. آغاز شدن. آغازیدن. فرارسیدن. رسیدن: درآمدن شب. درآمدن زمستان. (یادداشت مرحوم دهخدا):
ما و سر کوی ناوک و سفج و عصیر
اکنون که درآمد ای نگارین مه تیر. بخاری.
خزان درآمد و آن برگها بکند و بریخت
درخت ازین غم چون من نژند گشت و نزار.
فرخی.
نوروز درآمد ای منوچهری
با لالهٔ لعل و با گل حمری. منوچهری.
با خود گفت بیاید... خدایی باشد پاک از همه عیبها ... شب درآمد، گفتند... (قصص الانبیاء ص۱۹۹). چون برادران یوسف پیش گوسفندان خویش آمدند و شب درآمد...

(قصص الانبیاء ص۶۴). شب درآمد و قوم شهر بازآمدند. (تاریخ بیهقی). چون شب درآمد، بگریختند. (تاریخ بیهقی). ماه روزه درآمد و روزه بگرفتند. (تاریخ بیهقی). چون مهرجان درآمد فرمود تا بر شط دجله خوانی عظیم نهادند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۹۰). چون شب درآمد، مرغی سفید... بیامد و بر آن درخت نشست. (مجمل التواریخ و القصص). چون شب درآمد مسجدی بود بر طرف بازار... آتش درزدند. (مجمل التواریخ و القصص). دانه‌های غوره بکمال رسید هم دست بدو نیارستند کرد تا خریف درآمد و میوه‌ها چون سیب و امرود و شفتالو... دررسید. (نوروزنامه). چون سرمای زمستان درآید، هرچه اندر دماغ بماند از آن رطوبتها دردسر آرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). چون شب درآمد از آن پیرزن پرسید که در این شهر صندل به چه نرخ است. (سندبادنامه ص۳۰۳).
حکایت چون به شیرینی درآمد
حدیث خسرو و شیرین برآمد. نظامی.
کنونم نوبت رفتن درآمد
به نیک و بد جهانم بر سر آمد.
نظامی (الحاقی).
بجستندش چنین تا شب درآمد
روان روز پاک از در درآمد.
نظامی (الحاقی).
بیاض روز درآید چو از دواج سیاه
برهنه بازنشیند یکی سپیداندام. سعدی.
یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی به زمستان از عمارت دور افتاد تا شب درآمد. (گلستان سعدی). اجنان، جَنان و جُنون؛ درآمدن شب. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). اکتاح؛ درآمدن و نزدیک رسیدن شیب. (از منتهی الارب). وُقوب؛ درآمدن تاریکی شب. (دهار) (تاج المصادر بیهقی).
— درآمدن وقت؛ حلول اجل. رسیدن زمان:
گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد
گفتامگوی با کس تا وقت آن درآید. حافظ.
||ظاهر شدن. (ناظم الاطباء). ظهور گرفتن. جلوه گر شدن. (آنندراج):
ز آسمان هنر درآمد جم
باز شد لوک و لنگ دیو رجیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی).
همان آب و رنگش درآمد که بود
تماشا طلب کرد و شادی نمود. نظامی.
ناطح؛ صید که از پیش درآید. (دهار).
||شکلی دیگر گرفتن.
— به دو درآمدن؛ دو تا شدن. غَوج[1]. (تاج المصادر بیهقی).
||طلوع آفتاب و ماه یا ستارهٔ دیگر. شارق شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||روییدن.

سبز شدن. دمیدن. رستن:
چون درآید خط مشکین و برآراید رخ
زلف یک لحظه خلاف خط مشکین نکند.
سوزنی.
||آغاز کردن. شروع کردن. مداخله کردن. درشدن. مشغول شدن. پرداختن. (یادداشت مرحوم دهخدا): جمله به گریه درآمدند و زاری می‌کردند. (قصص الانبیاء ص۸). آواز زنان و فرزندان بلند شد و حاضران بگریه درآمدند. (قصص الانبیاء ص۲۳۸).
گستاخ سخن گفتم و پرسیدم و انصاف
با من به سخن گفتن گستاخ درآمد. سوزنی.
درآمد به غریدن ابر بلند
فروریخت گوهر به گوهرپسند. نظامی.
به شیرین‌خنده‌های شکرین‌ساز
درآمد شکر شیرین به آواز. نظامی.
چو فرخ شد بدو هم تخت و هم تاج
درآمد غمزهٔ شیرین به تاراج. نظامی.
به بخشیدن درآمد دست دریا
زمین گشت از جواهر چون ثریا. نظامی.
درآمد کار اندامش به سستی
به بیماری کشید از تندرستی. نظامی.
سر اول به گل چیدن درآمد
چو گل زان رخ بخندیدن درآمد. نظامی.
در چمن باغ چو گلبن شگفت
بلبل با باز درآمد به گفت. نظامی.
به فیروزی بخت فرخنده‌فال
درآمد به بخشیدن ملک و مال. نظامی.
لبش با در به غواصی درآمد
سر زلفش بر قاصی درآمد. نظامی.
به گستاخی درآمد کی دلارام
گوارهٔ چند خواهی زد بیارام. نظامی.
خواجه با بندهٔ پری‌رخسار
چون درآمد به بازی و خنده. سعدی.
چو تلخ عیشی من بشنوی بخنده درآی
که گر بخنده درآیی جهان شکر گیرد.
سعدی.
هرچه در دنیا و عقبی راحت و آسایش است
گر تو با ما خوش درآیی ما از آن آسوده‌ایم.
سعدی.
اگر به رقص درآیی تو سرو سیم‌اندام
نظاره کن که چه مستی کنند و جان‌بازی.
سعدی.
چون درآید به از توئی به سخن
گرچه به دانی اعتراض مکن. سعدی.
نگار من چو درآید به خندهٔ نمکین
نمک زیاده کند بر جراحت ریشان.
سعدی (گلستان).
بلبلان را دیدم که با نالش درآمده بودند از درخت... چون در آواز آمد آن بربط‌سرای.

---

1 - غاج: تثنی و تعطف. (اقرب الموارد).

سعدی (گلستان).
سرو بالای من آنگه که درآید به سماع
چه محل، جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد.
حافظ.
پس همه بگریه درآمدند و فریاد و افغان از میان ایشان برخاست. (تاریخ قم ص ۲۵۰). افاضة؛ درآمدن در سخن. (دهار).
— بکار درآمدن؛ پرداختن به کار. آغاز کردن به انجام دادن آن:
دل شه در آن مجلس تنگبار
به ابرو فراخی درآمد بکار. نظامی.
||واقع شدن. (ناظم‌الاطباء). محیط شدن. احاطه کردن. قرار گرفتن: بحکم آنکه فیروزآباد در میان اخرهٔ نهاده است که پیرامن آن کوهی گرد بر گرد درآمده است. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۳۷). إخدار؛ درآمدن در زیر باران و ابر و باد. (از منتهی الارب). الاستکفاف، الحف و الحفوف؛ گرد چیزی درآمدن. (دهار) (از تاج المصادر بیهقی). ||جمع شدن. گرد آمدن: این گروهی مردم که گردوی [مسعود] درآمده‌اند، هر یکی چون وزیری ایستاده و وی نیز سخن می‌شنود. (تاریخ بیهقی). اصحاب رای به مدارا... گرد خصم درآیند. (کلیله و دمنه).
عقل با عشق درنمی‌آید
جور مزدور می‌کشد استاد. سعدی.
||فرورفتن: بَرَخ؛ برآمدن سینه و درآمدن پشت. (از منتهی الارب). قَعَس؛ درآمدن پشت. ضد حدب. (از منتهی الارب). خروج الصدر و دخول الظَّهر. (از القاموس) (از اقرب الموارد). ||بزیر آمدن. (یادداشت مرحوم دهخدا):
درآمد یکی خاد چنگال‌تیز
ربود از کفش گوشت برد و گریز. خجسته.
درآمد ز زین گشت غلطان به خاک
همی گفت کای راست دادار پاک. اسدی.
ناگاه دو مرغ دیدم بغایت خوش‌صورت که از هوا درآمدند. (قصص الانبیاء ص۱۷۲). دختر درگهواره بود، سیمرغ درآمد و دست فروکرد و آنرا برداشت. (قصص الانبیاء ص ۱۷۰). ||برو افتادن. (ناظم‌الاطباء). نگون شدن. پست شدن:
بدانیم کاین خرگهٔ گاوپشت
چگونه درآمد بخاک درشت. نظامی.
— از پای درآمدن؛ افتادن. بر زمین افتادن. مغلوب شدن:
وگر کامرانی در آید زپای
غنیمت شمارند فضل خدای. سعدی.
چه مایه بر سر این ملک سروران بودند
چو دور عمر بسر شد درآمدند از پای.
سعدی.
وقتست اگر از پای درآیم که همه عمر
باری نکشیدم که به هجران تو ماند. سعدی.
و رجوع به این ترکیب ذیل پای شود.
— بزانو درآمدن؛ بزانو نشستن. روی دو زانو قرار گرفتن. نیم‌خیز شدن نشسته: امیر بزانو درآمد و یک شمشیر زد، چنانکه هر دو دست شیر را قلم کرد. (تاریخ بیهقی). و رجوع به زانو و بزانو درآمدن در ردیفهای خود شود.
— ||خماندن دو زانو. روی دو زانو قرار گرفتن‌ایستاده.
— ||عاجز و مضطر شدن از ظلم و قهر و فشار کسی.
||خاستن. بلند شدن.
— درآمدن از خواب؛ از خواب بیدار شدن. (ناظم الاطباء). از خواب بلند شدن: در این میان حجام از خواب درآمد. (کلیله و دمنه).
شاهد سرمست من صبح درآمد ز خواب
کردصراحی طلب دید صبوحی صواب.
خاقانی.
ز بس خون کز تن شه رفت چون آب
درآمد نرگس شیرین ز خوش خواب. نظامی.
ز خواب خوش درآمد نا گهان شاه
جبین افروخته چون بر فلک ماه. نظامی.
بپنده ز خواب چون درآمد
صبح از افق فلک برآمد. نظامی.
گفت [پیامبر علیه‌السلام بـرؤیا] دوستی از دوستان ما عصیده‌ای از تو درخواست کرد تو بخیلی کردی و بوی ندادی، درحال از خواب درآمدم و گریان شدم. (تذکرة الاولیاء). چون از خواب درآمد و این خواب بر خربنداد عرضه کرد، خربنداد تعبیر کرد. (تاریخ قم ص۲۵۲).
|| درآمدن از جلو کسی؛ در اصطلاح عامه، مقابله به مثل کردن. پاداش کار بد یا نیک کسی‌را به وجه احسن و بطور کامل دادن. (فرهنگ [illegible] عامیانه). جواب گفتن بنحو مستوفی اعتراض کسی را.

درآمدنگاه. [دَ مَ دَ] (امرکب) جای درآمدن: شغف، شَغاف؛ درآمدنگاه بلغم. (منتهی الارب).

درآمده. [دَ مَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) داخل‌شده. (ناظم الاطباء). واردشده. دخیل. بازل؛ شتر هشت‌ساله به نهم درآمده. (دهار).
— درآمده‌خلقت؛ عربک. متداخل. (یادداشت مرحوم دهخدا).
||فرورفته: قَعِس؛ درآمده پشت. (منتهی الارب). هَضم؛ درآمده شکم گردیدن. (از منتهی الارب). ||برون‌شده. ||صادرگشته. ||آشکارشده. پدیدگشته. (ناظم الاطباء). و رجوع به درآمدن شود.

درآمل. [دَ مُ] (اِخ) نام موضعی است که شرابی بغایت خوب از آن آرند. (از فرهنگ جهانگیری):
می درآملی ای جان بیار تا بخوریم
که‌سوی آب درآمل ز خاک تشنه‌تریم.
سراج‌الدین قمری.

درآموختن. [دَ تَ] (مص مرکب) آموختن. آموزاندن. یاد دادن. تعلیم. (دهار):
مرا باید بچشم آتش برافروخت
به آتش سوختن باید درآموخت. نظامی.
ستون سرو را رفتن درآموخت
چو غنچه تیز شد چون گل برافروخت.
نظامی.
خردمند ازو دیده بردوختی
یکی حرف در وی نیاموختی. سعدی.
و رجوع به درآموزاندن و آموختن شود. ||آموختن. آموزیدن. فرا گرفتن. یاد گرفتن. تعلم:
سوی عالم آمد رخ‌افروخته
همه علم عالم درآموخته. نظامی.
چه باید چشم دل را تخته بر دوخت
چو نجاری که لوح از زن درآموخت.
نظامی.
گر از من کوکبی شمعی برافروخت
کس‌از من آفتابی درنیاموخت. نظامی.
چو خسرو تختهٔ حکمت درآموخت
به آزادی جهان را تخته بردوخت. نظامی.
و رجوع به آموختن شود.

درآموخته. [دَ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) متعلم. فراگرفته. آموخته. رجوع به آموخته و آموختن شود. ||آموزانده. یادداده. آموخته.

درآمودن. [دَ دَ] (مص مرکب) آمودن. ترصیع. جواهر نشاندن:
حاصلی نیست زین درآمودن
جز به پیمانه باد پیمودن. نظامی.

درآموزاندن. [دَ دَ] (مص مرکب) درآموختن. آموختن. آموزاندن. فرادادن. یاد دادن. تعلیم: اکنون آن مناحیس زایل می‌شود، من او را قبول کنم و جمله علوم در آموزم. (سندبادنامه ص ۴۶).
پس آنگه گفت کاین آواز دلسوز
چه آواز است رازش در من آموز. نظامی.
تشریح نهاد خود درآموز
کاین معرفتی است خاطرافروز. نظامی.
مکن شوخی وفاداری درآموز
ز موش‌دام در زاغ دهن‌دوز. نظامی.
دگر باره بگفتش کای خردمند
طبیبانه درآموزم یکی بند. نظامی.
درآموزد از رای و تدبیر خویش
به ما چیزی از علم اکسیر خویش. نظامی.
من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب
به رستم درآموزم آداب حرب. سعدی.
و رجوع به درآموختن شود.

درآمیختگی. [دَ تَ / تِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی درآمیخته.

اختلاط. امتزاج. آمیزش. خلط. مزج. ||تشویش. آشفتگی. (ناظم الاطباء).
— درآمیختگی رای؛ شک و تردید و حیرت. و رجوع به آمیختگی و آمیختن شود.

درآمیختن. [دَ تَ] (مص مرکب) آمیختن. مخلوط شدن. ممزوج شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). التیاث. (از منتهی الارب):
وزین شیوه سخنهایی برانگیخت
که از جان پروری با جان درآمیخت. نظامی.
اعتکار و تعاکر؛ با هم درآمیختن قوم در حرب. تداغش و دَغوَشَة؛ درآمیختن با همدیگر در کارزار یا در بانگ و فریاد. تهویش؛ درآمیختن مردم و سخن و جز آن. (از منتهی الارب). دَغمَرَة؛ درآمیختن خلق. (منتهی الارب). کَرفَأة؛ درآمیختن قوم. لَهز؛ درآمیختن با گروهی. لَهزمة؛ درآمیختن سپیدی با سیاهی موی. (از منتهی الارب). ||مخلوط کردن. ممزوج کردن. بهم و بر یکدیگر درآوردن چیزی و لابلا کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). اشماط. تلبیس. دَغر. مَشج. مَوث. مَوثان: أَشب؛ درآمیختن بعضی را به بعضی. اقطاب؛ درآمیختن شراب را. تعکیر؛ درآمیختن دردی به شراب و روغن و شیر و مانند آن. شَبک؛ درآمیختن و به یکدیگر درآوردن. قَطب؛ درآمیختن می را. مَش؛ درآمیختن و سودن چیزی را چندانکه گداخته شود. (از منتهی الارب). ||موافقت نمودن. مأنوس و مألوف شدن. (ناظم الاطباء). معاشرت کردن. دمساز شدن. اقراف. (از منتهی الارب):
دوست دشمن شود چو بگریزی
بد قرین گردد ار درآمیزی. سنایی.
با نفس هر که درآمیختم
مصلحت آن بود که بگریختم. نظامی.
||نزدیکی کردن با زن. با زنی بخفتن. مباضعت کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). مباشرت کردن. آرمیدن با زنی.

درآمیخته. [دَ تَ / تِ] (ن مف مرکب) آمیخته. مخلوط. مختلط. ممزوج. شَمیط. مشموط. (از منتهی الارب): عَبیثة؛ جو و گندم درآمیخته. (منتهی الارب).
— درآمیخته‌رای؛ مشوش. سرگشته‌رای: مُرغاد؛ مرد درآمیخته‌رای که وجه آن را درنیابد. (منتهی الارب).
— درآمیخته شدن؛ مخلوط شدن. ممزوج شدن. التخاط. هَوش. (منتهی الارب).
— درآمیخته گردیدن؛ مخلوط شدن. تقافص. (از منتهی الارب).

درآمیزنده. [دَ زَ دَ / دِ] (نف مرکب) آمیزنده: هراجة؛ گروه درآمیزنده. (منتهی الارب). رجوع به آمیزنده شود.

درآوردن. [دَ وَ دَ] (مص مرکب) داخل کردن. فروبردن. وارد کردن. بدرون بردن. سپوختن. غرقه کردن. ادخال. (دهار). ایراد. ایلاج. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). غَلغَلة. (منتهی الارب). مُدخَل. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی): ادمان. اسلاک. سلک. لحک. ملاحکة؛ درآوردن چیزی را در چیزی. (از منتهی الارب). اسواء؛ تمام درآوردن چیزی را در چیزی. اصلاء؛ در آتش درآوردن. (دهار). اقحام؛ درآوردن چیزی در چیزی بعنف. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). تلحیف؛ درآوردن نره در اطراف شرم. سلک؛ درآوردن دست خود را در جیب. شصر؛ چوب شصار در سوراخ بینی ناقه درآوردن. (از منتهی الارب).
— به انگشت درآوردن؛ در انگشت کردن. به انگشت درکردن: نخستین کسی که انگشتری کرد و به انگشت درآورد، جمشید بود. (نوروزنامه).
||درهم کردن؛ ادغام؛ درآوردن حرف در حرف. (دهار). ||داخل کردن. وارد کردن. به حضور آوردن. به درون بردن:
از آن مرغزار اسب بیژن براند
به خیمه درآورد و روزی بماند. فردوسی.
درآورد لشکر به ایران زمین
شه کافران دل پرا کنده‌کین. فردوسی.
ازین بند و زندان بناچار و چار
همان کش درآورد بیرون برد. ناصرخسرو.
نجاشی گفت: ایشان را درآرید، جعفر طیار با یاران خویشتن درآمدند. (قصص الانبیاء ص۳۲۶). فرعون کس فرستاد که کیست؟ گفتند: موسی است. گفت: درآریدشان. (قصص الانبیاء ص۹۹).
هر صبح پای صبر به دامن درآوردم
پرگار عجز گرد سر و تن درآورم. خاقانی.
[illegible] خر نشست و در جوی رفت و به گردابی عمیق درآورد، ناگاه تلاطم امواج و تراکم افواج سیلاب دررسید. (سندبادنامه ص۱۱۵).
به هر مجلس که شهدت خوان درآرد
به صورتهای مومین جان درآرد. نظامی.
بفرمودش درآوردن به درگاه
ز دلگرمی بجوش آمد دل شاه. نظامی.
بفرمود آنگهی کو را درآرید
ورا چندین زمان بر در ندارید. نظامی.
به خلق و فریش گریبان کشید
به خانه درآوردش و خوان کشید. سعدی.
درویش را ضرورتی پیش آمد، کسی گفت: فلان نعمتی دارد بی قیاس... گفت: من او را ندانم... دستش گرفت تا به منزل آن شخص درآورد. (گلستان سعدی). چندانکه مقربان آن حضرت بر حال من وقوف یافتند و به اکرام درآوردند و برتر مقامی معین کردند. (گلستان سعدی). پس به کشتی درآوردند و روان شدند. (گلستان سعدی). اکراس؛ درآوردن بزغالگان را در کرس. (از منتهی الارب). تحفیف، حَفّ؛ گرد چیزی درآوردن. تصلیة؛ در آتش درآوردن سوختن را. (دهار). هبوط؛ درآوردن در شهری. (از منتهی الارب).
— از در درآوردن؛ از راه درآوردن. (آنندراج). از راه وارد کردن. داخل کردن:
بعد از هزار سال همانی که اولت
زین در درآورند و از آن در برون برند. ناصرخسرو.
درآوردندش از در چون یکی کوه
فتاده از پسش خلقی به انبوه. نظامی.
کسی که دست خیالم به دامنش نرسید
ببین چگونه درآورد بختش از در من. باقر کاشی (از آنندراج).
— به بند درآوردن؛ بسته کردن. گرفتار کردن:
تو دانی که این تاب‌داده کمند
سر ژنده‌پیلان درآرد به بند. فردوسی.
— به سیم درآوردن در و دیوار؛ سیم‌اندود کردن آن:
از آن عطا که به من داد اگر بمانده بدی
به سیم ساده درآوردمی در و دیوار. فرخی.
— درآوردن سر به چیزی؛ توجه کردن بدان:
که با من سر بدین حاجت درآری
چو حاجتمندم این حاجت برآری. نظامی.
— درآوردن سر کسی به مهر؛ رام و مطیع کردن وی. با محبت بسته کردن:
برآیی به گرد جهان چون سپهر
درآری[1] سر وحشیان را به مهر. نظامی.
— شکست درآوردن به کار کسی؛ او را شکستن. در او ایجاد شکست کردن:
بدو گشته بدخواه او چیره‌دست
به کارش درآورده گیتی شکست. نظامی.
||جای دادن. قرار دادن: اکتاع؛ درآوردن سگ و اسب و جز آن دم را میان پای. کسع؛ درآوردن آهو یا شتر دنب خود را میان هر دو پای خود. کشح؛ درآوردن میان هر دو پای ستور دنب را. (از منتهی الارب).
— به دیده درآوردن؛ در چشم آوردن. در دیده ظاهر کردن:
گراز شاه توران شدستی دژم
به دیده درآوردی از درد غم. فردوسی.
— پای به پشت بارگی درآوردن؛ سوار شدن:
به عزم خدمت شه جستم از جای
درآوردم به پشت بارگی پای. نظامی.
— پای در بالا (=اسب) درآوردن؛ سوار شدن:
ز کین تند گشت و برآمد ز جای
به بالای جنگی درآورد پای. فردوسی.

---
۱ - مخفف درآوری.

— در نسخت درآوردن؛ جای دادن. ثبت کردن در نسخه: نسختی نبشت، همهٔ اعیان تازیک را در آن درآورد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۰۸).
||خارج کردن (از اضداد است). بیرون کردن. بیرون آوردن. اهجام. (از منتهی الارب):
تا بدانند کز ضمیر شگرف
هرچه خواهم درآورم بدو حرف. نظامی.
گفتم به عقل پای درآرم ز بند او
روی خلاص نیست به جهد از کمند او.
سعدی.
— از پای درآوردن؛ هلاک کردن: تا پدر را به تیغ از پای درآرمی. (سندبادنامه ص۷۵). از پای درآورد و بر زمین برآورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۴۹). و رجوع به این ترکیب ذیل پای شود.
— بدرآوردن؛ خارج کردن:
گاه بدین حقهٔ پیروزه‌رنگ
مهره یکی ده بدرآرد ز چنگ. نظامی.
عجب از کشته نباشد به در خیمهٔ دوست
عجب از زنده که چون جان بدرآورد سلیم.
سعدی.
— برگ درآوردن؛ شکفتن برگ و سبز شدن درخت. (ناظم الاطباء).
||بیرون کشیدن و حساب بنگاهی را استخراج کردن. (فرهنگ لغات عامیانه).
||پایین آوردن. بزیر آوردن. فرودآوردن. (یادداشت مرحوم دهخدا):
یکی را ز گردون دهد بارگاه
یکی را ز کیوان درآرد[1] به چاه. نظامی.
کودکی سیاه از حی عرب بدرآمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا درآورد. (گلستان سعدی).
— بزیر درآوردن؛ بزیر کشیدن:
گمانم که روز نبرد این دلیر
تن و یال رستم درآرد بزیر. فردوسی.
— سر بفرمان درآوردن؛ اطاعت کردن:
سر به فرمان او درآوردند
همه با هم موافقت کردند. سعدی.
— سر درآوردن با کسی؛ نزدیک وی رفتن. با او همداستانی و موافقت کردن:
اگر با تو به یاری سر درآرم
من آن یارم که از کارت برآرم. نظامی.
و رجوع به سر درآوردن در ردیف خود شود.
||رها کردن. آزاد ساختن. (ناظم الاطباء).
||پدید آوردن. ایجاد کردن:
ز رود آواز موزون او برآورد
غنا را رسم تقطیع او درآورد. نظامی.
— بانگ درآوردن؛ ایجاد و تولید بانگ کردن. خارج ساختن صدا:
به بربط چون سر زخمه درآورد
ز رود خشک بانگ تر درآورد. نظامی.
— به آواز درآوردن؛ ایجاد آواز کردن. به آواز کردن‌واداشتن:
چو بر زخمه فکند ابریشم ساز
درآورد آفرینش را به آواز. نظامی.
درآوردند مرغان دهل‌ساز
سحرگه پنج نوبت را به آواز. نظامی.
||نزدیک کردن:
به بربط چون سر زخمه درآورد
ز رود خشک بانگ تر درآورد. نظامی.
— بهم درآوردن؛ نزدیک کردن. جمع کردن: شرج؛ بهم درآوردن گوشهٔ جوال. (دهار).
||پی هم کردن: تکویر؛ درآوردن شب را در روز و روز را در شب. (از منتهی الارب).
— ادا درآوردن؛ شکلک ساختن. والوچاندن. خمانیدن.
— ادای کسی را درآوردن؛ برای تفریح و تمسخر و مجلس‌آرایی، مانند کسی راه رفتن یا سخن گفتن و حرکات او را تقلید کردن. (فرهنگ لغات عامیانه).
— از پی درآوردن؛ اعقاب. تردیف. (دهار).
||معمول داشتن. اعمال. نمایش دادن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— بازی درآوردن. بقال‌بازی درآوردن؛ چون بقالان دبه و چانه زدن آغاز کردن.
— تآتر درآوردن؛ نمایش دادن.
— تعزیه درآوردن؛ نمایش دادن.
||اختراع کردن. حرفی را بی‌آنکه از کسی شنیده باشند در دهانها و بر سر زبانها انداختن. (فرهنگ لغات عامیانه). ساختن. بافتن. افترا زدن.

درآورده. [دَ وَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) داخل کرده شده. واردشده. سپوخته. ||جای و قرار داده شده: مدثر؛ جامه در سر درآورده. ||مدغم. ||خارج‌شده. ||پایین آورده. ||پی هم شده: مردف؛ از پی درآورده. ||درهم‌کرده شده: مشبک؛ انگشتان و آنچه بدان ماند بهم درآورده. (دهار). و رجوع به درآوردن شود.

درآورنده. [دَ وَ رَ دَ / دِ] (نف مرکب) داخل‌کننده. واردکننده. ||فروبرنده. سپوزنده. ||خارج‌کننده. بیرون‌آرنده. هَجوم. (منتهی الارب). رجوع به درآوردن شود.

درآویختن. [دَ تَ] (مص مرکب) آویختن. آویزان کردن. معلق نمودن. (ناظم الاطباء). انشاب. تعلیق. (دهار) (المصادر زوزنی):
به هر جای دیبا درآویختند
همه کوی و برزن درم ریختند. فردوسی.
لاله به شمشاد برآمیختند
ژاله به گلنار درآویختند. منوچهری.
کباب از تنوره درآویخته
چو خونین‌ورقهای جوشنوران. منوچهری.
از زر و سیم قندیلها کردند و از سقف درآویختند. (قصص الانبیاء ص۱۷۵). هرکه گوش روباه از گهواره طفل درآویزد طفل گریان و کودک بدخوی از گریستن بازایستد. (سندبادنامه ص۳۲۹). در آهنین از درهای عموریه به بغداد آورد [معتصم خلیفه] و به دری از درهای دارالخلافه که آنرا باب‌العامه گویند، درآویخت. (تجارب السلف). تا بدان میرسید که ایشان را سرنگون درمی‌آویختند و می‌زدند و سراهای ایشان خراب می‌کردند. (تاریخ قم ص ۱۶۱). تسمیط؛ چیزی از دوال زین درآویختن. (دهار). تقلید؛ درآویختن چیزی در گردن ستور قربانی جهت علامت هدی. (از منتهی الارب). شنق؛ درآویختن مشک از جای. (تاج المصادر بیهقی). نوط؛ چیزی از جای درآویختن. (دهار). ||بر چیزی یا بر کسی آویختن. (ناظم‌الاطباء). از او آویزان شدن. درآویختن. اعتلاق. التحاص. انتشاب. ایشاق. تشبب. (منتهی الارب). تعلق. (دهار). تکنع. علق. عنقشة. لَجَن. نَشَب. نَوط. (منتهی الارب):
دو زلفکانت بگیرم دل پر از غم خویش
چو مرغ بسمل‌کرده از او درآویزم. خفاف.
تا کجا بیش بود نرگس خوشبوی‌تری
که به چشم تو چنان آید چون درنگری
که ز دینار درآویخت کسی چند پری
هرچه ناشسته بود پاک مکن باک مدار.
منوچهری.
درآویزد همی هر یک بدین گفتارها زینها
صلاح خویش را گوئی به چنگ خویش و دندانها.
ناصرخسرو.
اگر سوی قیصر بری نعل اسبش
ز فخرش درآویزد از گوش قیصر.
ناصرخسرو.
گربه دندان به جهان خیره درآویزم
نهلندم بیرند از بن دندانم. ناصرخسرو.
درخت بارور فرزند زاید بیشمار و مر
درآویزند فرزندان بسیارش ز پستانها.
ناصرخسرو.
شاخ رز... بر آنچه نزدیکتر باشد درآویزد. (کلیله و دمنه).
از هوای سر زلف تو درآویخته بود
از سر شاخ زبان برگ سخنهای ترم. سعدی.
به شاخی چه باید درآویختن
که نتوان از آن میوه‌ای ریختن.
(امثال و حکم).
تَعکیش؛ درآویختن شاخ با خار درخت. لحص؛ درآویختن در کار. (از منتهی الارب).
||خشمنا ک کردن. ||خشمنا ک شدن. منازعه نمودن. با یکدیگر بحث کردن و دشنام دادن و ستیزه کردن به ضرب مشت و طپانچه. (ناظم

۱ - مخفف درآورد.

الاطباء). || با کسی آویزش کردن. (آنندراج).
جنگ و جدال و مبارزه و مصارعه کردن:
که گویند با زن درآویختی
درآویختن نیز بگریختی. فردوسی.
به چپ بازبردند هر دو عنان
به نیزه درآویختند آن زمان. فردوسی.
ابر از فزع باد چو از گوشه بخیزد
با باد درآویزد و لختی بستیزد. منوچهری.
طبعی نه که با دوست درآمیزم من
عقلی نه که از عشق بپرهیزم من
دستی نه که با قضا درآویزم من
پایی نه که از زمانه بگریزم من. سنایی.
بلی خیزم درآویزم به بدخواه
ولی آنگه که بیرون آیم از چاه. نظامی.
این بگفت و متوکلان عقوبت بدو درآویختند. (گلستان سعدی). استاد دانست که جوان به قوت از او برترست بدان بند غریب که از او نهان داشته بود با او درآویخت. (گلستان).
نه دست با تو درآویختن نه پای گریز
نه احتمال فراق و نه اختیار وصول. سعدی.
دیوانهٔ آن زلفم و از غایت سودا
با باد درآویزم و با شانه درافتم.
کلیم (از آنندراج).
ندارد صرفه‌ای کشتی گرفتن با زبردستان
بود در خاک دائم هرکه با گردون درآویزد.
میرزا صائب (از آنندراج).
میانجی ار نکند آفتاب پس چه کند
مسیح ما و فلک چون بهم درآویزند.
حکیم رکنائی کاشی (از آنندراج).
|| ممزوج و مخلوط گشتن و یکی شدن: کماة جنود و حماة جیوش او چون شیر شرزه که... در وقت نبرد چون گرد با باد هوا درآویزد، در مبارزت آمدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۵۸).

درآویخته. [دَ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب). آویخته. آویزان. معلق: ماری دید در گردن همای پیچیده و سرش درآویخته. (نوروزنامه). تو گفتی خردهٔ مینا بر خاک ریخته است و عقد ثریا از تاک درآویخته. (گلستان). تکعنش؛ درآویخته شدن پرندهٔ دام. (از منتهی الارب).

درآویزنده. [دَ زَ دَ / دِ] (نف مرکب) آویزنده؛ دیمری؛ تیزدهن بزرگ‌ذات درآویزنده به مردم و جز آن. (منتهی الارب). و رجوع به درآویختن شود.

درآویزه. [دَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان باوی (بلوک حمید) بخش مرکزی شهرستان اهواز، واقع در ۴۱هزارگزی شمال خاوری اهواز و ۴هزارگزی باختر راه شوسهٔ مسجدسلیمان به اهواز. دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کارون بوسیلهٔ تلمبه تأمین میشود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

درآویزی. [دَ] (حامص مرکب) نزاع. آویزش:
شانه گه گه با سر زلفت درآویزی کند
آری آنجاها کرا باشد دو سر جز شانه را.
امیرحسن دهلوی (از آنندراج).

در آهن. [دَ رِ هَ] (اِخ) نامی است که ابن فقیه برای دروازهٔ بخارا در سمرقند، آورده. (از شرح احوال رودکی ص۱۲۸). و رجوع به در آهنین شود.

در آهنین. [دَ رِ هَ] (اِخ) یا در بند آهنین، باب‌الحدید عربی، نامی که در ممالک شرق اسلامی به بعضی گردنه‌ها اطلاق میشد. معروفترین آنها گردنه‌ای است در ماوراءالنهر نزدیک جادهٔ قدیم سمرقند به ترمذ. شوان تسانگ که در ۶۳۰ م. از آن گذشت شرح مختصری در باب آن نوشته است، نام فارسی آن اول بار در کتاب البلدان یعقوبی آمده است در ادوار بعد مرز بین ماوراءالنهر و اراضی تابع بلخ محسوب بود. اولین اروپایی که از آن دیدار کرد (۱۴۰۴ م.) کلاویخو بود و بقول او گمرک‌خانه‌ای در آنجا دایر بود که عایداتش بدستگاه امیر تیمور میرسید. حالیه جاده‌ای از آن می‌گذرد. (از دائرة المعارف فارسی).

درآی. [دَ] (فعل امر) امر بر درآمدن یعنی بدرون آی. (از برهان) (جهانگیری) (شرفنامهٔ منیری). و رجوع به درآمدن شود.
— برای و درای؛ برو بیا.
— || کنایه از شکوه و جلال و هیمنه و خدم و حشم:
اگر به عهد متندی و در زمانهٔ من
مراستی ز میانشان همه برای و درای.
سوزنی.

درآیر. [ ] (اِخ) نام محلی کنار راه کرمانشاه و توسود، میان کومه‌دره و رودخانهٔ سیروان، در ۱۵۴هزارمتری کرمانشاه. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درآینده. [دَ یَ دَ / دِ] (نف مرکب) نعت فاعلی از درآمدن. داخل‌شونده. واردشونده. بدرون آینده. داخل. (دهار). سالک. میخَط. (منتهی الارب). وارد. (دهار). هادف. (منتهی الارب):
خورشید سپهر و کرم و جود و سخائی
نور تو درآینده ز هر روزن و هر در.
سوزنی.
جاحر؛ درآینده به سوراخ و نهان‌جای. خشیف، مندمج؛ درآینده در چیزی. سَدّ؛ درآینده میان دو چیز. کارع؛ درآینده در آب. مفجر؛ وقت فجر درآینده. هجوم؛ ناگاه درآینده بر کسی. هکم؛ بی‌باکانه در کار بی‌فایده درآینده. || فرورنده: أهضم؛ شکم‌باریک و درآینده. (منتهی الارب).

درا. [دَ] (اِ) درای. (غیاث اللغات و گوید در مؤید به کسر تحقیق شده است). زنگ. جلجل. زنگله. ژنگله. زنگ که بر اشتر و استر و خر آویزند. زنگ که با کاروانیان بود. درای کاروان. هر چیز که آواز دهد از زنگ و جز آن. برنگ. (برهان):
شاد باشید که جشن مهرگان آمد
بانگ و آوای درای کاروان آمد. منوچهری.
درای هجو درآویختم ز گردن خر
که تا شود خر خمخانه استر عللو. سوزنی.
سر بریدن واجب آمد مرغ را
کوبغیر وقت جنباند درا. مولوی.
اشتران مصر را رو سوی ماست
بشنوید ای طوطیان بانگ دراست. مولوی.
و فی کل مدینة شیء یدعی الدرا و هو جرس علی رأس ملک تلک المدینة مربوط بخیط... فاذا حرک الخیط الممدود تحرک الجرس. (اخبار الصین و الهند چ ژان‌مالی).
روزها کم خور چو شبها نوعروسان در زفاف
زقه‌هاشان از درای مطرب الحان دیده‌اند.
خاقانی.
درای شتر خاست از کوچگاه
سرآهنگ لشکر درآمد براه. نظامی.
ز حلقوم دراهای درفشان
مشبکهای زرین عنبرافشان. نظامی.
دراهای روسی درآمد بجوش
چو هندوی بیمار برزد خروش. نظامی.
چشم من در ره این قافلهٔ راه بماند
تا بگوش دلم آواز درا بازآمد. حافظ.
چو اشتر و چو درا ژاژخای و یاوه‌درای
نیم اگرچه مرا اشتر و درا نبود. سپاهانی.
بدگو ندارد آنکه بود رهنمای خلق
هرگز کسی سخن ز زبان درا نساخت.
وحید قزوینی.
|| درای. (برهان). مرادف طبل:
چو بانگ درا آمد از بارگاه
بشد مرد بینا بگفت این بشاه. فردوسی.
چون نزدیک دروازه رسید نعره‌ها برآوردند و کوس و دهل و بوق بزدند و درا و طبل فروکوفتند. (اسکندرنامه).

درا. [دَ] (نف مرخم) مخفف دراینده. و آن بیشتر به صورت ترکیب آید، چنانکه: خام‌درا. هرزه‌درا. یافه‌درا. یاوه‌درا. رجوع به دراینده شود.

درا. [دَ] (فعل امر) امر به داخل شدن. (برهان). فرمان بدرون آمدن. درآ.

درا. [ ] (اِخ) جزیرهٔ کوچکی است در جنوب بندر معشور فلاحی. (فارسنامهٔ ناصری ص۳۱۵).

درا. [دُ] (هندی، اِ) در هند قدیم نامی که به اول اسم ماه سیزدهم آنگاه که سال بر اثر

زیادتی سال شمسی بر قمری فزونی یابد– الحاق کنند تا از اسم ماه دوازدهم ممتاز شود، بدین توضیح که در تقویم هندوان قدیم برای اینکه حساب ماههای قمری در سالهای شمسی نظمی بگیرد، مقدار اضافی ماه قمری را در طول سالیان چون بیک ماه تمام میرسد، به سال میافزودند و آن سال سیزده ماه مییافت، در این حالت ماه دوازدهم هر اسمی داشت همان اسم را بـه ماه سیزدهم میدادند؛ منتهی برای امتیاز لفظ «درا» به اول آن میافزودند. (از ماللهند بیرونی ص۲۱۲).

درا. [دَرْ را / دِرْ را] (نف) درنده. که درد. درا دوزا. راتق و فاتق. رجوع به درا دوزا، و درا و دوزا شود.

درائیدن. [دَ دَ] (مص) گفتن. (غیاث). لائیدن. درایدن:

روز کاین از شب بشنید شد آشفته و گفت
خامشی کن چه درائی سخن نامحکم.
اسدی.

شرف مرد به علمست شرف نیست به سال
چه درائی سخن یافه همی خیره به خیر.
ناصرخسرو.

جاهل نرسد به پارسائی
بیهوده سخن چرا درائی.

و رجوع به دراییدن شود.

– بیهوده درائیدن؛ بیهوده گفتن: هذی. هذیان؛ بیهوده درائیدن از بیماری و خواب و جز آن. (منتهی الارب).

– خام درائیدن؛ خام گفتن. رجوع به خام درائیدن شود.

– ژاژ درائیدن؛ بیهوده گفتن. رجوع به ژاژ درائیدن شود.

– لک درائیدن؛ بیهوده گفتن. رجوع به لک درائیدن شود.

– هذیان درائیدن؛ هقو. (منتهی الارب). رجوع به هذیان درائیدن شود.

– هرزه درائیدن؛ بیهوده گفتن. رجوع به هرزه درائیدن شود.

– یافه درائیدن؛ بیهوده گفتن. رجوع به یافه درائیدن شود.

– یاوه درائیدن؛ بیهوده گفتن. رجوع به یاوه درائیدن شود.

||غریدن. لندلند کردن: ژک؛ کسی با کسی همی تندد و همی دراید، گویند همی ژکد. (فرهنگ اسدی). ||آواز کردن جرس و غیره. (غیاث). ||سرائیدن:

الا تا درایند طوطی و شارک
الا تا سرایند قمری و ساری. زینبی.

||آواز کردن چون چغز و وزغ:

ای همچو پک پلید و چنو دیدهها برون
مانند آن کسی که مر او را کتی خبک
تاکی همی درائی و گردم همی دوی
حقا که کمتری و فژاگن تری ز پک. دقیقی.

درائیدنی. [دَ دَ] (ص لیاقت) درخور درائیدن. رجوع به درائیدن شود.

درائیده. [دَ دَ / دِ] (نمف) نعت مفعولی از درائیدن. رجوع به درائیدن شود.

درائی و دوزائی. [دَرْ را / دِرْ را ئی] (حامص مرکب) رتق و فتق. عمل درا دوزا. رجوع به درا دوزا، و درا و دوزا شود.

دراب. [دَرْ را] (ع ص) دروازهبان. (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی) (مهذب الاسماء).

دراب. [دِ] (ع اِ) ج درب. (منتهی الارب). رجوع به درب شود.

دراب. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان آغمیون بخش مرکزی شهرستان سراب، واقع در ۱۸هزارگزی شوسهٔ سراب به اردبیل. جلگهای، معتدل و دارای ۶۹۳ تن سکنه است. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

دراب. [دَ] (اِخ) ابن فارس، بنا کنندهٔ دارابجرد (دارابگرد). (المعرب جوالیقی ص۱۵۳). رجوع به دارابجرد و دارابگرد شود.

درابج. [دُ بِ] (ع ص) ناوناوان و خرامان در رفتار. (منتهی الارب). درامج.

درابجرد. [دَ جِ] (اِخ) صورتی از دارابجرد، دارابگرد که شهری است به فارس. رجوع به دارابجرد و دارابگرد شود.

درابزین. [دَ] (معرب، اِ) مأخوذ از یونانی ترابزیون[1]. طارمی. دارابزین. دارافزین. نرده. جلفق. (تاج العروس). حلفق. تفاریج. محجر و شبکهٔ اطراف باغ و خانه. (ناظم الاطباء). ج، درابزینات. رجوع به درابزینات شود: فلماتم بناؤها نقش علی دائرة الدرابزین. (معجم البلدان ج۴ ص۶۸).

درابزینات. [دَ] (ع اِ) ج درابزین. نردهها: و منها [ای من الخصائص التی جمعت لابرویز] تخت طاقدیس و هو سریر العاج و الساج و صفائحه و درابزیناته من الفضة و الذهب. (غرر اخبار ملوک الفرس).

درابس. [دُ بِ] (ع ص) شتر سطبر. (منتهی الارب).

درابگرد. [دَ گِ] (اِخ) درابجرد. (المعرب جوالیقی ص ۱۵۳). رجوع به دارابجرد و دارابگرد شود.

درابنة. [دَ بِ نَ] (معرب، اِ) ج دربان، بمعنی نگهدارندهٔ در. (آنندراج). جمع عربی دربان. جوالیقی گوید: الدرابنة: بوابون، واحدهم دربان [دُ / دَ / دِ] بالفارسیة. (المعرب جوالیقی ص ۱۴۰).

درابة. [دَ / دُ بَ] (ع اِمص) دلیری بر حرب و بر هر کار. (منتهی الارب).

درابه. [دَ بَ / بِ] (اِ) مخفف درابه. رجوع به درّابه شود.

درابه. [دَرْ را بَ / بِ] (اِ) درابه. تختهای است که آسیابانان در پیش آب گذارند تا آب بطرف دیگر نرود و آن را دردابه و دردادهٔ آسیا نیز گویند. (لغت محلی شوشتر).

درابی. [دَ بی ی] (ص نسبی) نسبت به دارابجرد. (المعرب جوالیقی ص۱۵۴). رجوع به دارابجرد شود.

درابی. [ ] (اِ)[2] حرف مشرقی. (این لغت و معنی و لاتینی آن در یادداشتهای مرحوم دهخدا آمده است بدون شرحی). رجوع به حرف مشرقی شود.

درات. [دُرْ را] (ع اِ) ج درة. (منتهی الارب). مرواریدهای بزرگ. (آنندراج).

درات. [دُ] (ع ص، اِ) ج داری، قال رسول الله (ص): کونوا دراة و لاتکونوا رواة. (تاریخ ابونعیم ج ۱ ص۱۳۸). رجوع به داری شود.

دراتق. [ ] (اِ) دمشقی گوید: او را فرسنک گویند و درخت شفتالو بود و رنگ درخت او زرد بود و بعضی سرخ بود و پوست چوب او هموار بود و نرم و «آی» گوید: اغلب عجل مصراعی گفته کمرلغة الفرسنک المهالب و معنی او خوخ گفته است، و شمر گوید: از یکی از زنان قبایل حمیر که بفصاحت مشهور بود از غذای ایشان سؤال کردیم، گفت: میوهایست در بلاد ما همچنانکه انجیر در بلاد شما و عادت قبیلهٔ حمیر آنست که در تعاریف لام را به میم بدل کنند و گویند امتین و امعنب بجای التین و العنب. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان).

دراج. [دَرْ را] (اِخ) دهی از دهستان قوریچای بخش قرهآغاج شهرستان مراغه، در ۲۹هزارگزی شمال باختری قرهآغاج و هزارگزی جنوب راه شوسهٔ مراغه – پیمانه: کوهستانی، معتدل. ۴۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمهسارها. محصول: غلات، نخود، بزرک. شغل اهالی: زراعت، صنایع دستی: جاجیمبافی و راه آن مالرو است. و در دو محل بفاصلهٔ ۲ کیلومتر بنام دراج بالا و پائین مشهور، و سکنهٔ دراج پائین ۱۸۵ نفر میباشد. (به این قریهها تراش هم میگویند). (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

دراج. [دُرْ را] (ع اِ) مرغی است رنگین مانند تذرو[3]. طراج. دراجه. ابوشعیب. ابوالحجاج. ابوخطار. (صبح الاعشی).

1 - Trapezion.
2 - Draba. Lepidium draba.
3 - Francolin. Francolinus.



دَرّاج

ابوضبه. (المرصع). پورنر. (مهذب الاسماء). مرغی است رنگین مانند تذرو (و یستوی، فیه المذکر و المؤنث). (منتهی الارب). بفارسی پور و جرب گویند. ج، دراریج. (ناظم الاطباء). کومنگیر. کومنزل. (یادداشت مؤلف). زرچ. زراج. زرج. ژرژ. زره کوه. تراج. رنگین‌تاج. حیقطان. مرغ رنگین‌تاج. دراجه. (آنندراج). قرقاول(؟). تورنگ. حیقط. تذرو (؟). مرغی است چون خروس سخت زیبا و آوازی ملیح دارد. ج، دراریج. (زمخشری). مرغی است قریب به جثهٔ کبک و خوش‌منظر و مؤلف تذکره اشتباه به سمانی کرده‌است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). دراج هندی را مرغ مفتولی خوانند. (اختیارات بدیعی). قلقشندی در صبح الاعشی گوید: پرنده‌ای است پاکیزه‌گوشت بالهایش از سوی بیرون تیره و خاکی و از سوی درون سیاه و بشکل قطا است، اما از آن لطیف‌ترست، و کلمهٔ دراج بر مذکر و مؤنث هر دو اطلاق شود و بی خط آنرا از جنس کبوتر می‌شمارند؛ زیرا همچون کبوتر بیضهٔ خود را زیر بال میگیرد و عوام آهنگ آواز او را به این جمله بازگو می‌کنند «بالشکر تدوم النعم». و گویند پرنده‌ای است فرخنده و بسیار نتاج از آمدن بهار مژده دهد و در باد شمال و هوای صافی نیکو حال باشد و در باد جنوب تا بدان حد بدحال شود که از پرواز بماند. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۷۴). چنانکه گذشت این مرغ را در فرهنگها، چنانکه باید تعریف نکرده‌اند و از شواهد نیز بین مترادفات کلمه و کلمات تذرو و قرقاول که ظاهراً غیر دراج باشند وجه متمایزی برنمی‌آید، خاصه آنکه از دو شعر فردوسی و نظامی که نقل خواهیم کرد، برمی‌آید دراج غیر از تذرو و قرقاول است و صحیح هم همین است که تذرو و قرقاول غیر دراج است؛ اما از نظر جانورشناسی، دراج پرنده‌ای است از تیرهٔ ماکیان جزء راستهٔ کبکها که در حدود چهل گونهٔ آن در قاره‌های قدیم، در نواحی گرم و معتدل می‌زیند. جثه‌اش از کبک کمی فربه‌ترست و مانند کبک در صحراها زیست می‌کند. (فرهنگ فارسی معین):

چو گلبن از بر آتش‌نهاد عکس افکند
به شاخ او بر دراج شد ابستاخوان [1].
خسروانی.

همه میمنه گیو تاراج کرد
در و دشت چون پر دراج کرد. فردوسی.

همه بیشه و آبهای روان
به هر جای دراج و قمری نوان. فردوسی.

[...]این تخت بی شاه و بی تاج گشت
ز خون مرز چون پر دراج گشت. فردوسی.

چرا عمر طاووس و دراج کوته
چرا مار و کرکس زید در درازی.
ابوالطیب مصعبی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۴).

تا زمین چون پر طاووس شود وقت بهار
باغ چون پهلوی دراج شود وقت خزان.
فرخی.

دراج کند گرد گیازار تکاپوی
از غالیه عجمی بزده بر سر هر موی.
منوچهری.

دیلمی‌وار کشد هزمان دراج غَوی
بر سر هر پَرَش از مُشک نگاریده وَوی.
منوچهری.

طاووس مدیح عنصری خواند
دراج مسمط منوچهری. منوچهری.

چو آهو و خرگوش یابد عقاب
نیارد به دراج و تیهو شتاب. اسدی.

تا به مدح تو گشاده‌دهنم طوطی‌وار
چشم در روی نکوئی که مگر دراج است.
مسعودسعد.

بچگان را ز امن تو دراج
زیر پر عقاب خانه کند. مسعودسعد.

طاووس ملائک بنوا مدح تو خواند
اندر قفس [2] سدره چو قمری و چو دراج.
سوزنی.

از بلبل گل‌پرست خوش‌سازتری
کبکی و ز دراج خوش‌آوازتری. خاقانی.

ز رشک آن خروس آتشین‌تاج
گهی تیهو بر آتش گاه دراج. نظامی.

نوای بلبل و آوای دراج
شکیب عاشقان را کرده [3] تاراج. نظامی.

بانگ دراج بر حوالی کشت
کرده تقطیع بیتهای بهشت. نظامی.

بازی که نشد به خورد محتاج
رغبت نکند به هیچ دراج. نظامی.

خه‌خه ای دراج معراج الست
دیده بر فرق «بلی» تاج الست. عطار.

دراج نر. حیقطان. دیلم. (منتهی الارب). از دو شعر ذیل فردوسی و نظامی برمی‌آید که دراج غیر تذرو است:

بنالد همی بلبل از شاخ سرو
چو دراج زیر گلان با تذرو. فردوسی.

چنگل دراج به خون تذرو
سلسله آویخته در پای سرو. نظامی.

دراج. [دَرْ را] (اِخ) ابن سمعان. ابوالسمح. تابعی است.

دراج. [دَرْ را] (اِخ) ابوالحسین سعیدبن حسین، به این نسبت معروف شده است. (الانساب سمعانی).

دراج. [ ] (اِخ) نام شهر اپیدامنوس در آرناؤودستان. قصبه و ناحیه‌ای در ساحل دریای آدریاتیک در یوگسلاوی. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

دراج. [دَرْ را] (ع ص) سخن‌چین. ‖ ابسیارنده و درج‌کننده. ‖ (اِ) خارپشت. (منتهی الارب).

دراج. [دَ] (اِخ) ابن زراعهٔ شبابی، امیر مکه. (منتهی الارب).

دراجة. [دَرْ را جَ] (ع اِ) دراج. (منتهی الارب). رجوع به دراج شود.

دراجة. [دَرْ را جَ] (ع اِ) گردنا که کودک را رفتن بدان آموزند. (مهذب الاسماء). گردونا. حال. گردونچهٔ کودک. ‖ حالت به رفتن آمدن کودک خرد. (منتهی الارب). ‖ آلتی است از

---

۱ - ن‌ل: از گل آتش‌بهار، از تن آتش‌نهاد. گشت وستاخوان.

۲ - ن‌ل: قفن. ۳ - ن‌ل: داده.

آلات حرب و آن چنان باشد که غیراره‌ لوز چوب و کاه و جز آن پر سازند و مردان در پس آن شوند تا به دیوار قلعه رسند و در قلعه نقب زنند. ||دو برج بزرگ که به طرفین دروازهٔ قلعه می‌سازند. (غیاث). پاسبانان در آن دو برج منزل سازند:

دراجهٔ حصارش ذات‌البروج اعظم
دیباچهٔ دیارش سعدالسعود ازهر. خاقانی.

یتاقی به آمد شدن چون خراس
نیاسود دراجه از بانگ پاس. نظامی.

دراجهٔ قلعه‌های وسواس
دارندهٔ پاس و نیز بی‌پاس. نظامی.

دراجهٔ مشتری بدان نور
از چشم تو گفت[1] چشم بد دور. نظامی.

در بیت ذیل از نظامی می‌نماید که به معنی اول باشد:

منم دراجهٔ مرغان شب‌خیز
همه شب موتسم مرغ شب‌آویز.
نظامی.

||دوچرخه در تداول امروز عرب‌زبانان.

دراجی. [دَرْ را] (ص نسبی) منسوب به دراج که نسبت اجدادی است. (از الانساب سمعانی).

دراجی. [دُرْ را] (اِخ) طایفه‌ای از ایلات کردایران که در قشلاق گاورود، و ییلاق کانی گلزار سکونت دارند و در گروس و کلیائی نیز قستی از این ایل ساکن هستند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۵۹).

دراجیة. [دَرْ را جی یَ] (اِخ) (برج...) در باب توما از ابواب دمشق واقع شده است. (از معجم البلدان).

دراچه. [ ] (اِ) به لغت هندی شراب انگوری را نامند.

دراخم. [دُرا / دِ] (یونانی، اِ) صورت قدیم کلمهٔ یونانی درهم است. (ایران باستان ج۳ ص۱۶۷۴). بعضی این لفظ را از کلمهٔ «دراگ من» آسوری دانند بمعنی شصت‌ویک من. و من وزن بابلی است. (ایران باستان ج۳ ص۲۶۷۵).

دراخما. [دُرا / دِ] (یونانی، اِ) دراخم. دراخمه. رجوع به دراخمه شود. (از دایرة المعارف فارسی).

دراخمه. [دُرا / دِ مَ / م] (یونانی، اِ)[2] درهم. درخم. دراخما کلمهٔ یونانی بلهجهٔ لاتینی دراخما. واحد وزن و پول در میان یونانیان قدیم. وزن آن در نواحی مختلف متفاوت بود. ولی بجهت اعتبار تجارتی آتن از قرن پنجم ق. م. به بعد دراخمهٔ آتن اهمیتی بمراتب بیش از بقیه یافت. دراخمهٔ وزن قریب ۴/۳۶ گرم وزن داشت. دراخمه پول سکهٔ سیمین بود به وزن کمی بیش از چهار گرم. درهم مأخوذ از دراخمه است. واحد پول در یونان کنونی نیز دراخمه نام دارد. (از دائرة المعارف فارسی). درهم معرب دراخمه است. (النقود العربیة ص۸۸).

دراخمی. [دُرا / دِ] (یونانی، اِ) دراخم. دراخما. دراخمه. تلفظ یونانی درهم. (المعرب جوالیقی ص۱۴۸). و نیز رجوع به کتاب النقود العربیة ص۲۴ و ۸۸ شود.

دراخنفلس. [دُرا / دِ خِ فِ] (اِخ)[3] (لغت آلمانی بمعنای سنگ اژدها) تخته‌سنگ شیب‌داری[4] است به ارتفاع ۳۲۵ متر، کنار رود راین جنوب شهر بن در آلمان غربی. صحنهٔ افسانهٔ پیروزی زیگفرید بر اژدهاست. خرابه‌های قلعهٔ دراخنبورگ (از قرن ۱۲ میلادی) بر قلهٔ آنست. (دایرة المعارف فارسی).

درادح. [دَ دِ] (ع اِ) جِ دردح. رجوع به دردح شود.

درادر. [دَ دِ] (ع اِ) جِ دردر. رجوع به دردر شود.

درادر. [ ] (اِ) درختی است بزرگ با گل زرد و برگ خاردار و میوه‌ای چون شاخهای دفلی پررطوبت و چون برسد از آن پشه بیرون آید و بدین جهت آن را درخت پشه می‌گویند. (تذکرهٔ ضریر انطاکی ص۱۵۶).

درادق. [دَ دِ] (ع اِ) جِ دردق. (منتهی الارب). رجوع به دردق شود.

درادوزا. [دَرْ را] (نف مرکب) درنده و دوزنده. صفت دائمی از دریدن و دوزیدن (دوختن). ||آنکه خوب برش و دوخت کند. ||راتق و فاتق. (آنندراج). مخلط مزیل. (السامی نسخهٔ عکسی ص۱۳۴). صاحب تجربه و دانا و عاقل باشد که اگراحیاناً کاری ناصواب از او سرزند اصلاح آن را بدانستگی تواند کرد. (برهان):

خه‌خه‌ای [illegible] درادوزا
نیک می‌دری و خوش می‌دوزی.
کمال اسماعیل.

||کسی را نیز گفته‌اند که جنگ و صلح و نیکی و بدی را با هم کند. درانه و دوزانه. رجوع به دراودوزا شود.

درار. [دُرْ را] (ع ص) درر. جِ دار: نوق درار؛ ناقه‌های بسیارشیر. (منتهی الارب).

دراران. [دَ] (اِخ) نام محلی از توابع آمل مازندران. (سفرنامهٔ رابینو ص۱۱۳ بخش انگلیسی و ص۱۵۳ ترجمهٔ آن).

درارة. [دَرْ را رَ] (ع اِ) دوک. (منتهی الارب). دوک پشم. (مهذب الاسماء). دوکی که بدان پشم ریسند. (برهان).

درارة. [ ] (اِخ) ابن محمد العری. صاحب مجمل التواریخ و القصص وی را از دشمنان آل‌برمک و در عداد فضل ابن ربیع دانسته است، اما مرحوم بهار در تحقیق صحت ضبط نام این مرد می‌نویسد: کذا؟ و نامی شبیه به این نام در تواریخ دیده نشد. (مجمل التواریخ و القصص ص۳۴۵ و حاشیهٔ آن).

درازه. [دَ رَ / رِ] (ص) دیوث و قلتبان. (برهان). کشخان و غلتبان. (جهانگیری):

به هیچ نامه و رقعه سلام ما ننوشت
زهی درازه زن‌روسپی لوطی‌کار.
کمال اسماعیل.

دراری. [دَ ری ی] (ع ص، اِ) جِ دری. (ترجمان القرآن جرجانی) (منتهی الارب). ستارگان روشن و بزرگ و این جمع دری است بمعنی ستارهٔ روشن. (غیاث). جمع دری که کوکب عظیم نورانی باشد. جمع دری بمعنی کوکب چون دُر در صفا و درخشندگی. (آنندراج).

دراریج. [دَ] (ع اِ) جِ دراج. رجوع به دراج شود.

دراریع. [دَ] (ع اِ) جِ دراعة. رجوع به دراعة شود.

دراز. [دَ / دِ] (ص)[5] طویل. مقابل کوتاه. طولانی. نقیض کوتاه. (برهان). مستطیل. مستطیله. طویله. مقابل قصیر. طویل و آن یا طولی است عمودی، چنانکه از بالائی بدان بینند، چون: گیسوانی، دستی، ریشی دراز یا مقابل پست و آن طولی باشد عمودی، چون از زیر بدان نگرند؛ قامتی، کوهی دراز؛ بلند و طویل‌القامه. (از یادداشت مرحوم دهخدا). یا طولی است افقی مقابل عریض و پهن، چنانکه دیواری و راهی و غیره. مرادف ممتد و کشیده و مدید. أخدب. أذب. (منتهی الارب). أشجع. (منتهی الارب) (دهار). أشق. (تاج المصادر بیهقی). أشوس. اطریح. أعط. اغین. امق. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). تلیع. جرواط. جسرب. جعشوش. جلادح. جلجب. جلعاب. خبق. خدب. خرافف. ختب. خندیذ. ذنب. سابغ. سیاطر. سبط. سبیطر. سرطل. سرياح. سقب. سلب. سلحم. سلهب. سلهج. سلهم. سمروت. سمرود. سندری. سوحق. شیحان. شجب. شجوجاه. شجوجی. شحشار. شحشاح. شحشحان. شرجب. شرداح. شرعب. شرعبی. شرمح. شرواط. شمشاع. شمعشع. شملع. شمنلع. شمغوم. شمخاط. شمخط. شمخوط. شمطوط. شمق. شمقمق. شمقة. شناق. شنخب. شنعم. شنغاب. شیحان.

---

۱ - ن‌ل: از راه تو گفته.

2 - draxme. 3 - Drachenfels.

4 - Cliff (انگلیسی).

۵ - در اوستا: drâjah به معنی طول، در پهلوی: drâj، در کردی: dirîzh و در تداول فارسی‌زبانان، عموماً به‌کسر اول تلفظ شود. (از حاشیهٔ برهان ج معین).

صمل. صقعب. صلهب. صیهد. طرجوم. طرعب. طوال. طویل. طویلة. عرطل. عرطلیل. عشنط. علود. عماهج. عمرد. عمرط. عمرود. عمهج. عمهوج. عنطنط. عیطل. قد. قسیب. قنور. قهنب. قهنبان. قهوس. قیدود. مخبوتة. مخن. مسبغل. مسمر. مسموک. مصلهب. معن. میلع. هجنع. هدید. هرجاب. هرجب. هقور. هلقام. هیجبوس. (منتهی الارب):

چرات ریش دراز آمدست و بالاپست
محال باشد بالا چنان و ریش چنین.
منجیک.

پیری و درازی و خشک شنجی
گویی به گه آلوده لتره غنجی. منجیک.

سواران و گرسیوز جنگساز
برفتند با نیزه‌های دراز. فردوسی.

بدو گفت کان دودگون دراز
نشسته بر آن ابلق سرفراز. فردوسی.

درفشی پس پشت پیکرگراز
سرش ماه سیمین و بالا دراز. فردوسی.

به بالا دراز و به اندام خشک
بگرد سرش جعد مویی چو مشک.
فردوسی.

اگر دیو و شیر آید ار اژدها
ز چنگ درازش نیابد رها. فردوسی.

بدان پهلوان بازوان دراز
همی شاخ بشکست آن سرفراز. فردوسی.

پدید آمد از دور چیزی دراز
سیه‌رنگ و تیره‌تن و تیزتاز. فردوسی.

هزاران پس پشت او سرفراز
عناندار با نیزه‌های دراز. فردوسی.

یکی خانه دیدند پهن و دراز
برآورده بالای او شست باز. فردوسی.

کمندش بیاورد هفتاد باز
به پیش خود اندرفکندش دراز. فردوسی.

لالهٔ خودروی شد چون روی بت‌رویان بدیع
سنبل اندر پیش لاله چون سر زلف دراز.
منوچهری.

سرو بالا دار در پهلوی مورد
چون درازی در کنار کوتهی. منوچهری.

یکی چادری جوی پهن و دراز
بیاویز چادر ز بالای گاز.
ازرقی (از حاشیهٔ لغت‌نامهٔ اسدی نخجوانی).

ز من فراق تو ار صبر می‌کند چه عجب
دراز گشت و نباشد دراز جز احمق.
کمال اسماعیل.

اجلعداد؛ دراز افتادن. تقضیب؛ دراز گستردن آفتاب شعاع را. املاء؛ دراز رسن گذاشتن ستور را. (از منتهی الارب). رمح شراعی؛ نیزهٔ دراز و راست. مسربطة؛ خربزهٔ دراز و باریک. مطوح؛ کشتهٔ درازافتاده. (منتهی الارب). ظل ممدود؛ سایهٔ دراز. (دهار). أسقف؛ دراز با کژی. (منتهی الارب). دراز کوژ. (دهار). أطنب؛ دراز و سست‌پا. (منتهی الارب). اوکع؛ دراز احمق. (از منتهی الارب). اهجر؛ درازتر. جعشب؛ دراز سطبر. خشب؛ دراز درشت‌اندام برهنه‌استخوان. ریفَن و زیفَن؛ دراز و سخت. قمیص سنبلانی؛ پیراهن دراز و فراخ. سیفان؛ مرد دراز باریک و لاغرشکم. شرجع؛ چوب دراز چهارپهلو. اذن شرفاء؛ گوش دراز. شعشَعان؛ دراز نیکوخلقت. ناقة صلخداة؛ ناقهٔ قوی دراز. جمل صلخدم؛ شتر قوی دراز. عتعت، متماحل؛ مرد دراز مضطرب‌خلقت. عفشج؛ دراز سطبر. عَوسن؛ دراز و ابله. عمیمة؛ دختر درازقامت و نخل دراز. (منتهی الارب). قاق؛ مرد نیک دراز و احمق. (دهار). قنهور؛ دراز درهم‌آمده پوست. قهنب و قهنبان؛ دراز کوژپشت. ماتع؛ دراز و نیکو از هر چیزی. هقور؛ دراز گنده‌اندام گول. هیکل؛ اسب دراز ضخم. (منتهی الارب).

— امثال:

دست از پا درازتر؛ بازگشتهٔ بی‌حصول مقصود.

— درازابرو؛ اوطف. (از منتهی الارب).

— درازبال؛ ادفی. مضرحی؛ چرغ درازبال. (منتهی الارب).

— دراز بودن دست بر کسی؛ تسلط و غلبه داشتن بر او:

همه کار جهان از خلق رازست
قضا را دست بر مردم درازست.
(ویس و رامین).

— دراز بودن دست دشمن یا دست بد بر هر سو؛ قدرت کاری داشتن:

وگرنه از این بر همه بد رسد
دراز است بر هر سویی دست بد. فردوسی.

ز تو دور باد آز و مرگ و نیاز
مبادا به تو دست دشمن دراز. فردوسی.

درازست دست فلک بر بدی
همه نیکویی کن اگر بخردی. فردوسی.

— دراز بودن دست سخن؛ تسلط کامل بر سخن داشتن:

پای سخن راکه دراز است دست
سنگ سراپردهٔ او سر شکست.
نظامی (از آنندراج).

— دراز به دراز خوابیدن؛ تعبیری طنزآمیز ملازم رختخواب را و یا خواب‌کنندهٔ ممتد در کف اتاق را.

— درازربان؛ بدگو. زبان‌دراز: حماه. سلیطة؛ زن درازربان. (دهار). رجوع به زبان‌دراز در ردیف خود و در همین ترکیبات شود.

— درازشکم؛ سِناب. (منتهی الارب).

— درازگردن؛ اعیط. (منتهی الارب).

— درازگیاه شدن؛ دارای گیاهان دراز شدن. دارای گیاهان طویل گشتن: اعتلاج، جأر؛ درازگیاه شدن زمین. (از منتهی الارب).

— دراز ماندن دست کسی؛ بجای ماندن تسلط و غلبهٔ وی:

اگر دست شومش بماند دراز
به پیش تو کار دراز آورد.
(از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۲۱).

— درازمژه؛ أهدب. (دهار).

— زبان‌دراز؛ جسور و بی‌ادب در تکلم: زبان‌دراز و بی‌ادب نبودی. (گلستان سعدی). و رجوع به زبان‌دراز در ردیف خود شود.

— کار دراز؛ کار دشوار و طولانی و پرمشغله:

اگر دست شومش بماند دراز
به پیش تو کار دراز آورد.
(از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۲۱).

|| با مسافت بسیار. طویل. طولانی. دور. بعیدالمسافه. چنانکه راهی یا منزلی یا بیابانی:

شبی دیریاز و بیابان دراز
نیازم بدان بارهٔ راهبر. دقیقی.

فرودآمد از تخت و شد پیش‌باز
بپرسیدش از رنج راه دراز. فردوسی.

بیابان گزینید و راه دراز
مدارید یکسر تن از رنج باز. فردوسی.

خود و بهمن و آذر سرفراز
برفتند پویان به راه دراز. فردوسی.

چنین گرم بد روز و راهی دراز
نکردم ترا رنجه تندی مساز. فردوسی.

از آن سبز دریا چو گشتند باز
بیابان گرفتند و راه دراز. فردوسی.

خرد باد جان ترا رهنمون
که‌راهی درازست پیش اندرون. فردوسی.

به نومیدی از رزم گشتند باز
نیامد بر از رنج راه دراز. فردوسی.

سدیگر بپیمود راه دراز
درودش فرستاد و بردش نماز. فردوسی.

زمین زراغنگ و راه درازش
همه سنگلاخ و همه شوره یکسر. عسجدی.

خوب داریدش کز راه دراز آمد
با دوصد کشی و با خوشی و ناز آمد.
منوچهری.

بکام و ناکام از بهر زاد راه دراز
زمین بزیر کفت زیر گام باید کرد.
ناصرخسرو.

حق می‌کند نداکه به ما ره دراز نیست
از مال لام بفکن و باقی شناس ما. خاقانی.

خوش است درد که باشد امید درمانش
دراز نیست بیابان که هست پایانش. سعدی.

پای ما لنگست و منزل بس دراز
دست ما کوتاه و خرما بر نخیل. حافظ.

مسحلب؛ راه دراز. (منتهی الارب). || با وسعت. طولانی از هر سوی: ابرقویه شهرکی کوچک و نواحی دراز و هواء آن

معتدلست. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۲۴). --
- دور و دراز؛ فراخ و وسیع. (ناظم الاطباء).
- ||بعید. (ناظم الاطباء). رجوع به دور و دراز در ردیف خود شود.
||طویل‌المدة. با زمان طولانی، چنانکه روزی یا شبی یا عمری یا مدتی یا زمانی یا خوابی. طویل. طولانی. دیرپای. بسیار. مدید. متمادی. مقابل کوتاه، چون خواب دراز و عمر دراز. (آنندراج):
سفر دراز نباشد به پای طالب دوست
که خار دشتِ محبت گل است و ریحان است.
سعدی.
قنوت؛ در نماز دراز ایستادن. (دهار). بلغ الله بک اکلأالعمر، به آخر و درازتر عمر رساند ترا خدای. (از منتهی الارب). طالما؛ دراز است. (دهار).
- اندیشهٔ دراز؛ افکار گوناگون و پردامنه و از هر دری:
بدان شارسان شان نیاز آورد
هم‌اندیشگان دراز آورد. فردوسی.
ز نخجیر آمد سوی خانه باز
به دلش اندر اندیشه آمده دراز. فردوسی.
همانا زمانت فرازآمده‌ست
کت اندیشه‌های دراز آمده‌ست. فردوسی.
من اندر چنین روز و چندین نیاز
به اندیشه درگشته فکرم دراز. فردوسی.
ز کار تو اندیشه کردم دراز
نشسته خرد با دل من به راز. فردوسی.
- جنگ دراز؛ جنگ طولانی:
آشتی کردم با دوست پس از جنگ دراز
هم بدان شرط که با من نکند دیگر ناز.
فرخی.
- خواب دراز؛ خواب ممتد و طولانی:
زلف کوته شد و بیدار نگردید ز خواب
چشم مست تو عجب خواب درازی دارد.
صائب (از آنندراج).
- دراز باد؛ کلمهٔ دعا، یعنی طولانی و بادوام باد. (ناظم الاطباء): زندگانی خان اجل دراز باد. (تاریخ بیهقی). گفتم: زندگانی خداوند دراز باد، به چه سبب و نه همانا که متوحش رفته باشد. (تاریخ بیهقی).
- دراز بودن زندگانی؛ طول عمر. بسیار ماندن. دیر زیستن.
- دراز زندگانی؛ معمر. سالخورده. بسیار عمر.
- دراز ماندن؛ دیر ماندن. بسیار پاییدن. دوام بسیار کردن. عمر طولانی کردن:
به آواز گفتند کای سرفراز
غم و شادمانی نماند دراز. فردوسی.
نمانده کسی خود به گیتی دراز
که نامد مر او را به رفتن نیاز. فردوسی.
چو خونریز گردد دل سرفراز
به تخت کیی بر نماند دراز. فردوسی.
اگرچند باشد شب دیریاز
بر او تیرگی هم نماند دراز. فردوسی.
کنون کار دیهیم بهرام ساز
که در پادشاهی نماند او دراز. فردوسی.
چو دانی که ایدر نمانی دراز
به تارک چرا برنهی تاج آز. فردوسی.
اگر زندگانی بود دیریاز
بدین دیر خرم بمانم دراز. فردوسی.
که نماند دراز دشمن من
من اثر دیده‌ام ز طالع خویش. خاقانی.
- دیر و دراز ماندن؛ عمر طولانی کردن. بسیار زیستن:
اگرچه بمانند دیر و دراز
به دانا بودشان همیشه نیاز. ابوشکور.
- رنج دراز؛ رنج بسیار. رنج دیرپای. رنج طولانی:
من اندر نشابور یک هفته بیش
نباشم که رنج درازست پیش. فردوسی.
یکی را به زخم و به رنج دراز
یکی را به زهر و به درد و گداز. فردوسی.
- رنجهای دراز؛ رنجهای دیرپای:
غریوید بسیار و بردش نماز
بپرسیدش از رنجهای دراز. فردوسی.
بشد از پس رنجهای دراز
به یکی جزیره رسیدند باز.
عنصری (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
همی از پس رنجهای دراز
به طرطانیوس اندرآمد فراز. عنصری.
- روز دراز؛ روز طولانی:
چو بگذشت نیمی ز روز دراز
به نان آمد آن پادشا را نیاز. فردوسی.
برآمد بر این نیز روز دراز
نجست اختر نامور جز فراز. فردوسی.
نکنی هیچ کار روز دراز
کار تو شب بود چو خربیواز.
خباز قاینی یا فاقی.
- روزگار دراز؛ مدت مدید. زمان بسیار. بسیار وقت: اگر توقف کردمی... چون روزگار دراز برآمدی این اخبار از چشم و دل مردم دور ماندی. (تاریخ بیهقی). و روزگار دراز به نبشتن مشغول شد. (کلیله و دمنه).
- روزگاری دراز؛ زمانی طولانی:
نهادند بر کوه و گشتند باز
برآمد بر این روزگاری دراز. فردوسی.
بر این گونه تا روزگاری دراز
برآمد که بد کودک آنجا براز. فردوسی.
همی کرد نخجیر با یوز و باز
برآمد بر این روزگاری دراز. فردوسی.
سراسر زمانه بر این گشت باز
برآمد بر این روزگاری دراز. فردوسی.
برآید بر این روزگاری دراز
که خسرو شود بر جهان سرفراز. فردوسی.
- زمانی دراز؛ زمانی طولانی:
چو دیدش ورا شاه با کام و ناز
به بر درگرفتش زمانی دراز. فردوسی.
چو با خواهران بد زمانی دراز
خرامید و آمد بر تخت باز. فردوسی.
سر و چشم فرزند بوسید باز
به بر درگرفتش زمانی دراز. فردوسی.
زمین را ببوسید و بردش نماز
همی بود پیشش زمانی دراز. فردوسی.
بیامد خرامان و بردش نماز
به بر درگرفتش زمانی دراز. فردوسی.
- زندگانی دراز (با فک اضافه یا به اضافه)؛ عمر طولانی:
زندگانی چه کوته و چه دراز
نه به آخر بمرد باید باز. رودکی.
همی خواهم از داور بی‌نیاز
که باشد مرا زندگانی دراز. فردوسی.
نباشد مرا زندگانی دراز
ز کاخ و ز ایوان شوم بی‌نیاز. فردوسی.
- شبان دراز؛ شبان طولانی:
بپرورده بودم تنش را به ناز
به رخشنده روز و شبان دراز. فردوسی.
- شبی دراز؛ شبی طولانی:
شبی دراز، می سرخ من گرفته بچنگ
میی بسان عقیق و گداخته چون زنگ.
منوچهری.
لیلة دعسقة، لیل مجرهد؛ شب دراز. (منتهی الارب).
- عمری دراز؛ عمری طولانی:
آن بود مال کت نگهدارد
از همه رنجها به عمر دراز. ناصرخسرو.
هرکه به محل رفیع رسید، اگرچه چون گل کوته زندگانی بود، عقلا آن را عمری دراز شمرند. (کلیله و دمنه). با خود گفت اگر ثقل این بذات خویش تکفل کنم عمری دراز در آن بشود. (کلیله و دمنه).
ز زندگی چه به کرکس رسد بجز مردار
چه لذت است به عمر دراز نادان را. صائب.
- امثال:
عمرت دراز باد که کوته کنی نفس.
- مدتی دراز؛ مدتی مدید: مدتی دراز در این شغل بماند. (تاریخ بیهقی). آن معتمد بشتاب برفت و پس به مدتی دراز بجستند آخر برزویه نام جوانی یافتند. (کلیله و دمنه). یزید اینجا مدتی دراز بماند. (تاریخ سیستان).
||مفصل. مشروح. مبسوط. با شرح و بسط و تفصیل. طولانی:
به هر سو یکی نامه‌ای کن دراز
بسیجیده باش و درنگی مساز. فردوسی.
این قصه هرچند دراز است در او فایده‌هاست. (تاریخ بیهقی). پدرش از وی بیازرده بود... و

آن قصه دراز است. (تاریخ بیهقی). دیگر قصه بجای ماندم که درازست و در تواریخ مسطور. (تاریخ بیهقی). قصه دراز بگویم تا اگر کسی نداند او را معلوم شود. (تاریخ بیهقی). و سخن اندر آن باب دراز است که اگر به شرح آن مشغول شود، غرض در میان گم گردد. (تاریخ بیهقی).

هرچند که بسیار و درازست سخنهات
چون خوب و خوشست آن نه درازست و نه بسیار.
ناصرخسرو.

بسیار سیرتهای نیکو و آثار بدیع داشتست و شرح آن درازست. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۷۲). شرح مآثر و مناقب او درازست. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ اروپا ص۸۸). المثانی، سورتهای قرآن دراز و کوتاه. (دهار).

— امثال:

درازتر از شعر قفا نبک، سخت با طول و تفصیل. یا اطناب ممل. و آن اشاره به شعر امریءالقیس است که بدین مصراع شروع میشود «قفا نبک من ذکری حبیب و منزل». (امثال و حکم).

شعر درازتر ز قفا نَبْکِ پیش او
کوته‌شود چو قافیهٔ شعر مثنوی. فرخی.

— دور و دراز؛ مفصل. (ناظم الاطباء). رجوع به دور و دراز در ردیف خود شود. ||مجازاً، مشکل. دشوار. سخت. صعب. مقابل آسان:

چنین گفت خسرو به دستور خویش
که‌کاری دراز است ما را به پیش. فردوسی.

و رجوع به دراز شدن شود.

||مجازاً، احمق. (از آنندراج)[1]:

دیدیم مارگیری زلف تو مو بمو
حرفی است این که عقل نباشد دراز را.
میر محمد افضل ثابت (از آنندراج).

||(اِ) مار که به عربی حیه خوانند. (لغت محلی شوشتر - خطی).

دراز. [دِ] (اِخ) بزرگترین جزایر دریای فارس در میانهٔ جنوب و مغرب بندرعباس، به مسافت پنج فرسخ کمتر است. درازای آن از قریهٔ قشم تا قریهٔ باسعیدو، از بیست‌ویک فرسخ بیشتر، پهنای آن در بعضی جاها نزدیک به هفت فرسخ باشد. کشت و زرع و نخلستان این جزیره، دیمی است. گذران اهالی آن از آب‌انبارهای بارانی است. قلیل‌زراعتی از آب چاه دارند. چند قلعهٔ شاه‌عباسی و قریه در این جزیره افتاده است. مانند: قریهٔ باسعیدو، بند حاجی‌علی، پی‌پشت و تول، تولا، درکو، درکهان، دیرستان، رامکان، زیرنگ، زینبی، سوزا، سهیلی، قشم، گربه‌دان، کنار سیاه، کوردان، کورسیاه، گیسو و گوی، لافت، ماهوئون و هکر. (فارسنامهٔ ناصری ص۳۱۵).

دراز. [] (اِخ) قریه‌ای است به بحرین. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دراز آمدن. [دِ مَ دَ] (مص مرکب) دراز شدن. طولانی گشتن. طویل شدن.

— دراز آمدن سخن؛ طولانی شدن آن:

بیا و گونهٔ زردم ببین و نقش بخوان
که‌گر حدیث نویسم سخن دراز آید. سعدی.

درازآهنگ. [دِ هَ] (ص مرکب) طولانی. طویل. به درازا کشیده:

ای فکنده امل درازآهنگ
پست منشین که نیست جای درنگ.
ناصرخسرو.

بفرمود تا صندوقی درازآهنگ پر از دانه‌های [مروارید] شاهوار حاضر کردند. (جهانگشای جوینی). و رجوع به همین کلمه در ذیل ترکیبات آهنگ شود. ||دور. طولانی. با مسافت بسیار:

پیش گیر اندر طلب راه دراز آهنگ را
گوش‌اندر دل فکن صبر زبان کوتاه را.
فرخی.

انداختند [یعنی شور کردند] تا بر کدام راه به درگاه آیند، همه درازآهنگ بودند. (تاریخ بیهقی). ||دیرپا. پردوام. طولانی. طویل: آنچه اندر تیر ماه تولد کند [از تب ربع] درازآهنگ باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). هرگاه که بارانها بسیار بارد بیماریها بیشتر و اسهال و صرع و سکته و تبهاء درازآهنگ باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). سبب تب وبائی و بیماریهاء درازآهنگ باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— درازآهنگ شدن؛ طولانی شدن. طویل گشتن: در آن سال که به خراسان رفتیم و سوی ری کشیده آمد و سفر درازآهنگتر شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۴۳).

درازآهنگ شد در مهر کارم
یکی‌تو بر باد دادی روزگارم. (ویس و رامین).

درازآهنگ شدگفتار بی‌مر
دراز و سخت و بی‌معنی و بی‌بر.
(ویس و رامین).

درازآهنگ شدگفتار ایشان
جهان مانده شگفت از کار ایشان.
(ویس و رامین).

— ||دیرپای شدن: هرگاه که زکام درازآهنگ شود و به سینه فرودآید علامت وی آنست که اندر حلق درشتی کند و با سرفه باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— درازآهنگ کردن؛ طویل کردن:

سنت حجت خراسان گیر
کارکوته مکن درازآهنگ. ناصرخسرو.

||آمادهٔ جستن به درازی مانند شیر. ||تأخیرکننده در کارهای مشکل و پیچدار. (ناظم الاطباء).

درازا. [دَ / دِ] (حامص، اِ) طول. (دانشنامهٔ علائی ص۷۴). درازنا. درازی. کشیدگی. امتداد. مقابل پهنا. خلاف پهنا. بَلخ. درازنای. (انجمن‌آرا). به معنی درازی است چنانکه فراخا به معنی فراخی. (آنندراج). یکی از بعدهای سه گانه‌است و دو بعد دیگر پهنا و ژرفاست یا عرض و عمق. درازترین بعد هر سطح در مقابل عرض یا پهنا که کوتاهترین بعد آن است: درازای مزگت خانهٔ خدای عزوجل سیصدوهفتاد ارش است. (حدود العالم). خانهٔ مکه را بیست‌وچهار ارش و نیم درازاست. (حدود العالم). و درازای وی [ناحیت شکی] مقدار هفتاد فرسنگ است. (حدود العالم). دندانقان شهرکیست اندر حصاری مقدار پانصد گام درازای او. (حدود العالم). و این ناحیت [مجغری] مقدار صدوپنجاه فرسنگ درازای اوست اندر صد فرسنگ پهنای. (حدود العالم).

درازا و پهنای آن ده کمند
بگرد اندرش طاقهای بلند. فردوسی.

سوی درازا یک ماه راه ویران بود
رهی به صعبی و زشتی در آن دیار سمر.
فرخی.

یکی شهر بودش دلارام و خوش
درازا و پهناش فرسنگ شش. اسدی.

بعدها سه گونه‌اند یکی درازا و دیگر پهنا، سه دیگر ژرفا. (التفهیم). عادت مردمان چنان رفته است که درازترین بعدی را طول نام کنند؛ای درازا. (التفهیم):

ز هر اوستادی یکی خانه خواست
درازا و پهناش صدگام راست.
شمسی (یوسف و زلیخا).

چون خط دراز است بی فراخا
خطی که درازاش بیکرانست. ناصرخسرو.

درازا صدوبیست گز. (مجمل التواریخ و القصص). قد قلم به درازا سه مشت بباید، دو مشت میانه و یک مشت سر قلم. (نوروزنامه):

بداند زمین راکه پست و بلند
درازاش چندست و پهناش چند. نظامی.

تَلَم؛ شکاف در زمین به درازا. (منتهی الارب). قَدّ؛ به درازا بریدن و درانیدن. (دهار).

---

[1] - دراز به معنی احمق نیست، بلکه در این بیت و در موارد مشابه ذکر صفت و ارادهٔ موصوف می‌شود؛ یعنی دراز صفت مرد یا شخص است و موصوف آن حذف شده که منظور شخص یا مرد دراز یا بلندقد که بنابه «کل طویل احمق» احمق صفت انسان طویل (دراز) قدبلند است و از این‌رو کلمهٔ دراز به مجاز به معنی بلندقامت است، چنانکه در این بیت از کمال اسماعیل هم بدینسان آمده است:

ز من فراق تو ار صبر می‌کند چه عجب
دراز گشت و نباشد دراز جز احمق.

||بلندی. بالا. ارتفاع:
بادام به از بید و سپیدار به بار است
هرچند فزون کرد سپیدار درازا. ناصرخسرو.
||در تداول، گاه به معنی پهنا آید، چنانکه دیواری پنج ذرع پهنا و دو ذرع درازا. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به پهنا در ردیف خود شود.

درازان. [دِ] (اِخ) دهی از دهستان بالا خیابان بخش مرکزی شهرستان آمل، واقع در ۱۳هزارگزی جنوب آمل و یکهزارگزی غرب راه شوسهٔ آمل به لاریجان با ۳۴۰ تن سکنه. آب آن از تجرود هراز تأمین میشود و محصول آن برنج و مختصر غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

درازاندام. [دِ اَ] (ص مرکب) دارای اندامی دراز. طویل‌القامه. ||دارای شکل دراز: بعض اقسام قهوه درازاندام و بعضی بیضی باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درازانگشت. [دِ اَ گُ] (ص مرکب) درازانگشتان. آنکه انگشتان دراز دارد. دارندهٔ انگشتان طویل: [مردم سودان] سطبرلب و درازانگشتان و بزرگ‌صورت باشند. (حدود العالم).

درازانگل. [دِ اَ گُ] (ص مرکب) درازدست. دارندهٔ دستی‌دراز. صفت درازدست و درازانگل مکرراً در اوستا درغوبازو[1] و درغوانگشت[2] آمده و از این صفت بازوان کشیده و انگشتهای بلند و باریک که یک قسم زیبایی است، اراده شده است. (فرهنگ ایران باستان ص۷۷). و رجوع به درازدست شود.

درازانگل. [دِ اَ گُ] (اِخ) لقب کی بهمن پسر اسفندیار، و او را با اردشیر (۴۶۴ - ۴۲۴ ق.م.)که پنجمین پادشاه خاندان هخامنشی است یکی دانسته‌اند. رجوع به درازدست در همین لغت‌نامه و فرهنگ ایران باستان ص۷۷ شود.

درازبالا. [دِ] (ص مرکب) درازبالای. دراز قد. طویل‌القامه. آنکه قدی دراز دارد. بلندقد. آخته‌بالا. کشیده‌بالا. قددراز. اُسحلان. اُسقف. اَسنع. اَشجع. اَشفع. اَعَمّ. جُخدُب. جَسرَب. ساطِی. سَرجَم. سَرَعرَع. سِرناف. سَطیع. سَقَلَّج. سَکب. سَلاهِب. سِلِنطاع. سَلَنطَع. سُهود. سَیطَل. شَجعَم. شَطب. شَطبة. شَعَلَّع. شُعموم. شَقَلَّع. شِنعاف. شُنعوف. شَوقب. صَهیَب. ضِبَنطرِیْ. طَریم. طوط. عَطَلَّس. عَلجَم. عَنشَط. غِلفاق. قَلَهان. (منتهی الارب). مدید. (دهار). مُسحَلان. مُسحَلانیّ. مُسَقَّف. مُطَمَّد. (منتهی الارب). مَقدود. (دهار). مُمَهَّک. هِبِلّ. هَمَیسَع. هَیقَمانیّ. (منتهی الارب): پیری سخت بشکوه درازبالای. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۴). عثمان مردی بود... درازبالا. (مجمل التواریخ و القصص). جوانی ترک را دیدم درازبالا. (انیس الطالبین ص۲۰۹). امرأة إسحَلانِیَّة؛ زن بشگفت‌آرندهٔ درازبالای نیکوصورت. (از منتهی الارب). أعماء؛ مردم درازبالا. جَعشَب؛ درازبالای غلیظ. (منتهی الارب). خَرعَب؛ مرد درازبالای پرگوشت. (منتهی الارب). سَبَندیٰ؛ درازبالای دلیر. سِرطِم؛ درازبالای بلندآواز واضح‌گفتار. (از منتهی الارب). سَمَرطَل و سَمَرطول؛ درازبالای مضطرب‌خلقت. (منتهی الارب). سِمَعد؛ درازبالای سخت‌ارکان. سَمَعمَع؛ مردم درازبالای باریک‌بین. شَدِف؛ درازبالای بزرگ. (از منتهی الارب). شَطب؛ مرد نیکوبدن درازبالا. (منتهی الارب). شَناص؛ درازبالای کریم. شَوذَب؛ درازبالای نیکوخوی. عُتُمّت؛ مرد درازبالای تمام‌اندام. عُشانِق؛ درازبالای کم‌گوشت. هِجرَع؛ درازبالای سبک‌گوشت. (از منتهی الارب).

درازبال‌کیله. [دِ لَ] (اِخ) از رودخانه‌های مازندران بوده است. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص ۲۴).

درازبالیدن. [دِ دَ] (مص مرکب) بسیار طولانی شدن شاخ درخت و گیاه: بسبب آنکه نبات او [لبلاب] دراز ببالد او را حبل المساکین نیز گویند. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان ذیل لبلاب).

درازبرگ. [دِ بَ] (ص مرکب) درخت یا گیاهی که برگ دراز دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درازبروت. [دِ بُ] (ص مرکب) آنکه بروتی دراز و طولانی دارد: رجل أسبل و سَبَلانیّ و مُسَبَّل؛ مرد درازبروت. (منتهی الارب).

درازبینی. [دِ] (ص مرکب) که بینی دراز دارد. أخشَم، أشم و سلعام؛ درازبینی فراخ‌حلق کلان‌شکم. (منتهی الارب).

درازپا. [دِ] (ص مرکب) درازپای. آنکه پای دراز دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا). که پای طویل دارد. مقابل کوتاه‌پا: اَسَطّ. خَجَوجاه. خَجَوجیٰ و شَحوَل؛ مرد درازپای. شَجَوجیٰ؛ مرد بسیار درازپای کوتاه‌پشت. (منتهی الارب). شَرجَب؛ درازپای بزرگ‌استخوان. قَطوطیٰ؛ مرد درازپای نزدیک‌گام. (منتهی الارب). ||پادراز[3]. مقابل پا کوتاه. هر مرغ که در آب و خشکی هر دو زندگی کند و پای دراز دارد. مانند بوتیمار و کرکی. مرغان که پاهای سخت بلند دارند. (یادداشت مرحوم دهخدا): طُوَّل؛ مرغی است آبی درازپا. (منتهی الارب). قُعقُع؛ مرغی است درازنول و درازپای. (از منتهی الارب). ||از احشام آنکه پای دراز دارد، چون اسب، استر، خر، اشتر. حیوانات چون: شتر، اسب، استر، خر. نوع حیوان چون: اسب، خر و استر، مقابل کوتاه‌پا که گوسفند، بز، قوچ و غیره است. ج، درازپایان. (یادداشت مرحوم دهخدا): ناقة زَزوف؛ ناقهٔ درازپا. (از منتهی الارب).

درازپایان. [دِ] (اِ مرکب) ج درازپا. از حیوانات آنکه پای طویل دارد، چون: اسب و اشتر و استر. مقابل کوتاه‌پایان، چون: گوسفند و بز. و رجوع به درازپا شود.

درازپای کردن. [دِ کَ دَ] (مص مرکب) ستان خوابانیدن. طاق‌باز خوابانیدن. به پشت خواباندن: السلق؛ درازپای کردن. (زوزنی).

درازپتفوز. [دِ پَ] (ص مرکب) پوزه‌دراز. سلعام. (منتهی الارب). رجوع به درازپوزه شود.

درازپستان. [دِ پِ] (ص مرکب) اَوطب. که پستان طویل دارد: خَطلاء؛ زن درشت‌اندام درازپستان. طُرطُبّة؛ درازپستان از مادهٔبز و جز آن. هَضلاء؛ زن درازپستان. (منتهی الارب).

درازپشت. [دِ پُ] (ص مرکب) که پشت طویل دارد. أطنب. حَبَرکی. سِنّاب. (منتهی الارب): مردی بود کوتاه به لون اسمر و نیکو و شیرین... و درازپشت و کوتاه‌ساق و فصیح اندر لفظ. (مجمل التواریخ و القصص). شَجَوجیٰ و شَجَوجاء؛ درازپشت کوتاه‌پای. (منتهی الارب).

درازپلک. [دِ پِ] (ص مرکب) که پلک چشم دراز دارد. أغطَف. (منتهی الارب).

درازپوز. [دِ] (ص مرکب) که پوزهٔ طویل دارد. درازپوزه. درازپتفوز. ||(اِ مرکب) نوعی ماهی با پتفوزی بلند و ترکان آن را اوزون‌برون نامند[4]. نوعی ماهی که گوشت لذیذ دارد و خاویار اشبل آنست. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به اوزون‌برون شود.

درازپهلو. [دِ پَ] (ص مرکب) که پهلوی دراز دارد. طویل‌الجنب. سابغة‌الضلوع. (از منتهی الارب).

درازپی. [دِ پَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد، واقع در ۹هزارگزی غرب میان‌آباد و ۵هزارگزی باختر راه شوسهٔ عمومی بجنورد به اسفراین، با ۱۳۲ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، بنشن، پنبه و میوه، و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

درازپیکان. [دِ پَ / پ] (ص مرکب) که پیکان دراز و طویل دارد: تیری درازپیکان.

1 - dareghô - bâzu.
2 - dareghô - angushta.
3 - Échassier. 4 - Esturgeon.

درازتل. [دِ تَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گابریک بخش جاسک شهرستان بندرعباس، واقع در ۱۲۵هزارگزی خاور جاسک و ۷هزارگزی جنوب راه سالرو جاسک به چاه‌بهار. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درازچانه. [دِ نَ / نِ] (ص مرکب) آنکه چانهٔ دراز دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درازخانه. [دِ نَ / نِ] (ص مرکب) اسب طویل‌القامه. (ناظم الاطباء): فرس سَهْلَب و شَطْب و شَطْبَة و شَوذَب؛ اسب درازخانه. (منتهی الارب).

درازخایه. [دِ یَ / یِ] (ص مرکب) کسی که خایه‌ای دراز دارد. آدَر. دَردَرِیّ. (منتهی الارب).

دراز خفتن. [دِ خُ تَ] (مص مرکب) دراز کشیدن. به پشت خفتن. استلقاء. اِجلِعباب. (منتهی الارب).

درازخفته. [دِ خُ تَ / تِ] (نمف مرکب) درازکشیده: مُجلَخِدّ؛ مرد ستان و درازخفته. (منتهی الارب).

درازخوان. [دِ خوا / خا] (امرکب) خوان دراز. سفرهٔ دراز. ||پیش‌انداز و دستارخوان. (از برهان). دستارخوان که سفرهٔ بزرگ باشد و در مهمانیهای بزرگ گسترند. (انجمن آرا). دستارخوان و آنرا کندوری نیز گویند. (جهانگیری) (از آنندراج). سفرهٔ دراز که در میزبانی فرازکنند. و آنرا دراز سفره نیز نامند. (از شرفنامهٔ منیری):

درازخوان پر از نان گندمی باید
که در مقابلهٔ راه کهکشان آری.
بسحاق اطعمه (از آنندراج).

بر سفرهٔ خان رفت چو دستار بخرج
بر سر نتوان درازخوان[1] پیچیدن.
نظام قاری (دیوان ص۱۲۴).

گفتم درازخوان[2] او همه جا کشیده...
نظام قاری (دیوان ص۱۳۲).

دراز داشتن. [دِ تَ] (مص مرکب) دراز گردانیدن. طولانی کردن. مشروح و مفصل یاد کردن. تفصیل دادن: این دراز از آن دارم که تا مقرر گردد که من در این تاریخ چون احتیاط می‌کنم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۸۱).
— دراز داشتن سخن؛ طولانی کردن آن:

بدو گفت شاه آنچه دانی ز راز
بگوی و مدار این سخن را دراز. فردوسی.

درازدامان. [دِ] (ص مرکب) درازدامن. که دامانی دراز دارد: مُذالَة؛ زره درازدامان. و رجوع به درازدامن شود.

درازدامن. [دِ مَ] (ص مرکب) درازدامان. که دامن دراز دارد. طویل‌الذیل. (دهار). رِفَل رداء مُذَیَّل؛ چادر درازدامن. طَبَّة؛ جامهٔ پیش‌گشادهٔ درازدامن. (منتهی الارب). تذییل؛ درازدامن کردن. (تاج المصادر بیهقی).

درازدست. [دِ دَ] (ص مرکب) آنکه دست دراز دارد. طویل‌الباع. طویل‌الید. طویل‌الیدین. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||حریص. طماع. (ناظم الاطباء): اما بسیار طامع است و درازدست، مال نه فراخور خویش می‌ستاند که صدهزارودویست‌هزار می‌ستاند. (آثار الوزراء عقیلی). ||غالب و چیره. (آنندراج). که بر ملک غیر به قهر و غلبه دست یابد. (از ناظم الاطباء). مسلط:

زلف درازدست تو می‌آورد به دام
چندانکه چشم شوخ تو سر می‌دهد مرا.
صائب (از آنندراج).

شلاطة؛ درازدست و چیره شدن. (از منتهی الارب). ||ظالم. متجاوز. متعدی. تجاوزکار:

جوان که قادر گردد درازدست شود
امیر کوته‌دست و قادرست و جوان.
فرخی.

یزد جردبن بهرام ولی عهد پدر بود، اما مردی ظالم بدخوی درازدست بود و از این جهت او را یزد جرد اثیم خواندندی. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۷۲).

درازدست. [دِ دَ] (اِخ) لقب کی اردشیر، یعنی بهمن‌بن اسفندیار. (از مفاتیح العلوم). لقب اردشیر اول (۴۶۶ - ۴۲۴ ق. م.) پنجمین پادشاه هخامنشی. درازانگل. ریونددست. مهابهو. درغوبازو. ماکروخیر. مقروشر. طویل‌الید. طویل‌الیدین. (یادداشت مرحوم دهخدا). در تاریخ ایران باستان پنجمین پادشاه هخامنشی اردشیر اول (۴۶۶ - ۴۲۴ ق.م.)[3] و در داستانهای ایرانی، بهمن‌بن اسفندیار کیانی را به لقب درازدست[4] و درازانگل[5] و ریونددست[6] خوانده‌اند[7]. مرادف این صفت در اوستا دَرِغوبازو (= درازبازو) و در سنسکریت مَهابهو[8] (= بزرگ‌بازو) و در یونانی ماکروخیر[9] (معرب آن مقروشر[10]) و در لاتینی لُنْژی‌مانوس[11] است.

وجه تسمیهٔ نادرست – در وجه تسمیهٔ این القاب و نعوت، اغلب نویسندگان شرق و غرب راه خطا سپرده‌اند. بیرونی (آثار الباقیه ص ۱۱۱) نویسد: اردشیربن اخشویرش و هوا الملقب بمقروشر؛ أی طویل‌الیدین. و در جای دیگر (ص ۱۰۵ آثار الباقیه) لقب او را طویل‌الباع آرد. قفطی در تاریخ الحکماء (چ لیپزیگ ص۱۸) او را طویل‌الید گفته. ابوالفرج ابن‌العبری در مختصرالدول (ص ۸۷) وی را طویل‌الیدین نامیده است. مؤلف مجمل التواریخ و القصص در ص ۳۰ نویسد: «کی بهمن پسر اسفندیار بود... و نام او را اردشیر بود که اردشیر درازانگل خواندندی او را و به بهمن معروف است و او را درازدست نیز گویند، سبب آنکه بر پای ایستاده دست فروگذاشتی از زانوبند گذشتی، و اندر این معنی فردوسی از شاهنامه گفته است:

چو بر پای بودی سر انگشت او
ز زانو فروتر بدی مشت او.

نیز منوچهری گوید:

شنیدستم که بر پای ایستاده
رسیدی تا به زانو دست بهمن
رسد دست تو از مشرق به مغرب
ز اقصای مداین تا به مدین.

بیشتر مورخان یونانی نیز همین اشتباه را کرده‌اند: سترابون (کتاب ۱۵، و این لقب را به داریوش نسبت داده است) گوید: دستهای شاه وقتی می‌ایستاده به زانوانش میرسیده است[12]. فلوطرخس (پلوتارک) (کتاب اردشیر، بند اول) نوشته: دست راست وی [اردشیر] از دست چپ درازتر بود.

مفهوم کلمه – نلدکه گوید: اول کسی که این لقب اردشیر را ذکر کرده دی‌نن[13] بوده و یونانیان دیگر از او نقل قول کرده‌اند؛ اما دی‌نن خود این لقب را به معنی بسط ید یا اقتدار استعمال کرده است، ولی بعدها یونانیان آنرا به معنی تحت‌اللفظ فهمیده‌اند[14]. «درغوبازو» نیز در اوستا به معنی مجازی زبردستی و تسلط و اقتدار استعمال شده است، و همچنین مهابهو در سانسکریت بهمین معنی آمده است[15].

منشأ این اطلاق – داریوش بزرگ در کتیبهٔ نقش رستم گوید: «اگر نزد خودگمان کنی چند بود آن بومها که داریوش شاه داشت این

۱ – در اصل: درازخان.
۲ – در اصل: درازخان.
۳ – تاریخ ایران باستان پیرنیا ج۲ ص۹۰۷.
۴ – مجمل التواریخ و القصص ص۳۰، فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۵۲.
۵ – مجمل التواریخ و القصص ص۳۰. و رجوع به درازانگل در همین لغت‌نامه شود.
۶ – الجماهر بیرونی چ حیدرآباد ص۲۵.
۷ – ابوریحان در ص۲۵ الجماهر ریوند را ریشهٔ ریواس (گیاه معروف) گرفته است، ولی صحیح آنست که آن از ریشهٔ اوستائی «رئونت» است به معنی ثروت و شکوه و جلال. بنابراین ریونددست، بمعنی دارندهٔ دست با فر و شکوه می‌باشد.
۸ – الجماهر بیرونی ص۲۵.
۹ – Makrocheir (پلوتارک، اردشیر بند اول).
۱۰ – آثار الباقیهٔ بیرونی چ زاخائو ص۱۱۱.
11 - Longimanus.
۱۲ – تاریخ ایران باستان ج۲ ص۹۰۸.
13 - Dinon.
۱۴ – تتبعات تاریخی دربارهٔ ایران باستان ص۷۸.
۱۵ – الجماهر بیرونی ص۲۵.

پیکرها را بنگر که تخت مرا می‌برند، آنجا شناسی‌شان. آنگاه ترا آشکار شود که مرد پارسی را نیزه بدور رفت، آنگاه ترا آشکار گردد که مرد پارسی دور از پارس خود را به جنگ افکند». و هم پادشاه مزبور در کتیبهٔ مذکور گوید: «منم داریوش ... شاه زمین بزرگ، دور (= دراز، فراخ)». ظاهراً بمناسبت دوردستی و درازدستی و تسلط بر ممالک وسیع، نخستین بار داریوش بزرگ را به لقب درازدست (بدیهی است به لغت پارسی باستان، فارسی هخامنشی) خوانده‌اند، چنانکه استرابون (کتاب ۱۵) تصریح کرده است، و بعدها این لقب به نوادهٔ او اردشیر اطلاق شده. ابوریحان در الجماهر (ص ۲۵) گوید: «سمی الهند أحد ملوکهم مهاباهو؛ أی طویل‌العضد، و الفرس بهمن اردشیر ریوندست... کل ذلک علامات لعلوالهمة و انبساط‌الید بالقدرة». در فارسنامهٔ ابن‌البلخی (ص ۵۲) آمده است: «بهمن‌بن اسفندیار... و او را اردشیر بهمن درازدست گفتندی، از آنچ بسیار ولایتها بگرفت و برفت و سیستان بغارتید...». و نیز مؤلف مجمل التواریخ و القصص (ص ۳۰) آرد: «و بروایتی گویند درازانگل از بهر آن گفتند که غارت به دور جایگاه کردی در جنوب و مشرق و روم». (از مقالهٔ مرحوم معین در مجلهٔ ایندوایرانیکا).

درازدستی. [دِ دَ] (حامص مرکب) درازدست بودن. حالت و کیفیت درازدست. طول ید. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به درازدست شود. ||سلطه. سلطان. سلاطت. (یادداشت مرحوم دهخدا). غلبه. تسلط. ||تطاول. (یادداشت مرحوم دهخدا). ستم و تعدی. (غیاث). کنایه از غارت و جور و ستم. (لغت محلی شوستر - خطی). دست به مال و ناموس مردم دراز کردن. تجاوز. بیدادی. ظلم: امیر رضی الله عنه [مسعود غزنوی] سخن کس بر وی [بر سوری] نمی‌شنود و بدان هدیه‌های به افراط می‌نگریست تا خراسان بحقیقت در سر ظلم و درازدستی وی شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۲۰). در خدمت او طایفه‌ای نابکار و همه... در خیانت و درازدستی چیره و دلیر. (کلیله و دمنه).

از سر فتنه بردستی‌ها
کوته‌از در درازدستی‌ها. نظامی.

ای هست کن اساس هستی
کوته‌ز درت درازدستی. نظامی.

اندک حرکتی که مشابه تطاول یا درازدستی بودی در وجود آمدی. (ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی ص ۹۷).

صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرهیز
ای کوته‌آستینان تا کی درازدستی. حافظ.

بزیر دلق ملمع کمندها دارند
درازدستی این کوته‌آستینان بین. حافظ.

تَجمهر؛ درازدستی نمودن بر کس. (منتهی الارب).

— درازدستی کردن؛ ستم و جور نمودن. (از برهان). ستم کردن. (از آنندراج) (از انجمن آرا). تطاول. تجمهر. (یادداشت مرحوم دهخدا):

سلطان من خدا را زلفت شکست ما را
تا کی کند سیاهی چندین درازدستی. حافظ.

— ||غارت کردن. (از برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج).

درازدم. [دِ دُ] (ص مرکب) درازدنب. درازدنبال. آنکه یا آنچه دمی دراز دارد. ذَنوب. (یادداشت مرحوم دهخدا): فرس ذائل و فرس ذیال؛ اسبی درازدم. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||(اِ مرکب) سگ را گویند و به تازی کلب خوانند. (برهان) (از انجمن آرا) (آنندراج):

بسر بزرگی جدّان من که بودیشان
درازگوش ندیم و دراز دم‌بواب. خاقانی.

||میمون. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). ||عقرب. (برهان) (آنندراج). ||حربا و ترسایان تعظیم آن کنند چرا که حربا تعظیم آفتاب می‌کند. (غیاث) (آنندراج). ||در خراسان گاو را گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). ||مار. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درازدنب. [دِ دُنَ] (ص مرکب) درازدم. درازدنبال. رجوع به درازدم شود.

درازدنبال. [دِ دُم] (ص مرکب) درازدنب. درازدم. آنکه یا آنچه دنبالی دراز دارد. ذَیّال. (یادداشت مرحوم دهخدا): ذَنوب؛ اسب درازدنبال. (السامی فی الاسامی). ||(اِ مرکب) گاو. (برهان) (آنندراج). ||گاومیش. (برهان) (آنندراج): بعضی سوار بودند و قومی بر درازدنبال سوار. (جهانگشای جوینی).

درازدندان. [دِ دَ] (ص مرکب) آنکه دندان دراز دارد. آنکه دندان درازتر از معتاد دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا). أروق. (منتهی الارب): تشویک؛ درازدندان شدن شتر. (از منتهی الارب).

درازده. [دِ دِ] (اِخ) دهی است از دهات نور، جزء دهات و آبادیهای مازندران. (از ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو).

درازراه. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان ایذه بخش ایذهٔ شهرستان اهواز، واقع در ۵۷ هزارگزی باختر ایذه. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

درازرخسار. [دِ رُ] (ص مرکب) آنکه رخساری طولانی دارد. کشیده‌صورت. درازروی. أسیل‌الخد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درازرکاب. [دِ رِ] (ص مرکب) که رکاب دراز دارد. ||به مجاز، برافراشته قد و بلندبالا:

گاه‌از او اشهب فراخ عنان
گاه‌از او ادهم دراز رکاب. سوزنی.

درازرود. [دِ] (اِخ) نام رودی است در ترکستان. (آنندراج).

درازروده. [دِ دَ / دِ] (ص مرکب) آنکه روده‌ای دراز دارد. ||(اِ مرکب) در تداول عامه، پرحرف. پرگوی. وراج. پرچانه. و رجوع به روده‌درازی شود.

درازروی. [دِ] (ص مرکب) کشیده‌روی. مخروط‌الوجه. (دهار). درازرخسار.

درازریش. [دِ] (ص مرکب) آنکه لحیهٔ طویل دارد. ریش بلند. طویل‌اللحیه. بزرگ‌ریش. ریش‌تُگه. ریشو. بَلمه. لِحیانی. ألحی. (یادداشت مرحوم دهخدا): مأمون مردی بود... دراز ریش. (مجمل التواریخ و القصص). رجل إِسحَلانیّ و سَیحَفانیّ و سَیحَفیّ‌اللحیة؛ مرد درازریش. (منتهی الارب). عُنافِش و عَنفَش و عَنفَشیش‌اللحیة؛ مرد انبوه و دراز ریش. (منتهی الارب). ||احمق و ابله. (ناظم الاطباء).

دراززبان. [دِ زَ] (ص مرکب) زبان‌دراز. آنکه زبانی دراز و طویل دارد. ||سخن‌آرا و نطاق. (ناظم الاطباء). ||آنکه به صراحت هرچه خواهد بگوید و از کس نهراسد. گستاخ در گفتار. (یادداشت مرحوم دهخدا): اگر خواهی دراززبان باشی کوتاه‌دست باش. (منسوب به انوشروان از قابوسنامه). ||معربد و شورانگیز. (ناظم الاطباء): سلیطة؛ زن دراززبان. (از مهذب الاسماء) (زمخشری). سَلَطانَة، سِلِطانَة و سِلِقَة؛ زن دراززبان. سَلقَف و سَلقَفَة و سَلفَع و سَلفَعَة؛ زن دراززبان بی‌باک شوخ‌روی. (منتهی الارب). سَلاطة؛ دراززبان گردیدن. (از منتهی الارب).

دراززبانی. [دِ زَ] (حامص مرکب) دراززبان بودن. حالت و کیفیت دراززبان. ||سخن‌آرایی و فصاحت. ||عربده و غوغا. (ناظم الاطباء). گستاخی در گفتار: شاپور آن دختر به شهر آورد و جامه‌های نیکو او را درپوشانید... پس یک روز دختر دراززبانی می‌کرد. شاپور گفت: چرا چنین همی گویی ندانی که شبان‌زادگان بر پادشاهان دراززبانی نکنند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

دراززمین. [دِ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان جنت رودبار، بخش رامسر شهرستان شهوار، واقع در ۲۷هزارگزی جنوب غربی رامسر و ۶هزارگزی جنت رودبار با ۱۱۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. راه آن مالرو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دراززنخ. [دِ زَ نَ] (ص مرکب) آنکه چانه و زنخ کشیده و دراز دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا). أذقن. ذَقناء: سَلجَم؛ سر درازِزنخ. (منتهی الارب).

دراززندگانی. [دِ زِ دَ / دِ] (حامص مرکب) طویل‌العمر. بسیارزیست. (یادداشت مرحوم دهخدا): اندر کوههای وی [کرمان] مردمانی‌اند درازِزندگانی و تن‌درست. (حدود العالم). امیرالمؤمنین درازِزندگانی‌تر از همهٔ اقربا باشد. (قابوسنامه).

دراز ساختن. [دِ تَ] (مص مرکب) دراز کردن. طویل قرار دادن: تطریح، تمتیع، طِرمحة؛ دراز ساختن بنا. (از منتهی الارب). ||ممتد کردن. کشیدن.

درازساق. [دِ] (ص مرکب) آنکه ساق دراز دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا). أسوق. سُوّاق. سَوهَق. (منتهی الارب).

درازسبلت. [دِ سِ لَ] (ص مرکب) آنکه سبلت دراز دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درازسر. [دِ سَ] (ص مرکب) که سری دراز دارد. آنکه سر مایل به درازی دارد. مُکَوَّزالرأس. (یادداشت مرحوم دهخدا). أقبص. قِنُور. مُسَمرَطالرأس. مُصَعتَل‌الرأس. (منتهی الارب).

درازسفره. [دِ سُ رَ / رِ] (اِ مرکب) درازخوان. (ناظم الاطباء). سفرهٔ طولانی. رجوع به درازخوان شود.

درازشاخ. [دِ] (ص مرکب) که شاخی دراز دارد: طَروح خرمابن درازشاخ. (منتهی الارب).

درازشدگی. [دِ شُ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت دراز شدن. مد. امتداد. (ناظم الاطباء). مُطَواء. (از منتهی الارب).

دراز شدن. [دِ شُ دَ] (مص مرکب) یازیدن. طول پیدا کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). امتداد یافتن. کشیده شدن. إستطالة. (دهار). إمِّتار. امتداد. إنسراب. تَطاول. تَمَتّي. تَمَطّي. صَلهبة. (منتهی الارب). طِوال. (دهار). طول. (تاج المصادر بیهقی).

— دراز شدن دست به چیزی؛ تسلط یافتن بر آن:

شده بر بدی دست دیوان دراز
ز نیکی نبودی سخن جز به راز. فردوسی.

إهواء؛ دراز و بلند شدن دست بسوی چیزی. (از منتهی الارب). ||به درازا خوابیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). خفتن. (غیاث) (آنندراج). دراز کشیدن. إسلنطاع. (از منتهی الارب):

صوفی از ره مانده بود و شد دراز
خوابها می‌دید با چشم فراز. مولوی.

إسبطرار؛ دراز شدن ذبیحه. (از منتهی الارب). إنسطاح؛ ستان دراز شدن و جنبش نا کردن. (از منتهی الارب). ||بلند شدن. مرتفع گشتن. یافتن طول عمودی چون از زیر یا از بالا بدان نگرند. طول یافتن. نقیض کوتاه شدن. إخجال. إسحنطار. (منتهی الارب). بُسوق. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). تَطایر. (دهار). تَماحل. مَقَق. (از منتهی الارب):

زرد و درازتر شده از غاوشوی خام
نه سبز چون خیار و نه شیرین چو خربزه.
لبیبی.

اتمئلال؛ دراز و راست و سخت شدن. (از منتهی الارب). إزهاء و زَهو؛ دراز شدن نخل. إسلهباب؛ دراز شدن اسب. إسمهداد؛ دراز شدن کوهان شتر. (از منتهی الارب). إشباء؛ دراز شدن درخت. (تاج المصادر بیهقی). إضطراب؛ دراز شدن بانرمی و فروهشتگی. الغیان؛ دراز و درهم‌پیچیده شدن گیاه. ایتلاخ؛ دراز و بزرگ و درهم شدن گیاه. بَتَع، جَید؛ دراز شدن گردن. تَلَع؛ دراز شدن آدمی. تَمَطُّط؛ دراز و کشیده شدن. تَمک؛ دراز و بلند شدن کوهان شتر. تَرَوُّح و تَکَفّي، و جَأر، جُؤر، طَمي و مَغد؛ دراز شدن گیاه. جثوم؛ دراز شدن کشت. (از منتهی الارب). زُخوز و عَبّ؛ دراز شدن نبات. (تاج المصادر بیهقی). شُحوقة؛ دراز شدن خرمابن. سَقَف؛ دراز و کوزشدن. (منتهی الارب). شَخشخة؛ کشیده و دراز شدن. کَثأ؛ دراز و انبوه شدن و درپیچیدن گیاه. (از منتهی الارب). نَوف؛ دراز و بلند شدن. (تاج المصادر بیهقی). إنتصاء، ازلنباب و إغدیدان؛ دراز شدن موی. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). إعراف؛ دراز شدن یال اسب. تَسَقّب؛ دراز شدن ماندن؛ رشته از آب مزج و نحو آن. تَکثیع؛ دراز و بسیار شدن ریش. شُبوغ؛ دراز شدن بسوی زمین. شُطور؛ دراز شدن پستان شاة از دیگری. کَثأ و کَثأة؛ [illegible] بسیار شدن ریش. کَظکظة؛ دراز شدن [illegible] وقت پر کردن. (از منتهی الارب). ||طولانی شدن. طویل‌المده شدن. به ازمانی طولانی گشتن: اگر مدت مقام دراز شود و به زیادتی حاجت افتد، بازنماي. (کلیله و دمنه). إبهیرار؛ دراز شدن شب. إملال؛ دراز شدن سفر. تَمَطّي؛ دراز شدن روز و جز آن. مَتَع؛ دراز شدن روز پیش از زوال. (از منتهی الارب).

— دراز شدن روزگار؛ وقت بسیار صرف شدن: اندیشید که اگر کشیده بفروشم... روزگار دراز شود. (کلیله و دمنه).

— دراز شدن کار؛ مشکل شدن آن. صعب گشتن آن:

چو شد کار کهزاد زینسان دراز
بدانست کامد زمانش فراز. فردوسی.

چو بستی کمر بر در راه آز
شود کار گیتی یکسر دراز. فردوسی.

ز دانندگان گر بپوشیم راز
شود کار آسان به ما بر دراز. فردوسی.

بدیشان چنین گفت شهران گراز
کداین کار ایرانیان شد دراز. فردوسی.

اگر مست نبودی و خواستندش بگرفت کار بسیار دراز شدی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۲۷). اگر نه این کار بر ما دراز شود، اکنون این سر نهفته دارید. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۸۹).

||مفصل شدن. مشروح و مبسوط شدن. طولانی گشتن. با تفصیل گشتن: که به نام ایشان قصه دراز شود. (تاریخ سیستان).

درازشده. [دِ شُ دَ / دِ] (نمف مرکب) ممتد. امتدادیافته. (ناظم الاطباء). رجوع به دراز شدن شود.

درازشمشیر. [دِ شَ شی] (ص مرکب) آنکه شمشیر دراز دارد. ||کنایه از تیغزن چست و چالاک و سبکدست. (از برهان) (از آنندراج) (از انجمن آرا).

درازعمر. [دِ عُ] (ص مرکب) آنکه عمر طولانی داشته باشد. آنکه یا آنچه عمری طولانی کرده باشد. مُعَمَّر. (یادداشت مرحوم دهخدا): نیز شک نیست که مزاج مردم درازعمر و ترکیب او و قوتهای او قویتر باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). آنچه مردمان می‌گویند که بعض مردمان درازعمر را سدیگر باره دندان برمی‌آید... عجب نیست. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

برغم انف اعادی درازعمر بمان
که دزد دوست ندارد که پاسبان ماند. سعدی.

درخت چنار درختی مبارک است و درازعمر. (فلاحت‌نامه).

درازقامت. [دِ مَ] (ص مرکب) که قامتی دراز دارد. طویل‌القامه. بلندبالا. أمطیٰ. عِلیان. قِیاق. هِرطال. (منتهی الارب): مردی بود درازقامت. (مجمل التواریخ و القصص). عَنطَبول؛ زن درازقامت درشت. لَهیف؛ درازقامت درشت. (منتهی الارب).

درازقد. [دِ قَ] (ص مرکب) که قدی دراز دارد. طویل‌القد. درازقامت. بلندبالا. بلنداندام:

آنچه کوتاه جامه شد جسدش
کردم‌از نظم خود درازقدش. نظامی.

عَشَنَّق؛ سبک و کم‌گوشت درازقد. (از منتهی الارب). عَیهَمیّ؛ سطبر درازقد. (منتهی الارب).

درازکار. [دِ] (ص مرکب) کنایه از شخصی است که مرتکب کارهایی شود که زیاده بر حالت و مرتبهٔ او باشد، و متکلم به سخنان لاف و گزاف گردد. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج):

درازکار بودگر به کسوت کملی

به تاج و تخت کند میل رای پیر و گدای
رضی‌الدین (از آنندراج).

درازکردگی. [دِ کَ دَ] (حامص مرکب) حالت و کیفیت درازکرده: مَهی؛ درازکردگی رسن اسب. (منتهی الارب). و رجوع به دراز کردن شود.

درازکردن. [دِ کَ دَ] (مص مرکب) امتداد دادن. ممتد کردن. طویل ساختن. (ناظم الاطباء). طول دادن. (یادداشت مرحوم دهخدا). بسمت بالا کشیدن. ارتفاع دادن. إطالة. (دهار). إطوال. (تاج المصادر بیهقی). تَطویل. (دهار). خرط؛ دراز کردن آهن را چون عمود. (از منتهی الارب).
— دراز کردن دست؛ آنرا بسمت بالا بردن. آنرا بسمت آسمان گشودن: شَبح؛ دراز کردن دست را در دعا. (از منتهی الارب).
||بسمت پایین گستراندن. امتداد دادن بسمت پایین چون از بالا بدان نگرند: تذییل؛ دامن دراز کردن. (دهار). ||منبسط کردن. گستردن. (از ناظم الاطباء). پهن کردن چیزی را. بطور افقی گستردن چیزی را طولی افقی دادن چیزی را. تمدید. جَلخ. مَدّ. مَطّ. تَمطمطة. (منتهی الارب). إسالة؛ دراز کردن نوک و تیزی پیکان. اَنشطاظ؛ دراز کردن شتر دم خود را. سَملَکة؛ دراز کردن لقمه را. (از منتهی الارب). مُشَرجَع و مُمَحَّل؛ درازکرده شده. (منتهی الارب).
— امثال:
پا را به اندازهٔ گلیم دراز کن. پا به اندازهٔ گلیم دراز باید کرد. پایت را به اندازهٔ گلیمت دراز کن. (امثال و حکم):
مکن ترک‌تازی بکن ترک آز
بقدر گلیمت بکن پا دراز. ؟ (امثال و حکم).
— دراز کردن چیزی را بر کسی؛ بسوی او آوردن. بسمت وی متوجه ساختن:
بگفت این و آنگه یل کینه‌ساز
سر نیزه را کرد بر وی دراز.
فردوسی (ملحقات شاهنامه).
نوآموز را ریسمان کن دراز
نه بگسل که دیگر نبینیش باز. سعدی.
— دراز کردن دست به چیزی یا بر چیزی؛ قصد گرفتن آنرا کردن. دست بردن بدان. إستداء. سَد. (از منتهی الارب):
بدین نامه چون دست کردم دراز
بنام شهنشاه گردن‌فراز. فردوسی.
کند خواجه بر بستر جانگداز
یکی دست کوتاه و دیگر دراز. سعدی.
— ||دست انداختن بر آن. کنایه از تجاوز به مال دیگری. دست درازی کردن: باد تخت و ملک در سر برادر شده بود و دست به خزانه درازکرده و دادن گرفته. (تاریخ بیهقی). پس ادریس گفت: روا نبود که دست به مال دیگران دراز کنی. (قصص الانبیاء ص ۳۱). دست اسراف به مال پدر دراز کردند. (کلیله و دمنه). که دست تطاول به مال رعیت دراز کرده بود. (گلستان).
زانگه که عشق دست تطاول دراز کرد
معلوم شد که عقل ندارد کفایتی. سعدی.
— دراز کردن دست پیش کسی؛ از او درخواست مال کردن. از او طلب مساعدت کردن: از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز می‌کنی. (گلستان سعدی).
هم اینجا کنم دست خواهش دراز
که دانم نگردم تهیدست باز. سعدی.
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز
کند دست خواهش به درها دراز. سعدی.
دست طمع چو پیش کسان می‌کنی دراز
پل بسته‌ای که بگذری از آبروی خویش.
صائب.
— دراز کردن زبان بر کسی یا در کسی؛ بد او گفتن. بد بدو گفتن: بدینان ظالم، زبان در ائمهٔ دین دراز کردند. (تاریخ سیستان). فخرالدوله برادر پناخسرو آنگاه که بگریخت به نشابور آمد صاحب زبان بر وی دراز کرد و بنامه‌ها وی را نکوهید و عاقش خواند. (نوروزنامه).
گر سفیهی زبان دراز کند
که فلانی به فسق ممتاز است. سعدی.
— دراز کردن زبان به غیبت؛ غیبت کسی را کردن:
زبان کرد شخصی به غیبت دراز
بدو گفت دانندهٔ سرفراز. سعدی.
— دراز کردن زبان تعرض؛ اعتراض کردن: زبان تعرض دراز کرد. (گلستان سعدی).
— دست به جود و کرم دراز کردن؛ قصد دادن آن کردن. بذل و بخشش کردن:
که دیتی به جود و کرم کن دراز. سعدی.
— [illegible] دراز؛ تسلط یافته. غلبه یافته:
چو آید سرانجام پیروز باز
ابر دشمنان دست کرده دراز. فردوسی.
||خوابانیدن به درازا. به درازا خوابانیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— امثال:
حکیم‌باشی را دراز کنید. رجوع به حکیم باشی در همین لغت‌نامه و به امثال و حکم دهخدا شود.
||مجازاً، شکنجه کردن. به فلک بستن. ||تأخیر کردن. درنگی نمودن. (ناظم الاطباء): چند دراز باید کرد سخت زود آید که صدر وزارت مشتاق است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۵). تَطریب؛ دراز کردن آواز. دراز کردن قراءت. (از منتهی الارب).
— دراز کردن آز؛ افزون ساختن آن:
مکن امید دور و آز دراز
گردش چرخ بین چه کرمندست. خسروی.
— دراز کردن سخن؛ طولانی ساختن آن. طویل کردن آن. إطناب. (منتهی الارب): و غرض اینجا نه دراز کردن سخن است. (نوروزنامه).
به خنده گفت که سعدی سخن دراز مکن
میان‌تهی و فراوان‌سخن چو طنبوری.
سعدی.
سخن دراز مکن سعدیا و کوته کن
چو روزگار به پیرانه‌سر زر عنایی. سعدی.
— دراز کردن قصه؛ طولانی ساختن موضوعی. طول دادن سخنی:
من این غرض نتوانم شناخت نیک ولی [1]
دراز کردن قصه بهر سخن بچه کار. فرخی.
اما چون شرط اندر جمع کردن این کتاب اختصار بود قصه دراز نکردیم. (تاریخ سیستان).
گرد بازار بگرد اینک و احوال ببین
چو تو خود می‌نگری من نکنم قصه دراز.
ناصرخسرو.
گفتم ار گرلبت مزم می‌خورم و شکر گزم
گفت اگر خوری برم قصه دراز می‌کنی.
سعدی.
— دراز کردن کار؛ مفصل کردن آن. گستردن آن. طولانی ساختن آن. دشوار ساختن آن:
یک زمان کارست بگزار و بتاز
کار کوته را مکن بر خود دراز. مولوی.
مطاولة؛ دراز کردن کار بر کسی. (دهار).

درازکشانیدن. [دِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) اطاله. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درازکش کردن. [دِ کَ / کِ کَ دَ] (مص مرکب) در اصطلاح نظام، بروی خفتن. برو بدرازا خفتن. (یادداشت مرحوم دهخدا). دمر شدن. به رو بر زمین قرار گرفتن. از حرکات نظام هنگام تیراندازی، تا خویشتن استتار کنند و هدف گلولهٔ دشمن قرار نگیرند.

درازکشیدن. [دِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) ممتد کردن بسمت بالا. یا ممتد کردن بطور افقی. دراز کردن. إطالة. تَطویل. مَتّ. مَتن. مَتی. مَغط. مُماناة. اتلئباب؛ دراز کشیدن راه. إسحنطار؛ دراز کشیدن و ناویدن و پهنا گشتن و طویل گردیدن. تطرید؛ دراز کشیدن تازیانه. تَقَضُّب؛ دراز کشیدن آفتاب شعاع را. تَمَتّی؛ دراز کشیدن پشت در کشیدن کمان. زَفر؛ دراز کشیدن دم. کَعطلة؛ دراز کشیدن دست را و یازیدن. لَفد؛ دراز کشیدن گوش کسی را تا راست شود. مَتر و مَتو؛ دراز کشیدن رسن. مَطل؛ دراز کشیدن آهن و رسن را. طاحی؛ مَسطول؛ دراز کشیده. (از منتهی الارب).
||پای‌درازکرده خفتن. (آنندراج). به درازا بر زمین یا فرش یا جامهٔ خواب خفتن. به درازا

---

1 - ن‌ل: بتوانم شناخت هیچ ولی.

خفتن. خفتن بدرازا. بطول بر پشت خفتن. (یادداشت مرحوم دهخدا): از دور که روی تخت دراز کشیده بود، مانند مجسمهٔ ظریف و شکننده‌ای بنظر می‌آمد. (سایه‌روشن صادق هدایت ص۱۴). ||کمی بخواب رفتن. خفتن نه بخواب سنگین. اندکی استراحت کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||مطول شدن. دور کشیدن. دیر کشیدن. طویل شدن. طولانی شدن. بطول انجامیدن. طول کشیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا): چون جنگ ... قایم شد و دراز کشید فور، اسکندر را به مبارزت خواست. (تاریخ بیهقی). ملک پارسیان دراز کشید با آنک آتش‌پرست بودند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۵). مقام ما در این ثغور دراز کشید و متغلبان دست‌درازی از حد ببردند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۶۶). ما را معلوم شد که مقام شما دراز کشید، اکنون هرکه میتوانید بودن میباشید. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۶۷).

دست ذوق از طعام بازکشید
خفت و رنجوریش دراز کشید. سعدی.

إنصیات؛ دراز کشیدن جوانی. (المصادر زوزنی). مُلاجّة؛ دراز کشیدن خصومت. (از منتهی الارب).

— دراز کشیدن سخن؛ مفصل و مشروح و مطول شدن آن. طولانی شدن سخن: آن قصه سخت معروفست بنیاورده‌ام که سخن سخت دراز کشد. (تاریخ بیهقی). چون سخن دراز کشید، بهرام گفت: مرا نمی‌باید کی بدین سبب میان شما گفت و گوی رود. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۷۷).

||طول دادن. طولانی ساختن. ادامه دادن سخن و حرف و جز آن:

گر بفرماید بگو برگوی خوش
لیک اندک گو دراز اندرمکش
ور بفرماید که اندرکش دراز
همچنان شرمین بگو با امر ساز. مولوی.

— دراز کشیدن آواز؛ امتداد دادن آن. ممتد ساختن آواز:

ناخوش‌آواز اگر دراز کشد
نه خدا و نه خلق ازو خشنود. سعدی.

— دراز کشیدن سخن؛ طولانی ساختن آن. مفصل و مشروح کردن سخن. تطویل دادن آن. تطویل بلاطائل و سخن دراز و مطول گفتن. پرگویی کردن. پرحرفی نمودن. دراز نفسی کردن. إکراء. (از منتهی الارب):

وگر آسمانی جز اینست راز
چه باید کشیدن سخنها دراز. فردوسی.

چنان دانم که خردمندان هرچند سخن دراز کشیدم، بپسندند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۰۲). خوانندهٔ این تاریخ را به فضل و آزادگی، ابرام و گرانی میباید کشید در اینکه سخن را دراز کشم. (تاریخ بیهقی ص۲۷۵). مقصود اینست باقی دراز کشیدنست سخن را، چون بسیار آرایش میکنند، مقصود فراموش میشود. (فیه ما فیه ص۸۵).

سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست
که ذکر دوست نیارد به هیچگونه ملال.
سعدی.

سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست
حدیث دلبر فتان و عاشق مفتون. سعدی.

درازکلا. [دِ کَ] (اِخ) مرکز بلوک بابل کنار، در ناحیهٔ بارفروش. (جغرافیای سیاسی کیهان). دهی است از دهستان نوکندکا، بخش مرکزی شهرستان شاهی، واقع در ۲۳/۵هزارگزی جنوب باختری شاهی، و در انتهای راه فرعی بابل به بابل کنار با ۱۷۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ بابل و چشمه تأمین میشود، و محصول آن برنج، نیشکر، ابریشم، غلات، کتان و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

درازکوه. [دِ] (اِخ) نام کوهی و ناحیتی به هرسین. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درازگام. [دِ] (ص مرکب) آنکه گام و قدم دراز دارد. گام‌دراز. (یادداشت مرحوم دهخدا). سَهْوَق.

درازگردانیدن. [دِ گَ دَ] (مص مرکب) دراز کردن. طولانی ساختن. مطول کردن. إطوال.

— دراز گردانیدن زندگانی؛ عمر طولانی دادن: ابوجعفر امام قائم بامرالله امیرالمؤمنین دراز گرداند خدای تعالی زندگی او را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۹).

— دراز گردانیدن سخن؛ بسط دادن آن. طولانی کردن سخن:

تو شو کینه و تاختن را بساز
[illegible]نگردان سخنها دراز. فردوسی.

درازگردن. [دِ گَ دَ] (ص مرکب) گردن‌دراز. آنکه گردنی دراز دارد. طویل‌العنق. آنکه گردنش زیاده از اندازهٔ طبیعی دراز باشد. اتلع. اجید. اسطع. اعنق. اعیط. اقود. اهیق. بَتِع. جَیداء. عُسالق. عَسلَق. عِلوَدّ. مِسعر. (منتهی الارب):

درازگردن و کوتاه‌پشت و گردسرین
سیاه‌شاخ و سیه‌دیده و نکودیدار. فرخی.

أسطع؛ دراز گردن از شترمرغ و جز آن. ناقة دَفواء و ناقة شُراعیة؛ ناقهٔ درازگردن. (منتهی الارب). عَوهج؛ آهوی دراز گردن و دست و پای. (السامی فی الاسامی). عَیطَل؛ درازگردن نیکواندام از زن و اسب و شتر. (از منتهی الارب). فاق؛ مرغی است آبی درازگردن. بهیاف؛ شتر درازگردن. نَجود؛ دراز گردن از شترمادگان و خرمادگان. (منتهی الارب).

— درازگردن شدن؛ طویل‌العنق شدن. دارای گردنی دراز شدن. إقوداد. (تاج المصادر بیهقی). بَتَع. (تاج المصادر بیهقی). تَلَع. قَوَد. (از منتهی الارب).

— درازگردن گردیدن؛ درازگردن شدن. طویل‌العنق گشتن. سَطَع. (از منتهی الارب).

— درازگردنی؛ درازگردن بودن. بَتَع. (از منتهی الارب).

||کسی را گویند که منسوبان او بی‌عیب و صاحب عفت و عصمت و خود نیز صاحب عصمت و جاه باشد. (لغت محلی شوشتر خطی). ||احمق. ابله. الاحمق من طال و طال عنقه.

درازگردیدن. [دِ گَ دَ] (مص مرکب) دراز شدن و طولانی شدن. ارتفاع یافتن. بسمت بالا قد کشیدن: تَعَقُّر؛ دراز گردیدن گیاه. سَمق؛ دراز گردیدن تره. مَشَق؛ دراز و باریک اندام گردیدن جاریه. (از منتهی الارب). ||بسمت پایین کشیده شدن. طول یافتن چون از بالا بدان نگرند، چون دراز گردیدن موی. تَطایر. طَیَر. (منتهی الارب). ||امتداد یافتن. گسترده گردیدن. إنسیاب. عَماقة. عُمق. (از منتهی الارب). و رجوع به دراز گشتن شود.

درازگزاردن. [دِ گُ دَ] (مص مرکب) طول دادن گفتار یا تعبیری.

— دراز گزاردن نماز؛ طول دادن آن:

کلید در دوزخست آن نماز
که در چشم مردم گزاری دراز. سعدی.

درازگشتن. [دِ گَ تَ] (مص مرکب) دراز گردیدن. دراز شدن. ارتفاع یافتن. طولانی شدن بسمت بالا. ||طول یافتن بسمت پایین. طولانی شدن چون از بالا بدان نگرند:

موی زیر بغلش گشته دراز
وز قفا موی پاک فلخوده. طیان.

||گسترده شدن. امتداد یافتن: إنجرار؛ دراز و طویل گشتن سیل. دبوقاء؛ هر چیز که ممتد و دراز گردد. (از منتهی الارب).

— زبان‌دراز گشتن؛ جسور و گستاخ شدن:

هر آن دیو کآید زمانش فراز
زبانش به گفتار گردد دراز. فردوسی.

کوته‌نظران را بدین علت زبان طعن دراز گردد. (گلستان سعدی). و رجوع به زبان شود.

— ید ظلم دراز گشتن؛ دست تعدی گشوده شدن:

ید ظلم جایی که گردد دراز
نبینی لب مردم از خنده باز. سعدی.

رجوع به دست‌دراز گشتن شود.

||طولانی شدن در زمان. بطول انجامیدن. طول کشیدن. طویل گشتن:

یک امسال دیگر تو با من بساز
که جنگت به پیکار گردد دراز. فردوسی.

لیکن اگر این اسهال دراز گردد به زلق‌الامعاء و

به استسقا ادا کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). می‌گوید [ابوعلی سینا] زنی را دیدم که این علت بر وی دراز گشته بود و دل از خویشتن برداشته و مرگ را ساخته ... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

ز من فراق تو ار صبر می‌کند چه عجب
دراز گشت و نباشد دراز جز احمق.
کمال اسماعیل.

|| مفصل شدن. طولانی گشتن: از این جهت یاد کرده نیامد تا دراز نگردد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۵۳). در دیدار نیکو سخنهای بسیار گفته‌اند اگر همه یاد کنیم دراز گردد. (نوروزنامه). هر یکی را [از قلمها] قدری و اندازه‌ای و تراشی است که به صفت آن سخن دراز گردد. (نوروزنامه). از این معنی بسیار است اگر همه یاد کنیم دراز گردد. (نوروزنامه). || دشوار گشتن. مشکل شدن: هرچند رکاب عالی زودتر حرکت کند، سوی خراسان بهتر که مسافت دورست و قوم غزنین بادی در سر کنند که بر ما دراز گردد. (تاریخ بیهقی).

— دراز گشتن کار؛ مشکل شدن آن. سخت گردیدن‌کار. صعب شدن آن. دشوار شدن آن:

گر این غرم دریابد او را به تاز
همه کار گردد به ما بر دراز.
فردوسی.

چو بر بندگان کار گردد دراز
خداوند گیتی گشایدش باز. فردوسی.

چنین گفت با نامداران براز
که چون گردد این کار بر ما دراز.
فردوسی.

درازگفتار. [دِ گُ] (ص مرکب) درازگوی. آنکه سخن بسیار گوید. آنکه هر سخن طویل کند.

درازگوش. [دِ] (ص مرکب) آن که گوش دراز دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا). طویل‌الاذن. طویل‌الآذان. أخطل. خَطلاء. || (اِ مرکب) خر. حمار. خراولاغ. الاغ. چاروا. چارپا. (یادداشت مرحوم دهخدا):

بس بزرگی جدّان من که بودیشان
درازگوش ندیم و درازدم بواب. خاقانی.

این شخص قدر و قیمت این نداند چون زعفرانی بنزدیک درازگوش. (جهانگشای جوینی). درازگوشی خرید تا روان شد. (جهانگشای جوینی). مجیرالملک... با یک سر درازگوش... گاهی از او پیاده و گاهی بر او سوار. (جهانگشای جوینی). رعایای دیگر ولایات را حمایت کنند و بخود راه دهند... و زمینهای زراعت و علفخوارهای گاو و گوسفند و درازگوش قوریمیشی کنند. (تاریخ غازانی ص۳۰۹). بر درازگوش نشستند و بطرف شهر بخارا روانه شدند. (انیس الطالبین ص۳۵). لیس فی الجبهة و لا فی النخة و لا فی الکسعة، و مراد از جبهه اسبانند و نخة استران و کسعة درازگوشان. (تاریخ قم ص۱۷۷). || نوعی از خر که گوش دراز دارد و نصاری تعظیم آن کنند زیرا که مرکوب عیسی علیه‌السلام بوده است. (غیاث) (آنندراج). || خرگوش. (ناظم الاطباء).

درازگوی. [دِ] (نف مرکب) درازگوینده. درازگفتار. آنکه سخن بسیار گوید. آن که هر سخن طویل کند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درازگیسو. [دِ] (ص مرکب) آن که گیسو طویل دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا). || اسبی که دارای یالهای دراز باشد. (ناظم الاطباء).

درازلات. [دِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رحیم‌آباد، بخش رودسر شهرستان لاهیجان، واقع در ۲۲هزارگزی جنوب رودسر و ۱۰هزارگزی جنوب رحیم‌آباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درازلب. [دِ لَ] (ص مرکب) آنکه لب دراز دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درازمحاسن. [دِ مَ سِ] (ص مرکب) آنکه محاسنی دراز دارد: معتصم مردی بود سپید... درازمحاسن. (مجمل التواریخ و القصص).

درازمحله. [دِ مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان شهر خواست بخش مرکزی شهرستان ساری، واقع در ۶هزارگزی شمال ساری و یکهزارگزی باختر راه شوسهٔ ساری به فرح‌آباد. آب آن از چشمهٔ عالی و اک تأمین می‌شود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

درازمژه. [دِ مُ ژَ / ژِ] (ص مرکب) دراز مژگان. آنکه مژگانی طویل دارد. أوطف. أهدب. هدباء؛ عین شبلاء؛ چشم درازمژه. (از منتهی الارب).

درازمنقار. [دِ مِ] (ص مرکب) آنکه منقار دراز دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درازموی. [دِ] (ص مرکب) صاحب موی دراز. (یادداشت مرحوم دهخدا). آنکه مویی دراز دارد. مردی بود... فراخ‌پیشانی و نیکومحاسن و درازموی و درازپشت... (مجمل التواریخ و القصص). أزبّ. أشعر. عافی؛ إغدیدان؛ درازموی شدن. شَعَر و شَعرانی؛ مرد دراز و بسیار موی اندام. (منتهی الارب).

درازنا. [دِ] (اِ مرکب) درازنای. محل درازی. (از برهان) (جهانگیری) (آنندراج). مستطیل. || درازا. طول. درازی. (ناظم‌الاطباء): فوت؛ بالای میان هر دو انگشت به درازنا. (السامی فی الاسامی). و رجوع به درازنای شود.

درازناخن. [دِ خُ] (ص مرکب) آنکه ناخن دراز دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا). أظفر. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). ظَفراء.

درازناک. [دِ] (ص مرکب) طویل. دراز. طولانی:

چگونه راهی، راهی درازناک عظیم
همه سراسر سیلاب کند و خارا خار[1].
بهرامی.

درازنای. [دِ] (اِ مرکب) درازنا. محل درازی. (از برهان) (از جهانگیری) (از آنندراج). مستطیل. (ناظم الاطباء). || درازا. طول. (یادداشت مرحوم دهخدا). درازی. مقابل پهنا و عرض: در همدان نامه می‌آورد که همدان قدیماً بزرگ بوده است، چنانکه سه فرسنگ درازنای آن بوده است. (مجمل التواریخ). || طول زمانی:

درازنای شب از چشم دردمندان پرس
نه هرچه پیش تو سهلست سهل پنداری.[2]
سعدی.

تو چه غم خوری که دوری ز وصال یار ای دل
که شبی ندیده باشی به درازنای سالی.
سعدی.

درازنای زمان را بطول بشکافد
بلارک تو اگر بر سر زمان آید.
قاضی نور اصفهانی (از جهانگیری).

— درازنای داشتن؛ به درازا کشیدن. به تفصیل انجامیدن جمله بشرح، چنانکه در شهنامه نوشته است، بازگفت و اینجا نوشتن درازنای دارد. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی).

درازنج. [دَ زَ] (اِخ) درازنگ. نام قریه‌ای از چغانیان. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درازنره. [دِ نَ رَ / رِ] (ص مرکب) آنکه نره‌ای دراز دارد، چون: اسب درازنره. (یادداشت مرحوم دهخدا). که شرم بلند و طویل دارد: شَملَج؛ مرد دراز و گرد نره. فُخور و فُیُخر؛ اسب بزرگ و دراز نره. (از منتهی الارب).

درازنفس. [دِ نَ فَ] (ص مرکب) آنکه نفسی دراز دارد. || کنایه از پرگوی و پرحرف. (برهان). بسیار حرف‌زن. (لغت محلی شوشتر خطی). پرگو. بسیارسخن. روده‌دراز. پرروده. پرچانه. وراج. مکثار.

درازنفسی. [دِ نَ فَ] (حامص مرکب) حالت درازنفس. درازنفس بودن. رجوع به درازنفس شود. || کنایه از پرگویی یعنی کلام را طویل کردن و بسیار گفتن. (غیاث). زیاده گویی. (آنندراج). روده‌درازی. پرچانگی. وراجی:

درازنفسی از حد گذشت می‌کوشم

---

۱ - ن‌ل: همه سراسر فر کند و جای خاره و خار.
۲ - ن‌ل: تو قدر آب چه دانی که بر لب جویی.

در اختتام دعا و در اختصار بیان.[1]
سنجر کاشی (آنندراج).
— درازنفسی کردن؛ پرچانگی کردن. پرگویی کردن. وراجی کردن. زنخ زدن: هَرف؛ فزونی و درازنفسی کردن در مدح و ثنا. (از منتهی الارب).

درازنگ. [دَ زَ] (اِخ) درازنج. نام قریه‌ای از چغانیان. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دراز نمودن. [دِ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) دراز کردن: اِعتام؛ دراز نمودن دست را. (از منتهی الارب).

درازنو. [دِ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان سوسن بخش ایذهٔ شهرستان اهواز، واقع در ۴۸هزارگزی شمال شرقی ایذه، با ۲۰۵ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دراز نوشتن. [دِ نِ وِ تَ] (مص مرکب) نوشتن طومار. نوشتن مطالبی از قبیل: حساب و کتاب و دیگر مسائل بر روی طومارهای دراز. (فرهنگ لغات عامیانه).

درازنول. [دِ] (ص مرکب) درازمنقار: قُعقُع؛ مرغی است درازنول و درازپای. (منتهی الارب).

درازنویس. [دِ نِ] (نف مرکب) درازنویسنده. منشی. طومارنویس. کسی که روی کاغذهای دراز طوماروار چیز می‌نویسد. (فرهنگ لغات عامیانه). ||نام مستهزآنه که متجددین علوم مالیه به مستوفیان و سیاق‌دانان می‌دادند. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به دراز نوشتن و درازنویسی شود.

درازنویسی. [دِ نِ] (حامص مرکب) عمل دراز نوشتن. (از فرهنگ لغات عامیانه). و رجوع به درازنویس و دراز نوشتن شود.

درازو. [دَ] (اِ) ترازو: آنگاه هول درازو تا کفهٔ حسنات گرانتر آید یا کفهٔ سیئات. (کیمیای سعادت).

درازو. [دِ] (اِخ) مزرعه‌ای است از دهستان خاروطوران بخش بیارجمند شهرستان شاهرود. سکنهٔ دائم ندارد، فقط در زمستان از ایلات سنگسری و کرد قوچانی جهت تعلیف احشام خود به این مزرعه می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

درازه. [دِ زَ] (ص) طویل. مطول. دراز. هر چیز دراز. ||(اِ) رشتهٔ دراز. (ناظم الاطباء).

درازه. [دِ زَ] (اِخ) دهی است جزء بخش شهریار شهرستان تهران، واقع در یکهزارگزی جنوب شهریار با ۲۲۷ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود و راه آن از طریق آدران ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

درازه. [دِ زَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش حومهٔ شهرستان نائین، واقع در ۳۶هزارگزی جنوب نائین و ۷هزارگزی راه مالرو نائین به هاشم‌آباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

درازهیکل. [دِ هَ / هِ کَ] (ص مرکب) آنکه هیکلی دراز دارد. (از یادداشت مرحوم دهخدا). بلندبالا. بلندقامت.

درازی. [دِ] (حامص، اِ) دراز بودن. درازا. طول. امتداد. خلاف پهنا. خلاف عرض. اِنسیاب. خِدَب. سَمحَجَة. سَنطَلَة. سَیقة. (منتهی الارب):

زانگونه که از جوشن خرپشته خدنگش
بیرون نشود سوزن درزی ز درازی.[2] فرخی.

||به مجاز، طول و تفصیل دادن[3]:

آنچه حجت می به دل بیند نبیند چشم تو
با درازی سخن را زآن همی پهنا کند.
ناصرخسرو.

فرازی بر سپهرش سرفرازی
دو میدانش فراخی و درازی. نظامی.

شَقَق؛ درازی اسب. طُوار؛ درازی سرای. نَصل؛ درازی سر شتر و اسب. (منتهی الارب).
— درازی دراز؛ سخت دراز. (یادداشت مرحوم دهخدا). طوال. (دهار).
— درازی دست؛ کنایه از غلبه و استیلا. (آنندراج): قوهٔ پیغمبران معجزات آمد یعنی چیزها که خلق از آوردن مانند آن عاجز آیند و قوهٔ پادشاهان اندیشه‌باریک و درازی دست و ظفر و نصرت بر دشمنان و داد که دهند موافق با فرمانهای ایزدتعالی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۳).
||طول مسافت. بعد مسافت:

بر سر کویت از درازی راه
مرکبم‌ناله را عنان بگسست. خاقانی.

||بلندی. طول. ارتفاع. نقیض کوتاهی. جُلاجِب. خَطَل. شَجَع. شطاط. شَنعَفَة. عَمَن. عَنَط. مَقَق. نُسوع. (منتهی الارب): أَقعَس؛ بغایت درازی. (دهار). جید؛ درازی گردن. (منتهی الارب). سَرطَلَة؛ درازی با نحافت جثه و اضطراب بنیه. شَطَع و قَنَد و قَوَد؛ درازی گردن. شَقَف؛ درازی و کژی. (منتهی الارب). سَنطَبَة، درازی مضطرب. طَبالة؛ درازی شتر. طَنَب و قَوَد؛ درازی پشت. (منتهی الارب). طول؛ به درازی غلبه کردن. (دهار). قِنِی؛ درازی طرف یا برآمدگی وسط نای. هَجر؛ درازی و کلانی درخت. هَوج؛ درازی با اندکی گولی. (منتهی الارب).
— امثال:
درازی این شاخانم به پهنای آن ماه‌خانم؛ درازی شاه‌خانم را می‌خواهد به پهنای ماه‌خانم درکند. درازی شاه‌خانم کم[4] پهنای ماه‌خانم، این بجای آن. این به آن در. (فرهنگ عوام).
||طول چون از بالا بدان نگرند، چون درازی گیسو و دامن و غیره. کشیدگی: أشعر؛ درازی موی گرداگرد فرج ناقه. عَسَن؛ درازی موی. مَسالَة؛ درازی روی که خوش نماید. (منتهی الارب).
— درازی دامن؛ بلندی دامن. (آنندراج).
||طول زمانی. دراز بودن زمان. قَفا. وَقاء. (منتهی الارب):

ترا جنگ ایران چو بازی نمود
ز بازی سپه را درازی نمود. فردوسی.

درازی و کوتاهی شب و روز در شهرها. (التفهیم ص ۱۷۶).

چرا عمر طاوس و دراج کوته
چرا مار و کرکس زید در درازی.
ابوالطیب مصعبی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۴).

این درازی مدت از تیزی صنع
می‌نماید سرعت‌انگیزی صنع. مولوی.

درازی شب از ناخفتگان پرس
که‌خواب‌آلوده راکوته نماید. سعدی.

براندیش از افتان و خیزان تب
که‌رنجور داند درازی شب. سعدی.

اخداد؛ درازی سکوت. قَلَم؛ درازی ایام بیوگی زن. کِظاظ؛ درازی ملازمت. (منتهی الارب).
— جان‌درازی؛ عمردرازی. درازی عمر. طول عمر. رجوع به جان‌درازی در ردیف خود شود.
— درازی عمر؛ طول زندگانی و بسیاری زیستن در این جهان. (ناظم‌الاطباء). نَساء. (منتهی الارب).
||شرح. تفصیل. اطناب: از این مقدار مکرر بس درازی در کتاب پدید نیاید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

درازی این قصه کوتاه کردم
همه در بقای تو بادا درازی. سوزنی.

با بی‌خبران بگوی کای بی‌خردان
بیهوده سخن به این درازی نبود.
شیخ علاءالدولهٔ سمنانی.

این عالم پر ز صنع بی صانع نیست
بیهوده سخن به این درازی نبود.
آصف ابراهیمی کرمانی.

— درازی کردن؛ بسط دادن: هرچند این

---

۱ - این شاهد را صاحب آنندراج برای درازنَفَسی آورده، ولی از لحاظ وزن باید درازنَفَسی بخوانیم؛ هرچند از نظر معنی درست است و شاید شاعر به ضرورت، نَفَسی را نَفَسی آورده است.
۲ - نل: در آری. و در این صورت شاهد نیست.
۳ - به معنی لغوی هم ایهام دارد.
۴ - به معنی «بجای» یا «بعوض».

تاریخ جامع صفاهان می‌شود از درازی که آنرا داده می‌آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۰۵).

درازی. [دِ زی ی] (اِخ) نام تیره‌ای از شعبهٔ جبارهٔ ایل عرب، از ایلات خمسهٔ فارس. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۷).

درازی. [دِ] (اِخ) قریه‌ای است در ۷ فرسنگی میانهٔ شمال و مشرق تنگستان. (فارسنامهٔ ناصری). دهی است از دهستان حومهٔ بخش خورموج شهرستان بوشهر. واقع در ۱۲هزارگزی غرب خورموج و دامنهٔ شرقی کوهمند، با ۹۹۳ تن سکنه. محصول: غلات و خرما. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

درازی. [دَرْ را زی ی] (اِخ) یوسف‌بن ابراهیم درازی بحرانی، مکنی به ابن عصفور، از آل‌عصفور. فقیه امامی قرن دوازدهم هجری. وی از اهالی بحرین بود. بسال ۱۱۰۷ هـ.ق. متولد شد و در سال ۱۱۸۶ هـ.ق. در شهر کربلاء درگذشت. او راست: انیس‌المسافر و جلیس‌الخواطر، که آنرا بنام کشکول نیز خوانند - الدرة النجفیة من الملتقطات الیوسفیة - الحدائق الناضرة، در فقه استدلالی - لؤلؤة البحرین - سلاسل‌الحدید فی تقیید ابن ابی‌الحدید، در رد گفتار ابن ابی‌الحدید در مورد اثبات خلافت خلفای راشدین. (از الاعلام زرکلی ج۹ ص۲۸۶ از الذریعه و شهداءالفضیلة و هدیةالعارفین و فهرست‌المخطوطات).

درازینه. [دِ نَ / نِ] (ق) طولاً. از درازا. (ناظم الاطباء). «شعوری» در لسان‌العجم (ج۱ ص۴۴۲) آنرا به معنی طول هر چیز نوشته و افزوده است که یای آن برای وصف و نون برای تأکید صفت و هاء برای بیان خصوصیت است.

دراژه. [دِ ژِ] (فرانسوی، اِ)[1] (اصطلاح داروسازی) داروهای تلخ و بدمزه را پس از اینکه بوسیلهٔ قالبهای مخصوص بصورت عدسی‌های محدب‌الطرفین کوچک[2] درآوردند برای اینکه هنگام استعمال دهان را بدطعم نکند، از یک ورقهٔ صمغ و قند می‌پوشانند و بدین ترتیب روکش نازک شیرین و براقی هستهٔ مرکزی بدمزه را فرامیگیرد و به این شکل دارویی دراژه نام نهاده‌اند. مانند: دراژهٔ کنین. (از درسانشناسی ج۱).

دراس. [دِ] (ع مص) کوفتن خرمن گندم را. (از منتهی الارب). کوفتن خرمن. (تاج المصادر بیهقی). کوفتن گندم را با خرمن‌کوب. (از اقرب الموارد). ||سخت گرگین و قطران مالیده شدن شتر. ||کهنه کردن جامه. (از منتهی الارب). دَرس. و رجوع به درس شود.

دراس. [دِ] (ع مص) بر یکدیگر خواندن مطلبی را. ||خواندن و مطالعه کردن کتابها را. ||آمیختن با گناهان. (از اقرب الموارد). مُدارسة. و رجوع به مدارسة شود.

دراسب. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان قراتوره بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۲۷هزارگزی خاوری دیواندره و کنار رودخانهٔ ولکشتی، با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه تأمین میشود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دراست. [دِ سَ] (ع مص) دراسة. سبق دادن. (غیاث). درس دادن. درس گرفتن. دانش آموختن. رجوع به دراسة شود. ||(اِمص) دانایی. (از آنندراج):

در فراست چون عطارد در دراست مشتری است
کآسمان را قعده و مه را جنیش یافتم.
خاقانی (دیوان ص۶۶۳).

دراسج. [دَ سَ] (اِ) نوعی از لبلاب است و آن رستنیی باشد که بر درخت پیچد. (برهان). نوعی از لبلاب است و گویند خندریلی است. (فهرست مخزن الادویه). گویند یعضید است و گویند نوعی از لبلاب است و این صحیح‌تر است. (اختیارات بدیعی).

دراسرا. [دَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان لنگا شهرستان شهسوار، واقع در ۳۲هزارگزی جنوب شرقی شهسوار و ۱۲هزارگزی جنوب راه شوسهٔ شهسوار به چالوس با ۲۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می‌شود و راه آن مالرو است. اهالی آنجا تابستان به ییلاق لنگا میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

دراسطوس. [دَ سَ] (اِخ) یکی از حکما که در صنعت کیمیا (زرسازی) بحث کرده و به عمل [illegible]تام دست یافته است. (از الفهرست ابن‌الندیم).

دراسله. [دِ سِ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان ولوپی بخش سوادکوه شهرستان شاهی، واقع در ۹هزارگزی جنوب آلاشت. تابستان از آبادی خرمندی‌چال و کری‌پی در حدود ۵۰۰ تن برای تعلیف احشام و زراعت به این ده می‌آیند و سکنهٔ دائم ندارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

دراسون. [دِ] (اِ) مشروبی کمی تلخ که از برنج می‌سازند. (ناظم‌الاطباء).

دراسة. [دِ سَ] (ع مص) دراست. سبق گفتن. ||درس کتاب کردن. (از منتهی الارب). خواندن کتاب را و به حفظ آن مبادرت کردن. (از اقرب‌الموارد). ||علم خواندن. (المصادر زوزنی). علم آموختن. (دهار). خواندن علم. (ترجمان القرآن جرجانی): أن تقولوا انما انزل الکتاب علی طائفتین من قبلنا وان کنا عن دراستهم لغافلین. (قرآن ۶/۱۵۶)؛ تا نگویید که‌کتاب فقط بر دو طایفه پیش از ما فرستاده شد و هرچند از خواندن و مطالعهٔ آنان غافل بودیم. ||کهنه و مندرس کردن جامه را. (از اقرب‌الموارد). درس. و رجوع به درس شود. ||آرمیدن با جاریه. (از منتهی الارب).

دراع. [دَرْ را] (ع ص) زره‌دار. (دهار). زره‌ور. و رجوع به دراعة شود.

دراعة. [دُرْ را عَ] (ع اِ) جبه‌ای است جلوباز، و فقط از پشم می‌تواند باشد. ج، دَراریع. (از اقرب الموارد). جامه‌ای است و اکثر جامهٔ صوف را گویند. (آنندراج): و من دخل الدار علی مراتب فمنهم من یلبس المبطنة و منهم من یلبس الدراعة و منهم من یلبس القباء. (البیان و التبیین ج۳ ص۷۸). و رجوع به دراعه شود.

دراعه. [دُرْ را عَ / دُ را عَ] (ع اِ) دراعة. نوعی از جامهٔ مشایخ، گویند آن فوطه باشد که بر دوش اندازند و فارسیان به تخفیف نیز خوانند. (از غیاث). جامه‌ای از پنبه و یا از پشم خشن که مرد و زن هر دو پوشند. (ناظم الاطباء). جامهٔ دراز که زاهدان و شیوخ پوشند. جبه. بالاپوش فراخ: یک روز به سرای حسنک شده بود [بوسهل] به روزگار وزارتش پیاده و به دراعه، پرده‌داری بر وی استخفاف کرده بود وی را بینداخته. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷۸). جبه‌ای داشت [حسنک] حبری رنگ با سیاه می‌زد خلق‌گونه و دراعه و ردایی سخت پاکیزه. (تاریخ بیهقی ص ۱۸۰). دراعهٔ سپیدی پوشیدی. (تاریخ بیهقی ص۳۶۴).

به چپ و راست شده‌ست از ره دین آنکه جهان
بر دراعه‌اش به چپ و راست به زر است طراز.
ناصرخسرو.

مردی را دید دراعه بسته و بر خری سیاه نشسته. (حاشیهٔ احیاءالعلوم غزالی نسخهٔ خطی مرحوم دهخدا منقول در همین لغت‌نامه ذیل ترجمهٔ ابوعبدالله محمدبن حسن معروفی بلخی).

لاجرم جبه و دراعهٔ من
از عبائی و بردگشت این بار. مسعودسعد.

نیکوروی و دراعه‌پوشیده و عصای در دست. (مجمل التواریخ و القصص).

فاجران را قصبی بر سر و توزی در بر
شاعران از پی دراعه نیابند سلب. سنائی.

یک نشان از درد بر دراعه ماند
دوستی دید و نشان بیرون فتاد. خاقانی.

سجاده به هشت باغ بردیم
دراعه بچار جوی شستیم. خاقانی.

ز داود اگر دور درعی گذاشت

1 - Dragée. 2 - Disque.

محمد ز دراعه صد درع داشت... نظامی.
دراعه درید و درع می‌دوخت
زنجیر برید و بند می‌سوخت. نظامی.
به دراعه‌ای درگریزد تنش
که آن درع باشد نه پیراهنش. نظامی.
به آدمی نتوان گفت ماند این حیوان
مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش.
سعدی.
ناکس است آنکه به دراعه و دستار کس است
دزد دزد است وگر جامهٔ قاضی دارد.
سعدی.
از سبزه و آب گشته موجود
دراعهٔ خضر و درع داود.
(از ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی).
تدرع؛ دراعه پوشانیدن. (دهار). جمازة؛ دراعه از صوف که آستینهای آن تنگ باشد. ||جبه‌ای مر سپاهیان را. ||جوشن. ||چارآئینه. (ناظم‌الاطباء).

دراعه‌پوش. [دُرْ را عَ / عِ] (نف مرکب) دراعه‌پوشنده. پوشندهٔ دراعه. آنکه دراعه پوشد. ||فقیه. اهل علم. (یادداشت مرحوم دهخدا): گفت [مسعود] در آنجا [هندوستان] مردی دراعه‌پوش است چون قاضی شیراز. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۶۹).

دراعی. [دَ عی] (ع اِ) جِ دِرعیّة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به درعیة شود.

دراغ. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد، واقع در ۱۳هزارگزی خاور بوکان و ۱۳هزارگزی خاور راه شوسهٔ بوکان به میاندوآب. آب آن از زرینه‌رود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

دراغارو. [دَ] (اِخ) از ایلات اطراف اجارود و مرکب از دویست خانوار است که در اجارود مسکن دارند. ییلاق و قشلاق دارند و زارع و گله‌دار هستند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۱۰۷).

درافس. [دَ فِ] (اِ) لغت شامی است و فارسی آن شفتالو. (از الفاظ الادویة). دراقن نیز گویند به لغت اهل شام، و آن خوخ است. (از اختیارات بدیعی). صاحب برهان قاطع این صورت را آورده و بدان شفتالو و خوخ معنی داده و این غلط است، اصل دراقن است. (یادداشت مرحوم دهخدا). در حاشیهٔ برهان قاطع در این مورد چنین آمده است: درافس و درافق که هر دو لغت در متن کتاب مصنف به معنی شفتالو که به عربی خوخ گویند، آورده بصورت کذائی با تصریح و بیان حروف بطریق مذکور در جمیع نسخ موجوده که عدد آن به دوازده می‌رسد یافت شد، و این غلط فاحش است از او، چه صحیح بدین معنی دراقن با قاف و نون است. چنانکه صاحب قاموس گوید: الدراقن کعلابط و یشدد، المشمش و الخوخ شامیة. و همچنین گولیس نیز از ابن بیطار دراقن بضم دال و تشدید را و کسر قاف و نون در آخر نقل نموده. صاحب تحفه نیز گفته: دراقن به لغت شام اسم خوخ است، و همانا سبب افتادن مصنف در این غلط فاحش عدم مبالات اوست در تحقیقات لغات، چه قاف را فاء و نون آخر را قاف و گاهی سین خوانده بزعم خود دو لغت قرار داده و الله اعلم بالصواب. (از حاشیهٔ نسخهٔ برهان چ کلکته حکیم عبدالمجید ۱۸۳۴ م.). و رجوع به دراقن شود.

درافص. [دُ فِ] (ع ص) کلان دفزک. (منتهی الارب).

درافق. [دَ فِ] (اِ) صاحب برهان این صورت را آورده و به آن معنی شفتالو و خوخ داده است و غلط است. اصل دراقن است. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به دراقن شود.

درافیل. [دِ] (اِ)[1] شنذاب. و آن نوعی از کرسنهٔ کبیر است. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به فرهنگ دزی ج ۱ ص۴۲۸ شود.

دراق. [دِ] (ع اِ) جِ دَرَقَة. (منتهی الارب). رجوع به درقة شود.

دراق. [دَرْ را] (ع اِ) تریاق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). یکی آن دراقة است. (از اقرب الموارد). ||می. (منتهی الارب). خمر. ||درختی است میوه‌دار و میوهٔ آن. (از اقرب الموارد). شفتالو. هلو (معمول در سوریه). (یادداشت مرحوم دهخدا).

دراقانلو. [دُ] (اِخ) دهی است از دهستان کنیاپر بخش حومهٔ شهرستان بجنورد، واقع ...هزارگزی شمال غربی بجنورد و یک‌هزارگزی خاور راه مالرو عمومی بجنورد به شبان، با ۸۸۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

دراقن. [دُ قِ / دُرْ را قِ] (ع اِ) زردآلو و شفتالو و آن لغتی است شامی. (از منتهی الارب). خوخ. (ذیل اقرب الموارد از تاج). شفتالو. هلو. خوخ. و اینکه صاحب قاموس گوید:الدراقن کعلابط و یشدد، المشمش و الخوخ شامیة، خلطی است چه مشمش زردآلو و دراقن و خوخ شفتالو باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا). عربهای شام خوخ را دراقن گویند و آن معرب از سریانی یا رومی است. (از المعرب جوالیقی ص۱۴۳ از ابن درید).

دراقن. [ ] (اِخ)[2] به قول ابن‌الندیم بنقل از ثابت، نام پدر بقراط سیم است. (یادداشت مرحوم دهخدا). و دراقن خود یکی از سه فرزند بقراط دوم پسر ابراقلیس بوده است. و رجوع به ترجمهٔ الفهرست ابن‌الندیم ص۵۱۴ و ۵۲۳ شود.

دراقنیطون. [دَ قَ] (معرب، اِ)[3] لوف‌الکبیر است. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به دراقیطس شود.

دراقة. [دَرْ را قَ] (ع اِ) یکی دراق. واحد دراق. (از اقرب الموارد). رجوع به دَرّاق شود.

دراقیطس. [دَ طُ] (معرب، اِ) به یونانی بیخ فیلگوش باشد و آن گلی است از جنس سوسن و آنرا به عربی اصل‌اللوف خوانند. (برهان). و رجوع به دراقیطون شود.

دراقینون. [دَ] (معرب اِ) لوف‌الکبیر. شجرةالتنین. دراگن. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به دراقیطس شود.

دراک. [دَ] (اِخ) نام اصلی و فارسی شهر دورق، که در خوزستان بود. (از دائرة المعارف فارسی). رجوع به دورق شود.

دراک. [دَرْ را] (ع ص) نیک دریابنده. (منتهی الارب) (دهار). درک‌کننده آنچه را میخواهد. (از اقرب الموارد). کثیرالادراک. که زود دریابد. که آسان دریابد:
عاقل و شاعر و دراک و ادیب و هشیار.
ناصرخسرو.
عقل پاک آن و نفس دراک این
به از این نیست در ثنا گفتار. خاقانی.
مرا لفظ شیرین خواننده داد
ترا سمع دراک داننده داد. سعدی.
— دراک فعال؛ (اصطلاح فلسفی) صفت موجود حی است. «الحی هو الدراک الفعال». (فرهنگ علوم عقلی از مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ص ۱۱۷). و رجوع به حکمت اشراق ص۱۱۷ شود.

دراک. [دَ کِ] (ع اِ فعل) اسم فعل است به معنی امر، یعنی «أدرک» و درک کن. کاف آن بسبب اجتماع ساکنین مکسور شده است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دراک. [دِ] (ع مص) دررسیدن اسب جانور دشتی را. ||پیاپی شدن چیزی بر چیزی. ||در پی آواز رفتن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مُدارکة. و رجوع به مدارکة شود. ||اندریافتن. (المصادر زوزنی).

دراک. [دِ] (ع ص) متلاحق و پیوسته: سیر دراک؛سیر و حرکت متصل و پی‌درپی. (از اقرب‌الموارد). ||(اِخ) نام سگی است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دراک. [دِ] (اِخ) نام کوهی به دوفرسنگی

---

1 - Espèce d'eryngium.
2 - Draco. (گوستاو فلوگل).
3 - Draconiton.

شیراز و در آنجا انبارهای برف ساخته‌اند که زمستان بر او برف جمع می‌کنند و به تابستان به شیراز برند و بنیاد برف شیراز بر آن است. و در بهار سیلاب این کوه بر ظاهر شهر شیراز می‌گذرد و به بحیرهٔ ماهلویه می‌رود. (از نزهة القلوب حمدالله مستوفی ج۳ ص۱۱۵). کوه بزرگی دو فرسخ مغربی شهر شیراز برف تابستانهٔ شیراز را از این کوه آورند و در دامنهٔ این کوه انگور دیمی بسیار است و ثمری فراوان دهد. (از فارسنامهٔ ناصری ص۳۳۷).

دراکان. [ ] (اِخ) از نواحی دارابجرد بوده است که در فارسنامهٔ ابن‌البلخی (ص ۱۳۱) چنین توصیف شده است: حَسو و دراکان و مَعن و رستاق‌الرستاق، این جمله از نواحی دارابجرد است و هوای آن گرمسیر است و درختان خرما باشد و آب روان و دیگر میوه‌ها باشد. و تنگ رنبه اندرین نواحی است.

دراکم. [دُرا / دِ] (یونانی، اِ) مسکوکی در یونان امروزی. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به دراخمه شود.

دراک‌موسی. [دِ سا] (اِخ) نام یکی از نه دروازهٔ شهر شیراز بوده است. (از نزهة القلوب حمدالله مستوفی ج۳ ص۱۱۴).

دراکو. [کُ] (اِخ)[1] یکی از آرخن‌های آتن بود که در سال ۶۲۴ ق. م. قوانینی برای وطن خویش وضع کرد و چنانکه مورخین قدیم نگاشته‌اند قوانین وی بسیار سخت بوده است، چنانکه عاقبت مجبور به فرار شد و در «اژینا» بمرد. (تمدن قدیم فوستل دو کولانژ، ترجمهٔ نصرالله فلسفی). و رجوع به دائرة المعارف فارسی شود.

دراکة. [دَرْ را کَ] (ع ص) نیک دریابنده و تاء آن مبالغه راست. (ناظم‌الاطباء). ||(اِ) حاسهٔ بسیار. گویند: له دراکة؛ او را حاسهٔ فراوانی است. (از ذیل اقرب الموارد از تاج). مُدرِک. و رجوع به مدرک شود.

دراکه. [دَرْ را کَ] (ع ص) دراکة. دریافت کننده. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— قوهٔ دراکه؛ قوهٔ دریافت‌کننده و فهم و عقل و شعور. (ناظم‌الاطباء): آدمی را قوه‌ای است دراکه که منتقش شود در وی صور موجودات. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دراگا. [دُرا / دِ] (اِخ)[2] (ملکه...) (۱۸۶۷ – ۱۹۰۳ م.). همسر الکساندر اوبرنوویچ (شاه صربستان). وی زنی بیوه و از ندمای مادر شاه بود و زندگی گذشتهٔ وی به بدی شهرت داشت. الکساندر که به دام عشق او افتاده بود، در سال ۱۹۰۰ م. با وی وصلت کرد و این امر در مردم سخت سوء اثر کرد. اقدامات سیاسی آتیهٔ شاه، عدم مقبولیت دراگا را مخصوصاً در محافل نظامی شدت داد. در سال ۱۹۰۳ م. گروهی از افسران به سرکردگی سرهنگ ماشین (از برادران شوهر اول دراگا) توطئه کردند و کاخ سلطنتی را نظامیان اشغال نمودند و شاه و ملکه را با قساوت بقتل رسانیدند. (از دائرة المعارف فارسی).

دراگو. [دُرا / دِ گُ] (اِخ)[3] لوییس ماریا. حقوقدان آرژانتینی و از رجال آن کشور در اواخر قرن نوزدهم میلادی و صاحب نظریهٔ معروف اصل دراگو که در کنفرانس سال ۱۹۰۷ م. لاهه بتصویب رسید. (از دائرة المعارف فارسی).

دراگوت. [دُرا / دِ] (اِخ)[4] (در مآخذ اروپائی) شهرت طورغود علی‌پاشا دریازن ترک. از ۱۵۵۳ م. بین دریازنانی که در دریای اژه به کشتی‌های ونیزی دستبرد می‌زدند، شهرت یافت. جنوائی‌ها در ۱۵۴۰ دستگیرش کردند، ولی خیرالدین بارباروسا او را بازخرید و دراگوت چندی در خدمت او بود؛ سپس مهدیه را و پس از تصرف آن (۱۵۵۰ م.) بدست اسپانیولیها جربه را مرکز فعالیت خود قرار داد. در ۱۵۵۱ م. که آدوریا، جربه را محاصره نمود، دراگوت بحیله فرار کرد؛ سپس بخدمت دربار عثمانی پیوست و در فتح طرابلس (۱۵۵۱ م.) شرکت داشت و در ۱۵۵۶ بحکومت آن رسید و در ۶۰ – ۱۵۵۱ متناوباً به سواحل و جزایر ایتالیا و آفریقای شمالی دستبرد میزد و در ۱۵۶۰ در جربه، ناوگان ایتالیا را مغلوب نمود. سرانجام در محاصرهٔ مالت با گلولهٔ توپ کشته شد (۱۵۶۵ م.). (از دائرة المعارف فارسی).

درالو. [دَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سرشک بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، واقع در ۳۴هزارگزی باختر ساردوئیه و ۱۰هزارگزی شمال راه مالرو بافت به ساردوئیه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درام. [دَ را] (ع ص) زشت‌رفتار. (منتهی الارب). قبیح و زشت در رفتار. (از اقرب الموارد). ||(اِ) خارپشت. (منتهی الارب). قنفذ. (اقرب الموارد).

درام. [دِ] (فرانسوی، اِ)[5] نمایشنامه و داستانی که موضوع آن غم‌انگیز و شادی‌بخش باشد. (اصطلاح تآتر) لفظی که گاه بمعنی تئاتر بطور کلی و گاه بمعنی جنبه‌های خاص هنر نمایش بکار میرود. اصل یونانی این کلمه، «دراما» است بمعنی «کاری که میشود» یا «عملی که روی میدهد». و در یونان باستان، مراد از این کلمه کاری بود که بر روی صحنهٔ نمایش در برابر چشم تماشا گران روی میداد. از اینجاست که کلمهٔ درام را در بیشتر موارد بمعنای تئاتر یا نمایش بطور کلی (در هر کشوری یا در هر عصری) می‌توان بکار برد و هر یک از اشکال و شاخه‌های گوناگون هنر نمایش را جزئی از مفهوم کلی درام بشمار آورد. فی‌المثل در صحبت از تاریخ درام مراد نمایش بطور کلی است که تراژدی، کمدی، ملودرام، تعزیه و تقلید و مسخره‌بازی را در برمیگیرد و انواع هنر نمایشی از قبیل پانتومیم، باله، خیمه‌شب‌بازی، اپرا، و حتی سینما را (تا آنجا که جنبهٔ نمایشی و دراماتیک آنها مورد نظر باشد) شامل میشود. در فرانسهٔ قرن هیجدهم معنی خاصی به مفهوم کلی درام افزوده شد و این معنی تا امروز اشکال گوناگونی یافته است. به این معنی درام، نوعی خاص از درام بمفهوم کلی است و این نوع از آنجا ناشی شد که شکل منظوم و مصنوعی تراژدیها و کمدیهای کلاسیک فرانسوی در قرن هیجدهم جای خود را به نثر ساده و آزاد داده و مسائل عادی زندگی جایگزین موضوعهای والا و بلند تراژدیهای کلاسیک شد و در نتیجه، نمایشنامه‌هائی بوجود آمد که نه با اصول معمول تراژدی مطابقت داشت نه با قرارهای مرسوم کمدی. کوشش در نمایاندن شکل عادی زندگی سبب شد که نکات غم‌انگیز و خنده‌آور در کنار هم قرار گیرند. همین شیوه بود که بسط و ادامه یافت و به ایجاد درامهای رئالیستی اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم (مانند نمایشنامه‌های ه.ایبسن و آ. چخوف) منجر گردید. در این درامها دوش بدوش نکات غم‌انگیز و خنده‌آور، مسائلی مطرح میشد که نه غم‌انگیز بود نه خنده‌آور و میزان خنده و گریه و مسائل معمولی و پست و بلند در این درامها بیش و کم به نسبت وجود آنها در زندگی بود. در همین زمان بود که ج. ب. شاهنر، درام‌نویسی را در این میدانست که بتواند وضعی برانگیزد که تماشا گران خیال کنند که بر صحنهٔ نمایش اتفاقات واقعی برای آدمهای واقعی روی میدهد. آنچه امروز درام نو نامیده میشود نیز همچنان بر همین پایه است. اما آنچه بنام درام پیشرو از آن ناشی شده، مانند سایر هنرهای پیشرو به راههای انفرادی رفته است. در درام پیشرو دنیاهای ذهنی درام‌نویس و تجربه‌های جسمی و روانی و فکری او، واقعیات عینی را تحت‌الشعاع قرار داده‌اند. در ایران، کلمهٔ درام بمعنای نمایشنامه‌ها یا فیلمهای هیجان‌انگیز و پرحادثه یا پر زد و خورد یا احیاناً رمانتیک بمفهوم دور از واقعیت کلمه میان مردم شیوع یافته است. کلمهٔ دقیق اروپائیان برای این مفهوم، ملودرام است. غالب تئاترشناسان بر این عقیده‌اند که از لحاظ عامل اصلی هر

---

1 - Dracon. 2 - Draga.
3 - Drago. 4 - Dragut.
5 - Drama (یونانی), Drame (فرانسوی).

درامی تعارض یا تضاد است، با این حال حتی که تا تعارض میان امیال یا اراده یا افکار یا عواطف شخصیتهای نمایش وجود نداشته باشد، درامی بوجود نمی‌آید. این نظر در مورد غالب درامها صادق است، اما شامل همهٔ آنها نمیشود؛ زیرا نمایشنامه‌های بسیاری صرفاً برای توصیف شخصیت یک فرد واقعی یا خیالی یا تشریح بعضی از گوشه‌های اجتماع نوشته شده یا مراد از آنها (بخصوص در مورد بسیاری از نمایشنامه‌های یک پرده‌ای) بیان یک حال گذرنده بوده است، بی‌آنکه تعارضی در آنها بچشم بیاید. (از دائرة المعارف فارسی). و رجوع به همان مأخذ شود.

درام. [دَ] (اِخ) از دیههای قاسان بوده است، و در مورد تسمیهٔ آن در تاریخ قم چنین آمده: و بعد از آن موضع درام ظاهر شد، و گفتند در انبر یعنی مجمع شعب پس از این جهت است آنرا درام نام کردند، و گویند که نام او در اصل دِر آرام بوده است یعنی در شادی، پس تخفیف کردند و گفتند درام، و نیز گفته‌اند که فرعون موسی از این دیه بوده است. (تاریخ قم ص۷۵ و ۱۳۸). صاحب مجمل التواریخ و القصص ص ۵۲۵ آنرا بعنوان یکی از هفت پارهٔ شهر اصفهان نام برده است که این پارهٔ شهرها نزدیک بهم بوده‌اند، چون مدینه و مجموعاً اصفهان را تشکیل می‌دادند.

درام. [دَرْ را] (اِخ) از معظم قرای طارم علیا. (نزهة القلوب ج۳ ص۶۵). دهی است جزء دهستان طارم بالا بخش سیردان شهرستان زنجان، واقع در ۷۷هزارگزی شمال باختری سیردان و سر راه عمومی خلخال به طارم با ۷۵۱ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ سیاه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

دراماتیک. [دِ] (فرانسوی، ص)[1] منسوب به درام. درامی. نمایشی. رجوع به درام شود.

درامج. [دُ مِ] (ع ص) رفتار ناوناوان و خرامان. (منتهی الارب). شخصی که در راه رفتن خود متکبر و بخود بالیده باشد. (از اقرب الموارد). درابج. درانج. و رجوع به درابج و درانج شود.

درام دروم. [دِ دُ] (صوت) در تداول عامه، آواز موزیک. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درامروارید. [ ] (اِ) ارامروارید. قسمی مروارید. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درامک. [دَ مَ] (ع اِ) جِ دَرمَک. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به درمک شود.

درامن. [دْرا / دِ مِ] (اِخ)[2] شهری در جنوب شرقی نروژ در کنار رود درامن و بر رأس آبدرهٔ درامن، که از مراکز مهم صنعتی و داد و ستد است و از مصنوعاتش کاغذ و منسوجات میباشد و دارای ۳۰۹۳۵ تن سکنه است. (از دائرة المعارف فارسی).

درامن. [دْرا / دِ مِ] (اِخ)[3] رودی بطول تقریبی ۴۰ کیلومتر، واقع در جنوب شرقی نروژ که به آبدرهٔ درامن (شاخه‌ای از آبدرهٔ اسلو) میریزد. کارخانه‌های چوب‌بری و برق آبی در کناره‌های آن احداث شده است. (از دائرة المعارف فارسی).

درامة. [دَ مَ] (ع مص) گام نزدیک گذاشتن خارپشت و خرگوش در شتاب‌روی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آهسته و نرم رفتن شتر. (از منتهی الارب). درم. درمان. و رجوع به درم و درمان شود.

درامة. [دَ مَ / دُ مَ] (ع اِ) خارپشت. (منتهی الارب).

درامة. [دَرْ را مَ] (ع اِ) خرگوش. (منتهی الارب). ارنب. ||قنفذ و خارپشت. (از اقرب الموارد). ||(ص) زن کوتاه‌بالا. یا زن کوتاه‌بالای بدرفتار در خردگی[4]. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دران. [دَرْ را][5] (ع اِ) روباه. (منتهی الارب). ثعلب. (اقرب الموارد).

دران. [دِ] (ع ص، اِ) جِ دَرِن، ریمناک و چرک‌آلوده و جامهٔ کهنه. (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به درن شود.

دران. [دَ / دَرْ را] (نف) صفت بیان حالت از دریدن. درنده. در حال دریدن:

و آن یکی همچو ببر درانا. عبید زاکانی.

— جامه‌دران؛ چاک‌زنان در جامه:

یاران به سماع نای و نی جامه‌دران

ما دیده به جایی متحیر نگران. سعدی.

— ||نام نوایی است از مصنفات نکیسا. رجوع به جامه‌دران در ردیف خود شود.

— چادردران کردن؛ چادر از سر کسی [...]تن. نمایان ساختن او را بقصد رسوائی.

— خشتک‌دران کردن؛ رسوا کردن. شدت عمل نشان دادن. انتقام کشیدن.

دران. [دُ] (اِخ) ظاهراً نام موضعی بوده است در حوالی کرمان و میان کرمان و هرموز. (تاریخ گزیده چ اروپا ص ۶۴۱). دهی است از دهستان جرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان، واقع در ۷۵هزارگزی شمال کرمان و ۲هزارگزی جنوب راه مالرو شهداد به راور، با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دران‌آباد. [دُ] (اِخ) دهی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت، واقع در ۴۷هزارگزی جنوب سبزواران و سر راه فرعی سبزواران به گلاشکرد، با ۱۸۸ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درانبور. [دِرانْ] (اِخ)[6] مستشرق فرانسوی. رجوع به درنبورگ شود.

درانج. [دُ نِ] (ع ص) ناوناوان و خرامان در رفتار. (منتهی الارب). درامج.

دران‌درید. [دَ دَ بَ] (اِ مرکب) رئیس دربندها. (ایران در زمان ساسانیان چ۲ ص۴۱۷).

دراندن. [دَ دَ] (مص) پاره کردن. برداندن. بیشتر در تداول عوام، دریدن:

بانگ او کوه بلرزاند چون شنهٔ شیر

سم او سنگ بدراند چون نیش گراز.

منوچهری.

بمیراند آتش فتنه‌ها را و خراب کند علامتهای آنرا و براندازد آثار آن را و بدراند پرده‌های آنرا. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۲).

مورچگان را چو بود اتفاق

شیر ژیان را بدرانند پوست. سعدی.

رجوع به دریدن و برداندن شود.

درانش. [دُ نِ] (ع ص) سخت سطبر از مردم و اشتر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

درانک. [دَ نِ] (ع اِ) جِ دُرنوک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به درنوک شود. ||جِ دِرنِک. (اقرب الموارد). رجوع به درنک شود.

درانک. [دَ نَ] (اِخ) دریایی است که آنرا به یونانی غالاغاطیتون خوانند و گویند مقام فرشتگان است. (برهان) (جهانگیری).

درانگ. [ ] (اِخ) زرنگ. سرزمین سیستان و مردم ایران. (از ایران باستان ج۲ ص۱۶۸۵). درنگیانا.

درانگه. [گَ] (اِخ) درانگیانا. رجوع به درانگیانا شود.

درانگیانا. [ ] (اِخ) درانگ. درانگه. زرنگ. سیستان. رجوع به زرنگ و ایران باستان ج۳ ص۲۱۸۹ و ۲۲۵۸ شود.

دراننده. [دَ / دِ نَنْ دَ / دِ] (نف) درنده:

گر نبودش کار از الهام اله

او سگی بودی دراننده نه شاه. مولوی.

دران و دوزان. [دَرْ را نُ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) درادوزا. راتق و فاتق. رجوع به درادوزا و درانه و دوزانه شود.

درانة. [دُ نَ] (ع اِ) علف ریزهٔ خشک یا ریزهٔ خشک هر چیز از شورهٔ گیاه و درخت و تره. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

درانة. [دَرْ را نَ] (اِخ) نام زنی است. (از

---

1 - Dramatique.

2 - Drammen. 3 - Dramen.

۴ - در اصل: خوردگی.

۵ - در منتهی الارب بدون تشدید ضبط شده است.

6 - Derran - bur.

منتهی الارب).

درانه و دوزانه. [دَرْ را نَ / نِ وُ زا نَ / نِ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) راتق و فاتق در امور. درادوزا. دران و دوزان:

درانه و دوزانه به سر کلک نیابی
درانه و دوزانه به سر کلک و بنان است.
منوچهری.

رجوع به درادوزا شود.

درانی. [دَ نی ی] (ع ص) ملح درانی؛ یعنی نمک سخت سپید، و ملح اندرانی غلط است. (از منتهی الارب).

درانی. [دُرْ را] (اِخ) (طائفهٔ...) نام قومی است از افغانان که در اطراف و حوالی قندهار سکونت می‌دارند. گویند که بسبب کشیدن مروارید در گوش به این لقب ملقب گشتند و این قوم را ابدالی نیز گویند. (آنندراج). عنوان طایفه‌ای از افاغنه که اصلاً ابدالی نام داشت و پس از برآمدن احمدشاه درانی نامش به درانی تبدیل گردید. طایفهٔ ابدالی به چند تیره تقسیم میشد که از مهمترین آنها پوپلزای[1] یا پوپلزائی و بارکزای یا بارکزائی بود. بعد از قتل نادر (۱۱۶۰ هـ. ق.)، شعبهٔ صدوزای (یا سدوزی)[2] یا صدوزائی (سدوزائی) از تیره‌های پوپلزائی و سپس تیرهٔ بارکزائی در افغانستان حکومت کرده‌اند. امرای شعبهٔ سدوزائی بعد از احمدشاه درانی بترتیب عبارت بوده‌اند از: تیمورشاه درانی، زمانشاه درانی، محمودشاه درانی، شاه شجاع درانی، علیشاه درانی (کابل)، ایوبشاه درانی (پیشاور و کشمیر)، کامران‌میرزا (هرات). در زمان امرای اخیر خاصه محمودشاه درانی و کامران‌میرزا، جنگهای هرات بین ایران و افغانستان واقع شد. سلسلهٔ صدوزائی بدست دوست محمدخان افغان منقرض شد و فرمانروائی به تیرهٔ بارکزائی منتقل گردید. (از دائرة المعارف فارسی). پس از قتل نادرشاه افشار (۱۱۶۰ هـ. ق.)، افغانان از تابعیت ایران بیرون رفتند و احمدخان را که رئیس قبیلهٔ درانی بود به پادشاهی برداشتند. وی مقام وزارت را به جمال‌خان رئیس قبیلهٔ بارکزایی - که با قبیلهٔ درانی رقابت داشتند - واگذاشت. از این تاریخ تا یک قرن بعد، این ترتیب برقرار بود؛ یعنی شاه از قبیلهٔ درانی و وزیر از قبیلهٔ بارکزایی اختیار میشد. احمدشاه سلسلهٔ درانی را (که از ۱۱۶۰ تا ۱۲۴۲ هـ. ق. حکومت کرده‌اند) تأسیس نمود و تمام افغانستان را مطیع کرد و چندبار به هند حمله برد و قسمتی از هند را ضمیمهٔ افغانستان نمود. زمانشاه نوادهٔ احمدشاه بقتل عام قبیلهٔ بارکزایی پرداخت، ولی این امر بر نفوذ افراد بارکزایی افزود و وسیلهٔ انقراض سلسلهٔ درانی شد. پس از چند سال هرج و مرج - یعنی در سال ۱۲۴۲ هـ. ق. / ۱۸۲۶ م. - دوست محمدخان برادر وزیر مقتول (فتح‌خان بارکزایی) به تخت پادشاهی افغانستان جلوس کرد. رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص۲۰۲ و مجمل‌التواریخ گلستانه صص۶۴ - ۷۸ شود.

درانیدن. [دَ دَ / دِرْ را دَ] (مص) متعدی دریدن. ولی قدما دریدن را لازم و متعدی استعمال میکردند. (یادداشت مرحوم دهخدا). چاک‌دادن و شکافتن کنانیدن و پاره کردن و دریدن کنانیدن. (ناظم الاطباء). پاره‌پاره کردن. پاره کردن. تمزیق. خرق. قدّ. تخریق؛ نیک بدرانیدن. (دهار). قَدٌّ؛ بدرازا درانیدن. (دهار). هَرت؛ جامه درانیدن. (از منتهی الارب).

درانیک. [دَ] (ع اِ) ج دُرنوک. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). درانک. رجوع به درانک، درنوک و درنیک شود.

درا و دوزا. [دَرْ را / دِرْ را وُ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) راتق و فاتق. که بدرد و بدوزد. بدر و بدوز. درنده و دوزنده. کسی که در جنگ و آشتی دستی داشته باشد. درادوزا. رجوع به درادوزا شود.

دراورد. [دَ وَ] (اِخ) گویند که آن قریه‌ای است به خراسان، و برخی آنرا همان درابجرد (دارابجرد) دانند، و برخی گویند: دراورد، موضعی است در فارس. (از معجم البلدان).

دراورد. [ ] (اِخ) بگفتهٔ حمدالله مستوفی (نزهة القلوب ج۳ ص۸۳) از بلاد آذربایجان است و در زمان سابق قصبه بوده و اکنون ولایتی است و قشلاق جمعی از مغول. حاصلش از غله و پنبه و شلتوک میباشد.

دراوردی. [دَ وَ دی ی] (ص نسبی) منسوب به دارابجرد بر خلاف قیاس. و قاعدهٔ منسوب [illegible] باید درابی یا جردی شود، و گویندکه چون تلفظ دارابجردی ثقیل است آنرا به دراوردی تبدیل کرده‌اند. (از المعرب جوالیقی و اللباب فی تهذیب الانساب).

دراوردی. [دَ وَ] (اِخ) عبدالعزیزبن محمدبن عبید جهنی مدنی، مکنی به ابومحمد. محدث قرن دوم هجری است. رجوع به عبدالعزیز در همین لغت‌نامه و نیز به الاعلام زرکلی ج۲ ج۴ ص۱۵۰ و تذکرة الحفاظ ج۱ ص۲۴۸ و تهذیب ج۶ ص۳۵۳ و اللباب ج۱ ص۴۱۴ و معجم البلدان ج۴ ص۴۷ شود.

دراوردی. [دَ وَ] (اِخ) محمدبن یحیی‌بن ابی عمر عدنی دراوردی، مکنی به ابوعبدالله و مشهور به ابن عمر. عالم به حدیث و قاضی عدن بود و در مکه مجاور گشت. وی از فضیل‌بن عیاض و طبقهٔ او روایت حدیث کرد؛ و مسلم‌بن حجاج و ترمذی از او حدیث آموخته‌اند. دراوردی هفتاد و هفت بار با پای پیاده به حج رفت و عمری طولانی داشت و بسال ۲۴۳ ق. در گذشت. او راست: المسند؛ در حدیث. (از اعلام زرکلی ج۸ ص۳). از تذکرة الحفاظ ج۲ ص۷۶، المستطرفة ص ۵۰ و تهذیب التهذیب ج۹ ص۵۱۸.

دراویدی. [دِ] (اِخ)[3] (زبانهای...) نام گروهی مستقل از زبانها که بیشتر در جنوب هندوستان و سیلان شایع است. لهجهٔ براهوی بلوچستان و افغانستان نیز از این دسته زبانهاست. عدهٔ متکلمین به این زبان در هند در ۱۹۳۱ م. بالغ بر ۷۱ میلیون تن (بتقریب) و در ۱۹۵۳ م. متجاوز از ۹۰ میلیون تن بوده است. (از دائرة المعارف فارسی).

دراویدیان. [دِ] (اِخ)[4] نام پرجمعیت‌ترین نژادهای ساکن هند پیش از ورود مهاجمین آریائی. امروزه این نام به گروهی از ساکنین هند جنوبی به استثنای سواحل غربی اطلاق میشود که قسمت عمدهٔ سکنهٔ این ناحیه را تشکیل میدهند و احتمالاً از اعقاب دراویدیان پیش از تاریخ هستند. بعضی از نژادشناسان، دراویدیان را بدو دستهٔ شمالی و جنوبی تقسیم کرده‌اند: دستهٔ اول شکارچی یا روستائی بدوی‌اند و دستهٔ دوم مرکب از ۵ قبیلهٔ نیمه‌متمدن و چندین قبیلهٔ نامتمدن میباشند. (از دائرة المعارف فارسی).

دراویش. [دَ] (ع اِ) ج درویش. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به درویش شود.

دراویش. [دَ] (اِخ) پیروان محمداحمد متمهدی سودانی. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به متمهدی سودانی شود.

دراهس. [دَ هِ] (ع اِ) سختی‌ها. (منتهی الارب). سختی‌ها و بلاها. (ناظم الاطباء). شداید. (اقرب الموارد). درهوس. و رجوع به درهوس شود.

دراهس. [دُ هِ] (ع ص) بسیارگوشت از هر فربه و لحیم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ‖ سخت. (منتهی الارب). شدید و سخت از مردان. (از اقرب الموارد).

دراهم. [دَ هِ] (ع اِ) ج درهَم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). درمها. سکه‌های نقره. دراهیم: و شروه بثمن بخس دراهم معدودة و کانوا فیه من الزاهدین. (قرآن ۲۰/۱۲). و او را به بهایی اندک، به چند درهم شمرده شده فروختند، و در او بی‌تمایل بودند. عبدالله زبیر در مکه به امر حکومت قیام کرد؛ فرمان داد تا دراهم مستدیر سکه زدند و او اول کسی بود که دراهم را بشکل مدور ضرب نمود و قبل از آن دراهم بی‌نقش و

1 - Popalzay. 2 - Sadozay.
3 - Dravidi. 4 - Dravidians.

محکوک‌الخط و ممسوخ‌السکه بود و از جهت ترکیب کوتاه و ناصاف، عبدالله زبیر مدور گردانید آنرا و بر یک روی درهم «محمد رسول الله» و بر روی دیگر آن «امر الله بالوفاء و العدل» سکه زدند. (رسالهٔ اوزان و مقادیر مقریزی). [برادر عبدالله زبیر] مصعب نیز دراهمی در عراق بضرب رسانید و هر ده درهم از آن را هفت مثقال قرار داد. (رسالهٔ اوزان و مقادیر مقریزی).

دوست به دنیی و آخرت نتوان داد
صحبت یوسف به از دراهم معدود. سعدی.

مَکس؛ دراهم که در جاهلیت در بازار از بایع می‌گرفتند. (منتهی الارب).
— دراهم اسجاد؛ دراهمی که بر آنها صورت اصنام بود که آن را سجده می‌کردند. (منتهی الارب). و رجوع به اسجاد در همین لغت‌نامه شود.
— دَراهِمُ‌القُدرة؛ دراهمی بود که منصور حلاج در حدود سالهای ۲۹۸ - ۳۰۱ هـ.ق.در اهواز و دیه‌های اطراف آن بهمراه طعام و شراب بین مردم تقسیم می‌کرد. (از خاندان نوبختی مرحوم عباس اقبال ص۱۱۶).
— دراهم رباعیات؛ مأمون، دراهمی سکه کرد به مرو قبل از قتل برادرش امین و آن دراهم مسمی به رباعیات بود و تا زمانی چند آن دراهم رواج و روا بود. (رسالهٔ اوزان و مقادیر مقریزی).
— دراهم سودی؛ نوعی درهم: معاویه امر به ضرب نمود دراهم سودی را که کمتر از شش دانق بود و بعبارت اخری پانزده قیراط یک حبه یا دو حبه کم بود. (رسالهٔ اوزان و مقادیر مقریزی).
— دراهم سودیه؛ دراهم سودی. نوعی درهم: زیادبن ابیه بعضی از دراهم سودیه را بضرب رسانید و وزن هر ده درهم را هفت مثقال قرارداد و وزن دراهم را بر روی آنها نقش نمود و آن نقود مذکوره جاری مجرای درهم شد. (رسالهٔ اوزان و مقادیر مقریزی).
||امروزه، بر مطلق نقود و پول اطلاق می‌شود. (از اقرب الموارد). و رجوع به درهم شود.

دراهو. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان دلگان بخش بزمان شهرستان ایرانشهر، واقع در ۴۰هزارگزی باختر بزمان و کنار راه مالرو بمپور به ریگان، با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و قنات و راه آن مالرو است. ساکنان این ده از طایفهٔ بامری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دراهیم. [دَ] (ع اِ) جِ دِرهَم. (اقرب الموارد). دراهم. رجوع به درهم و دراهم شود.

درای. [دَ] (اِ) درا. زنگ و جرس. (برهان). جرس. (از دهار) (جهانگیری) (از منتهی الارب). زنگی که بر گردن شتر بندند. (اوبهی). جرس و آنچه به گردن شتر بندند. (شرفنامهٔ منیری). زنگ و جرس، و آن چیزی است که به گردن شتر و استر و اسب سرهنگ قافله بندند تا صدا کند و باقی حیوانات به صدای او روند و مردم گم‌شده سر به آواز او آیند. از موقع استعمال آن معلوم می‌شود که غیر جرس است و بینهما نسبت عموم و خصوص است، پس جرس عام بود، و با لفظ بستن مستعمل است. (آنندراج). طباله و درای و طباله غیر جرس است. (از السامی فی الاسامی). زنگله. جُلجُل:

ز بس های و هوی و جرنگ درای
به کردار طهمورثی کرنای. فردوسی.

درفش شهنشاه با کرنای
ببردند با ژنده‌پیل و درای. فردوسی.

بکوشید چون من بجنبم ز جای
شما برفرازید سنج و درای. فردوسی.

ز آواز شیپور و زخم درای
تو گفتی برآید همی دل ز جای. فردوسی.

کامگاری کو چو خشم خویشتن راند به روم
طوق زرین را کند در گردن قیصر درای.
منوچهری.

ز کوس و ز زنگ درای و خروش
ز شیپور و از نالهٔ نای و جوش. اسدی.

خروش درای و غو نای و کوس
برآمد ز ایرانیان بر فسوس. اسدی.

بفرمود تا هر بوق و کوس و دهل که داشتند و صنج و درای و اسفید مهره یکباره بزدند، چنانکه از آن آواز عالم بتوفید. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی).

درای هجو درآویختم ز گردن خر
که تا شود خرخمخانه استر عللو. سوزنی.

درآینده هر سو درای شتر
[illegible] تهی مغز را کرد پر. نظامی.

گلوی خصم وی سنگین‌درای است
چو مغناطیس از آن آهن‌ربای است. نظامی.

نیاز باید و طاعت نه شوکت و ناموس
بلند بانگ چه سود و میان‌تهی چو درای.
سعدی.

تا بار دگر دبدبه و کوس بشارت
و آواز درای شتران بازشنیدیم. سعدی.

ور بانگ مؤذنی برآید
گویم که درای کاروانست. سعدی.

آواز درای می‌آمد چنانک مرا وهم می‌شد. (انیس‌الطالبین).

گران‌خیزند همراهان بی‌پروای من ورنه
ره خوابیده را بیدار می‌سازد درای من.
صائب (از آنندراج).

زند به نغمهٔ داود طعنه صوت و صدایش
زمانه بر گلوی هر خری که بسته درایی.
کلیم (از آنندراج).

— آواز درای؛ بانگ درای:

اسب او با کوس آموخته‌تر
ز اشتر پیر به آواز درای. فرخی.

— اشتردرای؛ درای شتر. زنگ شتر. رجوع به اشتردرای در ردیف خود شود.
— زرین درای؛ درای زرین. طبالهٔ طلایی:

به زرین ستام و جناغ پلنگ
به زرین درای و جرسها و زنگ. فردوسی.

سفرکردهٔ این سپنجی سرای
چنین بست بر ناقه زرّین درای.
ملا عبدالله هاتفی (از آنندراج).

— هندی درای؛ درای هندی:

خروشیدن کوس با کرنای
همان زنگ زرین و هندی درای. فردوسی.

از آوای شیپور و هندی درای
تو گفتی سپهر اندرآمد ز جای. فردوسی.

برآمد غو بوق و هندی درای
بجوشید لشکر بدان پهن‌جای. فردوسی.

ز بس نالهٔ کوس با کرنای
چرنگیدن و زنگ هندی درای. فردوسی.

ببردند پیلان و هندی درای
خروش آمد و نالهٔ کرنای. فردوسی.

به شهر اندرون کوس با کرنای
خروشیدن زنگ و هندی درای. فردوسی.

خروش آمد و نالهٔ کرنای
دم نای سرغین و هندی درای. فردوسی.

جهان شد پر از نالهٔ کرنای
ز نالیدن سنج و هندی درای. فردوسی.

چو آمد به گوش اندرش کرنای
دم بوق و آوای هندی درای. فردوسی.

به ابراندر آمد دم کرنای
چرنگیدن گرز و هندی درای. فردوسی.

تو گفتی بجوشید هامون ز جای
ز نالیدن زنگ و هندی درای.
(از لغت‌نامهٔ اسدی).

||پتک آهنگران که به عربی مطرقه خوانند. (برهان) (از جهانگیری). به این کلمه معنی پتک (خایسک مطرقه) داده‌اند و شاهدیگانه بیت ذیل از فردوسی است. (یادداشت مرحوم دهخدا):

از آن پوست[1] کآهنگران پشت پای
بپوشند هنگام زخم درای
همان کاوه آن بر سرنیزه کرد... فردوسی.

درای. [دَ] (اِ) ریشهٔ درایدن. گفتگو. (برهان). مکالمه. (ناظم الاطباء). ||ماضی گفتن، یعنی گفت. (از برهان) (جهانگیری). ||(فعل امر) امر برگفتن، یعنی بگو. (از برهان) (از جهانگیری). ||(نف) سرکنندهٔ سخن. (برهان). آغازنده و شروع‌کننده در سخن. (ناظم الاطباء). ||آوازکننده. (شرفنامهٔ

۱ - ن‌ل: چرم.

منیری). ||(اِ) سخن سر کردن. (برهان). ||آغاز و مقدمه و دیباچهٔ هر کلام. (ناظم الاطباء). ||آواز و بانگ:

ز گردون به گردون شده بانگ و جوش
جهان از درای جرس پرخروش. اسدی.

درای. [دَ] (نف) مخفف دراینده. گوینده. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— خیره‌درای؛ هرزه‌درای. گزافه گوی. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— ژاژدرای؛ یاوه گوی. ژاژخای. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— لک‌درای؛ بیهوده گوی. هرزه‌درای. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— هرزه‌درای؛ پوچ‌گوی. هرزه گوی. یاوه گوی:

ز بس که می‌بگدازد تنم به غصه و درد
بجان رسیدم ازین شاعران هرزه‌درای.
سپاهانی (از شرفنامهٔ منیری).

و رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— یافه‌درای؛ هرزه گوی. یاوه گوی. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

درای. [دَ] (اِ) نام آهنگی است در موسیقی. و رجوع به آهنگ در همین لغت‌نامه شود.

درایات. [دِ] (ع اِ) جِ درایة. درایت: و محققان درایات و مدرسان سور و آیات. (ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی ص۱۱۹). و رجوع به درایت و درایة شود.

درایت. [دِ یَ] (ع اِمص) درایة. دانستن. عقل. دانش. (غیاث). علم. معرفت. (ناظم الاطباء). دریافت. دریافتن. بدانستن. عرفان. معرفت. وقوف. آگاهی. دانایی. بقیة: هرگاه که زمام آن بدست اهتمام او دادندی در آن آثار کفایت و درایت و ابواب امانت و صیانت تقدیم کردی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۶۳). او به حسن رای و رویت و کمال و کفایت و درایت خویش آن مملکت در سلک نظام آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). امیر ناصرالدین را کفایت و درایت و امانت و دیانت اونبذی معلوم شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۵۶). در جمع میان درایت شمشیر و ذلاقت قلم منفرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۳۴). آورده‌اند که عقل و درایت او تا به جایی بود که حرات مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم... باران بی‌وقت آمد و تلف شد. گفت: پشم بایستی کاشتن. (گلستان سعدی). رفیق این سخن بشنید و بهم برآمد و برگشت و سخنهای رنجش‌آمیز گفتن گرفت کاین چه عقل و کفایت است و فهم و درایت. (گلستان).

بدین یکی شده بودم که گرد عشق نگردم
ترا بدیدم و بازم بدوخت چشم درایت.
سعدی.

و رجوع به درایة شود. ||در اصطلاح فلسفی و در اصطلاح شرعی، رجوع به درایة شود.
— درایت حدیث؛ رجوع به درایةالحدیث ذیل درایة شود. ||خاصیت. مزاج. خوی. عادت. طبیعت. سرشت. نهاد. (ناظم الاطباء).

درایدن. [دْرا / دِ یِ] (اِخ)[1] جان. (۱۶۳۱ - ۱۷۰۰ م.). شاعر و نمایشنامه‌نویس و منتقد انگلیسی. وی کرامول را مدح کرد (۱۶۵۹) و سپس به مدح چارلز دوم پرداخت و در دورهٔ بازگشت خاندان استوارت رونق بسیار یافت. در سال ۱۶۶۸ م. ملک‌الشعرا شد. پس از جلوس جیمز دوم به مذهب کاتولیک گروید. و پس از جلوس ویلیام سوم از ملک‌الشعرایی و حمایت دربار محروم شد. ولی شهرت خود را همچنان حفظ کرد. درایدن از شخصیت‌های ادبی برجستهٔ عصر خود و در همهٔ انواع شعر استاد بود و سبک نثر نوین انگلیسی را ایجاد کرد. پیشگفتارهای نمایشنامه‌های او و نیز رساله او در شعر درامی او (۱۶۶۸) مشتمل بر انتقاداتی عالی است. از منظومه‌های درازش، آنوس میرابیلیس (۱۶۶۷)، ابشالوم واخیتوفل، و اشعار وی در دفاع از مذهب پروتستان است، و اشعاری که سپس در دفاع از مذهب کاتولیک سروده. از نمایشنامه‌های متعددش کمدی ازدواج به مدروز (۱۶۷۲ م.). و تراژدیهای فتح غرناطه (۷۰ - ۱۶۶۹)، اورنگ زیب (۱۶۷۵) و همه چیز در راه عشق (۱۶۷۸) است. آثار ادبی لاتینی را ترجمه و از آنها بسیار اقتباس کرده است. درایدن در مقبرهٔ «چاسر» در وست مینسترابی مدفون است. (از دائرة المعارف فارسی).

درایسر. [دْرا / دِ سِ] (اِخ)[2] تئودور. (۱۸۷۱ - ۱۹۴۵ م.). داستان‌نویس آمریکائی. نخستین داستانش همشیرهٔ کری (۱۹۰۰) بعنوان اینکه منافی با اخلاق است، توقیف شد. اشتهار او با انتشار جنی‌گرهارد (۱۹۱۱ م.) شروع شد. با این دو اثر، مبارزهٔ طولانی خود را در راه تأمین این حق برای داستان‌نویس، که زندگی را آنطور که می‌بیند تشریح کند آغاز کرد. از آثار دیگرش سرمایه‌دار (۱۹۱۲)، تیتان (۱۹۱۴ م.)، و نابغه (۱۹۱۵) است. در اواخر عمر، توجهش به سوسیالیسم معطوف شد و آثاری در این باب نوشت. (از دائرة المعارف فارسی).

درایش. [دَ یِ] (اِمص) اسم مصدر از درائیدن. تأثیر. اثر کردن. (برهان) (آنندراج). سرایت. (ناظم الاطباء):

همه آزمایش همه پرنمایش
همه پردرایش چو گرگ طرازی.
مصعبی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۴).

درآینده. [دَ یَ دَ / دِ] (نف) نعت فاعلی از درائیدن. سراینده. گوینده. آوازکننده. (برهان) (آنندراج):

دراینده هر سو درای شتر
ز بانگ تهی مغز را کرده پر. نظامی.

درایوین سینما. [دْرائ / دِ رائ سی نِ] (انگلیسی، اِ مرکب)[3] (از: درایو، راندن + این، درون + سینما) مراد سینمایی است در فضای باز که اتومبیل بدرون آن توان راند و از درون اتومبیل تماشای فیلم توان کرد. سینما که با اتومبیل داخل محیط آن شوند و به تماشا پردازند.

درایة. [دِ یَ] (ع مص) دانستن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن جرجانی). دانستن چیزی را، یا دانستن به نوعی از حیله. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دری. دریة. دریان. ||درایت. درایه. علم به چیزی، و گویندعلم به چیزی با تکلف و حیله. (از اقرب الموارد). دانش. ||(اصطلاح فلسفی) معرفتی که‌حاصل می‌شود به نوعی از حیلت که تقدیم مقدمات و استعمال رویت باشد. (فرهنگ علوم عقلی از اسفار ج ۱ ص۳۲۵). ||(اصطلاح شرعی) علم درایه یا علم درایةالحدیث، اصول علم فقه است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). علم فقه و اصول فقه. (اقرب الموارد). علم اصول حدیث است. (از تعریفات جرجانی). علمی است که از معنی مفهوم از الفاظ حدیث و از مراد و مقصود آنها بحث می‌کند، و آن بر قواعد عربی و ضوابط شریعت استوار است و موضوع آن احادیث رسول اکرم (ص) است از جهت دلالت آنها بر معنی مفهوم یا مراد، و غایت آن تحلی به آداب نبوی و تخلی از اموری است که آنها را ناپسند داشته و نهی نموده است، و مبادی آن کلیهٔ علوم عربی است و معرفت قصص و اخبار متعلق به رسول اکرم(ص) و معرفت اصلین و فقه و غیره است. (از یادداشت مرحوم دهخدا). علمی است که در آن بحث می‌شود از متن حدیث و سند آن و طرق آن از صحیح و سقیم و علیل، و آنچه مورد لزوم است؛ تا مقبول از مردود آن شناخته شود، و یا علمی است که در آن بحث می‌شود از سند حدیث و متن آن و کیفیت تحمل آن و آداب نقل آن. (از یادداشت مرحوم دهخدا). موضوع درایه راوی (روایت‌کننده) و مروی (حدیث روایت‌شده) است، و غایت آن معرفت به احادیث مردوده برای اجتناب از آنها است.
— کتب درایه، کتابهایی که در آن اقسام احادیث و اخبار و اصطلاحات محدثین را گردکنند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

---
1 - Dryden. 2 - Dreiser.
3 - Drive-In cinema.

دراییدن. [دَ دَ] (مص) درائیدن. گفتن. (برهان). سخن گفتن. حرف زدن. بیان کردن. (از ناظم الاطباء):
منگر سوی آن کسی که زبانش
جز خرافات و فریه ندراید. ناصرخسرو.
درم داری که از سختی دراید
سر و کارش به بدبختی گراید. نظامی.
نزاری، ز پاکیزه کاران درای
ز پاکان و پاکیزه کاران سرای.
(دستورنامهٔ نزاری قهستانی چ روسیه ص۴۸).
و رجوع به درائیدن شود.
— ژاژ دراییدن؛ بیهوده گفتن. ژاژ خاییدن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— هذیان دراییدن؛ هرزه دراییدن. (ناظم الاطباء). رجوع به هرزه دراییدن در همین ترکیبات و در ردیف خود شود.
— هرزه دراییدن؛ یاوه و بیهوده گفتن و ابلهانه سخن گفتن و بیهوده و بی‌معنی سخن راندن. (ناظم الاطباء). هرزه لاییدن. و رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود. ||آواز کردن. (برهان). بانگ کردن. آواز دادن. (ناظم الاطباء).

درء. [دَرْءْ] (ع مص) دور کردن و دفع نمودن چیزی را. (از منتهی الارب). دفع کردن و دور نمودن، و گویند دور نمودن بشدت. (از اقرب الموارد). ||زود دررسیدن توجیه و دور شدن. (از منتهی الارب). اندفاع و روان شدن سیل. (از اقرب الموارد). ||روشن شدن آتش. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||غدودناک گردیدن‌شتر و آماسیدن پشت وی با غده. (از منتهی الارب). دُروء. (از اقرب الموارد). و رجوع به دروء شود. ||گستردن و فراخ گردانیدن‌چیزی را. بسط. ||راندن چهارپا را بسوی شکار. ||نمایان شدن و ناگاه برآمدن شخص بر کسی. ||چپاندن و پیوستن دیوار به ساختمان. (از اقرب الموارد). درأة. و رجوع به درأة شود.

درء. [دَرْءْ] (ع اِ) کجی و کجی نیزه و مانند آن. (منتهی الارب). خمیدگی و کجی در نیزه و مانند آن، و گویند: بئر ذات‌درء؛ یعنی چاهی که انحنا داشته باشد. (از اقرب الموارد). ||آنچه از کوه برافتد. (منتهی الارب). آنچه از دل کوه افتد. ||حد و مرز هر چیزی، چه بوسیلهٔ آن ابهام دور می‌شود. ||حجم غده‌ای است در ماده‌شتر. (از اقرب الموارد). ||جاءالسیل دَرْءً و دُرْءً؛ آمد توجیه و سیل از شهری دور و یا از جایی که معلوم نباشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

درء. [دُرْءْ] (ع اِ) گویند: جاء السیل دُرْءً؛ یعنی سیل از جایی ناشناخته و یا از شهری دوردست سرازیر شد. (از اقرب الموارد). و رجوع به دَرء شود.

درا. [دَ رَءْ] (اِخ) از اعلام است. (از منتهی الارب).

دراسفید. [دَ] (اِخ) به معنی باب ابیض. حمزه، آنرا نام شهر بیضاء دانسته که از شهرهای فارس بوده است در عهد فرس. (از معجم البلدان).

دراشکفت. [دَ اِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان چرداول بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام، واقع در ۸هزارگزی جنوب خاوری چرداول و ۵هزارگزی باختر راه مالرو شیروان. آب آن از رودخانهٔ چرداول و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دراشکفت. [دَ اِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرغا بخش ایذهٔ شهرستان اهواز، واقع در ۴۲هزارگزی جنوب باختری ایذه، با ۱۸۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دراشکفت. [دَ اِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان زلقی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، واقع در ۷۰هزارگزی جنوب خاوری الیگودرز و کنار راه مالرو شادآباد به عباسی با ۱۳۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دراشکفت. [دَ اِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان گازهٔ بخش پاپی شهرستان خرم آباد، واقع در ۱۸هزارگزی شمال باختری سپیددشت با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از سراب‌ایرو و راه آن مالرو است. غار بزرگی در این آبادی وجود دارد. ساکنان آن از طایفهٔ فولادوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دراشکفت. [دَ اِ کَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان بوشهر، واقع در ۴۵۰۰هزارگزی جنوب خاوری بوشهر و ۲هزارگزی راه شوسهٔ شیراز به بوشهر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

درافتادن. [دَ اُ دَ] (مص مرکب) حادث شدن. اتفاق افتادن. روی دادن: تا یک روز به هرات بودم، مهمی بزرگ در شب درافتاد. (تاریخ بیهقی). ||افتادن. واقع شدن:
اگر روزی درافتد در میانه
ببینم تا چه پیش آرد زمانه. نظامی.
گر درافتد در زمین و آسمان
زهره‌هاشان آب گردد درزمان. مولوی.
اهراب؛ سخت درافتادن در کاری و مستغرق شدن در آن. (از منتهی الارب). تهالک؛ درافتادن در حرصی. (دهار). مفاتکة؛ با یکدیگر به کاری درافتادن. (از منتهی الارب). ||وارد شدن. داخل شدن. بدرون ریختن:
مگر ماه آمد از روزن درافتاد
که شب را روشنی در منظر افتاد. نظامی.
و اندر وی [اندر دریاچهٔ بتمان] آبها درافتد از بتمان میانه. (حدود العالم). تسویس؛ سوس درافتادن در چیزی. عَتّ؛ درافتادن مته در پشم. (از منتهی الارب). ||متولد شدن. زاده شدن. جدا شدن:
همان ساعت که از مادر درافتاد
مر او را مادرش پر دایگان داد.
؟ (از تاریخ سیستان).
||فروافتادن. سرنگون شدن:
وآنگه چون به شدی ز منظر توبه
باز درافتی به چاه جهل نگونسار.
ناصرخسرو.
چو عیاران سرمست از سر مهر
به پای شه درافتاد آن پریچهر. نظامی.
چنین خواندم که در دریای اعظم
به گردابی درافتادند با هم.
سعدی (گلستان).
تتابع، تتیع، متایعة؛ بر روی درافتادن در بدی. (از منتهی الارب). تردی؛ از جای درافتادن. (دهار). تعس؛ بر روی درافتادن. عثار، عثر، عثیر؛ بر روی درافتادن و خوار گردیدن. (از منتهی الارب).
— از پا درافتادن؛ ناتوان شدن. از حرکت ماندن:
یکباره دلش ز پا درافتاد
هم خیک درید و هم خر افتاد. نظامی.
||به زمین آمدن. جدا شدن بسوی پایین. سرازیر شدن. فروآمدن. فروافتادن:
عجم را زآن دعا کسری برافتاد
کلاه‌از تارک کسری درافتاد. نظامی.
گراز کوه جفا سنگی درافتد
ترا بر سایه او را بر سر افتد. نظامی.
نرگس به جمازه برنهد رخت
شمشاد درافتد از سر تخت. نظامی.
چو افتاد این سخن در گوش فرهاد
ز طاق کوه چون کوهی درافتاد. نظامی.
||گرفتار شدن. مبتلی شدن:
به نادانی درافتادم بدین دام
به دانایی برون آیم سرانجام. نظامی.
از درافتادن شکاری خام
صد دیگر دراوفتند به دام. نظامی.
هر زن که به چنگ او درافتد
بدخو شود و ز خو برافتد. نظامی.
یکی راکه دربند بینی مخند
مبادا که ناگه‌درافتی به بند. سعدی.
یکی را چو سعدی دلی ساده بود
که با ساده‌روئی درافتاده بود. سعدی.
هبط؛ به بدی درافتادن. (از منتهی الارب).
||دچار بلیه شدن:

بی‌جرم نگر که چون درافتادم
دانی که کنون چگونه حیرانم. مسعودسعد.
||پیچیدن. شایع شدن. افتادن:
به لشکر درافتد از آن گفتگوی
که‌این کار ما را جز این نیست روی.
فردوسی.
پس پیغامبر علیه‌السلام به مدینه آمد و بشارت درافتاد. (مجمل التواریخ و القصص).
چون شهر به شهر تا به بغداد
آوازهٔ عشق او در افتاد. نظامی.
||کنایه از خصومت و جنگ و نزاع کردن. (برهان). با کسی در مقدمهٔ بحث کردن و با هم جنگ و خصومت نمودن. (غیاث). با کسی آویزش نمودن و جنگ و نزاع نمودن. (آنندراج).
— درافتادن با کسی؛ با او به جدال و نزاع برخاستن. با او به منازعت برخاستن. مخالفت کردن. با وی به نزاع و جدال درآمدن. اظهار دشمنی و خصومت کردن. غیبت او کردن. عیب کردن. متازعه. مشاغبه. مجادله. نزاع. (یادداشت مرحوم دهخدا). اندلاث. (از منتهی الارب). مواقعه. وقاع. (دهار):
پس این لشکر نامدار بزرگ
به دشمن درافتند چون شیر و گرگ. دقیقی.
گربه‌ای چند آنجا برد پیش موشان بینداخت و ایشان نیز درافتادند و بند را می‌بریدند. (قصص‌الانبیاء ص۱۷۷). دیگر باره بیامد و سگان را ببرد و ایشان نیز درافتادند و بند را می‌بریدند. (قصص الانبیاء ص۱۷۸).
سعدی نه حریف غم او بود ولیکن
با رستم دستان بزند هر که درافتاد. سعدی.
بس تجربه کردیم در این دیر مکافات
با دردکشان هرکه درافتاد برافتاد. حافظ.
هور؛ بر روی درافتادن قوم بر یکدیگر. (از منتهی الارب). ||پدید آمدن: و سپیدی به محاسنش درافتاده بود. (مجمل التواریخ والقصص).
— چشم درافتادن و افتادن؛ دیدن. مواجه شدن:
نظر کردی به محتاجان درگاه
کجا چشمش درافتادی ز ناگاه. نظامی.
— درافتادن آتش؛ گرفتن آتش. اثر و سرایت کردن آتش:
اگر من از دل یک تو برآورم دم عشقی
عجب مدار که آتش درافتدم به دو توئی.
سعدی.

درافتاده. [دَ اُ دَ / دِ] (نمف مرکب) افتاده. ریخته‌شده:
باده‌ای دید بدان جام درافتاده
که‌بن جام همی سفت چو سنباده.
منوچهری.
و رجوع به درافتادن شود.

درافراشتن. [دَ اَ تَ] (مص مرکب) افراشتن. رجوع به افراشتن شود.

درافروختن. [دَ اَ تَ] (مص مرکب) افروختن: اشتعال. تشعل؛ درافروختن آتش. (از منتهی الارب). رجوع به افروختن شود.

درافزار. [دَ اَ] (اِ مرکب) آنچه در را باید، از لولا و چکش و چفت و رزه و گل میخ و غیره. (یادداشت مرحوم دهخدا). آلات و ادوات در:
پس دری کردم از سنگ و درافزاری
که‌بدو آهن هندی نکند کاری. منوچهری.

درافزودن. [دَ اَ دَ] (مص مرکب) افزودن:
ز عکس آنچنان روشن جنابی
خراسان را درافزود آفتابی. نظامی.
ز بی‌خصمی گر افزون گشت گنجم
ز بی‌یاری درافزوده‌ست رنجم. نظامی.
کبیسه؛ آن سال که روزی درافزایند و آن چهار سالی باشد. (دهار). و رجوع به افزودن شود.

درافشان. [دُ اَ] (نف مرکب) درفشان. درافشاننده. درفشاننده. آنکه در می‌پاشد. آنکه در می‌پراکند:
شب فراز کوه از اشک شور جمع و نور شمع
ابر درافشان و خورشید زرافشان دیده‌اند.
خاقانی.
شب و روزت قراخان است و آقسنقر تو روز و شب
قراخان را ثنا گوئی بر آقسنقر درافشانی.
خاقانی.
از این دهان درافشان چو دفتر اعشی
مرصع است به گوهر هزار طومارم. خاقانی.
میغ درافشانت به کف تیغ درخشانت زتف
هست آتش دوزخ علف طوفان بر اعدا ریخته.
خاقانی.
بجای فندق افشان بود بر سر
درافشان هر دری چون فندق‌تر. نظامی.
آمد آن [illegible] چون شب دوش
این درافشان و آن عبیرفروش. نظامی.
چند باران عطا باران بده
تا بدان آن بحر در افشان شده. مولوی.
دیده‌ام می‌جست و گفتندم نبینی روی دوست
خود درافشان بود چشم کاندرون سیماب داشت.
سعدی.
ای سرو خرامان گذری از در رحمت
وی ماه درافشان نظری از سر رأفت. سعدی.
— درافشان کردن؛ درفشاندن. نثار کردن در. پاشیدن در:
مر ترا در حصن آل‌مصطفی باید شدن
تا ز علم جد خود بر سرت درافشان کنند.
ناصرخسرو.
||کنایه از بلیغ و زبان‌آور و نطاق. (ناظم الاطباء).
— لفظ درافشان؛ لفظ بلیغ و زیبا:
دیدگانم ابر درافشان شده‌ست
ز آرزوی لفظ درافشان دوست. فرخی.
||(اِ مرکب) (اصطلاح موسیقی) نام بحر هشتم از هفده بحر اصول موسیقی قدیم.

درافشاندن. [دَ اَ دَ] (مص مرکب) افشاندن: بوزنه دیگر بار لطافتی بجای آورد و شاخه‌ها درافشاند و خوک بکار می‌برد تا هیچ نماند. (سندبادنامه ص۱۶۹). رجوع به افشاندن شود.

درافشانی. [دُ اَ] (حامص مرکب) درفشانی. درافشان کردن. عمل درافشان. درپراکنی:
عدنی بود در درافشانی
یمنی پر سهیل نورانی. نظامی.
— درافشانی کردن؛ درفشاندن:
ابری آمد چو ابر نیسانی
کرد بر سبزه‌ها درافشانی. نظامی.
||بلاغت. زبان‌آوری. (ناظم‌الاطباء).
— درافشانی کردن؛ مسلسل و بدون لکنت زبان تکلم کردن. (ناظم‌الاطباء).

درافکندن. [دَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) افکندن. فکندن. انداختن. برزمین زدن. ساقط نمودن. نگونسار کردن:
به یک حمله از جای برکندشان
پراکند و از هم درافکندشان. فردوسی.
ور زآنک درافکنی به چاهش
یا تیغ کشی کنی تباهش. نظامی.
||از پای درآوردن:
کمان‌ابروان را ز زه برافکند
بدان دل کآهوی فربه درافکند. نظامی.
||دلگیر شدن. گلاویز شدن. حمله کردن. آویختن. آویزش کردن:
هر روز خویشتن به بلایی درافکنی
آنگه مرا ملامت و پرخاش آوری. فرخی.
با چون خودی درافکن اگر پنجه میکنی
ما خود شکسته‌ایم چه باشد شکست ما.
؟ (از امثال و حکم).
||درآوردن. وارد کردن. داخل کردن. بدرون بردن:
به نطع کینه بر چون پی فشردی
درافکن پیل وشه رخ زن که بردی. نظامی.
چون نه ای سباح و نی دریایی
درمیفکن خویش از خودرایی. مولوی.
فتن؛ در فتنه درافکندن. (دهار).
— درافکندن پی؛ درافکندن بنیان. برآوردن. بنا کردن:
فلک مر قلعه و مر باغ او را
به پیروزی درافکنده‌ست بنیان. عنصری.
||انداختن. پرت کردن. پرتاب کردن. رها کردن:
یکی دبه در افکندی به زیر پای اشترمان
یکی بر چهره مالیدی مهار مادهٔ ما را.
عمعق.

||ریختن:
خشت از سر خم برکند، باده زخم بیرون کند
وآنگه ورا درافکند در قعبهٔ مروانیه.
منوچهری.
||ممزوج و مخلوط کردن. داخل کردن: هر روز قلیه فرمودمی از کوک تا خواب من تمام باشد و دارچینی درافکندمی تا مضرت کوک بازدارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). آب جوی را بجوشند و صمغ عرابی و گل ارمنی و طباشیر درافکنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
||منتشر کردن:
چو بلبل سرایان چو گل تازه‌روی
ز شوخی درافکنده غلغل به کوی. سعدی.
||فرش کردن. گستردن. مفروش ساختن: و زمین آن [جامع دمشق] از رخام رنگ در رنگ درافکنند و روی دیوارها همچنین رخام. (مجمل التواریخ و القصص). ||منظم کردن. سازکردن. قرار دادن. جای دادن:
نوا را پردهٔ عشاق آراست
درافکند این غزل را در ره راست. نظامی.
— درافکندن سخن چیزی؛ عنوان کردن آن. بدان آغازیدن وصف. سر کردن آن:
بنهاد رباب و سخن شعر درافکند
یک نکتهٔ او مایهٔ عقد گهر آمد. سوزنی.
شهنشه شرم را برقع برافکند
سخن لختی به گستاخی درافکند. نظامی.
هنگامهٔ ارباب سخن چون نشود گرم
صائب سخن از مولوی روم درافکند.
صائب.
||شایع ساختن. انتشار دادن: خبر درافکندند که علوی است. (بیان الادیان). و رجوع به افکندن شود.

درالان. [دَ رِ اَ] (اِخ) شهری است به الان چون قلعه‌ای بر سر کوه و هر روزی هزار مرد به نوبت، بارهٔ این قلعه نگاه دارند. (حدود العالم). و رجوع به الان در ردیف خود شود.

درانباشتن. [دَ اَمْ تَ] (مص مرکب) پر کردن. آکندن درون چیزی را: طَمّ، طُموم؛ درانباشتن چاه را. (از منتهی الارب). و رجوع به انباشتن شود.

درانبر. [ ] (اِخ) نام محلی در قم: طسق و ضیعهٔ هفتم: قمرود، درانبر و موضعهایی در آن که آب از زمین کشند. (تاریخ قم ص ۱۲۱).

درانجام. [دَ اَ] (ق مرکب) (از: در + انجام) در آخر. سرانجام. به آخر. بفرجام. باری.

درانجامیدن. [دَ اَ دَ] (مص مرکب) به آخر رسیدن. به پایان رسیدن. پایان گرفتن. به انتها کشیدن: چه معلوم و مقرر است که هرچند آدمیان را روزگار دورتر درانجامد، در همتها قصور زیادت بود. (اسرارالتوحید چ بهمنیار ص۵).

درانداختن. [دَ اَ تَ] (مص مرکب) اندرانداختن. انداختن. افکندن. درافکندن: بفرمود که همه را خشت زرین و نقره‌آگین درانداختند. (قصص الانبیاء ص ۱۶۵).
کمربند فلک در جنگ با تو
دراندازد به دشمن سنگ با تو. نظامی.
— آوازه درانداختن؛ شهرت دادن. شایع کردن: آوازه درانداخت که به مازندران می‌رود. (یادداشت مرحوم دهخدا).
||پرتاب کردن. انداختن:
یکی گفتا بدان ماند که در خواب
دراندازد کسی خود را به غرقاب. نظامی.
— از پای درانداختن؛ از پای افکندن:
نه سر زلف خود اول تو به دستم دادی
بازم از پای درانداخته‌ای یعنی چه؟ حافظ.
— پنجه درانداختن؛ ستیز و نبرد کردن:
گفته بودم که دل از دست تو بیرون آرم
بازدیدم که قوی پنجه درانداخته‌ای. سعدی.
— جان درانداختن؛ جان فشاندن:
کس با رخ تو نباخت عشقی
تا جان چو پیاده درنینداخت. سعدی.
— طرح درانداختن؛ طرح ریختن. نقشه ریختن. طرح افکندن:
طرح به غرقاب درانداختم
تکیه به آمرزش حق ساختم. نظامی.
بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم.
حافظ.
||طرح کردن. مطرح کردن سخن:
به بیهوده گویم نسب ساختی
سخنهای ناخوش درانداختی.
شمسی (یوسف و زلیخا).
||به جنگ و جدال واداشتن. به ستیزه داشتن:
زلفین دل‌آویزت با ابن یمین گفتند
آن را که براندازند با ماش دراندازند.
ابن یمین.
||درو کردن. برافکندن:
ز روی کار من برقع درانداخت
به یکبار آنکه دز برقع نهانست. سعدی.

درانداخته. [دَ اَ تَ / تِ] (نمف مرکب) درافکنده:
مرغ پر انداخته یعنی ملک
خرقه درانداخته یعنی فلک. نظامی.
پرده درانداخته دست وصال
از در تعظیم سرای جلال. نظامی.

دراندازی. [دَ اَ] (حامص مرکب) خصومت و عداوت و کینه. (ناظم الاطباء).

دراندشت. [دَ اَ] (ص مرکب) وسیع و پهناور. دراندشت. دراندردشت. (فرهنگ لغات عامیانه). و رجوع به دراندردشت شود.

دراندردشت. [دَ اَ دَ دَ] (ص مرکب) (از: در + اندر + دشت) سخت فراخ: خانه یا وثاق یا سرای یا باغ دراندردشت؛ بسیار وسیع. با وسعت و فراخی بسیار. عظیم وسیع. نهایت وسیع. عظیم پهناور. عظیم فراخ. نهایت گسترده. سخت وسیع.

دراندرزبذ. [دَ اَ دَ بَ] (اِ مرکب) معلم یا مشاور یا مدیر دربار. مستشار دربار. رئیس تشکیلات دربار. و گویا یکی از القاب وزرگ فرمذار بوده است در عهد یزدگرد دوم و لقبی بوده است مشابه «مشارالدوله» یا «نظام‌الدوله» در قرون جدید. (ایران در زمان ساسانیان چ ۲ ص ۱۵۶، ۴۳۳ و ۵۴۴).

دراندره. [دَ رَ] (اِخ) نام لشکرگاهی در جهودان که آن شهری است آبادان و بانعمت و ناحیت «مانشان» به آن پیوسته است. (از حدود العالم چ دانشگاه ص۹۶ و ۹۷).

دراندوده. [دَ اَ دو دَ / دِ] (نمف مرکب) اندوده:
شبستان گورش دراندوده دید
که وقتی سریرش زراندوده دید. سعدی.
و رجوع به اندوده شود.

دراندیشیدن. [دَ اَ دی دَ] (مص مرکب) اندیشیدن. اندیشه کردن: امیر بدگمان گشت و دراندیشید و دانست که خشت از جای خود برفت. (تاریخ بیهقی ص ۲۳۵).
دراندیش ارچه کبکت نازنین است
که شاهین و شاهی در کمین است. نظامی.
دراندیشید و بود اندیشه را جای
که بادافراه را چون دارد او پای. نظامی.
دراندیش ای حکیم از کار ایام
که پاداش عمل باشد سرانجام. نظامی.
و رجوع به اندیشیدن شود.

دراوفتادن. [دَ دَ] (مص مرکب) اوفتادن. درافتادن. افتادن:
از در افتادن شکاری خام
صد دیگر در اوفتند به دام. نظامی.
— از پای دراوفتادن؛ ناتوان شدن:
چندان بگریستی بر آن جای
کز گریه دراوفتادی از پای. نظامی.
و رجوع به درافتادن و افتادن شود.

دراة. [دَ ءَ] (ع مص) مصدر دَرْء است در تمام معانی. (از اقرب‌الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به درء شود.

درایستادن. [دَ دَ] (مص مرکب) ایستادن. قائم شدن. ||اَخذ. (دهار). تشمیر. (تاج المصادر بیهقی). جعل. (دهار). طفق. (ترجمان القرآن جرجانی). آغاز کردن. شروع کردن. آغازیدن به انجام کاری. اقدام کردن. مبادرت کردن. پرداختن. مشغول شدن: اگر فرمان باشد بازگویم، گفت نیک آمد، من درایستادم و هرچه وزیر گفته بود بتمامی بازگفتم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۸۷). گفتند رواست ما از گردن خویش بیرون کنیم و درایستادند و پیغامی دراز دادند

هم از آن نمط که وزیر نبشته بود. (تاریخ بیهقی ص۶۷۷). درایستاده است و خویشتن را و شعر خویش ستودن گرفته است. (تاریخ بیهقی ص۶۱۵). درایستاد و هرچه رفته بود با وزیر بگفت. (تاریخ بیهقی ص۵۹۳). من [بونصرمشکان] درایستادم و حال حسنک و رفتن به حج... بتمامی شرح کردم. (تاریخ بیهقی ص۱۷۹). او را چندین مناقبست و درایستاد و فضایل ابن موسی اشعری که یاد کردیم مجموع بر شمرد. (تاریخ قم ص۲۹۴). طفق، طفقان، طفوق؛ درایستادن در کاری. (دهار). قنوت؛ در نماز درایستادن. (تاج المصادر بیهقی). ||به اصرار کردن پرداختن. مصر شدن. ابرام ورزیدن. به سماجت دنبال کردن. به اصرار مبادرت کردن: و در بلغ در ایستاد [بوسهل] و در امیر می‌دمید که ناچار حسنک را بر دار باید کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷۷). پس گروهی زنان را بر این کار بگماشتند و ایشان درایستادند و حیلت ساختند تا اسما را بر آن جانب بردند. (تاریخ بیهقی ص ۱۸۹). ||مقاومت کردن. استقامت کردن. ایستادگی کردن. مداومت کردن: من درایستم اگر جانم بشود، تا این کار به صلح راست شود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۲۲). پس از آن فضل درایستاد، تا نام ولایت عهد از مأمون بیفکندند. (تاریخ بیهقی) بازرگانان پراکنده شدند و من درایستادم و غلامان می‌خریدم دهساله و یازده‌ساله. (مجمل التواریخ و القصص). خواجه احمد سخن وی بشنود و راه به ده برد و درایستاد. (تاریخ بیهقی ص۴۱۴). ||اقامت کردن. ماندن. ||پدید آمدن. آشکار شدن. آغاز کردن: از آن لحظه که تو قدم از خانه بیرون نهادی، طوفان نوح و صاعقهٔ هود و عذاب ثمود درایستاد. (سندبادنامه ص۹۷). ||موافقت کردن. همراهی نمودن: مواضعة؛ با کسی بر چیزی درایستادن. (دهار).

درب. [دَ] (ع اِ)[1] دروازهٔ فراخ از کوچهٔ خرد. (منتهی الارب). در بزرگ کوچه. (از اقرب الموارد). جوالیقی در المعرب (ص ۱۵۳) گوید: اصل «دروب» عربی نیست و عرب آنرا در معنی ابواب بکار برده‌است. لذا مداخل تنگ بلاد روم را نیز دروب گفته‌اند؛ چون آنها بسان دروازه‌ای بود که بدان منتهی می‌شد و در این معنی از قدیم استعمال شده، چنانکه امرؤالقیس گوید:

بکی صاحبی لمارأی الدرب دونه
وأیقن أنّا لاحقان بقیصرا.

دروازهٔ کلان. (منتهی الارب). در بزرگتر چون در کاروانسرا و غیره. (از اقرب الموارد). دروازه. (دهار) (غیاث). بَلَق. در شهر. دروازهٔ شهر. دربند. ج، دِراب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد)، دُروب. (دهار) (ناظم الاطباء): بر هر دربی حربی از سر گرفتند. (جهانگشای جوینی). قم را چند راه است و چند درب و چند میدان. (تاریخ قم ص ۲۰).

درب. [دَ] (اِخ) بمناسبت دروازهٔ شهر، محله و نواحی داخل شهر در مجاورت هر دروازه بنام همان دروازه نامیده شده است، چنانکه درب ری، درب قزوین، که نام محله‌ای است مجاور دروازه‌ای که از آن بسوی ری روند از قزوین، و مرادف کلمهٔ باب... است.

– درب‌الآجُرّ؛ محله‌ای بوده است به بغداد. رجوع به آجر در همین لغت‌نامه و معجم البلدان شود.

– درب‌البیضاء؛ به شیراز بوده است، در نزدیکی حصار آن، و نام آن در کتاب شدّالازار معین‌الدین ابوالقاسم جنید شیرازی آمده است. رجوع به شدالازار ص۱۱۴ شود.

– درب‌الجَوف؛ دربندی است به بصره. (از منتهی الارب).

– درب‌الحَبَش؛ در خطهٔ هذیل به بصره باشد. رجوع به حبش (درب ال...) در همین لغت‌نامه شود.

– درب‌الزَّعفران؛ در کرخ بغداد بوده است و تاجران و سرمایه‌داران و گاهی فقیهان در آنجا ساکن بودند. (از معجم البلدان).

– درب‌السِلفی؛ در بغداد است و اسماعیل سلفی محدث بن عباد در آن سکونت کرده. (از منتهی الارب).

– درب‌السِلق؛ در بغداد بوده است و نسبت بدان سِلقیّ شود. (از معجم البلدان).

– درب‌الغلة؛ محله‌ای بوده است در بغداد و بمناسبت اینکه حکیم صاعدبن هبة‌اللهبن توماي نصرانی بسال ۶۲۰ هـ.ق. در این محل بقتل رسیده است، نام آن در عیون الانباء ص ۳۰۳ آمده است.

– درب‌الفالوذج؛ محله‌ای بوده است در بغداد و بمناسبت اینکه تولد موفق‌الدین عبداللطیف بغدادی بسال ۵۵۷ هـ.ق. در آنجا بوده، نام آن در عیون الانباء ج۲ ص۲۰۲ آمده است.

– درب‌القُلّة؛ نام آن در شعر متنبی آمده و صاحب معجم البلدان حدس زده که در بلاد روم باشد. (از معجم‌البلدان).

– درب‌القَیّار؛ محله‌ای است بزرگ و مشهور در بغداد. (از معجم البلدان).

– درب المُفَضَّل؛ محله‌ای بوده است در شرق بغداد منسوب به مفضل‌بن زمام، مولای المهدی. (از معجم البلدان).

– درب‌النهر؛ دو موضع است در بغداد: یکی در نهرالمعلی در جانب شرقی و دیگری در کرخ. (از معجم البلدان).

– درب جمیل؛ دربندی است به بغداد. (از معجم البلدان).

– درب حَبیب؛ در بغداد بوده است از نهر معلی. (از معجم البلدان).

– درب حَنظَلَة؛ دربی در ری بوده است. (از معجم البلدان).

– درب دَرّاج؛ محله‌ای است بزرگ در وسط شهر موصل. (از معجم البلدان).

– درب دینار؛ درب و محله‌ای است به بغداد. (از معجم البلدان).

– درب سَلیم؛ دربی است در بغداد از جانب شرقی از ناحیهٔ رصافة. (از معجم البلدان).

– درب سلیمان؛ در بغداد است مقابل جسر و آن در ایام آبادانی بغداد در روزگار مهدی و هادی و رشید خلفای عباسی بوده است و بنام سلیمان‌بن جعفربن ابی‌جعفر منصور (متوفی بسال ۱۹۹ هـ.ق.) می‌باشد. (از معجم البلدان).

– درب شیر؛ محله‌ای بوده است به همدان و در تاریخ گزیده ص ۷۸۷ بمناسبت اینکه مدفن شیخ حافظ ابوالعلی حسن‌بن احمد عطار همدانی (متوفی بسال ۵۶۰ هـ.ق.) در آنجا بوده نام آن آمده است.

– درب فَراشة؛ محله‌ای است در بغداد در نهر معلی. (از معجم البلدان ذیل فراشة).

– درب فیروزآباد؛ محله‌ای بوده است در هرات و بمناسبت اینکه مدفن خواجه قطب‌الدین نیشابوری در آنجا بوده است. نام آن در تاریخ گزیده ج ۱ ص۷۹۴ آمده است.

– درب مُنیرة؛ محله‌ای است در شرق بغداد در انتهای بازاری که به سوق‌السلطان مشهور است، و این محله تا زمان یاقوت حموی، آباد بوده و منسوب به منیرة از موالی محمدبن علی‌بن عبدالله‌بن عباس می‌باشد. (از معجم البلدان).

||طریق و راه.[2] چنانکه ابن‌الوردی گوید «کل من سار علی الدرب وصل». (از ذیل اقرب الموارد). ||هر راه که به روم رود. (منتهی الارب). هر محلی که از آن به بلاد روم داخل

---

۱ - ممکن است کلمهٔ دَر فارسی را معرب کرده و از آن «درب» ساخته باشند و چون در عربی وزن اسم از ثلاثی شروع می‌شود، حرف «ب» را بدان افزوده‌اند تا سه حرفی شود و آن را به معنی دروازه و جز آن بکار برده‌اند و اگر چنین باشد، بکار رفتن «درب» بجای «در» در تداول و ادب معاصر درست نیست و استعمالهای درب اطاق و درب اداره و... نادرست است، اما اگر درب چنانکه اعتقاد گروهی است خود در زبان کهن ریشه داشته باشد، باید میان درب عربی بمعنی دروازه و درب متداول فارسی به معنی «در» فرق قائل شد. (یادداشت لغتنامه).

۲ - در فارسی نیز گاه به همین معنی بکار رفته است خاصه در نام محلات، چنانکه محلهٔ درب کوشک یا درب ری (نام دو محله در قزوین) مترادف راه کوشک و راه ری و غیره واقع شده است. (یادداشت لغتنامه).

شوند. (از اقرب الموارد). مابین طرسوس و بلاد روم را گویند، چون که مانند «درب» تنگ است. (از معجم البلدان). و گویند راه نافذ و عمومی آن به تحریک [دَ رَ] است و غیر آن به تسکین [دَ رْ] است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||تنگی که اندر کوه بود. (دهار). اصل معنی درب، مضیق و تنگنای در کوه است. ||جای خشک کردن خرما. (از منتهی الارب). جایی که خرما نهند تا خشک گردد. (از اقرب الموارد). ج، أدراب. (اقرب الموارد). ||«درب» در ترکیب ذیل به کار رفته است، اما معلوم نیست که از این ماده باشد و شاید از مادهٔ دیگر مثلاً دریدن باشد (؟):

— درب و داغان (داغون)؛ آشفته و پریشان و متلاشی. و گاه به معنی پریشانی و آشفتگی اشخاص بر سبیل مطایبه و مزاح استعمال می‌شود. (فرهنگ لغات عامیانه).

— درب و داغان کردن؛ به قطعات خرد از هم پرا کندن. بکلی از هم پاشیدن خانه، قلعه، کفش یا چیزی دیگر را. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درب. [دَ رَ] (ع مص) خوگر شدن به چیزی. (از منتهی الارب). خوی کردن. (تاج المصادر بیهقی). اعتیاد. (از اقرب الموارد). ||حریص گشتن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دُربة. و رجوع به دربة شود. ||حاذق و ماهر گردیدن شخص در کار خود. (از ناظم‌الاطباء).

درب. [دَ رَ] (ع اِ) هر راه نافذ که از آن به روم و آسیای صغیر روند. (ناظم الاطباء). درب. و رجوع به دَرْب شود.

درب. [دَ رِ] (ع ص) صفت است مصدر دَرَب را. (از اقرب الموارد). معتاد و خوگر. ||حریص و آزمند. (ناظم الاطباء). و رجوع به دَرَب شود.

درب. [دُ رُب ب] (ع اِ) ماهیی است زردرنگ. (منتهی الارب). ماهیی است زردرنگ، چنانکه گویی زراندوده است. (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

درب. [دَ] (اِخ) موضعی است به نهاوند. (منتهی الارب) (از معجم البلدان). ||دهی است به یمن که گویا در ذی‌مار باشد. (از معجم البلدان) (منتهی الارب). ||موضعی است در بغداد. (از معجم البلدان).

درب. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان میداود (سرگچ) بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز، واقع در ۶هزارگزی خاور باغ ملک و ۶هزارگزی خاور راه اتومبیل‌رو باغ ملک به ایذه. آب آن از رودخانهٔ ابوالعباس و راه آن مالرو است. ساکنان آن از طایفهٔ جانکی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

درب. [دَ] (اِخ) دهی است از بخش ایذهٔ شهرستان اهواز، واقع در ۲۱هزارگزی جنوب خاوری ایذه و در کنار راه مالرو دهبندان به پس‌قلعه. آب آن از چشمه و قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

درب آستانه. [دَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان چالان چولان بخش حومهٔ شهرستان بروجرد، واقع در ۲۵هزارگزی جنوب بروجرد و ۵هزارگزی خاور راه شوسهٔ بروجرد به دورود، با ۲۳۹ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

درب آستانه. [دَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان حشمت‌آباد بخش دورود شهرستان بروجرد، واقع در ۲۶هزارگزی جنوب خاوری دورود و کنار راه مالرو درهامیر به برآفتاب‌دراز. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دربا. [دَ] (نف مرکب، اِ مرکب) دربای. دروایست و ضروری و مایحتاج. (برهان). چیزی را گویند که به آن احتیاج باشد و آنرا دربایست نیز گویند. (جهانگیری). ضروریات. لوازم. ناگزیر. ناگذران. بایسته. و رجوع به دربای شود.

— درباتر؛ لازم‌تر. الزم. (ناظم الاطباء).

دربا. [دُ رُبْ با] (اِخ) ناحیه‌ای است در سواد عراق در شرق بغداد و نزدیک آن. (از معجم البلدان). و رجوع به درتا و درنا شود.

درباء. [دَ] (ع مص) افگندن چیزی را و پرتاب کردن. (از ناظم الاطباء). دَرْبأة. رجوع به دربأة شود.

درباب. [دَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بهرآسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، واقع در ۶۶هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۱۴هزارگزی جنوب خاوری راه مالرو بافت به جیرفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درباختن. [دَ تَ] (مص مرکب) دربازیدن. باختن. بازی کردن. (ناظم الاطباء). قمار:

چرخ کجه باز تا نهان ساخت کجه
با نیک و بد دائره درباخت کجه.
(منسوب به رودکی).

جمالت چون جوانی جان نوازد
کسی جان با جوانی درنبازد. نظامی.

ز روی لطف با کس درنسازد
که آنکس خان و مان را درنبازد. نظامی.

ساحران چون قدر او نشناختند
دست و پا در جرم آن درباختند. مولوی.

قمر؛ درباختن و غالب آمدن کسی را در باختن. (از منتهی الارب). ||از دست دادن. باختن: عقل، هوش و توان خود را درباختن. (یادداشت مرحوم دهخدا). فدا کردن:

من که جان و عمر و دل در باختم در عشق او
من که جاه و مال و دین در عشق او کردم نثار.
سنایی.

جان در ششدر عشق تو چون مهره دربازم.
(سندبادنامه ص ۱۳۹).

شمع بود آن مسجد و پروانه او
خویشتن درباخت آن پروانه‌خو. مولوی.

ساحران چون قدر او نشناختند
دست و پا در جرم آن درباختند. مولوی.

نعمتی را کز پی مرضات حق درباختی
حق‌تعالی از نعیم آخرت تاوان دهاد. سعدی.

کشتی در آب را از دو برون نیست حال
یا همه سودی حکیم یا همه درباختن.
سعدی.

سرای سیم و زر درباز و عقل و دین و دل سعدی
حریف اینست اگر داری سر سودای درویشان.
سعدی.

من این روز را قدر نشناختم
بدانستم اکنون که درباختم. سعدی.

و تیغ در رگ گردنش نشست و جان درباخت. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۸۳). تسبیل؛ درباختن چیزی را در راه خدا. (از منتهی الارب). ||خرید و فروخت کردن. بیع و شرا نمودن. ||بخشیدن. عطا کردن. ||وام دادن. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح تصوف) محو کردن اعمال ماضی از نظر خود. (از فرهنگ مصطلحات عرفا).

درباخته. [دَ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) باخته. از دست داده:

گویند رفیقانم در عشق چه سرداری
گویم که سری دارم درباخته در پایی.
سعدی.

و رجوع به درباختن شود.

دربادام. [دُ] (اِخ) دهی است از دهستان اوغاز، بخش باجگیران شهرستان قوچان، واقع در ۲۶هزارگزی جنوب خاوری باجگیران و سر راه عمومی شوسهٔ قوچان به دره گز. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دربادر. [دَ دَ] (اِ مرکب) دو در متصل بهم. دو در مجاور هم. دو خانه که مدخل و در ورودی آن دو در مجاورت و پهلوی یکدیگر قرار دارد:

در کوی جهان که خانهٔ عمر در اوست
همسایهٔ محنتیم و دربادر غم.
مجیر بیلقانی.

دربادیان. [دَ] (اِخ) دهی است از شهرستان حصن بخش زرند شهرستان کرمان، واقع در ۴۵هزارگزی باختر زرند و ۲۳هزارگزی باختر راه مالرو زرند به رفسنجان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دربار. [دَ] (اِ مرکب)[۱] بیت. خانه. مسکن. منزل. عمارت. سرای. بارگاه. (ناظم الاطباء). ||پیشگاه و عرصه و بارگاه پادشاهان و امرا. (ناظم الاطباء). و به عربی حضرةالسلطان و حضرةالامیر گویند. (آنندراج).[۲] کاخ شاهی. قصر سلطنتی. بارگاه:

چنین دید رستم از آن کار اوی
که برگردد آید به دربار اوی. فردوسی.

||مجلس شوری. ||دیوان عام. (ناظم الاطباء). ||در خانهٔ دولتی. ||(به اضافت)؛ در بارگاه. در و مدخل جای بار دادن:

کف راد تو باز است و فراز است این همه کفها
در بارت گشاده‌ست و ببسته‌ست این همه درها.
منوچهری.

بر در بار جلال احد شیخ و مرید
همه صافی‌دم و وافی‌قدم و فرمان‌بر.
بدر چاچی (از آنندراج).

دربار. [دُرر / دُ] (نف مرکب) دربارنده. درفشاننده. درپاش:

دربار و مشکریز و نوش‌طبع و زهرفعل
جان‌فروز و دلگشا و غم‌زدا و لهوتن.
منوچهری.

فرق‌بر و سینه‌سوز و دیده‌دوز و مغزریز
دربار و مشکسای و زردچهر و سرخ‌رنگ.
منوچهری.

از میغ دربار[۳] زمین چون سما شده‌ست
وز لاله سبزه همچو سما پرضیا شده‌ست.
ناصرخسرو.

دگر ره گفت کای دریای دُرّبار
چو در صافی و چون دریا عجب کار.
نظامی.

دربارخرج. [دَ خَ] (اِ مرکب) خرج دربار. هزینهٔ دربار. ||قسمی از مالیات که زمین‌داران در بعضی از جاهای هندوستان شمالی جمع می‌کردند. (ناظم الاطباء).

دربارود. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان باراندوزچای بخش حومه شهرستان ارومیه، واقع در ۲۳هزارگزی جنوب خاوری ارومیه و ۳هزارگزی شمال خاوری راه شوسهٔ ارومیه به مهاباد، با ۳۴۰ تن سکنه. آب آن از باراندوزچای و راه آن ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دربارهٔ. [دَرْ رَ يِ] (حرف اضافهٔ مرکب) در باب. در خصوص. (آنندراج). در حق. برای. از بابت. به ملاحظهٔ. راجع به.

درباری. [دَ] (ص نسبی) منسوب به دربار. هر چیز منتسب به دربار. هر کس که وابسته به دربار است. ملازم و خادم پادشاه. (ناظم الاطباء).

درباریدن. [دُرر دَ] (مص مرکب) پاشیدن در. پاشیده و افشانده شدن دُر. ||نزول قطرات باران. ||سخن گفتن به روانی. کنایه از سخن شیرین و شیوا از زبان جاری شدن:

زبانی که اندر سرش مغز نیست
اگر دربارد همان نغز نیست. فردوسی.

درباز. [دَ] (ص مرکب) مقابل دربسته: سرای درباز؛ خانه‌ای که در آن به روی همگان باز باشد:

وزارت است به اهل وزارت آمده باز
سرای دولت میرانیان شده درباز. سوزنی.

درباز کن. [دَ کُ] (نف مرکب) دربازکننده. بازکنندهٔ در. مفتاح‌الابواب. مفتح‌الابواب:

ای سرمه کش بلندبینان
درباز کن درون‌نشینان. نظامی.

||(اِ مرکب) امروز بر یک نوع وسیلهٔ الکتریکی اطلاق می‌شود که بوسیلهٔ آن در خانه را می‌توان از داخل ساختمان باز نمود. ||آلت و وسیلهٔ گشادن در بطری؛ چوب پنبه‌کش یکی از انواع آنست.

درباز یدن. [دَ دَ] (مص مرکب) درباختن. باختن. رجوع به درباختن شود.

درباس. [دِ] (ع اِ) شیر درنده. (منتهی الارب). اسد. (اقرب الموارد). ||سگ گزنده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

درباس مکی. [دِ سِ مَ کْ کی] (اِخ) یکی از قُرّاء و او را قرائتی است. (از الفهرست ابن‌الندیم چ تجدد ص ۳۳).

درباش. [دُ] (اِ مرکب) مخفف دورباش، و آن نیزهٔ کوچک دو شاخه‌ای است که پیش سواری ملوک برند تا مردم آنرا دیده، از راه دور شوند. (غیاث) (آنندراج). و رجوع به دورباش شود.

درباشیا. [دَ] (اِخ) قریه‌ای است بزرگ از قرای نهروان در بغداد، و آنرا ترباسیا نیز خوانند. (از معجم البلدان).

درباغ. [illegible] (اِخ) دهی است از دهستان دهو بخش میناب شهرستان بندرعباس، واقع در ۱۲هزارگزی جنوب باختری میناب و دوهزارگزی باختر راه مالرو سیریک به میناب با ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. مزارع رودخانه و گلاکت جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درباغ. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان بم، واقع در هشت هزارگزی باختر بم و دوهزارگزی راه شوسهٔ بم به کرمان، با ۱۵۲ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درباغ. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین شهرستان اردستان، واقع در ۳۸هزارگزی خاور اردستان و ۵هزارگزی جنوب راه فرعی شهرآب به نائین. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

درباغشاه. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماربین بخش سدهٔ شهرستان اصفهان، واقع در ۹هزارگزی جنوب خاوری سده و یک‌هزارگزی راه شوسهٔ اصفهان به تهران، با ۳۳۹ تن سکنه. آب آن از زاینده‌رود و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

درباغ مهیار. [دَ مَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ماربین بخش سدهٔ شهرستان اصفهان، واقع در ۴هزارگزی جنوب خاوری سده و ۵هزارگزی راه شوسهٔ نجف‌آباد به اصفهان. آب آن از زاینده‌رود و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

درباغی. [دَ رِ] (ص نسبی، اِ مرکب) چیزی که به باغبان دهند گاه ورود به باغ. پولی که برای اذن دخول در باغی میوه‌دار یا تفرجی دهند. پولی که برای ورود به باغ تفرج یا میوه دهند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دربافتن. [دَ تَ] (مص مرکب) بافتن. ||آمیختن. درآمیختن. پیوستن:

آن دو فاضل فضل خود دربافتند
با ملایک از هنر دربافتند. مولوی.

و رجوع به بافتن شود.

درباقی. [دَ] (اِ مرکب) باقی‌مانده:

چو از عراق فرستاده‌ایم درباقی
چرا به من زر فانی ز شام نفرستاد.
سیدحسن غزنوی.

درباقی شدن. [دَ شُ دَ] (مص مرکب) کنایه از چیزی نماندن و تمام گردیدن و آخر شدن و وجود نداشتن. (برهان). موقوف شدن. (آنندراج): طلبها درباقی شد و اعتقادها فسادی تمام گرفت. (اسرار التوحید ص ۴).

مطرب آمد روانه شد ساقی
شد طرب را بهانه درباقی. نظامی.

ترا هیچ روای نیست مگر آنکه یک چندی او را به زندان کنی تا این سخن درباقی شود. (یوسف و زلیخا ج ۲ ص ۳۴).

رجوع به درباقی کردن شود.

درباقی کردن. [دَ کَ دَ] (مص مرکب) تمام کردن. بی‌باقی ساختن و تمام ساختن. (برهان). به انجام رسانیدن. (ناظم‌الاطباء). ||چشم‌پوشی کردن. چشم پوشیدن. بدور افکندن. پشت سر افکندن. (حاشیهٔ برهان از توضیحات بهار در جهانگشای جوینی ج ۲

---

۱ - از: در به معنی باب + بار.
۲ - در تداول امروز عرب‌زبانان، بَلاط نامیده می‌شود.
۳ - برخی دربار را در این بیت دَرّبار خوانده‌اند، از دَرّ عربی به معنی خیر و برکت.

ص ح مقدمه). ترک کردن. رها کردن. فروگذاشتن. صرف نظر کردن: ما را از تو بدیع می‌آید که با دشمن چنین درساخته‌ای و خان و مان و پادشاهی هفتادساله درباقی کرده‌ای. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی). گفت همان بهتر که امشب این عشق و عشاقی درباقی کنم. پس شاه را همچنان بسته رها کرد. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی).

چون شود حکمت قدم ساقی
تو کنی اختیار درباقی. سنائی.

همان به کز این درد، سر دور دارم
کنم با تو درباقی آن دوستداری. انوری.

داری ز جهان زیاده از حصهٔ خویش
درباقی کن شکایت و قصهٔ خویش. انوری.

از بعد آن ما رسول فرستادن درباقی کردیم. (عتبة الکتبة).

که جام باده درباقی کن امشب
مرا هم باده هم ساقی کن امشب. نظامی.

چنین ملکی چنان به هم تو دانی
که درباقی کنی چون هست فانی.
عطار (الهی‌نامه ص۲۴۴).

مریدی بود ذوالنون را چهل چله بداشت و چهل موقف بایستاد و چهل سال خواب شب درباقی کرد و چهل سال به پاسبانی حجرهٔ دل نشست. (تذکرة الاولیاء ج ۱ ص ۱۲۱).

رحم آمد بر وی آن استاد را
کرد درباقی فن و بیداد را. مولوی.

شاهین و تذرو منقار و نقاد درباقی کرده که فرمان چیست. (مجالس سبعهٔ مولوی ص۵۷).

حیث لایخلف منظور حبیبی ارنی
چکنم قصهٔ این غصه کنم درباقی. سعدی.

با کورهٔ عدل او اول و علت آن بود که عباس از جهت نزل حشم منصور قسمتی عام در شهر و روستاق می‌کرد. پادشاه... از آن خبر شد، حالی مثال اعلی فرستاد که از قسمت درباقی کنند. (المضاف الی بدایع الازمان ص۲۸).

ای دل می و معشوق بکن درباقی
سالوس رها کن و مکن زراقی.
(از حاشیهٔ المضاف الی بدایع الازمان ص۲۶).

مصلحت مگر آن باشد که مشارکت با خدای‌تعالی درباقی کند. (نقض الفضائح ص۱۱). ||موقوف داشتن. (برهان) (آنندراج). کاری را به وقت دیگر موکول کردن. ترک کاری گفتن. پس انداختن کاری. (حاشیهٔ برهان از سبک‌شناسی بهار ج ۲ ص ۲۱۴): و بسبب این سخن خلیفه فرستادن لشکر درباقی کرد. (جهانگشای جوینی). آبی سرد خواست و بر سر ریخت یعنی تا بعد از این گرم‌سری، درباقی کند. (جهانگشای جوینی). چون خلیفه از این معنی آگاه شد، رسولان و مالها درباقی کرد و اندک تحفه بفرستاد. (جهانگشای جوینی). ||ترک دادن. (برهان). و رجوع به درباقی نهادن شود.

درباقی نهادن. [دَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) درباقی کردن. رها کردن. فروگذاشتن. صرف نظر کردن. ترک گفتن. موقوف داشتن. بر کنار گذاشتن: تا خواجه که دیروز از رفض گریخته و با سنیی آویخته است این وکالت درباقی نهد و محبت بوبکر و عمر را بر توحید خدا و نبوت مصطفی (ص) ترجیح ننهد. (کتاب النقض ص۴۵۳). یا دست از آن دعاوی بی‌حجت بباید داشتن ... وگرنه، درود به دروغ درباقی نهادن. (نقض الفضائح ص۷). عدلی که از سهم شحنهٔ انصاف او کهربا خاصیت بازِ عدم فرستاد و تعرض‌گاه درباقی نهاد. (المضاف الی بدایع الازمان ص۲۶). و رجوع به درباقی کردن شود.

دربالا. [دَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام بخش ورامین شهرستان تهران، واقع در ۴هزارگزی خاور ورامین با ۲۲۶ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

درباله. [دِ لَ] (ع اِ) جامه‌ای است خشن که متکدیان پوشند و بدین سبب آنان را «ابودرباله» کنیت دهند. و آن لغتی است عامیانه. (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

دربان. [دَ] (ص مرکب، اِ مرکب) (از: در، باب + بان، پسوند حفاظت) حارس. حافظ. نگهبان در. قاپوچی. (ناظم الاطباء). نگاهدارندهٔ در. (از منتهی الارب). آذِن. بَوّاب. (دهار). تَرّاع. حاجب. حَدّاد. (منتهی الارب). رزوبان. فَیْتَق. (منتهی الارب). بارسالار. سالاربار. و معرب آن دربان به فتح و یا به کسر دال است و جمع آن دَرابِنة. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). و جوالیقی در المعرب آنرا به فتح و ضم و کسر دال ضبط کرده‌است. (المعرب ص ۱۴۰). راجع به دربان و حاجب خلفا در دربارهای اسلامی رجوع به تاریخ تمدن اسلامی جرجی‌زیدان ج۵ ص۱۳۸ شود:

ز دربان نباید ترا بارخواست
به نزد من آی آنگهی کت هواست. فردوسی.

ز سرکش چو بشنید دربان شاه
ز رامشگر تازه بربست راه. فردوسی.

یکایک دل مرد گوهرفروش
ز گفتار دربان برآمد بجوش. فردوسی.

چو بگذشت یک روزگار اندرین
پس آگاهی آمد به دربان ازین. فردوسی.

قلون رفت تنها به درگاه اوی
به دربان چنین گفت کای نامجوی. فردوسی.

نگه کرد دربان برآراست جنگ
زبان کرد گستاخ و دل کرد تنگ. فردوسی.

ترا چه باید خواند ای بهار بی‌منت
ترا چه دانم گفت ای بهشت بی‌دربان. فرخی.

مهر و کینش مثل دو دربانند
در دولت کنند باز و فراز. فرخی.

دربان تو ای خواجه مرا دوش بغا گفت
تنها نه مرا گفت، مرا گفت و ترا گفت. قطران.

آن فرشتگان که از نور و روشنایی آفریده شده بودند، دربان و خازن بهشت گردانید. (قصص الانبیاء ص۱۷).

بر درگهش ز نادره بحر عروض
یکّی امین دانا دربان کنم. ناصرخسرو.

اگر به علم و بقا هیچ حاجتست ترا
بسوی در بشتاب و بجوی دربان را.
ناصرخسرو.

ملک فرمانبر شیطان دریغ است
ملک در خدمت دربان دریغ است.
ناصرخسرو.

به فعل خوب یزدانی به روی زشت اهریمن
سلیمانی به پرده در، بدر بر دیو دربانش.
ناصرخسرو.

آباد بر آن شهر که وی باشد دربانش
آباد بر آن کشتی کو باشد لنگر. ناصرخسرو.

جاهل به مسند اندر و عالم برون در
جوید به حیله راه و به دربان نمی‌رسد.
رشید وطواط.

یا ز دربان تندرست بپرس
یا زسلطان ناتوان بشنو. خاقانی.

بر درگهش که فرق فلک خاک خاک اوست
دهر کهن به پهلوی دربان نو نشست.
خاقانی.

بود معن عرب و سیف یمن
در کرم هندوی دربان اسد. خاقانی.

از تحیر گشته چون زنجیر پیچان کان زمان
بر در ایوان نه زنجیر و نه دربان دیده‌اند.
خاقانی.

گرچه خاقانی اهل حضرت نیست
یاد دربانش هست دست‌افزار. خاقانی.

بر خاک درت زکات دربان
گنج زر شایگان ببینم. خاقانی.

هم هندو کی بباید آخر
بر درگه تو غلام و دربان. خاقانی.

دهر دربان اوست بر خدمش
ناوک ظلم کمتر اندازد. خاقانی.

تابع فلک فرمانت را، دربان ملک ایوانت را
سرهای بدخواهانت را، هم رمح تودار آمده.
خاقانی.

مرا در پیش تخت سلطان به حاجب و دربان حاجت نباشد. (سندبادنامه ص۱۰۸).

پیکِ دلی پیرو شیطان مباش
شیر امیری سگ دربان مباش. نظامی.

اشارت کرد بر دربان درگاه
که دارم نامه‌ای نزدیکی شاه. نظامی.

چون نمی‌یابند شاهان از وصالت ذره‌ای

نیست ممکن کآن چنان ملکی به دربانی دهی. عطار.

سگ و دربان چو یافتند غریب
این گریبانش گیرد آن دامن. سعدی.

خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم، آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد. (گلستان سعدی).

بر در توفیق چه دربان چه میر
در ره تحقیق چه کودک چه پیر. خواجو.

ظلم و ستم گرچه ز دربان بود
از اثر غفلت سلطان بود. خواجو.

از دربان و خدم و حشم و اعیان. (انیس الطالبین ص۱۳۴).

مرا بیزار کرد از اهل دولت دیدن دربان
به یک دیدن ز صد نادیدنی آزاد گردیدم. صائب.

— امثال:
دری که نداری دربان چه کنی. (جامع التمثیل).

— دربان فلک؛ کنایه از آفتاب. (برهان) (آنندراج).

— ||کنایه از ماه. (برهان) (آنندراج).

دربان. [دِ] (معرب، اِ) معرب دَربان. بوّاب و حاجب. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به دَربان شود.

دربان. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان زیر بخش خورموج شهرستان بوشهر، واقع در ۱۰۲هزارگزی جنوب خاوری خورموج و دامنهٔ کوه ریز، با ۱۸۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و چاه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

دربانی. [دَ] (حامص مرکب) شغل و منصب نگهبانی در و قاپوچی‌گری. (ناظم الاطباء). دربان بودن. بِوابَت. حِجابَت. حِجبَة:

وگر فغفور چینی را دهد منشور دربانی
به سنباده حروفش را بسناند در احداقش. منوچهری.

یهودآسا غیاری دوز بر کتف مسلمانان
اگرشان بر در اغیار دین بینی به دربانی. خاقانی.

و راجع به شغل دربانی و حجابت در دربارهای اسلامی رجوع به تاریخ تمدن اسلامی جرجی زیدان ج ۱ ص ۲۰۰ و ترجمهٔ فارسی آن ج ۱ ص ۲۵۲ شود.

— دربانی کردن؛ حاجبی و بوابی کردن. نگهبانی از در و ورودگاه بزرگان کردن:

چو طاوس بهشت آید پدیدار
بجای حلقه دربانی کند مار. نظامی.

سِدانَة، سَدن؛ دربانی کردن کعبه یا بتخانه. (از منتهی الارب).

— دربانی نمودن؛ حراست کردن از در و نگهبانی نمودن آن. (از ناظم‌الاطباء).

دربانیة. [دَ نی یَ] (ع اِ) نوعی از گاو باریک‌سم تنک‌پوست که چند کوهان دارد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

درباة. [دَ] (ع مص) انداختن کسی را. (از منتهی الارب). کسی را در کریهه و بلا افکندن. (از اقرب الموارد).

دربای. [دَ] (نف مرکب، اِ مرکب) دربا. دربایست. دروایست. ضروری و مایحتاج. (برهان). محتاج‌الیه. لازم. از ضروریات. اندربای:

از همه شاهان امروز که دانی جز او
مملکت را و بزرگی و شهی را دربای. فرخی.

بدمهر بتی و سنگدل‌یاری
لیکن چو دل و چو دیده دربایی. فرخی.

اکنون آنچه دربای است در این باب، درخواهم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۱۳).

همه کار فغفور و زیبای اوی
بیاراست آن رسم دربای اوی. اسدی.

به دربای آن سرو یازنده بالا
کف راد خود را سوی کیسه یازی. سوزنی.

نیستم بی جمال تو سر چشم
ای جهان را چو چشم سر دربای.
رضی نیشابوری.

آنکه چون مردمک دیده بود پیوسته
فتح را در صف کین میر سپاهش دربای.
سیف اسفرنگی.

||سزاواری. شایستگی. لیاقت. (ناظم الاطباء).

درباید. [دَ یَ] (ص مرکب) لازم در کار. ضرور. (ناظم الاطباء).

دربایست. [دَ یِ] (نمف مرکب مرخم، اِمص مرکب) دربا. دربای. دروا. دروایست. (برهان). لازم. ضرورت. محتاج‌الیه. وایه. بایا. وایا. نیازی: (یادداشت مرحوم دهخدا):

چون ایشان را [حصیری و پسرش] درنگری باز چون ایشان زودزود خدمتکاران صدیق درگاه دربایست بدست نیابند. (تاریخ بیهقی ص۱۶۶). نگویم که مرا سخت دربایست نیست، اما چون بدانچه دارم و اندک است قانعم و زر و وبال زر و مال چه بکار آید. (تاریخ بیهقی ص ۵۲۱). سبب بازداشتن (یعنی منع) فصد در شهرهای سرد، آن است که اندر این شهرها خون اندر تن سخت، دربایست باشد تا اندامها بدان گرم بود و رطوبتها بدان پخته گردد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). هرگاه مردم را چیزی دربایست از دست بشود یا از آن بازماند... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و هرچه دربایست بود، بدو داد و براه افکند. (تاریخ بیهقی).

هرچه بایست داشتم الحق
محنت عشق بود دربایست. خاقانی.

هرچه ایشان را دربایست باشد، بدیشان دهند. (تاریخ قم ص ۲۶۱). اسباب تمام که اهل قلعه را دربایست باشد، موجود بودند. (تاریخ قم ص۳۹۹). پدر شما، آسمانی، می‌داند آنچه شما را دربایست است، پیش‌تر از آنکه شما از وی بخواهید. (ترجمهٔ دیاتسارون ص ۷۰). پدر شما، آسمانی، می‌داند شما را چه دربایست است. (ترجمهٔ دیاتسارون ص۷۴). ||ضروری و مورد احتیاج. (ناظم الاطباء). مورد لزوم. احتیاجات. ضروریات: چون روزگاری برآمد بی‌برگ و بی‌نوا شد. زن از وی نفقات و دربایست طلب می‌کرد. (تذکرة الاولیاء عطار). در کار این مرد تدبیری باید اندیشید و وجوهات را مقرر گردانید چه ما را در این وقت دربایست هرچه تمامتر است. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۹۳). ||نوع. (برهان). طور. روش. رسم. نوع. (ناظم‌الاطباء). ||شایستگی. سزاواری. لیاقت. مناسبت. (ناظم‌الاطباء).

دربایستن. [دَ يِ تَ] (مص مرکب) ضرور بودن. لازم بودن. مورد احتیاج بودن. واجب بودن: چه درمی‌باید در پادشاهی من که آن ندارم. (تاریخ بیهق). ||لایق بودن. سزاوار بودن. شایستن. بایستن. مناسب بودن. (ناظم الاطباء). ||کم آمدن. نقصان و کمی پیدا کردن: آن رئیس در خفیه نگاه می‌داشت تا وجوهی که از دست‌آورنجن والده راست کرده‌است، چند در وجه صوفیان خرج شود و هیچ درباید یا زیادت آید. (اسرار التوحید ص۱۴۵). گفتی کف من میزان، گفت شیخ بود که‌این جمله ساخته شد که یک درم نه دربایست و نه زیادت آمد. (اسرار التوحید ص۵۵).

دربایی. [دَ] (حامص مرکب) دربایست. و رجوع به دربایست شود.

درب‌الشقاف. [دَ بُش شَ قْ قا] (اِخ) موضعی است به مصر. (از منتهی الارب).

درب‌الشقاقین. [دَ بُش شَ قْ قا] (اِخ) موضعی است به مصر. (از منتهی الارب).

درب‌الکلاب. [دَ بُلْ کِ] (اِخ) در نزدیکی کوه ساتیدما در دیاربکر در نزدیکی میافارقین، و وجه تسمیهٔ آن اینست که چون قیصر و یارانش از نزد انوشروان گریختند، ایاس‌بن قبیصة‌بن ابی‌غفر طائی آنان را تعقیب کرد و در ساتیدما آنها را یافت و بدون هیچگونه مقاومتی آنان را چون سگان بقتل رساند، و فقط قیصر و برخی از یارانش نجات یافتند. (از معجم البلدان).

درب‌المجیزین. [دَ بُـ لْ مُ] (اِخ) جایگاهی است که نام آن در شعر فرزدق آمده است. (از معجم البلدان).

درب‌امام. [دَ اِ] (اِخ) بقعهٔ زیبائی است در

شهر اصفهان که بر مدفن امامزاده ابراهیم و امامزاده زین‌العابدین ساخته شده است و ساختمان آن در ۸۵۷ هـ.ق. در سلطنت جهانشاه قراقویونلو پایان رسیده است. سر در کاشی‌کاری معرق آن کم‌نظیر و بلکه بی‌نظیر است و تعمیرات و تزییناتی از دورهٔ صفویه دارد. (از دائرة المعارف فارسی).

درب امامزاده‌جزین. [دَ بِ اِ دِ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان، واقع در ۶هزارگزی شمال فلاورجان و ۵هزارگزی راه شهر کرد به اصفهان. با ۱۴۴ تن سکنه. آب آن از زاینده‌رود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دربأة. [دَ بَ ءَ] (ع مص) غلطیدن. (از منتهی الارب). و رجوع به دِرباء شود.

درب‌باغ. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان پشتکوه بخش نیر شهرستان یزد، واقع در ۱۲هزارگزی شمال باختری نیر و ۱۰ هزارگزی راه نیر به ابرقو، با ۲۱۴ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دربت. [دُ بَ] (ع اِمص) دربة. دلیری بر جنگ و بر هر کار: از هر شدتی دربتی حاصل کردند.(تجارب السلف). رجوع به دربة شود.

درب جوباره. [دَ بِ رَ] (اِخ) (مسجد...) یا مسجد پیر پینه‌دوز، مسجدی به اصفهان و آن در دوران سلطنت شاه طهماسب صفوی بجای مسجد قدیمتر ساخته شده است. بنابر کتیبهٔ (مورخ ۹۵۵ هـ.ق.) بانی آن مهتر محمدعلی، رکابدار بهرام‌میرزا صفوی (برادر شاه طهماسب) بوده است. قریب بیست سال قبل آنجا منهدم گردید و کتیبه‌های کاشی معرق زیبای آن کنار باغ چهل ستون نصب شده است. (از دائرة المعارف فارسی).

درب جوباره. [دَ بِ رَ] (اِخ) (منارهای... یا دو منار دارالضیافه) نام دو منار از قرن هشتم هجری است. در اصفهان که از بقایای سر در ساختمانی از آن قرن است. اطراف آنها آثار ساختمانی قدیم بنام سنجریه موجود می‌باشد. (از دائرة المعارف فارسی).

درب‌جوقا. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان بزروک بخش قمصر شهرستان کاشان، واقع در ۴۵هزارگزی شمال باختری قمصر و ۱۸هزارگزی خاور راه شوسهٔ اصفهان به قم. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

دربجة. [دَ بَ جَ] (ع مص) بعد سختی نرم گردیدن.(از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مهربانی نمودن شتر ماده بر بچهٔ خود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دریچه. [دَ چَ / دَ بَ چَ / چِ][1] (مصغر) مصغر درب. دریچه. در کوچک. (آنندراج). در خرد. دریچه:

روز و شب دریچهٔ مشرق و مغرب باز است
ورنه از تنگی این خانه نفس می‌گیرد.
ملاطغرا (از آنندراج).

دربحة. [دَ بَ حَ] (ع مص) دویدن از ترس. ||پست و خم کردن پشت خود را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||رام و خوار گردانیدن.(از منتهی الارب). دربخة.

دربخق. [دَ رَ خَ] (اِخ) نام دو ده است در مرو. (از منتهی الارب).

دربخة. [دَ بَ خَ] (ع مص) تن دادن کبوتر ذکر خود را و رام گردیدن برای سفاد. (از منتهی الارب). ||پست و خم کردن مرد پشت خود را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||خوار گردیدن. (از منتهی الارب). دربحة.

دربد. [دَ بِ] (اِخ) دهی است از دهستان سوسن بخش ایذهٔ شهرستان اهواز، واقع در ۲۴هزارگزی شمال ایذه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دربدر. [دَ بِ دَ] (ص مرکب، ق مرکب) از این در به آن در. دری بعد در دیگر. دری متصل به در دیگر. متصل. پیوسته. مجاور. (ناظم الاطباء). ||از درهای مختلف. از همهٔ درها. خانه بخانه:

همی دربدر خشک نان بازجست
مر او را همان پیشه بود از نخست.
ابوشکور.

پرده در پرده و آهنگ در آهنگ چو مرغ
دم‌بدم ساخته و دربدر آمیخته‌اند. خاقانی.

من شده چون عنکبوت در پی آن دربدر
بانگ کشیده چو سار از پی این جابجا.
خاقانی.

دربدر تفان و جستجو آن خیره‌سر
هر طرف پرسان و جویان دربدر. مولوی.

همچو زنبور دربدر پویان
هر کجا طعمه‌ای بود مگسی است. سعدی.

— دربدر دنبال کسی گشتن یا گردیدن؛ تفحص تمام و جستجویی تام‌کردن. پژوهشی بی‌رد انجام دادن. از این سوی و آن سوی در جستجوی کسی رفتن:

دربدر هر ماه چون گردد قمر
دیده شاید آن هلال ابروی تو. خاقانی.

||بی‌خانمان. بی‌خانه. بی‌جای. آواره. آنکه منزلی معلوم و معین ندارد. بدبختی که خانه و اقامتگاه ندارد. آنکه خانه ندارد و هر روز به جایی دیگر مسکن طلبد. بی‌سامان. مفلس. پریشان. بی‌منزل و مأویٰ. خانه‌بدوش. سرگردان:

در طلبت کار من خام شد از دست هجر
چون سگ پاسوخته دربدرم لاجرم. خاقانی.

سخا بمرد و مرا هر که دید از غم و درد
گریست بر من و حالم چو دید دربدرم.
خاقانی.

دلی که دید که پیرامن خطر می‌گشت
چو شمع زار و چو پروانه دربدر می‌گشت.
سعدی.

— دربدر شدن؛ بی‌خانمان گشتن. آواره‌شدن. پریشان شدن. بی منزل و مأوی شدن. خانه‌بدوش گردیدن. سرگردان شدن: دربدر شدی زینب، بی‌پسرشدی زینب، خونجگر شدی زینب، فکر روز فردا کن. (از شعرهای شبیه‌خوانی در نوحه).

— دربدرشده؛ بی‌خانمان. آواره.

— دربدر کردن؛ آواره کردن. بی‌خانمان کردن. پریشان ساختن:

مرا سیلاب محنت دربدر کرد
تو رخت خویشتن برگیر و برگرد. نظامی.

||فصل به فصل. نکته به نکته. بخش به بخش. باب به باب. بجزئیات. بجزء. بجزئیاته. مو به مو. جزء به جزء. تماماً. کلمه به کلمه. طابق النعل بالنعل:

ز گفتار ایرانیان پس خبر
به کیخسرو آمد همه دربدر. فردوسی.

شود بر جهان پادشا سر بسر
بیابد سخنها همه دربدر. فردوسی.

یکی نامه بنوشت نزد پدر
همه یاد کرد اندرو دربدر. فردوسی.

هم آنگه که شد جهن پیش پدر
بگفت آن سخنها همه دربدر. فردوسی.

چنان چون ز تو بشنوم دربدر
به شعر آورم داستان سر بسر. فردوسی.

ز من بشنو این داستان سربسر
بگویم ترا ای پسر دربدر. فردوسی.

چو گیو اندرآمد به پیش پدر
همی گفت پاسخ همه دربدر. فردوسی.

بگفت این سخن پهلوان با پسر
که برخوان به پیران همه دربدر. فردوسی.

چو بشنید بنشست پیش پدر
بگفت آنچه بشنید ازو دربدر. فردوسی.

پیامی فرستم بنزد پدر
بگویم بدو این سخن دربدر. فردوسی.

بگفتش بر از این سخن دربدر
که دشمن چه سازد همی با پسر. فردوسی.

بگویم کنون گفت من سربسر
اگر یادگیری ز من دربدر. فردوسی.

چنین گفت مر گیو راکای پدر
نگفتم ترا من همه دربدر. فردوسی.

همی خواندند آفرین سر بسر
ابر پهلوان زمین دربدر. فردوسی.

||بسیار مسافرت رفتن بر اثر مأموریت یا

---

۱ - معمولاً در تداول، دَرْبِچه تلفظ می‌شود.

سایر علل. (فرهنگ لغات عامیانه).

دربدر. [دَ بِ دَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان هیدوج بخش سوران شهرستان سراوان، واقع در ۳۴هزارگزی جنوب خاوری سوران و ۱۵هزارگزی خاور راه مالرو ایرافشان به سوران. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دربدری. [دَ بِ دَ] (حامص مرکب) دربدربودن. صفت و حالت دربدر. آوارگی. پریشانی. نداشتن جا و محل اقامت ثابت از خود. بی‌خانمانی. و رجوع به دربدر شود.

دربده. [دَ بِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان کولیوند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۳۰هزارگزی باختر الشتر و ۱۴هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه. آب آن از چشمه‌ها و راه آن مالرو است. ساکنان این ده از طایفهٔ کولیوند قلائی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دربر. [دَ رِ بَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان رودبار بخش طرخوران شهرستان اراک، واقع در ۲۴هزارگزی شمال باختری طرخوران. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

در بر داشتن. [دَ بَ تَ] (مص مرکب) در کنار و بغل داشتن. (ناظم‌الاطباء). در آغوش داشتن. در کنار خود داشتن.

- امثال:

هرکه زر دارد دشمن در بر دارد. (از جامع التمثیل).

||شامل بودن. حاوی بودن. متضمن بودن. و رجوع به این ترکیب ذیل بر شود.

دربردن. [دَ بُ دَ] (مص مرکب) بیرون بردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

- از راه دربردن؛ از راه منحرف کردن. از راه بدربردن.

- جان دربردن از مرضی یا جنگی؛ نجات یافتن.

||فروبردن. ادخال. ادراج. ایهال: ادغام؛ دربردن حرف در حرف دیگر. ترکیب؛ دربردن دو چیز یا بیشتر بهمدیگر. اخلاط. استلطاف. الطاف؛ دربردن شتر قضیب خود را در فرج ناقه. ||بردن. ||آوردن. از اضداد است. (ناظم الاطباء). ||آموختن. به چابکی آموختن. بسرعت آموختن علمی یا فنی یا صنعتی را. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||از میان بردن. ||درج کردن. (ناظم‌الاطباء).

دربرز. [دَ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان کذاب بخش خضرآباد شهرستان یزد. واقع در ۱۲هزارگزی خاور خضرآباد و متصل به راه دربرز به خضرآباد. با ۵۴۲ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

در بر کردن. [دَ بَ کَ دَ] (مص مرکب) درپوشیدن. به بر کردن. لبس:

پارسا بین که خرقه دربرکرد
جامهٔ کعبه را جل خر کرد. سعدی.

در بر کشیدن. [دَ بَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) در کنار گرفتن. در آغوش کشیدن:

چو لهراسب گفتار دستان شنید
بر او آفرین کرد و در بر کشید. فردوسی.
خودپرستی چو حلقه بر درنه
بیخودی را چو حله در بر کش. خاقانی.

در بر گرفتن. [دَ بَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) چسبانیدن کسی را بخود رویاروی. (یادداشت مرحوم دهخدا). بغل کردن. التزام. (دهار) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی):

ایدون گمان بری که گرفتستی
در بر به مهر خوب یکی دلبر. ناصرخسرو.
عزمت بر این جهاد که در بر گرفته‌ای
بر هرچه هست در بر تو کامگار باد.
مسعودسعد.

مُلتزِم؛ در برگیرنده. (دهار). مُلتَزَم؛ در بر گرفته. (دهار). و رجوع به این ترکیب ذیل بر شود.

دربزین. [دَ رَ] (اِ) درابزین. دارابزین. دارافزین. رجوع به دارابزین و دارافزین شود.

دربساک. [دَ] (اِخ) قلعه‌ای است نزدیک انطاکیه و ذکر فتح آن در سال ۵۸۴ هـ.ق. بدست صلاح‌الدین ایوبی در تاریخ ابن اثیر ج۱۲ ص۸ آمده است.

دربست. [دَ بَ] (نمف مرکب) دربسته. ||کنایه از تمام و کمال و بی‌قبض و تصرف غیری. (آنندراج). خانه یا کالسکه یا اتومبیل و غیره که به یک کس به اجاره دهند و موجر حق نداشته باشد دیگری را شریک مستأجر کند. [illegible] کسی دادن چیزی بدون حق مشترک ساختن دیگری در آن چنانکه خانه یا اتومبیل و غیره. جای اجاره‌ای که کس دیگر جز تو و کسان تو در آن ننشیند. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||(ق مرکب) توأماً. کلاً. تماماً. بتنهایی. بی مشارکت دیگری:

می‌کشم از هرزه گردی پا به دامان جنون
خانهٔ زنجیر اگر دربست ملک ما شود.
دانش (از آنندراج).

دربستگان. [دَ بَ تَ / تِ] (اِ مرکب) ج دربسته. بستگان: بهیچ وقت از وی و از فرزندان وی و دربستگان وی... خالی نباشیم. (اسرارالتوحید ص۲۷۶).

دربستن. [دَ بَ تَ] (مص مرکب) بستن. بند کردن.(آنندراج):

در درج سخن بگشای در پند
غزل را در بدست زهد دربند. ناصرخسرو.
دربند مدارا کن و دربند میان را
دربند مکن خیره طلب ملکت دارا.
ناصرخسرو.

پس آدم مشتی گندم پراکنده کرد و گاو دربست و می‌راند. (قصص الانبیاء ص۲۳).

میان دربست شیرین پیش موبد
به فراشی درون آمد به گنبد. نظامی.
میان دربند و زور دست بگشای
برون شو دستبرد خویش بنمای. نظامی.
چو مریم روزهٔ مریم نگهداشت
دهان دربست از آن شکر که شه داشت.
نظامی.
در گنبد به روی خلق دربست
سوی مهد ملک‌شه دشنه در دست. نظامی.
به افسون از دل خود رست نتوان
که‌دزد خانه را دربست نتوان. نظامی.
برخیز و در سرای دربند
بنشین و قبای بسته وا کن. سعدی.

بفرمود تا در سرای را دربستند. (تاریخ قم ص۲۰۲).

- بار دربستن؛ کالا یا اجناس را بر هم نهادن و بستن: بروزگار متقدم چنان بودی که بیاعان بارهای کازرونی دربستندی و غربا بیامدندی و همچنان دربسته بخریدندی. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۴۶).

- چشم دربستن؛ دیده بر هم نهادن. صرف نظر کردن. چشم پوشیدن:

زمحنت رست هر کو چشم دربست
بدین تدبیر طوطی از قفس رست. نظامی.

- شمشیر به کسی در بستن؛ شمشیر در او نهادن. او را به شمشیر زدن: دست بر دست زد [منصور] و آن مردان بیرون آمدند و شمشیر به بومسلم دربستند، بومسلم همچنان بر پای ایستاد و سوی ایشان هیچ ننگرید و گفت یا منصور... پشیمان گردی. (مجمل التواریخ و القصص).

- طمع دربستن؛ طمع کردن: روباه... طمع دربست که گوشت و پوست او فراخور آواز باشد. (کلیله و دمنه).

- کمر دربستن؛ آماده شدن:

بر آن کوه کمرکش رفت چون باد
کمر دربست و زخم تیشه بگشاد. نظامی.

||بستن. سد کردن.

- در چیزی دربستن؛ مسدود کردن:

سنان خشم و تیر طعنه تا چند
نه جنگ است این در پیکار دربند. نظامی.

- راه دربستن؛ مسدود کردن راه:

درم بگشای و راه کینه دربند
کمر در خدمت دیرینه دربند.
نظامی.

||چسبانیدن. چباندن. بستن. دوسانیدن:

تیز بازاری عدلت چو فلک دید به عدل

گفت دربند فطیری تو که گرم‌اَست تنّور.
سلمان ساوجی.
– امثال:
تا تنور گرم است نان دربند. (امثال و حکم).
ابر بی آب چند باشی چند
گرم داری تنور نان دربند. نظامی.
تنوری گرم دید و نان در او بست. نظامی.
– دربستن کاسه؛ بند زدن آن. (یادداشت مرحوم دهخدا): تشعیب؛ دربستن کاسهٔ شکسته را. (از منتهی الارب).
||آغازیدن. شروع کردن. آغاز کردن:
فغان دربست و گفت ای وای بر من
که هستم سال و مه در دست دشمن.
(ویس و رامین).
کودک‌از کوچکی فغان دربست
به دو مشتی زرش زبان دربست. سعدی.
||متصل و پیاپی کردن:
گرقناعت کنی به شکر و قند
گازمیگیر و بوسه درمی‌بند. نظامی.
||متصل کردن. نزدیک گردانیدن:
دوستی کو تا به جان دربستمی
پیش او جان را میان دربستمی. خاقانی.
– آب دربستن به جایی؛ ویران کردن. خراب کردن:
در آتشکده آب در بستمی [کیخسرو]
تن موبدان را همی خستمی. فردوسی.
– فریاد دربستن؛ فغان برآوردن. آوا برآوردن:
چو مستی بیدل از رخش اندرافتاد
بسان بیدلان دربست فریاد. (ویس و رامین).
– فغان دربستن؛ ناله و فریاد کردن. زاری و فریاد برآوردن:
کودک‌از کوچکی فغان دربست
به دو مشتی زرش زبان دربست.
سعدی (هزلیات).
– میان دربستن؛ آماده شدن:
دوستی کو تا به جان دربستمی
پیش او جان را میان دربستمی. خاقانی.
||نصب کردن.
– دربستن آینه؛ نصب کردن آن در جایی:
چو روز آینهٔ خورشید دربست
شب صدچشم هر صد چشم بربست. نظامی.
||پوشیدن.
– قبا دربستن؛ کنایه از قبا پوشیدن. میان قبا را بستن:
قبا دربسته بر شکل غلامان
همیشه ده به ده سامان به سامان. نظامی.
||پیچیدن. بستن:
بر رسم عرب عمامه دربست
با او به شراب و رود بنشست. نظامی.
دربستن. [دَ بَ تَ] (مص مرکب)[1] پیش کردن در. بستن در. (ناظم الاطباء). ارتاج. ازلاج. اغلاق. (از منتهی الارب) (دهار). ایصاد. (دهار) (المصادر زوزنی). غلق:
دارالشّفای تو بنبسته‌ست در هنوز
تا درد معصیت به تدارک دوا کنیم. سعدی.
در خرمی بر سرایی ببند
که بانگ زن از وی برآید بلند. سعدی.
دری بروی من ای یار مهربان بگشای
که هیچ کس نگشاید اگر تو دربندی. سعدی.
در روی تو گفتم سخنی چند بگویم
رو باز گشادی و در نطق ببستی. سعدی.
– در بروی بستن؛ کنایه از انزوا و خانه‌نشینی:
نام نکوئی چو برون شد ز کوی
در نتواند که ببندد بروی. سعدی.
– در بروی کسی بستن؛ مانع داخل شدن وی به جایی گشتن:
شنیدم که مغروری از کبر مست
در خانه بر روی سائل ببست. سعدی.
گر دری از خلق ببندم بروی
بر تو نبندم که بخاطر دری. سعدی.
ولیکن صبر و تنهایی محالست
که نتوان در بروی دوست بستن. سعدی.
ما در خلوت بروی غیر ببستیم
از همه بازآمدیم و با تو نشستیم. سعدی.
– در بستن از روی کسی؛ به روی کسی در بستن. مانع ورود وی شدن:
از رای تو سر نمی‌توان تافت
وز روی تو در نمی‌توان بست. سعدی.
و رجوع به بستن شود.
دربسته. [دَ بَ تَ / تِ] (نمف مرکب) بسته در. مقابل درباز. که در آن مسدود باشد:
خانه دربسته دار بر اغیار
تا در او این غریب مهمانست. خاقانی.
حجرهٔ خاص دید دربسته
[...]زن از جستجوی آن رسته. نظامی.
یکی باغ دربسته پر سیب و نار. نظامی.
سرائیست کوتاه و دربسته سخت
نپندارم آنجا خداوند رخت. سعدی.
عاقبت از شهر بگذشتیم و در هامون شدیم
میهمان در خانهٔ دربستهٔ مجنون شدیم.
وحید.
فدای خانهٔ دربسته‌ات شوم مجنون
به هر طرف که نظر می‌کنم بیابان است.
؟ (امثال و حکم).
– چشم دربسته؛ چشم بر هم نهاده. مقابل چشم باز:
گره‌برزد ابروی پیوسته را
گشاد از گره چشم دربسته را. نظامی.
– کار دربسته؛ کار دشوار. کار لاینحل:
گشایش دهد کار دربسته را. نظامی.
||مسدود:
در حاجت از خلق دربسته به
ز دریا نیی؟ آدمی رسته به. نظامی.
||نعت مفعولی از دربستن. رجوع به دربستن شود.
– حنا دربسته؛ حنا گرفته. آلوده به حنا. خضاب‌کرده: و سرانگشتان حنا دربسته. (التفهیم).
||مغلول. بسته. بندکرده شده:
ترا گردن دربسته به یوغ
وگرنه نروی راست با سپار. لبیبی.
||سرحد. ||سرزمین. ||دربند. مستحکم. بندشده. ||خاموش. بی‌زبان. گنگ. ساکت. کسی که زبانش لکنت داشته باشد. الکن. (ناظم الاطباء). ||کنایه از تمام و کمال و بی قبض و تصرف غیری. دربست. (آنندراج):
چو در گیسو گره بندی یساول
که اقطاع ترا دربسته گردد.
امیرخسرو (از آنندراج).
گرچه هرگز یک سخن با من نمی‌گوید ز شرم
باغ حسن بی شریکش مال من دربسته‌ست.
وحید (از آنندراج).
عشرت ده روزهٔ گل قابل تقسیم نیست
وقف بلبل می‌کنم دربسته باغ خویش را.
صائب (از آنندراج).
دهند اگر به تو دربسته خلد چندان نیست
که گوشه‌ای به تو از عالم رضا بدهند.
صائب (از آنندراج).
شد ز دنیا چشم بستن جنت دربسته‌ام
خط کشیدن در جهان خط امانی شد مرا.
صائب (از آنندراج).
به اندک کوشش یوسف‌فروشان
زلیخا مصر را دربسته می‌داد.
سنجر کاشی (از آنندراج).
دربسر. [دَ سَ] (اِخ) نام محلی در ۵۲ هزارمتری ساوجبلاغ میان کرده کرد و حیدرآباد. (یادداشت مرحوم دهخدا).
دربسیروئیه. [دَ ئی یَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش بافق شهرستان یزد، واقع در ۴۰ هزارگزی شمال باختری بافق و ۱۰ هزارگزی باختر جادهٔ بافق به شهرنو و خرانق. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
درب‌شریف. [دَ شَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نوق شهرستان رفسنجان، واقع در ۷۲ هزارگزی شمال باختری رفسنجان و ۱۵ هزارگزی خاور راه مالرو رفسنجان به بافق. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
درب‌شیشا. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان

---

۱ - هرچند ناظم‌الاطباء دربستن را به صورت مصدر مرکب آورده است، ولی شواهد نشان می‌دهد که «در» مفعول بستن است و هنوز ترکیبی پدید نیامده.

ایدنکا بخش قلعه‌زراس شهرستان اهواز، واقع در ۳۱هزارگزی جنوب قلعه‌زراس. با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دربصة. [دَ بَ صَ] (ع مص) خاموش ماندن از ترس. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

درب‌قاضی. [دَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش حومهٔ شهرستان نیشابور است. موقعیت دهستان جلگه و هوای آن معتدل است. این دهستان از ۱۵۰ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و ۲۸۸۵۷ تن سکنه دارد. بزرگترین آبادی این دهستان مرتضی‌آباد با ۶۶۱ تن سکنه و عبدالله‌آباد با ۹۶۱ تن سکنه است. مقبرهٔ دو شاعر نامی حکیم عمر خیام و شیخ عطار، همچنین آرامگاه کمال‌الملک در این دهستان واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

درب‌قلعه. [دَ قَ عَ] (اِخ) دهی است از بخش دهدز شهرستان اهواز، واقع در ۲۲هزارگزی جنوب خاوری دهدز و ۳هزارگزی باختر راه مالرو بادلان به چم مولا. با ۱۶۵ تن سکنه. آب آن از چاه و قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

درب‌کوشک. [دَ] (اِخ) محله‌ای است در مرکز شهر اسپاهان. (یادداشت مرحوم دهخدا). سر در بزرگی در شهر اصفهان که یگانه باقیماندهٔ زاویه‌ای بوده است که در زمان سلطنت رستم بیگ ترکمان (۸۹۷ - ۹۰۲ هـ .ق.) ساخته شده و دارای تزیینات و کتیبهٔ کاشی معرق مورخ ۹۰۲ هـ .ق. بنام اوست. برای جلوگیری از انهدام آن به کنار باغ چهل ستون منتقل شده است. (از دائرة المعارف فارسی). رجوع به اصفهان در همین لغت‌نامه شود. ||نام محله‌ای به شمال شهر قزوین.

درب‌گنبد. [دَ گُم بَ] (اِخ) دهی است از دهستان طرهان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۴۲هزارگزی جنوب باختری کوهدشت و ۴۲هزارگزی جنوب باختری راه شوسهٔ خرم‌آباد به کوهدشت. با ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن اتومبیل‌رو است. بنای بقعه‌ای بنام شاهزاده محمد در عهد فتحعلیشاه قاجار در این دهستان انجام شده است. ساکنان این ده از طایفهٔ درویش سادات هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دربلة. [دَ بَ لَ] (ع مص) نواختن دهل. (از منتهی الارب). زدن طبل را. (از اقرب الموارد). ||نوعی از رفتار. (منتهی الارب). نوعی از مشی و راه رفتن. (از اقرب الموارد).

درب‌موری. [دَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان، واقع در ۶۹هزارگزی شمال باختری راور و ۲۱هزارگزی شمال راه فرعی راور به کرمان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دربن. [دِ بِ] (اِخ)[1] بندر و شهری است از اتحادیهٔ افریقای جنوبی، دارای ۴۳۰۹۰۰ تن سکنه. مرکز معادن زغال سنگ و استخراج آن و فلزکاری است. نام قدیم آن پرت ناتال[2] بوده است.

دربند. [دَ بَ] (اِ مرکب) (از: در، باب + بند از بستن). دروند. لغةً به معنی پانه‌ای (چوبکی) که برای بستن درها بکار برند. معرب آن هم دربند و دروند (عامیانه) است. (از حاشیهٔ برهان و دزی). تیری که در پس در گذارند. کلیدان در. (ناظم الاطباء). چفت در. نجاف. (از منتهی الارب). کلان در: تابوت آدم علیه‌السلام بدو سپرد و آن تابوت از درهٔ بیضا بود و آنرا دو در بود از زر سرخ و دربند از زمرد سبز. (تاریخ سیستان).

تا گهان در خانه‌اش گاوی دوید
شاخ زد بشکست دربند و کلید. مولوی.

- در و دربند؛ در با آلات بستن آن از چفت و رزه و کلان و کلیدان و غیره.

- ||مانع مدخل و رهگذر.

- بی در و دربند؛ بی هیچ مانعی در مدخل.

||هر دو تختهٔ در که به آن درآیند می‌سازند و آنرا در عربی مصر عین خوانند. (آنندراج). لنگهٔ در:

دو در دارد این باغ آراسته
که دربند از آن هر دو برخاسته.
نظامی (آنندراج).

در بیت فوق در بعضی نسخ «دروبند» به واو عطف [illegible] که آن کنایه از نظام و آرایش بود چنانچه در این بیت:

دروبند اول که در بند یافت
بشرط خرد زآن خردمند یافت. (از آنندراج).

اما گفتهٔ آنندراج در هر دو مورد استوار نیست و در شعر نظامی «دربند» معنی بند در دارد نه مصراع ولت در و «دروبند» در شاهد دوم نیز به معنی در و آلت بستن در است نه نظام و آرایش. (یادداشت لغت‌نامه). ||دروازه. (ناظم الاطباء). دروازه‌های بازار که از آنها در اندرون بازار درآیند. (لغت محلی شوشتر خطی). در یا دروازه که در مدخل و کوچه و بازار قرار می‌داده‌اند بدان اعتبار که کوچه‌ها نیز سرپوشیده بوده است، بنابراین دربند دژ یا دربند شهر یا قلعه، مدخل یا یکی از مدخلهای آن که به کوچه‌ای یا بازاری و محله‌ای منتهی میشد بوده است: پیغمبر گفت آن به تاریکی اندر است و با کوه قاف پیوسته، گفت چند خلق است آنجا پیغمبر علیه‌السلام گفت هر شارستانی را هزار دربند است و هر دربندی را هزار مرد نوبة است. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

به دربند حصن اندر آمد فرود
دلیران در دژ ببستند زود. فردوسی.

وز آنجا بساز از پی راه برگ
ببر هر دو را تا به دربند ارگ. فردوسی.

ز دربند دژ تا درازی سنگ
درفشست و پیلان و مردان جنگ. فردوسی.

نکایتی عظیم در خزر رسانید و ایشان را قهر کرد و همهٔ دربندها را عمارت کردن فرمود و مردم بسیار نشاند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۹۴ و ۹۶).

آزاد رسته از در و دربند حادثات
رستی خوران به باغ رضا آرمیده‌ایم.
خاقانی.

پار گفتم کز پی بانگ ملک
حصن دربند از ستان خواهد گشاد
راست آمد فال و می‌گویم کنون
روس را دربندسان خواهد گشاد.
خاقانی (دیوان ص ۴۹۶).

به دربند آن ناحیت راه یافت. نظامی.

با دو سه دربند کمر بند باش
کم‌زن این کم‌زدهٔ چند باش. نظامی.

در هر دربندی بیخ و بندی کردند. (جهانگشای جوینی). درب‌الجوف؛ دربندی است به بصره. (منتهی الارب). ||کوچه‌ای که در دارد. کوچه‌های پهن و بسیار کوتاه که در آنها بسته می‌شود. کوچهٔ بن‌بستی که دارای در و دروازه است. ||کوچهٔ پهن و کوتاه. (لغات فرهنگستان). ||راه تنگ و صعب‌العبور در کوه. (ناظم‌الاطباء). باب‌الابواب؛ دربندی است به خزر. بابة؛ دربندیست به روم. (منتهی الارب). ||راه هولناک و باخطری که دزدان و راهزنان در آنجا می‌باشند. (ناظم الاطباء). ||گذرگاه دریا که آنرا بندر خوانند. (از برهان) (غیاث). شهری که بر گذرگاه دریا سازند و بندر مقلوب آنست. (از آنندراج):

سد شدی دربندها را ای لجوج
کوری تو کرد سرهنگی خروج. مولوی.

جوانی خردمند و پاکیزه‌بوم
ز دریا برآمد به دربند روم. سعدی.

||دره. (ناظم الاطباء). ||قلعه و حصار. (غیاث) (آنندراج):

به هر جای دربندها کرده شاه
برآورده برجش به خورشید و ماه.
زجاجی (از آنندراج).

- دربند عدم؛ دژ بی‌نشانی. قلعهٔ عالم بی‌نشانی. دنیای حقیقی که در دسترس اندیشهٔ بشری نیست. (فرهنگ لغات و تعبیرات

1 - Derben. 2 - Port Natal.

مثنوی):
کی رسد جاسوس را آنجا قدم
کی بود مرصاد و دربند عدم. مولوی.
||فاصلهٔ میان دو ولایت. (برهان) (غیاث). مرز. ثغر. ثغرة. دربند میان کفر و اسلام. (دهار) (مهذب الاسماء).
— دربندان غیب؛ سرحدهای عالم غیب. مرزهای نادیدنی. (فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی):
حمله بردی سوی دربندان غیب
تا نیایند این طرف مردان غیب. مولوی.
||سد. (ناظم الاطباء). بند: در تازیان... اندر دربندیست میان دو کوه و بر او دریست که کاروان بدان در بیرون شوند و آن بند مأمون خلیفه کرده است. (حدود العالم). ||سربند. چیزی که بدان دهانهٔ ظرف یا مشکی را ببندند: کَمْترَة؛ دربند مشک بستن دهان مشک را. (از منتهی الارب).

دربند. [دَ بَ] (ص مرکب) آنکه در بند است. محبوس. مقید. اسیر:
ای ما همه بندگان دربند
کس را نه بجز تو کس خداوند. نظامی.
در گرفتار شدن حاجت زندانی نیست
نیشکر گرچه به باغ است ولی دربند است.
حسن بیگ رفیع (از آنندراج).
خوبی و رعنایی و سرسبزی و شیرین‌لبی
ای پسر چون نیشکر این کارها دربند تست.
سعید اشرف (از آنندراج).
— دربند کسی یا چیزی بودن؛ در قید و گرفتار و دلبسته و در فکر او بودن:
نه دربند گاهم نه دربند جاه
نه خورشید خواهم نه روشن کلاه. فردوسی.
و چون ایا ک نعبد یعنی بندهٔ توام و ترا پرستم [گوید] و آنگاه دربند دنیا یا دربند شهوت بود، و شهوت زیر دست وی نبود، بلکه وی زیر دست شهوت بود، دروغ گفته باشد که هرچه وی در بند آنست، بندهٔ آنست. (کیمیای سعادت).
دو حاجت دارم و دربند آنم
برآور زآنکه حاجتمند آنم. نظامی.
به نیک و بد مشو دربند فرزند
نیابت خود کند فرزند فرزند. نظامی.
برادر که دربند خویش است نه برادر و نه خویش است. (گلستان سعدی).
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه
همچنان دربند اقلیمی دگر. سعدی.
حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتن است و بس
دربند آن مباش که نشنید یا شنید. حافظ.
بود دربند شوخیهای شیرین تو دل بردن
چو نیشکر حلاوت بر سراپای تو می‌زیبد.
محسن تأثیر (از آنندراج).
ببین لکنتش در زبان تا بدانی
که دربند او هست شیرین‌زبانی.
محسن تأثیر (از آنندراج).
— امثال:
هرچه دربند آنی بندهٔ آنی. (امثال و حکم).
— دربند چیزی نبودن؛ علاقه‌مند نبودن. دلبستگی نداشتن به چیزی. (فرهنگ عوام).
— دربند غیر بودن؛ کنایه از کسی که یار خود را گذاشته به اغیار پیوندد. (آنندراج):
نازم برسم دیر که دربند غیر را
صد خرقه گر دریده مریدش نمی‌کنند.
؟ (از آنندراج).
||محاصره. دربندان. شهربند:
به دربند سجستان آنکه رو کرد
مثال کردهٔ حیدر به خیبر. ازرقی.

دربند. [دَ بَ] (اِخ) جایی و مقامیست که در آنجا شراب خوب می‌شود. (برهان).

دربند. [دَ بَ] (اِخ) دربند شروان. باب. باب‌الابواب. نام شهر نزدیک شروان که آنرا باب‌الابواب گویند. (غیاث). شهری است مشهور بر لب دریا از بناهای انوشیروان شاه ایران که چون در آن بنندند مغول و تاتار را راه به آذربایگان و ایران نبود، اکنون به باب‌الابواب مشهور است و در قدیم آنرا ایران‌دژ می‌نامیده‌اند، یعنی دروازهٔ ایران که چون آنرا می‌بسته‌اند راه آمد و شد با ایران از خارج بسته می‌شد، و بعضی گفته‌اند ایران‌گریز، یعنی دروازهٔ آهنی. (از آنندراج). این شهر اکنون در قفقاز پایتخت جمهوری داغستان قرار دارد و به روسی آنرا دربنت[1] خوانند و مشخصات آن چنین است: در حدود ۴۶۰۰۰ تن جمعیت دارد. و در جنوب شرقی داغستان، جنوب شرقی روسیهٔ اروپا و کنار دریای خزر واقع است. دومین شهر بزرگ صنعتی داغستان و مرکز فرهنگی آنست، بر ساحلی باریکی بین جبال بزرگتر قفقاز و دریای خزر، بفاصلهٔ ۲۲۵ کیلومتری شمال غربی با کو واقعست و با راه آهن و جاده به با کو مرتبط میباشد. دارای باغستانها، صنعت ماهیگیری و کارخانه‌های تهیهٔ مواد غذائی و نساجی است. ناحیهٔ دربند دارای منابع نفت و گاز طبیعی است ناحیهٔ اطراف دربند در ایام باستانی آلبانیا نام داشت و گردنهٔ باریک بین دریا و کوههای قفقاز در محل دربند در ایام باستانی، تنگهٔ خزر یا دروازهٔ خزر یا دروازهٔ آلبانیا نام داشت. گردنهٔ دربند از ایام باستانی و هم در دورهٔ اسلامی برای دفاع از حملات مهاجمین شمالی اهمیت بسیار داشت. تاریخ تأسیس دربند و مستحکم کردن گردنهٔ دربند بدرستی معلوم نیست. شهر دربندرا معمولاً با شهر باستانی آلبانا پایتخت آلبانیا یکی میشمرند و گویند نام فارسی دربند پس از تجدید بنای شهر بدست قباد اول ساسانی رایج شد. خسرو انوشیروان (قرن ششم میلادی) دربند را مستحکم کرد و گویند دیواری بطول هفت فرسنگ از کوه بدریا ساخت و بقایای این دیوار (دیوار قفقاز) که بعضی آنرا همان سد سکندر شمرده‌اند، هنوز باقی است. در سال ۲۲ هـ.ق. که مسلمانان برای نخستین بار به دربند رسیدند، دربند در تصرف پادگانی ایرانی بود. با وجود تهاجمات اعراب در قرن اول هجری بدین حدود و منازعاتی که با اعراب داشتند ظاهراً این ناحیه اول بار بوسیلهٔ مسلم تحت استیلای اعراب و مسلمین درآمد، و گویند وی دربند را از نو ساخت (۱۱۵ هـ.ق.). در کتب جغرافیایی مسلمین، احوال استحکامات و ابواب دربند یا بنام عربی آن باب‌الابواب یا باب و الابواب بتفصیل و با لحنی تا حدی مبالغه‌آمیز بیان شده است. امرای دربند یک چند از قرن چهارم هجری دست‌نشاندهٔ شروانشاهان بوده‌اند، معهذا بعضی از حکام نیز در این ولایت به استقلال فرمانروایی کرده‌اند و از برخی از آنها بعنوان دارای دربند نام برده شده. در عهد مغول دربندگاه در تصرف شروانشاهان و گاه دارای حکام مستقل بود و امیر تیمور نیز که آنجا را گرفت به شروانشاه وا گذاشت. در ۸۹۲ هـ.ق. شیخ حیدر به محاصرهٔ دربند شتافت و در جنگ ترکمانان آق‌قویونلو کشته شد، لیکن پسرش شاه اسماعیل اول صفوی دربند و شیروان را در ۹۱۵ هـ.ق. تسخیر کرده و بعد از آن دربند تابع حاکم شیروان ماند. در ۹۸۶ – ۱۰۱۵ هـ.ق. دربند در دست ترکان عثمانی بود. تا آنکه شاه عباس اول صفوی آن را بازستاند. بعدها پطر کبیر بر آنجا دست یافت (۱۷۲۲ م.). ولیکن نادرشاه آنرا به ایران بازگرداند (۱۱۴۷ هـ.ق./ ۱۷۳۵ م.). بعد از نادرشاه دربند یک چند استقلال یافت لیکن بعد از فتحعلی‌خان کوبائی و پسرش شیخ علی‌خان که در آنجا فرمان راندند دربند بدست روسها افتاد (۱۷۹۶ م.). و سرانجام بموجب عهدنامهٔ گلستان (۱۲۲۸ هـ.ق./ ۱۸۱۳ م.). دولت ایران آنرا به روسیه واگذار کرد. در جنگ داخلی ۱۹۱۷ – ۱۹۲۱ م. قسمت بزرگی از شهر ویران شد. (از دائرة المعارف فارسی):
ای آب خضر و آتش، موسی و باد عیسی
داری ز خاک دربند اجلال و عزت و فر.
خاقانی.
مانا که هست گردون دروازه‌بان دربند
اجریست آن دو نانش ز انعام شاه کشور.
خاقانی.
تیغ تو خزر گیرد دربند گشاید هم

1 - Derbent.

زین فتح مبشر باد اخبار تو عالم را. خاقانی.
سهم شاه انگیخته امروز در دربند روس
شورشی کآن سگدلان در شیرلان انگیخته.
خاقانی.
بازگفتم از پی بانگ ملک
حصن دربند از سنان خواهد گشاد. خاقانی.
انصاف ده که دربند ایمانسراست دین را
سقفش سرای ایمان دیوار دشت کافر.
خاقانی.
شکارستان او ابخاز و دربند
شبیخونش به خوارزم و سمرقند. نظامی.
از آن سوی کهستان منزلی چند
که باشد فرضهٔ دریای دربند. نظامی.
در آن تافتن کآرزومند بود
رهش بر گذرگاه دربند بود. نظامی.
و رجوع به بابالابواب در همین لغتنامه شود.

دربند. [دَ بَ] (اِخ) قصبه‌ای از بخش شمیران شهرستان تهران، واقع در ۲هزارگزی شمال تجریش. ناحیه‌ای است سردسیر با یکهزار تن سکنه و آب آن از رودخانهٔ پس‌قلعه است و دارای ادارات کلانتری و شهرداری است. ساختمانهای بسیار عالی و ویلاهای زیبا در طول دره بنا شده که در تابستان اکثر ساختمانها اجاره داده میشود و ایام تعطیل عدهٔ زیادی از مردم تهران برای هواخوری به دربند میروند و مرتباً از تجریش ماشینهای سواری و اتوبوس ایاب و ذهاب میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). این آبادی اکنون دارای ۱۶۸۵ تن جمعیت (طبق سرشماری سال ۱۳۳۵) میباشد و جزء شهرستان شمیرانات استان مرکزی (تهران) و دو کیلومتری شمال تجریش است. کاخ ییلاقی سعدآباد در مجاورت آن قرار دارد. در دورهٔ رضاشاه، سیمای دربند بکلی تغییر کرد، خیابان آن آسفالت شد و یک مهمانخانهٔ بزرگ و شهرداری و چند ویلا و مرکز برق در آن تأسیس گردید. متمکنین تهران نیز عمارات ییلاقی در آن ساختند. پس از شهریور ۱۳۲۰ هـ.ش. در منتهی‌الیه آن بتدریج بجای کلبه‌های روستائی قدیمی رستورانهای تازه ساخته شد و دربند یکسره از صورت روستائی درآمد و این محل که سابقاً از ییلاقات تهران بود، از گردشگاههای تابستانی تهران گردید. (از دایرة المعارف فارسی).

دربند. [دَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان رستاق بخش خمین شهرستان محلات، واقع در ۱۲هزارگزی جنوب باختری خمین با ۶۳۷ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانهٔ آشناخور و راه فرعی به خمین دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دربند. [دَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان رزقچای بخش نوبران شهرستان ساوه، واقع در ۴هزارگزی جنوب باختری نوبران با ۵۲۶ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار و رودخانهٔ مزدقان و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دربند. [دَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودبار بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین، واقع در ۳۴هزارگزی باختر معلم‌کلایه. آب آن از رودخانهٔ سفیدرود و راه آن مالرو است. عده‌ای از اهالی در زمستان برای تأمین معاش به گیلان میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دربند. [دَ بَ] (اِخ) محلی در ۴۴۰هزارگزی طهران میان ازنا و رودک. و آنجا ایستگاه ترن است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دربند. [دَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان بزینه‌رود بخش قیدار شهرستان زنجان، واقع در ۵۵هزارگزی باختر جنوبی قیدار و یکهزارگزی راه مالرو عمومی با ۱۶۶ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ محلی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دربند. [دَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان آتش‌بیگ بخش سراسکند شهرستان تبریز، واقع در ۲۵هزارگزی باختر سراسکند و ۱۰هزارگزی خط آهن میانه - مراغه، با ۳۶۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و رود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دربند. [دَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان گورک‌بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در ۵۰هزارگزی جنوب مهاباد و ۴هزارگزی جنوب [illegible] راه شوسهٔ مهاباد به سردشت، با ۱۰۲ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ جمالدی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دربند. [دَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه، واقع در ۱۴هزارگزی جنوب خاوری مراغه و یکهزارگزی باختر راه ارابه‌رو مراغه به قره‌آغاج. آب آن از رودخانهٔ مردق و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دربند. [دَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش سلدوز شهرستان ارومیه، واقع در ۱۳هزارگزی شمال باختری نقده و ۴۵۰۰ گزی جنوب راه شوسهٔ اشنویه به نقده با ۲۸۲ تن سکنه. آب آن از رود گدار و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دربند. [دَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان دشت بخش سلوانا شهرستان ارومیه، واقع در ۱۰۵۰۰ گزی شمال باختری سلوانا و ۶هزارگزی شمال راه ارابه‌رو جرمی به بدکار ارومیه، با ۱۹۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دربند. [دَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان دول بخش حومهٔ شهرستان ارومیه، واقع در ۵۰هزارگزی جنوب باختری راه شوسهٔ ارومیه به مهاباد. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دربند. [دَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان قراتور بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۲۲هزارگزی خاور دیواندره و ۵هزارگزی شمال خاوری دالدن، با ۳۷۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دربند. [دَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر شهرستان کرمانشاه، واقع در ۱۸هزارگزی باختر سنقر و ۳هزارگزی جنوب باختری سطر، با ۱۱۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دربند. [دَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان خدابنده‌لو بخش قروهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۱۶هزارگزی جنوب گل‌تپه و ۸هزارگزی باختر راه شوسهٔ همدان به بیجار. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است و تابستان از طریق حسن‌قشلاقی میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دربند. [دَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان خیران بخش مرکزی شهرستان خرمشهر، واقع در ۲هزارگزی باختری خرمشهر و یکهزارگزی جنوب راه اتومبیل‌رو مرز عراق، با ۶۰۰ تن سکنه. آب آن از شط‌العرب و راه آن تابستان اتومبیل‌رو است و در موقع بارندگی با قایق آبی و موتوری میتوان از شط‌العرب به خرمشهر، رفت و آمد نمود. ساکنین این ده از طایفهٔ عریض هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دربند. [دَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان حشمت‌آباد بخش دورود شهرستان بروجرد، واقع در ۳۶هزارگزی خاور دورود و کنار راه آهن دورود به اراک، با ۲۲۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دربند. [دَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان ورکوه بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۲۱هزارگزی خاور چقلوندی و ۲۱هزارگزی جنوب راه فرعی خرم‌آباد به چقلوندی، با ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از

سراب‌های متعدد و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دربند. [دَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بجنورد، واقع در ۷۷هزارگزی شمال باختری اسفراین و ۲۰هزارگزی جنوب راه شوسهٔ عمومی بجنورد به شقان، با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دربند. [دَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور، واقع در ۲۴هزارگزی باختر چکنه بالا، با ۱۳۷ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دربند. [دَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین ولایت باخرز بخش یوسف‌آباد شهرستان مشهد، واقع در ۱۴هزارگزی جنوب خاوری یوسف‌آباد و کنار مرز ایران و افغانستان، با ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دربند. [دَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان سملقان بخش مانهٔ شهرستان بجنورد، واقع در ۲۰هزارگزی جنوب باختری مانه و کنار راه شوسهٔ عمومی بجنورد به مراوه‌تپه. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دربند. [دَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان موگوئی بخش آخورهٔ شهرستان فریدن، واقع در ۱۲هزارگزی شمال باختر آخوره و ۱۲هزارگزی راه عمومی کوهک، با ۱۸۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دربند آهنین. [دَ بَ دِ هَ] (اِخ) در آهنین. رجوع به در آهنین شود.

دربندان. [دَ بَ] (اِ مرکب) محاصره. حصار. (یادداشت مرحوم دهخدا). شهربند. حصارداری:

در آن سالی کجا روید به سنگ خاره بر نعمت
ز خصم او به شهر خصم باشد قحط و دربندان.
قطران.

در این مدت که دربندان بود، بقدر صدهزار آدمی بیش یا کم از درد پای و دهان و دندان هلاک شدند. (تاریخ سیستان). به درهای شارستان جنگ آغاز کردند و هر روز به دو وقت حرب بود و این دربندان مدت هشت ماه بماند. (تاریخ سیستان). چون نزدیک بیت‌المقدس رسید [عمر] جمله لشکریان و سرداران... که به محاصره و دربندان ایلیا مشغول بودند، امیرالمؤمنین را استقبال کردند. (ترجمهٔ تاریخ اعثم کوفی).

چون به حق بیدار نبود جان ما
هست بیداری چو دربندان ما. مولوی.
ورنه درمانی تو در دندان من
مخلصت نبود ز دربندان من. مولوی.

آن بلده را محاصره نمودند و زمان دربندان امتداد یافته، متعاقب و متواتر امرا و اعیان از امین روی‌گردان شده به طاهر پیوستند. (حبیب السیر). به فضل سبحانه و تعالی در این دو سال دربندانی نبود و حادثهٔ غریب و واقعهٔ صعب نیفتاد. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۴۲). ولایتی سردسیر... بر بیست‌فرسنگی شهر بم و به معنی همان حصار و دربندان قائم بود. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۴۱). چون امیر مبارز از دربندان غز و مغولان روی باز ولایت خویش نهاد، شهر و قلعه بدست سعدالدین... سپرد. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۴۴). این دربندان در سال سبع و خمسین و ثمانمائة بود و در دی ماه تا آخر بهمن چون دربندان متمادی شد... (تاریخ جدید یزد). هرچند کوشیدند هیچ امکان تسخیر شهر نبود و مدت چهل‌وپنج روز دربندان. (تاریخ جدید یزد). ذکر آمدن امیرزاده خلیل... به محاصرهٔ یزد و قصد دربندان امیرزاده. (تاریخ جدید یزد). || تحصن. قلعه‌بندان. || تخته کردن دکا کین، و این را در عرف هند هنتال گویند. (آنندراج). بسته شدن درها خاصه در دکانها:

شهر رمضان گرچه مبارک‌شهری است
اما در وی همیشه دربندان است.
واله هروی (از آنندراج).

دربندان. [دَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان خیر بخش اصطهبانات شهرستان فسا، واقع در ۱۸هزارگزی شمال باختری اصطهبانات در کنار راه فرعی اصطهبانات به خرامه. آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دربندان دادن. [دَ بَ دَ] (مص مرکب) محاصره دادن. محاصره کردن. حصار دادن:

ملک‌الموت داده دربندان
حصن عمر ترا و تو خندان. سنائی.

بر این منوال ایشان را دربندان می‌دادند و در محاصره بدان درجه مبالغه می‌نمودند. (ترجمهٔ تاریخ اعثم کوفی ص ۳۲). اگر اهل حصار بیرون آیند جنگ کند والا دربندان می‌داده باشد. (ترجمهٔ تاریخ اعثم کوفی ص ۷۵). و رجوع به دربندان شود.

دربندان کردن. [دَ بَ کَ دَ] (مص مرکب) محاصره کردن. حصار کردن: بردن چند منجنیق و دربندان کردن حصار قوقه را. (تاریخ سیستان). آمدن پدر شهر غرهٔ ربیع‌الاول هم در این سال و چهل روز دربندان کردن و شبیخون آوردن از درون شهر بر ایشان. (تاریخ سیستان). دربندان کردن قلعهٔ برونج و خالی کردن قلعه را از مردم. (تاریخ سیستان). آوردن پسر امیر خلف و دربندان کردن ارگ بسال ششصد و بیست و چهار. (تاریخ سیستان). و رجوع به دربندان شود. || در تداول عوام، مسدود کردن همهٔ درها. همهٔ درها را بستن: چرا دربندان کرده‌اید.

دربند ارغوان‌شاه. [دَ بَ دِ اَ غَ] (اِخ) دهی است از دهستان کبودگنبد بخش کلات شهرستان دره گز، واقع در ۴هزارگزی شمال کبودگنبد با ۹۰۴ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دربند اسفجیر. [دَ بَ دِ اَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان جعفرآباد فاروج بخش حومهٔ شهرستان قوچان، واقع در ۴۲هزارگزی شمال باختری قوچان و ۶هزارگزی شمال خاوری راه شوسهٔ عمومی قوچان به شیروان، با ۱۴۵ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دربند بالا. [دَ بَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌کوه بخش چاپشلو شهرستان دره گز، واقع در ۴۵هزارگزی جنوب باختری چاپشلو و ۴هزارگزی جنوب راه شوسهٔ عمومی قوچان به دره گز، با ۲۸۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دربند پایین. [دَ بَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌کوه بخش چاپشلو شهرستان دره گز، واقع در ۴۸هزارگزی جنوب باختری چاپشلو و ۶هزارگزی جنوب راه شوسهٔ عمومی قوچان به دره گز، با ۱۰۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دربندجوق. [دَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان خالصهٔ بخش مرکزی شهرستان قصرشیرین، واقع در ۵هزارگزی شمال خسروی و ۲هزارگزی مرز ایران و عراق، با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چاه و راه آن مالرو است و در تابستان میتوان اتومبیل کوچک برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دربند خزر. [دَ بَ دِ خَ زَ] (اِخ) دروازهٔ خزر. رجوع به دروازهٔ خزر و دربند و باب‌الابواب شود.

دربند خزران. [دَ بَ دِ خَ زَ] (اِخ) شهری است بر کران دریا میان این شهر و دریا زنجیری کشیده عظیم، چنانکه هیچ کشتی اندر نتواند آمدن مگر بدرتوری (ظاهراً: بدستوری) و این زنجیر اندر دیوارها بسته است محکم که از سنگ و ارزیر کرده‌اند و از وی جامهٔ کتان و زعفران خیزد و آنجا بندگان

افتند از هر جنسی از آن کافران که پیوسته‌اند اویند. (حدود العالم).

دربندزرد. [دَ بَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت پائین بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه، واقع در ۸هزارگزی جنوب کرمانشاه و ۳هزارگزی جنوب خاوری سراب قنبر، با ۱۰۵ تن سکنه. آب آن از چشمه است و از قهوه‌خانهٔ شمشه تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دربندزرد. [دَ بَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان سرقلعهٔ (ولدبیگی گرمسیری) بخش ثلاث شهرستان کرمانشاه، واقع در ۳هزارگزی خاور سرقلعه و کنار راه مالرو سرقلعه به نعلبند، با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه و راه آن مالرو است. در زمستان در حدود ۲۰۰ خانوار از ایل ولدبیگی برای تعلیف احشام و زراعت حدود این ده در سیاه‌چادر سکونت می‌کنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دربندسر. [دَ بَ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان رودبار قصران بخش افجهٔ شهرستان تهران، واقع در ۳۴هزارگزی شمال باختری افجه، با ۱۱۱۶ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار است. کوههای اطراف آن معدن زغال سنگ دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دربند شروان. [دَ بَ دِ شَرْ] (اِخ) به کوه قبق پیوسته است و از وی جامه‌های پشمین خیزد. (حدود العالم). رجوع به دربند (باب، باب‌الابواب) شود.

دربندعزیز. [دَ بَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان سورسور بخش کامیاران شهرستان سنندج، واقع در ۳۰هزارگزی شمال خاوری کامیاران و ۴هزارگزی میدانه، با ۱۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دربندکردن. [دَ بَ کَ دَ] (مص مرکب) در قید کردن اسیر و محبوس. (ناظم الاطباء). مقید کردن. محبوس کردن. زندانی کردن:

دربند مدارا کن و دربند میان را
دربند مکن خیره طلب ملکت دارا.
ناصرخسرو.

یکی آیینه و شانه درافکند
به افسونی به راهش کرد دربند. نظامی.

زآنکه آوازت ترا دربند کرد
خویش او مرده پی این پند کرد. مولوی.

||سد باب کردن. (ناظم الاطباء).

دربند مرزجران. [دَ بَ دِ مَ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان فراهان پائین بخش فرمهین شهرستان اراک، واقع در ۴۲هزارگزی جنوب باختری فرمهین و ۵هزارگزی راه مالرو عمومی، با ۱۴۵ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. به این ده دربند مرزگران هم می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دربنده. [دَ بَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان ژاورود بخش حومهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۱۲هزارگزی جنوب سنندج و ۵هزارگزی جنوب باختری حسن‌آباد، با ۱۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دربندی. [دَ بَ] (حامص مرکب) دربستن. و به مجاز مشکل‌تراشی و راه دیگران سد کردن:

هنر آموز کز هنرمندی
درگشائی کنی نه دربندی. نظامی.

دربندی. [دَ بَ] (ص نسبی) منسوب به دربند. رجوع به دربند شود. ||(اِ) ظاهراً پارچه‌ای منسوب به دربند:

از جقه و دربندی و تشریف سقرلاط
خاصی به جهان فرق توان کرد ز عامی.
نظام قاری (دیوان البسه ص۱۱۲).

دربندی. [دَ بَ] (اِخ) لقب آقابن عابدبن رمضان‌بن زاهد شیروانی حائری دربندی (آخوند ملا آقای دربندی) است که از فقهای امامیهٔ ایران در قرن سیزدهم هجری و از اهالی دربند بوده است. وی مدتی در کربلا سکونت گزید، سپس ساکن تهران شد و بسال ۱۲۸۵ هـ .ق. در این شهر درگذشت و در کربلا دفن گردید. او راست: خزائن الاحکام در اصول و فقه امامیه در دو مجلد، درایة الحدیث و الرجال، قوامیس الصناعة در اخبار و تراجم، جوهرالصناعة در اسطرلاب، اکسیر العبادات. (از الاعلام زرکلی ج۱ ص۱۷ و الذریعة ج[illegible] ص۵۹ و اعیان الشیعة ج۴ ص۱۱ و معجم المطبوعات ص۷۸۹).

دربندی. [دَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهر کهنهٔ بخش حومهٔ شهرستان قوچان، واقع در ۱۷هزارگزی جنوب باختری قوچان و ۷هزارگزی جنوب راه شوسهٔ قدیمی قوچان به شیروان، با ۱۴۹ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

دربوب. [دَ] (ع ص) ستور رام. (ناظم الاطباء). دروب. دربوت. و رجوع به دروب شود.

دربوت. [دَ] (ع ص) دَرِبوب. دروب. (منتهی الارب). رجوع به دروب شود.

دربة. [دَ رِ بَ] (ع ص) مؤنث دَرِب، حریص. گویند: عقاب دربة علی الصید: عقاب حریص و دلیر بر شکار. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||زن عاقل و خردمند. ||زن حاذق و ماهر در صنعت خویش. (از اقرب الموارد). و رجوع به دَرِب شود.

دربة. [دُ بَ] (ع مص) خوی کردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). خوگر شدی به چیزی. (از منتهی الارب). معتاد شدن. (از اقرب الموارد). ||حریص گشتن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دَرِب. و رجوع به درب شود.

دربة. [دُ بَ] (ع اِ) عادت و خوی و دلیری بر حرب و هر کار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کوهان گاو بداصل. (منتهی الارب).

دربه. [دَ بَ / بِ] (اِ) پارچه و پینه که بر جامه دوزند. (برهان). پینه و درپی و پاره‌ای که‌بر جامه جز آن دوزند. (ناظم الاطباء). دربه. دربی. وصله. رقعه:

زبس دربه[1] که زد بر خرقهٔ خویش
ز سنگینی بدی هفتاد من بیش.
شمس کوتوالی.

و رجوع به دربه و در پی شود.

دربه. [دَ بِ] (اِخ) دهی است از دهستان سوسن بخش ایذهٔ شهرستان اهواز، واقع در ۲۴هزارگزی شمال ایذه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دربهان. [دَ بِ] (اِخ) دهی است از دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین، واقع در ۲هزارگزی شمال ضیاءآباد، با ۴۰۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دربهشت. [دَ بِ هِ] (اِخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور، واقع در ۳هزارگزی جنوب نیشابور، با ۱۲۹ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

دربهشت. [دَ بِ هِ] (اِخ) دهی است از دهستان ماول بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

دربهنز. [دَ هَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بهاباد بخش بافق شهرستان یزد، واقع در ۶۰هزارگزی اول باختر بافق و کنار راه بافق به شهرنو و خرانق، با ۱۶۶ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دربی. [دَ با] (اِخ) موضعی است به عراق. (منتهی الارب).

دربی. [دَ] (اِ) دربه. دربه. درپی. پینه و پیوندی که بر جامه دوزند. (برهان). پینه و

---

1 - نل: دربه.

دربی و پاره‌ای که بر جامه و جز آن دوزند. (ناظم الاطباء). رقعه. وصله:
سیه گلیم خری ژنده‌جل و پشما گند
که‌ژندگیش نه دربی پذیرد و نه رفو. سوزنی.
و رجوع به دربه و دربه و دربی شود.

دربی. [دَ] (ص نسبی) منسوب به درب که جایگاهی است در نهاوند. ||منسوب به درب که جایگاهی است در بغداد. (از الانساب سمعانی).

دربیختن. [دَ تَ] (مص مرکب) بیختن. رجوع به بیختن شود.

دربید. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان رباطات بخش خرانق شهرستان یزد، واقع در ۴۰هزارگزی جنوب خرانق و ۲۶هزارگزی راه خرانق به اشکذر، با ۲۱۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دربیدان. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت، واقع در ۴۸هزارگزی جنوب خاوری مسکون و ۱۴هزارگزی شمال راه فرعی عنبرآباد به بم. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. مزارع درکوه‌تل، تقشین، سیه‌ماری و درکوچان جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دربیدو. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان ده‌تازیان بخش مشیز شهرستان سیرجان، واقع در ۷۷هزارگزی جنوب خاوری مشیز و دوهزارگزی خاور چهارطاق، با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دربیشه. [دَ شَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان درختنگان بخش مرکزی شهرستان کرمان، واقع در ۴۲هزارگزی شمال کرمان و سر راه مالرو شهداد به کرمان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دربیشیة. [دَ یَ] (اِخ) قریه‌ای است در قسمت پایین بغداد. (از معجم البلدان).

دربیقان. [دُ] (اِخ) نام قریه‌ای است از قرای مرو و در پنج‌فرسنگی آن و منسوب بدان دربیقانی شود. (از معجم البلدان) (از الانساب سمعانی).

دربیکه. [ ] (اِخ) طوایفی بوده‌اند ساکن ولایت گیلان و اسم خود را به یکی از قلل البرز گیلان داده‌اند که فعلاً آنرا درفک می‌نامند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دربیگ. [دَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان، واقع در ۵۸هزارگزی شمال کرمان و ۵هزارگزی جنوب راه مالرو شهداد به راور. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درپاش. [دُ] (نف مرکب) درپاشنده. دربار:
چون از سرقصه‌های درپاش
شد قصه قیس در جهان فاش. نظامی.

درپتوک. [دَ پُ] (اِخ) دهی است از بخش میان کنگی شهرستان زابل، واقع در ۳۲هزارگزی شمال باختری ده دوست‌محمد و ۱۸هزارگزی شمال راه مالرو ده دوست‌محمد به زابل، با ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هیرمند و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درپذیر. [دَ پَ] (نف مرکب) درپذیرنده. پذیرنده:
در که نالم که دستگیر توئی
درپذیرم که درپذیر توئی. نظامی.
و رجوع به درپذیرفتن شود.

درپذیرفتن. [دَ پَ رُ تَ] (مص مرکب) پذیرفتن. قبول کردن:
گر ایدون که او درپذیرد مرا
از این تاختن دست گیرد مرا. فردوسی.
چنین رای بینم من ای پهلوان
اگر درپذیری به روشن‌روان. فردوسی.
پدر درپذیرفتش از نیکوی
بدان دین که خوانی ورا پهلوی. فردوسی.
الهی ز فضلت نباشد بدیع
خطاهای ما درپذیر از شفیع.
نزاری قهستانی (دستورنامه چ روسیه ص۴۸).
توپی پایمرد و توپی دستگیر
ببخشای و رحمت‌کن و درپذیر.
نزاری (دستور نامهٔ ص۴۸).

درپراشیدن. [دَ پَ دَ] (مص مرکب) پراشیدن. پراکندن. پراکنده‌کردن. رجوع به پراشیدن در همین لغت‌نامه شود.

درپراکندن. [دَ پَ کَ دَ] (مص مرکب) پراکندن: دیگر لشکر با پیشروان به خراسان درپراکند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۲۲). رجوع به پراکندن شود.

درپراکنیدن. [دَ پَ کَ دَ] (مص مرکب) پراکنیدن. درپراکندن. متفرق کردن. پریشان کردن. بهمه جای افشاندن. و رجوع به پراکندن و پراکنیدن شود.

درپرچین. [دَ پَ] (اِخ) دهی است از دهستان میلانلو بخش شیروان شهرستان قوچان، واقع در ۳۱هزارگزی جنوب باختری شیروان و ۹هزارگزی خاور راه مالرو عمومی امران به دولت‌آباد، با ۸۸۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

درپرست. [دَ پَ رَ] (نف مرکب) خادم. نوکر. درباری. خدمتگزار دربار. درپرستنده. پرستندهٔ در. سرسپرده و علاقه‌مند و هواخواه دربار:
هر آنگه کزین لشکر درپرست
بنالد بر ما یکی زیردست. فردوسی.
نباید که بر زیردستان ما
ز دهقان و از درپرستان ما. فردوسی.
بدو شادمان زیردستان او
چه شهری چه از درپرستان او. فردوسی.
بزرگان همه زیردست منند
به بیچارگی درپرست منند. فردوسی.
چهارم که با زیردستان خویش
همان با کهن درپرستان خویش. فردوسی.
بدان تا چنین زیردستان ما
گراز لشکری درپرستان ما. فردوسی.
||آنکه دایم مقیم در خانهٔ معشوق یا محبی است. مخلص. هواخواه. (فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی):
باز در بستندش و آن درپرست
بر همان امید آتش پا شده‌ست. مولوی.

درپرست. [دُ پَ رَ] (نف مرکب) در پرستنده. پرستندهٔ در. پرستندهٔ گوهر. جواهرخواه. مال‌دوست. (فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی):
در سر حیوان خدا ننهاده‌ست
کوبود در بند لعل و درپرست. مولوی.
و رجوع به دُر شود.

درپرسین. [دَ پَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان طغرالجرد بخش زرند شهرستان کرمان، واقع در ۵۲هزارگزی شمال زرند و ۴هزارگزی خاور راه فرعی زرند به راور. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درپریش. [دَ پَ] (اِ مرکب) درویش. و گدایی که به در خانه‌ها به گدایی رود. (برهان). گداکه به در خانه‌ها رود و گدایی کند. (از آنندراج) (انجمن‌آرا). درویش. گدا. مفلس. آواره. (ناظم الاطباء). ||کوزه. (برهان). قلقلک. ||آوند درازگردن. (ناظم الاطباء). ||کاسه. (برهان). پیمانه و ساغر و پیاله و کاسه.(ناظم الاطباء). ||خشت پخته. (برهان) (ناظم الاطباء).

دریش. [دِ رَ] (اِ) درفش. (ناظم الاطباء). رجوع به درفش شود.

درپوشاندن. [دَ دَ] (مص مرکب) پوشاندن. در بر کردن. به تن کسی کردن: ابراهیم بر شتری نشست و به مقام اسماعیل آمد و هاجر را گفت که سر اسماعیل را شانه کن... و جامه‌های نیکو درپوشان. (قصص الانبیاء ص۵۱). و رجوع به پوشاندن شود.

درپوشانیدن. [دَ دَ] (مص مرکب) پوشانیدن. پوشاندن: خلعت هارون... بر تیمهٔ آنچه خلعت پدرش بود، راست کردند و درپوشانیدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۱). و رجوع به پوشانیدن شود.

درپوشیدن. [دَ دَ] (مص مرکب) پوشیدن. در بر کردن. بتن کردن. اکتساء. (المصادر

زوزنی). لُبس: دروقت بیامدم وجامه‌درپوشیدم و خری زین کرده بودند برنشستم و براندم. (تاریخ بیهقی). همگان سلاح درپوشیدند برآسوده نشستند و توکل بر خدای عزوجل کردند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۸۱). مصلحت آن می‌نماید که امشب، جامه برسم مردمان این شهر درپوشی و به خانهٔ او روی. (سندبادنامه ص۳۰۸).

کاین جامه حلالی است درپوش
با من به حلال‌زادگی کوش. نظامی.

اویس گفت: پس مرقع پیغمبر به من دهید تا دعا کنم، ایشان مرقع به وی دادند و گفتند درپوش، پس دعا کن. گفت: صبر کنید تا حاجت خواهم. (تذکرة الاولیای عطار). لباس پادشاهی بدر کرد و خرقهٔ درویشی درپوشید. (مجالس سعدی ص۱۹).

چه زنار مغ در میانت چه دلق
که درپوشی از بهر پندار خلق. سعدی.

سلاح درپوشید و بر اسب نشست. (تاریخ قم ص۲۵۹). اجتیاب، احتزام؛ درپوشیدن جامه. (تاج المصادر بیهقی). افتراء؛ پوستین درپوشیدن. (دهار). تدجج؛ درپوشیدن تمام سلاح را. (از منتهی الارب). تدرع؛ زره و مانند آن درپوشیدن. (المصادر زوزنی). تلبس؛ جامه درپوشیدن. کسوة، لباس، لبس، لبوس؛ هر چه درپوشند. (دهار). یلب؛ چیزی از دوال که بجای زره درپوشند. (دهار). و رجوع به پوشیدن شود. ||پنهان کردن. پوشیدن. نهان و مخفی کردن:

تو با این حسن نتوانی که روی از خلق درپوشی
که همچون آفتاب از جام و خور از جامه پیدائی.
سعدی.

درپه. [دَ پَ / پِ] (اِ) درپی. درپین. وصله. دربه. پارچه و پینه که بر جامه دوزند. (از برهان). پیوند و پینه که وصلهٔ جامه را گویند و چون آنرا در پس دریدگی جامه نهند درپی و درپین خوانند. (آنندراج) (انجمن آرا). پینه و پیوندی که بر جامه دوزند. تکه‌ای که بر پارگی پارچه دوزند:

ز بس درپه[1] که زد بر خرقهٔ خویش
ز سنگینی بدی هفتاد من بیش.
شمس کوتوالی.

درپه. [دَ پِهْ] (اِ) رحمت و بخشش و عفو. (برهان). مغفرت و آمرزش. (ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف درسه است. (حاشیهٔ برهان). ||(ص) ناپیدا. ناپدید. (برهان). غایب. ناپدیدار. غیرمرئی. (ناظم الاطباء).

درپهن. [دَ پَ] (اِخ) دهی است از دهستان انکهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت، واقع در ۲۰۰هزارگزی جنوب کهنوج و سر راه مالرو میناب به انکهران، با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درپهن. [دَ پَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بزنجان بخش بافت شهرستان سیرجان، واقع در ۳۰هزارگزی خاور بافت و سر راه مالرو اسفندقه به بُزنجان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درپی. [دَ] (اِ) درپه. درپین. دربه. دربی. پینه و پیوندی که بر جامه دوزند. (برهان). اگرچه اصل آن درپی بوده، به فتح بای پارسی، اکنون به کسر، با اعمی و موسی قافیه کنند. (انجمن آرا) (آنندراج). رقعه. (از منتهی الارب). وصله، و ژنگ. پاره. جِتّة؛ درپی کفش. (منتهی الارب).

— درپی‌پذیر؛ وصله‌بردار. (یادداشت دهخدا).

— درپی پذیرفتن؛ قابل وصله و پینه بودن. (ناظم الاطباء):

سیه گلیم‌خری ژنده‌جل و پشما گند
که ژندگیش نه درپی پذیرد و نه رفو.
حکیم سوزنی (از آنندراج).

انعشاش؛ درپی پذیرفتن پیراهن. (از منتهی الارب).

— درپی‌خواه؛ وصله‌خواه. جامهٔ کهنه و پاره که لازم است آنرا وصله کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا): ارقع‌الثوب؛ درپی‌خواه شد جامه. تلدم؛ درپی‌خواه گردیدن جامه و موزه. (از منتهی الارب).

— درپی دوختن؛ وصله کردن:

گربدره ز برق آن ژنده
درپی از مهر و مه بر آن دوزم.
حکیم اورمزدی (از آنندراج).

— درپی زدن؛ وصله زدن. وصله کردن:

سلطان اولیا دید قد تو در طریقت
از جامهٔ خضر زد بر جامهٔ تو درپی.
سیف اسفرنگی (از آنندراج).

— درپی کردن؛ وصله کردن. وصله زدن. پینه دوختن. رقعه دوختن. پاره زدن: الباد، تلبید، تلدم، تلدیم، ردم، صلة، وصل؛ درپی کردن جامه را. قرطمة؛ دوختن بینی موزه را و درپی کردن. (از منتهی الارب). فشاغ؛ چرم‌پاره‌ای که از آن مشک را درپی کنند. نقابة؛ درپی کردن موزه را. (از منتهی الارب).

— درپی کرده؛ وصله‌شده. رقعه دوخته. پیوندبست. پینه‌زده؛ مرقع. متنصح؛ جامهٔ درپی‌کرده و نیکو دوخته. مقبل. مقبول. همل؛ جامهٔ درپی‌کرده. هدم؛ جامهٔ کهنهٔ درپی‌کرده. (منتهی الارب).

— درپی‌کننده؛ وصله‌زننده. لخه‌دوز در تداول خراسان: لادم؛ درپی‌کنندهٔ جامه. مُنتقل؛ درپی‌کنندهٔ نعل و موزه را. (از منتهی الارب).

— درپی نهادن؛ وصله کردن. پینه نهادن. (ناظم الاطباء). پاره دوختن: ترقیع؛ عَشّ، لقط؛ درپی نهادن جامه را. (از منتهی الارب).

— درپی نهاده؛ جامهٔ وصله‌شده. (ناظم الاطباء).

درپی. [دَ پَ / پِ] (حرف اضافهٔ مرکب)[2] در پس. در عقب. (آنندراج). در دنبال. در اثر. (ناظم الاطباء). بر اثر: عَقر؛ در پی شکار افتادن. (از منتهی الارب). ||پیاپی: متکاوس؛ در پی آمدن چهار حرکات به اجتماع دو سبب (در فن عروض). اقتصاص، اقصاص؛ در پی قصاص شدن. تجسس؛ در پی کاری شدن. تقفیة؛ در پی فرستادن. (از منتهی الارب).

— در پی داشتن؛ اتباع. اعقاب. اقفا. تتبیع. تعقیب.

— در پی رفتن؛ تقضض. تقفی. قَتّ. (از منتهی الارب).

— در پی کردن؛ تعاقب کردن. از پس کسی رفتن. (ناظم الاطباء). تعقیب. عقاب. معاقبة. (از منتهی الارب).

— در پی کننده؛ عقیب. معاقب. (از منتهی الارب). ||لازم. مهم. (ناظم الاطباء).

درپیچ. [دَ] (اِ مرکب) پرده‌ای که در دم در خانهٔ اندرونی می‌آویزند تا کسی داخل آن نگردد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسن).

درپیچان. [دَ] (ص مرکب) مشکل. دشوار. مشوش. پیچدار. (ناظم الاطباء): عَیِر؛ کار درپیچان و دشوار. (منتهی الارب).

— درپیچان ساختن؛ مشکل کردن. مشکل ساختن: لوی امره؛ درپیچان ساخت کار او را. (از منتهی الارب).

— درپیچان شدن کار؛ دشوار شدن آن. مشکل شدن کار. دشوار و غامض شدن کار. عسرت در کار پیدا شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). تَعَصّی. عَسَر. (از منتهی الارب). ||درپیچنده. تابنده. خَجوجاة؛ باد وزان درپیچان. ||پیچیده. تابیده: زَعِل؛ درپیچان از گرسنگی. بِقمار؛ مرد درپیچان‌لب در سخن. (منتهی الارب).

— درپیچان شدن؛ پیچیده و تابیده شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— درپیچان‌موی؛ مرغول‌موی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درپیچیدگی. [دَ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت درپیچان. درپیچان بودن. التواء. عَسَق. (منتهی الارب). و رجوع به در پیچیدن شود.

درپیچیدن. [دَ دَ] (مص مرکب) پیچیدن. تا کردن. ته کردن. لوله کردن. در لفاف کردن. لفافه کردن. (ناظم الاطباء). لف. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). درنوشتن. درنوردیدن. طی کردن. نوردیدن. ادماج. التواء. انعساف. کثافة.

---

۱ - ن‌ل: دربه.

۲ - گاه نیز که «پی» اضافه نمی‌شود قید است، مانند شاهد: در پی آمدن چهار حرکات...

لف: نَوِل؛ اقطیرار درپیچیدن بپیچیدن گیاه. تزمیل؛ درپیچیدن به جامه. تکویر؛ درپیچیدن هر چیزی. (از منتهی الارب). ||گرد برآمدن:

چنانچون خوک که درپیچد به گلبن
بپیچم من بر آن سیمین‌صنوبر. بوالمثل.

||پیچدگی کردن. پیچیدن. تحت مؤاخذه قرار دادن. سؤال‌پیچ کردن. درافتادن با کسی: وزیر به نیم ترک بازآمد و آملیان را و بسیار مردم کمتر آمده بودند درپیچید و آنچه سلطان گفته بود، ایشان را بگفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۶۹). بوالقاسم کثیر را که صاحب دیوانی خراسان داده بودند، درپیچید و فرا شمار کشید و قصدهای بزرگ کرد. (تاریخ بیهقی).

ای که با شیری تو درپیچیده‌ای
بازگو رایی که اندیشیده‌ای. مولوی.

امرار، ممارة؛ درپیچیدن به کسی تا در افکند او را. ||سختی کردن. سختگیری کردن: تَنَقُّش؛ درپیچیدن و سختی نمودن. (از منتهی الارب). ||محاصره کردن. شهربند کردن: خصمی آمده چون داود با لشکری بسیار و بلخ را درپیچید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۵۹). روز چهارشنبه نهم ربیع‌الاول به قلعت هانسی رسید و به پای قلعت لشکرگاه زدند و آنرا درپیچیدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۴۳). مثال داد تا قهندز را درپیچیدند و به قهر و شمشیر بستدند. (تاریخ بیهقی).

درپیچیده. [دَ دَ / دِ] (نمف مرکب) پیچیده. ملتف. ملتفة. لفیف. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— درپیچیده شدن؛ اندراج. تأشب. و رجوع به درپیچیدن شود.

درپیختن. [دَ تَ] (مص مرکب) پیختن. پیچیدن: لَیّ؛ درپیختن باشد. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج۲ ص۶ س ۲). رجوع به پیختن شود.

درپیخته. [دَ تَ / تِ] (نمف مرکب) پیخته. پیچیده شده. تاه شده: و منه نشر الخشب بالمنشار، برای آنکه چوب تا درست باشد به نامه و جامهٔ درپیخته ماند و چون به منشار نشر کنند به آن ماند که جامه یا نامه برافلاخند. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج۲ ص۴۰۵ س ۵).

درپیش. [دَ] (ق مرکب) سابق. سابقاً. پیش از این. قبل از این. آنفا. (ناظم‌الاطباء). متقدما. در جلو: اسلاف. تقدم؛ در پیش فرستادن. (دهار).
— در پیش آمدن؛ نزدیک آمدن. (ناظم الاطباء).
— ||قبل از این آمدن. (ناظم‌الاطباء).
— ||مقاومت نمودن. مخالفت کردن. تعرض کردن. ممانعت نمودن. (ناظم‌الاطباء).
— ||مواجهه. روبه‌رو ایستادن. (ناظم الاطباء).
— در پیش رفتن؛ اسلاف. قدوم. (ترجمان القرآن جرجانی).
— در پیش شدن؛ استرعاف. استعجال. (تاج المصادر بیهقی). استقدام. (ترجمان القرآن جرجانی). استتال. اسناف. اقدام. اندراع. اندلاق. تتلع. (تاج المصادر بیهقی). تدریس. تقدم. (دهار). تقدمة. تقدیم. (ترجمان القرآن). مستتلع؛ در پیش شونده. (منتهی الارب). استقدام؛ در پیش شدن خواستن. (دهار).
— در پیش کردن؛ اقدام. (تاج المصادر بیهقی). تقدم. (دهار). تقدمة. تقدیم. (تاج المصادر بیهقی) (دهار).

در پیش گرفتن. [دَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) قبول کردن. اجابت نمودن. ||تحمل کردن. ||پیشنهاد خود کردن. (ناظم‌الاطباء).

درپیمودن. [دَ پَ / پِ دَ] (مص مرکب) پیمودن:

نیک بنگر به روزنامهٔ خویش
درپیمای خار و خس به جراب.
ناصرخسرو.

درپین. [دَ] (اِ) رقعه. وصله. پینه. (از برهان) (از آنندراج). دربی. دربی. درپه. دربه.

درپیوستن. [دَ پَ / پِ وَ تَ] (مص مرکب) پیوستن. متصل شدن. ملحق شدن. (ناظم الاطباء). تلفق: لَوغ؛ درپیوستن به کسی. (از منتهی الارب). ||وصل کردن. ||چسبیدن. ||متحد کردن. (ناظم الاطباء). ||ادامه دادن.
— درپیوستن بکسی؛ بیاری او آمدن. یار او شدن. ملحق شدن به او: و رستم‌بن قارن را چون دیالم در پیوستند... (تاریخ طبرستان).
— درپیوستن جنگ (حرب)؛ درانداختن جنگ. درگرفتن آن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— ||آغاز کردن به نبرد. اقدام به جنگ کردن. شروع کردن به پیکار. به جنگ پرداختن: جنگشان با هم درپیوستن؛ با هم بجنگ درآویختن. (یادداشت مرحوم دهخدا): حصین حرب درپیوست و تا شب حرب کردند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). میان هر دو لشکر جنگ درپیوستند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ اروپا ص۱۱۴). او حواشی حصار به مردان کار بیاراست و جنگ درپیوست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۴۳). جنگ و حرب درپیوستند و بر دیلم تیرباران کردند. (تاریخ قم ص۲۴۸).
— درپیوستن سخن یا حدیث یا مناظره؛ آغاز کردن آن. در حدیث یا مناظره آمدن. سخن سرکردن: فی‌الجمله بنشستم و از هر دری سخن در پیوستم. (گلستان باب اول). توانگر زاده‌ای را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه‌ای مناظره در پیوسته. (گلستان). یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان، دیدم در محفلی نشسته و شنعتی در پیوسته. (گلستان).
— درپیوستن فصل یا تاریخ؛ منظم ساختن آن. مبوب کردن آن. تحریر کردن آن. نگاشتن آن. و بنده خواست که این فصول و تواریخ عرب و حضرت و... در پیوندد و بترتیب روزگار و احوال هرقرنی ایراد کند. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ اروپا ص۱۱۳).
— سخن یا حدیث درپیوستن؛ شروع کردن سخن. به سخن آغاز کردن: در پس اسپ او جست و در فتراک او نشست و سخن درپیوست. (سندبادنامه ص۱۴۱). پس وزیر حدیث درپیوست و عنان سخن بدین کشید. (تاریخ قم ص۱۴۵).

درتا. [دُ] (اِخ) نام موضعی است در نزدیکی بغداد در نزدیکی قَطرَبُّل. نصاری هم در همین مکان دیری دارند، و برخی آنرا درتنا بانون ضبط کرده‌اند. (از معجم البلدان).

درتاء. [دُ] (اِخ) ناحیه‌ای است از نواحی کوفه. در این مکان مردم کثیر و درخت خرمای بسیار بوده و فعلاً خرابست. (از معجم البلدان).

درتابیدن. [دَ دَ] (مص مرکب) تابیدن. تافتن:

به خانه در ز نور قرص خورشید
همان بینی که درتابد به روزن. ناصرخسرو.

و رجوع به تابیدن شود.

درتاج. [دَ] (اِ) گیاهی است عاشق آفتاب زیراکه به هر طرف که آفتاب گردد او نیز گردد و آنرا در عراق توله گویند. (برهان) (از آنندراج) (اوبهی). گیاه آفتابگردان. (ناظم‌الاطباء). ظاهراً مصحف ورتاج است. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به ورتاج شود.

درتاختن. [دَ تَ] (مص مرکب) تاختن. بسرعت دویدن. چهارنعل بتاخت درآمدن: آب از جوی بایستاد و با امیر بگفتند و وقت چاشتگاه بود. طلیعهٔ ما درتاخت که خصمان آمدند بر چار جانب از لشکرگاه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۹۰). ||حمله کردن. تاختن: پور تگین بدتر است از ترکمانان که فرصت جست و در تاخت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۷۱).

خیز تا ترکوار درتازیم
هندوان را در آتش اندازیم. نظامی.

و رجوع به تاختن شود.

درتاد. [دِ] (اِخ) تلفظی است از تیرداد. رجوع به تاریخ ایران باستان ج۳ ص ۲۵۹۰ و ۲۵۸۸ و ج۱ ص۹۶ شود.

در تازیان. [دَ رِ] (اِخ) جائی است [از حدود خراسان] که اندر دربندی است میان

دو کوه و بر او دری است که کاروان‌ها بدان در بیرون شوند و آن بند مأمون خلیفه کرده است. (حدود العالم).

درتافتن. [دَ تَ] (مص مرکب) تافتن. پیچیدن. ||ظاهر شدن. نمایان شدن. (فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی):

آب و دانه در قفس گر یافته‌ست
آن ز باغ و عرصه‌ای درتافته‌ست. مولوی.

||پرتو افکندن. روشنایی افکندن.

درتانج. [ ] (اِ) بادیانهٔ صحرایی و بستانی می‌باشد. (نزهة القلوب).

در تبت. [دَ رِ تُبْ بَ] (اِخ) دهی است [از حدود ماوراءالنهر] و آنجا دری است بر کوه نهاده و آنجا مسلمانانند که باژ ستانند و راه نگاهدارند و چون از این در بیرون شوی، به حدود وخان اندر افتد. (حدود العالم).

درتحت. [دَ تَ] (ق مرکب) درزیر. درپایین. (ناظم الاطباء).

درترنجیدن. [دَ تُ رُ دَ] (مص مرکب) ترنجیدن. درهم کشیده شدن. فشرده شدن. دارای چین و شکنج شدن. اقرعفاف. تقرعف. تقفع. تکریش. تکفت. تَکَوّی. تمعز. کَرازة. کُرزوزة. کَصیص. کَبْنَة. (منتهی الارب): استقفاف؛ درترنجیدن و خشک شدن از پیری. اقرنباع، اکمهلال؛ درترنجیدن از سرما. اقرنماط، تکمش، کَرَش؛ درترنجیدن پوست. تکمش؛ درترنجیدن و فراهم شدن پوست. قُلوص؛ درترنجیدن لب. کَنَع؛ درترنجیدن و منقبض شدن. کَشاء؛ درترنجیدن پوست دست. کَفت؛ درترنجیدن پرنده. (از منتهی الارب). و رجوع به ترنجیدن شود.

درترنجیده. [دَ تُ رُ دَ / دِ] (نمف مرکب) ترنجیده. چین و شکن بهم رسانیده. درهم کشیده. کُبْبُث. مُکلَهِزّ: کَلاثِب. کَلَثَب؛ درترنجیدهٔ ترش روی بخیل. اکتزاز، اکلنزاز، اکلنداد، تکردس، تکنبث؛ درترنجیده شدن. انکلات؛ درترنجیده گردیدن. (از منتهی الارب). و رجوع به ترنجیده شود.

درتوم. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بجنورد، واقع در ۷۲هزارگزی جنوب خاوری بجنورد و ۷۰هزارگزی خاور راه شوسهٔ عمومی بجنورد به اسفراین، با ۹۱۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

درتیزو. [دَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان، واقع در ۸۴هزارگزی شمال باختری کرمان و ۴هزارگزی باختر راه مالرو شاهزاده محمد به چترود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درثع. [دَ ثَ] (ع ص، اِ) شتر کلان‌سال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

درج. [دَ] (ع مص) براه خود رفتن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). برفتن پیر و کودک. (المصادر زوزنی). ||ترقی نمودن در مرتبه. ||لازم گرفتن میانهٔ راه را از دین و کلام. ||برخوردن گوشت «دراج» دوام کردن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||درنوردیدن و تا کردن و پیچیدن جامه یا نامه را. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). نوردیدن کاغذ و طومار و شکن نامه. (غیاث) (آنندراج). ||قرار دادن ساختمان را بصورت مرتبه‌هایی بالای یکدیگر. ||تا کردن و داخل کردن چیزی را در چیزی. (از اقرب الموارد). پیچیدن چیزی را در چیزی. (غیاث) (آنندراج). دربردن چیزی به چیزی. (مقدمهٔ لغت میرسیدشریف جرجانی ص۱). ||سخت وزیدن باد بر سنگریزه‌ها. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

درج. [دَ] (ع اِ) کاغذ و نورد نامه. (منتهی الارب). آنچه در آن نوشته شود. گویند أنفذته فی درج الکتاب؛ در طی آن. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||طومار و پیچ نامه. (دهار). طوماری که خطاط در آن خط نوشته باشد. (مقدمهٔ لغت میرسیدشریف جرجانی ص۱). در عربی طوماری بود که در آن چیزها نوشته باشند. (برهان):

اصل فهرست رادمردی را
جز دل شاه درج و دفتر نیست. عنصری.
مرا در هیچ بزم و هیچ مجلس
مرا بر هیچ درج و هیچ دفتر. مسعودسعد.

بر بدیهه بر سر شراب دوسه درج [اندر تاریخ پادشاهان ایران] بنوشتم در این معنی. (مجمل التواریخ و القصص). ||خطی را گویند که در کاغذ منقش نوشته شده باشد. (برهان). خط نقش‌آمیز. (شرفنامهٔ منیری). ||درنورد ولفّ و جوف. در خلال. در ضمن: فرمان عالی رسید به خط خواجه بونصر مشکان آراسته به توقیع و درج آن ملطفه به خط عالی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۷۹). استادم را گفت:نامه بنویس به وزیر و این نامه‌ها را درج آن نه تا بر آن واقف گردد و آنچه واجب است در هر بابی بجای آرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۴۳). نامه‌ای که نبشته بودند به بنده سوری درج این نامه به خدمت فرستادم تا رای عالی بر آن واقف آید. (تاریخ بیهقی ص۴۷۸). این ملطفه را فرمود تا در درج آن نهادند. (تاریخ بیهقی ص۴۳۷). به خط عالی ملطفه درج آنست. (تاریخ بیهقی ص۳۷۵). رقعتی نبشتند به امیر و بازنمودند که چنین حادثهٔ صعب بیفتاد و این رقعت منهی در درج آن نهادند. (تاریخ بیهقی ص۴۹۲). از خزانهٔ فکر درهای شاهوار در درج آن نامه درج کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۸۸). ||(ص) منطوی. مندرج:

پیش او آمد هزاران مرد و زن
کای دو عالم درج در یک پیرهن. مولوی.
تا ببینم قلزمی در قطره‌ای
آفتابی درج اندر ذره‌ای. مولوی.
شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درج است
کلاهی دلکش است اما به ترک سر نمی‌ارزد.
حافظ.

- از درج کلام ساقط شدن؛ از جمع کلام بیرون شدن. و رجوع به درج کردن و درج شدن شود.

||مندرج. منطوی. و به مجاز پنهان:

حرص بط از شهوت حلق است و فرج
در ریاست بیست چندانست درج. مولوی

||(اِ) در قراءت، خلاف تهجی است. ||گویند: هم درج یدک؛ یعنی آنان در انقیاد و اطاعت تو هستند. (از اقرب الموارد). ||قصیده و نثری که شاعر و منشی در کاغذ نوشته با خود دارد بجهت اظهار کمال. (غیاث) (آنندراج). ||نام و مقامی است بر عرش که حضرت رسول‌الله (ص) به شب معراج از آن درگذشت. (غیاث) (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری). ||خلوتگاه. ||اتاق تحریر. (از ناظم الاطباء).

درج. [دَ رَ] (ع اِ) کاغذ و نبشته. (منتهی الارب). دَرْج. و رجوع به درج شود. ||راه. (منتهی الارب). طریق. (اقرب الموارد). ||گویند: رجع فلان درجه؛ بازگشت در راهی که از آن آمده بود، و نیز به کاری که ترک شده بود بازگشت. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). ||درج‌السیول؛ راه سیلها در پیچ و خمهای وادیها. (از اقرب الموارد). ||سفیر و میانجی که میان دو کس برای صلح باشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، أدراج، دِراج. (اقرب الموارد). ||درج‌السُّلَّم؛ آنچه از نردبان بر آن گام می‌نهند برای بالا رفتن. (از اقرب الموارد). پلهٔ نردبان. پایهٔ نردبان:

صبر را سلم کنم پیش درج
تا برآیم بر سر بام فرج. مولوی.

درج. [دَ رَ] (ع اِ) ج دَرَجَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). پایه‌ها. مراتب: و اسرار علم و تنجیم و معرفت درج و دقایق تقویم و طرف علم و طف و نتف خواص ادویه و غیر آن تعلیم کنم. (سندبادنامه ص۶۲).

کواکب را ز ثابت تا به سیار
دقایق با درج پیموده مقدار. نظامی.
کین درج کآسمان شه دارد
وین دقیقه که او نگه دارد. نظامی.
بهر عین غم نه از بهر فرج
این تسافل پیش ایشان چون درج.
مولوی (غزلیات).
از جان گذشته صد درج هم در طرب هم در فرج

می‌کرد اشارت آسمان کای چشم بد دور از شما.
مولوی.

رجوع به درجة شود.

درج. [دُ] (ع اِ) دوکدان و طبلهٔ زنان که پیرایه و جواهر در وی نهند. دُرجَة. یکی. ج، أدراج، دِرَجَة. (منتهی الارب). دوکدان و درجک و عطردان زنان. (دهار). صندوقچه و طبله که زیور و جواهر در آن نهند. (غیاث) (آنندراج). صندوقچه که زر در او نهند. (مقدمهٔ لغت میرسیدشریف جرجانی ص ۱). صندوق پیرایهٔ زنان. (زمخشری). پیرایه‌دان و آن ظرفی است که زنان جواهرآلات خود را در آن گذارند. (برهان). پیرایه‌دان، و مصغر آن درجک است. (شرفنامهٔ منیری). صندوقچه برای در و گوهرهای دیگر. (یادداشت مرحوم دهخدا). حقه. قوطی. جعبه:
لعل می را ز درج خم[1] برکش
در کدو نیمه کن به پیش من آر. رودکی.
بگوییم بدرج اندرون هرچه هست
نسایم بر آن درج و آن قفل دست. فردوسی.
بر آن درج و قفل چنان بی‌کلید
نگه کرد هر موبد و بنگرید. فردوسی.
پس از روم و قیصر زبان برگشاد
همی کرد از آن درج و آن قفل یاد.
فردوسی.
ابا هدیه و نامه و با نثار
یکی درج و قفلی بدو استوار. فردوسی.
بدین درج و این قفل نابرده دست
نهفته بگوید چیزی که هست. فردوسی.
یکی درج پرگوهر شاهوار
برون کرد از گوش خود گوشوار. فردوسی.
فروگرفت ز بالای بار پیلانشان
به درج گوهر سرخ و به تنگ زر عیار.
فرخی.
به درجها گهرست و به تختها دیبا
به گنجها درمست و به تنگها دینار. عنصری.
روت از گل درج دارد، درجت از عنبر طراز
مشکت از مه نافه دارد، ماهت از مشک آسمان.
منوچهری.
پس بیرون از صدر بنشست و دوات خواست، بنهادند و دسته‌ای کاغذ و درج سبک، چنانکه وزیران را برند و نهند، و برداشت و آنجا نبشت که... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۵۳).
در درج سخن بگشای در پند
غزل را در بدست زهد دربند. ناصرخسرو.
وز برکت مبارک دریای او
دل را چو درج گوهر و مرجان کنم.
ناصرخسرو.
این زرّ کجا در شود از مشک از آن پس؟
خیزم خبری پرسم از آن درج مخبّر(؟).
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی و محقق ص ۵۱۰).
می سرخ گل و قدح گلابست مگر
در درج بلور لعل نابست مگر.
مجیرالدین بیلقانی (از ترجمهٔ محاسن اصفهان).
هنوز آن مهر بر درج رحم داشت
که جان‌افروز گوهر گشت پیدا. خاقانی.
قفل رومی برگرفت از درج روز
چون کلید هندوان بنمود صبح. خاقانی.
بر در درج خط قدح از افق تنوره بین
عکس دو آفتاب را نورفزای زندگی.
خاقانی.
درج بی گوهر روشن به چه کار
برج بی کوکب رخشان چکنم. خاقانی.
حلقهٔ درج ترنج گشت پر از سیم خام
شد شکمش چون صدف پرگهر شاهوار.
خاقانی.
چون سه قدح کرد نوش درج گهر برگشاد
قندفشان شد ز لب آن صنم قندهار. خاقانی.
آخر تو آسمان شکنی یا گهرشکن
از درج در و برج ثریا چه خواستی.
خاقانی.
تاج دین جعفر و امین یحیی است
این بهین درج و آن مهینه ثمار. خاقانی.
گر موم که پاسبان درج است
نگذاشت که لعل و کان بینم. خاقانی.
کان پری‌پیکران هفت اقلیم
داشت در درج خود چو در یتیم. نظامی.
بسا درجا که بینی گردفرسای
بود یاقوت یا پیروزه را جای. نظامی.
مباد این درج دولت را نوردی
میفتاد اندر این نوشاب گردی. نظامی.
بیار آن ماه را یک شب درین برج
که پنهان دارمش چون لعل در درج. نظامی.
چو برزد بامدادان خازن چین
به درج گوهرین بر قفل زرین. نظامی.
دگر ره لعبت طاووس‌پیکر
گشاد از درج لؤلؤ تنگ شکر. نظامی.
سالک آمد پیش پیر دستگیر
عرضه دادش گوهر درج ضمیر.
عطار (مصیبت‌نامه ص ۱۸۱).
ای مبارک‌خنده‌اش کو از دهان
می‌نماید دل چو در از درج جان. مولوی.
پنج گوهر دادیم از درج سر
پنج حس دیگری هم مستتر. مولوی.
بخواست دختر کی خوبروی گوهرنام
چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت.
سعدی.
چندان که از نظر یاران غایب شد، به برجی رفت و درجی بدزدید. (گلستان سعدی).
درج محبت بر مهر خود نیست
یارب مبادا کام رقیبان. حافظ.
هر گوهر مراد که در درج خرج بود
در پای دولت تو سعادت نثار کرد.
ظهیر (از شرفنامهٔ منیری).
جهان چو خطبه به نامش کند کوا کب سعد
کنند درج سعادت نثار منبر او.
ظهیر (از شرفنامهٔ منیری).
از درج بُرد و مخفی و ابیاری و بمی
سر خط همی ستانم و تکرار می‌کنم.
نظام قاری (دیوان ص ۲۶).
— درج بدرج؛ صندوقچه بدنبال صندوقچه. پیرایه‌دان در پی پیرایه‌دان. کلاً. تماماً:
بود هفت اختر و دوازده برج
پیش او سرگشاده درج بدرج. نظامی.
— درج درر؛ صندوقچهٔ جواهر:
آن زلف درازش بر خویش کشیدم
پس یک دو سه بوسه زدم آن درج درر بر.
سوزنی.
— درج دهقان؛ کنایه از کتاب تاریخ است چه دهقان مورخ را می‌گویند، و قول دهقان را نیز می‌گویند و به معنی سخن معتبر و غیرمعتبر هم هست. (برهان).
— درج گهر گشودن؛ کنایه از سخن خوب و خوش نقل کردن. (از برهان) (از ناظم الاطباء):
چو مهمان را نیامد چشم بر زر
ز لب بگشاد خسرو درج گوهر. نظامی.
||مجازاً، دهان و لبها که دهانهٔ صندوقچه را بیاد می‌آورد:
عجب‌تر چیست درج دلستانت
که دو رسته گوا کب می‌نماید. عطار.
گنجیست درج در عقیقین آن پسر
بالای گنج حلقه‌زده مار بنگرید. سعدی.
— درج تَنگ؛ کنایه از دهان معشوق. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). بمناسبت آنکه دهان دارای دندانهای گوهرمانند است. (حاشیهٔ برهان):
یافت فراخی گهر از درج تنگ
نیست عجب زادن گوهر ز سنگ. نظامی.
— درج در؛ کنایه از دهان معشوق. درج تنگ. (برهان).
— درج یاقوت؛ کنایه از دهان معشوق. درج تنگ. درج در:
در درج یاقوت بگشود و گفت
که از کار تو ماندهام در شگفت. فردوسی.

درج. [دُ رَ] (ع اِ) جِ دُرجة. (منتهی الارب). رجوع به دُرجة شود.

درج. [دُ رَ] (ع اِ) کارهای سخت مشکل که صاحبش را عاجز گرداند. گویند وقع فی الدرج. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

درجات. [دَ رَ] (ع اِ) جِ دَرَجَة. (منتهی

---

۱ - نل: سرخ خم. و در این صورت شاهد نیست.

الارب). پایه‌های بلند. (غیاث) (آنندراج). مراتب. مقامات: اصحاب سلطان... همیشه این مراتب را منظور نداشته‌اند، بلکه بتدریج... آن درجات یافته‌اند. (کلیله و دمنه). ما از آن طبقه نیستیم که این درجات را مرشح توانیم بود. (کلیله و دمنه). رفتن بر درجات شرف بسیار مؤونت است. (کلیله و دمنه). آنرا سبب نجات و رفع درجات و وسیلت قربت و زلفت به حضرت باری‌تعالی ساخته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۷۴). یکی از جمله صالحان به خواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسایی در دوزخ، پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن چه؟ (گلستان سعدی). علو درجات بندگان به درگاه حق‌تعالی همین مثال دارد. (گلستان). و رجوع به درجه شود. ||اسبابی بود که قبل از اختراع ساعت برای تعین اوقات روز بتوسط سیر سایهٔ آفتاب استعمال می‌کردند. و لفظ درجات یا پله‌ها، می‌نماید که صورتاً چون پله‌ها بوده و تیره‌ای داشته که در هنگام پست و بلندی آفتاب سایه‌ای از آن به بعضی یا به بسیاری از آن پله‌ها می‌افتاده است. (از قاموس کتاب مقدس).

در جا زدن. [دَ زَ دَ] (مص مرکب) در (اصطلاح نظامی) در مشق سربازان متوقف پایها را چون رونده‌ای به زمین کوفتن. ایستاده و متوقف‌پایها را به نوبت چون رونده‌ای برداشتن و بازنهادن. ایستاده و بی‌رفتن پایها را چون رونده‌ای یکی را برداشتن و یکی را نهادن. ایستاده چون رونده‌ای پای برداشتن و نهادن. در یک جا متوقف بوده پایها را مانند یک تن رونده برداشتن و فروگذاشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||مجازاً، به بیگاری یا کاری بیهوده مشغول بودن. کاری بی‌فایده کردن. عمل بیهوده کردن. کاری بی ثمر و نتیجه کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||ترقی نا کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). متوقف ماندن در یک مقام یا یک طرز فکر یا یک مرحله از تکامل باطنی و ظاهری. (فرهنگ لغات عامیانه).

درجان. [دَ رَ] (ع مص) رفتن. (از منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). راه رفتن شخص یا سوسمار. (از اقرب الموارد). برفتن پیر و کودک. (المصادر زوزنی). ||به آخر رسیدن قوم. (از منتهی الارب). مردن و منقرض شدن قوم. (از اقرب الموارد). و در مثل گویند: هواُ کذب من دَبَّ و دَرَجَ؛ او دروغگوترین زندگان و مردگان است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پس نگذاشتن و براه خود رفتن. (از منتهی الارب). مردن و از خود نسلی باقی ننهادن. (از اقرب الموارد). ||درگذشتن ناقه از یک سال و بچه ندادن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||درنوردیدن نامه را. ||سخت وزیدن باد. (از منتهی الارب). ||کمی راه رفتن کودک تازه به رفتار آمده. ||فرستادن کسی را. (از ناظم الاطباء). دُروج. و رجوع به دروج وشد.

درجان. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان سه‌هزار شهرستان شهسوار، واقع در ۵۸هزارگزی جنوب شهسوار با ۱۰۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار و راه آن مالرو صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

درجبة. [دَ جَ بَ] (ع مص) مهربانی نمودن ناقه بچهٔ خود را، و آن مقلوب دربجة است. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد).

درجت. [دَ رَ جَ] (از ع، اِ) درجة. مرتبت. درجه. رتبت. ج، درجات: هرکه رای ضعیف... دارد از درجتی عالی به رتبتی خامل می‌گراید. (کلیله و دمنه). هر روز... درجت وی [گاو] در احسان و انعام منیف‌تر می‌شد. (کلیله و دمنه). آن درجت شریف و رتبت عالی و منیف را سزاوار و موشح نتوانست گشت. (کلیله و دمنه). اگر چنانکه از بازگونگی روزگار کاهلی به درجتی رسد... بدان التفات نشاید. (کلیله و دمنه). من از محل و درجت خویش بیفتادم. (کلیله و دمنه). سلطان از جهت رفع درجت و اعلای مرتبت پسر هرات به او داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۹۶). رجوع به درجه و درجة شود.

درجرج. [دُ رُ رُ] (ع اِ) جانورکی است سرخ‌سیاه، و گویند آن زهری است و هر کس آنرا خورد، مثانهٔ او زخم گردد و قضیب و عانه و زهار او متورم شود. (از منتهی الارب).

درجز. [دَ جَ] (اِخ) دره‌جز. دره گز. شهرستانی است در خراسان. رجوع به دره‌جز و نیز به دره گز شود.

درجزین. [دَ جَ] (اِخ) درگزین. نام یکی از دهستانهای بخش رزن شهرستان همدان. این دهستان در قسمت مرکزی بخش واقع و محدود است: از طرف شمال به دهستان سردرود همین بخش، از طرف خاور به دهستان خرقان بخش آوج شهرستان قزوین، از طرف جنوب بخش نوبران، از طرف باختر به دهستان حاجیلو بخش کبودرآهنگ. آب اکثر قرای آن از قنوات است. ارتفاعات خرقان در شمال خاوری دهستان واقع شده است. ارتفاع متوسط قسمت دشت دهستان ۱۸۳۰ متر از سطح دریا است؛ بهمین مناسبت زمستان آن سرد و طولانی است. راه شوسهٔ همدان طهران از این دهستان میگذرد. قرای گامیشلو، امیریه، سراب خمایگان رزن و ماهنیان دهستان در کنار راه شوسه واقع شده‌اند. بواسطهٔ مسطح بودن اراضی، تابستان به اکثر قرای مهم آن اتومبیل میتوان برد. راه قدیم کاروانرو معروف به راه اصفهان از رزن درجزین و دامنه ارتفاعات خرقان گذشته به نوبران ساوه منتهی میشود و تابستان میتوان از این راه اتومبیل برد. دهستان درجزین از ۸۸ آبادی تشکیل شده و سکنهٔ آن در حدود ۵۶هزار تن و قرای مهم آن بشرح زیر است: درجزین، رزن، فارسبجین نظام‌آباد، سوار، قروه کاج، شاهنجرین، وسمق، سوزن، شوند، فامنین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

درجزین. [دَ جَ] (اِخ) درگزین. ده مرکز دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان، واقع در ۵هزارگزی رزن و ۶هزارگزی خاور راه شوسهٔ رزن به همدان، با ۱۷۸۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. بنای امامزاده ازهر در آثار ابنیهٔ قدیم در آنست و خرابه‌های زیادی در اطراف ده وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

درجزین. [دَ جَ] (اِخ) دهی است از بخش شهرستان سمنان، واقع در ۹هزارگزی جنوب سنگسر و ۹هزارگزی شمال سمنان و ۵۰۰ گزی باختر راه شوسهٔ سمنان به سنگسر. سکنهٔ آن در زمستان ۴۰۰ تن و در تابستان به ۷۰۰ تن میرسد. آب آن از قنوات اسلام‌آباد، قاضی‌آب، هواین و رودخانهٔ گل‌رودبار است. از آثار ابنیهٔ قدیم قلعهٔ خرابه و قبوری که معروف به قبرستان زردشتیان میباشد، در آن وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

درجستن. [دَ جَ تَ] (مص مرکب) جستن. پریدن. ناگهان و به سرعت سوی چیزی یا کسی رفتن: درجست [سگ] و راسوی را بکشت. (سندبادنامه ص۲۰۲). ایشان را درجستند هفت هشت تن و امیر را بگرفتند و بربودند و به کشتی دیگر رسانیدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۱۶). و رجوع به جستن شود.

درجستی. [دَ جَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان قهستان بخش مرکزی شهرستان سیرجان، واقع در ۴هزارگزی شمال خاوری سعیدآباد و سر راه شوسهٔ کرمان به سیرجان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درج شدن. [دَ شُ دَ] (مص مرکب) شامل شدن. گنجیدن. (ناظم الاطباء). ||گنجیده شدن و نوشته شدن مطلبی در کتاب یا رساله و مانند آن. و رجوع به درج و درج کردن شود.

درجع. [دُ جُ] (ع اِ) نوعی از غله که به گاوان دهند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دسمر. دشمر. (ناظم الاطباء). دسمه. کرشنه. گاودانه. کرسنه.

درجک. [دُ جَ] (مصغر) مصغرِ دُرج، پیرایه‌دان زنان. درج. (دهار). رجوع به دُرج شود.

درجک. [دَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت، واقع در ۲۵۵هزارگزی جنوب کهنوج و سه‌هزارگزی جنوب راه مالرو بیابان به انگهران. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درجک. [دَ جَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت، واقع در ۲۵۰هزارگزی جنوب کهنوج و دوهزارگزی جنوب راه مالرو جقین به میناب. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درج کردن. [دَ کَ دَ] (مص مرکب) پیچیدن. تا کردن. ||جمع نمودن. فراهم آوردن. (ناظم الاطباء):

دخلی که به عقل درج کردم
در زیور او بخرج کردم. نظامی.

سخن باید به دانش درج کردن
چو در سنجیدن آنگه خرج کردن. نظامی.

چندانکه کند بروز او خرج
دوران نکند بسالها درج. نظامی.

به شادی شغل عالم درج می‌کن
خراجش میستان و خرج می‌کن. نظامی.

||نگاه داشتن. حفظ کردن. ||فهمیدن. ||شامل کردن.گنجانیدن. (ناظم الاطباء). ثبت و ضبط کردن. در خلال چیزی گنجانیدن. ضمن چیزی آوردن. سندرج ساختن. گنجانیدن. و نوشتن مطلبی در کتاب یا رساله و مانند آن: اگر شمه‌ای از احوال او درج کرده شود، دراز گردد.(کلیله و دمنه).

آهی به شکنجه درج می‌کرد
عمری به امید خرج می‌کرد. نظامی.

چو بتوان راستی را درج کردن
دروغی را چه باید خرج کردن. نظامی.

هم از خبث نوعی در آن درج کرد
که ناچار فریاد خیزد ز درد. سعدی.

کلمه‌ای چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله تعالی در این کتاب درج کردیم. (گلستان سعدی).

درجلة. [دَ جَ لَ] (ع مص) پی پیچیدن بر کمان خود. (منتهی الارب). «درجله» قرار دادن بر اسب. (از اقرب الموارد). ||(اِ) دوال یا پی است که از آن حماله سازند و بر کمان پیچند. (منتهی الارب). تسمه یا پیی است که در حمائل قرار دهند و بر اسب نهند. (از اقرب الموارد).

درجلی. [دَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان رهال بخش حومهٔ شهرستان خوی، واقع در ۱۲/۵هزارگزی جنوب باختری خوی و ۳/۵هزارگزی باختر راه شوسهٔ خوی به سلماس، با ۹۶۰ تن سکنه. آب آن از رود قطور و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

درجم. [دَ جَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حُرجُند بخش مرکزی شهرستان کرمان. واقع در ۳۶هزارگزی شمال کرمان و ۶هزارگزی خاور راه فرعی چترود - کرمان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درجمله. [دَ جُ لَ / لِ] (ق مرکب) فی‌الجمله. خلاصه. ملخص. بالاخره:

در جمله یکی خط بدیع است که زان خط
صد توبه شکسته‌ست و دوصد پرده دریده‌ست.
معزی.

درجمله بر این کار اقبال تمام کردم. (کلیله و دمنه). درجمله بدین استکشاف صورت یقین جمال ننمود. (کلیله و دمنه). درجمله نزدیک آمد که این هراس فکرت و ضجرت بر من مستولی گرداند. (کلیله و دمنه). درجمله جوان دل به باد داد از سر کوی به پای می‌رفت و از پای بسر می‌آمد. (سندبادنامه ص۱۸۲). درجمله به تزویر و شعوذه و نیرنج فقیره همگی زن در ضبط آورد. (سندبادنامه ص۱۹۱).

درجن. [دَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهسارات بخش مینودشت شهرستان گرگان، واقع در ۲۵هزارگزی جنوب خاوری مینودشت، با ۳۷۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

درجنبانیدن. [دَ جُمْ دَ] (مص مرکب) جنبانیدن: این انجیر تو سلسلهٔ شهوت معدهٔ مرا درجنبانید. (سندبادنامه ص۱۶۸).

اگربادم تو نیز ای سرو آزاد
نیی چون بید درجنبان به این باد. نظامی.

رجوع به جنبانیدن شود.

درجنبیدن. [دَ جُمْ دَ] (مص مرکب) جنبیدن. از جای رفتن. حرکت کردن:

لشکر شاد بهر درجنبید
نای روئین و کوس بغرنبید. عنصری.

و رجوع به جنبیدن شود.

درجنة. [دَ جَ نَ] (ع مص) مهر آوردن ناقه بربچهٔ خود بعد از رمیدگی. (از منتهی الارب).

درجودان. [دَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سبلوئیهٔ بخش زرند شهرستان کرمان، واقع در ۳۴هزارگزی جنوب باختری زرند و ۱۴هزارگزی خاور راه مالرو زرند به رفسنجان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درجوشیدن. [دَ دَ] (مص مرکب) جوشیدن. غوغا کردن. طغیان کردن. سر کشیدن. از هر سوی فرازآمدن: اگر این مرد خود برافتد خویشان و مردم وی [بودلف عجلی] خاموش نباشند و درجوشند و بسیار فتنه بپای شود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۰). و رجوع به جوشیدن شود.

درجة. [دَ رَ جَ] (ع اِ) پایه و نردبان. (منتهی الارب). مرقاة. (اقرب الموارد). ج، دَرَج. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||پایگاه. (منتهی الارب). طبقه‌ای از مراتب، و از آن جمله است در قرآن: و رفع بعضهم درجات. (قرآن ۲۵۳/۲). و نیز از آنست درجات کاهنی در عرف مسیحیت. (از اقرب الموارد). ج، دَرَجات. (منتهی الارب). ||منزلت و رتبه در شرف، و از آن جمله است: و للرجال علیهن درجة. (قرآن ۲۲۸/۲). (از اقرب الموارد). پایهٔ بالاتر. (دهار): فضل الله المجاهدین بأموالهم و أنفسهم علی القاعدین درجة. (قرآن ۹۵/۴)؛ خداوند برتری داده است منزلت و رتبهٔ مجاهدان بوسیلهٔ مال و جانشان را بر نشینندگان. الذین آمنوا و هاجروا و جاهدوا فی سبیل‌الله بأموالهم و أنفسهم أعظم درجة عندالله و اولئک هم الفائزون. (قرآن ۲۰/۹)؛ کسانی که ایمان آوردند و مهاجرت کردند و در راه خداوند بوسیلهٔ اموال و جانهای خود جهاد کردند در منزلت و رتبه نزد خداوند بزرگترند و آنان همان رستگاراناند. لایستوی منکم من أنفق من قبل الفتح و قاتل اولئک أعظم درجة من الذین أنفقوا من‌بعد و قاتلوا... (قرآن ۱۰/۵۷)؛ کسانی‌که از بین شما پیش از فتح انفاق کردند و جنگیدند. آنان برابر نیستند و در منزلت و رتبه عظیم‌ترند از کسانی که پس از آن انفاق کردندو جنگیدند. و رجوع به درجه شود. ||یک جزء از سیصدوشصت جزء محیط دایره، خواه بزرگ باشد خواه کوچک. (از المنجد). و رجوع به درجه شود.

- درجهٔ ستینیه: یک جزء از نود جزء زاویهٔ قائمه و آن برابر شصت دقیقه و دقیقه برابر شصت ثانیه و ثانیه برابر ده ثالثه و ثالثه برابر ده رابعه است. و اعراب ثانیه را به شصت ثالثه و ثالثه را به شصت رابعه... تقسیم می‌کردند. (از المنجد).

- درجهٔ مئویه یا (گراد): یک جزء از صد جزء زاویهٔ قائمه، که بر حسب روش متریک، به ده دسی‌گراد و دسی‌گراد به ده سانتی‌گراد و آن به ده میلی‌گراد تقسیم می‌گردد. (از المنجد).

درجة. [دِ رَ جَ] (ع اِ) ج دُرْج، پیرایه‌دان زنان. (از منتهی الارب). رجوع به دُرج شود.

درجة. [دُ جَ / دُ رَ جَ / دُ رُجْ جَ] (ع اِ) پایه و نردبان. (منتهی الارب). دَرَجَة. و رجوع به دَرَجَة شود.

درجة. [دُ جَ] (ع اِ) یکی دُرج، پیرایه‌دان زنان. (از منتهی الارب). رجوع به دُرج شود.

درجة. [دُ جَ] (ع اِ) خرقه یا چیزی که در

شرم و دبر ماده شتر گذارند. چند روز پیش و بینی او را بسته دارند، پس او را از این حال اندوهی و دردی همچو اندوه و درد زه عارض میگردد، سپس بندها را میگشایند و آن درجه را از آن محل برآورده بچهٔ دیگری را بدان بیالایند، پس شتر ماده آن بچه را میبوید و بچهٔ خود گمان میکند و بر وی مهربانی مینماید. آنچه را که چشمان وی را بدان میبندند، غمامة گویند و آنچه بینی را با آن میبندند، صقاع گویند و آنچه در شرم او گذارند، درجة نامیده میشود. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از لسان). ||پارچه‌ای که در آن دوا نهاده در شرم ناقه گذارند جهت بیماری که بر آن عارض گردیده. ج، دُرَج. (منتهی الارب). و در حدیث است که «یبعثن بالدرجة» که لته‌های انباشته از پنبه که زن حائض بکار میبرد، تشبیه به درجه‌ای شده است مر زنان را، و برخی آنرا دَرَجَة خوانده‌اند. (از منتهی الارب).

درجة. [دُ رَ جَ] (ع اِ) مرغی است. (منتهی الارب). پرنده‌ای است که داخل بالهای او سیاه‌رنگ و خارج آنها خاکی‌رنگ است و آن بشکل قطا باشد ولی ظریف‌تر و لطیف‌تر. (از اقرب الموارد).

درجه. [دَ رَ جَ] (ع اِ) درجة. پله. (ناظم الاطباء). نردبان. سلم. مرقات. زینه. پایه. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به درجة شود. ||پایگاه و پایه. (غیاث). پایه. و مرتبه. (کشاف اصطلاحات الفنون). پایگاه. (مجمل اللغة). رتبه. مرتبه. جاه. منزلت. مقام. طبقه. صف. منصب. پغنه. (ناظم الاطباء). شأن. رجوع به درجة شود: شما دانید که خوارزمشاه چند کوشید تا شما را بدین درجه رسانید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۸). عبدالجبار پسر خواجه احمد چون پدرش درجهٔ وزارت یافت بر تواند برد. (تاریخ بیهقی ص۳۷۴). اگر پادشاهی بر وی اقبال کند و شعر خواهد، وی سخن را به کدام درجه رساند. (تاریخ بیهقی ص۲۷۷). تا کار وی [بوسهل] بدان درجه رسید که از وزارت ترفع مینمود. (تاریخ بیهقی ص۳۳۴). ایزد... چون خواست که دولت بدین بزرگی پیدا شود، بر روی زمین سبکتگین را از درجهٔ کفر به درجهٔ ایمان رسانید. (تاریخ بیهقی). و سوم درجه آنست که هرچه بدیده باشد، فهم تواند کرد. (تاریخ بیهقی ص۹۵). بحکم آنکه خدمتی پسندیده کرد [افشین] ... از حد اندازه افزون بنواختیم [معتصم] و درجه‌ای سخت بزرگ بنهادیم. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۰).

مر ترا بر چهارمین درجه
که نشاندەست وین چه بازار است.
ناصرخسرو.

کار من بدان درجه رسید که به قضای آسمانی رضا دادم. (کلیله و دمنه). از حقوق رعیت بر پادشاه آنست که هر یکی را بر مقدار خرد و مروت... به درجه‌ای رساند. (کلیله و دمنه).

باش یکدل که هرکه یکدل نیست
درجه‌ش را ز یک به ده نکنند.
خاقانی.

– درجهٔ دادگاهها؛ (اصطلاح حقوقی) محلی که یک محکمه در سلسله مراتب دادگاههای همصنف (مدنی یا اداری یا کیفری) دارد، درجهٔ آن دادگاه است. مثلاً در دادگاههای مدنی، دادگاه شهرستان درجهٔ اول و دادگاه استان درجهٔ دوم است. (از فرهنگ حقوقی).

– درجهٔ قرابت؛ (اصطلاح حقوقی) از روی عدهٔ نسلها معین میشود. مثلاً فرزند چون نسل اول پدر است، قرابت او با پدر قرابت درجهٔ اول است و قرابت نواده که نسل دوم جد است، قرابت درجهٔ دوم (نسبت به جد) است. (از فرهنگ حقوقی).

– درجه گونه؛ مرتبه. دستامک. در حکم پایگاه: پس از گذشتن خداوندش چون درجه گونه‌ای یافت و نواختی از سلطان مسعود، اما ممقوت شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۵۴).

||هر یک از طبقات بهشت که روی به بالا دارد، مقابل دَرَک و درکة. ج، درجات. (یادداشت مرحوم دهخدا). پایگاه به بالابر. (ترجمان القرآن جرجانی). پایه به بالابر. (مهذب الاسماء). ||حد. اندازه. مرحله: کار او از درجهٔ سخن به درجهٔ شمشیر کشید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۴۱). احمد گفت: کار از این درجه گذشته است. (تاریخ بیهقی ص۳۵۵). ||(اصطلاح نظام امروز) مرتبهٔ نظامی. رتبهٔ نظامی. ||علائم مختلف نمایندهٔ مراتب نظامی یا اشکال متناسب با هر مرتبه که درجه‌داران بر بازو و افسران بر دوش نصب کنند. ||(اصطلاح طب و داروی قدیم) مراد اطباء است از حار یا بارد و جز آن، از درجهٔ اول و دوم و سوم و چهارم. در درجهٔ اولی، یعنی تأثیر آن در هوای تن باشد. درجهٔ ثانیه، یعنی اثر آن تأثیر از هوای تن تجاوز کند و در رطوبت آن رسد. در درجهٔ ثالثه، یعنی اثر دوا از رطوبت تن تجاوز کند و در پیه رسد. در درجهٔ رابعه، یعنی اثر دوا از پیه تجاوز کند و به اعضای اصلیه رسد و بر طبیعت مستولی گردد. (یادداشت مرحوم دهخدا از بحرالجواهر). و رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی شود. ||(اصطلاح علم هیئت و نجوم و فلک و جغرافیا) $\frac{1}{360}$ محیط دایره، سه صدوشصتم حصه از فلک باشد. فلک را چون دوازده بخش کنند، هر بخش را برج نامند و چون برج را سی حصه کنند، هر حصه را درجه گویند و چون درجه را شصت پاره سازند، هر پاره را دقیقه خوانند و چون دقیقه را شصت جا قسمت کنند، هر قسمت را ثانیه گویند. و همچنانکه فلک را سه صدوشصت درجه است به مقابلهٔ آن زمین را نیز سه صدوشصت درجه فرض کنند، مگر این نیست که مسافت درجهٔ فلک با مسافت درجهٔ زمین برابر باشد؛ بلکه میان مسافت درجهٔ فلک و درجهٔ زمین تفاوت عظیم است. (از غیاث). جزئی از سیصدوشصت جزء از اجزاء منطقهٔ فلک هشتم، پس درجه ثلث عشر برج است. عبدالعلی بیرجندی در حاشیهٔ چغمینی گوید: دایرهٔ بروج درج نامیده میشود، زیرا گویی آفتاب در آن بالا رود و فرودآید، و اجزای سایر دوایر نامیده میشوند به اجزاء به رسم عام، و این اصل است، سپس توسع کردند و نامیدند اجزاء مناطق افلاک را مطلقاً به درجات تا تشبیه کرده باشند آن را به اجزای منطقةالبروج. و سیدشریف در ملخص ذکر کرده که قوم محیط هر دایره را به سیصدوشصت قسم متساوی قسمت کرده و هر واحدی از آنرا درجه و جزء نام نهاده، و اختیار این عدد بخصوص برای آسانی در حساب است، زیرا این کسور نه گانه از آن صحیح بیرون آید مگر سبع، پس هر درجه را به شصت قسمت متساوی تجزیه کرده و هر قسمتی را دقیقه نام گذارده و دقیقه را نیز به شصت جزء متساوی قسمت کرده و هر واحدی از آنرا ثانیه خوانده‌اند و همین عمل در ثوالث و روابع و خوامس انجام داده‌اند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). مقداری است از فلک که خورشید در یک شبانه روز میپیماید، و در مساحت زمین بیست‌وپنج فرسخ است. (از معجم البلدان). قسمتی از ۳۶۰ قسمت فلک و آن اقل عددی است که دارای کسور تسعه به استثنای سبع است. سی‌یک برج است، یعنی یک برج سی درجه باشد و هر درجه به شصت دقیقه تقسیم شده است. (یادداشت مرحوم دهخدا). حصهٔ یک درجهٔ فلکی را از زمین در مساحتی که به عهد مأمون خلیفه کردند پنجاه وشش میل و دوبهر میلی یافتند. (از جهان دانش). واحد اندازه گیری زاویه برابر $\frac{1}{360}$ محیط دایره، و علامت آن «°» است که در طرف راست و بطرف بالای اندازهٔ زاویه نوشته میشود، مثلاً ۳۵° یعنی ۳۵ درجه. درجه به ۶۰ دقیقه و هر دقیقه به ۶۰ ثانیه و هر ثانیه به ۶۰ ثالثه قسمت میشود و هکذا اما معمولاً اجزای ثانیه را بصورت اعشاری مینویسند. اجزای دیگر اندازه گیری زاویه رادیان و گراد است، و ۳۶۰ درجه مساوی ۲ پی (2p) رادیان و ۴۰۰ گراد. بوسیلهٔ این واسطه اگر تعداد زاویه بر حسب یکی از سه واحد در دست باشد، میتوان

مقدارش را بر حسب دو واحد دیگر بدست آورد. (از دائرة المعارف فارسی).
— درجهٔ طلوع کوکب؛ (اصطلاح هیئت) درجه‌ای است از فلک‌البروج که طلوع می‌کند از افق با طلوع کوکب. (کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به التفهیم ص۲۰۴ شود.
— درجهٔ غروب کوکب؛ (اصطلاح هیئت) درجه‌ای است از فلک‌البروج که غروب می‌کند با غروب کوکب. و مراد از طلوع و غروب کوکب، طلوع آنست از جانب مشرق؛ زیرا اعتباری نیست مر طلوع او را از جانب مغرب در بعضی از مواضع، و همچنین است حال در غروب کوکب. (کشاف اصطلاحات الفنون).
— درجهٔ کوکب؛ (اصطلاح هیئت) عبارتست از مکان ستاره نسبت به فلک‌البروج و این لفظ را گاهی بنام درجهٔ تقویم کوکب نیز نامیده‌اند. درجهٔ طول کوکب هم آنرا گفته‌اند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).
— درجهٔ ممر کوکب؛ (اصطلاح هیئت) درجه‌ای است از فلک‌البروج که بر دائرهٔ نصف‌النهار گذر کند باگذر کردن کوکب بر آن. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به همین مأخذ و نیز به التفهیم ص۲۰۴ شود.
||(اصطلاح اهل جفر و ارباب علم تکسیر) اطلاق می‌شود بر حرفی از حروف سطر تکسیر، چنانچه در پاره‌ای از رسایل است. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح فیزیکی) هر یک از خطوط که برای تقسیم چیزی بر آن کشند. واگیره. (یادداشت مرحوم دهخدا). هر یک از تقسیمات آلات علمی، مانند: گرماسنج، هواسنج، بادسنج. هر یک از تقسیمات میزان‌الهواء و میزان‌الحراره. ||(اصطلاح جبر) ۱ - درجهٔ یک جملهٔ صحیح، مجموع نماینده‌های حروف آنست، مثلاً درجهٔ یک جملهٔ $2a^3bx^2$ مساوی ۲ + ۱ + ۳ یعنی ۶ است. ۲ - درجهٔ یک جملهٔ صحیح نسبت به یکی از حروف آن عبارتست از نمایندهٔ آن حرف در یک جمله‌ای، مثلاً یک جمله‌ای سابق‌الذکر نسبت به «a» از درجهٔ سوم و نسبت به «b» از درجهٔ اول و نسبت به «x» از درجهٔ دوّم است. ۳ - درجهٔ یک معادلهٔ صحیح یک مجهولی بالاترین درجهٔ حرف مجهول است در معادله پس از تحویل معادله به ساده‌ترین صورت آن، مثلاً معادلهٔ $X^2 + 3X - 2 = 0$ از درجهٔ دوم و معادلهٔ $X^2 + 2X - 3 = X^2$ (پس از تحویل $2X - 3 = 0$) از درجهٔ اول است. (از دائرة المعارف فارسی). ||(اصطلاح فرهنگی امروز) [1] عنوانی است که یک دانشگاه یا دانشکده معمولاً به محصلی که برنامهٔ کمایش مشخص را با موفقیت به اتمام رسانده است، و گاه نیز افتخاراً به اشخاص عالیمقام اعطا می‌کند. سابقهٔ درجات دانشگاهی کنونی از قرون وسطی است و چنانکه اصطلاحاتی مانند دکتر و لیسانسیه گواهی می‌دهد این عناوین اصلاً جز جواز تدریس چیزی نبوده است و پس از چند قرن کمابیش به معانی کنونی تحول یافته. دورهٔ تحصیلات و مقررات مربوط به اعطای درجات دانشگاهی در ممالک مختلف متفاوت است، درجات دانشگاهی ایران لیسانس و مهندس و دکتری (در بعضی رشته‌ها) است. در سالهای اخیر بسبب تعداد نسبتاً معتنابه ایرانیان فارغ‌التحصیل ممالک خارجه اسامی بعضی از درجات دانشگاهی ممالک خارجه زیاد شنیده میشود. (از دائرة المعارف فارسی). ||میزان‌الحراره. میزان‌الهواء و هرچه بدان ماند. (یادداشت مرحوم دهخدا). گرماسنج. میزان‌الحرارهٔ طبی، و آن میزان‌الحراره‌ای است که از ۳۴ تا ۴۴ درجه را نشان می‌دهد و برای تعیین حرارت غریزی بکار می‌رود.

درجه‌بندی. [دَ رَ جَ / جِ بَ] (حامص مرکب) چیزی را به درجات و طبقات تقسیم کردن.

درجه‌دار. [دَ رَ جَ / جِ] (نف مرکب) درجه‌دارنده. دارای درجه و رتبه. ||مدرّج. دارای تقسیمات جزئی، چون خط کش درجه‌دار. ||(اصطلاح نظامی) فردی با درجهٔ فروتر از ستوان سومی. (از سرجوخه تا استوار).

درچاق. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌تکاب بخش بجستان شهرستان گناباد، واقع در ۷هزارگزی جنوب بجستان و ۶هزارگزی باختر راه شوسهٔ عمومی بجستان [illegible]. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

درچاک. [دَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان رودبار بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین، واقع در ۲۷هزارگزی باختر معلم‌کلایه، با ۴۰۸ تن سکنه (در سال ۱۳۳۵ هـ .ش.). آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. نصف از اهالی آن طایفهٔ مراغه هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

درچدن. [دَ چِ دَ] (مص مرکب) مخفف درچیدن. رجوع به درچیدن شود.
— درچدن دامن؛ برزدن دامن. آماده و مهیا. و مجهز شدن:

بریسته میان و درزده ناوک
بگشاده عنان و درچده دامن.
مسعودسعد.

درچشمه. [دَ چَ مَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گاوکان بخش جبال بارز شهرستان جیرفت، واقع در ۴۸هزارگزی جنوب خاوری سکون و ۱۵هزارگزی شمال راه مالرو سبزواران به کروک. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درچفسیدن. [دَ چَ دَ] (مص مرکب) چفسیدن. چسبیدن. لَدک. لَدَک. لَزب. لُزوب. (منتهی الارب): تَلَبُّد؛ درچفسیدن پشم به یکدیگر. (از منتهی الارب). و رجوع به چفسیدن شود.

درچکاندن. [دُ چَ / چِ دَ] (مص مرکب) کنایه از اشک ریختن:

درم از دیده چکانست بیاد لب لعلت
نظری باز به من کن که بسی در بچکانم.
سعدی.

درچکانیدن. [دَ چَ / چِ دَ] (مص مرکب) چکانیدن. تزریق. صفت دارویی که به زراقه درچکانند: بگیرند انذروت مدبر و نشاسته و اسفیداج و همه را بیامیزند و به شیر حل کنند و درچکانند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

صدفوار باید زبان درکشیدن
که‌وقتی که حاجت بود درچکانی. سعدی.

و رجوع به چکانیدن شود.

درچناروئیه. [دَ چِ یَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دشت‌خاک بخش زرند شهرستان کرمان، واقع در ۳۶هزارگزی شمال خاوری زرند و ۱۸هزارگزی راه فرعی زرند - راور. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درچناروئیه. [دَ چِ یَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان، واقع در ۷۵هزارگزی شمال باختر کرمان و سر راه مالرو شاهزاده محمد کرمان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درچوه. [دَ چُ وَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان درختنگان بخش مرکزی شهرستان کرمان، واقع در ۲۴هزارگزی شمال خاوری کرمان و هفت‌هزارگزی باختر راه مالرو شهداد - کرمان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درچه. [دَ چَ / چِ] (اِ مصغر) مصغر در. در کوچک. دریچه. دربچه.

درچه پیاز. [دَ چَ] (اِخ) دهی است از دهستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان، واقع در ۷هزارگزی شمال خاوری فلاورجان و ۳هزارگزی شمال راه شهرکرد به اصفهان، با ۷۹۱۳ تن سکنه. آب آن از زاینده‌رود و قنات و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

درچه‌عابد. [دَ چَ بِ] (اِخ) دهی است از دهستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان، واقع در ۵هزارگزی باختر فلاورجان و ۵هزارگزی راه شهرکرد به اصفهان، با ۲۸۹

1 - Degree.

تن سکنه. آب آن از زاینده‌رود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

درچه کلماران. [دَ چَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان اشیان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان، واقع در ۳هزارگزی راه شوسهٔ مبارکه به اصفهان، با ۶۱۸ تن سکنه. آب آن از زاینده‌رود و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

درچه‌نرگسه. [دَ چَ نَ گِ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان سرابدورهٔ بخش چنگی شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۷هزارگزی خاوری سرابدوره و ۳ هزارگزی خاور راه شوسهٔ خرم‌آباد به کوهدشت، با ۲۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمهٔ نرگسه و راه آن مالرو است. ساکنان آن از طایفهٔ حاجی‌خان هستند و مزارع چرک‌نوروز و سران‌روان جزء این آبادی میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

درچیدن. [دَ دَ] (مص مرکب) چیدن. ورچیدن. جمع کردن: تعجیة؛ درچیدن و کج کردن روی را. تکور؛ درچیده شدن. (از منتهی الارب).

– خویشتن درچیدن؛ از مردم دوری کردن و تنهایی گزیدن:

خویش را رسوا مکن در شهر چین
عاقلی جو خویشتن را درمچین. مولوی.

– درچیدن تری؛ کشیدن آب. خشک کردن آب. گرفتن رطوبت: اگر دارپلپل نیم‌کوفته بر کباب این جگر پرا کنند تا تری آن درچینند... روا باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

– درچیدن دامن؛ برچیدن و بالا گرفتن دامن.

– ||ترک علاقه کردن. کناره گرفتن:

در زیر ظل عون تو کردم پناه خود
درچیده‌دامن از همه چون آفتاب ظل.
سوزنی.

سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم.
حافظ.

درچیده. [دَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) گرد و غُند. گرداندام. مشمرالخلق. (یادداشت مرحوم دهخدا): طِمِرّ؛ اسب درچیده و گرداندام. (از منتهی الارب).

درچیرو. [دَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سرنبان بخش زرند شهرستان کرمان، واقع در ۳۶هزارگزی شمال خاوری زرند و سه‌هزارگزی خاور راه مالرو خانوک به راور. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درچین ورچین کردن. [دَ وَ کَ دَ] (مص مرکب) از اتباع است به معنی جمع و جور کردن. کاخالهای متفرق و پریشان‌شدهٔ اتاق را منظم ساختن و هر یک را بجای خود نهادن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درح. [دَ] (ع مص) راندن و دفع نمودن چیزی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

درح. [دَ رَ] (ع مص) پیر شدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

درح. [دَ رِ] (ع ص) پیر و سالخورده و هرم (مذکر و مؤنث در آن یکسان است). (از اقرب الموارد).

درح. [دُ رُ] (اِخ) دهی است از دهستان طبس‌مینا بخش درمیان شهرستان بیرجند، واقع در ۱۲۰هزارگزی جنوب خاوری درمیان و آخرین حد راه اتومبیل‌رو از بیرجند، با ۱۴۸۴ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل‌رو است. و معدن سنگ مرمر دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

درحابة. [دِ بَ] (ع ص) کوتاه‌بالا. (منتهی الارب). قصیر. (ذیل اقرب الموارد از تاج). دِرحایة. و رجوع به دِرحایة شود.

درحال. [دَ] (ق مرکب) فی‌الفور. فی‌الحال. (آنندراج). فوراً. فی‌الوقت. فی‌وقته. بی‌درنگ. اندرزمان. (یادداشت مرحوم دهخدا). همان‌دم. همان‌ساعت. درحین. همان‌لحظه. (ناظم الاطباء). دردم. درساعت. دروقت: درحال فرمود که مال ضمان از با کالنجار والی گرگان باید خواست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۳). چون در صف بایستاد تیری بیامد و بر سینهٔ وی خورد و درحال جان داد. (قصص الانبیاء ص۱۴۹). دیگر شاخ خرمای خشک بود در خانهٔ ابراهیم، جبرئیل بدان اشارت کرد درحال سبز گشت و میوه آورد. (قصص الانبیاء ص۵۵). هرگاه که مجمعه برنهند زود بر باید داشت و نشاید آزارد و درحال ضمادی گرم بر باید نهاد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). در حال برزویه را پیش خواند. (کلیله و دمنه)... دولت را عذری خواهم و درحال بازگردم. (کلیله و دمنه). درحال بنزدیک دیگر مرغان رفت [طیطوی] . (کلیله و دمنه). هرگاه که بیرون کشند درحال از هم باز شود. (کلیله و دمنه). مرد... درحال به عذر مشغول شد. (کلیله و دمنه). درحال به خدمت حضرت شد، شاهزاده او را قیام نمود. (سندبادنامه ص۲۷۲).

هرک آمدی از غریب و رنجور
درحال شدی ز رنج و غم دور. نظامی.

درحال رسید قاصد از راه
آورد مثال حضرت شاه. نظامی.

در زخم چو صاعقه است قتال
بر هرکه فتاد سوخت درحال. نظامی.

بر در آن حصار شد درحال
دهلی را کشید زیر دوال. نظامی.

سگ درنده چون دندان کند باز
تو در حال استخوانی پیشش انداز. سعدی.

محمد کز ثنای فضل او بر خاک هر خاطر
که بارد قطره‌ای درحال دریای نعم گردد.
سعدی.

دلش گرچه درحال ازو رنجه شد
دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد. سعدی.

ز دست گریه کتابت نمی‌توانم کرد
که می‌نویسم و درحال می‌شود مغسول.
سعدی.

درحال کور شد، داوری پیش قاضی بردند. (گلستان سعدی). خواجه بر آن وقوف یافت از خطر اندیشید، درحال جوابی مختصر چنانچه مصلحت دید نوشت. (گلستان). ملک درحال کنیزکی خوبروی پیشش فرستاد. (گلستان). درحال بفرمود منادی کردند. (مجالس سعدی). گفت آه دریغ هر کس دیگری بودی درحال زنده شایستی کرد. اما مسکین جولاه چون مرد مرد. (منتخب لطائف عبید زاکانی چ برلن ص۱۴۵). ||مقارن آن هنگام. در آن وقت: امیر سخت تنگدل شد و درحال چیزی نگفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹۴).

درحایة. [دِ یَ] (ع ص) مرد کوتاه‌بالای فربه کلان‌شکم. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). درحابة. و رجوع به درحابة شود.

درحصار. [دَ حَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بلورد بخش مرکزی شهرستان سیرجان، واقع در ۵۵هزارگزی جنوب خاوری سعیدآباد و سر راه مالرو بلورد به گلنآباد. مزارع تخت، تورانی و جلالی جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درحقیقت. [دَ حَ قِ] (ق مرکب) فی‌الواقع. (آنندراج). براستی و درستی. یقیناً. فی‌الحقیقه. (ناظم الاطباء).

درحة. [دَ رِ حَ] (ع ص) مؤنث دَرِح: ناقة درحة؛ ناقهٔ پیر. (از منتهی الارب). رجوع به دَرِح شود.

درحین. [دَ] (ق مرکب) فی‌الحال. دردم. درحال. فوراً:

دشمن جاه ورا زهره و یارا نبود
کآنچه او گوید درساعت و درحین نکند.
سوزنی.

درخ. [دِ رَ] (اِ) مخفف درخت. (آنندراج). درخت و تیر. (ناظم الاطباء).

درخار. [دَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت، واقع در ۲۵۶هزارگزی جنوب کهنوج و ۱۸هزارگزی خاور راه مالرو انگهران به جاسک. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درخاستن. [دَ تَ] (مص مرکب) افراشتن.

بر پا کردن. بلند کردن. ||گذاشتن. نهادن. جا دادن. (ناظم الاطباء).

درخال. [دَ] (اِ) شاخچه. شاخهٔ کوچک. ||درخت جوان. (ناظم الاطباء). فگنده و نونهال. (آنندراج).

درخانه. [دَ نَ / نِ] (اِ مرکب) خانهٔ سلاطین و امرا که در عرف هند دربار گویند. (آنندراج). دربار پادشاهی. سرای سلطنتی. (ناظم الاطباء). خانهٔ شاه. دربار شاه. ||(اصطلاح دورهٔ قاجاریه) دارالحکومه. ||هر یک از ادارات دولتی. (یادداشت مرحوم دهخدا): عرایضی که امراء سرحد نزد ایشیک آقاسی‌باشیان می‌فرستاده یا امرای درخانه عریضه که در حرم می‌فرستاده‌اند... عرایض بدست ایشیک آقاسی‌باشی حرم محترم... داده می‌شده. (تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص۱۸). ||خانهٔ امیری و رئیسی، نسبت به زیردستان و چاکران. خانهٔ آقای نوکری. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||جایی که آدمی در آن سکنی کند. منزل.

درخانه. [دَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماسال بخش ماسال‌شاندرمن شهرستان طوالش، واقع در ۲هزارگزی جنوب خاوری بازار ماسال، با ۴۴۱ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ ماسال و راه آن مالرو است. ییلاق آنان سرچشمه‌های رودخانهٔ ماسال است و اکثرمالکین دهستان ماسال در این ده سا کنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

درخانه. [دَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان پایین‌شهر بخش میناب شهرستان بندرعباس، واقع در ۱۲هزارگزی باختر میناب و چهارهزارگزی شمال راه فرعی میناب به بندرعباس، با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درخانه‌سرخ. [دَ نَ سُ] (اِخ) دهی است از دهستان ده‌تازیان بخش مشیز شهرستان سیرجان، واقع در ۵۷هزارگزی جنوب خاوری مشیز و سر راه مالرو مهرشهاب به چهارطاق، با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درخبیل. [دُ رَ] (ع اِ) سختی و بلا. (منتهی الارب). داهیه. (اقرب الموارد). درخبین. درخمیل. درخمین.

درخبین. [دُ رَ] (ع اِ) سختی و بلا. (منتهی الارب). داهیه. (اقرب الموارد). درخبیل. درخمین. درخمیل. ||(ص) مرد ستبر و درنگ‌کار. (منتهی الارب).

درخت. [دَ / دِ رَ] (اِ)[1] ترجمهٔ شجر. (آنندراج). هر گیاه خشبی که دارای ریشه و تنه و ساقه و شاخه‌ها بود. شجر. نهال. (ناظم الاطباء). رستنی بزرگ و ستبر که دارای ریشه و ساقه و شاخه‌ها باشد. شجر که از دار ضعیف‌تر است. غالباً درخت به گیاهانی گویند که ساق قوی دارند، لکن ساق آنها همیشه راست نیست و بسیار بلند نمی‌شود، مانند: بهی، سیب، قراصیا، زردآلو و آلو و غیره. روییدنیی است بزرگ که سطبری و راست کشیدگی ندارد، مانند: امرود، بهی، سیب، انار، انجیر، بر خلاف دار که سطبر و راست کشیده است، مانند: چنار، کبوده، تبریزی، نخل، اکالیپتوس، سرو و کاج و غیره. (از یادداشت مرحوم دهخدا). و در یادداشت دیگر، مرحوم دهخدا می‌نویسد: بگمان من در قدیم کلمهٔ درخت بر بزرگتر از بوته و کوچکتر از دار اطلاق می‌شده است. جَرَل. سَلَم. شَجَر. شَجَرَة. شِعار. شُعر. شَمیم. عَقّار. (دهار). عِقّر. مَرخ. (منتهی الارب). صاحب آنندراج گوید: جوان، کهن‌سال، برگ‌پیوند، برهنه، خزان‌دیده، خزان‌رسیده، سرمازده، سرماسوخته، بارور، بارآور، خوش‌ثمر، آبدار، موزون، سرکش از صفات اوست، و با لفظ نشاندن مستعمل است. ج، درختان، درختها:

پس تیری دید نزدیک درخت
هرگهی بانگی بجستی تند و سخت. رودکی.

از درخت اندر گواهی خواهد او
تو بنا گه‌از درخت اندر بگو. رودکی.

درختی که تلخش بود گوهرا
اگرچرب و شیرین دهی مر ورا. ابوشکور بلخی.

چندین حریر و حله که گسترد بر درخت
مانا که برزدند به قرقوب و شوشتر. کسائی.

همه زار بگریست بر تاج و تخت
همی گفت ای خسروانی درخت. فردوسی.

[illegible]ناسزایان شود تاج و تخت
تبه گردد این خسروانی درخت. فردوسی.

به از راستی کس ندارد درخت
که بارش بهشت است و تاج است و تخت. فردوسی.

گیا رست با چند گونه درخت
بزیر اندرآمد سرانشان ز بخت. فردوسی.

سرانجام گردد برو تیره‌بخت
بریده شود آن گزیده‌درخت. فردوسی.

همان چرمه در زیر تخت منست
سنان‌دار نیزه درخت منست. فردوسی.

درختی که سر برکشد ز انجمن
سر او را رسد تخت و تاج کهن. فردوسی.

برآنم که روزی بکار آیدت
درختی که کاری ببار آیدت. فردوسی.

درختی که تلخست وی را سرشت
گرش‌درنشانی به باغ بهشت. فردوسی.

چو کاسموی گیاهان او برهنه ز برگ
چو شاخ رنگ درختان او تهی از بار. فرخی.

همیشه تا ز درخت سمن نروید گل
برون نیاید از شاخ نارون نارنگ. فرخی.

به یک ماه بالا گرفت آن نهال
فزون زآنکه دیگر درختان بسال. عنصری.

ببر آورد بخت پوده درخت
من بدین شادم و تو شادی سخت. عنصری.

رسم بهمن گیر و از نو تازه کن بهمنجنه
ای درخت ملک بارت عز و بیداری تنه. منوچهری.

درختی کو نباشد راست بالا
چو بر روید بود ز آغاز پیدا. (ویس و رامین).

درخت تلخ هم تلخ آورد بر
اگرچه ما دهیمش آب شکر. (ویس و رامین).

درختی که دارد فزون تر بر اوی
فزون افکند سنگ هر کس بر اوی. اسدی.

درختیش دان خشک و بی برگ و بر
که جز سوختن را نشاید دگر. اسدی.

از اصل درخت مبارک شاخها پیدا آمد به بسیار درجه از اصل قوی‌تر. (تاریخ بیهقی).

خرما و ترنج و بهی و لوز بسی هست
این سبز درختان نه همه بید و چنار است. ناصرخسرو.

درخت این جهان را سوی دانا
خردمند است بار و بی خرد خار. ناصرخسرو.

درخت جهان را مجنبان ازیرا
درخت جهان رنج و غم بار دارد. ناصرخسرو.

ایزد یکی درخت برآورد بس شریف
از بهر خیر و منفعت خلق در عرب. ناصرخسرو.

درخت بارور فرزند زاید بی شمار و مر
درآویزند فرزندان بسیارش ز پستانها. ناصرخسرو.

درخت تو گر بار دانش بگیرد
بزیر آوری چرخ نیلوفری را. ناصرخسرو.

بشک آمد بر شاخ درختان
گستردرداهای طیلسان. بوالعباس.

از درختان دیگران بر چین
وز پی دیگران درخت نشان. مسعودسعد.

گرفت آب کاشه ز سرمای سخت
چو زرین ورق گشت برگ درخت. عمعق.

درخت اگر متحرک شدی ز جای به جای
نه جور اره کشیدی و نی جفای تبر. انوری.

نیارد جز درخت هند کافور
نریزد جز درخت مصر روغن. خاقانی.

۱ - پهلوی: draxt.

اندر ایوانش روان یک چشمه آب
با درخت سبز برنا دیده‌ام. خاقانی.
به بیخ و شاخ و برگ آن درختی
که آمد میوه‌اش از روح معلی. خاقانی.
اصلها ثابت صفات آن درخت
فرعها فوق‌الثریا دیده‌ام. خاقانی.
نه سپهر از برای مرثیتش
ده زبان چون درخت گندم شد. خاقانی.
درختی که از ارتفاع او انتفاعی نباشد بریده بهتر. (مرزبان‌نامه).
شکوفه گاه شکفته‌ست و گاه خوشیده
درخت گاه برهنه‌ست و گاه پوشیده. سعدی.
درخت ارچه سبزش کند آب خورد
شود نیز ز افزونی آب زرد.
امیرخسرو دهلوی.

— امثال:
مقدر است که از هر کسی چه فعل آید
درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالو.
؟ (امثال و حکم).

استنجاء: درخت از بن بریدن. (دهار). اعضاض: درخت عض خوردن اشتر. اغنان: اطراف درخت. الفاف: درختان انبوه بهم پیچیده. امرد، مرداء: درخت بی برگ. (دهار). املی: درخت کثیف سایه. انبوش: درخت برکنده با بیخ و ریشه. تجیر: سبز و با برگ شدن درخت. (از منتهی الارب). ترجیب: چیزی را در زیر درخت نهادن تا نشکند از بسیاری بار. (دهار). تفرع: بسیار شاخ شدن درخت. تصمیع: درخت و چوب بریده را ماندن با پوست تا خشک گردد. تهدل: فروافتادن شاخهای درخت. (از منتهی الارب). جبار: درخت خرما که دست بدو نرسد. (دهار). جبل، جبلة، جبیل: درخت خشک. جثلة: درخت سطبر بسیاربرگ. (منتهی الارب). جذع: تنهٔ درخت. جذل: بن درخت. بیخ درخت. (دهار). جفلة: درخت بسیار بزرگ. جلحطاء: زمین که در آن درخت نباشد. جول، عثی، عثقة، عجرمة، عجوز: درختی است. خمان: درخت بکار ناآینده. (منتهی الارب). خمط: هر درختی که خار دارد. (دهار). خمیلة، خیس: درخت انبوه. دائحة: درخت بلند و بزرگ. دعاع: درختان خرمای متفرق. (منتهی الارب). دغل: درختان بسیار درهم‌پیچیده. (دهار). دفواء، دوحه، شجر، ضناک: درخت بزرگ. دوح: بزرگ گردیدن درخت. (منتهی الارب) دیلم: درخت سلام. روادف: درختان خرما. (منتهی الارب). زقوم: درختی است در دوزخ. (ترجمان القرآن جرجانی). سرح: درخت بی‌خار و درخت بزرگ و بلند. (منتهی الارب). سلیحة: نوعی از درخت بزرگ که از آن دروازه سازند. شجر، شجراء، شیر: درخت باتنه و هرچه ساق دارد از نبات. (منتهی الارب). شجرة: درخت تنه‌دار. شجیر: بسیار درخت. (دهار). شذب، شذبة: بارهای درخت. (منتهی الارب). شریان، ضال: درختی که از او کمان کنند. (دهار). شظیف: درخت خشک از بی‌آبی. (منتهی الارب). شعب: بشکستن بعیر درخت را از بالای آن. (از منتهی الارب). شکیر: آنچه گرد بر گرد درخت بروید. صریم: درخت میوه‌بازکرده. صنو: درختی که بیخ او یکی باشد و تنهٔ او دو یا سه، و درخت خرما که از بن دیگری رسته باشد. (دهار). طبار: درختی مانا به درخت به کوهی. (منتهی الارب). طباق: درختی است در کوههای مکه. طلاح، طلح: درختان بزرگ در ریگستان. طوبی: درختی است در بهشت. ظرف: درختان کوهی. عبلاء: درخت نیک‌سپید سطبر. عتر: از درختان خرد است. عتق: درختی است که از آن کمان سازند. عتود: درخت بزرگ ریگستانی. عثرب، عثربة: درختی است مانند درخت انار. (منتهی الارب). عجز: بن درخت که در زمین باشد. (دهار). عرمض: درخت با خار. (منتهی الارب). عروة: درخت که نریزد در زمستان، و درختی که همیشه در زمین باشد و زایل نشود. (دهار). عرین: درختان بسیار. (منتهی الارب). عشوف: درخت خشک. عضاض: درخت گنده. (منتهی الارب). عضد، استعضاد: درخت بریدن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب). عقار، نخل: درخت خرما. (دهار). عکدة: درخت خشک برهم‌نهاده. عکشة: درخت بسیارشاخ درهم‌پیچیده. علجان: درختان خاردار. عمر: درخت دراز. (منتهی الارب). عیثام: درخت چنار. (ناظم الاطباء). عیص: درخت انبوه بهم‌پیچیده. عیکة: درختان بهم‌پیچیده. (منتهی الارب). غابة: جایی که درختان گشن باشند. (دهار). غریف، غریفة: درخت انبوه و درهم از هر جنسی که باشد. غمیس: درختان درهم و انبوه. غیضة: درختان انبوه و درختان پده در جای نشیب ایستادنگاه آب. (منتهی الارب). غیطل: درخت بهم درشده از بسیاری. (دهار). عیطلة: درختان انبوه و درهم. (منتهی الارب). غیل: درختان گشن. (دهار). درختان انبوه و درهم. (منتهی الارب). غیناء: درخت سبز بسیاربرگ. (منتهی الارب). قار: درخت تلخ. (دهار). قان: درختی که از آن کمانها سازند. (منتهی الارب). قتاد: درخت باخار. (دهار). درختی سخت خارناک. قشراء: درخت پوست‌رفته. قصف: پوسیده و زودشکن شدن درخت. قصل، قصلة: درخت نرم زودشکن. قصیف: آنچه بریزد از درخت. قصیم: درخت کهنه پنبه. قضب: درخت دراز گسترده‌شاخ و درختی که بدان کمان سازند. قفلة: درخت خشک. قفة: درخت پوسیدهٔ خشک. قنفذ: درختی که وسط ریگ رسته باشد. کرسنة: درختی خرد که دانه‌اش را گاودانه خوانند. کنیب: درخت خشک. (منتهی الارب). لام: درخت میوه‌دار. (دهار). درخت با شاخ شدن در بهار. لثیة: درخت بناشلم‌روان. (منتهی الارب). لینة: درخت خرمای نیکو جز عجوه و برنی. (دهار). متفحل: درخت که بار نیارد. (منتهی الارب). متقعفزة: درخت بر روی درافتاده. متلاخر: درختان تنگ با هم پیوسته. مجاج: درخت کج‌شده. مجلح: درخت خورده. محزف: درختان خرما. مران: درخت بالیده. مرخ، مریخ: درخت نرم و نازک. مرداء: درخت بی‌برگ. مشاجرة: درخت چرانیدن شتران را. (از منتهی الارب). مشعر: درخت زمین نرم که مردم در سایهٔ آن در سرما و گرما فرودآیند و پناه جویند. مظ: درخت انار. مغدودن: درخت نرم دوتاه‌شونده. مغیال: درخت درهم‌پیچیده‌شاخ برگ‌دار سایه‌افکن. مقر: درختی مانند درخت صبر. ملحاء: درخت برگ‌ریخته. ملة: درخت نخستین. مراط: درخت خرما که غوره افتادن عادت آن باشد. (منتهی الارب). ممرح: درخت رز بارومند و درخت رز وادیج‌بسته. منخربة: درخت پوسیدهٔ سوراخ‌سوراخ‌شده. طلح، منضود: درخت موز. مهزع: آنکه بشکند هر درخت را. میلاء: درخت بسیارشاخ. نخیل: درختان خرما. نشأة: درخت نوخاسته. (منتهی الارب). نضر: درخت سبز. (دهار). وارق، ورقة، وریق، وریقة: درخت بسیاربرگ. وثیل: درخت کهنسال. (منتهی الارب). وراق: وقت برگ بیرون آمدن درخت. (دهار). ورک: بن درخت. وغل: درخت درهم‌پیچیده. (منتهی الارب). هامد: درخت خشک. هراس: درختی که مر او را خارها بود. هشیمة: درخت خشک که هیزم کنند. (دهار). هکوع: آرمیدن زیر درخت و جای گرفتن. (از منتهی الارب). یهیری: نوعی از درخت. (منتهی الارب).

— امثال:
درخت «اگر» (یا درخت «کاشکی») را کاشتند سبز نشد. (فرهنگ عوام).
درخت پربار سنگ می‌خورد. (فرهنگ عوام).
درخت تازه میوهٔ نورس ببار آورد. (فرهنگ عوام).
درخت کاهلی بارش گرسنگی است. (جامع التمثیل).
درخت کاهلی کفر آورد بار. (جامع التمثیل).
درخت کج جز به آتش راست نمی‌شود. (فرهنگ عوام).

درختی که کج بالا آمد راستی نپذیرد (ناپیچی شود). (فرهنگ عوام).
درخت گردکان با این بزرگی
درخت خربزه الله اکبر. (امثال و حکم).
درخت هرچه پربارتر، سرش خمیده‌تر.
درخت هرچه بارش بیشتر می‌شود سرش فروتر می‌آید (یا سرش پائین‌تر می‌آید). (از امثال و حکم).
– آزاددرخت؛ درختی است عظیم ثمرش شبیه به زعرور. قیقبان. شجرةُ حره. شجرةالتسبیح. رجوع به آزاد درخت شود.
– درخت آبستن‌کن؛ باد عطوش، که آنرا عجم درخت آبستن‌کن خوانند. (نزهة القلوب).
– درخت احمدی؛ شجرهٔ محمدی(ص) دودمان پیغمبر اسلام(ص) و شارحان مثنوی آورده‌اند که غرض از آن، آل‌رسول است و هرکه دارای خوی محمدی است چون اولیاءالله که بعلت سنخیت و جنسیت تناسبی با آن شجرهٔ طیبه دارند. (از فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی):
تا اُحبیءالله آیی در حسیب
کز درخت احمدی با اوست سیب. مولوی.
– درخت چهاربیخ؛ کنایه از دنیاست به اعتبار چهار ارکان یا به اعتبار چهار عنصر.
– درخت مریم؛ درخت خرمایی بود خشک‌شده که حضرت عیسی علیه‌السلام در زیر آن درخت بوجود آمد و درخت سبز شد و هرگاه که آن درخت را می‌جنباندند، خرمای تر از آن می‌افتاد. نخل خرماست که بعد از خشکی برای مریم سبز شد. (گنجینهٔ گنجوی):
ای نظامی مسیح تو دم تست
دانش تو درخت مریم تست. نظامی.
درخت مریمش چون از بر افتاد
ز غم شد چون درخت مریم آزاد. نظامی.
– درخت موسوی؛ درخت موسی، درختی که خدای‌تعالی از پس آن با موسی تکلم فرمود و در قرآن و تورات به آن اشاره شده است. (از فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی):
چون درخت موسوی شد این درخت
چون سوی موسی کشانیدی تو رخت. مولوی.
– درخت موسی؛ درخت موسوی:
او درخت موسی است و پرضیا
نور خوان، نارش مخوان باری بیا. مولوی.
– درخت میوه‌دار؛ درختی که دارای بر و ثمر است.
– ||شارحان مثنوی آنرا کنایه می‌دانند از «شجرهٔ شهود که ثمرهٔ معرفت بخشد و یا کنایه است از رفع ثقل ریاضت و تلذذ از ثمرات آن». (از فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی).
– ||مرشد. شیخ صوفیان. (فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی):
هان مخسب ای جبری بی‌اعتبار
جز بزیر آن درخت میوه‌دار. مولوی.
– به بیداد درخت کاشتن؛ ستم کردن. جور راندن:
چو خسرو به بیداد کارد درخت
بگردد از او پادشاهی و بخت. فردوسی.
– شاه‌درخت؛ درخت صنوبر. ناجو. ناژو. (از برهان). و رجوع به شاه‌درخت شود. ||کنایه از چوب و شه تیر سقف. فرسب. یا مطلق تیر که پوشش سقف را بکار است:
سرایی کنم پای‌بستش رخام
درختان سقفش همه عود خام. سعدی.
||درختها غالباً کنایه از اشخاص صاحب اقتدار و سلاطین و متمولین می‌باشند. (قاموس کتاب مقدس). ||دار سیاست. (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری). صلیب. دار که گناهکاران را بدان آویزند:
کننده همی کند جای درخت
پدید آمد از دور پیران ز بخت. فردوسی.
ترا بدان خوانده بودم تا بر این کنار درختی بزنند و ترا بر آن درخت کنند، تا خبر پیش پدرت رود. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی). شاه فرمود تا بر بالای قلعه آنجا که قاتل را آویخته بودند، درختی بزدند و لند را بیاویختند. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی).
– بر درخت کشیدن؛ به دار زدن. مصلوب کردن. اعدام کردن: محمود... بسیار دارها بفرمود زدن و بزرگان دیلم را بر درخت کشیدند... و مقدار پنجاه خروار دفتر روافض و باطنیان و فلاسفه از سراهای ایشان بیرون آوردند و زیر درختهای آویختگان بفرمود سوختن. (مجمل التواریخ و القصص). سلطان بفرمود تا در برابر مدفن مأمون درختها فروبردند و همه را بر درخت کشیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۰۷). ||گلبن. ||عمود. ستون. ||دکل کشتی. ستون کشتی. (ناظم الاطباء).

درخت آسوریک. [دِ رَ تِ] (اِخ) (به معنی درخت آسوری) منظومه‌ای است به زبان پهلوی متضمن مناظرهٔ میان بز و درخت خرما و رجحان هر یکی بر دیگری.

درخت‌آویز. [دِ رَ] (نف مرکب) درخت‌آویزنده. ||(نمف مرکب) آویخته از درخت. ||(اِ مرکب) ضُوَع. شوکی. مرغ شب. (زمخشری).

درخت آهن. (ترکیب اضافی، اِ مرکب) انجیلی که درختی است جنگلی مخصوص شمال ایران و چوب بسیار محکمی دارد، و آنرا دَمیر آغاجی یعنی درخت آهن نیز نامند. (از دائرة المعارف فارسی).

درخت‌افکن. [دِ رَ اَ کَ] (نف مرکب) درخت‌افکننده. آنکه درخت ببرد و قطع کند:
درخت‌افکن بود کم‌زندگانی
به درویشی کشد نخجیربانی. نظامی.

درخت‌بچه. [دِ رَ بَ چَ / بَچْ چَ / چِ] (اِ مرکب) پاجوش. (یادداشت مرحوم دهخدا): چون خواهند که درخت شاه بلوط را بکارند درخت‌بچگان که بروید برکشند و بازنشانند. (فلاحت‌نامه).

درخت‌بید. [دِ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد، واقع در ۱۵هزارگزی جنوب فریمان و سر راه مالرو عمومی فریمان به پاقلعه، با ۱۱۹ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

درخت‌بید. [دِ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد، واقع در ۹۰هزارگزی شمال خاوری فریمان و سر راه مالرو عمومی شاهان گرماب به بغبغو. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

درخت‌بید بالا. [دِ رَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان پسا کوه بخش کلات شهرستان دره گز، واقع در ۱۱۶هزارگزی جنوب خاوری کبودگنبد. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

درخت‌بید پائین. [دِ رَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان پسا کوه بخش کلات شهرستان دره گز، واقع در ۱۱۶هزارگزی جنوب خاوری کبودگنبد. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

درخت پر. [دِ رَ تِ پَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گل‌پر. زینج. (یادداشت مرحوم دهخدا). سماق‌پر. (از دائرة المعارف فارسی). رجوع به گل‌پر در همین لغت‌نامه شود.

درخت پیه. [دِ رَ تِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) یا درخت دنبه. نام عمومی چندین درخت از تیرهٔ فرفیون‌ها که دارای پیه گیاهی هستند. پوشش دانهٔ درخت پیه چینی[1] پیهی دارد که از آن شمع و صابون میسازند. جوزهای درخت پیه استوائی[2] نیز دارای چربی خاصی است که برای ساختن شمع بکار میرود. (از دائرة المعارف فارسی).

درخت تکمه. [دِ رَ تِ تُ مَ / مِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نام جنس امریکایی درخت چنار است بعلت شکل دانه‌های کروی آن درخت. (از دائرة المعارف فارسی).

---

1 - Sapium sebiferum.
2 - Aleurites maluccana.

درخت‌توت. [دِ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان طبس مسینا بخش درمیان شهرستان بیرجند، واقع در ۶۴هزارگزی جنوب خاوری درمیان و ۳۱هزارگزی شمال درح، با ۲۷۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

درخت‌توت. [دِ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان پیوه‌ژن بخش فریمان شهرستان مشهد، واقع در ۶۲هزارگزی شمال باختری فریمان و ۲هزارگزی خاور راه شوسهٔ قدیمی تهران به مشهد. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

درخت‌توت. [دِ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان صالح‌آباد بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد، واقع در ۶هزارگزی شمال خاوری صالح‌آباد. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

درخت‌جوز. [دِ رَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماروسک بخش سر ولایت شهرستان نیشابور، واقع در ۳۴هزارگزی جنوب خاوری چکنه بالا، با ۱۱۸ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

درختچه. [دِ رَ چَ / چِ] (اِمصغر) مصغر درخت. درخت که طبعاً قد کوتاه دارد. درختک. تُمُش. جنبة. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درخت دنبه. [دِ رَ تِ دُمْ بَ / بِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) درخت پیه. رجوع به درخت پیه شود.

درخت زر. [دِ رَ تِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رعایا را گویند عموما و زراعت‌کاران را خصوصاً. (از لغت محلی شوشتر - خطی).

درخت‌سازی. [دِ رَ] (حامص مرکب) (اصطلاح نقاشی) نقاشی کردن مناظر دارای درخت.

درختستان. [دِ رَ تَ / تِ] (اِمرکب) جایی که درخت بسیار کشته‌اند. جای پر از درخت و انبوه از درخت. (ناظم الاطباء). محلی که در آن درخت بسیار است. جای پردرخت. أَجَمَة. (دهار). أیک. أیکة. حَرَجَة. خیفة. (منتهی الارب). شَجراء. (دهار). صارة. (منتهی الارب). غَیطَل. (ملخص اللغات). مَشجَرَة. (منتهی الارب): اما آدم به سر کوه سراندیب به زمین آمد... و همی گریست... صد سال از آب دو چشم وی درختستانی همه بارور چون هلیله و بلیله و آنچه امروز همه علتها را بکار آید... (ترجمهٔ طبری بلعمی). کوار شهرکی است، سخت خوش خرم... و درختستانی عظیم است چنانکه میوه‌ها را قیمتی نباشد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۳۴). درختستان خرمابسیار. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۳۵). بوشکانات نواحی است همه گرمسیر و درختستان خرما و دشتگاه شبانکارگان مسعودی است. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۳۵). اما چندان درختستان میوه‌های گوناگون و نخل و خرما و ترنج و نارنج و لیمو باشد آنجا که هیچ قیمت نگیرد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۴۲). [زرقا] گفتا درختستان بسیار همی بینم که رود شک نیست که از پس آن مردمند. (مجمل التواریخ و القصص). مشتمل بر کروم و باغات و بساتین و نخلستان و درختستان. (تاریخ قم ص۱۸۱). اخدار؛ پنهان کردن بیشه یا درختستان شیر را. (از منتهی الارب). أیکة؛ درختستان انبوه. شعراء؛ درختستان که اندر او نبات بسیار باشد. (دهار). عروة؛ درختستان بزرگ و درختستان با خار بسیار. عرین، عرینة؛ درختستان که جای شیر، کفتار، گرگ و مار باشد. (منتهی الارب). غیضة؛ درختستان انبوه. (دهار). درختستان دارای آب. غینة؛ درختستان بی‌آب. لفاء؛ درختستان پیچیده‌شاخ. (منتهی الارب).

درخت ستون. [دِ رَ تِ سُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دار. (یادداشت مرحوم دهخدا): چرا می‌نگری پارهٔ خاشاک که در چشم دیگریست و آن درخت ستون که در چشم تست نمی‌بینی. (ترجمهٔ دیاتارون ص۷۶).

درخت سقز. [دِ رَ تِ سَ قِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بِنَه[1] که درخت برگریز متوسطی است و در نواحی مدیترانه‌ای می‌روید، و قدیمترین نوع تربانتین که از آن خبر داریم، از آن بدست می‌آمده. (از دائرة المعارف فارسی).

درخت‌سنب. [دِ رَ سُنْبْ] (نف مرکب) درخت‌سننده. آنکه یا آنچه درخت یا چوب را سوراخ کند. ||(اِ مرکب) دارسنب. دارکوب. رجوع به دارسنب و درخت‌سنبه شود. ||مته. مثقب. پرماه. (ناظم الاطباء). ||موریانه. ارضه. اورنگ (در تداول مردم قزوین): خدای‌تعالی درخت‌سنب را بفرستاد تا عصای او را سوراخ کرد. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج۴ ص ۳۶۲ س ۱۴).

درخت‌سنبه. [دِ رَ سُمْ بَ / بِ] (اِ مرکب) مته. مثقب. پر ماه. (ناظم الاطباء). درخت سنب. رجوع به درخت سنب شود. ||پرنده‌ای است سبزرنگ که با منقار درخت را سوراخ کند. (برهان). مرغی است که درخت را بسنبد یعنی سوراخ کند. دراسنب. داربرد. دارکوب. (از آنندراج). سرفة. (مهذب الاسماء). ||نوعی از زنبور سیاه که چوب را سوراخ کند. (برهان) (از شرفنامهٔ منیری). ||منقار مرغان. (ناظم الاطباء).

درخت سنجد. [دِ رَ سِ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین‌رخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه، واقع در ۳۶هزارگزی شمال خاوری کدکن، با ۱۸۵ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

درخت سنجد. [دِ رَ سِ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان بیزکی بخش حومهٔ شهرستان مشهد، واقع در ۵۲هزارگزی شمال باختری مشهد و جنوب کشف‌رود. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

درخت فاضل. [دِ رَ تِ ضِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از درختی است بر سر راهها و در بعضی جاها می‌باشد و مسافران و متردادن بند جامه یا لته و غیره بر آن بسته، از او مراد خواهند و از کثرت این عمل بصورت ژنده‌پوشی برآمده باشد و به اعتقاد عوام آن درخت مسکن حق است. (از آنندراج):

در فقر علوم خرقه‌پوشی
تحصیل کن از درخت فاضل.
غنی قبول (از آنندراج).

چراغ صبحگاهی در خموشی
درخت فاضلی در ژنده‌پوشی.
اشرف (از آنندراج).

درختک. [دِ رَ تَ] (اِ مصغر) مصغر درخت. (آنندراج). درخت پست. درخت کوتاه. گلبن. (ناظم الاطباء). درخت خرد. بته. بوته. درختچه. تُمُش. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درختک. [دِ رَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان ورزق بخش داران شهرستان فریدن، واقع در ۵هزارگزی خاور داران و ۳هزارگزی راه ماشین‌رو دامنه به بوئین، با ۴۱۰ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

درختکاری. [دِ رَ] (حامص مرکب) کاشتن درخت. کاشت درخت. نهالکاری. غرس شجر. درخت‌نشانی.

درختکاو. [دِ رَ] (نف مرکب) درختکاونده. کاوندهٔ درخت. از بیخ کنندهٔ درخت. (ناظم الاطباء): مجثات، مجثة؛ تیشهٔ درختکاو. (منتهی الارب).

درختک دانا. [دِ رَ تَ کِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نام درختی است که به هر جانب که آفتاب بگردد برگهای آن رو بجانب آفتاب کنند. و بعضی گویند درخت وقواق همانست. (برهان) (از آنندراج). درختی است در جزیرهٔ اندلس، گویند هرکه برگ آن زیر سر نهاده خواب کند آنچه فراموش شده باشدش یاد آید. (غیاث و از شرح خاقانی):

---

۱ - در خراسان تلفظ آن به ضم اول است.

گر بر درش درختک دانا شدم چه باک
کاقبال او درخت کدو را چنار کرد. خاقانی.
محققان سخن زین درخت میوه برند
وگر شوند سراسر درختک دانا. خاقانی.
به اصطناع تو ممکن بود به باغ زمانه
که تخم بقلهٔ حمقا شود درختک دانا.
اثیرالدین اخسیکتی (از جهانگیری).

درخت‌کوب. [دِ رَ] (نف مرکب) درخت‌کوبنده. کوبندهٔ درخت. ||(اِ مرکب) درخت‌سنبه. دارکوب. دارسنب. (یادداشت مرحوم دهخدا از ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

درخت لاله. [دِ رَ تِ لَ / لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[1] درختی است برگریز و زیبا از تیرهٔ ماگنولیا که اصلش از امریکاست. گلهای لاله‌ای آن زرد یا نارنجی است. چوبش برای ساختن مبل و اثاثهٔ داخلی اتاقها بکار میرود. (از دائرة المعارف فارسی).

درخت ماری. [دِ رَ تِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) درخت زینتی از نوع کاتالپا[2] با برگهای پهن بشکل دل خوشه‌های بزرگ، گلهای سفید و نیامهای باقلائی بزرگ. جنس‌های آن در آسیا مخصوصاً هندوستان و امریکای شمالی دیده میشود. (از دائرة المعارف فارسی).

درختناک. [دِ رَ] (ص مرکب) منسوب به درخت. جای پردرخت. (ناظم الاطباء). جای پر از درخت. درختستان. دَغِل. شَجِر. شَجراء. شَجیرة. شَمراء. صُراح. عِراق. عُقدة. غَبَرَة. غُیَل. مُغطَیل. مُعْطِل: شاجنة؛ وادی درختناک. ضَرِب؛ جای پست هموار درختناک. هدملة؛ ریگ‌تودهٔ درختناک. (منتهی الارب).

درخت نان. [دِ رَ تِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) درخت گرمسیری از نوع آرتوکارپوس[3] که میوهٔ آن غذای عمدهٔ مردم نواحی استوائی اقیانوس کبیر و جزایر هند غربی است و چون پخته شود شبیه به نان میباشد. (از دائرة المعارف فارسی).

درختنجان. [دِ رَ تَ] (اِخ) درختنگان، که دهستانی است. (از دائرة المعارف فارسی). رجوع به درختنگان شود.

درخت نشاندن. [دِ رَ نِ دَ] (مص مرکب) نشاندن درخت. کاشتن درخت. تَأْکُر. تنبیت. (از منتهی الارب). غَرس. (تاج المصادر بیهقی):
درختی نشانم ز یکدانه‌ای
چراغی برآرم ز پروانه‌ای.
نظامی (از آنندراج).
کسان درخت نشانند و دانه افشانند
بشرط آنکه ببینند مزرعی قابل. سعدی.
تا درخت نو نشانید درخت کهن برمکنید.
(منسوب به نوشیروان از تاریخ گزیده).

درختنگان. [دِ رَ تَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان کرمان، واقع در شمال شهر کرمان؛ محدود است از شمال به دهستان حرجند، از خاور به دهستان چهارفرسخ، از جنوب به دهستان حومه، از باختر به دهستان زنگی‌آباد. منطقه‌ای است کوهستانی و تمام قرای آن در دره‌ها و کنار رودخانه احداث شده، هوای آن سردسیر است. از ارتفاعات درختنگان دو رودخانه سرچشمه میگیرد: یکی بطرف شمال خاوری و دهات چهارفرسخ شهداد را مشروب مینماید و دیگری بطرف جنوب، و در قدیم سدی به نام سد هلاکو داشته که بمرور زمان خراب شده و چندین آسیاب در طول آن بوده است. فعلاً قریهٔ سعیدی را که در سه‌هزارگزی شمال شهر کرمان واقع است، مشروب مینماید. محصولات دهستان عبارتست از حبوب و سیب زمینی. این دهستان از ۸۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده، جمعیت آن ۷۰۴۶ تن است. مرکز دهستان ده لاله و قرای مهم آن: ده بالا، انارستان و شش‌دانگی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درختنه‌سنبه. [دِ رَ تِ نَ / نِ سُمْ بَ / بِ] (اِ مرکب) درخت‌سنبه. که پرنده‌ای باشد که درخت را با منقار سوراخ کند. (از برهان). درختینه‌سنبه. دارسنب. دارکوب.

درختی. [دِ رَ] (ص نسبی) منسوب به درخت. هر چیز که نسبت به درخت دارد، چون سیب درختی و جز آن. ||از رستنی‌ها آنچه همانند درخت تنه و ساقه دارد و بر زمین گسترده نباشد چون شاه‌پسند درختی، شمشاد درختی و جز آن. رجوع به درخت شود.

درختینه‌سنبه. [دِ رَ نَ / نِ سُمْ بَ / بِ] (اِ مرکب) درختنه‌سنبه. پرنده‌ای است. (از برهان). دارسنب. دارکوب. رجوع به درختنه‌سنبه و درخت‌سنبه شود.

درخرب. [دَ خَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان بم، واقع در ۲۴۲هزارگزی جنوب باختری بم و ۴۲هزارگزی جنوب راه شوسهٔ بم به کرمان، با ۱۸۴ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درخزیدن. [دَ خَ دَ] (مص مرکب) خزیدن به داخل. خزیدن به درون سو:
ای روبهان کلته بخس درخزید هین
کآمدز مرغزار ولایت همی زئیر[4]. فرخی.
لیک اندر دل خسان آسان
چون به خس مار درخزد خناس.
ناصرخسرو.
به یکی کنج درخزیدستم
وز همه دوستان شده یکسو. سوزنی.
درخزیدم به گوشهٔ خالی
فرض ایزد گزاردم حالی. نظامی.
||جفت شدن. همبستر شدن. هم‌آغوش گشتن. آرمیدن:
که زن عمران به عمران درخزید
تا که شد استارهٔ موسی پدید. مولوی.

درخزینه. [دَ خَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان گندزلو بخش مرکزی شهرستان شوشتر، واقع در ۲۵هزارگزی جنوب خاوری شوشتر. و کنار راه شوسهٔ مسجدسلیمان به اهواز، با ۵۰۰ تن سکنه. آب آن از شعبهٔ رودخانهٔ کارون و لوله کشی شرکت نفت است. این ده مرکز کارخانهٔ برق، تلمبهٔ فشار، تلفن، راه آهن فرعی و مرکز کشتیهای کوچک شرکت نفت که در طول رودخانهٔ کارون رفت و آمد می‌نمایند، می‌باشد. و ساکنان آن از طایفهٔ گندزلو هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

درخسبیدن. [دَ خُ دَ] (مص مرکب) خسبیدن. غنودن:
چون شب آید برود خورشید از محضر ما
ماهتاب آید و درخسبد در بستر ما.
منوچهری.
و رجوع به خسبیدن شود.

درخستن. [دَ خَ تَ] (مص مرکب) خستن. مجروح کردن. ||نشان کردن. رسم کردن. نقش کردن. داغ کردن. ||سفتن. سوراخ کردن. (ناظم الاطباء). ||لمس کردن: انساغ؛ درخستن به تازیانه. جرز؛ درخستن به چوب. طأطأة؛ درخستن اسب را به هر دوران. غمز، لمز؛ درخستن به دست. کدم؛ درخستن به آهن. مرص؛ درخستن به انگشت پستان و مانند آنرا. نخس؛ درخستن سرین و یا پهلوی ستور را به چوب و مانند آن و سیخ زدن بر ستور. ندغ؛ درخستن به انگشت. (از منتهی الارب). هرز، هزر؛ سخت درخستن. همز؛ درخستن و فشردن به پنجه و جز آن. (از منتهی الارب). ||نفوذ کردن. (ناظم الاطباء). ||وارد شدن. داخل شدن: مشظ؛ درخستن خارخ یا چوب در دست از سودن دست بر آن. (از منتهی الارب). و رجوع به خستن شود.

درخسته. [دَ خَ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) خسته. مجروح: طعین، مطعون؛ درخسته به نیزه. (منتهی الارب).

درخش. [دَ رَ / دُ رَ / دُ رُ] (اِ) درفش. روشنی. روشنایی. تابش. فروغ و روشنی هر چیزی. (از برهان). روشنی. (غیاث). تابندگی. (آنندراج). شعشعه. پرتو:
چو برزد سنان آفتاب بلند

---

1 - Diriodendron tulipifera.
2 - Catalpa. 3 - Artocarpus.
۴ - ن‌ل: درنده‌شیر.

شب تیره گشت از درخشش ژند. فردوسی.
روزی درخش تیغ تو بر آتش اوفتاد
آتش ز بیم تیغ تو در سنگ شد نهان.
فرخی.
چو رامین آن درخش تیغ او دید
همان درکینه باری میغ او دید.
(ویس و رامین).
درخش برق این در سومنات است
خروش رعد آن درگنگبار است.
مسعودسعد.
چشم اقبال شهریاری را
از درخش تو توتیا باشد. مسعودسعد.
جهان را هر دو چون روشن درخشید
ز یکدیگر میرید و ملخشید. نظامی.
خدایا جهان را بدین گنج بخش
برافروز چون دیده را از درخش. نظامی.
عقل جزوی همچو برقست و درخش
در درخشی کی توان شد سوی وخش.
مولوی.
اهتفاف، رقراق، طسل، لوهة؛ درخش سراب. دسق؛ سپیدی آب حوض و درخش آن. شهاب، صبحة، هصیص؛ درخش آتش. صبحة، کوکب؛ درخش آهن. کوکب‌الکتیبة؛ درخش لشکر. هبة؛ روانی شمشیر و نیزه در ضریبه و درخش آن. (منتهی الارب). ||برق. (برهان) (غیاث). آن آتش که از ابر برجهد. (اوبهی). آذرخش. ابرنجک. (یادداشت مرحوم دهخدا). برق. بریص. بریق. (منتهی الارب). سَرید. (نصاب). شِهاب. (لغت‌نامهٔ مقامات حریری). صلید. لمحة. (منتهی الارب). یسرَد. (نصاب)؛
درخش ار نخندد به وقت بهار
همانا نگرید چنین ابر زار.
(منسوب به رودکی).
نهاده به آهو سیه گوش چشم
جهان چون درخش از کمینگه بخشم.
فردوسی.
مقرعه‌زن گشت رعد، مقرعهٔ او درخش
غاشیه کش گشت باد، غاشیهٔ او دیم.
منوچهری.
اگر درخش بهاری ز تیغ تو جهدی
ز خاک گوهر الماس رویدی نه گیاه.
(منسوب به منوچهری از آنندراج).
چو موبد نامهٔ رامین بدو داد
درخش حسرت اندر جانش افتاد.
(ویس و رامین).
درخش آمد ز دوری بر دل ویس
سموم آمد ز خواری بر گل ویس.
(ویس و رامین).
به پیش اندر آمد یکی تندبیر
جهان چون درخش و خروشان چو ابر.
اسدی.
چو سیل از شکنج و چو آتش ز جوش
چو ابر از درخش و چو مستان ز هوش.
اسدی.
سپهدار انگیخت رومی عقاب
در آمد بدو چون درخش از شتاب. اسدی.
چو غرد برد هوش و جان هزبر
ز دندان درخش آیدش، از دم ابر. اسدی.
به رخشش به کردار تابان درخشی
که پیچان پدید آید از ابر آذر. اسدی.
چه پیکر آمد رخش درخش پیکر تو
که کوه باد مسیر است و باد کوه نهاد.
مسعودسعد.
چو تیر و تیغ تو در مغز و دیدهٔ دشمن
نجست هیچ درخش و نرفت هیچ شهاب.
مسعودسعد.
صبح ستاره‌نمای خنجر تست اندر او
گاه درخش جهان گاه بدخش مذاب.
خاقانی.
بحری که عید کرد بر اعدا به پشت ابر
از غره‌اش درخش و ز غرشت تندرش.
خاقانی.
دگر باره زد نوبت هوش‌بخش
کارسطوز جا جست همچون درخش.
نظامی.
به نور تاج‌بخشی چون درخش است
بدین تأیید نامش تاج‌بخش است. نظامی.
گر او تندر آمد تو هستی درخش
گر او گنجدان شد توئی گنج‌بخش. نظامی.
از فروغ و خروش رعد و درخش
ساخته کوس و آخته خنجر.
عبدالواسع جبلی (از جهانگیری).
برق خاطف؛ درخش که چشم را خیره کند. دستینج؛ ابر با درخش. (منتهی الارب).
- درخش‌بیرق؛ که بیرق او درخش است:
ابر درخش‌بیرق بحر نهنگ‌پیکان
قطب [illegible] کنیزه بدر ستاره‌لشکر. خاقانی.
- درخش‌رایت؛ که رایت وی درخش است:
بدر ستاره‌موکبی مهر فلک‌جنیبتی
ابر درخش‌رایتی بحر نهنگ‌خنجری.
خاقانی.
- درخشهای یمانی؛ بروق یمانیه: و گاه گاه زیارت کردی [مارا] درخشهائی یمانی که روشن شدی از جانب راست شرقی خبردهنده از راه‌آیندگان نجد، و بیفزودی ما را [ریاح اراک] شوق بر شوق. (حکمت اشراق ترجمهٔ قصة الغربیة ص ۲۸۰).
||آتش که جهد یا برق که خیزد از تصادم سنگ و آهن و جز آن:
چه فرمایی از صدمت سنگ و آهن
درخشی به خورشید رخشان فرستم. ؟
||تابش ناگهانی‌نور، مانند نور موقت مشعل یا چراغ که بعنوان پیام بکار میرود[1]. (از دائرة المعارف فارسی).
||علم که آنرا اختر و درفش گویند، و این معنی از تاریخ محمد جریر طبری مفهوم است. (شرفنامهٔ منیری). اما ظاهراً در آنجا دگرگون‌شدهٔ کلمهٔ درفش باشد نه بمعنی آن. (یادداشت لغت‌نامه). ||(ص) تابنده. درخشان. (برهان). رخشان. درخشنده. براق. ساطع. (لغات فرهنگستان).

درخش. [دَ خُ] (ص) درخور. لایق. سزاوار. ||(اِ) شوق. اشتیاق. (برهان). رجوع به درخوش شود.

درخش. [دُ رُ] (اِخ) نام آتشکده‌ای است در شهر ارمینه، و بانی آن آتشکده راس مجوسی بوده و آنرا رأس‌البغل گویند و درهم بغلی منسوب به اوست، و گویند شهر ارمینه و شیراز را نیز او بنا کرده است. (از برهان). نام آتشکده‌ای است که در شهر ارمینه مردی پارسی ساخته، و در جهانگیری گوید: او بانی ارمینه و آتشکدهٔ درخش و شهر شیراز بوده او را رأس‌البغل اعراب لقب داده‌اند و درهم بغلی به او منسوب است. (آنندراج). اما ظاهراً کلمه مصحف آذرجشنس = آذرگشنسب است، و شهر ارمینه مصحف ارمیه، و شهر شیراز، مصحف شیز. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

درخش. [دُ رُ] (اِخ) نام دهی است از ولایت قاین و قهستان و در آنجا گلیم را خوب می‌بافند. (برهان) (آنندراج). قریه‌ای از خرهٔ شاخن در قاینات. (یادداشت مرحوم دهخدا). دهی است از دهستان شاخنات بخش درمیان شهرستان بیرجند، واقع در ۵۰هزارگزی شمال باختری درمیان و سر راه شوسهٔ عمومی درح، با ۱۴۴۵ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

درخش. [ ] (اِ) در فرهنگ اسدی چ پاول‌هورن به معنی دو گونه آورده می‌نویسد:
دو گونه بود چون شیخ، منجیک گفت:
ریش درخشت بچشم آید ارزان
همچو سر ماست قبقبه بر نرم...؟
مرحوم دهخدا در مورد معنی لغت فوق چنین می‌نویسد: شاید عبارت اسدی اینطور بوده: دو مویه بود چون شیخ. منجیک گفت:... و شعر هم بهمین صورت ضبط شده است و اصل آن معلوم نیست چه بوده.

درخشان. [دَ / دُ / دِ رَ] (نف) درفشان. درخشنده. رخشان. تابان. روشنی‌دهنده. (برهان). لرزان و تابان. (غیاث) (آنندراج). لامع. نوربخش. ضیاپاش. (ناظم الاطباء). در حال درخشیدن. ابلج. بارق. براق. برقان. روشن. ساطع. فروزان. لائح. لائحة. متلألیء.

1 - Flash (انگلیسی).

منور. منیر. وابص:
پیوند یکسر بنزدیک او
درخشان شد آن رای تاریک او. فردوسی.
ز دستور پاکیزهٔ راهبر
درخشان شود شاه راگاه و فر. فردوسی.
چو این نامه آرند نزدیک تو
درخشان شود رای تاریک تو. فردوسی.
ز کین ار ببینم سر او تهی
درخشان شود روزگار بهی. فردوسی.
ز زرین و سیمین و دیبای چین
درخشان‌تر از آسمان شد زمین. فردوسی.
درخشان شده تیغها نیم‌شب
چو زنگی که بگشاید از خنده لب.
حکیم اسدی (از آنندراج).
بر آسمان ز کسوف سیه رهایش نیست
مر آفتاب درخشان و ماه تابان را.
ناصرخسرو.
تا چند درین گوی بخواهد نگرستن
این چشم بدین چرخ فروزنده درخشان.
ناصرخسرو.
سوز گیرد دلت از حکمت من چون ماه
که دلت را من خورشید درخشانم.
ناصرخسرو.
میغ درفشانت به کف تیغ درخشانت ز تف
هست آتش دوزخ علف طوفان بر اعدا ریخته.
خاقانی.
مناقب او در همهٔ جهان چون ثواقب درخشان بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۸۰).
درفشان دو رخشان چو شمس و قمر
درخشان دو لبشان چو شهد و شکر.
خواجو.
در محلی که جمال تو درآید بنظر
نظر اندر رخ خورشید درخشان باشد.
سلمان (از شرفنامهٔ منیری).
تهلل؛ درخشان شدن میغ برق. (تاج المصادر بیهقی). نجم ثاقب؛ ستارهٔ درخشان. (یادداشت مرحوم دهخدا). دحوق؛ درخشان‌چشم. کوکب دری؛ ستارهٔ روشن و درخشان. (منتهی الارب). دلوص؛ درخشان شدن زره. (تاج المصادر بیهقی). دلیص؛ نرم تابان درخشان. زاهرة؛ ستارهٔ درخشان. طلاقة؛ درخشان روی گردیدن. قرن؛ سنگ درخشان. محاص؛ درخشان از برق. کوکب هاز؛ ستارهٔ جنبان درخشان. سیف هزهاز؛ شمشیر جنبان روشن بسیار آب درخشان. هصهاص؛ مرد درخشان‌چشم. عین هفافة؛ چشم درخشان تیزنظر. (منتهی الارب).

درخشاندن. [دُ / دَ / دِ رَ دَ] (مص) درخشانیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به درخشانیدن شود.

درخشان کردن. [دُ / دَ / دِ رَ کَ دَ] (مص مرکب) نورانی کردن. تاباندن. روشن کردن. زدودن تیرگی و تابنا ک کردن:
کنون با تو آیم به درگاه اوی
درخشان کنم تیره گون ماه اوی. فردوسی.
بدو گفت خسرو که با رنج تو
درخشان کنم زین سخن گنج تو. فردوسی.
چو پیدا شود کژی و کاستی
درخشان کنم پیش تو راستی. فردوسی.
سواری فرستم به نزدیک تو
درخشان کنم رای تاریک تو. فردوسی.
چو اینها فرستد به نزدیک من
درخشان کند جان تاریک من. فردوسی.
بدین کس فرستم به نزدیک اوی
درخشان کنم رای تاریک اوی. فردوسی.
چو جفت من آید به نزدیک تو
درخشان کند رای تاریک تو. فردوسی.
تمرغ؛ درخشان و لغزان کردن اندام را. (از منتهی الارب).

درخشانی. [دُ / دَ / دِ رَ] (حامص) حالت و چگونگی درخشان. تابش. تلألؤ:
هر یک از خوبی چون باغ به هنگام بهار
وز درخشانی چون ماه به هنگام سحر.
فرخی.
مواهة، موهة؛ درخشانی آب روی. (منتهی الارب).

درخشانیدن. [دُ / دَ / دِ رَ دَ] (مص) درخشاندن. به درخشیدن داشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا). درخشیدن کنانیدن. پرتو انداختن. (ناظم الاطباء). ابراق، الاحة؛ درخشانیدن شمشیر را. زهو؛ درخشانیدن تیغ. (از منتهی الارب). تکلیل؛ بدرخشانیدن. (دهار).

درخشش. [دُ / دَ / دِ رَ شِ] (امص) عمل درخشیدن. اسم از درخشیدن. درخشندگی. روشنی. رونق. تابداری. (ناظم الاطباء). پرتوافکنی. روشنی‌دهی:
[illegible] بزرگان درخشش مراست
چو بخشایش و داد و بخشش مراست.
فردوسی.
— درخشش‌جای؛ جایی که آفتاب و ماه طلوع میکند. مشرق. (ناظم الاطباء).

درخشک. [دَ خُ] (اِخ) از دروازه‌های شهر هرات است و محله‌ای نیز بدان منسوب است و بر خلاف نام آن که دروازهٔ خشک است، دو نهر آب از کنار آن میگذرد. و یاقوت در معجم البلدان می‌نویسد خود آنرا بدین وضع دیده است. (از معجم البلدان).

درخش کردن. [دُ / دَ رَ کَ دَ] (مص مرکب) برق زدن. (یادداشت مرحوم دهخدا): برقت السماء؛ درخش کرد آسمان. (زمخشری).

درخشندگی. [دُ / دَ / دِ رَ شَ دَ / دِ] (حامص) نور. روشنی. ضیا. (ناظم الاطباء). تابندگی. پرتوافکنی. بریق. بهاء. تشعشع. تلالؤ. لصف:
با درخشندگی چشم خوشت
زهره وقت سحر نمی‌تابد. سعدی.
دری‌السیف؛ درخشندگی شمشیر و روشنی آن. (منتهی الارب).

درخشنده. [دُ / دَ / دِ رَ شَ دَ / دِ] (نف) تابنده. (آنندراج). پرتوانداز‌نده. آنچه می‌درخشد. درخشان. تابان. نورانی. روشن. تابدار. (ناظم‌الاطباء). اجوج. اِلّق. براق. بریق. دملص. لامح. لامع. لَمّاح. لموح. متلألیء. مشعشع. وَهّاج:
به کف برنهاد آن درخشنده جام
نخستین ز کاوس کی برد نام. فردوسی.
روان چنان شهریار جهان
درخشنده بادا میان مهان. فردوسی.
سیاهش دو چنگ و به منقار زرد
چو زرّ درخشنده بر لاجورد. فردوسی.
ندیدم سرافراز بخشنده‌ای
به گاه کیان بر درخشنده‌ای. فردوسی.
یکی تخت پیروزه چون آسمان
به گوهر درخشنده چون اختران. فردوسی.
همانگاه کوهی برآمد ز آب
درخشنده و زرد چون آفتاب. فردوسی.
چنین تا شب تیره سر برکشید
درخشنده خورشید شد ناپدید. فردوسی.
یکی نامه خواهم بر او مهر شاه
همان خط او چون درخشنده‌ماه. فردوسی.
چو برق درخشنده از تیره‌میغ
همی آتش افروخت از هر دو تیغ. فردوسی.
چنین شهریاری و بخشنده‌ای
به گیتی ز شاهان درخشنده‌ای. فردوسی.
چونکه زرین قدحی در کف سیمین صنمی
یا درخشنده چراغی بمیان پرنا. منوچهری.
پرّ پروانه بسوزد با درخشنده‌چراغ
چون چخیدن با چراغ روشن زهرا کند.
منوچهری.
چه رای امام مرحوم القادربالله... ستاره‌ای بود درخشنده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۰). خذروف؛ برق درخشنده در ابر که از ابر جدا شود. هفاف؛ پیراهن تنک شفاف و براق و درخشنده و سبک. (منتهی الارب).
— امثال:
هر درخشنده‌ای طلا نبود. (امثال و حکم).

درخشی. [دُ / دَ رَ] (ص نسبی) منسوب به درخش. روشن. تابنا ک:
ستمدیده را دادبخشی کنم
شب تیرگان را درخشی کنم. نظامی.
||(اِ) طلوع آفتاب. (ناظم الاطباء).

درخشیدگی. [دُ / دَ / دِ رَ دَ / دِ] (حامص) درخشان بودن: ملد، ملدان؛ درخشیدگی روی. (منتهی الارب).

درخشیدن. [دُ / دَ / دِ رَ دَ] (مص) تابیدن. پرتو افکندن. (برهان) (غیاث) (آنندراج). تابان و روشن شدن. (شرفنامهٔ منیری). پرتو انداختن. تافتن. روشن شدن. برق زدن. (ناظم الاطباء). درفشیدن. رخشیدن. فروغ دادن. لامع شدن. لمعان یافتن. ائتلاق. (المصادر زوزنی). اخفاق. ازدهار. ازمهرار. استلقاع. اشراق. اصهیرار. الاحة. (منتهی الارب). التماع. (تاج المصادر بیهقی). برق. (دهار). برقان. بروق. (تاج المصادر بیهقی). بریق. بص. بصیص. بلج. بلوج. (منتهی الارب). تألق. ترقرق. تشعشع. تکلیل. تلألؤ. (دهار) (المصادر زوزنی). تهلل. رف. رفیف. لصف. لمح. لمع. لمعان. (دهار) (منتهی الارب). لموع. وبیص. (تاج المصادر بیهقی). ومض. وهج. وهجان. هفیف. (منتهی الارب):

درخشیدن ماه چندان بود
که خورشید تابنده پنهان بود. فردوسی.

تو خواهشگری کن به تو بخشدم
مگر بخت پژمرده بدرخشدم. فردوسی.

ز بس نیزه و تیغهای بنفش
درخشیدن تیغ و زرینه کفش. فردوسی.

نباید پدیدار پیروزیی
درخشیدنی یا دل افروزیی. فردوسی.

نه جنگی سواری نه بخشنده‌ای
نه داناسری نه درخشنده‌ای. فردوسی.

درخشیدن تیغ و باران تیز
خروش یلان بر ده و دار و گیر. فردوسی.

برآمد درخشیدن تیغ و خشت
تو گفتی هوا بر زمین لاله کشت. فردوسی.

من آگاه بودم که از بخت تو
ز گاه درخشیدن تخت تو. فردوسی.

برآمد خروشیدن دار و کوب
درخشیدن خنجر و زخم چوب.
فردوسی (از براهین العجم).

درخشد روی صبح از مغرب شب
منور همچو صدقی ز افتعالی. ناصرخسرو.

ازمهرار؛ درخشیدن ستاره. استهلال؛ درخشیدن روی از شادی. اشراء، التماع، التیاح، انکلال، ایماض، تبوج، تلألؤ، خفو، خفی، زف، سطوع، سنی، شری، عرت، لمح، لوح، مصع، مصوع، ومیض؛ درخشیدن برق. اشماع؛ درخشیدن چراغ و روشن شدن آن. اصهیرار؛ درخشیدن پشت آفتاب‌پرست از گرمی آفتاب. اکتلال؛ درخشیدن ابر و برق زدن. (از منتهی الارب). الاحة؛ درخشیدن ستاره. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). درخشیدن برق بی‌پراکندگی. درخشیدن و پیدا شدن سهیل. انهیاع، اهتفاف، تریق، تضحضح، تلملع، تلوه، ریق، طل، عبقرة، لعلمة، لوه، لوهان، هبهة؛ درخشیدن سراب. اهتزاز؛ درخشیدن ستاره بوقت فروشدن. اهتلال؛ درخشیدن ابر و روی. (از منتهی الارب). تأکل؛ درخشیدن شمشیر از تیزی. (تاج المصادر بیهقی). تدنیر؛ درخشیدن روی کسی. تلوی؛ درخشیدن برق در ابر. تهلل؛ درخشیدن ابر و برق و روی از شادی. خفق؛ درخشیدن برق در جستن. خفو؛ برق ضعیف درخشیدن. (تاج المصادر بیهقی). دروء؛ روشن شدن و درخشیدن ستاره. (از منتهی الارب). زخیخ؛ درخشیدن اخگر. (تاج المصادر بیهقی). صلد؛ درخشیدن جای موی رفتهٔ کسی. صحصحة؛ جنبیدن سراب و درخشیدن آن. ضحک؛ درخشیدن ابر. کوکبة؛ درخشیدن و روشن گردیدن آهن. (از منتهی الارب). لمح، لمحان، تلماح؛ درخشیدن برق و ستاره. (از منتهی الارب) (دهار). محص؛ درخشیدن سراب و برق. (از منتهی الارب). ورف، وروف، وریف؛ درخشیدن نبات از تاریکی. (تاج المصادر بیهقی). و هجان؛ درخشیدن آتش. (دهار). هب، هبوب؛ درخشیدن شمشیر. هزیز؛ فروافتادن ستاره و درخشیدن در فروشدن. (از منتهی الارب). ||مقابل پژمردگی. مقابل افسردگی.
— درخشیدن بخت؛ رو کردن و بیدار شدن، بخت:

تو خواهش کنی گر ترا بخشدم
مگر بخت پژمرده بدرخشدم. فردوسی.

درخشیده. [دُ / دَ / دِ رَ دَ / دِ] (نمف / نف) نعت مفعولی از درخشیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). روشن‌شده. تابیده. برق‌زده. پرتوافکنده.

درخف. [دَ خُ] (اِ) زنبور سیاه. (برهان) (آنندراج) (الفاظ الادویه).

درخلاندن. [دَ خَ دَ] (مص مرکب) خلاندن. خلانیدن. نشاندن. داخل کردن. در میان نهادن:

تو برداشتی آمدی سوی من
همی درخلاندی به پهلوی من. سعدی.

رجوع به خلاندن و خلانیدن شود.

درخلیدن. [دَ خَ دَ] (مص مرکب) خلیدن. فرورفتن. فروشدن چیزی نوک تیز در چیزی:

خاری که به من درخلد اندر سفر هند
به چون بحضر در کف من دستهٔ شب‌بوی.
فرخی.

مَشط؛ درخلیدن خار بدست. (از منتهی الارب). رجوع به خلیدن در ردیف خود شود.

درخم. [دِ رَ] (معرب، اِ) درخمی: درخم یک درم کم سه طسوج باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
— درخم آتیک؛ از نقود نقرهٔ معمول در ایران قدیم است، مساوی با ۰/۸۰ ریال جدید ایران و ۰/۹۳ فرانک طلا. (از تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۱۶۶). رجوع به دراخمه شود.

درخمرودوئیه. [دَ خُ رُ ئِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان خنامان شهرستان رفسنجان، واقع در ۵۲هزارگزی خاور رفسنجان و ۱۵هزارگزی شمال راه شوسهٔ رفسنجان به کرمان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درخملة. [دُ رَ مِ لَ] (ع ص) بشگفت‌آرنده و خنداننده. (منتهی الارب).

درخمی. [دِ رَ] (معرب، اِ)[1] درخم. درهم. نام نقدی در یونان قدیم. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||وزنی معادل هفتادودو جو. (مفاتیح العلوم). ابن‌البیطار در شرح کلمهٔ شیرم گوید درخمی دو مثقال است، و باز گوید مثقال هجده قیراط است. (یادداشت مرحوم دهخدا). نزد پزشکان عبارت از یک مثقال است، و در نزد پاره‌ای یک درهم است. ابن هبل گفته که یک درهم و نیم است، و استاد ابوالفرج ابن هندو در مفتاح الطب ایراد کرده که گویا درهم معرب درخمی باشد، و نیز در همان کتاب گفته که آنچه با سه انگشت آنرا بردارند دو درخمی و آنچه که با تمام کف دست برداشته شود شش درخمی باشد، چنانچه در بحر الجوهر گفته است. (کشاف اصطلاحات الفنون). واحد وزن، معادل یک مثقال، مساوی هجده قیراط و هفتادودو جو. (رسالهٔ مقداریهٔ فرهنگ ایران زمین). بعضی آنرا معادل یک درم دانسته‌اند. ج، درخمیات. (یادداشت مرحوم دهخدا): و اذا شرب من الورق مقدار درخمی علی الریق... (ابن‌البیطار ج ۱ ص ۷۰ س ۳). یؤخذ من الالسفاقن (اللیفا کن)[2] سبعون درخمیا و تلقی فی جرة من عصیر... (ابن البیطار).

درخمیات. [دِ رَ می یا] (ع اِ) جِ درخمی: و اذا اخذ من أصله [من أصل ذافنی الاسکندرانی] مقدار ستة درخمیات و شرب بالطلاء... (ابن البیطار). و رجوع به درخمی شود.

درخمیل. [دُ رَ] (ع اِ) سختی و بلا. (منتهی الارب). داهیه. (اقرب الموارد). درخمین. درخبین. درخبیل. ||(ص) مرد سست‌رو گران‌سر. (منتهی الارب).

درخمین. [دُ رَ] (ع اِ) سختی و بلا. (منتهی الارب). داهیه. (اقرب الموارد). درخمیل. درخبیل. درخبین. ||(ص) مرد سست‌رو گران‌سر. (منتهی الارب).

درخواب. [دَ خوا / خا] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مشک بخش کهنوج شهرستان جیرفت، واقع در ۱۳۵هزارگزی

---

1 - Draxmê (یونانی).
2 - Elélisfakon. (لکلرک).

جنوب خاوری کهنوج و چهارهزارگزی جنوب راه مالرو مشک به کهنوج. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درخواست. [دَ خوا / خا] (مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) درخواستن. خواستن. خواهش. خواستگاری. التماس. (آنندراج). عرض. عرضداشت. دعا. (ناظم الاطباء). استدعا. تمنّی. طلب. مطالبه. تقاضا. تقاضی. مسألت: آن معتمد را بزودی بازگردانیده آید بعینه، و آنچه درخواست است و به فراغ دل وی بازگردد، بتمامی درخواهد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۳۵، چ فیاض ص۳۳۱). گشایش طبع و قریحهٔ بنده اندر این تألیف و نگاه‌داشت آن از آن درخواست لطیف و املاء شافی بود که خداوند عالم خلدالله ملکه در آن فرمان عالی به خط شریف... فرموده بود. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۳).

مزاحی کردم او درخواست پنداشت
دروغی گفتم او خود راست پنداشت. نظامی.

هرچند تضرع و درخواست نمود، فایده نکرد. (انیس الطالبین ص۱۰۱). ||مؤاخذه. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||(اِ مرکب) نوشته‌ای که در آن چیزی خواسته یا پیشنهادی می‌شود. (لغات فرهنگستان). معروضه. (آنندراج). عریضه. عرض حال.

— درخواست اصلی؛ (اصطلاح حقوقی) درخواستی که ناظر به ماهیت حقوق مورد اختلاف است، یعنی مدعی در دادخواست خود چیزی را از دادگاه می‌خواهد که مربوط به ماهیت حقوق مورد اختلاف است، و در مقابل آن درخواست تبعی است. (از فرهنگ حقوقی). و رجوع به درخواست تبعی در همین ترکیبات شود.

— درخواست تبعی؛ (اصطلاح حقوقی) در مقابل درخواست اصلی است و این درخواست در وقتی است که مدعی در مبانی درخواست اصلی خود تردید داشته یا اینکه احتمال می‌دهد مبانی مورد توجه و تصدیق دادگاه واقع نشود، احتیاطاً یک درخواست بطور ثانوی می‌کند، و مقرر این است که بطور مقدم و مؤخر هر کدام مورد توجه نباشد، درخواست بعدی مورد نظر واقع شود. (از فرهنگ حقوقی). و رجوع به درخواست دو وجهی در همین ترکیبات شود.

— درخواست دستور موقت؛ (اصطلاح حقوقی) و آن «دادرسی فوری» مانند «دادخواست» در دعاوی غیرفوری است. این درخواست قیود و تشریفات دادخواست را ندارد و ممکن است کتبی یا شفاهی باشد. درخواست شفاهی در صورت مجلس دادگاه قید و به امضای درخواست‌کننده باید برسد. (از فرهنگ حقوقی). و رجوع به دستور موقت ذیل ترکیبات دستور شود.

— درخواست دو وجهی؛ (اصطلاح حقوقی) درخواستی است که ناظر به یکی از دو امر است و انتخاب بین آن دو از طرف مدعی به عهدهٔ دادگاه یا مدعی‌علیه واگذار می‌شود. فرق درخواست دو وجهی با درخواست تبعی این است که در درخواست تبعی درخواست‌کننده از درخواست اصلی صرف نظر نمی‌کند و بالنتیجه حق شکایت در دادگاه بالاتر برای او باقی می‌ماند، در صورتی که در درخواست دو وجهی هر یک از آن دو امر که مورد تصدیق و حکم واقع شود، حق شکایت درخواست‌کننده در دادگاه بالاتر نسبت به درخواست امر دیگر ساقط خواهد بود. (فرهنگ حقوقی).

درخواست کردن. [دَ خوا / خا کَ دَ] (مص مرکب) استدعا کردن. التماس کردن. خواهش کردن. از روی نیاز سؤال کردن. تقاضا کردن. توسل. الحاح. (تاج المصادر بیهقی): درخواست می‌کند امیرالمؤمنین از خداوندتعالی که صاحب منزلت سازد امام پاک القادربالله را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۱).

کنم درخواستی زآن روضهٔ پاک
که یک خواهش کنی در کار این خاک.
نظامی.

به بی‌برگی سخن را راست کردم
نه او داد و نه من درخواست کردم. نظامی.

بساز آنجا چنان قصری که باید
ز ما درخواست کن مزدی که شاید. نظامی.

دل خود بر جدائی راست کردم
وز ایشان کوشکی درخواست کردم. نظامی.

امشب آن شب است که وارغ در گردن اندازیم و درخواست کنیم. (انیس الطالبین ص۱۱۹). ||تکلیف کردن. حکم کردن. خواستن چیزی را از کسی.

درخواستن. [دَ خوا / خا تَ] (مص مرکب) خواستگاری نمودن و خواهش کردن. (آنندراج). استدعا کردن. عرض نمودن. از روی نیاز و احتیاج سؤال کردن. خواستن. آرزو داشتن. التماس کردن. (ناظم الاطباء). تقاضا کردن. مسألت. تمنی کردن:

از خداوند خسروان درخواه
تا فرستد ترا به ترکستان. فرخی.

پیغمبر خود را گفتند: دعا کنی و از خدا درخواه که ما را ملکی فرستد. (قصص الانبیاء ص۱۴۶). روزگاری دراز است تا ترا آزمودم، این شغل را درخواسته باشی بی‌فرمان و اشارت من. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۴۲). من در مطالعت این کتاب تاریخ از فقیه بوحنیفهٔ اسکافی درخواستم تا قصیده‌ای گفت. (تاریخ بیهقی ص۳۸۷). با وزیر در این باب سخن گفته آید هم به تعریض تا درخواهند از ما خطبه‌ای کردن. (تاریخ بیهقی ص۶۸۵). من که بونصرم امانت نگاه داشتم و برفتم و با امیر بگفتم و درخواستم که باید پوشیده بماند و نماند. (تاریخ بیهقی). اگر قاضی بیند درخواهد از امیر تا به دل بسیار خلق شادی افکند. (تاریخ بیهقی ص۴۱).

وز فلسفی و مانوی و صابی و دهری
درخواستم این حاجت و پرسیدم بی‌مر.
ناصرخسرو.

ما پنجاه‌هزار دینار زر نیشابوری خزانهٔ خلیفه را خدمت کنیم، درخواه تا از این بریدن درخت [سرو کشمیر] درگذرد. (تاریخ بیهق).

چو اندر دوستی آگاهم از تو
بجا آر آنچه من درخواهم از تو. نظامی.

درخواه کز آن زبان چون قند
تشریف دهد به بیتکی چند. نظامی.

این نامه به نام از تو درخواست
بنشین و طراز فام کن راست. نظامی.

خطاب آمد که ای مقصود درگاه
هر آن حاجت که مقصود است درخواه.
نظامی.

مهین‌بانو جوابش داد کای ماه
بجای مرکبی صد ملک درخواه. نظامی.

از برکهٔ دعا و درخواست حضرت شما خواهد بود... و از حضرت عزت جلت قدرته درخواهیم، باشد که گشایشی پدید آید. (انیس الطالبین ص۱۱۸). و من از خدای عزوجل درمی‌خواهم که ما را به ذکر خود مشغول گرداند. (تاریخ قم ص۱۵). تحمیل؛ شغلی از کسی درخواستن. (دهار).

— درخواستن گناه کسی؛ شفاعت او کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— درخواستن مشکلی؛ شرح خواستن: استفتاح؛ درخواستن آنچه بر تو مشکل بود از قرآن. (دهار).

||طلب. طلب کردن. طلبیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). تکلیف. (تاریخ المصادر بیهقی): بازگشت بدانکه مواضعه نویسد و در او شرایط شغل درخواهد. (تاریخ بیهقی ص۳۸۱). خواجه... گفت درخواستم تا مردی مسلمان در میان کار من باشد که دروغ نگوید. (تاریخ بیهقی). اگر شرایط درنخواهم و بجای نیارم، خیانت کرده باشم. (تاریخ بیهقی).

چون صبح و شفق دو جام درخواه
شب چون دل عاشقان برافروز. خاقانی.

درخواستی آنچه بود کامت
درخواسته خاص شد به نامت. نظامی.

اقتراح؛ به تحکم درخواستن. (دهار). تکلیف؛ چیزی از کسی درخواستن که او را از آن رنج باشد. مراودة؛ کاری از کسی درخواستن.

(دهار). مطالبهٔ چیزی از کسی درخواستن. (دهار) (المصادر زوزنی).

درخواست‌نامه. [دَ خوا / خا مَ / مِ] (اِ مرکب) عریضه. عرض حال.

درخواستنی. [دَ خوا / خا تَ] (ص لیاقت) قابل‌درخواست. درخورطلب. تقاضا و تمنا کردنی. طلب‌کردنی: بنده با خواجه و بونصر بنشیند و آنچه داند در این باب بگوید و مواضعه بنویسد و آنچه درخواستنی است، درخواهد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹۵). اگر رای عالی بیند بنده مواضعتی بنویسد و آنچه درخواستنی است، درخواهد که این سفر نازکتر است. (تاریخ بیهقی ص۶۶۶).

درخواندن. [دَ خوا / خا دَ] (مص مرکب) خواندن. آواز کردن. پیش طلبیدن: دهگان و پنجگان را همی درخواندندی [به خانهٔ خواب ذوالاعواد] و همی کشتند، تا مهتران سپری شدند. (مجمل التواریخ و القصص). و رجوع به خواندن شود.

درخواه. [دَ خوا / خا ه] (اِمص مرکب) درخواست و التماس. (برهان). خواهش. استدعا: مردی از ایشان گفت: درخواه من از حضرت شکایت فقر و تنگدستی و حکایت نکایت روزگار دون‌پرست باشد. (ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی ص۹۱).

آورده‌ام این ثنا و دارم
درخواه ز حضرتت دعائی.
خواجه جمال‌الدین سلمان (از آنندراج).

||(نف مرکب) درخواهنده. گدا و گدائی‌کننده. (برهان) (از آنندراج). ||(فعل امر) فعل امر از خواستن یعنی التماس کن. (از برهان) (از آنندراج).

درخواه. [دَ خوا / خا] (اِخ) دهی است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت، واقع در ۲۱۵هزارگزی جنوب کهنوج سر راه مالرو و انگهران به جاسک. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درخواه کردن. [دَ خوا / خا کَ دَ] (مص مرکب) درخواست کردن. استدعا کردن. تقاضا نمودن:

کسی که جام میش در ازل نصیب افتاد
چرا به حشر کنند این گناه از او درخواه.
خواجهٔ شیراز (از آنندراج).

چون عبدالله از قم به حضرت رشید رسید یکهزار درهم از خاصهٔ مال خود به رشید بخشید و از او درخواه کرد که قم را از اصفهان جدا گرداند. (تاریخ قم ص۳۱). اهل همدان درخواه و التماس کردند که از بقایا جهت ایشان هزارهزار درهم بیندازند. (تاریخ قم ص۱۹۰). عبدالله را بخواند و از او درخواه کرد که أحوص را بازگرداند. (تاریخ قم ص۲۴۶). و از حجاج درخواه کرد که هزار سوار از مردان کار بدو دهد. (تاریخ قم ص۲۸۵). پیش عبدالله رفتند و درخواه کردند که او با مردم خود بدین ناحیت مقیم شود. (تاریخ قم ص۲۶۳). ما بنزدیک ایشان آمدیم و از ایشان درخواه کردیم که دانیال را بعاریت چند روزی به ما دهید. (تاریخ قم ص۲۹۶).

درخواهیدن. [دَ خوا / خا دَ] (مص مرکب) التماس و درخواست کردن. تقاضا کردن. (فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی): گفت: ای بندهٔ نافرمان هرچه گفتم نکردی، یک کار از تو درمیخواهم. گفت: چه خواهی؟ گفت: ترا بخواهم آراست. (یوسف و زلیخا چ۲ ص ۳۳).

نوح چون شمشیر درخواهید از او
موج طوفان گشت ازو شمشیر جو.
مولوی.

درخور. [دَ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) درخورنده. لایق. سزاوار. (برهان) (غیاث) (آنندراج). زیبا. اهل. صالح. بابت. از در. فرزام. شایان. حقیق. جدیر. حری. خلیق. قمین. حجی. حجیء. (یادداشت مرحوم دهخدا):

بدو گفت سهراب کاین درخورست
که فرزند شاهست و بافرست. فردوسی.

جز این نیز هر کس که بد درخورش
نگهبان گنج و سپاه و سرش. فردوسی.

چو شد کشته آن شاه بیدادگر
که درخور نبودش کلاه و کمر. فردوسی.

ابا تاج و با تخت و باگوشوار
چنان چون بود درخور شهریار. فردوسی.

چنان هم که بود او به آئین رزم
چنان چون بود درخور ساز بزم. فردوسی.

بدو اندرون یاره و افسرست
که شاه سرافراز را درخور است. فردوسی.

یکی اسب تازان درخور من بود
به میدان چو خورشید روشن بود. فردوسی.

کسی کو به بادافرهی درخورست
کجابدنژادست و بدگوهرست. فردوسی.

پس پردهٔ تو یکی دخترست
که ایوان و تخت مرا درخورست. فردوسی.

بدادند دختر به آئین خویش
چنان چون بود درخور دین و کیش.
فردوسی.

کنون خلعت آمد سزاوار تو
پسندیده و درخور کار تو. فردوسی.

به آزادمردی و آزادگی
تو کس دیده‌ای درخور خویشتن. فرخی.

سیستان را به تو فخر است و جهان را به تو فخر
ای جهان را به جهانداری و شاهی درخور.
فرخی.

ایا جمال جهان را و عز دولت را
چو روح درخور و همچون دو دیده اندر بای.
فرخی.

خواجهٔ سیدبوبکر حصیری که خدای
هرچه داده‌ست بدو درخور او وز در اوست.
فرخی.

بسیار مانده نیست که بدهد ترا پدر
آن چیز کز جهان تو بدان چیز درخوری.
فرخی.

کنم من هره را جلوه نکوهم شله را زیرا
که هره درخور جلوه‌ست و شله درخور جله.
عسجدی.

از آنکه تا بنماید به خسروان هنرش
بکرد او چندانکه درخورش کردار.
ابوحنیفه (از تاریخ بیهقی ص ۲۸۰).

فرستاد از این هرچه بد درخورش
یکی بار هر هفته رفتی برش. اسدی.

نه زین شاه به درخور گاه بود
نه کس را به گیتی چنین شاه بود. اسدی.

شرمست نکو به حق و خوش دانش
هر دو خوش و خوب، درخور و همتا.
ناصرخسرو.

نیم من ترا یار و درخور جهانا
همی دانم این من اگر تو ندانی. ناصرخسرو.

گر شدم غره به دنیا لاجرم
هر جفائی را که بینم درخورم. ناصرخسرو.

محمد بدان داد گنج و دفینش
که او بود درخور قرین محمد. ناصرخسرو.

گندمت باید شدن تا درخور مردم شوی
کی شود جز خر ترا تا تو بسردی چون جوی.
ناصرخسرو.

هر کس را نواختی درخور او بفرمودی. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۶۱).

به دو دیده حدیث تو شنوم
که مرا همچو دیده‌ای درخور. مسعودسعد.

من درخور مسجدم نه درخورد کنشت
ایزد یارب گل مرا از چه سرشت.
(منسوب به خیام):

همه را داده آلتی درخور
از پی جر نفع و دفع ضرر. سنائی.

هیچ نامرد مخنث که شنیده‌ست به دهر
کز هنر درخور تاج آمد و آن منبر. سنائی.

ای دل به عشق بر تو که عشقت چه درخوراست
در سر شدی ندانمت ای دل چه در سراست.
خاقانی.

کسی که درخور ملکست اوست در عالم
کنون بگوی که ملکی کجاست درخور او.
ظهیر (از شرفنامهٔ منیری).

گفتار تلخ از آن لب شیرین نه درخور است
خوش کن عبارتی که خطت هرچه خوشتر است.
ظهیر (از شرفنامهٔ منیری).

در پر طاووس که زر پیکر است
سرزنش پای کجا درخور است. نظامی.

نام این خیر و نام او شر بود
فعل هر یک بنام درخور بود. نظامی.
بگفتا دوری از مه نیست درخور
بگفت آشفته از مه دور بهتر. نظامی.
وگر هلاک منت درخورست باکی نیست
قتیل عشق شهیدست و قاتلش غازی.
سعدی.
یارب تو دستگیر که آلا و مغفرت
درخورد تست و درخور ما آنچه ما کنیم.
سعدی.
بدین همه جا درخور نفرین باشد
برکنده به آن چشم که بدبین باشد.
؟ (از جامع‌التمثیل).
— نادرخور؛ ناسزاوار:
ور نباشد تشنه او را سلسبیل
گرچه سرد و خوش بود نادرخور است.
ناصرخسرو.
|| مناسب. شایسته. موافق. (ناظم الاطباء):
نداند کبر کردن زآن نداند
که با نیکوئی او نیست درخور. فرخی.
در این حدیث یقینند مردمان اغلب
خدای درخور هر کس دهد هر آنچه دهد.
فرخی.
شرابها و خوردنیها درخور این. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۱۹).
وگر جای آرام و درخور بود
بوی تا که روز تو بهتر بود. اسدی.
درخور قول نکو باید کردنت عمل
تو ز گفتار ثوابی و بکردار عقاب.
ناصرخسرو.
خوبرویی و خوبرویان را
عهد با روی کی بود درخور. مسعودسعد.
آن بس بس غضایری از بخشش ملک
اینجا بهر معانی درخور نکوتر است.
خاقانی.
ولی چون ملک خرسندیم را دید
ولایت درخور خواهنده بخشید. نظامی.
قاصدش رفت و خواست از خوارزم
دختر خوب‌روی درخور بزم. نظامی.
کسی گفت پروانه را کای حقیر
برو دوستی درخور خویش گیر. سعدی.
گر او درخور مطلب خویش خواست
جوانمردی آل‌حاتم کجاست. سعدی.
ساقیی چون روح حور درخور و شیرین، و شاهدی چون ماه و خور نازنین. (ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی).
در رزم تیغ بهرام از حملهٔ تو چوبین
در بزم ساقی خور با ساقی تو درخور.
بدر شاشی (از شرفنامهٔ منیری).
— درخور افتادن؛ لایق آمدن. مناسب بودن:
چو آن درگاه را درخور نیفتم
بزور آن به که از در درنیفتم. نظامی.

— درخور تن؛ متناسب با شخص و کالبد:
هرچه درین پرده نشانیش هست
درخور تن قیمت جانیش هست. نظامی.
— || موافق با قوت و توانایی و شأن و رتبه. (ناظم الاطباء).
— درخور شدن؛ شایسته و زیبا شدن. مناسب شدن:
نبینی باغ را کز گل چگونه خوب و دلبر شد
نبینی راغ را کز لاله چون زیبا و درخور شد.
فرخی.
مار و مرغ آری چو سنگ و دام را درخور شدند
مار بیرون آید از سوراخ و مرغ از آشیان.
معزی.
— درخور هم؛ متناسب با یکدیگر:
خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه درخور همند
این همه نقش می‌زنم از جهت رضای تو.
حافظ.

درخور آمدن. [دَ خوَرْ / خُرْ مَ دَ] (مص مرکب) شایسته بودن. سزاوار بودن. لایق بودن. مناسب بودن. متناسب افتادن. موافق افتادن. رفاء. لبق. موافقة. (دهار). وفاق. (ترجمان القرآن جرجانی):
کم فضولی کن تو در حکم قدر
درخور آمد شخص خر با گوش خر. مولوی.
لبق؛ درخور آمدن چیزی با چیزی. (دهار) (تاج المصادر بیهقی).

درخورانیدن. [دَ خوَ / خُ دَ] (مص مرکب) چیزی بخورد کسی دادن. اشراب. (دهار). || گنجانیدن. اقحام. و رجوع به خورانیدن شود.

درخورد. [دَ خوَرْ / خُرْ] (ص مرکب)[1] درخور. لایق. سزاوار. (برهان) (غیاث). لایق. زیبا. اندرخورد. از در. ز در. اندرخور. شایان. فراخور. (شرفنامهٔ منیری). شایسته. موافق. مناسب. (ناظم الاطباء). لائق. وفاق. (دهار):
که درخورد تاج کیان جز تو کس
نبینم شاها تو فریادرس. فردوسی.
نه درخورد جنگ تو است این سوار
که مرد تو آمد کنون پای‌دار. فردوسی.
ز دادار فرزند آن مرد خواست
همان کار وی نغز و درخورد خواست.
شمسی (یوسف و زلیخا).
درخورد تنور و تنوره باشد
شاخه که بر او برگ و بر نباشد. ناصرخسرو.
جز آن را مدان رسته از بند آتش
که کردار درخورد گفتار دارد.
ناصرخسرو.
پرنور و دلفروز عطائیست ولیکن
ما را، نه شما را که نه درخورد عطائید.
ناصرخسرو.
ایزد چو قضای بد بر خلق ببارد

آنگاه شما یکسره درخورد قضائید.
ناصرخسرو.
گر تو ندهی داد او بطاعت
درخورد عذابی و ذل و خواری.
ناصرخسرو.
زین چرخ دونده گر بقا خواهی
درخورد تو نیست هست این مشکل.
ناصرخسرو.
چون گوروار دائم بر خوردن ایستادی
ای زشت دیو مردم درخورد تیر و خشتی.
ناصرخسرو.
پس طبیب را کم و بیش این چیزها همی باید دید و درخورد آن حال که می‌بیند بر هوا حکم کرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بدان ماند که دهقانان و برزیگران این راهها که انهار می‌سازند و جویها می‌کنند تا آب چشمه به زمینها آرند، درخورد هر زمینی جویی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
دین حق تاج و افسر مرد است
تاج نامرد را چه درخورد است؟ سنائی.
درخورد تست خاتم اقبال و سروری
چونانکه رخش رستم درخورد رستم است.
سوزنی.
برسم آرایشی درخوردشان کرد
ز گوهر سرخ و از زر زردشان کرد. نظامی.
که خوبانی که درخورد فریشند
ز عالم در کدامین بقعه بیشند. نظامی.
مرا عشق از کجا درخورد باشد
که بر موئی هزاران درد باشد. نظامی.
تعویذ میان همنشینان
درخورد کنار نازنینان. نظامی.
کای در عرب از بزرگواری
درخورد شهی و تاجداری. نظامی.
وآن پای لطیف خیزرانی
درخورد شکنجه نیست دانی. نظامی.
متاعی که درخورد آن شهر بود
خریدند ار نوش ار زهر بود. نظامی.
خنده که نه در مقام خویش است
درخورد هزار گریه بیش است. نظامی.
مادر فرزند را بس حقهاست
او نه درخورد چنین جور و جفاست.
مولوی.
گر بلا درخورد او افیون شود
سکته و بی‌عقلیش افزون شود. مولوی.
اگر من بنالیدم از درد خویش
وی انعام فرمود درخورد خویش. سعدی.
گر تو بازآئی اگر خون منت درخورد است
پیشت آیم چو کبوتر که بر یار آید. سعدی.
نه درخورد سرمایه کردی کرم
تنک‌مایه بودی از آن لاجرم. سعدی.

---
[1] - اغلب به صورت مضاف آید.

یا مکن با پیلبانان دوستی
یا بنا کن خانه‌ای درخورد پیل. سعدی.
مرا چند گوئی که درخورد خویش
حریفی بدست آر همدرد خویش. سعدی.
من اندرخور بندگی نیستم
وز اندازه بیرون تو درخورد من. سعدی.
نفس می‌نیارم زد از شکر دوست
که‌شکری ندانم که درخورد اوست. سعدی.
- درخورد شدن؛ سزاوار شدن. درخور شدن:
درخورد ثنا شوی به دانش
هرچند که درخور هجائی. ناصرخسرو.

درخوردار. [دَ خوَرْ / خُرْ] (ص مرکب) مرد خوشگذران و خوشبخت در تعیش و زندگانی. (ناظم‌الاطباء).

درخوردان. [دَ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) داننده و شناسندهٔ آنچه درخور و مناسب است:
درخور سرّ بد و طغیان تو
تا بدانی کوست درخوردان تو. مولوی.

درخوردن. [دَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) شایسته و سزاوار بودن. روا بودن. موافق و مناسب بودن. (ناظم الاطباء). درخور بودن. متناسب بودن. ملائم بودن:
همان کن کجا با خرد درخورد
دل اژدها را خرد بشکرد. فردوسی.
یکی پر ز آتش یکی پرخرد
خرد با سر دیوکی درخورد. فردوسی.
ز کینه به اغریرث پرخرد
نه آن کرد کز مردمی درخورد. فردوسی.
همان کن که با مهتری درخورد
ترا خود نیاموخت باید خرد. فردوسی.
همچنان درخورد از روی قیاس
کآن ملک شمس است این میر قمر. فرخی.
سپهبد پسندید و گفت از خرد
سخنهای نغز این چنین درخورد. اسدی.
گفتند: شاها بدین گناه که او کرد، عقوبت بیش از این نه درخورد، چون خدای عفو کرد تو نیز عفو کن. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی).
باد چندان هزار عیدت عمر
که‌فزون زان به عقل در نخورد. سوزنی.
وقت هیجاست درخورد که علی
سوی قنبر سلاح بفرستد. خاقانی.
هر ابائی که درخورد به بساط
و آورد در خورنده رنگ نشاط. نظامی.
||قبول کردن. ||دچار شدن. (ناظم الاطباء). ||خوردن: تشرب؛ درخوردن جامه خوی را. ||خوراندن: اشراب؛ سیر رنگ درخوردن جامه را. ||تصادم کردن. برخوردن: اصفاق؛ درخوردن دست به کاری و موافقت کردن. سدع؛ با هم درخوردن دو چیز. (از منتهی الارب).

درخورند. [دَ خوَ / خُ رَ] (ص مرکب) سزاوار. شایسته. خورند: خدایی او راست درخورند. (جهانگشای جوینی). رجوع به خورند شود.

درخوری. [دَ خوَ / خُ] (حامص مرکب) اهلیت. سزاواری. شایستگی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درخوش. [دَ خوَش / خُش] (اِ مرکب) شوق. اشتیاق. (برهان) (آنندراج). خواهش. آرزو. میل. محبت. (ناظم الاطباء).

درخونگاه. [دَ] (اِخ) از محلات قدیم تهران و در بخش «سنگلج» قرار داشت. سالخوردگان تهرانی نام آن را به مناسبت کشته شدن یک تن بر سر مقدم و مؤخر بودن «نخل» در دوران سلطنت ناصرالدین‌شاه قاجار دانند، اما ظاهراً قدیمتر از این اتفاق باید باشد و در قدیم‌ترین نقشهٔ تهران (۱۲۷۵ هـ.ق.) نام «درخونگاه» و «درخوانگاه» هست، در صورتی که موضوع نخل مربوط به سالهای بعد از آنست، و به مناسبت «خون» یا «خوان» (به معنی سفره) درخوانگاه را شاید بتوان گفت جایگاهی که خوانی می‌گستردند و مردم را به مهمانی می‌خواندند و رهگذران را می‌پذیرفته‌اند و بعبارت دیگر خانقاهی بوده است. (از یادداشت سیدمحمد تقی مصطفوی).

درخوید. [ ] (اِخ) (بحیرهٔ...) بحیره‌ای کوچک است. [از پارس] نهری از آنجا می‌آید که به بروآت معروف است. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۵۴) (از نزهة القلوب مقالهٔ ۳ ص ۲۴۰).

درخیا. [ ] (اِ) به لغت نبطی، شامل روغن بلسان و بنگ است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویة).

درخید. [دَ] (اِخ) گویا محلی است در ماوراءالنهر. (از معجم البلدان).

درخیز. [دَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سبلوئیهٔ بخش زرند شهرستان کرمان، واقع در ۳۰هزارگزی جنوب زرند و ۵هزارگزی باختر راه مالرو زرند به رفسنجان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درخیزو. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان ده‌تازیان بخش مشیز شهرستان سیرجان، واقع در ۸۴هزارگزی جنوب خاوری مشیز و سر راه مالرو در گنج به چهارطاق، با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درد. [دَ] (اِ)[1] وجع. الم. تألم. هو ادراک المحسوس المنافی، من حیث هو مناف. (یادداشت مرحوم دهخدا). درد، خبر یافتن است از حال ناطبیعی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رنج تن و رنج روح و رنج دل و آزار و وجع و الم. (ناظم الاطباء). رنج شدید عضوی یا عمومی که تحملش دشوار باشد. احساس نامطبوع ناشی از تحریک سخت انتها یا تنهٔ عصب، این احساس توسط عصب به مراکز شعوری مخ منتقل و درک می‌شود. (دائرة المعارف فارسی). مقابل درمان. و دمادم، بی‌انجام، پابرجا، فراخ، کهن و لنگ از صفات، و زهر از تشبیهات اوست. و بدرد آمدن و آوردن هر دو مستعمل. (از آنندراج). خلج. (دهار). خوب. (منتهی الارب). داء. ظبظاب. قوباء. (دهار). وتغ. وذیة. (منتهی الارب). وصب. (دهار). معرب آن نیز درد است. گویند: ما دردک یا فلان؟ أی ماخطبک؛ کار و شأن و حال چیست و چه می‌کنی؟ (از دزی ج۱ ص۴۳۲). درد با کلماتی دیگر ترکیب شود، چون: استخوان‌درد، پادرد، پستان‌درد، پشت‌درد، پهلودرد، چشم‌درد، خوی‌درد، دست‌درد، دل‌درد، دندان‌درد، زانودرد، سردرد، سینه‌درد، شکم‌درد، کمردرد، کوره‌درد، گردن‌درد، گرده‌درد، گلودرد، گوش‌درد، بادرد، بی‌درد، پردرد، هم‌درد. رجوع به هر یک از این ترکیبات در ردیف خود شود:
سخن زهر و پازهر و گرم است و سرد
سخن تلخ و شیرین و درمان و درد.
بوشکور.
شادیت باد چندان کاندر جهان فراخا
تو با نشاط و راحت، با رنج و درد اعدا.
دقیقی.
تکاور ز درد اندرآمد بسر
جدا گشت از او سعد پرخاشخر. فردوسی.
تو دانسته‌ای درد و تیمار من
ز بهر تو با شاه پیکار من. فردوسی.
چو بگسست زنجیر بی‌توش گشت
بیفتاد و زآن درد بیهوش گشت. فردوسی.
بدانگه که یابی تنت زورمند
ز بیماری اندیش و درد و گزند. فردوسی.
نفرین کنم ز درد فعال زمانه را
کوداد کبر و مرتبت این کوفشانه را.
شاکربخاری.
مثل زنند کرا سر بزرگ، درد بزرگ
مثل درست خمار از می است و می ز خمار.
ابوحنیفهٔ اسکافی.
گشت‌سا کن ز درد، چون دارو
زن بماچوچه در دهانش ریخت.
پروین‌خاتون.
منم بیمار و نالان زین شب تار
که‌در شب بیش باشد درد بیمار.
(ویس و رامین).
چون به زمین آمد ا گردستی ترم بر وی نهند... درد آن با پوست باز کردن برابر باشد. (کلیله و

1 - پهلوی: dart.

دمنه). چون ایام رضاع به آخر رسید در مشقت تعلم و تأدب... و مضرت درد و بیماری افتد. (کلیله و دمنه). هر کرا دردی باشد با هر کسی باید گفت که درمان او ز کمتر کسی بدست آید. (از سیاست‌نامهٔ خواجه نظام‌الملک).

هر جای که ناله‌ای است دردیست
هر جای که روضه‌ای است وردیست.
سنائی.

هرچه آسان یافتی آسان دهی
درد مشکل یا برابر جان نهی. مولوی.

پیش از این بحر به دل عقدهٔ گرداب نداشت
درد از گریهٔ من در دل عمّان پیچید.
صائب (از آنندراج).

بختم گره گشاشده گویا که از دلم
درد هزارساله به یک ناله می‌رود.
باقر کاشی (از آنندراج).

چشمم بفراغت نگذارد چکنم
این درد بر آن درد سپارد چکنم.
؟ (امثال و حکم).

امفال؛ دردی عارض شدن زنان که بدان آبستن شوند و بیندازند. تجعجع؛ خود را بر زمین زدن از دردی که رسیده باشد. (از منتهی الارب). تَرَم؛ دردخَوران. ردح؛ درد اندک. شغاف؛ درد پردهٔ دل. (منتهی الارب). شقیقة؛ درد نیم‌سر و نیم‌روی. عداد؛ درد مار گزیدن و آنچه بدین ماند بوقت بازآمدن. (دهار). قصرة؛ درد بن گردن. کَوَع؛ درد استخوان ساق دست. لدود؛ دردی که در دهان و گلو حادث شود. لوص؛ درد زیر سینه. لوصة. ملال؛ درد پشت. معص؛ درد پی از بسیاری رفتار. مغص؛ دردی مر شکم را و آن اکثر در روده‌های باریک عارض شود. (منتهی الارب).

- امثال:

از درد لاعلاجی به خر می‌گویند خان‌باجی. (امثال و حکم).

خدا درد را به اندازهٔ طاقت می‌دهد. (امثال و حکم).

خدا درد را به دوستان می‌دهد. (امثال و حکم دهخدا).

درد خروار می‌آید مثقال می‌رود. (امثال و حکم).

درد را پیش دردمند بگو. (امثال و حکم).

درد کوه را آب می‌کند. (امثال و حکم).

درد کوه می‌آید مو می‌رود. (امثال و حکم).

هرچه دیه گوید از درد گیه گوید. گویا در لهجهٔ لران دیه به معنی دایه و گیه به معنی شکم باشد. نظیر کچل چه گفت؟ وای سرم. (امثال و حکم).

- به درد خوردن یا نخوردن؛ به کاری آمدن یا نیامدن. مفید مصرفی بودن یا نبودن. مصرفی داشتن یا نداشتن. درخور مصرفی بودن یا نبودن. فایده و مصرفی داشتن یا نداشتن. نافع و سودمند بودن یا نبودن. به چیزی ارزیدن یا نیرزیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا): باز هم به چه درد می‌خورد. (سایه‌روشن صادق هدایت ص ۲۰).

- به درد داشتن؛ به درد آوردن:

سکنجبیده همی داردم به درد
ترنجیده همی داردم به رنج. بوشکور.

- درد باطن؛ الدبلة. (دهار). درد شکم.

- درد تن؛ رنج تن. الم بدن:

که ما را چه پیش آمد از اردوان
که درد تنش بود و رنج روان. فردوسی.

- درد جگر؛ درد کبد. کُباد. (دهار) (منتهی الارب).

- درد در تن کسی افتادن؛ دردمند شدن آن. (از آنندراج):

این چنین مر آن چنان را سجده کرد
کز سجودش در تنم افتاد درد.
مولوی (از آنندراج).

- درد دندان؛ دردی که در یک یا چند دندان ایجاد شود. دندان‌درد. وجع اسنان. ضراس. (دهار). شوص. (منتهی الارب).

- درد ریش؛ به درد آمدن جراحت و قرحه. درد کردن زخم. قَرَح. (دهار). و رجوع به قرح شود:

تندرستان را نباشد درد ریش
جز به همدری نگویم درد خویش. سعدی.

- درد سینه؛ بر انواع دردهای ریوی اطلاق شود. (یادداشت مرحوم دهخدا).

- درد شانه‌جای؛ دردی که عارض شانه شود. کُتاف. (منتهی الارب).

- درد شکم؛ دردی که در ناحیهٔ شکم احساس شود. درد دل. دل‌درد. شکم درد. علّوص. عِلَّوص. غاشیة. قَبَص. کِماد. لوی [لَ و ي]. ورش. (منتهی الارب). قولنج. پیچش. (ناظم‌الاطباء):

که فرمود از اول که درد شکم را
فرژ باید از چین و از روم و الّان.
ناصرخسرو.

مثل نان فطیر است هجا بی‌دشنام
مرد را درد شکم خیزد از نان فطیر. سوزنی.

حَقْوَة؛ درد شکم از خوردن گوشت. طَلَح؛ درد شکم ستور از خوردن طلح. مَغلة؛ درد شکم ستور از علف یا خاک خوردن. (منتهی الارب).

- درد کمر؛ دردی که در کمر احساس شود. کمردرد.

- درد کون؛ دردی که بر مقعد عارض شود. درد بواسیر. سَرَم. (از منتهی الارب).

- درد گران؛ درد شدید. درد سنگین:

فلک پروانه سازد آه را با درد گران ما
پر سیمرغ بخشد تیر را زور کمان ما.
صائب (از آنندراج).

- درد گردن؛ دردی که عارض گردن شود. أجل. لَبَن؛ درد گردن خاستن از بالش. (تاج المصادر بیهقی).

- درد گلو؛ خاز باز. ذبحة. (دهار). ذباح؛ دردی که در ناحیهٔ گلو احساس شود. گلودرد: معذور؛ درد گلو گرفته. (دهار).

- درد گوش؛ گوش‌درد. لَوص. (منتهی الارب).

- درد معده؛ دردی که بر معده عارض شود. دل‌درد. شکم‌درد.

- دردی‌نبوده؛ کنایه از تندرست و سالم. آنکه را دردی نبوده. آنکه دردی نداشته:

دردی‌نبوده را چه تفاوت کند که من
بیچاره‌درد می‌خورم و نعره می‌زنم. سعدی.

||وجعی که هنگام زادن زنان را دست دهد. مخاض. درد زه. (یادداشت مرحوم دهخدا):

این چنین آسان فرزند نزادست کسی
که نه دردی بگرفتش متواتر نه تبی.
منوچهری.

شاخ انگور کهن دختران زاد بسی
که نه از درد بنالید و نه برزد نفسی.
منوچهری.

- درد حمل؛ درد زه. (آنندراج):

بکار خویش طبیب ار نبی است حیران است
مسیح چاره گر درد حمل مریم نیست.
تأثیر (از آنندراج).

- درد زادن؛ مخاض. (دهار). درد زایمان.

- درد زایمان؛ درد زه.

- درد زه؛ درد حمل. (آنندراج). رنج زاییدن. (ناظم‌الاطباء). درد زاییدن. درد مخاض:

تا نگیرد مادران را درد زه
طفل در زادن نیابد هیچ ره. مولوی.

تمخض؛ درد زه گرفتن مادیان را. (از منتهی الارب). ماخض؛ درد زه گرفته. (منتهی الارب). مخاض؛ درد زه خاستن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). درد زه گرفتن زن و جز آن را. (از منتهی الارب). ||دردش بودن (در تداول عامه)؛ درد زه داشتن. زائیدن خواستن. (یادداشت مرحوم دهخدا). نزدیک به وضع حمل بودن: اوم می‌آد گوم میزاد زنم هم دردش است. (امثال و حکم). ||مرض. داء. علت. تالانی. بیماری. (یادداشت مرحوم دهخدا). مرض توأم با احساس رنج. ناخوشی:

ز هر گونه نیرنگها ساختند
مر آن درد را چاره نشناختند. فردوسی.

دوای تو جز مغز آدم چو نیست
برین درد و درمان بباید گریست.
فردوسی.

نگه کن برین گنبد تیز گرد

که‌درمان از اویست و زویست درد.
فردوسی.
چو آگاه‌شد لشکر از درد شاه
جهان گشت بر نامداران سپاه. فردوسی.
هر آنکس که پوشید درد از پزشک
ز مژگان فروریخت خونین سرشک.
فردوسی.
کندکوژپشت و رخ سرخ زرد
جوانیت پیری درستیت درد. اسدی.
همه دردی رسد آخر به درمان
دل ما بی که دردش بی دوا بی. باباطاهر.
چو نتوانی علاج درد کس کرد
میفزای از جفایش درد بر درد. ناصرخسرو.
درد گنه را نیافتند حکیمان
جز که پشیمانی ای برادر درمان.
ناصرخسرو.
به علتهای مزمن و دردهای مهلک گرفتار گشته. (کلیله و دمنه). درد خویش را درمان نیافتم. (کلیله و دمنه).
درد در عالم ار فراوان است
هر یکی را هزار درمان است. سنائی.
دلم دردمند است و هم درد بهتر
طبیب دلم کز دوامی گریزم. خاقانی.
خاقانی از تو دارد هر دم هزار درد
آخر از آن هزار یکی را دوا فرست. خاقانی.
به هر دردیت درمان[1] هم ز درد است
به درد تازه درمان تازه گردان. خاقانی.
دارم آن درد که عیسیش بسر می‌نرسد
اینت دردی که ز درمانش اثر می‌نرسد.
خاقانی.
دل خاقانی از تو نامزد شد
بهر دردی که بی درمان می‌آید. خاقانی.
نی‌نی از این میانه تو مخصوص نیستی
در هرکه بنگری به همین درد مبتلاست.
ظهیر.
ما درد پنهان با یار گفتیم
نتوان نهفتن درد از طبیبان. حافظ.
طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک
چو درد در تو نبیند که را دوا بکند.
حافظ.
که‌هر بیمار می‌داند در این دیر
دوای درد خود را بهتر از غیر.
؟ (امثال و حکم).
ماصة: دردی که بچگان را بگیرد. (دهار).
هقرة: دردی است گوسپند را. (منتهی الارب).
— امثال:
حسد درد بی‌درمان است. (امثال و حکم).
خدا درد داده درمان هم داده؛ یا دوا هم داده. (امثال و حکم).
درد بکش تا به دوایی برسی. (مجمع الامثال هبله‌رودی چ صادق‌کیا).
درد خود را به دردمند بگوی. (مجمع الامثال).
که‌درد از طبیبان نشاید نهفت.
؟ (امثال و حکم).
هر دردی را درمانی مقرر است. (امثال و حکم).
— چشم درد؛ بیماری چشم. وجع چشم:
سپیده برد روی از چشم درد
برد تیغ من سرخی از روی زرد. نظامی.
و رجوع به چشم‌درد در ردیف خود شود.
— درد برچیدن؛ صاحب آنندراج در ذیل درد چیدن نوشته است: کنایه از تیمار و بیمار داری و درد دیگری بر خود گرفتن. اما در این بیت حافظ که به صورت درد برچیدن آمده، گذشته از معنی مزبور گویا ایهامی به بوسه برگرفتن از چشم بیمار هم دارد:
به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم.
حافظ.
و رجوع به درد چیدن در ردیف خود شود.
— درد بند پای؛ نقرس. (از آنندراج). و رجوع به نقرس شود.
— درد بی‌درمان؛ بیماری درمان‌نپذیر. بیماریی که آنرا درمان و مداوا نباشد. طُلاطِل. طُلاطِلَة. (یادداشت مرحوم دهخدا):
حافظ اندر درد او می‌سوز و بی‌درمان بساز
زآنکه درمانی ندارد درد بی‌درمان[2] دوست.
حافظ.
— ||نفرینی است مانند زهر مار و کوفت کاری و زغنبوت و قزل‌قورت و آتشک و کوفت. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— درد پای؛ نقرس. (دهار). درد مفاصل. روماتیسم. پا درد.
— درد پهلو؛ ذات الجنب. (دهار). کَشَح. (منتهی الارب):
شبی کردی از درد پهلو نخفت
طبیبی در آن ناحیت بود و گفت. سعدی.
— درد چشم؛ رمد. عائر. (دهار). اُخذ. ساحک. (منتهی الارب). دردی که بر چشم عارض شود. چشم‌درد:
همه درد چشم تو شد هستی تو
شو از نیستی توتیائی طلب کن. خاقانی.
— درد رشته؛ بیماری رشته:
به درد رشته رنجور و به رخ زرد
ز جزع دیده در از رشته هشته. سوزنی.
— درد سرفه؛ بیماری سرفه. ناخوشی سرفه:
کسی کو را تو بینی درد سرفه
بفرمایش تو آب دوغ و خرفه. طیان.
— درد شش؛ ذات‌الریة. (دهار).
— درد کولنج؛ بیماری قولنج:
کسی راکش تو بینی درد کولنج
بکافش پشت و زو سرگین برون لنج. طیان.
— درد مفاصل؛ روماتیسم. (ناظم الاطباء).
— درد ناخن؛ داخس. (دهار). ورم حادّی که عارض شود انگشت را در نزدیکی ناخن یا دردی سخت. عقربک. کژدمه. رجوع به داخس در همین لغت‌نامه شود.
— درد و بلا؛ (یادداشت مرحوم دهخدا).
— درد و بلای کسی به جان کسی خوردن؛ تعبیری سرزنش و تحقیرآمیز کسی را در قیاس با دیگری در نداشتن صفتی یا خصوصیتی.
— درد و جور؛ آزار و ستم. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— ریختن درد بر عضو ضعیف؛ قریب به قول اطبا است که ماده بر عضو ضعیف می‌ریزد. (از آنندراج):
همیشه درد بر عضو ضعیف از عضوها ریزد
که‌برق بی‌مروت در نیستان بیشتر افتد.
صائب (از آنندراج).
— گلودرد؛ بیماری گلو. درد گلو. و رجوع به گلودرد در ردیف خود شود.
||محنت. غم. اندوه. حزن. (ناظم الاطباء):
ایشان را مصیبتها رسیده است بدین خلق که کشته شدند. اینها هرگز درد آن فراموش نکنند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
تن ژنده پیل اندرآمد به خاک
جهان گشت از این درد ما را خباک.
فردوسی.
ز درد تو خورشید گریان شود
همان ماه را سینه بریان شود. فردوسی.
تو بدرود باش و مرا یاددار
روان را ز درد من آزاد دار. فردوسی.
ابا زاری و ناله و درد و غم
رسیده بزرگان و رستم بهم. فردوسی.
به پرسش گرفتند مر یکدگر
به درد سیاوش پر از خون، جگر. فردوسی.
کنون بودنی هرچه بایست بود
ندارد غم و درد و اندیشه سود. فردوسی.
ببخش و بخور تا توانی درم
که‌جز این دگر جمله درد است و غم.
فردوسی.
نگه کن کز ایرانیان کشته کیست
کز آن درد ما را بباید گریست. فردوسی.
برفتند با سوکواری و درد
ز درگاه کی‌شاه برخاست گرد. فردوسی.
هشوار و از تخمهٔ گیوکان
که‌بر درد و سختی نگردد ژکان. فردوسی.
چو دارا بدید آن ز دل درد اوی
سرشک روان بر رخ زرد اوی. فردوسی.
ای پیشه کرده نوحه بدرد گذشته عمر
با خویشتن همیشه همیدون همی ژکی.
لؤلؤی.

۱ - نل: ایمان.
۲ - در نسخهٔ قزوینی: درد بی‌آرام.

اگر دردم یکی بودی چه بودی
وگر غم اندکی بودی چه بودی. باباطاهر.
گل زرد و گل دورو، گل سرخ و گل نسرین
ز درد و داغ دادستند ما را خط استغنی.
منوچهری.
بود درد کسان بر دیگران خوار
تو را زآن چه که من پیچم به آزار.
(ویس و رامین).
مرا از تو فرخنج جز درد نیست
چو من سوخته در جهان مرد نیست. اسدی.
اگر این اخبار به مخالفان رسد... چه حشمت ماند و جز درد و شغل دل نیفزاید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹۴). درد بزرگ رسید به دل خاص و عام از گذشته شدن او به جوانی. (تاریخ بیهقی ص۳۸۴). گفت [مسعود]: خواجه احمد را بگوی [عبدوس] که حال حسنک بر تو پوشیده نیست که بروزگار پدرم چند دردیْ در دل ما آورده. (تاریخ بیهقی ص۱۷۷).
بی سیم بدم بر من از آن آمد درد
وز بی‌سیمی بماندم از روی تو فرد.
(از قابوسنامه).
درد باشد روی نازیبا و ناز
سخت باشد چشم نابینا و درد. سنائی.
ولی نعم بشناسد سگ، از تو بهتر سگ
بدان سبب که نه‌ای سگ به حسرت و دردی.
سوزنی.
از جور حبس ای مه کنعان منال زار
این درد هم به پهلوی اندوه چاه نه.
طالب آملی (از آنندراج).
سیرچشم میار خوان دوا
سینه را ناله‌درد خالی هست.
ظهوری (از آنندراج).
نشد شیرین ظهوری ناله در کام و زبان تو
به زهر درد او لوزینهٔ دل را بیارایم.
؟ (از آنندراج).
خداوندا سه درد آمد بیکبار
خر لنگ و زن زشت و طلبکار.
؟ (امثال و حکم).
مضض؛ درد و سوزش مصیبت. (ناظم الاطباء).
— امثال:
درد هر کس در دل خودش است. (امثال و حکم).
— از درد آزاد گشتن دل؛ رهایی از رنج و غم و مصیبت:
همه لشکر نامور شاد گشت
دل مریم از دردش آزاد گشت. فردوسی.
— اهل درد؛ رنجور از عشق و یا غصه. (ناظم الاطباء):
صدهزار اهل درد وقت سحر
آرزومند یک پیام تواند. عطار.
— ||(اصطلاح تصوف) صوفی. عارف.
— بادرد؛ رنجور. المنا ک:
منوچهر یک هفته بادرد بود
دو چشمش پرآب و دو رخ زرد بود.
فردوسی.
— بدرد؛ دردآلود. دردنا ک. دردآور. غم‌انگیزانه. دلسوزانه. از سوز دل. سوزنا ک:
یکی نامه سوی برادر بدرد
نوشت و ز هر کارش آگاه کرد. فردوسی.
در آن غار بی یار درماندم
بدرد، آفریننده را خواندم. فردوسی.
بوسعید از شادی بگریست سخت بدرد.
(تاریخ بیهقی).
— ||محزون. با حزن. باغم. باندوه:
همی خواندند آفرینی بدرد
که‌ای نیک‌پی خسرو رادمرد. فردوسی.
شهنشاه مژگان پر از آب کرد
چنین گفت با نامداران بدرد. فردوسی.
خروشی برآمد ز لشکر بدرد
رخ نامداران شد از درد زرد. فردوسی.
فروریخت آب از دو دیده بدرد
که کردار نیکش همه یاد کرد. فردوسی.
هر که یک روز ترا دید همی گفت بدرد
که خدایا تو مر او را بر ما بازرسان. فرخی.
— ||با دردنا کی و سختی:
میانش به دو نیمه کردی بدرد
کسی با برادر چنین بد نکرد. فردوسی.
خواجهٔ بزرگ گفت: بباید رفت و از من در این باب پیغامی سخت گفت جزم و بی محابا بدرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۵۹).
— ||دردمند:
هیونی پدید آمد از تیره گرد
نشسته بر او سوکواری بدرد[1]. فردوسی.
— بدرد بودن؛ غمگین بودن. اندوهنا ک بودن:
[illegible]وزش کز آن کرده هستم بدرد
دلی پرپشیمانی و باد سرد. فردوسی.
ز بهر فزونی نگردم همی
من از بهر دانش بدردم همی. فردوسی.
دل ما ز بهرام از آن بود سرد
کز آن شاه بودیم یکسر بدرد. فردوسی.
ز مریم همی بود شیرین بدرد
همیشه ز رشکش دو رخساره زرد.
فردوسی.
خروشان پسر بر پدر روی زرد
برادر ز خون برادر بدرد. فردوسی.
بدخواه تو بدرد و به اندوه دل بود
تو گر نوی ز رامش و از کام دل نوی[2].
فرخی.
بس دلا کو را زآن پیل رسیده‌ست الم
بس کسا کو را زآن پیل بدرد است جگر.
فرخی.
صد یک ز تو چون همه نبودند
امروز همه ز تو بدردند. مسعودسعد.
— بدرد شدن؛ غمگین شدن. رنجور شدن. اندوهگین شدن:
روانش شد از کردهٔ خود بدرد
برآورد از دل یکی باد سرد. فردوسی.
— بدرد کسی نشستن؛ غمخواری کسی نمودن. (آنندراج):
اگر خواهی به درد او نشسته
فروتر شو به دلهای شکسته.
زلالی (از آنندراج).
— پر از درد؛ با درد بسیار. اندوهگین. پرغم. با غم و اندوه فراوان:
همه شهر ایران به ماتم شدند
پر از درد نزدیک رستم شدند. فردوسی.
پر از درد ایران پر از داغ شاه
که با سوک ایرج تابید ماه. فردوسی.
برفتند گردان بسیارهوش
پر از درد با ناله و با خروش. فردوسی.
که پیغامی از قیصر آمد به شاه
پر از درد و پوزش‌کنان از گناه. فردوسی.
— پر از درد بودن تن؛ سخت دردنا ک بودن آن:
چو شاپور از آن پوست آمد برون
همه تن پر از درد و دل پر ز خون. فردوسی.
— پر از درد بودن دل کسی یا پر ز درد بودن؛ سخت اندوهنا ک بودن وی:
بفرمان بیاراست و آمد برون
پدر، دل پر از درد و رخ پر ز خون.
فردوسی.
تنش زشت و بینی کژ و روی زرد
بداندیش و کوتاه و دل پر ز درد. فردوسی.
— پر از درد داشتن روان؛ سخت اندوهنا ک بودن. بسیار غمگین بودن:
همی گفت کاین بندهٔ ناتوان
همیشه پر از درد دارد روان. فردوسی.
— پر خون و درد کردن دل کسی؛ سخت اندوهنا ک و متأثر ساختن وی:
چو کهرم که از خون فرشیدورد.
دل لشکرم کرد پر خون و درد. فردوسی.
— پردرد شدن دل کسی؛ سخت غمگین شدن وی:
دل شاه کاوس پردرد شد
نهان داشت رنگ رخش زرد شد. فردوسی.
— پر ز درد شدن دل کسی؛ سخت اندوهنا ک شدن وی:
چو بشنید ضحا ک و اندیشه کرد

۱ - ن‌ل: نشسته بر او بر سواری بدرد.
۲ - ن‌ل: تو گر مونی ز رامش در کام نشنوی، تو گر نوی ز رامش و از کام...، تو لردی ز رامش و از کام لهوی. متن تصحیح قیاسی است. (دیوان فرخی چ دبیرسیاقی ص۴۰۱).

ز خون پدر شد دلش پر ز درد. فردوسی.
— داغ و درد؛ درد و داغ. غم و رنج:
همه شهر زو بود پر داغ و درد
کس اندر جهان یاد ایشان نکرد. فردوسی.
چو بشنید پیغام او آن دو مرد
برفتند دلها پر از داغ و درد. فردوسی.
بسی پند بشنید و سودی نکرد
ازو بازگشتم پر از داغ و درد. فردوسی.
— درد خنده (با فک اضافه)؛ خنده که از رنج خیزد:
گاهی فلکم گریستن فرماید
ناخفته دو چشم را عنا فرماید
گاهیم به درد خنده لب بگشاید
گویدز بدی خنده نیاید آید؟ سنایی.
— دردشریک؛ غمخوار و مونس. (آنندراج).
— درد فراق؛ رنج جدایی: سنگ‌پشت از درد فراق بنالید. (کلیله و دمنه).
در درد فراق تو دل من
جان داد و نکرد هیچ دردش. خاقانی.
— درد و خشم؛ اندوه شدید و خشم:
دل گیو چونان شد از درد و خشم
که چون چشمه بودیش دریا به چشم.
فردوسی.
به یک هفته با سوک و با آب چشم
به درگاه بنشست با درد و خشم. فردوسی.
یکی نامه بنوشت با درد و خشم
پر از آرزو دل، پر از آب چشم. فردوسی.
— درد و داغ؛ غم و رنج. (یادداشت مرحوم دهخدا):
سپه بود بر دشت هامون و راغ
دل رومیان زآن پر از درد و داغ. فردوسی.
چنانم شود سینه از درد و داغ
که دودم برآید به سقف دماغ.
نزاری قهستانی.
— درد و دریغ؛ افسوس و حیف. حسرتا:
گهی بنالد بر مردهٔ کسان او زار
به آوخ آوخ و درد و دریغ و هایاهای.
سوزنی.
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق. حافظ.
— درد و فریاد؛ مصیبت و ناله و زاری:
همه شارسان درد و فریاد دید
همه آتش و غارت و باد دید. فردوسی.
— درد و گداز؛ غم و اندوه و سوز:
همه سیستان پیشباز آمدند
به رنج و به درد و گداز آمدند. فردوسی.
— دل کسی پر درد و غم گشتن؛ سخت اندوهگین شدن وی:
چرا آمدستند با او بهم
دلش گشت ز اندوه پر درد و غم. فردوسی.
— روان کسی پر از درد بودن؛ متأثر و غمگین بودن وی:

سیاوش مرا بود همال و دوست
روانم پر از درد و اندوه اوست. فردوسی.
— صاحب‌درد؛ اهل درد. دردمند:
نشان عاشق آن باشد که شب تا روز پیوندد
ترا گر خواب می‌گیرد نه صاحب‌درد مشتاقی.
سعدی.
و رجوع به صاحب‌درد در ردیف خود شود.
— گریستن بدرد؛ سخت از دل گریستن. (یادداشت مرحوم دهخدا):
صلصل باغی به باغ اندر همی گرید بدرد
بلبل راغی به راغ اندر همی نالد بزار.
منوچهری.
||غم عشق. رنج عشق:
لعل پیازکی رخ من بود و زرد گشت
اشکم ز درد اوست چو لعل پیازکی. لؤلؤی.
همه دردی رسد آخر به درمان
دل ما بی که دردش بی دوا بی. باباطاهر.
در این گرما که باد سرد باید
دل آسان است با دل درد باید. نظامی.
پس بدان این اصل را ای اصل‌جو
هر کرا درد است او برده‌ست بو. مولوی.
گر تو خواهی تا شوی مرد ای پسر
هیچ درمان نیست چون درد ای پسر. عطار.
غیرتم آید شکایت از تو بهر کس
درد احبّا نمی‌برم به اطبا. سعدی.
عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد
ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست.
حافظ.
سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی
دل ز تنهایی بجان آمد خدا را همدمی.
حافظ.
رنج بیماری تو گنج زر آورد ثمر
ای بسا درد که باشد بحقیقت درمان.
قاضی شریف.
نگرد [illegible] گنجینه‌ات
که دردی نپیچد در سینه‌ات.
ظهوری (از آنندراج).
درد را یاران به مِنَّت بر دل ما می‌نهند
آه اگر زین طفلکان چشم دوا میداشتم.
شیخ‌العارفین (از آنندراج).
ز اعضایم تراویده چنان درد
که چون رنگ از رخم گشته عیان درد.
قاسم مشهدی (از آنندراج).
— درد استخوان‌شکن؛ کنایه از درد شدید. (آنندراج):
آن درد که استخوان‌شکن نیست
معمار کهن بنای تن نیست.
کلیم (از آنندراج).
||در بیت ذیل از فردوسی به معنی رنج دوری و مرگ و مفارقت ابدی است:
به ایرانیان گفت هنگام من
فرازآمد و تازه شد کام من...

همه مهتران زار و گریان شدند
ز درد شهنشاه بریان شدند. فردوسی.
||شکنجه. عذاب. جفا. (ناظم الاطباء).
||حمیت. (یادداشت مرحوم دهخدا):
فروشد آفتاب دین برآمد روز بی‌دینی
کجاشد درد بودرداء و آن اسلام سلمانی.
سنائی.
||خواست. هوس. آرزو. اشتیاق. شوق. رغبت. میل. عشق:
رقیبان خبر یافتندش ز درد
دگر باره گفتندش اینجا مگرد. سعدی.
در طریق عشقبازی، امن و آسایش بلاست
ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی.
حافظ.
— درد کسی گرفتن؛ هوس او کردن. آرزومند او شدن:
چون درد توام گیرد دامان غمت گیرم
آیم به سر کویت وز در بدرت خوانم.
خاقانی.
||(اصطلاح تصوف) حالتی که صوفیان را دست دهد از خواهش و طلب بسیار. درد طلب. درد دین. (از فرهنگ مصطلحات عرفا).
— درد دین؛ شدت عشق به دین. (یادداشت مرحوم دهخدا). حمیت نسبت به دین:
نمی‌بینم نشاط عیش در کس
نه درمان دلی نه درد دینی. حافظ.
و بعد از آن درد دین پیدا آمد. (حسن صباح در جواب نامهٔ ملکشاه).
— درد طلب؛ باعث طلب. (یادداشت مرحوم دهخدا).
||(اصطلاح تصوف) حالتی را گویند که از محبوب ظاهر شود و محب طاقت تحمل آنرا ندارد. (فرهنگ مصطلحات عرفا از اصطلاحات فخرالدین). ||شفقت. غمخواری. رحم. مهربانی. (ناظم الاطباء).
— درد فرزندی؛ عطوفت پدر و مادر. (ناظم الاطباء).
— همدرد؛ هم‌فکر. غمخوار. دلسوز:
تو را بر درد من رحمت نیاید
رفیق من یکی همدرد باید. سعدی.
جز به همدردی نگویم درد خویش. سعدی.
رجوع به هم‌درد در ردیف خود شود. ||عیب. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||ناملایم. ||ایذا. اذیت. ||کرنای. نفیر. (ناظم الاطباء).
درد. [دَ رَ] (ع مص) بی‌دندان شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و صفت آن أدرد و درداء است. (از اقرب الموارد). ||خشمگین و غضبنا ک شدن. (از ذیل اقرب الموارد از تاج العروس).
درد. [دَ رِ] (ع ص) مرد خشمگین و غضبنا ک. (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

درد. [دِ رَ] (اِ) بهی. قوبا. (ناظم الاطباء).

درد. [دُ] (اِ) دردِه. دردی. هر کدورت که در چیزی رقیق ته‌نشین شود. (از غیاث). آنچه ته نشید از روغن و هر چیز رقیق و مایع و سایل. ناب از صفات اوست. و با لفظ خوردن و مکیدن مستعمل است. (از آنندراج). مادهٔ کدری که در قعر ظرف مایعات متشکل می‌گردد و رسوب و دار تو یعنی ماده‌ای که در قعر ظرف شراب منجمد می‌شود و جرم روغن و جز آن. (ناظم الاطباء). لا. لای. لِرد:

پس کن خاقانی از مطایبه زیرا
باطن او درد و ظاهرش همه صاف است.

خاقانی.

غم تخم خرمی است که در یک دل افکنم
دردیست جنس می که به یک دن درآورم.

خاقانی.

دُرد غم بایدم ته صاف طرب
زآنکه با دردکش قرین باشم. خاقانی.

نیکوئی کن رسم بدعهدی رها کن کز جفا
درد با عاشق دهند و صاف با دشمن کشند.

خاقانی.

ما دردهای رطل تو زآن درکشیده‌ایم
کز رمزهای درد تو رمزی گشاده‌ایم.

خاقانی.

پشت خَم در خم شدم وز درد جام
خوردم و هوش از روان بیرون فتاد.

خاقانی.

دل را ز دم تو وام روزی است
وز صاف تو درد خام روزی است. خاقانی.

همه لقمه شکر نتوان فروبرد
گهی صافی توان خوردن گهی درد. نظامی.

ز اولین گل که آدمش بفسرد
صافی او بود و دیگران همه درد. نظامی.

جسم ضخمی داشت کس او را نبرد
ماند در مسجد چو اندر جام، درد. مولوی.

پیش آن انوار نور روز درد
از صلابت نورها را می‌سترد. مولوی.

پس سلیمان گفت ای هدهد رواست
کز تو در اول قدح این درد خاست. مولوی.

بفرمود درهم شکستند خرد
مبدل شد آن عیش صافی به درد. سعدی.

هر کو شراب شوق نخورده‌ست و درد دَرد
آنست کز حیات جهانش نصیب نیست.

سعدی.

زهد باید که درد ناب خورد
وز دل خویشتن کباب خورد.

؟ (از آنندراج).

غِریَل؛ درد تک شیشه. (منتهی الارب).

— امثال:

اول پیاله و درد، درد و اول پیاله. (امثال و حکم). و رجوع به دردی شود.

— بی‌درد؛ بدون لِرد. خالص:

مگر دنیا سر آمد کاینچنین آزاد در جنت
می بی‌درد می‌نوشم گل بی‌خار می‌بینم.

سعدی.

— درد زدن؛ درد کشیدن. شرابخواری. می‌گساری:

اول قدح از دست دلآرام کشیدم
روزی که ز می روزی ما درد زدن شدن.

شافی (از آنندراج).

— درد مکیدن؛ مکیدن لای و ته‌نشین و غیرصافی:

نگه صاف می‌ام شیخ نداشت
هوس درد مکیدن دارد.

ظهوری (از آنندراج).

— درد می؛ به معنی درد که در چیز رقیق ته‌نشین شود، و مجازاً به معنی شراب تیره. (آنندراج).

در دائرة المعارف فارسی از نظر اصطلاحات دانشها بویژه علم شیمی چنین آمده است: درد[1] یا دارتو یا آرگول[2] (از انگلیسی) یا تارتر[3] (از فرانسه) تارتارات اسیدپوتاسیوم، بحالت ناخالص که در ته ظروف محتوی شراب تخمیر شده، رسوب می‌کند. تصفیه‌شده و خالص آن «طرطیر» است. ||ته‌مانده و ته‌نشین هر چیز چون فلزات. ثافل. ثفل: اقلیما؛ درد سیم و زر که وقت گداختن بالا برآید. (منتهی الارب). و رجوع به اقلیمیا شود. ||شراب تیره. (غیاث). و در قاموس کتاب‌مقدس درد بدین‌سان تعریف شده است: شرابی است که بدون حرکت به حالت خود گذارده‌شود تا مصفی گشته و خواصش افزون شود. ||کنایه از آخر. انتها. پسین جزء. (ناظم الاطباء).

— درد سال؛ آخر سال. (از آنندراج):

به پیری عشق کیفیت پذیرد
که صاف این باده... را درد سال است.

سلیم (از آنندراج).

— درد شب؛ پاس آخر شب. (ناظم الاطباء).

— درد ماه؛ آخر ماه. (آنندراج):

کنون که بادهٔ صاف طرب به جام من است
چو درد ماه صفر محتسب سبوشکن است.

اشرف (از آنندراج).

شده هنگام درد ماه صفر
بادهٔ صاف ریز در ساغر.

اشرف (از آنندراج).

درد. [دُ] (ع ص، اِ) جِ دَرداء. (اقرب الموارد). رجوع به درداء شود.

درد. [دَ] (اِخ) تخلص خواجه میر ابن خواجه محمدناصر (۱۱۳۳ - ۱۱۹۹ هـ.ق.). صوفی و از بزرگترین شعرا و از ارکان ادب اردو متولد دهلی، از اعقاب خواجه بهاءالدین مؤسس فرقهٔ نقشبندیه بود. وی در آغاز مانند پدر در نظام خدمت میکرد، ولی در ۲۰سالگی از امور دنیوی دست برداشت و به گوشه گیری و ریاضت پرداخت. در ۱۱۷۲ هـ.ق. بجای پدر ریاست محلی چشتیه و نقشبندیه را بدست گرفت و یگانه شاعر اردو بود که در لشکرکشی نادر به هند و در تاخت و تاز (۱۱۷۵ هـ.ق.)احمدشاه درانی در دهلی ماند. نخستین اثر وی اسرار الصلاة است که آنرا در ۱۵سالگی نوشت. آثار دیگرش علاوه بر دیوان شعر اردو و دیوان کوچکی از اشعار فارسی، عبارتند از مجموعهٔ رباعیات موسوم به رسالهٔ واردات (۱۱۶۶ - ۱۱۷۲ هـ.ق.)، و حاشیهٔ مفصل وی بر آن بنام علم الکتاب، نالهٔ درد، آه سرد، درد دل، شمع محفل، حرمت غناء و غیره. (از دائرة المعارف فارسی).

دردآر. [دَ] (نف مرکب) دردآرنده. دردآورنده. اسم فاعل از درد آوردن. (از برهان). چیزی که موجب درد می‌گردد. (ناظم الاطباء).

دردآسا. [دَ] (نف مرکب) دردآساینده. تسکین‌دهندهٔ درد و آسایش‌دهنده از رنج و اندوه. (ناظم الاطباء). ||(ص مرکب) مانند درد. دردگونه.

دردآشام. [دُ] (نف مرکب) دردآشامنده. آشامندهٔ درد. آنکه جام شرابی را تهی می‌کند و تا ته آن می‌آشامد. (ناظم الاطباء). توسعاً شرابخوار:

می با جوانان خوردنم خاطر تمنا می‌کند
تا کودکان در پی فتند این پیر دردآشام را.

سعدی.

درین سماع همه ساقیان شاهدروی
برین شراب همه صوفیان دردآشام. سعدی.

مستی از من پرس و شور عاشقی
آن کجا داند که دردآشام نیست. سعدی.

آن حریفی که شب و روز می صاف کشد
بود آیا که کند یاد ز دردآشامی. حافظ.

جمله وحش و طیر مست جام عشق
جان هر یک گشته دردآشام عشق.

اسیر لاهیجی (از آنندراج).

فلک امشب به کام رند دردآشام می‌گردد
عسس رو خواب راحت کن که امشب جام می‌گردد.

ملا فغفور لاهیجانی (از آنندراج).

دردآشنا. [دَ شْ / شِ] (ص مرکب) آشنا و مأنوس با درد. معتاد به درد و رنج. (ناظم الاطباء). واقف و آگاه به سختی و شدت و ناملایم:

سخت می‌ترسم چو برگ لاله گردد داغدار
گوش گل از نالهٔ دردآشنای بلبلان.

صائب (از آنندراج).

دردآشنائی. [دَ شْ / شِ] (حامص

---

1 - Tartar. 2 - Argol.
3 - Tartre.

مرکب) انس با درد داشتن. دردآشنا بودن. آگاه و واقف به شدت درد و رنج بودن.

دردآگین. [دَ] (ص مرکب) پر از درد و موجع. (ناظم الاطباء). پردرد:
خار تا کی، لاله‌ای در باغ امیدم نشان
زخم تا کی، مرهمی بر جان دردآگین من.
سعدی.
تمعص؛ دردآگین‌گردانیدن شکم را. (از منتهی الارب).

دردآلود. [دَ] (نمف مرکب) دردآلوده. آلوده به درد. دردناک. دردمند. دلگیر. غمناک. (ناظم الاطباء):
ز آه آن طفلکان دردآلود
گردی از غار بردمید چو دود. نظامی.
آه دردآلود سعدی گر ز گردون بگذرد
در تو کافردل نگیرد ای مسلمانان نفیر.
سعدی.
روی زرد است و آه دردآلود
عاشقان را گواه رنجوری. حافظ.
ای وصالت آرزوی جان غم‌فرسود من
در فراقت شد به گردن آه دردآلود من.
اسیری لاهیجی (از آنندراج).

دردآلود. [دُ] (نمف مرکب) دردآلوده. هر چیز روانی مانند آب و یا شیر که کدر و آلوده به دردی باشد. (ناظم الاطباء). توأم با دُرد. تیره. کدر. به لای آمیخته. (یادداشت مرحوم دهخدا):
باده دردآلودتان مجنون کند
صافی ار باشد ندانم چون کند. مولوی؟

درد آمدن. [دَ مَ دَ] (مص مرکب) قرین درد و الم شدن.
— امثال:
مگر زبانت درد می‌آید؛ چرا از گفتن چیزی که ترا زیان ندارد امتناع ورزی. (امثال و حکم).
||بدرد آمدن. متألم شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). رنجیده‌خاطر شدن. آزرده شدن: سخن همه سخن غازی بود و خلوتها در حدیث لشکر با وی می‌رفت و پدریان را از آن نیک درد می‌آمد. (تاریخ بیهقی ص۵۸).
— به درد آمدن؛ درد گرفتن. متألم شدن. آزرده شدن. کوفته شدن. احساس غم و رنج کردن:
طفل را چون شکم بدرد آمد
همچو افعی ز رنج او بریخت.
پروین‌خاتون.
— ||رنجور و کوفته شدن: سوارگان ما نیک بدرد آمده و بدان زشتی هزیمت شده و اگر خوارزمشاه آن ثبات نکردی... خللی افتادی بزرگ. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۴۴۶).
— ||متأثر شدن:
دل شیرین بدرد آمد ز داغش
که مرغی نازنین گم شد ز باغش. نظامی.

دردآمیز. [دُ] (نمف مرکب) آمیخته به درد. آمیخته به لای و لرد. کدر. غیرصافی. غیرروشن:
می اول جام صافی‌خیز باشد
به آخر جام دردآمیز باشد. نظامی.

درد آوردن. [دَ وَ دَ] (مص مرکب) بدرد آوردن. تولید درد کردن. دردناک ساختن. با درد همراه کردن. ایجاع. تفجیع. (تاج المصادر بیهقی). فجع. (دهار). رنجور و بیمار کردن:
چو عضوی بدرد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار. سعدی.
قام فی ظهری؛ بدرد آورد مرا. (منتهی الارب). مَضّ؛ بدرد آوردن جراحت. (تاج المصادر بیهقی). ||رنج دادن. اذیت کردن. أوْد. (تاج المصادر بیهقی):
بدان باش کو گفت زآن برمگرد
چو گفتار و رایت نیارد بدرد. فردوسی.

دردا. [دَ] (صوت) (از: درد + الف) لفظی است که گاه افسوس و اسف بر زبان رانند و دریغا مرادف آن است. (آنندراج). کلمهٔ افسوس و حسرت یعنی آه، دریغا، وای، حیف و افسوس. (ناظم الاطباء). حسرتا. واحسرتا. یا حسرتا. دریغ و درد. ای دریغ. دریغا. والهفا. واسفا. آوخ. آواخ. فغان. ای داد. امان. ندامتا. فوسا:
چون مورد بود سبز، گهی موی من همه
دردا که برنشست بر آن مورد سبز بشم.
فرالاوی.
دردا که در این زمانهٔ غم‌پرورد
حیفا که در این بادیهٔ عمرنورد
هر روز فراق دوستی باید دید
هر لحظه وداع همدمی باید کرد. رودکی.
صبح آه آتشین ز جگر برکشید و گفت
دردا که یکارهای خراسان خراب شد.
خاقانی.
دردا که دل نماند و بر او نام درد ماند
وز یار یادگار دلم یادکرد ماند. خاقانی.
بشگفت بهاری از درختم
دردا که نگه نداشت بختم. نظامی.
آخر سپند باید بهر چنان جمالی
دردا که هیچکس را این کار برنیاید. عطار.
دردا که طبیب صبر می‌فرماید
وین نفس حریص را شکر می‌باید. سعدی.
دردا و حسرتا که عنانم ز دست رفت
دستم نمی‌رسد که بگیرم عنان دوست.
سعدی.
دل می‌رود ز دستم صاحبدلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا.
حافظ.
بسی بگشتم و دردا به هیچ شهر و دیار
نیافتم که فروشند بخت در بازار. عرفی.
دردا و دریغا که درین مدت عمر
از هرچه شنیدیم جز افسانه نماند.
? (از آنندراج).
دردا که روزگار به دردم نمی‌رسد
برگ خزان به چهرهٔ زردم نمی‌رسد.
? (یادداشت مرحوم دهخدا).

درداء. [دَ] (ع ص) مؤنث أدرد. بی‌دندان. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، دُرْد. (از اقرب الموارد). ||ناقهٔ درداء؛ مادهٔ شتر کلان‌سال، یا آنکه دندانهایش از پیری به بن دندان نشسته باشد. (منتهی الارب). ناقه‌ای که هنگام گاز گرفتن دندانهای خود را به «دردر» و بن دندان میرساند. (از اقرب الموارد). و رجوع به دَرَد شود.

درداء. [دَ] (اِخ) ریگ‌توده‌ای بوده است مر عرب را. (از منتهی الارب).
— ابوالدرداء و ام‌الدرداء؛ از صحابیان بوده‌اند. رجوع به ابوالدرداء و ام‌الدرداء در ردیفهای خود شود.
||کتیبه و سپاهی بوده است عرب را. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

دردائیل. [دَ] (اِخ) نام فرشته و ملکی. (ناظم الاطباء). نام ملکی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درداب. [دَ] (ع اِ) آواز طبل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

درداب. [دَ] (اِ) دستنبویه راگویند و آن میوه‌ای باشد کوچک و مدور و خوشبوی شبیه به خربزه. (برهان). دستنبویه. (الفاظ الادویة) (اختیارات بدیعی) (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

درداد. [دِ] (اِخ) صورتی و تلفظی است تیرداد را که نام یکی از پسران خسروپرویز بوده است. (از تاریخ ایران باستان ج۳ ص۲۵۹۴).

دردادن. [دَ دَ] (مص مرکب) دادن. عطا کردن خاصه در می و جام و از قبیل آن:
چو دوری چند می درداد ساقی
نماند از شرم شاهان هیچ باقی. نظامی.
ساقی می مغز جوش درده
جامی به صلای نوش درده. نظامی.
عشق آمد و جام خام درداد
جامی به دو خوی رام درداد. نظامی.
زآن جام که دست مرگ درداد
مجنون خراب را خبر داد. نظامی.
هرگز نبرده‌ام به خرابات عشق راه
امروزم آرزوی تو درداد ساغری. سعدی.
برمی‌زند ز مشرق شمع فلک زبانه
ای ساقی صبوحی درده می شبانه. سعدی.
شرابی از ازل درداد ما را
هنوز از تاب آن می در خماریم. سعدی.
||افکندن: گلیمی به دوش او درداد و او را گفت که هر جا من میروم تو نیز در پی من

میاش. (تاریخ قم ص۲۹۸). ||خارج کردن. اخراج کردن. بیرون کردن.
– آواز دردادن؛ آواز دادن. فریاد برآوردن. بانگ کردن. آوا برکشیدن: روی بخراشید و المستغاث ای مسلمین آواز درداد. (سندبادنامه ص۷۳). و رجوع به آواز شود.
– آوازه دردادن؛ مشتهر کردن. آواز برآوردن:
پس آنگه عشق را آوازه درداد
صلای میوه‌های تازه درداد. نظامی.
– بدر دادن؛ بیرون کردن. خارج ساختن:
هر آنچه از شاه دید او را خبر داد
نهانیهای خلوت را بدر داد. نظامی.
– تن دردادن؛ کنایه از راضی شدن و قبول کردن. (برهان):
دگر ره در صدف شد لؤلوی تر
به سنگ خویش تن درداد گوهر. نظامی.
سعدیا تن به نیستی درده
چارهٔ سخت بازوان اینست. سعدی.
– صلا دردادن؛ آواز دادن. فراخواندن (برای مهمانی و طعام). (از برهان):
از آن پیش کآرد شبیخون شتاب
چو دراج درده صلای کباب. نظامی.
چو شیرین گشت شیرینتر ز جلاب
صلا درداد خسرو را که دریاب. نظامی.
– ندا دردادن؛ ندا دادن:
ندای عدل تو درداده اند در منبر
منادیان سیه جامهٔ بلند آواز. سوزنی.
منادی صبح این ندا درداد. (سندبادنامه ص۸۸).
دردار. [دَ] (نف مرکب) (از: در، باب + دار، مادهٔ مضارع داشتن) دردارنده. دارندهٔ در. که صاحب در است.
–کوچهٔ دردار؛ که در مدخل آن در یا دروازه نصب شده باشد و دربند دارد. ||دارندهٔ درِ... دارندهٔ سرپوش. قاپاق‌دار. ||سرپوش‌دار: ظرف دردار. ||دربان. (برهان). بواب. نگهبان در.
دردار. [دَ] (ع اِ) آواز دهل. (منتهی الارب). صوت طبل. درختی است بزرگ و آنراگلهایی زردرنگ و برگهایی خاردار و میوه‌ای مانند قرنها و شاخهای دفلی است. (از اقرب الموارد). معرب دردار فارسی است. ||در تداول عامیانه، گیاهی است کوچک و خاردار که شتران آنرا می‌چرند. (از اقرب الموارد). و رجوع به دردار در معنی فارسی آن شود.
دردار. [دَ] (اِ)[1] درختی است که پشه بار می‌آورد و به عربی شجرةالبق خوانند و بعضی گویند سفیدار همانست. (برهان). آنرا دارون گویند و نام دیگرش سپیدار است و آنرا پشه‌دار نیز گویند. (از آنندراج). شجرالبق خوانند و در پارسی درخت پشه خوانند و به شیرازی سفیدار. (از اختیارات بدیعی). لغت فارسی است و او را درخت پشه و نارون نیز گویند چه ثمر او چون خشک گردد از جوف او پشه متکون می‌گردد، و نوعی «غرب» است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). درخت خوش‌سایه را گویند، و او را شجرةالبق نیز گویند. (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). قزاونه وزو خوانند، درختی بزرگ است ثمره‌اش مانند نار طرفی بربسته بود. (نزهة القلوب). درختی است که پشه‌غال گویند و به عربی شجرالبق خوانند. (رشیدی). شجرالبق. نارون. (بحرالجواهر). لسان‌العصافیر. بوقیصا. نارون. نشم‌الاسود. و بیشتر پیوندی آنرا نارون و پیوندنشدهٔ آن را سیاه‌درخت نامند. (یادداشت مرحوم دهخدا).
درداشتن. [دَ تَ] (مص مرکب) داشتن: تعقیب؛ از پی درداشتن. (دهار).
درداق. [دَ] (ع اِ) دوکانچه و زمین کوچک کوفته و هموارکرده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
درداقس. [دُ قِ] (ع اِ) استخوانی است میان سر و گردن، و آن لغتی است رومی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). درداقص.
درداقص. [دُ قِ] (ع اِ) کنارهٔ زیرین از گردن. یا استخوانی کوچک در مغز سر. ج، درداقصات. (منتهی الارب). درداقس. (اقرب الموارد).
درداقصات. [دُ قِ] (ع اِ) جِ درداقص. (منتهی الارب). رجوع به درداقص شود.
دردام. [دُ] (اِ) گوشه‌نشین و زاهد. (آنندراج). زاهد تسبیح‌گردان و گوشه‌نشین و مرتاض. (ناظم الاطباء).
دردامن. [دَ مَ] (اِ مرکب) حاشیه و کنارهٔ مزین از لباس. (ناظم الاطباء).
دردانه. [دُ نَ / نِ] (اِ مرکب) دانهٔ در. یک دانهٔ مروارید. (ناظم الاطباء). دانهٔ در که مروارید غلطان بزرگ پرآب باشد. (لغت محلی شوشتر - خطی). ||در یکتا. (آنندراج). دریتیم. یتیمه. گوهر یکتا. دانهٔ دری تابان و بزرگ:
ماند به سینه و دم طاووس شاخ گل
چون مشک و دردانه[2] درو بر پراکنی.
منوچهری.
دردانهٔ عقد عنبرینت
لؤلؤ ز دو چشم من گشوده. خاقانی.
چو در دریا فتادی از کرانه
مکن تعجیل کآن دردانه گردد. عطار.
مطلع برج سعادت فلک اختر سعد
بحر دردانهٔ شاهی صدف گوهرزای. سعدی.
صدف را که بینی ز دردانه پر
نه آن قدر دارد که یکدانه در. سعدی.
سعدی به لب دریا دردانه کجا یابی
در کام نهنگان رو گر می‌طلبی کامی. سعدی.
عشق دردانه‌ست من غواص و دریا میکده
سر فروبردم در آنجا تاکجا سر برکنم.
حافظ.
دردانه‌ها اگرچه پراکنده‌هم نکوست
اما کجا به گوهر منظوم می‌رسد.
؟ (امثال و حکم).
– دردانه‌سنج؛ آنکه دردانه را صرافی کند و بسنجد:
ای درّ برگزیده که غواص کرده‌ای
در بحر فکر، خاطر دردانه‌سنج را. خاقانی.
– دردانهٔ نار؛ قطره‌ای از خون. (ناظم الاطباء).
||مجازاً، فرزند عزیز. طفل نیکوشمایل. (لغت محلی شوشتر - خطی). نیازی. گرامی:
خاک را جای عروسی است که دردانه در اوست
نونوش عقد عروسانه بپر بربندیم. خاقانی.
سیاست بین که می‌کردند ازین پیش
نه با بیگانه با دردانهٔ خویش. نظامی.
– دردانهٔ حسن‌کبابی؛ در تداول، بچهٔ لوس.
– عزیزدردانه؛ بچهٔ سخت عزیز. بچهٔ لوس.
||کنایه از معشوق. (لغت محلی شوشتر - خطی). ||سوگلی و عزیز. (ناظم الاطباء). محبوب. بسیار عزیز و بیهمتا:
نیست مستی که مرا جانب میخانه برد
جانب ساقی گلچهرهٔ دردانه برد. مولوی.
سوی منزلها دوید و بانگ داشت
که،که بر دردانه‌ام غارت گماشت؟ مولوی.
وه که دردانه‌ای چنین نازک
در شب تار سفتنم هوس است. حافظ.
||مروارید سوده که از صافی یا پرویزن بسیار چشمه‌ریزی رد می‌کردند و با سرمه برای جلای چشم بکار می‌بردند. (مثنوی چ نیکلسن). پزشکان و داروسازان قدیم مروارید ناسفته و دیگر جواهرات را سائیده، در سرمه داخل می‌کرده‌اند و این نوع سرمه را کحل‌الجواهر نامند و استعمال مروارید... اقسام سرمه که داروسازان قدیم آنها را کحل... گویند، مرسوم بوده است. (فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی):
گرچه دردانه به هاون کوفتند
نور چشم و دل شد و دفع گزند. مولوی.
دردانه. [دُ نَ / نِ] (ص نسبی) (از: درد + انه) شبیه به دُرد. منسوب به درد. (ناظم الاطباء). چون درد.
دردانه. [دُ نَ] (اِخ) دختر اسماعیل نیشابوری. وی زنی محدث و متدین و صالح

1 - Orme.

۲ - ن‌ل: در و دانه، و در این صورت شاهد نخواهد بود (کلمهٔ «دره» در این بیت مشدد آمده است).

بود و حدیث را از جد بزرگ خود عبدالکریم بن هوار صیرفی و نیز از ابوحامد احمدبن حسن ازهری و دیگران شنید. سمعانی دربارهٔ او مطالبی نوشته است: دردانه در دهم صفر سال ۵۳۰ هـ.ق. در نیشابور درگذشت. (از اعلام النساء ج ۱ ص ۴۱۰ از التحبیر سمعانی).

دردانه. [دُ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کازرون، واقع در ۳۶هزارگزی جنوب کازرون و دامنهٔ خاوری کوه فامور، با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷)

دردانه. [دُ نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان احمدآباد بخش مرکزی شهرستان آباده، واقع در ۶۶هزارگزی جنوب اقلید و کنار راه فرعی اقلید به دهبید. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دردافزای. [دَ اَ] (نف مرکب) دردافزا. دردافزاینده. افزایندهٔ درد. افزون‌کنندهٔ رنج و سختی:

درد از آن دارم که دردافزای نیست
کاش هستی تا بجان دربستمی.　　خاقانی.

درداندیش. [دَ اَ] (نف مرکب) اندیشنده به درد. ||دردناک. دردآلود. سوزناک.
– عشق درداندیش؛ عشقی که خاصیتش اندیشه‌های دردناک است. (فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی):

یار کرد او عشق درداندیش را
کلب لیسد خویش ریش خویش را.　مولوی.

دردانگیز. [دَ اَ] (نف مرکب) دردانگیزنده. انگیزندهٔ درد. ||مهیج رحم و شفقت. رحم‌انگیز. (ناظم الاطباء).

دردب. [دَ دَ] (ع ص) امرأة دردب؛ زنی که به شب آمد و رفت نماید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دردبة. [دَ دَ بَ] (ع مص) نوعی از دویدن، مانند دویدن ترسان که می‌دود و از ترس چیزی پس و پیش می‌نگرد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||خواری و فروتنی نمودن. (منتهی الارب). در مثل گویند: دردب لما عضه الثقاف؛ هرگاه در سختی گرفتار شد فروتنی آغاز کرد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||عادت کردن به چیزی. (از ذیل اقرب الموارد).

دردبی. [دَ دَ بی ی] (ع ص) طبلک‌نواز. (منتهی الارب). آنکه «کوبه» میزند که از آلات طرب است. (از اقرب الموارد).

دردبیس. [دَ دَ] (ع اِ) سختی و بلا. (از منتهی الارب). داهیه. (از اقرب الموارد). ||مهرهٔ افسون است برای دوستی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پیر. (از منتهی الارب). شیخ. (اقرب الموارد). ||(ص) گنده‌پیر کلان‌سال. (منتهی الارب). زن پیر فانی. (از اقرب الموارد). زن پیر. (غیاث):

انما الحیزبون و الدردبیس
و الطخا و النقاخ و العلطبیس.
صفی‌الدین حلی (از درة نادره چ شهیدی ص یب).

صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس
ترک من گوی ای عجوز دردبیس.　مولوی.

دردپرست. [دُ پَ رَ] (نف مرکب) دردپرستنده. پرستندهٔ درد. میخواره‌ای که درد را بر صافی ترجیح دهد:

هم میکده را خدایگانیم
هم دردپرست راندیمیم.　　خاقانی.

دردپرور. [دَ پَرْ وَ] (نمف مرکب) دردپرورده. غمگین و رنجور. (ناظم‌الاطباء):

هوای سایهٔ گل دردپرور را نمی‌سازد
نسیمی آورد در جوش دلهای مشوش را.
دانش (از آنندراج).

دردپیمای. [دَ پَ / پ] (نف مرکب) درد پیماینده. دردکش. تحمل‌کنندهٔ درد به مدتی دراز. که مدتی با درد دست بگریبان است:

دردی‌کش عشق و دردپیمای
اندوه‌نشین و رنج‌فرسای.　　نظامی.

دردجای. [دَ] (اِ مرکب) موضع درد. جای درد. جایی که درد کند. محل الم. لَماس. (منتهی الارب).

دردجة. [دَ دَ جَ] (ع مص) مهر آوردن شتر ماده بچهٔ خود را. ||با هم یکی شدن و پشتی کردن دو کس در دوستی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

درد چیدن. [دَ دَ] (مص مرکب) درد برچیدن. کنایه از تیمار و بیمارداری و درد دیگری بر خود گرفتن. (آنندراج). پیشینیان عقیده داشته‌اند که اگر کسی از راه تنفس دیفتری [illegible] مریضی را به خود انتقال دهد مریض شفا یابد، و بسیار می‌شده که مادران نسبت به فرزندان این کار را می‌کرده و دردچین فرزندان می‌شده‌اند. (گنجینهٔ گنجوی ص ۶۰):

پیش از آن بر راست و بر چپ می‌دوید
که بچیتم درد تو چیزی نچید.　　مولوی.

هر که را باشد دلی می‌چیند از چشم تو درد
هر که را نازی بود بیمارداز چشم توست.
صائب (از آنندراج).

زردی از چهرهٔ او نیر اعظم برداشت
چیده درد از بدنش نرگس بیمار بتان.
طالب آملی (از آنندراج).

همچو بیماری که چیند درد بیماری وحید
از خیال چشم بیمارش دل من خسته بود.
وحید (از آنندراج).

و رجوع به دردچین شود.

دردچین. [دَ] (نف مرکب) دردچیننده. چینندهٔ درد. آنکه درد را برمیدارد. (ناظم‌الاطباء). مونس و غمخوار. (آنندراج). کسی که آرزو کند درد و بلای کسی دیگر بدو اصابت کند و فدای او گردد. غمخوار و دلسوز:

بدین آسمانی زمین توام
ز چنینم ولی دردچین توام.　　نظامی.

||علاج‌کنندهٔ درد. و رجوع به درد چیدن شود.

دردح. [دِ دِ] (ع ص) حریص به چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گنده پیر. (منتهی الارب). عجوز. (اقرب الموارد). ||پیر فانی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، دَرادِح. (منتهی الارب). ||اشتری که دندانهایش از پیری رفته و به مغز و حنک چسبیده باشد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و رجوع به دردحة شود.

دردحة. [دِ دِ حَ] (ع ص) زنی که طول و عرض او برابر باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||اشترانی که بسبب سالخوردگی دندانهای آنها خورده شده به حنک چسبیده باشد. (از اقرب الموارد). و رجوع به دردح شود.

دردخای. [دَ] (نف مرکب) دردخاینده. غمگین و رنجور. (ناظم‌الاطباء).

دردخوار. [دُ خوا / خا] (نف مرکب) دردخوارنده. دردآشام. دردنوش. که دردخورد. شرابخوار. شرابخوار قهار. ||کنایه از مردم فقیر و دون و فرومایه. (برهان) (آنندراج):

تلخ جوانی یزکی در شکار
زیرتر از وی سهی دردخوار.　　نظامی.

بسکه خرابات شد صومعهٔ صوف پوش
بسکه کتب خانه گشت مصطبهٔ دردخوار.
سعدی.

||کنایه از زمین که به عربی ارض گویند. (برهان) (آنندراج). و رجوع به درد آشام شود.

دردخور. [دُ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) درد خورنده. خورندهٔ درد. دردآشام. دردی‌نوش. دردخوار. دردی‌خوار:

بود چون نگین این دل دردخور
که پیمانه‌اش باشد از خویش پر.
وحید (در تعریف حکاک)(از آنندراج).

دردخورد. [دَ خوَرْدْ / خُرْدْ] (نمف مرکب) دردخورده. گرفتار درد. (ناظم الاطباء).

درد خوردن. [دَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) خوردن درد. تحمل درد:

یکی را همه ساله رنج است و درد
پشیمانی و درد بایدش خورد.
فردوسی.

تا وصل ترا هجر تو ای ماه فروخورد

دردی نشناسم که دوصد بار نخوردم.
فرخی.

همی خور می از بن مخور هیچ درد
که می سرخ دارد دو رخسار زرد. اسدی.

پس این ناله و نوحه چندین چراست
غریویدن و درد خوردن کراست.
شمسی (یوسف و زلیخا).

چرا درد نهانی خورد باید
رها کن تا بگوید دشمن و دوست. سعدی.

دردی‌نبوده را چه تفاوت کند که من
بیچاره‌درد می‌خورم و نعره می‌زنم. سعدی.

— درد چیزی یا کسی خوردن؛ دریغ خوردن و تأسف. (یادداشت مرحوم دهخدا). غم و غصه خوردن:

سران سپه را همه گرد کرد
بسی درد و تیمار لشکر بخورد. فردوسی.

سپهبد پذیرفت و آرام کرد
همه شب ز بهرش همی خورد درد. اسدی.

— درد و غم خوردن؛ اندوهگین و متأسف شدن:

خدای داند کاندر درختها نگرم
ز درد و غم که خورم چون زنان بگریم زار.
فرخی.

دردخورده. [دَ خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) دردخورد. گرفتار درد. (ناظم الاطباء):

جنس زن یابی و نیابی کس
جنس یاران دردخوردهٔ خویش. خاقانی.

درد دادن. [دَ دَ] (مص مرکب) درد رساندن. قرین درد ساختن:

چون مرا دردی دهد زنجیر عنبربار یار
لعل شکربار او آن درد را درمان کند.
امیرمعزی (از آنندراج).

درد داشتن. [دَ تَ] (مص مرکب) احساس درد و رنج کردن. ||حس داشتن. (ناظم الاطباء). ||صاحب‌درد بودن. آشنا به رنجهای نهان بودن.

— بدرد داشتن؛ درد آوردن. دردمند کردن. اذیت کردن. آزار و رنج و تعب دادن: مقدمی از ایشان [کافران غور] بر برجی از قلعت بود و بسیار شوخی می‌کرد و مسلمانان را بدرد می‌داشت، یک‌چوبه تیر بر حلق وی زد و او بدان کشته شد. (تاریخ بیهقی ص۱۰۹).

درد دل. [دَ دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دردی که در قلب ایجاد می‌شود. وجع قلب. ||در تداول عوام، درد شکم. دل‌درد:

یار من شکرلب و گل‌روی و من در درد دل[1]
گر کند درمان این دل زآن گل و شکر سزد.
سوزنی.

— درد دل گیرد مرا؛ در مورد قسم گویند: اگر چنین باشد درد دل بگیرد مرا؛ دلم درد کند. (آنندراج):

زاهد این تقوی و پرهیز تو بی‌تزویر نیست
درد دل گیرد مرا گر درد دین گیرد ترا.
مخلص کاشی (از آنندراج).

||غم و اندوه درونی. سوز درون. رنج و درد نهانی:

ز درد دل اکنون یکی نامه من
نویسم فرستم بدان انجمن. فردوسی.

— به (با) درد دل؛ با غم و اندوه. سخت غمناک و اندوهگین:

به درد دل از جای برخاستند
چپ شاه ایران بیاراستند. فردوسی.

ولیکن بدین نامهٔ دلپذیر
که بنبشت با درد دل سام پیر. فردوسی.

||مجازاً، یاد کردن غم گذشته بر کسی. شرح غمها. بیان اندوه خود به دیگری. شرح غم و اندوه. غم و شادی گفتن. بیان شکایت و جفای کسی به وی. غمهای پنهان. شکوی. گله. اندمه. و یا کردن صرف شود. (یادداشت مرحوم دهخدا). حکایت رنج:

ستم‌نامهٔ عزل شاهان بود
چو درد دل بی‌گناهان بود. فردوسی.

مرا به درد دل آن سروها همی گفتند
که کاشکی دل تو یافتی به ما دو قرار.
فرخی.

من ندانستم هرگز که ز تو باید دید
هر زمان درد دلی و هر زمان دردسری.
فرخی.

در امل تا دیریازی و درازی ممکن است
چون امل بادا ترا عمر دراز و دیریاز.
سوزنی.

نتواند نشاند درد دلم
گر صفاهان به گلشکر گردد.[2] خاقانی.

درد دل دارم از ایام و بتر آنکه مرا
نگذارند که درمان به خراسان یابم[3]. خاقانی.

نگفته کآه سینهٔ بیدار نشنوی
عیش مکن که درد دلی باشد آه را. سعدی.

درد دل دوستان گر تو پسندی رواست
هرچه مراد شماست غایت مقصود ماست.
سعدی.

احوال من مپرس که با صدهزار درد
می‌آیدم به درد دل دیگران رسید. صائب.

سخن نگفتن ما با تو گرم درد دل است
که‌گفته‌اند حدیث نگفته میدانی.
وحید (از آنندراج).

— امثال:

درد دل خودم کم است این هم درزدن همسایه‌ها. (امثال و حکم).

— درد دل با کسی زدن؛ غم و رنج خویش به وی بردن:

سینه‌صافم باده با گبر و مسلمان می‌زنم
درد دل با ذرهٔ خورشید تابان می‌زنم.
اسیر (از آنندراج).

— درد دل به معشوق گفتن؛ غم و رنج هجران و بی‌وفایی وی شرح دادن. بیان شکایت و جفای معشوق:

خرّما روز وصالی و خوشا درد دلی
که به معشوق توان گفت و مجالش دارند. ؟

— درد دل پیش کسی آوردن؛ غم و اندوه خود به وی گفتن:

روز درماندگی و معزولی
درد دل پیش دوستان آرند. سعدی.

— درد دل شمردن؛ غم و رنج خود برشمردن. مصائب و تیره‌روزیهای خود بازگفتن:

غلام مردم چشمم که با سیاه‌دلی
هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم. حافظ.

درد دل کردن. [دَ دِ کَ دَ] (مص مرکب) زاری کردن. (غیاث). زاری نمودن و درد دل گفتن و خالی کردن. (از آنندراج). اندمه نزد کسی داشتن. گفتن و شرح کردن کسی دیگری را غم و اندوه و ناگواریهای زندگی خود یا پیش آمدن ناملائمی را. غمهای خود را برای دوستی گفتن بی چشم غمگساری. غم و اندوه خود را شرح دادن بی قصد استمدادی. غم و شادی بگفتن. نالیدن. بنالیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). غم و غصهٔ خود را بازگو کردن. در زبان و زمان تاریخ بیهقی این معنی با «غم و شادی گفتن» آمده است. رجوع به غم و شادی در همین لغت‌نامه شود:

بدین سان درد دل بسیار می‌کرد
به یوسف شوق خود اظهار می‌کرد.
جامی (از آنندراج).

نیستی بیمار خود ای ناله بالا پا گذار
درد دل بی‌جا چرا پیش مسیحا می‌کنی.
مخلص کاشی (از آنندراج).

||راز خود را به کسی گفتن.

دردر. [دَ دَ] (اِ ق) درون در و دم در. (ناظم الاطباء).

دردر. [دَ دَ] (اِ ق) در زبان اطفال، بیرون خانه. کوچه. کوی. مهمانی. (یادداشت مرحوم دهخدا). دَدَر.

دردر. [دِ دِ] (اِ صوت) حکایت آواز لرزش اندام.

— دردر لرزیدن؛ دیک‌دیک لرزیدن. دیک و دیک لرزیدن.

دردر. [دُ دُ] (ع اِ) نشستگاه دندان طفل پیش از برآمدن، یا عام است. (منتهی الارب). ریشه‌های دندان کودک. (از اقرب الموارد).

۱- به معنی غم و اندوه نیز ایهام دارد.
۲- به معنی حقیقی هم به قرینهٔ «گلشکر» ایهام دارد.
۳- این بیت هم ایهام به معنی حقیقی دارد به قرینهٔ «درمان».

ج، دَرادِر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). در مثل گویند: أعییتنی باشُر فکیف بدردر؛ در جوانی از من نصیحت نپذیرفتی پس چگونه حال که از سالخوردگی «درادر» و ریشه‌های دندان‌های تو هویدا شده است! آنرا در مورد کسی گویند که آنگاه که سالم بود از او اکراه داشته‌اند تا چه رسد به وقتی که معیوب باشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دردر. [دُ دُ] (اِ صوت) حکایت صوت ذوات‌النفخ. حکایت صوت سرنا. نام آواز سرنا. آواز سورنای و جز آن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— دردر کردن؛ به همه گفتن. افشا کردن. علنی کردن. چیزی راکه افشای آن نیکو نیست همه جا و به همه کس گفتن. (یادداشت مرحوم دهخدا). شهرت دادن. چو انداختن. مطلبی را بین مردم شایع کردن و انتشار دادن. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

دردرتن. [دِ رِ دِ رِتَ] (اِ) کلمه‌ای است که خنیاگران و نغمه‌سرایان در کار عمل خوانند، و آن نوعی از خواندن است که با طبول و ضرب باشد. و گویند اصل آن «درا در تن» است یعنی در تن درآ و داخل شو، و قصهٔ آنرا چنین گویند که بعد از آنکه جسد آدم صفی را حضرت باری عز اسمه بیافرید فرمان به روح دررسید که در آن داخل شود، روح از هیولی متوحش و مخوف بود. جبرئیل علیه‌السلام در اندرون روح درآمد و به آواز نیکو درادرتن درادرتن سراییدن گرفت، روح را آن آواز خوش آمده داخل در جسم شد.[1] (لغت محلی شوشتر - خطی).

دردرس. [دَ رَ / رِ] (نف مرکب) رسنده به درد. || آنکه به نیازهای مردم رسیدگی کند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درد رسانیدن. [دَ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) تعذیب کردن. رنج دادن. اذیت کردن. (ناظم الاطباء). ایلام. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دردرگ. [دَ دَ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت، واقع در ۲۱۵هزارگزی جنوب کهنوج و سر راه مالرو انگهران به جاسک. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دردرون. [دَ دَ] (اِ مرکب، ق مرکب) اندرون. (آنندراج). داخل. درون. در جوف. میان. (ناظم الاطباء).

دردرة. [دَ دَ رَ] (ع مص) خائیدن غورهٔ خرمابن را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || خواندن بزغاله بسوی آب. (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

دردرة. [دَ دَ رَ] (ع اِصوت) حکایت صوت آب در وادیها و درهها. (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

دردری. [دَ دَ] (ص نسبی) منسوب به دردر. دَدری. رجوع به دردر و ددری شود.

دردری. [دَ دَ ری ی] (ع ص) درازخایه. (منتهی الارب). و رجوع به دَردَرِیّ شود.

دردری. [دَ دَرِ را] (ع ص) آنکه بدون حاجت آمد و شد نماید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || «آدر» و دبه‌خایه. (از اقرب الموارد). و رجوع به دَردَرِیّ شود.

دردزد. [دَ دُ] (نمف مرکب) دردزده. دردمند. علیل:

زمین خاک‌شد بوی طیش توئی
جهان دردزد شد طبیش توئی. نظامی.

دردزدان. [دَ دُ] (اِخ) دهی است از دهستان رابر بخش بافت شهرستان سیرجان، واقع در ۴۶هزارگزی خاور بافت و سر راه مالرو بافت به جوران، با ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دردزده. [دَ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) دارای درد. دردمند. مریض. علیل. خسته. بیمار. رنجور. (ناظم الاطباء). آفت‌رسیده. دردناک. (آنندراج). دردرسیده. دردیده: این مقدار ندانستند که چون حشمت رایت عالی از آن دیار دور شود با کالنجار بازآید و رعیت دردزده و ستم‌رسیده با وی یار شوند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص۴۷۶).

دل دردزده‌ست از غم زنهار نگه‌دارش
کومیوهٔ دل باری پربار نگه‌دارش. خاقانی.

دردزده‌ست جان من میوهٔ جان من کجا
درد مرا نشانه کرد دردنشان من کجا.
خاقانی.

گفت آری علتی داریم... و مرهم جراحت وصال دوست است، تعللی میکنیم تا فردا بود که به مقصود برسیم که چون دردزده نه‌ایم خود را به دردزدگان می‌نمائیم که کم از این نمی‌باید. (تذکرة الاولیای عطار).

کیست فلک پیر شده بیوه‌ای
چیست جهان دردزده میوه‌ای. نظامی.

دردزدیدن. [دَ دُ دی دَ] (مص مرکب) دزدیدن.

— تن یا سر دردزدیدن؛ دور کردن آن. عقب بردن آن:

تن خویش از سر کهان دردزد
جان خویش از می مهان پرور. سنایی.

ز خاک پای مردان کن چون تخت خاسان تاجت
وگر تاج زرت بخشند سر دردزد و مستانش.
خاقانی.

دردس. [دَ دُ] (اِ) در آستارا پاپیتال را گویند. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به پاپیتال شود.

دردست. [دَ دَ] (ص مرکب) موجود و مهیا. (آنندراج). آماده. حاضر. مهیا. (ناظم الاطباء).

— در دست دادن؛ تسلیم کردن. (ناظم الاطباء).

— || غدر و خیانت نمودن. (ناظم الاطباء).

دردستان. [دَ سِ] (نف مرکب) دردستاننده. دردچین. ستانندهٔ درد. دردگیرنده. || بمجاز، غمخوار:

من دردستان تو نهانی
تو درد دل که می‌ستانی؟ نظامی.

دردستانی. [دَ سِ] (حامص مرکب) درد گرفتن. || به مجاز، غمخواری. به رنج و درد و غم دیگران رسیدن:

دردستانی کن و درمان‌دهی
تات رسانند به فرماندهی.[2] نظامی.

در دستی شاه. [ ] (اِخ) (دروازهٔ...) یکی از ده دروازهٔ شهر تبریز بوده است. رجوع به نزهة القلوب ج۳ ص۷۶ شود.

درد سر. [دَ دِ سَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سردرد. دردی که در ناحیهٔ سر احساس شود. صداع. (آنندراج) (دهار). غول. (منتهی الارب):

صفرای مرا سود ندارد نلکا
درد سر من کجا نشاند علکا. ابوالمؤید.

توت... محرور را درد سر آورد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

تا درد سرم فرونشاند
این اشک گلاب سان مرا بس. خاقانی.

گل درد سر برآرد و ما درد سر چو گل
دیر آوریم و زحمت خود زود می‌بریم.
خاقانی.

هنرت مشک نافهٔ آهوست
چه عجب مشک درد سر زاید. خاقانی.

هم به گلاب لعل بر، درد سرم که از فلک
با همه درد دل مرا درد سریست بر سری.
خاقانی.

نه گل بنبت خاکی نخست درد سر آرد
چو یافت صحبت آتش نه درد سر بنشاند.
خاقانی.

صبحا به گلاب لاله بنشان
این درد سری که شب کشیدم. خاقانی.

گلابی که آب جگرها بدوست
دوای همه درد سرها بدوست. نظامی.

مشتری را ز فرق سر تا پای
درد سر دید و گشت صندل‌سای. نظامی.

سر چرا بندم چو درد سر نماند
وقت روی زرد و چشم تر نماند. مولوی.

شراب چون نبود پایدار لذت شرب
ضرورتست که درد سر خمار کشم. سعدی.

شرابی بی‌خمارم بخش یارب
که با وی هیچ درد سر نباشد. حافظ.

---

۱ - طبعاً این گفته بر اساسی نیست.
۲ - ن ل: به شاهنشهی.

مصدوع؛ درد سر گرفته. (منتهی الارب).
||دردسر. کنایه از سرگردانی. تصدیع. مزاحمت. (ناظم الاطباء). کنایه از محنت و رنج. و با لفظ آوردن و بردن و بیرون بردن و دادن و کردن و گرفتن و کشیدن مستعمل است. (آنندراج). چیزی یا کاری مایهٔ تعب. ایذاء. اذیت. زحمت. رنج. اندوه. گرفتاری. مشقت. (یادداشت مرحوم دهخدا):
به حال من ای تاجور درنگر
میفزای بر خویشتن دردسر. فردوسی.
همه اندوه دل و رنج تن و دردسری
وین دل مسکین دارد به هوای تو سری.
فرخی.
من ندانستم هرگز که ز تو باید دید
هر زمان درد دلی و هر زمان دردسری.
فرخی.
باری ندانمت که چه خود آری ای پسر
تا نیستی مرا و ترا هیچ دردسر. فرخی.
همسایهٔ بدی و ز همسایگان بد
همسایگان رسند به رنج و به دردسر.
فرخی.
کس نداند گفت کو از کس به دانگی طمع کرد
با چنین فرمان و چندین شغل و چندین دردسر.
فرخی.
اگرچه رهی را تو کمتر نوازی
پرهیزی از دردسر وز گرانی. منوچهری.
در او هرکه گوئی تن‌آساتر است
همو بیش با رنج و دردسر است. اسدی.
هرکه ز من دردسر نخواهد و غم
گو به غم و دردسر مدار مرا. ناصرخسرو.
وز پی داوری و دردسر و جنگ و جلب
جز همه عاریتی چیز گروگان ندهی.
ناصرخسرو.
هیچ بهتر از آن نیست که... او را بکشم تا بازرهم از این دردسر و اگر او دست یابد بکشد تا بازرهم. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی). یحیی گفت: اگر این را از پس درد سر نباشد نیک است. (مجمل التواریخ و القصص).
گفت اجرت فزون ز دردسر است
لیک کاری عظیم پرخطر است. سنائی.
بار غم عشق یار بستیم
وز درد سر فراق رستیم. سیدحسن غزنوی.
ما به تو آورده‌ایم دردسر ارچه بهار
دردسر روزگار برد به بوی گلاب[1]. خاقانی.
مرا بر لوح خاموشی الف بی‌تی نوشت اوّل
که دردسر زبان است و ز خاموشی است درمانش.
خاقانی.
بر بوی وصل تا کی دردسر فراقت
آن می هنوز در خم چندین خمار من چه.
خاقانی.
جهان را چنین دردسرها بسی است
وزین گونه در ره خطرها بسی است. نظامی.
محتشمی دردسری می‌پذیر
ورنه برو دامن افلاس گیر. نظامی.
خاصه خرقهٔ ملک دنیا کابتر است
پنج دانگ هستیش دردسر است. مولوی.
و به مصالح و مهمات کافی بی تعبی و دردسری. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۹۱).
طالب ملک قناعت چو شدم دانستم
کهز سر هرچه زیادت بود آن دردسر است.
ابن یمین.
بس نگویم شمه‌ای از شرح شوق خود از آنک
دردسر باشد نمودن بیش از این ابرام دوست.
حافظ.
شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درج است
کلاهی دلکش است اما به دردسر نمی‌ارزد.
حافظ.
آری کرا فراغ دل و جان بود چو تو
چاره نباشدش ز غم جان و دردسر.
موقری (از رادویانی).
نمی‌بریم به می‌خانه دردسر صائب
شراب لعلی ما چهره‌های گل‌رنگ است.
صائب (از آنندراج).
گر نیاوردم به حضرت دردسر معذور دار
من که درد پای دارم دردسر چون آورم.
صائب (از آنندراج).
— به دردسر بودن؛ گرفتار رنج و زحمت بودن: بر این جمله که تفصیل بدان ناطق است، بکار بردندی تا مردمان به دردسر نبودندی. (تاریخ سیستان).
— به دردسر داشتن کسی را؛ اندوه و زحمت برای وی ایجاد کردن. وی را به غم و مزاحمت دچار کردن:
هرکه ز من دردسر نخواهد و غم
گو به غم و دردسر مدار مرا. ناصرخسرو.
— بی‌دردسر داشتن کسی را؛ در آرامش و سلامت نگه داشتن وی. رنج و زحمت از وی دور کردن: شغل غزنین و حدود آن سخت بزرگ است کسی باید که ما را بی‌دردسر دارد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۳). خواجه احمد گذشته شد پیری پردل و باحشمتی قدیم بود و ما را بی‌دردسر می‌داشت. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۲).
— دردسر بردن؛ رفع زحمت کردن. رفع مزاحمت نمودن:
یا سرم در دست دردسر ببر
یا مرا خواندست آن خالو پسر.
مولوی.
نه عادت است به خورشید دردسر بردن
که‌رحمتی کن و بر خاک عین لطف گمار.
خواجه جمال‌الدین سلمان (از آنندراج).
— دردسر کردن؛ مایهٔ دردسر و صداع شدن:
دیدم بسی خلاف توقع ز دوستان
از صندل ار سخن گذرد دردسر کنم.
مخلص کاشی (از آنندراج).
— دردسر کشیدن؛ تحمل صداع و دردسر و زحمت نمودن:
صائب جگرش چون جگر صبح شود چاک
یک روز اگر چرخ کشد دردسر ما.
صائب (از آنندراج).
شوکت گلاب می‌کشم از بوی گل که یار
از من دماغ تازهٔ او دردسر کشید[2].
شوکت (از آنندراج).

دردسر آوردن. [دَ دِ سَ وَ دَ] (مص مرکب) دردسر دادن. دچار زحمت کردن. مصدع شدن. تصدیع دادن. موجب تصدیع و تضییع وقت شدن: نباید که شما دو تن مجلس عالی را دردسر آرید. آنچه نبشتنی است سوی من فراختر می‌باید نبشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۱).

دردسر دادن. [دَ دِ سَ دَ] (مص مرکب) ایجاد دردسر کردن. ایجاد مزاحمت کردن. مورث تعب و رنج شدن. تصدیع. (دهار). مصادعت. (یادداشت مرحوم دهخدا):
چون به خاقان رسیده شد خبرش
بازپس شد نداد دردسرش. نظامی.
حدیث چون و چرا دردسر دهد ای دل
پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی. حافظ.
چاره‌جویان را نمی‌دادیم صائب دردسر
دردهای کهنهٔ هم را دوا بودیم ما. صائب.

دردسردار. [دَ دِ سَ] (نف مرکب) دردسردارنده. دارندهٔ دردسر. زحمت‌دار. تصدیع‌دار: کار دردسردار؛ دشوار و با مخاطره.

دردسر رسانیدن. [دَ دِ سَ رَ دَ] (مص مرکب) تصدیع دادن. زحمت دادن. ایجاد کردن مزاحمت. به زحمت انداختن. تصدیع. (دهار) (منتهی الارب). صدع:
پایت را دردسری می‌رسان
ره نتوان رفت به پای کسان. نظامی.

دردسر گرفتن. [دَ دِ سَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) به صداع مبتلی شدن. (ناظم الاطباء):
صندل به خامه مال ز خوناب دل کلیم
کز حرف اشتیاق منش دردسر گرفت.
کلیم (از آنندراج).

دردسک. [دَ دِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت، واقع در هفت‌هزارگزی جنوب خاوری مسکون سر راه شوسهٔ بم به سبزواران. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دردشت. [دَ رْ دَ / دَ رِ دَ][3] (اِخ) نام محله‌ای

---

۱ - به معنی اول هم ایهام دارد.
۲ - به معنی اول هم ایهام دارد.
۳ - ضبط دوم از برهان است.

است در صفاهان. (برهان) (از آنندراج). محله‌ای است در اصبهان که آنرا پاب‌دشت نیز گویند. (از تاج العروس). اصفهان... در اصل چهار دیه بوده است، کران، کوشک، جوباره و دردشت. (نزهة القلوب مقالهٔ ۳ ص۴۸). بین اهالی این محله و اهالی محلهٔ جوباره یا جویباره همواره اختلاف بود و نزاعهای خونین درمی‌گرفت، کما اینکه کمال‌الدین اسماعیل در ابیات زیر بدان اشاره کرده‌است:

تا که دردشت هست و جوباره
نیست از کوشش و کشش چاره
ای خداوند هفت سیاره
پادشاهی فرست خونخواره
تا که دردشت را چو دشت کند
جوی خون راند او ز جوباره
عدد هر دوشان بیفزاید
هر یکی راکند بصد پاره.

کمال‌الدین اسماعیل (دیوان ص۶۹۳).

دی بگذشتم چو بیهشان بر دردشت
از بوی گلاب و گل دماغم تر گشت.

جمال‌الدین عبدالرزاق (از آنندراج).

دردق. [دَ دَ] (ع اِ) کودک. (منتهی الارب). اطفال. (اقرب الموارد). ‖ اشتر ریزه و جز آن. (منتهی الارب). خرد از شتران. (از اقرب الموارد). ‖ پیمانه‌ای است مِی را. ج، دَرادِق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

دردکردن. [دَ کَ دَ] (مص مرکب) دارای رنج و درد بودن و احساس وجع کردن. (ناظم الاطباء). متألم و متأثر و رنجور بودن. دردمند و آزرده از درد بودن:

دردی که دل ز دست تو می‌کرد می‌کند
بر دل چگونه دست نهم درد می‌کند.

خواجه آصفی (از آنندراج).

التذاع؛ سخت درد کردن زخم و ریش و آنچه بدان ماند. (المصادر زوزنی). طمر؛ درد کردن دندان. (از منتهی الارب). فقیر؛ آنکه مهرهٔ پشتش درد کند. (دهار). لبن؛ درد کردن گردن از بالش. (از منتهی الارب).

— امثال:

از نخورده بگیر بده به خورده، آنکه خورده خورده‌دانش درد می‌کند. (امثال و حکم). ‖ ناراحت و رنجور شدن. رنج و ناراحتی بر کسی عارض شدن. درد گرفتن. عارض شدن وجع. آزرده شدن. متأثر شدن: خلیفه را سخت درد کرده بود از بوسه دادن من بر سر و کتف و دست و آهنگ پای‌بوس کردن. (تاریخ بیهقی ص۱۷۴).

ملک از ناخن همی جدا خواهی کرد
دردت کند ای دوست خطا خواهی کرد.

احمد برمک (از فرهنگ اسدی).

در درد فراق تو دل من
جان داد و نکرد هیچ دردش. خاقانی.

‖ ناراحت و رنجور ساختن. دچار رنج و ناراحتی کردن:

مغزت نمی‌برد سخن سرد بی اصول
دردت نمی‌کند سر روئین چون جرس.
سعدی.

این همه خار می‌خورد سعدی و بار می‌برد
سنگ جفای دوستان درد نمی‌کند بسی.
سعدی.

— درد کردن سخن کسی را؛ اثر کردن ملامت در او. (یادداشت مرحوم دهخدا):

کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده‌پند
تیغ سزاست هرکه را درد سخن نمی‌کند.
حافظ.

‖ رحم کردن. (از آنندراج):

گفتمش درد دل خویش دلش درد نکرد
این همه مهر و محبت اثری کرد نکرد.

سیدعبدالله حالی تخلص (از آنندراج).

دردکش. [دُ کَ / کِ] (نف مرکب) دردکشنده. کشندهٔ درد. کسی که تا ته پیاله و درد شراب را می‌نوشد. شرابخوار. باده‌پرست. (ناظم الاطباء). دردنوش. دردآشام:

من زآن گُره گوشه‌نشین نی دردکش نی میوه‌چین
می تاب و شاهد نازنین ساقی محابا داشته.
خاقانی.

دُرد غم بایدم نه صاف طرب
زآنکه با دردکش قرین باشم. خاقانی.

ترسم این قوم که بر دردکشان می‌خندند
در سر کار خرابات کنند ایمان را. حافظ.

برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر
کارفرمای قدر می‌کند این، من چکنم.
حافظ.

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه به ما روز الست.
حافظ.

بس تجربه کردیم در این دیر مکافات
با دردکشان هرکه درافتاد برافتاد. حافظ.

دردکشی. [دُ کَ / کِ] (حامص مرکب) عمل دردکش. دردکش بودن. دردآشامی. دردی‌خواری:

در شأن من به دردکشی ظن بد مبر
کآلوده گشت خرقه[1] ولی پا کدامنم. حافظ.

دردکشیدن. [دَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) درد بردن. چنانکه آبستن گاه زادن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ‖ وَجَع کشیدن.

— امثال:

شاه‌خانم میزاید ماه‌خانم درد می‌کشد. (امثال و حکم). تحمل درد. رنج بردن. ‖ تألم. تحمل ناملایم و رنج:

خستگی اندر طلب راحتست
درد کشیدن به امید دوا. سعدی.

به حلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست
به ارادت بکشم درد که درمان هم از اوست.
سعدی.

دردکن. [دَ کُ] (نف مرکب) دردکننده. رنج‌آور. مورث درد و رنج. (ناظم الاطباء).

دردکننده. [دَ کُ نَنْ دَ / دِ] (نف مرکب) دردکن. دردآورنده. مورث رنج و الم. دردآور. آزاردهنده: بضرورت برسانید وقتی که سلطان در خشم بود از اخبار دردکننده که برسیده بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۰۹).

دردگرفتن. [دَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) متوجع شدن: شکمش درد گرفت و بس ثقل از زیر او بیرون آمد. (ترجمهٔ تفسیر طبری).

گفت بخوردم کرم درد گرفتم شکم[2]
سر بکشیدم دو دم مست شدم ناگهان. لبیبی.

او را [رابعه را] دیدم با کوزه‌ای شکسته... و خشتی که وقتی سر بر آنجا نهادی و گفت: دلم درد گرفت. (تذکرة الاولیاء عطار). برق؛ درد گرفتن شکم گوسفندان از خوردن بروق. (تاج المصادر بیهقی). ‖ متألم شدن. درد خاستن. مبتلی به درد و رنج شدن.

دردگن. [دَ گِ] (ص مرکب) دردگین. با درد. رنجور. اَلِم. اَلِمَة. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دردگیر. [دَ] (نف مرکب) دردگیرنده. دردنا ک. دردمند. (آنندراج). بادرد. دارای درد. دارای رنج. رنجور. (ناظم الاطباء).

دردگین. [دَ] (ص مرکب) دردگن. دردنا ک. دردمند. ضعیف‌شده. دردنا ک. بدردآورده شده. (ناظم الاطباء). اَلِم. اَلِمَة. وَجِع. شَکِع. اَلیم. نَصِب؛ اَنسی، نسی، ملک؛ مرد دردگین. (منتهی الارب). اکتلاء؛ دردگین‌کرده شدن از ضرب. تعص؛ دردگین شدن اعصاب کسی از بسیار رفتن. تکوع؛ دردگین شدن ساق دست. (از منتهی الارب). قام ظهره به؛ دردگین پشت کرد او را. (منتهی الارب). قتد؛ دردگین شدن شکم شتر از خوردن قتاد. قد؛ دردگین شدن شکم. قصر؛ دردگین بن گردن گشتن. (از منتهی الارب). لوی؛ دردگین شکم. مجرود؛ کسی که از خوردن ملخ شکم وی دردگین باشد. (منتهی الارب). مغل؛ دردگین گردیدن شکم ستور از خوردن گیاه یا خا ک. (از منتهی الارب).

— چشم دردگین؛ مرمد. رمد. رمده. أرمد. (یادداشت مرحوم دهخدا). چشم سرخ:

قمر بسان چشم دردگین شود

---

[1] - نل: جامه.

[2] - مرحوم دهخدا در موردی تصحیح کرده‌اند: لفت (شلغم) بخوردم و کرم (کلم) درد گرفتم شکم؛ یعنی شلغم بخوردم و کلم و شکمم درد گرفت.

سپیده‌دم شود چو توتیای او. منوچهری.

دردگین. [دَ] (ص مرکب) دارای درد. دردآلود. دردناک: اِثفال؛ دردگین شدن شراب. (از منتهی الارب).

دردم. [دَ دَ] (ق مرکب) فوراً. فی‌الفور. درزمان. درساعت. دروقت. همان‌دم. حالی. بی‌درنگ. برفور:

نگون اندرآمد شماساس گرد
بیفتاد بر جای و دردم بمرد. فردوسی.

برون رفتم از جامه دردم چو شیر
که ترسیدم از زجر برنا و پیر. سعدی.

دردم. [دِ دِ] (ع ص) زنی که به شب آمد و رفت نماید. ||ناقة دردم؛ شتر مادهٔ کلان‌سال، و میم آن زائد است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و یا ماده‌شتری که دندانهای او به «دردر» و ریشهٔ آن رسیده باشد. (از منتهی الارب). و رجوع به درداء شود.

دردمانی. [دَ] (حامص مرکب) دردمندی. و رجوع به دردمندی شود.

دردمانیدن. [دَ دَ نی دَ] (مص مرکب) دمانیدن. دمیدن کنانیدن و فرمودن. (ناظم الاطباء). رجوع به دمانیدن شود.

دردم گرفتن. [دَ دَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) به دهان گرفتن. به دم گرفتن. ||خوردن.

دردمن. [دَ مَ] (ص مرکب) مخفف دردمند که مردم افتاده و دردناک و خاکسار باشد. (برهان) (آنندراج). رجوع به دردمند شود.

دردمند. [دَ مَ] (ص مرکب) (از: درد + مند، پسوند اتصاف)[1]. صاحب‌درد. (آنندراج). دردناک. (شرفنامهٔ منیری). دارای رنج تن و یا رنج جان. وجعناک. (ناظم الاطباء). دردگین. دردگن. دردآلود. وَجِع. وجعة. (از منتهی الارب):

نباید که خسبد کسی دردمند
که آید مگر شاه را زو گزند. فردوسی.

به بابل همان روز شد دردمند
بدانست کآمد بتنگی گزند. فردوسی.

به خواب اندرآرد سر دردمند
ببندد در جنگ و راه گزند. فردوسی.

ازو شادمانی و زو دردمند
بباید گسست از چه و چون و چند.
فردوسی.

رسیده به لب جان ناتندرست
همی چارهٔ دردمندان بجست. فردوسی.

درازتر ز غم مستمند سوخته‌دل
کشیده‌تر ز شب دردمند خسته‌جگر. فرخی.

به مست و به دیوانه مدهید پند
مخندید بر پیر و بر دردمند. اسدی.

ای سینه که دردمندی از غم
همزانوی غم دوات جویم. خاقانی.

کاین نامه که هست چون پرندی
از غمزه‌ای به دردمندی. نظامی.

دیوانه و دردمند و رنجور
چون دیو ز چشم آدمی دور. نظامی.

من دانم و دردمند بیدار
آهنگ شب دراز دیجور. سعدی.

درازنای شب از چشم دردمندان پرس
تو قدر آب چه دانی که بر لب جوئی.
سعدی.

دردمندان بلا زهر هلاهل دارند
قصد این قوم خطر باشد هان تا نکنی.
حافظ.

بر سینهٔ ریش دردمندان
لعلت نمکی تمام دارد. حافظ.

- امثال:
درد را پیش دردمند بگوی. (امثال و حکم).

||ملول. رنجیده. غمناک. اندوهگین:

یکی نامه با لابه و دردمند
نبشتم به نزدیک شاه بلند. فردوسی.

دگر گفت اگرچند خندان بود
چنان دان که از دردمندان بود. فردوسی.

فرهمند بدکنش هرگز مرو
تا نگردی دردمند و آمند. ناصرخسرو.

دلم دردمند است باری برافکن
برافکندهٔ خود نظر بهتر افکن. خاقانی.

خواجه چون دید دردمنددلم
گفت این دردناکی از سفر است. خاقانی.

لبت پیوسته بادا شاد و خندان
مبادا درد دل زین دردمندان. نظامی.

دلم گوید به شیرین دردمند است
بدین آوازه آوازش بلند است. نظامی.

گر ترسی از آه دردمندان
برکن ز چنین شکار دندان. نظامی.

اگر دنیا نباشد دردمندیم
وگر باشد به مهرش پای‌بندیم. سعدی.

آتش سوزان نکند با سپند
آنچه کند دود دل دردمند. سعدی.

نخواهی که باشد دلت دردمند
دل دردمندان برآور ز بند. سعدی.

- تن دردمند؛ تن رنج‌دیده:

که چونی بدینسان به درد اندرون
تنی دردمند و دلی پر ز خون. فردوسی.

به گرمابه شد با تن دردمند
به زنجیر تن سوده و بر ببند. فردوسی.

باری پسر از بی‌طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت. (گلستان سعدی).

- دردمند شدن؛ بدرد آمدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). الم. (دهار). تألم. وجع. (تاج المصادر بیهقی). وَصَب. (تاج المصادر بیهقی). ملول شدن. رنجیده شدن. غمگین شدن:

از ایشان ترا دل شود دردمند
بسی بر سپاه تو آید گزند. فردوسی.

اگر در زمانه کسی بی گزند
ببیند شود جان او دردمند. فردوسی.

تهمتن ز الوا بشد دردمند
ز فتراک بگشاد پیچان کمند. فردوسی.

دل خسرو از کوت شد دردمند
گشادنداز آن کشته بند کمند. فردوسی.

ولیکن نیامد به پیران گزند
دل گیو از آن کار شد دردمند. فردوسی.

دگر آنکه رستم شود دردمند
ز درد وی آید به ایران گزند. فردوسی.

سپهدار از آن کار شد دردمند
همی گفت زار ای گو هوشمند. فردوسی.

ازو شاه ایران شود دردمند
بترسد ز پیروزبخت بلند. فردوسی.

بدل؛ دردمندن شدن دست و پای. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). تصدیع؛ دردمند سر شدن. تفجع؛ دردمند شدن از سختی و اندوه. جنوب؛ دردمندپهلو شدن. (از منتهی الارب). ظهر؛ دردمند شدن پشت. (تاج المصادر بیهقی). عضد؛ دردمند شدن بازو. وقع؛ دردمند شدن پای از سستی. (تاج المصادر بیهقی).

- ||بیمار شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). مریض شدن. ناخوش شدن. داء. (دهار):

اگر بچهٔ او شود دردمند
کند مرغزاری تباه از گزند. فردوسی.

به بابل همان روز شد [اسکندر] دردمند
بدانست کآمد به تنگی گزند. فردوسی.

هر آن دل که از آز شد دردمند
نیایدش پند بزرگان پسند. فردوسی.

تدبیر نگاه داشتن چشم تا دردمند نشود آنست که... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

- دردمند گشتن؛ متألم شدن. رنجور گشتن:

بدو گفت کای ژنده‌پیل بلند
ز دست که گشتی چنین دردمند. فردوسی.

- دردمند نمودن؛ بدرد آوردن. تفجیع. (منتهی الارب).

- دل دردمند؛ دل رنجیده. دل اندوهگین:

بخسبد کسی با دلی دردمند
که از درد او بر من آید گزند. فردوسی.

گزند تو پیدا گزند من است
دل دردمند تو بند من است. فردوسی.

بپرسید ازو شهریار بلند
که از ما که دارد دلی دردمند. فردوسی.

بشد طوس و گستهم؛ و نوذر بماند
دل دردمندش به غم درنشاند. فردوسی.

نه روز همهٔ سیستان به دلی دردمند و چشمی گریان خاص و عام او را ماتم داشتند. (تاریخ سیستان).

بیندیش از آن طفلک بی‌پدر
وز آه دل دردمندش حذر. سعدی.

---

۱ - پهلوی: درتومند dart - omand.

به مردمی که دل دردمند حافظ را
مزن به ناوک دلدوز مردم‌افکن چشم. حافظ.
سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد. حافظ.
— دلْ دردمند؛ غمگین. اندوهناک:
همی بود گشتاسب دلْ دردمند
خروشان و جوشان ز چرخ بلند. فردوسی.
— دل کسی دردمند بودن؛ غم و اندوه داشتن. اندوهگین بودن:
مرا دل بر این نیستی دردمند
اگر ایمنی یافتی از گزند. فردوسی.
||رنجور. مریض. بیمار. علیل. ناخوش. نالان. مقیم. ناتندرست. (یادداشت مرحوم دهخدا). اصابة. مصابة. (منتهی الارب):
مرا امروز توبه سود دارد
چنان چون دردمندان را شنوشه. رودکی.
چون محمد شنیده بود که هارون، مأمون را به کرمانشهان فرستاد و هارون سخت دردمند است و از آنجا به طوس شد، مردی را بیرون کردبا نامه‌ها. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
چو چیره شود بر دل مرد رشک
یکی دردمندی بود بی پزشک. فردوسی.
پزشکی و درمان هر دردمند
در تندرستی و راه گزند. فردوسی.
پزشکی که باشد به تن دردمند
ز تیمار چون بازدارد گزند. فردوسی.
دگر داروی مردم دردمند
بروی زمین هرکه گردد نژند. فردوسی.
ششم دیدم ای مهتر ارجمند
که شهری بدندی همه دردمند. فردوسی.
کنون دردمندم من اندر نهان
بگویم به دانندگان جهان. فردوسی.
که شش ماه است تا من دردمندم
منم بسته که بیماریست بندم.
(ویس و رامین).
ای دردمندمرد مشو خیره بر طبیب
زیرا نشسته بر در عیسی‌بن مریمی.
ناصرخسرو.
فسونگر به گفتار نیکو همی
برون آرد از دردمندان سقم. ناصرخسرو.
کی شود هیچ دردمند درست
زین طبیبان که زار و بیمارند. ناصرخسرو.
یکی مر تندرستان را غم و درد
یکی را بوی درد دردمندان.
بلعباس امامی (از المعجم).
علاج دردمندان کن به هر درد
که هر کس کو جراحت کرد بد کرد.
(سعادت نامه).
تیزخشمی زودخوشنودی قناعت‌پیشه‌ای
داروی هر دردمندی چار هر بیچاره‌ای.
سوزنی.
محنت و حال ناپسند اینت فتوح روز و شب
بلبل و چشم دردمند اینْت دوای آسمان.
خاقانی.
قطره و میغ تیره بین شیر سفید و تخمه کآن
عالم دردمند را کرده دوای زندگی. خاقانی.
صد عیسی دردمند را بیش
در سایهٔ زلف کرده بالین. خاقانی.
تشنهٔ دل تفته‌ام از دجله آریدم شراب
دردمند زارم از بغداد سازیدم دوا. خاقانی.
دلم دردمند است هم درد بهتر
طبیب دلم کز دوا می‌گریزم. خاقانی.
دماغ دردمندم را دوا کن
دواش از خاک پای مصطفی کن. نظامی.
دید آبله‌پای دردمندی
بر هر موئی ز مویه بندی. نظامی.
که‌ای محراب چشم نقش‌بندان
دوابخش درون دردمندان. نظامی.
جان من سهلست جان جانم اوست
دردمند و خسته‌ام درمانم اوست. مولوی.
گر ز هفت آسمان گزند آید
همه بر عضو دردمند آید. سعدی.
ای مرهم ریش دردمندان
درمان دگر نمی‌پذیریم. سعدی.
سلامت همه آفاق در سلامت تست
به هیچ عارضه شخص تو دردمند مباد.
حافظ.
خصی؛ دردمندخصیه. طحل؛ دردمندسپرز. عضد؛ دردمندبازو. مصدور؛ دردمندسینه. موت فجوع؛ موت و هلاکت که دردمند سازد مردم را از سختی. (منتهی الارب).
— دردمنددل؛ آنکه دلی دردمند دارد. آنکه دل و قلب او بیمار است. کامد. کمید. (منتهی الارب).
— دردمند گردیدن؛ بیمار گردیدن. مریض گشتن: خفج؛ دردمندساق گردیدن از ماندگی. (منتهی الارب). صدع؛ دردمندسر گردیدن. طحل؛ دردمندسپرز گردیدن. (از منتهی الارب). ||غم‌خوار. مونس. (آنندراج). مشفق و غمخوار و مهربان و بامروت. ||خاکسار. فقیر. گدا. تهی‌دست. ذلیل. خوار. (ناظم الاطباء).

دردمند کردن. [دَ مَ کَ دَ] (مص مرکب) بدرد آوردن. رنجور ساختن. ایجاع. ایصاب. (تاج المصادر بیهقی). ایلام. (دهار). فجع. قفص. (منتهی الارب):
مر آن چیز کآنت نیاید پسند
مکن هیچکس را بدان دردمند. فردوسی.
وآخر کار دردمندم کرد
بندهٔ خود بدم به بندم کرد. نظامی.
||بیمار کردن. مریض کردن. ناخوش کردن:
هرکه مر او را کند او دردمند
کردنداند به جهان کس دواش. ناصرخسرو.
چراغی که مرگش کند دردمند
هم از روغن خویش یابد گزند. نظامی.

دردمندنواز. [دَ مَ نَ] (نف مرکب) دردمندنوازنده. نوازندهٔ دردمند. شفابخش. تسلی‌بخش رنجوران و صاحبان درد:
ببخش بار خدایا به فضل و رحمت خویش
که دردمندنوازی و جرم‌بخشایی. سعدی.

دردمنده. [دَ دَ مَ دَ / دِ] (نف مرکب) دمنده. نافخ. (دهار). و رجوع به دردمیدن شود.

دردمندی. [دَ مَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی دردمند. درد داشتن. دردمند بودن. ||رنج. آزار. اندوه. حزن. (ناظم الاطباء):
گویند مرا چرا نخندی
گریه‌ست نشان دردمندی. نظامی.
دردمندیّ من سوختهٔ زار و نزار
ظاهراً حاجت تقریر و بیان این همه نیست.
حافظ.
تألم؛ دردمندی نمودن. (المصادر زوزنی). کمد، کمدة؛ دردمندی دل از اندوه. (منتهی الارب). ||رنجوری. درد. مرض. ناخوشی. بیماری. (یادداشت مرحوم دهخدا). وجع. (منتهی الارب). علت. مقابل تندرستی:
درستی و هم دردمندی بود
گهی خوشی و گه نژندی بود. فردوسی.
سر دردمندی بدو گفت چیست
که بر درد آن کس بباید گریست. فردوسی.
کنون سوسنت دردمندی گرفت
گلت ریخت لاله نژندی گرفت. اسدی.
و دیگر چو بیمار افتد کسی
در آن دردمندی بماند بسی. اسدی.
چون مهذب مراست وآن دو نماند
عافیت هست و دردمندی نیست. خاقانی.
دل شه که آینه‌ای بود پاک
از آن دردمندی شده دردناک. نظامی.
به گردی اگرچه دردمندی
چندانکه گریستی بخندی. نظامی.
کدامین سرو را داد او بلندی
که بازش خم نداد از دردمندی. نظامی.
چو بر تن چیره گردد دردمندی
فرودآید سهی‌سرو از بلندی. نظامی.
بسیار دردمندی بود که به تندرستی رساند. (منسوب به اردشیر بابکان از مرزبان‌نامه). ||شفقت. غمخواری. (ناظم الاطباء).

دردمه. [دَ دَ مَ] (اِخ) کواکب سیاره را گویند که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و قمر باشد. (برهان). ||آفتاب. ||ماه. (ناظم الاطباء).

دردمیدن. [دَ دَ دَ] (مص مرکب) دمیدن. نفث. (تاج المصادر بیهقی). نفخ. (دهار). فوت کردن. پف کردن:
کار او کشت و تخم او سخن است
بدروی بر چو دردمندت صور. ناصرخسرو.

گفت از گل صورت مرغی کنیم و دردمیم آن صورت مرغی شود. (قصص الانبیاء ص۲۰۷).
تا صبا رایحهٔ خلق ورا دردمد
چهرهٔ باغ پر از تازه ریاحین نکند. سوزنی.
چراغی کز جهانش برگزیدی
ترا دادند و بادش دردمیدی. نظامی.
خواجه فرمودند چرا آمده‌ای و چه می‌طلبی، گفت روح شما را می‌طلبم، حضرت خواجه توجه به اصحاب کردند و گفتند دردمش؟ اصحاب گفتند کرم حضرت شما بسیار است. (انیس الطالبین ص۱۶۳). و رجوع به دمیدن شود. ||وزیدن. (ناظم الاطباء). ||خرویف کردن. دم زدن. باد کردن. نفس کشیدن. (ناظم الاطباء).

دردمیده. [دَ دَ / دِ] (نمف مرکب) دمیده:
سخاش نور نخستین شناس و صور پسین
که جان به قالب امید دردمیدهٔ اوست.
خاقانی.
نقر؛ دردمیده شده. (ترجمان القرآن جرجانی).

دردناک. [دَ] (ص مرکب) دردمند. صاحب درد. (آنندراج). بیمار. دارای درد و رنج. دردگین. (ناظم الاطباء). رصین. شکی. شکیة. (منتهی الارب). واصب. وجع. وجعة:
کز آنگونه دیدی مرا دردناک
به غم خفته شادی ز دل رفته پاک. فردوسی.
خویشان و گزیدگان و پاکان
جمع آمده جمله دردناکان. نظامی.
پس از نام خدا و نام پاکان
بر آورده حدیث درد ناکان. نظامی.
علیز؛ دردناک بی‌آرام که خواب نکند. عمد؛ سست و دردناک گردیدن مرد. کبد؛ دردناک جگر گردیدن. لمج؛ دردناک کردن اندام را. (از منتهی الارب). مرحان؛ دردناک شدن چشم. (تاج المصادر بیهقی). مض؛ دردناک کردن جراحت کسی را. (از منتهی الارب). ||موجع. (ناظم الاطباء). بادرد. دردآورد. دردآلود. الِم. ألیم. (دهار). فجیع. مؤلم. آزاردهنده. رنجاننده: این چنین سخن دردناک چرا گفت؟ (قابوسنامه). پس آن ملعون کافر جرجیس را عذاب دردناک می‌کرد. (قصص الانبیاء ۱۸۹). اگروی را قوت خیال و حفظ متخیلات بودی چون یک راه دردناک شد معاودت نکردی. (کیمیای سعادت).
آن نازنینان زیر خاک افکندهٔ چرخند پاک
ای بس که تالی دردناک از یاد ایشان آیدت.
خاقانی.
ضرب دث، سخین، وجیع، هبر؛ ضرب دردناک. (از منتهی الارب). ||مجروح. زخمی: بولؤلؤ غلام مغیرةبن شعبه او را [عمر را] سه طعنه زد، عمر دردناک شد، عبدالرحمان عوف را دست کرد و پیش کرد تا نماز کرد. (تاریخ سیستان). بود یک مسکین عازر نام، بر در آن توانگر افتاده بود، ریشناک و دردناک. (ترجمهٔ دیاتسارون ص۳۰۴). ||آسیب‌دیده. آفت‌زده:
هر آن میوه‌ای کو بود دردناک
هم از جنبش خود درافتد به خاک. نظامی.
||غمناک. سوزناک. غم‌انگیز:
کای فارغ از آه دردناکم
بر باد فریب داده خاکم. نظامی.
زدی روی بر روی آن خاک پاک
بر آوردی از دل دمی دردناک. نظامی.
در هر طرفی ز طبع پاکش
خواندند نسیب دردناکش. نظامی.
صد هزاران قصه دارم دردناک
دور از روی تو با هر موی تو. عطار.
زدم تیشه یک روز بر تل خاک
به گوش آمدم نالهٔ دردناک. سعدی.
چه عاشق است که فریاد دردناکش نیست
چه مجلس است کز و های و هو نمی‌آید.
سعدی.
نالیدن دردناک سعدی
بر دعوی دوستان بیان است. سعدی.
تا به او عشق پاک من چه کند
نالهٔ دردناک من چه کند.
باقر کاشی (از آنندراج).
||غمین. غمگین. متأثر. رنجور. دردمند. آزرده. اندوهناک:
یکی مستمند باد یکی باد دردناک
یکی باد شادکام یکی باد شادخوار. فرخی.
چشم حاسدان و بدگویان بدین نیکوئی دردناک. (تاریخ سیستان).
به درد پسر مادرش چون فروشد
به خاک آن تن دردناک سپردم. خاقانی.
به درد دلی ز اهل خاقانیا
دو عالم دل دردناکی نیرزد. خاقانی.
شه به زندانیان چنین فرمود
کز دل دردناک خون آلود. نظامی.
دل شه که آینه‌ای بود پاک
از آن دردمندی شده دردناک. نظامی.
و امروز که در نقاب خاک است
هم در هوس تو دردناک است. نظامی.
گهش می‌زند تا شود دردناک
گهی می‌کند آبش از دیده پاک. سعدی.
نیامد برش دردناک از غمی[1]
که ننهاد بر خاطرش مرهمی. سعدی.
پراکنده‌خاطر شد و دردناک
یکی گفتش از دوستداران چه باک. سعدی.
سحر ز میکده گریان و دردناک شدم
که زد به خرمن آتش چنانکه پاک شدم.
بابافغانی (از آنندراج).

دردناک. [دُ] (ص مرکب) دُردآلود. و رجوع به دردآلود شود.

دردناکی. [دَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی دردناک. دردناک بودن. دردآلود بودن. تفجع:
چه سگ‌جانم که با این دردناکی
چو سگ‌داران دوم خونی و خاکی. نظامی.
||غمناکی. اندوهگینی:
بر خاک من آن غریب خاکی
نالد به دریغ و دردناکی. نظامی.
نالنده ز روی دردناکی
آمد سوی آن عروس خاکی. نظامی.

دردنشاننده. [دَ نِ نَنْ دَ / دِ] (نف مرکب) نشانندهٔ درد. مسکن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): اگر در مثانه دردی بود داروهای دردنشاننده با آن بیامیزند چون تخم کتان و لعاب آن و جوز و جلغوزه و فندق... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

دردنوش. [دُ] (نف مرکب) دُردنوشنده. نوشندهٔ درد. دردآشام. دردی‌خوار. آنکه جام شراب را تا ته می‌نوشد. (ناظم الاطباء):
ساقی که جامت از می صافی تهی مباد
چشم عنایتی به من دردنوش کن. حافظ.
در این صوفی‌وشان دردی ندیدم
که صافی باد عیش دردنوشان. حافظ.
اهل معنی مست جام وحدت‌اند
اهل صورت دردنوش کثرت‌اند.
اسیر لاهیجی (از آنندراج).

دردو. [دِ دَ / دُ] (ص) در تداول خانگی، زنی یا دختری سخت بی‌شرم و ستیزه کار. زنی یا دختری که در حضور بزرگتران از خویش سخن گوید و در هر سخن پیشی جوید. زنی سخت بدخوی و بی‌شرم. زنی زبان‌آور و سلیطه. زنی سخت بی‌شرم در گفتار. دختری بی‌شرم. بی‌حیا. کولی. (یادداشت مرحوم دهخدا). سیت سماقی. آپاردی. حراف. سر و زبان دار. زرنگ. ناقلا. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

دردوخت. [دَ] (اِ) شکایت و شهرت و آوازه. (ناظم الاطباء).

دردوختن. [دَ تَ] (مص مرکب) دوختن. خیاطی کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به دوختن شود. ||شکایت کردن. (ناظم الاطباء).

دردور. [دُ / دَ][2] (ع اِ) گرداب که غرق کند. (منتهی الارب). محلی در دریا که آب آن میجوشد و می‌چرخد، و در آن بیم غرق شدن است. (از اقرب الموارد). گرداب. (مهذب الاسماء). گرداب مهلک و غرق‌کننده، و گویند عربی است. (برهان). ج، دَرادیر. (مهذب

---

۱ - نل: دردناکی دمی.
۲ - در اشعار فارسی به فتح اول بکار رفته است.

الاسماء):
گردبادسراب کینش را
با فلک بازگونه دردور است. ابوالفرج رونی.
سر همی گرددم کز اشک دو چشم
همه تن در میان دردور است. مسعودسعد.

دردور. [دَ] (اِخ) تنگنائی است به کنار دریای عمان. (منتهی الارب). موضعی است در سواحل دریای عمان و آن تنگه‌ای است بین دو کوه که کشتیهای کوچک از آن عبور می‌کنند. (از معجم البلدان). و فی هذا البحر جبال عمان و فیها الموضع الذی یسمی الدردور و هو مضیق بین جبلین تسلکه السفن الصغار و لاتسلکه السفن الصینیة. (اخبارالصین والهند ص۷). زکریابن محمد قزوینی در کتاب عجائب المخلوقات خود نیز از عجائب این تنگه حکایتی آورده. رجوع به عجائب المخلوقات در حاشیهٔ حیاةالحیوان دمیری ج ۱ حاشیهٔ ص۲۰۳ شود.

دردوس. [دَ] (اِ) (شکستهٔ داردوست) نامی است که در آستارا و گرگانرود به داردوست دهند. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به داردوست شود.

دردوسیدن. [دَ دو دَ] (مص مرکب) دوسیدن. ملصق شدن. تمق. عسق. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به دوسیدن شود.

درده. [دُ دَ / دِ] (اِ)[1] درد. دردی. دردی شراب و آب و روغن و امثال آن. (برهان). درد شراب و آب و روغن و غیره آنکه در ته ظرف نشیند. (آنندراج):
تو صافی و من دردهام
بی درد صافی‌خوار شد. مولوی.

درده. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان افتر پشت کوه بخش فیروزکوه شهرستان دماوند واقع در دو هزارگزی جنوب باختری فیروزکوه با ۴۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ فیروزه و راه آن مالرو است. مزارع نهرآباد و اشرف‌آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

درده. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان ارنگهٔ بخش کرج شهرستان تهران واقع در ۲۴ هزارگزی شمال شرقی کرج. آب آن از چشمه‌سار و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

درده دادن. [دَ دَ / دِ دَ] (مص مرکب)[2] نمودن چیزی را از مال و سعادت خود به دیگری تا او را اندوهگن سازد. نمودن سعادت خویش برای ایجاد غبطه و حسد در دیگران. غنا یا سعادت خویش را به دیگری نمودن برانگیختن حسد او را. نمودن که من دارم و تو نداری بقصد آزار. تحریک کردن حسد کسی را با نمودن تنعم خود بدو. (یادداشت مرحوم دهخدا). تحسیر. (تاج المصادر بیهقی).

دردی. [دَ] (اِ) رنج. || نفیر. بوق. کرنای. (ناظم الاطباء).

دردی. [دُ دی ی][3] (ع اِ) درد. درده. آنچه به تک نشیند از مایع همچو روغن زیت و غیر آن. خلاف صافی. (منتهی الارب). دردی روغن و غیره، آنچه از تیرگی در ته آن رسوب می‌کند. (از اقرب الموارد). به معنی درد که در چیز رقیق ته نشین شود. مجازاً به معنی شراب تیره، و باید دانست که دردی لفظ عربی است و درد بدون یاء تحتانی فارسی. (غیاث). تیرگی شراب و روغن و جز آن. (شرفنامهٔ منیری). ته‌نشین عصارات و به فارسی لای نامند و بهترین لایها لای شراب است که خشک او را طرطیر و به فارسی دارتو نامند. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). ثافل. ثفل. عکر. (منتهی الارب). کنجاره. خَره به معنی لای آب و شراب و روغن:
کسی کز بادهٔ خوش دور باشد
اگر دردی خورد معذور باشد.
(ویس و رامین).
گر برسیدی به لبت آب من
آب تو نزدیک تو دردیستی. ناصرخسرو.
تا نگوئی تو مها کین پسرک
دردی آورد هم از اول دن. سنائی.
مضطر نشوی ز بستن نعل
دردی ندهی ز اول خم. انوری.
بر چمن آثار سیل بود چو دردیّ می
فاخته کآن دید ساخت ساغری از کوکنار.
خاقانی.
جز ساقی و دردی سفال و می
از ششدر غم مرا که برهاند. خاقانی.
دردی و سفال مفلسان راست
صافی و صدف توانگران را. خاقانی.
عشق ... بود هجران خوشتر ز وصل
بادهٔ چو دردی بود دیر نکوتر که زود.
خاقانی.
دردی مطبوخ بین بر سر سبزه ز سیل
شیشهٔ نارنج بین بر سر آب از حباب.
خاقانی.
چون سوسن اگر حریر بافی
دردی خوری از زمین صافی. نظامی.
به اول قدح دردی آرد به پیش
گذاردشکوه من و شرم خویش. نظامی.
جام می هستیّ شیخ است ای فلیو
کاندرو دردی نگنجد بول دیو. مولوی.
دردی می در قدح کن پیش از آنک
در خروش آید خروس صبح بام. سعدی.
سعدی سیر از جفا نیندازی
گل با خار است و صاف با دردی. سعدی.
و رجوع به دُرد شود.
— امثال:
أول الدن الدردی، اول خم و دردی. اول خنب و دردی، چون: اول خنب دردی بود آخرش چگونه باشد. (کشف المحجوب، از امثال و حکم).
مثل دردی به جام؛ بجای مانده.
(امثال و حکم).
— دردی‌الخل؛ لای سرکه است و در جمیع افعال ضعیف‌تر از سرکه و در آکله قوی‌تر از آن است. (از مخزن الادویه) (از تحفهٔ حکیم مؤمن) (از اختیارات بدیعی).
— دردی‌الخمر؛ دردی شراب. (الفاظ الادویه). بهترین وی درد شراب کهن بود. (از اختیارات بدیعی).
— دردی روغن؛ لای ته آن: نخست آن را نرم باید کرد... به پوست دنبه و خرما و دردی روغن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ثفلی همچون دردی روغن زیت به اسهال دفع افتد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). حثلب، حثلم، خرة، عکر؛ دردی روغن و مسکه. خلوص؛ دردی و ثفل که در تک خلاصهٔ روغن نشیند. کدادة، کدارة؛ دردی روغن. مهل؛ دردی روغن زیت. (منتهی الارب).
— دردی زیت و شراب؛ عکر. (منتهی الارب)؛ عکرالزیت، دردی زیت. (ریاض الادویة).
— دردی مسکه (کره)؛ لای ته آن که به گداختن فرو نشیند. قلدة. (منتهی الارب). در گناباد خراسان دردی کره را که پس از گداختن در ته ظرف میماند دوغج گویند.
— دردی می؛ عکرالخمر. (منتهی الارب).
|| مطلق شراب. (یادداشت مرحوم دهخدا): حصیری... می‌آمد دردی آشامیده معتمدی را از آن بنده فرمود تا بزدند. (تاریخ بیهقی). ترا و مانند ترا چه آن محل باشد که چون دردی آشامید جز سخن خویش نگوئید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۲۸).
— دردی نبیذ؛ لای نبیذ. خمرة. (منتهی الارب).
|| کنایه از آخر و انتهای هر چیز. درد.
— دردی شب؛ کنایه است از آخر شب. (از آنندراج): چون وقت به دردی شب کشید و کیفیت شراب زور آورد فرورفتگی خواب با او هم آغوش شد. (اکبرنامه، از آنندراج).

دردی. [دُ] (اِخ) میر ابراهیم... از شاعران معاصر صادقی کتابدار مؤلف مجمع‌الخواص (دورهٔ شاه عباس کبیر) است که نام او را مؤلف مجمع‌الخواص آورده می‌نویسد که وی از

---
۱ - از: درد + ه نسبت.
۲ - از: درده + مخفف + دادن.
۳ - در تداول فارسی با تخفیف یاء خوانده شود.

قصبه‌ای موسوم به «سرکان» ازتوابع همدان است. و چند بیت از اشعار او را نقل کرده است. رجوع به تذکرهٔ مجمع‌الخواص ص۹۲ شود.

دردی‌آشام. [دُ] (نف مرکب) دردی آشامنده. آشامندهٔ دردی. دردآشام. دردنوش. دردی‌نوش:

برنیامد از تمنای لبت کامم هنوز
بر امید جام لعلت دردی‌آشامم هنوز.
حافظ.

دردی‌آمیز. [دُ] (نمف مرکب) آمیخته به دردی. ناصاف. ناخالص:

مجوی عیش خوش از دور باژگون سپهر
که صاف این سر خم جمله دردی‌آمیز
است. حافظ.

درد یاب. [دَرْدْ] (نف مرکب) درد یابنده. آنچه درد کند: متألم: چشم دردیاب. دردگین.

دردیدن. [دَ دی دَ] (مص مرکب) دیدن:

نخست آتش دهد چرخ آنگهی آب
به حال تشنگان در بین و دریاب. نظامی.

و رجوع به دیدن شود.

دردیر. [دَ] (اخ) احمدبن محمدبن احمد عدوی، مکنّی به ابوالبرکات و مشهور به دردیر. از فاضلان و فقیهان مالکی مذهب مصر که در سال ۱۱۲۷ هـ.ق. در عَدّی مصر متولد شد و در سال ۱۲۰۱ هـ.ق. در قاهره درگذشت. او راست: اقرب‌المسالک لمذهب الامام مالک، منح القدیر در شرح مختصر خلیل، تحفةالاخوان فی علم‌البیان. (از الاعلام زرکلی ج۱ ص۲۳۲ از فهرس دارالکتب و المکتبة الازهریة).

دردیزی. [دَ] (اخ) دهی است از دهستان سربنان بخش زرند شهرستان کرمان واقع در ۲۶ هزارگزی شمال خاوری زرند و ۱۲ هزارگزی خاور راه مالرو زرند به راور. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

دردی‌کش. [دُکَ / کِ] (نف مرکب) دردی‌کشنده. دردکش. شرابخور. دردآشام. دردنوش. دردخوار:

دردی‌کش عشق و دردپیمای
اندوه‌نشین و رنج‌فرسای. نظامی.

ساقیا می ده که ما دردی‌کش میخانه‌ایم
با خرابات آشنائیم از خرد بیگانه‌ایم. سعدی.

سعدیا صاف وصل اگر ندهند
ما و دردی‌کشان مجلس و درد. سعدی.

حافظم در مجلسی دردی‌کشم در محفلی
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت می‌کنم.
حافظ.

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی‌مشربی است
عاشق دردی‌کش اندر بند مال و جاه نیست.
حافظ.

غلام همت دردی‌کشان یک رنگم
نه آن گروه که ازرق لباس و دل‌سیهند.
حافظ.

پیر میخانه چه خوش گفت به دردی‌کش خویش
که مگو حال دل سوخته با خامی چند.
حافظ.

پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور
خوش عطابخش و خطاپوش خدائی دارد.
حافظ.

عبوس زهد به وجه خمار ننشیند
مرید خرقهٔ دردی‌کشان خوشخویم. حافظ.

دردی‌کشان عشق چو سازند بزم خویش
الماس در پیالهٔ زهری فروکنند.
طالب آملی (از آنندراج).

دردی‌کشی. [دُکَ / کِ] (حامص مرکب) عمل دردی‌کش. دردآشامی. دردنوشی. شراب خوارگی:

پیام داد که خواهم نشست با رندان
بشد به رندی و دردی‌کشیم نام و نشد.
حافظ.

دردی‌ناک. [دُ] (ص مرکب) پر از رسوب و پردرد. دردآلود. (ناظم الاطباء). با دردی: آبی دردی‌ناک، شرابی دردی‌ناک: اعکار؛ دردی‌ناک نمودن شراب و دوشاب و روغن و مانند آنرا. (از منتهی الارب). عکر؛ دردی‌ناک از شراب و روغن و جز آن. عکل؛ دردی‌ناک شدن چراغدان. (از منتهی الارب).

دردی‌نوش. [دُ] (نف مرکب) دردی نوشنده. دردنوش. دردآشام. دردخور. دردی‌کش. در بیت ذیل از مولوی معنوی منقول در آنندراج دردی نوشت آمده است:

گاهی اسیر صومعه گاهی اسیر بتکده
گه رند دردی‌نوشتم گه شیخ و گاهی صوفیم.

که توان گفت دردی‌نوشت تلفظی است از دردی‌نوش، و یا صورتی از «دردی‌نوش توام» و نیز می‌توان آنرا تصحیفی از دردی نوشیم دانست به معنی «دردی نوشی هستم».

درر. [دَ رَ] (ع اِ) دررالطریق؛ میانهٔ راه. (منتهی الارب). قصد و متن و میانه و قمت مستقیم راه. (از اقرب الموارد). ||دررالبیت؛ پیشگاه خانه. (منتهی الارب). گویند: داری درر دارک؛ یعنی خانهٔ من روبروی خانهٔ تو است و آن وقتی است که دو خانه رو در روی هم باشد. (از اقرب الموارد). ||دررالریح؛ جای وزیدن باد. (منتهی الارب). مهب و وزیدنگاه باد. (از اقرب الموارد). ||هما علی درر واحد؛ یعنی بر قصد واحدی هستند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

درر. [دِ رَ] (ع اِ) جِ دِرَّة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به دِرَّة شود. ||زیادی و روانی شیر. (از اقرب الموارد).

درر. [دُرْ رَ] (ع ص) جِ دارّ. گویند نوق درر؛ یعنی ماده شتران بسیار شیر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به دارّ شود.

درر. [دُ رَ] (ع اِ) جِ دُرَّة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مرواریدهای بزرگ. (غیاث) (آنندراج). رجوع به دُرّ و دُرَّة شود:

جایی که درر باید جائی که غرر باید
معلوم غرر داری مفهوم درر داری. فرخی.

یا مگر زین نم پیوسته زمین گوهرزاد
همچو زاید صدف از باران پا کیزه درر.
فرخی.

اگرچه بحر به نعمت ز ابر هست فزون
کمینه چیز صدفهای پردرر دارد.
مسعودسعد.

بیخ زمین چو افسر شاهان پر از درر
شاخ شجر چو گوش عروسان ز گوشوار.
سنایی.

آن زلف درازش به بر خویش کشیدم
پس یک دو سه بوسه زدم آن درج درر
بر. سوزنی.

اما به حکم آنکه شاهزاده در حداثت سن و بدایت صبا بود، آن غرر و درر چون صبا می‌شمرد. (سندبادنامه ص۵۱).

جرعه‌ای بر زرّ و بر لعل و درر
جرعه‌ای بر خمر و بر نقل و ثمر. مولوی.

در است لفظ سعدی ز فراز بحر معنی
چه کند به دامنی در که به دوست بر
نریزد. سعدی.

نظر که با همه داری به چشم بخشایش
درر که بر همه باری ز ابر کف کریم. سعدی.

درر ز شوق برآرند ماهیان به نثار
اگر سفینهٔ حافظ رسد به دریائی. حافظ.

در ایذاء و مطالبت وصیت می‌کرد تا اصداف کیابی ایشان از درر نعمت تهی گردانید. (المضاف الی بدایع‌الازمان ص۸). در ایذاء و مطالبت وصیت می‌کرد تا... اخلاف کدخدایی ایشان از درر ثروت خالی کرد. (المضاف الی بدایع‌الازمان ص۸).

— درر دراری؛ مرواریدهای درخشان.

||زیادی و روانی شیر. (از اقرب الموارد).

درربار. [دُ رَ] (نف مرکب) درربارنده. بارندهٔ درر. آنکه یا آنچه درها بارد. ||فصیح. (ناظم الاطباء): از رشحات خامهٔ درربار ریاض اخبار شاه فلک اقتدار بر وجهی نضارت یابد. (حبیب‌السیر چ تهران ج۳ جزو ۴ ص۳۲۳).

درریاط. [دَرْ رُ] (اخ) دهی است از دهستان آیدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب باختری فلاورجان و ۲۰ هزارگزی راه گردنه‌سرخ به فلاورجان، با ۶۰۳ تن سکنه. آب آن از زاینده‌رود و قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

درربودن. [دَرْ، رُ دَ] (مص مرکب) ربودن. گرفتن. اخذ کردن. بزور گرفتن و به تردستی گرفتن. (ناظم الاطباء). بسرعت گرفتن. بشتاب جدا کردن. بزور بردن. تخطف. (تاج المصادر بیهقی). خَطف. بلند کردن (در تداول عامه): درحال بادی از هوا برآمد و آن مال از او درربود. (قصص‌الانبیاء ص۱۷۶). اگر دریا در موج آید و بچگان را درربآید آنرا چه حیلت توان کرد. (کلیله و دمنه). زاغ... پیرایه درربود. (کلیله و دمنه). چنان تقریر کردند که شاهزاده را شیری در ربود. (سندبادنامه ص۲۵۳).

آن یکی خر داشت پالانش نبود
یافت پالان، گرگ خر را درربود. مولوی.

گوش‌هش دارید این اوقات را
درربائید این چنین نفحات را. مولوی.

که‌نیم کوهم ز صبر و حلم و داد
کوه‌را کی درربآید تندباد. مولوی.

قضا روزگاری ز من درربود
که‌هر روز از وی شب قدر بود. سعدی.

چو گربه درنربایم ز دست مردم چیز
ور اوفتاده بود ریزه ریزه برچینم. سعدی.

صیادی ضعیف را ماهیی قوی بدام اندر افتاد... ماهی بر او غالب آمد دام از دستش در ربود و برفت. (گلستان سعدی).

افتاده که سیل در ربودش
ز افسوس نظارگی چه سودش. امیرخسرو.

- درربودن خواب کسی را؛ غلبه کردن خواب بر کسی. به خواب فرورفتن. در خواب شدن:

در میان گریه خوابش درربود
دید در خواب آنکه پیری رو نمود. مولوی.

||نجات دادن. رهانیدن:

که‌از چنگال گرگم درربودی
چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی. سعدی.

||جلب کردن. مجذوب کردن: حمدونه را طمع ملک و پادشاهی درربود. (سندبادنامه ص۴۷).

- هوس کسی کسی را درربودن؛ وی را مفتون خود ساختن: و به اتفاق زن دلالی و جمالی داشت، جوان را هوس او در ربود. (سندبادنامه ص۲۷۶).

||از بین بردن. محو کردن:

از شهانم هیبت و ترسی نبود
هیبت این مرد هوشم درربود. مولوی.

||بکارت گرفتن. (ناظم الاطباء). و رجوع به ربودن شود.

دررزان. [دَرْ، رَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گادکان بخش جبال بارز شهرستان جیرفت واقع در ۶۲ هزارگزی جنوب خاوری مسکون و ۱۴ هزارگزی جنوب راه مالرو کروک به سبزواران. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دررسانیدن. [دَرْ، رَ / رِ دَ] (مص مرکب) رسانیدن. رسانیدن کسی یا چیزی به کسی. الحاق. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ارهاق. (تاج المصادر بیهقی): در شهر و مواضع باغها و درختان ثمر دررسانید و در قدیم در شهرینه درخت و باغها نبود. (تاریخ سیستان). چنانکه این پادشاه [اردشیر] را پیدا آرد [خداوند] با وی گروهی مردم دررساند. (تاریخ بیهقی). اتباع؛ دررسانیدن از پس. (دهار).

دررسیدن. [دَرْ، رَ / رِ دَ] (مص مرکب) رسیدن. اندر رسیدن. فرا رسیدن. درپیوستن. در عقب آمدن. ملحق شدن. پیوستن. اتباع. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). ادراک. (از منتهی الارب). الحاق. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). تدارک. (تاریخ بیهقی). درک. (منتهی الارب). رهق. (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی). لحاق. (تاج المصادر بیهقی). لحوق. (ترجمان القرآن جرجانی). لقیة. (دهار). آمدن. ورود کردن. (ناظم الاطباء):

پشتم قوی به فضل خدایست و طاعتش
تا دررسم مگر به رسول و شفاعتش.
ناصرخسرو.

سلام من بر شما باد ای اهل گورها، رحمت خدا بر آنها باد که پیش از شما رفتند و بر آنان که‌از پس شما خواهند رفت و ما ان‌شاءالله به شما دررسیم. (قصص‌الانبیاء ص۲۳۵).

||واصل شدن. آمدن. رسیدن. وارد شدن. داخل شدن. فرا رسیدن: امروز بوالحسن دررسید با لشکری انبوه و آراسته (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۱۰). بر اثر این دیو سوار خیلتاش دررسید. (تاریخ بیهقی ص۱۱۸). پس از رسیدن ما [مسعود] به نشابور رسول خلیفة دررسید با عهد و لوا. (تاریخ بیهقی). ما فرمودیم تا این قوم را که از غزنین دررسیدند بنواختند. (تاریخ بیهقی). حاجب... پیغام داد که... معتمدی از هرات به نزدیک امیر می‌آید به چند پیغام، فریضه باشد که امروز دررسد. (تاریخ بیهقی). پیر شده‌ام و ساعت ساعت مرگ دررسد. (تاریخ بیهقی). روز چهارشنبه سوم ماه ذیقعده این سال دررسید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۱). پس از آن چون خواجهٔ بزرگ احمد دررسید مقرر گردانید تا باد حاسدان یکبارگی نشسته آمد. (تاریخ بیهقی). خطاب رب العزة در رسید که شما راست می‌گویید. (قصص الانبیاء ص۱۷).

مائده از آسمان در می‌رسید
بی شری و بیع و بی گفت و شنید. مولوی.

و آنکه پایش در ره کوشش شکست
دررسید او را براق و برنشست. مولوی.

ساده مردی چاشتگاهی دررسید
در سرا عدل سلیمانی دوید. مولوی.

خاک‌قارون را چو فرمان دررسید
با زر و تختش به قعر خود کشید. مولوی.

که‌فردا چو پیک اجل دررسد
به حکم ضرورت زبان درکشی. سعدی.

ای دوست روزها تو مقیم درش بباش
باشد که دررسد شب قدر وصال دوست.
سعدی.

اکتناه؛ دررسیدن به کنه چیزی. دراً؛ زود دررسیدن توجه و دور شدن. دراک؛ دررسیدن اسپ جانور دشتی را. مأل، مألة؛ دررسیدن کار بر غفلت و بیخبری که آمادهٔ آن نبود و نمی‌دانست. (از منتهی الارب).

||تحقیق کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). درنگریستن:

در بابهای علم نکو دررس
مشتاب بی‌دلیل سوی دریا. ناصرخسرو.

آنست امامت که خدا داده علی را
برخوان تو ز قرآن و به اخبار تو دررس.
ناصرخسرو.

||پخته شدن. پختن. رسیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). نضج. به نضج رسیدن: میوه‌ها چون سیب و امرود و شفتالو و انار و مانند آن دررسید. (نوروزنامه). بایزید گوید دویست سال به بوستان برگذرد تا چون ما گلی دررسد. (تذکرة الاولیاء عطار). ||تربیه شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). بالغ شدن. شایستهٔ ارجاع کار شدن: امروز می‌باید که خداوند را بسیار بندگان و چاکران شایسته دررسند. پس بنده کی روا دارد این چنین دو بنده را [حصیری و پسرش را] برانداختن. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۱۷۰). ||به بار نشستن. کامل شدن: ابتدا بباید دانست که امیر ماضی... شکوفهٔ نهالی بود که ملک از آن نهال پیدا شد و دررسید. (تاریخ بیهقی). ||صادر شدن. اتفاق افتادن. واقع شدن. ||روبرو و برابر آمدن. (ناظم الاطباء). ||فراهم شدن.

دررفت. [دَرْ، رَ] (اِ مرکب) خرج و هزینه. مقابل درآمد که دخل باشد. (از ناظم الاطباء).

دررفتگی. [دَرْ، رَ تَ / تِ] (حامص مرکب) حالت دررفته. از بند بیرون آمدن استخوان. انفکاک. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به دررفتن شود.

دررفتن. [دَرْ، رَ تَ] (مص مرکب) رفتن. (ناظم الاطباء).

- از جا دررفتن؛ در اصطلاح عامه، عصبانی شدن. ناگهان خشمناک شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). از جای بشدن.

||داخل شدن. درآمدن. درون آمدن. (ناظم الاطباء). بدرون رفتن. فروشدن. درشدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ادّخال. ادّماج.

ازدهاف. انشیام. تسرب. تشیم‌بیتبلغل: پس مروان سوگند خورد که از در قلعه بر نخیزم تا درروم یا بمیرم. (ترجمهٔ طبری بلعمی). هر دو قفل بشکست و در خانه باز کرد و دررفت، خانه‌ای دید سفید پاکیزه مهره زده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۱۹). مرا [احمدبن ابی‌دؤاد] بار خواست [خادم خلیفه] دررفتم و بنشستم. (تاریخ بیهقی ص۱۷۳). سالار بکتغدی با غلامان سرائی و دیگر لشکر تعبیه کردندو به شهر دررفتند و از آنجا به لشکرگاه آمدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۶۴). گفت بسم‌الله بار است درآی، دررفتم. (تاریخ بیهقی ص۱۶۹).

هیچ گرگی در نرفتی اندر آن
گوسپندی هم نگشتی زآن نشان. مولوی.
آن گدا دررفت و دامن درکشید
اندر آن خانه بحسبت خواست دید. مولوی.

دعقلة: دررفتن در وادی. (از منتهی الارب).
— در رفتن با کسی؛ با او اختلاف را به نحوی حل کردن. به نوعی صلح کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
||خارج شدن. بیرون شدن. (ناظم الاطباء). انبراح. (المصادر زوزنی).
— از حد دررفتن؛ تجاوز و تخطی کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— بدررفتن؛ بیرون شدن. خارج گشتن:

سودای تو از سرم بدر می‌نرود
نقشت ز برابر نظر می‌نرود. سعدی.

— دررفتن سخن از دهان کسی؛ انجام شدن عملی بی‌ارادهٔ شخص بر اثر غفلت یا اشتباه. خطا کردن و سخنی بی اراده گفتن یا در کاری بدون توجه اشتباه کردن که در این حال گویند از دستم یا از دهنم دررفت. (از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).
— دررفتن کاری از دست کسی؛ در اصطلاح عامه، بدون ارادهٔ وی توسط وی انجام شدن آن کار.
||عبور کردن. گذر کردن. (ناظم الاطباء): موسی گفت یا دریا مرا راه ده که من آشنایم، آب از قعر دریا آمد و بر یکدیگر سوار گشت و به هوا برآمد و بایستاد، دوازده کوچه پدید آمد و قعر دریا خشک شد. موسی هارون را گفت دررو، و هارون با لشکر دررفت. (قصص الانبیاء ص۱۰۸). ||در تداول عامه، گشاده شدن تیر تفنگ و توپ و مانند آن. خالی شدن توپ و تفنگ و امثال آن. باز شدن ترقه. (یادداشت مرحوم دهخدا). منفجر شدن گلولهٔ تفنگ و تپانچه و نظایر آن. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). ||فرار کردن. (ناظم الاطباء). گریختن. اباق. فرار. بشتاب رفتن. بهزیمت شدن. انهزام. (یادداشت مرحوم دهخدا). گریختن و فرار کردن و ناپدید شدن شخص یا حیوان. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). استیفاض. (المصادر زوزنی) دزد در رفت. ||کسر کردن. کم کردن. در رفتن وزن ظرف از مجموع؛ این بار ظرف در رفعهٔ فلان مقدار است. ظرف دررفتن از آنچه خرند به وزن. کسر کردن وزن ظرف از جمع وزن ظرف و مظروف. تعیین کردن وزن خالص بار. (از یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به دررفته شود. ||از جای طبیعی خود بیرون شدن استخوانی. از جای خود بشدن اندامی. جابجا شدن استخوان بدن. خَلْع. (یادداشت مرحوم دهخدا). جابجا شدن مفصل و ضرب خوردن آن: دستم دررفته است. جابجا شدن بند و مفصل. (از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). ||گسیخته شدن. (ناظم الاطباء). از هم باز شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). گسسته شدن قید و زهوار و مانند آن. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). ||پاره شدن دانه‌ای از نخهای پارچه‌های کشباف مانند جوراب و غیره. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).
— از هم دررفتن؛ پاشانیدن. پراکنده شدن. گسیختن. گسیخته شدن. (ناظم الاطباء). جدا شدن پیوسته‌ای. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— بهم دررفتن؛ بهم پیچیده شدن و مانند شبکه بافته شدن.
||در اصطلاح عامیانه، از زیر چیزی شانه خالی کردن. ||در اصطلاح عامیانه، با هم قرار دادن.
— قیمت دررفتن؛ تعیین و مقرر کردن بها. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دررفته. [دَرْ رَ تَ / تِ] (نمف مرکب) نعت مفعولی (در معنی فاعلی) از دررفتن. رفته. شده. ||درآمده. بدرون رفته. ||فرار کرده. ||[illegible] شده. تغیر یافته: کف فرش در رفته است. پی و پاچین دررفته. ||کسر شده. کم شده. منها شده. یک خیک روغن رَغم دررفته. (یادداشت مرحوم دهخدا). منهای. مفروق: خرج دررفته دو هزار ریال برایش باقی مانده. ||در اصطلاح عامه، شانه خالی کرده.

دررفشان. [دُ رَرْ فِ] (نف مرکب) درر فشاننده. در فشان. ||سرایندهٔ اشعاری چون در، نغز و نیکو:

درر فشانم در مدح صدر سیف‌الدین
که‌طبع خاطر دارم چو دُرّ در دریا. سوزنی.

دررمیدن. [دَرْ رَ دَ] (مص مرکب) رمیدن. رم کردن. متشرد شدن. گریختن: تدبیر فرو گرفتن ترکمانان به ری راست نیامد و دررمیدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۰۷). غوریان دررمیدند و هزیمت شدند. (تاریخ بیهقی ص۱۱۲).

چنان درمی‌رمد از دوست و دشمن
که‌جادو از سپند و دیو از آهن. نظامی.

||نفور شدن: نصر احمد سامانی... فرمانهای عظیم می‌داد... تا مردم از وی در رمیدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۰۱).

دررو. [دَرْ رَ / رُو] (امص مرکب، اِ مرکب) در تداول عامه، مخرج. بیرون شد. بیرون شو: این کوچه در رو ندارد؛ بن‌بست است. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||پیشرفت. نفاذ. نفوذ در کلام. نفاذ امر: احکام یا حرفهای او دررو ندارد. حرفش همه جا دررو دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||(اِ مرکب) بازار. بازار فروش. رواج. روایی. رونق. گرمی بازار: دررو نداشتن؛ کاسد بودن: این متاع در طهران دررو ندارد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دررو. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان زبرخان بخش قدمگاه شهرستان نیشابور واقع در ۶ هزارگزی شمال قدمگاه، با ۴۰۷۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه و قنات و راه آن مالرو است. مزرعهٔ مهرآباد جزء این ده است. این ده سابقاً موسوم به ده رود بوده. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

دررود. [دَ رِ رو] (اِخ) دهی است از دهستان امجز بخش جبال بارز شهرستان جیرفت واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب خاوری مسکون و ۵ هزارگزی شمال راه مالرو کروک به مسکون با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه و راه آن مالرو است. ساکنان آن از طایفهٔ امجزی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دررودی. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان عربخانهٔ بخش شوسف شهرستان بیرجند واقع در ۵۶ هزارگزی شمال شوسف و ۱۸ هزارگزی خاور هشتوکان. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

دررودی. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان خواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه واقع در ۱۵ هزارگزی خاور رود و ۱۵ هزارگزی خاور راه شوسهٔ عمومی تربت به نیازآباد. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

در ریختن. [دُ تَ] (مص مرکب) پاشیدن و ریختن مروارید. فروریختن مروارید. ||کنایه از سخن خوب و لطیف گفتن. (برهان). سخنان خوب و پاکیزه گفتن. (آنندراج). ||کنایه از گریه کردن و اشک ریختن. (برهان) (آنندراج). گریستن.

درریز. [دُ] (نف مرکب) در ریزنده. ریزندهٔ در. ||اشکبار. ||فصیح. (ناظم الاطباء). و رجوع به در ریختن شود.

درریزی. [دُ] (حامص مرکب) ذِرریختن. || فصاحت. (ناظم الاطباء). || اشک ریزی. و رجوع به در ریختن شود.

درز. [دَ] (ع مص) دوختن جامه بصورتی که بی‌نهایت بهم نزدیک و چسبیده باشد. (از اقرب الموارد).

درز. [دَ] (ع اِ) ناز و نعمت دنیا و لذت آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || درزالثوب؛ شکاف جامه که دوخته باشند، معرب. (منتهی الارب). ارتفاع و برآمدگی که در جامه پدید آید آنگاه که دو سوی آنرا برای دوختن جمع کنند، و آن معرب از فارسی است. (از اقرب الموارد). ج، دُروز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). فـمما أخذوه [أی العرب] من الفارسیة دروزالثوب. (سیوطی در المزهر). و رجوع به درز در معنی فارسی آن شود.

درز. [دَ] (اِ)[1] شکاف جامه را گویند که دوخته باشند. (برهان). شکاف جامه و سنگ. (از آنندراج). کناره‌های جامه که بهم دوزند. (کشاف اصطلاحات الفنون از المنتخب). آن جای جامه که دو قطعه را بدوختن به یکدیگر پیوسته باشند. جای اتصال دو جانب جامه با دوختن. اتصالگاه دو لخت جامهٔ بر هم دوخته. ملتقای دو جامه که بهم دوخته باشند. (یادداشت مرحوم دهخدا). سرب. سربة. (از منتهی الارب):

به حلقهٔ زره اندر سنان تیز سرش
چنان رود که به درز حریر بر سوزن.
عنصری.

زو به مقراض برشّی دو سه برداری
کـه‌ای دوزی و درزش نه پدید آری.
منوچهری.

گردون قبا زره زده بر انتقام مرگ
مرگش ز راه درز قبای اندر آمده. خاقانی.

پرندی مکلل به یاقوت و در
همه درزش از گرد کافور پر. نظامی.

اسـاقة؛ باز کردن درز دوخته را. تـخرم؛ بازگردیدن درز. تـخریم؛ باز کـردن درز را. تفور؛ برجستن آب از درز مشک. خرز کتیم؛ درز کـه گشاده نگردد و آب نـزهد از وی. خرزة؛ درز موزه و مشک و جز آن. خـصفة؛ درز موزه و کفش و جـز آن. کـاتم؛ درزدوز. کتبة؛ درز مـوزه و مشک و جـز آن فـراهـم آورده. مـسرد. مسرود؛ درز دوخته. (منتهی الارب).

– جامهٔ دودرز؛ کَف. آنرا امروز پـا کـدوزی گویند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

– جامهٔ یکدرز؛ صل. (یادداشت مرحوم دهخدا).

– درز و دوز؛ در تـداول عـامه (یادداشت مرحوم دهخدا)، شکافتن و دوختن: خـاله را میخواهند بـرای درز و دوز؛ بـرای کـارهای گوناگون یا دوخت و دوز.

|| هر شکاف و چاکی. (ناظم الاطباء). شکافی تنگ بدرازا. شکاف میان دو چوب و جز آن. کاف. تراک. ترک. (یادداشت مرحوم دهخدا):

همه درز تابوت ما را به قیر
بگیرید و کافور و مشک و عبیر.[2] فردوسی.

به میخ و به مس درزها دوخته
سوار و تن باره افروخته. فردوسی.

همه درزهایش گرفته به قیر
برآلوده بر قیر مشک و عبیر. فردوسی.

گشاده‌بخار از تن کوه و درز
زمین را فتاده بر اندام لرز. نظامی.

چنان ترتیب کرد از سنگ جوئی
که در درزش نمی‌گنجید موئی. نظامی.

کاروانی که در زیر عقبه‌ای میرود... بیم است که پاره‌ای بگسلد و بر سر کـاروان فـروآید، همچنان تو در زیر جرّ مجرهٔ آسمان میروی تا ناگاه باشد که درزی کند و بر سر تو فرود آید. (کتاب‌المعارف).

مهندس ز پیوند آگه نبود
که در درز او موی را ره نبود.
امیرخسرو دهلوی.

جلفوط؛ آنکه درزهای کشتی نو را به خیوط و خرقه‌های نفط آلود بند کند. (منتهی الارب). شِقّ؛ درز در. (یادداشت مرحوم دهخدا).

– امثال:

مـوی در درزش (لای درزش) نـمی‌رود (نمی‌گنجد)؛ هیچ نقصی ندارد. (امثال و حکم).

|| پیوندگاه. (ناظم الاطباء). محل پیوند دو چیز به یکدیگر چون درز جـامه و در و جـز آن. محل اتصال دو تـختهٔ بـر هـم وصـل شـده. (یادداشت مرحوم دهخدا). شأن. شعب. (از منتهی الارب). || پیوندگاه استخوانهای سر. (ناظم الاطباء).

– درز اکلیلی؛ در نـزد اطبـاء، درزیست در پیش سر در موضعی که تاج بر وی نهند، یعنی کنارهٔ تاج که بر سر نهند ملاقی موضع این درز بـاشد. (کـشـاف اصـطلاحات الفنـون از بحرالجواهر). یک درز را که بر پیش سر است بر آن موضع که کنارهٔ کلاه بر وی نشیند آنرا درز اکلیلی گویند و بر این شکل است: ⌒. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). درزی است در پیش سر در موضعی که تاج بـر وی نشیند بـدین شکل: ⌒ (یادداشت مرحوم دهخدا).

– درز سفودی؛ درزی است [سر را] کـه از میان درز اکلیلی بر میان سر میرود و تـا بـه زاویهٔ درز لامی، آنرا سهمی گویند و سفودی نـیز گـویند تـا بـرین شـکل شـود: <—|—. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). درزیـست در اکلیل سر، میان سر می‌رود تا به زاویهٔ درز لامی، و وی را سهمی نیز گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون از بحر الجواهر).

– درز سهمی؛ درز سفودی. رجـوع بـه درز سفودی در همین ترکیبات شود.

– درز قشری؛ درزیست در بـالای گـوش گذرد در برابر درز سهمی، و آنرا درز کـاذب نیز گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون از بحر الجواهر). بر روی سر پنج درز پیداست، سه از آن جمله درزهای راستینی است و دو مانده به درزی که آنرا درز قشری گـویند. و ابوعلی سینا می‌گوید که این درز قشری از بهر آن قشری گویند که این درز به استخوان فرو رفته نیست ولکن بدان ماند که اثری کرده‌ست بر ظاهر استخوان. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

– درز لامی؛ در نزد اطبا، درزیست در پس سر مانند لام یونانیان، و از این جهت بـه درز لامی مـسمی گشته. (از کشاف اصطلاحات الفنون از بحر الجواهر). درزی دیگر بـر سـر اندر نبشتن تازیان به حرف دال مـاند و انـدر حـرف یـونانیان بشـکل لام بر ایـن شکل < و طبیبان آنـرا درز لامـی گـوینـد.(ذخیـرهٔ خوارزمشاهی).

|| دختران کوچک‌سال. (برهان). || در گیلان، واحد مساحت است تـقریباً مـعادل ۲۱ متر مربع یا ۲۳/۷ یارد مربع.

درز. [دَرَ] (ع مص) دست یافتن بر متاع دنیا و لذت آن. (از مـنتهی الارب) (از اقـرب الموارد).

درز. [دَرَ] (اِ) بروت. سبلت. (ناظم الاطباء).

درز. [دُ] (اِخ) ده مـرکز دهـستان درز و سایه‌بان بخش مرکزی شهرستان لار واقع در ۱۲۶ هزارگزی شمال خاوری لار و در دامنهٔ شمالی کوه پیر خروس. آب آن از چاه و باران و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

درزاب. [دَ] (اِخ) نام یکی از دهـستانهای بخش حومهٔ شهرستان مشهد. حدود دهستان: از طرف خاور به دهستان چولائی خـانه، از جنوب به دهـستان مـیان ولایت و بـیزکی و چناران، از شمال بـه ارتـفاعات آلاداغ. آب مـزروعی کـلیهٔ قـرای آن از چشـمه سـار و قنوات است. این دهـستان از ۵۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده، مجموع نـفوس آن ۱۵۸۷۲ تن است و قرای مهم آن عبارت است از: بعمج با ۲۸۳۱ تن و گوارشک با ۱۰۱۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

درزاب. [دَ] (اِخ) دهـی است از دهـستان

---

۱ - اوستـایی dereza بـه‌معنی بند، از ریشهٔ darez بـه‌معنی محکم کردن، هـندی بـاستان darh به‌معنی محکم کردن. (از حاشیهٔ معین بر برهان).

۲ - نل: بکافور گیرید و مشک و عبیر.

قلعه حمام بخش جنت آباد شهرستان مشهد واقع در ۴۰ هزارگزی شمال باختری صالح آباد و سر راه مالرو عمومی صالح آباد به پل خاتون. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

درزاب. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان تکاب بخش بجستان شهرستان گناباد واقع در ۹ هزارگزی جنوب بجستان و ۴ هزارگزی غرب راه شوسهٔ عمومی بجستان به فردوس. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

درزاب. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان شوریجهٔ بخش سرخس شهرستان مشهد واقع در ۷۷ هزارگزی جنوب باختری سرخس و سر راه مالرو عمومی پل خاتون به مزدوران، با ۱۸۳ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

درزاده. [دَ دَ / دِ] (اِ مرکب) تخته‌ای باشد که آسیابانان در پیش آب گذارند تا آب بطرف دیگر برود و آنرا درزادهٔ آسیا نیز گویند. (برهان) (از آنندراج). درک کوچک که به ناو فروگذارند تا آب بازدارد. حُباس. (السامی فی الاسامی). ||صندوقی در آسیا که آرد در آن ریزند. (ناظم الاطباء).

درزان. [دَ] (ع اِ) نام درختی است. (از اقرب الموارد).

درزبینیة. [دُ زَ نی یَ] (اِخ) از قرای نهر عیسی از اعمال بغداد، و نسبت به آن درزبینی شود. (از معجم البلدان).

درزدن. [دَ زَ دَ] (مص مرکب) زدن. ضرب:

ای خردمند هوش دار که خلق
بس به اسداس در زدند[1] اخماس.
ناصرخسرو.

به قندیل قدیمان در زدن[2] سنگ
به کالای یتیمان برزدن چنگ. نظامی.

— آتش درزدن؛ آتش افروختن:

گویی که در زدند هزاران جای
آتش بگرد خرمن نیلوفر. ناصرخسرو.

گفتند یا موسی فلان گیاه بیاور و آتش درزن تا آن گوساله سوخته شود. (قصص الانبیاء ص ۱۱۵).

گفتم آتش درزنم آفاق را
گفت سعدی در نگیرد با منت. سعدی.

— چنگ درزدن؛ دست درزدن. گرفتن به دست:

به هر شاخ گلی کو درزند چنگ
بجای گل ببارد بر سرش سنگ. نظامی.

ور سکهٔ تو زنند بر سنگ
کس درنزند بسیم در چنگ. نظامی.

— ||پنجه انداختن و فروبردن پنجه‌ها را بهم در کُشتی. و رجوع به چنگ درزدن در ردیف خود شود.

— دست درزدن به چیزی؛ دست یازیدن به چیزی. دست بردن به چیزی:

در زین عنایت تو فتراکی هست
تا درزند این بنده به فتراک تو دست.
؟ (از سندبادنامه ص ۷۶).

||فرو بردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— سر درزدن در چیزی؛ سر فروبردن:

قمری که طوق‌دار گوئی سر درزده‌ست
در شبه گون خاتمی، حلقهٔ او بی‌نگین.
منوچهری.

||جدا ساختن:

هر آنکس که از باره سر برزدی
زمانه سرش را همی درزدی. فردوسی.

درزدن. [دَ زَ دَ] (مص مرکب) (از: در، باب + زدن، مصدر) دق‌الباب. دق الباب کردن. کوفتن و زدن در. حلقه بر در کوفتن. (ناظم الاطباء). در زدن برای دو چیز می‌باشد، یکی آنکه آنکس در را واکند تا این کس درون خانه آید، دوم آنکه صاحب خانه بیرون آید و با این کس بر خورد. (از آنندراج). ||کوبیدن در کسی به منظور حاجت نزد وی بردن یا تقاضای یاری از وی کردن یا در هدفی به وی پیوستن و ابراز خدمت کردن به وی:

از بس که زدم در سحرگاه
آخر در آسمان شکستم. خاقانی.

در توحید زن کآوازه داری
چرا رسم مغان را تازه داری. نظامی.

در گردون به خواهشهای ناممکن مزن چندین
مخواه از وی سر زلف ایاز و بخت محمودی.
درویش واله هروی (از آنندراج).

همیشه پیشهٔ من عجز و کار اوست استغنا
ز گلچین در زدن می‌آید و از باغبان بستن.
ابوطالب کلیم (از آنندراج).

سر نمی‌پیچم ز خدمت گرچه قابل نیستم
حلقهٔ ماه است در گوشم در شب می‌زنم.
حکیم عطائی (از آنندراج).

— در حجرهٔ کسی زدن؛ حاجت نزد وی بردن:

شب دراز دو چشمم بر آستان امید
که بامداد در حجره میزند مأمول. سعدی.

— در کسی را زدن؛ کنایه از حاجت نزد وی بردن:

تو در خلق می‌زنی همه وقت
لاجرم بی‌نصیب از این بابی. سعدی.

درزده. [دِ رِ دِ] (اِخ) از قرای نَسَف در ماوراءالنهر و نسبت به آن درزدهی باشد. (از معجم البلدان).

درزدهی. [دِ رِ دِ] (ص نسبی) منسوب است به درزده که از قرای نسف می‌باشد. (از الانساب سمعانی).

درزر. [دَ زَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دهسرد بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۸۳ هزارگزی جنوب بافت و ۴ هزارگزی باختر راه فرعی دولت‌آباد به بافت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درزرد. [دَ زَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان طغرابجرد بخش زرند شهرستان کرمان واقع در ۵۴ هزارگزی شمال زرند و هشت هزارگزی خاور راه فرعی زرند به راور. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درزرد. [دَ زَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گور بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و دو هزارگزی جنوب راه مالرو ساردوئیه به دارزین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درزکردن. [دَ کَ دَ] (مص مرکب) شکافته شدن. (آنندراج):

ره از تبخال پیشان لرز می‌کرد
زمین تا گاو ماهی درز می‌کرد.
زلالی (از آنندراج).

||کنایه از فاش گردیدن و آشکار شدن. (از برهان).

— درز کردن مطلبی؛ به گوشها رسیدن آن. (یادداشت مرحوم دهخدا). بروز کردن. داستان شدن. به دهنها افتادن. برملا شدن:

ز چاک پیرهن صبح درز کرد آخر
که شب چه داشته در زیر طیلسان جفا.
قدسی (از آنندراج).

آنچه پنهان کرد با دل گوهر دندان او
درز خواهد کرد آخر از لب خندان او.
تأثیر (از آنندراج).

||دوختن درز پارچه یا جامه. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). ||در اصطلاح نجاری، صاف و صیقلی کردن کلفتی دو تخته یا چوب است به نحوی که چون روی هم قرار دهند کاملاً دو سطح بر یکدیگر مماس شود، آنگاه با سریشم آن دو را بر یکدیگر بچسبانند و بصورت یک قطعه درآورند. معمولاً تخته‌های رویهٔ میز و نظایر آن را درز می‌کنند و می‌چسبانند و آنگاه روی میز می‌اندازند. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

درزگرفتن. [دَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) دوختن. ||قسمتی از پارچه را روی هم نهادن و بدرازا دوختن بقصد کاستن از عرض آن همچنان که دو کنار جامه را. ||درز گرفتن مطلبی یا کلامی یا کمر چیزی؛ کوتاه کردن

---

۱ - ممکن است «در» مفسر «به» باشد و در این صورت شاهد ما نیست.

۲ - ممکن است «در» مفسر «به» باشد و در این صورت شاهد ما نیست.

گفتگوی آن. به اختصار آن کوشیدن. به کوتاهی آن پرداختن. (یادداشت مرحوم دهخدا). کوتاه آمدن در سخن و مطلبی را سربسته و ابتر گذاشتن برای احتراز از ملال شنوندگان یا علل دیگر. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

درزگرفته. [دَ گِ رِ تَ / تِ] (نمف مرکب) نعت مفعولی از درز گرفتن. ||کوتاه کرده (سخن). خلاصه. ملخص.

درزگیری. [دَ] (حامص مرکب) درز گرفتن. مربوط کردن و کمال وصل کردن دو چیز را با هم. (غیاث) (آنندراج). و رجوع به درز گرفتن شود.

درزلو. [دَ زِ] (اِخ) دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری بوکان و هفده هزار و پانصد گزی خاور راه شوسهٔ بوکان به سقز، با ۴۵۹ تن سکنه. آب آن از زرینه‌رود تأمین میشود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

درزم. [دَ رَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان روضه‌چای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه واقع در ۱۰ هزارگزی شمال باختری ارومیه و یک هزارگزی شمال راه ارابه‌رو ارومیه به موانا، با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

درزمان. [دَ زَ] (ق مرکب)[1] فی‌الفور. درحال. بزودی. بمجرد. (ناظم الاطباء). فوری. علی‌الفور. فی‌الحال. یکایک:

شنید این سخن شاه شد بدگمان
فرستاده را جست هم در زمان. فردوسی.
میان کیی تاختن را ببست
از آن شهر هم درزمان برنشست. فردوسی.
ببردند هم درزمان پیش شاه
بدو کرد شاه از شگفتی نگاه. فردوسی.
بریدند و هم درزمان او بمرد
پر از خون روانش به خسرو سپرد.
فردوسی.
چو بوسید شد درزمان ناپدید
کس اندر جهان این شگفتی ندید. فردوسی.
نوندی برافکند هم درزمان
فرستاد نزدیک رستم دمان. فردوسی.
درزمان گردد آتش و انگشت
گر بگیرم به کف گل و شمشاد. مسعودسعد.
آن پریزاده درزمان برخاست
چون پری می‌پرید از چپ و راست. نظامی.
دادند به شوهر جوانش
کردند عروس درزمانش. نظامی.
شهنشاه برخاست هم درزمان
عنان‌تاب گشت از بر همدمان. نظامی.
گر درافتد در زمین و آسمان
زَهره‌هاشان آب گردد درزمان. مولوی.
طوطی اندر گفت آمد درزمان
بانگ بر درویش بر زد کای فلان. مولوی.
پس طلب کردند او را درزمان
آقچه‌ها دادند و گفتند ای فلان. مولوی.
جان بدهند درزمان زنده شوند عاشقان
گر بکشی و بعد از آن بر سر کشته بگذری.
سعدی.

در زمان از بخارا بطرف نسف متوجه شدم. (انیس‌الطالبین ص۱۳۹).

درزمان. [دَ زَ] (اِ) رشته و ریسمان تافته را گویند که در سوزن کشند. (برهان) (از آنندراج). ریسمانی باشد که در سوزن کشند. (مجمع‌الفرس سروری). رشته و ریسمان تافته که در سوزن جهت خیاطی کشند. (ناظم الاطباء):

جهد کردن بیش از آن در حرب طاقتشان نبود
بگسلد چون بیش از آن تابی که باید درزمان.[2]
لامعی (دیوان چ دبیرسیاقی ص۹۹).
در شهرگاه دوختن جامهٔ عدوش
بر درزمان[3] کنند همی درزیان زیان.
لامعی (دیوان چ دبیرسیاقی ص۱۱۹).

و رجوع به درزمون و درزنان شود.

درزمو. [دَ زَ] (اِ) به لهجهٔ طبری، خیاطه. نخ. رشته. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به درزمان شود.

درزمون. [دَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند واقع در ۲۵ هزارگزی شرق شوسف و ۲۰ هزارگزی خاور راه شوسهٔ عمومی مشهد به زاهدان. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

درزن. [دَ زَ] (نف مرکب) درزننده. زنندهٔ در. یکی که حلقه بر در زند. (برهان). آنکه در زند. [illegible] دق‌الباب کننده.

درزن. [دَ زَ] (اِ) سوزن. (برهان). ابرة. در اصل درززن بود به معنی درزبند به دو زای معجمه، یک زای معجمه حذف کردند. (از غیاث) (آنندراج):

تهمت نهند بر من و معنیش کبر و بس
خود در میان کار چو درزی و درزنند.
سنائی.
برای اینکه خرازان گه خرز
کنند از سبلت روباه درزن. خاقانی.
چون موی خوک درزن ترسا بود چرا
تار ردای روح به درزن درآورم. خاقانی.
همه بی مغز و از بن یافته قدر
که از سوراخ قیمت یافت درزن. خاقانی.
کس از مرد در شهر و از زن نماند
در آن بتکده جای درزن نماند. سعدی.

درزن. [دَ زَ] (اِ)[4] دوازده عدد از چیزی. (یادداشت مرحوم دهخدا). در تداول امروز عرب زبانان نیز بهمین معنی بکار رود. دوجین. دوزن.

درزنا. [دَ زَ] (اِ) غوطه‌وری و آغشتگی. ||رنگ ریزی. (ناظم الاطباء).

درزنان. [دَ زَ] (اِ) ریسمانی که در سوزن کشند. (آنندراج). آن رشته که در درزن کشند. (انجمن آرا، ذیل درز). و رجوع به درزمان شود. ||نومید. (آنندراج از کشف). ||زن ترسایان. (آنندراج از کشف).

درزند. [دَ زَ] (اِ) جای بسیار خون ریزش را گویند، اعم از جنگ گاه و مسلخ. (برهان) (آنندراج). جایی که در آن خون بسیار ریخته شود، خواه جنگ باشد و یا سلاخ خانه. (ناظم الاطباء).

درزنگری. [دَ زَ گَ] (حامص مرکب) سوزن‌گری. (یادداشت مرحوم دهخدا): اگر روا باشد که با فقد غربال‌گری و درزنگری وجوب نماز آدینه ساقط باشد اگر شیعه گویند که با فقد امامی معصوم نماز آدینهٔ فریضه بجماعت ساقط باشد با آن قیاس می‌باید کردن. (کتاب‌النقض ص ۴۳۰). و رجوع به درزن شود.

درزنگلان. [دَ زَ گُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان طغرابجرد بخش زرند شهرستان کرمان واقع در ۵۵ هزارگزی خاور راه فرعی زرند به راور. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درزنگوئیه. [دَ زَ یَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت واقع در ۱۶ هزارگزی شمال مسکون و سر راه شوسهٔ بم به سبزواران. مزارع گویوستان، باغ علی، ترشاب جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درزنگی. [دَ زَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۱۵۰ هزارگزی جنوب کهنوج و دو هزارگزی باختر راه مالرو انگهران به مارز. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درزوسایه‌بان. [دُ یَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای ششگانهٔ بخش مرکزی شهرستان لار. حدود و مشخصات آن بقرار زیر است: از شمال و شمال خاوری دهستان حاجی آباد ایزدخواست از بخش داراب، از خاور

---

۱ - از «در» (حرف اضافه یا پیشوند) + زمان.
۲ - بضرورت وزن شعر «ر» در درزمان باید ساکن خوانده شود.
۳ - بضرورت وزن شعر «ر» در درزمان باید ساکن خوانده شود.
4 - Douzaine (فرانسوی).

شهرستان سیرجان، از باختر و جنوب باختری به دهستان حومهٔ لار، از جنوب خاوری دهستان رویدر. این دهستان در شمال خاوری بخش و در دامنهٔ باختری کوه مل شتر واقع است و زمین آن جلگه و هوای آن گرم و خشک است. آب مشروب دهستان از چاه و باران و زراعت آن بطور کلی دیمی است. این دهستان از ۴ آبادی تشکیل یافته و نفوس آن در حدود ۱۰۰۰ تن می‌باشد و قرای مهم آن عبارتند از شاه غیب، بیخو، درز. ساکنین آن از طایفهٔ دولیخانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

درزة. [دَ زَ] (ع اِ) ابن‌درزة؛ فرزند خوانده، و گویند فرزند کنیز که پدر وی شناخته نباشد. (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

—ابناء درزة؛ مردمان سفله. (دهار).

—ام درزة؛ کنیهٔ دنیا. (از دهار) (از لسان).

— اولاد درزة؛ فرومایگان. (منتهی الارب). سفله. (اقرب الموارد).

— ||مردم درزی و دوزنده. (منتهی الارب). خیاطان. (از اقرب الموارد).

— ||جولاهه. (منتهی الارب). بافندگان. (از اقرب الموارد).

درزه. [دَ زَ / زِ] (اِ) درز. چاک دوخته. (برهان). ||دختر خردسال. (از برهان).

درزه. [دَ زَ / زِ] (اِ) درزه. توده و پشتهٔ علف و خار و خاشاک. (برهان). تودهٔ خاک و خاشاک و ریگ. (آنندراج). بسته. دسته: «اضغاث» جماعت «ضغث» بوده و ضغث درزه بود یا چیزی بود که بکار نیاید چون چوبهای باریک سخت باریک با آن قلماشهائی که بر سر آیند یا چون چیزهائی که کس را بکار نیاید چون از آن درزه بندند یا دسته بندند، آن را ضغث خوانند آن دسته و آن درزه را. (ترجمهٔ طبری بلعمی). گفت آن صندوق بیار چون بیاورد درزه‌های نامه بیرون گرفت و پیش وی افکند گفت نگاه کن از همه کس به من نامه‌هاست که فرستاده‌اند یکی شیخ زکی و یکی شیخ... و این همه القاب است نه اسم. (کشف‌المحجوب).

چو پشته پشته در او درزه‌های خار و خسک
چو پاره پاره در آن خامه‌های ریگ روان.

انوری (از آنندراج).

او [عوج‌بن عنق] از دشت می‌آمد و درزهٔ هیزم بر سر نهاده لایق او. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج۲ ص۱۱۹).

درزه. [دَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان رمشک بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۱۳۴ هزارگزی جنوب خاوری کهنوج و سر راه رمشک به کهنوج، با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. مزرعهٔ کنارگاوان جزء این ده است، و ساکنان آن از طایفهٔ کامرانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درزه. [دَ زَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ده تازیان بخش مشیز شهرستان سیرجان واقع در ۷۳ هزارگزی خاور مشیز و چهار هزارگزی باختر راه مالرو چهارطاق به ده تازیان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درزهو. [دَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان بم واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب بم و ۱۸ هزارگزی خاور راه فرعی بم به کروک. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درزه‌کنان. [دَ زَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش شاهپور شهرستان خوی واقع در ۳۰ هزار و پانصدگزی جنوب خاوری شاهپور و سه هزار و پانصد گزی باختر راه شوسهٔ شاهپور به ارومیه، با ۲۱۷ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ زولا و راه آن ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

درزهی. [دَ زِ] (اِخ) دهی است از دهستان اصفهک بخش طبس شهرستان فردوس واقع در ۶۲ هزارگزی جنوب خاوری طبس. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

درزی. [دَ] (ص، اِ) خیاط. (آنندراج). کسی که خیاطی می‌کند و جامه می‌دوزد. (ناظم الاطباء). خیاط. (تاج العروس). جامه دوز و آن فارسی است و عرب از فارسی گرفته است چه درزن در فارسی به معنی سوزن است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). درزن‌گر. بیطَر. (یادداشت مرحوم دهخدا). خائط. خاط. خیاط. فضولی. قاشب. قَراری. ناصح. [illegible] نَصّاح. (منتهی الارب):

بر فلک بر دو شخص پیشه‌ورند
این یکی درزی آن دگر جولاه. شهید بلخی.

زآن گونه که از جوشن خریشته خدنگش
بیرون نشود سوزن درزی ز دواری[1] (؟).

فرخی.

گلنار همچو درزی استاد برکشید
قوارهٔ حریر، ز پیجاده گون حریر.

منوچهری.

دین فخر تو است و ادب و خط و دبیری
پیشه‌ست چو حلاجی و درزی و کبالی.

ناصرخسرو.

درزی صفت مباش بر ایشان کجا همه
بر رشتهٔ تو خشک‌تر از مغز سوزنند. سنائی.

گر لئیمی پوشد آن کسوت به چشم اهل عقل
هست بر پوشنده بی‌اندام و بر درزی لآم.

سوزنی.

شاعر آن درزیست دانا کو به اندام کریم
راست آرد کسوت مدحت به مقراض کلام.

سوزنی.

جز تیغ کفرشویش گازر که دیده[2] آتش
جز تیر دیده‌دوزش درزی که دیده[3] صرصر.

خاقانی.

درزئی صدرهٔ مسیح برید
علمش برد و گفت گوش خر است. خاقانی.

جامهٔ گازر آب سیل ببرد
شاید ار درزی از دکان برخاست. خاقانی.

خلعتی کآن ز تار و پود وفاست
درزیانِ قَدَر ندوخته‌اند. خاقانی.

درزیان چرخ را گویی که سهو افتاده بود
کآن زه سیمین بر آن دامن نه درخور ساختند.

خاقانی.

چونکه جامه چست و در دیده بُوَد
مظهر فرهنگ درزی کی شود. مولوی.

گفت درزی ترک را زین درگذر
وای بر تو گر کنم لاغی دگر. مولوی.

زآنکه قدر مستمع آمد نبا
بر قد خواجه برد درزی قبا. مولوی.

طَمَع داری روزیی در درزیی
تا ز خیاطی بری نان تازیی. مولوی.

جسم خود بشناسد و در وی رود
جان زرگر سوی درزی کی شود. مولوی.

قلم‌زن نگه دار و شمشیرزن
که حلاج و درزی چه مرد و چه زن.

سعدی.

عامل سلطان چون درزیست که روزی دیبا بُرد و روزی کرباس. (عباس‌بن حسین، از شاهد صادق). اولاد درزة؛ مردم درزی. صِنْع؛ درزی یا باریک‌کار. (منتهی الارب).

— امثال:

درزی در کوزه افتاد؛ به شهری مردی درزی بود و بر دروازهٔ شهر دکان داشت و کوزه‌ای از میخی درآویخته بود... هر جنازه‌ای که از شهر بیرون بردندی وی سنگی در آن کوزه افکندی... از قضا درزی بمرد، مردی بطلب درزی آمد، از مرگ درزی خبر نداشت و در دکانش بسته دید، همسایه را پرسید که درزی کجاست که حاضر نیست، همسایه گفت درزی در کوزه افتاد. (از امثال و حکم از قابوسنامه).

—درزی عام؛ خیاط همگان.

— ||کنایه از آسمان. پیر فلک. (فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی):

لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد
آب روی صد هزاران چون تو برد
می‌درد می‌دوزد این درزیّ عام
جامهٔ صد سالگان طفل خام. مولوی.

1 - نل: دراری. 2 - نل: که دید.
3 - نل: که دید.

درزی. [دَ رَ / دُ] (ص نسبی) منسوب به طایفهٔ دروز که از اهالی شامات بوده‌اند. (ناظم الاطباء). واحد دروز، که طایفه‌ای هستند باطنی مذهب و دارای معتقدات سری. (از اقرب الموارد). رجوع به دروز و دروزیه شود.

درزی. [دُ / دَ] (اِخ) محمدبن اسماعیل درزی، مکنی به ابوعبدالله. از صاحبان دعوت برای تألیه و پرستش الحاکم بأمرالله عبیدی فاطمی. نسبت طایفهٔ درزیه به اوست. گویند که او ایرانی‌الاصل است و در اواخر سال ۴۰۷ هـ.ق. وارد مصر شد و بخدمت الحاکم بأمرالله درآمد، و برای او کتابی تصنیف کرد که در آن چنین آمده است که روح آدم به علی‌بن ابی‌طالب (ع) منتقل گشت و از او به اسلاف الحاکم بأمرالله حلول کرد و از یکی پس از دیگری این حلول ادامه داشت تا به خود الحاکم رسید. ابوعبدالله در دعوت به پرستش الحاکم بأمرالله با حمزةبن علی زوزنی همداستان شد و گروه کثیری از مردم به آنان پیوستند.
اما در مورد ضبط این کلمه زبیدی در تاج العروس گوید صحیح آن درزی بفتح اول است نسبت به «اولاد درزة» به معنی دوزندگان و جولاهگان. و ذهبی در سیرالنبلاء او را لقب «دروزی» داده است. اما غزی در نهرالذهب گوید دروزیها را مردم به ابوعبدالله درزی نسبت می‌دهند با اینکه این طایفه از او اکراه دارند زیرا قائل به اموری است که مخالف اعتقادات آنان میباشد. و برخی نسبت آنان را به طیروز یکی از بلاد فارس دانند. برخی بر این عقیده‌اند که الحاکم او را برای نشر دعوت به شام فرستاد و وی در وادی تیم در نزدیکی جبل‌الشیخ فرود آمد و در زد و خوردی که با مغولان داشت بسال ۴۱۱ هـ.ق. بقتل رسید. اما دروزیها تا بامروز همگی بر این عقیده‌اند که ابوعبدالله درزی در اواخر عمر خود از الحاکم برگشته و با وی دشمن شده بود، و برخی او را همان نَشْتَکین (انوشتکین) درزی دانند که بسال ۴۱۰ هـ.ق. به امر الحاکم به قتل رسید. بهرحال در نام و نسب و ترجمهٔ احوال وی مانند سایر افراد این گروه ابهامات بسیاری وجود دارد. (از الاعلام زرکلی ج ۶ ص۲۵۹) از سیر النبلاء و تاج العروس ذیل درز) (از نهر الذهب ج ۱ ص۲۱۴) (از خلاصة الاثر ج۳ ص۲۶۸) (از النجوم الزاهرة ج۴ ص۱۸۴) (از خطط الشام ج۶ ص۲۶۸).

درزیارت. [دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان گاوکان بخش جبال بارز شهرستان جیرفت واقع در ۱۱۵ هزارگزی جنوب خاوری مسکون و ۶ هزارگزی شمال راه مالرو سبزواران به کروک، با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. زیارتگاهی بنام گذرگاه حضرت امیر دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درزیان. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالک بخش مریوان شهرستان سنندج واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب دژ شاهپور و ۳ هزارگزی خاور راه اتومبیل‌رو مریوان به رزاب، با ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

درزیجان. [دَ] (اِخ) نام قریه‌ای از قرای بغداد که در قسمت پایین آن در جانب غربی رود دجله قرار دارد. حمزه گوید درزیجان یکی از شهرهای هفتگانه به شمار می‌رفت که متعلق به اکاسره بود و مجموع آنها به نام مدائن خوانده می‌شد. اصل این نام «درزیندان» بوده و در تعریب درزیجان شده است. (از معجم البلدان).

درزیجانی. [دَ] (ص نسبی) منسوب به درزیجان که قریه‌ای است در سه فرسخی بغداد. (از الانساب سمعانی) (از لباب‌الانساب).

درزیخانه. [دَ نَ / نِ] (اِ مرکب) خیاطخانه. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درزیر بالا. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان رشخوار بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه واقع در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری رشخوار با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

درزی کردن. [دَ کَ دَ] (مص مرکب) خیاطت. (یادداشت مرحوم دهخدا). خیاطی کردن. خیاطی. و رجوع به درزی شود.

درزیکلا. [دَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان [illegible] بخش بابلسر شهرستان بابل واقع در ۸ هزارگزی شمال بابل و کنار راه شوسهٔ بابل به بابلسر با ۳۲۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هراز و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

درزیکلا. [دَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان دشت‌سر بخش مرکزی شهرستان آمل واقع در ۶ هزارگزی خاور آمل با ۲۴۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هراز و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

درزیکلا. [دَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان علی‌آباد بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع در ۲۵۰۰ گزی باختر شاهی و کنار رود تالار و ۵۰۰ گزی راه شوسه، با ۱۷۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ تالار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

درزیکلا. [دَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان بنافت بخش دودانگهٔ شهرستان ساری واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب باختری کهنه ده با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

درزیکلا. [دَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان خیررودکنار بخش مرکزی شهرستان نوشهر واقع در ۴ هزارگزی جنوب خاوری نوشهر و ۳ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ نوشهر به بابلسر. آب آن از رودخانهٔ ماشلک و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

درزیکلا. [دَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان نور بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع در ۱۶ هزار و پانصد گزی جنوب باختری شیرگاه. آب آن از رودخانهٔ پی‌رود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

درزیکلا. [دَ کَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان وردیمه سورتیجی بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری واقع در ۴۲ هزارگزی شمال کیاسر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

درزیکلا آخوندبابا. [دَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان مشهد گنج‌افروز بخش مرکزی شهرستان بابل واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب بابل با ۲۲۰ تن سکنه. آب آن از چاه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

درزیکلا آخوندی. [دَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان مشهد گنج افروز بخش مرکزی شهرستان بابل واقع در ۳ هزارگزی جنوب بابل و یکهزار گزی باختر راه شوسهٔ بابل به بابلکنار، با ۶۴۰ تن سکنه. آب آن از چاه و رودخانهٔ بابل و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

درزیکلا آقاشفیع. [دَ کَ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان ساسی‌کلام بخش مرکزی شهرستان بابل واقع در ۱۴ هزار و پانصد گزی جنوب بابل، با ۷۰۰ تن سکنه. آب آن از کلارودپی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

درزی‌کلا بزرگ. [دَ کَ بُ زُ] (اِخ) دهی است از دهستان لاله‌آباد بخش مرکزی شهرستان بابل واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری بابل و ۶ هزارگزی شمال راه شوسهٔ بابل به آمل، با ۳۸۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کاری و فاضلاب دشت‌سر و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

درزی‌کلا شیخ. [دَ کَ شِ] (اِخ) دهی است از دهستان بانصر بخش بابلسر شهرستان بابل واقع در ۵ هزار و پانصد گزی

شمال بابل و کنار راه شوسهٔ بابل به بابلسر با ۷۸۰ تن سکنه. آب آن از چاه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

درزی‌کلاکوچک. [دَ کَ کو چَ] (اِخ) دهی است از دهستان لاله‌آباد بخش مرکزی شهرستان بابل واقع در ۱۹ هزارگزی جنوب باختری بابل و ۷ هزارگزی شمال راه شوسهٔ بابل به آمل. آب آن از فاضلاب دشت‌سر و رودخانهٔ کاری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

درزی‌کلا نصیرائی. [دَ کَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان مشهد گنج افروز بخش مرکزی شهرستان بابل واقع در ۳ هزارگزی جنوب بابل و ۲ هزارگزی باختر راه شوسهٔ بابل به بابل کنار، با ۷۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه و رودخانهٔ بابل و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

درزیگری. [دَ گَ] (حامص مرکب) شغل خیاط. خیاطی. دوخت. (ناظم الاطباء). خیاطت. جامه دوزی. حَوص. خیط. (از منتهی الارب). درزنگری. شغل درزی. و نیز محتمل است که صورت دگرگون شدهٔ درزنگری باشد. رجوع به درزنگری شود. (یادداشت لغتنامه): از پس آدم نخستین کسی که قلم بر کاغذ نهاد او بود و دبیری و درزیگری دانست کردن و نخستین کسی که جامه دوخت و درزیگری نهاد وی بود [ادریس] . (ترجمهٔ طبری بلعمی).

— درزیگری کردن؛ دوختن. خیاطی کردن. (ناظم الاطباء). خیاطت.

درزی‌محله. [دَ مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان رحیم‌آباد بخش رودسر شهرستان لاهیجان. واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب رودسر و ۲ هزارگزی شمال رحیم‌آباد با ۲۲۰ تن سکنه. آب آن از نهر پل‌رود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

درزی‌نامه. [دَ مَ / مِ] (اِ مرکب) نامهٔ درزیگران. کتاب درزیان. کتابی که داستانهای درزیان در بر دارد:

در سمر میخواند درزی‌نامه‌ای
گرداو جمع آمده هنگامه‌ای. مولوی.

درزیندان. [دَ] (اِخ) نام اصلی درزیجان، که یکی از شهرهای هفتگانهٔ مدائن بوده است. (از معجم البلدان). رجوع به درزیجان شود.

درزیو. [دَ وْ] (اِخ) قریه‌ای بوده است در سه فرسخی سمرقند. و نسبت آن درزیونی شود با افزودن نون. (از معجم البلدان).

درزی‌وار. [دَ] (ص مرکب) چون درزی. خیاط گونه:

حکیم سوزنی ای شاعری که درزی‌وار
به مدح خواجه سخن بر سخن همی دوزی.
سوزنی.

درزی‌ولی. [دَ وَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۳۹ هزارگزی شمال خاوری کلیبر و ۳۹ هزارگزی راه اهر به کلیبر. آب آن از دو رشته چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

درزیه. [دَ زی یَ] (اِخ) نام طایفه‌ای از خوارج و فداویه تیره‌ای از آنان است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درزیی. [دَ] (حامص) عمل و کار درزی. خیاطی. درزیگری. خیاطت. دوزندگی. درزنگری.

درژاوین. [دِ] (اِخ)[1] گاوریل رومانوویچ (۱۷۴۳ - ۱۸۱۶ م.). شاعر روسی و ملک‌الشعرای دربار کاترین دوم بود. الکساندر اول او را در سال ۱۸۰۲ م. به وزارت منصوب کرد. برخی او را برجسته‌ترین شاعر روسیه قبل از پوشکین میدانند. از مشهورترین اشعار غنائی فراوانش چکامه‌ای تقدیم به خداست که آنرا در ۱۷۸۴ م. سروده است. (از دائرةالمعارف فارسی).

درژه. [دَ ژَ / ژِ] (اِ) درزه. توده و پشتهٔ علف و خار و خاشاک. (برهان). و رجوع به درزه شود.

درس. [دَ] (ع مص) کوفتن خرمن گندم را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دِراس. و رجوع به دراس شود. ||کهنه کردن جامه را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کهنه گردیدن جامه. (از منتهی الارب) (از تاج المصادر بیهقی) (از دهار) (از اقرب الموارد). لازم و متعدی است. ||سبق گفتن. (از منتهی الارب). تعلیم. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||درس کتاب کردن. (از منتهی الارب). ||خواندن کتاب و اقدام به حفظ کردن آن. (از اقرب الموارد). علم خواندن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (از ترجمان القرآن جرجانی). تعلم. (یادداشت مرحوم دهخدا). دراسة. و رجوع به دراسة شود. ||حائض گردیدن زن. (منتهی الارب). حائض شدن. (تاج المصادر بیهقی) (از دهار) (از ذیل اقرب الموارد از لسان). دُروس. و رجوع به دروس شود. ||آرمیدن با جاریه. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از اساس). ||سخت گرگین و قطران مالیده شدن شتر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||رام کردن ناقه را. (از اقرب الموارد). ||بعیر لم‌یدرس (به صیغهٔ مجهول)؛ شتری که سوار آن نشده باشند. (از منتهی الارب از اصمعی). و در لسان العرب لم‌یدرّس از باب تفعیل ذکر شده است. (از ذیل اقرب الموارد). ||ناپدید کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار).

درس. [دَ] (ع اِ) سبق. (منتهی الارب). قسمتی از آنچه درس داده شود. (از اقرب الموارد). ||راه پنهانی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، دُروس. (اقرب الموارد). ||گر شتر. (منتهی الارب). آثار جرب در شتر. (ناظم الاطباء). اولین آثار جرب. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). ||دم شتر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دِرْس. و رجوع به درس شود. ||جامهٔ کهنه و پوسیده. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). دِرْس. و رجوع به درس شود. ||اکل و خوردن سخت. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

درس. [دَ] (ع اِ) سبق و چیزی که معلم به شاگردمی‌آموزاند خواه از روی کتاب باشد و یا از خارج. (ناظم الاطباء). موضوعی که معلم به شاگرد آموزد. خواندن کتاب. به‌لفظ گفتن و دادن و گرفتن و کردن و خواندن مستعمل است. (غیاث اللغات) (آنندراج):

در درس دعوت از پی هارونی درش
پیرانه‌سر فلک به دبستان نو نشست.
خاقانی.

بلبل ز شاخ سرو به گلبانگ پهلوی
می‌خواند دوش درس مقامات معنوی.
حافظ.

درس ادیب اگر بود زمزمهٔ محبتی
جمعه به مکتب آورد طفل گریز پای را.
نظیری نیشابوری (دیوان ص ۲۶).

— از بر بودن درس خود؛ بیدار و هوشیار کار خود بودن: فلان درسش از برش است؛ درسش را روان است. می‌داند چگونه درس خود را پس بدهد. (فرهنگ عوام).

— درس داشتن؛ تدریس کردن. مجلس درس بپا داشتن: بی اجری و مشاهره درس ادب و علم دارد [بوحنیفه] . (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۷).

— درس روان؛ به اصطلاح معلمان درس را گویندکه متعلمان را در اوایل سال دهند پیش از آنکه استعداد معنی فهمی را بهم رسند. (آنندراج):

ندارد حاجت درس روانی چشم بالایت
برآ از مکتب ای ماه و سواد شهر روشن کن.
معز فطرت (از آنندراج).

— درس کردن؛ علم آموختن:

در پیش ردان شرع کن درس
از پیش نهاد گمرهان ترس.
خاقانی (از آنندراج).

— درس و بحث؛ خواندن و بحث کردن.

— همدرس؛ که با هم علم خوانی کنند. که با هم به مکتب درس خوانند:

ارسطو که همدرس شهزاده بود
به خدمتگری دل بدو داده بود. نظامی.

1 - Derzhavin.

هنر پیشه فرزند استاد او
که همدرس او بود و همزاد او. نظامی.
و رجوع به همدرس در ردیف خود شود.
||هر بخش از کتاب یا رساله که در هر جلسه آموخته شود. ||تحصیل. (ناظم الاطباء). دانش آموزی. آموزش. ||پند. (ناظم الاطباء).
درس. [دِ] (ع اِ) جامهٔ کهنه. (منتهی الارب). جامهٔ پوسیده و کهنه. (از اقرب الموارد). ||دم شتر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دَرس. رجوع بـه دَرس شـود. ج، أدراس، درسان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
درس آخوند. [دَ] (اِخ) دهـی است از دهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۶۵ هزارگزی فریمان و ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری راه مالرو فریمان به آق‌دربند. با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
درساختن. [دَ تَ] (مص مرکب) ساختن. متحد گشتن. (ناظم الاطباء). همدست شدن: أسودبن عفان از فعل این پادشاه ستوه گشت و با مهتران حدیس در ساخت و عملوق را با جمله مهتران بنی‌طسم مهمان کرد و همه را بکشتند. (مجمل التواریخ والقصص). در هواداری و حفظ و حراست خاندان کریم اتابکی أیده الله تعصب نمود و حق گزاری کرد و با هیچ متغلب درنساخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). من جانب او فرونگذارم و با دشمنان دولت او درنسازم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||سازگاری و موافقت نشان دادن. موافق آمدن. جور آمدن. سازش کردن. ساختن. پیوند کردن:
تا دانش بتکلیفست و نادانی طبیعی زین
همی با تو بسازد جهل و تو با جهل درسازی.
ناصرخسرو.
چنان با اختیار یار درساخت
که از خود یار خود را بازنشناخت. نظامی.
ولیک امشب شب درساختن نیست
امید حجره واپرداختن نیست. نظامی.
نشاید گفت با فارغ دلان راز
مخالف درنسازد ساز با ساز. نظامی.
ز روی لطف با کس درنسازد
که آنکس خان و مان را درنبازد. نظامی.
یقین شد شاه را چون مریم این گفت
که هرگز درنسازد جفت با جفت. نظامی.
شاه با او تکلفی درساخت
بتکلف گرفته را می‌باخت. نظامی.
قفل گنج گهر بیندازم
یا به‌افتاد شاه درسازم. نظامی.
یا خانه بپردازی یا با خانه‌خدای درسازی. (گلستان).
چو روزگار نسازد ستیزه نتوان کرد
ضرورتست که با روزگار درسازی. سعدی.
زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب
این چنین با همه درساخته‌ای یعنی چه.
حافظ.
— درساختن بهم؛ درآمیختن بهم. یکی شدن. جور شدن:
نوای هر دو ساز از بربط و چنگ
بهم درساخته چون بوی با رنگ. نظامی.
||راضی شدن. خشنود گشتن. (ناظم الاطباء). همداستان شدن. قانع شدن:
با نیک و بدی که بود درساخت
نیک از بد و بد ز نیک نشناخت. نظامی.
از خلق جهان گرفته دوری
درساخته با چنین صبوری. نظامی.
وقتی چنین که شنیدی به جبرئیل و میکائیل نپرداختی و دگر وقت با حفصه و زینب درساختی. (گلستان سعدی). ||ربط دادن. با یکدیگر پیوند کردن. (ناظم الاطباء). مرتبط ساختن. پیوستن. هم‌آهنگ کردن. نواختن. زدن. ترتیب دادن:
نوائی برکشید از سینهٔ تنگ
به چنگی داد کاین درساز با چنگ. نظامی.
شکفته چون گل نوروز و نورنگ
به نوروز این غزل در ساخت با چنگ.
نظامی.
||بستن. منعقد کردن:
ملک را داده بد در روم سوگند
که با کس درنسازد مهر و پیوند. نظامی.
||آماده کردن. مهیا کردن. ساختن.
درساختنی. [دَ تَ] (ص لیاقت) درخور سازش و ساختن:
ایزد چو نصیب من چنین کرد
در ساختنی است با چنین درد. نظامی.
درسایدن. [دَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، [illegible]. لشتن. لیسیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
درسادگی. [دَ دَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان طغرابجرد بخش زرند شهرستان کرمان واقع در ۶۰ هزارگزی شمال زرند و ۹ هزارگزی خاور راه فرعی زرند بـه راور. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
درسار. [دَ] (اِ مرکب)[1] درساره. دیواری باشد که در پیش قلعه و محوطه و خانه بکشند چنانکه در قلعه و خانه نمودار نباشد. (برهان). دیواری که پیش در خـانه بکشند کـه درون خانه پیدا نباشد. (از آنندراج) (انجمن آرا). ||پرده‌ای را گویند کـه در پیش در خانه بیاویزند. (برهان). پرده‌ای که پیش در خانه بیاویزند برای اینکه درون خانه پیدا نباشد. (از انجمن آرا) (از آنندراج). ||درگـاه. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). سردر:
قصر جاه و شرف وی به تو بادا معمور
تا به فردوس برین بر شده درسار و شرف.
سوزنی.
طاق و درسار سرای تست محراب ملوک
هرکه روی آرد بدین محراب از وی رو متاب.
سوزنی.
محترم صدری که درسار سرایش در عجم
حرمت‌آباد است چون بیت‌الحرام اندر حجاز.
سوزنی.
ز درسار سرایت شمع گردون
کند پهلو تهی از مسّ و از لمس. سوزنی.
درساره. [دَ سا رَ / رِ] (اِ مرکب) (از: در + ساره، پرده) درسار. معنی ترکیبی آن در پرده است. ||پرده. (از برهان) (از آنندراج). ||دیوار پیش در قلعه و خانه. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). ||درسار. درگاه. سردر:
هنر ز تو طلبم چون سرای دانش را
بجز جبین مبین تو نیست درساره.
رضی نیشابوری.
درساعت. [دَ عَ] (ق مرکب)[2] فی‌الفور. (غیاث) (آنندراج). فوراً. درحال. فوری. بالفور. آناً. دردم. دروقت. فی‌الحال: الله‌الله خداوند فریاد رسد مرا، امیر گفت: رسم و درساعت برنشست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۵۸). من [ابوالفضل بیهقی] درساعت برفتم. (تاریخ بیهقی ص۱۶۱). من وکیل در را بتاختم درساعت بونصر بیامد. (تاریخ بیهقی ص۴۰۴).
پیش او در وقت و ساعت[3] هر امیر
جان بدادی گر بدو گفتی که میر. مولوی.
آن مرغان درساعت از راه انصراف نمایند. (ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی ص۴۱). درساعت به موضعی نقل کن کـه مـرا معلوم نباشد. (تاریخ قم ص۲۴۶). و رجوع بـه درساعت ذیل ساعت شود.
درسان. [دِ] (ع اِ) جِ دِرس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوعِ به دِرس شود.
درسپاردن. [دَ سِ دَ] (مص مرکب) درسپردن. سپردن. ترک کردن. واگذاشتن. تسلیم کردن. منکوب کردن: حسن گفت خانتان هر دو جانب را دور باید کرد. مأمون بخندید و گفت یا حسن آنگاه کس نماند و بروند و به دشمن پیوندند و ما را درسپارند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۳ و چ فیاض ص۳۵). و رجوع به درسپردن شود.

۱- درسار و درساره را بـه معنی مکانِ در گرفته‌اند زیرا که سار به معنی جای آمده، و زمینی کـه نـمک دارد نـمکسار گـویند. (از انجمن‌آرا) (از آنندراج). و رجوع به درساره شود.
۲- از: در + ساعت.
۳- «در» به قرینهٔ در وقت حذف شده است.

درسپردن. [دَ سِ پُ دَ] (مص مرکب) سپردن. تفویض کردن. تسلیم کردن. (ناظم الاطباء). واگذاشتن. ترک کردن:

بی بلا نازنین شمرد او را
چون بلا دید درسپرد او را. سنائی (حدیقه).

||لو دادن. چغلی کردن. گیر دادن کسی را. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||فرو بردن[1]:

یکی تیری افکند و در ره فتاد
وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی آمدی سوی من
همی در سپردی به پهلوی من. سعدی.

و رجوع به سپردن شود.

درسپوختن. [دَ سِ / سُ / سَ تَ] (مص مرکب) سپوختن. بعنف در اندرون کردن. (از برهان) (ناظم الاطباء). در سپوزیدن؛ وخـز؛ در سپوختن سوزن و سنان و آنچه بدان ماند. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به سپوختن شود.

درسپوزیدن. [دَ سِ / سُ / سَ دَ] (مص مرکب) سپوزیدن. درسپوختن. سپوختن. رجوع به درسپوختن شود.

درست. [دُ رُ] (ص، ق، اِ) کل. تام. کامل. تمام. (ناظم الاطباء). تمام و غیر ناقص. (غیاث). که کم نیست: سنگ این نانوا درست است. مقابل کم: وزن یا سنگ درست؛ که کم نباشد. سنگ تمام. سنگ حق. ||وافیه. بخوبی. بسزا. بتمامی. (یادداشت مرحوم دهخدا). کاملاً. بتمامه:

از آنکه مدح تو گویم درست گویم و راست
مرا بکار نیاید سریشم و کبدا. دقیقی.

همانا که این مایه دانی درست
که آن پادشاه تو مرگ تو جست. فردوسی.

یکی ترجمان را ز لشکر بجست
که گفتار ترکان بداند درست. فردوسی.

بدو گفت آری فرودم درست
از آن سرو افگنده شاخی برست. فردوسی.

همه هرچه شاه از فریبرز جست
ز طوس آن کنون از تو بیند درست.
فردوسی.

ز ایوان همه گنج را بازجست
بگفتند با او یکایک درست. فردوسی.

دبیرانْش راگفت نامه نخست
سراسر بخوانید بر من درست. فردوسی.

بدو راز بگشاد و زو چاره جست
کز آغاز پیمانْت خواهم درست. فردوسی.

نامه‌ها رفت... به ری و سپاهان... تا درست مقرر گردد. (تاریخ بیهقی).

زبانْت ار چه پوشیدهٔ راز تست
همی رنگ چهرت بگوید درست. اسدی.

کسی را سزد پادشاهی درست
که بر تن بود پادشا از نخست. اسدی.

به هر سو مشو تا ندانی درست
هر آبی مخور نازموده نخست. اسدی.

درست[2] رفت ز خاطر شکستگیّ منش
چو بردمید بنفشه ز برگ یاسمنش.
ظهیر (از آنندراج).

-بدرست؛ کاملاً. از روی کمال:

گفت من رقص ندانم بسزا
مطربی نیز ندانم بدرست. خاقانی.

چون تو خود را شناختی بدرست
نگذری هرچه بگذری ز نخست. نظامی.

خدمت شاه می‌کنم بدرست
پدرم نیز کرده بود نخست. نظامی.

اصل هر یک شناختم بدرست
کاین وجود از چه یافت و آن ز چه رست. نظامی.

باورم ناید این سخن بدرست
تا نبینم به چشم خویش نخست. نظامی.

-درست و راست؛ کاملاً. بتمام. بعین. عیناً:

دو چشم آهو و دو نرگس شکفته بیار
درست و راست بدان چشمکان تو ماند.
دقیقی.

||تماماً. یکجا:

وامداران تو باشند همه شهر درست
نیست گیتی تهی از وامده و وامگذار.
سوزنی.

||صواب. مقابل خطا. (یادداشت مرحوم دهخدا). صَحاح. (دهار) (منتهی الارب). صحیح. (منتهی الارب). صواب. (دهار). راست. وثیق. استوار. صدق. تمام. بی غلط. سالم. (ناظم الاطباء). نقیض غلط، که به عربی صحیح خوانند. (از برهان). مقابل غلط. (از آنندراج از بهار عجم). مقابل باطل. (یادداشت مرحوم دهخدا):

درست است پاسخ ولیکن درشت
درشتی درشتی نماید نخست. ابوشکور.

لیکن این شاهان نباشد درست
نباید ز گشتاسب منشور جست. فردوسی.

درست است گفتار فرزانگان
جهاندیده و پاک دانندگان. فردوسی.

نیامد همی زند و استش درست
دو رخ را به آب مسیحا بشست. فردوسی.

عذرها دارم پیوسته درست و نه درست
گر بخواهی همه پیش تو بگویم دلخواه.
فرخی.

سمر درست بود نادرست نیز بود
تو تا درست ندانی سخن مکن باور.
عنصری.

بر لحن چنگ و سازی کش زیر زار باشد
زیرش درست باشد بم استوار باشد.
منوچهری.

دیوانه‌ای را پسری زاد اندر دیوانگی وی اصحاب رای گفتند آن فرزندی زنی است و بویعقوب گفت که نیست چون عقد نکاح پیش از جنون وی درست بود. (تاریخ سیستان). احمد گفت رای سخت درست است و جز این نشاید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰۰). خداوند دوش دست من بر قاسم گشاده کرد امروز این پیغام درست نیست که احمد آورد. (تاریخ بیهقی). این قاعده درست و راست است. (تاریخ بیهقی). پادشاهان محتشم و بزرگ با جدّ را چنین سخن باز باید گفت درست و درشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۱).

ولیکن درست آوریدن بجای
مر آن را نماید که خواهد خدای. اسدی.

همه آن کن که گر بپرسندت
زآن توانی درست داد جواب. ناصرخسرو.

هشتم ایشان آن سگ بود و درست آنست که ایشان سه برادر بودند. (قصص الانبیاء ص ۱۹۹). روایت درست آنست که بکر بود و تا بمردن شوهر نکرد [خمانی] .(فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۵۴). در تاریخی درست نبشته‌اند که بالای او [افریدون] بقد نه نیزه بود. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۳۶). اندر تاج‌التراجم خوانده‌ام به اسناد درست از سفیان ثوری... (مجمل التواریخ). گفت صاحب بریدی که اخبار درست و راست انهاء کند. (کلیله و دمنه).

چابک اندیشه‌ای رسیده نخست
همه را نظم داده بود درست. نظامی.

وآنچ دیدم که راست بود و درست
ماندمش هم بر آن قرار نخست. نظامی.

صبر کردن جان تسبیحات تست
صبر کن کآنست تسبیح درست. مولوی.

گو خلق بدانند که من عاشق و مستم
آوازه درستست که من توبه شکستم. سعدی.

طهارت ار نه به خون جگر کند عاشق
بقول مفتی عشقش درست نیست نماز.
حافظ.

تهذیب؛ درست و اصلاح نمودن. هذب؛ درست نمودن. (از منتهی الارب).

-درست خوان؛ درست خواننده. صحیح خوان. (آنندراج). کسی که قرائتش صحیح و بی غلط باشد. (ناظم الاطباء).

-درست گفتن؛ دروغ نگفتن. صحیح گفتن. مطابق واقع گفتن:

هر آنکس که با تو نگوید درست
چنان دان که او دشمن جان تست. فردوسی.

تصحیح؛ درست گفتن چیزی را. (از منتهی الارب).

-نادرست؛ مقابل درست. غیرواقعی. غیرحقیقی. ناصحیح. قابل صدق. باطل.

---

۱ -در این معنی به فتح «پ» نیز ممکن است.
۲ -به معنی بی‌عیب و بی‌نقص نیز ایهام دارد.

متخلل. (دهار). غیرمنطقی. ناصواب: ...
سحر درست بود نادرست نیز بود
تو تا درست نیابی سخن مکن باور.
عنصری.
گفت این رای سخت نادرست است من از گردن خویش بیرون کردم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۶۷). ||بطور واقعی. با واقعیت. صحیحاً. از روی راستی:
درست از همه کارش آگاه کرد
که مر شاه را دیو گمراه کرد. دقیقی.
ز آغاز باید که دانی درست
سر مایهٔ گوهران از نخست. فردوسی.
از آن مرز داناسری را بجست
که او پهلوانی بخواند درست. فردوسی.
گمانست در هر شنیدن نخست
شنیدن چو دیدن نباشد درست. اسدی.
||بجای نعم و بلی. (از لغت محلی شوشتر، خطی). ||صحت و تندرستی.[1] (برهان) (از آنندراج). ضد بیماری. (ناظم الاطباء). ||سالم. غیرمجروح. ناخسته:
ز لشکر نبینیم اسبی درست
که شاید بتندی بر او رزم جست. فردوسی.
تن رخش از آن تیرها گشت سست
نبد باره و مرد جنگی درست. فردوسی.
بزخم اندر ارجاسپ را کرد سست
نبد بر تنش هیچ جای درست. فردوسی.
چشم درست باز نداند میان خون
خاک و خس حصار ز قنبیل و از بقم.
فرخی.
||تندرست و صحیح‌المزاج. (انجمن آرا) (آنندراج). باصحت و تندرست. (جهانگیری). بی‌بیماری. (یادداشت مرحوم دهخدا). سالم. صحیح. بسلامت. بصحت. مقابل بیمار:
بپرسید از او فرخ اسفندیار
که چون است شاه آن گو شهریار
خردمند گفتا درست است و شاد
سرش را ببوسید و نامه بداد. دقیقی.
سرت سبز باد و تن و جان درست
مبادت کیانی کمرگاه سست. دقیقی.
هرچه [ناحیت کرمان] از دریا دور است... جایهای سردسیر آبادان [است] با نعمتهای بسیار و تنهای درست. (حدود العالم).
تنی درست و هم قوت بادروزهٔ فرد
که به ز منّت و بیغار کوثر و تسنیم.
(زندگی، اندیشه و شعر کسائی ص۱۰۸).
نماند دل سنگ و سندان درست
بر و یال کوبنده باید نخست. فردوسی.
بلندی مجوی ایچ رزم از نخست
همی باش تا خسته گردد درست. فردوسی.
درستند از این هر که بردی تو نام
وز ایشان بر تو درود و سلام. فردوسی.
کز ایشان مبادا جهان بی نیاز
درستند شادان‌دل و سرفراز. فردوسی.
دلت شادمان باید و تن درست
سه دیگر ببین تا چه بایدْت جست. فردوسی.
به بخت تو هر سه درستند و شاد
انوشه کسی کش کند شاه یاد. فردوسی.
زواره فرامرز و دستان سام
درستند و خرم‌دل و شادکام. فردوسی.
به نرگس گل ارغوان را بشست
که بیمار بد نرگس و گل درست. فردوسی.
تو جاوید بادی تن و جان درست
چنین شاه فرمان‌ده بوم و رست. فردوسی.
بر روی پزشک زن میندیش
چون هست درست پیشیارت. لبیبی.
منم بیمار و نالان تو درستی
ندانی چیست در من درد و سستی.
(ویس و رامین).
جوابش داد رامین دل آزار
که نشناسد درست، آزار بیمار.
(ویس و رامین).
با تنی درست و دلی شاد و پای درست به نیشابور آمد. (تاریخ بیهقی).
تباه اگر بخورد زو شود بوقت درست
درست اگر بخورد زو نگردد ایچ تباه. قطران.
همیت گوید هر یک که کار خویش بکن
اگرت چشم درستست درنگر باری.
ناصرخسرو.
همه بگذشت پاک بر تو چو باد
مال و ملک و تن درست و شباب.
ناصرخسرو.
از شکر نفع همی گیرد بیمار و درست
دشمن و دوست از ایشان همه می نفع برند.
ناصرخسرو.
به اندیسال هیچی زیستم به محنت و درد
نه شاد بودم و نه درست و نه بیمار.
ناصرخسرو.
اما آنچه طعامهاست... گوشت میش جوان درست. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
مرد دین تا به جستِ دینار است
همچو ناقه درست بیمار است. سنائی.
تا که دگرگونه شده‌ست این جهان
جهل درست است و خرد دردمند.
(از المعجم).
گر ببینی خواب در، خود را دو نیم
تو درستی چون بخیزی نی سقیم. مولوی.
— درست‌اندام؛ کامل اندام. دارای اندام کامل و باندازه. سلیم. سوی. (دهار).
— درست‌اندامی؛ اندام کامل و بی عیب و نقص داشتن: از اینجا بتوان دانست که تندرستی را و درست اندامی را سبب نخستین آنست که مزاج اندامهای یکسان همه معتدل باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
— درست‌پهلو؛ که پهلوی سالم داشته باشد. سالم و تندرست. با رونق. چاق. فربه. و رجوع به پهلو شود.
— درست‌تن؛ صحیح و تن‌درست. (آنندراج). کسی که صحیح و سالم و بدون بیماری باشد. (ناظم الاطباء).
— تندرست؛ سالم. صحیح. بی‌علت. بی‌بیماری:
بهنگام خدمتگری تندرست. نظامی.
به نیروی تو شادم و تندرست. نظامی.
که نالندگان را کند تندرست. نظامی.
— ||خوش. نزه. پاک. آرام. و رجوع به تندرست در ردیف خود شود.
||پر حیات. زنده. (یادداشت مرحوم دهخدا):
درست است و اکنون بزنهار اوست
پر آزار جان و پر از درد پوست. فردوسی.
گر او اندر ایران بماند درست
ز شاهی بباید ترا دست شست. فردوسی.
نداند کسی کآن سپهبد کجاست
درستست یا در دم اژدهاست. فردوسی.
||خوش. سالم. بی زیان. سازگار: و این [خراسان] ناحیتی است با هوای درست. (حدود العالم). بادرد، اندر میان کوه و بیابان است... با هوائی درست. (حدود العالم). سیراف، شهری بزرگ است و گرمسیر است و هوائی درست دارد و جای بازرگانان است. (حدود العالم). واسط،... هوای درست دارد و بسیارنعمت‌ترین شهری است اندر عراق. (حدود العالم). الیشتر شهرکی است با هوای درست و بسیارکشت. (حدود العالم). و این [جزیره] ناحیتی است آبادان و با نعمت و مردم بسیار و هوای درست و آبهای روان. (حدود العالم). جائی خوش است [ابرقویه] و هوا و آب درست و هیچ جنسی دیگر از آنجا نخیزد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۲۴). هوای آن [اقلید] سردسیر معتدلست و درست و آب آن خوش است. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۲۴). هوای آن [خبر] معتدل و درست است چنانکه از آن لطیف‌تر در آن طرف هوا نیست. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۳۴). و هوای آن [فیروزآباد] معتدل است و درست بغایت خوش. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۳۹). هوای زمین که سنگناک باشد درست‌تر از هوای زمینی باشد که تر باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). هوای آن [واسط] از

---

۱ - پورداود در یشتها (ج ۱ ص۳۷۴) در شرح لغت «درواسپا» می‌نویسد که آن مرکب از دو کلمهٔ درو +اسپ است و جزء اول در اوستا درو (drva) و در فرس دورْوَ به معنی عافیت و صحت و تندرستی است، و همین کلمه است که امروز در فارسی «درست» گوئیم.

بصره درست‌تر است. (مجمل التواریخ).
||خوب. حاصلخیز: فَرَب، شهرکی است به ماوراءالنهر، او را مقدار هزار رباط است، زمینش درست است و اندر وی گنبد گورخانه‌هاست که از بخارا آنجا برند. (حدود العالم). این ناحیت [چغانیان] هوای خوش دارد و زمین درست و آب گوارنده. (حدود العالم). ||سالم. بصورت اولیه. بصورت اصلی. دست نخورده. کامل. غیر پاره. غیرشکسته. تام. ناشکسته. دور از کاستی و شکستگی و کسر. دست ناخورده:

خروشان همه زابلستان و بست
یکی را نبد جامه بر تن درست. فردوسی.
شتابید گنجور و صندوق جست
بیاورد پیشش به مهری درست. فردوسی.
بسا کسا که مر او را نبود جیبِ درست
ز مجلس تو سوی خانه برد زر بکنار.
فرخی.
گاه گوید که ریگ تو نه درست
گاه گوید که بوی تو نه تمام. فرخی.

محمد زکریا می‌گوید کسی را که معده ضعیف بود مغز دانهٔ او [مغز دانهٔ ماهوبدانه را] درست باید فروبردن و نباید خائیدن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

یارب دل شکسته و دین درست ده
کآنجاکه این دو نیست وبالی است بی‌کران.
خاقانی.
گیرم که دل درستمان نیست
باری نامی درستمان هست. خاقانی.
نباید که ما را شود کار سست
سبو ناید از آب دایم درست. نظامی.
پولاد که سنگ را کند خرد
اندیشهٔ وصال تو از ما نبوده است
خود ناید از شکسته‌دل اندیشه‌ها درست.
سپاهانی (از شرفنامهٔ منیری).
زآن شیشه درست کی توان برد. امیرخسرو.
مکن اندر روش قدمها سست
تا بیاری سبو ز آب درست. اوحدی.
خواهی درست از آب برآید سبوی تو
خاموش چون پیالهٔ بزم شراب باش.
صائب (از آنندراج).

— درست و تیّار؛ قرص و تمام و بی نقصان.
||مقابل ترک دار. مقابل موئه‌دار. مقابل شکسته. سالم (در چینی و امثال آن):

کسی کز او هنر و عیب باز خواهی جست
بهانه ساز و به گفتارش اندر آر نخست
سفال را به تپانچه زدن به بانگ آرند
به بانگ گردد پیدا شکستگی ز درست.
رشیدی سمرقندی.

||صحیح. عددی که خرده ندارد. (لغات فرهنگستان). عدد صحیح. مقابل شکسته. (التفهیم ص۲۴۳): مخرج پاره‌های یکی درست است از پاره‌های کسر. (التفهیم).
||قرص. گرده. (یادداشت مرحوم دهخدا).
قرص تمام و کامل:

به دو هفته گردد تمام و درست [ماه]
بدان باز گردد که بود از نخست. فردوسی.
یکی چون عقیق سرخ یکی چون حدیث دوست
یکی چون مه درست یکی چون گل ببار.
فرخی.

||صحیح و بی عیب. (ناظم الاطباء). نقیض شکسته. (برهان). صحیح و سالم. مقابل شکسته. (انجمن آرا). سلیم. (آنندراج). راست در مقابل شکسته. (آنندراج از بهار عجم). سالم. (از منتهی الارب). بی عیب. بی آهو. که عیبناک نیست. درسته. (یادداشت مرحوم دهخدا):

به ناآزموده مده دل نخست
که لنگ ایستاده نماید درست. اسدی.
اگرچه از خلل یابی درستش
نگردد تا نگردانی نخستش. نظامی.
نروید نبات از حبوب درست
مگر خاک بر وی بگردد درست. سعدی.
شکسته متاعی که در دست تست
از آن به که در دست دشمن درست. سعدی.

— درست بودن نژاد؛ اصیل بودن. ریشه‌دار بودن:

کس از بندگان تاج شاهی نجست
وگر چند بودی نژادش درست. فردوسی.

— درست‌گوهر؛ دارای اصلی و نسبی صحیح:

تا او نشود درست گوهر
این قصه نگفتنی است دیگر. نظامی.

||یقین. حتمی. حتم. محقق. مقرر. قطعی. مسلم. بواقع. در حقیقت. معلوم. (ناظم الاطباء). محقق. (دهار). یقین. بی‌شک. بی شبهه. راست. بی کم و کاست. بالتمام. بی کم و بیش. حتماً. بی‌خلاف. براستی. (یادداشت مرحوم دهخدا):

مرا این درست است کز پند من
تو دوری و دوری ز پیوند من. فردوسی.
مرا این درست است و گفتم به شاه
ز گردنده خورشید و رخشنده ماه. فردوسی.
مرا این درست است کز کارکرد
تو پیروز باشی به دشت نبرد. فردوسی.
مرا این درست است کز پیلتن
به فرجام گریان شوند انجمن. فردوسی.
مرا این درست است کز باد سخت
بدرّد زمین و ببرّد درخت. فردوسی.
که من شهر علمم علیّم در است
درست این سخن گفت پیغمبر است.
فردوسی.
ترا دانش و دین رهاند درست
ره رستگاری ببایدْت جست. فردوسی.
سبکسار تندی نماید نخست
به فرجام کار انده آرد درست. فردوسی.

پس رسول فرستاد که ما به حرب کردن عاجز نیستیم... اما با خدای تعالی حرب نتوان کرد و شما سپاه خدائید و ما را اندر کتابها درست است بیرون آمدن شما و آن محمد علیه‌السلام. (تاریخ سیستان).

ز پیغمبران او [محمد] پسین بد درست
ولیک او شود زنده زیشان نخست. اسدی.
بر این جهان مردم آمد درست
چنان دان که تخمش همین بد نخست.
اسدی.
عزیز و قیصر و فغفور را بمان که درست
نه شار ماند و نه شیر و نه رای ماند و نه رام.
نجیبی.
وفا نمایم اول جفاکنم آخر
در این دل ایچ نباشد ثبات و قول درست.
سوزنی.
درست آن شد که این گردش بکاری است
در این گردندگی هم اختیاریست. نظامی.

پس گفت دانی که چرا مسلمان گشتم از آنکه تا امروز درستم نبود که دین حق کدامست. (تذکرة الاولیاء عطار).
تحقق، تحقیق، حق؛ درست بدانستن. (دهار).
— بدرست؛ بیقین. تحقیقاً. از روی حقیقت. بواقع. بتحقیق: کس بدرست نداند که چند سال گذشته بود. (ترجمهٔ طبری بلعمی). شنودم بدرست که این سرهنگان را پوشیده... گفته بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۳).

تا تو بیمار نفاقی بدرست
هر چه صحت شمری هم سقم است.
خاقانی.
قایم عهد عالمی بدرست
قایم نامهٔ فکندهٔ تست. نظامی.
بنگر اول که آمدی ز نخست
ز آنچه داری چه داشتی بدرست. نظامی.
دوستی ز اژدها نشاید جست
کاژدها آدمی خورد بدرست. نظامی.
آسمان با بروج او بدرست
هفت‌خوان و دوازده رخ تست. نظامی.
دید معبود خویش را بدرست
دیده از هرچه غیر بوده بشست. نظامی.
چون گشادی طلسم را ز نخست
در گنجینه یافتی بدرست. نظامی.
وارث مملکت توئی بدرست
ملک میراث پادشاهی تست. نظامی.
گر من آن با تو کرده‌ام ز نخست
کآید از نام چون منی بدرست[1].
نظامی.
آنچه بر وی گذشته بود نخست

۱ - موهم معنی کاملاً نیز هست.

کس ندانست شرح آن بدرست[1]. نظامی.
بفریبند مرد را ز نخست
بشکنندش شکستنی بدرست. نظامی.
گفت نان آنگهی خورم که نخست
ز آنچه پرسم خبر دهی بدرست[2]. نظامی.
از سپهدار چین خبر می‌جست
تا خبر داد قاصدش بدرست. نظامی.
رجوع به ترکیب بدرست در حرف «ب» شود.
||بعین. بعینه. عیناً. فی‌الحقیقه. بواقع. واقعاً:
مرغ دیدی که بچه زو ببرند
چاوچاوان، درست چونان است. رودکی.
ناهید چون عقاب ترا دید روز جنگ
گفتا درست هاروت از بند رسته شد. دقیقی.
بکردند یک تیرباران نخست
بسان تگرگ بهاران درست. دقیقی.
رویت براه سگیان ماند همی درست
باشد هزار کژّی و باشد هزار خم. منجیک.
میان من و او در ایوان درست
یکی کوه گفتی ز آهن برست. فردوسی.
درست گفتی کز عارضش برآمده بود
گه فرو شدن تیره شب سپیدهٔ بام. فرخی.
تو مرا مانی بعینه من ترا مانم درست
دشمن خویشیم هر دو دوستار انجمن.
منوچهری.
درست گویی شیران آهنین‌چرمند
همی جهاند از پنجه آهنین چنگال.
عسجدی.
احترام خویش بدو درست نشناسد. (کلیله و دمنه).
درست گویی صدرالزمان سلیمان بود
صبا چو هدهد و محنت‌سرای من چو سبا.
خاقانی.
||حق. (دهار) (ترجمان‌القرآن جرجانی). عدل. راست. (یادداشت مرحوم دهخدا): ندا آمد که یا موسی پیغمبری تو آن وقت درست باشد که به وی و رسالت وی ایمان آوری. (قصص‌الانبیاء ص۱۱۲). امام‌الحق؛ پیشرو درست و سزاوار. (دهار). ||راست. مستقیم. برابر. پابرجا. استوار. برقرار. قایم. (ناظم الاطباء). مُسدَّد (منتهی الارب). محکم:
چون نباشد بنای خانه درست
به گمانم به زیر رشت آیی. فرالاوی.
همه باژ روم آنچه بود از نخست
سپاریم و عهدی بیاید درست. فردوسی.
بیمار و شکسته‌دل شدستند
از قوت حجت درستم. ناصرخسرو.
هست بود همه درست به تو
بازگشت همه به تست به تو. نظامی.
آن عهد که گفتی نکنم مهر فراموش
بشکستی و من بر سر پیمان درستم. سعدی.
امر اَسَدّ: کار درست و محکم. جَدّ: امر نیک راست و درست. سِدّ: کلام درست و صحیح.
(منتهی الارب). انتعاش؛ درست خاستن افتاده. لعاً؛ درست خیز! لعل؛ درست خیزد او. (دهار).
— اعتقاد درست؛ اعتقاد صحیح. اعتقاد استوار: از جانب وی همه راستی و یکدلی و اعتقاد درست و هواخواهی بوده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۲۳).
— درست‌ایمان؛ دارندهٔ ایمان محکم و پابرجا.
— درست‌تر؛ محکمتر. سدیدتر. أقوم. (دهار): عهد هرچند درست‌تر و نیکوتر و بافایده‌تر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۱).
— درست‌عزم؛ قوی عزم. استوار عزم:
جایی که عزم باید مرد درست عزمی
جایی که رای باشد شاه بلند رایی. فرخی.
— درست‌عهد؛ دارای عهدی درست و استوار:
در زه خدمت درست عهدم لیکن
نام من از نامهٔ سقام برآمد. خاقانی.
— درست‌قول؛ که او را قولی درست و استوار است. کسی که بر گفتار وی بتوان اعتماد نمود. مردم صادق. (ناظم الاطباء):
هر کس که درست قول و ایمان باشد
او را چه غم از شحنه و سلطان باشد.
سعدی.
— رای درست؛ رای صائب. اندیشهٔ صحیح. رای متین:
ز پایت که افگند و جایت که جست
کجات آن همه حزم و رای درست.
فردوسی.
دلی پر خرد داشت و رای درست
ز گیتی جز از نیکنامی نجست. فردوسی.
برو با دل شاد و رای درست
نشاید گرفتن چنین کار سست. فردوسی.
تراگز [illegible] و رای درست
ز البرز شاهی نبایست جست. فردوسی.
رای درست باید و تدبیر مملکت
خواجه به هر دو سخت مصیب آمد و بصیر.
فرخی.
احمد گفت رای درست جز این نیست که بدین رأی و تدبیر خوارزم بدست بازآید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۴۹). رای درست آن بود که بوالحسن عبدالجلیل دیده بود ولکن این خداوند را نخواهند گذاشت کاری راست برود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۸۹).
— عزم درست؛ عزم قوی. عزم استوار:
فاعل فعل تمام و قول مصدَّق
والی عزم درست و رای مسدَّد. منوچهری.
||برجای. معتقد. مؤمن:
کنون بند فرمای و خواهی بکش
مرا دل درست است و آهسته هش. دقیقی.
||امین. (ناظم الاطباء). صحیح‌العمل. که
خیانت نکند. راستکار. مقابل خائن. که دزد نیست. که خائن نیست. مقابل نادرست. صادق. صدیق. استوار. سدید. (یادداشت مرحوم دهخدا). معتمد:
سعدی هنر نه پنجهٔ مردم شکستن است
مردی درست باشی اگر نفس بشکنی.
سعدی.
نه هرکه در مجادله چست در معامله درست. (گلستان).
— درست‌حساب؛ که او را حساب راست باشد. که در حساب امین و راستکار باشد:
از دانش آنچه دادکم از رزق می‌دهد
چون آسمان درست حسابی ندید کس.
صائب (از آنندراج).
— درست‌سودا؛ دارای سودای صحیح و درست. خوش معامله:
خوشا معامله خوبان درست سودایند
نمی‌خرند جز آن دل که خُرد نشکسته.
ظهوری (از آنندراج).
||زن عفیفه. (لغت محلی شوشتر، خطی). ||بی پرده. آشکار. (یادداشت مرحوم دهخدا):
سخن درست بگویم نمی‌توانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم.
حافظ.
||تمام‌عیار. سره. (یادداشت مرحوم دهخدا): صحیح؛ دینار درست زر. (دهار).
— درست دینار؛ دینار درست و سکهٔ درست. (آنندراج). زر تمام‌عیار. (ناظم الاطباء).
— درست‌عیار؛ زر کامل‌العیار که وزن آن درست و صحیح باشد. (ناظم الاطباء).
— دینار درست؛ سکهٔ کامل و تمام‌عیار:
راه چون پشت پلنگ و خاک چون ناف غزال
آن ز دینار درست و این ز مشک اذفر است.
فرخی.
||زر و سیم و طلا و نقره. (برهان). طلا و نقره. (ناظم الاطباء). درهم و دینار و زر مسکوک تمام‌عیار. (ناظم الاطباء). مسکوکی از زر. (یادداشت مرحوم دهخدا). عَین. (منتهی الارب). مسکوک. سکه. در اول مقابل خرده یعنی پول خرد یا پول شکسته استعمال می‌شده بعدها به معنی یک سکه زر یا سیم بکار رفته است. (یادداشت مرحوم دهخدا). درست در سیم و زر هر دو استعمال می‌شده: طازجة؛ درست زر. درست سیم. (زمخشری). عَین؛ زر درست. صحیح؛ درست زر. (یادداشت مرحوم دهخدا):
وز آرزوی سکهٔ او هم به فر او
زرّ درست شد درم ماهیان آب. خاقانی.
زر مصری در او هزار درست

۱ - مرهم معنی کاملاً نیز هست.
۲ - مرهم معنی کاملاً نیز هست.

زآن کهن سکه‌ها که بود نخست ... نظامی.
رابعه گفت کلابه‌ای ریسمان رشته بودم تا بفروشم و از آن قوتی سازم بفروختم و دو درست سیم بستدم. (تذکرةالاولیاء عطار ج ۱ ص۸۴). گفتم اگر پدر درستهای زر و سیم بیارد و پیش دختر و پسر بریزد... و باز از پیش ایشان برگیرد و گوید... اگر همین ساعت شما را دهم به ناجایگاه خرج کنید. (کتاب المعارف).
قلبهای من که آن معلوم تست
پس پذیرفتی تو چون نقد درست. مولوی.
||درهم و دینار و زری باشد که به اشرفی اشتهار دارد و به عربی طازجة خوانند. (برهان). اشرفی زر و درم و دینار. (از غیاث). زر مسکوک که اکنون به اشرفی شهرت دارد به وزنی مخصوص بوده که اگر نقصان نداشته آنرا درست می‌گفتند. (انجمن آرا) (آنندراج). سکهٔ زر که به اشرفی اشتهار دارد. (جهانگیری). هر درستی پنج دینار بوده. (از اسکندرنامه، نسخهٔ سعید نفیسی):
یک توده شاره‌های نگارین به دَه درست
یک خیمه بردگان نوآئین به ده درم. فرخی.
پس نامه‌ای بدو نوشت و ده هزار درست خسروانی، هر درستی پنج دینار. (اسکندرنامه، نسخهٔ سعید نفیسی). چون پری بزادی [زن] درستی زر و سیم بر گهواره آویختندی و گفتندی کدخدای مردمان این دواند. (نوروزنامه). امیر طغانشاه... با نشاط آمد... و زر خواست پانصد دینار و در دهان او [ازرقی] می‌کرد تا یک درست مانده بود. (چهارمقالهٔ نظامی عروضی ص۴۴).
تراش کرده بوی آرزوی زر دو هزار
درست و نیمه برون از قراضه و خرده.
سوزنی.
از کیسه درستیش برون کردم و بنمود
تا غره شد و نرم به آرای و مکر بر...
دژخم شد و گفت ای که ترا خواهر و زن غر
کس از پی زر تن چه نهد خوف و خطر بر...
یک دانگ دگر بر سر دو دانگ نهادم
بگرفت و نگه کرد به زرهای دگر بر... [۱]
سوزنی.
ترا که صاحب کافی خریطه کش زیبد
چهل درست که بخشش کنی چه دشوار است.
خاقانی.
کودک گفت اگر من این نازله مدفوع و این واقعه مرفوع گردانم و این رنج از دل تو برگیرم مرا به یک درست [۲] خرما خری؟ گنده‌پیر گفت خرم. (سندبادنامه ص۲۹۶). اصفهبد دو درست در رکاب نهاد و پای خویش بر سر درست نهاد و بزین تازی نشست و ده سر گوی بزد و از سلیمان شاه غلام ببرد که درستها از رکاب نیفتاد. (تاریخ طبرستان).
فرو ریخت او زر یک انبان نخست
قراضه‌ش قراضه درستش درست. نظامی.
که از ملک دنیا به چندین درنگ
درستی زر آورده بودم بچنگ. نظامی.
شنید این سخن پیر فرخ‌نهاد
درستی دو در آستینش نهاد. سعدی.
درست مهر اگرچه با عیار است
ولیکن سکهٔ رویت ندارد. (از سمط‌العلی).
بکن معامله‌ای وین دل شکسته بخر
که با شکستگی ارزد به صد هزار درست [۳].
حافظ.
— درستادرست [۴]؛ درست و درست. مراد سکهٔ زر بسیار است:
فرو ریخته در یک انبان چست
قراضه‌قراضه درستادرست [۵]. نظامی.
— درست جعفری؛ سکه‌هایی است از زر خالص که بنام جعفر برمکی بوده یا به نام جعفر نامی که کیمیا گر بوده است: فضل خود اندر علم نجوم یگانه بود آنست که او را در احکام ذوالریاستین خوانند بلقب، و بر درستهای جعفری نقش ذوالریاستین ضرب آن روزگار است بلقب او. (مجمل التواریخ والقصص). رجوع به جعفری در ردیف خود شود.
— درست خسروانی؛ نوعی از زر رایج بوده: صد درست خسروانی داد درست صد دینار اما نود و پنج دینار بود به عیار زر آملی و سنگلی از آن درستها بسیار از قلعه کورا ببرد. (تاریخ طبرستان). و رجوع به خسروانی در ردیف خود شود.
— درست در کار شکستن؛ کنایه است از زر خرج کردن. (گنجینهٔ گنجوی). هزینه کردن. بکار بردن. در کار کردن:
ملک چون بر بساط کار بنشست
درستی چند را در کار بشکست. نظامی.
— درست دغل؛ اشرفی تقلبی و ناخالص:
نقره اندوده بر درست دغل
عنبر آمیخته به گند بغل. سعدی.
— درست قلب؛ اشرفی تقلبی. سکهٔ ناخالص:
زود این درست قلبت [۶] رسوا کند به عالم
چست این درست بشکن وین قلب زرکن ای دل.
اوحدی.
— درست مطلّس؛ پول بی سکه و درم و دینار بی‌نقش. (از غیاث، ذیل مطلس):
که چون درست مطلس شده‌ست برگ درخت
که چون سبیکهٔ نقره‌ست روی آب روان.
جمال‌الدین عبدالرزاق (از آنندراج).
— درست مغربی؛ اشرفیی که از طلای کانی در مغرب بسازند. دینار خالص بی کم و کاست که از زر مغربی ساخته باشند. گویند در ملک مغرب کان طلایی است که طلای آن سرخ و بهتر می‌باشد. (از غیاث، ذیل مغربی):
یک ذره از آن کیمیا بر درست آفتاب و ماه و ستارگان مالیدند مس وجودشان چون درستهای مغربی بر نطع آبگون آسمان تابان باشد. (کتاب المعارف ج ۱ ص۲۴). اگر درست مغربی را ماه را بر طرف کمر جوزا ببینند کیسهٔ طمع بردوزند. (لباب‌الالباب). قادری که صدهزار درست مغربی از طبق زرین مشرق هر شب بر سر عالم و عالمیان نثار کند. (از مقدمهٔ مختارنامهٔ عطار).
چون صبح باز کرد دهان را به مدح تو
چرخش درست مغربی اندر دهان نهاد.
کمال اسماعیل (از آنندراج).
ز بیحسابی جودش از این سپس نبود
درست مغربی آفتاب در میزان.
رفیع‌الدین لنبانی (از جهانگیری).

درست. [ ] (اِ) اسم فارسی الوسن است. (فهرست مخزن الادویه).

درست. [دُ رُ] (اِخ) نام چند تن از محدثان باشد. رجوع به الاصابة و منتهی الارب شود.

درست. [دُ رُ] (اِخ) ابن رباط فُقَیمی. شاعری بوده است معاصر فرزدق (قرن اول هجری) و او سیاه چرده و کوتاه بالا و زشت روی بوده. (از البیان و التبیین ج۲) (از منتهی الارب).

درست آمدن. [دُ رُ مَ دَ] (مص مرکب) به موقع آمدن. بهنگام آمدن:
بدو گفت خسرو درست آمدی
که از جان تو دور بادا بدی. فردوسی.
||صحیح و راست و عقلائی بودن. موافق عقل بودن. خردپسند بودن. راست و صحیح بودن. منطقی بودن. صادق آمدن:
چو افراسیاب این سخن بازجست
همه گفت گرسیوز آمد درست. فردوسی.
چو دوزخ بدانست و راه بهشت
عُزیر مسیح و ره زردهشت
نیامد همی زند و استش درست
دو رخ را به آب مسیحا بشست. فردوسی.
هرچند اندیشه می‌کنم درست نمی‌آید که ...

---

۱ - اگر کلمهٔ دو دانگ صحیح باشد درست دو دانگ بوده است از شش دانگ دینار، و به عبارت دیگر درست ثلث دینار بوده است. و در سه نسخهٔ خطی کهن کلمه چنانکه نقل شده «دو دانگ» است، والله اعلم. (یادداشت مرحوم دهخدا).
۲ - درست در اینجا به معنی مسکوکی کم‌ارز است. (یادداشت مرحوم دهخدا).
۳ - ایهام به معنی نقیض شکسته نیز دارد.
۴ - از: درست + الف اتصال و توالی + درست.
۵ - این بیت به صورت دیگری نیز نقل شده است در دوازده سطر بالاتر و با آن صورت شاهد نخواهد بود.
۶ - به معنی دیگر قلب (دل) نیز ایهام دارد.

هزار سوار ترک در میان ما باشند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۸۹).

گر قول آن حکیم درست آید
با او مرا بس است خرد داور. ناصرخسرو.

قول حکما درست آمد که گفته‌اند دوستان در زندان بکار آیند. (گلستان سعدی).

پند و وعظ از کسی درست آید
که به کردار خوب و چست آید. اوحدی.

استقناف؛ درست آمدن رای و تدبیر. (از منتهی الارب). ||کامل آمدن. بی نقص بودن. تمام و کامل بودن:

چه خوش گفت این سخن پیر جهانگرد
که دیر آی و درست آی ای جوانمرد.
نظامی.

ز بی‌آلتان کار ناید درست. نظامی.

ناید خود از شکسته‌دل اندیشه‌ها درست.
کمال اسماعیل.

درست آوردن. [دُ رُ وَ دَ] (مص مرکب) صحیح نشان دادن. صحیح نمودن:

ز اختر یکی روز فرخ بجست
که بیرون شدن را کی آرد درست. فردوسی.

درستاران. [دَ رَ] (اِ) درستان. شاگردانه. (برهان). شاگردانه و وجهی که علاوه بر اجرت استاد به شاگرد دهند. (ناظم الاطباء). اما کلمه مصحف دستاران است که در برهان و به تبع او در ناظم الاطباء غلط نقل شده است و صحیح آن دستاران باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به دستاران شود.

درستان. [دَ رَ] (اِ) درستاران. شاگردانه باشد و آن درمی چند است که بعد از اجرت استاد به شاگرد دهند. (برهان) (آنندراج). نوداران. (اوبهی). این صورت کلمه در برهان و دیگر فرهنگها گویا غلط و صحیح آن دستاران باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به دستاران شود.

درستبذ. [دُ رُ بَ] (اِ مرکب)[1] نام طبیب دربار در زمان ساسانیان و شاید شکل اصلی کلمه درذستبذ[2] باشد و در زمان خسروان این طایفه اکثر از مسیحیان بودند. درستبذان از طبقات متنفذ ایران عهد ساسانی بشمار میرفتند، و رئیس کل پزشکان جسمانی را نیز ظاهراً ایران‌درست‌بذ و یا فقط درستبذ می‌گفتند. (از ایران در زمان ساسانیان ص ۴۱۹ و ۴۴۳). وزیر حفظ‌الصحه. (یادداشت مرحوم دهخدا). وزیر بهداری. ||وزیر مسکوکات. رئیس مسخکده. (یادداشت مرحوم دهخدا). رئیس درم‌سرای.

درست‌پیمان. [دُ رُ پَ / پِ] (ص مرکب) استوار عهد. که پیمان و عهد محکم دارد. کسی که از عهد و پیمان خود نگاهداری می‌کند. (ناظم الاطباء). صادق‌الوعد. صادق‌الوعده:

شاه مسعود کاختر مسعود
در مرادش درست پیمان باد. مسعودسعد.

با پشت و دل شکسته آمد
در خدمت تو درست پیمان. خاقانی.

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف حجره و گرمابه و گلستان باش.
حافظ.

من و شوخ درست پیمانی
که خم زلفش از شکن برگشت.
ظهوری (از آنندراج).

درست داشتن. [دُ رُ تَ] (مص مرکب) صحیح پنداشتن. دقیق داشتن. صحیح انگاشتن. مستقیم و استوار فرض کردن. متین و محکم و برقرار دانستن:

که دین مسیحا ندارد درست
ره گبرکی ورزد و زند و است. فردوسی.

وگر دیر گر مرد باشی و چست
ز دیر آمدن غم ندارد درست. سعدی.

— درست داشتن عهد و پیمان؛ حفظ کردن پیمان. نگه داشتن عهد. عهد و پیمان استوار داشتن:

چو پیمان همی داشت خواهی درست
تنی صد که پیوستهٔ خون تست. فردوسی.

چرا نگفتی با من بتا بروز نخست
که عهد و وعده و پیمان من مدار درست.
سوزنی.

— درست داشتن نسبت؛ انتساب مستقیم:

نسبت فرزندی ابیات چست
بر پدر طبع بدارد درست. نظامی.

درستر. [دُ رُ تَ] (ص تفضیلی) درست‌تر. تفضیل درست. رجوع به درست شود.

درست شدن. [دُ رُ شُ دَ] (مص مرکب) آماده شدن. مهیا شدن. ساخته شدن.

— امثال:

با این چیزها قبر آقا درست نمی‌شود. (امثال و حکم).

||صحیح و سالم شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). استصحاح. (تاج المصادر بیهقی). بهبود یافتن. تندرست گشتن. صحت یافتن: تیری بیامد بر چشم قتادةبن النعمان و یک چشم او برکند و بروی او فروافتاد، قتاده بنشست و آن چشم خویش بر دست گرفت، پیغمبر صلی الله علیه و سلم به دست مبارک خویش آن چشم قتاده باز جای نهاده بود و باد به وی دمیده چشم وی درست شد بهتر از آنکه اول بود. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

بمان تا شوند از پزشکان درست
زمان جستن اکنون بدین کار تست.
فردوسی.

ز یک عطاش توانگر شود دو صد درویش
شود درست ز یک دیدنش دو صد بیمار.
قطران.

تباه اگر بخورد زو شود بوقت درست
درست اگر بخورد زو نگردد ایچ تباه. قطران.

کی شود هیچ دردمند درست
زین طبیان که زار و بیمارند. ناصرخسرو.

همهٔ اعضای او درست شد چنانکه گوئی بیمار نبود. (قصص الانبیاء ص ۱۴۰). زنخ او سست شد چنانکه هیچ سخن نتوانست گفت، یعقوب او را دعا کرد خدا او را صحت بخشید و درست شد. (قصص الانبیاء ص ۸۶).

هر آن بیماری که از آن خرما بخورد درساعت درست شود. (اسکندرنامه، نسخهٔ سعید نفیسی). ریشها [در مسکنهای شمالی] زود درست شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ریش را داروی خشک کننده باید تا درست شود و مضرت داروی تر پیشتر یاد کرده آمده است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). روزه دارید تا درست شوید. (کیمیای سعادت). اسماعیل دست او بگرفت و او درست شد. (جهانگشای جوینی). دروغ گفتن به ضربت شمشیر ماند، اگر جراحت درست شود نشان همچنان بماند. (گلستان سعدی).

هر گه که گویم این دل ریشم درست شد
بر وی پراکند نمکی از ملاحتش. سعدی.

||اصلاح شدن. مرمت شدن. بهتر شدن. (ناظم الاطباء). به گونهٔ نخست بازگشتن:

به جفا دل منه که چست شود
آنچه بشکست کم درست شود. اوحدی.

اسحنفار؛ راست و درست شدن راه. (از منتهی الارب). وعورة؛ درست شدن زمین. (تاج المصادر بیهقی). ||کامل شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). استوار و برقرار و مقرر شدن. پایدار و پابرجا شدن. استقامة. (از منتهی الارب). جایگیر شدن:

چو اندیشه شد بر دلش بر درست
در غار تاریک چندی بجست. فردوسی.

ز گفتار او گردیه گشت سست
شد اندیشه‌ها بر دلش بر درست. فردوسی.

کنون رای هر دو بدان شد درست
که از کین همی دل نخواهیم شست.
فردوسی.

وز آن پس بر آن رایشان شد درست
که یکسر به خون دست بایست شست.
فردوسی.

جو توشهٔ پیغامبران است و توشهٔ پارسا مردمان که دین بدیشان درست شود. (نوروزنامه). اقتاف؛ درست شدن کار. تهادُن؛ درست و راست شدن کار. (از منتهی الارب). ||ثابت شدن. مدلل و مبرهن گشتن. محقق شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). مقرر شدن. (اصطلاح تاریخ بیهقی). تحقق. (المصادر

1 - Drustbadh. 2 - Drudhistbadh.

زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار). بتحقیق پیوستن. یقین شدن. مسلم شدن. باور شدن: درست شدن خبر؛ تحقیق آن. (یادداشت مرحوم دهخدا). تقرر. (دهار): قتیبه... عزم کردکه از خراسان به خوارزم شود و آنجا حصار گیرد نامه نوشت از سلیمان به خویشتن که به نزدیک من درست شد که امیری از امیران امیه... بر دست وی شهرستان قسطنطنیه گشاده شود. (ترجمهٔ طبری بلعمی). خبر به هرمز بردند که پرویز بگریخت پس آن تهمت [که ملک پدر طلب همی کند] بر پرویز درست شد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). آن روز که زیدبن حارثه به در مدینه آمد... همی گفتی که از قریش فلان و فلان را بکشتند... کعب‌بن اشرف گفتی این نشاید بودن... چون خبر درست شد او به مکه شد و مردمان را تعزیت کرد.(ترجمهٔ تاریخ طبری).

تو بر اختر شیرزادی نخست
بر موبدان و ردان شد درست. فردوسی.

مرا آن سخن این زمان شد درست
ز دل مهربانی نشایست شست. فردوسی.

شود آن زمان بر دل ما درست
که‌از کینه دلها نخواهید شست. فردوسی.

یکایک بدان رایشان شد درست
کزآن روی چاره ببایست جست. فردوسی.

مگر کاین شود بر سیاوش درست
کنون چارهٔ این ببایدْت جست. فردوسی.

درست شد که حیوان نه از پس نبات بود. (کشف‌المحجوب سگزی). آنچه یافته آید و درست شود بر دار می‌کشند و اگر مرا درست شدی که حسنک قرمطی است خبر به امیرالمؤمنین رسیدی که در باب وی چه رفتی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷۹). حاجب کدخدای خویش را نزدیک وی [کوتوال] فرستاد که... معتمدی از هرات به نزدیک امیر می‌آید... و خبر جز خیر و خوبی نیست... پس از آن درست شد که پیغامهای نیکو بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۶).

شد این آگهی زی سپهبد درست
سبک هر دوان را گرفت و بجست. اسدی.

عزیز چون آن بدید گفت یقین درست شد و وسوسهٔ شیطان از دل من زایل شد. (قصص‌الانبیاء ص۱۸۳). عرض کرد ملکا مرا از دوستان وی گردان. ندا آمد که یا موسی پیغمبری تو درست شد. (قصص‌الانبیاء ص۱۱۲).

اکنون که شد درست که تو دشمن منی
نیز از دو دست تو نگوارد شکر مرا.
ناصرخسرو.

پیغامبر ایشان را از کشتن پرویز در آن ساعت خبر داد... و بعد چندی که سخن پیغامبر علیه‌السلام درست شد بباذان در آن معجز مسلمان شد. (مجمل التواریخ و القصص). ابن‌المقفع در کتاب سیرالعجم می‌آورد که بناء همدان ملکی کرده است که دیوان در فرمان او بودندی پیش از سلیمان و از این جایگه درست می‌شود که ملک جمشید بوده است. (مجمل التواریخ والقصص). آنچه در عهد امیر حمید بوده است بتمامی در کتاب خویش یاد نکرده و همچنین آنچه بعد از امیر حمید ما را درست شده است. (تاریخ بخارای نرشخی ص۱۱۵). امروز درست شد که دین حق اسلام است. (تذکرةالاولیاء عطار). از مذهب خواجه این معنی درست شد و... (کتاب النقض ص۴۸۶). به گواهی خواجه امام عبدالحمیدبن عبدالکریم حنفی... الحاد به دین ابوالفتوح درست شد. (نقض‌الفضائح ص۹۳). پیش قضاة اسلام درست شده بود... که میان خمر و زمر و فسق و فجور صحابهٔ پاک و زنان رسول (ص) را بد گفته بودند. (نقض‌الفضائح ص۱۵۲). یوسف (ع) آنها را که به خدائی نشایند خدای می‌خواند نه نبوت او را نقصانی میکند و نه بدان قول خدائی بدیشان درست می‌شود. (کتاب النقض ص۳۶۲). چون درست شد که مذهب مجبران به گبرکی ماننده‌تر است در این صورت این قدر کفایت است و تمام... (کتاب‌النقض ص۴۴۶).

درستش شد که این دوران بدعهد
بقم با نیل دارد سرکه با شهد. نظامی.

درست شد که به یک دل دو دوست نتوان داشت
بترک خویش بگو ای که طالب اوئی.
سعدی.

مرا به منظر خوبان اگر نباشد کار
درست شد بحقیقت که نقش دیوارم. سعدی.

گر همه عمر بشکنم عهد تو پس درست شد
کاینهمه ذکر دوستی لاف دروغ می‌زنم.
سعدی.

تراکه گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد
گراز وفات بگردم درست شد که نه مردم.
سعدی.

اکنون که بی وفایی یارت درست شد
در دل شکن امید که پیمان شکست یار. ؟

||روشن شدن. معلوم شدن:

کم و بیش ایشان همه بازجست
همی بود تا رازها شد درست. فردوسی.

چو نام و نژادم ترا شد درست
مرا هم بباید ز تو نام جست. فردوسی.

درستک. [دُ رُ تَ] (اِ مصغر) تصغیر درست. مسکوک کوچک:

هزاران طرف زرین طوق بسته
همه میخ درستکها شکسته. نظامی.

و رجوع به درست شود.

درستکار. [دُ رُ] (ص مرکب) استوار کار. (ناظم الاطباء). حکیم. (السامی) (مهذب الاسماء). حکمة. (دهار). آنکه کارهایش براستی و درستی انجام گیرد. درست کردار. ||امین. (ناظم الاطباء). معتمد.

درستکاری. [دُ رُ ری] (حامص مرکب) درستکار بودن. عمل درستکار. درست کرداری. حکمت. (السامی). ||امانت:

جامه و زر نهاد حالی پیش
کردروشن درستکاری خویش. نظامی.

درست‌کردار. [دُ رُ کِ] (ص مرکب) درستکار. راست کردار. (آنندراج). استوار کار. ||امین. (ناظم الاطباء). معتمد.

درست‌کرداری. [دُ رُ کِ] (حامص مرکب) عمل درست کردار. درستکاری. درست کردار بودن. رجوع به درست کردار شود.

درست کردن. [دُ رُ کَ دَ] (مص مرکب) ساختن. مرمت کردن. (ناظم الاطباء). آماده کردن. ||ترتیب دادن. (ناظم الاطباء). مقرر داشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا). تدوین کردن. تنظیم کردن:

یکی بانگ برزد بر او مرد اُست
که تو دفتر خویش کردی درست؟ فردوسی.

بهر شاه بر باز کردم درست
جز از کام شه کش نیارست جست. اسدی.

من بیست و اند کتاب جمع آوردم از آنک ختاءنامه (خدای‌نامه) خوانند و درست کردم تا ملک به عرب افتادن. (مجمل التواریخ و القصص). ما از هر مقالت که موبدان و صاحب روایت (کذا)دعوی کنند که از کتب قدیم بجهد بیرون آورده‌اند و درست کرده نبشتیم مختصر. (مجمل التواریخ والقصص). تسدید؛ راست و درست کردن. جَدّ؛ درست و راست کردن کار. سمّ؛ راست و درست کردن چیزی را. مجادة: درست و تحقیق کردن چیزی را. (از منتهی الارب). ||تصحیح. (المصادر زوزنی) (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). اصلاح کردن. تصحیح کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). رفع عیب کردن. بی‌نقص کردن:

گر این کین ز ایرج بُدست از نخست
منوچهر کرد آن بمردی درست. فردوسی.

||آموختن. نیک آموختن. یاد گرفتن: قرائت خود را درست کردن؛ روان کردن: اغلب اوقات فراهم نشستندی و لوح درست نا کرده بر سر هم شکستندی. (گلستان سعدی).

— درست کردن حمد و سوره؛ تجوید آن را آموختن. (یادداشت مرحوم دهخدا):

او که الحمد را نکرده درست
ویس و رامین چراش باید جست. اوحدی.

دانی حساب گندم خود جو به جو ولی
الحمد را درست نکردی ز کودکی. اوحدی.

— درست کردن قرآن؛ آموختن آن به علم تجوید فراگرفتن. تصحیح قرائت. تجوید قرائت. و در این بیت سعدی (در مدح رسول اکرم) لطفی خاص در استعمال این کلمه است:
یتیمی که نا کرده قرآن درست
کتب خانهٔ هفت ملت بشست.
و شیخ اجل در این بیت از قرآن، سبق اراده کرده است چنانکه مولوی از سبق قرآن:
مصطفی را وعده کرد الطاف حق
گر بمیری تو نمیرد این سبق.
(از یادداشت مرحوم دهخدا).
||اثبات. (از دهار). اثبات کردن. ثابت کردن. بثبوت رسانیدن. محقق کردن. مبرهن کردن. مدلل کردن. مقرر ساختن. قبولاندن. محقق داشتن. مقرر داشتن:
سیاوخش را کرد باید درست
که این بد بکرد و تباهی بجست. فردوسی.
همین پادشاهی که میراث تست
پدر بر پدر، کرد شاید درست. فردوسی.
دیوانه‌ای را پسری زاد اندر دیوانگی وی، اصحاب رای گفتند که آن فرزندی زنی‌ست و بویعقوب گفت که نیست چون عقد نکاح پیش از جنون وی درست بود. پس چون مسأله درست کرد طاهر گفت صَدق ابویعقوب. (تاریخ سیستان).
گفت [بزرجمهر] نخست ثقه درست کردم که هرچه ایزد عز ذکره تقدیر کرده است باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۱).
به پوزش کنی بی‌گناهی درست
همان بنده باشی که بودی نخست. اسدی.
بهر شاه بر باز کردم درست
جز از کام شه کس نیارست جست. اسدی.
که هر سخن به زبان در توان گرفت ولیک
درست کردن بر عقل هر سخن نتوان. قطران.
اگر کسیت بکار است کاین بیاموزد
درست کردی بر خویشتن که تو نکنی.
ناصرخسرو.
پس درست کردیم که نفس را منزلت لوح است. (رسالهٔ پاسخ‌نامهٔ ناصرخسرو).
استخراج این نسب او [نسب افریدون] از کتب درست کرده‌اند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۱). درست کرده شد در این کتاب در مواضعی که علی (ع) از هر یک از صحابه بهتر است. (نقض الفضائح ص۱۳۵). در سرای عمید ابوالمعالی شیعی بر وی حجت الحاد به مواجهه درست کردند. (نقض الفضائح ص۹۳). اول فتوی به خون ملاحده در خانهٔ ایشان درست کردند. (نقض‌الفضائح ص۹۳). ما خود بحمدالله و منه درست کردیم که نسب نه از شرایط امامت است. (نقض الفضائح ص۲۲).
من با پسرش رنگ‌رزانیم هر دو تن
این قول را درست به داور همی کنم.
سوزنی.
درست کرد به قاضی که مر ورا پدرم
درود بر پدری باد کش تو فرزندی. سوزنی.
نطق کوا کب‌نه چون نطق انسان باشد چه نطق انسان به تجویف شُش باشد... و ایشان را از این علت هیچ نباشد چه ما در علم هیئت درست کرده‌ایم که در میان افلاک تجویف نیستی. (یواقیت العلوم).
به معنی توان کرد دعوی درست
دم بی قدم تکیه گاهیست سست. سعدی.
||یقین کردن. تصدیق کردن. صحیح شمردن:
از ایرانیان هر که نزدیک تست
که کردی بدل راستی‌شان درست. فردوسی.
||تحقیق. (از دهار).
— درست کردن سخن؛ تحقیق کردن آن. یقین کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا):
فرستاده را خواند و پرسید چست
از او کرد یکسر سخنها درست. فردوسی.
||حق. (تاج المصادر بیهقی) (از دهار). ||شفا دادن. شفا بخشیدن. علاج کردن. چاره کردن. درمان کردن. خوب کردن. صحت بخشیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). سالم کردن. سلامت دادن. بهبود بخشیدن. تندرست کردن:
بسی خیمه‌ها کرده بود او درست
مر آن خیمه‌های ورا چاره جست. عنصری.
اما برگ تر او [البلاب] اندر شراب بپزند و بر جراحتها نهند درست کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی)... ریش طبقهٔ قرنیه را درست کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
سخاش گاه سخاخستگان محنت را
کند درست چو کژدم‌گزیده را افیون. قطران.
در خم آن حلقه که جستش کند
جان‌شکن‌باز درستش کند. نظامی.
||استوار کردن. محکم کردن. جزم کردن.
— عزم درست کردن؛ عزم جزم کردن. عزم محکم کردن. استوار کردن اراده: پس طاهر را معلوم که مردمان با او [با لیث] یکی شده‌اند و بیشتری از سپاه عزم درست کرد که برود از سیستان. (تاریخ سیستان).
— نیت درست کردن؛ جازم شدن بر. (یادداشت مرحوم دهخدا): محمد رسول فرستاد به مأمون و نامه کرد... مأمون اجابت نکرد. محمد نیت درست کرد بر خلع مأمون. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
||اصلاح کردن. (ناظم الاطباء). تقویم. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||بند کردن و جلو گرفتن. (ناظم الاطباء).

درست گردانیدن. [دُ رُ گَ دَ] (مص مرکب) درست کردن. ساختن. ||جزم کردن. محکم کردن. استوار کردن.
— عزم درست گردانیدن؛ عملی کردن قصد و نیت: اپرویز این عزم درست گردانید. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۰).
||تصدیق کردن. صورت تحقق دادن: پس در این وقت [معاویه] برادری او را [زیادبن ابیه را] با خود درست گردانید. (مجمل التواریخ والقصص). ||ثابت کردن. مدلل گرداندن: آن گناه بر ایشان درست گردانید. (جهانگشای جوینی). ||شفا دادن. معالجه کردن. صحت بخشیدن. بهبود دادن: شمسون بگرفتند و برابر قصر ملک چشم او برکندند و گوش و بینی او ببریدند. شمسون دعا کرد خدای تعالی همچنان درست گردانید برخاست و دست به ستون منظرهٔ ملک اندرزد. (مجمل التواریخ والقصص).

درست گردیدن. [دُ رُ گَ دی دَ] (مص مرکب) درست گشتن. درست شدن. ||سالم شدن. شفا یافتن. تندرست گشتن: استجبار، انجبار، تجبر؛ درست و نیکوحال گردیدن. (منتهی الارب). رجوع به درست گشتن شود:
یکایک همه کار او باز جست
بدان تا گنه بر که گردد درست. فردوسی.
گرایدون که گردد درست این خبر
که خسرو کند سوی ما بر گذر.
فردوسی.
اگر گردد این تهمت بد درست
شود بند عمر شما پا کسست.
شمسی (یوسف و زلیخا).
گفت چند روز توقف کنیم اگر این سخن درست گردد پس او بحق پیغامبر است. (مجمل التواریخ و القصص). اگر این درست گردد که این ذوالقرنین که آب حیاة طلبید این است [یعنی اسکندر مقدونی است] لابد خضر و الیاس علیهما السلام با وی بوده باشند. (مجمل التواریخ و القصص). این معامله سلطان محمود آن وقت کرد... که همهٔ علما و ائمهٔ شهر حاضر کرد و بدمذهبی و بدسیرتی ایشان درست گشت و به زبان خود معترف شدند. (مجمل التواریخ و القصص).
گواه عشق من است اشک لعل و چهرهٔ زرد
که حق درست نگردد چو بی گوا باشد.
ادیب صابر.
||محقق شدن. قرار گرفتن. مقرر شدن. تعلق یافتن. بستگی پیدا کردن: [عمر] گفت اشارت کنید و آنرا که رای همگنان بر او درست گردد خلیفت کنید. (تاریخ سیستان).
بهرام کسری را گفت پیشتر رو و تاج بردار تا این پادشاهی بر تو درست گردد (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۷۷). ||صواب بودن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||شفا یافتن. معالجه شدن. سالم گشتن. بهبود یافتن:
گرایدون که رستم نگردد درست

کجا خواهم اندر جهان جای جُست.
فردوسی.
گرش بخش، روزی است چون بد نخست
بماند به سه روز گردد درست. اسدی.
درست گشتن. [دُ رُ گَ تَ] (مص مرکب) درست گردیدن. درست شدن. ساخته شدن. ||ترمیم شدن. بصورت نخست درآمدن:
به گودرز گفتند کاین کار تست
شکسته به دست تو گردد درست. فردوسی.
||یقین شدن. محقق شدن. محقق آمدن. ثابت گشتن. بصحت پیوستن. مدلل گردیدن. راست آمدن. بحقیقت پیوستن:
از او سیر گشتی چو گشتت درست
که او تاج و تخت و کلاه تو جست.
فردوسی.
چون خبر کشتن علی درست گشت او را [ضارب معاویه مبارک را] رها کردند. (مجمل التواریخ والقصص). پسرش به زندقه منسوب گردانید و درست گشت. (مجمل التواریخ والقصص).
درست گشت که خورشید در خزانهٔ تو
قراضه‌ایست دغل، بر مثال پرپره‌ای.
خواجه شمس‌الدین محمد ورکانی.
تا همت تو گشت بر اهل سخن درست
آهو ز تو رمید چو آهو ز قسوره. سوزنی.
ز بس شجاعت او بر زبان مادح او
سخن رود که تو گوئی درست گشت و یقین
که کردگار به هنگام خلقت آدم
ابوعلی و علی را سرشت از یک طین.
سوزنی.
||بهبود یافتن. سالم گشتن:
تو از جادوی زال گشتی درست
وگرنه کنارت همه دخمه جست. فردوسی.
ز شهر آنکه بیمار بودی و سست
چو خوردی از آن میوه گشتی درست.
اسدی.
شانه‌های آهنین بیاوردند و هرچه بر اندام گوشت بود پوست همه را فرود آوردند، چنانکه استخوانها پیدا گشت و بیفکندند روز دیگر درست گشت بفرمان خدای تعالی. (مجمل التواریخ والقصص).
درست گفتار. [دُ رُ گُ] (ص مرکب) که او را گفتاری درست و مطابق با واقع باشد. حکیم. (دهار) (مهذب الاسماء) (السامی).
درست گمان. [دُ رُ گُ] (ص مرکب) دارای حسن ظن و عقیدهٔ راسخ و ثابت. (ناظم الاطباء).
درستگو. [دُ رُ] (نف مرکب) درست گوینده. راستگو و صادق‌القول. (آنندراج). ضد دروغگو. (ناظم الاطباء).
درستگی. [دُ رُ تَ / تِ] (حامص) درست بودن: هکوع؛ بازشکسته شدن استخوان بعد درستگی. (از منتهی الارب). ||راستی. حقیقت. ||صحت. تندرستی. (ناظم الاطباء): مَرَض؛ بیماری و پراکندگی مزاج بعدِ صحت و درستگی. (منتهی الارب). ||درست و آراسته بودن و آراستگی: هو أحسن ساد شعر منک؛ یعنی او نیکوتر است از تو در درستگی موی و بربافتگی آن. (منتهی الارب، ذیل سد).
درستویه. [دُ رُ یَ] (اِخ) نامی از نامهای ایرانی. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به درستویی و ابن درستویه شود.
درستویی. [دُ رُ] (ص نسبی) نسبتی است به درستویه که نام مردی است. (از الانساب سمعانی).
درسته. [دَ رَ تَ / تِ] (اِ) درسه. عفو. رحمت. گذشتن از جرایم. بخشیدن گناه. (برهان) (از آنندراج).
—درسته کردن؛ عفو کردن. بخشیدن:
هر آنکو کند جرم مجرم درسته
کند فضل حق از دمندانْش رسته.
رضی‌الدین علی لالای قزوینی.
درسته. [دُ رُ تَ / تِ] (ص) در تداول عوام، تمام. ناشکسته. کامل. که قسمتی از آنرا نبریده‌اند. بی شکستن یا بریدن جزئی از آن. که چیزی از آن شکسته یا بریده نباشد. هیچ از آن ناشکسته. هیچ از آن ناگرفته. بی آنکه پاره‌ای از آن بریده یا شکسته باشند. چون: کله‌قند درسته و خربزهٔ درسته و قرص نان درسته. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||(اِمص) سلامت. صحت. مقابل بیماری. درستی.
— درسته و سادته؛ دخل علی رسول‌الله سلمان فقال له درسته و سادته. قال محمدبن ألیل: أظنه مرحباً و أهلاً. ظاهراً این دو کلمه «دُرُستیه» و «شادیه» باشد و «یه» در پهلوی علامت مصدر است، پس معنی الصحة و البهجة است. (یادداشت مرحوم دهخدا).
درسته. [دِ رِ تَ / تِ] (اِ) کاه خردکه از گندم و جو شکسته می‌ماند. (آنندراج) (انجمن آرا). خارِ خورد که از گندم و جو شکسته می‌ماند. (رشیدی).
درستی. [دُ رُ] (حامص) راستی. (آنندراج). صدق. صحت. حقیقت. واقع:
درشت است پاسخ ولیکن درست
درستی درشتی نماید نخست. ابوشکور.
که میراث بود از شه کیقباد
درستی بدان بدکیان را نژاد. فردوسی.
تا نباشد به درستی چو یقین هیچ گمان
تا نباشد بحقیقت چو عیان هیچ خبر. فرخی.
نه پنهان بر درستیش آشکار است
اثرهائی کز ایشان یادگار است. نظامی.
هر آنکس که ببیند روا بود که بگوید
که من بهشت بدیدم براستی و درستی.
سعدی.
||تصحیح. (آنندراج).
—بدرستی؛ یقیناً. حتماً. بیقین. بیشک:
گر باده از این خم بود و مطرب از این کوی
ما توبه بخواهیم شکستن بدرستی. سعدی.
—درستی خواستن؛ خبر صحیح طلبیدن:
درستی خواست از پیران آن دیر
که بودند آگه از چرخ کهن‌سیر. نظامی.
—درستی دادن از چیزی؛ اطلاع صحیح دادن. به صحت آگهی دادن. مطلع کردن از روی حقیقت. خبر راست و حقیقی دادن:
تن شیرین گرفت از رنج سستی
کزآن صورت نداشکس درستی. نظامی.
حدیث چشمه و سر شستن ماه
درستی داد قولش را بر شاه. نظامی.
—درستی داشتن؛ صحیح بودن. راست بودن:
نیارد در قبولش عقل سستی
که پیش عاقلان دارد درستی. نظامی.
—درستی گفتار؛ صدق سخن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
—درستی یافتن؛ مطمئن شدن. یقین کردن:
یافت درستی که من توبه نخواهم شکست
کرد چو صبح نخست روی نهان در نقاب.
خاقانی.
||صحت. تندرستی. مقابل بیماری. سالمی. سلامت. سلامت مزاج. صحت تن. اندمال. التیام. (یادداشت مرحوم دهخدا):
درستی و هم دردمندی بود
گهی خوشی و گه نژندی بود. فردوسی.
به عز اندر بماناد آن خداوند
تنش را با درستی باد پیوند.
(ویس و رامین).
سفر گر خوش نباشد با درستی
بگو تا چون رود با درد و سستی.
(ویس و رامین).
پس حاجت به آب بیشتر بود، که به دیگر چیزها، که نه به درستی از او بگزیرد و نه به بیماری. (الابنیة عن حقائق‌الادویة).
کندکوژ پشت رخ سرخ زرد
جوانیت پیری درستیت درد. اسدی.
گرش ابر تیره ز دیده به اشک
بشوید درستی کَرد بی‌پزشک. اسدی.
الحبط؛ بماندن نشان ریش پس از درستی. (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب)
—در درستی آمدن؛ روی به صحت نهادن. رو به بهبود نهادن:
||صورت طبیعی و استواری یافتن:
چونکه مالنده بدو گستاخ شد
در درستی آمد و درواخ شد.
رودکی (از صحاح الفرس).
||پاکی و صاف بودن (هوا). سالم بودن: همدان شهری است که در عراق و خراسان متفقند که به درستی هوای آن شهر نیست.

(مجمل التواریخ والقصص). انصاف دو آبخست که در همدان اگر امن باشد هیچ شهری در اسلام مقابل آن نباشد از فراخی نعمت و درستی هوا و آب و غریب دوستی و درویش داری. (مجمل التواریخ والقصص). ||امانت. درستکاری. صحت عمل. عدم خیانت. دیانت. استواری. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛ إجداد. جد؛ درستی در کار. (منتهی الارب). سداد. سدد؛ درستی و راستی در کردار و گفتار. (منتهی الارب). ||تمامیت. تمامی. سلامت. ناشکستگی. صحت. کمال. (یادداشت مرحوم دهخدا). جبر. (منتهی الارب):

درستی گرچه دارد کار و باری
شکسته بسته نیز آید بکاری. نظامی.
عاشق آن شد که خستگی دارد
بدرستی شکستگی دارد. نظامی.

||بی عیبی، چون: درستی وزن و سنگ؛ کم نبودن آن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||حقیقت. شایستگی. لیاقت. ||انتظام. ترتیب. نظم. ||اصلاح. ||هیبت. سنگینی. وقار. (ناظم الاطباء). ||نیکی در همه خلقها. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درستی. [دُ سَ / دُ سِ][1] (اِخ) درشتی. نام دختر انوشیروان است که در حبالهٔ بهرام بود. (برهان) (آنندراج). و آن مرکب از دُر و ستی است. (از شرح احوال رودکی ص۱۱۰۵). این نام مأخوذ از هفت پیکر نظامی است، و اگر برساختهٔ نظامی نباشد مصحف واستی (= واشتی)، ملکه و زوجهٔ خشایارشا باشد و نیز ممکن است کلمه آستین باشد مخفف آستینا که نام زوجهٔ شاپور دوم بود و در اینجا زوجهٔ بهرام پنجم دانسته شده است. (از حاشیهٔ معین بر برهان):

دخت کسری ز نسل کیکاووس
دُرستی نام و خوب[2] چون طاووس. نظامی.

درستی‌ده. [دُ رُ دِه] (نف مرکب) درستی دهنده. دهندهٔ درستی. جبار. صحت بخش. مقابل شکننده:

درستی‌ده هر دلی کو شکست
شفاعت‌کن هر گناهی که هست.
نظامی.

درسجین. [دَ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان ابهر رود بخش ابهر شهرستان زنجان واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب ابهر و ۱۲ هزارگزی راه مالرو عمومی با ۱۰۷۳ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ میلان و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

درس‌خانه. [دَ نَ / نِ] (اِ مرکب) مدرسه. مکتب. درسگاه. (آنندراج):

پرواز دانشم ز عناصر برون نرفت
دارم ز درس‌خانهٔ او لوح در کنار.
؟ (از آنندراج).

درس‌خوان. [دَ خوا / خا] (نف مرکب) درس خواننده. خوانندهٔ درس. آنکه درس خواند. شاگرد را گویند و شخصی که پیش کسی چیزی بخواند. (برهان). شاگرد. (شرفنامهٔ منیری). محصل. (ناظم الاطباء). علم خوان:

آدم به گاهوارهٔ او بود شیرخوار
ادریس هم به مکتب او گشت درس‌خوان.
خاقانی.
ای به شبستان ملک با تو ظفر خاصگی
وی به دبستان علم با تو خرد درسخوان.
خاقانی.
طفل چهل روزهٔ کژمژزبان
پیر چهل ساله بر او درس‌خوان. نظامی.

||در تداول امروز فارسی زبانان و در مقام تعریف و تمجید بر شاگرد و محصل ساعی و زرنگ و کوشا اطلاق شود.

درس خواندن. [دَ خوا / خا دَ] (مص مرکب) خواندن درس. درس گرفتن. فرا گرفتن درس. تلمذ کردن. شاگردی کردن. تعلم:

ز حرف خطا چون نداریم ترس
که از لوح نادیده خوانیم درس. نظامی.
از او چون خواند بلبل درس فریاد
دلش را برد غنچه کرد و پس داد.
زلالی (از آنندراج).

درس دادن. [دَ دَ] (مص مرکب) آموختن درس. یاد دادن دروس. تدریس کردن. آموزاندن چیزی به شاگرد. تعلیم دادن:

شب هم از کسب کمال آسوده در بستر نیم
می‌دهد درس خموشی صورت دیبا مرا.
طالب کلیم (از آنندراج).
به بن [illegible]مقامات محبت می‌دهد بلبل
سیه‌مستی بیین کز دست مطرب ساز می‌گیرد.
میرزا صائب (از آنندراج).

درسدن. [دِرِ / دِ رِ دِ] (اِخ)[3] شهری است در جمهوری آلمان فدرال با ۴۹۱۷۱۴ تن سکنه، پایتخت کشور سابق ساکس در شرق آلمان بر رود الب، از مراکز صنعتی و از بنادر بزرگ درنبومی است و اصلاً از مهاجرنشین‌های قوم اسلاو بود و در قرن سیزدهم میلادی ژرمن‌ها در آن جایگزین شدند. ناپلئون در ۱۸۱۳ م. متفقین را در درسدن مغلوب کرد. در جنگ جهانی دوم قریب سه ربع شهر ویران شد. از آثار برجستهٔ سابق آن که در جنگ ویران شد یا آسیب دید تالار شهرداری، کاخ و موزهٔ تسوینگر و کلیسای جامع است. (از دائرةالمعارف فارسی).

درسر آمدن. [دَ سَ مَ دَ] (مص مرکب) از سر به زمین افتادن. لغزیدن بطرف زمین. در اصطلاح امروز، سکندری رفتن. (فرهنگ لغات و اصطلاحات مثنوی). کب. به سر درآمدن:

گفت من بسیار میافتم برو
در گریوه وُ راه و در بازار و کو
خاصه از بالای کُه تا زیر کوه
در سر آیم هر زمانی از شکوه
در سر آیم هر دم و زانو زنم
پوز و زانو زآن خطا پرخون کنم. مولوی.

درسرای. [دَ سَ] (اِ مرکب) دربار. درگاه. آستان:

چنین تا به آباد جایی رسید
ز هامون سوی درسرایی رسید. فردوسی.
بزرگان که بودند بر درسرای
بیاوردشان مرد پاکیزه‌رای. فردوسی.
چو لشکر شد انبوه بر درسرای
بنزدیک شاه آمد آن نیک رای. فردوسی.

درسری. [دَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان طبس مسینا از بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع در ۱۲ هزارگزی باختر درمیان و ۸ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ بیرجند به درح. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

درسعادت. [دَ رِ سَ] (اِخ) باب‌السعادة. استانبول. قسطنطنیه. و رجوع به باب‌السعادة شود.

درسفتن. [دُ سُ تَ] (مص مرکب) سوراخ کردن در. سنبیدن مروارید. ||کنایه از سخن نغز گفتن. (انجمن آرا) (آنندراج):

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را.
حافظ.
هر ترانه ترانه‌ای می‌گفت
هر نسفته دری دری می‌سفت. نظامی.

||کنایه از ازالهٔ بکارت کردن. (انجمن آرا) (آنندراج).

درس کردن. [دَ کَ دَ] (مص مرکب) درس خواندن. فرا گرفتن. یاد گرفتن. آموختن. تلمذ. تعلم. خواندن:

پند حجت را بخوان و درس کن زیرا که هست
چون قران از محکمی وز نیکوی و موجزی.
ناصرخسرو.
بغرض دوستی مکن که خواص
درس «و التین» بی شره نکنند. خاقانی.
«یکنزون الذهب» نکردی درس
«یوم یحمی» نخواندی از تفسیر.
خاقانی.
نشگفت گر از فردوس ادریس فرود آید

---

۱ – کلمه را «دُرُشتی» نیز توان تلفظ کرد.
۲ – ن ل: نغز.
3 - Dresden.

تا درس کند پیشت اخبار جهانداری.
خاقانی.

حرث؛ درس کردن قرآن. مدارسة؛ با کسی درس کردن. (دهار).

درسگاه. [دَ] (اِ مرکب) مدرسه. مکتب. درس خانه. (آنندراج):
به درسگاه مولانا قطب‌الدین شیرازی رفت. (منتخب لطائف عبید زاکانی چ برلین ص۱۳۵). سود این اوراق... در درسگاه دین پناه... قوام الملة و الدین عبدالله. (مقدمهٔ منسوب به محمد گل‌اندام).
مراکه صوفی صافم ز درسگاه علی
رسیده سینه به سینه علوم حقانی.
ارادتخان واضح (از آنندراج).

درس گرفتن. [دَگِ رِ تَ] (مص مرکب) آموختن. فرا گرفتن مطلبی از کسی به تعلیم. تعلم:
که حسن باشد مرید و امتم
درس گیرد هر صباح از تربتم. مولوی.
گلی که درس تبسم ز غنچهٔ تو گرفت
چه خنده‌های نمک ریز بر صبا که نکرد.
طالب معنوی (از آنندراج).
||عبرت گرفتن.

درس گفتن. [دَگُ تَ] (مص مرکب) تدریس. استذکار. (یادداشت مرحوم دهخدا) (از منتهی الارب):
به عیبی که گفته‌ست درس هنر
به امنی که خورده‌ست خون خطر.
ظهوری (از آنندراج).
محبت درس معنی گوید افلاطون و مطلب کو
که صغری خندد و کبری فروگرید به برهانش.
عرفی (از آنندراج).

درس گیر. [دَ] (نف مرکب) درس گیرنده. متعلم:
گه از لوح ناخوانده عبرت پذیر
گه از صحف پیشگان درس گیر. نظامی.

درسن آباد. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب ری با ۲۹۴ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

درسنجیدن. [دَسَ دَ] (مص مرکب) سنجیدن:
شغل همه درسنجی داد همه بستانی
کار همه دریابی حق همه بگزاری.
منوچهری.
و رجوع به سنجیدن شود.

درسندسر. [ ] (اِخ) از قرای ناحیهٔ رودبار در ایالت تهران. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

درسنک. [دَسَ نَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان اشکور بالا از بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع در ۵۶ هزارگزی جنوب رودسر و ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری سی‌پل با ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

درسنگان. [دَسَ] (اِخ) نام قریه‌ای است بر دروازهٔ شهر مرو، که به سنجان شهرت دارد. (از معجم البلدان، ذیل سنجان). و رجوع به سنجان شود.

درسوتا. [دَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رودان بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع در ۷۰ هزارگزی شمال خاوری میناب و سر راه مالرو کهنوج - رودان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درسوتا. [دَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رودبار بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب باختری کهنوج و هفت هزارگزی باختر راه فرعی کهنوج - میناب. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درسوختگان. [دَ تَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سربنان بخش زرند شهرستان کرمان واقع در ۵۵ هزارگزی شمال خاوری زرند و ۱۸ هزارگزی خاور راه مالرو زرند - راور. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درسوخته. [دَ تَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کوشک بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۷۳ هزارگزی خاور راه فرعی بافت به اسفندقه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درسومارس. [ ] (اِ) به یونانی زجاج است. (فهرست مخزن‌الادویة). رجوع به زجاج شود.

درسة. [دُسَ] (ع اِ) ریاضت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مشق. (ناظم الاطباء).

درسه. [دَ سَ / سِ] (اِ) درسته. بخشیدن. عفو. (برهان) (آنندراج). درگذشتن از گناه که به تازیش عفو خوانند. (شرفنامهٔ منیری).

درسیان. [دَ] (اِخ) قریه‌ای از خرهٔ مؤمن آباد در قاینات. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درسیفون. [دَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سربنان بخش زرند شهرستان کرمان واقع در ۳۰ هزارگزی خاور زرند و ۱۸ هزارگزی خاور راه فرعی زرند - راور. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

درسینان. [دَ] (اِخ) قریه‌ای است در چهار فرسنگی مرو، در سمت بالای آن، و نسبت به آن درسینانی باشد. (از معجم البلدان) (از الانساب سمعانی).

درسیه. [دَ سی یَ] (اِخ) دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع در ۵۷ هزارگزی جنوب باختری اهواز، کنار رود کارون و ۱۳ هزارگزی باختر راه اتومبیل‌رو اهواز به آبادان، با ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کارون و راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین آن از طایفهٔ سوالح و بدوان هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

درش. [دَ] (اِ) پایگاه و طویلهٔ اسبان. (برهان) (آنندراج):
جای علفش نه زین کهن درش
از خوشهٔ چرخ و گوشهٔ عرش.
خاقانی (در صفت براق).
||در فرس باستان (هخامنشی) به معنی جرأت کردن و جسارت ورزیدن است. (یسنا ص۱۳۶).

درش. [دَ رَ] (اِ) نوعی از خیار است و آن باریک و دراز می‌شود. (برهان) (از آنندراج). نوعی از خیار که آنرا کلونده و درشی نیز گویند. (الفاظ‌الادویه) (جهانگیری). و رجوع به درشی شود.

درشاندن. [دُ دَ] (مص مرکب) مخفف دُر فشاندن. دُر افشاندن. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به شاندن شود.

درشت. [دَ رَ] (اِخ) ترشت. طرشت. دهی در طرف مغرب شهر تهران. (ناظم الاطباء). نام قریه‌ای در دو فرسنگی طهران از سوی مغرب و در نسبت بدان درویستی گویند. قریه‌ای است به شمال غربی طهران در دو فرسنگی و آنرا در قدیم درویست می‌گفتند و علما و فقهای بسیاری از این قریه ظهور کرده‌اند. (یادداشت مرحوم دهخدا). امروز جزء محلات تهران است و از وضع قدیم آن جز نامی باقی نیست. رجوع به طرشت شود.

درشت. [دُ رُ] (ص)[1] زبر. زمخت. خشن. مقابل نرم و لین. اخرش. (تاج المصادر بیهقی). اخشب. إزرَبّ. (منتهی الارب). اقض. (تاج المصادر بیهقی). اقود. اکتل. (منتهی الارب). ثقنة. (دهار). جادس. جاسیء. جحنش. جرعب. جشیب. جلحمد. جِلَّوْذ. خَشِب. (منتهی الارب). خشن. (دهار). دکّ. زَعِر. سجیل. سخت. سختیت [سِ / سَ]. سَرَنْدیٰ. سلط. سلیط. شَخزَب. شَناپِث. شُثُبُث. صُماصِم. صماصمة. صمصام. صمصامة. صُنْصِم. عُرابِض. عَرْزَب. عِرْزَبّ. عُرُند. عُضْمُر. عُکْوَة. عُلابِط. عُلَبِط. عَلَنْکَد. عُنابِل. عُتُل. عَنْکَد. عنیف. غُلاظ. (منتهی الارب). غلیظ. (دهار). فراص. فلتان. قِرْشَمّ. قُناسِر. قُناصِر. کَلْدَم. کُنابِل. کُنْبُث. کُنْبُل. کُنْتِنیٰ. کُنتی. مُجْبَرّ. مِسعر. مسفوح. مُسْلَعِف. مُصْوَئِد. مَعزوزة. مُغَلَّظ. مُغْلَنْظَة. مُقْعَنْسِس. هزر. (منتهی الارب): به آهن گران

۱ - پهلوی: drusht.

وی را ببستند و صوفی سخت درشت [illegible] پوشانیدند. (تاریخ بیهقی).

تن نازکش در پلاس درشت
چو سوهان همی سود اندام و پشت.
شمسی (یوسف و زلیخا).

رنگین که کرد و شیرین در خرما
خاک درشت ناخوش غبرا را. ناصرخسرو.

تبهای گرم گیرد و زبان درشت باشد و سرخ. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). جامهٔ درشت باید پوشید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). به خرقهٔ درشت مالیدن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

خارپشت است کم آزار و درشت
مار نرم است سراپای سم است. خاقانی.

بجز شیرین که در خاک درشت است
کس از بهر کسی خود را نکشته‌ست.
نظامی.

آستین پیرهن بنمود زن
بس درشت و پرْوَسخ بد پیرهن. مولوی.

أخشن، خشن؛ درشت. غیراملس از هر چیزی. (منتهی الارب). أخشن؛ درشت‌تر. إخشیشان؛ خوی کردن به درشت پوشیدن. (دهار). خَطِل؛ درشت و سخت از جامه و بدن. (منتهی الارب).

— درشت‌پوست؛ با پوستی خشن و سخت: جَحْمَرِش، مار درشت پوست. مُستعلِج الخَلق، مرد درشت پوست. (منتهی الارب).

||خشن. کلفت. زمخت. غیرطبیعی: آواز او [خداوند علت جذام] درشت و گرفته میشود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||بلند. جهوری و سخت، چنانکه بانگ و آواز:

هم آنکس که آواز دارد درشت
پر آژنگ رخسار و بسته دو مشت.
فردوسی.

بتندی بر او بانگ برزد درشت
که پیدا بود روی دیبا ز پشت. نظامی.

مزن بانگ بر شیرمردان درشت
چو با کودکان برنیایی به مشت. سعدی.

به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل
چنانکه بانگ درشت تو می‌خراشد دل.
سعدی.

شنید این سخن پیر برگشته‌پشت
بتندی برآورد بانگ درشت. سعدی.

هَدّ؛ آواز سخت و درشت که از افتادن دیوار و جز آن آید. (منتهی الارب). ||ناهموار. ناصاف. سخت. پست و بلند. مضرس. مقابل هموار. حَزَن. ناپدرام. مقابل پدرام و سهل. صعب:

نشیبهاش چو چنگالهای شیر درست
فرازهاش چو پشت پلنگ[1] ناهموار. فرخی.

زمینی همه روی او سنگلاخ
بدیدن درشت و به پهنا فراخ. عنصری.

سه راه نسخت کردند یکی بیابان از جانب دهستان سخت دشوار و بی آب و علف و دو بیشتر درشت و پرشکستگی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۸۱). از آنجا تا فیروزآباد سخت راه دشوار است و همه تنگه‌ها و کوهستان درشت و لگام‌گیرهاست. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۳۴). استقضاض؛ درشت یافتن خوابگاه را. (از تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب). جَبْذ، جَبوب، جَدَد، جدش، جِلْحِظاء، جِلْخِطاء، جِلَّخِظ، جلذاء، جلس، حزن، حزنة، شَظِفة، غلیظ، غلیظة، قردد، قرز؛ زمین درشت. (منتهی الارب). نَعِل؛ زمین درشت. (دهار). جَرْج، رفتن مرد در زمین درشت یا در میانهٔ راه. جَرَل، شَثِس، هکوک؛ جای درشت و سخت. جؤدة؛ زمین درشت که به سیاهی زند. شَأز، شَئِز، جای درشت سنگریزه ناک. شَتاء، شرس؛ جای درشت. شُرّاس، شَرسناء، صلفاء؛ زمین درشت و سخت. صَلداء؛ زمین درشت نیک سخت. فدفد؛ جای سخت و درشت و بلند. (از منتهی الارب). وعرة، وعر؛ زمین سخت و درشت. (دهار). سنگناک.

— راه درشت؛ راه صعب‌العبور. راه دشوار:

به پیش اندرون شهر و دریا به پشت
دژی بر سر کوه و راه درشت. فردوسی.

همه کوه و دریا و راه درشت
بدل آتش جنگجویان بکشت. فردوسی.

چون لیث خبر محمدبن زهیر بشنید بر راهی تنگ [و] درشت میان کوهها بازگشت. (تاریخ سیستان). ||انکوبیده. ناکوفته. زبر. مقابل نرم. مقابل ریز. درست. درسته: یک روز شیخ ما با جمع صوفیان به در آسیائی رسید سر اسب کشید و ساعتی توقف کرد، پس گفت میدانید که این آسیا چه می‌گوید؟ میگوید که تصوف این است که من در آنم درشت می‌ستانم و نرم بازمی‌دهم. (اسرارالتوحید). ||گران. غیرمتجانس. نخاله:

مردم هموار پیش از ما ز عالم رفته‌اند
این درشتانند چون خاکی که در پرویزن است.
طاهر وحید (از آنندراج).

||نابرابر و مضرس و دندانه‌دار، مانند آنکه در دَم شمشیر[2] دیده می شود. ||موی‌دار. زبر. ناتراشیده. (ناظم الاطباء). ||سخت و با سختی برنده و تیز و ستبر و با صلابت:

بگاه جنبش[3] خشم و بگاه طیبت نفس
درشت‌تر ز مغیلان و نرم‌تر ز خزی.
منوچهری.

چو گل کی دهد بار خار درشت
گهر چون صدف کی دهد سنگ‌پشت.
اسدی.

بد از تیر و پیکانهای درشت
هر افکنده‌ای چون یکی خارپشت. اسدی.

وآن خار درشت خوار بی‌معنی
مشک ختنی همی کَنَدْش آهو. ناصرخسرو.

ای برادر سخن نادان خاریست درشت
دور باش از سخن بیهده آسیب آسیب.
ناصرخسرو.

خاریست درشت همت جاهل
کوچشم وفا و مردمی خارد. ناصرخسرو.

اگر [آنچه در گلو بمانده است] چیزی درشت باشد چون خار ماهی... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— خدنگ درشت؛ تیر بزرگ با پیکانی تیز:

زدش بر بر و دل خدنگی درشت
چنان کز دلش جست بیرون ز پشت. اسدی.

ز بس زخم خشت و خدنگ درشت
شده پیل مانندهٔ خارپشت. اسدی.

||صلب. سفت. سخت. غیرنرم:

تا همی پیدا شود نیک از بد و نرم از درشت
همچو سنگ خاره از بیجاده و لیل از نهار.
فرخی.

روزی چند در این جنةالمأوی مقر و مثوی سازیم تا این درشت و نرم از پوست و چرم چگونه بیرون آید. (مقامات حمیدی). ||مقابل باریک. پهن. گشاده.

— چشم درشت؛ چشم گشاده و خوش ریخت. مقابل چشم ریز: با چشمهای درشت و موهای تابدار... (سایه‌روشن صادق هدایت ص۱۶). پاپوشهایش به همان رنگ چشمهایش درشت... بود. (سایه‌روشن ص۱۳).

— خط درشت؛ خط جلی. مقابل خط ریز خط خفی.

— درشت‌بُر (توتون)؛ بریده شده به رشته‌های پهن‌تر (برگ توتون). که ضخیم بریده باشند.

— درشت‌تراش؛ درشت تراشیده. با تراش پهن و قطور: جَبِل؛ تیر درشت تراش. (منتهی الارب).

— درشت‌خانه؛ با سوراخهای فراخ. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— درشت‌صورت؛ با صورتی بزرگ. که روی بزرگ دارد: مردمانی‌اند [مردم گرگان] درشت صورت و جنگی و پاک‌جامه و بامروت و مهمان‌دار. (حدود العالم). و این مردمانند [خرخیزیان] که‌طبع ددگان دارند و درشت صورت‌اند و کم موی و بیدادکار و کم‌زحمت و مبارز و جنگ‌کن. (حدود العالم).

— قلم درشت؛ قلم جلی. که خط نسبةً پهن‌تر بدان توان نوشت. مقابل قلم ریز. (یادداشت مرحوم دهخدا).

||هنگفت. کثیف. غلیظ. (ناظم الاطباء). ||ضخیم. حجیم. بزرگ. (آنندراج) (انجمن

---

1 - نل: نهنگ. 2 - ظ. صفت دم اره.
3 - نل: جستن.

آرا). تناور. فربه. قوی هیکل. (آنندراج از بهار عجم). گنده. مقابل ریز و ریزه و خرد. قطور. جسیم. سنگین. وزین. گران. کلان به تن یا به سال:

که آویخته‌ست اندر این سبز گنبد
مر این تیره گوی درشت کلان را.
ناصرخسرو.

مردی درشت مردانه بود. (مجمل التواریخ والقصص).

غریب و شهری و پیر و جوان و خرد و درشت
همی فشارد شب و روز بی غم و تیمار.
سوزنی.

زنبور درشت بی‌مروت را گوی
باری چو عسل نمی‌دهی نیش مزن. سعدی.

ور بلندی درشت می‌خواهی
میلی از چل مناره در برگیر. سعدی.

از وی نواده خرد و درشتند روسفید
چون کاغذ نوشته ز پشتند روسفید.
شفیع اثر (از آنندراج).

یکی را تن از ضرب گرز درشت
بزیر سپر ماند چون لاک پشت.
سعید اشرف (از آنندراج).

اَعَمّ. جبل. جخدب. غلیظ. قنور. ککاس، کَنَیْدَر، کُنَیْدِر، لأم. هیزم. هیکل؛ درشت و سطبر از هر چیزی. جبز. جؤشوش. دخشن. صَبِک. ضیاط؛ مرد درشت. (منتهی الارب). عتل. عِلج. عنیف؛ مرد درشت. (دهار). جراشة؛ درشتی که بیفتد از چیزی که آنرا بکوبند. جبهل؛ مرد درشت غلیظ. جربة؛ درشت و قوی از خران و مردان. جرعبیل؛ غلیظ درشت. جلعد. متین. هکلس؛ درشت استوار. خَشّ؛ چیزی درشت و سیاه. دخل؛ درشت‌اندام مجتمع‌خلقت. دخنس؛ درشت از مردم و شتر. دلمز. عَشْرَم. عُضاپر، عُضَبّر، تُبْتُل؛ سخت درشت. زَعون. عَنْکَل؛ سخت و درشت از هر چیزی. سَلْعَب؛ مرد کنکلاج‌درشت. شُخازِب. شَخْزَب. عُتروف، عِتریف. عَجْرَد؛ درشت و سخت. صُباصِب، صبصاب. صَتم. عَصْلَد. عُصلود. قُعانِب. قَعْنَب. کُنادِث. کُنْدُث؛ درشت سخت. عَبِل؛ درشت و پرگوشت. عِشوَدّ؛ درشت و توانا و استوار از مردم و جز آن. عِصِل؛ مرد سخت درشت. قُشاعِر؛ درشت سالخورده. قَفَنْدَر؛ درشت سخت‌سر. کَنْثَب. کُناثِب. هقبقب؛ درشت استوار و توانا. مَکْلَندیٰ؛ درشت از شتر و جز آن. هزبر؛ درشت آکندهٔ سطبر. (از منتهی الارب).

— درشت‌استخوان؛ با استخوان بندی قوی. استوار قوائم؛ فرس ضَلیع؛ اسب تمام خلقت... درشت استخوان. (منتهی الارب).

— درشت‌انگشت؛ که انگشت او خشن و ناهموار شده باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا). شَثَل الاصابع. شَثَن. الاصابع. (منتهی الارب).

— درشت‌بازو؛ با بازوی قوی: امرأة عُضاد؛ زن درشت بازو. (منتهی الارب).

— درشت‌باف (در جامه)؛ مقابل ریزباف. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— درشت‌بدن؛ که بدنی تنومند دارد. درشت اندام: مَسمورة؛ دختر درشت بدن سخت گوشت. (منتهی الارب).

— درشت‌بینی؛ که بینی کلان دارد: أَعبّ؛ مرد نیازمند و درشت بینی. (منتهی الارب).

— درشت‌پشت؛ برفته پشت. أملس. (منتهی الارب): عَقِد؛ شتر درشت پشت. (منتهی الارب).

— درشت‌پی؛ که پی فراخ دارد. با قدم پهن. بزرگ پای: کِلَز؛ مرد درشت‌پی درهم‌اندام. (منتهی الارب). کَلَنز؛ درشت پی کوتاه غیر ممتد. (منتهی الارب).

— درشت‌خلقت؛ بزرگ اندام. عَشَزَّن. عَشَوْزَن: جبلة؛ زن درشت خلقت. جرفاس؛ مرد باقوت درشت خلقت. ضِفِنّ. کوتاه بالای گول کلان جثهٔ درشت خلقت. عَجْرَمة؛ مرد درشت خلقت. عِفِتّان؛ درشت خلقت زورمند. عَلْکَم؛ درشت خلقت از شتر و جز آن. (منتهی الارب).

— درشت‌دست؛ که دستی درشت و قوی دارد: رجل شَثن‌الکف؛ مرد درشت دست. (منتهی الارب).

— درشت‌گوشت؛ پر گوشت: عَفَضَج؛ مرد درشت گوشت. (منتهی الارب).

||با صلابت و با شکوه و تند:

مهتر آن به که درشت است نه نرم
که درشتی صفت فحل رم است. خاقانی.

پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت
تو یقین دان که مرا استاد کشت. مولوی.

||شدید. سخت. ناسازگار. با خشونت و تیزی:

همی تیره شد روی اختر درشت
دلیران به دشمن نمودند پشت. فردوسی.

بدان سبب این ماه را دی خوانند که درشت بود و زمین از خرمیها دور مانده بود. (نوروزنامه).

— آتش درشت؛ آتش تند و تیز و خشن:

گر آتش درشت عذابست بر نبات
آن آب نرم بین که بر او چون عذاب شد.
خاقانی.

— باد درشت؛ باد تند و شدید. سخت و آزاردهنده و با خشونت:

ترا گردش اختر بد بکشت
وگرنه نزد بر تو بادی درشت. فردوسی.

— طعام درشت؛ غذای نامطبوع و ناگوار: عمروبن جاحظ گوید به کتب خویش که عمر را به عدل و داد نباید ستودن والاّ پیش از او ملکان بودند که دست از بیت‌المال بازداشتند ولیکن عجب از وی اینست که وی طعام درشت خوردی و لباس سطبر پوشیدی. (ترجمهٔ طبری بلعمی). شما دانید که من [قتیبه] اینجا آمدم لباس شما گلیمینه بود و طعام شما درشت بود و من شما را توانگر کردم.(ترجمهٔ طبری بلعمی). یک ذره از حال و قاعدهٔ خویش بنگردید نه از طعام درشت خوردن بیفزود و نه هیچ از لباس سطبر و نه هیچ تکبر در او آمد. (مجمل التواریخ والقصص). جَشِب؛ طعام درشت. (منتهی الارب).

||گزاف. دور از اعتدال: و باز گفتند علامت دیگری داری؟ گفت مرده زنده می‌گردانم، گفتند این درشت دعویست. (قصص‌الانبیاء ص۲۰۸). ||تند و تیز. (آنندراج) (انجمن آرا). مقابل ملایم و آمیخته به مهربانی و نغزی. تند و تکان دهنده. آمیخته به خشونت. تهدیدآمیز. گستاخانه. تیز و تند. (ناظم الاطباء). سخت. خشن. مقابل نرم. آزار دهنده و رنجاننده:

بگفتش سخنها از این سان درشت
بتندی از آنجای بنمود پشت. فردوسی.

که او شهریار جوان را بکشت
بدان کو سخن گفت با او درشت. فردوسی.

چو یابید گو را نبایدش کشت
نه با او سخن نیز گفتن درشت. فردوسی.

که خود پیش او دم توان زد درشت
ورا گردش اختر بد بکشت. فردوسی.

یکی نامه باید نوشتن درشت
ترا فر و نام و نژاد است و پشت. فردوسی.

سخنها شنیدیم چندی درشت
به پیروزگر باز هشتیم پشت. فردوسی.

نبایدْش گفتن کسی را درشت
همه تاج شاهانش آید به مشت. فردوسی.

هم او شاه هاماوران را بکشت
نیارست گفتن کس او را درشت. فردوسی.

بگفتند با شاه چندی درشت
که بخت فروزانْت بنمود پشت. فردوسی.

سخنها درشت آر زاندازه بیش
بخوانش بفرمان کمر بسته پیش. اسدی.

استادم رقعتی نبشت سخت درشت و هرچه وی را بود صامت و ناطق در آن تفصیل داد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۰۹). پادشاهان محتشم و بزرگ باجد را چنین سخن باز باید گفت درست درشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹۱). ای پدر چنان سخن درشت دی در روی من بگفتی چه جای چنین حدیث بود؟ یحیی گفت... سخن راست و حق درشت باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۲۶). جواب دادم [حسین مصعب] در این باب سخت کوتاه اما درشت و دلگیر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۵).

چو نرم گویم با تو مرا درشت مگوی
مسوز دست جز آن راکه مر ترا بژهود.
ناصرخسرو.
گفته‌های اولیا نرم و درشت
تن مپوشان زآنکه دینت راست پشت.
مولوی.
با خداوند حق درشت مگوی
زر طلب می‌کند به مشت مگوی. اوحدی.
ایشان همچنان درشت با مولانا فرموده‌اند و در ایشان اثر نموده. (مزارات کرمان ص ۲). إدلاف، إغلاظ، تغلیظ؛ درشت گفتن. (از دهار) (از منتهی الارب).
— پاسخ درشت؛ پاسخ تند. پاسخ عتاب‌آمیز:
درشت است پاسخ ولیکن درست
درستی درشتی نماید نخست. ابوشکور.
— پاسخ درشت آوردن؛ پاسخ تند دادن:
بدو گفت خسرو که آن کوژ پشت
بپرسی سخن پاسخ آرد درشت. فردوسی.
بدو گفت کاین پهلو کوژ پشت
بپرسی سخن پاسخ آرد درشت. فردوسی.
— پیام درشت، پیغام درشت؛ پیام تهدیدآمیز. خطاب عتاب آمیز. پرعتاب:
پیام درشت آوریدم به شاه
فرستنده پر خشم و من بی‌گناه. فردوسی.
چو بشنید گو آن پیام درشت
روان را ز مهر برادر بشست. فردوسی.
چو بشنید موبد پیام درشت
زمین را ببوسید و بنمود پشت. فردوسی.
بگفت آنچه بود از پیام درشت
تو گفتی که شمشیر دارد به مشت. اسدی.
بر پهلوان با پیامی درشت
بیامد شتابنده نامه به مشت. اسدی.
دگر داد چندی پیام درشت
فرستاده پوینده نامه به مشت. اسدی.
بوسعید مشرف پیغامهای درشت می‌آورد سوی ایشان از امیر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۳۹). یکی آنکه دارابن دارا پیغامهای درشت بدو فرستاده بود. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۵۷).
— پیغام (پیام) نرم و درشت؛ پیغام ملایم و شدید. پیغام ملاطفت‌آمیز و خشونت‌آمیز: بهرام رسولان را فرستاد و نرم و درشت پیغامها داد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۹۸). و بر آخر [منصور] عیسی عم خود را بفرستاد [نزد ابومسلم] و از چند گونه درشت و نرم پیغام داد. (مجمل التواریخ والقصص).
— جواب درشت؛ جواب سخت. جواب تند: رسول شاه ملک را بازگردانید با جوابهای سخت درشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۷۰۳). قاید جوابی چند درشت داد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۲۸). رسولی فرستاد تا شهر بدو دهیم و برویم، چون جواب درشت و شمشیر یافت نومید شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۵۷). نامه‌ای درشت نبشت به خرزاسف[1] و او جوابی درشت بازفرستاد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۵۱). زر و جامه و پیغام و نامه بازفرستاد و جوابهای درشت داد. (سندبادنامه ص۱۸۷).
— سخن درشت؛ سخن سخت و تند. سخن زشت: [قتیبه] برخاست و خطبه کرد و خدای را ثنا کرد و ایشان را دیگر باره نکوهید و جفا کرد و سخنهای درشت گفت. (ترجمهٔ طبری بلعمی). شیر گفت سخن درشت و با قوت راندی. (کلیله و دمنه). چون مأمون را چشم بر وی افتاد سخنهای درشت گفت که تو که باشی که این دلیری کنی. (تاریخ بیهق).
گر من سخن درشت نگویم تو نشنوی
بی جهد از آینه نبرد زنگ صیقلی. سعدی.
— ||دشنام. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— سوگند (سوگندهای) درشت؛ أیمان مغلظه. (یادداشت مرحوم دهخدا):
بسی خورد سوگندهای درشت
که هر کو نماید به بدخواه پشت. اسدی.
إقتاب؛ سوگند غلیظ و درشت خوردن. (از منتهی الارب).
— گفتار درشت؛ سخن خشن و تند:
چو بشنید گفتارهای درشت
سر پردلان زود بنمود پشت. فردوسی.
چو بشنید گفتارهای درشت
فرستادهٔ شاه بنمود پشت. فردوسی.
ز پیش پدر گیو بنمود پشت
دلش پر ز گفتارهای درشت. فردوسی.
همی گفت گفتارهای درشت
چو بیژن چنان دید بنمود پشت. فردوسی.
||سخت. تند. تیز. ناهنجار. ناخوار. ناپسند. بد. غیرمناسب. ناملایم. (ناظم الاطباء): آن مرد دا[illegible] اندر درشت بر[2] چهارپایی نشاندند و بردند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۱۹).
— بلای درشت؛ بلای سخت:
جوی باز دارد بلای درشت
عصایی شنیدی که عوجی بکشت. سعدی.
— خوی درشت؛ رفتاری درشت، تند؛ خشن، ناپسند:
چو شاه است زودش نبایست کشت
که هست این ز کردار و خوی درشت.
فردوسی.
— درشت آمدن چیزی بر کسی؛ ناگوار آمدن بر او. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— درشت‌کار؛ که در کار سخت باشد. عُتُلّ. (دهار) (زمخشری).
— رزم درشت؛ رزم سخت و شدید:
شدم تنگدل رزم کردم درشت
جفا پیشه ماهوی بنمود پشت. فردوسی.
بر این گونه کردند رزمی درشت
از ایرانیان چند خوردند و کشت. اسدی.
— روز درشت؛ روز سخت و سهمگین:
چنین گفت کای پاک فرزند و پشت
مبیناد تان دیده روز درشت.
شمسی (یوسف و زلیخا).
— روزگار درشت؛ روزگار سخت. روزگار صعب:
بگفت این و زی دادگر کرد پشت
دلش تیره از روزگار درشت. فردوسی.
دگر گفت کآن مرد کو چون تو کشت
ببیند کنون روزگار درشت. فردوسی.
چو خسرو نباشد ورا یار و پشت
ببیند ز من روزگار درشت. فردوسی.
چو پیش آمد این روزگار درشت
ترا روی بیند بهتر که پشت. فردوسی.
خنک آنکه باشد ورا چون تو پشت
بود ایمن از روزگار درشت. فردوسی.
که خیره به بدخواه منمای پشت
چو پیش آیدت روزگار درشت. فردوسی.
مرا روزگار درشت پیش
چرا داد باید بدو جان خویش. فردوسی.
شدش چین ز چهره شدش خم ز پشت
بر او نرم شد روزگار درشت.
شمسی (یوسف و زلیخا).
همی گفت ایا روزگار درشت
مرا باد تو شمع امید کشت.
شمسی (یوسف و زلیخا).
— زخم درشت؛ ضربت مهلک و کشنده. ضربت سخت:
پدر را بدان زار و خواری بکشت
زد آن مادرم را به زخم درشت. فردوسی.
نه گور است کافتد به زخم درشت
نه شیری که شاید به شمشیر کشت. اسدی.
مرا کِفتِ چرخ ارچه خم داد پشت
همان پیش روزم به زخم درشت. اسدی.
به دیگر شد و زدْش زخمی درشت
چنان کش ز سینه برون برد پشت. اسدی.
پس از نوک نیزه به زخمی درشت
زدش بر دو تن هر سه تن را بکشت. اسدی.
به گرزش چنان کوفت زخم درشت
کش اندر شکم ریخت مهره ز پشت. اسدی.
راست روشن به زخمهای درشت
در شکنجه برادرم را کشت. نظامی.
— سرای درشت؛ دنیای ناهموار و ناسازگار:
چنین است رسم سرای درشت
گهی پشت زین و گهی زین به پشت.
فردوسی.
— کار درشت؛ کار شاق. کار بزرگ و مهم:

---

۱ - نل: ارجاسف.
۲ - نل: بسر درشت، و در این صورت معنی عظیم و بزرگ خواهد داشت.

سخنها دراز است و کاری درشت
به یزدان کنون بازهشتیم پشت. فردوسی.
به خردان مفرمای کار درشت
که‌سندان نشاید شکستن به مشت. سعدی.
||سختی و ناسازگاری. ناملائم:
چنین است گردندهٔ کوژ پشت
چو نرمی نمودی بیابی درشت. فردوسی.
— نرم و درشت؛ فراز و نشیب (زندگی). سهولت و سختی. خوشی و ناخوشی. ملایمت و دشواری:
به استا و زند اندرون زردهشت
بگفته‌ست و بنموده نرم و درشت. فردوسی.
پس از آن حالها گذشت بر سر این خواجه نرم و درشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۰۵).
مر او راکه برد و که خورد و که کشت
به وی بر چه آمد ز نرم و درشت.
شمسی (یوسف و زلیخا).
||زفت. فظ. خشن در اخلاق. تند. خشمگین: مرد درشت؛ با خشونت: سختگیر. سخت. متعصب. باقساوت:
گر او [اسکندر] ناجوانمرد بود و درشت
که‌سی و شش از شهریاران بکشت.
فردوسی.
همی بود هموار با من درشت
برآشفت و یک باره بنمود پشت. فردوسی.
فراوان ز گردان لشکر بکشت
از آن کار شد رام برزین درشت. فردوسی.
اما با مردمان بدساختگی کردی و درشت و ناخوش [بودی] و صفرائی عظیم داشت. (تاریخ بیهقی).
خردْتان تباه است و دلها درشت
مرا بی گناهی بخواهید کشت.
شمسی (یوسف و زلیخا).
بی رحمی و درشت که از دستبند تو
نه نیک سام رست و نه بد حام بی رحام.
ناصرخسرو.
این هرمزبن نرسی پادشاهی درشت و بدخوی بود. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۶۶). مردی درشت بوده است و هیچ در قصهٔ مردم ننگرید هرگز. (مجمل التواریخ والقصص). مردی درشت و بی‌رحمت بود. (مجمل التواریخ والقصص).
شه در او دید خشمناک و درشت
بانگ بر زد چنانکه او راکشت. نظامی.
به اخلاق نرمی مکن با درشت
که‌سگ را نمالند چون گربه پشت. سعدی.
امردی تند خوی بود و درشت
سخن از تازیانه گفتی و مشت. سعدی.
— درشت‌طبع؛ تندخوی. عُتُلّ. (دهار).
||با خشونت. با سختی:
عنان را بپیچید و بنمود پشت
پس او سپاه اندر آمد درشت. فردوسی.
||ناسپاس. نافرمان. عاصی. سرکش:
بکشتم کسی را که بایست کشت
که‌بدکژ و با پاک یزدان درشت. فردوسی.
درشت بود [پادشه هند] و چنان نرم شد که روز دگر
به صد شفیع همی خواست از ملک زنهار.
فرخی.
||متعصب؛ أحمس؛ مرد درشت در دین و دلیر در حرب. (منتهی الارب). ||اندوهگن. دلگران. ناخوش. ناپدرام. (یادداشت مرحوم دهخدا):
که‌آمد سواری و بهرام نیست
دل من درشت است[1] و پدرام نیست.
فردوسی.
||بی ادب. وحشی. (ناظم الاطباء).

درشت‌آواز. [دُ رُ] (ص مرکب) بلند بانگ. جهوری‌الصوت. (یادداشت مرحوم دهخدا). أجش. أجشر. قنخر: صخاب؛ درشت آواز پلیدزبان. فداد؛ مرد بلند درشت آواز. هَمَری؛ زن با بانگ و فریاد و درشت آواز پلید زبان. (منتهی الارب). و رجوع به درشت شود.

درشت‌اندام. [دُ رُ اَ] (ص مرکب) که اندامی درشت دارد. که اندام او کلان باشد. درشت بدن. درشت هیکل. جافی. جِضَجْم. خَطلاء. عَشز. عِطیَر. عُکَبُرة. عِلکِد. عِلکِر. عَلَنکَز. عَلَنکَز. غَطیَر. فدوکس. قَبَعثَرَی. قصاقص. قصقاص. کَبَرة. کَلِع. مَتن. مُکَتَیِب. حُضاجِم. حِضْجِم. درشت اندام سطبر گوشت. عَشَنْزَر. عَشَنْزَرَة. سخت و درشت اندام و بزرگ از هر چیزی. عَشَوْزَن. مرد سخت و درشت اندام. غَضَنفَر. غضنفر. درشت اندام درشتخوی. لُکَ. لَکیک. مِلکُّک. درشت اندام پرگوشت. مَتانة. درشت اندام و سخت گردیدن مرد. حذلول: اسب دراز درشت اندام. هضب؛ [illegible] و درشت اندام توانا. هلوف؛ مرد گران سنگ درشت اندام گران جان. هَمِر؛ درشت اندام فربه. (از منتهی الارب).

درشت‌پسند. [دُ رُ پَ سَ] (نف مرکب) کنایه از دشوار پسند. (آنندراج) (انجمن آرا):
ورنه، نه آن درشت پسند است روزگار
کوروزگار خویش به هر کس کند هدر.
انوری.
||کنایه از مردم کثیف طبع. (برهان). ||احمق و ابله. ||روستایی. ||بی ادب. (ناظم الاطباء).

درشت‌خو. [دُ رُ] (ص مرکب) درشت خوی. تندخوی. کژ خلق. فَظّ. (یادداشت مرحوم دهخدا): مَلِک ما درشت خوست. (کلیله و دمنه). جعثل؛ دفزک درشتخو و کلان شکم. (منتهی الارب). و رجوع به درشتخوی شود.

درشت‌خوار. [دُ رُ خوا / خا] (نف مرکب) درشت خوارنده. آنکه خوراکهای درشت و نا گوار می‌خورد. رجل جشب‌المأ کل؛ مرد بدخورش درشت خوار. (ناظم الاطباء). ||جانوری که غذا درشت خورد[2]. (واژه‌های فرهنگستان).

درشت‌خواری. [دُ رُ خوا / خا] (حامص مرکب) درشت خوار بودن. صفت و عمل درشت خوار:
بر رغبت آن درشت خواری
کردش به جواب نرم یاری. نظامی.

درشت‌خوئی. [دُ رُ] (حامص مرکب) درشت خویی. درشت خو بودن. رجوع به درشتخویی شود.

درشتخوی. [دُ رُ] (ص مرکب) درشتخو. تندخوی. کژخلق. (ناظم الاطباء). زفت‌خوی. (یادداشت مرحوم دهخدا). صمکوک. صمکیک. (از منتهی الارب). عُتُلّ. (دهار). غَطَمَّش. (منتهی الارب). فَظّ. (ترجمان‌القرآن جرجانی). کَظّ. لَظّ. هجهاج. (منتهی الارب):
سخن به لطف و کرم با درشتخوی مگوی
که‌زنگ خورده نگردد به نرم سوهان پاک.
سعدی.
جرعب. جرعیب؛ مرد درشتخوی و گول. (منتهی الارب). جعظری؛ درشتخوی متکبر. جلافة. جلف؛ درشتخوی و گول گردیدن مرد. جنفط؛ ناکس درشتخوی. خُرشُب؛ ضابط درشتخوی. ضبست نفسه؛ پلید و درشتخوی شد نفس او. ضمزرة؛ زن درشتخوی. عَفَنقَلیل؛ مرد ثقیل و گران و درشتخوی. عَمَرَّد؛ مرد درشتخوی توانا. عَنَظیان؛ بدزبان درشتخوی. فدامة؛ گول و درشتخوی شدن. (از منتهی الارب). نظاظة؛ درشتخوی شدن. (دهار). کَمبرة؛ زن درشتخوی. هیجبوس؛ درشتخوی شتابزده. (منتهی الارب).

درشتخویی. [دُ رُ] (حامص مرکب) حالت درشتخو. درشت خو بودن. فَظاظة. (دهار). نظاظت. خشونت. تندخوئی و کج خلقی. (ناظم الاطباء): غایت نادانی است... معاشقت زنان به درشتخویی. (کلیله و دمنه).
درشتخویی و بدعهدی از تو نپسندند
که‌خوب منظری و دلفریب و منظوری.
سعدی.
زمانه بوتهٔ خار از درشتخویی تست
اگر شوی تو ملایم جهان گلستان است.
صائب.

درشت‌دار. [دُ رُ] (اِخ) دهی است از دهستان کولیوند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد واقع در ۲۸ هزارگزی جنوب باختری الشتر و ۱۸ هزارگزی باختر راه

۱ - ن‌ل: مرا دل درشت است.
2 - Macrophage.

شوسهٔ خرم آباد به کرمانشاه. آب آن از چشمه‌ها و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

درشتر. [دُ رُ تَ] (ص تفضیلی) درشت‌تر. رجوع به درشت شود.

درشت‌رو. [دُ رُ رو] (ص مرکب) درشت روی. درشت صورت. ||تندخوی. بدخلق. ||گستاخ.

درشت‌رویی. [دُ رُ رو] (حامص مرکب) درشت روی بودن. تندخویی. بدخلقی. ||گستاخی.

درشت‌سخن. [دُ رُ سُ خَ] (ص مرکب) که به تندی و خشونت سخن گوید. فَظّ. (زمخشری):

سخن ندانم گفتن همی ز تنگدلی
چنین درشت‌سخن گشته‌ام به صلح و به جنگ.
فرخی.

سخن نگفتی و چون گفتی سنگ منجنیق بود که در آبگینه خانه انداختی گفت چه کنم مردیم درشت سخن و با صفرای خویش بس نیایم. (تاریخ بیهقی).

درشت شدن. [دُ رُ شُ دَ] (مص مرکب) زبر شدن. خشن شدن. مقابل نرم و لطیف شدن، چون: درشت شدن دست از کار. (یادداشت مرحوم دهخدا):

وَاندر گلوش تلخ چو حنظل شود عسل
وَاندر برش درشت چو سوهان شود قصب.
ناصرخسرو.

اخشیشان: نیک درشت شدن. (دهار). إسفاء: درشت شدن اطراف خوشهٔ زرع. (از منتهی الارب). ثَفَن: درشت شدن دست و غیر آن. (تاج المصادر بیهقی). جُسوء: درشت و سخت شدن دست از کار. شَثن: درشت شدن دست. کَلَب: درشت شدن برگ درخت از عدم سیرابی. (از منتهی الارب). ||خشن شدن. ناهموار شدن. اخشیشان. (المصادر زوزنی). إقضاض. (منتهی الارب). خشونة. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). ||صعب شدن. سخت شدن، چون راه و زمین:

چو خورشید تابنده بنمود پشت
هوا شد سیاه و زمین شد درشت. فردوسی.

إقضاض: درشت و خاک آلود شدن خوابگاه. (از منتهی الارب). توعّر، وعورة: درشت شدن راه. (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب). شَزَب: درشت شدن جای. مَتانة: درشت و بلند شدن زمین. (از منتهی الارب). ||عاصی شدن. ناسپاس شدن. نافرمان شدن:

ز شاهان گیتی برادر که کشت
که شد نیز با پاک یزدان درشت؟ فردوسی.

چنین گفت کو را بکوبید پشت
که با مهتر خود چرا شد درشت. فردوسی.

چنین داد پاسخ که او شد درشت
بر آن کردهٔ خویش بنهاد پشت. فردوسی.

||کلان شدن. حجیم شدن. ضَخْم شدن. اعبال. تجبّن. عَبَل. (منتهی الارب): چون سخت و درشت شدند تلطف نمایند و دوستی جویند. (گلستان سعدی). تکاثف: درشت و ستبر شدن. قَمَع: درشت و سطبر شدن سر پی پاشنهٔ اسب. (از منتهی الارب). ||سخت شدن. صعب شدن. استعراز. (منتهی الارب). عنف. (دهار). ||سفت و سخت شدن. اسمهرار. عَصَّ. قُسوب. قُسوبة. (منتهی الارب). ||درشت شدن آواز: جهوری شدن آن. (یادداشت مرحوم دهخدا). بلند شدن آن: میخواستند که بر دار کند [فیلاطس عیسی مسیح را] و آواز بزرگان و امامان درشت میشد. (ترجمهٔ دیاتسارون ص۳۴۸). ||ناملایم شدن. غیرمناسب شدن. دگرگون و سخت شدن، چون طعام. ناگوارشدن. جَشَب. (منتهی الارب). سخت شدن. ناملایم شدن. ناگوارشدن، چون روزگار بر کسی و یا بر روز کسی. نامساعد شدن. آمیخته به ادبار و سختی شدن. دشوار شدن:

چو دارای شمشیرزن را بکشت
خور و خواب ایرانیان شد درشت. فردوسی.

بدید آن که شد روزگارش درشت
عنان را بپیچید و بنمود پشت. فردوسی.

به دشمن هر آنکس که بنمود پشت
شود زآن سپس روزگارش درشت.
فردوسی.

سرانجام گشتاسب بنمود پشت
بدانگه که شد روزگارش درشت. فردوسی.

سرانجام شد روز ترکان درشت
بنا کام یکسر بدادند پشت. اسدی.

||شدت گرفتن. به شدت گراییدن. به سختی گراییدن. دشوار شدن. گرم شدن:

بدانگه که [illegible]نشان شد درشت
دو تن رستم آورد زیشان به مشت.
فردوسی.

چو پیکار ایرانیان شد درشت
یل پهلوان اندرآمد به پشت. اسدی.

— دل کسی درشت شدن؛ غمگین شدن و دلگیر گشتن و خشمگین شدن او:

چنان نامور نیکدل را بکشت
بر او شد دل نامداران درشت. فردوسی.

وزآن پس همه گربگان را بکشت
دل کدخدایان از او شد درشت. فردوسی.

||خشمناک شدن. تند شدن. خشم آوردن. خشم گرفتن:

شنید آنکه شد شاه ایران درشت
برادرش بندوی ناگه بکشت. فردوسی.

بر ایزدگشسپ آن زمان شد درشت
به زندان فرستاد و او را بکشت. فردوسی.

جفاء: درشت و بدخوی شدن. (از منتهی الارب). فحش: در سخن درشت شدن. (دهار).

درشت کردن. [دُ رُ کَ دَ] (مص مرکب) زبر کردن. خشن کردن. تخشین. (تاج المصادر بیهقی): إثفان: درشت کردنِ کار دست را. (تاج المصادر بیهقی). ||کلان کردن. حجیم کردن. سطبر کردن. تغلیظ. (المصادر زوزنی). ||سخت کردن. إعناف. تعنیف. ||ناهموار کردن، چون زمین را. توعیر. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی): إقضاض: درشت کردن خوابگاه. (از منتهی الارب).

— دل کسی را بر دیگری تباه و درشت کردن؛ وی را نسبت به او بدبین کردن: آن کار بزرگ [ولیعهدی] با نام ما [مسعود] راست شد و پس از آن چون حاسدان و دشمنان دل او را بر ما تباه کردند و درشت تا ما را به مولتان فرستاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۸۲).

درشت‌گذار. [دُ رُ گُ] (ص مرکب) صعب‌العبور: عِرق: کوه درشت‌گذار که از جهت صعوبت بر آن برآمدن نتوانند. (منتهی الارب).

درشت گردانیدن. [دُ رُ گَ دَ] (مص مرکب) درشت کردن. سخت کردن: إقضاض: درشت و خاک آلود گردانیدن خوابگاه. (از منتهی الارب). تلبید: درشت گردانیدن نم زمین را. (از منتهی الارب). و رجوع به درشت کردن شود.

درشت گردیدن. [دُ رُ گَ دی دَ] (مص مرکب) درشت گشتن. درشت شدن. خشن شدن. زبر گشتن. خشانة. خشن. خُشنة. خشونة. کَدّ. کَنَت. مَخشنة. (منتهی الارب): إقسان: درشت گردیدن دست از کار زرع و کشت و آبکشی و گِل کاری. مَشَط: درشت گردیدن دست از کار. (از منتهی الارب). ||سخت گشتن. صلب شدن. تشزّن: إکناب: درشت گردیدن شکم. جدول. جسأ. عَرَز: سخت و درشت گردیدن. مَتع: درشت و محکم گردیدن رسن. (از منتهی الارب). ||سخت شدن، چون زمین. ناهموار گشتن: إصلاد: درشت گردیدن زمین. اعتقاد: سخت درشت گردیدن. جَرَل: درشت و سنگناک گردیدن جای. شَأز: درشت گردیدن، و بلند و سخت شدن جای و جز آن. (از منتهی الارب). ||ضخم شدن. سطبر گشتن. حجیم شدن. عَجَر. کُنوب، اکلنداد، تکلّد: درشت و سطبر گردیدن. کَأن: درشت گردیدن زن. کَظو: درشت گردیدن و افزودن و آگنده شدن گوشت. لَخم: درشت و سطبر گردیدن گوشت روی مردم. (از منتهی الارب). ||تندخوی گشتن: تخشّن: درشت گردیدن و سخت شدن خشونت کسی. (از منتهی الارب). ||عاصی

شدن. عصیان کردن:
از آن پس چو کام دل آرد به مشت
بپیچد سر از شاه و گردد درشت. فردوسی.
و رجوع به درشت شدن و درشت گشتن شود.
درشت گشتن. [دُ رُ گَ تَ] (مص مرکب) درشت گردیدن. درشت شدن. زبر و خشن شدن، چون: درشت گشتن دست از کار. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||بزرگ شدن. سطبر گشتن. حجیم گشتن: عِران؛ سخت و درشت گشتن. (از منتهی الارب).
— درشت گشتن خورشید؛ طالع شدن:
چو خورشید در شیر گشتی درشت
مر آن تخت را سوی او بود پشت. فردوسی.
||درشت گشتن؛ بالیدن. رشد کردن:
چو دندان برآمد ببالید پشت
همی گوشت جویم چو گشتم درشت.
فردوسی.
||بدرفتار شدن. سخت شدن. خشن شدن:
چنان شاهزادهٔ جوان را بکشت
ازیرا جهان گشت با او درشت. فردوسی.
جهاندار چون گشت با من درشت
مرا سست شد آبدستان به مشت. فردوسی.
تو نرم شو چو گشت زمانه درشت
هسته بروکه سود ندارد سته. ناصرخسرو.
— روزگار کسی درشت گشتن؛ سخت و نامساعد شدن روزگار نسبت به وی:
بپروردم او را که بایست کشت
کنون گشت از او روزگارم درشت. فردوسی.
||دردمند شدن. دلگیر گشتن. اندوهگین شدن.
||متأثر و خشمگین شدن: از تسحب و تبسط بازنایستاد [بوسهل] تا بدان جایگاه که همهٔ اعیان درگاه بسبب وی دلریش و درشت گشتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۳۴). و رجوع به درشت گردیدن و درشت شدن شود.
درشتگو. [دُ رُ] (نف مرکب) درشت گوی. درشت گوینده. خشن. که سخن نه بملایمت گوید. گستاخ. و رجوع به درشت گوی شود.
درشتگوش. [دُ رُ] (ص مرکب) کر و ناشنوا. (آنندراج). کودن و کسی که خوب نشنود. (ناظم الاطباء).
درشتگوی. [دُ رُ] (نف مرکب) درشت گوینده. مِذْوَح. (منتهی الارب). و رجوع به درشتگو شود.
درشتگویی. [دُ رُ] (حامص مرکب) درشت گوئی. درشت گو بودن.
درشتناک. [دُ رُ] (ص مرکب) با درشتی. ناهموار. دشوار گذار. سنگلاخ. صعب‌العبور. وعر:
ببرم این درشتناک بادیه
که گم شود خرد در انتهای او. منوچهری.
درشت‌نهاد. [دُ رُ نِ / نَ] (ص مرکب)

جافی‌الخلقه. غلیظ. (منتهی الارب).
درشته. [دَ رَ تَ / تِ] (اِ) درسته. عفو کردن و گذشتن از گناه. (برهان) (آنندراج). رجوع به درسته شود.
درشته. [دُ رُ تَ / تِ] (اِ) زبره. درشت و زبر و غیر نرم از آرد و جز آن. ||بلغور هر دانه را گویند عموماً، و بلغور گندم را گفته‌اند خصوصاً، و آن گندمی است که در آسیا ریزند تا خرد و شکسته شود. (لغت محلی شوشتر، خطی).
درشتی. [دُ رُ] (حامص) سختی. (غیاث) (آنندراج). شدت. شَرز. شَرص. شَزَن. شُزُنَة. شُزونة. قُرقَفة. قَعْضَبَة. (منتهی الارب). ||صلابت. (یادداشت مرحوم دهخدا). جُسأة. جَلَد. عَرْدَمة. عَلَب. قَرْدَسة. قَرَب. قَعْسَرة. مَعَز. (منتهی الارب). ||ناهمواری. (آنندراج): حزونت؛ درشتی زمین. (از یادداشت مرحوم دهخدا):
ریگ آموی و درشتی راه او
زیر پایم پرنیان آید همی. رودکی.
بدین درشتی و زشتی رهی که کردم یاد
گزاره کرد به توفیق خالق اکبر. فرخی.
شَرَص، شُزونة، عَتَب؛ درشتی زمین. (منتهی الارب). ||زبری. خشونت. (یادداشت مرحوم دهخدا). حَرَش. حُرشة. خُشنة. (منتهی الارب). خُشونة. (دهار). شَبَض. شَزْرَة. کَبَح. (منتهی الارب):
به خار پشت نگه کن که از درشتی موی
به پوست او نکند طَمْع پوستین پیرای.
کسائی.
چت بنشاند و غازه کشد[1] و وسمه کشد
آبگینه برد آنجاکه درشتی خار است.
نجیبی (از لغت فرس اسدی).
پنجم زره دست بساوش که بدانی
[illegible] و درشتی چو ز خرخار گران را.
ناصرخسرو.
بباید دانست که درشتی زفان تبع خشکی باشد و نرمی طبع تری. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). کنجارهٔ او [بان] درشتی پوست و خسارش را ببرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
درشتی کردنم نز خار پشتی است
بسا نرمی که در زیر درشتی است. نظامی.
جَسْأ؛ درشتی دست از کار. دعک؛ نرم گردانیدن درشتی جامه را به پوشیدن. (از منتهی الارب). ||گرفتگی و خشونت در سینه و آواز: لیکن کسی را که در حلق او و سینهٔ او درشتی بود نشاید داد البته. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اگر اندر سینه درشتی باشد عناب و سپستان و بنفشه می‌پزند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اگر داروهای خشک دهند ریش را خشک کند سرفه و درشتی سینه

زیادت شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). آنجا که در حلق و سینه درشتی باشد تسکین هم به شراب بنفشه و شراب آلوی سیاه و کشکاب و لعاب اسپغول باید کرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). این درشتی آواز را به تازی بَحَح گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). جُشْرة، جُشّة؛ درشتی در آواز. (منتهی الارب). ||تناوری و فربهی. (غیاث) (آنندراج). بزرگی. کلانی. ضخامت. سطبری. غِلاظة. (دهار). غِلَظ. غِلظة. کَثافة. (منتهی الارب):
ای که شخص منت حقیر نمود
تا درشتی هنر نپنداری. سعدی (گلستان).
نمودی کوه موجش در درشتی
که بودی کوه در وی سنگ پشتی.
سلطان علی ملک دهی (از آنندراج).
جَهن؛ درشتی روی؛ قَنَف؛ درشتی و دوسیدگی گوش به سر. کَتال، کَتَل؛ درشتی اندام. کِندیرة؛ درشتی و سطبری. (منتهی الارب). ||بزرگی. کلانی. حجم. ضخامت. غلظت: گوجه‌های گیلان به این درشتی است. مرواریدی به درشتی نخود. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||بدخلقی. (غیاث) (آنندراج). خشونت در گفتار و رفتار. خشونت خلق. ترشرویی. تندی. (ناظم الاطباء). فظاظت. زفت‌خوئی. غلاظت. مغالظه. غلظت. عدم ملایمت. عنف. مقابل رفق و نرمی. ناهنجاری. ضد نغزی. ناخواری. خرق. مقابل رفق. تشدد. تعنیف. (یادداشت مرحوم دهخدا). خُرق. فَظاظة. مَظاظة. هَیص. (منتهی الارب). تندخویی. بی‌مهری. قساوت:
بیامد ز پیش رد افراسیاب
به کین و درشتی گرفته شتاب. فردوسی.
کنون بودنی بر سر ما گذشت
خنک آنکه گرد درشتی نگشت. فردوسی.
خرد داد و گردان سپهر آفرید
درشتی و تندی و مهر آفرید. فردوسی.
درشتی نباشد چو باشد درست
انوشه کسی کو درشتی نجست. فردوسی.
همه در دلم راستی بود و داد
درشتی نگیرد ز من شاه یاد. فردوسی.
درشتی نه زیباست از شهریار
پدر نامور بود و تو نامدار. فردوسی.
ای پسر جنگ بنه بوسه بیار
این همه جنگ و درشتی به چه کار. فرخی.
بلکه بخرّند کشته را ز کشنده
گه به درشتی و گه به خواهش و خنده.
منوچهری.
بردار درشتی ز دل خصم به نرمی
کز پیه به نضج آید ای دوست مفنده.
عسجدی.

1 - تصحیح مرحوم دهخدا: کند.

گفتند از اینجا برو ما می‌ترسیم که از این رنج تو به ما رسد، به درشتی و زشتی او را از ده بیرون کردند. (قصص‌الانبیاء ص۱۳۸). بازگوی حدیث نامه که چه بود که مرد بدان درشتی نرم شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۰). فضل گفت: ای عمر بس باشد تا چند از این درشتی دانی که با کدام کس سخن می‌گویی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۲۴).

درشتیش چون داغ در دل نهان
درازیش چون روزگار جهان. اسدی.

اکنون چو عاریت بود آن نیکوئی ببردند
از دل برون کن ای تن این انده و درشتی.
ناصرخسرو.

از درشتی ناید اینجا هیچ کار
هم به نرمی سر کند از غار مار. ناصرخسرو.

چندانکه در یزدجرد جدش درشتی و بدخویی بود. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۸۲). نادان مردمان اویست که... دوستی زنان به درشتی جوید. (رستم‌بن مهر هرمزد المجوسی متکلم سیستان، از تاریخ سیستان).

بر آنکس که با سخت رویی بود
درشتی به از نرم خویی بود. نظامی.

سلطان سعید را از فظاظت خوی و درشتی عادت وخیم وخامت حاصل آمد. (جهانگشای جوینی).

درشتی و نرمی بهم در به است
چو رگ زن که جراح و مرهم‌نه است.
سعدی.

بروی خود در طماع باز نتوان کرد
چو باز شد به درشتی فراز نتوان کرد.
سعدی.

که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است. (گلستان سعدی). یارش از کشتی بدرآمد که پشتی کند همچنین درشتی دید و پشت بداد. (گلستان سعدی). عجهرة؛ درشتی خلق. (منتهی الارب).

— درشتی جستن؛ خشونت پیشه ساختن. گردخشونت و ناسازگاری گشتن:

بدو گفت رو با برادر بگوی
که چندین درشتی و تندی مجوی. فردوسی.

به نرمی چو کاری توان برد پیش
درشتی مجوئید زاندازه بیش. اسدی.

— درشتی دل؛ فظاظت. قساوت. (یادداشت مرحوم دهخدا). سنگدلی. سنگین دلی:

درشتی دل شاه و نرمی دلش
ندانی هویداکنی حاصلش. عنصری.

||خشونت در سخن. سختگویی:

درشت است پاسخ ولیکن درست
درستی درشتی نماید نخست. ابوشکور.

درشتیش نرمی است در پند تو
نجوید چو شد گرم پیوند تو. فردوسی.

درشتی ز کس نشنود نرم‌گوی
سخن تا توانی به آزرم گوی. فردوسی.

بدو گفت از که بر آشفته‌ای
درشتی شنیدی بدی گفته‌ای. فردوسی.

سخن خوب رانیم یک ماه نیز
ز راه درشتی نگوییم چیز. فردوسی.

به نامه درشتی فراوان مگوی
که تنگی دل شاه دانند از اوی. اسدی.

عَتَت؛ درشتی در سخن. قِردیدة، لَخَن؛ درشتی سخن. (منتهی الارب).

— درشتی گفتن؛ سخن سخت گفتن:

به پاسخ تو او را درشتی مگوی
به پیوند و آزرم او را بجوی. فردوسی.

به خردان فراوان درشتی مگوی
که تنگی دل شاه دانند از اوی. اسدی.

به خردان درشتی فراوان مگوی
بر ایشان به گفتار بیشی مجوی. اسدی.

||ستم. ظلم. جور. (ناظم الاطباء).

درشتی. [دُ شَ / شِ] (اِخ) درستی. نام دختر نوشیروان زن بهرام. (از ناظم الاطباء). رجوع به درستی شود.

درشتی کردن. [دُ رُ کَ دَ] (مص مرکب) تندی کردن. مقالطت کردن. پرخاش کردن. تشدد کردن. بسختی و تندی رفتار کردن. (ناظم الاطباء). سختی کردن. خشونت کردن. سخت گرفتن. سختگیری کردن. تَبکیت. تَغلیظ. تَقریع. (منتهی الارب). عُنف. (دهار). غلظة. (ترجمان القرآن جرجانی). کَید. (منتهی الارب): عمر دو زن بزنی خواست و ایشان نخواستند یکی اماِبان بود گفت او را نخواهم که با زنان ترش روی بود و درشتی کند و در بسته دارد، و دیگر ام‌کلثوم دختر ابوبکر. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

درشتی کنم زین سپس روز چند
که پیدا شود مهر و داد از گزند. فردوسی.

بزور آنکه افتاده کُشتی کند
فکنده شود گر درشتی کند. فردوسی.

درشتی مکن با گنه کار نیز
که بی ارج شد بر دلم گنج و چیز. فردوسی.

چو کارت به نرمی نگردد نکوی
درشتی کن آنگاه و پس رزم جوی.
فردوسی.

گر از من همی باز جوئی سخن
به جنگ برادر درشتی مکن. فردوسی.

من کرده درشتی و تو نرمی
از من همه سردی از تو گرمی. نظامی.

درشتی کردنم نز خارپشتی است
بسا نرمی که در زیر درشتی است. نظامی.

نه چندان درشتی کن که از تو سیر شوند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر گردند. (گلستان). یعنی تا خوب و لطیفند درشتی کنند و چون درشت شوند تلطف کنند. (گلستان سعدی).

نشاید که بر کس درشتی کنی
چو خود را به تأویل پشتی کنی. سعدی.

گر از حاکمان سخت آید سخن
تو بر زیردستان درشتی مکن. سعدی.

درشتی کند با غریبان کسی
که نابوده باشد به غربت بسی. سعدی.

بر دهاقین و غیر ایشان بسی شدت و درشتی کردی. (تاریخ قم ص۲۴۵).

می‌کند هموار سوهان تیغ ناهموار را
هر کجا باید درشتی کرد همواری چه سود.
صائب.

مُجالحة؛ با هم ترشی و درشتی کردن. (از منتهی الارب).

— درشتی کردن در سخن؛ کلمات خشن گفتن. سخن با کسی درشت گفتن. (یادداشت مرحوم دهخدا): مگر خردی فراموش کردی که درشتی می‌کنی. (گلستان سعدی).

به گفتن درشتی مکن بر امیر
چو بینی که سختی کند سست گیر. سعدی.

تَعیط؛ درشتی کردن در سخن. شُخاشنة؛ درشتی کردن با کسی در سخن یا در کار. (از منتهی الارب).

درشتی نمودن. [دُ رُ نُ / نِ / نَ / دَ] (مص مرکب) درشتی کردن. بسختی و تندی رفتار کردن. پرخاش کردن. تشدد کردن. شدت عمل نشان دادن. سختی و تندی از خود نشان دادن. ازدهاف. عُترسة. عنف [عُ / عَ / عِ] .(از منتهی الارب):

چو پیروز با او درشتی نمود
ندید اندر آن جنگ جز تیره دود. فردوسی.

چو عاصم بر آن وقوف یافت بقایا و کسور اموال از اهل قم طلب داشت و با ایشان عنف و درشتی نمود. (تاریخ قم ص ۳۰). إقساط؛ درشتی نمودن در سخن. (از منتهی الارب).

درشدن. [دَ شُ دَ] (مص مرکب) اندرون شدن. (آنندراج). درآمدن. داخل شدن. درون آمدن. در رفتن. (ناظم الاطباء). درون رفتن. بدرون شدن. داخل شدن. داخل گردیدن. داخل گشتن. ورود کردن. حلول کردن. وارد گردیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). دخول. ولوج. ادخال. تغلغل. (دهار) (المصادر زوزنی). دخول. (دهار). مدخل. (تاج المصادر بیهقی): زکریا علیه‌السلام از شهر بگریخت و روی سوی شام نهاد که از پس مریم برود... و بر در شهر درختی بود... زکریا به آن درخت درشد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

درشد به چتر ماه سنانهای آفتاب
وز حیف[1] شخص ماه سر اندر سپر کشید.
کسائی (از سندبادنامه ص ۲۲۱).

به گوش و سر هر کسی در شود
همه نیک و بد آن سخن بشنود. فردوسی.

۱ - کذا، و ظ. خوف.

به دژ در شد و کشتن اندر گرفت
همه گنجهای کهن برگرفت. فردوسی.
به دژ درشد آن شاه آزادگان
ابا پیر گودرز کشوادگان. فردوسی.
گر آنجا در شوی آگاه‌گردی
مرا گردی بدین گفتار یاور. فرخی.
درشود بی زخم و زجر و درشود بی ترس و بیم
همچو آذرشت[1] به آتش همچو مرغابی به جوی.
منوچهری.
تا پیش ملک درشد. (تاریخ سیستان). درشدن احمدبن اسماعیل به بست و بند کردن محمدبن علی لیث را. (تاریخ سیستان). بعاقبت، امیر اجل تاج‌الدین ابوالفضل در شد در شارستان به امیری نشست. (تاریخ سیستان). عبدالرحمان گفت معنی ندارد که ده مرد به یک جسم درشود. (تاریخ سیستان). در میان ده هزار مرد درشد. (تاریخ سیستان).
به آتش درشود گرچه چو خشم اوست سوزنده
به دریا درشود ورچه چو جود اوست پهناور.
؟ (از لغت‌نامهٔ اسدی).
گفتند اگر خداوند [مسعود] فرماید... وی را [محمود را] فروگیریم که چون ما درشویم بیرونیان نیز با ما یار شوند و تو از غضاضت برهی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۲۹). چون عجم را بزدند و از مدائن بتاختند و یزدگرد بگریخت و آن کارهای بزرگ بانام برفت اما در میان زمین غور ممکن نگشت که درشدندی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۱۵).
به هر جایی که خواهی درشدن را
نگه کن راه بیرون آمدن را. ناصرخسرو.
عرش پر نور و بلند است به زیرش در شو
تا مگر بهره بیابد دلت از نور و ضیاش.
ناصرخسرو.
خط خدای زود بیاموزی
گر در شوی به خانهٔ پیغمبر
گر در شوی به خانه‌ش بر خاکت
شمشاد و لاله روید و سیسنبر. ناصرخسرو.
در هر فرسخی صدهزار سوار را باز می‌گردانید تا تنها ماند، به غاری درشد و توبرهٔ اسب در گردن انداخت. (قصص‌الانبیاء ص۸). گفت عصایم را در زیر درخت طوبی گذاشتم درشوم و بیاورم، درشد و بر تخت نشست و بیرون نیامد. (قصص‌الانبیاء ص۳۱). گفت در این بتخانه شود این بتان را به من بخوان، کودک درشد. (قصص‌الانبیاء ص۱۹۱). گفتا هر کس را هوس تماشا و نعمت... درشود. (مجمل التواریخ والقصص). از دروازهٔ رودبار اشتر درمی‌شد و جنازهٔ فردوسی به دروازهٔ رزان بیرون همی بردند. (چهارمقاله). روی به عنصری کرد و گفت پیش سلطان درشو و خویشتن بدو بنمای. (چهارمقاله).

تا صبح دمد آمده با خدمتکاران
تا شام شود درشده با روزه گشایان. سوزنی.
حاجب درشد و گفت... (تاریخ بیهق).
پرده‌دارا تو یکی درشو و احوال بدان
تا چگونه‌ست بهش هست که دلها در است.
انوری.
چو باد از در هر کس نخوانده درنشوم
چو خاک هم خود را بی خطر بنگذارم.
خاقانی.
[گازر] خواست که درشود و پسر و خر را از سطوات بلیات و غرقاب سیلاب بیرون آرد. (سندبادنامه ص۱۱۶). نقلست که جماعتی بر او درشدند و خواستند که بر او سخنی بگیرند. (تذکرةالاولیاء عطار).
عبدالواحد عامر گوید من و سفیان ثوری به بیمار پرسی رابعه درشدیم از هیبت او سخن ابتدا نتوانستم کرد. (تذکرةالاولیاء عطار).
به دروازهٔ مرگ چون درشوند
به یک لحظه با هم برابر شوند. سعدی.
إقمار؛ درشدن به ماهتاب. (از منتهی الارب). تخلل؛ میان گروهی درشدن. (دهار). ثغر؛ درشدن میان کفر و اسلام. خدع؛ به سوراخ درشدن سوسمار. (از منتهی الارب).
— به خواب درشدن؛ به خواب رفتن: سوم قدح بخوردم به خواب خوش درشدم. (نوروزنامه).
— به زمین (سنگ، خاک، گل) درشدن؛ فروشدن. فرورفتن. فروشدن به خاک. غائب شدن در خاک. فروشدن در گل. (یادداشت مرحوم دهخدا):
که‌گر سنگ را او بسر برشدی
همی هر دو پایش بدو درشدی. فردوسی.
گرچه به هوا برشد چون مرغ همیدون
ورچه به زمین درشد چون مردم مائی.
منوچهری.
— به کاری درشدن؛ به کاری مشغول شدن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). داخل شدن در آن. آغاز کردن بدان. شروع کردن به کاری. آغازیدن آن. (یادداشت مرحوم دهخدا). إرجاف. تنشیم. (تاج المصادر بیهقی). خَوض:
زمین از نقش گوناگون چنان دیبای ششتر شد
هزارآوای مست اینک به شغل خویشتن درشد.
فرخی.
— در زره درشدن؛ ملبس به زره گردیدن. زره به تن کردن:
خاسته از مرغزار غلغل تیم و عدی
درشده آب کبود در زره داودی. منوچهری.
||مخلوط شدن. در هم شدن. آمیختن:
باید که بود مرد گهی شاد گهی زار
نیکی به بدی درشده و کام به ناکام. قطران.
— بهم درشدن؛ داخل یکدیگر گردیدن. در هم

تنیدن. پیچیدن در یکدیگر. اختلاف. اشتبا ک. التفاف. (دهار). تداخل. تواشج. (المصادر زوزنی) (دهار). موج؛ به هم درشدن مردمان. (دهار).
درشکستگی. [دَ شِ کَ تَ / تِ] (حامص مرکب) زیان. نقصان. کاست. کمی. ||ورشکستگی. (ناظم الاطباء).
درشکستن. [دَ شِ کَ تَ] (مص مرکب) شکستن. خرد کردن. در هم خرد کردن:
نیم شبی نیم برم نیم مست
نعره زنان آمد و در، درشکست. عطار.
صدهزاران نیزهٔ فرعون را
درشکست آن موسی با یک عصا. مولوی.
ساعد دل چون نداشت قوت بازوی صبر
دست غمش درشکست پنجهٔ نیروی من.
سعدی.
— با حق درشکستن؛ درافتادن و عاصی شدن:
نام و ناموس ملک را درشکست
کوری آنکس که با حق درشکست. مولوی.
||تا شدن. بتو برگشتن. دوتا شدن. (ناظم الاطباء):
طاق فلک ز زلزلهٔ صور درشکست
زین طاق درشکسته سبکتر گذشتنی است.
خاقانی.
— بهم درشکستن؛ داخل هم گردیدن. در هم آمیختن. در هم ریختن:
زآتش و آبی که بهم درشکست
پیه در او گردهٔ یاقوت بست. نظامی.
— درشکستن آستین (پاچه و غیره)؛ ورمالیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). برزدن آستین.
— درشکستن شب؛ بیوقت شدن، و شب از مواقع اعتدال خود گذشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا). پاسی از آن گذشتن یا از نیمه گذشتن:
سپهدار ترکان چو شب درشکست
میان با سپه تاختن را ببست. فردوسی.
هر روزی به مزدوری رفتی و تا شب کار کردی و هرچه بستدی در وجه یاران خرج کردی، اما تا نماز شام بگزاردی و چیزی بخریدی و بر یاران آمدی شب درشکسته بودی. یک شب یاران گفتند او دیر می‌آید بیاید تا ما نان بخوریم و بخسبیم. (تذکرةالاولیاء عطار).
||پیر شدن. سالخورده شدن. شکسته شدن:
چه رسیده‌ست از زمانه ترا
پیر نا گشته در شکستی زود. ابن یمین.
||کاستن. زیان کردن. (ناظم الاطباء). ||کنایه از تخته‌های درشکستن و آن از چوب باشد

[1] - نل: آذرشین.

اکثر و بعضی جاها از سنگ مرمر تیغ‌دیده‌ شده. (آنندراج)[1]:

همه سختی از بستگی لازم است
چو در بشکنی[2] خانه پر هیزم است.
نظامی (از آنندراج).

درشکسته. [دَ شِ کَ تَ / تِ] (ن مف مرکب) شکسته. منکسر:
طاق فلک ز زلزلهٔ صور در شکست
زین طاق درشکسته سبکتر گذشتنی است.
خاقانی.

درشکن. [دُ شِ کَ] (نف مرکب) درشکننده. شکنندهٔ در و گوهر. خردکنندهٔ در. مفتت مروارید:
کی شدی این سنگ مفرح گزای
گر نشدی درشکن و لعل سای. نظامی.

درشکون. [دَ رِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سربنان بخش زرند شهرستان کرمان واقع در ۴۲ هزارگزی شمال خاوری زرند و ۷ هزارگزی جنوب راه مالرو زرند راور. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درشکه. [دُ رُ کَ / کِ] (روسی، اِ)[3] گردون چهار چرخه‌ای که جلو آن باز و سقف اطاق وی را می‌توان بلند کرد و برافراخت و یا تا کرد و خوابانید. (ناظم الاطباء). مأخوذ از کلمهٔ «دروژکی» روسی، اصلاً نام وسیلهٔ نقلیهٔ کوچک و سبکی در روسیه، دارای دو یا چهار چرخ است که بوسیلهٔ اسب کشیده میشد. این نام در روسیه و ممالک اروپا و ایران به وسایط مشابه نیز اطلاق شده است. فایتون. (از دایرةالمعارف فارسی).

درشکه‌چی. [دُ رُ کَ / کِ] (ص مرکب، اِ مرکب) (از: درشکهٔ روسی + چی ترکی) آنکه درشکه را راهبری کند. رانندهٔ درشکه. و رجوع به درشکه شود.

درشکه‌خانه. [دُ رُ کَ / کِ نَ / نِ] (اِ مرکب) محل توقف درشکه‌ها. جای نگه داشتن درشکه. توقفگاه درشکه‌ها.

درشکه‌سازی. [دُ رُ کَ / کِ] (حامص مرکب) ساختن درشکه. ||(اِ مرکب) محل ساختن درشکه.

درشم. [دُ رُ] (اِ) در لهجهٔ خراسان، نشانه. علامت. ملمح. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درشمیل. [دَ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان درتازیان بخش مشیز شهرستان سیرجان واقع در ۸۰ هزارگزی خاور مشیز و سه هزارگزی جنوب راه مالرو راین به چهار طاق، با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درشو. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان واقع در ۵۶ هزارگزی شمال باختر راور و ۴ هزارگزی شمال راه فرعی راور به کرمان، با ۱۲۵ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درشور. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان گلاشکرد بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۵۰ هزارگزی باختر کهنوج و سر راه مالرو کهنوج به اسفندقه، با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درشور. [دَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان درآ گاه بخش سعادت آباد شهرستان بندرعباس واقع در ۳۵ هزارگزی باختر حاجی آباد و سر راه مالرو حاجی آباد به نیزار. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درشورانیدن. [دَ دَ] (مص مرکب) شورانیدن. جنبانیدن. حرکت دادن. متحرک کردن. (ناظم الاطباء). ||تحریک کردن. برانگیختن. به شورش واداشتن. از جای برانگیزانیدن این قوم را که با بنه‌اند بجنبانند و خبر به ری رسد و ایشان را درشورانند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۰۶). ||خلط کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا): غَثّی؛ درشورانیدن سیل گیاه چراگاه را. (منتهی الارب).

درشوریدن. [دَ دَ] (مص مرکب) شوریدن. شورش کردن. به جنب و جوش درآمدن و اعتراض کردن: برفتند و با غلامان گفتند جمله درشوریدند... و سوی اسب و سلاح شدند. (تاریخ بیهقی). ||بهم زدن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درشونده. [دَ شَ وَ دَ / دِ] (نف مرکب) بدرون شونده. داخل شونده. وارد. ورود کننده. داخل. (از منتهی الارب). درآینده.

درشة. [دُ شِ] (ع اِ) حاجت. (منتهی الارب). لزوم. (ناظم الاطباء). در اقرب الموارد به معنی لجاجت (اللجاجة) آمده و گوید «فی طبعه درشة»؛ یعنی در طبع او لجاجتی است، ولی صاحب تاج العروس آن را «حاجت» نوشته و گوید «درویش» به معنی فقیر و حاجتمند اگر عربی باشد، مأخوذ از این کلمه است.

درشهر. [دَ شَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۲۵۳ هزارگزی جنوب کهنوج و ۱۵ هزارگزی خاور راه مالرو انگهران به جاسک. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درشهری. [دَ رِ شَ] (ص نسبی) زبان درشهری در شاهد ذیل از «مزارات کرمان» ظاهراً به معنی زبان اطراف شهر و زبانی که در خارج شهر (بر طبق کتاب مزارات ظاهراً شهر کرمان) بدان تکلم می‌کردند بکار رفته است: آواز بابا از بن گنبد او به مولانا رسیده که می‌گفته‌اند به زبان درشهری: بشو بشو لولکی‌نی. (مزارات کرمان ص ۴۰).

درشی. [دَ رَ] (ص نسبی، اِ) منسوب به دَرَش و به معنای آن. خیار باریک و دراز. (برهان) (آنندراج). و رجوع به درش شود.

درص. [دَ][4] (ع اِ) بچهٔ خارپشت و بچهٔ موش دشتی و بچهٔ خرگوش و بچهٔ موش و بچهٔ گربه و مانند آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، أدراص، دِرصان، دُروص، أدْرُص، دِرَصة. (منتهی الارب).

درص. [دَ رَ] (ع مص) از پیری ریختن ماده شتر دندان را. (از منتهی الارب). خرد شدن و شکستن دندانهای ناقه بجهت سالخوردگی، و چنین ناقه‌ای را دَرصاء گویند. (از اقرب الموارد).

درص. [دَ رِ] (ع ص) ناقهٔ تندرو و سریع. (از اقرب الموارد). دَروص. و رجوع به دروص شود.

درص. [دِ] (ع اِ) بچهٔ افکندهٔ ماده خر. (منتهی الارب). جنین اتان و ماده خر. (از اقرب الموارد). ج، أدراص، دِرَصة. (منتهی الارب). دِرَصة. أدراص. دِرصان. دُروص. أدْرُص. (اقرب الموارد). ||بچهٔ خارپشت و خرگوش و کلاکموش و موش و گربه و سگ ماده و مانند آن. (منتهی الارب). موش بچه. (دهار).

درصاء. [دَ] (ع ص) ماده شتری که از پیری دندان ریخته باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به دَرَص شود.

درصالح آباد. [دَ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان قیس آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع در ۵۲ هزارگزی جنوب خاوری خوسف. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

درصان. [دِ] (ع اِ) جِ دَرْص و دِرْص. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به درص شود.

---

۱ - از: در + شکستن. صاحب آنندراج «در» به معنی «باب» را با «شکستن» به عنوان ترکیبی آورده و در مثل در خانه را شکستن که «در» مفعول «شکستن» است یک کلمه شمرده است و هرچند این موضوع درست نیست ما از نظر گردآوری همهٔ نظرها دربارهٔ لغات آن را نقل می‌کنیم ولی در شکستن (از: «در» مفعول صریح و فعل «شکستن») را ترکیب فعلی (نه پیشوندی و نه فعل مرکب و نه عبارت فعلی) نمی‌دانیم.

۲ - «در» مفعول صریح «بشکنی» است نه جزء ترکیبی آن.

3 - Droshki (روسی), Droschke (آلمانی).

۴ - در منتهی الارب به کسر و در اقرب الموارد به ضم اول نیز ضبط شده است.

درصد. [دَ صَ] (اِ مرکب) چندم قسمت از صد قسمت (تمام) چیزی. مقدار چیزی در ازاء یا به ازاء صد در صد چیزی. علامتش «٪» است که عدد درصد در طرف راست آن نوشته میشود. مثلاً اگر دو گرم از مادهٔ مرکبی مشتمل بر ۲۵٪کربن باشد مقدار کربن محتوی در صد گرم این ماده ۱۲/۵ گرم است پس درصد کربن در این ماده ۱۲/۵٪ (میخوانیم ۱۲/۵ درصد یا صدی ۱۲/۵) میباشد. درصد استعمال فروان دارد، در مرابحه درصد سرمایه در یک سال عبارتست از نرخ مرابحه. بسیاری از مالیاتها براساس درصد حساب میشود. نتیجهٔ بسیاری از تجربیات و مشاهدات علمی را بر حسب درصد بیان می‌کنند. مقایسهٔ درصدها وسیلهٔ ساده‌ای برای مقایسهٔ مقادیر است. (از دائرةالمعارف فارسی).

درصورت. [دَ رَ] (اِ مرکب) در حالت. (ناظم الاطباء).

درصورتی. [دَ رَ] (حرف ربط مرکب، ق مرکب) در حالی. در موقعی.
— در صورتی که؛ در حالتی که. در وقتی که. (ناظم الاطباء).
— ||کلمهٔ شرط به معنی اگر.(ناظم الاطباء).

درصوفیان. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان نوده‌چناران بخش حومهٔ شهرستان بجنورد واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب خاوری بجنورد و ۴ هزارگزی جنوب راه قدیمی بجنورد به قوچان، با ۱۰۴۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

درصة. [دِ صَ / دِ رَ صَ] (ع اِ) ج دَرْص و دِرْص. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به درص شود.

درطلب. [دُ طَ لَ] (نف مرکب) طالب در: جویای دُر:

چون درطلب از برای فرزند
می‌بود چو کان لعل در بند. نظامی.
از درطلبان آن خزانه
دلاله هزار در میانه. نظامی.

درطلبی. [دُ طَ لَ] (حامص مرکب) حالت دُرطلب. جویای در بودن. طالب در بودن:

دُر می‌طلبید و درنمی‌یافت
در درطلبی عنان نمی‌تافت. نظامی.

درع. [دَ] (ع مص) پوست کشیدن گوسپند را از جانب گردن. (از منتهی الارب). سلاخی کردن گوسفند از طرف گردن. (از اقرب الموارد). از جانب گردن باز کردن پوست گوسفند. ||جدا کردن گردن و یا دست را از بند بدون شکستن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||خوردن بعض زرع را. (از منتهی الارب). خورده شدن قسمتی از زرع و کشت، و فعل آن مجهول بکار رود. ||خورده شدن هر چیزی که در نزدیکی آب باشد، و فعل آن مجهول بکار رود. (از اقرب الموارد).

درع. [دَ رَ] (ع مص) سیاه گشتن سر گوسفند و سفید شدن سایر قسمتهای آن. (از اقرب الموارد). سپید سینه و گردن و سیاه ران گردیدن.(از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

درع. [دَ رَ] (ع اِ) سپیدی گردن و سینهٔ گوسپند و مانند آن و سیاهی ران آن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

درع. [دَ رِ] (ع ص) گیاه تازه. (منتهی الارب). تر و تازه از گیاه. (از اقرب الموارد).

درع. [دِ] (ع اِ) جامه‌ای است که از زره آهنین بافته می‌شود و آنرا در جنگها برای محافظت از اسلحهٔ دشمن در بر کنند. (از اقرب الموارد). زره. (دهار) (غیاث) (نصاب). زره، و آن غیر یلبه است که جوشن باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا). مؤنث است و گاهی مذکر نیز بکار رود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). از آلات و ابزار سلاح است، و آن جبه‌ای است بافته از زره، و جنگجویان برای محافظت خود از شمشیر و تیر آنرا در بر می‌کنند. خداوند در قرآن کریم خبر داده است که آهن برای داود (ع) نرم گردید و او از آن زره می‌ساخت: و ألنا له الحدید، أن اعمل سابغات و قدر فی‌السرد. (قرآن ۳۴ / ۱۰ - ۱۱). و علمناه صنعة لبوس لکم لتحصنکم من بأسکم (قرآن ۲۱ / ۸۰). و بدین جهت زره‌های خالص و نیکو به داود (ع) نسبت داده می‌شود. و برخی از زره‌ها را «سلوقیة» گویند که نسبت است به سلوق از قرای یمن، و برخی را حُطومیة[1] نامند منسوب به حطوم، که نام یکی از مردان عبدالقیس بوده است. و باید در نظر داشت که جامهٔ عربها در جنگ درع و زره بوده ولی اکنون غالباً «قرقله» و جامه‌های بدون آستین که از ورقه‌های پیوسته‌بهم آهنین ساخته شده استفاده می‌کنند. (از صبح الاعشی ج۲ ص۱۳۵). زَرَد. خفتان. سربال. لام. لامة. لبوس. ج، أدْرُع، أدراع، دُروع، دِراع. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و مصغر آن دُرَیع است بدون تاء و آن در نوع خود از شواذ است. (از اقرب الموارد):

سیاوش است پنداری میان شهر و کوی اندر
فریدونست پنداری میان درع و خوی اندر.
دقیقی.
نش آهن درع بایستی نه دلدل
نه سرپایانْش بایستی نه مغفر. دقیقی.
بیاورد خفتان و درع و کمان
همان نیزه و تیغ و گرز گران. فردوسی.
چو خفتان و چون درع و برگستوان
همه کرد پیدا به روشن روان. فردوسی.
بزد دست و پوشید درعی بزر
میان را ببستش به زرین کمر. فردوسی.
فرستاد درع سیاوش برش
همان خسروانی یکی مغفرش. فردوسی.
بپوشید گستهم درع نبرد
ز گردان که را دید پدرود کرد. فردوسی.
بیاورد گستهم درع نبرد
بپوشید بیژن بکردار گرد. فردوسی.
بپوشید درع و بیامد چو شیر
همان بارهٔ کوه پیکر بزیر. فردوسی.
چو افتاد بر خواسته چشم گیو
گزین کرد درع سیاوش نیو. فردوسی.
جهان گفتی از درع و از جوشن است
ستاره ز نوک سنان روشن است. فردوسی.
گهی لاله را سایه سازد ز سنبل
گهی ماه را درع پوشد ز عنبر. فرخی.
درع‌بش آتش‌جبین گنبدسرین آهن‌کَتِف
مشک‌دم عنبرنفس گلبوی‌خوی شمشاد بوی.
منوچهری.
یکی تیغ پولاد و گرز گران
همان درع و کوپال و برز گران. اسدی.
ملکی کآن را به درع گیری و زوبین
دادش نتوان به آب حوض و به ریحان.
ابوحنیفهٔ اسکافی.
به حمله بندد بر شور و فتنه راه گذر
به تیغ بارد بر درع و مغفر آتش و آب.
مسعودسعد.
یکایک گذارندهٔ تیغ و نیزه
سراسر گذارندهٔ درع و مغفر.
؟ (از تاریخ بیهق ص۱۴).
شد گهر اندر گهر صفحهٔ تیغ سحر
شد گره اندر گره حلقهٔ درع سحاب. خاقانی.
تیر تو تنین‌دم شده زو درع زال از هم شده
بل کوه قاف اخرم شده منقار عنقا ریخته.
خاقانی.
یافته و بافته‌ست شاه چو داود و جم
یافته مهرهٔ کمال بافته درع امان. خاقانی.
خاقان اکبر کز قدر دارد قدش درع ظفر
یک میخ درعش بر کمر نه چرخ مینا داشته. خاقانی.
بس دراز است قد امیدم
درع انعام هم دراز فرست. خاقانی.
شهنشاهی که درع شرع همبالای او آمد
قدردستی که فرق شرع نطع پای او آمد.
خاقانی.
پی ثنای محمد برآر تیغ ضمیر
که خاص بر قد او بافتند درع ثنا. خاقانی.
درع رستم به سنبل آراید

۱ - ظ. اصل آن حُطَمیة منسوب به حُطَم است و افزودن واو تحریفی است از ناسخان. (از حاشیهٔ صبح‌الاعشی).

تیر آرش ز عبهر اندازد. خاقانی.

رزم از پیت بدیدهٔ درع و دهان تیر
الماس خورده لعل مصفا گریسته. خاقانی.

بدخواه چون الف شود از کسوت ظفر
از درع چون کنند سپاه تو لام خویش.
رضی‌الدین نیشابوری.

عقل داند که چو مهتاب زند دست به تیغ
رد تیغش نه به اندازهٔ درع قصب است.
؟ (از ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۶۲).

چنان می‌شد به زیر درعها تیر
که‌زیر پردهٔ گل باد شبگیر. نظامی.

شه از مستی شتاب آور بر شیر
به یکتا پیرهن بی درع و شمشیر. نظامی.

زآتش تنها نه که از گرم و سرد
راستی مرد بود درع مرد. نظامی.

پرندش درع و از درع آهنین‌تر
قباش از پیرهن تنگ‌آستین‌تر. نظامی.

هست حقیقت نظر مقبلان
درع پناهندهٔ روشندلان. نظامی.

خط ماهرویان چو مشک خطائی
سر زلف خوبان چو درع فرنگی. سعدی.

از سبزه و آب گشته موجود
دراعهٔ خضر و درع داود.
؟ (از ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی).

از یقّه و گریبان هر جاست گیروداری
وز خود و درع و جوشن در هر طرف نبردی.
نظام قاری (دیوان ص ۱۰۹).

- الدرع الحصینة؛ مدینهٔ منوره شرفهاالله. (منتهی الارب).
- پولاددرع؛ که زره پولادین دارد. رجوع به پولاد درع در ردیف خود شود.
- درع‌الحدید؛ زره آهن. (منتهی الارب).
||ادرع‌المرأة؛ پیراهن زن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پیراهن زنان. (دهار). مذکر است. ج، أدراع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و گویند آن جامه‌ای است که زنان بر پیراهن خود پوشند. ||پیراهن و جامهٔ کوچک که دختران خرد سال در خانه در بر می‌کنند. (از اقرب الموارد).

درع. [دُ] (ع ص، اِ) ج دَرعاء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به درعاء شود. ||ج أدرع. (ناظم الاطباء). رجوع به ادرع شود.

درع. [دُرْ / دُرَ] (ع اِ) سه شب از ایام ماه که بعد از ایام بیض است، یعنی شانزدهم و هفدهم و هجدهم ماه، از جهت سیاهی اوایل و سپیدی تمامی و سایر آنها. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||قوم دُرَع؛ گروهی که نیمی از آنان سفید و نیمی سیاه باشند. (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

درع. [دُ رَ] (ع اِ) ج دُرعة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و برخی آنرا جمع دَرعاء دانسته‌اند. (از اقرب الموارد). رجوع به درعة و درعاء شود.

درعا. [دَ] (اِخ) شهری است از شهرهای کشور سوریه که نام آن در قدیم اَذْرِعات بوده و در عهد عتیق بصورت اِذْرَعی یا اِدْرَعی آمده است. این شهر که ۶۵۰۰ تن جمعیت دارد در جنوب غربی سوریه و در ۱۰۶ کیلومتری جنوب دمشق و نزدیک مرز اردن قرار گرفته است. در سال ۶۱۳ یا ۶۱۴ م. ایرانیان در ضمن جنگهای خود با دولت روم شرقی آنجا را تاراج و ویران کردند. (از دائرةالمعارف فارسی).

درعاء. [دَ] (ع ص) مؤنث اَدْرَع. رجوع به ادرع شود. ||گوسپند سپید گردن و سینه و سیاه ران. (از منتهی الارب). گوسپندی که سرش سیاه و سایر قسمتهای بدنش سفید باشد. (از اقرب الموارد). ج، دُرع. ||لیلة درعاء، شبی که ماه آن قریب صبح طلوع کند. ج، دُرع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و برخی جمع آنرا دُرَع دانند که در «ثلاث درع و ثلاث ظلم» بمناسبت ظُلَم چنین آمده است. (از اقرب الموارد).

درع‌باف. [دِ] (نف مرکب) درع بافنده. زره باف. (ناظم الاطباء). که حرفهٔ او بافتن زره و درع باشد.

درع‌پوش. [دِ] (نف مرکب) درع پوشنده. پوشندهٔ درع. زره پوش. زره‌دار. ||(ن مف مرکب) زره پوشیده. پوشیده. بازره. پوشیده به درع. ملبس به درع:

مهش مشکسای و شکر می‌فروش
دو نرگس کمانکش دو گل درع پوش.
اسدی.

دو ره پیل سیصد چو دریا بجوش
ز برگستواندار و از درع پوش. اسدی.

نشسته [illegible]طرزدی اطلس فروش
ز خاکستر پیرزن درع پوش. نظامی.

درعث. [دَ عَ] (ع ص، اِ) کلانسال تن‌دار. (منتهی الارب). شتر سالخورده و سنگین وزن. (از اقرب الموارد).

درعم. [دِ عِ] (ع ص، اِ) هیچکارهٔ بدزبان. (از منتهی الارب). تباه و بد زبان. (از اقرب الموارد). بی ادب. ||روستایی. ||بدجنس. ||مصاحب پست. (از ناظم الاطباء).

درعوس. [دِ عَ] (ع ص) بعیر درعوس؛ شتر نیکخو. (منتهی الارب). و در اقرب الموارد بصورت حسن‌الخَلق یعنی نیکو خلقت و آفرینش ضبط شده است.

درعوش. [دِ عَ] (ع ص) قوی: بعیر درعوش؛ شتر قوی و شدید (فقط در لسان ضبط شده است). (از ذیل اقرب الموارد).

درعة. [دَ عَ] (اِخ) شهر کوچکی است در چهار فرسخی سجلماسة، در جنوب غربی مغرب، و اکثر تاجران آنجا یهودیند و بیشتر محصول آن قصب بسیار خشک است. (از معجم البلدان) (از منتهی الارب).

درعة. [دُ عَ] (ع اِ) درعة النخل؛ پیه خرمابن که در ریشهٔ درخت پوشیده باشد. (منتهی الارب). پیه خرمابن که از لیف پوشیده باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، دُرَع. ||هم فی درعة؛ وقتی گویند که گیاه از حوالی آب ایشان رفته باشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

درعة. [دُ رَ عَ / دُرْ رَ عَ] (ع اِ) جوشن. جبه. (ناظم الاطباء).

درعه. [دُ عَ / ع] (از ع، اِ) دراعه. (شرفنامهٔ منیری). ظاهراً مخفف دراعه است:

هدهد کلهی دارد و طاوس قبائی
من بلبل و خواهان یکی درعه و دستار.
سنائی.

درعی. [دَ] (اِخ) احمدبن محمدبن محمد، مکنی به ابوالعباس و مشهور به ابن ناصر (۱۰۶۹ - ۱۱۲۹ هـ. ق.). از فاضلان کشور مغرب (مراکش). او راست: الرحلة الناصریة والاجوبة. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۲۹).

درعی. [دَ] (اِخ) محمدبن محمدبن احمد، مکنی به ابوعبدالله و مشهور به ابن ناصر. از فضلای مالکی در کشور مغرب (مراکش) بود که بسال ۱۰۸۵ هـ. ق. درگذشت. او را برخی کتابها و اشعار و فتاوی است. (از الاعلام زرکلی ج ۷ ص ۲۹۳).

درعیة. [دَ یَ] (اِخ) واحه‌ای در نجد، عربستان سعودی واقع در حدود ۲۰ کیلومتری شمال غربی ریاض پایتخت سابق آل سعود. وادی حنیفه از آن می‌گذرد. از آبادیهای آن بجیری است که مسکن ابن عبدالوهاب و بسیاری از علمای خاندان او بوده است، و مقبرهٔ وی در همانجاست. درعیة اول بار در ۸۵۰ هـ. ق. آباد شد. در ۱۱۳۹ هـ. ق. محمدبن سعود فرمانروای آن گردید. در ۱۱۵۷ هـ. ق. ابن عبدالوهاب که از زادگاه خود عیینه رانده شده بود در درعیه سکنی گزید و او و محمدبن سعود به نشر مذهب وهابی پرداختند. دولت سعودی درعیه در اوایل قرن ۱۳ هجری همهٔ شبه جزیرهٔ عربستان را تحت فرمان داشت. در لشکر کشی ابراهیم پاشا به نجد، پس از مدتی محاصره درعیه سقوط کرد (۱۲۳۳ هـ. ق.) و به امر وی ویران گردید (۱۲۳۴ هـ. ق.). محمدبن مشاری به عمران آن پرداخت ولی دگر بار سپاهیان مصری آن را ویران کردند و سوختند. (از دائرةالمعارف فارسی).

درعیة. [دِ عی یَ] (ع اِ) پیکانی که در زره درآید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، دَراعیّ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

درغ. [دَ] (اِ) بندی را گویند که در پیش آب بندند که تلف نشود. (از برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). اما صحیح کلمه ورغ است نه درغ. رجوع به ورغ شود: سنتهای نیکو نهاد و از آن جمله این درغات [1] و قسمت آب بخارا وی نهاد به عدل و انصاف. (تاریخ بخارای نرشخی ص۳).

درغال. [دَ] (ص) [2] امن و آسوده. (برهان). ایمن و آسوده. (از آنندراج) (انجمن آرا). امنیت و آسایش. (جهانگیری):

ای شاه نبی سیرت ایمان به تو محکم
ای میر علی حکمت عالم به تو درغال.
رودکی.

درغاله. [دَ لَ / لِ] (اِ مرکب) (از: درغ، بند و سد و در + «اله» علامت نسبت) دربند. راه میان کوه. شعب. فرجه. (یادداشت مرحوم دهخدا). راه در کوه. شِعب. (دهار). راهی را گویندکه از میان کوه بگذرد و آنرا به عربی شعب خوانند و فرجهٔ میان دو کوه را نیز گفته‌اند. (برهان). راهی که در کوه بود چون دره. (شرفنامهٔ منیری). شعب. (زمخشری). رجوع به توضیح مؤلف دربارهٔ لغت درغال در پاورقی شود.

درغان. [دَ] (اِخ) شهری است در حوالی سمرقند. (از برهان) (از آنندراج) (از انجمن آرا). شهری است از این سوی سمرقند. (لغت فرس اسدی). شهری است بر ساحل جیحون و آن ابتدای مرز خوارزم است از ناحیهٔ بالای جیحون و پایین آمل و در سر راه مرو و فاصلهٔ آن با جیحون در حدود دو میل است که همه‌اش مزارع و بساتین می‌باشد و یاقوت گوید من آنرا بسال ۶۱۶ هـ . ق. دیده‌ام. (از معجم البلدان):

کنون بدست یکی بندهٔ خداوند است [3]
همه ولایت او از بحیره تا درغان [4]. عنصری.

درغانی. [دَ] (ص نسبی) منسوب به درغان که شهری بوده است به حوالی سمرقند در ساحل جیحون:

یکی از جای برجستم چنان شیر بیابانی
زئیری [5] برزدم چون شیر بر روباه درغانی.
ابوالعباس.
که با خرسنگ برناید سروزن گاو درغانی [6].
(یادداشت مرحوم دهخدا).

درغریدن. [دَ غُ رِ دَ] (مص مرکب) غریدن. رجوع به غریدن شود.

درغز. [دَ غَ] (اِخ) دهی است از دهستان پساکوه بخش کلات شهرستان دره گز واقع در ۹۹ هزارگزی جنوب خاوری کبود گنبد. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

درغست. [دَ غَ] (ص) هرزه و نامعقول. (برهان) (آنندراج). ابله. بیهوده. (ناظم الاطباء).

درغستان. [دُ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان بلورد بخش مرکزی شهرستان سیرجان واقع در ۳۰ هزارگزی خاور سعیدآباد و سر راه مالرو و تکیه به قلعه سنگ. با ۴۸۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. مزارع دارستان و مختاری جزء این ده است. ساکنین آن از طایفهٔ بچاقچی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درغش. [دَ غَ] (اِخ) نام موضعی به شهر داور سیستان. (یادداشت مرحوم دهخدا): شهری است [به حدود خراسان] از زمین داور و ثغر است بر روی غور. و اندر درغش زعفران روید بسیار و پیوسته است به ناحیت درنشان بُست. (حدود العالم).

درغشت. [دَ غَ] (اِ) تره‌ای باشد. (آنندراج). سبزی و سبزه‌زار. (از ناظم الاطباء). ظاهراً محرف برغست یا ورغست است. رجوع به برغست و ورغست شود.

درغک. [دُ غَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهمئی سردسیر بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان واقع در ۲۹ هزارگزی جنوب شرقی قلعه اعلا مرکز دهستان و ۶۰ هزارگزی شمال راه شوسهٔ بهبهان. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

درغگو. [دُ رُ] (نف مرکب) دروغگو. دروغگوی. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به دروغگو شود.

درغگوی. [دُ رُ] (نف مرکب) درغگو. دروغگوی. افاک.(یادداشت مرحوم دهخدا). کذاب. کاذب. رجوع به دروغگوی شود.

درغلبکن. [دَ غَ کَ / دَ غُ بَ کَ] (اِ مرکب) دری را گویند که پنجره‌دار باشد. بعضی دری گویند که پیش آن پنجره داشته باشد و مردم از عقب پنجره نمایان باشند. و معنی اول بهتر است چه غلبکن به معنی پنجره است. (از برهان). دری را گویند که پیش او پنجره باشد. چه غلبکن به معنی پنجره آمده. (از جهانگیری) (از انجمن آرا). دری باشد مانند جعفری یا پنجره که هر که در آن باشد بنماید. (شرفنامهٔ منیری). دری را گویند که پیش آن پنجره باشد مانند جعفری. (از آنندراج). در غلبکن و درغلبکین، هر دو که در برهان آمده است غلط است و غلبکین به ضم غین و فتح باء و کاف تازی صحیح است، و «در» هم به معنی باب جزء کلمه نیست. شاعر گفته «غلبکن در چه باز یا چه فراز». امروز می‌گویند قبایم غُلْبَکَن شده یعنی به میخ و مانند آن گرفته و مثلثی که یک ضلع آن هنوز بر جامه چسبیده است کنده شده، و «غلبکن در» در شعر شاعر به معنی در مشبک است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درغلبکین. [دَ غَ بَ / دَ غُ بَ] (اِ مرکب) درغلبکن. (از برهان). رجوع به درغلبکن شود.

درغلپکن. [دَ غَ کَ / دَ غُ پَ کَ] (اِ مرکب) درغلبکن. (از انجمن آرا) (از آنندراج). رجوع به درغلبکن شود.

درغلپکین. [دَ غَ پَ / دَ غُ پَ] (اِ مرکب) درغلبکین. درغلبکن. رجوع به درغلبکن شود.

درغلتیدن. [دَ غَ دَ] (مص مرکب) درغلطیدن. غلتیدن:

بزیر سایهٔ گوش خر دجال درغلتم. سوزنی.

و رجوع به درغلطیدن و غلتیدن شود.

درغلطیدن. [دَ غَ دَ] (مص مرکب). درغلتیدن. غلتیدن. غلطیدن:

چو می خوردیم درغلطیم هر یک با نگارینی
چو برخیزیم گرد آییم زیر کلهٔ حجله.
فرخی.
زمین چون گوی قصادان که درغلطد به خون اندر.
(از سندبادنامه ص۱۶).

و رجوع به درغلطیدن و غلطیدن شود.

درغم. [دَ غَ] (اِ مرکب) نام نغمه‌ای باشد از موسیقی که شنیدن آن غم و الم از دل بیرون کند، و معنی ترکیبی آن دراندوه باشد. (برهان). نام پرده‌ای است از موسیقی که هرچند کسی را غم و اندوه فروگرفته باشد بمجرد شنیدن آن به شادی مبدل گردد. (جهانگیری):

چنان مستغرقم در غم که مطرب
اگر درغم سراید غم فزاید. بوسلیک.

درغم. [دَ غَ] (اِخ) نام موضعی که آنجا شراب خوب می‌شود، و شراب درغمی منسوب بدانجاست. (برهان). نام ناحیه و شهری است از اعمال سمرقند و مشتمل بر چند پارچه ده پیوسته از اعمال مایمرغ.

---

۱ - ظ جمع درغ است که در کتب لغت به معنی برغ و بند آمده است. (حاشیهٔ تاریخ بخارا). اما در این مورد هم ورغ است، واو به دال تبدیل می‌شود. (یادداشت لغتنامه).

۲ - مرحوم دهخدا در یادداشتی می‌نویسند: (از: درغ، سد، بند + ال) منسوب به درغ، به معنی مسدود و محکم، و شاید ورغال باشد. و نیز در یادداشتی دیگر با علامت استفهام آورده‌اند: آیا از درغ (صحیح: ورغ) به معنی بند و سد و «ال» علامت نسبت است؟

۳ - یعنی خوارزم. ۴ - نل: فرغان. زرغان.

۵ - نل: وغیوی. وعیدی.

۶ - این بیت را مرحوم دهخدا از لحاظ مضمون در این مورد نقل کرده‌اند:

انی وکیدهم و ما عابوا به
کالطود تحضر نطحة الاوعال. ابوعلی‌بن سینا.

سمرقند. (از معجم البلدان). (از مراصدالاطلاع):

تا سوی درغم نشاط کرد و خرامید
شد در غم بسته بر حوالی درغم. سوزنی.

همیشه تا شود از تاب سیر خسرو انجم
همیشه تا بود از عکس جام بادهٔ درغم.
امامی هروی.

درغمی. [دَ غَ] (ص نسبی) منسوب است به درغم، که ناحیه‌ای است در دو فرسخی سمرقند. (از الانساب سمعانی). منسوب به درغم که شراب آنجا مشهور بوده است: قال [کسری] فأخبرنی عن أطیب‌الشراب و ألذه، قال [ریدک خوش آواز]: العنبی... و خیره البلخی و المروروذی و... الدرغمی. (غرر أخبار ملوک الفرس ثعالبی).

خرم بود همیشه بدین فصل آدمی
با بانگ زیر و بم بود و قحف درغمی.
منوچهری.

شراب درغمی از جام شامی
بشادی نوش کن از بام تا شام[1]. سوزنی.

بساط نشاط گسترده بود و ملازمت می درغمی کرده. (جهانگشای جوینی).

می درغمی خور که گر در غمی
که شادی فزاید همی درغمی.
سیدحسن غزنوی.

درغنج. [دَ غ] (اِخ) کلاته‌ای است در کوهپایهٔ کاخکِ گناباد، از خراسان. (یادداشت محمدِ پروین گنابادی).

درغو. [دَ] (اِ) فضله و پس‌مانده از حلوا که در سبو باقی مانده باشد. (آنندراج) (از شعوری).

درغوانگوشت. [دَ رِ اَ] (اوستائی، ص مرکب) دراز انگشت. (از فرهنگ ایران باستان ص۷۸). درازدست. رجوع به درازدست شود.

درغوبازو. [دَ رِ] (اوستائی، ص مرکب) دراز بازو. بزرگ بازو. (از فرهنگ ایران باستان ص۷۸). رجوع به درازدست شود.

درغوز. [دَ] (اِخ) نام شهری است در سجستان (سیستان). (از معجم البلدان).

درغوش. [دَ] (اِ) درویش. نیازمند. محتاج. تهیدست. رجوع به درویش و درغویش شود.

درغوک. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان آباده واقع در یک هزارگزی شمال آباده و کنار راه شوسهٔ شیراز به اصفهان، با ۵۸۰ تن سکنه. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

درغویش. [دَرْغْ] (اِ) درغوش. درویش. صاحب میزان الافکار فی شرح معیار الاشعار خواجه نصیرالدین طوسی گوید که مردم بعض بلاد ایران کلمهٔ درویش را درغویش تلفظ کنند با غین و واو معدوله. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به پسر درغوش شود.

درغویشی. [دَرْغْ] (حامص) درویشی. نیازمندی. فقر. تهیدستی. رجوع به درغویش شود.

درغیش. [دَ] (اِ) انبوه و بسیار. (برهان) (آنندراج). ظاهراً مصحف وغیش است. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به وغیش شود. ||نوعی از زردآلو. (برهان) (آنندراج).

درف. [دَ] (ع اِ) پناه و سایه و جانب. (منتهی الارب). کنف و ظل. (اقرب الموارد). گویند: هو تحت درف فلان؛ یعنی او در کنف و سایهٔ فلان است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

درفاس. [دِ] (ع ص، اِ) شتر کلان جثه. (منتهی الارب). عظیم و کلان از شتران. (از اقرب الموارد). ||مرد فربه و سطبر. (منتهی الارب). ضخم و درشت از مردان. (از اقرب الموارد). ||شیر کلان هیکل. (منتهی الارب).

درفام. [دُ] (ص مرکب) مانند در. درآسا. دُرمانند. به رنگ دُر:

رنگ خم عیسی است بادهٔ گلرنگ جام
اشک تر مریم است ژالهٔ درفام صبح.
خاقانی.

درفتادن. [دَ فِ / فُ دَ] (مص مرکب) درافتادن. درآویختن. روی آوردن. هجوم آوردن:

خروش و ناله به من درفتاد و رنگین گشت
ز خون دیده مرا هر دو آستین و کنار.
فرخی.

با چابکان دلبر و شوخان دلفریب
بسیار درفتاده و اندک رمیده‌اند. سعدی.

– بهم درفتادن؛ بیکدیگر درآویختن. بهم درافتادن:

بهم درفتادند [illegible] دو گروه
شدند از دد و دام و دیوان ستوه. فردوسی.

||پیش آمدن. روی کردن. دست دادن:

ای دوست روزها به تنعم بروزه باش
باشد که درفتد شب قدر وصال دوست.
سعدی.

درفراز. [دَ فَ] (ص مرکب) منزوی. عزلت گرفته. در بروی خلق بسته:

گنج علمند و فضل اگرچه ز بیم
درفراز و دهن بمسمارند. ناصرخسرو.

درفروش. [دُ فُ] (نف مرکب) در فروشنده. فروشندهٔ در. آنکه در فروشد:

لعل و در پیش از آنکه قدر و قیاس
داندش درفروش و لعل شناس. نظامی.

درفروشی. [دُ فُ] (حامص مرکب) عمل در فروش. فروختن در:

خاک دُرسا کرد خاقانی و گفت
در فروشی را دکان در بسته‌ام. خاقانی.

درفس. [دِ رَ] (معرب، اِ) معرب درفش. (یادداشت مرحوم دهخدا). رایت، و آن معرب از فارسی است. (از المعرب جوالیقی). نشان بزرگ. (منتهی الارب). علم بزرگ. (از اقرب الموارد). ||جامهٔ ابریشم. (منتهی الارب). حریر. (از اقرب الموارد). ||(ص) شتر کلان جثه. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از لسان). ||مرد فربه و سطبر. (منتهی الارب). ||اسد و شیر بزرگ. (از اقرب الموارد).

درفسة. [دَ فَ سَ] (ع مص) برداشتن نشان بزرگ را. (از منتهی الارب). حمل کردن «درفس» و علم بزرگ را. (از اقرب الموارد). ||سوار شدن شتر کلان جثه را. (از منتهی الارب).

درفسة. [دِ رَ سَ] (ع ص، اِ) مؤنث درفس. ماده شتر بزرگ جثه. ||ماده شتر که در دو پهلوی خود گوشت فراوان دارد. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). رجوع به درفس شود.

درفسی. [دُ رَ] (ص نسبی) منسوب به درفس که نام جد عبدالرحمان‌بن محمدبن عباس‌بن ولیدبن محمدبن عمربن درفس دمشقی درفسی است که محدث بود. (از الانساب سمعانی) (از اللباب فی تهذیب الانساب).

درفش. [دَ فَ] (معرب، اِ) معرب دِرَفش فارسی. علم بزرگ. (از ذیل اقرب الموارد بنقل از تاج). ||لمعان و درخشش. (از ذیل اقرب الموارد از تاج). و رجوع به درفس و دِرَفش شود.

درفش. [دِ رَ] (اِ) فوطه‌ای که در روز جنگ بر بالای دستار و خود پیچند، که به ترکی دولغه گویند. (از برهان). درفش در اصل پارچه‌ای بوده از قماش سه گوشه که به زر منقش کرده بر سر علم و کلاه خود می‌بسته‌اند و به ترکی بیرق گویند و آن پارچه همیشه از باد در جنبش بوده می‌لرزیده. (آنندراج). پارچهٔ قماش سه گوشه که به زر منقش کرده بر سر علم بندند و چون معنی درفشیدن لرزیدن است این را نیز درفش از آن گویند که از باد می‌لرزد. (غیاث):

ز بس گونه گونه سنان و درفش[2]
سپرهای زرین و زرینه کفش. فردوسی.

همه روی آهن گرفته به زر
درفش سیه بسته بر خود بر.
فردوسی (از آنندراج).

||علمی را گویند که در روز جنگ برپا کنند. (برهان). علم که در روز جنگ برپا کنند.

---

۱ - ن ل:
شراب درغمی کز جام شادی
ز درغم نور گیرد تا در شام. (از جهانگیری).

۲ - به معنی عَلَم نیز ایهام دارد.

(آنندراج). نیزه‌هایی که پرچمی بر آن بوده و بر سر سران و بزرگان سپاه می‌داشته‌اند. (یادداشت مرحوم دهخدا). اختر. بیرق[1]. رایت. علامت. علم. (منتهی الارب). لواء:

سر جادوان جهان بی درفش
مر او را بیفکند و برد آن درفش. دقیقی.
چو آگاهی آمد به شاپور شاه
بیاراست کوس و درفش و سپاه. فردوسی.
چو بابک سپه را همه بنگرید
درفش و سر نامداران بدید. فردوسی.
درفشش یکی ترک جنگی بچنگ
خرامان بیامد بسان پلنگ...
یکی ترگ رومی بسر برنهاد
درفشش به رهام گودرز داد. فردوسی.
همه لشکر از جای برخاستند
درفش فریدون بیاراستند. فردوسی.
هم ایشان که دارند با ما درفش
ز بد روز ایشان بگردد بنفش. فردوسی.
بیاورد پس شهریار آن درفش
که بد پیکرش اژدهای بنفش. فردوسی.
ز دیوار دژ مالکه بنگرید
درفش و سر نامدارش بدید. فردوسی.
نخستین سر ساوه بر نیزه کرد
درفشی که او داشتی در نبرد. فردوسی.
وگر خود فریبرز با آن درفش
بیاید کند روی گیتی بنفش. فردوسی.
که آمد ز توران سپاهی بجنگ
سپهبد نهنگی درفشی بچنگ. فردوسی.
بیاور سپاه و درفش مرا
همان تخت و زرینه کفش مرا. فردوسی.
درفشی پس پشت پیکر گراز
سرش ماه سیمین و بالا دراز. فردوسی.
زمین کوه تا کوه یکسر سپاه
درفش جهاندار بر قلبگاه. فردوسی.
درفش ویست آنکه داری بدست
که پیروز بادی و خسرو پرست. فردوسی.
تهمتن بیامد به درگاه شاه
چنان چون سزد با درفش و سپاه. فردوسی.
درفش جفا پیشه افراسیاب
همی تابد از گرد چون آفتاب. فردوسی.
درفش بزرگان و پیل و سپاه
بسازید روشن یکی بزمگاه. فردوسی.
زرفانید[2] بر پیلان جرسهای مدارا را
برآرید آن فریدون‌فر درفش چرخ بالا را.
عنصری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۳۰۰).
درفش و سپه دادش و پیل و ساز
فرستادش از بهر کین پیشباز. اسدی
ز هر کس فزون جاهشان نزد شاه
گذشته درفش مهیشان ز ماه. اسدی.
بزرگان ابا اثرط سرفراز
درفش و سپه پیش بردند باز. اسدی.
چهارم چو برزد کُه از خور درفش
زمین گشت از او زرد و گردون بنفش.
اسدی.
شاهی که برزم کاویان داشت درفش
گرزنده شود پیش تو بردارد کفش.
امیرمعزی.
از ماه درفش تو مه چرخ
سوزان چو ز مه کتان ببینیم. خاقانی.

إلواء؛ درفش لشکرکشان دوختن. لِواء؛ درفش لشکرکشان. (از منتهی الارب).
—اژدها پیکردرفش؛ درفش که بر آن نقش اژدها باشد:

درفشش ببین اژدها پیکر است
بر آن نیزه بر شیر زرین سر است. فردوسی.

—به گرد درفش اندرآمدن؛ گرد علم جمع شدن:

سپاه اندر آمد بگرد درفش
هوا شد ز گرد سواران بنفش. فردوسی.

—پرنیانی درفش؛ درفش پرنیانی. درفش حریر:

ز بس نیزه و پرنیانی درفش
ستاره شده سرخ و زرد و بنفش. فردوسی.
ز بس نیزه و تیغهای بنفش
هوا گشت پر پرنیانی درفش. فردوسی.

—پیل‌پیکر درفش؛ درفشی که بر آن نقش و پیکر پیل باشد:

زده پیش او پیل پیکر درفش
بنزدش سواران زرینه کفش. فردوسی.
هنوز اندر این بد که گرد بنفش
پدید آمد و پیل پیکر درفش. فردوسی.

—خسروانی درفش؛ درفش پادشاهی. درفش متعلق به خسرو:

برافراشته کاویانی درخش
همایون همان خسروانی درفش. فردوسی.

—خورشیدپیکر درفش؛ علم که نقش خورشید دارد:

یکی زرد خورشید پیکر درفش
سرش ماه زرین غلافش بنفش. فردوسی.
ابا تاج و با گرز و زرینه کفش
پس پشت خورشید پیکر درفش. فردوسی.

—درفشان درفش؛ درفش درفشان. رجوع به این ترکیب ذیل درفشان شود.
—درفش بپای بودن؛ برافراشته بودن درفش:

ز بیرون دهلیز پرده سرای
فراوان درفش بزرگان بپای. فردوسی.

—درفش بر پای داشتن؛ برافراشتن بیرق:

که بر پای دارید یکسر درفش
کشیده همه تیغهای بنفش. فردوسی.

—درفش برکشیدن؛ درفش برافراشتن:

بگرد اندرش زرد و سرخ و بنفش
ز هر گونه‌ای برکشیده درفش. فردوسی.

—درفش بزرگ؛ علم بزرگ:

دو لشکر همی رزم را ساختند
درفش بزرگی برافراختند. فردوسی.
بخندید از او شاه و خفتان بخواست
درفش بزرگی برآورد راست. فردوسی.

—درفش بنفش؛ علم و بیرقی که به رنگ بنفش است و آن علامت سپاه ایران بوده است:

چو افراسیاب آن درفش بنفش
نگه کرد با کاویانی درفش. فردوسی.
بگرد اندرش با درفش بنفش
بپای اندرون کرده [گودرز] زرینه کفش.
فردوسی.
یکی شیرپیکر درفش بنفش
درفشان گهر در میان درفش. فردوسی.

—درفش تهمتن؛ علم خاص رستم:

ز میدان بیامد بجای نشست
سپهبد درفش تهمتن بدست. فردوسی.
درفش تهمتن همانگه ز راه
پدید آمد و بانگ پیل و سپاه. فردوسی.

—درفش خجسته؛ درفش مبارک و میمون و پیروز:

سوی کرگساران سوی باختر
درفش خجسته برافراخت سر. فردوسی.

—درفش درخشان؛ درفش با فروغ:

سپهبد بیامد ز پرده سرای
درفشی درخشان بسر بر بپای. فردوسی.

—درفشان؛ ج درفش. بیرقها:

درفشان به ابر اندر افراشته
سر نیزه از مهر بگذاشته. فردوسی.

—درفش درفشان؛ درفش درخشان و بافروغ:

بدید آن درفش درفشان بنفش
نهان کرده بر قلبگه بر درفش. فردوسی.
چو قارن بیامد به پیش سپاه
بدید آن درفش درفشان سپاه. فردوسی.
خرامان بیامد [بهمن] ز پرده سرای
درفشی درفشان پس او بپای. فردوسی.
درفش درفشان پس هر سری
که بودند از آن جنگیان افسری. فردوسی.
درفش درفشان پس پشت اوی
یکی کابلی تیغ در مشت اوی. فردوسی.
کنون آمدم جنگ را ساخته
درفش درفشان برافراخته. فردوسی.
فرازش درفشی درفشان چو شید
به پیکر طرازیده پیل سپید.
اسدی.
درفش درفشان هم از تیغ و میغ

---

۱ - در تداول عامه بَیرق را که کلمهٔ ترکی و به معنی علم و درفش است بَیدق می‌خوانند که معرب پیاده است و در بازی شطرنج بکار می‌رود.
۲ - زرّفانیدن؛ جنبانیدن. (لغت‌نامهٔ اسدی).

چنان شعله می‌زد که در جنگ تیغ...
اسدی (از آنندراج).
و رجوع به درفشان شود.
— درفش دل‌افروز؛ درفش شادمان کننده:
چو نرسی بدید آن سر و تاج شاه
درفش دل افروز و چندان سپاه. فردوسی.
— درفش سران؛ علم خاص فرماندهان. هر علم نشانهٔ تعداد معینی افراد تحت فرماندهی سالاری بوده است:
زمین جنب جنبان شد از میخ نعل
هوا از درفش سران گشت لعل. فردوسی.
— درفش سرافراز؛ علم سربلند و برافراشته:
چو رستم درفش سرافراز شاه
نگه کرد کآمد پذیره براه. فردوسی.
— درفش سیاه (سیه)؛ درفش و علم که برنگ سیاه بوده و آن علامت لشکر توران بوده است:
به باره برآمد [رستم] بکردار گرد
درفش سیه را نگونسار کرد. فردوسی.
چو رستم درفش سیه را بدید
بکردار شیر ژیان بردمید. فردوسی.
ز گرد اندر آمد درفش سیاه
سپهدار ویسه به پیش سپاه. فردوسی.
— درفش شب؛ علم شب. نشانی شب. تیرگی:
دگر روز چون گشت روشن جهان
درفش شب تیره شد در نهان. فردوسی.
— درفش کابیان. درفش کاویان. (مزدیسنا ص۳۶۵). رجوع به درفش کاویان شود.
— درفش کافیان؛ درفش کاویان: رایات دولت کسری ابرویز پیوسته به پیروزی چون درفش کافیان منصور و افراشته باد. (ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی ص۸۷). رجوع به درفش کاویان شود.
— درفش کاوان؛ درفش کاویان. علم فریدون است و منسوب به کاوهٔ آهنگر. (برهان) (آنندراج). رجوع به درفش کاویان شود.
— درفش کاویان. رجوع به این ترکیب شود.
— درفش نبرد؛ رایت جنگ:
سوی جنگ گستهم نوذر چو گرد
بیامد دمان با درفش نبرد. فردوسی.
— درفش همایون؛ درفش خجسته و مبارک:
سراپرده از شهر بیرون برید
درفش همایون به هامون برید. فردوسی.
— رنگین درفش؛ علم با رنگهای گوناگون:
همه پشت پیلان به رنگین درفش
بیاراسته سرخ و زرد و بنفش. فردوسی.
— زرین درفش؛ علم زرین. رایت آراسته به زر:
ستاده ملک زیر زرین درفش
ز سیفور بر تن قبای بنفش. نظامی.
— شیرپیکر درفش؛ علم دارای نقش شیر:
نشان سپهدار ایران بنفش
بر آن باره زد شیر پیکر درفش. فردوسی.
— کاویانی درفش؛ درفش کاویان:
که او بود با کوس و زرینه کفش
هم او را بدی کاویانی درفش. فردوسی.
همان برکشم کاویانی درفش
کنم لعل رخسار دشمن بنفش. فردوسی.
به پیش اندرون کاویانی درفش
جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش. فردوسی.
و رجوع به کاویانی درفش و درفش کاویان و درفش کاویانی در ردیفهای خود شود. [۲]
— کشندهٔ درفش؛ حامل علم. علمدار:
کشنده درفش فریدون بجنگ
کُشنده سرافراز جنگی پلنگ. فردوسی.
— گرگ‌پیکر درفش؛ علم که دارای نقش گرگ باشد:
یکی گرگ پیکر درفش از برش
به ابر اندر آورده زرین سرش. فردوسی.
— مارپیکر درفش: علم دارای نقش مار:
نگهبان این مار پیکر درفش
زر اندود بر پرنیان بنفش. نظامی.
— نگون شدن درفش؛ سرنگون شدن بیرق:
همه میمنه شد چو دریای خون
درفش سواران ایران نگون. فردوسی.
||در اصطلاح دورهٔ ساسانیان، هر واحد سپاه کوچکتر از «گند» و بزرگتر از «وشت». و هر درفشی علمی مخصوص داشت. (از ایران در زمان ساسانیان ص۲۳۷). ||ارزیدن. (آنندراج). رجوع به درفشیدن شود.

درفش. [دِ رَ] (اِ) داغ که نهند. داغی که بر تن مجرم نهند مقر شدن را. دروش. سمه. عاذور. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به دروش شود.
— داغ و درفش کردن؛ تعذیر. (یادداشت مرحوم دهخدا).
||آلت کفشگران و موزه‌دوزان و غیر اینها. (لغت فرس اسدی). افزاریست کفش دوزان و امثال ایشان را. (برهان). دست افزاریست که کفش‌دوزان و امثال ایشان بدان کار کنند. (آنندراج). آلتی است که بدان در چرم سوراخ کنند و آنرا به هندی ستالی گویند. (غیاث). آلت سرتیز آهنین که سراجان و کفشگران و امثال آنان دارند. (شرفنامهٔ منیری). در تداول شوشتر آنرا دِرَوش گویند. (لغت محلی شوشتر، خطی). آلت سراجان و کفشگران. سوزن گونه‌ای کفاشان را. آلتی است نوک تیز با دستهٔ چوبین کفشگران و موزه‌دوزان را که بدان چرم سوراخ کنند و سپس سوزن برشته کرده از آن سوراخ در گذرانند. (یادداشت مرحوم دهخدا). آدِرَم. (برهان). أدرام. أشفی. (دهار). بیز. بیراد. شرید. مِخرَز. (از منتهی الارب). مِخْصَف. (دهار). مِشرَد. (ملخص اللغات):
از شعر چه باید و از گبر پوستین
باد خزان برآمد، ای بوالبصر، درفش.
منجیک (از فرهنگ اسدی).
با درفش ار طپانچه خواهی زد
بازگردد به تو هرآینه بد. عنصری.
مکن روز بر خویشتن بر بنفش
به بازیچه پنجه مزن بر درفش. عنصری.
زبان چون درفش و دهن چون تفار
یکایک پراکنده بر دشت و غار.[1] اسدی.
بسا درفش پنجه زدن احمقی باشد. (قابوسنامه).
گر تو به قفا با درفش کوشی
دانی که علی حال بر محالی. ناصرخسرو.
وآن باد چون درفش دی و بهمن
خوش چون بخار عود مطرا شد. ناصرخسرو.
مشت هرگز بر نیاید با درفش
پنبه با آتش کجا یارد چخید. مسعودسعد.
ای کرده دل خصم خلاف تو بنفش
مشت است دل خصم و خلاف تو درفش.
امیرمعزی (از آنندراج).
نباید تپانچه زدن با درفش
بدیدم در آن سخن می‌زنی. انوری.
گفت کآن گریزی و رایت کو
وآن درفش گره گشایت کو. نظامی.
خرد رشتهٔ در یکتای تو
درفش گره‌بازکن رای تو. نظامی.
من که فرزند محمد رسول‌الله‌ام روزی چندین درفش میزنم تا قوتی بدست آرم و تو [عبدالله] با چندین کوکبه میروی. (تذکرةالاولیاء عطار).
مشو در تاب اگر زلفم تراکشت
درفش است این چرا بر وی زنی مشت.
اوحدی (ده‌نامه).
جُزأة؛ دستهٔ درفش و کارد و مانند آن. (منتهی الارب).
— امثال:
یک سوزن به خودت بزن و یک جوالدوز (یک درفش) به دیگران. (امثال و حکم).
مشت با درفش زدن. مشت و درفش، دو ضد، دو فراهم نشدنی، دو گرد نیامدنی. (امثال و حکم).

درفش. [دِ رَ] (اِ) برق و فروغ و روشنی. (از جهانگیری) (برهان). رشیدی گوید به این معنی درخش است نه درفش. (از آنندراج):
درفشی[2] بزد چشمهٔ آفتاب

---

۱ - نسخهٔ چاپی:
یکایک پراکنده بر دشت و غار
زبان چون درخت و دهان چون دهار.
۲ - ممکن است به معنی لواء هم ایهام داشته باشد اگر صورت بلاغتی بدان بدهیم و به تشبیه قائل شویم.

سر شاه گیتی درآمد ز خواب. فردوسی.
ز دریا چو خورشید برزد درفش[1]
چو مصقول گشت آن هوای بنفش. فردوسی.
سپیده چو برزد ز بالا درفش[2]
درخشان کند روی چرخ بنفش. فردوسی.
جهان شد ز گرد سواران بنفش
زمین پر ستاره هوا پر درفش[3]. فردوسی.
بر کنار دوزخ بایستد و دوزخ زفیر می‌کند و شرر می‌اندازد، علی (ع) زمام او بدست گیرد، دوزخ گوید: جز یا علی فان نورک أطفأ لهبی؛ بگذر که نور تو درفش من بنشاند، او گوید بیارام ای دوزخ، آنکه مقاسمه کند گوید: یا نار هذا الی هذا لک. (از تفسیر ابوالفتوح رازی چ ۱ ج ۲ ص ۱۴۵ در تفسیر این آیه از سورهٔ مائده: یریدون أن یخرجوا من النار و ما هم بخارجین منها و لهم عذاب مقیم. (قرآن ۳۷/۵). در زمین فسادی کنند و تباهی، گفتند اصل یأجوج و مأجوج من أجیج النار، از درفش آتش، یعنی به کثرت و اضطراب چون درفش آتش‌اند. (از تفسیر ابوالفتوح رازی چ ۱ ج ۳ ص ۴۴۸ در تفسیر این آیهٔ سورهٔ کهف: قل انما أنا بشر مثلکم یوحی الیَّ أنما الهکم اله واحد. (قرآن ۱۱۰/۱۸). أحاط بهم سرادقها. (قرآن ۱۸ / ۲۹)؛ یعنی دودی که دم بازگیرد لا ظلیل؛ نه سایه گستر، و لایغنی من اللهب؛ و سود ندارد و بنگریزانَد از درفش آتش دفع نکند آن را چنانکه حجاب سایه گستر منع باشد از درفش آتش، انها ترمی بشرر کالقصر؛ یعنی دوزخ می‌اندازد به هر درفشی چند کوشکی، و شرر درفش آتش باشد که ازو می‌جهد و اشتقاق او از ظهور است من قولهم شررت‌الثوب اذا نشرته، هر درفش بزرگی چند کوشکی باشد. (از تفسیر ابوالفتوح رازی چ ۱ ج ۵ ص ۴۵۷). در تفسیر این آیه از سورهٔ المرسلات: والمرسلات عرفاً... (قرآن ۷۷ / ۱). ||چیزی که درخشان باشد. (برهان). ||پرنیان و منسوج.

درفش. [دِ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان جاوید بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع در ۳۱ هزارگزی خاور فهلیان و کنار رودخانهٔ شیرین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

درفشان. [دِ رَ] (نف) صفت بیان حالت از درفشیدن. تابان. (برهان). روشن. (لغت فرس اسدی) (غیاث). براق. درخشان. رخشان. لامع. مشرق. مضیء:
بهرامی آنگهی که به خشم افتی
بر گاه اورمزد درفشانی. دقیقی.
پوشیده شد چشمهٔ آفتاب
ز پیکانهای درفشان چو آب. دقیقی.
یکی افسر خسروی بر سرش [یزدگرد]
درفشان ز دیبای رومی برش. فردوسی.
پر از گوهر نابود افسرش
درفشان ز دیبای رومی برش. فردوسی.
چو پیروز گردم بیایم برت
درفشان شود کشور و افسرت. فردوسی.
رها شد ز بند زره موی اوی
درفشان چو خورشید شد روی اوی.
فردوسی.
ز هامون بیامد سوی دژ سپاه
شد از گرد ماه درفشان سیاه. فردوسی.
آن نور اندر او تأثیر کرد تا چون هلالی بدری یا کوکبی دری اندر جبین او درفشان بود. (تاریخ سیستان). نور مصطفی صلی الله علیه از غرهٔ او [عبدالمطلب] درفشان. (تاریخ سیستان).
به بزم اندر چو خورشید درفشان
به رزم از شیر و از پیلان سرافشان.
(ویس و رامین).
درفشان مهی بودی از راستی
چو گشتی تمام آیدت کاستی. اسدی.
ز یاقوت یک پارهٔ لعل فام
درفشان یکی خانه آباد نام. اسدی.
یک آفتاب درفشان شده ز روی سپهر
یک آفتاب فروزان شده ز روی زمین.
معزی.
دست درافشان چو زی تیغ درفشان آورد
نسر گردون را به خوان تیغ مهمان آورد.
خاقانی.
اندر کف او کلیچه گفتی بدر است
مانندهٔ ماهی است درفشان از میغ.
؟ (از سندبادنامه ص۲۰۷).
بر وطای کحلی آسمان ستارگان درفشان شدند. (سندبادنامه ص ۴۱).
درآمد بجلوه چو طاوس باغ
درفشان و خندان چو روشن چراغ. نظامی.
[illegible] دراهای درفشان
مشبکهای زرین عنبر افشان. نظامی.
سیه شعری چو زلف عنبرافشان
فرود آویخت بر ماه درفشان. نظامی.
از آن جسم گردندهٔ تابناک
روان شد سپهر درفشان پاک. نظامی.
سروش درفشان چو تابنده هور
ز وسواس دیو فریبنده دور. نظامی.
درفشیدن تیغ آیینه‌تاب
درفشان‌تر از چشمهٔ آفتاب. نظامی.
زبان قلم درافشان علی رغم تیغ درفشان این ابیات بر صفحهٔ حال روزگار اثبات کرد. (رشیدی). چو شاخ نسترن و نسرین درفشان و تابان. (ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی ص۱۲).
— درفشان درفش؛ درفش و لواء درخشان:
سیه جوشن خسروی در برش
درفشان درفش کیی بر سرش. فردوسی.
پس پشت گردان درفشان درفش
بگرد اندرون سرخ و زرد و بنفش. فردوسی.
تراگنج داد و سلیح و سپاه
درفشان درفش تهمتن چو ماه. فردوسی.
همه پشت پیلان درفشان درفش
ز دیبا جهان سرخ و زرد و بنفش. اسدی.
— درفش درفشان. رجوع به این ترکیب ذیل درفش شود.
— درفشان گشتن؛ درفشان شدن. درخشان شدن: هر جای از آن درخت نور درفشان گشت. (تاریخ سیستان).
||لرزان. (برهان):
دل من ز هجر تو ای بی همال
درفشان چو از باد صرصر نهال.
سراج‌الدین راجی (از آنندراج).

درفشان. [دُ فَ / فِ] (نف مرکب) درفشاننده. فشانندهٔ در. دربار. درافشان. درافشانده. آنکه در و مروارید پخش کند. آنکه مروارید پرا کند: از کف ساقیان دریا کف درفشان گشت کامهای صدف. نظامی.
||بخشنده:
آن سیدی که با دو کف درفشان او
باشد خلیج رومی اندکتر از دو خی[4].
منوچهری.
||شررانگیز. اخگربار:
رواست گر ید بیضای موسویست دوات
که خامه نیز به ثعبان درفشان ماند. خاقانی.
بند قلمش بگاه توقیع
هر کاتش درفشان ندیدست. خاقانی.
||باران‌ریز، که قطره‌ای چون در ریزد:
برق است و ابر درفشان آئینه و پیل دمان
بر نیلگون چرخ از دهان عاج مطرا ریخته.
خاقانی.
نه ابر از ابر نیسان درفشان‌تر
نه باد از باد بستان خوش‌عنان‌تر. نظامی.
چون شمع بر بالین معشوق ریزان و درفشان. (ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی ص۱۲). ||که

---

۱ - بنابر شیوهٔ درآمیخته به بلاغت که بطور طبیعی نه با تکلف در شاهنامه هست بیشتر ابیات فردوسی را می‌توان به دو گونه تفسیر کرد: خورشید را به سلطان ستارگان تشبیه کردن و درفش برزدن یا افراشتن آن از دریا یا فروغ و روشنی برزدن خورشید.
۲ - باز هم ایهام به معنی لواء و بلکه با بودن «تابان» «درفش» را به معنی لوا بگیریم شیواتر است و درفش برزدن یا درفش برآوردن خورشید را کنایه از طلوع کردن بدانیم.
۳ - باز هم ایهام هست، از ستاره نعل اسب و از درفش لوا.
۴ - ن‌ل: دوخوی، دوحی، دوجوی. و رجوع به دیوان منوچهری چ دبیرسیاقی چ ۲ ص۱۱۴ شود.

معانی بلند و عالی دارد. سخن نغز بااجتماعی. بلند گوینده:
درخت دینی و شاید که اکنون
گهربارد زبان درفشانت. ناصرخسرو.
شناسند افاضل که چون من نبود
به مدح و غزل درفشان عنصری. خاقانی.
جام زرافشان به خاقانی دهید
خاطرش را درفشان یاد آورید. خاقانی.
چون شب از نعت تو این لب من درفشان
چون شود از مدح تو خاطر من زرنثار.
خاقانی.
می‌نکردم پاک از تسبیحشان
پاک هم ایشان شوند و درفشان. مولوی.
درویش را چه بُوَد نشان، جان و زبان درفشان
نی دلق صدپاره کشان، چیزی بده درویش را.
مولوی.
من و سفینهٔ حافظ که اندر این دریا
بضاعت سخن درفشان نمی‌بینم. حافظ.
درفشاندن. [دُ فَ دَ] (مص مرکب) درافشاندن. افشاندن در. پرا کندن در:
دیده درمی‌فشاند در دامن
گوئیا آستین مرجان داشت. سعدی.
درفشان کردن. [دِ رَ کَ دَ] (مص مرکب) درخشان کردن. تابان ساختن. روشن کردن:
چو از تن ببرّم سر ارجاسب را
درفشان کنم جان لهراسب را. فردوسی.
ستائیم زآن پس شهنشاه را
که تختش درفشان کند ماه را. فردوسی.
بیایم چو خواهی به نزدیک تو
درفشان کنم روز تاریک تو. فردوسی.
ز دشمن بخواهم همان کین خویش
درفشان کنم راه و آئین خویش. فردوسی.
||آوازه و مشهور کردن:
برآرم از ایشان همه کام تو
درفشان کنم در جهان نام تو. فردوسی.
درفشان کردن. [دُ فَ / فِ کَ دَ] (مص مرکب) درافشان کردن. در پرا کندن. درفشانی:
کابر آزار و باد نوروزی
درفشان می‌کند و عنبربیز. سعدی.
درفشانی. [دِ رَ] (حامص) درفشان بودن. درخشانی. تلألؤ:
چو آفتاب درخشان شود ز چرخ بلند
مه چهارده را کی بود درفشانی.
(منسوب به منوچهری).
درفشانی. [دُ فَ / فِ] (حامص مرکب) عمل درفشان. پرا کندن در. درافشانی. افشاندن دُر. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— درفشانی کردن؛ در پرا کندن.
||سخنان سخت نیکو گفتن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— درفشانی کردن؛ سخنان نیکو گفتن:
چشم سعدی بر امید روی یار
چون دهانش درفشانی می‌کند. سعدی.
درفشانیدن. [دِ رَ دَ] (مص) درفشیدن کنانیدن. درخشیدن کنانیدن. (ناظم الاطباء). به درفشیدن داشتن: ابراق السیف، لمع‌السیف؛ درفشانیدن شمشیر را. (از منتهی الارب).
درفش‌زده. [دِ رَ زَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) بخیه شده. (ناظم الاطباء).
درفش کاویان. [دِ رَ شِ] (اِخ) درفش کابیان. درفش کافیان. درفش کاوان. درفش گاوان. اختر کاویانی. علم فریدون. (برهان). درفش معروف ایران از عهد قدیم تا پایان ساسانیان که به گفتهٔ مورخین هزار هزار (یک میلیون) سکهٔ طلا ارزش داشته است و در جنگ کادسی (قادسیه) یا جنگ مدائن به چنگ مسلمین افتاد. و آن منسوب است به کاوه، و کاویان ظاهراً خانواده‌ای از پهلوانان ایران بوده‌اند و قدیمی‌ترین آثار آریاها که بر روی آن چلیپا یافت شده است درفش کاویان بوده است. و در کتاب ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی (ص۸۶) چنین آمده است: بر محافظت درفش کاویان که علم شهرت در جهان افراشته دارد بغیر از اصفهانیان هیچ کس قدرت ندارد و عاقد و مبدع آن در قدیم مردی بود از دیه کوالیه نام او کابی بر بیوراسف پادشاه خروج کرد و پیش از او کس نام رایت و علم نمی‌دانست و کسری‌بن قباد وصیت کردکه درفش کافیان از آل گودرز انتزاع نباید کرد. و رجوع به کاویان و کاویانی و اختر کاویان در همین لغت‌نامه و نیز به یسنا ص۱۷۵ و ایران در زمان ساسانیان ص۲۳۸ و ۵۲۵ شود:
گر خبر بودی فریدون را ز رای فرخت
فال نگرفتی فریدون از درفش کاویان.
امیر معزی.
تو یک ساعت چو افریدون بمیدان باش تا زآن پس
به هر جانب که رو آری درفش کاویان بینی.
سنائی.
آنکس که درفش کاویان یافت
از جور دو مار کی زیان یافت.
تحفةالعراقین خاقانی (از شرفنامهٔ منیری).
صد هزاران پوست زابدان بهایم در کشند
تا یکی زآنها کند گردون درفش کاویان.
خاقانی.
جام راگنج فریدون خون‌بهاست
چون درفش کاویان بر کرد صبح. خاقانی.
در بره مریخ گرز گاو افریدون بدست
وز مجره شب درفش کاویان انگیخته.
خاقانی.
درفش کاویانی. [دِ رَ شِ] (اِخ) درفش کاویان. اختر کاویان. علم کاویان:
بکردار درفش کاویانی
بنفش وشّی و کوفی سراسر. دقیقی.
درفش کاویانی بر سر شاه
چو لختی ابر کافتد بر سر ماه. نظامی.
رجوع به درفش کاویان شود.
درفش کیان. [دِ رَ شِ] (اِخ) درفش شاهان کیانی. علم و بیرق شاهان ایران زمین. درفش و اختر کاویان:
درفشنده تیغت عدوسوز باد
درفش کیان از تو فیروز باد. نظامی.
رجوع به درفش کاویان شود.
درفشندگی. [دِ رَ شَ دَ / دِ] (حامص) صفت درفشنده. (یادداشت مرحوم دهخدا). درفشنده بودن. رجوع به درفشنده شود.
درفشنده. [دِ رَ شَ دَ / دِ] (نف) درخشنده. روشن. تابدار. (ناظم الاطباء). متلألیء. مضیء:
کسی که خواهد تا فضل تو بپوشاند
گو آفتاب درفشنده را به گل اندای. فرخی.
بر آمد ز هامون به چرخ بنفش
درفشنده هر سو درفشان درفش. اسدی.
بر چشم آن کش دو دیده تباه
کجا روشن آید درفشنده ماه. اسدی.
بدینگونه بد تا درفشنده مهر
بگردید ده راه گرد سپهر. اسدی.
درفشنده شمعی است این جان پاک
فتاده در این ژرف جای مغاک. اسدی.
درفشنده حوضی ز بلّور ناب
بر آن راه بستند چون حوض آب. نظامی.
جزیره یکی گشت پیدا ز دور
درفشنده مانند یک پاره نور. نظامی.
چشمه درفشنده‌تر از چشم حور
تا برد از چشمهٔ خورشید نور. نظامی.
در او گنبدی روشن از زرّ ناب
درفشنده چون گنبد آفتاب. نظامی.
طلسمی درفشنده در وی پدید
شبانه در آن ژرف وادی رسید. نظامی.
درفشنده تیغت عدوسوز باد
درفش کیان از تو فیروز باد. نظامی.
ترنگاترنگ درفشنده تیغ
همه درقها را برآورده میغ. نظامی.
درفشه. [دُ رَ شَ / شِ] (اِ) تیغ و شمشیر. (برهان) (آنندراج).
درفشی. [دِ رَ] (ص نسبی) هویدا. پیدا. آشکار. انگشت‌نما. (آنندراج). عَلَم. مشهور.
— درفشی شدن؛ مشهور شدن. آوازه شدن:
همانا شنیدند گردن کشان
درفشی شد اندر جهان این نشان. فردوسی.
نگه کن که این نامه تا جاودان
درفشی شود بر سر بخردان. فردوسی.
— ||به بدی شهره شدن؛ انگشت نما گشتن:
زبان برگشایند بر من مهان
درفشی شوم در میان جهان. فردوسی.

– درفشی کردن؛ مشهور کردن. انگشت‌نما کردن. به بدی مشهور کردن. خود را به بدی مشهور کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا):
به گفتار گرسیوز بدنهان
درفشی مکن خویشتن در جهان. فردوسی.

درفشی. [دَ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از بلوک آلیان دهستان ماسولهٔ بخش مرکزی شهرستان فومن واقع در ۱۲ هزارگزی باختر فومن بین کمادول و ماکلوان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

درفشیدگی. [دِ رَ دَ / دِ] (حامص) صفت درفشیده. (یادداشت مرحوم دهخدا). درفشیده بودن. و رجوع به درفشیده شود.

درفشیدن. [دِ رَ دَ] (مص) درخشیدن که تابان و منور بودن باشد. (از برهان). نیک روشن و تابان نمودن و گشتن. (شرفنامهٔ منیری). تابان و منور بودن. پرتو افکندن. تابیدن. تافتن. تشعشع. لامع شدن. لمعان یافتن. (یادداشت مرحوم دهخدا). بصیص. (تاج المصادر بیهقی). بروق. خفق. (دهار):
اسک [به خوزستان] دهی است بزرگ به برا کوه نهاده و بر سر آن کوه آتشیست که دائم همی درفشد شب و روز. (حدود العالم).
درفشیدن خشت و ژوبین ز گرد
چو آتش پس پردهٔ لاجورد. فردوسی.
درفشیدن تیغهای بنفش
چو بیتید با کاویانی درفش. فردوسی.
بزرگی و شرف و دولت و سعادت و ملک
همی درفشد از این فرخجسته پرده سرای.
فرخی.
همی درفشد از او همچنانکه از پدرش
جمال خسروی و فر شاهی و اورنگ.
فرخی.
آنکه همی درفشد از روی او
رادی و فضل و فره ایزدی. فرخی.
چون ماه و زهره در ظلمت شب می‌درفشید. (سندبادنامه ص۱۷۵).
درفشیدن تیغ آیینه‌تاب
درفشان‌تر از چشمهٔ آفتاب. نظامی.
اِنکال، لمح؛ درفشیدن برق. (از منتهی الارب). خفی؛ به پهنا درفشیدن برق. (دهار). رَفّ، رَفیف؛ درفشیدن لون نبات از سیرابی. ریق، عبقرة؛ درفشیدن سراب. (تاج المصادر بیهقی) (از دهار). ضاحک؛ سنگی که از کوه می‌درفشد به هر رنگی که باشد. ||لرزیدن. (برهان) (غیاث):
قطب دین شاه تهمتن که ز سهمش خورشید
بدرفشد چو به کف قبضهٔ خنجر گیرد.
خواجوی کرمانی (از آنندراج).

درفشیده. [دِ رَ دَ / دِ] (نمف / نف) نعت مفعولی (در معنی فاعلی) از درفشیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). درخشیده. و رجوع به درفشیدن شود.

درفک. [دَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان طبس بخش صفی آباد شهرستان سبزوار واقع در ۴۰ هزارگزی جنوب صفی‌آباد و ۱۱ هزارگزی جنوب راه آهن، با ۱۰۰۱ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

درفک. [دَ فَ] (اِخ) (کوه...) نام کوهی میان رشت و رودبار. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درفکندن. [دَ فَ / فِ کَ دَ] (مص مرکب) درفگندن. درافکندن. افکندن. درانداختن:
تا ابر کند می را با باران ممزوج
تا باد به می درفکند مشک به خرواز.
منوچهری.
از تاب جود او چو دل کوه خون گرفت
آوازه درفکند که یاقوت احمرم.
؟ (از سندبادنامه ص۱۳).
وآنگهی ترکتاز کُرد بروم
درفکند آتشی در آن بر و بوم. نظامی.
در مریدان درفکند از شوق سوز
بود در خلوت چهل پنجاه روز. مولوی.
طفل از او بستد در آتش درفکند
زن بترسید و دل از ایمان بکند. مولوی.
یک دهان نالان شده سوی شما
های و هوئی درفکنده در سما. مولوی.

درفنجک. [دَ فَ جَ] (اِ) کابوس بود که شب در خواب بر مردم نشیند. (لغت فرس اسدی). گرانی که در خواب بر مردم افتد و آنرا به عربی کابوس خوانند. (برهان) (آنندراج). حکما گویند مادهٔ سودائی است که در خواب بسبب آن ماده چنان نماید که شخصی مهیبی یا جانوری قصد او کرده و او را نه قدرت بر دفع آن است و نه قوت فرار از پیش آن، و عوام گویند که دیوی است که در خواب مردم [illegible]وگیرد و به تازی آنرا کابوس و عبدالجنه و به سریانی خرخجیون خوانند. (جهانگیری). برخفج. بختک. ضاغوط. خانق. نیدلان. جاثوم. سکاچه. منده. عبدالجنة. کرنجو. باروک. برک. نیدل. جثا. فرنجک:
تاختند از هوای نفس و فساد
بر سر خفته همچو درفنجک.
؟ (از لغت فرس اسدی).

درفیروز فخری. [دَ زِ فَ] (اِخ) از شاعران اصفهان است که مافروخی در کتاب محاسن اصفهان (ص۳۴) نام او را جزء شاعران فارسی زبان معاصر خود (قرن پنجم هجری) آورده است. نظامی عروضی در چهار مقاله وی را از شاعران آل سلجوق می‌شمارد.

درفیقن. [ ] (اِ) قلوس است. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به قلوس شود.

درق. [دَ] (ع مص) شتافتن در راه رفتن. (از اقرب الموارد).

درق. [دَ] (ع ص) سخت و صلب از هر چیز. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

درق. [دَ رَ / دَ] (ع اِ) جِ دَرَقة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به درقة شود. ||سپر که از زخم تیغ حفاظت کند. (غیاث) (آنندراج)[1]. سپر. اسپر. و فرق آن با جحف و تُرس این است که درق و جحف که از پوست است چوب نیز در درون دارد و تُرس اعم است. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به درقة شود:
چو پشت قنفذ گشته تنوره‌ش[2] از پیکان
هزار میخ شده درقش از بسی سوفال.
زینبی.
گشته از تیر خدنگ اندر کف مردان به جنگ
درق‌ها چون کاغذ آماج سلطان پر ثقب.
فرخی.
جمله را ادب سلاح و مردی [بیاموختم] از تیر انداختن و نیزه داشتن و درق و شمشیر و قاروره افکندن. (مجمل التواریخ والقصص).
درق جز با جبان مسلّم نیست
تیغ را جز شجاع محرم نیست. سنائی.
زبرجد به خروار و مینا به من
درق‌های زر درعهای سفن. نظامی
تا به سوفار در زمین شد غرق
پیش تیری چنان چه درع و چه درق.
نظامی.
ترنگاترنگ درخشنده تیغ
همه درقها را برآورده میغ. نظامی.

درق. [دَ رَ / دَ] (اِ صوت) حکایت آواز خوردن چیزی سخت بر چیزی دیگر.
– دَرْق دَرْق؛ حکایت آواز خوردن دو چیز سخت با فاصله به هم.
– دَرَق دَرَق؛ حکایت آواز خوردن دو چیز سخت پیاپی به هم.
– دَرَق و دَرَق؛ درق و دروق.
– دَرَق و دُروق؛ اسم صوت است و برای نمودن شدت کوفتن دو چیز بر یکدیگر بکار آید. (از فرهنگ لغات عامیانه).
– درقی؛ حکایت افتادن یا کوفته شدن ناگهانی چیزی بر چیزی یا منفجر شدن چیزی است. اسم صوت است که برای نشان دادن صدای افتادن چیزی بر زمین یا ترکیدن چیزی یا کوفتن چیزی به چیز دیگر گفته می‌شود. (فرهنگ لغات عامیانه).

درق. [دَ] (اِخ) دهی است به مرو، و از آن ده است ابوجعفر درقی شیخ سمعانی. (از منتهی

۱ – در فارسی به معنی مفرد بکار رفته است.
۲ – تنوره؛ سلاحی مانند جوشن با غیبه‌های (پولکهای) درازتر از غیبه‌های جوشن.

الارب).

درق. [دَ رَ] (اِخ) نام شهری است در نزدیکی سمرقند و آن دو قسمت است، علیا و سفلی. (از معجم البلدان).

درق. [دَ رَ] (اِخ) دهی است یک فرسخ جنوبی آباده. (از فارسنامهٔ ناصری).

درق. [دَ رَ] (اِخ) دهی است از حومهٔ بخش مرکزی زنوز شهرستان مرند واقع در ۱۹ هزارگزی شمال خاوری مرند و ۲ هزارگزی راه شوسه و خط آهن مرند ـ جلفا، با ۲۰۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن ارابه رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

درق. [دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان جاجرم بخش اسفراین شهرستان بجنورد واقع در ۱۰۵ هزارگزی باختر اسفراین و سر راه شوسهٔ میان آباد به جاجرم، با ۱۷۵۶ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

درقاء. [دَ] (ع اِ) ابر. (منتهی الارب). سحاب. (اقرب الموارد).

درقات. [دَ رَ] (ع اِ) ج دَرَقة. مقاسم میاه. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به دَرَقة شود.

درقاعة. [دَ عَ] (معرب، اِ) معرب درگاه فارسی. (از دزی). رجوع به درگاه شود.

درقاعة. [دُ عَ] (ع اِ) اصل آن دورالقاعة است به معنی حصارهای منزل. (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

درقدر. [دُ قَ] (ص مرکب) با قدر و منزلت در. دارای ارزش و بهایی چون ارزش در. با ارزش در:

تو درقدری و در تنها نکوتر
تو لعلی لعل بی همتا نکوتر.

نظامی.

درقدم. [دَ قَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان خواشید بخش ششتمد شهرستان سبزوار واقع در ۲۰ هزارگزی باختر ششتمد و ۱۵ هزارگزی باختر راه شوسهٔ سبزوار به کاشمر با ۲۹۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

درقزی. [دَ قَ] (ص نسبی) منسوب است به دارالقز که محله‌ای است در جانب غربی بغداد. (از الانساب سمعانی).

درقس. [دُ قَ] (معرب، اِ)[1] غزال: و الحیوان الذی یقال له فلاطیقا و الحیوان الذی یقال له درقس. (یادداشت مرحوم دهخدا از مفردات ابن‌البیطار ج ۱ ص۶۵).

درقطولیطس. [ ] (اِ) زراوند طویل است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به زراوند شود.

درقع. [دَ قَ] (ع ص، اِ) شتر آبکش. (منتهی الارب). «راویه» از آب. (از اقرب الموارد). راویه کش.

درقعة. [دَ قَ عَ] (ع مص) بشتاب گریختن از سختی. ||کوشش کردن شتران در چریدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||تتبع و جستجو کردنْ طعام مردم را. ||ناسزا گفتن کسی را. (از اقرب الموارد).

درقل. [دِ قَ] (ع اِ) نوعی از جامه. (منتهی الارب). جامه‌هایی از حریر و ابریشم. (از اقرب الموارد). ||(ص) مردم خوشخرام. (منتهی الارب).

درقلة. [دَ قَ لَ] (ع مص) بشتاب رفتن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پایکوبی نمودن. (از منتهی الارب). رقص. (اقرب الموارد). ||گشاده گام رفتن. گشاده گام رفتن به ناز و خرامیدن. (از منتهی الارب). تبختر. (اقرب الموارد). ||رام و فرمانبردار گردیدن کسی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

درقلة. [دِ رَ لَ] (معرب، اِ) بازیی است مر طفلان را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بازیی است ایرانیان را و آن معرب است. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). و رجوع به درکلة شود.

درقم. [دِ قِ] (ع ص) هیچکاره. (منتهی الارب). ساقط. (اقرب الموارد). ||لنگ. (ناظم الاطباء). ||(اِخ) نام دجال کذاب. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). و صاحب تاج العروس می‌نویسد: در نسخه‌های مختلف «اسم للدجال» ضبط شده ولی صحیح آن «اسم للرجال» است کما اینکه در محکم «من أسماء الرجال» ضبط شده و سیبویه بدان تمثل کرده و سیرافی نیز آنرا تفسیر کرده است.

درقوع. [دُ] (ع ص) مرد بد دل. (منتهی الارب). جبان. (اقرب الموارد). ||سخت. گویند: جوع درقوع؛ یعنی گرسنگی سخت و شدید. (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

درقة. [دَ رَ قَ] (ع اِ) درقه. سپر. (منتهی الارب). جحفة که آن سپری است از پوست و آنرا چوب و «عقب» نیست. (از اقرب الموارد). ج، دَرَق، و أدراق، دِراق. (منتهی الارب). و رجوع به دَرَق و درقه شود. ||روزن نهر، معرب است. (منتهی الارب). «خوخه» و دریچه‌ای در نهر. (از اقرب الموارد). مَقْسَم میاه. (یادداشت مرحوم دهخدا). ج، دَرَق. (اقرب الموارد). دَرَقات. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درقه. [دَ قَ / قِ] (از ع، اِ) درقة. سپر. (از برهان): یک درقه بودش [پیغمبر را] سر مردی بر آن نگاشته. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

بیفکند نیزه کمان برگرفت
یکی درقهٔ کرگ بر سر گرفت. فردوسی.

به تیغ پاره کند درقه‌های چون پولاد
به تیر رخنه کند غیبه‌های چون سندان.

فرخی.

به تیر پاره کنی درقه‌های پهلوی کرگ
به نیزه حلقه کنی غیبه‌های پشت پلنگ.

فرخی.

ماهی گر ماه درقه دارد و شمشیر
سروی گر سرو درع پوشد و جوشن. فرخی.

گفتم چگونه بگذرد از درقه روز جنگ
گفتا چنان کجا سر سوزن ز پرنیان. فرخی.

برکش ای ترک و به یک سو فکن این جامهٔ جنگ[2]
چنگ برگیر و بنه درقه و شمشیر از چنگ.

فرخی.

وامروز به مهتری برون آمد
با درقه و تیغ چون ستمکاری. ناصرخسرو.

درقه‌ای داشت [پیغمبر اکرم] سر مردی بر آنجا صورت کرده. (مجمل التواریخ والقصص).

ناوک اسفندیار انداخته باد شمال
درقهٔ رستم بروی اندر کشیده آبگیر.

؟ (تاج المآثر شرفنامهٔ منیری).

||زره که به عربی درع خوانند. (برهان) (شرفنامهٔ منیری).

درقه. [دَ قِهْ] (اِ) درخت. (ناظم الاطباء).

درقهستان. [دَ قِ هِ] (اِ مرکب) درختستان. (ناظم الاطباء).

درقی. [دَ] (ص نسبی) منسوب به درقه. تُرسی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— شریان درقی بالائی (فوقانی)[3]؛ شریانی است که به حنجره و جسم درقی می‌رود از قدام طرف تحتانی سبات ظاهر رستهٔ اول به قدام و انسی رفته پس مستقیماً به تحت آمده بطرف اعلای قطعهٔ طرفی جسم درقی همین طرف متفرق میشود. (از جواهر التشریح میرزا علی ص ۳۹۱).

— غضروف درقی؛ غضروف تُرسی. تیروئید. غضروفی از غضروفهای حنجره که به لمس در زیر زنخدان می‌توان دریافت. نام یکی از سه غضروف حنجره است و چون زیر زنخ دست نهند پیدا باشد. اصل وی به اصل زبان پیوسته است و آن مانند سپر غازیان است و آنرا غضروف ترسی نیز گویند. (یادداشت مرحوم دهخدا). یکی از سه غضروف حنجره است که آنرا اندر زیر زنخدان پیش حلقوم همی توان دید و به انگشت بتوان یافت، و او را درقی گویند از بهر آنکه پشت او برآمده است و اندرون او مقعر است برسان درقهاء غازیان

---

1 - Dorcas.

۲ - ن‌ل: ترکش ای ترک به یک سو فکن و جامهٔ جنگ.

3 - Artère thyroïdienne supérieure (فرانسوی).

و اصل او به اصل زبان پیوسته است و بوقت فراز آمدن حنجره سر سوی مری آرد و بر سر او نشیند تا خوردنیها بر پشت او بگذرد. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

درک. [دَ] (ع مص) دریافتن. (غیاث) (آنندراج). ادارک. بدون فاصله بجا آوردن. (ناظم الاطباء). دریافت. اندریافت. فهم. دریافتگی. (یادداشت مرحوم دهخدا): اندر آن حکمت است ایزدی... مر خلق روی زمین راکه درک مردمان از دریافتن آن عاجز است. (تاریخ بیهقی). ||فرا رسیدن و رسیدن و پیوستن. (ناظم الاطباء).

درک. [دَ رَ / دَ] (ع مص، اِ) دررسیدن. (منتهی الارب). لحاق و رسیدن به چیزی. (از اقرب الموارد و ذیل آن): لاتخاف دَرَکاً و لاتخشی. (قرآن ۲۰ / ۷۷)؛ بیم نداری [ای موسی] از دریافتن و رسیدن [قوم فرعون] و نمی‌ترسی. ||بدست آوردن حاجت. گویند: اللهم أعنی علی درک الحاجة؛ یعنی خداوندا مرا بر درک و بدست آوردن حاجت یاوری کن.(از اقرب الموارد). ||فرس درک الطریدة؛ اسبی که رسنده به طریده و شکار است.[1] (از اقرب الموارد). ||رسن‌پاره‌ای که در طرف رسن بزرگ یا در گوشهٔ دلو بندند. (منتهی الارب). ریسمانی که به انتهای ریسمان بزرگ بندند تا با آب در تماس باشد و ریسمان دلو نپوسد و متعفن نگردد.[2] (از اقرب الموارد). ||نهایت تک هر چیز. (منتهی الارب). دورترین نقطه از انتهای هر چیز. گویند: بلغ الغواص درک البحر؛ یعنی غواص به دورترین نقطهٔ انتهای دریا رسید. (از اقرب الموارد). قعر چیزی گود. بن جائی ژرف. (یادداشت مرحوم دهخدا). ج، أدراک. ||تک دوزخ. (منتهی الارب). طبقه‌ای از طبقات جهنم. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). طبقهٔ دوزخ. (غیاث) (آنندراج). و طبقات دوزخ را درکات گویند چنانکه ازآنِ بهشت را درجات. (آنندراج). طَبَق دوزخ. (دهار). طبقهٔ اسفل جحیم. (لغت محلی شوشتر، خطی). دوزخ. (ناظم الاطباء). هر یک از منازل گناهکاران به دوزخ. هر یک از طبقات دوزخ که روی به پستی دارد. ته جهنم. در مقابل درجه. ج، درکات. (یادداشت مرحوم دهخدا).

– الدرک الاسفل؛ درک اسفل. طبق زیرین دوزخ. (دهار). تک دوزخ: ان المنافقین فی الدرک الاسفل من النار و لن تجد لهم نصیراً. (قرآن ۴ / ۱۴۵)؛ همانا که منافقان در طبقهٔ زیرترند از آتش و هرگز برای ایشان یاوری نیابی.

درک الاسفل است جای امید
به درج کی رسد کسی ز درک.
ابولیث طبری.

زندان درک اسفل و زندانیان مالک دوزخ. (سندبادنامه ص۲۴۹). ||خطابی یا تعبیری نمایندهٔ نفرت و بی‌اعتنائی کار کسی یا زیان و اتلاف حاصل از کار وی. کلمهٔ «درک» یا «به درک» برای ابراز تنفر یا نشان دادن بی‌اعتنایی نسبت به اتلاف چیزی یا انجام عملی بر زبان می‌آید. (فرهنگ لغات عامیانه): به درک. به درک اسفل؛ به اسفل‌السافلین.

– به درک؛ کلمهٔ ناسزا و نفرین و فحش مرادف به جهنم. فی النار السقر، چه بهتر از این، به تون، به طبس، به تون طبس. (یادداشت مرحوم دهخدا).

– به درک رفتن؛ به جهنم رفتن. (ناظم الاطباء).

– ||تعبیری از مردن فردی منفور. مردن کسی که از او تنفر داشته باشند. (فرهنگ لغات عامیانه).

– به درک فرستادن؛ کشتن مفسد و فاسد عقیده‌ای را.

– به درک واصل شدن؛ تعبیری از مردن کسی که به فساد و تباهی و بدعقیدتی مشهور باشد.

– درک اسفل‌السافلین؛ به تغیر و خشم و قهر در مورد رفتن کسی گویند. (فرهنگ عوام).

||پایه گاه فروسو. (دهار). پایگاه فروسو. (ترجمان‌القرآن جرجانی). ||خرخشه. ||جِ دَرَکة. (دهار). رجوع به درکة شود. ||(اصطلاح فقه) آنچه از پی پدید آید از عوارض. گویند: علیه ضمان الدرک. (از منتهی الارب). بازگشت قیمت است هنگام استحقاق، و این تعریف را گویند با «خلاص» و «عهده» یکی است ولی ابوحنیفه آنرا خاص درک می‌داند، و تفسیر خلاص رها کردن مبیع و تسلیم اوست سوی مشتری در هر حال، و عهده نیز چند معنی اطلاق شود، بر چک قدیم و بر پیمان و بر حقوق پیمان و بر درک و بر خیار شرط. (از کشاف اصطلاحات الفنون از فتاوی ابراهیم شاهی از کتاب البیع): قسط من و فرزندان من از ترکه و اموال شوهرم از من بخرد و آن چندین جزو است و درک و عهدهٔ آن بر من بود. (تاریخ قم ص۲۴۹).

– ضامن درک؛ ضامن هر اتفاقی از عوارض خواه نیک باشد و یا بد. (ناظم الاطباء). و نیز رجوع به ضمان درک ذیل ضمان شود.

درک. [دَ رَ] (اِ) ظاهراً صورتی است از دزک. (یادداشت لغتنامه). دستارچه را گویند که رومال و روپاک باشد. (برهان) (آنندراج). دست‌پاک و دستمال و دستارچه. (لغت محلی شوشتر). رجوع به دزک شود.

درک. [دَ رَ] (اِ مصغر) مصغر در. در خرد. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||توسعاً، سوراخ. (یادداشت مرحوم دهخدا): با جنگ درکی خرد باشد که بیک چشم از او بتوان نگرید. (از فرهنگ اسدی).

درک. [دَ] (ع اِ) در اصطلاح امروزین عرب زبانان، ژاندارم. نیروی نظامی که حافظ امنیت عمومی است. جاندرمه. (از المنجد).

درک. [دَ] (اِخ) شهری است از حدود مکران به ناحیت سند و از وی پانیذ خیزد. (حدود العالم). شهری است در مکران در سه منزلی قربون و سه منزلی راسک. (از معجم البلدان).

درک. [دَ] (اِخ) نام قلعه‌ای از لواء و استان طوس یا قهستان. (از معجم البلدان).

درک. [دَ رَ] (اِخ) نام موضعی است واقع در بین اوس و خزرج، محل وقوع وقعهٔ تاریخی و روز منسوب به این وقعه می‌باشد. (از معجم البلدان).

– یوم الدرک؛ جنگی است میان اوس و خزرج. (از مجمع الامثال میدانی).

درک. [دَ رَ] (اِخ) کوهی است از کوههای بربر در خاور زمین، در این مکان قبائل و شهرها و قرای چندی است. (از معجم البلدان).

درک. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان رودبار بخش معلم کلایهٔ شهرستان قزوین واقع در ۳ هزارگزی جنوب باختری معلم کلایه، با ۱۷۴ تن سکنه (طبق سرشماری سال ۱۳۳۵ هـ .ش.). آب آن از چشمه‌سار و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

درک. [دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان کنارک شهرستان چاه بهار واقع در ۱۱۲ هزارگزی باختر چاه‌بهار و کنار دریای عمان. آب آن از چاه و باران و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درک. [دِ] (اِخ) قریه‌ای است دو فرسنگی میانهٔ شمال و مشرق دیّر. (فارسنامهٔ ناصری). دهی است از دهستان دشمن زیاری بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع در ۴۴ هزارگزی جنوب خاوری فهلیان و ۴۲ هزارگزی راه شوسهٔ کازرون به فهلیان با ۹۰۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

درک‌آباد. [دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان چناررود بخش آخوره شهرستان فریدن واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری آخوره و ۳ هزارگزی راه مالرو عمومی، با ۲۴۱ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ محلی و قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ

---

۱ - به این معنی در اقرب الموارد فقط به فتح راء ضبط شده است.

۲ - به این معنی در اقرب الموارد فقط به فتح راء ضبط شده است.

جغرافیایی ایران ج ۱۰).

درکا. [دَ] (اِخ) از دهات چهار دانگهٔ هزار جریب مازندران است. (از سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص۱۲۳ و ترجمهٔ آن ص۱۶۵).

درکاپی. [دَ پِ] (اِخ) از دهات لیتکوه آمل مازندران. (از سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص۱۱۳ و ترجمهٔ آن ص۱۵۳). دهی است از دهستان پائین خیابان بخش مرکزی شهرستان آمل واقع در ۱۲ هزارگزی باختر آمل، با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و نهر محلی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

درکات. [دَ رَ] (ع اِ) ج درکة، به معنی ته و نشیب است، و این در مقابل درجات است (که مراتب بهشت باشد)، و درکات به معنی منازل دوزخ است. (از غیاث) (از آنندراج): یکی از جمله صالحان به خواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسایی در دوزخ، پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن چه. (گلستان سعدی). و رجوع به درکة شود.

درکادشت. [دَ دَ] (اِخ) از دهات بارفروش مازندران. (از سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص۱۱۹ و ترجمهٔ آن ص۱۶۰).

درکاس. [دَ] (اِخ) از دهات بهرستاق لاریجان مازندران. (از سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص۱۱۴ و ترجمهٔ آن ص۱۵۴).

درکاسر. [دَ سَ] (اِخ) از دهات مشک آباد ساری مازندران. (از سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص۱۲۱ و ترجمهٔ آن ص۱۶۳).

درکاسعیده سورتیجی. [دَ سَ دَ] (اِخ) نام یکی از شهرستانهای بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری. این دهستان در شمال باختری کیاسر و شمال رودخانهٔ گرم‌آب‌رود و در دامنهٔ کوهستانهای جنگلی واقع است و آب آن از چشمه‌سار تأمین می‌شود. این دهستان از ۲۵ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۴۱۰۰ تن و قرای مهم آن عبارتند از: سادات محله، چورت، ورنام، قادیکلا. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

درکاله. [دَ لَ] (اِ) یخ، و بعضی یخ راگویند که در زیر ناودان بسته شود. (برهان). درگاله. درگلاله. دنگاله. دنگداله. کلفشنگ. گل‌فهشنگ. (ناظم الاطباء).

درکان. [ ] (اِخ) شهری است بر حد میان پارس و کرمان و منزل کاروان است و سردسیر است. (حدود العالم چ دانشگاه ص۱۳۶).

درکان. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان چناررود بخش آخورهٔ شهرستان فریدن واقع در ۴۶ هزارگزی جنوب خاوری آخوره و ۵ هزارگزی راه چادگان به تنگ گزی، با ۱۴۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانهٔ محلی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

درکاویدن. [دَ دَ] (مص مرکب) کاویدن. بحث کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به کاویدن شود.

درکاه. [دَ] (معرب، اِ) قصر و کاخ، و آن فارسی است. (از اقرب الموارد). درگاه و رجوع به درگاه شود.

درکجین. [دَ کَ] (اِخ) درگجین. قریه‌ای است از قرای همدان. و یاقوت در معجم البلدان گوید که گمان می‌کنم همان درگزین باشد. (از معجم البلدان). رجوع به درگزین شود.

درکردن. [دَ کَ دَ] (مص مرکب) داخل کردن. در درون نهادن. بدرون دفع کردن. در میان راندن و داخل کنانیدن و بدرون آوردن. (ناظم الاطباء): قضا را بر در شهری به تهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را به خانه در کردند. (گلستان سعدی) تختّم؛ انگشتری در کردن. (تاج المصادر بیهقی). تمتین؛ در کردن رشتهٔ موی طرائق خیمه تا سر ستون ندرد خیمه را. (از منتهی الارب).

— پیش درکردن؛ جلو انداختن. در پیش بردن:

گله پیش درکرد و میرفت شاد
شکیبنده می‌بود تا بامداد. نظامی.

||درج کردن. در میان نشاندن. (ناظم الاطباء). ||مزج کردن. ریختن. نهادن: گل و شکر [گاه گل‌انگبین ساختن] به طشتی یا ملاکی چوبین یا طغاری سفالین در کنند، یک تو گل یک تو شکر. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). زمین آن از نمک بود لقمه از دستش بیفتاد از زمین برگرفت و بخورد طعم آن خوشتر یافت از آن بفرمود تا برگرفتند و بیاوردند و بخوردنی درکردند و این رسم بماند. (مجمل التواریخ والقصص). ||بیرون کردن. خارج کردن: در کردن کسی را از جائی؛ او را به رفتن داشتن. از آنجا بیرون کردن: آخر او را از این جا در کردید. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— بدر کردن دست؛ بریدن آن. جدا ساختن از بدن. دور کردن از تن: درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیم پاره‌ای بدزدید، حاکم فرمود که دستش بدر کنند. (گلستان سعدی).

||کم کردن: در کردن وزن ظرف از وزن چیزی؛ کم کردن وزن ظرف از وزن او. (یادداشت مرحوم دهخدا). در رفتن: ظرف‌درکرده؛ ظرف در رفته. خالص.

— خستگی درکردن؛ رفع خستگی کردن.

— در کردن باد از...؛ بیرون کردن هوا از آن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

||بیختن. نخل. چنانکه چیزی را از الک و حریر: از الک یا از غربال یا از حریر در کردن؛ با الک و... بیختن. فروگذاشتن با الک و غربال و حریر. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||پالائیدن، چنانکه مایعی خرده‌دار را از خرقه‌ای. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||در تداول عامه، گشاد دادن. افکندن. انداختن: تفنگ یا توپ درکردن؛ گشاد دادن آن. گشاد دادن گلولهٔ آن. (یادداشت مرحوم دهخدا). تیر از تفنگ و توپ و کمان و جز آن بیرون کردن. (ناظم الاطباء). ||رها کردن. از اتصال بیرون آوردن، چنانکه در بافتنی. در بافندگی، گره یا گره‌ها از تار و پود فروگذاردن. ||پینه و وصله زدن. (از ناظم الاطباء).

درکرگون. [دَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان نمداد بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۱۰۰ هزارگزی شمال خاوری کهنوج و ۴ هزارگزی جنوب راه مالرو کهنوج به ریگان، با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درکش. [دَ کِ] (اِخ) دهی است از دهستان سملقان بخش مانه شهرستان بجنورد واقع در ۴۰ هزارگزی جنوب باختری مانه و سر راه شوسهٔ عمومی بجنورد به نردین، با ۱۱۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

درکشیدگی. [دَ کَ / کِ دَ / دِ] (حامص مرکب) انقباض و کوتاهی و تقلص. (ناظم الاطباء). و رجوع به درکشیدن شود.

درکشیدن. [دَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) کشیدن. ساختن. برآوردن. محیط کردن. گرد چیزی درآوردن، چون دیوار و سور: حدود بخارا دوازده فرسنگ است اندر دوازده فرسنگ و دیواری به گرد این همه در کشیده به یک پاره. (حدود العالم). با کالیجار بترسید و سوری استوار گرد بر گرد شهر درکشید. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۳۳). ||به درون‌سوی بردن. جمع کردن. بسوی داخل کشاندن. بدرون بردن.

— پای درکشیدن؛ مقیم گونه‌ای شدن. کناری گرفتن. دست از جنبش و حرکت برداشتن. به انزوا و خلوت‌نشینی گراییدن.

— ||به خویشتن نزدیک کردن. جمع کردن. گردکردن:

خواست تا او پایهای من بگیرد در وداع
پایها زو درکشیدم دستها بر سر گرفت.
مسعودسعد.

— ||کناره گرفتن:
چو نانی هست و آبی پای درکش
که هست آزادطبعی کشوری خوش. نظامی.
و رجوع به پای درکشیدن شود.
— خویشتن درکشیدن؛ خود را جمع و دور کردن. خویشتن کنار بردن. خود را به سویی بردن:
بپیچید از او خویشتن درکشید
به دریا درون جست و شد ناپدید. فردوسی.
— دامن درکشیدن؛ دامن کشیدن. اعراض و اجتناب کردن از چیزی. روی گرداندن. ذیل. (دهار). رجوع به این ترکیب ذیل دامن شود.
— دست درکشیدن؛ دست کشیدن. صرف‌نظر کردن. چشم پوشیدن:
من از این شغل درکشیدم دست
نیستم شاه بلکه شاه پرست. نظامی.
ز ریحانی چنان چون درکشم دست
که دی مستور بود و این زمان مست. نظامی.
— زبان درکشیدن؛ خاموش شدن. از سخن خودداری کردن:
بر جنیبت نشین عنان درکش
وز همه نیک و بد زبان درکش. نظامی.
سخن پیدا بود سعدی که حدش تا کجا باشد
زبان درکش که موصوفت ندارد حد زیبائی.
سعدی.
صدف وار باید زبان درکشیدن
که وقتی که حاجت بود دُر چکانی. سعدی.
زبان درکش ای مرد بسیار دان
که فردا قلم نیست بر بی‌زبان. سعدی.
گفتانگفتنی است سخن ورچه محرمی
درکش زبان و پرده نگه دار و می بنوش.
حافظ.
و رجوع به درکشیدن در ردیف خود شود.
— سر از چیزی درکشیدن؛ دزدیدن سر و به کنار بردن:
سر از سنگ او پهلوان درکشید
از او رفت و شد در زمین ناپدید. اسدی.
— سر درکشیدن؛ سر پائین آوردن. مقابل سر برکشیدن.
— ||سر برآوردن. تجاوز و دست اندازی و تاخت و تاز کردن: در راه نامهٔ صاحب برید ری رسید که این جا تاش فراش حشمتی بزرگ نهاده است و پسر کاکو [علاءالدوله] و همگان که به اطراف سر درکشیدند... و طاهر دبیر شغل کدخدائی نیکو میراند و هیچ خللی نیست. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۳۶۱).
رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— عنان درکشیدن؛ اسب بداشتن. متوقف ساختن اسب. از حرکت بازداشتن اسب:
بر جنیبت نشین عنان درکش
وز همه نیک و بد زبان درکش. نظامی.
علم بفکن که عالم تنگنایست
عنان درکش که مرکب لنگ‌پایست. نظامی.
و رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
||کشیدن. گرفتن. در آغوش گرفتن:
ماهی به کش درکش چو سیمین ستون
جامی به کف برنه چو زرین لگن. فرخی.
||کنایه از نوشیدن و بسر کشیدن. (برهان) (آنندراج). آشامیدن. (ناظم الاطباء). شرب. (یادداشت مرحوم دهخدا). نوشیدن شراب و مانند آن. آشامیدن مایعی نسبةً بسیار به یک بار:
سه روز اندر آن سور می درکشید
نبد بر در گنج بند و کلید. فردوسی.
بیارید پس گفت جام نبید
بیاد تهمتن به لب درکشید. فردوسی.
بیامد در آن باغ و می درکشید
چو پاسی ز تیره شب اندرکشید. فردوسی.
جهانجوی چون کار از آنگونه دید
سران را بیاورد و می درکشید. فردوسی.
نیم‌جوشیده عصیر از سر خم
درکشیدن، که چنین است صواب.
منوچهری.
محبت در هشده هزار عالم کس را نیافته که یک شربت از او درکشد. (تذکرةالاولیاء عطار). بایزید جواب داد که من... آن دانم که اینجا مرد هست که در شبانروزی دریاهای ازل و ابد درمی‌کشد و نعره می‌زند. (تذکرةالاولیاء عطار).
دمادم شراب الم درکشند
اگر تلخ بینند دم درکشند. سعدی.
بسیار سفر باید تا پخته شود خامی
صوفی نشود صافی تا درنکشد جامی.
سعدی.
گفته بودی با تو در خواهم کشیدن جام وصل
جرعه‌ای ناخورده شمشیر جفا برداشتی.
سعدی.
دمادم درکش ای سعدی شراب وصل و دم درکش
که با مستان مفلس درنگیرد زهد و پرهیزت.
سعدی.
در بزم عیش یک دو قدح درکش و برو
یعنی طمع مدار وصال مدام را. حافظ.
کوکریمی که ز بزم طربش غمزده‌ای
جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند. حافظ.
لبش می‌بوسم و درمی‌کشم می
به آب زندگانی برده‌ام پی. حافظ.
به دُرد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش
که هر چه ساقی ما کرد عین الطافست.
حافظ.
گفتی ز سرّ عهد ازل نکته‌ای بگوی
آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم. حافظ.
سرو من دمی بنشین خانه را گلستان کن
یک دو جام می درکش دور نوش گردان کن.
؟ (یادداشت مرحوم دهخدا).
ذأج؛ سخت بدم درکشیدن آب را. (از منتهی الارب). ||چشیدن. (از ناظم الاطباء).
||بلعیدن. فروبردن:
عالمی را لقمه کرد و درکشید
معده‌اش نعره زنان هل من مزید. مولوی.
اژدها بد مکر فرعون عنود
مکر شاهان جهان را خورده بود
لیک از او فرعون‌تر آمد پدید
هم ورا هم مکر او را درکشید. مولوی.
— به دم درکشیدن؛ به دم جذب کردن. با نفس به سوی خود کشانیدن و فروبردن:
چو آن شیر کپی ز کوهش بدید
فرود آمد او را به دم درکشید. فردوسی.
همی پیل را درکشیدی به دم
دل خرم از یاد او شد دژم. فردوسی.
اگر زآن دره سر یکی برکشد
همان جایگه‌تان به دم درکشد. اسدی.
||مقید کردن. بقید درآوردن:
گر از تو جعد خویش آشفته دیدم
به زنجیرش نگر چون درکشیدم. نظامی.
||جذب. (یادداشت مرحوم دهخدا). جذب کردن. کشاندن. نزدیک کردن:
وین نخوت و حرص درکشیده
تا گه چو رسن سرت به چنبر. ناصرخسرو.
از عمامه کمند کردندش
درکشیدند و بند کردندش. نظامی.
تا ز ریاضت به مقامی رسی
کت به کسی درکشد این نا کسی. نظامی.
چندان که ریش و گریبان بدست جوان افتاد بخود درکشید [ملاح را] و بی‌محابا کوفتن گرفت. (گلستان سعدی).
که ناچار چون درکشد ریسمان
برآرد صنم دست فریادخوان. سعدی.
نه صاحبدلان دست برمی‌کشند
که سررشته از غیب درمی‌کشند. سعدی.
اغراق؛ کمان پر درکشیدن. (دهار). تجاذب، مخالجة؛ از یکدیگر درکشیدن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی).
— به بر درکشیدن؛ در بر کردن. پوشیدن:
شب تیره جوشن به بر درکشید
سپه را سوی طیسفون برکشید. فردوسی.
— دم درکشیدن؛ از دم زدن بازایستادن. نفس نزدن. ساکت و خاموش شدن:
اگر ربایم دم را ز هجو من درکش
وگر ربائی میگوی و هیچ گون ماسای.
سوزنی.
دمادم شراب الم درکشند
اگر تلخ بینند دم درکشند. سعدی.
نصیحت‌گوی را از من بگو ای خواجه دم درکش
که سیل از سر گذشت آنرا که می‌ترسانی از باران.
سعدی.
دمادم درکش ای سعدی شراب وصل و دم درکش

که با مستان مفلس درنگیرد زهد و پرهیزت
سعدی.
— تنگ درکشیدن؛ استوار کردن و محکم کردن تنگ اسب بعزم حرکت:
چون برون کرد زو هماره (؟) و هنگ
درزمان درکشید محکم تنگ. شهید.
||پایین کشیدن. فرود آوردن:
یکی را ز خاک سیه برکشد
یکی را ز تخت کیان درکشد. فردوسی.
سپاه آنان را از تخت درکشد. (قصص الانبیاء ص ۲۴۳).
این سفره ز پشت بار درکش
این پرده ز روی کار درکش. نظامی.
||فروکشیدن. پوشانیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). به روی کشیدن:
هست در این بس کشی جامه ز تن برکشی
برکشی و درکشی بنده ترا بر چکاد.
منوچهری.
در حال لرزه بر منصور افتاد و دواج بر سر درکشید و بیهوش شد. (تذکرةالاولیاء عطار).
استغشاء؛ جامه به سر درکشیدن. التحاف؛ به سر درکشیدن. (دهار). تخضید؛ درکشیدن جامه. (تاج المصادر بیهقی).
— به آستین درکشیدن بر چیزی؛ نوازش کردن با سر آستین: امام علی نقی به آستین مبارک از روی شفقت و لطف و نوازش بر سر و روی ایشان درمی‌کشید. (تاریخ قم ص ۲۰۲).
— رو (روی) درکشیدن؛ پنهان شدن. مخفی گشتن. مختفی شدن. رفتن. دور شدن. رو پنهان کردن:
چو شب روی از ولایت درکشیدی
سپاه روز رایت برکشیدی. نظامی.
چون حدیث روی شمس‌الدین رسید
شمس چارم آسمان رو درکشید. مولوی.
ابوالفضل و برادر او ایشان آن مال را گذاردند و پنهان شدند... چون ابوالفضل و برادرش روی درکشیدند. (تجارب‌السلف).
چارهٔ مظلوم نیست جز سپر انداختن
چون نتواند که روی درکشد از تیر او.
سعدی.
و رجوع به رو (روی) درکشیدن شود.
— روی به خاک درکشیدن؛ مردن:
تو بی پری صلاح دیدی
زآن روی به خاک درکشیدی. نظامی.
— روی در نقاب تراب درکشیدن؛ مدفون شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). مردن. بخاک رفتن.
||محو نمودن. (برهان) (آنندراج). محو کردن. (ناظم الاطباء). نابود ساختن.
— قلم درکشیدن؛ محو کردن. باطل ساختن. نادیده انگاشتن:
ساقیا توبه را قلم درکش
بر در میکده علم برکش. خاقانی.
قلم درکش به حرف دست‌سایم
که‌دست حرف‌گیران را نشایم. نظامی.
قلم درکش بحرفی کآن هوا نیست
علم برکش به علمی کآن خدا نیست. نظامی.
و رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
||کشیدن. آلودن. آلوده کردن. اندودن:
سُرمم ز غبار دوست درکش
نیلم ز نیاز دوست برکش. نظامی.
||داخل کردن. فرو کردن.
— میل درکشیدن؛ میل کشیدن (به چشم). کور کردن.نابینا ساختن:
طبایع را یکایک میل درکش
بدین خوبی خرد را نیل درکش. نظامی.
بباید درکشیدن مَیل را میل
که‌کبن را کار برناید به تعجیل. نظامی.
||برشته کشیدن و منظوم ساختن. (ناظم الاطباء). برشته کردن. سلک. (از منتهی الارب). مروارید را به رشته درکشیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||درهم کشیدن. (ناظم الاطباء). رد کردن. متصل کردن. جمع کردن. بهم آوردن:
وآنگه آن کیسه به کافور بنیاری
درکشی سرّش به ابریشم زنگاری.
منوچهری.
||رد کردن. گذراندن. عبور دادن. نوعی اتصال بوجود آوردن.
— مهار به بینی درکشیدن؛ فرمانبر کسی شدن:
وز این درکشیدن به بینیّ خویش
ز بهر طمع این و آنرا مهار. ناصرخسرو.
||داخل کردن. بردن. راندن. سوق دادن. جای دادن:
کاین بی[illegible] را به عقد و پیوند
درکش به پناه آن خداوند. نظامی.
||در خود بردن. فروبردن. داخل کردن: آب نیرو کرد و زنبیل با حکیم و آن جماعت درکشید. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳۸).
||حرکت دادن. براه افتادن. روی به جانبی آوردن. سوق دادن سپاه به جانبی. با سپاه به جانبی حرکت کردن: درکشید و به ری آمد و آنجا فرود آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۲۲). فضل همچنان جملهٔ لشکر و حاشیت را گفت سوی بغداد باید رفت و برفتند... و فضل درکشید و به بغداد رفت. (تاریخ بیهقی ص ۲۷). شب را درکشیدند و از راه و بیراه اسفراین به گرگان رفتند. (تاریخ بیهقی). از هزار اسب درکشیده دست بخون شسته تا وزیر و دبیر و ارکان دولت را... جمله بکشتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۹۰).
||بستن. حمل کردن. بردن:
کمان را به بازو همی درکشید
گهی در بر و گاه بر سر کشید. فردوسی.
||کشیدن. بیرون کشیدن. (ناظم الاطباء). اخراج. بیرون کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). جدا کردن. دور کردن: کَتح؛ درکشیدن باد از کسی جامه را. (از منتهی الارب). ||طول کشیدن. امتداد یافتن: آب را هیچ منفذ نبود و روزگارها درکشید و آن همچنان میافزود تا اردشیر بن بابک بیامد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳۷). ||رد نمودن. (برهان) (آنندراج). رد کردن و واپس دادن. (ناظم الاطباء). کناره گیری‌کردن. ترک کردن. دور شدن:
عشق غیرت کرد و زایشان درکشید
شد چنین خورشید زایشان ناپدید. مولوی.
||آوردن. درآوردن. نام بردن. ذکر کردن. (از فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی):
او عوان را در دعا درمی‌کشید
کز عوان او را چنان راحت رسید. مولوی.
||کوتاه گشتن. (ناظم الاطباء).

درکشیده. [دَ کَ / کِ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) کشیده. ||برآورده. کشیده. ساخته: سطح محوط؛ بامی دیوار درکشیده. (دهار). ||برشته درآمده. برشته کشیده: مسمط؛ مروارید به رشته درکشیده. (دهار). ||گسترده. پهن کرده. (یادداشت مرحوم دهخدا):
خاک‌افزون از آنکه دارد تاو
درکشیده به پشت ماهی و گاو. عنصری.
||پنهان کرده؛ مطوف؛ به روی درکشیده. مطوق؛ روی درکشیده. (دهار). ||فراهم آمده. جمع شده.
— درکشیده‌روی؛ ترنجیده‌روی: مضمرطالوجه؛ مرد ترنجیده و درکشیده‌روی. (منتهی الارب).
— درکشیده شدن؛ ترنجیده شدن. درهم شدن. درکشیده شدن پوست از پیری. ترنجیدن. تجعد: اقلعفاف؛ درکشیده شدن پوست. اکتناع؛ درکشیده شدن پیر از پیری. قَفع؛ درکشیده شدن دست و پای و جز آن. قِماص، قُمص؛ درکشیده شدن پی اسب. کَنَع؛ درکشیده شدن و خشک گردیدن انگشتان. منقبض؛ درکشیده‌شده. (از منتهی الارب).
||پنهان ساخته. مختفی شده.
— روی‌درکشیده؛ روی پنهان کرده. روی مخفی کرده:
ای روی‌درکشیده به بازار آمده
خلقی بدین طلسم گرفتار آمده.
عطار (دیوان چ تفضلی ص ۷۴۹).
و رجوع به روی درکشیدن در ردیف خود شود.

درک کردن. [دَ کَ دَ] (مص مرکب) دریافتن. (یادداشت مرحوم دهخدا). فهمیدن.

فهم کردن. و رجوع به درک شود.

درک کشیدن. [دَ رَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) این ترکیب در عبارت ذیل منقول در سفرنامهٔ رابینو آمده است و ظاهراً معنی ملتزم و متعهد کردن کسی به انجام عملی با بیم دادن به عذاب آن‌جهانی دارد: بر شرکاء رودخانهٔ مذکوره واجب و لازم است به مقتضای شریعت مطهره که در حین قسمت نمودن آب و درک کشیدن آنچه حصهٔ موقوفه است چیزی قاصی و منکر نگردانند و از هول و فزع و عقوبت درک یاد کنند. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۵۱). رجوع به درک (اصطلاح فقه) شود.

درکلة. [دِ رَ لَ] (ع اِ) بازیچه‌ای است مر عجم را، یا نوعی از پا کوبی است، یا این لغت حبشیه است. (منتهی الارب). ابن درید در الجمهرة گوید که آن بازیچه‌ای است کودکان را و گمان می‌کنم کلمه‌ای است حبشی. (از المعرب جوالیقی). و رجوع به درقلة شود.

درکندن. [دَ کَ دَ] (مص مرکب) کندن. کاویدن. (ناظم الاطباء). رجوع به کندن شود.

درکو. [دَ] (اِخ) قریه‌ای است سه فرسنگی کمتر مغرب شبه. (فارسنامهٔ ناصری). این ده اکنون در دو قسمت شمالی و جنوبی قرار دارد:

۱ - درکوی شمالی، و آن دهی است از دهستان شنبهٔ بخش خورموج شهرستان بوشهر واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب خاوری خورموج و ۳ هزارگزی جنوب رودمند، با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از چاه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

۲ - درکوی جنوبی، و آن دهی است از دهستان شنبهٔ بخش خورموج شهرستان بوشهر واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب خاوری خورموج و ۳۵۰۰ گزی جنوب رودمند، با ۲۶۰ تن سکنه. آب آن از چاه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

درکوب. [دَ] (نف مرکب) درکوبنده. کوبندهٔ در. قارع‌الباب. ||مجازاً، طلبکار مبرم: و با مردی که در متاع بصارت ندارد معامله نکند تا از درکوب ایمن بود. (منتخب قابوسنامه ص ۱۷۷).

درکوبیدن. [دَ دَ] (مص مرکب) درکوفتن. کوبیدن در. دق‌الباب کردن: مکوب در کسی را تا نکوبند درت را. (امثال و حکم). و رجوع به درکوفتن شود.

درکوشیدن. [دَ دَ] (مص مرکب) کوشیدن:

آنانکه به کار عقل درمی‌کوشند
هیهات که جمله گاو نر می‌دوشند. خیام.

و رجوع به کوشیدن شود.

درکوفتن. [دَ تَ] (مص مرکب) در کوبیدن. کوفتن در. دق‌الباب کردن. در زدن:

در من چه کوبی ره من چه گیری
چه آرام گیرد دلت با چنانی.
فرخی (از آنندراج).

انگشت مکن رنجه به در کوفتن کس
تا کس نکند رنجه به در کوفتنت مشت.
ناصرخسرو.

به پیغمبری کوبم آنگه درش
که خوانده خدا نیز پیغمبرش.
نظامی (از آنندراج).

در کاخ بداعتقادی مکوب
خس شبهه از کوی نیت بروب.
نورالدین ظهوری (از آنندراج).

و رجوع به درکوبیدن شود.

درکول‌هاشم. [دَ شِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ایتیوند بخش مرکزی شهرستان شوشتر واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب خاوری شوشتر و ۶ هزارگزی راه شوسهٔ مسجد سلیمان به شوشتر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

درکون. [دَ] (اِ مرکب) ترک‌بند و تسمهٔ زین که بواسطهٔ آن هر چیزی را در ترک اسب بندند. (ناظم الاطباء). ||جوالیقی در المعرب (ص ۱۵۳) از قول ابوحاتم گوید اهل مکه کفل و سرین استر را دَرْ کون گویند و بر دَرا کین جمع بندند، و آن معرب از فارسی دَرِکون است به معنی «باب الاست». ||بالای در. (ناظم الاطباء). ||سکوی نشیمن. (ناظم الاطباء).

درکوه. [دَ] (اِخ) دهی است از بخش قشم شهرستان بندرعباس واقع در ۱۲۳ هزارگزی باختر قشم و سر راه مالرو باسعیدو - قشم، با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چاه و باران و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درکة. [دَ رَ کَ] (ع اِ) درکه. منزلت. هرگاه نزول آن در نظر گرفته شود و با در نظر گرفتن صعود آن درجه خواهد بود. ج، دَرَکات. و درکات النار منازل اهل آتش و جهنم است، و گویند الجنة درجات و النار درکات. (از اقرب الموارد). پایهٔ زیرین و طبقهٔ دوزخ. (غیاث) (ناظم الاطباء): بدانم که با این مشتی خاک لطف خداوندی چه فضلها کرده و از کدام درکه به کدام درجه رسانیده. (مرصاد العباد). لظی، درکه‌ای در دوزخ. (ترجمان‌القرآن جرجانی).

درکة. [دِ کَ] (ع اِ) حلقهٔ زه و وتر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). حلقهٔ زه کمان که در فُرضه افکنند. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||دوالی که بدان زه کمان را پیوند کنند. ||پاره‌ای از رسن و جز آن که بدان تنگ اسب و شتر را اگر کوتاه باشد پیوند نمایند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

درکه. [دَ رَ کَ] (اِخ) (از: دَرَ، مخفف دره + که [کَ / کِ] علامت تصغیر) و آن نام قریه‌ای است کوهستانی به شمال غربی تهران نزدیک اوین. (یادداشت مرحوم دهخدا). اسم دره‌ای است از کوه شمیران در بلوک شمیران تهران که قرای آن درکه و اوین و در جنوب آنها ونک است. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

درکه. [دَ رَ کَ] (اِخ) دهی است از بخش شمیران شهرستان تهران واقع در ۱۲ هزارگزی باختر تجریش، با ۷۴۲ تن سکنه (طبق سرشماری سال ۱۳۳۵ هـ .ق.). آب آن از رودخانهٔ محلی سرچشمه از توچال، و راه آن فرعی است. در کوه آن سنگهای الوانی وجود دارد که برای موزائیک سازی مورد استفاده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

درکه. [دَ رَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت پائین بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه، واقع در ۹ تا ۱۴ هزارگزی باختر کرمانشاه و ۲ الی ۵ هزارگزی شمال راه شوسهٔ کرمانشاه به شاه آباد، با ۷۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار و قنوات. تابستان از راه شوسه اتومبیل می‌توان برد. این ده در شش محله بفاصلهٔ یک الی ۳ هزار گز واقع است که نام آنها بقرار ذیل است: درکهٔ غلامعلی، درکهٔ چشمه سعید، درکهٔ محمدعلی، درکهٔ خلیفه قلی، درکهٔ حسن‌خان، درکهٔ ملاعلی‌کرم، و بترتیب سکنهٔ آنها ۱۲۰، ۷۰۰، ۱۵۰، ۹۰، ۱۱۰، ۲۰۰ تن است و فقط درکهٔ ملاعلی‌کرم باغ دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

درکه. [دَ رَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاه واقع در ۴ هزارگزی جنوب صحنه، با ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ صحنه و گاماسیاب، و از راه آن اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

درکه. [دَ رَ کَ] (اِخ) دهی است از بخش اردکو از شهرستان ایلام واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری قلعه‌دره و کنار راه مالرو امامزاده نصرالدین، با ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

درکه. [دَ رَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان ولدبیگی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاه واقع در ۲۵ هزارگزی خاور نهر آب و ۲ هزارگزی کره، با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌های متعدد و راه آن مالرو است. ساکنین آن از طایفهٔ ولدبیگی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

درکه. [دَ رَ کَ] (اِخ) دهی است از بخش گوران شهرستان شاه آباد واقع در ۱۵ هزارگزی شمال گهواره و نزدیک به خلیفه‌ها.

آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. اهالی این ده از تیرهٔ سادات حیدری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

درکه. [دَ رَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان جانکی بخش لردگان شهرستان شهرکرد واقع در ۷ هزارگزی جنوب لردگان و ۷ هزارگزی راه لردگان به پل کره، با ۱۵۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

درکهن آب. [دَ کَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۲۵۵ هزارگزی جنوب کهنوج و ۲۵ هزارگزی خاور راه مالرو انگهران به کهنوج. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درکی. [دَ / دَ رَ] (ع اِ) در اصطلاح امروزین عرب‌زبانان، یک تن درک. یک تن ژاندارم. (از المنجد). و رجوع به درک شود.

درکی. [دُرْ رَ] (ص نسبی) منسوب است به دُرَّک که انتساب اجدادی است. (از الانساب سمعانی).

درکی. [ ] (اِخ) نام شاخه‌ای از تیرهٔ عیسی‌وند هیهاوند از طایفهٔ چهارلنگ بختیاری. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۷).

درکی. [دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان اورامان بخش رزاب شهرستان سنندج واقع در ۲۳ هزارگزی شمال باختر رزاب و ۹ هزارگزی باختر راه اتومبیل‌رو مریوان به رزاب، با ۵۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

درکی. [دَ رَ] (اِخ) دهی است از بخش پشت‌آب شهرستان زابل واقع در ۶ هزارگزی شمال بنجار و دو هزارگزی راه مالرو جلال‌آباد به زابل، با ۸۰۴ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هیرمند و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درکی بالائی. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز واقع در ۲ هزارگزی باختر شیراز، با ۱۳۴ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

درکی فرح. [دِ فَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز واقع در ۲ هزارگزی جنوب باختری شیراز. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

درگ. [دِ رُ] (اِخ) دهی است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۱۵۰ هزارگزی جنوب کهنوج و سر راه مالرو انگهران به میناب. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درگاله. [دَ لَ / لِ] (اِ) یخ و یا آبی که از ناودان تا زمین یخ بسته باشد. (از انجمن آرا) (از آنندراج). درکاله. درگلاله. دنگاله. دنگداله. کلفهشنگ.

درگاوان. [دَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان طغرابجرد بخش زرند شهرستان کرمان واقع در ۴۹ هزارگزی شمال زرند و ۷ هزارگزی خاور راه فرعی زرند – راور. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درگاه. [دَ] (اِ مرکب)[1] (از: در + گاه، پسوند مکان) درگه. آن جای خانه که در است. مقابل پیشگاه. (یادداشت مرحوم دهخدا). آستانهٔ در و جلو در و حضرت عتبه. (ناظم الاطباء). معرب آن درقاعة باشد. (از دزی). در و باب. (ناظم الاطباء). جای در. مدخل. جای در ورودی. مقابل در. مقابل صدر. مقابل پیشگاه. فرجهٔ دیوار که «در» پس از آن نصب می‌شود و معنی ترکیبی درگاه هم صریح در همین معنی است ولی حالا درگاه را به معنی آستانه استعمال می‌کنند. (حاشیهٔ سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی از سفرنامهٔ چ برلین).

درآمد ز درگاه من آن نگار
غراشیده و رفته زی کارزار. علی قرط.

همی رفت سهراب با او بهم
بیامد به درگاه دژ گژدهم. فردوسی.

پیشگاه فاضل‌تر از درگاه. (کشف‌المحجوب). این شهر را [میافارقین را] یک در است از سوی مغرب و درگاهی عظیم برکشیده است، به طاقی سنگین، و دری آهنین بی‌چوب بر آنجا ترکیب کرده. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۸). دیوارها بر لب آب دریا درآمده [شهرستان عکه] و درگاهی پنجاه گز بگذاشته‌اند بی دیوار. (سفرنامهٔ ناصرخسرو ص۱۸). مسجد [مسجد آدینه در شهر بیت‌المقدس] شرقی شهر و بازار است که چون از بازار به مسجد روند روی به مشرق باشد، درگاهی عظیم نیکو مقدار سی گزارتفاع در بیست گز عرض، اندام داده برآورده‌اند، و دو جناح بازبریده، درگاه وروی جناح و ایوان درگاه منقش کرده، همه به مینا‌های ملون... و کتابتی همچنین به نقش مینا بر آن درگاه ساخته و لقب سلطان مصر بر آنجا نوشته... و گنبدی بس بزرگ بر سر این درگاه ساخته‌اند از سنگ مهندم (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۲۷ و ۲۸). بر پهنای مسجد [مسجد آدینه در بیت‌المقدس] که سوی مشرق میرود باز درگاهی عظیم و بزرگست و سه در پهلوی هم بر آنجاست... و میان آن دو درگاه که بر جانب شمالست... قبه‌ای است. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۲۸ و ۲۹). بر دیوار شرقی در میان جای مسجد [مسجد آدینه] درگاهی عظیمست بتکلف ساخته‌اند... و ده در نیکو بر آن درگاه نهاده و گویند... این درگاه را سلیمان‌بن داود علیه‌السلام ساخته از بهر پدرش، و چون به درگاه درروند... آنچه بر دست راستست یکی را باب‌الرحمه گویند و دیگر را باب‌التوبه... و بر این درگاه مسجدیست نغز. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیر سیاقی ص۲۹).

حلقه‌ای تنگ است درگاه جهان را لاجرم
تا در اوئی قامت بی‌خم نخواهی یافتن.
خاقانی.

آدمی مخفی است در زیر زبان
این زبان پرده‌ست بر درگاه جان. مولوی.

||آستانه. مقابل خانه:

پرستندگان پرده برداشتند
به اسپش ز درگاه بگذاشتند. فردوسی.

به درگاه ایوانش بنشاندی
درمهای گنجی برافشاندی. فردوسی.

همانگه که گفت این سخن شهریار
بیامد ز درگاه سالار بار. فردوسی.

چو بر تخت شد نامور شهریار
بیامد به درگاه سالار بار. فردوسی.

به درگاه پالیزبان آمدند
بشادی بر میزبان آمدند. فردوسی.

چو شب روز شد بامداد پگاه
تبیره برآمد ز درگاه شاه. فردوسی.

برفتند با سوکواری و درد
ز درگاه کی‌شاه برخاست گرد. فردوسی.

مهان پیش او [فریدون] خاک دادند بوس
ز درگاه برخاست آوای کوس
همه شهر دیده به درگاه بر
خروشان بر آن روز کوتاه بر. فردوسی.

به امید رفتم به درگاه او
امید مرا جمله بیوار کرد. بهرامی.

بر درگاه کوس فروکوفتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۷۸). بهشتی بر درگاه نشسته بود با دیگر حجاب و حشم و مرتبه‌داران. (تاریخ بیهقی).

با قطار خوک در بیت‌المقدس پا منه
با سپاه پیل بر درگاه بیت‌الله میا. خاقانی.

هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو
کبر و ناز حاجب و دربان در این درگاه نیست.
حافظ.

ساحة؛ میان درگاه. (دهار).

– درگاه قصر؛ پیشگاه قصر. مقابل در قصر. مدخل قصر:

چو برگشت و آمد به درگاه قصر

---

۱ – پهلوی: دَرگاس.

بیخشید دینار گنجی به نصر. فردوسی.
||آستان. آستانه. آستانهٔ ملوک و سلاطین. (آنندراج). پیشگاه کاخ. أُصید. (دهار). ایوان. (مهذب الاسماء). جناب. حضرت. سُدّة. (منتهی الارب). عَتَبَة. عراء. (دهار). عَراة. عَرَیٰ. (منتهی الارب). فناء. قصا. (دهار). کریاس. وَصید:
ای لک ار ناز خواهی و نعمت
گرد درگاه او کنی لک و پک. رودکی.
با نعمت تمام به درگاهت آمدم
امروز باگرازی و چوبی همی روم. فاخری.
بمولیم تا پیش خسرو شویم
به درگاه او لشکر نو شویم. فردوسی.
به درگاه چون گشت لشکر فزون
فرستاد بر هر سوئی رهنمون. فردوسی.
درگاه تو قبلهٔ سجودم
زنده به وجود تو وجودم. نظامی.
||دربار. قصر. کاخ. (یادداشت مرحوم دهخدا). بارگاه و دربار و سرای پادشاهی و دیوان سلطنتی. (ناظم الاطباء). در خانه. کاخ شاهی:
پشیمان شد از کشتن موبدان
ز درگاه کم گشتن بخردان. فردوسی.
وزآن روی گرسیوز اندر شتاب
رسیدش به درگاه افراسیاب. فردوسی.
هر آنکس که رفتی به درگاه شاه
به شایسته کاری و گر دادخواه. فردوسی.
بزرگان به درگاه شاه آمدند
پرستنده و باکلاه آمدند. فردوسی.
به پیلان گردنکش آن خواسته
به درگاه شاه آور آراسته. فردوسی.
به درگاه او هر که مهتر بود
به نزد برادرت کهتر بود. فردوسی.
چو گستهم در شهر شد با یهان
بنزدیک درگاه شاه جهان. فردوسی.
گرانمایه زن را به درگاه خواند
به نامه ورا افسر ماه خواند. فردوسی.
به یک هفته با درد و با سوک و خشم
به درگاه بنشست با آب چشم. فردوسی.
گیومرث زین خود کی آگاه بود
که او را به درگاه بدخواه بود. فردوسی.
هر آنکس ز درگاه برگاشت روی
نماند به پیشش یکی نامجوی. فردوسی.
کنون بر هیون بسته فردا پگاه
فرستم به درگاه ضحاک شاه. فردوسی.
همانگه یکایک ز درگاه شاه
برآمد خروشیدن دادخواه. فردوسی.
هر که را مهتریست اندر سر
گو به درگاه میر ما بگذر. فرخی.
همی روی سوی درگاه میر خوار و خجل
بکار برده به کف کرده‌ای حلال و حرام.
فرخی.

با خود گفتم که به درگاه رفتن صواب‌تر هر چند پگاه است. (تاریخ بیهقی). دروقت که به این نبشته واقف گردی از راه نـا سوی درگاه آیی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۷۴). از درگاه امیران محمد و مسعود را در باب غاشیه و جناغ فرمان رسید. (تاریخ بیهقی ص۳۶۵). بازگرد تا من امشب مثال دهم تا حاصل و باقی وی پیدا آرند و فردا با وی به درگاه آرند. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۰). هر روز به درگاه می‌آمد و خدمت می‌کرد. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۰). به نشابور شادیاخ را نگاه باید کرد با درگاه و میدان که وی [مسعود] کشیده به خط خویش. (تاریخ بیهقی ص۱۴۴). یک سال که آنجا رفتم [ابوالفضل بیهقی] دهلیز درگاه و دوکانها همه دیگر بود این پادشاه [مسعود] فرمود. (تاریخ بیهقی ص۱۴۳). اگر حرمت درگاه خلافت را نبودی ناچار قصد بغداد کرده آمدی. (تاریخ بیهقی ص۲۹۴). چهار هزار سوار عرب با مقدمان آمدند... و همه قوهٔ گرگانیان این عرب بودند و بر درگاه بماندند. (تاریخ بیهقی ص۴۵۹). طلب کنید در مملکت من خردمند مردمان را و چندان عدد که یافته آید به درگاه فرستید. (تاریخ بیهقی). شما آزادمردان را نگاه باید داشت و ما را بکار آیید باید که پیوسته به درگاه من باشید. (تاریخ بیهقی ص۲۴۸). گفته آمد تا... علی و جملهٔ لشکر به درگاه حاضر آیند و پس از آن فوج فوج آمدن گرفتند تا همگان به هرات رسیدند. (تاریخ بیهقی).
فضل دارد چو فلک بر زمی از فخرش
سنگ درگاهش بر لعل بدخشانی.
ناصرخسرو.
ای گشته به درگاه میر چاکر
دعوی چه کنی خیره در معالی. ناصرخسرو.
[illegible] مطواع فزونست به درگاه
از قیصری و مکری و بغدادی و خانیش.
ناصرخسرو.
با او قرار داد که در سه سال دو بار به خدمت درگاه کسری آید. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۹۴). باز باید گشت و یک هفته آسایش داد و آنگاه به درگاه حاضر آمد تا آنچه واجب بود مثال دهیم. (کلیله و دمنه). چون به مقصود پیوست گرد درگاه پادشاه برآمد. (کلیله و دمنه). هر که درگاه ملوک را لازم گیرد... هرآینه مراد خویش... او را استقبال واجب بیند. (کلیله و دمنه). بر درگاه ملک مهمات حادث شود که به زیر دستان در کفایت آن حاجت افتد. (کلیله و دمنه). گفت [دمنه] بر درگاه ملک مقیم شده‌ام. (کلیله و دمنه). این دمنه... مدتی دراز بر درگاه من رنجور و مهجور بوده است. (کلیله و دمنه). عقل مرد را به هشت خصلت بتوان شناخت... ششم بر

درگاه پادشاه چاپلوسی و چرب‌زبانی کردن. (کلیله و دمنه).
صفت کاهلان این درگاه
هست لفظ «من استوی یوماه». سنائی.
ای از شرف و رتبت خاک قدم تو
گردون‌برین سافل و درگاه تو عالی. سوزنی.
حکمت‌آرایان روشن‌رای را عقل صحیح
جز بدین درگاه ننماید صراط مستقیم.
سوزنی.
صدری که بر صدور زمانه مقدم است
درگاه او چو کعبه شریف و معظم است.
سوزنی.
از همت درگاه تو عالی شود آن کس
کز مهر و وفای تو دلش باشد مالی. سوزنی.
آیند به درگاه تو اشراف و اکابر
بر خدمت صدر تو چنان طائع و راغب.
سوزنی.
هر که بر اسب نیاز تاخت به درگاه او
از بر او جست آز همچو خر از نیشتر.
عمادی شهریاری.
سگ درگاه او و قِلادهٔ حکم
در گلوی غضنفر اندازد. خاقانی.
پیش درگاهش میان بست آسمان
محضر جاهش بران بست آسمان. خاقانی.
ای در حرمت نشان کعبه
درگاه ترا مکان کعبه. خاقانی.
که‌گفت آنکه خاقانی سحرپیشه
دگر خاص درگاه سلطان نباشد. خاقانی.
از خسف چه باک چون پناهم
درگاه خدایگان ببینم. خاقانی.
بهترین نوروزی درگاه را
تحفه این ابیات غرا دیده‌ام. خاقانی.
هم به جان شاه کز درگاه شاهان فارغم
حرص را دادن تبرا برنتابد بیش از این.
خاقانی.
غایت مطلوب من خدمت درگاه تست
ای در تو خلق را گشته به روزی ضمان.
خاقانی.
پیام داد به درگاهش آفتاب که من
ترا غلامم از آن بر نجوم سالارم. خاقانی.
شکل درگاه رفیعش را دعا کرد آسمان.
؟ (از سندبادنامه ص۱۳).
آنگاه روی سخن بر درگاه رب‌الارباب آوردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۵۵). بر سبیل منادبت دو هزار مرد بر درگاه قایم می‌دارد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۳). مثل شیخ جلیل شمس‌الکفاة ابوالقاسم احمدبن‌الحسن میمندی در خدمت درگاه قایم بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۵۶).
به درگاه مهین بانو شبانگاه
شدند آن اختران بی طلعت ماه. نظامی.
فرمود به سگ‌دلان درگاه

تا پیش ملک برندش از راه. نظامی.
به پرسش پرسش از درگاه پرویز
به مشکوی مداین راند شبدیز. نظامی.
راه خویش از خیال خالی کن
عزم درگاه لایزالی کن. نظامی.
یکی از ملوک... همی گفت که مرسوم فلان را... مضاعف کنید که ملازم درگاه است... صاحبدلی بشنید فریاد از نهادش برآمد، پرسیدندش چه دیدی؟ گفت مراتب بندگان به درگاه خداوند همین مثال است. (گلستان سعدی). همگی [امراء] در درگاه جهان‌پناه شاهی حاضر و هر یک به منصب مختصی سرافراز میباشند. (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص۵). مشارالیه [جبادارباشی] از جملهٔ اعاظم مقربان و معتبرین درگاه پادشاهان می‌باشد. (تذکرةالملوک ص۲۹). ارقام و احکام طلب و تنخواه امرا و مقربان درگاه... به مهر او [لشکرنویس دیوان اعلی] میرسید. (تذکرةالملوک ص ۴۱).
— اعیان درگاه؛ بزرگان دربار: از تسحب و تبط بازنایستاد [بوسهل] تا بدان جایگاه که همهٔ اعیان درگاه بسبب وی دلریش و درشت گشتند.(تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۳۴).
— بر خاک درگاه جبین نهادن؛ سجده کردن:
جان خاقانی چه خاک است ای عجب
تا نهد بر خاک درگاهت جبین. خاقانی.
— بزرگان درگاه؛ محتشمان. مقربان بارگاه: دیلمان و همه بزرگان درگاه و ولایت‌داران و حُجّاب با کلاههای دوشاخ و کمر زر بودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۰). همه اعیان و بزرگان درگاه [درگاه مسعود] نزدیک وی [آلتونتاش] رفتند. (تاریخ بیهقی).
— بندگان درگاه؛ خادمان درگاه: گفتند خداوند بندگان درگاه را شناسد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹۴). بنده را صلاح کار خداوند باید نباید که صورت بندد که بنده بتعصب می‌گوید بنده‌ای را از بندگان درگاه عالی نمی‌تواند دید. (تاریخ بیهقی ص۳۲۹).
— چاکر درگاه؛ بنده و خدمتگذار دربار:
نفس تا رنجور داری چاکر درگاه تست
باز چون میریش دادی کم کند چون تو هزار.
سنائی.
— خواجگان درگاه؛ بزرگان دربار: از خواجگان درگاه و مستوفیان چون طاهر و بوالفتح رازی و دیگران نزدیک ابوسهل حمدوی می‌نشستند. (تاریخ بیهقی).
— درگاه اعلی؛ دربار. پایتخت. حضرت: و این قاضی محمد بود که به رسولی کرمان به درگاه اعلی أعلاءالله آمد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۱۸).
— درگاه الهی؛ بارگاه خداوندی. کلمهٔ خضوع است. (یادداشت مرحوم دهخدا):
یکی عذر است کو در پادشاهی
صفت دارد ز درگاه الهی. نظامی.
— درگاه عالی؛ دربار بلند. بارگاه عالی. وصفی است برای دربار شاهان: اگر به درگاه عالی پس از این هزار حقه افتد و طمع آن باشد که من به تن خویش بیایم... البته نیایم [آلتونتاش] . (تاریخ بیهقی). بنده نیز بنویسد و معتمدی را از درگاه عالی فرستاده آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۱). بزودی به درگاه عالی رسد. (تاریخ بیهقی ص۳۷۹). احمد گفت چون این لشکر بزرگ باز رسید بسلامت من خواستم که به درگاه عالی آیم. (تاریخ بیهقی ص۳۵۹). بوذرجمهر را با بند گران و غل به درگاه عالی فرست. (تاریخ بیهقی). رسولی نامزد شود از درگاه عالی [محمود] . (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۴۲).
— درگاه معلی؛ عَتَبهٔ عالی. (ناظم الاطباء): مشتملست بر دستورالعمل خدمت هر یک از ارباب مناصب درگاه معلی. (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص ۱). وزیر اعظم... عمده‌ترین ارکان دولت قاطبهٔ امراء درگاه معلی و سرحدات ولایات ممالک محروسه [است] . (تذکرةالملوک ص۵). بعضی اوقات افضل و اصلح فضلاء عصر که در درگاه معلی حاضر بوده‌اند به مستحقین تقسیم می‌نمودند [وجوه تصدقی را] . (تذکرةالملوک ص ۲۰). ارقام و احکام مواجب براتی... حکام کرام و سلاطین و خوانین ذوی‌الاحترام درگاه معلی و سرحد... به مُهر او [لشکرنویس دیوان اعلی] میرسید. (تذکرةالملوک ص۴۱). سر رشته بر حضور و غیبت... ایشان درست داشته، انفاد درگاه معلی می‌نماید [لشکرنویس دیوان اعلی] (تذکرةالملوک ص ۴۱). در ذکر مبلغ و مقدار مواجب و رسوم ارباب مناصب درگاه معلی. (تذکرةالملوک ص ۵۱). مقالهٔ اول، در باب تفصیل مواجب... ارباب مناصب درگاه معلی. (تذکرةالملوک ص۵۲). از پیشکش که به درگاه معلی آورند دهیک بازیافت و فیمابین مشارالیه [ایشیک‌آقاسی‌باشیان دیوان] و پیشکش‌نویس قسمت می‌شود. (تذکرةالملوک ص۵۴).
— درگاه والا؛ دربار بلندپایه. بارگاه والا:
هفت خاتون را در این خرگاه سبز
راه این درگاه والا دیده‌ام. خاقانی.
— سجده بردن بر درگاه کسی؛ فرمانبری کردن. سجود کردن و رسوم چاکری بجا آوردن:
هر که به درگاه تو سجده برد روز حشر
آیت لاتقنطوا نقش زند بر جبین. خاقانی.
||پیشگاه. حضرت. مجلس. بارگاه. پیشگاه خانهٔ بزرگان. (ناظم الاطباء):
اگر بنده بودی به درگاه شاه
سیاوش نگشتی به گیتی تباه. فردوسی.
وز آن زشت بدکامهٔ شوم‌پی
که آمد ز درگاه خسرو به ری. فردوسی.
چو مرا بویهٔ درگاه تو خیزد چه کنم
رهی آموز رهی را و از این غم برهان.
فرخی.
به درگاه سپهسالار مشرق
سوار نیزه‌باز خنجراوژن. منوچهری.
ما بر درگاه این ملک آسایشی داریم. (کلیله و دمنه). باید که سر او بی تن به درگاه آید. (کلیله و دمنه).
همانا که این رخصت از بهر خدمت
ز درگاه صدر معظم ندارم. خاقانی.
— درگاه مصطفی؛ منظور آستان حضرت محمد (ص) است:
زبان، ثنا گر درگاه مصطفی بهتر
که بارگیر سلیمان نکوتر است صبا. خاقانی.
||خدمت. (یادداشت مرحوم دهخدا):
بنده مختاری که جانش عاشق درگاه تست
هست بر درگاه تو چون عاشق بی‌سیم خوار.
عثمان مختاری.
||تکیه گاه و محلی که بر آن تکیه کنند. ||مزگت و محل عبادت. (ناظم الاطباء).

درگاه. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان دهشال بخش آستانهٔ شهرستان لاهیجان واقع در ۱۰ هزارگزی شمال خاوری آستانه و ۲ هزارگزی دهشال، با ۱۸۵۹ تن سکنه (طبق سرشماری سال ۱۳۳۵ هـ.ش.). آب آن از نهر لسکوکلایه و استخر و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

درگاه. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان اشکور بالا از بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع در ۵۷ هزارگزی جنوب رودسر و ۲۱ هزارگزی جنوب خاوری سی‌پل. آب آن از چشمه و راه آن مالرو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

درگاه. [دَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۱۵۰ هزارگزی جنوب کهنوج و ۵ هزارگزی راه مالرو مارز به انگهران. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درگاه‌آباد. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور واقع در ۲۲ هزارگزی باختر چکنهٔ بالا، با ۱۴۴ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

درگاه سلیمان. [دَ هِ سُ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان سرشیو شهرستان سقز واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری سقز و ۵ هزارگزی راه شوسهٔ سنندج. آب آن از چشمه

و رودخانه و راه آن مالرو است و از کنار رودخانه در فصل خشکی اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

درگاه شیخان. [دَ هِ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان پهلوی‌دژ بخش بانهٔ شهرستان سقز واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب بانه و ۳ هزارگزی بوین پائین. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

درگاه‌قلی. [دَ قُ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه‌درسی بخش حومه شهرستان ماکوواقع در ۵۰۰گزی جنوب ماکو و ۵۵۰۰ گزی جنوب باختری راه شوسهٔ ماکو به قزل‌داغ. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

درگاهلو. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در ۳۰گزی شمال باختری گرمی و ۱۵ هزارگزی راه شوسهٔ بیله‌سوار به‌گرمی. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

درگاه‌نشین. [دَ نِ] (نف مرکب) درگاه نشیننده. نشینندهٔ درگاه. روزبان. (صحاح الفرس). ملازم در خانه. ملازم آستان. آنکه ملازم درگاه باشد:

خسروا حافظ درگاه‌نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعائی دارد. حافظ.

درگاهی. [دَ] (ص نسبی) منسوب به درگاه. ||درباریان و مردمان و سپاهیان که در خدمت دربارند: پس به مشاورت آلتونتاش... تغتمش جامه‌دار نامزد شد به سالاری این شغل با چهار هزار سوار درگاهی و سه هزار پیاده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۳). بیرون سرای‌پرده بسیار مردم درگاهی ایستاده بودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۵۱). ||(امرکب) در اصطلاح عامهٔ مردم، عتبه. آستانه. درگاه.

درگجین. [دَ گَ] (اِخ) درکجین. رجوع به درکجین شود.

درگذار. [دَ گُ] (نف مرکب) درگذارنده. عفو کننده.

— نادرگذار؛ عفونا کننده. سخت‌گیر. رجوع به نادرگذار شود.

درگذاردن. [دَ گُ دَ] (مص مرکب) درگذاشتن. گذاردن. عفو کردن: عفو ذَنْب؛ درگذاردن گناه. (یادداشت مرحوم دهخدا):

گناه‌دوست عاشق دوست دارد
ز بهر آنکه تا زو درگذارد. (ویس و رامین).

همی گفت کای دادگر زینهار
ز ما این عذاب و بلا درگذار.
شمسی (یوسف و زلیخا).

الهی دلم را ز بد پاک دار
وگر زلت آید ز من درگذار.
شمسی (یوسف و زلیخا).

با عذر ندارم آشنائی
بل جرم به عذر درگذارم. ناصرخسرو.

در بنده بودنِ تو ز پیری مقصرم
ای بخت تو جوان ز من پیر درگذار.
سوزنی.

مرا معذور دار و بدین دلیری که نمودم درگذار. (سندبادنامه ص۲۹۳).

کای من مسکین به تو در شرمسار
از خجلان درگذر و درگذار. نظامی.

اگر می‌نترسی ز روز شمار
از آن کز تو ترسد خطا درگذار. سعدی.

یکی را که عادت بود راستی
خطائی کند درگذارند از او. سعدی.

نه کورم ولیکن خطا رفت کار
ندانستم از من گنه درگذار. سعدی.

ز ما هرچه آید نیاید بکار
چنان کز تو آید ز ما درگذار.
نزاری قهستانی.

و رجوع به درگذاشتن شود.

درگذارنده. [دَ گُ رَ دَ / دِ] (نف مرکب) درگذار. غافر. غفار. غفور. (یادداشت مرحوم دهخدا). عَفُوّ. (مهذب الاسماء). بخشاینده. بخشایشگر.

درگذاشتن. [دَ گُ تَ] (مص مرکب) درگذاردن. گذشتن. عفو کردن. بخشودن. بخشایش. درگذشتن. صفح. تجاوز. آمرزش. اسجاح. (منتهی الارب):

از ایشان گنه پهلوان درگذاشت
سپه را ز تاراج و خون بازداشت. اسدی.

اکنون خوارزمشاه پیر دولت است آنچه رفتی در باید گذاشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۵). بسیار زلت به افراط درگذاشته است. (تاریخ بیهقی). گفت فتوت درگذاشتن بود از برادران. (تذکرةالاولیاء عطار).

نشاید ز دشمن خطا درگذاشت.
(گلستان سعدی).

تجاوز، تکفیر؛ درگذاشتن گناه از گناهکار. عفو؛ جرم از کسی درگذاشتن. (دهار). و رجوع به درگذاردن شود. ||یله کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). رها کردن. سر دادن:

فرود آمد و اسب را درگذاشت
بخفت و همی دل پر اندیشه داشت.
فردوسی.

||اقرار دادن: تشبیک؛ انگشتان بهم درگذاشتن. (دهار).

درگذاشتنی. [دَ گُ تَ] (ص لیاقت) عفو کردنی. قابل عفو و بخشایش. قابل اغماض.

— نادرگذاشتنی؛ غیر قابل عفو. غیر قابل اغماض. اغماض ناپذیر. بخشایش ناپذیر: در حلم و ترحم به منزلتی بود چنانکه یک سال به غزنین آمد از خراسان تقصیرها پیدا آمد و گناهان نادرگذاشتنی. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۱۳۱ و چ ادیب ص۱۲۶).

درگذراندن. [دَ گُ ذَ دَ] (مص مرکب) درگذرانیدن. عبور دادن. گذراندن:

مرز خراسان به مرز روم رساند
لشکر شرق از عراق درگذراند. منوچهری.

در کن ز آهنگ رزم، خصم ز میدان
درگذران تیر دلشکاف ز سندان. منوچهری.

||عفو کردن. بخشیدن. بخشودن: درگذر تا درگذرانند. (خواجه عبدالله انصاری). بدانستم که عاجزم و زور و قوت از تست که خداوندی، چه باشد اگر این گناه از من بیچاره درگذرانی. (اسکندرنامه، نسخهٔ سعید نفیسی). تو اولی‌تری به فضل که این گناه بزرگ از من درگذرانی و عفو کنی. (تاریخ بخارای نرشخی ص۱۰۱).

گیرم که ز من درگذرانی به کرم
زآن شرم که دیده‌ای چه کردم چه کنم.
(منسوب به خیام).

و رجوع به درگذرانیدن شود.

درگذرانیدن. [دَ گُ ذَ دَ] (مص مرکب) درگذراندن. داشتن که بگذرد. (یادداشت مرحوم دهخدا). اطاشة. افاقة. (تاج المصادر بیهقی). امضاء. امفار. (منتهی الارب). فصد. تعدیة. (دهار): ازهاق؛ درگذرانیدن تیر از نشانه. اعتاق؛ درگذرانیدن اسب را در دوانیدن. امحاط؛ درگذرانیدن تیر را از آنچه بر وی آید. تعبیر؛ درگذشتن و درگذرانیدن از آب. جوف؛ درگذرانیدن طعنه به اندرون کسی. (از منتهی الارب). ||درگذشتن. عفو کردن. غفران آوردن. بخشیدن. آمرزیدن. صفح. غفران. (یادداشت مرحوم دهخدا): بی هیچ واسطه چندان انعام کرد و بسیار چیزها از شما درگذرانید. (کتاب‌المعارف). و رجوع به درگذراندن شود.

درگذرنده. [دَ گُ ذَ رَ دَ / دِ] (نف مرکب) درگذارنده. عبور کننده. عابر. تجاوز کننده. عِزْهِل. عُزهول. غابر. مارد. مَرید: أجرد؛ بسیار سبقت کننده و درگذارنده. جسر؛ شتر درگذرنده. سهم صارد؛ تیر درگذرنده. عات، عتی؛ درگذرنده از حد. کَسوم، مِکلث، همرج؛ درگذرنده در امور. (منتهی الارب). مُسرف؛ از حد درگذرنده. (دهار). ||بخشاینده. عفو کننده: کریم؛ درگذرنده از گناه. (منتهی الارب). و رجوع به درگذشتن شود.

درگذشت. [دَ گُ ذَ] (مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) درگذشتن. فوت. وفات. موت. مرگ. مردن: درگذشت وی به رمضان سال فلان بود. بمناسبت درگذشت فلان مجلس یادبودی در فلان جا منعقد است. (یادداشت

مرحوم دهخدا). و رجوع به درگذشتن شود.

درگذشتگی. [دَ گُ ذَ تَ / تِ] (حامص مرکب) عمل درگذشتن: فرط؛ از حد درگذشتگی. (منتهی الارب).

درگذشتن. [دَ گُ ذَ تَ] (مص مرکب) گذشتن. به آن طرف گذشتن. عبور کردن. (ناظم الاطباء). رفتن. (یادداشت مرحوم دهخدا). افاتة. انمحاص. انهواء. تجاوز. تجوّز. تعدی. تفوت. توریک. طُمور. غَبر. غُبور. (از منتهی الارب). مجاوزة. (تاج المصادر بیهقی):

چو بهرام از آن لشکر آگاه گشت
بیامد بدان خیمه‌ها درگذشت. فردوسی.

هر کجا درنگری سبزه بود پیش دو چشم
هر کجا درگذری گل سپری زیر قدم. فرخی.

امیدوار کرد که در باب وی هر چه میسر گردد از عنایت و نیکوگفت هیچ باقی نگذارد و درگذشت و به جایگاه خویش رفت تا وقت بار باز آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۰).

تو زآنجا آمدی کاینجا دویدی
از اینجا درگذر کآنجا رسیدی. نظامی.

إسطار؛ درگذشتن از سطری که نام کسی در آن است، گویند: أسطر اسمی. انقشاش، قشوش؛ روان شدن و درگذشتن قوم. انکتال؛ درگذشتن و رفتن. تشرب؛ درگذشتن از چیزی به چیزی. تعبیر؛ درگذشتن و درگذرانیدن از آب. سرایة؛ درگذشتن چیزی در همه اجزای چیزی. صمصمة؛ درگذشتن در کار. عبر، عبور؛ درگذشتن از آب. عجر، عجران؛ درگذشتن از بیم و مانند آن. کنهفة؛ درگذشتن از کسی. مهاجرة؛ زود درگذشتن از ترس و مانند آن. هزامة؛ رفتن و درگذشتن بچه گرگ از کفتار. (از منتهی الارب).

— درگذشتن از اندازه؛ بیرون از حد شدن. تجاوز از اندازه. طغی. طغیان. (منتهی الارب). غلو. (دهار):

چو کین برادرْت بد سی و هشت
از اندازه خون ریختن درگذشت. فردوسی.

— درگذشتن از چیزی؛ مفید نبودن آن چیز برای او. کار او از او برنیامدن. (یادداشت مرحوم دهخدا):

بیارید پیران ز مژگان[1] سرشک
تن پیلسم درگذشت از پزشک. فردوسی.

— درگذشتن از حد؛ بیرون از حد و اندازه شدن و از حدود خویش تجاوز کردن. (ناظم الاطباء). تجاوز از حد. (یادداشت مرحوم دهخدا). از اندازه بیرون شدن. اشطاط. افراط. اعتداء. (دهار). تجاوز. تعتی. (منتهی الارب). تعدی. (دهار). تقون. خطط. (منتهی الارب). شطط. طاغوت. طاقیة. (دهار). طغوان. (منتهی الارب). طغوی. طغیان. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). عتو. عتی. (دهار) (منتهی الارب): هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی وگر نتوانی تو نیزش دشنام مادر ده نه چندان که از حد درگذرد. (گلستان سعدی). صلف؛ از حد خود درگذشتن در سخن. طغی، طغیان؛ درگذشتن از حد در کفر. فحش؛ درگذشتن از حد در جواب و ستم کردن در آن. (از منتهی الارب).

— درگذشتن نیزه از یک سو به یک سوی دیگر؛ سوراخ کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

|| بالاتر رفتن. برتر رفتن. (یادداشت مرحوم دهخدا). رد شدن. عبور کردن به سوی بالا: ملک در خشم رفت و مرد را به سیاهی بخشید لب زبرینش از پرهٔ بینی درگذشته و زیرین به گریبان فروهشته. (گلستان سعدی).

کنون کوش کآب از کمر درگذشت
نه وقتی که سیلاب از سر گذشت. سعدی.

ترهلج؛ درگذشتن نیزه. دَبر، دُبور؛ درگذشتن تیر از نشانه. شُخوص؛ درگذشتن تیر از بالای نشانه. (از منتهی الارب). || دست برداشتن. (ناظم الاطباء). صرف‌نظر کردن:

تا همی زنده بوم خدمت تو خواهم کرد
از ره راست گذشتم گر از این درگذرم.
فرخی.

به چند دفعت خواستند که به رسولها برود و حیلت کرد تا از وی درگذشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۵۵). از این حدیث درگذر. (کلیله و دمنه). از این استبداد درگذر. (کلیله و دمنه). از این اندیشهٔ ناصواب درگذر. (کلیله و دمنه).

از رمز درگذر نه[2] زمین چون جزیره‌ایست
گردون بگرد او چو محیط است در هوا.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۱۶).

پیر بدو گفت بجوانی مکن
درگذر از کار و گرانی مکن. نظامی.

کای من مسکین به تو در شرمسار
از خجلان درگذر و درگذار. نظامی.

آن دگرش گفت کز این درگذر
جور ملک بین و برو غم مخور. نظامی.

گفت از این درگذر بهانه مساز
باغ بفروش و رخت واپرداز. نظامی.

در یکی گفته کز این دو درگذر
بت بود هرچه بگنجد در نظر. مولوی.

— از سر چیزی درگذشتن؛ از آن صرف‌نظر کردن. فروگذاشتن آن:

هر آن کس کز اندرز من درگذشت
همه رنج او پیش من باد گشت. فردوسی.

از راه گستاخی بوده از سر آن درگذشتیم. (تاریخ بخارای نرشخی ص۱۰۳). زن تبسمی کرد و از سر آن سخن درگذشت. (سندبادنامه ص۲۶۷). فایق از سر گذشته درگذشت و به عهود و مواثیق استظهار داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۵۳). دیدمی قوت نیز امضای رسم قدیم بتقدیم رسانید بعد از آن از سر آن درگذشت. (جهانگشای جوینی). تا ملک از سر آزار او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم. (گلستان سعدی). در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادبست... و بطریق اهمال از سر آن درگذشتن هم نشاید. (گلستان سعدی).

— به عفو از خطای کسی درگذشتن؛ بخشودن وی. صرف‌نظر کردن از گناه وی: ملک را خنده گرفت و به عفو از خطای او درگذشت. (گلستان سعدی).

|| سبقت گرفتن. پیش رفتن. (ناظم الاطباء). پیشی گرفتن. (یادداشت مرحوم دهخدا). اعجال. انصلات. (منتهی الارب). بَوص. (تاج المصادر بیهقی). سبق. شأو. (منتهی الارب):

به رای و به داد از پدر درگذشت
همه گیتی از دادش آباد گشت. فردوسی.

براعة؛ تمام شدن در فضل و درگذشتن از اصحاب در دانش و مانند آن (از منتهی الارب). از اقران درگذشتن به علم و جز آن. (دهار). تبریز؛ از اقران خویش درگذشتن به فضل. (دهار). تشنیج؛ درگذشتن در عزیمت. تفریط؛ درگذشتن از کسی و گذاشتن آن را. تقطیع؛ درگذشتن اسب از اسبان دیگر. فرط؛ درگذشتن در کاری. (از منتهی الارب). فوق؛ درگذشتن از کسی در فضل. (دهار).

|| درگذشتن سپاه از پیش کسی؛ رژه رفتن آن. سان دادن آن:

همی بود بر پیل در پهن دشت
بدان تا سپه پیش او درگذشت. فردوسی.

|| نجات یافتن. رهایی یافتن. خلاصی یافتن. انفلات. مَنْجیٰ. منجاة. نجاء. نجاة. (منتهی الارب). || ترقی نمودن. (ناظم الاطباء).

|| گذشتن. سپری شدن. منقضی شدن. تمام شدن. از بین رفتن. انسلاخ. سَلَف. سُلوف. تمضی. مضاء. مُضُوّ. (منتهی الارب):

بدو گفت خاقان که آن درگذشت
گذشته سخنها همه باد گشت. فردوسی.

سپهدار ترکان چو شب درگذشت
میان با سپه تاختن را ببست. فردوسی.

همان پاسی از تیره شب درگذشت
طلایه پرا کند بر گرد دشت. فردوسی.

چو زو درگذشت و پسر شاه بود
بدان را ز بد دست کوتاه بود. فردوسی.

به ترکان خبر شد که زو درگذشت
بدانسان که بد تخت بی‌شاه گشت. فردوسی.

کنیزک را گفت [غازی] این حره را بخوان نیکو اندیشه دارد و من به حق او و رسم اگر این حادثه درگذرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب

---

۱ - نل: دیده. ۲ - نل: که.

ص ۲۳۱). در هر حال که باشی چنان باش که یک ساعت از تو درنگذرد تا دانش نیاموزی. (قابوسنامه).

چو درگذشت ز عمر عزیز او صد و بیست
بشد نقاب بقایش از آن رخ چو قمر.
ناصرخسرو.

ایام وضع حمل درگذشت هنگام مهد و قماط دررسید. (سندبادنامه ص۴۲). مصلحت آن می‌نماید که در این هفت روز متواری شوم تا زمان فترت و اوقات محنت درگذرد. (سندبادنامه ص۶۷).

چون درگذرد جوانی از مرد
آن کورهٔ آتشین شود سرد. نظامی.
چون که گل رفت و گلستان درگذشت
نشنوی دیگر[1] ز بلبل سرگذشت. مولوی.

||عفو کردن. (ناظم الاطباء). درگذاردن. بخشیدن. ماجری درنوشتن. گناه را عفو کردن. تجاوز از سیئهٔ کسی. صفح. آمرزیدن. آمرزش. تجاوز. بخشایش. (یادداشت مرحوم دهخدا). اعفاء. (منتهی الارب). تکفیر. (ترجمان‌القرآن جرجانی). غفران: درگذر تا درگذرند. (مقالات خواجه عبدالله انصاری چ علمی موعظهٔ ۱۲ ص ۸۵). بندگان گناه کنند و خداوندان درگذرند. (تاریخ بیهقی). و دیگر عادت ملوک عجم چنان بودی که از سر گناهان درگذشتندی الا از سه گناه. (نوروزنامه). از جملگی لشکر و کافّهٔ نزدیکان وی درگذشت. (کلیله و دمنه).

درگذر از جرم که خواهنده‌ایم
چارهٔ ما کن که پناهنده‌ایم. نظامی.

||از دست رفتن. فوت شدن: اعجاز؛ درگذشتن چیزی از کسی و فوت کردن آن چیز. (منتهی الارب).
- درگذشتن کار؛ فوت شدن آن. از دست بیرون شدن. از دست رفتن. فوات. فوت. (از منتهی الارب): عنان یکران در جولان این میدان سست گذاشته آید کار از دست تدارک درگذرد. (سندبادنامه ص۲۱۶). ||مردن. وفات یافتن. (ناظم الاطباء). رحلت. ارتحال. موت. (یادداشت مرحوم دهخدا). جان سپردن. رخت بستن. رخت بربستن. انقراض. عفو. (منتهی الارب). وفاة. (دهار). هوی. (منتهی الارب):

سماعیل چون زین جهان درگذشت
جهانگیر قحطان بیامد ز دشت. فردوسی.

اگر کسی درگذشتی و فرزندی داشتی که همان کار و خدمت توانستی کردن نان پدر او را ارزانی داشتندی. (نوروزنامه). آن روزگار باز که سلیمان علیه‌السلام درگذشت. (مجمل التواریخ والقصص). چون یزید درگذشت. (مجمل التواریخ والقصص).

مگر کآن غلام از جهان درگذشت
به دیگر تراشنده محتاج گشت. نظامی.
به خوابش کسی دید چون درگذشت
بگفتا حکایت کن از سرگذشت. سعدی.
چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست
بنفشه‌زار شود تربتم چو درگذرم. حافظ.

درگذشته. [دَ گُ ذَ تَ / تِ] (نمف مرکب) مرده. فوت کرده. متوفی: أسلاف، سُلاّف؛ پدران درگذشته. (منتهی الارب). پادشاه یا شاه ماضی. پادشاه درگذشته. ||تجاوز کرده. عبور کرده.
- از حد درگذشته؛ خارج از حد. خارج از اندازه: فاحش؛ چیزی که از حد درگذشته باشد. فرط؛ پشیمانی از حد درگذشته. (دهار).

درگر. [دُ گَ] (ص مرکب) درودگر. نجار. (انجمن آرا) (آنندراج):

بفرمود تا درگران آورند
سزاوار چوبی گران آورند. فردوسی.
بفرمود تا درگری پاک‌مغز
یکی تخته جست از پی کار نغز. فردوسی.
ورا درگر آمد ز روم و ز چین
ز مکران و بغداد و ایران زمین. فردوسی.
بسر بر یکی کرد صندوق نغز
بیاراست آن درگر پاک‌مغز. فردوسی.
برفتند بیداردل درگران
بریدند از او تخته‌های گران. فردوسی.

درگردانیدن. [دَ گَ دَ] (مص مرکب) گردانیدن. غلطانیدن. (المصادر زوزنی) (آنندراج). انداختن. (ناظم الاطباء). از حالتی به حالت دیگر بردن، چنانکه چیزی قائم را خواباندن: اندر این سخن بود که موج آب طوفان او را [پسر کافر نوح را] درگردانید. (مجمل التواریخ والقصص).

درگردو. [دَ گِ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان سربنان بخش زرند شهرستان کرمان [illegible] ۴۰۰ هزارگزی شمال خاوری زرند و چهار هزارگزی جنوب راه مالرو راور به زرند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درگردیدن. [دَ گَ دی دَ] (مص مرکب) درگشتن. گردیدن. گردش کردن. افتادن. (آنندراج). تدحرج. (مجمل‌اللغة). ترحلق. درغلتیدن. تکردح:

قمری از بی‌وطنی چند به هر درگردد
لطف معشوق چه شد، سرو چمن درگردد.
محمدسعید اشرف (از آنندراج).

||نگون و سرنگون و دگرگون شدن. متحول شدن. منقلب گشتن. افکنده شدن. دروا گشتن:

بدان تا لشکر از من برنگردد
بنای پادشاهی درنگردد. نظامی.
چه پیش آرد زمان کآن درنگردد
چه افرازد زمین کآن برنگردد. نظامی.
نگردم از تو تا بی‌سر نگردم
ز تو تا درنگردم برنگردم. نظامی.

||کنایه از خراب و ویران شدن. (آنندراج):

ز گردون جام عیشم چند در خون جگر گردد
از این درگشته یک ساعت نیاسودم که درگردد.
ناظم تبریزی (از آنندراج).

||گشتن. گردیدن. گرد برآمدن: حوم؛ گرد چیزی درگردیدن. (دهار).

درگرفتن. [دَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) گرفتن. مؤثر افتادن. کار کردن. کارگر افتادن. اثر کردن. کارگر شدن. (ناظم الاطباء). تأثیر کردن: گفت من رها نکنم تا جنازهٔ او در گورستان مسلمانان برند که او رافضی بود و هرچند مردمان بگفتند با آن دانشمند درنگرفت. (چهارمقاله).

سخن با او به موئی درنگیرد
وفا از هیچ روئی درنگیرد
زبانم موی شد زآوردن عذر
چه عذر آرم که موئی درنگیرد. خاقانی.
خلاف آن شد که با من درنگیرد
گل آرد بید لیکن بر نگیرد. نظامی.
ترا با من دم خوش درنگیرد
به قندیل یخ آتش درنگیرد. نظامی.
شاه از این چند نکته‌های شگفت
کرد بر کار و هیچ درنگرفت. نظامی.
با وی از هیچ لابه درنگرفت
پرده از روی کار برنگرفت. نظامی.
ملک را درگرفت آن دلنوازی
اساس نو نهاد از عشق‌بازی. نظامی.
درگرفت این سخن به شاه جهان
کآگهی داشت از حساب نهان. نظامی.
دلت گر مرغ باشد پر نگیرد
دمت گر صبح باشد درنگیرد. نظامی.
غم یکی گنج است و رنج تو چو کان
لیک کی درگیرد این در کودکان. مولوی.

در جامع بعلبک وقتی کلمه‌ای چند همی گفتم بطریق وعظ با طایفه‌ای افسرده... دیدم که نفسم درنمی‌گیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمی‌کند. (گلستان سعدی).

کدام‌چاره سگالم که در تو درگیرد
کجا روم که دل من دل از تو برگیرد. سعدی.
دمادم درکش ای سعدی شراب وصل و دم درکش
که با مستان مفلس درنگیرد زهد و پرهیزت.
سعدی.
هزار بار بگفتیم و هیچ درنگرفت
که گرد عشق مگرد ای حکیم و گردیدی.
سعدی.
تا ترا از کار دل امکان همت بیش نیست
با تو ترسم درنگیرد ماجرای کار دل.
سعدی.

---

۱ - نل: نشنوی زآن پس.
(مثنوی چ نیکلسون ج ۱ ص۴)

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی
آه آتشنا ک و سوز سینهٔ شبگیر ما. حافظ.

عامل گاهی نرم و گاهی درشت با او سخن میگفت با او درنمی‌گرفت. (تاریخ قم ص۱۶۲). ||موافق آمدن. (غیاث). سازگار آمدن:

صد پیرهن عرق نگه از شرم کرده است
تا با تو آشنائی ما درگرفته است.
صائب (از آنندراج).

چه درگیرد به این یک مشت خون سودای من با تو
که چون من مشتری بسیار دارد لعل سیرابت.
بابا فغانی (از آنندراج).

— درگرفتن صحبت؛ موافق و سازگار آمدن سخن دو تن:

شیشه با سنگ و قدح با محتسب یک‌رنگ شد
کی‌ندانم صحبت ما و تو خواهد درگرفت.
صائب (از آنندراج).

— ||سازگار شدن همنشینی دو تن:

مژده یاران را که یار از دست ما ساغر گرفت
در میان شعله و خاشاک صحبت درگرفت.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).

— درگرفتن کار؛ رونق و جلوه پیدا کردن:

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز درگرفت. حافظ.

||گرفتن و قبض کردن. (ناظم الاطباء). تناول. (دهار). دهمة: کِتمان، کَتوم؛ درگرفتن مشک شیر یا شراب را. (از منتهی الارب). تداول؛ از یکدیگر درگرفتن در جنگ به نیزه. تلقف؛ زود درگرفتن. (دهار). ||مشغول کردن. پرداختن. مشغول شدن:

به شب‌بازی فلک را درنگیری
به افسون ماه را در برنگیری. نظامی.

||آغاز کردن. سر کردن. آغازیدن. پرداختن به:

یکی جام زرین به کف برگرفت
ز گشتاسب آنگه سخن درگرفت. فردوسی.

همانگاه طنبور در بر گرفت
سرائیدن از کام دل درگرفت. فردوسی.

پس آنگه به داد و دهش درگرفت
نیاز از دل سروران برگرفت.
شمسی (یوسف و زلیخا).

از این مار بوی ناخوش آید و هر که خواهد او را بکشد آن بوی بد درگیرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

پرده از روی صفحه برگیرید
نوحهٔ زار زار درگیرید. مسعودسعد.

با من عربده درگیرد و از میان ما بانگ و مشغله برخیزد. (سندبادنامه ص۱۰۸).

نشاط دلبری در سر گرفته
نیازی دیده نازی درگرفته. نظامی.

— پی درگرفتن؛ دنبال کردن. تعقیب کردن. از پی برداشتن:

تقیبان راه جوئی برگرفتند
پی فرهاد را پی درگرفتند. نظامی.

||شروع شدن مذا کره یا نزاع و گل انداختن و گرم شدن آن. (فرهنگ لغات عامیانه).

— بانگ درگرفتن؛ آغاز کردن فریاد. فریاد برآوردن. آواز در دادن: روز آدینه بود کودکان بازی می‌کردند چون حبیب را بدیدند بانگ درگرفتند که حبیب رباخوار آمد. (تذکرةالاولیاء عطار).

||اتخاذ کردن. اخذ کردن. پیش گرفتن. آغاز رفتن کردن:

دل که از درگاه تو محروم شد محروم دار
رفت و راه آستان صدر ایران درگرفت.
خاقانی.

رهروی درگرفت و راه نوشت
سوی شهر آمد از کرانهٔ دشت. نظامی.

||بر چیزی محیط شدن. (غیاث). اشتمال. انطواء. (دهار). تطایر؛ درگرفتن ابر همهٔ آسمان را. تطبیق؛ درگرفتن تمامهٔ چیزی را. (از منتهی الارب). تدثر؛ جامه به خویشتن درگرفتن. (دهار). ||پر کردن. آ گندن. (ناظم الاطباء). ||درپیوستن. قائم شدن. پیوستن: میان لشکر فلان و لشکر فلان جنگ سختی درگرفت. جدال درگرفتن. بزن بزن درگرفتن. جنگ تن به تن در کوچه‌ها و خیابانهای شهر میان دو سپاه درگرفت. (یادداشت مرحوم دهخدا):

سال پارین با تو ما را چه جدال و جنگ خاست
سال امسالین تو با ما درگرفتی جنگ و کین.
منوچهری.

از آن ساعت نشاطی درگرفته‌ست
ز سنگ آیین سختی برگرفته‌ست. نظامی.

||سوختن. (غیاث). سوختن و شعله کشیدن. (ناظم الاطباء). برافروختن آتش در چیزی. (آنندراج). مشتعل شدن. شعله‌ور گشتن. الو گرفتن. ملتهب شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). افروخته شدن. اثر کردن آتش در چیزی. آتش گرفتن: آتشی عظیم افروختند پاره‌ای آتش بجست و سقف سرای درگرفت و دیگر پاره جملهٔ سرای بسوخت. (تاریخ بخارای نرشخی ص۳۲). و باد برد [آتش را] و آن آتش بر تواره‌ای زد و آن تواره درگرفت و از آن جمله بازارها درگرفت. (تاریخ بخارا). آتشی در نی افتاد و قوت گرفت پیلخانه درگرفت. (سندبادنامه ص۸۲).

ترا با من دم خوش درنگیرد
به قندیل یخ آتش درنگیرد. نظامی.

از پس چندین هزار پرده که در پیش داشت
روی تو یک جلوه کرد کون و مکان درگرفت.
عطار.

گفتم آتش درزنم آفاق را
گفت سعدی درنگیرد با منت. سعدی.

روی بنما و مرا گو که ز جان دل برگیر
پیش شمع آتش پروانه به جان گو درگیر.
حافظ.

لیک با او شمع صحبت درنمی‌گیرد از آنک
من سخن از آسمان می‌گویم او از ریسمان.
سبزواری.

شوق بلبل را به صد بی تابی پروانه سوخت
شب که شاخ گل چو شمع از تاب رویت درگرفت.
اصفهانی (از آنندراج).

روحش دربگیرد؛ نفرینی است یعنی روحش شعله‌ور شود و بسوزد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— آتش درگرفتن؛ آتش افتادن. شعله‌ور شدن. مشتعل شدن. (ناظم الاطباء).

||روشن شدن آتش و چراغ. (غیاث). ||روشن کردن. مشتعل ساختن: چون چراغی که هزار دفعه خاموش[1] کنند و باز خواهند درگیرند. (قصص‌الانبیاء ص۲۰۷). عیالش آواز داد که به فلان همسایه شو قطره‌ای روغن خواه تا چراغ درگیرم. (تذکرةالاولیاء عطار). ||آتش زدن. به آتش شعله‌ور ساختن. مشتعل کردن:

چون نبد بر تو مبارک بر و بوم پدرت
آب و آتش به بر و بوم پدر درگیرم. خاقانی.

درگز. [دَ گَ] (اِخ) دهی است از بخش ماهان شهرستان کرمان واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب ماهان و ۱۵ هزارگزی راه شوسهٔ بم به کرمان، با ۲۰۵ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. مزرعهٔ شورونیه جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درگز. [دَ گَ] (اِخ) درجز. دره گز. دره‌جز. از شهرهای استان نهم (خراسان) است. رجوع به دره گز شود.

درگزاردن. [دَ گُ دَ] (مص مرکب) گزاردن. عفو کردن. بخشیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا) رجوع به درگذاردن شود.

درگ‌زرزمان. [دَ رَ زَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ایران بخش گیلان شهرستان شاه آباد واقع در ۳۶ هزارگزی شمال باختری جوی زر و ۲۶ هزارگزی باختر راه شوسهٔ شاه آباد به ایلام. آب آن از رودخانهٔ کنگیر تأمین می‌شود. اهالی آنجا چادرنشین هستند و زمستان به گرمسیر غربی ایران و حدود سومار میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

درگزین. [دَ گَ] (اِخ) درجزین. گویند نام شهر کوچکی است در اقلیم اعلم که یکی از نواحی همدان است و بین همدان و زنجان واقع شده و شهرکی بزرگ و آباد و منزه از منکرات است. (از معجم البلدان). قصبه‌ای

---

۱ - در متن: خواموش.

است از توابع همدان و در قدیم شهرکی بوده اکنون خراب است قدری از آن باقی مانده بعضی علما و وزرا از آنجا برخاسته‌اند. (انجمن آرا) (آنندراج):
خاقانی از عراق سوی درگزین گذشت
هرچند در دل آرزوی درگزین نداشت.
خاقانی.
و رجوع به درجزین شود.

درگزینی. [دَ گَ] (ص نسبی) درجزینی. منسوب به درگزین، که نام شهری بوده است به همدان. رجوع به درگزین و درجزین شود.

درگزینی. [دَ گَ] (اِخ) ناصربن علی، ملقب به قوام‌الدین و مکنی به ابوالقاسم. وزیر سلطان محمود سلجوقی. رجوع به ناصر درگزینی در ردیف خود و مآخذ ذیل شود: معجم البلدان ذیل درگزین و اخبار الدولة السلجوقیة و عیون الانباء ص۲۶۸ و تتمة صوان‌الحکمة ص ۲۰۳.

درگسلانیدن. [دَ گُ سِ / سَ دَ] (مص مرکب) گسلانیدن. گسیختن. گستن. ||پاره پاره کردن. ||کشیدن. (ناظم الاطباء): چندان که مقود کشتی به ساعد بر پیچید و بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش درگسلانید و کشتی براند. (گلستان سعدی). و رجوع به گسلانیدن شود.

درگسلیدن. [دَ گُ سِ / سَ دَ] (مص مرکب) گسلیدن. گسیختن:
بدو گفت دست از جهان درگسل
که پایت قیامت برآید ز گل. سعدی.
و رجوع به گسلیدن شود.

درگسیختن. [دَ گُ تَ] (مص مرکب) گسیختن. گسلیدن:
اگر پالهنگ از کفت درگسیخت
تن خویشتن خست و خون تو ریخت.
سعدی.
و رجوع به گسیختن شود.

درگشائی. [دَ گُ] (حامص مرکب) درگشودن. افتتاح در. باز و گشاده داشتن در. مفتوح داشتن باب. بازداشتن در خانه. حفظ اعتبار و حیثیت و شخصیت و سابقهٔ خانوادگی یا دیوانی را:
هنرآموز کز هنرمندی
درگشائی کنی نه دربندی[1]. نظامی.

درگشادن. [دَ گُ دَ] (مص مرکب) (از: در، پیشوند + گشادن) گشادن. گشودن. فتح.
— کمین درگشادن؛ از کمین برآمدن. بر دشمن تاختن: مبارزان و اعیان یاری دادند و کمین درگشادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۴۴). ||در گشادن (از: در، باب + گشادن) باز کردن در. افتتاح کردن در. گشودن در:
از آن پس یکی داستان برگشاد
سخنهای بایسته را درگشاد. فردوسی.
کجا آن نو بنو مجلس نهادن
بهشت عاشقان را در گشادن. نظامی.
گرم تو در نگشائی کجا توانم رفت
براستان که بمیرم بر آستان ای دوست.
سعدی.

درگشاده. [دَ گُ دَ / دِ] (نمف مرکب) گشاده‌در، که در آن گشاده باشد. بی مانع و سد. باز. مفتوح:
درگشاده دیده‌ام خرگاه ترکان فلک
ماه را بسته‌میان خرگاه‌سان آورده‌ام.
خاقانی.
خانهٔ او را کس درگشاده ندیدی و سفره‌اش سرگشاده. (گلستان سعدی).

درگشتن. [دَ گَ تَ] (مص مرکب) گشتن. اعراض نمودن. ابا نمودن. (آنندراج). برگشتن. (ناظم الاطباء): جمله مردان که به بدایت قدم او رسند همه درگردند و فروشوند و نمانند. (تذکرةالاولیاء عطار). ||بسوی دیگر گردیدن. غلطیدن بسوی دیگر. (یادداشت مرحوم دهخدا). ازولال. زوال. (منتهی الارب): دحض، زیغ؛ درگشتن آفتاب. (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب). ||پائین آمدن. نزول کردن. (ناظم الاطباء).

درگل. [دَ گِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مازر بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۱۸۲ هزارگزی جنوب کهنوج و ۷ هزارگزی جنوب راه مالرو مازر به رمشک. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درگلاله. [دَ گُ لَ / لِ] (اِ) درکاله. درگاله. دنگاله. دنگداله. یخ زیر ناودان باشد و آن در هوای سرد بشکل مخروطی بسته می‌شود. (برهان). گل‌فهشنگ. (ناظم الاطباء).

درگن. [دَ گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان [illegible] واقع در ۱۹۲ هزارگزی جنوب کهنوج و سر راه مالرو میناب به انگهران. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درگنج. [دَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان ده‌تازیان بخش مشیز شهرستان سیرجان واقع در ۸۵ هزارگزی خاور مشیز و سر راه مالرو رابر به چهارطاق، با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درگنجیدن. [دَ گُ دَ] (مص مرکب) گنجیدن:
درنگنجد مگر به دل که دلست
کیسهٔ دانش و خزینهٔ راز. ناصرخسرو.
برو کز هیچ روئی درنگنجی
اگر موئی که موئی درنگنجی. نظامی.
وگر بصورت هیچ آفریده دل ننهم
که با تو صورت دیوار درنمی‌گنجد
چو گل ببار بود هم‌نشین خار بود
چو در کنار بود خار درنمی‌گنجد. سعدی.

درگو. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان ارسک بخش بشرویهٔ شهرستان فردوس واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب بشرویه و ۴ هزارگزی خاور راه شوسهٔ عمومی بشرویه به دهک. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

درگور. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان خمیر بخش مرکزی شهرستان بندرعباس واقع در ۴۶ هزارگزی باختر بندرعباس و دو هزارگزی جنوب راه مالرو خمیر به بندرعباس با ۸۶۹ تن سکنه. آب آن از چاه و باران و راه آن مالرو است. مزرعهٔ حمزه محمدشاهی جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درگور. [دَ] (اِخ) درگیر. دهی است از دهستان ایسین بخش مرکزی شهرستان بندرعباس واقع در ۴۰ هزارگزی شمال باختری بندرعباس و ۵ هزارگزی شمال راه فرعی لار – بندرعباس، با ۴۰۵ تن سکنه. آب آن از چاه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درگور. [دَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رودان بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع در ۶۵ هزارگزی شمال خاوری میناب و سر راه مالرو کهنوج به رودان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درگوشی. [دَ] (ص نسبی) منسوب به درگوش. بیخ‌گوشی. زیرگوشی. ||سخنی که آهسته و به نرمی، نزدیک گوش کسی گفته شود. پیچ پیچ. پچ پچ.
— درگوشی گفتن؛ نجوی کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درگه. [دَ گَه] (اِ مرکب) درگاه. جای در. مدخل خانه. در خانه. آنجا از خانه که در است:
پرستنده تازانهٔ شهریار
بیاویخت از درگه ماهیار. فردوسی.
درگه میران غز درشکنی نیمروز
چون در افراسیاب نیم‌شبان روستم. خاقانی.
بر درگه وصل بی‌کنارش
جان حلقه‌مثال بر در آمد. ظهیر.
||آستان. آستانه. جناب. سدة. عتبة. فناء. کریاس. وصید. وصیدة:
چو مزدک ز دور آن گوان را بدید
ز درگه سوی شاه ایران دوید. فردوسی.
بر درگهش که فرق فلک خاک خاک اوست
دهر کهن به پهلوی دربان تو نشست.
خاقانی.

---

۱ - در بعضی نسخ: درگشایی کنی و دربندی؛ یعنی رتق و فتق امور کنی.

یک سر مو از سگان درگهش
بر هزبر سیستان خواهم گزید. خاقانی.
خاقانی خاک درگه تست
او را چه محل که آسمان هم. خاقانی.
لبهای شاهان درگهش کوثر دم از خاک رهش
جنت به خاک درگهش روی تولا داشته.
خاقانی.
سپهر حمد و سعادات سعد دین احمد
که خاک درگهش افزود آب بازارم. خاقانی.
پشت کند آسمان زمین بوس
ای درگهت آسمان دولت. خاقانی.
بحکم آنکه من از خاک درگهت دورم
ز غصه هر نفسم با زمانه صد جنگ است.
ظهیر.
جهان از درگهش طاقی کمینه‌ست [1]
بر این طاق آسمان جام [چون] آبگینه‌ست.
نظامی.
به درگهت بر، از آن جوی آب سایل شد
که صیت جود تو از هر که در جهان بشنید.
اثیر اومانی.
هر که حاجت به درگهی دارد
لازمست احتمال بوابش. سعدی.
گفتا که اهل فضل چو پیلند و جای پیل
گر نیست بیشه درگه میمون پادشاست.
ابن یمین.
حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد.
حافظ.
- درگه والا؛ آستان بلند. آستان باعظمت:
بنده خاقانی و درگاه رسول‌اللّه از آنک
بندگان حرمت از این درگه والا بینند.
خاقانی.
||مدخل بارگاه. درِ خانهٔ بزرگان. آستانهٔ در ملوک و سلاطین. (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری). پیشگاه خانهٔ میران و بزرگان. دربار. ایوان. حضرت. پیشگاه. بارگاه:
تا درگه او یابی مگذر به در کس
زیرا که حرام است تیمم به در یم.
(منسوب به رودکی).
بیامد چنین تا به درگه رسید
ز دهلیز چون روی خاقان بدید. فردوسی.
نیامد بر این بر بسی روزگار
که آمد به درگه هزاران هزار. فردوسی.
بدین مرز لشکر فرود آورید
فرستادهٔ او به درگه رسید. فردوسی.
بی آزار بردش به شهر ختن
خروشان همه درگه و انجمن. فردوسی.
ابا پهلوانان به درگه رسید
پیاده شد و پیش درگه دوید. فردوسی.
به دو روز و دو شب به درگه رسید
در نامور پرجفاپیشه دید. فردوسی.
که چون کاوه آمد ز درگه پدید
دو گوش من آوای او را شنید. فردوسی.
ز درگه دو دانا پدیدار کن
که دانی ورا کامران بر سخن. فردوسی.
ز درگه یکی چاره گر برگزید
سخنگوی و دانا چنان‌چون سزید. فردوسی.
که زی درگه آیند با ساز جنگ
که داریم آهنگ زی شاه گنگ. فردوسی.
به درگه یکی بزمگه ساختند
یکی هفته با رود و می باختند. فردوسی.
گروگان که داری به درگه فرست
به بند اندر آورده‌شان پای و دست.
فردوسی.
همان نیز هر سال با باژ و ساو
به درگه شدی هر که بودیش تاو. فردوسی.
کسی که ژاژ دراید به درگهی نشود
که چرب‌گویان آنجا شوند کندزبان. فرخی.
سیزده سالست امسال و فزون خواهد شد
که من ای شاه بدین درگه معمور درم.
فرخی.
ای ندیمان شهریار جهان
ای بزرگان درگه سلطان. فرخی.
هر که بر درگه ملوک بود
از چنین کار باخدوک بود. عنصری.
از درگه شهنشه مسعود باسعادت
زیبا به پادشاهی دانا به شهریاری.
منوچهری.
دانی که من مقیم بر درگه شهنشه
تا بازگشت سلطان از لاله‌زار ساری.
منوچهری.
دل بازده بخوشی ورنه ز درگه شه
فردات خیلتاشی ترک آورم تتاری.
منوچهری.
ای فخر کننده بدانکه گوئی
بر درگه سلطان من از رجالم. ناصرخسرو.
ای شیفته [illegible] آن درگه انبوه بلند
وز طمع مانده شب و روز بر آن در چو کلند.
ناصرخسرو.
بر درگهش ز نادره بحر عروض
یکی امین دانا دربان کنم. ناصرخسرو.
جدا گشتم از درگه پادشاه
بدان درگهم بیش از این ره نبود.
مسعودسعد.
شد اقارب نواز درگه او
وآن اقارب عقارب ره او. سنائی.
بر درگه تو ناله کسی را رسد که او
چون طبل زخمهای گران بر شکم خورد.
خاقانی.
گر دیده دیدی درگهش خونابه بگرفتی [2] رهش
بودی که روزی ناگهش از خصم تنها یافتی.
خاقانی.
هم هندوکی بباید آخر
بر درگه تو غلام و دربان [3]. خاقانی.
این است همان درگه کو را ز شهان بودی
دیلم ملک بابل هندو شه ترکستان. خاقانی.
دستوری خواهد از خداوند
کز درگه شه مکان ندیده‌ست. خاقانی.
ای مرزبان کشور هفتم که درگهت
هفتم سپهر ما نه که هشتم جنان ماست.
خاقانی.
بر آن درگه چو فرصت یابی ای باد
بیار این خواجه‌تاش خویش را یاد. نظامی.
چونکه بر درگه تو گشتم پیر
زآنچه ترسیدنیست دستم گیر. نظامی.
چو جوی آب شد از درگه تو مانع من
نمی‌توانم از اینرو به درگه تو رسید.
اثیر اومانی.
کسانی که سلطان و شاهنشهند
سراسر گدایان این درگهند. سعدی.
یکی از گدایان این درگهم. سعدی.
وگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل
حریم درگه پیر مغان پناهت بس. حافظ.
- سلسلهٔ درگه؛ کنایه از زنجیر عدل نوشروان:
پندار همان عهد است از دیدهٔ فکرت بین
در سلسلهٔ درگه، در کوکبهٔ میدان. خاقانی.

درگهان. [دَ گَ] (اِخ) دهی است از بخش قشم شهرستان بندرعباس واقع در ۲۰ هزارگزی باختر قشم و سر راه مالرو قشم به باسعیدو، با ۱۲۷۱ تن سکنه (سرشماری سال ۱۳۳۵ هـ.ش.). آب آن از چاه و باران و راه آن مالرو است. گمرک و گارد مسلح و پاسگاه ژاندارمری دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درگه پرست. [دَ گَهْ پَ رَ] (نف مرکب) درگه پرستنده. پرستندهٔ درگه. خادم و بنده و ملازم درگاه:
همی گردد در این شاهانه بستان
بکام خویش با درگه پرستان.
(ویس و رامین).

درگه‌نشین. [دَ گَهْ نِ] (نف مرکب) درگه نشیننده. نشینندهٔ درگاه. مقیم حضرت. ساکن در خانه:
که درگه نشینان شه را تمام
کفایت شد آن نزل در صبح و شام. نظامی.

درگهی. [دَ گَ] (ص نسبی) منسوب به درگه. درگاهی.
- مرکب درگهی؛ اسب نوبتی. اسب تربیت شده و لایق سواری درباریان:

---

۱ - به معنی دربار و بارگاه و حضرت نیز ایهام دارد.
۲ - نل: نگرفتی. وردیده دیدی درگهش چونانکه...
۳ - نل: غلام دربان.

شیخ کامل بود و طالب مشتهی
مرد چابک بود و مرکب درگهی. مولوی.

درگیر. [دَ] (نمف مرکب) گرفتار. دُچار. ||(نف مرکب) درگیرنده. مؤثر. ||موافق. سازگار:
صحبت ما و تو ناصح هیچ جا درگیر نیست
جای ما در بزم او خالی بود یا جای تو.
اثر (از آنندراج).

درگیر. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان اپین بندرعباس و مشهور به درگور. رجوع به درگور شود.

درگیراندن. [دَ دَ] (مص مرکب) رجوع به درگیرانیدن شود.

درگیرانیدن. [دَ دَ] (مص مرکب) گیرانیدن. درگیراندن. افروختن آتش را. روشن کردن. برافروختن. روشن کردن و برافروختن بوسیلهٔ کبریت و نظایر آن: چون ابراهیم بیامد... درحال آتش درگیرانید و پاره‌ای آرد و خمیر کرد تا ایشان را چیزی سازد. (تذکرة الاولیاء عطار). همچنانکه فلیته درگیرد چون آسیب آتش به وی رسد و چون روح من در الله نگرد و الله را ببیند تا الله چگونه درگیراند مر او را. (معارف بهاء ولد ج ۱ ص ۲۰۴).

درگیر شدن. [دَ شُ دَ] (مص مرکب) گرفتار شدن. دچار آمدن. دچار خوردن. برخورد کردن. مواجه شدن. در محل نزاع و زد و خورد قرار گرفتن، و این بیشتر در اصطلاح نظامی متداول است. ||شروع شدن. درگرفتن. آغازیدن: درگیر شدن جنگ بین‌المللی. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||مؤثر افتادن. اثر کردن:
دیده تا بستم خیال آن پری تسخیر شد
تا به گل این درگرفتم صحبتم درگیر شد.
محسن تأثیر (از آنندراج).
- درگیر شدن دعا (نفرین)؛ مستجاب شدن آن. برآورده شدن دعا یا نفرین. مستجاب گشتن. روا شدن دعا یا نفرین. برآمدن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درگیرنده. [دَ رَ دَ / دِ] (نف مرکب) گیرنده. جاذب. شامل. (دهار).

درگیری. [دَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی درگیر شونده. ||گرفتاری. و رجوع به درگیر و درگیر شدن شود.

درلک. [دِ لِ] (اِ) جامهٔ کوتاه قد آستین کوتاه پیش‌واز. (برهان). جامهٔ پیش‌باز آستین کوتاه. (آنندراج) (انجمن آرا). درلیک. ترلک. ترلیک. لباچه. صدره. شاما کچه:
بادا قبای ملک به بالای قد تو
وآنگه بزیر دامن جاه تو درلکی.
نجیب‌الدین جرباذقانی (از آنندراج).

درلکین. [ ] (اِخ) دسته‌ای از اقوام ترک مغولی، به این شرح که اقوامی از اتراک در زمان قدیم لقب ایشان مغول بوده و اقوام بسیار از آنان پدید آمده‌اند. این اقوام مغول دو قسمند، مغول درلکین و مغول نیرون. و مغول درلکین شعب و اقوامی باشند که از نسل بقیهٔ قوم مغول نکوزوقیان که در ارکنه‌قون رفته بودند، متولد گشته‌اند و پیش از زمان دوبون بایان والان قوا بوده‌اند. (از جامع‌التواریخ رشیدی چ شرکت اقبال ج ۱ ص ۱۴۱). و رجوع به حبیب‌السیر چ تهران ج ۲ ص ۴ و ۵ شود.

درلیک. [دِ] (اِ) قبای پیش‌واز آستین کوتاه. (برهان). درلک. ترلک. ترلیک. و رجوع به درلک شود.

درم. [دَ / دَ رَ / دَ رِ] (ع مص) گام نزدیک گذاشتن در شتاب‌روی، وگام نزدیک گذاشتن خرگوش و خارپشت و غیره در شتاب‌روی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آهسته و نرم رفتن شتر. (از منتهی الارب). دَرامة. دَرَمان. و رجوع به درامة و درمان شود.

درم. [دَ رَ] (ع مص) هموار شدن ساق. (از ||پوشیده شدن کعب از گوشت بحدی که حجم آن معلوم نشود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و آنرا در مورد استخوان و هرچه که پیه و گوشت آنرا بپوشاند و حجم آن ناپیدا گردد نیز گویند. (از منتهی الارب). ||سوده و ریخته شدن دندانها. ||ریخته شدن دندانهای شتر. ||قریب ریختن شدن دندانهای شتر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

درم. [دَ رَ] (ع اِ) استخوان ابرو، آنگاه که برآمده نباشد. ||سرخی بر دو لب پس از سواک کردن. (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

درم. [دَ رِ][1] (ع اِ) درختی است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نام درختی است لیبیه (لیبی) روید و صمغ أُشَق[2] از آن درخت است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درم. [دَ رِ] (اِخ) نام مردی شیبانی که کشته گردید و قصاص آن گرفته نشد، و بدو مثل زنند و گویند: «أودی مَن درم». (از منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد).

درم. [دُ] (ع ص) ج أدرم. (منتهی الارب). رجوع به ادرم شود. ||ج دَرماء. (منتهی الارب). رجوع به درماء شود.

درم. [دِ رَ] (اِ)[3] زری[4] که معروف بوده و درهم معرب آنست. (آنندراج). شصت پشیز. دهیک دینار. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||نوعی از نقرهٔ مسکوک و نقود و نوع پول. (ناظم الاطباء). مسکوک سیمین. سکه از سیم. سکهٔ نقره. پول سیمین. نقرهٔ مسکوک. پول سفید. مطلق پول. أبوکبر. (دهار). دِرهام. (آنندراج). درهم. (دهار) (منتهی الارب). رَبّج. (منتهی الارب). رِقة. (دهار). رُوَیج. قَرقوف. قِطاع. وَرِق. (منتهی الارب). و رجوع به درهم شود:
بشوی نرم هم به زر و درم
چون به زین و لگام تند ستاغ. شهید.
گر درم داری گزند آرد بدین
بفکن او را گرم و درویشی گزین. رودکی.
چو دینار باید مرا یا درم[5]
فراز آورم من به نوک قلم. ابوشکور.
درم را همی میخ سازید نیز
سبک داشتن بیشتر زین چه چیز. فردوسی.
گهر هست و دینار و گنج و درم
چو باشد درم دل نباشد دژم. فردوسی.
ز بهر درم تند و بدخو مباش
تو باید که باشی، درم گو مباش. فردوسی.
ببخش و بخور تا توانی درم
که جز این دگر جمله درد است و غم.
فردوسی.
وزآن پس دگر کرد میخ درم
همان میخ دینار و از بیش و کم. فردوسی.
به یارانْش بر خلعت افکند نیز
درم داد و دینار و هر گونه چیز. فردوسی.
نیامد همی زآسمان آب و نم
همی برکشیدند نان با درم. فردوسی.
توانگر شد آنکس که دل‌راد گشت
درم گرد کردن بدل باد گشت. فردوسی.
ببخشد درم هرچه باید ز دهر
همی آفرین جوید از دهر بهر. فردوسی.
همه یال اسبان پر از مشک و می
شکر با درم ریخته زیر پی. فردوسی.
همی جست جائی که بد یک درم
خداوند او را فکندی به غم. فردوسی.
به سر برش تاجی بیاویختند
بر آن تاج زرین درم ریختند. فردوسی.
مر او را بسی آب داد و زمین
درم داد و دینار و کرد آفرین. فردوسی.
وگر وامخواهی بیاید ز راه
درم خواهد از مرد بی‌دستگاه. فردوسی.
فراوان سپاه است با او بهم
سلیح بزرگی و گنج و درم. فردوسی.
چو نزدیک شد رزم را ساز کرد
سپه را درم دادن آغاز کرد. فردوسی.
بر آن شهریار آفرین خواندم
نبودم درم جان برافشاندم. فردوسی.
ز دروازهٔ شهر تا بارگاه

---

۱ - در یادداشت مرحوم دهخدا بضم اول ضبط شده است: Dorème.
2 - Gomme ammoiaque.
۳ - پهلوی: diram و draxm و drahm، از یونانی: draxmê. (حاشیهٔ معین بر برهان).
۴ - شاید از زر اینجا مطلق پول مراد باشد.
۵ - نل: اگر زرّ خواهی ز من یا درم.

درم بود و اسب و غلام و سپاه. فردوسی.
همیشه تا بود اندر جهان عزیز درم
چنانکه هست گرامی‌تر از درم دینار. فرخی.
از او رسید به تو نقد صد هزار درم
ز بنده بودن او چون کشید شاید بال.
عنصری.
از گهر گرد کردن به فَخَم
نه شکر چید هیچکس نه درم. عنصری.
دوستانم همه مانندهٔ وسنی شده‌اند
همه زآنست که با من نه درم ماند و نه زر.
عسجدی.
نز پی ملکت زند شاه جهان تیغ کین
نز پی تخت و حشم نز پی گنج و درم.
منوچهری.
بیفکندم درم از بهر دینار
کنون بی هر دوان ماندم بتیمار.
(ویس و رامین).
درم هرگه که نو آید به بازار
کهن را کم شود در شهر مقدار.
(ویس و رامین).
میان برگ گل دینار و درم بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹۳). به بازارها درم و دینار و شکر و طرایف نثار کردند. (تاریخ بیهقی ص۳۷۵). نزل بسیار با تکلف از خوردنیها بود و ده هزار درم سیم گرمابه. (تاریخ بیهقی ص۳۷۵). نام رضا علیه‌السلام بر درم و دینار و طراز جامه‌ها نبشتند. (تاریخ بیهقی ص۱۳۷). از غزنین نامه‌ای... رسید که جمله خزاین دینار و درم... به خازنان ما سپرد و هیچ چیزی باقی نمانده از اسباب خلاف. (تاریخ بیهقی). امیر... گفت اسبی... خیلتاش را باید داد و پنجهزار درم. (تاریخ بیهقی). بر سکهٔ درم و دینار و طراز جامه نخست نام ما نویسند آنگاه نام وی. (تاریخ بیهقی). هفده بار هزار هزار درم بر وی حاصل... بودی. (تاریخ بیهقی).
همت اوست چو چرخ و درم او چو شهاب.
؟ (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۹).
از روی چرخ چنبری رخشان سهیل و مشتری
چون بر پرند ششتری پاشیده دینار و درم.
لامعی گرگانی.
ز بهر خور و پوش باید درم
چو این دو نباشد چه بیش و چه کم. اسدی.
بدان کار ده کو نجویدْ ستم
نه آن را که افزون پذیرد درم. اسدی.
دل تو زآنکه سخن ماند خواهدت شاد است
دل کسی که درم ماند خواهدش دژم است.
ناصرخسرو.
سخت بدگشت نقدها ستان
درم از کس مگر بسخت مکاس.
ناصرخسرو.
درم پیشت آید چو دین یافتی
ازیرا که بنده‌ست دین را درم. ناصرخسرو.
ز نوکیسه مکن هرگز درم وام
که رسوائی و جنگ آرد سرانجام.
ناصرخسرو.
اگر جان نبودی به سیم و زر اندر
به صد من درم کس ندادی یکی نان.
ناصرخسرو.
به نیشابور پرسیدم که ریسمانی که از همه نیکوتر باشد چگونه خرند؟ گفتند هر آنچه بی‌نظیر باشد یک درم به پنج درم بخرند. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۶۷). یکی مرا حکایت کرد که زنی است که پنجهزار از آن سبو دارد که به مزد می‌دهد هر سبویی ماهی به یک درم. (سفرنامهٔ ناصرخسرو ص ۶۷). مزدوری صیادان کردی و هر روز نیم درم مزد می‌ستد. (قصص‌الانبیاء ص۱۶۸). بر جهان بر این جملت... خراج نهاد: کشتهای غله بوم، از یک گری زمین، خراج یک درم سیم نقره. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۹۳). یحیی‌بن خالد را بگرفت و او را هزار هزار درم سیم مصادره بکرد. (مجمل التواریخ والقصص). درمها به خط پهلوی و نام امرای عرب در عرب سکه می‌شده نه به خط عبرانی. (مجمل التواریخ والقصص ص ۳۰۴).
ستارگان چو درمها زده ز نقرهٔ سیم
سپید و روشن و گردون چو کلبهٔ ضراب.
میرمعزی (از آنندراج).
لیکن همگان را بندهٔ دینار و درم می‌بینم.
(کلیله و دمنه).
زین سور به آیین تو بردند به خروار
زرّ و درم آن قوم که نرزند بدو تیز. سوزنی.
قلم به دست دبیری به از هزار درم
مثل زنند دبیران مفلس مسکین. سوزنی.
کنون به عوض صله خاطر من آشوب است
کنون [illegible] درم در کف من آزار است.
خاقانی.
نام و القاب تو کز لوح بقا محو مباد
زینت چهرهٔ دینار و جمال درم است.
ظهیر فاریابی (از شرفنامهٔ منیری).
درم از کف او به نزع اندر است.
؟ (از سندبادنامه ص۷).
صابریی کآن نه به او بود کرد
هر جو صبرش درمی سود کرد. نظامی.
وقت بیاید که روارو زنند
سکهٔ ما بر درمی نو زنند. نظامی.
یک درم است آنچه بدو بنده‌ای
یک نفس است آنچه بدو زنده‌ای. نظامی.
بیا تا این نفسهای حواس را و درمهای گلبرگ[1] انفاس را نثار کنیم. (کتاب‌المعارف).
آنرا که درد چشم است نیم درمسنگ داروی چشم پیش او صد هزار درم میارزد. (مجالس سبعه ص۹۷).
دست ناید بی درم در راه نان
لیک هست آب دو دیده رایگان. مولوی.
از درمها نام شاهان برکنند
نام احمد تا ابد برمیزنند. مولوی.
او را تو به ده درم خریدی
آخر نه به قدرت آفریدی. سعدی.
درم زیر خاک اندر انباشتن
به از دست پیش کسان داشتن. سعدی.
درم به جورستانان زر به زینت ده
بنای خانه کنانند و بام قصر اندای. سعدی.
درم‌داران عالم را کرم نیست
کرم‌داران عالم را درم نیست. سعدی.
کریمان را به دست اندر درم نیست
خداوندان نعمت را کرم نیست. سعدی.
گفت مگر آن درمهای ترا دزد برد؟ گفت لا واللّه بدرقه برد. (گلستان سعدی). درمی چند در میان داشت. (گلستان سعدی).
درم در جهان بهر خوش خوردن است
نه از بهر زیر زمین کردن است. امیرخسرو.
درم اندر کلاه خود دوزند
خلق را ترک و همت آموزند. اوحدی.
حاتم طائی به کرم گشت فاش
گر کرمت هست درم گو مباش. خواجو.
بیا که خرقهٔ من گرچه رهن میکده‌هاست
ز مال وقف نبینی بنام من درمی. حافظ.
بخور و عود من باشد درمنه
چنین باشد کسی کو را درم نه.
شهاب‌الدین استیفانی.
فردا که به نامهٔ سیه درنگری
یوسف که به ده درم فروشی چه خری.
؟ (از ابدع البدایع).
من آنم که آمد به بذل درم
سمر در جهان نام معن از کرم.
(از منظومهٔ کریمای حجةالاسلام نیر تبریزی).
إجّادة: بخشیدن کسی را درم. (از منتهی الارب). أطلس: درم بی نقش. (دهار). نبهرج: درم ناسره. (دهار). تجوّز: قبول کردن درمها را با آنکه مغشوش بودند. (از منتهی الارب). رد: درم نقایه. (دهار). زَوبَج: درم خرد سبک. (منتهی الارب). زائف، زیف: درم نبهره. (دهار)، درم ناسره. صَلحقة: برگردانیدن درمها را. صَیرف: درم سره کننده. ضَریجی، قِسّی: درم ناسره. (از منتهی الارب). طازجة: درم در دست و درست زر. عین: درم نقد. (دهار). قَفلة: درم باسنگ. مجول: درم صحیح. (منتهی الارب). مدرهم، وراق: مرد بسیاردرم. (دهار). مَسیح: درم سادهٔ بی نقش. ناضّ: درم و دینار که عین گردد بعد از آنکه متاع باشد.

---

۱ - مرحوم دهخدا در یادداشتی با علامت استفهام و تردید آنرا به معنی «برگهای تاج گل» نوشته‌اند.

نَضّ؛ درم و دینار نقد شده، بُتّا عام است. (منتهی الارب). نسیئة؛ درم در تأخیر. نقد؛ درم درست. (دهار). وَضَح؛ درم درست و سره. (منتهی الارب).

— بدرهٔ درم؛ بدرهٔ پول. کیسهٔ پول:

ز دینار و از بدره‌های درم
ز دیبا و از گوهران بیش و کم. فردوسی.
دگر هفته مر بزم را ساز کرد
سر بدره‌های درم باز کرد. فردوسی.

— بی‌درم؛ فقیر. تهیدست. تنگدست:

شود بی درم شاه بیدادگر
تهیدست را نیست زور و هنر. فردوسی.
چو سود درم بیش خواهی نه کم
مزن رای با مردم بی درم. نظامی.
محتشم را به مال مالش کن
بی درم را به خون سگالش کن. نظامی.

— درم بدره؛ بدرهٔ درم. انبان و کیسهٔ پول:

بیاورد گنجور خورشیدچهر
درم بدره‌ها پیش بوزرجمهر. فردوسی.

— درم بر هم نهادن؛ انباشتن درم بر روی هم و خرج نکردن آن:

گشاده‌ستی به کوشش دست و بربسته زبان و دل
دهن بر هم نهاده‌ستی مگر بنْهی درم بر هم.
ناصرخسرو.

— درم خسروانی؛ نوعی از زر رایج بوده است. (از برهان):

همیشه تا چو درمهای خسروانی گرد
ستاره تابد هر شب به گنبد دوار. فرخی.

و رجوع به خسروانی شود.

— درم دیرمدار؛ درمی که دیر زمانی در جریان باشد و دست به دست بگردد چنانکه یمکن آنکه چنین درمی را خرج کند بار دیگر به دست خود او افتد. درمی که دیر زمانی در جریان باشد. رجوع به دیرمدار در ردیف خود شود.

— درم روئین؛ درم که از روی ساخته باشند:

گرنیست مست مغزت بشناسی
زرّ مجرد از درم روئین. ناصرخسرو.

— درم شرعی؛ پول نقره‌ای که سه ماشه و چهار جو وزن آن باشد و وسعت آن بقدری بود که در کف دست مرد متوسط آب گیرد. (ناظم الاطباء).

— درم قلب؛ درم تقلبی و مغشوش. درم ناسره:

لفظ مزور که عبارت نمود
بر درم قلب خط خوش چه سود.
امیرخسرو.

— فراخ‌درم؛ دارای درم کافی و بسیار. مرفه و آسوده‌خاطر:

تنگدستان ز من فراخ‌درم
بیوگان سیر و بیوه‌زادان هم. نظامی.

— کم‌درم؛ کم‌پول. فقیر. بی‌چیز:

اگر بزرگی و جاه و جلال در درمست
ز کردگار بر آن مرد کم درم ستمست.
ناصرخسرو.

— گنج درم؛ مخزن و خزانهٔ درم:

ز دینار و دیبا و تاج و کمر
ز گنج درم هم ز گنج گهر. فردوسی.

||به اندازهٔ یک درم.

— درم‌درم؛ لکه لکه. قطعه قطعه. گل گل. هر پرتو آفتاب به اندازهٔ درم:

مارینی که نسخهٔ ارمست
آفتاب اندر او درم درمست.

(از ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی، در وصف حصن مارین).

— درم‌درم بریدن؛ گرد گرد بریدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). حلقه حلقه بریدن. بریدن قطعه‌هایی که به اندازهٔ یک درم باشد: بگیرند گزرده من و پا کیزه بشویند و بن او از وی بفکنند و آنرا درم درم ببرند و در دیگی سنگین کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ترب را چون درم درم ببرند و یک روز بنهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||پولک:

زلف بنفشه رسن گردنش
دیدهٔ نرگس درم دامنش. نظامی.

||کنایه از گل سفید. (از ناظم الاطباء). ||برگ گل. گلبرگ که به اندازه و رنگ درم باشد، چون گلبرگهای شکوفهٔ بادام و غیره:

در باغ به نوروز درم ریزان است
بر ناروَنان لحن دل انگیزان است. منوچهری.

||روشنیهای آفتاب میان سایه‌ها:

شاخ ز نور فلک انگیخته
در قدم سایه درم ریخته. نظامی.

||مقیاس وزن. وزنی معادل شش دانگ و هر دانگ معادل دو قیراط. (ناظم الاطباء). در اوزان، پنجاه یک چارک است و از این رو در [illegible] نواحی چارک را که ده سیر است یعنی ۱۶۰ مثقال «پنجاه» گویند و پنج سیر را که ۸۰ مثقال است «بیست و پنج» خوانند. (یادداشت مرحوم دهخدا):

بسنگ درم هر یکی شست من
ز زرّ و ز گوهر یکی کرگدن. فردوسی.

عیارش در ده درم نقره نه و نیم آمدی. (تاریخ بیهقی). از حکیمی پرسید چه مقدار طعام باید خورد؟ گفت صد درم کفایت است. (گلستان سعدی).

گدا را کند یک درم سیم[1] سیر
فریدون به ملک عجم نیم‌سیر. سعدی.

نَواة؛ پنج درم. (منتهی الارب). ||فلس ماهی. پشیزهٔ ماهی. (یادداشت مرحوم دهخدا):

درهای بحر چرخ و درمهای حوت آن
بر بلبلی که چون تو سراید نثار باد.
سیدحسن غزنوی.
تکیه نکند بر کرم دهر خردمند
سکه ننهد بر درم ماهی ضراب. خاقانی.
وز آرزوی سکهٔ او هم به فر او
زرّ درست شد درم ماهیان آب. خاقانی.
نه چون ماهی درونسو صفر و بیرون از درم گنجش[2]
که بیرون چون صدف عور و درونسو از گهر کانش.
خاقانی.
مرغ شمر را مگر آگاهی است
کآفت ماهی درم ماهی است. نظامی.

درم. [دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان وردیمه سورتیجی بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری واقع در ۲۹ هزارگزی شمال کیاسر. آب آن از چشمه‌سار و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

درم. [ ] (اِخ) نام کوهی و ناحیتی به هرسین. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درما. [دَ] (ع اِ) درماء. خرگوش. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به درماء شود.

درما. [دَ] (اِخ) ابن عوف‌بن ثعلبة. بطنی است از ثعلبة‌بن سلامان، و درما اسم مادر ثعلبة است که بدان شهرت یافت، و نام او عمرو بوده است. (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۲۲).

درماء. [دَ] (ع ص) مؤنث أدرم. رجوع به ادرم شود. ||زنی که شتالنگ و آرنج وی بسبب پیه و گوشت ظاهر نشود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، دُرم. (منتهی الارب). ||که او را دندان نباشد. (از اقرب الموارد). ||(اِ) درما. خرگوش. (منتهی الارب). أرنب. (اقرب الموارد). ||شوره. گیاهی است سرخ‌برگ. (منتهی الارب). گیاهی است با برگهای سرخ‌رنگ. (از اقرب الموارد).

درماخ. [دَ] (اِخ) ناحیتی بوده است به بخارا که بعد آنرا مسجد مغاک خواندند. (از شرح احوال و آثار رودکی ج ۱ ص ۲۸۵).

درماش. [دَ] (اِ مرکب) مروارید درشت به اندازهٔ ماشی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— اختلاط ماش به درماش؛ ممزوج و مشتبه کردن ناچیزی به چیزهای گرانبها و نفیس. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درمالی. [دَ] (حامص مرکب) در اصطلاح عامیانه، مالیدن آلت رجولیت به دهانهٔ شرم زن یا دُبر مرد. عمل مواقعهٔ ناقص که در آن دخول صورت نگیرد. (از فرهنگ لغات عامیانه). ||در مواردی مانند مالیدن قطعهٔ آتش روی سوراخ حقهٔ وافور برای کشیدن آخرین بقایای تریاک و بست چسبانیده شده نیز بکار رود. (از فرهنگ لغات عامیانه).

---

۱ - به معنی سکهٔ نقره نیز تواند بود.
۲ - ن ل: و از بیرون درم گنجش.

درمالیدن. [دَ دَ] (مص مرکب) مالیدن: به هر منی شکر [در ساختن گل‌انگبین] سه من گل درمالند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). مَش؛ درمالیدن دست به چیزی تا پاکیزه و چربش آن زایل گردد. (از منتهی الارب).

درمالیده. [دَ دَ / دِ] (نمف مرکب) مالیده. نیم گرد. دوردار. بدون تیزه: دیوار مسجد [مسجدالحرام] قائمه نیست و رکنها درمالیده است تا به مدوری مایل است، که چون در مسجد نماز کنند از همهٔ جوانب روی به خانه باید کرد. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص ۹۱).

درمان. [دَ] (اِ) علاج و دوا و دارو. (برهان). علاج بیمار. (غیاث) (آنندراج). دارو. (شرفنامهٔ منیری). چاره. آنچه درد را بزداید و چارهٔ بیماری کند. مداوا. (ناظم الاطباء):

همانکه درمان باشد بجای درد شود
و باز درد همان کز نخست درمان بود.
رودکی.

دلی کو پر از زوغ هجران بود
ورا وصل معشوق درمان بود. بوشکور.

سخن زهر و پازهر و گرم است و سرد
سخن تلخ و شیرین و درمان و درد.
بوشکور.

بمانیم تا سوی خاقان شود
چو بیمار شد سوی درمان شود. فردوسی.

نگه کن بر این گنبد تیزگرد
که‌درمان ازویست و زویست درد. فردوسی.

دوای تو جز مغز آدم چو نیست
بر این درد و درمان بباید گریست. فردوسی.

همه نیک و بد زیر فرمان اوست
همه دردها زیر درمان اوست. فردوسی.

خورشگر بیردی به ایوان شاه
وز او ساختی راه درمان شاه. فردوسی.

اگر درمان بیمار از طبیب است
مرا خود رنج و تیمار از طبیب است.
(ویس و رامین).

چه باید این خردکت داد یزدان
چو دردت را نخواهد بود درمان.
(ویس و رامین).

همه دردی رسد آخر به درمان
دل ما بی که دردش بی‌دوا بی. باباطاهر.

دار نکو مر پزشک راگه صحت
تات نکو دارد او به سقم ز درمان.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

جهل مانند علم نیست چو هست
جهل چون درد و علم چون درمان.
ناصرخسرو.

خوش و ناخوش که از این خاک همی روید
زین طعامست ترا جمله وز آن درمان.
ناصرخسرو.

گوشت ار گنده شود او را نمک درمان بود
چون نمک گنده شود او را به چه درمان کنند.
ناصرخسرو.

درد گنه را نیافتند حکیمان
جز که پشیمانی ای برادر درمان.
ناصرخسرو.

بماند تشنه و درویش و بیمار آنکه نَلْفَنجد
در این ایام الفغدن شراب و مال و درمانها.
ناصرخسرو.

حسد کنندم و درمان آن ندانم یافت
که‌دید هرگز داروی درد بی‌درمان؟
مسعودسعد.

ندارد سود درمان زمینی
کرا دریافت درد آسمانی. مسعودسعد.

درد در عالم ار فراوان است
هر یکی را هزار درمانست. سنائی.

درد خویش را درمان نیافتم. (کلیله و دمنه).

که‌پیران هشیار خوش گفته‌اند
که‌درمان بدمست سیلی بود. انوری.

به هر دردیت درمان هم ز درد است
به درد تازه درمان تازه گردان. خاقانی.

ره درمانش بجوئید و بکوشید در آنک
سرو و خورشید مرا سایه و فر بازدهید.
خاقانی.

آنجا که زخم کردی مرهم نمی‌نهی
آنجا که درد دادی درمان نمیدهی. خاقانی.

پنداشتم که هستی درمان سینهٔ من
پندار من غلط شد درمان نه‌ای که دردی.
خاقانی.

درد دل بر که کنم عرضه که درمان دلم
کیمیائی است کز او هیچ اثر کس را نی.
خاقانی.

کار عشق از وصل و هجران درگذشت
درد ما از دست درمان درگذشت. خاقانی.

پیشت بدمی ز درد تو خواهم مرد
درد [illegible] بیا که درمان منی. خاقانی.

نطقم از آن گسست که همدم ندیده‌ام
دردم از آن فزود که درمان نیافتم. خاقانی.

با کفر زلفت ای جان ایمان چه کار دارد
آنجا که دردت آید درمان چه کار دارد.
خاقانی.

دارم آن درد که عیسیش بسر می‌نرسد
اینت دردی که ز درمانش اثر می‌نرسد.
خاقانی.

نالندهٔ فراقم وز من طبیب عاجز
درماندهٔ اجل را درمان چگونه باشد.
خاقانی.

گر جگرش خسته شد از فزع حادثات
نعت محمد بس است نشره و درمان او.
خاقانی.

چو میخواهی که یابی روی درمان
مکن درد از طبیب خویش پنهان. نظامی.

چند اندیشی بمیر از خویش پاک
تا نمیری کی ترا درمان بود. عطار.

دوست‌تر دارم من آشفته‌دل
ذره‌ای دردت ز هر درمان که هست. عطار.

خوشست درد که باشد امید درمانش
دراز نیست بیابان که هست پایانش. سعدی.

عاقل نکند شکایت از درد
مادام که هست امید درمان. سعدی.

رنج بیماری تو گنج زر آورد ثمر
ای بسا درد که باشد بحقیقت درمان.
قاضی شریف.

استطباب؛ درمان پرسیدن از طبیب. (از منتهی الارب).

— امثال:

هر دردی را درمانیست. (از مجموعهٔ امثال چ هند).

هر دردی را درمانی مقرر است. (امثال و حکم):

هر کجا دردیست درمانش مقرر کرده‌اند. (از مجموعهٔ امثال چ هند).

— بی‌درمان؛ بدون درمان. بی علاج و بی‌دوا. بی‌چاره. علاج ناشدنی:

علم درّیست نیک با قیمت
جهل دردیست سخت بی‌درمان.
؟ (از تاج المآثر).

رجوع به بیدرمان در ردیف خود و درد بی‌درمان ذیل درد شود.

— دارو و درمان؛ مداوا و معالجه و وسیلهٔ علاج:

به دارو و درمان جهان گشت راست
که‌بیماری و مرگ کس را نکاست.
فردوسی.

به دارو و درمان و کار پزشک
بدان تا نیالود باید سرشک. فردوسی.

— درمان اشتغالی (حرفه‌ای)[1]؛ (اصطلاح روانپزشکی) مشغول داشتن شخص به فعالیت‌های دِماغی یا بدنی است برای درمان یا بهبود حال وی پس از بیماری یا آسیب یا برای سازگار ساختن او با محیط و اوضاع زندگی. درمان اشتغالی نزد یونانیان و مصریان قدیم خاصه در مورد بیماریهای روانی معمول بود و در جنگ جهانی دوم برای درمان سربازان از کار افتاده رواج یافت. امروز در بعضی کشورها بیمارستانهائی برای درمان اشتغالی مجهزند. (از دائرةالمعارف فارسی).

— درمان با تب[2]؛ (اصطلاح پزشکی) معالجهٔ بیماری است با تولید تب مصنوعی زیرا حرارت زیاد ممکن است بعضی عناصر بیماری‌زا را تلف کند بدون آنکه به خود بیمار صدمهٔ زیاد بزند. (از دائرةالمعارف فارسی).

---

1 - Occupational therapy (از انگلیسی).
2 - Fever therapy (انگلیسی).

— درمان با شوک[1]؛ (اصطلاح پزشکی) در درمان بیماریهای روانی بکار بردن مواد شیمیائی یا برق برای معالجه یا برای آماده کردن بیمار جهت درمان روحی. اگرچه ارزش کلی درمان با شوک مورد گفتگو است، شوک برقی در مورد اختلالات همراه با یأس مفید واقع شده است. (از دائرةالمعارف فارسی).

— درمان برقی[2]؛ (اصطلاح پزشکی) استعمال برق است برای تشخیص و مخصوصاً معالجهٔ بیماریها. جریان مستقیم برق برای سوزاندن آماسهای پوستی و لکه‌ها. تقویت جریان سطحی خون و نفوذ دادن ذرات داروئی در بافتها و دیاترمی برای تأثیر در انساج و اعضای عمیق بکار برده میشود. (از دائرةالمعارف فارسی).

— درمان حرفه‌ای؛ درمان اشتغالی. رجوع به درمان اشتغالی در همین ترکیبات شود.

— درمان (بر) دردهای کسی شدن؛ به مداوای آنها پرداختن. دردهای او را درمان کردن:

دگر آنکه زی او به مهمان شویم
بر آن دردها پاک درمان شویم. فردوسی.

— درمان روانی؛ درمان روحی. رجوع به درمان روحی در همین ترکیبات شود.

— درمان روحی (روانی[3])؛ (اصطلاح روان‌پزشکی) معالجهٔ اختلالات ذهنی با روش‌های روانشناسی. پسیکانالیز فرویدی اولین نمونهٔ اینگونه معالجات است. هرگاه استفاده از این طریقه مقتضی یا مجاز نباشد برای بهبود حال مریض از مشاوره و راهنمائی روانشناسی، تلقین بنفس، درمانهای حرفه‌ای و امثال آنها استفاده میشود. (از دائرةالمعارف فارسی).

— درمان کسی (چیزی) شدن؛ سبب معالجهٔ او گشتن. موجب مداوای او شدن:

که آهسته‌دل کی پشیمان شود
هم آشفته را هوش درمان شود. فردوسی.

||چاره. تدبیر. علاج:

همی این سخن بر دل آسان نبود
جز از خامشی هیچ درمان نبود. فردوسی.
چه بادافره است آن برآورده را
چه سازیم درمان خودکرده را. فردوسی.
ندانند درمان آنرا به بند
اگر بد نخواهی تو مپنوش پند. فردوسی.
چه سازیم و درمان این کار چیست
نباید که بر کرده باید گریست. فردوسی.
از آن یاوریها پشیمان شدند
پر اندیشه دل سوی درمان شدند. فردوسی.
سپه را خورش بس فراوان نماند
جز از گرز و شمشیر درمان نماند. فردوسی.
بدو گفت درمان این کار چیست
در این کار درد مرا یار کیست. فردوسی.
که درمان این کار یزدان کند
مگر کاین غمان بر تو آسان کند. فردوسی.
برآشفت قیدافه چون این شنید
جز از خامشی هیچ درمان ندید. فردوسی.
قضا رفت و قلم بنوشت فرمان
ترا جز صبر کردن چیست درمان.
(ویس و رامین).
کنون آتش ز جانم که فشاند
کنون خودکرده را درمان که داند.
(ویس و رامین).

دل از خراسان و نشابور می بر نتوانست داشت [بوعلی سیمجور] و خودکرده را درمان نیست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۰۲). پوشیده مانده است که درمان این کار چیست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۳۱). گفتم خواجهٔ بزرگ تواند دانست درمان این. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۲۵). گفتم... این کار را درمان چیست؟ گفت جز آن نشناسم که تو هم اکنون بنزدیک افشین روی. (تاریخ بیهقی).

درمان تو آن بود که برگردی
زین راه وگرنه سخت درمانی. ناصرخسرو.
از علم جز که نام نداند چیز
این حال را که داند درمانی. ناصرخسرو.

داود گفت یا جبرئیل چارهٔ این چیست و چه کنم؟ گفت درمان تو آنست که خصم را از خود خوشنود کنی. (قصص‌الانبیاء ص۱۵۴). گفت غیر از آن هیزم که معهود است قدری هیزم بنام من بر سر پشته بنهید تا درمان این کارکنم. (قصص‌الانبیاء ص۱۷۹).

چه کنم بار کشم راه برم
که مرا نیست جز این درمانی. رشید وطواط.
آه و دردا که به شروان شدنم
دل نفرماید درمان چه کنم. خاقانی.
[illegible] پیچید و درمان ندید
ره سر کشیدن ز فرمان ندید. سعدی.
خدایا هیچ درمانی و دفعی
ندانستیم شیطان و قضا را. سعدی.

درمان چه سود واقعه افتاد و کار بود. (از تاریخ سلاجقهٔ کرمان).

— امثال:

خودکرده را چه درمان.

خودکرده را درمان نیست. (از امثال و حکم).

||(ص) درمانده. (برهان). ضعیف. ناتوان. درمانده. (ناظم الاطباء).

درمان. [دَ رَ] (ع مص) به معنی دَرَم است در تمام معانی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دَرْم. دَرَم. دَرِم. دَرامة. و رجوع به درامة و درم شود.

درمان. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۱۴ هزارگزی خاور مهاباد و ۱۳ هزارگزی خاور راه شوسهٔ مهاباد به میاندوآب، با ۲۶۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

درمان‌آباد. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان بریاجی بخش سردشت شهرستان مهاباد واقع در ۸ هزارگزی جنوب باختری سردشت و ۶ هزار و پانصد گزی راه شوسهٔ سردشت به مهاباد، با ۲۵۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ سردشت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

درمان بردن. [دَ بُ دَ] (مص مرکب) درمان پذیرفتن. درمان پذیری. درمان یافتن. برتافتن و تحمل کردن دارو و معالجه و مداوا:

عاشق آشفته فرمان چون برد
درد درمان‌سوز درمان چون برد. عطار.

درمان‌پذیر. [دَ پَ] (نف مرکب) درمان پذیرنده. علاج شدنی. خوب شدنی. چاره کردنی. مقابل درمان‌ناپذیر. مداوا کردنی:

دردیست درد عشق که درمان پذیر نیست
از جان گزیر هست و ز جانان گزیر نیست.
خاقانی.

و رجوع به درمان شود.

درمان پذیرفتن. [دَ پَ رُ تَ] (مص مرکب) علاج پذیرفتن. قابلیت علاج یافتن. چاره پذیر شدن:

نبود چارهٔ حسودان دغا را ز حسد
حسد آنست که هرگز نپذیرد درمان. فرخی.
دلش می‌داد تا فرمان پذیرد
قوی دل گردد و درمان پذیرد. نظامی.
بت فرمانبرش فرمان پذیرفت
که دردی داشت کآن درمان پذیرفت. نظامی.
ای مرهم ریش دردمندان
درمان دگر نمی‌پذیرم. سعدی.

درمان جستن. [دَ جُ تَ] (مص مرکب) دارو طلبیدن. درمان خواستن. علاج طلبیدن:

با درد فراق تو به جان میزنم الحق
درمان ز که جویم که ز خوی تو ندیدم.
خاقانی.
گربه داغت می‌کشد فرمان ببر
ور به دردت می‌کشد درمان مجوی. سعدی.

درمان‌جوی. [دَ] (نف مرکب) جویندهٔ درمان. آنکه در جستجوی درمان باشد. علاج خواه. طالب چاره. علاج و دارو طلبنده برای مداوا:

خیر شد زی درخت صندل بوی
که از او جانْش گشت درمان جوی. نظامی.

درماندگی. [دَ دَ / دِ] (حامص مرکب) صفت درمانده. بیچارگی. (آنندراج).

1 - Shock therapy (انگلیسی).
2 - Electrotherapy (انگلیسی).
3 - Psychotherapy (انگلیسی).

لاعلاجی. واماندگی. اضطرار. اعیاء. الجاء. توکل. خواع. (یادداشت مرحوم دهخدا). ضرورة. (دهار). عجز. فند. قلبة. (منتهی الارب). کسح. مَندوری. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی):

به ناختگیهای غمخوارگان
به درماندگیهای بیچارگان. نظامی.

تا چه خواهی خریدن ای مغرور
روز درماندگی به سیم دغل. سعدی.

بدو گفتم ای یار پاکیزه‌خوی
چه درماندگی پیشت آمد بگوی. سعدی.

دوست آن دانم که گیرد دست دوست
در پریشان حالی و درماندگی. سعدی.

روز درماندگی و معزولی
درد دل پیش دوستان آرند. سعدی.

بیچارگیم به چیز نگرفتی
درماندگیم به هیچ نشمردی. سعدی.

اهل اسلام از آن درماندگی خلاص یافتند. (انیس‌الطالبین ص۱۱۸). بصفت تضرع و درماندگی مشغول گردد. (انیس‌الطالبین ص۴۹). مَحَن؛ درماندگی از همهٔ روز رفتن و جز آن. (از منتهی الارب).
– درماندگی به سخن؛ زبان گرفتگی و لکنت زبان. (از ناظم الاطباء). لکنت؛ عَیّ، تعتعة؛ درماندگی درسخن. تهتهة؛ لکنت و درماندگی زبان به سخن. (از منتهی الارب). ||توقف در تجارت. حال تاجری که نمی‌تواند وام خود را بپردازد[1]. (لغات فرهنگستان).

درماندن. [دَ دَ] (مص مرکب) ماندن. عاجز و بیچاره بودن. (آنندراج). عاجز شدن. بدبخت و بی نصیب شدن و بیچاره و بی‌نوا شدن. (ناظم الاطباء). گرفتار شدن. فروماندن. بی حرکت و جنبش شدن. عجز آوردن. نتوانستن. مضطر شدن. عاجز آمدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). متحیر شدن. مبهوت شدن. واماندن. نیارستن. بیش برنتابیدن. بیش نتابیدن. برنیامدن. بازپس ماندن. کم آمدن. بیرون‌شد ندانستن. راه چاره ندانستن. راه علاج نشناختن. اضطرار. الجاء. بَقَر. تبلیح. حَصر. (تاج المصادر بیهقی). بَیَقَّرة. عجز. (از منتهی الارب): ابراهیم درماند [آنگاه که ساره او را درخواست که هاجر و ابراهیم را از نزد وی دور کند] و ندانست که چه کند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

بر آب گرم درماندست پایم
چو در زفرین در انگشت ازهر.
دقیقی (از تاریخ سیستان).

همان نامه بنمود و برخواندند
بزرگان به اندیشه درماندند. فردوسی.

بدان غار بی یار درماندم
بداد آفریننده را خواندم. فردوسی.

دگر گنج بادآورش خواندند
شمارش گرفتند و درماندند. فردوسی.

ورا شیر کپی همی خواندند
ز رنجش بر و بوم درماندند. فردوسی.

واندر آن دریا و آن آب و وحل درماند
که برون آمد از آنجا نتواند به شناه.
منوچهری.

از تو ما را نه کنار و نه پیام و نه سلام
مکن ای دوست که کیفر بری و درمانی.
منوچهری.

اگر سلطان به فراوه رود همانا ایشان ثبات نخواهند کرد که به علف سخت درمانده‌اند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۱۹). اگر بدست عاجزی آید او بر خود درماند و خلق بر وی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۶).

با قلم چونکه تیغ یار کنی
درنمانی ز ملک هفت اقلیم.
؟ (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۸).

به سؤال تو چو درماند بگوید به نشاط
بر پیمبر صلواتی خوش خواهم بآواز.
ناصرخسرو.

فرعون درماند گفت این رسول شما دیوانه است. (قصص‌الانبیاء ص۱۰۲). بعد از آن خلق درماندند پیش موسی آمدند که دعا کن که این قحط برود. (قصص‌الانبیاء ص۱۰۶). گویندکه در بنی‌اسرائیل قحط افتاد در روزگاری خلق درماندند. (قصص‌الانبیاء ص۱۳۰). قحط ظاهر شد ایشان درماندند. (قصص‌الانبیاء ص۱۹۸). بنی‌اسرائیل از تشنگی درماندند. (قصص‌الانبیاء ص۱۲۰). چون هابیل را بکشت گرگان بیامدند تا آن کشته را بخورند قابیل درماند و ندانست که آنرا چه کار کند. (قصص‌الانبیاء ص۲۶). گفت دایه بیاورید تا او را شیر دهد هیچ کس را قبول نکرد درماندند. (قصص‌الانبیاء ص۹۱). شاه چو [illegible] بشنید درماند و پناه با خداوند عزوجل برد. (اسکندرنامه، نسخهٔ سعید نفیسی). چون معتضد [خلیفه] بیامد و حصار را محکم دید درماند و نااُمید گشت. (مجمل التواریخ والقصص). دهران درماند و هیچ نتوانست گفتن. (مجمل التواریخ والقصص). چون از حد بگذشت [ستم مار] و زاغ درماند شکایت بر شکال برد. (کلیله و دمنه). دشمن ضعیف... اگر از قوت و زور درماند به حیلت و مکر فتنه انگیزد. (کلیله و دمنه).

هواست دانه و من دانه چین و هاویه دام
اگر به دانه نمانم به دام درمانم. سوزنی.

عجب درماند شاپور از سپاسش
فراتر شد که گردد روشناسش. نظامی.

قاصد چو بسی در این سخن راند
مسکین پدر عروس درماند. نظامی.

مرنج ار با تو آن گوهر نماند
تو کانی کآن ز گوهر درنماند. نظامی.

ز بیهوشی زمانی بی خبر ماند
بهوش آمد به کار خویش درماند. نظامی.

وآخر چو به کار خویش درماند
او نیز رحیل نامه را خواند. نظامی.

به هر حرفی کز آن منشور برخواند
چو افیون‌خوردهٔ مخمور درماند. نظامی.

زید ارچه به کار خویش درماند
با مجنون نیز نقش می‌خواند. نظامی.

دشمن چون از همه حیلتی درماند سلسلهٔ دوستی بجنباند تا به دوستی کارها کند که در دشمنی نتواند. (گلستان سعدی).

ضعیفان را مکن بر دل گزندی
که درمانی به جور زورمندی. سعدی.

با بدان کم نشین که درمانی
خوپذیر است نفس انسانی. سعدی.

آتش در منجنیقها زدند بسوختند و با قلعه رفتند اوقیو درماند و بدرالدین لؤلؤ را بخواند. (رشیدی).

دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت
ندانی قدر وقت ای دل مگر وقتی که درمانی.
حافظ.

هر که به نام فریفته شود به نان درماند. (امثال و حکم).
اختلال؛ درماندن شتران در علف شیرین. فحوم؛ درماندن مرد در جواب. (از منتهی الارب). ||خسته شدن (به معنی امروزی). (یادداشت مرحوم دهخدا). واماندن. ماندگی یافتن. اعیاء. عَیّ: استعیاة. تعایی. تعیی. عی. عیاء؛ درماندن در کار. (منتهی الارب). ||الکنت در زبان پیدا شدن و الکن شدن. (ناظم الاطباء). مفحم شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا): اِقراد. تَعّ. تَعتعة. تَکأکؤ. حَصر. عَقَط. فَهاهة. فَهّة. لکن. لُکونة. لُکنة؛ درماندن به سخن. (از منتهی الارب) (از تاج المصادر بیهقی) (دهار). امتراس؛ درماندن زبان در سخن وقت پیکار. (از منتهی الارب). ||محکم و قایم چسبیدن. ||مأیوس شدن و نا‌امید گشتن. ||شک نمودن و شبهه داشتن. (ناظم الاطباء).

درمانده. [دَ دَ / دِ] (نمف مرکب) پریشان. تنگدست. بی کمک. عاجز. ناچار. (ناظم الاطباء). ناتوان افتاده. از کار افتاده. رنجور. ازپاافتاده. فرومانده. حسیر. قردم. کلیل. (منتهی الارب). لهیف. محصر. (دهار). مسکین. مضطر. مفهوت. مُلْجأ. (منتهی الارب). مَندور. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). نأنأ. نأناء. نؤنؤ. (منتهی الارب). دهار. (فرهنگ اسدی نخجوانی):

جوینده را نویدی خواهنده را امیدی
درمانده را نجاتی درویش را نوائی. فرخی.

1 - Faillite (فرانسوی).

سه روز میان ایشان حرب قایم گشت تا عاقبت درمانده شدند و حصار بدادند. (تاریخ سیستان). چاره‌ای ساخت چنانکه محبوسان و درماندگان سازند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۳۱). من مردیم پیر شده و چشم و تن درمانده و مشاهده توانم کرد. (تاریخ بیهقی ص ۴۹۰). رشید را که مایهٔ عمر به آخر رسیده و آن تن درمانده به تن خویش حرکت باید کرد. (تاریخ بیهقی ص ۴۲۹). درماندگان محال بسیار گویند. (تاریخ بیهقی).

هرچند که بی رفیق و یارم
درماندهٔ خلق روزگارم. ناصرخسرو.

شادان شده‌ای که من به یمگان
درمانده و خوار و بی‌زوارم. ناصرخسرو.

در کار خویش عاجز و درمانده نیستم
فضل مرا بجمله مقرند خاص و عام.
ناصرخسرو.

آنها که ندانند ز فعل بد اینها
درمانده و دلخسته و با درد و عنااند.
ناصرخسرو.

الیاس در دریاها است تا درماندگان را یاری کند. (قصص الانبیاء ص ۱۹۷).

بس عاجز و درمانده و بس کوفته چون من
کز چنگ بلا زود به فرّ تو رها شد.
مسعودسعد.

دل خواست عشقش از من و دادم به اضطرار
درمانده کارها کند از اضطرار خویش.
ادیب صابر.

در غم آن لعبت یوسف‌جمال چَهْ‌زنخ
شد دلم درمانده، چون یوسف به چاه بی‌رسن.
سوزنی.

خود صبر ز بُن بکار درمانده‌تر است
احسنت زهی صبر چو شمشیر خطیب.
عمادی.

نالندهٔ فراقم وز من طبیب عاجز
درماندهٔ اجل را درمان چگونه باشد.
خاقانی.

هر کجا اسبی، با بارخری درمانده است
هر کجا شیری از زخم سگی ممتحن است.
؟ (از تاج‌المآثر).

مسلم کسی را بود روزه‌داشت
که درمانده‌ای را دهد نان و چاشت. سعدی.

بفرمود صاحب نظر بنده را
که خوشنود کن مرد درمنده را. سعدی.

چو درویش بی‌برگ دیدم درخت
قوی‌بازوان، سست و درمانده سخت.
سعدی.

نه گریان و درمانده بودی و خرد
که شبها ز دست تو خوابم نبرد؟ سعدی.

که درمانده‌ام دستگیر ای صنم
بجان آمدم رحم کن بر تنم. سعدی.

حال درماندگان کسی داند
که به احوال خود فروماند. سعدی.

دل درماندگان گناه و شرمساران روی‌سیاه را از مشرق و مغرب صفو عفو آب و خاک پاک آن زمین شربت شفا و داروی درمان. (ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی ص ۱۱۶).

دل درماندگان بدست آور
بر ستم پیشگان شکست آور. اوحدی.

إکتاب؛ درمانده و بنده شدن زبان. خَضِد؛ درمانده از ایستادن. خِنَّوت؛ درماندهٔ گول. عِیام؛ درماندهٔ گران‌جسم. عَبِکَة؛ درماندهٔ دشمن‌روی. فدامة. قُرَد؛ درمانده به سخن شدن. مخضود؛ درمانده از استادن. هَدّاب؛ درماندهٔ گران‌سنگ کندخاطر. (از منتهی الارب).

— درمانده در سخن؛ الکن. عاجز از سخن گفتن. طُشاة. طَشّاة. عَقّاط. عِفاطی. عِفطیّ. فَهّ. هلبوث. (منتهی الارب). ||خسته و مانده (به معنی امروز). تَعِب: عَیّ. عَیِیّ. عَیّان. عَیاياء؛ درمانده در کار. (منتهی الارب).

درمانده کردن. [دَ دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) مانده کردن. عاجز کردن. ناتوان ساختن. إعضال. إعیاء. (از منتهی الارب).

درماندهی. [دَ دِ] (حامص مرکب)[1] درمان دادن. چاره‌سازی. دلسوزی نسبت به دیگران از راه درمان کردن دردها و دشواریهای آنان. مداوا. معالجه:

دردستانی کن و درماندهی
تات رسانند به فرماندهی. نظامی.

درمان زدن. [دَ زَ دَ] (مص مرکب) این ترکیب در عبارت زیر از جهانگشای جوینی آمده است اما معنی آن روشن نیست:

هم در پایهٔ آن منبر و حریم آن مجمع چنان بود که درمان زدند و شراب آشکار خوردند.

درمان ساختن. [دَ تَ] (مص مرکب) ترتیب دادن برای مداوا. ||علاج کردن. چاره کردن:

نباشد پزشکش کسی جز که شاه
که درمانش سازد به گنج و سپاه. اسدی.

کید [پادشاه هند] دراندیشید و گفت چه درمان سازم این کار را. (اسکندرنامه، نسخهٔ سعید نفیسی).

گفت از این نوع حکایت که تو داری سعدی
درد عشق است و ندانم به چه درمان سازم.
سعدی.

درمان‌سوز. [دَ] (نف مرکب) درمان سوزنده. سوزندهٔ درمان. درمان ناپذیر:

عاشق آشفته فرمان چون برد
درد درمان سوز درمان چون برد. عطار.

درمان شدن. [دَ شُ دَ] (مص مرکب) معالجه شدن. علاج شدن. مداوا شدن:

چشم بادم همه بیماری و باز
همه درمان شوم ان‌شاءالله. خاقانی.

||چاره شدن.

درمان‌شناس. [دَ شِ] (نف مرکب) درمان شناسنده. شناسندهٔ درمان. متخصص در اصول تداوی.

درمان‌شناسی. [دَ شِ] (حامص مرکب) درمان شناس بودن. اصول تداوی.

درمان‌طلب. [دَ طَ لَ] (نف مرکب) درمان خواه. درمان جوی. طلب کننده و جویندهٔ درمان. خواهندهٔ دارو به قصد مداوا شدن:

طلب فرمود کردن باربد را
وز او درمان طلب شد درد خود را. نظامی.

درمان عقرب. [دَ نِ عَ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[2] قسمی درخت است در سواحل جنوبی ایران. درختی است زینتی با گلهای زرد در بندرعباس. (یادداشت مرحوم دهخدا). سیسبان.

درمان کردن. [دَ کَ دَ] (مص مرکب) مداوا کردن. دوا کردن. علاج کردن. شفا دادن. خوب کردن. علاج. معالجه. طَبّ. مداوا. مداوات. (یادداشت مرحوم دهخدا):

تنت بر تک رخش مهمان کنم
به گرز و به کوپال درمان کنم. فردوسی.

گوشت ار گنده شود او را نمک درمان بود
چون نمک گنده شود او را به چه درمان کنند.
ناصرخسرو.

اندر سرت بخار جهالت قوی است
من درد جهل را به چه درمان کنم.
ناصرخسرو.

به درمان چشم سر اندر نماندی
یکی چشم دل را بکن نیز درمان.
ناصرخسرو.

کسی را کز طمع جنبید علت
نداند کردنش بقراط درمان. ناصرخسرو.

دشوار عشق بر دلم آسان نمی‌کنی
درد مرا به بوسی درمان نمی‌کنی. خاقانی.

چو رنجورم به حال من نظر کن
مرا درمان از آن لعل شکر کن. نظامی.

همچنانکه کسی عاشق خوبی شود... اگر او را گویندکه درمانی کنیم تا او بر دل تو سرد شود و از این رنج خلاص یابی گوید درمان آن کنید تا رغبتم و عشقم زیاده میشود. (کتاب‌المعارف).

گر قضا صد بار قصد جان کند
هم قضا جانت دهد درمان کند. مولوی.

هر که درمان کرد مر جان مرا
برد گنج و درّ و مرجان مرا. مولوی.

إصادة؛ درمان کردن شتر را از علت صاد. مداواة؛ درمان کردن کسی را و معاینه نمودن.

---

۱ - از: درمان + ده، مادهٔ مضارع دادن + ی (مصدری یا اسمی).

2 - Parkinsonia, Aculeaka.

(از منتهی الارب). || چاره کردن. تدبیر ساختن. علاج کردن:

شما هر کسی چارهٔ جان کنید
بدین خستگی تا چه درمان کنید. فردوسی.
بدو گفت رستم که فرمان کنم
من این درد را زود درمان کنم. فردوسی.
کنون این سخن را چه درمان کنید
چه خواهید و با من چه پیمان کنید.
فردوسی.
بپرسید کاین را چه درمان کنم
وز این راه جستن چه پیمان کنم. فردوسی.
همی گفت کاین را چه درمان کنم
نشاید که این بر دل آسان کنم. فردوسی.
نتوانید هیچ درمان کرد
گر جهان‌سوز و آسمان‌شکنید. خاقانی.
چه تدبیر سازم چه درمان کنم. سعدی.

درمان‌کنا. [دَ کُ] (نف مرکب) شافی و شفا دهنده. (ناظم الاطباء). اما در سایر مآخذ دیده نشد.

درمانگاه. [دَ] (اِ مرکب) محل درمان. جایی که بیمار را معالجه کنند. ||مطب. (یادداشت مرحوم دهخدا). کلینیک[1]؛ به معنی مطب در بیمارستان، و آن قسمتی از بیمارستان است که دارای تختخواب است و یک سرپزشک آنرا اداره می‌کند. (از لغات فرهنگستان). مؤسسه‌ای برای تشخیص بیماری و درمان بیماران سرپائی. امروزه درمانگاهها بوسیلهٔ بیمارستانهای عمومی یا خصوصی و سازمانهای صنعتی یا کارگری یا گروهی از پزشکان اداره میشوند. مبدأ پیدایش درمانگاهها داروخانه‌هایی بوده است که به فقرا داروی رایگان میداده‌اند. در ایران از زمان‌های بسیار قدیم درمانگاههای رایگان وجود داشته مانند «دارالشفای مشهد». امروزه درمانگاههای بیمارستانها و مؤسسات خیریه غالباً مجانی است. (از دائرةالمعارف فارسی).

درمانلو. [دَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در ۱۶ هزارگزی خاور گرمی و ۶ هزارگزی راه شوسهٔ اردبیل به گرمی، با ۱۴۶ تن سکنه. آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

درمان‌مزد. [دَ مُ] (اِ مرکب) حق‌العلاج. (یادداشت مرحوم دهخدا). حق‌المعالجه.

درمان‌ناپذیر. [دَ پَ] (نف مرکب) درمان ناپذیرنده. غیرقابل‌علاج:

تا بدانی کو حکیم است و خبیر
مصلح امراض درمان ناپذیر. مولوی.
بعد از این خونریز درمان ناپذیر
کاندر افتاد از بلای آن وزیر. مولوی.

و رجوع به درمان ناپذیر شود.

درمانه. [ ] (اِ) نام درختی است. گرم‌دانه. جرمداق. مثنان. ثومالاآ. رجوع به ثومالاآ و جرمداق شود.

درمانیدن. [دَ دَ] (مص مرکب) درمانده کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). مانده کردن. (از مجمل‌اللغة). خاموش کردن. (از دهار). افحام. (دهار) (المصادر زوزنی). تفهیه. (تاج المصادر بیهقی) (مجمل‌اللغة): اعیاء؛ درمانیدن در رفتن. (دهار).
||درماندن. و رجوع به درماندن شود.

درمایه. [دَ یَ / یِ] (اِ مرکب) فهم. ادراک. دریافت. (ناظم الاطباء).

درم‌بار. [دِ رَ] (نف مرکب) درم بارنده. بارندهٔ درم. درم ریز. ||کنایه از بسیاربخشش و سخی:

در بزم درم‌باری و دینارفشانیست
در رزم مبارزشکر و شیرشکاریست.
فرخی.

—ابر درم‌بار؛ ابر که باران آن درم بود.
— ||بسیار سخی؛ بسیار بخشنده:

میر همه میران، پسر خسرو ایران
بواحمدبن محمود آن ابر درم‌بار. فرخی.

درم‌بخش. [دِ رَ بَ] (نف مرکب) درم بخشنده. بخشندهٔ درم. آنکه درم بخشد:

تا درم خوار و درم بخش بود مرد سخی
تا درم جوی و درم دوست بود مرد لئیم.
فرخی.

درم‌پیمای. [دِ رَ پَ / پِ] (نف مرکب) درم پیماینده. وزّان. درم سنج. سنجنده. وزن کننده. شمارندهٔ درم:

بطَرْف دیگر بگذر که خازنش بینی
نشسته از پی بخشیدنش درم پیمای. فرخی.

درم‌جوی. [دِ رَ] (نف مرکب) درم جوینده. جویندهٔ درم. درم خواه. رجوع به شاهد ذیل درم بخش شود.

درمجه. [دَ مَ جَ] (ع مص) مهر آوردن ناقه بر بچهٔ خود. (از منتهی الارب). دربجة. (از اقرب الموارد). و رجوع به دربجة شود.

درمجیدن. [دَ مَ دَ] (مص مرکب) درمخیدن. رجوع به درمخیدن شود.

درمحله. [دَ مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش قلعه زراس شهرستان اهواز واقع در ۸ هزارگزی جنوب خاوری قلعه زراس و کنار راه مالرو چکارمان به بنه امیرلاتی، با ۱۱۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

درم‌خرید. [دِ رَ خَ] (نمف مرکب) درم خریده. که با درم او را خریده باشند. بنده. (شرفنامهٔ منیری). مملوک. زرخرید. عبد. (یادداشت مرحوم دهخدا):

می آرد شرف[2] مردمی پدید
آزاده نژاد از درم خرید. رودکی.
خاقانی آن اوست غلام درم خرید
بفروشدش به هیچ که ناید پسند او. خاقانی.
بدین دو خادم چالاک رومی و حبشی
درم خرید دو خاتون خرگه سنجاب.
خاقانی.
تا بر درش به داغ سگی نامزد شدیم
گردون درم خرید سگ پاسبان ماست.
خاقانی.

—درم‌خرید کسی (چیزی) کردن؛ زر خرید او کردن. بندهٔ او ساختن:

مگر معاملهٔ لااله‌الاالله
درم خرید رسول‌اللّهت کند به بها. خاقانی.
خود را درم خرید رضای خدای کن
دامن از این خدای‌فروشان فروشان.
خاقانی.

درم‌خریده. [دِ رَ خَ دَ / دِ] (نمف مرکب) درم خرید. بنده. (شرفنامهٔ منیری). زر خرید. مملوک. برده. غلام. عبد. امه. مولی: گروهی را عبیدالشراء گویند، ایشان بندگان درم خریده بودند، گفتند ایشان سی هزار مردند. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۵۹). این شش ملک [فرزندان بوسعید در شهر لحسا] بر یک تخت بنشینند و شش وزیر بر تختی دیگر و هر کار که باشد به کنکاج یکدیگر می‌سازند و ایشان را در آن وقت سی هزار بندهٔ درم خریدهٔ زنگی و حبشی بود. (سفرنامهٔ ناصرخسرو ص ۱۱۰).
همهٔ سپاه سالاران و سراهنگان و طبقات لشکر را همچون بندگان درم خریده داشتندی و همگان را گوشوار بندگی در گوشها کرده بودندی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۴۳).

بنده شَوَمت درم خریده
زین جنس گُرَم کنی تو آزاد. مسعودسعد.
دستینه بسته بربط و گیسو گشاده چنگ
یعنی درم خریدهٔ عیدیم و چاکرش. خاقانی.
سلام من که رساند به پهلوان جهان
جز آفتاب که چون من درم خریدهٔ اوست.
خاقانی.
من که بودم درم خریدهٔ او
برگزیدم همان گزیدهٔ او. نظامی.
گوهرکان حرم‌دریدهٔ اوست
کان گوهر درم‌خریدهٔ اوست. نظامی.
آن به که درم خریدهٔ تو
سرمه نبرد ز دیدهٔ تو. نظامی.
در ولایت درم خریدهٔ من
وز ولینعمتان دیدهٔ من. نظامی.
خواب نرگس، خمار دیدهٔ او

1 - Clinique. Clinic.

۲ - مرحوم دهخدا شرف را به تصحیح قیاسی «گهر» نوشته‌اند.

تاز نسرین، درم خریدهٔ او. نظامی.
دوستی از درم‌خریده مجوی
پرده‌داری ز پس‌دریده مجوی. اوحدی.
این دیه را دارای‌بن دارا بنا کرده است و بنام درم خریدگان خود نام نهاده. (تاریخ قم ص۸۴). احواص را هفتاد بندهٔ درم خریده بود. (تاریخ قم ص۲۵۵). با درم‌خریدگان مزاح مکنید. (منسوب به نوشیروان).

درم‌خوار. [دِ رَ خوا / خا] (نف مرکب) هزینه کنندهٔ درم. که درم نگاه ندارد و بر هم نینبارد. مقابل درم دوست و درم جوی:
تا درم خوار و درم بخش بود مرد سخی
تا درم جوی و درم دوست بود مرد لئیم. فرخی.

درمخیدن. [دَ مَ دَ] (مص مرکب) مخیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). درمجیدن. برمجیدن. خزیدن:
سبک نیک زن[1] سوی چا کردوید
برهنه به اندام من درمخید[2]. رودکی.
و رجوع به مخیدن شود.

درم‌دار. [دِ رَ] (نف مرکب) درم دارنده. دارندهٔ درم. آنکه درم دارد. مالدار و غنی. (آنندراج). ملی. متمول. مایه‌دار و پولدار. (ناظم الاطباء). ثروتمند. صاحب پول. پولدار. توانگر:
درم‌دار مقبل به فرمان شاه
به خدمت روان شد سوی بارگاه. نظامی.
درم داری که از سختی درآید
سر و کارش به بدبختی گراید. نظامی.
هم حشمت و کبر و هم حشم دار
هم دولتمند و هم درم‌دار. نظامی.
کریمان را بدست اندر درم نیست
درمداران عالم را کرم نیست. سعدی.
||فلس‌دار، مانند ماهی. (ناظم الاطباء).

درم‌داری. [دِ رَ] (حامص مرکب) درم داشتن. داشتن درم. توانگری. تمول. غنا. موسری. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درم‌دان. [دِ رَ] (اِ مرکب) ظرفی که درمها در آن نگه دارند. (آنندراج). صندوق پول. کیسهٔ پول. (ناظم الاطباء):
قلمدانش از بس درم دان شده
غلافش به دستور همیان شده.
ملا طغرا (از آنندراج).

درم‌دزد. [دِ رَ دُ] (نف مرکب) آنکه درم دزدد. دزد درم. ||(اِ مرکب) قُرَنْبیٰ، و آن جنسی است از خبزدوک و خبزدو. (مهذب الاسماء). جعل. (ناظم الاطباء). درم دوز. و رجوع به درم‌دوز شود.

درم‌دوز. [دِ رَ] (اِ مرکب) درم دزد. جعل. (ناظم الاطباء). و رجوع به درم‌دزد شود.

درم‌دوست. [دِ رَ] (ص مرکب) دوست دارندهٔ درم. که درم از دوستی گرد آرد و هزینه نکند:
تا درم خوار و درم بخش بود مرد سخی
تا درم جوی و درم دوست بود مرد لئیم.
فرخی.

درم ریختن. [دِ رَ تَ] (مص مرکب) ریختن درم. افشاندن درم. ||نور افشاندن. نور پاشیدن.
—درم ریختن ماه؛ نور افشانی کردن ماه:
ماه در آب چون درم ریزد
هر کجا ماهیی است بگریزد. نظامی.

درم‌ریز. [دِ رَ] (نف مرکب) درم ریزنده. ریزندهٔ درم:
شد آمل بهشت نوآراسته
درم ریز دیبافشان خواسته. اسدی.
یکی گفتا که هست این شاه پرویز
که دستش سال و مه باشد درم ریز. نظامی.
به زیر خسرو از برف درم ریز
نقاب نقره بسته خنگ شبدیز. نظامی.
شوم بر درم ریز خود زرفشان
کنم سرکشی لیک با سرکشان. نظامی.
چون دهن تیغ درم‌ریز باش
چون شکم کوس تهی‌خیز باش. نظامی.
—درم‌ریز کردن؛ شاباش کردن با زر و سیم. (یادداشت مرحوم دهخدا):
گه‌قصب ماه گل‌آمیز کرد
گاه‌دف زهره درم‌ریز کرد. نظامی.
||کنایه از اشک‌افشان:
ما درم ریز از مژه وز کار ما
نیم دینارش به آزار آمده‌ست. خاقانی.
||افشانندهٔ برگ گل:
دو پستان چون دو سیمین نار نوخیز
بر آن پستان گل بستان درم ریز. نظامی.
||(مص مرکب) درم‌ریزی:
زمین رنگ باغ بهاران گرفت
هوا درم‌ریز باران گرفت. اسدی
—درم‌ریز کردن؛ درم ریزی کردن. درم فشانی کردن:
پذیره برون رفت با سرکشان
درم ریز کردند و دیبافشان. اسدی.

درم‌ریزان. [دِ رَ] (اِ مرکب) نثار درم. (یادداشت مرحوم دهخدا):
در باغ به نوروز درم‌ریزانست
بر نارونان لحن دل‌انگیزانست. منوچهری.

درم‌ریزی. [دِ رَ] (حامص مرکب) ریختن درم. ||منعکس ساختن پرتو. پرتو افکنی:
ماه ایشان در آن درم‌ریزی
خواجه را کرد ماهی‌انگیزی. نظامی.

درمزار. [دَ مَ] (اِخ) دهی است مرکز بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت واقع در ۱۳۰ هزارگزی شهرستان جیرفت و سر راه فرعی واین به ساردوئیه، با ۱۱۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. این ده ادارات دارائی، بخشداری، دفتر اسناد و آمار، بهداری، پستخانه و ۱۰ باب دکان و زیارتگاهی بنام سیداحمد دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درمزار. [دَ مَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان شهریاری بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری واقع در ۴۰ هزارگزی شمال خاور کیاسر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

درمزار شیخ بختیار. [دَ مَ رِ شَ بَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت واقع در ۲۸ هزارگزی شمال باختری سبزواران و سر راه عمومی دلفارد به سبزواران. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درم زدن. [دِ رَ زَ دَ] (مص مرکب) سکه زدن. طبع. (دهار). میخ کردن سکه. ضرب کردن سکه: مَسَکَّة؛ آن جای که درم زنند. (دهار).

درم‌زن. [دِ رَ زَ] (نف مرکب) درم زننده. زنندهٔ درم. آنکه درم سکه کند. (یادداشت مرحوم دهخدا). ضرّاب. (دهار) (مهذب الاسماء):
برگ بنفشه بخم چو پشت درم زن
نرگس چون عشر در میان مجلد. منوچهری.
نرگس میان باغ تو گوئی درم زنیست
اوراق عشرهای مجلد کند همی. منوچهری.

درمسجدی. [دَ مَ جِ] (ص نسبی) کودکی است که وی را پیش در مسجد می‌گذارند تا مردم او را بردارند. این کلمه در تداول گناباد خراسان شایع است و به عربی مَنبوذ نامیده می‌شود. (یادداشت محمدِ پروین گنابادی). کوی‌یافت.

درم‌سرا. [دِ رَ سَ] (اِ مرکب) درم سرای. سرای درم. (یادداشت مرحوم دهخدا). دارالضرب و ضرابخانه. (برهان) (آنندراج). میخکده. رجوع به درم سرای شود.

درم‌سرای. [دِ رَ سَ] (اِ مرکب) درم سرا. سرای درم. دارالضرب. ضرابخانه. دارالسکه. (دهار). میخکده:
نمود صبح درست ستاره خالی ماند
درم سرای فلک همچو کلبهٔ قلاب.
خواجه عمید لویکی (از جهانگیری).

درمسنگ. [دِ رَ سَ] (اِ مرکب) (از: درم، مخفف درهم، در وزن + سنگ، وزن) هموزن درم. (آنندراج). مثقال. (دهار). هفت‌یک استیر. چهل درمسنگ یک اوقیه است. سنگ را از آنروی به درم الحاق کنند تا با درم سیم مشتبه نگردد، یعنی به سنگ سیم. صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی در باب هفدهم از گفتار

---

۱ - نل: پیرزن. ۲ - نل: درمجید.

نخستین از جزو سیم از بخش دوم از کتاب سوم گوید: اوقیه، به سنگ زر هفت مثقال و نیم باشد، و به سنگ سیم قریب ده درم و چهار دانگ باشد - انتهی. و این سنگ همان درمسنگ است چنانکه سنگ زر، دینار سنگ باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا). آن ظاهراً وزنی بسیار کم باشد چه مولوی در شعر خود دو درم سنگ را وزن پیه چشم می‌داند. (یادداشت مرحوم دهخدا): دوازده درم ایشان یک درمسنگ ارزد. (حدود العالم).

سزای چنین مردگوئی که چیست
که تریاک دارد درمسنگ بیست. فردوسی.

ز مردم چنان بود پوشیده پاک
که پیدا نبد یک درمسنگ خاک.
شمسی (یوسف و زلیخا).

نبینی که بدْرید صد من زره را
بدان کوتهی یک درمسنگ پیکان.
ناصرخسرو.

آنکس که بدانست از اول دارویی کآن از روم خیزد دانگ سنگی باید، و داروئی کآن را از چین آرند نیم درمسنگ باید. (جامع‌الحکمتین ص۱۴). رطل آنجا [میافارقین] چهارصدوهشتاد درمسنگ باشد. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۸). از بزازی ثقه شنیدم که یک درمسنگ ریسمان به سه دینار مغربی بخرند. (سفرنامهٔ ناصرخسرو ص۶۷). در آن شهر [لحسا] خرید و فروخت و داد و ستد به سرب می‌کردند و سرب در زنبیلها بود، در هر زنبیلی ششهزار درمسنگ. (سفرنامهٔ ناصرخسرو ص۱۱۱). هر کلیدی نیم درمسنگ بود. (قصص‌الانبیاء ص۱۱۶). هر جفتی به دوازده درمسنگ بایستی خریدن. (تاریخ بخارا). پس به امساک و تسریح درمسنگی هزار خون برگرفتم. (چهارمقاله). از راه تیمن و تبرک آب آن به من و درمسنگ قسمت کردند. (جهانگشای جوینی).

دو درمسنگ است پیه چشمتان
نور روحش تا عنان آسمان. مولوی.

بعد از آن گفتش که در جسمم کنیم
ده درمسنگ است یک دُرّ یتیم.
مولوی (مثنوی چ نیکلسون دفتر ۴ ص ۴۱۱).

آنرا که درد چشمست نیم درمسنگ داروی چشم پیش او صد هزار درم میارزد. (مجالس سبعه ص۹۷). اکنون به پنجاه درمسنگ این قرآن را تواند نوشتن. (فیه‌مافیه ص ۸۱).

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد
طلب ده درمسنگ فانید کرد. سعدی.

در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مایه طعام باید خوردن گفت صد درمسنگ زاد کفایت کند. (گلستان سعدی). اوقیة؛ چهل درمسنگ. (دهار). نَشّ؛ بیست درمسنگ که نیم اوقیه است. (منتهی الارب).

درمسة. [دَ مَ سَ] (ع مص) خاموش شدن. (از منتهی الارب). ساکت شدن. (از اقرب الموارد). || پنهان کردن چیزی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

درمشان. [دِ رَ] (اِخ) نام ناحیتی به خراسان قدیم. صاحب حدود العالم گوید: از کو ناحیت است یکی از بُست و دیگر از گوزگانان و این به ربوشاران پیوسته است و از این ناحیت آبها برود و با آبهای ربوشاران یکی شود و رود مرو از این آبهاست و مهتر این ناحیت را درمشی‌شاه خوانند.

درمشت. [دَ مُ] (ص مرکب) (از: در + مشت) ترجمهٔ ضبط است. (آنندراج). در تحت تصرف. در دست. در ید اقتدار. (ناظم الاطباء).
- درمشت کردن؛ ضبط کردن. (ناظم الاطباء).

درمشی. [دِ رَ] (ص نسبی) منسوب به دِرَمشان. (یادداشت مرحوم دهخدا از حدود العالم). رجوع به درمشان شود.

درمشی‌شاه. [دِ رَ] (اِخ) نام مهتر ناحیت درمشان به گوزگانان. (از حدود العالم). رجوع به درمشان شود.

درمصة. [دَ مَ صَ] (ع مص) تذلل و خواری کردن. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

درمق. [دَ مَ] (ع اِ) آرد نیک سفید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به درمک شود.

درمک. [دَ مَ] (ع اِ) فارسی معرب است. (ثعالبی). آرد سپید و شسته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آرد حواری. (یادداشت مرحوم دهخدا). به عربی آرد سفید را گویند، و برخی گویند هرچه او را خرد آس کنند او را درمک گویند حتی سرمه، و بعضی اعراب درمک را درمق گویند و درمق آرد مایه باشد که فارسیان او را میده گویند. (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). || خاک نرم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خاک پاک. (تذکرهٔ انطاکی). || نان میده. (مهذب الاسماء). نان سفید و آن نانی است که از نرمهٔ آرد یا آرد گندم سبوس‌گرفته کنند. حُواری. سمید. سمیذ. ج، دَرامک. (یادداشت مرحوم دهخدا). آرد و نان سپید. (برهان).

درمکان. [دُ مَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رودخانهٔ بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع در ۹۶ هزارگزی شمال میناب و سه هزارگزی خاور راه مالرو میناب - گلاشکرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درمکة. [دَ مَ کَ] (ع مص) دویدن و نزدیک نهادن گامها را. (از منتهی الارب). دویدن و عَدْو. (از اقرب الموارد). || نیکو و هموار گردانیدن بنا را. || شکستن شتران حوض آب را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

درمکه. [دَ مَ کَ / کِ] (اِ) نان میده که سفید باشد. (آنندراج) (غیاث از شرح نصاب). و رجوع به درمک شود.

درمکیدن. [دَ مَ دَ] (مص مرکب) مکیدن. || نوشیدن. و رجوع به مکیدن شود.

درمگان. [دِ رَ] (اِ مرکب) ج درم. (یادداشت مرحوم دهخدا). || مسکوک نقره. مقابل دینارگان که مسکوک زرین است:

که آمد یکی مرد بازارگان
درمگان فروشد به دینارگان. فردوسی.

سر بار بگشاد بازارگان
درمگان در او بود و دینارگان. فردوسی.

درم‌گزین. [دِ رَ گُ] (نف مرکب) صراف. (برهان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء).

درمل. [دَ مُ] (اِ) غله را گویند که هنوز خوب نرسیده باشد و آنرا بریان کنند و خورند. (برهان). دلمل. و رجوع به دلمل شود.

درم‌مهره. [دِ رَ مُ رَ / رِ] (اِ مرکب) میخ درم. سرسکه. (یادداشت مرحوم دهخدا):

بسازند و آرایش نو کنند
درم‌مهره بر نام خسرو کنند. فردوسی.

درمن. [دُ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهراء بالا از بخش وفس شهرستان اراک واقع در ۷۸ هزارگزی جنوب خاوری کمیجان و سر راه مالرو عمومی اراک به ملایر، با ۱۱۲۴ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است و از خانقاه اتومبیل می‌رود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

درم‌ناخریده. [دِ رَ خَ دَ / دِ] (ن مف مرکب) غلام و کنیز خانه‌زاد که زرخرید نباشد. (ناظم الاطباء). || بنده که بی پرداخت پول بدست آرند. غیرزرخرید:

پذیرندهٔ مُهرِ نامت شوم
درم‌ناخریده غلامت شوم. نظامی.

درمنده. [دَ مَ دَ / دِ] (ن مف مرکب) مختصر درمانده. (شرفنامهٔ منیری). درمانده. بیچاره. بی‌نوا. عاجز. متروک. (از ناظم الاطباء):

بفرمود صاحبنظر بنده را
که خشنود کن مرد درمنده را. سعدی.

درمنک. [دُ مَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان فراهان بالا از بخش فرمهین شهرستان اراک واقع در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری فرمهین، با ۶۳۷ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است و از فرمهین اتومبیل میتوان برد. این ده یک تپه دارد که آثار ساختمانهای قدیمی در آن مشاهده شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

درمنه. [دَ مَ نَ / نِ / دَ / دِ رَ نَ / نِ] (اِ)[1] نوعی از گیاه دوائی. (غیاث) گیاهی است که اسبان را چرانند. (شرفنامهٔ منیری). اسم فارسی شیح است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن). رستنی که دفع کرم کند. (ناظم الاطباء). ترکی و ارمنی باشد و درمنهٔ ترکی بهتر است و آن کرم‌کش باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا). نام گیاهی است که خاصیت طبی دارد، و این کلمه همان درمان است و درمان و دارو و درواخ جمله از ریشهٔ درو اوستائی به معنی علاج و دوا است. (لغات شاهنامه). بوته‌ای دائمی که در آسیای مرکزی و غربی میروید و از آن سانتونین می‌گیرند و چون ساقه‌های باریک آن سخت و نازک است با آن جارو می‌سازند. (از دائرةالمعارف فارسی). خنجک. علف جاروب. ورک. شیح. (منتهی الارب) (دهار). علف جاروب. ورک. شیح خراسانی. قیصوم انثی. نبات‌السنتونین. یوشیو. و رجوع به شیح در ردیف خود شود:

خشک چون شاخ درمنه شده‌ام
تازه ریحان شوم ان‌شاءالله. خاقانی.

دمنه اسد کجا شود شاخ درمنه سنبله
قوت موم و آتشی فعل زقوم و کوثری.
خاقانی.

کی برند آب درمنه بر لب آب حیات
کی‌شود سنگ منات اندرخور سنگ منا.
خاقانی.

عاقلان آب درمنه کی برند
بر کنار چشمهٔ ماء معین. خاقانی.

به صد دقیقه ز آب درمنه تلخترم
به سخره چشمهٔ خضرم چه خواند آن دریا.
خاقانی.

نه دمنه چون اسد نه درمنه چو سنبله‌ست
هرچند نام بیهده کانا برافکند.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۳۹).

لابل که در قیاس درمنه‌ست و شوره‌خاک
طوبی بنزد خلقش کوثر بر سخاش. خاقانی.

آن کودکم کز آب دهان و درمنه چوب
دولابکی میانهٔ راهی بکار کرد. خاقانی.

از عطر تو لافد آستینم
گر عودم و گر درمنه اینم. نظامی.

چون درمنه درم ندارد هیچ
باد در پیکرش نیارد پیچ. نظامی.

به هر وادیی کو عنان تافته
درمنه به دامن درم یافته.
نظامی (اقبالنامه، از شرفنامهٔ منیری).

بخور عود من باشد درمنه
چنین باشد کسی کو را درم نه.
شهاب‌الدین استیفانی.

پروازه؛ درمنه باشد که از پیش عروس برفروزند خرمی را. (فرهنگ اسدی). شَیّاح؛ درمنه فروش. (ملخص اللغات حسن خطیب).

– درمنهٔ ترکی؛ به فارسی تخم بستیاج است. (فهرست مخزن‌الادویة). تخم بستیباج که شبیه به نانخواه می‌باشد و طعمش تند و در آخر دوم گرم و خشک است. و بستیاج را به فارسی خلال مکه گویند و شاخه‌های باریک دارد و آن نباتی است خاردار برگش باخشونت و ریزه و گلش سفید و ازرق و شاخه‌ها بقدر شبری از یک بیخ می‌رویَد. (غیاث) (آنندراج). افسنطین بحری. شیح. وخشیزق. وخشیزک. (یادداشت مرحوم دهخدا): بگیرند افستین و شیح که آنرا به پارسی درمنهٔ ترکی گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

– درمنهٔ خراسان؛ به فارسی گیاه وخشیزک را نامند و تخم آن بستیاج است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه).

– درمنهٔ سپید (سفید)؛ ثُغام. (منتهی الارب). جاورد. سپیدخار.

درم‌وار. [دِ رَ] (اِمرکب) به اندازهٔ درم:

یک درم‌وار دید نور سپید
چون سمن بر سواد سایهٔ بید. نظامی.

درمودار. [دُرْ رِ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) سنگ سفید شفاف که گاهی سیاهی باریکی در میان دارد و شیادان عرب آنرا به حمقا به قیمت گزاف فروشند بنام اینکه این مویها موی رسول (ص) است. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به در نجف شود.

درموز. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان اورامان لهون بخش پاوهٔ شهرستان سنندج واقع در ۳ هزارگزی جنوب باختری پاوه و ۳ هزارگزی راه شوسه، با ۱۲۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانهٔ پاوه رود و راه آن اتومبیل‌رو است. در بالای کوه آن آثاری [illegible]معروف به آتشکده. کوه آتشکده در جنوب این ده واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

درموش. [دِ رَ وَ] (ص مرکب) مانند درم. درم ماند. درم گونه. درم‌وار:

تا خال درم‌وش تو دیدم
خلخال ترا درم‌خریدم. نظامی.

درموک. [دُ] (ع اِ) پارچهٔ گستردنی. (منتهی الارب). «طنفسة» و گلیم و فرش. (از اقرب الموارد). درنوک. و رجوع به درنوک شود.

درمة. [دَ رَ مَ / دَ رِ مَ] (ع ص) درع درمة؛ زره تابان و نرم و فراخ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِ) خرگوش. (منتهی الارب). أرنب. (اقرب الموارد).

درمه. [دُ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاردولی بخش قروه شهرستان سنندج. واقع در ۳۵ هزارگزی جنوب باختری قروه و ۳ هزارگزی شیروانه، با ۲۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

درمهاجر. [دَ رِ مُ جِ] (اِخ) نام دروازهٔ قلعه دربند:

دربند و سور او بین چل برج آسمانی
خیز از در مهاجر تا برج فید بنگر. خاقانی.

درمهدی. [دَ مَ] (اِخ) دزمهدی که شهری است به خوزستان. (از حدود العالم). رجوع به دزمهدی شود.

درمهره. [دَ مُ رَ] (اِخ) نام یکی از دروازه‌های بخارا در پیش از اسلام که بعداً به در بنی‌اسد مشهور گشت و این در پس از در بنی‌سعد قرار داشت. (از شرح احوال و آثار رودکی ص۸۵).

در میان. [دَ] (ق مرکب، حرف اضافهٔ مرکب) (از: در + میان) مابین و وسط. (آنندراج). میان. (ناظم الاطباء). خلال. (منتهی الارب). و رجوع به میان شود:

از مجره و زمی و آسمان
تو بکنار و غم تو در میان. نظامی.

طره و باد صبا بر سر رویت دارند
در میان حرف نیوشیدن و پوشیدن را.
درویش واله هروی (از آنندراج).

تبحبح، توسط؛ در میان نشستن.

–در میان آمدن؛ بمیان آمدن. در معرض قرار گرفتن. مطرح شدن. اعتراض. (منتهی الارب):

چو زینگونه آمد سخن در میان
بزرگان ایران و تورانیان. فردوسی.

– ||میانجی و واسطه شدن: بعد از آن ائمه و مشایخ در میان آمدند و قرار دادند که هیرمند در میان باشد. (تاریخ سیستان).

–در میان آوردن؛ مطرح کردن. با هم ظاهر و آشکار کردن. (آنندراج). رجوع به میان شود.

– ||مابین آوردن؛ به وسط آوردن: تضمن؛ در میان خویش آوردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار).

– ||صفا کردن. (آنندراج).

– ||ضمان آوردن. (آنندراج).

– ||میانجی آوردن. (آنندراج).

–در میان افکندن؛ بمیان آوردن.

–در میان انداختن؛ با هم ظاهر و آشکارا کردن. (آنندراج). مطرح کردن.

–در میان چیزی شدن؛ در وسط آن قرار گرفتن. در خلال چیزی واقع گشتن. اجتیاف. انتلال. تجوف. توسط. سطة. وسوط. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). تخلل. لهز؛ در میان گروهی شدن. (از منتهی الارب).

–در میان کردن؛ واسطه کردن. میانجی قرار

---

1 - Artemisia maritima (لاتینی).

دادن. توسیط. (دهار):
مردم آن قصبه چون خود را طاقت مقاومت ندیدند کس در میان کردند و سر به اطاعت او آوردند. (تاریخ سیستان).
||برآوردن. بیرون کردن:
چون زبانم گرفت خونریزی
همچو شمشیر در میان کردم.
مولوی (از آنندراج).
– در میان کشیدن؛ در میان قرار دادن: خطر، ندب؛ آنچه در میان کشند چون بر چیزی گرو بندند. (دهار).
– در میان گرفتن؛ احاطه کردن:
احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را
گرفت خیل پری در میان سلیمان را. صائب.
– در میان نهادن؛ با هم ظاهر و آشکارا کردن. (آنندراج). مطرح کردن: إسرار، اکتات، اکتتات؛ در میان نهادن راز خود را با کسی. (از منتهی الارب).
||در رهن. در گرو. (از برهان) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از شرفنامهٔ منیری):
گر میان باشدش بزیر قبا
خرقهٔ بند، در میان باشد. کمال خجندی.
||حاجز. حد. مرز. فصل مشترک. مرز مشترک: مشایخ در میان آمدند و قرار دادند که هیرمند در میان باشد از این سو. (تاریخ سیستان). ||در مد نظر. ||در بین. در اثناء. ||درون. ||در پیش. ||فاصله. ||پسین. آخرین. (ناظم الاطباء). ||میانه. (ناظم الاطباء). ||واسطه. میانجی.
– در میان شدن؛ میانجی شدن: و علت مرض عزم مراجعت کرد و سفرا در میان شدند و سخن مصالحت آغاز کردند. (جهانگشای جوینی).

درمیان. [دَ] (اِخ) نام یکی از بخشهای پنجگانهٔ تابع شهرستان بیرجند است. حدود بخش: از طرف شمال و باختر به بخش قاین، از جنوب به بخش حومه از، خاور و جنوب شرقی به بخش خوسف. این بخش را بطور کلی میتوان بخش کوهستانی نامید که یک رشته ارتفاعات مانند کمربندی از شمال باختری بیرجند شروع گردیده پس از دور زدن از شمال بطرف شمال خاوری خاتمه پیدا میکند. فقط یک سوم مساحت این بخش را جلگه‌های صاف و هموار که عرض آن از ۱۲ هزار گز تجاوز نمیکند تشکیل میدهد. ارتفاعات واقع در این بخش موازی با راه عمومی زاهدان و خط مرزی افغانستان میباشد. کمتر دیده شده که امراض واگیر بین اهالی این بخش بروز نماید. در بعضی نقاط مانند سربیشه در مواقع زمستان و بهار بقدری هوا سرد میشود که عبور و مرور بین دهات مدتی متوقف میگردد. آب در تمام نقاط این بخش شیرین و گوارا است و بیشتر بر اثر باران و ذوب برفهای زمستانی تولید میشود. در اغلب ارتفاعات این بخش آبهای معدنی یافت میشود مانند آب ترش، گزیمرغ، آب گرم ابراهیم آباد، آب معدنی گلگرگ و سیاه دره و غیره. بخش درمیان از سه دهستان بنام مؤمن آباد، شاخنات، طبس مسینا که شامل ۲۹۱ آبادی است تشکیل شده و مجموع نفوس آن ۶۴۴۴۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

درمیان. [دَ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی بخش درمیان شهرستان بیرجند است. طول جغرافیائی آن ۵۲ درجه و ۵۷ دقیقه و عرض جغرافیائی ۳۲ درجه و ۴۳ دقیقه است. این قصبه در ۱۰۰ هزارگزی جنوب شهر بیرجند واقع و هوای آن معتدل و آب آن از قنات است. در حدود ۱۵ باب دکاکین مختلف دارد و ادارات دولتی، بخشداری، ژاندارمری، نمایندگی آمار، ثبت ازدواج و طلاق، دارائی، پست و تلگراف و دبستان در این ده واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

درمیان. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان برخوار بخش حومهٔ شهرستان اصفهان واقع در ۲۸ هزارگزی شمال خاوری اصفهان و ۴ هزارگزی راه فرعی حبیب آباد به اصفهان، با ۱۹۱ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. قلعه‌ای قدیمی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

درمیانه. [دَ نَ / نِ] (ق مرکب) (از: در + میان + ه) در میان. مابین. وسط. میان. خلال. تکبّد، تکبید؛ در میانهٔ آسمان درآمدن آفتاب. (منتهی الارب).
– در میانه نهادن؛ با هم ظاهر کردن. مطرح ساختن:
با او چه [illegible]میانه نهی از نیاز بحث
از حرف زلف و کاکل او کن دراز بحث.
درویش واله هروی (از آنندراج).

درمیانی. [دَ] (ص نسبی) وسطی. میانی. (ناظم الاطباء). ||میانجی. (آنندراج). میانجی و شفیع و واسطه. (از ناظم الاطباء).

درمیدن. [دَ دَ] (مص) عوعو کردن سگ. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||دمیدن. (آنندراج). وزیدن. (ناظم الاطباء).

درن. [دَ رَ][1] (اِ) زرو. زالو. زلو. و آن جانوری باشد که خون از اعضای آدمی بکشد. (از برهان). زلو، و آن کرمی است آبی که خون می‌مکد. (غیاث). علق. (ناظم الاطباء).

درن. [دَ رَ] (ع مص) چرکین گردیدن و ریمناک شدن. (از منتهی الارب). شوخگن شدن. (المصادر زوزنی). چرک شدن و یا آلوده به چرکی شدن. (از اقرب الموارد). شوخی. ||آلوده گردیدن دست به چیزی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

درن. [دَ رَ] (ع اِ) ریم و چرک. (منتهی الارب). ریم تن. (دهار). وسخ. (از صراح). خاز. (مهذب الاسماء). شوخ. چرکی و یا آلودگی به چرکی. (از اقرب الموارد).
– امّ‌درن؛ دنیا. امّ‌دفر. (از اقرب الموارد). ||اصل. ||جای باش. (منتهی الارب).

درن. [دَ رَ] (اِخ) کوهی است به بربر غربی. (منتهی الارب).

درن. [دَ رِ] (ع ص) ریمناک و چرک آلوده. (منتهی الارب). خازگن. (مهذب الاسماء). ||جامهٔ چرک آلوده و دَرَن‌دار. (از اقرب الموارد). ||جامهٔ کهنه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آلوده به چیزی، گویند: هو درن‌الیدین، و یداه درنتان بالخیر، و أیدیهم دِران؛ یعنی به خمیر پیوسته است گویی که آلوده به آن است. ج دِران. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

درن. [دِ رَ] (اِخ)[2] آندره (۱۸۸۰ – ۱۹۵۴ م.). نقاش فرانسوی. زمانی کارهایش به سبک فوویسم نزدیک بود اما بطور کلی بهیچ مکتبی منسوب نیست و در عین حال تلفیق موزونی از سبک‌های گوناگون در نقاشیهای او دیده میشود و ترکیب‌های معماری و احتیاط در بکار بردن رنگها از خاصه‌های نقاشی اوست. (از دائرةالمعارف فارسی).

درن. [دُ] (اِخ) از خاورشناسان است و در زبان مازندرانی مطالعاتی دارد.

درنا. [دُ] (اِ) فوطهٔ بهم پیچیده و تافته که بدان کسی‌راکتک زنند. (ناظم الاطباء).

درنا. [دُ] (ترکی، اِ)[3] اسم ترکی کرکی است. (فهرست مخزن‌الادویة). یکی از پرندگان وحشی و حلال‌گوشت، از راستهٔ دراز پایان که در حدود ۱۲ گونه از آن در سراسر زمین می‌زیند، و آن دارای پاهای بلند و گردن دراز و دم کوتاهست و غالباً در کنار آب نشینند. درناها بهنگام پرواز دسته‌جمعی بشکل مثلث حرکت کنند. غُرنوق. کرکی. کلنگ. و رجوع به کلنگ و کرکی شود.

درنا. [دَ] (اِخ) گویند بابی است از ابواب فارس در طرف پایین و چندمنزلی حیره. (از معجم البلدان).

درنا. [دَ] (اِخ) نخلستانهای کوچکی است در یمامه و متعلق است به بنی‌قیس‌بن ثعلبة. قبر اعشی شاعر در همین‌جاست، و آورده‌اند که نام قدیمی «اثافث» یمن در دورهٔ جاهلیت

---
1 – برهان و آنندراج ضبط کلمه را نداده‌اند و این ضبط از غیاث است.
2 - André Derain.
3 - Grue. Hérone (فرانسوی).

درنا بوده است. (از معجم البلدان).

درناس. [دِ] (ع اِ) شیر که اسد باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

درناق. [دِ] (ترکی، اِ) ناخن. اسم ترکی ظفر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). اسم ترکی ظلف است. (فهرست مخزن‌الادویة). به معنی ناخن، و این ترکی است. (آنندراج):

اسیر نکبت هجران شدم بدانگونه
که‌همچو پیل ز سرپنجه رویدم درناق.
ملا فوقی (از آنندراج).

درنب‌درنب. [دُ رُمْبْ دُ رُمْبْ / دِ رِمْبْ دِ رِمْبْ] (اصوت) آوازهٔ نقارهٔ کوچک. حکایت و آوازی از پیاپی زدن کوس و کورکا (طبل جنگ) و کور طبل بزرگی است که از مس سازند و در سرکار سلاطین زنند. گُرم‌گُرم.

درنبش. [دَ رَمْ بِ / دُ رُمْ بُ] (اِ صوت) آواز افتادن خانه و دیوار و امثال آن. (لغت محلی شوشتر، خطی).

درنبشتن. [دَ نَ بِ تَ] (مص مرکب) طی کردن. درنوردیدن. درنوشتن. رجوع به این ترکیب در ذیل نبشتن شود.

درنبشته. [دَ نَ بِ تَ / تِ] (نمف مرکب) درنوردیده. تا شده:

هم بر ورق گذشته گیرش
وا کرده و درنبشته گیرش. نظامی.

و رجوع به درنبشتن شود.

درنبو. [دَ رَمْ / دُ رُمْ] (اِ) مخفف درنونهو است. (لغت محلی شوشتر - خطی). رجوع به درنونهو شود.

درنبورگ. [دِ رِمْ] (اِخ)[1] ژوزف (۱۸۱۱ - ۱۸۹۵ م.). مستشرق یهودی فرانسوی. عبری شناس و تلمودشناس بود. آثار عمده‌اش عبارتست از: قصص لقمان، مقامات حریری، رساله در تاریخ فلسطین بر طبق تلمود، صرف و نحو عبری به زبان عربی. (از دائرةالمعارف فارسی).

درنبورگ. [دِ رِمْ] (اِخ) هارتویگ (۱۸۴۴ - ۱۹۰۸ م.). پسر ژوزف درنبورگ، استاد زبانهای عربی و سامی و صاحب مقالات فراوان در صرف و نحو و ادب عربی در فرانسه. آثار مهم او عبارتست از: رساله در صورتهای جمع عربی، ملاحظاتی در باب قدمت صرف کلمات در زبانهای سامی، دیوان نابغهٔ ذبیانی (متن عربی و ترجمهٔ فرانسوی)، تألیف قرآن، یادداشتهایی در باب صرف و نحو عربی، کتاب‌التکملهٔ جوالیقی، الکتاب سیبویه (متن عربی)، علم مذاهب و اسلام. (از دائرةالمعارف فارسی).

درنتیجه. [دَ نَ جَ / جِ] (ق مرکب) (از: در + نتیجه) عاقبت. سرانجام. عاقبةالامر.

درنثار. [دُ نِ] (ص مرکب) نثار کنندهٔ در. درپاش. درافشان:

خاطری درنثار چون دریا
فکرتی تیزمایه چون آذر. سنائی.
دستش به ابر نیسان ماند گه سخا
گر باشد ابر نیسان زربخش و درنثار.
سوزنی.

درنجف. [دُرْ رِ نَ جَ / دُ رِ نَ جَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) فارسی حجرالقمر. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن). سنگی است سفید و شفاف مانند بلور که در میان آن موهای سیاه معاینه می‌شود و آن موها را به حضرت علی (ع) نسبت کنند و تعظیم نمایند. (از غیاث). بلوری که در نجف بدست آید و از آن هم در جاهلیت و هم در عصر عباسیان ظرفها و خاتمها کردندی و قسمی از آن را درّ مودار گویند برای چیزی چون موی که در درون دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا):

روشندل از محبت شاه ولایتم
در نجف شود ز صفا سنگ تربتم.
میر ابوالقاسم (از آنندراج).
در دل دواند ریشه چو موی در نجف
خطی که راضی از لب لعلش برآمده.
فصاحت خان راضی (از آنندراج).

و رجوع به این ترکیب ذیل در و نیز به در مودار در ردیف خود شود.

درند. [دَ رَ] (اِ) شکل و صورت و شمایل. (جهانگیری). شکل و شمایل و صورت. (برهان) (آنندراج). ||مانند و سان. چنانکه گویند: فلک‌درند؛ یعنی فلک‌سان و فلک‌مانند. (برهان) (آنندراج). مثل و مانند و سان و مشابهت. ||رسم و طرز و روش. (ناظم الاطباء).

درند. [دُ رُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بهاباد بخش بافق شهرستان یزد واقع در ۷۲ هزارگزی شمال باختری بافق و ۱۳ هزارگزی راه بهاباد به جیرستان. آب آن از چشمه و قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

درندگان. [دَ رَ / دَ رْ رَ دَ / دِ] (اِ) ج درنده. سباع. (یادداشت مرحوم دهخدا). دَدان. ددگان:

پری و پلنگ انجمن کرد و شیر
ز درّندگان گرگ و ببر دلیر...
ز هرّای درّندگان چنگ دیو
شده سست بر چشم گیهان خدیو. فردوسی.
از بیم درندگان خونخوار
با صحبت او نداشت کس کار. نظامی.

دِهن؛ درختی که بدان درندگان کشته شوند. مِجدار؛ چیزی که در زراعت نصب کنند تا درندگان نیایند. (منتهی الارب). و رجوع به درنده شود.

درندگی. [دَ رَ دَ / دِ] (حامص) عمل درنده. حالت و صفت درنده. سبعیت. فروست. فروسیت. و رجوع به درنده و دریدن شود.

درندو. [دَ نِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سربنان بخش زرند شهرستان کرمان واقع در ۵۰ هزارگزی شمال خاوری زرند و دو هزارگزی باختر راه مالرو چترود به راور. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درنده. [دَ رَ / دَرْ رَ دَ / دِ] (نف) که درّد. آنکه دَرَد. که بدرد. پاره کننده. که حیوان و انسان را بدراند، مانند شیر و پلنگ و امثال آنها. (از انجمن آرا) (آنندراج). نعت فاعلی از دریدن، که‌از هم باز کردن و جدا کردن چیز متصلی است به قوت و بکمک دست و چنگال و دندان یا آلات برنده و غیره. چنانکه قطعهٔ کاغذ یا تکهٔ جامه یا قطعهٔ گوشت یا نان را. اما این صیغهٔ فاعلی غالباً صفت حیوانات ذوات الانیاب و المخالب و صاحب چنگ و دندان واقع شود و بر برخی گوشتخواران چون شیر و پلنگ و گرگ و بعضی پرندگان مثل عقاب و غیره اطلاق شود. سبع. دد. دده. مفترس. ج، درندگان. (از یادداشت مرحوم دهخدا). ددان:

ز گوینده پرسید کاین پوست چیست
دَدان را بدینگونه درّنده کیست. فردوسی.
هم عشق بغایت تمام است
کو را دده و درنده رام است. نظامی.
گفتند مگر اجل رسیدش
یا چنگ درنده‌ای دریدش. نظامی.
چه کردی که درّنده رام تو شد. سعدی.

سبع؛ جانور درنده. (دهار). عُسالق. عسلق؛ هر درندهٔ شکاری. (منتهی الارب). فدفدة؛ دویدن گریزان از درنده یا از دشمن. هلیاع؛ درنده‌ای است خرد. هلیاغ؛ جانورکی است درنده. (از منتهی الارب).

این صیغه صفت پلنگ و شیر و گرگ و غیره آید، چون شواهد زیر:

- پلنگ درنده؛ پلنگ مفترس:

که‌زنهار از این کژدمان خموش
پلنگان درّندهٔ صوف پوش. سعدی.

- درنده پلنگ؛ پلنگ درنده و مفترس:

درّنده پلنگ وحش‌زاده
زیرش چو پلنگی اوفتاده. نظامی.

- درنده شیر؛ شیر مفترس:

سپهدار ایران که نامش زریر
نبرده دلیری چو درّنده شیر. دقیقی.
همان از تن خویش نابوده سیر
نیاید کسی پیش درّنده شیر. فردوسی.
چو یک پاس بگذشت درّنده شیر
به پیش کنام خود آمد دلیر. فردوسی.
چه روبه به پیشش چه درّنده شیر
چه مردی به پیشش چه سیصد دلیر.
فردوسی.

1 - Joseph Derenburg.

نخواهی شد از خون مردان تو سیر
بر آنم که هستی تو درّنده شیر. فردوسی.
ز درّنده شیران زمین شد تهی
به پرّنده مرغان رسید آگهی. فردوسی.
- درنده گرگ؛ گرگ مفترس:
پس آن بیدرفش پلید سترگ
به پیش اندر آید چو درّنده گرگ. فردوسی.
چو دیدآن سپهدار گرد سترگ
خروشان بیامد چو درّنده گرگ. فردوسی.
بدو گفت پیران که شیر ژیان
نه درّنده گرگ و نه ببر بیان. فردوسی.
سراپردهٔ سبز دیدم بزرگ
سواری بکردار درّنده گرگ. فردوسی.
- سگ درنده؛ سگ مفترس، گاهی به سگ هار نیز اطلاق شود: چو سگ درنده گوشت یافت نپرسد کاین شتر صالحست یا خر دجال. (گلستان).
سگ درّنده چون دندان کند باز
تو درحال استخوانی پیشش انداز. سعدی.
- شیر درنده؛ شیر مفترس. شیر ژیان. درباس. درواس. دهلاث. مجرب. هواس. هواسة. (منتهی الارب):
سرش نیزه و تیغ برّنده راست
تنش کرکس و شیر درّنده راست. فردوسی.
نیامد به دلْش اندرون ترس و بیم
دل شیر درّنده شد بر دو نیم. فردوسی.
چنان دان که بیدادگر شهریار
بود شیر درّنده در مرغزار. فردوسی.
چنین داد پاسخ بدو شهریار
که‌ای شیر درّنده در کارزار. فردوسی.
برو شیر درّنده باش ای دغل
میناز خود را چو روباه شل. سعدی.
- ناخن درنده؛ چنگال تیز. پنجهٔ پاره کننده همچون پنجهٔ شیر و پلنگ و دیگر ددان:
چون نداری ناخن درّنده تیز
با ددان آن به که کم گیری ستیز. سعدی.
||خیاط را نیز گویند که قماشها بدراند. ||شمشیر را نیز گویند. (از انجمن آرا) (از آنندراج).

درنده. [دَ رَ دَ] (اِخ) قصبه‌ای است که در میان کوهستان آبستان واقع گردیده و بر جنوب شهر سیواس اتفاق افتاده، و گویند اصل آن دارنده بوده، درنده مخفف آنست و سه هزار باب خانهٔ معموره و باغات خوب دارد و در هر باغی عمارتی نیکو است و نهری از کنارش میگذرد که آنرا آقسو خوانند. (انجمن آرا) (آنندراج).

درنده‌خو. [دَ رَ دَ / دِ] (ص مرکب) که خوی درندگی دارد. که خوی او چون درندگان است. خونخوار. سبع.

درنده‌خوئی. [دَ رَ دَ / دِ] (حامص مرکب) صفت و حالت درنده خو. دارای خویی چون درندگان بودن:
اگر این درنده خوئی ز طبیعتت بمیرد
همه عمر زنده باشی به روان آدمیت. سعدی.

درنزد. [دَ نَ دِ] (حرف اضافهٔ مرکب) نزد. در خدمت. در پیش. نزدیک. عند. (ناظم الاطباء). لدی.

درنشاختن. [دَ نِ تَ] (مص مرکب) نشاختن. درنشانیدن. درنشاندن. جای دادن:
بی اندازه کشتی و زورق بساخت
بیاراست لشکر بدو درنشاخت. فردوسی.
عماری و بالای هودج بساخت
یکی مهد تا ماه را درنشاخت. فردوسی.
هیچ نایم همی ز خانه برون
گوئیم درنشاختند به لک. آغاجی.
- به خوی درنشاختن؛ به عرق کردن واداشتن. غرق عرق ساختن:
چو فغفور چینی بدیدش بتاخت
سمند جهنده بخوی درنشاخت. فردوسی.
و رجوع به این ترکیب ذیل نشاختن شود.

درنشاندگی. [دَ نِ دَ / دِ] (حامص مرکب) چگونگی درنشانده. پیوند. (ناظم الاطباء). و رجوع به درنشاندن شود.

درنشاندن. [دِ نِ دَ] (مص مرکب) نشاندن. قرار دادن. اجلاس. ارداف. استرداف: از پی درنشاندن خواستن. (دهار). ||بسختی فروبردن. استوار کردن. فرو بردن با زخم و ضرب چیزی را در چیزی. (یادداشت مرحوم دهخدا). همهمة. (از منتهی الارب):
بر اندازهٔ رستم و رخش ساز
به بن درنشان[1] تیغهای دراز. فردوسی.
یکی مرد را شاه از ایران بخواند
که‌از ننگ ما را بخوی درنشاند. فردوسی.
همی تیر پیکان بر او برنشاند
چو شد راست پرها بدو درنشاند. فردوسی.
سه پرّ و [illegible] پیکان بدو درنشان
نمودم ترا از گزندش نشان. فردوسی.
من به مشتی چو چکندر سی و دو دندانت
درنشانم به دو لب چون به دو باتگان
سیر. سوزنی.
||نشاندن و نهادن، مانند نگینه و یاقوت و امثال آن در انگشتری و غیره. (آنندراج). جای دادن، چنانکه نگین را در انگشتری. مرصع کردن. سوار کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). دانه‌نشان کردن. ترصیع کردن: ترصیع؛ درنشاندن جواهر و غیر آن به تاج یا کمر یا غیر آن. درنشاندن گوهر به چیزی. جواهر درنشاندن. (دهار). تسلیس؛ درنشاندن جواهر و ترکیب دادن زیور غیر شبه را. ترکیب؛ درنشاندن چیزی در چیزی. (از منتهی الارب). بر هم سوار کردن دو چیز. ||غرس. کاشتن:
درختی که تلخ است وی را سرشت
گرش درنشانی به باغ بهشت. فردوسی.
و رجوع به نشاندن شود.

درنشانده. [دَ نِ دَ / دِ] (نمف مرکب) پیوند داده. درپیوسته. نشانده. رجوع به درنشاندن شود. ||نشانده به جواهر و مرصع بدان. (یادداشت مرحوم دهخدا).
- درنشانده گهر؛ مرصع کرده. ترصیع کرده:
نکورنگ اسپان با سیم و زر
به استامها درنشانده گهر. دقیقی.
فروهشته زو سرخ زنجیر زر
به هر مهره‌ای درنشانده گهر. فردوسی.
ابا یاره و طوق و زرین کمر
به هر مهره‌ای درنشانده گهر. فردوسی.

درنشاننده. [دَ نِ نَ دَ / دِ] (نف مرکب) نشاننده، قرار دهنده. مردف. (دهار). رجوع به درنشاندن شود.

درنشستن. [دَ نِ شَ تَ] (مص مرکب) نشستن: إرداف، ردف؛ از پی کسی درنشستن. (دهار). حَثْو، حُثُیّ؛ به زانو درنشستن. (تاج المصادر بیهقی).
- بهم درنشستن؛ بی مراعات تشریفات گرد یکدیگر نشستن:
نبد کهتر از مهتران برفرود
بهم درنشستند چون تار و پود. فردوسی.
- درنشستن به؛ فرورفتن به. (یادداشت مرحوم دهخدا).
و رجوع به نشستن شود.

درنشستنی. [دَ نِ شَ تَ] (ص لیاقت) هر چیز لایق سواری. (ناظم الاطباء). ولی صحیح آن می‌نماید که «برنشستنی» باشد، چه برنشستن به معنی سوار شدن بر اسب است.

درنشلیدن. [دَ نَ دَ] (مص مرکب منفی) (از: در + ن + شلیدن) چنگ درنزدن. درنیاویختن:
آتش بی شک به جانْت درنشلد
چون تو به چیز حرام درنشلی. ناصرخسرو.
رجوع به نشلیدن و پشلیدن شود.

درنفس. [دَ نَ فَ] (ق مرکب) درزمان. فی‌الحال. (شرفنامهٔ منیری). درحال. دردم. درلحظه. (ناظم الاطباء). فوراً. بی‌درنگ. دردم. آناً:
نبردند پیشش مهمات کس
که مقصود حاصل نشد در نفس. سعدی.
نبینی که آتش زبانست و بس
به آبی توان کشتنش در نفس. سعدی.
سیه کاری از نردبانی فتاد
شنیدم که هم در نفس جان بداد. سعدی.

درنفق. [دَ رَ فَ] (ع مص) تیز رفتن. (منتهی

۱ - در چهار شاهد نخست به سبک متقدمان ممکن است «در» مفر «به» باشد نه پیشوند فعل.

الارب). گویند: مرّ درنفقاً؛ یعنی باسرعت رفت. (از اقرب الموارد). دلنفق. و رجوع به دلنفق شود.

درنک. [دِ نِ] (ع اِ) نوعی از فکندنی. (منتهی الارب). طنفسه و گلیم و فرش. (از اقرب الموارد). نوعی از گلیم و فرش. (ناظم الاطباء). نوعی از جامهٔ افکندنی یا گستردنی. (آنندراج). ج، دَرانک. (اقرب الموارد). و رجوع به درنکة شود.

درنکة. [دِ نِ کَ] (ع اِ) طنفسه و گلیم و فرش. ج، دَرانک. (از حاشیهٔ المعرب از جمهرة ج۳ ص ۳۳۴). درنک. درنیک. درنوک. درموک. و رجوع به درنک شود.

درنگ. [دِ رَ] (اِ)[1] تأخیر. (برهان) (جهانگیری) (لغت محلی شوشتر، خطی). دیرکرد. ضد عجله. مقابل شتاب. کسی که به شغلی مشغول باشد و دیرگه به آن کار ماند. (اوبهی). دیری و تأخیر. (ناظم الاطباء). کندی. آهستگی. فرصت. (غیاث). بطوء. (دهار). آرامی. مماطله. اهمال. امروز و فردا کردن. اناء. اناة. (دهار). تأنی. تراخی. تربّث. تربّص. تعویق. تلبث. تلنه. ریث. کلاة. کلة. لأی. لبث. لبثة. لعثمة. مکث. (منتهی الارب). مولش. (فرهنگ اسدی). نُشأة. نسیئة. وقفة. (منتهی الارب):

نگهدار من بود باید به جنگ
به هنگام جنبش نباید درنگ. فردوسی.

همی گفت ایدر بُدن روی نیست
درنگ تو جز کام بدگوی نیست. فردوسی.

به ایرانیان گفت تا کی درنگ
فراز آمد آن روز پیکار و جنگ. فردوسی.

بباید بسیچید ما را به جنگ
شتاب آوریدن بجای درنگ. فردوسی.

همان به که ما را بدین جای جنگ
شتابیدن آید بجای درنگ. فردوسی.

فراز آر لشکر بیارای جنگ
به رزم آمدی چیست چندین درنگ.
فردوسی.

نخستین بیاراست طلحند جنگ
نبودش به جنگ از دلیری درنگ. فردوسی.

چو دشمن سپه ساخت شد تیز چنگ
نباید بسیچید ما را درنگ. فردوسی.

وگر هیچ سازد کسی با تو جنگ
تو مردی کن و دور باش از درنگ. فردوسی.

بدین مایه مردم بدین گونه جنگ
چرا جست باید، بچندین درنگ. فردوسی.

آن خواجه که با هزار برّ و لَطَف است
حلمش به شتاب نه و جودش به درنگ.
منوچهری (دیوان ص ۱۸۴).

شتاب را چو کند پیر در ورع رغبت
درنگ را چو کند بر گنه جوان اصرار.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی).

— بادرنگ شدن؛ زمان گرفتن. دیر کشیدن. بطول انجامیدن:

بگفتند کاین کار شد بادرنگ
چنین چند باشیم بر کوه و سنگ. فردوسی.

— بی‌درنگ؛ بدون درنگ. بدون توقف. فوراً. فی‌الفور. بشتاب. بسرعت. دردم. فی‌الساعة. بلاتأخیر. بدون تأخیر: برفور. (دهار):

چو ایشان از آن کوه کندند سنگ
بدان تا بکوبد سرش بی درنگ. فردوسی.

سپاه اندر آورد یکسر به جنگ
سپهبد پذیره شدش بی درنگ. فردوسی.

یک یک بر سنگ می‌زد بی‌درنگ
کز دلش بردی درنگ شیشه زنگ.
مولوی (مثنوی، از جهانگیری).

و رجوع به بیدرنگ در ردیف خود شود.

— روز درنگ؛ روز تأخیر و تأمل. روز مماطله و وقت گذرانی و آرامش:

نه هنگام آرام و آرایش است
نه روز درنگ است و آسایش است.
فردوسی.

— روزگار درنگ؛ هنگام تأخیر و مماشات:

سلیح و درم خواست و اسپان جنگ
سر آمد بر او روزگار درنگ. فردوسی.

— زمان درنگ؛ زمان آرامش و توقف:

چو کاموس تنگ اندرآمد به جنگ
به هامون نبودش زمان درنگ. فردوسی.

— || مهلت؛ وقت تأخیر و تأمل:

یکی ماه باید زمان درنگ
که تا خستگان باز یابند چنگ. فردوسی.

|| فاصله. فترت. فاصلهٔ زمانی. مدت میان دو واقعه: فَترة؛ درنگ در میان دو پیغامبر. فُواق؛ درنگ میان دوشیدن. (از منتهی الارب).
|| مهلت. زمان. مدت توقف. مهلت ماندن. فرصت:

[illegible] نگر تا نیاری به جنگ
سه روز اندر این کار باید درنگ. فردوسی.

سپه را نبد بیشتر زآن درنگ
که نخجیر گیرد ز بالا پلنگ. فردوسی.

بدین مایه درنگ زندگانی
چراکاری کنی جز شادمانی.
(ویس و رامین).

لشکری هرگهی که آخر کرد
نبود زآن سپس بیش درنگ. ناصرخسرو.

— درنگ برآمدن؛ زمانی چند سپری شدن. مدتی گذشتن. مدتی طول کشیدن:

همی زد سرش را بر آن کوه سنگ
چنین تا برآمد زمانی درنگ. فردوسی.

شب و روز بد بر گذرگاه جنگ
برآمد بر این نیز چندی درنگ. فردوسی.

میان بست رستم در آن کار تنگ
بر این برنیامد فراوان درنگ. فردوسی.

نیا نامزد کرد شویش پشنگ
بدو داد و چندی برآمد درنگ. فردوسی.

گرفتش به آغوش در شاه تنگ
چنین تا برآمد زمانی درنگ. فردوسی.

|| وقت. ساعت. زمان. (برهان) (جهانگیری) (از آنندراج) (لغت محلی شوشتر، خطی) (ناظم الاطباء). لحظه. زمان.

— همان درنگ؛ آن درنگ. فی‌الحال. فی‌الفور. فی‌الساعه. فوراً. (یادداشت مرحوم دهخدا):

از زیر پنج پرده به شاهد نظر کنی
چون صوفیان به رقص درآئی همان درنگ.
سوزنی (از جهانگیری).

گر لطف و مردمیت به مردم‌گیا رسد
مردم‌گیاه مردم گردد همان درنگ. سوزنی.

|| صبر. شکیب. (یادداشت مرحوم دهخدا). تحمل. بردباری. تاب. شکیبائی. مقابل عجله. مقابل شتاب. آهستگی:

درنگ آورد راستیها پدید
ز راه هنر سر نباید کشید. فردوسی.

بسی آشتی خواستم پیش جنگ
نکرد آشتی چون نبودش درنگ. فردوسی.

به آرامش اندر نبودش درنگ
همی از پی راستی جست جنگ. فردوسی.

بهر کار بهتر درنگ از شتاب
بمان تا بتابد بر این آفتاب. فردوسی.

کار سره و نیکو به دُرنگ برآید
هرگز به نکوئی نرسد مرد سبکسار. فرخی.

شتاب نیک نیاید درنگ به درنظم
هر آنچه زود بگویند دیر کی ماند.
کریمی سمرقندی.

— اندر درنگ؛ با تأمل. مقابل شتابان و باعجله. در صبر و شکیب. بردبار:

وی اندر شتاب و من اندر درنگ
ز کردارها تا چه آید بچنگ. فردوسی.

وی اندر شتاب و من اندر درنگ
همی جستمش تا کی آید به چنگ.
فردوسی.

|| ثبات. پایداری. مقاومت. تاب و طاقت:

فرو مانده اسبان و گردان ز جنگ
یکی را نبد هوش و توش و درنگ.
فردوسی.

مرا درنگ نماندست از درنگ بلا
به کشتنم از چه معنی همی شتاب کنند.
مسعودسعد.

— کوه‌درنگ؛ باثبات و استقامت کوه:

چو وقت حمله بود آفتی است باد شتاب
چو وقت حلم بود رحمتی است کوه درنگ. فرخی.

|| توقف. سکون. (آنندراج). ایستادن. (لغت

---

۱ - پهلوی: dirang به معنی دراز و آهسته. (از حاشیهٔ معین بر برهان).

محلی شوشتر، خطی). ایست. متوقف‌شدن (یادداشت مرحوم دهخدا). مکث. ماندن. برجای بودن:
من ایدر به آواز چنگ آمدم
نه از بهر جام و درنگ آمدم. فردوسی.
ز زابلستان رستم آید به جنگ
زیانی بود سهمگین زین درنگ. فردوسی.
به زاول رفت خواهم چندگاهی
درنگ من بود کم بیش ماهی.
(ویس و رامین).
به مرو اندر درنگش بود دو روز
به راه افتاد با یار دل افروز.
(ویس و رامین).
چون زمین و فلک به بزم و به رزم
نشناسد مگر درنگ و شتاب. مسعودسعد.
به بوی دل یار یکرنگ بود
به منزل درنگی که من داشتم. خاقانی.
خدایا تا جهان را آب و رنگ است
فلک را دور و گیتی را درنگ است. نظامی.
گردش این گنبد بازیچه‌رنگ
نز پی بازیچه گرفت این درنگ. نظامی.
-درنگ دراز؛ توقف و سکون طولانی:
نبد هیچ پیدا نشیب و فراز
دلم تنگ شد زآن درنگ دراز. فردوسی.
||اقامت. ماندگاری. زیست. زیستن. مدت اقامت. قرار. ماندن. بقا و دوام عمر:
چو خون خداوند ریزد کسی
به گیتی درنگش نباشد بسی. فردوسی.
مگر خود درنگم نباشد بسی
بباید سپردن به دیگر کسی. فردوسی.
نمانده به گیتی فراوان درنگ
مکن روز بر خویشتن تار و تنگ. فردوسی.
چو شب روز شد کس نیامد به جنگ
دو جنگی گرفتند رای درنگ[1]. فردوسی.
هر آنچه خواهی از نعمت و ز بوی و ز رنگ
به دار دنیا یابی جز ایمنیّ درنگ. عنصری.
کنون تیزدندان‌تر آمد به جنگ
که‌دندان نماندستش از بس درنگ. اسدی.
چون مدت درنگ او سپری شود... بادی بر رحم مسلط شود. (کلیله و دمنه).
بر خوان هر کست تراچون مگس شتاب
بر هر دری چو حلقه از آنت بود درنگ.
سوزنی.
تیره شد آبم ز بس درنگ در این خاک
کاش اجل سنگ برزدی به سبویم. خاقانی.
تا به خط شط اَرجیش درنگست مرا
بحر ارجیش ز طبعم صدف افزود صدف.
خاقانی.
هوا چو حاقن گردد به چاه زهر شود
ببین ببین چه زیان کرد از درنگ هوا.
مولوی.
به جائی که رستم گریزد ز جنگ
مرا و ترا نیست پای درنگ.
؟ (از امثال و حکم).
دانی چراست نالهٔ گریال[2] هر دمی
یعنی که این سرای مقام درنگ نیست.
؟ (از مثال و حکم).
-جای درنگ؛ جای ماندن. محل توقف. جای ایستادن.
- ||مناسب توقف و ایستادگی:
ز باره فراوان ببارید سنگ
بدانست کآن نیست جای درنگ. فردوسی.
از ایران چو گشتاسب آمد به جنگ
ندید ایچ ارجاسپ جای درنگ. فردوسی.
چنین گفت با نامداران جنگ
که‌ما را کنون نیست جای درنگ. فردوسی.
ابا ویژگان ماند وامق به جنگ
نه روی گریز و نه جای درنگ. عنصری.
-جایگاه درنگ؛ جای توقف و پایداری:
اگرسستی آرید یک تن به جنگ
نماند مرا جایگاه درنگ. فردوسی.
-درنگ بر جایی (به جایی) بودن؛ در آنجا اقامت داشتن:
به یک هفته بودش بر آنجا درنگ
همی کرد آرایش و ساز جنگ. فردوسی.
-درنگ فرمودن؛ فرمان دادن به توقف. امر به تأخیر. فرمان به تمهل دادن. امر به اقامت دادن. الباث. (منتهی الارب):
به زابل نفرمود ما را درنگ
نه با نامداران این بوم جنگ. فردوسی.
که‌ایدر نفرمود ما را درنگ
نباید که گردد دل شاه تنگ. فردوسی.
-درنگ گرفتن؛ باقی ماندن. ساکن شدن. سکون و سکونت اختیار کردن:
مرا آرزو نیست با شاه جنگ
نه در بوم ایران گرفتن درنگ. فردوسی.
-سرای درنگ؛ جای باش. جای آرامش. اقامتگاه. منزلگاه. خانه و جای اقامت. خانهٔ محل توقف. کنایه از جهان:
شده تیره اندر سرای درنگ
میان کرده باریک و دل کرده تنگ.
فردوسی.
چو سازی درنگ اندر این جای تنگ
شود تنگ بر تو سرای درنگ. فردوسی.
- ||دنیای آخرت. آن جهان. و رجوع به سرای درنگ در ردیف خود شود.
||ثبات و آرام. (برهان) (جهانگیری) (لغت محلی شوشتر، خطی). ثبات و پایداری و دوام و همیشگی. (ناظم الاطباء). دوام. بقا. طول زمان:
یکایک بیاراست با دیو جنگ
نبد جنگشان را فراوان درنگ. فردوسی.
نیابی به گیتی درون بس درنگ
پس از تو به نام تو بر مانده تنگ. فردوسی.
پدر را بگوید چو بیند کسی
به بالا درنگش نباشد بسی. فردوسی.
مرا درنگ نماندست از درنگ بلا
به کشتنم ز چه معنی همی شتاب کنند.
مسعودسعد.
ای پایگاه قدر تو بر چرخ نیلرنگ
دور ورا شتاب و بقای ترا درنگ. سوزنی.
ز باغت بجز بوی و رنگی نبینم
خود آن بوی را هم درنگی نبینم. خاقانی.
||آرامش. آرام. مقابل حرکت. وقار:
آب را لطف است و صفوت نار را تاب و تپش
خاک را حلم و درنگ و باد را خشم و شتاب.
سوزنی.
گه‌خرمی از غفلت و گه غمگنی از عقل
در هیچ دو رنگت نه درنگست و نه حاصل.
خاقانی.
نیست این کار جنبش و آرام
از درنگ و شتاب چه گشاید.
عطار (دیوان چ تفضّلی ص ۲۷۱).
-با درنگ؛ با سکون و آرامش. با کندی و دیری و تأخیر. با آرامش. خونسرد. بی جنب و جوش. بی تحرک. آرام:
همه کرده پیکر بر آیین جنگ
یکی تیز و جنبان یکی با درنگ. فردوسی.
چنین گفت خاقان که امروز جنگ
نباید که باشد چو دی با درنگ. فردوسی.
تو گر با درنگی درنگ آوریم
ورت رای جنگست جنگ آوریم. فردوسی.
چو در باختر ساختی باز جنگ
شکیبایی آراستی با درنگ. فردوسی.
-با درنگ بودن آب کسی در جوی؛ کنایه از مضیقه و تنگی و در دسترس نبودن وجه معاش او:
بود راه روزی بر او تار و تنگ
به جوی اندرون آب او با درنگ. فردوسی.
-با درنگ بودن راه؛ با معطلی و کندی و تأخیر بودن. دشوارگذاری داشتن:
سوی ژرف دریا بیامد به جنگ
که‌بر خشک بر، بود ره با درنگ. فردوسی.
-بی‌درنگ؛ بی‌توقف. جنبان:
فلک چو غیبهٔ جوشن ستاره زآن دارد
که‌بی‌درنگ بود چون بر او زنی بشتاب.
فرخی (از جهانگیری).
||صلح. (ناظم الاطباء). احتیاط. آرامش خاطر. حزم:
همی رفت با رای و هوش و درنگ
که‌تیزی پشیمانی آرد به جنگ. فردوسی.
که‌آورد بی جنگ ایران به چنگ
مگر ما به رای و به هوش و درنگ. فردوسی.

۱-نل: ساز درنگ.
۲-گریال؛ زنگ ساعت آبی.

چو لشکرش رفتی به جایی بجنگ
خرد یار کردی و رای و درنگ. فردوسی.

||آهسته و سست و کاهل. ||بازدارنده. ||ممانعت. منع. ||تعرض. ||تردید. (ناظم الاطباء). ||رنج و محنت و هلاکت. (برهان) (از جهانگیری) (آنندراج) (لغت محلی شوشتر، خطی). تباهی و حزن و غمگینی. (ناظم الاطباء). آدرنگ. ادرنگ. ||عالم آخرت. (برهان) (از جهانگیری) (ناظم الاطباء). ||نزد محققان، اشاره است به درکات ذمایم بازماندگان و بقید تقیدات وهمی محبوس بودن. (برهان).

درنگ. [دَ رَ / دِ رَ] (اصوت) صدایی باشد که از نواختن ناقوس و تار ساز و شکستن چینی و آبگینه و امثال آن برآید. (برهان) (جهانگیری). آواز تار و طنبور و نقاره و صدای گرز و شمشیر، و آن تبدیل ترنگ است. (آنندراج). لغتی است در جرنگ که صدای زنگ و طاس و غیره است. (لغت محلی شوشتر، خطی).

— در درنگ آوردن؛ بصدا درآوردن:

ناقوس به کعبه در درنگ آوردن
بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن.
شیخ ابوسعید ابوالخیر (از جهانگیری).

یک بیک بر سنگ می‌زد بی‌درنگ
کز دلش بردی درنگ شیشه زنگ.
مولوی (از جهانگیری).

— درنگ‌درنگ؛ حکایت صوت شکستن چیزی قطور و سخت. آواز شکستن چیزی. حکایت صوت شکستن استخوان: گردنت بشکند درنگ‌درنگ. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درنگ. [دَ رَ] (اِخ) (کوه...) رشته کوه ساحلی فارس در جنوب ایران بین دلتای رود مند و بندر کنگان. طرفی از آن که محاذی خلیج فارس است بسیار پر شیب است. مرتفع‌ترین قلهٔ آن ۱۲۴۳ متر ارتفاع دارد. (از دائرةالمعارف فارسی). بحرالظلمة. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درنگ‌آباد. [دِ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان درزاب بخش حومه شهرستان مشهد واقع در ۴۱ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۱۰ هزارگزی باختر راه مشهد به اراک. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

درنگ آمدن. [دِ رَ مَ دَ] (مص مرکب) تأخیر کردن:

ز کارش نیامد زمانی درنگ
چنین باشد آن کو بود مرد جنگ. فردوسی.

||ماندن. اقامت کردن. توقف کردن:

به رفتن دو هفته درنگ آمدش
تن‌آسان خراسان به چنگ آمدش. فردوسی.

چو آباد جایی بچنگ آمدش
برآسود و چندی درنگ آمدش. فردوسی.

||مماطله کردن. اهمال کردن. دست‌دست کردن:

که تنها بر او به جنگ آمدی
چو رفتی به رزمش درنگ آمدی. فردوسی.

درنگ آوردن. [دِ رَ وَ دَ] (مص مرکب) آهسته شدن. تعویق کردن. ابطاء. مولیدن. دفع‌الوقت کردن. به بطؤ کردن. شکیبیدن. آهسته و نرم و به رفق کاری راکردن. به تداول امروزین، صبر کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). کاری را به تعویق و تأخیر انداختن. تردید کردن. اهمال کردن. مماطله کردن. دست بدست کردن:

تو بر کار او گر درنگ آوری
مگر باد زآن پس به چنگ آوری. فردوسی.

درنگ آوری کار گردد تباه
میاسای و اسپ درنگی مخواه. فردوسی.

دهر در بردنش شتاب کند
گر تو در خوردنش درنگ آری. اسکافی.

||آرام گرفتن. متوقف شدن. بر جای ماندن. اقدامی نکردن. تأمل کردن. ماندن. معطل شدن:

درنگ آر ای سپهر چرخ‌وارا
کیاخن ترت باید کرد کارا. رودکی.

گر امروز چون دی درنگ آوریم
همه نام مردی به ننگ آوریم. فردوسی.

اگر ما بدین بر درنگ آوریم
همان نام نیکو به ننگ آوریم. فردوسی.

فرنگیس گفت ار درنگ آوریم
جهان بر دل خویش تنگ آوریم. فردوسی.

اگر جنگجوئی تو جنگ آورم
نباید که دیگر درنگ آورم. فردوسی.

گرایدون که پیروز باشم به جنگ
به آوردگه بر، نیارم درنگ. فردوسی.

بدو گفت هرمز که پس چیست رای
درنگ آورم یا بجنبم ز جای. فردوسی.

درنگ آور ایدر همی بی‌نیاز
بود کآید آن بخت برگشته باز. فردوسی.

چو آن نیرنگ‌ساز آواز بشنید
درنگ آوردن آنجا مصلحت دید. نظامی.

||ثبات نشان دادن:

بکوشید و رای پلنگ آورید
یکایک بدین کین درنگ آورید. فردوسی.

||صلح کردن. عدم تعرض. سازش کردن. آرامش و صلح نشان دادن:

تو گر با درنگی درنگ آوریم
ورت رای جنگ است جنگ آوریم.
فردوسی.

همان به که با او درنگ آورم
به شیرین سخن بند و رنگ آورم. اسدی.

درنگ آوریدن. [دِ رَ وَ دَ] (مص مرکب) درنگ آوردن. دست به دست کردن. به تأخیر و تعویق انداختن. ||عمر کردن. دیر زیستن:

درنگ آوریدی تو از کاهلی
سبب پیری آمد وگر بددلی. فردوسی.

و رجوع به درنگ آوردن شود.

درنگادرنگ. [دَ رَ دَ رَ / دِ رَ دِ رَ] (اصوت) (از: درنگ +ا + درنگ) ترنگاترنگ. آواز کردن زه کمان. (ناظم الاطباء). صدای طبل و کوس که پیاپی بنوازند. (از شعوری ج ۱ ص ۴۳۹):

ببستند بر بختیان طبل جنگ
به گردون برآمد درنگادرنگ.
مولانا هاتفی (از شعوری).

درنگان. [دِ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیزکی بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع در ۵۲ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۵ هزارگزی جنوب کشف رود. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

درنگانه. [دِ رِ نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان فسارود بخش داراب شهرستان فسا واقع در ۳۴ هزارگزی جنوب باختری داراب و کنار راه شوسهٔ دارب به فسا. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

درنگانیدن. [دَ / دِ رَ دَ] (مص) به درنگ داشتن. به آوا دادن درآوردن. به صدا انداختن. درنگیدن کنانیدن. (ناظم الاطباء). و رجوع به درنگیدن شود.

درنگ پیشه. [دِ رَ شَ / شِ] (ص مرکب) درنگ کار. صبور و با استقامت. با تحمل و شکیبا. ثابت قدم:

مبارزانی همدست و لشکری هم پشت
درنگ پیشه به فرّ و شتابکار به کر. فرخی.

شتابکارتر از باد وقت پاداشن
درنگ‌پیشه‌تر از کوه وقت پادافراه. فرخی.

درنگ جستن. [دِ رَ جُ تَ] (مص مرکب) درنگ خواستن. مهلت طلبیدن. آسایش خواستن. فرصت جستن. فرصت نگاه داشتن. مماطله کردن. اهمال کردن. تأخیر خواستن:

نیاساید و برنگردد ز جنگ
ترا چاره در جنگ جستن درنگ. فردوسی.

همان من ترا یار باشم به جنگ
به روز شتابت نجویم درنگ. فردوسی.

چنین گفت هومان به پیران که جنگ
همی جست باید چه جویی درنگ.
فردوسی.

هنر یافته مرد جنگی به جنگ
نجوید گه رزم جستن درنگ. فردوسی.

تهی کرد و شد با سپه سوی گنگ
بهانه نجست و فریب و درنگ. فردوسی.

درنگ خواستن. [دِ رَ خوا / خا تَ]

(مص مرکب) مهلت خواستن. مُنْظَرَکَه خواستن:
گر ایدون که یک ماه خواهی درنگ
ز لشکر سواری نیاید به جنگ. فردوسی.
اگر خواهی از من زمان و درنگ
وگر جنگ خواهی بیارای جنگ. فردوسی.

درنگ دادن. [دِ رَ دَ] (مص مرکب) مهلت دادن. زمان دادن:
چو ضحاک کش آورد تا گه به چنگ
یکایک ندادش زمان درنگ. فردوسی.
زمانه ندادش بر آن بر درنگ
به دریا بس ایمن مشو از نهنگ. فردوسی.
زمانه زمانی ندادش درنگ
شد آن شاه هوشنگ با رای و هنگ.
فردوسی.
چو اسفندیار اندر آمد به جنگ
ز کینه ندادش زمانی درنگ. فردوسی.
||اقامت دادن. سکونت دادن. مسکن دادن. جا دادن:
بدین خانه امشب درنگم دهی
همه مردمی باشد و فرهی. فردوسی.

درنگ داشتن. [دِ رَ تَ] (مص مرکب) ادامه دادن. امتداد دادن. مَدّ. (از منتهی الارب). ||ثبات داشتن. پایداری داشتن. مداومت داشتن. تاب مقاومت داشتن. استقامت داشتن:
که گر اژدها پیش آید به جنگ
ندارد به یک زخم ایشان درنگ. فردوسی.
کنون خود ندارم دل و هوش و سنگ
که در رزم گردان بدارم درنگ. فردوسی.
رهایی نباید که یابند هیچ
از ایشان که دارد درنگ و بسیچ. فردوسی.
بدانست خاقان که یک یک به جنگ
ندارند در رزم با او درنگ. اسدی.
چو برق است از ابر و آتش ز سنگ
گه روشنایی ندارد درنگ. اسدی.
||تأمل کردن. دقت کردن. اندیشه کردن:
وگر اندر این گفته داری درنگ
به مردی کمر بند در کینه تنگ. فردوسی.
||تأخیر کردن. کندی کردن. مسامحه کردن. سهل انگاری کردن. ||به تأخیر انداختن. طول دادن پرداخت وام را. زمان بیشتر دادن: مُمادَّة؛ درنگ داشتن وام را. (از منتهی الارب). ||توقف داشتن. آرامش داشتن. سکون داشتن. ماندگاری داشتن:
و دیگر چو گیتی ندارد درنگ
سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ. فردوسی.
صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن. حافظ.

درنگرستن. [دَ نِ گَ رِ تَ] (مص مرکب) درنگریستن. نگرستن. نگریستن. نگاه کردن، و رجوع به درنگریستن شود. ||تلطف. (ترجمان القرآن جرجانی). توجه کردن. عنایت کردن. و رجوع به نگریستن شود.

درنگرفتن. [دَ نَ گِ رِ تَ] (مص مرکب منفی) اثر نکردن. تأثیر نبخشیدن:
با وی از هیچ لابه درنگرفت
پرده از روی کار برنگرفت. نظامی.
||انچسبیدن. درنپیوستن: چون گل بر دیوار زنی اگر درنگیرد نقش آن لامحاله بماند. (مرزبان نامه).

درنگریستن. [دَ نِ گَ تَ] (مص مرکب) نگریستن. درنگرستن. نگاه کردن بدقت. نظاره کردن. دیدن:
هر کجا درنگری سبزه بود پیش دو چشم
هر کجا درگذری گل سپری زیر قدم. فرخی.
این طرفه درنگر تو که بر روی او گلست
وَاندر دل منست همه ساله خار او. فرخی.
هر چند بدین سعتریان درنگرم من
حقا که به چشم ز همه خوبتر آئی.
منوچهری.
تا کجا بیش بود نرگس خوشبوی طری
که به چشم تو چنان آید چون درنگری.
منوچهری.
چون باد بدو درنگرد دلْش بسوزد
با کینهٔ دیرینه از او کینه نتوزد. منوچهری.
چون درنگرد باز به زندانی و زندان
صد شمع و چراغ اوفتدش بر لب و دندان.
منوچهری.
انوشروان در باغ رفت و گرد جماعت درنگرید و روی به پدرش قباد آورد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۸۶).
هست هر روز فزون دولت خویش ولیک
من چه گویم تو در این دید شو و درنگرش.
سنائی.
تا درنگری به کوچ و خیلش
دانی که [illegible] میلش. نظامی.
چون بصورت بنگری چشمت دو است
تو بنورش درنگر کآن یکتو است. مولوی.
دهانش ار چه نبینی مگر به وقت سخن
چو نیک درنگری چون دلم به تنگی نیست.
سعدی.
مرد دانا به هرچه درنگرد
عیب بگذارد و هنر نگرد.
؟ (از امثال و حکم).
||به دقت دیدن. ژرف اندیشیدن:
تا درنگریم و راز جوئیم
سر رشتهٔ کار باز جوئیم. نظامی.
چو نیک درنگری آنکه می‌کند فریاد
ز دست خوی بد خویشتن به فریاد است.
سعدی.
||دقت کردن. دیدن و اندیشیدن. نگریستن:
ای شهی کز همه شاهان چو همی درنگرم
خدمت تست گرامی‌تر و شایسته‌ترم. فرخی.

هر نیک و بدی که در شمار است
چون درنگری صلاح کار است. نظامی.
||عنایت کردن. توجه کردن:
ببخشای بر من یکی درنگر
که سوزان شود هر زمانم جگر. فردوسی.
به حال من ای تاجور درنگر
میفزای بر خویشتن دردسر. فردوسی.

درنگ ساختن. [دِ رَ تَ] (مص مرکب) تأخیر و تأنی کردن. مولیدن. کندی نمودن:
چو سازی درنگ اندر این جای تنگ
شود تنگ بر تو سرای درنگ. فردوسی.
من اینک پس اندر چو باد دمان
بیایم نسازم درنگ و زمان. فردوسی.
سپهدار گفتا چه سازی درنگ
بیارای رفتن پذیره به جنگ. اسدی.
||اقامت کردن. توقف کردن:
چو آید بر این باش و مَنْگال جنگ
چو خواهی که ایدر نسازد درنگ. فردوسی.
بدان تا برادر بترسد ز جنگ
چو تنها بماند نسازد درنگ. فردوسی.
||دقت کردن. تأمل کردن:
که دانا به هر کار سازد درنگ
سر اندر نیارد به پیکار تنگ. فردوسی.

درنگ شدن. [دِ رَ شُ دَ] (مص مرکب) تأخیر و توقف شدن. ||زمان گرفتن. طول کشیدن. وقت صرف شدن. إبطاء. (المصادر زوزنی):
بشد گیو با آن سواران جنگ
سه روز اندر این تاختن شد درنگ.
فردوسی.
دو هفته شد اندر سخنْشان درنگ
بدان تا نباشد به بیداد جنگ. فردوسی.
سه روز اندر آن شاه را شد درنگ
بدان تا نباشد به بیداد جنگ. فردوسی.
سه روز اندر آن کارها شد درنگ
برفتند با زیج هندی به چنگ. فردوسی.
دو روز اندر آن کارها شد درنگ
همی بود بهرام با می به چنگ. فردوسی.

درنگ کار. [دِ رَ] (ص مرکب) درنگ کننده. بطیءالعمل. (یادداشت مرحوم دهخدا). آهسته کار. کسی که در آن حال که به انجاح حاجت پردازد آهستگی و سستی ورزد و سپس بماند. (از منتهی الارب، ذیل لثلاث). بَطیء. رَیِّث. زَیْحَنَّة. عَنّان. لَثلاث. لَثلاثة. مِعتام. مُلایِس. نَجیث. (منتهی الارب).

درنگ کردن. [دِ رَ کَ دَ] (مص مرکب) پائیدن. دیر ماندن. مولیدن. فرغول. (یادداشت مرحوم دهخدا). اهمال کردن. کوتاهی کردن. مسامحه کردن. بر جای ماندن. مبادرت به کاری نکردن. تأمل کردن. سوختن وقت. تأخیر کردن. طول دادن. در تعویق و تأخیر انداختن. (ناظم الاطباء). ابطاء. اراثة.

استبطاء. استثبات. اعتام. البأس. الیاسة. املاذ. انتظار. اهماد. بطء. تأرض. تأمل. (منتهی الارب). تأنی. (دهار). تباطؤ. تبطئة. (منتهی الارب). تبین. تثاقل. تثبیت. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). تثبط. تحری. تراخی. تربث. تربص. تریث. تریث. (تاج المصادر بیهقی). تصقر. تعبید. (منتهی الارب). تعتیم. تعجیز. (ترجمان القرآن جرجانی). تعذر. (منتهی الارب). تعریج. (دهار). تعصیل. (منتهی الارب). تکون. (تاج المصادر بیهقی). تلبث. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). تلبن. تلحز. تلدد. تلدن. تلعثم. تلعلم. تمرغ. (منتهی الارب). تمکث. (تاج المصادر). تمهل. رَیْث. سجوم. طلاوة. طلواء. عتم. (منتهی الارب). عمن. (تاج المصادر بیهقی). لباث. لباثة. (منتهی الارب). لبث. (دهار). لبیثة. لعثمة. لعذمة. مسأ. مطاولة. مطل. مکابلة. (منتهی الارب). مکث. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). مکثان. مکوث. مِکّیثاء. مِکّیثی. ملزعنة. وتیرة. (منتهی الارب):

به پیش اندرون بیژن تیزچنگ
که هرگز نکردی به کاری درنگ. فردوسی.
چو ترک اندر آید ز جیحون به جنگ
نباید بدین کار کردن درنگ. فردوسی.
گرایدون که یارم نباشی به جنگ
مفرمای بر گاه کردن درنگ. فردوسی.
چنین گفت از آن پس که بر دشت جنگ
زبونیست، بر کار، کردن درنگ. فردوسی.
از ایشان به تیزی نجوئیم جنگ
بباید یک امروز کردن درنگ. فردوسی.
تو لشکر بیارای و برساز جنگ
مدارا کن اندر میان و درنگ. فردوسی.
نباید بر این کار کردن درنگ
که کس را ز پیوند او نیست ننگ. فردوسی.
تو مکن هیچ درنگ ار چه شتاب از دیو است
که فرشته شوی ار هیچ در این بشتابی.
سوزنی.
سنگ در دست و مار بر سر سنگ
نکند مرد هوشیار درنگ. سعدی.

التکاک: درنگ کردن در حجت. امداد: درنگ کردن از اجل معین. تدأدؤ: درنگ کردن خبر در رسیدن. تعجیل: درنگ نکردن. تفارط: درنگ کردن چیزی از وقت خود چندانکه به خواهنده نرسد. تلبیث: درنگ کردن فرمودن. تمظع: درنگ کردن از وقت چرانیدن. لوث: درنگ و آهستگی کردن در امور. مطال، و مماطلة: درنگ و معطل کردن در ادای وام و حق کسی. مماتنة: درنگ و تأخیر کردن در وام. (از منتهی الارب). ||توقف کردن. (ناظم الاطباء). ماندن. اقامت کردن. دوام آوردن. باقی ماندن. قرار گرفتن. مدتی ماندن:

به شاهی بر او آفرین کن یکی
مکن پیش او در درنگ اندکی. فردوسی.
در آن شارسان کرد چندان درنگ
که آتشکده گشت با بوی و رنگ. فردوسی.
که لشکر چو تنگ اندر آمد به جنگ
به ره بر نکردند جایی درنگ. فردوسی.
نیارست آمد کسی پیش جنگ
دلاور همی کرد بر جا درنگ. فردوسی.
به یک هفته با جام پُرمی به چنگ
به مازندران کرد از این پس درنگ.
فردوسی.
اَبَر کیقباد آفرین کن یکی
مکن پیش او بر درنگ اندکی. فردوسی.
نکرد ایچ بر تخت شاهی درنگ
سپاهی بیاورد با ساز جنگ. فردوسی.
وگر پسند کند خدمت ترا یک روز
به روز جز به درِ او مکن درنگ و مپای.
فرخی.
ز بس شتاب که جود تو بر خزینه کند
درم همی نکند در خزانهٔ تو درنگ. فرخی.

چنان باید که در وقت که بر این نبشته که به خط ماست واقف گردی از راه نسا سوی درگاه آیی و به خوارزم درنگ نکنی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۷۴). تعتیم: درنگ کردن در مهمانی. غبور: درنگ کردن و باقی ماندن. کلسمة: درنگ کردن در ادای حقوق از کاهلی. (از منتهی الارب). ||ایستادگی کردن. ثبات قدم نشان دادن:

که جُستی سلامت ز کام نهنگ
به گاه گریزش نکردی درنگ. فردوسی.
خروشید کای نامداران جنگ
زمانی دگر کرد باید درنگ. فردوسی.
بر ایشان تو پیروز باشی به جنگ
کنون یک زمان کرد باید درنگ. فردوسی.
هر که پردل‌تر و دلاورتر
نکند پیش او به جنگ درنگ. فرخی.

||تأمل کردن. دقت کردن. تأنی کردن. آهستگی کردن. بررسی کردن. غوررسی:

از آن پس که پیروز گشتی به جنگ
به کار اندرون کرد باید درنگ. فردوسی.
چو سالاری از دشمن افتد به چنگ
به کشتن درش کرد باید درنگ. سعدی.

||مکث کردن: جز این عیش ندانستند که در سخن بطیء است یعنی درنگ بسیار می‌کند. (گلستان سعدی). ||همنشینی کردن:

مکن با بدآموز هرگز درنگ
که انگور گیرد ز انگور رنگ.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).

درنگ کنانیدن. [دِ رَ کُ دَ] (مص مرکب) وادار کردن به درنگ کردن. به درنگ واداشتن. الباث. (از منتهی الارب). رجوع به درنگ شود.

درنگ کننده. [دِ رَ کُ نَنْ دَ / دِ] (نف مرکب) تأخیر کننده. تأمل کننده. لابث. (دهار). لَبِث. (منتهی الارب). معوّق. (منتهی الارب). رجوع به درنگ کردن در تمام معانی شود.

درنگ نمودن. [دِ رَ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) درنگ کردن. تأخیر نمودن. کندی کردن. تری. تعریش. تفخذ. تهنید. مُعارّة. (منتهی الارب): تعجس: درنگ نمودن و بازایستادن. تقطی: درنگ و تأخیر نمودن. مداومة: همیشه داشتن چیزی را و درنگ نمودن در آن. (از منتهی الارب).

درنگی. [دِ رَ] (ص نسبی) آهسته کار. بطیء. بطیئة. کاهل. تنبل. مماطله کار. (یادداشت مرحوم دهخدا). اهمال‌کار:

برو تا به درگاه افراسیاب
درنگی مباش و منه سر به خواب. فردوسی.
وز ایدر شوم تازیان تا به گنگ
درنگی نه والا بود مرد جنگ. فردوسی.
درنگی نبودم براه اندکی
سه منزل یکی کرد رخشم یکی. فردوسی.
به رهام گفت ای درنگی مایست
بجنبان عنان با سواری دویست. فردوسی.
راه دور از دل درنگی تست
کفر و دین از پی دورنگی تست. سنائی.

— اسپ درنگی خواستن؛ کنایه از قصد اقامت کردن:

درنگ آوری کار گردد تباه
میاسای و اسپ درنگی مخواه. فردوسی.

||تردید آمیز. بدرازا کشنده. دیرانجام. (واژه‌نامک نوشین):

سواران بیاراست افراسیاب
گرفتش ز جنگ درنگی شتاب. فردوسی.

||مقاوم. بااستقامت. پای‌برجا. ثابت‌قدم. (یادداشت مرحوم دهخدا). پایدار. باثبات. استوار. با ایستادگی و استقامت. مقابل گریزنده. مقابل فرار بر قرار ترجیح‌دهنده:

بدو گفت رستم که جنگی منم
به کشتی گرفتن درنگی منم. فردوسی.
گو پیلتن گفت جنگی منم
به آوردگه بر درنگی منم. فردوسی.
کز این لشکر امروز جنگی منم
به گاه گریزش درنگی منم. فردوسی.
به گیتی چو کاموس جنگی نبود
چنان رزمخواه و درنگی نبود. فردوسی.
همه کشته شد هیچ جنگی نماند
به پیش صف اندر درنگی نماند. فردوسی.
همه کشته شد هر که جنگی بدند
به آوردگه بر درنگی بدند. فردوسی.
به ایران سپهدار جنگی منم
همان شه‌نژاد و درنگی منم. فردوسی.
که از ما هر آن کس که جنگی‌تر است
به هنگام سختی درنگی‌تر است. فردوسی.

بینم ز لشکر که جنگی که‌اند
گه نام جستن درنگی که‌اند. فردوسی.
– شیر درنگی؛ دلاور بااستقامت و پرتوان:
بدو گفت ارژنگ جنگی منم
سرافراز شیر درنگی منم. فردوسی.
– مرد درنگی؛ شخص مدبر و دقیق و با تأمل. ثابت و غیر مردد:
گزارندهٔ خواب و جنگی تویی
گه چاره مرد درنگی تویی. فردوسی.
– نره‌شیر درنگی؛ دلاور پراستقامت و پابرجا. شیر درنگی:
به آواز گفتا که جنگی منم
همان نره‌شیر درنگی منم. فردوسی.
||صبور. متأمل. آهسته. (یادداشت مرحوم دهخدا):
به پاسخ دایه گفت ای شیر جنگی
شکیبا باش در مهر و درنگی.
(ویس و رامین).
||مسلط. چیره. ثابت. که از جا نرود. که تردید و دو دلی و گریز در او راه ندارد[1]:
بجز کشتن و بستنت چاره نیست
درنگی‌تر از مرگ پتیاره نیست. فردوسی.
ز مردان مرا و ترا چاره نیست
درنگی‌تر از مرگ پتیاره نیست. فردوسی.
همی رفت باید کزین چاره نیست
درنگی‌تر از مرگ پتیاره نیست[2]. فردوسی.
||(حامص) درنگ داشتن. توقف. (آنندراج): خَمَج؛ بوی گرفتن آب از درنگی. (از منتهی الارب). ||تأخیر و دیری. (آنندراج). دیر و دیری. (ناظم الاطباء). أخذة. بطوء. بَطئة. تأخیر. تلبث. تلوم. توأد. تؤدة. طوال. طِوَل. طیل. طیلة. لأی. لیثة. لومة. (منتهی الارب). مکث. (دهار). نظرة. وئید. (منتهی الارب). ||آهستگی. کندی: تحذب؛ راه رفتن نه بزودی و نه به درنگی. (از منتهی الارب). تبطئة؛ بر درنگی داشتن. (دهار). تسروک، سروکة؛ درنگی و سستی در رفتار از لاغری یا ماندگی. تعلثم؛ درنگی در سخن. (از منتهی الارب).
– درنگی رفتن؛ آهسته رفتن. به درنگ رفتن:
مرا یکسر از کارش آگاه کن
درنگی مرو راه کوتاه کن. فردوسی.
||کاهلی و سستی و تأخیر. (ناظم الاطباء).

درنگ یافتن. [دِ رَ تَ] (مص مرکب) مهلت یافتن. زمان یافتن. فرصت بدست آوردن:
فریبرز چون یافت یک مه درنگ
به هر سو بیازید چون شیر چنگ. فردوسی.
||دوام یافتن. ثبات یافتن. باقی ماندن:
کنون آنکه آمد به پیشت بجنگ
به گیتی نیابد فراوان درنگ. فردوسی.

درنگی خواستن. [دِ رَ خوا / خا تَ] (مص مرکب) مهلت خواستن. استمهال. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به درنگی شود.

درنگی دادن. [دِ رَ دَ] (مص مرکب) مهلت دادن. امهال. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||تأخیر. تأخیر کردن. ابطاء. (ترجمان القرآن جرجانی).

درنگیدن. [دِ رَ دَ] (مص) درنگ کردن. ثبات و آرام ورزیدن. (برهان). آرام گزیدن. ثبات ورزیدن. (آنندراج). ثابت ماندن. (ناظم الاطباء). ||تأخیر کردن. (برهان). دیری کردن. (ناظم الاطباء). ||توقف کردن. ماندن. متوقف شدن. (ناظم الاطباء). ||آرامیدن. (ناظم الاطباء).

درنگیدن. [دَ / دِ رَ دَ] (مص) به بانگ درآمدن. (ناظم الاطباء). صدا کردن تار و ساز و گرز و شمشیر. ترنگیدن. و رجوع به درنگ [دَ / دِ رَ] شود.

درنگی ساختن. [دِ رَ تَ] (مص مرکب) درنگ کردن. سهل‌انگاری کردن. مماطله. تأخیر کردن. سستی کردن:
به هر سو یکی نامه‌ای کن دراز
بسیچیده باش و درنگی مساز. فردوسی.
ز چیزی که گفتی درنگی مساز
که بودن بدین شارسان شد دراز. فردوسی.
که ما را به دیدارت آمد نیاز
برآرای کار و درنگی مساز. فردوسی.
||ایستادگی کردن. استقامت و پایداری نشان دادن:
نه ایدر همی ماند خواهی دراز
بسیچیده باش و درنگی مساز. فردوسی.

درنگی شدن. [دِ رَ شُ دَ] (مص مرکب) آهسته و کند شدن. متأخر گشتن. ابطاء. (ترجمان القرآن جرجانی). استبطاء. (تاج المصادر بیهقی). التیاء. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). بطاءة. بطوء. تبطیة. تعییم. رخن. رَیْث. تباطؤ؛ درنگی شدن در رفتن. عَتم؛ درنگی شدن تاریکی شب. (تاج المصادر بیهقی). ||صبر کردن. ثبات ورزیدن:
بدو گفت چون تیره شد روزگار
درنگی شدن پس نیاید بکار. فردوسی.
||مهمل و بیکاره شدن. غیر ثابت‌قدم گشتن:
که این باره را نیست پایاب اوی
درنگی شود شیر زاشتاب اوی[3]. فردوسی.

درنگی کردن. [دِ رَ کَ دَ] (مص مرکب) تأخیر کردن. کندی کردن. آهستگی کردن. ابطاء. (دهار) اکرات. البات. تبطئة. (دهار) (المصادر زوزنی). تشبیط. (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی). تریث. (تاج المصادر بیهقی). تعجیز. (دهار). تلبیث. (تاج المصادر بیهقی) (دهار):
بیاور بدین مرد جنگی سپار
درنگی مکن زود اکنون بیار. فردوسی.
تکذیب؛ درنگی نکردن. کلأ؛ درنگی کردن و پس ماندن وام. هنبثة؛ سستی و درنگی کردن. (از منتهی الارب). ||بطیء کردن. کند کردن. ||اقامت کردن. وقف کردن:
ندانی که من در اقالیم غربت
چرا روزگاری بکردم درنگی. سعدی.
صرم؛ درنگی کردن و انتظار نمودن نزد کسی. (از منتهی الارب).

درنگین. [دَرَ / دِرَ] (اِخ)[4] نامی است که در قدیم به سرزمین سیستان می‌دادند. (از یسنا ص ۶۱).

درنگی‌نمای. [دِ رَ نُ / نِ / نَ نْ] (نف مرکب) درنگی نماینده. آنکه بظاهر متوقف و آهسته و کند جلوه کند. بردباری و شکیبائی و متانت نشان دهنده. مقابل عجول و شتابزده:
اگر عیار مباعدت و مساعدت این عجول درنگی‌نمای... نبودی... در اندک روزگاری از آن فراغت روی نمودی. (مرزبان‌نامه ص ۱۰).

درنگی نمودن. [دِ رَ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) درنگی کردن. کندی کردن. آهستگی کردن. تأخیر کردن. تدکل. فشل. هلهلة. (منتهی الارب): هنبثة؛ سستی و درنگی نمودن در کار. عوق. عوقة. عیق؛ درنگی نماینده. (منتهی الارب). ||ادامه دادن. باقی نهادن: ادامة؛ همیشه داشتن چیزی را و درنگی نمودن در آن. (از منتهی الارب). غرب؛ تمادی و درنگی نمودن. (از منتهی الارب).

در نماز آمدن. [دَ نَ مَ دَ] (مص مرکب) تعظیم کردن. سجده کردن. رجوع به این ترکیب ذیل نماز شود.

درنورداندن. [دَ نَ وَ دَ] (مص مرکب) درنوردیدن. طی کردن. رجوع به این ترکیب ذیل نورداندن شود.

درنوردن. [دَ نَ وَ دَ] (مص مرکب) سفر کردن. سیاحت کردن. (ناظم الاطباء). و رجوع به نوردن شود.

درنوردیدن. [دَ نَ وَ دی دَ] (مص مرکب) پیچیدن و قطع کردن. (از آنندراج). درنوشتن گسترده‌ای را. لوله کردن. درپیچیدن. طی. طی

---

۱ - مرحوم دهخدا با علامت تردید در یادداشتی «بالاتر، برتر، آخرالدواء الکی» نوشته‌اند، و ولف به معنی «دودل و با شک و تردید» آورده است.
۲ - نل: مرا بدتر از مرگ پتیاره نیست.
۳ - نل:
درنگی شود چرخ از تاب او
درنگی کند چرخ را تاب او.
4 - Drangiana.

کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). تا کردن. ورمالیدن. با هم پیچیدن و درنوردن کنانیدن. (ناظم الاطباء). جمع کردن. خلاف گستردن. برچیدن. ادراج. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). تدریج. (دهار). لف. (منتهی الارب):

همی فرش پرندین درنوردد
شمال اکنون ز هر کوهی و غاری.
ناصرخسرو.

هر فرش که گستری ز حشمت
ممکن نشود که درنوردند. مسعودسعد.

فرشی گستردمت از دوستی
باز که فرمودت کاندر نورد. مسعودسعد.

اگر بساط دست اجل درنوردد چهار بالش ملک عاطل و ضایع ماند. (سندبادنامه ص۳۷).

عرش را دیده برفروز ز نور
فرش را شقه درنورد ز دور. نظامی.

خیز و بساط فلکی درنورد
زآنکه وفا نیست در این تخته نرد. نظامی.

سخن را بر سعادت ختم کردم
ورق کاینجا رساندم درنوردم. نظامی.

بعد از مفارقت او عزم و نیت جزم که به قیمت زندگانی فرش هوس درنوردم و گرد مجالست نگردم. (گلستان سعدی). طریق صواب آنست که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش ولع درنوردی. (گلستان سعدی). بساط حقوق نعمت سالیان درنوردد. (گلستان سعدی).

یا دل بنهی به جور و بیداد
یا قصهٔ عشق درنوردی. سعدی.

اگر با خوبرویان می‌نشینی
بساط نیکنامی درنوردی. سعدی.

بساط عیش یاران درنوردند
طرب در خانهٔ ما بدشگون است.
طالب آملی (از آنندراج).

انطواء؛ درنوردیده شدن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). تدریج، درجان، دروج؛ درنوردیدن نامه را. درج؛ درنوردیدن کتاب. کبن، درنوردیدن درون رویهٔ جامه را پس دوختن. (از منتهی الارب). ||نوردیدن. پیمودن. طی کردن. بریدن، چنانکه راهی را. پیمودن با پای و با سرعت راهی و مسافتی را. (یادداشت مرحوم دهخدا). عبور کردن. درنوشتن. بگذاشتن. قطع کردن مسافت و شتابانه پیمودن زمین یا راه یا هامون و مانند اینها. در هم پیچیدن:

فرستاده را گفت ره درنورد
نباید که یابد ترا باد و گرد. فردوسی.

گران گرز برداشت از پیش زین
تو گفتی همی درنوردد زمین. فردوسی.

بشد با زبانی پر از آفرین
تو گفتی همی درنوردد زمین. فردوسی.

بیابان درنورد و کوه بگذار
منازلها بکوب و راه بگسل. منوچهری.

چرا باز تیره کند ماه و تیر
زمین درنوردد چو نامهٔ دبیر. اسدی.

زمین گفتی از وی بگردد همی
سمندش جهان درنوردد همی. اسدی.

گر در جهان بگردی و آفاق درنوردی
صورت بدین شگرفی در کفر و دین نباشد.
سعدی.

و رجوع به نوردیدن شود. ||درنوردیدن کین یا پیکار و مانند اینها. در هم پیچیدن طومار یا دفتر پیکار یا کین، و به مجاز، ترک مخاصمه کردن. بر کناری نهادن دشمنی یا جنگ. ترک خصومت. کنار گذاردن جنگ:

بدان تا بفرمایدم تا زمین
ببخشیم و پس درنوردیم کین. فردوسی.

اگر درنوردی تو پیکار ما
بخوبی بیندیشی از کار ما. فردوسی.

درنوردیده. [دَ نَ وَ دی دَ / دِ] (نمف مرکب) بهم پیچیده. مطوی. مطویة. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به درنوردیدن شود.

درنوشتگی. [دَ نَ وَ تَ / تِ] (حامص مرکب) پیچیدگی به درون. (ناظم الاطباء). برگشتگی: درنوشتگی لب دلو، لب مشک، لب دامن، لب آستین. (یادداشت مرحوم دهخدا): کبل، کبن؛ درنوشتگی دلو. (منتهی الارب).

درنوشتن. [دَ نَ وَ تَ] (مص مرکب) درپیچیدن. (آنندراج). درنوردیدن. پیچیدن. تا کردن. به درون پیچ دادن. (ناظم الاطباء). طی. در هم پیچیدن. طی کردن. لوله کردن. تشریب. لف. (یادداشت مرحوم دهخدا). لفت. (منتهی الارب). لفتة: درنوشتن لب چیزی؛ برگردانیدن لب آن چنانکه درنوشتن لب آستین، لب دلو، لب جوال. (یادداشت مرحوم دهخدا): نامه در نوشت و گفت تا در خریطه کنند و مهر اسکداری نهادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۵۳).

چون نامهٔ بقای تو خواهند درنوشت
عنوان به نام حق کن و بر دین حق بمیر.
سوزنی.

چون از سر سدره برگذشتی
اوراق حدوث درنوشتی. نظامی.

کسی را که پاکی بود در سرشت
چنین قصه‌ها زو توان درنوشت. نظامی.

کسی را که درج طمع درنوشت
نباید به کس عبد و چاکر نوشت. سعدی.

ما دفتر حکایت عشقت نوشته‌ایم
تو سنگدل حکایت ما درنوشته‌ای. سعدی.

آن غالیه‌خط گر سوی ما نامه نوشتی
گردون ورق هستی ما درنوشتی. حافظ.

خبن؛ درنوشتن جامه و جز آن را و دوختن تا کوتاه شود. طی؛ درنوشتن نامه را. کبن؛ درنوشتن لب دلو را. (از منتهی الارب). ||محو نمودن. (ناظم الاطباء). زیر پا سپردن:

که او رسمهای پدر درنوشت
ابا موبدان و ردان تند گشت. فردوسی.

که هر کو ز گفت خود اندر گذشت
ره رادمردی ز خود درنوشت. فردوسی.

خزان بدست مه مهر درنوشت از باغ
بساط ششتری و هفت رنگ شادروان.
فرخی.

چون فلک دور سنائی درنوشت
آسمان چون من سخن‌گستر بزاد. خاقانی.

تازه بنا کرد و کهن درنوشت
ملک بر آن تازه ملک تازه گشت. نظامی.

آن کسی کز خود بکلی درگذشت
این منی و مایی خود درنوشت. مولوی.

لطفهای شه غمش را درنوشت
شه که صید شه کند او صید گشت. مولوی.

– درنوشتن ماجری؛ عفو کردن. بخشودن. اغماض. درگذشتن از آن:

بسی پند از بنده کردار زشت
چو بازآمدی ماجریٰ درنوشت. سعدی.

||پیمودن راه را. نوشتن. قطع کردن. درنوردیدن. نوردیدن. بگذاشتن. بریدن. طی کردن. پیمودن با پای بسرعت مسافت و راهی را. (یادداشت مرحوم دهخدا):

برکشیدند به کهسارهٔ غزنین دیبا
درنوشتند ز کهپایهٔ غزنین ملحم. فرخی.

رفت آفتاب و صبح ره غیب درنوشت
چون میغ و شب پلاس مصیبت بگسترید.
خاقانی.

||رد کردن. ||پامال کردن. (ناظم الاطباء). و رجوع به نَوَشتن شود.

درنوشته. [دَ نَ وَ تَ / تِ] (نمف مرکب) پیچیده. طی کرده:

هم بر ورق گذشته گیرش
وا کرده و درنوشته گیرش. نظامی.

درنوف. [دُ] (ع ص، اِ) اشتر بزرگ‌هیکل و فربه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

درنوک. [دُ] (ع اِ) نوعی از جامه یا فکندنی و یا پارچهٔ گستردنی. (منتهی الارب). جامه و یا فرش که پرز داشته باشد و پشم شتر را بدان تشبیه کنند. (از اقرب الموارد). درنیک. گویند اصل آن عربی نیست، و از قدیم آنرا بکار برده‌اند. (از المعرب جوالیقی). ج، دَرانِک، دَرانیک. (اقرب الموارد). و رجوع به درنیک شود. ||صاحب کتاب النخب از حجر و سنگی یاد می‌کند بنام «درنوک»[1] و آنرا قرمزرنگ که زردیی در آنست توصیف می‌کند و می‌گوید سنگی است بسیار نفیس و گرانبها که نفاست آن چون «اذرک» است و هر دوی آنها از ساخته‌های اسکندرانی‌ها است. (از کتاب

۱ - ن ل: دزرک. دیرنزک.

الجماهر ص۲۲۷).

درنونهو. [دَ نَ وَ] (اِ) خراب شدن و ویران گشتن. (لغت محلی شوشتر، خطی). ||بی نام و نشان شدن، و مخفف آن دَرَنْبو است. (لغت محلی شوشتر، خطی).

درنة. [دَ رِ نَ] (ع ص) مؤنث دَرِن. گویند: یداه درنتان بالخیر؛ یعنی دو دست او آغشته به خیر است. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). رجوع به دَرِن شود.

درنه. [دِ نَ / نِ] (اِ) تیغ و شمشیر آبدار. (برهان). تیغ. (جهانگیری).

درنه. [دُ نَ / نِ] (اِ) دانه‌ای است املس و مدور که در میان برنج بهم رسد و به عربی اُرز خوانند. (لغت محلی شوشتر، خطی). ||تازیانه را گویند و آن چیزی است که از تارهای آهن یا از ریسمان و ابریشم تابیدهٔ چندلا بافند بمثابهٔ گیسوان و بر آنها دسته نهند و گناهکاران را بدان زنند، و بعضی گویند مفرس دُرّة است. (لغت محلی شوشتر، خطی). ||در تداول گناباد خراسان، هر چیز طناب‌مانند تابیده از قبیل شال کمر و یا پارچهٔ تابیدهٔ دراز دیگری است که آنرا بجای تازیانه جوانان و کودکان در بازیها بکار میبرند، و درنه بازیی هست که نوعی از بازیهای اطفال و جوانان است، و در شهرهای مرکزی «تُرنا» معروف است و شاید یکی از دو کلمه، درنهٔ فارسی و درهٔ عربی، مأخوذ از دیگری باشد. (یادداشت آقای پروین گنابادی).

درنه. [دَ رِ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان سلگی شهرستان نهاوند واقع در ۱۴ هزارگزی باختر شهر نهاوند و کنار رودخانهٔ سهراب کیان، با ۴۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

درنه. [دِ نَ] (اِخ)[1] شهری است واقع بر ساحل شمالی سیرنائیک، لیبی، بندر کنار مدیترانه و از مراکز کاروانی. در ایام باستانی مهاجرنشین یونانی بوده. در ۹۶ ق.م. جزء متصرفات رومیان شد. و در ۱۸۰۵ م. «و. ایتن» درنه را که در آن زمان از استحکامات دریازنان بربر بوده بکمک نیروی کشورهای متحدهٔ امریکا و سربازان مزدور عرب تصرف کرد. و در جنگ جهانی دوم چند بار میان نیروهای آلمان و متفقین دست بدست گشت (۱۹۴۱ - ۱۹۴۲ م.) (از دائرةالمعارف فارسی).

درنهادن. [دَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) با سختی و ضرب چیزی را مماس چیزی ساختن. فرود آوردن با سختی و شدت: در اصفهان امیران به حصارها رفتند و چهار ماه کار بر امیر اصفهان سخت شد، جمع آمدند و یک شب شبیخون کردند و شمشیر درنهادند و بسیار بکشتند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). خیلتاش میرفت تا به در آن خانه و دبوس درنهاد و هر دو قفل بشکست. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۱۴۷). وی را در کنار گرفتند و یاران را آواز دادند شمشیر درنهادند و او را بکشتند. (قصص‌الانبیاء ص۲۲۳). لشکر در قلعه افتادند و شمشیر درنهادند و خلقی را بکشتند. (اسکندرنامه، نسخهٔ سعید نفیسی). اغلب مردمان از زنان و کودکان در مسجد منیعی گریختند و غزان تیغ درنهادند و چندان خلق در مسجد کشتند که میان خون ناپیدا شدند. (مجمل‌التواریخ والقصص).

زبان درنهندش به ایذا چو تیغ
که بدبخت زر دارد از خود دریغ. سعدی.

||نهادن به درون. داخل کردن. فرو بردن:

گزر به دنبهٔ او درنهد چنانکه بود... سوزنی.

||آغاز کردن. درگرفتن: گریه و زاری درنهاد لرزه بر اندامش افتاد. (گلستان سعدی).

عاشق ز سوز درد تو فریاد درنهاد
مؤمن ز دست عشق تو زنار برگرفت.
سعدی.

—قدم درنهادن؛ گام گذاشتن:

قدم درنه که چون رفتی رسیدی
همان پندار کاین ده را ندیدی. نظامی.

درنه‌باجی. [دَ نَ] (اِ) در فارسی باستان، نام ماهی در عهد هخامنشی مطابق ماه بابلی ابو، و ژویه و اوت فرنگی. (از دائرةالمعارف فارسی).

درنه‌جریت. [دُ نَ / نِ جِ رَ / رِ] (اِ مرکب) (از: درنه، تازیانه + جریت، جریب) باشد و آن مساحتی است معین، و آن بازیی است که جوانان کارآزموده کنند و آن چنانست که میدانی بقدر دو سه جریب و زیاده معین و آب‌پاشی کنند و بر دو طرف آن از طول دو نشان نصب نمایند تا از آن بگذرند و جوانان دو دسته شوند بالمناصفه، نصفی بر این نشان و نصفی بدان نشان ایستند، و دو تیر بلند را مانند تازیانه چینند و یکی را این دسته و دیگری را آن دسته گیرد، آنگاه نقاره‌چیان شروع به طبل جنگ نواختن کنند، پس بزرگ یکی از دسته‌ها درنهٔ خود را بدست گیرد و رو به صف مخالف آید تا نزدیک به ایشان رسد، بزرگ این دسته نیز درنه را گیرد و از پی او دود، و او رو به دستهٔ خویش به هزیمت رود، وگاه باشد که چنان گریزد که اولی به او نرسد و گاه هست که رسد و درنه میزند و همچنان زده زده او را به داخل دستهٔ خودش نماید و بهرحال یکی از آن دسته به جلدی تمام برآید و درنهٔ او را ستانده به تعاقب آنکه به تعاقب آمده بود رود، او نیز رو به دستهٔ خود با آن سر میدان به هزیمت رود، درنه بخورد یا نخورد به شرحی که گذشت، و علی هذا القیاس تا طرفین خسته گردند. (از لغت محلی شوشتر، خطی).

درنه‌مین‌حیلک. [دُ نَ / نِ لَ] (اِ مرکب) مین مخفف میان، و حیل بر وزن میل، دایره‌ای است که به زمین کشند و آنرا مندل گویند بر وزن صندل، و کاف ارادهٔ تصغیر کند، یعنی دایرهٔ کوچک، و آن بازیی است که جوانان کنند و چنانست که دایره به زمین کشند و یکی چند دفعه ترخان شود و در اندرون دایره درآید، یعنی اگر در این بازی گرفتار شود معاف باشد و نوبه به او نرسد، بعد از آنکه او به دایره داخل شد جوانان دیگر در اندرون حیل روند و با درنه و تازیانه که در دست دارند او را زنند و او حمله آورد و هر یک را که در میان حیل به او رسید و به پای راست خویش به کفل یا پا یا عضو دیگر ایشان زد او را بجای خود آورد و خود از حیل برود، و اگر خارج از حیل به ایشان زند درست نیست. (از لغت محلی شوشتر، خطی).

درنی. [دَ نا / دُ نا] (اِخ) نام موضعی است. (از منتهی الارب).

—یوم درنی؛ موضعی است که وقعه‌ای برای بنی‌طهیة به ضد تیم‌اللات در آن رخ داده است. (از مجمع الامثال میدانی).

درنی. [دُ نی ی] (ص نسبی) منسوب به دُرْنیٰ که نام موضعی است. (از منتهی الارب).

درنیان. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان خرقان غربی بخش آوج شهرستان قزوین واقع در ۲۵ هزارگزی آوج با ۶۴۱ تن سکنه (طبق سرشماری سال ۱۳۳۵ هـ.ش.). آب آن از رودخانهٔ وهنده و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

درنیان. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان کربال بخش زرقان شهرستان شیراز واقع در ۶۷ هزارگزی جنوب خاوری زرقان و ۳ هزارگزی راه فرعی بند امیر به سلطان آباد، با ۱۴۱ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کر و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

درنیک. [دِ] (ع اِ) نوعی از بساط و فرش. (ناظم الاطباء). گستردنی. (آنندراج). آنچه از جامه و فرش که پرزدار باشد، و پشم شتر را بدان تشبیه کنند. (از اقرب الموارد). دِرنوک. ج، دَرانِک، دَرانیک. (اقرب الموارد). و رجوع به درنوک شود.

درنیة. [دُ نی یَ] (ص نسبی) منسوب است به دُرْنی که نام موضعی است. (از منتهی الارب).

درو. [دِ رَ / رُو] (اِمص)[2] عمل قطع کردن

---

1 - Derna.

۲ - مادهٔ مضارع از درویدن که هم به معنی ←

ساقه‌های گندم یا چیدن ساقه‌های جو و دیگر حبوب. قطع کردن زراعت. (غیاث). حصاد و چیدن غله و بریدن علف و غلهٔ رسیده و یا نیم‌رس با داس. (ناظم الاطباء). درودن. این کلمه با شدن و کردن صرف شود. حصد. صرام. دارا. (یادداشت مرحوم دهخدا). استجزاز؛ به درو رسیدن گندم (از منتهی الارب)؛ بـه درو آمـدن کشت. (المصادر زوزنی).

– جودرو؛ موسمی که جو رسد و به درودن آن آغازند:

می‌نگفتی که چون سال نو شد
جودرو رفت و گندم‌درو شد. فروزانفر.

رجوع به جودرو در ردیف خود شود.

– سردرو؛ سردروکننده. سربرنده. رجوع به سردرو در ردیف خود شود.

– گندم‌درو؛ داس مخصوص درو گندم:

زمانی بدین داس گندم‌درو
بکن پاک پالیزم از خار و خو.
(گرشاسب‌نامه ص ۲۹۱).

– ||فصل درو کردن گندم. رجوع به گندم‌درو در ردیف خود شود.

– ماشین درو؛ ماشینی که بوسیلهٔ آن عمل درو را انجام میدهند. نخستین ماشین درو در سال ۱۸۳۱ م. بوسیلهٔ س. و. مکورمیک ساخته شد و بتدریج اصلاح گردید تا بصورت ماشینهائی درآمد که در ضمن درو، دانه را جدا و بسته‌بندی می‌کند. ماشینهای «کومباین» آخرین اختراع است که هم درو می‌کند و هم می‌کوبد. (از دائرةالمعارف فارسی).

– نی‌درو؛ زمان چیدن نی.

– وقت درو؛ هنگام رسیدن و دان بستن غله. هنگام حصاد. (ناظم الاطباء):

نپندارم ای در خزان کشته جو
که‌گندم ستانی به وقت درو. سعدی.

إجداد، اصرام؛ به وقت درو رسیدن خرمابن. جداد؛ وقت درو خرما. جرام؛ وقت درو خرما و انگور. هفّ؛ کشت از وقت درو درگذشته که دانه‌ها از وی ریخته باشد. (از منتهی الارب).

– هنگام درو؛ وقت درو. هنگام حصاد. هنگام به ثمر رسیدن و چیدن:

خرمن سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو.
حافظ.

||(نف) درونده. (یادداشت مرحوم دهخدا). درو کننده. چیننده.

– نی‌درو؛ نی‌درونده. نی‌چین:

به ره بر یکی نیستان بود نو
بسی اندر او مردم نی‌درو. فردوسی.

درو. [دِ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان شاهرود بخش شاهرود شهرستان هروآباد واقع در ۲۷ هزارگزی شمال خاوری هشتچین و ۲۱ هزارگزی راه شوسهٔ هروآباد به میانه، با ۱۲۷۶ تن سکنه. آب آن از سه رشته چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

درو. [دِ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان گردیان بخش شاهپور شهرستان خوی واقع در ۲۶ هزار و پانصد گزی جنوب باختری شاهپور و ۵ هزار و پانصد گزی جنوب راه ارابه‌رو چهریق – سینه کوه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. در یکهزار و پانصدگزی جنوب خاوری قریه امامزاده قرار دارد. این ده را داراب نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

درو. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان باهوکلات بخش دشتیاری شهرستان چاه‌بهار واقع در هشت هزارگزی خاور دشتیاری و ۶ هزارگزی جنوب راه مالرو دشتیاری به باهوکلات، با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از باران و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دروا. [دَرْ] (نف مرکب، اِ مرکب) دروای. چیزی ضروری و حاجت و مایحتاج. (برهان) (از جهانگیری). حاجت. (غیاث). محتاج‌الیه. نیازی. دربا. دروایست. دربایست. بایسته. وایا. وایه. بایا.

دروا. [دَرْ] (ص مرکب) دروای. سرگشته و سرگردان و حیران. (برهان) (از جهانگیری). سراسیمه. متحیر. (ناظم الاطباء). درهوای باشد از حیرت و سرگشتگی. (از صحاح الفرس). معلق. در میان هوا. میان فضا. اندروا. اندروای. (یادداشت مرحوم دهخدا). مضطرب. شیفته:

زهروان چون آفتاب آزاد و خندان رفته‌اند
من چرا چون ذره سرگردان و دروا مانده‌ام.
خاقانی.

ور او به راحت و من در مشقتم چه عجب[1]
که هم زمین بود آسوده و فلک دروا.
خاقانی.

زمین زیر به کو کثیف است و ساکن
فلک بر زبر کو لطیفست و دروا. خاقانی.

آسمان کو ز کبودی به کبوتر ماند
بر در کعبه معلق‌زن و دروا بینند. خاقانی.

– دل دروا؛ دل اندروا. دل آشفته و پریشان و سرگشته. مضطرب. نگران. پرقلق:

پرده‌دارا تو یکی درشو و احوال بدان
تا چگونه‌ست بهش هست که دلها درواست.
انوری.

ای شمس دین و دولت و ای کارساز ملک
از سوز سینه و دل دروا چگونه‌ای.
مجیر بیلقانی.

زآن نام فر بدین سر مسعود برنهد
زآن نام اخ بدان دل دروا برافکند. خاقانی.

دارم نیاز جنت بزم تو لاجرم
غم دوزخی بر این دل دروا برافکند.
خاقانی.

چون شب مرا ز صادق و کاذب گریز نیست
تا آفتابی از دل دروا برآورم. خاقانی.

کوس‌را دل نی و دردی نه، چرا نالد زار
نالهٔ زار ز درد دل دروا شنوند. خاقانی.

این خماهن‌گون که چون ریم‌آهنم پالود و سوخت
شد سکاهن‌پوشش از دود دل دروای من.
خاقانی.

||(اِ مرکب) سرگشتگی. حیرت:

چو نتوان ساخت بی رویت بباید ساخت با خویت
که ما را بر سر کویت سر دروا نمی‌باشد.
سعدی.

||(ص مرکب) سرنگون و آویخته و نگون و باژگونه. (برهان) (از جهانگیری) (از غیاث). معلق. آونگان. نگونسار. درهوا. پادرهوا. بالا. بلند:

چه اخگر ماند از آن آتش که وقتی
خلیل‌الله در آن افتاد دروا. خاقانی.

زآن زلف هاروتی نشان لرزان‌ترم از زهره دان
ای زهره را هاروت‌سان زلف تو دروا داشته[2].
خاقانی.

تنی چو شمع گدازان و زرد و پژمرده
دلی چو قندیل آتش گرفته و دروا.
کمال اسماعیل.

گرسران را بی سری درواستی
سرنگونان را سری درواستی.
مولوی (از آنندراج).

ای زمین آستانت عالم بالا شده
در هوایت آسمان چون ذره‌ای دروا شده.
سلمان.

این بارکش دل من کز آهن است گوئی
تا چند از عنایت دروا چو ناره[3] باشد.
؟ (از یادداشت مرحوم دهخدا).

اخالة، اخیال؛ سردروا نگریستن ابر را بازنده گمان بردن. استیفاز؛ بر سر پای و دروا نشستن. اکمهداد؛ سر دروا داشتن. رماح‌العرب؛ دم کژدم که دروا باشد. متولّه، مستوفد؛ بر سر پای و دروا نشیننده. نابیة؛ کمان که از زه دور و دروا باشد. (از منتهی الارب).

– چرخ دروا؛ چرخ معلق. (یادداشت مرحوم

← فاعلی و هم مفعولی و هم اسم مصدری بکار می‌رود و اغلب فعل امر است. و در ناظم الاطباء فعل امر آن بصورتهای [دِرَ] و [دُرَ] و [دِرُو] و [دُرُو] ضبط شده است.

۱ – ن‌ل: گر او نشسته و من ایستاده‌ام چه عجب.

۲ – به معنی کنایه‌ای هاروت و ماروت نیز ابهام دارد.

۳ – ناره؛ رمانهٔ قپان.

دهخدا):
با وجود چون تو شاهی طبع ارباب هنر
جور دور چرخ دروا برنتابد بیش از این.
سلمان ساوجی.

- درواندام؛ بلند اندام؛ قَلَهْنَف؛ بلند و دروا اندام. (منتهی الارب).

- دروا داشتن؛ بالا داشتن. سرنگون و معلق داشتن: تکبّی؛ دروا داشتن جامه را بر بوی سوز (مجمرة) و بخور کردن. (از منتهی الارب). و رجوع به دروا شود.

- سر دروادارنده؛ آنکه سر را راست نگاه دارد: سامد؛ سر دروادارنده. (منتهی الارب).

- سر دروا داشتن؛ سر را راست نگاه داشتن. (ناظم الاطباء).

||(اِخ) نام فرشته‌ای است[1]. (برهان). ||کنایه از هاروت و ماروت[2]. (برهان).

دروا. [دُ] (ص)[3] دروای. درست و تحقیق. (برهان) (اوبهی). درست و راست و محقق. (ناظم الاطباء). راست. درست. (یادداشت مرحوم دهخدا). درواخ. دژواخ:
یعقوب این فراست درواش[4] دید گفتا
بر پا کی مسیح چو تو محضری ندارم.
خاقانی.

||برپا. سرپا. (یادداشت مرحوم دهخدا).
||(اِخ) نام سلاطین و بزرگان هندوستان. (برهان) (از جهانگیری).

درواخ. [دَ] (اِ، ص) دژواخ. حالت برخاستن از بیماری باشد که به عربی نقاهت گویند. (برهان). نقاهت از بیماری. (از آنندراج) (انجمن آرا). حالتی را گویند که کسی از بیماری برآمده به صحت کامل نرسیده باشد و آنرا به تازی نقاهت خوانند. (جهانگیری). بیماری که به شده باشد. (شرفنامهٔ منیری). تن‌درست. (حبیش تفلیسی). ناقه. (صحاح الفرس). آن بود که از نالندگی و بیماری بدر آمده باشد و به درستی رسیده. (لغت فرس اسدی). آن بود که از بیماری به تندرستی آمده باشد. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی). درست باشد، چون کسی از بیماری خوش و درست شده باشد گویند درواخ گشت. (نسخهٔ فرهنگ اسدی):
کرده خصمان بر او جهان فراخ
تنگ‌تر از درون‌گه درواخ.
سنائی (از آنندراج).

||سره و موافق آرزو و دلخواه. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

- درواخ شدن؛ خوب شدن. درست شدن. محکم و قرص گشتن. خوب شدن پس از بیماری. (از یادداشت مرحوم دهخدا):
چونکه مالیده بدو گستاخ شد
در درستی آمد و درواخ شد[5]. رودکی.

||محکم و مضبوط و یقین و درست و تحقیق که نقیض گمان باشد. (برهان) (از جهانگیری). مُحکم و مضبوط و محقق، چنانکه گویند: گمانم به فلان درواخ است؛ یعنی محکم است و به سرحد یقین رسیده. (انجمن آرا) (آنندراج). چون به کسی به درستی گمان برند گویند به فلانی گمان بد مبر درواخ است یعنی درست است. (نسخهٔ فرهنگ اسدی):
ذوالفنون گفته چون کنی با وی که بضاعت تو بدست او بود و درد تو موافق داروی او باشد دامن او را درواخ دار. (خواجه عبدالله انصاری، از آنندراج). شنودن سخن نیکان و حکایات پیران و احوال ایشان دل مریدان را تربیت باشد و قوت عزم فزاید... و دوست در ولایت و رکن درواخ زید. (طبقات خواجه عبدالله انصاری، از جهانگیری). ||شجاع و دلیر. (برهان) (جهانگیری). تند. تیز. باصلابت:
با امر تو درواخ تنگرد
شیر فلک اندر غزال ملک.
ابوالفرج رونی (از جهانگیری).

||شجاعت و دلیری. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج). صلابت:
فلک‌جناب عطاردبنان مهرضمیر
زحل‌مراتب مه‌رایت اسددرواخ.
منصور شیرازی (از جهانگیری).

||درشتی و غلظت. (برهان) (جهانگیری) (از آنندراج) (از انجمن آرا). ||عیب و عار. (برهان).

درواخ. [دُ] (ص) در اصطلاح محلی گنابادخراسان، سالم. درست. ناشکسته. تمام. درستِ و کامل: خربزهٔ درواخ آورد. (یادداشت محمدِ پروین گنابادی).

دروار. [دَ] (ص، اِ) دروا. درواز. دروایست. ضروری. مایحتاج. ||سرگشته. سرنگون حیران. (برهان). آویخته. (آنندراج) (انجمن آرا). ||راهی را نیز گویند که از خانه به بام خانه باز کرده نردبانی بر او گذارند و برای بردن و آوردن چیزی بالا روند و بزیر آیند، و آنرا دروانه نیز گویند. (انجمن آرا) (آنندراج).

دروار. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان تویه‌دروار بخش صیدآباد شهرستان دامغان واقع در ۲۱ هزارگزی شمال باختری صیدآباد و ۹۹ هزارگزی شمال راه شوسهٔ دامغان به سمنان، با ۱۲۲۴ تن سکنه (سرشماری سال ۱۳۳۵ هـ. ش.). آب آن از چشمهٔ دشت بو تأمین می‌شود. عده‌ای از اهالی در زمستان جهت تعلیف احشام و تأمین معاش به مازندران می‌روند و بهار مراجعت مینمایند. راه فرعی به راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دروار. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان گلیجان رستاق بخش مرکزی شهرستان ساری واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب ساری و ۳ هزارگزی باختر راه عمومی ساری به دودانگه، با ۳۱۰ تن سکنه. آب آن از سامان‌دره و راه آن مالرو است. گله‌داران تابستان به ییلاق دودانگه میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

درواران. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش مریوان شهرستان سنندج واقع در ۲۴ هزارگزی شمال دژ شاهپور و ۶ هزارگزی مرز ایران و عراق، با ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

درواره. [دُرْ رَ / رِ] (اِ مرکب) این ترکیب در بیت ذیل از اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۴۱۴) آمده است. واره معنی نوبت و مانند و بسیار و فصل دارد اما معنی ترکیب روشن نیست:
چهل درج پر در و یاره همه
که بد نامشان دژواره همه.

درواز. [دَ] (اِ مرکب) در بزرگ و باب. در شهر و قلعه و جز آن در صورتی که همیشه باز و مفتوح باشد. (ناظم الاطباء):
درواز[6] و دریواز[7] فروگشت و برآمد
بیست که یک بار فرودآید دیوار. رودکی.

||چهارسوی بازار. (ناظم الاطباء).

درواز. [دَ] (اِ) سؤال به کف. (ناظم الاطباء). دریوزه. ||کوچه گردی گدایان. (ناظم الاطباء). و رجوع به دریوزه شود.

درواز. [دَ] (اِخ) از آبادیهای هرات که نصربن احمد سامانی سالی در آنجا مقیم بوده و رودکی قصیدهٔ «بوی جوی مولیان آید همی» را در آنجا سرایده است: امیر [نصربن احمد] با آن لشکر بدان دو پاره دیه درآمد که او را غوره و درواز خوانند... زمستان آنجا مقام کردند. (چهارمقاله چ اوقاف گیب صص ۳۱ - ۳۴).

---

۱ - وا؛ نام فرشتهٔ باد.
۲ - چون هاروت و ماروت طبق داستانها در چاه بابل معلقند.
۳ - مرحوم دهخدا در یادداشتی نوشته‌اند: شباهت عجیبی مابین این کلمه و کلمهٔ Droit فرانسه هست، هرچند در ریشه دُروا می‌نویسند از Directus لاتینی است.
۴ - نل: دورانش.
۵ - مرحوم دهخدا در یادداشتی می‌نویسند: اسدی در لغت‌نامهٔ خود در کلمهٔ درواخ گوید: درواخ آن بود که از نالندگی و بیماری بدر آمده باشد و بدرستی رسیده باشد و رودکی گوید:
چونکه نالنده بدو گستاخ شد
در درستی آمد و درواخ شد.
هم معنی درواخ و هم شعر رودکی غلط است و درواخ نیز به معنی نیکو و سخت نیکوست.
۶ - نل: دیوار. ۷ - نل: دریواس.

درواز. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان قلقل‌رود بخش شهرستان تویسرکان واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب شهر تویسرکان و ۴ هزارگزی شمال حمیل آباد، با ۲۷۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و راه آن مالرو از طریق حمیل آباد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دروازبان. [دَ] (ص مرکب) دروازه‌بان. بواب و دربان و کسی که حافظ و پاسبان و نگهبان دروازهٔ شهر و قلعه و جز آن می‌باشد. ||کسی که محافظ و پاسبان راه عبور از کوه و دره و جز آن بود. (ناظم الاطباء). رجوع به دروازه‌بان شود.

دروازق. [دَ زَ] (اِخ) مأخوذ از دروازهٔ فارسی. نام قریه‌ای است در یک‌فرسخی مرو و نزدیک دیوقان، و آن قریه‌ای است قدیمی که مسلمانان هنگام فتح مرو در آن فرود آمدند. (از معجم البلدان).

دروازقی. [دَ زَ] (ص نسبی) منسوب به دروازق که از قرای مرو است. (از الانساب سمعانی). رجوع به دروازق شود.

دروازه. [دَ زَ / زِ] (اِ مرکب) ترجمهٔ باب. (آنندراج) (ناظم الاطباء). مطلق «در» در تداول:

ز دروازه بیرون نهادند پای
زبان بسته از گفته هر یک بجای. فردوسی.

دروازهٔ سرای ازل دان سه حرف عشق
دندانهٔ کلید ابد دان دو حرف لا. خاقانی.

گر از نعلش هلال اندازه گیرد
فلک را حلقه در دروازه گیرد. نظامی.

ده نه و دروازهٔ دهقان زده
ملک نه و تخت سلیمان زده. نظامی.

تا هوا تازه‌ست ایمان تازه نیست
کاین هوا جز قفل آن دروازه نیست. مولوی.

فضل باید برای آوازه
اصل ناید برون ز دروازه. مکتبی.

||در شهر. در بزرگ بر شهر یا قریه و کاروانسرا و مانند آن. در شهر و قلعه و باغستانهای بزرگ. (یادداشت مرحوم دهخدا). در بزرگ. (از ناظم الاطباء). درب. بَلَق. دروازه‌های شهرهای حصاردار از آهن یا از برنج یا از چوب بود و غالباً در یکی از لنگه‌های در، در کوچکی برای گذشتن قرار داده بودند که بعد از بستن دروازهٔ بزرگ در صورت لزوم از آنجا تردد می‌شد. (قاموس کتاب مقدس):

بدین شهر دروازه‌ها شد منقش
از آسیب و از کوس چتر و عماری. زینتی.

تجوّن؛ سپید کردن دروازهٔ عروس. (از منتهی الارب). جِباس؛ دروازهٔ آسیا. (مهذب الاسماء). خادعة؛ دروازهٔ خرد در دروازهٔ کلان. درب؛ دروازهٔ فراخ از کوچهٔ خرد. صفق؛ یک در دروازه. (منتهی الارب). ||مدخل شهر. محل ورود به شهر یا قلعه یا قصبه و ده به اعتبار اینکه در قدیم در مدخل شهرها و قلاع و قصبات، درهای بزرگ کار گذاشتندی، و در این حال دروازه بر در و بنایی که در بر آن نصب شده است و مجموعاً مدخل شهر یا قصبه و قلعه را مشخص سازد اطلاق گردد:

بیاستو نبود خلق را مگر به دهان
ترا به کون بود ای کون بسان دروازه.
معروفی.

چو کهرم به دروازهٔ دژ رسید
پس لشکر ایرانیان را بدید. فردوسی.

ز دروازه نامد یکی تن برون
نیامد برون و نشد اندرون. فردوسی.

ز هر برزنی مهتری را بخواند
به دروازه بر پاسبانان نشاند. فردوسی.

ز دروازهٔ شهر تا بارگاه
درم بود و اسب و غلام و سپاه. فردوسی.

به دروازهٔ دژ شدی همگروه
خرامان از آن شهر تا پیش کوه. فردوسی.

ز دروازه تا پیش درگاه شاه
همه بسته آذین به بازارگاه. فردوسی.

ای زن او روسپی این شهر را دروازه نیست
نه به هر شهری مرا از مهتران پروازه نیست.
مرصعی.

از دروازهٔ ری تا در مسجد آدینه بیاراستند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۷۵).

نشان زندگی عقبی و مرگ جان‌ستان دنیا
اجل دروازهٔ رحمت عدم کاشانهٔ نیران.
ناصرخسرو.

چون به در دروازهٔ شهر رسید چشمش در میان نظارگیان بر پری افتاد. (نوروزنامه). آن نیل بسلامت به شهر طبران رسید، از دروازهٔ رزودبار اشتر درمی‌شد و جنازهٔ فردوسی به دروازهٔ رزان بیرون همی بردند... درون دروازه باغی بود ملک فردوسی، او را در آن باغ دفن کردند. (چهارمقالهٔ عروضی ص۸۳).

دریغ مرد حکیمی که تاز را پس پشت
همیشه چون در دروازه پشت‌بان بیند.
سوزنی.

مرکب از چوب کرده کودک‌وار
پس به دروازهٔ هلاک شده. خاقانی.

ز هر دروازه‌ای برداشت باجی
نجست از هیچ دهقانی خراجی. نظامی.

به دروازهٔ مرگ چون درشوند
به یک لحظه با هم برابر شوند. سعدی.

پس آنگه به دروازه‌ها تاختند
ز دروازه‌بانان سر انداختند.
ملا عبدالله هاتفی (از آنندراج).

دهلیز؛ مکانی که میان دروازه و خانه باشد. مجنب؛ پرده و دروازه‌مانندی باشد که بر بالای آن برآمده عسل از زنبورخانه چینند. (منتهی الارب).

— امثال:

در دروازه‌ها را می‌توان بست دهن مردم را نمی‌توان بست. (امثال و حکم).

دروازهٔ شهر می‌توان بست
نتوان دهن مخالفان بست.
؟ (از امثال و حکم).

یک گوش در و یک گوش دروازه کردن (داشتن). یک گوش در است یک گوش دروازه. (امثال و حکم).

— از دروازه بدر رفتن؛ گم شدن. فوت شدن. (ناظم الاطباء).

— دروازه بر رخ کسی کشیدن؛ بند کردن و برآوردن دروازه. (آنندراج):

عشق تو شهربند وجودم فروگرفت
من بر رخ وصال تو دروازه می‌کشم.
ملا شانی تکلو (از آنندراج).

— دروازهٔ دهان؛ مدخل و آنکه از باز شدن لبها پیدا آید: هر ساعت و لحظه زبان را منادی دروازهٔ دهان و قلم را خطیب منابر بنان می‌دارد. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص۱۲۷).

— دروازهٔ گوش؛ کنایه از سوراخ گوش است. (برهان) (انجمن آرا). مجرای ظاهر اذن:

وعده به دروازهٔ گوش آمده
خنده به دریوزهٔ نوش آمده. نظامی.

— دروازهٔ نوش؛ کنایه از دهان باشد که عرب فم خوانند. (برهان) (از انجمن آرا).

— ||کنایه از دهان محبوب. (آنندراج):

وعده به دروازهٔ گوش آمده
خنده به دروازهٔ[1] نوش آمده.
نظامی (از آنندراج).

— دروازهٔ هزارگام؛ میلهائی که بر دو طرف راه از برای نشان فرسنگ سازند. (برهان) (از آنندراج).

— پنج دروازهٔ چارحد؛ در بیت ذیل از خاقانی آمده و ظاهراً از چهارحد جهات اربعه و از پنج دروازه حواس پنجگانه و از هفت و نه زیب و زینت مراد باشد:

مر این پنج دروازهٔ چارحد را
به از هفت و نه پادشاهی طلب کن.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۷۹۵).

||(اِخ) اینک نام چند دروازهٔ معروف و دربند که در کتب تاریخ و ادب آمده است:

— دروازهٔ آهن؛ یکی از هفت دروازهٔ آهنین شهر بخارا. (احوال و اشعار رودکی ص۷۸ و

---

۱ - این ضبط آنندراج است. در ترکیب دروازهٔ گوش «دریوزهٔ» ضبط شده است و در آن حال شاهد اینجا نخواهد بود.

۷۹).
— دروازهٔ ابراهیم؛ یکی از ده دروازهٔ ربض بخارا بسوی مشرق. (احوال و اشعار رودکی ص۷۸).
— دروازهٔ ارگ؛ دروازهٔ دولت. از دروازه‌های قدیم شهر تهران واقع در مدخل میدان توپخانهٔ فعلی
— دروازهٔ اِسْبَشْک؛ یکی از هشت دروازهٔ ربض سمرقند. (احوال و اشعار رودکی ص۱۲۸).
— دروازهٔ اصطخر؛ درب اصطخر. نام یکی از نه دروازهٔ شهر شیراز. (نزهةالقلوب مقالهٔ ۳ ص ۱۱۴)(تاریخ عصر حافظ ج ۱).
— دروازهٔ افشینک (افشینه)؛ یکی از هشت دروازهٔ ربض سمرقند. (احوال و اشعار رودکی ص۱۲۸).
— دروازهٔ اوجان؛ یکی از شش دروازهٔ باروی غازانی تبریز. (نزهةالقلوب مقالهٔ ۳ ص۷۶).
— دروازهٔ اهر؛ یکی از شش دروازهٔ باروی غازانی تبریز. (نزهةالقلوب مقالهٔ ۳ ص۷۶).
— دروازهٔ باب‌الجامع؛ از دروازه‌های کهندز بخارا. (احوال و اشعار رودکی ص۷۸).
— دروازهٔ باب‌السهلة؛ از دروازه‌های کهندز بخارا. (احوال و اشعار رودکی ص۷۸).
— دروازهٔ باب دولت، دروازهٔ دولت؛ یکی از نه دروازهٔ شهر شیراز. (نزهةالقلوب مقالهٔ ۳ ص ۱۱۴).
— دروازهٔ باب سعادت، دروازهٔ سعادت؛ یکی از نه دروازهٔ شهر شیراز. (نزهةالقلوب).
— دروازهٔ باب نو؛ یکی از نه دروازهٔ شهر شیراز. (نزهةالقلوب مقالهٔ ۳ ص۱۱۴).
— دروازهٔ باغ زاغان؛ به هرات. (حبیب‌السیر چ تهران ج۲ ص۲۵۵).
— دروازهٔ بحر خزر؛ همان دربند است. (از تاریخ ایران باستان ج ۱ ص۲۰۷). و رجوع به دربند شود.
— دروازهٔ بخارا؛ یکی از چهار دروازهٔ شهرستان سمرقند. آنرا در اسروشنه ز در آهن نیز نوشته‌اند. (احوال و اشعار رودکی ص۱۲۸).
— دروازهٔ بل؛ در شهر بابل بود و بل یکی از سه رب‌النوع بزرگ سومریها بشمار می‌آمد. (تاریخ ایران باستان ج۱ ص۵۵۱ و ۵۵۲).
— دروازهٔ بنی‌اسد، یا دروازهٔ مهر؛ یکی از هفت دروازهٔ آهنین شهر بخارا. (احوال و اشعار رودکی ص ۷۸و ۸۵ و ۹۷).
— دروازهٔ بنی‌سعد؛ یکی از هفت دروازهٔ آهنین شهر بخارا. (احوال و اشعار رودکی ص۷۸ و ۸۴).
— دروازهٔ بیضا؛ یکی از نه دروازهٔ شهر شیراز. (تاریخ عصر حافظ ج۱ ص۱۰۳) (نزهةالقلوب مقالهٔ ۳ ص۱۱۴).

— دروازهٔ پل حسان؛ از دروازه‌های بازار ربض بخارا. (احوال و اشعار رودکی ص ۷۹).
— دروازهٔ پل سُوَیقه؛ یکی از دروازه‌های بازار ربض بخارا نزدیک پل سویقه. (احوال و اشعار رودکی ص۷۹).
— دروازهٔ تلیک‌سر؛ مدخل دهی است از دهستان اهلمرستان شهرستان آمل. (از سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۳۶).
— دروازهٔ جوی سرد؛ یکی از ده دروازهٔ تبریز. (نزهةالقلوب مقالهٔ ۳ ص۷۶).
— دروازهٔ چهل‌دختران؛ یکی از پنج دروازهٔ شهر استرآباد در جنوب شهر. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۵۴ و ۷۲).
— دروازهٔ چین؛ یکی از چهار دروازهٔ شهرستان سمرقند. (احوال و اشعار رودکی ص۱۲۸).
— دروازهٔ حاجیان؛ از دروازه‌های شهر بخارا. (احوال و اشعار رودکی ص۴۴۶).
— دروازهٔ حد شرون؛ یکی از ده دروازهٔ ربض بخارا بر سر راه خوارزم. (احوال و اشعار رودکی ص۷۸).
— دروازهٔ حفره؛ یکی از هفت دروازهٔ آهنین شهر بخارا. (احوال و اشعار رودکی ص۴۲ و ۷۸ و ۸۵).
— دروازهٔ خزر؛ تنگهٔ خزر یا دربند خزر یا کاسپیای پورتای یا کاسپیای پولدی. رجوع به دربند و باب‌الابواب شود.
— ||دربند خزر. گذرگاه عمدهٔ سرزمین ماد به سرزمینهای پارت و هیرکانیا. از میان رشته‌های البرز دره‌ای عمیق بود که آنرا قابل‌عبور کرده بودند معذلک فقط یک ارابهٔ جنگی میتوانست از آن بگذرد. ایرانی‌ها در تنگ‌ترین قسمت آن دروازهٔ آهنین نصب کردیو پاسبانان بر آن گماشته بودند. داریوش سوم [illegible] پس از شکست از اسکندر مقدونی حرمخانهٔ خود را با خزاین و نفایس سلطنتی به اینجا فرستاد. اسکندر از آن عبور کرد. این دروازهٔ خزر را با سردره‌خوار مطابق شمرده‌اند. (از دائرةالمعارف فارسی).
— دروازهٔ دراک[1] موسی؛ یکی از نه دروازهٔ شهر شیراز. (نزهةالقلوب مقالهٔ ۳ ص۱۱۴).
— دروازهٔ دربازار؛ یکی از هفت دروازهٔ روستا و شهرستان بخارا. (احوال و اشعار رودکی ص۸۲ و ۸۳).
— دروازهٔ درب کوخ؛ در اسپاهان واقع و از جمله ابنیهٔ تاریخی ایران است. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— دروازهٔ دردستی‌شاه؛ نام یکی از ده دروازهٔ تبریز. (نزهةالقلوب مقالهٔ ۳ ص۷۶).
— دروازهٔ دروازجه؛ از دروازه‌های بازار ربض بخارا. (احوال و اشعار رودکی ص۷۹ و ۹۷).

— دروازهٔ دروب؛ یکی از دروازه‌های دهگانهٔ تبریز. (نزهةالقلوب ج۳ ص۷۶).
— دروازهٔ دولت؛ یکی از نه دروازهٔ شهر شیراز. رجوع به دروازهٔ باب دولت، و شدالازار ص۲۷۱ و ۲۷۲ شود.
— دروازهٔ دولت، دروازهٔ ارگ؛ در مدخل میدان توپخانه[2] فعلی به جانب باب‌همایون. در دوران آغا محمدخان قاجار که شهر طهران پایتخت کشور گردید در جانب شمال ارگ طهران نزدیک گوشهٔ غربی آن معبر و پلی به خارج شهر ایجاد نمودند که بعد بنام دروازهٔ دولت موسوم گشت. در زمان ناصرالدین‌شاه قاجار در محل آن دروازهٔ زیبائی بنام باب‌همایون ساختند. (از دائرةالمعارف فارسی). و رجوع به طهران شود.
— ||دروازه‌ای که پس از وسعت گرفتن شهر طهران و در دوران ناصرالدین‌شاه در شمال تهران در مدخل خیابان سعدی و خیابان شاهرضای[3] فعلی ساخته شده بود و در فاصلهٔ سالهای ۱۳۱۰ تا ۱۳۲۰ هـ .ش. خراب شد.
— دروازهٔ رامیثَنَه؛ یکی از ده دروازهٔ ربض بخارا. (احوال و اشعار رودکی ص ۷۸).
— دروازهٔ راه مغان؛ یکی از دروازه‌های بازار ربض بخارا. (احوال و اشعار رودکی ص ۷۹).
— دروازهٔ رخنه؛ از دروازه‌های بازار ربض بخارا. (احوال و اشعار رودکی ص ۷۹).
— دروازهٔ رزان؛ از دروازه‌های شهر طوس. (چهارمقاله).
— دروازهٔ رودبار؛ از دروازه‌های شهر طوس. (چهارمقاله).
— دروازهٔ ری؛ یکی از ده دروازهٔ شهر تبریز. (نزهةالقلوب مقالهٔ ۳ ص۷۶).
— دروازهٔ ریگستان، دروازهٔ علف‌فروشان، دروازهٔ معبد؛ یکی از دو دروازهٔ کهندز بخارا، در قسمت مغرب. (احوال و اشعار رودکی ص ۷۷و ۸۹و ۱۰۲ و ۲۲۳).
— دروازهٔ ریو؛ از دروازه‌های ربض بخارا. (احوال و اشعار رودکی ص ۷۸).
— دروازهٔ ریودَر؛ یکی از هشت دروازهٔ ربض سمرقند. (احوال و اشعار رودکی ص ۱۲۸و ۱۲۹).
— دروازهٔ سبز مشهد؛ گویا دروازهٔ قدیم گرگان باشد. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۷۲).
— دروازهٔ سراورود؛ یکی از شش دروازهٔ

۱ - ن‌ل: دارک.
۲ - امروز میدان امام خمینی نامیده می‌شود.
۳ - امروز خیابان انقلاب اسلامی نامیده می‌شود.

باروی غازانی در شهر تبریز. (نزهةالقلوب مقالهٔ ۳ ص ۷۶).
— دروازهٔ سرای معبد؛ از دروازه‌های شهر بخارا. (احوال و اشعار رودکی ص ۹۳و ۹۴).
— دروازهٔ سردرود؛ یکی از شش دروازهٔ باروی غازانی شهر تبریز. (نزهةالقلوب مقالهٔ ۳ ص ۷۶).
— دروازهٔ سعادت؛ یکی از نه دروازهٔ شهر شیراز بوده است. رجوع به دروازهٔ باب سعادت و تاریخ عصر حافظ مقالهٔ ۱ ص۱۱۸ و ۳۹۹ و نزهةالقلوب مقالهٔ ۳ ص۱۱۴ شود.
— دروازهٔ سلم؛ یکی از نه دروازهٔ شیراز. (شدالازار ص ۲۷۵ و نزهةالقلوب مقالهٔ ۳ ص۱۱۴ و تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص۳۹۹ و ۴۳۸).
— دروازهٔ سمرقند؛ یکی از ده دروازهٔ ربض بخارا بر سر راه سمرقند و سایر شهرهای ماوراءالنهر. (از شرح احوال و اشعار رودکی ص۷۸ و ۷۹).
— دروازهٔ سنجاران؛ یکی از ده دروازهٔ تبریز. (نزهةالقلوب ج۳ ص ۷۶).
— دروازهٔ سوخَشین؛ یکی از هشت دروازهٔ ربض سمرقند. (احوال و اشعار رودکی ص ۱۲۸).
— دروازهٔ شام؛ نام یکی از شش دروازهٔ باروی غازانی در شهر تبریز بوده است. (نزهةالقلوب مقالهٔ ۳ ص ۷۶).
— دروازهٔ شاه؛ نام یکی از دروازه‌های دهلی. (ابن بطوطه، از یادداشت مرحوم دهخدا).
— دروازهٔ شروان؛ نام یکی از شش دروازهٔ باروی غازانی در شهر تبریز. (نزهةالقلوب مقالهٔ ۲ ص ۷۶).
— دروازهٔ شهرستان، دروازهٔ مدینه؛ یکی از هفت دروازهٔ آهنین شهر بخارا. (احوال و اشعار رودکی ص ۷۸و ۸۵) (تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۱۲۶).
— دروازهٔ طاق؛ یکی از دروازه‌های دهگانهٔ تبریز بوده است. (نزهةالقلوب مقالهٔ ۳ ص۷۶).
— دروازهٔ عطاران؛ یکی از هفت دروازهٔ روستا و شهرستان بخارا در نزدیکی بازار. (احوال و اشعار رودکی ص ۸۲و ۸۴و ۲۸۶).
— دروازهٔ عکاشه؛ از دروازه‌های شهر بلخ بوده است. (حبیب‌السیر چ تهران ج۲ ص۲۵۶ و ۲۹۲ و ۳۱۹).
— دروازهٔ علاء؛ از دروازه‌های بخارا. (احوال و اشعار رودکی ص ۸۴).
— دروازهٔ علف‌فروشان، دروازهٔ ریگستان؛ از دروازه‌های بخارا.
— دروازهٔ غزنه؛ نام یکی از دروازه‌های دهلی (ابن بطوطه، (از یادداشت مرحوم دهخدا).
— دروازهٔ غُشَج؛ یکی از دروازه‌های ربض بخارا. (احوال و اشعار رودکی ص ۷۸).
— دروازهٔ غوریان، دروازهٔ مسجد آدینه، دروازهٔ کاه‌فروشان؛ یکی از ده دروازهٔ کهندز بخارا در قسمت مشرق. (احوال و اشعار رودکی ص ۷۷و ۸۸).
— دروازهٔ فارِجَک؛ از دروازه‌های بازار ربض بخارا. (احوال و اشعار رودکی ص ۷۹).
— دروازهٔ فرخشید؛ یکی از هشت دروازهٔ ربض سمرقند. (احوال و اشعار رودکی ص ۱۲۸و ۱۲۹)
— دروازهٔ فسا؛ نام یکی از نه دروازهٔ شهر شیراز. (نزهةالقلوب ج۳ ص۱۱۴) (تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۴۲۹).
— دروازهٔ فغاسکون؛ یکی از دروازه‌های ربض بخارا. (احوال و اشعار رودکی ص ۷۸).
— دروازهٔ قَداوَد؛ یکی از هشت دروازهٔ ربض سمرقند. (احوال و اشعار رودکی ص ۱۲۸و ۱۲۹).
— دروازهٔ قرآن (دروازه قرآن)؛ دروازه‌ای بوده در مدخل شهر شیراز بر سر راه اصفهان، و آن از بناهای عضدالدولهٔ دیلمی و بسیار مستحکم بود. در سال ۱۳۱۵ هـ.ش. آنرا خراب کردند. دروازهٔ کنونی بهمت «ایگار» بر شالودهٔ دروازهٔ قدیمی و تقریباً بهمان سبک اولی و با تزیینات جدید ساخته شده است. (از فرهنگ فارسی معین).



دروازهٔ قرآن

— دروازهٔ قلعه؛ نام یکی از ده دروازهٔ تبریز. (نزهةالقلوب مقالهٔ ۳ ص۷۶).
— دروازهٔ کازرون؛ نام یکی از دروازه‌های نه گانهٔ شهر شیراز است. (نزهةالقلوب مقالهٔ ۳ ص ۱۱۴)(تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص۱۰۶) (شدالازار ص۱۱۸ و ۱۱۹).
— دروازهٔ کاسپین؛ همان دربند خزر است. رجوع به دربند، و تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۱۵۵شود.
— دروازهٔ کاه‌فروشان، دروازهٔ غوریان؛ از دروازه‌های کهندز بخارا.
— دروازهٔ کِسّ؛ از محلات زیبای سمرقند. (احوال و اشعار رودکی ص ۴۵۳).
— دروازهٔ کسپین؛ همان دربند خزر است. رجوع به دربند و تاریخ ایران باستان ج ۳۰ ص ۲۲۱۸و فرهنگ ایران باستان ص۱۹۱ شود.
— دروازهٔ کِشّ؛ از دروازه‌های شهر سمرقند. (احوال و اشعار رودکی ص۱۲۸ و ۱۳۰ و ۱۳۲ و ۱۳۵).
— دروازهٔ کلاباذ؛ یکی از ده دروازهٔ ربض بخارا بر سر راه نسف و بلخ. (احوال و اشعار رودکی ص ۷۸).
— دروازهٔ کوهک؛ یکی از هشت دروازهٔ ربض سمرقند بوده است. (احوال و اشعار رودکی ص ۱۲۸و ۱۲۹).
— دروازهٔ کهندز؛ یکی از هفت دروازهٔ آهنین شهر بخارا. (از احوال و اشعار رودکی ص ۷۸).
— دروازهٔ گل؛ نام یکی از دروازه‌های دهلی. (ابن بطوطه، از یادداشت مرحوم دهخدا).
— دروازهٔ گوسفند؛ یکی از دروازه‌های اورشلیم قدیم. (قاموس کتاب مقدس).
— دروازهٔ مدینه، دروازهٔ شهرستان؛ از دروازه‌های بخارا. رجوع به دروازهٔ شهرستان شود.
— دروازهٔ مردقشه؛ دروازهٔ مردکشان.
— دروازهٔ مردکشان، دروازهٔ مردقشه؛ یکی از ده دروازهٔ ربض بخارا بر سر راه نسف و بلخ. (احوال و اشعار رودکی ص ۷۸).

– دروازهٔ مسجد آدینه، دروازهٔ غوریان؛ از دروازه‌های کهندز بخارا. رجوع به دروازهٔ غوریان شود.
– دروازهٔ معبد، دروازهٔ ریگستان؛ از دروازه‌های بخارا. رجوع به دروازهٔ ریگستان شود.
– دروازهٔ موکله‌محله؛ از ده دروازهٔ شهر تبریز (نزهةالقلوب مقالهٔ ۳ ص ۷۶).
– دروازهٔ مهر، دروازهٔ بنی‌اسد؛ یکی از هفت دروازهٔ آهنین شهر بخارا. (از احوال و اشعار رودکی ص ۷۸).
– دروازهٔ میدان؛ یکی از ده دروازهٔ ربض بخارا، بر سر راه خراسان. (احوال و اشعار رودکی ص ۷۸).
– دروازهٔ نارمیان؛ یکی از ده دروازهٔ تبریز بوده است. (نزهةالقلوب مقالهٔ ۳ ص ۷۶).
– دروازهٔ نو؛ محله‌ای است در شمال شهر اسپاهان. (یادداشت مرحوم دهخدا).
– دروازهٔ نویره؛ یکی از ده دروازهٔ تبریز. (نزهةالقلوب مقالهٔ ۳ ص ۷۶).
– دروازهٔ نوبهار؛ یکی از ده دروازهٔ ربض بخارا بوده است. (احوال و اشعار رودکی ص ۱۲۸).
– دروازهٔ نور؛ یکی از هفت دروازهٔ آهنین شهر بخارا. (احوال و اشعار رودکی ص ۷۸).
– دروازهٔ نون؛ از دروازه‌های روستا و شهرستان بخارا. (احوال و اشعار رودکی ص ۸۲ و ۸۳).
– دروازهٔ وادی؛ یکی از دروازه‌های اورشلیم. (قاموس کتاب مقدس).
– دروازهٔ وَرْسَنین؛ یکی از هشت دروازهٔ ربض سمرقند بوده است. (احوال و اشعار رودکی ص ۱۲۸ و ۱۲۹).
||در اصطلاح بازی فوتبال، دروازه‌مانندهائی که در دو سوی میدان فوتبال تعبیه می‌کنند، و آن مرکب از دو تیر عمودی است در طرفین و یک تیر افقی که بر روی آنها غالباً توری بر پشت این تیرها کشیده می‌گردد. فاصلهٔ بین دو تیر عمودی ۷/۳۲ متر و ارتفاع دروازه از سطح زمین تا زیر تیر افقی ۲/۴۴ متر می‌باشد. عرض تیرهای عمودی دروازه حداکثر ۱۲ سانتی‌متر است. (از کتاب اصول داوری فوتبال). گل[1]. رجوع به فوتبال شود.
||چارسو. (ناظم الاطباء). ||میدان. ||محل خرید و فروش که تجار در آنجا یکدیگر را ملاقات کنند و گدایان گدایی نمایند. ||بالای در. (از ناظم الاطباء). ||در ترازو و قپان، جای زبانه، که زبانه باید راست آن ایستد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دروازه. [دَرْ زَ] (اِخ) نام حصاری در سرحد روم. (آنندراج) (غیاث):
بانگ گشاد در او دمبدم
رفته به دربند و به دروازه هم.
امیرخسرو (در تعریف قصر، از آنندراج).

دروازه. [دَرْ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیات بخش نوبران شهرستان ساوه واقع در یکهزار و هفتصد گزی شمال باختری نوبران. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دروازه. [دَرْ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاه، واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب باختری سنقر و ۱۲ هزارگزی باختر راه شوسهٔ سنقر – کرمانشاه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دروازه‌بان. [دَرْ زَ / زِ] (ص مرکب) حاجب. بواب. (آنندراج). دروازه‌وان. دراب. (یادداشت مرحوم دهخدا). پاسبان دروازه. (ناظم الاطباء):
ماناکه هست گردون دروازه‌بان دربند
اجری است آن دو نانش زانعام شاه کشور.
خاقانی.
پس آنگه به دروازه‌ها تاختند
ز دروازه‌بانان سر انداختند.
ملا عبدالله هاتفی (از آنندراج).
||در اصطلاح بازی فوتبال، محافظ دروازه. گلر[2].

دروازه‌بانی. [دَرْ زَ / زِ] (حامص مرکب) شغل و حرفهٔ دروازه‌بان. ||(اِ مرکب) خراجی که از ستور و غیره گیرند گاه عبور از دروازه. باجی که از وارد به شهری دم دروازه گیرند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دروازه دیلج. [دَرْ زَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان خشابر طالشدولاب بخش رضوانده شهرستان طوالش واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب خاوری رضوانده و ۴ هزارگزی پنجشنبه‌بازار، با ۱۹۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ چافرود و چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دروازه‌شکن. [دَرْ زَ / زِ شِ کَ] (نف مرکب) دروازه شکننده. شکنندهٔ دروازه: پنج پیل نر خیاره و پنج مادهٔ دیوارافکن دروازه‌شکن بباید باشد که بکار آید شهری را که حصار گیرند. (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰۰).

دروازه‌گاه. [دَرْ زَ / زِ] (اِ مرکب) چیزی که پیش کوههٔ زین از زیادت پهلوی زین است و معرب آن دَرْواسج است. (از منتهی الارب).

دروازه‌گوک. [دَرْ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان تکاب بخش بجستان شهرستان گناباد واقع در ۱۶ هزارگزی جنوب خاوری بجستان و ۶ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ عمومی گناباد به بجستان. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دروازهٔ نو. [دَرْ زَ / زِ یِ نَ / نُو] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) محلهٔ لولیان. (از آنندراج):
نه از دروازهٔ نو دری برویم گشودند. (طاهر نصیرآبادی، از آنندراج).

دروازه‌وان. [دَرْ زَ / زِ] (ص مرکب) دروازه‌بان. دراب. (یادداشت مرحوم دهخدا). بواب. و رجوع به دروازه‌بان شود.

دروازی. [دَرْ] (ص نسبی) حافظ و امین. ||داروغهٔ شهر. (ناظم الاطباء).

درواژ. [دَرْ] (ص، اِ) دروار. دروای. ضروری و مایحتاج. (برهان) (آنندراج). ضرورت و احتیاج. ||لازم و واجب و مهم. ||سزاواری. (ناظم الاطباء). ||سرنگون. (برهان) (آنندراج). واژگون:
از ابر نبینی که همی مرد به کوشش
پرّنده فرود آرد بسته شده درواژ.
ناصرخسرو.
||حیران و سرگردان. (ناظم الاطباء). و رجوع به دروار و دروای شود.

درواس. [دَرْ] (اِ) دربایست و دروای است که ضروری و مایحتاج‌اند. (لغت محلی شوشتر، خطی). و رجوع به دروای است شود.

درواس. [دِرْ] (ع ص، اِ) سگ بزرگ‌سر. ||شتر رام سطبرگردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مرد دلیر باشکوه. (منتهی الارب). شجاع. (اقرب الموارد). ||شیر درنده. (منتهی الارب). اسد. (اقرب الموارد). ||(اِخ) نام سگی است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، دَراوِس. (اقرب الموارد).

درواسج. [دَرْ بِ] (معرب، اِ) درواسنج. رجوع به درواسنج شود.

درواسخ. [دَرْ سَ] (معرب، اِ) درواسنج. رجوع به درواسنج شود.

درواسنج. [دَرْ سَ] (معرب، اِ) معرب دروازه گاه. چیزی که پیش کوههٔ زین از زیادت پهلوی زین است. (منتهی الارب). در تاج العروس درواسنج و در اقرب الموارد درواسخ ضبط شده است. صاحب تاج العروس می‌نویسد صاحب تکمله آنرا بصورت دَرْواسَج ضبط کرده است.

دروا شدن. [دَرْ شُ دَ] (مص مرکب) واشدن. معلق شدن. آویخته شدن. برآمدن: تبصیص؛ گشاده و دروا شدن زمین به روئیدن گیاه (از منتهی الارب)؛ دروا شدن گیاه به شکوفه. (از منتهی الارب). نَمع، نُموع؛ دروا شدن گوشت بن دندان از دندان و فروهشته و

---
1 - Goal (انگلیسی).
2 - Goal-keeper (انگلیسی).

سست گردیدن. (از منتهی الارب). تِقض؛ زمین که دروا شده باشد بوقت برآمدن سماروغ از وی. (صراح).
— درواشده؛ برجوشیده. برآمده: قُلاع، قُلاعة، قِلْقِعة، خاک درواشده که زیر او سماروغ برآمده باشد. (منتهی الارب).
||راست ایستادن. برپا شدن. نصب شدن. (ناظم الاطباء). بپا خاستن. برخاستن. رو به هوا شدن: انتعاش؛ دروا شدن افتاده از لغزش. (از منتهی الارب). انتعاص؛ دروا شدن افتاده. (از منتهی الارب). تناهض؛ بسوی یکدیگر دروا شدن دو خصم در حرب. (صراح). شُصُوّ، شُصیّ، شَظی؛ دروا شدن هر دو دست و پای مرده. (از منتهی الارب). شُصُوّ، پر گردیدن مشک پس دروا شدن قوائم آن. (از منتهی الارب). شول، شولان؛ بلند و دروا شدن دم. (از منتهی الارب). قُفوف؛ دروا شدن و برخاستن موی بر تن از ترس و جز آن. (از منتهی الارب). قَوْمة؛ دروا شدن میان رکوع و سجود. (از منتهی الارب). لَع، لَعاً، کلمه‌ای که به مردم شکوخیده گویند تا از لغزش دروا شود. (منتهی الارب). نُهوض؛ دروا شدن و بال گستردن مرغ جهت پریدن. (از منتهی الارب) (از صراح). شاصیة؛ خیک درآ کنده که پایچه‌های آن دروا شده باشد. (منتهی الارب).
— درواشده؛ راست‌ایستاده. برپاشده. بپاخاسته. برخاسته: شاصی؛ مرد پای درواشده. (منتهی الارب).
||معلق شدن. سرنگون گشتن. واژگون شدن.
||پراکنده‌شدن. منتشر شدن:
بانگ گفت بد چو دروا می‌شود
از سقر تا خود چه در وامی‌شود. مولوی.
و رجوع به دروای و دروای شدن شود.

در واقع. [دَ قِ] (ق مرکب) در حقیقت. فی‌الواقع. (آنندراج). بطور تحقیق. بطور حقیقت. بطور یقین. (ناظم الاطباء).

درواکردن. [دَرْ کَ دَ] (مص مرکب) (از: در + وا + کردن) افراشتن. برپا کردن. بلند کردن. (ناظم الاطباء). ستیخ کردن. سیخ کردن چون: دروا کردن خروس پرهای گردن را در جنگ. منفوش کردن، چون: دروا کردن گربه موی را؛ یعنی براق شدن او. برداشتن. رفع کردن. بلند کردن. بالا زدن، چون: دروا کردن دامن خیمه. (یادداشت مرحوم دهخدا): بِرَألة؛ پرهای گردن دروا کردن خروس برای جنگ. تجفّل؛ دروا کردن خروس موی و پرهای گردن را. تجثّث؛ دروا کردن مرغ بازوی خود را و نشستن. تقنیع؛ دروا کردن خروس پرهای گردن را وقت فشاندن و جنگ. زیف، زیفان؛ بال دروا کرده دمکشان رفتن کبوتر. پساک؛ چوب دوشاخه که خرگاه را به وی دروا کنند. (از منتهی الارب).
||بلند کردن. از زمین به بالا بردن: تقل؛ دروا کردن گوسفند را بجهت برسنجیدن گوشت وی. (صراح). ||آویخته کردن. (از لغت فرس اسدی). ||حیران کردن. سرگشته کردن. سرگردان کردن. متحیر ساختن. (یادداشت مرحوم دهخدا):
هزاران قبهٔ عالی کشیده سر به ابر اندر
که‌کردی کمترین قبه سپهر برترین دروا[1].
عمعق.
||بالا بردن. ارتقا دادن:
علم جان جان تست و جان ترا علم تن است
علم مر جان را چو جان تن را همی دروا کند.
ناصرخسرو.
||انداختن. (ناظم الاطباء).

درواکرده. [دَرْ کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) نعت مفعولی از دروا کردن. رجوع به دروا کردن شود. ||حجاب‌برداشته و بار عام داده. (ناظم الاطباء).

درواگردیدن. [دَرْ گَ دی دَ] (مص مرکب) دروا شدن. برپا گردیدن. بپا خاستن: شَظی؛ دروا گردیدن هر دو دست و پای مرده. (از منتهی الارب). رجوع به دروا شدن شود. ||پراکنده شدن: امشاخ؛ پراکنده و دروا گردیدن‌ابر از هوا. (از منتهی الارب).

درواگی. [دَرْ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش قصرقند شهرستان چاه‌بهار واقع در ۲۰ هزارگزی شمال قصرقند و کنار راه مالرو قصرقند به چانف. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دروان. [دَرْ] (ع اِ) بچهٔ کفتار از ماده گرگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دروان. [دَرْ] (ص مرکب) دربان. حاجب. بوابیه(آنندراج). پاسبان در. (ناظم الاطباء).

دروان. [دِ رَ] (نف، ق) در حال دِرو. (یادداشت مرحوم دهخدا). در حال درو کردن.

دروان. [دَرْ] (اِخ) دهی است از دهستان برغان بخش کرج شهرستان تهران واقع در ۳۲ هزارگزی شمال کرج، با ۱۰۲۶ تن سکنه. آب آن از رود محلی و چشمه‌سار تأمین می‌شود و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دروان. [دَرْ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان افشار بخش اسدآباد شهرستان همدان واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب باختری اسدآباد و یک‌هزارگزی گاوگدار. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دروانه. [دَرْ نَ / نِ] (اِ) سوراخی باشد که بر بام خانه کنند و نردبان بر آن گذاشته بالا روند و بزیر آیند. (برهان) (آنندراج). و رجوع به دروار و درواس شود.

درواه. [دَرْ] (ص مرکب) دروا. دروای. سرنگون. (برهان) (آنندراج). معلق. اندروا. ||حیران. (برهان) (آنندراج). سرگردان. متحیر. سرگشته:
ز بیم آتش تیغش که برشود به فلک
ستارگان همه در برج خویش درواهند.
امیر معزی (از جهانگیری).

درواه. [دَرْ] (ص مرکب) دروای. دروا. درواژ. ضروری. (برهان) (آنندراج). لازم. واجب. مهم. (ناظم الاطباء).
— درواه‌تر؛ لازمتر. الزم. (ناظم الاطباء).
||سزاوار. شایسته. (ناظم الاطباء). و رجوع به دروا و دروار و دروای شود.

درواهنگ. [دَرْ هَ] (اِخ) دهی است از دهستان خاروطوران بخش بیارجمند شهرستان شاهرود واقع در ۱۰۸ هزارگزی جنوب خاوری بیار و ۹۰ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ شاهرود به سبزوار با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از یک رشته قنات تأمین می‌شود و راه آن مالرو است. ساکنین آن از طایفهٔ بلوچ‌اند، ییلاق و قشلاق می‌نمایند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

درواهی. [دَرْ] (اِخ) دهی است از دهستان شبانکارهٔ بخش برازجان شهرستان بوشهر واقع در ۲۸ هزارگزی شمال باختری برازجان و کنار رودخانهٔ شاپور، با ۱۵۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ شاپور و چاه تأمین می‌شود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

دروای. [دَرْ] (ص مرکب) دروا. دروار. درواژ. افراشته و منصوب. (ناظم الاطباء). اندروای. ||نگون. آویخته. (آنندراج) (اوبهی).
— دروای‌بازی؛ این کلمه بدین صورت در بازیهای «ریدک خوش‌آرزو» آمده است و ظاهراً مراد معلق زدن بر زمین است چنانکه پهلوانان، یا در هواست چنانکه شناگران کنند. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||در هوا از حیرت و سرگشتگی. (از صحاح الفرس). رو ببالا. رو به هوا. معلق بسوی بالا:
خورده آسیب شیر او نخجیر
مانده خرطوم پیل او دروای.
ابوالفرج رونی.
پیش جاهش سر فلک در پیش
پیش حلمش دل زمین دروای. انوری.
||مضطرب و نگران. بیمزده. ترسان:
که‌دارد در این تیره زندان دلی
کز اندیشهٔ مرگ دروای نیست. شرف شفروه.
سر مهر از حسد روی مُنیرش در پیش

۱ - بیت فوق در لغت فرس اسدی بعنوان شاهد برای «آویخته» آمده، ولی مرحوم دهخدا آنرا به معنی حیران و سرگشته آورده‌اند.

دل بحر از کف چون ابر مطیرش درواى
شرف شفروه.
پای کوه از شکوه او در گل
دل بحر از نوال او درواى. شرف شفروه.
لب گل گشته به شادیّ وصالت خندان
دل بلبل شده از بیم فراقت درواى. انوری.
در هوای تو آسمان مانده
چون دل بحردیدگان درواى. سیف اسفرنگی.

درواى. [دَرْ] (نف مرکب، اِ مرکب) دروا. درواژ. مایحتاج. ضروری. ناگزران. لازم. واجب. بایا:
چو رامین دایه را دید اندر آن جای
چو جان اندرخور و چون دیده درواى.
(ویس و رامین).
ز دروای ما هرچه بایست نیز
همی داد خرم ز هرگونه چیز. اسدی.
همه اجزای جهان از من خبری دارند از تغییر و تبدیل و دروای هر جزوی از خنکا و گرما [می‌رسانم به وی] .(معارف بهاء ولد ج ۲ ص۸۵).

دروایست. [دَرْ يِ] (ص مرکب، اِ مرکب) دربایست. ضروری. مایحتاج. (برهان) (آنندراج). لازم. واجب. مهم. ||شایسته. مناسب. موافق. ||موافقت. مناسبت. مشابهت. مطابقت. ||راضی. ||سرنگون. واژگونه. (ناظم الاطباء). رجوع به دروا شود.

دروای شدن. [دَرْ شُ دَ] (مص مرکب) برپا شدن. نصب شدن. افراخته شدن. منصوب گشتن. (ناظم الاطباء).
— دروای شدن نره؛ برخاسته شدن ذکر که به عربی نعوظ خوانند.

دروء. [دُ] (ع مص) ناگاه برآمدن مرد، یا عام است. (از منتهی الارب). درء. (اقرب الموارد). و از این مصدر است: کوکب دِرّی؛ ناگاه‌برآینده، و برخی دَرّی خوانند منسوب به دُرّ. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به درء شود. ||روشن شدن و درخشیدن ستاره. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||غددناک شدن شتر و آماسیدن پشت وی با غده. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||گستردن و فراخ گردانیدن چیزی. (آنندراج). بسط. (اقرب الموارد).

دروء. [دُ] (ع اِ) دروءالطریق؛ شکافها و آب‌کندهای راه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و آن جمع دَرْء است به معنی کژی و انحراف و خمیدگی. (از اقرب الموارد).

دروب. [دَ] (ع ص) ستور رام، مذکر و مؤنث در وی یکسان است، گویند: جمل دروب و ناقة دروب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). یا شتر ماده‌ای که هر گاه لب او را بگیرند و چشم وی را سپوخند در پی شخص رود. (از منتهی الارب). دَرَبوت. تَرَبوت.

دروب. [دُ] (ع اِ) جِ دَرب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). اصل این کلمه عربی نیست و عرب آنرا بمعنی «ابواب» بکار می‌برد. (از المعرب جوالیقی). رجوع به درب[1] شود: اهالی شهر در دروب و محلات ممتنع شدند. (جهانگشای جوینی). یکی چند بر این سیاق اعباء مشاق را دست تحمل می‌دادم و در باب اوضاع و اساس دروب و زقاق طریق اسواق... به ناکام گام می‌نهادم. (ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی).

دروبام. [دَ رُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) مجموع خانه از اطاق و صحن و بام. خانه و بخشهای اساسی آن:
پرتو روی تو تا در خلوتم دید آفتاب
می‌رود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز. حافظ.
— بی‌دروبام؛ بی روزن و سقف. مسدود و غیر محاط (بر حسب اعتقاد قدما به فلک):
سرگشته در این دائرهٔ بی‌دروبام
ناآمده بر مراد و نارفته به کام. خیام.
— دختری دروبام‌بسته؛ که مرد ندیده است. بانوچه. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دروبست. [دَ بَ] (ن‌مف مرکب، ق مرکب) صاحب غیاث اللغات و به تبع او آنندراج این ترکیب را آورده و به آن معنی « کنایه از تمام یعنی بی تصرف غیری» داده‌اند، اما متداول دربست است. همه. تمام. سراسر. کاملاً. تماماً. (ناظم الاطباء). رجوع به دربست شود.

دروبطارس. [دَ بِ رِ] (معرب، اِ)[2] معرب از یونانی[3]. به لغت یونانی رستنیی باشد مانند سرخس و آن بیشتر بر درخت بلوط کهنه پیچیده شود و اگر آنرا با شاخ و برگ و بیخ بکوبند و بر بیخ موی ضماد کنند موی را ببرد و فالج و لقوه را مفید است. (برهان) (آنندراج). بلوطی یا سرخس بلوط، و آن خیزستی که بر درخت بلوط کهن پیچیده می‌شود مانند سرخس اما کوچکتر بود و در وی حلاوتی بود و اندکی تیزی و تلخی. اما اصل وی با وجود شیرینی و تیزی و تلخی عفص بود و قابض و محقن و در غایت حرارت بود. (از اختیارات بدیعی). به معنی ولدالبلوط است چه آن گیاهی است که از درخت بلوط می‌روید و بر او می‌پیچد و نوعی از بسفایج، و بیخش مشبک و بهم پیچیده و مزغب و شیرین و باعفوصت و صلب و براق و سیاه و سرخ و تیره رنگ نیز می‌باشد و برگش مثل برگ نرگس و با حلاوت و تندی و تلخی است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). در ترجمهٔ فرانسوی مفردات ابن بیطار علاله به عین آمده و مترجم آنرا محرف «علامة» می‌داند. بلوطی. دیک. سرخس تر. سرخس البلوط. علالة. علامة. غلالة.

دروبند. [دَ بَ] (اِ مرکب) به معنی بند در و قفل، به زیادت واو، چنانکه تومند و برومند. (غیاث) (آنندراج). در و دربند. در با جمیع آلات و ادوات مسدود کردن آن از چفت و رزه و کلان و کلیدان و شب‌بند و غیره.

دروپی. [دِ پ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیجان‌رستاق بخش مرکزی شهرستان ساری واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب خاوری ساری و یک هزارگزی بالا گولا، با ۴۰۵ تن سکنه. آب آن از رود تجن و چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دروپیکر. [دَ رُ پَ / پِ کَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) (از: در + و + پیکر) جرز و دیوار و تیر سقف و غیره. اجزای خانه از در و دیوار و سقف: خانهٔ مرا خراب کرده و در و پیکر آن را برده‌اند.

دروتخته. [دَ رُ تَ تَ / تِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) لوازم و وسایل چوبی. ||دو دوست و رفیق یا شریک یا زن و شوهر که با هم یکرنگ باشند. این اصطلاح مقتبس از مثلی است که گوید: خدا نجار نیست، اما در و تخته را خوب به هم جور می‌کند. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).
— در و تخته را مهر کردن؛ سکوت کردن در امری. دست کشیدن از کاری. (فرهنگ عوام).

دروت سربام. [دَرْ وَ سَ رَ] (اِخ) قریه‌ای است پر از بساتین و نخل، در صعید مصر. (از معجم البلدان).

دروج. [دَ] (ع ص) باد تند و تیز. گویند: ریح دروج. و نیز قدح یا سهم دروج؛ تیر سریع و تند و تیز. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دروج. [دُ] (ع مص) رفتن. (از منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). مشی. (از اقرب الموارد). ||به آخر رسیدن قوم. (از منتهی الارب). درگذشتن و منقرض شدن قوم. (از اقرب الموارد). ||در مثل است: أکذب من دَبَّ و دَرَج؛ یعنی دروغگوترین زندگان و مردگان. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پس نگذاشتن و به راه خود رفتن. (از منتهی الارب). درگذشتن و نسلی از خود باقی نگذاشتن. (از اقرب الموارد). ||درگذشتن ناقه از یک سال و بچه ندادن. (از منتهی الارب) (از

۱ - این کلمه ظاهراً معرب «دَر» فارسی است که چون در عربی اسم دو حرفی نادر است حرف «ب» را بدان افزوده و آن را به معنی دروازه بکار برده‌اند. و نیز محتمل است که حرف «ب» در اصل فارسی کلمه نیز بوده است.
2 - Drypteris (لاتینی).
3 - Druoptéris (یونانی).

اقرب الموارد). ||درنوردیدن نابجیرا. ||سخت وزیدن باد. (از منتهی الارب). دَرَجان. دَرَج. رجوع به دَرَجان و دَرَج شود.

دروج. [دُ] (ع اِ) جِ دَرج. (ناظم الاطباء). رجوع به دَرْج شود.

درود. [دُ] (اِ)[1] به معنی صلوات است که از خدای‌تعالی رحمت و از ملائکه استغفار و از انسان ستایش و دعا و از حیوانات دیگر تسبیح باشد. (برهان) (از غیاث) (از آنندراج) (از جهانگیری). با لفظ گفتن و فرستادن و رسیدن و رساندن و دادن مستعمل است. (آنندراج):

ز یزدان و از ما بر آن کس درود
که تارش خرد باشد و داد پود. فردوسی.

ز یزدان و از ما برآن کس درود
که‌از داد و مهرش بود تار و پود. فردوسی.

و زو [از خدا] بر روان محمد درود
به یارانش بر هر یکی برفزود. فردوسی.

دگر بر علی و محمد درود
به یارانش بر هر یکی برفزود. فردوسی.

کنون‌از خداوند خورشید و ماه
درودی به جان منوچهر شاه. فردوسی.

به قرطاس مهر عرب برنهاد
درود محمد همی کرد یاد. فردوسی.

ز یزدان ترا باد چندان درود
که آن را نداند فلک تار و پود. فردوسی.

درود جهان آفرین بر تو باد
بر آن کس که او چون تو فرزند زاد.
فردوسی.

به دل خرمی دار و بگذار رود
ترا باد از پاک‌یزدان درود. فردوسی.

درود آوریدش خجسته سروش
کزین پیش مخروش و باز آر هوش.
فردوسی.

وزو باد بر شاه ایران درود
خداوند شمشیر و کوپال و خود. فردوسی.

درود خدای تعالی بر محمد و همهٔ آلش باد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۴). عهدی است که‌بر پیغمبران و فرستاده‌های او که بر ایشان باد درود گرفته شده. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۷).

ز یزدان و از ما هزاران درود
مر او را [محمد را] و یارانش را برفرود.
اسدی.

ز دارنده بر جان آن کس درود
که‌از مردمی باشدش تار و پود. اسدی.

هزاران درود و دو چندان تحیت
ز ایزد بر آن صورت روح‌پرور.
ناصرخسرو.

یقین بدان که ز پاکیزگیست پیوسته
به جان پاک رسول از خدا و خلق درود.
ناصرخسرو.

درود و سلام و تحیات و صلوات ایزدی بر ذات معظم و روح مقدس مصطفی و اهل بیت و اصحاب و اتباع و یاران و اشیاع او باد. (کلیله و دمنه). چنین گوید ابوالحسن عبدالله‌بن مقفع پس از حمد باری عز اسمه و درود بر سید کاینات... (کلیله و دمنه). درود بر سید کونین که اکمل انبیا بود. (چهارمقاله ص ۱).

که‌بعد طاعت قرآن و سجده در کعبه
پس از درود رسول و صحابه در محراب.
خاقانی.

تا آل‌مصطفی را ز ایزد درود باشد
بر تو درود بادا از مصطفی و آلش.
خاقانی (دیوان ص ۵۱).

سلام و تحیات و درود و صلوات... به ذات معظم... مصطفی صلوات الله علیه رسانید. خواجه... بدرالدین... به فراوان پرسش و بسیار درود و یاد کرد مخصوص‌اند. (منشآت خاقانی ص ۱۴۰).

هزاران درود و هزاران سلام
ز ما بر محمد علیه السلام.
سعدی (از جهانگیری).

||تحیه. تحیت. سلام. تسلیم. صلاة. تهنیت. (یادداشت مرحوم دهخدا). آفرین:

اگر آزر چو تو دانست کردن
درود از جان من بر جان آزر. دقیقی.

ز قیصر درود و ز ما آفرین
بر این نامور شهریار زمین. فردوسی.

اگر دست من زین سپس نیز رود
بسازد به من بر مبادا درود. فردوسی.

درود جهان بر کم‌آزار مرد
کسی‌کو ز دیهیم ما یاد کرد. فردوسی.

تو باشی در میان ما در کناره
نباشد جز درودی بر نظاره. (ویس و رامین).

— درود آمدن؛ درود و تحیت رسیدن:

[illegible]بوم و بر کو فرودآمدی
ز هر سوش بی‌مر درود آمدی. فردوسی.

— درود آوریدن؛ درود آوردن. سلام و تحیت آوردن. تحیت گفتن از خود یا از جانب کسی:

همان پور مهتر که طینوش نام
به شاه آوریده درود و پیام. فردوسی.

نیاورد یک تن درود پشنگ
دلش پر ز کین بود و سر پر ز جنگ. فردوسی.

— درود بردن؛ دعا و سلام رساندن:

یکی سوی قیصر بر از من درود
بگویش که گفتار بی‌تار و پود. فردوسی.

ببردند نزدیک شاه جهان
درودی هم از پهلوان و مهان. فردوسی.

— درود رسیدن؛ دعا و آفرین رسیدن:

سرکس بربست رود، باربدی زد سرود
وز می سوری درود، سوی بنفشه رسید.
کسائی.

— هم‌درود؛ دو تن که یکدیگر را درود گویند. رجوع به هم‌درود و بدرود در ردیفهای خود شود.

درود. [دُ] (اِ) (در قدیم با واو مجهول) چوب و درخت و تخته، و از این جهت چوب‌تراش را درودگر گویند. (از برهان).

درود. [دُ] (مص مرخم، اِمص) درو. درودن. بریدن زراعت. (از غیاث). بریدن غله و علف. (از آنندراج). درو کردن. (جهانگیری). درو. درودن. درویدن. حصاد. (یادداشت مرحوم دهخدا):

ز ابر جودت ای بحر مقدس
درود کشت ما را قطره‌ای بس.
یحیی‌بن سیبک نیشابوری.

بدو گفت شاه این نه کار تو بود
پراکندن تخم و کشت و درود. فردوسی.

چو بیگاه گازر بیامد ز رود
بدو گفت جفتش که هست این درود.
فردوسی.

اجل تیغ الماس آورده است
درود ترا داس پرورده است.
فردوسی (از جهانگیری).

که‌بازاریان مایه دارند و سود
کدیوربود مرد کشت و درود. اسدی.

درودش سمن برگ پیری ز بن
فکند از دهانش درخت سخن. اسدی.

گر این جا بخش کرد آنجاش سود است
گر اینجا کشت کرد آنجا درود است.
ناصرخسرو.

چو دردانه باشد تمنای سود
کدیور درآید به کشت و درود. نظامی.

بر خور از این مایه که سودش تراست
کشتنش او را و درودش تراست. نظامی.

||(اِ) خرمن و حاصل و محصول ملک. (ناظم الاطباء)؛ مخیم؛ گرد آورده شدن درودهای کشت. (از منتهی الارب).

— کشت و درود؛ زراعت و کشاورزی:

تا زنده‌ام مرا نیست جز مدح تو دگر کار
کشت و درودم این است خرمن همین و شدکار.
رودکی.

ز کابل برآید به خورشید دود
نه آباد ماند نه کشت و درود. فردوسی.

ز کابل برآید به خورشید دود
نماند برین بوم کشت و درود. فردوسی.

ز ایران پراکنده شد هر که بود
نماند اندر آن مرز کشت و درود. فردوسی.

بر آن مرز کهسار بر هرچه بود
ز برگ درخت و ز کشت و درود. فردوسی.

زمینی که آباد هرگز نبود

---

۱ - پهلوی: drut (صحت و آرامش) drôt (آرزوی خیر و برکت). اوستا: drvatât. (حاشیهٔ مرحوم دکتر معین بر برهان).

برو بر ندیدند کشت و درود. فردوسی.
ببردند بی‌مایه چیزی که بود
که‌نه گنجشان بُد نه کشت و درود. فردوسی.
پرانبوه مردم یکی جای بود
همه بومشان باغ و کشت و درود. اسدی.
||قطع کردن چوب. (از غیاث). بریدن چوب. (از آنندراج). بحارة. (دهار).

درود. [دُ] (اِ) تمام روز پنجم از خمسهٔ مسترقهٔ سالهای ملکی. (برهان) (جهانگیری).

درود. [دُ] (اِخ) ایستگاه راه‌آهن لرستان (خط جنوب) واقع در ۴۶۷هزارگزی تهران. و رجوع به دورود شود.

درودآباد. [دُ] (اِخ) ده مخروبه‌ای است از بخش سمیرم بالا شهرستان شهرضا. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

درودآوند. [ ] (اِخ) به گفتهٔ ابن فندق مؤلف تاریخ بیهق، از خاندانهای شریف دیالمه است: فولادوند شریفترین خاندانی باشد در میان دیالمه و همچنین درودآوند. (تاریخ بیهق ص ۹۳).

درودخوان. [دُ خوا / خا] (نف مرکب) درودخواننده. دروددهنده. آفرین‌گوی. تحیت‌گوینده. ثنا گوی. تحسین‌کننده:
ای بی‌نظیر ساعد بوبکر پرهنر
الحق درودخوان تو شاه جهان شده.
سید حسن غزنوی.

درود دادن. [دُ دَ] (مص مرکب) سلام رساندن. نماز گزاردن. (ناظم الاطباء). تصلیة. (دهار). سلام کردن. درود رساندن. ||درود گفتن. آفرین گفتن. تحیت گفتن:
فریدون که بگذشت از اروندرود
همی داد تخت مهی را درود. فردوسی.
بدادش یکایک درود و پیام
از اسفندیار آن یل نیک‌نام. فردوسی.
چو بنشست بهمن بدادش درود
ز شاه و ز ایرانیان هر که بود. فردوسی.
تهمتن ز رخش اندرآمد فرود
پیاده همی داد یل را درود. فردوسی.
همه شب ببودند با نای و رود
همی داد هرکس به خسرو درود. فردوسی.
همی آفرین خواند سرکش برود
شهنشاه را داد چندی درود. فردوسی.
گه‌این می‌داد بر گلها درودی
گه‌آن می‌گفت با بلبل سرودی. نظامی.
که‌ناگه پیکی آمد نامه در دست
به تعجیلم درودی داد و بنشست. نظامی.
نوای غریب آورم در سرود
دهم جان پیشینگان را درود.
نظامی (از آنندراج).
ز پیروزی هفت چرخ کبود
بسی داد بر شاه عالم درود.
نظامی (از آنندراج).
مصلی: درود‌دهنده. (ترجمان القرآن جرجانی).
- درود از کسی دادن؛ سلام او را رساندن:
برو وز منش ده فراوان درود
شب تیره بگذار تا گاه‌زود. فردوسی.
درودش ده از من فراوان به مهر
بگویش که بی‌تو مبادا سپهر. فردوسی.
بدو گفت رو پیش او شادکام
درودش ده از ما و بشنو پیام. فردوسی.
چو آیی به کاخ فریدون فرود
نخستین ز هر دو پسر ده درود. فردوسی.
درودش ده از ما و بسیار پند
بدان تا نباشد به گیتی نژند. فردوسی.
خویشتن‌شناسان را از ما درود دهید. (از تاریخ گزیده).
- درود دادن به مرده‌ای؛ تهنیت و رحمت و سلام فرستادن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
ادای احترام کردن:
بیفکند بر خاک و آمد فرود
سیاوش را داد چندی درود. فردوسی.
- درود دادن دل را؛ روان را مژده دادن:
ز نالیدن نای و رود و سرود
ز شادی همی داد دل را درود. فردوسی.
||وداع کردن.
- درود دادن تن خود را؛ دست شستن از جان. (یادداشت مرحوم دهخدا):
نباید که آئی به خوردن فرود
تن خویش را داد باید درود. فردوسی.
||شکر کردن. سپاسگزاری کردن:
که آن کس که آمد فکندیش زود
همی داد نیکی‌دهش را درود. فردوسی.
به گستاخی از باره آمد فرود
همی داد نیکی‌دهش را درود. فردوسی.
بدان بارسالی اندر آمد فرود
همی داد نیکی‌دهش را درود. فردوسی.

درود رساندن. [دُ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) ادای احترام کردن. نماز گزاردن. (ناظم الاطباء). ||درود فرستادن. درود گفتن. آفرین گفتن. سلام رساندن:
درودی رسانم به شاه جهان
ز زال سپهبد گو پهلوان. فردوسی.
درودی رسانم ز قیصر به شاه
که جاوید باد این سر و تاج و گاه. فردوسی.
گفت یا آدم خدای‌تعالی ترا درود میرساند و میگوید من ترا بدست خود آفریدم. (قصص الانبیاء ص ۲۱).
چنین گفت کافزون‌تر از کوه و رود
جهان‌آفرینت رساند درود. نظامی.
درودم رسانی رسانم درود
بیائی بیایم ز گنبد فرود.
نظامی (از آنندراج).
بیان خاطر او را بناز در برگیر
درود ابر بدان دست درفشان برسان.
ابن یمین (از جهانگیری).

درودزن. [دُ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان ابرج بخش اردکان شهرستان شیراز، واقع در ۷۸هزارگزی خاور اردکان و کنار راه فرعی پل خان به خانی‌من، با ۵۸۵ تن سکنه. آب آن از چشمهٔ قدمگاه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

درودشت. [دَ رُ دَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) (از: در به معنی دره + و + دشت به معنی هامون) مخفف دره و دشت:
چو هر دو سپاه اندر آمد ز جای
تو گفتی که دارد در و دشت پای. فردوسی.
جهان چون بهشتی شد آراسته
در و دشت یکسر پر از خواسته. فردوسی.
درودشت شد پر ز گرد سوار
پراکنده گشتند بر کوه و غار. فردوسی.
نباید که ایمن شوی از کمین
سپه باشد اندر در و دشت کین. فردوسی.
بدین کین ببندند یکسر کمر
در و دشت گردد پر از نیزه‌ور. فردوسی.
با درودشت ساز خاقانی
خانه و خوان ناسزا منگر. خاقانی.

درود فرستادن. [دُ فِ رِ دَ] (مص مرکب) نماز گزاردن. (ناظم الاطباء). تصلیة. (ترجمان القرآن جرجانی). ||درود رساندن. درود دادن. سلام و تحیت و آفرین رساندن:
فرستم درود فرستاده‌اش
گزین‌گزیتان آزاده‌اش. فردوسی.
سه دیگر بپیمود راه دراز
درودش فرستاد و برگشت باز. فردوسی.
پس آمد بدان جای نیکان فرود
فرستاد نزدیک ایشان درود. فردوسی.
سپه چون گذر کرد از آن سوی رود
فرستاد از آن پس به هرکس درود.
فردوسی.
سپهدار با گرز و با گبر و خود
به لشکر فرستاد چندی درود. فردوسی.
حیف است سخن گفتن با هرکس از آن لب
دشنام به من ده که درودت بفرستم. سعدی.
به مستان نوید سرودی فرست
به یاران رفته درودی فرست.
حافظ (از آنندراج ذیل درود).

درودکار. [دُ] (ص مرکب) نجار. چوب‌تراش. (ناظم الاطباء). درودگر. درگر. و رجوع به درودگر شود.

درود کردن. [دُ کَ دَ] (مص مرکب) سلام رساندن. نماز گزاردن. (ناظم الاطباء). درود فرستادن. درود رساندن. تهنیت و آفرین کردن:
پذیرفت گستهم و کردش درود
که بادی همیشه تو با کام و رود. فردوسی.

— بدرود کردن؛ وداع گفتن؛ وداع کردن: ملوک روزگار... چون تخت ملک را بدرود کنند... فرزندان ایشان... بر جایهای ایشان نشینند. (تاریخ بیهقی). وداع، با یکدیگر بدرود کردن. (دهار). و رجوع به درود و بدرود شود.

درودگان. [دُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان فنوج بخش بمپور شهرستان ایرانشهر. واقع در ۱۰۰هزارگزی جنوب باختری بمپور و کنار راه مالرو فنوج به مشک. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درودگاه. [دُ] (اِخ) قریه‌ای است میانهٔ دو رودخانهٔ دالکی و خشت‌افتاد، ده فرسخی جنوبی زیراه. (فارسنامهٔ ناصری). دهی است از دهستان زیراه بخش برازجان شهرستان بوشهر. واقع در ۱۲هزارگزی شمال باختری برازجان بین رودخانهٔ شاپور و دالکی، با ۱۲۶۹ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ دالکی و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

درودگر. [دُ گَ] (ص مرکب) نجار، و این مأخوذ از درودن است که چوب و زراعت قطع کردن باشد. (غیاث) (آنندراج). درودکار. (ناظم الاطباء). درگر. کسی که اسباب و آلاتی از چوب می‌سازد و به عربی نجار گویند. (لغات فرهنگستان). اسکاف. دُعمیٌ. قَیتَق. قَیتَن. (از منتهی الارب). کتکار. لتگر. (از برهان). نهام [نَ / نِ / نُ]. نهامی [نَ / نِ / نُ] .(از منتهی الارب): درودگر بازرسید. (کلیله و دمنه). بوزینه‌ای درودگری را دید. (کلیله و دمنه).

کرسیی‌کش درودگر سازد
هرچه پستر لطیف‌تر سازد.
امیرخسرو دهلوی.

مدماک: رشتهٔ درودگر که وقت تراشیدن چوب بدان خط کشد. (از منتهی الارب). ||بوعلی سینا این کلمه را ظاهراً به معنی بنّا بکار برده و در جای دیگر بدین معنی دیده نشد: و اما آنچه بیرون از چیز بود یا آن علت بود که چیز از بهر وی است یا نه آن بود که چیز از بهر وی است، ولکن آن بود که از وی است و پیشین را علت غائی خوانند و علت تمامی خوانند چون پوشیدگی که علت خانه است که اگر سبب پوشیدگی نبودی خانه موجود نبودی و دیگر را علت فاعلی خوانند چون درودگر خانه را و همه علتها را غایت، علت کند که اگر صورت غایت اندر نفس درودگر نیستی وی درودگر نشدی و کار نکردی و صورت خانه موجود نیامدی و گل عنصر خانه نکردی. پس سبب همه سببها، آنجاکه غایت بود غایت بود. (دانشنامهٔ علائی چ احمد خراسانی ص ۱۰۰).

درودگری. [دُ گَ] (حامص مرکب) شغل درودگر. حرفهٔ درودگر. تجاری و شغل چوب‌تراشی. (ناظم الاطباء). نجارة. (منتهی الارب) (دهار): هوشنگ... دیوان را قهر کرد و آهنگری و درودگری و بافندگی پیشه آورد. (نوروزنامه). درودگری کار بوزینه نیست. (کلیله و دمنه). سین چون دندانهای ارهٔ درودگری باید. (از راحة الصدور، در تعلیم خط).

— امثال:

از بوزینه درودگری نیاید. (امثال و حکم).

درودگفتن. [دُ گُ تَ] (مص مرکب) درود کردن. خداحافظ کردن. وداع کردن. (ناظم الاطباء). تصلیة. (از منتهی الارب). ||درود دادن. سلام کردن. دعای خیر گفتن. آفرین و تحیت گفتن:

سوی طالقان آمد و مرورود
سپهرش همی داد گفتی درود. فردوسی.
همی خورد هرکس به آوای رود
همی گفت هرکس به شادی درود. فردوسی.
آمد از اورنگ بزرگی فرود
دست به گل درزد و گفتش درود.
میرخسرو (از آنندراج).

درودن. [دُ دَ] (مص)[1] درو کردن و بریدن غله. (برهان). زراعت قطع کردن. (از آنندراج). کشت غلهٔ رسیده بریدن. (شرفنامهٔ منیری). درو کردن و درویدن و بریدن غله. (ناظم الاطباء). بریدن کشت با داس. حصاد کردن. درویدن. بدرودن. بدرویدن. دروش. درو. (یادداشت مرحوم دهخدا). دریدن. (شرفنامهٔ منیری). چیدن. اجتراز. احتصاد. حُساف. حَسف. (منتهی الارب). حصاد. حصد. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). خسودن. خسوردن. و رجوع به درویدن شود[2]:

[illegible] چرخ گردون فراوان سرشت
درود آن کجا به آرزو خود بکشت.
فردوسی.
که آن بر، نخستین تو خواهی درود
و ز آتش نیابی مگر تیره دود. فردوسی.
بدان خارکن گفت از ایدر برو
همه خار کندی کنون زر درو. فردوسی.
جهانا میرور چو خواهی درود
چو می‌بدروی[3] پروریدن چه سود. فردوسی.
بکارند و ورزند و خود بدروند
بگاه خورش سرزنش نشنوند. فردوسی.
گیاهان کوهی فراوان درود
بیفگند ازو هر چه بیکار بود. فردوسی.
چندانکه توانستی رحمت بتمودی
چندان که توانستی ملکت بزدودی
کشتی حسنات و ثمراتش بدرودی
دشوار تو آسان شد و آسان تو دشوار.
منوچهری (دیوان ص ۱۵۵).

زمانی بدین داس گندم درو
بکن پاک پالیزم از خار و خو. اسدی.
رو رو جانا همی غلط پنداری
گندم‌نتوان درود چون جوکاری.
؟ (از قابوسنامه).
اوت کشت و اوت هم خواهد درودن بی‌گمان
هرکه کارد بدرود پس چون کنی چندین مرا.
ناصرخسرو.
ای جسته دی ز دست فردا بدست تو نه
فردا درود باید تخمی که دی بکشتی.
ناصرخسرو.
بدانکه هر چه بکشتی ز نیک و بد فردا
بیایدت همه ناکام و کام پاک درود.
ناصرخسرو.
بدکاشتن و نیک درودن ناید
زیراکه ز هر کشته[4] درودن باید.
ابوالفرج رونی.
نشست شاه به سور و همیشه سورش باد
برمراد دل از کشتهٔ غدید درود[5].
مسعودسعد (دیوان ص ۹۱).
دست فلک درود سر دشمنان او
از تیغ گندنا شبه او چو گندنا. سوزنی.
هرچه کاری بدروی و هرچه گوئی بشنوی
این سخن حق است و حق زی مرد حق‌گستر برند.
سنائی.
هرچه کاری در بهاران تیر ماهان بدروی.
خواجه عبدالله انصاری.
تخم ادب کاشتم، دریغ درودم
گر بر دولت درودی چه غمستی. خاقانی.
هر شبی بر خاک‌ش از خون دانهٔ دل کشتمی
هر سحر خون سیاوشان ازو بدرودمی.
خاقانی.
به آب زر این نکته باید نوشت
شتربان درود آنچه خربنده کشت. نظامی.
به باغ مشعله دهقان انگشت
بنفشه می‌درود و لاله می‌کشت.
نظامی (خسرو و شیرین ص ۹۶).
بیدادگری زمن ربودش
من کاشته بودم او درودش. نظامی.
زین کشته چو ناامید بودی
کآنجاکه بکاشتی درودی. نظامی.
دانهٔ امید چه کاری که مرغ
دانهٔ ناکشته‌درود ای غلام. عطار.
سایلش گفتا بباید کشت زود

---

۱ – مرکب از درو drû + دن (پسوند مصدری) پازند: drûdan. (حاشیهٔ برهان).
۲ – بعضی از شاهدها را «درود» (امص) نیز میتوان بشمار آورد.
۳ – نل: اگر بدروی.
۴ – نل: همه کشته.
۵ – کذا و شاید: عدو بدرود.

هیچکس ناکشته هرگز کی درود. عطار.
برفتند و هرکس درود آنچه کشت
نماند بجز نام نیکو و زشت. سعدی.
سر نه چون گندنا بود که به تیغ
چون درودی دگر توانش درود. سعدی.
هر چه کاری همان درود توان
در زیان‌کارگی چه سود توان. اوحدی.
من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش
هرکسی آن درود عاقبت کار که کشت.
حافظ.
چه جای کشته که ناکشته کار اوست درودن.
کاتبی.
اجتراز. جز. صرم؛ درودن کشت. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن جرجانی). اختلاء. خلی؛ درودن و برکندن گیاه تر را. (از منتهی الارب). استخلاب؛ بریدن چیزی را و درودن. (از منتهی الارب). جرام. جرم؛ درودن بار خرما. (از منتهی الارب). جزء جزاز؛ درودن خرما و گندم و مانند آن. (از منتهی الارب). خلب؛ درودن و شکافتن چیزی را. (از منتهی الارب). کناز. کنز؛ درودن خرما و گنجینه نهادن آن بهر سرما. (از منتهی الارب).
– وقت درودن؛ هنگام حصاد. هنگام درو. حصاد. (دهار):
ز دانه گر خورم مشتی به آغاز
دهم وقت درودن خرمنی باز. نظامی.
||چوب تراشیدن. (آنندراج). ||بریدن. جدا کردن سر از تن:
کنون کینه نو شد ز بهر فرود
سر طوس نوذر بباید درود. فردوسی.
چو کابلستان را بخواهد بسود
نخستین سر من بباید درود. فردوسی.
پشیمانی آنگه نداردت سود
که تیغ زمانه سرت را درود. فردوسی.
||جدا کردن. تهی کردن:
بروزی دو کس بایدت کشت زود
پس، از مغز سرشان بباید درود. فردوسی.

درودنی. [دُ دَ] (ص لیاقت) درخور درودن. قابل درودن. شایستهٔ درو کردن.

درو دوز. [دَ / دِ / دُرْ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) معنی ترکیبی آن دریدن و دوختن است و کسی را گویند که صاحب تجربه و دانا باشد که اگر احیاناً امر غلطی از او سر زند اصلاح آن را به دانتگی تواند. (لغت محلی شوشتر – نسخهٔ خطی). درادوزا. دران و دوزان. درانه و دوزانه. رجوع به درادوزا شود. ||کسی را گویند که جنگ و صلح و نیکی و بدی را با هم کند. (لغت محلی شوشتر خطی):
سال و نیم است که غمگین‌دل و رنجورتنی
با بلا بر ستد و داد و در و دوز پدر. سوزنی.

||حیله. مکر. تزویر. (یادداشت مرحوم دهخدا):
ای سوزنیک چون پسر خواجهٔ کلاج
با زرق و لباسات و فسون و در و دوزی.
سوزنی.

درودهٔ. [دُ دَ / دِ] (نمف) درودهشده. حصادکرده. محصود. حصید. حصیدة. صریم. (دهار):
کشتی از بس زار کشته، کشتزاری گشته لعل
سر درووده وز تن آواز امان انگیخته.
خاقانی (دیوان ص ۳۹۷).
منم جو کشته و گندم درووده[1]
ترا جو داده و گندم نموده. نظامی.
زاهد قدری گیاه سوده
از مطرح آهوان درووده[2]. نظامی.
پذیرنده چگونه رخت برداشت
زمین کشته را ندرووده بگذاشت. نظامی.
هر روز به کوی تو جوانان
جان کاشته و جگر درووده[3].
میرخسرو (از آنندراج، ذیل درود).
جذامة؛ باقیمانده از کشت درووده. (منتهی الارب). انخلاء؛ درووده شدن گیاه تر. (از منتهی الارب).

درور. [دَ] (ع ص) ناقة درور؛ ناقهٔ بسیارشیر، و کذا نوق درور، مفرد و جمع در آن یکسان است. (از منتهی الارب). ناقهٔ بسیارشیر. (از اقرب الموارد). ||جنگی که خون می‌ریزد. (از اقرب الموارد).

درور. [دُ] (ع مص) ریزان کردن آسمان باران را. (از منتهی الارب). جاری شدن باران از آسمان. (از اقرب الموارد). فرودآمدن باران. (تاج المصادر بیهقی). فرودآمدن آب. (دهار). ||روان و گرم گردیدن بازار. ||نرم شدن چیزی. ||بر ناخن گردیدن تیر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بر ناخن گردانیدن تیر را، لازم و متعدی است. (از منتهی الارب). ||امتلاء و پر شدن رگها از خون. ||روشنی دادن چراغ. (از اقرب الموارد). روشن شدن چراغ. (آنندراج). ||روان شدن عرق و شیر و غیره. (غیاث) (آنندراج). ||درور منی؛ احتلام. سستی کمر. سرعت انزال. خروج منی بلااراده. گوشتاسب. گوشاسب. دَرّ. و رجوع به در شود.

درور. [دُ] (ع ص، اِ) جِ دارّ. (از اقرب الموارد). رجوع به دار شود.

دروز. [دُ] (ع اِ) جِ دَرز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جِ درز، به معنی شکاف جامه که دوخته باشند. (آنندراج). و به معنی محل پیوند دو چیز. (غیاث). رجوع به درز شود.
– بنات‌الدروز؛ شپش و رشک. (دهار) (از لسان العرب).

دروز. [دُ] (اِخ) درزیه. طایفه‌ای از اسماعیلیان که در کوهستانهای شام باشند منسوب به ابومحمد عبدالله درزی صاحب دعوت حاکم بأمرالله فاطمی. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به درزیه و دروزیه شود.

دروزن. [دَ ؟] (اِخ) ذکر ماسح و سوادی که در آن مقادیر مساحت شدهٔ زمینها را ثبت کند. (مفاتیح، در مواضعات ذکور و دفاتر).

دروزن. [دِ وَ / رُو زَ] (نف مرکب) حصّاد و دروگر. (ناظم الاطباء). دروندهٔ غله. (از شعوری ج ۱ ورق ۴۵۰).

دروزة. [دَرْ وَ زَ] (ع مص) معرب از دریوزه. دریوزه کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||به کارهای دون و فرومایه پرداختن چون جولاهی و دربان و امثال آن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دروزیه. [دُ زی یَ] (اِخ) طایفه‌ای دارای آداب و عقاید خاص که در لبنان و سوریه (مخصوصاً حدود دمشق و جبل جوردن) سکونت دارند و خود را موحّدون می‌خوانند. تعداد نفوس آنها در حال حاضر تقریباً بالغ بر دویست هزار تن است و کار عمدهٔ آنها کشاورزی است. نام آنها مأخوذ است از اسم درزی که نخست از مؤمنین این مذهب بوده است و بعدها از آن اعتقاد بازگشته است و نزد دروزیه مکروه و مبغوض شده است. در باب اصل این طایفه اختلاف است بعضی آنها را از اعقاب مهاجران قدیم ایرانی میدانند و برخی مدعی شده‌اند که از اعقاب نصارای لاتین هستندکه در اولین جنگهای صلیبی به این حدود آمده‌اند، اما قبول این هر دو نظر به جهاتی مشکل است و در هر حال این طایفه آداب و رسوم و مشخصات نژادی و قومی خاص دارند. ارکان دین در نزد آنها عبارت است از راستگوئی، حفظ دوستان، ترک جمیع ادیان، اجتناب از شرک و بهتان، اقرار به وحدانیت خدا و رضا و تسلیم در همهٔ احوال، اعتقاد به تناسخ و حلول و همچنین رسم تعدد زوجات در بین آنها متداول است. ازدواج محارم نیز با آنکه شرعاً نزد آنها ممنوع است در عمل بین آنها اتفاق میافتد. تمایلات اباحی که دروزیه بدان متهم شده‌اند در واقع نزد آنها مشهور است، و رنگ عقاید باطنیه و اسماعیلیه که مؤسس مذهب دروزیه حمزة‌بن علی زوزنی و درزی بدان منسوب بوده‌اند نیز در عقاید و آداب و سنن و کتب آنها جلوه‌گر است، اگرچه خود را از اسماعیلیه

---

[1] – شاهد «درودن» نیز می‌تواند باشد.
[2] – شاهد «درودن» نیز می‌تواند باشد.
[3] – شاهد «درودن» نیز می‌تواند باشد.

جدا می‌کنند و عقاید آنها را مردود می‌شمارند و حاکم خلیفهٔ فاطمی را خدای حَی میدانند و مرگ او را انکار می‌کنند. دروزیه نسبت به امیر یا حاکم خویش اطاعت و فرمانبرداری واقعی و معنوی دارند. از جمله حکام و امرای آنها امیر فخرالدین معنی (قرن ۱۱ هـ.ق.) و امیر بشیر شهاب دوم شهرت و اهمیت داشته‌اند. (از دائرة المعارف فارسی). و رجوع به درزیة شود.

دروس. [دُ] (ع مص) ناپدید شدن نشان. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ناپدید شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||ناپدید کردن باد نشان را، لازم و متعدّی است. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). امحاء. طموس. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||حائض گردیدن زن. (از منتهی الارب) (از المصادر زوزنی) (از ذیل اقرب الموارد). ||کهنه شدن جامه. (از منتهی الارب) (از ترجمان القرآن جرجانی) (المصادر زوزنی). قدیمی و کهنه شدن چیزی. (از اقرب الموارد). مندرس شدن: چرا که پوست تو ز آفت عفونت و پوسیدگی دورتر بود و از دروس و ناچیز شدن به سلامت نزدیکتر. (ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی ص ۱۶). ||از بین رفتن اثر و نشان چیزی. (از اقرب الموارد). ||انکاح کردن زن را. (از ذیل اقرب الموارد از اساس البلاغة). دَرس. و رجوع به درس شود.

دروس. [دُ] (ع اِ) جِ دَرس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به درس شود.

دروس. [دَرْ رو] (اِخ) سابقاً دهی بوده است از بخش شمیران شهرستان تهران. واقع در ۴هزارگزی جنوب خاوری تجریش و در خاور قلهک و جنوب قریهٔ چیذر و مغرب سلطنت‌آباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). از حدود سال ۱۳۲۶ هـ.ش. تعداد نسبةً کثیری خانه و عمارت تازه در آن ساخته شده و و در حال حاضر از جمله کویهای مسکونی نزدیک تهران محسوب می‌شود و بوسیلهٔ جادهٔ قدیم شمیران و جادهٔ سلطنت‌آباد به تهران متصل است. (از دائرة المعارف فارسی).

دروسوس. [دُرو / دِ] (اِخ)[1] مارکوس لیویوس. تاریخ وفات او ظاهراً ۱۰۹ ق. م. بوده است. وی از رجال روم و از خاندان دروسوس بود که در ۱۲۲ ق. م. با گراکوس تریبون عوام و عضو گروه طرفدار سنای روم بود و بوسیلهٔ تسلیم طرحهای آزادیخواهانهٔ افراطی‌تر از طرحهای گراکوس وی را مورد حمله قرار داد و بدین وسیله و با حیله‌های دیگر گراکوس را بی‌اعتبار ساخت و در ۱۱۲ ق.م. گروه طرفدار سنا او را کنسول کردند. پسرش مارکوس لیویوس دروسوس که در ۹۱ ق. م. بدرود حیات گفت نیز از رهبران طرفداران سنا بود سیاستش جلب مردم و ایتالیائی‌ها به جانب سنا بود تا از این راه سنا اختیار محاکم را بازیابد. باصرف بی‌دریغ پول و اعطای «شهروندی»[2] دسته جمعی به ایتالیائی‌ها حمایت مردم و ایتالیائی‌ها را جلب کرد ولی سنا متوحش شد و قانون «شهروندی» دروسوس را لغو کرد و این امر باعث «جنگ اجتماعی» گردید و دروسوس به قتل رسید. (دائرة المعارف فارسی).

دروسوس کایسار. [دُرو / دِ] (اِخ)[3] ملقب به دروسوس کهین. تاریخ وفات در سال ۲۳ م. فرزند تیبریوس (برادر دروسوس گرمانیکوس، از خاندان دروسوس). پس از چندی خدمت در ایالات تابع روم در ۲۲ م. تریبون شد. قدرت وی حسادت سیانوس وزیر تیبریوس را برانگیخت و وی کوشید تا پدر را بر ضد پسر برانگیزد. دروسوس بوسیلهٔ سیانوس یا به تحریک وی به قتل رسید. (از دائرة المعارف فارسی).

دروسوس گرمانیکوس. [دُرو / دِ گِ] (اِخ)[4] نرو کلاودیوس، ملقب به دروسوس مهین (۳۸-۳۹ ق. م.) سردار رومی، از خاندان دروسوس؛ فرزند لیویادروسیلا و ناپری آوگوستوس، در ۱۳ تا ۱۲ ق. م. در گل بود و در آنجا آرامش برقرار کرد و پس از بازگشت به روم پرایتور اوربانوس شد (۱۱ ق. م.) سپس به سرزمین آلمان در شرق و شمال رود راین حمله کرد. راین را مستحکم نمود ولی اطاعت دائمی ژرمنها حاصل نشد. در آلمان درگذشت. امپراطور تیبریوس برادرش بود. دروسوس با دختر مارکوس آنتونیوس وصلت کرد و از سه فرزندش یکی گرمانیکوس کایسار و دیگری کلاودیوس (امپراطور) بود. (از دائرة المعارف فارسی).

دروش. [دُ / دَ] (اِ) (با واو مجهول) نشتر حجام را گویند که بدان رگ می‌گشایند و به عربی مبضع خوانند. (برهان). نیشتر حجام. (آنندراج) (انجمن آرا). نیشتر باشد که حجامان بدان رگ بگشایند و آن را نشتر و شست و کلک نیز خوانند و به تازی مبضع نامند. (جهانگیری). کلک که حجامان دارند. (شرفنامهٔ منیری).

دروش. [دِ رَوْ / رو] (اِ) درفش. (جهانگیری). افزار کفشدوزان و امثال آنها. (برهان). موافق معانی درفش، و این افصح است از درفش چه فاء در اصل لغت نیامده بلکه از استعمال متأخرین عجم است که با عرب آمیخته‌اند. (آنندراج) (انجمن آرا). ||آلت سرتیزی که بدان گاو و خر رانند. (انجمن آرا) (آنندراج):

بس که از روزگار دیده دروش
نه دم او بجای مانده نه گوش.
جامی (از آنندراج).

||داغ و نشان را خوانند[5]. (از برهان) (از جهانگیری). مرادف داغ. (آنندراج) (انجمن آرا). جراحت و اثری که از داغ و یا آلت جارحه حاصل شده باشد. (ناظم الاطباء). داغ که نهند. داغی که بر تن مجرم کنند مقر آمدن را، یا عام است. نشان. (یادداشت مرحوم دهخدا). عاذور. (منتهی الارب). سمة:

به موسمی که ستوران دروش و داغ کنند
ستوروار بر اعدا نهاده داغ و دروش.
سوزنی.

تأثیر عزم تست که هر سال گرخوهد[6]
از تیغ آفتاب حمل راکند دروش.
سیف اسفرنگی.

تفدیر؛ دروش کردن چشم شتر را. (از منتهی الارب).

— داغ و دروش؛ داغ و درفش. رجوع به داغ دروش و داغ و دروش در ردیفهای خود شود. ||علم روز جنگ. ||فوطه، که در روز جنگ بر بالای خود آهنین و دستار بندند. ||روشنی. (برهان). فروغ. ||هرچیز درخشان. (ناظم الاطباء). و رجوع به درفش شود. ||نرمهٔ گوش. (ناظم الاطباء). ||آنچه از گوش شتر و ستوران ببرند و آویخته گذارند. أقرط؛ تکهٔ آویختهٔ دروش. (منتهی الارب). زَلَمة؛ نشان و دروش گوش بز. (منتهی الارب). قرط؛ آویزان دروش گردیدن تکه. (از منتهی الارب). قِرطَة؛ آویزگی دروش گوش تکه. (منتهی الارب).

دروش. [دِ رَ وِ] (اِمص) درویدن که به معنی درو کردن باشد. (ناظم الاطباء).

دروشت. [ ] (اِ) تیر باشد. (لغت فرس اسدی):

ای مسلمانان زنهار ز کافر بچگان

---

1 - Drusus. 2 - Citizenship.
3 - Drusus Caecar.
4 - Drusus Germanicus.

۵ - در برهان آن را با واو معروف و عربی دانسته . مرحوم سعید نفیسی در یادنامهٔ پورداود ج ۱ ص ۲۲۷ در این مورد چنین می‌نویسد: این استنباط نادرست را از این بیت سوزنی کرده‌اند:

به موسمی که ستوران دروش داغ کنند
ستوروار بر اعدا نهاد داغ دروش.

آشکار است که «دروش» در این شعر سوزنی ضبط دیگری از کلمهٔ «درفش» فارسی است که هنوز در زبان رایج است و «داغ درفش» گویند و از قدیم در ایران معمول بوده و عمل داغ زدن ستور را «درفش داغ» یا «داغ درفش» می‌گفتند، در این صورت نه دروش کلمهٔ تازی است و نه به معنی نشان است.

۶ - مخفف: خواهد.

که به دروشت بتان چگلی گشت دلم...
عماره.
مرحوم دهخدا در یادداشتی با علامت تردید و استفهام آن را از دروشتن به معنی درو کردن دانسته و گشت را نیز «کِشت» ضبط کرده و چنین نوشته است: این شعر را در فرهنگها برای دروشت به معنی تیر شاهد آورده‌اند وکشت را هم گشت ضبط کرده‌اند.

دروشة. [دَرْ وَ شَ] (ع مص)[1] کار درویشان را کردن. (از اقرب الموارد). درویشی. تَدَروُش. (از اقرب الموارد): نشأ فقیراً و سلک طریق‌المشیخة و الدروشة فطاف البلاد و زار مرقدالشیخ عبدالقادر الکیلانی. (خلاصةالاثر). و رجوع به درویش و درویشی شود.

دروص. [دَ] (ع ص) شتاب‌رو، گویند ناقة دروص؛ یعنی ماده‌شتر شتاب‌رو و تندرو. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دَرِص. و رجوع به درص شود.

دروص. [دُ] (ع اِ) جِ دِرص. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به درص شود.

دروع. [دُ] (ع اِ) جِ دِرع. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به درع شود.

دروغ. [دُ][2] (اِ)[3] سخن ناراست. قول ناحق. خلاف حقیقت. مقابل راست. مقابل صدق. کذب. (غیاث). صاحب آنندراج گوید: مقابل راست چون گریهٔ دروغ، اشک دروغ، آه دروغ، وعدهٔ دروغ، صبح دروغ، و زشت و مصلحت‌آمیز از صفات اوست، و با لفظ گفتن و بستن و پرداختن و زدن و آوردن و یافتن و بر سر کسی فروکوفتن، به صلهٔ بر مستعمل است – انتهی. سخن ناراست و ناحق و کذب و بهتان و سخن خلاف. (ناظم الاطباء). سَقَم. (یادداشت مرحوم دهخدا). اِزل. اِفک. اُکذوبة. خُزَعبِلة. خُلق. کِذب. مُزَوَّر. (دهار) اَفیکة. اُمنیّة. بَطیط. بَناتُ عِبْر. بُهت. بُهتان. بَهتَرة. تَرفَند. تَعابِع. تَکذُّب. جُوبَک. خَبط. خَبتات. خُرمان. خُلابِس. خُلابیس. خَلف. خَیس. دِقرارة. دُهدُرّ. دُهدُنّ. رَهَق. زور. زهو. سُرو. سِمهاج. سُمّة. سُمَّهی. سُقّاریّ. شُقر. شُهل. طِخز. طَفانین. عِضة. عَضیهة. فَرش. فَریّ. فِریَة. قَند. قَتّ. کاذِبَة. کُذّاب. کُذبان. کُذبیّ. گزاف. لُغن. مَکذَبَة. مَکذوب. مَکذوبَة. مَین. نَکیثة. وَلع. هِتر. یَهْیَر. (منتهی الارب).

دروغ ارز و آزرم کمتر کند
وگر راست گوئی که باور کند. ابوشکور.

محال را نتوانم شنید و هزل و دروغ
که هزل گفتن کفر است در مسلمانی.
منجیک.

به نزدیک تو رنگ و بند و دروغ
سخنهای پیران نگیرد فروغ. فردوسی.

اگر جفت گردد زبان با دروغ
نگیرد ز بخت سپهری فروغ. فردوسی.

سرمایهٔ من دروغ است و بس
سوی راستی نیستم دسترس. فردوسی.

زبان را مگردان به گرد دروغ
چو خواهی که تاج از تو گیرد فروغ.
فردوسی.

دروغ آنکه بیرنگ و زشت است و خوار
چه بر پایکار و چه بر شهریار. فردوسی.

ندانی تو گفتن سخن جز دروغ
دروغ آتشی بد بود بی‌فروغ. فردوسی.

یکی دیگر افکن برین هم‌نشان
دروغ از گناه است با سرکشان. فردوسی.

دروغ زیر خبر دان و راست زیر عیان
اگر دروغ تو نیکوست راست نیکوتر.
عنصری.

حاجب فاضل... آن ناصح که دروغ است، چون او ناصحی وی قوم غزنین را نصیحتهای راست کرد. (تاریخ بیهقی). آن پادشاهان... که ایشان را قهر کرد [اسکندر] راست بدان مانست که در آن باب سوگند گران درشت است و آن را راست کرده است تا دروغ نشود. (تاریخ بیهقی چ ۲ فیاض ص۱۱۳).

دروغ از بنه آبرو بسترد
نگوید دروغ آنکه دارد خرد. اسدی.

به موبد چنین گفت هرگز دروغ
نگیرد بر مرد دانا فروغ. اسدی.

دروغ به راست مانا به که راست به دروغ مانا. (قابوسنامه).

تا هرچه بداد مر ترا خوش‌خوش
از تو به دروغ و مکر بستاند. ناصرخسرو.

بررس که چه بود نیک‌اسما
منگر به دروغ عامه و غوغا. ناصرخسرو.

گوش همی گوید از محال و دروغ
راه بگیر... استوار مرا. ناصرخسرو.

دروغ سوی سخن‌پیشگان روا نشود
و گرچه روی و ریا را همی کنند روی.
ناصرخسرو.

به نظم اندر آری دروغ و طمع را
دروغ است سرمایه مر کافری را.
ناصرخسرو.

وین هرچه همی زیر شب و روز بزاید
فرزند دروغند و مزور همه یکسر.
ناصرخسرو.

دلتان خوش گردد به دروغی که بگویند
این بیهده گویان که شما از فضلائید.
ناصرخسرو.

چون خود نکنی چنانکه گوئی
پند تو بود دروغ و ترفند. ناصرخسرو.

زال افسون کرد و سیمرغ آمد از افسون تو
روستم به شد چو سیمرغ اندرو مالید پر
من عجب دارم ز فردوسی که تا چندان دروغ
از کجا آورد و بیهوده چرا گفت آن سمر
در قیامت روستم گوید که من خصم توام
تا چرا بر من دروغ محض گفتی سربسر.
امیر معزی (از آنندراج).

زبان را از دروغ... بسته گردانیدم. (کلیله و دمنه). می‌بینم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد... و دروغ مؤثر و مثمر و راستی مهجور و مردود. (کلیله و دمنه).

چو خاتمم به دروغی به دست چپ مفکن
که دست‌مال توام پای‌بند مال نصاب.
خاقانی.

چو من تاورد پانصد سال هجرت
دروغی نیست‌ها، برهان من، ها. خاقانی.

نه دروغ است خواب با کان‌زانک
از سر صدق خواب دیدستند. خاقانی.

کی دروغی قیمت آرد بی ز راست.
در دو عالم هر دروغ از راست خاست.
مولوی.

دروغ مصلحت‌آمیز به از راست فتنه‌انگیز.
سعدی.

گر حکیمی دروغ‌سار مباش
با کژ و با دروغ یار مباش. اوحدی.

دل چون بدید موی میان تو در کمر
گفت این دروغ بین که برین راست بسته‌اند[4].
شیخ اوحدی (از آنندراج).

زین گریهٔ دروغ که ای پیر می‌کنی
آبی به شیر از سر تزویر می‌کنی.
صائب (از آنندراج).

فریب عشق به آه دروغ نتوان داد
شکار خضر به دام سراب نتوان کرد.
صائب (از آنندراج).

مکافات دروغی جز دروغی.
(از ابدع البدایع).

نیست در دین شرع و مذهب عقل
خصلتی ناستوده‌تر ز دروغ
نشود جمع بانفاق وفاق
ندهد چهرهٔ دروغ فروغ.
؟ (از امثال و حکم ذیل: اگر جفت گردد...).

دروغی که حالی دلت خوش کند
به از راستی کت مشوش کند.
؟ (از امثال و حکم).

اِکذاب؛ بر دروغ داشتن کسی. بُهتان؛ دروغ نهادن بر کسی. دروغ حیران‌کننده. خَلق؛ دروغ نهادن. زور؛ سخن دروغ. (دهار). اِمتِلاج؛ دروغ با راستی و حق آمیختن. اِهرِماع؛ بدروغ گریستن بر کسی. بَناتُ عِبْر؛

۱- از درویش فارسی.
۲- به فتح اول نیز آمده. (آنندراج).
۳- تلفظ قدیم: durōgh، پهلوی drōg، از پارسی باستان: drauga، اوستا: draogha.
۴- به ترکیب «دروغ بستن» نیز ایهام دارد.

دروغ و باطل. زَرق؛ پرهیزگاری بازوری ریا و دروغ. شُماق؛ دروغ ساده. قُلقان؛ دروغ آشکارا و صریح. هَلطَة؛ خبری که بشنوی آن را و نه راست شماری و نه دروغ. (منتهی الارب). تَفنید؛ به دروغ و خرفی نسبت کردن. (ترجمان القرآن جرجانی).

— امثال:

دروغ بی‌حد و گرگ سپهدار، نظیر: شتر بر کک (کیک) نشست و رفت به بغداد؛ (در مورد دروغهای بزرگ و شاخدار بر سبیل استهزاء ایراد می‌شود). (امثال و حکم).

دروغهای دستهٔ نقاشی؛ تعبیری مثلی از دروغهایی فریبنده.

دروغ هرچند چرب‌تر بهتر. (از شاهد صادق).

— بدروغ؛ دروغین:

فسانهٔ کهن و کارنامهٔ بدروغ
بکار ناید رو در دروغ رنج مبر. فرخی.

— به گرد دروغ گشتن؛ به دروغ گفتن پرداختن. قصد دروغ‌گویی کردن. متوسل به دروغ گشتن:

و گر هیچ گردی به گرد دروغ
نگیرد دروغت بر من فروغ. فردوسی.

به گرد دروغ ایچ گونه مگرد
چو گردی بود بخت را روی زرد. فردوسی.

به گرد دروغ آنکه گردد بسی
از او راست باور ندارد کسی. اسدی.

— بی‌دروغ؛ بی‌شک:

شه چو دریاست بی‌دروغ و دریغ
جزر و مدش به تازیانه و تیغ.
نظامی.

— پیوسته دروغ؛ کسی که دائم دروغ گوید:

زین عشوه فروشنده پیوسته دروغی
زین بیهده اندیشهٔ بگسسته فساری. سنائی.

— دروغ آمدن؛ دروغ پنداشتن. دروغ جلوه کردن. کذب به نظر رسیدن:

و گر گویم از من گروگان مجوی
دروغ آیدش سربسر گفتگوی. فردوسی.

— دروغ آوردن؛ دروغ گفتن. ازهاف. زُهوف. (از منتهی الارب).

— دروغ از آب درآمدن؛ هویدا گشتن که دروغ است.

— دروغ داشتن؛ تکذیب. (ترجمان القرآن جرجانی). مجوز. (از منتهی الارب).

— دروغ دانستن؛ دروغ فرض کردن. دروغ شمردن:

تو این را [شهنامه را] دروغ و فسانه مدان
به یکسان روش در زمانه مدان. فردوسی.

— دروغ درآمدن؛ معلوم شدن که دروغ است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— دروغ دستهٔ نقاشی؛ دروغ گنده. دروغ شاخدار. سخن ناراست پر آب و تاب.

— دروغ راندن؛ دروغ گفتن:

دروغ و گزافه مران در سخن
به هرتندیی آنچه خواهی مکن. اسدی.

دروغی مران بر زبان و مدان
که‌صدقی رود بر زبان خلق را.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۱۱).

— دروغ زادن یا زاییده شدن؛ متولد گشتن دروغ. ساخته شدن دروغ:

ز اندیشه‌های بیهده زاید دروغ
چون شب سیاه باشد هم مندیش.
ناصرخسرو.

— دروغ زشت فروگفتن؛ دروغهای ناهنجار و گزاف به گوش کسی خواندن:

چندان دروغ زشت فروگویمش بسر
تا چون کدو شود سر آن قلتبان ز باد.
حکیم زلالی (از آنندراج).

— دروغ ساختن؛ سخن یا داستان ناراست جعل کردن. سخنی کذب فرابافتن. کذب.

— دروغ سگالیدن؛ اندیشهٔ دروغ کردن. دروغ اندیشیدن:

دروغ ایچ مسگال ازیرا دروغ
سوی عاقلان مر زبان را زناست.
ناصرخسرو.

— دروغ شاخدار؛ در اصطلاح عامیان، دروغ بزرگ. دروغ نمایان و آشکارا. دروغ عجیب. دروغ حیرت‌انگیز. دروغ اغراق‌آمیز. و رجوع به شاخدار در ردیف خود شود.

— دروغ شدن؛ دروغ گردیدن. دروغ درآمدن. نادرست شدن خبری: حنث، دروغ شدن سوگند. (دهار) (تاج المصادر بیهقی).

— دروغ و دَوَل؛ از اتباع، ناراست و کفرآمیز. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— راست و دروغ؛ درست و نادرست. صحیح و سقیم: خواستیم که بدانیم اندر این جستار راست و دروغ این سخن. (کشف المحجوب ابویعقوب سجزی).

— زبان پردروغ؛ که دائم به ناراستی و کذب سخن گوید. کذاب. بسیار دروغ:

همان بددل وسفله و بی‌فروغ
سرش پر ز کین و زبان پر دروغ. فردوسی.

— سوگند دروغ کردن؛ به دروغ سوگند خوردن إحناث. حنث. (از منتهی الارب): اگر آن سوگندان را دروغ کنم... از خدای... بیزارم. (تاریخ بیهقی).

— وعدهٔ دروغ؛ وعدهٔ کاذب. کاذبه:

چند دهی وعدهٔ دروغ همی چند
چند فروشی به من تو این سرو سروا.
اورمزدی.

حیف است اگرچه کذب رود بر زبان تو
از وعدهٔ دروغ دمی شاد کن مرا.
صائب (از آنندراج).

|| تیرگی. کدورت. (براهین العجم):

بیا ساقی آن آب آتش‌فروغ
که‌از دل برد زنگ و از جان دروغ.
(منسوب به فخر گرگانی).

دروغ آزما. [دُ ژُ / زِ] (نف مرکب) دروغ آزمای. آزمایندهٔ دروغ. به دروغ پردازنده. دروغگو. رجوع به دروغ آزمای شود.

دروغ آزمائی. [دُ ژُ / زِ] (حامص مرکب) دروغ‌آزمای. آزمودن دروغ. پرداختن به دروغ. دروغگویی. عمل دروغ‌آزما:

دروغ‌آزمائی نباشد ز رای
که‌از رای ماند بزرگی بجای. فردوسی.

و رجوع به دروغ‌آزمای شود.

دروغ آزمای. [دُ ژُ / زِ] (نف مرکب) دروغ‌آزما. آزمایندهٔ دروغ. دروغگو. کذاب:

نکوهیده باشد دروغ‌آزمای
سوی بندگان و بسوی خدای. ابوشکور.

به‌گفتار مرد دروغ‌آزمای
کسی بر تو از تو گرفتست جای. فردوسی.

دروغ‌آزمای است چرخ بلند
تو دل را به گستاخی اندر مبند.

مکن دوستی با دروغ‌آزمای
همان نیز با مرد ناپاک‌رای. فردوسی.

زبانی که باشد بریده ز جای
از آن به که باشد دروغ‌آزمای. اسدی.

هر آن کس که باشد دروغ‌آزمای
نکوهیده باشد به نزد خدای.
شمسی (یوسف و زلیخا).

دروغ آزمودن. [دُ ژُ / زِ دَ] (مص مرکب) به دروغ‌گوئی پرداختن. دروغ گفتن:

دروغ آزمودن ز بیچارگی است
نگوید کرا در هنر بارگی است. اسدی.

دروغان. [دُ] (ا) جمع دروغ است. ولی در بیت زیر از مولوی به معنی دروغگویان و کاذبان آمده است. (فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی). ناراستان. مظاهر کذب:

بر دروغان جمع می‌آید دروغ
الخبیثات للخبیثین زد فروغ. مولوی.

دروغ باف. [دُ] (نف مرکب) دروغ بافنده. بافندهٔ دروغ. دروغگو. آنکه مطالب دروغ را با آب و تاب فراوان بر زبان راند. حائک الکذب بهوت. مُباهت. (یادداشت مرحوم دهخدا). بَهّات. (منتهی الارب).

دروغ بافتن. [دُ تَ] (مص مرکب) دروغ گفتن. سرهم کردن مطالب ناراست. حیا کت. کذب. (یادداشت مرحوم دهخدا). اختلاق. افتراء. (المصادر زوزنی). بَشک. تخلق. (از منتهی الارب):

با خود از بهر تسلی از تو می‌بافد دروغ
دل که بر امید وصلت چاه محنت چاه اوست.
سیفی (از آنندراج).

— دروغ بافتن بر کسی؛ به کسی تهمت دروغ دادن و بهتان برکسی بستن. (ناظم الاطباء).

— دروغ بربافتن؛ دروغ بافتن. دروغ گفتن.

اختراص. (منتهی الارب). اختلاق، [دهار]. اعضاه. (منتهی الارب). افترا. (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی). افتعال. تخرق. (منتهی الارب). تخلق. (دهار). خین. (منتهی الارب):
به هریک چند برباقد دروغی
دهد زان گوهر خود را فروغی.
جامی (از آنندراج).
مَغل؛ دروغ بربافتن و بدگفتن به حق کسی نزد سلطان. (از منتهی الارب).
— دروغ فرابافتن؛ دروغ بافتن، دروغ ساختن. اختلاق. (ترجمان القرآن جرجانی). افتراء. افتعال. تخرق. تخلق. (تاج المصادر بیهقی).

دروغ‌بافی. [دُ] (حامص مرکب) دروغ‌باف بودن. عمل دروغ باف. دروغ بافتن. حیا کت. کذب. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به دروغ بافتن و دروغ باف شود.

دروغ بستن. [دُ بَ تَ] (مص مرکب) دروغ گفتن. دروغ بافتن. تهمت زدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). به کسی نسبت دروغ دادن و بهتان بر کسی بستن. (ناظم الاطباء). اعتباط. افتراء. (زمخشری). تهمت:
دست من و زلف یار حاشا
بر خویش دروغ بسته بودم.
کمال خجندی (از آنندراج).
به مرگ غیر باشد عالمی خوشحال و من غمگین
که می‌ترسم دروغی بسته باشد از برای او.
باقر کاشی (از آنندراج).
— دروغ بربستن؛ دروغ بستن. تهمت. نسبت دروغ دادن. اسقاط. اشراب. الحاد. تسقط. تهمة. شرب. عَبط. عَضة. (از منتهیا لارب).

دروغ پرداز. [دُ پَ] (نف مرکب) دروغ‌پردازنده. پردازندهٔ دروغ. آرایندهٔ دروغ. آنکه دروغ دیگری را تزیین کند و راست جلوه دهد. (یادداشت مرحوم دهخدا). کاذب. (ناظم الاطبا). کسی که دروغ گوید. دروغ باف:
قلم به شرح محبت دروغ پرداز است
به بال شوق رقم گر ز نامه بر نپرد.
ظهوری (از آنندراج).

دروغ پردازی. [دُ پَ] (حامص مرکب) عمل دروغ‌پرداز. دروغ‌بافی. و رجوع به دروغ‌پرداز شود.

دروغ زدن. [دُ زَ دَ] (مص مرکب) دروغ گفتن. محج. (از منتهی الارب).

دروغزن. [دُ زَ] (نف مرکب) دروغ‌زننده. کاذب و دروغگو. (غیاث). کذاب. أفا ک. خارص. سَدّاج. سَهوق. فاسق. مائن. مَدّاع. (منتهی الارب): پس مردی دیگر برخاست و گفت من دروغزن و پلیدزبانم، دعا کن تا خدای تعالی این زبان از من ببرد. پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم او را دعا کرد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). لیکن او را یقین بود که کسری هرگز آن دختر را نبیند که دروغزن شود. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
گروهی آنکه ندانند باز سیم از سرب
همه دروغزن و خربطند و خیره‌سرند.
قریع الفرس.
ملک محمود وزیر را گفت این مردک [یعنی فردوسی] مرا به تعریض دروغزن خواند. (تاریخ سیستان). دروغزن ار چه گواهی راست دهد نپذیرند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۹). بیشرمی نبود بزرگتر از آنکه به چیزی دعوی کند که بداند و آنگاه بدان دروغزن باشد. (منسوب به انوشیروان، از قابوسنامه).
گراز دروغ و زغل درجهی[1] بجه ز جهان.
که هم دروغزن است این جهان و هم در غل.
ناصرخسرو (دیوان ص ۲۴۸).
دست از دروغزن بکش و نان مخور
با کرویا، و زیره و آویشنش.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۲۲۸).
عاقل مر آن کس را راستگوی دارد که گوید مرین کودک خرد را نطق است و کسی را که گوید گوساله را نطق است دروغزن شمارد. (جامع الحکمتین ص ۱۸۵). اسود را بکشید که دروغزن است. (قصص الانبیاء ص ۲۳۴). سوی ملوک یمن نامه فرستاد که اسود دروغزن است بکشیدش. (مجمل التواریخ و القصص). پس هامان را گفت من چنین گمان همی برم که موسی از دروغزنان است. (مجمل التواریخ و القصص). ابلیس او را وسوسه کرد که تو اکنون دروغزن شدی پیش قوم. (مجمل التواریخ و القصص).
شاه باید غلام تن نبود
تا خطیبش دروغزن نبود. سنائی.
باد صبا دروغزن است و تو راستگوی
آنجا برغم باد صبا می‌فرستمت. خاقانی.
هم مردم دروغزن دیدم
راست از هیچ باب نشنیدم. خاقانی.
گفت استغفار به زبان کار دروغزنان است. (تذکرة الاولیاء عطار). گفت استغفار بی‌آنکه از گناه بازایستی توبهٔ دروغزنان بود. (تذکرة الاولیاء عطار).
بهر دفع زبانهٔ دوزخ
این زبان دروغزن ببرند.
کمال اسماعیل (از آنندراج).
تو که دربند خویشتن باشی
عشقبازی دروغزن باشی. سعدی.
إکذاب، دروغزن یافتن. (دهار).
— بدروغزن داشتن؛ دروغگو دانستن: هم جحود و انکار می‌کردند و آن بزرگ دین و سلالهٔ پاک را بدروغزن می‌داشتند و تیغ در روی او می‌کشیدند. (کتاب النقض ص ۳۸۶).
— دروغزن کردن؛ نسبت دروغ دادن. متهم کردن کسی را که دروغگو است و دروغزن است: سه تن از لشکریان برخاستند ولیدبن عتبه و یزیدبن عصیان و سفیان و ضحاک را دروغزن کردند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). موسی به طبع تنگدل بود و دانست که پیغمبران را دلی باید فراخ... تا هر چه مر او را آید از سختی... و از آنکه او را دروغزن کنند و جادوی خوانند آن احتمال تواند کردن. (ترجمهٔ طبری بلعمی). بهرام به سخن درآمد و گفت من شما را دروغزن نکنم بر آنچه گفتید از مذهب یزدجرد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). به کدام نعمتهای خدایتان همی‌مر پیغامبر را دروغزن کنید؟ (جامع الحکمتین ناصرخسرو ص ۴۲۳). چنانک خدای تعالی گفت اندر گروههایی که امامان روزگار خویش را دروغزن کردند. (جامع‌الحکمتین ص ۱۶۲).

دروغزنی. [دُ زَ] (حامص مرکب) عمل دروغزن. دروغگویی. دروغزن بودن. رجوع به دروغزن شود.

دروغ‌سار. [دُ] (ص مرکب) دروغگو. دروغ و ناراست بافنده:
گرحکیمی دروغ‌سار مباش
با کژ و با دروغ یار مباش. اوحدی.

دروغسان. [دُ] (ص مرکب) چون دروغ:
تا ظن نبری که هیچ نکبت
زین حکم دروغسان ببینم. خاقانی.

دروغ کردن. [دُ کَ دَ] (مص مرکب) خلاف کردن. به ناراستی کشاندن.
— دروغ کردن وعده را؛ خلف وعد. خلاف، اخلاف وعده. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— دروغ کردن در سخن؛ سمهجة. (منتهی الارب).

دروغ گردانیدن. [دُ گَ دَ] (مص مرکب) تکذیب کردن. افک. (دهار):
مگردان دروغ آنچه گوید [سلطان] سخن
وز آنچت بپرسد نهان زو مکن. اسدی.

دروغ گفتن. [دُ گُ تَ] (مص مرکب) تکلم به دروغ. سخن گفتن به دروغ. سخن ناراست گفتن. کذب گفتن. ابتشا ک. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ابطال. اختراص. اختراق. ازدهاف. ازهاف. افتراء. (منتهی الارب). افک. (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی). افناد. بَشک. (تاج المصادر بیهقی). بَهت. بهتان. (دهار). تخرص. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). تخرق. تخلق. تزعم. تزنید. تزید. تسرج. تکذاب. تکذب. تمساح. (منتهی الارب). تمنی. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). تهنید. جلط. خدب. (منتهی الارب). خَرص. خَرق. خَلق. (دهار) (تاج

[1] - ن‌ل: دغل می‌جهی.

المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن جرجانی). دَجل. (منتهی الارب). سدج. (تاج المصادربیهقی). سَرَج. عَشر. عَضة. عضهة. عَضیهة. غَمص. (منتهی الارب). فُجور. (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی). فرش. فنک. قَتّ. کاذبة. (تاج المصادر بیهقی). کذاب [کِ /کِذذ]. کذب [کِ /کَ ذِ]. کِذبه. (منتهی الارب) (دهار). لِخاء. مَتع. محج. مخرقة. مذمذة. مَسح. مُلاخاة. مَلذ. مَین. نَمش. ولعان. هَتّ. (منتهی الارب):

ور ایدون که پیش تو گویم دروغ
دروغ اندر آرد سر من به یوغ. بوشکور.
همی گفت با وی گزاف و دروغ
مگر کاندر آرد سرش را به یوغ. بوشکور.
تو بردی از این پادشاهی فروغ
همی چاره جستی و گفتی دروغ. فردوسی.
به جان و سر پهلوان زمین
که چیزی نگویم دروغ اندرین. فردوسی.
شما را خورد آتش پرفروغ
تو دانی کزین در نگفتم دروغ. فردوسی.

چون مقرر گشت که دروغ گفته است سزای وی بفرمود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۱). از دروغ گفتن دور باشید. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۹). در خلوت که با کسی سخن میراند [غازی] ناامیدی می‌نمود و می‌گریست و یکی ده می‌کردند و دروغها می‌گفتند و بازمیرسانیدند. (تاریخ بیهقی ص ۲۳۰). خواجه گفت درخواستم تا مردی مسلمان در میان کار من باشد که دروغ نگوید. (تاریخ بیهقی).

دروغ از بنه آبرو بسترد
نگوید دروغ آنکه دارد خرد. اسدی.
که گفت پیرزن از میوه می‌کند پرهیز
دروغ گفت که دستش نمی‌رسد به ثمار. سعدی.
عاشق گل دروغ می‌گوید
که تحمل نمی‌کند خارش. سعدی.
که گفت من خبری دارم از حقیقت عشق
دروغ گفت گر از خویشتن خبر دارد. سعدی.
اگر راست می‌خواهی از من شنو
جهان‌دیده بسیار گوید دروغ. سعدی.

دروغ گفتن به ضرب شمشیر ماند اگرجراحت درست شود نشان همچنان بماند. (گلستان). اشتراط؛ دروغ صریح گفتن بر کسی. (تاج المصادر بیهقی). اعتیاط؛ دروغ گفتن بی‌سبب و بهانه. اهتبال؛ دروغ بسیار گفتن. (از منتهی الارب). تخریق؛ بسیار دروغ گفتن. (از منتهی الارب). بسی دروغ گفتن. (دهار). تکذب؛ به تکلف دروغ گفتن. (دهار). تلفیق. دروغ و باطل گفتن. جلط؛ دروغ گفتن و سوگند یاد کردن. (از منتهی الارب).

— امثال:

از پس دروغ گفته کلهٔ کلاهش سوراخ شده؛ به مزاح، به کودکانی که درز کلاه شکافته یا سر کلاه دریده دارند گویند. (امثال و حکم).

پشت سر مرده دروغ می‌گویند؛ در صورتی که من زنده و حاضرم چگونه از زبان من دروغ می‌سازند. (امثال و حکم).

دروغگو. [دُ] (نف مرکب) دروغگوی. دروغ‌گوینده. که به راستی سخن نگوید. که راست نگوید. آنکه سخن به دروغ گوید. دروغ‌زن. اَفّاک. افوک. افیک. خَرّاص. سَقّار. طِمرِس. کاذب. کذاب. مائن. معوه. تکذب؛ دروغگو پنداشتن کسی را. تکذیب؛ دروغگو گردانیدن کسی را و گفتن او را که دروغ گفتی. (از منتهی الارب).

— امثال:

دروغگو تا در خانه‌اش، یا دروغگو را تا به خانه رسانند؛ چون دروغگو فراموشکار است و ممکن است راه خانهٔ خود را فراموش کند. (از مجموعهٔ مختصر امثال چ هند) (از فرهنگ عوام).

دروغگو خانه‌اش سوخت (یا آتش گرفت) کسی باور نکرد. نظیر: من عرف بالکذب لم یسمع صدقه. (امثال و حکم).

دروغگو خود خود را رسوا می‌کند. (امثال و حکم).

دروغگو دشمن خداست. (امثال و حکم).

دروغگو زود مچش گیر می‌آید. (امثال و حکم).

دروغگو کم‌حافظه است. (امثال و حکم). و رجوع به دروغگوی شود.

دروغگوئی. [دُ] (حامص مرکب) دروغگویی. حالت و کیفیت دروغگو. عمل دروغگو. کذب. مکالمهٔ دروغ. تکلم به دروغ. (ناظم الاطباء). کذبه. (دهار). کذابی. نملة. (منتهی الارب):

مجنون که در آن دروغگوئی
دید آینه‌ای بدان ذوروئی. نظامی.

و رجوع به دروغگو و دروغگوی شود.

دروغگوی. [دُ] (نف مرکب) دروغگو. دروغ‌گوینده. آنکه سخن به دروغ گوید. دروغ‌زن. افاک. (دهار). اَلمَعیّ. تِکِذّاب. (منتهی الارب). خَرّاص. (دهار). دَجّال. رُهدون. زَرّاق. سَدّاج. سَرّاج. سَنوب. سَوهق. سَهوق. صَواغ. عُثر. عجریّ. غموض‌الحنجرة. (منتهی الارب). ناجر. قِبّاب. (دهار). کاذب. کذاب. کذبان. کذبانة. کُذُبذُب. کُذُبذُبان. کُذَبَة. کذوب. کذوبة. (منتهی الارب). کَیذُبان. (دهار). مائن. مَذّاع. مَذید. مَسیح. مکذبان. مکذبانة. ملون. مهتبل. مَیّان. مَیون. والع. هَتّات. هثهاث. هلوف. (منتهی الارب). یلمع. (دهار):

مر مرا ای دروغگوی سترگ
تا لواسه گرفت از این ترفند. خفاف.
دروغگوی به آخر نکال و شهره بود
چنانکه سوی خردمند شهره شد مانی. ناصرخسرو.

اِکذاب؛ دروغگوی یافتن کسی را. خَصّاف؛ بسیاردروغگوی. رجل خطارب و خطرب؛ مرد مفتری دروغگوی. صباغ؛ دروغگوی که سخن را رنگ میدهد و دگرگون می‌سازد. مَلّاذ؛ دروغگوی که گوید و نکند. ملمذ، ملوذ؛ دروغگوی که آنچه گوید نکند. نَسّاج؛ دروغگوی سخن‌ساز. (منتهی الارب). و رجوع به دروغگو شود.

دروغ‌نما. [دُ نُ / نِ / نَ] (نف مرکب) دروغ‌نماینده. که همانند دروغ جلوه کند. که ناراست جلوه کند. که به دروغ شبیه و مانند بود. || (اِ مرکب) نام اسبابی است علمی یافتن دروغ را. دروغیاب. رجوع به دروغیاب شود.

دروغ‌وعدگی. [دُ وَ دَ / دِ] (حامص مرکب) عمل دروغ‌وعده. خلف وعد. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به دروغ وعده شود.

دروغ‌وعده. [دُ وَ دَ / دِ] (ص مرکب) کسی که وعدهٔ دروغ میدهد. (ناظم‌الاطباء). کاذب‌الوعد. (یادداشت مرحوم دهخدا). آنکه وعده‌هایی عرقوبی دهد:

دلم رمیدهٔ لولی‌وشی است شورانگیز
دروغ‌وعده و قتال‌وضع و رنگ‌آمیز. حافظ.

دروغی. [دُ] (ص نسبی) منسوب به دروغ. مربوط به دروغ. دروغ. کاذب. دروغگو. (ناظم الاطباء). دروغین. کاذبه. (یادداشت مرحوم دهخدا). باطل. نادرست. || ساختگی. مصنوعی:

کسری و جم به درگهت هر دو شهی دروغی‌اند
حاتم و معن بردرت هر دو گدای راستین. سلمان ساوجی.

دروغیاب. [دُ] (اِ مرکب)[1] دروغ‌نما. تمام هر اسباب علمی برای ثبت تغیرات بدنی (مثلاً در تنفس، ضربان نبض، فشار خون) که بر اثر گفتن دروغ حادث میشود. نخستین کسی که چنین اسبابی بکار برد (در سال ۱۸۹۵ م.) چ. لومبروزو بود ولی تعبیهٔ اسبابهای علمی برای برقرار کردن تناظر بین فشار خون و تغییرات تنفس با دروغ گفتن در ۱۹۱۴ و ۱۹۱۵ م. صورت گرفت و پس از آن نیز کوشش‌هائی برای تکمیل آنها بعمل آمد. اگرچه وسایل دروغیاب در کارهای پلیسی مورد استفاده است، در مراجع قضائی معمولاً اعتباری ندارد زیرا بین تغیرات بدنی که بر اثر گفتن دروغ یا سایر عوامل عاطفی (مانند

1 - Lie detector.

احساسات مربوط به گناه و معصیت) حاصل میشود شباهت بسیار وجود دارد. (از دائرة المعارف فارسی).

دروغین. [دُ] (ص نسبی) دروغی. کاذب. کاذبة. به دروغ: اشتهای دروغین؛ اشتهای کاذب. (یادداشت مرحوم دهخدا):

از ادب نبود به پیش شه مقال
خاصه خود لاف دروغین و محال. مولوی.

صبح کاذب؛ و او را صبح دروغین گویند. (التفهیم). و رجوع به دروغی شود.

دروغینی. [دُ] (اِخ) شهرت سپهسالارعلی دروغینی از سرداران ترکان‌خاتون مادر سلطان‌محمد خدابنده. رجوع به علی دروغینی در ردیف خود شود.

دروغینه. [دُ نَ / نِ] (ص نسبی) دروغی. دروغین. دروغ. و رجوع به دروغی و دروغین شود.

دروفرامان. [دُ فَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. کلمهٔ دروفرامان مخفف دورود و فرامان است چون فرامان و قرای تابعهٔ آن بین دو رودخانهٔ مهم قرهسو و گاماسیاب واقع و دو رود مذکور در این دهستان به هم ملحق میشوند و تشکیل رودخانه صیمره را میدهند. دهستان دروفرامان محدود است از طرف شمال به دهستان حومه و کوه بیستون، از طرف مشرق به رودخانهٔ گاماسیاب که بین این دهستان و بخش هرسین واقع شده، از طرف جنوب به کوه سفید که همه جا بین این دهستان و دهستان ماهی‌دشت واقع گردیده است از طرف غرب به دهستان حومهٔ کرمانشاه. وضع کلی طبیعی: قسمت جنوب، خاور و مرکز دهستان کوهستانی و قسمت شمالی دشت است. رودخانهٔ گاماسیاب در خاور و قرهسو تقریباً از وسط دهستان میگذرد. آب مزروعی اکثر قرای آن از قنوات و چشمه‌سار و رودخانه‌های مذکور است. مهمترین و مرتفعترین کوهستان دهستان دروفرامان کوه سفید است. امتداد کوه سفید شمال باختر به جنوب خاور خط‌الرأس آن حد طبیعی این دهستان و دهستان حومهٔ شهر یا دهستان ماهیدشت است. ارتفاع قلهٔ واقع در جنوب آبادی جامه شوران ۲۱۲۳ متر است. دو رودخانهٔ مهم گاماسیاب و قرهسو در این دهستان جاری و در انتهای جنوب خاوری آن بهم ملحق میشوند. مزارع سلیمانیه بوسیلهٔ موتور و سایر قرا فقط برای آشامیدن از رودخانهٔ گاماسیاب استفاده مینمایند زیرا این رودخانه تقریباً در عمق یک الی دو گز جریان دارد و مالکین مجاور استطاعت سدبندی را ندارند و در هر فصل سال دارای آب است البته در بهار آب آن بسیار زیاد است و در اراضی جامه شوران به رودخانهٔ قرهسو ملحق میشود. اما رودخانهٔ قرهسو از پل آجری راه شوسهٔ قدیم کرمانشاه – بیستون وارد دهستان دروفرامان میشود و برخی از قرای کنار رود از آن استفاده می‌نمایند سپس در اراضی جامه شوران با اتصال به رودخانهٔ گاماسیاب تشکیل رودخانهٔ صیمره را میدهد و بطرف شهرستان خرم‌آباد جاری میشود. رودخانهٔ صیمره در شهرستان اهواز و دشت میشان بنام کرخه نامیده میشود و به باطلاق حورالعظیم منتهی میگردد. این دهستان مطابق سازمان ادارهٔ آمار ثبت احوال از دو حوزهٔ ۳ و ۸ تشکیل شده و تابع آمار کنگاور است ولی از نظر فرمانداری یکی از دهستانهای بخش مرکزی کرمانشاه محسوب میگردد. جمع قرای بزرگ و کوچک دهستان ۸۳ و جمعیت آن در حدود ۱۳ هزار و قرای مهم آن بشرح زیر است: فرامان، سرارود، حاجی آباد، سلیمانیه، کهریزانگیز، حاجی علیان، کله هو. راه شوسه‌ای در این دهستان احداث نشده است ولی تابستان به اکثر قرای آن اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دروقت. [دَرْ وَ] (ق مرکب) [1] فوراً. علی‌الفور. بلافاصله. درحال. فی‌الحال: هر سه مقدم از اسب بزیر آمدند و سجده کردند این مولی‌زاده را دروقت صد هزار دینار بدادند و امیدهای بزرگ کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۴۲). دروقت مادر را در کنار گرفت. (تاریخ بیهقی ص ۱۸۷). نماز پیشین احمد دررسید... و دروقت حاجب بکتکین او را به قلعه فرستاد تا نماز شام بماند. (تاریخ بیهقی). اگر رام و خوش پشت نباشد [ستور] به تازیانه بیم میکند دروقت. (تاریخ بیهقی). متوکل آنچه ملاح را گفته بود بفرمود تا دروقت بدادند. (قابوسنامه).

چون خصم سر کیسهٔ رشوت بگشاید
دروقت شما بند شریعت بگشائید.
ناصرخسرو.

در پیش فرعون درآمد اسب سرکشی نمود و دروقت همه لشکر در پی او رفتند الا هامان که بازگردید. (قصص الانبیاء ص۱۰۸). پس روبه کافران نهادند دروقت ظفر یافتند. (قصص الانبیاء ص ۱۳۰).

گوش او خواهد که چشم او شود درحال کور
چشم خواهد تا که گوش او شود دروقت کر.
امیر معزی (از آنندراج).

هر بیت که چون تیر به اندام ز من رفت
دروقت زند بر دل بدخواه تو پیکان.
مسعودسعد.

دروقت خبر دادند که کوکبهٔ مجد مجلس اسمی به سه‌فرسنگی از چهار حدود تبریز عیان بگردانید. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص۲۲). هم دروقت احرام اخلاص گرفت و در حریم کعبهٔ عجم... به یمن مجاورت مستسعد گشت. (منشآت خاقانی ص ۷۱). دروقت معشوق را بازفرستاد و نزدیک شوی رفت. (سندبادنامه ص ۲۱۴). در وقت بهای جامه برسنجید و با گنده‌پیر عتابها کرد. (سندبادنامه ص ۲۴۴). دروقت مسرعی به جلاد فرستاد. (سندبادنامه ص ۲۲۶). پیرزن دروقت از پیش دختر بیرون آمد. (سندبادنامه ص ۱۹۶). جوان دروقت از بادیهٔ حرمان روی به کعبهٔ درمان نهاد. (سندبادنامه ص ۱۹۷). دروقت برپای خاست و از مستوره عذرها خواست. (سندبادنامه ص ۲۶۲).

پیش او دروقت و ساعت هر امیر
جان بدادی گر بدو گفتی که میر. مولوی.

و رجوع به این ترکیب ذیل وقت شود.

دروقرة. [دَ رَ قَ رَ] (اِخ) شهری بوده است در عراق و حجاج آن را ویران ساخت و مصالحش را به واسط آورد. (از معجم البلدان).

دروقة. [دَرَ قَ] (اِخ) در ۱۸ میلی قلعهٔ ایوب است به اسپانیا. (یادداشت مرحوم دهخدا). شهر یا قریه‌ای است در اندلس و نسبت بدان دَرَوْقیّ شود. (از معجم البلدان). شهری است کوچک و با تمدن، آباد و مملو از باغها و درختان رز، و همه چیز در آن فراوان و ارزان است. از شهر دروقه تا سرقطه ۵ میل و از شهر قلعهٔ ایوب تا قلعهٔ دروقه ۱۸ میل فاصله است. (از الحلل السندسیة). این شهر بفاصلهٔ ۳۵ کیلومتری قلعهٔ ایوب قرار دارد و اسپانیولها آن را «داروکه» [2] خوانند و آن در عهد تسلط مسلمین ترقی بسیار کرد و سوری داشت بطول ۳ کیلومتر که ۱۱۴ برج بر آن قرار داشت. این شهر را قلعه‌ای بود که مسلمانان آن را بر قطعه سنگ عظیمی ساخته بودند. (از حاشیهٔ الحلل السندسیة ج۱ ص۱۰۵).

دروقینون. [دَ] [3] (معرب، اِ) لغتی است رومی و بعضی گویند یونانی است به معنی نباتی که به درخت زیتون ماند لکن از یک گز کوتاهتر میباشد و برگش درازتر از برگ زیتون است و گل آن سفید میشود و تخم آن به مقدار کرسنهٔ کوچک میشود و طبع آن همچو طبع بذرالبنج است. (از برهان) (از آنندراج). از جمله مخدرات بود و نبات وی به درخت زیتون ماند لیکن اندک از یک گز

---

۱ - مرکب از: در + وقت.

2 - Daroca.

3 - dorycnium (لاتین)، doryknion (یونانی).

کوتاه‌تر بود و ورق وی به رنگ ورق زیتون بود اما درازتر و تنکتر، بغایت خشن بود و گل وی سفید بود و تخم وی مقدار کرسنهٔ کوچک بود بغایت صلب. و لون وی مختلف بود و بیخ وی به درازی یک گز بود و به ستبری انگشت و در کوهها روید. (از اختیارات بدیعی). اسم یونانی است و به عربی زیتونیة نامند. گیاهی است برگش شبیه به برگ زیتون و از آن درازتر و باریکتر و شاخه‌های او کمتر از ذرعی و گلش نارنجی و تخمش مستدیر و از کرسنه کوچکتر و مختلف‌رنگ و در غلاف کثیفی است درشت و شبیه غلاف نخود و بیخش به سطبری انگشتی و به قدر ذرعی و منبت او زمین سنگلاخ نمناک و نزدیک دریاها می‌باشد. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). گیاهی‌است از تیرهٔ پروانه‌واران دستهٔ شبدرها که در آسیای صغیر و اروپای جنوبی میروید. برگهایش مرکب سه‌تائی و گلهایش بشکل چتر است. این گیاه یکی از علفهای خوب مراتع را از لحاظ کیفیت غذائی تشکیل میدهد. (فرهنگ فارسی معین). القفابن. قلاء.

دروک. [دُ] (اِ) هیزم باریک. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری). تراشهٔ چوب و تخته. (ناظم الاطباء).

دروک. [دَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سنگان بخش میرجاوه شهرستان زاهدان. واقع در ۴۵هزارگزی جنوب باختری میرجاوه و کنار راه فرعی میرجاوه به خاش. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دروک. [دُ] (اِخ) دهی است از دهستان فروغن بخش ششتمد شهرستان سبزوار. واقع در ۳۶هزارگزی باختر ششتمد و ۴ هزارگزی جنوب کال‌شور، با ۲۹۸ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

دروکردن. [دِ رَ / رُو کَ دَ] (مص مرکب) درویدن. درودن. خودن. خسوردن. دُریدن. حَوقله. قطع کردن گندم و جو و امثال آن بوسیلهٔ داس یا ابزاری دیگر:

کهن‌باغ را وقت نو کردن است
توان را حساب درو کردن است. نظامی.

شراب از خوی به رویش تخم افشاند
توان خورشید از رویش درو کرد.
ظهوری (از آنندراج، ذیل درود).

— امثال:
کسی جو نکاشت که گندم درو کرد. (امثال و حکم).
که‌کاشت و که درو کرد. (امثال و حکم).
||بسیار کُشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به درو شود.

دروکیل. [دَرْ وَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حشون بخش بافت شهرستان سیرجان. واقع در ۲۲هزارگزی باختر بافت و ۵هزارگزی شمال راه فرعی بافت به سیرجان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دروگر. [دِ رَ / رُو گَ] (ص مرکب) شخصی که غله می‌برد و درو می‌کند و او را به عربی حصّاد خوانند. (برهان). قطع کنندهٔ زراعت. (غیاث). درو کننده. (شرفنامهٔ منیری). که درو کند. حاصد:

دروگر زمانست و ما چون گیا
همانش نبیره همانش نیا. فردوسی.

دروگر. [دُ گَ] (ص مرکب) درودگر. مخفف درودگر که استاد چوب‌تراش باشد. و به عربی نجار گویند. (برهان) (از غیاث): درحال نجاری طلب کرد تا صندوق بتراشد جبرئیل بصورت دروگری بر در سرای آمد. (قصص الانبیاء ص ۹۰).

نه از دروگر و از کفشگر خبر داریم
نه بر فقاعی و پالیزبان ثنا خوانیم.
مسعودسعد.

شیخ مهندس لقب پیر دروگر علی
کآزر و اقلیدستد عاجز برهان او. خاقانی.

ادریس و جم مهندس، موسی و خضر بنا
روح و فلک مزوق، نوح و ملک دروگر.
خاقانی (چ سجادی ص ۱۹۳).

در آن مبین که ز پشت دروگری زاده‌ست
کجا خلیل پیمبر هم از دروگر زاد. خاقانی.

نوح دروگر نبود گر پدر من بدی
قنطره بستی ز چوب بر سر طوفان او.
خاقانی (از جهانگیری).

یوسف نجار کیست نوح دروگر که بود
تا ز هنر دم‌زنند بر در امکان او. خاقانی.

دروگر پسر بود نامت به شروان
به خاقانیت من لقب برنهادم.
ابوالعلا (در هجو خاقانی).

صدهزاران جسم خالی شد ز روح
[illegible] آن حضرت دروگر گشت نوح. عطار.

جست سقا کوزه‌ای کش آب نیست
و آن دروگر خانه‌ای کش باب نیست.
مولوی.

آن دروگر روی آورده به چوب
بر امید خدمت مه‌روی خوب. مولوی.

ناتراشیده همی باید جذوع
تا دروگر اصل سازد یا فروع. مولوی.

چوب در دست دروگر معتکف
ورنه چون گردد بریده و مؤتلف. مولوی.

زانکه جمله کسب ناید از یکی
هم دروگر هم سقا هم حائکی. مولوی.

آن دروگر حا کم چوبی بود
و آن مصور حا کم خوبی بود. مولوی.

این نیست پسر یوسف آن دروگر و مادرش مریم. (ترجمهٔ دیاتارون ص ۱۹۲). عمل استاد محمودبن شهاب دروگر. [در آخر صورت کتابت صندوق مقبرهٔ سید رضی در بقعهٔ شیخان بر، بسال ۸۳۴]. (از سفرنامهٔ رابینو ص ۴۱۱).

— دروگرزاده؛ فرزند دروگر. بچهٔ نجار. آنکه پدرش دروگر و نجار باشد:

وز دگر سو چون خلیل‌الله دروگرزاده‌ام
بود خواهرگیر عیسی [1] مادر ترسای من.
خاقانی.

زان کرامتها که حق با این دروگرزاده کرد
می‌کشند از کینه چون نمرود بر گردون کمان.
خاقانی.

||مخفف درودگر، صلوات‌چی. مداح. (از لغت محلی شوشتر – نسخهٔ خطی).

دروگوبیچ. [دُرُ / دُگُ] (اِخ) [2] شهری است واقع در غرب اوکرائین، اتحاد جماهیر شوروی، جنوب غربی لووف در دامنهٔ کوههای کارپات شمالی، در حدود ۴۴۰۰۰ تن سکنه. این شهر عمده‌ترین مرکز تصفیهٔ نفت میدانهای نفتی بوریسلاف (غرب اوکرائین در دامنهٔ جبال کارپات) است و تا قرن ۱۴ م. جزء ناحیهٔ کیف بود و سپس به لهستان منتقل شد. در ۱۷۷۲ م. به اتریش منتقل شد ولی در ۱۹۱۹ م. به لهستان بازگشت. در ۱۹۳۹ م. جزء اوکرائین شد. (از دائرة المعارف فارسی).

درولایوم. [دُ] (اِخ) درولیة. اسکی‌شهر. رجوع به درولیة شود.

دروله. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان جوانرود بخش پاوهٔ شهرستان سنندج. واقع در ۳۱هزارگزی جنوب باختری پاوه و ۲۷ هزارگزی باختر راه اتومبیل‌رو کرمانشاه به پاوه، با ۱۰۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دروله. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان سیدلو بخش بانهٔ شهرستان سقز. واقع در ۹ هزارگزی شمال خاوری بانه و ۲هزارگزی شمال راه شوسهٔ بانه به سقز. آب آن از چشمه و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

درولیة. [دَ رَ / لی یَ] (اِخ) شهری است در ارض‌روم. (از معجم البلدان). شهری است به روم و عوام‌الناس آن را دولو گویند. (منتهی الارب). این شهر را درولایوم و دورولایوم نیز نامند که از شهرهای دولت روم شرقی بوده و اکنون در کنار آن شهری ساخته شده بنام اِسکی‌شهر واقع در غرب ترکیهٔ مرکزی با ۱۲۲۷۵۵ تن سکنه. این شهر مرکز صدور کف دریا و کروم و منیزیت است و بازار محصول

---

1 - ن‌ل: مریم.

2 - Drogobych.

کشاورزی می‌باشد و محل اتصال خطوط راه‌آهن است. دارای صناعت پنبه و سفال و چشمه‌های معدنی می‌باشد و از ابنیهٔ تاریخی یازده مسجد دارد که یکی از آنها از دورهٔ سلجوقی است. (از دائرة المعارف فارسی).

دروم. [دَ] (ع ص، اِ) زن کوتاه‌بالای بدرفتار. (منتهی الارب). زنی که به گونه‌ای بد راه می‌رود و کوتاه‌قد و کوچک است. (از اقرب الموارد). ||زنی که به شب آمد و شد کند.(از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دروم. [رُ] (اِخ)[1] ولایتی است به وسعت ۶۵۶۰کیلومتر مربع با ۲۷۵۳۹۰ تن سکنه واقع در جنوب شرقی فرانسه در دوفینه. کرسی آن والانس است. (از دائرة المعارف فارسی).

دروم‌تا. [دَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان تمین بخش میرجاوه شهرستان زاهدان. واقع در ۴۵هزارگزی جنوب باختری میرجاوه و ۱۳هزارگزی باختر راه فرعی میرجاوه به خاش. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درومس. [دَ رَ مَ] (ع اِ) مار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

درون. [دَ] (اِ) اندرون. (برهان). مقابل بیرون، اندرون مزیدعلیه آن. (آنندراج). ضد برون. (انجمن آرا). در میان: (غیاث). تو. توی. جوف. باطن. بطن. داخل. شکم. در شکم. دل. در دل. میان. میانه. مقابل ظاهر و بیرون. (یادداشت مرحوم دهخدا). در داخل. (ناظم الاطباء). جرجب. جوف:

که گردد به آورد با من درون
بدان تا برانم ازو جوی خون. فردوسی.

زرد است و سپیدست و سپیدیش فزون است
زردیش برون است و سپیدیش درون است
چون سیم درونست و چو دینار برون است
وا کنده بدان سیم درون لؤلؤ شهوار.
منوچهری.

درون آن خانه رود و در و دیوارهای آن خانه را نیکو نگاه کند. (تاریخ بیهقی).

همه خلق آنچه ماده آنچه نرند
از درون خازنان یکدگرند. سنائی.

نه درون ساختنش توفیق است
نه برون تاختنش امکان است. خاقانی.

درون کام نهان کن زبان که تیغ خطیب
برای نام بود در برش نه بهر وغا. خاقانی.

برون سرمه‌ای هست برهاون اما
ز سوی درون سرمه‌سائی نبینم.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۱۰).

ندانم که آنجای کدام سوی شکسته است که درون آستانه نشان تلخی می‌توان یافت. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۱۰۷). و اگر... پرسند که به عروق درون و برون ناف تعلق دارد، هم از عهدهٔ جواب بیرون نتوانند آمد. (منشآت خاقانی ص ۱۷۴).

درون بردندش از در شادمانه
به خلوتگاه آن شمع یگانه.[2] نظامی.

تو برافروختی درون دماغ
خردی تابنا کتر ز چراغ. نظامی.

چون ساعتی برآمد من نیز درشدم
او در درون و خلق ز بیرون به گفتگو.
عطار.

حکیم بار خدائی که صورت گل خندان
درون غنچه ببندد چو در مشیمه جنین را
سزد که روی اطاعت نهد بر در حکمش
مصوری که درون رحم نگاشت جنین را.
سعدی.

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار
که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست.
سعدی.

شنید از درون عارف آواز پای
هلا گفت بر در چه پایی درآی. سعدی.

متقلب درون جامهٔ ناز
چه خبردارد از شبان دراز. سعدی.

تا خود برون پرده حکایت کجا رسد
چون از درون پرده چنین پرده می‌دری.
سعدی.

ور ندانی که در نهادش چیست
محتسب را درون خانه چه کار. سعدی.

درون چون ملک مردمی نیک‌محضر
برون لشکری چون هزبران جنگی. سعدی.

ریشی درون جامه داشتم. (گلستان سعدی).

پیکان ز درون برون شود بی‌مشکل
بیرون نشود حدیث ناخوب از دل.
(از المراضة).

درون خانهٔ خود هر گدا شهنشاهی است
قدم برون منه از حد خویش و سلطان باش.
صائب

دل درون سینه و ما رو به صحرا می‌رویم
کعبهٔ مقصد کجا و ما کجاها می‌رویم.
صائب.

فراق دوست اگر اندک است اندک نیست
درون دیده اگر نیم موست بسیار است.
صائب.

اَدَمَه: درون پوست. (السامی). بَکَّه: درون مکه. جراب، قصبة: درون چاه. جَوّانی: درون خانه و صحن آن. جِملاق: درون چشم. صملاخ: درون سوراخ گوش. مشاشه: درون زمین. (منتهی‌الارب).

— اهل درون: اهل بیت. اهل اندرون. درونیان. مونسان و معتمدان. خودمانیها:

صبحدمی با دو سه اهل درون
رفت فریدون به تماشا برون. نظامی.

— درون رفتن: به داخل وارد شدن:

به گستهم گفت آنگه ای پهلوان
که ما را درون رفت باید نهان. فردوسی.

و رجوع به درونی شود.

||در. اندر. اندرون. فی. (یادداشت مرحوم دهخدا). در میان:

شد به گرمابه درون[3] یک روز غوشت
بود فربی و کلان و خوب گوشت. رودکی.

به آتش درون[4] بر مثال سمندر
به آب اندرون بر مثال نهنگا. رودکی.

سخن کز زبان تو آید برون
بگردد بدین گرد گیتی درون. فردوسی.

پرستار با جام زرین دویست
تو گفتی به ایوان درون جای نیست.
فردوسی.

همانا به کان اندرون زر نماند
به دریا درون در و گوهر نماند. فردوسی.

نیابی به گیتی درون بس درنگ
پس از تو بنام تو برمانده ننگ. فردوسی.

بگفتند با او که رستم نماند
از آن غم به دریا درون نم نماند. فردوسی.

به گیتی درون تا که او زنده‌بود
به مردی کس او را نیفکنده بود. فردوسی.

به گیتی درون سال سی شاه بود
به مردی کس او را نیفکنده بود. فردوسی.

همه داد کن تو به گیتی درون
که از داد هرگز نشد کس نگون. فردوسی.

سیه چشم را بند بر پای کرد
به زندان درون مرورا جای کرد. فردوسی.

زنی بود با او به پرده درون
پر از چاره و بند و رنگ و فسون. فردوسی.

سواران به میدان درون تاختند
به گرز گران گردن افراختند. فردوسی.

چو سرمست شد نوذر شهریار
به پرده درون رفت دل کینه‌دار. فردوسی.

هریک داسی بیاورند یتیمان
برده به آتش درون و کرده به سوهان.
منوچهری.

تو گفتی به دوزخ درون اهرمن
دمد هر سو آتش همی از دهن. اسدی.

زیانش مخواه از پی سود کس
به کارش درون راستی جوی و بس. اسدی.

هر کو ز عقل روی بتابد به دین درون
رویش چنان شمر که بسوی قفا شده‌ست.
ناصرخسرو.

به نامه درون جمله نیکی نویس
که در دست تست ای برادر قلم.
ناصرخسرو.

به زنهار یزدان درون جای یابی

---

1 - Drôme.

۲ - نل: شمع زمانه.

۳ - درون در اینجا مفسر است.

۴ - درون در اینجا مفسر است.

اگر جای جوئی تو در زینهارش
ناصرخسرو.
ز دیند پیشم به دنیا درون
عزیزان ذلیل و خطیران حقیر. ناصرخسرو.
زیرا که جمله پیشه‌وران باشند
اینها به کار خویش درون مضطر.
ناصرخسرو.
این بسر گنج برآورده تخت
و آن به یکی کنج درون بی‌نواست.
ناصرخسرو.
قسمت نشد به خلق درون دوزخ و بهشت
بر کافر و مسلمان الا به قسمتش.
ناصرخسرو.
به شهر خویش درون بی‌خطر بود مردم
به کان خویش درون بی‌بها بود گوهر.
انوری.
هم به دشمن درون گریزم از آنک
یاری از دوستان نمی‌یابم. خاقانی.
سیاهی گر بدانی عین ذات[1] است
به تاریکی درون آب حیات است. شبستری.
— به بازو درون؛ در داخل بازو. در بازو:
همی رفت رستم چو پیل دژم
کمندی به بازو درون شست خم. فردوسی.
||روده. شکم. (ناظم الاطباء). معده:
درون تا بود قابل شرب و اکل
بدن تازه‌روی است و پاکیزه‌شکل. سعدی.
درون[2] جای قوت است و ذکر و نفس
تو پنداری از بهر نان است و بس. سعدی.
||به مجاز، قلب. دل. خَبْء. فؤاد. طویت. ضمیر. باطن. اندرون. نیت. جنان. خاطر. (یادداشت مرحوم دهخدا). ضمیر و دل. (ناظم الاطباء):
فرستاد باید فرستاده‌ای
درون پر ز مکر برون ساده‌ای. فردوسی.
نیت و درون خود را آلوده به ضد این گفته نگردانم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۶). درون من در این یکی است با بیرونم. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۵). فرمان بری من [مسعود] این بیعت را که جا کرده در درون من. از روی سلامت نیت. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۶).
مرد باید که کم‌خورش باشد
تا درونش به پرورش باشد. سنائی.
از برونم زبان فروبندد
وز درونم فغان برانگیزد. خاقانی.
چون حکیم از این سخن آگاه شد
و ز درون همداستان شاه شد. مولوی.
ما برون را ننگریم و قال را
ما درون را بنگریم و حال را. مولوی.
درون ما ز یکی دم نمی‌شود خالی
کنون که شهر گرفتی روا مدار خراب.
سعدی.
ای درونت برهنه از تقوی
کز برون جامهٔ ریا داری. سعدی.
بداندیش برخرده چون دست یافت
درون بزرگان به آتش بتافت. سعدی.
مُهر مهر از درون ما نرود
ای برادر، که نقش بر حجرست. سعدی.
درون فروماندگان شاد کن
ز روز فروماندگی یاد کن. سعدی.
درونت به تأیید حق شاد باد. سعدی.
درون پراکندگان جمع دار. سعدی.
خوبرویی که درون صاحبدلان به مجالست او میل کند. (گلستان سعدی).
بیا ای ساقی گلرخ بیاور بادهٔ رنگین
که فکری در درون ما از این بهتر نمی‌گیرد.
حافظ.
درونها تیره شد باشد که از غیب
چراغی برکند خلوت‌نشینی. حافظ.
خملة؛ درون مرد. (منتهی الارب).
— جمعیت درون؛ خاطرجمعی. جمعیت خاطر. اطمینان خاطر: از جمله مواجب سکون و جمعیت درون که مر توانگران را میسر شود یکی آنکه... (گلستان).
— درون باختن؛ کنایه از قالب تهی کردن. (از آنندراج):
از امتحان به دم تیغ یار دست رسید
ز بیم باخت درون را غلاف و از انگشت.
ملاطغرا (از آنندراج).
— درون با کسی داشتن؛ دل بسوی او داشتن:
من ار حق‌شناسم و گر خودنمای
برون با تو دارم درون با خدای. سعدی.
— درون کسی خراشیدن؛ آزردن خاطر کسی. وی را رنجانیدن:
تا توانی درون کس مخراش
کاندرین راه خارها باشد. سعدی.
چو دور دور تو باشد مراد خلق بده
جمعیت دست تو باشد درون کس مخراش.
سعدی.
— درون کسی خستن؛ مجروح شدن درون او. دل‌آزرده شدن:
چنان حکمت و معرفت کار بست
که از امر و نهیش درونی نخست. سعدی.
و رجوع به خستن در ردیف خود شود.
— درون مخلص؛ پاک و بی‌آلایش و بی‌ریا. آنکه طلب محبت خدای‌تعالی کند بدون ریا و پیرایه. (فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی):
ماجرای مرد و زن را مخلصی
بازمی‌جوید درون مخلصی. مولوی.
— دود درون؛ دود دل:
حذر کن ز دود درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سرکند. سعدی.
— ریش درون؛ آزار و آزردگی نهانی. درد پنهانی: مصلحت ندیدم از این بیش ریش درونش را به ملامت خراشیدن و نمک پاشیدن. (گلستان سعدی).
— سیاه‌درون؛ کنایه از عاصی و گنهکار و ظالم و سنگدل. رجوع به سیاه درون در ردیف خود شود.
— صافی‌درون؛ صاف‌دل. پاکدل:
از آن تیره‌دل مردصافی درون
قفا خورد و سر برنکرد از سکون. سعدی.
— صفای درون؛ صفای دل:
اگر نظر به دو عالم کند حرامش باد
که از صفای درون با یکی نظر دارد. سعدی.
||(اصطلاح تصوف) در اصطلاح تصوف، عالم ملکوت را گویند. (فرهنگ مصطلحات عرفا). ||مونس و همدم. ||روز جشن و روز عید. (ناظم الاطباء).

درون. [دُ] (اِ) پیمانهٔ غله. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (جهانگیری).

درون. (اِ)[3] دعایی باشد که مغان در ستایش خدای‌تعالی و آذر خوانند و بر خوردنیها بدمند و بعد از آن بخورند، و هر چیز که بر آن درون خوانده و دمیده باشند گویند یشته شده و هر چیز نخوانده باشند گویند نایشته یعنی ناخوانده، چه یشتن به معنی خواندن باشد به زبان زند و پازند. (از برهان) (از انجمن آرا). ||نان مقدس. (یادداشت مرحوم دهخدا). در آئین زردشتی نان کوچک سفید گرد بدون خمیرمایه که برای امشاسپندان و فروهرهای درگذشتگان خیرات می‌شود. (از دائرة المعارف فارسی): ویراف را بر آن تخت نشاندند و روی‌بند بر وی فروگذاشتند و آن چهل هزار مرد بر یزشن کردن ایستادند و درونی بیشتند و قدری پِهْ (پیه) بر آن درون نهادند. (مقدمهٔ ارداویرافنامه ترجمهٔ قدیم).

درون. [دَ] (اِخ) نام شهری است در خراسان مابین مرو و نسا که آنها نیز دو شهرانند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (جهانگیری). نام این شهر در معجم البلدان و حدود العالم نیامده اما در ذیل عالم‌آرای عباسی یاد شده. (از حاشیهٔ برهان از مجلهٔ سخن سال ۳ شمارهٔ ۳ ص ۲۲۹): مداخل او [حاکم درون] دو هزار و نهصد و بیست و سه تومان و سه هزار و سیصد و بیست و نه دینار، و ملازمان او یکهزار و سیصد و بیست نفر بوده است. (از تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص ۸۱).

درون. [ ] (اِخ) قریه‌ای است از دیههای

۱ - نل: در گلشن راز ص ۱۵ چ مجاهد: نور.
۲ - به معنی باطن هم ایهام دارد.
۳ - drūn در تلفظ پارسیان: drôn، اوستا: draonah (نان قدیه). (حاشیهٔ معین بر برهان قاطع). در اوستائی دراُون [دَ رَ ءَ نَ] است. (یشتها ص ۶۱۲ و ۴۱۹ و ۵۲۴ و ۵۹۸).

رستاق کوزدر. (تاریخ قم ص ۱۱۹ و ۱۴۰).

درون‌آشوب. [دَ] (نف مرکب) برهم زنندهٔ جمعیت خاطر. آنچه مایهٔ نگرانی و افسردگی و اضطراب خاطر شود:

بلائی زین درون‌آشوب‌تر نیست
که‌رنج خاطر است ار هست ور نیست.
سعدی.

||آنچه مزاج را از اعتدال بگرداند و معده را منقلب سازد و تهوع آرد.

درون آمدن. [دَ مَ دَ] (مص مرکب) داخل شدن. وارد گشتن:

خاصترین محرم آن در شدم
گفت‌درون آی درون‌تر شدم. نظامی.
یا از در عاشقان درون آی
یا از در طالبان برون رو. سعدی.

– درون آمدن از پای؛ از پای درآمدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ناتوان گشتن:

چو هولک بر دو چشم دلیر افتاد
درون آمد ز پا آن سرو آزاد.
؟ (از لغت فرس اسدی).

درون‌پرور. [دَ پَرْ وَ] (نف مرکب) درون‌پرورنده. پرورندهٔ باطن. پرورش‌دهندهٔ ضمیر. ||کنایه از انبیاء (ع) و اصحاب قلوب و ارباب مجاهده رضوان الله علیهم اجمعین. (از شرفنامهٔ منیری). کنایه از صاحبدل و صاحب مجاهده باشد. (برهان). صاحبدل و مجاهد به معنی مربی کل. (انجمن آرا). صاحب مجاهده و اهل دل. (آنندراج). اهل معنی و اهل دل. جوانمرد و بزرگوار و صاحبدل و مجاهد. (ناظم الاطباء):

برق روانی که درون‌پرورند
آنچه ببینند ازو بگذرند. نظامی.
پرورش آموز درون‌پروران
روز برآرندهٔ روزی‌خوران. نظامی.

||کسی که دل مردمان بدست آورد. (برهان) (ناظم الاطباء). کسی که صاحب محامد باشد و دل مردم را بدست آورد. (لغت محلی شوشتر – نسخهٔ خطی). ||کنایه از حق‌تعالی. (آنندراج). خدا. (ناظم الاطباء). صفتی است خدای را به معنی مربی باطن:

ای درون‌پرور برون‌آرای
وی خردبخش بی‌خردبخشای. سنائی.
در آن دایره کاین سخن رانده‌ام
درون‌پرور خویش را خوانده‌ام. نظامی.
با تو برون از تو درون‌پروری است
گوش ترا نیک نصیحتگری است. نظامی.

||کنایه از شکم‌پرور است که به عربی عبدالبطن گویند. (لغت محلی شوشتر – نسخهٔ خطی).

درون‌پوش. [دَ] (نف مرکب) درون‌پوشنده. پوشندهٔ درون. که درون خود بپوشاند. که افکار خویش بروز ندهد. که اندیشه‌های خود عادةً پنهان دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درونج. [دَ نَ] (معرب، اِ) معرب درونک است و آن دوائی باشد بشکل عقرب و بسبب آن درونج عقربی خوانندش و گزیدگی جانوران را نافع است. (از برهان) (از آنندراج). صاحب منهاج گوید: دو نوع است فارسی و رومی بود و هر دو را درونج عقربی خوانند از بهر آنکه بشکل عقرب بود. صاحب جامع گوید: در کوهستان شام و اندلس بسیار باشد و گویند گزندگی جانوران زهردار را نافع بود. (از اختیارات بدیعی). به لغت فارسی بیخی است عقربی‌شکل خاکستری رنگ گره‌دار و عدد گره او زیاده از دو سه نمی‌باشد و با اندک تلخی و خوشبوی و با صلابت و اندرونش سفید و برگ گیاه او شبیه به برگ بادام و مایل به زردی و بر زمین خُرش می‌شود، و مستعمل از او بیخ است و قوتش تا ده سال باقی است. و جهت خفقان و رفع طاعون و گزیدن عقرب و رتیلا و تقویت هاضمه نافع است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). گیاهی از تیرهٔ مرکبان و از نوع دورونیکوم[1] (این لاتینی از لفظ درونج مأخوذ است). درونج عقربی دارای گلهای مرکب زرد و ریشه و برگ آن دارای مادهٔ سمی است و بر ضد زهر عقرب بکار میرود. (از دائرة المعارف فارسی). درونه. (نزهة القلوب). عُقَیرَبَه. (یادداشت مرحوم دهخدا). درونج عقربی.

درونخانه. [دَ نَ / نِ] (اِ مرکب) خانهٔ اندرونی، در مقابل بیرونی. ||به مجاز باطن و ضمیر و جان:

از درونخانه کنم قوت چو نحل
چون جهان راست زمستان چه کنم. خاقانی.

دروند. [دَرْ وَ] (اِ مرکب) چنگک و قلاب که به عربی [illegible] خوانند. (از برهان). چنگک و قلاب. (لغت محلی شوشتر – نسخهٔ خطی). ||دلوند، و آن چوبی است که از بالا به عرض درکشند و در را بدان آویزند. (لغت محلی شوشتر – نسخهٔ خطی). ||نجاف (به خراسان). (از یادداشت مرحوم دهخدا). دربند. فانه. قُنّاحَه. کلوم. کلون. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛ و عن ابن الاعرابی یقال لدروند الباب النجاف و النجران و لمترسه القناح و لعتبته النهضة، و فی کتاب العین القنح اتخاذ ک. قناحة تشد بها عضادة بابک و نحوها و یسمیها الفرس فانه (فانه) و هو مفتاح معوج طویل. (یادداشت مرحوم دهخدا از تاج العروس). و قائمتاها فی دوارة علی قدرالدروند. (معجم البلدان در کلمهٔ سد یأجوج و مأجوج). ثم ساروا معنا الی جبل أملس لیس علیه من النبات شیء... و اذا عضادتان مبنیتان مما یلی الجبل... و کله مبنی بلبن حدید... و اذا دروند حدید طرفاه فی‌المصادتین... و فوق الدروند بناء بذلک اللبن الحدید و النحاس الی رأس‌الجبل. (معجم البلدان در کلمهٔ سد یأجوج و مأجوج). ||در شیشه. سر شیشه. در قرابه. سر قرابه. در بطری. سر بطری. سربند. (یادداشت مرحوم دهخدا). بِطام. (منتهی الارب). ||نام دارویی است.[2] (از برهان) (آنندراج) (جهانگیری).

دروند. [دُرْ وَ] (هزوارش، ص مرکب)[3] (به زبان زند و پازند) بدمذهب و نامقید و فاسق را گویند. (از برهان) (از آنندراج). به معنی دروغزن ناپاک، و معمولاً در صفت اهریمن بکار آید. (از فرهنگ ایران باستان پورداود ص ۹۷ و ۱۱۶):

درود از ما به بهدین خردمند
که‌دور است از ره و آئین دروند.
زراتشت بهرام (از آنندراج).

درون‌دار. [دَ] (نف مرکب) درون‌دارنده. ||کنایه از بداندرون و کینه‌ور و منافق. (برهان) (آنندراج). تودار که مردمان کینه‌ورز و منافق باشند. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). اندرون‌دار. تودار:

معتبر عالم جاهل شده
گرچه درون‌دار سیه‌دل شده.
امیرخسرو (از آنندراج).

درون‌دان. [دَ] (نف مرکب) درون‌داننده. دانندهٔ اندرون و ضمیر مردم. که درون اشخاص داند. دانندهٔ باطن کسان:

بی‌قلم از پوست برون‌خوان توئی
بی‌سخن از مغز درون‌دان توئی. نظامی.

دروندگی. [دِ رَ وَ دَ / دِ] (حامص) عمل درویدن. و رجوع به درویدن شود.

درونده. [دَرْ وَ دَ / دِ] (اِ) دربنده. تَجران. (ابن درید). و رجوع به دربنده شود.

درونده. [دِ رَ وَ دَ / دِ] (نف) دروکننده یعنی کسی که غله می‌برد. (آنندراج). کسی که غله درو می‌کند. (ناظم الاطباء). آنکه درود. که درو کند. (یادداشت مرحوم دهخدا). جارِم. جرمة؛ خرما یا انگور دروندگان. مختلی؛ گیادرونده. (منتهی الارب).

دروندی. [دُ وَ] (حامص مرکب) دروغ‌پرستی. (یادداشت مرحوم دهخدا). دروند بودن. عمل دروند. و رجوع به دُرْوَند شود.

درون‌رویه. [دَ یَ / یِ] (اِ مرکب) قسمت

1 - Doronicum.

۲ - ظ. مصحف «درونه» است. (حاشیهٔ برهان).

۳ - پهلوی druvand (کافر، بی‌دین، مرتد) از اوستا drvant - drəgvant، پازند و پارسی باستان: darvand. (حاشیهٔ معین بر برهان).

درونی. قسمت داخلی. (ناظم‌الاطباء). طرف درون. جانب انسی. مقابل بیرون‌رویه، جانب وحشی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درون‌ریش. [دَ] (ص مرکب) دل‌ریش. جگرریش. (آنندراج).

درونستان. [دَ نِ] (اِ مرکب) معبد. ||تابوت زراندود. ||مقبرهٔ زراندود. (ناظم الاطباء).

در و نسل. [دَرْ رُ نَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) در این مورد به دال مهمله و در مثنوی نیکلسن «ذر و نسل» به ذال معجمه آمده و در همهٔ این موارد معنی بچه و فرزند می‌دهد و مرادف است با تعبیر «زاد و ولد» و «زه و زای» و «زاد و رود». و در عربی به معنی شیر است که مجازاً به معنی اولاد استعمال شده است. (تعلیقات فروزانفر بر معارف بهاءولد):
هرکه در جهان فضلی و هنری و صنعتی و شجاعتی و... دَری و نسلی [می‌ورزد] از بهر آن می‌ورزد تا خلقی را مسخر خود کند. (معارف بهاءولد ج ۲ ص ۳۴). ترک و عجم و هند و روم. ترک اگر به هند افتد زن و شوی و از آن در و نسل شوند و یکدیگر دهند همه شکل هندوان گیرند... چنان که ترکی ماه‌رو به هند پیوندد و در و نسل کند در در و نسل او نور و فر ترکی نماند و نه شجاعت ایشان و صفت جهانگیری. (معارف بهاءولد ج ۲ ص ۶۳ و ۶۴).

درون‌سنج. [دَ سَ] (ص مرکب) عاقل و زیرک. ||غازی؛ یعنی آنکه برای پیشرفت دین جنگ می‌کند. (ناظم الاطباء). ||کنایه از صاحب مجاهده و اهل دل. (آنندراج):
به میزان درون‌سنجان بسنج این نکته پس بنگر
که دردافشان کنی بهتر بود یا راحت‌افشانش.
عرفی (از آنندراج).

درونسو. [دَ] (اِ مرکب) سوی درون. سمت داخل. جانب داخلی. مقابل برونسو. (یادداشت مرحوم دهخدا):
لاف یکرنگی مزن تا از صفت چون آینه
از درونسو تیرگی داری و بیرونسو صفا.
خاقانی.
تا نگارستان نخوانی طارم ایام را
کز برونسو زرنگار است از درونسو خاکدان.
خاقانی.
یار از برون پرده بیداربخت بردر
خاقانی از درونسو همخوابهٔ خیالش.
خاقانی.
اگر نه دشمن خویشی چه می‌باید همه خود را
درونسو شسته جان‌کندن برونسو ناروا رفتن.
خاقانی.
ز گور نفس اگر بررست خار الحمدلله گو
برونسو خار دیدستی درونسو بین گلستانش.
خاقانی.
چو شمع از درونسو جگر سوختن
برونسو ز شادی برافروختن. نظامی.
زنان مانند ریحان سفالند
درونسو خبث و بیرونسو جمالند. نظامی.
از درونسو آشنا و از برون بیگانه‌وش
این چنین زیباروش کم می‌بود اندر جهان.
(انیس الطالبین نسخهٔ خطی ص ۴۳).

درون‌سوخته. [دَ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) سوخته‌درون. آنکه دل او سوخته باشد. گرفتار اندوه و تاثر شدید. دلسوخته:
گر درون‌سوخته‌ای با تو برآرد نفسی
چه تفاوت کند اندر شکرستان مگسی.
سعدی.

درون‌سوی. [دَ] (اِ مرکب) سوی درون. درون‌سو. جانب انسی. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به درونسو شود.

درون‌شدن. [دَ شُ دَ] (مص مرکب) داخل گردیدن. وارد شدن:
نشاید درون نابخفده شدن
نباید که نتوانش بازآمدن. ابوشکور.
به دروازهٔ شهر درون شده، به خانه بازشدند. (تاریخ بیهقی).
دیو و فرشته به خاک و آب درون شد
دیو مغیلان شد و فرشته زیتون.
ناصرخسرو.
سپس دین درون شو ای خرگوش
که‌به پرواز بر شده‌ست عقاب. ناصرخسرو.
فرود آمد رقیبان را نشان داد
درون شد باغ را سرو روان داد. نظامی.

درون شو. [دَ شَ / شُو] (اِ مرکب) مدخل. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||جانب انسی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درونک. [دَ نَ] (اِ مصغر) مصغر درون. (برهان). رجوع به درون شود.

درونک. [دَ نَ] (اِ) بیخی است دوائی شبیه به عقرب که آن را درونج عقربی گویند و درونج معرب آن است. (برهان). درونج. درونه. خانق‌النمر. و رجوع به درونج شود.

درون‌کاواک. [دَ] (ص مرکب) اجوف. جوفی. (منتهی الارب). میان‌تهی. توخالی. مقابل توپر.

درون کلا. [دَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان مشهد گنج‌افروز بخش مرکزی شهرستان بابل. واقع در ۱۷هزارگزی جنوب بابل و سر راه فرعی بابل به بابل‌کنار. با ۲۲۸۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ بابل و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

درونگر. [دُ گَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای چهارگانهٔ بخش نوخندان شهرستان درگز، استان نهم (خراسان) است. این دهستان از ۱۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است و مجموع نفوس آن ۲۷۱۰۰ تن و مرکز دهستان قریهٔ محمد تقی‌بک است با ۵۸۴ تن جمعیت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

درونگر. [دُ گَ] (اِخ) نام رودی واقع در شمال خراسان که از غرب به شرق در منطقه‌ای کوهستانی در شهرستان درگز جاری است و دهستان درونگر و آبادیهای اطراف محمدآباد را مشروب کند و حدود ۲۰ کیلومتری شرق محمدآباد از مرز ایران و ترکمنستان شوروی خارج می‌شود. ایستگاه آب‌شناسی آن در مهرماه ۱۳۲۹ در آبادی سنگ سوراخ از دهستان درونگر واقع در ۴۲ کیلومتری شمال غربی محمدآباد تأسیس شده است. و مختصات جغرافیایی آن ۵۸ درجه و ۴۵ دقیقه طول شرقی و ۳۷ درجه و ۳۶ دقیقه عرض شمالی است. طول رود تا ایستگاه آبشناسی ۸۰ کیلومتر است و حوزهٔ آبریز آن ۱۰۰۹ کیلومتر مربع و مقدار متوسط آب آن ۱/۱۰ مترمکعب در ثانیه است. (از دائرة المعارف فارسی).

درونگرا. [دَ گَ / گِ] (نف مرکب) در اصطلاح روانشناسی، متمایل به درون. متوجه به درون خود. باطن نگر. رجوع به درونگرائی شود.

درونگرائی. [دَ گَ / گِ] (حامص مرکب)[1] در اصطلاح روانشناسی، عمل درون‌گرا. حالت درون‌گرا. باطن‌گرایی. میل به باطن. توجه و تمایل به ضمیر و نهان و دل. در مقابل برونگرایی[2] است حاکی از دو نوع شخصیت متناقض. فعالیت کلی یا شوق و کشش در شخص برونگرا آفاقی است و متوجه دنیای خارج و در درونگرا انفسی است یعنی متوجه به درون شخص. هر فرد به این هر دو متمایل است اما همواره بر اثر محیط و خصوصیات خلقی یکی بر دیگری تفوق دارد و بنحو بارزی شکار می‌شود. برونگرائی حاد فرار نامعقول و غیرمنطقی از نفس و نمایش دادن احساسات در جمع است و درونگرائی حاد عقب‌نشینی به دنیای درون است و در این حال خیالبافی جانشین واقع‌بینی شود. (از دائرة المعارف فارسی).

درون مانده. [دَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) باقی‌مانده در اندرون. باقیمانده در داخل. مقیم درون:
درون‌ماندگان خرقه انداختند
بر آن خرقه بسیار جان باختند. نظامی.

درون‌نشین. [دَ نِ] (نف مرکب) درون‌نشیننده. نشیننده در اندرون. گوشه‌نشین و خلوت‌گزین. (از آنندراج). خلوت‌نشین و مجرد. (ناظم الاطباء):

1 - introversion.
2 - extroversion.

ای سرمه کش بلندبینان
در بازکن درون‌نشینان. نظامی.

درونه. [دَ نَ / نِ] (اِ) درون. (آنندراج). اندرون. مقابل بیرون:

لابه کنم که هی بیا درده بانگ الصلا
او کتف این چنین کند که به درونه خوشترم.
مولوی (از آنندراج).

||نهان. ضمیر. باطن:

چون غمزده را در آن تحیر
از خوردن غم درونه شد پر. امیرخسرو.

||به معنی درون که کنایه از شکم باشد. (برهان).

درونه. [دَ / دُ نَ / نِ] (اِ) کمان حلاجان. (لغت فرس اسدی). کمان حلاج. (برهان). کمان ندافی و آن را کمان کودک نیز خوانند. (جهانگیری). کمان حلاجی. (آنندراج):

سفید برف برآمد ز کوهسار سیاه
و چون درونه شد آن سرو بوستان‌آرا.
رودکی.

میغ مانندهٔ پنبه است و ورا باد نداف
هست سدکیس درونه که بدو پنبه زنند.
ابوالمؤید [1].

بنفشه‌زار بپوشید روزگار به برف
درونه گشت چنار و زریر شد شنگرف.
کسائی.

سرو بودیم چندگاه بلند [2]
کوژگشتیم و چون درونه شدیم. کسائی.

سر سرو سهی شد بازگونه
دو تا شد پشت او همچون درونه.
(ویس و رامین) [3].

کمان وی [کیومرث] بدان روزگار چوبین بود بی‌استخوان، یکپاره، چون درونهٔ حلاجان. (نوروزنامه ص ۳۹).

نرسد بر شرف قدر تو هر شاعر کو
خاطری دارد نظّام و زبانی وصّاف
لفظ قوس ارچه بود شامل نام هر دو
شبه قوس قزح نیست درونهٔ نداف.
کمال اسماعیل (از آنندراج).

||قوس قزح [4]. (برهان) (آنندراج).

درونه. [دَ نَ / نِ] (اِ) به معنی درونک است و آن گیاهی باشد شبیه به عقرب. (برهان). بیخ گیاهی است دوائی که شبیه به کژدم باشد و آن را معرب ساخته‌اند درونج عقربی خوانند. (جهانگیری) (از آنندراج). و رجوع به درونج شود.

درونه. [ ] (اِخ) (قلعهٔ...) قلعه‌ای است که بیهقی گوید: یوسف‌بن ناصرالدین سبکتکین بسال ۴۲۳ هـ.ق. در آنجا درگذشته است. رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۲ شود.

درونه. [دُ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان کنار شهر بخش بردسکن شهرستان کاشمر. واقع در ۶۰هزارگزی جنوب باختری بردسکن و سر راه مالرو عمومی بردسکن به درونه با ۴۲۸ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

درونه‌تاب. [دَ نَ / نِ] (نمف مرکب) درون‌تافته. دلسوخته. (ناظم الاطباء).

درونی. [دَ] (ص نسبی) مقابل برونی. (از آنندراج). درون. اندرون. اندرونی. (ناظم الاطباء). داخلی. مقابل بیرونی. خارجی. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||باطنی. مقابل بیرونی. ظاهری. (یادداشت مرحوم دهخدا). باطن. (ناظم الاطباء). معنوی. حقیقی. (ناظم الاطباء):

پیش بیرونیان برونش نغز
وز درونش درونیان را مغز. نظامی.

خواری خلل درونی آرد
بیدادکشی زبونی آرد. نظامی.

||مونس و معتمد. (ناظم الاطباء). خودمانی. (یادداشت مرحوم دهخدا). اهل درون؛ بطن من فلان و به؛ درونی و خاصهٔ وی شد. (منتهی الارب).

دروه. [دِرْ وِ] (اِ) درویه. پنبه و رقعه‌ای که بر جامه می‌دوزند. (ناظم الاطباء). دربه. درپه. دربی.

دروه. [ ] (اِ) این کلمه در منتهی الارب به معنی چکه، و دروه کردن به معنی چکه کردن آمده است: و کفالبیت وکفاً وَ کیفاً و توکافاً؛ چکید سقف خانه و جز آن از باران یعنی دروه کرد -انتهی. و در حاشیهٔ منتهی الارب، چ تهران آمده است: دروه به معنی چکه باشد. ولی این لغت در جایی دیده نشد و ضبط آن نیز معلوم نگشت.

دروهان. [دَ] (اِخ) نام رودخانه‌ای است در بلخ. (آنندراج).

دروهان. [دَ] (اِخ) دوروهان. ده کوچکی است از دهستان بویراحمد سرحدی بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۳ هزارگزی باختر سی‌سخت و ۲هزارگزی باختر راه اتومبیل‌رو سی‌سخت به شیراز. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). این دهستان تا سال ۱۳۳۹ هـ.ش. تابع بهبهان بود و بعد از تأسیس شهرستان کهکیلویه (دیماه ۱۳۳۷) ظاهراً تابع آن قرار داده شده است و در آبان ۱۳۳۸ قسمتی از آن از این شهرستان منتزع و ضمیمهٔ شهرستان شیراز شده است. (از دایرة المعارف فارسی).

در و همسایه. [دَ رُ هَ یَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) (در تداول عامه) دم در و بیرون خانه و خانهٔ همسایه: رفتن دختر به در و همسایه خطاست. ||باشندگان بر در خانه و همسایگان: در و همسایه از فریادهای دائم آنان به امان آمده بودند.

دروی. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد. واقع در ۲۵هزارگزی شمال مشهد و کنار راه مالرو عمومی مشهد به فرقی، با ۷۵۱ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

درویت. [دَ] (اِخ) دهی است از بخش گوران شهرستان شاه‌آباد. واقع در ۱۸ هزارگزی شمال باختری گهواره و ۴ هزارگزی جنوب خاوری درنیجه، با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. اهالی این ده از تیرهٔ اسپری قلخانی هستند. و مزرعهٔ چپن جزء این ده منظور شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

درویدن. [دِ رَ دَ] (مص) درودن. (آنندراج). درو کردن غله و علف و جز آن. (ناظم الاطباء). حصد. حصاد. بدرودن. بدرویدن. حصاد کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به درودن شود:

ای خواجه با بزرگی اشغال چی ترا
برگیر جاخشوک و برو می‌درو حشیش [5].
دقیقی.

همه تر و خشکش همی بدرود
اگر لابه سازی همی نشنود. فردوسی.

روان تو شد بآسمان در بهشت
بداندیش تو بدرود هرچه کشت. فردوسی.

همان بر که کاری همان بدروی
سخن هرچه گوئی همان بشنوی. فردوسی.

نگر تا چه کاری همان بدروی
سخن هرچه گوئی همان بشنوی. فردوسی.

تو زین هرچه کاری پسر بدرود
زمانه زمانی ز کین نغنود. فردوسی.

بلا و نعمت و اقبال و مردمی و ثنای
بری و آری و توزی و کاری و دروی.
منوچهری.

ابری بیامدی و آن کشت را سیراب کردی چون به درو رسیدی بادی برآمدی و آن را بدرویدی. (قصص الانبیاء ص ۱۳۱). مردی

---

۱ - مصراع دوم بیت فوق در انجمن‌آرا و آنندراج بنام کسائی ضبط شده است.
۲ - تیر بودیم در جهان یک چند. (نقل از فرهنگ اوبهی).
۳ - در فرهنگ جهانگیری نیز از فخر گرگانی دانسته شده اما سعید نفیسی این بیت را در احوال و اشعار رودکی به رودکی نسبت داده با تغییری در مصراع اول.
۴ - سانسکریت druna به معنی کمان و قوس. (حاشیهٔ برهان).
۵ - در اصل نسخه چنین است:
ای خواجه گر بزرگی و اشغال نی ترا
برگیر جاخشوک و برو می‌درو حشیش
تصحیح از مرحوم دهخدا است.

را دیدند که کشت سبز می‌درَوِی[1] بیشتر رفتند. (قصص الانبیاء ص ۱۷۱). پیری را دیدند که کشت مسی‌درَوید بعضی رسیده و بعضی نارسیده. (قصص الانبیاء ص ۱۷۱).

آنچه خواهی که ندرویش مکار
آنچه خواهی که نشنویش مگوی.
ناصرخسرو.

خار مدرو تا نگردد دست و انگشتان فگار
کز نهال و تخم تری کی‌شکر خواهی چشید.
ناصرخسرو.

چو همی بدرود این سفله جهان کشتهٔ خویش
بی‌گمان هرچه که من نیز بکارم دروم.
ناصرخسرو.

کسی‌کش تخم جو در کار دارد
ز جو گندم نیارد بدرویدن. ناصرخسرو.

گردون چو مرغزار و مه نو بر او چو داس
گفتی و آفتاب همی بدرود گیا. معزی.

تا چو بنفشه نفست نشنوند
هم به زبان تو سرت ندروند. نظامی.

اگر خار کاری سمن ندروی. سعدی.

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
کای نور چشم من بجز از کشته ندروی.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۳۴۵).

اصطرام؛ درویدن کشت را و درویدن درخت را و بریدن. شرق؛ درویدن ثمره را و چیدن. صرم؛ درویدن خرمابن را. (از منتهی الارب).

درویده. [دِ رَ دَ / دِ] (نمف) درونده. دروشده. (ناظم الاطباء). که درو شده باشد. حصید. محصود. و رجوع به درویدن شود.

درویزه. [دَرْ زَ / زِ] (اِ) درویژه. دریوزه و گدائی. (برهان). گدائی. (جهانگیری). گدائی کردن بردرها، چه یوز و یوزه جستجو و دریوزه به معنی جستجو از درها به دریوزه کردن. (انجمن آرا) (آنندراج). خواهش. استدعا. گدائی و سؤال به کف. (ناظم الاطباء). تقاضا: التماس کردند که فلان رنجور است توجه خاطر شریف درویزه می‌نماید فرمودند اول بازگشت خسته می‌باید آنگاه توجه خاطر شکسته. (بخاری). در کاسهٔ پیروزهٔ فلک همین یک مشت خاک بدست کرده کز آن درویزه[1] چاشت و شام توان طلبید. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۱۵۰).

جامهٔ درویزه در آتش نهاد
خرقهٔ پیروزه را زنار کرد. عطار.

فروغت در کدامین خاک پیوست
که‌تز درویزه[2] خورشید و مه رست[3].
امیرخسرو (از جهانگیری).

— درویزه کردن؛ تکدی کردن: درویشی را شاگردی بود برای او درویزه می‌کرد روزی از حاصل درویزه او را طعامی آورد و آن درویش بخورد. (فیه مافیه چ فروزانفر ص ۱۲۱).

||در مورد زیر درویزه ظاهراً به معنی حجره و خانقاه بکار رفته ولی در کتب لغت به این معنی دیده نشد: بر پهنای مسجد رواقی است و بر آن دیوار دری است بیرون آن در دو درویزه است[4] از صوفیان. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص ۲۹).

درویژه. [دَرْ ژَ / ژِ] (اِ) دریزه. دریوزه. صاحب فرهنگ جهانگیری تصریح دارد که کلمه به ازاء عجمی (ژ) نیز آمده است، اما شواهدی که از نظامی و امیرخسرو نقل کرده به ازاء است. رجوع به درویزه شود.

درویستی. [دَ] (ص نسبی) منسوب به قریهٔ درشت واقع در دو فرسنگی طهران. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به درشت شود.

درویش. [دَرْ] (ص، اِ)[5] خواهنده از درها. (غیاث). گدا. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). سائل یعنی گدائی که با آوازی خوش گاه پرسه زدن شعر خواند. فقیران که گدائی کنند و درآن گاه به آواز خوش شعر خوانند و تبرزین بر دوش و پوست حیوانی چون گوسفند و شیر و امثال آن بر پشت دارند و موی سر دراز و آویخته و موی ریش و سبلت ناپیراسته و ژولیده دارند. (یادداشت مرحوم دهخدا). کلمه در اصل درویز بود «زا» را به شین معجمه بدل کرده‌اند، و درویز در اصل درآویز بوده به معنی آویزنده از در، چون گدا به وقت سؤال از درها می‌آویزد یعنی درها را می‌گیرد لهذا گدا را درویش گفتند. و بعضی محققان نوشته‌اند که درویش در اصل دریوز بود در میان یاء و واو قلب مکانی کردند درویز شد بعد زاء را به شین بدل کردند، و یوز صیغهٔ امر است از یوزیدن که به معنی جستجو کردن است. و چون اطلاق این لفظ برخدارسیدگان گوشه‌نشین صادق نمی‌آید و زیبا نمی‌نماید لهذا فقیر صاحب معرفت را بجهت تمیز درویش به ضم دال باید گفت، در این صورت مرکب باشد از در که به معنی مروارید است و ویش که در اصل واش بود مزیدعلیه وش که کلمهٔ تشبیه است. (از غیاث). در قدیم درویشان برخلاف زمان ما که موی سر و ریش دراز دارند، موی می‌ستردند چنانچه سعدی گوید: ظاهر درویشی جامهٔ ژنده است و موی سترده و حقیقت دل زنده است و نفس مرده. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— درویش‌دل؛ گداطبع. گداطبیعت. خسیس. بخیل. گداصفت:

مالداران توانگر کیسهٔ درویش‌دل
در جفا درویش را از غم توانگر کرده‌اند.
سنائی.

||فقیر. مسکین. بی‌بضاعت. بی‌چیز. مفلس. مقابل مالدار. بی‌نوا. محتاج. تهیدست. مقابل مرد درم. مقابل توانگر. اُرمل. اُرملة. تَروب. تَسریب. (منتهی الارب). خلیل. (دهار). شُبرات. شُبرُت. سِبروت. سِبریت. (منتهی الارب). صُعلوک. (زمخشری). عاهِن. عائل. (دهار). عَدِم. عَدوم. (منتهی الارب). عَدیم. عَوَز. علیة. فقیر. (دهار). مختل. مخل. (منتهی الارب). مسکین. (دهار). مُعتَرّ. مُعدِم. مَعدوم. (منتهی الارب). مَعیِر. (دهار). معوز. مقلاک. مقتر. (ترجمان القرآن جرجانی):

کرداز بهر ماست تیریه خواست
زانکه درویش بود عاریه خواست.
شهید (از فرهنگ اسدی ص ۵۰۰).

اگر بگروی تو بروز حساب
مفرمای درویش را شایگان. شهید.

توانگر برد آفرین سال و ماه
و درویش نفرین برد بی‌گناه. ابوشکور.

چغانیان شهری است... با هوای خوش و مردمانی درویش. (حدود العالم). [مردم لابه از سودان] مردمانی دزدند و درویش و همه برهنه. (حدود العالم چ دانشگاه ص ۲۰۰). کوکث، خشکاب، شهرکهائی‌اند... با کشت و برز بسیار و مردمانی درویش. (حدود العالم). چغانیان ناحیه‌ای بزرگ است و بسیار کشت و برز و برزیگران کاهل و جای درویشان.[6] و لکن با نعمت بسیار است. (حدود العالم). و این [بتمان] ناحیه‌ای است با کشت و برز بسیار و جای درویشان؛ و اندر وی دهها و روستاهای بسیار است. (حدود العالم). سکلکند، شهرکی است [به خراسان] اندر میان کوهها نهاده بسیار کشت و برز و جای درویشان. (حدود العالم).

تهمتن برو آفرین کرد نیز
به درویش بخشید بسیار چیز. فردوسی.

دگر هرچه بودش به درویش داد
بدان کس کجا خویش بد بیش داد.
فردوسی.

ندارد همی روشنائیش باز
ز درویش و از شاه گردن‌فراز. فردوسی.

گرایدون که درویش باشد برنج

---

۱ - نل: دریوزه. ۲ - نل: دریوزه.
۳ - نل: پست.
۴ - نل: دو دریوزهٔ صوفیان است.
۵ - پهلوی: driyōsh (فقیر، تهیدست). پازند: daryōsh، هر دو از اوستا: drighu. مؤلف تفسیرالالفاظ الدخیلة فی‌اللغة العربیة، اصل آن را «در پیش» به معنی قدام‌الباب دانسته و غالباً آن را به معنی «گدای درخانه‌ها» گرفته‌اند، ولی این اشتقاق عامیانه است. (حاشیهٔ معین بر برهان).
۶ - مرحوم دهخدا در یادداشتی با تردید و به شیوهٔ سؤال در ذیل «جای درویشان» نوشته است: مقصود خانقاه مانندی نیست؟

فراز آرد از هر سوئی نام و گنج. فردوسی.
به هر شهر کاندر شدی دادگر
به درویش دادی بسی سیم و زر. فردوسی.
درم داد و دینار درویش را
پرستنده و مردم خویش را. فردوسی.
سه یک زان نخستین به درویش داد
پرستندگان را درم بیش داد. فردوسی.
درم بخش هرماه درویش را
مده چیز مرد بداندیش را. فردوسی.
چه درویش باشی چه مرد درم
چه افزون بود زندگانی چه کم. فردوسی.
وی را گفت: از چه می‌نالی؟ گفت مرد درویشم و بنی خرما دارم... پیلبانان همه خرمای من رایگان می‌برند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۵۸). مثال داد تا هزار هزار درم از خزانه اطلاق کردند درویشان و مستحقان... را. (تاریخ بیهقی ص ۲۷۳).
گر از کوه داریم زر بیش ما
توانگر خدای است و درویش ما. اسدی.
چو تدبیر درویش کم‌بوده بخت.
کز اندیشه خود را دهد تاج و تخت. اسدی.
نه آن ماند خواهد که با زور و گنج
نه آن کس که درویش با درد و رنج. اسدی.
درویش کند براه ترتیب
نزدیکی تو بسوی داور. ناصرخسرو.
درویش رفت و مفلس جمشید از جهان
درویش رفت خواهی اگر ناموَر جمی.
ناصرخسرو.
بماند تشنه و درویش و بیمار آنکه نلفنجد
در این ایام الفغدن شراب و مال و درمانها.
ناصرخسرو.
این مردم [مردم فلج] عظیم درویش و بدبخت باشند و با همه درویشی همه‌روزه جنگ و عداوت و خون کنند. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص ۱۵۵). بحکم آنکه مردم جهان بیشترین درویش بودند و نداشت... او را تبع بسیار جمع شد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۴). اگر مواضع حقوق به اساک نامرعی دارد [شخص] به منزلت درویش باشد. (کلیله و دمنه). گفت هرکه را خلافت خدای تعالی در روی زمین سیر نکند از قبض صنایع یتیمان و درویشان هم سیر نشود. (کلیله و دمنه).
درویش نیم اگرچه خود می‌کوشم
دیوانه نیم اگرچه کم شد هوشم.
(از مقدمهٔ محمدبن علی الرق بر حدیقهٔ سنائی).
ای توانگر ز تو بسیط زمین
وز نظیر تو آسمان درویش. انوری.
اما چنانچه درویش گنج یافته که از دهشت شادمانی در اضطراب حیرت افتد در اندیشه که آن گنج بدو نگذارند و از آن لذت یافته بازماند. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۱۶۴). چون عوانان بدکه کمبتین بی‌نقش بوند مال درویشان بستانند. (منشآت خاقانی ص ۲۹۵).
کس از دریای فضلش نیست محروم
ز درویش خزر تا منعم روم. نظامی.
گنج‌نشین مار که درویش نیست
از سر تا دم مکری بیش نیست. نظامی.
خیز و کبابی به دل خویش ده
مغز تو خور پوست به درویش ده. نظامی.
صوفیان درویش بودند و فقیر
کادفقرأن یکن کفراً یبیر. مولوی.
جمله قرآن هست در قطع سبب
عز درویش [1] و هلاک بولهب. مولوی.
گرچه درویشم بحمدالله مخنث نیستم
شیر اگر مفلوج گردد همچنان از سگ به است.
سعدی.
پادشه پاسبان درویش است
گرچه نعمت به فر دولت اوست. سعدی.
گر کسی خاک مرده باز کند
نشناسد توانگر از درویش. سعدی.
مرا بوسه گفتم به تصحیف ده
که درویش را توشه از بوسه به. سعدی.
درویش و گدا بندهٔ این خاک درند
آنانکه غنی‌ترند محتاج‌ترند. سعدی.
آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه
کآنچه از روزن او می‌گذرد دود دل است.
سعدی.
شب هر توانگر به سرائی همی رود
درویش هرکجا که شب آید سرای اوست.
سعدی.
گفت هرچه درویشانند مرایشان را وامی بده و آنان که توانگرانند از ایشان چیزی بخواه. (گلستان سعدی). ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح. (گلستان سعدی).
به چه عضو تو زنم بوسه ندانند چه کند
بر سر سفرهٔ سلطان چو نشیند درویش.
سعدی (از یادداشت مرحوم دهخدا).
در ظاهر اگر برت نمایم درویش
زینم چه زنی به طعنه هردم صد نیش.
ابومسلم.
رفت و بنهاد شاهرا در پیش
گفت بستان ز شاه ای درویش. مکتبی.
بنو الغبراء؛ درویشان. (منتهی الارب). درویشان که راههای مجهول نیک می‌دانند. (دهار). ذؤبان العرب؛ دزدان عرب و درویشان آنها. (منتهی الارب). طِمل، طِملال؛ درویش برهنه، و درویش بدخوی، و درویش تنگ‌زندگانی، و درویش تنگ‌زیست، و درویش چرکن، و درویش زشت‌حال. (از منتهی الارب). طِملول و طِملیل؛ درویش سخت عیش. (منتهی الارب).
— امثال:
آنرا که جای نیست همه شهر جای اوست
درویش هرکجا که شب آمد سرای اوست.
سعدی.
از بزرگان شنیده‌ام بسیار
صبر درویش به که بذل غنی. سعدی.
از درویشان برگ سبزی از رندان قاب [2] گرگی. (امثال و حکم).
اول خویش بعد درویش. (امثال و حکم).
به درویش گفتند کوچ تخته پوست بر دوش افکند. (امثال و حکم).
درویش در کاروان ایمن است. (امثال و حکم).
درویش مومیائی هی می‌گوئی و تمیائی. (امثال و حکم).
ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند. (گلستان سعدی). درویش از ده رانده دعوی کدخدائی کند. (امثال و حکم).
— خان درویش؛ خان حقیر، خانهٔ محقر:
درین خان درویش بد میزبان
زنی بینوا شوی پالیزبان. فردوسی.
— درویش بود؛ درویشی. درویش شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). درویش بودن:
شهی کو بترسد ز درویش بود
به شهنامه او را نشاید ستود. فردوسی.
|| در مثال ذیل «ناحیت درویش» ظاهراً ناحیهٔ لمیزرع و دور از آبادی معنی میدهد مگر آنکه به اعتبار سکنهٔ آن به همان معنی فقیر و نادار بکار رفته باشد: اندر تبت ناحیه‌ای از این [از رانک نک] درویش‌تر نیست. (حدود العالم). || زاهد. تارک دنیا. گوشه‌نشین. قلندر. صوفی. (از ناظم الاطباء). آنکه بی‌اعتنا به رسوم و تجملها و مال و نظایر آن باشد. بی‌اعتنا به دنیا و مال و قواعد و قوانین بشری، شبیه به فیلوزف فرنگیان. (یادداشت مرحوم دهخدا). فضلا و بزرگان با اخلاق. (لغت محلی شوشتر - نسخهٔ خطی). فقیر صوفی که غالباً از متعلقات دنیوی به اندک مایه قناعت می‌کند یا لامحاله از قید تعلقات کناره می‌جوید و حتی گاه از باب تحقیر و تهذیب نفس و نه به داعیهٔ حرص مال یا عدم توکل، و آن هم برای رفع ضرورت، به دریوزگی و سؤال نیز تن در میدهد.
اصل لفظ درویش نیز بموجب بعضی قرائن ظاهراً با لفظ دریوزه مربوط است. اخوان طریقت و سالکان طریق و تمام اعضای

---

1 - در این بیت کنایه از پیغمبر آخرالزمان است.
2 - قاب؛ استخوان کوچکی است که با آن نوعی قمار بازند و آنرا عاشق نیز گویند.

سلاسل صوفیه نیز عموماً بنام درویش خوانده میشوند و نیز این لفظ در اول نام بعضی از مشاهیر صوفیه بمنزلهٔ یک عنوان استعمال می‌شده است (مثل درویش کمال، درویش ناصر و غیره) بهرحال استعمال این لفظ در حق صوفیه مخصوصاً از جهت اهمیتی است که این فرقه برای فقر قائل بوده‌اند. گذشته از این در مقام اطلاق نیز این لفظ در ادب بمعنی فقیر و سائل تداول دارد. لفظ درویش در این معنی سابقهٔ دراز دارد و در آثار خواجه عبدالله انصاری و سایر قدمای صوفیه مکرر آمده است، در قصه‌های عامیانه درویش غالباً فرستادهٔ غیبی، مظهر رحمت الهی و در بعضی موارد واقف به رموز سحر و جادو شناخته میشود. (از دائرة المعارف فارسی):

درویشی را شاگردی بود برای او دریوزه می‌کرد روزی از حاصل دریوزه او را طعامی آورد و آن درویش بخورد شب محتلم شد. پرسید که این طعام را از پیش که آوردی گفت دختری شاهد به من داد. گفت والله من بیست سال است که محتلم نشده‌ام، این اثر لقمهٔ او بود و همچنین درویش را احتراز می‌باید کردن و لقمهٔ هرکسی را نباید خوردن که درویش لطیف است در او اثر می‌کند چیزها و بر او ظاهر می‌شود. (فیه مافیه چ فروزانفرص ۱۲۱). درویشی در مناجات می‌گفت یا رب بر بدان رحمت کن. (گلستان سعدی). به یمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان. (گلستان). طایفهٔ درویشان از جور فاقه بجان آمده بودند و از درویشی به فغان، آهنگ دعوت او کردند. (گلستان).

خلاف راستی باشد خلاف رای درویشان
بنه گر همتی داری سری در پای درویشان.[1]
سعدی.

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
که‌سیر معنوی و کنج خانقاهت بس. حافظ.

درویشم و گدا و برابر نمی‌کنم
پشمین‌کلاه خویش به صد تاج خسروی.
حافظ (امثال و حکم).

محنت از حرص خیزد ای درویش
هر کرا حرص بیش محنت بیش. مکتبی.

شغل مشارالیه [خلیفةالخلفاء] آن است که به دستور زمان شیخ صفی‌الدین اسحاق در شبهای جمعه درویشان و صوفیان را در توحید خانه جمع و به ذکر کلمهٔ طیبهٔ لا اله الا الله بطریق ذکر جلی اشتغال و در شب جمعه نان و حلوا و طعام و در سایر اوقات نان و طعام مقرری درویشان را صرف می‌نماید. (تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص ۱۸). تعیین ریش‌سفیدان درویشان و اهل معارک و امثال اینها با مشارالیه [نقیب] است. (تذکرةالملوک ص ۵۰).

— امثال:

اگر از خرقه کس درویش بودی
رئیس خرقه‌پوشان میش بودی.
؟ (امثال و حکم).

— درویش چرخی؛ صوفیی که رقص چرخ کند. درویشی که در رقص و سماع به گرد خویش می‌چرخد:

اگر مرد خدا درویش چرخی است
بلاشک آسیا معروف کرخی است.
(از یادداشت مرحوم دهخدا).

و رجوع به چرخی در ردیف خود شود.

— درویش سلطان‌دل؛ اشاره به سرور کاینات است که پیغمبر ما صلوات الله علیه و آله و سلّم باشد. (برهان) (از آنندراج).

— درویش‌صفت؛ که چون درویشان باشد. دارای صفت درویشان. درویش‌حال. درویش‌سیرت. چون درویشان:

حاجت به کلاه بَرَ کی‌داشتنت نیست
درویش‌صفت باش و کلاه تتری دار.
سعدی (گلستان).

— درویش‌مسلک؛ که راه و روش درویشان پیشه کند.

— درویش‌مشرب؛ که مشرب درویشان داشته باشد. که خوی درویشان برگزیند.

— درویش‌وار؛ چون درویشان:

پادشاهان را ثنا گویند و مدح
من دعایی می‌کنم درویش‌وار. سعدی.

||سخنور و هنگامه گیر.

— امثال:

به درویش گفتند بساط برچین دست بر دهان گذاشت. (امثال و حکم).

درویش را گفتند در دکانت را ببند، دو لب برهم گذارد. (فرهنگ عوام).

درویش. [دَرْ] (اِخ) شاخه‌ای از تیرهٔ عیسالوند هیهاوند از طایفهٔ چهار لنگ بختیاری. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶).

درویش. [دَرْ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ بابا احمدی هفت‌لنگ. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۳).

درویش. [دَرْ] (اِخ) نام مملکت مهدی در سودان مصر. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درویش. [دَرْ] (اِخ) ابن محمدبن احمد طالوی، مکنی به ابوالمعالی. ادیب قرن دهم هجری است. رجوع به طالوی در ردیف خود شود.

درویش. [دَرْ] (اِخ) احمد قابض. از وزرا و رجال دولت تیموریان در هرات. وی ابتدا جزو اراذل عمال بود و به صاحب‌جمعی و قابضی قیام می‌نمود سپس ترقی کرد و امیر تومان دارالسلطنهٔ هرات شد. در سال ۹۱۱ هـ.ق. بوسیلهٔ خواجه صاین‌الدین علی دستگیر گشت و بندی گران بر پایش بستند ولی بر اثر سعایت بدخواهان بدستور سلطان بند را به پای صاین‌الدین بستند و منصب او را به درویش احمد سپردند و او در این منصب بدخویی و ستمکاری را به نهایت رسانید و سرانجام در ذی‌حجهٔ سال ۹۱۲ هـ.ق. بقتل رسید. رجوع به دستور الوزراء خواندمیر ص۴۵۳ تا ۴۶۵ شود.

درویش. [دَرْ] (اِخ) لقب توکل‌بن اسماعیل توکلی، مشهور به ابن بزاز. از نویسندگان دورهٔ صفویه و از مریدان شیخ صفی‌الدین اردبیلی بود و در حدود سال ۷۶۰ هـ.ق. شهرتی بسیار داشت. کتابی بنام صفوةالصفا دارد که در مناقب صفی‌الدین است و حاوی مطالب بسیار راجع به تاریخ و احوال و اخلاق مردم در نیمهٔ دوم قرن هفتم و اوایل قرن هشتم هجری است و غالب اطلاعاتی که بعدها مورخین دیگر راجع به ابتدای کار صفویه در کتب خود آورده‌اند اقتباس از همین صفوةالصفای ابن بزاز است. (از دائرة المعارف فارسی). و رجوع به ابن بزاز در ردیف خود و تاریخ ادبیات ادوارد براون ج۳ ص ۲۹۸ شود.

درویش. [دَرْ] (اِخ) لقب رکن‌الدین حاکم سبزوار بود که به سال ۷۷۸ هـ.ق. به فارس رفت و از شاه شجاع کمک خواست. رجوع به رکن الدین (درویش...) در ردیف خود و حبیب‌السیر چ طهران ج۲ ص۱۱۶ و تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۲۴۷ شود.

درویش. [دَرْ] (اِخ) لقب و شهرت عبدالمجید طالقانی خطاط مشهور است. وی در خط شکسته مانند میرعماد در نستعلیق استاد بوده است و این خط را به پایه‌ای رسانید که تا کنون کسی بدان نتوانسته است برسد. هدایت در مجمع الفصحاء (ج۲ ص۴۴۵) دربارهٔ او گوید: وی در کسوت درویشانه از قزوین مسافرت به عراق عجم و در شهر اصفهان کسب کمال کرد و در خط شکسته قدرتی کامل حاصل نمود، بعضی او را بر شفیعا و میرزا حسن رجحان داده‌اند. در شهر اصفهان روزگاری در خانهٔ محمد رشید بیگ ولد فتحعلی خان ارشلوی افشار میزیست و در سال ۱۱۸۵ هـ.ق. در اصفهان درگذشت، و او را غزلکهای عاشقانه‌ای بوده است -انتهی. وی در اشعار «مجید» تخلص دارد و راوی گروسی شمارهٔ ابیات دیوان او را هزار و پانصد و بیست ضبط کرده و نسخه‌ای خطی از دیوان او در کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار موجود است. (از فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ج ۲ ص۶۳۵).

[1] - تا آخر غزل ردیف «درویشان» است.

درویش. [دَرْ] (اِخ) لقب علی درویش مشهور به سگ‌بچه. رجوع به علی درویش در ردیف خود شود.

درویش. [دَرْ] (اِخ) لقب علی‌بن ابراهیم از اهالی حلب. رجوع به علی درویش در ردیف خود شود.

درویش. [دَرْ] (اِخ) لقب علی‌بن امیر بایزید جلایر. رجوع به علی درویش در ردیف خود شود.

درویش. [دَرْ] (اِخ) لقب علی‌بن حسن‌بن ابراهیم انکوری مصری. رجوع به علی درویش در ردیف خود شود.

درویش. [دَرْ] (اِخ) (غلامحسین...) معروف به درویش‌خان (۱۲۵۱ – ۱۳۰۵ هـ.ق.). آهنگساز ایرانی و استاد بزرگ تار متولد تهران، پدرش بشیر طالقانی کارمند ادارهٔ پست و با موسیقی آشنا بود و پسر را در حدود ۱۰ یا ۱۱ سالگی به دستهٔ موزیک دارالفنون سپرد، درویش ابتدا به آموختن طبل کوچک سپس به شیپور پرداخت و با نت آشنا شد و جزء نوازندگان دستهٔ مخصوص عزیزالسلطان گردید. درویش همراه عده‌ای از نوازندگان مسافرتی برای پر کردن صفحهٔ گرامافون به انگلستان کرد و در ۱۹۱۱ م. نیز سفری برای همین منظور به روسیه نمود. سرانجام در شب چهارشنبه دوم آذر ۱۳۰۵ هـ.ش. در حالیکه با درشکه عازم منزلش بود بسبب تصادم درشکه با اتومبیل درگذشت. درویش مردی آزادمنش و دارای طبعی لطیف و ذوقی سرشار بود وی از مریدان ظهیرالدوله بود و پس از وفات در مقبرهٔ ظهیرالدوله (بین تجریش و دربند) بخاک سپرده شد. درویش بسبب آشنائی با موزیک نظامی در نوازندگی تکنیکی خاص و بدیع داشت و با ابتکارات خود موسیقی ایرانی را تا حدی از حالت یکنواختی خارج ساخت. از کارهای مهمش اضافه کردن یک سیم سفید است به تار، ساختن قطعات ضربی معروف به پیش‌درآمد از ابتکارات او شمرده شده، آثار متعددش عبارتند از پیش‌درآمدها (ماهور، ابوعطا، سه گاه، شوشتری، افشاری، راگ)، رنگها از جمله رنگ اصفهان که آن را برای اپرت پریچهر و پریزاد (اثر رضا شهرزاد) ساخته است. تصنیفها و کنسرت‌هائی نیز برای اعانت به مستمندان و آسیب‌دیدگان ترتیب داده است. (از دائرة المعارف فارسی). و رجوع به غلامحسین‌خان درویش در ردیف خود شود.

درویش‌آباد. [دَرْ] (اِخ) دهی است از دهستان خاوه بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۱۵هزارگزی جنوب خاوری نورآباد و ۱۵هزارگزی جنوب خاوری راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه، با ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از سراب کیله و راه آن مالرو است. ساکنین آن از طایفهٔ خاوه هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

درویش‌آباد. [دَرْ] (اِخ) دهی است از دهستان حسنوند بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۵هزارگزی خاور الشتر و ۵هزارگزی خاور راه شوسهٔ خرم‌آباد به الشتر. آب آن از سراب زز و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

درویش‌آباد. [دَرْ] (اِخ) دهی است از دهستان مؤمن‌آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند. واقع در ۲۰هزارگزی جنوب باختری درمیان و ۱۲هزارگزی شمال راه شوسهٔ عمومی مشهد به زاهدان، با ۲۹۱ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

درویش‌آباد. [دَرْ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دابو بخش مرکزی شهرستان آمل. واقع در ۲۱هزارگزی شمال آمل کنار راه شوسهٔ کناره. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

درویشا. [دَرْ] (اِخ) دهی است از دهستان فرد بخش لردگان شهرستان شهرکرد. واقع در ۴۸هزارگزی خاور لردگان و ۴۲ هزارگزی راه عمومی درویشا به لردگان، با ۲۴۱ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است و زیارتگاهی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

درویشان. [دَرْ] (اِخ) دهی است از دهستان میان دورود بخش مرکزی شهرستان ساری. واقع در ۱۴هزارگزی جنوب خاوری نکا، با ۳۵۰ تن سکنه آب آن از رودخانهٔ نکا و راه آن فرعی و از طریق زرندین به نکا است. آبادی کوچک سه کیله در ۵هزارگزی جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

درویشان. [دَرْ] (اِخ) دهی است از دهستان ایلی تیمور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. واقع در ۴۵ هزار و پانصد گزی جنوب خاوری مهاباد و ۲۳هزارگزی خاور راه شوسهٔ مهاباد به سردشت، با ۳۷۹ تن سکنه آب آن از سیمین رود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

درویشان. [دَرْ] (اِخ) دهی است از دهستان وفس عاشقلو بخش رزن شهرستان همدان. واقع در ۱۱۲هزارگزی جنوب خاوری قصبهٔ رزن و ۱۵هزارگزی جنوب خاوری کمیجان، با ۶۱۲ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. بنای امامزاده قدیمی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

درویشان. [دَرْ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان واقع در ۴هزارگزی جنوب خاوری صحنه و یکهزار و پانصدگزی راه شوسهٔ کرمانشاه همدان، با ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از سراب بید سرخ و چشمه است و از راه آن اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

درویشان. [دَرْ] (اِخ) دهی است از دهستان ژاوه‌رود بخش حومهٔ شهرستان سنندج واقع در ۲۷هزارگزی جنوب باختری سنندج و ۳هزارگزی جنوب بزرآب، با ۱۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

درویشان. [دَرْ] (اِخ) دهی است از دهستان باغ ملک. کنار راه اتومبیل‌رو هفتگل به ایذه. آب آن از رودخانهٔ زرد و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

درویشان. [دَرْ] (اِخ) دهی است از دهستان پشتکوه بخش اردل شهرستان شهرکرد. واقع در ۳۵هزارگزی شمال باختری اردل و ۶هزارگزی راه دوپلان به ناغان، با ۲۳۱ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است و زیارتگاه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

درویشانه. [دَرْ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) مانند فقیران. فقیرانه. چون درویشان. (یادداشت مرحوم دهخدا). شبیه به مسکین. (ناظم الاطباء). ||زاهدانه. مانند زاهد. صوفیانه. قلندرانه: بامداد می‌خواهیم که صحبت درویشانه داریم. (انیس الطالبین ص ۱۸۹). ||(اِ مرکب) قدری از طعام که آن را حاضری وماحضر نیز گویند. (آنندراج). غذائی که الذانی فراهم شده باشد. (ناظم الاطباء):

چو دید آنچ در ویرانهٔ خویش
به پیش آ درویشانهٔ خویش. ملاوحشی.

صاحب‌راج در مورد بیت فوق گوید: و گمانم عبارت از طعامی باشد که درویش بکدیه بدست آرند.

درویبر. [دَرْ نَ / نِ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان. واقع در ۳هزارگزی باختری لنگرود، کنار راه شوسهٔ لاهیجان، با ۲۹۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

درویش‌بچه. [دَرْ بَ چْ چَ / چِ / بَ چَ / چِ] (اِ مرکب) بچهٔ درویش. شاگرددرویش: با بچه‌ای مناظره درپیوسته. (گلستان

درویش بقال. [دَرْ بَ قْ قا] (اِخ) دهی است از دهستان سیس بخش شبستر شهرستان تبریز واقع در ۱۴هزارگزی جنوب شبستر و ۴هزارگزی راه شوسهٔ به سلماس و یکهزارگزی خط آهن

جلفا، با ۳۹۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

درویش بیگ. [دَرْ بَ] (اِخ) لقب علی درویش بیگ از امرای جهانگیر میرزا در قلعهٔ أخسی. رجوع به علی درویش بیگ در ردیف خود شود.

درویش بیگه. [دَرْ بَ گَ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاه. واقع در ۴هزارگزی جنوب باختری کوزران و پانصدگزی جنوب راه فرعی سنجابی به گوران. با ۱۳۰ تن سکنه. آب آن از چاه و راه آن مالرو است و در تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

درویش‌پرور. [دَرْ پَرْ وَ] (نف مرکب) درویش‌پرورنده. تربیت کننده و پرورندهٔ درویش؛ که عنایت و توجه به درویش دارد:
که پروردگار توانگر توئی
توانا و درویش‌پرور توئی. سعدی.

درویش پروریدن. [دَرْ پَرْ وَ دَ] (مص مرکب) عنایت و توجه به درویشان کردن، پرورش درویشان:
گوئی‌برفت حافظ از یاد شاه یحیی
یا رب بیادش آور درویش پروریدن. حافظ.

درویش‌پسر. [دَرْ پِ سَ] (ا مرکب) بچهٔ درویش. درویش‌بچه:
هرچند که درویش‌پسر نغز آید
در چشم توانگران همه چغز آید.
ابوالفتح بستی.
||درویش نوجوان: درویش‌پسر این بشنید. (گلستان سعدی).

درویش‌پوش. [دَرْ] (نف مرکب) پوشندهٔ درویش. جامه بتن کنندهٔ درویش. کسی که درویش را بپوشد، از قبیل برهنه‌پوش. (از آنندراج). ||(ا مرکب) پوشش درویش. ||(نف مرکب) کسی که پوشش او مثل پوشش درویش باشد. (آنندراج). آنکه مانند گدایان جامه میپوشد. (ناظم الاطباء). با پوشش درویشان:
تهی‌دست سلطان درویش‌پوش
گدائی‌خرو پادشاهی‌فروش.
نظامی (از آنندراج).
صاحب آنندراج پس از نقل این بیت نویسد: درست نیست که گفته شود از عالم هنرپوش و سرخ‌پوش است، چرا که درویش چیزی نیست که او را لباس تن کسی توان گفت، بهر تقدیر لفظ مذکور که در عامهٔ نسخ اسکندرنامه دیده میشود از تصرفات ناسخین است و صحیح پشمینه‌پوش است چنانچه نسخه‌های قدیمه به خط ولایت (یعنی به خط مردم ایران) بر آن گواهی میدهند.

درویش‌حال. [دَرْ] (ص مرکب) مقل‌الحال. کسی که به وضع درویشان باشد:
قمری درویش‌حال بود ز غم خشک‌مغز
نسرین کان دید کرد لخلخهٔ رایگان. خاقانی.

درویش‌خاک. [دَرْ] (اِخ) دهی است از دهستان لاله‌آباد بخش مرکزی شهرستان بابل. واقع در ۷هزارگزی جنوب باختری بابل وکنار راه شوسهٔ بابل به آمل، با ۱۹۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کاری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

درویش‌خاکی. [دَرْ] (اِخ) دهی است از دهستان نجف‌آباد شهرستان بیجار. واقع در ۹هزارگزی شمال نجف‌آباد و ۳هزارگزی جنوب رودخانهٔ قزل‌اوزن، با ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

درویش‌خان. [دَرْ] (اِخ) شهرت غلامحسین درویش است. رجوع به درویش (غلامحسین...) شود.

درویش‌خسرو. [دَرْ خُ رَ / رُو] (اِخ) پیشوا و رئیس نقطویهٔ قزوین در عهد شاه عباس اول صفوی. بنا بقول مورخین عصر صفوی وی نسبت پستی داشت و از مردم فرومایهٔ قزوین بود اما در بین نقطویه اندک اندک اهمیتی یافت و در قزوین دستگاه ارشاد چید و مسجد و تکیه‌ای برای خود ترتیب داد وعده‌ای مرید نیز پیرامونش جمع شدند. گویند شاه عباس خود یک چند در تکیهٔ او رفت و آمد میکرد و سرانجام در وقتی که عازم سفر لرستان بود بفرمود تا درویش‌خسرو و مریدانش را گرفتند (۱۰۰۲ هـ.ق.) و هنگامیکه از سفر مزبور بازگشت همهٔ آنها را بقتل رسانید. (از دایرة المعارف فارسی). و رجوع به سبک‌شناسی بهار ج۳ ص ۲۵۵ شود.

درویش‌خیل. [دَرْ خَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا خیابان بخش مرکزی شهرستان آمل. واقع در یکهزارگزی جنوب آمل، با ۱۰۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هراز و راه آن مالرو است. اهالی آن در تابستان به ییلاقات دماوند میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

درویش‌خیل. [دَرْ خَ] (اِخ) دهی است از دهستان دشت سر بخش مرکزی شهرستان آمل. واقع در ۶ هزار و پانصد گزی خاوری آمل. آب آن از رودخانهٔ هراز و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

درویش‌خیلک. [دَرْ خَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان پی‌رجه سورتیجی بخش چهاردانگه شهرستان ساری، واقع در ۵۲ هزارگزی شمال کیاسر آب آن از چشمه‌سار و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

درویش‌دار. [دَرْ] (نف مرکب) دارندهٔ درویش. نوازندهٔ درویش. تیماردار و مراقبت و محافظت‌کنندهٔ درویش: و مردمش [مردم همدان] غریب‌دوست باشند و درویش‌دار. (مجمل التواریخ و القصص).

درویش‌داری. [دَرْ] (حامص مرکب) حالت و عمل درویش‌دار. درویش‌نوازی. تیمارداری درویشان: انصاف در آن است که در همدان اگر امن باشد هیچ شهری در اسلام مقابل آن نباشد از فراخی نعمت و درستی هوا و آب و غریب‌دوستی و درویش‌داری. (مجمل التواریخ و القصص).

درویش‌دوست. [دَرْ] (ص مرکب) دوستدار درویش. آنکه درویش را دوست داشته باشد از قبیل خداادوست. (از آنندراج). آنکه درویشان را اعانت میکند. (ناظم الاطباء):
به آزرم سلطان درویش‌دوست
به درویش قانع که سلطان خود اوست.
نظامی.
خدایا تو این شاه درویش‌دوست
که آسایش خلق در ظل اوست. سعدی.
که صاحب‌نظر بود و درویش‌دوست
کسی کاین دو دارد ملک صالح اوست.
سعدی.
||دوست داشتهٔ درویش. (آنندراج). ||آنکه درویشی را دوست میدارد. (ناظم الاطباء).

درویش‌دهکی. [دَرْ] (اِخ) از شاعران قزوین است که به صنعت خشت‌مالی منسوب و میرعلیشیر نام او را در مجالس النفائس آورده و گوید: او پیری بود بی‌خویش و هیچ خویشتن‌داری و تن‌پرستی در او نبود و کار او جولاهی بود و کرباس خوب می‌بافت و چون مشتری می‌یافت به بهای ارزان می‌فروخت و او بی‌مبالغه دو هزار مطلع خوب دلپذیر بی‌نظیر دارد که از آن جمله است:
ای شوخ در آئینه کن از لطف یکباری نظر
وز تاب رخسارت ببین فولاد را خون در جگر
*
ز آه و نالهٔ من بس که کوه محزون است
درون ز لعل و برونش ز لاله پرخون است
*
خواب دیدم در هوا شاهین او صیدی ربود
چون شدم بیدار مرغ دل بجای خود نبود.
رجوع به مجالس النفائس ص ۱۱۸ و ۲۹۰ تا ۲۹۲ و حبیب السیر چ تهران جزء چهارم از ج ۳ ص ۱۱۵ شود.

درویش‌رش. [دَرْ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش تکاب شهرستان مراغه. واقع در ۲۱هزارگزی باختر تکاب و ۱۵هزارگزی جنوب راه ارابه‌رو تکاب به ایران ج۴).

شاهین‌دژ. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

درویش رنگ. [دَرْ رَ] (ص مرکب) به رنگ و سیرت و حال درویشان. درویش‌صفت:

چو دید آن خردمند درویش‌رنگ
که بنشست و برخاست بخشش به جنگ.
سعدی.

درویش‌سیرت. [دَرْ رَ] (ص مرکب) آنکه بر سیرت درویشی باشد. که راه و روش درویشان دارد: مقربان درگاه حق سبحانه و تعالی توانگرانند درویش‌سیرت و درویشانند توانگرهمت. (گلستان).

درویش شدن. [دَرْ شُ دَ] (مص مرکب) مسکین شدن. بی‌چیز گشتن. نادار شدن. فقیرشدن. بی‌نوا گشتن. ابلاط. ارماد. ارمال. ازهاد. اصرام. اصفار. (تاج المصادر بیهقی). اعالة. (دهار). اعدام. (از منتهی الارب). اعسار. (دهار). اعواز. (تاج المصادر بیهقی). افتقار. (دهار). افتیاق. افقار. (تاج المصادر بیهقی). اقتار. (المصادر زوزنی). اقلال. (دهار). امعار. (تاج المصادر بیهقی). املاق. (ترجمان القرآن جرجانی). انضاج. (المصادر زوزنی). انفاق. (دهار). بؤس. بئیس. تَرَب. (دهار). تسکن. تصعلک. تمسکن. خَصّ. خل. خَوب. سکون. (از منتهی الارب). عائلة. (دهار). عوز. (تاج المصادر بیهقی). عیلة. (ترجمان القرآن جرجانی). عیول. (تاج المصادر بیهقی). غلفقة. (از منتهی الارب). متربة. (دهار): هرکه... مال بدست آرد و در تشمیر آن غفلت ورزد زود درویش شود. (کلیله و دمنه).

درویش علی. [دَرْ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد. واقع در ۱۵هزارگزی جنوب خاوری بوکان و ۱۰هزارگزی خاور راه شوسهٔ بوکان به سقز، با ۲۸۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

درویش کردن. [دَرْ کَ دَ] (مص مرکب) مسکین ساختن. بی‌چیز کردن. تنگدست ساختن. فقیر کردن. افقار. (تاج المصادر بیهقی): رعایای خراسان را ناچیز کرد و اقویا و محتشمان را بر کند املاک بستد و لشکر خداوند را درویش کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۲۷). اگر درویش کنمت تنگدل‌نشینی. (گلستان سعدی).

— چشمها را درویش کردن؛ دیده را نادیده انگاشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— ||به چشم طمع و نظر خاص در چیزی نگریستن.

درویش کلا. [دَرْ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌بند بخش نور شهرستان آمل. واقع در ۳۲هزارگزی جنوب باختری سولده و ۶هزارگزی باختر راه شوسهٔ گلندرود به المده. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. تابستان عده‌ای از سکنه به ییلاق کالج و هلوپشته میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

درویش گردیدن. [دَرْ گَ دی دَ] (مص مرکب) درویش شدن. مستمند گشتن. مسکین شدن. اصفار. اعدام. املاق. خَوب. عُدم. اقشاء؛ درویش گردیدن پس توانگری. هزل. مردن شتران کسی پس درویش گردیدن وی. (از منتهی الارب).

درویش گرنمز. [دَرْ گُ رَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل. واقع در ۱۵هزارگزی شمال خاوری گرمی و ۱۵هزارگزی راه شوسهٔ گرمی به بیله سوار، با ۱۶۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

درویش محمد. [دَرْ مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان یامچی بخش مرکزی شهرستان مرند. واقع در ۵هزارگزی شمال باختری مرند و ۳هزارگزی راه شوسهٔ مرند به خوی، با ۱۹۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

درویش‌مرد. [دَرْ مَ] (اِ مرکب) مرد درویش. مرد بی‌چیز. (یادداشت مرحوم دهخدا):

ببخشید گنجی به درویش‌مرد
که خوردش نبودی بجز کارکرد. فردوسی.
چو درویش‌مردی که نازد به چیز
که آن چیز گفتن نیرزد پشیز. فردوسی.

درویش‌نواز. [دَرْ نَ] (نف مرکب) درویش‌نوازنده. نوازندهٔ درویش. درویش‌دوست. درویش‌دار:

درویش‌نواز و میهمان‌دوست
اقبال درو چو مغز در پوست. نظامی.

درویش‌نوازی. [دَرْ نَ] (حامص مرکب) عمل درویش‌نواز. اکرام و انعام کردن و نواختن درویش را. درویش‌داری:

به جوانمردی و درویش‌نوازی مشهور
به توانگردلی و نیک‌نهادی مشهود. سعدی.

درویش‌نهاد. [دَرْ نِ / نَ] (ص مرکب) درویش‌طبیعت. درویش‌طبع. آنکه طبعاً درویش است. ||صادق. ساده. بی‌آلایش.

درویش‌وار. [دَرْ] (ص مرکب) چون درویش. بسان درویشان. همانند درویشان. درویش‌گونه:

یکی نصیحت درویش‌وار خواهم کرد
که این موافق شاه زمانه می‌آید. سعدی.
پادشاهان را ثنا گویند و مدح
من دعائی می‌کنم درویش‌وار. سعدی.

درویشی. [دَرْ] (حامص) درویش بودن. صفت درویش. فقر. فاقه. حاجت. بی‌چیزی. فیلوزوفی. (یادداشت مرحوم دهخدا). نداشت. نیاز. دست‌تنگی. مفلسی و تنگدستی. (ناظم الاطباء). ابوالحرمان. ابومتربة. (یادداشت مرحوم دهخدا). افتقار. املاق. (منتهی الارب). بؤس. (ملخص اللغات حسن خطیب). قرح. حوب. حوبة. حوج. (منتهی الارب). خاصة. (دهار). خصاص. خصاصاء. خصاصت. خصاصة. (منتهی الارب). خلت. خَلَّة. (دهار). روبه. دقعة. دوقعة. (منتهی الارب). ضارورة. ضراء. (دهار). ضیق. ضیقة. عالة. عدم. عسارة. (از منتهی الارب). عسرت. عسرة. عسری. (دهار). عیلت. عیلة. عیول. (منتهی الارب). فاقة. فقر. متربة. (دهار) (منتهی الارب). مسکنت. وَیس. (منتهی الارب):

گر درم داری گزند آرد بدین
بفکن او را گرم و درویشی گزین. رودکی.
بدین شهر درویشی و رنج هست
ازین بگذری باد ماند بدست. فردوسی.
درویشی و نیاز نیارد نهاد پای[1]
اندر جوار آنکه بود در جوار او. فرخی.
جود او کرد و عطا دادن پیوستهٔ او
دست درویشی از دامن زایر کوتاه. فرخی.
جدا ماند بیچاره از تاج و تخت
به درویشی افتاد و شد شوربخت. عنصری.
حکم چو بر عاقبت‌اندیشی است
محتشمی بندهٔ درویشی است. نظامی.
مایهٔ درویشی و شاهی درو
مخزن اسرار الهی درو. نظامی.

درویشی پیری جوانان است و بیماری تندرستان. (مرزبان‌نامه).

ننگ درویشان ز درویشی ما
روز و شب از روزی‌اندیشی ما. مولوی.
گه به درویشی کنم تهدیدشان[2]
گه به زلف و خال بندم دیدشان. مولوی.
روز بیچارگی و درویشی
درد دل پیش دوستان آرند. سعدی.
درد عشق از تندرستی خوشتر است
ملک درویشی ز هستی خوشتر است. سعدی.

أمْران؛ درویشی و سخت پیری. (منتهی الارب). بائس؛ مردی که به وی درویشی رسیده باشد، و درویشی‌کشنده. (دهار). تصعلک؛ درویشی نمودن. تَمَسکُن؛ صاحب درویشی. (منتهی الارب).

---

۱ - نل: روی.
۲ - مأخوذ از آیهٔ شریفة: الشیطان یعدکم الفقر و یأمرکم بالفحشاء. (قرآن ۲/۲۶۸).

– امثال:
درویشی به قناعت به از توانگری به بضاعت. (فرهنگ عوام).
درویشی و دلخوشی. (از امثال و حکم). این مثل به دو صورت استعمال می‌شود: یکی بصورت استفهام و منظور اینست که درویشی و فقر با دل خوش و روح شاد سازگار نیست، دیگر بصورت جملهٔ خبری که مفهوم آن نقیض صورت اول است و مقصود این است که درویشی و دلخوشی توأم با یکدیگر است. (فرهنگ عوام). درویشی و قناعت، در گوشهٔ فراغت. (فرهنگ عوام).
||وارستگی از دنیاویها. (یادداشت مرحوم دهخدا). زهد و زاهدی. (ناظم الاطباء):
چون عاقبت اندیشی دور است ز درویشی
هم سینه پرآتش به هم دیده پرآب اولی.
حافظ.
درویشی. [دَرْ] (اِخ) قریه‌ای است دو فرسنگ و نیمی بیشتر میانهٔ جنوب و مشرق شنبه. (فارسنامهٔ ناصری). دهی است از دهستان شنبه بخش خورموج شهرستان بوشهر. واقع در ۶۰هزارگزی جنوب خاوری خورموج و خاور رودمند، با ۲۴۰ تن سکنه. آب آن از چاه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).
درویشیه. [دَرْ شی یَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهمن شیر بخش مرکزی شهرستان آبادان. واقع در ۸هزارگزی جنوب خاوری آبادان و ۳هزارگزی شمال خاوری راه شوسهٔ خسروآباد به آبادان، با ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ بهمن شیرو راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین آن از طایفهٔ دریس هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).
درویه. [دَ یَ / یِ] (اِ) دروه و رقعه که بر جامه دوزند. (ناظم الاطباء) (از لسان العجم شعوری ج۱ ورق ۴۲۸). دربه. دربی. درپه. درپی:
ز عالم هرکه دل نا کامه دارد
درویه رقعه‌اش در جامه دارد.
میرنظمی (از لسان العجم).
و رجوع به دربه و درپه و درپی شود.
درة. [دَرْ رَ] (ع اِ) اسم‌المرة است مصدر «دَرّ» را. یک بار شیر بسیار دادن پستان. (ناظم الاطباء). رجوع به دَرّ شود.
درة. [دِرْ رَ] (ع اِ) آلت زدن. (منتهی الارب). تازیانه که بدان زنند. (از اقرب الموارد). آنچه بزنند بدان. (دهار). دره. و رجوع به دره شود. ||شیر. (منتهی الارب). لبن. (اقرب الموارد). ||خون. (منتهی الارب). دم. (اقرب الموارد). ||(اِ مص) بسیاری شیر و روانی آن. (منتهی الارب). سیلان و جاری شدن شیر و کثرت آن.[1] (از اقرب الموارد). ||نوع شیردادن. (ناظم الاطباء). ||ریزندگی باران. (منتهی الارب). گویند للسحاب درة، یعنی ابر را«صب» و ریزندگی است. (از اقرب الموارد). ||گرمی بازار و روانی آن. (منتهی الارب). گویند للسوق درة؛ یعنی رواج دارد. (از اقرب الموارد). ||گویند مر علی درته؛ یعنی چیزی او را منصرف نمی‌کند و باز نمی‌دارد. (از اقرب الموارد). ||گویند للساق درة؛ یعنی برای دویدن دور زد. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ج، دِرَر [دِ رَ]. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
درة. [دُرْ رَ] (ع اِ) مروارید بزرگ. (منتهی الارب). مروارید. (دهار). واحد دُرّ. (از اقرب الموارد). بیرونی در الجماهر (ص ۱۲۷) در بیان اقسام مروارید گوید: از اقسام مروارید یکی «دهرم مروارید» است که بزرگترین آن است و معرب آن «درة» باشد. و در حاشیهٔ این کتاب در بارهٔ «دهرم» با نسخه بدل «وهرم» توضیح داده شده که کلمه‌ای است هندی و در فرهنگهای فارسی ذکری از آن نشده است. رجوع به دره شود. ج، دُرّ و دُرَر و دُرّات. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
– درةالتاج؛ بزرگترین مرواریدهای تاج پادشاهی. (ناظم الاطباء). و رجوع به درةالتاج در ردیف خود شود.
||پرنده‌ای از راستهٔ طوطیان. (لاروس عربی). مرغ عشق. ||در تداول زبان عربی، طوطی. (المنجد): فاشتری درة و کانت تتکلم بکل شیء تراه و جعلها ترصد امرأته و تنظر ماتصنع بعده و تخبره اذا رجع. (سندبادنامهٔ عربی ص ۳۵۵).
درة. [دُرْ رَ] (اِخ) از زنان محدث بود که از ارموی و ابوالقاسم‌بن حاسب اجازهٔ حدیث داشت. وی به سال ۶۰۷ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام النساء از الاستدراک علی تراجم رواةالحدیث ابن نقطه).
درة. [دُرْ رَ] (اِخ) نام دختر ابی‌سلمة وام سلمة (ام‌المؤمنین) که از زنان فاضل عصر خود بود و نزد عالمان اخبار و حدیث شهرتی داشت. (از اعلام النساء از الاستیعاب).
درة. [دُرْ رَ] (اِخ) دختر ابی‌لهب‌بن عبدالمطلب. از زنان شاعر و محدث بود که از پیامبر (ص) و عایشه نقل حدیث کرده است. (از اعلام النساء از الاصابة و استیعاب و سیرالنبلاء).
درة. [دُرْ رَ] (اِخ) دختر عثمان حلاوی. از زنان محدث بود که بسال ۶۰۴ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام النساء از الاستدراک علی تراجم رواةالحدیث ابن نقطه).
درة. [دُرْ رَ] (اِخ) دختر علی‌بن باخمشی. از زنان محدث بود که از خدیجه بنت محمدبن عبدالله شاهجانی (خدیجه بسال ۴۶۰ هـ.ق. درگذشته است) نقل حدیث کرده است. (از اعلام النساء از الاستدراک علی تراجم رواةالحدیث ابن‌نقطه).
درة. [دُرْ رَ] (اِخ) دختر محمدبن احمد. از زنان محدث و صوفی بود که ابوعبدالله‌بن عبدالواحدبن دقاق از او نقل کرده است. (از اعلام النساء).
دره. [دَرْءْ] (ع مص) ناگاه درآمدن و برآمدن و نمایان شدن. (از منتهی الارب). ||دفع نمودن از کسی و راندن. (از منتهی الارب). دفع کردن از کسی. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد).
دره. [دَ رَ / رِ / دَرْ رَ / رِ] (اِ)[2] گشادگی میان دو کوه. (برهان). گشادگی میان کوه را به شکنبه تشبیه نمودند و دره گفتند. (جهانگیری). گشادگی میان کوهها بخصوص در آنجایی که رود روان می‌گردد. وادی و گشادگی میان تپه‌ها، که مخصوص به روان گشتن رود است. (از ناظم الاطباء). وادی چون درهٔ نیل. بستر رود. مسیل. مقابل ماهور. (یادداشت مرحوم دهخدا). تنگ. (لغت فرس اسدی.) شاجنة. شَجن. (از منتهی الارب). هُوَّة: ترکان گنجینه گروهی مردمانند اندک و اندر کوهی که میان ختلان و چغانیان است اندر دره‌ای نشسته‌اند. (حدود العالم).
کوه و درهٔ هند مرا ز آرزوی غزو
خوشتر بود از باغ و بهار و لب مرزوی.
فرخی.
در این بیم[3] بودند و غم یکسره
که گرشاسب زد ویله‌ای[4] از دره. اسدی.
نشیمنش گفت آن شکسته دره
که بینی پر از دود و دم یکسره. اسدی.
چند گوئی که از آن تنگ‌دره حجت
هم برون آمدی ار نیک سوارستی.
ناصرخسرو.
من رهی را از جفای دشمن اولاد تو
خوابگاه و جای غیر از دره و کهسار نیست.
ناصرخسرو.
خار و سنگ درهٔ یمگان از طاعت تو
در دماغ و دهن بنده‌ات عود و شکر است.
ناصرخسرو.
منگر بدانکه در درهٔ یمگان
محبوس کرده‌اند مجانیم. ناصرخسرو.
دره‌ای حوادث باز است و دره‌های نجات فراز. (سند بادنامه ص ۳۲۷).
از آن برف سر در جهان داشته

---

۱ - در اقرب الموارد سیلان و کثرت شیر به دو معنی جداگانه ضبط شده است.
۲ - اوستائی: darenâ (دره، گردنه). به یونانی: .Darna (حاشیهٔ برهان).
۳ - ن‌ل: سوگ. ۴ - ن‌ل: نعره‌ای.

دره تا گریوه شد انباشته. نظامی.
ز شیرین گیاهان کوه و دره
شکر یافته شیر آهو بره. نظامی.
اگر درهٔ هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد... زمام از کفش درگسلاند. (گلستان سعدی).
سیه گشته چشمش برآهوبره
برآورده کبکان خروش از دره. خواجو.
زنگار فشاندند یکسره
بردشت و که و پشته و دره.
هدایت (از آنندراج).
— امثال:
دره‌ای پاک نگذاشته است؛ روباهی از درد شکم به طبیب شکایت برد طبیب گفت از خاک آن دره که ملوث نکرده باشی خور. روباه تأملی کرده گفت اگر دارو منحصر است مرگ من ناگزیر باشد. چه درهٔ پاک بجای نمانده‌ام. (امثال وحکم).
— درهٔ آسمان؛ کنایه از کهکشان است و به عربی مجرة خوانند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج).
— درهٔ بیداد؛ درهٔ سخت عمیق و دراز و خشک. نهایت عمیق که آواز به تک آن نرسد، یا آوا از تک آن برنیاید. که کس آنجا مرکس را نرسد. (از امثال و حکم).
— ||مجازاً، جای بی‌فریادرس. ظلمکده.
||راهی که در کوه باشد. (غیاث). راه باریک میان دوکوه که آن را در نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). ||گوی که آب روان در زمین کند. ||مزید مؤخر امکنه قرار گیرد. جزء دوم بعضی اعلام امکنه چون: آسمان‌دره. آودره. اخی‌پی‌دره. ازدره. اغوزدره. الدره. اولنگ‌دره. بیم‌دره. تلمادره. تنگ‌دره. توی‌دره. جال‌دره. جودره. جهنم‌دره. خرم‌دره. خشک‌دره. ده‌دره. دی‌دره. دیوان‌دره. سردره. سه‌دره. سیاه‌دره. شهریاردره. شیردره. شیل‌دره. طولندره‌پی. ففندره. کلایی‌دره. کل‌دره. کوله‌دره. گرم‌دره. گزدره. گلاب‌دره. گیودره. ملاعلی‌دره. ملیه‌دره. منزل دره. میان‌دره. نودره. نیاردره. واودره. هزار دره. یورت سه‌دره. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||شکنبهٔ گوسفند و غیره. (برهان). شکنبه و شکم که معدهٔ بهائم باشد. (از غیاث) (آنندراج) (انجمن آرا). شکنبه. (جهانگیری) (شرفنامهٔ منیری). کده که شکنبهٔ گوسفند و غیره باشد. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). کرش. (دهار). شکنبه و کرش، و آن در ستور نشخوارکننده است بجای معده در انسان. (یادداشت مرحوم دهخدا):
درهٔ من شده‌ست از نِعَمت
چون زنخدان خصم پرعذره. کسائی.
گرگ از رمه‌خوران و رمه درگیا چران
هریک به حرص خویش همی پر کند دره.
ناصرخسرو.
ده مرغ مسمن تو به تنهای بخوردی
او دره گاوی به ده انباز نیابد.
سوزنی (از جهانگیری).
روث سرگین است لیکن فرث سرگین دره. (نصاب). ||پوست شکنبه که بر روی دهل و طبل و تار و امثال آن کشند. پوست نازک که بردف و دهل و نقاره و مانند آن کشند. (یادداشت مرحوم دهخدا):
چیست آن گرد بزرگ اشکم دورویهٔ زشت
دره در روی کشیده به شکم در دره نی
بی‌خبر باشد از جنگ و بی‌آگاه از صلح
هیچ صلحی به جهان بی‌وی و جنگی سرونی.
سوزنی (در لغز طبل).
||دهن. (شرفنامهٔ منیری). و در سایر مآخذ به این معنی دیده نشد.
دره. [دِرْ رَ / رِ][1] (اِ) دِرَّة. تازیانه. پوستی چند باشد باریک که برهم بدوزند یا برهم بیافند و گناهکاران را بدان تنبیه سازند و گاه باشد که دهل و نقاره را بدان نوازند. (برهان) (جهانگیری). چرمی که محتسب بدان حد زند. (غیاث). گویا معرب تُرنا باشد، درهٔ عمر، ترنائی که بدان مردم را از زدی برای نهی‌منکر و امر به معروف. جامع و پارچهٔ دراز که یک بار آن را بتابند و دولا کنند و بار دیگر تافته کنند و عامه ترنا گویند. (یادداشت مرحوم دهخدا). طَبطَبِیَّة. عَرَقَة. مِخراق. (منتهی الارب). مِخفقة. (دهار): عمر را دیدند به گوشهٔ مزکت اندر خفته روی سوی دیوار کرده و دره در زیر بالین نهاده و پیراهنی پوشیده و برآن پاره‌های بسیار دوخته. (ترجمهٔ طبری بلعمی). ایوب را خدای عزوجل گفت ضغثی بگیر، و ضغث دره باشد یا دستهٔ چوبهای باریک... و رحمه زن خویش را بزن به یکبار. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
من مرد ذوالفقارم و تو مرد دره‌ای
دره کجا بس آید با ذوالفقار من
زی ذوالفقارم آید سیصد هزار تو
زی دره نامده‌ست یکی از هزار من.
ناصرخسرو.
تا برنزند کسی به بیغاره
بر ساقت چوب و بر سرت دره. ناصرخسرو.
یا چون عمر به دره جهان را قرار ده
یا چون علی به تیغ فراوان حصارگیر
گه یزدجرد مال و گهی ذوالخمار کش
گه زخم دره دار و گهی ذوالفقارگیر. سنائی.
در ره دین سلاح درهٔ او [درهٔ عمر]
کرده خونها مباح درهٔ او. سنائی.
درهٔ خاک درش کار دو صد دره کرد[2]
راند بدان آفتاب بر ملکوت احتساب.
خاقانی.
محتسب صنع مشو زینهار
تا نخوری درهٔ ابلیس‌وار. نظامی.
درهٔ محتسب که داغ نهست
از پی دوغ کم دهان دهست. نظامی.
مال و ملکش بود دلق و دره‌ای
زان نمی‌ترسید از کس ذره‌ای. عطار.
پس بفرمود تا ربیع را فروکشند و دره بزدند و خازن را پنج دره بزدند. (جوامع الحکایات).
یا به زخم دره ده او را جزا
آنچنانکه رای تو بیند سزا. مولوی.
آتش از قهر خدا خود دُره‌ای است
بهر تهدید لئیمان دره‌ای است. مولوی.
آن مردی که چون درهٔ عدل در دست امضای اقتضای عقل گرفت ابلیس را زهرهٔ آن نبود که در بازار وسوسهٔ خویش به طراری و دزدی جیب دلی بشکافد. (مجالس سبعه ص ۵۰). مجبران باید که قیاس کنند این معنی را با دره و تار و صلب که به همه حال علی به از عمر باشد و ذوالفقار از دره کمتر نیست. (النقض ص ۱۳۶۷). محتسب عارف علوی که بی‌ریا و سمعه دره بر دوش نهاده و همه سال نهی منکرات را میان بسته. (النقض ص ۱۶۴). عمر دره برگرفت و از خانه بیرون آمد و به حضور جمهور مهاجر و انصار دره برآورد. (النقض ص ۳۴۰).
همی زدند مرا غرچکان سنگین‌دل
چو دره بردهل عید و پتک برسندان.
روحی سمرقندی (از جهانگیری).
فش عمامه درآمد به احتساب رخوت
براند دره به نهی محرمات دگر.
(نظام قاری ص۱۵).
— دره کاری کردن؛ زدن به دره، از قبیل چوب‌کاری کردن. (از آنندراج). تعذیب کردن. برای سیاست و تازیانه زدن. (ناظم الاطباء):
به مستیش در احتساب اشتلم
هوا را کند دره کاری ز دم.
ظهوری (از آنندراج).
دره. [دُرْ رَ] (ع اِ) درة. مروارید بزرگ. (غیاث). ||یک مروارید. مرواریدی درشت و از جنس خوب. ج، دُرّات و دُرَر:
ای صاحبی که کف جود تو روز بزم
خورشید دره ذره و ابرگهر نم است. سوزنی.
||ثمرهٔ علیق. (یادداشت مرحوم دهخدا).
دره. [دُرْ رَ] (اِ) دلیل و برهان. (برهان).
دره. [دَرْ رَ] (اِخ) نام ولایتی است از ملک بدخشان که مردم آنجا به خوش‌صورتی مشهورند و انار خوب در آنجا می‌شود.

۱- در برهان و جهانگیری بضم اول ضبط شده است.
۲- اشاره به درهٔ عمر.

(برهان).

دره. [دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کاشان. واقع در ۱۸هزارگزی جنوب باختری کاشان. با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

دره. [دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان سیاخ بخش مرکزی شهرستان شیراز. واقع در ۴۸هزارگزی جنوب باختری شیراز و ۲۵هزارگزی راه شوسهٔ کازرون به شیراز. با ۱۰۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ قره‌آغاج و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دره. [دَرَ] (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در۲۶هزارگزی شمال الیگودرز و ۱۷ هزارگزی خاور راه شوسهٔ شاه‌زند. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دره. [دَرَ] (اِخ) دهی است از دهستان ایوه بخش ایذه شهرستان اهواز واقع در ۶۰ هزارگزی باختر ایذه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دره. [دَرَ] (اِخ) دهی است از دهستان میانکوه بخش مهریز شهرستان یزد. واقع در ۲۰هزارگزی جنوب مهریز و ۱۷هزارگزی راه یزد. با ۶۹۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دره آب خوش. [دَ رِ خُوَش / خُش] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مزارعی بخش برازجان، ساحل رودخانهٔ شاپور به فارس. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

دره آبی. [دَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان سرشیو بخش مرکزی شهرستان سقز. واقع در ۸۲هزارگزی جنوب باختری سقز و ۵هزارگزی جنوب سماق ده. با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

درهام. [دِ][1] (ع اِ) به معنی درهم است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). به معنی درهم باشد و آن زری است رایج و وزنی است معروف. (برهان) (جهانگیری). درم. رجوع به درهم و درم شود.

دره ابراهیم. [دَ رِ اِ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا بخش شهرستان نهاوند. واقع در ۱۰هزارگزی جنوب نهاوند و ۴ هزارگزی جنوب باختری راه شوسهٔ نهاوند به ملایر. با ۴۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دره اجغان. [دَ رَ اَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. واقع در ۱۰هزارگزی جنوب باختری بیرجند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

دره اسپر. [دَ رَ اِ پَ] (اِخ) دهی است از دهستان حشمت‌آباد بخش دورود شهرستان بروجرد. واقع در ۲۴هزارگزی جنوب خاوری دورود و کنار راه مالرو سرابند به درب‌آستان با ۱۴۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دره اسماعیلیه. [دَ رَ اِ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان خورخوره بخش مرکزی شهرستان سقز. واقع در ۲۱هزارگزی خاور سقز و ۷هزارگزی جنوب راه شوسهٔ سقز به سنندج با ۱۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

درهٔ اشترک. [دَ رَ یِ اُ تُ رَ] (اِخ) موضعی است در درهٔ چالوس، به کرج. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درة البیضاء . [دُرْ رَ تُلْ بَ] (ع اِ مرکب) مروارید سپید. گوهر سپید. ‖در اصطلاح تصوف عقل اول. (تعریفات جرجانی). و رجوع به درهٔ بیضاء شود.

درة التاج. [دُرْ رَ تُتْ تا] (ع اِ مرکب) مرواریدی که بر تاج نصب کنند. گوهر افسر. بزرگترین مرواریدهای تاج پادشاهی. (ناظم الاطباء): الملک‌بن الملک... درة تاج‌الممالک انسان عین العالم... ابوالفتح محمدشاه. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۳۲۶). مفیثةالحجیج والحرمین درةالتاجین... فخر آل‌بهرام بتول الایام... (منشآت خاقانی ص۱۲۲).

کەروشن شود روی چون عاج او
شود روشنک درةالتاج او. نظامی.
زمین بوس او درةالتاج تست. نظامی.
آن پری رخ که بود مهترشان
درةالتاج عقدگوهرشان. نظامی.
تو بر باغ هفت چرخ کهن
درةالتاج عقل و تاج سخن. نظامی.

درة المدارس. [دُرْ رَ تُلْ مَ رِ] (اِخ) (مدرسه...) از نخستین مدارس ملی دخترانهٔ تهران که پیش از سال ۱۳۰۰ هـ.ش.به مدیریت شمس‌النهار مهدوی دختر درةالمعالی افتتاح شد. در ۱۳۰۵ هـ.ش.که شمس‌النهار امتیاز مدرسهٔ مخدرات را گرفت امتیاز درةالمدارس را به خواهرش شمس الضحی خاقانی (تاریخ وفات ۱۳۴۰) واگذاشت و او تا سال ۱۳۲۳ - ۱۳۲۴ هـ.ش. که بازنشسته شد مدیر آن مدرسه بود در ۱۳۱۵ - ۱۳۱۶ هـ.ش.این مدرسه دولتی و به آزرم موسوم شد. (از دائرة المعارف فارسی).

درة المعالی. [دُرْ رَ تُلْ مَ] (اِخ) (۱۲۹۵ - ۱۳۴۴ هـ.ق.) از نخستین مؤسسین مدرسهٔ دخترانه در تهران. پدرش شمس‌المعالی مدرسهٔ معرفت را تأسیس کرد و درةالمعالی مدرسهٔ مخدرات اسلامی را ۱۲۸۴ هـ.ش. دایر نمود وی مادر شمس‌النهار مهدوی و شمس‌الضحی خاقانی است. (از دائرة المعارف فارسی). رجوع به درةالمدارس شود.

دره امیدعلی. [دَ رَ اُ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان آورزمان شهرستان ملایر. واقع در ۳۹هزارگزی باختر شهر ملایر و کنار راه مالرو میخوران به دهلق، با ۱۱۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دره اهوازی. [دَ رَ اَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رودزرد بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز. واقع در ۱۷هزارگزی باختر باغ ملک و یکهزارگزی جنوب راه اتومبیل‌رو باغ ملک به هفتگل. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دره‌باد. [دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان ایرج بخش اردکان شهرستان شیراز. واقع در ۹۳هزارگزی خاور اردکان و ۶هزارگزی راه شوسهٔ شیراز به بوشهر، با ۳۴۴ تن سکنه. آب آن از چاه و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ۷).

دره‌بادام. [دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان جلالوند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۵۵هزارگزی جنوب کرمانشاهان و ۴هزارگزی چنار، با ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از زه‌آب رودخانهٔ محلی و راه آن مالرو است. این ده در دو محل نزدیک بهم واقع شده به دره بادام یک و دو مشهورند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دره‌بادام. [دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان موگوئی بخش آخوره شهرستان فریدن، واقع در ۵۰هزارگزی باختر آخوره. با ۱۳۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دره‌بادام. [دَ رَ] (اِخ) نام محلی کنار راه شاه‌آباد به مهران میان همه کوشتی و تنگ زومرک، در ۲۰هزارگزی شاه‌آباد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دره‌باریک. [دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرغا بخش ایزه شهرستان اهواز. واقع در ۵۷هزارگزی جنوب باختری ایزه، با

---

۱ - در برهان و جهانگیری به فتح اول ضبط شده است.

۱۴۵ تن سکنه آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره‌باز. [دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان نیمبلوک بخش قاین شهرستان بیرجند. واقع در ۹۲هزارگزی شمال باختری قاین و ۱۱ هزارگزی جنوب باختری راه شوسهٔ عمومی قاین به گناباد با ۲۱۶ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دره‌باغ. [دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان حسن‌آباد بخش حومهٔ شهرستان سنندج واقع در ۲۸هزارگزی جنوب خاوری سنندج، و سه‌هزارگزی باختر سمنان، با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دره‌باغ. [دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان هنام و بسطام بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۲۴هزارگزی جنوب خاوری الشتر و ۱۳هزارگزی خاور راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه با ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌ها و راه آن مالرو است. ساکنین آن از طایفه حسنوند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره‌باغ. [دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان ززوماهرو بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۸۲هزارگزی جنوب باختری الیگودرز و ۲۰هزارگزی جنوب راه شوسه ازنا به دورود، با ۱۴۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره‌باغ. [دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۲۶هزارگزی شمال باختری الیگودرز و ۱۰هزارگزی خاور راه شوسهٔ شازند به ازنا. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره‌باغ. [دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان کنار رودخانه شهرستان گلپایگان. واقع در ۱۲هزارگزی شمال گلپایگان و ۵ هزارگزی خاور راه شوسهٔ گلپایگان خمین. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره‌بالا. [دَ رَ] (اِخ) از بلوکات ولایت ملایر است عدهٔ قرای آن ۶۸ است. (از فرهنگ جغرافیایی سیاسی و از جغرافیای غرب ایران ص ۸۰).

دره‌بالا. [دَ رَ] (اِخ) ده مخروبه‌ای است از دهستان چناررود بخش آخوره شهرستان فریدن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دره‌بالائی. [دَ رَ] (اِخ) نام تیره‌ای است از طایفهٔ ممزائی ایل چهارلنگ بختیاری. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۵).

دره‌بر. [دَ رَ بَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش ماهان شهرستان کرمان. واقع در ۱۶ هزارگزی خاور ماهان و ۱۴هزارگزی راه شوسهٔ کرمان بم. مزرعهٔ مهدی‌آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دره‌برآفتاب. [دَ رَ بَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سیرج بخش شهداد شهرستان کرمان. واقع در ۴۸هزارگزی جنوب باختری شهداد و ۶هزارگزی شمال راه مالرو کرمان - سیرج. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دره بسربالا. [دَ رَ بِ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان مال‌اسد بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۴هزارگزی جنوب خاوری چقلوندی و ۲هزارگزی خاور راه فرعی خرم‌آباد به چقلوندی، با ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌ها و راه آن مالرو است. و ساکنین آن از طایفهٔ اسدبان‌اند و زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره بسرپائین. [دَ رَ بِ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان مال‌اسد بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد واقع در ۳هزارگزی جنوب خاوری چقلوندی و ۳هزارگزی جنوب راه شوسهٔ چقلوندی به بروجرد. آب آن از چشمه‌ها و راه آن مالرو است. ساکنین آن از طایفهٔ مال‌اسد بوده زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره‌بگلو. [دَ رَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان خیاو. واقع در ۳۲هزارگزی شمال خاوری خیاو و ۲هزارگزی راه شوسهٔ گرمی - اردبیل. آب آن از چشمه و راه آن ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دره‌بند. [دَ رَ بَ] (اِ مرکب) بندی که جلو و پیش دره‌ای بندند تا آبهای طغیانی در آن گرد آید و بوقت حاجت بگشایند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دره‌بنک. [دَ رَ بُ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۱۱هزارگزی جنوب باختری لنده مرکز دهستان و ۶۶ هزارگزی شمال راه شوسهٔ باغ ملک، با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. ساکنین آن از طایفهٔ طیبی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره بنیاب. [دَ رَ بُ نْ] (اِخ) دهی است از دهستان بهمئی سردسیر بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان واقع در ۸هزارگزی جنوب باختری قلعه‌اعلا مرکز دهستان و ۴۲ هزارگزی خاور راه شوسهٔ رامهرمز با ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه الله و راه آن مالرو است. ساکنین آن از طایفهٔ بهمئی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره بیان. [دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان اورامان شهون بخش پاوه شهرستان سنندج. واقع در ۳هزارگزی جنوب پاوه و کنار راه پاوه به روانسر، با ۱۷۱ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دره بید. [دَ رَ] (اِخ) قریه‌ای است هفت‌فرسنگی میانهٔ جنوب و مغرب رامهرمز. (فارسنامهٔ ناصری). دهی است از دهستان رغیوه بخش رامهرمز شهرستان اهواز واقع در ۴۵هزارگزی شمال باختری رامهرمز و ۱۲هزارگزی جنوب راه شوسه نفت سفید به هدام دشت، با ۵۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه وراه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین آن از طایفهٔ سادات غرابی هستند. این آبادی را سیدیونس نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره‌بید. [دَ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان هنزا بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. واقع در ۲۴هزارگزی شمال باختری ساردوئیه و ۵هزارگزی شمال راه مالرو بافت به ساردوئیه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دره‌بید. [دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان ده محمد بخش طبس شهرستان فردوس واقع در ۱۷هزارگزی شمال طبس. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دره‌بید. [دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان کرون بخش نجف‌آباد شهرستان اصفهان واقع در ۷۰هزارگزی باختر نجف‌آباد و ۵ هزارگزی شمال راه شوسهٔ نجف‌آباد به دامنه، با ۹۳۱ تن سکنه. آب آن از رودخانه بوسیله سد، و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دره‌بید. [دَ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان پشتکوه بخش اردل شهرستان شهرکرد. واقع در ۱۸هزارگزی جنوب اردل و ۴۲هزارگزی راه باجگیران. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دره‌بیداد. [دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان ابرده بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۲۲هزارگزی شمال چقلوندی و ۱۲هزارگزی باختر راه فرعی چقلوندی به بروجرد، با ۱۸۰ تن سکنه آب آن از چشمهٔ بردبل و راه آن مالرو است. ساکنین آن از طایفهٔ بیرالوند هستند و زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره‌بید ملامیرزا. [دَ رَ یِ مُلْ لا] (اِخ)

دهی است از دهستان ورزق بخش داران شهرستان فریدن. واقع در ۴هزارگزی شمال خاوری داران و یکهزارگزی باختر راه دامنه به خوانسار، با ۸۷۷ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دره‌بیژن. [دَرْ رَ ژَ] (اِخ) دهی است از دهستان مال‌اسد بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۷هزارگزی جنوب خاوری چقلوندی و ۷هزارگزی جنوب راه شوسهٔ چقلوندی به بروجرد، با ۲۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمهٔ دره بیژن و راه آن مالرو است. ساکنین آن از طایفهٔ مال‌اسد هستند و زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

درهٔ بیضاء. [دُرْ رَ ي بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مروارید سفید. گوهر سپید. ||در اصطلاح عرفانی، عقل اول، چنانکه آن را روح‌القدس و عرش مجید و لوح قضاو ام‌الکتاب و قلم اعلی و روح اعظم و ظل اول و عقاب هم نامند. (از فرهنگ مصطلحات عرفا از تاریخ تصوف ص ۶۴۵). و رجوع به درة البیضاء شود.

دره‌پر. [دَرْ رَ پَ] (اِخ) دهی است از دهستان مصعبی بخش حومه شهرستان فردوس. واقع در ۲۳هزارگزی خاور فردوس و سرراه مالرو عمومی مصعبی به فردوس. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

دره‌پشت. [دَرْ رَ پُ] (اِخ) دهی است از دهستان سنگر کهدمات بخش مرکزی شهرستان رشت. واقع در ۱۲۸هزارگزی جنوب خاوری رشت و ۳هزارگزی باختر راه شوسهٔ رشت به امام زاده هاشم، با ۲۳۷ تن سکنه. آب آن از نهر گلی‌رود از سفیدرود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

دره‌پلوتپه. [دَرْ رَ پَ تَ پْ پَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان تمین بخش میرجاوه شهرستان زاهدان. واقع در ۴۵ هزارگزی جنوب باختری میرجاوه و ۱۵ هزارگزی باختر راه فرعی میرجاوه به خاش. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دره‌پنبه‌دان. [دَرْ رَ پَ مْ بَ / بِ] (اِخ) دهی است از دهستان اوباتو بخش دیواندره شهرستان سنندج. واقع در ۶۲هزارگزی شمال باختری دیواندره و ۱۰هزارگزی شمال کرفتو، با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دره پنبه‌دان. [دَرْ رَ پَ مْ بَ / بِ] (اِخ) دهی است از دهستان گل‌تپه فیض‌الله‌بیگی بخش مرکزی شهرستان سقز واقع در ۷ هزارگزی شمال خاوری سقز و یکهزارگزی خاور کانی‌نیار. آب آن از چشمهٔ و قنات و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دره‌پهن. [دَرْ رَ پَ] (اِخ) دهی است از دهستان مصعبی. بخش حومهٔ شهرستان فردوس. واقع در ۳۲هزارگزی خاور فردوس و ۶هزارگزی شمال راه مالرو عمومی نوغاب به فردوس. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

دره‌پهن. [دَرْ رَ پَ] (اِخ) نام موضعی به کرمان در جنوب شرقی بافت که در آنجا چندین رشته رود بهم پیوسته و هلیل رود را تشکیل میدهند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دره‌پیری. [دَرْ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان سربندبالا بخش سربند شهرستان اراک. واقع در ۳۳هزارگزی جنوب باختری آستانه و ۴هزارگزی راه قدیم اراک به بروجرد، با ۴۵۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

دره‌پیکان. [دَرْ رَ پَ / پِ] (اِخ) دهی است از دهستان نمداد بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۱۰۶هزارگزی شمال خاوری کهنوج و سرراه مالرو ریگان – کهنوج، با ۱۳۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دره‌تپه. [دَرْ رَ تَ پْ پَ] (اِ مرکب) دره وتپه، (درتداول عامه) از دره تپه گفتن، پراکنده گفتن. از امور مختل و غیر مربوط به یکدیگر گفتن. از امور غیرمتناسب با موضوع مبحوث عنه گفتن. سخنانی غیرمرتبط با یکدیگر گفتن. سخنانی تنها برای سرگرمی گفتن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دره تخت. [دَرْ رَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان سیلاخور بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۳۲هزارگزی جنوب باختری الیگودرز و ۵هزارگزی جنوب خاوری راه شوسهٔ ازنا به دورود، با ۲۵۹ تن سکنه (سرشماری سال ۱۳۳۵ هـ.ش.) آب آن از چشمه و قنات و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶). رود ازنا و رود دره‌تخت از شیب ماربوره در این محل به هم ملحق می‌شوند. رود دره‌تخت بطول ۴ هزارگز از اشتران کوه سرچشمه می‌گیرد. ایستگاه آب‌شناسی آن که در سال ۱۳۳۴ هـ.ش. تأسیس شده در دره تخت با مختصات جغرافیایی به عرض شمالی ۳۳°۲۰' و بطول شرقی ۴۹°۱۸' قرار دارد. (از دائرة المعارف فارسی).

دره تفی. [دَرْ رَ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان ویسر بخش مریوان شهرستان سنندج. واقع در ۱۰هزارگزی باختر دژ شاهپور و باختر دریاچهٔ زریوار، با ۲۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است و در فصل خشکی از طریق کانی‌سانان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دره تفی. [دَرْ رَ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان خورخوره بخش دیواندره شهرستان سنندج. واقع در ۵۵هزارگزی شمال باختری دیواندره و ۴هزارگزی شمال قشلاق امین، با ۲۰۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دره تلخ. [دَرْ رَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان طیبی سرحدی بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۹هزارگزی جنوب خاوری قلعه رئیسی مرکز دهستان. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. ساکنین آن از طایفهٔ طیبی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دره‌تنگ. [دَرْ رَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاغذ بخش دورود شهرستان بروجرد. واقع در ۱۸هزارگزی شمال باختری دورود و کنار راه مالرو میراحمدی به لیان بالا. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دره تنگ. [دَرْ رَ تَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دلنارد بخش ساردوئیه شهرستان بافت. واقع در ۴۸هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و سرراه مالرو جیرفت به ساردوئیه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دره تنگ بالا. [دَرْ رَ تَ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان یوسفوند بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۱۸هزارگزی باخترالشتر و ۷هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه، با ۳۴۰ تن سکنه. آب آن از رود کهمان و راه آن مالرو است. ساکنین آن از طایفهٔ یوسف وند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دره‌تنگ پائین. [دَرْ رَ تَ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان یوسفوند بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد، با ۷۰۰ تن سکنه. آب آن از رود کهمان و راه آن مالرو است. ساکنین آن از طایفهٔ یوسف وند هستند و زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دره‌تو. [دَرْ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهمئی سرحدی بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۳۰هزارگزی جنوب باختری صیدان مرکز دهستان، با ۱۰۰ تن سکنه. آب

آن از چشمه و راه آن مالرو است ساکنین آن از طایفهٔ بهمئی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره‌توت. [دَرْ رَ] (اِخ) ده مخروبه‌ای است از دهستان موگوئی بخش آخورهٔ شهرستان فریدن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دره تی تو. [دَرْ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کوهستان بخش راور شهرستان کرمان. واقع در ۵۸هزارگزی شمال باختری راور و ۵هزارگزی شمال راه فرعی کوهبنان به راور. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دره‌جز. [دَرْ رَ جَ] (اِخ) دره گز. رجوع به دره گز شود.

دره جنگه. [دَرْ رَ جَ گَ] (اِخ) نام محلی کنار راه بیستون به خرم‌آباد میان تنگ فیروزآباد و پل کاکارضا در ۱۲۷هزارگزی بیستون. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دره‌جوز. [دَرْ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان خنامان شهرستان رفسنجان. واقع در ۵۶هزارگزی شمال خاوری رفسنجان و ۲۵هزارگزی شمال راه شوسهٔ رفسنجان به کرمان با ۱۲۷ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دره‌جوزان. [دَرْ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان تمین بخش میرجاوه شهرستان زاهدان. واقع در ۳۷هزارگزی جنوب باختری میرجاوه و ۱۳هزارگزی باختر راه فرعی خاش به میرجاوه، با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و راه آن مالرو است. ساکنین آن از طایفهٔ ریگی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دره جهود. [دَرْ رَ جُ] (اِخ) دهی است از دهستان دهدز بخش دهدز شهرستان اهواز. واقع در ۱۲هزارگزی جنوب باختری دهدز. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره‌جیر. [دَرْ رَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان لاهیجان واقع در ۵هزارگزی جنوب لاهیجان. آب آن از استخر محلی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دره‌جیک. [دَرْ رَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان منجوان بخش خدا آفرین شهرستان تبریز. واقع در ۱۲هزارگزی جنوب خداآفرین و ۲۲هزارگزی راه شوسه اهر - کلیبر. آب آن از رودخانهٔ محلی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دره‌چاوار. [دَرْ رَ] (اِخ) نام محلی است کنار راه شاه‌آباد به مهران، میان کله‌جان و هفت چشمه، در ۱۱۷هزارگزی شاه‌آباد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دره‌چپی. [دَرْ رَ چَ] (اِخ) نام تیره‌ای از ایل بیرانوند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۷).

دره‌چپی. [دَرْ رَ چَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیجوند بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام. واقع در ۲۹هزارگزی جنوب چرداول با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دره‌چرم. [دَرْ رَ چَ] (اِخ) دهی است از دهستان مسینا بخش درمیان شهرستان بیرجند. واقع در ۳۸هزارگزی شمال خاوری درمیان و ۵هزارگزی خاور شوسهٔ قاین به دزح، با ۳۴۸ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دره‌چنار. [دَرْ رَ چ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش حومه شهرستان ساوه. واقع در ۲۷هزارگزی جنوب باختری ساوه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دره‌چنار. [دَرْ رَ چ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه شهرستان ملایر. واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب شهر ملایر و ۱۵هزارگزی خاور راه شوسهٔ ملایر به بروجرد، با ۵۹۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دره‌چی. [دَرْ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان عباسی بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز. واقع در ۱۵هزارگزی جنوب خاوری بستان‌آباد و ۶هزارگزی راه شوسهٔ میانه به تبریز با ۳۱۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دره‌چی. [دَرْ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان زلقی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۷۴هزارگزی جنوب خاوری الیگودرز و کنار راه مالرو پرچل به ایلرود، با ۲۱۲ تن سکنه. آب آن از قنات و چاه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره‌چی. [دَرْ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرغا بخش ایذه شهرستان اهواز واقع در ۳۹هزارگزی جنوب باختری ایذه، با ۱۷۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره‌چی. [دَرْ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان آب‌سرده بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۲۴هزارگزی شمال خاوری چلقوندی و کنار باختر راه فرعی چقلوندی به بروجرد. آب آن از چشمه‌ها و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره‌چیتو. [دَرْ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان سرکره بخش برازجان شهرستان بوشهر. واقع در ۱۲هزارگزی جنوب برازجان و ۵هزارگزی جنوب راه شوسهٔ شیراز به بوشهر، با ۳۴۴ تن سکنه. آب آن از چاه و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دره‌چیله. [دَرْ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان موگوئی بخش آخوره شهرستان فریدن و واقع در ۳۵هزارگزی باختر آخوره و متصل به راه عمومی مالرو. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دره‌حجیج. [دَرْ رَ حَ] (اِخ) دهی است از دهستان اورامان لهون بخش پاوهٔ شهرستان سنندج. واقع در ۳۰هزارگزی شمال خاوری پاوه و ۴هزارگزی شمال رودخانهٔ سیروان و ۱۲هزارگزی راه نوسود، با ۲۷۱ تن سکنه. آب آن از زه‌آب دره نودوشه و راه آن مالرو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دره‌حسین. [دَرْ رَ حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان دره کوه‌بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۱۷هزارگزی جنوب راه فرعی خرم‌آباد به چقلوندی، با ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ شیان بیرالوند هستند و زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره‌حوض. [دَرْ رَ حَ / حُو] (اِخ) دهی است از دهستان کرچمبو بخش داران شهرستان فریدن واقع در ۵۰هزارگزی شمال باختری داران و ۶هزارگزی راه شوسهٔ ازنا به اصفهان، با ۸۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دره حیدر. [دَرْ رَ حَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان بزبرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۸هزارگزی شمال الیگودرز و ۶هزارگزی شمال خاور ازنا به الیگودرز، با ۲۹۳ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره خاکستر. [دَرْ رَ کِ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان پس‌کوه بخش قاین شهر بیرجند. واقع در ۱۵هزارگزی جنوب باختری قاین. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دره خرزهره. [دَرْ رَ خَ زَ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رودزرد بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز. واقع در ۱۶هزارگزی جنوب باختری باغ ملک و ۳ هزارگزی جنوب راه اتومبیل‌رو باغ ملک به

کوچکی است از دهستان بیضا بخش اردکان شهرستان شیراز واقع در ۷۳ هزارگزی جنوب خاوری اردکان و یک هزارگزی راه فرعی زرقان به بیضا. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

دره سفید برج. [دَرْ رَ سَ / سِ بُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان خنامان شهرستان رفسنجان واقع در ۶۵هزارگزی خاور رفسنجان و ۲۰هزارگزی شمال راه شوسهٔ رفسنجان به کرمان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دره سواری. [دَرْ رَ سَ] (اِخ) دهی است از بخش ایذه شهرستان اهواز. واقع در ۱۹ هزارگزی شمال باختری ایذه و ۵هزارگزی جنوب راه مالرو تنگ‌ریگ به پرچستان، با ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چاه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دره سوخته. [دَرْ رَ تَ / تِ] (اِخ) دهی است از دهستان کوچمبو بخش داران شهرستان فریدن. واقع در ۴۲هزارگزی شمال باختری داران و ۹هزارگزی شمال راه شوسهٔ ازنا به اصفهان. با ۲۶۷ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دره سوره. [دَرْ رَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان طیبی سرحدی بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان واقع در ۴هزارگزی شمال خاوری قلعهٔ رئیس مرکز دهستان، با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. ساکنین آن از طایفه طیبی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دره سه سن. [دَرْ رَ سِ سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دشمن‌زیاری بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. واقع در ۶۷هزارگزی جنوب خاوری فهلیان و ۸هزارگزی راه فرعی هرایجان به اردکان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

دره سیاه. [دَرْ رَ] (اِخ) دو فرسخ و نیم میانهٔ جنوب و مشرق فراش‌بند است. (فارسنامهٔ ناصری). از قرای فراش‌بند است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ص۱۱۲).

دره سیب. [دَرْ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان چنارود بخش آخوره شهرستان فریدن واقع در ۲۴هزارگزی جنوب آخوره، آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دره سید. [دَرْ رَ سَیْ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاگریوهٔ بخش ملاوی شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۵۲هزارگزی خاور راه شوسهٔ خرم‌آباد به اندیمشک، با ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه بیدبهشت و راه آن مالرو است. بنای بقعه‌ای بنام دره سید دارد که از آثار قدیم است. و ساکنین آن از طایفهٔ شلوند و چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دره سیر. [دَرْ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان پیشکوه بخش تفت شهرستان یزد. واقع در ۱۹هزارگزی خاور تفت و ۴ هزارگزی باختر جادهٔ یزد، با ۶۹۶ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. دبستان و معدن سرب دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دره سیلی. [دَرْ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش راین شهرستان بم. واقع در ۱۸ هزارگزی باختر راین و ۶هزارگزی جنوب راه فرعی راین به قریة العرب. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دره شام. [دَرْ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان ارسکنار بخش پلدشت شهرستان ماکو. واقع در ۵۶هزارگزی جنوب خاوری پلدشت و ۱۷ هزار و پانصدگزی شمال باختری راه شوسهٔ جلفا به خوی. آب آن از آق‌چای و راه آن مالرو است. این ده را پاشا کندی نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

دره شام بالا. [دَرْ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان کچلرات بخش پلدشت شهرستان ماکو. واقع در ۵۷هزارگزی جنوب خاوری پلدشت و ۱۲هزارگزی خاور راه ارابه‌رو پیریادگار با ۱۰۵ تن سکنه. آب آن از آق‌چای و چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

دره شاه پری. [دَرْ رَ پَ] (اِخ) دهی است از بخش دره شهر شهرستان ایلام. واقع در ۱۴هزارگزی شمال باختری دره‌شهر و کنار راه مالرو ایلام، با ۳۳۸ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ صیمره است. در جنوب این ده بالای کوه آثار قلعهٔ قدیمی وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

درهشته. [دَ هِ تَ / تِ] (اِ) جود و عطا. (جهانگیری) (آنندراج) (انجمن آرا). عطا. (صحاح الفرس). جود و عطا و کرم. (برهان). کرم و بخشش و داد و سخا. (ناظم الاطباء).

دره شکفت. [دَرْ رَ شِ گُ] (اِخ) دهی است از دهستان عربخانه بخش شوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۵۸هزارگزی شمال باختری شوسف و ۷هزارگزی جنوب خاوری هشتوکان، با ۴۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

دره شور. [دَرْ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان بویراحمد سردسیر بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۴۶هزارگزی شمال خاوری بهبهان، با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. ساکنین آن از طایفهٔ بویراحمدی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دره شور. [دَرْ رَ] (اِخ) دهی است از بخش دهدز شهرستان اهواز. واقع در ۷هزارگزی باختر دهدز و یکهزارگزی جنوب راه مالرو ده کهنه به پل شاهلو. آب آن از چشمه و قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دره شور. [دَرْ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان حاجی‌آباد ایزدخواست بخش داراب شهرستان فسا. واقع در ۶۰هزارگزی جنوب داراب در دشت ایزدخواست، با ۶۰۶ تن سکنه. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

دره شور. [دَرْ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دشمن زیاری بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع در ۴۴ هزارگزی جنوب خاور فهلیان و ۳۸ هزارگزی راه شوسهٔ کازرون به فهلیان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

دره شور. [دَرْ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش نصرت‌آباد شهرستان زاهدان. واقع در ۶۵هزارگزی جنوب خاوری نصرت‌آباد و ۳۰هزارگزی باختر راه شوسهٔ زاهدان به خاش. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دره شولی. [دَرْ رَ] (اِخ) یکی از طوایف ایل قشقائی ایران و مرکب از پنج هزار خانوار است که مسکن آنها در ایلدرنهری گله‌زن و درگرم‌آباد و در دشت و سمیرم علیا است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۹).

دره شهر. [دَرْ رَ شَ] (اِخ) نام یکی از بخشهای دهگانهٔ شهرستان ایلام. خلاصهٔ مشخصات آن بشرح زیر است: حدود: از طرف شمال و مشرق به رودخانهٔ صیمره از طرف باختر به بخش بدره از جنوب به کوه کبیرکوه. وکبیرکوه که در جنوب باختر بخش است از شمال باختر به جنوب خاور کشیده شده است. سه رودخانه که در این بخش از کبیرکوه سرچشمه می‌گیرند پس از مشروب نمودن قسمتی از اراضی قرای بخش به رودخانهٔ صیمره منتهی میگردند و عبارتند از: رودخانهٔ سیکان، رودخانهٔ درەشهر، رودخانهٔ شیخ‌مکان. این بخش یکی از حاصلخیزترین نقاط شهرستان ایلام محسوب میگردد و راههای این بخش به هر طرف مالرو میباشد. این بخش از ۳۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۹ هزارتن است. مرکز بخش آبادی دره شهر است که نام قدیم آن صیمره بوده است. این بخش در شهریور سال ۱۳۳۸ هـ.ش. از شهرستان ایلام منتزع و جزو شهرستان خرم‌آباد گردید. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دره شهر. [دَرْ رَ شَ] (اِخ) ده مرکز بخش دره شهر ایلام. واقع در ۱۱۵هزارگزی جنوب خاوری شهر ایلام با ۲۲۹ تن سکنه (طبق سرشماری ۱۳۳۵ هـ.ش.) آب آن از چشمه و رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دره شهیدان. [دَرْ رَ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان کنار رودخانهٔ شهرستان گلپایگان. واقع در ۲۰هزارگزی شمال خاوری گلپایگان. ۱۷هزارگزی خاور راه شوسهٔ گلپایگان به خمین. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دره شیخان. [دَرْ رَ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان خورخوره بخش دیواندره شهرستان سنندج. واقع در ۴۶هزارگزی باختر دیواندره و کنار راه مالرو دیواندره به خورخوره با ۱۳۵تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دره شیراز. [دَرْ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سیلاخور بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۲۶هزارگزی جنوب باختری الیگودرز و ۱۲هزارگزی خاور راه شوسهٔ ازنا به دورود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دره صیدی. [دَرْ رَ صَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش اشترینان شهرستان بروجرد است. این دهستان در جنوب خاوری بخش واقع از شمال به بلوط بیک از جنوب به بروجرد از خاور به ده گاه،از باختر به آقائی محدود است. آب آن از قنات است. مرتفع‌ترین کوه این دهستان موسوم به قله شاه عبدالله است که بین دره صیدی و ده گاه و قپانوری واقع و مراتع خوبی در آن وجود دارد. این دهستان از ۳۲ آبادی تشکیل گردیده و در حدود ۱۷۰۰۰ تن سکنه دارد. قرای مهمّ آن عبارتند از: ده گاه، ده نو شاهقلی، کوشکی بالا، کوشکی پائین، کمره بالا دره گرم، دره گرگ، ده ترکان، گل زرد، گندل گیراه. راههای این دهستان مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دره صیدی. [دَرْ رَ صَ] (اِخ) ده مرکز دهستان دره صیدی از بخش اشترینان شهرستان بروجرد واقع در ۱۹هزارگزی شمال خاوری بروجرد و کنار راه مالرو حاجی‌آباد به بروجرد با ۵۱۰ تن سکنه (طبق سرشماری سال ۱۳۳۵ هـ.ش.). آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دره عباس. [دَرْ رَ عَبْ با] (اِخ) دهی است از دهستان شاخنات بخش درمیان شهرستان بیرجند. واقع در ۵۲هزارگزی شمال باختری درمیان ۱۰هزارگزی شمال راه عمومی بیرجند به درح، با ۲۸۴ تن سکنه آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

دره عثمان. [دَرْ رَ عُ] (اِخ) دهی است از دهستان قلقل‌رود شهرستان تویسرکان. واقع در ۲۴هزارگزی جنوب شهر تویسرکان و ۴ هزارگزی جنوب برگچه، با ۴۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و زه آب دره محلی و راه آن تابستان از طریق جرا تا نزدیکی آبادی اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دره عشق. [دَرْ رَ عِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان پشتکوه بخش اردل شهرستان شهرکرد. واقع در ۳۸هزارگزی جنوب خاوری اردل و ۳۰هزارگزی راه دوپلان. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دره علی آباد. [دَرْ رَ عَ] (اِخ) نام محلی کنار راه طهران به سمنان، میان حسین‌آباد و عبدالله‌آباد، در ۱۶۵ هزار و پانصدگزی تهران. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دره غریب. [دَرْ رَ غَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دهدز بخش دهدز شهرستان اهواز. واقع در ۲۴هزارگزی باختر دهدز. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دره غول. [دَرْ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان. واقع در ۱۹هزارگزی جنوب قصبه بهار و ۸هزارگزی جنوب راه شوسهٔ همدان به کرمانشاه، با ۲۴۹۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دره قبله. [دَرْ رَ قِ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان خورخوره بخش دیواندره شهرستان سنندج. واقع در ۵۹هزارگزی شمال باختری دیواندره و ۱۲هزارگزی جنوب راه شوسهٔ دیواندره به سقز با ۲۰۰تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دره قیلا. [دَرْ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان مراغا بخش ایذه شهرستان اهواز واقع در ۵۴هزارگزی جنوب باختری ایذه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دره کبود. [دَرْ رَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان دره کوه بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد واقع در ۱۶هزارگزی جنوب راه فرعی چقلوندی به بروجرد، با ۲۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌های کوه باقله کان و راه آن مالرو است. ساکنین آن از طایفهٔ بیرالوند هستند زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دره کت. [دَرْ رَ کَ] (اِخ) دهی است از بخش دهدز شهرستان اهواز. واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری دهدز، با ۱۵۵ تن سکنه. آب آن از چاه و قنات و راه آن مالرو است. اهالی آن در تابستان به ییلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دره کل. [دَرْ رَ کُ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان بهمئی سردسیر بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۶ هزارگزی جنوب خاوری قلعه‌اعلا مرکز دهستان و ۲۲هزارگزی خاور راه شوسهٔ هفتگل. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دره کنار. [دَرْ رَ کِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان غارستاق بخش نور شهر آمل. واقع در ۴۶هزارگزی جنوب باختری آمل و ۱۰هزارگزی باختر راه شوسهٔ آمل به لاریجان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

دره کندی. [دَرْ رَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهبه جیک بخش سیه‌چشمه شهرستان ماکو. واقع در ۲۶ هزار و پانصدگزی جنوب راه شوسهٔ سیه‌چشمه به قره ضیاءالدین. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

دره کوران. [دَرْ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان عربخانه بخش شوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۵۵هزارگزی شمال باختری شوسف و ۱۹هزارگزی خاور هشتوکان، با ۱۰۸ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

دره کویرک. [دَرْ رَ کَ رَ] (اِخ) ده‌کوچکی است از دهستان پسکوه بخش سوران شهرستان سراوان واقع در ۶۰هزارگزی شمال باختری سوران و ۱۸ هزارگزی جنوب راه فرعی خاش به سوران. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دره کیله پائین. [دَرْ رَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم آباد. واقع در ۳۰هزارگزی باختر کوهدشت و ۳۰هزارگزی باختر راه فرعی خرم‌آباد به کوهدشت. آب آن از نهرکا کیزه و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دره گامیشی. [دَرْ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرغا بخش ایذه شهرستان اهواز. واقع در ۳۶هزارگزی جنوب باختری ایذه، کوهستانی، با ۱۲۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دره گامیشی. [دَرْ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان تل بزان بخش مسجد سلیمان

شهرستان اهواز. واقع در ۱۷هزارگزی جنوب خاوری مسجد سلیمان شهرستان اهواز. واقع در ۱۷هزارگزی جنوب خاوری مسجد سلیمان و ۳هزارگزی خاور راه شوسهٔ اهواز، با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن اتومبیل‌رو است. ساکنین آن از طایفهٔ هفت‌لنگ بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دره‌گاه. [دَرْ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان چناررود بخش آخوره شهرستان فریدن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دره‌گردو. [دَرْ رَ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان دشمن زیاری بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. واقع در ۴۹ هزارگزی جنوب فهلیان و ۲۵هزارگزی راه شوسهٔ کازرون به فهلیان، با ۱۲۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

دره‌گرگ. [دَرْ رَ گُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بزچلو بخش وفس شهرستان اراک. واقع در ۱۸هزارگزی جنوب خاوری کمیجان و سرراه نیمه شوسهٔ کمیجان به اراک. آب آن از قنات و راه آن نیمه شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

دره‌گرگ. [دَرْ رَ گُ] (اِخ) دهی است از دهستان دره صیدی بخش اشترینان شهرستان بروجرد. واقع در ۹هزارگزی شمال خاوری اشترینان و کنار راه مالرو دره چنار به اشترینان با ۲۱۷۵ تن سکنه. (طبق سرشماری ۱۳۳۵ هـ.ش.) آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دره‌گرگ. [دَرْ رَ گُ] (اِخ) دهی است از دهستان دشمن زیاری بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. واقع در ۴۳ هزارگزی جنوب خاوری فهلیان و ۲۲ هزارگزی راه شوسهٔ کازرون به فهلیان، با ۲۷۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

دره‌گرم. [دَرْ رَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان دره صیدی بخش اشترینان شهرستان بروجرد. واقع در ۱۱هزارگزی شمال خاوری اشترینان و کنار راه مالرو دره گرگ به یونس، با ۶۸۳ تن سکنه. آب آن از رودخانه و قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دره‌گرم. [دَرْ رَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان چاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۳۴هزارگزی شمال الیگودرز و ۱۱هزارگزی خاور ایستگاه مأمون با ۳۰۶ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دره‌گرم. [دَرْ رَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان ریمله بخش حومهٔ شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۶هزارگزی شمال باختری خرم‌آباد و ۱۲هزارگزی شمال خاوری راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه، با ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌ها و راه آن مالرو است. ساکنین آن از طایفهٔ بیرالوند میباشند.

دره‌گرم. [دَرْ رَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان جاوید بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. واقع در ۲۴هزارگزی خاور فهلیان در تنگ‌لله، با ۱۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

دره‌گرم. [دَرْ رَ گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ غربی شهرستان رفسنجان. واقع در ۲۳هزارگزی جنوب رفسنجان و هفت‌هزارگزی جنوب راه شوسهٔ رفسنجان به کرمان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دره‌گرم. [دَرْ رَ گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کیار بخش بروجن شهرستان شهرکرد. واقع در ۴۴هزارگزی شمال باختری بروجن و ۴هزارگزی راه شلمزار به بروجن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دره‌گرم احمد هارون. [دَرْ رَ گَ مِ اَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان جاوید بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. واقع در ۲۴هزارگزی خاور فهلیان در تنگ‌لله، با ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

دره‌گرم پائین. [دَرْ رَ گَ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان ریمله بخش حومه شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۳هزارگزی شمال باختری خرم‌آباد و ۳هزارگزی شمال باختری راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه. آب آن از رودخانهٔ خرم‌آباد و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دره‌گز. [دَرْ رَ گَ] (اِخ) نام محلی از توابع بلخ است و آن غیر از دره گز خراسان است. (از یادداشت مرحوم دهخدا): امیر تنگدل شد که اسبان به دره گز بودند و حاجب بزرگ با لشکری بر سر آن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۷۹).

دره‌گز. [دَرْ رَ گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان منوجان بخش کهنوج شهرستان جیرفت. واقع در ۵۰هزارگزی جنوب کهنوج و ۶هزارگزی خاور راه مالرو کهنوج به میناب. مزرعهٔ بنه کوه جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دره‌گز. [دَرْ رَ گَ] (اِخ) دره جزء ولایتی است در خراسان در شمال کوههای هزارمسجد در قسمتی مجاور سرحد ایران و روس، دارای ۱۹ قریه، مرکز محمدآباد در ۱۳۶۵ متر ارتفاع کنار رود درونگو واقع شده و تولد نادرشاه نزدیک این قریه بوده. (یادداشت مرحوم دهخدا). نام یکی از شهرستانهای استان نهم که نام قدیم آن معروف به محمدآباد است. این شهرستان تا سال ۱۳۲۸ هـ.ش. یکی از بخشهای تابعهٔ شهرستان قوچان بوده بواسطهٔ موقعیت و اهمیتی که دارد تبدیل به شهرستان گردیده است. حدود شهرستان دره گزعبارت است از: شمال به مرز ایران و شوروی[1] - خاور به بخش سرخس از شهرستان مشهد - جنوب باختری شهرستان قوچان. آب و هوا. چون قسمت عمدهٔ شهرستان دره گزدر داخل کوه هزارمسجد واقع است هوای آن سردسیر بخش حومه و قسمتی از آبادی‌ها که در جلگه واقعند هوای آنها نسبةً گرمسیر است. ارتفاعات: دو رشته ارتفاعات که از طرف خاور امتداد داشته در هرمحلی به اسامی مخصوص نامیده میشود. قلهٔ اصلی آن هزارمسجد و از شعب آن زرین‌کوه است. گردنهٔ معروف الله اکبر در این کوه واقع است و راه شوسهٔ عمومی قوچان - دره گز از این گردنه عبور می‌نماید که در قسمت جنوبی ۴۴ پیچ دارد و دو رشته رودخانهٔ دائمی که از کوههای هزارمسجد جاری است که عبارتند از: رودخانهٔ زنگالو که سرچشمهٔ اصلی آن از کوه‌هزارمسجد و جریان آن از شمال باختری به طرف جنوب خاوری است. این رودخانه قسمتی از خاک شوروی را مشروب کرده و مجدداً داخل خاک ایران شده کلیهٔ قرائی که در مسیر آن قرار دارند مشروب می‌نماید. رودخانهٔ درونگر که از کوههای امامقلی و شمخال سرچشمه می‌گیرد قسمت عمدهٔ دهستان درونگر را مشروب میسازد بواسطهٔ اهمیتی که این رودخانه دارد اسم دهستان بنام این رودخانه معروف شده است. روی هم رفته منطقهٔ دره گزبواسطهٔ ریزش باران و برف زیاد دارای رودخانه‌های محلی زیاد است که فقط در بهار آب دارند.

سازمان اداری: شهرستان دره گزاز پنج بخش به نام حومه، نوخندان، چاپشلو، لطف‌آباد کلات تشکیل شده است و جز بخش چاپشلو چهار بخش دیگر در امتداد مرز ایران و شوروی واقعند جمع قرای آن ۲۰۰ و مجموع نفوس شهرستان در حدود ۵۸۷۹۰ تن است راه شوسهٔ آن تا لطف‌آباد امتداد دارد و اخیراً به نوخندان و درونگر نیز راهی احداث شده

۱ - ترکمنستان فعلی.

انست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

دره‌گز. [دَرْ رَ گَ] (اِخ) شهر دره گز در شمال گردنه معروف الله اکبر واقع و مختصات جغرافیائی آن بشرح زیراست:
طول ۵۹ درجه و ۹ دقیقه عرض ۳۷ درجه و ۲۸ دقیقه - اختلاف ساعت با تهران ۲۵ دقیقه. آب و هوا- دره گز بواسطهٔ محصور بودن بین تپه‌های مجاور و کمی ارتفاع آن نسبت به سطح دریا نسبةً گرمسیر است. آب آن از رودخانه و چشمه و قنوات است. در حدود ۸۰۰۰ تن جمعیت دارد. شهر دره گز یکی از شهرهائی است که به اسلوب جدید بنا شده کلیه خیابانها و کوچه‌ها عمود و موازی هم میباشند بطوری که مطلعین محل اظهار میدارند در حدود ۱۷۰ سال قبل بنای این شهر گذاشته‌شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

دره‌گز. [دَرْ رَ گَ] (اِخ) بخش حومهٔ شهرستان، از یک دهستان به نام دهستان مرکزی تشکیل شده و دارای ۱۷ آبادی بزرگ و کوچک میباشد که مجموع نفوس آن در حدود ۳۸۷۱ تن است. آب مزروعی کلیهٔ قراء از ۲۲ رشته قنات و رودخانهٔ درونگر تأمین میشود به اغلب قرای بخش اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

دره‌گز. [دَرْ رَ گَ] (اِخ) دهستان مرکزی شهرستان دره گز شامل ۱۷ آبادی. نفوس آن ۳۷۸۱ تن است. بزرگترین آبادی آن گل‌خندان دارای ۵۳۶ تن جمعیت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

دره‌گزان پائین. [دَرْ رَ گَ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان القورات بخش مرکزی شهرستان بیرجند واقع در ۳۱هزارگزی شمال باختری بیرجند، با۲۸۵ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. مزرعهٔ سرآسیاب جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

دره‌گلوئیه. [دَرْ رَ گَ یَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سیرچ بخش شهداد شهرستان کرمان. واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب باختری شهداد و ۴ هزارگزی جنوب راه مالرو سیرچ به کرمان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دره‌لیک. [دَرْ رَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان زنجانرود بخش مرکزی شهرستان زنجان. واقع در ۳۳هزارگزی زنجان و ۴ هزارگزی راه آهن تبریز، با ۱۴۶ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است و از نیک‌پی اتومبیل میرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

درهم. [دَ هَ] (ص مرکب)[1] بی‌نظام و پریشان. (آنندراج). بهم آمیخته. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). پریشان. (شرفنامهٔ منیری). مشوش و مغلق و مختلط و شوریده و پریشان و آمیخته. (ناظم الاطباء). ژولیده. آشفته. کاری درهم، پوشیده. مشتبه. (یادداشت مرحوم دهخدا): زلفی چون شبهای نکبت درهم. (کلیله و دمنه). زلفی چون شب فراق درهم و بی‌پایان. (کلیله و دمنه).

بر دلی[2] کز تو خال عصیان است
همه کارش چو زلف درهم باد. انوری.

کار شروان اکنون هزاربار از آن پریشان و درهم ترست که بود. (منشآت خاقانی چاپ دانشگاه ص ۱۷). ملک فرمود بزتندش... تا چندین درهم چراگفت. (گلستان سعدی).

کارم چو زلف یار پریشان و درهم است
پشتم بسان ابروی دلدار پرخم است. سعدی.

کسی کو کشتهٔ رویت نباشد
چو زلفت درهم و زیر و زبر باد. حافظ.

بود آرایش معشوق حال درهم عاشق
سیه‌روزی مجنون سرمه باشد چشم لیلی را.
کلیم (از آنندراج).

دمی نگذرد بر من می‌پرست
که درهم نباشد چو گفتار مست.
ملاطغرا (از آنندراج).

ز بسکه بی‌تو چمن درهم است پنداری
که سبزه بر رخ گلزار چین پیشانی است.
میرزا هدایت الله (از آنندراج).

مشثة؛ درهم ساختن کار کسی را. (از منتهی الارب).

- خواب درهم؛ خواب آشفته. اضغاث احلام. خواب شوریده. (یادداشت مرحوم دهخدا):

به خواب در هم از آن آرزوی زر زخیال
رزی خریدی با جایباش ده مرده. سوزنی.

- درهم آمدن؛ به هم نزدیک شدن. به هم پیوستن. [illegible] او را [حسن سهل] دید که میرفت و پایهایش درهم می‌آمد و می‌آویخت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۴).

- درهم آمدن روی؛ جمع آمدن پوست پیشانی به نشانهٔ تغیرحال و ترش‌روئی:

روی دریا درهم آمد زین حدیث هولناک
می‌توان دانست بر رویش ز موج افتاده چین.
سعدی.

- درهم اوفتادن؛ پریشان شدن:

ترک سلاح‌پوش را زلف چو درهم اوفتد
عقل صلاح‌کوش را مست هوای تازه بین.
خاقانی.

- درهم خمانیدن؛ درهم تا کردن. فرقعة، درهم خمانیدن انگشتان را تابانگ برآورد از وی. (از منتهی الارب).

- درهم دریدن؛ از هم جدا کردن. از هم دور کردن:

همه قلبگه پاک درهم درید
درفش سپهدار شد ناپدید. فردوسی.

||پیچیده. (شرفنامهٔ منیری). بهم پیچیده. (ناظم الاطباء). انبوه. ملتف. چون درختان درهم. ملفوف. لفیف. (یادداشت مرحوم دهخدا): موضعی خوش [و] خرم و درختان درهم. (گلستان سعدی). نخل غَتِل؛ خرمابنان درهم. (از منتهی الارب).

- درهم اندام؛ دارای اندامی پیچیده. کُباب. (منتهی الارب): غیضموز؛ ناقهٔ درشت درهم‌اندام. (منتهی الارب). کِلَّز؛ مرد درشت‌پی درهم اندام. (منتهی الارب). مَودونة، زن درهم‌اندام کوتاه گردن‌خردجثه. (منتهی الارب).

- درهم خلقت؛ دارای آفرینشی درهم و پیچیده. کبکب. (از منتهی الارب).

- درهم دندان؛ دارندهٔ دندانهای متشابک: اسد شابک و شابل؛ شیر درهم دندان. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

||مخلوط. ممزوج. مختلط. (یادداشت مرحوم دهخدا): عجب در آن است تا آن سنگ را چگونه از جای توان آورد که هر ستونی را فزون از سی گز گرد برگرد است در طول چهل گز زیادت چنانک از دوپاره یا سه‌پاره سنگ درهم ساخته و پس بصورت براق برآورده. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۲۶).

- درهم بافتن؛ بهم آمیختن. مخلط شدن:

همچو شهد و سرکه درهم بافتم
تا به بیماری جگر ره یافتم. مولوی.

||پیچدار و کج و ناراست. (ناظم الاطباء). طریق شابک؛ راه درهم. (منتهی‌الارب). ||درغم. (شرفنامهٔ منیری). مضطرب و غمناک و مغموم. (ناظم الاطباء). ||ناخوش و بی‌دماغ. (از آنندراج). ||(اِ مرکب) جنسی است از قلمکار که به هندی عنبرچه گویند. (لغت محلی شوشتر خطی).

درهم. [دِ هَ / هِ] (معرب، اِ)[3] درهام. دِرَم. مقیاسی برای پول. معرب از یونانی، و آن پنجاه دانق است و امروزه بر مطلق پول اطلاق شود. (از اقرب الموارد). فارسی معرب است. (از تاج العروس). ده یک دینار بوده است. (از احیاء العلوم ج۴ ص ۱۵۳). نام سکه‌ای باشد مدور که از نقره زده شود. و مشهور آن است که در عهد خلیفهٔ دوم تدویر سکه مرسوم گردیدو پیش از آن بشکل دانهٔ خرما بود بدون نقش، و در زمان ابن زبیر سکه‌ای که میزدند بر یک طرف آن کلمهٔ من الله و بر طرف دیگر بالبرکة نقش میکردند. حجاج در دورهٔ

۱ - مرکب از در (حرف اضافه)+ هم.
۲ - ن‌ل: رخی.
3 - draxmé. (یونانی).

امارت خود نقش سکه را تغییر داد و سورهٔ اخلاص را برآن نقش کرد و برخی گویند نام خود را روی آن نقش کرد و غیر از این دو قول اقوال دیگر هم هست. در وزن درهم نیز اختلاف کرده‌اند، در زمان حضرت پیغمبر (ص) به وزن نه یا ده یا شش یا پنج سکه می‌زدند یعنی هر ده عدد سکه به وزن هفت مثقال میرسید واین قول صحیحتر باشد. آنگاه درزمان خلافت خلیفهٔ ثانی وزن هفت را اختیار کردند یعنی هر ده عدد سکه را به هفت مثقال تقدیر کردند پس هر درهمی هفت عشرمثقال وزن داشت یعنی نیم مثقال و خمس مثقال، پس یک درهم هفت چهاردهم قیراط محسوب می‌شد که هر قیراطی به وزن هفتاددانهٔ جو باشد بنابراین مثقال مساوی است با صد دانهٔ جو و این وزن در مبحث زکات معتبر است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). زری بوده است رایج بر وزن اشرفی، که سه ربع مثقال صیرفی است. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). عبدالملک‌بن مروان به سال هفتاد و شش هجری دراهم و دنانیر را ضرب کرد و وزن درهم را پانزده قیراط تمام و وزن قیراط را چهار حبه و هردانقی را دو قیراط و نصف قیراط قرار داد. (رسالهٔ اوزان و مقادیر مقریزی). وزن دینار و درهم درعهد جاهلیت چون وزن آن در عهد اسلام بود و یک مثقال از نقره را درهم و یک مثقال طلا را دینار می‌نامیدند. دراهم نقره در عهد جاهلیت عرب بر دو قسم بود یکی «سود وافیة» و دیگر «طبریة عُتُق» که درهم وافی عبارت بود از یک درهم و چهار دانق اما درهم طبری منسوب به طبرستان است و عتق هم جمع عَتیق می‌باشد. (از النقود العربیه).

درهم در اسلام، نامی است برای مسکوکی از نقره که شش دانق (دانگ) است و آن برابر نیم دینار و یک پنجم آن است. درهم در جاهلیت به اوزان گوناگون بود برخی از آنها سبک بود که همان دراهم طبریه است و برخی سنگین به وزن هشت دانق که آن دراهم عبدیه یا بغلیه بوده است. آنگاه سبک و سنگین آن را جمع کردندو هر درهم را شش دانق قرار دادند، و گویندخلیفهٔ دوم بودکه دست بچنین کاری زد بسبب آنکه او خراج را به نسبت درهم سنگین مطالبه کرد و آن بر مردم سنگین آمد لذا از معدل وزن دو نوع درهم وزن جدید را بدست آورد. و نیز گویند درهمهای اهل مکه شش دانق بوده و درهمهای تعدیل شدهٔ زمان اسلام هر ده عدد از آنها هفت مثقال بوده است. و اهل مدینه هنگام هجرت پیامبر (ص) بدانجا با درهم معامله می‌کردند و حضرت آنان را به درهم وزن مکه راهنمایی فرمود. (از حاشیهٔ ص ۲۳ النقود العربیة از المصباح). خلیفهٔ دوم درهم را عیناً به نقش درهمهای کسروی (منسوب به کسری) ضرب کرد و در بعضی از آنها جملهٔ «الحمدلله» و در برخی «محمد رسول الله» و در بعضی «لااله الا الله وحده» را نقش بست، و در اواخر عهد خلیفهٔ دوم وزن هر ده درهم شش مثقال بوده است. در عهد خلیفهٔ سوم نقش درهمها «الله اکبر» بوده است. معاویه درهمهایی ضرب کرد که از شش دانق کمتر بود و یک یا دو جودانه از پانزده قیراط کسر داشت، و «زیاد» نیز از آن دراهم ضرب کردکه وزن هر ده درهم هفت مثقال بوده است. عبدالله‌بن زبیر در مکه درهمهای مدون را ضرب کرد و او نخستین کسی بود که درهم را بصورت مستدیر و مدور رواج داد چه پیش از او بصورت سطبر و کوتاه بوده است و او آنها را گرد و مدور قرار داد و بریک طرف آنها «محمد رسول الله» و در سمت دیگر «أمر الله بالوفاء و الصدق» را نقش بست. برادرش مصعب‌بن زبیر در عراق درهمهایی ضرب کرد که هر ده عدد آنها هفت مثقال بود. عبدالملک‌بن مروان در سال ۷۶ هـ.ق. وزن درهم را پانزده قیراط قرار داد. و آنکه برای عبدالملک درهم زد شخصی یهودی بود بنام سُمَیر لذا آن درهمها بنام «دراهم سمیریة» شهرت یافت. عبدالملک «سکه» راکه بوسیلهٔ آن درهم میزدند برای حجاج فرستاد و او آن را به اقطار اسلامی ارسال داشت تا دراهم را بر آن زنند. و در یک سمت درهم جملهٔ «قل هو الله احد» و در سمت دیگر «لا اله الا الله» را نگاشت و در دو روی درهم دایره‌ای قرار داد که در یک روی «ضرب هذا الدرهم بمدینة کذا» و در روی دیگر «محمد رسول الله، أرسله بالهدی و دین‌الحق لیظهره علی الدین کله ولو کره المشرکون» را نگاشت.

در عهد خلافت بنی‌عباس، عبدالله‌بن محمد سفاح در شهر انبار درهم زد و بر آن «السکة‌العباسیة» را نقش بست و از وزن آن ابتدا یک جو سپس دو جو دانه کاست و ابوجعفر منصور سه جو دانه از آن کسر کرد و درهم به وزن سه چهارم قیراط شد چون قیراط چهار جو دانه است. هارون الرشید ضرب سکه را به جعفربن یحیی برمکی وا گذار کرد و او وزن درهم را یک جو دانه کمتر از قیراط قرار داد. هارون نخستین خلیفهٔ اسلامی بود که بطور مستقیم در عیار سکه‌ها نظارت نکرد چه پیش از او خلفا شخصاً بر عیار دینار و درهم نظارت می‌کردند. در ماه رجب سال ۱۹۲ از دراهم هاشمیه (منسوب به هاشمیه، شهری از عراق که عباسیان در آنجا سکه زدند) نیم جو دانه کسر شد. امین ضرابخانه‌ها را به عباس‌بن فضل‌بن ربیع سپرد و او در بالای سکه‌ها «ربی‌الله» و در پایین آن «العباس‌بن الفضل» را منقوش ساخت. (از النقود العربیة).

گویند نخستین کسی که درهم غش‌دار سکه زد عبیدالله‌بن زیاد بود آنگاه که به سال ۴۶ هـ.ق. از بصره گریخت، سپس در زمان حکومت آل‌بویه و سلجوقیان این امر در سایر شهرها رایج گشت. (از النقود العربیة ص ۵۰).

درهم در زمان هخامنشیها معادل ۹۳ سانتیم طلا بود که تقریباً چهار ریال و نیم می‌شود. (ایران باستان ج ۲ ص ۹۷۰). درهم ساسانی میان ۳/۶۵ و ۳/۹۴ گرم است معادل ۰/۷۵ فرانک طلا. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درهم را یونانیان درهنگام فتوحات اسکندر مقدونی در این سرزمین رواج دادند. درهم ساسانی را اردشیر بابکان (۲۲۶- ۲۴۱) به تقلید از دراخمه رایج ساخت. درهم ساسانی بر یک طرف تمثال شاه داشت و نام و لقب شاه با خط پهلوی برآن نقش میشد. وزن غالب درهمهای زمان خسروپرویز بین ۴/۱۱ و ۴/۱۵ گرم بوده است. درهمهای اولیهٔ مسلمانان تقلیدی از سکه‌های یزدگرد سوم و هرمز چهارم و مخصوصاً خسروپرویز بود. مسلمین نقوش سکه‌های ساسانی را محفوظ داشتند ولی کلمات اسلامی را به خط کوفی بر حاشیهٔ آنها افزودند. بر بعضی از سکه‌ها نام خلیفه (معاویه، عبدالملک‌بن مروان) و بر اغلب آنها نام حاکم و نام ضرابخانه و تاریخ (همه به خط پهلوی) حک شده است. پس از اصلاحات پولی عبدالملک‌بن مروان در ۷۹ هـ.ق.نقوش و نوشته‌های درهم (مانند دینار) تغیر فاحش یافت و جز در موارد استثنائی نقوش آن منحصر به کلمات گردید. درهمهای بعد از این اصلاحات نخست بی‌نام ضرب میشد ولی در طی قرون دوم و سوم هجری نام حاکم، ولیعهد، خلیفه و غیره به آن افزوده میشد، نام ضرابخانه و تاریخ همیشه بر درهم نقش میشد. در دورهٔ بنی‌امیه ضرابخانه‌های عمدهٔ ضرب درهم در مراکز سابق دولت ساسانی بود ولی در دمشق و افریقای شمالی و اسپانیا نیز سکهٔ نقره ضرب میشد. ظاهراً پرکارترین ضرابخانه‌های امویان در واسط (بنا شده در ۸۴ هـ.ق.)بود. ظاهراً پس از قرن چهارم هجری بسبب قحطی نقره در مشرق‌زمین مدتی ضرب مسکوک نقره نقصان یافت ولی با طلوع دولت مغول در اواسط قرن هفتم هجری درهم بمقادیر هنگفت ضرب شد. در ممالک اسلامی مغرب با سقوط امویان اسپانیا درهم از لحاظ کیفیت تنزل کرد، مرابطون این وضع را تا حدی ترمیم کردندولی موحدون شکل و وزن آن را بکلی تغییر دادند. از لحاظ وزن، درهم اسلامی بسبک ساسانی حدود ۳/۹۸ گرم بوده است.

بعد از اصلاحات عبدالملک تا اواسط قرن سوم هجری وزن درهم ۲/۹۷ گرم (۷/۱۰ مثقال) بوده است و سپس بتدریج نامنظم شد. نرخ مبادلهٔ دینار و درهم برحسب زمان و مکان نخست متغیر بود، چنانکه درزمان محمد (ص) ۱۰ یا ۱۲ درهم معادل یک دینار بوده ولی بعدها به ۱۵، ۲۰، ۳۰، و حتی ۵۰ درهم به دینار تنزل یافت. درهم در دولت بیزانس و در ممالک غرب اسلامی از جنبهٔ اقتصادی اهمیت فراوان داشت واز لحاظ شکل و طراز نیز مورد تقلید واقع شد. تعداد عظیم درهمهای اسلامی که در روسیه، اروپای شرقی، نواحی اسکاندیناوی و بالکان و غیره کشف شد (جملگی مربوط به چهار دورهٔ مشخص بین ۷۸۰ و ۱۱۰۰ م.) حاکی از اهمیت فراوان سکه‌های نقرهٔ اسلامی در تجارت بین قلمرو خلفای شرقی با این ممالک میباشد. در فرانسه و انگلستان هم درهم اسلامی به تعداد کمتر یافت شده است. از قرن پنجم میلادی سلسله‌های مختلف در ممالک اسلامی (سلاطین اخیر آل‌بویه، قراخانیان، خوارزمشاهیان و غیره) شروع به ضرب درهمهائی از نقره پست (دارای مقدار فراوان بار از فلزات پست و مس) کردند. (از دائرة المعارف فارسی).

پول نقد. سیم. فلوس. درم. فلس. پشیزه. (یادداشت مرحوم دهخدا). ابوکبر. رَقین. (منتهی الارب). ج، دَراهم، ودراهیم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب):

رخ گروهی گردد ز هول چون دینار
لب گروهی گردد ز بیم چون درهم. فرخی.

خراج پارس سی و شش هزار هزار درهم برآمد چنانک سه هزار هزار دینار باشد.[1] (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۷۰).

انصاف بده که هست ارزان
یوسف صفتی به هفده درهم. خاقانی.

مَکس؛ درهم که عامل صدقه بعد از فراغ از صدقه میگیرد. (منتهی الارب). همیان؛ کیسه‌ای که در آن درهم نهند. (منتهی الارب).

— درهم آتیکی؛ یا درهم یونانی، از انواع درهم بوده است. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۲۹ شود.

— درهم ابیض، دراهم ابیض؛ درهمهایی بود که حجاج آنها را سکه زد و بر آنها «قل هوالله احد» را منقوش ساخت، بدین سبب مردم حجاج را لعن میکردند بسبب اینکه کلام خداوند را که بر درهم منقوش بود شخص جنب و حائض نیز لمس میکرد. (از النقود العربیة ص ۴۳).

— درهم اسود؛ دراهم سود، درهمهایی بود که معاویه سکه زد و شش دانق وزن داشت یعنی یک یا دو جو دانه کمتر از پانزده قیراط. «زیاد» نیز از این گونه دراهم سکه زد و وزن هر دَه درهم را هفت مثقال قرار داد. (از النقود العربیة ص ۳۳).

— درهم بَغْلی؛ درهم شرعی است و آن را بغلی گویند زیرا که رأس‌البغل نام ضرابی از عجم بود که آن را سکه زد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). درهم بغلی، چهار دانق بوده است. (یادداشت مرحوم دهخدا از مقدمهٔ ابن‌خلدون). از انواع نیکوی درهم در عهد جاهلیت بود به وزن چهار دانق و یا هشت دانق و آن را درهم عبدی نیز میگفتند. (از النقود العربیه ص ۲۳ و ۲۷ و ۱۰۷). زری بوده منسوب به رأس یهودی که آن را رأس‌الفضل میگفتند و آن زر برابر یک کف دستی بوده یعنی آن مقدار که چون دست را پهن سازد و آب بر کف دست بریزند برابر ایستد. (برهان) (آنندراج).

— درهم بُندُقی؛ دراهم بندقیة، درهمهایی بود که در شهر بندقهٔ ایتالیا (ونیز) ضرب میشد و در مشرق زمین بسال ۸۰۶ هـ.ق. رواج یافت و در این سال در مصر نام دینار و درهم برافتاد و بجای آن بندقی و قندقلی (که در قسطنطنیه ضرب میشد) رایج گشت. (از النقود العربیة ص ۶۲).

— درهم بَهرَج؛ دراهم بهرجة، درهمهایی است که تاجران آن را رد میکردند و نمیستاندند. (النقود العربیة ص ۱۴۴). و رجوع به درهم زیف در همین ترکیبات شود.

— درهم تام؛ دراهم تامة، درهم کامل است که آن را میال و ثقله نیز گویند. (از النقود العربیة ص ۱۴۴). و رجوع به درهم میال درهمین ترکیبات شود.

— درهم جَواز یا دراهم جواز؛ دراهمی است که از ده قسمت سه قسمت آن کم باشد، و آن از اصطلاح «جاوزالدراهم» اخذ شده یعنی با وجود بازی که در آن است آن را پذیرفت. بنابراین هر هفت درهم بغلی برابر ده درهم جواز بوده است. (از النقود العربیة و حاشیهٔ آن ص ۲۲).

— درهم جوراقی؛ دراهم جوراقیة، درهمهایی بوده است منسوب به جورَقان که قریه‌ای بوده است به نواحی همدان. و آن در صدر اسلام رایج بوده است و وزن آن چهاردانق و نیم بوده است. (از النقود العربیة و حاشیهٔ آن ص ۲۳ و ۲۷ و ۱۴۵).

— درهم حَمَویّ؛ دراهم حمویة، درهمهایی بوده است که ممالیک بحری در «حماة» از شهرهای شام سکه زدند. (از النقود العربیة ص ۶۱).

— دراهم خُماسی؛ دراهم خماسیة؛ درهمهایی بوده است به وزن پنج قیراط، و عضدالدولهٔ بویهی بسال ۳۶۷ هـ.ق. سیصدهزار از این گونه درهم برای المطیع لله ارسال داشت. (از النقود العربیه ص ۱۴۵).

— درهم زَیْف؛ درهم ناسره و آن درم بد است. (منتهی الارب). درهمی است که در آن مس یا چیز دیگری مخلوط باشد و خلوص خود را از دست بدهد چنین درهمی را بیت‌المال قبول نداشت اما تاجران آن را میپذیرفتند، و آن در مقابل درهم بهرج بود که تاجران نیز آن را رد میکردند. و هرگاه در درهمی غش افزون میگشت آن را سَتّوق مینامیدند. (از حاشیهٔ ص ۵۰ النقود العربیه).

— درهم سَتّوق؛ درهمی که غش آن افزون باشد. و گویند آن کلمه‌ای است فارسی مرکب از «سه» به معنی ثلاث و «تو» به معنی قوه یعنی «دارای قوای سه گانه» زیرا این نوع درهم مرکب از سه جوهر بود: نقره، مس و آهن یا فلز دیگری مشابه آهن. (از النقود العربیه ص ۵۰ و ۱۴۷). و رجوع به درهم زیف در همین ترکیبات شود.

— درهم سُمیری؛ دراهم سمیریة. منسوب به سُمَیْر که شخصی بود یهودی از تیماء و درعهد عبدالملک‌بن مروان خلیفهٔ اموی ضرب درهم را به عهده داشت. و آنها بر دو قسم بود، سنگین بوزن شش مثقال و سبک بوزن پنج مثقال، و همهٔ آنها ایرانی بوده است. (از النقود العربیة ص ۳۵) (از تمدن اسلامی ج ۱ ص ۹۰).

— درهم طبری؛ دراهم طبریة، منسوب به طبرستان و آن از دراهم سبک بشمار میآید واز انواع نیکوی درهم در عهد جاهلیت بود به وزن هشت یا چهار دانق. (از النقود العربیه ص ۲۳ و ۳۴ و ۲۷ و ۱۰۷). درهم طبری هشت دانق بوده است. (یادداشت مرحوم دهخدا از مقدمهٔ ابن‌خلدون). و رجوع به این ترکیب ذیل درهم در معنی وزن شود.

— درهم ظاهری؛ دراهم ظاهریة؛ درهمهایی است که الظاهر رکن‌الدین بَیْبَرس بُندُقداری صالحی نجمی در مصر سکه زد که در صد درهم هفتاد از آنها نقرهٔ خالص مس بود و «رنک»[2] و شعار خود راکه تصویر شیر بود بر آن قرار داد. این درهمها در مصر و شام رایج بود تا اینکه به سال ۷۸۱ هـ.ق. با ورود درهمهای حموی از جریان خارج گشت. (از النقود العربیه ص ۶۱).

— درهم عَبدی؛ دراهم عبدیة، از درهمهای عهد جاهلیت که آن را درهم بغلی نیز

۱ - پس دینار دوازده برابر درهم بوده است. (یادداشت لغتنامه).

۲ - رنک معرب رنگ فارسی است به معنی لون، و آن نشانی بود که اشراف برای خود برمیگزیدند. (از حاشیهٔ ص ۶۱ النقود العربیه).

می‌گفتند و هریک از آنها هشت دانق بوده است. (از حاشیهٔ ص ۲۳ النقود العربیه از المصباح). نوعی ازدراهم جید و ارجح. (منتهی الارب). درهم سنگین. و رجوع به درهم سنگین ذیل درهم در معنی وزن شود.
— درهم غِطریفی؛ دراهم غطریفیه، درهمهایی بود در شهر بخارا از آهن و برنج و سرب و غیره و جز در بخارا و نواحی آن رایج نبود و بر آن تصاویری منقوش بود و آن از ضرب دورهٔ اسلامی بوده است. (از معجم البلدان یاقوت ذیل بخار). غطریفی لغتی است در قِدرِفی منسوب به قدرفی که آن را قِطرِف و قطریف نیز خوانند و آن نام شهری است در نزدیکی بخارا. (از النقود العربیه ص ۱۵۰).
— درهم قَفْلَة؛ دراهم قفلة، درهم کامل است که آن را درهم تام و درهم میال و درهم وازن نیز گویند. (از النقود العربیه ص ۱۱۴ و ۱۵۱). رجوع به درهم میال در همین ترکیبات شود.
— درهم کاملی؛ دراهم کاملیة. درهمهایی بوده است که الکامل ناصرالدین محمدبن عادل در مصر ضرب کرد و آنها را بجای دراهم ناصریه رواج داد. الکامل در ذیقعدهٔ سال ۶۲۲ درهمهای مستدیری سکه زد که دو سوم آن از نقره و یک سوم از مس بود و این درهمهای کاملی در طول مدت حکومت ایوبیان در مصر و شام رایج بود. (از النقود العربیه ص ۶۰).
— درهم کِسرَوی؛ دراهم کسرویة، منسوب به کسری (= خسرو) پادشاه ساسانی که از سال ۵۳۱ تا ۵۷۹ م. سلطنت کرد. این درهمها در صدراسلام رایج بود و خلیفهٔ دوم درهمهای خود را از روی نقش و شکل این درهمها سکه زد. (از النقود العربیة ص ۳۱).
— درهم محمدی؛ دراهم محمدیة، درهمهایی بوده است که در عهد اسلامی در بخارا زده می‌شد. (از معجم البلدان یاقوت ذیل مادهٔ بخاری).
— درهم مُدَوَّر؛ یا مُستدیر، دراهم مدورة، دراهم مستدیرة، درهمهای گرد، و در عهد اسلامی نخستین کسی که درهمها را مدور ضرب کرد عبدالله‌بن زبیر بود. (از النقود العربیة ص ۳۳).
— درهم مستدیر؛ دراهم مستدیرة. رجوع به درهم مدور در همین ترکیبات شود.
— درهم مُسَیَّبی؛ دراهم مسیبیة، درهمهایی بوده است که در عهد اسلامی در بخارا زده می‌شد و رایج بود. (از معجم البلدان یاقوت ذیل مادهٔ بخاری).
— درهم مُعمَعی؛ درهم که برآن لفظ مع مع نوشته باشند. (منتهی الارب).
— درهم مغربی؛ هشت دانق بوده است. (یادداشت مرحوم دهخدا از مقدمهٔ ابن خلدون).
— درهم مکروه؛ دراهم مکروهة. حجاج‌بن یوسف در «غلیة» دراهمی را ضرب کرد بر آن «بسم‌الله... الحجاج» نقش بسته بود و یک سال بعد آن را به «الله أحد، الله‌الصمد» تبدیل کرد، و از لحاظ اینکه درهم به دست مؤمن و غیرمؤمن و طاهر و غیرطاهر می‌افتد فقها استعمال آن را «مکروه» داشتند. و برخی گویند بواسطهٔ ناقص بودن آن ایرانیان از آن «اکراه» داشتند. و برخی سبب آن را این می‌دانند که پیش از حجاج درهمها را به زبان فارسی منقوش می‌کردند و برخی از مردم که سواد خواندن داشتند از لمس آنها در حال غیرطاهر بودن «اکراه» داشتند. و برخی آنها را همان درهمهای سمیری می‌دانند. و نیز گویند نیکوترین درهمها در عهد بنی‌امیه هبیریة و خالدیه و یوسفیه بود و منصور برای خراج از درهمهای بنی‌امیه جز اینها را نمی‌پذیرفت لذا درهمهای جز از آنها «مکروه» نامیده شد. (از النقود العربیة ص ۱۳ و ۴۳ و ۱۵۶).
— درهم مؤیدی؛ دراهم مؤیدیة، درهمهایی است که الملک المؤید شیخ عزنصره به سال ۸۱۸ هـ.ق. در مصر ضرب کرد و برای آنها امتیازات چندی برشمرده‌اند. (از النقود العربیة ص ۶۳).
— درهم مَیّال؛ دراهم میالة، درهمهایی است که بسمت رجحان و سنگین میل می‌کند و منظور این است که کامل وزن است و هیچ نقص و کاستی در آن نیست. و آن را درهم تام یا دراهم قفلة نیز گویند. (از النقود العربیة ص ۴۷ و ۱۴۴).
— درهم نُقرة؛ درهمهایی بوده است در مصر، که دو سوم آن از نقره و یک سوم از مس تشکیل می‌شد. (از النقود العربیة ص ۱۱۳).
— درهم نوروزی؛ دراهم نوروزیة، درهمهایی است که امیرنوروز حافظی نایب دمشق ضرب کرده بود و او بسال ۸۱۷ هـ.ق. بقتل رسیده است. (از النقود العربیة ص ۶۲).
— درهم وازن؛ دراهم وازنة، درهمی است که وزن آن کامل باشد و در آن نقصی نباشد و آن را قفلة نیز نامند. (از النقود العربیة ص ۱۶۲)، و رجوع به درهم قفله در همین ترکیبات شود.
— درهم وافی؛ یا دراهم وافیة، از انواع درهم در عهد جاهلیت، و آن یک درهم و چهار دانق است. (از النقود العربیة و حاشیهٔ آن ص ۲۴).
— درهم هاشمی؛ دراهم هاشمیة، درهمهایی است که در زمان بنی‌عباس در «هاشمیه» از شهرهای عراق زده شد و اساس آنها بر مثقال بصره بود. (از النقود العربیة ص ۴۷).
— درهم هُبَیری؛ دراهم هبیریة، درهمهایی بود که عمربن هُبَیرة در عهد یزیدبن عبدالملک ضرب کرد و عیار آنها شش دانق بود. (از النقود العربیة ص ۴۴).
— درهم یمنی؛ شش دانق بوده است. (یادداشت مرحوم دهخدا از مقدمهٔ ابن خلدون).
|| مقیاسی بوده است برای وزن؛ و آن شش دانق است و دانق شش حبه است و حبه دو جودانه یعنی دو شعیره. (از مهذب الاسماء) (از زمخشری). معرب از فارسی است و وزن آن شش دانگ است و دانگ دو قیراط باشد و قیراط دو طسوج و طسوج دو جو میانه. (از منتهی الارب). معرب درم، و وزن آن سه ونیم ماشه نزد اکثر، و در تحفة المؤمنین و کنز وزن درم شش دانگ و دو قیراط و قیراط دو طسوج و طسوج دو جو میانه است. (از غیاث) (از آنندراج). مقدار چهل و هشت حبه یعنی چهل و هشت جو میانه است. (یادداشت مرحوم دهخدا). شش دانگ. (یادداشت مرحوم دهخدا). در «قواعد» مطهر حلی آمده اگرچه درهم به چند وزن مختلف بوده، در اسلام این وجه قرار گرفته که هردرهم دانگ باشد که هر دانگی هشت جو میانه است، بعدها درهم سبک و سنگین را با هم جمع کرده وضع متوسط را مقرر داشته‌اند که شش‌دانگ باشد. (رسالهٔ مقداریه فرهنگ ایران زمین ص ۴۱۵ و ۴۱۶). در جاهلیت، قریش را اوزانی بود که در عهد اسلام همان اوزان برقرار ماند، قریش نقره را با وزنی که بنام «درهم» و طلا را با وزنی بنام «دینار» می‌سنجیدند. هرده واحد از درهم با هفت واحد از دینار برابری می‌کرد. آنان را وزن «شعیرة» و جو نیز بود که یک شصتم وزن درهم را داشت و «اوقیه» به وزن چهل درهم و «نَشّ» بوزن بیست درهم بود. (از النقود العربیه ص ۱۱). در ممالک اسلامی اطلاعاتی که در باب درهم وزن و بستگی آن با سایر مقیاسهای وزن در قسمتهای مختلف ممالک اسلامی و در زمانهای مختلف به ما رسیده متعدد و باهم ناسازگار است و نتایج حاصل از تحقیقاتی که در تعیین وزن درهم بر حسب گرم بعمل آمده است متفاوت می‌باشد. درهم کیل یا درهم شرعی به وزن ۵۰ تا ۶۰ دانه‌جو متوسط پوست نا کنده و ظاهراً کمی سنگینتر از ۳ گرم بود ولی درهم طبیی ۴۸ جو بوده است. هر چند امروز در بیشتر ممالک اسلامی مقیاسهای رسمی مقیاسهای متری است اما در داد و ستد بعضی از کالاها مقیاسهای قدیمی از جمله درهم هنوز رایج است. (از دائرة المعارف فارسی).
—درهم بَغْلی. رجوع به این ترکیب ذیل درهم در معنی سکه شود.

— درهم سنگین؛ یا درهم بغلی، یا درهم عبدی واحد وزن معادل هشت دانگ. (رسالهٔ مقداریه فرهنگ ایران زمین ص ۴۱۵).
— درهم شرعی؛ ده درم شرعی دو مثقال باشد و درم شرعی را درهم بغلی هم گویند. (از منتهی الارب). درهم شرعی پهنائی آن به آن قدر باشد که در کف دست متوسط‌الحال آب قرار گیرد. (از غیاث) (از آنندراج). درهم شرعی شش دانق بوده است و هر ده درهم شرعی هفت مثقال زر به وزن می‌آمده است و هر مثقال زر هفتاد و دو جو سنگ بوده، پس درهم شرعی که هفت عشر مثقال است مساوی بوده است با پنجاه و پنج جو سنگ. (یادداشت مرحوم دهخدا از مقدمهٔ ابن خلدون). دکری در ترجمهٔ شرایع می‌نویسد وزنی است معادل ۲۵۲ سانتی‌گرم. (دکری ج ۱ ص ۳۱ حاشیه ۲). چون در عهد جاهلیت مهمترین دراهم نیکو دو نوع بود یکی طبری به وزن هشت دانق و دیگر بغلی به وزن چهار دانق لذا درهم شرعی را بین آن دو یعنی شش دانق قرار دادند. و بر این امر اتفاق نظر است که از صدر اسلام و عهد صحابه و تابعین، درهم شرعی آن بود که هر ده عدد آن هفت مثقال طلا وزن داشت و اوقیه چهل عدد از این درهمها وزن داشت، بنابراین هفت دهم دینار می‌شد و وزن یک مثقال طلای خالص هفتاد و دو جو دانهٔ متوسط بود، و درهم پنجاه جو دانه و دو پنجم جودانه می‌بود. (از النقود العربیة ص ۱۰۷). درهم شرعی که قدر آن در پهنا بقدر میان کف دست می‌باشد و آن را درهم بغلی نیز گویند، و در شرع اطلاق می‌شود بر وزن سکهٔ درهم در زکات و بر وزن یا سطح در باب نجاست بر قیاس دینار، چه دینار در لغت اطلاق می‌شود بر سکه‌ای و شرعاً بر وزن این سکه. و در جامع‌الرموز در مبحث طهارت در فصل تطهیر انجاس گوید: درهم تطهیر نجاسات غیر از درهم مستعمل در زکات باشد، زیرا مقصود از درهم دراین مورد مثقال است در نجس کثیف یعنی چیزی که دارای جرم باشد و به میزان عرض مقعر کف باشد. و در نجس رقیق گفته‌اند بقدر کف باشد و از نجس رقیق چیزی که دارای جرم نیست خواسته‌اند.
محمد در نوادر قدر درهم را به قدر عرض کف تفسیر کرده و در کتاب صلاة به مثقال توزین نموده. فقیه ابوجعفر با محمد موافقت کرده و گفته است مقصود از عرض کف درمورد چیزهایی که دارای جرم نیست باشد و از مثقال هم در مورد چیزهایی که دارای جرم باشد خواسته. (از کشاف اصطلاحات الفنون).
— درهم طبری؛ منسوب به طبریهٔ شام، درهم سبک است و واحد وزنی است معادل چهار دانگ مساوی سی و دوجو. (از رسالهٔ مقداریه فرهنگ ایران زمین ص ۴۱۵). و رجوع به این ترکیب ذیل درهم در معنی سکه شود.
— درهم طبی؛ اطبا درهم را در وزن استعمال کنند چنانکه در بحر الجواهر گفته از اینکه نیم مثقال و خمس مثقال است و شش دانگ نیز گفته‌اند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). درهم طبی ۴۸ شعیره است از دانه‌های شعیرهٔ متوسط، واز کیل دو شعر و پنج شعیره کمتر است. (از طب المنصوری رازی). درهمی ۷۸ شعیره است. (از مفاتیح العلوم خوارزمی).

درهم. [دِ هِ] [1] (ع اِ) مرغزار با درخت و بوستان با دیوار. (منتهی الارب). حدیقه. (اقرب الموارد).

درهم. [دِ هَ] (اِخ) خلیفهٔ صالح مطوعی، در ایام یعقوب لیث صفار. (از ابن اثیر ج ۴ ص ۷۰۲). از سرداران سیستان است. رجوع به درهم‌بن نصر و تاریخ ایران عباس اقبال شود.

درهم. [دِ هَ] (اِخ) نام قبیله‌ای از اعراب. (از الانساب سمعانی).

درهم آمیختن. [دَ هَ تَ] (مص مرکب) مخلوط کردن. ممزوج کردن. || مخلوط شدن. ممزوج شدن. املاس؛ درهم آمیختن تاریکی. ملابسة؛ درهم آمیختن کار. (از منتهی الارب). اعتکار؛ درهم آمیخته شدن تاریکی.

درهم آمیخته. [دَ هَ تَ / تِ] (نمف مرکب) مخلوط. ممزوج. لَجلَج؛ غاغة، غوغاء؛ مردم بسیار درهم آمیخته. (منتهی الارب).

دره مارو. [دَرْ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان جاوید بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. واقع در ۱۷هزارگزی خاور فهلیان و شمال خاوری کوه قلعه سفید، با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانهٔ شور [illegible] آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

درهمانه. [دَرْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان کمهروکا کان بخش اردکان شهرستان شیراز. واقع در ۵۰هزارگزی شمال اردکان و ۲۴۰ هزارگزی راه شوسهٔ اردکان به تل خسروی. آب آن از چشمه. و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دره ماهی بالا. [دَرْ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان زلقی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۴۸هزارگزی جنوب خاوری الیگودرز و کنار قلعه پاچه به دره ماهی‌پائین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره ماهی پائین. [دَرْ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان زلقی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۴۸هزارگزی جنوب خاوری الیگودرز و کنار راه مالرو کله‌دین به دره ماهی بالا، با ۱۱۰ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه‌ها و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

درهم. [دِ هَ] (اِخ) ابن زید اوسی، و نام او را درهم‌بن یزیدبن ضبیعه نیز نوشته‌اند از شعرای جاهلیت بود. رجوع به البیان و التبیین ج ۳ ص ۷۰ شود.

درهم. [دِ هَ] (اِخ) ابن نصربن رافع‌بن لیث‌بن نصر سیار. از مطوعهٔ سیستان بود. بعد از برادرش صالح‌بن نصر کنانی ریاست مطوعه را یافت و یعقوب لیث را سپهسالاری خویش داد اما بعد از شجاعت یعقوب ترسید و درصدد کشتن او برآمد لیکن یعقوب از قصد او آگاه‌شد و درهم را دستگیر و محبوس نمود و خود حکومت سیستان را به دست گرفت. (در محرم ۲۴۷ هـ. ق.). (از دائرة المعارف فارسی از تاریخ ایران عباس اقبال). و رجوع به تاریخ سیستان ص ۱۹۹ و حبیب السیر چ طهران ج ۱ ص ۳۲۰ و تارخ گزیده ص ۳۷۳ و ۲۸۶ شود.

درهم افتادن. [دَ هَ اُ دَ] (مص مرکب) در هرج و مرج افتادن و پریشان شدن. (از ناظم الاطباء). || با هم درگیر شدن. در نبرد شدن:
طوسیان را از پیش و پس گرفتند و نظام بگست و درهم افتادند و متحیر گشتند و هزیمت شدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۳۶).

از یمن تا عدن ز روی شمار
درهم افتاد صدهزار سوار. نظامی.

هریکی را تیغ و طوماری بدست
درهم افتادند چون پیلان مست. مولوی.

|| با هم مخلوط شدن. ممزوج گشتن. به مجاز متحد شدن:

نخواهم آب و آتش درهم افتد
کزیشان فتنه‌ها در عالم افتد. نظامی.

|| پریشان و نابسامان شدن:

برون رفتم از تنگ ترکان که دیدم
جهان درهم افتاده چون موی زنگی.[2]
سعدی.

و رجوع به درهم فتادن شود.

درهم افکندن. [دَ هَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) آمیختن. مخلوط کردن. ادغام. داخل یکدیگر کردن: صد هزار سلسلهٔ لطف درهم افکند تا نظاره را به منظر انیق در لجهٔ عمیق کشد. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۳۳۰)؛
سلق، قطب؛ درهم افکندن گوشهٔ جوال را. (منتهی الارب). نزع؛ درهم افکندن قومی.

---

۱ - در منتهی الارب به فتح هاء نیز ضبط شده است.

۲ - به معنی مردم نیز ایهام دارد.

(ترجمان القرآن جرجانی).

درهم برهم. [دَ هَ بَ هَ] (ص مرکب) درهم و برهم. پریشان و بی‌نظام. (آنندراج). در هرج و مرج افتاده و پریشان شده. (ناظم الاطباء). آشفته. مشوش. شلوغ پلوغ. ریخته پاشیده. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||ویران و خراب. (ناظم الاطباء).

درهم بستن. [دَ هَ بَ تَ] (مص مرکب) گردهم آوردن: خزائن و دفائن خویش درهم بست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۶۲). رخت و بند که داشت درهم بست و راه بخارا پیش گرفت.(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۸۹).

درهم پیچیدن. [دَ هَ دَ] (مص مرکب) درنوردیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). تکویر. (ترجمان القرآن جرجانی). ||درهم پیچیدن شاخه‌های درختان. التفاف آن. (یادداشت مرحوم دهخدا). التخاخ. التفاف. اسطلال. اجثلال؛ دراز شدن و درهم پیچیدن گیاه. اشباء؛ درهم پیچیدن درخت از نازکی. (از منتهی الارب). الفاف؛ درهم پیچیدن درختان. (ترجمان القرآن جرجانی). اَلفاف؛ درهم پیچیده‌ها. دَرّ؛ پیشتاز شدن نبات و درهم پیچیدن. دَرّ بسیار شدن نبات و درهم پیچیدن. (از منتهی الارب).

درهم پیچیده. [دَ هَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) به هم پیچیده و ملتف: اضمئلال؛ درهم پیچیدن درختان. (ترجمان القرآن جرجانی). دغل؛ درخت انبوه درهم پیچیده. شعار؛ درخت درهم پیچیده. هالط؛ کشت درهم پیچیده. (منتهی الارب).

درهم پیوستگی. [دَ هَ پَ / پِ وَ تَ / تِ] (حامص مرکب) اختلاط و آمیختگی و اتصال مانند حصیر بهم بافته. (ناظم الاطباء). و رجوع به درهم پیوستن شود.

درهم پیوستن. [دَ هَ پَ / پِ وَ تَ] (مص مرکب) آمیخته شدن و متصل گردیدن. (ناظم الاطباء). التکاک.(از منتهی الارب). ||به هم متصل ساختن. ترتیب دادن: مجدالدین محمود کفایت خویش درآن مبذول داشت «وهذه علی دخن» صلحی درهم پیوست. (تاریخ سلاجقهٔ کرمان محمدبن ابراهیم).

درهم پیوسته. [دَ هَ پَ / پِ وَ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) آمیخته وسرشته و ممزوج شده. (ناظم الاطباء). مُلَساس. مُلَمْلَم. مَلموم. (منتهی الارب). ||حصیربافی شده. (ناظم الاطباء).

درهم جوش. [دَ هَ] (ص مرکب، إ مرکب) (آش...) آشی مرکب از بسیاری چیزها و بیشتر نامتناسب و ناملائم. آشی که حبوب و بقول گونا گون در وی کرده باشند. ||مخلوطی از چیزهای نامتناسب با یکدیگر. مخلوطی از بسیار چیز نامتناسب. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به این ترکیب ذیل آش شود.

دره محک. [دَرْ رَ مَ حَ] (اِخ) دهی است از دهستان نفت‌سفید بخش هفتگل شهرستان اهواز. واقع در ۲۵هزارگزی شمال باختری هفتگل و یکهزارگزی باختر راه شوسهٔ هفتگل به نفت سفید، با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از لولهٔ شرکت نفت و راه آن شوسه است. چاه نفت دارد و ساکنین آن از طایفهٔ بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دره مراد. [دَرْ رَ مُ] (اِخ) دهی است از دهستان کمازان شهرستان ملایر. واقع در ۳۸هزارگزی جنوب شهر ملایر و ۲۷ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ ملایر به اراک، با ۴۳۱ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دره مرادبیگ. [دَرْ رَ مُ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان. واقع در ۴ هزارگزی جنوب همدان، با ۲۲۶۱ تن سکنه. (طبق سرشماری سال ۱۳۳۵ هـ.ش.).آب آن از چشمه و رودخانهٔ دره مراد بیگ است. تا نزدیکی آبادی اتومبیل میتوان برد. تابستان مردم از شهر همدان برای هواخوری به باغات این ده میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دره موان. [دَرْ رَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان گوران شهرستان شاه‌آباد. واقع در ۳۸هزارگزی شمال باختری گهواره و ۶ هزارگزی دوشمان، کنار رودخانهٔ زمکان، با ۳۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ زمکان و شراب هلول و راه آن مالرو است. اهالی آن از تیرهٔ تفنگچی هستند و زمستان برای تعلیف احشام خود به گرمسیر جگیران میروند. این ده در دو محل واقع به علیا و سفلی مشهور است و سکنهٔ علیا ۲۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دره مرجان. [دَرْ رَ مَ] (اِخ) نام محلی است نزدیک سنندج. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درهم رفتن. [دَ هَ رَ تَ] (مص مرکب) داخل هم شدن. ||متفکر شدن. ||بخشم رفتن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دره مرید. [دَرْ رَ مُ] (اِخ) دهی است از دهستان گیسکان بخش بافت شهرستان سیرجان. واقع در ۱۲هزارگزی شمال بافت و سر راه فرعی بافت – قلعه عسکر، با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه است. مزارع ابهری، ده میرزا، ده نو، ده‌قاضی، دورودی جزء این ده است. و ساکنین آن از طایفهٔ لک هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

درهم زدن. [دَ هَ زَ دَ] (مص مرکب) به هم پیوستن.

— دست درهم زدن؛ دست به دست هم دادن. دست خود را به دست دیگری اتصال دادن:

دست درهم زده چون یاران در یاران
پیچ در پیچ چنان زلفک عیاران. منوچهری.

درهم‌زده. [دَ هَ زَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) به هم پیوسته.

— دستها درهم‌زده؛ دستها روی هم قرار داده و به هم پیوسته: پایچه‌های ازار ببست و جبه و پیراهن بکشید و دور انداخت. با دستار و برهنه به ازار به ایستاد و دستها درهم زده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۳).

دره مسجد. [دَرْ رَ مَ جِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز. واقع در ۲۷هزارگزی جنوب خاوری شیراز و کنار راه فرعی شیراز به گشنکان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

درهم سرشتن. [دَ هَ سِ رِ تَ] (مص مرکب) آغشته کردن. مخلوط کردن. ممزوج ساختن.

درهم شدگی. [دَ هَ شُ دَ / دِ] (حامص مرکب) مخلوط بودن. درهم بودن. غیطلة. (از منتهی الارب). و رجوع به درهم شدن شود.

درهم شدن. [دَ هَ شُ دَ] (مص مرکب) مخلوط شدن. آمیخته گشتن. شوریده و مختلط گشتن. (ناظم الاطباء). آمیخته شدن. یکی در دیگری جای گرفتن. بهم برآمدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). اختلاط. اشتبا ک. قرصعة. التجاج؛ درهم شدن امواج. التخاخ؛ درهم و آمیخته شدن کار. تکنیش؛ درهم و آمیخته شدن قوم از هر جنسی. قصور؛ درهم شدن تاریکی. قَفّ؛ درهم شدن چندانکه مانند قفه گردد. هزلجة؛ درهم شدن آواز. اشبا ک؛ درهم شدن امور. تشبک؛ درهم شدن کارها. (از منتهی الارب).

— درهم شدن رشته و کار و جزآن؛ مشتبه و پیچیده و مشکل شدن آن. (یادداشت مرحوم دهخدا):

درهم شده‌ست کارم و در گیتی
کارکه دیده‌ای که فراهم شد. خاقانی.

||پیچیدن. بهم پیوستن. ملفوف شدن: درختان بر صحرا درهم شده اندازه و حد پیدا نبود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۵۷).

زلفش بسان زنگیان درهم شده بر هرکران
بر عارضش بازی‌کنان افتان و خیزان دیده‌ام. خاقانی.

نخلستانیست خوب و خوشرنگ
درهم شده همچو بیشهٔ تنگ. نظامی.

ملک چو مویت همه در هم شود
گر سرموئی ز سرت کم شود. نظامی.

شبی درهم شده چون حلقهٔ زر

بنقره نقره زد بر حلقهٔ در. نظامی.
تشبص؛ درهم شدن درختان. (از منتهی الارب). ||ترنجیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا):
گاه‌درهم شود چو تافته خام
گاه‌گیرد گره چو بافته دام. عنصری.
||آشفته شدن. خشمگین گشتن. خشمناک شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا):
گر خردمندی از اوباش جفائی بیند
تا دل خویش نیازارد و درهم نشود. سعدی.
||متفکر شدن. مغموم شدن. کمی به خشم یا اندوه فرورفتن. اخم کردن. منقبض شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درهم شکستن. [دَ هَ شِ کَ تَ] (مص مرکب) شکستن. منکسر کردن. خردکردن:
ور دست من به چرخ رسیدی چنانکه آه
بند و طلسم او همه درهم شکستمی.
خاقانی.
حصار پیروزجی و سقف بنفسجی آسمان را چون صور نخستین درهم خواهی شکستن. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۷). همه زرادخانهٔ بشریت درهم شکست. (منشآت خاقانی ص ۲۰۸).
ز ناله بر هوا چون کله بستی
فلکها را طبق درهم شکستی. نظامی.
بفرمود درهم شکستند خرد
مبدل شد آن عیش صافی به درد. سعدی.
نزد تارک جنگجو را بدست
که‌خود و سرش را نه درهم شکست.
سعدی.
— دل کسی درهم شکستن؛ وی را آزرده خاطر کردن:
درهم شکسته‌ای دل خاقانی از جفا
تاوان بده ز لعل دوگوهر شکسته‌ای. خاقانی.
و رجوع به «بهم درشکستن» در ردیف خود شود. ||مغلوب کردن. منکوب کردن: تیمور لشکر بزرگ امیر حسین را درهم شکست. (یادداشت مرحوم دهخدا).
لشکر آز و نیاز و حرص را
خوار دار و لشکرش درهم شکن.
ناصرخسرو.

درهم فتادن. [دَ هَ فِ دَ] (مص مرکب) درهم افتادن. در هرج و مرج افتادن و پریشان شدن. (از ناظم الاطباء). ||بهم برآمدن. درهم آویختن. جنگ کردن به ریشاریش. بهم تاختن: خواست تا دیگر بار زخمی زند لشکر درهم فتادند و غلبه و ازدحام فریقین مانع شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
تو گفتی خروسان شاطر به جنگ
فتادند درهم به منقار و چنگ. سعدی.
و رجوع به درهم افتادن شود.

درهم فشردن. [دَ هَ فِ شُ دَ] (مص مرکب) فشردن:
بنازم دستی که انگور چید
مریزاد پائی که درهم فشرد.
حافظ (دیوان چ انجوی ص ۲۷۳).

درهم فکندن. [دَ هَ فِ کَ دَ] (مص مرکب) به هم پیوستن:
ببین تا یک انگشت از چند بند
به اقلیدس صنع درهم فکند. سعدی.

درهم کردن. [دَ هَ کَ دَ] (مص مرکب) مختلط کردن. آمیختن. ممزوج نمودن. (ناظم الاطباء). مخلوط کردن. ممزوج کردن. خلط کردن. مزج کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||پریشان کردن. آشفته خاطر ساختن: از من دستوری بایست به آمدن و اگر دادمی آنگاه بیامدی که روا نیست مردمان را از حالت خویش درهم کردن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۲۵). ||فروگذاشتن. بستن و کنار گذاشتن. درهم پیچیدن و به یکسو نهادن:
دهد نغمه‌ای نالهٔ زار را
که‌ناهید درهم کند تار را.
ظهوری (از آنندراج).
گاه‌گاهی کز هجوم عیش یاد غم کنم
گریه‌را شاداب سازم خنده را درهم کنم.
طالب آملی (از آنندراج).
تلحیج، لَحْوَجَة؛ درهم کردن و آمیختن خبری را و آشکار کردن خلاف آنچه در دل است. (از منتهی الارب).

درهم‌کشیدگی. [دَ هَ کَ / کِ دَ / دِ] (حامص مرکب) تقلص و کوتاه‌شدگی و پرچینی. (ناظم الاطباء). جعن، درهم‌کشیدگی و فروهشتگی در پوست و جسم. (منتهی الارب).

درهم کشیدن. [دَ هَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) جمع‌کردن. ترنجیدن و متقلص کردن. (ناظم الاطباء). چنانچه عضوی دهان را، یا خشمگینی ابروان را. (یادداشت مرحوم دهخدا). تشنیج. تقبیض.
— روی درهم کشیدن؛ روی ترش کردن. سخت‌روئی کردن. پرچین کردن روی. (ناظم الاطباء). با چهره غضب یا نفرت نمودن. آثار خشم یا اندوه در روی پدید آوردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درهم‌کشیده. [دَ هَ کَ / کِ دَ / دِ] (نمف مرکب) متقلص و کوتاه‌شده و چین‌دار. (ناظم الاطباء). مقمئن. (منتهی الارب): اقفعلال، تجعثم، تجعثن، تقلص، تکردس، تکنع؛ درهم‌کشیده شدن. (از منتهی الارب): اقرنباغ؛ درهم‌کشیده شدن در سرما. اقورار؛ درهم‌کشیده شدن پوست. تأبض؛ درهم‌کشیده شدن رگی که آن را نسا گویند. تخدد، تخدید؛ درهم‌کشیده شدن گوشت و پوست. تکتع؛ درهم‌کشیده شدن بندی به دوال. قلوص؛ درهم‌کشیده شدن لب. (از منتهی الارب). و رجوع به درهم کشیدن شود.

درهم گردیدن. [دَ هَ گَ دی دَ] (مص مرکب) درهم شدن. شوریده و مختلط گشتن: الهیجاج؛ درهم گردیدن کار. (از منتهی الارب).

درهم نشستن. [دَ هَ نِ شَ تَ] (مص مرکب) کثیف و غلیظ و هنگفت شدن مانند تاریکی. (ناظم الاطباء). ترکب. (از تاج المصادر بیهقی).

درهم و برهم. [دَ هَ مُ بَ هَ] (ص مرکب، از اتباع) درهم برهم. شوریده. آشفته. قاطی‌پاطی. شلوغ‌پلوغ. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— خوابهای درهم و برهم؛ اضغاث احلام. خوابهای پریشان. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||پیچیده. بغرنج.

دره مورد. [دَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان باغ ملک بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز. واقع در ۱۲هزارگزی شمال باختری باغ ملک و ۶هزارگزی باختر راه اتومبیل‌رو هفتکل به ایذه. آب آن از چشمه و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره موردی. [دَرْ رَ] (اِخ) نام تیره‌ای از نوئی، قسمت چهاربنیچه جاکی‌از ایلات کوه کیلویهٔ فارس است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۹).

درهمة. [دَ هَ مَ] (ع مص) دارای درهم بسیار شدن شخص، و‌فعل آن مجهول بکار رود. (از اقرب الموارد). ||گردیدن برگ «خبازی» مانند درهم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دره مهدی قلی. [دَ رِ مِ قُ] (اِخ) دهی است از دهستان چنارود بخش آخوره، شهرستان فریدن. واقع در ۳۴هزارگزی جنوب آخوره، با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

درهمی. [دَ هَ] (حامص مرکب) درهم بودن. اختلال. پریشانی. بی‌ترتیبی. (ناظم الاطباء). اختلاط. بوح. دوکه. (یادداشت مرحوم دهخدا). امتزاج. اشکال.

درهمی. [دِ هَ می ی] (ص نسبی) منسوب است به درهم که نام جدی است. (از الانساب سمعانی).

درهمی. [دِ هَ] (اِخ) علی‌بن حسن (یا حسین) درهمی، برادر محمدبن‌حسن از سپهسالاران عمروبن لیث بود که از جانب عمرو به یاری نصربن احمد رفت تا با احمدبن عبدالعزیز بجنگد. وی در سال ۲۹۷ هـ . ق. به سیستان بازآمد. رجوع به تاریخ سیستان ص

۲۸۴ و ۲۸۷ شود.

درهمی. [دِ هَ] (اِخ) علی‌بن حسین. از محدثان بود. (از المصاحف ص ۵ و ۱۷۴).

درهمی. [دِ هَ] (اِخ) محمدبن حسن (یا حسین) درهمی. او برادر علی‌بن حسن و داماد عمرولیث بود، و چون یعقوب لیث درگذشت، عمرو او را بر سیستان خلیفت کرد. (درسال ۲۶۷ هـ .ق). رجوع به تاریخ سیستان ص ۲۳۶ و ۲۳۷ شود.

دره میانه. [دَ رِ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان کمازان شهرستان ملایر. واقع در ۲۸هزارگزی جنوب شهر ملایر و ۲۱ هزارگزی راه شوسهٔ ملایر به اراک، با ۸۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. این ده در دو محل بفاصلهٔ یک هزارگز واقع و به دره میانه بالا و پائین مشهور است و سکنهٔ بالا ۶۲ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دره میرزا. [دَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان خزل شهرستان نهاوند. واقع در ۴۰ هزارگزی شمال باختری شهر نهاوند و کنار راه مالرو قره‌لباس به فیروزآباد پائین. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. ایل ترکاشوند برای تعلیف احشام به این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دره میرک. [دَرْ رِ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. واقع در ۹هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. مزرعهٔ باغ تنگل جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

دره‌نا. [دَ رِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بهمئی سردسیر بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۱۱هزارگزی جنوب باختری قلعهٔ اعلا مرکز دهستان و ۳۶هزارگزی خاور راه شوسهٔ رامهرمز. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دره ناخی. [دَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان اورامان بخش زراب شهرستان سنندج. واقع در ۲۷هزارگزی شمال باختری زراب و ۲هزارگزی خاور راه اتومبیل‌رو مریوان به زراب، با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دره نارنجی. [دَ رِ رِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بهمئی سردسیر بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب خاوری قلعهٔ اعلا مرکز دهستان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

درهندوان. [دَهِدُ] (اِخ) محله‌ای است به بلخ از آن محله است فقیه ابوجعفر هندوانی. (از منتهی الارب). نام محلی از بلخ است و نسبت بدو هندوانی است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دره نصب. [دَ رِ نَ صَ] (اِخ) دهی است از دهستان کرگاه بخش ویسیان شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۲۷هزارگزی جنوب خاوری ماسور و ۲۷هزارگزی جنوب خاوری راه شوسهٔ خرم‌آباد به اندیمشک، با ۵۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌ها و راه آن مالرو است. ساکنین آن از طایفهٔ بهاروند و بابائی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دره نقدی. [دَ رِ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان همت‌آباد شهرستان بروجرد. واقع در ۱۷هزارگزی خاور بروجرد و ۱۴ هزارگزی خاور راه شوسهٔ بروجرد به دورود، با ۲۷۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دره نک. [دَ رِ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان میداود (سرگچ) بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز. واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری باغ ملک و ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری راه اتومبیل‌رو باغ ملک به ایذه، با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. این ده معدن گچ دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دره نی. [دَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان دشمن زیاری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۷هزارگزی شمال خاوری قلعهٔ کلات مرکز دهستان و ۴۸هزارگزی شمال راه شوسهٔ بهبهان به آروو. با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. ساکنین آن از طایفهٔ دشمن‌زیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دره نیجه. [دَرِ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان گوران شهرستان شاه‌آباد. واقع در ۲۱هزارگزی شمال باختری گهواره و ۳ هزارگزی گورگاورز، با ۱۵۰ تن سکنه آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. اهالی آن از تیرهٔ بهرامی قلخانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دره نیک. [دَ رِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بهمئی گرمسیر بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۳۸هزارگزی شمال باختری لک لک مرکز دهستان و ۴۸ هزارگزی خاور راه شوسهٔ سلطان‌آباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

درهو. [دَ] (اِ) یک قسم دریچه و یا پنجره‌ای که از میان وی گلوله را بغلطانند. (ناظم الاطباء).

درهوا. [دَ هَ] (ص مرکب) آویخته. وا لعلق. (ناظم الاطباء). اندروا.

— در هوا شدن؛ معلق شدن. آویخته شدن. (ناظم الاطباء).

— پادرهوا؛ بدون استواری و استحکام.

— ||بدون تعقل و تفکر. (ناظم الاطباء). و رجوع به این ترکیبات ذیل هوا شود.

دره و تپه. [دَرْ رَ وُ تَپْ پَ / پ] (اِ مرکب) دره تپه. تپه و ماهور.

— از دره و تپه گفتن؛ از همه جا گفتن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دره وزان. [دَ رِ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان خورخوره بخش مرکزی شهرستان سقز. واقع در ۲۰هزارگزی جنوب خاور سقز و ۶هزارگزی جنوب ده اسماعیلیه. ۳۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. این ده در دو محل بفاصله ۱۰ هزارگز واقع است بالا و پائین نامیده میشوند و سکنهٔ پائین ۲۴۰ تن است. دره وزان پائین ۵هزارگزی خاور ده اسماعیلیه و دره وزان بالا ۵هزارگزی جنوب آن ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دره وزان. [دَ رِ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان سرشیو بخش مریوان شهرستان سنندج. واقع در ۵۲هزارگزی شمال خاوری دژ شاهپور و ۱۲هزارگزی شمال شیخ عطار. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دره وزم. [دَ رِ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان فعله کری بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۳هزارگزی شمال سنقر و ۶هزارگزی شمال میخواران بالا. آب آن از رودخانهٔ ورمقان و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

درهوس. [دِ هَ] (ع ص) سخت و درشت. (منتهی الارب). شدید. (اقرب الموارد). دَراهس. و رجوع به دراهس شود.

دره ول. [دَ رِ وِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ایوه بخش ایذهٔ شهرستان اهواز. واقع در ۵۸هزارگزی باختر ایذه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دره ونی. [دَ رِ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان طرهان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۴۲هزارگزی شمال باختری کوهدشت و ۴۲هزارگزی شمال باختری راه فرعی خرم‌آباد به کوهدشت، با ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌ها و راه آن اتومبیل‌رو است. ساکنین آن از طایفهٔ کاکاوند و چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دره ویان. [دَ رِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سارال بخش دیواندره شهرستان سنندج. واقع در ۲۰هزارگزی جنوب باختری دیواندره. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دره‌ویان. [دَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش کامیاران شهرستان سنندج. واقع در ۱۶هزارگزی باختر کامیاران و ۴هزارگزی جنوب خاور پشته، با ۳۱۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. این ده دردو محل بفاصلهٔ یک هزارگز واقع است و به بالا و پائین معروف است و سکنهٔ پائین ۱۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دره‌ویان خشکه. [دَ رِ خُ کِ] (اِخ) دهی است از دهستان خورخوره بخش‌دیواندره شهرستان سنندج. واقع در ۵۲هزارگزی دیواندره و ۶هزارگزی خاور هولدن‌آباد، با ۲۲۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دره‌ویان شیخ احمد. [دَ رِ شَ اَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان خورخوره بخش دیواندره شهرستان سنندج. واقع در ۶۴ هزارگزی باختر دیواندره و ۶هزارگزی باختر مولدن‌آباد، با ۱۱۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دره ویره. [دَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان دره صیدی بخش اشترینان شهرستان بروجرد. واقع در ۱۸هزارگزی شمال خاوری اشترینان و کنار راه مالرو دره میانه به دره گرگ، با ۱۰۶ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دره‌ویس بریموند. [دَ رِ بِ مِ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۳۷ هزارگزی شمال باختری کرمانشاه و کناره‌راه شوسهٔ روانسر و رودخانهٔ قرەسو، با ۱۸۸ تن سکنه آب آن از رودخانهٔ قره‌سو است. این ده به شاهرضا نیز مشهور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دره‌ویله. [دَ رِ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان والابجرد شهرستان بروجرد واقع در ۹هزارگزی جنوب بروجرد و ۳ هزارگزی باختر راه شوسهٔ بروجرد به دورود. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دره هداوند. [دَ رِ هَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان حشمت‌آباد بخش دورود شهرستان بروجرد. واقع در ۲۶هزارگزی شمال خاوری دورود و کنار راه مالرو خانوردی به شرشر. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. چندین مزرعهٔ بزرگ و کوچک جزء این آبادی میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دره هرد. [دَ رِ هَ] (اِخ) دهی است از دهستان سرشیو بخش مریوان شهرستان سنندج. واقع در ۷۲هزارگزی خاور دژ شاهپور و ۱۵هزارگزی شمال خاوری پاسگاه قطونه آب آن از چشمه‌ها، و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دره هنگ. [دَ رِ هَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نوق شهرستان رفسنجان. واقع در ۴۵هزارگزی شمال باختری رفسنجان به بافق. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دره هنی. [دَ رِ هَ] (اِخ) ده‌کوچکی است از بخش نیکشهر شهرستان چاه‌بهار. واقع در ۲۷هزارگزی باختر نیکشهر و کنار راه مالرو نیکشهر به بنت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دره هوان. [دَ رِ هَ] (اِخ) دهی است از دهستان خورخوره بخش دیواندره شهرستان سنندج. واقع در ۵۲هزارگزی باختر دیواندره و ۱۰هزارگزی شمال باختری بست، با ۱۱۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دره یاب. [دَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان جوانرود بخش پاوه شهرستان سنندج. واقع در ۵۳هزارگزی جنوب باختر پاوه و کنار رودخانهٔ لیله. آب آن از رودخانهٔ لیله و راه آن مالرو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دره یادگار. [دَ رِ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان ایتیوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۲۴هزارگزی شمال خاوری نورآباد و ۹هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه، با ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌ها و راه آن مالرو است. ساکنین آن از طایفهٔ اولادقبادند و زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دره یاس. [دَ رِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان پشتکوه بخش اردل شهرستان شهرکرد. واقع در ۱۲هزارگزی جنوب باختری اردل و ۱۶هزارگزی راه دوپلان. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دری. [دَرْیْ / دِرْیْ / دُرِیْ] (ع مص) دانستن چیزی را یا دانستن به نوعی از حیله. و از آن است «لاأدرِ» به حذف یاء برای تخفیف بجای «لاأدری» به معنی نمیدانم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دَریة. دِرْیان. دِرایة. دَرایَة. و رجوع به درایة شود. || فریب دادن صید را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فریفتن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). || خاریدن سر را با «مدری» و شانه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد)[1].

دری. [دَ] (ص نسبی) منسوب به در به معنی باب. || منسوب به در پادشاه یعنی دربار. درباری. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دری. [دَ] (اِخ) (زبان...) زبان فارسی رسمی معمول امروزه. (یادداشت مرحوم دهخدا). زبان فارسی که نوشتن و سرودن بدان پس از اسلام در ایران رواج و رسمیت یافت.

در مورد وجه تسمیهٔ آن اقوال مختلفی نقل شده است که به اهم آنها اشاره می‌شود. خوارزمی در مفاتیح العلوم آن را زبان مردم شهرهای مدائن داند و می‌نویسد اهل درخانهٔ شاه بدان تکلم می‌کرده‌اند. ابن الندیم در الفهرست بنقل از ابن المقفع نیز قول بالا را تکرار کرده است. مؤلف برهان می‌نویسد: بعضی آن را به فصیح تعبیر کرده‌اند و هر لغتی که در آن نقصانی نباشد دری میگویند همچو اشکم و شکم و بگوی و گوی و بشنود و شنود و امثال آنها، پس اشکم و بگوی و بشنو دری باشد. و جمعی گویند لغت ساکنان چند شهر بوده است که آن بلخ و بخارا و بدخشان و مرو است. و بعضی گویند دری زبان اهل بهشت است که رسول (ص) فرموده‌اند که لسان أهل‌الجنة عربی و فارسی دری، و ملائکهٔ آسمان چهارم به لغت دری تکلم می‌کنند. و طایفه‌ای برآنند که مردمان درگاه کیان بدان متکلم می‌شده‌اند و گروهی گویند که در زمان بهمن اسفندیار چون مردم از اطراف عالم به درگاه او می‌آمدند و زبان یکدیگر را نمی‌فهمیدند بهمن فرمود تا دانشمندان پارسی‌زبان فارسی را وضع کردند و آن را دری نام نهادند یعنی زبانی که به درگاه پادشاهان بدان تکلم کنند و حکم کرد تا در تمام ممالک به این زبان سخن گویند. و جماعتی برآنند که وضع این زبان در زمان جمشید شد، و بعضی گویند در زمان بهرام‌گور، و دری بدان سبب خوانند که هرکس از خانهٔ خود بیرون آید به این زبان متکلم شود و این وجه خوبی نیست چه برهر تقدیر که فرض کنند آن را واضعی می‌باید و وضع آن را سببی در کار است، در منسوب به درهٔ کوه را نیز گویند همچو کبک دری، و این به اعتبار خوش‌خوانی هم می‌توان بود که باشد زیراکه بهترین لغات فارسی زبان دری است.

صاحبان انجمن آرا و آنندراج و غیاث در این مورد می‌نویسند: زبان پارسی را از آن دری گویندکه در روستا و کوهستان و دره بدان تکلم می‌کرده‌اند و آنچه به شهرستان می‌گفته‌اند پهلوی نام دارد زیراکه پهلوشهر را

---

۱ - به دو معنی اخیر در اقرب الموارد فقط بصورت دری [دَرْ] ضبط شده است.

می‌گفته‌اند. و حق آن است که دری منسوب به کوه و دره است چنانچه کبک دری کبکهایی را گویند که در میان درهٔ کوه پرورش یابند و زبان دری زبان اهل کوهستان است مانند تبرستان که به معنی کوهستان است و پادشاهان آنجا را عربان و خلفا ملوک‌الجبال می‌خوانند و اهل ری و همدان و هر ولایت مانند فارس و کوهستان آنجا به پارسی دری سخن می‌گویند و زبانی که اهل شهرها بدان متکلم بودند برای اینکه زبان شهری است پهلوی گویند.

اسدی در لغت ارتنگ مانی گوید: ارتنگ، کتاب اشکال مانی بود و اندر لغت دری همین یک ثاء دیده‌ام که آمده است. و در نسخهٔ دیگر لغت اسدی باز در همین کلمه گوید: ارتنگ، کتاب اشکال مانی است و اندرلغت دری بجای تاء ثاء دیدم یعنی ارثنگ. از این عبارت معلوم می‌شود که دری خط دیگر هم داشته که در آن ثاء و تاء ممتاز بوده است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

این اظهارنظرها براساس علمی نیست، و آنچه بهتر بنظر میرسد این است که دری منسوب به «در» مخفف «دربار» است، یعنی زبانی که در دربار و درگاه شاهان بدان سخن میگفتند.

اما اینکه مهد اصلی این زبان ناحیهٔ شرق ایران است و یا از مدائن بدانجا رفته است دو نظر اظهار شده است: یکی اینکه این زبان مخصوص پایتخت و مخصوص کسانی بود که پیرامون شاهنشاه می‌زیستند و با کارهای دولتی مربوط بودند و نوشتهٔ خود را برای مقامات رسمی دولتی یا برای عموم ایرانیان می‌نوشتند: مأمورین و خدمتگزاران دولتی هم که در ولایات کار میکردند، و طبقهٔ تحصیلکرده و تربیت‌شده و فرهنگ دیدهٔ تمام مملکت هم طبعاً در آن زبان استاد بودند، بعد از آنکه یزدگرد شهریار، آخرین پادشاه ساسانی، ناچار شد در قبال حملهٔ عرب، تیسفون (یا مدائن) پایتخت مملکت ایران را ترک کند و به داخلهٔ مملکت و روبه شرق و شمال شرقی سفر کند. تمامی درباریان که به چندین هزار نفر بالغ می‌شدند همراه او سفر کردند. بطوری که مورخین می‌گویند هزار نفر عملهٔ طرب و هزار نفر از کارگران آشپزخانه و هزار نفر بازداران و عملهٔ شکار همراه او بودند[1] پس می‌توان سنجید و حدس زد که سایر درباریان و همراهان شاهنشاه چقدر بوده‌اند. یزدگرد شهریار با چنین دستگاهی به مرو رسید و این مردم در آنجا سکونت کردند و مدتی به این زبان سخن گفتند و اندک اندک مرو مرکز زبان دری شد. پیش از آنکه فارسی دری این مزیت را حاصل کند که زبان رسمی خراسان شود البته امکان این نیز بود که در همان خراسان و نواحی مجاور آن یکی دیگر از زبانهای عمده و یا لهجه‌های فرعی – مثلاً خوارزمی، سغدی، بلخی، هروی رواج پیدا کند و کم کم وسیعتر و کاملتر شود و زبان رسمی عمومی شود. تصادفاً یا بواسطهٔ بعضی اسباب و علل فارسی دری این سمت را حاصل کرد. شاید علت عمده این بود که این فارسی دری در مرو رایج شده بود و مرو مرکز عمدهٔ مسلمانان در آن دو قرن اول هجری بود، بطوری که فرماندهان بزرگ و سرکردگان لشکر و سپهسالاران در مرو اقامت میکردند واز آنجا به دفاع و لشکرکشی می‌پرداختند. بهرحال این زبان لسان دوم مردمانی از عرب و عجم شد که با کارهای عمومی ارتباط داشتند به اعتبار اینکه عربی لسان اول ایشان باشد. این بود سبب اینکه زبان فرس جدید یا فارسی دری در خراسان نشو و نما یافت. طبق این نظر مهد زبان دری مدائن بوده است و سپس بوسیلهٔ اطرافیان یزدگرد که پس از جنگ با اعراب به مرو رفتند در آنجا نشأت یافت و از مشرق ایران به نقاط دیگر نفوذ کرد.[2]

در مقابل این نظر، نظر دیگری است که این زبان در شرق ایران بصورت لهجه‌ای وجود داشته و سپس گسترش یافته است، بدین شرح: پارسی نو زبان شهرهای شرقی و تاجیکان ناحیهٔ ایران خاوری، افغانستان، پامیر و ترکستان است. این زبان با زبان پارسی باستان که در کتیبه‌های هخامنشی بکار رفته و همچنین با لهجهٔ جنوبی کتیبه‌های ساسانی و متون مانوی قرابت دارد. پس از اسلام، پارسی نو با لهجه‌های دیگر اختلاط یافت. این اختلاط قبلاً هم در عهد ساسانیان صورت گرفته بود. چون ساسانیان جانشین پارتیان – که لهجهٔ آنان از بخش لهجه‌های شمالی بود – گردیدند، قسمتی از لغات رسمی را از زبان آن را بعاریت گرفتند. معمولاً عقیده بر این است که پس از حملهٔ عرب به ایران، زبان پهلوی تغییراتی یافت و بتدریج به زبان فارسی کنونی تبدیل شد. اما در این اواخر عقیده‌ای دیگر میان دانشمندان ظهور کرده و آن مبتنی بر این است که زبان پارسی در دوره‌های پیش از اسلام نیز، در عرض زبان پهلوی، وجود داشته. از جمله دلایلی که بر این امر میتوان اقامه کرد تدوین و تألیف کتبی است به نثر چون شاهنامهٔ ابومنصوری و مقدمهٔ آن، ترجمهٔ تفسیر طبری، ترجمهٔ تاریخ طبری، تألیف حدودالعالم، تألیف عجائب‌البلدان، تألیف الابنیة عن حقائق الادویة، و همچنین اشعار شاعرانی چون ابوشکور بلخی، شهید بلخی، رودکی، کسائی، دقیقی، که با در نظر گرفتن آنها بعید می‌نماید در ظرف دو سه قرن زبانی به این مرحله از استحکام و انسجام برسد.

از طرف دیگر زبان پارسی نو نخستین بار در مشرق ایران اسلامی انتشار یافته، چه زبان عامهٔ مردم مغرب و شمال ایران در سده‌های اول اسلامی پهلوی و لهجه‌های محلی (نزدیک به پهلوی) بوده، و اشعاری هم که در آذربایجان و طبرستان و جبال و مغرب ایران سروده شده تا مدتی به زبان پهلوی یا طبری یا لهجه‌های محلی بود، اما قدیمترین اشعار پارسی که در خراسان و سیستان توسط حنظلهٔ بادغیسی، محمدبن وصیف سگزی، بسام کرد خارجی و دیگران گفته شده به زبان فصیح پارسی بود. ابن‌الندیم گوید: «عبدالله‌بن المقفع گفته است: لغات فارسی عبارتند از پهلوی، دری، فارسی، خوزی و سریانی (بدیهی است که سریانی از زبانهای ایرانی نیست). پهلوی منسوب است به پهله (فهله) – و آن اسمی است که بر پنج شهر اطلاق شود از این قرار: اصفهان، ری، همدان، ماه نهاوند و آذربایجان – اما دری لغت شهرهای مداین است و کسانی که در دربار شاه مقیم‌اند بدان تکلم کنند و آن منسوب به پایتخت است و از لغت اهل خراسان و مشرق لغت اهل بلخ در آن غلبه دارد، و اما فارسی مورد تکلم موبدان وعلما و مانند ایشان است، و آن لغت مردم فارس است....» از این عبارت صراحةً بر می‌آید که دری و فارسی در ردیف پهلوی قرار داشته است.

خوارزمی در مفاتیح العلوم نوید: «دری، لغت مردم شهرهای مدائن است و کسانی که در دربار شاه بودند بدان سخن می‌گفتند، پس این کلمه منسوب به دربار است، و از بین لغات اهل مشرق لغت مردم بلخ برآن غالب است.» یاقوت در معجم البلدان در کلمهٔ «فهلو» همین گفتار را بتفصیل شرح داده است. مطالعات صرفی و نحوی و در دو زبان پهلوی و فارسی، اختلافات آنها را آشکار میسازد، از قبیل آوردن فعل مفرد برای فاعل جمع و حذف ضمیر متکلم و تقدیم ضمایر متصل بر فعل در پهلوی که برخلاف فارسی است.

شک نیست که کلمهٔ «دری» در دورهٔ اسلامی بهمین زبان معمول فارسی پس از اسلام

1 – به این مسأله در تاریخ یعقوبی و اخبار الطوال دینوری و تاریخ سنی ملوک حمزهٔ اصفهانی و غیره هم تصریح شده است.

2 – از مقالهٔ آقای مینوی تحت عنوان برزویهٔ طبیب در مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات مشهد شمارهٔ چهارم سال هفتم ۱۳۵۰ هـ. ش.

اطلاق شده است[1].

لهجهٔ ادبی ایران اسلامی که از اواسط قرن سوم هجری به بعد در ایران رواج یافته و به دری یا فارسی دری یا فارسی مشهور است نمیتوان فقط از اصل فارسی میانه (پهلوی ساسانی) دانست بلکه در اساس یک لهجهٔ عمومی ادبی است که در اواخر عهد ساسانی و قرنهای اولیهٔ اسلامی در ایران شیوع داشت و تحت تأثیر و تأثر متقابل لهجه‌های رسمی دورهٔ اشکانی (پارتی) و ساسانی (پارسی) در یکدیگر و در لهجه‌های محلی بتدریج متداول شده و تقریباً وضع ثابتی گرفته و هیئت زبان کتابت حاصل کرده بود. همین زبان کتابت است که در قرن سوم و چهارم پیاپی در مراکز مختلفی مانند سیستان و شهرهای خراسان و ماوراءالنهر و گرگان و ری گویندگانی پیدا کرد. این زبان بنحو خالص نزدیک با پهلوی جنوبی (پارسی میانه) نبود زیرا نفوذ فراوانی از لهجه‌های خراسان قدیم و بعضی از لهجات مشرق درآن مشهود است، و نیز لهجهٔ شرقی محض شمرده نمیشد زیرا تأثیر و نفوذ پهلوی جنوبی (پارسی میانه) و لهجه‌های غربی هم در آن ملاحظه می‌شود.

این زبان عمومی و مختلط که در اواخر دورهٔ ساسانی و قرنهای نخستین هجری بتدریج شایع شده بود، در عهد اسلامی نخستین بار در دربارها و شهرهای نواحی شرقی ایران برای شعر و نثر بکار رفت، و بعبارت دیگر نخستین ظهور ادبی آن در مشرق ایران انجام گرفت و بهمین سبب تحت تأثیر لغوی و صرفی و نحوی لهجه‌های متداول در این نواحی درآمد، و بنظر قدیمترین مؤلفان از قبیل المقدسی. (أحسن التقاسیم چ لیدن ص ۳۳۴ – ۳۳۵). و ابن حوقل (صورةالارض چ لیدن ص ۴۹۰) و الاصطخری (که اقوال آنان را تکرار کرده) که دربارهٔ محل تداول و رواج زبان فارسی دری سخن گفته‌اند، زبان قسمتی از نواحی شرقی از حدود نیشابور و نواحی قریب به ولایت سغد در ماوراءالنهر دانسته شده. این مؤلفان که زبان مردم نیشابور و سرخس و ابیورد و هرات و جوزجان و بخارا را مشابه هم دانسته و آن را «دری» خوانده‌اند، بصراحت زبان خوارزمی و طخاری و سغدی و رستاقهای بخارا را «لسان علی‌حدة» شمرده‌اند و از اینجا معلوم میشود که لهجه‌هایی از قبیل سغدی و خوارزمی و طخاری که جزو دسته لهجه‌های شرقی است تأثیر در لهجهٔ فارسی جدید نداشت و با آن متفاوت بود. نخستین گویندگانی که بدین زبان شاعری و نویسندگی کردند آن را «فارسی دری» نامیده و دری یا پارسی نیز گفته و در برابر پهلوی (پهلوانی) و تازی (عربی) قرار داده‌اند. این زبان عمومی را از آن جهت دری میگفتند که «لانها اللسان الذی تکتب به رسائل السلطان و ترفع بهاالیه القصص، و اشتقاقه من الدر و هو الباب، یعنی انه الکلام الذی یتکلم به علی الباب». (أحسن التقاسیم ص ۳۳۵). ابن الندیم نیز از قول ابن المقفع زبان دری را «منسوبة الی حاضرةالباب» تعریف کرده است. (الفهرست چ مصر ص ۱۹).

کلمهٔ «دری» سابقهٔ تاریخی قدیمتری از قرن سوم و چهارم هجری داشته است زیرا ابن مقفع و بعد از او حمزةبن الحسن اصفهانی در شمار زبانهایی که میان ایرانیان پیش از اسلام رواج داشته به زبانی به نام «لغت دری» اشاره کرده‌و آن را زبان شهرهای مداین شمرده و از میان لهجه‌های مشرق ایران لغت اهل بلخ را در آن غالب دانسته‌اند. قول عبداللّه‌بن المقفع چنین است: «و أما الدریة لغة مدن‌المدائن و بها کان یتکلم من بباب الملک و هی منسوبة الی حاضرةالباب و الغالب علیها من لغة اهل خراسان و المشرق لغة اهل بلخ». (الفهرست چ مصر ص۱۹). و سخن حمزه نیز این قول را تأیید می‌کند و دال است بر اینکه از لغات اهل مشرق زبان بلخیان بیشتر در زبان مردم مدائن غلبه داشت. (معجم البلدان یاقوت حموی ذیل کلمهٔ فهلو). سبب نفوذ لهجه‌های شرقی ایران در لهجهٔ دری مدائن (که زبان درباری ساسانیان و همچنین زبان پایتخت ایران شده بود) حکومت ممتد اشکانیان و استقرار شاهنشاهی آنان در تیسفون بود، و سر اینکه نخستین کتیبه‌های شاهنشاهان ساسانی مانند کتیبهٔ اردشیر بابکان و کتیبهٔ شاپور اول در نقش رستم و کتیبهٔ دیگر شاپور در حاجی‌آباد و کتیبهٔ نرسی در پایکولی همه به زبان پهلوی شمالی نوشته شده همین است، و آن زبان عمومی مختلط منشأ آثار ادبی پارسی یا فارسی دری بوده از چنین اصلی نشأت کرده و سپس بر اثر آمیزش با لهجهٔ پهلوی جنوبی (پارسی میانه) شکل تازه‌ای یافته و در اواخر عهد ساسانی به عنوان زبان پایتخت شاهنشاهی ایران وسیلهٔ ارتباط ایرانیان شده و بعد از ظهور ادبیات فارسی اسلامی اساس و مبنای سخن در نزد گویندگان شرقی قرار گرفته بود، لیکن چون محیط جدید تداول آن در مدتی متمادی دربارهای مشرق ایران مانند دربارهای طاهری، صفاری، سامانی، فریغونی، زیاری، چغانی، غزنوی و دستگاههای سپهسالاران خراسان بود، طبعاً اثرهای لغوی و صرفی و نحوی بسیار از لهجه‌های متداول خراسان و مشرق پذیرفت و از این روی در هیئت ابتدائی و قدیم خود به لهجه‌های خراسانی و تاجیکی ناحیهٔ شرقی فلات ایران و افغانستان و پامیر و ترکستان، و متون مانوی ارتباط و شباهت نزدیکتری یافت. و چون از قرن پنجم هجری به بعد به قسمتهای مرکزی و غربی و جنوبی ایران رفت بسرعت بسیار تحت تاثیر لهجات مرکزی و جنوبی ایران قرار گرفت و از اصل خود دور افتاد. و قابل توجه اینکه هنگام شیوع لهجهٔ فارسی دری در عراق و آذربایجان بسیاری از لغات و مفردات اختصاصی ماوراءالنهر برای گویندگان نواحی جدید مهجور و محتاج به توضیح بود. لغت فرس اسدی به سبب همین ناآشنائی بوجود آمد[2] و قطران تبریزی با آنکه زبان او لهجهٔ آذری بود بهمین سبب «زبان فارسی نمی‌دانست» و مشکلات خود را در دیوانهای منجیک و دقیقی از ناصرخسرو قبادیانی بلخی می‌پرسید.[3] (از مقدمهٔ کتاب گنج سخن تألیف دکتر صفا).

برای مزید اطلاع می‌افزائیم که ناصرخسرو قبادیانی بلخی در سفرنامه چهار بار اشاره به زبان متداول در نواحی مختلف ایران کرده است بدین شرح: «به سمنان آمدم و آنجا مدتی مقام کردم و طلب اهل علم کردم مردی نشان دادند که او را استاد علی نسائی می‌گفتند نزدیک وی شدم مردی جوان بود سخن به زبان فارسی همی گفت به زبان اهل دیلم»[4] «در تبریز قطران‌نام شاعری را دیدم، شعری نیک می‌گفت اما زبان فارسی نیکو نمی‌دانست»[5] «در شهر اخلاط به سه زبان سخن گویند تازی و پارسی و ارمنی و ظن من آن بود که اخلاط بدین سبب نام آن شهر نهاده‌اند»[6]. «من در همهٔ زمین پارسی‌گویان شهری نیکوتر و جامعتر و آبادان‌تر از اصفهان ندیدم»[7] ظاهر این است که در دو مورد اول مرادش از فارسی زبان «قیمتی دُرّ لفظ دری» است و در دو مورد اخیر شاید بتوان گفت که هم زبان رسمی یعنی دری و هم زبان، و لهجه‌های متداول ایران را مراد داشته است. (یادداشت لغتنامه). و نیز رجوع به مقالهٔ دکتر لسان در مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات طهران شماره ۴ و دورهٔ ۲۱ سال ۱۳۵۳ شود. اما در مورد خصوصیات زبان دری و سیر تحول و

---

۱ – از مقالهٔ مرحوم دکتر محمد معین در مجلهٔ ایران آباد شماره ۷ – مهرماه ۱۳۳۹ هـ . ش.

۲ – لغت فرس ص ۱.

۳ – سفرنامه چ دکتر دبیرسیاقی ص ۶.

۴ – سفرنامه ص ۳ (از زبان اهل دیلم ظاهراً مراد لهجهٔ مردم دیلم است).

۵ – سفرنامه ص ۶ (زیرا زبان رایج مردم آذربایجان آذری بوده است).

۶ – سفرنامه ص ۷.

۷ – سفرنامه ص ۱۲۴.

تکامل آن[1] قدیمترین آثاری که از فارسی دری مانده است، گذشته از کلمات و عبارتهای کوتاه و بعضی مصراعها و بیتها که در تواریخ عربی و آثار فارسی ادوار بعد ثبت شده از میانهٔ قرن چهارم هجری است. نهضتی که در زمان فرمانروایی شاهان سامانی برای ترویج و بکار بردن زبان فارسی بجای تازی آغاز شد با سرعت تمام وسعت یافت تا آنجا که اندکی بعد، در روزگار غزنویان، فارسی دری زبان ادبی کشور شد و صدها شاعر و نویسندهٔ ایرانی به زبان ملی خود شعر سرودند و کتابها در رشته‌های گوناگون علمی و ادبی و تاریخی تألیف کردند و سپس در زمان شاهان سلجوقی این زبان در امور اداری و مکاتبات دیوانی هم جای زبان عربی را گرفت. منطقهٔ رواج و رونق فارسی دری ابتدا در مشرق و شمال شرقی ایران بود و بیشتر سخنوران و نویسندگان ایرانی که نام و آثارشان باقی است تا حملهٔ مغول از مردم این قسمت کشور بودند که در دستگاه ایران و بزرگان صفاری و سامانی و غزنوی و سلجوقی بسر می‌بردند. شاعرانی که اشعارشان به شاهد لغات مهجور در لغت فرس اسدی (نیمهٔ قرن پنجم هـ.ق.) آمده است غالباً به یکی از شهرهای بخارا، سرخس، قاین، سیستان یا شهرهای دورتر شمال شرقی فلات ایران و آبادیهای دیگر خراسان منسوب هستند.. فارسی دری که طی سه قرن از اوایل قرن چهارم تا اوایل قرن هفتم بتدریج مقام زبان رسمی و ادبی ایران را کسب کرده بود در این مدت از گویشهای ایران شرقی که در قلمرو آن رایج بود و نیز زبانهای غیر ایرانی تأثیر پذیرفت. تأثیر زبان عربی که در این زمان همچنان زبان فرهنگی کشورهای اسلامی شمرده میشد البته در درجهٔ اول قراردارد اما لغات متعددی نیز از زبانهای ترکی و مختصری از چینی و سغدی و غیره در آن راه یافت. گذشته از آنچه مربوط به مفردات لغات است بسیاری از خصوصیات تلفظی و صرفی و نحوی گویشهای محلی خراسان و ماوراءالنهر نیز در این دوران در آثار شاعران و نویسندگان هریک از نواحی تأثیر گذاشت، و از مجموع این تأثیرات و رواج و دوام بعضی و متروک شدن بعضی دیگر زبان رسمی فارسی بوجود آمد که مردم نواحی مختلف ایران اگرچه گویش مادری ایشان با آن متفاوت بود در مکتب و نزد معلم آن را بصورت ثابت و واحدی آموختند و در آثار خود بکار بردند.

فارسی دری را از جهت تطور و تکاملی که در طی هزار سال پذیرفته است میتوان به سه دورهٔ مهم تقسیم کرد: دورهٔ رشد و تکوین - دورهٔ فارسی درسی - دورهٔ تحول و تجدد.

الف - دورهٔ رشد و تکوین، شامل قدیم‌ترین آثار بجا ماندهٔ فارسی دری بعد از اسلام است تا اوایل قرن هفتم هجری. زبان دری این دوره دارای خصوصیاتی از نظر شیوهٔ کتابت و تلفظ برخی کلمات و مصوتها، و صامتها و وجوه فعل و پیشوندها و حروف و ترتیب اجزاء جمله می‌باشد.

ب - دورهٔ فارسی درسی. تاخت و تاز مغول در ربع اول قرن هفتم هجری خراسان را که بیش از سه قرن محل رشد و نشو و نمای زبان و ادبیات فارسی بود یکسره ویران و با خاک یکسان کرد و تا پایان دورهٔ ایلخانان آن خطه دیگر آن مرکزیت و اهمیت را از حیث ایجاد آثار ادبی بازنیافت. و بیشتر کسانی که از نیمهٔ قرن هفتم به بعد در ادبیات فارسی نام و آوازه‌ای دارند از مردم مرکز و جنوب و مغرب ایرانند. در مدتی بیش از یک قرن که ایلخانان مغول با قدرت در ایران فرمان میراندند مرکز سلطنت در مغرب ایران (مراغه و سلطانیه و تبریز) بود و پس از ضعف آن دولت و ظهور حکومت‌های خودمختار در نواحی مختلف، شیراز و کرمان و اصفهان و بغداد مرکزیت یافت. در دوران پیش این نواحی از مرکز ادبی ایران یعنی خراسان دور بودند و به این سبب فارسی دری هنوز میان عموم طبقات رواج و انتشار نیافته بود و فقط کسانی که اهل علم و ادب بودند فارسی دری را می‌آموختند و در آثار دیوانی و اداری و علمی و ادبی بکار میبردند اما همین کسان در خانه و بازار به گویش محلی خود متکلم بودند. بنابراین فارسی دری زبان مادری و طبیعی ایشان نبود و تنها از راه درس خواندن این زبان را می‌آموختند. حاصل این وضع تحولی در زبان ادبی ورسمی بود که در اصوات ملفوظ و [illegible] صیغه‌های صرف فعل و ترکیب کلمات و عبارات مشهود است. این دوره تا اواخر قرن سیزدهم هجری دوام یافت.

ج - دورهٔ تحول اخیر. پس از پراکندگیها و آشفتگیهایی که از انقراض خاندان صفوی تا استقرار آغامحمدخان قاجار در کشور حکم‌فرما بود بار دیگر یک دولت مرکزی و حکومت واحد در ایران تأسیس شد و این مرکزیت دوام یافت و بتدریج عوامل و علل دیگر که از آن جمله ارتباط و آشنایی با تمدن و فرهنگ مغرب زمین بود تحول عظیمی در اوضاع سیاسی و اجتماعی و اقتصادی کشور پدید آورد که در زبان اداری و ادبی تأثیر کرد.

زبان دری در آموزش سنتی ایران[2] - در آموزش عالی سنتی ایران همواره زبان دری مورد استفادهٔ طالبان علم و پژوهندگان بوده مخصوصاً در قرن چهارم هجری که میتوان آن را طلایی‌ترین قرن تمدن ایران نامید. مهمترین خدمتی که در این قرن به حفظ استقلال و بقای جامعهٔ ایرانی شد ایجاد و تقویت زبان فارسی دری و سپس بکار گرفتن آن در خدمت علم بود. شکوفائی زبان فارسی دری و بخصوص کاربرد علمی آن یکی از شگفت‌انگیزترین حوادث این قرن است. توسعه و پیشرفت سریع تمدن اسلامی در طول سه قرن همهٔ زبانهای منطقه را جز زبان عربی از بیان مفاهیم عالی این تمدن عاجز ساخته بود و تنها زبانی می‌توانست در حوزهٔ این تمدن در مقابل زبان غنی‌شدهٔ عربی مقاومت نماید که به آسانی و بدون هیچگونه مانعی مفردات زبان عربی را برای بیان مفاهیم تمدن اسلامی بخدمت گیرد و زبان فارسی دری بحق از عهدهٔ چنین مهمی برآمد و این تنها راز بقای فارسی دری در حوزهٔ تمدن اسلامی تا به امروز بوده است و خواهد بود. بدین ترتیب یکی از نکات بسیار جالب توجه روش آموزش عالی سنتی ایران، زبان آموزش آن بوده است و میدانیم که زبان فارسی دری از قرن سوم هجری در خدمت علم درآمد و با آنکه از آن زمان تا به امروز بسیاری از نویسندگان و محققین ایرانی آثار زیادی به زبان عربی نوشته‌اند ولی در هیچ زمان زبان فارسی دری عاجز از بیان مفاهیم هیچیک از رشته‌های معارف و علوم در آموزش سنتی ایران نبوده است و تقریباً در تمام رشته‌های علوم و معارف آثار زیادی به زبان فارسی دری نیز نگاشته شده است و این زبان دوشادوش زبان عربی به اغنای خود پرداخته است و این بدان جهت بوده است که نویسندگان و دانشمندان ایرانی برای اغنای زبان فارسی دری هیچگونه تعصبی در استفاده از واژه‌های عربی نداشته‌اند و در حقیقت زبان عربی را به خدمت زبان فارسی دری گرفته‌اند. این نکته جالب توجه است که تقریباً در تمام حوزه‌های درسی در آموزش سنتی ایران گرچه متون درس به زبان عربی بوده است ولی زبان آموزش و زبان بحث فارسی بوده است و هست و اصطلاحات عربی با استفاده از انعطاف‌پذیری زبان فارسی براحتی در قالب جمله‌های فارسی قرار میگیرد.

اینک شواهد کلمه:

بفرمود تا پارسی و دری

---

۱ - از تاریخ زبان فارسی تألیف دکتر پرویز خانلری ج ۲ ص ۱۰۵ - ۱۳۰.

۲ - ارزیابی گسترش آموزش عالی ایران، بررسی شمارهٔ ۴۵ سازمان شاهنشاهی بازرسی آموزش عالی پژوهش علمی (ص ۶ و ۱۹ و ۲۵ و ۲۶).

بگفتند و کوتاه شد داوری.
فردوسی [دربارهٔ کلیله و دمنهٔ رودکی].
کجابیور از پهلوانی شمار
بود در زبان دری ده هزار. فردوسی.
فرمود تا کتابی تصنیف کنم به پارسی دری که اندر وی اصلها و نکته‌های پنج علم از پیشینگان گرد آورم بغایت مختصر. (دانشنامهٔ علائی).
دل بدان یافتی از من که نکودانی خواند
مدحت خواجهٔ آزاده به الفاظ دری. فرخی.
خاصه آن بنده که مانندهٔ من بنده بود
مدح گوینده و دانندهٔ الفاظ دری. فرخی.
اندر عرب در عربی‌گویی او گشاد
و او باز کرد پارسیان را در دری. فرخی.
ایا به فعل تو نیکو شده معانی خیر
و یا به لفظ تو شیرین شده زبان دری.
عنصری در مدح سلطان محمود (از آنندراج).
به فرخنده‌فالی و نیک‌اختری
گشادم در گنج درّ دری.
اسدی (از لغت‌نامه).
من آنم که در پای خوکان نریزم
مر این قیمتی درّ لفظ دری را. ناصرخسرو.
صفات روی تو آسان بود مرا گفتن.
گهی به لفظ دری و گهی به شعر دری.
سوزنی.
سمع بگشاید ز شرح و لفظ او جذر اصم
چون زبان نطق بگشاید به الفاظ دری.
انوری.
از دو دیوانم به تازی و دری
یک هجا و فحش هرگز کس ندید. خاقانی.
بر رقعهٔ نظم دری قائم منم در شاعری
با من به قایم عنصری ترد مجارا ریخته.
خاقانی.
درّ دری که خاطر خاقانی آورد
قیمت به بزم خسرو والا برافکند. خاقانی.
درّ دری ابر خاطر من
پیش قزل ارسلان فروریخت. خاقانی.
چون به تازی و دری یاد افاضل گذرد
نام خویش افسر دیوان به خراسان یابم.
خاقانی.
دید مرا گرفته لب آتش پارسی ز تب
نطق من آب تازیان برده به نکتهٔ دری.
خاقانی.
دیوان من به سمع تو در دری دهد
جانم صفات بزم تو ز اوج سما کند. خاقانی.
راوی ز درهای دری دلال و دلها مشتری
خاقانی اینک جوهری درهای بیضا ریخته.
خاقانی.
خزاین معانی را بر خرز خران خزران عرض خواهد کرد، بدره‌ها از گنج درّ دری بدرآورده است. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۱۱۳).
خرد نامه‌ها را ز لفظ دری
به یونان زبان کرد کوتگری. نظامی.
زان سخنها که تازیست و دری
در سواد بخاری و طبری. نظامی.
نظامی که نظم دری کار اوست
دری نظم کردن سزاوار اوست. نظامی.
به دو رهبان فرهنگی چنین گفت
بوقت آنکه درهای دری سفت. نظامی.
مغنی در خروش آورده پرده
غزلهای دری آغاز کرده. نظامی.
قلم است این بدست سعدی در
یا هزار آستین در دری. سعدی.
چون در دو رسته دهانت
نظم سخن دری ندیدم. سعدی.
چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ
تو قدر او به سخن گفتن دری بشکن. حافظ.
ز من به حضرت آصف که می‌برد پیغام
که یادگیر دو مصرع ز من به نظم دری.
حافظ.
ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند. حافظ.
||در بیت ذیل کلمهٔ دری شاید مخفف دُرّی باشد منسوب به در (کوکب دری) به معنی خوبی و نیکویی و یا منسوب به در به معنی دربار و به هرحال جای تأمل است. (یادداشت مرحوم دهخدا):
در دری فلک که مهر است
اخکوژنهٔ کلاه او باد. فرید احول.

دری. [دَ] (ص نسبی) منسوب به درهٔ کوه چون کبک دری. (یادداشت مرحوم دهخدا).
||کبک. کبک دری:
پری‌دیدار حوری نارون‌قد
دری‌رفتار حوری یاسمن‌خد.
سوزنی (از جهانگیری).
— کبک دری؛ نام نوعی از کبک باشد. و در وجهٔ آن [illegible] گفته‌اند که منسوب به درهٔ کوه باشد و گروهی مرقوم کرده‌اند که بسبب خوشخوانی دری گویند. (از جهانگیری). نوعی علی‌حده است از کبک که به جثه از دیگر کبکان کلان‌تر و به رنگ بهتر باشد و چون این نوع کبک در درهٔ کوه بسیار یافته می‌شود آن را دری می‌خوانند. (از غیاث). کبکهائی که در میان درهٔ کوه پرورش می‌یابند و بسیار بزرگ، به قدر خروسی می‌شوند. (از آنندراج) (از انجمن‌آرا). مرحوم دهخدا در یادداشتی باعلامت شک و تردید نوشته است: کبک دری آیا منسوب به دربار شاهان است چنانکه فرانسویها نیز آن را کبک شاهانه[1] گویند:
تذروان و طاوس و کبک دری
بیابی چو بر کوهها بگذری. فردوسی.
از لاله همی لعل کند کبک دری پر
وز سبزه همی سبز کند زاغ سیه بال. فرخی.
مجلس تو ز نکورویان چون باغ بهار
پر تذروان خرامنده و کبکان دری. فرخی.
تازان چون کبک دری در کمر
یازان چون سرو سهی در چمن. فرخی.
از قهقهٔ قنینه که می زو فروکنی
کبک دری بخندد شبگیر تا ضحی.
منوچهری.
همی رفت جم پیش آن سعتری
چمان بر چمن همچو کبک دری. اسدی.
چو کبک دری باز مرغ است لیکن
خطر نیست با باز کبک دری را.
ناصرخسرو.
شد کبک دری ز قهقهه سست
کاین پیشهٔ من نه پیشهٔ تست. نظامی.
چندانکه چو باز می‌پریدم
از کبک دری نشان ندیدم. نظامی.
روان گشته به نقلان کبابی
گهی کبک دری گه مرغ آبی. نظامی.
منزل تو دستگه سنجری
طعمهٔ تو سینهٔ کبک دری. نظامی.
نای قمری به نالهٔ سحری
خنده برده ز کام کبک دری. نظامی.
خجل‌روئی ز رویش مشتری را
چنان کز رفتنش کبک دری را. نظامی.
دیگر نظر نکنم بالای سرو چمن
دیگر صفت نکنم رفتار کبک دری. سعدی.
— ||نام نوایی است از موسیقی. (آنندراج):
ساعتی سیوار تیر و ساعتی کبک دری
ساعتی سرو ستاه و ساعتی با روزنه[2].
منوچهری.
و رجوع به کبک دری در ردیف خود شود.

دری. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالک بخش مریوان شهرستان سنندج. واقع در ۱۸هزارگزی جنوب خاوری دژ شاهپور و ۱۴هزارگزی جنوب راه اتومبیل‌رو سنندج به مریوان، با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دری. [دُرْ ری ی] (ع ص نسبی) منسوب به دُرّ. رجوع به در شود. ||درخشان چون در:
کنم گنجی از سفتهٔ طبع پر
چو پیروزه پیروز و دری چو در. نظامی.
||(اِ) درخشندگی و روشنی و تلألؤ و تابندگی، گویند: دری‌السیف؛ یعنی درخشندگی شمشیر و روشنی آن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
— کوکب دری[3]؛ ستارهٔ روشن و درخشان.

1 - perdrix royall.
۲ - نل: پاروزنه.
۳ - به کسر اول فقط در منتهی الارب ضبط شده است.

(منتهی الارب). ستارهٔ ثاقب و درخشان. و آن تشبیه به دُرّ است در صفات و حسن و سفیدی. (از اقرب الموارد). ستارهٔ بزرگ و روشن. (مهذب الاسماء). دوره کنندهٔ تاریکی و روشن مانند در و مروارید و ستارهٔ رخشان بزرگ، منسوب به در بجهت روشنی و تلالؤ آن. (از دهار). ناگاه‌برآینده و سخت تابان و روشن. (یادداشت مرحوم دهخدا). منسوب به دُرّ و به قولی کوکب دری همین منسوب در باشد. واحد دراری و آن کواکب سخت روشن باشند از متحیره و ثوابت. (یادداشت مرحوم دهخدا). ج، دَراری. (منتهی الارب) (دهار): المصباح فی زجاجة، الزجاجة کأنها کوکب دری یوقد من شجرة مبارکة زیتونة. (قرآن ۳۵/۲۴)؛ چراغ در آبگینه‌ای است و آن آبگینه گویی ستاره‌ای است درخشان که از درخت زیتون مبارکی برافروخته میشود.

گرسنگ ده آسیا فرواقتد
در پیش رخش زکوکب دری. منوچهری.
از آسمان خاطر و بحر ضمیر من
در دری و کوکب دری نثار تست. خاقانی.
این ستارهٔ دری و در دری
بر همام بحرسان خواهم فشاند. خاقانی.
کوکب‌دری است یا در دری کز هر دری
دست و کلکش گاه توقیع از بنان افشانده‌اند.
خاقانی.
این در دری باللّه از کوکب دری به
کز دست عطارد زه گفتار چنین خوشتر.
خاقانی.

دری. [دُرْ ری] (اِخ) (ضیاءالدین...) دانشمند و حکیم ایرانی (متوفی بسال ۱۳۳۴ هـ .ش. در تهران). او در آراء و عقاید ارسطو، افلاطون، ابن سینا و صدرالدین شیرازی مطالعات بسیار داشت و از آثار او کنزالحکمة است که ترجمه و شرح نزهةالارواح شهرزوری است، و کنزالمسائل فی اربع رسائل، و فلسفة الاعتماد، و ترجمه و شرح پنج رساله از ابن سینا نیز از آثار اوست.

دریا. [دَرْ] (اِ)[1] معروف است و به عربی بحر خوانند. (برهان) (از آنندراج). آب بسیار که محوطهٔ وسیعی را فرا گیرد و به اقیانوس راه دارد مجموع آبهای نمکی که جزء اعظم کرهٔ زمین را می‌پوشاند و هر وسعت بسیار از آبهای نمکی را دریا توان گفت و نوعاً دریا تقریباً سه ربع از سطح زمین را می‌پوشاند و در نیمکرهٔ جنوبی بیشتر زمین را فرا گرفته است تا در نیمکرهٔ شمالی، و ادله‌ای در باب نمکی بودن آبهای دریا ایراد کرده‌اند از همه قویتر و موجه‌تر آن است که این تملیح را به تخته‌سنگهای ملحی که در قعر اقیانوس می‌باشد نسبت دهند. و عمق دریاها بسیار مختلف و تغییرپذیر است و در بعضی نقاط سوند (آلتی که در تعیین عمق دریاها استعمال می‌کنند) به تک آن نمیرسد و در این جاها عمق دریا را از دوازده تا پانزده‌هزار متر فرض کرده‌اند[2] و تک دریاها نوعاً مانند سطح زمین ناصاف و غیرمسطح است و در زیر آب دره‌هایی موجود است شبیه دره‌هایی که در کوههای بسیار مرتفع مشاهده می‌کنیم و جزیره‌های کوچک و کم وسعت نیز قله‌های کوههای مرتفع تحت بحری هستند. (از ناظم الاطباء).
صاحب آنندراج گوید: قدما از شعرای استاد آن را اماله کرده با معنی و مأوی قافیه آرند. و ژرف، بی‌پایاب، بی‌پایان، بی‌کران، بی‌ساحل، لنگردار، بی‌لنگر، بی‌زنهار، بی‌آرام، پرشور، پرآشوب، ناپیدا کنار، طوفان‌خیز، گوهرخیز از صفات اوست. آب شور. مقابل خشکی. (یادداشت مرحوم دهخدا). دریاب. دریه. (آنندراج). زَراه. زَو. اُستُمّ. اُسطُمّ. اُسطُقَة. اُطمُسّه. بحر. بُضیع. حجر. حداد. (دهار). خُصارة. خضم. (منتهی الارب). داماء. (دهار). راموز. رَجّاس. رَجّاف. زُفَر. ساجی. سُجُوّ. سَیر. طَغَم. (منتهی الارب). طِمّ. (دهار). عُجوز. عَیلام. عَیلَم. قَمقام. قِمّیس. (منتهی الارب). کافِر (دهار). لافظة. (منتهی الارب). لُجّة. (نصاب). لجی. مَتقَع. مَنقَعَة. نُطفة. (منتهی الارب). نَوفَل. (دهار). هقم. (منتهی الارب). یَمّ. (دهار)[3]:

پادشا سیمرغ دریا را ببرد
خانه و بچه بدان طیطو سپرد. رودکی.
دریا دو چشم و بردل آتش همی فزاید
مردم میان دریا و آتش چگونه پاید. رودکی.
موج کریمی برآمد از لب دریا
ریگ همه لاله گشت از سرتا بون. دقیقی.
صورت خشمت ار ز هیبت خویش
صورتی را به خاک بنماید
خاک دریا شود بسوزد آب
بفسرد آفتاب و بشخاید[4].
دقیقی (دیوان ص ۹۹).
ز دریا به مردی به یکسو کشید
برآمد به خشکی و هامون بدید. فردوسی.
چنین گوی پاسخ به کاوس کی
که‌کی آب دریا بود همچو می. فردوسی.
چو این کرده شد چارهٔ آب ساخت
ز دریا برآورد و هامون نواخت. فردوسی.
چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ
زمین شد به کردار روشن چراغ. فردوسی.
خردمند کز دور دریا بدید
کرانه نه پیدا و بن ناپدید. فردوسی.
حکیم این جهان را چو دریا نهاد
برانگیخته موج ازو تندباد. فردوسی.
یکی با درنگ و یکی با شتاب
زمین شد به کردار دریای آب. فردوسی.
که‌شیران ایران به دریای آب
نشستی تن از بیم افراسیاب. فردوسی.
چو شمشیر گیرد به رزم اندرون
بیابان شود همچو دریای خون. فردوسی.
زمین شد به‌کردار دریای خون
سر و دست بد زیر سنگ اندرون. فردوسی.
یکی را همی تاج شاهی دهد
یکی را به دریا به ماهی دهد. فردوسی.
یکی اژدها پیشت آید دژم
که‌ماهی برآرد ز دریا به دم. فردوسی.
خجسته درگه محمود زابلی دریاست
کدام‌دریا کان را کرانه پیدا نیست
شدم به دریه و غوطه زدم ندیدم دُر
گناه‌بخت من است این گناه دریا نیست.
فردوسی (از آنندراج).
ازین در سخن چند رانم همی
چو دریا کرانه ندانم همی.
فردوسی [در هجو سلطان محمود از چهار مقاله].
من شست به دریا فروفکندم
ماهی برمید و ببرد شستم. معروفی.
ز آب دریا گفتی همی به گوش آمد
که‌شهریارا دریا توئی و من فرغر. فرخی.
پنداشت مگر کاب نماند فردا
نتوان کردن تهی به ساغر دریا. فرخی.
ز دریا به خشکی برون آمدند
ز بر بر سر زیغنون[5] آمدند. عنصری.
سخاوت تو ندارد در این جهان دریا
سیاست تو ندارد برآسمان بهرام. عنصری.
ز دشمن کی حذر جوید هنرجوی
ز دریا کی بپرهیزد گهرجوی.
(ویس و رامین).
نشاید باد را در برگرفتن
نه دریا را به مشتی برگرفتن.
(ویس و رامین).
هند چون دریای خون شد چین چو دریا بار او
زین قبل روید به چین برشبه مردم استرنگ.
؟ (لغت فرس اسدی).

---

۱ - در اوستا: Zrayah (کلمه‌ای که «زرنگ» از مادهٔ آن است) به معنی دریاست و در فرس هخامنشی: درینه drayah می‌گفتند، و لغت دریا در فارسی نیز از همین ریشه است. (یشتها ج ۲ ص ۲۹۲). پهلوی: drayap.
۲ - امروزه عمق دریاها را با امواج مخصوص اندازه‌گیری می‌کنند.
۳ - راجع به رسوم جنگهای دریایی در اسلام و اصطلاحات وسایل جنگهای دریایی رجوع به تاریخ التمدن الاسلامی جرجی زیدان ج ۱ ص ۱۶۱ شود.
۴ - در لغت‌نامهٔ اسدی و فرهنگی سروری بشجاید.
۵ - ن‌ل: سوی زیغنون.

کان نیاورد درّ و دریا سیم.
(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۸).
گفت زندگانی خداوند دراز باد اعمال غزنی دریائی است که غور و عمق آن پیدا نیست.
(تاریخ بیهقی).
دریا بشنیدی که برون آید از آتش
روبه بشنیدی که شود همچو غضنفر.
ناصرخسرو.
بی‌پای مشو برون ازین دریا
اینک به سخنت دادم آگاهی. ناصرخسرو.
دل از علم او شد چو دریا مرا
چو خوردم ز دریای او یک قفم.
ناصرخسرو.
اندک‌اندک علم یابد نفس چون عالی شود
قطره‌قطره جمع گردد وانگهی دریا شود.
ناصرخسرو.
و ز بابهای علم نکو در رس
مشتاب بی‌دلیل سوی دریا. ناصرخسرو.
مردم روزی نبود بی‌حسود
دریا هرگز نبود بی‌نهنگ. مسعودسعد.
مرا مدح تو برجان و از آن دیگران بر لب
که‌دریا درنهد در قعر و خاشاک آورد برسر.
مختاری.
بستهٔ خواب است بخت و خواب مرا غم
بست و به دریای انتظار برافکند. خاقانی.
ز آرزوی قطرهٔ ابر سخاش
چون صدف دریا دهان خواهد گشاد.
خاقانی.
چه خوش‌بوی که‌درون وحشت است و بیرون غم
کجاروی که ز پیش آتش است و پس دریا.
خاقانی.
پی یک بوسه گرد پایهٔ حوض.
بسی‌گشتم تو دل دریا نکردی. خاقانی.
موجها دیدی که چون خیزد ز دریا هرزمان
موج خون از چشم خاقانی چنان انگیختی.
خاقانی.
به دامن گرچه دریا دارد اما
گریبانش‌نم جوئی ندارد. خاقانی.
دریا کنم اشک و پس به دریا
در هرصدفی جدات جویم. خاقانی.
کشتی آرزو در این دریا
نفکند هیچ صاحب فرهنگ. خاقانی.
دریای توبه کو که مگر شامگاه عمر
چون آفتاب غسل به دریا برآورم. خاقانی.
جوهر و عنبر سفید است و سیاه
هر دو را محکوم دریا دیده‌ام. خاقانی.
از افواه‌الناس شنوده آمد که مجلس شریف که دریای متوج است به جواهر معانی بـه فـلان ناحیت که چشمهٔ آب گرم است خرامیده است. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص۳۰۳).
و آن دریای زاخر مفاخر را که چندین هزار جواهر غیبی در صدف حرف و صوت ما را هدیه کرده است از مخاطرهٔ دریا که قصد آن دارد نگاه دار. (منشآت خاقانی ص ۳۳).
نقش فریندهٔ دنیا به صورت دریا ماند که زنده درکشد چون بکشد بیرون انـدازد. (منشآت خاقانی ص ۸۰). قاصدان بـه تـعجیل بـیرون آمدند و درنگ چندان نمودند... تـا بـه دریـا بـازرسد. (منشآت خاقانی ص۷۲). چـه حضرت علیا... دریای زاخر است و عـادت دریا آن است که نزدیکان را جـوهر بـخشد. (منشآت خاقانی ص ۱۳۱).
چو بخت برلب جیحون فکند رخت مرا
بهم شدیم سه جیحون نه کم ز سه دریا.
ادیب صابر ترمذی (از آنندراج).
نریزد ابر بی‌توفیر دریا
نه بی‌باران شود دریا مهیا. نظامی.
به دریا در منافع بیشمار است
وگر خواهی سلامت بر کنار است. سعدی.
گرچه دریا به ابر آب دهد
لب دریا همیشه خشک بود.
سلمان ساوجی.
ما عبث در سینهٔ دریا نفس را سوختیم
گوهر مقصود در دامان ساحل بوده است.
صائب.
دریا به وجود خویش موجی دارد
خس پندارد که این کشاکش با اوست.
واعظ قزوینی
اِبحار؛ در دریا نشستن. (تاج المصادر بیهقی).
اجتـار؛ به دریا افتادن کشتی و روان شـدن.
(از مـنتهی الارب). أجـودان؛ دریـا و بـاران.
(دهار). افیح لجی؛ دریـای فـراخ. انـجزار؛ برگردیدن آب دریا. (از منتهی الارب). بحیرة؛ دریای خرد. (دهار). تبحر؛ دریا شدن در علم. (دهار). جفل؛ انداختن دریا ماهی را بـرکنار. (دهـار). خِـضرم؛ دریـای بـزرگ بسـیارآب. (منتهی‌الارب). خـلیج؛ پـاره‌ای از دریـا. (دهار). زاخر؛ غطامط؛ دریا کـه آب او مـوج میزند. (دهار). شرم؛ پارهٔ دریا. (دهار). طبس، غمر، قاموس، لجی و مفعم؛ دریای بسیارآب. (از منتهی الارب). عاقول؛ موج دریا و معظم دریا. غُطامِط، غَـطومَط، غَـطمَطیط؛ دریـای بـزرگ مـوج بسـیار آب. غِـطَمّ، غَـطَمطَم، غطومط، قلهدم، لهم؛ دریـای بـزرگ. عَـظیم؛ دریـای بـزرگ بسـیارآب. (مـنتهی الارب). قاموس، شرم؛ میانهٔ دریـا. (دهـار). قـلاس؛ دریای کـف‌انداز. (دهـار) (مـنتهی الارب). لافظة؛ دریا بدان جهات که جواهر و عـنبر و جز آن بیرون اندازد. (منتهی الارب). لجـة؛ میان دریا. (دهار). لجی؛ دریا که میان او خاک باشد، و دریای ژرف و فراخ. (دهار). دریـای مغ. (ترجمان القرآن جرجانی). مجداح؛ کنارهٔ دریا. مسجور؛ دریـائی کـه آبش زائـد از آن باشد. مُهرقان؛ دریا جای که آب روان گـردد در وی. تاجخ. تَجوخ؛ دریای پرشور. هـضم؛ شکم دریا. هود؛ دریای خرد که به ریزش آب بیشه‌ها و مانند آن فراخ گردد. هیقم؛ آواز موج دریا. (منتهی الارب).
— امثال:
دریا به دهان سگ نجس کـی گـردد. (امثال وحکم).
دریا بی‌بارانش نمی‌شود. (فرهنگ عوام).
دریا را با قاشق (یا ملاقه) خالی نـتوان کـرد؛ کنایه از کار بیهوده کردن. (فرهنگ عوام).
دریا را با مشت می‌پیماید؛ کنایه از کار بیهوده کردن‌است. (فرهنگ عوام).
دریا را به ساغر تهی نتوان کـرد. (از امـثال و حکم).
دریا را به کیل پیمودن نتوان. (امثال و حکم).
— آزادی دریـاها؛ آزادی دریـاها در مـوقع صلح عبارت است از حق کشتیهای تمام ملل به اینکه آزادانه در دریای باز در خارج آبهای ساحلی دریانوردی کنند بدون اینکه مأمورین یا کشتیهای ملت دیگری متعرض آنها شوند یا آنـها را بـازرسی نـمایند. آزادی دریـاها از مسائل مهم بین‌المللی است و در موقع جنگ این آزادی محدود مـی‌شود و دول مـتخاصم ایـن حـق را بـرای خـود قـائلند کـه راه بـر کشتیهای عازم به مملکت یا ممالکی که با آن در جنگ هستند ببندند و کالاهایی را کـه بـه مقصد این ممالک است ضبط کنند یا محاصرهٔ دریـایی بـرقرار سـازند. (از دائرة المـعارف فارسی ذیل «آزادی دریاها»).
— به دریا دادن؛ شستن و غسل کردن. (ناظم الاطباء).
— ||کشیدن و نظر برداشتن. (ناظم الاطباء).
— ||راندن. (ناظم الاطباء).
— دریابار. رجوع به ایـن تـرکیب در ردیـف خود شود.
— دریابان. رجوع به این تـرکیب در ردیـف خود شود.
— دریابر. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دریا بر سرکشیدن؛ کنایه از خوردن شراب و آب و مانند آن به اقصی‌الغایت. (آنندراج):
دل چه تلخیهای رنگارنگ از آن دلبر کشید
قطره‌ خونی چه دریاهای خون برسر کشید.
صائب.
— دریابگ؛ دریابگی. و رجوع به این ترکیبها در ردیف خود شود.
— دریابندر. رجوع به این تـرکیب در ردیـف خود شود.
— دریا به جوی خویش بستن؛ آبرا به جـوی خود آوردن که همیشه هم آنجا باشد و بجای دیگر نرود. (آنندراج):
موج گوهر میزند از بحر پرشور سخن

خامه راقم طرفه دریائی به جوی خویشتن بست.
راقم (از آنندراج).

— دریا به روی زدن؛ مبالغه در بیدار کردن، چه تنها آب زدن هم برای این کار کفایت می‌کند. (از آنندراج):

چنین کز حیرت رخسار او از خویشتن رفتم
به رویم گر زنی دریا به هوش خود نمی‌آیم.
ملاقاسم مشهدی (از آنندراج).

— دریابیگ؛ دریابیگی. رجوع به این ترکیبها در ردیف خود شود.

— دریاپرور. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— دریاپیما. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— دریا خوردن؛ کنایه از شراب خوردن. (آنندراج):

نشکند از چشمهٔ کوثر خمار عاشقان
تشنهٔ گوهر اگر دریا خورد سیراب نیست.
ملاقاسم مشهدی (از آنندراج).

— دریادار؛ دریاداری. رجوع به این ترکیبها در ردیف خود شود.

— دریادرون؛ سخت فاضل. علامه. بسیاردان:

به اندک عمر شد دریادرونی
به هرفنی که گفتی ذوفنونی. نظامی.

— دریادریا؛ بسیاربسیار. قید است مقدارهای عظیم را:

نعمت منعم چراست دریادریا
محنت مفلس چراست کشتی کشتی.
ناصرخسرو.

— دریادست؛ بسیار بخشنده. که دستی چون دریا بذّال دارد:

خسرو شیردل پیل‌تن دریادست
شاه گردافکن لشکرشکن دشمن‌مال. فرخی.

— دریادل؛ بسیار بخشش. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— دریادلی؛ بخشندگی بسیار. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— دریادیده؛ چیزی که دریا را دیده باشد. (آنندراج). قرین دریا. که به دریا رسیده باشد:

عاشق سرگشته را از گردش دوران چه باک
موج دریادیده را از شورش طوفان چه باک.
صائب (از آنندراج).

سیل دریادیده هرگز برنمی‌گردد به خود
نیست ممکن هر که مجنون شد دگر عاقل شود.
صائب (از آنندراج).

غیر خال ابروت کز نافه باج بو گرفت
چشم دریادیده در بحر کمان عنبر ندید.
تأثیر (از آنندراج).

— دریازدگی؛ حالت دریازده. رجوع به دریازدگی در ردیف خود شود.

— دریازده؛ مبتلی به بیماری ناشی از سفر دریا. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— دریازن؛ دزد دریائی.

— دریازنی؛ عمل دریازن. رجوع به این ترکیبات در ردیف خود شود.

— دریاستیز؛ سخت ستیزنده. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— دریاسیاست؛ بسیار سائس. پرتدبیر: از حضرت آسمان شکوه عرش جَلالت دریاسیاست کوه سیادت عظمها الله هیچ مخالفت و آفت در خاطر تصور نکند. (منشآت خاقانی ص ۲۸۰).

— دریاشتاب؛ پرشتاب. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— دریا شدن دیده؛ سخت اشکبار شدن چشم. پر شدن دیده از اشک:

پر نشد چون صدف از لؤلؤ لالا دهنی
که نه از حسرت او دیدهٔ ما دریا شد.
سعدی.

بس دیده که شد در انتظارت
دریا و نمی‌رسد به ساقت.
سعدی (ترجیعات ص ۶۳۷).

— دریاشعار؛ نمایندهٔ دریا در بخشندگی و کرم:

شروان که زنده کردهٔ شمشیر تست و بس
شمشیروار درکف دریاشعار تست. خاقانی.

— دریاشکاف؛ شکافندهٔ بحر.

— دریاشکافتن؛ بحر پیمودن. رجوع به این دو ترکیب در ردیف خود شود.

— دریاشکسته. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— دریاشکل؛ همانند دریا.

— دریاشکوه؛ با جلال و عظمت دریا.

— دریاشناس؛ عالم به خصوصیات وضع [illegible]

— دریاصفت؛ عظیم و بزرگ و گران.

— دریاضمیر؛ دریادل. و رجوع به این ترکیبها در ردیف خود شود.

— دریا کشیدن؛ کنایه از خوردن شراب و آب و مانند آن به اقصی‌الغایت باشد. (از آنندراج). دریا خوردن. دریاها بر سرکشیدن:

دریا کش‌از آن چمانهٔ زر
کوماند کشتی گران را. خاقانی.

— دریامثابت؛ همانند دریا. دریاسان. عظیم:

گویداین خاقانی دریامثابت[1] خود منم
خوانمش خاقانی اما از میان افتاده «قا».
خاقانی.

— دریانهاد؛ با طبیعت دریا. عظیم:

چه صعب‌رودی دریانهاد و طوفان‌تنیل
چه منکر آبی پیل‌افکن و سواراوبار.
فرخی.

— دریاور. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— دریا و کان؛ جهان و بر و بحر. (آنندراج). جهان و گیتی و عالم و دریا و صحرا و بر و بحر. (ناظم الاطباء).

— دریای آب؛ بحر:

سپاهی به کردار دریای آب
به قلب اندرون جهن و افراسیاب. فردوسی.

— دریای آزاد؛ یا دریای باز. دریایی است که تمام ملل حق کشتی‌رانی آزادانه را در آن دارند بدون اینکه مأمورین یا کشتیهای ملت دیگری متعرض آنها شوند یا آنها را بازرسی نمایند. در مقابل دریای بسته. دریای باز یا دریای آزاد.

— دریای بسته؛ در مقابل دریای باز یا دریای آزاد. رجوع به دریای آزاد در همین ترکیبات شود.

— دریای بی‌پایان؛ بحر قعیر. دریای ژرف:

وقتی در آبی تا میان دستی و پائی می‌زدم
اکنون‌همان پنداشتم دریای بی‌پایاب را.
سعدی.

— دریای بی‌چون و چند؛ بحر بی‌کم و کیف. عالم بی‌رنگی. بحر بیکران و بی‌اندازهٔ توحید:

تن‌شناسان زود ما را گم کنند
آب‌نوشان ترک مشک و خم کنند
جان‌شناسان از عددها فارغند
غرقهٔ دریای بی‌چونند و چند. مولوی.

— دریای خون گشادن؛ کشتن و قتل بسیار کردن:

سپه راندن از ژرف دریا برون
گشادن‌به شمشیر دریای خون.
نظامی (از آنندراج).

— دریای ساحلی؛ در اصطلاح حقوق بین‌الملل، قسمتی از دریای آزاد است که در سواحل خاک یک دولت معین واقع شده و بنابه ملاحظات نظامی و بهداشتی و مالی و اقتصادی تحت قوانین خاصی قرار گرفته است و بعضی از قوانین داخلی در آن مجری می‌گردد. (ترمینولوژی حقوقی ص ۲۸۹).

— ||حریم آبی یک کشور در دریای آزاد. (ترمینولوژی حقوقی).

— دریایسار؛ دارای دولت و ثروت بی‌اندازه. (ناظم الاطباء).

— دریای شیرین؛ دریا که آبش شور و تلخ نیست:

وصفش نداند کرد کس دریای شیرین است و بس
سعدی که شوخی می‌کند گوهر بدریا میبرد.
سعدی.

— دریای عدم؛ بحر نیستی. عالم بی‌نشانی:

مطرب عشق این زند وقت سماع
بندگی بند و خداوندی صداع

---

۱ - ن‌ل: دریا مساحت.

پس چه باشد عشق دریای عدم
درشکسته عقل را آنجا قدم. مولوی.
– دریای کل؛ جهان. هستی:
این چنین فرمود آن شاه رسل
که منم کشتی در این دریای کل. مولوی.
– دریای محیط. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
– دریای هفتگانه؛ اشاره به سبعة ابحر قرآن کریم:
سگ به دریای هفت گانه مشوی
که چو ترشد پلیدتر باشد. سعدی.
– دریایمین؛ دریادست:
هست لب لعل تو کوثر آتش‌نمای
هست کف شهریار گوهر دریایمین[1]. خاقانی.
– دل به دریا زدن؛ خطر کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). علی‌الله گفتن. هر چه باداباد گفتن.
– دل به دریا فکندن؛ دل به دریا زدن. حافظ علیه الرحمه، ضرورت را، دل به دریا فکندن آورده است. (یادداشت مرحوم دهخدا):
دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم
وندرین کار دل خویش به دریا فکنم.
حافظ.
– دلش دریاست؛ از بذل و عطای فراوان نهراسد. از خرج بسیار نترسد. (یادداشت مرحوم دهخدا).
– ||بی صبر و شکیبائی دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا).
– ژرف‌دریا؛ دریای عمیق. رجوع به ژرف‌دریا در ردیف خود شود.
– هفت‌دریا؛ هفت آب. هفت بحر. هفت محیط. رجوع به هفت دریا در ردیف خود شود.
||بعضی از دریاچه‌های بزرگ را نیز دریا خوانند مانند دریای خزر، دریای آرال. (از دائرة المعارف فارسی). در بیت ذیل مراد دریاچهٔ خزر است:
سوی دریا روم و برطبرستان گذرم
کایمنی برطبرستان به خراسان یابم. خاقانی.
||رود. رودخانه. درگاه. (در تداول عامه):
چو آمد به نزدیک اروندرود...
بیستند یارانش یکسر کمر
همیدون به دریا نهادند سر. فردوسی.
خاطرم از مدح تو دریاست بی‌معبر بلی
خاطر مداح تو دریای بی‌معبر سزد. سوزنی.
||مزید مؤخر امکنه که گاهی معنی رود بزرگ دهد. آمودریا، سیردریا، ختن‌دریا، بلخی‌دریا، کودک‌دریا (دجله). (یادداشت مرحوم دهخدا). ||مقابل خشکی. بر. مقابل بحر:
ز دریای عمان برآمد کسی
سفرکرده هامون و دریا بسی. سعدی.
||در شواهد زیر دریا بعنوان کنایه و تشبیهی از کثرت و عظمت و فراوانی و در مقام نمودن اندازه و مقدار بسیار بکار رفته است چون دریای آتشین و دریای درون و دریای سخن و دریای عشق و دریای غم و دریای فضل و دریای لطف و دریای معرفت و...:
دریای سخن منم اگرچه
هرکس صدف بیان شکافد. خاقانی.
بگذشت و بازم آتش در خرمن سکون زد
دریای آتشینم در دیده موج خون زد.
سعدی.
نمی‌شاید گرفتن چشمهٔ چشم
که دریای درون می‌آورد جوش. سعدی.
دریای عشق را به حقیقت کنار نیست
ور هست پیش اهل حقیقت کنار اوست.
سعدی.
شهری اندر هوست سوخته در آتش عشق
خلقی اندر طلبت غرقهٔ دریای غمند.
سعدی.
غرق دریای غمت را رمقی بیش نماند
آخر اکنون که بکشتی به کنار اندازش.
سعدی.
جهان دانش و ابر سخا و کان کرم
سپهر حشمت و دریای فضل و کوه وقار.
سعدی.
سحاب رحمت و دریای فضل و کان کرم
سپهر حشمت و کوه وقار و کهف امان.
سعدی.
دریای لطف اوست وگرنه صحاب کیست
تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا. سعدی.
ترک هواست کشتی دریای معرفت
عارف به ذات شو نه به دلق قلندری. سعدی.
|| نزد محققین اشاره به ذات پاک واجب‌الوجود است. (برهان). ||در اصطلاح تصوف هستی یعنی وجود را دریا گویند چنانچه [illegible] ساحل و کنارهٔ دریا و حروف و الفاظ را صدا نامند. (شرح گلشن راز ص ۴۵۱):
بیا با ما درین دریا بسر بر
از اینجا دامنی خوش پرگهر بر
ز ما بشنو حبابی پرکن از آب
حباب از آب و در وی آب دریاب
به معنی آب و در صورت حباب است
ببین در این و آن کان هردو آب است.
شاه نعمت‌الله ولی (فرهنگ مصطلحات عرفا).
||به معنی انسان کامل هم آمده است. هستی مطلق را دریا نامند که عالم همه امواج آن است:
جنبش دریا اگرچه موج خوانندش ولی
در حقیقت موج دریا عین آن دریا بود.
شاه نعمت الله ولی (از فرهنگ مصطلحات عرفا).
||کنایه از ذات الهی است. هستی مطلق. (فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی):
یا از آن دریا که موجش گوهر است
گوهرش گوینده و بیناورست. مولوی.
آنکه کف را دید سرگویان بود
وانکه دریا دید او حیران بود
آنکه کف را دید نیتها کند
وانکه دریا دید دل دریا کند
آنکه کف را دید باشد درشمار
وانکه دریا دید شد بی‌اختیار
آنکه کف را دید در گردش بود
وانکه دریا دید او بی‌غش بود
آنکه کف را دید پیکارش کند
وانکه دریا دید بردارش کند
آنکه کف را دید گردد مست او
وانکه دریا دید باشد غرق هو
آنکه کف را دید آید در سخن
آنکه دریا دید شد بی ما و من
آنکه کف را دید پالوده شود
وانکه دریا دید آسوده شود. مولوی.
||کنایه از باطن و درون و عالم معانی. (فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی):
چون ز دریا سوی ساحل بازگشت
چنگ شعر مثنوی با ساز گشت. مولوی.
||کنایه از بحر بیکران توحید. (فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی):
پای در دریا منه کم گو از آن
بر لب دریا خمش کن لب گزان. مولوی.
||کنایه از شرمگاه زنان. (از آنندراج):
عشق می‌آرد دل افسردهٔ ما را به شور
مطرب از طوفان بود دریای لنگردار را.
صائب.
گوهر خود را چو آوردی سلامت برکنار
کشتی تن را به این دریای بی‌لنگر گذار.
صائب (از آنندراج).
کتلها درو چون سرین زنان
که دریا بود از تشبیش عیان.
اشرف (از آنندراج).

دریا. [دَ] (اِخ) سومین از عماد شاهیان در برار که از حدود ۹۳۶ تا ۹۶۸ هـ.ق. سلطنت کرد. (از طبقات سلاطین اسلام لین‌پول).

دریاا ک. [دَ اَ] (اِمصغر) مصغر دریا. دریاچه. دریاژه. دریای خرد. بحیره: گاه گاه برخی از آن را دریاا ک خوانند چون دریاا ک افامیه... و چون دریاا ک خوارزم. (التفهیم ص ۱۷۰).

دریائی. [دَ] (ص نسبی) دریایی. منسوب به دریا. بحری. رجوع به دریایی شود.

دریائی. [دَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رابر بخش بافت شهرستان سیرجان. واقع در ۳۸هزارگزی شمال خاوری بافت و

---

۱ – نل: دریاثمین – دریای چین.

سر راه مالرو رایر به سید مرتضی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دریاب. [دَ] (نمف مرکب) قابل درک. دریافتنی. دریابیدنی:
جُناب و گرو بستی دی با من و کردیم
هر شرط و وفاقی[1] که بود واجب و دریاب.
لامعی گرگانی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۰).

دریاب. [دَ] (اِ)[2] دریا را گویند که به عربی بحر خوانند. (برهان). دریا. (جهانگیری):
عدیل ماهیان باشم به دریاب
که همچون ماهیم همواره در آب.
(ویس و رامین).
دل و جان هرکس چنان غم گرفت
که ماهی به دریاب ماتم گرفت. اسدی.
موش را موی هست چون سنجاب
لیک پا کی نیابد از دریاب. سنائی.
تو حل خواهی شدن در آب معنی
اگر هستی یقین دریاب معنی.
عطار (از جهانگیری).
بحر است و حباب و آب دریا
آن بحر درین حباب دریاب.
شاه نعمت‌الله ولی (از آنندراج).

دریابار. [دَ] (اِ مرکب) (دریا + بار، پسوند مکان). دریای بزرگ. (ناظم الاطباء):
نه عود گردد هر چوب کان به رنج و به جهد
به گل فروکنی اندر کنار دریابار. فرخی.
چو شهریار زمانه به باره اندر شد
خبر شنید که رفت او [رای هند] ز راه دریابار.
فرخی.
به یک خدنگ دژآهنگ جنگ داری تنگ
تو بر پلنگ شخ و بر نهنگ دریابار.
عنصری.
به دریابار باشد عنبر تر
به کوه اندر بود کان خماهن. منوچهری.
مرد دُرجوی را به دریابار
جان و سر دان همیشه پای‌افزار. سنائی.
رفتمی گه گهی به دریابار[3]
سودها دیدمی در آن بسیار. نظامی.
بر لب دریابار نظارگیان نشسته باشند و غواصان سنگ و در برمی‌آرند. (کتاب المعارف).
چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ
انگبین از مگس نحل و در از دریابار.
سعدی.
ز بحر طبع تو امروز در معانی عشق
همه سفینهٔ دُر میرود به دریابار. سعدی.
مردم دریابار از حدود چین و جاوه و بنگاله... نفایس و ظرائف... به آن بلده [بندر هرموز] آورند. (نسخهٔ خطی مطلع السعدین کتابخانهٔ ملی تهران ص ۶۱۰ و از سعدی تا جامی ص ۴۳۴).
به سلک دوازده عقدی[4] گزان دو لؤلؤ را
علی است ابر مطیر و بتول دریا بار.
عرفی (از آنندراج).
نرفت از گریه داغ تیرگی از چهرهٔ بختم
ز عنبر کی سیاهی آب دریابار می‌شوید.
صائب (از آنندراج).
||از عالم رودبار و جویبار است. (از بهار عجم). ساحل دریا. کنار دریا. ساحل. زمینهای ساحلی:
هند چون دریای خون شد چین چو دریابار او
زین قبل روید به چین بر شبه مردم استرنگ.
عسجدی.
آنکه آسیب تیغ او برسد
از لب سند تا به دریابار. ابوالفرج رونی.
سرخروئی برآب جوی مجوی
زانکه زردند اهل دریابار. سنائی.
||ولایتی را گویند که برکنار دریا باشد. (برهان). ولایتهای کنار دریا. (انجمن آرا) (آنندراج). مملکت ساحلی. ناحیت دریا. بلاد ساحلی دریا. (یادداشت مرحوم دهخدا). شهری که کنار دریا باشد. (ناظم الاطباء):
پریان احوال دیو مردم شنیده بودند و ترسیده و در دریابارها و جزایر رفته بودند. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی). ||جزایر. (لطایف از آنندراج): عبادة الصامت را به غزوهٔ دریابار فرستاده تا آن همه جزیره‌ها بگرفتند. (تاریخ سیستان). ||(اصطلاح تصوف) کنایه از ساحل بیکرانهٔ توحید. (فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی):
رحمتی بی‌علتی بی‌خدمتی
آید از دریا مبارک ساعتی
الله‌الله گرد دریابار گرد
گرچه باشد اهل دریابار زرد. مولوی.
|| باران مانند سیل. (ناظم الاطباء). ||جایی که هجوم آب دریا بسیار باشد. (آنندراج). ||طغیان رودخانه‌ها. (ناظم الاطباء).

دریابار. [دَ] (اِخ) بحرالجزائر[5]. جاوه نام ولایتی است از دریابار. (سروری ج ۱ ص ۳۶۵). و رجوع به بحرالجزائر و دریای بحرالجزائر در ردیفهای خود شود.

دریابار. [دَ] (اِخ) نام شهری است. (برهان). جانب جنوبی لارستان و کرمان را دریابار گویند. (حاشیهٔ معین بر برهان).

دریاباری. [دَ] (ص نسبی مرکب) منسوب به دریابار. اهل دریابار. مردم دریابار. ساکنان دریابار:
جنگ دریا کردی و از خون دریاباریان
روی دریا لعل کردی چون شکفته لاله‌زار.
فرخی.

دریابان. [دَ] (اِ مرکب) (از: دریا + بان، پسوند محافظت) حافظ دریا. نگاهبان دریا. ||در اصطلاح امروزین نیروی دریایی، درجه‌ای از درجات نظامی بحری. صاحب‌منصبی در نیروی دریایی. امیرالبحر دوم. (از لغات فرهنگستان).

دریاباندن. [دَ دَ] (مص مرکب) دریابانیدن. رجوع به دریابانیدن شود.

دریابانیدن. [دَ دَ] (مص مرکب) دریاباندن. (متعدی دریافتن). به دریافتن داشتن. دریافت کنانیدن. (ناظم الاطباء). شناسانیدن. فهماندن. فهمانیدن. تفهیم. حالی کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). إدراء. (ترجمان القرآن جرجانی). إفقاه. افهام. (دهار). الحان. (مجمل اللغة). تفهیم. (المصادر زوزنی) (دهار). تلقین. (دهار): هرآینه در حطمه انداخته می‌شود و در وی معذب و معاقب گردد و چه دریاباند ترا. (از تفسیر بی‌نام مائه هفتم، ملکی آقای عبدالعلی صدرالاشرافی، در ترجمهٔ کلمهٔ «ماأدریک»).

دریابر. [دَ بَ] (نف مرکب) دریابرنده. بحرپیما. دریاپیما. طی‌کنندهٔ دریا. دریا گذار:
کُه‌اندام و مه‌تازش و چرخ‌گرد
زمین‌کوب و دریابر و رهنورد. اسدی.

دریابگ. [دَ بَ] (اِ مرکب) (از: دریای فارسی + بگ ترکی) دریابیگ. رجوع به دریابیگ شود.

دریابگی. [دَ بَ] (حامص مرکب) (مرکب از دریای فارسی + بگ ترکی + ی حاصل مصدر) دریابیگی. رجوع به دریابیگی شود.

دریابند. [دَ بَ] (اِ مرکب) به معنی سنار و آن تنک آبی را گویند از دریا که تهش نمایان باشد و گل داشته باشد تا کشتی بر آن بند شود و بایستد و نگذرد. (آنندراج). ||بندر و کشتی‌گاه. (ناظم الاطباء). ||کارخانه‌ای که در آن کشتیها را تعمیر می‌کنند. (ناظم الاطباء).

دریابندگی. [دَ بَ دَ / دِ] (حامص مرکب) دریابنده بودن. حالت و چگونگی دریابنده. عمل دریافتن. دریافت. فهم. ادراک. اندریافت: هر دبیر که ذکاء و دریابندگی و خرد او بر این جمله باشد جز مطلق را نشاید. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۳۱). و رجوع به دریابنده و دریافتن شود.

دریابنده. [دَ بَ دَ / دِ] (نف مرکب) عاقل. هوشمند. ذهین. زیرک. (ناظم الاطباء). خادش. درّاک. شاعر. فقیه. (منتهی الارب). فَهِم فهیم. (دهار). مدرک. مدرکة. نَدِس. (منتهی الارب): این دو کس باید که از همه

---

۱ - نل: وفاقی.
۲ - در پهلوی drayâp مرکب از drai+âp جزء اول از پارسی باستان: drayah، در اوستا: Zrayah = zrêh (حاشیهٔ مرحوم دکتر معین بر برهان).
۳ - به معنی دوم نیز ایهام دارد.
۴ - کذا. وزن مختل است.
5 - Archipelle.

مردان جهان کاملتر و عاقلتر و دریابنده‌تر باشند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۹۲ و ۹۳). مادریابندهٔ طریقهٔ شما نیستیم. (انیس الطالبین ص ۱۸۸). اعقال؛ دریابنده کردن سخن. و رجوع به دریافتن شود. ||از صفات باری تعالی است: مهربان است و بخشایندهٔ بزرگ است و غالب دریابنده است و قاهر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۶).

دریابیدن. [دَرْ دَ] (مص مرکب) دریافتن. اشعار داشتن. التفات کردن و ترمیم و مرمت نمودن و سر و سامان دادن:

شغل همه درسنجی داد همه بستانی
کار همه دریابی حق همه بگزاری.
منوچهری.

و رجوع به دریافتن شود. ||آویختن و معلق شدن. (از ناظم الاطباء). ولی در لسان العجم شعوری (ج ۱ ورق ۴۲۲) به معنی «آویختن و صلب کردن» آمده که بقرینهٔ صلب کردن، معنی بدار کشیدن میدهد.

دریابیگ. [دَرْ بَ] (اِ مرکب) (از: دریای فارسی + بیگ ترکی) دریابگ. رئیس دریا. امیرالبحر. دریاسالار. و رجوع به دریابیگی شود.

دریابیگی. [دَرْ بَ] (حامص مرکب) دریابگی. شغل دریابیگ. سمت و رتبهٔ دریابیگ. امیرالبحری. دریاسالاری. ||(اِ مرکب) رئیس کشتی‌ها. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||عنوان بعضی از افسران و دریاسالارهای نیروی دریائی در دولت عثمانی، در ایران در عهد قاجاریه حاکم و فرمانروای بنادرجنوب ایران عنوان دریابیگی داشت از آن جمله بوده است میرزا حسنعلیخان حاکم بوشهر که در وقایع جنگ ایران و انگلیس و فتح بندر بوشهر به دست انگلیسها اسیر شد (۱۲۷۳ هـ.ق.) در همان سال بندر بوشهر و دشتی و دشتستان را از فارس منتزع کردند و به احمدخان عمیدالملک نوائی دادند و او را دریابیگی خواندند. (از دائرة المعارف فارسی).

دریاپرور. [دَرْ پَرْ وَ] (نف مرکب) پروردهٔ دریا. پرورش یافتهٔ دریا. دریاپرورده:

نبینی دُر که دریاپرور آمد
از افتادن چگونه بر سر آمد. نظامی.

دریاپشته. [دَرْ پُ تَ / تِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش رامسر شهرستان شهسوار. واقع در ۶هزارگزی شمال باختری رامسر و کنار راه شوسهٔ رامسر به رودسر، با ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ ترک‌رود و صفارود تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دریاپیما. [دَرْ پَ / پِ] (نف مرکب) دریاپیمای. دریاپیماینده. طی‌کنندهٔ دریا. دریا گذار. کشتی دریاپیما، مقابل کشتی رودپیما. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دریاچه. [دَرْ چَ / چِ] (اِمصغر) مصغر دریا. دریای خرد. آبی ایستاده و وسیع محاط به خشکی چون دریاچهٔ ساوه و دریاچهٔ زره، و بحر خزر که دریاچه‌ای است. (یادداشت مرحوم دهخدا). دریای کوچک و دریای محدود و آبگیر و برکه. (ناظم الاطباء). اُبَیجِر. بحیرة. دریاا ک. دریاژه. دریاهک. دریایک. دریاهه. پهنهٔ نسبةً وسیع آب راکد در داخل خشکی. فرورفتگی نسبةً وسیعی مملو از آب در دل خشکی. منشأ بیشتر دریاچه‌های موجود در عمل یخچالهاست (پر شدن حوضه‌ها که بوسیلهٔ یخچالها حفر شده، یا بسته شدن جریان رودخانه‌ها بوسیلهٔ یخ) انواع دیگر دریاچه عبارت است از دریاچه‌های حادث از انسداد اتفاقی جریان آب رودخانه، دریاچه‌های طوقی، مردابهای ساحلی که در نزدیک مصب رودخانه تشکیل میشوند، قسمتهائی از اقیانوس که بواسطهٔ عمل آتشفشانی جدا میشوند، و دهانه‌های آتشفشانهای خاموش که آب در آنها گرد می‌آید. بیشتر دریاچه‌ها شور یا تلخند بعضی از این دریاچه‌ها اعقاب دریاچه‌های آب شیرین هستند که از تبدیل اقلیم مرطوب به کم‌آب حادث شده‌اند (مانند دریاچهٔ شور بزرگ و بحرالمیت). برخی از آنها از اقیانوس جدا شده‌اند (مانند دریای خزر و آرال). بزرگترین دریاچه‌های طبیعی زمین عبارتند از خزر، سوپریور، هکتوریا، نیانزا، آرال، میشیگان و هورون. بلندترین دریاچه‌های زمین تیتیکاکا و پست‌ترین آنها بحرالمیت است. (از دائرة المعارف فارسی). ||مخزن [illegible] دریاچه مانند ساختهٔ دست انسان را نیز دریاچه میخوانند (مانند دریاچهٔ سد کرج) وسیعترین این دریاچه‌ها دریاچهٔ حادث از سد کاریبا بر رود زامبزی در افریقاست. (از دائرة المعارف فارسی). ||حوض بزرگ که در باغهای بزرگ است. (یادداشت مرحوم دهخدا). مطلق حوض کلان و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته است. (آنندراج):

دریاچه‌ای است دست کریمان روزگار
کزرای سایلان بودش آبشارها.
اشرف (از آنندراج).

||در تداول مردم گناباد به حوض وسط خانه اطلاق می‌شود. (یادداشت پروین گنابادی).
||نهر. (از آنندراج):

ز دریاچهٔ گنگ تا آب سند
شد تشنه زبون تاجداران هند.
هاتفی (از آنندراج).

دریاچه. [دَرْ چَ / چِ] (اِخ) دهی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت. واقع در ۱۶هزارگزی جنوب خاوری سبزواران و لب رودخانهٔ هلیل، با ۲۲۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دریاچه. [دَرْ چَ / چِ] (اِخ) دهی است از دهستان همائی بخش ششتمد شهرستان سبزوار. واقع در ۷۵هزارگزی جنوب باختری ششتمد با ۱۳۱ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دریاچهٔ آرال. [دَرْ چَ / چِ یِ] (اِخ) بحیرهٔ خوارزم. (یادداشت مرحوم دهخدا). دریاچهٔ بزرگی در آسیا در ترکستان غربی. رجوع به آرال در ردیف خود شود.

دریاچهٔ ارجیش. [دَرْ چَ / چِ یِ اَ] (اِخ) بحیرهٔ ارجیش. دریاچهٔ خلاط. دریاچه وان. رجوع به بحیرهٔ ارجیش و خلاط و دریاچهٔ وان در ردیف های خود شود.

دریاچهٔ ارمیه. [دَرْ چَ / چِ یِ اُ میَ] (اِخ) بحیرهٔ ارمیه. دریاچهٔ رضائیه. رجوع به ارمیه و بحیره ارمیه و رضائیه در ردیفهای خود شود.

دریاچهٔ ارومی. [دَرْ چَ / چِ یِ اُ] (اِخ) دریاچهٔ رضائیه. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۵۱۱). رجوع به ارمیه و بحیرهٔ ارمیه و رضائیه در ردیفهای خود شود.

دریاچهٔ ارومیه. [دَرْ چَ / چِ یِ اُ میَ] (اِخ) بحیرهٔ ارومیه. دریاچهٔ رضائیه. رجوع به ارمیه و بحیرهٔ ارمیه و رضائیه در ردیفهای خود شود.

دریاچهٔ اریغ. [دَرْ چَ / چِ یِ اَ یَ] (اِخ) بحیرهٔ اریغ، دنبالهٔ دریای مغرب. رجوع به بحیرهٔ اریغ در ردیف خود شود.

دریاچه‌ای. [دَرْ چَ] (ص نسبی) منسوب به دریاچه. مربوط به دریاچه. رجوع به دریاچه شود.

دریاچهٔ بختگان. [دَرْ چَ / چِ یِ بَ تَ] (اِخ) بحیرهٔ بختگان. دریاچهٔ نیریز در فارس. رجوع به بحیرهٔ بختگان در ردیف خود شود.

دریاچهٔ پریشان. [دَرْ چَ / چِ یِ پَ] (اِخ) دریاچه‌ای در سه فرسخی مشرق کازرون در فارس. رجوع به پریشان در ردیف خود شود.

دریاچهٔ تلا. [دَرْ چَ / چِ یِ تَ] (اِخ) بحیرهٔ ارمیه. دریاچهٔ رضائیه. رجوع به ارمیه و بحیرهٔ ارمیه و رضائیه در ردیفهای خود شود.

دریاچهٔ تمساح. [دَرْ چَ / چِ یِ تِ] (اِخ) بحیرهٔ تمساح در مصر سفلی. رجوع به بحیرهٔ تمساح در ردیف خود شود.

دریاچهٔ چنچسته. [دَرْ چَ / چِ یِ چَ ءِ چَ

تَ] (اخ) بحیرهٔ ارمیه. دریاچهٔ رضائیه. رجوع به ارمیه. و بحیرهٔ ارمیه و رضائیه در ردیفهای خود شود.

دریاچهٔ چچست. [دَ ژ چَ / چِ یِ چِ چَ] (اخ) بحیرهٔ ارمیه. دریاچهٔ رضائیه. رجوع به ارمیه و بحیرهٔ ارمیه و رضائیه در ردیفهای خود شود.

دریاچهٔ چیچست. [دَ ژ چَ / چِ یِ چَ] (اخ) بحیرهٔ ارمیه. دریاچهٔ رضائیه. رجوع به ارمیه و بحیرهٔ ارمیه و رضائیه در ردیفهای خود شود.

دریاچهٔ حوض سلطان. [دَ ژ چَ / چِ یِ حَ / حُو ضِ سُ] (اخ) دریاچهٔ قم. دریاچهٔ ساوه. رجوع به دریاچهٔ قم شود.

دریاچهٔ خزر. [دَ ژ چَ / چِ یِ خَ زَ] (اخ) دریای خزر. بحر خزر. دریاچه‌ای به شمال ایران. رجوع به خزر در ردیف خود شود.

دریاچهٔ خلاط. [دَ ژ چَ / چِ یِ خَ] (اخ) در قصبهٔ ارمنستان. دریاچهٔ ارجیش. دریاچهٔ وان. رجوع به خلاط و بحیرهٔ ارجیش و بحیرهٔ خلاط در ردیفهای خود شود.

دریاچهٔ خوارزم. [دَ ژ چَ / چِ یِ خوا / خا رَ] (اخ) بحیرهٔ خوارزم. دریاچهٔ آرال که نزد جغرافیون قرون وسطی دریاچهٔ خوارزم نامیده شد. (یسنا ج ۱ ص ۵۴). رجوع به آرال در ردیف خود شود.

دریاچهٔ دشت ارژن. [دَ ژ چَ / چِ یِ دَ تِ اَ ژَ] (اخ) بحیرهٔ دشت ارژن. رجوع به بحیرهٔ دشت ارژن در ردیف خود شود.

دریاچهٔ رضائیه. [دَ ژ چَ / چِ یِ رِ ئی یَ] (اخ) بحیرهٔ ارمیه. دریاچه‌ای در شمال غربی ایران. رجوع به رضائیه (دریاچهٔ...) و ارمیه و بحیرهٔ ارمیه در ردیفهای خود شود.

دریاچهٔ زره. [دَ ژ چَ / چِ یِ زَ رَ] (اخ) بحیرهٔ زره، در سرزمین سیستان. رجوع به بحیرهٔ زره در ردیف خود شود.

دریاچهٔ ساوه. [دَ ژ چَ / چِ یِ وَ / وِ] (اخ) بحیرهٔ ساوه. دریاچهٔ قم. دریاچهٔ حوض سلطان. رجوع به دریاچهٔ قم و مآخذ ذیل شود: نزهةالقلوب ج ۳ ص ۲۲۲ و مجمل التواریخ و القصص و حبیب السیر ج طهران ج ۱ ص ۱۰۲.

دریاچهٔ شاهی. [دَ ژ چَ / چِ یِ] (اخ) دریاچهٔ ارمیه. دریاچهٔ رضائیه. رجوع به ارمیه و بحیرهٔ ارمیه و رضائیه در ردیفهای خود شود.

دریاچهٔ شها. [دَ ژ چَ / چِ یِ شَ] (اخ) بحیرهٔ ارومیه. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به ارمیه و بحیرهٔ ارمیه و رضائیه در ردیفهای خود شود.

دریاچهٔ طبریه. [دَ ژ چَ / چِ یِ طَ بَ ری یَ] (اخ) بحیرهٔ طبریه. دریاچهٔ بزرگی است در شمال فلسطین. رجوع به طبریه و بحیرهٔ طبریه در ردیف‌های خود شود.

دریاچهٔ طریخ. [دَ ژ چَ / چِ یِ طِ] (اخ) بحیرهٔ طریخ. دریاچهٔ وان. بحیرهٔ ارجیش در آسیای صغیر. رجوع به وان و بحیرهٔ ارجیش در ردیفهای خود شود.

دریاچهٔ قم. [دَ ژ چَ / چِ یِ قُ] (اخ) دریاچهٔ ساوه. دریاچهٔ حوض‌سلطان. بطول ۸۰ و عرض ۳۰ کیلومتر می‌باشد و آن در گودال و پست‌ترین قسمت دشت تهران، قم، ساوه قرار دارد. آب آن بعلت هوای متغیر نجد مرکزی اغلب تغیر می‌کند و سطح دریاچه کم و زیاد می‌شود. کمترین وسعت این دریاچه ۲۴۰۰ کیلومتر مربع است. آب دریاچه شور و تلخ است و سواحل آن غالباً باتلاقی و تا مساحت ۲۰ کیلومتر از رسوب نمک پوشیده شده.

دریاچهٔ قو. [دَ ژ چَ / چِ یِ] (اخ)[1] بالتی که در سال ۱۸۷۷ م. بر مبنای موسیقیی که چایکوفسکی تنظیم کرده بود ایجاد شد و گروههای بالت شوروی در نمایش آن تخصص دارند.

دریاچهٔ لوط. [دَ ژ چَ / چِ یِ] (اخ) بحیرهٔ لوط. بحرالمیت در فلسطین. رجوع به بحیرهٔ لوط در ردیف خود شود.

دریاچهٔ ماهلویه. [دَ ژ چَ / چِ یِ] (اخ) بحیرهٔ ماهلویه میان شیراز و سروستان در فارس. رجوع به بحیرهٔ ماهلویه در ردیف خود شود.

دریاچهٔ محلو. [دَ ژ چَ / چِ یِ مُ حَلْ لو] (اخ) دریاچهٔ مهارلو. از دریاچه‌های فارس نزدیک شیراز و در مغرب دریاچهٔ بختگان. رجوع به دریاچهٔ مهارلو و تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۱۷ شود.

دریاچهٔ مور. [دَ ژ چَ / چِ یِ] (اخ) بحیرهٔ مور، میان کازرون و مور در فارس.

دریاچهٔ مهارلو. [دَ ژ چَ / چِ یِ مَ] (اخ) دریاچهٔ محلو. از دریاچه‌های فارس در مغرب دریاچهٔ بختگان و نزدیک شیراز. رجوع به دریاچهٔ محلو و تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۱۷ شود.

دریاچهٔ مهدیه. [دَ ژ چَ / چِ یِ مَ دی یَ] (اخ) بحیرهٔ مهدیه در مصر سفلی. رجوع به بحیرهٔ مهدیه در ردیف خود شود.

دریاچهٔ نجف. [دَ ژ چَ / چِ یِ نَ جَ] (اخ) دریاچه‌ای است در مغرب فرات بطرف عربستان که اکنون آن را دریاچهٔ نجف خوانند. بابلیها بوسیلهٔ ترای، که شاید یکی از شعب فرات بوده آب را در موقع طغیان به این دریاچه می‌انداختند. (از تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۹۲۴).

دریاچهٔ نمک. [دَ ژ چَ / چِ یِ نَ مَ] (اخ) بحیرةالمیتة. بحرالمیت. دریای نمک در فلسطین. رجوع به بحیرةالمیتة و بحرالمیت در ردیفهای خود شود.

دریاچهٔ نیریز. [دَ ژ چَ / چِ یِ نَ] (اخ) دریاچهٔ بختگان، در فارس. رجوع به بحیرهٔ بختگان در ردیف خود شود.

دریاچهٔ وان. [دَ ژ چَ / چِ یِ] (اخ) بحیرهٔ ارجیش. بحیرهٔ طریخ. دریاچهٔ خلاط. دریاچه‌ای است به آسیای صغیر. رجوع به وان و بحیرهٔ ارجیش در ردیفهای خود و تاریخ ایران باستان ج ۱۲ ص ۱۴۸ شود.

دریاچهٔ هامون. [دَ ژ چَ / چِ یِ] (اخ) در شمال شرقی سیستان واقع شده و قسمتی از آن درخاک افغانستان قرار دارد. آب آن از رودهای هیرمند و فراه‌رود و خاش و شوررود تأمین می‌شود. و رجوع به هامون در ردیف خود شود.

دریاچه‌های پنجگانه. [دَ ژ چَ / چِ یِ پَ نَ / نِ] (اخ)[2] نام پنج دریاچه است در شمال ایالات متحدهٔ آمریکای شمالی (اتازونی) در مرز کانادا و اتازونی: ۱- دریاچهٔ علیا[3] ۲- دریاچهٔ میشیگان[4] ۳- دریاچهٔ هورن[5] ۴- دریاچهٔ اریه[6] ۵- دریاچهٔ انتاریو[7].

دریادار. [دَ] (نف مرکب) دریادارنده. دارندهٔ دریا. محافظ دریا. حافظ البحر. ‖ در اصطلاح نظامی، درجه‌ای از درجات افسران نیروی‌دریایی. صاحب‌منصب نیروی دریائی امیرالبحر سوم. (از لغات فرهنگستان).

دریاداری. [دَ] (حامص مرکب) محافظت دریا. ‖ سمت و رتبهٔ دریادار. ‖ (امرکب) ادارهٔ دریادار. و رجوع به دریادار شود.

دریادل. [دَ دِ] (ص مرکب) دارندهٔ دلی همانند دریا در بخشندگی. سخت سخی. (یادداشت مرحوم دهخدا). کنایه از سخی و کریم. (آنندراج). جوانمرد. (شرفنامهٔ). صاحب جود و کرم و بخشش. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). باسخاوت. صاحب کرم:

ردی دانش‌آرای یزدان‌پرست
زمین‌حلم و دریادل و رادِدست. اسدی.

سعد ملک آن وزیر دریادل
کف راد تو ابر پرژاله. سوزنی.

ای که در ملک سیادت خسرو دریادلی
مفخری بر عترت مختار و بر آل‌ولی

---

1 - Le lac des cygnes.
2 - Grands Lacs.
3 - Supérieur. 4 - Michigan.
5 - Huron. 6 - Erié.
7 - Ontario.

هر حدیث از لفظ تو دژّی است از دریای لفظ...
از دل دریا برآید در و تو دریادلی. سوزنی.
صدر دریادل نظام‌الدین که باشد از قیاس
پیش دریای دل بی‌غدر تو دریا غدیر.
سوزنی.
سوزنی در سلک مدح خسرو دریادل آر
هرچه در دریای خاطر لؤلؤی داری نثیر.
سوزنی.
مفلس دریادل است امی داناضمیر.
مایهٔ صد اولیاست ذرهٔ ایمان او. خاقانی.
خامان ره‌نرفته چه دانند ذوق عشق
دریادلی بجوی و دلیری سرآمدی. حافظ.
دگر کریم چو حاجی قوام دریادل
که‌نام نیک ببرد از جهان به بخشش و داد.
حافظ.
شاه و گدا به دیدهٔ دریادلان یکیست
پوشیده است پست و بلند زمین در آب.
صائب.
اشک دریادل ما گرد جهان می‌گردد
آب از قوت سرچشمه روان می‌گردد.
صائب (از آنندراج).
||دلیر. شجاع. پردل:
بس شگفتی نیست گر بر ژرف دریا بگذرد
لشکری کو را بود محمود دریادل دلیل.
فرخی.
خسرو غازی سر شاهان و تاج خسروان
میرمحمود آن شه دریادل دریا گذار. فرخی.
چو دارای دریادل آ گاه‌گشت
که‌موج سکندر ز دریا گذشت. نظامی.

دریادلی. [دَرْ دِ] (حامص مرکب) چگونگی و صفت و حالت دریادل. جوانمردی. سخاوت. بخشندگی. کرم. جود. بخشش:
ز دریادلی شاه دریاشکوه
نوازش بسی کرد با آن گروه. نظامی.
آب رخ مرد ز دریادلیست
حاصل درویش ز بی‌حاصلی است. خواجو.
||دلیری. شجاعت: و صیت حدیث دریادلی و زبردستی ایشان بر روی زمین منتشر. (ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی ص ۳۱). ||کنایه از پاکی با استقلال مزاج و صبر در شداید. (از لغت محلی شوشتر خطی).

دریارو. [دَرْ رَ / رُو] (نف مرکب) دریا گرفتگی. دریارونده. رونده در دریا. آنکه در دریا رود. دریا گذار. دریاپیما. از عالم (از قبیل) آتش‌رو و موکب‌رو. (آنندراج). سفرکننده در دریا. (ناظم الاطباء). دریانورد:
کله‌خود دریاروان چون حباب
بر آراسته خود همه روی آب.
ملاعبدالله هاتفی (از آنندراج).

دریازدگی. [دَرْ زَ دَ / دِ] (حامص مرکب) دریازده شدن. حالت و چگونگی دریازده. بیماری با دوار و قیء که بعضی کشتی‌نشستگان را پیدا شود. (یادداشت مرحوم دهخدا). سُدَر. عارضه‌ای (حال تهوع و سستی و غیره) که در حرکت بر آب بعلت نوسانات کشتی به بعضی دست میدهد. دریازدگی حالتی از حرکت‌زدگی است که عبارت است از بروز همان حالات بسبب شتاب یا حرکات نامنظم یا حرکات موزون وسایط نقلیه. عامل اصلی حرکت‌زدگی تأثیر حرکت است بر لابیرنت حساس گوش و بر مخ کوچک (مخچه) ولی عوامل دیگر مانند ترس، تحریکات بصری، تهویهٔ ناقص، بخارات یا بوهای موذی و عفونت قسمت فوقانی مجرای تنفسی یا گوش نیز در آن مؤثرند. (از دائرة المعارف فارسی).

دریا زده. [دَرْ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) دریا گرفته. رجوع به دریا گرفته شود.

دریازن. [دَرْ زَ] (نف مرکب) دریازننده. دزد دریایی. ج، دریازنان. قُرصان. قَراصین. (یادداشت مرحوم دهخدا). بارجة. و رجوع به بارجة شود. ||لقب انگلیسیان در همهٔ جهان. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دریازنی. [دَرْ زَ] [1] (حامص مرکب) کار دریازن. عمل دریازنان یعنی دزدان دریائی. (یادداشت مرحوم دهخدا). نوردی مسلحانه در دریاهای آزاد (نظیر راهزنی مسلحانه در خشکی). دریازنان (دزدان دریائی) تحت حمایت هیچ کشوری نباشند و به کشتی‌های همهٔ ملل دستبرد می‌زنند. دریازنی از ایام بسیار قدیم سابقه داشته است. کشتی‌های تجارتی فنیقی‌ها و یونانیان دستخوش دریازنان بودند، در قرن اول قبل از میلاد فعالیت آنان و دستبردشان به کشتی‌ای حامل آذوقه چندان شدید بود که چیزی نمانده بود که رم دچار قحطی شود. پومپیوس دریازنی را از مدیترانه برانداخت ولی بعد از ضعف امپراطوری روم دریازنی از نو باب شد و تا ایام اخیر ادامه داشت. وایکینگها تجارت در دریای بالتیک و دریای مانش را تهدید می‌کردند. دریازنان مسلمان در مدیترانهٔ غربی فراوان بودند و حتی ونیزیها که بظاهر امنیت مدیترانهٔ غربی را در دست داشتند از دستبرد به کشتیهای شهرهای رقیب دریغ نمی‌کردند. قسمت عمده‌ای از معاش ممالک بربر از طریق دریازنی حاصل میشد. پس از افتتاح راههای جدید تجارتی در دورهٔ رنسانس، صادرات فلزات قیمتی از مستعمرات اسپانیا، تجارت امتعهٔ گرانبهای مشرق زمین، وبداد و ستد برده، دریازنی را حرفه‌ای پردرآمد کرد چون در این دوره قوانین دریائی تنظیم و تدوین نشده بود و نیز بسبب رقابت سایر دولتهای مقتدر اروپائی بر سر مستعمرات، هر کشوری دریازنانی را که بنفع آنها به کشتی‌های کشور رقیب حمله میکردند تشویق می‌نمودند. در قرن ۱۷ و ۱۸ میلادی دریازنان انگلیسی سواحل اسپانیا و جهازات اسپانیائی حامل امتعهٔ نفیس آن سرزمین را تاراج میکردند و در مراجعت به انگلستان غنائم را با شاه تقسیم میکردند و مشمول عفو میشدند. با پیدا شدن و قوت گرفتن ناوگان ممالک مختلف دریازنی انحطاط یافت. از سال ۱۸۰۳ م. کشورهای متحدهٔ آمریکا در صدد استیصال دریازنان طرابلس برآمد. در سال ۱۸۱۵ و ۱۸۱۶م. کشورهای متحدهٔ آمریکا. هلند و بریتانیای کبیر که برای حفظ کشتی‌های خود و سرنشینان آنها به دریازنان بربر باج میدادند این دریازنان را برانداختند. در ۱۸۱۶ م. بریتانیای کبیر و کشورهای متحدهٔ آمریکا برضد دریازنان هند غربی دست به عملیات زدند. آخرین پایگاههای دریازنی در امتداد تنگهٔ مالاکا در دریای چین بود که در آنجاها هم قدرت دریازنان پس از جنگ تریاک (۱۸۳۹ تا ۱۸۴۲ م.) درهم شکست. اگرچه هنوز هم گاهگاه کشتی‌ها گرفتار دریازنان میشوند. مسألهٔ آزاد کردن دریاها از دریازنان از مستمسکهای دولتهای استعماری برای بسط نفوذ خود بوده است و بهترین نمونهٔ آن در تاریخ خلیج فارس دیده میشود. دریازنی در خلیج فارس سابقهٔ طولانی داشته است و برطبق شواهدی دریازنان در قرن نهم میلادی از سواحل عمان مزاحم کشتی‌ها بودند. به هرحال در قرن ۱۷ میلادی دریازنان فعالیت داشتند و این کار منحصر به عربها نبوده است و دزدان دریائی انگلیسی شهرت تام داشتند. در ۱۶۸۹م. انگلیسی‌ها و هلندی‌ها و فرانسویها در باب همکاری در اخذ تدابیر لازم در بحر احمر و خلیج‌فارس و آبهای مجاور هند برضد دریازنان توافق کردند ولی درعمل ظاهراً انگلستان مسؤولیت کار را بدست گرفت در عین حال افسران بحریهٔ انگلستان دستور داشتند که در کار دریازنان عرب مداخله نکنند! عامل دیگری که از اواخر قرن هیجدهم میلادی اهمیت یافت بسط نفوذ وهابیه بطرف سواحل خلیج فارس و تشویق آنان از دریازنان بود. مراکز عمدهٔ دریازنی و برده‌فروشی شیخ‌نشین‌های سواحل عربستان بود. قواسم که از انحطاط نفوذ ایران در خلیج فارس پس از قتل نادر دامنهٔ دزدی و دریازنی خود را توسعه داده بودند ناحیه‌ای را که به سواحل دریازنان معروف شد در دست داشتند و بندربوشهر در

1 - Piracy.

معرض تهدید آنان بود در قرن ۱۹ میلادی موضوع دریازنی و برده‌فروشی مستمسک عملیات بریتانیای کبیر در خلیج‌فارس و مقابلهٔ آن دولت با رقابت‌های سیاسی روسیه و فرانسه گردید و صدمات بسیار به ایران وارد ساخت و بسیار از حقوق این کشور را ضایع نمود. امروزه دریازنی و نفوذ بیگانگان بر خلیج فارس بکلی از بین رفته است. (از دائره المعارف فارسی).

دریازیدن. [دَ زَ دَ] (مص مرکب) یازیدن. آهنگ کردن. قصد کردن. خود را کشیدن بقصد بلند شدن:

به در او دو هفته خدمت کن
وز در او به آسمان دریاز. فرخی.
پیلی چو دربوشی زره شیری چو برتابی کمان
ابری چو برگیری قدح ببری چو دریازی بزین.
فرخی.

سه سوار... در مقابل امیر افتادند امیر دریازید و یکی را عمود بیست و پنج منی بر سینه زد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۱۲).

دریاژه. [دَ ژَ / ژِ] (اِ مصغر) دریاچه. دریاا ک. دریاهک: برغر، ناحیه‌ای است از بتمان میانه، و دریاژه‌ای اندر وی است و رود بخار از این دریاژه رود و اندر وی آبها درافتند. (حدود العالم). و رجوع به دریاچه شود.

درياس. [دِ] (ع اِ) شیر. (منتهی الارب). || سگ «عقور» و گزنده، و گویند آن مصحف درباس است. (از اقرب الموارد).

درياس. [دِ] (معرب، اِ) نباتی است. (از اقرب الموارد). معرب از دوروس فارسی و نوعی از ورد منتن است. گیاه او بقدر شبری و زیاده از آن و از ساق او شاخه‌ها رسته و برگش شبیه به برگ کنار و سبز مایل بسیاهی و عدد برگ هر شاخه از سه تا هفت و گلش زرد و مستدیر و پهن و کوچک و بدبو و تخمش شبیه به فلفل کوچکی است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). ادریس. بونافع. ثافسیا. و رجوع به ثافسیا شود.

درياس. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان شهر ویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. واقع درهزارگزی شمال مهاباد و یکهزار گزی باختر راه شوسهٔ مهاباد به ارومیه با ۳۴۵ تن سکنه (سرشماری سال ۱۳۳۵ هـ. ش.). آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دریاساز. [دَ] (نف مرکب) دریاسازنده. در اصطلاح نقاشی، آنکه منحصراً نقش دریا کند و منظره‌های دریائی کشد.

دریاسازی. [دَ] (حامص مرکب) عمل دریاساز. در اصطلاح نقاشی، نقاشی مناظر دریائی. و رجوع به دریاساز شود.

دریاسالار. [دَ] (اِ مرکب) امیرالبحر. (یادداشت مرحوم دهخدا). درجه‌ای از درجات نظامی نیروی دریائی. صاحب منصب نیروی دریایی ایران. امیرالبحر اول. (از لغات فرهنگستان).

دریاسالاری. [دَ] (حامص مرکب) عمل دریاسالار. امیرالبحری. رتبه و سمت دریاسالار. || (اِ مرکب) ادارهٔ دریاسالار.

دریاستیز. [دَ سِ] (نف مرکب) بسیار ستیزنده. پرستیز:

به امید آن کوه دریاستیز
که اندازدش ابرسیلاب ریز. نظامی.

دریاسر. [دَ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان. واقع در ۶هزارگزی جنوب خاوری لنگرود سر راه شوسهٔ لنگرود به رودسر، با ۱۲۲۰ تن سکنه (سرشماری ۱۳۳۰ هـ. ش.). آب آن از استخر و رودخانه شلمان تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دریاسر. [دَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان هرازپی بخش مرکزی شهرستان آمل. واقع در ۲۲هزارگزی شمال آمل و ساحل دریا درکنار راه شوسهٔ کناره با ۱۰۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هراز و چشمهٔ علی‌آباد تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دریاسو. [دَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان. واقع در ۶۵هزارگزی باختر راور و ۱۳هزارگزی راه فرعی راور به کرمان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دریاشتاب. [دَ شِ] (نف مرکب) سخت شتابنده. تازنده و به سرعت رونده:

چو یکچند کشتی روان شد در آب
پدید آمد آن سیل دریا شتاب. نظامی.

دریاشکاف. [دَ شِ] (نف مرکب) دریاشکافنده. شکافندهٔ دریا. منقسم‌کنندهٔ آب دریا به دو سوی آنچنانکه ته آب نمایان شود:

مهدی دجال‌کش آدم شیطان‌شکن
موسی دریاشکاف احمد جبریل‌دم. خاقانی.
قوتی خواهم ز حق دریاشکاف
تا به سوزن برکنم این کوه قاف. مولوی.

|| دریا گذار. پیمایندهٔ بحر.

دریا شکافتن. [دَ شِ تَ] (مص مرکب) پیمودن بحر. دریا گذاردن:

ندانی که سعدی مکان از چه یافت
نه هامون نوشت و نه دریا شکافت.
سعدی.

دریاشکسته. [دَ شِ کَ تَ / تِ] (اِ مرکب) لطمهٔ دریا و موج دریا. (ناظم الاطباء).

دریا شکل. [دَ شَ / شِ] (ص مرکب) بشکل دریا. چون دریا:

دوستگانی داد شاهم جام دریاشکل و من
خوردم آن جام و شکوفه کردم و رفتم ز دست.
خاقانی.

دریاشکوه. [دَ شُ] (ص مرکب) دارای هیبت و وقار مانند دریا. (ناظم الاطباء):

بر آن پهن صحرای دریاشکوه
حصاری زد از موج لشکر چو کوه. نظامی.
به قلب اندرون شاه دریاشکوه
سپه گرد بر گرد دریا چو کوه. نظامی.
بفرمان شه پیر دریاشکوه
جواهر برون ریخت از کان کوه. نظامی.
کس آگه نه کآن گنج دریاشکوه
ز دریا بر او جمع شد یا ز کوه. نظامی.
برآنم که این طاق دریاشکوه
معلق چو دودیست بر اوج کوه. نظامی.
کمر بر کمر گرد بر گرد کوه
یکی وادیی بود دریا شکوه. نظامی.

دریاشناس. [دَ شِ] (نف مرکب) دریاشناسنده. شناسندهٔ دریا. عارف به وضع دریا. عالم به وضع و موقع و خصوصیات دریا. بحرشناس:

چنین گفت دریاشناس کهن
که‌ای نامبردار چین و ختن. فردوسی.

دریاصفت. [دَ صِ فَ] (ص مرکب) همانند دریا. چون دریا. بر سان دریا. بحرسان:

از غمزه و لب هردم دریاصفتی با من
گه‌کشتن من سازی گاهی گهرم بخشی.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۸۶۶).
رطل دریا صفت آرید که جام زردشت
گوش ماهی است بر او آتش دل ننشانم.
خاقانی.

دریاضمیر. [دَ ضَ] (ص مرکب) دریادل:

من آن خاقانی دریاضمیرم
کز ابر خاطرش خورشید برقست. خاقانی.

دریاعیار. [دَ ع] (ص مرکب) آنچه به عیار دریا باشد. دریامانند: دل دریاعیار.

دریافت. [دَ] (مص مرکب مرخم) دریافتن. وجد. وجدان. یافت. (یادداشت مرحوم دهخدا). درک. دریابیدن: و نگر تا این سخن سرسری نشنوی که از دریافت سعادت محروم مانی. (جامع الستین). به دریافت دولت مشاهدت و سعادت ملاقات بغایت آرزومند می‌باشد. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص۱۲۹). از استیناس برهمن به دریافت جمال اسکندری بر قلل جبال سخن راند. (منشآت خاقانی ص۱۵۲). اما حاسهٔ بصر معتکف حبس ظلمت است از دریافت نور مبین و غرض بهین بی‌نصیب. (منشآت خاقانی ص۲۴۵). || گرفتن. اخذ. قبض. بازیافتن مالی که داده باشد از گیرنده؛ پس از دریافت وجه سند را رد کرد. (یادداشت مرحوم دهخدا). || ترمیم. مرمت. تلافی.

استدراک. پاداش. جبر. (یادداشت مرحوم دهخدا). ادراک. تدارک. جبران: اگر خوارزمشاه آن ثبات نکردی و دست از جان بشستی خللی افتادی بزرگ که دریافت ممکن نبودی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۶). وحشت ما بزرگ است و ما چون به وحشت بازگردیم دریافت این کار از لونی دیگر باشد. (تاریخ بیهقی). تا سر بجای است خللها را دریافت باشد. (تاریخ بیهقی).

مکن یاد گذشته کار گیهان.
که کار رفته را دریافت نتوان.
(ویس و رامین).

گفت قضی الامر و لامدفع له الیوم این رفت و دریافت میسر نشود. (تاریخ طبرستان).
||دیدار کردن. رسیدن. درک.

— دریافت حال کسی؛ پرسش از حال او. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— دریافت خدمت یا صحبت کسی؛ بهره‌مندی از خدمت یا صحبت او: پاره‌ای بادام بگیر که به دریافت صحبت مولانا حمیدالدین ساشی میرویم. (انیس الطالبین ص ۱۸۷). از کاروانسرایی به عزیمت دریافت خدمت خواجه بیرون آمدم. (انیس الطالبین ص ۸۲). به دریافت خاطره‌ها و خدمت فروماندگان و ضعیفان و شکستگان و کسانی که خلق با ایشان نظری و التفاتی ندارند می‌باید که مشغول گردی. (انیس الطالبین ص ۲۸). حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه به دریافت درویش عزیزی که از قرشی به بخارا آمده بود متوجه شدند. (انیس الطالبین ص ۱۰۷).

— دریافت وقت؛ اغتنام فرصت. (یادداشت مرحوم دهخدا): علی هذا امنا و ارکان دولت محمودی [پس از مرگ محمود و دور بودن مسعود از غزنین] .... دریافت وقت را، پسر کهتر سلطان ماضی.... امیر ابواحمد محمد را از گوزگانان... آورده بجای پدر بزرگوارش بر تخت نشانیدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲).
||فهم. درک. درایت. (یادداشت مرحوم دهخدا). بلوة. بَلوی. بلاء. بلیة. عقل. خرد. ذهن. فراست. (از منتهی الارب): بقدر قوت و دریافت ایشان به نسبت این طریقه با ایشان معاملت می‌کردند. (بخاری). عقل در ادراک وی حیران است و دل در دریافت وی ناتوان است. (خواجه عبدالله انصاری). اگر در شما این دریافت و عقل و حیات... نباشد. (کتاب المعارف). و تو [خطاب به باری تعالی] اجزای عقل و هوش و دریافت هست می‌کنی و او ترا نمی‌بیند. (کتاب المعارف). نظرم به عرش داده‌اند و دریافتم به دانش الله داده‌اند. (کتاب المعارف). تن چون از حساب مردگان است شادی را سزاوار نبود و دل چون موضوع دریافت است شادی نصیب او بود. (کتاب المعارف). دل چون جای دریافت است چون به خوشی آن جهانیش صرف کردی رنج کجا باشد او را. (کتاب المعارف). ای الله آن نظر و آن دریافت و آن ادرا کم به ارزانی دار. (کتاب المعارف). ارعاء؛ صاحب رای و دریافت گردیدن. (از منتهی الارب).
||ادراک. حس. حواس. درک. قوهٔ دراکه. مدرکه. حاسه. شعور. قوتهای دریافت که آن سمع است و بصر و شم و ذوق و لمس. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دریافت کردن. [دَرْ کَ دَ] (مص مرکب) گرفتن. اخذ کردن. به خود واصل کردن. اخذ. وصول. قبض چنانکه وجهی را. مقابل پرداخت کردن. رسید. واصل شدن. استاندن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||تمیز دادن. فهمیدن. معلوم کردن. (ناظم الاطباء). ||نگریستن. (ناظم الاطباء).

دریافت گر. [دَرْ گَ] (ص مرکب) بیننده. ناظر. (ناظم الاطباء).

دریافتگی. [دَرْ تَ / تِ] (حامص مرکب) عقل. فراست. زیرکی. (ناظم الاطباء). نِطار. (از منتهی الارب). فهم. (یادداشت مرحوم دهخدا):

دادگر شاهی کز دانش و دریافتگی
سخنی بر دلش از ملک معما نشود.
منوچهری.

دریافتن. [دَرْ تَ] (مص مرکب) یافتن به تحقیق کردن و وارسیدن. (آنندراج). واقف شدن و دانستن و مطلع شدن. (ناظم الاطباء). دانستن. درایت. تفهم. فهمیدن. فهم کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ملتفت شدن. درک کردن. فهم کردن. ایباه. تفهم. تلقن. توجس. خشفة. (از منتهی الارب). ذبارة. زکن. شأن. شرح. فطانة. فطنة. فقه. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). فهم. (دهار). لحن. (تاج المصادر بیهقی). معقول. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). وقف. (ترجمان القرآن جرجانی): اندر آن حکمتی است ایزدی... مر خلق روی زمین را که درک مردمان از دریافتن آن عاجز است. (تاریخ بیهقی). خداوند سلطان آن فرمود درباب من بندهٔ یگانهٔ مخلص بی‌خیانت که از بزرگی وی سزید و من دانم که تو این دریافته باشی. (تاریخ بیهقی).

بدین معنی آن شاه را خواست جفت
همان نیز دریافت جم کو چه گفت. اسدی.

بدین در مراد جم آن ماه بود
همان ماه معنیش دریافت زود. اسدی.

زمانه بسی پند دادت ولیکن
تو دو می‌نیابی زبان زمانه. ناصرخسرو.

خطاب از حق بجز تو نیست با کس
اگر دریابی این معنی ترا بس. ناصرخسرو.

این گره از زبان من بردار تا با قوم فرعون که سخن گویم دریابند. (قصص الانبیاء ص ۹۷). قارون آن را [رقعهٔ یوشع را] بدید چون زیرک بود دریافت و بدانست و رقعهٔ طالوت نیز بستاند. (قصص الانبیاء ص ۱۱۵). در این دو آیه نکته‌ای است سخت نیکو چنانکه کم مفسری دریابد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۶). نسب افریدون بدین نسابت که یاد کرده آمد بیشترین نسابه و اصحاب تواریخ درنیافته‌اند الا کسانی که متبحرند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۱). قباد دریافت که چنان است که انوشروان میگوید. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۷).

دریابد اگر به دل کنی فکرت
بشناسد اگر کنی به چشم ایما. مسعودسعد.

عقل کمال ترا در آنچه گمان برد
گشت که دریابد ای عجب نتوانست.
مسعودسعد.

ایشان درنیافتند که او بدان اشارت چه می‌گوید. (مجمل التواریخ و القصص). رسول هندوان او را هدیه‌های بسیار آورده بود تبع اندر آن ظرایفها خیره مانده بود و گفت این همه از هندوستان خیزدا رسول دریافت و به تیزیئی گفت از زمین چین آورند بیشتر. (مجمل التواریخ و القصص).

به جوی مغز نیست در سر وی
که سخن را معانیی دریاب. سوزنی.

بدان تا مردم آنجا کم شتابند
ز جادو جادوئیها درنیابند. نظامی.

خفیه می‌گفتند سرها آن بدان
تا نباید که خدا دریابد آن. مولوی.

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر
کاین سخن را درنیابد گوش خر. مولوی.

حلقه زن زین نیست دریابد که هست
پس ز حلقه برندارد هیچ دست. مولوی.

چنین گفت بینندهٔ تیزهوش
چو سر سخن درنیابی خموش. سعدی.

چو از کار مفسد خبر یافتی
ز دستش برآور چو دریافتی. سعدی.

ما را همه شب نمی‌برد خواب
ای خفتهٔ روزگار دریاب. سعدی.

قاضی دریافت که حال چیست. (گلستان سعدی). پسر به فراست دریافت. (گلستان سعدی). خواهر از غرفه بدید دریچه برهم زد پسر دریافت دست از طعام بازکشید. (گلستان سعدی).

همه را بنگری و دریابی
رنج بینی و دردسر یابی. اوحدی.

تا چنین زنده‌ای تو در خوابی
چون بمیری تمام دریابی. اوحدی.

راست‌گوینده راست بیند خواب
خواب یوسف که کج نشد دریاب. اوحدی.

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا. حافظ.

تدبر؛ حقیقت چیزی دریافتن. (از منتهی الارب). تطفیل؛ دریافتن حقیقت سخن را. (از منتهی الارب). تفهم؛ دریافت به درنگ. (دهار). شرب؛ دریافتن سخن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). عکل؛ به رأی خود دریافتن. (از منتهی الارب). غباوة؛ نادریافتن. فراسة؛ چیزی به گمان دریافتن. (دهار). فهامة؛ به دل دریافتن. (از منتهی الارب). لحن؛ دریافتن و خبردار و آگاه‌گردیدن به حجت خود. (از منتهی الارب). مفاطنة؛ با یکدیگر دریافتن. (دهار). استماء؛ نیکوئی درکسی دریافتن. (از منتهی الارب). ||پیدا کردن. شناختن: چنین گفته‌اند... که ذات خویش را بدان که چون ذات خویش را بدانستی چیزها را دریافتی. (تاریخ بیهقی). این مرد احوال و عادت امیر محمود نیک دریافته بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰۸). ||معلوم کردن و ادراک‌کردن و دریافت کردن. (ناظم الاطباء). درک. دریافت. احساس. ادراک. (دهار). بَوْه. تبانة. تبن. عقل. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). علم. (منتهی الارب): چون ازین فصل فارغ شدم آغاز فصلی دیگر کردم چنانکه... گوشها آن را زودتر دریابد. (تاریخ بیهقی).

چنانکه بیضهٔ عنبر به بوی دریابند
مرا بدانند آنها که شعر من خوانند.
مسعودسعد.

فرق میان هوا و بخار آن است که بخار را به حس بصر ادراک توان کرد و هوا را به حس بصر درنتوان یافت. (کائنات جو ابوحاتم اسفزاری). احساس؛ دریافتن به حس. (دهار). استکاه؛ دریافتن بوی دهن کسی خواستن. حاسة؛ آنچه بدان دریابند چیزی را. (دهار). لقط؛ آواز پوشیده که دریابند. (دهار). ||پیشگیری کردن. چاره جستن از پیش: چون... خواستی [پادشاه] که حشمت سطوت براند که اندر آن ریختن خونها و استیصال خاندانها باشد ایشان (عقلا) آن را دریافتند و محاسن و مقابح آن ویرا بازنمودندی. (تاریخ بیهقی). ||تلافی. ترمیم. استدراک. (یادداشت مرحوم دهخدا). تدارک. (المصادر زوزنی) (دهار). تدافی. تلافی. (از منتهی الارب). ترمیم کردن. تدارک کردن. مرمت کردن. استدراک کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). اصلاح کردن. جبران کردن:

سبک دامن داد برتافتی
گذشته بجستی و دریافتی. فردوسی.

نیک و بد این عالم پیش و پس کار او
زودا که تو دریابی زودا که تو بنگاری.
منوچهری.

هرچند سلطان پادشاهانه دریافت ولی آب این مرد ریخته شد. (تاریخ بیهقی). خداوند اگر پند بنده را آگاه‌کند تا آنچه واجب است از دریافتن بجای آورده شود. (تاریخ بیهقی). امید همگان به خواجهٔ بزرگ است زنهار زنهار، تا این تدبیر خطا را بزودی دریابد و پوست‌بازکرده بنویسد. (تاریخ بیهقی). اگر از جانبی خبری تازه گشتی بازگفتندی و اگر جانبی را خلل افتاده بودی به نامه و سوار دریافتندی، چنانکه حکم حال و مشاهده واجب کردی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵). نفس گوینده پادشاه است مستولی و قاهر.. خشم لشکر این پادشاه است که بدیشان خللها را دریابد و ثغور را استوار کند و دشمنان را براند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۶). هیچ کس زهره ندارد که ایشان را [پادشاهان را] خلاف و خطائی که از ایشان زود [بازنماید] آن را دشوار در توان یافت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۹). گفت قائد بیچاره را بد آمد و این درتوان یافت. (تاریخ بیهقی). وی در تدبیر و تعلیم بد کرد که روزگارها در آن باید تا او را درتوان یافت. (تاریخ بیهقی). وی در تدبیر و تعلیم بد کرد که روزگارها در آن باید تا او را درتوان یافت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۹). تا به دل قوی این خلل را به کفایت و کاردانی و متانت رای دریابی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۰۱). اگر چیزی رفته است که از آن وهنی به جاه وی یا کراهتی به دل وی پیوسته است آن را به واجبی دریافته شود. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۳). اگر در چیزی خلل است بزودی باید دریافت که آمدن ما سخت نزدیک است. (تاریخ بیهقی ص ۳۴). اگر طاعتی ببینیم... عدلی کنیم و نیکوداشتی که از آن تمامتر نباشد و اگر بخلاف آن باشد از ما دریافتن بیند فراخور آن (تاریخ بیهقی). آنجا بباشیم دوسال تا این خللها دریافته آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۵۷).

چو شب بد ولیکن چو بشتافتی
به تک روز بگذشته دریافتی. اسدی.

هلا کم‌کرده بود آن چشم جادوش
یک افسون لبش آن کار دریافت.
سید حسن غزنوی.

او را پیش از آنکه اندیشهٔ او خللی آورد که در توان یافت بازداشتی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۹۲). پس سلطان روی به عراق نهاد... چون به بغداد رسید آن حادثه را دریافت و بساسیری را بگرفت. (راحة الصدور راوندی). عمربن الخطاب گفت. هرگز کاری کوچک نگذاشتم تا بزرگ شود. بل به کوچکی دریافتم و مادتش منقطع کردم. (راحة‌الصدور راوندی). صواب نباشد ایشان را به خراسان راه دادن که خیلی بسیارند و سازوعدت دارند نباید که از ایشان فسادی آید که آن را درتوان یافت و تلافی و تدارک ممکن نبود. (راحة‌الصدور راوندی). اندک مضرت را جاهل در نیابد تا چنان شود که به دانش آن را درنشاید یافت. (تاریخ طبرستان). سد؛ دریافتن خلل. (تاج المصادر بیهقی) (دهار).

— دریافتن کار کسان؛ انجام دادن کارشان. (یادداشت مرحوم دهخدا):

شغل همه برسنجی[1] داد همه بستانی
کار همه دریابی حق همه بگزاری.
منوچهری.

گفت‌کار این پادشاهی دریاب و ضایع مکن تا نام پدران ما زنده گردد. (مجمل التواریخ و القصص). ترا از یزدان برآورد اگر این کار درنیابی، قباد دریافت که چنان است که انوشیروان میگوید. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۷). ||بدست آوردن. حاصل کردن. تحصیل کردن. بچنگ آوردن. نصیب کردن. پرداختن به:

بخوردند چیزی که دریافتند
سوی راه و بیراه بشتافتند. فردوسی.

ثمرهٔ این اعتراف و رفتار آن است که احاطه کند زیادتی فضل خدا را و دریابد مرتبهٔ بلند ثواب را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۰۹). فرصت نگاه می‌داشت و حیلت می‌ساخت تا رضای آن خداوند را به باب ما دریافت و بجای بازآورد. (تاریخ بیهقی). حیلت [آلتونتاش] و یاران گرفت تا رضای آن خداوند به باب ما دریافت... و ما را از مولتان بازخواند. (تاریخ بیهقی). گفت مرا بلا ده تا در آن بلا صبر کنم و ثواب صابران دریابم. (قصص الانبیاء ص ۱۳۷).

بدین تندی ز خسرو روی برتافت
ز دست افکند گنجی را که دریافت. نظامی.

چو شیرین کیمیای صبح دریافت
از آن سیماب‌کاری روی برتافت. نظامی.

همان شیرینی پارینه دریافت
به شیرینی رسد هرکو شکر یافت. نظامی.

میدوید آن عاصی زیر و زبر
تا نماز مرده دریابد مگر. عطار.

||بدست آمدن. حاصل شدن. انتشاش. (منتهی الارب). نیل. (یادداشت مرحوم دهخدا). شامل شدن: گفتم مرا چیزی روایت کن از رسول گفت من او را بظاهر درنیافتم. (تذکرة الاولیاء عطار). جرجیس آن روز تا شب نماز میکرد... و عیال ملک را نظر ربانی درآمد و عنایت ایزدی وی را دریافت. (قصص الانبیاء ص ۱۹۱).

— خود را دریافتن؛ به خود آمدن. متوجه خود شدن. متوجه بدی یا خطر فعل خویش

۱ – نل: بسیجی.

شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا): اشکبنوس شمشیر را برآوردی که بر دختر زند دختر بترسید و بدوید، اسکندر خود را دریافت و گفت [با خود] این نه جای تندی است. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ مرحوم سعید نفیسی).

— دریافتن دل کسی را؛ رفع کردن کدورت قلبی کسی را. استمالت کردن. دلجوئی. (یادداشت مرحوم دهخدا): گفتم من که بونصرم ضمانم که از آلتونتاش جز راستی و طاعت نیاید، گفت هر چند که چنین است دل وی را درباید یافت. (تاریخ بیهقی).

دلم را سبک باز دریافتی
چو خاطر بجای دگر تافتی.
نزاری قهستانی (دستورنامه ص ۷۲).

— دریافته آمدن دل کسی؛ به لطف و نرمی آورده شدن دل او: شفاعت کرد تا دل سلطان معظم دریافته آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۹۷). پس از آن به یک هفته بونصر نامه‌ای نویسد و این حال را شرح کند همه و دل وی را دریافته آید. (تاریخ بیهقی).

||پیدا کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

||یافتن. دیدار کردن. ملاقات کردن: من که عبدالرحمان فضولیم... آن دوتن را که بازوی امیر گرفته بودند دریافتم و پرسیدم که امیر آن سجده چرا کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۹). زجر و توبیخی که برتلامذه کردی در حق او روا نداشتی و وقتی که به خلوتش دریافتی گفتی... (گلستان سعدی). ||رسیدن. (ناظم الاطباء). واصل شدن به کسی یا چیزی. ملاغفة. (از منتهی الارب):

گر این غرم دریابد او را به تاز
همه کار گردد به ما بر دراز. فردوسی.

بیاورد شبرنگ بهزاد را
که دریافتی روز کین باد را. فردوسی.

سه دیگر چو شبرنگ بهزاد را
که دریابد او روز تک باد را. فردوسی.

بره بگریخت موسی... بر اثر وی بدوید بر آن جمله که چون دریابد چوبش بزنند. (تاریخ بیهقی). کیخسرو در دنبال شیده می‌تاخت تا او را دریافت و عمودی بر سر او زد و برجای بکشت. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۴۶). این عمرو چنان بدویدی که کس او را درنیافتی. (مجمل التواریخ و القصص).

رفتنی رفت و آن قضا بشتافت
تیر بگذشته چون توان دریافت. سنائی.

چون قصد او [زن] کردیم بگریخت، و در هزیمت چنان دوید که همانا هیچ اسب او را درنیافتی. (چهار مقاله ص ۱۵). چون میزبان بسیارگو به تک و پو مرا درنیافت عنان طلب برتافت. (مقامات حمیدی).

از سوزش کون دوانه گردی
زان گونه که درنیابدت تیز. سوزنی.

برق خاطف دو اسبه غبار او را درنیافتی. (سندبادنامه ص ۲۵۲). عزم او که طلیعهٔ لشکر قضاست روز رفته را دریابد. (سندبادنامه ص ۱۲). محمدبن زید بدنبال او می‌شد تا دریافت و بگرفت پیش برادر آورد. (تاریخ طبرستان). دمادم او برسید و خزاین و بنه را دریافت. (تاریخ طبرستان).

عاقبت دریافت او را و بدید
گفت مژده ده که دستوری رسید. مولوی.

رسول علیه‌السلام... گفت از پس او بروید و نامه از او بستانید و بگفت که به کدام راه می‌رود ایشان برفتند و او را دریافتند. (تفسیر ابوالفتوح رازی).

— دریافتن عهد؛ درک فرمان کسی را کردن:

خسروا اگر عهد تو دریافتی
دل به تو دادی که تو شیرین‌تری. سعدی.

|| درک کردن. به صحبت رسیدن.

— دریافتن کسی؛ به او رسیدن:

چو شیرین گشت شیرین‌تر ز جلاب
صلا درداد خسرو را که دریاب. نظامی.

||دیدن: مخضرمون، شاعرانی که جاهلیت و اسلام را دریافتند. (یادداشت مرحوم دهخدا): آنجا مجاور گشت و بعضی اولیاء را دریافت و با امام ابوحنیفه مدتی هم‌صحبت بود. (تذکرة الاولیاء عطار). تا چنان شد [حسن بصری] که صد و سی تن از صحابه دریافت و ارادت او به امیرالمؤمنین علی رضی‌الله عنه بوده است. (تذکرةالاولیاء عطار). ||گرفتن. اخذ کردن: روزی هادی صحنی برنج نیمی بخورد و نیمی در وی زهر کرد و به مادر فرستاد و گفت این مرا خوش آمد و به تو فرستادم، خیزران دریافت[1] و بخورد سگی دادند در حال بمرد. (مجمل التواریخ و القصص).

تخت زمرد زده‌ست گل به چمن
راح چون لعل آتشین دریاب. حافظ.

||اثر کردن. رسیدن:

چشم بد نا گهان مرا دریافت
کارم از چشم بد رسید بجان. فرخی.

||گرفتن. تأثیر کردن. فروگرفتن. ادراک. دررسیدن:

خدایگانا دریافت مر مرا اندوه
ز غم قرار ندارم همی مرا دریاب.
مسعودسعد.

— دریافتن شراب کسی را؛ مست کردن او را. گرفتن او را. تأثیر کردن شراب در او. مست شدن او با شراب. (یادداشت مرحوم دهخدا): آنچه گفته‌اند که غمناک را شراب باید خورد تا تفت غم بنشاند بزرگ‌غلطی است، بلی درحال بنشاند و کمتر گرداند اما چون شراب دریافت و بخفت خماری منکر آرد. (تاریخ بیهقی). امیر یوسف را شراب دریافته بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۳). بوسهل فرصت نگاهداشته بود... و وقتی جسته که خداوند را شراب دریافته و برآن نسخت به خط عالی ملطفه شده... (تاریخ بیهقی). فرخی را شراب تمام دریافته بود و اثر کرده، بیرون آمد و زود دستار از سر فروگرفت. (چهارمقاله ص ۶۴).

گرچه همچون روان سخن گویند
ورچه همچون خرد سخن دانند
من شرابم که شان چو دریابم
هردو از کار خود فرومانند. (چهارمقاله).

هَکّ: دریافتن نبیذ کسی را. (از منتهی الارب).

— دریافتن شرم کسی را؛ شرم‌زده شدن. خجل گشتن.

||ملازم گرفتن. ملازم شدن:

به پیشگاه بزرگان گرت بنگذارند
فقیر باش و زمین بوس و آستان دریاب.
قطران (آنندراج ذیل دریاب).

||غنیمت شمردن. فرصت شمردن. اغتنام. اغتنام کردن. رونده‌ای را گرفتن:

دریاب تو این یک دمه فرصت که نه‌ای
آن تره که بدروند و دیگر روید. خیام.

همت به دلم گفت که جاه آمد مپذیر
عزلت به دلم گفت که فقر آمد دریاب.
خاقانی.

اگر تجلی صبح صادق شریعت را در نمی‌توان یافت از اشعهٔ شمس‌الدینی اقتباس انوار میتوان کرد. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۳۱۱).

چو وقت آمد ملک را گفت بشتاب
مبارک طالع است این لحظه دریاب. نظامی.

دریاب کزین جهان گذر خواهد بود
وین حال بصورت دگر خواهد بود. سعدی.

دریاب کنون که نعمت هست بدست
کاین نعمت و ملک میرود دست بدست.
سعدی.

هر که منظوری ندارد عمر ضایع می‌گذارد
اختیار اینست دریاب ای که داری اختیاری.
سعدی.

دریاب دمی صحبت یاری که دگر بار
چون رفت نیاید به کمند آن دم و ساعت.
سعدی.

به کنج عبادت بخواهم نشست
که دریابم این پنج روزی که هست. سعدی.

حق اینها بدان که اربابند
مقبلان این دقیقه دریابند. اوحدی.

چشم گیتی تویی مرو در خواب
فرصت از دست می‌رود دریاب. اوحدی.

امروز که بازارت پرجوش خریدار است

---

۱ – به معنی درک کردن و پی بردن نیز ابهام دارد.

دریاب و بنه گنجی از مایهٔ نیکبختی. حافظ.

زمان خوشدلی دریاب و دریاب
که دایم در صدف گوهر نباشد. حافظ.

– دریافتن وقت؛ در کار سودمند بکار بردن آن. (یادداشت مرحوم دهخدا):

وقت دریاب به هرکار که سودی نکند
نوشدارو که پس از مرگ به سهراب دهند.
(تاج المآثر).

||یاری و معاونت کردن و مدد نمودن. (از ناظم الاطباء). به فریاد رسیدن. به داد رسیدن. یاری کردن: بسوی سپهسالار نامه رفت که آلتونتاش را دریاب. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۲۷).

خدایگانا دریافت مر مرا اندوه
ز غم قرار ندارم همی مرا دریاب.
مسعودسعد.

الله الله مسلمانی را دریاب که دشمن مستولی شد. (راحة‌الصدور).

تا غرقه نشد سفینه درآب
رحمت کن و دست‌گیر و دریاب. نظامی.

نخست آتش دهد چرخ آن گهی آب
بحال تشنگان درین و دریاب. نظامی.

صبرم شد و رخت عقل بربست
دریاب و گرنه رفتم از دست. نظامی.

با سید عامری درین باب
گفت آفت نارسیده دریاب...

دریاب که مبتلای عشقم
آزاد کن از بلای عشقم. نظامی.

اسیر بند بلا را چه جای سرزنش است
گرت معاونتی دست می‌دهد دریاب. سعدی.

دریاب عاشقان راکافزون کند صفا را
بشنو تو این سخن راکاین است یادگاری.
سعدی.

گرش رحمت حق نه دریافتی
غرورش سر از جاده برتافتی. سعدی.

به روزگار سلامت شکستگان دریاب
که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند. سعدی.

بهار می‌گذرد دادگسترا دریاب
که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید.
حافظ.

تشنهٔ بادیه را هم به زلالی دریاب
به امیدی که درین ره به خدا می‌داری.
حافظ.

کشتهٔ غمزهٔ خود را به زیارت دریاب
زانکه بیچاره همان دل نگران است که بود.
حافظ.

دائم گل این بستان شاداب نمی‌ماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانائی. حافظ.

||تعب و رنج رسانیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا): این برنا راکه از فرزندان ملوک است و گردش روزگار او را دریافته بپر و بدانچه خدا ترا داده است با خویشتن انباز کن. (تاریخ بیهق). ||پنداشتن. ||پرداختن و تمام کردن. ||در پی چیزی رفتن و گرفتن. ||آزمودن و تجربه کردن. (ناظم الاطباء).

دریافتنی. [دَ تَ] (ص لیاقت) قابل دریافتن. درخور اعتنا و توجه و فهم و درک و تدارک و تلافی و جبران:

دریافتنی است غور این کار
برتافتنی است جور این بار. نظامی.

و رجوع به دریافتن شود.

دریافته. [دَ تَ / تِ] (نمف مرکب) نعت مفعولی (در معنی فاعلی) از دریافتن. (یادداشت مرحوم دهخدا). عاقل. فهیم. بافهم. با ادراک: ابوسهل حمدوی مردی کافی و دریافته است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۴۵). مردی سخت کافی و دریافته بود. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۵). سلطان مسعود... داهی‌تر و بزرگتر و دریافته‌تر از آن بود که تا خواجه احمد حسن برجای بود وزارت به کسی دیگر دهد. (تاریخ بیهقی ص ۱۴۹). از وی [حاجب غازی] صورتها می‌بنگاشتند و امیر [مسعود] البته نمی‌شنود و بر وی چنین چیزها پوشیده نشدی و از وی دریافته‌تر... پادشاه کسی ندیده است. (تاریخ بیهقی ص ۱۳۸). ||نعت مفعولی (در معنی مفعولی). مدرک. معلوم. مفهوم. (دهار). محسوس. به حس دریافته. (دهار).

دریافتی. [دَ] (ص نسبی، اِ مرکب) دریافته شده. مأخوذ. گرفته شده. دریافت شده. ||آنچه تاجر از دیگران می‌گیرد و به حساب خود میبرد. (لغات فرهنگستان). مقابل پرداختی: وجه دریافتی من فلان مبلغ است.

دریافش. [دَ فَ] (ص مرکب) دریاوش. دریامانند. دریا کردار. بحرسان در کثرت و بسیاری و موج زدن: با جیوش کوه‌پیکر و عساکر دریافش... بر اطراف ممالک شروان... معسکر و مخیم فرمود. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۷۵).

دریاق. [دَ / دِ] (معرب، اِ) تریاق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). تریاک. (دهار). لغتی است در تریاق و آن معرب از رومی است. (از المعرب جوالیقی). چیزی که الم و غم میبرد. پادزهر. پازهر. یک قطعه از آن «ثریاقة» باشد. (از اقرب الموارد). طِرّاق. طِریاق. (المعرب). و رجوع به تریاق شود. ||می. (منتهی الارب). خمر. (از اقرب الموارد). و رجوع به تریاق شود.

دریاقة. [دِ قَ / دَ قَ] (معرب، اِ) یک قطعه از دریاق. (از اقرب الموارد). تریاق. (منتهی الارب). ||می. (منتهی الارب). رجوع به دریاق و تریاق شود.

دریاک. [دِ] (اِ) بر وزن و معنی تریاک است که افیون باشد. و دفع‌کنندهٔ زهر را نیز گویند و معرب آن تریاق است. (برهان) (از آنندراج). رجوع به تریاک شود.

دریاکار. [دَ] (ص مرکب) آنکه کار دریا کند. (آنندراج). ملاح و کشتیبان. (ناظم الاطباء):

گفت‌کای از ضمیر دریا کار
گشته بازارگان دریابار.
میرخسرو (از آنندراج).

دریاکش. [دَ کَ / کِ] (نف مرکب) دریا کشنده. دریانوش. که شراب بسیار تواند نوشید. که بس شراب تواند خوردن. ||کنایه از شرابخواری که دیر مست شود. (برهان). کنایه از شراب‌خواری است که زود مست نشود. (انجمن آرا). کنایه از شرابخواره که بدیر مست شود و این مقابل تنک شراب است. (آنندراج):

در صف دریا کشان بزم صبوحی
جام چو کشتی کش خرام برآمد. خاقانی.

همه دریا کش و چون دریا سرمست همه
طبع با می چو صدف باگهر آمیخته‌اند.
خاقانی.

دریا کشان‌کوه جگر بادهٔ به کف
کز تف به کوه لرزهٔ دریا برافکند. خاقانی.

بس زر رخسار کان دریا کشان سیم‌کش
بر صدف گون ساغر گوهرفشان افشانده‌اند.
خاقانی.

به انصاف دریا کشاندکآنجا
ز جور نهنگ عنا می‌گریزم. خاقانی.

کو ساقی دریا کشان‌کو ساغر دریانشان
کز عکس آن گوهرفشان بینی صدف‌سان صبح را.
خاقانی.

تشنگانی که ز جان سیر شدند از می عشق
دل دریا کش سرمست چو دریا بینند.
خاقانی.

بهر دریا کشان‌بزم صبوح
کشتی زرنگار بندد صبح. خاقانی.

ساقی دریا کشان آخر کجاست
ساغر کشتی‌نشان آخر کجاست. خاقانی.

پیش دریا کشی چو خاقانی
یاد شه گیر و کشتی زرکش. خاقانی.

یک گوش ماهیی بده از می که حاضرند
دریا کشان ره زده عطشان صبحگاه. خاقانی.

در مجلس وصالت دریا کشند مستان
چون دور خسرو آید می در سبو نماند.
میرخسرو (آنندراج).

شوق دریا کش و در شیشهٔ کم‌ظرف فلک
آنقدر خون جگر نیست که یک جام شود.
صائب (از آنندراج).

برنیارد سرمه‌دان دریا کشان را از خمار
دیدهٔ آهو چه تسکین دل مجنون دهد.
صائب (از آنندراج).

دریاکف. [دَ کَ] (ص مرکب) بخشنده. جوانمرد. (ناظم الاطباء):
از کف ساقیان دریاکف
درفشان گشت کامهای صدف. نظامی.

دریاکنار. [دَ کَ] (اِ مرکب) ساحل دریا. (ناظم الاطباء). لب دریا. ساحل. آنجا که خشکی به دریا پیوندد. اراضی کنار دریا. (یادداشت مرحوم دهخدا):
چو شد سلم تا پیش دریاکنار
ندید ایچ کشتی و راه گذار. فردوسی.
کهی بد همانجا به دریاکنار
گرفته ز دریا کنارش سنار. اسدی.
شه طنجه را نزد دریاکنار
گرفتند از ایران گروهی سوار. اسدی.
سوی «تاملی» شادخوار آمدند
بنزدیک دریاکنار آمدند. اسدی.
بپرسید باز از بر کوهسار
کدام است شهری به دریاکنار. اسدی.
خون رزان ریخته[1] وز پی کین خواستن
تاختن آورد باد از بر[2] دریاکنار.
خاقانی (چ عبدالرسولی ۱۸۵).
نقش سر زلف او رست مرا در بصر
زانکه بهم درخورد[3] عنبر و دریاکنار.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۷۸).
وز آنجا روان شد به دریاکنار
پذیرفت یکچندی آنجا قرار. نظامی.
چو موکب درآرم به دریاکنار
کنم هفته‌ای مرغ و ماهی شکار. نظامی.
از زیر مکه دلیل گرفت تا دریاکنار نزدیک عسفان. (نزهة القلوب مقالهٔ سوم ص ۱۷۰).
|| پلاژ[4] زمین مسطح و روباز کنار دریا که از شن و ماسه و سایر نهشتهای امواج تشکیل میشود و بالاخص (مخصوصاً در فارسی) قسمتی از ساحل که در آنها وسایل ماندن و استحمام و تفریحات دیگر کنار دریا فراهم شده باشد. (از دائرة المعارف فارسی).
|| گوشه‌ای از دریا. بخشی از دریا که در مجاورت ساحل واقع است:
ببارید چشمش چو ابر بهار
کنارش ز دیده چو دریاکنار. فردوسی.
چو گاوی یکی جانور تیزپوی
ز دریاکنار آمدی نزد اوی. اسدی.
بفرمودم تا به دریاکنار
ببارند کشتی دوباره هزار. اسدی.
در جوی شهر گوهر معنی طلب مکن
غواص‌وار گوشهٔ دریاکنار گیر. سنائی.
سوی ژرفی آمد ز دریاکنار
به دریای مطلق درافکند بار. نظامی.
هم از آب دریا به دریاکنار
تلاوشگهی دید چون چشمه‌سار.
نظامی (اقبالنامه ص ۱۸۸).
به شهری درآمد ز دریاکنار
بزرگی در آن ناحیت شهریار. سعدی.

دریاکنار. [دَ کِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان واقع در ۹هزارگزی خاور لنگرود و ۴هزارگزی شمال رودسر و راه چمخاله، با ۱۱۱۲ تن سکنه. آب آن از چاه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دریاگذار. [دَ گُ] (نف مرکب) دریاگذارنده. گذرکننده از دریا. دریابر. که از دریا عبره کند و بگذرد:
خسرو فرخ‌سیر بر بارهٔ دریاگذار
با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار.
فرخی.
خسرو غازی سر شاهان و تاج خسروان
میر محمود آن شه دریادل دریاگذار.
فرخی.
فرودآمد از پشت پیل و تشست
برآن پیلتن خنگ دریاگذار. فرخی.
تیغشان باشد چو آتش روز و شب بدخواه‌سوز
اسبشان باشد چو کشتی سال و مه دریاگذار.
فرخی.
جاری به کوه و دریا چون رنگ و چون نهنگ
آن کوه کوب هیکل دریاگذار باد.
مسعودسعد.
سی سر فیل حصن‌هیکل کوه‌صفت دریاگذار از آن کفار سلطان را بدست آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۷۳).

دریاگر. [دَ گَ] (ص مرکب) ملاح. کشتیبان. دریاکار. (ناظم الاطباء).

دریاگرفتگی. [دَ گِ رِ تَ / تِ] (حامص مرکب)[5] حالت دریاگرفته. حالت تهوع در سفر دریا، مثل کومزدگی. (یادداشت مرحوم دهخدا). دریازدگی. بحار. سَدَر. هُدام. و رجوع به دریازدگی شود.

دریاگرفته. [دَ گِ رِ تَ / تِ] (نمف مرکب) دریازده. مبتلی به بیماری دریا. آنکه حالت تهوع و سرگیجه و دل بهم خوردگی یافته باشد در سفر دریا.

دریاگری. [دَ گَ] (حامص مرکب) عمل دریاگر. ملاحی. کشتیبانی. (ناظم الاطباء):
از که دریاگری آموخت خیال تو مگر
رهنمایش شده این اشک چو پروین من است.
حافظ (از آنندراج)[6].

دریاگوش. [دَ] (اِ مرکب) مهره و صدف. (آنندراج).

دریامان. [دَ] (اِخ) دهی از دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در ۳هزارگزی شمال گرمی و ۳هزارگزی به شوسهٔ گرمی با ۱۲۸ تن سکنه آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دریان. [دَ رَ / دِرْ] (ع مص) درایة. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به درایة شود.

دریانوال. [دَ نَ] (ص مرکب) جوانمرد و سخی. (ناظم الاطباء).

دریانوالی. [دَ نَ] (حامص مرکب) سخاوت بی‌نهایت. (ناظم الاطباء).

دریانورد. [دَ نَ وَ] (نف مرکب) دریانوردنده. دریارو. آنکه در دریا رود. (آنندراج). مسافر دریا. (از لغت محلی شوشتر - خطی). بحرپیما. بحری. || ملاح. کشتیبان. کشتی‌ران. نوتی. نواتی:
خاطرم فحل است کو دریانورد آمد[7] چو شیر
شیر بستن گربه‌آسا برنتابد بیش از این.
خاقانی.
|| کنایه از عرفا و ارباب ذوق. (لغت محلی شوشتر خطی).

دریانوردی. [دَ نَ وَ] (حامص مرکب) عمل دریانورد. مسافرت در دریا. || کشتی‌رانی. (ناظم الاطباء). || ملاحی. کشتیبانی. و رجوع به دریانورد شود.

دریانوش. [دَ] (نف مرکب) دریانوشنده. دریاکش. کنایه از شرابخواری است که زود مست نشود. و رجوع به دریاکش شود.

دریاوار. [دَ] (ص مرکب) چون دریا. دریافش. بحرسان: جواهر تهنیت نثار کرد بر دست دریاوار و بازوی نهنگ‌کردار... (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۹).

دریاوارسر. [دَ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش رودسر شهرستان لاهیجان. واقع در یکهزارگزی خاور رودسر و کنار راه شوسهٔ رودسر به شهسوار؛ با ۱۷۰ تن سکنه. آب آن از نهر پل‌رود تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دریاوانیدن. [دَ دَ] (مص مرکب) دریابانیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). آموزاندن. فهماندن. افقاه. افهاء. الحان. (تاج المصادر بیهقی). تفهیم. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

دریاورز. [دَ وَ] (نف مرکب) آنکه در کشتی‌ها کارکند مانند ناخدا و جاشو و غیره. (یادداشت مرحوم دهخدا). دریانورد. ملاح:
در این دریا بر راه بحرین تا قیس دو کوه نهفته است آن را عویر و کسیر خوانند کشتی را از

---

۱ - نل: ریختن. ۲ - ابراز سر.
۳ - نل: درخور.
4 - plage. 5 - mal de mer.
۶ - اما بیت در دیوان حافظ چ قزوینی (ص ۳۷) به این صورت است:
یارمن باش که زیب فلک و زینت دهر
از مه روی تو و اشک چو پروین من است.
۷ - در چ سجادی ص ۳۴۰: صحرا نورد آید، و در این صورت شاهد ما نیست.

آن خوف عظیم بود اما دریاورزان آن موضع را شناسند و از آن احتراز نمایند. (نزهة القلوب ص ۲۳۴ چ اروپا). چون دریاورزان آن مرغ را [قنون را] ببینند بر آنکه دریا ساکن خواهد بود شادیها کنند. (نزهة القلوب). دریاورزان آن را [دلفین را] مبارک دانند. (نزهةالقلوب). نون به مرتبه‌ای بزرگ باشد که دریاورزان گویند طولش از یک دو فرسنگ می‌گذرد. (نزهة القلوب). دریاورزان آن را ببینند پوست همجنس آن برکشتی بندند.زخم او بر آن پوست مؤثر نباشد. (نزهة القلوب). دریاورزان چون او را ببینند اکوی حیض از کشتی درآویزند تا برمد و کشتی را آسیب نرساند. (نزهةالقلوب).

دریاوش. [دَ وَ] (ص مرکب) دریافش. دریا کردار. همانند دریا. بحرسان.
— دست دریاوش؛ کف بخشنده و کریم: امیر ارغون در راه دست دریاوش چون یاران نیسان گشاده گردانید. (جهانگشای جوینی).

دریاه. [دَ] (اِ) بحر. دریا: اسکندریه بر ساحل دریاه روم نهاده است. (مجمل التواریخ و القصص). چون از دریاه برآمد و لشکرگاه بهمن آن پدر پنداشت. (مجمل التواریخ والقصص).

دریاهک. [دَ هَ] (اِ مصغر) دریااک. دریاچه. دریایک. دریاژه. اُبیجر. بُحَیرَه: درمیان این باغ دریاهکی کرده از هرجانب تیر پرتابی. (از تاریخ طبرستان). به ناحیت پرسم به قصبه همچنین قصر و دریاهک و باغ. (تاریخ طبرستان).

دریای آبسکون. [دَ یِ بَ / بِ] (اِخ) دریای خزر. دریاچهٔ خزر. بحر خزر. بحیرهٔ جرجانیه. دریای گرگان. رجوع به خزر و آبسکون در ردیفهای خود شود.

دریای آبی. [دَ یِ] (اِخ) بحر ازرق. دریای آسمانی. یکی از دو شعبه که رود نیل را تشکیل میدهد.

دریای آتلانتیک. [دَ یِ] (اِخ) اقیانوس اطلس. رجوع به اطلس و دریای محیط در ردیفهای خود شود.

دریای آدریاتیک. [دَ یِ] (اِخ) شاخه‌ای از دریای مدیترانه میان ایتالیا و شبه جزیرهٔ بالکان. طولش ۸۰۵ کیلومتر و عرض ۹۶ تا ۲۲۵ کیلومتر و حداکثر عمقش ۱۲۳۰ متر است. سواحل پست غربی و شمالی آن به کشور ایتالیا و سواحل سخت شرقی آن به یوگسلاوی و آلبانی تعلق دارد. (از دائرة المعارف فارسی).

دریای آرال. [دَ یِ] (اِخ) دریاچهٔ بزرگی است در آسیا در ترکستان غربی به مساحت ۶۶ هزار کیلومتر مربع واقع در اتحاد جماهیر شوروی در جمهوری قزاقستان. و رودهای سیحون و جیحون به آن میریزد عمقش به ۶۸ متر میرسد و ده درصد نمک دارد. دریاچهٔ خوارزم. بحر خوارزم. بحیرهٔ خوارزم. (از دائرة المعارف فارسی). رجوع به دریاچهٔ خوارزم در ردیف خود شود.

دریای آزف. [دَ یِ زُ] (اِخ)[1] دریائی است بوسعت حدود ۳۸ هزار کیلومتر مربع از شاخه‌های شمالی دریای سیاه که بوسیلهٔ تنگهٔ کِرچ با این دریا مرتبط است. رودهای دون و کوبان به آن میریزند. (از دائرة المعارف فارسی).

دریای آزوو. [دَ یِ] (اِخ)[2] دریای آزف. (از تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۵۸۲). رجوع به دریای آزف در ردیف خود شود.

دریای آسمانی. [دَ یِ سْ / سِ] (اِخ) بحر ازرق. دریای آبی. یکی از دو شعبه‌ای که رود نیل را تشکیل میدهد.

دریای آمویه. [دَ یِ یَ] (اِخ) آمودریا. رود جیحون. رجوع به آمودریا و آمویه (رود) در ردیفهای خود شود.

دریای ابیض. [دَ یِ اَبْ یَ] (اِخ) دریای سفید. بحر ابیض. بحر روم. دریای مدیترانه. رجوع به بحرالابیض ذیل بحر و ابیض و دریای مدیترانه در ردیفهای خود شود.

دریای احمر. [دَ یِ اَ مَ] (اِخ) دریای سرخ. بحر احمر. رجوع به بحر قلزم ذیل بحر شود.

دریای اخضر. [دَ یِ اَ ضَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) دریای سبز. دریای سبزرنگ. || (اِ مرکب) کنایه از آسمان است. (برهان):

دریای اخضر فلک و کشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما. حافظ.

— موج دریای اخضر تیغ؛ حرکت سریع شمشیر بران و آبدار:

کوه را چون سفینه بشکافد
موج دریای اخضرتیغش. خاقانی.

دریای اخضر. [دَ یِ اَ ضَ] (اِخ) دریای سبز. نام دریائی است. (برهان). نام دریایی از هفت دریا که هر یکی شاخی از بحرالمحیط است. (غیاث) (آنندراج). اقیانوس هند. (ناظم الاطباء). جغرافیون عرب این نام را اکثر به محیط کبیر و گاه به دریای سفید (مدیترانه) داده‌اند. رجوع به اخضر و بحرالاخضر و دریای سبز و دریای محیط در ردیفهای خود شود.

دریای اری تره. [دَ یِ اِ رَ] (اِخ) هرودت در تاریخ خود دریای سرخ را بدین نام خوانده‌است. (از تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۵۰۹). رجوع به بحراحمر و دریای سرخ در ردیفهای خود شود.

دریای ازرق. [دَ یِ اَ رَ] (اِخ) بحر ازرق. یکی از دو شعبه‌ای که رود نیل را تشکیل میدهد.

دریای اژه. [دَ یِ اِ ژِ] (اِخ) بحرالجزائر. شاخه‌ای از دریای مدیترانه بطول حدود ۶۴۰ کیلومتر و عرض ۳۲۰ کیلومتر واقع بین یونان و آسیای صغیر که بوسیلهٔ داردانل با دریای مرمره مرتبط است. (از دائرة المعارف فارسی). و رجوع به بحرالجزائر ذیل بحر شود.

دریای اسود. [دَ یِ اَسْ وَ] (اِخ) بحر اسود. دریای سیاه. رجوع به بحر اسود ذیل بحر و دریای سیاه شود.

دریای اصفر. [دَ یِ اَ فَ] (اِخ) بحر اصفر. دریای زرد. رجوع به بحر اصفر ذیل بحر شود.

دریای اعظم. [دَ یِ اَ ظَ] (اِخ) بحر اعظم. دریای محیط. دریای بزرگ. اقیانوس کبیر. رجوع به اعظم و بحراعظم ذیل بحر شود.

دریای اقیانوس. [دَ یِ اُ] (اِ مرکب) دریایی را گویند که با اقیانوس مرتبط است مانند خلیج پارس و غیره. (تاریخ ایران باستان ص ۱۴۸). و رجوع به دریای بزرگ شود.

دریای الماس. [دَ یِ اَ] (اِخ) بحر الماس. رجوع به بحرالماس ذیل بحر شود.

دریای اندلس. [دَ یِ اَ دَ لُ] (اِخ) بحر اندلس. رجوع به بحراندلس ذیل بحر شود.

دریای باب الابواب. [دَ یِ بُلْ اَ] (اِخ) بحر باب‌الابواب. بحر خزر. دریای خزر. رجوع به خزر و بحر خزر (ذیل بحر) و دریای خزر در ردیفهای خود شود.

دریای باشقر. [دَ یِ قِ] (اِخ) دریایی در اقلیم هفتم. رجوع به باشقر در ردیف خود شود.

دریای بالتیک. [دَ یِ] (اِخ) شاخه‌ای از اقیانوس اطلس در اروپای شمالی محاط بین سوئد، فنلاند، شوروی، لهستان، آلمان و دانمارک. مساحت آن با خلیجهای بوتنی و فنلاند و ریگا در حدود ۴۱۴ هزار کیلومتر مربع است. (از دائرة المعارف فارسی). و رجوع به بالتیک در ردیف خود شود.

دریای بحرالجزائر. [دَ یِ بَ رُلْ جَ ءِ] (اِخ) دریای اژه. بحرالجزائر. رجوع به بحرالجزائر ذیل بحر و دریای اژه در ردیف خود و تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۳۴۵ و ۱۷۲۰ شود.

دریای برنگ. [دَ یِ بِ رَ] (اِخ) دریایی منشعب از اقیانوس کبیر. رجوع به برنگ در ردیف خود شود.

1 - Azov. 2 - Azov.

دریای بزرگ. [دَ ي بُ زُ] (اِخ) بحیرهٔ دریای فلسطین. و آن دریای عظیمی است که فیمابین آسیا و اروپا و افریقا واقع است و بدین لحاظ دریای متوسط خوانده میشود. طولش از مشرق تا مغرب ۲ هزار میل و عرضش از ۴۰۰ تا ۸۰۰ میل میباشد. (از قاموس کتاب مقدس). مدیترانه. دریای روم. بحر ابیض: قوت جاذبهٔ آن آب را به خود کشد و بعضی از زمین خشک نشود... قوم عرب آن را بحر محیط خوانند و اهل عجم دریای بزرگ و گروه یونان دریای اقیانوس گویند. (نزهة القلوب).

دریای بصره. [دَ ي بَ رَ / رِ] (اِ مرکب) کنایه از پیالهٔ بزرگ پرشراب. (برهان) (آنندراج):

خورد یک دریای بصره تا خط بغداد جام
بس پیاپی دجله را در جرعه‌دان افشانده‌اند.
خاقانی.

دریای بصره. [دَ ي بَ رَ / رِ] (اِخ) بحر بصره. شط العرب.

دریای بنطس. [دَ ي بُ طُ] (اِخ) دریای سیاه. دریای طرابزن. رجوع به دریای سیاه در ردیف خود و التفهیم بیرونی ص ۱۶۸ و ۱۶۹ شود.

دریای بنطش. [دَ ي بُ طُ] (اِخ) دریای بنطس. دریای سیاه. رجوع به بنطش و دریای سیاه در ردیف خود شود.

دریای بی‌نهایت. [دَ ي بِ نِ يَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بحر محیط. (ناظم الاطباء). رجوع به محیط شود.

دریای پارس. [دَ ي] (اِخ) خلیج فارس. رجوع به بحر پارس ذیل بحر و خلیج فارس در ردیف خود و تاریخ ایران باستان ص ۱۸۰۷ و ۱۹۱۷ و التفهیم بیرونی ص ۱۶۹ و مجمل التواریخ و القصص ص۴۷۸ شود.

دریای پنت. [دَ ي پُ] (اِخ) دریای پونت. دریای سیاه. بحر اسود. رجوع به دریای پونت شود.

دریای پونت. [دَ ي پُ][1] (اِخ) دریای پنت. دریای سیاه. بحر اسود. رجوع به دریای سیاه و تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۵۹۳ و ج ۲ ص ۱۶۸۶ شود.

دریای ثالث. [دَ ي لِ] (اِ مرکب) باران. غیث. مطر. (از غیاث). صاحب آنندراج گوید: مراد باران است. خیرالمدققین [یعنی خان آرزو] در شرح این بیت که:

چو دریای ثالث نمط‌شوی خاک
ز ثالث ثلاثه جهان کرد پاک.

گوید که: همهٔ دریاها سه قسم‌اند: اول بحور و انهاری که بروی زمین‌اند چنانچه مشهور و معلوم همه است، دوم دریاهای فوق آسمان چنانکه اهل نقل از آن روایتها کرده‌اند و اگراز آنها انهار بهشت که مکان آنها بر فوق سماست اراده کنند نیز موجه است، سوم دریای معلق بین السماء و الارض که عبارت از ابر بود و آن را ایزد تعالی برای تقاطر آفریده تا زمین را از قاذورات بشوید و سرسبز هم گرداند.

دریای جنوب. [دَ ي جَ / جُ][2] (اِخ) نامی است که «و.ن. بالبوآ» کاشف اقیانوس کبیر (در سال ۱۵۱۳ م.) بر این اقیانوس نهاد. اصطلاح دریاهای جنوب معمولاً به آبهای نیم‌کرهٔ جنوبی و بالاخص قسمت جنوبی اقیانوس کبیر اطلاق میشود. جزایر اقیانوس کبیر جنوبی را جزایر دریای جنوب گویند ولی معمولاً این اصطلاح معادل اقیانوسیه است. (از دائرة المعارف فارسی).

دریای جرجان. [دَ ي جُ] (اِخ) دریای خزر. بحر خزر. دریای گرگان. رجوع به خزر در ردیف خود شود.

دریای جیلان. [دَ ي] (اِخ) دریای جرجان. دریای خزر. دریاچهٔ خزر. رجوع به خزر در ردیف خود شود.

دریای چین. [دَ ي] (اِخ) قسمتی از اقیانوس کبیر از ژاپن تا انتهای جنوبی شبه جزیرهٔ مالی. جزیرهٔ فرمز آن را به دریای چین شرقی و دریای چین جنوبی تقسیم میکند. (از دائرة المعارف فارسی). و رجوع به التفهیم ص ۱۶۷ و ۱۷۰ و بحر چین ذیل بحر شود.

دریای حامله. [دَ ي مِ لَ / لِ] (اِ مرکب) کنایه از دریای مروارید. (آنندراج). دریایی که در آن صید مروارید میکنند. (ناظم الاطباء). ||کنایه از شراب بواسطهٔ نشاطی که در اوست. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). دریای سائله. و رجوع به دریای سائله شود.

دریای خراسان. [دَ ي خُ] (اِخ) دریای آبسکون. دریای خزر. (فرهنگ ایران باستان). رجوع به خزر در ردیف خود شود.

دریای خزر. [دَ ي خَ زَ] (اِخ) بحر خزر. دریاچهٔ خزر. دریای کاسپین. دریای گیلان. دریای گرگان. بحر باب‌الابواب. آق‌دریا. دریای خزروان. دریای خزران. دریای خزرا. زراه کفوده. دریای هشترخان. و رجوع به خزر در ردیف خود و بحرخزر ذیل بحر شود.

دریای خزران. [دَ ي خَ زَ] (اِخ) دریای خزر. دریای خزروان. بحرخزر. رجوع به خزر و دریای خزر و بحرخزر (ذیل بحر) شود.

دریای خزروان. [دَ ي خَ زَرْ] (اِخ) دریای خزر. دریای خزروان. بحرخزر. رجوع به خزر و دریای خزر و بحر خزر (ذیل بحر) شود.

دریای خوارزم. [دَ ي خوا / خا رَ] (اِخ) بحر خوارزم. بحیرهٔ خوارزم. دریاچهٔ خوارزم. رجوع به بحر خوارزم و دریاچهٔ خوارزم شود.

دریای روس. [دَ ي] (اِخ) دریای سیاه. دریای بنطس. بحرالروس. رجوع به بحرالروس ذیل بحر و دریای سیاه در ردیف خود شود.

دریای روم. [دَ ي] (اِخ) بحرالروم. دریای مغرب. (تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۱۴۶). دریای مدیترانه. دریایی میان سه قاره آسیا و اروپا و آفریقا. رجوع به مدیترانه شود.

دریای زاباغ. [دَ ي] (اِخ) دریای آزف. رجوع به دریای آزف شود.

دریای زرافشان. [دَ ي زَ اَ] (اِخ) دریاچه‌ای است متصل به سمرقند. (آنندراج). و رجوع به زرافشان در ردیف خود شود.

دریای زرد. [دَ ي زَ] (اِخ) بحر اصفر. هوانگ‌های (در زبان چینی). شاخابهٔ بزرگ اقیانوس کبیر در شمال شرقی چین و کره. (از دائرة المعارف فارسی).

دریای زنگبار. [دَ ي زَ گَ] (اِخ) بحر زنج. بحر زنگ. رجوع به بحر زنج ذیل بحر شود.

دریای سائله. [دَ ي ءِ لَ / لِ] (اِ مرکب) کنایه از دریایی است که مروارید داشته باشد. (برهان) (آنندراج). ||کنایه از شراب. (برهان) (آنندراج). دریای حامله. و رجوع به دریای حامله شود.

دریای ساوه. [دَ ي وَ / وِ] (اِخ) دریاچهٔ ساوه: دریای ساوه خشک شد و چند نوادر پدید آمد [در روز ولادت پیغمبر ص]. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۹۷). رجوع به دریاچهٔ ساوه و دریاچهٔ قم شود.

دریای سبز. [دَ ي سَ] (اِ مرکب) دریای اخضر. بحر اخضر. ||کنایه از آسمان:

گرچه دریای سبز پرگهر است
چون ثنا گوی او توانگر نیست. عنصری.

||اللجة الخضراء؛ که شیخ اشراق آن را ذکر کرده و از آن عالم محسوسات خواسته است. رجوع به حکمت اشراق، هنری کربن ص۲۷۶ شود. ||(اِخ) بحر اخضر، که دریایی است بین چین و یمن و هند و دریای محیط رجوع به بحر اخضر ذیل بحر و به دریای اخضر در ردیفهای خود شود.

دریای سپید. [دَ ي سَ / سِ] (اِخ) دریای سفید. بحر ابیض. مدیترانه. رجوع به بحر ابیض ذیل بحر شود.

دریای سرخ. [دَ ي سُ] (اِخ) بحر احمر. رجوع به بحر احمر ذیل بحر شود.

دریای سفید. [دَ ي سَ / سِ] (اِخ) دریای سپید. بحر ابیض. رجوع به بحر ابیض

---

1 - Pont euxin.

2 - South Sea.

ذیل بحر شود.
دریای سفید. [دَ ي سَ / سِ] (اِخ) به لهجهٔ روسی «بلویه موره» شاخابهٔ دریای بارنتس به شمال قسمت اروپائی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی. طولش حدود ۵۹۰ کیلومتر و وسعتش حدود ۹۰۰۰۰ کیلومتر مربع. عمق متوسط ۸۹ متر و منتهای عمق حدود ۳۳۰ متر است و رود دوینای شمالی به خلیج دوینا و رود اونگا به خلیج اونگا از این دریا می‌ریزند جزایر لاوتسکی در مدخل خلیج اونگا است. بندر آرخانگلسک نزدیک مصب دوینای شمالی است. در لنینگراد بوسیلهٔ شبکه‌ای از کانالها با دریای بالتیک مرتبط است و در زمستان یخ‌شکن‌ها قسمتی از آن را از یخ پاک می‌کنند. (از دائرة المعارف فارسی).
دریای سند. [دَ ي سَ / سِ] (اِخ) رود سند. رود بزرگی است که از درهٔ هیمالیا و قره‌قورم سرچشمه می‌گیرد و از جلگهٔ سند عبور می‌کند:
خداوند ایران و توران و هند
همان مرز چین تا به دریای سند. فردوسی.
یکی گفت کاین شاه روم است و هند
ز قنوج تا پیش دریای سند. فردوسی.
رایت تو سایه افکندست بر دریای سند
کی بود شاها که سایه افکند بر کوه شام.
فرخی.
و رجوع به سند در ردیف خود شود.
دریای سوب. [دَ ي] (اِخ) دریای قلزم و تلفظ معمول عبری آن «سوف» است. (از التفهیم بیرونی ص ۲۴۳). و رجوع به دریای قلزم شود.
دریای سوف. [دَ ي] (اِخ) بحر احمر. دریای قلزم. (از قاموس کتاب مقدس). رجوع به بحر احمر و دریای قلزم شود.
دریای سیاه. [دَ ي] (اِخ)[1] بحرالاسود. بحر اسود. دریایی واقع در جنوب شرقی اروپا منشعب از بحرالروم (مدیترانه). حد فاصل بین آسیا و اروپا. مساحت آن در حدود ۴۱۳/۴۰۰ کیلومتر مربع و حداکثر عمقش حدود ۲/۲۴۰ متر است. بوسیلهٔ تنگهٔ بسفر و دریای مرمره و داردانل با دریای اژه مرتبط است. دریای آزوف شاخهٔ شمالی آن میباشد. دریای سیاه بین بلغارستان و رومانی و اتحاد جماهیر شوروی (روسیه) و ترکیه محصور است و بنادر عمدهٔ آن عبارتند از: اودسا، باطوم، کنستانتینا. رودهای بسیار بدان ریزند از جمله دانوب، دنیستر، بوگ، دنیپر و قزل ایرماق. رود دون به دریای آزوف میریزد. (از دائرة المعارف فارسی). دریای بنطش. بحرالروس. دریای کرز. دریای کرزیان. بحرطرابزن.

دریای سیاه شمالی. [دَ ي هِ شَ / شِ] (اِخ) بحر اسود شمالی. دریای شمال. دریای ورنگ. دریای برنگ. رجوع به بحر اسود شمالی ذیل بحر شود.
دریای سیواش. [دَ ي سی] (اِخ)[2] یا دریای گندیده. مردابی بسیارشور بوسعت حدود ۲۵۶ کیلومتر مربع در امتداد ساحل شرقی و شمال شرقی کریمه که از شاخه‌های غربی دریای آزف است و بوسیلهٔ برزخ «پرکوپ» از دریای سیاه جدا میشود. (از دائرة المعارف فارسی).
دریای شام. [دَ ي] (اِخ) بحرالشام. بحرالروم. دریای مدیترانه. بحر مغرب. رجوع به بحرالروم و دریای مدیترانه و التفهیم بیرونی ص ۱۶۹ و ۱۹۵ شود.
دریای شرقی. [دَ ي شَ] (اِخ) دریای چین شرقی. (از دائرة المعارف فارسی). رجوع به دریای چین شود.
دریای شمال. [دَ ي شَ / شِ] (اِخ)[3] شاخه‌ای از اقیانوس اطلس به طول حدود ۹۶۰ کیلومتر که بین برّ اروپا از شمال و جنوب و بریتانیای کبیر از غرب ممتد است. عریضترین قسمتش حدود ۶۴۰ کیلومتر عرض دارد. از جنوب به تنگهٔ پادوکاله منتهی میشود از لحاظ صید ماهی اهمیت بسیار دارد و دارای قسمت‌های کم‌عمق متعددی است که بزرگترین آنها کرانسه‌ی داگربنک است که بین انگلستان و دانمارک در عمق کمی زیر آب قرار گرفته است. (از دائرة المعارف فارسی).
دریای شور. [دَ ي] (اِخ) بحرالملح. دریای عربه. بحرالموت. (قاموس کتاب مقدس). دریاچهٔ لوط. رجوع به بحرالمیت شود.
دریای شهد. [دَ ي شَ] (اِخ) دریای شرهند. (آنندراج از عنصر دانش):
بیاورد سیصد عماری و مهد
گذر کرد زان سوی دریای شهد.
فردوسی (از آنندراج).
به دریای شهدش فگندیم رخت
چو پالوده با کشتی لخت‌لخت.
وحید (در تعریف پالوده از آنندراج).
دریای صقالبه. [دَ ي صَ لِ بَ] (اِخ) دریای شمال. (الجماهر بیرونی). و رجوع به بحرالصقالبة ذیل بحر شود.
دریای طبرستان. [دَ ي طَ بَ رِ] (اِخ) دریای آبسکون. دریای خزر. (فرهنگ ایران باستان). رجوع به خزر در ردیف خود شود.
دریای طبریه. [دَ ي طَ بَ ری یَ] (اِخ) دریاچهٔ طبریه. دریاچهٔ بزرگی در قسمت شمالی فلسطین. رجوع به طبریه در ردیف خود و قاموس کتاب مقدس و سفرنامهٔ

ناصرخسرو شود.
دریای طرابزن. [دَ ي طَ زَ] (اِخ) دریای بنطس. دریای سیاه. رجوع به دریای سیاه در ردیف خود و التفهیم بیرونی ص ۱۶۸ و ۱۶۹ و ۲۰۰ شود.
دریای طنجه. [دَ ي طَ جَ] (اِخ) بحرالطنجه. بحرالروم. رجوع به بحرالطنجه و بحرالروم ذیل بحر شود.
دریای عرب. [دَ ي عَ رَ] (اِخ) بحرالعرب. بحر احمر. رجوع به بحراحمر ذیل بحر شود. ||دریائی واقع در ساحل یمن جنوبی و قسمتی از جنوب عربستان. بحرالعرب. دریای عربستان.
— دریای عربستان؛ دریای عرب.
دریای عمان. [دَ ي عُ] (اِخ) بحر عمان. دریا یا خلیجی عظیم در اقیانوس هند بین عربستان و هند:
ز دریای عمان بر آمد کسی
سفر کرده هامون و دریا بسی. سعدی.
رجوع به عمان (بحر...) و بحر عمان ذیل بحر شود.
دریای فارس. [دَ ي] (اِخ) دریای پارس. خلیج فارس. رجوع به خلیج فارس و دریای پارس در ردیف خود شود.
دریای فرات. [دَ ي فُ] (اِخ) رود فرات:
دریای فرات شد ولیکن
دریای روان فرات ساکن. نظامی.
رجوع به فرات در ردیف خود شود.
دریای قار. [دَ ي] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دریای سیاه:
کزوگشت هامون چو دریای قار
درآمد به جنبش زمین از سوار. فردوسی.
دریای قاقم. [دَ ي قُ] (اِخ) بحرالقرزم. خزر. رجوع به خزر و بحرالقرزم ذیل بحر شود.
دریای قرزم. [دَ ي؟] (اِخ) بحرالقرزم. دریای خزر. رجوع به خزر و بحرالقرزم ذیل بحر شود.
دریای قرم. [دَ ي قِ رِ] (اِخ) بحرالقرم. دریای کریمه. دریای سیاه. رجوع به دریای سیاه در ردیف خود شود.
دریای قزوین. [دَ ي قَزْ] (اِخ) دریای خزر. دریای کاسپین. رجوع به خزر در ردیف خود شود.

۱ - ترکی: قَرَه‌دَنیز، به لهجهٔ باستانی: Pontus Euxinus، در مآخذ اسلامی: بحر بُنطُس. (از دائرة المعارف فارسی).
2 - Sivash.
۳ - North Sea به لهجهٔ باستانی: Mare Germanicum به معنی دریای ژرمن.

دریای قلزم. [دَ ي قُ زُ] (اِخ) دریای احمر. بحر احمر. دریای سرخ. دریای سوف. دریای فیمابین. آسیا و آفریقا:
خود خاتم بزرگ سلیمان بدست تست
کانگشت کوچک تو چو دریای قلزم است.
خاقانی.
رجوع به بحر احمر ذیل بحر و به قلزم (دریای...) و قاموس کتاب مقدس شود.

دریای قیر. [دَ ي] (اِ مرکب) کنایه از شب تاریک است. (برهان) (آنندراج). تاریکی شب. (ناظم الاطباء). ||دوات پرسیاهی. (برهان) (آنندراج). دوات پر از مرکب. (ناظم الاطباء).

دریایک. [دَ يَ] (اِ مصغر) دریاچه. دریاژه. دریاهک. دریاا کهٔ اندر وی [مملکت روم] دریایکهای خرد است و کوهها و حصارها. (حدود العالم). از بعضی متقدمان حکایت است که آبه دریا یکی بوده است... و قم و ساوه در آن حال هر دو دریا یکی بودند. (تاریخ قم ص ۷۹). از عجایب قم نمکستانی است که به فراهان است به قرب فارجان و آن مانند دریایکی است... مجموع آبهای آن مواضع بدان دریایک روانه گردانند. (تاریخ قم ص ۸۸).

دریای کاسپین. [دَ يِ يَ] (اِخ) دریای خزر. بحر خزر. رجوع به خزر و کاسپین در ردیفهای خود شود.

دریای کرز. [دَ يِ کُ] (اِخ) دریای سیاه. دریای بنطس. رجوع به بنطس و دریای سیاه در ردیفهای خود شود.

دریای کرزیان. [دَ يِ کُ] (اِخ) دریای سیاه. دریای بنطس. رجوع به بنطس و دریای سیاه در ردیفهای خود شود.

دریای کسپین. [دَ يِ کَ يَ] (اِخ) دریای کاسپین. دریای خزر. رجوع به کسپین و کاسپین و خزر در ردیفهای خود شود.

دریای گرگان. [دَ يِ گُ] (اِخ) دریای خزر. بحر خزر. دریای آبسکون. رجوع به خزر در ردیف خود شود.

دریای گنگ. [دَ يِ گَ] (اِخ) رود گنگ که از رودهای بزرگ آسیا است. رجوع به گنگ در ردیف خود شود.

دریای گیلان. [دَ يِ] (اِخ) دریای خزر. بحر خزر. (فرهنگ ایران باستان). رجوع به خزر در ردیف خود شود.

دریای لعل. [دَ يِ لَ] (اِ مرکب) کنایه از پیاله و صراحی و خم پر از شراب باشد. (برهان) (آنندراج).

دریای لوط. [دَ يِ] (اِخ) بحیرهٔ لوط. بحرالمیت. دریاچهٔ لوط. رجوع به بحیرهٔ لوط و سفرنامهٔ ناصرخسرو شود.

دریای مازندران. [دَ يِ زَ دَ] (اِخ) دریای خزر. بحر خزر. دریای گرگان. رجوع به «التدوین» و خزر در ردیف خود شود.

دریای متوسط. [دَ يِ مُ تَ وَس سِ] (اِخ) بحر متوسط. بحرالروم. دریای فلسطین. دریای بزرگ. (از قاموس کتاب مقدس). دریای مدیترانه. و رجوع به دریای مدیترانه شود.

دریای محیط. [دَ يِ مُ] (اِخ) بحرالمحیط. بحرالاخضر. اقیانوس. دریای بزرگ. نام دریائی است به مغرب بی‌منتهی. (آنندراج). دریایی که در آن آفتاب غروب می‌کند و آب آن دریا گرم و سبز است مانند سیماب. (شرفنامهٔ منیری). آبی که به گرد ربع مسکون درآمده قوم عرب آن را بحر محیط و گروه عجم آن را دریای بزرگ و اهل یونان بحر اقیانوس خوانده‌اند و از آنجا هفت خلیج جهت بلندی و پستی زمین در میان خشکی آمده است عبارت از آن هفت‌دریا است و هریک بحری عظیم است و در هر یکی جزائر بسیار... اما جزر و مد بحر محیط در هر سال یک نوبت بود و با آفتاب متعلق باشد. (از نزهة القلوب ص ۲۳۸). چنین گوید ارسطاطالیس اندر کتاب آثار علوی که این دریا گرد زمین برگردد چون دائرة‌الآفاق و کشتی‌اندرین دریا کار نکند. و هیچکس دریا را نبریده است. (از حدود العالم ص۹). در مآخذ اسلامی، دریائی که آن را محیط بر قسمت معمور زمین میدانستند و معتقد بودند که دریاهای عمده (جز چند مورد استثنائی خاصه دریای خزر) مستقیماً با بحرالمحیط مرتبط‌اند. اصطلاح بحرالمحیط اغلب به معنی اقیانوس اطلس نیز بکار رود که قسمت شمالی آن را بسبب بدی اقلیم و مخاطرات کشتیرانی در آن، بحرالظلمات یا دریای تاریکی میخواندند. (از دائرة المعارف فارسی). دریای بی‌نهایت:
دریای محیط است درین خاک معانی
هم درگرانمایه و هم آب مطهر. ناصرخسرو.
دریای محیط راکه پاک است
از چرک دهان سگ چه باک است. نظامی.
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم
این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط
آب حیوانی ز دریای محیط. مولوی.
و نیز رجوع به بحرالمحیط ذیل بحر و محیط در ردیفهای خود و التفهیم و صورةالارض ج ۱ و أحسن التقاسیم و معجم البلدان ج ۱ شود.

دریای مدیترانه. [دَ يِ مِ نَ / نِ] (اِخ) دریای مغرب. بحرالروم. دریای سفید. رجوع به بحرالروم ذیل بحر و به مدیترانه شود.

دریای مرجان. [دَ يِ مَ][1] (اِخ) شاخهٔ جنوب غربی اقیانوس کبیر، شمال استرالیا و جنوب شرقی گینهٔ جدید غرب هبریدیز جدید و کالدونی جدید. جنگ هوائی ۱۹۴۲ م. در اینجا پیشروی ژاپن را بطرف جنوب متوقف ساخت. (از دائرة المعارف فارسی).

دریای مرده. [دَ يِ مُ دَ / دِ] (اِخ) بحر المیت. (نفائس الفنون). دریا یا دریاچه‌ای مسدود در آسیای غربی در فلسطین در امتداد نهر اردن. مساحت آن ۹۲۶ کیلومترمربع است. رجوع به دریاچهٔ لوط و سفرنامهٔ ناصرخسرو شود.

دریای مرمره. [دَ يِ مَ مَ رَ / رِ] (اِخ) دریائی است بین ترکیهٔ آسیا و ترکیهٔ اروپا که از سمت مشرق بوسیلهٔ بغاز بسفر به دریای سیاه و از سمت مغرب از راه تنگهٔ داردانل به دریای مدیترانه متصل است. و رجوع به مرمره در ردیف خود شود.

دریای مغرب. [دَ يِ مَ رِ] (اِخ) دریای مدیترانه. بحرالشام. بحرالروم: گاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم که هواش خوش است و بازگفتی نه که دریای مغرب مشوش است. (گلستان سعدی). بر دریای مغرب برفتی و قدمت تر نشدی. (گلستان سعدی). شنیدم که دریای مغرب راه مصر پیش گرفته و خیال فرعونی در سر. (گلستان سعدی). رجوع به بحرالمغرب و بحرالروم ذیل بحر و نیز به مدیترانه شود.

دریای موسی. [دَ يِ سا] (اِخ) بحرموسی. بحر قلزم. دریای احمر. بدان مناسبت که موسی با قوم خود از آن گذشتند. و رجوع به بحر موسی ذیل بحر و دریای احمر شود.

دریای نمک. [دَ يِ نَ مَ] (اِخ) بحرالملح. دریای عربه. دریای شرقی. دریای سدومی. دریای لوط. (از قاموس کتاب مقدس ص ۳۸۱). و رجوع به بحرالملح ذیل بحر شود.

دریای نور. [دَ يِ] (اِخ) نام قطعه الماسی از جواهرات دولتی ایران. نام الماسی است متعلق به دولت ایران، ۱۸۰ قیراط وزن آن، بشکل مربع و نام فتحعلی شاه بر آن منقوش است. (یادداشت مرحوم دهخدا). معروفترین جواهرات سلطنتی ایران بوزن بیشتر از ۱۸۶ قیراط و بشکل هرم است و بر یک طرف آن اسم فتحعلی شاه قاجار کنده شده است. این جواهر (و کوه نور و تاجماه) از جواهرات محمد شاه گورکانی و جزء غنایمی بود که نادرشاه افشار از هند به ایران آورد. پس از نادرشاه ظاهراً بتصرف نوهٔ وی شاهرخ افشار درآمد و سپس بدست میرعلم‌خان خزیمه افتاد و از او به خوانین خراسان رسید. در

1 - Coral Sea.

۱۱۶۸ هـ.ق.که احمدشاه درانی مشهد را گرفت و لشکر به استرآباد فرستاد جمعی از بزرگان خراسان که قدرت مقاومت با افاغنه نداشتند به محمد حسن‌خان قاجار پناهنده شدند. از جمله پیشکشهای آنان دریای نور و تاجماه بود. دریای نور بعدها بتصرف کریم‌خان زند و سپس لطفعلی‌خان زند درآمد و پس از پیروزی آغامحمدخان قاجار بر لطفعلی‌خان زند، بتصرف او درآمد و گویند آغامحمدخان خود بازوبندهای دریای نور و تاجماه را از بازوان لطفعلی‌خان بگشود و متصرف شد. ناصرالدین شاه قاجار دریای نور را بسیار ارج می‌نهاد و حتی تولیت دریای نور را منصبی مخصوص قرار داد. بعد از شکست سال ۱۳۲۶ هـ.ق.محمدعلی میرزا از مشروطه‌خواهان که وی به سفارت روس پناهنده شد دریای نور و بعضی جواهرات دیگر را با خود به آنجا برد و مدعی بود که این جواهرات ملک شخصی اوست، ولی سرانجام دریای نور و بعضی از سایر جواهرات به خزانهٔ سلطنتی بازگردید. (از دائرة المعارف فارسی). گوهری که زوج الماس معروف «کوه نور» است و از قدیمترین جواهر شناخته شدهٔ جهان محسوب می‌گردد. ناصرالدین شاه معتقد بود که این گوهر یکی از گوهرهای تاج کوروش بوده است و خود او بسیار بدان علاقه داشت و گاهی آن را به کلاه و زمانی به سینه نصب می‌کرد. این الماس اینک زینت‌بخش خزانهٔ جواهرات سلطنتی (در بانک مرکزی ایران) است.

دریای نیل. [دَ يِ] (اِخ) رود نیل، و آن دو شعبه دارد، نیل ازرق (آبی) و نیل ابیض (سفید):

بزد مهره بر کوههٔ ژنده‌پیل
زمین جنب جنبان چو دریای نیل. فردوسی.
سپهدار قارن چو آشفته‌پیل
زمین کرده از خون چو دریای نیل.
فردوسی.
که شاپور گرد است با زور پیل
به بخشندگی همچو دریای نیل. فردوسی.
بزد نای رویین ابرپشت پیل
جهان شد زلشکر چو دریای نیل. فردوسی.
به بالای سروست و با زور پیل
به بخشش به کردار دریای نیل. فردوسی.
ژنده پیلان کز در دریای سند آورده‌ای
سال دیگر بگذرانی از لب دریای نیل.
فرخی.

رجوع به نیل در ردیف خود شود.

دریای ورنگ. [دَ يِ وَ رَ] (اِخ) بحرالورنک. دریای ورانگ. (التفهیم). دریای اسود شمالی. بحرالظلمة. رجوع به ورنگ در ردیف خود و بحرالورنک ذیل بحر و التفهیم ص ۱۶۶ و ۱۶۹ و ۲۰۰ شود.

دریای هشترخان. [دَ يِ هَ تَ] (اِخ) دریای خزر. بحرخزر. رجوع به خزر وبحرخزر (ذیل بحر) و دریای خزر شود.

دریای هند. [دَ يِ هِ] (اِخ) اقیانوس هند. (ناظم الاطباء). سومین اقیانوس زمین از حیث وسعت. عرض آن در امتداد خط استوا در حدود ۶۴۰۰ کیلومتر مربع میباشد و طولش از شمال به جنوب ۹۶۵۰ کیلومتر است. عمیقترین نقطهٔ آن حدود ۷۳۰۰ متر میباشد که در نزدیکی جاوه قرار دارد. (از دائرة المعارف فارسی).

دریای یمن. [دَ يِ يَ مَ] (اِخ) بحر احمر، آنجا که مجاور یمن است. رجوع به بحر یمن ذیل بحر و التفهیم ص ۱۶۷ شود.

دریایی. [دَ] (ص نسبی) دریائی. منسوب به دریا. بحری. آبی. که در دریا زیست کند. موجود دریائی. اهل دریا. آنها که غالباً در دریا سفر کنند: چه دامن درّ دریایی بل درای سمایی... یافته بود. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۳۰۰).

چون نیی سیاح و نی دریایی
در میفکن خویش از خودرایی. مولوی.
مرکب چوبین به خشکی ابتر است
خاص آن دریاییان را[1] رهبر است
این خموشی مرکب چوبین بود
بحریان را خامشی تلقین بود. مولوی.
چون صدف پروردم اندر سینه در معرفت
تا به جوهر طعنه بر درهای دریایی زدم.
سعدی.

— دریایی گردیدن؛ راهی دریا شدن. به دریا رفتن. جا به دریا کردن:

چه خونها کرد در دل عاشقان را لعل میگونت
چه کشتیها درین یک قطره خون گردید دریایی.
صائب (از آنندراج).
ز حسن شوخ تو نظارهٔ تماشائی
سفینه‌ای است که گردیده است دریایی.
صائب (از آنندراج).

—کرهٔ دریایی؛ در افسانه‌ها، اسبی است که به شب از دریا بیرون می‌آید و به روز به دریا فرومی‌شود. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به این ترکیب ذیل کره شود.

||در صفات کشتی و سفینه و دل مستعمل است و مراد از آن سرگشته و مشوش و پریشان است. (آنندراج):

پریشان‌خاطری چون زلف یار بی‌وفا دارم
دل دریایی چون کشتی بی‌ناخدا دارم.
میرنجات (از آنندراج).

دریایی. [دُ][2] (اِخ) قومی که در قرن دوازدهم و یازدهم قبل از میلاد به یونان حمله بردند و با آخئیان[3] خویشاوند بودند ولی مدتی بعد در جنگلهای شمال بالکان سکنی گزیدند و آنان را بیرون راندند و در جنوب تسالی و پلوپونز اقامت کردند و جنوب غربی آسیای صغیر را مستعمرهٔ خود قرار دادند.

دریئة. [دَ ءَ] (ع اِ) حلقه‌ای که به تیر و نیزه بربایند آن را برای آموختن. (منتهی الارب). چیزی که بر آن تیر و نیزه اندازند برای آموختن. (ناظم‌الاطباء). حلقه‌ای که بر آن تیراندازی را آموزند. (از اقرب الموارد). حلقه که تیرانداز آن را برای آموختن تیراندازی هدف قرار دهد. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||ستور و جز آن که در پس آن تیرانداز پنهان شود جهت انداختن صید را. (منتهی الارب). شتر و آنچه شکارچی در پس آن مخفی شود تا از شکار پنهان باشد و در موقع مناسب شکار را بزند. (از اقرب الموارد). دَرِیَّة. و رجوع به دریة شود.

دریب. [دُ رَ] (اِخ) ابن عیسی‌بن حسین خواجی، از امیران صیا در یمن. متوفی بسال ۱۰۰۳ هـ.ق.رجوع به الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۶ و العقیق الیمانی شود.

دری باغ. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. واقع در ۳۶هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دری بر. [دَ بَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان اورامان لهون بخش پاوه شهرستان سنندج. واقع در ۲۴هزارگزی شمال باختری پاوه و کنار راه اتومبیل‌رو پاوه شهرستان سنندج. واقع در ۲۴هزارگزی شمال باختری پاوه و کنار راه اتومبیل‌رو پاوه به نوسود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دریبی. [دُ رَ] (اِخ) احمدبن عبدالله، محدث است. (منتهی الارب).

در یتیم. [دُرْ رِ يَ] (اِ مرکب) کنایه از مروارید بزرگ است که یک دانه تنها در صدف باشد. (برهان). مروارید بزرگ و آبدار که در صدف همین یک دانه تنها پیدا شده باشد. (غیاث) (آنندراج). مروارید بی‌همتا. مروارید بی‌بها. مروارید فرید. مروارید بی‌نظیر. درکم‌نظیر. درهٔ یتیمه. در یکتا:

ز فضل و جود اجل «زین دین» سخن گویم
سخن چه در یتیم اوفتد گه تنظیم. سوزنی.
ز بحر خاطر من گاه‌گاه و پیوسته
ثنای مجلس او باد همچو در یتیم. سوزنی.
نسیم بر قلم مشکبار ساحر تو
به ساحری شبه ریزد بقدر در یتیم. سوزنی.

---

1 - شارحان مثنوی دریاییان را در این بیت کنایه دانسته‌اند از کسانی که سیر الی الله می‌کنند و متوجه عالم معانی‌اند. (فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی).

2 - Doriens. 3 - Achéens.

پس لاف زنـد کـه در یتیم دارم و تنکارد. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۲۹۵).
پای سهیل از سر نطع ادیم
لعل‌فشان بر سر در یتیم. نظامی.
ولی‌نعمت ریاحین را نسیم
ولی‌عهد شکر در یتیم. نظامی.
که می‌گردد حریر اینجا گلیمی
سفالی می‌شود در یتیمی. عطار.
او چنین پیرپست کش آغاز نیست
با چنین در یتیم انباز نیست. مولوی.
یک سواره میرود شاه عظیم
در کف طفلان چنین در یتیم. مولوی.
دی بر رستهٔ صرافان من بر در تیم
کودکی دیدم یا کیزه‌تراز در یتیم.
مولوی (مسعودی رازی).
در یتیم گوهر یکدانه را ز اشک
جزع دو دیده پر ز عقیق یمان شود. سعدی.
او جوهر است گوصدفش در جهان مباش
در یتیم را همه کس مشتری بود. سعدی.
||(اِخ) کنایه از حضرت رسالت‌پناه صلوات الله علیه و آله. (از برهان):
لیک در سیمای آن در یتیم
دیده‌ام آثار لطفت ای کریم. مولوی.

دریج. [دِ رِ ی] (ع اِ) طنبور یا چیزی است مانند طنبور کـه نـواخته مـی‌شود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). طنبور.

دریج. [دُ رَ] (اِخ) نام جد شعیب‌بن احمد است. (منتهی الارب).

دریج. [دُ رَ] (اِخ) دریج نخعی، مکنی بـه ابوالمثنی است و حارث‌بن حصیرة از او روایت کند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دریجان. [دَ] (معرب، اِ) مـعرب دریگـان است. (آنندراج). ده درجه از هر برجی باشد و برای هر دریجانی صاحبی از کـوا کب سبعه هست و میان ایران و روم و هند در ارباب آنها اختلاف باشد. (یادداشت مـرحـوم دهـخدا). قانونی در علم هیئت که در آن صور و اشکال فلکی را به سه طبقه تقسیم کـرده‌اند. (نـاظم الاطباء). ادرجـان. وجـه. دهـج. صـورت. و رجوع به دریگان شود.

دریجان. [دَ] (اِخ) دهی است از دهـستان حومه بخش مرکزی شهرستان بم. واقـع در ۴۲هـزارگـزی جـنوب بـاختری بـم و ۳۸ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ بم بـه کـرمان بـا ۴۶۱ تـن سکـنه. آب آن از دو رشـته قـنات تأمـین مـی‌شود و راه آن مـالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دریجق. [دَ جَ] (اِخ) قـــریه‌ای است در یک‌فرسخی مرو. (از الانساب سمعانی).

دریجقی. [دَ جَ] (ص نسبی) مـنسوب بـه دریـجق کـه قـریه‌ای است. (از الانساب سمعانی). و رجوع به دریجق شود.

دریجة. [دُ رَ جَ] (ع اِ مصغر) مصغر درجـة. (از معجم البلدان). ||(اِخ) مـوضعی است در شعر کثیر. (از معجم البلدان).

دریجه‌کان. [دَ جَ] (اِخ) دریـــجق کـه قریه‌ای است. (از الانساب سمعانی). رجوع به دریجق شود.

دریچک. [دَ چَ] (اِخ) نام قریه‌ای بـه مـرو. (یادداشت مرحوم دهخدا). دریجق. و رجـوع به دریجق شود.

دریچه. [دَ چَ / چِ] (اِ مصغر) درچه. صاحب غیاث‌اللغات گـوید: بـه مـعنی در کـوچک و همین شهرت دارد، مگر در زیاده بودن یـای تحتانی تأمل است لیکن اکثر استادان دریچه به زیادت یاء تحتانی آورده‌اند و غالب ظن آن است که دریچه در اصل دریزه بـود کـه زای معجمه را به جیم فارسی بدل کردند و دریـزه مرکب است از لفظ در و لفظ یزه به معنی خرد و کوچک، پس دریزه به معنی دروازهٔ کوچک باشد و بعضی دریچه نوشته‌اند به بای موحده و این خالی از غرابت نیست. (از غیاث) (از آنـندراج). در خـرد. (از شـرفنامهٔ منیری). جَناح. مشربة. (از منتهی الارب). دریچه. پادگانه. بنیاس. بنیاسک. آژگن. بالکانه:
همی زند نفس سرد با هزار نفس
در کوندهٔ ویران دریچه‌های دمان.
قریع الدهر.
مال فراز آوری بکار نداری
تا ببرند از در و دریچه و پاچنگ. ابوعاصم.
شه چو بنشست بر دریچهٔ هزل
ملک بیرون پرد ز روزن عزل. سنائی.
سوی هوای دلها روزن مصلش می‌گشاید تا مرغان معنی درپرند، سوی بازار جانها دریچهٔ مشبکش آفتاب گه می‌کند که به بنیاد هـیکل وجـود آدمـی مـاند. (منشآت خـاقانی چ دانشگاه [illegible]۸۹). از دریچهٔ فکـرت و روزن دل همهٔ ذرات احوال و دقایق اشکال، روشن و هویدا بیند. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۱۱).
سر درآرد بدین دریچهٔ تنگ
سربلند جهان شود سرهنگ. نظامی.
نقابیست این دود در پیش نور.
دریچه دریچه زهم گشته دور. نظامی.
وزیر از مواعید او بکلی مأیـوس گشت و بـه قضا رضا داده دیدهٔ انتظار بر دریچهٔ اصـطبار گذاشت. (رشیدی).
از هر دریچه شکل صلیبی چو رومیان
بر زنگ رنگ روی بحیرا برافکند.
خاقانی.
چون مشبک‌خان زنبوران ز آه عاشقان
بس دریچه کاندرین بام نه ایوان آمده.
خاقانی.
نعیم خطهٔ شیراز و لعبتان بهشتی
ز هر دریچه نگه کن که حور بینی و عین را.
سعدی.
ببند یک نفس ای آسمان دریچهٔ صبح
برآفتاب، که امشب خوش است با قمرم.
سعدی.
وجود عاریت و خانه‌ای است بر ره سیل
چراغ عمر نهادست بر دریچهٔ باد. سعدی.
دل از دریچهٔ فکرت به نفس ناطقه داد
نشان حالت زارم که زارتر می‌گشت. سعدی.
خواهرش از غرفه بدید و دریچه بـرهم زد. (گلستان سعدی). متوکل برغرفه و دریچه‌ای از سرای خود بنشست. (تاریخ قم ص ۲۰۲).
دریچه‌اش به ضیا دیدهٔ سهیل یمن
نشیمنش به هواکعبهٔ نسیم بهار.
عرفی (از غیاث).
— دریچهٔ اطمینان؛ در اصطلاح مکانیکی، دریچه‌ای که در ماشینها تعبیه کنند تا چون که بخار در ماشین زیاده شود و احتمال انـفجار رود دریچه خود بخود باز شود و مقدار بخار زاید را خارج سازد. سوپاپ.
— دریچهٔ دولختی؛ دریچهٔ دو مصراعی.
— ||یکـــی از دریـــچه‌های دل[1]. (لغـات فرهنگستان).
— دریچهٔ سه‌لختی[2]؛ یکی از دریچه‌های دل. (لغات فرهنگستان).
— دریچهٔ سینی[3]؛ یکـی از دریـچه‌های دل. (لغات فرهنگستان).
— دریــچهٔ گــاز؛ در اصــطلاح مکـانیک، دریچه‌ای که حول محوری گردش مـی‌کند و مقدار گازی را کـه در سیلندرهای اتـومبیل داخل میشود کنترل می‌نماید. به این معنی که هرقدر دریچهٔ گاز بیشتر باز شود مقدار گازی که‌داخل سلیندرها می‌شود زیادتر و در نتیجه قدرت موتور بیشتر می‌شود. این عمل بوسیلهٔ فشار دادن پدال گاز که در زیـر پـای رانـنده است عملی می‌گردد.
— دریــچهٔ نـای[4]؛ دریچهٔ مکبی. (لغـات فرهنگستان).
||سوراخی که در بـام خـانه و دیـوار جـهت روشنائی نهند. روزن. روزنه. باجه. پاچنگ:
درون خانه ضرورت چو آتشی باشد
به اتفاق برون آید از دریچه دخان. سعدی.
— از دریچهٔ چشم کسی دیدن؛ از دیدهٔ او نگاه کردن. با چشم او نظر کردن. دیدن چنانکه او بیند: از دریچهٔ چشم مجنون بایستی در جمال لیلی نظر کردن. (گلستان سعدی).
— دریچهٔ چشم؛ روزن دیده.

1 - Valvule-mitrale.
2- Valvule-pricuspide.
3 - Valvule- sigmaide.
4 - Eviglatte.

– دریچهٔ گوش؛ سوراخ گوش. (ناظم الاطباء). کنایه از صماخ گوش. (آنندراج):
گرچه جان از روزن چشم از شما بی‌روزیست
از دریچهٔ گوش می‌پَید شعاعات شما.
خاقانی.
به جستجوی خبر جانم از دریچهٔ گوش
زمان زمان به سر راه کاروان آید.
کمال اسماعیل (از آنندراج).
||خوخهٔ نهر. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||قالبی که در آن زرگر زر و سیم گداخته را میریزد. بوته. بوتقه. مرکب. گاه. تبنک. قالب. ||جزئی از زین. ||سرکوه. (ناظم الاطباء).

دریخ. [دَ / دِ] (ا) دریغ. به معنی دریغ است. (از لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۴۳۵) (ناظم الاطباء). رجوع به دریغ شود.
– دریخ آمدن؛ دریغ آمدن. افسوس خوردن:
درختی که باشد نموش ز بیخ
ببریدنش در دل آید دریخ.
میرنظامی (از لسان العجم ج ۱ ورق ۴۳۵).
– دریخ داشتن؛ کوتاهی کردن و دریغ نمودن:
پری‌رویی نباشد چون کمالش
همی دارد دریخ از من جمالش.
میرنظامی (از لسان العجم ج ۱ ورق ۴۰۹).
رجوع به دریغ شود.

دریخانه. [دَ نَ / نِ][1] (ا مرکب) درخانه. درگاه و دربار پادشاه. (غیاث) (آنندراج).

دری خیروئیه. [دَ یَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گروه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. واقع در ۲۸هزارگزی شمال خاوری ساردوئیه و دوهزارگزی باختر راه مالرو رابر به ساردوئیه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درید. [دُ رَیْ] (ع ص مصغر) مصغر است أدرد را مرخماً. (منتهی الارب). به معنی تقریباً بی‌دندان. (ناظم الاطباء). رجوع به أدرد شود.

درید. [دُ رَ] (اِخ) ابن صِمَّهٔ جشمی بکری، مکنی به ابوقرة. یکی از فرسان و شعرای عرب و از امرای سپاه کفار در غزوهٔ حنین. و از دلاوران قبیلهٔ هوازن بشمار میرفت و رئیس بنی‌جشم بود و تقریباً در یک صد جنگ شرکت کرد و در هیچ کدام نگریخت. درید در عهد اسلام نیز می‌زیست ولی اسلام نیاورد و در سال هشتم هجرت در غزوهٔ حنین به دست ربیعةبن رفیع سلمی به قتل رسید. دیوان او را ابوسعید سکری و ابوعمرشیبانی و اصمعی گرد کرده‌اند. (از الفهرست ابن الندیم) (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۶). و رجوع به مآخذ ذیل شود: الاغانی و خزانهٔ بغدادی و الروض الانف و حبیب السیر چ تهران ج ۱ ص ۱۴۶ و موشح ص ۱۸ و ۴۱ و ۴۵ و البیان و التبیین ج ۱ و امتاع الاسماع ج ۱ و العقد الفرید ج ۱ و ۳ و ۶ و عیون‌الاخبار ج ۴ و بلوغ‌الارب آلوسی ج ۲ صص ۱۳۴ – ۱۳۷.

دریدگی. [دَ دَ / دِ] (حامص، اِ) حالت و چگونگی دریده. چاک و شکاف و انشقاق و انخراق و پاره‌شدگی. (ناظم الاطباء). پارگی. پارگی بدرازا. شکافتگی. خرق. (یادداشت مرحوم دهخدا). عوار. (منتهی الارب). وهی. (دهار):
دل کسی به یتیم کسی نمی‌سوزد
کسی دریدگی جامه‌شان نمی‌دوزد.
(از شعرهای شبیه در تعزیه).
خِذَف دریدگیهای پیراهن. (منتهی الارب). خرق، دریدگی جامه و موزه. (دهار). ||بی‌شرمی. بی‌شرمی سخت. بی‌شرمی بغایت. بی‌شرمی عظیم. بی‌حیائی. بی‌حیائی سخت. شوخی. شوخ‌چشمی. سخت بی‌حیائی. وقاحت. پرروئی. (یادداشت مرحوم دهخدا). پردلی و شجاعت آمیخته با شوخ‌چشمی و وقاحت. (فرهنگ لغات عامیانه).
– پرده‌دریدگی؛ بی‌شرمی. بی‌حیائی. رجوع به پرده‌دریدگی در ردیف خود شود.

دریدن. [دَ دَ] (مص)[2] لازم و متعدی هر دو آید، و بیش از همین یک مصدر برای فعل آن نیامده است؛ لازم چون: جامه بدرید، دلو بدرید یعنی دریده و پاره شد. متعدی چون: نامهٔ او بدرید یعنی پاره کرد. (یادداشت مرحوم دهخدا).
الف – در معنی متعدی: پاره کردن. (برهان) (آنندراج). شکافتن و چاک‌کردن و پاره کردن پارچه و جز آن. گشادن. (ناظم الاطباء). به درازا پاره کردن. فتردن. فتالیدن. خرق‌کردن. به درازا از هم گسستن. ترکاندن. ساختن. به دو جزء جدا کردن چیزی متصل و متسع را از هم. باز کردن اجزاء پیوسته و گستردهٔ چیزی را از میانه و با آلتی برنده یا به فشار. اجتیاب. اجیح. افتراس. ایهاء. تجواب. تخریق. تمزیق. جوب. (منتهی الارب). خرق. (تاج المصادر بیهقی). خلق. (دهار). دَطّ. (منتهی الارب). شق. (تاج المصادر بیهقی). فرص. (منتهی الارب). قد. (دهار). مزق. نطاف. بطف. (تاج المصادر بیهقی). هتأ. هتوء. هرد. (منتهی الارب):
دریدم جگرگاه دیو سپید
ندارد بدو شاه ازین پس امید. فردوسی.
ندرم به دشنه جگرگاه تو
برون ناید از میغ تن ماه تو. فردوسی.
ز خون کیان شرم دارد نهنگ
وگر کشته یابد ندرد پلنگ. فردوسی
درید و برید و شکست و ببست
یلان را سر و سینه و پا و دست. فردوسی.
هرآنجا که پرخاش جویم بجنگ
بدرم دل شیر و چرم پلنگ. فردوسی.
همی محضر ما به پیمان تو
بدرد بپیچد ز فرمان تو. فردوسی.
خروشید و برجست از آن پس ز جای
بدرید و بسپرد محضر به پای. فردوسی.
بزد دست و جامه بدرید پاک
به ناخن دورخ را همی کرد چاک. فردوسی.
بدرید چرمش بدانسان که شیر
درو خیره شد پهلوان دلیر. فردوسی.
که این مادیان چون درآید بجنگ
بدرد دل شیر و چرم پلنگ. فردوسی.
چو گودرز کشواد پولادچنگ
بدرد دل شیر و چرم پلنگ. فردوسی.
بگو تا بگیرند موی سرش
بدرند برتن همی چادرش. فردوسی.
ببرم سر رستم زال زر
بداندیش شه را بدرم جگر. فردوسی.
بدرید جامه همه در برش
بزد دست و برکند موی سرش. فردوسی.
ندارد کسی پای با تو به جنگ
بدری به چنگال چرم نهنگ. فردوسی.
همه سرفرازیم با ساز جنگ
به هامون بدریم چرم پلنگ. فردوسی.
همیدون ببستند پیمان برین
که گر تیغ دشمن بدرد زمین. فردوسی.
سگ کاردیده بدرد پلنگ
ز روبه رمد شیر نادیده‌جنگ. فردوسی.
من همانم که مرا روی همی اشک شخود
من همانم که مرا دست همی جامه درید.
فرخی.
به روز معرکه بسیار دیده پشت ملوک
به وقت حمله فراوان دریده صف سوار.
فرخی.
ز سر ببرد شاخ و ز تن بدرد پوست
به صیدگاه ز بهر زه و کمان تو رنگ. فرخی.
گاهی بکشد شعله وگاهی بفروزد
گاهی بدرد پیرهن و گاه بدوزد.
منوچهری.
گماریده‌است زنبوران به من بر
هم می درد به من بر پوست زنبور.
منوچهری.
تا شکمشان ندرم، تا سرشان برنکنم.
تا به خونشان نشود معصفری پیرهنم.
منوچهری.
وز خانه شما پردگیان را که کشیده‌ست

---

[1] – ظ. حرف «ی» بجای کسرهٔ اضافه است.
[2] – از: در + یدن (پسوند مصدری)، از ریشهٔ اوستائی dereta-dar (به معنی شکافتن). پهلوی: daritan. (حاشیهٔ معین بر برهان). راء آن بضرورت گاه در شعر مشدد آید.

وین پردهٔ ایزد به شما بر که دریده‌ست...
منوچهری.
آتشی داشت به دل، دست زد و دل بدرید
تا بدیده بت او آتش هجرانش بدید.
منوچهری.
دوستگان دست برآورد و بدرید نقاب
از پس پرده برون آمد با روی چو ماه.
منوچهری.
ور بدری شکم و بند من از بندم
نرسد ذره‌ای آزار به فرزندم. منوچهری.
بادام‌بنان مقنعه بر سر بدریدند
شاه‌اسپرمان چینی در زلف کشیدند.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۷۴).
آهی کن و زین جای بجه گرد برانگیز
کخ‌کخ کن و برگرد و بدر بر پس ابزار.
حقیقی صوفی (از لغت فرس ص ۸۴).
هان تا از آن گروه نباشی که در جهان
چون گاو می‌خورند و چو گرگان همی‌درند.
ناصرخسرو.
گرگ‌درنده ندرد در بیابان گرگ را
گر همی دعوی کنی در مردمی مردم مدر.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۱۶۲).
راز ایزد زیر این پردهٔ کبود است ای پسر
کس تواند پردهٔ راز خدائی را درید؟
ناصرخسرو.
جامه بدرند از اعدا و آنک
جامه‌ش بدریده عدو خود منم. ناصرخسرو.
چون نبینی که می‌بدرند
طمع و حرص و خوی بد چو کلاب؟
ناصرخسرو.
بدرید برتن سلب مشک بید
ز جور زمستان به پیش بهار. ناصرخسرو.
چه برد این چرخ گردان راکه دیگر گشت سامانش
به بستان جامهٔ زربفت بدریدند خوبانش.
ناصرخسرو.
گفت [محمود] او را [ابوریحان بیرونی را] به میان سرای فرواندازند... ابوریحان بر آن دام آمد و دام بدرید و آهسته به زمین فرودآمد چنانکه بر وی افگار نشد. (چهارمقاله نظامی عروضی ص ۹۲).
خران دیزه به آواز پیش او آیند
چو او بخواند شعر اندرون بدرد نای.
سوزنی (چهارمقالهٔ نظامی عروضی ص ۵۷).
خوان دیزه به آواز پیش او آیند
چو او بخواند شعر اندرون بدرد نای.
سوزنی.
گر بدرد صبح حشر سد سواد فلک
ناخنی از سد شاه نشکند از هیچ باب.
خاقانی.
نامهٔ مصطفی درد پرویز
جامهٔ جان او پسر بدرد. خاقانی.
سواد اعظمت اینک ببین مقام خرد
جهاد اکبرت اینک بدر مصاف هوا. خاقانی.
شد آن چرم ناپختهٔ نیم‌خام
بدرد بخاید به حرصی تمام. نظامی.
گرگ را دوختن باید آموخت که او خود دریدن نیکو داند. (جهانگشای جوینی).
آنکه می‌درید جامهٔ خلق چُست
شد دریده آن او زیشان درست. مولوی.
چون قلم در وصف این حالت رسید
هم قلم بشکست و هم کاغذ درید. مولوی.
آنکه داند دوخت او داند درید
هرچه او بفروخت بتواند خرید. مولوی.
خدا کشتی آنجا که خواهد برد
اگر ناخدا جامه بر تن درد. سعدی.
دست بیچاره چون به جان نرسد
چاره جز پیرهن دریدن نیست. سعدی.
در گرگ نگه مکن که بزغاله برد
یک روز نگه کن که پلنگش بدرد. سعدی.
توان به حلق فروبردن استخوان درشت
ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف.
سعدی.
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند
و ز دست زبان حرف‌گیران رستند.
سعدی (کلیات چ مصفا ص ۲۱).
مردم چشمم بدرد پردهٔ عمیا زشوق
گر درآید در خیال چشم اعمی روی تو.
سعدی.
بدرد یقین پرده‌های خیال. سعدی.
ابهاء؛ دریدن خانهٔ موئین. اهماء؛ جامه دریدن و کهنه گردانیدن. تهیب؛ دریدن جامه. تهیب؛ نیک دریدن. خرق؛ پاره کردن چیزی را و دریدن. خسوف؛ دریدن چیزی را و شکستن. خفاء؛ دریدن مشک را و گستردن آن را بر حوض. مزق، مزقة، هدملة، هرت، هرد، هرض، هتم؛ دریدن جامه را. (از منتهی الارب).
— امثال:
سالی هری، ماهی تری، کفش تا پاره کنی و بدری. (امثال و حکم).
— از هم یا ز هم دریدن؛ متفرق و جدا کردن اجزاء چیزی را:
تقاضی می‌کند دایم سگ نفس
درونم را ز هم خواهد دریدن.
ناصرخسرو (ص ۳۶۶).
شه از هم درید آن خورش را بزور
چو شیری که او بردرد چرم گور. نظامی.
چنان از هم درید اندام آن بوم
که می‌شد زیر زخمش سنگ چون موم.
نظامی.
من که گاوان را ز هم بدریده‌ام
من که گوش شیر نر مالیده‌ام. مولوی.
نمی‌ترسی ای گرگ ناقص‌خرد
که روزی پلنگیت از هم درد. سعدی.
— بردریدن؛ دریدن. از هم جدا کردن و شکافتن با آلتی برنده یا به فشار:
فرودآمد و خنجری برکشید
سراسر بر اژدها بردرید. فردوسی.
صف دشمنان سربسر بردرد
ز گیتی سوی هیچکس ننگرد. فردوسی.
نهاد و ز یکدیگرش بردرید
کسی در جهان این شگفتی ندید. فردوسی.
فرو برد خنجر دلش بردرید
جگرش از تن تیره بیرون کشید. فردوسی.
چو او را چنان زار و کشته بدید
همه جامهٔ خسروی بردرید. فردوسی.
دو رخ را به روی پسر برنهاد
شکم بردرید و برش جان بداد. فردوسی.
نگوئی چه آمدت پیش از پدر
چرا بردریدت بدین سان جگر. فردوسی.
رمح سماک و دهرهٔ بهرام بشکند
چتر سحاب و بیرق خورشید بردرید.
خاقانی.
پیش که صبح بردرد شقهٔ چتر چنبری
خیز مگر به برق می برقع صبح بردری.
خاقانی.
شه از هم درید آن خورش را بزور
چو شیری که او بردرد چرم گور. نظامی.
یکی بچهٔ گرگ می‌پرورید
چو پرورده شد خواجه را بردرید. سعدی.
— بردریدن پردهٔ راز؛ راز را آشکار ساختن. فاش ساختن راز:
بیامد بگفت آنچه دید و شنید
همه پردهٔ رازها بردرید. فردوسی.
— پردهٔ کسی دریدن؛ هتک حرمت او کردن:
مدر پردهٔ کس به هنگام جنگ
که باشد ترا نیز در پرده ننگ. سعدی.
— پردهٔ ناموس کسی را دریدن؛ حرمت او را بردن. هتک حرمت او کردن: پردهٔ ناموس بندگان را به گناه فاحش ندارد. (گلستان سعدی).
— پوست بر تن کسی دریدن؛ پوست او را کندن. دمار از روزگار او برآوردن:
چنین زندگی بدتر از مرگ اوست
زمانه بدرید برتنش پوست. فردوسی.
چو بشنید برتنش بدرید پوست
ز دشمن نهان داشت آن هم ز دوست.
فردوسی.
— جیب دریدن؛ گریبان چاک زدن:
به مرگ سروران سربریده
زمین جیب آسمان دامن دریده. نظامی.
— حلق خود دریدن؛ بسیار و سخت فریاد کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا):
یک مؤذن داشت بس آواز بد
شب همه شب می‌دریدی حلق خود. مولوی.
— درهم دریدن؛ بکلی متلاشی کردن:

بگفت این و شمشیر کین برکشید
سرا پای او پا ک درهم درید. فردوسی.
– دریدن هنگامه؛ برهم زدن بساط و جمعیت:
هنگام صبوح موکب صبح
هنگامه دریده اختران را. خاقانی.
– فرودریدن؛ شکافتن. پاره کردن:
ای روزرفتگان جگر شب فرودرید
آن آفتاب از آن جگر شب برآورید. خاقانی.
رجوع به فرودریدن در ردیف خود شود.
– گلوی یا نای دریدن؛ بسی به آواز بلند خواندن یا گفتن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
– ناموس کسی را دریدن؛ هتک ناموس او کردن؛ هرط؛ طعن کردن و دریدن ناموس کسی را. هرمطة؛ دریدن ناموس کسی را و زشت گردانیدن. (از منتهی الارب).
ب – در معنی لازم:
گشوده شدن و چا ک شدن. (ناظم الاطباء). پاره شدن. پاره شدن بدرازا. شکافتن بدرازا. ترکیدن. منشق شدن. انحراق. انفلاق. تخرق. وهی. (دهار):
به شاهراه نیاز اندرون سفر مسگال
که‌مرد کوفته گردد بدان ره اندرسخت
و گرخلاف کنی طبع[1] را و هم بشوی
بدرد ار بمثل آهنین بود هملخت. کسائی.
بدرد دل و گوش غرم سترگ
ا گربشنود نام چنگال گرگ. فردوسی.
بتوفید کوه و بدرید دشت
خروشش همی از هوا برگذشت. فردوسی.
ا گرهم‌نبرد تو باشد پلنگ
بدرد برو پوست از یاد جنگ. فردوسی.
بدرید چنگ و دل شیر نر
عقاب دلاور بیفکند پر. فردوسی.
بدانست کان نیز گفتار اوست
همی زو بدرید برتنش پوست. فردوسی.
سلاعین حصار غور برجوشیدند و به یکبارچگی خروش کردند سخت هول که زمین بخواست درید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۱۱). نا گاه آن دیدند که چون آب نیرو کرده بود کشتی پر شده نشستن و دریدن گرفت. (تاریخ بیهقی ص۵۱۶). مردم عام و غوغا به یکبار خروش بکردند چنان که گفتی زمین بدرید. (تاریخ بیهقی ص۴۳۶).
دلم از غم همیشه ابر دارد
ازیرا زین دو چشمم سیل بارد
بدرد ترسم از بس غم که در اوست
بدرد نار چون پرگرددش پوست.
(ویس و رامین).
فاطمیم فاطمیم فاطمی
تا تو بدری ز غم ای ظاهری. ناصرخسرو.
انبثاق؛ دریدن بند آب. حرص؛ دریدن جامه در کوفتن. (از منتهی الارب).

– بردریدن؛ دریده شدن:
کمربند رستم گرفت و کشید
ز بس زور گفتی زمین بردرید. فردوسی.
چو از خرم‌بهار و خرمی‌دوست
به گلها بردرید از خرمی پوست. نظامی.
– دریدن جگر از بیم؛ زهره‌ترک شدن:
بپیچید ضحا ک بیدادگر
بدریدش از بیم گفتی جگر. فردوسی.
– دریدن دل یا مغز؛ کنایه از سخت ترسیدن:
بدرد دل و مغزشان از نهیب
بلندی ندانند باز از نشیب. فردوسی.
از آواز کوس همی روز جنگ
بدرد دل شیر و چرم پلنگ. فردوسی.
چو دیوان بدیدند کوپال او
بدرید دلشان ز چنگال او. فردوسی.
چو اسفندیاری که در جنگ او
بدرد دل شیر از آهنگ او. فردوسی.
ز آواز رستم شب تیره ابر
بدرد دل پیل و چنگ هزبر. فردوسی.
سپهدار چون گیو و گودرز و طوس
بدرید دلتان ز آوای کوس. فردوسی.
– دریدن گوش؛ پاره شدن پردهٔ آن:
ز لشکر برآمد بر آن‌سان خروش
که‌شیر ژیان را بدرید گوش. فردوسی.
زمین پر ز جوش و هوا پرخروش
هزبر ژیان را بدرید گوش. فردوسی.
برانگیخت اسب و برآمد خروش
همی اژدها را بدرید گوش. فردوسی.
سپاهی که شد دشت چون آبنوس
بدرید گوش پلنگان ز کوس. فردوسی.
برآمد چنان از دو لشکر خروش
که‌چرخ فلک را بدرید گوش. فردوسی.
– فرودریدن؛ واژگون شدن. منهدم گشتن: انهیار. تهور. تهیر؛ فرودریدن بنا. (از منتهی الارب). هدم؛ آنچه از کرانهٔ چاه فرودریده درچاه افتاده باشد. (منتهی الارب). رجوع به فرودریدن در ردیف خود شود.
– امثال:
نه مشکی دریده نه دوغی ریخته. (امثال و حکم).

دریدن. [دُ دَ] (مص) درویدن. (برهان). بریدن غله. (از آنندراج). درودن. (شرفنامهٔ منیری). درو کردن. (ناظم الاطباء).

دریدو. [دَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان اسفند بخش مرکزی شهرستان سراوان. واقع در ۵۷هزارگزی جنوب خاوری سراوان و کنار راه فرعی کونک به سراوان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دریده. [دَ دَ / دِ] (نمف) چاک‌شده و پاره‌شده. (ناظم الاطباء). از هم پاره‌شده. به درازا پاره‌شده. چا ک. شکافته. کفته. مخروق. منفلق. واهیة. (از منتهی الارب):

رفت برون میر رسیده‌فرم
پخچ شده بوق و دریده علم. منجیک.
تو شادمانه و بدخواه تو ز انده و رنج
دریده پوست به تن بر چو مغز پسته سفال.
منجیک.
پیراهن لوءلوء برنگ کامه
و آن کفش دریده و بسر برلامه. مرواریدی.
دریده‌درفش و نگونسارکوس
رخ زندگان گشته چون آبنوس. فردوسی.
دریده‌درفش و نگونسارکوس
چولاله کفن روی چون سندروس. فردوسی.
پرا کنده‌لشکر دریده‌درفش
ز خون یلان روی گیتی بنفش. فردوسی.
زواره بیامد بر پیلتن
دریده بر و جامه و خسته‌تن. فردوسی.
بشد خسته از جنگ فرفوریوس
دریده‌درفش و نگونسارکوس. فردوسی.
شکسته دل و دست و بر خا ک‌سر
دریده‌سلیح و گسسته کمر. فردوسی.
ابراهیم پیدا آمد با سواری دویست و سه صد و یک علامت و جنیبتی دو و تجملی دریده و فسرده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۶۴).
چندین هزار اطلس و زربفت قیمتی
پوشیده درتنعم و آنگه دریده‌گیر. سعدی.
صاحبدل و نیک‌سیرت و علامه
گوکفش‌دریده باش و خلقان جامه. سعدی.
بارکشید؛ جفا پرده‌درید؛ هوا
راه ز پیش و دل ز پس واقعه‌ای است مشکلم.
سعدی.
مُتَعَطّ؛ جامهٔ دریده. هبائب؛ جامهٔ کهنهٔ دریده. (منتهی الارب).
– پرده‌دریده؛ کنایه از رسوا. مهتوک. بی‌شرم. بی‌حیا. رجوع به پرده‌دریده در ردیف خود شود.
– چشم‌دریده؛ کنایه از بی‌شرم و بی‌حیا. (ناظم الاطباء). شوخ. شوخ‌چشم. رجوع به چشم‌دریده در ردیف خود شود.
– ||(با اضافه) چشم شوخ و بی‌حیا و بی‌شرم: به یهودی خبر بردند که پسر تو مسلمان شده است گفت آن چشمهای دریده که‌او دارد کربلا هم میرود. (یادداشت مرحوم دهخدا).
– دریده‌بر؛ مجروح اعضاء. اندام جراحت یافته:
ز چنگال یوزان همه دشت غرم
دریده‌بر و دل پر از داغ و گرم. فردوسی.
به پیش فرامرز بازآمدند
دریده‌بر و پرگداز آمدند. فردوسی.
خروشان برشهریار آمدند
دریده‌بر و خا کسار آمدند. فردوسی.

---
[1] - نل: طیع.

— دریده‌بینی؛ که بینی او دریده باشد. أخرم.
— دریده‌چشم؛ که چشم او دریده باشد. أشتر. شتراء.
— ||کنایه از شوخ‌چشم. (آنندراج). بی‌حیا. بی‌آزرم:
چشم بی‌شرم توگر روزی برآشوبد ز درد
نوک خارش خاکشو باد ای دریده‌چشم وکون.
منجیک.
— دریده داشتن؛ دریدن: تا آسمان چون دایهٔ خودکامه... هر سحرگاه از صبح گریبان دریده دارد و ماتمی نبوده. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۲).
— دریده‌دهان یا دهن؛ کنایه از بی‌محابا گوی. (آنندراج). دهان‌گشاد و آنکه بی‌ملاحظه هرچه خواهدگوید و فحاش. (ناظم الاطباء):
چون طشت بی‌سرند و چو در جنبش آمدند
الا شناعتی و دریده‌دهن نیند. خاقانی.
دریده‌دهن بدسگالش چو داغ
زبان‌سوخته دشمنش چون چراغ. نظامی.
دریده دهان را به گفتن میار
لبش را ز دندانش در بخیه آر.
ظهوری (از آنندراج).
رجوع به دهن دریده در این ترکیبات و ردیف خود شود.
— دریده شدن؛ چاک شدن. (ناظم الاطباء). پاره شدن. شکافته شدن. اختراق. اخریراق. انحراق. (دهار). تخرق. (المصادر زوزنی). تشرم. تمزق. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). وهی. (دهار). انداح؛ دریده شدن مشک. (تاج المصادر بیهقی). انهتاک؛دریده و شکافته شدن پرده. بهاء؛ دریده شدن خانهٔ مومین و مثل آن. تخرق؛ دریده و پاره پاره شدن. (از منتهی الارب). سخف؛ دریده شدن مشک. (از منتهی الارب). وهی؛ دریده شدن جامه. (تاج المصادر بیهقی).
— دریده گردیدن؛ دریده شدن. پاره شدن. شکافته شدن. انهماء؛ و کهنه دریده گردیدن جامه. تمسو؛ دریده گردیدن جامه. تهتک؛ دریده و شکافته گردیدن پرده. خسوف؛ دریده و شکسته گردیدن. (از منتهی الارب).
— دریده گریبان؛گریبان‌چاک.دریده‌جیب:
به صبح آن نقطها فروشوید از تن
یتیم دریده گریبان‌نماید. خاقانی.
— دریده گشتن؛ دریده گردیدن. دریده شدن پاره شدن. شکافته گشتن. هزم؛ دریده گشتن مشک از خشکی. (از منتهی الارب).
— دریده گوش؛شکافته گوش.أخرق.
— دهان‌دریده و دهن‌دریده؛ کنایه از فحاش. (ناظم الاطباء). بی‌محابا گوی. (آنندراج). رجوع به دهان‌دریده ذیل دهان و به همین عنوان در ردیف خود شود.
— دهل‌دریده؛ کنایه از رسوا و بی‌آبرو، رند دهل‌دریده. رجوع به همین عنوان در ردیف خود شود.
— فرودریده؛ واژگون. رجوع به همین عنوان در ردیف خود شود.
— کون‌دریده؛ کنایه از بی‌حیا و بی‌شرم: کلاغ کون‌دریده؛ تعبیری از بی‌حیائی و بی‌شرمی کسی. رجوع به همین عنوان در ردیف خود شود.
||سخت بی‌حیا. سخت بی‌شرم. عظیم بی‌حیا. بسیار بی‌شرم. بی‌آزرم. شوخ. شوخ‌چشم. بی‌ادب. گستاخ. بی‌ننگ. بی‌عار. آلوده دامن. وقح. وقاح. وقیح. پررو.

دریده. [دَ دَ / دِ] (ن مف) درو شده و چیده‌شده. (ناظم الاطباء).

دریدی. [دَ] (اِخ) لقب علی‌بن احمد دریدی. رجوع به علی دریدی در ردیف خود شود.

دریدی. [دُ رَ] (ص نسبی) از انتسابهای اجدادی است. (از الانساب سمعانی).

دریر. [دَ] (ع مص) تیز دویدن اسب یا نرم دویدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||روان شدن خوی. (از منتهی الارب).

دریر. [دَ] (ع ص) مرد گرداندام توانا. (منتهی الارب). ||ستور تیزرو. ||چراغ روشن و نورانی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دریرات. [دُ رَ] (اِخ) نام موضعی است در شعر. (از منتهی الارب) (از معجم البلدان).

دریژان بالا. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان سیلاخور بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۵۴هزارگزی باختر الیگودرز و ۱۳هزارگزی شمال باختری راه شوسهٔ ازنا به دورود، با ۹۲۵ تن سکنه. آب آن از چاه و قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دریژان پائین. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان سیلاخور بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۵۴هزارگزی باختر الیگودرز و ۱۶هزارگزی شمال راه شوسهٔ ازنا به دورود، با ۱۰۵۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دریس. [دَ] (ع ص) نعت از دروس، دارس. (یادداشت مرحوم دهخدا). جامهٔ کهنه. (منتهی الارب). جامه و زره کهنه، گویند درع دریس. (از اقرب الموارد). ||(اِ) دم شتر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دریس. [دِ] (اِ) دریش. (آنندراج). نام بازیی است. نوعی از بازی. (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به دریش شود.

دریس. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان کازرون. واقع در ۱۰هزارگزی شمال باختری کازرون کنار راه شوسهٔ کازرون به بوشهر، با ۴۶۴ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانهٔ شاپور تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دریس. [دُ] (اِخ)[1] نام دو ناحیه از نواحی قدیم یونان است یکی در نزدیکی تِسالیا که ناحیه‌ای کوهستانی است و دیگری در سواحل غربی آسیای صغیر که جزایر رُدس وکُس و غیره از جملهٔ آن بشمار میرفته است. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دکولانژ ص ۴۷۶).

دریست. [ ] (اِخ) نام یکی از سه ده که کازرون را تشکیل میداده است، نام دو ده دیگر «نوردر» و «راهبان» است. (از فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۴۵) (از نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۲۵).

دریش. [دَ] (ق مرکب) (در + ی + ش) دَرِش. درآن. (یادداشت مرحوم دهخدا): شاه اسکندر در آن چاه نگاه کرد کی زن خاقان دریش افتاده بود، چاهی بود که قعر آن ناپیدا بود. (اسکندرنامهٔ نسخه سعید نفیسی).

دریش. [دِ] (اِ) دِریس. بازیی است که آن را در ترکی طقورجین گویند. (از لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۴۳۹). و رجوع به دریس شود.

دریش. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش شاهپور شهرستان خوی. واقع در هفتهزار و پانصدگزی جنوب خاوری شاهپور و پانصدگزی باختر راه شوسهٔ شاهپور به ارومیه، با ۲۳۵ تن سکنه. آب آن از رود زولا و قره‌سو و راه آن شوسه است و از راه شوسهٔ شاهپور به ارومیه میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دری شوشتری. [دُرْ ری یِ تَ] (اِخ) جامع و مرتب کنندهٔ تذکره یا سفینهٔ خوشگو که خود نیز در این تذکره دخل و تصرفهایی کرده و تاریخ ۱۲۴۴ هـ.ق. که در حاشیهٔ یکی از نسخه‌ها یادداشتهایی کرده است نشان میدهد که دری در این سال در قید حیات بوده است. (از فهرست کتابخانهٔ مدرسه عالی سپهسالار ج ۲ ص ۴۷۳ و ۴۷۵). و رجوع به همین مأخذ شود.

دریص. [دُ رَ] (ع اِ مصغر) مصغر دَرص به معنی بچهٔ خارپشت و بچهٔ موش دشتی و خرگوش و غیره. (آنندراج) (منتهی الارب).
— امثال:
ضَلَّ دُرَیْصٌ نَفَقَهُ؛ یعنی دریص سوراخ و لانهٔ خود را گم کرد. آن را در حق کسی گویند که تدارک کار نداند یا کسی که دلیل خود را فراموش کرده و در کار خویش وامانده است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

1 - Doride.

دریع. [دُ رَ] (ع اِمصغر) مصغر درع است به معنی زره، برخلاف قیاس، چه قیاس آن دریعة است بالهاء. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دریعاء. [دُ رَ] (اِخ) دهی است به زبید. (منتهی الارب). قریه‌ای است از قرای زبید دریمن. (از معجم البلدان).

دریعة. [دُ رَ عَ] (ع اِمصغر) مصغر درع است به معنی زره. دُریع. (از منتهی الارب). و رجوع به دریع شود.

دریعة. [دُ رَ عَ] (اِخ) دهی است به یمن. (منتهی الارب).

دریغ. [دِ / دَ][1] (اِ) افسوس و اندوه و دشوار و اندوه کردن بر تقصیرات گذشته. (از برهان). افسوس و اندوه. (غیاث). صاحب آنندراج گوید کلمه‌ای است که در محل تأسف و تحسر گویند و بدین معنی با لفظ خوردن مستعمل است –انتهی. رنج و اندوه و آزار و پشیمانی و حسرت و افسوس و تأسف بر گناهان و تقصیرات گذشته و آه و زاری. (ناظم الاطباء). حسرة. (از دهار). اسف خوردن. متأسف شدن. حسرت بردن. متحسر شدن. فسوس. استهزاء. سخره:

دی به دریغ اندرون ماه به میغ اندرون
رنگ به تیغ اندرون شاخ زد و آرمید.
کسائی [در صفت بهار].

همی چاره سازند بر کشتنش
سپه را دریغ است از بستنش. فردوسی.

دلش گشت دریای درد و دریغ
شدش دیدگان ژاله بارنده میغ. اسدی.

لیکن گزندگی سوزش فراق و الم هجران بار آورده است جهت امیرالمؤمنین دریغ و درد و اندوه و غم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۰). امیر گفت آن چیست اگر فرزندی عزیز را بذل باید کرد بکنم که این کار برآید و دراز نگردد و دریغ ندارد. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۹).

با تو فردا چه بماند جز دریغ
چون برد میراث خوار آنچت که هند[2].
ناصرخسرو (دیوان ص ۱۲۳).

ز عاقلان بگریزی از آنکه گویندت
دریغت این قد و این قامت بدین شکهی.
ناصرخسرو.

کردم در جانش جای و نیست دریغ
این دل و جان زین بزرگوار مرا.
ناصرخسرو.

مکار «اگر» که ز کشته دریغ می‌دروی
دریغ می‌درود هرکسی که کارد «اگر».
مسعودسعد.

در جمله دیدم آنچه ز عشاق کس ندید
اما دریغ چیست که درخواب دیده‌ام.
خاقانی.

تخم ادب کاشتم دریغ دردوم
گر بر دولت دروم چه غمستی. خاقانی.

تا آسمان زمین تو گشت از غم و دریغ
چون مشتری میانهٔ نحسین مجاورم.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۲۴).

از دریغ آنکه روح و جسم او از هم گسست
چارارکان را دگر باهم نخواهی یافتن.
خاقانی.

باد دریغ در دلم کشت چراغ زندگی
بوی چراغ کشته شد سوی هوای آسمان.
خاقانی.

خاقانی را دریغ همجنسان
کشته‌ست که موی ازو تیازرده‌ست. خاقانی.

خاصه که بردریغ خراسان سیاه گشت
خورشید زیر سایه و ظلمت‌فزای خاک.
خاقانی.

هیچ حاصل بجز دریغم نیست
زانچه بر من ز گرم و سرد گذشت. خاقانی.

آسیب زمهریر دریغ و سموم داغ
بر گلبنان دست نشان چون گذاشتی.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۵۳۱).

دریغ آن است کان لعبت نماند
وگرنه هر که ماند عیش راند. نظامی.

شبی و صد دریغ و ناله تا روز
دلی و صد هزاران حسرت و سوز. نظامی.

خود را ز دریغ برزمین زد
بسیار طپانچه بر جبین زد. نظامی.

از خیانت رسد خجالت مرد
وز خجالت دریغ باشد و درد. نظامی.

ز دست رفت مرا بی‌تو روزگار دریغ
چه یک دریغ که خود صدهزار بار دریغ.
عطار.

علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد
دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست.
سعدی.

[illegible] خواهر به غم گشتم گرفتار
دریغ از راه دور و رنج بسیار.
(از شبیه علی اکبر علیه‌السلام).

کُوبة: دریغ و پشیمانی از گذشته و فوت شده. (از منتهی الارب).

— اشک دریغ؛ اشک حسرت: انگشت را از ستردن اشک دریغ هم پرداختگی آن نبود که نقش کشف‌الحال بستی. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۹۶).

— دست دریغ بهم سودن؛ دست تأسف و تحسر بهم مالیدن:

بهم برهمی سود دست دریغ
شنیدند ترکان آهخته تیغ. سعدی.

|| مایهٔ تاسف. مایهٔ افسوس بی‌انصافی. ناروا. حیف:

به موبد چنین گفت کای روزبه
دریغ است ویران چنین خوب ده. فردوسی.

دریغ است ایران که ویران شود
کنام پلنگان و شیران شود. فردوسی.

دریغ باشد چون تو حکیمی کشتن و دیگری چون تو نیست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۰). دریغ از این دو مرد [ابوسهل و سوری] و چندان مال و نعمت اگر بدست مخالفان افتد. (تاریخ بیهقی ص ۵۵۶). چون خشم کسری بنشست گفت دریغ باشد تباه کردن این، فرمود تا وی را در خانه‌ای کردند سخت تاریک. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۰). مهتر سرای گفت زندگانی خداوند دراز باد، دریغ باشد این چنین روئی را زیرخاک کردن. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۲). چنین مردی به زعامت پهلوانان دریغ باشد. (تاریخ بیهقی ص۲۸۶).

کان پیکر رخشنده‌تر از جرم دو پیکر
حقا که دریغ است به خوی بد و پیکار.
سنائی.

طغرای هلالیش دریغ است به کاغذ
آن ابروی پیروزی بر روی قمرباد.
سید حسن غزنوی.

کون عدو را دریغ باشد از آن...
باد به نیمورمن عدوش گرفتار. سوزنی.

در آینه دریغ بود صورتی کزو
بیند هزار صورت جان‌پرور آینه. خاقانی.

به چشمهای تو، کان چشم کز تو برگیرند
دریغ باشد بر ماه آسمان انداخت. سعدی.

دریغ است روی از کسی تافتن
که دیگر نشاید چنو یافتن. سعدی.

دریغ است از این [پند سعدی] روی برتافتن
کزین روی دولت توان یافتن. سعدی.

موئی چنین دریغ نباشد گره زدن
بگذار تا کنار و برت مشکبو بود. سعدی.

بدین دودیده که امشب ترا همی بینم
دریغ باشد فردا که دیگری نگرم. سعدی.

دریغ است باسفله گفتن علوم
که ضایع شود تخم در شوره بوم. سعدی.

مرا به گوش تو باید حکایت از لب خویش
دریغ باشد پیغام مابه دست رسول. سعدی.

لقمان حکیم اندر آن قافله بود یکی گفتش از کاروانیان مگر اینان را [دزدان را] نصیحتی کنی... تا طرفی از ما دست بدارند که دریغ باشد که چندین نعمت ضایع شود.. گفت دریغ کلمهٔ حکمت باشد با ایشان گفتن. (گلستان سعدی). استعداد بی‌تربیت دریغ است و تربیت نامستعد ضایع. (گلستان).

زن چو میغ است و مرد چون ماه است
ماه را تیرگی ز میغ بود
بدترین مرد اندر این عالم
به بهین زنان دریغ بود. (از سندبادنامه).

همائی چون تو عالیقدر و حرص استخوان تاکی

1 – به ضم اول هم بنظر آمده است. (برهان).
2 – ن‌ل: این زله بند.

دریغ آن سایهٔ دولت که بر نااهل افکندی.
حافظ.

||مضایقه. مضایقت. روا ناداری ضنت:

در گنجها راگشادن گرفت
نهاده همه رای داده گرفت
همان جوشن و خود زرین و تیغ
کلاه و کمر هم نبودش دریغ. فردوسی.
جز از جوشن و خود و کوپال و تیغ
ز ما این نبودی کسی را دریغ. فردوسی.
از غم تو به دل گریغش نیست
هرچه دارد ز تو دریغش نیست. عنصری.

اگر باز فروختندی ما را هیچ چیز از وی دریغ نبودی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۱). اگر برادر مخالفت نگرفتی و بساختی و برفرمان پدرش کارکردی، بوالعسکر، هیچ چیز از نعمت از وی دریغ نبودی. (تاریخ بیهقی ص ۲۴۲).

پند و سخن خوب برآن سفله دریغ است
زنهار که از یار خوی بد نرهانیش.
ناصرخسرو.

دهقان بر پشت قصه توقیع کرد که این قدر از تو دریغ نیست و افزون ازین از روی نیست. (چهارمقاله ص۵۸).

ما را جگر دریغ نبود از تو هیچ وقت
آخر ز گوشهٔ جگر ما چه خواستی. خاقانی.
گرکشی جانم از تو نیست دریغ
اینک اینک سر، آنک آنک تیغ. نظامی.
گویند پایدار گرت سر دریغ نیست
گوسر قبول کن که به پایش درافکنم.
سعدی.
دریغ نیست مرا هرچه هست درنظرت
دلی چه باشد و جانی چه در حساب آید.
سعدی.
بگفتا سرت گر ببرد به تیغ
بگفت اینقدر نبود از وی دریغ. سعدی.

اگر به این جامع که پوشیده‌ام قناعت کنید دریغ نباشد. (گلستان سعدی).

— امثال:

دریغ از یک هل (هیل) پوچ (یا پوک): با دوماه خدمت و آن همه مرارت، دریغ از یک هل پوچ، یعنی هیچ به من نداد یا هیچ نفرستاد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— بی‌دروغ و دریغ؛ راست و بی‌تبعیض:

شه چو دریاست بی‌دروغ و دریغ
جزر و مدش به تازیانه و تیغ. نظامی.

— بی‌دریغ؛ بی‌مضایقه. بدون بخل:

سمور سیه روبه سرخ تیغ
همان قاقم و قندز بی‌دریغ. نظامی.
گر بزنندم به تیغ درنظرش بی‌دریغ
دیدن او یک نفس صد چو منش خونبهاست.
سعدی.

رجوع به بیدریغ در ردیف خود شود.

||(صوت) کلمه‌ای است که آن را در مقام تأسف و حسرت گویند. (برهان). کلمه‌ای باشد که در محل حسرت و افسوس و تأسف گویند. (جهانگیری). کلمه‌ای است که بدان حسرت خورند برگذشته و فوت شده. (منتهی الارب ذیل لهف). کلمه‌ای است که در محل تأسف و تحسر گویند و بدین معنی با لفظ خوردن مستعمل است. و انگشت دریغ و پشت دست دریغ به ترکیب می‌آید. (آنندراج). کلمه‌ای است از سر حسرت و ندامت و اندوه و پشیمانی و فوت فرصت و اسف بر مرگ کسی گویند. (صحاح الفرس). کلمهٔ غیر موصول که در حسرت و افسوس استعمال می‌شود. (ناظم الاطباء). عمل پشیمانی خوردن، عمل حسرت آوردن بر گذشته. (یادداشت مرحوم دهخدا). بیداد. افسوس. فسوس. درد. دردا. حیف. اسفاًعلی. حیف از:

دریغ فر جوانی و عز اوی دریغ
عزیز بود از این پیش همچنان سپریغ.
شهید بلخی.
دریغ روز جوانی هزار بار دریغ
که شادمانی من راست بود چون سپریغ.
رودکی.
بیفتاد از اسب اندرون شهریار
دریغ آن چنان شاهزاده سوار. دقیقی.
دریغ آن نکوروی تابان چو ماه
که بازش ندید آن خردمند شاه. دقیقی.
دریغ آن دلیران و گردنکشان
دریغ آن سواران مردم کشان. فردوسی.
گرفتند تابوت او سر بزیر
دریغ آنچنان نامدار دلیر. فردوسی.
بدوگفت هومان دریغ ای جوان
به سیری رسیدی همانا زجان. فردوسی.
دریغ این بر و برز و بالای تو
رکیب دراز و یلی پای تو. فردوسی.
دریغ آن سر و تاج و اورنگ و تخت
دریغ آن بزرگی و آن فر و بخت. فردوسی.
دریغ آن سر و تاج و بالا و برز
دریغ آن بر و شاخ و آن دست و گرز.
فردوسی.
دریغ آن سر و تاج و آن مهر و داد
که خواهد شدن تخت شاهی به باد.
فردوسی.
دریغ آنچنان نامور شهریار
که چون او نبیند دگر روزگار. فردوسی.
دریغ آن پراکندن گنج من
فرستادن مردم و رنج من. فردوسی.
دریغ آن سوار و جوانی او [فرود]
برزم اندرون کامرانی او. فردوسی.
بگفت این و تاریک شد بخت اوی
دریغ آن سر و افسر و تخت اوی. فردوسی.
دریغ آن کمربند و آن گردگاه
دریغ آن کیی برز و بالای شاه. فردوسی.
دریغ آن همه کشور و بوم و بر
دریغ آن همه زر گنج و گهر. فردوسی.
دریغ افسر و تخت زرین و عاج
همه یاره و طوق زرین و تاج. فردوسی.
ز بی‌رحمی مرا تا کی نمائی
دریغ دوری و درد جدائی. (ویس و رامین).

امیر گفت: دریغ احمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۱).

دریغ آن بر و برز و آن یال اوی
هم آن تیر و آن تیغ و پیغال اوی.
؟ (از لغت‌نامهٔ اسدی).
دریغ این قد و قامت مردمی
بدین راستی بر تو ای نابکار. ناصرخسرو.
دریغ خاد و خر و خوک و خرس با خرچنگ
که بوده رهگذر جمله در و دیوارم. سوزنی.
دریغ سی وسه پاره زر و دوازده ده
دریغ حائط و قصر و زمین و انهارم. سوزنی.
دریغ کاش ترا خوی چون خیال بدی
که خرمم ز خیال تو و ز خوی تو نه.
خاقانی.
دریغ تنگ مجال است و برنمی‌آید
که راندمی به ثنای خلیفه سحر حلال.
خاقانی.
دریغ میوهٔ عمرم رشید کز سرپای
به بیست سال برآمد به یک نفس بگذشت.
خاقانی.
در دهنش خنجر و دردست تیغ
سر به دو شمشیر سپارم دریغ. نظامی.
ز دست رفت مرا بی‌تو روزگار دریغ
چه یک دریغ که خود صد هزار بار دریغ[1].
عطار.
سحر است چشم و زلف و بناگوششان دریغ
کاین مؤمنان به سحر چنین بگرویده‌اند.
سعدی.
دریغ عهد گلستان و خواب دربستان
اگر نبودی تشویش بلبل سحرم. سعدی.
دریغ صحبت دیرین و حق دید و شناخت
که سنگ تفرقه ایام در میان انداخت.
سعدی.
دریغ از فلک شیوه‌ای ساختی
که گنجی بدست من انداختی. سعدی.
دریغ پای که برخاک می‌نهد معشوق
چرا نه بر سر و بر چشم ما گذر دارد.
سعدی.

با یکی از دوستان همی گفت: دریغ اگر این بنده با حسن و شمایلی که دارد زبان دراز و بی‌ادب نبودی. (گلستان سعدی).

---

۱ - در صحاح الفرس: نه یک دریغ که هرهزار دریغ.

در این امید بسر شد دریغ عمر عزیز
(گلستان).
دست بر دست می‌زند که دریغ نشنیدم حدیث دانشمند. (گلستان).
— آه و دریغ؛ آه و افسوس:
دور جوانی بشد از دست من
آه و دریغ آن ز من دلفروز. سعدی.
— ای دریغ؛ وا اسفا. دریغا. (یادداشت مرحوم دهخدا). افسوس. حسرتا. اسفاً علی. یا اسفی. (دهار):
ای دریغ آن حر هنگام سخا حاتم‌فش
ای دریغ آن گو هنگام وغا سام‌گراه. رودکی.
من بانگ برکشیدم و گفتم که ای دریغ
اسلامیان به کعبه و ما در کلیسیا. خاقانی.
ای دریغ آن دیدهٔ کور و کبود
کافتابی اندرو ذره نمود. مولوی.
ای دریغ این جمله احوال توهست
تو برآن فرعون برخواهیش بست. مولوی.
هرآنکو قلم را نورزید و تیغ
بر او گر بمیرد مگو ای دریغ. سعدی.
سرشک غم از دیده باران چو میغ
که عمرم به غفلت گذشت ای دریغ. سعدی.
— دریغ که؛ کاش. (یادداشت مرحوم دهخدا):
به رخ چو مهر فلک بی‌نظیر آفاق است
به دل دریغ که یک ذره مهربان بودی.
حافظ.
— دریغ من؛ وای من. یا ویلتاه. واحسرتا. (یادداشت مرحوم دهخدا):
دریغ من که مرا مرگ و زندگانی تلخ
که دل تبست و تباه است و تن[1] تباه و تبست.
آغاجی.
غصهٔ آسمان خورم دم نزنم، دریغ من
در خم شست آسمان بسته منم، دریغ من
چون دم سرد صبحدم کآتش روز بردهد
آتش دل برآورم دم نزنم دریغ من[2].
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۸۲۵).
— دریغ و درد؛ دریغا. دردا. واحسرتا. یاحسرتا. افسوس. (یادداشت مرحوم دهخدا). دریغا و دردا. (آنندراج):
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق. حافظ.
دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور
بسی شدم به گدائی بر کرام و نشد. حافظ.
عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم
دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم.
حافظ (از آنندراج).
|| (اِ) انکار و امتناع و عدم قبول و مخالفت. (ناظم الاطباء). رد. انکار. نکول. امتناع. اباء:
همی چاره سازند برکشتنش
سپه را دریغ است از بستنش. فردوسی.
و رجوع به دریغ داشتن در ردیف خود شود.
|| نفرت. || سهو و غفلت و قصور و سستی و کاهلی و دشواری و اشکال. (ناظم الاطباء).
اسب ضعیف و نزار. دریغی. رجوع به دریغی شود.

دریغ آمدن. [دِ / دَ مَ دَ] (مص مرکب) حسرت داشتن. (ناظم الاطباء). || مایهٔ افسوس خوردن شدن:
وه چه سنگی که خون خاقانی
ریختی نامده دریغ از تو. خاقانی.
|| حیف آمدن. روا آمدن:
نباید که خواهد ز ما باژ و گنج
دریغ آیدش جان دانا برنج. فردوسی.
دریغت نیاید همی خویشتن
سپاهی شده زین نشان انجمن. فردوسی.
تو زینسان آفریده بهر کاری
دریغ آید که مهمل درگذاری. ناصرخسرو.
می‌گفتمت که جانی دیگر دریغم آید
گر جوهری به از جان ممکن بود تو آنی.
سعدی.
دریغ آیدم با چنین مایه‌ای
که بینم ترا در چنین پایه‌ای. سعدی.
بزرگی این حکایت بر زبان راند
دریغ آمد مرا مهمل فروماند. سعدی.
بگفتا دریغ آمدم نام دوست
که هرکس نه در خورد پیغام اوست. سعدی.
دریغ آمدم زان همه بوستان
تهیدست رفتن بر دوستان. سعدی.
دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه‌داری در محلهٔ کوران. (گلستان سعدی). گفتم دریغ آمدم که دیدهٔ قاصد به جمال تو روشن گردد. (گلستان). || مضایقه داشتن. روا نداشتن. بخل ورزیدن:
دریغ آیدت تخت شاهی همی
ز گیتی مرا دور خواهی همی. فردوسی.
دریغش نیاید ز بخشیدن ایچ
نهالیم گیرد به روز بسیچ. فردوسی.
شعر دریغ آیدم ز دشمن ایشان
نیست سزاوار گاو نرگس و شمشاد.
ناصرخسرو.
مر ترا خانه‌ای دریغ آید
زین فرومایگان و اهل شرور. ناصرخسرو.
تنم فرسود و عقلم رفت و عشقم همچنان باقی
وگرجانم دریغ آید نه مشتاقم که کذابم.
سعدی.
چو دارند گنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن به تیغ. سعدی.
|| دریغ آمدن از؛ چشم پوشیدن از. (یادداشت مرحوم دهخدا):
دانشا چون دریغم آئی از آنک
بی‌بهائی و لیک از تو بهاست. شهید.
|| ترسیدن. هراسیدن. (ناظم الاطباء).

دریغا. [دِ / دَ] (صوت) در این لفظ الف زائد است و می‌تواند که برای ندبه باشد که در آخر مندوب زائد کنند برای مد صوت؛ و «خان آرزو» نوشته که الف دریغ رابط بود به معنی دریغ است، و همین قسم الف خوشا و بسا به معنی خوش است و بس است. (غیاث) (آنندراج). کلمهٔ غیر موصول که در افسوس و حسرت استعمال کنند یعنی آه و وای و دردا و حیف و افسوس. (ناظم الاطباء). ای دریغ و افسوس کردن بر تقصیرات گذشته. (شرفنامهٔ منیری). افسوس. ای افسوس. حیف. حیف باد. وا اسفا. دردا. حسرتا. واحسرتا. وای. اسفا. فسوسا. والهفا. ایا. مع‌الاسف. مع‌التأسف:
دریغا نگارا مها خسروا
نبرده سوارا گزیده گوا. فردوسی.
دریغا سوارا گوا مهترا
که بختش جدا کرد تاج از سرا. فردوسی.
دریغا تهی از تو ایران زمین
همه زار و بیمار و اندوهگین. فردوسی.
دریغا که بدخواه دلشاد گشت
دریغا که رنجم همه بادگشت. فردوسی.
دریغا فرود سیاوش دریغ
که با زور دل بود و با گرز و تیغ. فردوسی.
دریغا که شادان شود دشمنم
برآید همه کام دل بر تنم. فردوسی.
دریغا دل و زور و این یال من
همان زخم شمشیر و کوپال من. فردوسی.
دریغا برادر دریغا پسر
چه آمد مرا از زمانه بسر. فردوسی.
دریغا که رنجم نیامد بسر
ندیدم در این هیچ روی پدر. فردوسی.
بگفتا دریغا چنان ژنده‌پیل
که بودی خروشان چو دریای نیل. فردوسی.
بسوزد دلم بر جوانی تو
دریغا بر پهلوانی تو. فردوسی.
دریغا که پند جهانگیر زال
نپذرفتم و آمدم بدسگال.
فردوسی.
دریغا مسلمانیا که از پلیدی نامسلمانی اینها ببایست کشید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷۳). دریغا لشکری بدین بزرگی و ساختگی بباد شد از مخالفت پیش‌روان. (تاریخ بیهقی ص ۴۹۴). دریغا چنین مردی بدین فضل کاشکی وی را اصلی بود. (تاریخ بیهقی ص ۴۱۵). من که بونصرم گفتم دریغا که من امروز این سخن می‌شنوم. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۶). همهٔ نسختها من داشتم و بقصد ناچیز کردند دریغا و بسیار بار دریغا. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۷).
دریغا میر بونصرا دریغا

۱ - نل: دین.
۲ - تا آخر قصیده قافیه «دریغ من» است.

که‌بس شادی ندیدی از جوانی.
؟ (از تاریخ بیهقی ص ۳۸۴).
دریغا عمر که عنان گشاده رفت. (کلیله و دمنه).
از سر دین کلاه عزت رفت
سر دریغا کلاه می‌گوید. خاقانی.
چون به پای علم روز سر شب ببرند
چه عجب کز دم مرغ آه دریغا شنوند.
خاقانی.
دریغا جز سلام و دعا عبارتی خاصتر بایستی تا شرایط خدمت در ضمن آن مدرج کردمی. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۲۹۲).
در این آتش که عشق افروخت برمن
دریغا عشق خواهد سوخت خرمن. نظامی.
دریغا چراغی بدین روشنی
بخواهد نشستن ز بی‌روغنی. نظامی
دریغا به دریا کنون آمدم
که تا سینه درموج خون آمدم. نظامی.
دریغا آنچنان سرو شغنباک
ز باد مرگ چون افتاد برخاک. نظامی.
وگرخواهی به شاهی باز پیوست
دریغا من که باشم رفته از دست. نظامی.
گلی دیدم نچیدم بامدادش
دریغا چون شب آمد برد بادش. نظامی.
دریغا که بی‌ما بسی روزگار
بروید گل و بشکفد نوبهار. سعدی.
واماندگی اندر پس دیوار طبیعت
حیف است و دریغا که در صلح بهشتیم.
سعدی.
دریغا گردن طاعت نهادن
گرش همراه بودی دست دادن. سعدی.
دریغا که فصل جوانی برفت
به لهو و لعب زندگانی برفت. سعدی.
آن بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل
خوش بود دریغا که نکردند دوامی. سعدی.
دمی چند گفتم برآرم بکام
دریغا که بگرفت راه نفس. سعدی.
دریغا که برخوان الوان عمر
دمی چند خوردیم و گفتند بس. سعدی.
چه دلها بردی ای ساقی به ساق فتنه‌انگیزت
دریغا بوسه چندی بر زنخدان دلاویزت.
سعدی.
— آی دریغا؛ ای افسوس:
آی دریغا که خردمند را
باشد فرزند و خردمند نی. رودکی.
— ای دریغا؛ افسوس. ای فسوس:
ای دریغا طبع خاقانی که واماند از سخن
کوسخندان مهین تا برسخن بگریستی.
خاقانی.
ای دریغا گر بدی پیه و پیاز
به پیازی کردمی گر نان بدی. مولوی.
ای دریغا اشک من دریا بدی
تا نثار دلبر زیبا شدی. مولوی.
ای دریغا لقمه‌ای دوخورده شد
جوشش فکرت از آن افسرده شد. مولوی.
ای دریغا بود ما را برد باد
تا ابد یا حسرتا شد للعباد. مولوی.
ای دریغا پیش از این بودی اجل
تا عذابم کم بدی اندر وجل. مولوی.
ای دریغا حاصل عمر و حیات
این چنین دادی به باد نائبات. مولوی.
ای دریغا روزگار و عمر ما
رفته چندین سال بر باد هوا. مولوی.
تو امیر ملک حسنی به حقیقت ای دریغا
اگر التفات بودی به فقیر مستمندت. سعدی.

دریغاگوی. [دِ / دَ] (نف مرکب) دریغ‌گو. دریغ‌گوینده. سوکوار. افسوس‌گوی. دریغ‌گوی. ادا کنندهٔ لفظ دریغ در مقام تحسر و تأسف بر چیزی از دست رفته. ||نوحه‌سرای. (یادداشت مرحوم دهخدا). مرثیه‌سرای:
همی گفتم که خاقانی دریغا گوی من باشد
دریغا من شدم آخر دریغا گوی خاقانی.
نظامی (از یادداشت مرحوم دهخدا).

دریغ‌خوار. [دِ / دَ خوا / خا] (نف مرکب) دریغ‌خوارنده. حسیر. متحسر. متأسف. ملهوف. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به دریغ خوردن شود.

دریغ‌خواری. [دِ / دَ خوا / خا] (حامص مرکب) دریغ‌خوار بودن: تلهف. تحسر. تأسف. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به دریغ خوردن شود.

دریغ خوردن. [دِ / دَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) حسرت کردن. افسوس خوردن. آه کشیدن. غم خوردن. (ناظم الاطباء). درد خوردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). اسف. (دهار). تأسف. تبلد. تحسر. تحکر. تلهف. تهلیف. (منتهی الارب). حسرة. (دهار). لهف. (منتهی الارب): بهرام دیگر روز بندوی را طلب کرد گفتند بگریخت. بهرام دریغ بسیار بخورد به نا کشتن او. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
بر آنچه داری در دست شادمانه مباش
و ز آنچه از کف تو رفت از آن دریغ مخور.
ناصرخسرو.
پیری نهاد خنجر برنایت
تاکی خوری دریغ ز برنائی. ناصرخسرو.
موش گوید که چون درآمد مار
غم جان نه دریغ خانه خورم. خاقانی.
همه شروان شریک این دردند
دشمنان هم دریغ او خوردند. خاقانی.
رنجه مکن زبانت به دشنام چون منی
حقا که من دریغ زبان تو می‌خورم.
خاقانی.
هرچه رفت از ورق عمر[1] و جوانی و مراد
چون دریغش خورم اول ز پسر درگیرم.
خاقانی.
من کس فرستادم و او را پرسش کردم و دریغ خوردم و گفتم... (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۸۱).
وز بی‌کسی تو در چنین درد
می‌گفت و بر آن دریغ می‌خورد. نظامی.
رفت جوانی به تغافل بسر
جای دریغ است دریغی بخور. نظامی.
دریغش مخور برهلاک و تلف
که پیش از پدر مرده به ناخلف. سعدی.
بنفشه‌وار نشستن چه سود سر در پیش
دریغ بیهده خوردن بدان دو نرگس مست.
سعدی.
صیادی ضعیف را ماهیی قوی به دام اندر افتاد... ماهی برو غالب آمد دام از دستش درربود و برفت... دیگر جماعت صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند. (گلستان سعدی).
نا گفتنی است راز دهانت ولی چه سود
خوردن دریغ برسخنی کز دهن برفت.
خواجه جمال‌الدین سلمان (از آنندراج).
در دفع من ز غیرکشی پا ز اختلاط
بر وضع خویش و حال تو یکسان خورم دریغ.
سالک یزدی (از آنندراج).
هوس را چو آورده در زیر تیغ
کفش خورده بر تیغ او صد دریغ.
ملاطغرا در تعریف پیرمغان (از آنندراج).
ملهوف، مهکوب، دریغ خورنده. (دهار).

دریغ داشتن. [دِ / دَ تَ] (مص مرکب) بازداشتن و منع کردن و رد کردن و ابا کردن و امتناع نمودن و امساک کردن و نگاه داشتن. (ناظم الاطباء). مضایقه نمودن. (آنندراج). مضایقه کردن. مضایقه داشتن. مضایقت کردن:
گرایدون که از من نداری دریغ
یکی باره با جوشن و ترگ و تیغ. فردوسی.
گه‌بزم زرّ و گه رزم تیغ
ز جوینده هردو ندارد دریغ. فردوسی.
اگر دیده خواهد ندارم دریغ
که دیده به از گنج و دینار و تیغ. فردوسی.
به تیر و به نیزه به گرز و به تیغ
مدارید زخمی ز جانم دریغ. فردوسی.
اگر خاک داری تو از من دریغ
نشاید سپردن هوا را چو میغ. فردوسی.
شبستان او گرگهربار میغ
شود او ندارد ز کسری دریغ. فردوسی.
ندارم ازو گنج و گوهر دریغ
نه برگستوان و نه کوپال و تیغ. فردوسی.
از ایشان یکی کان بگیرد به تیغ

۱- نل: از طرب و عمر.

ندارم ازو تخت شاهی دریغ. فردوسی.
از این هردو چیزی ندارد دریغ
که بهر نیام است یا بهر تیغ. فردوسی.
فروزنده میغ و برآرنده تیغ
بکین اندرون جان ندارم دریغ. فردوسی.
پدر گر ز فرزند دارد دریغ
سرگاه اندر سرش باد تیغ. فردوسی.
چو خشنود باشد جهاندار پاک
ندارد دریغ از من این تیره‌خاک. فردوسی.
نشاید که داریم چیزی دریغ
زدارندهٔ لشکر و تاج و تیغ. فردوسی.
ندارم دریغ از شما گنج خویش
نه هرگز براندیشم از رنج خویش. فردوسی.
ببخشم به تو هرچه خواهی ز من
ندارم دریغ از تو من جان و تن. فردوسی.
سپاهی که دارد سر از شه دریغ
بباید همی کافت آن سر ز تیغ.
ابوالمثل بخارائی.
خدای نعمت ما را ز بهر خوردن داد
بیا و نعمت او را ز ما دریغ مدار. فرخی.
خشم آیدت که خسرو با من کند نکویی
ای ویحک آب دریا از من دریغ داری.
منوچهری.
روی ندارد گران از سپه و جز سپه
مال ندارد دریغ از حشم و جز حشم.
منوچهری.
اگر... فرمودماید تا سالار... باشم، آن خدمت بسر برم و جان و تن و سوزیان و مردم دریغ ندارم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۸۶). اگر رای عالی بیند این خدمت از بنده دریغ ندارد. (تاریخ بیهقی ص ۴۱۲). ما را از علم خویش بهره دادی و هیچ چیز دریغ نداشتی تا دانا شدیم. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۸). ما را بجای پدر است و مهمات بسیار پیش داریم [مسعود] و واجب نکند که وی کفایت خویش از ما دریغ دارد. (تاریخ بیهقی ص ۱۴۵).
نکوبختی و دانش و کلک و تیغ
خدا هیچ ناداشته زو دریغ. اسدی.
بسا کس که یک دانگ ندهد به تیغ
چو خوش گویش جان ندارد دریغ. اسدی.
اگر خواهی بهترین خلق باشی چیزی از خلق دریغ مدار. (قابوسنامه، منسوب به نوشیروان).
خلق اگر از تو خست تا گه‌خار
تو گل خود از او دریغ مدار. سنائی.
نفسی دریغ داری زمن ای دریغ برمن
ز تو قانعم به بوئی که سمنبر منستی.
خاقانی.
عواطف و استمالت که زکات جاه است از او دریغ ندارد. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۱۲۰).

خیز و مزن برسپر خاک تیغ
کز تو ندارند یکی نان دریغ. نظامی.
چو من جان ندارم ز خسرو دریغ
چه باید زدن چنگ در تیر و تیغ. نظامی.
مدار پند خود از هیچکس دریغ و بگو
اگرچه از طرف مستمع بود تقصیر.
؟ (از تاریخ گیلان و دیلمستان میرظهیرالدین مرعشی).
نظر دریغ مدار از من ای مه منظور
که مه دریغ نمی‌دارد از خلایق نور. سعدی.
تو چوب راست از آتش دریغ می‌داری
کجا به آتش دوزخ برند مردم راست.
سعدی.
تو تیز غایت امکان از او دریغ مدار
که آن نماند و این ذکر جاودان ماند. سعدی.
چو دارند گنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن به تیغ. سعدی.
چو رنج برنتوانی گرفت از رنجور
قدم ز رفتن و پرسیدنش دریغ مدار. سعدی.
اگر نصیب نبخشی نظر دریغ مدار
شکر فروش چنین ظلم بر مگس نکند.
سعدی.
فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد. (گلستان سعدی). بلکه مرا دقیقه‌ای از علم کشتی مانده بود که همه عمر از من دریغ همی داشت. (گلستان). روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده دریغ داشتن. (گلستان). اگر قدری بخواهد شاید دریغ ندارد. (گلستان).
ز عمارت نظر مدار دریغ
به رعیت جواد باش چو میغ. اوحدی.
صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
وزان به عاشق مسکین خبر دریغ مدار.
حافظ.

دریغ کردن. [دِ / دَ کَ دَ] (مص مرکب) دریغ داشتن. مضایقه کردن. ندادن چیزی یا از چیزی به کسی. کوتاهی کردن. خویشتن‌داری کردن. امتناع و مخالفت کردن. منع کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). انکار کردن و رد کردن و امتناع نمودن و بازداشتن و ترک کردن و دور کردن. ||زاریدن و ناله کردن و افسوس کردن. ||رحم کردن. ||حسرت داشتن. (ناظم الاطباء).

دریغ گفتن. [دِ / دَ گُ تَ] (مص مرکب) افسوس خوردن. اظهار تأسف کردن.
عمرش دراز باد که برقتل بی‌گناه
وقتی دریغ گفت که تیر از کمان برفت.
سعدی.

دریغی. [دِ / دَ] (ص نسبی) آنچه مایهٔ دریغ و حسرت و دلهره و اسف و آه باشد:
این دریغی‌ها خیال دیدن است
وز وجود نقد خود ببریدن است. مولوی.

دریغی. [دِ / دَ] (اِ) دریغ. اسب ضعیف و نزار:
در دست بنده دریغی دو مانده‌اند
دل روز و شب بدست جو و کاهشان گرو.
ظهیرالدین نصر سموری سنجری.
برسمش چون بوسه دادم نام رخش روستم
زیر لب درچون دریغی سست و لاغر می‌برم.

دریفوس. [دْرِی / دِ] (اِخ)[1] آلفرد دریفوس (۱۸۵۹ - ۱۹۳۵ م). افسر ارتش فرانسه و بنام وی قضیه و ماجرایی پیدا آمده است و آن ماجرایی است سیاسی و قضائی در فرانسه که از محکومیت آلفرد دریفوس بجرم خیانت ناشی شد (۱۸۹۴ م.) بدین شرح که وی بجرم تسلیم اسناد محرمانه به وابستهٔ نظامی آلمان در فرانسه تسلیم دادگاه نظامی شد و به خلع درجه و حبس در جزیرهٔ ابلیس محکوم گشت. در سال ۱۸۹۶ م. مدارکی کشف شد که دریفوس را بی‌گناه قلمداد می‌کرد و این امر هیجانی در مردم ایجاد نمود. قضیهٔ دریفوس به مسالهٔ سیاسی عمده‌ای مبدل شد. سلطنت‌طلبان و نظامیها و عناصر متعصب از یک طرف و جمهوری‌خواهان و سوسیالیستها و مخالفین کلیسا از طرف دیگر سخت از آن بهره برداری کردند و اختلاف بر سر مقصر یا بیگناه بودن دریفوس بحدی شدت یافت که زندگی فرانسویان را مدت ده سال مختل کرد. در سال ۱۸۹۹م. دیوان تمیز حکم محکومیت دریفوس را نقض کرد و دستور داد مجدداً محاکمهٔ نظامی شود. محکمهٔ نظامی باردیگر او را محکوم ساخت ولی رئیس جمهور فرمان عفو او را صادر کرد. و سرانجام در ۱۹۰۶ م. دیوان عالی تمیز دریفوس را تبرئه نمود و او با درجهٔ سرگردی و نشان لژیون دونور به خدمت بازگشت و درجنگ جهانی اول به درجهٔ سرتیپی رسید. (از دائرة المعارف فارسی).

دریک. [دَ] (اِ) سکهٔ طلا در عهد هخامنشی، بوزن ۸/۳۵ تا ۸/۴۲ گرم بر یک طرف آن صورت شاه است که یک زانو برزمین نهاده زه کمانی را می‌کشد. ضرب این سکه را جزء اصلاحات پولی داریوش اول هخامنشی شمرده‌اند، ولی بعضی معتقدند که دریک پیش از زمان او هم ضرب میشده است آنچه مسلم است اینک ضرب سکهٔ طلا از امتیازات مخصوص شاه بود. (از دائرة المعارف فارسی).

دریک. [دِ] (انگلیسی، اِ)[2] نام نوعی از انواع جرثقیل است منسوب به نام شخصی که در حدود سال ۱۶۰۰ م. در تیلبری انگلستان شغلش کشیدن طناب دار بود. جرثقیل دریک

1- Dreyfus. 2 - Derrick.

پایهٔ قائمی موسوم به دگـل دارد کـه بوسیلهٔ سیمها یا طنابهائی مهار شده است و با تیری موسوم به برج جرثقیل، کـه بـه آن اتـصال مفصلی دارد می‌تواند بوسیلهٔ چرخی در حول محور خود بگردد. این نوع جرثقیل در معادن و پل‌سازی و ساختمانهای دیگر بکار میرود. (از دائرة المعارف فارسی).

دریک. [دِ] (اِخ)[1] ادوین لورنتین. (۱۸۱۹ – ۱۸۸۰ م.). حفار چاه نفت در ایالات متحدهٔ آمریکای شمالی. وی در سال ۱۸۵۸ برای عملیات حفر چاه نفت استخدام شد و در ۲۷ اوت ۱۸۵۹ در تیتویل در عمق ۶۹ فوت (حدود ۲۳ متر) به نفت رسید. این چاه نخستین چاه نفت موفقیت‌آمیز در ایالات متحدهٔ آمریکای شمالی و مقدمهٔ صنعت نفت بوده است. (از دائرة المعارف فارسی).

دریک. [دْرِ / دِرِ] (اِخ) سر فرانسیس. (۱۵۴۰ – ۱۵۹۶ م.). دریازن و دریاسالار انگلیسی و نخستین انگلیسی که با کشتی دور دنیا گشت (۱۵۷۷–۱۵۸۰ م.). مسافرتهائی به گینه وهند غربی کرد، در این زمان رقابت دریائی اسپانیا و انگلستان دورهٔ ملکه الیزابت اول رو بتزاید بود. دریک در سال ۱۵۷۲ م. نخستین مسافرت معروف خود را برای تاراج سواحل اسپانیائی آغاز کرد و در ۱۵۷۳ م. با غنائم فراوان به انگلستان بازگشت و شهرت بسیار یافت. پس از چندی خدمت در ایرلند به ملکهٔ الیزابت پیشنهاد حمله به سواحل اقیانوس کبیر آمریکا که در تصرف اسپانیا بود نمود الیزابت جرأت اینکه علناً از ادعای دوستی با فیلیپ دوم اسپانیا دست بردارد نداشت ولی در نهان نقشهٔ دریک را تصویب کرد و وی در دسامبر ۱۵۷۷ با ۵ کشتی عزیمت نمود. کشتی‌ها پس از ۱۶ روز در ماه اوت ۱۵۷۸ م. از تنگهٔ ماژلان گذشتند (دریک نخستین کسی بود که از این تنگه عبور کرد) ولی باد کشتی‌ها را بطرف جنوب به دماغهٔ هورن راند. کشتی‌های دیگر از کشتی دریک جدا شدند و به انگلستان بازگشتند کشتی دریک که در اقیانوس کبیر تنها مانده بود بجانب شمال کنار سواحل شیلی و پرو پیش راند و کشتی‌های اسپانیائی را تاراج نمود و تا کالیفرنیا جلو رفت و سپس در ژوئیه ۱۵۷۹ به طرف جنوب غربی از اقیانوس کبیر عبور کرد و در سپتامبر ۱۵۸۰ با غنایم بسیار گرانبها به انگلستان بازگشت. الیزابت که از کوشش خود برای توجیه اعمال دریک در نزدیک دولت اسپانیا سودی نبرد سرانجام تظاهر را به یکسو نهاد و دریک را لقب «سر» داد و به این طریق علناً اعمال او را به رسمیت شناخت. در ضمن دستبردهای دیگر دریک اسپانیا خود را برای جنگ علنی آماده کرد. در ۱۵۸۷ م. دریک با ۲۶ کشتی وارد بندرگاه کادیث شد و قریب سی کشتی اسپانیائی را نابودکرد و درصدد حمله به سایر بنادر اسپانیا برآمد ولی الیزابت نقشهٔ او را تصویب نکرد. وی در ناوگانی که «جهازات شکست‌ناپذیر» را شکست داد (۱۵۸۸ م.) نایب دریاسالار بود. در ۱۵۹۵ دریک به اتفاق ها کینز عازم هند غربی شد و این آخرین سفر او بود ولی این بار اسپانیائیها آماده بودند و نقشهٔ دریک به شکست کامل انجامید و کمی بعد دریک در کشتی خود نزدیک نومبره د دیوس (شمال ساحل پاناما) به مرض اسهال خونی درگذشت. (از دائرة المعارف فارسی).

دریک. [دَ] (اِخ) از دهات شهر خواست از فرح‌آباد مازندران. (از سفرنامهٔ مازندران و استرآباد بخش انگلیسی ص ۱۲۰ و ترجمهٔ فارسی آن ص ۱۶۱).

دریک. [دَرَ] (اِخ) موضعی است که در آنجا میان اوس و خزرج جنگ واقع شد در جاهلیت، و آن را دَرَک هم گویند. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به درک شود.

دریکان. [دِ] (اِ) دریگان. رجوع به دریگان شود.

دریک دریک. [دِ دِ] (اصوت) حکایت آواز صوت لرزش اعضاء و بهم خوردن استخوانهای بدن. نام آواز بهم خوردن استخوانهای تن در تب لرز. (یادداشت مرحوم دهخدا). دریک و دریک.

دریکنده. [دَکَ دَ / دِ] (اِخ) دهی است از دهستان بیشه بخش مرکزی شهرستان بابل. واقع در ۶هزارگزی جنوب خاوری بابل و دو هزار وپانصدگزی خاور راه شوسهٔ بابل به گنج‌افروز با ۱۳۰ تن سکنه. آب آن از فاضلاب چشمه‌جنید و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دریکه. [دَکَ] (ع ص) رانده از صید و جز آن. (منتهی الارب). «طریده». و شکار رانده شده (و آن را به تفاؤل چنین نامیده‌اند از لغت «ادراک»، دست یافتن شکارچی بر آن). (از اقرب الموارد).

دریکه. [دِ کِ] (اِخ) دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. واقع در ۵۲ هزار و پانصدگزی باختر مهاباد و ۲ هزارگزی خاور راه شوسهٔ خانه به نقده با ۲۷۶ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ لاوین و راه آن ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دریگان. [دَ] (اِ)[2] دریجان. ادرجان. به تلفظ کاف در هندوی نزدیک به گاف فارسی، مرکب است از دو کلمهٔ «دِری» که به تبدیل دال و تاء اصلش تری[3] است به معنی سه، و کانا به معنی بخش و بهر. بیرونی در کتاب تحقیق ماللهند (چ اروپا ص ۳۰۷) می‌نویسد: ثم الا ثلاث و تسمی دریکان و لافائدة فی ذکرها لانها تسمی عندنا دریجانات بعینها. (التفهیم حاشیهٔ ص ۴۰۴). و هم او در التفهیم (ص ۴۰۴) گوید دریگان چیست؟ هم سیک برجهااند نزدیک هندوان و مردمان ما آن را دریجان خوانند و خداوندانشان بخلاف وجوه، که نخستین دریجان از هر برجی خداوندش را باشد، و دوم خداوند پنجم برج را از او، و سوم خداوند نهم را» و آنگاه جدول مربوط به خداوندان وجوه و دریگان را آورده است – انتهی. نوعی از اعمال و اشکال نجومی باشد و معرب آن دریجان است. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری). در اصطلاح احکامی، تقسیم هریک برج به سه قسمت و دادن قسمت اولی را به صاحب برج و دوم را به صاحب برج دیگر که از آن مثلثه است و سوم را به صاحب برج دیگر آن مثلثه. مثلاً قسمی از حمل را به مریخ که صاحب برج حمل است دهند و دوم را به شمس که صاحب برج اسد و از مثلثهٔ ناری است و سوم را به مشتری که صاحب برج قوس و از همان مثلثه است. (یادداشت مرحوم دهخدا). قانونی است در هیئت که در آن صور و اشکال فلکی را به سه طبقه تقسیم کنند، سه یک برجها نزد هندوان. و رجوع به دریجان شود.

دریک بذ. [دَ بَ] (اِ مرکب) رئیس امور دربار. (ایران در زمان ساسانیان ص ۳۵۶).

دری‌گوی. [دَ] (نف مرکب) دری‌گو. دری‌گوینده. گوینده به زبان دری. کسی که به زبان دری تکلم کند. متکلم به دری. که به دری سخن گوید. شاعری که به زبان دری شعر سراید. و رجوع به دری شود.

دریلو. [دَ] (اِخ) از ایلات ساکن اطراف خلخال آذربایجان و در جنگلهای اطراف آستارا زندگی می‌کنند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۸).

دریلو. [دَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان منجوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز. واقع در ۹ هزارو پانصد گزی جنوب خداآفرین و ۲۳هزارگزی راه شوسهٔ اهر به کلیبر، با ۱۳۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دریله. [دِ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلاترزان بخش رزاب شهرستان سنندج. واقع در ۲۰هزارگزی شمال خاوری رزاب و ۱۵هزارگزی جنوب راه شوسهٔ مریوان به سنندج. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است.

---

1 - Drake. 2 - Drekkâna.
3 - Tri.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).
دریم. [دَ] (ع ص) پرگوشت خوش‌اندام. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
دریمنه. [دَ مَ نَ / نِ] (اِ) درمنه که نوعی از افسنتین است. (ناظم الاطباء). رجوع به درمنه شود.
دریمه. [دِ مِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دودج ودادیان بخش مرکزی شهرستان شیراز. واقع در ۱۵هزارگزی خاور شیراز و یکهزارگزی راه فرعی شیراز به خرامه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).
دریمی. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان رودبال بخش داراب شهرستان فسا. واقع در پانصدگزی باختر داراب، با ۱۹۲ تن سکنه. آب از رودخانهٔ رودبال و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).
درین. [دَ] (ق مرکب) مخفف در این. (آنندراج).
درین. [دَ] (ع ص، اِ) علف ریزهٔ خشک. (منتهی الارب). حطام و ریزه‌های چراگاه هرگاه کهنه باشد و آن علف پوسیده است و شتران کمتر از آن استفاده میکنند. (از اقرب الموارد).
– ام درین؛ زمین قحطزده و خشک. (از اقرب الموارد).
|| جامهٔ کهنه. (منتهی الا رب) (از اقرب الموارد).
درین. [دَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مسکون جبال بارز شهرستان جیرفت. واقع در ۶۳هزارگزی خاور سکون و ۳۰هزارگزی خاور راه شوسهٔ بم به سبزواران. مزارع باریکو، باغ لولیا، باغ حاجی، زین‌الدین، باغ نو، باغ سیب و باغ زیارت جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).
درین. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد. واقع در ۳۷هزارگزی شمال باختری مشهد و کنار راه مشهد به قوچان، با ۳۰۳ تن سکنه. آب آن از قنات و راه اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).
درین. [دَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان عقدا بخش اردکان شهرستان یزد. واقع در ۲۴هزارگزی جنوب باختری اردکان و کنار راه فرعی درین به مید. آب آن از قنات و راه آن ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
درین. [دُ یِ] [1] (اِخ) تلفظ فرانسوی «دریایی» که قومی بودند. رجوع به دریایی در ردیف خود شود.
دریندرق. [دَ دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیوز بخش مرکزی شهرستان میانه. واقع در ۱۷هزارگزی جنوب باختری میانه و ۱۷هزارگزی راه شوسهٔ تبریز به میانه، با ۲۸۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
درین سو. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. واقع در ۳۲ هزار و پانصد گزی باختر قره‌آغاج و ۳هزارگزی جنوب راه شوسهٔ مراغه به میانه، با ۴۱۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
درین قلعه. [دَ قَ عَ / عِ] (اِخ) دهی است از دهستان باراندوزچای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. واقع در ۳۱هزارگزی جنوب خاوری ارومیه و ۱۱هزارگزی جنوب باختری راه شوسهٔ مهاباد به ارومیه. آب آن از دره و راه آن ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
درین کبود. [دَ کَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل. واقع در ۱۸هزارگزی شمال خاوری گرمی و ۱۸هزارگزی راه شوسهٔ گرمی به بیله‌سوار، با ۷۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
درینک واتر. [دُری / دِری] (اِخ) [2] جان (۱۸۸۲ – ۱۹۳۷ م.) نویسنده و شاعر و نمایشنامه‌نویس انگلیسی. وی نویسنده‌ای پرکار بود. شهرتش بسبب نمایشنامه‌هائی است که در باب وقایع تاریخی نوشته از جمله ابراهام لینکلن (۱۹۱۸ م.) ماری استوارت (۱۹۲۱) آلیور کرامول (۱۹۲۱) رابرت. ا.لی (۱۹۲۳) رابرت برنز (۱۹۲۵). کمدی «پرنده‌ای در دست» به سال ۱۹۲۷ م. بمعرض نمایش گذاشته شد و موفقیت بسیار یافت. آثار دیگرش زندگی‌نامه‌ها، یک رمان و مجموعهٔ اشعار اوست. (از دائرة المعارف فارسی).
درینگ. [دِ] (اصوت) حکایت یک بارآواز برخورد چیزی به چیزی فلزی یا شیشه‌ای یا طنین شکستن ناگهانی جسمی شیشه‌ای یا بلوری. آوازی که ا ز تصادم مضارب یا ناخن با ساز ایجاد شود. جرینگ.
– درینگ درینگ؛ حکایت مکرر آواز برخورد چیزی به جسمی فلزی یا شیشه‌ای و طنین شکستن پیاپی بلور یا شیشه درینگ و درینگ. جرینگ جرینگ. و رجوع به جرینگ شود.
درینة. [دُ رَ نَ] (ع ص مصغر) گول. (منتهی الارب). احمق، و آن لفظی است کوفی. (از ذیل اقرب الموارد بنقل از لسان).
درینة. [دُ رَ نَ] (اِخ) نام تَمنی دختر علی‌بن درینة است که از زنان محدث بود. (از اعلام النساء بنقل از الاستدراک علی تراجم رواة‌الحدیث ابن نقطه).
درینی. [ ] (اِخ) لقب علی‌بن محمدبن یحیی درینی انباری. رجوع به علی انباری در ردیف خود شود.
دریواخ. [دَ ری] (اِ) انکار و امتناع و تَضوز. (ناظم الاطباء). دریغ داشتن و تقصیر کردن. (از لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۴۰۹).
دریوار. [دَ ری] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت. واقع در ۱۵۰هزارگزی جنوب کهنوج و ۴هزارگزی باختر راه مالرو مارز انگهران. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).
دریواز. [دَ ری] (اِ) چارچوب در. (یادداشت مرحوم دهخدا). دریواس. رجوع به دریواس شود.
دریواس. [دَ ری] [3] (اِ مرکب) گردبرگرد در بود. (لغت فرس اسدی) (اوبهی). چارچوب در. (جهانگیری) (آنندراج). چارچوب در خانه. (برهان). چهارچوب در. گرد بر گرد در باشد یعنی چوبهای در را محکم دارد بعضی آن را چهارچوبه خوانند. (صحاح الفرس). آن چوب که در گردا گرددر و دیوار زده باشند تا در را نگاهدارد. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی):
درواز و دریواس [4] فروگشت و برآمد
بیم است که یکبار فرودآید دیوار. رودکی.
|| آن آلت که از چوب کنند و پس در را بدان محکم کنند. (لغت فرس اسدی). چوبی که در پس در اندازند تا در گشوده نگردد. (برهان). چوبی که پس در نهند محکم تا کسی بازکردن نتواند و آن را بنراوند و فراوند و فردر و فدرنگ و فردره نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). کُلان. || گردا گرد خانه. (برهان) (صحاح الفرس). گرد برگرد خانه. (شرفنامهٔ منیری). || اطراف هر چیز. (برهان).
دری وری. [دَ وَ] (اِ مرکب، از اتباع) حرف یاوه و مفت و مزخرف و بی‌ربط. (فرهنگ لغات عامیانه). هذیان. چرند و پرند. سخن بیهوده. لاطائل. (یادداشت مرحوم دهخدا). سخن بی‌سروته.
– دری وری گفتن؛ پرت و پلاگفتن. ول گفتن. پرت گفتن. مغالطه کردن. جواب ناموافق با سؤال دادن.
دریوز. [دَرْ] (اِ) به معنی دریوزه است که کدیه و گدائی باشد. (برهان). به معنی رفتن به

1 - Doriens. 2 - Drinkwater.
۳ - به کسر اول هم آمده است. (برهان).
۴ - ن‌ل: درپواز.

درها، و در اصل جستجوی در بوده زیرا که یوز به معنی جوینده و جستجو کننده و گدائی کننده است و آن را دریوزه و درویزه نیز گویند.(انجمن آرا) (آنندراج):
بجز درتو ندانم درین دیار دری
و گر بود در دیگر نه مرد دریوزم. سوزنی.
کنون ای قلتبان زان در به این در
همی رو چون گدایان تو به دریوز. سوزنی.
رجوع به دریوزه و درویزه شود.

دریوزگی. [دَرْ زَ / زِ] (حامص) دریوزه کردن. گدائی. (غیاث) (آنندراج). و رجوع به دریوزه شود.

دریوزه. [دَرْ زَ / زِ] (اِ) به معنی دریوز است که کدیه و گدائی باشد. (برهان). آویختن از درها برای سؤال یعنی گدائی، و دریوز و دریوزه به معنی جستجو کردن از درکه عبارت از گدائی است، و دریوز به معنی گدا نیز آمده چه یوز به معنی جستجو و جوینده هر دو صحیح است، و درویزه مقلوب دریوزه است. (غیاث). نان خواستن. (اوبهی). کدیه و گدائی باشد، و با لفظ کردن و آمدن و فرستادن مستعمل است. (آنندراج). گدای دریوزه، روان‌خواه. (فرهنگ اسدی). سؤال. درویزه. دریوژه. کدیه و گدایی و بینوائی و فقیری و تنگدستی و سؤال و درخواست و ذخیرهٔ میرات. (ناظم الاطباء). و رجوع به درویزه و درویش شود: تا روزی بهر دفع بی‌نوائی به اسم گدائی مرا بر در زندان آوردند و برای کدیه و دریوزه برپای کردند. (مقامات حمیدی).
از چرخ طمع ببر که شیران را
دریوزه نشاید از در یوزه. خاقانی.
ای بر در زمانه به دریوزهٔ امان
زان در خدا دهاد کز این درگذشتنی است.
خاقانی.
دهر است کینه کاسه گردانی
از کیسهٔ او خطاست دریوزه. خاقانی.
از پی دریوزهٔ وصل آمدم درکوی تو
چون کنم چون بخت روزی از گدائی میدهد.
خاقانی.
عقل را به کدخدایی فرومی‌دارم تا آب و نان از دریوزهٔ صحت بدست می‌آورد. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۸۹). در کاسهٔ پیروزهٔ فلک همین یک مشت خاک بدست کرده کز آن دریوزهٔ چاشت و شام توان طلبید. (منشآت خاقانی ص ۱۵۰).
وانکه عنان از دو جهان تافته‌ست
قوت ز دریوزهٔ دل یافته‌ست. نظامی.
وعده به دروازهٔ گوش آمده
خنده به دریوزهٔ نوش آمده
مه که چراغ فلکی شد تنش
هست ز دریوزه حذر روغنش. نظامی.
گوش به دریوزهٔ انفاس دار
گوشه‌نشینی دو سه را پاس دار. نظامی.
جامهٔ دریوزه در آتش نهاد
خرقهٔ پیروزه را زنار کرد. عطار.
چند از این صبر و از این سه روزه چند
چند ازین زنبیل و این دریوزه چند. مولوی.
یا به دریوزهٔ مقوقس از رسول
سنگلاخی مزرعی شد با اصول.[1] مولوی.
روز تویی روزه تویی حاصل دریوزه تویی
آب تویی کوزه تویی، آب ده این بارمرا.
مولوی (غزلیات).
که پیری به دریوزه شد بامداد
در مسجدی دید و آواز داد. سعدی.
به فتراک پاکان درآویز چنگ
که عارف ندارد ز دریوزه ننگ. سعدی.
تمنا کند عارف پاکباز
به دریوزه از خویشتن ترک آز. سعدی.
بنازم به سرمایهٔ فضل خویش
به دریوزه آورده‌ام دست پیش. سعدی.
عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت، من بنده امید آورده‌ام نه طاعت و به دریوزه آمده‌ام نه به تجارت. (گلستان سعدی).
ای خدا کمترین گدای توام
چشم بر خوان کبریای توام
میروم بردرتو هر روزه
شیء للهزنان به دریوزه.
جامی (آنندراج از سلسلة الذهب).
انگشت هنرور کلید روزی است و دست بی‌هنر کفچهٔ دریوزه. (امثال و حکم).
- اهل دریوزه؛ گدا:
گفت در دین اهل دریوزه
بیست پا را بس است یک موزه. سعدی.
- زنبیل دریوزه؛ زنبیل گدایی:
شکم صوفیی را گنده از لقمه تنگ
چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ. سعدی.
- لقمهٔ دریوزه؛ لقمهٔ گدایی:
درویش نیک‌سیرت فرخنده‌رای را
نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش. سعدی.
بی‌نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهد است. (گلستان سعدی). ||این کلمه در عبارت زیر از سفرنامهٔ ناصرخسرو آمده است و معنی مقصوره یا خانقاه دارد، و توسعاً می‌توان محلی گفت که در آن صوفیان را چیزی برند و دهند: و بر پهنای مسجد [در جامع بیت‌المقدس] رواقی است و برآن دیوار دری است بیرون آن در دو دریوزه[2] صوفیان است و آنجا جایهای نماز و محرابهای نیکو ساخته و خلقی از متصوفه همیشه آنجا مقیم باشند. (سفرنامه چ دبیرسیاقی ص۳۹). و رجوع به درویزه شود.

دریوزه کردن. [دَرْ زَ / زِ کَ دَ] (مص مرکب) گدایی کردن. تکدی. صدقه خواستن. وام خواستن:
خاقانی ازین درگه دریوزهٔ عبرت کن
تا از در تو زین پس دریوزه کند خاقان.
خاقانی.
ای با تو مرا دوستی سی روزه
وز خدمت وصل تو کنم دریوزه. خاقانی.
چشمه‌ای کاین حصار پیروزه
کرده زو آب و رنگ دریوزه. نظامی.
لنگر عقل است عاقل را امان
لنگری دریوزه کن از عاقلان. مولوی.
دریوزه‌ای کردم زتو در اقتضای آشتی
دی تکه‌ای فرموده‌ای جان را برای آشتی.
مولوی.
کوزه از بحر چو دریوزه کند
بحر پیداست چه درکوزه کند. جامی.
نوری از پیشانی صاحبدلان دریوزه کن
شمع خود را می‌بری دل‌مرده زین محفل چرا.
صائب (از آنندراج).

دریوزه‌گر. [دَرْ زَ / زِ گَ] (ص مرکب) آنکه کارش دریوزه باشد. گدا. سائل. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دریوزه‌گری. [دَرْ زَ / زِ گَ] (حامص مرکب) عمل دریوزه گر. سؤال. گدائی. کدیه. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دریوش. [دَرْ] (ص، اِ) گدا و درویش و مسکین. (برهان). درویش. (جهانگیری). تبدیل زای است به شین، به معنی گدا و محتاج. (انجمن آرا) (آنندراج). درویش و مسکین و فقیر و درویش متدین. (ناظم الاطباء):
ز دلها گشت بیدادی فراموش
توانگر شد هرآنکه بود دریوش.
(ویس و رامین).
نبید با دولب او به رنگ بود خجل
چراغ با دو رخ او به روشنی دریوش.
لامعی گرگانی.
زین خانهٔ الفنج وزین معدن کوشش
برگیر هلا زاد و مرو لاغر و دریوش.
ناصرخسرو.
کیمیای زر دریوش کف راد تو است
مدح گوینده چنین گوید با مدح نیوش
از کف راد تو دریوش غنی شد چندانک
کیمیا یابی و سیمرغ و نیابی دریوش.
سوزنی.
کارزاری نشود با تو به میدان نبرد
مگر آن کس که ز جان آمده باشد دریوش

---

۱ - اشاره به درخواست مقوقس از رسول اکرم که سنگلاخی را مزرع سبز گرداند. (از فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی).
۲ - نل: درویزه.

دزفول شود.

دزپیل. [دِ] (اِخ) تلفظ محلی دزفول است. رجوع به دزفول شود.

دزتا. [دِزِ] (اِ) نام حرفی از حروف یونانی که دز «dz» تلفظ می‌شود. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دزج. [ ] (اِخ) از روستاهای قم است و صاحب تاریخ قم (ص ۸۵) در بارهٔ آن چنین گوید: به اُذان صاحب یمن آن را بنا کرده‌است در آن موضع برتخته سرایی بنا کرده است برابر کوشکی که آنجاست و باذان نام نهاده و تا الیوم قایم است و بدو معروف و مشهور.

دزج. [دِ زِ] (اِخ) ده مهمی است از دهستان زیرستاق بخش مرکزی شهرستان شاهرود. واقع در ۸هزارگزی جنوب خاوری شاهرود و ۳هزارگزی ایستگاه راه آهن شاهرود. بنا ۱۲۳۵ تن سکنه (۱۳۳۵ هـ.ش.). آب آن از قنات و رود شاهرود و رویان و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دزج. [دِ زَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل. واقع در ده‌هزارگزی شمال خاوری گرمی و یکهزار گزی راه شوسهٔ بیله سوار - گرمی. با ۷۶۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دزج. [دِ زَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سمیرم پائین بخش حومهٔ شهرستان شهرضا. واقع در ۴۹هزارگزی جنوب شهرضا و متصل به راه مالرو دزج به همگین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دزحنف. [دِ زِ حَ نَ] (اِخ)[1] شهرکی است (به خراسان) اندرمیان صحرا با کشت و برز، و اندر وی آبهای روان است و رود مرو از آن می‌گذرد. (حدود العالم چ دانشگاه ص ۴۴ و ۹۴).

دزد. [دُ] (ص، اِ)[2] ترجمهٔ سارق است. (آنندراج). سارق و کسی که می‌دزدد و دزدی می‌کند و راهزن و قطاع الطریق. (ناظم الاطباء). رباینده مال دیگران. که مال دیگران نهانی برگیرد و برد. آنکه به نهانی، و در سفرها آشکار، مال دیگران برد. آنکه مالی بسرقت برد. آنکه پیوسته سرقت کند. (یادداشت مرحوم دهخدا). ابن‌الطریق. ابن‌اللیل. (مرصع). اَصوس. اَطلس. اَقطع. اَمرط. خِمع. دانق. دانص. دِعِبل دَعبَلَة. (منتهی الارب). سالوک. (ناظم الاطباء). شابرالمیزان. (منتهی الارب). شَصّ. (دهار). صافر. صُعلوک. صِلت. طُمُل. طمل. عادی. عمُروط. فَتّان. قُراضِب. قرضاب. قِرضابة. قُرضوب. قُطرُب. قُطروب. لص [لِ / لَ / لُ‌ص‌ص] . لَصت. هِطل. هَیّردان. (منتهی الارب):

به مژه دل ز من بدزدیدی
ای به لب قاضی و به مژگان دزد
ابوسلیک گرگانی.

باز کرد از خواب زن را نرم و خوش
گفت‌دزدانند و آمد پای پش. رودکی.

ایستاده دید آنجا دزد و غول
روی‌زشت و چشمها همچون دغول. رودکی.

چون کلاژه همه دزدند و رباینده چو خاد
همه[3] چون بوم بدآغال و چو دمنه محتال[4].
معروفی.

لابه شهری است به حدود نوبه نزدیکتر [از سودان] و مردمانی دزدند و درویش و همه برهنه. (حدود العالم).

سه حا کمکند اینجا یکباره همه دزد[5]
میخواره و زن‌باره و ملعون و خسیند.[6]
منجیک.

همه با حیزان حیز و همه با گیجان گیج
همه با دزدان دزد و همه با شنگان شنگ.
قریع الدهر.

رای سوی گریختن دارد
دزد کز دورتر نشست به چک. حکاک.

بدان تا نباشد ز دزدان گزند
بمانید شادان‌دل و سودمند. فردوسی.

به شب پاسبان را نخواهم بمزد
به راهی که باشم نترسم ز دزد. فردوسی.

یکی مرد خونریز و بدکار و دزد
بخواهی ز من چشم داری بمزد. فردوسی.

نریمان و گورنگ آن پهلوان
نکشته‌ست این دزد تیره‌روان. فردوسی.

از بنا گوش تو سیم آمد و زر از رخ من
ای پسر زین سپس از دزد بود ما را بیم.
فرخی.

من چه سازم چه کنم زر مرا برده شمار
دزد رحمت نکند، دزد که دیدهست رحیم.
فرخی.

کین مردمان بی‌با کند
همه همواره دزد و چالا کند. عنصری.

باد همچون دزد گردد هرطرف دیباربای
بوستان آراسته چون کلبهٔ تاجر شود.
منوچهری.

چو چیز خویش در دزدان سپاری
از ایشان بیش یابی استواری.
(ویس و رامین).

اگر چه دزد را دزدی بود کار
دروغش نیز هم گویند بسیار.
(ویس و رامین).

ز دزدان هر آن کس که پذرفت چیز
به دزدی ورا زود گیرند نیز. اسدی.

چو خواهی که چیزی ندزدت کس
جهان را همه دزد پندار و بس. اسدی.

دزدا گرعقل را به دزدی برد
لاجرم چون عقاب بر دار است. ناصرخسرو.

گویند دزدی شبی به خانهٔ توانگری با یاران خود به دزدی رفت. (کلیله و دمنه).

مال من دزد ببرد و دل من عشق ربود
وقت را زین دو یکی ماحضرم بایستی.
خاقانی.

دزد بیان من است هرکه در این عهد
برسمت شاعریش نام برآمد. خاقانی.

خود دزدان با تو چون ستیزند
دزدان ز برهنگان گریزند.
خاقانی (از امثال و حکم).

یالله العجب، عمال مال‌دزد و دزدان دژشکاف و خاینان خون‌ریز... از شفقت و مرحمت حضرت عظمی... به رحمت امیدوارند. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۳۳۴).

دزدان، چو به کوی دزد جویند
در کوی دوند و دزد گویند. نظامی.

دلم دزد و نظر آن دزد را دزد
عجب آن دزد و دزدافشار چون است.
مولوی (از آنندراج).

چو پیروز شد دزد تیره‌روان
چه غم دارد از گریهٔ کاروان. سعدی.

رخت سرای عقلم تاراج شوق کردی
ای دزد آشکارا می‌بینم از نهانت. سعدی.

به لشکرگهش برد و در خیمه دست
چو دزدان خونی به گردن ببست. سعدی.

بدزدید بقال ازو نیم‌دانگ
برآورد دزد سیه کار بانگ. سعدی.

دزدی به خانهٔ پارسایی رفت. (گلستان سعدی).

می‌کند کار خرد نفس چو گردید مطیع
دزد چون شحنه شود امن کند عالم را.
صائب.

عشقت آمد پی دل بردن و در سینه نیافت
دزد از خانهٔ مفلس خجل آید بیرون.
؟ (از امثال و حکم).

بنوالغبراء؛ دزدان که راههای مجهول نیک می‌دانند. (دهار). تلصّص؛ دزد شدن. تَهَطلُس؛ حیله و فریب کردن دزد در طلب. خَرب؛ دزد گردیدن. ذُؤبان العرب؛ دزدان عرب و درویشان آنها. شِصّ؛ دزد شوخ و چالاک. عَباقیة؛ دزد سخت دزدنده و مکار. قَفس؛ دزدان ترس و بیم‌دهندگان. لَطأة؛ دزدان که نزدیک باشند از تو. لَغوس؛ دزد بسیار فریبنده. مِشمَش؛ دزد خارب. وَزّاب؛ دزد ماهر در دزدی. هَطلَس؛ دزد راه‌زن. اَبناء

---

۱ - ن ل: دز احنف.

۲ - پهلوی: duzhd، duzh، duz، اوستا: duzhdâo به معنی بدجنس. (حاشیهٔ برهان).

۳ - ن ل: شوم.

۴ - در اصل: همه سال، و «محتال» تصحیح مرحوم دهخدااست.

۵ - ن ل: چون غلبه همه دزد.

۶ - ن ل: خسار؟.

الدهالیز، أبناء السکک، زقل، زواقیل، سُراق، صمالیک، قرافصة، لصوز، لصوص؛ دزدان. (از منتهی الارب).
— امثال:
تخم مرغ‌دزد شتردزد میشود.
دزد آب گران می‌خورد. و رجوع به دزد مال گران می‌خورد در همین امثال شود.
دزد آمد و هیچ چیز نبرد. (یادداشت مرحوم دهخدا).
دزد از داروغه میترسد. (فرهنگ عوام).
دزد از دزدی فلانی می‌شود.
دزد اگر خرقهٔ زاهد ببرد مغبون است. (امثال و حکم).
دزد بـازار آشـفته مـیخواهـد؛ نـظیر: مـن فرض‌اللص ضجةالسوق. (امثال و حکم).
دزد باش و مرد باش؛ مروت و جوانمردی در دزدی نیز ستوده است. (امثال و حکم).
دزد به دزد که میرسد چماق خود را می‌دزدد؛ هـمکاران را نگـاه داشـتن حـرمت یکـدیگر لازمهٔ ادب باشد. (امثال و حکم).
دزد به دزد مـیزند خـدا خـنده‌اش مـی‌گیرد. (امثال و حکم).
دزد به دزد میزند، طریده (حرامی) به هـردو.
دزد به دزد میزند وای به دزد آخری. (امثال و حکم).
دزد حاضر و بز حاضر. (امثال و حکم).
دزد دانـا مـی‌کشد اول چـراغ خـانه را. (از مجموعهٔ مختصر امثال چ هند).
دزد دزد را می‌شناسد و نولی ولی را. (امثال و حکم). دزد دزد را می‌شناسد، همکار همکار را. (فرهنگ عوام).
دزد دیدم معاینه آدم؛ مثلی است کرمانی، که از گفتار ابلهی مشهور شده است. (امثال و حکم).
دزد راهـی رود و صـاحب کـالا راهـی. (از مجموعهٔ مختصر امثال چ هند).
دزد که بـه دزد مـیرسد، تـیر از چـلهٔ کـمان برمیدارد. (فرهنگ عوام).
دزد مال گران می‌خورد؛ غالباً آنکه مـال او را دزدیده‌اند مال مسروق خود را بیش از آنکـه هست می‌گوید. (یادداشت مرحوم دهـخدا). غالباً صاحب مال مسروق در تعین مقدار آن اغراق گوید. (امثال و حکم). و رجوع به «دزد آب گران می‌خورد» در همین امثال شود.
دزد مشتاق‌تر از صاحب کالا باشد.
دزد نادان (یا ناشی یا نابلد) به کاهدان می‌زند. (فرهنگ عوام).
دزد نگرفته پادشاه است. (جامع التمثیل).
دزد همیشه گرسنه است. (فرهنگ عوام).
دزد یک راه میرود و صاحب کـالا هـزار راه؛ نظیر: مال یک جا مـیرود ایـمان هـزار جـا. (امثال و حکم).
دزدی کـه آخـر شـب مـیزند سـر شـب بـزند. (فرهنگ عوام).
دزدی که جاسوس دارد به کاهدان نمی‌گریزد. (امثال و حکم).
دزدی که نسیم را بدزدد دزد است
در کعبه گلیم را بدزدد دزد است.
؟ (از امثال و حکم).
شریک دزد و رفیق قافله.
هرچه از دزد ماند؛ رمال برد. (جامع التمثیل).
— دزد افتادن؛ ریختن دزد در جـایی بـقصد غارت و تاراج. (آنندراج):
غم زمانه ز ما بیدلان ندارد رنگ
بسان دزد که در خانهٔ گدا افتد.
ابوطالب کلیم (از آنندراج).
— دزد بازار. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دزد بردن؛ دزدیده شدن چیزی. بردن دزد چیزی را. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— دزدبرده؛ متاع مـسروق. (آنندراج):
اگر دزدبرده برآرد نفیر
برد دست او شحنهٔ دزدگیر.
نظامی (از آنندراج).
— دزدبگیر. رجوع به این تـرکیب در ردیـف خود شود.
— دزدبگیری. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دزد بمزد؛ دزد که در برابـر دزدی و عـمل سرقت مزد گیرد:
مزد خواهی که دل ز من بردی
ای شگفتی که دید دزد بمزد!
ابوسلیک گرگانی.
— دزد ترازو؛ آنکه سنگ کم داشـته بـاشد و بدان سبب گویا از جـنس چـیزی مـی‌دزدد. (آنندراج):
بدعمل را دائم از نقصان مردم راحت است
سنگ کم دزد ترازو را نگین دولت است.
اثر (از آنندراج).
— دزدجو؛ دزدجوینده. تعقیب‌کنندهٔ دزد:
دزدان، چو به کوی دزد جویند
در کوی دوند و دزد گویند. نظامی.
— دزد حنا؛ سفیدی که در دست و پا بعد از بستن حنا ماند. (غیاث). سفیدی که در دستها ماند بعد از بستن حـنا و آن بـسبب نـقوش و خطوط دست بود، و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته و قیل سفیدیی کـه وقت بسـتن حـنا سهواً بماند و آن اکثر در فاصله‌های انگشتان بود. (آنندراج):
نظر بر رخ اوست از خط مرا
به شب روز دزدم چو دزد حنا.
وحید (از آنندراج).
کسی که بخت سیاهش مقدر از غیب است
به رنگ دزد حنا روسفیدیش عیب است.
فطرت (از آنندراج).
بی‌جا نمی‌شود دل در خون نشسته‌ام
دزد حنا ز دست به شستن نمی‌رود.
رفیع (از آنندراج).
می‌دهد از بیم عدلت رهزنان خود را بدست
کرده چون نقش نگین دزد حنا نام آشکار.
محمد سعید اشرف (از آنندراج).
هرکجا راهزنی برخیزد
با تو چون دزد حنا همدست است.
سلیم (از آنندراج).
تواند مردمک چون اشک خونین ریخت در پایش
که آن دزد حنا بر خلق راه گفتگو بسته.
تأثیر (از آنندراج).
از بیم پاس شحنهٔ عدل تو از جهان
دزد حنا گریخته از دست گلرخان.
ابوتراب فتوت (از آنندراج).
— دزد خانگی؛ سارق از مـردم خـود خـانه. دزدی کـه هـم در خـانه بـاشد. دزد خـانه. (آنندراج). کـسی که از اهـل خـانه و از افـراد خـانواده بـاشد و بـه دزدی در هـمان خـانه مبادرت کند. (فرهنگ عوام):
سد راه مرگ نتواند شدن تن‌پروری
بهر دزد خانگی دیوار می‌باشد عبث.
ایما (از آنندراج).
— دزد خانه؛ دزدی کـه هـم‌خانه بـاشد. دزد خانگی. (آنندراج):
در سینه هر چه بود سپردم به دست عشق
آری همین علاج بود دزد خانه را.
سلیم (از آنندراج).
— دزدخنده. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دزد سر گردنه؛ راهدار. راهزن. که در معابر کـوهستانی راهـزنی و دزدی کـند. کـه در گردنه‌ها به مسافران دستبرد زند.
— دزد شب؛ آنکه در شب به دزدی پردازد. و در بیت ذیل از مولوی کنایه است از خیالات فاسد یا ابلیس و عوامل او:
خواب مرده لقمه مرده یار شد
خواجه خفت و دزدِ شب بر کار شد. مولوی.
— دزد شمع؛ ریشه که از گل شمع گرفتن بماند و آن هر طرف شمع کـه مـی‌افتد مـی‌گدازد. (آنندراج).
— دزدمزد؛ گویا منظور مزد دزدی است:
ز دزدان مرا بس شده دزدمزد
که نارند بر من همی بانگ دزد. نظامی.
— دزد و حـیز؛ در تـداول عـامه بـر مـردم نادرست و ناپاک و هرزه اطلاق میشود.
— دزد و سِزّ؛ دزد و دزد تهار (در تداول عوام «سز» در مقام شدت دزدی و سارقی و کجی بکار رود).
— دله‌دزد؛ که چیزهای کم‌بها دزدد.
|| به صورت مزید مؤخر به معنی دزدنده آید، از «دزد»، مادهٔ مضارع دزدیدن، صفت فاعلی

مرکب ساخته می‌شود: آفتابه‌دزد، دزد اشیاء کم‌بهاء. روغن‌دزد؛ دزدندهٔ روغن که دزد روغن باشد:

خواجه چون بندگان روغن‌دزد
در رهش حجره‌ای گرفته به مزد. نظامی.

و نیز سخن‌دزد. شعردزد. کفن‌دزد. کمردزد. مضمون‌دزد. (از یادداشت مرحوم دهخدا).
مال‌دزد؛ آنکه مال دیگران دزدد: یالله العجب، عمال مال‌دزد... از شفقت و مرحمت حضرت عظمی... به رحمت امیدوارند. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۳۳۴). ||به معنی دزدی آید. (از آنندراج).
— دزد کردن؛ دزدی کردن:

جادوی چشم و هندوی خالت
می‌کند آشکار و پنهان دزد.
قاسم ارسلان (از آنندراج).

||خونی و قاتل. ||خائن و خیانتکار. (ناظم الاطباء). ||یک سوی قاب‌بازی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دزدآب. [دُ] (اِخ) شهری است در بلوچستان در ناحیهٔ سرحدی. جمعیت آن. ۵۰۰۰ تن است. (از جغرافیای سیاسی کیهان). نام سابق زاهدان است تا خرداد ماه سال ۱۳۱۵ هـ.ش.(از دایرة المعارف فارسی). رجوع به زاهدان شود.

دزدآباد. [دُ] (اِخ) دهی است از دهستان جمع‌آبرود، بخش حومهٔ شهرستان دماوند. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دزدار. [دِ] (نف مرکب) نگهبان دز. دزدارنده. دارندهٔ دز. کوتوال و ضابط و حافظ قلعه. (برهان). قلعه‌دار. (آنندراج). کوتوال قلعه. (جهانگیری):

فرستاد پنهان به دزدار خویش
که پیش آورد برگ از اندازه بیش. نظامی.
بگفتا که دزدار این کوهسار
ستاده‌ست بر در به امید بار. نظامی.
هرکس که مهین بود چون سگ مهین شد و هردزدار ازدر دار. (جهانگشای جوینی). و رجوع به دز و دژدار شود.

دزدام. [دِ] (اِ مرکب) قیدخانه و زندان. (آنندراج). زندان و محبس. (ناظم الاطباء).

دزدان دره. [دُ دَ رَ] (اِخ) نام قدیم باقرآباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲). رجوع به باقرآباد شود.

دزدانه. [دُ نَ / نِ] (ق مرکب) منسوب به دزد. بطور دزدی. (ناظم الاطباء). چون دزدان. دزدکی:

آن یکی بررفت بالای درخت
می‌فشاند او میوه را دزدانه سخت. مولوی.
و رجوع به دزدکی شود.
— امثال:

دزدانه درو دیده که دردانه اسیر است؛ و سبب آن چنین بود که رسم است زنان دردانه یا ظرف ریزه بقدر استطاعت به موهای سر بندند بزعم آنکه اگر کسی چشم بد کند آن دردانه یا ظرف‌ریزه خود بخود از هم شکند و صاحبهٔ خود را از آسیب عین‌الکمال محفوظ دارد، هرگاه کسی درصدد اضرار بود و نتواند ضرر رساند این مثل گویند. (آنندراج):

دل در شکن طرهٔ جانانه اسیر است
دزدانه درو دیده که دردانه اسیر است.
آقارهی شاپور (از آنندراج).

دزدانیدن. [دُ دَ] (مص) دزدیدن کنانیدن. دزدیدن فرمودن. (ناظم الاطباء). بدزدیدن دادن. (از تحفهٔ اهل خراسان) (یادداشت مرحوم دهخدا).

دزدافشار. [دُ اَ] (ص مرکب) شخصی را گویند که معاون و یاری‌دهنده و شریک دزد باشد. (برهان). کسی که در ظاهر خویشتن را صاحب‌اختیار وانماید و در باطن شریک و محرم راز دزد باشد. (آنندراج). کسی را گویند که معین و شریک دزد باشد و راز دزد ازو پوشیده نماند. (انجمن آرا). معاون و یاری‌دهندهٔ دزد و شریک دزد. (ناظم الاطباء). همدست دزد. (از مهذب الاسماء). ملص. (دهار). دزدافشره. شریک دزد و رفیق قافله: به دزدافشار نفس اماره سریکی کرده‌اند تا او راهها و نشانها را می‌نماید. (معارف بهاء ولد ص ۱۶۱).

دلم دزد و نظر آن دزد را دزد
عجب آن دزد و دزدافشار چون است.
مولوی (از آنندراج).

و رجوع به دزدافشره شود.

دزدافشاری. [دُ اَ] (حامص مرکب) عمل دزدافشار. معاونت دزد:

[illegible] دزد و من کدامم از شرم
دزدافشاریست این نه آزرم. نظامی.

دزدافشره. [دُ اَ شَ رَ / رِ] (ص مرکب) به معنی دزدافشار است. (از برهان) (از آنندراج). رجوع به دزدافشار شود.

دزدبازار. [دُ] (اِ مرکب) بازار دزدان. آنجا که دزد بسیار باشد و به کثرت دزدی شود. که بسیار دزدی بدانجای روی دهد.

دزد بگیر. [دُ بِ] (نف مرکب) (از: دزد + ب + گیر) گیرندهٔ دزد. دستگیرکنندهٔ سارق. دزد بگیرنده. دزدگیر. آنکه دزد را گیرد. ||مأمور دولت که دزدان را توقیف کند. و رجوع به دزدگیر شود.

دزدبگیری. [دُ بِ] (حامص مرکب) عمل دزدبگیر. دزدگیری. رجوع به دزدبگیر شود.

دزدبن. [دُ بُ] (اِخ) نام محلی است در ۴۷هزارگزی چالوس به تهران که یک دستگاه ساختمان سلطنتی در آنجا بنا شده و فعلاً

مهمانخانه است. سکنهٔ دائم همان کارگران مهمانخانه هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دزد پیشه. [دُ شَ / شِ] (ص مرکب) آنکه پیشه‌اش دزدی باشد. که دزدی شغل و کار دارد. که به دزدی پردازد. که عمل و شغل او دزدی است: [مردم ساروان به خراسان] مردمانی‌اند شوخ‌روی و جنگی و دزد پیشه و ستیزه کار و بی‌وفا و خون‌خواره. (حدود العالم). این ترکان گنجینه مردمانی‌اند دزدپیشه، کاروان‌شکن و شوخ‌روی و اندر آن دزدی جوانمردپیشه. (حدود العالم). [بلوچان] مردمانی‌اند... دزدپیشه و شبان و ناپاک و خون‌خواره. (حدود العالم). کمیجیان... مردمانی‌اند دلاور و جنگی و دزدپیشه. (حدود العالم).

دزدخنده. [دُ خَ دَ / دِ] (اِ مرکب) خندهٔ دزدیده. لبخند. شکرخند. تبسم.

دزددان. [دُ] (اِ مرکب) سوراخی در دیوار که در وی کلیدان در داخل شود. ||زره چفت. ||دار و صلیب. (ناظم الاطباء).

دزد دریایی. [دُ دِ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) دریازن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||در حقوق بین‌المللی، اصطلاحاً کشتیی را گویند که مسلح کنند و بدون اجازهٔ یکی از دول مبادرت به بحرپیمایی کنند و متعرض کشتیهای تجاری و جان و مال مسافرین و سرنشینان آنها گردند. (از فرهنگ حقوقی). رجوع به دریازن و دریازنی شود.

دزدر. [دُ دَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان درا گاه بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس. واقع در ۱۰هزارگزی شمال غرب حاجی‌آباد و ۸هزارگزی باختر راه شوسهٔ کرمان به بندرعباس. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دزدران. [دَ دَ] (اِ) نوداران. شاگردانه. فغیاز. برمفاز. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی از یادداشت مرحوم دهخدا).

دزدران. [دُ] (نف مرکب) دورکنندهٔ دزد. دزدراننده. رانندهٔ دزد:

روز صیادم بد و شب پاسبان
تیزچشم و صیدگیر و دزدران. مولوی.

دزدرو. [دُ رَ / رُو] (اِ مرکب) مَعبر تنگ و باریک که دزد تواند رفت. سوراخی درخانه که دزد از آن به درون تواند آمد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دزدره. [دُ دَ] (اِخ) نام محلی کنار راه تهران و شاهی میان گردنهٔ عباس‌آباد و دوگل در ۱۶۲۱۰۰ گزی تهران. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

دزدزدگی. [دُ زَ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت دزدزده. و رجوع به دزدزده شود.

دزد زدن. [دُ زَ دَ] (مص مرکب) دستبرد زدن دزد به جائی. مورد سرقت واقع شدن کسی یا جایی.

دزدزده. [دُ زَ دَ / دِ] (نف مرکب) سرقت‌شده. کسی یا جایی که دزد بدان دستبرد زده باشد.

— امثال:

جادهٔ دزدزده تا چهل روز ایمن است. (امثال و حکم). خانهٔ دزدزده تا چهل شب امن است.

دزدزک. [دُ دُ زَ] (ق مرکب) از اتباع است و به معنی دزدیده دزدیده راه رفتن و کار کردن‌است. (لغت محلی شوشتر - خطی). ||(اِ مرکب) بازیی است که اطفال کنند. (لغت محلی شوشتر - خطی).

دزدک. [دُ دَ] (اِ مصغر) مصغر دزد. دزد کوچک. دزد خرد.

— آب‌دزدک. رجوع به همین عنوان در ردیف خود شود.

— آفتاب‌دزدک. رجوع به همین عنوان در ردیف خود شود.

دزدک. [دُ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فومن. واقع در ۲هزارگزی باختر فومن و ۱۵هزارگزی شمال راه فرعی فومن به ماسوله با ۲۷۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

دزدک. [دُ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان چلندر بخش مرکزی شهرستان نوشهر. واقع در ۱۶هزارگزی خاور نوشهر و کنار راه شوسهٔ نوشهر به المده، با ۲۲۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ محلی دزدک است. و آثار قلعه خرابهٔ قدیمی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳). رجوع به دزدین شود.

دزدک. [دُ دَ] (اِخ) دهی است از بخش رامیان، که مشهور به دزدین می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳). رجوع به دزدین شود.

دزدک سر. [دُ دَ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش معلم‌کلایه شهرستان قزوین، واقع در ۱۰هزارگزی جنوب شرقی معلم‌کلایه با ۱۴۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دزدکی. [دُ دَ] (ق مرکب) چون دزد. بسان دزد. چون دزدان. دزدانه. دزدوار. بصورت دزدی. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||پنهانی. مخفیانه. به نهانی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— دزدکی؛ در چیزی دیدن و نگاه کردن، دزدیده در وی نظر کردن. از زیر چشم دیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دزدگاه. [دُ] (اِ مرکب) جای بودن دزدان. (آنندراج). مسکن و مأوای دزدان و جایی که دزدان در آن باشند یا پنهان شوند. (از ناظم الاطباء). جایی که عادةً بدانجا دزدان و راهزنان باشند. جایی که در آنجا عادةً دزدان جای دارند و راه بر عابرین گیرند. آنجای از راه که عادةً مکمن دزدان است. (یادداشت مرحوم دهخدا). دزدگه. دزدنا ک. و رجوع به دزدگه شود.

دزدگه. [دُ گَهْ] (اِ مرکب) مخفف دزدگاه. مکمن دزدان. کمینگاه:

اندر آن ناحیت به معدن کوچ

دزدگه داشتند کوچ و بلوچ. عنصری.

و رجوع به دزدگاه شود.

دزدگیر. [دُ] (نف مرکب) دزدگیرنده. گیرندهٔ دزد. دستگیرکنندهٔ دزد. کسی و یا چیزی که دزد را می‌گیرد و نگاه میدارد. (ناظم الاطباء). ||شحنه و نظرباز که شناختن و گرفتن‌دزد در عهدهٔ اوست. (آنندراج):

فلکِ دزد و ماه فلک دزدگیر

به هم هردو افتاده در خم تیر. نظامی.

اگر دزد برده برآرد نفیر

برد دست او شحنهٔ دزدگیر.

نظامی (از آنندراج).

همه مارند و مور میر کجاست

مزد گیرند دزدگیر کجاست. اوحدی.

معاونین داروغه در تذکرة الملوک احداس خوانده میشوند... به این ترتیب: عسس باشی و دزدگیر و شبگرد و سلطان اللیل ذکرو تأیید میشود. (سازمان اداری حکومت صفوی ص۱۵۳). و رجوع به دزدبگیر شود. ||(اِ مرکب) آلتی برقی که در اتومبیل نصب کنند و چون دزد درصدد بازکردن در و براه انداختن اتومبیل برآید به صدا درآید و از عمل دزدی بیا گاهاند.

دزدمه. [دَ دَ مَ / مِ] (اِ) سیارات را گویند که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد باشد. (برهان). کوا کب سیاره. (جهانگیری). (آنندراج). هر ستاره‌ای که بر دور آفتاب حرکت کند مانند زحل و مریخ و زهره و زمین و جز آن. (ناظم الاطباء). صاحب انجمن‌آرا و به تبع او صاحب آنندراج گویند:این لغت را در فرهنگ رشیدی نیافتیم شاید صحیح نباشد و شاید روزومه باشد:

برمرادت چون نگردد تا قیامت دور چرخ

کز تو درسیرند دایم مهر و ماه دزدمه.

بوسلیک (از آنندراج).

دزدناک. [دُ] (ص مرکب) جایی که درآن مردمان راهزن و قطاع‌الطریق باشند. (ناظم الاطباء). ارض مَلَصَّة؛ زمین دزدنا ک. (منتهی الارب). دزدگاه. دزدگه.

دزدوئیه. [دُ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان گروه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. واقع در ۴۰هزارگزی خاور ساردوئیه و ۲۰هزارگزی باختر راه مالرو ساردوئیه به راین. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دزده. [دُ دَ / دِ] (اِ) در تداول عامه الحاق «ه» به آخر کلمه گاه معنی تحقیر می‌دهد و گاه همچون الف و لازم عهد ذهنی، کلمه را معرفه می‌کند و گویند آقادزده! به صورت تحقیر.

— امثال:

دزده گفت صبح صدایش بلند میشود. (فرهنگ عوام).

||(ص نسبی، ق مرکب) به نهانی. چنانکه حس نشود. بطور مخفی. دزدکی. کلمه‌ای است عامیانه و صحیح آن دزدکی است که به معنی محرمانه و بی‌اطلاع آمده است. (از فرهنگ عوام).

— تب دزده (به اضافه)؛ تب خفیف که جز با تب‌سنج محسوس نباشد. مقابل تب آشکارا. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به تب شود.

— نفس دزده کشیدن زمین؛ مقابل نفس آشکارا، نزدیک شدن به سرما یا گرمای فصلی نو بی‌آنکه خوب آشکارا باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به نفس شود.

— نوبهٔ دزده؛ مقابل نوبهٔ آشکار. (یادداشت مرحوم دهخدا). نوبهٔ خفیف. لرزش خفیف. رجوع به نوبه شود.

||دزدیده. دزدیده شده.

— دزدهٔ کسی؛ پنهان و دور از نظر کسی.

— امثال:

دزدهٔ خدا زنده بودن؛ از نعمتهای زندگی بی‌نصیب بودن.

دزده رود. [دُ دَ / دِ] (اِ مرکب) رودی که گاه‌دارای آب و گاه خشک باشد و در نواحی آهکی و گچی دیده میشود. جز در مواقع بارندگیهای زیاد، بستر آن خشک است زیرا آب در زمین نفوذ می‌کند و جریان عادی آن در زیر زمین انجام میگیرد. (از دائرة المعارف فارسی).

دزدی. [دُ] (حامص) سرقت. عمل دزد. کار دزد. (یادداشت مرحوم دهخدا). سرقت و راه‌زنی و بردن مال کسی را در پنهانی و بطور مکر و فریب که صاحب مال خبردار نشود. و یا گرفتن مال کسی را در بیابان و صحرا بزور. (ناظم الاطباء). إسلال. دَمَق. (منتهی الارب). سَرَق. سَرِقَة. سَلَّة. (دهار). عَملة. (منتهی الارب). لُصوصة. لَصوصیة. (دهار):

اگرچه دزد را دزدی بود کار

دروغش نیز هم گویند بسیار.

(ویس و رامین).

گفت‌این مال از دزدی جمع شده است. (کلیله و دمنه).

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن
که نتوانی کمند انداخت برکاخ. سعدی.
کسی گفت و پنداشتم طیبت است
که دزدی بسامان‌تر از غیبت است. سعدی.
مهاوش؛ آنچه به دزدی و غصب برند. إدعاث؛ دزدی نمودن. (از منتهی الارب).
— امثال:
دزدی؛ آن هم شلغم! (امثال و حکم).
مگر مال دزدی است؛ بدین ثمن بخس هرگز نفروشم. (امثال و حکم).
— دزدی آسیا؛ در کتاب معارف بهاءولد (ج ۲ ص۸۸) این ترکیب بکار رفته و از سیاق عبارت چنین استباط می‌شود که نوعی از بازی و شبه درآوردن بود: اگر این آلات می‌ستدی تا بازی بیرون آری در سور جهان از این نمد کالبد و چوب استخوانها را از این پوستین وجود[1] چه دزدی آسیا برون آوردی.
— دزدی بوسه؛ دزدیدن بوسه. و این را در حالت خواب می‌توان کرد. (از آنندراج):
دزدی بوسه عجب دزدی خوش عاقبت است
کاگر بازستانند دوچندان گردد.
؟ (از آنندراج).

دزدیدگی. [دُ دی دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی دزدیده. ||دزدی و سرقت و بردن بطور پنهانی. (ناظم الاطباء).
— دزدیدگی نگاه؛ نگاه پنهانی و نظر مخفیانه. (ناظم الاطباء). لمحة. (از منتهی الارب).

دزدیدن. [دُ دی دَ] (مص) بردن. سرقت. به نهانی مال دیگری را برای خود گرفتن. برداشتن مال دیگری برای خود درنهان. (یادداشت مرحوم دهخدا). سرقت کردن و بردن مال کسی را به مکر و فریب و در پنهانی و یا گرفتن مال کسی را دربیابان و صحرا بزور و قهر و غلبه و ربودن به مکر و خدعه. (ناظم الاطباء). احتراس. اختراب. استباع. (از منتهی الارب). اسلال. (تاج المصادر بیهقی). بَوق. (از منتهی الارب). تَوسل. (دهار). حَرس. (منتهی الارب). سَبع. عُدوان. عُدیٰ. عِهار. عَهارة. عهر [عَ / ع / عَ هَ]. عُهور. عُهورة. قَفع. لَصاص. لَصَص. لُصوص. لُصوصة. لُصوصیة. مُساهرة. (از منتهی الارب): بازرگانان فرزندان ایشان را [مردم سودان را] بدزدند و بیارند و خصی کنند... و اندر میان ایشان مردمانی‌اند که فرزندان یکدیگر را بدزدند. (حدود العالم).
به زلف تنگ ببندد بر آهوی تنگی
به دیده دیده بدزدد ز جادوی محتال.
منجیک.
به گربه ده و به غلبه[2]، سپرز و خیم همه
وگر یچم بدزدد بزنش و تاوان کن. کسائی.
او دزدد و من گدازم از شرم
دزدافشاریست این نه آزرم. نظامی.
بدزدید بقال ازو نیم دانگ
برآورد دزد سیه کاربانگ. سعدی.
به برجی رفت و درجی بدزدید. (گلستان سعدی) خرابه، خرب، خروب؛ دزدیدن شتر کسی را. (از منتهی الارب). غلل، غلول؛ چیزی از غنیمت بدزدیدن. (دهار). قفف؛ دزدیدن صیرفی سیم را میان انگشتان. (منتهی الارب).
— امثال:
چاه نکنده منار دزدیدن؛ پیش از آب موزه کشیدن. (امثال و حکم).
اول چاه را بکن سپس منار بدزد، نظیر: چاه نکنده منار دزدیدن. (امثال و حکم).
دزدی که نسیم را بدزدد دزد است.
مدزد و مترس، نظیر: آن را که حساب پاک است از محاسبه چه باک است. (امثال و حکم).
— چرخ عمر کسی دزدیدن؛ کاستن و گرفتن زندگی او:
از تو هموار همی دزدد عمرت را
چرخ بیدادگر و گشتن هموارش.
ناصرخسرو.
— دزدیدن چشم؛ چشم دزدیدن، برطرف کردن نگاه از کسی یا از چیزی. خودداری کردن از نگاه. دزدیده نگاه نکردن:
چشم دزدیدم ز نور حضرتش
تا نپنداری که عمدا دیده‌ام. خاقانی.
گاه بدزدیم چشم از تو ز بیم رقیب
گه به نظر بشکنیم چشم رقیب ترا.
خاقانی.
— دزدیدن چشم یا دیدهٔ کسی؛ آنگاه که او نگاه نمی‌کند عملی را مرتکب شدن. عملی را انجام کردن که کس حاضر نبیند. گاه غفلت او از نظاره، عملی را انجام کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
||سلب کردن و ربودن، چون هوش دزدیدن و میل دزدیدن و ذوق دزدیدن و جز آن. (آنندراج):
ز بس دست تماشایش ز رخسارش صفا دزدید
چوگرد سرمه بعد از مرگ باشد نور در خاکم.
قاسم مشهدی (از آنندراج).
فغان من ز دل عاشقان هوس دزدد
دراز سرمه خاکسترم نفس دزدد
بود ملاحت خال سیاه لعل لبت
چنان که میل شکر از دل مگس دزدد
بیاد زلف تو دل آنقدر بتنگ آید
که ذوق شبروی از خاطر عسس دزدد.
طاهر وحید (از آنندراج).
— دزدیدن دل؛ دل ربودن:
به مژده دل ز من بدزدیدی
ای به لب قاضی و به مژگان دزد
مزد خواهی که دل ز من بردی
این شگفتی که دید دزد به مزد.
ابوسلیک گرگانی.
||جایی را به زور و غلبه تصاحب کردن. از تصرف صاحبان آن بدرآوردن و تصرف کردن: آن سال عبدالعزیز قلعهٔ رویین دژ بدزدیده بود و در آنجا نشسته و دم عصیان میزد. (راحة‌الصدور راوندی). به شب مردمان کوهستانی را [که] کمرشوگویند به ولایت ایشان بیرد و قلعه بدزدید تا جمله مردم دماوند... بر او جمع شدند. (تاریخ طبرستان). اصفهبد مدتی فارغ بود تا کسان جاولی قلعهٔ سواته کوه از مردم اصفهبد بدزدیدند. (تاریخ طبرستان). ||کاستن. مخفی کردن.
— دزدیدن سال؛ کم گفتن سالهای عمر. (از آنندراج):
این کهن‌سالان که می‌دزدند سال خویشتن
کهنه‌دزدانند در تاراج مال خویشتن.
صائب (از آنندراج).
||پنهان کردن، چون دزدیدن نفس و لب و سر و پهلو. (از آنندراج). ||به یکسو کشیدن. به کناری کشیدن. ناگهان از معرض دید یا اصابت چیزی خارج ساختن چنانکه سر یا دست یا تن یا پای را.
— دزدیدن سر را؛ بسرعت سر خود را بسوئی دیگر یازیدن. خود را دزدیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). کنار کشیدن آن:
هستم سر ز تاج دردزدد
اینت دزد امین که من دارم. خاقانی.
ز خاک پای مردان کن چو تخت حاسبان تاجت
وگر تاج زرت بخشند سر دردزد و مستانش.
خاقانی.
قُبوع؛ سر دردزدیدن. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به دزدیدن خود در همین ترکیبات شود.
— دزدیدن سر یا خود یا خویشتن؛ خود را کنارکشیدن یا بحالتی دیگر درآوردن چنانکه نشستن یا خمیده ایستادن تا تیر و مانند آن به وی اصابت نکند. (یادداشت مرحوم دهخدا) این روز چنان افتاد که خشت بینداخت [مسعود] و شیر خویشتن را دزدید تا خشت با وی نیاید. (تاریخ بیهقی).
— دزدیدن قد؛ بالا و قامت خود را کوتاه نمودن. قد خویش خم کردن تا کوتاه نماید. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— دزدیدن یال؛ کنار کشیدن آن. به یکسو کشیدن آن:

---

۱ - گمان میرود در متن تحریفی روی داده و اصل چنین بوده: از این نمد کالبد و چوب استخوانها و از این پوستین وجود ... (تعلیقات معارف بهاء ولد).
۲ - ظاهراً: عکه.

بدزدید یال آن نبرده سوار
بترسید و سیر آمد از کارزار. فردوسی.
مکن تکیه بر گرز و کوپال خود
بدزد از کمند گوان یال خود. فردوسی.
به ترک اندر افتاد خم دوال
سپهدار ترکان بدزدید یال. فردوسی.
کمندی بینداخت بر پور زال
همان از کمندش بدزدید یال. فردوسی.

دزدیدنی. [دُ دی دَ] (ص لیاقت) قابل دزدیدن. و رجوع به دزدیدن شود.

دزدیده. [دُ دی دَ / دِ] (ن مف) دزدیده شده. ربوده شده. سرقت شده. مسروق. (ناظم الاطباء). مسروقة. مسترق. مسترقه. (یادداشت مرحوم دهخدا): فرمودند کباب دزدیده خوردن و طمع لقمهٔ ما نیز کردن. (انیس الطالبین ص ۱۲۲). هَشیلة؛ دزدیده از شتر و جز آن. (از منتهی الارب).
— دزدیده آمدن؛ دزدیده شدن. سرقت شدن: سعادتی که در آن چند روز... از خدمت سجادهٔ مقدسه راه آورد طالع... بود، از کیسهٔ جهان کهن‌بازار نوکیسه دزدیده آمد و از دست فلک... دربوده گشت. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۹۶).
— پنجهٔ دزدیده؛ خمسهٔ مسترقه. (ناظم الاطباء):
از کیسهٔ سال و مه چو آن پنج
دزدیدهٔ رایگان چه باشی. خاقانی.
رجوع به خمسهٔ مسترقه شود.
— دزدیده بودن؛ سرقت شده بودن. (ناظم الاطباء). مسروقه بودن.
— امثال:
دزدیده بود هرچه (آنچه) نماند به خداوند (از شاهد صادق از آنندراج). یعنی، هر جنسی باید که یک‌گونه با مالک مشابهتی داشته باشد و اگر احیاناً مطلق او نسبت و لوث‌فریبی بود ممکن است دزدیده باشد نه از او چنانکه عرب گوید: المال یشبه بصاحبه. (از آنندراج).
— دزدیده کردن؛ سرقت کردن. استراق. (از منتهی الارب).
||(ق مرکب) نهانی. نهفته. ||بدزدی. پنهانی. مخفیانه. بطور خفا. (ناظم الاطباء). بدانسان که‌ندانند. به نهانی. بی‌اطلاع کس یا کسان. در خفیه. سراً. (یادداشت مرحوم دهخدا). بی‌اطلاع کسی. ناگهان. غفلةً. مفاصة:
در کوی تو ایشه همی‌گردم ای نگار
دزدیده تا مگرت ببینم به بام بر. شهید.
با اسماعیل صابونی خطیب بسیار کوشیده بودند که دزدیده خطبه کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۶۴). کسانی که میل داشتند به مأمون، یا دزدیده یا بی‌حشمت آشکارا برفتند سوی مأمون به مرو. (تاریخ بیهقی ص ۲۷).
در آن هزیمت تیری گشاد دزدیده
مرا بخست چو من داشتم گشادش خوار.
مسعودسعد.
بلیناس عظیم زیرک بود و صاحب اقبال بسیاری علم آموخت دزدیده و حکیمان او را محلی ننهادندی. (مجمل التواریخ). امیری بود به حدود مروالروذ و پنج‌دیه و طالقان می‌فرستاد تا دزدیده بر بنهٔ مغولان می‌زدند و چهارپای می‌آوردند. (جهانگشای جوینی).
از فرح خلقی به استقبال رفت
او درآمد از ره دزدیدهٔ تفت. مولوی.
من بی‌ادبی کردم و دزدیده پاره‌ای کباب خوردم. (انیس الطالبین ص ۱۲۲).
— خندهٔ دزدیده؛ خنده نهانی:
خامش استاده و چشمش به تو و گوش به تو
وز هوای تو پر از خندهٔ دزدیده دهان.
فرخی.
— دزدیده آمدن؛ پنهان آمدن؛ اِدلفاف؛ دزدیده آمدن تا بدزدد چیزی را. (از منتهی الارب).
— دزدیده جستن؛ پنهانی طلب کردن:
چه خوش نازی است ناز خوبرویان
ز دیده‌رانده را دزدیده جویان
به چشمی خیرگی کردن که برخیز
به دیگر چشم دل دادن که مگریز. نظامی.
— دزدیده دیدن؛ نهانی و زیرچشمی نگاه کردن. دزدیده نگریستن. ایماض. لمحة. لَمذ. (از منتهی الارب):
زان پس چو به عقل پیش دیدند
دزدیده به روی خویش دیدند. نظامی.
— دزدیده رفتن؛ مخفیانه رفتن: من [عبدالرحمن قوال و یارم] دزدیده با وی [امیر محمد] برفتیم. (تاریخ بیهقی ص ۶۸۰).
— دزدیده شنیدن؛ استراق سمع. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— دزدیده گوش داشتن؛ پنهانی گوش کردن. استراق. (دهار) (از ترجمان القرآن جرجانی). استراق سمع کردن.
— دزدیده نظر کردن؛ مخفیانه نگاه کردن. با عدم التفات منظور در او دیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا):
دزدیده به عمدا سوی من یک دو نظر کرد
جان و دل من برد بدان یک دو نظر بر.
سوزنی.
— دزدیده نگاه کردن؛ نگاه زیرچشمی و پنهان از نظر طرف کردن. (از یادداشت مرحوم دهخدا). اِلماح. (از منتهی الارب):
دزدیده در او نگاه می‌کرد
می‌دید در او و آه می‌کرد.
امیرخسرو دهلوی.
خائنة‌الاعین؛ دزدیده نگاه کردن بسوی ناروا. (از منتهی الارب).
— دزدیده نگریستن؛ دزدیده نگاه کردن. لَمذ. (از منتهی الارب). مُسارَقة. (المصادر زوزنی) (دهار):
ز دیدنش رودابه می‌نارمید
بدزدیده در وی همی بنگرید. فردوسی.
امیر محمود دزدیده می‌نگریست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۳). در مجلس شراب سوی او دزدیده بسیار نگریستی. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۷). پیران کهن‌تر دزدیده می‌نگریستند که جز محمودیان و مسعودیان را ندیده بودند. (تاریخ بیهقی ص ۵۶۴).
بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم. سعدی.
ایماض؛ دزدیده نگریستن زن. (تاج المصادر بیهقی).
— نگاه دزدیده؛ نگاه مخفیانه.

دزدی کردن. [دُ کَ دَ] (مص مرکب) دزدیدن. در پنهانی بردن. بزور گرفتن مال کسی را. (ناظم الاطباء). اِستلال. تلصّص. (دهار). توسّل. (منتهی الارب). خِرابة. (تاج المصادر بیهقی). سَرَق. سَرِق. سَرَقة. سَرِقَة. (دهار) (از منتهی الارب):
عامل ظالم به سنان قلم
دزدی بی‌تیر و کمان می‌کند. سعدی.
حاکم‌دست ازو بداشت و ملامت کردن گرفت که‌جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین یاری. (گلستان سعدی). تَسَرُّق؛ اندک اندک دزدی کردن. (از منتهی الارب).

دزدین. [دُ] (اِخ) دهی است از بخش رامیان، شهرستان گرگان، واقع در ۶ هزارگزی جنوب خاوری رامیان، با ۳۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار و راه آن مالرو است. به این ده دزدک نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دزو. [دَ] (ع مص) راندن. (از منتهی الارب). راندن و دفع نمودن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

دزسلیمان. [دِزِ سُ لَ] (اِخ) از قلاع غرب ایران است که در شرق شمس‌الدین عرب درباوی کهکیلویه می‌باشد. (از جغرافیای غرب ایران ص ۱۲۹).

دزغاله. [دِ لَ] (اِ) قلعه و شهرپناه و برج. (آنندراج). برج و حصار و دیوار دور شهر و جان‌پناه. (ناظم الاطباء).

دزفول. [دِ] (اِخ) (پل...) در اصل دزپول بوده یعنی قلعه و پل، و آن در ششتر واقع است و از غرایب بناهای روزگار است. (انجمن آرا) (آنندراج). پل شادروان. پل شوشتر از بناهای قدیمه است در جلو دروازه‌ای که به سمت دزفول می‌رود واقع است. طول آن ۴۳۵ ذرع و عرض ۶ ذرع و ارتفاع ۱۰ ذرع و چشمه‌ها ۱۵ چشمه است.

(از سفرنامهٔ خوزستان حاج نجم‌الملک چ دبیرسیاقی ص ۲۷). این پل غیر از پل دزفول واقع در شهر دزفول است و ظاهراً سبب آنکه به سوی دزفول می‌رفته است به نام پل دزفول مشهور شده است. رجوع به پل شادروان در این لغت‌نامه و سفرنامهٔ حاج نجم‌الملک شود.

دزفول. [دِ] (اِخ) دزپل. دژپل. و در اصطلاح محلی آن را دزفیل و دژپیل گویند و معرب آن دِسفول است. پلی بر آن آب [آب جندی‌شاپور] بسته‌اند به چهل و دو چشمه و درازی آن پل پانصد و بیست گام و عرضش پانزده گام، و آن را پل اندیمشک خوانند و آن شهر را بدان پل باز خوانند. (نزهة القلوب مستوفی ج۳ ص ۱۱۱). پلی است بر روی رود دز که تسمیهٔ شهر دزفول بمناسبت آن شمرده شده است. پایه‌های این پل (مانند پایه‌های پل شوشتر) مسلماً از دورهٔ ساسانیان است و احتمالاً تحت سرپرستی مهندسین رومی در دورهٔ شاپور اول ساسانی ساخته شده است. طاقهای آن از ادوار متأخر است و مکرر تعمیر شده. بعضی از جغرافیانویسان قرون هشتم و نهم هجری تعداد طاقهای آن را بتفاوت ۴۲ و ۵۵ ضبط کرده‌اند. این پل بعد از زمان نادر تجدید بنا شد ولی بعدها از حیز انتفاع افتاد. در اوایل قرن نوزدهم میلادی به امر محمد علی میرزا دولتشاه دقیقاً تعمیر شد ولی سیل مهیب سال ۱۸۳۲ م. دگر بار آن را از بین برد. و در عهد سلطنت رضا شاه به سبک جدید ساخته شد. (از دائرةالمعارف فارسی). حاج نجم‌الملک در سفرنامهٔ خوزستان (ص ۲۲) وضع آن را در ۱۲۹۹ هـ.ق. چنین شرح می‌دهد: رود دز از طرف شمال شرقی وارد شهر میشود و در نصف شهر می‌پیچد از طرف مغرب در جنوب شهر جاری می‌شود به سمت مشرق و پلی عظیم بر روی رود از قدیم زده‌اند از آثار غریبه است فی‌الجمله تعمیری لازم دارد. طول این پل سیصد و شصت ذرع است و دودامنه سی ذرع و عرض هفت ذرع و ارتفاع دوازده ذرع و عدد چشمه‌ها بیست عدد، عرض چشمه‌ها بعضی پنج ذرع و بعضی نه ذرع.

دزفول. [دِ] (اِخ) (شهر...) آن را دسبول نیز گویند. (ابن بطوطه). آن را اندیمشک گفته‌اند، از اقلیم سیم است. اردشیر بابکان ساخت بر دو جانب آب جندی‌شاپور نهاده است. بر جانب شرقی بالای شهر جویی در سنگ بریده‌اند در زیر شهر با رود رسانیده‌اند و دولابی بزرگ بر آن جوی ساخته چنانکه پنجاه گز آب بالایی اندازد و مدار شهر بدان آب است و شهری وسط است، مواضع بسیار از توابع اوست. (از نزهة القلوب مستوفی ج ۳ ص ۱۱۱). شهری است در خوزستان، اسم قدیمی آن اندامیش و در کنار آب‌دیز واقع است. جمعیت فعلی آن مخلوط از طوایف مختلف است. در روی تپه‌ای به ارتفاع ۲۱۰ متر از رودخانه بنا شده و سردابهای عمیقی دارد که برای فصل گرما است. اهالی آن بواسطهٔ شدت گرما شکسته و لاغر هستند. (از جغرافیای سیاسی کیهان). نام شهر از دز به معنی قلعه، و پل مأخوذ است و آن بمناسبت قلعه‌ای است که برای حفظ پل معروف رود دز ساخته شده بود. دزفول تا قرن ششم هجری اِندالِیشک یا اندامشک یا اندامش نام داشت، و تسمیهٔ الروناش، قنطرةالروم، قنطرةالرود و قنطرهٔ دزفول (مانند شوشتر) مدتها تحت‌الشعاع جندی‌شاپور بود و پس از ویران شدن شهر اخیر، دزفول رونق بیشتر یافت، سپس به سبب عدم توجه به تعمیر شبکهٔ عالی آبیاری عهد ساسانی، شهر و اطرافش آسیب بسیار دید. دزفول از هجوم مغول محفوظ ماند ولی بعد تحت فرمان ایلخانان درآمد. در مقابل امیر تیمور مقاومتی نشان نداد. نادرشاه چند بار به دزفول آمد و برای حفظ آن در مقابل لرها قلعهٔ دزشاه را در چند کیلومتری شمال شرقی شهر بنا نهاد. در نیمهٔ اول قرن نوزدهم میلادی زراعت نیل در اطراف دزفول رایج شد و بسرعت توسعه یافت و تا رواج رنگهای خارجی رونق بسیار داشت و از کالاهای تجاری عمدهٔ دیگر آن قلم‌نی بود که تا قسطنطنیه و هند صادر میشد. بر اثر وبای سخت سال ۱۲۴۷ هـ.ق. در شوشتر، دزفول چندی کرسی خوزستان گردید. دزفول دارای ۳۰ مسجد و تعدادی امامزاده و مقابر مقدسه است. مقبرهٔ سلطان حسن در آبادی رویند شباهت تام به مقبرهٔ دانیال در شوش دارد. (از دائرةالمعارف فارسی). شهر دزفول مرکز شهرستان دزفول در ۱۴۶هزارگزی شمال اهواز و ۱۰هزارگزی اندیمشک واقع است و مختصات جغرافیائی آن بشرح ذیل است: طول ۴۸ درجه و ۲۴ دقیقه. عرض ۳۲ درجه و ۲۴ دقیقه. هوای شهر گرمسیر و درجهٔ حرارت در وسط تابستان بیش از ۵۰ درجهٔ سانتیگراد است جمعیت شهر طبق سرشماری سال ۱۳۳۵ هـ.ش. ۵۲۱۲۱ تن و مذهب ساکنین مسلمان شیعه و زبان آنان فارسی است. در حدود یکهزار باب دکان و یک دبیرستان و ۹ دبستان دارد. آب آشامیدنی سکنه از رودخانهٔ دز که بوسیلهٔ لوله برداشته میشود تأمین میگردد. کلیهٔ ادارات دولتی شهرستان در آن برقرار و پادگان نظامی آن در باختر رودخانه واقع است. از آثار قدیمی شهر آثار پلی است در روی رودخانهٔ کنار شهر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دزفول. [دِ] (اِخ) (شهرستان...) یکی از شهرستانهای استان ششم کشور است. حدود: از طرف شمال به شهرستان خرم‌آباد و بروجرد، از جنوب به شهرستان اهواز، از خاور به شهرستان شوشتر، از باختر به شهرستان دشت میشان. هوای شهرستان گرمسیر است درجهٔ حرارت تابستان متجاوز از ۵۰ درجه می‌باشد ولی نسبت به شهرستانهای اهواز و خرمشهر خشکتر است. آب مصرفی قرای شهرستان اکثر از رودخانهٔ دز و قسمتی از چشمه و چاه تأمین میگردد. قسمت شمالی شهرستان کوهستانی و قسمت مرکزی و جنوبی آن دشت است. مرتفع‌ترین قلهٔ کوههای شمالی بنام قله کوه سالن به ارتفاع ۲۴۶۴ گز و قلعهٔ کرناس به ارتفاع ۲۵۵۰ گز میباشد. اسامی کوههای شهرستان بشرح زیر است: در بخش سردشت کوههای سالن، لنگر، برآفتاب، دز، تفتان، و در بخش اندیمشک کوههای تنگوان، هداو، کرناس. رودخانه‌های مهم شهرستان، رودخانهٔ دز و رودخانهٔ کرخه است. رجوع به هریک از این دو نام در ردیف خود شود. بادی که در این شهرستان از طرف جنوب خاوری می‌وزد مرطوب است تابستان هوا را گرم و زمستان معتدل مینماید و باد شمال غربی تابستان هوا را معتدل و زمستان سرد مینماید. این شهرستان از چهار بخش بنام مرکزی، اندیمشک، شوش، سردشت تشکیل شده است. مجموع قرای شهرستان ۲۰۶ قریه و نفوس آن در حدود ۱۱۱ هزار تن است. زبان مادری لری بختیاری است. راه‌آهن سرتاسری کشور از قسمت جنوب باختری شهرستان بین بخشهای اندیمشک و شوش میگذرد. راه شوسهٔ دزفول از اندیمشک منشعب میگردد. بخش دزفول از ۷۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده جمعیت آن ۲۱ هزارتن است و قرای مهم آن بشرح زیر می‌باشد: کوتیون، چقاسبز، نجف‌آباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دزفولی. [دِ] (ص نسبی) منسوب به دزفول. از مردم دزفول. اهل دزفول.
— لهجهٔ دزفولی؛ لهجه‌ای است ایرانی که در دزفول بدان تکلم کنند. و آن ظاهراً از بقایای «خوزی» است که قدما از آن نام برده‌اند.

دزفیل. [دِ] (اِخ) تلفظ محلی دزفول که نام پلی و شهری است. رجوع به دزفول شود.

دزق. [دِ زَ] (اِخ) اصل آن «دزه» است و آن نام چند قریه است از جمله دزق حمص در مرو، دزق شیرازاد و دزق باران و دزق مکین همگی در مرو شاهجان، و دزق علیا در مروالرود، و دزق سفلی از قرای «پنج ده». و نیز دزق نام قریهٔ بزرگی است بر راه شاش

در ماوراءالنهر مابین زامین و سمرقند که به همگی اینها برخی از اشخاص نسبت دارند. (از معجم البلدان). و رجوع به الانساب سمعانی و منتهی الارب شود.

دزق. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان سرولایت بخش سرولایت، شهرستان نیشابور. واقع در ۱۲هزارگزی غرب چکنه بالا، با ۸۷۱ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

دزقون. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادگان بخش حومهٔ شهرستان مشهد. واقع در ۱۱هزارگزی شمال خاوری مشهد و سر راه اتومبیل‌رو مشهد به تبادگان با ۶۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

دزقی. [دِ زَ قی ی] (ص نسبی) منسوب است به دزق که نام چند قریه است در مرو. (از الانساب سمعانی). رجوع به دزق شود.

دزک. [دَ زَ] (اِ) دستار را گویند که مندیل و رومال است و بعضی دستارچه را گفته‌اند که دستمال و روپاک باشد. (برهان). دستار و دستارچه. (انجمن آرا) (آنندراج):

ای طرفهٔ خوبان من ای شهرهٔ ری
لب را به سر دزک بکن پاک ز می. رودکی.

رجوع به دُز به معنی آستین و یادداشت مرحوم دهخدا در بارهٔ این شعر رودکی در آنجا شود. ||هر چیز پوشیده و پنهان. ولی وقتی در آخر کلمه درآید مانند حمام‌دزک، و آن بردن عروس است به حمام قبل از شروع به جشن و سور و بعد از آن روزی که شب زفاف است در ظاهر برند و هر هفت کرده آرایند، و کلیددزک و آن کلیدی است که یک دندانه دارد برآن پنبه گذارند و یکی یکی دندانه‌های قوفه (هر چیز بر آمده، و قوفهٔ در قفلی است از چوب که بدان در محکم شود) را بالا برند و در را گشایند. (لغت محلی شوشتر - خطی).

دزک. [دَ زَ] (اِ) شاگردمطبخی و طفلی را که در مطبخ نشیند تا طعام از آن خورد. و به این معنی بَزَک هم آمده. (لغت محلی شوشتر - خطی).

دزک. [دِ زِ] (اِخ) شهرکی است [به ماوراءالنهر] . اندر وی آب روان است و به نزدیکی او جایی است مرسنده خوانند، و آنجا در هر سالی یک روز بازار بود که گویند آن روز در آن بازار افزون از صد هزار دینار بازرگانی کنند. (حدود العالم چ دانشگاه ص۱۱۱).

دزک. [دِ زَ] (اِمصغر) مصغر دز. دز کوچک. قلعهٔ کوچک. (از انجمن آرا) (از آنندراج). قلعه و حصار کوچک. (ناظم الاطباء). در زیر این قلعه دزکی است کوچک محکم‌استا که گویند آنرا. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۵۸).

دزک. [دِ زَ] (اِخ) در لارجا که مازندران دزک نام قلعه‌ای بوده که صاحب تاریخ مازندران گفته که فریدون در آن ده دزک که قصبهٔ آن ناحیه است متولد شده پس از چندی فرانک مادرش او را به حدود سواته کوه به قریه‌ای موسوم به شلاب برده توقف کرد پس از چندی به ده‌لپور آمد در آنجا پرروش یافت و بزرگ شد. (از آنندراج ذیل دز).

دزک. [دِ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان جهانگیری بخش مسجدسلیمان، شهرستان اهواز. واقع در ۳۷هزارگزی شمال باختری مسجدسلیمان و ۶هزارگزی خاور راه شوسهٔ مسجدسلیمان به لالی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دزک. [دِ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان رستم، بخش فهلیان و ممسنی، شهرستان کازرون. واقع در ۱۱هزارگزی شمال غربی فهلیان و کنار راه شوسهٔ کازرون به بهبهان، با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

دزک. [دِ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ شهرستان سراوان استان بلوچستان و سیستان که مشهور به داورپناه شده است. رجوع به داورپناه و دائرة المعارف فارسی شود.

دزک. [دِ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیرگان بخش اردل، شهرستان شهرکرد. واقع در ۴۸هزارگزی شمال باختری اردل، با ۱۲۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

دزک. [دِ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان کیار بخش بروجن شهرستان شهرکرد. واقع در ۳۶هزارگزی شمال غربی بروجن و ۱۵ هزارگزی راه شلمزار به شهرکرد، با ۱۶۷۱ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

دزک. [دُ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان ایسین بخش مرکزی شهرستان بندرعباس. واقع در ۳۰هزارگزی شمال بندرعباس و سر راه مالرو ایسین به فین، با ۴۰۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دزک. [دُ زَ] (اِخ) دهی است از بخش سرباز شهرستان ایرانشهر. واقع در ۶هزارگزی خاور سرباز و کنار راه مالرو سرباز به زابلی، با ۱۲۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دزک. [ ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش ایوانکی، شهرستان دماوند. واقع در ۳ هزارگزی شمال ایوانکی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

دزکاری. [دُ] (حامص مرکب) شیدابازی، و آن کسی است که با زنان متفرقه سر و کار داشته باشد. دزکشی. (از لغت محلی شوشتر - خطی).

دزگان. [دِ] (اِخ) ده مخروبه‌ای است از بخش سمیرم بالا شهرستان شهرضا. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

دزکده. [دُکَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان جیگران (گرمسیر ولدبیگی) بخش ثلاث، شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری سرقلعه و کنار راه فرعی سر پل زهاب به ازگله، با ۱۷۵تن سکنه. آب آن از چشمه است و زمستانها در حدود ۲۰۰ طایفهٔ قلخانی گودان برای تعلیف احشام و زراعت حدود این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دزکرد. [دِ کُ] (اِخ) بلوک کوچکی است از سردسیرات فارس. درازی آن از قریهٔ بوگر تا قریهٔ چرکس دو فرسنگ و پهنای آن از قریهٔ کوفته تا قریهٔ رئیسان مسافت کمی است. در تابستان هوایی سرد دارد که در بیشتر شبها آبهای کم ایستاده یخ بندد و در سه ماه از سال زمینش از برف پوشیده است. قصبهٔ بلوک «چرکس» است و آن نام ایلی از بلاد شمالی آذربایجان است و گویا اهل این قریه را از ایل چرکس که اکنون از توابع ممالک روم است آورده در این ده توطن داده‌اند و اهالی آن هنوز با چشم کبود و موی زرد و سفیدی بدن باقی هستند. این بلوک مشتمل بر شش ده آباد است. (از فارسنامهٔ ناصری). نام یکی از دهستانهای دوازده گانهٔ بخش مرکزی شهرستان آباده و مشخصات آن بقرار زیر است: از شمال ارتفاعات آب‌سیاه، از باختر کوههای شهر و سیاه، از جنوب ارتفاعات کمهر و کاکان، از خاور دهستان آسپاس. این دهستان در جنوب باختری بخش واقع و یکی از شعب رود کر بنام رودخانهٔ سفید در باختر سده وارد دهستان شده با رودخانهٔ اوجان تلاقی و بعد از گذشتن از تنگ براق با رودخانهٔ دزکرد و خارستان یکی شده به دهستان کام‌فیروز میرود. هوای دهستان معتدل مایل به سردسیری است و آب مشروب و زراعتی آن از رودخانه‌های فوق و چشمه‌های متعدد تأمین میشود و زمین آن کوهستانی است. این دهستان از ۱۴ آبادی تشکیل شده، نفوس آن در حدود ۴۵۰۰ تن میباشد و قرای مهم آن عبارتند از: قلعهٔ حاجی‌بهروز رئیسان، چرکس، سده، خسرو شیرین و قلعه بوگر. «طایفه‌های گله‌زن اوغری، صفی‌خانی، بوگر، فارسیمدان،

آردکپان قتلوکه جملگی از ایل قشقائی می‌باشند در این دهستان ییلاق میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دزکردن. [دُ کَ دَ] (مص مرکب) در اصطلاح عامیانه در محاکم و مظالم، فروختن چیزی را که قبلاً فروخته یا هبه کرده یا وقف کرده بوده است. ملکی وقف یا موهوب یا متصالح یا فروخته به دیگری را دوباره فروختن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دزکشی. [دُ کَ / کِ] (حامص مرکب) به معنای دزکاری است. (از لغت محلی شوشتر - خطی). رجوع به دزکاری شود.

دزکشی. [دُ کُ] (حامص مرکب) گوسفندکشی را گویند که قصابان بی‌خبر مستأجر کشند و به مردم فروشند، یا آنچه مستأجر از ایشان می‌گیرد به او ندهند. (لغت محلی شوشتر - خطی). ||کنایه از طبیبی که تازه روی کار آمده و بی‌وقوف در گوشه و کنار معالجهٔ مرض کند. (لغت محلی شوشتر - خطی).

دزکوه. [دِ] (اِخ) (کوه...)کوهی است در ده فرسخ بیشتر میانه شمال و مغرب قصبهٔ ده دشت کوه کیلویه در فارس. وسعت این کوه از نیم فرسخ بگذرد و به اندازهٔ نیم سنگ آسیاب‌گردان آب از چشمهٔ شیرین و گوارا دارد و جنگلی از درخت بلوط برفراز این قله است. (از فارسنامهٔ ناصری). و رجوع به جغرافی غرب ایران ص ۱۲۹ شود.

دزکیلی. [دِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بهمئی گرمسیر، بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۲۸هزارگزی شمال باختری لک‌لک مرکز دهستان و ۱۸ هزارگزی راه شوسهٔ سلطان‌آباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دزگاه. [دَ] (اِ مرکب) دستگاه. (ناظم الاطباء).

دزگاه. [دِ] (اِ مرکب) قلعه. قلعه‌جای: کلات دیهی کوچک باشد و بیشتر بر کوه باشد چون دزگاهی. (فرهنگ اسدی).

دزگاه. [دِ] (اِخ) به فارسی نام محلی بوده در قدیم‌الایام معروف و به حصانت موصوف اما اکنون نامی از آن باقی است. (از انجمن آرا) (از آنندراج).

دزگاه. [دِ] (اِخ) ده مرکز دهستان دزگاه بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد، با ۲۴۳ تن سکنه. واقع در ۱۰۵هزارگزی جنوب غربی فیروزآباد و کنار راه عمومی دهرم به پس‌رودک. آب از رودخانهٔ قره‌آغاج و چاه و راه آن مالرو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دزگاه. [دُ] (اِخ) نام یکی از دهستان‌های هفتگانهٔ بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد. حدود و مشخصات آن بقرار زیر است: از شمال به دهستان اربعهٔ پائین (سفلی) از خاور به ارتفاعات جنوبی اربعه و دارالمیزان از جنوب دهستان‌های جم و زیر از باختر به ارتفاعات و دهستان شنبه. این دهستان در جنوب باختری بخش واقع و زمین آن جلگه ولی اطراف آن را ارتفاعات متعدد فرا گرفته است و رودخانهٔ فیروزآباد و رودخانهٔ قره‌آغاج در شمال باختری آن با هم یکی شده و بنام رودمنه وارد شهرستان بوشهر میگردد. آب مشروب آن از چاه و آب زراعت از رودخانه میباشد. این دهستان از چهارآبادی تشکیل شده و نفوس آن در حدود ۸۵۰ تن است و قرای مهم آن دولت‌آباد و دزگاه که مرکز دهستان است میباشد. طایفهٔ جعفربیگلو از ایل قشقائی در این دهستان قشلاق میکنند و راه ارتباطی آن مالرو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دزگاه‌دار. [دَ] (نف مرکب) دزگاه‌دارنده. دارندهٔ دزگاه. دستگاه‌دار. (ناظم الاطباء).

دزگ بالا. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع در ۱۰هزارگزی جنوب شرقی بیرجند. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دزگ پائین. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. واقع در ۱۰هزارگزی جنوب شرقی بیرجند. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دزگرد. [دِ گِ] (اِخ) دهی است از بخش سمیرم بالا شهرستان شهرضا واقع در ۷۰ هزارگزی جنوب سمیرم و متصل به جادهٔ عمومی کوهستانی، با ۱۴۲۴ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دزگشا. [دِ گُ] (نف مرکب) دزگشاینده. گشایندهٔ دز:

بو که بختت برکند زین کان غطا
ای شه پیروز جنگ و دزگشا. مولوی.

و رجوع به دز شود.

دزگنبدان. [دِ گُمْ بَ] (اِخ) نام گردکوه است که کوهی است در طبرستان. (از نزهةالقلوب مستوفی ج ۳ ص ۱۶۱). رجوع به گردکوه در همین لغت‌نامه شود.

دزگیر. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان دشت بخش سلوانا شهرستان ارومیه. واقع در ۸هزارگزی جنوب سلوانا و ۳هزارگزی باختر راه ارابه‌رو روزیوه به دره، با ۱۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دزلمش. [دِلِ مِ] (ترکی، اِ) در ترکی به معنی آراسته است. (غیاث).

دزلی. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان اورامان لهون بخش دزاب، شهرستان سنندج. واقع در ۳۰هزارگزی شمال زراب و ۹هزارگزی غرب راه اتومبیل‌رو مریوان به زراب، با ۷۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و زه‌آب دورهٔ محلی و راه آن مالرو و صعب‌العبور است. این ده محصور به ارتفاعات صعب‌العبور راه مریوان است و از تنگه‌ای بطول ۹ هزارگز عبور میکند در موقع بارندگی عبور از تنگه غیرممکن است. خط‌الرأس ارتفاعات باختری مرز ایران و عراق است و راه مالرو به کشور عراق دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دزلی. [دِ] (اِخ) ده کوچک گالش‌نشینی است از دهستان رحیم‌آباد بخش رودسر شهرستان لاهیجان. واقع در ۱۰هزارگزی رحیم‌آباد و کنار رودخانهٔ پل‌رود، با ۱۰۰ تن سکنه. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دزمار. [دُ / دِ زْ زَ] [1] (اِخ) نام جایی است به آذربایگان که کان سرب و لاجورد در آنجا بوده و لاجورد را بدو نسبت داده لاجورد دزماری میگفتند. (از برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج). دژ استواری واقع در نواحی آذربایجان در نزدیکی تبریز. (از معجم البلدان). ولایتی است در شمال تبریز کمابیش پنجاه پاره دیه بود و دوزال و کوردشت و قولان و هرار و خور واشق از معظمات آن. هوایش معتدل است به گرمی مایل و آبش از آن جبال برمیخیزد و فضلابش در ارس میریزد. حاصلش غله و پنبه و میوه به همهٔ انواع می‌باشد و بیشتر از همه جا رسند و نوباوهٔ تبریز از آنجا باشد. حقوق دیوانیش چهل هزار و هشت صد دینار است. (نزهة القلوب مستوفی مقاله ۳ ص ۸۸).

دزمنش. [دِمَ نِ] (ص مرکب) کلان و بزرگ و بی‌اندازه. ||آسوده. ||سیر. ||مانده و افگار. (آنندراج). و رجوع به دژمنش شود.

دزمهدی. [دِزِ مَ] (اِخ) شهری است [به خوزستان] خرم و آبادان میان عراق و خوزستان بر لب رود نهاده. (حدود العالم). (اصل آن درمهدی می‌باشد و تصحیح از حدود العالم چ دانشگاه است).

دزندیس. [دِ زَ] (ص) برابر. مثل. شبیه. یکسان. ||هویدا. آشکار. ظاهر. (ناظم الاطباء).

دزندیس. [دِ زَ] (ق) همانا. ظاهراً. گویا. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء):

اگرچه در وفا بی‌شبهی و دیس

---

۱ - ضبط دوم از معجم البلدان است.

نمیدانی تو قدر من دزندیس. (رودکی).
دزاندیس. و رجوع به دزاندیس شود.
||اولاً. در اول. || فی‌الفور. فوراً در حال. (ناظم الاطباء).
دزنوح. [دِ] (اِخ) شهرکی است [به ماوراءالنهر] بر لب رود نهاده و آبادان و مردم اندک. (حدود العالم).
دزنوح. [دِ] (اِخ) از طسوج و ناحیهٔ رود آبادان. (تاریخ قم ص ۱۱۳).
دزنوح. [دِ] (اِخ) از طسوج‌الدور. (تاریخ قم ص ۱۱۷).
دزودرو. [دُ وُ دُ رُ] (اِ) کنایه از کذب محض است. (لغت محلی شوشتر خطی).
دزه. [دِ زَ] (اِخ) شهرکی است [به خراسان] بر دامن کوه و رود مرو به میان او بگذرد و جایی خوش است و میوه‌های بسیار. (حدود العالم).
دزه. [دِ زَ] (اِخ) از طسوج قاساق. (تاریخ قم ص ۱۱۴).
دزه. [دِ زَ] (اِ) مزید مؤخر امکنه قرار گیرد، چون تشکیدزه. (از یادداشت مرحوم دهخدا).
دزه. [دُزْ زَ] (اِ) کنایه از کردن کاری است که کسی خبر نشود و مطلع نگردد. (لغت محلی شوشتر - خطی).
دزه بریان. [دُ زَ بِ رْ] (اِ مرکب) زیر بریان پلاو است که گوشت را خام در زیر برنج دم دهند. (لغت محلی شوشتر - خطی).
دزهجیر. [دِ زِ] (اِخ) نزدیک کوه اشترانکوه در ناحیهٔ بختیاری چهارلنگ واقع است که با سنگ ساخته شده. (جغرافیای سیاسی کیهان).
دزهرج. [دِ هَ / دِ هُ / دِ زَ رَ] (اِخ) قبلهٔ پیشینیان باشد و آن را به سریانی ایلیا خوانند و به عربی بیت‌المقدس گویند. (برهان). در انجمن آرا و آنندراج قول برهان رد شده صحیح آن دزهوخ دانسته شده است. رجوع به دزهوخ و دزهوخت کنگ و دژهوخت شود. ||(اِ مرکب) بتخانه. (برهان). و رجوع به دزهرج (دژهوخ، دژهوخت) شود.
دزهوخ. [دِ] (اِخ) دزهوخت. و رجوع به دژهوخت گنگ شود.
دزهوخت. [دِ] (اِخ) دزهوخ. رجوع به دژهوخت گنگ شود.
دزهوخت گنگ. [دِ گَ] (اِخ) بیت‌المقدس باشد. (فرهنگ خطی):

کنون سلم جویای جنگ آمده‌ست
که یارش ز دزهوخت گنگ آمده‌ست.

فردوسی.

به دزهوخت گنگ آمد از راه شام
که خوانیش بیت‌المقدس بنام. اسدی.

و رجوع به دژهوخت گنگ شود.
دزی. [دُزْ زی] (حامص) تداول عامیانهٔ دزدی. سرقت. (لغت محلی شوشتر - خطی).
دزی. [دُ] (اِخ) (راینهارت...) دوزی[1]. خاورشناس و مستشرق مشهور هلندی (۱۸۲۰ - ۱۸۸۴م.) وی هلندی بود و زبانهای آلمانی و انگلیسی را خوب میدانسته و در اسپانیا در دانشگاه مادرید استاد زبان و ادبیات عرب بوده است. دزی از حدود بیست‌وچهارسالگی تا آخر عمر به تحقیق و تتبع در مطالب مربوط به تاریخ و جغرافیا و ادب عربی بالخصوص در اندلس مشغول بود. مشهورترین کتاب او کتاب تاریخ اسپانیا، و بزرگترین و مهمترین کتاب او ذیلی است که بر قوامیس عربی نوشته و آن در ۲ جلد و بزبان فرانسوی است، و نیز او راست قاموس مشروح اسامی البسه در نزد عرب. (از مقدمهٔ کتاب فرهنگ البسهٔ مسلمانان و فرهنگ فارسی معین).
دزیان. [دِزْ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بیارجمند، شهرستان شاهرود. واقع در ۱۸هزارگزی خاور بیار، با ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. معدن مس دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
دزیره. [دِ رِ] (اِخ)[2] دختر فرانسوا کلاری تاجر حریرفروش مارسی (فرانسه) که نخست محبوب ناپلئون بناپارت بود سپس زن برنادوت و ملکهٔ سوئد گردید. وی قهرمان رمان «دزیره» بقلم «آن ماری سلینکو» است که به فارسی هم ترجمه شده است.
دزیره. [دِ رِ] (اِخ) دختر دیدیه[3] پادشاه لمبارها و نخستین زوجهٔ شارلمانی که در سال ۷۷۱م. مطلقه شد.
دزینه. [دَ نَ / نِ] (اِ) درفش. (آنندراج). و رجوع به دژینه شود.
دژ. [دَ] (اِ) دز. رواق. دهلیز. کاشانه. کوشک. بالاخانه. (ناظم الاطباء). رجوع به دز شود.
دژ. [دِ][4] قلعه و حصار. (برهان) (غیاث) (آنندراج). کوت. (یادداشت مرحوم دهخدا).
دز:

بیامد چو نزدیکی دژ رسید
خروشیدن و بانگ ترکان شنید. فردوسی.

تو اندیشه در دل میاور بسی
تو نگرفتی این دژ نگیرد کسی. فردوسی.

دژی داشت پرموده آوازه نام
کزآن دژ بدی ایمن و شادکام. فردوسی.

یکی دژ بکرد از بر تیغ کوه
شد آن شهر با او همه همگروه. فردوسی.

برآن بارهٔ دژ گذشتی سوار
گرفتش ز لشکر مر آنرا حصار. فردوسی.

دلیران به دژها نهادند روی
به هر دژ که بودی یکی نامجوی. فردوسی.

در بن دژ چون کمینگاه بلاست
از بصیرت دیدبان خواهم گزید. خاقانی.

برآن دژ که او رایت انگیخته
سر کوتوال از دژ آویخته. نظامی.

— دژ آوازه؛ دژی بوده است به ترکستان. رجوع به آوازه در همین لغت‌نامه شود.
— دژ اسپید؛ فارسی شهر «بیضا» است و بیضا ترجمهٔ آن است. نام قدیم «نسا» است که شهری است در هشت‌فرسنگی شمال شیراز. رجوع به نسا شود.
— دژ بهمن؛ در شاهنامهٔ فردوسی دژ استوار و سربرکشیده و طلسم‌شدهٔ بددینان و بتکدهٔ آنان است. این دژ بر کنار دریاچهٔ چیچست قرار داشت و کیخسرو آن را گشود. نخست فریبرز پسر کیکاوس با طوس و لشکری نیرومند به پای دژ رفتند، اما ناگهان زمین چنان گرم شد که سنانها و زره‌ها برافروخته و سرخ گشت و مردان جنگی در میان زره سوختند. پهلوانان یک هفته گرد دژ گشتند که درش را پیدا کنند و نیافتند و نومید بازگشتند. آنگاه کیخسرو با گیو و گودرز به گشودن دژ رفتند. کیخسرو نامه‌ای نوشت پر از آفرین و ستایش خداوند و نام خود در آن یاد کرد و گفت که به فرمان خداوند به گشودن دژ آمده‌است، و آن را بر نیزه‌ای بست و به گیو داد تا به دژ اندازد. گیو نیزه را بر دیوار دژ افکند، و چون نیزه به دیوار فرورفت، دیوار با صدایی رعدوار شکاف برداشت و روی هوا تیره شد. به فرمان کیخسرو دژ را تیرباران کردند و پس از آنکه دیوان بسیار کشته شدند، هوا روشن گشت و در دژ پدیدار شد و ایرانیان به درون رفتند و آنجا را ویران ساختند و آذرگشسب را به جای آن ساختند. (از دائرة المعارف فارسی). و رجوع به تاریخ گزیده ص ۹۳ و یشتها ج ۲ ص ۲۳۸ و ۲۴۱ و ۳۰۸ شود:

بشد تا دژ بهمن آزاد شاه
خود و گیو و گودرز و چندان سپاه.

فردوسی.

— دژ روئین؛ دز روئین. روئین‌دز. نام قلعه‌ای که دختران گشتاسب در وی محبوس بودند. اسفندیار آن قلعه را فتح کرد و خواهران خود را برآورد. (غیاث):

هنوز اسفندیار من نرفت از هفت‌خوان بیرون
هنوزش در دژ روئین عروسانند زندانی.

خاقانی.

یا مگر اسفندیارم کان عروسان را همه
از دژ روئین به سعی هفت‌خوان آورده‌ام.

خاقانی.

نه این دژ روئین زنگارخورد را چون اسفندیار به هفتخوان آه سحرگاهی بخواهی

1 - Dozy (Reinhardt).
2 - Désirée. 3 - Didier.
۴ - پهلوی: دیز.

گشادن. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص۷). و رجوع به روئین‌دز و روئین‌دژ در همین لغت‌نامه شود.
- ||کنایه از آسمان است. (از غیاث).
- دژ سپید؛ در شاهنامهٔ فردوسی دژ سرحدی ایران بر مرز ایران و توران است که سهراب در لشکرکشی خود به ایران نخست بدانجا رسید، و پس از جنگ با هجیر و گردآفرید، آنجا را ویران ساخت. (از دائرة المعارف فارسی).
- دژ گنبدان؛ نام قلعه‌ای است آنچنانکه در شاهنامه آمده است:

دژ گنبدان تیغ با جرمنه
دژ لاژوردی زیهر بنه. فردوسی.
چو آمد به تنگ دژ گنبدان
برست از بد روز و دست بدان. فردوسی.

- دژ لاژوردی؛ نام قلعه‌ای بوده برحسب شاهنامهٔ فردوسی:

دژ گنبدان تیغ با جرمنه
دژ لاژوردی زیهر بنه. فردوسی.

- رویین‌دژ؛ روئین‌دز. رجوع به رویین‌دژ در ردیف خود شود.
||زمین سخت که پس از برداشتن زمین ست پیدا آید و پایهٔ بنا را بر آن نهند. طبقه‌ای از زمین که بسیار سخت است و پی دیوار را بر آن نهند. دِج. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). طبقهٔ سخت نفوذناپذیر. ||خاک این طبقهٔ سخت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
||(ص) زشت و بد. (برهان) (غیاث). بد. (شرفنامهٔ منیری). زشت و بدشکل. (ناظم الاطباء). ||بدخوی. (برهان). بدکار. بدعمل. بدخوی. (ناظم الاطباء).[1] ||(ا) خشم و قهر. (برهان) (ناظم الاطباء). بدخوئی و خشم و کین. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). خشم. (شرفنامهٔ منیری). ||چپدگی[2]. ||پدر. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

دژ. [دِ] (اِخ) نام یکی از ایستگاههای راه‌آهن بین تهران و اهواز در بخش مرکزی شهرستان اهواز. این ایستگاه در ۷۷۰هزارگزی جنوب باختری تهران و ۴۹هزارگزی شمال اهواز واقع و ساکنین آن فقط کارمندان راه‌آهن هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دژ. [دُ] (ص، پیشوند)[3] زشت و بد. (انجمن آرا) (آنندراج). بدکار. بدعمل. (ناظم الاطباء). دش. بد. سخت. زشت. اهل شر. ضد. خلاف. مزید مقدم است و معنی زشت و بد به کلمه دهد چون: دژآباد، دژآهنگ، دژ گام، دژ گامه، دژآگاه، دژآگه، دژآلود، دژانگاه، دژبر، دژبراز، دژبرام، دژبرو، دژپسند، دژخدای، دژخم، دژخی، دژخیم، دژکام، دژکامه، دژگوار، دژگوارد، دژم. ||خشمگین. غضبناک.
- دژ ماندن؛ خشمگین و آشفته ماندن:
همچنانکه عاشقان سرمست شوند از حقایق آن جهانی برافروزند و دژ بمانند بی‌یافت آن راه... (معارف بهاء ولد ص۲۳۶).
||(ا) بدعملی. ||شمار و عدد. (ناظم الاطباء).

دژآگاه. [دِ] (اِ مرکب) کوتوال و محافظت‌کننده قلعه. (از برهان) (از ناظم الاطباء).

دژآگاه. [دُ][4] (ص مرکب)[5] دژآگه. سهمگین و خشم‌آلود. (از برهان). سودائی. (ناظم الاطباء). خشمگین:

سوار جهان نیوزار دلیر
چو پیل دژآگاه[6] و درنده شیر. دقیقی.
کنون اندرآمد میانتان زریر
چو گرگ دژآگاه و درنده شیر. دقیقی.
دژآگاه‌مردی چو دیو سترگ
سپاهی بکردار ارغنده گرگ. فردوسی.
سوی مرز تورانش بنهاد روی
چو شیر دژآگاه‌نخچیرجوی. فردوسی.
به دژخیم فرمود شاه اردشیر
که‌رو دشمن پادشا را بگیر...
بیامد دژآگاه و فرمان گزید
شد آن نامدار از جهان ناپدید. فردوسی.
ز هامون سوی او نهادند روی
دو پیل دژآگاه و دو جنگجوی. فردوسی.
نگذرد شیر دژآگاه به صد عمر از بیم
اندر آن بیشه که یک چا کراو کرد گذر.
فرخی.
به عذرا همان جامهٔ جنگ داد
پلنگ دژآگاه‌را رنگ داد. عنصری.
اگر عاشق شود شیر دژآگاه
به عشق اندر شود هم‌طبع روباه.
(ویس و رامین).
اگر بیدل بود شیر دژآگاه
برو چیره شود در دشت روباه.
(ویس و رامین).
[illegible]ین تاخت چون شیر دژآگاه
بزد شمشیر بر تارکش نا گاه.
(ویس و رامین).
بگفت این و به رامین تاخت نا گاه
گرفته تیغ چون شیر دژآگاه.
(ویس و رامین).
دگر ژنده‌پیلی دژآگاه‌بود
که‌ویژه نشست شهنشاه بود. (گرشاسبنامه).
پلنگ روانکاه در کوه بربر
نهنگ دژآگاه در بحر عمان.
عبدالواسع جبلی.
وآنگاه که با شیر دژآگاه‌کنی رزم
با گردش گردون شود و جوشش دریا.
مسعودسعد.

||بداندیش و تندشده. (از برهان). بداندیش و هنگامه‌جو. (از ناظم الاطباء). ||بی‌خبر. بدآگاه. جاهل مرکب. غیر خبیر. جاهل به جهل مرکب. دش آگاس. (یادداشت مرحوم دهخدا):

در این کارگه مرد هشیار جوی
نه دنگ و دژآگاه و بسیارگوی. خسروانی.
به هر سوش دیوی دژآگاه[7] بود
به هر گوشه صد غول گمراه بود.
(گرشاسبنامه ص۲۶۵).

- دژآگاه دیو؛ نادان. صاحب علم باطل. دارای دانشهای اهریمنی. (از یادداشت مرحوم دهخدا):

نه بخشایش آرد به کس بر نه مهر
دژآگاه‌دیوی پرآژنگ‌چهر. فردوسی.
که‌رشک آورد آز و گرم و نیاز
دژآگاه‌دیوی بود کهنه‌ساز. فردوسی.
دژآگاه‌دیوی بد و منکر است
به بالا چهل رش‌رز تو برتر است.
(گرشاسبنامه ص۲۱۱).

||سیی‌ءالظن. آنکه گمان بد دارد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

ز جور کسان دست کوته کنی
دژآگاه‌را بر خود آ گه[8]کنی. بوشکور.

||بدخوی. ||ظالم و بی‌رحم. ||جلاد. (ناظم الاطباء). میرغضب. دژخیم:

سوم شب چو برزد سر از کوه ماه
ز سیماه برزین بپرداخت شاه
به زندان دژآگاه‌او را بکشت
نبودش جز از رنج و نفرین بمشت.
فردوسی.
بفرمای تا گردن قیدروش
ببرد دژآگاه‌جنگی ز دوش. فردوسی.
دگر شب چو برزد سر از کوه ماه
به زندان دژآگاه‌کردش تباه. فردوسی.

||خطر. نادانی. جهل. تهور. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). قرین بی‌باکی:

چنین تا بیامد یکی ژرف رود
سیه شد پرا کنده‌چون تار و پود
مغی ژرف و پهناش کوتاه بود
بر او بر گذشتن دژآگاه‌بود.
فردوسی (از یادداشت مرحوم دهخدا).

---

۱ - به این معنی لغةً به ضم اول صحیح است. (حاشیهٔ برهان).
۲ - ظاهراً به این معنی نیز به ضم اول باید باشد با توجه به لغت دوژه و دوس.
۳ - پهلوی: دوش.
۴ - در برهان به کسر اول ضبط شده است.
۵ - پهلوی dushâkâs مرکب از دژ = دش + آگاه (آکاس پهلوی) لغةً یعنی بدآگاه و مجازاً خشمگین. (حاشیهٔ برهان چ معین).
۶ - نل: دژآگه.
۷ - موهم معنی خشمگین نیز هست.
۸ - ظاهراً: خوش‌آگه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

دژآگاهی. [دُ] (حامص مرکب) دژآگاه بودن. جهل مرکب. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به دژآگاه شود.

دژآگه. [دِ گَ] (اِ مرکب) مخفف دژآگاه، کوتوال قلعه. (برهان). رجوع به دِژآگاه شود.

دژآگه. [دُ گَ] [1] (ص مرکب) مخفف دژآگاه. خشمگین. (از برهان) (از ناظم الاطباء):

سوار جهان نیوزار دلیر
چو پیل دژآگه[2] و درنده شیر. دقیقی.
دژآگهی که به بیشه درون سپیده‌دمان
ز بیم شنهٔ او شیر بفکند چنگال. منجیک.
بر در خانهٔ تو از فزع هیبت تو
شیر چنگ افگند و پیل دژآگه دندان.
فرخی.
دژآگه‌ددی سهمگین منکر است
بزور و دل از هر ددان برتر است.
(گرشاسبنامه ص ۷۵).
زین دیو دژآگه‌چو گشتم آگه
زین پس نکند صید باحتیالم. ناصرخسرو.
شعاع کوکب ثابت به چرخ بر رهبر
مسیر دیو دژآگه‌به خاک بر هنجار.
مسعودسعد (در صفت بیابان در شب).

||بداندیش. (برهان) (از ناظم الاطباء). و رجوع به دژآگاه شود.

دژآلود. [دُ] [3] (نمف مرکب) دژآلوده. سهمگین. خشمگین. قهرآلود. (برهان). خشمگین و غضبناک:

یکی شیر دژآلود است در جنگ
که دارد[4] از مصاف شیر نر ننگ. خسروانی.

ترملة؛ دژآلود خوردن، یعنی بی‌ادب و پریشان خوردن. (از مجمل اللغة) (از منتهی الارب). ||تندخوی. (ناظم الاطباء). بدخو. تندخلق.

دژآلون. [دِ] (اِ) کلمهٔ غیر موصول، به معنی حیف و دریغ و افسوس. (از برهان) (از ناظم الاطباء). دریغ و حسرت. (شرفنامهٔ منیری).

دژآلون. [دِ] (اِ) ظلم و بی‌انصافی و زور و ستم و زبردستی. (ناظم الاطباء).

دژآموز. [دُ] (نف مرکب) بدآموز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

دژآهنج. [دُ هَ] (ص مرکب) دژآهنگ. بدخوی. (برهان). بدخوی و ترش‌روی. (ناظم الاطباء). تندخلق. ||خشمگین و سهمناک و بدکردار. (برهان). خشمگین و غضبناک. ||(اِ مرکب) تیر تخش. (برهان) (آنندراج). ||زوبین. (برهان). سنان کوچک. (آنندراج). نیزهٔ کوچک نوک‌تیز. (ناظم الاطباء).

دژآهنگ. [دُ هَ] (ص مرکب) (از: دژ، به معنی بد + آهنگ، به معنی قصد) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). دژآهنج. بدخوی و بدکردار. (برهان) (ناظم الاطباء). بدخوی و تندخلق. بدخو و تند. بدخوی و بدجوی. (لغت فرس اسدی). ||خشمناک و سهمگین. (برهان). خشمگین و غضبناک:

لاحول همی گفتم و آن دیو دژآهنگ
دم آخته چون پرچم شاهان به صف جنگ.
(منسوب به منوچهری).

||بدقصد. بدنیت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||(اِ مرکب) تیر تخش. (برهان). ||در پهلوی در وصف تیر و زوبین بکار رود. (لغت فرس اسدی). زوبین. (برهان). سنان کوچک. (ناظم الاطباء):

به یک خدنگ دژآهنگ جنگ داری تنگ
تو بر پلنگ شخ و بر نهنگ دریابار.
عنصری.

دژآهنگ افراسیاب. [دُ هَ گِ اَ] (اِخ) غاری بود که افراسیاب بدانجا گریخته بود. (برهان). اصلاً «هنگ افراسیاب» قصر آهنین زیرزمینی افراسیاب پادشاه تورانی بوده است ولی در شاهنامهٔ فردوسی بصورت غاری در بالای کوهی معرفی شده، و از اوستا و کتب پهلوی بخوبی برمی‌آید که «هنگ» قصری بوده و دُژ بعنوان صفت بدین ترکیب افزوده شده است. (حاشیهٔ برهان).

دژآهنگ. [دُ هَ] (ص مرکب) بدخوی. (از ناظم الاطباء). و رجوع به دژآهنگ شود.

دژاباد. [دُ] (ص مرکب) سهمگین و خشم‌آلود. (برهان). خشم‌آلود. (شرفنامهٔ منیری). خشمگین. غضبان. دژآگام. دژآگامه. دژآگاه. دژآگه:

اگر شیر دژابادش ببیند[5]
چو سگ اندر پس زانو نشیند. بهرامی.

دژار. [دَ] (اِ) دزار. بنا. معمار. (ناظم الاطباء). و رجوع به دزار شود.

دژآگام. [دُ / دِ] (ص مرکب، اِ مرکب) زاهد و پرهیزکار. ||خواجه‌سرا. (برهان). ||خشم‌آلود و دژآباد. (از آنندراج). رجوع به دژآباد شود.

دژآگامه. [دُ / دَ / دِ مَ / م] (ص مرکب، اِ مرکب) زاهد و پرهیزکار. (برهان). ||خواجه‌سرا. (برهان). ||خشم‌آلود و دژآباد و دژآگام. (از آنندراج). غضبناک و خشم‌آلود. (ناظم الاطباء). ||بدذات و بدطبع. (ناظم الاطباء).

دژآنگاه. [دُ] [6] (ص مرکب) سهمگین و خشم‌آلود و قهرناک. دژآگاه. (برهان) (آنندراج).

دژبان. [دِ] (ص مرکب، اِ مرکب) قلعه‌بان. کوتوال. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). حاکم قلعه. (ناظم الاطباء). نگاهبان دژ. قلعه‌بیگی. دژدار:

دژ و گنج و دژبان سراسر تراست
چو آیی چنان کت مراد و هواست. فردوسی.
مرا گفت شو سوی دژبان بگوی
که روز و شب آرام و خوشی مجوی.
فردوسی.
شوم سوی دژبان[7] به پیغمبری
نمایم بدو مهر و انگشتری. فردوسی.
چو دژبان چنین گفتنیها شنید
همه مهر انگشتری را بدید. فردوسی.
کس آمد که دژبان این کوهسار
ستاده‌ست بر در به امید بار. نظامی.

||در اصطلاح امروز نظامی هریک از افراد سازمان دژبانی. رجوع به دژبانی شود.

دژبانو. [دِ] (اِ مرکب) بانوی دژ. خاتون دژ:

چو گل بودم ملک‌بانوی سقلاب
کنون دژبانوی شیشم چو گلاب. نظامی.
دژبانوی من بدین سبیل است
دژبانی من بدین دلیل است. نظامی.

دژبانی. [دِ] (حامص مرکب) عمل و شغل دژبان. نگاهبانی دژ. پاسبانی دژ. کوتوالی:

دژبانوی من بدین سبیل است
دژبانی من بدین دلیل است. نظامی.

||(اِ مرکب) (اصطلاح نظامی) قسمتی از سازمان نظامی که افراد آن مأمور مراقبت اعمال افسران و سربازان است.

دژبر. [دُ ژَ] (ص مرکب) مخفف دژبراز. دژبرو. خشمناک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

ز سرما و آوای دیو و هزبر
ز مار پر اژدهای دژبر. اسدی.

دژبراز. [دُ بَ] [8] (ص مرکب) (از: دژ + براز، لغةً به معنی بدبرازنده) زشت‌خوی. (برهان). درشت‌خوی و بی‌رحم و خونخوار. (ناظم الاطباء). بدخو. ||خشم‌آلود و سهمگین. (برهان). خشمگین. (ناظم الاطباء). خشم‌آلود و غضبناک:

پلنگ دژبرازی دید بر کوه
که شیر چرخ گشت از کینش استوه.
ابوشکور بلخی.
یکی دژبرازیست[9] پرخاشخر
کزاو هست شیر ژیان را حذر.
ابوشکور بلخی.

۱- در برهان به کسر اول ضبط شده است.
۲- ن‌ل: دژآگاه.
۳- در برهان به کسر اول ضبط شده است.
۴- ن‌ل: ندارد.
۵- ن‌ل: اگر شیری دژآبادیش بیند.
۶- در برهان به کسر اول ضبط شده است.
۷- ن‌ل: دریا، که در این صورت شاهد نیست.
۸- در برهان به کسر و به فتح اول ضبط شده است.
۹- ن‌ل: دژبرویست، که در این صورت شاهد نیست.

||بدنما و نازیبا. (برهان). زشت. (ناظم الاطباء). ||خام‌طمع. (برهان). خام و ناپخته. (ناظم الاطباء). طماع. ||عیب‌جوی. (برهان). نکته‌چین و ایرادگیر. (ناظم الاطباء). دژپراز. و رجوع به دژپراز شود.

دژبرام. [دُ بِ] (ص مرکب) بدرام. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زشت‌خو که زشت‌خویی او طبیعی و ذاتی باشد. (انجمن آرا) (آنندراج):

نیارامید دیو دژبرامش
همان استیزه‌خوی خویش‌کامش.
(ویس و رامین).

دژبرو. [دُ بُ / بَ] [1] (ص مرکب) (از : دژ + برو، مخفف ابرو) گره بر ابرو زننده. (برهان). بدخوی. زشت‌خوی. روی ترش کننده و عبوس‌کننده. (ناظم الاطباء). ||خشمگین. قهرآلود. (برهان) بدخشم. (آنندراج). خشم‌آلود. غضبنا کٌ:

یکی دژبرویست [2] پرخاشخر
کزاو هست شیر ژیان را حذر.
ابوشکور بلخی.

دژپراز. [دُ پَ] (ص مرکب) دژبراز است در تمام معانی. (از برهان) (از آنندراج). رجوع به دژبراز شود.

دژپسند. [دُ پَ سَ] [3] (نف مرکب) دژپسندنده. بدپسند. مشکل‌پسند. دیرپسند. دشوارپسند. پسندندهٔ چیز بد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). کسی که امری مکروه و سخت را پسندد. بدپسند و مشکل‌پسند. (انجمن آرا) (آنندراج):

مگر دژخیم ویسه دژپسند است.
(ویس و رامین، از آنندراج).

||زاهد و پرهیزگار. (برهان). متقی. پارسا. (ناظم الاطباء).

دژپه. [دُ پِ] [4] (اِ مرکب) دژپیه. گره‌هایی را گویند که میان گوشت و پوست آدمی و حیوانات دیگر می‌باشد و به عربی غدد گویند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). اِغداد؛ پدید آمدن دژپه بر اشتر. دُروء؛ با دژپه شدن شتر. (تاج المصادر بیهقی). ||بیماریی است که به تازی خنازیر گویند. (ناظم الاطباء). و رجوع به دژپیه شود.

دژپیه. [دُ] [5] (اِ مرکب) دژپه و غدد. (از برهان). غده‌ای بزرگ که زیر پوست یا ضمن مخاطهای بدن برآید. دژبه. (برهان). دژپیهه. دشبل. دسپیل.

دژپیهه. [دُ هَ / هِ] [6] (اِ مرکب) دژپه که غده است. (از برهان). و رجوع به دژپه و دژپیه شود.

دژخدای. [دُ خُ] (ص مرکب) دش‌خدای. جبار. متمرد. طاغیه. ذیونوس؛ دژخدای سوراقوسیا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به دش‌خدای شود.

دژخدایی. [دُ] (حامص مرکب) حکومت جور. حکومت استبدادی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به دژخدای شود.

دژخم. [دُ خَ] [7] (ص مرکب) بدخوی و بدطبیعت. (از برهان). خشمگین. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— دژخم شدن؛ خشمگین شدن:

دژخم شد و گفت ای که ترا خواهر و زن غر
کس‌از پی زر تن چه نهد خوف و خطر بر.
سوزنی.

||جلاد. (برهان). جلاد و مردم‌کش. (از آنندراج). و رجوع به دژخیم شود.

دژخمی. [دُ خَ] (حامص مرکب) دژخم بودن، بدخوی و بدطبیعت بودن:

چنان شو تواضع‌کنان سوی او
که‌بازآید از دژخمی خوی او.
فخر گرگانی (از جهانگیری).

دژخی. [دُ] [8] (ص مرکب) گرفته‌روی و سهمگین. (از برهان). گرفته‌روی. (شرفنامهٔ منیری). تند و خشمگین و بدخو و تندمزاج. (از آنندراج). ||زندانبان و بندیوان. (برهان). دژخم. دژخیم. و رجوع به دژخم و دژخیم شود.

دژخیم. [دُ] [9] (ص مرکب) (از : دژ، به معنی بد و زشت و درشت + خیم، به معنی خوی و خلق) بدخوی و بدطبیعت و بدروی. (برهان). بدخصلت و زشت‌خو. (غیاث). بدخوی. بدخو. بدطبع. (نسخه‌ای از لغت فرس اسدی):

چنین گفت دژخیم نر اژدها
که‌از چنگ من کس نیابد رها. فردوسی.

یکی دیو دژخیم بر پای خاست
چنین گفت کاین نغزکاری مراست.
فردوسی.

چو تیغش به رستم نیامد بکار
[illegible] دژخیم با روزگار. فردوسی.

کجا جای دیوان دژخیم بود
کزآن جایگه دیو را بیم بود. فردوسی.

بزد مرد دژخیم پیش درش
نظاره برو بر همه لشکرش. فردوسی.

بدل گفت کاین ماه دژخیم نیست
گراز رازم آگه‌شود بیم نیست. اسدی.

یکی دیو دژخیم چون منهراس
بیست و جهان کرد ازو بی‌هراس. اسدی.

— دژخیم‌رنگ؛ دژخیم‌مانند. دژخیم‌گونه. دژخیمه‌رنگ:

همان اهرمن‌روی دژخیم‌رنگ
درآمد چو پیلان جنگی به جنگ. نظامی.

— دژخیم گشتن؛ خشمگین شدن:

چنان مهربان بود دژخیم گشت
وزو شهر ایران پر از بیم گشت. فردوسی.

||زندانبان و قلعه‌بان و نگاهبان. (برهان). ||جلاد و خونی. (برهان). میرغضب. سیاف. روزبان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). قتال را به استعارت دژخیم گفتند. جلاد. (لغت فرس اسدی):

به دژخیم فرمود تا گردنش
زند پس به آتش بسوزد تنش. فردوسی.

به دژخیم فرمود کاین را بکوی
ز دار اندرآویز و برتاب روی. فردوسی.

به دژخیم فرمود تا تیغ تیز
کشیده‌بیامد دلی پرستیز. فردوسی.

به دژخیم فرمود تا تیغ تیز
بگیرد تنش راکند ریزه‌ریز. فردوسی.

به دژخیم فرمود کو را بیار
بدان تا بیاموزمش کارزار. فردوسی.

برآشفت از آن پس به دژخیم گفت
که‌این هر دو را خا ک‌باید نهفت. فردوسی.

پس به دژخیم خونیان دادم
سوی زندان خود فرستادم. نظامی.

چو دانست خسرو که دژخیم او
گریزان شد از فر دیهیم او. نظامی.

یکی آنکه در لشکرم وقت پاس
ز دژخیم ترسم که آید هراس. نظامی.

||بخیل و خسیس و لئیم. (برهان). تنگ‌حال و بخیل. (شرفنامهٔ منیری).

دژخیمه‌رنگ. [دُ مَ / مِ رَ] [10] (ص مرکب) دژخیم‌رنگ. بدشکل. بدهیئت. (ناظم الاطباء).

دژدار. [دِ] (نف مرکب) دژدارنده. متصرف و حا کم قلعه. (ناظم الاطباء). دارندهٔ حصار. کوتوال. دژبان. (شرفنامهٔ منیری). قلعه‌دار. نگاهبان قلعه:

بیامد چو نزدیک دژ دررسید
سخن گفت و دژدار مهرش بدید. فردوسی.

دلیران دژدار مردی هزار
بسوی کلات اندرآمد سوار. فردوسی.

به شب رفته بودند با گژدهم

---

۱ - در برهان به کسر و به فتح اول ضبط شده است.
۲ - نل: دژبرازی است، و در این صورت اینجا شاهد نخواهد بود.
۳ - در برهان به فتح اول ضبط شده است.
۴ - در برهان به کسر اول ضبط شده است.
۵ - در برهان به کسر اول ضبط شده است.
۶ - در برهان به کسر اول ضبط شده است.
۷ - در برهان به کسر و به فتح اول ضبط شده است.
۸ - در برهان به کسر و به فتح اول ضبط شده است.
۹ - در برهان به کسر و به فتح اول ضبط شده است.
۱۰ - در ناظم الاطباء به کسر اول ضبط شده است.

سواران دژدار و گردان بهم.
بدین روی دژدار بدگزدهم
دلیران بیدار با او بهم. فردوسی.

دژشاهپور. [دِ ژِ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش مریوان. شهرستان سنندج. واقع در ۱۳۰هزارگزی غرب سنندج. ارتفاع آن از سطح اقیانوس ۱۳۱۱ متر است. نام قدیم این محل قلعهٔ مریوان بوده. قلعهٔ خرابهٔ قدیمی آن در جنوب قصبه فعلا مورد استفادهٔ پادگان نظامی بخش است. در این قصبه قریب ۶۰ باب دکان وجود دارد. وآب آن از قنات تأمین میشود. جمعیت آن بموجب آمارگیری سال ۱۳۳۵ هـ.ش. ۱۳۸۴ تن است که بیشتر آنان کارمند ادارات دولتی و افراد پادگان نظامی هستند. دژ شاهپور از نظر نظامی دارای اهمیت فوق‌العاده و قابل توجه است و سربازخانهٔ پادگان در ۳هزارگزی مشرق آبادی در اراضی ده موسک بنا شده است. اراضی حاصلخیز مجاور دژ شاهپور تا حدود دریاچهٔ زریوار از نظر کشاورزی بسیار قابل ملاحظه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دژشکاف. [دِ شِ] (نف مرکب) شکافندهٔ دژ: یا لله العجب، عمال سال‌دزد، و دزدان دژشکاف... از شفقت و مرحمت حضرت عظمی... به رحمت امیدوارند. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۳۳۴).

دژعالی. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش رشخوار شهرستان تربت‌حیدریه. واقع در ۱۷هزارگزی جنوب خاوری رشخوار و ۳هزارگزی جنوب راه شوسهٔ عمومی تربت‌حیدریه به سلامی. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دژغاله. [دِ لَ / لِ] (اِ) دزغاله. حصار و دیوار دور شهر. (ناظم الاطباء). رجوع به دزغاله شود.

دژک. [دُ ژَ] (اِ مصغر) مصغر دژ. غدهٔ کوچک. ||آبله که به سبب کار کردن و راه رفتن بر دست و پا بهم رسد. (برهان). تاول. ||گرهی که در وقت تابیدن ریسمان و یا ابریشم و امثال آن بر آن افتد. (برهان). گرهی که به ریسمان از بافتن افتد. (انجمن آرا) (آنندراج). گره: عقده؛ دژک نی. گره آن. دژک ساق: قوزک آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

دژکاک. [دَ / دِ] (اِ) کرکس و آن مرغی باشد مردارخوار. (از برهان) (از آنندراج).

دژکام. [دُ][1] (ص مرکب) بدکام. تلخ‌کام. اندوهنا ک. بی‌مراد. نومید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
یکی نامه نوشت از ویس دژکام
به رامین نکوبخت نکونام. (ویس و رامین).
||سهمنا ک و خشمگین. (برهان) (آنندراج). غضبنا ک و خشمنا ک. (ناظم الاطباء).

دژکام. [دِ] (ص مرکب، اِ مرکب) زاهد و پرهیزکار. (برهان) (آنندراج). پارسا. (ناظم الاطباء). ||خواجه‌سرا. (برهان) (آنندراج). ||پیر سالدیده. (ناظم الاطباء). دژکامه. و رجوع به دژکامه شود.

دژکامگی. [دُ مَ / مِ] (حامص مرکب) غضب و خشم. خشمنا کی.
— دژکامگی کردن؛ نمودن غضب و بدخویی. خشم گرفتن:
مکن دژکامگی با آن جوانمرد
بپرور مهر آن راکو بپرورد.
(ویس و رامین).

دژکامه. [دُ مَ / مِ][2] (ص مرکب) دژکام است در تمام معانی. (از برهان) (از ناظم الاطباء). رجوع به دژکام شود.

دژکوب. [دِ] (نف مرکب) کوبندهٔ دژ. آنکه یا آنچه دژ را بکوبد و ویران کند. ||(اِ مرکب) آلتی که برای خراب کردن دژها در جنگ بکار میرفته است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

دژگام. [دُ] (ص مرکب) دژکام است در تمام معانی. (از ناظم الاطباء). رجوع به دژکام شود.

دژگامه. [دُ مَ / مِ] (ص مرکب) دژکامه است در تمام معانی. (از ناظم الاطباء). رجوع به دژکامه و دژکام شود.

دژگان. [دِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای ششگانهٔ بخش بستک، شهرستان لار و حدود و مشخصات آن بدین قرار است: از مشرق شهرستان بندرعباس، از شمال دهستانهای گوده، رویدر و لمزان از جنوب دهستان حومهٔ بخش لنگه، از مغرب و شمال غربی دهستان لمزان و حومهٔ بخش بستک. این دهستان در جنوب شرقی بخش و دامنهٔ جنوبی کوه بیبان و حمیر واقع است و رود شور مهران از وسط آن جاری است. هوای آن گرم و خشک است و آب مشروب آن از چاه و باران تأمین میشود. محصولات آن عبارتند از: غلات و خرما و تنبا کو. این دهستان از ۸ آبادی تشکیل شده است و نفوس آن در حدود ۲۲۰۰ تن می‌باشد و قرای مهم آن عبارتند از: رواب، چاه احمد و کنخ. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دژگان. [دِ] (اِخ) ده مرکز دهستان دژگان بخش بستک شهرستان لار. واقع در ۱۲۰هزارگزی جنوب شرقی بستک و کنار راه شوسهٔ لار به لنگه و بندرعباس، با ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و چاه و باران است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دژگاه. [دُ] (ص مرکب)[3] دژآگاه است در تمام معانی. (از شرفنامهٔ منیری) (از ناظم الاطباء). رجوع به دژآگاه شود.

دژگمه. [دُ گَ مَ / مِ][4] (ص مرکب) دژکامه است در تمام معانی. (از ناظم الاطباء). رجوع به دژکامه و دژکام شود.

دژگنبدان. [دِ ژِ گُمْ بَ] (اِخ) یا گردکوه، در ۹۵هزارگزی سمنان و ۱۵هزارگزی دامغان، کنار جادهٔ تهران به مشهد، راهی است به طرف شمال که به علی‌آباد میرسد. دنبالهٔ این راه پس از آنکه دو فرسخ و نیم از دامغان دور شوند به گردکوه منتهی میشود و آن قلعه‌ای است قدیم. و رجوع به گردکوه شود.

دژگوار. [دُ گُ] (ص مرکب) ناگوار. ثقیل. بطیءالانهضام. سنگین. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). هر غذای ناگواری که هضمش سخت و مشکل باشد. (ناظم الاطباء).
— دژگوار شدن؛ ناگوار شدن. بطیءالانهضام شدن. وَبال. وَبَل. (تاج المصادر بیهقی).

دژگوارد. [دُ گُ] (ص مرکب) دژگوار. ثقیل. بطیءالهضم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به دژگوار شود.

دژگواری. [دُ گُ] (حامص مرکب) وخامت. ناگواری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

دژگیر. [دَ] (اِ مرکب) آلتی است آهنی که بدان خمیر چسبیدهٔ تغار را دور کنند. (از آنندراج).

دژگیر. [دُ] (ص مرکب) ترش و حامض و تند و تیز. (آنندراج). ترش و حامض. (ناظم الاطباء).

دژله. [دِ لَ] (اِخ) دجله، که نام رودی است. (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به دجله شود.

دژم. [دُژَ / دِژَ] (ص) پژمان و اندوهگن و از غم فروپژمرده. (از لغت فرس اسدی). افسرده و غمگین و اندوهنا ک و رنجور و بیمار و آشفته. (از برهان). افسرده و اندوهگین. (از جهانگیری). آشفته و بدمداغ، که گویند در اصل دژن بوده است به معنی آشفته و خشمگین. (از غیاث). ترش و آشفته و غمگین. (آنندراج) (انجمن آرا). غمگین. (شرفنامهٔ منیری). صاحب آنندراج به نقل از بهار عجم می‌نویسد: به معنی بیمار و نزار و نگون و گرفته است چون دل دژم و روی دژم و زلف دژم و چشم دژم و شاخ دژم:

۱- در برهان به کسر اول ضبط شده است.
۲- فرهنگها در این معنی به کسر اول آورده‌اند.
۳- فرهنگها در این معنی به کسر اول آورده‌اند.
۴- در اصل مأخذ به کسر اول ضبط شده است.

چهارم که دل دور داری ز غم
ز ناآمده غم نباشی دژم. فردوسی.
سپه را بدادی سراسر درم
بدان تا نباشد یکی تن دژم. فردوسی.
بزیر پی تازی اسپان درم
به ایران ندیدند یک تن دژم. فردوسی.
همی رفت با او تهمتن بهم
بدان تا سپهبد نباشد دژم. فردوسی.
غمین گشت و آن شب نزد هیچ دم
به شبگیر برخاست آمد دژم. فردوسی.
که گردآمدن زود باشد بهم
مباشید از این رفتن من دژم. فردوسی.
گهر هست و دیبا و گنج درم
چو باشد درم دل نباشد دژم. فردوسی.
فرستاده با او نزد هیچ دم
دژم دید پاسخ بیامد دژم. فردوسی.
در این بهار دلارام شاد باد مدام
کسی که شاد نباشد بدو نژند و دژم. فرخی.
لعل کردند به یک سیکی لبهای کبود
شاد کردند به یک مجلس دلهای دژم.
فرخی.
بدو گفت هرمس چرائی دژم
نه همچون منی دلْت مانده به غم. عنصری.
چو پیش ویس رفت او را دژم دید
ز گریه در کنارش جوی نم[1] دید.
(ویس و رامین).
چو شیر نر بر آن خوک دژم تاخت
سیه‌پر خشت پیچان را بینداخت.
(ویس و رامین).
همه شب دژم هر دو از مهر و تاب
نه در دل شکیب و نه در دیده خواب.
اسدی.
جوانی دژم رهزده بر در است
که گوئی به چهر از تو نیکوتر است. اسدی.
بسان تن بی‌روان بد زمین
هوا چون دژم‌سوکیی دل‌غمین. اسدی.
ز خسته دل زار و جسم دژم
سرشت آتش درد با آب غم. اسدی.
دژم ترکسی مرد رشک است و آز
که هر ساعتش مرگ آید فراز. اسدی.
دژم مباش ز کمی درم به دنیا در
اگر به طاعت و علمت بدین درون قدمست[2].
ناصرخسرو.
دل تو زانکه سخن ماند خواهدت شادست
دل کسی که درم ماند خواهدش دژمست.
ناصرخسرو.
خرددوست جان سخنگوی تست
که از نیک شاد است و از بد دژم.
ناصرخسرو.
نه حواری‌صفت است آنکه از او
اسقفان خوش‌دل و عیسی دژم است.
خاقانی.

گفت اگر آنست خان که دیده‌ام
حق ترا آنجا رساند ای دژم. مولوی.
ونه از فرقت او دژم و ناتوان بودن.
(جهانگشای جوینی).
جمال صورت و معنی ز امن صحت تست
که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد. حافظ.
در کمند کاکلی گشتم اسیر
کی سر زلف دژم باشد مرا.
ملا بیخود جامی (از آنندراج).
— دژم داشتن دل را؛ هراسان بودن به دل از چیزی:
به پیران چنین گفت پس پیلسم
کزین پهلوان دل ندارم دژم. فردوسی.
ز بالای من نیست بالاش کم
به رزم اندرون دل ندارد دژم. فردوسی.
— ||غمگین داشتن:
هزار قرن به شادی و خرمی بگذار
به لحظه‌ای دل خود را دژم مدار و نژند.
سوزنی.
— شاخ دژم؛ شاخ پژمرده:
افسردگی طبع بود وهمهٔ فکرت
نبود به ثمر دست‌رسی شاخ دژم را.
واله هروی (از آنندراج).
||تیره. گرفته:
هوای آن دژم و باد آن چو دود جحیم
زمین آن سیه و خاک آن چو خاکستر.
فرخی.
— ابر دژم؛ ابر تیره و سیاه که پرباران است:
کفش به ابر دژم ماند و سخا به مطر
وز آن مطر شده بستان مکرمت خرم.
سوزنی.
||اخمو. اخم‌آلود. چین بر جبین گرفته:
که خشم چون چهره کردی نژند
دژم باش و با کس بزودی مخند. اسدی.
[illegible] پیوسته با درد و غم
سرافکنده در پیش و چهره دژم.
شمسی (یوسف و زلیخا).
به عهد دولت تو با نشاط خدمت تو
دلی نماند بدرد و رخی نماند دژم.
ادیب صابر.
گفت هی‌هی گفت تن زن ای دژم
تا در این ویرانه خود فارغ کنم. مولوی.
— دژم داشتن چهره؛ گرفتگی و عبوسی و اخم‌آلودگی دادن به رخسار:
چه بودت چرا چهره داری دژم
شکر خشک داری و نرگس به نم.
شمسی (یوسف و زلیخا).
— دژم داشتن روی؛ اخم‌آلود کردن آن:
از غم بود که گاه بهار و گه کسوف
دارند روی خویش دژم ابر و آفتاب.
میرمعزی (از آنندراج).
و رجوع به دژم‌روی شود.

— روی دژم؛ روی ترش:
نیامدش خوش پیر جاماسب را
به روی دژم گفت گشتاسب را. دقیقی.
بدو گفت مهتر به روی دژم
که برگوی تا از که دیدی ستم. فردوسی.
نشینیم هر دو پیاده بهم
به می تازه داریم روی دژم. فردوسی.
و رجوع به دژم‌روی شود.
||ترنجیده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
پژمرده:
بادا رخ عدوی تو همچون بهی دژم
روی تو باد همچو گل از شادی و بهی.
رودکی.
ببارید بر گل به هنگام نم
نبد کشت‌ورزی ز باران دژم. فردوسی.
اگر چون سیب وقت سرخ‌رویی دل سیه گردد
سپید آمد اگر رخ چون بهی زرد و دژم سازد.[3]
سنائی.
||افسرده و افکنده و اندیشه‌مند. (برهان).
اندیشه‌مند. و این معنی را بر غیر آدمی نیز اطلاق کنند. (از برهان و آنندراج و انجمن آرا): آن دلق‌پوش مخلص را بینی که دل را چو بستان خندان دارد، آری همواره دیوار بوستانه دژم باشد. (کتاب المعارف).
— عاشق دژم؛ عاشق افسرده و اندیشه‌مند:
آمد به باغ نرگس چون عاشق دژم
وز عشق پیلگوش درآورده سر بهم.
منوچهری.
||سرمست و مخمور. (برهان). مخمور. (آنندراج) (انجمن آرا) (شرفنامهٔ منیری):
سیه مژه بر نرگسان دژم
فروخوابنید و نزد هیچ دم. فردوسی.
دو یاقوت رخشان دو نرگس دژم[4]
ستون دو ابرو چو سیمین قلم. فردوسی.
دو ابرو کمان و دو نرگس دژم
سر زلف را تاب داده بخم. فردوسی.
دو لب سرخ و بینی چو میخ درم
دو بیجاده خندان دو نرگس دژم. فردوسی.
هر آن که چشم دژم بیند و آن زلف دوتا
اگر آشفته و شوریده شود هست سزا.
میرمعزی (از آنندراج).
ای پشت من ز عشق تو چون ابروی تو کوژ
وی بخت من ز مهر تو چون چشم تو دژم.
انوری.
زلف چنگست که در بزم تو باتشویش است

---

۱ - نل: آب زم.
۲ - اصل: ندمست. (متن تصحیح مرحوم دهخدا است).
۳ - در دیوان سنائی (چ مصفا) چنین است: سپید آمد کرا رخ چون بهی زرد و درم سازد.
۴ - نل: دو نرگس دژم و دو ابرو بخم.

چشم ساقیست که با رونق جاهت دژم است...
ظهیر (از شرفنامهٔ منیری).
||سیاه و تیره و تاریک. (برهان):
ای زلف بتم به شب سیاهی ده باز
وی شب، شب وصلت دژم باش و دراز.
خاقانی.
— دیو دژم؛ دیو زشت و بدترکیب:
ایزد هفت آسمان کرده‌ست اندر قران
لعنت ایندجای بر تن دیو دژم. منوچهری.
بسی کرد آفرین بر پاک دادار
چو بر دیو دژم نفرین بسیار.
(ویس و رامین).
— روز یا روزگار دژم؛ روزگار تیره و تار و زشت. گاه تنگدلی و تکدّر. هنگام ناداری و افسرده‌خاطری:
بدین روزگار تباه و دژم
بیابد ز گنجور ما چل درم. فردوسی.
بدو گفت کاین روزگار دژم
ز من بر من آورد چندین ستم. فردوسی.
زنشان اسیر و برده شود مردشان تباه
تنشان حزین و خسته شود روزشان دژم.
فرخی.
||غضبناک و خشم‌آلود. (ناظم الاطباء). باخشم. گرفته. تند. مکدر. خشمناک:
همی گفت اگر اژدهای دژم
بیابد که گیتی بسوزد به دم. فردوسی.
همی گشت با هر دو یل پیلسم
به میدان به کردار شیر دژم. فردوسی.
همی رفت رستم چو پیل دژم
کمندی به بازو درون شصت خم. فردوسی.
رسیدند بهرام و خسرو بهم
گشاده یکی روی و دیگر دژم. فردوسی.
شدند اندر آن پهلوانان دژم
لبان پر ز باد ابروان پر ز خم. فردوسی.
برفتم بسان نهنگ دژم
مرا تیز چنگ و ورا تیز دم. فردوسی.
دشمن تو ز تو چنان ترسد
کز پلنگ دژم شکار پلنگ. فرخی.
قامت کوتاه دارد رفتن شیر دژم
گونهٔ بیمار دارد قوت کوه طراز. منوچهری.
دلیران ایران و زاول بهم
بکردند حمله چو شیر دژم. اسدی.
دژم زی فرسته شه آورد روی
بدو گفت رو پهلوان را بگوی. اسدی.
خروشنده از جای بجهد دژم
مر این کوچکک را بدرد ز هم. اسدی.
خلیفه سخت دژم بنشست از سخن یحیی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۲۵).
دژم و ترسان کی بودی آن چشمک تو
گر نکردیش بدان زلفک چون زنگی بیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی ص۳۸۹).
مرگ اگر پشه و مور است ازو در فزعید
گرچه پیل دژم و شیر وغائید همه. خاقانی.
چو دندانش بینی تو دندان مخای
دژم‌تر بود شیر دندان‌نمای. ادیب پیشاوری.
— پاسخ دژم؛ پاسخ تند:
فرستاده با او نزد هیچ دم
دژم دید پاسخ بیامد دژم. فردوسی.
||سرزمین بی‌گیاه و بی‌مردم. جای غیر سرسبز. صاحب دستور الاخوان لغت «ایحاش» را بدینسان معنی کرده است: «دژم یافتن جای»، و همین کلمه را صاحب منتهی الارب به «جای بی‌نبات و بی‌مردم» معنی کرده‌است:
دانهٔ پرمغز با خاک دژم
خلوتی و صحبتی کرد از کرم. مولوی.
شکر کند خاک دژم از فلک و چرخ بخم
کز نظر و گردش او نورپذیرنده شدم.
مولوی (غزلیات).
دژمان. [دِ / دُ] (اِ مرکب) افسوس و دریغ داشتن و حسرت. (برهان) (آنندراج). دژوان. ||(ص مرکب) دژمنش. متأسف. اندوهگین:
چو شاهنشه زمانی بود دژمان
به خشم اندر خرد را برد فرمان.
(ویس و رامین چ تهران ص۱۷۳).
و رجوع به دژمنش شود.
دژم‌بخت. [دُ ژَ / دِ ژَ بَ] (ص مرکب) بدبخت. نگون‌بخت:
دژم‌بخت آن کز تو جوید نبرد
ز بخت و ز تخت اندرآید بگرد. فردوسی.
دژم‌روی. [دُ ژَ / دِ ژَ] (ص مرکب) تیره‌روی. افسرده و غمگین و روی درهم کشیده:
بیامد دژم‌روی تازان براه
چو بردند جوینده را نزد شاه. فردوسی.
بپرسید پرسیدنی چون پلنگ
دژم‌روی ... بدو داد چنگ. فردوسی.
وز دژم‌روی ابر پنداری
کآسمان آسمانه‌ایست خلنگ[1]. فرخی.
گیتی فرتوت کوژپشت دژم‌روی
بنگر تا چون بدیع گشت و مجدد.
منوچهری.
بر یوسف آمد دژم‌روی سخت
دلش همچو از باد شاخ درخت.
شمسی (یوسف و زلیخا).
مردم اگرچه حکیم باشد چون دژم‌روی بود حکمت بوی حکمت نماند. (قابوسنامه). از تدویر آن بدر منیر دژم‌روی آمده. (جهانگشای جوینی).
— دژم‌روی شدن؛ تیره‌روی گشتن. افسرده و آشفته شدن:
ستاره‌شمر شد دژم‌روی و گفت
به دارنده دادار بی یار و جفت. اسدی.
او را [کودک را] از خشم و اندوه نگاه دارند و نگذارند که دژم شود و دژم‌روی شود تا تندرست بماند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
چرا نقشبندت در ایوان شاه
دژم‌روی کرده است و زشت و تباه. سعدی.
— ||بدخو و تند شدن.
— دژم‌روی گشتن؛ تیره‌روی شدن. افسرده شدن:
او دژم‌روی گشت و لرزه گرفت
عادت او و چنین بود به خزان. فرخی.
— دژم‌روی ماندن؛ افسرده و غمگین شدن. افسردگی یافتن:
منیژه، چو بیژن دژم‌روی ماند
پرستندگان را بر خویش خواند. فردوسی.
دژم ساختن. [دُ ژَ / دِ ژَ تَ] (مص مرکب) خشمگین کردن.
— دژم ساختن چهره؛ روی درهم کشیدن:
نزد فسرده‌دلان قاعده کم کن[2] چو ابر
با دل آتش‌فشان چهره دژم ساختن.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۱۱).
دژم‌ساز گشتن. [دُ ژَ / دِ ژَ گَ تَ] (مص مرکب) خشمناک و بددل و بداندیش شدن. تیره‌دل گشتن:
چو بشنید بهرام ازو بازگشت
برآشفت و با او دژم‌ساز گشت. فردوسی.
||تیرگی گرفتن. تیره شدن ساز کردن:
چو خورشید تابان دژم‌ساز گشت
ز نخجیرگه تنگدل بازگشت. فردوسی.
دژم شدن. [دُ ژَ / دِ ژَ شُ دَ] (مص مرکب) اندوهناک و افسرده و گرفته و اندوهگین شدن:
چو گودرز آن سوک شهزاده دید
دژم شد چو آن سرو آزاده دید. فردوسی.
سپهبد ز گفتار او شد دژم
همی زار بگریست با او بهم. فردوسی.
شها دل مدارید چندین بغم
که از غم شود جان خرم دژم. فردوسی.
شب آمد دژم شد ز گفتار شاه
خروش جرس خاست از بارگاه. فردوسی.
دژم شد ز کار برادر شغاد
نکرد آن سخن پیش کس نیز یاد. فردوسی.
چو از باد بینم همی باد و نم
ندانم که نرگس چرا شد دژم. فردوسی.
دژم شد سپهدار و مهراج شاه
گرستند یکسر سران سپاه. اسدی.
دژم شد جهان‌پهلوان چون شنید
بسی در سپه جست و نامد پدید. اسدی.
بشد زآن دژم گرد لشکرپناه

1 - در اصل: خدنگ. (متن بر اساس دیوان فرخی چ دبیرسیاقی چ ۲ ص ۵۱۳است).
2 - ن.ل: قاعده کردن چو ابر. ن.ل دیگر: قاعده کن همچو.

همانجا بشب خیمه زد با سپاه... اسدی.
او را [کودک را] ...نگذارند که دژم شود[1] و دژم‌روی شود تا تندرست بماند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
— دژم شدن دل؛ مکدر و افسرده و رنجیده‌خاطر و بیمار شدن. آشفته شدن دل:
ز پیشش برفتند هر سه بهم
شده رخ پر از چین و دلها دژم. دقیقی.
دل رای از آن موبدان شد دژم
روان پر ز غم شد برو پر ز خم. فردوسی.
قد من شد چو زلف دوست بخم
دل من شد چو چشم دوست دژم.
ادیب صابر (از آنندراج).
||تیره و تاریک و آشفته شدن:
فرازآمدند این دو لشکر بهم
جهان شد ز پرخاشجویان دژم. فردوسی.
چنین گفت با بخردان شهریار
که بر ما شود زین دژم روزگار. فردوسی.
— دژم شدن روز بر کسی؛ تیره شدن روزگار بر کسی:
سوار و پیاده کشیدی بدم
شده روز ازو بر دلیران دژم. فردوسی.
— دژم شدن روی گیتی؛ تاریک شدن آن:
چو از شب شدی روی گیتی دژم
مرآن کوسها را زدندی بهم. اسدی.
— دژم شدن زندگانی؛ آشفته و تیره شدن آن:
برآشوبد ایران و توران بهم
ز کینه شود زندگانی دژم. فردوسی.
||زنگ گرفتن. زنگ زدن. تیره و تار شدن:
سکندر نهاد آینه زیر نم
همی بود تا شد سیاه و دژم.
||بدخو و تند شدن. ||خشمناک شدن:
گراز شاه توران شدستی دژم
بدیده درآوردی از درد نم. فردوسی.
همانا که برزد یکی تیز دم
شهنشاه از آن دم زدن شد دژم. فردوسی.
بگفتند وی را همه بیش و کم
سپهبد شد از کار ایشان دژم. فردوسی.
مردم از زیرکان دژم نشود
مهر کز عقل بود کم نشود. خواجو.
||بی آب و گیاه شدن. بی‌سکنه و بی‌مردم گشتن. توحش. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار). استیحاش. (المصادر زوزنی). تأبد. (تاج المصادر بیهقی): ایحاش؛ دژم شدن جای. استیحاش؛ دژم و ناخوش شدن. (دهار).

دژم کردن. [دُ ژَ / دِ ژَ کَ دَ] (مص مرکب) اندوهگین کردن. اندوهناک ساختن:
دژمش کرد درم لاجرم به آخر کار
ستوده نیست کسی کو سزای لاجرمست.
ناصرخسرو.
— دژم کردن بخت کسی؛ تیره کردن بخت او:
مکن بخت فرزند خود را دژم
بینی دل خویش زین پس بغم. فردوسی.
— دژم کردن چهره؛ درهم و خشم‌آلود کردن آن:
دژم کرد شاه اندر آن کار چهر
بفرمود تا رفت بوزرجمهر. فردوسی.
بیامد به قلب سپه پیلسم
دهان پر ز کین چهره کرده دژم. فردوسی.
— ||تیره کردن:
گرز پی غزو غز قصد خراسان کنی
گردسواران کند چهرهٔ گردون دژم. خاقانی.
— دژم کردن دل؛ غمگین و افسرده کردن آن را:
مدار ایچ تیمار با جان بهم
به گیتی مکن جاودان دل دژم. فردوسی.
ایزد او را برساناد به کام دل او
دل ما شاد کناد و دل بدخواه دژم. فرخی.
نیست مسعودسعد کار خرد
دل ز کار جهان دژم کردن. مسعودسعد.
— دژم کردن رخساره؛ پرچین کردن آن. درهم کشیدن آن از اندوه و غم:
همی گفت رخساره کرده دژم
ز کار سیاوش دلش پر ز غم. فردوسی.
— دژم کردن روزگار بر خود؛ تیره و تباه کردن و بر خود تنگ گرفتن جهان:
دو رخساره پر خون و دل سوکوار
دژم کرده بر خویشتن روزگار. فردوسی.
— دژم کردن روی؛ ترش و پرچین کردن روی از خشم:
نبینی ز من یک سخن بیش و کم
تو زین پس مکن روی بر من دژم. دقیقی.
زبان‌آورش گفت و تو نیز هم
چو خسرو مکن روی بر ما دژم. بوشکور.
نشستند با روی کرده دژم
سخنشان نجنبید بر بیش و کم. فردوسی.
بدیدی مرا روی کردی دژم
دمیدی بر آن آتش تیزدم. فردوسی.
کمندی به فتراک بر شست خم
خم‌اندرخم و روی کرده دژم. فردوسی.
جهان چون من دژم کردم بر او روی
سوی من کرد روی خویش خندان.
ناصرخسرو.

دژم کرده. [دُ ژَ / دِ ژَ کَ دَ / دِ] (ن مف مرکب) اندوهگین‌ساخته و غمگین‌کرده. رجوع به دژم کردن شود.
— دژم‌کرده‌چشم؛ گریان و غمزده:
خبر یافت آمد دژم‌کرده‌چشم
بدان چاکران بانگ برزد بخشم. اسدی.
— دژم‌کرده‌روی؛ افسرده و پرآژنگ و تیره روی:
جوان داردش گاه با رنگ و بوی
گهش پیر دارد دژم‌کرده‌روی. فردوسی.

دژم گرداندن. [دُ ژَ / دِ ژَ گَ دَ] (مص مرکب) دژم کردن. اندوهگین کردن. اندوهناک ساختن. ||خشمگین کردن:
مگردان به ما بر دژم روزگار
چو آمد درخت بزرگی به بار. فردوسی.
و رجوع به دژم کردن شود.

دژم گردیدن. [دُ ژَ / دِ ژَ گَ دی دَ] (مص مرکب) دژم گشتن. اندوهناک شدن. اندوهگین گشتن:
من دژم گردم که با من دل دوتا کرده‌ست دوست
خرم آن باشد که با او دوست دل یکتا کند.
منوچهری.
چرا نه مردم عاقل چنان زید که به عمر
چو درد سر کندش مردمان دژم گردند.
عسجدی.
||تیره گشتن. زنگ‌زده شدن:
زدودش [آئینه را] بدارو کزآن پس ز نم
نگردد بزودی سیاه و دژم. فردوسی.
||خشمناک شدن:
وگر با تو گردد به چیزی دژم
به پوزش گرای و مزن هیچ دم. فردوسی.
و رجوع به دژم گشتن شود.

دژم گشتن. [دُ ژَ / دِ ژَ گَ تَ] (مص مرکب) دژم گردیدن. اندوهگین شدن. غمین شدن. افسرده شدن. اندوهناک شدن:
یکی هفته با سوک گشته دژم
به هشتم برآمد ز شیپور دم. فردوسی.
ورا پهلوان هیچ پاسخ نداد
دژم گشت و سر سوی ایوان نهاد. فردوسی.
به نزدیک آن مرد دهقان شدند
دژم‌گشته و زار و پیچان شدند. فردوسی.
دژم گشت قیصر ز کردار خویش
برون کرد گنجی از اندازه بیش. اسدی.
— دژم گشتن دل؛ اندوهناک شدن آن. افسرده و پریشان شدن آن:
رخم به گونهٔ خیری شده‌ست از انده و غم
دل از تفکر بسیار خیره گشت و دژم.
خسروانی.
||گیج شدن. از خود بی‌خود شدن. افسرده و پژمرده شدن:
چون بزاد آن بچگان را سر او گشت دژم...
بچگان زاد مدور همه بی قد و قدم.
منوچهری.
||پژمرده شدن. دور از سرسبزی و خرمی شدن:
همیشه تا چو هوا سرد گشت و باغ دژم
کنندگرم و دل‌افروز خانه و خرگاه. فرخی.
||تیره و تار شدن. تاریک گشتن:
همه دشت یکسر پر از آب و نم

۱ - موهم معنی بدخو و تند و خشم‌آلود شدن نیز هست.

ز خشکی لب چشمه گشته دژم. فردوسی.

همان سال ضحاک را روزگار
دژم گشت و بد سال عمرش هزار. اسدی.

— دژم گشتن جهان بر کسی؛ تیره و تار و ناسازگار و سخت شدن جهان بر کسی:

نبردند فرمان من لاجرم
جهان گشت بر هر سه برنا دژم. فردوسی.

||خشمگین شدن. خشمناک گشتن:

چنین گفت هرگز که دید این شگفت
دژم گشت وز پور کینه گرفت. دقیقی.

دژم گشت رستم چو او را بدید
خروشی چو شیر ژیان برکشید. فردوسی.

بپرسید یل کز که گشتی دژم
بدو گفت کز تست بر من ستم. اسدی.

دژم گشت مهراج کآمد فراز
بدو گفت کای گرد گردن‌فراز. اسدی.

||افسرده و غمگین گشتن:

چو پیغام بشنید و نامه بخواند
دژم گشت و اندر شگفتی بماند. فردوسی.

دژم گشت از آن آرزو جان رای
بپیچید بر خویشتن بر بجای. فردوسی.

همه سر بسر سوکوار و نژند
بر ایشان دژم گشته چرخ بلند. فردوسی.

دژم گشت و دیده پر از آب کرد
بروهای جنگی پر از تاب کرد. فردوسی.

و رجوع به دژم گردیدن شود.

دژم‌گون. [دُ ژَ / دِ ژَ] (ص مرکب) تیره گون. سیاه‌فام:

تا بود چون روی رومی روز تابان و سپید
تا بود چون روی زنگی شب دژم‌گون و نقام.
فرخی.

و رجوع به دژم شود.

دژمناک. [دُ ژَ / دِ ژَ] (ص مرکب) غمگین. اندوهناک. (آنندراج). ||رنجور و دردمند. (ناظم الاطباء). ||خشمگین. خشمناک. تند: آنگاه سوی صفا دژمناک التفات کرد و بروی بانگ زد و گفت بازگرد از من ای ابلیس. (ترجمهٔ دیاتسارون ص۱۳۲). عیسی بر آن دژمناک تندید و گفت دهن خود ببند. (ترجمهٔ دیاتسارون ص۱۹۴).

دژمناکی. [دُ ژَ / دِ ژَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی دژمناک. غمگینی. افسردگی. ||رنجوری. ||خشمناکی. و رجوع به دژمناک شود.

دژمنش. [دُ مَ نِ] (ص مرکب) خسته. مانده. افگار. آزرده. (ناظم الاطباء). پریشان‌خیال. گرفته. کاره. (مهذب الاسماء) (دهار):

نیم دژمنش نیز درخواست اوی
فزونی نجوئیم در کاست اوی. فردوسی.

||متنفر. بیزار. ||آسوده. ||سیر. ضد گرسنه. ||(اِ مرکب) نفرت. کراهت. ناپسندیدگی. (ناظم الاطباء).

دژمی. [دُ ژَ / دِ ژَ] (حامص) دژم بودن. خشم: به لئیم راضع ماند به هنگام مستی که به خرمی و بی‌خبری بدهد و به دژمی و بدگهری بازستاند. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص۵۸). و رجوع به دژم شود.

دژن. [دَ ژَ / دِ ژَ / دُ ژُ] (ص) تیز به طعم. (از لغت فرس اسدی). چیزی را گویند که طعم او تند و تیز باشد. (برهان). هر چیز که مزهٔ آن تیز باشد. (غیاث). تیزطعم. (از جهانگیری). هر چیز که طعم آن تند و تیز و ترش باشد. (ناظم الاطباء). ثَقیف. حِرّیف. (یادداشت مرحوم دهخدا):

کیکز و گندنا و سپندان و کاسنی
این هر چهار گونه که دادی همه دژن.
؟ (از لغت فرس اسدی).

جوز خَبَز؛ گوزی دژن. (مهذب الاسماء).

دژن. [دِ ژَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار، بخش کامیاران، شهرستان سنندج. واقع در ۵۸هزارگزی شمال غربی کامیاران و ۶هزارگزی جنوب باختری پالنگان، با ۲۸۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دژنام. [دُ] (اِ مرکب) دشنام و ملامت. (آنندراج). ناسزا. فحش: معاقرة؛ پیوسته کاری کردن و با کسی کاویدن در دژنام یا در هجا یا در خصومت. (تاج المصادر بیهقی).

— دژنام دادن؛ ناسزا گفتن. فحش دادن. شتم. (تاج المصادر بیهقی): استقذاف؛ دژنام دادن خواستن. (تاج المصادر بیهقی).

||آبله و بثر. (آنندراج). ||(ص مرکب) بدشگون. بدفال. ||زشت و ناراست. (ناظم الاطباء).

دژنپشت. [دِ نِ پِ] (اِخ) دژنوشت، به معنی قلعهٔ نوشته‌ها و اسناد. محلی در استخر فارس که اسناد [illegible] دولتی را (طبق روایات، اوستا نیز از آن جمله بود) در آن نگاهداری میکردند. ابن‌البلخی در فارسنامه (صص۴۹-۵۰) گوید: «و به اصطخر پارس کوهی است کوه نفشت (تلفظی از نپشت)، گویند که همهٔ صورتها و کنده گریها از سنگ خارا کرده‌اند و آثار عجیب اندر آن نموده و این کتاب زند و پازند آنجا نهاده بود». بعض محققان مراد از دژنپشت را قلعه‌ای در کوه «نقش رستم» و برخی آنرا همان «کعبهٔ زردشت» دانند.

دژنه. [دِ ژَ / دُ ژَ] (ص) دژن. چیزی تند و تیزطعم. (برهان). ||تندشده و بخشم‌آمده. (لغت فرس اسدی، ذیل دژآگاه). تندشده. (جهانگیری) (صحاح الفرس). مردم قهرآلوده و خشمناک و تند و تیز. (برهان). ||چلد و شتاب. (ناظم الاطباء). و رجوع به دژن شود.

دژنگ. [دَ ژَ] (اِ) پاره و ریزه و پرزه و پارچه. (آنندراج). و رجوع به وژنگ شود.

دژواخ. [دَژْ] (اِ) درواخ. درشتی و غلظت و جلافت. ||نقاهت. از بیماری برخاستن. (از برهان). رجوع به درواخ شود.

دژوار. [دُژْ] (ص مرکب) دشوار. دشخوار. مشکل. صعب. سخت. و رجوع به دشوار شود.

— دژوارحالی؛ دشوارحالی. تنگدستی. بی‌نوایی. و رجوع به دشوارحالی شود.

دژواری. [دُژْ] (حامص مرکب) دشواری. سختی. و رجوع به دشواری شود.

دژوان. [دَژْ / دِژْ] (اِ) حسرت و تأسف و دریغ. (برهان). دژمان.

دژوند. [دُژْ وَ] (ص مرکب) زشت‌ماند. ||فاسق و بدمذهب. (آنندراج). بدکار. بدعمل. بی‌دین. ملحد. (ناظم الاطباء):

درود از ما به بهدین خردمند
که دور است از ره و آئین دژوند.
زراتشت بهرام (از آنندراج).

و رجوع به دروند شود.

دژه. [دَ ژَ / ژِ / دِ ژَ / ژِ] (ص) (از: دژ + ه نسبت) پرخشم و قهرآلود. (برهان) (آنندراج).

دژهخت. [دِ هُ] (اِخ) به معنی قلعهٔ فراختهٔ مبارک. (از آنندراج). قبلهٔ پیشینیان باشد و آن را به سریانی ایلیا و به عربی بیت‌المقدس گویند. (برهان). بیت‌المقدس. (جهانگیری) (غیاث). دژهخت‌گنگ. دژهوخت.

دژهخت‌گنگ. [دِ هُ گَ] (اِخ) دژهخت. بیت‌المقدس. (برهان). و رجوع به دژهخت و دژهوخت‌گنگ شود.

دژهرج. [دِ هَ / هُ] (اِخ) دزهرج. مصحف دژهوخ مخفف دژهوخت. دژهخت. دژهخت‌گنگ. بیت‌المقدس. ||(اِ) بتخانه. (برهان).

دژه‌گیر. [دَ ژَ / ژِ] (اِ مرکب) افزار آهنین که بدان تشت و مانند آن را تراش می‌دهند. (ناظم الاطباء).

دژهم. [دُ هَ] (اِ) غده‌های پشت گوش و زیر بغل و جز آن. (ناظم الاطباء).

دژهوخت. [دِ] (اِخ) دژهخت. رجوع به دژهخت شود.

دژهوخت‌گنگ. [دِ / دُ گَ] (اِخ) (از: دژهوخت = دژهخت، به معنی بدگفته و گفتار بد + گنگ. جمعاً به معنی گنگ نفرین‌کرده):

کزین پس سوی ما ز دژهوخت‌گنگ
چو کا کوی بی‌مایه نآید به جنگ. فردوسی.

همی گنگ‌دژهوختش خواندند
که در پهلوانی سخن راندند. فردوسی.

کنون سلم را رای جنگ آمدست
که یارش ز دژهوخت‌گنگ آمدست.
فردوسی.

به دژهوخت‌گنگ آمد از راه شام

که خوانیش بیت‌المقدس به نام... —اسدی.
چو نوح آمد و یافت ایدر درنگ
کشید استخوانش به دژهوخت‌گنگ. اسدی.
به طرطوس شد کرد ماهی درنگ
سپه برد از آنجا به دژهوخت‌گنگ. اسدی.
و رجوع به دژهخت و دزهوخت‌گنگ شود.

دژهوست. [دِ] (اِخ) دژهوخت. دژهخت. دژهرج. بیت‌المقدس. (برهان). و رجوع به دژهخت و دژهوخت‌گنگ شود.

دژهوست‌گنگ. [دِ گَ] (اِخ) دژهوخت‌گنگ. بیت‌المقدس. (برهان). و رجوع به دژهخت و دژهوخت‌گنگ شود.

دژیه. [دَ پَ / پِ] (اِ مرکب) دژپیه. (از برهان). مصحف دژپیه است. رجوع به دژپیه شود.

دژینه. [دَ نَ / نِ] (اِ) درفش کفشگران. (ناظم الاطباء). بیز که از آلات کفشگران است. (از لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۴۴۳). بیز. درفش.

دس. [دَس س] (ع مص) پنهان کردن. (از منتهی الارب) (ترجمان القرآن جرجانی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (از اقرب الموارد)[1]. ||زیر خاک دفن کردن چیزی، یا عام است. (از منتهی الارب). داخل کردن و دفن کردن چیزی را زیر خاک. (از اقرب الموارد). ||پنهان فرستادن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||قطران مالیدن شتر را. (از منتهی الارب). افراط نکردن در قطران مالیدن به شتر. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). ||(اِ) قطران که شتران را بدان مالند. (ذیل اقرب الموارد از تاج العروس). ||جامهٔ دیرینه و بسنگ برآورده. (دهار).

دس. [دَ] (از ع، ص، اِ) پنهان. (ناظم الاطباء). ||پنهانکاری:
دس[2] و سنگ کم و ترازوی کژ
همه تدبیر مرد غدار است. ناصرخسرو.
— دس کردن؛ پنهان کردن. (ناظم الاطباء).

دس. [دَ] (اِ) دست. (ناظم الاطباء). رجوع به دست شود.

دس. [دَ / دِ] (اِ) دیس. شبیه و نظیر و مانند. (برهان) (از جهانگیری). بالفتح به معنی مانند یا آنکه مخفف دیس باشد در این صورت بالکسر صحیح است. (غیاث از سراج اللغات). همانند. شبه:
یکی خانه کردند فرخاردس[3]
که بفروزد از دیدن او روان.
فرخی (از آنندراج).
ندید و نبیند ترا هیچکس
گه رزم مثل و گه بزم دس.
عنصری (دیوان ص ۳۳۲).
||به معنی «آن» که کلمهٔ اشاره است. (از برهان). ||(پسوند) دال بر شباهت و مانندگی کند. دیس. و رجوع به دیس شود.

دس. [دِ] (اِ) به یونانی به معنی هندسه است. ||به هندی عدد ده را گویند که به عربی عشرة خوانند. (برهان).

دس. [دِ] (اِخ)[4] تلفظ فرانسوی دسیوس امپراطور روم در قرن سوم م. است. رجوع به دسیوس شود.

دس. [دُ] (اِ) گل پخته. (جهانگیری) (الفاظ الادویة). گل سخت را گویند و گل پخته نیز بنظر آمده است. (از برهان). سفال.

دسائس. [دَ ءِ] (ع اِ) دسایس. ج دسیسة. (از اقرب الموارد). رجوع به دسیسة و دسایس شود.

دساتج. [دَ تِ] (ع، اِ) جِ دَستجة که معرب دسته است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به دستجة شود.

دساتر. [دَ تِ] (ع، اِ) جِ دُستور. (منتهی الارب). دساتیر. رجوع به دستور و دساتیر شود.

دساتیر. [دَ] (ع، اِ) جِ دُستور. (اقرب الموارد) (غیاث). دساتِر. (منتهی الارب): و در دفاتر قوانین و دساتیر دواوین مثبت و مقنن گشت. (ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی ص ۵۰). فرمود تا به تمامت ممالک یرلیغی نویسند به یک عبارت و در هر ولایت سواد آن بر دفاتر و دساتیر ثبت گردانند. (تاریخ غازان‌خان ص ۲۵۶). رجوع به دستور شود.

دساتیر. [دَ] (اِخ) دساتیر آسمانی. نام کتابی است که ملافیروز نام از ایران به هند برده و ترویج کرده و این کتاب ظاهراً در زمان شاه‌عباس اول جعل شده است، صد سال پیش از ملا فیروز. شاید جعل آن به زمان اکبرشاه (۹۶۳-۱۰۱۴ هـ. ق.) در هند باشد و این کلمه به معنی کتاب آسمانی از مجعولات خود صاحب دساتیر است. (یادداشت مرحوم دهخدا). مجعول کتابی در دوران سلطنت اکبرشاه در قرن دهم هـ. ق. بدست شخصی بنام آذرکیوان فراهم شده است و آنرا به پیغمبری مجعول از ایران باستان بنام ساسان پنجم نسبت داده و خود آنرا ترجمه و تفسیر کرده‌است. این کتاب بعدها بطبع رسید و مایهٔ گمراهی فرهنگ‌نویسان شد و لغات ساختگی آن از راه فرهنگها در شعرهای شاعرانی مانند شیبانی و ادیب‌الممالک و فرصت راه یافت و غلطهای تاریخی آن نیز وارد تاریخ دوران قاجار شد. بعضی از لغات دساتیری امروز در میان فارسی‌زبانان رواج دارد. (از دایرة المعارف فارسی). رجوع به مقالهٔ مرحوم پورداود در مقدمهٔ همین لغت‌نامه و نیز به فرهنگ ایران باستان و مزدیسنا شود.

دساتین. [دَ] (معرب، اِ) جِ دَستان. (آنندراج). جمع عربی دستان است. (یادداشت مرحوم دهخدا). سرود و نغمه و حکایت و افسانه. (آنندراج). ||صاحب اغانی گوید: گمان میکنم اوتار عود باشد. (از ذیل اقرب الموارد). رجوع به دستان شود.

دسار. [دِ] (ع اِ) میخ آهن. (منتهی الارب). میخ آهنین. (دهار). میخ. و گویند آن میخی آهنین است که دو سر تیز دارد و دو تخته را بوسیلهٔ فروکردن دو سر آن به یکدیگر متصل سازند. (از اقرب الموارد): رفعها بغیر عمد یدعمها و لا دسار ینتظمها. (علی (ع)، از اقرب الموارد).
علم ناموزی و لشکر سازی از غوغا همی
چون چنینی بی‌فسار و بادسار ای ناصبی.
ناصرخسرو.
||ریشه از لیف خرما یا رسن از آن که بدان تخته‌های کشتی را استوار کنند. (منتهی الارب). لیف که تختهٔ کشتی بدو استوار کنند. (دهار). ریسمان از جنس لیف که تخته‌های کشتی را بدان بندند. (از اقرب الموارد). ج، دسر [دُ / دُسُ]. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

دسار. [دَسْ سا] (اِ) لغتی است در دستار به لهجهٔ شوشتری. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). و رجوع به دستار شود.
— دساربندان؛ لغتی است در دستاربندان به لهجهٔ شوشتر. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). رجوع به دستاربندان در ردیف خود شود.
— دسارخوان؛ لغتی است در دستارخوان به لهجهٔ شوشتر. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). رجوع به دستارخوان در ردیف خود شود.

دسارت. [دَ رَ] (اِ) سود و نفع نامشروع که روا نباشد. (ناظم الاطباء).

دسارزک. [دِ زِ] (اِخ)[5] از علمای آثار قدیمه و فرانسوی است. از کاوشهای او چیزهایی که تا آن زمان کشف نشده بود پیداشد: مجسمه‌های گوناگون، ظروف، اشیاء مفرغی و لوحه‌های زیاد با خطوط میخی از عهدی که هنوز بابل بنا نشده بود که به موزهٔ لوور پاریس نقل شد. (تاریخ ایران باستان ص ۵۴).

دساس. [دَسْ سا] (ع ص) بسیارمکر. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به دَسّ

---

۱ - در اقرب الموارد، پنهان کردن و دفن کردن به یک معنی ضبط شده است.
۲ - اصل: رش است به معنی آب زدن متاع خشک برای اینکه سنگین شود. متن احتمال مرحوم دهخداست.
۳ - در دیوان (چ دبیرسیاقی ص ۲۴۸): دیس.
4 - Dèce. 5 - De Sarzec.

شود. ||(اِ) ماری است خبیث که دهن ندارد و از بینی گزد و دم را از سر او فرق نتوان کرد. (منتهی الارب). یک نوع مار خبیث و زهردار. (ناظم الاطباء). نام قسمی مار که سر و دم آن به یکدیگر ماند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ماری است قرمزرنگ چون خون که سر و دم آن باریک و تیز است. نَکّاز. (از اقرب الموارد). ||گویند: العِرق دساس؛ و آن مثلی است در مورد اینکه صفات پدران به فرزندان می‌پیوندد. (از اقرب الموارد).

دساس. [دَسْ سا] (اِمرکب) به لهجهٔ شوشتر دست‌آس است. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). رجوع به دست‌آس شود.

دساسة. [دَسْ سا سَ] (ع اِ) ساروغ سفید. (منتهی الارب). شحمةالارض. (اقرب الموارد). قارچ. ||خراطین. که کرمی است. (از منتهی الارب). ||ماری است که در زیر خاک پنهان شود. (از اقرب الموارد). ||جانوری است سپید. (منتهی الارب).

دساسی. [دُ] (اِخ)[1] (سیلوستر...) خاورشناس و از رجال مشهور فرانسه در قرن ۱۸ و ۱۹ م. رجوع به ساسی در ردیف خود شود.

دسافن. [دَ فِ] (ع اِ) جِ دُسفان. رجوع به دسفان شود.

دسافی. [دُ][2] (ع اِ) جِ دُسفان. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد، از تاج). رجوع به دُسفان شود.

دسافین. [دَ] (ع اِ) جِ دُسفان. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). رجوع به دُسفان شود.

دساکر. [دَ کِ] (ع اِ) جِ دَسکرة. (اقرب الموارد). دیهها و روستاها. رجوع به دسکرة شود: طبس برین ربع افتاده و در آن ربع دیه طبشن باشد... و دساکرها: همای در، فرخاردس... (تاریخ بیهق ص۳۶). خورهد و دساکرها از طسوج واژه کرود است. (از تاریخ قم ص۱۱۵). مقطعه و دساکرها...: خزاجرد و دساکرها... (تاریخ قم ص۱۱۶). نصرآباد و دساکرها: حساباد و... (تاریخ قم ص۱۱۶).

دساکرة. [دَ کِ رَ] (ع اِ) جِ دَسکرة. (منتهی الارب). رجوع به دسکرة شود.

دسام. [دِ] (ع اِ) سرپوش شیشه و مانند آن. (منتهی الارب). «سداد» و آنچه در بطری و مانند آن را بوسیلهٔ آن بندند. (از اقرب الموارد). سر شیشه و جز آن. ||آنچه بدان گوش و جراحت را استوار بندند. (منتهی الارب).

دسامبر. [دِ] (فرانسوی، اِ)[3] ماه دوازدهم فرانسوی میان نوامبر و ژانویه. اول آن مطابق است تقریباً با شانزدهم آذرماه جلالی. (یادداشت مرحوم دهخدا). دوازدهمین و آخرین ماه شمسی مسیحی، دارای ۳۱ روز مطابق تقریباً با ۱۰ آذر تا حدود ۱۰ دی. (از دائرة المعارف فارسی). مطابق با ماه کانون اول رومی مستعمل در عربی است.

دسامویری. [دِ سامْ] (اِخ)[4] این نام بر حکام ده گانه‌ای اطلاق می‌شد که در سال ۴۵۱ ق.م. در روم مأمور تهیهٔ قانونی برای طبقهٔ پلبی گشتند و «الواح دوازده گانه» را پدید آوردند. سنای روم هنگام انتخاب دسامویریها تمام مقامات حکومتی روم را موقتاً برهم زد و به دسامویریها یکسال اختیار تام داد. پس از یک سال دسامویریها از اختیارات خویش دست نکشیدند و با تجدید مقامات حکومتی روم مخالفت کردند. سنا نیز آنانرا توقیف نموده و آپیوس کلودیوس سردستهٔ ایشان را بکشت و مقام آنان را منحل ساخت (در سال ۴۴۹ ق.م.). (تمدن قدیم فوستل دو کولانژ، ترجمهٔ نصرالله فلسفی ص۴۷۶).

دسام ویوسان. [دِ مْ یُ] (اِمرکب)[5] دسام ویوسنس. در تشریح، غشاء بسیار نازکی است که فاصلهٔ میان دنباله‌های مغز کوچکی فوقانی را ممتلی نموده و در آن دیده می‌شود. (از جواهرالتشریح میرزاعلی ص۷۷۶).

دساورس. [ ] (اِخ) یکی از حکما که در صنعت کیمیا بحث کرده و به عمل اکسیر تام رسیده است. (از الفهرست ابن الندیم).

دسایس. [دَ یِ] (ع اِ) دساس. جِ دسیسة. رجوع به دسیسة و دسیسه شود.

دسبول. [دِ] (اِخ) دزفول که نام شهری است. (از ابن بطوطه). رجوع به دزفول شود.

دسبیل. [دِ] (اِخ) لغتی است در دَسبیل و آنرا دَشبیل هم گویند، و بنا بر گفتهٔ صاحب «لغت‌محلی‌شوشتر» یکی از نامهای دزفول یا [illegible] است.

دسپوهر. [دَ] (اِ) مرحوم دهخدا در مورد این کلمه در یادداشتی چنین نوشته است: این کلمه در کارنامهٔ اردشیر و بعضی متون دیگر پهلوی آمده است و آنرا شاهزاده معنی کرده‌اند، لکن به گمان من این کلمه مرکب از «وس» به معنی پس و «پوهر» به معنی پسر، و مجموع کلمه به معنی نوه (نبه) است که نرینه باشد: «کامهٔ ماست که او را به درگاه ما فرستی [اردوان می‌نویسد به پابک و اردشیر پسرخواندهٔ او را به دربار می‌طلبد] و نزد ما آید تا با فرزندان و دسپوهرگان باشد». و در جای دیگر گوید: «و فرمود که هر روز با فرزندان و دسپوهرگان...». رجوع به واسپوهر در همین لغت‌نامه شود.

دسپینا. [دِ] (اِخ)[6] (ملکه...) دختر کالوژان[7]، زن مسیحی‌مذهب اوزون‌حسن. اوزون‌حسن هنگامی که در اوان شباب بود و امارت دیاربکر داشت دسپیناخاتون را به ازدواج خود در آورد. پدر دسپینا، کالوژان آخرین امپراطور مسیحی طرابوزان بود که به خانوادهٔ کامننی[8] نسبت داشت. اوزون‌حسن از این همسر خود یک پسر و سه دختر داشت که یکی از آنها موسوم به مارتاخاتون به عقد مزاوجت شیخ حیدر پدر شاه اسماعیل اول درآمد. (از سعدی تا جامی، ادوارد براون ص۴۴۸).

دسپینا. [دِ] (اِخ)[9] دختر میخائیل پلیولوگوس[10]. وی زن اباقاخان بود و معروف است که چون اباقاخان در سن سی‌ویک‌سالگی به سلطنت ایران رسید بموجب میل این همسر خود غسل تعمید یافت و قبول دین عیسوی نمود. (از سعدی تا جامی، ادوارد براون ص ۲۱).

دست. [دَ] (اِ)[11] از اعضای بدن. دو قسمت جدا از بدن که در دو طرف تن واقع و از شانه به پائین فروآویخته است و از چند قسمت مرکب است: بازو و ساعد و کف دست و انگشتان. به عربی ید گویند. (برهان). مقابل پای و بدین معنی ترجمهٔ «ید» بود و دستان جمع آن. (از آنندراج). آن جزء از بدن آدمی که در منتهی‌الیه بازو واقع شده و بدان چیزها را میگیرد و میدهد، یا آنکه شامل بازو و آرنج نیز می‌گردد. (ناظم الاطباء). علاوه بر معنی سرتاسر عضو مذکور، گاهی از باب ذکر کل و ارادهٔ جزء یا اطلاق کل بر جزء، بر قسمت بازو، ساعد، مچ، کف، پنجه، از مچ تا سر پنجه‌ها و غیره اطلاق می‌شود. چنانکه اختصاصاً قسمت انتهائی هریک از اطراف عالی بدن، در منتهی‌الیه ساعد را نیز دست گویند اما در معنی عام دست مرکبست از انگشتان، کف دست یا مُشط، مچ دست یا رُسغ که به ساعد متصل می‌شود و آن دارای دو استخوان زند اعلی و زند اسفل است و ساعد بوسیلهٔ آرنج به بازو می‌پیوندد که از یک استخوان بنام استخوان بازو تشکیل شده است. مچ دست در انسان دارای هشت استخوان است به نامهای: ناوی، هلالی، ذوزنقه‌ای، شبه‌ذوزنقه‌ای، نخودی، اِحرامی،

---

1 - Silvestre de Sacy.

۲ - در منتهی الارب با الف مقصور [دُ فا] ضبط شده است.

3 - Décembre. 4 - Décemvirs.

5 - Valvules Vieussens.

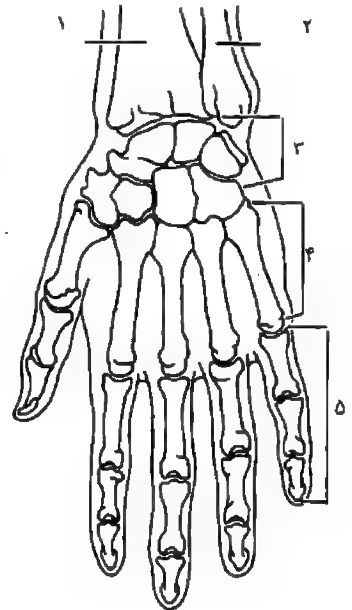
6 - Despina. 7 - Kalo Joannes.

8 - Comneni. 9 - Despina.

10 - Michael Pelaelogus.

۱۱ - پهلوی: dast. پارسی باستان: dásta. اوستا: zasta. هندی باستان: hásta. (حاشیهٔ برهان).

چنگکی، هرمی. کف دست دارای پنج استخوان متوازی و هریک از انگشتان دارای سه استخوان (بند انگشت) است جز شست که دو بند دارد. در انسان و بعضی از پستانداران دست حرکات مختلف و متنوع و درهم دارد که‌بواسطهٔ عضلات کوچک دست و رباطها و عضلات بازو صورت می‌گیرد. (از دائرة المعارف فارسی). از اعضای مهم بدن انسان است و به صورت زوج که از دو سوی شانه به پائین آویخته است و به عربی ید[1] گویند و قدامی یا صدری است (به استثنای راسته‌ای از خزندگان) و آنرا اندامهای فوقانی یا اطراف عالیه[2] (در مقابل اطراف سافله که پاها باشند) نیز گویند. و آن تشکیل شده است از: بازو، ساعد، کف دست و انگشتان که هریک از بازوها بوسیلهٔ کمربند شانه‌ای یا منکب[3] به بند متصلند و استخوانهای ساعد بوسیلهٔ مفصل آرنج[4] (مرفق) به بازو متصل است و کف دست که شامل پنج استخوان است بوسیلهٔ مفصل مچ[5] به استخوانهای ساعد متصل می‌شود (استخوانهای ساعد یک جفت‌اند و به زند اعلی و زند اسفل موسومند). و مفصل مچ نیز شامل هشت استخوان کوچک است و کف دست[6] به پنج انگشت ختم می‌شود که هر انگشت دارای سه بند است به استثنای انگشت شست که دارای دو بند می‌باشد. (از تشریح میرزا علی). شلیمر.



دست

۱ - زند زبرین ۲ - زند زیرین ۳ - استخوانهای مچ ۴ - استخوانهای کف دست ۵ - بندهای انگشتان

(دائرةالمعارف کتّه). صاحب آنندراج گوید: گهرپاش، گهربار، گهرفشان، گهرگستر، درفشان، راد، جواد، همت‌پیشه، واهب، دریابخش، سیمین، بلورین، پرنگار، نگارین، نگارکرده، نگاردیده، حنایی، حنابسته، بوسه‌فریب، مدح‌پیمای، گریبان‌دشمن، خواب‌آلود، رعشه‌دار، رعشه‌ناک، دراز و کوتاه از صفات اوست و قلم از تشبیهات او. و نیز آتش‌دست، آتشین‌دست، پولاددست، ابردست، باددست، سبکدست، چابکدست، بالادست، پست‌دست، پیش‌دست، تردست، تنگدست، تهی‌دست، چرب‌دست، خام‌دست، خشک‌دست، خیزران‌دست، درازدست، دوردست، سپنددست، سنگین‌دست، پادست، یکدست، روی دست، پشت دست، سر دست، از ترکیبات اوست. - انتهی. جارحة. (دهار). جَناح. (دهار) (منتهی الارب). طابِق. (منتهی الارب). کَبک. (برهان). در تداول زبان فارسی دست گاه بصورت استعاره بکار رود چون دست آسمان، دست ارادت، دست انسانیت، دست ایام، دست بِرّ، دست بشریت، دست بندگی، دست تضرع، دست تطاول، دست تقدیر، دست جاه، دست حاجت، دست حسرت، دست حمایت، دست خدا، دست دزدی، دست رای، دست روزگار، دست فناء، دست فوت، دست قدح، دست قدرت، دست قضاء، دست قوت، دست کمال، دست کوه، دست لطف، دست مردمی، دست موسی، دست نوازش، دست نیاز، دست وفا، دست ولایت و غیره:

دریغ آن کیی فر و آن چهر و برز
دریغ آن بلند اختر و دست وگرز. فردوسی.

به تابوت از آن دشت برداشتند
[illegible]نگ بر دست بگذاشتند. فردوسی.

ز پای تا سر در آهن زدوده چو تیغ
گرفته تیغ به دست و دو دست شسته ز جان. فرخی.

به دست از دامن او اندرآویز
حدیث دیگران از دست بگذار. فرخی.

روزیش خطر کردم و نانش بشکستم
بشکست مرا دست و برون کرد ز خیری. مشفقی بلخی.

در دست شه اینها سپر غمند گرامی
در پیش خر آنها چو گیااند و غذااند. ناصرخسرو.

چنانک وقت بودی کی خرواری کازرونی به دو دست برگرفتی نا گشاده. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۴۶).

دست خود چون دراز بند مرد
شود اندر سخا و رادی فرد. سنائی.

دست باشد برادر و خواهر
آن چپ دختران و راست پسر[7]. سنائی.

گویی جناب شرفش را چه زیان رسیدی عذر ارتعاش دست آرد. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص۳۵). از ریزش نثار دست شاه چون کاخ و کوخ سلیمان، خشت زرین و سیمین می‌سازد. (منشآت خاقانی ص۸۸).

این دست بسته را تو گشایی بعاقبت
آن کس برد که تعبیه استادوار کرد.
ظهیر (از شرفنامهٔ منیری).

گرفتش دست و بنشاندش بر آن دست
برون آمد در خرگه فروبست. نظامی.

کاین دست بسته هم بگشایند عاقبت
وآن برگشاده باز ببندند بر قفا. سعدی.

قبا بست و چابک نوردید دست
قبایش دریدند و دستش شکست. سعدی.

در آن دم اشارت نماید به دست
که دهشت زبانش ز گفتن ببست. سعدی.

با آن که خصومت نتوان کرد بساز
دستی که به دندان نتوان برد ببوس.
سعدی.

به دستان خود بند ازو برگرفت
سرش را ببوسید و در بر گرفت. سعدی.

از دست دوست هرچه ستانی شکر بود.
سعدی.

دستان که تو داری ای پری‌روی
بس دل ببری به مکر و دستان.
سعدی (از آنندراج).

شکنج زلف پریشان به دست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش.
حافظ.

تا بی‌سروپا باشد اوضاع فلک زین دست
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی.
حافظ.

خوبان ز پشت دستت صد روی دست خوردند
دستی چنین که دارد دستی و پشت دستی.
تأثیر.

دست از برای اطاعت و بستن عهد و یا دادن برکت و یا دعا بلند کرده می‌شود. (قاموس کتاب مقدس). استکفاف؛ دست پیش چشم داشتن وقت نگریستن از دور. (از منتهی الارب). إشجار؛ دست بر زنخدان نهادن از اندوه. أعسر یسر؛ آنکه با هر دو دست کار

---

1 - Membre supérieur.

2 - Membres supérieurs.

3 - Ceinturescapulaire.

4 - Olecrane.

5 - Corps, Poignet.

6 - Métacarpe.

۷ - تعبیر و گزارهٔ رؤیای مطلق دست، برادر و دست چپ تنها دختران و دست راست تنها پسر باشد. (امثال و حکم دهخدا، ذیل همین شعر در ردیف دست...).

کند. (دهار). أفلج؛ آنکه دستهایش کج باشد و گشاده میان دو دست. (دهار). التزام؛ دست به گردن و در برگرفتن. (از منتهی الارب). تذمیر؛ دست در فرج اشتر کردن تا بچه نر است یا ماده. (تاج المصادر بیهقی). تطبیق؛ دست میان ران نهادن در رکوع. (از منتهی الارب). تعیث؛ به دست چیزی را نادیده جستن. تقرب؛ دست بر تهیگاه نهادن. (تاج المصادر بیهقی). تقفز؛ دست را رنگ کردن به حنا یا آرایش کردن به چیزی. تکنیع؛ دست با پای هم بستن. تلهید؛ به دست درخستن. جذمة؛ جای بریدگی دست. (منتهی الارب). جردبة، جردمة؛ دست بر طعامی که پیش تو باشد نهادن تا کسی نخورد. رک؛ دست به غل با گردن بستن. (دهار). شرس، محس؛ به دست مالیدن پوست را. (از منتهی الارب). شَوی؛ دستها و پایها. (دهار). طَبِقَة؛ دست کوتاه درکخیده. طرف من البدن؛ دست و پای هر دو. غَمِرَة؛ دست چربش‌آلوده. قَنِمَة؛ دست بوی‌گرفته از زیت. کَزماء؛ دست کوتاه‌انگشت. کمز؛ به دست گرد کردن چیزی را. لَتح، لَکد، مَطخ؛ به دست زدن کسی را. مَثط؛ دست سپوختن چیزی را بر زمین. مرز؛ به دست زدن. مَشو؛ به دست برآوردن نطفه از رحم، به دست پاک کردن رحم را. مَسیِ، مَوص؛ به دست مالیدن. مَطح؛ به دست زدن چیزی را. مَقل؛ به دست اندک شیر مکانیدن شتر بچه را به ترس شیر مکیدن وی. ملخ؛ به دست و دندان کشیدن چیزی را. ملش؛ به دست کاویدن چیزی را. نبض؛ آن جا که طبیب بگیرد از دست. (دهار). نحر؛ دست بر دست نهادن در نماز. (دهار). وَثِئة؛ دست کفته شده و معیوب. وسم، وشم؛ دست به سوزن کندن. (دهار).

— آب پاکی به دست کسی ریختن؛ او را به یکبارگی مأیوس کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— آبدست؛ آب وضو. رجوع به آبدست در ردیف خود شود: سه تن بیامدند با طشتی آب دستی زرین و شکم من بشکافتند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

— ||وضو. دست شستن:

ز دیگر کنیزان پائین‌پرست
جز او کس نبد محرم آبدست. نظامی.

— آتش‌دست؛ چلد و چابک. رجوع به آتش‌دست در ردیف خود شود.

— آلوده‌دست؛ بدکار. تبه کار:

بجز خونی و دزد آلوده‌دست
ببخشای بر هر گناهی که هست. نظامی.

و رجوع به آلوده‌دست در ردیف خود شود.

— ابردست؛ بسیار بخشنده:

ابردستا ز بحر جود مرا
عنبر در ثمن فرستادی. خاقانی.

— از این دست بدان دست گشتن؛ دست بدست گشتن:

دست کردار تو داری دل گفتار تراست
که عطای تو همی گردد ازین دست بدان. فرخی.

و رجوع به ترکیبات دست بدست گشتن و دست بدست رفتن شود.

— از دست؛ فی‌الفور و درحال. (ناظم الاطباء).

— ||مطیع و فرمانبردار و زیردست. (ناظم الاطباء).

— ||(به اضافه) از طرف. منصوب. گماشته.

— ||بوسیلهٔ. توسط:

خجالت بود پیش آزادگان
بیفتادن از دست افتادگان. سعدی.

رجوع به از دست در ردیف خود شود.

— از (ز) دست آمدن کاری؛ توانائی انجام آنرا داشتن. قادر به انجام دادن آن بودن:

چو از دست تو ناید هیچ کاری
به دست دیگران میگیر ماری. نظامی.
بسختی می‌گذشتش روزگاری
نمی‌آمد ز دستش هیچ کاری. نظامی.
خدمتی لایقم از دست نیاید چکنم
سرنه چیزیست که در پای عزیزان بازم. سعدی.
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم
ورت ز دست نیاید[1] چو سرو باش آزاد. سعدی.
اولاتر آنکه هم تو بگیری ز لطف خویش
دستی وگرنه هیچ نیاید ز دست ما. سعدی.

— از دست افشاندن؛ پراکنده کردن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— از دست افکندن؛ رها ساختن از دست:

بدین [illegible] خسرو روی برتافت
ز دست افکند گنجی را که دریافت. نظامی.

— از دست (از دست) برآمدن کاری؛ از عهدهٔ آن کار برآمدن وی. میسر او شدن. میسور گشتن. ممکن بودن. توانستن. میسر بودن:

گراز دستم چنین کاری برآید
ز هر خاریم گلزاری برآید. نظامی.
مرا صورتی برنیاید ز دست
که نقش معلم ز بالا نبست. سعدی.
ز دستم برنمیآید که انصاف از تو بستانم
روا داری گناه خویش و آنکه بر من آشفتن. سعدی.
رفتم اگر ملول شدی از نشست ما
فرمای خدمتی که برآید ز دست ما.
سعدی (کلیات ص ٣٥١).
خورنده که خیرش برآید ز دست
به از صائم‌الدهر دنیاپرست. سعدی.
بر سر آنم که گر ز دست برآید
دست بکاری زنم که غصه سرآید. حافظ.
گرت ز دست برآید مراد خاطر ما
بدست باش که خیری بجای خویشتن است.
حافظ.

و رجوع به از دست برآمدن ذیل «از دست» شود.

— از دست (ز دست) برآوردن؛ کنایه از ساقط کردن و هلاک کردن:

چو از کار مفسد خبر یافتی
ز دستش برآور چو دریافتی. سعدی.

— از دست (ز دست) برخاستن؛ از عهده برآمدن. از دست برآمدن. اعمال شدن. ممکن بودن:

نه هر آبی که پیش آید توان خورد
نه هرچ از دست برخیزد توان کرد. نظامی.
دلی باید که می در جام ریزد
که از دست این زمان آن برنخیزد. نظامی.
نپندارم که با یارت وصال از دست برخیزد
مگر کز هرچه هست اندر جهان مهجور بنشینی.
سعدی.
ز دستم برنمیخیزد که یکدم بی تو بنشینم
بجز رویت نمی‌خواهم که روی هیچکس بینم.
سعدی.
عجب گر بود راهم از دست راست
که از دست من جز کژی برنخاست. سعدی.
نداری بحمدالله آن دسترس
که برخیزد از دستت آزار کس. سعدی.

— ||بی‌اختیار شدن. بیخود گشتن. و رجوع به از دست برخاستن ذیل از دست شود.

— از دست (ز دست) بردن؛ بیخود کردن. از هوش بردن. (یادداشت مرحوم دهخدا):

ملک چون شد ز نوش ساقیان مست
غم دیدار شیرین بردش از دست. نظامی.
مستی و عاشقیم برد ز دست
صبر ناید ز هیچ عاشق مست. نظامی.
من خود ای ساقی از این شوق که دارم مستم
تو به یک جرعهٔ دیگر چه بری از دستم.
سعدی.

و رجوع به از دست بردن ذیل «از دست» شود.

— از دست بردن دل؛ شیفته کردن:

زین دست که دیدار تو دل میبرد از دست
ترسم نبرم عاقبت از دست تو جان را.
سعدی.
چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد
که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید.
حافظ.

— از دست برفتن دامن؛ اختیار از دست دادن: بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت. (گلستان).

---

١ - نل: ورت نصیب نیفتد.

— از دست (ز دست) برگرفتن؛ نیست و نابود کردن: بدان سبب فرمود تا در شب سلطان عثمان را از دست برگرفتند. (جهانگشای جوینی). جماعتی را که کنگاج رفته است که از دست برگیرند. (جهانگشای جوینی).

چه باشد ار به وفا دست گیردم یکبار
گرم ز دست به یکبار برنمی‌گیرد. سعدی.

و رجوع به این ترکیب ذیل «از دست» شود.

— از دست برون بردن؛ بیخود کردن. رجوع به این ترکیب ذیل «از دست» شود.

— از دست (ز دست) برون شدن؛ از اختیار خارج شدن:

چو پنجاه سالت برون شد ز دست
غنیمت شمر پنج روزی که هست. سعدی.

— از دست بشدن؛ فوت. فوات. (دهار) (تاج المصادر بیهقی): هرگاه مردم را چیزی دربایست از دست بشود یا از آن درماند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به ترکیب از دست شدن شود.

— ||از دست رفتن. از اختیار و حوزهٔ تسلط و دایرهٔ نفوذ خارج شدن: من بازگشتم سخت غمناک و متحیر که دانستم که خوارزمشاه بتمامی از دست بشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۲۵). خواجه احتیاط وی و مردم وی اینجا و به نواحی بکند تا از دست نشود. (تاریخ بیهقی ص۳۳۰). بغراخان نیک بیازرد و تمام از دست بشد چنانکه دشمن بحقیقت گشت ما را و هم برادر را. (تاریخ بیهقی ص۵۳۷). حالی امیر محمود از دست بشد و ترسم که کار به شمشیر افتد. (تاریخ بیهقی ص۶۸۷).

— ||سپری شدن:

دور جوانی بشد از دست من.
(گلستان سعدی).

— ||بیخود و مدهوش گشتن. از هوش رفتن: من بیفتادم و از دست بشدم. (اسرارالتوحید ص۴۶). چون شیخ این کلمه بگفت فریاد بر من افتاد و از دست بشدم. (اسرار التوحید).

— از دست بشدن کار؛ کار از کار گذشتن. تمام شدن. دیگر درخور تدارک و چاره نبودن. کار از دست بشدن. اختیار از دست رفتن. (یادداشت مرحوم دهخدا): از پس آن هزار مرد دیگر بکشتند مسلمه دانست که کار از دست بشد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). اندیشیدم که نباید که من دیر رسم و بودلف را آورده باشند و کشته و کار از دست بشده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷۱). کار از دست بشده است که افشین دوش دست من بگرفته است. (تاریخ بیهقی).

بیچاره تن من که ز غم جانش برآمد
از دست بشد کارش و از پای درآمد.
مسعودسعد.

شب هفتم که کار از دست میشد
غرض دیوانه شهوت مست میشد. نظامی.

— از دست بگذاشتن؛ وا گذاردن. رها کردن:

به دست از دامن او اندرآویز
حدیث دیگران از دست بگذار. فرخی.

— از دست بیرون بردن؛ بیخود کردن. رجوع به این ترکیب ذیل «از دست» شود.

— از دست بیرون شدن؛ از دست رفتن. از اختیار خارج شدن. رجوع به این ترکیب ذیل «بیرون شدن» شود.

— از دست بیفکندن؛ از دست افکندن. از دست به روی زمین انداختن.

— ||دور افکندن.

— از دست پزا؛ از دست فزا. رجوع به ترکیب از دست فزا شود.

— از دست (ز دست) دادن؛ چیزی را فاقد شدن. گم کردن. درباختن چیزی را. ضایع کردن آن. فوت کردن آن. تلف کردن. رها کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا):

کجاست آنکه فریغونیان ز هیبت او
ز دست خویش بدادند گوزگانان را.
ناصرخسرو.

ترفت از دست مده بر طمع قند کسان
ترف خود خوش خور و از طمع مبر گاز به قند.
ناصرخسرو.

هرکس که او عنان مروت ز دست داد
او پای در رکاب ثریا همی کشد.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

به چربی توان پای روباه بست
به حلوا دهد طفل چیزی ز دست. نظامی.

مرادی راکه دل بر وی نهادی
بدست آوردی و از دست دادی. نظامی.

گر خون دلم خوری ز دستت ندهم
زیرا که به خون دل بدست آمده‌ای.
مولوی (از آنندراج).

جهان ز دست بدادند دوستان خدا
که پای بند عنا را جز این جهانی نیست.
سعدی.

به غفلت بدادی ز دست آب پاک
چه چاره کنون جز تیمم به خاک. سعدی.

بودم جوان که گفت مرا پیر اوستاد
فرصت غنیمت است نباید ز دست داد.
سعدی.

دوست گیری دگر ز دست مده
عهد را عادت شکست مده. اوحدی.

حافظ افتادگی از دست مده زآنکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد.
حافظ.

سرمنزل فراغت نتوان ز دست دادن
ای ساروان فروکش کاین ره کران ندارد.
حافظ.

و رجوع به این ترکیب ذیل «از دست» و نیز دل از دست دادن ذیل دل شود.

— از دست درآمدن؛ از دست رفتن. فرسوده شدن:

پایش از آن پویه درآمد ز دست
مهر دل و مهرهٔ پشتش شکست. نظامی.

— از دست درافتادن؛ از دست رفتن. تباه‌حال شدن: سه روز از دست درافتاد و خود را نجس کرد چون بازآمد غسلی کرد. (تذکرةالاولیاء عطار).

— از دست درمان درگذشتن. چاره‌ناپذیر شدن. دیگر درخور مداوا و علاج نبودن: به امیر ارغون پیغام فرستاد که کار به جان رسید و از دست درمان درگذشت. (جهانگشای جوینی).

— از دست ربودن دل؛ دل از دست بردن:

نه این نقش دل میرباید ز دست
دل آن می‌رباید که این نقش بست. سعدی.

— از دست (ز دست) رفتن (برفتن)؛ نابود شدن. فوت شدن. از اختیار بیرون شدن چنانکه ملکی یا مالی یا فرصتی:

او سنگدل و من بمانده نالان
چرویده و رفته ز دست چاره. منجیک.

کارم ز دست رفت چو بردی دلم تمام
دستی تمام داری در کار دلبری.
مکی طولانی.

به مرو گرفتیم هم به مرو از دست رفت. (تاریخ بیهقی). ولایتهایی که در عهد پدرش قباد از دست رفته بود... باز دست آورد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۹۴). هرمز بلجاج او بهرام را بیاورد و ملک بدو سپارد و کار از دست برود. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۰).

هرکه با جهل و کاهلی پیوست
پایش از جای رفت و کار از دست. سنائی.

بیوفتادم از پای و کار رفت از دست
ز کامرانی ماندم جدا و ناز و نعیم. سوزنی.

مرا ز دست برفته است سیم و زر جمله
از آن شده است مرا روی و موی چون زر و سیم.
عبدالواسع جبلی.

وگر خواهی به شاهی بازپیوست
دریغا من که باشم رفته از دست. نظامی.

وگرنه چنان دان که رفتم ز دست
ستمکاره شد باد و کشتی شکست. نظامی.

چو غولان کنج بیغوله گرفته
دل از دست و زبان از کار رفته. نظامی.

به رنج آید بدست این خود سلیم است
چو از دست رود رنجی عظیم است. نظامی.

بدان غمگین که ملک از دست رفته
به ترکی هندوئی ملکش گرفته. نظامی.

منم در پای عشقت رفته از دست
به خلوت خورده می تنها شده مست.
نظامی.

صبرم شد و رخت عقل بربست

دریاب وگرنه رفتم از دست. نظامی.
روزی که پری بنزد یارم
گویی تو ز دست رفت کارم. نظامی.
کز دیدن آن مه دوهفته
دل داده بد و ز دست رفته. نظامی.
بـا اهل دولت بـازی نشـست
که دولت بـازی برفتش ز دست. سعدی.
ای صبر پای دار که پیمان شکست یار
کارم ز دست رفت و نیامد بدست یار.
سعدی.
ز دست رفتم و بی‌دیدگان نمیدانند
که زخمهای نظر بر بصیر می‌آید. سعدی.
جرعه‌ای خوردیم و کار از دست رفت
تا چه بیهوشی که در می کرده‌اند. سعدی.
کی شکیبائی توان کردن چو عقل از دست رفت
عاقلی باید که پای اندر شکیبایی کشد.
سعدی.
عشق در دل ماند و یار از دست رفت
دوستان دستی که کار از دست رفت[1].
سعدی.
خوی بد بر طبیعتی که نشست
نرود تا بوقت مرگ از دست. سعدی.
دل بر گرفتی از برم ای دوست دست گیر
کز دست می‌رود دلم ای دوست دست گیر.
سعدی.
علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست.
سعدی.
حکیم را که دل از دست رفت و پای از جای
سر صلاح توقع مدار و سامانش. سعدی.
دیگر نمی‌دانم طریق از دست رفتم چون غریق
اینک لبانت چون عقیق از بسکه خونم میخوری.
سعدی.
سعدی ز دست رفت ز دستان روزگار
نزدیک دوستان بوی این داستان بگوی.
سعدی.
چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت. (گلستان سعدی).
— ||ورشکست شدن.
— ||پریشان گشتن.
— ||بیهوش شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا):
او چو بیند خلق را سرمست خویش
از تکبر میرود از دست خویش. مولوی.
و رجوع به این ترکیب ذیل «از دست» و ذیل رفتن و ترکیب دل از دست رفتن ذیل دل شود.
— از دست رفته؛ نابوده شده. از بین رفته. فائت. (دهار):
یاری ز دست رفته غم کار می‌خوریم
مایه زیان شده هوس سود می‌بریم. خاقانی.
ز دست رفته نه تنها منم در این سودا
چه دستها که ز دست تو بر خداوند است.
سعدی.

— از دست (ز دست) [کسی] ستاندن؛ از دست او گرفتن و خلاص دادن: افشین دوش دست من بگرفته است و عهد کرده‌ام به سوگندان مغلظه که وی را از دست افشین ستانم. (تاریخ بیهقی).
تو آن ملک‌داری که نتوان ستد
ز دست تو دستان دستان سام. سوزنی.
— از دست (ز دست) شدن؛ از خود بیخود شدن:
ای دریغا که من از دست شدم
نوز ناخورده تمام از دلبر. فرخی.
پس مهد ملک سرمست میشد
کسی کان فتنه دید از دست میشد. نظامی.
— ||فوت. (یادداشت مرحوم دهخدا). فوت شدن. از بین رفتن. زایل شدن. از دست رفتن:
دین را طلب نکردی و دنیا ز دست شد
همچون سبوس تر نه خمیری و نه فطیر.
ناصرخسرو.
کار شد از دست به انگشت پای
این گره از کار سخن وا گشای. نظامی.
بدو گفت ای بکارآمد وفادار
بکار آیم کنون کز دست شد کار. نظامی.
چو کار از دست شد دستی برآورد
صبوری را به سرپائی درآورد. نظامی.
سزاوارم به صد چندین که هستم
که آب زندگانی شد ز دستم. نظامی.
دگر وجه آنکه گر وجهی شد از دست
از آن روشن‌ترم وجهی دگر هست. نظامی.
زبان‌دان مرد را زآن نرگس مست
زبانی ماند و آن دیگر شد از دست. نظامی.
تو در دستی اگر دولت شد از دست
چو تو هستی همه دولت مرا هست. نظامی.
اگرچه باز خسرو میشد از دست
چو خود را دستگیری دید بنشست. نظامی.
همه [illegible] که در تو دل بست
آنگاه شدی که او شد از دست. نظامی.
کارم از دست شد و کار مرا
نیست چون دایره پائی و سری. عطار.
اندر این محضر خردها شد ز دست
چون قلم اینجا رسید و سر شکست. مولوی.
آوخ که به لب رسیده جانم
آوخ که ز دست شد عنانم. سعدی.
گر از دست عبرت شد اندر بدی
تو آنی که در خرمن آتش زدی. سعدی.
— ||سرمست گشتن:
به هر دیداری از وی مست می‌شد
به هر جامی که خورد از دست می‌شد.
نظامی.
و رجوع به ترکیب از دست بشدن شود.
— از دست فزا؛ از دست پزا. نان فطیری که بشکل کماج در ساج و یا بروی آتش «خلواره» پزند. (از ناظم الاطباء).

— ||مضاعف نامه از خراج و باج. (ناظم الاطباء). رجوع به از دست پزا و از دست فزا در ردیفهای خود شود.
— از دست کسی جان بردن؛ جان را نجات دادن:
زین دست که دیدار تو دل میبرد از دست
ترسم نبرم عاقبت از دست تو جان را.
سعدی.
— از دست (ز دست) گذاشتن؛ بنهادن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ترک کردن. رها ساختن. رها کردن. فروگذاردن:
چو عهدی با کسی کردی بجا آر
که ایمانست عهد از دست مگذار.
ناصرخسرو.
گرت خوی من آمد ناسزاوار
تو خوی نیک خویش از دست مگذار.
سعدی.
بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار
کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن.
حافظ.
عمریست که بسته دارم او را
از دست نمی‌گذارم او را.
امیرحسینی سادات.
— از دست (ز دست) گذشتن؛ رها شدن از:
ز دستم نگذرد تا زنده باشم
جهان را شاه و او را بنده باشم. نظامی.
— از دست نهادن؛ دست کشیدن از. تفریط کردن. مطروح کردن. ترک کردن. طرح کردن. پس پشت انداختن. غفلت کردن از. تضییع کردن. ضایع کردن. مفارقت کردن از. انفصال جستن از. منفصل شدن از. مهجور گذاشتن. هجر کردن. ضایع کردن. مهمل گذاشتن. متروک گذاشتن. منسی گذاشتن. فروگذاردن. به زمین نهادن:
تیغ برگیر و می ز دست بنه
گر شنیدی که ملک هست عقیم.
بوحنیفهٔ اسکافی.
— از دست و پا افتادن؛ سخت مانده شدن:
اگر روزی به دست وصلت ای گلگون‌قبا افتم
به دست و پایت افتم آنقدر کز دست و پا افتم.
اشرف (از آنندراج).
— از دست و پای رفتن؛ به دست و پای مردن. تاب و توان از دست دادن:
ز بیم شیر مانده هر دو بر جای
برفته روشنان از دست و از پای.
(ویس و رامین).
— از دست هشتن؛ رها کردن. از دست دادن:
آن قوت جوانی آن صورت بهشتی
ای بی‌خرد تن من از دست چون بهشتی.
ناصرخسرو.

---
۱ - تمام قوافی «از دست رفت» است.

— از دست هم ربودن چیزی را؛ یکی از تصرف دیگری خارج ساختن.
— ||نشانهٔ نهایت عزیز بودن اوست. (از آنندراج):
به پاک چشمی من شبنمی ندارد باغ
ز دست هم بربائید گلعذارانم. صائب.
— از سر دست؛ کنایه از گفتن حرفی و سخنی باشد بی تأمل و فکر و زود ساختن کاری بی‌انتظار. (برهان). کاری که چست و جلد کنند و سخنی که بی تأمل و اندیشه گویند. (آنندراج):
سخن تا چند گوئی از سر دست
همانا هم تو مستی هم سخن مست. نظامی.
همین دم موزه پوشم از سر دست
ز سر سازم قدم با سر بیایم.
نزاری قهستانی (از آنندراج).
شه بر آن تا چه بازد از سر دست
که درآید به پیل بند شکست.
میر خسرو (از آنندراج).
— از کف دست (یا بر کف دست) مو برآمدن؛ کنایه‌از وجود گرفتن امر ممتنع‌الوقوع در مقام تعلیق محال بالمحال. (آنندراج):
برکف دست اگر موی برون می‌آید
میرسد دست به موی کمر یار مرا.
صائب (از آنندراج).
چگونه دانهٔ ما سر برآورد از خاک
هنوز مو ز کف دست برنیامده است.
صائب (از آنندراج).
— این دست آن دست کردن؛ تعلل و مسامحه کردن.(یادداشت مرحوم دهخدا). دست‌دست کردن. دست بدست کردن.
— باد به دست. رجوع به این ترکیب ذیل باد شود.
— باد در دست بودن؛ تهیدست بودن. و رجوع به این ترکیب ذیل باد شود.
— باددست؛ ولخرج. مبذر. مسرف. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— با دست بافتن؛ رجوع به ترکیب بـه دست بافتن شود.
— بـا دست گـرفتن؛ در تـصرف و اختیار آوردن: در غیبت او لشکر خلف را بفریفت و قـلاع و خـزاین او بـا دست گـرفت و در پـادشاهی سیستان طمع مستحکم کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۵).
— باز دست آوردن؛ دوباره به چنگ آوردن:
منم کمترین بنده یزدان‌پرست
از آن پس که آوردمت باز دست. فردوسی.
— با می بدست؛ با جام شراب در دست:
ببودند یک هفته با می بدست
گهی خرم و شاددل گاه مست. فردوسی.
ببودند یک هفته با می بدست
همه شاد و خرم به جای نشست. فردوسی.

— بخشنده‌دست؛ آنکه دست بخشنده دارد. رجوع به این ترکیب ذیل بخشنده شود.
— برآورده‌دست؛ دست‌برداشته. دست به مقابل صورت بالا آورده برای دعا:
میناز ازین در که هرگز نبست
که نومید گردد برآورده دست. سعدی.
و رجوع به این ترکیب ذیل برآورده شود.
— بردست؛ نقداً. (یادداشت مرحوم دهخدا):
یک مدح گوی نیست تهی‌دست از آنکه تو
بردست مال میدهی و مدح میخری.
خالدبن ربیع.
— بر دست (با اضافه)؛ کنار دست:
ببودند بر دستِ رستم بپای
زرسب و منوشان فرخنده‌رای. فردوسی.
— بر دست [کسی] دادن؛ تسلیم او کردن: مردمان شهر راگفت هیثم‌بن عبدالله را با آن سپاه که با اوست بر دست من باید داد. مردمان گفتند زشت آید که ما کسی را اسیر کنیم و فرا دست دشمن دهیم. ما این نکنیم و حرب کنیم. (تاریخ سیستان).
— بر دست گرفتن؛ به دست گرفتن. در دست داشتن:
هرکه او گیرد بر دست شراب
هرچه او گوید بر دست مگیر. ابن یمین.
و رجوع به این ترکیب ذیل «بر دست» شود.
— ||اهمیت دادن:
گرم فرمان دهی فرمان پذیرم
به دست آوردنش بر دست گیرم. نظامی.
— ||باور کردن:
هرکه او گیرد بر دست شراب
هرچه او گوید بر دست مگیر. ابن یمین.
— بر سر دست آمدن؛ به دست آمدن. رجوع به این ترکیب ذیل «بر سر» شود.
— بر سر دست درآمدن؛ ظاهر گشتن. پدید شدن. فرا رسیدن.
— بریده‌دست؛ آنکه دست او را بریده باشند. رجوع به این ترکیب ذیل بریده شود.
— بسته‌دست؛ مقید. مغلول:
بیاریم گو راکنون بسته‌دست
سپاهش ببینند گرد شکست. فردوسی.
بی‌روی تو عقل بسته دستی است
بی‌عشق تو جان شکسته‌پائی است.
عمادی شهریاری.
و رجوع به این ترکیب ذیل بسته شود.
— بند کردن دست با کسی؛ حلقه کردن دست در کمر او یا رقص کردن. دست‌بند کردن. رجوع به دست‌بند کردن شود.
— به دست؛ در دست. (ناظم الاطباء). در ید. در تصرف. در اختیار.
— ||در حال در دست داشتن چیزی و آمادگی بکار بردن آن چون: باطوم (باتن) به دست، تسبیح به دست، تفنگ به دست، تیغ به دست،

چوب به دست، شمشیر به دست: کلیدها بدست خادمی است که وی را بشارت گویند. (تاریخ بیهقی).
برده دل من بدست عشق زبون است
سخت زبونی که جان و دلش زبون است.
جلاب.
یکی غایب از خود یکی نیم‌مست
یکی شعرخوانان صراحی بدست. سعدی.
— ||با، متعلق به: با خود گفتم در بزرگ غلط که من بودم حق به دست خوارزمشاه است. (تاریخ بیهقی).
— ||به انتخاب. دست‌چین. با گزینش: آمدند و غلامی هفتاد ترک خیاره به دست جدا کردند تا به درگاه عالی فرستند. (تاریخ بیهقی).
— ||موجود. حاضر:
چنین گفت خسرو به یزدان پرست
که‌از خوردنی چیست ایدر بدست.
فردوسی.
— ||در دست. در اختیار. در فرمان. تحت فرمان:
جهان در نسل تو ملکی قدیم است
به دست دیگران عیبی عظیم است. نظامی.
ریاست به دست کسانی خطاست
که‌از دستشان دستها بر خداست. سعدی.
— بـه دست‌آرنده؛ بـه دست‌آورنده. تحصیل‌کننده.
— به دست آمدن؛ حاصل شدن و میسر آمدن. (آنندراج). بحاصل شدن. یافته شدن. یافت شدن. حصول. (یادداشت مرحوم دهخدا). مالک شدن. یافتن. قبض و تصرف و اختیار و اقتدار. (آنندراج):
به دست آمدش پیل هفتادوپنج
همان تاج زرین و شمشیر و گنج. فردوسی.
همه گنج پیرانش آمد به دست
شتروار دینار صد بار شست. فردوسی.
به دست آمدت افسر و تاج و گنج
کجاگرد کرد اردوان آن برنج. فردوسی.
هرگاه اصل به دست آید کار فرع آسان باشد. (تاریخ بیهقی). اگر به دست آید سخت بزرگ کاری باشد. (تاریخ بیهقی). گفت در همهٔ جهان وزیری بدین صفت که یاد کردی به دست آید؟ گفت آید. (تاریخ بیهقی).
گردانشت به مال به دست آید
پس مال می بدانش چون جوئی.
ناصرخسرو.
در ثیاب ربوده از درویش
کی به دست آیدت بهشت و ثواب.
ناصرخسرو.
گربه دست عالم آید زین عمل بیرون رود
کز فواید در وظایف مونس دانا شود.
ناصرخسرو.

دین نیاید به دست تا بودت
بر یمین و یسار یمن و یسار. سنائی.
آنکه سعی برای آخرت کند مرادهای دنیا به تبعیت بیابد و حیات ابد او را به دست آید. (کلیله و دمنه).
صد گنج گهر گر به دستت آید
خواهی که به اهل حکم فرستی. سوزنی.
هم آخر در کنار پستم افتی
به دست آئی و هم در دستم افتی. نظامی.
چو برگردد مزاج از استقامت
بدشواری به دست آید سلامت. نظامی.
برنج آید به دست این خود سلیم است
چو از دست رود رنجی عظیم است. نظامی.
بخواهش گفت کان خورشیدرخسار
بگو تا چون به دست آمد دگر بار. نظامی.
فلاطون دگر نامه را نقش بست
ز هر دانشی کامد او را به دست. نظامی.
وگر ناید از شه جوابی به دست
دگر باره بر خر توان بست رخت. نظامی.
کوزه‌بودش.آب می‌نامد به دست
آب را چون یافت کوزه خود شکست.
مولوی.
گر خون دلم خورم ز دست ندهم
زیرا که به خون دل به دست آمده‌ای.
مولوی (از آنندراج).
ای صبر پای دار که پیمان شکست یار
کارم ز دست رفت و نیامد به دست یار.
سعدی.
بحکم آنکه مرا هیچ دوست چون تو به دست
نیاید و تو به از من هزار بگزینی. سعدی.
نه وامقی چو من اندر جهان به دست آید
اسیر قید محبت نه چون تو عذرائی. سعدی.
دلی گر به دست آیدت دلپذیر
به اندک دل‌آزار ترکش مگیر. سعدی.
چون تو دگر دوست نیاید به دست
ای که فدای تو چو سعدی هزار. سعدی.
هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی
چون به دست آمدی ای لقمهٔ از حوصله بیش.
سعدی.
دامن دولت چو به دست اوفتاد
گر بهلی باز نیاید به دست. سعدی.
چو دی رفت و فردا نیاید به دست
حساب از همین یک نفس کن که هست.
سعدی.
نخواهد ترا زنده آن خودپرست
مبادا که نقدش نیاید به دست.
سعدی (گلستان).
بسی دست بردیم بالای دست
بر این در کلیدی نیامد به دست. امیرخسرو.
خوش به دست آمدی ارزان‌ارزان. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— ||گرفتار شدن. (ناظم الاطباء). دستگیر شدن: ناصر محمد کاژین عاصی بود و او به دست او نیامد. (تاریخ سیستان ص ۳۶۰).
— به دست آوردن؛ حاصل کردن. (آنندراج). پیدا کردن و تحصیل کردن و یافتن. (ناظم الاطباء). تدارک کردن. بحاصل کردن. یافتن. واجد آن شدن. دست در اینجا به معنی قبض و تصرف و اختیار و اقتدار است. (آنندراج). تدارک. (منتهی الارب). جمع کردن:
کند چاره‌ای تا به دست آردش
پس آنگه به زندان نگه‌داردش. فردوسی.
که بی‌دشمن آرم جهان را به دست
نباشم مگر پاک و یزدان‌پرست. فردوسی.
گفتند ما در غربت میباشیم و بنی‌اسرائیل نعمت ما را می‌خورند، آنجا رویم یا کشته شویم یا نعمت خویش به دست آوریم. (قصص الانبیاء ص ۱۴۱). کتاب میخواند تا باقی روز و نیمه‌ای از شب بگذشت پس یا خنویشتن گفت به دست آوردم، و بخفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۲۶).
ای دست برده از همه خوبان به دلبری
ناوردمت به دست و بماندم ز دل بری.
مکی طولانی.
گر ملک به دست آری و نعمت بشناسی
مرد خرد آن گاه جدا داندت از خر.
ناصرخسرو.
گر تازی و علم را به دست آری
شاید که به هر دو سر بیفرازی. ناصرخسرو.
نعمت نبود آنکه ستوران بخورندش
نه ملک بود آنکه به دست آرد قیصر.
ناصرخسرو.
اگر این امیر... خواهد تا آن مردم را به لطف و نیکوئی به دست آرد زبون و پایمال کنند. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۶۹). از من بپرس به الحاحی تمام که این چندین مال از کجا به دست آوردی. (کلیله و دمنه).
مقامت خاک‌بیزی راست تا زرها به دست آری
تو زر در خاک می‌بازی و آخردست می‌مانی.
خاقانی.
چو بر ملک این عالمت دست هست
به ار ملک آن عالم آری به دست. نظامی.
پای نهادی چو در این داوری
کوش که همدست به دست آوری. نظامی.
گرم فرمان دهی فرمان پذیرم
به دست آوردنش بر دست گیرم. نظامی.
چون فلک از پای نشاید نشست
تا سخنی چون فلک آری به دست. نظامی.
گریزنده چون ره به دست آورد
به کوشندگان در شکست آورد. نظامی.
گر این چاره‌سازی به دست آوریم
بر آن چیره‌دستان شکست آوریم. نظامی.
یکی بستان همه پر نارپستان
به دست آورده باغی پر ز دستان. نظامی.
به دست آورد جائی گرم و دلگیر
کز او طفلی شدی در هفته‌ای پیر. نظامی.
مرادی را که دل بر وی نهادی
به دست آوردی و از دست دادی. نظامی.
دویدم تا به تو دستی درآرم
به دست آرم ترا دستی برآرم. نظامی.
تو دولت جو که من خود هستم اینک
به دست آر آن که من در دستم اینک.
نظامی.
سرش سودای تاج خسروی داشت
به دست آورد چون رای قوی داشت.
نظامی.
به دست آوردم آن سرو روان را
بت سنگین‌دل سیمین‌میان را. نظامی.
به دست آورده اسرار نهانی
کلیدگنجهای آسمانی. نظامی.
به دستان می‌فریبندم نه مستم
نیارند از ره دستان به دستم. نظامی.
سر زلف گره‌گیر دلارام
به دست آورد و رست از دست ایام. نظامی.
به دست آری چنان شاهانه تختی
که باشد راست چون زرین درختی. نظامی.
نهفته بازمی‌پرسید جایش
به دست آورد هنجار سرایش. نظامی.
زر آن زور و زهره کی آرد به دست
که دارای دین را کند زیر دست. نظامی.
تو ملک پادشاهی را به دست آر
که من باشم اگر دولت بود یار. نظامی.
تا من ازین امر و ولایت که هست
عاقبةالامر چه آرم به دست. نظامی.
در همه چیزی هنر و عیب هست
عیب مبین تا هنر آری به دست. نظامی.
تجسس کرد شاپور آن زمین را
به دست آورد فرهاد گزین را. نظامی.
آب کم جو تشنگی آور به دست
تا بجوشد آبت از بالا و پست. مولوی.
سکونی به دست آور ای بی‌ثبات
که بر سنگ گردان نروید نبات. سعدی.
برانداختم نقد عمر عزیز
به دست از نکوئی نیاورده چیز. سعدی.
زاهد که درم گرفت و دینار
زاهدتر از او کسی به دست آر. سعدی.
اگر گنج قارون به دست آوری
نماند مگر آنچه بخشی بری. سعدی.
مرا چند گویی که درخورد خویش
حریفی به دست آر همدرد خویش. سعدی.
صفائی به دست آر ای بی‌تمیز
که ننماید آینهٔ تیره چیز. سعدی.
دهان خصم و زبان حسود نتوان بست
رضای دوست به دست آر و دیگران بگذار.
سعدی.
استکرام؛ به دست آوردن بزرگواری. (از

منتهی الارب).
- ||گرفتار کردن. (ناظم الاطباء):
کنون شاه مازندران را به دست
بیارم برآرم به دیوان شکست. فردوسی.
عاقبت او را [جمشید را] به دست آورد [ضحاک] و به اره به دو نیم کرد. (نوروزنامه).
- ||اسیر شدن. (ناظم الاطباء).
- ||پیدا کردن. (ناظم الاطباء).
- به دست آوردن دل کسی؛ از او دلجوئی کردن:
موفقی که دل خلق را به دست آورد
مؤیدی که جهان جمله کرد زیر نگین.
فرخی.
تا دل دوستان به دست آری
بوستان پدر فروخته به. سعدی.
تا توانم دلت به دست آرم
ور بیازاریم نیازارم. سعدی.
اگر خفیه ده دل به دست آوری
از آن به که صد ره شبیخون بری. سعدی.
به دست آوردن دنیا هنر نیست
کسی را گر توانی دل به دست آر. سعدی.
سعدیا گر بجان خطاب کند
ترک جان گیر و دل به دست آرش. سعدی.
تا توانی دلی به دست آور
دل شکستن هنر نمی‌باشد. (امثال و حکم).
- به دست آوریدن؛ به دست آوردن. دست در اینجا به معنی قبض و تصرف و اختیار و اقتدار است. (آنندراج):
چه دستان توان آوریدن به دست
کز آن زنگیان را درآید شکست. نظامی.
- به دست افتادن؛ حاصل شدن. به دست آمدن. یافته شدن. یافت شدن. یافتن. (یادداشت مرحوم دهخدا):
عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم
بود کز دست ایامم به دست افتد نگاری خوش.
حافظ.
- ||به دست کسی رسیدن. به دست او رسیدن. در دسترس او قرار گرفتن. پیدا کردن. بحاصل کردن. و رجوع به ترکیب به دست درافتادن شود: بسیار غنیمت و ستور به دست لشکر افتاد. (تاریخ بیهقی). از خزانهٔ پادشاهان به دست من افتاد و بر بازوی من بسته است. (تاریخ بیهقی). جزیرهٔ قیس و دیگر جزایر به دست گرفتند و آن دخل کی سیراف را می‌بود بریده گشت و به دست ایشان افتاد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۳۶).
بلبل که به دست شاهد افتاد
یاران چمن کند فراموش. سعدی.
هندو ندیده‌ام که چو ترکان جنگجو
هرج افتدش به دست به تیر و کمان دهد.
(یادداشت مرحوم دهخدا).
- ||اسیر کسی شدن. گرفتار گشتن. تحت سلطه قرار گرفتن. در اختیار واقع شدن: امیر گفت الحمدلله... بوبکر دبیر بسلامت رفت بسوی گرمسیر... و دلم از جهت وی مشغول بود و فارغ شد که به دست این بیحرمتان نیفتاد. (تاریخ بیهقی).
اگر روزی به دست وصلت ای گلگون‌قبا افتم
به دست وپایت افتم آنقدر کز دست و پا افتم.
اشرف (از آنندراج).
- به دست [کسی] افکندن؛ در اختیار او قرار دادن:
ترا ایزد به دست شاهی افکند
که‌او را بودی از شاهان سزاوار. فرخی.
- به دست اوفتادن؛ به دست افتادن:
دامن دولت چو به دست اوفتاد
گر بهلی باز نیاید به دست. سعدی.
پری‌چهره هرچ اوفتادش به دست
بکین در سر و مغز نادان شکست. سعدی.
غذا گر لطیفست و گر سرسری
چو دیرت به دست اوفتد خوش خوری.
سعدی.
- به دست باش؛ آگاه و باخبر باش و خود را از دست مده و تقصیر مکن. (برهان) (از هفت قلزم). هشیار باش. تقصیر مکن و حاضر باش. (انجمن آرا). دریغ مدار و مضایقه مکن. آگاه و باخبر باش و خود را از دست مده و تقصیر مکن. (آنندراج). حاضر باش. شتاب کن. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترکیب به دست بودن شود:
چو بر ولایت دل دست یافت لشکر عشق
به دست باش که هر بامداد یغمائیست.
سعدی.
همینکه پای نهادی بر آستانهٔ عشق
به دست باش که دست از جهان فروشویی.
سعدی.
ساقی به دست باش که غم در کمین ماست
مطرب نگاه دار همین ره که میزنی. حافظ.
گرت ز دست برآید مراد خاطر ما
به دست باش که خیری بجای خویشتن است.
حافظ.
- به دست بافتن؛ نسج با دست. با دست تار و پود آن بهم افکنده و منسوج ساختن. مقابل بافتن با ماشین: دخل همه از خرما و غله باشد نیکو بافند آنجا به دست و بهر دو جای جامع و منبرست. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳۰). و رجوع به دستباف شود.
- به دست برگرفتن؛ در دست گرفتن. با دست برداشتن: ثقل؛ به دست برگرفته سنجیدن چیزی را تا دانسته شود که گران است یا سبک. و رجوع به ترکیب به دست گرفتن شود.
- به دست بودن؛ در دست بودن. موجود بودن. در تصرف بودن. در تملک بودن:
دریاب کنون که نعمتت هست به دست
کاین دولت و ملک میرود دست به دست.
سعدی.
- ||شمردن. (ناظم الاطباء).
- ||یافتن. (ناظم الاطباء).
- ||کنایه از باخبر بودن. و آگاه و هشیار بودن. (برهان) (آنندراج) (از انجمن آرا). مراقب بودن. مواظب بودن. متوجه بودن. ملتفت بودن. هوشیار بودن. آژیر بودن: به دست باش که سر در هوا نکنی. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به ترکیب به دست باش شود.
- به دست چپ خفتن؛ خواب کردن به آرام تمام. (آنندراج). و رجوع به ترکیب دست شود:
خلوتی دارم از هوس رفته
عشق در وی به دست چپ خفته.
طالب آملی (از آنندراج).
- به دست چپ دادن کتاب؛ نامهٔ عمل در دست چپ کسی نهادن به نشانهٔ تباهی اعمال و سیاهی نامهٔ عمل او در جهان زندگی:
کارهای چپ و بلایه مکن
که‌به دست چپت دهند کتاب. ناصرخسرو.
- به دست چپ شمردن؛ کنایه از بسیار باشد چه در حساب عقد انامل آحاد و عشرات به انامل دست راست مخصوص است و مئات و الوف به انامل دست چپ اختصاص دارد. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا):
عاشق بکشی به تیغ غمزه
چندانکه به دست چپ شماری.
خاقانی (از آنندراج).
- به دست خود؛ مستقیم. بی‌واسطه. نه به امر دیگری. (یادداشت مرحوم دهخدا). به مباشرت خود:
مرکشت را خو افکن نیرو
رز را به دست خود کن فرخو. لبیبی.
به دستان خود بند از او برگرفت
سرش را ببوسید و در برگرفت. سعدی.
- به دست خود بودن؛ دراختیار خود بودن. مختار بودن:
به دست عشق درافتاده‌ایم تا چه کند
تو چون به دست خودی رو به دست راست بخسب.
مولوی.
- به دست خودش بدهید؛ به شخص خودش بدهید. (یادداشت مرحوم دهخدا).
- به دست [کسی] دادن؛ در اختیار او گذاشتن. دست در اینجا به معنی قبض و تصرف و اختیار و اقتدار است. (آنندراج): خویشتن را به دست شیطان نداد. (تاریخ بیهقی ص۷۸). به سواد دودهٔ شب بر بیاض صفحهٔ روز نبشتمی... و هم به دست آفتاب دادمی تا به حریم معلی مجلس عالی

رسانیدی. (منشآت خاقانی چ دانشگاه - ص۳).
جهان گر ترا داد کاری به دست
مرا نیز دستی درین کار هست. نظامی.
هم از بامدادان در کلبه بست
به از سود و سرمایه دادن به دست. سعدی.
— به دست کسی سزای او را دادن؛ او را به مجازاتی که مستحق آن است رسانیدن: علی حاجب که امیر را نشانده بود فرمودیم تا بنشاندند و سزای وی به دست او دادند. (تاریخ بیهقی).
— به دست داشتن؛ در اختیار داشتن. دست در اینجا به معنی قبض و تصرف و اختیار و اقتدار است. (آنندراج):
و دیگر از ایران زمین هرچه هست
که آن شهرها را تو داری به دست. فردوسی.
— ||موجود داشتن:
محاسن چو مردان ندارم به دست
نه مردی بود پیش مردان نشست. سعدی.
— به دست [کسی] درافتادن؛ به دست او افتادن. در اختیار او بودن:
به دست عشق درافتاده‌ایم تا چه کند
تو چون به دست خودی رو به دست راست بخسب.
مولوی.
و رجوع به ترکیب به دست افتادن شود.
— به دست دیگری (دگری) مار گرفتن یا گیراندن؛ کنایه از مباشر کار خطرناک نشدن. (آنندراج). مار را به دست غیر گرفتن و کار خطرناک را به اعانت دست دیگری انجام دادن. (ناظم الاطباء):
چو از دست تو ناید هیچ کاری
به دست دیگران میگیر ماری. نظامی.
گفتی که بگیر زلف او، میخواهی
تا مار به دست دگری گیرانی.
خسرو (از آنندراج).
— به دست [کسی] سپردن؛ به او دادن. به او تسلیم کردن. دست در اینجا به معنی قبض و تصرف و اختیار و اقتدار است. (آنندراج):
ز دریا و خشک آنچه آورده بود
به دست شه طنجه بسپرده بود. اسدی.
عشقت به دست طوفان خواهد سپردن ای جان
چون برق زین کشاکش پنداشتی که رستی.
حافظ.
— به دست شدن؛ حاصل شدن و به دست آمدن. (ناظم الاطباء). یافت شدن. کنایه از به دست آمدن چیزی. (برهان) (آنندراج). دست در اینجا به معنی قبض و تصرف و اختیار و اقتدار است. (آنندراج): میوه‌های سالین و کروخ دررسید که امثال آن در بسیار جایها به دست نشود و اگر شود بدان ارزانی نباشد. (چهار مقالهٔ عروضی ص۳۱).
در جهان دوستی به دست نشد
که ازو در دلم شکست نشد.
اوحدی (از آنندراج).
— به دست فروگرفتن؛ در تصرف و اختیار گرفتن: و ضیعتهای ایشان را به دست فرومی‌گرفتند و اموال ایشان را برمیداشتند. (تاریخ قم ص۱۶۱).
— به دست کردن؛ به دست آوردن. حاصل کردن. تحصیل کردن. پیدا کردن. کسب کردن. یافتن. واجد آن شدن. تحصیل. بچنگ آوردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). جمع کردن. دست در اینجا به معنی قبض و تصرف و اختیار و اقتدار است. (آنندراج):
راست که چیزی به دست کرد و قوی گشت
گر تو بدو بنگری چو شیر بغرد. ناصرخسرو.
میگفت عمر عزیز بزیان آوردم و مال به دست کردم. (کلیله و دمنه).
دشمن گریزگاه فنا زآن به دست کرد
کاینجا بدیده بود که بر جانش دشمن است.
انوری (از آنندراج).
لیث هرچه به سیستان به دست کردی طعام ساختی و عیاران سیستان را مهمان کردی. (تاریخ سیستان).
یاری به دست کن که بامید راحتش
واجب بود که صبر کنی بر جراحتش.
سعدی.
اگر به دست کند باغبان چنین سروی
چه جای چشمه که بر چشمهاش بنشاند.
سعدی.
صوفی گردون چو به خلوت نشست
کرد فلک سبحهٔ پروین به دست.
میرخسرو (از آنندراج).
طبیب راه‌نشین درد عشق نشناسد
برو به دست کن ای مرده‌دل مسیح دمی.
حافظ.
— ||اندازه کردن به وجب. شبر و وجب کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا): الشبر؛ به دست کردن. (تاج المصادر بیهقی). شبرالثوب؛ به دست کرد جامه را. (زمخشری).
— به دست‌کرده؛ حاصل. محصول. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— به دست گذراندن؛ از دستی به دست دیگر منتقل ساختن:
پدر بر پسر بگذراند به دست
چنین تا شود سال صد بار شست. فردوسی.
— به دست گرفتن؛ تعاطی. قبض. (از منتهی الارب). از قبیل به پا ایستادن و به پا رفتن باشد، زیرا که گرفتن و رفتن و ایستادن بی‌دستیاری دست و پای ممکن نیست و تکرار دست و پای محض برای مزید تأکید و یقین است. (از آنندراج).
— ||در دست گرفتن:
شعرم به دست گیر و فروخوانش سربسر
وین دست بین که هست مرا در سخنوری.
فخرالدین مروزی.
— ||متصرف شدن. در اختیار آوردن:
بیامد به تخت کیی برنشست
گرفت او همی این جهان را به دست.
فردوسی.
جزیرهٔ قیس و دیگر جزایر به دست گرفتند و آن دخل کی سیراف را می‌بود بریده گشت و به دست ایشان افتاد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۳۶). یکی بود از جملهٔ خانان تام او ابوالقاسم و سیراف نیز به دست گرفت. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۳۶).
پس آنرا ز بهر مصالح شکست
که سالار ظالم نگیرد به دست. سعدی.
— ||انتخاب و اختیار کردن:
بگفتا طریقی نگیرم به دست
که نشنیدم از پیر آذرپرست. سعدی.
— ||معمول داشتن و مشغول شدن. (ناظم الاطباء). شروع کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— ||بر دست گرفتن. اهمیت دادن. (یادداشت مرحوم دهخدا):
اگر بد کند زو مگیر آن به دست
که جز تخت شاهی مبادت نشست. فردوسی.
— به دست گرفتن برای کسی؛ امری را یا سخنی را که از او سر زده یا گفته است برای استهزاء او یا ایذاء او همه جا گفتن. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به دست گرفتن در ردیف خود شود.
— به دست ماندن؛ باقی ماندن. ذخیره شدن:
اگر روز در خوشه چیدن نشست
که یک جو نماندش ز خرمن به دست.
سعدی.
مکن تکیه بر دستگاهی که هست
که باشد که نعمت نماند به دست. سعدی.
— به دست ناامیدی سر خاریدن؛ متردد و دودل بودن.
— به دست نگاه داشتن؛ در اختیار گرفتن. دست در اینجا به معنی قبض و تصرف و اختیار و اقتدار است. (آنندراج).
— به دست و پا افتادن؛ در تداول عامه درصدد چاره‌جویی برآمدن. تلاش و چاره‌ای آغاز کردن. و رجوع به ترکیب دست و پا... شود.
— به دست و پای کسی افتادن؛ این معنی در هنگام غلبهٔ شوق و مستی در وصال صورت میگیرد اما تنها به پای افتادن در زمان عذرخواهی و شفاعت بود. (آنندراج):
اگر روزی به دست وصلت ای گلگون‌قبا افتم
به دست و پایت افتم آنقدر کز دست و پا افتم.
اشرف (از آنندراج).
— ||کاملاً مغلوب گشتن. (ناظم الاطباء).
— به دست و پای کسی پیچیدن؛ مزاحم او

شدن. سبب گرفتاری و رنج او شدن:
آب می‌پیچد ز حیرانی به دست و پای سرو
از گلستانی که آن شمشادبالا بگذرد.
صائب (از آنندراج).

— به دست و پای مردن؛ دست و پای خود را گم کردن. توانائی و نیروی خود را بر اثر واقعه‌ای ناگهانی یا ناامیدی یا بیم از دست دادن: ایشان را دید به آشوب، گفت شما را چه بوده است گفتند سنگ بر سر محمد خواهیم افکندن، گفت محمد را بر در مدینه دیدم اکنون دیرگاه است تا به شهر اندر رفت، ایشان به دست و پای بمردند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). خواجه گفت... این خبر ناچار به امیر رسد نتوانم دانست که چه فرماید، ایشان به دست و پای مرده برفتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۴۳). از مسعدی شنودم وکیل در خوارزمشاه بود که وی [خوارزمشاه] سخت نومید گشت و به دست و پای بمرد. (تاریخ بیهقی). افشین برخاست دلشکسته و به دست و پای مرده و برفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷۴). شب را جاسوسان ما آمدند و گفتند ترکمانان به دست و پای مرده بودند. (تاریخ بیهقی). گفت من تلطف کنم تا اینچه در تسخت نبشته آمده از گرگان و طبرستان و ساری و همهٔ محال ستده آید تا شما را بیشتر رنجی نباشد، آملیان چو این حدیث بشنودند به دست و پای بمردند و متحیر گشتند. (تاریخ بیهقی).

گهی از چراغ طبعی به پفی چنان بلرزم
که به دست و پا بمیرم ز نهیب ناتوانی.
نظامی.

— به دست و دندان به چیزی آویختن؛ کنایه از محافظت کردن به جد تمام. (از آنندراج):
دل دامن حسرت ترا دید
آویخت درو به دست و دندان.
مسیح کاشی (از آنندراج).

— به دست و دندان نگهداری کردن؛ کنایه از محافظت کردن بجد تمام. (آنندراج). به نهایت میل نگاهداری کردن. (ناظم الاطباء):
نماید هرکه چون مسواک جمعی را پرستاری
کنند اهل دعا با دست و دندانش نگهداری.
؟ (از آنندراج).

— به دست و دهان نگهداری کردن؛ سخت در مراقبت و حفظ چیزی کوشیدن:
کردیش از کمال غمخواری
به دو دست و دهان نگهداری.
یحیی کاشی (از آنندراج).

— به دو دست تیغ زدن؛ دو دستی شمشیر زدن. رجوع به دو دستی زدن شود:
مریخ با عدوت به دو دست تیغ زد
با طالع تو دست یکی کرد مشتری.
مکی طولانی.

— به هر دو دست به چیزی چسبیدن؛ کنایه از محافظت کردن به جد تمام. (آنندراج):
نمی‌باید ز زور می به وقت رعشه ترسیدن
به هر دو دست می‌باید به جام باده چسبیدن.
خان خالص (از آنندراج).

— بی‌دست؛ دست‌بریده. مقطوع‌الید. که دست او بریده باشند. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— بی دست و پا؛ فاقد دست و پا. شل و چلاق. که گرفتن و راه رفتن نتواند:
گرت نهی منکر برآید ز دست
نباید چو بی دست و پایان نشست. سعدی.

— ||کنایه از عاجز. زبون. ناتوان.

— پاداش دست؛ دست‌مزد:
فروتن کند گردن خویش پست
ببخشد نه از بهر پاداش دست. فردوسی.

— پا کدست؛ درستکار. صحیح‌العمل. رجوع به پا کدست در ردیف خود شود.

— پا و دست زدن؛ دست و پا زدن:
مکن عیب درویش مدهوش مست
که غرقه است از آن می‌زند پا و دست.
سعدی.

و رجوع به ترکیب دست و پا زدن شود.

— پسادست؛ نسیه. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— پستادست؛ نسیه. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— پس دست را نگاه داشتن؛ دست پس داشتن. ذخیره داشتن. رجوع به ترکیب دست پس خود نگاه داشتن شود.

— پشت دست خائیدن؛ افسوس خوردن:
اینک او پشت دست می‌خاید
وآن دگر خود شکم همی‌خارد. انوری.
روی در روی دوست کن بگذار
تا عدو پشت دست میخاید. سعدی.

و رجوع به این ترکیب ذیل پشت دست شود.

— پشت دست داغ کردن؛ خود را ملزم به عدم تکرار کاری و گفتاری کردن. و رجوع به این ترکیب ذیل پشت دست شود.

— پشت دست زدن؛ ضرب با پشت دست. رجوع به این ترکیب ذیل پشت دست شود.

— پشت دست کندن؛ پشیمان شدن. رجوع به این ترکیب ذیل پشت دست شود.

— پشت دست گزیدن؛ پشیمانی سخت اظهار کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا):
بتندی سبک دست بردن به تیغ
به دندان گزد پشت دست دریغ. سعدی.
مکن بر کف دست نه هرچه هست
که فردا به دندان گزی پشت دست. سعدی.

و رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— پیچیده‌دست؛ که دستی کژ دارد. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— پیشادست؛ پیشدست.

— ||نقد. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— پیشدست؛ سبقت‌گیر. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— پیش‌دست شدن؛ سبقت گرفتن. پیشی و برتری یافتن:
چو در داد بیشی و پیشی هست
سزد گر شوی بر کیان پیشدست. نظامی.

— پیشدستی؛ سبقت‌جویی بر کسی در کاری. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— تردست؛ مردم جلد و چست و چالاک. (برهان). ماهر. حیله‌باز. رجوع به تردست در ردیف خود شود.

— تنگدست؛ کنایه از مفلس و فقیر و بی‌چیز:
هم او را در آن بقعه زر بود و مال
دگر تنگدستان برگشته حال. سعدی.
اگر تنگدستی بزندان در است. سعدی.

تنگدستان را سیم و زر دادی. (گلستان سعدی).

ای که فراخ‌دستی، فقرا و تنگدستان را مراعات کن. (مجالس سعدی ص۲۳). و رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— تنگدستی؛ بی‌چیزی. تهیدستی:
بگاه تنگدستی خسته و ریش. سعدی.

رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— تهی‌دست؛ تنگدست. مفلس. نادار:
تهی‌دست کاندیشهٔ زر کند
تمنای گنجش توانگر کند. نظامی.
تهی‌دست کو مایه‌داری کند
چو لنگی است کو راهواری کند. نظامی.
ای تهی‌دست رفته در بازار
تو سمت پر نیاوری دستار.
سعدی (گلستان).

اغلب تهی‌دستان دامن عصمت به معصیت آلایند. (گلستان سعدی).

تهیدست غم بهر نانی خورد. سعدی.
برآرد تهی دستهای نیاز
ز رحمت نگردد تهی‌دست باز. سعدی.
تهی‌دست بر خوبرویان مپیچ
که بی‌هیچ مردم نیرزد به هیچ. سعدی.
تهی‌دست مردان پرحوصله
بیابان‌نوردان بی‌قافله. سعدی.
زنی جنگ پیوست با شوی خویش
شبانگه چو رفتش تهی‌دست پیش. سعدی.
به چندان که در دست افتد بساز
از آن به که گردی تهی‌دست باز. سعدی.

و رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— تهی‌دستی؛ فقر. بی‌چیزی. نداری. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— تیزدست؛ جلدکار و توانا و باوقوف. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— تیغ دودستی؛ شمشیر دراز بقدر دو دست. رجوع به دودستی شود.
— جلددست؛ چابک‌دست.
— چابک‌دست؛ ماهر. جلدکار. باوقوف. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— چابک‌دستی؛ استادی. مهارت. چالاکی. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— چپ‌دست؛ آنکه با دست چپ بهتر کار کند. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— چپه‌دست؛ چپ‌دست. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— چربه دست؛ جلد و چابک. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— چربدستی؛ ظرافت و تیزدستی و چابکی. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— چشم به دست بودن یا ماندن؛ منتظر کمک و احسان بودن:
پسر را نکو دار و راحت رسان
که چشمش نماند به دست کسان. سعدی.
و رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— چوبدست؛ چوبدستی. عصا. دستوار. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— چوبدستی؛ عصا:
شبانان که آهوپرستی کنند
ز تیرش همه چوبدستی کنند. نظامی.
— چو دست؛ مثل دست. مثل کف دست. هموار. بی‌آبادی. بی‌گیاه و درخت. (یادداشت مرحوم دهخدا):
یکی بیشه دیدیم کرده چو دست
درختان بریده چراگاه پست. فردوسی.
همه راه را پاک کرده چو دست
در و دشت چون جایگاه نشست. فردوسی.
— چیردست؛ چیره‌دست. مسلط. غالب. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— چیره‌دست؛ چیردست. ماهر. زبردست:
پریرخ ز درمان آن چیره‌دست
از آن تاب و آن تب بیکباره رست. نظامی.
و رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— چیره‌دستی؛ چیردستی. مهارت. حذاقت. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— حق به دست کسی بودن؛ حق داشتن او. حق با او بودن:
چنین که صومعه آلوده شد به خون دلم
گرم به باده بشوئید حق به دست شماست.
حافظ.
— خشک‌دست؛ که دست او خشک و تباه باشد. اشل. (دهار).
— خیره‌دست؛ سرکش. و رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دراز بودن دست؛ گسترده و مسلط و به همه جا رسنده بودن دست:
پای سخن را که دراز است دست
سنگ سراپردهٔ او سر شکست. نظامی.
و رجوع به ترکیب دست دراز بودن در ردیف خود شود.
— درازدست؛ که دستی دراز دارد.
— ||کنایه از ظالم و متعدی. رجوع به درازدست و دست دراز در ردیفهای خود شود.
— دراز شدن دست کوتاه؛ کنایه از سر برآوردن و سلطه جستن مقهور و مغلوب:
که گر هردو باهم سگالند راز
شود دست کوتاه ایشان دراز. سعدی.
— درازی دست؛ تسلط و فتح و نصرت و غلبه: قوت پیغمبران معجزات آمد... و قوت پادشاهان... درازی دست و ظفر و نصرت. (تاریخ بیهقی).
— در دست آمدن؛ به دست آمدن:
چو می‌بینم کنون زلفت مرا بست
تو در دست آمدی من رفتم از دست. نظامی.
نیامد شیشه‌ای از سنگ در دست
که باز آن شیشه را هم سنگ نشکست.
نظامی.
— در دست [کسی] افتادن؛ به تصرف او درآمدن. به دست او آمدن:
به چندان که در دست افتد بساز
از آن به که گردی تهیدست باز. سعدی.
— ||گرفتار او شدن. اسیر او گردیدن:
هم آخر در کنار پستم افتی
به دست آئی و هم در دستم افتی. نظامی.
— در دست بودن؛ به دست بودن. وجود داشتن. حاضر بودن: کتاب مجمل‌التواریخ که امروز دو نسخه از آن در دست است. (یادداشت مرحوم دهخدا):
تو دولت جو که من خود هستم اینک
بدستی آر آن که من در دستم اینک. نظامی.
گر از [illegible] نیست در دست
قناعت را سعادت بادکان هست. نظامی.
تو در دستی اگر دولت شد از دست
چو تو هستی همه دولت مرا هست. نظامی.
— در دست بودن کاری یا چیزی؛ در حال انجام گرفتن بودن آن. در دست اجرا بودن آن. در دست اقدام بودن آن.
— در دست دادن؛ مخفی و پنهان شده‌ای را به دست جوینده دادن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— ||غدر کردن و خیانت نمودن. (ناظم الاطباء): یهودا اسخریوطی آنکه عیسی را در دست داد. (ترجمهٔ دیاتسارون ص۵۷).
— در دست کردن چیزی؛ مالک شدن آن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— ||تصرف کردن آن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— در دست گرفتن؛ تصرف کردن: بعد از خراب البصره ولایت نرماشیر در دست گرفت. (تاریخ سلاجقهٔ کرمان).
— دست آب؛ آبدست. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست آختن؛ دست دراز کردن و بیرون کردن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست‌آزمای؛ آزماینده به دست. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست‌آس؛ آسیای دستی. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست آسمان؛ اضافهٔ استعاری:
دستهای آسمانند اینکه با این بندگان
آن خداوندان همی احسان‌ها الوان کنند.
ناصرخسرو.
— دست آشنا. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست آلودن؛ آلوده کردن دست. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست آمدن؛ حاصل شدن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست‌آموز؛ تربیت‌یافته با دست. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست آوردن؛ حاصل کردن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست آویختن و دست‌آویز. رجوع به این دو ترکیب در ردیفهای خود شود.
— دستادست؛ نقد. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست ارادت؛ همان طینت را به همان صفت دست ارادت اعادت کند. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص۲۰۶).
— دست از آستین برآوردن، یا بیرون آوردن، یا بیرون کردن، یا در آوردن؛ خارج ساختن از آستین.
— ||کنایه از ظاهر و آشکار شدن:
چون برآرد شوکت حسن تو دست از آستین
شق چو ماه عالم‌آرائی کند آئینه را.
صائب (از آنندراج).
گل خورشید چون صبح از گریبانی شود طالع
که‌دست از آستین در دامن شبها برون آرد.
صائب (از آنندراج).
صفحه را جیب و بغل گنجینهٔ گوهر شود
خامهٔ صائب چو دست از آستین بیرون کند.
صائب (از آنندراج).
— ||با قوتی از قوت خویش برتر به دعوی یا عمل، برابری خواستن. (امثال و حکم):
من کیم صائب که دست از آستین بیرون کنم
در بیابانی که ناخن می‌گذارد شیرها.
صائب (از امثال و حکم دهخدا).
— دست از پا خطا نکردن؛ هیچ اشتباه و خبط و خطائی نکردن.

— دست از پا درازتر آمدن. بازگشتن یا برگشتن یا داشتن؛ بی نیل به مقصود بازگشتن. بی نیل مراد بازگشتن. خائب بازآمدن. بی حصول مقصود و دست تهی بازآمدن. اخفاق. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— دست از پی چیزی بردن؛ به کنه آن رسیدن. (از اهل زبان بتحقیق پیوسته) (آنندراج).

— دست از جان شستن؛ از جان گذشتن. به جان نیندیشیدن. پروای جان نکردن در اقدام به کاری. رجوع به دست شستن در ردیف خود شود.

— دست از خود شستن؛ از خود گذشتن. رجوع به این ترکیب ذیل دست شستن شود.

— دست از دامن [کسی] افکندن. رجوع به این ترکیب ذیل دست افکندن شود.

— دست [کسی را] از دامن داشتن؛ دامن خود را از دست او رها کردن. دست وی را کوتاه کردن. نگذاشتن که کسی دامن او گیرد. دفع مزاحمت کردن. رها نکردن که دامن گیرد.

— دست از دامن [کسی] نداشتن؛ دامن او رها نکردن. دامن او از دست نهشتن یا ننهادن. او را ترک نگفتن:

هرکه خواهد هرچه خواهد در حق من گو بگوی
ما نمی‌داریم دست از دامن دلدار خویش.
سعدی.

— دست از دامن رها کردن (یا نکردن)؛ از دست دادن و نهادن (یا ننهادن) دامن کسی. ترک کسی گفتن (یا نگفتن):

تا به گریبان نرسد دست مرگ
دست ز دامن نکنیمت رها. سعدی.

— دست از دل برآوردن؛ از سر صدق به راز و نیاز پرداختن. دست به دعا برداشتن:

بیا تا برآریم دستی ز دل
که نتوان برآورد فردا ز گل. سعدی.

— دست از دهان و دهن برداشتن؛ بی‌پرده سخن گفتن. رجوع به این ترکیب ذیل دست برداشتن شود.

— دست از سر بداشتن؛ رها کردن. رجوع به این ترکیب ذیل دست بداشتن شود.

— دست از سر چیزی نگذاشتن؛ ترک نکردن آن چیز و از سر آن بر نخاستن. (از آنندراج):

سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم
دست از سر آبی که جهان جمله سراب است.
حافظ (از آنندراج).

— دست از سر [کسی] گرفتن، یا برگرفتن؛ کنایه از بی‌شفقتی نمودن و بی‌توجهی کردن. (برهان). کنایه از امداد و اعانت دریغ داشتن. (آنندراج).

— دست [کسی] از قبر بیرون ماندن؛ نیازمند و چشم براه کمک خویشان و فرزندان بودن مرده.

— دست از قفا وا کردن؛ آزاد و رها کردن دست به پشت بسته:

کاکل چه گنه دارد دستش ز قفا وا کن
هر فتنه که می‌بینی در زیر سر ابروست.
صائب (از آنندراج).

— دست از قنداق برآوردن یا درآوردن؛ خارج کردن دست بچه از قنداق.

— ||کنایه از کارها که نه درخور سن خود است کردن کودک.

— دست از کار بشدن؛ از کار افتادن دست بسبب بیماری یا بروز حادثه‌ای ناگوار.

— دست از کار رفتن؛ از کار افتادن دست.

— دست از کار شدن؛ دست از کار رفتن. فاقد قدرت انجام دادن کار شدن: اگر از من خطائی نرود و بدانچه از من بدگمان میباشد من ترسان‌خاطر شوم و دست من از کار بشود و ضرر آن به کارهای ملک بازگردد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۸۸).

— دست از لباس بیرون کردن؛ پوشیدن جامه به این طرز که دست در آستین کنند برای ساعت نیک و باز برآرند و پوشیدن آن به وقت دیگر اندازند، و این در هندوستان مرسوم است. (آنندراج):

جامهٔ هستی به تن بهر قیامت کرده‌ایم
دست بیرون زین لباس از بهر ساعت کرده‌ایم.
تأثیر (از آنندراج).

— دست از میان برآوردن؛ خود را ظاهر کردن. آشکارا شدن:

ای هجر مردمی کن پای از میان برون نه
تا وصل بی‌تکلف دست از میان برآرد.
خاقانی.

و رجوع به دست برآوردن در ردیف خود شود.

— دست از هم بدادن؛ از یکدیگر جدا شدن. پیوندگسستن:

به نومیدی از هم بدادیم دست
چو ماهی که با جوشن افتد به شست.
سعدی.

— دست افتادن؛ بدست افتادن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— دست‌افزار. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— دست افسوس؛ مرادف کف افسوس. (آنندراج):

چون نباشد گوهر دندان صدف خمیازه‌ایست
دست افسوسی بود بی گوهر دندان صدف.
صائب (از آنندراج).

— دست‌افشار. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— دست‌افشان. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— دست افشاندن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— دست‌افگن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— دست امتحان؛ کنایه از زورآزمائی. (آنندراج). قوت‌آزمائی. (ناظم الاطباء).

— دست انداختن کسی را؛ او را استهزا کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— دست‌انداز. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— دست اندرزدن به؛ متمسک شدن به. استمساک کردن به. تمسک کردن به. تمسک. توسل. (یادداشت مرحوم دهخدا). دست درزدن. متشبث شدن. رجوع به دست درزدن در ردیف خود شود.

— دست اندر کار بودن؛ دست در کار بودن. رجوع به دست در کار بودن در همین ترکیبات شود.

— دست اندر کار شدن؛ شروع کردن. آغاز کردن.

— دست انسانیت؛ اضافهٔ استعاری: بنده سرزده، حیرت گشت، از پای وجود درآمد و از دست انسانیت بیرون رفت. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۳۳۰).

— دست ایام؛ اضافهٔ استعاری:

سر زلف گره گیر دلارام
بدست آورد و رست از دست ایام. نظامی.

— دست با برکت داشتن؛ خجسته‌دست و میمون و مبارک و فرخ و فرخنده و سعید و مسعود و همایون و خشنان و خوش و انوشه بودن.

— دست با پادشاه؛ کنایه از برابری کردن با پادشاه باشد. (برهان). (آنندراج).

— دست بادپیما؛ کنایه از دستی که حرکتش لغو بود. (آنندراج):

چون نسایم دست بر هم کز شمار نقد عمر
رنگ افسوسی بدست بادپیما مانده است.
صائب (از آنندراج).

— دست با دست؛ دست به دست. بسیار نزدیک. (آنندراج):

ز هر شاخش که برده از صبا دست
رهی باشد به گردون دست با دست.
سعید اشرف (در تعریف چنار، از آنندراج).

— ||جلد و شتاب. دستادست. (آنندراج).

— دست باز؛ تمام باز. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— دست [به کسی] بازدادن؛ با او بیعت کردن. از در موافقت و اطاعت با او درآمدن: هرکه با هرکسی تواند نشست... بدو طمع نیکی مدار، که نفس او دست به شیطان بازداده است. (اسرار التوحید).

— دست بازداشتن؛ دست برداشتن. باز ایستادن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود

شود.
— دست بازکشیدن؛ دست برداشتن. خودداری کردن از: پسر دریافت دست از طعام بازکشید. (گلستان سعدی).
— دست بازگرفتن؛ متوقف شدن. از ادامه دادن بازایستادن: چون جان رسول (ص) به زانو رسید گفت ای ملک‌الموت دست بازدار، عزرائیل دست بازگرفت. (قصص الانبیاء ص ۲۴۴).
— دست‌بازی؛ انبساط و ملاعبت. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست‌باف؛ بافته با دست.
— ||آسان. (آنندراج). و رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست بالا زدن؛ دست بالا کردن.
— ||آستین جامه درنوردیدن. آماده شدن برای انجام کاری.
— دست بالا کردن؛ پیشقدم شدن در کاری چنانکه برای پیدا کردن زنی جهت مردی.
— ||تظلم و فریاد کردن. (غیاث) (آنندراج). دست برآوردن:
بوستان از شاخ گل دستی که بالا کرده بود
در زمان سرو خوشرفتار او بر دل گذاشت.
صائب (از آنندراج).
— دست بالین کردن؛ دست را خم داده بزیر سر گذاشتن، چنانکه مردمان مفلس بسبب نابودن تکیه به این نوع دراز می‌کشند. (آنندراج):
عرش و کرسی معنی در زیر پا افتاده است
چون بوقت فکر صائب دست بالین می‌کند.
صائب (از آنندراج).
— دست با هم دادن؛ دست بهم دادن:
نیاز و ناز را با هم حسابی در میان باشد
بگردش دست با هم داد زو چشمی ز من رنگی.
صائب (از آنندراج).
— دست بدارا؛ نوعی بازی است. خودداری کن. رجوع به این ترکیب ذیل دست بداشتن شود.
— دست بداشتن؛ دست برداشتن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست بده داشتن؛ کریم بودن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— دست بده نداشتن؛ خسیس بودن.
— ||در ادای قرض سهل‌انگار بودن. بدحساب بودن.
— دست برّ؛ اضافهٔ استعاری:
بزرگوارا دانی که بنده را هر سال
به دست برّ تو باشد میرتی مرسوم. سوزنی.
— دست بر آسمان داشتن؛ دست به سوی آسمان بلند کردن به دعا یا نالیدن از کسی.
— دست برآوردن؛ آماده شدن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— دست بر ابرو گرفتن یا نهادن؛ تاب نظاره نیاوردن. (غیاث) (آنندراج):
خورشید در مشاهدهٔ آفتاب تو
بی‌اختیار دست بر ابرو گرفته است.
نجات (از آنندراج).
استشراف؛ دست بالای چشم داشتن برای نگریستن. دست بر ابرو نهادن تا آفتاب بر چشم نتابد و چشم را خیره نسازد تا چیزی را توان دید. استکفاف؛ دست بر ابرو نهادن تا چیزی بینی. (دهار). استیضاح؛ دست به ابرو نهادن تا به چیزی نیک نگریسته شود. و رجوع به ترکیب دست بر بالای ابرو گرفتن شود.
— دست برافشاندن؛ رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست برآوردن؛ دست به دعا برداشتن:
چو شاخ برهنه برآریم دست
که‌بی‌برگ زین بیش نتوان نشست. سعدی.
— دست‌برباد؛ مبذر. دست‌به‌باد. مسرف. باددست.
— دست بر بالای ابرو گرفتن؛ تاب نظاره نیاوردن. (آنندراج):
پی نظاره مهر از تاب آن رو
گرفته‌دست بر بالای ابرو.
زلالی (از آنندراج).
و رجوع به ترکیب دست بر ابرو گرفتن شود.
— دست بر بالای یکدیگر نهادن؛ کنایه از بیکاری و بی‌شغلی. معطل و بیکار بودن. (آنندراج):
خفته در راه تو از عجز ای غزال شیرگیر
دست بر بالای یکدیگر نهاده شیر ما.
سلیم (از آنندراج).
— دست بر بر زدن؛ دست به برزدن. آماده و مهیا شدن:
همه لشکرش دست بر بر زدند
همی هرکسی رای دیگر زدند. فردوسی.
و رجوع به ترکیب دست به برزدن شود.
— دست بر بر نهادن؛ به معنی سلام کردن، و سلام مردم ولایت چنین باشد که دست به سینه نهند. (غیاث) (آنندراج).
— دست بربستن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست بر پای زدن؛ دست و پا زدن:
بسان گوسپند کشته بر جای
فرو افتاد و می‌زد دست بر پای. نظامی.
و رجوع به ترکیب دست و پای زدن شود.
— دست بر پشت چنبر کردن؛ به معنی دست بر پشت حلقه کردن یعنی هر دو دست مجرم در پس پشت او بهم بستن. (غیاث) (آنندراج).
— دست [کسی یا چیزی را] برپیچیدن؛ تافتن. مقهور کردن:
که‌من دست قدرت ندارم بهیچ

بسرپنجه دست قضا برمپیچ. سعدی.
— دست برتافتن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست بر تخته بستن. رجوع به ترکیب دست به تخته بستن شود.
— دست بر ترکش زدن؛ مهیای جنگ شدن. (غیاث) (آنندراج).
— ||کنایه از خودآرائی باشد یعنی آرایش و زینت کردن و خود آراستن. (برهان). خودآرائی و ادعا نمودن. (انجمن آرا). آراستن معشوق است خویشتن را که آن هم در معنی مستعد جنگ شدن است. (آنندراج):
بهر مژگان سیاهت سرمه‌ای در کار نیست
میزنی در صید دلها دست در ترکش چرا.
اسماعیل ایما (از آنندراج).
صد قلب به یک کرشمه پامال شود
زآن دست که مژگان تو بر ترکش زد.
اسماعیل ایما (از آنندراج).
— دست بر چشم نهادن؛ کنایه از قبول کردن. (آنندراج):
ازو چون نوا جسته صاحب‌اصول
نهادهست بر چشم دست قبول.
ملاطغرا (در تعریف طنبور، از آنندراج).
— دست بر چوب بستن؛ عاجز گردانیدن و بی‌دخل کردن.
||نوعی از سیاست مقرری است. (آنندراج):
بر چوب بسته غیرت من دست شانه را
دست این چنین به زلف نسیم صبا نیافت.
صائب (از آنندراج).
— دست [کسی را] بر خاک مالیدن؛ از او سر آمدن. بر او فائق شدن. رجوع به ترکیب دست در خاک‌مالیدن شود.
— دست بر خدا (یا خداوند) بودن؛ در دعا بودن به خداوند از جور و بیداد کسی. نالان بودن به خداوند از ستم و بیداد کسی. مستغاث بودن به خدا از ظلمی:
اطفال عزیز نازپرورد
از دست تو دست بر خدایند. سعدی.
ریاست به دست کسانی خطاست
که‌از دستشان دستها بر خداست. سعدی.
ز دست‌رفته نه تنها منم در این سودا
چه دستها که ز دست تو بر خداوند است.
سعدی.
— دست بر خون کسی داشتن؛ آلوده داشتن دست به خون کسی:
دست بر خون عاشقان داری
حاجت تیغ برکشیدن نیست.
شیخ شیراز (از آنندراج).
— دست‌برد. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست‌بردار. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— دست‌برداشت شدن. رجوع به این ترکیب ذیل دست برداشتن شود.
— دست برداشتن از؛ ترک آن کردن. رها کردن آن. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست بر دامان کسی دادن؛ بدو پناهیدن. در اطاعت او درآمدن:
سر همه بر اختیار او نهیم
دست بر دامان و دست او دهیم. مولوی.
— دست بر دامن کسی زدن؛ به او پناهنده شدن:
دست بر دامن هرکس که زدم رسوا بود
کوه با آن عظمت آن طرفش صحرا بود.
؟ (از امثال و حکم).
— دست بر در زدن؛ مرادف انگشت بر در زدن. (آنندراج):
همچو طغرا بر در بی‌اختلاطی میزنم
تا به کی از بهر صحبت دست بر هر در زدن.
ملا طغرا (از آنندراج).
— دست بر دست بگذاشتن؛ دست به دست منتقل کردن:
بسی زآن بزرگان نهان داشتند
همی دست بر دست بگذاشتند. فردوسی.
سوارانش از خاک برداشتند
همی دست بر دست بگذاشتند. فردوسی.
— دست بر دست زدن؛ بهم کوفتن کف دو دست و آواز از آن برآوردن:
من سخن گویم تو کانائی کنی
هر زمانی دست بر دستت زنی. رودکی.
احمد دست بر دست زد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۳۸).
گهی میزد ز تندی دست بر دست
گهی دستارچه بر دیده می‌بست. نظامی.
تصفیق؛ دست بر دست زدن چنانکه آواز کند.
— ||به هم کوفتن دو دست به نشانی تأسف:
همانگه یکی دست بر دست زد
چو دشمن بود گفت فرزند بد. دقیقی.
تا به صبح از شراب فکرت مست
دست لاحول میزدی بر دست. سعدی.
دست بر دست میزند که دریغ
نشنیدم حدیث دانشمند. سعدی.
— دست بر دست سودن یا سائیدن یا مالیدن؛ به علامت تأسف دستهای خود را بر یکدیگر سودن. (امثال و حکم):
به حسرت من بسایم دست بر دست
که چیزی نیستم جز باد در دست.
(ویس و رامین).
— دست بر دست نشستن؛ کنایه از بی یار و معین بودن. (ناظم الاطباء).
— ||ناچار و بیچاره ماندن و واماندن. (ناظم الاطباء).
— دست بر دست نهادن؛ دو دست بر سینه روی هم قرار دادن به نشانهٔ ادب و فرمانبرداری: چون فرزندان ملک هندوستان پیش تخت اسکندری رسیدند رخسار بر خاک خضوع بمالیدند و بر پای ایستادند و دست بر دست نهادند. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص۱۵۹).
به ار پهلو کند زین نرگس مست
نهد پیشم چو سوسن دست بر دست. نظامی.
— ||پناهیدن:
سر همه بر اختیار او نهیم
دست بر دامان و دست او نهیم. مولوی.
— دست بر دعا؛ مستغاث. در حال استغاثه:
همه شب درین قید غم مبتلا
یکم دست بر دل یکی بر دعا. سعدی.
به شب دست پاکان ازو بر دعا. سعدی.
— دست بر دعا داشتن؛ به درگاه خدا در حال استغاثه بودن:
ولی همچنان بر دعا داشت دست
که رنجور افتاده بر پای جست. سعدی.
برای ختم سخن دست بر دعا دارم
امیدوار قبول از مهیمن غفار. سعدی.
— دست‌بردل؛ کنایه از بی‌قرار و مضطرب زیرا هر کرا دل می‌طپد دست بر دل خود می‌گذارد. (غیاث) (آنندراج).
— ||عاجز. (غیاث) (آنندراج).
— ||منع کرده شده و بازداشته. (غیاث).
— دست بر دل داشتن؛ با رنجها و سختیهای گذشته کوشیدن:
دستی ز غمت بر دل پایی ز پیت در گل
با این همه صبرم هست وز روی تو نتوانم.
سعدی (کلیات ص۵۲۵).
همه شب درین قید غم مبتلا
یکم دست بر دل یکی بر دعا. سعدی.
— دست بر (به) دل گذاشتن؛ دست بر دل نهادن. (غیاث) (آنندراج).
— ||تسکین به دل کسی دادن:
اینک سپاه برق عنان‌ریز می‌رسد
دست مروتی به دل خوشه‌چین گذار.
صائب (از آنندراج).
رجوع به ترکیب دست بر دل نهادن و دست روی دل گذاشتن شود.
— دست بر (به) دل نهادن؛ تسلیت دادن و تسلی کردن. (ناظم الاطباء). تسلی کردن. (غیاث). تسلی دادن و ضبط دل کردن و اغلب که دست بر سینه نهادن نیز به همین معنی باشد. (از آنندراج):
دستی ز غمت نهاده بر دل
چشمی ز پیت فتاده در کو. سعدی.
ای که می‌گوئی بنه در عاشقی دستی به دل
می‌تپد زآنسان که بر دل دست نتوانم گذاشت.
وحید (از آنندراج).
بحر را سرپنجهٔ مرجان نیندازد ز جوش
چند بر دل می‌نهی از بهر تسکین دست را.
صائب (از آنندراج).
شوق نگذاشت که دستی نهم بر دل ریش
ورنه این راز هنوز از تو نهان می‌بایست.
ولی‌دشت بیاضی (از آنندراج).
فرورفته دلش را پای در گل
ز دست دل نهاده دست بر دل. نظامی.
— ||تمرد میل کسی را نمودن. (ناظم الاطباء).
— دست بردن؛ پیشی گرفتن. سبق بردن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست بر دوش افگندن؛ بنا بر ضعف دست بر دوش کسی گذاشته راه رفتن یا برخاستن. (آنندراج):
ناتوان ناله که از سینهٔ ما می‌خیزد
دست بر دوش دل افکنده ز جا می‌خیزد.
میرزا جلال اسیر (از آنندراج).
چنان مست از شوق هر چیز هست
که بر دوش شاخ افگند جلوه دست.
ظهوری (از آنندراج).
— دست بر (به) دوش انداختن؛ دست بر دوش افگندن.
— ||دست در گردن کسی کردن:
سنبلی دست به دوش سمن انداخته بود
زلف خورشیدپناه تو بیادم آمد.
صائب (از آنندراج).
— دست بر دوش انداخته برخاستن؛ به معنی دست بر دوش افگندن است. (از آنندراج). رجوع به ترکیب دست بر دوش افگندن شود.
— دست بر دوش زدن؛ مهربانی و شفقت کردن، از قبیل بر پشت زدن که مرسوم هندوستان است. (آنندراج).
— دست بر دوش گذاشتن؛ به معنی دست بر دوش افگندن. (از آنندراج). رجوع به ترکیب دست بر دوش افگندن شود.
— دست بر دهان؛ کنایه از چیزی خوردن. (برهان) (شرفنامهٔ منیری). دست بر دهان کردن.
— ||کنایه از پشیمانی و افسوس. (انجمن آرا).
— دست بر دهان بردن؛ کنایه از پشیمانی و افسوس و تأسف خوردن. (برهان) (آنندراج).
— دست بر دهان بودن؛ کنایه از خاموش بودن. (آنندراج).
— ||بی‌چیز بودن. منتظر کمک دیگری بودن.
— دست بر دهان کردن؛ کنایه از چیزی خوردن. (برهان) (آنندراج).
— دست بر دهان نهادن؛ مانع سخن گفتن شدن: ادب تخفیف پای در میان آورد و دست بر دهان ترجمان خاطر نهاد و سر عنان قلم بازکشید. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص۷۲).
— دست بر دیوار بودن؛ به معنی دست به

دیوار بودن. (از آنندراج):
ز عکس روی او مهر زراندود
پیاپی دست بر دیوار می‌بود.
صائب (از آنندراج).
رجوع به ترکیب دست به دیوار دادن شود.
— دست بر ران کوبیدن؛ در وقت فقدان مطلوب باشد. (از آنندراج). رجوع به ترکیب دست بر سر زدن شود.
— دست بر ران نهادن؛ تکیه دادن دست بر ران:
غم گور از نشاط گورش برد
دست بر ران نهاد و پای فشرد. نظامی.
— دست بر رخ گرفتن؛ کنایه از روی پوشیدن و این از شرم و حیا بود. (آنندراج):
دوشیزگان خاطر من بین که غنچه‌وار
بر رخ گرفته‌اند ز تو شرمسار دست.
کمال اسماعیل (از آنندراج).
— دست بر (به) رگ نهادن؛ نبض گرفتن:
کهن‌سالی آمد به نزد طبیب
ز نالیدنش تا بمردن قریب
که دستم به رگ برنه ای نیکرای
که پایم همی برنیاید ز جای. سعدی.
— ||رگ خواب کسی را بدست آوردن. نقطهٔ ضعف او را پیدا کردن. به تدبیر و فن کسی را مطیع اراده و خواهش خود کردن. چمش را بدست آوردن: یکچندی میدان خالی یافتند و دست بر رگ وزیری عاجز نهادند. (تاریخ بیهقی). باد تخت و ملک در سر برادر ما شده بود... و نیز کسانی که دست بر رگ وی نهاده بودند و دست یافته نخواستند که کار ملک بدست مستحق افتد. (تاریخ بیهقی).
ما را که دست بر رگ صد دل نهاده‌ایم
دل بسته‌ای به زلف و رگ جان گشاده‌ای.
مجیر بیلقانی.
— دست بر رو زدن؛ لطمه و طپانچه بر رخسار زدن به علامت افسوس و تأسف یا شگفتی از کار ناشایست کسی:
دست بر رو زد و بر سر زد و بر جبهت
گفت بسیاری لاحول و لاقوت. منوچهری.
— دست بر روی دست نهادن؛ کنایه از بی‌کاری و بی‌شغلی. (از آنندراج). بیکار و معطل بودن. (غیاث):
نام خود را کوهکن کرد از سبکدستی بلند
دست خود بر روی دست ای آهنین‌بازو منه.
صائب (از آنندراج).
— دست بر (به) روی گرفتن؛ کنایه از روی پوشیدن، و این از جهت شرم و حیا بود. (آنندراج):
سحر که باد صبا از رخش نقاب گرفت
دو دست خویش بروی خود آفتاب گرفت.
صائب (از آنندراج).
— دست بر زانو زدن؛ اکثر در وقت فقدان مطلوب باشد، و در نماز نیز معهود است. (آنندراج):
در هر نماز دست به زانو زند چرا
زاهد اگر ز کرده پشیمان نگشته است.
غنی (از آنندراج).
رجوع به ترکیب دست بر سر زدن شود.
— دست بر زمین زدن؛ کوفتن کف دست بر زمین به نشانهٔ عجز یا تضرع:
یکی بیخود از خشم کی چو مست
یکی بر زمین می‌زدی هر دو دست. سعدی.
— دست بر سر؛ کنایه از تأسف و تحیر و حیرانی باشد. (برهان) (آنندراج). سرگردان و سرگشته و مشوش و حیران. (ناظم الاطباء).
— ||به معنی دست بسر؛ کنایه از متواضع و فروتن. (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به ترکیب دست بسر شود.
— ||کنایه از معطل و بیکار بودن. (آنندراج).
— ||رنجور و غمگین. (ناظم الاطباء).
— دست بر سر دست نهادن؛ کنایه از معطل و بیکار بودن. بیکاری و بی‌شغلی. (آنندراج):
سعی نا کرده پر از در و گهر می‌گردد
چون صدف دست وحید ار بنهی بر سر دست.
طاهر وحید (از آنندراج).
— دست بر سری رفتن؛ کنایه از بر سر زنان و نالان رفتن:
در پای طاعتش نزدی دست لاجرم
هم پای در گلی رو و هم دست بر سری.
خالدبن ربیع (از لباب‌الالباب چ نفیسی ص۳۴۵).
— دست بر سر زدن؛ اکثر در وقت فقدان مطلوب باشد. کوفتن دست بر سر به نشانهٔ اندوهی و غمی و اسفی. سیلی به سر زدن در هنگام حسرت و افسوس. (آنندراج). دست بسر نشستن. دست بر سر نشستن. دست بسر داشتن. دست بسر گرفتن:
مجنون ز رحیل مادر خویش
زد دست دریغ بر سر خویش. نظامی.
دستی بر سر زنم بجای کورنش
خاکی بر سر کنم بجای تسلیم.
ففغور لاهیجانی (از آنندراج).
طاوس رخش چو کرد یک جلوه
عقلم چو مگس دو دست بر سر زد. عطار.
مگس پیش شوریده‌دل پر نزد
که او چون مگس دست بر سر نزد. سعدی.
— دست بر سر (کسی) سودن؛ او را مورد نوازش قرار دادن:
او را بر خویش خواند پیوست
هر ساعت سود بر سرش دست. نظامی.
— دست بر سر شدن؛ تسلیم کردن. (ناظم الاطباء).
— ||سجده کردن و تعظیم نمودن. (ناظم الاطباء):
بفرمان به پیش سکندر شدند
دوتا گشته و دست بر سر شدند. فردوسی.
— ||مطیع و منقاد شدن. (ناظم الاطباء).
— دست بر سر کشیدن؛ نوازش کردن:
در دل‌آسای پریشانان مباش از شانه کم
کز نوازش زلفها را دست بر سر می‌کشد.
رفیع واعظ (از آنندراج).
— ||کنایه از سر وا کردن و رخصت دادن کسی را که مخل دانند، و این گویا سلام رخصت است. (آنندراج). دست بسر کردن.
— دست بر سر گرفتن؛ در مقام ادای تسلیم و کرنش و در محل شدت درد و ضعف هر دو مستعمل می‌شود. (آنندراج):
بنفشه دست را بر سر گرفته
که‌از سیلیش رنگی برگرفته.
زلالی (از آنندراج).
— ||عادتی بوده است اظهار پشیمانی را. (یادداشت مرحوم دهخدا):
پشیمان شد و بند ازو برگرفت
ز کردار خود دست بر سر گرفت. فردوسی.
— ||به فغان آمدن. (یادداشت مرحوم دهخدا):
همه غارت و کشتن اندرگرفت
همه بوم و بر دست بر سر گرفت. فردوسی.
ز دیوانگان بندها برگرفت
همه شهر زو دست بر سر گرفت. فردوسی.
سر زال زر را ببر درگرفت
ز بهر پدر دست بر سر گرفت. فردوسی.
زمین هفت فرسنگ لشکر گرفت
ز لشکر زمین دست بر سر گرفت. فردوسی.
— دست [فلان] بر سر من؛ آنچه او را نصیب شد مرا هم نصیب باشد. (آنندراج):
ظهوری میروی از سختی رشک
مکن پا سست دستت بر سر من.
نورالدین ظهوری (آنندراج).
ظهوری بر سر کوی محبت
ز پا افتاد دستت بر سر من.
ظهوری (از آنندراج).
آشنائی یکسر مو نیست با این کافرم
محرمی از زلف او ای شانه دستت بر سرم.
غیاث منصور فکرت (از آنندراج).
و رجوع به ترکیب دست بر سر شود.
— دست بر سر نشستن؛ سیلی به سر زدن در هنگام حسرت و افسوس. (آنندراج). دست به سر نشستن. دست به سر داشتن. دست به سر گرفتن. دست بر سر زدن:
نشسته به کنجی در اندیشهٔ تو
گهی سر بزانو گهی دست بر سر.
بدیعی سمرقندی (از آنندراج).
— دست بر سر نهادن؛ قبول کردن و دست به سینه نهادن. نوعی از تعظیم متعارف هندوستان است که آنرا سلام کردن هم گویند. (از آنندراج):

دست و پا تا هست بر سر دست ننهی کبی‌منه
بر سر مردی به نامردی میفگن معجری.
صائب (از آنندراج).
— ||دست بر سر زدن به نشانهٔ غم و افسوس:
ازآن غم دستها بر سر نهاده
ز دیده سیل طوفان برگشاده. نظامی.
ز دست عشق تو هرجا که می‌روم دستی
نهاده بر سر و خاری شکسته در پائیست.
سعدی.
— دست بر سینه؛ قرار داشتن دستها روی سینه به ادب و تعظیم:
به دست آهن تفته کردن خمیر
به از دست بر سینه پیش امیر. سعدی.
— دست بر سینه نهادن؛ به معنی دست بر دل نهادن، و آن کنایه از ضبط دل کردن و تسلی دادن است. (از آنندراج). تکفیر؛ دست بر سینه نهادن پیش کسی. (از منتهی الارب).
— دست بر فلک شدن؛ کنایه از بلند کردن دست در وقت دعا خواستن. (آنندراج):
چو این داستان گفته شد یک‌به‌یک
نیوشنده را دست شد بر فلک.
نظامی (از آنندراج).
— دست (چیزی را) بر قفا بستن؛ بسوی پشت بردن دو دست و به هم بستن:
دست مژگان بر قفا بندیم کز آسیب او
در دل هر پارهٔ دل نشترستانی شکست.
طالب آملی (از آنندراج).
— دست بر قفا پیچیدن؛ تاباندن دست بسوی پشت یا بستن در پشت:
بر لب آب بقا از تشنگی جان می‌دهد
دست هرکس را که حیرت بر قفا پیچیده است.
صائب (از آنندراج).
— دست بر کتف بستن؛ دست بر قفا بستن.
— دست بر کش نهادن؛ دست بر سینه و بغل نهادن بعلامت تسلیم:
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد
چو آزادگان دست بر کش نهاد.
سعدی.
— ||تعظیم کردن و پرستش نمودن و اطاعت و فرمانبرداری کردن.
— دست برکشیدن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست بر کمر داشتن؛ نخوت و غرور کردن. (آنندراج). دست به کمر داشتن. دست بر کمر زدن. دست در کمر داشتن:
نگردد عقدهای من چرا هر روز مشکلتر
که چون سرو از رعونت دست دایم بر کمر دارد.
صائب (از آنندراج).
— دست بر کمر زدن؛ نخوت و غرور کردن. (آنندراج). دست بر کمر داشتن. دست به کمر داشتن:
مبند دل به رعونت که می‌کند کچه گل
چو بهله پوچ شمر دست بر کمر زده را.
معز قطرت (از آنندراج).
— دست بر کمر گرفتن؛ اظهار عجز کردن:
روا بود همه خوبان آفرینش را
که پیش صاحب ما دست بر کمر گیرند.
سعدی (خواتیم).
— دست بر کمر ماندن؛ کنایه از بیکار و معطل ماندن. (آنندراج).
— ||کنایه از رعنائی و خودنمائی کردن. (آنندراج).
— دست برکندن؛ رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست برگرفتن؛ دست کسی را به دست گرفتن:مصافحة؛ دست با یکدیگر برگرفتن در سلام. (دهار).
— دست بر گریبان زدن؛ در آویختن با:
ز هشیار عاقل نزیبد که دست
زند بر گریبان نادان مست. سعدی.
— دست برگشادن؛ آغاز کردن به کاری. رجوع به دست برگشادن و دست گشادن در ردیفهای خود شود.
— دست بر گلو آوردن؛ کنایه از گلو افشردن. (آنندراج):
سلیم قطرهٔ آبی نمی‌توان خوردن
چه دست بود که غم بر گلوی ما آورد.
سلیم (از آنندراج).
— دست بر لب زدن؛ دست بر لب نهادن به نشانهٔ ساکت‌شدن:
ازین جام تهی فریاد زد جوش
سبک دستش زدم بر لب که خاموش.
میرزا محمدزمان راسخ (از آنندراج).
— دست برمالیدن؛ کنایه از آماده و مهیا شدن برای کاری. (از آنندراج):
ز ساطور غم استخوانم شکست
به سلاخی غصه برمال دست.
ظهوری (از آنندراج).
— دست برنهادن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست برون کردن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست‌برهم؛ کنایه از قطع کردن دست بسته. (آنندراج). به معنی دست بسته است. (از ناظم الاطباء):
پیش شمال امرت پای شمال در گل
پیش سحاب دستت دست سحاب بر هم.
انوری (از آنندراج).
— ||دست روی هم به نشانهٔ فرمانبرداری و بندگی. رجوع به دست بسته در ردیف خود شود:
یکی بحضرت او داغ خادمی بر روی
یکی بخدمت او دست بندگی بر هم. سعدی.
— دست بر هم زدن؛ دست زدن. تصفیق. تصدیة. (دهار). تصفیح. تصفیق. صفق. (تاج المصادر بیهقی). سَطع؛ دست برهم زدن تا آواز برآید. (منتهی الارب). و رجوع به دست زدن شود.
— ||اظهار پشیمانی و افسوس کردن:
دست بر هم زند طبیب ظریف
چون خرف بیند اوفتاده حریف.
سعدی.
تبلّد؛ دست بر هم زدن از پشیمانی. (از منتهی الارب).
— دست بر هم سائیدن؛ دست به هم مالیدن. افسوس خوردن. اظهار تأسف و پشیمانی کردن:
چون نسایم دست بر هم کز شمار نقد عمر
رنگ افسوسی به دست بادپیما مانده است.
صائب (از آنندراج).
— دست بر هم سودن؛ دست برهم سائیدن:
بهم بر همی سود دست دریغ
شنیدند ترکان آهخته تیغ. سعدی.
— دست بر هم سوده؛ دست افسوس. مرادف کف‌افسوس. (از آنندراج):
در ریاض آفرینش خاطری آسوده نیست
برگ عیش این چمن جز دست بر هم سوده نیست.
صائب (از آنندراج).
— دست بر هم گرفتن؛ متصل کردن دستها بهم استقامت را:
ز غیرت دستها بر هم گرفته
وزآن شیرین‌سخن از هوش رفته. نظامی.
— دست بر هم نهادن؛ قرار دادن دستها روی هم به نشانهٔ ادب:
گاه‌بر هم نهاده دست ادب
همچو سرو ایستاده بر(؟) چمن. سعدی.
— دست بریدن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست‌بریده؛ بی‌دست. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— ||ضمانت و تعهد. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).
— دست بز باز؛ بازندهٔ دست بز. بدبیار.
— دست بستن کسی را؛ مانع شدن کسی را از انجام کاری: دستم را بسته است؛ نمی‌گذارد مطابق ارادهٔ خود کار کنم. «دست فلان را از پشت بسته بودن»؛ در بدی از او گذشته بودن. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به دست بستن در ردیف خود شود.
— دست بشریت؛ اضافهٔ استعاری: بنده به یکباره از دست بشریت بیرون شد، و از پای وجود درآمد. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص۵۵).
— دست بلند شدن؛ دراز شدن به سوی کسی یا چیزی:
خودستائی نیست کار شمع ورنه دست شمع

بهر دامن‌گیری پروانهٔ ما شد بلند.
صائب (از آنندراج).
— دست بلند کردن (شاگرد در مدرسه)؛ بالا بردن دست به نشانهٔ آمادگی پاسخگوئی از سؤالی. اعلام رأی و نظر کردن.
— ||آمادگی نشان دادن:
در حریمی که کند دلبرما دست بلند
چیست پیراهن یوسف که قبا نتوان کرد.
صائب (از آنندراج).
— دست بلند کردن بروی کسی؛ قصد طپانچه یا سیلی زدن او کردن. بی‌حرمتی و هتک حرمت کردن.
— دست بنداشتن؛ رها نکردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به دست داشتن در ردیف خود شود.
— دست [کسی را] بند کردن؛ او را به شغلی رسانیدن. او را به کاری متعب ناگزیرکردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— دست بندگی بر زمین نهادن؛ به خاک‌افتادن برای اظهار بندگی: به خاک خضوع بازغلتید و سر تفاخر بر آسمان فراخت، و دست بندگی بر زمین نهاد. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۱۳۰).
— دست‌بوس و دست‌بوسی و دست بوسیدن؛ رجوع به این ترکیبها در ردیف خود شود.
— دست به آب رساندن؛ به قضای حاجت شدن. به مستراح شدن. به ادب‌خانه رفتن. اختلاف. (یادداشت مرحوم دهخدا). ریدن. (از آنندراج).
— ||کنایه از وضو کردن. (آنندراج):
همچو آب جو ندارد چون نصیب از رنگ و بوی
میرسانم من بیادت هر سحر دستی به آب.
حاج‌محمدتقی بسمل تبریزی (از آنندراج).
— دست به اسلحه؛ با سلاح آماده.
— دست به باد؛ باددست. مبذر. متلف. مسرف. ولخرج. مضیع. مضیاع.
— دست به باد بودن؛ مسرف بودن. ولخرج و مبذر بودن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— دست به بادی؛ اسراف. تبذیر. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— دست به بر زدن یا بر زدن در امری یا به امری؛ به عهده گرفتن. پذیرفتن. متقبل شدن. اعلام آمادگی کردن:
بزد دست بیژن بدان هم بیر
بیامد بر شاه پیروزگر. فردوسی.
تهمتن چو بشنید برپای خاست
بیر زد بفرمان او دست راست. فردوسی.
بیر زد سیاوش بر آن کار دست
بزین اندر آمد ز تخت نشست. فردوسی.
دانا چو بگفتمش من این دست به بر زد
صد رحمت امروز بر آن دست و بر آن بر.
ناصرخسرو.

کف تو کرد منادا به بر و بحر که کیست
نخست سائل من؟ بحر دست بر بر زد.
سلمان ساوجی.
— ||افسوس خوردن. به علامت افسوس دست به بر زدن. نظیر دست بر سر زدن. دست به سر و صورت زدن.
— دست به بیع دادن؛ در صدد بیع و شرا بودن. (آنندراج):
گر به بیعش اجل دهد دستی
کیسه‌ای پر کنم بسود و زیان.
ظهوری (از آنندراج).
رجوع به دست به دلال دادن در همین ترکیبات شود.
— دست به بیعت به دست کسی دادن؛ دست در دست او نهادن بیعت را. پیرو و مرید شدن. (از آنندراج): پس دراز کن ای سلطان مسعود که خدا مرا به تو برخوردار گرداند به برکت خدا و نیکویی توفیقش به بیعت امیرالمؤمنین دست خود را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۳).
دستم به کف دست نبی داد به بیعت
زیر شجر عالی پرسایه و مثمر. ناصرخسرو.
و نیز رجوع به ترکیب دست بیعت شود.
— دست به پیمان دادن؛ پیمان کردن. موافقت کردن: چون عروس بلاغت را خطبه کردی [شهید بلخی]، بی دست‌پیمان، دست به پیمان او دادی. (لباب الالباب).
— دست به تپانچه؛ تپانچه در دست. مسلح به تپانچه. آمادهٔ تیراندازی با تپانچه که در دست دارد.
— دست به تخته بستن. دست بر تخته بستن؛ معطل و بیکار گردانیدن.
— ||نوعی از سیاست مقرری است. (آنندراج):
خوش اختلاط گرم به آن طره می‌کند
و آخر به تخته باد صبا دست شانه بست.
تأثیر (از آنندراج).
— دست به ترکش زدن؛ کنایه از خودسازی و خودآرایی و زینت کردن باشد. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).
— دست به تفنگ؛ تفنگ در دست. آمادهٔ تیراندازی با تفنگ: دست به تفنگش خوبست؛ در تیراندازی با تفنگ چابک و چست و ماهر است.
— دست به تیغ زبان کردن؛ به سخن آمدن و سخنان آبدار و تند بر زبان راندن:
تا کی تحمل سخن این و آن کنم
نزدیک شد که دست به تیغ زبان کنم.
طالب آملی (از آنندراج).
— دست به جیب؛ بخشنده. در بخشندگی بی‌خود داری.
— دست به چماق؛ چماق در دست. آمادهٔ

چماق زدن. ماهر در چماق‌زنی.
— دست به چوب؛ چوب در دست. آمادهٔ زدن با چوب. ماهر در زدن با چوب.
— دست به خایه؛ سخت نادار و بی‌برگ. کنایه است از رفتن سرمایه و بی‌چیزی و عسرت. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).
— ||کنایه است از تفکر شدید. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).
— دست به خون آلودن؛ مرتکب قتل شدن:
به خونم گر بیالاید دو دست نازنین شاید
که قتلم خوش همی‌آید ز دست و پنجهٔ قاتل.
سعدی.
— دست به خون خضاب کردن؛ رنگین ساختن دست با خون. مرتکب قتل و خونریزی شدن:
مدامش به خون دست و خنجر خضاب
بر آتش دل خصم ازو چون کباب. سعدی.
— دست به داروی فراموشی کشیدن؛ کنایه از ترک مقصود گفتن:
به داروی فراموشی کشم دست
به یاد ساقی دیگر شوم مست. نظامی.
— دست به دامان؛ ملتجی. ملتمس. متقاضی:
دیگر به کجا میرود آن سرو خرامان
چندین دل صاحبنظران دست بدامان.
سعدی.
— دست به دامان (یا دامن) دادن؛ مرید شدن. (غیاث). مرادف دست به بیعت دادن که عبارت از مرید شدن است. (آنندراج):
قماش دامن پاک ترا ندارد گل
مرید حسن توام میدهم بدامان دست.
مفید (از آنندراج).
— دست به دامان کسی درآویختن؛ در دامن کسی بخفتن. بدو ملتجی شدن. ملتمس او گشتن. دست در دامن او زدن:
زلیخا چو گشت از می عشق مست
به دامان یوسف درآویخت دست.
سعدی (از آنندراج).
— دست به دامان (یا دامن) کسی رسیدن؛ توفیق دیدار و سخن گفتن با او دست دادن.
— دست به دامان کسی نرسیدن؛ توفیق دیدار یا وصل او نیافتن:
آخر قصد من توئی غایت جهد و آرزو
تا نرسد بدامنت دست امید نگسلم. سعدی.
— ||بواسطهٔ کبری و عجبی از مقام و جاهی، کمتر او را دیدن توانستن. (از امثال و حکم).
— دست به دامان (یا به دامن) کسی شدن؛ بدو متوسل شدن. بدو ملتجی گردیدن. از او بتضرع و ابتهال خواستن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— دست به دست؛ دست با دست. نزدیک. (آنندراج).
||پیاپی از یکی به دیگری. علی‌التوالی و بدون

انفصال و انقطاع. (ناظم الاطباء).

با خزان دست بدست است بهاری که تراست
حیف و صدحیف که چون رنگ حنائی در خواب.

مرتضی‌قلی قهوچی باشی (از آنندراج).

— ||جلد و شتاب. بزودی و چالاکی. (ناظم‌الاطباء).

— ||دستادست. (آنندراج). نقدانقد. نقد. بی‌حواله. (یادداشت مرحوم دهخدا). نقد و بدون نسیه. (ناظم الاطباء). بدون فاصلهٔ زمانی و اجل یا با فاصلهٔ بسیار اندک: قرض؛ وام دست بـه دست. (دهـار) (از مهذب الاسماء).

— دست به دست آمدن چیزی؛ بر سر دستها آمدن چیزی. بر توالی آمدن آن:

چون گل ازین پایهٔ فیروزه‌فرش
دست به دست آمد تا ساق عرش. نظامی.

چنانکه دست بدست آمدست ملک به ما
به دستهای دگر همچنین بخواهد رفت.
سعدی.

کارگر غیب چو دستم گرفت
دست بدست آمد و مستم گرفت.
زالی (از آنندراج).

— دست به دست بردن یا رسیدن؛ کنایه از زود و شتاب بردن و رسیدن و به اعزاز و اکرام بردن و رسیدن. (آنندراج). از دستی به دستی سیر دادن. نهایت مطبوع همه شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا): صیرفیان حقایق به طبع در ربایندش و دست به دست می‌برند. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص۲۰۳).

می‌کشندم چو سبو دوش بدوش
می‌برندم چو قدح دست بدست. همام.

خوشست نام تو بردن ولی دریغ بود
درین سخن که بخواهند برد دست بدست.
سعدی.

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که‌گفتهٔ سخنت می‌برند دست بدست. حافظ.

گوهر مدحی که من در حرمت ریختم
دست به دستش برند تا حرم کبریا.
قدسی (از آنندراج).

— دست به دست [کسی] پیوند کردن؛ امداد و اعانت کردن. (آنندراج):

بس بلندی بخشدت روز جزا این دست‌رس
دست خود پیوند اگر با دست کوتاهی کنی.
مسیح کاشی (از آنندراج).

— دست بـه دست دادن؛ بـه یکدیگر دست دادن.

— ||کنایه از عهد و پیمان بستن و هم‌حلف شدن در کاری و بیعت کردن. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). متحد شدن. معاضدت. مظاهرت. تأیید. با یکدیگر یاری کردن. با یکدیگر همدستی و معاضدت و مساعدت کردن. مدد کردن با یکدیگر. با یکدیگر مساعدت و یاری کردن در کاری. (یادداشت مرحوم دهخدا). برای پیشرفت کاری مدد و یاری کردن با یکدیگر.

— ||دست به دست دادن عروس و داماد؛ در شب عروسی با رسومی معهود دست عروس را بدست داماد نهادن. رسم معمول شناساندن عروس و داماد به یکدیگر. دست عروس را بار نخستین به دست داماد نهادن به شب زفاف با رسوم معمولهٔ آن. دست عروس را به دست داماد نهادن در شب زفاف. عروس را به داماد با مراسم خاص آن سپردن. (یادداشت‌مرحوم دهخدا). رساندن داماد و عروس را در شب زفاف به یکدیگر. (از لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). دست دختر را بـه دست داماد دادن:

پس آنگه دست ایشان را بهم داد
بسی کرد آفرین بر هر دوان یاد.
(ویس و رامین).

— ||گاه به دست یکی و گاه به دست دیگری دادن. دادن اشیاء را به یکدیگر. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). مداولة. (دهـار)؛ دولة؛ آنچه دست به دست داده شود. (دهار).

— ||درصدد بیع و شرا بودن. (از آنندراج):

از تو متاع حسن ز ما نقد جان و دل
دستم بده بدست که سودا مبارک است.
یحیی کاشی (از آنندراج).

و رجوع به دست به دلال دادن شود.

— دست به دست [حریف] دادن؛ در شروع کشتی دست یکدیگر گرفتن چنانکه مرسوم است. و دست بـا حریف فروکوفتن. این صورت در هنگام کشتی گرفتن پدید می‌آید یعنی آمادهٔ هم‌آوردی و برابری با او شدن. (آنندراج). و رجوع بـه دست [با کسی] فروکوفتن در همین ترکیبات شود.

— دست به دست رسیدن؛ دست بدست بردن. (از آنندراج). واصل شدن از دستی به دستی. واصل شدن با وسائط:

یار ز بزم میکشان های چه مست می‌رسد
همچو پیالهٔ شراب دست بدست می‌رسد.
قدسی (از آنندراج).

رجوع به ترکیب دست بدست بردن شود.

— دست به دست رفتن؛ از دست شخصی بـه دست دیگری افتادن و منتقل شدن. هر چند گاه‌در دست کسی قرار گرفتن با وسائطی:

دریاب کنون که نعمت هست بدست
کاین‌دولت و ملک میرود دست بدست.
سعدی.

و رجوع به دست بـه دست گشتن در همین ترکیبات شود.

— دست به دست سودن؛ تأسف نمودن. اسف خوردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— دست به دستک؛ کنایه از دست هم گرفتن است در راه رفتن. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).

— دست بـه دست کـردن؛ تـردید کـردن در. مماطله کردن. تعلل کـردن در. مـردد بـودن. مـماطله. مـسامحه. دفـع‌الوقت کـردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). دست دست کردن. ایـن دست آن دست کـردن. دست بـدست مالیدن. دست به دست سودن.

— ||دست‌گردان کردن؛ بدین شرح که هنگام خرید در حضور حاکم بـا پـولی کـم قـیمت چیزی گران را بـه تـرتیبی خـاص ادا کـردن. (یـادداشت مـرحوم دهـخدا). رجـوع بـه دست‌گردان کردن شود.

— ||گرداندن میوه چون سیب و جز آن برای جدا کردن سالم از ناسالم جلوگیری از افساد.

— دست بـه دست گـردیدن؛ دست بـدست گشتن. هرازگاهی نزد کـسی بودن. به تـناوب در تملک کسی درآمدن.

— ||انتقال به دفعات و با فاصله از کـسی بـه دیگری. نهایت مطبوع همه شدن. نهایت خوب بودن. دست بدست رفتن. دست بدست بردن.

— دست بـه دست گشـتن؛ دست بـدست گردیدن. از دستی بـه دست دیگر گـذشتن. هرازگاهی نزد کـسی بودن. به تناوب در تملک کـسی درآمدن: شهر تایجون [در کرهٔ جنوبی] در یک هفته سه بار دست بدست گشته است. (یادداشت‌مرحوم دهخدا).

— ||بواسطهٔ التذاذ از خوبی چیزی به نوبت در دست یا در معرض دیدار کسی قرار گرفتن یا افراد به تناوب آن را بـدست گـرفتن و نگـاه کردن، چنانکه خطی یا نـقشی یـا مـنوجی. نیکو. (از یادداشت مرحوم دهخدا). و رجـوع به ترکیبات دست بدست رفتن و از این دست بدان دست گشتن شود.

— دست به دست مالیدن؛ تردید نشـان دادن. دست بـدست کـردن. دست دست کـردن. و رجوع به این ترکیب ذیل دست مالیدن شود.

— دست به دعا برداشتن؛ رجوع به این ترکیب ذیل دست برداشتن شود.

— دست به دعا زدن؛ کنایه از بلند کردن دست در وقت دعا خواستن. (آنندراج):

فوت شد بس که ز من مطلب ناخواستنی
به دعا دست زدم چشم اجابت تر شد.
تأثیر (از آنندراج).

— دست به دل؛ در اصل کنایه از شخصی است که نزدیک باشد که دلش از دست بـرود و او خواهد که ضبط آن کند و مقدور نداشته باشد و از اینجا بعضی گمان برده‌اند کـه کـنایه از عاجز و ناتوان است و به این شعر میرزا بیدل استناد آورده:

چه سلیمانی است ای غافل

دانه گیری ز مور دست به دل. (آنندراج).
ناتوان و ضعیف و عاجز و درمانده و بی‌یار. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترکیب دست بر دل نهادن شود.
— دست به دلال دادن؛ در صدد بیع و شرا بودن، چه رسم است که حالت تشخیص قیمت کالا دلال نخستین دست بایع را زیر جامه به دست خود گرفته به اشارات معینهٔ اصابع تعیین قیمت کند و بعد از آن همین دستور به مشتری اخبار کند و در هندوستان این رسم مخصوص دلالان نخاس است. (آنندراج). دست به بیع دادن. دست به زیر شال بردن:

واعظ مکن مصافحه را دست‌پیچ زهد
کی خودفروش دست به دلال می‌دهد.
تأثیر (از آنندراج).

— دست به دل کسی زدن (نزدن) یا گذاشتن (نگذاشتن)؛ سبب شدن که رنجها و سختیها به یاد آورد و بر خاطر گذراند و متذکر تلخیهای سرگذشت شود. گویند: دست به دلم مگذار؛ سر درد دل مرا باز مکن. و رجوع به ترکیب دست گذاشتن شود.
— دست به دندان؛ کنایه از تعجب و تحیر. انگشت به دندان. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).
— دست به دندان بردن؛ دست گزیدن به نشانهٔ پشیمانی و افسوس:

فردا که به نامهٔ سیه درنگری
بس دست تحیر که به دندان ببری. سعدی.

— دست به دندان حسرت کندن؛ کنایه از افسوس خوردن:

همی گفت حاتم پریشان چو مست
به دندان حسرت همی کند دست. سعدی.

— دست به دندان شدن؛ به معنی دست به دندان گزیدن است. (از آنندراج). رجوع به ترکیب دست به دندان گزیدن شود.
— دست به دندان کندن؛ کنایه از حسرت و تأسف خوردن و ندامت و پشیمانی داشتن. (از برهان) (ناظم الاطباء). دست به دندان گزیدن:

چو بشنید دستش به دندان بکند
فرودآمد از پشت زین سمند. فردوسی.

— دست به دندان گرفتن؛ کنایه از حسرت و تأسف خوردن. دست به دندان گزیدن. (از آنندراج):

از بسکه نوبهار به تعجیل میرود
شاخ شکوفه دست به دندان گرفته است.
صائب (از آنندراج).

و رجوع به ترکیب دست به دندان گزیدن شود.
— دست به دندان گزیدن؛ حسرت و تأسف خوردن و ندامت و پشیمانی داشتن. (از برهان) (ناظم الاطباء). حالتی است که در هنگام غضب و خشم و تحسر و تأسف بر آدمی طاری می‌شود و از آن جهت دست به دندان می‌گزد. (آنندراج):

نادر گرفت دامن سودای وصلشان
دستی که عاقبت نه به دندان گزیده‌اند.
سعدی.

حذر کن زآنچه دشمن گوید آن کن
که بر دندان گزی دست تغابن. سعدی.

ملک را از این معنی خبر شد و دست تحیر به دندان گزیدن گرفت. (گلستان سعدی). رجوع به دست گزیدن و ترکیبات دست به دندان کندن و گرفتن شود.
— دست به دهان یا به دهن؛ کسی که تنها قوت روزانه دارد. آنکه جز قوت روز ندارد. آنکه ذخیره و پس‌اندازی ندارد. که فقط قوت روزانه تواند یافت. که ذخیره‌ای از مال ندارد. فقیر. بی‌بضاعت که بیش از قوت روزگذار نتواند تحصیل کند. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— امثال:
آدم دست بدهن گوشش بدهکار نیست.
— دست به دهان یا دهن بودن؛ پس‌انداز و ذخیرهٔ مالی نداشته بودن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— دست [کسی] به دهنش رسیدن؛ چیزی مختصر ولی کافی برای معاش داشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— دست به دیوار دادن؛ از خیرگی چشم دست به دیوار بودن و نابینایانه به استعانت آن راه خانه رفتن. (آنندراج). دست به دیوار نهادن. دست بر دیوار نهاده طی طریق کردن بسبب نابینائی یا ضعف چشم:

ز ضعف دست به دیوار داده آمده‌ام
به هر دو گام زمانی ستاده آمده‌ام.
محمدقلی میلی (از آنندراج).

— دست به دیوار کشیدن؛ به معنی دست به دیوار دادن است. (از آنندراج):

نیست بر دیر [و] حرم دیدهٔ حق‌بین را کار
کور در جستن ره دست به دیوار کشد.
صائب (از آنندراج).

رجوع به ترکیب دست به دیوار دادن شود.
— دست به رُولِه؛ آمادهٔ تیراندازی با رُولِه. ماهر در تیراندازی با رولوه.
— دست به روی چیزی گشودن؛ رجوع به این ترکیب ذیل دست گشودن شود.
— دست به ریش گرفتن؛ کنایه است از هم و غم و تکدر بسیار. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).
— دست به زیر روی ستون کردن؛ دست به زیر زنخ ستون کردن:

دو سال شد که برین فرخ آستانه مرا
شده‌ست دست تفکر به زیر روی ستون.
ظهیر.

— دست به زیر زنخ ستون کردن؛ کنایه از حیرت. (آنندراج). متحیر ماندن و اندیشناک شدن و ملالت داشتن. (ناظم الاطباء). دست زیر زنخ داشتن:

ورا دید با دیدگان پر ز خون
بزیر زنخ دست کرده ستون. فردوسی.

— دست به زیر سنگ آمدن یا بودن؛ کنایه از مغلوب و زبون شدن و گرفتار و مبتلا به بلا و عقوبت گشتن. (از آنندراج). دست در ته سنگ بودن:

سنگ بر دل بندم اندر عشق آن زرین‌کمر
زآنکه همواره به زیر سنگ او دست من است.
معزی.

گفتی دل خود بر تو نهادم یعنی
دست تو به زیر سنگ من خواهد بود.
رفیع‌الدین لنبانی.

کس در آن سنگ یک دمی ننشست
که‌نیابد بزیر سنگش دست.
امیرخسرو (از آنندراج).

برگیر شیشهٔ می و آهسته‌اش بکش
دست تو گر ز کوه غم آمد بزیر سنگ.
امیرخسرو (از آنندراج).

— دست به زیر شال بردن؛ درصدد بیع و شرا بودن. (از آنندراج):

بهله در سودا بود دلال را
می‌برد دستی به زیر شال او.
اشرف (از آنندراج).

و رجوع به ترکیب دست به دلال بردن شود.
— دست به سر؛ رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست به سر داشتن؛ سیلی بسر زدن در هنگام حسرت و افسوس. (آنندراج). دست بر سر نشستن. دست بسر نشستن. دست بسر گرفتن. دست بر سر زدن. عاجز و فریاد خواه بودن:

همه خانان و تکینان و سواران دلیر
داشته از سپه او و ازو دست بسر. فرخی.

— دست به سر زدن؛ اکثر در وقت فقدان مطلوب باشد. (از آنندراج). دست بر سر زدن. افسوس خوردن:

بسر می‌زد ز دست خویشتن دست
وزآن غم ساعتی از پای ننشست. نظامی.

تأسف می‌خورد بر عمر ضایع کردن مردم
مگس گر میزند دستی به سر آهسته‌آهسته.
واله هروی (از آنندراج).

— دست به سر کچل کسی کشیدن؛ او را نوازش کردن. و رجوع به دست کشیدن شود.
— دست به سر گرفتن؛ سیلی بسر زدن در هنگام حسرت و افسوس. (آنندراج). دست بسر نشستن. دست بر سر نشستن. دست بسر داشتن. دست بر سر زدن. به فغان آمدن:

زمانه دست بسر گیرد از شنیدن آن

ز درد دست اگر شمه‌ای کنم اظهار
قدسی (از آنندراج).
— دست به سر نهادن؛ به معنی دست بر سر نهادن. (از آنندراج). رجوع به ترکیب دست بر سر نهادن شود.
— ||دست بر سر نهادن. قبول کردن.
— ||ادای نوعی تعظیم که متعارف هندوستان است:
دی آمدی کرشمه کنان همره رقیب
دستی به سر نهادم و دستی به دیده هم.
حزنی (از آنندراج).
سپهر معلی ز کف‌الخضیب
بفرمان او دست بر سر نهاد. اثر (از آنندراج).
— دست به سر و روی کسی کشیدن؛ وی را نوازش کردن. و رجوع به دست کشیدن شود.
— دست به سفره مشت به پیشانی؛ در همان وقت که متمتع از نعمت منعمی است با او آشکارا عداوات می‌ورزد. دست در کاسه و مشت در پیشانی. (امثال و حکم دهخدا).
— دست به سیاه و سفید زدن یا نزدن؛ به هیچ‌گونه کاری نپرداختن. رجوع به دست زدن شود.
— دست به سینه؛ وضع ایستادن ملوک و اعاظم که هر دو دست را به سینه می‌گذاشته‌اند. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).
— دست به سینهٔ ادب نهادن؛ قرار دادن دست روی سینه، تعظیم و فرمانبرداری و بزرگ داشت کسی را.
— دست به سینه ایستادن؛ دست بسته ایستادن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ایستادن با دو دست روی سینه به علامت ادب.
— دست به شاخی افگندن؛ دست بر شاخی زدن. کنایه از یار نو گرفتن و مراد نو خواستن. (آنندراج). دست به شاخی زدن:
در دامن تسلیم درآویز که چون تا ک
هردم نتوان دست به شاخی دگر افکند.
صائب (از آنندراج).
— دست به شاخی یا بر شاخی زدن؛ کنایه از معشوق و یار نو بهم رسانیدن و مراد و مطلب نوی اختیار کردن باشد. (برهان) (آنندراج). دست به شاخی افگندن:
کز مذهب این قوم ملالم بگرفت
هریک زده دست عجز بر شاخی سست.
خواجه مجدالدین همگر (از آنندراج).
— دست به شما باشد؛ امید است که روزی بیوکانی و دامادی شما را نیز ببینیم. (از امثال و حکم دهخدا).
— دست به شمشیر؛ شمشیر بدست. آمادهٔ زدن با شمشیر.
— دست به شمشیر آوردن؛ دست به شمشیر بردن. قصد کشیدن شمشیر کردن:
مرا خود کشد تیر آن چشم مست
چه حاجت که آری به شمشیر دست.
سعدی.
— دست به شمشیر زدن؛ برگرفتن تیغ. گرفتن شمشیر: اخلاف؛ دست به شمشیر زدن از بهر کشیدن. (تاج المصادر بیهقی).
— دست به عصا راه رفتن؛ اصطلاحاً با احتیاط رفتار کردن. نهایت احتیاط کردن. نهایت در کارها محتاط بودن و از اصطکا ک با منافع دیگران پرهیزیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— دست به قبضه؛ دست بشمشیر و شمشیر بدست و مستعد جنگ و آمادهٔ پیکار. (ناظم الاطباء).
— دست به کار بردن؛ در کار درآمدن. به کار آغازیدن.
— دست به کاری زدن؛ دست زدن. رجوع به این ترکیب ذیل دست زدن شود
— دست به کار شدن؛ مشغول شدن. شروع کردن‌به کار. آغاز به کار کردن. آغازیدن کار. به عمل آغاز کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— دست به کار کردن؛ دست زدن. آغازیدن: اگر به ذات خویش مقاومت تواند کرد... به زرق و شعوذه دست بکار کند. (کلیله و دمنه).
— دست به کاری کردن؛ دست به کاری زدن. رجوع به دست بکاری زدن ذیل دست زدن شود.
— دست‌به کاسه؛کنایه از دزد. (آنندراج).
— دست به کاسه یافتن کسی را؛ در حین ارتکاب دزدی او را دیدن:
چگونه مهر تو پنهان کنم که شحنهٔ عشق
مرا به داغ تو دست به کاسه یافته است.
مفید بلخی (از آنندراج).
— دست به کمر داشتن؛ نخوت و غرور کردن. (از آنندراج). دست بر کمر داشتن. دست بر کمر زدن:
ز پیچ و تاب میانش چگونه سر پیچم
دلم گرفته به دستی که بر کمر دارد.
قاسم مشهدی (آنندراج).
— دست به کمر زدن؛ حال آمری و فرماندهی و سروری به خود گرفتن.
— دست به کیسه کردن؛ کنایه از جوانمردی و بخشش است. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).
— دست به گردن؛ درحال معانقه.
— ||متصل بهم. وصل بهم: این دو اتاق دست بگردند. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— ||سریع‌الحصول: کوفتهٔ دست بگردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— دست به گردن بستن؛ دربند کشیدن کسی را با بستن دستان او به گردنش استواری را:
به لشکرگهش برد و بر خیمه دست
چو دزدان خونی بگردن ببست. سعدی.
— دست به گردن شدن؛ تعانق. معانقه. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— دست به گردن یکدیگر فرا کردن؛ اعتناق. معانقة. (تاج المصادر بیهقی).
— دست به گردن یکدیگر کردن؛ اعتناق. (دهار).
— دست به گریبان شدن؛ جدال و زدوخورد تن‌به‌تن درپیوستن. (یادداشت مرحوم دهخدا). دست و گریبان شدن. دست به یقه شدن.
— دست به نیکی گشادن؛ نیکی و خیر آغاز کردن. طَلق. گویند: طلق یده بخیر؛ یعنی دست به نیکی گشاد. (از منتهی الارب).
— دست به هم دادن؛ بهم پیوستن. متفق شدن. همراهی کردن. غالباً در ناملایمات استعمال کند. (یادداشت مرحوم دهخدا). اتحاد کردن. متحد شدن:
زلف او فتنه و خط آفت و خال است بلا
آه از آنروز که این هر سه دهد دست بهم.
صائب.
نقش اوضاع جهان مختلف از بینش تست
این نگاری است که چون دست بهم داد حناست.
صائب (از آنندراج).
— دست به هم زدن؛ دستک زدن. تصفیح. تصفیق.
— دست به هم سودن؛ دست بهم مالیدن:
دست بهم سود شه تیزرای
وز سر کین دید سوی پشت پای. نظامی.
— دست به یخه شدن؛ دست به گریبان شدن. درآویختن. رجوع به ترکیب دست به یقه شدن شود.
— دست بیرون داشتن؛ با تجار ممالک دیگر مستقیم و بی‌واسطه معاملات داشتن.
— ||با خریداری رابطه داشتن خادم یا خادمه برای دزدیدن چیزهای خانه و فروختن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— دست بیرون کردن؛ کنایه از جدال و قتال کردن. (آنندراج):
بیا تا بهم دست بیرون کنیم
زره در خوی و تیغ در خون کنیم.
امیرخسرو (از آنندراج).
— ||کنایه از دست بریدن و دست قطع کردن و قلم کردن. (آنندراج):
با چنین دست مرا دست برون کن پس ازین
گر قناعت نکند دست کسی پیش نیاز.
انوری (از آنندراج).
— ||دست پیش آوردن به کدیه و گدائی:
مجرد به معنی نه عارف به دلق
که‌بیرون کند دست حاجت به خلق. سعدی.
— ||دست برآوردن:

دست بیرون کند ز دست روی
ور نگاهیت کرد مست روی. اوحدی.

— ||گذاردن که با او بیعت کنند.

— دست بیعت؛ به اصطلاح مشایخ، دستی که به بیعت داده شود، و دست به بیعت دادن به معنی مرید شدن. (آنندراج):

مگر که پای به عهد قدیم برزده‌ایم
هنوز می‌چلد از شوق دست بیعت ما.

قاسم مشهدی (از آنندراج).

— دست بیع شدن؛ توکل کردن و خود را وا گذار کردن و رضا دادن. (ناظم الاطباء).

— دست به یقه؛ دست به یخه، که خصومت و نزاع و به یکدیگر زدن است. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).

— دست به یقه شدن؛ در تداول، گلاویز شدن. درآویختن. دست به گریبان شدن با... در منازعت. گرفتن هریک از دو طرف نزاع گریبان دیگری را. (یادداشت مرحوم دهخدا). کارشان به زدوخورد کشیدن. هشت و مشت شدن. دست به گریبان شدن. دست و گریبان شدن.

— دست به یکدیگر فرا کردن؛ معانقة. (دهار).

— دست به یکی بودن؛ متحد و همداستان بودن.

— دست به یکی شدن؛ همدست شدن. همدست شدن در کاری با کسی. (یادداشت مرحوم دهخدا). دست یکی شدن. دست یکی داشتن.

— ||دست به گریبان بودن با، مبتلی و دچار و گرفتار آن یا دفع آن بودن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— دست به یکی کردن با؛ همدستی و اتحاد کردن با. دست یکی شدن با.

— دست پاچلفتی؛ دست و پا چلفتی. رجوع به دست و پا چلفتی در همین ترکیبات شود.

— دست‌پاچه؛ آشفته و در شتاب وعجله افتاده.

— دست‌پاچه شدن؛ دست و پا گم کردن.

— دست‌پاچه کردن؛ در شتاب و عجله و آشفتگی افکندن. رجوع به ترکیبات فوق در ردیفهای خود شود.

— دست‌پا ک؛مقابل دست‌کج و دزد. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— دست‌پا ک بودن؛ دزد نبودن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— دست‌پخت؛ رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— دست‌پرور؛ رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— دست‌پناه، رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— دست‌پنگال؛ دست‌پنجه. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).

— دست‌پیچ؛ به معنی دست‌آویز. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— دست پیراهن (به اضافه)؛ کنایه از آستین پیراهن. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

— دست‌پیش؛ گدا.

— ||(به اضافه)؛ سابق. سبق‌گیرنده در کاری.

— دست پیش آوردن؛ گدائی کردن. رجوع به این ترکیبات در ردیفهای خود شود.

— دست [کسی] پیش بودن؛ سابق بودن. مقدم بودن:

فالی زدم که دست تو پیش است زینهار
کاین فال را ز دست دگر فال نشمری.

خالدبن ربیع.

و رجوع به دست‌پیش در ردیف خود شود.

— دست پیش داشتن؛ گدائی کردن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— دست پیش دهن گرفتن و گذاشتن؛ در وقت حرف زدن از غایت ادب مخاطب دست پیش دهن گیرند تا تا گاه آب دهن یا بوی دهن بر مخاطب نرسد. (آنندراج):

نهان سرگوشی از غنچه با بوی تو می‌فهم (؟)
که‌دست برگ از روی ادب پیش دهن گیرد.

ظهوری (از آنندراج).

— دست پیش کردن؛ گدائی کردن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— دست پیش کسی داشتن؛ کنایه از گدائی و دریوزگی کردن. (آنندراج). تکدی:

به زیر پای پیلان درشدن پست
به از پیش خسان داشتن دست. نظامی.

تن به بیچارگی و گرسنگی
بنه و دست پیش سفله مدار.

سعدی (گلستان).

استکفاف. تکفف؛ دست پیش کسی داشتن به خواهش سؤال. (از منتهی الارب).

— ||دست به دعا داشتن. (آنندراج).

— ||منع کردن. (آنندراج). جلوگیر عمل کسی شدن.

— دست پیش کسی دراز کردن؛ از او چیزی خواستن.

— دست‌پیمان. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— دست تا ک؛پنجهٔ تا ک.(آنندراج):

آنکه گاهی دست در دلهای غمگین می‌نهد
در ریاض آفرینش غیر دست تا ک نیست.

صائب (از آنندراج).

— دستت درد نکند؛ دست شما درد نکند. در تداول دعایی است که به صاحب کرم و احسان کنند.

— دست تدبیر، اضافهٔ استعاری:

چه برخیزد از دست تدبیر ما
همین نکته بس عذر تقصیر ما. سعدی.

— دست تصرف؛ اضافهٔ استعاری.

— دست تصرف قوی است؛ قاعده‌ای از فقه است که گوید تصرف از مالکیت حکایت کند تا آنگاه که خلاف آن ظاهر شود. (امثال و حکم دهخدا).

— دست تضرع:

دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را
وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل.

سعدی (گلستان).

— دست تطاول؛ کنایه از جور و ستم است:

که‌باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد.

(گلستان).

— دست تقدیر؛ اضافهٔ استعاری:

گرت‌صورت حال بد یا نکوست
نگارندهٔ دست تقدیر اوست.

سعدی.

— دست تکان دادن؛ حرکت دادن دست به علامت وداع.

— دست تکاندن؛ از همه چیز گذشتن. چیزی برنگرفتن.

— دست‌تنگ؛ معسر. رجوع به دست‌تنگ در ردیف خود شود.

— دست‌تنگی؛ فقر. عسرت. رجوع به دست‌تنگی در ردیف خود شود.

— دست‌تنها؛ بی یار و مددکار. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— دست تهی؛ دست خالی. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— دست جاه؛ اضافهٔ استعاری:

شاها بنای ملکت تو استوار باد
در دست جاه تو ز بقا دستیار باد.

مسعودسعد.

— دست جستن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— دست جلو؛ عنان در یراق اسب. سر دوال دهنه که در دست گیرند.

— دست جنباندن؛ رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— دست‌چالا ک؛کنایه از دزد. (آنندراج). و رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— دست چپ؛ یکی از دو دست که در سمت چپ بدن قرار دارد. یسار. یسری. (دهار):

به دست راست شراب و به دست چپ زلفین
همی خوریم و همی بوسه میدهیم بدنگ.

منوچهری.

اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشتری در دست چپ، جمشید بود. (گلستان سعدی). و رجوع به ترکیب بدست چپ... شود.

— دست چپ از دست راست شناختن یا نشناختن و دانستن یا ندانستن؛ امور ساده و بدیهی را تشخیص دادن یا ندادن. هِرّ را از بِرّ تشخیص دادن یا ندادن. تمیز نیک از بد و خیر

از شر کردن یا نکردن:
تو دست چپ درین معنی ز دست راست نشناسی
کنون با این خری خواهی که اسرار خدا یابی.
سنائی.
کسی که دست چپ از دست راست داند باز
به اختیار ز مقصود خود نماند باز.
خلاق‌المعانی.
— دست چرب؛ زَهِمة.
— ||امداد و اعانت:
مکش منت ز دست چرب این سنگین‌دلان صائب
که‌روغن می‌کشند از دانهٔ ریگ روان سودا.
صائب (از آنندراج).
در این زمانه که امید دست چربی نیست
مگر چراغ ز خود روغنی برون آرد.
صائب (از آنندراج).
سوزنده است گرمی شمع ای بتان هند
کوته‌کنید از سرم این دست چرب را.
یحیی کاشی (از آنندراج).
دست چربی چون دچارت گشت مانند غسول
هرچه دارد در کف از ابرام یکجا می‌بری.
اثر (از آنندراج).
تا به خویش از حرص دکان توقع چیده‌ای
پردهٔ فیروزه استا دست چربی دیده‌ای.
اثر (از آنندراج).
— ||دولت و ثروت. (ناظم الاطباء).
— دست چرب بر سر کسی کشیدن یا مالیدن؛ اظهار شفقت و مدارا کردن. (غیاث) (آنندراج). در مقابل دست خشک بر سر مالیدن. (از آنندراج). سود رسانیدن و سرافراز کردن کسی را. (از ناظم الاطباء):
پیه گرگست که بر پیرهنم مالیدند
دست چربی که کشیدند عزیزان به سرم.
صائب (از آنندراج).
— امثال:
دستت چرب است بمال به سرت؛ من یا او محتاج دستگیری و اعانت تو نیستیم و تو خود به یاری دیگران محتاج‌تری. (امثال و حکم دهخدا). و رجوع به دست چرب و دست چربی در ردیف خود و به ترکیب دست خشک بر سر مالیدن شود.
— دست‌چربی؛ اعانت و امداد.
— ||ثروت و دولت. و رجوع به دست چرب شود.
— دست [همچون] چنار؛ مثل پنجهٔ چنار. (آنندراج):
برمن گذشت سروی و از شوق دامنش
همچون چنار دست من از کار و بار شد.
سلیم (از آنندراج).
— دست چنبر کردن؛ پیچاندن دست کسی. حلقه کردن دست کسی به قصد آزردن و در تعب افکندن او:
من و عشقی که دست چرخ را چنبر کند زورش
گذارد در فلاخن کوه قاف عقل را شورش.
صائب (از آنندراج).
و رجوع به ترکیب دو دست و بازو در گردن کسی چنبر کردن شود.
— دست چنگال زبان؛ اضافهٔ استعاری: چندان می‌باشد که هنوز آن پختگان آفتاب اخلاص از حقهٔ حقیقت، که دل است به دست چنگال زبان و دلال بیان نداده. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص۲۰۳).
— دست‌چوب؛ چوبدستی. (آنندراج). و رجوع به دست‌چوب در ردیف خود شود.
— دست‌چین. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست حاجت بردن؛ دست نیاز دراز کردن. چیزی از کسی خواستن:
دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر
که کریم است و رحیم است و غفور است و ودود.
سعدی.
— دست حسرت بر بنا گوش؛ کنایه از اندوهگین و حسرت‌زده است:
یکی را دست حسرت بر بنا گوش
یکی با آنکه میخواهد هم‌آغوش. سعدی.
— دست حلقه کردن؛ دست چنبر کردن:
چون شمع دست در کمرم گریه حلقه کرد
این تیغ آبدار مرا در کمر بس است.
صائب (از آنندراج).
— دست حمایت؛ دستی که بدان حمایت و جانبداری چیزی کنند. (از آنندراج):
از آه، حسن را خطر بی‌نهایت است
خط بر چراغ حسن تو دست حمایت است.
صائب (از آنندراج).
— دست حمایل کردن؛ دست در گردن کسی انداختن. (آنندراج):
گوهیه شهرم نظر کنند و ببینند
چیست در آغوش یار کرده حمایل. سعدی.
— دست خالی؛ دست تهی. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست‌خایان؛ افسوس‌کنان.
— دست خاییدن؛ افسوس خوردن. رجوع به این ترکیبات در ردیفهای خود شود.
— دست خدا؛ یدالله. مظهر قدرت خداوند:
داند به عقل مردم دانا که بر زمین
دست خدای هر دو جهانست فاطمی.
ناصرخسرو.
— دست خدا به همراه؛ در پناه خدا. دعایی در مقام تودیع رونده‌ای را.
— دست خر؛ یکی از قوائم مقدم خر:
در آن قطار عجب بختیان بدمستند
که‌بارشان سر فیل است و دست خر سربار.
شفائی (از آنندراج).
— ||به طعن، مزاحم و گران و آنکه زحمت دهد و بی‌محابا دست در کارها درآرد:
مدعی دیگر عجب دستی به دامانش زده
در جهان یارب که دایم دست خر کوته بود.
فوقی (از آنندراج).
— ||کنایه از نرهٔ خر و به معنی دشنام مغلظه مأخوذ از این است. (آنندراج) (از غیاث):
چون نباشد سامری را قفل دانش پای گاو
نزد عیسائی کلید معرفت دست خر است.
ملاطغرا (از آنندراج).
— ||ملامت و سرزنش و طعنه و دشنام. (ناظم الاطباء):
کسم پای مرغی نیاورد پیش
ولی دست خر رفت ز اندازه بیش. سعدی.
— دست خر باز؛ تعبیری دشنام و ناسزا گونه کسی را.
— دست خر کوتاه!؛ خطابی توهین‌آمیز کسی را که دست در کار دیگران درآرد و در امر دیگران فضولی کند.
— دست خری؛ بمعنی دست خر باز که دشنام و ناسزا باشد. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).
— دست‌خشک؛ دارای دستی معیوب. شلاء. (از دهار).
— ||بخیل. مقابل چرب‌دست. ناخن‌خشک.
— دست خشک بر چوب بستن؛ او را از تمام کارها یا فواید محروم و بی‌نصیب کردن. (امثال و حکم): دست هارون و قومش خشک بر چوب بست و هارون تنگدل شد. (تاریخ بیهقی).
— دست خشک بر سر مالیدن؛ در مقابل دست چرب بر سر کشیدن. اظهار شفقت و مدارا نکردن. گویند: دست خشکی بر سر مالید و ما را راهی کرد؛ یعنی چیزی به ما نداد و به مدارای خشک گذراند. (از آنندراج، ذیل دست چرب). و رجوع به ترکیب دست چرب بر سر کشیدن شود.
— دست‌خط. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دستخوان؛ سفره. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست [حریف یا کسی دیگر را] خواندن؛ در اصطلاح قمار، ورقهای او را شناختن.
— ||مجازاً، اندیشهٔ او را دریافتن. به حد ضعف او پی بردن. بر ضعف او آگاه شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— دست‌خواه. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست خوردن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست‌خورده؛ کالای مستعمل و تباه شده. (آنندراج). که در آن تصرفی شده است. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست خورش بردن؛ دست برای خورش

دراز کردن:
چو دست خورش برد از آن داوری
بدید آن نهان کرده انگشتری. فردوسی.
— دست خوش؛ قدرت. (غیاث) (آنندراج). دست قوی. دست نیرومند. بازوی حریف‌افکن:
به پهلوی شیر آنگهی دست کش
که داری به شیرافکنی دست خوش. نظامی.
— ||دست مساعد و خوب و موافق: کهتر مخلص... تا از اتصال سعد حسن‌الحضور انفصال یافته است... لعمرالله که زهرةالحیاة را زهر حیات شناخته است... و زخم بازوی زمانه را که بیلک بلا اندازد، دستخوشی گشته، ساعد خاییده و انگشت گزیده.... (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص۲۴).
هر دل که بعاشقی زبون نیست
دست خوش روزگار دون نیست. سعدی.
عالم چو ستم کند ستمکش مائیم
دست خوش روزگار ناخوش مائیم.
(یادداشت مرحوم دهخدا).
— ||ملعبه. آلت دست. دست‌مال:
با این طلب خسان چه باشی
دست خوش ناکسان چه باشی. نظامی.
و رجوع به دست خوش در ردیف خود شود.
— دست دادن؛ جا نشان دادن برای جلوس. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— ||به دست دادن. (آنندراج). در اختیار نهادن:
رخصت اشکی به چشم گوهرافشان میدهم
هرچه باداباد خود را دست طوفان می‌دهم.
سعید اشرف (از آنندراج).
— ||امیر شدن:
که گر دستم دهد کآرم بدستش
میان جان کنم جای نشستش. نظامی.
— دست دختری را به دست کسی دادن؛ به ازدواج آنان رضایت دادن.
— دست دراز (با اضافه)؛ دست ظالم یغمابر. دست ستمگر و غارتگر:
نواقبالی برآرد دست ناگاه
کند دست دراز از خلق کوتاه. نظامی.
— ||دست به قصد تکدی و سؤال دراز شده:
دست دراز از پی یک حبه سیم
به که ببرند به دانگی و نیم. سعدی.
— دست دراز کردن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست‌درازی. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست در آستین چیزی بردن؛ آن را به تن کردن. با آن خود را پوشاندن:
نه دست صبر که در آستین عقل برم
نه پای عقل که در دامن قرار کشم. سعدی.
— دست در آستین داشتن؛ فارغ بودن از کارها. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج).
— ||پنهان کردن دست در آستین. (آنندراج).
— دست در آستین شکستن؛ دست در آستین کشیدن. (آنندراج):
نیفتی تا زپا دست طمع در آستین بشکن
عصا را می‌کنند این قوم از دست گدا بیرون.
صائب (از آنندراج).
و رجوع به ترکیب دست در آستین کشیدن شود.
— دست در آستین کردن؛ بازداشتن و منع کردن از کاری. (برهان) (انجمن آرا). دست باز داشتن. (آنندراج).
— ||جنگ کردن. (ناظم الاطباء).
— ||پنهان کردن دست در آستین. (آنندراج).
— دست در آستین کشیدن؛ پنهان کردن دست در آستین. (آنندراج).
— ||معطل ماندن و موقوف کردن کار. (غیاث) (آنندراج). بازایستادن و خودداری کردن از انجام عملی:
دست در آستین کشید طبیب
سوخته نبض در تب عاشق.
ظهوری (از آنندراج).
کاشکی دیدی به میدان رستم دستان ترا
تا کشیدی دست خویش از تیر تو در آستین.
امیر معزی (از آنندراج).
— دست در آغوش کسی کردن؛ دست به گردن او درآوردن:
دست در آغوش با خورشید عالم‌تاب کرد.
صائب (از آنندراج).
— دست درآوردن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست درآویختن؛ چنگ درزدن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست در بغل بودن؛ کنایه از معطل و بیکار بودن. (آنندراج).
— ||دست به سینه. در حال کرنش:
غافلی اندر نماز و چشم به در
پیش شه از بیم دست در بغلی.
ناصرخسرو (دیوان ص۴۴۴).
— ||کنایه از پنهان کردن دست در آستین. (آنندراج):
بست طوق بندگی راه نفس بر قمریان
دست تا کی در بغل زامسا کباشد سرو را.
ظهوری (از آنندراج).
— دست در بغل داشتن؛ کنایه از معطل و بیکار بودن. (آنندراج).
— ||کنایه از پنهان کردن دست در آستین. (آنندراج):
فرصت خاریدن سر نیست از حیرت مرا
دست خود را در بغل پیوسته دارم همچو سرو.
ظهوری (از آنندراج).
— دست در بغل نهادن؛ دست در بغل بودن. کنایه از معطل و بیکار بودن. (آنندراج).
— ||کنایه از پنهان کردن دست در آستین. (آنندراج).
— دست [تدبیر] در بغل نهادن؛ هوشیار بودن و با خود راه بیرون شدن اندیشیده بودن:
مرو با ژنده‌پوشان شام و شبگیر
چو رفتی در بغل نه دست تدبیر. سعدی.
— دست در پیش داشتن؛ مانع آمدن شدن. جلوگیر گشتن:
غضب دست در خون درویش داشت
ولیکن سکون دست در پیش داشت. سعدی.
— دست در ته سنگ بودن؛ کنایه از مغلوب و زبون شدن و گرفتار و مبتلا به بلا و عقوبت گشتن. (آنندراج). دست به زیر سنگ آمدن:
از این دیار سفر سخت مشکل است مرا
که دست در ته سنگ است و خار در ته پا.
نادم گیلانی (از آنندراج).
— دست در حنا گذاشتن؛ کنایه از معطل و بیکار بودن. (آنندراج).
— ||ایجاد زحمت و گرفتاری کردن.
— دست [کسی را] در حنا گذاشتن؛ او را معطل کردن یا در زحمت انداختن یا به کاری دشوار و دور و دراز سرگرم کردن.
— دست [کسی را] در خاک مالیدن؛ بر او فائق و سرآمدن: در سخن موی به دو نیم شکافد و دست بسیار کس در خاک مالد. (تاریخ بیهقی ص ۲۸۰).
— دست در خاک ماندن؛ مجال خودنمائی و جلوه نیافتن: در میدان بلاغت درآیند و جولانهای غریب نمایند چنانکه پیشگان را دست در خاک ماند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹۲).
— دست‌درخضاب؛ حنا گرفته. آغشته به حنا:
آن ماه دو هفته در نقاب است
یا حوری دست‌درخضاب است. سعدی.
— دست در خون [کسی] داشتن؛ سر کشتن او داشتن:
غضب دست در خون درویش داشت
ولیکن سکون دست در پیش داشت. سعدی.
— دست در خون زدن؛ کنایه از جنگ کردن. (آنندراج):
روم خیمه بر طرف جیحون زنم
ابا دشمنان دست در خون زنم.
فردوسی (از آنندراج).
— دست درد؛ درد دست. درد که عارض دست شود. وجع ید. یُداء.
— دست در دامن [کسی] آویختن؛ گرفتن دامن کسی. توجه دادن او را:
حقوق صحبتم آویخت دست در دامن
که حسن عهد فراموش کردی ای غدار.
سعدی.
— دست در دامن رفتن؛ دست در دامن کسی

نمودن. (از آنندراج).
— ||اسیر کردن در حال دامان به دست دیگری داشتن:
آستین از چنگ مسکینان گرفتم درکشید
چون تواند رفت چندین دست و دل در دامنش.
سعدی.
و رجوع به دست به دامان در همین ترکیبات شود.
— دست در دامن [چیزی] زدن؛ متوسل بدو شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا):
دست در دامن جان خواهم زد
پای بر فرق جهان خواهم زد. عطار.
دست در دامن مردان زن و اندیشه مکن
هرکه با نوح نشیند چه غم از طوفانش.
سعدی.
— دست در دندان ماندن؛ کنایه از متعجب و حیران ماندن. (آنندراج):
خفته برخاست از زمین خندان
ماند بیننده دست در دندان. امیرخسرو.
— دست در دهان مار کردن؛ به پیشواز خطر و مرگ رفتن:
مار جهان را چو دید مرد بدل
دست کجا در دهان مار کند. ناصرخسرو.
— دست در دهن گرفتن؛ کنایه از منع کردن از گفتن. (آنندراج):
تو با من همزبانی و مرا صد آرزو در دل
که چون خواهم بگویم شرم دستم در دهن گیرد.
شانی تکلو (از آنندراج).
— دست در رکاب [کسی] بودن؛ رکاب او را گرفتن درخواستی را:
صدهزارش دست خاطر در رکاب
پادشاهی می‌رود با لشکری. سعدی.
— دست در رکاب زدن. رجوع به این ترکیب ذیل دست زدن شود.
— دست در روغن داشتن؛ کنایه از ثروت و مکنت داشتن، و از اهل زبان بتحقیق پیوسته. (آنندراج).
— دست در ریش هرکس؛ ملتجی و ملازم با هرکس:
شانه کو را هزار دندانست
دست در ریش هرکسی زآنست. نظامی.
— دست درزدن؛ دست اندرزدن. متشبث شدن. متوسل گردیدن. اعتصام. توسل. (یادداشت مرحوم دهخدا). دست زدن:
در زین عنایت تو فتراکی هست
تا درزند این بنده به فتراک تو دست.
(از سندبادنامه ص۷۶).
— دست در زیر سنگ بودن؛ دست بزیر سنگ بودن. (آنندراج). رجوع به ترکیب دست بزیر سنگ بودن شود.
— دست در زین بستن؛ کنایه از پیاده رفتن است پیشاپیش شاهان به نشانهٔ کهتری:
ز یکسو دست در زین بسته فغفور
ز دیگرسو سپه‌سالار قیصور. نظامی.
— دست‌درسر؛ فغان‌رسیده. ظلم‌دیده. فریادخواه. متضرع از ستمی:
بی‌تو در هرگوشه پائی در گلی
وزتو در هر خانه دستی در سری. سعدی.
— دست درشدن؛ میسر و ممکن شدن. دست دادن: اما به هرچه ایشان را دست در خواهد شد از مکر و دغل و فریفتن غلامان... کرده‌اند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۹۹).
— دست در قلیه کردن؛ از جمله شوخیها است که از آن شوی در خجالت افتد. (حاشیهٔ بوستان):
زن شوخ چون دست در قلیه کرد
برو گو بنه پنجه بر روی مرد. سعدی.
— دست‌درکار؛ مشغول. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— دست [کسی] در (یا اندر) کار بودن؛ در تداول، اطلاع و تجربه داشتن وی در آن کار.
— ||مداخله کردن وی در آن کار.
— دست در کاری زدن؛ کنایه از شروع کردن در آن. (آنندراج).
— دست در کاری کردن؛ تصرف. (یادداشت مرحوم دهخدا). درآمدن در آن.
— دست در کاری نهادن؛ آغاز کردن: باغها را و نزهتگاهها را عمارت کردند و آب دادند و دست در کشت و کار و عمارت نهادند. (مجمل التواریخ و القصص).
— دست درکشیدن؛ دست دراز کردن. آغاز کردن‌به دست درازی: قباد را بفریفت و گمراه کرد و پس دست درکشید به قوت قباد و از مال و ملک می‌ستد و به ناداشتان میداد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۸۴).
— دست در کمر داشتن؛ رعنائی و خودنمائی کردن. (غیاث). دست بر کمر داشتن. دست بر کمر زدن. دست به کمر داشتن.
— ||با دست کمر خود را گرفتن تحمل سنگینی چیزی یا فشاری را:
بوقت پویهٔ آن آسمان‌سرین باکوه
ز بیم لرزه زمین دست در کمر دارد.
سنجر کاشی (از آنندراج).
— دست در کمر رفتن؛ حلقه شدن دست دور کمر. در کنار گرفتن کسی را:
من گدا هوس سروقامتی دارم
که دست در کمرش جز به سیم و زر نرود.
خواجهٔ شیراز (از آنندراج).
— دست در کمر زده؛ حالت قرار گرفتگی کف دستها و پنجه‌ها بر کمر. مقابل دست آویخته: رسم بودی که در مجلس پادشاه هیچ کسی ننشستی البته نزد ملک دست در کمر زده بیستادندی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۴۳).
— دست در کمر شدن؛ در کنار گرفتن. دست دادن وصال:
این سرکشی که در سر سرو بلند تست
کی با تو دست کوته ما در کمر شود.
خواجهٔ شیراز (از آنندراج).
— دست در کمر کردن؛ حلقه کردن دستها گرد کمر کسی و او را در کنار گرفتن:
اکنون‌که دست در کمر توبه کرده‌ایم
بنگر نیازپاشی می با ایاغ ما.
آملی (از آنندراج).
اگر به بزم لقای تو آتش افروزند
به آب خضر کند دست در کمر آتش.
حسین ثنائی (از آنندراج).
— دست در کیسه زدن؛ کنایه از سخاوت و جوانمردی کردن. (آنندراج).
— دست در کیسه شدن؛ کنایه از پر شدن یعنی بهم رسانیدن سامان باشد. دست توی جیب رفتن.
— دست در کیسه کردن؛ دست در کیسه زدن. جوانمردی و بخشش نمودن. (ناظم الاطباء).
— دست در گردن؛ حالت حلقه بودن یا قرار داشتن دست یکی در گردن دیگری:
چه خوش بود دو دلارام دست در گردن
بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن. سعدی.
ملازم؛ دست در گردن اندازنده با هم و معانقه کننده.(از منتهی الارب).
— دست در گردن رفتن؛ دست به گردن شدن. در بر کشیده شدن کسی:
دست با سرو روان چون نرود در گردن
چاره‌ای نیست بجز دیدن و حسرت خوردن.
سعدی.
— دست در گردن کردن؛ دست در آغوش کردن. (از آنندراج). حلقه کردن دست گرد گردن‌کسی و او را در کنار گرفتن:
از آن همیشه تر و تازه است سنبل زلف
که‌بی‌حجاب کند با تو دست در گردن.
صائب (از آنندراج).
— دست در گریبان [کسی] بودن؛ کنایه از آویزش و پیکار کردن (آنندراج):
آز را دستش از سخاوت تو
در گریبان گنج قارون باد.
عرفی (از آنندراج).
— دست در گریبان داشتن؛ حالت فروبردگی و قرارداشتگی دست در گریبان، به نشانهٔ خود را فراهم گرفتن:
غنچه دیدم که از نسیم صبا
همچو من دست در گریبان داشت
که‌نه تنها منم ربودهٔ عشق
هر گلی بلبلی غزلخوان داشت. سعدی.
— دست درگسستن؛ در تداول امروز، دست کوتاه شدن. منحصر شدن چاره:
چو دست از همه حیلتی درگسست
حلالست بردن به شمشیر دست. سعدی.

— دست [از جهان] درگسلیدن؛ از جهان دست کشیدن:
بدو گفت دست از جهان درگسل
که پایت قیامت برآید ز گل. سعدی.
— دست در گل داشتن؛ آماده بر تعمیر بودن. (آنندراج). مستعد تعمیر بودن (غیاث):
گرچه در تعمیر جسمم غافل از دل نیستم
دست در گل دارم اما پای در گل نیستم.
صائب (از آنندراج).
— دست در گلو کردن؛ رسوائی کردن و فضیحت نمودن. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترکیب دستار در گلو کردن شود.
— دست در میان [چیزی] آوردن؛ در آن قرار گرفتن. قرین آن شدن:
چو در میان مراد آورید دست امید
ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید.
خواجهٔ شیراز (از آنندراج).
— دست در میان [کسی] افکندن؛ دست در میان او زدن:
تماشا را ز رویش مست افکند
چو کا کل در میانش دست افکند.
زلالی (از آنندراج).
— دست در میان بردن؛ در میانه درآمدن:
کسی ز غمزهٔ خونریز یار جان نبرد
اگر ز خم اجل دست در میان نبرد.
باقر کاشی (از آنندراج).
— دست در میان کردن؛ درآمدن. قرین شدن:
باید به زخم چنگل شهباز تن دهد
چون بهله هرکه دست کند در میان دوست.
صائب (از آنندراج).
— دست درنهادن؛ دست دادن. صاحب آنندراج این ترکیب را بدون ذکر معنی آورده است و بیت ذیل را از انوری شاهد آن قرار داده، امامی‌نماید که در مصراع اول بجای «در نهاد دست» «در نهاد رست» باشد یعنی در باطن و سرشت ظهور کرد و پیدا شد. و در این صورت بیت شاهد مورد نخواهد بود[1]:
عشق سرور و لهو مرا در نهاد دست
سودای جام و باده مرا در سر اوفتاد.
— دست در هم دادن؛ مجتمع و گرد ساختن. بهم آوردن. فراهم ساختن:
دست در هم دادت اسباب جهانداری چنانک
آسمان را ماند انگشت تحیر در دهان. ظهیر.
— دست در هم زدن؛ دست به هم دادن. دست خود را به دست دیگری اتصال دادن:
دست در هم زده چون یاران با یاران.
منوچهری.
— دست در هم زده؛ دستهای خود روی هم نهاده: پایچه‌های ازار بیست [حسنک] و... دستها درهم زده. (تاریخ بیهقی). رجوع به این ترکیب ذیل در هم زدن شود.
— دست در یک کاسه کردن با کسی؛ با او همکاسه و شریک شدن:
پاکان اگر شوند دست از چرک دنیا خاکیان
دست در یک کاسه با خورشید چون عیسی کنند.
صائب (از آنندراج).
— دست‌دست؛ مماطله.
— ||بازی‌بازی. وانمود به اشتغال. با طعام بازی کردن و نخوردن یا کم خوردن. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). رجوع به دست‌دست کردن در همین ترکیبات شود.
— دست‌دست کردن؛ در تداول، طول دادن. مماطله کردن. تأخیر کردن. تل‌تل کردن. وقت را با مماطله گذرانیدن. دست بدست کردن. این دست آن دست کردن.
— ||بازی‌بازی کردن. وانمودن که مشغول خوردن است اما نخوردن. (آنندراج).
— دست دعا برآوردن؛ کنایه از بلند کردن دست در وقت دعا خواستن. (آنندراج):
محراب ابروان بنما تا سحرگهی
دست دعا برآرم و در گردن آرمت.
خواجهٔ شیراز (از آنندراج).
و رجوع به ترکیب دست به دعا برداشتن شود.
— دست دلبر؛ چیزی منتسب به دلبر یا ساختهٔ دست معشوق. تعبیری از عزیزی و گرانقدری چیزی و غالباً در مقام طنز به کار رود؛ گلدانهای دست دلبر.
— دست‌دهی؛ رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست راز؛ دست بنا. در بیت ذیل تعبیری است از لزوم دخالت استاد و اهل فن در کار:
جان ز دانش کن مزین تا شوی زیبا ازآنک
زیب کی گیرد عمارت بی نظام دست راز.
سنائی.
— دست راست؛ آن دست که در سمت راست بدن است. در مقابل دست چپ. أیمن. یمین. مقابل [illegible] شمال. عَجوز. (منتهی الارب). یکی از اعضای مهمهٔ بدن انسانی است که بیشتر از سایرین در کار است و اوامر ارادیه به توسط آن بجا آورده می‌شود علی‌هذا نمونهٔ قدرت و قوت بتخصیص نمونهٔ اعظم قدرت الله است. (قاموس کتاب مقدس):
به دست راست شراب و به دست چپ زلفین
همی خوریم و همی بوسه میدهیم بدنگ.
منوچهری.
چندین فضیلت که دست راست دارد خاتم در انگشت چپ چرا می‌کنند. (گلستان سعدی).
نحر؛ دست راست بر دست چپ نهادن در نماز. (ترجمان القرآن جرجانی). یامن؛ آنکه بر دست راست بود. و آنکه بر دست راست گیرد. (دهار).
— ||کنایه از وزیر اعظم است. (برهان) (آنندراج):
من که از دست اینم و آنم
من کنون دست راست سلطانم.
سنائی (از آنندراج).
— دست راست از چپ نشناختن یا ندانستن؛ نادان و غافل بودن: چون عراقی که دست راست خود از چپ نداند. (تاریخ بیهقی). و رجوع به ترکیب دست چپ از راست نشناختن شود.
— دست راستش زیر سر شما یا زیر سر ما باشد؛ باشد که روزگاری مساعد و بختی یار چون او نصیب ما گردد. ما یا شما هم امید است به این خوشبختی برسیم.
— دست رای؛ اضافهٔ استعاری: و به جانب باب‌الباب دست رای عنان‌گرای گشت. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص۱۱۳).
— دست رد؛ انگشت رد. نشانهٔ عدم قبول امری یا چیزی. (آنندراج):
شعر شانی آتش است از بهر آن نارد حسود
دست رد بر نظم و حرف آبدار من نهد.
شانی تکلو (از آنندراج).
— دست رد بر سینهٔ [کسی] نهادن؛ خواهش و التماس او را نپذیرفتن. (امثال و حکم).
— دست رد به سینهٔ [احدی] نگذاشتن؛ مستثنی نکردن. تبعیض قائل نشدن. همه را مشمول ساختن: در غارت دست رد بر هیچکس، یا بر احدی، نگذاشت.
— دسترس؛ امکان حصول. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دسترسی؛ دسترس. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست رفتن بر کسی؛ ستم و تجاوز کردن: اما چون از قلت مبالات و عدم التفات رنجورخاطر باشد؛ ضرورت است که شهاب‌الدین را بر کسی دیگر دست نرود با من کهتر دست‌برد نماید. (منشآت خاقانی چ دانشگاه، ص۱۳۶).
— دست رفتن به کاری؛ نیت انجام کردن آن داشتن. به انجام دادن آن تمایل داشتن: دست و دل به کاری نرفتن؛ شائق و راغب و متمایل به انجام دادن آن نبودن از دلمردگی: دست او نمی‌رود؛ یعنی کاری از دست او نمی‌آید. (از آنندراج). دست و دل به کاری رفتن؛ شائق آن بودن:
طاوس‌وش ز بس به عمارت مقیدم
دستم نمی‌رود که ز گل پا برآورم.
طالب آملی (از آنندراج).
رجوع به ترکیب دست و دل به کاری رفتن شود.
— دست‌رنج؛ حاصل رنج و نتیجهٔ کار. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

---

1 - در دیوان انوری چ مدرس رضوی (ج ۱ ص ۱۱۹) نیز «در نهاد رست» ضبط شده است.

— دست رو؛ مقابل دست زیر.
— دست روان کردن؛ آن است که اطفال چون ابتدا به نوشتن می‌کنند نخست بالای لوح مدی ازین سر تا آن سر می‌کشند تا دست روان شود (از اهل زبان به تحقیق پیوسته). (آنندراج). تمرین کردن برای راه افتادن و عادت کردن دست.
— دست روزگار؛ اضافهٔ استعاری: از لعب فلک غدار و شعوذهٔ دست روزگار که این حقه‌ساز بلعجبی است. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۱۰۰).
— دست روی دست زدن؛ اظهار تأسف کردن.
— دست روی دست گذاشتن؛ بیکار و عاطل ماندن. اقدام به کاری نکردن. هیچ نکردن. بی کاری و عملی و سعی در راه مقصودی زمان گذاشتن و وقت گذراندن.
— دست روی دل گذاشتن؛ دست بر دل گذاشتن و نهادن.
— ||مطمئن شدن. اطمینان یافتن. رجوع به ترکیب دست بر دل نهادن شود.
— دست رها کردن از؛ دست کشیدن از:
گر سر برود فدای پایت
دست از تو رها نمی‌کنم من. سعدی.
— دست زدن به چیزی؛ بدان پرداختن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست زمانه؛ اضافهٔ استعاری:
دست زمانه پارهٔ شاهی نیفکند
در بازوئی که آن نکشیده است بار تیغ.
مسعودسعد.
— دست‌زن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست زور؛ اضافهٔ استعاری:
هم اکنون نمایم ترا دست زور
که گردد دو چشم بداندیش کور. فردوسی.
در چنین گورخانه موری نیست
که برو داغ دست زوری نیست. نظامی.
— دست زورآور؛ دست قوی.
— دست زور بالا؛ نظیر: الحکم لمن غلب. (امثال و حکم).
— دست زیر؛ مقابل دست رو.
— دست زیر بال کسی کردن؛ در کارها خاصه در کارهای خانگی با زنی دیگر یاری کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— دست زیر روی ستون کردن. رجوع به دست به زیر زنخ ستون کردن شود.
— دست زیر زنخ داشتن یا زدن؛ کنایه از حیرت است. (آنندراج). دست به زیر زنخ ستون کردن:
غنچه دست از شاخ در زیر زنخ دارد وحید
هر کرا دیدیم از صاحب‌دلان در فکر اوست.
وحید (از آنندراج).
— دست زیر زنخ ستون بودن؛ کنایه از در حیرت بودن:
ستون دولت و دین شهریار ابومنصور
که هست زیر زنخ دست دشمنانش ستون.
قطران.
ستون دانش و دینی و از نهیب تو هست
همیشه زیر زنخ دست دشمنانت ستون.
قطران.
— دست زیر زنخ ستون شدن؛ کنایه از حیرت است. (آنندراج). دست به زیر زنخ ستون کردن:
خالت که بنفشه دید پیوست
در زیر زنخ ستون شدش دست.
زلالی (از آنندراج).
— دست زیر زنخ ستون کردن؛ چون اندوهگین دست را زیر چانه نهادن:
ورا دید با دیدگان پر ز خون
به زیر زنخ دست کرده ستون. فردوسی.
— دست زیر سر ستون ساختن؛ کنایه از حیرت است. (آنندراج). دست به زیر زنخ ستون کردن:
شب سرم صد ره به دامن می‌فتاد از ضعف تن
گرنه دست از غصه زیر سر ستون می‌ساختم.
مولانا لسانی (از آنندراج).
— دست زیر سنگ آمدن؛ آسیب دیدن. گرفتار شدن:
گنبدی کاندر آن بت سنگ است
غلغلش تا هزار فرسنگ است
کس بدان سنگ یک زمان ننشست
که نیاید به زیر سنگش دست. مسعودسعد.
— دست زیر سنگ آوردن؛ گرفتار ساختن:
من او را چه گویم چه رنگ آورم
که آن دست را زیر سنگ آورم. فردوسی.
— دست زیر سنگ کسی داشتن؛ گرفتار او بودن. اسیر دست او بودن.
— دست زیرین؛ کنایه از روش پنهانی است چه دست به معنی روش و زیرین به معنی پنهان است. (گنجینهٔ گنجوی):
وزآنجا همچنان بر دست زیرین
رکاب افشاند سوی قصر شیرین. نظامی.
— دست سائیدن؛ اظهار ندامت کردن:
چو پیوندی و آنگه آزمائی
ز حسرت دست خود بسیار سائی.
اوحدی (ده نامه).
— دست‌ساز؛ که با دست ساخته باشد. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست سبو؛ دسته‌ای که در گردن سبو باشد و دست در آن کرده سبو را از جا بردارند و بکار دارند. (آنندراج):
دل خراب مرا زندگی به خونابست
که نبض دست سبو موج بادهٔ نابست.
معز فطرت (از آنندراج).
همیشه عید باشد در خرابات
ز می دست سبو دایم بکار است.
صائب (از آنندراج).
— دست ستون ته رو بودن؛ کنایه از حیرت است. (آنندراج). دست به زیر زنخ ستون کردن:
سنجر ز کج‌آهنگی این سقف معلق
دستم همهٔ عمر ستون ته رو بود.
سنجر (از آنندراج).
— دست ستون زنخ بودن؛ کنایه از حیرت. (آنندراج). دست به زیر زنخ ستون کردن:
دست مجردات ستون زنخ بود
آنجا که فطرت تو زند سایبان علم.
عرفی (از آنندراج).
— دست ستون زنخ کردن؛ کنایه از حیرت است. (آنندراج). دست به زیر زنخ ستون کردن. چون غمنده و اندوهگین دست را زیر چانه و ذقن نهاده نشستن:
سنان که عامل فتنه است در ولایت تو
چو من ستون زنخ کرد دست بی‌کاری.
کمال اسماعیل (از آنندراج).
— دست ستون زنخ ماندن؛ کنایه از متحیر ماندن. (غیاث).
— دست ستون سر کردن؛ کنایه از حیرت است. (آنندراج). دست به زیر زنخ ستون کردن:
به بستر افکند بیماری چشمت مسیحا را
ستون سر کند اعجاز حسنت دست موسی را.
صادق‌بیگ (از آنندراج).
— دست سرو؛ پنجهٔ سرو. (آنندراج):
گرچه دست سرو کوتاه است از دامان گل
سروبالایی که ما داریم سر تا پا گل است.
صائب (از آنندراج).
— دست سنگ؛ دستاسنگ. فلاخن. (آنندراج). رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست سنگین داشتن؛ پر صدمه و دردآور بودن ضربهٔ دست یا سیلی کسی.
— دست سؤال دراز کردن؛ دست تکدی دراز کردن. و رجوع به ترکیب دست پیش کسی داشتن شود.
— دست سوخته؛ مجروح شده از آسیب آتش:
من که چو دست سوخته دارمت از چه هر زمان
از سگ پای‌سوخته حال دلم کنی بتر.
مجیر بیلقانی.
ما را چو دست سوخته میداشتی به عدل
در پای ظلم سوخته‌جان چون گذاشتی.
خاقانی.
— دست سودن؛ پنهان داشتن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست‌سوزه؛ دختری خواستگاری شده اما عقد نکاح نابسته. رجوع به این ترکیب در

ردیف خود شود.
— دست‌شانه؛ نوعی شانه در بافندگی. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست شستن از؛ صرفنظر کردن از. رجوع به دست شستن در ردیف خود شود.
— دست شفا؛ حکیم حاذق. (آنندراج). و رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست شما درد نکند؛ دست درد نکند. در تداول جملهٔ دعائیه که در حق صاحب کرم و احسانی یا ترتیب‌دهندهٔ کاری گفته شود.
— دست شنا (دست شنو) داشتن؛ در شناوری استاد و ماهر بودن.
— دست‌شوئی؛ جای شستن دست. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست صلیب یا صلیبی کردن؛ دست بستن پیش مخلوق. (برهان) (انجمن آرا). کنایه از آمادهٔ خدمت شدن و دست بستن پیش مخلوق. (آنندراج). دستها چلیپاوار بر سینه نهادن در برابر کسی به نشانهٔ فروتنی و کهتری:
پیش کسی دست صلیبی مکن.
نظامی (از آنندراج).
— دست طنبور؛ دستهٔ طنبور. (آنندراج):
چو از جوش قلقل فروزد تنش
کند دست طنبور در گردنش.
ملاطغرا (در تعریف صراحی، از آنندراج).
— دست عشق؛ اضافهٔ استعاری:
به دست عشق در افتاده‌ایم تا چه کند
تو چون به دست خودی رو به دست راست بخسب.
مولوی.
— دست عصا؛ دست چوب که یمنی باشد. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). دست راست.
— ||کنایه از نرمی و مدارا و همواری. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).
— دست علی بهمراه؛ تعبیری در مقام دعا نظیر: دست حق به همراه. به سلامت. در پناه حق.
— دست‌عهد شدن؛ دست‌پیمان شدن. متعهد گشتن: نه روز جنگ کردن و عاجز شدن ایشان و از سر عجز بیرون آمدن و دست‌عهد شدن و امان خواستن. (تاریخ سیستان).
با نشیننده‌ای که دارد تخت
دست‌عهدی شده‌ست ما را سخت. نظامی.
— دست غیب. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست فال. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست فتنه در زیر سر بودن؛ باعث فتنه بودن. (آنندراج).
— دست فراخ؛ رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— دست فرازبردن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست‌فرسوده؛ دست‌خورده. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست فروبردن؛ دست دراز کردن. درآوردن دست در چیزی:
سایهٔ شمشاد شمایل‌پرست
سوی دل لاله فروبرده دست. نظامی.
— دست‌فروش؛ فروشنده‌ای که کالا به دست گیرد و گرد بازار و کوی برآید. خرده‌فروش دوره‌گرد. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست فروشستن؛ یکباره کناره گرفتن و چشم پوشیدن. دست شستن:
اگر عاشقی سر بشوی از مرض
چو سعدی فروشوی دست از غرض.
سعدی.
همینکه پای نهادی بر آستانهٔ عشق
بدست باش که دست از جهان فروشویی.
سعدی.
و رجوع به دست شستن در ردیف خود شود.
— دست [با کسی] فروکوفتن؛ آمادهٔ کشتی شدن. آمادهٔ هم‌آوردی و برابری با او شدن، چه رسم پهلوانان است که چون با حریف بر سر کشتی آیند دستهای خود بر شانه کوبند، و آن کنایه از اظهار توانائی و پرزوری خود است. (آنندراج):
چون گل از باد صبا آن گل گلزار امید
دست با هر که فروکوفت دگر کوفت ندید.
میرنجات (از آنندراج).
گردون به زبردستی برخیزد اگر با من
تا دست فروکوبد پشتش به زمین باشد.
سنجر کاشی (از آنندراج).
و رجوع به ترکیب دست به دست حریف دادن شود.
— دستها [در نماز] فروگذاردن؛ روش شیعیان در نماز، در مقابل سنیها. (کتاب النقض ص ۵۲).
— دست فریاد؛ اضافهٔ استعاری:
نه خوابش گرفتی به شب یک نفس
نه از دست فریاد او خواب کس. سعدی.
— دست فشاندن؛ آستین افشاندن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست فنا؛ اضافهٔ استعاری: میان عمر عزیزشان با دامن ابد متصل، و دست فنا از دامن بقاشان منفصل. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۳۲۷).
— دست فوت؛ اضافهٔ استعاری:
گزیدند فرزانگان دست فوت
که در طب ندیدند داروی موت. سعدی.
— دست قدح گرفتن؛ قدح به دست گرفتن. قدح از دست ننهادن. باده نوشیدن بر دوام:

چون فرودآیم بنشینم و بردارم چنگ
همچنان دست قدح گیرم تا روز دگر. فرخی.
— دست قدرت؛ اضافهٔ استعاری:
که من دست قدرت ندارم بهیچ
به سرپنجه دست قضا برمپیچ. سعدی.
— دست قصیر بودن؛ کنایه از کاهل بودن در انجام عملی:
اندر محال و هزل زبانت دراز بود
و اندر زکات دست و انگشتکان قصیر.
ناصرخسرو.
— دست قطع کردن؛ دست بریدن. (آنندراج). دست بیرون کردن. دست قلم کردن.
— دست‌قلم؛ مقطوع‌الید. (آنندراج). رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست قلم داشتن؛ در نویسندگی توانا بودن.
— دست قلم کردن. دست بریدن. (آنندراج). قطع کردن دست. بیرون کردن دست.
— دست قوت یافتن؛ قویدست شدن. با قوت سرپنجه شدن:
عاجز باشد که دست قوت یابد
برخیزد و دست عاجزان برتابد.
سعدی (گلستان).
— دست [کسی را] قوی داشتن؛ پشتیبانی و تقویت کردن او: چون ولی دم طالب قصاص باشد بر پیغامبر... واجب است دست او قوی داشتن تا او قصاص کند. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۱ ص ۲۷۲).
— دست‌کار؛ ساخته و معمول هرکس. (آنندراج). رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست کارد (با اضافه)؛ کنایه از بیماری شدید مشرف به موت.
— ||روبه قبله خواباندن جانوران شکاری بجهت ذبح. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).
— دست کاررفته؛ کارکرده و دخیل در کار:
از دست کاررفتهٔ ما بی‌خبر مباش
چون بهله دست در کمر یار میکنیم.
صائب (از آنندراج).
— دست‌کج؛ دزد.
— دست‌کجی؛ دزدی. رجوع به این ترکیبها در ردیفهای خود شود.
— دست کردار؛ اضافهٔ استعاری. دست عمل:
چه برخیزد از دست کردار من
مگر دست لطفت شود یار من. سعدی.
— دست کردن؛ رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست کژ؛ دست کج.
— دست‌کژی؛ دست‌کجی. رجوع به این ترکیبها در ردیفهای خود شود.
— دست‌کش؛ دست‌آموز. دست‌پرورده.
— دست‌کشی؛ عمل دست‌کش. رجوع به این

ترکیبها در ردیفهای خود شود.
— دست کشیدن از؛ رها کردن آن. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به دست کشیدن در ردیف خود شود.
— دست‌کشی کردن؛ کنایه از دریوزه و گدائی کردن.(از آنندراج). دست پیش آوردن. دست پیش کردن. دست کفچه کردن. و رجوع به دست‌کشی در ردیف خود شود.
— دست (یا از دست) کفچه کردن؛ کدیه و گدائی کردن. (برهان) (انجمن آرا). دریوزه و گدائی‌کردن. (آنندراج). دست‌کشی کردن.
کف دست کفچه‌آسا ساختن تا در آن مایعی یا غذائی جای گیرد و آن نشانهٔ گدائی و گداطبعی است:
ز دیگدان لیمان چو دود بگریزند
ز دست کفچه کند از برای کاسهٔ آش.
سعدی.
بحر محیط کفچه کند چون سفینه دست
آنجا که همت تو کشد سفرهٔ عطا.
سلمان (از آنندراج).
بجوید ز طوبی ثمر طبع پست
گشا پهن دامن مکن کفچه دست.
ظهوری (از آنندراج).
— || استدعا کردن. (ناظم الاطباء). کف دست گردکرده پیش کسی دراز کردن به نشانهٔ خواهش.
— دست کلیم؛ کنایه از آفتاب. (غیاث) (آنندراج).
— دست کمال؛ اضافهٔ استعاری:
دست کمال بر کمر آسمان نشاند
آن گوهر ثمین که در این خاک توده بود.
خاقانی.
— دست کمر کردن؛ حلقه کردن دست دور کمر. دست در کمر کردن:
بهر شکست توبه میان تنگ بسته‌است
ساقی که کرده دست کمر با سبوی ما.
عبداللطیف‌خان تنها (از آنندراج).
— دست کندن؛ رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست‌کوتاه؛ غیر متعدی. غیر متجاوز.
— || (به اضافه)، مقابل دست دراز. دست بازداشته شده از ظلم و تعدی:
که‌گر هر دو با هم سگالند راز
شود دست کوتاه ایشان دراز. سعدی.
و رجوع به دست کوتاه در ردیف خود شود.
— دست [محنت از کسی] کوتاه آمدن؛ دور کرده‌شدن محنت از وی. خلاص و رهانیده شدن از محنت. زدوده شدن نکبت از کسی:
نامه توقیعی رفته است تا... احمد بن الحسن بیلغ آید تا تمامی دست محنت از وی کوتاه آید. (تاریخ بیهقی).
— دست کوتاه داشتن؛ از تعدی و تجاوز و دست‌اندازی خودداری کردن. تجاوز نکردن:
بگتگین و پیری آخرسالار را مثال دادند تا به کالف و زم بباشند و لشکرها از رعیت دست کوتاه دارند. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۰).
— || اجتناب کردن. پرهیز کردن:
جز آن نیست بیدار کو دست و دل را
ازین دیو کوتاه و بیزار دارد. ناصرخسرو.
— || بر کنار داشتن:
مده ناخوب را بر خاطرم راه
بدار از ناپسندم دست کوتاه. نظامی.
— دست کوتاه شدن؛ درماندن. محروم ماندن. بازماندن:
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز
کند دست خواهش بدرها دراز. سعدی.
— دست کوتاه کردن؛ دور کردن. مداخلهٔ او را بریدن و قطع کردن. جلوگیری کردن. بر کنار کردن:
ز هرجای کوته کنم دست دیو
که‌من بود خواهم جهان را خدیو. فردوسی.
میرموسی‌کف شمشیر چو ثعبان دارد
دست ابلیس و جنودش کند از ما کوتاه.
منوچهری.
رای عالی چنان دید که دست وی را از شغل عرض کوتاه کرده او را نشاندند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۱). فرمودیم تا دست وی را از شغل عرض کوتاه کردند و وی را [بوسهل را] جایی نشاندند. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۴).
دست از جهان سفله بفرمان کردگار
کوتاه‌کن، دراز چه افکنده‌ای زمام.
ناصرخسرو.
— || تعدی و ستم نکردن.
— || مانع ستمگری شدن:
خدای عمر درازت دهاد چندانی
که‌دست جور زمان از زمین کنی کوتاه.
سعدی.
— || پرهیز کردن. خودداری کردن. صرفنظر نمودن. صرفنظر کردن. اجتناب کردن. بازایستادن:
دست کوتاه کن ز شهوت و حرص
که‌بپایان رسید عمر دراز. سنائی.
ز شغل دگر دست کوتاه کرد
بعزم سفر توشهٔ راه کرد. نظامی.
ز بهر خاطر خسرو یکی ماه
ز شادی کرد دست خویش کوتاه. نظامی.
چو مریم کرد دست از جشن کوتاه
جهان چون جشن مریم گشت بر شاه.
نظامی.
برو خواجه کوتاه کن دست آز
چه میبایدت آستین دراز. سعدی.
دست از این حرکت کوتاه کن که واقعهٔ ما در پیش است. (گلستان سعدی). دزدان دست کوتاه‌نکنند تا دستشان کوتاه نکنند. (گلستان سعدی).
— || بازایستادن از نیت و عمل ناامیدانه:
کند خواجه بر بستر جانگداز
یکی دست کوتاه و دیگر دراز. سعدی.
و رجوع به ترکیب کوتاه کردن دست شود.
— دست کوتاه کردن از مال کسی؛ غصب و تصرف عدوانی نکردن. (یادداشت مرحوم دهخدا):
ز چیز[1] کسان دست کوته کنی
دژآگاه‌را پر خود آگه‌کنی. ابوشکور.
— دست‌گذار؛ رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست گذاردن؛ رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست گذاشتن؛ شروع کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست‌گرای.
— دست‌گردان.
— دست‌گرفتن.
— دست‌گزار. رجوع به این ترکیبها در ردیفهای خود شود.
— دست گزان؛ متأسف و پشیمان:
نقش آبست ار وفا خواهی از آن
بازگردی دستهای خودگزان. مولوی.
— دست گزیدن؛ به معنی دست به دندان گزیدن و دست به دندان کندن است. دریغ و افسوس خوردن. (از آنندراج). رجوع به دست گزیدن و به ترکیب دست به دندان گزیدن‌شود:
از بسکه دست میگزم و آه میکشم
آتش زدم چو گل به تن لخت‌لخت خویش.
خواجهٔ شیراز (از آنندراج).
— دست‌گزین؛ اسب جنیبت. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست گستاخ کردن به؛ مسلط ساختن:
بگیر ناخن دستم بسینه کن گستاخ
که‌زیر دامن این پنبه بس جراحتهاست.
طالب آملی (از آنندراج).
— دست گسستن از چیزی. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست گشادن؛ دست وا کردن. رجوع به این ترکیب و دست برگشادن در ردیف خود شود.
— دست گشاده.
— دست گشودن. رجوع به این ترکیبها در ردیفهای خود شود.
— دست‌گل؛ اضافهٔ استعاری.
— دست گل شدن؛ گل‌آلود شدن دست. (آنندراج):
میرسد از سازش ما پای در آلودگی

1 - نل: ز جور.

گر خدا را دست در تخمیر[1] آدم گل شود...
وحید (از آنندراج).
— دست [کسی بر کسی] گماشتن؛ او را بر دیگری مسلط کردن:
بقای ملکت اندر وجود یک شرط ست
که دست هیچ قوی بر ضعیف نگماری.
سعدی.
— دست لاف. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست لطف؛ اضافهٔ استعاری:
به دست لطف تو برداشت شحنهٔ ایام
ز شخص عمرو الم ضرب زید در امثال.
منصور شیرازی (از شرفنامهٔ منیری).
— دست مالیدن.
— دستمالی کردن.
— دست‌مایه. رجوع بـه ایـن ترکیبها در ردیفهای خود شود.
— دست مراعات؛ اضافهٔ استعاری:
برخاسته به دست مراعات با تو من
از من تو شسته دست و نشسته به داوری.
مکی طولانی.
— دست مرجان؛ پنجهٔ مرجان. (آنندراج):
هرگز از مژگان گشادن دیدهٔ ما وانشد
کی گره از کار دریا دست مرجان وا کند.
صائب (از آنندراج).
— دست مرد؛ معاون و ممد و مددکار.
— دست مردمی؛ دست مردی و جوانمردی:
بگوی ای بارخدای خسروان... خاقانی را بـه دست مردمی از خاک به آدمی تـو کـردی. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص۸۸).
— دست مـردی؛ عـمل امـداد و مـعاونت. و رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست مریزاد؛ خـطابی آفـرین‌گونه انـجام دهندهٔ کاری نیکو یا سازندهٔ چیزی بـدیع را. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست‌مزد؛ اجرت. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست من و دامان تو؛ رجـوع بـه تـرکیب دست و دامن... شود.
— دست‌موزه؛ تحفه. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست موسی؛ نور کـف دست مـوسی. یـد بیضا:
برآرد ز جیب فلک دست موسی
زر سامری نقد میزان نماید.
خاقانی (دیوان ص ۱۳۰).
پرتو روی تو گر افتد به چاک سینه‌ام
این دل صد پاره‌ام چون دست موسی می‌شود.
علی خراسانی (از آنندراج).
— ||کنایه از آفتاب عالمتاب. (برهان) (انجمن آرا) (غیاث). آفتاب و ید بیضا. (آنندراج).
— دست‌نشان؛ نهال بـه دست کـشته. مـقابل خودرو. رجوع به این ترکیب در ردیف خـود شود.
— دست نگاه داشتن؛ خـودداری کـردن یـا بازایستادن. رجوع به این تـرکیب در ردیـف خود شود.
— دست‌نماز؛ وضو. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست نمودن؛ اظهار قدرت کردن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست نوازش بر دوش کسی زدن؛ نواختن او. او را نوازش کردن:
پشت و پای چون سبو داریم در دیر بتان
گومزن دست نوازش آسمان بر دوش ما.
صائب (از آنندراج).
می‌کشی دست نوازش بر سر خود سالها
پارهٔ نانی اگر در کاسهٔ سائل کنی.
صائب (از آنندراج).
آشفتگیهای دلم هرگه بیادش می‌رسد
دست نوازش بر سر زلف پریشان می‌کشد.
نوید تهرانی (از آنندراج).
— دست نوردیدن؛ آستین بـالا زدن. مـهیا و آماده شدن:
قبا بست و چابک نوردید دست
قبایش دریدند و دستش شکست. سعدی.
— دست‌نوشت؛ دست‌خط. رجـوع بـه ایـن ترکیب در ردیف خود شود.
— دست نهادن بر؛ مـسلط شـدن بـر. تـصرف. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست نـیاز؛ دست خـواهش. دست دعـا. دست تضرع:
برآرد به حق دستهای نیاز
ز رحمت نگردد تهیدست باز.
سعدی.
— دست وا کردن؛ دست گشادن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست و بازو؛ از اتباع. رجوع بـه دست در معنی عضو بدن و بازو شود.
— دست و بال؛ از اتباع، دست و توابع و اجزاء آن: دست و بـالم را آب کـشیدم؛ دستها را بتمامی و نیک شستم.
— دست و بال تنگ بودن؛ معسر بودن. بی‌چیز بودن.
— دست و بال بسته؛ فاقد وسائل. فاقد چیز.
— دست و بال بازشدن؛ میسرة. گشایشی پیدا آمدن. اندک فرجی پیدا شدن.
— دست و بغل؛ معانقه. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).
— دست و بغل بودن؛ دست و بغل شدن:
از در آسمان چه می‌طلبی
کاخترش با ریاست دست و بغل.
ملا فوقی یزدی (از آنندراج).
— دست و بغل رفتن؛ دست و بغل شدن:
با فلک دست و بغل میروم ای خواجه ببین
که تماشاست تلاش دو زبردست بهم.
کاشی (از آنندراج).
— دست و بغل شدن؛ دست در بغل یکدیگر در آوردن تا حریف را بـر زمـین نـوازنـد، و بعضی به معنی برابری و مساهمت هم گـمان برده‌اند. (آنندراج). دست و بغل بودن. دست و بـغل گشـتن. دست و بـغل رفـتن. دست در آغوش گشتن:
صبح با خورشید تابان چون شود دست و بغل
از بیاض گردن و از خال دلبر یاد کن.
صائب (از آنندراج).
— دست و بغل گشتن؛ دست و بغل شدن:
دامن بر آتشم مزن افسرده نیستم
با شعله گشت دست و بغل پرنیان من.
ظهوری (از آنندراج).
— دست و پا؛ دو عضو بدن کـه یـد و رجـل باشد.
— ||کنایه از سعی و تلاش. (از آنندراج):
کس نشد رنگین به خون بی‌سعی در میدان عشق
زین حنا هرکس برد قسمت بقدر دست وپا.
کاشی (از آنندراج).
— ||این دست و پاست؛ یعنی ادلهٔ محکم و استواری نیست. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— دست و پـا از کـار شـدن؛ از حـرکت بازماندن: او بسته کار است و من شتابزده در خشم شوم دست و پـای او از کـار بشـود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۷۳). و رجوع بـه ترکیب دست از کار شدن شود.
— دست و پا افشاندن؛ در وقت نزع و بسمل و مانند آن بودن. (آنندراج). حـرکات اعـضای محتضر در حال جـان کـندن. حـرکت دادن دست و پا به هنگام مرگ:
پس از کشتن خلاصی ده ز بند خویش باقر را
مبادا دست و پایی در دم جان کندن افشاند.
باقر کاشی (از آنندراج).
— دست و پا انـدازان؛ در حـالت دست و پـا انداختن. نوعی حرکت اسب: دحو؛ دست و پا اندازان رفتن اسب. (از منتهی الارب).
— دست و پا (پای) بریده؛ بدون دست و پای. آنکه دست و پای او را بریده بـاشند: اکـنون چـون صـدف دست و پـای بـریده مـباش. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص۲۱۷). دست و پا بریده‌ای هزارپائی را بکشت. (گـلستان سعدی).
— دست و پا بسته؛ مغلول: بنده‌ای را دست و پا بسته عقوبت همی کرد. (گلستان سعدی).
— دست و پا بوسیدن. مـرادف از دست و پـا افتادن. (آنندراج). رجوع به ترکیب از دست و پا افتادن شود.

---
[1] - در بهار عجم: تعمیر.

— دست و پا چُلُفتی؛ در تداول، آنکه در کار کردن با دست و پای سست و ناآزموده و غیر مسلط نماید. که هرچه بدست گیرد از دست افکند. آنکه هرچه بدست گیرد از دستش بیفتد. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— دست و پاچه شدن؛ دست‌پاچه شدن.
— دست و پا دار؛ باجربزه. مقابل بی دست و پا.
— دست و پا زدگی؛ نوعی حرکت شتر: لَبطَة؛ دست و پا زدگی شتر در رفتن. (از منتهی الارب).
— دست و پا زدن؛ جنبانیدن دست و پای چون حیوانی بسمل‌کرده. تشنج پیدا کردن چون محتضری. حرکات قتیل گاه مرگ. جان کندن. (انجمن آرا) (برهان). پروبال زدن:
گرچه دریا را نمی‌بیند کنار
غرقه حالی دست و پائی می‌زند. سعدی.
— ||جنبانیدن دست و پا. بحرکت در آوردن دست و پا چنانکه در شناوری کنند:
دست و پائی همی زن اندر جوی
چون به دریا رسی ز جوی مگوی. سنائی.
تا کدامین دست گیرد در خطر
دست و پایی می‌زند از بیم سر. مولوی.
گرفتم که مردانه‌ای در شنا
برهنه توانی زدن دست و پا. سعدی.
وقتی در آبی تا میان دستی و پائی می‌زدم
اکنون همان پنداشتم دریای بی‌پایاب را.
سعدی.
غریق بحر محبت ملامتش مکنید
که دست و پا بزند هرکه در میان ماند.
سعدی.
بیچاره که در میان دریا افتاد
مسکین چه کند که دست و پائی نزند. سعدی.
دست و پایی بزن بچاره و جهد
که عجب در میان غرقابی. سعدی.
که گفتت به جیحون درانداز تن
چو انداختی دست و پایی بزن. سعدی.
— ||تلاش کردن. سعی کردن در کاری. طلب کردن. (انجمن آرا). طلب کردن به جهد و جد تمام. (آنندراج): مع هذا خادم امسال هم نیت آن دارد که حرکت کند و دست و پایی بزند و آن نذر از گردن بیفکند. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۱۲۶).
می‌زد بامید دست و پایی
از وی خبری ندید جایی. نظامی.
فارغ منشین به هیچ جائی
می‌زن بدروغ دست و پائی. نظامی.
چو دوران عمر از چهل درگذشت
مزن دست و پا کآبت از سر گذشت. سعدی.
اگر در جوانی زدی دست و پای
در ایام پیری بهش باش و رای.
سعدی.

چقدر دست و پا زدم صائب
که دل از دست رفت و دست از کار.
صائب (از آنندراج).
برای پرده‌پوشی کس چه دست و پا زند اشرف
بدیوانی که از اعضاء خود باشد گواه آنجا.
اشرف (از آنندراج).
— دست و پا ساب؛ در تداول دست و پا سای. رجوع به دست و پا سای شود.
— دست و پا سای؛ سنگ پا (در حمام).
— دست و پا شکسته؛ آنکه یا آنچه دست و پایش شکسته باشد.
— ||ناتمام. ناقص.
— دست و پا شکسته بارآمدن؛ به طنز، رقص و دیگر دلربائیها نداشتن.
— دست و پا کردن؛ جنباندن دست و پا در شناوری:
در سر اندیشهٔ او عقل آخر سر گذشت
در دل دریا شناور چند دست و پا کند.
صائب (از آنندراج).
— ||با زرنگی و چیتی فراهم کردن، یا عام است. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— ||تلاش و کوشش کردن. این در و آن در زدن. با تلاش فراهم و مهیا کردن. با زحمتی فراهم کردن. با شتاب به نحوی فراهم کردن. با زرنگی و زور فراهم کردن. با زیرکی یا با کمی رنج تهیه کردن. به زرنگی و چابکی و فطانت تهیه کردن. به زرنگی یا فطانت آماده کردن. تهیه و پیدا کردن با رنجی. آماده و حاضر ساختن با عجله و نبودن وسائل:
تا کی اندیشهٔ این عالم پرشور کنی
دست و پا چند درین خانهٔ زنبور کنی[1] ؟
— دست و پا کوتاه؛ ضعیف.
— دست و پا گرفتن؛ مانع و جلوگیر شدن.
— دست و پا گم‌کردگی؛ حالت و چگونگی دست و پا گم کرده.
— دست و پای خود را گم کردن؛ در تداول، دست‌پاچه شدن. شکیبائی از دست دادن. خود را گم کردن. متحیر و مردد شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). کنایه از مضطرب و سراسیمه شدن، و بعضی محققین میفرمایند که گم کردن خود، به معنی مغرور و متکبر بودن است و نشناختن مرتبهٔ خویش، و از این مطلع به معنی بیخودی و بیهوشی از کمال ترس معلوم می‌شود که این فارسی بلیغ باشد. (آنندراج):
افزون ز طلب چو یافت مردم
شک نیست که دست و پا کند گم.
امیرخسرو دهلوی.
گم کند مجرم چو هنگام عتابش دست و پا
عفو او پنهان نهد لفظ امانش در دهان.
ظهوری (از آنندراج).
خویش را از بیم چرخ کینه‌ور گم کرده‌ام

دست و پا چون طفل از ترس پدر گم کرده‌ام.
مفید بلخی (از آنندراج).
— دست‌وپا گیر؛ مانع هرکار.
— دست و پا گیری؛ حالت و چگونگی دست و پا گیر.
— دست و پا نمودن؛ دست و پا کردن. دست و پا زدن. کوشش و جهد و تلاش کردن یا نمودن که کوششی دارد:
طفل تا گیرا و تا پویا نبود
مرکبش جز شانهٔ بابا نبود
چون فضولی کرد و دست و پا نمود
در عنا افتاد و در کور و کبود. مولوی.
— دست و پا نهادن چیزی را؛ کنایه از اعتنا کردن به شأن وی و معزز و محترم داشتن آنرا. (آنندراج):
ساحران در تف از دست خدا
کی‌نهند این دست و پا را دست و پا.
مولوی.
— دست و پای کسی را در (توی) پوست گردو گذاشتن؛ در تداول، او را گرفتار مخمصه کردن. عرصه بر او تنگ کردن. کسی را در تنگنا افکندن.
— دست و پنجه؛ ترکیب عطفی تأکیدی است. رجوع به هریک از کلمات دست و پنجه شود:
به خونم گر بیالاید دو دست نازنین شاید
که قتلم خوش همی آید ز دست و پنجهٔ قاتل.
سعدی.
— دست و پنجهٔ شما درد نکند؛ جمله‌ای در مقام ادای تشکر از تهیهٔ چیزی مطلوب یا انجام کاری دلخواه.
— دست و پنجه نرم کردن با کسی؛ گلاویز شدن با او. جنگ کردن با او. با او زورآزمائی کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— ||نرد یا شطرنج و مانند آن باختن دو تن تا کدام مسلط‌تر ند. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— دست و تیغ داشتن؛ نیروی بازو و مهارت در شمشیرزنی داشتن. در مقام شجاعت گویند دست و تیغی دارد. (از آنندراج).
— دست و دامان؛ کنایه از توسل. (آنندراج). پناه گیری. التجا:
اگر دعوتم رد کنی ور قبول
من و دست و دامان آل رسول.
سعدی (از آنندراج).
بعد از این دست من و دامن آن سرو بلند
که ببالای چمان از بن و بیخم برکند.
حافظ.
— دست و دل؛ به معنی قوت و همت.

---

۱ - موهم معنی حقیقی یعنی دست و پا در خانهٔ زنبوران کردن، و بالمآل متحمل رنج و درد نیش زنبور نیز شدن، هست.

(آنندراج).
— دست و دل باز؛ سخی. (یادداشت مرحوم دهخدا). جوانمرد. بخشنده. ندی‌الکف. سمح. راد. فراخ‌دست. بذال. کریم. جواد. با بذل و بخشش. (منتهی الارب).
— دست و دل بازی؛ سخا. سخاوت. جوانمردی. بلندنظری.
— دست و دل [کسی] بکار نرفتن؛ تمایل نداشتن وی بکار (بسبب عدم تشویق و غیره). دلسرد بودن از کار.
— دست و دل پاک؛ عفیف. پرهیزگار.
— ||بی‌چیز.
— دست و دل پاکی؛ کنایه از بی‌چیزی و مسکنت. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).
— ||عفاف و پرهیزگاری. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).
— دست و دل داشتن؛ همت داشتن. (از آنندراج).
— ||در مقام سخاوت گویند دست و دلی دارد. (آنندراج):
گشادکار خود را از در میخانه می‌جویم
سبوی می عجب دست و دلی وقف کرم دارد.
دانش (از آنندراج).
— دست و دل گشاده؛ سخی و جوانمرد.
— دست و دل لرزیدن؛ بیمزده و ترسان بودن از تحمل هزینه‌ای بسبب بخل و خست.
— دست و دهان؛ نهایت قرب. چنانکه گویند خانه‌اش از اینجا دست و دهان است. (از اهل زبان بتحقیق پیوسته). (آنندراج).
— دست و دهان (دهن) آب‌کشان؛ کنایه از متوضیان. (آنندراج):
این زهدفروشان ز خدا بی‌خبرانند
این دست و دهن آبکشان پاک‌براتند.
صائب (از آنندراج).
— دست و دهان (دهن) به آب کشیدن؛ دست و دهان آب کشیدن. دست و دهان شستن، و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته و اغلب که موافق مذهب امامیه بود که برای تطهیر دهن را نیز به آب غوطه می‌دهند. (آنندراج):
جائی رسیده است رعونت که می‌کشان
دست و دهان خود به هوا آب می‌کشند.
صائب (از آنندراج).
کرشمهٔ تو اگر دست از شراب کشد
ز باده دست و دهن را سبو به آب کشد.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).
— دست و رو به آب زدن؛ دست و رو شستن.
— دست و رو به آب کشیدن؛ دست و رو تازه کردن. دست و رو شستن. به معنی دست و دهان به آب کشیدن است. (از آنندراج).
— دست و رو تازه کردن؛ دست و رو به آب کشیدن:
ترا در خواب غفلت رفت عمر خوش چنان آخر
نکردی دست و روئی تازه زین آب روان آخر.
صائب (از آنندراج).
زاهد به چشم باده‌پرستان دم وضو
ماند به گربه‌ای که کند تازه دست و رو.
غنی (از آنندراج).
— دست و رو شستگی؛ وقاحت. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به ترکیب دست و رو شسته شود.
— دست و رو (روی) شستن؛ دست و رو به آب زدن. شستن دستها و صورت:
گرفت دامن گل شبنم از سحرخیزی
ز گرد خواب بشو دست و رو تو هم برخیز.
صائب (از آنندراج).
— ||توسعاً؛ استحمام: به گرمابه رفتم و دست و روی بشستم. (تاریخ بیهقی).
— ||وضوء. (دهار). توضؤ:
یکی عابد از پارسایان کوی
همی شستن آموختم دست و روی. سعدی.
— دست و رو شسته؛ بی‌حیا. بی‌شرم. سخت بی‌حیا. نهایت بی‌شرم. وقح. سخت بی‌آزرم. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— دست و رو ناشسته؛ ناچیز. ناکس. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— دست وفا؛ اضافهٔ استعاری:
دست وفا در کمر عهد کن
تا نشوی عهدشکن جهد کن. نظامی.
— دست و گردن؛ دست بگردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به ترکیب دست به گردن شود.
— دست و گردن گشتن با کسی؛ کنایه از کمال اختلاط و گرمجوشی. (آنندراج):
او برغمم دست و گردن گشته با هم‌صحبتان
من بفکر آنکه صحبت دست از هم چون دهد.
شانی تکلو (از آنندراج).
— دست و گریبان؛ دست به یقه. دست به یقه که جنگ و کتک‌کاری باشد. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).
— دست و گریبان بودن؛ درگیر و گلاویز بودن. با فقر یا با نادانی دست و گریبان بودن.
— دست و گریبان شدن با کسی؛ دست به گریبان شدن. گلاویز شدن. کنایت از نهایت قریب شدن و آویزش و پیکار کردن. (آنندراج). تلبیب:
طالع خصم‌فکن در همه میدان دارم
وین هنر بین که به کس دست و گریبان نشدم.
کلیم.
— دست ولایت؛ اضافهٔ استعاری: بر آن ولایت دست ولایت یافت. (ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی ص۸۲).
— دست‌یاب؛ میسر. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دستیار؛ معاون. کمک. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دستیاری؛ عمل دستیار. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست یازیدن؛ دست دراز کردن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست یافتن بر کسی؛ بر او قاهر و غالب شدن. بر او چیره گشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به دست یافتن در ردیف خود شود.
— دستی پس دستی پیش؛ دستی پیش و دستی پس داشتن. یک دست به پیش و یک دست به پس داشتن. با ناداری و تهی‌دستی تمام. با بی‌چیزی و بی‌نوائی. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). سخت مفلس و تهیدست ونادار و بی‌چیز بودن.
— ||کسی را گویند که در قمار همه اسباب خود را باخته باشد حتی رخت را و برهنه از قمارخانه برآید. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).
— ||لوت و لخت و عریان. سخت عریان بودن. کاملاً برهنه بودن.
— ||غارت‌زده. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).
— ||کنایه از کسی که با متخاصمین هر دو سازش داشته باشد. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).
— دست یکدیگر گرفتن؛ دست در دست دیگری نهادن. یکی دست دیگری را گرفتن: مخاصرة؛ دست یکدیگر گرفتن در رفتن. (تاج المصادر بیهقی).
— ||مصافحه. تصافح. بِیاء. مَبأ. (از منتهی الارب).
— دست یکی داشتن؛ همدست شدن. شریک گشتن.
— ||متحد بودن. دست یکی شدن. دست به یکی شدن.
— دست یکی شدن؛ متحد شدن.
— دست یکی کردن با کسی؛ با او اتفاق کردن. با کسی ساختن. (آنندراج). همراه شدن. معاضدت کردن. کمک و مدد کردن در کاری. متحد شدن بر امری: بوالقاسم بوالحکم در این باب آیتی است سوی وی نبشته آید تا دست با تو یکی کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۱).
مریخ با عدوت به دو دست تیغ زد
با طالع تو دست یکی کرد مشتری.
مکی طولانی.
مردمان سیستان چه خاص و چه عام ایشان [با خوارج] دست یکی کردند. (تاریخ سیستان). برخیز با سپاه خویش دست با ما یکی کن که ما باعتقاد نیکو برخاستیم. (تاریخ سیستان). عالمیان دست با او [کاوه] یکی کردند و روی به سرایهای ضحاک نهاد.

(فارسنامهٔ ابن بلخی ص۳۵). حلقهٔ ششم با هشتم بر خلاف چهار ارکان دست یکی کرده، غوانی ارغوانی سرشک شده... (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص۱۰۹). قضای آسمان که با نیت ملوک زمین همعنان داشت، و زمانه که محکوم اشارت پادشاهان زمان تواند بود، دست یکی کردند. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص۲۸۴). واصل‌بن عمرو آنجا حاضر بود از وی نیز داد خواستند و گفتند این هر دو دست یکی کرده‌اند و ملکهای مردمان میگیرند. (تاریخ بخارا).

کرده با مژگان نگاهش دست در قتلم یکی
نامسلمان تیغ بر بالای کافر میزند.
اثر (از آنندراج).

شود جهان لب پرخنده‌ای اگر مردم
کنند دست یکی در گره گشایی‌هم.
صائب (از آنندراج).

— دل از دست رفته؛ عاشق. دلشده:
آن شنیدی که شاهدی بنهفت
با دل از دست رفته‌ای میگفت. سعدی.
و رجوع به از دست رفته شود.

— دو دست به سر برنهاده؛ بتنگ آمده. مستأصل شده. به فریاد و فغان آمده:
جهانی ز بیداد او [فرائین] گشت پست
ز دستش بسر برنهاده دو دست. فردوسی.

— دو دست زدن؛ بر هم زدن دو دست. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— دو دست و بازو در گردن کسی چنبر کردن؛ او را در برگرفتن. او را سخت به خود نزدیک ساختن:
در گردن جهان فریبنده
کرده دو دست و بازوی خود چنبر.
ناصرخسرو.
و رجوع به دست چنبر کردن در همین ترکیبات شود.

— دو دست پیش و پس بودن؛ نادار و تهیدست و عریان و بی‌چیز بودن:
سخی را به اندرز گویند بس
که فردا دو دستت بود پیش و پس. سعدی.

— دودستی؛ با دو دست:
دودستی چنان می‌گرائید تیغ
کز وخصم را جان نیامد دریغ. نظامی.
رجوع به این ترکیب و رجوع به تیغ دودستی شود.

— دهش دست؛ سخاوت و بخشش و عطا. رجوع به دهش شود.

— دیده بر دست کس کردن؛ چشم به دست کسی دوخته داشتن. از او توقع بخشش داشتن:
مکن سعدیا دیده بر دست کس
که بخشنده پروردگار است و بس. سعدی.

— رودست خوردن؛ گول خوردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— روی دست؛ مقابل پشت دست. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— روی دست کسی بلند شدن؛ عملی یا سخنی یا صنعتی بهتر از او نمودن. آن چنان را آنچنانتر کردن.

— روی دست کسی رفتن؛ در معامله‌ای بیش از آن کس متقبل ادای مال شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— ره به دست شدن؛ در راه آمدن. به تجسس برخاستن:
یکی آفریننده دانم که هست
کجاجویمش چون شوم ره بدست. نظامی.

— زیردست.

— زیردستی. رجوع به این ترکیبها در ردیفهای خود شود.

— زیردست؛ کهتر. تابع. آنکه تحت امر دیگری بکار پردازد:
که شفقت بر ای داور دستگیر
برین زیردستان فرمان‌پذیر. نظامی.
رخنه سازی تو دست مستان را
بشکنی پای زیردستان را. نظامی.
مشو نرم‌گفتار با زیردست
که الماس از زیر گیرد شکست. نظامی.
که با زیردستان مشو زیردست. نظامی.
برآرم سر زیردستان او. نظامی.
غم زیردستان بخور زینهار
بترس از زبردستی روزگار. سعدی.
مکن خیره بر زیردستان ستم
که دستی است بالای دست تو هم. سعدی.
بسا عقل زورآور چیردست
که سودای عشقش کند زیردست. سعدی.
که من سرورم دیگران زیردست. سعدی.
بر زیردستان رحمت آوری. (گلستان سعدی).
مشو از زیردست خویش ایمن در تهیدستی
که خون شیشه را نوشید جام آهسته آهسته.
صائب.
و رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— زیر دست (با اضافه)؛ فرودست. دون‌مرتبه:
آسمان زیر دست پایهٔ تست
ورنه کردی ستاره بر تو نثار. انوری.
خواجه احمد حسن، وی را [بوسهل را] زیر دست خویش بنشاند. (تاریخ بیهقی ص۱۵۵).
جهان فضل و مروت امین دست وزارت
که زیر دست نشاند مقربان مهین را. سعدی.

— زیر دست آوردن چیزی؛ مستولی شدن بر آن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— زیردست بودن؛ مطیع و فرمانبردار بودن. (ناظم الاطباء).

— زیردست کردن؛ مطیع و فرمانبر کردن:
زر آن زور و زهره کی آرد بدست
که دارای دین را کند زیردست. نظامی.

— زیردستی؛ اطاعت و فرمانبرداری. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— سبک‌دست؛ شتاب و چلد. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— سبکدستی؛ جلدی و چابکی. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— سپیددست؛ سخی و صاحب همت. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— سر دست؛ بند دست و مچ دست. (ناظم الاطباء):
هرکاین سر دست و ساعدت بیند
گر دل ندهد به پنجه بستانی. سعدی.
و رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— سر دست برفشاندن؛ به بی‌اعتنائی دور کردن یا راندن کسی را:
نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی
که به دوستان یکدل سر دست برفشانی.
سعدی.
و رجوع به سر دست افشاندن در ردیف خود شود.

— سر دست تافتن؛ مقهور کردن:
کنون دشمن بدگهر دست یافت
سر دست مردی و جهدم بتافت. سعدی.

— سر دست فرماندهی برفشاندن؛ اشارت کردن:
ملک در سخن گفتنش خیره ماند
سر دست فرماندهی برفشاند. سعدی.

— سر دست گرفتن؛ امداد و اعانت کردن:
در روز محنتم سردستی گرفته است
چون بهله آنکه در همه عمر آستین نداشت.
؟ (از یادداشت مرحوم دهخدا).
و رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— سردستی؛ بر روی دست: کاغذی سردستی.
— ||کاری که زود و فی‌الحال کنند. و رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— سیاه‌دست؛ بخیل و ممسک. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— سیه‌دست؛ سیاه‌دست. بخیل و ممسک. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— شوردست؛ نامیمون و نامبارک. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— شوم‌دست؛ بدیمن و نحس. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— ضرب دست؛ ضربهٔ دست. رجوع به ضرب شود.

— فراخ‌دست؛ صاحب ثروت و دولتمند: و لشکریان و حواشی فراخ‌دست. (مجالس سعدی). ای که فراخ‌دستی، فقرا و تنگدستان را مراعات کن. (مجالس سعدی ص۲۳). و

رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— فراخ‌دستی؛ مقابل تنگدستی. دولتمندی و ثروت: از جمله شواهد بر ثروت و یسار و فراخ‌دستی و حال و کار اهل اصفهان. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۷۵). ورجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— فرا دست آمدن؛ پیش آمدن. به چنگ آمدن:

مراد آن به که دیر آید فرا دست
که هرکس زودخور شد زود شد مست.
نظامی.

و رجوع به فرادست در ردیف خود شود.
— فرا دست کسی دادن؛ سپردن و تسلیم کردن: مردمان گفتند زشت آید که ما کسی را اسیر کنیم و فرا دست دشمن دهیم، ما این نکنیم و حرب کنیم. (تاریخ سیستان). و رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— فرودست؛ زیردست. مادون. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— قلم دست؛ اضافهٔ تشبیهی. استخوان دست. ساعد:

به لوح زمین از قلمهای دست
کند خط یاقوت را پای‌بست.
ملاطغرا (از آنندراج).

— قوی‌دست؛ زورمند:

قوی دست را فتح شد رهنمون
به زنهارخواهی درآمد زبون. نظامی.
قوی‌دست و چابک‌عنان دیدمت. نظامی.

و رجوع به این ترکیب ذیل قوی شود.
— قوی‌دست شدن؛ زورمند گشتن:

ولی تا قوی‌دست شد پشت من
نشد حرف‌گیر کس انگشت من. نظامی.

— قوی‌دست گشتن؛ پرزور شدن:

همی هرچه روز آید آن دیوزاد
قوی‌دست گردد که دستش مباد. نظامی.

— کار از دست رفتن؛ رجوع به ترکیب از دست رفتن شود.
— کار از دست شدن؛ رجوع به ترکیب از دست شدن شود.
— کام و دست؛ مراد و سلطه و پیروزی:

وزویست پیروزی و هم شکست
به نیک و به بد زو بود کام و دست.
فردوسی.

که جز خاک تیره نشستش مباد
به هیچ آرزو کام و دستش مباد. فردوسی.

— کج‌دست؛ دزد. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— کژدست؛ کج‌دست. دزد. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— کف دست (به اضافه)؛ سطح داخلی دست که متصل به انگشتان است:

مکن بر کف دست نه هرچه هست
که فردا به دندان گزی پشت دست. سعدی.

هشم: به جملهٔ کف دست دوشیدن. (از منتهی الارب). و رجوع به این ترکیب ذیل کف شود.
— کف‌دستی؛ ضرب تازیانه یا دست بر کف دست.
— ||نوعی بازی کودکان. و رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— کوتاه‌دست؛ آنکه دستش به مراد و مطلوب نرسد. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— کوتاه‌دستی؛ دسترس نداشتن به مراد و مطلوب. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— کوتاه کردن دست؛ سلب تسلط کردن. بازداشتن کسی از کار یا عملی: نگاه باید کرد و تا احوال ایشان [شاهان غزنوی] بر چه جمله رفته است و میرود در کوتاه کردن دست متغلبان و ستمکاران. (تاریخ بیهقی). و رجوع به ترکیب دست کوتاه کردن شود.
— کوتاه گشتن دست؛ از دخالت و از مداخله بازایستادن: ما همه باطلیم چه خداوندی بحق.و سزا آمد و دست همه کوتاه گشت. (تاریخ بیهقی).
— کوته‌دست؛ کوتاه‌دست:

کند هر آینه غیبت حسود کوته دست
که در مقابله گنگش بود زبان مقال.
سعدی (گلستان).

— کوته کردن دست؛ صرفنظر کردن. پرهیز کردن. دست برداشتن:

سعدی تو نیارامی و کوته نکنی دست
تا سر نکنی در سر سودا که تو داری.
سعدی.

و رجوع به ترکیب دست کوته کردن شود.
— گردیدن دست؛ تغییر وضع و حال صورت یافتن. انتقال:

دشمنت خود را بدست خود بدست می‌دهد
تا مگر دستی بگردد پایه‌اش بالا شود.
سلمان ساوجی (دیوان ص۷۹).

و رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— گران‌دست؛ مقابل سبکدست. کسی که کارها را به تأنی کند. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— گستاخ‌دست؛ چابکدست و جلد. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— گشادن دست؛ رجوع به دست گشادن در ردیف خود شود.
— گشاده‌دست؛ جوانمرد. کریم. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— لطیف‌دست؛ نرم‌دست.
— مزد دست؛ دستمزد. اجرت. رجوع به دستمزد شود.
— می‌بدست؛ شراب در دست. رجوع به ترکیب با می بدست شود.
— نرم‌دست؛ لطیف‌دست.
— ||نوعی از پارچه. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— نغزدست؛ که دست و پنجه‌ای هنرمند دارد. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— وردست؛ دستیار و کمک. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— همدست؛ شریک و رفیق:

همدست کسی که در تو دل بست
آنگاه شدی که او شد از دست. نظامی.

و رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— همدستی؛ اتفاق و موافقت. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— یکدست؛ واحدالید. آنکه تنها یک دست دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— ||یک‌نواخت. جور. هموار. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به یکدست در ردیف خود شود.
— یک دست به پیش و یک دست به پس داشتن؛ سخت عریان بودن. کاملاً برهنه بودن.
— ||سخت مفلس و تهیدست بودن. رجوع به ترکیب دستی پس دستی پیش شود.
— یکدستی؛ اتحاد. یکدلی. همدستی: دشمنان ما چون حال یکدلی و یکدستی ما بدانند دندانهاشان کند شود. (تاریخ بیهقی).
— یکدستی زدن؛ کنایه زدن.
— یکدستی گرفتن کسی را یا چیزی را؛ خوار و ناچیز و زبون شمردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— امثال:
آب از دستش نمی‌چکد. (امثال و حکم).
از یک دست صدا برنخیزد و برنیاید؛ این مثل در هندی نیز مشهور است. (آنندراج).
با هر دستی که دادی پس میگیری. (امثال و حکم).
دست بچهٔ یتیم دراز است؛ مزاحی است که مهمان کند در موقعی که میزبان نزل را به مهمان نزدیکتر کند. (امثال و حکم دهخدا).
دست به دست سپرده است؛ از مکافات عمل غافل مشو. (امثال وحکم). مال امانت باید به همان دستی داده شود که در اول امر داده است. (فرهنگ عوام).
دست به دنبک هر کسی بزنی صدا می‌دهد؛ وقتی به باطن اشخاص برخورد می‌کنیم، آنرا برخلاف ظاهرشان می‌بینیم (از فرهنگ عوام).
دست به رانکیش نمی‌رسد؛ مزاحی است نزدیک به دشنام که بجای دست به دامنش نمی‌رسد گویند. رانکی قسمتی از ساز اسب باشد که بر دو ران افتد. (امثال و حکم).
دست به سفره و مشت به پیشانی؛ نمک

خوردن و نمکدان شکستن. (امثال و حکم).
دست به کیسه و عشق به دروازه؛ اشاره به کسی است که زر و مال را بهتر از عشق و محبت بداند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). عاشق دروغین آنگاه که به بذل مالی در راه معشوقه نا گزیر شود عشق را فراموش کند. (امثال و حکم).
دست بی‌هنر کفچهٔ گدائیست. (امثال و حکم).
دست پا ک‌ از انگبین نیالاید. (امثال و حکم):
هرکه رغبت کند در این معنی
دل بباید که پا ک بزداید
زانکه چون دست پا ک باشد سخت
همی از انگبین نیالاید. ناصرخسرو.
دست در کاسه مشت بر پیشانی؛ در حال تنعم از نعمت کسی با او عداوت ورزیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
دست دست را می‌شناسد؛ آنکه از من گرفته باید به من بازدهد. علی الید ما أخذت. (یادداشت مرحوم دهخدا).
دست دست را می‌شوید. (امثال و حکم).
دست دکاندار، دست فروشنده، دست کاسب تلخ است؛ هر متاعی را که فروشنده برای خریدار انتخاب کند مشتری غیر آنرا بهتر گمان برد. (امثال و حکم).
دست دهنده زیر دست نشود. (امثال و حکم).
دست راست به دست چپ محتاج نشود. (الهی...) (امثال و حکم).
دست زیر سنگ را آهسته کشند:
دست چون ماند به زیر سنگ سخت
جز به نرمی کی توان بیرون کشید.
مسعودسعد.
دستش به پشتش نمی‌رسد؛ چون داخل خانه شود در را نبندد. (امثال و حکم).
دستش به ته تاپو (یا به ته کیسه) خورده است؛ فقیر و بی‌چیز شده است. (فرهنگ عوام).
دستش به خر نمی‌رسد پالانش را می‌زند. (امثال و حکم).
دستش به دم گاو بند شده است؛ کاری که با آن امرار معاش متوسط تواند کرد پیدا کرده. (امثال و حکم).
دستش به عرب و عجم بند شده است؛ دستش به دم گاو بند شده است. (امثال و حکم).
دستش چسب دارد، دستش چسبنا ک است؛ دستش به هرچه برسد آنرا می‌دزدد. (فرهنگ عوام).
دستش را به هفت دریا شور کند بی‌نمک است؛ دستش بی‌نمک است. (فرهنگ عوام).
دستش شیره‌ای است؛ عادت به دزدی و کش‌روی دارد. (امثال و حکم).
دست شکسته بکار میرود دل شکسته بکار نمی‌رود. (یادداشت مرحوم دهخدا).
دست شکسته وبال گردن است؛ از تحمل بدی‌خویی و روش خویشاوندان و نظایر آن گزیر نیست. (از امثال و حکم).
دستش می‌خارد؛ پول گیرش می‌آید. عوام عقیده دارند وقتی کف دست کسی خارش پیدا کند از جائی یا از ناحیهٔ کسی پولی نصیب او شود. (از امثال و حکم) (از فرهنگ عوام).
دستش نمک ندارد؛ به هرکس محبت کند به وی ناسپاسی کنند. (از فرهنگ عوام).
دست کار دل نمی‌کند و دل کار دست می‌کند. (امثال و حکم).
دست کار می‌کند چشم می‌ترسد؛ هر کار صعب و دراز را به مرور زمان انجام توان کرد. (امثال و حکم).
دست که به چوب بردی گربه دزده حساب کار خودش را می‌کند؛ الخائن خائف. (امثال و حکم).
دست ما برای سر کچل خوبست؟؛ مگر دست من برای انجام این کار قادر نیست. (فرهنگ عوام).
دستی از دور بر آتش داشتن؛ به تمام رنج و تعب کار آ گاه‌نبودن. (امثال و حکم).
دستی را که به دندان نتوان برید ببوس. (امثال و حکم).
دستی که از من برید خواه سگ بخورد خواه گربه.(فرهنگ عوام).
دستی که حا کم‌ببرد دیه ندارد.
دستی که حکیم ببرد خون ندارد. (امثال و حکم).
دستی که نتوان برید باید بوسید؛ یعنی چیزی راکه از خود جدا نتواند کرد او را به اعزاز تمام پیش خود نگاه باید داشت. (آنندراج).
یک دست خیر است یک دست شر. (امثال و حکم).
یک دست صدا ندارد. یک دست بی‌صداست:
نیست ممکن که زیک دست صدا برخیزد.
صائب.
برد همیشه دل از کف صدای موسیقار
صدا نگر که ز یکدست برنمی‌آید.
ملاطاهر غنی (از بهار عجم).
مغنی نوای طرب ساز کن
به طنبوره نی را هم‌آواز کن
چراگشته طنبوره از نی جدا
ز یکدست هرگز نخیزد صدا. ملاطغرا.
||پنجه. (آنندراج). آن قسمت از اندام قدامی که‌شامل استخوانهای مچ دست وکف دست و انگشتان می‌باشد[1]. (از لاروس پزشکی). بخشی از دست از مچ تا انگشتان. داخل پنجه. درون پنجه. قسمتی از دست شامل کف و پشت و پنجه‌ها و انگشتان: چون بحقیقت نگاه کنی کمان سینه و دست مردم است که دست بازکشد و پشت دست بازخماند سینه چون قبضه گاه‌و بازو و ساعد دو خانه و دو دست دو گوشه. (نوروزنامه). ||از قوائم چهارگانهٔ ستور هریک از آن دو که در پیش واقع است. هریک از دو اطراف پیشین چارپایان. (ناظم الاطباء). دو پای پیشین ستور و جز آن. (یادداشت مرحوم دهخدا). هریک از دو پای مقدم چارپایان:
به کردار شیری که بر گور نر
زند دست و گور اندر آید بسر. فردوسی.
ارتهاش؛ دست به دست کوفتن اسب چنانکه خون بیاید. أعصم؛ دست‌سپید. انتقاش؛ دست بر زمین زدن شتر تا سنگ یا خاری که در دست او باشد بیفتد. تحجیل؛ دست و پای اسب سپید کردن. (تاج المصادر بیهقی). تقریب؛ هر دو دست و پای برداشتن و بنهادن اسب در تک. (دهار). تلقیف؛ دستها بر سینه زدن شتر در سیر. (از منتهی الارب). خبط؛ دست و پای زدن اشتر بر زمین. (دهار). قائمة، قوائم؛ دست و پای اسب و اشتر و جز آن. (دهار). کُرَع، بِلاک؛ دست و پای ستور (منتهی الارب). لَبط؛ دست و پای بر زمین زدن شتر در رفتار و دویدگی. (منتهی الارب). محجل؛ اسب دست و پای سفید. ||وجب. شبر. بدست. رجوع به بدست در ردیف خود شود. ||ذراع. (از ناظم الاطباء): ثوب عشاری؛ أی ثوب طوله عشرة أذرع، پارچهٔ ده‌دستی. (منتهی الارب). ||اندازه. (برهان) (ناظم الاطباء). ||قاعده و قانون. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی) (ناظم الاطباء). ||فرض. تقدیر. حد. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— با دست کم برداشتن؛ حقیر و بی‌قدر دانستن. مرادف به چشم کم دیدن. (از آنندراج):
برمدار ای محتشم با دست کم درویش را
گرتو نشناسی ورا او می‌شناسد خویش را.
صائب (از آنندراج).
— به دست کم گرفتن؛ حقیر و بی‌قدر دانستن. مرادف به چشم کم دیدن. (آنندراج) (از غیاث):
ما سبکروحان مشرب را بدست کم مگیر
کزکف بی‌مغز باشد چهرهٔ عمان سفید.
صائب (از آنندراج).
— دست بالا؛ حد ا کثر. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست پائین؛ دست کم.
— دست پر (با اضافه)؛ حد اعلی. ا کثر. حد ا کثر. دست بالا.
— دست کم؛ لااقل. حد اقل. اقلاً. خانهٔ کم. مقابل خانهٔ پر و حد ا کثر.
— دست کم از فلان نداشتن؛ یا او برابر بودن.

1 - Main.

— دست کم گرفتن کسی یا چیزی را؛ تحقیر و خرد شمردن. خوار شمردن. استخفاف کردن. اهانت کردن. توهین کردن. استهانت کردن.
— دست کم گرفته شدن؛ خوار شمرده شدن. استخفاف شدن.
|| ظفر. پیروزی. تفوق. برتری. فتح. نصرت. فیروزی:
هرآینه نبود دست خاک را بر باد
چنانکه آتش سوزنده را بر آب روان.
فرخی.
امیر را گفتند اینجا فرود باید آمد که امروز کاری سره رفت و دست ما را بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۳۷). بباید آمد تا ایزد عز ذکره چه تقدیر کرده است و دست کرا باشد. (تاریخ بیهقی ص۷۰۴). آخر دست شاه ملک را بود روز سیم نماز پیشین خوارزمیان را بزد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۷۰۴). بیرون آی تا من و تو هر دو با همدیگر بگردیم [یعنی جنگ کنیم] و هر دو لشکر بر ما نظاره کنند تا دست که را باشد و بخت که را یاری دهد. (اسکندرنامه، نسخهٔ سعید نفیسی). اگر چنانکه تو مظفر شوی آنچه میخواهی با لشکر من بکن و اگر دست مرا باشد با لشکر تو الا نیکی نکنم. (اسکندرنامه). اما به یک شرط که چون دست ترا باشد و این پری را بشکنی مرا از دست این زن رهائی دهی. (اسکندرنامه). کار بدان رسید کی همه ساله او را به جنگ ایشان مشغول بایست بود و یک دفعه دست او را بودی و یک دفعه ایشان را تا بعاقبت قصد یمن کرد. (فارسنامه ابن البلخی ص۴۲).
دست ترا باشد اگر فی‌المثل
دشمن تو رستم دستان شود. ادیب صابر.
میان سلطان محمد و برکیارق پنج بار مصاف افتاد چهار بار دست برکیارق را بود و عاقبت محمد را، برکیارق گرفتار آمد. (راحة الصدور راوندی ص۱۴۸). چون امیرالمؤمنین علیه‌السلام به صفین با معاویه کارزار کردگاه دست ایشان را بودی و گاه ایشان را تا... (تفسیر ابوالفتوح رازی). من اندیشه کردم که اگر دست ایشان را باشد برما این نامه وسیلتی بود مرا به ایشان. (تفسیر ابوالفتوح رازی). استاد را به زورآوری بر من دست نبود بلکه مرا دقیقه‌ای از علم کشتی مانده بود که از من دریغ میداشت امروز بدان دقیقه بر من دست یافت. (گلستان سعدی).
— بالاتر بودن دست از دست؛ مجازاً، نیرومندتر بودن. برتر بودن:
از تو به که نالم که دگر داور نیست
از دست تو هیچ دست بالاتر نیست. سعدی.
— دست از ماست؛ فتح و نصرت و نوبت و فرصت از ماست. (از آنندراج):
دست از ماست به هر رزم که هست
تیغ از ما و غلاف از دگران.
سنجر کاشی (از آنندراج).
— دست [کسی] بالا بودن؛ برتر و فائق بودن:
تسلیم تو سعدی نتواند که نباشد
گر سر بنهد ور ننهد دست تو بالاست.
سعدی (کلیات ص ۳۶۱).
|| سلطه. تسلط. چیرگی. غلبه:
به هر کشوری دست و فرمان مراست
توانائی و رای و برهان مراست. فردوسی.
همی گفت هرکس که خسرو کجاست
که امروز پیروزی و دست ماست. فردوسی.
خجسته باد بدو مهرگان و دست مباد
زمانه را و جهان را بر او و بر سلطان[1].
فرخی.
ز شاهان و بزرگان و جهانداران او راست
به هر فضلی دستی و به هر فخر مجالی.
فرخی.
آخرچیره نبود جز که خداوند حق
آخر بیگانه را دست نبد بر عجم. منوچهری.
توانا خدا اوست بر هرچه هست
نه این کش به یک پشه بر نیست دست.
اسدی.
یزدانش نداد هیچ دستی
جز بر تن و پیکر نزارم. ناصرخسرو.
تا مرا بود بر ولایت دست
بودم ایزدپرست و شاه‌پرست. مسعودسعد.
در جهانش به مکرمت دست است
بر سپهرش ز مرتبت قدم است. مسعودسعد.
چو بر ملک این عالمت دست هست
به ار ملک آن عالم آری بدست. نظامی.
خار دل را گر بدیدی هر خسی
کی غمان را دست بودی بر کسی. مولوی.
چونکه چشمش باز شد وآن نقش خواند
دیو را بر وی دگر دستی نماند. مولوی.
سنغ و [illegible] می‌کنم او راست دست
آنچ او فرمود بر ما نافذست. مولوی.
ور به خواب آئیم مستان وییم
ور به بیداری به دستان وییم. مولوی.
سخن تا نگفتی بر او دست هست
چو گفته شود یابد او بر تو دست. سعدی.
ایا رسیده به جائی کلاه گوشهٔ قدرت
که دست نیست بر آن پایه آسمان بزین را.
سعدی.
— دست داشتن در کاری؛ نیکو دانستن آن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— دست دست [کسی] بودن؛ کنایه از تسلط و غلبه و زیادتی باشد. (از برهان). نشانهٔ قدرت و توانائی و مسلط بودن کسی. (از انجمن آرا). از عالم حکم حکم اوست و دور دور او. (از آنندراج). که هرچه خواهد کند. مطلق‌التصرف بودن. (یادداشت مرحوم دهخدا). روز و نوبت قدرت و برتری کسی بودن: دست دست اوست. دست دست فلانی است. دست دست پیشدستان است. دست دست تست:
هرچند بر جدل صنما دست دست تست
با من رهی بساز بجای جدل جذل. سوزنی.
ای اصل اصل تیغ تو و دیگران بنام
وی دست دست تو و دیگران بنان.
اثیرالدین اخسیکتی (از جهانگیری).
دست دست اوست جان مأوای او
پای صورت در میان نتوان نهاد.
خاقانی (از آنندراج).
چو دور دور تو باشد مراد خلق بده
چو دست دست تو باشد درون کس مخراش.
سعدی.
ای دست رنگ‌کرده چه دستست اینکه باز
آلوده‌ای به خون دلم آشکار دست
چو دست دست تو باشد دراز کن چندان
که دست دست تو باشد اگر بگردد دست.
سعدی (از شرفنامهٔ منیری).
بود روشن بر دانش‌پرستان
که باشد دست دست پیش‌دستان. جامی.
از تندباد حادثه‌ای شمع را بخر
چون دست دست تست به دست حمایتی.
صائب (از آنندراج).
ساقی فلک ارچه در شکست من و تست
خصم تن و جان می‌پرست من و تست
تا جام شراب و شیشهٔ می باشد
در دست من و تو، دست دست من و تست.
هاتف.
به دست دست بت خویشتن‌پرست من است
چرا به خویش ننالم که دست دست من است.
تأثیر (از آنندراج).
مدعی میداندم از انتقامم فارغ است
دست دست اوست هم گر دست دست من شود.
ظهوری (از آنندراج).
دست دست آن کسی باشد که زر پیدا کند.
اثر (از آنندراج).
دست دست تست خواهی جنگ و خواهی آشتی. (امثال و حکم).
امروز در قلمرو دل دست دست تست
خواهی عمارتش کن و خواهی خراب کن. ؟
|| قدرت. توانایی. نیرو. دخالت:
وگر دست رستم بود روز جنگ
نسازم من ایدر فروان درنگ. فردوسی.
دست کردار تو داری دل گفتار تراست
که عطای تو همی گردد ازین دست بدان.
فرخی.
آنرا که به کین جستن تو دست همی بود
سلطان جهان کرد بدست توگرفتار. فرخی.

[1] – نل: زمانه را و جهان را بدو و هیچ زبان... به هیچ زمان.

مقرر است که آنهائی که بیعت بیکنند به والیان امر دست خدا بالای دست ایشان است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۷).
وفای ایرج و فرهنگ سلم و فر افریدون
زبان زال و سهم سام و دست رستم دستان.
لامعی گرگانی.
زین قوی‌دست مفسدان ما را
دست و تمکین یک خیانت نیست.
مسعودسعد.
به یاری خدای عزوجل و به اقبال حضرت مقدس مطهر نبوی دست ما غالب آمد و مسعود شکسته و خاکسار و علم‌نگونسار پشت برگاشت. (راحة الصدور راوندی).
نه دست آنکه غم را پای دارد
نه جای آنکه دل بر جای دارد. نظامی.
نه دست با تو درآویختن نه پای گریز
نه احتمال فراق و نه اختیار وصول. سعدی.
کنونت که دست است دستی بزن
دگر کی برآری تو دست از کفن. سعدی.
ز دست شما مرده بر خویشتن
گرش دست بودی دریدی کفن. سعدی.
گر او را هرم دست خدمت ببست
ترا بر کرم همچنان دست هست. سعدی.
دست بر بالای دستت ای فتی
در فن و در زور تا دست خدا
منتهای دستها دست خداست
بحر بی‌شک منتهای سیلهاست. مولوی.
دست شد بالای دست این تا کجا
تا به یزدان که الیه‌المنتهی. مولوی.
— دست بنمودن؛ اظهار قدرت کردن. (از آنندراج). رجوع به دست نمودن در ردیف خود شود.
— دست و چنگ؛ دست قوت و قدرت. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— امثال:
دست بالای دست بسیار است.
در جهان پیل مست بسیار است.
؟ (از امثال و حکم).
||حق.
— دستی داشتن بر کسی؛ حقی به گردن او داشتن:
مرا دستها بود نزدیک شاه
همان نزد گردان ایران‌سپاه. فردوسی.
||دخالت. تصرف. اختیار. تملک: اجل در دست خداست؛ یعنی اختیار موت و حیات با خداست. عفو این قاتل در دست شاه است، یعنی در اختیار شاه است. خانه فعلا در دست اوست؛ یعنی در تصرف اوست. (یادداشت مرحوم دهخدا):
کرا مادر و خواهر و دختر است
همه پاک در دست اسکندر است. فردوسی.
دادار جهان ملک جهان وقف تو کرده است
در وقف جهان هیچکسی را نبود دست.
منوچهری.
امروز کیا بوسه دهد بر لب دریا
کز دست شهنشاه بدو یافت رهائی.
منوچهری.
به هارون ما داد موسی مر آنرا
نبوده است دستی بدان سامری را.
ناصرخسرو.
آن در خزینهٔ ملکان بودی یا در دست پیغبری تا آنگاه که حرب جالوت پیش آمد. (قصص الانبیاء ص ۱۴۶).
— از دست کسی جستن؛ از او رها شدن:
اگر جستم از دست این تیرزن
من و کنج ویرانهٔ پیرزن. سعدی.
— از دست کسی جهیدن؛ از اختیار و تصرف او بیرون رفتن:
عمر چگونه جهد از دست خلق
باد چگونه جهد از بادخون. کسائی.
— به دست؛ به خواست. در اختیار. به اختیار. به ارادهٔ. وابستهٔ. بستهٔ:
چه سازی که چاره بدست تو نیست
دراز است و در دام و شست تو نیست.
فردوسی.
ورا هوش در زاولستان بود
به دست تهم پور دستان بود. فردوسی.
گر اختیار ما بود آنجای جای تست
آن جایگاه بودن ما نه بدست ماست. فرخی.
بدست من و تست نیک‌اختری
اگر بد تجوئیم نیک‌اختریم. ناصرخسرو.
من شکسته ز غیرت ز پا فتادم دوش
نگار خویش چو دیدم به دست بیگانه.
حافظ.
— به دست کسی بودن کار؛ در قبضهٔ او بودن. کاری در اختیار داشتن:
چند کاری که به دستت در است
حریصت شمارند و دنیاپرست. سعدی.
— در دست کسی؛ در اختیار و بند و حبس کسی: پسر لیث اندر دست سبکری بود و نیز میخواست که او را رها گرداند. (تاریخ سیستان).
— دست داشتن در کاری؛ در خفا در آن کار دخالت داشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به دست داشتن در ردیف خود شود.
||بیداد. ظلم. جفا. جور. ستم. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— از دست؛ از آزار. از بیداد. از تعدی و جور و تطاول. (یادداشت مرحوم دهخدا). از ظلم. از ستم. و رجوع به ترکیب ز دست شود:
چو چوگان فلک، ما چو گو در میان
برنجیم از دست سود و زیان. فردوسی.
ورایدون که سوی تو گردد گناه
نباشی بجان ایمن از دست شاه. فردوسی.
کردشاها مهرگان از دست گشت روزگار
باغ را کوته دو دست از دامن فروردجان.
ضمیری.
چه خیل پیاده چه خیل سوار
ز بدخواه چندان بیفکند خوار
که مر مرگ را گشت چنگال سست
شد از دست او پیش یزدان نخست. اسدی.
در آن مدت صیادان دست از ماهی گرفتن بداشته بودند و در دکانها نگشادند مگر آفتاب بلند برآمده از دست رجاله. (مجمل التواریخ و القصص). شمیران گفت ای شیرمردان این همای را از دست این مار که برهاند؟ (نوروزنامه). با جماعت گفت پنداری این همانست که ما او را از دست مار برهانیدیم. (نوروزنامه). به زبان مرغان از دست مار فغان درگرفت. (راحة الصدور راوندی). یکی از حجاب گفت این بی‌زبان از دست این جیوان جانستان درمانده است. (راحة الصدور راوندی).
عید جان بودی و تا روزه گرفتی ز جهان
بی تو از دست جهان دست‌بسر باد پدر.
خاقانی.
ای فلک از دست تو چون رسته‌اند
این گره‌هائی که کمر بسته‌اند. نظامی.
وه چلبی ز دست تو. مولوی.
من بگیرم عنان شه روزی
گویم از دست خوبرویان داد.
سعدی (کلیات ص ۴۰۹).
نعوذبالله اگر خلق عیب‌دان بودی
کسی به حال خود از دست کس نیاسودی.
سعدی.
بجان آید از دست طعنه‌زنان
که خود را بیاراست همچون زنان. سعدی.
کس از دست جور زبانها نرست
اگر خودنمایست و گر حق‌پرست. سعدی.
رهایی نیابد کس از دست کس
گرفتار را چاره صبر است و بس. سعدی.
ندرد چو گل خرقه از دست خار
که خون در دل افتاده خندد چو نار. سعدی.
به داور خروش ای خداوند هوش
نه از دست داور برآور خروش. سعدی.
ریاست به دست کسانی خطاست
که از دستشان دستها بر خداست. سعدی.
همه از دست غیر ناله کنند
سعدی از دست خویشتن فریاد. سعدی.
اگر بر جفاپیشه بشتافتی
کی از دست قهرش امان یافتی. سعدی.
بگردون بر از دست جورش غریو. سعدی.
نه من کردم از دست جورت نفیر. سعدی.
بعد از آنکه از دست متوقعان بجان آمده‌اند. (گلستان).
از دست غیبت تو شکایت نمیکنم

تا نیست غیبتی ندهد لذتی حضور. حافظ.
عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم
بود کز دست ایامم بدست افتد نگاری خوش.
حافظ.
خواهم شدن به میکده گریان و دادخواه
کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود.
حافظ.
در آنجا منجنیقی... برپای کردند و مردم بسیار را به سنگ هلاک میکرد امراء از دست ایشان فروماندند. (رشیدی).
ای کمان ابرو امان از دست تو.
؟ (از یادداشت مرحوم دهخدا).
||گاه این کلمه هم معنی آزار و زحمت و رنج میدهد و هم معنی از ناحیه و از جانب. (یادداشت مرحوم دهخدا): اسکندر... از آنجا کوچ کرد که عظیم رنجور دل بود از دست شه ملک [شه ملک نهایت مهربانی در اینوقت با اسکندر کرده است و اسکندر از بار منت او شرمسار است]. (اسکندر نامه نسخهٔ نفیسی).
از دست آنکه دست به وصلت نمی‌رسد
جانم ز لب گذشت و به بالای سر رسید.
خاقانی.
دست‌برسر زانم از دست اجل
تا کلاه عمر برباید ز من. خاقانی.
تا نگشاد این گره وهم‌سوز
زلف شب ایمن نشد از دست روز. نظامی.
از دست گدایان نتوان کرد ثوابی. سعدی.
رئیسی که دشمن سیاست نکرد
هم از دست دشمن ریاست نکرد. سعدی.
— ز دست؛ مخفف از دست. از آزار. از بیداد. از ظلم. از جور. از جفا. از تعدی. از دخالت:
ز دست تو آواره شد در جهان
نگویند نامش جز اندر نهان. فردوسی.
دل من بستدی چه دانم کرد
هم به خواجه برم ز دست تو داد. فرخی.
ز دست دیده و دل هردو فریاد
که هرچه دیده بیند دل کند یاد
بسازم خنجری نیشش ز فولاد
زنم بر دیده تا دل گردد آزاد. باباطاهر.
دنه‌ای زیف و بخواهم که زدستش برهم.
قریع الدهر (از اسدی ص ۵۰۶).
فرورفته دلش را پای در گل
ز دست دل نهاده دست بر دل. نظامی.
به سر برزد ز دست خویشتن دست
وزآن غم ساعتی از پای ننشست. نظامی.
ز دست گریه کتابت نمیتوانم کرد
که مینویسم و در حال میشود مغسول.
سعدی.
شبها گذرد بر من از اندیشهٔ رویت
تا روز نه من خفته نه همسایه ز دستم.
سعدی.
ز دست شما مرده بر خویشتن
گرش دست بودی دریدی کفن. سعدی.
پیش که برآورم ز دستت فریاد
هم پیش تو از دست تو میخواهم داد.
سعدی.
نه گریان و درمانده بودی و خرد
که شبها ز دست تو خوابم نبرد. سعدی.
اگر ز دست بلا برفلک رود بدخوی
ز دست خوی بد خویش در بلا باشد.
سعدی.
گر آنچه بر سر من می‌رود ز دست فراق
علی‌التمام فروخوانم الحدیث یطول. سعدی.
ز دست رفته نه تنها منم در این سودا
چه دستها که ز دست تو بر خداوندست.
سعدی.
مپیچ ای پسر گردن از عدل و رای
که مردم ز دستت نپیچند پای. سعدی.
ز دست عشق تو هرجا که می‌روم دستی
نهاده بر سر و خاری شکسته در پایست.
سعدی.
شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت و هنوز
نمی‌کنی به ترحم نطاق سلسله سست.
حافظ.
بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار
کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن.
حافظ.
||کنایه از غضب و انتقام الهی. (قاموس کتاب مقدس). ||مساوی و برابر. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح تصوف) صفت قدرت را گویند. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||مهارت. سررشته. اطلاع بسیار. آگاهی. علم. اطلاع. تسلط. قدرت. قوت. توانائی. هنر. دست داشتن در فنی یا علمی. چنانکه گویند: فلان در ساز، یا در ساعت‌سازی یا در تاریخ دست دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا). قدرت. چنانکه گویند: فلان در این کار دستی دارد. (آنندراج). کنایه از هنروری و قوت و قدرت و سایر اعمال قویه. (قاموس کتاب مقدس). و رجوع به دست داشتن در ردیف خود شود:
ملک آن باشد کو را به سخن باشد دست
ملک آن باشد کو را به هنر باشد فر[1].
فرخی.
شعرم به دست گیر و فراخوانش سربسر
وین دست بین که هست مرا در سخنوری.
مکی طولانی[2].
جهان گر ترا داد کاری بدست
مرا نیز دستی درین کار هست. نظامی.
||حرفت و پیشه. (ناظم الاطباء) (برهان). ||همکار. همکار در فروش چیزی. رقیب: دست که بسیار شد، برکت کم است. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||سعی. کار. فعل. عمل: دست از من برکت از خدا، دست از من برکت از مرتضی علی؛ دعائی است که پیشه‌وران در آغاز کاری گویند. دست از من سرمایه از تو؛ یعنی سرمایه را تو میدهی و من بکار می‌اندازم و در نفع آن شرکت می‌کنیم. یعنی مضاربه‌وار تلقی کنیم. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||توسط. بوسیلهٔ. بواسطهٔ.
— از دست...؛ بوسیلهٔ...: این حدیث را [قضیهٔ حصیری] خواهی به فرمان ما [مسعود] و خواهی از دست خویش... فرونشانی. (تاریخ بیهقی ص ۱۶۲).
— به دست؛ وسیلهٔ. توسط: مرحب بدست علی بن ابی طالب کشته شد. (یادداشت مرحوم دهخدا):
یکایک ازاو بخت برگشته شد
به دست یکی بنده برکشته شد. فردوسی.
گل سوری بدست باد بهار
بسوی مل همی دهد پیغام. فرخی.
این تخت بدست رکابداری فرستاده آمد سوی قدرخان که وی زنده بود هنوز و پس از این بدو سال گذشته شد. (تاریخ بیهقی). یالیت که به دست کهتر و بدرکاری برآمدی که ترفیه خاطر شریف در آن مندرج بودی... چون به دست کهتر جز عجز و سکوت هیچ نداده‌اند. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۱۰۰). هزار پیل‌وار در و جواهر به درگاه فرستاد بدست نریمان و خود بنفس خویش به چین بود. (تاریخ سیستان).
— ||در دست:
نه زو زنده بینم نه مرده نشان
بدست نهنگان مردم‌کشان. فردوسی.
آنرا که به کین جستن تو دست همی بود
سلطان جهان کرد بدست تو گرفتار. فرخی.
— بر دست؛ بوسیلهٔ. بواسطهٔ. به عاملیت. به تصدی و اقدام. توسط. و رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود: آن همه جزیره‌ها بگرفتند، باز فتح پارس بود برآن دستی[3] هشام‌بن عامر. (تاریخ سیستان). معتمدی نامزد کنیم و بر دست وی خلعتهای تاش و طاهر... بفرستیم. (تاریخ بیهقی).... محمد لیث که باهمت و خردمند و داهی بود بر دست وی این خلعتها راست کردند و بفرستادند. (تاریخ بیهقی). در تاریخ گذشته بیاورده‌ام... آنچه بر دست وی رفت از کارهای بانام. (تاریخ بیهقی). بوبکر حصیری را... خطا بر دست وی رفت و زشتی. (تاریخ بیهقی). مردی منهی را پوشیده فرستادند که بر دست این قاصدان قلیل و کثیر هرچه رود بازنماید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۷). استادم بونصر جواب نامه

۱ - نل: به هنر باشد کر.
۲ - نل: فخرالدین پیروزی.
۳ - حرف یاء در کلمهٔ دستی به جای کسرهٔ اضافه است. (حاشیهٔ تاریخ سیستان ص ۷۹).

را نزدیک وی فرستاد بر دست رسولدار. (تاریخ بیهقی ص۲۹۷). این نسخت... فرستاده آمد سوی قدرخان و هم برین مقدار نامه رفت بر دست فقیهی. (تاریخ بیهقی). ایزد... خواست که مسلمانی آشکاراتر گردد بر دست آن بزرگان که در اول اسلام بودند. (تاریخ بیهقی). خدای تعالی این بنا بر دست او تمام گردانید. (نوروزنامه). ایوان کسری بمداین شاپور ذوالاکتاف بنا افکند و... بر دست نوشین‌روان عادل تمام شد. (نوروزنامه). بعد از آن اعادت عمارت کوفه فرمود بر دست سعدبن ابی‌وقاص. (مجمل التواریخ و القصص). نخستین بنا که در اسلام کردندبصره بود... و در آن خلاف است که بر دست که فرمود. (مجمل التواریخ و القصص). این نیست مگر این پیغام که یحیی‌بن خالد بر دست مسرور فرستاد به رشید. (مجمل التواریخ). فخرالدوله در وقت حضور حسام الدوله... به جرجان، بر دست صاحب نوشته‌ای بدو بنوشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپی ص۳۸۳). در میانهٔ مردم و اصحاب و ارباب خراج شهر و بر دست ابی‌الفتح علی‌بن محمدبن سهل عامل قم در سنهٔ خمس و ثلثمائه مقرر و روشن شده. (تاریخ قم ص۱۴۲). ||قبضه. (ناظم الاطباء). دسته. مقبض:

فرده ز خون پنجه بر دست تیغ
چکان قطرهٔ خون ز تاریک میغ. فردوسی.

— دست آسیا (به اضافه)؛ دستهٔ آسیای دستی. دست چوبی که دست در آن زده آسیا گردانند. (آنندراج). مشتهٔ آسیا:

ز شوق جستجوی یار از گردش نمی‌مانم
اگر در سنگ پایم همچو دست آسیا باشد.
صائب (از آنندراج).

رجوع به دستهٔ آسیا شود.
||طرف. جانب. جهة. جهت. زی. سو. سوی. بر. سمت اعم از جانب راست یا چپ یا بالا و پائین:

از آن دست سودابه آوا شنید
از ایوان به بام آمد آتش بدید. فردوسی.
بدو اندرون کاخ و میدان و باغ
به یک دست رود و به یک دست راغ.
فردوسی.
به یک دست ایوان یکی طاق دید
ز دیده بلندی او ناپدید. فردوسی.
به یک دست بهرام پرآب‌چشم
نشسته ببالین او پرزخشم. فردوسی.
به یک دست پیل و به یک دست شیر
جهانی بتخت اندر آورده زیر. فردوسی.
به یک دست[1] سرو سهی شهرناز
به دست[2] دگر ماهروی ارنواز. فردوسی.
به یک دست قارن به دیگرش سام
نشستند روشن‌دل و شادکام. فردوسی.
به یک دست موبد که بودش وزیر
به دست دگر یزدگرد دبیر. فردوسی.
صفی بر دگر دست بنشاندند
همی نام نیاریان خواندند. فردوسی.
نشسته به یک دست چون زردهشت
که با زند و است آمده از بهشت. فردوسی.
همه نامداران شدند انجمن
به یک دست طوس و دگر پیلتن. فردوسی.

دبیران و مستوفیان آمده بودند و سخت بر هم نشسته بر این دست و بر آن دست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۵۳). تختی همه از زر سرخ بود... و چهار بالش، دو بر این دست و دو بر آن دست. (تاریخ بیهقی ص ۵۵۰). هرکه را به دستی جلوه کرد به دیگر دست رسوا گردانید. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص۵۸).
— از هر دست؛ از هر جانب. از هر سو. از هر گوشه:

ز هر دست چیزی فرازآوریم
به دشمن سپاریم و خود بگذریم. فردوسی.
ز بهر جان درازیش از جهان شاه
ز هر دستی درازی کرد کوتاه. نظامی.

— از دست (به اضافه)؛ ز دست. از جانب. از ناحیهٔ. از طرف. از سوی. از سمت. به گماشتگی: مردی بود نام او سوفرای مردی بزرگوار بود اندر عجم... و امیر بود از دست فیروز. (ترجمهٔ طبری بلعمی). اردشیر خود با سپاه از اهواز برفت و به میشان شد... آن پادشاهی بگرفت و خلیفتی با سپاه از دست خویش آنجا بنشاند و خود به پارس شد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). خامچو، سلطانش از دست تبت خاقان است. (حدود العالم). بنجول، اندر حدود خلخ است و اندر قدیم پادشاهی وی از دست ملک تغزغز بودی و اکنون خرخیزیان دارند. (حدود العالم). جامغر، شهرکیست خرد... پادشاهی وی از دست ملک تغزغز است. (حدود العالم). مهتران این ناحیتها از دست ملک گوزگانانند. (حدود العالم). ملک ایشان [خفجاقیان] از دست ملک کیماک است. (حدود العالم). ملک فنصور را سطوها خوانند... و اندر ناحیت فنصور ده پادشاست همه از دست سطوها. (حدود العالم چ دانشگاه ص۶۵). کاذاغ، از حدود چین است ولکز کاردار از دست تبت است. (حدود العالم چ دانشگاه ص۶۵).

باستخر بد بابک از دست اوی
که‌تین خروشان بد از شست اوی.
فردوسی.

جد مرا... به خانهٔ بایتکین... که والی آن ناحیت بود از دست محمود فرودآوردند. (تاریخ بیهقی). بایتکین زمین داوری که والی آن ناحیت بود از دست امیر محمود. (تاریخ بیهقی ص۱۰۶). خلعتها پوشید بر جملگی ولایت پدر از دست خلیفت. (تاریخ‌بیهقی).

بهو نام خویشی بدش در سپاه
ز دستش بشهر سراندیب شاه. اسدی.

هم بر آن شکل که آل‌نضربن ربیعه بر عرب عراق از دست ملوک عجم بودند آل‌جفنه از قبل پادشاهان روم بودند و از دست ایشان ملکت داشتند. (مجمل التواریخ و القصص ص۱۷۳). او را با ضیزن ملک عرب حرب افتاد و او از دست رومیان بود. (مجمل التواریخ و القصص ص۶۳ حاشیه). پس صاحب النصر را که از دست ملوک طوایف بر سر حد روم بود بر ایشان مهتر کرد. (مجمل التواریخ والقصص). اکنون این پادشاهی ترا دادم خاسف گفتا نه کار من است. برهمین گفتا تو از من بپذیر و کسی بر آن بگمار از دست خویش. (مجمل التواریخ والقصص ص۱۱۷). عثمان‌بن حنیف را که امیر بصره بود از دست علی، بدان نکال او را سوی مدینه فرستاد. (مجمل التواریخ و القصص). اندر تاریخ جریر چنان است که از دست خذیمةالارس ملکی بود به یمامه نام او عملوق. (مجمل التواریخ و القصص). چون قتیبةبن مسلم امیر خراسان شد از دست حجاج به خراسان آمد. (تاریخ بخارای نرشخی ص۵۲). اول کسی که در اسلام در بخارا امیر شده است از دست قتیبةبن مسلم و بوده است [ایوب‌بن حسان]. (تاریخ بخارای نرشخی ص۶۳). مردمان شهر بخارا از احمدبن خالد که امیر بخارا بود از دست امیر خراسان... درخواست کردندکه شهر ما را ربضی میباید. (تاریخ بخارای نرشخی ص۴۱ و ۴۲). چون قتیبةبن مسلم امیر خراسان شد از دست حجاج، به خراسان آمد. (تاریخ بخارای نرشخی). قاضیی بود به قم از دست صاحب که صاحب را در نسک و تقوای او اعتقادی بود راسخ. (چهار مقاله). محمود این وقت امیر خراسان بود از دست سامانیان. (تاریخ بیهق). آمدن عزیز فوشنجی از دست سلطان مسعود به عمل سجستان. (تاریخ سیستان). او عامل رخد بود از دست عبدالله‌بن احمد. (تاریخ سیستان). بر منصور عمل بست از دست احمدبن اسماعیل داشت. (تاریخ سیستان). عبدالله‌بن محمود خود بنفس خویش زی سبکری شد و او والی بم بود از دست سبکری. (تاریخ سیستان).
— بر دست؛ کنار دست. در کنار. پهلوی. نزد. در کنار:

۱ - نل: ز یک دست.
۲ - نل: ز دست.

خجسته منوچهر بر دست شاه
نشسته بسر برنهاده کلاه. فردوسی.
کیانوش و پرمایه بر دست شاه
چو کهتر برادر بر او نیکخواه. فردوسی.
چو بگذاشتی تا سر آوردگاه
نشستی چو فرزانه بر دست شاه. فردوسی.
دو شاه سرافراز در قلبگاه
دو دستور فرزانه بر دست شاه. فردوسی.
ابر دست شاه از دورویه دو پیل
ز پیلان شده گرد همرنگ نیل. فردوسی.
— ||مقابل فرودست. بالادست. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— به دست راست برخاستن؛ از طریق درست و صحیح روی نمودن:
آن بخت که کار ازو شود راست
آن روز به دست راست برخاست. نظامی.
— پایین‌دست؛ طرف پائین. و رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— پیش‌دست؛ روبرو. مقابل. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست چپ؛ سمت چپ. در مقابل دست راست، سمت راست. جانب چپ. طرف چپ. سوی چپ. سمت یسار. شمال. أیسر. یسری. مشأمة. میسرة: و بر دست چپ او حصاریست که اندر وی تبت‌انند. (حدود العالم).
به تاریکی اندر دهاده بخاست
ز دست چپ لشکر و دست راست.
فردوسی.
به دست چپش بود کندا گشسب
پرستندهٔ فرخ آذرگشسب. فردوسی.
چو از پارس قارن به هامون رسید
ز دست چپش گردی آمد پدید. فردوسی.
رده برکشیده سپاهش دو میل
به دست چپش هفتصد ژنده پیل. فردوسی.
چون بنگرد بزرگی بیند به دست چپ
چون بنگرد سعادت بیند به دست راست.
فرخی.
امیر یوسف را... بر دست چپ [بنشاندندی]. (تاریخ بیهقی). آیین بارگاه انوشروان آن بود کی از دست راست تخت او کرسی زر نهاده بود و از دست چپ و پس کرسیهای زر نهاده بود. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۹۷). بر بام خانه قبه‌ای می‌سازد... که از یک سو دریای غیب پیش روی دارد، کوه حقیقت پس پشت، قبلهٔ پویندگان دین بر دست راست، در جهاد نفس بر دست چپ. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص۸۹).
گرت راهی نماید راست چون تیر
از آن برگرد و راه دست چپ گیر. سعدی.
— ||کنایه از راه کج.
— دست چپی؛ در اصطلاح سیاسی امروز، در مقابل دست راستی. جناح چپ. رجوع به ترکیب «دست راستی و دست چپی» در همین ترکیبات شود.
— دست چپی و دست راستی؛ مترتبان بر جانب چپ و جانب راست مقامی، در قصهٔ امیر حمزه مذکور است که پهلوانان کرسی‌نشین وی دو قسم بودند یکی بر دست راست می‌نشستند و یکی بر دست چپ وی، مالک اشتر از قسم دست چپی بوده. (آنندراج):
ای شاه نجف منم غلام درتو
آزادی‌ام از غلامی قنبر تو
در قصهٔ حمزه گشته‌ام دست چپی
خالص ز برای مالک اشتر تو.
اشرف (از آنندراج).
— دست راست؛ سمت راست. جانب راست. طرف راست. سمت یمین. در مقابل دست چپ: قلعه‌ای عظیم است بر دست راست و بر سر کوهی بلند نهاده است. (حدود العالم).
نشسته بر شاه بر دست راست
تو گفتی روان و دل پادشاست. فردوسی.
چو این گفت او شاه بر پای خاست
نشاندش بر آن تخت بر دست راست.
فردوسی.
بدیشان سپرد آن زمان دست راست
همی نام و آرایش جنگ خواست. فردوسی.
برو با دلیران سوی دست راست
نگه کن که پیران و هومان کجاست.
فردوسی.
سراپرده زد رستم از دست راست
ز شاه جهاندار لشکر بخواست. فردوسی.
چون بنگرد بزرگی بیند به دست چپ
چون بنگرد سعادت بیند به دست راست.
فرخی.
بر دست راست باغ حوضی است بر کران آن خانه‌ای. (تاریخ بیهقی). امیر محمد را بیاوردندی و بر دست راست وی بنشاندندی. (تاریخ بیهقی).
نشاندش بر خویش بر دست راست
به شادیش با جام بر پای خاست. اسدی.
آیین بارگاه انوشروان آن بود کی از دست راست تخت او کرسی زر نهاده بود و از دست چپ و پس همچنین کرسیهای زر نهاده بود. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۹۷). درین وسواس بودم که زادهٔ ارادت و رهبر ملکوت از دست راست درآمد و به دست چپ ندا کرد. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص۱۹۶).
گران‌مایگان را بدانسان که خواست
بفرمود رفتن سوی دست راست. نظامی.
جهانجوی فغفور بر دست راست
به خدمت کمر بست و بر پای خاست.
نظامی.
بپرسید ازو کان سپاهی کجاست
نماینده بنمود کز دست راست. نظامی.
— ||کنایه از طریق صحیح و راه مستقیم:
به دست عشق درافتاده‌ایم تا چه کند
تو چون به دست خودی رو به دست راست بخسب.
مولوی.
— ||طریق اصحاب الیمین. راه راست بهشتیان در قیامت:
عجب گر بود راهم از دست راست
که از دست من جز کژی برنخاست. سعدی.
— دست راستی و دست چپی، دست راستیها و دست چپیها، یا جناح راست[1] و جناح چپ[2]؛ اصطلاحی است سیاسی و آن مأخوذ از رسم نشستن در پارلمانهای اروپائی است که در آنها نمایندگان احزاب چپ در طرف چپ و نمایندگان احزاب راست در طرف راست قرار می‌گیرند. دست چپیها که به گروهها و احزاب رادیکال، سوسیالیست، آنارشیست و کمونیست اطلاق می‌شود، خواستار ایجاد تحول بنفع تودهٔ مردم و مخالف طبقات ممتاز هستند ولی در میان آنها تمایلات مختلفی، از اصلاح‌طلبی معتدل (رادیکالها) تا انقلابی افراطی (کمونیستها و آنارشیستها) وجود دارد. در احزاب چپ «جناح چپ» به گروهی اطلاق می‌شود که در قید به اصول نظری حزبی و سیاسی خود افراطی‌تر است. و همچنین در احزاب چپ، جناح معتدل و میانه‌رو را «جناح راست» گویند. اما دست راستیها که بر گروهها و احزاب محافظه کار، ارتجاعی، هواداران قدرت مطلقه اطلاق می‌شود، هوادار تثبیت وضع موجود و حفظ امتیازات طبقات حاکمه و مخالف اصلاحات و تحولات شدید هستند، ولی در میان آنها تمایلات مختلفی، از طرفداری از دموکراسی و اصلاحات معتدل (محافظه کاران) تا طرفداری از حکومت مطلقه وجود دارد. (از دایرة المعارف فارسی). و رجوع به دست چپی در همین ترکیبات شود.
— ز دست؛ مخفف ازدست. از جانب. از سوی. از طرف. از سمت. و رجوع به ترکیب از دست شود:
پدر شهریار جهانداری و تو
ز دست پدر شهریار جهانی. فرخی.
بجز مر ترا هیچکس را مبادا
ز دست ملک بر جهان کدخدائی. فرخی.
مرا بر عاشقان ملکت ز دست شاه بایستی
که تا من از ره حکمت بدادی داد آفاقش.
منوچهری.

---

1 - Right wing.
2 - Left wing.

خان ترکستان ز دست بندگانش نایب است
خسرو غزنی ز دست نایبانش عامل است.
ادیب صابر.
||جناح (در سپاه). بال لشکر. و در آرایش جنگی سپاه، جناح و هر یک از دو قسمت لشکر است که به جانب راست و چپ و در دو طرف قلبگاه باشد. هریک از دو سوی لشکر که به صف آراسته باشند برای جنگ:
سبک خواند کهرم برادرش را
بدو داد یک دست لشکرش را
به اندیرمان داد دست دگر
خود اندر میانه بستی کمر. دقیقی.
دگر دست دادش به اندیرمان
خود آنگه باستاد اندر میان. دقیقی.
بدو داد یک دست از آن لشکرش
که شیری دلش بود و پیلی برش. دقیقی.
بدو داد یک دست از آن لشکرش
که شیر یله نامدی هم برش. دقیقی.
دهاده برآمد ز قلب سپاه
ز یک دست رستم دگر دست شاه. فردوسی.
ز دست دگر زال و مهراب شیر
برفتند پرخاشجوی و دلیر. فردوسی.
ز دست دگر شیر مهتر زگاو
که با جنگ ایشان نبد توش و تاو. فردوسی.
ز یک دست چون برتر آئی همی
برابر به جنگ اندرآیی همی. فردوسی.
ز یک دست رستم برآمد ز دشت
ز گرد سواران هوا تیره گشت
ز دست دگر گیو گودرز و طوس
به پیش اندرون بوق و آوای کوس.
فردوسی.
شمیران و روییندژ و راده کوه
کلات از دگر دست و دیگر گروه. فردوسی.
بیاراسته شاه قلب سپاه
ز یک دست فرزانهٔ نیکخواه. فردوسی.
به یک دست آتش به یک دست آب
به پیش اندرون پیل و افراسیاب. فردوسی.
به یک دست بربسته شیر و پلنگ
به دست دگر ژنده پیلان جنگ. فردوسی.
به یک دست بر بود ایزدگشسب
که بگذاشتی آب دریا بر اسب. فردوسی.
ز یک دست بهرام منذر نشست
دگر دست نعمان و تیغی بدست. فردوسی.
ز یک دست بیژن زیک دست گیو
جهاندیده رهام و گرگین نیو. فردوسی.
— دست چپ لشکر؛ میسره. (از دهار).
— دست راست لشکر؛ میمنهٔ سپاه. (از دهار):
به جنگ‌آوران گفت گهرم کجاست
درفشش نه پیداست بر دست راست.
فردوسی.
بجست از چپ لشکر و دست راست
بدان تا بداند که پیران کجاست. فردوسی.

وزآن‌پس خروشیدن و ناله خاست
ز قلب و چپ لشکر و دست راست.
فردوسی.
ببین از چپ لشکر و دست راست
که تا از میان بزرگان کجاست. فردوسی.
درفش سپهدار ایران کجاست
نگه کن چپ لشکر و دست راست. فردوسی.
||جای. مکان: دور دست؛ جای دور. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— دوردست؛ کنایه از چیزی که رسیدن به آن مشکل باشد. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— ||با فاصلهٔ بسیار بعید. که فاصلهٔ دور دارد: آلتونتاش خوارزمشاه گفت خداوند دوردست افتاده بود و دیر میرسید. (تاریخ بیهقی). بر دلم میگردد... غزوی کنیم بر جانب هندوستان دوردست‌تر. (تاریخ بیهقی ص۲۸۴).
دوردستان را به احسان یاد کردن همت است
ورنه هر نخلی به پای خود ثمر می‌افکند.
صائب.
||صدر و مسند ملوک و سلاطین و اکابر. (برهان) (ناظم الاطباء). به معنی مسند ملوک عربی است لیکن فارسیان نیز استعمال کرده‌اند و مسند و صدر کوچک را نیم‌دست گویند. (از آنندراج). در عربی نیز بهمین معنی آمده همانا معرب باشد. (از انجمن آرا). بالش. بالشت. بساط و مسند ملوک. تخت. کرسی. سریر. (یادداشت مرحوم دهخدا):
همیشه بزی شاد و یزدان‌پرست
برین بوم ما بیش گسترده دست[1]. فردوسی.
ای سزاوار بدین جاه و بدین قدر و شرف
ای سزاوار بدین دست و بدین صدر و مکان.
فرخی.
تا ذکر دست موسی باقیست در جهان
می‌باش چون سلیمان در دست سروری.
مکی طولانی.
معزول شد بدین سان که در دست وزارت نشسته بود رقعه‌ای به خط معتمدی بدو آوردند نوشته بود... بعد از آن از دست برخاست و در خانه نشست مدتی پس به همدان آمد. (مجمل التواریخ و القصص).
صدر و بالش زتو آراسته در هر مجلس
دست و مسند به تو افراشته در هر محفل.
انوری.
نظام‌الدین او را به علت اشتغال به علم فلسفه و مجالست با اهل آن متهم کرد و او را از دست[2] شغل برگرفت و در پای فیل عزل انداخت. (المضاف الی بدایع الازمان ص۱۱).
کی شده از پای مور دست سلیمان به عیب
کی کند از مرغ گل صنعت عیسی زیان.
خاقانی.

مورچه را جای شود دست جم
سوی مگس وحی کند غیب‌دان. خاقانی.
مطرد سرخ شفق دست هوا کرد شق
پیکر جرم هلال گشت پدید از میان.
خاقانی.
دست بهشت صدر او دست قدر بخدمتش
گنبد طاقدیس را بسته نطاق چاکری.
خاقانی.
در دست صدر وزارت چون بدر منیر به تدبیر مصالح سریر ملک مشغول شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۶۵).
رفت و بر بزمگاه خاص نشست
دیگران را نشاند هم بر دست. نظامی.
گرفتش دست و بنشاندش بر آن دست
برون آمد در خرگه فروبست. نظامی.
به فرمان شاهش رقیبان دست
نشاندند جائی که شاید نشست. نظامی.
ملک روزی به خلوتگاه بنشست
نشاند آن لعبتان را نیز بر دست[3]. نظامی.
به عیاری ز جای خویش برجست
برابر دست خود بوسید و بنشست. نظامی.
با سر سخن آمدیم بزرگ‌امید بر سر ضلالت در دست جهالت نشسته بود. (جهانگشای جوینی). هرآینه از شما یک کس باید که تخت و دست مملکت را محافظت نماید. (جهانگشای جوینی).
هرچه کنی تو برحقی حاکم دست مطلقی
پیش که داوری برم از تو که خصم و داوری.
سعدی.
مسقط رأس این سرور سریر سعادت و سیادت و صفدر مهتر دست مسند سعادت است. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۲۴).
دستور دست و سریر و سرور سر و محل خطیر. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۵۲).
— دست امر؛ صدر و مسند وزارت و مسند حکومت. (ناظم الاطباء).
— دست خطر؛ مسندی را گویند که در آن رفعتی یا مضرتی باشد. (برهان) (آنندراج).
— دست‌گزیدن؛ به معنی صدر مجلس و مسند طلبیدن است. (آنندراج). رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست وزارت؛ مسند وزارت. (یادداشت مرحوم دهخدا):
زهی دست وزارت از تو دستور
چنان کز پای موسی پایهٔ طور.
انوری (از جهانگیری).
درین روز فخرالدین کاشی در دست وزارت نشست. (راحة الصدور راوندی).

۱- موهم معنی سلطه و نفوذ هم هست.
۲- موهم معنی اصلی کلمه نیز هست.
۳- موهم معنی برکنار نیز هست.

ملک با دل خویش در گفتگو
که دست وزارت سپارم بدو. سعدی.
جهان فضل و مروت امین دست وزارت
که زیر دست نشاند مقربان مهین را. سعدی.
برهان ملک و دین که ز دست وزارتش[1]
ایام کان یمین شد و دریا یسار هم. حافظ.
— از دست برداشتن؛ از مسند دور کردن. از مقام و منصب و مرتبه عزل کردن و برداشتن: برادر دیگر را که مجاذبت ملک می‌نمود از دست برداشتند. (جهانگشای جوینی). متفق شدند که ما پیش از امضای این اندیشه به ابتدا رکن‌الدین را از دست برداریم. (جهانگشای جوینی).
— نیم‌دست؛ مسند کوچک. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
||صدر. صدر مجلس. بالای مجلس. صدر اطاق و دیوان و نشست وزیری یا رئیسی. (یادداشت مرحوم دهخدا). پیشگاه. مقابل پایگاه:
چو در دست عالیت کردند یادم
سزد گر نهم پای بر فرق کیوان.
عبدالواسع جبلی.
— بالادست؛ صدر مجلس و جای مقدم نشستن بر دیگری. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
||دستور که وزیر باشد. (برهان) (آنندراج). دستور. (جهانگیری). دستور و وزیر. (ناظم الاطباء). ||یک چیز تمام، همچو یک دست رخت یعنی از مندیل تا شلوار، و یک دست سلاح که از خود تا موزهٔ آهنی، و یکدست خانه که از نشیمن و خوابگاه تا طویله. (از برهان). یک چیز تمام چون یک دست جامه و یک دست سلاح و یک دست خانه. (از جهانگیری). چیز تمام، مانند یک دست خانه یعنی خانه که همه چیز داشته، أی خانه که نشیمن و خوابگاه و مطبخ تا پایگاه و طویله، و یک دست خلعت یعنی از سر تا پا، و یک دست سلاح یعنی از خود تا موزه. (آنندراج). هر چیز تمام که دارای همهٔ لوازم باشد. (ناظم الاطباء). صدوچهارده پارچه اسلحهٔ رزم (به روایتها و داستانها). واحدی کامل از هر چیز: یک دست لباس (نیم تنه، شلوار، جلیقه). مجموع کامل. مجموع آنچه را که به یک بار در بر کنند از پیراهن و شلوار و قبا و جز آن. (یادداشت مرحوم دهخدا): یک دست لباس؛ تمام پوشش یک تن. یک دست فرش؛ میانه و دو کناره و یک سرانداز. یک دست ورق، و یک دست گنجفه، و یک دست آس، و یک دست پاسور؛ عده‌ای از اوراق که برای بازی گنجفه و آس و پاسور ضرور است. یک دست یراق در؛ مجموع لولا و کشو و قفل و جز آن از یک در. یک دست زین و برگ؛ تمام لوازم زین کردن اسبی. یک دست چلوکباب؛ چلو و کباب با متعلقات آن از پیاز و سماق و غیره: پرویز را [قیصر] دستی خلعت فرستاد از جامهٔ خاصهٔ خویش. (ترجمهٔ طبری بلعمی). قیصر شاد شد و پرویز را دستی خلعت فرستاد از جامهٔ خاصهٔ خویش دیبای نسیج منقش. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
یکی دست جامه بفرمود شاه
گهربافته با قبا و کلاه. فردوسی.
گرانمایه دستی بپوشید رخت
به درگاه کسری خرامید تفت.
فردوسی (از جهانگیری).
ز گستردنیها شتروار شست
ز زربفت پوشیدنیها دو دست. فردوسی.
بفرمود تا موبدی رهنمای
یکی دست جامه ز سر تا بپای. فردوسی.
یکی دست زربفت شاهنشهی
ابا یاره و طوق بافرهی. فردوسی.
یکی دست زرجامهٔ شهریار
بیاورد با تاج گوهرنگار. فردوسی.
پس آنگه بدو داد آن چاره گر
یکی دست جامه بدان مژده بر. فردوسی.
شهنشاه چون دید از اندیشه رنج
بفرمود تا جامه دستی ز گنج
بیاورد گنجور و اسپی گزین
نشست شهنشاه کردند زین. فردوسی.
محفوری و قالی هزار دست. (تاریخ بیهقی ص۴۶۸).
ز جام و پیاله بود بار شست
ز بیجاده سی خوان و پنجاه دست. اسدی.
ز دیبای رومی[2] شتروار شصت
ز پوشیدنی جامه پنجاه دست. اسدی.
دگر چارصد دست زربفت چین
گزید آنچه پوشیدی از هر گزین. اسدی.
هزار دست جامه و مبالغی چیزهای دیگر داد. (از قصص الانبیاء ص۸۴). در حال سی دینار فرستاد که آنرا به بهای تن‌جامه دهید. از آن دو دست جامهٔ نیکو ساختیم. (سفرنامهٔ ناصرخسرو). اسبی و دستی سلاح بخرید. (اسکندرنامه، نسخهٔ سعید نفیسی). با حملهای گران و مجلوبات دیار ترک از زر ساو و سیم ناب... و بازهای سپید و دستهای برطاس[3] و قاقم و سمور و طرائف چینی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
دستی سلب خلل‌ندیده
برد از پی آن سلب‌دریده. نظامی.
خواهی که راست گردد پشت دوتای من
یک دست خلعتم ده و یک سر چهارپای.
کمال‌الدین اسماعیل.
آن جوان برای تحفها برنهادن طبقها خواست در موکب اصفهبد پانصد دست طبق سیمین بود پیش او برند خراسانی گفت زیادت باید... پانصد دست دیگر گرفتند. هزار طبق سیمین را تحفه نهاد پیش کشید. (تاریخ طبرستان).
گل صدبرگ بیاراست بصد برگ بساط
سرو آزاد بپوشید به صد دست حلل.
سلمان (از شرفنامهٔ منیری).
لباس نازکی سالک ز نقش بوریا دارد
که گر صد دست می‌پوشد به عریان میزند پهلو.
اشرف (از آنندراج).
||در برخی اشیاء، شش عدد مشابه را دست گویند چنانکه در بشقاب، چنگال، قاشق، استکان، نعلبکی، شیرینی‌خوری، میوه‌خوری، آجیل خوری و... ||واحد برای شمارش پرندگان. مرغان شکاری مثل باز و باشه و چرغ و شاهین را نیز به اعتباری دست نویسند همچنانکه اسب را بسر و شتر را نفر و فیل را زنجیر. (برهان) (از ناظم الاطباء). در مرغان شکاری بجای عدد بود چون یک دست باز و یک دست جره، و این قسم در هر نوع مناسب آن گویند مثلاً یک زنجیر فیل و یک رأس اسپ و یک نفر آدمی و یک منزل خانه. (از آنندراج). ||جامه. دستار. مندیل. روپاک. توسعاً حجاب. نقاب. (یادداشت مرحوم دهخدا): آن روز که عبدالله طاهر به مظالم نشست آن کنیزک روی بربست و بخدمت وی رفت و قصه بداد... و گفت شفیع من بزرگتر از آن است که باز توان زد... گفت کدام است این شفیع تو... کنیزک دست از روی برداشت و روی بدر نمود و گفت اینک شفیع من. (نوروزنامه). ||کرت و مرتبه و نوبت. همچو: یک دست دیگر شترنج و یک دست دیگر نرد بازی کنید. (از برهان). کرت و نوبت. (آنندراج). کرت و مرتبه چون یک دست بازی و یک دست سفر یعنی یک مرتبه بازی و یک مرتبه سفر. (جهانگیری). یک دست دیگر این کار را بکنید یعنی یک مرتبه و نوبت دیگر. (ناظم الاطباء): دو دست اماله کردن؛ یعنی دو نوبت تنقیه. یک بار باختن قمار و بازی و سر تیر. (برهان). نوبت بازی شطرنج و نرد و مانند آن. (آنندراج). بازی سه تیر و یک بار باختن قمار. (ناظم الاطباء). هر باری از باختن قمار که به ضرر حریفی و نفع حریف دیگر پایان رسد. یک نوبت از نرد و شطرنج. هر کرت یک بازی که تمام کنند. (یادداشت مرحوم دهخدا):

---

۱ - موهم معنی اصلی و نیز قدرت و توانائی نیز هست.
۲ - نل: زدیبا و پرنون.
۳ - برطاس: پوست روباه ناحیهٔ برطاس که شهری است در ترکستان.

بکوشید یک دست فردا دگر
دهد بختم این بار یاری مگر. اسدی.
اجلش در ندب اول گوید برخیز
دست چون باخته شد دست به یاران بردار.
انوری.
با صادر و وارد تمایم
بلده دو سه دست کرده قایم.[1]
نظامی (لیلی و مجنون ص۱۷۵).

— آخردست؛ دست آخر. آخر بار:
مقامت خاک‌بیزی راست تا زرها بدست آری
تو زر در خاک می‌بازی و آخردست میمانی.
خاقانی.

— ||پایان کار.

— ||داو آخر قمار. رجوع به آخر دست در ردیف خود شود.

— برده بودن دست؛ فائق و چیره بودن بر حریف: اگر لشکر خراسان فخرالدوله را مردادندی آن مصاف شکسته بود و آن دست برده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۶۹).

— دست آخر؛ به معنی نوبت آخر است. (از آنندراج). آخر دست. بار آخر. در انتهای امر. آخرالامر. نوبت آخر. در آخر وقت. سرانجام. عاقبت. عاقبةالامر. بفرجام. در آخر. آخر سر. در آخر مدت. در آخر عمل. دست پسین. در مقابل دست اول: اراقیت گفت شاها خود چند زن خواهی کردن بر لفظ شاه برفت که این دست آخر است و آن فال راست آمد. (اسکندرنامه، نسخهٔ مرحوم سعید نفیسی).
من گرفتم که قمار از همه عالم بردی
دست آخر همه انداخته می‌باید رفت.
صائب (از آنندراج).

— دست اول؛ مقابل دست آخر و دست پسین. لفظ دست در این ترکیب به معنی نوبت است. (آنندراج). نوبت اول. بار اول. کنایه از آغاز کار. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی):
ای که دایم می‌کنی با غیر قصد اختلاط
دست اول سرخطی از چین پیشانی بگیر.
قطرت (از آنندراج).

— ||کنایه از چیز نو. چیز تازه. مقابل دست دوم.

— دست باختن؛ تسلیم کردن. (آنندراج). دست گستاخ کردن.[2] رجوع به دست بازیدن در ردیف خود شود.

— دست بازپسین؛ دفعهٔ آخر. سرانجام. عاقبت. آخر کار: تا عاقبت بخت نیک روی نمود و دست بازپسین مسعود بنفس خویش با لشکری گران روی به ما نهاد بیاری خدای عزوجل و به اقبال حضرت مقدس مطهر نبوی دست ما غالب آمد و مسعود شکسته و خاکسار و علم نگونسار پشت برگاشت. (راحة الصدور راوندی).

— دست‌برقضا؛ اتفاقاً. قضا را. تصادفاً. بطور غیرمنتظره.

— دست پس؛ دست پسین. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— دست پسین؛ دست پس. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— دست خطر؛ داو آخر نرد و قمار که در آن گرو بسیار بود. (شرفنامهٔ منیری). آن دست نرد و شطرنج باشد که در آن شرط و گرو بسیار کرده باشند. (برهان) (آنندراج).

— دست خون؛ دست آخر بازی شطرنج. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— دست دوم؛ در تداول، چیز مستعمل. چیزی که‌قبلاً بکار رفته باشد. مقابل دست اول.

— دست گرو؛ از اصطلاحات بازی نرد است:
این بار خصل بفکن و دست گرو ببر
داو تمام خواه و تمامی تدب بیار.
اثیرالدین اخسیکتی (از جهانگیری).

— دست گستاخ کردن؛ تسلیم کردن. (آنندراج).

— ||آشنا کردن. نزدیک ساختن:
بگیر ناخن و دستم به سینه کن گستاخ
که‌زیر دامن این پنبه‌ها جراحتهاست.
طالب آملی (از آنندراج).

||به اصطلاح اطبا، اجابت طبیعت را گویند و آن عبارت از دفع شدن ماده بود از راه اسفل. (آنندراج). عمل کردن شکم. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). بار. دفعه. یک بار نشستن. یک بار بیرون رفتن. یک مجلس: این مسهل پنج دست عمل خواهد کرد. شکمش یک دست عمل کرد. این دارو چهار دست اجابت می‌کند؛ یعنی چهار مجلس. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||نوع. قسم. قبیل. طبقه. جنس. جور. طایفه. گونه. لون. صورت. وضع. شکل. هیئت. طرز. روش. سان. سبک. سنخ. گروه:
شکوفه که صد رنگ بیند بکار
برآید به صد دست چون نوبهار. نظامی.
ولی چه دست سخن آورم برت پیداست
که‌مور سوی سلیمان چه دستگاه برد.
مسیح کاشی (از آنندراج).

— از این دست؛ از این نوع. از این گونه. از این رسم. از این قرار. از این سان. این چنین:
از این دست خوارست بر ما سخن
ز کردار ایشان تو دل بد مکن. فردوسی.
سیم و زر ریختمی در پایت
گر از این دست بسی داشتمی. خاقانی.
گفت‌که خاقانیا به شاهد و می کوش
گر من ازاین دست بودمی چه غمستی.
خاقانی.
شه چون سخنی شنید از این دست
شدگرم و ز بارگی فروجست. نظامی.
من اگر دست‌زنانم نه ازین دست زنانم
نه ازینم نه ازآنم، من از آن شهر کلانم.
مولوی (از آنندراج).
شهری را که کمترین متاع باتفاق روی زمین از این دست باشد و قیمت بدان مبلغ رسید چه جای مصر و روم... (ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی ص۵۶).
شکست همچو منی از زمان عجب نبود
که‌روزگار از این دست بیشمار شکست.
طالب آملی.
به شعر نیست کسی در زمانه همتایم
وگر کسی است ازین دست گو بیاور پای.
سپاهانی (از شرفنامه).

— از چه دست؛ از کدام فرقه و گروه. ظاهراً مخفف از چه دسته‌ام. (آنندراج):
نمیدانم ز مستی کز چه دستم
عبادت‌پیشه یا عصیان‌پرستم.
طالب آملی (از آنندراج).

— از دست (ز دست)؛ از قبیل. از نوع. از جنس. از سنخ:
به توقیع گفت آنچه هستند خرد
ز دست اسیران نباید شمرد. فردوسی.
فالی زدم که دست تو پیش است زینهار
کاین‌فال را ز دست دگر فال نشمری.
مکی طولانی یا خالدبن ربیع.
بدانستند که آن صدر بزرگوار نه از دست دیگر صدور است. (المضاف الی بدایع الازمان ص۱۷).

— از دست بلند؛ از نوع و جنس عالی و نادره:
به که سخن دیرپسند آوری
تا سخن از دست بلند آوری. نظامی.

— از هر دست (ز هر دست)؛ از هر نوع. از هر گونه. از هر جنس:
ز هر دست چیزی فرازآوریم
به دشمن سپاریم و خود بگذریم. فردوسی.
بجستند و هر گونه‌ای ساختند
ز هر دست با یکدگر باختند. فردوسی.
بازآمد و برفت با ابوالحسن عقیلی... و بسیار مردم از هر دستی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۸). فوجی قوی از هندوان و از هر دستی پیش کنم. (تاریخ بیهقی ص۴۹). امیر روز آدینه از اینجا برداشت... برفت جریده و ساخته با غلامی پنجاه و شصت و پیاده‌ای دویست کاری‌تر از هر دستی. (تاریخ بیهقی ص۱۱۰). آواز دادم قوم خویش را [احمدبن ابی‌دؤاد] که درآیید. مردمی سی و چهل اندر آمدند از هر دستی. (تاریخ بیهقی ص۱۷۳).

---

۱ - یعنی دو سه دست بازی شطرنج را قایم داشته بود. (لیلی و مجنون ص۱۷۵).
۲ - صاحب آنندراج شعری از حافظ به شاهد دارد که کلمهٔ بازد در آن تصحیف شدهٔ یازد است و بدین جهت ذکر نگردید.

والی حرس با وی [حسنک] و علی رایض بو - بسیار پیاده از هر دستی. (تاریخ بیهقی ص۱۸۰). نکته‌ای چند سبک از هر دستی ازو بگویم که فایده‌هاست در این. (تاریخ بیهقی ص۱۹۶). بسیار مردم جمع شد از هر دستی. (تاریخ بیهقی ص۲۰۲). جامه‌های بزر و جامه‌های دیگر از هر جنسی و هر دستی رومی و بغدادی و سپاهانی و نشابوری. (تاریخ بیهقی ص۲۱۷). وی برفت پیاده‌ای پانصد بیاورد از هر دستی. (تاریخ بیهقی ص۲۲۶). کار جنگ بساخت و پیاده بیست‌هزار کپچی و زنگی و مکرانی و از هر ناحیتی و هر دستی فراز آورده. (تاریخ بیهقی ص۲۴۴). پانصدهزار و سیصد پاره بلور از هر دستی. (تاریخ بیهقی ص۴۲۵). خبر شد که ملک هندو لشکر قوی ساخته از هر دستی روی به این جانب دارد. (تاریخ بیهقی ص۴۳۱). چهارهزار سوار با وی نامزد کردند دوهزار هندو و هزار ترک و هزار کُرد و عرب و پانصد پیاده از هر دستی. (تاریخ بیهقی ص۴۳۸). امیر مودود بدین لشکرگاه باشد با چهارهزار سوار از هر دستی. (تاریخ بیهقی ص۴۶۰). بسیار مردم از هر دستی بکشتند. (تاریخ بیهقی ص۴۹۳). ندیمان و مطربان و فراشان و از هر دستی مردم در کشتیهای دیگر بودند. (تاریخ بیهقی ص۵۱۶). با وی هزار غلام سرایی بود و دوهزار سوار از هر دستی. (تاریخ بیهقی ص۶۱۶). اسبان تازی و استران با زین و آلت سفر از هر دستی. (تاریخ بیهقی). سخت آسانست بر من که این خزانه و فیلان و فوجی قوی از هندوان و از هر دستی پیش کنم...راه سیستان گیرم. (تاریخ بیهقی). ناچار فرمانها داد... و حاضرانی که بودند از هر دستی، برتر و فروتر، آن فرمانها را بطاعت و انقیاد پیش رفتند. (تاریخ بیهقی). دیگر روز فوج قوی از اعیان بیرون آمدند علویان و قضات و ائمه... و از هر دستی اتباع ایشان. (تاریخ بیهقی). لشکر خواستن گرفت... از هندو و خلج و از هر دستی. (تاریخ بیهقی).

بانوی خانه پیش بنشستی
جلوه برداشتی ز هر دستی. نظامی

پیری به میان جمع بنشست
می‌کرد نصیحتی ز هر دست.
میرحسینی سادات.

— به هفتاد دست بازی برآوردن یا بازی نمودن؛ به انواع مختلف و طرزهای گوناگون بازی کردن. به صورتهای گوناگون تردستی و نیرنگ و شعبده ساختن:

به بازیگری ماند این چرخ مست
که‌بازی برآرد[1] به هفتاد دست. فردوسی.

||به معنی یکدست که به معنی برابر باشد. همچو: یک‌طراز و یک‌روش و یک‌قسم و جنس و قانون و طرز و روش. (برهان). یک‌طرز و یک‌روش و یک‌جنس و یک‌قسم و یک‌جور و یک‌بابت. (ناظم الاطباء). ||طرز و روش و قاعده. (آنندراج). طرز و روش. (جهانگیری) (ناظم الاطباء). طریق. نهج. سبک. طور. زمینه. وتیره. (یادداشت مرحوم دهخدا). نمط. شیوه. کیفیت. چگونگی. وضع:

به هر دست خواهی برون آی با من
ز تو دست‌برد و ز من بردباری. انوری.

امروز ندانم به چه دست[2] آمده‌ای
کز اول بامداد مست آمده‌ای.
مولوی (از آنندراج).

— از آن دست؛ از آن روش. از آن طور. از آن شیوه:

از سلیمان یاد کن وز مور و از پای ملخ
این از آن دست است دردسر همی زیرا دهد.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

من اگر خارم اگر گل چمن‌آرائی هست
که‌از آن دست که می‌پروردم[3] می‌رویم.
حافظ.

به دست حسن دست گلرخان بست
که‌دیده در چمن گلرخ از آن دست. کاتبی.

— از این دست (زین دست)؛ از این گونه. بدین ترتیب. از این طرز:

کس‌را سخن بلند از این دست
سوگند به مصطفی اگر هست. خاقانی.

زین دست که دیدار تو دل میبرد از دست
ترسم نبرم عاقبت از دست توجان را.
سعدی.

گر تو ای تخت سلیمان به سر ما زین دست
رفت خواهی عجب ار مورچه با پا نرود.
سعدی.

از این دست کو برگ رز میخورد
عجب دارم ارشب بپایان برد. سعدی.

صوفی سرخوش از این دست که کج کرد کلاه
به دو جام دگر آشفته شود دستارش. حافظ.

ساقی ار باده از این دست به جام اندازد
عارفان را همه در شرب مدام اندازد. حافظ.

تا بی‌سروپا باشد اوضاع فلک زین دست
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی.
حافظ.

گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری
من بآه سحرت زلف مشوش دارم. حافظ.

گر از این دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم.
حافظ.

صبر کن[4] حافظ که گر زین دست باشد درس غم
عشق در هر گوشه‌ای افسانه‌ای خواند ز من.
حافظ.

— به دستی دیگر؛ به کیفیتی دیگر. به قسمی جز از.... به طرز و روش و نمطی و شیوه‌ای جز آنچه از پیش بود:

لبت تا عاشقان را دست گیرد
برون آمد به دستی دیگر امروز. انوری.

||فرصت. (ناظم الاطباء). ||فایده و نفع. (جهانگیری) (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||احسان و ید و نعمت و نیکوئی در حق کسی. حق. (یادداشت مرحوم دهخدا):

شما را بدین روزگار سترگ
یکی دست باشد بر ما بزرگ. فردوسی.

هارون گفت منادی ما نشنیدی؟ این خطا چرا کردی؟گفت شنوده بودم ولیکن برمکیان را بر من دستی است که کس چنان نشنوده است. (تاریخ بیهقی). برامکه را بر من حقها و دستهای بزرگ است. (تاریخ بیهقی). ||امداد و اعانت. (غیاث). امداد و اعانت کردن و به قولی ثروت و مکنت. (آنندراج). یاری و امداد و معاونت. (ناظم الاطباء). کمک. مساعدت. دست‌چربی:

عشق در دل ماند و یار از دست رفت
دوستان دستی که کار از دست رفت. سعدی.

||جهت. بهر. برای.

— از دست؛ از جهت. برای:

میان بسته‌ست بر ملکت گشادن
جهان گیرد همی از دست دادن.
(ویس و رامین).

— ازین دست؛ ازین جهت. از این روی. از این سبب:

از این دست خوارست بر ما سخن
ز کردار ایشان تو دل بد مکن. فردوسی.

دست. [دَ] (اِ) دیگ مسین. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دست. [دَ] (معرب، اِ) لغت فارسی داخل در زبان عرب است. رجوع به دست در معانی مختلف شود. معرب است. (منتهی الارب). دست جامه. (منتهی الارب). یک دست جامه. (دهار). لباس. (اقرب الموارد). ||دست کاغذ. (منتهی الارب). ورق. (اقرب الموارد). ||دست خانه. (منتهی الارب). ||مسند ملوک و جز آن. (منتهی الارب). ج، دُسوت. (اقرب الموارد) (دهار) (مهذب الاسماء). شیخ عبدالرحمان کویتی در هجو مفتی بغداد گوید:

تصدر الدست منفوخاً من التیه
بوٌ ولکنه من غیر تشبیه.

||حیله و خدعه. (اقرب الموارد). ||صدر و قسمت بالای خانه. (از اقرب الموارد). صدر. (دهار) (نصاب). ||مجلس. (اقرب الموارد).

---

۱ - نل: نماید.
۲ - مرهم معنی خدعه و حیله و فریب هم هست.
۳ - که او می‌کشدم (نسخهٔ علامه قزوینی طاب ثراه از یادداشت مرحوم دهخدا).
۴ - نل: ختم کن.

||وسادة. (اقرب الموارد). چاربالش. (مهذب الاسماء). چهاربالش. (دهار). حریری اغلب این معانی را در عبارتی گرد آورده و گفته است: نشدتک الله ألست الذی أعاره الدست (یعنی جامه) فقلت لا والذی أحلک فی هذا الدست (یعنی صدر مجلس) ما أنا بصاحب ذلک الدست (یعنی جامه) بل أنت الذی تمّ علیه الدست (یعنی حیله و خدعه). (از اقرب الموارد). ||آنکه در شطرنج پیروز شده و بازی را برده است، گویند «الدست لی» و «الدست علی» و آن فارسی است. (از اقرب الموارد).

— حسن‌الدست؛ شطرنج‌باز ماهر و حاذق. (از اقرب الموارد).

دست. [دَ] (معرب، اِ) معرب دشت فارسی. دشت. (دهار) (منتهی الارب). صحراء. (اقرب الموارد). ابوعبید در غریب‌المصنف آورده است که عرب شین را به سین تعریب کند چنانکه در نیشابور، نیسابور، و در دشت، دست گوید. (المزهر سیوطی).

دست‌آب. [دَ] (اِ مرکب) دستاب. آبی که برای شستن دست و روی بکار برند. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||آبدست. وضو. (آنندراج). آب وضو:

هم خلال از طوبی و هم آبدست از سلسبیل
بلکه دستاب همه تسکین رضوان آمده.
خاقانی.

یاللهِ‌العجب، دست‌آب بر بساط عبقری ریختن و به عادت عقربی گریختن نه آیین جوانمردان و رسم جوانمردی باشد. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص۱۰۱).

— دست‌آب‌ده؛ دهندهٔ آب وضو. کسی که آب بر دست کسی ریزد تا برو وضو سازد: در وقت بیماریها آن مرحومه را تیماردار و خدمتگار و طشت‌نه و دستاب‌ده من بودم. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص۱۰۲).

دست‌آب‌ده مجاورانش.
تحفة العراقین خاقانی (از آنندراج).

||طهارت گرفتن یا استنجا. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). ||بول. شاش. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||آبی که در ظرفی نزدیک تنور گذارند و با هر بستن نانی دست را بدان تر کنند. (یادداشت مرحوم دهخدا). به لهجهٔ شوشتری دِسّاو گویند و آن آبی است که نانبایان (نانوایان) در ظرفی کنند و در وقت نان پختن دست بدان تر نمایند تا حرارت آتش اثر نکند. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). ||به معنی پختن طعام هم آمده است، چه اگر گویند: فلان خانم «دس‌او» نیکو دارد؛ یعنی خوب طبخ می‌کند. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). ||شناوری یا سباحت. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). متناسب با تعبیر دست به آب (آب بازی، شناوری) داشتن.

دست‌آبرنجن. [دَ رَ جَ] (اِ مرکب) دست‌ابرنجن. (یادداشت مرحوم دهخدا). دست‌برنجن. دست‌آورنجن. دستبند. رجوع به دست‌برنجن شود.

دست آختن. [دَ تَ] (مص مرکب) دست دراز کردن و حرکت دادن آن بطرف چیزی. (آنندراج). کشیدن و بلند کردن دست به سوی چیزی:

چو نتوان بر افلاک دست آختن
ضروری است با گردشش ساختن. سعدی.

— دست آختن به خون کسی؛ قاصد کشتن کسی شدن. دست یازیدن بر کسی. دست بلند کردن بر کسی به قصد کشتن او:

که هر کو به خون کیان دست آخت
زمانه جز از خاک جایش نساخت.
فردوسی.

چون از عدم در تاخته دیده فلک دست آخته
انصاف پنهان ساخته ظلم آشکارا داشته.
خاقانی.

دست‌آخته. [دَ تَ / تِ] (نمف مرکب) دست‌درازکرده. و رجوع به دست آختن شود.

دست‌آرا. [دَ] (نف مرکب) دست‌آرای. آرایندهٔ مسند و سریر (در این جا دست به معنی مسند است). (یادداشت مرحوم دهخدا).

دست‌آرائی. [دَ] (حامص مرکب) عمل دست‌آرا. ||با دست آراستن.

دست‌آزمای. [دَ زْ / زِ] (نف مرکب) دست‌آزماینده. آزماینده با دست:

سوادش حروفیست دست‌آزمای[1]
همان آب او معنی جانفزای. نظامی.

به شمشیر گشتند دست‌آزمای
در آن هم نشد قالبی زخم‌سای.
میرخسرو (از آنندراج).

||(نمف مرکب) آزموده. (ناظم الاطباء). آزمایندهٔ دست. آزمودهٔ دست. ||(اِمص مرکب) دست‌آزمایی به معنی مصدری. (از آنندراج):

بسی حمله کردند دست‌آزمای
سر بخت کس درنیامد ز پای. نظامی.

— دست‌آزمای کردن؛ دست‌آزمایی. آزمایش کردن:

چه کم دیدی از ما به فرزانگی
در آیین مردی و مردانگی
که با خصم ما کرده دست‌آزمای
بسوی زبونی شوی رهنمای.
میرخسرو (از آنندراج).

— دست‌آزمای نمودن؛ دست‌آزمایی. آزمایش نمودن:

اگر چرخ گردان خطایی نمود
بدین خانه دست‌آزمایی نمود. نظامی.

دست‌آزمایی. [دَ زْ / زِ] (حامص مرکب) دست‌آزمائی. آزمایش.

دست‌آشنا. [دَ] (ص مرکب) کنایه از صاحب معامله. (آنندراج). دانای کار و عامل و ماهر در کار. (ناظم الاطباء):

شکوه را امشب بلب دست‌آشنا می‌خواستم
رنجش محجوب را دشمن‌حیا می‌خواستم.
شفائی (از آنندراج).

دست آلائیدن. [دَ دَ] (مص مرکب) آلوده کردن دست:

خون سعدی کم از آنست که دست آلائی
ملخ آن قدر ندارد که بگیرد بازش. سعدی.

بخدا بر تو که خون من بیچاره مریز
که من آنقدر ندارم که تو دست آلائی.
سعدی.

گر سر برود قطعاً در پای نگارینش
سهل است ولی ترسم کو دست نیالاید.
سعدی.

||دست زدن:

چو نیروی بکرآزمائیت هست
به هر بیوه خود را میالای دست. نظامی.

دست‌آلود. [دَ] (مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) دست آلودن. آغشته کردن دست به چیزی. ||بهره بردن. متمتع شدن:

آفریدم تا ز من سودی کنند
تا ز شهدم دست‌آلودی کنند. مولوی.

دست آمدن. [دَ مَ دَ] (مص مرکب) بدست آمدن. حاصل شدن. یافت شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). پیدا شدن و حاصل گشتن. (ناظم الاطباء):

دست ناید بی‌درم در راه نان
لیک هست آب دو دیده رایگان. مولوی.

— بدست آمدن؛ در اختیار قرار گرفتن. نصیب شدن: دین و دنیا وی را بدست آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۶).

هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی
چون بدست آمدی ای لقمهٔ از حوصله بیش.
سعدی (کلیات ص۴۹۲).

||عمل آمدن. ||صادر گشتن. (ناظم الاطباء).

دست‌آمدنی. [دَ مَ دَ] (ص لیاقت) بدست‌آمدنی. سهل‌الحصول. مقابل صعب‌الحصول و متعذرالحصول.

دست‌آموز. [دَ] (نمف مرکب) دست‌آموخته. آموخته. پرورش یافته به دست. (غیاث). به دست آموخته شده و رام و مطیع و مأنوس و منقاد و فرمانبردار. (ناظم الاطباء). مدرب. (زمخشری). رام و مطیع: بقال را در دکان از برای دفع موشان راسوئی بود دست‌آموز بازی‌گر. (سندبادنامه ص۲۰۲). تو از جائی صیدشان نکرده‌ای و

---

۱ - یعنی حروفی است که هر قلمی آنرا نمی‌تواند نوشت. (آنندراج).

خورشان تو نمی‌دهی و دست‌آموز تونیستند. (کتاب المعارف). ادراکات من دست‌آموز الله است و مزه از الله می‌گیرد. (کتاب المعارف). مشتی جاهل دست‌آموز شیطان شده. (تذکرة الاولیاء ص۳۳۶).

چون نه‌ای بازی که گیری تو شکار
دست‌آموز شکار شهریار.　　　مولوی.
شیر گردون پیش شیر رایتت
سخره چون آهوی دست‌آموز باد.
اوحدالدین مراغه‌ای (از آنندراج).

— دست‌آموز کردن؛ رام و مأنوس کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). شیربچه‌ای دید که دست‌آموز کرده بودند و بزرگ گشته و با مردم خوگر شده. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص۳۲۴).

همه در نیم‌شب نوروز کرده
به کار عیش دست‌آموز کرده.　　　نظامی.
مکن سرگشته آن دل را که دست‌آموز غم کردی
بزیر پای هجرانی لگدکوب ستم کردی.
سعدی.

تَتما؛ خرس را گویند و آن جانوری باشد صحرائی که آنرا گرفته دست‌آموز کنند. (برهان قاطع).
||مرغی را گویند که بپرد و برود و باز برگشته بیاید. (برهان). مرغی را گویند که آنرا بر دست تعلیم داده باشند و با صاحبش رام‌گشته پرد و برود و بازآید و گاهی همچنین وحشی را نیز تعلیم کنند و مألوف می‌سازند. (آنندراج). مرغی است که بسبب عادت پریده برود و بازگردد. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). داجن. (دهار):

اگربدست اشارت کنی بجانب من
پرد بسوی تو روحم چو مرغ دست‌آموز.
سعدی.
دیگری را در کمند آور که ما خود بنده‌ایم
ریسمان در پا چه حاجت مرغ دست‌آموز را[1].
سعدی.
شهباز غمت اگرچه دست‌آموزست
می‌باید از آه رشته‌ای بر پایش.
ظهوری (از آنندراج).

||سگ و گربهٔ اهلی که گیرنده نباشند. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). ||حاذق و کارآزموده و قابل و کارگر لایق. (ناظم الاطباء). ||جانوری که با آن بر روی دست بازی کنند. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). ||کنایه از مخالفین مذهب که در دین خود تعصب نداشته باشند و به لهجهٔ شوشتر دس‌آموز گویند. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). ||(نف مرکب) آموزنده به دست. رام و مطیع کننده و خوگر و اهلی سازنده.

دست آوردن. [دَ وَ دَ] (مص مرکب) بدست آوردن. بحاصل کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— باز دست آوردن؛ ازنو در تصرف گرفتن. دیگر باره متصرف شدن: ولایتهایی که در عهد پدرش قباد از دست رفته بود... باز دست آورد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۹۴).

— دست بر چیزی آوردن؛ هجوم بردن و چیرگی خواستن بر چیزی:

از آن ابر عاصی چنان ریزم آب
که نارد دگر دست بر آفتاب.
نظامی (از آنندراج).

— ||کنایه از غالب و توانا بودن بر چیزی. (از آنندراج). دست داشتن. دست یافتن. دست کردن. دست رسیدن.

— دست آوردن سوی کسی؛ بدو دست دراز کردن. با او همدم و همخوابه شدن:

بسی سوگند خورد و عهدها بست
که بی‌کاوین نیارد سوی او دست.　　　نظامی.

||در بیت ذیل به معنی دست نمودن و یا معنی لغوی هر دو تواند بود. (امثال و حکم):

پیکان تیر غمزهٔ تو بر دل من است
گر نیست باورت ز من اکنون بیار دست.
کمال اسماعیل.

دست‌آورنجن. [دَ وَ رَ جَ] (ا مرکب) دستاورنجن. دستاورنجن. دستینه بود که زنان در دست کنند. (جهانگیری). دستینه است و آنرا از طلا و نقره و غیر آن هم سازند. (برهان) (آنندراج). دست‌برنجن. دست‌آبرنجن. دست‌ابرنجن. دست‌ورنجن. دستیانه. دستبند. النگو. سوار:

چنان‌چون دو سر از هم باز کرده
ز زر مغربی دست‌آورنجن[2].　　　منوچهری.

دست‌آورنجنها در دست کرده و انگشتری در انگشت. (تاریخ قم ص۲۰۲). تسور؛ دست‌آورنجن در دست کسی کردن. (تاج المصادر بیهقی).

دست‌آویختن. [دَ تَ] (مص مرکب) چنگ درزدن. با دست گرفتن:

نادان همه جا با همه خلق آمیزد
چون غرقه بهرچه دید دست آویزد.　　　سعدی.
ز لاحولم آن دیوهیکل بجست
پری‌پیکر اندر من آویخت دست.　　　سعدی.

دست‌آویز. [دَ] (ا مرکب) آنچه همراه آورند و وسیلهٔ مدعای خود سازند. (برهان). چیزی که تمسک بدان کنند و آنرا وسیلهٔ مدعای خود سازند. (آنندراج). در لهجهٔ شوشتر «دس‌اوویز» گویند، و آن تمسک و سند باشد. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). وسیله. (منتهی الارب). ذریعة. ذرعة. حجت. دلیل. سند. تمسک. (یادداشت مرحوم دهخدا). أدمة. وصر. (از منتهی الارب). راه. ممر. واسطه. وسط. عدة. عدت. وجه. چاره. کفاف. گریز: هیچ دست‌آویزی را پای برجای نماند. (کلیله و دمنه).

گفتی‌از صبر ساز دست‌آویز
که‌ترا عشق پایدار افتاد.　　　خاقانی.

بالله اگر ممکن شود که جان رفته بازآید دست‌آویز ازین لطیفهٔ انوار توان ساخت. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص۲۹). همانا که بزرگان خردبینش این خدمت را بر قصور همت خادم حمل نکنند، که به دست‌آویز سبب ازل دیدن شرط نیست. (منشآت خاقانی ص۲۷۶).

دست‌آویزی شگرف می‌بینم
هفتادودو فرقه از غم شستش.　　　عطار.
هیچ دستاویز آنساعت که ساعت دررسد
نیست الا آنکه بخشایش کند پروردگار.
سعدی.
هین چه آوردید دست‌آویز را
ارمغانی روز رستاخیز را.　　　مولوی.
روز محشر در جواب پرسش سودای کفر
هیچ دست‌آویز ما را نیست جز موی شما.
سلمان (از آنندراج).
فقیر و خسته به درگاهت آمدم رحمی
که‌جز ولای توام نیست هیچ دست‌آویز.
حافظ.
حلقهٔ زلف گرهگیر تو دست‌آویز ماست
گرچه زاهد سبحهٔ صد دانه دست‌آویز یافت.
آصفی (از آنندراج).

— دستاویز ساختن؛ وسیله کردن. وسیله ساختن: معلوم بنده شده است که هرکه بر حضرت عظمی عظمها الله ناز را دست‌آویز سازد، از نظر لطف محروم ماند. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص۳۳۲).

||بهانه. عذر. مستمسک. دست‌پیچ. عذری نه روشن. عرضة. (یادداشت مرحوم دهخدا):

به دست‌آویز شیر افکندن شاه
مجال دست‌بوسی یافت آن ماه.　　　نظامی.
نه هر دستی که تیغ تیز دارد
بخون خلق دست‌آویز دارد.　　　نظامی.

||(ا مرکب) دسته. عروه. گوشه. (یادداشت مرحوم دهخدا). عصمة. (مهذب الاسماء):

آن خواجهٔ روز جزا در چارسوی کبریا
از بهر دست‌آویز ما زلف سیاه آویخته.
عطار.
آن نه رویست آن که آشوب جهان است آنجنان
وآن نه زلف است آن که دست آویز جانست آنجنان.
خاقانی.

کسی که در غرقاب هالک و گرداب قاتل افتاد... بهر وجه که ممکن گردد دست‌آویزی میجوید. (شدالازار ص۵۲۳، از مکتوب

---

۱ - نل: ریسمان در پا نباشد (نباید) مرغ دست‌آموز را.
۲ - در آنندراج: ز زر سرخ یکتا دست‌برنجن.

عمیدالدین اسعد فارسی] و رجوع به دستاهیج شود. ||آنچه را با خود نزد بزرگان برند و آنرا وسیلهٔ برآمدن کار خود کنند. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). هدیهٔ کمی که برای بزرگی برند تا دست خالی وی را ملاقات نکرده باشند. (ناظم الاطباء). ||قباله. ||شهادتنامه. ||دستخط و طغرا و امضاء. (ناظم الاطباء). ||(نمف مرکب) آویخته به دست. مهیا. در دست. در اختیار:

جام عیشت چو شود دست‌آویز
جرعه بر خاک تهیدستان ریز. جامی.

||(امص مرکب) درآویختن و دست در چیزی زدن و آنرا پشت و پناه خود ساختن و تکیه بر آن کردن. (از برهان). ||زدوخورد. آویزش. جنگ روی در روی. جنگ مختصر: تلک ساخته و مستظهر با مردم بسیار از هر گروه و اغلب هندو دم احمد گرفت و در راه جنگها و دست‌آویزها می‌بود. (تاریخ بیهقی ص ۴۴۱). لشکرگاهی کردند برابر خصم و آبی بزرگ و دست‌آویزی بزرگ بپای شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۰). چون طوسیان تنگ دررسند من پذیره خواهم شد و یک زمان دست‌آویزی بکرده پس پشت داده و بهزیمت برگشته... (تاریخ بیهقی ص۴۳۵). طلیعهٔ خصمان درتاخت و از این جانب نیز مردم بتاخت و دست‌آویزی قوی بود. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۵۷۱).

دست‌آویزه. [دَ زَ / زِ] (اِ مرکب) واسطة. (السامی). ||هدیهٔ کمی که برای بزرگی برند تا دست خالی وی را ملاقات نکرده باشند. (ناظم الاطباء). دست‌آویز. رجوع به دست آویز شود.

دستا. [دَ] (اِ مرکب) مخفف و مرخم دستار است که مندیل و روپاک باشد. (برهان) (آنندراج). مرخم دستار. (جهانگیری). روپاک‌باشد و دستمال و آنچه بر دور دستار پیچند. دستار و عمامه و مندیل. (ناظم الاطباء):

بسکه می‌شویم و می‌کوبیم باز
جبهٔ خویشتن و دستا را
ریزه‌ریزه شدی از خم کدین
پوشش ار بودی از خارا.
کمال‌اسماعیل (دیوان ص۵۹۲).

رجوع به دستار شود.

دستاد. [دَ] (ص، ق) بسیار و زیاده. (آنندراج). فراوان و زیاد و بسیار و کثیر. (ناظم الاطباء).

دستادست. [دَ دَ] (اِ مرکب) (مرکب از دست + الف وقایه + دست) سودای نقدانقد؛ یعنی چیزی بگیرند و همان لحظه قیمت بدهند. (برهان). نقد. دست به دست دادن. (آنندراج). سودای نقد به نقد یعنی هرچه خرند همان لحظه قیمت وی را دهند. (ناظم الاطباء). مقابل پادست یعنی نسیه. ناجزا بناجز. یدأبید. (یادداشت مرحوم دهخدا):

ستد و داد مکن هرگز جز دستادست
که پادست خلاف آرد و الفت ببرد.
ابوشکور.

ستد و داد جز به دستادست
داوری باشد و زیان و شکست. لبیبی.

قرض؛ وام دستادست. (مهذب الاسماء). ||دوبازوی لشکر. ||سعی و کوشش و جهد. (ناظم الاطباء).

دستار. [دَ] (نف مرکب) اسم فاعل از دست آوردن. دست‌آورنده. (برهان). ||(اِ مرکب) جای دست. جای دست آوردن.

- دستار مِثقب؛ چوبی که بر دستهٔ مثقب باشد و سر دستهٔ مذکور در آن بود و وقت گردانیدن مثقب در میان بگردد و آنرا نجار به دست دوم بگیرد و بزور بکشد تا زود سوراخ شود. (آنندراج):

ز معنی گرش کوتهی کرد ریش
ولی رفته کارش ز دستار بیش.
وحید (در تعریف مثقب، از آنندراج).

دستار. [دَ] (اِ مرکب) از: دست + ار، پسوند نسبت. مندیل و روپاک. (برهان). روپاک و دستمال و شکوب و شوب و فوته. (ناظم الاطباء). بتوزه. بدرزه. دزک. دستا. دست‌خوش. شسته. شوب. قَدام. (منتهی الارب). فلرز. فلرزنگ. فلغز. گرنک. لارزه. مندیل. (دهار) (منتهی الارب). نُشّافة. (منتهی الارب). دستمال اعم از روپاک و فلرزنگ:

آن کرنج و شکرش برداشت پاک
واندر آن دستار آن زن بست خاک. رودکی.

کنیزک ببرد آب و دستار و طشت
ز دیدار مهمان همی خیره گشت. فردوسی.

به دستار دستان همی چشم اوی
بپوشید ازآن تازه شد خشم اوی. فردوسی.

سه دستار دینار چون سی‌هزار
ببردند و کردند پیشش نثار. فردوسی.

سه کاسه نهادی بر او از گهر
به دستار زربفت پوشیده سر. فردوسی.

حاجت اندرآمد و تیغ یمانی... و دستاری مصری اندر آن پیچیده و دستار از آن بیرون کرد و تیغ پیش یعقوب [لیث] نهاد. (تاریخ سیستان).

بینی آن رود و آن بدیع سرود
بینی آن دست و بینی آن دستار. بوشریف.

ای تهیدست رفته در بازار
ترسمت پر نیاوری دستار. سعدی.

ممسحة؛ دستار روی خشک‌کننده.

- دستار دست؛ دستمال. (یادداشت مرحوم دهخدا).

- دستار دستان (با اضافه و با فک اضافه)؛ آستین. (ناظم الاطباء).

- دستار شراب؛ حولهٔ شراب. (یادداشت مرحوم دهخدا). دستمال شراب. دستمال و پارچه که بدان لب از شراب پاک کنند. یا دستار سفره که خاص شراب بگسترانند و آلات می خوری و نقل بر آن قرار دهند:

تا کرز باشدمان شاسپرم
برگ رز باشد دستار شراب. منوچهری.

و از وی [دامغان] دستارهای شراب خیزد با علمهای نیکو. (حدود العالم).

||شال سر. (آنندراج). عمامه و مندیل و هرچه بر دور سر از شال و یا دیگر پارچه‌ها بوضع مخصوص پیچند. (ناظم الاطباء). دول‌بند. سِبّ. (دهار). سربند. سرپایان. صِنع. (منتهی الارب). عصابة. (دهار). عِطاف. (منتهی الارب). عمامة. مدماجة. مشمد. مشواذ. مشوذ. (دهار). مقعطة. مِکورة. مِکور. مِندَل. (منتهی الارب). صاحب آنندراج گوید: پریشان و زرتار از صفات آن، و گنبذ از تشبیهات اوست، و با لفظ بستن و پیچیدن و چیدن و آشفتن و پریشان شدن مستعمل است. (از آنندراج): از ابله دستار و عمامهٔ ابلی خیزد. (حدود العالم).

یکی خوب دستار بودش حریر
به موزه درون پر ز مشک و عبیر. فردوسی.

برآهیخت خفتان جنگ از تنش
کفن کرد دستار و پیراهنش. فردوسی.

چون تو نشود هرکه به شغل تو زند دست
زن مرد نگردد به نکو بستن دستار. فرخی.

کس بود آنکه در آنوقت به نزد تو رسد
بمثل عاریتی داشت بسر بر دستار. فرخی.

نرمک‌نرمک همی کشم همه شب می
روز به صد رنج و درد دارم دستار. فرخی.

به مستحقان ندهی از آنچه داری و باز
دهی به معجر و دستار سبزک و سیماک.
عنصری.

آویخته چون ریشهٔ دستارچهٔ سبز
سیمین گرهی بر سر هر ریشهٔ دستار.
منوچهری.

غلامان و مقدمان محمودی متنکر با بارانیها کرباسین و دستارها در سر گرفته پیاده به نزدیک امیر مسعود آمدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۲۸). بر عادت روزگار گذشته قبای ساخته کرد و دستار نشابوری یا قاینی. (تاریخ بیهقی ص۱۵۲). حسنک پیدا آمد بی‌بند جبه‌ای داشت حبری رنگ... و موی سر مالیده زیر دستار پوشیده کرده. (تاریخ بیهقی ص۱۸۰). بوعلی بر استر بود بند در پای پوشیده و جبه‌ای عنابی سبز داشت و دستار خز. (تاریخ بیهقی ص۲۰۴). وی را دستارهای قصب و شار باریک و مروارید و دیبای رومی فرستادی. (تاریخ بیهقی

ص۲۵۳). دیگر روز که بار داد با دستار سپید و قبای سفید بود. (تاریخ بیهقی ص۲۹۱). امیرنصر ابوالقاسم را دستاری داد. (تاریخ بیهقی ص۳۶۵).
دیو که باشد مگر آنکو به جهل
گوید شلوار ز دستار کن. ناصرخسرو.
آتش دادت خدای تا نخوری خام
نز قبل سوختن بدو سر و دستار.
ناصرخسرو.
گویدکه نبود مر خراسان را
زین پیش چون من سری و دستاری.
ناصرخسرو.
گفته‌اند که اگر دستار شبانکاره به سیاست برداری و باز بوی دهی قیمت بیشتر از آن دارد که به روی خندان دستاری دیگر بدو دهی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۶۹). لطف باری تعالی دررسید و آن محنت از گردن من بگردانید و دستار من وقایهٔ جان شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۸).
خود کلاه و سرت حجاب تواند
تو میغزای بر کله دستار. سنائی.
فرخی را سگزیی دید بی‌اندام جبه‌ای پیش و پس چاک پوشیده، دستاری بزرگ سگزی‌وار در سر. (چهار مقاله ص۵۹). فرخی را شراب تمام دریافته بود و اثر کرده، بیرون آمد و زود دستار از سر فروگرفت. (چهار مقاله ص۶۴).
آفتاب خسروان را سایهٔ دستار او
چتر فیروزیست فتح و نصرت اندر پیش و پس.
سوزنی.
دریغ غریبچگانی که چون غلام شدند
مزین از کله و پیرهان و دستارم. سوزنی.
دریغ تیم عروس و دریغ تیم ملک
که این و آن سفط جبه بود و دستارم.
سوزنی.
این چو مگس خون‌خور و دستاردار
و آن چو خره سرزن و باطیلسان.
خاقانی (دیوان ص۳۴۲).
چو صرع آمیخت با عقلی نه سر ماند نه دستارش
چو دزد آویخت بر باری نه خر ماند نه پالانش.
خاقانی.
بدل[1] معاینه آید مرا که دستاری
ز من یزید که این را بهای بازار[2] است.
خاقانی (دیوان ص۸۴۲).
بدان طمع که رسانی بهای دستارم
شریف وعده که فرموده‌ای دوم بار است.
خاقانی.
چرا دارد مگس دستار فوطه
چرا پوشد ملخ رانین دیبا. خاقانی.
باد دستار مؤذن درربود
کعبتینی زآن میان بیرون فتاد. خاقانی.
دستار به سرپوش زنان دادم و حقا
کآنرا به بهین حلهٔ آدم نفروشم. خاقانی.

سر بیندازم به دستار از پیش
غاشیهٔ سوداش دارم بر کتف. خاقانی.
روز وغا نصرت از طرهٔ دستار او
پرچم تعویذ بست بر علم افتخار. خاقانی.
فرستادمت اسب و دستار و جبه
ز مه طوق بر اسب شبرنگ بسته. خاقانی.
باد سر زلفت از سرآغوش
دستار سر سران ربوده. خاقانی.
منشور فقر بر سر دستار تست رو
منگر به تاج تاش و به طغرای شه‌طغان.
خاقانی (دیوان ص۳۱۳).
دستار خز و جبهٔ خارا نکوست لیک
تشریف وعده دادن استر نکوترست. خاقانی.
دل هم بکله‌داری بر عشق سر اندازد
یعنی که چو سر کم شد دستار نیندیشد.
خاقانی.
همبش گفت از تکلف درگذر
شش گزی دستار و یکتایی فرست. خاقانی.
دستار درربوده سران را به باد زلف
شوریده زلف و مقنعهٔ عید بر سرش. خاقانی.
خادم از خرمی این اخبار به عوض دستار، سر درمی‌اندازد. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص۲۰). خادم از شرف وصول آن یتیمهٔ بحر معانی و تمیمهٔ نحر معالی، منشور در سر دستار نهاد. (منشآت خاقانی ص۶۹). بنده از ورود این بشارت خواست که دستار براندازد، بل که سر دربازد. (منشآت خاقانی ص۷۷).
روزی آمد غریبی از سر راه
کفش و دستار و جامه هر سه سیاه. نظامی.
تا دعای بدش به آخر کار
هم سر از تن ربود و هم دستار. نظامی.
لباس خواجگی از بر بیفکن
به میخانه فرو انداز دستار. عطار.
گر خورده‌ایم انگور تو تو برده‌ای دستار ما.
مولوی.
به آدمی نتوان گفت ماند این حیوان
بجز دراعه و دستار و نقش بیرونش. سعدی.
بانگ میکرد و زار می‌نالید
کای دریغا کلاه و دستارم. سعدی.
برآورد از طاق دستار خویش
به اکرام و لطفش فرستاد پیش. سعدی.
معرف به دلداری آمد برش
که دستار قاضی نهد برسرش. سعدی.
که فردا شود بر کهن‌میزران
به دستار پنجه گزم سر گران. سعدی.
خرد باید اندر سر مرد و مغز
نباید مرا چون تو دستار نغز. سعدی.
میفراز گردن به دستار و ریش
که دستار پنبه است و ریشت حشیش. سعدی.
کله‌دلو کرد آن پسندیده کیش
چو حبل اندر آن بست دستار خویش.
سعدی.

بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی بنهادم. (گلستان سعدی).
از این افیون که ساقی در می افکند
حریفان را نه سر ماند و نه دستار. حافظ.
صوفی سرخوش از این دست که کج کرد کلاه
به دو جام دگر آشفته شود دستارش. حافظ.
ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاد داد
کآشفته گشت طرهٔ دستار مولوی. حافظ.
گر غرض معنی دستار به کسمه است ترا
نوخطان پیش که بندند چو کسمه دستار.
نظام قاری (دیوان ص۱۵).
قلمی فوطه و کرباس و ندافی و قدک
یقلق و طاقیه و موزه و کفش و دستار.
نظام قاری (دیوان ص۱۵).
عقل و فطرت به جوی نستانند
دور دور شکم و دستار است.
صائب (از آنندراج).
اگرچه مستی حسن از سرش برده‌ست بیرون خط
ز پرکاری همان دستار را مستانه می‌پیچد.
صائب.
در حوزهٔ تعلیم سخن جایزه دارد
زآن مرد که دستار هنر بسته سران را.
واله هروی (از آنندراج).
چه پروا دارد از شبهای تار عاشقان شوخی
که‌لبریز شفق گردیده از گل صبح دستارش.
فطرت (از آنندراج).
تا شود فرش زیارتگاه ارباب ریا
خویش را زاهد به زیر گنبد دستار بست.
غنی (از آنندراج).
هرکسی بندد به آئین دگر دستار را. ؟
دل که پا کیزه بود جامهٔ ناپا ک‌چه باک
سر که بی‌مغز بود نغزی دستار چه سود. ؟
اجتلاء، برداشتن دستار را از پیشانی. أخزری، خنزری؛ دستارها از ابریشم غاژ کرده. اشتیار، اعتماد، تشوذ، تکویر، تندل؛ دستار بر سر بستن. اقتعاط؛ دستار بستن بی تحت‌الحنک. اعتجار؛ دستار بی زیر حنک بستن. (از منتهی الارب). دستار دربستن. (تاج المصادر بیهقی). اکتیار؛ دستار بستن بر سر. (از منتهی الارب). تحنک؛ دستار با تحت‌الحنک بستن. تقدم؛ دستار بسر نهادن. (المصادر زوزنی). تلحی؛ دستار در سر بستن چنانک زیر زنخ درآری. (تاج المصادر بیهقی). تعمل؛ دستار بر سر پیچیدن. (از منتهی الارب). تندل؛ دستار در سر بستن. (المصادر زوزنی). جلة؛ بلند کردن دستار را از پیشانی. (از منتهی الارب). عامة؛ پیچ دستار. عجرة؛ هیئت بست دستار. (منتهی الارب). عمة؛

---
۱ - نل: ولی.
۲ - نل: ز من برند... بها و بازار.

بستدش دستار. (دهار). قَقطاء؛ دستار دنبال‌ناآراسته. (دهار). لوث؛ دستار پیچیدن. مسیح، ممسوح؛ دستار درشت و سطبر. (منتهی الارب). مشوذ، مقعطة؛ دستار بزرگ. (دهار) (منتهی الارب). مندیل؛ دستار با ریشه، وغر؛ دستار بر سر کسی نهادن.

— دستار بر زمین زدن؛ کنایه از داد خود خواستن و عجز و الحاح کردن. (غیاث). عاجزنالی و دادخواهی. (آنندراج):

تا گشودیم نظر رزق فنا گردیدیم
چون شکوفه به زمین پیش که دستار زنیم.
صائب (از آنندراج).

— به دستار بستن؛ بر عمامه نصب کردن:

از بس مرا به مشرب پروانه الفت است
آتش بجای لاله به دستار بسته‌ام.
سعدی (از آنندراج).

— بر سر دستار بستن؛ بالای دستار قرار دادن:

ز شور عشق اگر گل بر سر دستار می‌بستم
سر شوریدهٔ منصور را بر دار می‌بستم.
صائب (از آنندراج).

— دستاربزرگ؛ قلتبان. (غیاث) (آنندراج):

بابوی تو کوچک دل و دستار بزرگ است
آورده‌ای از پشت پدر شأن دیوثی.
شفائی (از آنندراج).

— دستار در گلو کردن؛ کنایه از تظهیر و رسوا و بی‌حرمت کردن. (آنندراج):

امرت به مصلحت قدمی گر به سنگ زد
دستار در گلوی قضا کرد روزگار. عرفی.

صاحب آنندراج در مورد بیت فوق می‌نویسد: بعضی محققین میدانند که در این بیت به معنی بزور محکوم کردن است و حاصل معنی آنکه حکم تو هرجا از روی مصلحت قدم بر سنگ زد یعنی عزم راسخ نمود روزگار قضا را بزور بر همان پله آورد.

— دستار سر؛ عمامه و مندیل. (ناظم الاطباء).

— ||کفن. (ناظم الاطباء).

— دستار سیمابی؛ دستار سفید. (از آنندراج):

ز فرق زنگی گریان فتد دستار سیمابی
چو باز آن رومی خندان نهد بر سر کلاه زر.
بدر چاچی (از آنندراج).

— ژولیده دستار و موی؛ با موی آشفته و عمامهٔ درهم:

همی رفت ژولیده دستار و موی
سر دست شکرانه مالان به روی[1]. سعدی.

||غاشیه؛ گفت دستار دامغانی در بغل باید نهاد چون من از اسب فرودآیم بر صفهٔ زین پوشید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۵).

دستاران. [دَ] (اِ مرکب) از: دستار + ان. اجرت و مزدی باشد که پیش از کار کردن به مزدور دهند. (برهان) (آنندراج). پیش‌مزد. پیش‌داد. داشن. بُرکة. (تاج العروس ذیل مادهٔ دشن). ||شاگردانه. (لغت فرس اسدی) (برهان) (آنندراج). فغیاز. نوداران. شیرینی. شادیانه. درستاران:

بتی قصب اندر سرای دوست به مشتی زر (کذا)
یک بوسه بده ما را امروز به دستاران[2].
عسجدی.

مرحوم دهخدا در یادداشتی با اشاره به بیت فوق می‌نویسند: ظاهراً عطا و بخششی که زیردستان را می‌کرده‌اند آنگاه که بار اول جوانی دستار می‌نهاده، و اسدی در لغت‌نامه به کلمه معنی شاگردانه داده با شاهد فوق، اما بر اساسی نیست. ||مژدگانی. (برهان).

دستاربند. [دَ بَ] (نف مرکب) کسی که دستاربندی به او متعلق باشد. (آنندراج). کسی که دستار می‌بندد و عمامه بر سر دارد. ج، دستاربندان. (ناظم الاطباء). معمم. که عمامه نهد. عمامه بر سر: چون هیچ دستاربند را لقب نبود ابوالقاسم عباد را که عالم شیعی بود صاحب کافی نوشتندی. (نقض الفضائح ص۴۶). در عجم دستاربندی به فضل وعدل از صاحب کافی بزرگتر نبوده است. (نقض الفضائح ص۲۱۱). هر دستاربندی بزرگوار دانشمندی. (جهانگشای جوینی). ||عالم. دانشمند. فقیه. ||صاحب مسند. و رجوع به دستاربندان شود.

دستاربندان. [دَ بَ] (اِ مرکب) جِ دستاربند. کنایه از سادات و صدور و نقبا و علما و قضات و فضلا و مفتیان و درویشان و امثال ایشان باشد و به عربی ارباب‌العمایم خوانند. (برهان). آخوندان. ملایان. مشایخ: دستاربندان از قم و کاشان چنان مستولی بودند مگر در وقت مجدالملک دستاربندی بود. (کتاب النقض ص۵۶).

خسرو دستاربندان آنکه دارد خسروی
خداوندان دستار از خداوند کلاه. سوزنی.
چو قاضی بفکرت نویسد سجل
نگردد ز دستاربندان خجل. سعدی.

قاضی و شیخ‌الاسلام با قومی از دستاربندان به خدمت چنگیزخان مبادرت نمودند. (جهانگشای جوینی).

دستاربندی. [دَ بَ] (حامص مرکب) تعمم. (از یادداشت مرحوم دهخدا). عمامه داشتن. مقابل کلاه‌داری.

دستارچه. [دَ چَ / چِ] (اِ مصغر) مصغر دستار. دستار کوچک. رو پاک و دستمال. (برهان). رومال. (غیاث) (آنندراج). حوله. (یادداشت مرحوم دهخدا). اسپیدرک. سپیدرک. دزک. مَشوش. ستجة. شنجة. مندیل. (دهار): از آمل دستارچهٔ زربافت گوناگون و کیمخته خیزد. (حدود العالم چ دانشگاه ص۱۴۵).

آویخته چون ریشهٔ دستارچه سبز
سیمین گرهی بر سر هر ریشهٔ دستار.
منوچهری.

دستارچه‌ای با ده پیروزه نگین سخت بزرگ بر انگشتری نشانده بدست خواجه [احمد حسن] داد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۵۱). باز هوش آمد و چشم و روی به دستارچه پاک کرد. (تاریخ بیهقی). دستارچهٔ آذرشب و آن از موی سمندر بافته بود. (مجمل التواریخ و القصص). چون بشنید دستارچه بر روی نهاد، بگریست و گفت راست گفتن نداریم و نماند. (حاشیهٔ احیاء العلوم خطی). سبب این نقصان [نقصان در علت دمعه] ...بعضی را پاک کردن چشم و گوشت گوشهٔ چشم به دستارچهٔ درشت. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بگریست و از هوش بشد چون ساعتی بباز هوش آمد و چشم و روی به دستارچه پاک کرد.(تاریخ بیهق).

ماه زرین زیر رایت و دستارچه زیر
آفتابی به شب آراسته عمدا بینند. خاقانی.
پرز پلاس آخور خاص همام دین
دستارچهٔ معنبر و برگستوان ماست. خاقانی.
عنبرین دستارچه گرد رخت
طوق غبغب در میان آویخته. خاقانی.
آن زمان کز آتشین کوثر شدیم آلوده‌لب
عنبرین دستارچه از زلف دلبر ساختیم.
خاقانی.
دستارچه بین ز برگ شمشاد
طوق غبب سمنبران را. خاقانی.
آمیخته مه با قصب انگیخته طوق از غبب
دستارچه بسته ز شب بر ماه تابان دیده‌ام.
خاقانی.
زلف دستارچه و غبغب طوق
زیر دستارچه غبغب چه خوش است.
خاقانی.

با این دستارچه و تازیانه خدمت دست شریف مجلس سامی را بشایستی. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص۴۷). خادم از شرف وصول آن یتیمهٔ بحر معانی... گنج سعادت بر سر دستارچه بست. (منشآت خاقانی ص۶۹). از غایت بشاشت هر ساعت گنج روان بر سر دستارچه می‌بندد. (منشآت خاقانی ص۳۳۰). تا هر ساعت دستارچه از روی طبق برداشته نشود. (سندبادنامه ص۹۲). دستارچه‌ای بیرون آورده و به باغبان داد و دسته‌ای چند ریاحین بستد. (سندبادنامه ص۳۳۲).

---

۱ - ن‌ل: همی گفت ژولیده دستار و موی
کف دست شکرانه مالان به روی.

۲ - ن‌ل: بتی قصب اندر سرای دوست به مشتی در
سه بوسه بده ما را ای دوست به دستاران.
فرخی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

شیشه ز گلاب شکر میفشاند
شمع به دستارچه زر میفشاند. نظامی.
گهی میزد ز تندی دست بر دست
گهی دستارچه بر دیده می‌بست. نظامی.
بسترد به دستارچهٔ لطف ضمیرش
گردحدثان از رخ رخشان وزارت.
؟ (از سمط العلی ص ۹۱).
دریاب که تر می‌کند از خون جگر
هجران تو از هر مژه دستارچه‌ای.
ابراهیم‌بن حسین نخشبی.
خط الوانست به دستارچهٔ یزدی لیک
یزدیان را به خط سبز کشد دل بسیار.
نظام قاری (دیوان ص ۱۴).
دستارچه‌ای که با خود داشت یک دینار در گوشهٔ آن بسته بود. (تاریخ قم ص ۱۸۴). مَشوش؛ دستارچهٔ دست. (منتهی الارب).
– به دستارچه دادن؛ به هدیه و تحفه دادن. (از آنندراج):
جان به دستارچه دهیم آنرا
کز غبب طوق در بر اندازد. نظامی.
– دستارچه تقدیم و پیشکش کردن؛ در رسوم طلب وصال کردن بوده است. (از یادداشت مرحوم دهخدا):
دستارچه‌ای پیشکشش کردم گفت
وصلم طلبی زهی خیالی که تراست. حافظ.
– ||هدیه و تحفه و مبارکباد دادن. (از غیاث) (از آنندراج).
– دستارچه ساختن؛ کنایه از هدیه دادن و استمالت کردن و بر دست داشتن. (برهان). هدیه دادن و استمالت کردن. (انجمن آرا). هدیه دادن و تحفه فرستادن. (از آنندراج):
از سیم صراحی و زر می
دستارچه ساز دلبران را. خاقانی.
– دستارچه‌وار؛ دستارچه‌مانند:
از حلقهٔ زلف و چنبر دست
دستارچه‌وار طوق بربست. نظامی.
||رومال که در گلوی اسب بندند. (غیاث) (آنندراج). ||سفرهٔ کوچک. (انجمن آرا) (آنندراج). ||عمامهٔ کوچک. عصابه. مولوی. ||پارچه‌ای را گفته‌اند که بر سر نیزه و علم بندند و آنرا طره و شقه هم خوانند. (برهان) (آنندراج). شقهٔ علم. (غیاث) (آنندراج). ||کمربند. (غیاث) (آنندراج).

دستارچه‌ساز. [دَ چَ / چِ] (اِ مرکب) هر چه از تحفه و هدیه در دستارچه کرده بفرستند. (آنندراج). و رجوع به دستارچه شود.

دستارخوان. [دَ خوا / خا] (اِ مرکب) دسترخوان. سفرهٔ دراز. (برهان) (انجمن آرا). سفرهٔ چهارگوشه. (شرفنامهٔ منیری). سفره. و در لهجهٔ شوشتر «دسارخوان» گویند. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). سفره، زیرا که آنرا بر بالای خوان کرده در مجلس آرند، و با لفظ کردن و افتادن مستعمل است. (از آنندراج). سفره. (دهار): چنان مجلس با هیبت بود که فقیر از غایت دهشت دستارخوان را بازگونه انداختم. (رشحات علی‌بن حسین کاشفی).
فیض حق کرد و نصیب خاکساران بیشتر
نیست بی‌نعمت اگر دستارخوان افتاده است.
ثابت (از آنندراج).
ز خست خورد با زن آن کس که نان را
کند معجر خویش دستارخوان را.
میرزا عبدالغنی قبول (از آنندراج).
خلق را برداشت از خاک مذلت رفعتش
در زمان او همین دستارخوان افتاده است.
(از آنندراج).
||کندوری. (شرفنامهٔ منیری). پیش‌انداز. پیش‌گیره. تاتلی. حوله. درازخوان. ساروق. غِمز. کندوره. کندوری. مشوش:
دلش خونابه‌جای محنت آمد
تنش دستارخوان لعنت آمد. عطار.
او حکایت کرد کز بعد طعام
دید انس دستارخوان را زرد فام...
در تنور پر ز آتش درفکند
آن زمان دستارخوان را هوشمند...
گفت زآنکه مصطفی دست و دهان
بس بمالید اندر این دستارخوان. مولوی.
تندل؛ دست در دستارخوان یعنی در کندوری مالیدن. ||زله و نواله. (لغت فرس اسدی) (برهان):
به من داد ازین گونه دستارخوان
که بر من جهان‌آفرین را بخوان.
فردوسی (از لغت فرس).

دستارخوانچی. [دَ خوا / خا] (ص مرکب، اِ مرکب) متصدی دستارخوان. آنکه بر دستارخوان نظارت کند:
دلبر دستارخوانچی جان بجانش می‌کنم
سر به بالش می‌کشم دستار خوانش می‌کنم.
سیفی (از آنندراج).

دستاردار. [دَ] (نف مرکب) دستاردارنده. دستارور. معمم. (یادداشت مرحوم دهخدا):
این چو مگس خونخور و دستاردار
و آن چو خره سرزن و باطیلسان. خاقانی.
||دارندهٔ سفره. سفره‌دار. متصدی سفره. ||دارندهٔ حوله. خادم و متصدی رومال و حوله.
– دستاردار خوان؛ آنکه بر سر خوان دستار و حوله بدست برای پاک‌کردن دست و روی ایستد:
ای صد زبیده پیش صف خادمان تو
دستاردار خوان و پرستار خوان شده.
خاقانی.
||منصبی بوده است بزمان عباسیان. (یادداشت مرحوم دهخدا): از آن جمله است ابواسبکتکین دستاردار. (از الفهرست ابن الندیم).

دستارمی. [دَ رَ] (اِ مرکب) دست‌دارمی. نوعی تملک. رجوع به دست‌دارمی شود.

دستارو. [دَ] (اِ مرکب) از: دست + ارو. دست‌برنجن. (ناظم الاطباء).

دستارور. [دَ تاژ وَ] (ص مرکب) دستاردار. معمم. (یادداشت مرحوم دهخدا). دستاربند. عمامه‌بسر.
– دستاروران؛ ارباب عمائم. اهل عمائم. دستارداران. دستاربندان.

دستاری. [دَ] (ص نسبی، اِ) گویا جامه‌ای بوده که از وی دستار می‌کردند. (یادداشت مرحوم دهخدا). چیزی که از در دستار و برای ترتیب دادن دستار و عمامه باشد: از وی [از بم کرمان] کرباس و جامه و دستاری و خرمای خیزد. (حدود العالم). ||که دستار بر سر بندد و دارد. دارای دستار. نظیر عمامه‌ای و کلاهی.

دستاس. [دَ] (اِ مرکب) دست‌آس. آسیایی باشد که آن را به دست گردانند. (برهان). آسی باشد که به دست گردانند. (جهانگیری) (از انجمن آرا). آسیایی که به زور دست بگردد. (آنندراج). آسیایی دستی که بدان غله دست‌آس کنند. (از شرفنامهٔ منیری). آسیاسنگی که به دست گردانند و به لهجهٔ شوشتر دس‌آس گویند. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). آسیا که با دست گردانند نه با آب و یا باد و یا ستوری. (یادداشت مرحوم دهخدا). آسیا. (اوبهی). آسدست. (مهذب الاسماء). آسیای دستی. رائد. طاحونة. (دهار). مِجش. مِجشّة. (منتهی الارب). مرداس. (دهار). مِلطاط. (منتهی الارب): جبریل آمد و گفت که آنرا خرد باید کرد و نان پخت آنگاه بخورند، پس حوا دستاس نهاد و خرد کرد و پخت. (قصص الانبیاء ص ۲۴).
به دست همت تو آسمان هست
چو دست‌آسی به دست آسیائی. سوزنی.
در دست‌آس حوادث چون دانهٔ آس گردد. (سندبادنامه ص ۱۵۰). بر بالای طارم دست‌آسی به حرکات مختلف میگرداند. (سندبادنامه ص ۹۶).
کعبه هم قطب است و گردون راست چون دستاس زال
صورت دستاس را بر قطب دوران آمده.
خاقانی.
دست‌آس فلک شکست خردش
چون خرد شکست بازبردش. نظامی.
پای تا سر از پی روزی دهانی و شکم
تا تو چون دستاس سرگردان مشتی گندمی.
داراب‌بیگ جویا (از آنندراج).
رائد؛ دستهٔ دستاس. (منتهی الارب). چوبک

دستاس که بدان بگردانند. (آنندراج). منجشة: دستاس دلیده[1]. (دهار).
– دستاس کردن؛ خرد کردن. نرم کردن. آسیا کردن. ساییدن و سحق کردن. (ناظم الاطباء):
آدم را فرمود... این را بکار تا بروید و دستاس کن تا آرد شود. (قصص الانبیاء ص ۲۱).
که می‌خواهد لب نانی ز چرخ از تنگدستیها
که غیرت می‌کند دستاس امروز استخوانم را.
بدیع‌الزمان نصیرآبادی (از آنندراج).
||هاون بزرگ. (ناظم الاطباء).

دستاسنگ. [دَ سَ] (اِ مرکب) فلاخن. (برهان) (جهانگیری) (آنندراج). قلاب‌سنگ.

دستاسین. [دَ] (ص نسبی) (از: دست + اس + ین) منسوب به دستاس. آنچه با دست آس کنند و خرد و ریز نمایند مانند آرد.
– نان دستاسین؛ نان که آرد آن با آسیای دستی تهیه شود:
در غریبی نان دستاسین و دوغ
به که در دوزخ زقوم و خون و ریم.
ناصرخسرو.

دستاش. [دَ] (اِ مرکب) بار و بستهٔ هیزم و هیمه. (آنندراج). دسته و بسته و پشتاره. (ناظم الاطباء).

دستاق. [دُ] (ترکی، ص، اِ) بندی و محبوس. (آنندراج). محبوس. در قید. در زنجیر. (ناظم الاطباء):
شدم دستاق ترک روز و شب در خانهٔ زینی
تبسم حقهٔ لعلی تغافل عشوه آئینی.
فطرت (از آنندراج).
ز هیبت تو نمودست دست و پا را گم
بدان طریق که در زیر تیغ کین دستاق.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).
– دستاق ساختن؛ بندی و اسیر کردن. محبوس کردن. زندانی کردن:
ای داور دادگر حدیثی
گویم که کنی هزار تحسین
دیروز که ساختند دستاق
ما را در سلک آن ملاعین
شطرنج من اوفتاد بی‌مرد
من مانده پیاده و نه فرزین.
باقر کاشی (از آنندراج).
||توسعاً، زندان. محبس.

دستاقی. [دُ] (ص نسبی) منسوب به دستاق در معنی زندان. زندانی. حبسی. (ناظم الاطباء).

دستاکرد. [دَ کَ] (اِمرکب) دستهٔ اره. (ناظم الاطباء). رجوع به دستا گرد شود.

دستاگرد. [دَ گَ] (اِ مرکب) دستهٔ اره. (آنندراج). دسته و قبضهٔ اره. (ناظم الاطباء). دستا کرد.

دستان. [دَ] (اِ) جمع دست است که دستها باشد برخلاف قیاس. (برهان) (از غیاث). ایدی:
تو آن ملک‌داری که نتوان ستد
ز دست تو دستان دستان سام. سوزنی.
دستان که تو داری ای پری‌روی
بس دل ببری به مکر و دستان. سعدی.
به دستان خود بند از او برگرفت
سرش را ببوسید و در بر گرفت. سعدی.
به دستهای نگارین چو در حدیث آئی
هزار دل ببری زینهار ازین دستان[2]. سعدی.

دستان. [دَ] (اِ) مخفف داستان. (از ناظم الاطباء). حکایت و افسانه. (برهان) (از غیاث). حکایت و اخبار. (جهانگیری). تاریخ و افسانه و قصه و حکایت. (ناظم الاطباء). مثل و داستان. حکایت. قصه. (یادداشت مرحوم دهخدا):
آن دل که گفت از غم گیتی مسلم
دادش بدست عشق تو دستان روزگار.
فخرالدین مبارکشاه.
کی شود زندان تاری مر ترا بستان خوش
گرچه زندان را به دستانها کنی بستان لقب.
ناصرخسرو.
خالی نباشد یکزمان زائل نگردد یک‌نفس
از بدسگالان بیم تو وز دوستان دستان تو.
مسعودسعد.
به دستان دوستان را کیسه پرداز
به زخمه زخم دلها را شفا ساز. نظامی.
با همه بنشین دو سه دستان بگو
تا ببینم صورت عقلت نکو. مولوی.
گویندمگو سعدی چندین سخن از عشقش
می‌گویم و بعد از من گویند به دستانها.
سعدی.
راز سربستهٔ ما بین که به دستان گفتند
هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر.
حافظ.
اگر پور زالی و گر پیر زال
به دستان نمانی شوی پایمال. ؟
– به دستان گفته شدن؛ فاش شدن. برملا شدن. آشکارا گشتن:
دوستان در پرده می‌گویم سخن
گفته خواهد شد به دستان نیز هم. حافظ.

دستان. [دَ] (اِ) سرود و نغمه. (جهانگیری) (برهان). آواز. (از غیاث). نغمه و آواز. لذا بلبل را هزاردستان گفته‌اند. (از آنندراج). سرود و نغمه و نوا و لحن و ترانه و آهنگ. (ناظم الاطباء):
این نواها به گل از بلبل پردستان چیست
در سروستان باز است به سروستان چیست.
منوچهری.
نه بلبل ز بلبل به دستان فزون
نه طوطی ز طوطی سخن‌گوی‌تر. لوکری.
قفسها ز هر شاخی آویخته
درو مرغ دستان برانگیخته. اسدی.
به دستان چکاوک شکافه‌شکاف
سرایان ز گل ساری و زندواف. اسدی.
بسمان ز بانگ دست مغنی بس
هات هزار دستان دستانی. ناصرخسرو.
ای خوانده به صد حیلت و تقلید قران را
مانندهٔ مرغی که بیاموزد دستان.
ناصرخسرو.
بگوش اندر همی گویدت گیتی بار بر خر نه
تو گوش دل نهادستی به دستان نهاوندی.
ناصرخسرو.
قمری از دستان خاموش گشت
فاخته از لحن فروایستاد. مسعودسعد.
هیچ پژمرده نیستم که مرا
هر زمان تازه‌تازه دستانیست. مسعودسعد.
باش تا باغ قیامت را بهار آید که باز
نحل و بلبل بینی اندر لحن و دستان آمده.
خاقانی (دیوان ص ۳۷۲).
بختش به صبح‌خیزی تا کوفت کوس دولت
گلبانگ کوس او را دستان تازه بینی.
خاقانی (دیوان ص ۴۳۲).
چون غمزهٔ دوست گاه دستان
با سهم ولیک نرگستان.
خاقانی (در وصف شهر اصفهان، از ترجمهٔ محاسن اصفهان).
چو بر دستان سروستان گذشتی
صبا سالی به سروستان نگشتی. نظامی.
سماعم ساقیان را کرده مدهوش
مغنی را شده دستان فراموش. نظامی.
یکی بستان همه پر نارپستان
بدست آورده باغی پر ز دستان. نظامی.
بوقت صبحدم بلبل چو مستان
به گلزار آمده با ساز و دستان. نظامی.
گر همه مرغی زنند سخت‌کمانان به تیر
حیف بود بلبلی کاین همه دستان اوست.
سعدی.
هیچ مطرب نگوید این دستان
هیچ بلبل نداند این آواز. سعدی.
هر مرغ به دستانی در گلشن شاه آمد
بلبل به نواسازی حافظ به غزل‌گوئی.
حافظ.
– به دستان شدن؛ سرودگوی شدن:
ز شادی همی کوفت مریخ دست
به دستان شده زهرهٔ می‌پرست. اسدی.
– دستان پرداختن؛ نغمه‌سرایی کردن:
هان شاخ دولت بنگرش کامال نیک آمد برش
چون باربد مرغ از برش دستان نو پرداخته.
خاقانی.
– هزاردستان؛ بلبل:
گلی چو روی تو گر ممکن است در آفاق

۱ – دلیده؛ خرد و بلغور شده. (برهان).
۲ – به معنی مکر و حیله هم ایهام دارد.

نه ممکن است چو سعدی هزاردستانی [illegible]
سعدی.

رجوع به هزاردستان در ردیف خود شود.
||(اصطلاح موسیقی) پرده. و معرب آن نیز دستان است. ج عربی، دَساتین. (یادداشت مرحوم دهخدا):

دستانهای چنگش سبزهٔ بهار باشد
نوروز کیقبادی و آزادوار باشد. منوچهری.

ثنای رودکی ماندست و مدحت
نوای باربد ماندست و دستان.
مجلدی گرگانی.

زبان و کام سخن را دو آلتند نه اصل
چنانکه آلت دستان و لحن زیر و بمست.
ناصرخسرو.

رامشگر چون سرکیس رومی و باربد که این همه نواها نهادهست و دستانها. (مجمل التواریخ و القصص).

صور روان خفته‌دلانیم چون خروس
آهنگ‌دان پردهٔ دستان صبحگاه. خاقانی.

زهره غزلخوان آمده در زیر و دستان آمده
چون زیردستان آمده بر شه ثریا ریخته.
خاقانی.

ز صد دستان که او را بود در ساز
گزیده‌کرد سی لحن خوش‌آواز. نظامی.

چو بر نسبت نالهٔ هر کسی
بدست آمدش راه دستان بسی. نظامی.

عیش خوش بودشان در آن بستان
باده در دست و نغمه در دستان. نظامی.

مغنی راکه پارنجی ندادی
بهر دستان کم از گنجی ندادی. نظامی.

ملک دل داده تا مطرب چه سازد
کدامین راه و دستان را نوازد. نظامی.

— دستان عرب؛ دستان‌العرب. در اصطلاح موسیقی، آوازیست در موسیقی. یکی از گوشه‌های ماهور.
||صاحب آنندراج با استشهاد به بیت ذیل از سعدی گوید: شیخ سعدی به معنی مقامات آواز نغمه گفته زیراکه دستان نشانی باشد بر سواعد آلات ذوات‌الاوتار که دلالت کند بر مخرج نغمه‌ای معین از نغمات:

گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش
می‌گویم و بعد از من گویند به دستانها.

اما دستان در این بیت ظاهراً مخفف داستان باشد. ||هریک از لحنهای باربد. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||هریک از رباطات که انگشت بر آن نهند. (یادداشت مرحوم دهخدا). صاحب اغانی در بیان کلمهٔ دساتین می‌نویسد: گمان می‌کنم اوتار عود باشد. (از ذیل اقرب الموارد).
— دستان بنصر؛ دستانی است که بر تُسع مابین دستان سبابه و بین مُشط بندند. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— دستان خنصر؛ دستانی است که پس از بنصر بر ربع وتر بندند. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— دستان سبابه؛ یکی از دستانهای عود که در تُسع وتر بندند. وگاهی بر بالای دستان دیگری بندند که آنرا زائد خوانند. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— دستان وسطی؛ دستانی است پس از دستان سبابه. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— دستان وسطای زَلزَل؛ دستان وسطایی است که بر سه‌ربع مابین دستان سبابه و دستان بنصر بندند. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— دستان وسطای فارسی یا فرس؛ دستان وسطائی است که آن را نزدیک نصف مابین دستان سبابه و بنصر بندند. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— دستان وسطای قدیمه؛ دستان وسطائی است که آنرا نزدیک ربع بندند میان دستان سبابه و دستان بنصر. (یادداشت مرحوم دهخدا).
||در مورد شعر ذیل از فردوسی، مرحوم دهخدا در یادداشتی چنین نوشته است: گفتار ایزدگشسب مثل‌گونهٔ قدیمی بنظر می‌آید و یا بعد از گفتن او مثل شده است، و کلمهٔ دستان در اینجا معلوم نیست چیست شاید به او بتوان معنی آلت یا آلات موسیقی داد؟:

چنین گفت ایزدگشسب دبیر
که‌ای شاه روشندل و یادگیر
به سوری که دستانش چوبین بود
چنان دان که خوانش به آئین بود
ز گفتار او شاه شد بدگمان
روانش پراندیشه شد درزمان. فردوسی.

||مرحوم دهخدا با در نظر گرفتن بیت رودکی از کلیله و دمنه و مقایسهٔ آن با کلیلهٔ نصرالله منشی و کلیلهٔ ابن المقفع احتمال داده دستان به معنی چنگ بکار میرفته و در یادداشتی چنین نوشته است: آیا یک معنی آن [دستان] صنج و چنگ است؟ عبارت کلیلهٔ نصرالله منشی این است: «پس آن مزدور چنگ برداشت و سماع خوش آغاز نهاد». و عبارت کلیلهٔ ابن مقفع این: «فأخذ الرجل الصنج و لم‌یزل یسمع التاجر الضرب الصیح و الصوت الرخیم». و شعر رودکی چنین است:

مرد مزدور اندرآغازید کار
پیش او دستان همی زد بی‌کیار.

چون هر دو مترجم یعنی یکی گزارندهٔ کلیله از عربی به فارسی که رودکی آن را نظم کرده و دیگری نصرالله منشی، چنگ را نام می‌برند با قوت طبع رودکی چگونه شده است که چنگ از ترجمه افتاده‌است مگر اینکه دستان چنانکه گفته شد به معنی چنگ باشد.

دستان. [دَ] (اِ) کلید و مفتاح ساز و آلتی که بدان ساز را کوک کنند. (ناظم الاطباء).

دستان. [دَ] (اِ) مکر و حیله و تزویر. (برهان). مکر و حیله. (جهانگیری) (غیاث). مکر. (مهذب الاسماء). حیلت و رنگ. (فرهنگ اسدی). حیلت. (اوبهی). آرنگ. (از برهان). گریزی. افسون. مکیدت. کید. فریب. ملقلقة. خدعه. خدیعت. خداع. تنبل. کنبوره. ترفند:

دستگاه او نداند که چه روی (کذا)
تنبل و کنبوره و دستان اوی. رودکی.

گر نه خاتوله خواهی آوردن
آن چه حیله است و تنبل و دستان. دقیقی.

نبد هیچ بد جز به فرمان تو
وگر تنبل و مکر و دستان تو. فردوسی.

پس اکنون به دستان و بند و فریب
کجایابم آرام و خواب و شکیب. فردوسی.

تو دستان نمودی چو روباه پیر
ندیدی همی دام نخجیرگیر. فردوسی.

بدو گفت مرد شبستان نیم
مجویم که با بند و دستان نیم. فردوسی.

چرا خواندم اندر شبستان ترا
کنون غم مرا بند و دستان ترا. فردوسی.

نشود بر تو هیچ روی بکار
هیچ دستان و تنبل و نیرنگ. فرخی.

تو چشم داشتی که چو هر عیدی
من عجز پیش آرم و تو دستان. فرخی.

به تنی تنها صد لشکر جنگی شکند
بی شبیخون و حیل کردن دستان و کمین.
فرخی.

رهی گشتند او را زوردستان
ز دل کردند بیرون مکر و دستان.
(ویس و رامین).

هرآنکو نترسد ز دستان زن
ازو در جهان رای و دانش مزن. اسدی.

باید روان بشکافتن از جان مدیحش بافتن
نتوان جواهر یافتن از وی به دستان وحیل.
لامعی گرگانی.

دل من نرگس تو برد به افسون و به سحر
دل من سنبل تو برد به دستان و به کین.
لامعی گرگانی.

همچون کس سگ داری کونی که برون ناید
زو کیر که اندررفت الا به فن و دستان.
لامعی گرگانی.

سروش آمد از نزد گیهان‌خدیو
مرا گفت رستی ز دستان دیو.
شمسی (یوسف و زلیخا).

ز دیوان زرق و دستانشان نخرم
چو زیردست من هشتش سلیمان.
ناصرخسرو.

بکش نفس ستوری را به دشنهٔ حکمت و طاعت
بکش زین دیو دست راکه بسیار است دستانش.
ناصرخسرو.

دنیا بفریبد به مکر و دستان
آنرا که بدستش خرد عصا نیست.
ناصرخسرو.
جز مکر و غدر او را چیز دگر هنر نیست
دستان و بند او را اندازه نی و مر نیست.
ناصرخسرو.
بدین دهر فریبنده چرا غره شدی خیره
ندانستی که بسیار است او را مکر و دستانها.
ناصرخسرو.
دست اندر رسن آل پیمبر زن
تا ز دیوان نرود بر تن تو دستان.
ناصرخسرو.
هرکس که ز دستان بیکرانتان
ایمن بنشیند به داستانست. ناصرخسرو.
شهرهای حصین و قلعه‌های بیشترین به مکر و دستان ستد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۵۷).
رنجی است مرا بر تن زآن چشم پرافسونت
دردیست مرا بر دل زآن زلف پر از دستان.
معزی.
ازآنکه رستم دستان بدست مردی کرد
گهی مبارزت و گه به حیله و دستان.
سوزنی.
کر دیک دستان بدستان فلک از ما ببرد
نیست بر فرزند دستان روی دستان دگر.
سوزنی.
اندر مصاف رستم دستانی ارچه خصم
چون روزگار حیله و دستان برد بکار.
سوزنی.
جهان روبه‌دستان چو سگ بود که کند
بعهد تو ز درون شیری و برون رنگی.
اثیر اخسیکتی.
از مسخرگی گذشت و برخاست
پیغامبری ز مکر و دستان. خاقانی.
کار ما خود رفته بود از دست باز از عشق تو
دهر زخمه درفزود و چرخ دستان درگرفت.
خاقانی.
پیش تند استر ناقص چو شکال
شغل سگساری و دستان چکنم. خاقانی.
هر داستانی که آن نه ثنای محمد است
دستان کاهنان شمر آنرا نه داستان. خاقانی.
بروز جنگ با دستان رستم
به پیش خصم با پیکار حیدر.
ظهیرالدین فاریابی.
داستانی از دستان زنان بگویم. (سندبادنامه ص۱۲۹).
ترا باید شدن چون بت‌پرستان
بدست آوردن آن بت را بدستان. نظامی.
به دستان میفریبندم نه مستم
نیارند از ره دستان بدستم. نظامی.
چه دستان توان آوریدن بدست
کز آن زنگیان را درآید شکست. نظامی.
چو صبح آمد کنیز از جای برخاست
بدستان از ملک دستوریی خواست. نظامی.
به صد نیرنگ و دستان راه و بیراه
بآذربایگان آورد بنگاه. نظامی.
وآن برآشفتنش چو بدمستان
دعوی انگیختن بهر دستان. نظامی.
این بهانه هم ز دستان[1] دلیست
که‌ازویم پای دل اندر گلیست. مولوی.
یوسفم در حبس تو ای شه‌نشان
هین ز دستان زنانم وارهان. مولوی.
بر رسول حق فسونها خواندند
رخش دستان و حیل میراندند. مولوی.
ای شمع مستان وی سرو بستان
تا کی ز دستان آخر وفا کن. مولوی.
نسیم بوی او میزند، سرمستش میکند، دستان و شیوهٔ او می‌بیند از دست میرود. (مجالس سبعه ص۳۳).
رنگ دست تو نه حناست که خون دل ماست
خوردن خون دل خلق بدستان تا چند.
سعدی.
نشاید به دستان شدن در بهشت
که‌بازت رود چادر از روی زشت. سعدی.
که‌زنهار از این مکر و دستان و ریو
بجای سلیمان نشستن چو دیو. سعدی.
دستان که تو داری ای پری‌روی
بس دل ببری به مکر و دستان. سعدی.
جوانان پیل‌افکن شیرگیر
ندانند دستان روباه پیر. سعدی.
لاف از سواران توران مزن که ایشان کارها به نیرنگ و دستان میکنند. (رشیدی).
سرفراز ربع مسکون آنکه با فرزانگیش
داستان پور دستان جمله دستان باشدش.
ابن یمین (از جهانگیری).
به مهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو
تراکه گفت که این زال ترک دستان گفت.
حافظ.
بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم
که‌سوخت حافظ بیدل ز مکر و دستانش.
حافظ.
چو وحشی مرغ از قید قفس جست
دگر نتوان به دستان پای او بست. حافظ.
— دستان آوردن با کسی؛ خدعه کردن. محاوتة. (از منتهی الارب). مراوغة. (تاج المصادر بیهقی). مساودة. (منتهی الارب). مکایدة. (المصادرزوزنی) (تاج المصادر بیهقی).
— دستان ساختن؛ خدعه کردن:
رستم بگاه معرکه بسیار دستان ساختی
باشد قوی بازوی تو، در معرکه دستان تو.
مسعودسعد.
— دستان کردن؛ مکر کردن. حیله کردن. فریبکاری. دستان آوردن. دستان ساختن:
نهادم ترا نام دستان زند
که‌با تو پدر کرد دستان و بند. فردوسی.
اگر دستان جادو زنده گردد
نیارد کرد با تو مکر و دستان. معزی.
— دستان موسی؛ معجزات موسی:
خودگرفتی این عصا در دست راست
دست را دستان موسی از کجاست.
مولوی (مثنوی ص۸۱).
||گزاف و هرزه. (برهان). گزاف و هرزه و سخن نافرجام. (ناظم الاطباء). خالی از فایده. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دستان. [دَ] (اِ) در تداول خانگی و تداول عامه، اطاق خرد که راه به اطاق بزرگ دارد. قهوه‌خانهٔ کوچک در خانه. جائی چون پسینه و صندوقخانه و پستوی اطاقی. پسینه و صندوقخانهٔ کوچک. پستوی خرد. دستدان، جای کوچکی در خانه برای نهادن ظروف و حوائج دیگر. ||جای هیزم و جز آن. کته. ||ایوانچه. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دستان. [دَ] (اِخ) نام زال پدر رستم. (جهانگیری) (برهان) (غیاث). لقب زال پدر رستم چراکه به افسون مشهور بود که سیمرغ پیش او حاضر می‌شد. (غیاث از سراج). بموجب شاهنامه نامی است که سیمرغ به زال داده و در تاریخ طبری و کتاب مسعودی اطلاقهای مختلف دارد. (لغات شاهنامه ص۱۳۲). لقب زال پسر سام نریمان از اولاد گرشاسب و جمشید که بواسطهٔ شاگردی سیمرغ و آموختن علم غریبه او را به مکر و حیله منسوب میکرده و جادو می‌خوانده‌اند. (از آنندراج):
دو بهره سوی زابلستان شدند
بخواهش بر پور دستان شدند. فردوسی.
به حرب کردن و پیروز گشتن اندر حرب
برادر علی و یار رستم دستان. فرخی.
کمندرستم دستان نه بس باشد رکاب او
چنانچون گرز افریدون نه بس مسمار و مرزاقش.
منوچهری.
اگربه رستم دستان ورا قیاس کنم
قیاس راست نیاید برستم دستان
ازآنکه رستم دستان بدست مردی کرد
گهی مبارزت و گه بحیله و دستان. سوزنی.
تو آن ملکداری که نتوان ستد
ز دست تو دستان دستان سام. سوزنی.
تا به مردی گشته‌ای چون رستم دستان مثل
در جهان بهر تو هرجا داستانی دیگر است.
عبدالواسع جبلی.
ور به اجل زرد گشت چهرهٔ سهراب
رستم دستان کارزار بماناد. خاقانی.
بازیی میکند این زال که طفلان نکنند
زال را توبه ز دستان بخراسان یابم. خاقانی.

---
۱ - به معنی حکایت و افسانه نیز تواند بود.

در دو آتش[1] که نیستان هزاران شیر است -
شور صد رستم دستان بخراسان یابم.
خاقانی.
دل پا کان شکستهٔ فلک است
زال دستان فکندهٔ پدر است. خاقانی.
دلاور درآمد چو دستان گرد
به خم کمندش درآورد و برد. سعدی.
با رستم دستان بزند هرکه در افتاد. سعدی.
سرفراز ربع مسکون آنکه با فرزانگیش
داستان پور دستان جمله دستان باشدش.
ابن یمین (از جهانگیری).

دستان. [دَ] (اِخ) نام جادوئی است. (برهان):
اگر دستان جادو زنده گردد
نیارد کرد با تو مکر و دستان. معزی.

دستان. [دَ] (اِخ) تخلص میرزا حبیب اصفهانی دانشمند ایرانی اواخر قرن سیزدهم و اوایل قرن چهاردهم هـ . ق. و معروف به حبیب افندی. رجوع به حبیب اصفهانی در همین لغت‌نامه شود.

دستان. [دَ] (اِخ) نام موضعی است به سمرقند. (برهان).

دستان. [دَ] (اِخ) ناحیتی است بزرگ از دیلمان به دیلم خاصه. (حدود العالم).

دستان‌خر. [دَ خَ] (نف مرکب) دستان‌خرنده. گول‌خور. زودفریب. خریدار فریب و ترفند. ساده و زودباور. که به آسانی نیرنگ کسان خورد و ترفند کسان باور دارد.

دستان زدن. [دَ زَ دَ] (مص مرکب) نغمه‌سرائی کردن. نغمه سرودن. آواز خواندن. آواز دردادن. سرود خواندن:
یکی نغز دستان بزد بر درخت
کزآن خیره شد مرد بیداربخت. فردوسی.
هزاردستان دستان زدی بوقت بهار
کنون همی نزند تا درآمدست خزان[2].
فرخی.
هزاردستان امروز در خراسان است
به مجلس ملک اینک همی زند دستان.
فرخی.
کجاگلی است نشسته است بلبلی بر او
همی سراید شعر و همی زند دستان. فرخی.
جرس دستان گونا گون همی زد
بسان عندلیبی از عنادل. منوچهری.
گهی ساغر زدند و گاه چوگان
گهی دستان زدند و گاه پیکان.
(ویس و رامین).
گر زاغ سیه باغ ز بلبل بستاند
دستان نتواند زدن و نادره الحان.
ناصرخسرو.
همچو بلبل لحن و دستانها زنند
چون لبالب شد چمانه و بلبله. ناصرخسرو.
به باغ عرعر بی‌جان همی کند حرکت
بشاخ بلبل بی‌رود میزند دستان. مسعودسعد.
هزاردستان گفتی که میزند دستان.
مسعودسعد.
بفضل و عدل معروفی بر آن جمله که در عالم
زنند از فضل و عدل تو به بستان بلبلان دستان.
سوزنی.
چون به دستان زدن[3] گشادی دست
عشق هشیار و عقل گشتی مست. نظامی.
این همه دستان عشقش می‌زنم
و آن دودستی فارغ از دستان من. سعدی.
||لاف زدن:
تو رستمی بگه حمله پیر زال جهان
چگونه پیش تو دستان زند به مردی سام.
خواجو.

دستان‌زن. [دَ زَ] (نف مرکب) دستان‌زننده. جادو و افسونگر. مکار و حیله‌باز. (ناظم الاطباء). فریبکار. حیله گر. گریز. ||نقال و قصه‌خوان. ||کسی که دست بر سیمهای ساز و یا کلید آن میزند. (ناظم الاطباء). زخمه‌زن. ||نغمه‌سرا. (آنندراج). آوازه‌خوان:
شود به بستان دستان‌زن و سرودسرای
به عشق بر گل خوشبوی بلبل خوش‌دم.
سوزنی.
چشمم به گل است و مرغ دستان‌زن تو
میلم به می است و رطل مردافکن تو.
خاقانی.
به دستان‌زنان دستوری داد که چنگ بدست آرند و دستبند و بسته‌نگار آغاز کنند. (کارستان منیر از آنندراج).

دستان‌زنان. [دَ زَ] (نف مرکب، ق مرکب) در حال دستان زدن و نغمه‌سرایی. چهچه‌زنان:
بلبل دستان‌زنان چاره همی جوید ز من
چاره زآن جوید که او را جست باید نیز چار.
؟ (از فرهنگ اسدی نخجوانی).

دستان زند. [دَ نِ زَ] (اِخ) نام زال پسر سام است که پدر رستم باشد. گویند زال را سیمرغ این نام نهاده است. (از برهان). زال را دستان زند می‌گفته‌اند و معنی ترکیبی آنرا دستان بزرگ یافته‌اند چه زند که نام نامهٔ پارسیان است به معنی بزرگ است و آنرا مه زند نیز می‌خوانده‌اند. زال‌بن سام که به مکر و حیله معروف بود... و گویند زال را سیمرغ این نام نهاده است. (از آنندراج). در فهرست شاهنامهٔ ولف یک بار ذیل دستان آمده است. و ظاهراً مصحف دستان زر باشد. (حاشیهٔ برهان):
نهادم ترا نام دستان زند
که با تو پدر کرد دستان و بند.
فردوسی (شاهنامه ج ۷ ص۱۶۵).

دستان‌زنی. [دَ زَ] (حامص مرکب) دستان زدن. نغمه‌سرایی. سرودخوانی. آوازخوانی:
چون به دستان‌زنی[4] گشادی دست
عشق هشیار و عقل گشتی مست. نظامی.

دستان‌ساز. [دَ] (نف مرکب) دستان‌سازنده. نغمه‌سرا:
شش‌هزار اوستاد دستان‌ساز
مطرب و پای‌کوب و لعبت‌باز. نظامی.
آمد آن دستگیر دستان‌ساز
مهر نو کرده مهربان را باز. نظامی.

دستان سام. [دَ نِ] (اِخ) دستان زند. دستان پسر سام، چه دستان لقب زال پدر رستم بوده است:
تو پور گو پیلتن رستمی
ز دستان سامی و از نیرمی. فردوسی.
ببیند یکی روی دستان سام
که بد پرورانیده اندر کنام. فردوسی.
- پور دستان سام؛ پسر زال یعنی رستم:
کدام است کاین را ندانم بنام
یکی گفت این پور دستان سام. فردوسی.

دستان‌سرا. [دَ سَ] (نف مرکب) دستان‌سرای. دستان‌سراینده. سرودگوی. مغنی. آوازه‌خوان. سرودخوان:
بلبل دستان‌سرا چاره همی جوید ز من
چاره زآن جوید که او را جست باید نیز چار.
؟ (از لغت‌نامهٔ اسدی).
همه زیبارخ و موزون و دمساز
همه دستان‌سرا و نکته‌پرداز. نظامی.
ای پیک راستان خبر یار ما بگو
احوال گل به بلبل دستان‌سرا بگو. حافظ.
||(امرکب) خروس. (ناظم الاطباء).

دستان‌سرای. [دَ سَ] (نف مرکب) دستان‌سرا. دستان‌سراینده. نغمه‌سرا. سرودخوان. نغمه‌خوان:
بهر شاخ کافور پر جای‌جای
بسی مرغ دیدند دستان‌سرای. اسدی.
بسی چشمه آب روان جای‌جای
بهر گوشه مرغان دستان‌سرای. اسدی.
تو گفتی دوصد بربط چنگ‌پای
به یک رو شدستند دستان‌سرای. اسدی.
که از پاسخ مرد دستان‌سرای
فروماند سرگشته لختی بجای. نظامی.

دستان‌طراز. [دَ طِ / طَ] (نف مرکب) دستان‌طرازنده. دستان‌زن. نغمه‌سرا. (آنندراج).

دستانگر. [دَ گَ] (ص مرکب) حیله گر. مکار. فریبکار:
به دستانگری ماند این چرخ پیر

---

۱ - نل: وز دواتش.
۲ - نل: کنون به باغ همی زاغ راست آه و فغان.
۳ - نل: دستان زنی، که در این صورت اینجا شاهد نخواهد بود.
۴ - نل: دستان زدن، که در این صورت اینجا شاهد نخواهد بود.

گهی چون پلاس است و گه چون حریر.
فردوسی.

دستانگری. [دَ گَ] (حامص مرکب) حیله گری. مکاری. فریبکاری:
همه دستانگری بود آن چو پیدا گشت راز او
خرد هم‌داستان نبود که باشد شاه دستانگر.
معزی (از آنندراج).

دستان‌نشانی. [دَ نِ] (حامص مرکب) (اصطلاح موسیقی) پرده‌بندی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دستان‌نواز. [دَ نَ] (نف مرکب) دستان‌نوازنده. نوازندهٔ دستان. نوازندهٔ آهنگ موسیقی:
همی آمد از بیشه هرسو فراز
نه گوینده پیدا نه دستان‌نواز. اسدی.
شد آگه‌که دانای دستان‌نواز
به دستان بر او داشت پوشیده راز. نظامی.
ز چنگ ابریشم دستان‌نوازان
دریده پرده‌های عشق‌بازان. نظامی.

دستان‌نوازی. [دَ نَ] (حامص مرکب) عمل دستان‌نواز. نواختن آهنگ موسیقی. ||نغمه‌خوانی. سرودخوانی. زمزمه‌سازی:
معلم چون کند دستان‌نوازی
کند کودک همیدون پای‌بازی.
(ویس و رامین).

دستان‌نیوش. [دَ] (نف مرکب) نغمه‌شنو. سرودشنو. مستمع الحان:
ترنم‌شناسان دستان‌نیوش
ز بانگ مغنی گرفتند گوش. نظامی.

دستانه. [دَ نَ / نِ] (إ مرکب) دست‌برنجن. النگو. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||موزهٔ دست. (آنندراج). دستکش. (ناظم الاطباء). چیزی است از پوست یا پشم که بجهت دفع اذیت سرما به دست پوشند. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). قولچاق. ||چیزی است از پارچه که خبازان در وقت نان پختن پوشند. پارچه‌ای است که نانوایان در وقت نان پختن به دست کشند. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). ||تازیانه. ||افزار کشتکاری. (ناظم الاطباء).

دستاوی. [دَ] (اِخ) لقب علی‌بن هبةالله، فقیه قرن هفتم هـ.ق. رجوع به علی دستاوی در ردیف خود شود.

دستاهنگ. [دَ هَ] (إ مرکب) دست‌آهنگ. دست‌افزاری است کاشتکاران و مزارعان را. (آنندراج). ابزار کشتکاری. (ناظم الاطباء). ||جارَة[1]. (السامی).

دستاهیج. [دَ] (إ مرکب) این کلمه در ذیل تجارب‌الامم (چ مصر ص۲۰۵)، در شرح رؤیای القادر بالله از قول او آمده است که «فرأیت دستاهیج قنطرة عظیمة» و محشی آن کتاب نوشته که به معنی درابزین (یعنی دارآفزین) است به معنی نرده. دکتر فیاض در تعلیقات تاریخ بیهقی (ص۶۹۹) می‌نویسد: «ممکن است این کلمه معرب دستاویز باشد به معنی دستگیره، سرپناه، یا طارمی کنارپل.» دستاهیج نیز ممکن است. (یادداشت لغت‌نامه).

دست‌ابرنجن. [دَ اَ رَ جَ] (إ مرکب) دست‌آبرنجن. دست‌آورنجن. دست‌برنجن. دست‌بند. دستینهٔ زنان که میلی است از طلا و نقره. (از برهان) (از آنندراج). و رجوع به دست‌برنجن شود.

دست‌ابزار. [دَ اَ] (إ مرکب) دست‌افزار. دست‌اوزار. ابزار دست و آلت و ادات و اسباب. (ناظم الاطباء): آهن از سنگ بدر آورد [هوشنگ] و از آن آلات ساخت و دست‌ابزار درودگری و درخت فرمود بریدن... (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۲۷).

دست‌ارنجن. [دَ اَ رَ جَ] (إ مرکب) دست‌آبرنجن. دست‌ابرنجن. دست‌برنجن. دست‌اورنجن. دستینه. (از ناظم الاطباء). رجوع به دست‌آبرنجن و دست‌برنجن شود.

دست‌اره. [دَ اَ رَ / رِ / اَرْ رَ / رِ] (إ مرکب) ارهٔ دستی کوچک. (آنندراج). دستره و ارهٔ دستی. (ناظم الاطباء). اره یا قسمی از آن. اره که با دست بکار برند. اره‌های کوچک. (یادداشت مرحوم دهخدا). منشار. (زمخشری) میشار. شرشرة. (دهار):
پشت خوهل و سر تویل و روی برکردار پیل
ساق چون سوهان و دندان بر مثال دست‌اره.
غواص.
این ترب را اگر بدوانی تو فی‌المثل
بر دست‌اره ریزد دندان دستره. سوزنی.
نَشر؛ بریدن به اره و دست‌اره. (دهار).

دست‌اشکناره. [دَ اِ کَ رَ / رِ] (ص مرکب، إِ مرکب) به معنی دست‌شکسته. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). ||کسی را نیز گویند که سبب تحصیل معاش از مایه دهند، و کمال و فضل و علم و قدرت و کسب و کار و پیشه نداشته باشد. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).

دست‌اشنان. [دَ اُ] (إ مرکب) صابون. ابوطاهر. محلبیه. (یادداشت مرحوم دهخدا): به ونداد هرمزدکوه اذخر روید چنانکه بمکه و ایشان آنرا مشکواش می‌گویند و دست‌اشنان از آن می‌سازند. (تاریخ طبرستان ج۱ ص۸۸).

دست افتادن. [دَ اُ دَ] (مص مرکب) یافته شدن و میسر گشتن. (ناظم الاطباء). بدست افتادن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||آموختن. ||دریافتن و یافتن. (ناظم الاطباء).

دست‌افزار. [دَ اَ] (إ مرکب) افزار دست. دست‌ابزار. ابزار دست. آلتی که کار دست بدان کنند یا افزار کفش را گویند. (آنندراج). آلت کار پیشه‌وران و کاسبان که به هندی هتیار گویند مثل تیشه و رنده و درفش و امثال آن. (غیاث). ابزار و آلت و ادات و اسباب. (ناظم الاطباء). افزاری که در دست گیرند و بدان کار انجام دهند. هر افزار که با دست بکار برند. آلتی که بدان عملی را انجام کنند. (یادداشت مرحوم دهخدا). آلة. اداة. بزة. (دهار). صمدة. (منتهی الارب). آلت. (مهذب الاسماء). ادات. (بحر الجواهر): نارون، درختی باشد سخت و بیشتر راست بالد و چوب او از سختی که بود بیشتر به دست‌افزار لادگران کنند. (فرهنگ اسدی حاشیهٔ ص۳۶۹). نشکرده؛ دست‌افزار کفش‌دوز و موزه‌دوز بود. (فرهنگ اسدی نخجوانی):
مقدریست نه چونانکه قدرتش دوم است
مؤثریست نه از چیز و نه به دست‌افزار.
ناصرخسرو.
آلتهای حرف و دست‌افزارهای صناع او پدید آورد. (فارسنامهٔ ابن البلخی).
گرچه خاقانی اهل حضرت[2] نیست
یاد دربانش هست دست‌افزار. خاقانی.
اکنون بیا تا ببینیم که چه چیز پیش نهاده است و ترا کرا می‌کند که چندین دست‌افزار را در آن ببازی. (کتاب المعارف). متقاضیان گرسنگی و تشنگی را بفرستند که خلل پدید آمده است تا حواس در کار آید و دست‌افزار در کار آرد. (کتاب‌المعارف).
نیست بافنده کس به دست‌افزار
نه به ما کونوردو پاافشار. شیخ آذری.
حاصل از دست گردد[3] این پرگار
غیر دست است جمله دست‌افزار. آذری.
گر نفس می‌خواست بهرش می‌تراشیدم اثر
در هنرمندیست آه و ناله دست‌افزار ما.
ظهوری (از آنندراج).
شش‌جهت چاک بس و پیشت و جیب و دامن
و آستین هر دو که آن است ترا دست‌افزار.
(دیوان نظام قاری ص۱۱).
— دست‌افزار زفت؛ شارحان مثنوی این ترکیب را کنایه میدانند از توبه و اعمال نیکی که نتیجهٔ توبه است. (از فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی):
انبیا گویند روز چاره رفت
چاره آنجا بود و دست‌افزار زفت. مولوی.
||به کنایه، شرم مرد. آلت مردی. (یادداشت

---

۱ - جارة؛ شتران کاری و کارگر بسبب اینکه آنها را از زمام و افسار می‌کشند. (از اقرب الموارد).
۲ - ن‌ل: حرفت.
۳ - ن‌ل: حاصل از دست کرد.

مرحوم دهخدا):
آن خداوند چو بر پای کند دست‌افزار.
سوزنی.

دست‌افشار. [دَ اَ] (نمف مرکب، اِ مرکب) دست‌افشارده. مشت‌افشار. آنچه که بوسیلهٔ دست افشارند. میوه‌ای که با دست عصارهٔ آنرا گیرند. آنچه که نه با پای یا آلتی آب بگیرند بلکه با دست گیرند: آب لیموی دست افشار. آبغورهٔ دست افشار. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||در عربی بصورت دستفشار بکار رفته به معنی عمل نیکوی به دست فشرده. حجاج به عامل خود در فارس چنین نوشته است: ابعث لی من عسل خلار من النحل الابکار من الدستفشار الذی لم‌تمسه النار. (از ذیل اقرب الموارد از تاج). ||لایق افشاردن: زر دست‌افشار. چیزی نرم که بزور دست افشرده شود چون طلای دست‌افشار و زر مشت‌افشار که خسروپرویز از آن ترنجی ساخته بود و این مشهورتر است و در اشعار استادان، سیم دست‌افشار و یاقوت دست‌افشار و سیب دست‌افشار نیز آمده است. (آنندراج):
ملک را زر دست‌افشار در مشت
کز افشردن برون میشد از انگشت. نظامی.
اگرچه خسرو دارد طلای دست‌افشار
تصرف دل شیرین به دست کوهکن است.
صائب (از آنندراج).
ز بس که مغز مرا کرده عشق دست‌افشار
خمیرمایهٔ دیوانگی شد آخر کار.
حکیم زلالی (از آنندراج).
به مستی گر رسد دستم به لبهای نمک‌سودش
شود یاقوت دست‌افشار لعل خنده‌آلودش.
داراب‌بیگ جویا (از آنندراج).
ترنج سیم دست‌افشار خسرو
انار سینهٔ شیرین‌وشان کو.
ظهوری (از آنندراج).
فشارم لای می‌کارم همین است
طلای دست‌افشارم همین است.
دانش (از آنندراج).

دست‌افشان. [دَ اَ] (نف مرکب) دست‌افشانده. کنایه از رقاص. (برهان). رقاص، و به لهجهٔ شوشتر دست‌اوشان گویند. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). رقاص و رقص‌کننده. (ناظم الاطباء):
خبرت نیست که در باغ کنون شاخ درخت
مژدهٔ توبه شنید از گل و دست‌افشان شد.
مولوی (از انجمن آرا).
قد شمشاد دست‌افشان گردش
بساط ارغوان گلبرگ زردش.
حکیم زلالی (از آنندراج).
||(ق مرکب) مخفف دست‌افشانان. (یادداشت مرحوم دهخدا). در حالت دست‌افشانی:
پای‌کوبان دست‌افشان در ثنا
نازنازان ربنا احییتنا. مولوی.
چو دردست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست‌افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم.
حافظ.
||با دل خوش:
هرکجا دلتان کشد عازم شوید
فی امان‌الله دست‌افشان روید. مولوی.
||(مص مرکب) دست‌افشانی. کنایه از رقص کردن.(برهان). کنایه از حرکات و سکناتی که در حالت رقص بدست کنند. (آنندراج). رقص کردن. (انجمن آرا). رقص. رقاصی. رقص با فشاندن دست:
قد آن داری تو ای رعنا که در رقص
به دست‌افشان نبخشی ملک پرویز.
شرف شفروه (از انجمن آرا).
جوانی باز می‌آرد بیادم
سماع چنگ و دست‌افشان ساقی. حافظ.
— دست‌افشان کردن؛ رقص کردن:
یار ما چون گیرد آغاز سماع
قدسیان بر عرش دست‌افشان کنند. حافظ.
||(نمف مرکب) چیزی که به دست افشانده شود چون تخم دست‌افشان. (آنندراج):
وقت حاصل نخورد غیر تأسف ممسک
تخم این مزرع پیداست که دست‌افشان نیست.
اثر (از آنندراج).

دست افشاندن. [دَ اَ دَ] (مص مرکب) رقص. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). رقص کردن. (غیاث) (آنندراج) (انجمن آرا). کنایه از رقاصی کردن. (برهان). دست فشاندن. دست برافشاندن. ||اعراض کردن. رد کردن:
دست بوسم که گلین رطل دهد یار مرا
گر دهد جام‌زرم دست بر او افشانم.
خاقانی.
— دست افشاندن بر کسی؛ در روی او ایستادن. دست برداشتن بر او:
بسودا چنان بر وی افشاند دست
که حجاج را دست حجت ببست. سعدی.
||کنایه از جدا شدن و ترک گفتن چیزی. (آنندراج). ترک دادن چیزها. (برهان). رد کردن و ترک کردن. (غیاث). دست افشاندن بر؛ او را ترک گفتن. از او صرفنظر کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ترک دادن چیزی و به لهجهٔ شوشتر دست اوشندن گویند. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی):
عافیت را جریده برخوانده
دست بر شغل گیتی افشانده. نظامی.
||حرکت دادن دست: رافضیان چنین باشند به دبدبه‌ای که زنند جمع شوند و چون دست افشانی ناپدید شوند. (کتاب‌النقض ص۳۷۵). ||دست را حرکت دادن بقصد زدن کسی. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). ||آشکارا ساختن. ||ابا نمودن. (برهان).

دست‌افشانی. [دَ اَ] (حامص مرکب) رقاصی. رقص کردن. ||ترک چیزی دادن.

دست‌افکن. [دَ اَ کَ] (نف مرکب، اِ مرکب) دست‌افکننده. دست‌افگن. ||کنایه از خادم و خدمتکار. (برهان) (انجمن آرا). خادم و پرستار. (آنندراج). خدمتکار. (ناظم الاطباء). پاکار. (برهان). ||کنایه از عاجز و ناتوان. (برهان) (از انجمن آرا). مغلوب و زبون. (آنندراج). ||کنایه از یادگار. (انجمن آرا). یادگار و نشان که از دست گذارند چون تصویر و خط و جز آن. (آنندراج).

دست افکندن. [دَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) دست انداختن.
— دست از دامن کسی یا چیزی افکندن؛ کنایه از جدا کردن. (آنندراج).
— دست فغان از دامن لب افکندن؛ خاموش شدن:
طاقتم بنگر کز آن تیغی که بر سر خورده‌ام
دردم از دامان لب دست فغان افکنده‌ام.
سنائی (از آنندراج).

دست‌انبو. [دَ اَمْ] (اِ مرکب) دست‌انبویه. دستنبویه. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی):
یار دست‌انبو به دستم داد و دستم بو گرفت
وه چه دست‌انبو که دستم بوی دست او گرفت. ؟
و رجوع به دست‌انبویه شود.

دست‌انبوی. [دَ اَمْ] (اِ مرکب) دست‌انبو. دست‌انبویه. دستنبویه: از وی [از شوش] جامه و عمامهٔ خز خیزد و ترنج و دست‌انبوی. (حدود العالم). رجوع به دست‌انبویه شود.

دست‌انبویه. [دَ اَمْ یَ / یِ] (اِ مرکب) دست‌انبو. دست‌انبوی. دستنبویه. گلوله‌ای باشد مرکب از عطریات که آنرا بجهت بوئیدن بر دست گیرند و به عربی شمامه خوانند. (برهان). گویا به معنی هر چیز معطر که به دست دارند بوئیدن را. (یادداشت هر مرحوم دهخدا). بوئیدن ||میوه‌ای را که توان عموماً. (برهان) هر میوهٔ خوشبو که در دست گیرند و ببویند. (آنندراج): اهل بهشت از ما یادگاری خواستند و دست‌انبویه‌شان ||فرستادیم تا رسیدن ما بود. نباتی باشد (اسرارالتوحید ص۱۵۸). کوچک و گرد و الوان شبیه به خربزه که آنرا دستنبوی گویند خصوصاً. (برهان). میوه‌ای شبیه به خربزهٔ کوچک که بوی خوش دارد و مزه ندارد و صاحب قاموس گفته شمام بر وزن شداد خربزه‌ای است به هیئت حنظل مخطط به سرخی و سبزی و زردی و آنرا دستنبویه خوانند. (آنندراج). گیاهی است از تیرهٔ کدوییان دارای میوه‌ای کوچک و گرد و خوشبو و زردرنگ شبیه گرمک که خطوط سبز یا سفید دارد.

شمام. درداب [1].

دست انداختن. [دَ اَ تَ] (مص مرکب) انداختن دست. قرار دادن دست. درآوردن دست گرد چیزی یا فراز چیزی: تلکد؛ دست انداختن در گردن کسی. (از منتهی الارب).
– دست در روی کسی انداختن؛ به روی او دست بلند کردن. دست برآوردن بر کسی به قصد لت یا سیلی زدن بر او: قاید جوابی چند درشت داد چنانکه دست در روی احمد انداخت. (تاریخ بیهقی ص۳۲۸). ||کنایه از شنا کردن و شناوری. (برهان) (از آنندراج). ||تاختن و به تاخت رفتن و با شتاب پیش رفتن و چهارنعل رفتن اسب. (فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی):

دست اندازیم چون اسبان سیس
در دویدن سوی مرعای انیس.
مولوی.

||کنایه از تمسخر نمودن. (آنندراج). سخره کردن.(ناظم الاطباء).
– دست انداختن بروی کاری یا مالی؛ تصرف کردن. آن خود کردن. مسلط بر آن شدن. غاصبانه مداخله کردن. آنرا متصرف شدن. آغاز به تصرف و تجاوز کردن. آنرا تصرف کردن و غالباً به تصرفی عدوانی. آنرا بقصد تملک تصرف کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا): تقلب؛ دست انداختن در چیزی بخواست خود. (از منتهی الارب).
– دست انداختن کسی را؛ او را سخره کردن. او را استهزاء کردن. سخریه کردن. ریشخند کردن. مسخره کردن. مضحکه قرار دادن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
||دست و پا انداختن؛ بسط و قبض تشنجی محتضر. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دست انداز. [دَ اَ] (اِمص مرکب) صاحب آنندراج گوید: حرکت دادن دست را برای کاری چون دزدیدن و گره بریدن و تیر انداختن و خاریدن و آسیب زدن و حمله بردن و صدر و مسند گستردن و شنا کردن. – انتهی. دست اندازی:

هر نغمه بلند و پست در رقاصی ست
بزمی ست که توبه مست در رقاصی ست
مطرب به نوازش تعدی پامال
دست اندازی که هست در رقاصی ست.
ظهوری (از آنندراج).

||آسیب. حمله. تعدی. (برهان):

سالک ازبس دوستی پامال مردم گشته ایم
ورنه دشمن را نباشد تاب دست انداز ما.
سالک قزوینی (از آنندراج).
شکوهٔ زلف از زبان ما نمی آید برون
زیر دست انداز او چون شانه پا افشرده ایم.
صائب (از آنندراج).
خاکساری پیشه کن در هر زمین چون گردباد
در ره افتادگی بر چرخ دست انداز کن.
مخلص کاشی (از آنندراج).

||غارت و تاراج. (برهان) (انجمن آرا). ||(نف مرکب) دست اندازنده. ||کنایه از رقاص. (برهان) (انجمن آرا). ||شناور. (برهان) (از انجمن آرا). ||کیسه بر. (برهان). ||تیرانداز. (برهان). کنایه از تیرانداز. (از انجمن آرا). ||کسی که دکه و پهلو به کسی زند. (برهان). کسی که دکه زند. (انجمن آرا). کسی که پهلو به پهلوی دیگری راه میرود. (ناظم الاطباء). ||شخصی که صدر و مسند بگسترانند، چه دست به معنی صدر و مسند هم آمده است. (برهان). فرازکنندهٔ صدر مجلس. (از انجمن آرا). ||(اِ مرکب) راه پست و بلند. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). پستیها و گودالهای جاده. پستی و بلندیها و فرورفتگیها در جاده و شارع. گودیهای راه. گودالها در نشیب و فراز راهها. ||واحد فاصلهٔ مکانی نظیر تیر پرتاب:

پایهٔ قدر تو جاییست که از حضرت او
چرخ را عقل برون کرده به ده دست انداز.
انوری (از آنندراج).

||آنچه که دست روی آن گذارند. محل گذاشتن دست مانند دستهٔ صندلی و نیمکت و غیره و نیز در نرده و طارمی و پله و پل و غیره. ||قطعهٔ زیرین از چارچوبهٔ ارسی که بدان تکیه کنند. (ناظم الاطباء). پیش درگاه ارسی خانه و ایوان. سده. ||حوالهٔ بی حساب. (برهان). نقدی و حوالهٔ بی حساب. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). ||نام نوعی خراج نقدی که پیش ازین از قراء میگرفته اند. (یادداشت مرحوم دهخدا از مرآت البلدان ج ۱ ص ۳۳۷). ||کنایه از کرهٔ نر. (انجمن آرا).

دست اندازان. [دَ اَ] (نف مرکب، ق مرکب) در حال دست انداختن. در حال تکان دادن دست: تذأذؤ، تذریع، خزف، ذأذاء، ذأذاءة، مُطّیطاء، مُطَیطی؛ دست اندازان رفتن. (از منتهی الارب). ||خرامان و به ناز روان و نازکنان و رقص کنان. (لطایف):

گرچه ما زین ناامیدی در گویم
چون صلا زد دست اندازان رویم.
مولوی.

و رجوع به دست انداز شود.

دست اندازی. [دَ اَ] (حامص مرکب) تجاوز. غارت. تاراج. تطاول. تصرف بیجا. تعدی. تجاوز به مال و جان کسی. دست درازی.
– دست اندازی کردن؛ تجاوز کردن. تعدی کردن.

دست اورنجن. [دَ اَ / اُوْ رَ جَ] (اِ مرکب) دست آورنجن. دست برنجن. النگو. دست بند:

من از دست دل پرشیون خویش
همی پیچم چو دست اورنجن خویش.
عطار (از آنندراج).

و رجوع به دست آورنجن و دست برنجن در ردیفهای خود شود.

دست باز. [دَ] (نف مرکب) دست بازنده. کسی را گویند که آنچه در دست داشته باشد همه را بیازد و تمام کند. (برهان) (آنندراج). بر باد دهنده. ||جوانمرد و باسخاوت. (ناظم الاطباء). با بذل و بخشش. سخی. بخشنده.
– دست و دل باز؛ جوانمرد و گشاده دل.
||شخصی را گویند که در شطرنج و نرد به هر آلتی و مهره ای که دست نهد همان را بازی کند.(از برهان) (از آنندراج). ماهر و باوقوف در بازی نرد و شطرنج. (ناظم الاطباء). ||چست و چالاک و جلدکار و آنکه هر کاری را زودتر از همه میکند. (ناظم الاطباء). ||ملاعب. لاعب. لاسی. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به دست بازی شود. ||(اِمص مرکب) تعدی. (برهان) (آنندراج). دست انداز. و رجوع به دست انداز شود. ||(اِ مرکب) حوالهٔ بی حساب. (برهان) (آنندراج). دست انداز. و رجوع به دست انداز شود. ||خواندن نماز با دستهای باز یعنی در کنار بدن آویزان ضد دست بسته. (ناظم الاطباء). دو دست را در حال ایستادگی از دو سوی راست و چپ آویختن چنانکه رسم شیعه مقابل دست بسته که مرسوم اهل سنت است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دست بازداشتن. [دَ تَ] (مص مرکب) رها کردن. ترک گفتن. دست کشیدن. ترک کردن.گذاشتن. یله کردن. هشتن: جز یک تن همه را بکشت آن یک تن را زنده دست بازداشت. (ترجمهٔ طبری بلعمی). کوه سیم شهرکیست [به خراسان] به برا کوه و اندر وی معدن سیم است و از بی هیزمی دست بازداشته اند. (حدود العالم).

شما نیز از اندرز او دست باز
مدارید و از من مپوشید راز. فردوسی.
به بیچارگی دست از آن بازداشت
همه گوش و دل سوی اهواز داشت.
فردوسی.
گر تو مرا دست بازداری بی تو
زیر نباشد چو من بزیری و زاری. فرخی.
روی ترا به غالیه کردن چه حاجت است
او را چنانکه هست بدو دست بازدار. فرخی.
در این فساد، مرا دست بازدار و برو
که نیست با تو مرا نی نکاح و نی شرکه.
منوچهری.

از دین پدران خود چرا دست بازداشتی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۰). یاری

1 - Cucumis Schemma (لاتینی).

خواستم از باری تبارک و تعالی به‌تجارتی آنچه بر من واجب است و دست بازداشتن از منهیات و ناشایست. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۳). اسکندر می‌گوید که این ولایت دست بازدارید و بروید. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ مرحوم سعید نفیسی). اراقیت گفت من ترا هرگز دست بازندارم. عجب باشد اگر من مرغ در دام آمده را دست بازدارم نه دست از تو باز دارم نه بکشم. (اسکندرنامه).

جز به فرمان شهریار جهان
باز کی دارم از حمایت دست. مسعودسعد.

منصور سوگند خورده بود که تا عمل من نکند او را دست بازندارم. (مجمل التواریخ والقصص). همهٔ عرب بت‌پرستی گرفتند و دین ابراهیم پیغامبر را علیه‌السلام دست بازداشتند. (مجمل التواریخ والقصص).

مغنی مدار از غنا دست باز
که این کار بی ساز ناید بساز. نظامی.

اگر تراسر ما هست یا غم ما نیست
من از تو دست ندارم به بیوفائی باز. سعدی.

مپندار گر وی عنان برشکست
که من بازدارم ز فتراک دست. سعدی.

||دادن. وا گذاردن: خرکی بود ماده و لاغر و ضعیف و خرد و اندکی گوسفند داشتی این حارث. آن گوسفندان... را بر آن پسربزرگتر دست بازداشت و خود... به مکه آمد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

— دست بازداشتن به کسی؛ در اختیار و تصرف او گذاردن. از او نستدن:

ور پاره‌ای بدی بدست کسی دست بازداشت
از عاجزی نبود که عذریست در میان.
فرخی.

رسولان را بخواند [پیغامبر علیه‌السلام] و این سخن بگفت و فرمود که شما سوی باذان شوید و بگوئید تا مسلمان شود و بهشت یابد و یمن را بوی دست بازدارم. (مجمل التواریخ و القصص). ||رها کردن. طلاق گفتن. مطلقه ساختن: ذویزن را بخواند و گفت این زن را دست بازدار و اگرنه بکشمت. ذویزن آن زن را دست بازداشت. (ترجمهٔ طبری بلعمی). او را [آن زن را] نادیده دست بازداشت. (مجمل التواریخ و القصص). ||دست را از مماس چیزی بودن دور کردن. برداشتن دست از چیزی گرفته شده: و از وی تیغ خیزد... که اوی را دوتاه توان کرد و چون دست بازداری بجای خود بازآید. (حدود العالم). ||امساک از. خودداری کردن. دست کشیدن. متوقف شدن. بازایستادن از. (یادداشت مرحوم دهخدا):

بزرگان فرزانهٔ رزم‌ساز
ز نان داشتند آن زمان دست باز. فردوسی.

چون جان رسول (ص) بزانو رسید گفت ای ملک‌الموت دست بازدار. عزرائیل دست باز گرفت. (قصص الانبیاء ص۲۴۴). و دست از طاعت بازداشتند. (مجمل التواریخ و القصص).

همه را دید دست‌پرور ناز
دست از آئین جنگ داشته باز. نظامی.

||اغماض کردن.

دست‌بازی. [دَ] (حامص مرکب) ملاعبهٔ با معشوق کردن. (غیاث). کنایه از انبساط و ملاعبت. (آنندراج). بازی کردن و دست بر سر و روی معشوق کشیدن که به عربی ملاعبه است. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). لعب. لاس. لاسیدن. لاس زدن. ملاعبه:

جهان را چنین دست‌بازی بسی است
ز هر رنگ نیرنگ‌سازی بسی است. اسدی.

دست‌بازی اخترانم کشت
پای‌بازی آسمان بتر است. (از سندبادنامه).

چندم شکنی ز دست‌بازی
روزیم چرا نمی‌نوازی. نظامی.

به دست‌بازی درد مفاصلم مشغول
وگرنه درد دل خویش را کنم اظهار.
کلیم (از آنندراج).

— دست‌بازی کردن؛ ملاعبه کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا):

چو دست که با ما درازی کنی
به تاج کیان دست‌بازی کنی. نظامی.

عقابی که نخجیرسازی کند
به فروجگان دست‌بازی کند. نظامی.

||بوس و کنار که به عربی قبله است. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). ||خوشی و خرمی و خرسندی. (ناظم الاطباء). ||(ا مرکب) در بازی شطرنج به هر مهره که دست نهند همان را بازند. (غیاث). در شطرنج به هر مهره که دست بگذارند بدان بازی کنند و عوام این را دست‌مهره گویند. (آنندراج):

دست‌بازی کنم ار با سرزلف تو مرنج
دست امید دراز است چه تقصیر مرا.
ملامنیر (از آنندراج).

در کسب عیار غش‌گدازی این است
در کم‌گوئی نفس‌درازی این است
من داغ پسندیدم و یاران مرهم
در عرصهٔ عشق دستبازی این است.
ظهوری (از آنندراج).

دست‌باف. [دَ] (نمف مرکب) دست‌بافت. دست‌بافته. آنچه بوسیلهٔ دست بافند نه چرخ. که با چرخ بافته نشده است. جامه‌ای که نه با کارخانه و چرخ بافند. (یادداشت مرحوم دهخدا):

به باغ روده نگر دست‌باف بادبیوی
به دشت ساده نگر دستبرد ابر بیین. عنصری.

در کارگاه عتابی‌بافان شب و روز هیچ طرازی که دست‌باف کمال باشد ندیده که نقش جاودان دارد. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص۱۵۰).

بهاری نو برآر از چشمهٔ نوش
سخن را دست‌بافی تازه درپوش. نظامی.

الحفی؛ جامهٔ دست‌باف. (مهذب الاسماء). ||کنایه از آسان. (غیاث) (آنندراج). ||مولوی این ترکیب را بکار برده است، و در معنی آن در حاشیهٔ مثنوی نوشته‌اند: در کتب لغت متوجه این معنی نشده‌اند ظاهراً به معنی معمول و متداول از روی طبیعت است. — انتهی. مرحوم دهخدا در این مورد می‌نویسد: ولی بنده گمان می‌کنم به معنی به پای کسی بافته بودن باشد. ممکن. مقدور. میسر:

عاقبت دیدن نباشد دست‌باف
ورنه کی بودی ز دینها اختلاف. مولوی.

جای سیمرغان بود آن سوی قاف
هر خیالی را نباشد دست‌باف. مولوی.

||بافتهٔ دست. دست‌بافت. مصنوع دست اعم از جامه یا چیزی همانند جامه که از بهم افتادن تار و پود ترکیب شده باشد. ||(امص مرکب) بافتن با دست. درست کردن با دست. ||آنچه که با دست انجام دهند. دست‌ورز. ||(نف مرکب) دست‌بافنده. نساجی که پارچه را با دست بافد.

دست‌بافت. [دَ] (نمف مرکب) دست‌باف. بافتهٔ دست. که با چرخ نبافته‌اند. که به دست بافته شده است نه به چرخ: جوراب دست‌بافت. منسوجات دست‌بافت. رجوع به دست‌باف شود.

دست‌بافی. [دَ] (حامص مرکب) عمل دست‌باف. بافتن بدون چرخ و وسائل مکانیکی. بافتن با دست. و رجوع به دست‌باف شود.

دست بالا. [دَ تِ] (ترکیب وصفی، ق مرکب) حداکثر. حد اعلی. فوق. مقابل دست کم. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— دست بالا را گرفتن؛ به حد اکثر فرض کردن. از رقم یا عدد بسیار یا مقدار گزاف یا کار مهم شروع کردن: دست بالاش را بگیریم هزار تومان و دست کمش صد تومان باید مصالح خرید. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— دست بالا گرفتن؛ به حد اعلا رسیدن: سوداءالمهموم و هذیان‌المحموم به غایت رسید و دست بالا گرفت. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص۱۷).

||سمت بالا. (یادداشت مرحوم دهخدا). اعلای هر چیز. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). ||صدر مجلس. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). ||دامنهٔ بالای قبا و ارخالق. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).

دست‌بالا. [دَ] (ص مرکب) غالب و معزز.

(غیاث). کنایه از غالب و مسلط (آنندراج). غالب و مظفر و فیروز. (ناظم الاطباء). برتر:
دست‌بالاست کار تو که فلک
زیر پایت روان همی ریزد. خاقانی.
نیز چون همشیره با شروان رسید
کار شروان دست‌بالا دیده‌ام. خاقانی.
دل از زلفش نگه داری خیالی
که هندوئی است دزد و دست‌بالا.
ملا خیالی (از آنندراج).

دست‌بالایی. [دَ] (حامص مرکب) دست‌بالا بودن. مسلط بودن. معزز بودن. مظفر بودن:
سر فروتنی انداخت پیری اندر پیش
پس از غرور جوانی و دست‌بالائی. سعدی.
||ابتدای کشتی‌گیری و درآمد بر خصم. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). ||زورآزمائی با قوت دست. (غیاث). زورآزمائی. (آنندراج). ||دست مالیدن که به عربی ملامسه است. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). ||حیله و مکر و نیرنگ و حقه‌بازی. (ناظم الاطباء). ||تعدی و بی‌حیایی. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). ||(اِمرکب) آنچه کسی در دست داشته باشد و همه را در قمار ببازد. (از لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).

دستبان. [دَ] (اِمرکب) قفاز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). دستبانه: عشرة من السیوف أحدها مرصع‌القمد بالجوهر و دستبان و هو قفاز مرصع بالجوهر. (ابن بطوطه). و رجوع به دستبانه شود.

دستبانه. [دَ نَ / نِ] (اِمرکب) دستوانه. دستانه. دستوان. دستکش. (ناظم الاطباء). دستکش چرمین که بازداران بدست کنند تا از آسیب چنگال باز مصون مانند. ||موزه. (آنندراج). ||سوار. دستانه و دستینهٔ زنان. (ناظم الاطباء). ||(در ندافی) محیض. مندف. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دست‌بدارنده. [دَ بِ دَ رَ / دِ] (نف مرکب) تارک. (یادداشت مرحوم دهخدا). دست‌بردارنده. رها کننده.

دست بداشتن. [دَ بِ تَ] (مص مرکب) رفض. ترک. رها کردن. ترک گفتن. یله کردن. دست کشیدن از. رهایی دادن. واگذاشتن. واگذاردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). اسواء. اصحاب. تخلیة. (تاج المصادر بیهقی). توديع. رفض. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). نسی. نسیان. (دهار). ترک. دست برداشتن: عیال و بنهٔ سبکری به رام‌هرمز نزدیک محمدبن جعفر البرتانی گروگان بود... عیال او را دست بداشتند. (تاریخ سیستان). امیرالمؤمنین... این همه ولایتها به تو دست بداشته است و تو نیز واجب تکند این مایه از او دریغ داشتن. (تاریخ سیستان). بوزرجمهر حکیم از دین گبرکان دست بداشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۳۸). هرکه از نماز دست بداشت همچنان است که از همه دین دست بداشت. (منتخب قابوسنامه ص۱۷). آن پیغمبر میفرماید بسلام کردن و درود فرستادن پیغمبران و پیوستن با خویشان و از کفر دست بداشتن. (قصص الانبیاء ص۲۳). همه بگوئید خدا یکی است و از بتان دست بدارید. (قصص الانبیاء ص۱۳۲). دست بداشتن از بهر آن زیان دارد که عادت است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). در آن مدت صیادان دست از ماهی گرفتن بداشته بودند و در دکانها نگشادند. (مجمل التواریخ والقصص). از این پس دین موسی کهن گشت و بنی‌اسرائیل تورية را دست بداشتند. (مجمل التواریخ و القصص). بوبکر می‌گوید روز بیعت: «أقیلونی و لست بخیرکم و علی فیکم»؛ دست از من بدارید که من با بودن علی در میان شما بهتر شما نیستم. (نقض الفضائح ص۱۳۳). ازین کهتر اصغرالخلایق اسپی و غلامی و جبه‌ای و دستاری بپذیر و دست از این سخن بدار. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص۱۰۰). خدمت درگاه ملوک و سلاطین را دست بداشته و انقطاع گزیده. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص۱۵۰).
چو دانستی که معبودی ترا هست
بدار از جستجوی چون و چه دست. نظامی.
دست بدار از سر بیچارگان
تا نخوری پاسخ غمخوارگان. نظامی.
به که از بیع او بداری دست
بینی آن دیگران که لایق هست. نظامی.
من در وفا و عهد چنان کند نیستم
کز دامن تو دست بدارم به تیغ تیز. سعدی.
چو مشرف دو دست از امانت بداشت
بباید بر او ناظری برگماشت. سعدی.
من خود نه به اختیار خویشم
گر دست ز دامنم بدارد. سعدی.
من اندر خود نمی‌یابم که روی از دوست برتابم
بدار ای خواجه دست از من که طاقت رفت و پایابم.
سعدی.
بدار ای فرومایه زین خشت دست
که جیحون نشاید ز یک خشت بست.
سعدی.
گزین پیر دست عقوبت بدار
یکی کشته گیر از هزاران‌هزار. سعدی.
طمع مدار که از دامنت بدارم دست
به آستین ملالی که بر من افشانی. سعدی.
وگر دست همت بداری ز کار
گداپیشه خوانندت و پخته‌خوار. سعدی.
چون پیر شدی ز کودکی دست بدار
بازی و ظرافت به جوانان بگذار. سعدی.
چو بشنید بیچاره بگریست زار
که ای خواجه دستم ز دامن بدار. سعدی.
از سر زلف عروسان چمن دست بدارد
به سر زلف تو گر دست رسد باد صبا را.
سعدی.
اول دل بازبرده پس ده
تا دست بدارمت ز فتراک. سعدی.
تو دست از وی و روزگارش بدار
که خود زیردستش کند روزگار. سعدی.
گمان مبر که بداریم دستت از فتراک
بدین قدر که تو از ما عنان بگردانی. سعدی.
یکی گفتش ای نامور شهریار
بیا دست از این مرد صالح بدار. سعدی.
ای رفیقان سفر دست بدارید از من
که بخواهیم نشستن بدر دوست مقیم.
سعدی.
اگر بشرط وفا دوستی بجا آرد
وگرنه دوست نباشد تو نیز دست بدار.
سعدی.
باور مکن که من دست از دامنت بدارم
شمشیر نگسلاند پیوند مهربانان. سعدی.
گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان
باشد که دست ظلم بداری ز بیگناه. سعدی.
هرکرا کنج اختیار آمد تو دست از وی بدار
کآنچنان شوریده‌دل پایش به گنجی در فروست.
سعدی.
رسول گفت علیه‌السلام این طایفه را طریقی هست که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی باشد که دست از طعام بدارند. (گلستان سعدی). گفت... هرکه از مال وقف چیزی بدزدد قتلش لازم نیاید... حاکم دست ازو بداشت و ملامت کردن گرفت. (گلستان سعدی). اخلال؛ دست بداشتن جایگاه خویش در حرب. بَلْهَ، تُرا کِ دَعْ؛ دست بدار. تتارک؛ با یکدیگر دست بداشتن. غدر؛ دست بداشتن از عهد. (دهار).
— دست بداشتن به حضر؛ در شهر باقی گذاردن. همراه نبردن:
من شفاعت کنم امسال ز میر
تا مرا دست بدارد به حضر. فرخی.
— دست‌بداشته؛ متروک. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دست برآوردن. [دَ بَ وَ دَ] (مص مرکب) دست بیرون آوردن. خارج ساختن دست از چیزی:
برآری دست از آن برد یمانی
نمائی دست‌برد آنگه که دانی. نظامی.
کنونت که دست است دستی بزن
دگر کی برآری تو دست از کفن. سعدی.
و رجوع به ترکیب دست برآوردن ذیل دست شود. ||رها ساختن دست:
دست برآوردم از آن دست‌بند
راه‌زنان عاجز و من زورمند. نظامی.

||برون کردن دست برای انجام دادن کاری. جنباندن و به حرکت درآوردن دست برای آنکه کاری انجام گیرد:

به عیاری برآر ای دوست دستی
برافکن لشکر غم را شکستی. نظامی.

||کنایه از دعا کردن و شفاعت نمودن. (برهان). شفاعت و دعا کردن. (انجمن آرا) (آنندراج). تضرع کردن. (ناظم الاطباء). دست به دعا برداشتن و به راز و نیاز پرداختن:

چو کار از دست شد دستی برآورد
صبوری را به سرپائی درآورد. نظامی.
دویدم تا به تو دستی درآرم
بدست آرم ترا دستی برآرم. نظامی.
زآفت این خانهٔ آفت‌پذیر
دست برآور [1] همه را دست گیر. نظامی.
یکی آنکه هرگه که دست نیاز
برآرم به درگاه دانای راز. سعدی.
هنوزت اجل دست خواهش نبست
برآور به درگاه دادار دست. سعدی.
اگر بنده‌ای دست حاجت برآر
وگر شرمسار آب حسرت بیار. سعدی.
شنیدم که سالی مجاور نشست
چو فریادخواهان برآورد دست. سعدی.
برآر دست تضرع بیار اشک ندم
ز بی‌نیاز بخواه آنچه بایدت به نیاز. سعدی.
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز
به داور برآورد دست نیاز. سعدی.
که ناچار چون درکشد ریسمان
برآرد صنم دست فریادخوان. سعدی.
جز این بت که هر صبح از اینجا که هست
برآرد به یزدان دادار دست. سعدی.
چو شاخ برهنه برآریم دست
که بی‌برگ زین بیش نتوان نشست. سعدی.
بیا تا برآریم دستی ز دل
که نتوان برآورد فردا ز گل. سعدی.

||خروج کردن. غوغا و غلبه کردن. به طغیان آمدن. به جنبش درآمدن برای دفع کسی یا در مقام اعتراض به کسی یا چیزی. قیام و اقدام کردن برای تحقق دادن امری. برجوشیدن: به ترماشیر جنگی عظیم بود و رعایا هم جمله دست برآوردند بر سپاه خراسان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۳۹). چون... از هرمز بستوه آمده بودند دست برآوردند و او را بگرفتند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۹۹). اهل یمن دست برآوردند و یک تن را از حبشیان زنده نگذاشتند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۹۶). بنواسرائیل دست برآوردند و آن نبی را بکشتند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۵). جهان بر قباد بشوریدند و از اطراف دست برآوردند و بزرگان فرس جمع شدند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۸۵). چون طفل بود از همه اطراف مفسدان دست برآورده بودند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۶۶). چون خبر وفات او نشر شد عوام شهر دست برآوردند و حشم او را... پایمال مثله و نکال کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۷۳). چند غلام از آن او دست برآوردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

نواقبالی برآرد دست ناگاه
کند دست دراز از خلق کوتاه. نظامی.
غم تو دست برآورد و خون چشمم ریخت
مکن که دست برآرم به ربنا ای دوست.
سعدی (کلیات ص۳۸۷).

— دست استیلا برآوردن؛ به طغیان و تسلط و عصیان و آشوب پرداختن:

چنین تا خصم لشکر در سر آورد
رعیت دست استیلا برآورد. نظامی.

— دست با کسی برآوردن؛ با او معارضه و مقابله کردن: رعیت را نرسد دست با لشکری برآوردن. (تاریخ بیهقی).

||غالب آمدن. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). فائق آمدن. چیره شدن بر:

دست بر این قلعهٔ قلعی برآر
پای در این ابلق ختلی درآر. نظامی.
در هر آنجا که برآرد موش دست
نیست گربه یا که نقش گربه است. مولوی.

— دست برآوردن از کسی؛ او را مقهور و مغلوب کردن:

چو خسرو زآن جهانجوی ستمگر
برآرد دست بازآید بر این در. نظامی.

||ظاهر شدن. پیدا آمدن. در میان آمدن:

تو گندم کار تا هستی برآرد
گیاخود در میان دستی برآرد. نظامی.

||دعوی نمودن. (برهان). دعوی کردن. (انجمن آرا) (آنندراج). ادعا کردن. (ناظم الاطباء). ||تربیت کردن. (برهان). تربیت یافتن. (انجمن آرا) (آنندراج).

دست برافشاندن. [دَ بَ اَ دَ] (مص مرکب) دست برفشاندن. دست افشاندن. کنایه از جدا شدن و ترک گفتن. (از آنندراج):

ما که به خود دست برافشانده‌ایم
بر سر خاکی چه فرومانده‌ایم. نظامی.

و رجوع به دست افشاندن و دست برفشاندن شود. ||رقص کردن. دست افشاندن:

مه که به شب دست برافشانده بود
آن شب تا روز فرومانده بود.
نظامی (مخزن‌الاسرار ص۶۶).
اگر دستم دهد روزی که انصاف از تو بستانم
قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم.
سعدی.
دست برافشان و ز دستان مترس
نوح بدست آر و ز طوفان مترس.
خواجو (روضة الانوار ص۳۲).

دست بربستن. [دَ بَ بَ تَ] (مص مرکب) دست بستن. مغلول کردن:

یکی را عسس دست بربسته بود
همه شب پریشان و دلخسته بود
برو شکر یزدان کن ای تنگدست
که دست عسس تنگ بر هم نبست. سعدی.

و رجوع به دست شود.

— دست کسی را بربستن؛ دست او را کوتاه کردن. او را از دخالت در امری یا چیزی بازداشتن: پس از این کار یعقوب‌بن داود... بزرگ گشت پیش مهدی و دست وزیر ابوعبدالله بربست. (مجمل التواریخ و القصص). پس جعفر وزیر گشت و دست همه بربست و جان جمله بدست و قلم و فرمان برامکه اندر بود. (مجمل التواریخ و القصص).

دست برتافتن. [دَ بَ تَ] (مص مرکب) پیچاندن دست.

— دست شکیب کسی برتافتن؛ صبر از او بردن:

آرام دلم بستدی و دست شکیبم
برتافتی و پنجهٔ صبرم بشکستی. سعدی.

— دست کسی را برتافتن؛ آزار و گزند بدو رساندن:

عاجز باشد که دست قوت یابد
برخیزد و دست عاجزان برتابد. سعدی.

دست‌برجن. [دَ بَ جَ] (اِ مرکب) مخفف دست‌برنجن است و آن حلقهٔ طلا و نقره و امثال آن باشد که در دست کنند. (برهان) (آنندراج). و رجوع به دست‌برنجن و دستابرنجن شود.

دستبرد. [دَ بُ] (مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) دست بردن. بازی و گرو بردن از حریف. (برهان). بازی بردن. (آنندراج). بردن بازی. (از انجمن آرا). گرو برای حریف. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). سبقت‌گیری:

به هر دست خواهی برون آی با من
ز تو دستبرد و ز من بردباری [2]. انوری.
تا جهان رسم دستبرد نهاد
دستبردی چنین ندارد یاد [3].
نظامی (از آنندراج).

— دستبرد از کسی یا چیزی بردن؛ گرو و سبق از او بردن. بر او پیشی گرفتن:

تکاور دستبرد از باد میبرد
زمین را دور چرخ از یاد میبرد. نظامی.

||فره و بازی دادن. (برهان). بازی دادن. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). ||دست بردن. تصرف کردن. تصاحب کردن:

چو بازارگان در دیارت بمرد
بمالش خیانت بود دستبرد. سعدی.

||سرقت. دزدی. ربودن چیزی از کسی یا از

---

۱ - موهم معنی دوم نیز هست.
۲ - به معنی هجوم نیز ظهور دارد.
۳ - به معنی هجوم نیز ظهور دارد.

جائی به چابکی. دزدی با زرنگی و چرب‌دستی. به نهانی دزدیدن از جائی. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به دستبرد زدن در ردیف خود شود. ||غارت آوردن بر خصم. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). غارت‌آوری. ||تاخت. حمله. هجوم:

نیای مرا نام شیروی گرد
به نخجیر شیرش بدی دستبرد. فردوسی.

بردی دل نگار به یک دستبرد عشق
جان ماند و دست‌خون شد و آن هم تو می‌بری.
مکی طولانی.

پسر کاکو و اصحاب اطراف آرمیده و بر عهد ثبات کرده که دستبرد نه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۶۳). خروج جالوت و دستبرد داود بر او... در عهد کیقباد بود. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۴۰).

چون ز پا کوفتن برآسودند
دستبردی به باده بنمودند. نظامی.

چو همت سلاحست در دستبرد
بگو تا کنیم آنچه داریم خرد. نظامی.

ز دستبرد صبا گرد گل کلاله نگر
شکنج گیسوی سنبل ببین بروی سمن.
حافظ.

پیش از آنروزی که بخت از وصل خوشحالم کند
دستبرد هجر میترسم که پامالم کند. ؟

درختان از دستبرد خزان عریان و ابر از فرقت بحر گریان گشت. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||مالش. (اوبهی).
— دستبرد دیدن؛ مالش دیدن: اینجا که آمده بودند دستبردی دیدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۸۱). آن جماعت از دریا نهری... بودند و دستبرد تمام بدید. (جهانگشای جوینی).
||کار نمایان کردن. فتح و فیروزی و چابکدستی. (برهان) (شرفنامهٔ منیری) (از لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). غلبه و فیروزی. (غیاث):

بهرجا که نیروی من پی فشرد
مرا بود پیروزی و دستبرد. نظامی.

||ضرب شست. قدرت. (از آنندراج). توانائی. غلبه. هنر جنگاوری و فزونی در جنگ و غیر جنگ. (برهان). هنر در نبرد و جدال. (ناظم الاطباء):

همه کار پیران مر او را سپرد
که او را بدی پهلوی دستبرد. دقیقی.

به یاران چنین گفت بهرام گرد
که تیر و کمان دارم و دستبرد. فردوسی.

بدین شاخ و یال و بدین دستبرد
ز تخمی بود نامبردار و گرد. فردوسی.

هم اکنون بدین زور و این دستبرد
بخاک اندر آرد سر دیو گرد. فردوسی.

ز باره نگون اندرافتاد و مرد
بدید آن کیان‌زاده این دستبرد. فردوسی.

بدین زور و این فره و دستبرد
به آوردگه بر ندیدیم گرد. فردوسی.

چنین دستبردی ورا دیده‌ام
ز کارآگهان نیز بشنیده‌ام. فردوسی.

نیا شیر جنگی پدر گیو گرد
ببینی هما کنون ز من دستبرد. فردوسی.

کنون شاه خاقان نه مردیست خرد
همش دستگاهست و هم دستبرد. فردوسی.

به یکچند دیدی ز من دستبرد
وزین نامداران و شیران گرد. فردوسی.

چنو گر بدی سام را دستبرد
ز ترکان نماندی سرافراز گرد. فردوسی.

ببینی ز من دستبرد نبرد
سرت را هم اکنون درآرم بگرد. فردوسی.

روز مبارزت به دلیری و دستبرد
با صدهزار تن بزند یکسوار او. فرخی.

همه ملوک جهان دستبرد او دیدند
جهانیان ز هنرهای او شدند آگاه. فرخی.

تو نیز تجربت کن تا دستبرد بینی
تا بردوم به شعرت چون باد بر صحاری.
منوچهری.

سپهر روان را نبد دستبرد
پس این چنین چند خواهی شمرد. اسدی.

ندیدیم جز تو چنان نیز گرد
به زور تن و مردی و دستبرد. اسدی.

بید خیره زآن زخم و زآن دستبرد
گرفت آفرین بر سپه‌دار گرد. اسدی.

بدل گفت هرگز چنین دستبرد
ندیدم به میدان ز مردان گرد. اسدی.

درودگر بازرسید او را دستبردی نمود تا هلاک شد [بوزینه] . (کلیله و دمنه). بارها دستبرد زمانهٔ جافی... دیده بود. (کلیله و دمنه).

پیش سگ درگهت از فزع دستبرد
خرگوش‌وار خائض شیر اجم. خاقانی.

از فلک زخمهاست بر تن من
کآنهم از دستبرد نیروی تست. خاقانی.

بر فلک با دستبرد کلک او
از سماک رامح اعزل کرده‌اند. خاقانی.

عیار دستبردش را در آن سنگ
ترازوئی نیامد راست در چنگ. نظامی.

خراسانی آن مهره‌ها کرد خرد
نمود آشکارا یکی دستبرد. نظامی.

تبشهای باحوری از دستبرد
ز روی هوا چرک تر می‌سترد. نظامی.

زمستان چو پیدا کند دستبرد
فروبارد از ابر باران خرد. نظامی.

شیر چون این دستبرد مشاهده کرد پای برگرفت و روی بهزیمت نهاد. (سندبادنامه ص۲۲۳).
— دستبرد کسی را دیدن؛ غلبه و ضرب شست و هنر جنگاوری او را مشاهده کردن:

به مادر چنین گفت سهراب گرد
کهٔ اکنون‌ببینی ز من دستبرد. فردوسی.

کنون‌بینی از من چنان دستبرد
که‌روزت ستاره بباید شمرد. فردوسی.

کنون‌رزم خیره نباید شمرد
چو دیدند ازو هرکسی دستبرد. فردوسی.

سپه چون بدیدند آن دستبرد
بر آوردگه بر نماند ایچ گرد. فردوسی.

ببینند گردان ز من دستبرد
جز از من کسی را نخوانند گرد. فردوسی.

بمان تا از ایرانیان دستبرد
ببینند و مشمر تو این کار خرد. فردوسی.

ببینی، چو آئی ز ما دستبرد
بدانی که مردان کدامند و گرد. فردوسی.

به پیش تو با نامور چار گرد
به پرخاش دیدی ز من دستبرد. فردوسی.

هر دمی مرگی و حشری دادیم
تا بدیدم دستبرد آن کرم. مولوی.

— دستبرد نمودن؛ غلبه کردن و غالب آمدن و ظفر یافتن. (ناظم الاطباء).
— ||هنرنمائی. ضرب شست نشان دادن. هجوم بردن. ضربت رساندن. چابکدستی نشان دادن:

از آن دشمنان بفکند شست گرد
نماید یکی پهلوی دستبرد. دقیقی.

به پاسخ چنین گفت هومان گرد
که‌بنمود سهراب را دستبرد. فردوسی.

نمایم ترا هم یکی دستبرد
چنان‌چون نمایند مردان گرد. فردوسی.

اگرشهریار است و گر هست گرد
بدینسان نماید جهان دستبرد. فردوسی.

ببینی همه جنگ گردان گرد
نمایم به ایرانیان دستبرد. فردوسی.

نمودم به ارژنگ یک دستبرد
که‌بود از شما نامبردار و گرد. فردوسی.

چو بر نیزه بر دستهاشان فرد
نیارست بنمود کس دستبرد. فردوسی.

خزروان کجا زال بشکست خرد
نمودش به گرز گران دستبرد. فردوسی.

ابوعلی و فایق تعجیل نمودند تا پیش از آنکه مدد برسد دستبردی نمایند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

هرکجا رمحش نمودی مر یلان را دستبرد
هرکجا گرزش بدادی مر عدو را یادگار.
؟ (از ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۵۹).

ضرورت است که... با من کهتر دستبرد نماید و خاطر من کهتر برنجاند. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص۱۳۶).

نمایم بگیتی یکی دستبرد
که‌گردد ز کوپال من کوه خرد. نظامی.

ولایت را ز فتنه پای بگشای
یکی ره دستبرد خویش بنمای. نظامی.

میان دربند و زور دست بگشای
برون شو دستبرد خویش بنمای. نظامی.
برآری دست از آن برد یمانی
نمائی دستبرد آنگه که دانی. نظامی.
عنان تکاور بدولت سپرد
نمود آن قوی‌دست را دستبرد. نظامی.
با دیو و پری کارزاری کرد و دستبردی نمود. (سندبادنامه ص ۳۲۰).
— بادستبرد؛ جنگاور. دلیر. باهنر. چابکدست:
بگفتش به گردان بادستبرد
کنون دست باید به شمشیر برد. فردوسی.
همه دشت خرگاه وی را سپرد
که او بود سالار بادستبرد. فردوسی.
چو رفتند نزدیک فرهاد گرد
از آن نامداران بادستبرد. فردوسی.
به هومان و شیده به گلباد گرد
به گرسیوز گرد بادستبرد. فردوسی.
در آن دژ درون بود یک مرد گرد
که سالارشان بود بادستبرد. فردوسی.
همان پیشرو بود گستهم گرد
که در جنگ او بود و بادستبرد. فردوسی.
— سهمگین دستبرد؛ ضرب شست مهلک:
ندیدی مگر سهمگین دستبرد
که روشن‌روان باد بهرام گرد. فردوسی.
||فضیلت و برتری. (ناظم الاطباء). ||هنر. هنرنمائی:
چو شیرین دستبرد یار بد دید
به دست عشق خود را کار بد دید.
نظامی.
کامروز که روز دستبرد دست
این بخت که خفته بود مردست. نظامی.
دستبردش همه جهان دیده
بهمه دیده‌ها پسندیده. نظامی.
به داد و دهش در جهان پی فشرد
بدین دستبرد از جهان دست برد.
نظامی (از آنندراج).
روزگار را نظر حسی بایستی تا بدیدی که خادم... چه دستبرد دعا و ثنا می‌نماید. (منشآت خاقانی ص۲۱۲). همان دستبرد الطاف فرمود که سحاب ربیعی و اعتدال طبیعی با نوامی نباتات و طوامی حیوانات. (منشآت خاقانی ص۷۶). ||تصرف. صنعت. هنر. عمل. فعل. کرده. (یادداشت مرحوم دهخدا). هنر دست. کار دست. کار و عمل ید:
منات و لات و عزی در مکه سه بت بودند
ز دستبرد بت‌آرای آن زمان آزر. فرخی.
ز دستبرد حکیمان بر او پدید نشان
ز مالهای فراوان بر او پدید اثر. فرخی.
بباغ روده نگر دست‌باف باد بهاری
بدشت ساده نگر دستبرد ابر بیین. عنصری.
چون به مدحش دست بردی معنی اندر لفظ تو
زیبنی گیرد که گوئی دستبرد آزر است.
عنصری.
بت که بتگر کندش دلبر نیست
دلبری دستبرد بتگر نیست. عنصری.
بهر یک درون از هنر دستبرد
پدید است چندانکه نتوان شمرد. اسدی.
من که در طریق نثر این دستبرد توانم نمود، اگر زحمت نظم در میان نیاوردم، دانم که خاطر اشرف نپیچد. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص۳۳).
بنقشی که نزد کلان نیست خرد
نمودم بدین داستان دستبرد. نظامی.
||فایده و منفعت. (ناظم الاطباء).

دستبرد. [دَ بُ] (نمف مرکب) دست‌برده. غارتیده. غارت‌زده.
— دستبرد شدن از؛ غارت‌زده شدن:
باری از آن دست شوم پایمال
باری از آن پای شوم دستبرد. انوری.

دست‌بردار. [دَ بَ] (نف مرکب) دست‌بردارنده. ترک‌کننده. رفع مزاحمت کننده. رها کننده.
— دست‌بردار شدن؛ خود را بازداشتن و احتراز کردن. (ناظم الاطباء).
— ||بخشیدن و معاف کردن. (ناظم الاطباء).
— ||باز ایستادن. (ناظم الاطباء).
— ||موقوف کردن. (ناظم الاطباء).
— دست‌بردار نبودن از چیزی یا کسی؛ مصر بودن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دست‌بردار. [دَ بُ] (نف مرکب) دست برنده. مقدم به جنگ. هنرنما. چابک. که زود دست به کاری برد:
سپاهی فرستم تو سالار باش
برزم اندرون دست‌بردار باش. فردوسی.
یکی نامداری که بد یار اوی
برزم اندرون دست‌بردار اوی. فردوسی.
ببین تا کجا رفت سالار ما
سپهبد یل دست‌بردار ما. فردوسی.

دست برداشتن. [دَ بَ تَ] (مص مرکب) دست بلند کردن. دست را از روی زمین یا از روی چیزی بالا بردن و بلند کردن:
بدانم به دستی که برداشتم
به نیروی خود برنیفراشتم.
سعدی (کلیات ص۳۱۷).
اقتناع؛ دست برداشتن و گردن دراز کردن شتر به حوض تا آب خورد. (از منتهی الارب). استنان؛ دست به یکبار برداشتن. شباب؛ دو دست برداشتن اسب. ||دور کردن دست از چیزی که مماس با آن بود.
— دست از دهان یا از دهن برداشتن؛ بی‌پرده سخن گفتن و صرفه نکردن در دشنام دادن و بدگفتن و هرچه بر زبان آید بی‌تحاشی گفتن. (آنندراج). هرچه به دهان آید گفتن:
کرده از بس عرصه بر من تنگ دور روزگار
من هم آخر غنچه‌سان دست از دهن برداشتم.
فرج‌الله شوشتری (از آنندراج).
شرم را می‌باید اول از میان برداشتن
کی به آسانی توان دست از دهن برداشتن.
رفیع (از آنندراج).
از دهن غنچه‌صفت دست اگر بردارم
قفل دیگر ز حیا بر لب اظهار من است.
طالب کلیم (از آنندراج).
— دست از لگام برداشتن؛ رها کردن لگام. آزاد گذاردن. متعرض نبودن:
تا سوار عقل بردارد دمی
طبع شورانگیز را دست از لگام. سعدی.
||به بالا دراز کردن دو دست چنانکه گاه دعا. (یادداشت مرحوم دهخدا):
بفرمود تا خانه بگذاشتند
به دشت آمده دست برداشتند. فردوسی.
اجلش در ندب اول گوید برخیز
دست چون باخته شد دست به یاران بردار.
انوری.
حاجتگاهی نرفته نگذاشت
الا که برفت و دست برداشت. نظامی.
عاصیی که دست بخدا بردارد به از عابدی که کبر در سر دارد. (گلستان سعدی). دست انابت به امید اجابت به درگاه حق جل و علا بردارد. (گلستان سعدی).
— دست به دعا یا بسوی آسمان برداشتن؛ کنایه از بلند کردن دست در وقت دعا خواستن. (از آنندراج). اِقناع:
در خرابات چه حاجت به مناجات من است
دست برداشته دایم به دعا تاک آنجا.
صائب (از آنندراج).
||به علامت انکار دست افراشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا). رفض. ||در اصطلاح کشتی‌گیران، دست خود را بر زمین بزور نهاده حریف را به دعوی گفتن که دست ما را از زمین بردار. (غیاث). دست خود بر زمین بند کردن و حریف را به دعوی گفتن که بردار. (آنندراج):
دست برداشتنت را چو فلک تاب نداشت
پشت دستی ز مه و مهر به پیش تو گذاشت.
میر نجات (از آنندراج).
||یازیدن. پرداختن:
پگه دست نخجیر برداشتند
ز گردون مه گرد بگذاشتند. اسدی.
||رها کردن. یله کردن. ول کردن. و رجوع به دست داشتن شود.
— دست برداشتن از کسی یا چیزی؛ رها کردن امری یا کسی را. دست کشیدن از کسی یا از چیزی. او را به حال خود رها کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). کنایه از گذاشتن و تصدیع ندادن است. (از لغت محلی شوشتر،

نسخهٔ خطی):
سر من دار که چشم از همگان بردوزم
دست من گیر که دست از دو جهان بردارم.
سعدی.
— دست از خود برداشتن؛ بی‌قیدی مطلق پیشه ساختن.
— ||خودسری پیشه کردن.
— دست از ریش کسی برداشتن؛ او را رها کردن. متعرض او نشدن.
— دست از کسی برنداشتن؛ از سرش وانشدن بدون حصول مقصود. (آنندراج):
از او تا نقد آمرزش نمی‌گیرم نمی‌میرم
چو مزدوری که دست از کارفرما برنمی‌دارد.
جلالای کاشی (از آنندراج).
— دست برداشته شدن؛ آزاد شدن. (ناظم الاطباء).
— ||معزول گشتن. (ناظم الاطباء).
||معاف کردن و عفو و اغماض نمودن. (ناظم الاطباء).

دستبرد زدن. [دَ بُ زَ دَ] (مص مرکب) دزدیدن. به نهانی دزدیدن از جائی. ||غارت کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). چپاول کردن. ||تصرف کردن. ||حمله کردن. هجوم بردن.

دست بردن. [دَ بُ دَ] (مص مرکب) تصرف کردن. دخالت کردن.
— دست از پی چیزی بردن؛ به کنه آن رسیدن. (آنندراج).
— دست بردن در چیزی؛ آن را کمی تغییر دادن. (یادداشت مرحوم دهخدا). جرح و تعدیل کردن. اضافه و نقصان کردن.
— دست بردن در نوشته‌ای یا خطی یا نقاشی و امثال آن؛ بعض آنرا محو کردن و چیز دیگر بجای آن نوشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— دست به چیزی بردن؛ پرداختن به آن. آغازیدن آن. مشغول گشتن به چیزی. کردن و بجای آوردن امری. بنا نهادن. (یادداشت مرحوم دهخدا):
به نخجیر گور و به می دست برد
از این‌گونه یکچند خورد و شمرد. فردوسی.
وزآن‌پس به شادی و می دست برد
جهان را نمود او بسی دستبرد. فردوسی.
دگر آنکه روزش بیاید شمرد
بکار بزرگ اندرون دست برد. فردوسی.
گاه‌کوه بیستون و گنج بادآور زنند
گاه‌دست سلمکی و پردهٔ عشرا برند.
ضمیری (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
اگر دست کشتن برم روز کار
بسی بایدم رنج در روزگار. اسدی.
بگیتی بجز دست نیکی مبر
که آید یکی روز نیکی بَبَر. اسدی.
چو بشنید ازاین‌سان سپهدار گرد
فرستاده را دست دشنام برد. اسدی.
دست بجنگ بردند و زن و بچه و چیزی که بدان میرسیدند گسیل می‌کردند. (تاریخ بیهقی). چون وی گذشته شد میدان فراخ یافت و دست بتوفیر لشکر برد. (تاریخ بیهقی). مطربان ترمد و زنان پای‌کوب و طبل‌زن افزون سیصد تن دست بکار بردند. (تاریخ بیهقی ص۲۳۹). مجلس شراب جای دیگر آراسته بودند آنجای شدیم تکلفی دیدم فوق الحد و الوصف، دست بکار بردیم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۴۲). ندیمان بنشستند و دست به شراب بردند و دوری چند بگشت. (تاریخ بیهقی). دست به زاری کردن و گریستن برد. (تاریخ بیهقی). تا به حدود طیفون... رفتند و دست به غارت و قتل بردند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۷۵). دست بتناول آنکه به طعام برند که متعلقان و زیردستان بخورند. (گلستان سعدی).
به خون کسی چون اجل برد دست
قضا چشم باریک‌بینش ببست. سعدی.
||دست به سوی چیزی دراز کردن. دست دراز کردن به آن. برداشتن خواستن با دست. (یادداشت مرحوم دهخدا):
پسر خواجه دست برد بکوک
خواجه او را بزد به تیر تموک. عماره.
سنانهای نیزه بهم برشکست
یلان سوی شمشیر بردند دست. فردوسی.
خوشا وقت صبوح، خوشا می خوردنا
روی نشسته هنوز، دست به می بردنا.
منوچهری.
بگفت این و زی چرخ کین دست برد
بکوشش تن و جان به یزدان سپرد. اسدی.
سوی گل او اگر تو دست بری
بدست‌ترا خار او فکار کند. ناصرخسرو.
ابراهیم صفی‌الله... دست به خوشه نبردی هرگز دانهٔ آن خوشه دام پای او نگشتی. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص۲۶۶).
وگر به جام برم بی تو دست در مجلس
حرام صرف بود بی تو باده نوشیدن. سعدی.
چو دست از همه حیلتی درگسست
حلالست بردن به شمشیر دست. سعدی.
جنگ نمی‌کنم اگر دست به تیغ میبرد
بلکه بخون مطالبت هم نکنم قیامتش.
سعدی.
به تندی سبک دست بردن به تیغ
به دندان برد پشت دست دریغ. سعدی.
اَبّ؛ دست به شمشیر بردن از بهر کشیدن. (از منتهی الارب).
— دست چیزی بردن؛ پرداختن به آن. بدان اقدام کردن. انجام دادن آن:
بیا تا جهان را به بد نسپریم
بکوشش همی دست نیکی بریم. فردوسی.
بیا تا همه دست نیکی بریم
جهان جهان را به بد نسپریم. فردوسی.
همه سربسر دست نیکی برید
جهان جهان را به بد مسپرید. فردوسی.
همه دست پاکی و نیکی بریم
جهان را بکردار بد نسپریم. فردوسی.
— دست حاجت پیش کس بردن؛ دست نیاز به سوی کسی دراز کردن:
چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس
کجا دست حاجت برد پیش کس. سعدی.
— دست فراز بردن؛ دست دراز کردن:
به شیر آن کسی را که بودی نیاز
بدان خواسته دست بردی فراز. فردوسی.
||فائق شدن در شرط و نذر و قمار و مسابقه و امثال آن. بر کسی غالب آمدن در قمار. (یادداشت مرحوم دهخدا). چیره شدن بر همبازی در قمار. غالب آمدن بر حریف در بازی:
هرچه هستی جان ما قربان تست
دست بردی دست و بازویت درست. مولوی.
بیم جانست درین بازی بیهوده مرا
چکنم دست تو بردی که دغل باخته‌ای.
سعدی.
گفتم که بشوخی ببرد دست از ما
زین دست که او پیاده می‌داند برد. سعدی.
سعدی نه مرد بازی شطرنج عشق تست
دستی به کام دل ز سپهر دغا که برد. سعدی.
فغان که با همه کس غائبانه باخت فلک
که‌کس نبود که دستی از این دغا ببرد.
حافظ.
||گوی بردن. سبقت بردن. پیشی گرفتن. گرو بردن. سبقت کردن و پیشدستی نمودن. (از آنندراج).
||سبق بردن. چیره شدن بر حریف. غالب آمدن بر همبازی:
به صورتگری دست بردی ز مانی
چو در بتگری دست بردی ز آزر. فرخی.
ز شاهان گوی برده وقت بخشش
ز شیران دست برده گاه پیکار. فرخی.
ای دست برده از همه خوبان به دلبری
ناوردمت بدست و بماندم ز دل بری.
مکی طولانی.
آینه گر صفای او بیند
دست چون صبحدم ز ماه برد.
سیدحسن غزنوی.
بداد و دهش در جهان پی فشرد
بدین دستبرد از جهان دست‌برد.
نظامی (از آنندراج).
چو زین بر پشت گلگون بست شیرین
به پویه دست برد از ماه و پروین.
نظامی.
خون هزار وامق خوردی به دلفریبی

دست از هزار عذرا بردی به دلستانی... سعدی.
بردهست در هوای گلستان عارضش
چشمم بگاه گریه ز ابر بهار دست. ابن یمین.
سرشک من که ز طوفان نوح دست برد
ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست.
حافظ.
بانگ گاوی چه صدا بازدهد عشوه مخر
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد.
حافظ.
دست از مشاطه در نازک‌ادائی برده‌ام
شانه از مژگان بر آن زلف چلیپا میکشم.
صائب (از آنندراج).
ای برده از طراوت دست از بهار دست
از خون کیست باز ترا در نگار دست.
حسین ثنائی (از آنندراج).
||ظفر یافتن. غلبه کردن. غالب گشتن. غالب آمدن. پیروز شدن. موفق شدن. توفیق یافتن. بردن: شه ملک دلیر شد و گفت دست بردم و بعد از این از دست من هیچ کس جان نبرد. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی). اسکندر بدین سبب بیامد و دست ببرد و... شهرهای حصین و قلعه‌های بیشترین به مکر و دستان ستد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۵۷).
ترک و ایرانی و عرابی و کرد
هرکه عادلتر است دست او برد[1]. سنایی.
اگر دست بردیم ما راست ملک
وگر ما شدیم آن داراست ملک. نظامی.
هرچه هستی جان ما قربان تست
دست بردی دست و بازویت درست. مولوی.
گفت روکان وصف از آن هایلتر است
کهبیان بر وی تواند برد دست. مولوی.
— دست بالای دست بردن؛ برتری جستن. تفوق جستن:
بسی دست بردیم بالای دست
بر این در کلیدی نیامد بدست. امیرخسرو.
— دست ببرد؛ یعنی او غلبه کرد و تفوق یافت و فتح نمود. (ناظم الاطباء).
||دست برآوردن. اقدام کردن. شوریدن: و ازین سبب لشکر دل شکسته شدند و ترکان دست بردند و خلقی را بکشتند. (فارسنامه ابن البلخی ص۴۵). ||پرداختن. دست یازیدن به:
چو طبعی نداری چو آب روان
مبر دست زی نامهٔ خسروان. فردوسی.
||حرکت دادن. حمل کردن. (ناظم الاطباء).

دست برفراشتن. [دَ بَ فَ تَ] (مص مرکب) دست برافراشتن. دست برداشتن. بالا بردن دستها به دعا یا فریادخواهی:
شنیدم که پیری شبی زنده داشت
سحر دست حاجت به حق برفراشت.
سعدی.

دست برفشاندن. [دَ بَ فَ / فِ دَ] (مص مرکب) دست برافشاندن. دست افشاندن. کنایه از جدا شدن و ترک گفتن. (آنندراج). و رجوع به دست افشاندن و دست برافشاندن شود. ||حرکت دادن دست به اطراف. رقص کردن:
ندانی که شوریده‌حالان مست
چرا برفشانند در رقص دست. سعدی.
قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را
محتسب گر می خورد معذور دارد مست را.
سعدی.
حبیب آنجا که دستی برفشاند
محب ار سر نیفشاند بخیل است. سعدی.
مطربا بنواز تا سرو سهی‌بالای من
برفشاند دست و بپند جانفشانیهای من.
فنائی (از آنندراج).
جسم خاکی چیست کز وی دست نتوان برفشاند
گرد دست و پای خود چون گربه لیسیدن چرا.
صائب (از آنندراج).

دست برکشیدن. [دَ بَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) دست برداشتن. دست برآوردن. بلند کردن دست:
نه صاحبدلان دست برمی‌کشند
که‌سررشته از غیب درمی‌کشند.
سعدی (کلیات ص۳۱۷).

دست برکندن. [دَ بَ کَ دَ] (مص مرکب) ترک چیزی کردن. (از غیاث) (از آنندراج):
کم‌کم از داغ بتان برکنده‌ام دست نیاز
اندک‌اندک نقد بسیاری بدست آورده‌ام.
مولانا لسانی (از آنندراج).

دست برگشادن. [دَ بَ گُ دَ] (مص مرکب) دست برگشودن. گشودن دستها. بالا بردن دستها:
ای نفس جهد کن که چو مردان قدم نهی
ور پای بسته‌ای بدعا دست برگشا. سعدی.
||آزاد کردن. اقتدار دادن و اختیار دادن:
سعادت برگشاد اقبال را دست
قران مشتری در زهره پیوست. نظامی.
گردن‌ادبار بشکن پشت دولت راست کن
پای بدخواهان ببند و دست نیکان برگشای.
منوچهری.
||تجاوز آغاز کردن: مردم ما نیز در کرمان دست برگشاده بودند و بی‌رسمی میکردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۳۸).

دست برگشودن. [دَ بَ گُ دَ] (مص مرکب) دست برگشادن. گشودن دستها. ||آزاد گذاشتن دستها. ||تعدی کردن. تجاوز آغازیدن. رجوع به دست برگشادن شود.

دست‌برنجن. [دَ بَ رَ جَ] (اِ مرکب) دستینه‌ای باشد از طلا و نقره و مانند آن که زنان بر دست کنند. (برهان) (از آنندراج). زیوری است مانند حلقه که زنان بر ساعد پوشند و به هندی کنگن گویند. (غیاث). به فتح باء است برای اینکه فتحه بدل «آ» میباشد و اصل دست‌آبرنجن بوده. (یادداشت مرحوم دهخدا). صاحب آنندراج در وجه تسمیهٔ آن گوید: مرکب است از سه کلمه، یکی دست دوم اورنج مبدل اورنگ به معنی زیب و زینت سوم نون رابطه یا نسبت، و دست‌ورنجن مخفف و دست‌برجن به حذف نون مبدل آن، و بر این قیاس پابرنجن و پارنجن و پاورنجن و پااورنجن، پس معنی ترکیبی آن زیب‌دهنده و آرایندهٔ دست و پا بود. - انتهی. دست‌اورنجن. (جهانگیری). دست‌آورنجن. دست‌آبرنجن. دست‌ابرنجن. دست‌ورنجن. دست‌رنجن. دست‌برجن. دستورنج. دستورنجین. دستبند. دستیانه. دستانه. النگو. ایاره. جبارة. خُلد. سوار. شُوذق. غُن. یارج. یاره:
چنان‌چون دو سر از هم باز کرده
ز زر سرخ یکتا دست‌برنجن[2]. منوچهری.
خشل؛ سرهای دست‌برنجن. داحة، دست‌برنجن تافته به ابریشم. ذبل؛ استخوان پشت دابهٔ دریائی است و از آن دست‌برنجن و شانه‌ها سازند. سوار قلب، سوار مقلود؛ دست‌برنجن تاب‌داده. قلب؛ دست‌برنجن زنان. (منتهی الارب). مسکة؛ دست‌برنجن از عاج. معصم؛ جای دست‌برنجن. (دهار).
— دست‌برنجن اهل سند؛ (؟): صفت ذرور مشکین اخضر، بگیرند سرطان بحری و دست‌برنجن اهل سند و کفک دریا و سرگین سوسمار. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی ورق ۲۸۷ روی ۱ یازده سطر به آخر مانده) (یادداشت مرحوم دهخدا).

دست‌برنجین. [دَ بَ رَ] (اِ مرکب) دست‌برنجن. دستبند. دست‌اورنجن. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به دست‌برنجن شود.

دست برنهادن. [دَ بَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) کنایه از نشان دادن. (آنندراج):
تو بدان اندازه‌ای از کبریا کاندر وجود
هیچ کس را دست برتوان نهادن کو هم است.
انوری.
||دست زدن. دست انداختن. با دست گرفتن چیزی را: گبر چون آن انصاف بدید... دست برنهاد و زنار ببرید و در حال مسلمان شد. (راحة الصدور راوندی).

دست برون کردن. [دَ بِ / بُ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از قطع کردن دست. (انجمن آرا) (آنندراج) (از شرفنامهٔ منیری).

۱ - موهم معنی سبق بردن نیز هست.
۲ - متن از مرحوم دهخداست. نسخه‌ها: ز زر مغربی دست‌آورنجن.

دست بریدن. (برهان):
با چنین دست مرا دست برون کن پس از این
گر قناعت نکند دست کشد پیش نیاز.
انوری (از آنندراج).
||به معنی دست برآوردن. (برهان). رجوع به دست برآوردن شود. ||طغیان کردن، جوشیدن. دست برآوردن برای زدن یا از میان بردن. ||کنایه از دست زدن. (برهان). اقدام کردن.

دست بریدن. [دَ بُ دَ] (مص مرکب) قطع کردن دست: اقتیاب؛ دست کسی را بریدن. (تاج المصادر بیهقی).

— دست بریدن از کسی؛ از او دست شستن:
گفتم که بشوخی ببرد دست از ما
زین دست که او پیاده میداند برد. سعدی.

— دست از کُلَمَک[1] بریدن؛ کنایه از بی‌مروتی و ناانصافی در معاملات است. (از لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).

دست‌بریده. [دَ بُ دَ / دِ] (نمف مرکب) آنکه دستش بریده باشد. مقطوع‌الید. بریده‌دست. أجدع. أقطع:
طرارانی که دزد گنج‌اند
هم دست‌بریده‌شان بینم. خاقانی.
||جراحت و بریدگی در دست یافته:
هر که نظارهٔ تو شد دست بریده می‌شود
یوسف عهدی و جهان نیم‌بهای روی تو.
خاقانی.
||کوتاه. ممنوع‌المداخله. ||کنایه از پارچهٔ نارسا که رختی نشود. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).

دست بریده. [دَ تِ بُ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) دست بریده شده. دست جدا شده از بدن. تُرْن. (از منتهی الارب).

دست بستن. [دَ بَ تَ] (مص مرکب) بستن دست. مقید کردن دست. گرفتار ساختن. به بند کردن:
که گوید برو دست رستم ببند
نبندد مرا دست چرخ بلند. فردوسی.
چنین گفت لشکر به بانگ بلند
که اکنون به بیچارگی دست بند. فردوسی.
صواب آید روا داری پسندی
که وقت دستگیری دست بندی. نظامی.
ناصحان را دست بست و بند کرد
ظلم را پیوند در پیوند کرد. مولوی.
چو خضر پیمبر که کشتی شکست
وزو دست جبار ظالم ببست. سعدی.
هنوزت اجل دست خواهش نبست
برآور به درگاه دادار دست. سعدی.
کف نیاز بحق برگشای و همت بند
که دست فتنه ببندد خدای کارگشای.
سعدی.
به نیکمردان یارب که دست فعل بدان
ببند بر همه عالم خصوص بر شیراز. سعدی.
باش تا دستش ببندد روزگار
پس بکام خویشتن مغزش برآر. سعدی.
بروزگار تو ایام دست فتنه ببست
به یمن تو در اقبال بر جهان بگشاد. سعدی.
تقصیب؛ هر دو دست به گردن بستن. (از منتهی الارب). غُلّ؛ دست وا گردن‌بستن. (تاج المصادر بیهقی). دست با گردن بستن. (ترجمان القرآن جرجانی). کتف؛ دست از پس بستن. (تاج المصادر بیهقی).

— دست بر کاری بستن؛ ابرام و استادگی در آن کار کردن. (از آنندراج).

— دست بستن از؛ دست کوتاه کردن از. تصرف و دخل نکردن در. (یادداشت مرحوم دهخدا):
از وقف کسان دست بباید بسزا بست
نیکو مثلی گفته است العار و لا النار.
منوچهری.
||دست به سینه ایستادن. جهت احترام کسی به حرمت ایستادن. به احترام ایستادن:
یک نشانی که بخندد پیش تو
یک نشان که دست بندد پیش تو. مولوی.
اندرین فکرت بحرمت دست بست
بعد یک ساعت عمر از خواب جست.
مولوی.
||جلوگیر شدن. مانع شدن:
ز خوش‌متاعی بازار عشق میترسم
که دست حسن ببندد کساد بازاری.
عرفی (از آنندراج).

— دست خدمت بستن؛ از خدمت بازداشتن:
گر او را هرم دست خدمت ببست
ترا بر کرم همچنان دست هست.
سعدی (کلیات ص۱۵۸).
||در تنگنا قرار دادن. دور از امکانات کردن.

— دستم را بسته است؛ نمی‌گذارد مطابق ارادهٔ خود کار کنم. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— دست به تخته بستن و دست بر تخته بستن؛ معطل و بی‌کار گردانیدن. (آنندراج).
||نوعی از سیاست مقرری است. (آنندراج):
خوش اختلاط گرم بآن طره می‌کند
آخر به تخته یاد صبا دست شانه بست.
اثیر (از آنندراج).

— دست بر چوب بستن؛ عاجز گردانیدن و بی‌دخل کردن.
— ||نوعی سیاست مقرری است. (آنندراج):
بر چوب بسته غیرت من دست شانه را
دست این چنین به زلف نسیم صبا نیافت.
صائب (از آنندراج).

— دست بر کتف بستن؛ در سختی و تنگنا قرار دادن: زور سرپنجهٔ جمالش دست تقوی شکسته و دست قدرت صاحبدلان بر کتف بسته. (گلستان سعدی).

— دست بر کسی بستن؛ در خرابی او بودن. (آنندراج):
ای که بهر قتل مخلص دست داری بر کمر
خوش دگر دستی بر این نخجیر لاغر بسته‌ای.
مخلص کاشی (از آنندراج).
||برتری و پیشی یافتن:
به دست حسن دست گلرخان بست
که دیده در چمن گلرخ از آن دست. کاتبی.

— دست کسی را از پشت بستن یا بسته بودن؛ از او بسی بهتر یا بدتر بودن در امری. در خوبی یا بدی از او گذشته بودن: دست شمر را از پشت (به پشت) بسته است؛ از او بی‌رحمتر است.

— دست حجت کسی را بستن؛ او را خاموش و ساکت کردن:
به سودا چنان بر وی افشاند دست
که حجاج را دست حجت ببست. سعدی.
||زبون و بی‌مقدار کردن کسی. (آنندراج).

دست‌بسته. [دَ بَ تَ / تِ] (نمف مرکب) کسی که دستهایش را بسته باشند. کسی که دستانش مقید باشد. مقید. بندکرده. بسته‌دست. دست به زنجیر بسته. (ناظم الاطباء). مقابل دست‌باز:
سعدی چو پای‌بند شدی بار غم بکش
عیار دست‌بسته نباشد مگر حمول. سعدی.

— دست‌بسته تسلیم کردن؛ مقید و بندکرده سپردن چنانکه دزدی را به زندان.

— دست‌بسته بودن؛ مقید و غیر آزاد بودن. مجال اقدام کردن نداشتن: تهیدستان را دست دلیری بسته است. (گلستان سعدی).

— دستم بسته مانده است؛ فلان اسباب مرا برده‌اند و کار کردن من میسر نیست. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
||زبون و مغلوب. (آنندراج). بی قوت و وسیله:
مظلوم دست‌بستهٔ مغلوب را بگو
تا چشم بر قضا کند و گوش بر رضا. سعدی.
||کنایه از بخیل و خسیس. (برهان). بخیل. (آنندراج). خسیس و لئیم. (ناظم الاطباء). ممسک. ||نمازگزارنده. (برهان). مصلی. (آنندراج). مشغول به نماز. (ناظم الاطباء).
||عجیب و غریب، و آن صفت کار واقع شود. چنانکه گویند: فلانی کار دست‌بسته کرد. (غیاث) (آنندراج). ||بسته شده بوسیلهٔ دست: این عمامه که دست‌بستهٔ ماست باید باین بستگی بدست ناصر دین آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۷۷). ||کنایه از خواندن نماز با دستهای بسته یعنی دستها را بر روی سینه

---

۱ - کلمک به معنی کَلَمَن است و آن هر گره و غده باشد که بر اعضا برآید عموماً و برآمدگی مرفق خصوصاً.

گذاشته نماز خوانند. ضد دستباز. (ناظم الاطباء). دست به سینه. چون اهل سنت و جماعت دستها بر هم نهاده ایستادن در نماز. چون سنیان دست بر هم نهاده نماز کردن. مانند سنیان دو دست بر بالای شکم بر هم نهاده ایستادن در قیام. دو دست را بر هم نهاده به نماز ایستادن به رسم اهل سنت و جماعت، مقابل دستباز که رسم شیعه است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دست‌بقچه. [دَ بُ چَ / چِ] (اِ مرکب) بقچهٔ کوچک و بقچهٔ دستی. (ناظم الاطباء). رجوع به بقچه شود.

دستبند. [دَ بَ] (اِ مرکب) دست‌بند. لعل و مروارید و امثال آنرا گویند که زنان بر رشته کشند و بر دست بندند. (از جهانگیری) (برهان). عقد گوهرین که زنان بر دست بندند. (غیاث). دستینهٔ زنان. (آنندراج). چیزی است که از طلا و مروارید سازند و به دست بندند. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). زینتی برشته کرده مچ دست را. (یادداشت مرحوم دهخدا). دست‌آبرنجن. دست‌ابرنجن. دست‌آورنجن. دست‌برجن. دست‌برنجن. دست‌رنجن. دست‌ورنجن. دستوار. دستواره. دستوانه. دستینه. ایاره. یاره. یارق. سوار. رسوة. (دستور الاخوان ص ۳۰۰):

بزرگان کشورش با دستبند
کشیدند صف پیش کاخ بلند. فردوسی.

بر شاه رفتند با دستبند
برخ چون بهار و به بالا بلند. فردوسی.

پرستار پنجاه با دستبند
به پیش دل‌افروز تخت بلند. فردوسی.

بر دست بید بست ز پیروزه دستبند
در گوش گل فکند ز بیجاده گوشوار. فرخی.

ارغوان بینی چو دست نیکوان پر دستبند
شاخ گل بینی چو گوش نیکوان پر گوشوار.
فرخی.

گشت دست یاسمین ز آسیب او بی دستبند
گشت گوش ارغوان ز آشوب او بی گوشوار.
میر معزی (از آنندراج).

هِبرِزیّ؛ دستبند فارسی. (منتهی الارب).
||آنچه برای پیوستن دو دست مجرم و از عمل بازداشتن وی بر دست او نهند. بند یا حلقه‌ای که بر دست مجرمان نهند. (یادداشت مرحوم دهخدا). آلتی فلزی (معمولاً آهنین) که بر دست مجرمان و متهمان زنند تا نتوانند دستهای خود را بکار اندازند. بند دست[1]:

بیرحمی و درشت که از دستبند تو
نه نیک سام رست و نه بد حام بی‌رحام.
ناصرخسرو.

از دست بند طمع جهان چون رهاندت
جز هوشیار مرد کزین بند خود رهاست.
ناصرخسرو.

گفت که از دست بند عشق تو جستم
کم‌خط آزادی از عذار برآمد. سوزنی.

دست برآوردم از آن دستبند
راهزنان عاجز و من زورمند. نظامی.

||حلقه زدن مردمان و جانوران باشد ایستاده یا نشسته. (برهان). حلقه زدن و بر دور نشستن یا ایستادن مردمان و جانوران را گویند. ||حلقه. دایره:

بماندیم در کام شیران ژند
فتادیم با دیو در دستبند. اسدی.

کلنگان ز بر ساخته دستبند
خروشان زده صف در ابر بلند. اسدی.

||دست یکدیگر گرفتن و رقصیدن. (برهان). نوعی از رقص که رقاصان دست یکدیگر با هم گرفته رقصند. (غیاث). رقصی است که دست یکدیگر را گرفته رقصند. (آنندراج). دَعکة؛ نوعی از بازی است مر مجوس را و به فارسی آنرا دستبند گویند و آن چنان باشد که با هم دست گرفته رقص کنند. (منتهی الارب). قسمی رقص بجماعت. نوعی رقص ایرانیان که دائره‌وار دست یکدیگر گرفته رقصند. قسمی رقص ایرانی و آن چنان باشد که با هم دست گرفته رقص کنند. نوعی رقص و پای‌کوبی ایرانیان. قسمی بازی که آنرا فنزج و پنجه و چوپی نیز گویند. (یادداشت مرحوم دهخدا):

به هر حجره‌ای هر شبی دستبند
بکردند تا دل ندارد نژند[2]. فردوسی.

بهر برزن آوای رامشگران[3]
بهر گوشه‌ای دستبند سران. اسدی.

از حلقهٔ دستبند این فرش
یک رقص تو تا کجاست تا عرش. نظامی.

سیاره به دستبند خوبی
بر نطع فلک به پای‌کوبی. نظامی.

||ظاهراً فنی از فنون کشتی است و با دست کمر حریف را گرفتن:

چو خاقان چینی کند مرا
چو شیر ژیان دستبند مرا... فردوسی.

||نام نوائی و آهنگی از موسیقی. نوعی موسیقی است: هر قومی را نوعی همت از موسیقی، کودکان را جدا و زنان را جدا و مردان را جدا، چون ترنم کودکان را و نوحه زنان را و سرود مردان را و ویله دیلمان را و دستبند عراقیان را. (مجمل الحکمه). به دستان‌زنان دستوری داد که چنگ بدست آرند و دستبند و بسته‌نگار آغاز کنند. (کارستان منیر از آنندراج). ||اربند. پارچهٔ پهن که در گهواره دست و پای کودک بدان بندند: بخنق؛ دست و پای بند کودک. (دهار). قِماط؛ دستبند و پای بند کودک گهوارگی. (منتهی الارب). ||پارچه‌ای که بعد از بستن حنا به دست بندند. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).

— دستبند حنا؛ باقی مانده از حنا که به دستها چسبد. (ناظم الاطباء).
||(نف مرکب) بندندهٔ دست. زبون‌ساز: به محاورهٔ او حوادث دهر دستبند پای در دامن خضوع کشد. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۵۲).

دستبند. [دَ تَ بَ] (معرب، اِمرکب) بازیی است مجوس را که دست یکدیگر را گرفته به دور هم می‌چرخند همچون رقصیدن. (از اقرب الموارد). قسمی بازی که عرب آنرا دَعکة گویند. (از مهذب الاسماء). نوعی از رقص ایرانیان قدیم که دست یکدیگر را گرفته و می‌چرخند و آنرا عرب دعکة ساخته است. (از قاموس): و من حذق الموسیقار أن یستعمل الالحان المشاکلة للازمان فی الاحوال المشاکلة بعضها لبعض و هو أن یبتدی فی مجالس الدعوات و الولائم و الشرب بالألحان التی تقوم الاخلاق و الجود و الکرم و السخاء مثل ثقیل الاول و ما شاکلها، ثم یتبعها بالالحان المفرحة المطربة مثل الهزج و الرمل و عند الرقص، و الدستبند الماخوری و ما شاکله و فی آخر المجلس ان خاف من السکاری الشغب و العربدة و الخصومة أن یستعمل الالحان الملینة المنومة الحزینة. (رسائل اخوان الصفا).

أو الفتیات حین لبسن خضراً
من الدیباج یوم الدستبند.
(از ترجمهٔ محاسن اصفهان)[4].

دعکة؛ دستبند بازیدن. (از منتهی الارب). و رجوع به دَستَبَند شود.

دستبند بستن. [دَ بَ بَ تَ] (مص مرکب) حلقه بستن. صف زدن به دایره:

گردش همه دستبند بستند
سر بر سر دستها نشستند. نظامی.

دستبند زدن. [دَ بَ زَ دَ] (مص مرکب) بند و حلقه بر دست کسی نهادن. او را مقید کردن:

بند بر دست من کمند زده
من بر افلاک دستبند زده. نظامی.

||حلقه زدن. پره زدن. دایره بستن:

---

1 - Menotte.

۲ - نل: ز هر حجره‌ای... ببردند... و در این صورت دستبند را توسعاً صاحب دستبند یعنی زن صاحب دستبند، سریه یا کنیزک می‌توان معنی کرد.

۳ - نل: به هر برزن آواز خنیا گران.

۴ - از شعری است که شاعری عرب در توصیف باغ احمد سیاه اصفهان گفته است و از این بیت مستفاد می‌شود که در این رقص لباس سبز می‌پوشیدند. (از حاشیهٔ عباس اقبال بر ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۳۶).

گردآن بزمهٔ پرندزده
کبک و دراج دستبند زده. نظامی.
دستبند کردن. [دَ بَ کَ دَ] (مص مرکب) دست در کمر یکدیگر حلقه کردن و رقصیدن:
تا گه روز قند می‌خوردم
با پری دستبند می‌کردم. نظامی.
ساعتی دستبند میکردند
بر سمن ریشخند می‌کردند. نظامی.
||بند کردن پنجه بر کمر حریف در کشتی. به کار بردن فنی از فنون کشتی:
برو تا ببینی که پولادوند
بکشتی همی چون کند دستبند. فردوسی.
دستبنده. [دَ بَ دَ / دِ] (اِ مرکب) دستبند. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به دستبند شود.
دست‌بندی. [دَ بَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی بستن دست. ||آن است که یک یک دست حیوانات را رسن بسته به میخ می‌بندند. (آنندراج):
گهت چون فرشته بلندی دهد
گهت با ددان دستبندی دهد. نظامی.
||طریقهٔ نشستن سگ و حیوانات مشابه آن. ||گرفتاری. ||فروتنی و تواضع. (ناظم الاطباء).
دستبوس. [دَ] (اِ مرکب) بوسهٔ دست. بوسه که کسی بر دست دیگری دهد. ||(امص مرکب) دستبوسی. تقبیل دست و بوسه زدن بر دست. (ناظم الاطباء). عمل بوسیدن کسی دست دیگری را: حضرت خلافت را شرم آمد و عاطفت فرمود... و رتبت دست بوس ارزانی داشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱).
ز روزگار خوش است این همه جز آنکه لئیم
ز دستبوس خداوند روزگار جداست.
انوری (از آنندراج).
اگر بخدمت دست تو دررسد لب من
ز دستبوس تو یا رب چه دستگاه نهم.
خاقانی.
این چرخ نازیبالقب از دستبوست کرده لب
شیرین‌تر از اشک طرب از چشم بینا ریخته.
خاقانی.
چون امیر بدرالدوله... به خدمت دستبوس اعلی... پیوندد. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص۲۶۸). اصغرالخدم... به خدمت دستبوس اعلی نیازمندتر از آن است که... (منشآت خاقانی ص۱۴۹). بندهٔ مجروح سینه... بر خاک نقش أنا العبد می‌نویسد و به دستبوس عالی... آرزومند میباشد. (منشآت خاقانی ص ۵۲).
جهاندار در وقت آن دستبوس
ببخشیدشان چند خروار کوس. نظامی.
به عزم دستبوسش قاف تا قاف
کمر بسته کلهداران اطراف. نظامی.
شرف دستبوس مبارک حاصل کردند. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۴۱). شرف دستبوس یافت و خدمات و پیشکشها که برده بود عرض داد. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۵۰).
تا خدمت وداع کند حضرت ترا
آمد به درگه تو بر امید دستبوس.
محمدبن همام شهاب‌الدین.
دستبوسش چون رسید از پادشاه
برگزیند بوس پا باشد گناه. مولوی.
اگر بر دستبوس او نباشد اوحدی دست
ز پایش بوسه‌ای بستان که کار از کار برخیزد.
اوحدی.
— دستبوس کردن؛ عمل بوسیدن دست انجام دادن: پیش آمد و دستبوس کرده و پیش تخت بنشاندش. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۲).
بخلوت کند شاه را دستبوس
ز تشنیع برنارد آوای کوس. نظامی.
به گرد پای سمندش نمیرسد مشتاق
که دستبوس کنم تا بدان دهن چه رسد.
سعدی.
عالم چو پای بر سر افلاک می‌نهد
گو جاهلش مکن بهمه عمر دستبوس.
ابن یمین.
||تشرف بخدمت. زیارت. دیدار:
چنانکه گفت و زبان داد و شاد کرد مرا
به دستبوس سپهدار خسرو ایران. فرخی.
او را دلدهی کرد و بخدمت آورد بمصلی ترجی دست‌بوس یافت. (تاریخ طبرستان).
— به دستبوس کسی رفتن؛ به خدمت او رفتن. به زیارت او شدن. شرفیاب شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
دست‌بوسان. [دَ] (ق مرکب) در حالت دست‌بوسی. ||(اِ مرکب) رسم دیدار داماد از پدرزن چند روز پس از عروسی. زیارت اول بیوک، ولی یا پدر و مادر داماد را. زیارت داماد بار اول پس از زفاف پدر و مادر یا ولی عروس را. (یادداشت مرحوم دهخدا).
دست‌بوسه. [دَ سَ / سِ] (اِ مرکب) بوسهٔ دست. بوسه که بر دست دهند مهتری را.
— دست‌بوسه کردن؛ بوسیدن دست. خدمت کردن. کهتری و کرنش کردن:
بلیس کرد ورا دستبوسه و شاباش
نشست پیش وی اندر بحرمت و تعظیم.
سوزنی.
دستبوسی. [دَ] (حامص مرکب) دست‌بوس. تقبیل دست و بوسه زدن بر دست. (ناظم الاطباء). بوسیدن دست. تقبیل ید:
خواهشگریی و دستبوسی
میکرد ز بهر آن عروسی. نظامی.
||شرفیابی. به خدمت بزرگی رسیدن. تشرف حاصل کردن. شرفیاب شدن:
چو یاره دستبوسی رایش افتاد
چو خلخال زر اندر پایش افتاد. نظامی.
بدست‌آویز شیر افکندن شاه
مجال دستبوسی یافت آن ماه. نظامی.
از بهر دستبوسی آن شوخ همچو زلف
صد کوچه ره بسایهٔ شمشاد میروم.
ملا مفید (از آنندراج).
دست بوسیدن. [دَ دَ] (مص مرکب) تقبیل ید. بوسیدن دست. بوسه زدن بر دست کسی:
سرانی کز چنین سر پرفسوسند
چو گل گردن‌زنان را دست بوسند. نظامی.
مرحوم دهخدا با استناد به شعر ذیل از سعدی در یادداشتی می‌نویسند: در غیبت منعِم و شاه و امیر و غیره منعَم‌علیه دست خود را بجای دست او می‌بوسیده است:
امیر ختن جامه‌ای از حریر
به پیری فرستاد روشن‌ضمیر
بپوشید و بوسید دست و زمین
که بر شاه عالم هزار آفرین. سعدی.
— دست خود بوسیدن و بوسه زدن؛ چون از دست کسی کاری عمده برآید این عبارت را در آن وقت استعمال می‌کنند. (آنندراج):
من آن لعل گران‌قدرم بساط خاک را صائب
که بوسد دست خود هرکس مرا از خاک بردارد.
صائب (از آنندراج).
دست خود بوسید هرکس دامن پا کان‌گرفت
شد زلیخا رفته‌رفته یوسف از سودای عشق.
صائب (از آنندراج).
— دست شما را می‌بوسم؛ در جواب پرسیدن حال کسی به رسم ادب گویند. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— این کار دست شما را می‌بوسد؛ یعنی این کار را شما باید انجام دهید. (یادداشت مرحوم دهخدا).
دستبوی. [دَ] (اِ مرکب) آنچه از جنس میوهٔ خوشبوی و لخلخه و عطر بدست دارند بوئیدن را. (شرفنامهٔ منیری). دستبویه. و رجوع به دستبویه شود.
دستبویة. [دَ تَ یَ] (معرب، اِ مرکب) معرب دستبویهٔ فارسی، خربزه‌ای است زردرنگ و کوچک و مستطیل. (از اقرب الموارد). رجوع به دستبویه شود.
دستبویه. [دَ یَ / یِ] (اِ مرکب) نوعی از خربوزه است. (آنندراج). دستنبو. (ابن الندیم). نوعی از خربزهٔ کوچک و مدور مخطط با پوستی نهایت نازک و گوشتی چون گرمک و معطر. دستبو. دستبویه. خراسانی. لُفّاح. شمام. شمامة. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به دستنبویه شود.
دست‌به‌سر. [دَ بِ سَ] (ص مرکب) دست

بر سر. متحیر و متأسف. (غیاث):
آن سرور کائنات وآن فخر بشر
جبریل امین ز قرب او دست‌بسر.
(از آنندراج).
و رجوع به ترکیبات دست بسر... ذیل دست شود. ||کنایه از متواضع و فروتن نیز باشد. (آنندراج) (بهار عجم). ||به معنی سلام نیز گفته‌اند. (از غیاث). ||حالت فریادخواه. حالت متألم و متأثر و سوکوار و نالنده و بر سر زننده:
عید جان بودی و تا روزه گرفتی ز جهان
بی‌تو از دست جهان دست‌بسر باد پدر.
خاقانی.
— دست‌بسر کردن؛ از سر وا کردن است و به کنایه رخصت دادن کسی را که مخل دانند و این گویا سلام رخصت است چه درین هنگام دست بر سر هم می‌نهند. (از آنندراج). دست بر سر کشیدن. دور کردن کسی را. رد کردن کسی را. به بهانه‌ای کسی را دور کردن. به بهانه‌ای کسی را بطرفی گسیل کردن. به بهانه‌ای بی‌ارج بیرون فرستادن کسی را. به حیلتی بیرون کردن و دور ساختن. پی نخود سیاه فرستادن. سرش را به طاق کوبیدن. پی قوطی بگیر بنشان فرستادن:
رازداری نبود شیوهٔ زاهد چو سبو
از در میکده‌اش دست‌بسر باید کرد.
سعید اشرف (از آنندراج).
— دست‌بسر ماندن؛ اکثر در وقت فقدان مطلوب باشد. (از آنندراج):
میلی چو مگس دست‌بسر مانده و خلقی
کام‌دل خویش از شکرستان تو یابند.
میرزا محمدقلی میلی (از آنندراج).
رجوع به ترکیب دست بر سر زدن ذیل دست شود.
— دست‌بسر نشستن؛ نشستن در حال دست بر سر نهادگی از غمی یا اسفی. سیلی به سر زدن در هنگام حسرت و افسوس. (از آنندراج). دست به سر نشستن. دست بسر داشتن. دست بسر گرفتن. دست بر سر زدن:
از سر کوی تو یک دلشده بر پا نشود
که‌بجایش دگری دست‌بسر ننشیند.
شانی تکلو (از آنندراج).

دستبی. [دَ تَ] (اِخ) دشتبی. معرب دشتبی. بلوکی بزرگ مشترک بین ری و همدان است که منقسم می‌شود به دو قسمت و قسمت متعلق به همدان مشتمل بر قریب نود قریه است که یکی از آنها دستبی است. (از معجم البلدان). دو رستاق دستبی که یکی را دستبی ری میخوانند و آن دیگری را دستبی همدان، و هر دو را موسی‌بن بغا جمع کرد و هر دو را یک کوره گردانید و غزوین نام نهاد. (تاریخ قم ص۵۷). نام ناحیهٔ دستبی از دیرباز در نوشته‌های مورخین و جغرافی‌نویسان آمده است و این ناحیه دارای سابقهٔ تاریخی طولانی است از جمله آنکه در زمان پادشاهی یزدگرد ساسانی بنا به تقاضای امپراطور روم پادشاه ایران حاکم ناحیهٔ دشتبی را بعنوان نمایندهٔ خود به روم میفرستد تا ولیعهد آن امپراطوری را که هنوز به سن رشد نرسیده است یاری نماید و امور مملکت را بدست گیرد. ناحیهٔ دستبی آنچنانکه از کتاب المسالک و الممالک ابن خردادبه برمی‌آید در هنگام حملهٔ عرب به ایران به دو قسمت دشتبی همدان و دشتبی ری تقسیم می‌شده است و آنطور که از نوشتهٔ حمداللّه مستوفی برمی‌آید این ناحیه در زمان هارون‌الرشید به سه بخش تقسیم شد که یکی جزء ری و دیگری جزء همدان و قسمت سوم جزء قزوین گشت و با توجه به برخی نشانه‌ها میتوان گفت که مجموع سه ناحیهٔ مزبور دهستانهای کنونی: خرقان، دودانگه، افشاریه و شاند سردرود و درجزین همدان و خلجستان قم را در بر میگرفته است. در حدود قرن سوم هـ.ق. بیشتر این نواحی سه گانه جزء قزوین می‌گردد ولی ناحیه‌ای که امروز نام دشتبی را بر خود دارد بسیار کوچکتر از دوران گذشته است. این دهستان که اکنون با دو دهستان زهرا و رامند بخش زهرا را تشکیل میدهد در جنوب قزوین واقع شده و محدود است از شمال به دهستان اقبال از مشرق به دیه پیر یوسفان از دهستان اقبال و سه قریه از دهستان زهرا و دهستان رامند و از مغرب به جادهٔ قزوین - همدان و دهستان قاقزان. کلیهٔ دهات این دهستان در ناحیهٔ دشت قرار دارد و بیشتر آنها از آب قنات استفاده می‌کنند و تعداد کمی از آنها از آب خیزرود مشروب می‌شوند. (از سرزمین قزوین، دکتر پرویز ورجاوند ص ۲۶۸-۲۷۳).

دستبیل. [دِ] (اِخ) نام شهری است در خوزستان از توابع شوشتر که دزفول هم گویند. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). رجوع به دزفول شود.

دستپاچگی. [دَ چَ / چِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی دستپاچه. دستپاچه بودن. تعجیل. عجله. شتابزدگی. (ناظم الاطباء). عجولی. استعجال. شتاب. اضطراب. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— با دستپاچگی؛ با عجله. با شتاب. بشتاب. شتابزده.
— دستپاچگی کردن؛ تعجیل کردن. شتاب کردن.
||سرگشتگی در کاری محتاج به شتاب. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||ترس از کشف سوئی نهان‌داشته. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دستپاچه. [دَ چَ / چِ] (ص مرکب) عجول. (ناظم الاطباء). تند. عَجِل. عَجلان. شتابزده. شتابان در کاری. أعجل. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— امثال:
آدم دستپاچه کار را دو بار می‌کند.
لعنت به کار دستپاچه؛ تعست العجلة.
||پریشان‌خاطر. سرگشته. مضطرب. آشفته. ترسیده از کشف سوئی.
— دستپاچه شدن؛ مضطرب و سراسیمه شدن. (آنندراج). دست و پا گم کردن. هول شدن. مدهوش شدن. عجله کردن. پریشان‌حواس شدن. حواس‌پرت گردیدن. جمعیتِ خاطر را از دست دادن.
— دستپاچه کردن؛ مضطرب و سراسیمه کردن. (آنندراج). شتابانیدن. هول کردن کسی را:
آنکه از عشق پاچهٔ تنبان
پیرهن چاک‌کرده تا دامان
بر سر کله از چه خون نکنند
پاچه‌اش دست‌پاچه چون نکنند.
یحیی شیرازی (از آنندراج).
— دستپاچه گشتن؛ سرگشته و آسیمه‌سر شدن. دستپاچه شدن:
ز شأن مجلس شه دست‌پاچه گشته ز دور
بهر دو دست شه هند می‌کند تسلیم.
سنجر کاشی (از آنندراج).
چنان از هول گشتم دستپاچه
که‌دستم رفت از پاچین به پاچه.
ایرج‌میرزا.

دستپاش. [دَ] (نمف مرکب) با دست پاشیده شده. پراکنده‌شده بوسیلهٔ دست. نثار.
— دستپاش کردن؛ با دست پاشیدن تخم و جز آن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دست پاک. [دَ] (ص مرکب) پاک دست. آنکه دستش پاک باشد. ||کنایه از پرهیزگار و متدین. (برهان) (آنندراج). پارسا و پاکدامن. (ناظم الاطباء). ||دست‌خالی و فقیر. (از برهان) (آنندراج). ||(ا مرکب) دستمال. (برهان) (آنندراج). دستمال و روپاک. (ناظم الاطباء).

دست پخت. [دَ پُ] (نمف مرکب) دست‌پز. پختهٔ دست و پروردهٔ دست. (غیاث). چیزی که به دست پخته باشند اعم از آنکه حیوان بود یا نبات. (آنندراج). غذایی که شخص با دست خودش پخته و بدقت ترتیب داده باشد. (ناظم الاطباء).
— دست‌پخت فلان؛ یعنی که خود او پخته نه طباخ او، که او بشخصه آنرا پخته: این غذا دست‌پخت فلان خانم است. (یادداشت مرحوم دهخدا). دست‌پخت او خوب است؛

یعنی خوب طبخ کند. دست‌پختش خوب است یا دست پخت فلان بد نیست؛ یعنی طعامها نیکو پزد. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||بر طعام مطبوخ نیز اطلاق کنند. (آنندراج):

از دست‌پخت طبع تو بالذت است و بس
بر خوان عقل هرکه شود میهمان علم.
عرفی (از آنندراج).

||دست‌پرورده:

همان روشنک راکه دخت من است
بدان نازکی دست‌پخت من است. نظامی.

دست‌پرز. [دَ پِ] (اِ مرکب) آشی است که آرد گندم را سخت خمیر کنند و به دست ریزه کنند و در آب بریزند تا لعابدار شود و در زکام و نزله خورند. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).

دست‌پرور. [دَ پَ وَ] (نمف مرکب) دست‌پرورد. دست‌پرورده. پرورش‌یافته از دست. (غیاث). پرورش‌یافته به دست. مثل طفلی را که دایه‌اش باشد گویند: این دست‌پروردهٔ اوست. (آنندراج). آنکه تحت تربیت دیگری قرار گرفته باشد. مُرَبّیٰ:

همه را دید دست‌پرور ناز
دست از آیین جنگ داشته باز. نظامی.
تیرش تمام‌سینه‌پسند است و دل‌نشین
این غمزه دست‌پرور طرف کلاه کیست.
قدسی (از آنندراج).

||(نف مرکب) پرورنده به دست. مربی. آنکه تربیت دیگر کس کند.

دست‌پرورد. [دَ پَ وَ] (نمف مرکب) دست‌پرورده. دست‌پرور. که با دست پرورده باشد. آنکه تحت نظر کسی تربیت شده باشد. مُرَبّیٰ:

مسوز از پی دست‌پرورد خویش
بنه دست بر سوزش درد خویش. نظامی.
خاصه خوبی و آشنانظری
دست‌پرورد رایض هنری. نظامی.
به غلامان دست‌پروردم
بکرشمه اشارتی کردم. نظامی.
طفل اشکم دست‌پرورد نسیم صبح نیست
داغ دارد باغبان را لالهٔ خودروی من.
طالب آملی (از آنندراج).
گرچه از دستت کسی را نیست رنگی از رضا
نیست یک گل در چمن کو دست‌پرورد تو نیست.
اسیر (از آنندراج).

دست‌پروردگی. [دَ پَ وَ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی دست‌پرورده. دست‌پرورده بودن. تربیت شده بودن تحت نظر کسی. رجوع به دست‌پرورد و دست‌پرورده شود.

دست‌پرورده. [دَ پَ وَ دَ / دِ] (نمف مرکب) دست‌پرور. دست‌پرورد. تربیت‌شده به دست دیگری. مربا: دست‌پروردهٔ فلان کس بودن؛ صنیع فلان بودن. تربیت‌شدهٔ فلان بودن.

دست‌پز. [دَ پَ] (نمف مرکب) دست‌پخت. با دست پخته شده. دستی‌پز: نان دست‌پز. ||(نف مرکب) آنکه نان در خانه پزد فروختن را نه در خبازی. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||(امص مرکب) دست‌پخت. پختن به دست.

دست‌پزا. [دَ پَ] (نمف مرکب) دست‌پز. با دست پخته شده. رجوع به دست‌پز شود.

دست‌پزی. [دَ پَ] (حامص مرکب) دستی‌پزی. با دست پخته بودن: نان دست‌پزی. نان دستی‌پزی.

دست پس. [دَ تِ پَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) دست پسین. آخر کار. (برهان).

— دست پس زده؛ کنایه از آن است که در سودا دیر می‌کند و بهانه می‌آورد تا چیزی از نرخ کم کند. (آنندراج). آنکه در خرید و فروش چانه میزند. (ناظم الاطباء).

||خصلتی که قماربازان در آخر بازی به یکدیگر دهند. (برهان) (آنندراج). ||مسندی که در مرتبه و رتبه از مسندهای دیگر کمتر باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). ||ذخر. ذخیره. یخنی. صرفه‌جوئی. پس‌انداز. (یادداشت مرحوم دهخدا): فلان دست پس دارد؛ صرفه جوست و در نهان پس‌انداز می‌کند. و رجوع به دست پسین در ردیف خود شود.

— دست پس خود نگاه داشتن، یا دست پس را نگاه داشتن، یا پس دست را نگاه داشتن؛ ذخیره کردن. یخنی نهادن. پس‌انداز کردن. اذخار. پائیدن مال. پیش‌بینی کردن. احتیاط کردن. ذخیره و پس‌انداز کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— دست پس را داشتن؛ از صرفه‌جوئی و ذخیره کردن غافل نماندن.

— ||همه چیز را یکباره عرضه نکردن.

دست پسین. [دَ تِ پَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) دست پس. دست آخر. عاقبت. آخر کار. (برهان). دست در این ترکیب به معنی نوبت است. (آنندراج). آخربار:

ندانم که دیدار باشد جزاین
یک امشب بکوشیم دست پسین. فردوسی.

||داو آخر قمار و غیره. (برهان). و رجوع به دست پس شود.

دست‌پناه. [دَ پَ] (اِ مرکب) آتشگیر. (آنندراج). کلبتین و انبر. (ناظم الاطباء). ||دستکش. (ناظم الاطباء): خِنتاع؛ دست‌پناهها. (منتهی الارب).

دست‌پیچ. [دَ] (اِ مرکب) دست‌آویز و ذریعه. (غیاث). مرادف دست‌آویز. (آنندراج). بهانه. (یادداشت مرحوم دهخدا):

قضا را دست‌پیچ خود کند در کجروی نادان
خطای خویشتن را کور دائم بر عصا بندد.
صائب (از آنندراج).
ز خط به چهرهٔ لغزندهٔ تو دلشادم
که دست‌پیچ برای نگاه پیدا شد.
صائب (از آنندراج).
واعظ مکن مصافحه را دست‌پیچ زهد
کی خودفروش دست به دلال میدهد.
تأثیر (از آنندراج).
دست‌پیچی نیست زین بهتر برای اعتبار
یار مکتوبم بدست خویشتن پیچیده است.
مخلص کاشی (از آنندراج).
عارضش را باگل خورشید گفتم توأم است
کرده زلفش دست‌پیچ این‌حرف و از من درهم است.
نوری شیرازی (از آنندراج).

||(نمف مرکب) پیچیده‌شده با دست:

بیند شدّه بر سر بیدق مخنثان
هیهات دست‌پیچ شما بادبان کیست.
نظام قاری (دیوان ص۴۵).

تسبیح‌گوی گریبان را دست‌پیچ کردند و به سالوس دستار سالو برگرفتند. (نظام قاری ص۱۴۲ و ۱۴۳). ||(امص مرکب) پنجه کردن با کسی تا زور و قوت او معلوم شود. (آنندراج). رجوع به دست‌پیچی شود. ||(اِ مرکب) «مخلص» دست‌پیچ به معنی نوعی از ماهی آورده به استناد بیت محمدسعید اشرف، و در این تأمل است. (از آنندراج): ماهی دست‌پیچ، دست‌پیچ ماهی؛ قسمی ماهی. ماهی دودی. (یادداشت مرحوم دهخدا):

ضعیفان صید ماهی کیش کرده
قناعت دست‌پیچ خویش کرده.
محمدسعید اشرف (از آنندراج).

دست پیچی. [دَ] (حامص مرکب) مشت زدن. (ناظم الاطباء). پنجه کردن با کسی تا زور و قوت او معلوم شود. (از آنندراج):

کنم دست‌پیچی به سنجابیان
زنم سکه بر سیم سقلابیان.
نظامی (از آنندراج).

دست پیرا. [دَ] (نمف مرکب) پیرایده به دست. پیراسته با دست. پرداخته. به دست صیقلی‌شده. براق. زدوده:

که‌چون آهن دست‌پیرای تو
پذیرای صورت شد از رای تو. نظامی.

دست پیش. [دَ تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سبقت‌گیری. نخست‌آغازی. پیشی‌گیری: دست پیش بدل ندارد. دست پیش زوال ندارد. دست دست پیش دستان است.

— دست پیش را گرفتن، یا دست پیش (با فک اضافه) گرفتن؛ در تداول، پیشدستی کردن. سبقت گرفتن: دست پیش را گرفته‌ای که عقب نمانی.

دست پیش. [دَ] (ص مرکب) کنایه از گدا و

سائل. (آنندراج). ||دادخواه. (ناظم الاطباء).

دست پیش آوردن. [دَ وَ دَ] (مص مرکب) دست زدن. شروع کردن:

که این نامه را دست پیش آورم
ز دفتر بگفتار خویش آورم. فردوسی.

||دست پیش کسی آوردن؛ کنایه از دریوزه و گدائی کردن. (آنندراج). دست پیش کردن. دست‌کشی کردن. به علامت سؤال و خواهش و کدیه دست برابر کسی دراز کردن:

از آن تهی است کف آرزو گدای ترا
که دست پیش تو تواند از حیا آورد.

محمدقلی میلی (از آنندراج).

دست پیش داشتن. [دَ تَ] (مص مرکب) منع کردن. (برهان) (غیاث) (آنندراج):

هوس بر آتش وصل تو خویش را زده بود
اگر حجاب نمیداشت دست پیش مرا.

ملا شانی تکلو (از آنندراج).

||ابا نمودن. (ناظم الاطباء). ||دست به دعا برداشتن. (برهان). گریه کردن و دست به دعا برآوردن. (انجمن آرا) (آنندراج). تضرع کردن. استدعا کردن. (ناظم الاطباء):

دست چنین پیش که دارد که ما
زاری ازین پیش که دارد که ما.

نظامی (از آنندراج).

||دست بستن پیش کسی. (برهان) (آنندراج). ||کدیه و گدائی کردن. (برهان). کنایه از گدائی. (غیاث) (آنندراج). دست دراز کردن پیش کسی. (از آنندراج):

چو دست پیش تو دارد کسی گره کردی
ولی بوقت خراش دل آهنین‌چنگی.

صائب (از آنندراج).

خجلتم هست اگر قدرت احسانی نیست
دست اگر پیش ندارم سر من در پیش است.

تأثیر (از آنندراج).

||اعزاز و اکرام کسی کردن. (آنندراج):

گفت خاموش که هرکس که جمالی دارد
هر کجا پای نهد دست بدارندش پیش.

سعدی (از آنندراج).

دست پیش کردن. [دَ کَ دَ] (مص مرکب) مبادرت جستن. آغازیدن:

نه خوب آمدی با دو فرزند خویش
که من جنگ را کردمی دست پیش.

فردوسی.

پس از نامداران و گردان خویش
کسی کو کند جنگ را دست پیش. فردوسی.

که گر مغز بودیت با خال خویش
نکردی چنین جنگ را دست پیش.

فردوسی.

کنون گر تو این را کنی دست پیش
منت بنده‌ام واین سرافراز خویش. فردوسی.

تو کردی بدین داوری دست پیش
کنون بازگشتی ز گفتار خویش. فردوسی.

تو کردی همه جنگ را دست پیش
سپه را تو برکندی از جای خویش.

فردوسی.

ورایدون که پیران کند دست پیش
نخواهد سپه یاور از شاه خویش. فردوسی.

ورایدون که پیران از آن گفت خویش
نگردد کند جنگ را دست پیش. فردوسی.

وگر خیل بدخواه از آن تو بیش
نباید بکینه کنی دست پیش. اسدی.

||کنایه از دریوزه و گدائی کردن. (آنندراج). دست پیش آوردن. دست‌کشی کردن.

دست پیشین. [دَ تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) دست پیش. رجوع به دست پیش شود:

زبان دهر را به ز این مثل نیست
که گوید دست پیشین را بدل نیست. جامی.

دست پیمان. [دَ پ / پِ] (اِ مرکب) اسبابی را گویند که داماد به خانهٔ عروس میفرستد. (برهان). آنچه از نقد و جنس و زیور قبل از مزاوجت به عروس دهند و مهر معجل و کابین و اسباب دامادی. (غیاث). آنچه از نقد و جنس و زیور قبل از مزاوجت به عروس دهند و در جهانگیری مهر معجل و کابین و در سروری مطلق اسباب داماد، و دستفیمان معرب آن است. (آنندراج). شیربها. ||مهری را گویندکه بوقت عقدکردن قرار دهند و آنرا مهر مؤجل! خوانند و معرب آن دستفیمان است. (از برهان). مهر مؤجل! (جهانگیری). کابین. (یادداشت مرحوم دهخدا). سیاق. شبر. صداق. صدقة. (منتهی الارب). عقد. (دهار). مَهر:

مر او را ز بهر نریمان بخواست
همه دست‌پیمان او کرد راست. اسدی.

آمد عروس ملک بدست ظفر برون
دادیش دست‌پیمان کردیش شوهری.

خالدبن ولید.

چون عروس بلاغت را خطبه کردی [شهید بلخی] بی دست‌پیمان، دست به پیمان او دادی. (لباب الالباب). نکاح کنیزک بی رضای مالک روا نبود زود دست‌پیمان حاصل کن و دمادم من بیا. (معارف بهاء ولد ج ۱ ص۱۵۶). برخیز بازرو تا وقت شدن دست‌پیمان حاصل می‌کن. (معارف بهاء ولد ج ۱ ص۱۳۲). به عشق راغب نمی‌شوی و دست‌پیمان حاصل نمی‌کنی. (معارف بهاء ولد ج ۱ ص۱۹۸). عقد طلبی بستند او را و ازپی دست‌پیمان آن گردان کردند. (معارف بهاء ولد ج ۱ ص ۲۳۰). اگر صدقی داری به حال حوریان چگونه شب خفتن روا داری و دست‌پیمان حاصل نکنی بی‌رغبتی. (معارف بهاء ولد ج ۱ ص۲۵۴).

چون به جد ترویج دختر گشت فاش
دست‌پیمان و نشانی و قماش. مولوی.

دخترم را صدوپنجاه‌هزار دینار دست‌پیمان است هرکه این را بدهد دخترم تواند برد. (بختیارنامه چ وحید).

که داماد طرب در بزم سامان
بجز خامی ندارد دست‌پیمان.

ناظم هروی (از آنندراج).

اساقة؛ دست‌پیمان راندن بسوی عروس. اصداق؛ دست‌پیمان نامیدن. (از منتهی الارب). تفویض؛ زن دادن بی دست‌پیمان. (صراح). شَبر؛ حق نکاح و دست‌پیمان و نکاح. (منتهی الارب). ||بیعت. (یادداشت مرحوم دهخدا): ان الذین یبایعونک، آنها که با تو دست‌پیمان می‌کردند با خدا دست‌پیمان می‌کردند. (فیه‌مافیه). ||و با فک اضافه نیز به معنی بیعت است:

سخن گفتند ازین پیمان فراوان
بهم دادند هر دو دست پیمان.

(ویس و رامین).

دست‌تنگ. [دَ تَ] (ص مرکب) تنگدست. مفلس و محتاج. (آنندراج). کسی که مدار معاش او به خرج یومیه وفا نکند. (از لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). که وسعی ندارد. معسر. مستمند. نیازمند. تهیدست. گدا. مفلس. محتاج. فقیر. (ناظم الاطباء). مقابل فراخ‌دست: این پارسی هم دست‌تنگ بود و وسعی نداشت که حال مرا مرمتی کند. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۱۵۵).

وآدمی راکه دست تنگ بود
نتواند نهاد پای فراخ. سعدی.

— دست‌تنگ شدن؛ فقیر شدن. مفلس گشتن: تو سلطان و راعی ما نیستی از بهر بزرگ‌زادگی تو که دست‌تنگ شده‌ای و بر ما اقتراحی کنی ترا حقی گذاریم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹).

— دست کسی از چیزی تنگ شدن؛ از داشتن آن محروم ماندن. فاقد آن شدن:

چو رفت آن نقد سیمین باز در سنگ
ز نقد سیم شد دست جهان تنگ. نظامی.

||ممنوع. (مهذب الاسماء). ||بخیل. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دست تنگ. [دَ تِ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از بی‌وسعی. نیاز. افلاس. اعسار. تنگدستی:

به گوش آمدش در شب تیره‌رنگ
که شخصی همی نالد از دست تنگ. سعدی.

دست‌تنگی. [دَ تَ] (حامص مرکب) صفت و حالت دست‌تنگ. عسرت. اعسار. ضیق معاش. تنگدستی. درویشی. فقر و مسکنت. سختی معیشت: نقل است که در

مرض موت بودی و یکی درآمد و از دست‌تنگی روزگار شکایت کرد، پیراهن بدو داد. (تذکرة الاولیاء عطار). از دهر مخالف به فغان آمده بود و از حلق فراخ و دست‌تنگی به جان. (گلستان سعدی).
— امثال:
دست‌تنگی سخت‌تر از جای‌تنگی است. (امثال و حکم). و رجوع به دست‌تنگ شود.
دست‌تنها. [دَ تَ] (ص مرکب) بی‌یار. بی‌مدد. بی‌معین. بی‌یاور. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||(ق مرکب) منفرداً. به‌تنهایی.
دست‌تهی. [دَ تُ] (ص مرکب) تهیدست. بی‌چیز. دست‌خالی. صفرالید.
— امثال:
دست‌تهی روی سیاه؛ نظیر الفقر سوادالوجه فی الدارین. (امثال و حکم).
— دست‌تهی بازگشتن یا برگشتن؛ دست‌خالی برگشتن. بی همراه آوردن چیزی چون سوغات و ره‌آورد بازآمدن.
— ||بی حصول مقصود بازگشتن:
وهم تهی‌پای بسی ره نبشت
هم ز درش دست‌تهی بازگشت. نظامی.
— دست‌تهی بودن؛ خالی بودن دست. چیزی به دست نداشتن. دست‌خالی بودن.
— ||مسلح نبودن. از آلات حرب چیزی در دست نداشتن:
چه مردی کند در صف کارزار
که دستش تهی باشد و کار زار. سعدی.
دست تهی. [دَ تِ تُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) دست خالی. تهی‌دست. و رجوع به دست خالی در ردیف خود شود.
دستج. [دَ تَ] (معرب، اِ) تعریب دسته. (یادداشت مرحوم دهخدا): و علی الفلق مفتاح معلق طوله سبعة أذرع له أربعةعشر (کذا) دندانکة أکبر من دستج الهاون. (معجم البلدان ذیل کلمهٔ سد یأجوج و مأجوج). و تلقی [برجل‌الغراب] فی هاون مجر... و تدق بدستج خشب دقاً ناعماً. (ابن البیطار ذیل کلمهٔ رجل‌الغراب). و تدق بدستج خشب شکله شکل دستج الهاون. (دزی ج ۱ ص۴۴۱).
دستجا. [دَ] (اِخ) دهی از دهستان برآن بخش حومه شهرستان اصفهان. واقع در ۲۰هزارگزی جنوب خاوری اصفهان و ۱۲هزارگزی راه سابق یزد، با ۱۴۳ تن سکنه. آب آن از زاینده‌رود و چاه و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).
دستجات. [دَ تَ / تِ] (اِ) ج دسته به سیاق عربی. دسته‌ها. فرقه‌ها. گروه‌ها. (ناظم الاطباء).
دست‌جامه. [دَ مَ / مِ] (اِ مرکب) جامهٔ کامل. یک دست جامه.

دستجان. [دَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان فراهان بالا بخش فرمهین شهرستان اراک واقع در ۱۶۰هزارگزی شمال باختری فرمهین و ۱۰هزارگزی راه مالرو عمومی. با ۶۰۷ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است و از فرمهین میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).
دستجرد. [دَ جِ] (اِخ) نام شهری است به چغانیان. (از معجم البلدان).
دستجرد. [دَ جِ] (اِخ) قریه‌ای است به بلخ. (از معجم البلدان).
دستجرد. [دَ جِ] (اِخ) نام قریه‌ای است به مرو. (از معجم البلدان).
دستجرد. [دَ جِ] (اِخ) نام قریه‌ای است به طوس. (از معجم البلدان).
دستجرد. [دَ جِ] (اِخ) نام قریه‌ای است نزدیک نهاوند. (از معجم البلدان).
دستجرد. [دَ جِ] (اِخ) مرکز بلوک کزاز در عراق. (جغرافیای سیاسی کیهان).
دستجرد. [دَ جِ] (اِخ) قریه‌ای است شمال اصطهبانات فارس به مسافت چهار فرسنگ. (فارسنامهٔ ناصری).
دستجرد. [دَ جِ] (اِخ) نام دهی از دیه‌های خوی به قم. (تاریخ قم ص۱۴۱).
دستجرد. [دَ جِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین. واقع در ۳۵هزارگزی شمال ضیاءآباد، با ۸۲۰ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانه و راه آن مالرو است و از طریق شید اصفهان ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).
دستجرد. [دَ جِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان قزوین واقع در ۱۸هزارگزی خاور قزوین، با ۴۷۳ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه و راه آن فرعی و از طریق آشتشان میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).
دستجرد. [دَ جِ] (اِخ) دهی است جزء بخش زرند شهرستان ساوه. واقع در ۶هزارگزی شمال زرند با ۳۰۱ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).
دستجرد. [دَ جِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قهستان بخش کهک شهرستان قم. واقع در ۹هزارگزی جنوب خاوری کهک، با ۴۴۵ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن فرعی و ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).
دستجرد. [دَ جِ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش خلجستان شهرستان قم. واقع در ۶۴هزارگزی باختر قم، با ۱۲۷۱ تن سکنه (سرشماری ۱۳۵۵ هـ.ق.). آب آن از قنات

است. مرکز بخشداری در این قصبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).
دستجرد. [دَ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش نطنز شهرستان کاشان. واقع در ۸هزارگزی شمال خاوری نطنز، با ۲۸۰ تن سکنه. آب آن از ۷ رشته قنات تأمین میشود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).
دستجرد. [دَ جِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مرکزی بخش بیارجمند شهرستان شاهرود. واقع در ۳هزارگزی خاور بیار و راه فرعی به عباس‌آباد با ۱۱۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).
دستجرد. [دَ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان بروانان بخش ترکمان شهرستان میانه. واقع در ۹هزارگزی شمال خاوری ترکمان و ۹هزارگزی راه شوسهٔ تبریز-میانه، با ۸۲۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
دستجرد. [دَ جِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان دیزمار باختری بخش ورزقان شهرستان اهر. واقع در ۶/۵هزارگزی شمال باختری خروانق مرکز دهستان و ۴۱هزارگزی راه ارابه‌رو تبریز به اهر. با ۶۷۸ تن سکنه. راه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
دستجرد. [دَ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان گاوان بخش دهخوارقان شهرستان تبریز. واقع در ۷هزارگزی باختر بخش و یک‌هزارگزی راه شوسهٔ تبریز ـ دهخوارقان با ۱۰۵۳ تن سکنه (سرشماری ۱۳۳۵ هـ.ش.). آب آن از چشمه و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
دستجرد. [دَ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان ارومیه. واقع در ۱۶هزارگزی شمال باختری ارومیه و پانصدگزی خاور راه شوسهٔ سلماس، با ۴۷۴ تن سکنه، راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
دستجرد. [دَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان حاجیلو بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان. واقع در ۵هزارگزی شمال کبودرآهنگ و ۴هزارگزی خاور راه اتومبیل‌رو کبودرآهنگ به دمق با ۱۲۵۱ تن سکنه (سرشماری ۱۳۳۵ هـ.ش.). آب آن از ۲ رشته قنات و در بهار از رودخانهٔ دمق تأمین میشود. راه آن مالرو است و تابستان از کبودرآهنگ اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).
دستجرد. [دَ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه‌رود

شهرستان همدان. واقع در ۲۵هزارگزی جنوب همدان و ۹هزارگزی باختر راه شوسهٔ همدان به تهران، با ۱۵۴۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. تابستان از راه لتگاه اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

دستجرد. [دَ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان جلگه شهرستان گلپایگان. واقع در ۱۰هزارگزی شمال خاوری گلپایگان و ۴هزارگزی خاور راه مالرو امامزاده ابراهیم به قلعه‌خان، با ۳۷۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و چاه و راه آن مالروست و دبستانی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

دستجرد. [دَ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان خیر بخش اصطهبانات شهرستان فسا. واقع در ۳۲هزارگزی شمال باختری اصطهبانات و ۳هزارگزی شمال راه شوسهٔ اصطهبانات به نی‌ریز و فسا، با ۳۶۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷)

دستجرد. [دَ جِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان قنقری بالا (علیا) بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده. واقع در ۶۶هزارگزی شمال باختری سوریان و ۶هزارگزی باختر راه شوسهٔ اصفهان به شیراز. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

دستجرد. [دَ جِ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش ماهان شهرستان کرمان. واقع در ۷هزارگزی شمال ماهان و یک‌هزارگزی راه شوسهٔ کرمان به بم. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

دستجرد. [دَ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومه شهرستان مشهد. واقع در ۵۸هزارگزی شمال باختری مشهد و کنار راه شوسهٔ مشهد به قوچان. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

دستجرد. [دَ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش رشخوار شهرستان تربت‌حیدریه واقع در ۶هزارگزی جنوب باختری رشخوار و ۴هزارگزی جنوب راه شوسهٔ عمومی تربت به رشخوار، با ۱۸۹ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

دستجرد. [دَ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان طاغکوه بخش فدیشه شهرستان نیشابور. واقع در ۱۳هزارگزی شمال فدیشه با ۴۴۶ تن سکنه. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

دستجرد. [دَ جِ] (اِخ) قصبه‌ای است از دهستان برخوار بخش حومه شهرستان اصفهان. واقع در ۲۰هزارگزی شمال اصفهان و ۴هزارگزی راه امیرآباد به اصفهان با ۴۳۷۰ تن سکنه (سرشماری ۱۳۳۵ هـ .ش.). آب آن از قنات و راه آن شوسه است. دبستان و پاسگاه و بهداری و در حدود ۲۰ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

دستجرد. [دَ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان جرقویه بخش حومه شهرستان شهرضا. واقع در ۸۱هزارگزی شمال خاوری شهرضا و متصل به راه ماشین‌رو حسن آباد به ورزند، با ۱۹۵۴ تن سکنه (سرشماری ۱۳۳۵ هـ .ش.). آب آن از چشمه و راه آن شوسه است و در حدود ۱۰ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰). و رجوع به دسگرد و دسکره شود.

دستجرد آقابزرگ. [دَ جِ دِ بُ زُ] (اِخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور. واقع در ۱۲هزارگزی جنوب نیشابور. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

دستجردان. [دَ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد. واقع در ۹هزارگزی جنوب خاوری مشهد و ۳هزارگزی جنوب باختری کشفرود، با ۳۰۶ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

دستجرد پائین. [دَ جِ دِ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش ماهان شهرستان کرمان. واقع در ۵هزارگزی شمال ماهان و سر راه شوسهٔ کرمان به بم. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

دستجرد جموکیان. [دَ جِ دِ جُ] (اِخ) دستگرد جموکیان. قریه‌ای نزدیک بلخ. رجوع به جموکیان و رجوع به سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی شود.

دستجرد خالصه. [دَ جِ دِ لِ صَ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان ارومیه. واقع در ۱۶هزارگزی شمال باختری ارومیه در مسیر راه شوسهٔ ارومیه به سلماس. آب آن از نازلوچای و راه آن شوسه است. (این ده را دستجرد عباس‌آباد نیز میگویند). (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

دستجرد دشتابی. [دَ جِ دِ دَ] (اِخ) دستجردک. رجوع به دستجردک شود.

دستجرد سفلی. [دَ جِ دِ سُ لا] (اِخ) دهی است جزء دهستان رودبار بخش معلم‌کلایه شهرستان قزوین. واقع در ۴۸هزارگزی باختر معلم کلایه، با ۴۷۶ تن سکنه (سرشماری ۱۳۳۵ هـ .ش.). آب آن از قنات و راه آن مالرو است. بنای امامزاده اسماعیل آن قدیمی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

دستجرد عداده. [دَ جِ دِ ؟ دَ] (اِخ) نام محلی کنار راه قم به اصفهان میان دهنو و کجون واقع در ۴۰۶۶۰۰ گزی تهران. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دستجرد قداده. [دَ جِ قَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماربین بخش سده شهرستان اصفهان. واقع در ۴۰هزارگزی شمال سده و ۲هزارگزی باختر راه شوسهٔ تهران به اصفهان، با ۲۱۶۳ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

دستجردک. [دَ جِ دَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین. واقع در ۳۶هزارگزی شمال غرب بوئین، با ۱۲۱ تن سکنه (سرشماری ۱۳۳۵ هـ .ش.). آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱). این ده را دستجرد دشتابی نیز گویند.

دستجرد مورچا. [دَ جِ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان ماربین بخش سده شهرستان اصفهان. واقع در ۱۱هزارگزی خاور سده و متصل به راه شوسهٔ اصفهان به تهران، با ۱۱۹۳ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ زاینده‌رود است و در حدود ۸ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

دستجرد نعلبندان. [دَ جِ دِ نَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور واقع در ۶هزارگزی جنوب نیشابور. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

دستجرده. [دَ جِ دَ] (اِخ) از دههای وره قم. (از تاریخ قم ص۱۳۸).

دستجرده. [دَ جِ دَ] (اِخ) مزرعهٔ انجیله است و انجیله از دههای وزواه قم است. (از تاریخ قم ص۱۳۹).

دستجرده. [دَ جِ دَ] (اِخ) از دههای طسوج الدور قم. (تاریخ قم ص۱۱۷).

دستجرده. [دَ جِ دَ] (اِخ) از دههای رستاق خوی به قم. (تاریخ قم ص۱۱۸).

دستجرده. [دَ جِ دَ] (اِخ) از دههای طسوج جهرود قم. (تاریخ قم ص۱۱۹).

دستجرده. [دَ جِ دَ] (اِخ) از دههای رستاق فراهان قم. (تاریخ قم ص۱۱۹).

دستجرده. [دَ جِ دَ] (اِخ) از دههای الجبل قم. (از تاریخ قم ص۱۳۶).

دستجرده. [دَ جِ دَ] (اِخ) از دههای دوراخر قم. (تاریخ قم ص ۱۴۱).

دستجرده. [دَ جِ دَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کزاز بالا بخش سربند شهرستان اراک. واقع در ۱۸هزارگزی شمال خاوری آستانه و ۱۰هزارگزی راه مالرو عمومی، با ۴۸۷ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانهٔ هفته و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۲).

دستجرده. [دَ ج دَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان آشتیان بخش طرخوران شهرستان اراک. واقع در ۳۰هزارگزی جنوب خاوری طرخوران و ۱۲هزارگزی راه مالرو عمومی، با ۳۷۵ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

دستجرده. [دَ ج دَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان طارم بالا بخش سیردان شهرستان زنجان. واقع در ۴۲هزارگزی شمال باختری سیردان و متصل به راه مالرو عمومی طارم و جنوب قزل‌اوزن، با ۳۶۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

دستجرده. [دَ ج دَ] (اِخ) دهی است از دهستان خدابنده‌لو بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۱۳هزارگزی شمال باختری صحنه و کنار رودخانهٔ کنگرشاه. با ۳۲۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کنگرشاه و راه آن مالرو است. این ده در دو محل بفاصلهٔ یک‌هزار گز واقع و به دستجردهٔ علیا و سفلی مشهور است و سکنهٔ علیا ۹۱ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

دستجرده. [دَ ج دَ] (اِخ) دهی است از دهستان جلگه شهرستان گلپایگان واقع در ۱۰هزارگزی شمال خاوری گلپایگان و ۴هزارگزی خاور راه مالرو امامزاده ابراهیم به قلعه کان. با ۳۷۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و چاه و راه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

دستجردی. [دَ ج] (ص نسبی) منسوب است به دستجرد و دستجرد مواقع عدیده است از آنجمله قریه‌ای به طوس و قریه‌ای به بلخ و قریه‌ای به مرو. (از سمعانی) (از معجم البلدان). و رجوع به دستجرد شود.

دست جستن. [دَ جُ تَ] (مص مرکب) گدائی‌کردن. (غیاث) (آنندراج).

دست جنباندن. [دَ جُمْ دَ] (مص مرکب) دست جنبانیدن. عجله کردن. شتاب کردن: دست بجنبان؛ بشتاب. عجله کن! ||به حرکت درآوردن دست به قصد دفاع:

دست نی تا دست جنباند به دفع
نطق نی تا دم زند از ضر و نفع. مولوی.

||فرار کردن.

دست جنبانیدن. [دَ جُمْ دَ] (مص مرکب) دست جنباندن. رجوع به دست جنباندن شود.

دستجة. [دَ تَ جَ] (معرب، اِ) معرب دستهٔ فارسی است. ج، دساتج. (از منتهی الارب) (از مهذب الاسماء). مأخوذ از دستهٔ فارسی. آغوش. (ناظم الاطباء). دسته. (منتهی الارب). «حزمة» و بسته و دسته. (از اقرب الموارد). ||دسته: دستجهٔ هاون؛ دستهٔ هاون: و أصله (اصل لوف)... یشبه دستجة الهاون. (قانون ابوعلی سینا چ طهران ص۲۰۴ مفردات). ||ظرف بزرگ از شیشه و زجاج. (از اقرب الموارد).

دستجه. [دَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فسا. واقع در ۵هزارگزی جنوب فسا و ۳هزارگزی راه شوسهٔ فسا به جهرم، با ۱۸۷۸ تن سکنه (سرشماری ۱۳۳۵ هـ .ش.). آب آن از قنات و چاه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

دست‌چالاک. [دَ] (ص مرکب) دزد. (آنندراج). ||زبردست. ||جلدکار و چابکدست. (ناظم الاطباء).

دست‌چالاکی. [دَ] (حامص مرکب) دست‌چالاک‌بودن. زبردستی. ||دزدی. (ناظم الاطباء). و رجوع به دست‌چالاک شود.

دست‌چپ. [دَ چَ] (ص مرکب) چپ‌دست. کسی که با دست چپ کار می‌کند. (ناظم الاطباء).

دست چپ. [دَ تِ چَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دستی که در سمت چپ بدن است. یسار. شمال. رجوع به دست چپ ذیل ترکیبات دست شود. ||اسپرز، و آن پارهٔ گوشت‌سیاه باشد متصل به جگر محل تکون سوداء و به عربی طحال گویند. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).

دست‌چرب. [دَ چَ] (ص مرکب) معاون. ||صاحب‌مکنت. ||(به اضافه) کنایه از صاحب مکنت. ||مددکننده. اعانت‌کننده. رجوع به این ترکیب ذیل دست شود.

دست‌چربی. [دَ چَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی دست‌چرب. ||امداد و اعانت کردن. ||ثروت و مکنت. (غیاث) (از آنندراج).

دست‌چمک. [دَ چَ مَ] (اِ مرکب) به معنی دست قدرت و قوت است، چه چمک، به معنی قوت و قدرت و بیشی و افزونی و پیشدستی و شأن و شوکت آمده. (آنندراج). فر و فیروزی و قوت و قدرت و جلادت. (ناظم الاطباء).

دست‌چوب. [دَ] (اِ مرکب) چوبدست. چوبدستی. (آنندراج). چوبی که هنگام راه رفتن به دست گیرند. (ناظم الاطباء). عصا.

دست چوب. [دَ تِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه است از دست راست و آن در خطاب بر نابینایان بی‌قاید که بیراه شوند گفته شود یعنی به طرف دستی که عصا در آن است و عصا معمولاً به دست راست باشد. (از لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).

دست‌چین. [دَ] (ن مف مرکب) دست‌چیده. چیده‌شده با دست. به دست از درخت چیده‌شده. (یادداشت مرحوم دهخدا). که با دست چیده‌اند و خود از درخت نیفتاده است (میوه). ||گزیده و منتخب از میوه و امثال آن. گزیده و منتخب از هر چیز بطور مطلق. برگزیده و خلاصه و سرچین. (آنندراج). ||چیزی را که به دست بچینند و انتخاب کنند. (آنندراج): در زمستان پس از چهار پنج روز برگها بگردانند و دست‌چین سازند و در تابستان در دو روز. (ابوالفضل از آنندراج).

— دست‌چین شدن؛ با دست چیده شدن میوه از درخت نه با تکان دادن یا فروافتادن خود میوه.

— ||انتخاب شدن در چیدن.

— ||انتخاب و گزیده شدن.

— دست‌چین کردن؛ چیدن با دست نه بوسیلهٔ داس یا تکاندن و یا چوب زدن. بازکردن. قطف.

— ||انتخاب کردن میوه در چیدن. برگزیدن ثمار گاه چیدن. چیدن از پس گزیدن.

— ||انتخاب کردن. گزیدن.

دست‌چینی. [دَ] (حامص مرکب) انتخاب. گزینش. و رجوع به دست‌چین شود.

دست خائیدن. [دَ دَ] (مص مرکب) دست خاییدن. گزیدن دست به دندان. رجوع به دست خاییدن شود.

دست‌خالی. [دَ] (ص مرکب) تهی‌دست. دست‌تهی. صفرالید.

— دست خالی (به اضافه)؛ بی بضاعت و مایه. و رجوع به دست‌تهی شود.

— دست‌خالی برگرداندن کسی را؛ مأیوس و ناامید و بی‌حصول مقصود او را بازگرداندن.

— دست‌خالی برگشتن یا آمدن؛ آمدن از سفر بی ره‌آورد و ارمغان.

— ||بازآمدن از کاری یا رسالتی بی نتیجهٔ مطلوب.

— دست‌خالی ماندن؛ تهی و دور ماندن دست از...:

دست او خالی نخواهد ماند سالی هفتصد
پای او خالی نخواهد ماند ماهی صدهزار.
منوچهری.

دستخانه. [دَ نَ / نِ] (اِ مرکب) نشیمن و خوابگاه و طویله. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).

دست‌خایان. [دَ] (نف مرکب، ق مرکب) صفت بیان حالت از دست خاییدن. در حال دست گزیدن بعلامت پشیمانی. و رجوع به دست خاییدن شود.

دست خاییدن. [دَ دَ] (مص مرکب) دست گزیدن. به دندان گرفتن دست به علامت حسرت و پشیمانی. اظهار پشیمانی کردن. (دمار):

دست خائی بعد از آن تو کای دریغ
این چنین ماهی بد اندر زیر میغ. مولوی.
همه نخلبندان بخایند دست
ز حیرت که نخلی[1] چنین کس نبست.
سعدی.
همچنین مرد جاهل سرمست
روز درماندگی بخاید دست. سعدی.
اگراین شکر ببینند محدثان شیرین
همه دستها بخایند چو نیشکر به دندان.
سعدی.
کسی کو آزمود آنگاه پیوست
نباید بعد از آن خایید نش دست.
اوحدی (ده‌نامه).

دستخرده. [دَ خُ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان بویراحمد سردسیر بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۴۶هزارگزی شمال خاوری بهبهان و ۳۸هزارگزی شمال راه شوسهٔ آرو به بهبهان. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

دست‌خشک. [دَ خُ] (ص مرکب) مقابل دست‌چرب. ||بخیل. ممسک. که چیزی از دست وی نتراود و نفعی و فایدتی و مددی از او به کس نرسد.

دست خضر. [دَ خِ] (اِخ) دهی است نیم فرسخ میانهٔ شمال و مشرق ده دشت. (از فارسنامهٔ ناصری). دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شیراز. واقع در ۱۲هزارگزی جنوب خاوری شیراز و کنار راه فرعی شیراز به گشنکان. با ۱۹۰ تن سکنه. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

دست خضر. [دَ تِ خِ] (اِخ) چشمه‌ای است از بلوک اصطهبانات بمساحت کمی جنوبی قریهٔ میمون است. (فارسنامهٔ ناصری).

دستخط. [دَ خَطط / خَ] (اِ مرکب) دست‌نوشت. دسته. (یادداشت مرحوم دهخدا). چیزی که به دست نوشته باشند. (آنندراج). آنچه کسی با دست خود نویسد. (فرهنگ نظام). نوشته‌ای که خود فرستنده به دست خویش نوشته باشد نه گفته باشد تا دیگری نویسد. سایهٔ دست. مرقومه. (یادداشت مرحوم دهخدا). خط دستی. تعلیقه. رقم. رقیمه. نوشته. (ناظم الاطباء). نوشتهٔ سلاطین و اعیان بزرگ. (فرهنگ نظام). فرمان یا حکمی به خط خود. (یادداشت مرحوم دهخدا). طغرا و امضا. (ناظم الاطباء). و مخفف آن دسخط باشد. (آنندراج):
یکی دستخطش بباید ستد
که‌سر بازگرداند از راه بد. فردوسی.
بر صورتت از دستخط یزدان
فصلی است نوشته همه معما. ناصرخسرو.

گویند هارون دستخطی داده بود یحیی را... که هرگز به یحیی و خانه و فرزندانش بد نکند و نفرماید. (مجمل التواریخ و القصص).
سجلی که بر وی کند دستخط
شود محضر گفتگوی غلط.
ملاطغرا (در هجو مفتی، از آنندراج).
سررشتهٔ تدبیر نیفتاد بدستم
جز خط کف دست مرا دستخطی نیست.
غنی (از آنندراج).

دست‌خوان. [دَ خوا / خا] (اِ مرکب) سفره و دستار خوان. پیش‌انداز. دستار خوان. (از برهان) (از آنندراج):
در سرای ملوک دست نیاز
سنت نان و دست‌خوان برداشت[2].
کمال‌الدین اسماعیل (از جهانگیری).
و رجوع به دستار و سفره شود. ||پیشگیر. سینه‌بند. (ناظم الاطباء).

دست‌خواه. [دَ خوا / خا] (نف مرکب) سائل به کف. خواهنده به کف:
سرو بر یک قدم بپای برست
گرچه آزاده دست‌خواه درست.
؟ (از ترجمهٔ محاسن اصفهان).

دست‌خوردگی. [دَ خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی دست‌خورده. دست‌خورده بودن. رجوع به دست‌خورده و دست خوردن شود.

دست خوردن. [دَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) لمس شدن. مورد اصابت قرار گرفتن.
— دست خوردن به چیزی یا کسی؛ بدون آگاهی و عمد دست به چیزی یا کسی اصابت کردن.

دست خوردن. [دَ تِ خوَرْ / خُرْ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دستِ قاصد اکل.
— دست خوردن بردن؛ آغاز خوردن کردن. به تناول غذا آغازیدن:
که‌ای [illegible] اختر دادگر
تو بی‌چاشنی دست خوردن مبر. فردوسی.

دست‌خورده. [دَ خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (نمف مرکب) کالای مستعمل. تباه‌شده. (آنندراج). فرسوده. لمس‌شده. دست‌فرسوده:
ترا ز سیلی استاد رخ فرده شود
متاع از نظر افتد چو دست‌خورده شود.
اشرف (از آنندراج).
مده بدست طبیبان عنان نبض حیات
متاع عافیت خویش دست‌خورده مکن.
تأثیر (از آنندراج).

دست‌خوش. [دَ خوَشْ / خُشْ] (ص مرکب) سخره. (شرفنامهٔ منیری). شخصی که مسخره باشد. (غیاث) (آنندراج). مسخرگی. (برهان) (انجمن آرا). آنکه مورد مسخره واقع شود. که مورد ریشخند قرار گیرد. ||کنایه از عاجز و زبون و زیردست. (برهان) (انجمن آرا). مغلوب. (از غیاث). مغلوب و زبون. (آنندراج). ||دست زیر بودن یعنی در تحت حکم کسی بودن:
چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر
دست‌خوش می‌باش تا گردی خمیر. مولوی.
— دست‌خوش کسی یا حوادث یا زمانه یا صروف دهر یا تصاریف دهر یا هواهای نفس شدن؛ ملعبهٔ او شدن. بازیچهٔ او گشتن. ||در معرض. عرضهٔ. بازیچهٔ. ملعبهٔ. اسباب کار. (یادداشت مرحوم دهخدا). و در این معنی لازم‌الاضافه است:
عید را دست‌خوش خویش گرفتیم ازو
میوه و گل بجز اینگونه نخواهیم دگر.
ازرقی (از آنندراج).
ای چون غرواش سبلتت کفک‌فشان
چون شانه بوی دست‌خوش دست‌خوشان.
سوزنی.
تا دست‌خوش جهان شدم من
در دست قناعتم ممکن.
مجیرالدین بیلقانی (از آنندراج).
ساقی شب دستکش جام تست
مرغ سحر دست‌خوش نام تست. نظامی.
پی‌سپر جرعهٔ میخوارگان
دست‌خوش بازی سیارگان. نظامی.
دست‌خوشان تواند پردگیان چنگ‌وار
یک دو نواشان بساز چون دل ایشان حزین.
سیف اسفرنگی (از انجمن آرا).
زمانه به چه نوع دست‌خوش آن طایفه است.
(جهانگشای جوینی).
خواب خوش من ای پسر دستخوش خیال شد
نقد امید عمر من در طلب وصال شد.
سعدی.
روح را کس نکند دست‌خوش نفس خسیس
عاقلان آینهٔ چین نفرستند به زنگ.
خواجو (از شرفنامهٔ منیری).
خاصه با پیری چون من که بطبع
دائماً دست‌خوش نسیان است.
؟ (از یادداشت مرحوم دهخدا).
||چیزی که حصول آن سهل و آسان بود. (برهان) (از آنندراج). کار سهل‌الحصول و آسان. (انجمن آرا). آنکه یا آنچه آسان بدست آید:
ز چندین رزان راست ایدر شتافت
زبونی ز من دستخوش‌تر نیافت. اسدی.
||چیزی که از مالش دست فرسوده و مضمحل شده باشد. ||(اِ مرکب) استعمال[3].

---

1 - ن‌ل: نخل.
2 - در دیوان چ بحرالعلومی ص۳۵۸: سبب نان و رسم خوردن برداشت. و با این ضبط شاهد نخواهد بود.
3 - ظاهراً تصحیف دستمال است.

دست خوش. [دَ تِ خـــِــوَش / خُش] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) این ترکیب در بیت ذیل منسوب به رودکی آمده است و ظاهراً بدان هم معنی دست خوب می‌توان داد و هم معنی دست‌خوش و ملعبه:
عالم چو ستم کند ستمکش مائیم
دست خوش روزگار ناخوش مائیم.
(منسوب به رودکی).

دست‌خوش. [دَ خوَش / خُش] (اِ مرکب) دست‌خشک. دستمال. (برهان) (شرفنامهٔ منیری). دستار.

دست‌خوش. [دَ خوَش / خُش] (صوت مرکب) آفرین. احسنت. مرحبا. اَیحیٰ. دست خوش باد. کلمهٔ تحسین است آن را که در قمار ببرد یا نقشی نیکو آرد یا در کاری دشوار پیروز شود و از عهدهٔ کاری متعذر برآید. چون آفرین است برای مقامری که دست خوب آورده است در نرد. (یادداشت مرحوم دهخدا). تحسینی که غالباً به برندهٔ قمار کنند. آفرینی که مقامران صاحب نقش نیکو را گویند. ||خطابی نیشدار و تعجب‌آمیز کسی را که با تردستی و مهارت کلاهی بر سر دیگری گذارد. ||(اِ مرکب) شتلی که مقامر در وقتی که نقش و دست خوب آورده است به حضار دهد. (یادداشت مرحوم دهخدا). پولی که از طرف شخصی که در قمار برده بعنوان انعام به دیگری داده شود. شتلی که مقامر وقتی که دست خوب آورده به حضار یا به گویندهٔ لفظ «دست‌خوش» دهد.
— دست‌خوش دادن یا گرفتن؛ شتل دادن مقامر یا گرفتن از مقامر.

دست خوش کردن. [دَ خوَش / خُش کَ دَ] (مص مرکب) درآمدن. پرداختن.
— دست خوش کردن به چیزی؛ بدان پرداختن:
به که بکاری بکنی دست خوش
تا نشوی پیش کسان دستکش. نظامی.
||به آسانی درآمدن و راه بردن بدان. به تصرف آوردن:
نه چندانش خزینه پیشکش کرد
که بتوان در حسابش دست خوش کرد.
نظامی.
||ساز کردن. آسان ساز کردن:
چو بر رود دستان کنم دست خوش
کنم مست و آنگه شوم مست‌کش. نظامی.
||بازی کردن. مورد لعب قرار دادن. بازیچه ساختن:
دست‌خوش جفا مکن آب رخم که فیض ابر
بی‌مدد سرشک من در عدن نمی‌کند. حافظ.

دستخوشی. [دَ خوَ / خُ] (حامص مرکب) سهل‌الحصولی. آسان‌بدست‌آیی. زبونی. ملعبگی:
تو پنداری که با تو من باشم شاد
زین دستخوشی منت که آگاهی داد. فرخی.
||مسخرگی.

دست خون. [دَ تِ / دَ] (اِ مرکب) اصطلاح قمار در بازی نرد. داوی از داوهای نرد. بازی آخرین نرد است که کسی همه چیز را باخته باشد و دیگر چیزی نداشته گرو بر سر خود یا به یکی از اعضای خود بسته باشد و حریف ششدر کرده و او را بر هفده کشیده باشد. (برهان). به معنی آخر بازی که بعد از باختن مال و اسباب بازنده به خون خود داو نهد. (غیاث). آخر بازی نرد را گویند که کسی همه چیز را باخته و گرو جان بسته و حریف ششدر ساخته و داو بر هفده کشیده باشد و خصل هفدهم و ششدر کردن حریف و گرو جان از شرط بازی دست خون است. (از جهانگیری) (از آنندراج) (از انجمن آرا). آن دست قمار را گویند که در آخر قمار گرو به جان بندند و هرکس برد مختار باشد به کشتن و قطع ید:
چه بینید یکسر به کار اندرون
چه بازی نهید اندرین دست‌خون. فردوسی.
دل خاکی به دست‌خون افتاد
اشک خونین ندبستان برخاست. خاقانی.
در قمرهٔ زمانه فتادی به دست‌خون
وامال کعبتین که حریف است[1] بس دغا.
خاقانی.
در تخته نرد عشق فتادم به دست‌خون
مهره بدست و خانه مششدر نکوتر است.
خاقانی.
دست خونست در این قمرهٔ خاکی که منم
آه اگر ششدرهٔ دور قمر بگشائید. خاقانی.
دست‌خون با تو مانده خاقانی
طمع هستی از جهان بگسست. خاقانی.
چه خورش کو خورش کدام خورش
دست‌خون مانده را چه جای خور است.
خاقانی.
در گرو نرد عشق جان و دلی داشتم
در سه ندب دست‌خون هر دو نگارم ببرد.
خاقانی.
دست‌خون است و هفده خصل حریف
وه که در ششدر خطر مائیم. خاقانی.
کردم حسابش جوبجو در دست‌خون دیدم گرو
جوجو شد از غم نوبنو بی‌روی گندم‌گون او.
خاقانی (دیوان ص۶۵۵).
این فلک کعبتین بی‌نقش است
همه بر دست‌خون قمار کند. خاقانی.
ای در قمار چرخ مسخر به دست‌خون
از چرخ بادریسه‌سر آسیمه‌سرتری. خاقانی.
باحتیاط رو ای دل که دست‌خون است این
که روح در گرو است و حریف بس طرار.
ابن یمین (از جهانگیری).
— دست‌خون باختن؛ بازی کردن در خصل هفدهم و ششدری و گرو بر سر جان بسته بودن:
بدانست هرمز که او دست‌خون
ببازد همی زنده با رهنمون. فردوسی.
— دست‌خون شدن؛ رسیدن بازی نرد به دستی که خصل هفدهم و ششدر و بر سر جان گروبسته بودن باشد:
بردی دل فگار به یک دستبرد عشق
جان ماند و دست‌خون شد و آن‌هم تو می‌بری.
مکی طولانی.

دست خون. [دَ تِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دست‌خون. رجوع به دست‌خون شود:
یار این دل خاکی را بردند به دست خون
اسمال همان خواهد از یار نیندیشد. خاقانی.

دست دادن. [دَ دَ] (مص مرکب) مصافحه کردن. تصافح. به رسم مغربیان تصافح کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). دست خود را در دست دیگری گذاشتن و فشردن به علامت سلام و دوستی:
انوری را خدایگان جهان
پیش خود خواند و دست داد و نشست.
انوری.
چون بسی ابلیس آدم‌رو که هست
پس بهر دستی نشاید داد دست. مولوی[2].
چون برمک پیش سلیمان [ابن عبدالملک] آمد او را دست داد از رنج راه بپرسید و بسیار نیکوئی گفت. (تاریخ برامکه). ||صاحب آنندراج گوید: بعضی از بزرگان چون میخواهند که تفرجی بکنند یا راهی بروند کسی را که مقرب بلکه همسر خویش می‌دانند دست بر دستش گذاشته راه میروند یا آنکه دست خود را به دست او داده که تو دستگیر من شو و شرم دست گرفتن نگهدار.
— دست با من ده؛ این کلام در هنگام طرب و خوشی استعمال کنند و اغلب که مضمون هندی است. (آنندراج):
ای که کردی آینه بروی حجاب
دست با من ده که گشتی کامیاب.
؟ (از آنندراج).
— دست بهم دادن؛ متحد شدن:
پیری و فقر و درد سر و قرض و درد پای
امروزه داده‌اند بهم هر چهار دست.
سلمان ساوجی.
||دست در اختیار دیگری نهادن. کنایه از پیش طبیب رفتن و درخواست معاینه کردن:
طبیب ارچند گیرد نبض پیوست

۱ - ن‌ل: حریفیست.
۲ - در بیت مولوی موهم معنی بیعت کردن نیز هست.

به بیماری به دیگر کس دهد دست. نظامی.
||دست در دست یکدیگر نهادن دو تن به نشانهٔ بیعت و پیمان و قبول و عهد بیعت کردن. (برهان). بیعت کردن. (غیاث) (انجمن آرا). کنایه از عهد و پیمان بستن و بیعت کردن. (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). رضا دادن به کاری یا پیروی از کسی: دستهای راست دادند دست دادنی از روی رضا و رغبت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۲).
– دست به بیع دادن؛ خرید و فروش کردن. رجوع به این ترکیب ذیل دست شود.
– دست به بیعت دادن؛ مرید شدن. رجوع به این ترکیب ذیل دست شود.
– دست به پیمان دادن؛ بیعت کردن:
با هیچ دوست دست به پیمان نمی‌دهی
کار شکستگان را سامان نمیدهی. خاقانی.
رجوع به این ترکیب ذیل دست شود.
– دست به دلال دادن؛ درصدد بیع و شرا بودن. رجوع به این ترکیب ذیل دست شود.
– کسی را دست دادن؛ مجازاً عزّت و احترام یافتن:
شد سر شیران عالم جمله پست
چون سگ اصحاب را دادند دست. مولوی.
||دست در دست هم نهادن به نشانهٔ عهد و پیمان و بیعت و قبول رضا:
ملکزاده با او بهم داد دست
به پذرفتگاری بر آن عهد بست. نظامی.
سکندر بدان خواسته عهد بست
به پیمان درخواسته داد دست. نظامی.
سر مرا با تیره بختان دست الفت داده است
هرکه دارد چشم بیماری پرستاریم ما.
خالص.
||رام و مطیع گشتن:
اسب دنیا دست ندهد مر ترا
تا ز دین و راستی ننهیش زین. ناصرخسرو.
آن مدعی که دست ندادی به بندگی
این بار درکمند تو افتاد و رام شد. سعدی.
||تسلیم شدن: ملک هندوستان... قاصدان فرستاد به حصنهای افراد در قلعه‌های اوتاد و فرمود که عصیان نمایند و به هیچ حال دست ندهند. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص۱۵۸).
هزار حیله فزون کرد و آب دست نداد
در آن حدیث فروماند عاجز و حیران.
فرخی.
||تسلیم شدن زن به شوی. تن دردادن. تسلیم شدن زن به شوی خود بار نخست. تسلیم شدن زن دوشیزه به شوی: دست دادن یا دست ندادن عروس به داماد؛ تسلیم او شدن یا نشدن. دست ندادن زن به مردی؛ تسلیم او نشدن. تن خود به او ندادن. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛ گفتند ما بر تو عاشقیم دست بما ده.
(اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی). ||حاصل شدن و به فعل آمدن. (برهان). میسر شدن. (غیاث). میسر و حاصل شدن. (انجمن آرا). حاصل گشتن. (از شرفنامهٔ منیری). کنایه ازحاصل شدن. (آنندراج). کنایه از حاصل شدن و به فعل آمدن عموماً و وصال محبوب خصوصاً. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). حاصل شدن و به فعل آمدن و صادر شدن. (ناظم الاطباء). هر چیز که اجتماعش در آن امر لازم بود. (از برهان). هر چیز که اجتماعش لازم بود چنانکه گویند ملاقاتی دست داد. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). فرا چنگ آمدن. امکان. (تاج المصادربیقی) (دهار) (منتهی الارب). تمکین. (تاج‌المصادر بیهقی) (دهار). ممکن. (دهار). امکان یافتن. ممکن شدن. میسر شدن. میسور شدن. توفیق. تیسر: او را زیارت بیت الله دست داد. او را درک خدمت فلان پیر دست داد. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛ آنچه بر ایشان [مورخین عصر محمود] بود کردند و آنچه مرا دست داد بمقدار دانش خویش نیز کردم. (تاریخ بیهقی). او را سوگند داده آمده است که آنچه رود پوشیده انها کند چنان کش دست دهد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۲۴).
بی زحمت قلاوزِ خار ایدون
کی دست میدهد گل گلزارش. ناصرخسرو.
گر دست دهد ز مغز گندم نانی
وز می دو منی ز گوسفندی رانی. خیام.
از مبارکی دیدار او سلطان را بسیار کارها و فتحهای بزرگ دست داد. (نوروزنامه). دوام فواید آن هرچه پاینده‌تر دست دهد. (کلیله و دمنه). آنچه به رای و حیلت توان کرد بزور و قوت دست ندهد. (کلیله و دمنه). کسب از جائی که همت بتوفیق آسمانی آراسته باشد آسان دست دهد. (کلیله و دمنه). در کتب طب هم اشارتی دیده نیامد که بدان استدلالی دست دادی. (کلیله و دمنه). براین جمله وصفی دست داد. (کلیله و دمنه). آداب مخلوق‌پرستی او را [ایاز را] عظیم دست داده بوده است. (چهار مقاله ص۵۵).
وآن عمر چو جان عزیزم از سی بگذشت
اکنون چه خوشی وگر خوشی دست دهد.
انوری.
دست ظفر به غنیمت رساند که چنین فرصتی در مدتی دست ندهد. (سندبادنامه ص۲۱۸). این معضل ترا چگونه دست دهد و این مشکل بکدام شکل روی نماید. (سندبادنامه ص ۷۰).
که‌گر دستم دهد کآرم بدستش
میان جان کنم جای نشستش. نظامی.
گفت خرگوش الامان عذریم هست
گر دهد عذر خداوندیت دست. مولوی.
اسم هر چیزی چنان کآن چیز هست
تا بپایان جان او را داده دست. مولوی.
زآن رسولی کش حقایق داد دست
کادفقر آن یکون کفر آمده‌ست. مولوی.
باش تا دست دهد دولت ایام وصال
بوی پیراهنش از مصر بکنعان آید. سعدی.
مرا تحمل باری چگونه دست دهد
که آسمان و زمین برنتافتند و جبال. سعدی.
درم چه باشد و دینار و دین و دنیی و سر
چو دوست دست دهد هرچه هست هیچ انگار.
سعدی.
قرار یک نفسم بی‌تو دست می‌ندهد
هم احتمال جفا به که صبر بر هجران.
سعدی.
سعدیا هر دمت که دست دهد
در سر زلف دلبری آویز. سعدی.
شب قدری بود که دست دهد
عارفان را سماع روحانی. سعدی.
گردست دهد که آستینش گیرم
ورنه بروم بر آستانش میرم. سعدی.
دریغا گردن طاعت نهادن
گرش همراه بودی دست دادن. سعدی.
گردست دهد هزار جانم
در پای مبارکت فشانم. سعدی.
اسیر بند بلا را چه جای سرزنش است
گرت معاونتی دست میدهد دریاب. سعدی.
گردست دهد دولت آنم که سر خویش
در پای سمند تو کنم نعل بهائی. سعدی.
چو دستت دهد مغز دشمن برآر
که‌فرصت فروشوید از دل غبار. سعدی.
اگردستم دهد روزی که انصاف از تو بستانم
قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم.
سعدی.
دستم نداد قوت رفتن به پیش یار
چندی بپای رفتم و چندی بسر شدم.
سعدی.
برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ
چون دست میدهد نفسی نوبت فراغ. سعدی.
همان لحظه کاین خاطرش دست داد
غم از خاطرش رخت یکسو نهاد. سعدی.
روز روشن دست دادی در شب تاریک هجر
گر سحرگه روی همچون آفتابت دیدمی.
سعدی.
صحبت ایشان در وی سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد. (گلستان سعدی). بقدر امکان آنچه دست داد قانون نوشتند. (تاریخ غازانی ص۲۵۸).
غایت آرزو چو دست نداد
پشت پائی زدیم و وارستیم. ابن یمین.
نبود مهتری چو دست دهد
روز تا شب شراب نوشیدن.
ابن یمین (از یادداشت مرحوم دهخدا).
گر دست دهد خاک کف پای نگارم

بر لوح بصر خط غباری بنگارم ... حافظ.
کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند
خاطر مجموع ما، زلف پریشان شما. حافظ.
تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش
که دست دادش و یاری ناتوانی داد. حافظ.
گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد
دین و دل را همه دربازم و توفیر کنم.
حافظ.
چون ایشان را حادثه و واقعه‌ای افتاده و معزولی دست داده از هر گوشه‌ای دشمنی دیگر برفع و دفع او برخاسته. (تاریخ قم ص۶). هیچ وزیری و امیری و سلطانی و ملکی را این توفیق دست نداده. (تاریخ قم ص۶).
رندی است که اسباب وی آسان ندهد دست
سرمایهٔ تزویر عصائی و ردائی. صائب.
تا چند نهد روی برو آن کف پا را
می‌ریزد اگر دست دهد خون حنا را. صائب.
گر به تیغش اجل دهد دستی
کیسه‌ای پر کنم ز سود و زیان. ظهوری.
او نخواهد که به ارباب جنون دست دهد
ما در اندیشهٔ وصلیم که چون دست دهد.
مولانا لسانی (از انجمن آرا).
معکود: دست‌دهنده. (منتهی الارب). ممکن؛ دست‌دهنده. (دهار). ||اتفاق افتادن و سر زدن و روی دادن. (ناظم الاطباء). عارض شدن. حادث شدن. پیدا شدن. افتادن. روی دادن. آمدن، چنانکه رقت و گریه و امثال آن: غشی او را دست داد. (یادداشت مرحوم دهخدا): نیمشب بیدار شدم... غم و ضجرتی سخت بزرگ بر من دست داد. (تاریخ بیهقی). ||پیش آوردن. (یادداشت مرحوم دهخدا): باید که آنجا حاضر باشی تا روزگار چه دست دهد. (چهار مقاله). ||یاری و معاونت کردن. (ناظم الاطباء). مساعفة. (از منتهی الارب). ||نوازش کردن. (ناظم الاطباء). ||کنایه از غلبه و تسلط، از عالم[1] حکم دادن. (آنندراج). چیره کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا):
تو دادی مرا دست بر جادوان
سر بخت پیرم تو کردی جوان. فردوسی.
خراسان در سر این سوری شده است باری به غزنین دستش مده. (تاریخ بیهقی ص ۶۶۱).
از او تا نپردازی اندر شکست
سپه را مده سوی تاراج دست. اسدی.
بدکنش را بسخن دست مده بر بد
که بتو بازشود سرزنش از کارش.
ناصرخسرو.
یا الهی اگر دین من حق است مرا بر او مظفر گردان و اگر دین او حق است او را بر من دست ده. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی).
پایهٔ گاه دشمنان بشکست
بر جهان داد دوستان را دست. نظامی.
بگردان ز نادیدنی دیده‌ام
مده دست بر ناپسندیده‌ام. سعدی.
||پیروی کردن. (ناظم الاطباء). ||دررسیدن. فرارسیدن:
بپایی بدنبال صیدی براند
شیش دست داد[2] از حشم بازماند. سعدی.
||مضبوط گشتن. (برهان) (ناظم الاطباء). مضبوط و رام شدن. (از شرفنامهٔ منیری) (از انجمن آرا). رام شدن انسان و حیوان. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). ||آرام گردیدن. (برهان) (ناظم الاطباء). ||دست و مسند تعیین کردن. کرسی معلوم کردن. صندلی نشان دادن. مسند برای نشستن نشان دادن. جا تعیین کردن برای جلوس. (یادداشت مرحوم دهخدا):
شه از مهربانی بدو داد دست[3]
به تعظیم پیشش به زانو نشست.
(از آنندراج).
||دست کشیدن. با دست اشاره کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا): چون درآمد [فرخی] خدمت کرد امیر [ابوالمظفر چغانی] دست داد[4] و جای نیکو نامزد کرد و بپرسید و بنواختش و به عاطفت خویش امیدوارش گردانید. (چهارمقالهٔ نظامی عروضی ص۶۳).

دست‌دارمی. [دَ رَ] (اِ مرکب) دست‌آرمی. دستارمی. حق ریشه. حق اعیانی در زمین زراعی. نوعی تملک است در نواحی شمال ایران (مازندران و غیره) بدین‌سان که کسی زمین را از دیگری میگیرد و در آن باغ یا آبادی دیگر احداث می‌کند و حق‌الارض به مالک اصلی میپردازد. رجوع به دستارمی شود.

دست داشتن. [دَ تَ] (مص مرکب) کنایه از توانا بودن بر چیزی. (آنندراج). تسلط داشتن. قدرت داشتن. مسلط بودن. مقتدر بودن. قادر بودن. امکان داشتن. توانائی داشتن. دسترسی داشتن: مردم اگر چند با شرف گفتار است چون به شرف نوشتن دست ندارد ناقص بود چون یک نیمه از مردم. (نوروزنامه).
جز جوانی و خوبیت کاین هست
بر همه پایگه تو داری دست. نظامی.
وگر دست داری چو قارون بگنج
بیاموز پرورده را دسترنج. سعدی.
بلند از میوه‌گو کوتاه کن دست
که کوته خود ندارد دست بر شاخ. سعدی.
گر دست بجان داشتمی هم چو تو بر ریش
نگذاشتمی تا بقیامت که برآید. سعدی.
چکنم دست ندارم بگریبان اجل
تا به تن در ز غمت پیرهن جان بدرم.
سعدی.
||متصرف بودن. در دسترس و اختیار داشتن:
تا مرا بود بر ولایت دست
بودم ایزدپرست و شاه‌پرست. مسعودسعد.
هرکسی را بقدر ملکی هست
که بر آن ملک حکم دارد و دست. اوحدی.
- دست به خارج داشتن [تاجر]: باب تجارت با بیرون از کشور بازداشتن. امکان داد و ستد با کشورهای دیگر او را بودن.
||در خفا در کاری دخالت داشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا). مداخله داشتن در کاری. دخالت داشتن. دخالت کردن. شریک بودن:
ز داد تو بینم همی هرچه هست
دگر کس ندارد در این کار دست. فردوسی.
- دست داشتن با کسی: با او همدست بودن.
||مهارت داشتن. سررشته داشتن. اطلاع بسیار داشتن. نیکو دانستن. تسلط داشتن. آگاهی داشتن. علم داشتن: فلان در ساز، در ساعت‌سازی، در تاریخ دست دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا):
دست دارد بکتاب و دست دارد بسلیح
این بسی پرده بکار و آن بسی کرده زیر.
فرخی.
دل من بر تو دارد استواری
که تو در هر صناعت دست داری. نظامی.
چنان در سحرکاری دست دارد
که سحر سامری بازی شمارد. نظامی.
این دست سلطنت که تو داری بملک شعر
پای ریاضت به چه در قید داشت.
سعدی.
یکی در نجوم اندکی دست داشت
ولی از تکبر سری مست داشت. سعدی.
در ترتیب انشاء هم دستی داشت مدتی مستوفی کاشان بود. (تذکرهٔ نصرآبادی ص۱۰۷).
- دستی تمام در کاری داشتن؛ نیک بر آن آگاه یا مسلط بودن. (یادداشت مرحوم دهخدا):
کارم ز دست رفت چو بردی دلم تمام
دستی تمام داری در کار دلبری.
مکی طولانی.
بیا تا چه داری ز شمشیر و جام
که دارم درین هر دو دستی تمام. نظامی.
او در صنعت موسیقار دستی تمام داشته است. (المعجم). در فلسفه و علم نجوم دستی تمام

---

۱ - از عالم؛ از نوع. نظیر.
۲ - ن‌ل: شش در گرفت.
۳ - موهم معنی بیرون کردن دست برای مصافحه یا بوسیدن یا دست طرف مقابل را به دست گرفتن به نشانهٔ اظهار ملاطفت نیز هست.
۴ - در ترجمهٔ عربی چهار مقاله است: قعد الامیر بیده. (چهار مقاله، حاشیهٔ ص۶۳ از یادداشت مرحوم دهخدا).

داشت و اهل فضل را حرمتی تمام داشتی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۳۶).
||رها کردن. دست برداشتن. دست کشیدن. کناره گرفتن. کرانه گرفتن: دست از سر کسی داشتن؛ او را به حال خود رها کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا)[1]: گفت [خواجه احمد حسن] مرو تو [خواجه بونصر] بکاری که پیغامی است به مجلس سلطان و دست از من نخواهد داشت. (تاریخ بیهقی ص۱۴۶).

خرابی داشت از کار جهان دست
جهان از دستکار این جهان رست. نظامی.

سرانجام در دیر کوهی نشست
ز شغل جهان داشت یکباره دست. نظامی.

داشت از تیغ و تیغ‌بازی دست
فارغانه به رود و باده نشست. نظامی.

از سر صدق شد خدای‌پرست
داشت از خویشتن‌پرستی دست. نظامی.

گفت زنهار دست ازو دارید
یار آزرده را میازارید. نظامی.

زن داشت در آن زمان ازو دست
آن بند و رسن همه برو بست. نظامی.

سر مکش از صحبت روشندلان
دست مدار از کمر مقبلان. نظامی.

باز راگویند رو رو باز گرد
از سر ما دست دار ای پایمرد. مولوی.

که‌ای شوخ‌چشم آخرت چند بار
بگفتم که دستم ز دامن مدار. سعدی.

بد اوفتند بدان لاجرم که در مثلست
که مار دست ندارد ز قتل مارافسای. سعدی.

بکن چندانکه خواهی ناز بر من
که من دستت نمیدارم ز دامن. سعدی.

من از تو دست نخواهم به بیوفائی داشت
تو هر گناه که خواهی بکن که معذوری.
سعدی.

از دامن تو دست ندارم که دست نیست
بر دستگیر دیگرم امید دستگیر. سعدی.

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا جان رسد بجانان یا جان ز تن برآید.
حافظ.

تو از فشاندن تخم امید دست مدار
که در کرم نکند اشک نوبهار امساک.
صائب.

من دست ز چشم داشتم مدتهاست
چون چشم ز من دست ندارد چکنم.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).

||نفرین کردن و لعنت کردن. (ناظم الاطباء). اما این معنی ظاهراً مأخوذ از دست برداشتن برای دعا یا نفرین است. ||کنایه از بازماندن. (آنندراج). ||دیری و درنگی کردن. (ناظم الاطباء). ||دست آوردن. (آنندراج). دست یافتن. دست رسیدن. دست کردن. و رجوع به دست بداشتن در ردیف خود و دست داشتن در ترکیبات دست شود.

دست درآوردن. [دَ دَ وَ دَ] (مص مرکب) دست زدن. پرداختن به چیزی یا کاری: خلق بوی عاصی شدند دست بفساد درآورند. (قصص الانبیاء ص۱۷۸). ||مسلط شدن. در اختیار گرفتن. به دست کردن:

دویدم تا به تو دستی درآرم
بدست آرم ترا دستی برآرم. نظامی.

دست درآویختن. [دَ دَ تَ] (مص مرکب) دست زدن. متمسک شدن. چنگ زدن:

دست درآویز بفتراک دل
آب تو باشد که شوی خاک دل. نظامی.

چو نافش بریدند و روزی گسست
به پستان مادر درآویخت دست. سعدی.

دست‌دراز. [دَ دِ] (ص مرکب) درازدست. آنکه دستهای وی دراز باشد. (ناظم الاطباء). دارای ساعد و بازوی دراز. طویل‌الید. ||مرادف دست‌بالا و غالب و مسلط. (از آنندراج). زبردست. (از ناظم الاطباء). ||درازدست و ظالم. (ناظم الاطباء). ستمگر.

دست درازکردن. [دَ دِ کَ دَ] (مص مرکب) کشیده و ممتد کردن دست. منبسط ساختن دست:

کند خواجه بر بستر جانگداز
یکی دست کوتاه و دیگر دراز. سعدی.

که دستی به جود و کرم کن دراز
دگر دست کوته کن از ظلم و آز. سعدی.

||کشیدن دست برای گرفتن چیزی یا نشان دادن جایی. دست به سمت یا بسوی یا بجانب یا بطرف کسی یا چیزی دراز کردن. پیش آوردن دست برای گرفتن چیزی یا کسی:

زآنگه که عشق دست تطاول دراز کرد
معلوم شد که عقل ندارد کفایتی. سعدی.

دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود. (گلستان سعدی).

چشمت به سعی فتنه در غمزه بازکرد
زلفت بظلم دست تطاول دراز کرد.
کمال خجند (از آنندراج).

بقدح دست مکن پیش خم باده دراز
تا بود مهر ز مه نور گرفتن ستم است.
صائب (از آنندراج).

– دست به چیزی دراز کردن؛ از آن برگرفتن. پاره‌ای از آن برداشتن:

چو هنگام حاجت رسیدی فراز
بآن درجها دست کردی دراز. نظامی.

– دست پیش کسی یا به جائی دراز کردن؛ کنایه از گدائی و دریوزگی کردن. (آنندراج). به کدیه چیزی خواستن. (یادداشت مرحوم دهخدا):

چو کوتاه شد دستش از عز و ناز
کند دست خواهش به درها دراز. سعدی.

هم‌اینجا کنم دست خواهش دراز
که دانم نگردم تهیدست باز. سعدی.

از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز میکنی. (گلستان سعدی).

دست طمع چو پیش کسان میکنی دراز
پل بسته‌ای که بگذری از آبروی خویش.
صائب.

از بهر بوی دوست دو عالم گر آن پرست
دستی دراز پیش صبائی نکرده‌ایم.
مسیح کاشی (از آنندراج).

||دست به دعا داشتن. ||منع کردن. (آنندراج). دست پیش کسی داشتن. ||تاختن بر کسی. حمله بردن بر کسی: دندانی باید نمود تا... بدانند که خوارزمشاه خفته نیست و زودزود دست بوی دراز نتوان کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۳۷). ||دست یافتن بر چیزی. (از آنندراج). ||دست زدن. شروع کردن. دست یازیدن. دست بردن. اقدام کردن:

بدین نامه من دست کردم دراز
بنام شهنشاه گردن‌فراز. فردوسی.

بدین نامه چون دست کردم دراز
یکی مهتری بود گردن‌فراز. فردوسی.

دست‌درازی. [دَ دِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی دست طولانی. طول ید. (یادداشت مرحوم دهخدا). دراز بودن دست. بلنددستی. ||ظلم و تعدی. (آنندراج). تطاول و تعرض. (یادداشت مرحوم دهخدا). بطش. (ملخص اللغات خطیب). ظلم و ستم و جور و جبر و تعدی و زبردستی. (ناظم الاطباء): متغلبان دست‌درازی از حد ببردند و بطاقت رسیدیم. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۶۶). خروج کرد و دست بقتل مسلمانان و نهب اموال و دیگر دست‌درازی برآوردند. (جهانگشای جوینی).

با همه عالم به لاف با همه خلق از گزاف
دست‌درازی مجوی چیره‌زبانی مکن.
ضیای نیشابوری.

دست‌درازی کردن. [دَ دِ کَ دَ] (مص مرکب) تطاول. ظلم و ستم کردن. تعدی کردن. به ستم کاری کردن. تجاوز کردن:

تا کی و کی دست‌درازی کنم
با سر خود بین که چه بازی کنم. نظامی.

گربه‌نه‌ای دست‌درازی مکن
با دله‌ای دو دله‌بازی مکن. نظامی.

مفسدان دست برآورده‌بودند و برخصوص عرب دست‌درازی بیشتر میکردند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۶۶). دست‌درازیها میکرد و کیکاوس خواست تا او را مالش دهد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۴۲ و حاشیه). این

---

[1] – این ترکیب همیشه «از» به دنبال دارد: «دست داشتن از...».

اسماعیلیان در اعمال اصفهان دست‌درازی میکرده‌اند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۶۵). از جانب روم همچنین دست‌درازیها کرده بودند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۸۵). وقتی که شاپور بخراسان بود بی‌ادبیها و دست‌درازیها کرد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۶۱). ||به زنی دست یازیدن. به عرض و ناموس کسی تجاوز کردن. هتک ناموس کسی را قصد کردن: ملکی بود نام او عملوق و ستمکار بود بر زنان و دختران رعیت دست‌درازی کردی. (مجمل التواریخ والقصص). لشکر شاه بر آن زنان دست‌درازی کردندکه سالها بود از خان و مان آواره بودند. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی). در شهر مصر پادشاهی بود ظالم و کافر بود و همه روز و شب دست‌درازی کردی بر دختران مردمان. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی).

دست‌درازی نمودن. [دَ دِ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) دست‌درازی کردن. تعدی کردن: حاکمی متصدی شغل و عمل آنجا شده دست‌درازی می‌نماید به اخذ جرایم. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۵۰). هرهرة؛ ستم و دست‌درازی نمودن. (منتهی الارب).

دست‌دست کردن. [دَ دَ کَ دَ] (مص مرکب) تعلل کردن. طول دادن. اهمال کردن. به طفره وقت گذراندن. انجام دادن کاری را عمداً به درازا کشاندن. این‌دست آن‌دست کردن. مماطله کردن.

دست‌دسی. [دَ دَ] (ص نسبی) در تداول، سرسری. سطحی. ||بیهوده. بی‌جهت. دستی‌دستی. رجوع به دستی‌دستی شود. ||(حامص مرکب) دس‌دسی. خطابی کودکان نوپا و تازه به راه رونده را توأم با زدن کف دستها بر هم: دستدسی باباش میاد با جیب پر قاقاش میاد. و رجوع به دسدسی شود.

دست‌دوز. [دَ] (نف مرکب) دوزنده با دست. که با چرخ نمی‌دوزد. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||(نمف مرکب) که با دست دوخته شده باشد. دوخته‌شده با دست: کفش دست‌دوز.

دست‌دهی. [دَ دِ] (حامص مرکب) کنایه از امداد و اعانت و یحتمل که اشارت به آن رسم باشد که چون امری عجیب یا غریب از شخص صادر شود آن شخص را حریف وی دست خود بر دست وی میزند و اظهار خوشی می‌نماید. (آنندراج).

دستر. [دَ تَ] (ا مرکب) مخفف دست‌اره. (یادداشت مرحوم دهخدا). ارهٔ کوچکی را گویندکه به یک دست کار فرمایند. (برهان) (آنندراج). دستره. (جهانگیری). داس کوچک دندانه‌دار. (برهان) (از آنندراج). رجوع به دستره شود.

دسترخوان. [دَ تَ خوا / خا] (ا مرکب) از دستر = دستار + خوان = میز غذا. مخفف دستارخوان است، چرا که آن جامه‌ای است که واضع آنرا بجهت پوشیدن خوان طعام وضع کرده و چون طعام خورند آنرا زیر خوان گسترند. (غیاث) (آنندراج). سفرهٔ میز. غذا حوله. مندیل. تاتلی. کندوری. ساروق. (یادداشت مرحوم دهخدا). دستمال سفره. و رجوع به دستارخوان شود.

دسترد. [دَ رَ / دَ رَدد] (ا مرکب) مواجب و وظیفه. (ناظم الاطباء).

دسترس. [دَ رَ / رِ] (امص مرکب) دسترسی. قدرت و توانگری. (برهان) (انجمن آرا) (شرفنامهٔ منیری). قوت و توانائی و قدرت. (ناظم الاطباء). توان. استطاعت. (آنندراج). قدرت. توانائی. دستگاه. توفیق. امکان. (آنندراج). مقدور. تیسر. بسطت. هرآنچه در قوهٔ شخص یا درخور آن باشد. (ناظم الاطباء). استیلا. (یادداشت مرحوم دهخدا). آنچه حصول وی آسان بود. (کلمه با بودن و نبودن و داشتن و نداشتن صرف شود):

وفا و مردی امروز کن که دسترس است
بود که فردا این حال را زوال بود.
خسروانی.

امیدم به بخشایش تست و بس
به چیزی دگر نیستم دسترس. فردوسی.

چنین پاسخش داد هومان که بس
بگفتار بینم ترا دسترس. فردوسی.

به پنجم چنین گفت کز رنج کس
نیم شاد تا باشدم دسترس. فردوسی.

بچیزی که باشد مرا دسترس
بکوشم نیارم نیازت بکس. فردوسی.

بکرد آنچه بودش ز بد دسترس
جهاندارشان بد نگهدار و بس. فردوسی.

چنین بود بر مهتران دسترس
عنان مرا برنتابید کس. فردوسی.

به ایران و نیران بدش دسترس
بشاهی مباداش انباز کس. فردوسی.

که او راست بر نیکوئی دسترس
بنیرو نیازش نیاید بکس. فردوسی.

همیشه به هر نیک و بد دسترس
ولیکن نجوید خود آرام کس. فردوسی.

سر مایهٔ من دروغست و بس
سوی راستی نیستم دسترس. فردوسی.

که دادی مرا این‌چنین دسترس
که پیش نیا آمدم باز پس. فردوسی.

مدان خویشتن را بجز ناتوان
اگر دسترس باشدت یک زمان. فردوسی.

به نیکی بود شاه را دسترس
به بد روز نیکی نجسته است کس. فردوسی.

نبد دسترسشان بخون ریختن
نشد سیر دلشان ز آویختن. فردوسی.

روزش همواره نیک باد و به هر نیک
دسترسش باد تا همی بودش کار. فرخی.

گر ترا دسترس فزونستی
زر به پیمانه می‌بخشی و من. فرخی.

ای بهر جای ترا سروری و پیشروی
وی بهر کار ترا دسترس و دستگذار.
فرخی.

گرم دسترس در سرای تو نیست
پسند این که هست و هم‌ایدر بایست.
اسدی.

کرا سوی دانش بود دسترس
ورا پایه تا دانش اوست و بس. اسدی.

شه آن به که هر دانش و دسترس
همه زو گرند او نگیرد ز کس. اسدی.

نبود اندر آن انجمن هیچکس
که‌بودش به تعبیر آن دسترس.
شمسی (یوسف و زلیخا).

تا همی دسترست هست بکاری بد
نکنی روی به محراب ز جباری.
ناصرخسرو.

اسکندر شکر کرد مر خدای را که اراقیت را بر او دسترس نبود. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی).

نیکوئی کن اگر ترا دسترس است
کاین عالم یادگار بسیار کس است. سنائی.

ای تهمت من کشیده از خلق بسی
نابوده مرا به وصل تو دسترسی. سوزنی.

سیم و مشکت فرستم و خجلم
که‌چرا دسترس همینقدر است. خاقانی.

جمالت را جوانی هم‌نفس باد
همیشه بر مرادت دسترس باد. نظامی.

دسترس پای‌گشائیم نیست
سایه ولی فر همائیم نیست. نظامی.

گر دسترسی بدی درین راه
من بودمی آفتاب یا ماه. نظامی.

کس‌را سوی ماه دسترس نیست
نه کار تو کار هیچکس نیست. نظامی.

گر دسترسش بدی به تقدیر
بر هم‌سپران خود زدی تیر. نظامی.

بزرگیت باید درین دسترس
بیاد بزرگان برآور نفس. نظامی.

مرا کاشکی بودی آن دسترس
که‌نگذارمی حاجت کس بکس. نظامی.

فرستاده را نیست آن دسترس
که‌با ما بتندی برآرد نفس. نظامی.

تا بدین مایه دسترس باشد
هرچ ازاین بگذرد هوس باشد. نظامی.

که چندان که شاید شدن پیش و پس
مرا بود بر جملگی دسترس. نظامی.

زین پیش چنانکه دسترس بود
لطف تو مرا ذخیره بس بود. نظامی.

یکی گفت بر پایهٔ دسترس

زبان‌ورتر از تازیان نیست کس. نظامی.
چونکه حاکم اوست او را گیر و بس
غیر او را نیست حکم و دسترس. مولوی.
چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس
کجا دست حاجت برد پیش کس. سعدی.
بر آستان حیاتت نهاده سر سعدی
بر آستین وصالت نبوده دسترسی. سعدی.
اگر مرا به زر و سیم دسترس بودی
ز سیم سینهٔ تو کار من چو زر می‌گشت.
سعدی.
کسی گفت میدانمت دسترس
کزین خانه بهتر کنی گفت بس. سعدی.
وآنرا که بر مراد جهان نیست دسترس
در زادبوم خویش غریبست و ناشناخت.
سعدی.
بجان او که گرم دسترس بجان بودی
کمینه پیشکش بندگانش آن بودی. حافظ.
شاه را گر به عدل دسترس است
قاصد او یکی پیاده بس است. اوحدی.
بس بلندی بخشدت روز جزا این دسترس
دست خود پیوند اگر با دست کوتاهی کنی.
مسیح کاشی (از آنندراج).
برجسته شو ای شاخ که پامال نگردی
شد دستخوش آن چیز که در دسترس افتاد.
شاهزاده افسر.
— دسترس آمدن؛ دسترسی پیدا شدن:
بدان چیز کاید مرا دسترس
بکوشم نیازت نیارم بکس. فردوسی.
هر آنگه کت آمد به بد دسترس
ز یزدان بترس و مکن بد بکس. فردوسی.
— دسترس جستن؛ جستن توانائی و قدرت و امکان:
چنین داد پاسخ که گفتار بس
بکردار جویم همی دسترس. فردوسی.
— دسترس دادن؛ دسترسی دادن. قادر و توانا و متمکن کردن:
که شایستهٔ من جز او نیست کس
من او را به نیکی دهم دسترس.
شمسی (یوسف و زلیخا).
تو بر خیر و نیکی دهم دسترس
وگرنه چه چیز آید از من بکس. سعدی.
— دسترس داشتن؛ توانائی داشتن. قدرت داشتن. تمکن داشتن:
صدر ملک‌آرای عالی‌رای دستوری که بر
پایگاه قدر او کیوان ندارد دسترس.
سوزنی (ص ۲۲۱).
نیکان عهد را به بدی کردن
عذری نه که دسترس آن دارند. خاقانی.
اگر دسترس داشتمی... و ایم الله که از آبنوس شب و روز تازیانه ساختمی. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص۴۷).
نداری بحمدالله آن دسترس
که برخیزد از دست آزار کس. سعدی.
تا توانی و دسترس داری
بر دل هیچکس مجو آزار.
؟ (از تاریخ گیلان میر ظهیرالدین مرعشی).
— ||امکان دیدار کردن داشتن:
کاشکی جز تو کسی داشتمی
یا به تو دسترسی داشتمی. خاقانی.
— ||قرین بودن:
تا زهد تو زرق است و بس بر کفر داری دسترس
می‌گیر و صافی کن نفس تا کفر ایمان آیدت.
خاقانی (دیوان ص۴۵۲).
— دسترس کردن؛ یاری کردن. (ناظم الاطباء).
— ||پیروی کردن. (ناظم الاطباء).
— ||رسیدن. (ناظم الاطباء).
— دسترس یافتن؛ رسیدن. مسلط شدن. دسترسی پیدا کردن:
ندانم که یابد بدو دسترس
مرا بهره باری شمار است و بس. اسدی.
— بادسترس؛ باتوانائی. بااستطاعت. متمکن:
بشهری که ما را ندانند کس
بباشیم دلشاد و بادسترس. فردوسی.
سپاهی و شهریش بادسترس
نبود اندر آن شهر درویش کس. اسدی.
||وسع. وسعت. نعیم. ید. ثروت. (آنندراج). مکنت. تمکن. (یادداشت مرحوم دهخدا). تمول. دارائی. ثروت. مال. غنا. توانگری. رَغس. غَدَن. وسع [وُ / وَ / وِ]. (از منتهی الارب):
چون دسترس نماند مرا لشکری شدم
دنیا بدست نامد و دین رفت بر سری.
مکی طولانی.
فاسقی بودی بوقت دسترس
پارسا گشتی کنون در مفلسی. ناصرخسرو.
باندازهٔ دسترسهای خویش
کشیدند بسیار گنجینه پیش. نظامی.
مهربانی و دوستی ورزد
تا ترا مکنتی و دسترسیست. سعدی.
نه زهد و صفا ماند نه معرفت صوفی
گر دسترسی باشد یکروز به یغمایی. سعدی.
طِلاء، طَلَّة؛ دسترس در خوردنی و نوشیدنی. (منتهی الارب). ||(نمف مرکب) دست‌رسیده. آنچه که دست بدان برسد. ||میوه‌ای که دست را بدان توان رسانید. (ناظم الاطباء). ||(نف مرکب) مددکار و یاور و معین. (ناظم الاطباء). یاری‌کننده. ||قابل و لایق و سزاوار. (ناظم الاطباء). ||دسترس‌دارنده. قادر:
به شیرین فرستاد شیروی کس
که‌ای ریمن و جادوی دسترس. فردوسی.
||دریافت. ||حاصل. ||بزرگی و کلانی. ||ترتیب و انتظام. (ناظم الاطباء). ||جمعیت و سامان. (برهان).

دسترسی. [دَ رَ / رِ] (حامص مرکب) قدرت و توانائی. (ناظم الاطباء). قوت. توان. امکان. (با داشتن و نداشتن صرف شود):
گر دست کرامتی ترا هست
از دسترسی بود نه زین دست. نظامی.
— دسترسی داشتن؛ امکان وصول داشتن:
نه دسترسی به یار دارم
نه طاقت انتظار دارم. سعدی.

دست رسیدن. [دَ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) کنایه از غالب و توانا بودن بر چیزی. (آنندراج). فرصت یافتن. توانایی داشتن. توانستن. امکان وصول یافتن. دسترس پیدا کردن:
اگر دستم رسد بر چرخ گردون
از او پرسم که آن چونست و این چون.
باباطاهر.
بعد از آن دست هیچکس به مملکت ایشان نرسید. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۰).
از دست آنکه دست به وصلت نمی‌رسد
جانم ز لب گذشت و به بالای سر رسید.
خاقانی.
اگر دست رسیدی و ممکن شدی که به سواد دیده بر بیاض چهره نبشتی... قاصر و خجل‌سار بودی. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص۹۷).
ای که دستت می‌رسد کاری بکن
پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار. سعدی.
چو دست رسد مغز دشمن برآر
که فرصت فروشوید از دل غبار. سعدی.
دردا و حسرتا که عنانم ز دست رفت
دستم نمی‌رسد که بگیرم عنان دوست.
سعدی.
از سر زلف عروسان چمن دست بدارد
به سر زلف تو گر دست رسد باد صبا را.
سعدی.
پایت بگذار تا ببوسم
چون دست نمی‌رسد در آغوش. سعدی.
تا به گریبان نرسد دست مرگ
دست ز دامن نکنیمت رها. سعدی.
سعدی چو به میوه می‌رسد دست
سهلست جفای بوستان‌بان. سعدی.
تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد
هر دلی از حلقه‌ای در ذکر یارب یارب است.
حافظ (از آنندراج).
— دست نرسیدن؛ فرصت نیافتن. مجال نداشتن: دستم نمیرسد به خدمت شما برسم. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— امثال:
دستت چو نمیرسد به بی‌بی، دریاب کنیز مطبخی را. (امثال و حکم).
دستت چو نمیرسد به کوکو، خشکه پلو را فروکو. (امثال و حکم).

دست‌رسیدنی. [دَ رَ / رِ دَ] (ص لیاقت مرکب) که درخور دست‌رسی باشد.

دست‌رشت. [دَ رِ] (ن مف مرکب، اِ مرکب) دست‌رشته. رشته بوسیلهٔ دست. آنچه بدست ریشته باشند نه با چرخ و دستگاه. (یادداشت مرحوم دهخدا): مانک آچارهای بسیار و کرباسها از دست‌رشت زنان پارسا پیش آورد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۲۳). ||حاصل دست‌رشت. وجه دست‌رشت. (از یادداشت مرحوم دهخدا): یا تاوان آرد من از باد بستان یا باد را ادب کن تا بار دیگر گرد دست‌رشت بیوه‌زنان نگردد. (مجالس سبعهٔ مولوی).

دسترنج. [دَ رَ] (اِ مرکب) پیشه و حرفت و کسب و کار و صنعت. (برهان) (از غیاث) حرفه و پیشه (آنندراج). پیشه و حرفتی که به دست خود کنند. (انجمن آرا). تجارت و هنر. (ناظم الاطباء). کسب:

بیاموز فرزند را دسترنج
اگر دست داری چو قارون بگنج. سعدی.

||کاری که با دست کنند. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج). کاری بود که بدست کنند. زحمت و کار دست. کار دست. ساختهٔ دست:

یکی کاخ بد تارک اندر سماک
نه از دسترنج و نه سنگ و نه خاک.
فردوسی.

||پول و هرچه بواسطهٔ زحمت حاصل شود. (ناظم الاطباء). حاصل تعب. نتیجهٔ کوشش. (یادداشت مرحوم دهخدا):

چو مردان ببر رنج و راحت رسان
مخنث خورد دسترنج کسان.
سعدی (بوستان ص۲۰۹).

دسترنج تو همان به که شود صرف بکام
دانی آخر که بنا کام چه خواهد بودن. حافظ.

||کرایه و مواجب. (ناظم الاطباء). ||آنچه از کسب بهم رسد. ||مزد دست. (برهان) (ناظم الاطباء). مزدی که در کار دست پیدا می‌شود (غیاث). مزد کاری که بدست کرده باشند. (آنندراج). حاصل رنج دست از کار یا مزد. (یادداشت مرحوم دهخدا): اکنون ترا رنجی باید کشید که دسترنج تو بر تو مباح گردد. (قصص الانبیاء ص۲۴). گفت یا آدم برخیز و برزگری کن تا نان از دسترنج خود خوری. (قصص الانبیاء ص۲۱).

چون مشعله دسترنج خود خور
چون شمع همیشه گنج خود خور. نظامی.

بقارونی قفل‌داران گنج
طمع دارم اندازهٔ دسترنج. نظامی.

اجری‌خور دسترنج خویشم
گرمحتشمم زگنج خویشم. نظامی.

گفت کاین مال دسترنج تو نیست
بخشش تو بقدر گنج تو نیست. نظامی.

دستکش کس نیم از بهر گنج
دستکشی می‌خورم از دسترنج. نظامی.

سرکه از دسترنج خویش و تره
بهتر از نان کدخدا و بره. سعدی.

به قنطار زر بخش کردن ز گنج
نباشد چو قیراطی از دسترنج. سعدی.

زو چه رنجی که دسترنج بخورد
گرگ‌بره برد چه خواهی کرد.
اوحدی (از آنندراج).

||تعب. (یادداشت مرحوم دهخدا). محنت و مشقت. (غیاث). رنج و زحمت و کوشش. (ناظم الاطباء):

چنان دان که اندر سرای سپنج
کسی کو نهد گنج با دسترنج. فردوسی.

که اندر جهان داد گنج منست
جهان تازه از دسترنج منست. فردوسی.

سکندر چو دید آن همه کان گنج
که در دستش افتاد بی‌دسترنج. نظامی.

بباید چنین گنج را دسترنج
وگرنه من اولی‌تر آیم بگنج. نظامی.

درو بیش از اندازه دینار و گنج
نهاده به هر گوشه بی‌دسترنج. نظامی.

ولیکن بشرطی که بی‌دسترنج
به ما بر گشاده کنی قفل گنج. نظامی.

بس آنکه مملکت از دسترنج او داری
روا مدار که بر خویشتن بیازاری. سعدی.

مهنأ، هنیء؛ آنچه بی‌دسترنج رسد کسی را. (منتهی الارب).

دست‌رنجن. [دَ رَ جَ] (اِ مرکب) به معنی دست‌اورنجن است. (جهانگیری). سوار. دست‌برنجن. دست‌ورنجن. دستبند. و رجوع به دست‌برنجن و دست‌اورنجن شود.

دست‌روا. [دَ رَ] (ص مرکب) ممکن. مجاز. مختار. مسلط:

بنگرید از سر عبرت دم خاقانی را
که بدین مایه نظر دست‌روائید همه. خاقانی.

دست‌روائی. [دَ رَ] (حامص مرکب) امکان. تمکن. (یادداشت مرحوم دهخدا):

تو بر جگری دست نیالائی و حقا ک
جز بر جگری نیست مرا دست‌روائی.
خاقانی.

دستروک. [ ] (اِ) نام بهترین قسم از حنای خبیص. (یادداشت لغت‌نامه).

دستره. [دَ تَ رَ / رِ] (اِ مرکب)[1] دستر. دست‌اره. ارهٔ کوچکی باشد که آن را به یک دست کار فرمایند. (جهانگیری). داس کوچک دندانه‌دار. (برهان). داس کوچک باشد و دندانه‌دار است و یک دسته دارد و در اصل دست‌اره بوده یعنی ارهٔ کوچک که به یک دست کار می‌کردند. (آنندراج). آهن پهن سرگرد مضرس و غیرمضرس چون نیم‌دائره با دسته که علف‌چنان دارند. (یادداشت مرحوم دهخدا). معرب آن نیز دستزة است. (از دزی ج ۱ ص ۴۴۱):

پشت خوهل و سر تویل و روی بر کردار نیل[2]
ساق چون سوهان و دندان بر مثال دستره.
غواص (از فرهنگ اسدی).

با دوات و قلم و شعر چه کار است ترا
خیز و بردار تش و دستره و بیل و پشنگ.
بوحنیفهٔ اسکافی[3].

این ترب را اگربدوانی تو فی‌المثل
بر دست اره ریزد دندان دستره. سوزنی.

کاین ترب را به دستره خواهم اگر برید
دندانها بریزد از روی دستره. سوزنی.

از شکرینی که هست بهر بخائیدنش
لب همه دندان شده است بر مثل دستره.
مولوی (از جهانگیری).

او را آوازی بود چون آوازه دستره که در چوب افتد. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۲ ص ۱۳۲).

دست‌ریز. [دَ] (ن مف مرکب) دست‌ریخته. که با دست ریخته‌اند و طبیعی نیست: تپه‌های دست‌ریز خاکی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دست‌ریس. [دَ] (ن مف مرکب) ریسمان و رشتهٔ با دست ریسیده‌شده. (ناظم الاطباء). رشته و ریسمان که به دوک ریشته‌اند نه به چرخ. (یادداشت مرحوم دهخدا):

عیسی اینک پیش کعبه بسته چون احرامیان
چادری کان دست‌ریس دخت عمران آمده.
خاقانی.

دستریک. [دَ] (اِ مرکب) رندهٔ نجار و رنده و ارهٔ کلان. ||ارهٔ کلان. ||جدول و مسطر معماران. (آنندراج).

دست‌زد. [دَ زَ] (ن مف مرکب) دست‌زده. به دست لمس‌کرده. چلاندهٔ به دست: عادت باغبان باشد که به میوه‌ستان باغبان درآیند صنوبر صد نور بشکنند، میوه را دست‌زد و پای‌فرسود کنند. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص۱۰۱). ||در شاهد ذیل ظاهراً معنی شروع به بهره گیری و برداشت دارد: هر سالی کس آنجا [خرماستان] فرستادی تا آن بر ایشان حرز کردی و بنگرستی تا چند خروار است و بر ایشان نوشتی و بدیشان دست بازداشتی تا هرچه خواستند بکردندی، چون خرما دست‌زد بکردندی نیمهٔ آن بدادندی. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

دست زدن. [دَ زَ دَ] (مص مرکب) کشیدن دست بر. لمس کردن. دست سودن. توجؤ:

آن حکیم خارچین استاد بود

---

۱ - مرکب از دس به معنی داس + تره. (حاشیهٔ برهان).
۲ - نل: قیر.
۳ - شعر به نام سوزنی نیز آمده است.

دست می‌زد جابجا می‌آزمود. مولوی.
ولیک دست نیارم زدن در آن سر زلف
که‌مبلغی دل خلقست زیر هر شکنش.
سعدی (کلیات ص۴۸۶).
لَمّ؛ دست زدن بر چیزی آشکار و نهان. (از منتهی الارب).
— دست بر ترکش زدن؛ مهیای جنگ شدن.
— ||خودآرائی کردن. رجوع به این ترکیب ذیل دست شود.
— دست بر چیزی زدن؛ به دست سودن و لمس کردن:
بغرید و برزد بر آن سنگ دست
همی آتش از کوه خارا بجست. فردوسی.
— دست برزدن به؛ مماس ساختن دست با:
بفرمود تا دخترش رفت پیش
همی دست برزد به رخسار خویش.
فردوسی.
— دست به بر زدن؛ دست به کمر زدن.
— ||آماده شدن. مصمم شدن:
به بر زد سیاوش برآن کار دست
بزین اندرآمد ز تخت نشست. فردوسی.
— دست به دعا زدن؛ بلند کردن دست در وقت دعا. رجوع به این ترکیب ذیل دست شود.
— دست به کاری زدن؛ به کاری قیام کردن. مشغول آن شدن. اقدام کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). دست در کاری زدن: عطارد دلالت دارد بر... به طاعت دست زدن با مکر و فریب. (التفهیم). ترکمانان سلجوقی و عراق که‌بدانها پیوسته‌اند دست بکار زده‌اند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۰۶).
بر دل و دستت همه خاری بزن
تن مزن و دست بکاری بزن. نظامی.
مجنون ز چنان نظاره کردن
زد دست به جامه پاره کردن. نظامی.
بر سر آنم که گر ز دست برآید
دست بکاری زنم که غصه سر آید. حافظ.
— دست به سیاه و سفید نزدن؛ ابدا کاری نکردن.
— دست در خون زدن؛ کنایه از جنگ کردن. (آنندراج):
روم خیمه بر طرف جیحون زنم
ابا دشمنان دست در خون زنم. فردوسی.
— دست در رکاب زدن؛ کنایه از دویدن در جلو کسی. (آنندراج).
— ||رکاب کسی را گرفتن. همراه او بودن. ترک نکردن او:
کنون که می‌گذرد عیش چون نسیم ز باغ
چو گل خوش آن که زند دست در رکاب اباغ.
میرزا بیدل (از آنندراج).
— ||رکاب کسی را گرفتن درخواستی را:
به آن زهره دستت زدم در رکاب

که‌خود را نیاوردم اندر حساب. سعدی.
— دست در کاری زدن؛ کنایه از شروع کردن. (آنندراج). رجوع به ترکیب دست به کاری زدن شود.
— دست در کیسه زدن؛ کنایه از جوانمردی کردن است یعنی بخشش و حاتمی نمودن. (برهان). کنایه از سخاوت و جوانمردی کردن.(آنندراج).
— دست زدن با کسی؛ کنایه از برابری کردن با وی. (آنندراج).
— دست زدن بر زانو؛ اظهار تأسف کردن:
حذر کن زآنچه دشمن گوید آن کن
که بر زانو زنی دست تغابن. سعدی.
— امثال:
اگر دست به طلا بزنم خاک می‌شود؛ کنایه از بخت بد.
||دو دست را بر یکدیگر زدن آنچنانکه بصدا درآید:
بر کوه شدی و می‌زدی دست
افتان‌خیزان چو مردم مست. نظامی.
صفقة؛ یک بار دست زدن در بیع. (منتهی الارب). ||آواز دادن به دو دست به اصول، مرادف کف زدن. (آنندراج). به اصولی دست بر یکدیگر مکرر زدن تنها یا با جمعی نشانهٔ نشاط و سرور را. کف زدن به نشانهٔ انبساط و شادی چنانکه در عروسیها و جز آن. آواز برآوردن از ضرب دو کف به یکدیگر علامت طرب را. عملی که گاه خوشی و شادمانی یا برای تمجید کسی کنند به زدن دو دست مکرر بر یکدیگر. (یادداشت مرحوم دهخدا). کنایه از خوشحالی و نشاط کردن. (آنندراج). چپک زدن. چپه زدن. کف زدن. دستک زدن. خنبیدن. خنبک. تصدیة. تصفیح. تصفیق:
مطربا گر که تو خواهی که می‌ات نوش کنم
بچمم [illegible] نعره و اخروش کنم.
منوچهری.
پای در گل چگونه رقص کنم
دست بر دل چگونه دست زنم.
سیدحسن غزنوی.
امروز بکام خویش دستی بزنیم[1]
زآن پیش که دستها فروبندد خاک.
؟ (از سندبادنامه ص۱۵۷).
جهان بین تا چه آسان می‌کند مست
فلک بین تا چه خرم می‌زند دست. نظامی.
چون رهند از دست خود دستی زنند
چون جهند از نقص خود رقصی کنند. مولوی.
دست می‌زد چون رهید از دست مرگ
سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ.
مولوی.
غم را چه زهره باشد تا نام ما برد
دستی بزن که از غم غمخوار فارغیم.
مولوی (از آنندراج).

سعدیا گر عاشقی پایی بکوب
عاشقا گر مفلسی دستی بزن. سعدی.
می بده می بستان دست بزن پای بکوب
به خرابات نه از بهر نماز آمده‌ای. صائب.
||متمسک شدن. چنگ زدن. متوسل شدن. تشبث کردن. اعتصام: مهتر را فروگذاشته است و دست در نامهتر زده است. (تاریخ بیهقی). ایزد تعالی بندگان را که راست باشند و توکل بر وی کنند و دست بصبوری زنند ضایع نماند. (تاریخ بیهقی).
کشتی خرد است دست در وی زن
تا غرقه نگردی اندرین دریا. ناصرخسرو.
بدین زن دست تا ایمن شوی زو
که‌دین دوزد دهانش را به مسمار.
ناصرخسرو.
من دست خویش در رسن دین حق زدم
از تو هگرز جست نخواهم نشان و نام.
ناصرخسرو.
گفتند ازین رنج ما دست در دیگری زدیم. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۷۶). دست در حبل متین طاعت زد. (سندبادنامه ص۱۶۲).
در پای طاعتش نزدی دست لاجرم
هم پای در گلی زو و هم دست بر سری.
خالدبن ربیع (لباب الالباب ص۳۴۵).
برون از پادشاهی دولتی هست
که‌آن جوید کسی وآنجا زند دست. نظامی.
دست جزین پرده بجائی مزن
خارج ازین پرده نوائی مزن. نظامی.
ز سرگردانی تست اینکه پیوست
به هر نااهل و اهلی می‌زنم دست. نظامی.
نه در شاخی زدم چون دیگران دست
که‌بر وی جز رطب چیزی توان بست.
نظامی.
دست زن در ذیل صاحب‌دولتی
تا ز افضالش بیابی رفعتی. مولوی.
مرد غرقه گشته جانی می‌کند
دست را در هر گیاهی می‌زند. مولوی.
دست بر دامن مردان زن و اندیشه مکن
هرکه با نوح نشیند چه غم از طوفانش.
سعدی.
دست در دامن عفوت زنم و باک ندارم
که‌کریمی و حکیمی و عظیمی و قدیری.
سعدی.
که‌شرمش نیاید ز پیری همی
زند دست در دست نامحرمی. سعدی.
فردا که هرکسی به شفیعی زنند دست
مائیم و دست و دامن معصوم مرتضی.
سعدی.
بارها نوعروس جانفرسای

---
۱ - موهم معنی اقدام کردن و پرداختن به کاری هم هست.

دست در دامنش زدی که درآی. سعدی.
— دست اندرزدن به...؛ متمسک شدن به. استمساک کردن به. تمسک کردن به.
— دست درزدن؛ متمسک شدن:
سبک در توبه زد مسکین تنم دست
که برگردن گنه بارگران دید. مسعودسعد.
||حمله بردن. هجوم کردن. ||دستگرا کردن. مقابله کردن. درافتادن: بتعجیل سوی آمل و کجور و رویان افتند بر آن جمله که به ناتل که در آنجا مضایق است با لشکر منصور دستی بزنند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۶۳).
||دست یازیدن:
بزد دست پولاد [پولادوند] بسیارهوش
برانگیخت اسب و برآمد خروش. فردوسی.
چو از دور گرد سپه را بدید [گیو]
بزد دست و تیغ از میان برکشید. فردوسی.
سر جنگیان کاین سخنها شنید
بزد دست و تیغ از میان برکشید. فردوسی.
تهمتن بزد دست و نیزه گرفت
قلون از دلیریش گشته شگفت. فردوسی.
بشاخی زدی دست کاندر زمین
برو شهریاران کنند آفرین. فردوسی.
زد دست و درید پیرهن را
کاین مرده چه می‌کند کفن را. نظامی.
||باختن. به بازی پرداختن:
در نرد غمت دلم زبون است
دستی بزنم که دست خون است. نظامی.

دست‌زده. [دَ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) به چنگ گرفته. ||فتح‌شده. ||بیخته‌شده. (ناظم الاطباء). رجوع به دست زدن شود. ||ربوده‌شده. (ناظم الاطباء). ||مس کرده. مس شده. ممسوس: از علوم شرع بی‌بهره مانده، مشتی جاهل دست‌زدهٔ شیطان. (اسرارالتوحید ص۳۰۵). پس چون آن الفاظ از کثرت استعمال دست‌زده و پای‌مال شده است... (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص۱۷۴).

دست‌زن. [دَ زَ] (نف مرکب) دست‌زننده. رجوع به دست زدن شود. ||کسی که دست بر چیزی زند و متوسل به کسی شود. (برهان). ||صاحب طرب و سرودگوی. (برهان). مطرب و سازنده و دست‌زنان و سرودگوی. (از انجمن آرا). مقابل پای‌کوب که ترجمهٔ رقاص است. (آنندراج):
شده غمگسارنده‌شان هر دو زن
گه این پایکوب و گه آن دست‌زن. اسدی.
فروهشته گیسو شکن‌درشکن
یکی پایکوب و یکی دست‌زن. نظامی.
من اگر دست‌زنانم نه از این دست زنانم.
مولوی (از انجمن آرا).
||(مص مرکب) دست زدن:
نیست در زلفت اسیران را مجال دست‌زن
عمر بیماران دل شبهای کوته داشته.
خواجه آصفی (از آنندراج).
||کنایه از مردم نادم و پشیمان باشد. (برهان) (آنندراج). نادم. (انجمن آرا).

دست‌زنان. [دَ زَ] (نف مرکب، ق مرکب) در حال دست زدن. در حال کف زدن. و رجوع به دست زدن شود: چون زنان رقاص پای‌کوب و دست‌زنان. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۲۸).
من اگر دست‌زنانم نه ازین دست زنانم.
مولوی (از انجمن آرا).
دست در دامن هر خار علایق مزنید
تا برآئید از این خرقهٔ تن دست‌زنان.
صائب (از آنندراج).

دست‌زیک. [دَ] (اِ مرکب) (اصطلاح معماری) گونیا. (ناظم الاطباء).

دست سائیدن. [دَ دَ] (مص مرکب) دست سایدن. رجوع به دست ساییدن در ردیف خود شود.

دست‌ساز. [دَ] (نمف مرکب) دست‌ساخته. چیزی که به دست ساخته باشند. (آنندراج). ساختهٔ دست:
بر مائده‌ای که دست‌ساز فلک است
یا بی‌نمک است یا سراسر نمک است.
خاقانی (از آنندراج).
||(نف مرکب) سازندهٔ دست.

دست‌سای. [دَ] (نف مرکب) دست‌ساینده. ||نکته گیر:
قلم درکش به حرف دست‌سایم
که دست حرف‌گیران را نسایم. نظامی.

دست ساییدن. [دَ دَ] (مص مرکب) دست سائیدن. دست سودن. با دست لمس کردن. دست زدن. پرداختن:
به چیزی که بر ما نیاید شکست
بکوشید و با آن بسایید دست. فردوسی.
پاینده باد عمرت، فرخنده باد روزت
تا با نبید و ساغر پیوسته دست سایی.
فرخی.

دست‌سنگ. [دَ سَ] (اِ مرکب) دستاسنگ. (جهانگیری). فلاخن. (برهان) (آنندراج). و رجوع به دستاسنگ شود.

دست‌سوخته. [دَ تَ / تِ] (نمف مرکب) سوخته‌دست. آسیب به دست رسیده. رنج سوختن دست کشیده:
ما را چو دست‌سوخته میداشتی بعدل
در پای ظلم سوخته‌جان چون گذاشتی.
خاقانی.

دست سودن. [دَ دَ] (مص مرکب) دست زدن. لمس کردن: اجتساس؛ دست بسودن. جث؛ دست سودن گوسپند تا فربهی از لاغری آن معلوم شود. (از منتهی الارب). برمجیدن. ||در بیت ذیل محتمل است دست سودن به معنی تصافح باشد؟ (یادداشت مرحوم دهخدا). دست در دست انداختن:
یاسمن آمد به مجلس با بنفشه دست سود
حمله کردند و شکسته شد سپاه بادرنگ.
منجیک.
||نکته گیری کردن. (از حاشیهٔ خسرو و شیرین ص ۳۴۱). نکته گوئی کردن. پرداختن:
حریفان جنس و یاران اهل بودند
به هر حرفی که می‌شد دست سودند. نظامی.

دست‌سوزه. [دَ زَ / زِ] (اِ مرکب) دختری یا زنی باشد که او را خواستگاری نموده باشند اما هنوز نکاح نکرده باشند و به شوی نسپرده. (جهانگیری) (از برهان) (از آنندراج).

دست‌شانه. [دَ نَ / نِ] (اِ مرکب) نوعی از شانه باشد که بدان ابریشم درهم‌پیچیده را بازگشایند. (آنندراج). قسمی از شانه که با آن نخهای ابریشم را وقتی که خواهند کلافه سازند از هم جدا می‌کنند. (ناظم الاطباء).

دست شاه. [دَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان نردین بخش میامی شهرستان شاهرود. واقع در ۳۲هزارگزی شمال نردین با ۳۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

دست شستن. [دَ شُ تَ] (مص مرکب) شستن دست. غسل ید. آب بر دست ریختن و آلودگی از آن بردن.
— دست شستن به خون خویشتن؛ با خون خود بازی کردن. خود را در معرض کشتن و هلاک آوردن:
خلاف رای سلطان رای جستن
بخون خویش باشد دست شستن. سعدی.
||کنایه از ناامید شدن. (برهان) (غیاث) (آنندراج). امید بریدن. بکلی مأیوس شدن. یکباره از آن مأیوس شدن. گفتن که دیگر او نخواهد بود. و رجوع به دست فروشستن شود:
برخاسته بدست مراعات با تو من
از من تو شسته دست و نشسته به داوری.
مکی طولانی.
— دست شستن کسی را از؛ مأیوس کردن او را. (یادداشت مرحوم دهخدا).
||کنایه از ترک دادن. (برهان) (آنندراج). ||ترک گفتن. صرفنظر کردن. وداع گفتن. دست برداشتن (معمولاً با «از» به کار رود):
ایمن بزی اکنون که بشستم
دست از تو به اشنان و کنشتو. شهید.
من و رستم و زابلی هرکه هست
ز مهر تو هرگز نشوییم دست. فردوسی.
چو من دست خویش از طمع پاک شستم
فزونی ازاین و ازآن چون پذیرم.
ناصرخسرو.

این زال شوی‌کش چو تو بس دیده[illegible]
از وی بشوی دست زناشوئی. ناصرخسرو.
نمازت برد چون بشوئی ازو دست
وزو زار گردی چو بردی نمازش.
ناصرخسرو.
دلم از تو به همه حال نشستی دست
گر ترا درخور دل دست گزارستی.
ناصرخسرو.
آن کوش که دست از طمع بشوئی
زین سفله جهان را بدو سپاری. ناصرخسرو.
دست از طمع بشویم پاک آنگهی
آن شسته دست بر سر کیوان کنم.
ناصرخسرو.
من ز لذتها بشستم دست خویش
راست چون بگذشتم از آب فرات.
ناصرخسرو.
زو دست بشوی و جز بخاموشی
پاسخ مده ای پسر پیامش را. ناصرخسرو.
برگشت ز من بشست دستش
چون شسته شد از هواش دستم.
ناصرخسرو.
این دست نماز شسته از وی
و آن روزه بدو گشاده از پی. خاقانی.
من از دل آن زمانی دست شستم
که‌او در زلف آن دلبر وطن ساخت. خاقانی.
بیا تا ز بیداد شوئیم دست
که‌بی‌داد نتوان ز بیداد رست. نظامی.
غرور جوانی چو از سر نشست
ز گستاخکاری فروشوی دست. نظامی.
وفا مردی است بر زن چون توان بست
چو زن گفتی بشوی از مردمی دست. نظامی.
چو بددل شد این لشکر جنگجوی
بیار آب و دست از دلیری بشوی. نظامی.
زنده از آبست دائم هرچه هست
این چنین از آب نتوان شست دست. عطار.
با ملک گفت ای شه اسرارجو
کم‌کش ایشان را و دست از خون بشو.
مولوی.
شما راست نوبت بر این خوان نشست
که‌ما از تنعم بشستیم دست. سعدی.
خود از نالهٔ عشق باشند مست
ز کونین بر یاد او شسته دست. سعدی.
ای که گفتی دل بشوی از مهر یار سنگدل
من دل از مهرش نمی‌شویم تو دست از من بشوی.
سعدی.
هرکرا کنج اختیار آمد تو دست از وی بشوی
کآنچنان شوریده‌دل پایش به گنجی در فروست.
سعدی.
دوش می‌گفت که سعدی غم ما هیچ ندارد
می‌نداند که گرم سر برود دست نشویم.
سعدی.
سر به خمخانهٔ تشنیع فروخواهم برد
خرقه کو در بر من دست بشو از پاکی.
سعدی.
ور گشاید چنانکه نتوان بست
گوبشوی از حیات دنیا دست. سعدی.
بشو ای خردمند از آن دوست دست
که با دشمنانش بود هم‌نشست. سعدی.
دست طمع ز مائدهٔ چرخ شسته‌ایم
از جان سخت خود به شکم سنگ بسته‌ایم.
صائب.
— دست شستن از جان؛ برای مردن مهیا و راضی شدن. دست از جان شستن. به ترک جان گفتن. از مردن پروا نکردن:
وگر نشنود بودنیها درست
بباید هما کنون ز جان دست شست.
فردوسی.
مشغول شده هرکسی بشادی
من در غم دل دست شسته از جان. فرخی.
من اول روز دانستم که با شیرین درافتادم
که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم.
سعدی.
هرکه دست از جان بشوید هرچه در دل دارد بگوید.
سعدی.
دانه‌چین حرص گشتن دست از جان شستن است
شد صدف را آخر از آب گهر پیمانه پر.
غنی (از آنندراج).
— دست شستن از خود؛ دست از خود برداشتن. پروای خود نکردن:
هرکه با دوستی سری دارد
گودو دست از وجود خویش بشوی.
سعدی.
— دست شستن به خون؛ مهیای جنگ گشتن تا حد کشته شدن:
فراوان سپاهست پیش اندرون
همی جنگ را دست شسته بخون. فردوسی.
— دو دست از جان (از جان) شستن؛ آمادهٔ مرگ گشتن. بکلی ترک زندگی گفتن:
ز پای تا سر در آهن زدوده چو تیغ
گرفته تیغ بدست و دو دست شسته ز جان.
فرخی.

دست‌شستنی. [دَ شُ تَ] (اِ مرکب) آنچه برای شستن دست بکار برند، و هر آب آغشته شده به سدر و یا چوبک جهت شستشوی. (ناظم الاطباء): غاسول. غسلة. مطراة؛ دست‌شستنی پروردهٔ در خوشبویها. (منتهی الارب).

دست‌شسته. [دَ شُ تَ / تِ] (نمف مرکب) مغسول‌الید.
— دست شسته بخون؛ از جان گذشته. آمادهٔ جانبازی:
همی تاخت چون باد تا طیسفون
سپاهی همه دست شسته به خون. فردوسی.

دست‌شفا. [دَ شِ] (ص مرکب) حکیم حاذق. (آنندراج). ||(اِ مرکب) نسخهٔ طبیب و دستور طبیب. (ناظم الاطباء).

دست‌شکسته. [دَ شِ کَ تَ / تِ] (نمف مرکب) شکسته‌دست. آنکه دست او شکسته باشد. ||کسی را گویند که سبب تحصیل معاش از مایه و هنر و کمال و علم و فضل و قدرت و شجاعت و امثال اینها نداشته باشد و کسب و کار و صنعت و پیشه هم نداند. (برهان). مرد بی‌معاش و بی‌هنر و بی‌مایه. (از آنندراج). بی‌مایه و بی‌قدرت. (شرفنامهٔ منیری).
— دست‌شکسته بار آمدن؛ بی‌عرضه بارآمدن.

دست‌شکن. [دَ شِ کَ] (نمف مرکب) زلف تاب داده شده. (از لسان العجم شعوری) (ناظم الاطباء). شکسته به دست. ||(نف مرکب) شکنندهٔ دست.

دست‌شوئی. [دَ] (اِ مرکب) دستشویی. رجوع به دستشویی شود.

دست‌شور. [دَ] (نف مرکب) دست‌شوی. (یادداشت مرحوم دهخدا): آفتابهٔ دستشور؛ آفتابه که با آن دست شویند.

دست‌شوی. [دَ] (نف مرکب) دست‌شوینده، شویندهٔ دست. کسی که دست را می‌شوید. (ناظم الاطباء). ||(امص مرکب) دست‌شوئی. تغسیل ید:
بدو گفت کاین بار بر دست‌شوی
تو با آب‌جو هیچ تندی مجوی. فردوسی.
— دست‌شوی کردن؛ دست شستن. تغسیل ید:
ز بیغارهٔ آن زن نغزگوی
ز ناخورده خوان کرد شه دست‌شوی.
نظامی.
||(اِ مرکب) آب که دست با آن شسته‌اند. (یادداشت مرحوم دهخدا). آب‌دست‌کن:
لگن ز زردی من زعفران سوده شود
چو دست‌شوی ز دستم فروشود به لگن.
ازرقی.
||آبی که با آن دستها را می‌شویند. (ناظم الاطباء). ||چیزی خوشبو که بعد از خوردن دست بدان بشویند. (آنندراج). آب آلوده به خوشبویها برای دست‌شوئی:
هر دو درین فتنه ازین دست‌شوی
کآبخور جوی برآمد ز جوی.
میرخسرو (از آنندراج).
||گیاهیست که دست بدان شویند. ||اشنان. ||لگن و طاس دست‌شوئی. (ناظم الاطباء). دستشویی. و رجوع به دستشویی شود.

دست‌شویه. [دَ یَ / یِ] (امص مرکب) دستشویی. شستن دست. در اصطلاح طب، گذاشتن دستها را در آبی که پاره‌ای داروها در آن ریخته باشند، مانند پاشویه. (ناظم الاطباء). ||(اِ مرکب) دست‌شوی. غسول. ابوایاس. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||در قراء

شطوی یا توری... یا دستکاری که فوطه است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۶۳، چ فیاض ص۴۵۶). ||نشان و فرمان و نقش و کارنامه را گویند که بر دیوارها بچسبانند و بر سنگها نقش کنند بجهت اعلام و تماشای مردم. (برهان). اعلان. ||ستم و ظلم. دست‌اندازی:

خرابی داشت از کار جهان دست
جهان از دستکار این جهان رست. نظامی.

||تمسک. (ناظم الاطباء). ||(ن مف مرکب) به دست کاشته شده. محصول دستکار، مقابل محصولی است که با ماشین کارند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دستکاری. [دَ] (حامص مرکب) عمل دستکار. با دست کار کردن. صنعت و کار دستی. صنعت‌کاری. (ناظم الاطباء). صنعت یدی. صنعت:

چو ده گانه‌ای ماند از آن زر بجای
در آن دستکاری بیفشرد پای. نظامی.

به کهپایه دارم یکی دسکره
که بر دستکاریش باد آفرین.
نزاری قهستانی.

||کسب و حرفت و تجارت و پیشه. ||پیشه‌وری. ||تیزدستی. ||ظرافت. (ناظم الاطباء). ||دست بردن در چیزی. مرمت کردن: چون نیر اعظم سایه بر برج میزان افکند و سپاه مهر و ماه در ضمن باغ و راغ دستکاری آغاز نهاد. (تاج المآثر). و رجوع به ترکیب دستکاری کردن شود.

- دستکاری کردن؛ در مصنوعی یا کاردستی و یا نوشته‌ای دست بردن و بر آن افزودن یا از آن کاستن به قصد تخریب و غالباً به نیت بهتر ساختن. یا دستکاری کردن استادی نقاشی شاگردی را آن است که بعد از اتمام کاری یا صنعتی تزیین و اصلاح آن نمایند تا هرکه دید کنه آن دررود خرده در آن نتواند گرفت مثلاً مندیل را بعد از بستن بر سر زانو گذارند و بیارایند. (آنندراج):

باز میکارند بر طرف خیابانها چنار
باغ را بهر قدومت دستکاری می‌کنند.
اشرف (از آنندراج).

||جراحی. إعمال حدید. (یادداشت مرحوم دهخدا). عمل یدی. عمل: دوم آنکه سبب استقصاء دستکاری باشد که اندر بریدن ظفره کرده باشند و از گوشت گوشهٔ چشم لختی با ظفره بریده باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). علاج این علت [علت شرناق] دستکاریست، و دستکاری آن از رنج و خطر خالی نیست از بهر آنک پوست پلک بباید شکافت اگر کمتر از مقدار شکافند مقصود حاصل نباشد و اگر زیادت شکافند بیم آن باشد که غضروف پلک شکافته شود... علی‌بن عیسی الکحال اندر کتاب خویش گوید: ابن الخشاب را شرناقی عظیم پدید آمد و قوم و قرابات او دستوری ندادند دستکاری کردن... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). مردی را حاجت افتاد که او را به دستکاری و آهن علاج کردند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). طریق علاج باسور دو است یکی دارو و یکی دستکاری و بریدن و تراشیدن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اما علاج آنکه جراحت برو آید و رباطی کوتاه گردد دستکاری است و بریدن آن رباط. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). دستکاری و داروهای قوی پس از آن باید کرد که استفراغ کرده باشند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اما طریق دستکاری و بریدن و تراشیدن چنان باشد که... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). علاج این علت [علت رتقاء] جز بآهن و به دستکاری نیست. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بومیمون قداح دعوی طبیبی و دستکاری داشتی. (بیان الادیان)[1].

اگر در نابینایان گم‌گشته، درد طلب بینائی باقی باشد به تأیید ربانی باندک روزگار به دستکاری طریقت، سبل خودبینی از پیش چشم حقیقت‌بین ایشان برداشته شود. (مرصاد العباد).

دستکاله. [دَ لَ / لِ] (اِ مرکب) داس. (آنندراج). دستغاله. علف‌بر. داس دروگری. (ناظم الاطباء).

دستکان. [دَ تَ] (معرب، اِ مرکب) از دستی به دستی دادن. اداره. دست بدست کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا):

و هجرنا الحبیب خیفة أن یه
جر بداءٌ فیستمر عنانا
و ترکناه للوری فکأنا
قد أدرناه بیننا دستکانا.

اسعدبن المهذب المماتی (از معجم الادباء چ مارگلیوث ج۲ ص۲۵۵).

دست کانج. [دَ] (اِخ) دهی است از بخش نیکشهر شهرستان چاه‌بهار. واقع در ۱۹هزارگزی شمال باختری نیکشهر و ۱۲هزارگزی باختر راه شوسهٔ ایرانشهر به چاه‌بهار، با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

دستک پیاده. [دَ تَ دَ / دِ] (اِ مرکب) کسی که برای دریافت مال‌الاجاره فرستاده می‌شود. (ناظم الاطباء). دستک‌سوار.

دست‌کج. [دَ کَ] (ص مرکب) کج‌دست. کسی که دست او کج باشد. آنکه دست کج دارد. ||کنایه از دزد. آنکه به دزدی خوی کرده است. دزد معتاد که عادت به دزدی دارد. معتاد به دزدی. دست‌شیره‌ای. ناخنکی.

دست‌کجی. [دَ کَ] (حامص مرکب) دست‌کج بودن. داشتن دستی ناراست. ||کنایه از دزدی. (از آنندراج). معتاد بودن به دزدی:

ای زلف مبر دل کسان را
این دست‌کجی ز سر بدر کن.
فوجی نیشابوری (از آنندراج).

دستکرد. [دَ کَ] (ن‌مف مرکب، اِ مرکب) حاصل کار دست. محصول دست. دست‌رنج. عمل یدی. مصنوع. (یادداشت مرحوم دهخدا):

گفت‌من دستکرد لاهوتم
قائد و رهنمای ناسوتم. سنائی.

||دستهٔ اره. دستا کرد. (ناظم الاطباء). قبضه و دستهٔ اره. دستا گرد. ||به معنی قلعه و حصار است که مخفف آن دسکره باشد. (از آنندراج).

دستکرده. رجوع به دسکره شود.

دست کردن. [دَ کَ دَ] (مص مرکب) دست فروبردن در، چنانکه دست در جیب کردن یا دست به کیسه کردن یا دست درون ظرف طعام و غیره کردن. دست بردن. دست دراز کردن. دست زدن: تنها نتوانست رفتن، چه بر مائدهٔ قدس به تنها دستی کردن، خرده‌ای بزرگ دانست. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص۱۲۵).

به آب زندگانی دست کردی
نهان شد لاجرم کز وی نخوردی. نظامی.

سطو؛ دست در رحم ناقه کردن راعی تا آب فحل بیرون آرد. (از منتهی الارب).

- دست [به چیزی] کردن؛ دراز کردن دست به سوی آن. دست زدن بدان: خوانها آوردند و بنهادند من از دیوان خود نگاه می‌کردم، نکرد دست به چیزی [امیر یوسف]. (تاریخ بیهقی ص۲۵۲).

- دست [چیزی] کردن؛ آغاز کردن به. اقدام کردن‌به. بدان پرداختن:

گرمثل گویم چشم تو بماند به دگر
هر زمان دست گرستن کنی و دست فغان.
فرخی.

عنان گیرش و دست فریاد کن
که من خود بگویم بشاه این سخن. اس[illegible]

- دست سیلی کردن؛ زدن با سیلی. طپا[illegible] زدن:

بفرمود تا دست سیلی کنند
بسیلی قفاهاش نیلی کنند. اسدی.

- دست کردن به کسی؛ دست یازیدن بدو. درآویختن در او:

به مادر مکن دست ازیرا که بر تو

---

۱ - مرحوم دهخدا در یادداشتی نوشته است: در نسخهٔ اصل (چ اقبال ص ۳۷) بغلط رستکاری خوانده شده و بدان معنی درستی داده‌اند که غلط است و ما هم بغلط آنرا در صفحهٔ ۸۸۵ چاپ قدیم همین لغت‌نامه و حاشیهٔ آن صفحه درستکاری آورده‌ایم. (این توضیح و شمارهٔ صفحه مربوط به چ اول است).

حرامست مادر اگر زاهل دینی. ناصرخسرو.
— دست کردن پیش کسی؛ نزدیک و دراز کردن دست بسوی کسی. دست سوی کسی بردن:
مکن دست پیش اگر عهد گیرد
ازیرا که در آستین مار دارد. ناصرخسرو.
— دست کردن و پیش کردن؛ واداشتن کسی را به کاری.
دست‌کرده. [دَ کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) دست فروبرده. رجوع به دست کردن شود.
— دست‌کرده به کش؛ دست به سینه. دست در بغل:
گزیدند میخوارگان خواب خوش
پرستندگان دست کرده بکش. فردوسی.
چو بینی رخ شاه خورشیدفش
دوتایی برو دست کرده بکش. فردوسی.
بیامد پدر دست کرده بکش
بپیش شهنشاه خورشیدفش. فردوسی.
بفرمود تا لنبک آبکش
بشد پیش او دست کرده بکش. فردوسی.
دستکرده. [دَ کَ دَ / دِ] (اِ) دستکره. به معنی قلعه و حصار است که مخفف آن دسکره باشد. (آنندراج). رجوع به دسکره شود. ||مطلق شهر. (از آنندراج).
دستکرده. [دَ کَ دَ] (اِخ) این نام در تاریخ سیستان آمده است و ظاهر است که نام محلی است: آمدن امیر الت عاری (ظ: الب غازی) بـه درق چـهاردهم جـمادی‌الاخر چهارصدونود و مقیم شدن اوی... به دستکرده تا دوازدهم ماه رجب هم بدین سال... (تاریخ سیستان چ بهار ص۳۸۸).
دستکرده. [دَ کَ دَ] (اِخ) نام شهری است که در عراق عجم بوده. (آنندراج). و رجوع به دسکره شود.
دستک زدن. [دَ تَ زَ دَ] (مص مرکب) دست بر دست زدن برای خواندن و طلب کردن کسی. (آنندراج). دست زدن. بر هم کوفتن دو کف دست طرب و شادی را. چنگه زدن، و آن زدن دو دست است بر یکدیگر که از آنها آوازی برآید. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). ||به اصطلاح ارباب نغمه، آواز دادن به دو دست به اصول، مقابل پا کوفتن. (آنندراج). هنگام زدن و ضرب گرفتن دستها را بهم زدن. (ناظم الاطباء). دست زدن. چپه زدن. چپک زدن. تصفیق. تصفیح: دنبال او نعره‌ها برداشتند و دستک می‌زدند و به مسخره می‌خندیدند. (معارف بهاءالدین ولد).
بود در طرب صاحب دستگاه
ناستد ز دستک زدن هیچگاه.
ملاطغرا (از آنندراج).
— امثال:
دستک بزنید که هرچه بردند بردند.

||متقلب در ترازو هنگام وزن کردن، و آن چنان است که وزان در وقت کشیدن به ساعد یا مرفق به شاهین ترازو بطرف کفه‌ای که جنس گذاشته زور کند تا آن طرف پائین رود و بسیار بنظر آید. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).
دستک‌زن. [دَ تَ زَ] (نف مرکب) دستک‌زننده. مطرب و سازنده و سرودگوی و خواننده. (برهان). مطرب و سازنده. (آنندراج). مطرب و رقاص و نغمه و چنگه زن. (از لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). خنبک‌زن. (از برهان). ||نادم و پشیمان. (برهان) (آنندراج). ||متقلب در ترازو هنگام کشیدن. (از لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). و رجوع به دستک زدن شود.
دستک‌زنان. [دَ تَ زَ] (نف مرکب، ق مرکب) در حال دستک زدن. آنکه دستک می‌زند. کسی که در حال دستک زدن باشد:
سوی تیغ عشقش ای تنگ زنان
صدهزاران جان نگر دستک‌زنان. مولوی.
دست‌کژ. [دَ کَ] (ص مرکب) کژدست. دست‌کج. رجوع به دست‌کج شود. ||ناخنکی. که از هرچه بیند نهانی اندکی برگیرد یا بدزدد.
دست‌کژی. [دَ کَ] (حامص مرکب) دست‌کجی. کژ بودن دست. حالت و چگونگی کژدست. رجوع به دست‌کجی شود. ||عمل کژدست. دزدی پنهانی. عمل ناخنکی.
دست‌کسب. [دَ کَ] (اِ مرکب) کسب دست. ورزیده به دست. دست‌آورد: سعادتی که دست‌کسب آدمیان نشود و پای وهم عالمیان به کنه آن نرسد... نثار روزگار... ملک الاسلام و المسلمین باد. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص۶۲).
دستک‌سوار. [دَ تَ سَ] (اِ مرکب) کسی که برای دریافت سال‌الاجاره می‌فرستند. (ناظم الاطباء). دستک‌پیاده.
دست‌کش. [دَ کَ / کِ] (نف مرکب) دست‌کشنده. کشندهٔ دست. ||قاید نابینا را گویند و آن شخصی باشد که دست کوران را گرفته به هر جانب میبرد. (برهان) (از آنندراج). عصاکش. (شرفنامهٔ منیری) (انجمن آرا). کسی که مردمان کور را به هر جانب میبرد و آنها را در راه رفتن اعانت می‌کند. (ناظم الاطباء). رهبر. ||عصای کورکش. (غیاث). ||گدا که دست پیش مردم برده چیزی بخواهد. (انجمن آرا). گدا. (آنندراج). سائل. (شرفنامهٔ منیری). ||کسی که جلوی اسب را گرفته میکشد. (ناظم الاطباء). ||شخصی که چرغ و شاهین نگاه می‌دارد و به شکار کردن میرساند. (برهان). ||(نمف مرکب، اِ مرکب) بچه سگ شکاری که مادر و پدر او را در حضور این کس جفت

کرده باشند و کرهٔ اسب این‌چنین را نیز گویند. (برهان). دست‌پرورده. حیوان خانه‌زاد. ||کره‌ای از اسب و مادیان نجیب گرفته. نجیب و اصیل در اسب و مانند آن که در خانه بعمل آمده باشد. که مادیان آنرا مالک آن فحل داده باشد از پدر و مادری نجیب در خانه‌زاده. (یادداشت مرحوم دهخدا):
کز اسبان تو بارهٔ دستکش
کجا برخرامد بر افراز خوش. فردوسی.
بگفت و به گرز گران دست برد
عنان بارهٔ دستکش را سپرد. فردوسی.
چو بهرام برخاست از خواب خوش
بشد پیش آن بارهٔ دستکش. فردوسی.
زنخ نرم و کفک‌افکن و دستکش
سرین‌گرد و بینادل و گام‌خوش. فردوسی.
چو بیدار شد رستم از خواب خوش
برآشفت با بارهٔ دستکش. فردوسی.
چو بیدار شد رستم از خواب خوش
بکار آمدش بارهٔ دستکش. فردوسی.
نشست از بر بارهٔ دستکش
بیامد بر شیر خورشیدفش. فردوسی.
||فحل که بدان مادیان را گشنی دهند. ||جنیبت. یدک. (یادداشت مرحوم دهخدا):
گفت یک چند بدم دستکش اسکندر
گفت یک چند بدم بارگی نوشروان.
جوهری هروی.
||اسیر و گرفتار و زبون و زیر دست. (برهان). اسیر. (شرفنامهٔ منیری). مغلوب. (غیاث):
ساقی شب دستکش جام تست
مرغ سحر دستخوش نام تست. نظامی.
||مطیع:
ای دستکش تو این مقوس
وی دست‌خوش تو این مقرنس.
کمال اسماعیل (از آنندراج).
دستکش کس نیم از بهر گنج
دستکشی می‌خورم از دسترنج. نظامی.
||آنچه در دست گرفته بکشند همچو کباده و کمان زیر چاق و امثال آن. (برهان). ||از مالش دست فرسوده‌شده. (غیاث). ||ملعبه. بازیچه:
گه در طلب جاه شدم دستکش دیو
گه جاه رها کردم و با دیو چمیدم.
خواجه نصیرالدین طوسی.
کز خاک گورخانهٔ ما خشتها کنند
وآن خاک و خشت دستکش گل‌گران شود.
سعدی.
ابروی دوست کی شود دستکش خیال من
کس نزده است از این کمان تیر مراد بر هدف.
حافظ.
حافظ که سر زلف بتان دستکشش بود
بس طرفه حریفی است کش اکنون به سر افتاد.
حافظ.

||مزد دست و مزدوری. نتیجه و حاصل کار دست:

پایگه عشق نه ما کرده‌ایم
دستکش[1] عشق نه ما خورده‌ایم.
نظامی (مخزن الاسرار ص۹۹).

||تحفه. (غیاث). ||محکم و مضبوط. (برهان). مضبوط. (شرفنامهٔ منیری). ||جامه‌ای که به دست کشند برای دفع سرما. دستانه. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). آن جزو از لباس که می‌پوشاند دست و هریک از انگشتها را جداگانه. نکاب. (ناظم الاطباء). چیزی که از پنبه یا پشم یا ابریشم بافند و یا از چرم دوزند و چون جوراب پا به دست کشند. قفاز. (منتهی الارب). جامهٔ دست. دستوانه. آنچه از پارچه که به هیئت دست ببرند یا به هیئت دست ببافند و بر دست پوشند. ||افزاریست فلزی مانند انبردست دهانهٔ آن آژده شده که بوسیلهٔ آن مفتولهای طلا را از حدیده می‌کشند. ||نوعی از نان. (گنجینهٔ گنجوی):

دستکش کس نیم از بهر گنج
دستکش[2] می‌خورم از دسترنج. نظامی.

دست‌کشت. [دَ کِ] (نمف مرکب) دست‌کشته. دست‌کاشته. که با دست کاشته باشد. که خودرو نباشد:

من آن دانهٔ دست‌کشت کمالم
کزاین عمرسای آسیا میگریزم. خاقانی.

بری خوردمی آخر از دست‌کشت
اگرنه ز مومی رطب کردمی. خاقانی.

از دست‌کشت صلب ملک در زمین ملک
آرد درخت تازه‌بهار حیات بار. خاقانی.

دست‌کشی. [دَ کَ / کِ] (حامص مرکب) عمل دست کشیدن. دست مالیدن. ملامسه کردن. (برهان) (آنندراج). مالش با دست. (ناظم الاطباء). ||کدیه و گدائی. (برهان) (آنندراج).

— دست‌کشی کردن؛ دریوزه و گدائی کردن. (آنندراج). و رجوع به دست‌کش و دست کشیدن شود.

دست کشیدن. [دَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) دست مالیدن و ملامسه کردن. (برهان):

به داروی فراموشی کشم دست
بیاد ساقی دیگر شوم مست. نظامی.

گر ز لبی شربت شیرین چشند
دست به شیرینه برویش کشند. نظامی.

— دست بر سر کسی کشیدن؛ نوازش کردن. مورد لطف قرار دادن:

پیه گرگ است که در پیرهنم مالیدند
دست چربی که کشیدند عزیزان بسرم. صائب.

— دست بر سر و روی کسی کشیدن؛ دست به گل و گوش کسی کشیدن. وی را نوازش کردن.

— دست بر گل و گوش کسی کشیدن؛ نوازش او کردن. (امثال و حکم):

دست کشم بر گل و بر گوش او
تا بپرد از سر او هوش او. جلال‌الممالک.

— دست به سبیل کشیدن؛ کنایه از خودنمایی و بر خویش بالیدن و اظهار وجود و بزرگی است. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).

— دست به سر کچل کسی کشیدن؛ او را نوازش کردن.

||دراز کردن دست به طرف کسی:

هزارت مشرف بی‌جامگی هست
به صد افغان کشیده سوی تو دست. نظامی.

||دست‌درازی کردن به قصد سوء و هتک حرمت: اگر در حجره‌های تو آید و دست در حرم تو کشد باز نتوانی داشتن. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۸۷). ||دست‌درازی نمودن. (برهان). دست‌دراز کردن بطمع. (آنندراج):

وآنکو به کژی به من کشد دست
خصمش نه منم که جز منی هست. نظامی.

||دست بردن به قصد بهره گیری:

وگر گوید بدان حلوا کشم دست
بگو رغبت به حلوا کم کند مست. نظامی.

||گدائی کردن. (انجمن آرا) (آنندراج):

با چنین دست مرا دست برون کن پس از این
گر قناعت نکند دست کشد پیش نیاز.
انوری (از آنندراج).

||اقدام کردن. دست زدن به. پرداختن به کاری و شغلی:

دست بدین پیشه کشیدم که هست
تا نکشم پیش تو یک روز دست. نظامی.

— دست کشیدن از چیزی یا کسی؛ بازماندن. (آنندراج). رها کردن آن. دست برداشتن. صرف نظر کردن. ترک گفتن. ول کردن. اعراض کردن. منصرف شدن:

بیکبار[illegible] کآمد شما را شکست
کشیدید یکباره از جنگ دست. فردوسی.

گوئی که به پیرانه‌سر از می بکشم دست
آن باید کز مرگ نشان یابی و دسته. کسائی.

بنده را خوشتر آن بود که چون پیر شده است از لشکری دست بکشیدی. (تاریخ بیهقی). بوالقاسم... دست از خدمت بکشیده و زاویه‌ای اختیار کرده. (تاریخ بیهقی).

بکش نفس ستوری را بدشنهٔ حکمت و طاعت
بکش زین دیو دست ار کت بسیارست دستانش.
ناصرخسرو.

دست از دروغ‌زن بکش و نان مخور
با کروبا و زیره و آویشنش. ناصرخسرو.

گرت مراد است کز عدول بوی
دست بکش از دروغ و مفتعلی. ناصرخسرو.

زینها بجمله دست بکش همچو من ازآنک
بر صورت من و تو و بر سیرت خرند.
ناصرخسرو.

چو از طفل این سخن دارد شنیده
بلاشک دست از آن دارد کشیده.
(اسرارنامه).

اقهاب؛ دست کشیدن از طعام و رغبت نا کردن. (از منتهی الارب). قبض؛ دست کشیدن از چیزی. گویند: قبض یده عن الشیء. (از منتهی الارب).

— دست کشیدن از دنیا یا جهان؛ منقطع شدن از آن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ترک دنیا کردن:

دست از دو جهان کشیده خواهم
یک اهل بجان خریده خواهم. خاقانی.

||فارغ شدن از کاری. (برهان). تعطیل کردن موقت کار. رها کردن دنبالهٔ کار. تعطیل کردن در آخر وقت: بناها غروب از کار دست می‌کشند. تانواها حالا دست کشیده‌اند. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||دست بازداشتن و منع کردن. (برهان). ||بردن کسی را به طرفی. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).

دست‌کشیده. [دَ کَ / کِ دَ / دِ] (نمف مرکب) لمس‌شده. مالیده‌شده به دست. ||ادعاشده و درخواست‌شده. ||تصرف‌شده و گرفته‌شده. (ناظم الاطباء). ||تعطیل‌کرده و از کار بازایستاده. ||ترک‌کرده. رها کرده. اعراض‌کرده. و رجوع به دست کشیدن شود.

دست‌کله. [دَ کَ لَ / لِ][3] (اِ مرکب) چیزی باشد از چرم بافته یا از ریسمان تافته که دستهای اسبان را بدان بندند. (برهان) (از جهانگیری) (آنندراج). ||شبه و نظیر. (برهان) (آنندراج). شبیه و نظیر. (جهانگیری).

دست کمان کردن. [دَ کَ کَ دَ] (مص مرکب) در عبارت ذیل از تاریخ بیهقی مرادف دست‌گرا کردن و درآویختن و بر سبیل آزمایش جنگیدن معنی دهد: گفته بودند به بیابان بروید بتعجیل تا در بیابان بباشیم و یک دست کمانی بکنیم که این پادشاه از لونی دیگر آمده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۱۸ و چ فیاض ص ۶۰۵).

دست‌کمی. [دَ کَ] (حامص مرکب) حالت دست کم. کمی. نقصان. و رجوع به دست کم در ترکیبات دست شود.

دست‌کن. [دَ کَ] (نف مرکب) دست‌کننده. کنندهٔ دست. ||(اِ مرکب) حنائی را گویند که بعد از رنگ دادن از دست کنند. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). ||آب که با آن دست شسته باشند:

---

۱ - به معنی نوعی نان هم ایهام دارد.
۲ - به معنی نتیجه و حاصل کار دست نیز ایهام دارد.
۳ - در یکی از نسخ خطی جهانگیری به فتح تاء ضبط شده است.

به ناخن طاس آبی از ته گرد [illegible]
چو آب دست‌کن باید برآورد. شفیع اثر.

دست کندن. [دَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از افسوس و پشیمانی خوردن. (برهان). کنایه از دست گزیدن و افسوس و پشیمانی خوردن. (آنندراج). دست بدندان کندن. دست به دندان گزیدن.

دست کنده کلا. [دَ کَ دَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان کیا کلا بخش مرکزی شهرستان شاهی. واقع در ۱۵هزارگزی شمال باختری شاهی و کنار راه شوسهٔ شاهی به کیاکلا، با ۲۶۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ تالار و چشمه تأمین میشود و در جنگ جهانی دوم چاهی در نزدیکی این آبادی حفر گردید و از آن چاه در حدود یک سنگ آب جاری است که بمصرف زراعت میرسد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

دست کوب. [دَ] (اِمص مرکب، اِ مرکب) کوبش دو کف دست بهم. ضرب دو کف دست بهم. بهم‌کوبیدگی دو کف دست. ||ضربت دست:
گر باد خیزد ای عجب از دست کوفتن
از دست‌کوب خصم مرا باد سرد خاست.
خاقانی.

دست کوتاه. [دَ] (ص مرکب) دست‌کوته. کوتاه‌دست. که دستی کوتاه دارد. قصیرالید. قصیرالباع. و رجوع به دست‌کوتاه در ترکیبات دست شود. ||کنایه از ناتوان و بی‌قدرت. (آنندراج). عاجز: ظالم دست‌کوتاه؛ زبون‌گیر. (امثال و حکم). ||محروم و بی‌نصیب. (ناظم الاطباء).

دست کوته. [دَ تَهْ] (ص مرکب) دست‌کوتاه. کوته‌دست. مخفف دست‌کوتاه. رجوع به دست‌کوتاه شود.

دست کوفتن. [دَ تَ] (مص مرکب) ضربت زدن به دست. ||کوبیدن دستها به یکدیگر. بهم زدن دو کف دست تا آوا برآید:
گر باد خیزد ای عجب از دست کوفتن
از دست‌کوب خصم مرا باد سرد خاست.
خاقانی.
||توسعاً دست زدن. صفق: حباب بر سطح آب رقص می‌کرد درخت انجیر پنجه گشاده دست می‌کوفت. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۴).

دست کونه. [دَ نَ / نِ] (اِ مرکب) نوک دست. سرانگشتان دست. (یادداشت مرحوم دهخدا). کونهٔ دست:
به پیش هجو من ای کور پایدار نه‌ای
مرا بخیره به یک دست کونه برمگرای.
سوزنی.
||در تداول امروز از کونهٔ دست، نوک و سر آرنج دست اراده کنند. ||امروز دست‌کونه به معنی یک‌دستی و ناچیز و زبون شمردن است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دست کوه. [ ] (اِخ) نام کوهی در شبانکاره به فارس در بلوک دارابجرد... نام این کوه را به اختلاف قرائات دستورکوه، ستورکوه، رستق‌کوه و کوه رستو نیز نوشته‌اند. (نزهة‌القلوب چ اروپا مقالهٔ ۳ ص ۱۹۴).

دستکی. [دَ تَ] (اِ مرکب) یک نوع پیرایه است مر دستها را. (ناظم الاطباء). ||دستکش چیری که شکارچیان جهت گرفتن مرغان شکاری به دست کشند. ||موچینه. ||منقاش‌دان. (ناظم الاطباء). ||دفتر محاسبه. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). دستک. دفتر جیبی و کتابچهٔ جیبی. (ناظم الاطباء). رجوع به دستک شود.

دستگاه. [دَ] (اِ مرکب) (از: دست + گاه، پسوند مکان) دستگه. جای دست. (یادداشت مرحوم دهخدا). عروة. (دهار). ||جایی که بالش و مسند را در آنجا گذارند، چه دست به معنی مسند است. (انجمن آرا) (آنندراج). ||قدرت و جمعیت و سامان و مال. (برهان). قدرت و جمعیت و سامان و ثروت. (انجمن آرا) (آنندراج). وسع. مکنت. تمکن. سرمایه و اسباب. (غیاث). غنی. (بحر الجواهر) (صراح). کثرت اسباب و اموال. (جهانگیری). سامان و دولت و ثروت. (ناظم الاطباء). طائل. طائلة. طَوْل. کَفّ. (منتهی الارب). فر و جلال و شکوه و دبدبه. شوکت و دولت:
که پیروزگر باد همواره شاه
بافزایش دانش و دستگاه. فردوسی.
خداوند پیروزی و دستگاه
خداوند کیوان و بهرام و ماه. فردوسی.
به مردی و پیروزی و دستگاه
به فرو به برز و به تخت و کلاه. فردوسی.
کند تخت [illegible]ـام نیرم تباه
شکست اندر آرد بدین دستگاه. فردوسی.
برین تخت زر چون نشسته‌ست شاه
به داد و به پیروزی و دستگاه. فردوسی.
کز ویست پیروزی و دستگاه
هم او آفرینندهٔ هور و ماه. فردوسی.
همی گفت هرکس که راند سپاه
خرد باید و مردی و دستگاه. فردوسی.
ز داد و ز فر و ز اورنگ شاه
وز آن روشنی بخت و آن دستگاه. فردوسی.
که چندان سرافرازی و دستگاه
بزرگی و اورند و فر و کلاه. فردوسی.
شد آن پادشاهی و چندان سپاه
بزرگی و مردی و آن دستگاه. فردوسی.
اگر نیستی داد بهرام شاه
مرا و را کجا ماندی دستگاه. فردوسی.
سکندر فروماند از آن جایگاه
وز آن فر و اورند و آن دستگاه. فردوسی.
کجا آن جهان جستن ساوه شاه
کجا آنهمه گنج و آن دستگاه. فردوسی.
هر آنکس که بودی ورا دستگاه
ببستی به شهر اندر آئین براه. فردوسی.
کنون شاه خاقان نه مردیست خرد
همش دستگاهست و هم دستبرد. فردوسی.
برآنم که او را ز هر سو سپاه
بیاید که هستش چنین دستگاه. فردوسی.
همش دستگاه است و هم دل فراخ
یکی کلبه سازید در پیش کاخ. فردوسی.
نبینم سزای کسی در سپاه
ترا زیبد این نام و این دستگاه. فردوسی.
واکنون چو دستگاه قوی گشت ز آنچه بود
بی مدح تو مرا نپذیرفت سیستان. فرخی.
براه شادی اندر گشت گمراه
ز خوشی دستگاهش گشت کوتاه.
(ویس و رامین).
چه مردی بگفتش بدین دستگاه
شهان را بود بر فزونی و گاه. اسدی.
نام نکو بمان چو کریمان ز دستگاه
چون شد یقین که عمر دول پایدار نیست.
سنائی.
گوئی که دستگاه فراخست مر مرا
بر خوان خواجه تا که زنم لقمه چون نهنگ.
سوزنی.
دل دستگاه تست بدست جهان مده
کاین گنج‌خانه را ندهد کس بایرمان.
خاقانی.
دلتنگ چو دستگاه یارش
دربسته‌تر از حساب کارش. نظامی.
نه یار جمال می‌نماید
نی درخور دستگاه یاریم. عطار.
مکن تکیه بر دستگاهی که هست
که باشد که نعمت نماند بدست. سعدی.
وآنکه را دستگاه و قوت نیست
شلغم پخته مرغ بریانست. سعدی.
مرا دستگاهی که پیرامن است
پدر گفت میراث جد منست. سعدی.
دستگاهی نه که در پای تو ریزم چون خاک
حاصل آنست که چون طبل تهی پربادم.
سعدی.
کیسهٔ خالی و دلی خواهان
دیده بر دستگاه همراهان. اوحدی.
نعمت و ثروت و دستگاه او باری عزّ اسمه تمام و مکمل گرداناد. (تاریخ قم ص ۴).
- بادستگاه؛ با نعمت و حشمت و مکنت و جلال و شکوه و نظام و سامان:
یکی نامه نزدیک بهرام‌شاه
نبشت آن جهاندار بادستگاه. فردوسی.
همان با کلاهست و بادستگاه
هم او سر برآرد بخورشید و ماه. فردوسی.
دبیری بآیین و بادستگاه

که دارد ز بیداد لشکر نگاه. فردوسی.
بدو گفت کاندر جهان بیگناه
کرا دانی ای مرد بادستگاه. فردوسی.
سه فرزند شایستهٔ تاج و گاه
خردمند و با دانش و دستگاه. فردوسی.
که آمد فرستاده نزدیک شاه
یکی پرمنش مرد بادستگاه. فردوسی.
کنون سوی من کرد میرین پناه
یکی نامدار است بادستگاه. فردوسی.
— بارگاه معدلت‌دستگاه؛ محکمهٔ عدالت. (ناظم الاطباء).
— بی‌دستگاه؛ بی مکنت و ثروت:
نبینی که درویش بی‌دستگاه
به حسرت کند در توانگر نگاه. سعدی.
— تنگ شدن دستگاه؛ کاستن مکنت و دولت و مال و منال و تمکن کسی:
چه بیند گفت ای سران سپاه
که ما را چنین تنگ شد دستگاه. فردوسی.
— دستگاه دادن؛ سامان و دولت و مکنت و نعمت دادن:
ز هر بد توئی بندگان را پناه
تو دادی مرا گردی و دستگاه. فردوسی.
ز یزدان سپاس و بدویم پناه
که او داد پیروزی و دستگاه. فردوسی.
چو شد ساخته بردمش نزد شاه
بدان تا مرا زو دهد دستگاه. فردوسی.
مرا به خدمت او دستگاه داد سخن
مرا بمدحت او پایگاه داد زبان. فرخی.
مرا که ایزد جز شعر دستگاه نداد
مگر بشعر کنم سوی خدمت تو خرام.
فرخی.
— دستگاه داشتن؛ وسع و توانائی و تمکن داشتن:
امروز که دستگاه داری و توان
بیخی که بر سعادت آرد بنشان. سعدی.
که سک را که هست از هنر دستگاه
بود در نسیج و نخ پادشاه.
نزاری قهستانی (دستورنامه چ روسیه ص۷۵) (از یادداشت مرحوم دهخدا).
— دستگاه نهادن؛ ساز و سامان و ترتیب دادن:
اگر بخدمت دست تو دررسد لب من
ز دست‌بوس تو یارب چه دستگاه نهم.
خاقانی.
بدین چارسو چون نهم دستگاه
که ایمن نباشم ز دزدان راه. نظامی.
— سپاه ظفردستگاه؛ سپاه مظفر و فیروز و کامیاب. (ناظم الاطباء).
— کرامت‌دستگاه؛ با دستگاه بزرگ: حضرت ولایت‌پناه کرامت‌دستگاه فیروز شاه. (حبیب‌السیر چ طهران ج ۳ جزو ۴ ص۳۲۳).
|| توانائی و قدرت و زور و قوت. (ناظم الاطباء). مکانة. (ترجمان القرآن). وسع. طاقت. تاب. توانائی. دسترس. سلطه. پای. تسلط. نفوذ. (یادداشت مرحوم دهخدا). توان. امکان:
بگوئی که ما را نبد این گناه
نه ایرانیان را بد این دستگاه. فردوسی.
که در جنگ ما را چنین دستگاه
نبوده‌ست هرگز بایران سپاه. فردوسی.
ورایدونکه بر ما بگیرند راه
بکوشیم تا هستمان دستگاه. فردوسی.
بر آنم که ما را بود دستگاه
وزایشان برآریم گرد سیاه. فردوسی.
که نگشاید این بند من کس براه
که گلشهر دارد مر این دستگاه. فردوسی.
نبدمان بدین کینه گه دستگاه
ببایست رفتن بفرمان شاه. فردوسی.
به بخشش نباشد ورا دستگاه
فسوسیش خوانند هرکس نه شاه. فردوسی.
هرکرا دستگاه خدمت تست
بس عجب نیست گر بود معجب. فرخی.
چو فردا بیایند یابند راه
بدیدار ماشان بود دستگاه.
شمسی (یوسف و زلیخا).
طمع بر دل هرکسی کرد راه
که بر گوهر او را بود دستگاه. نظامی.
با فراقت چند سازم برگ تنهائیم نیست
دستگاه صبر و پایاب شکیبائیم نیست.
سعدی.
— با دل و دستگاه شدن؛ توانائی گرفتن و سر و سامان و قدرت یافتن:
به پنجم سخن کین هرمزدشاه
چو پرویز شد با دل و دستگاه. فردوسی.
— دستگاه جستن؛ برتری جستن. سلطه و تفوق خواستن:
به آب اندر افگند چندین سپاه
که جستند بر ما همی دستگاه. فردوسی.
— دستگاه خواستن؛ خواهان سلطه و برتری و تفوق شدن:
همی خواست پیروزی و دستگاه[1]
نبود آگه از بخش خورشید و ماه. فردوسی.
وزو خواست پیروزی و دستگاه[2]
نمودن دلش را سوی داد راه. فردوسی.
— دستگاه دادن؛ مسلط کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). تسلط دادن. چیرگی دادن. نیرو و توانائی و قدرت دادن:
که او دادمان بر ددان دستگاه
ستایش مر او را که بنمود راه. فردوسی.
که او داد بر نیک و بد دستگاه
که دارندهٔ آفتابست و ماه. فردوسی.
سپاس از خداوند خورشید و ماه
که او داد بر برتری دستگاه. فردوسی.
به پیش جهان‌آفرین داد خواه
که دادش به هر نیک و بد دستگاه. فردوسی.
نگه‌دار این بنده را زین گناه
مده دیو را بر دلم دستگاه.
شمسی (یوسف و زلیخا).
به اول سخن دادیم دستگاه
به آخر قدم نیز بنمای راه. نظامی.
چو از دانش خویش دستور شاه
بگنجی چنان دادش آن دستگاه. نظامی.
— || برتری و تفوق و غلبه دادن:
که او دادش آن دستگاه بزرگ
بر آن گرگ و آن اژدهای سترگ. فردوسی.
یکی را مده بر دگر دستگاه
کسی را مخوان در جهان نیز شاه. فردوسی.
— دستگاه داشتن؛ قدرت و توانائی داشتن:
مهندس پذیرفت ایوان شاه
بدو گفت من دارم این دستگاه. فردوسی.
بدان داوری دستگاهی نداشت
بآیین خود برگ راهی نداشت. نظامی.
چه خطا ز بنده دیدی که خلاف عهد کردی
مگر آنکه ما ضعیفیم و تو دستگاه داری.
سعدی.
— دستگاه کاری؛ سَعاة. این معنی را صاحب منتهی‌الارب برای کلمهٔ سعاة ذکر کرده و سعاة در لغت عرب به معنی تصرف و تقلب آمده و در ناظم الاطباء به معنی تصرف و دستگاه کاری و قابلیت برای کار و اقتدار ضبط شده است.
— دستگاه نمودن؛ نشان دادن قدرت و توانائی و زورمندی:
به فر خداوند خورشید و ماه
که چندان نمایم ورا دستگاه. فردوسی.
— دستگاه یافتن؛ به قدرت رسیدن. توانائی یافتن:
چنان کن که چون یافتی دستگاه
بآمرزش اندر بپوشی گناه. ابوشکور بلخی.
— دستگاه یافتن بر کسی؛ بر او مسلط شدن:
اگر سام یل یا منوچهر شاه
بیابند بر ما یکی دستگاه. فردوسی.
بر ایشان بیابم مگر دستگاه
بکردار باد اندرآرم سپاه. فردوسی.
|| جاه و مقام و منزلت:
بنزد منش دستگاهست نیز
ز خون پدر بی‌گناهست نیز. فردوسی.
ترا بیشتر نزد من دستگاه
توئی برتر از پهلوانان بجاه. فردوسی.
بدو گفت خسرو که مهمان براه
بیابی فزون‌تر بود دستگاه. فردوسی.

۱ - به معنی نعمت و مکنت و سامان نیز ایهام دارد.
۲ - به معنی نعمت و مکنت و سامان نیز ایهام دارد.

چه مایه ترا نزد من دستگاه
بهر کینه گاه‌اندرون کینه‌خواه. فردوسی.
سر پهلوانان لشکرپناه
بنزدیک شاهان ترا دستگاه. فردوسی.
همی کرد او نعل اسبان شاه
ورا نزد قیصر بدی دستگاه. فردوسی.
بر او ممتحن را دستگاه است
بر او منهزم را زینهار است. عنصری.
— دستگاه جستن؛ جویای مقام وپایگاه و مکانت شدن. درپی جاه و جلال بودن:
اگر هرگزت نزد من دستگاه
همی جست باید کنونست گاه. فردوسی.
بنزد که جویی همی دستگاه
برهنه سپهبد برهنه سپاه. فردوسی.
||مجموع عوامل و وسائل تشکیل‌دهندهٔ مقام و منزلت و مرتبتی چنانکه دستگاه امارت و وزارت و...:
به دستگاه دبیری مرا چه فخر که من
بپایگاه وزیری فرونیارم سر. خاقانی.
بشرطی که چون من درین دستگاه
رسانم سرش را بخورشید و ماه. نظامی.
هر آن مال کآید درین دستگاه
بر آن خفته دان تند ماری سیاه. نظامی.
قطره شهرکی است هواء معتدل دارد... و در دستگاه حمویه است و معدن آهن است. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۲۸).
— دستگاه‌پایه؛ مقام و مرتبت:
هرکو نریخت خون و نشد جان‌شکر چو باز
بر دستگاه‌پایهٔ سلطان نمیرسد.
جمال‌الدین عبدالرزاق.
||ادراک و فهم و دریافت. (ناظم الاطباء):
به نیکی[1] نبد شاه را دستگاه
و گرنه مرا برنشاندی بگاه.
فردوسی (در هجو محمود، از چهار مقاله ص ۸۱)[2].
||علم و فضل و دانشمندی. (برهان). فضل و فضیلت و علم و معرفت و دانش و حکمت. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح تصوف) حصول تمام صفات کمال است با وجود قدرت بر همهٔ صفات. (فرهنگ مصطلحات عرفا). ||کنایه از قوای عشرهٔ بشری است که پنج برونی و پنج درونی است. پنج برونی سامعه، باصره، لامسه، ذائقه و شامه باشد و درونی واهمه، خیال، متصرفه، حافظه و حس مشترک است. (از برهان) (از آنندراج). حواس باطنه و ظاهره. ||کارخانهٔ اهل حرفه. (غیاث). کارخانه و پیشه گاه‌از هر چیزی خواه بافندگی باشد و یا جز آن. (ناظم الاطباء). کارخانه. مجموعهٔ آلاتی که در محلی برای انجام دادن کاری نصب شده باشد. کارگاه.
— دستگاه وجود؛ عالم هستی. جهان آفرینش:
باصطناع بیاراست دستگاه وجود
باستناد بیفزود پایگاه صدور.
انوری (از فرهنگ نعمة الله).
||اسباب و آلات و ادوات. (از ناظم الاطباء). ||ماشین، چرخ. مجموع آلات و ادوات که عمل مکانیکی انجام دهد: دستگاه ساعت. دستگاه لکوموتیف. دستگاه ریسمان‌بافی. (یادداشت مرحوم دهخدا). آلات و ادوات بافندگی. (ناظم الاطباء). ||هریک از آلات صناعت بافندگی. ||کارخانهٔ کیمیائی. (ناظم الاطباء). ||واحد است برای برخی وسایل و ابزارها و غیره: یک دستگاه ساعت. یک دستگاه کالسکه. یک دستگاه گاری و دلیجان. یک دستگاه اتومبیل. ||جهاز. مجموعهٔ اعضایی که در بدن موجودی زنده مسؤول اجرای عمل حیاتی مخصوص است.
— دستگاه جنبش؛ جهاز محرکه. دستگاه جنباننده.
— دستگاه رویش؛ جهاز نامیه.
— دستگاه گوارش؛ جهاز هاضمه. دستگاه هاضمه. (یادداشت مرحوم دهخدا).
||مجموعه‌ای از چند واحد.
— دستگاه متری؛ عبارتست از:
۱ سانتیمتر = ۱۰ میلیمتر.
۱ دسیمتر = ۱۰ سانتیمتر = ۱۰۰ میلیمتر.
۱ متر = ۱۰ دسیمتر = ۱۰۰۰ میلیمتر.
۱ دکامتر = ۱۰ متر.
۱ هکتومتر = ۱۰ دکامتر = ۱۰۰ متر.
۱ کیلومتر = ۱۰ هکتومتر = ۱۰۰۰ متر.
||هرچه متعلق به تجارتخانه باشد. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح موسیقی ایرانی) طریق. یک دستگاه مجموع پیش درآمد و درآمد و آواز و رنگ و نواست. ایرانیان هفت دستگاه دارند و اروپائیها دو دستگاه. (یادداشت مرحوم دهخدا). یک آهنگ کامل موسیقی، مجموعه‌ای از عده‌ای آواز و نغمه و گوشه که در عین پریشانی شامل مدلهای ممتاز و موضوعات مطبوع میباشد. آوازی که بسبب طرز بستن درجات گام آن و فواصل جزء آن از آوازهای دیگر متمایز باشد. معمولا موسیقی ایرانی را شامل ۷ دستگاه میدانند ماهور، همایون، سه گاه، چهار گاه، شور، نوا، راست پنجگاه. و این طبقه‌بندی از اواسط دورهٔ قاجاریه سابقه داشته است و ردیفهای (مقصود از ردیف، سبک و روش و کیفیت تنظیم و ترکیب یک آواز است) میرزا حسینقلی، میرزا عبدالله و درویش‌خان از روی همین ترتیب میباشد. (از دایرة المعارف فارسی). ||مسخره. (غیاث) (ناظم الاطباء). ||اوضاع. (ناظم الاطباء). ||مغلوب. (غیاث). مغلوب و ضعیف و ناتوان. (ناظم الاطباء).

دستگاهی. [دَ] (ص نسبی) منسوب به دستگاه.
— لغت دستگاهی، یا لغت‌نامهٔ دستگاهی؛ لغت‌نامه که آنرا به اجناس ترتیب کنند نه به ترتیب حروف. لغت‌نامه که کلمات مربوط به چیزهای متناسب یا یکدیگر را گروه گروه در آن گرد کرده باشند نه بر حروف تهجی، مانند لغت‌نامهٔ السامی فی الاسامی میدانی و مقدمة الادب زمخشری وکتاب العالم ابن السید اندلسی (احمدبن ابان). (یادداشت مرحوم دهخدا).

دست‌گذار. [دَ گُ] (ص مرکب، اِ مرکب) چیزی که آنرا به دست فراهم کرده باشند. (از آنندراج). ||امکان. تیسر. قدرت. توانائی استطاعت. دستگزار:
بزرگتر زآن چیزی کجا بود که ازو
همی رسد ز دل و دست او به دست‌گذار.
فرخی.
بساکسا که رسد از عطا و همت او
چنانکه من به توانایی و به دست گذار.
فرخی.
همتش برتر از توانائی است
دادنش بیشتر ز دست‌گذار. فرخی.
ای بهر جای ترا سروری و پیشروی
وی بهر کار ترا دسترس و دست‌گذار. فرخی.
چنانکه بود ندانستمش تمام ستود
جز این نبود مرا جز دروغ دست‌گذار.
فرخی.
کسی که ذل[3] نبرداشته‌ست از تعلیم
به عز علم نباشد بیش دست‌گذار.
ابوالهیثم (از جامع‌الحکمتین ص۲۴۵).
بر علم تو حق است گذاریدن حکمت
بگزار حق علم گرت دست‌گذار است.
ناصرخسرو.
دلم از تو بهمه حال نشستی دست
گر ترا درخور دل دست‌گذارستی.
ناصرخسرو.
جز بهمان جان گزارده نشود وام
گرت چه بسیار مال و دست‌گذار است.
ناصرخسرو.
ز رای تست خرد را دلیل و یاریگر
ز دست تست سخا را منال و دستگذار.
مسعودسعد.
از سحر بیان تو و اعجاز کف تست
گر دست‌گذاری است قلم را و کرم را.
انوری (از آنندراج).

---
۱ - نل: به دانش.
۲ - در تاریخ طبرستان ج ۲ ص ۲۴ ح ۳: مگر تنگ بد شاه را دستگاه. (از حاشیهٔ چهار مقاله ص ۸۱).
۳ - در شرح قصیدهٔ ابوالهیثم محمد بن سرخ (ص ۹۱): رنج.

و رجوع به دستگزار شود.
||(نف مرکب) قادر. توانا بر بخشندگی:
کوه را چون همی نگاه کنم
نیست با بخشش تو دستگذار. مسعودسعد.
||مددکار. (آنندراج). معاون. مددکار و معاون و معین و ناصر. (ناظم الاطباء):
ز فقیری چو دل بدنیا کرد
مر ترا پایمرد و دستگذار. سنائی.
و رجوع به دستگزار شود. ||گذارندهٔ دست. دست بـه دست گـردنده. غیرممکن. غیر پابرجا:
سرو لرزان شد از آن طعنهٔ گل گفت که من
پای بر جایم و همچون تو نیم دستگذار.
انوری.
||(مرکب) تحفه و یادگار. (آنندراج).

دست گذاردن. [دَ گُ دَ] (مص مرکب) تسلیم کردن. (آنندراج):
بیا بگذار پیش شاه ما دست
که از بوی کباب دل شوی مست.
غنیمت (از آنندراج).
||تعظیم کردن. (مجموعهٔ مترادفات ص۹۳). سلام کردن. (مجموعهٔ مترادفات ص۲۱۵).

دست گذاشتن. [دَ گُ تَ] (مص مرکب) قرار دادن دست. نهادن دست؛ مسح؛ دست گذاشتن بر چیزی روان یا آلوده جهت دور کردن آلودگی آن.
— دست گذاشتن بر؛ مسلط شدن بر. تحت فرمان و اختیار خود گرفتن.
— دست گذاشتن به؛ در تداول، آغاز کردن به چیزی: دست گذاشت به گریه.
— دست به دلم مگذار؛ در تداول، با یادآوری خاطرات رنج‌آور مرا اذیت مکن. مپرس که بسیار غمگینم. که بسیار دردها دارم. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دست‌گر. [دَ گَ] (ص مرکب) (از: دست + گر، پسوند فاعلی) سازندهٔ دست. صانع دست. (از تعلیقات فیه‌مافیه ص۳۳۵): مؤمن چون خود را فدای حق کند از بلا و خطر و دست و پا چرا اندیشد چون سوی حق می‌رود دست و پا چه حاجت است. دست و پا برای آن داد تا از او بدین طرف روان شوی لیکن چون به پاگر و دست‌گر میروی اگر از دست بروی و در پای افتی... چه غم باشد. (فیه‌مافیه ص۱۷۸).

دست‌گرا. [دَ گَ] (نف مرکب) دست‌گرای. گراینده به دست. ||(ن‌مف مرکب) گرایده به دست. مغلوب و زبون. دستگرای. ||(امص مرکب) تجربت و امتحان و آزمایش: بای‌تگین گفت پیشترک روم و دست‌گرائی کنم و برفت و سنگ روان شد. (تاریخ بیهقی چ فیاض چ ۲ ص ۷۴۲). و رجوع به دست‌گرای شود.

دست‌گرائی. [دَ گَ] (حامص مرکب) عمل دستگرای. ||گرایندگی دست. ||حالت و چگونگی دست‌گرای. گرائیدگی دست. تجربت: هرکه... خواهد که دیگران را اگرچه از وی قویتر باشند دست‌گرائی کند هرآینه قوت او راهبر فضیحت و دلیل هلاک شود. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۲۰۴). و رجوع به دست‌گرای شود.

دست‌گرای. [دَ گَ] (نف مرکب) گرایندهٔ دست. آموخته و مأنوس دست:
جگر بیست مبارز ستدن روز مصاف
نیزهٔ هشت رش دست‌گرای تو کند.
منوچهری.
||(ن‌مف مرکب) گرایدهٔ دست. مغلوب و زبون. (آنندراج). مطیع. مسخر:
ستاره را ز پی قدر کرده پای‌سپر
زمانه را به کف بخت کرده دست‌گرای.
مختاری.
بر سر جمع بگویند که ای قدر ترا
آسمان پای‌سپر گشته زمین دست‌گرای.
انوری.
آن فلک‌جاه ملک‌مرتبه کز بدو وجود
فلکش پای‌سپر شد ملکش دست‌گرای.
انوری (از آنندراج).
ای زمان بی‌عدد مدت دور تو قصیر
وی جهان بی‌مدد عدت تو دست‌گرای.
انوری.
||(امص مرکب) امتحان. آزمایش. تجربت. آزمون[ژ]:
خدایگانا علمی نماند و فائده‌ای
که خاطر تو مر آنرا نکرد دست‌گرای.
عنصری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۲۷۱).
شاد باد آن هنری شاه جهانگیر که کرد
همه شاهان جهان را به هنر دست‌گرای[۱].
فرخی.

دست‌گرایی. [دَ گَ] (حامص مرکب) دستگرائی. رجوع به دستگرائی شود.

دستگرد. [دَ گِ] (اِ) دسکره. دستجرد. قریه. ||زمین هموار. ||زمین و ملک زراعتی. ||بنایی مانند کوشک که گرد آن خانه‌ها باشد. و رجوع به دسکره شود.

دستگرد. [دَ گِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان لواسان کوچک بخش افجه شهرستان تهران. واقع در ۲۰هزارگزی جنوب افجه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

دستگرد. [دَ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان زلقی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۷۲هزارگزی جنوب خاوری الیگودرز و کنار راه مالرو شاه‌آباد به پزه، با ۲۲۸ تن سکنه. آب آن از قنات و چاه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

دستگرد. [دَ گِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان طیبی سرحدی بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۷هزارگزی جنوب قلعه‌رئیسی مرکز دهستان و ۱۲۰هزارگزی شمال راه شوسهٔ بهبهان به آغاجاری. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

دستگرد. [دَ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان کوه‌پنج بخش مرکزی شهرستان سیرجان. واقع در ۱۰۵هزارگزی شمال خاوری سعیدآباد و سر راه مالرو مشیز به گوداحمر، با ۲۱۹ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

دستگرد. [دَ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان بنت بخش نیکشهر شهرستان چاه‌بهار. واقع در ۸۵هزارگزی باختر نیکشهر و کنار راه مالرو بنت برمشک، با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

دستگرد. [دَ گِ] (اِخ) دهی است از بخش سرباز شهرستان ایرانشهر. واقع در ۳۸هزارگزی جنوب سرباز و کنار راه فرعی سرباز به فیروزآباد. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. اهالی این ده از طایفهٔ سرباز هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

دستگرد. [دَ گِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان قلعه گنج بخش کهنوج شهرستان جیرفت. واقع در ۸۲هزارگزی جنوب خاوری کهنوج و ۱۰هزارگزی خاوری راه مالرو مارز به کهنوج. مزارع دستگرد پائین و زیارتگاه جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

دستگرد. [دَ گِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت. واقع در ۱۵۰هزارگزی جنوب کهنوج و ۶هزارگزی باختر راه مالرو انگهران به مارز. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

دستگرد. [دَ گِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان. واقع در ۸۰هزارگزی شمال باختری کرمان و سه‌هزارگزی باختر راه مالرو کرمان به شاهزاده محمد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

دستگرد. [دَ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان بام بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار. واقع در ۳۲هزارگزی شمال باختری صفی‌آباد و ۲هزارگزی جنوب راه مالرو عمومی، با ۶۸۵ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

دستگرد. [دَ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان

ژ - شاهدها به معنی مطیع و مسخر نیز توانند بود.
۱ - ن‌ل: هنر دست‌گزای، هنر دست‌آرای، و در این دو صورت شاهد ما نیست.

طبس مسینا بخش درمیان شهرستان بیرجند. واقع در ۱۷هزارگزی جنوب خاوری درمیان و سر راه شوسهٔ بیرجند به دروح، با ۴۴۵ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

دستگرد. [دَ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومه شهرستان بیرجند. واقع در ۳۶هزارگزی جنوب خاوری بیرجند و ۳هزارگزی جنوب راه شوسهٔ عمومی زاهدان، با ۱۹۳ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

دستگرد. [دَ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان مؤمن‌آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند. واقع در ۸۰هزارگزی جنوب درمیان و سر راه شوسهٔ بیرجند به سهل‌آباد، با ۱۳۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

دستگرد. [دَ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۱۲هزارگزی شمال باختری خوسف و سر راه شوسهٔ خوسف به طبس. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

دستگرد. [دَ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان سنخواست بخش اسفراین شهرستان بجنورد. واقع در ۶۰هزارگزی جنوب باختری اسفراین و کنار راه مالرو عمومی میان‌آباد به جاجرم. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

دستگرد. [دَ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان کیار بخش بروجن شهرستان شهرکرد واقع در ۴۳هزارگزی باختر بروجن و سر راه شهرکرد به بروجن با ۱۵۰۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه و قنات و چشمه و راه آن ماشین‌رو است. دبستان و زیارتگاه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

دستگرد. [دَ گِ] (اِخ) قصبه‌ای است از دهستان برزرود بخش حومه شهرستان اصفهان. واقع در ۷هزارگزی جنوب باختری اصفهان و متصل به راه لنجان به اصفهان. با ۳۸۰۱ تن سکنه. آب آن از چاه و زاینده‌رود و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

دستگرد. [دَ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان گندمان بروجن شهرستان شهرکرد. واقع در ۳۲هزارگزی باختر بروجن و ۴هزارگزی راه شلمزار به بروجن با ۶۲۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

دستگرد. [دَ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان گرکن بخش فلاورجان شهرستان اصفهان. واقع در ۱۹هزارگزی جنوب فلاورجان و ۳هزارگزی راه مبارکه به اصفهان با ۲۲۶ تن سکنه. آب آن از زاینده‌رود و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

دستگرد. [دَ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان موگوئی بخش آخوره شهرستان فریدن. واقع در ۵۰هزارگزی باختر آخوره متصل به راه عمومی کوهستانی، با ۱۴۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

دستگرد. [دَ گِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مهتاب بخش حومه شهرستان اصفهان. واقع در ۲۱هزارگزی شمال خاوری اصفهان و ۵هزارگزی جادهٔ یزد. آب آن از زاینده‌رود و چاه و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

دست‌گردان. [دَ گَ] (نف مرکب) گردانده و به دور درآورنده با دست. چرخاننده به دست. || (ن‌مف مرکب) با دست به دور وچرخش درآمده. گردانیده شده از دستی به دستی. || دستگردو. وام کردن. (تداول گناباد خراسان). || (امرکب) وام. قرض. چیزی که به عاریت گیرند. (آنندراج):

گرفتم از کف ساقی پیالهٔ زرین
چو مفلسی که بگیرد به دست‌گردان زر.
اشرف.

|| وجه نقدی که به یک دست کسی دهند و از دست دیگر وی باز ستانند و این عمل را چندین بار تکرار کنند. (ناظم الاطباء).
– کالای دستگردان؛ جنسی و متاعی که در معرض دستگردانی و دستگردان کردن واقع شود:

حریف معنی گل را به جان خرد هرچند
که سهل قیمت کالای دست‌گردان است.
امیرخسرو.

و رجوع به دست‌گردان کردن شود.

دستگردان. [دَ گَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش طبس شهرستان فردوس است که در شمال طبس واقع و حدود آن بشرح زیر است: از خاور به دهستان اصفهک، از باختر به کویر لوت، شمال به دهستان کریت و یخاب و از جنوب به دهستان ده‌محمد. آب آن از قنوات تأمین می‌شود. این دهستان از ۲۵ آبادی تشکیل شده و در حدود ۴۳۸۲ تن جمعیت دارد. بزرگترین ده آن میان‌آباد است با ۲۳۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

دستگردان. [دَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان دستگردان بخش طبس شهرستان فردوس. واقع در ۱۲۰هزارگزی شمال طبس، با ۲۸۲ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

دست‌گردان دادن. [دَ گَ دَ] (مص مرکب) وام دادن. عاریت دادن. (از آنندراج):

چون تهیدستی ز حد بگذشت سامان می‌دهند
گوهر غلطان صدف را دست‌گردان می‌دهند.
مخلص کاشی.

دست‌گرداندن. [دَ گَ دَ] (مص مرکب) گرداندن و به دور درآوردن با دست. چرخاندن با دست. || با دست زیر و زبر کردن چنانکه برنج و گندم را پس از پاک کردن.

دست‌گردان شدن. [دَ گَ شُ دَ] (مص مرکب) دست به دست شدن. از دستی به دستی سیر داده شدن. انتقال یافته بودن از دستی به دستی. رجوع به دستگردان کردن شود.

دست‌گردان کردن. [دَ گَ کَ دَ] (مص مرکب) در دست چرخش دادن چیزی را. گرداندن چیزی در دست چنانکه سکه‌های زر و سیم را. صاحب آنندراج گوید رسم است که روز نوروز وقت تحویل زرها را به دست می‌گیرند و این را مبارک می‌شمارند چنانچه در هندوستان شب دوالی با همسر خود قمار باختن همین حکم دارد. – انتهی. تیمناً روز اول ماه از کسی که دستش به اصطلاح عامه خوب است پولی گرفتن و در دستها چرخاندن به نیت اینکه تا پایان ماه پول فراوان بدست او آید:

موسم نوروز زر در دست زرداران خوش است
ما که مستانیم ساغر دست‌گردان می‌کنیم.
فاضل کاشی.

|| قرض کردن. وام کردن. و بیت زیر از سعید اشرف موهم هر دو معنی است:

دست‌گردان نکنم بی رخ جانان ساغر
قرض بیوجه چو افتاد بلا می‌باشد. اشرف.

|| به منظور کاستن از دینی شرعی، قسمتی از آن را به امام و مجتهد وقت دادن است و بخشیدن امام آن مبلغ را به مدیون، و باز تسلیم کردن مدیون است همان مبلغ را به امام به عنوان قسمت دیگر دین خود و باز بخشیدن امام آن را به وی در مرتبهٔ ثانی، و تکرار عمل قبض و هبه، تا ماندهٔ دین معادل مبلغ موجود شود.

دستگردانی. [دَ گَ] (ص نسبی) منسوب به دستگردان. رجوع به دستگردان شود.

دستگردانی. [دَ گَ] (اِخ) خواجه جمال‌الدین، وزارت بایدوخان‌بن غای‌بن هولا کوخان مغول (مقتول ۶۹۰ هـ.ق.) داشت. (تاریخ گزیده ص ۶۰۲).

دستگردمار. [دَ گِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان براآن بخش حومه شهرستان اصفهان. واقع در ۳۰هزارگزی جنوب خاوری اصفهان. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

دستگردی. [دَ گِ] (ص نسبی) منسوب به دستگرد. رجوع به دستگرد شود.

دستگردی. [دَ گِ] (اِخ) وحید. رجوع به وحید دستگردی شود.

دست گرفتن. [دَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) گرفتن دست کسی بقصد ملاطفت یا او یا احترام به او. ||متصل کردن کف دست خود به کف دست دیگری به قصد یاری دادن به او:

غرقه را تا یکی نگیرد دست
نتواند برآمدن ز وحل. سعدی.
چو ملاح آمدش تا دست گیرد
مبادا کاندر آن حالت بمیرد.
همی گفت از میان موج تشویر
مرا بگذار و دست یار من گیر. سعدی.
لطیفی که آوردت از نیست هست
عجب گر بیفتی نگیردت دست. سعدی.
در پاش فتادمام بزاری
آیا بود آنکه دست گیرد. حافظ.

— دست کسی را بدست گرفتن؛ با او دست دادن. دست در دست کسی نهادن به نشانهٔ ملاطفت یا پیمان:

چو بگشاد لب زود پیمان ببست
گرفت آن زمان دست ایشان به دست.
فردوسی.

— ||پیمان بستن.
||مطلق مدد و یاری کردن:

گرایدون که ایدر پذیری مرا
بهر نیک و بد دست گیری مرا. فردوسی.
آنچنان شد که گاه لغزیدن
دست اندیشه را شراب گرفت.
حسین ثنائی (از آنندراج).

||گرفتن دست یکدیگر در دست به نشانهٔ توافق و تراضی و قبول: بونصر آنچه گفتنی بود با وی بگفت تا راست ایستاد و دست گرفتند و زبان داده شد تا آنگاه که فرمان باشد عقد نکاح کنند. (تاریخ بیهقی ص۵۳۴).

— بدست گرفتن؛ در عهد گرفتن. تصدی کردن. متعهد شدن. در قبضهٔ اقتدار و اختیار آوردن: بدست گیرم آنچه را با خدا پیمان بستهام [مسعود] بر آن، بدست گرفتن اهل طاعت و اهل حق و وفاء. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۷).

||فرا گرفتن دست کسی را. پوشاندن دست کسی را:

میخواستی از لطف بریزی خونم
آزردهام از حنا که دست تو گرفت.
نظام دستغیب (از آنندراج).
گر دید تیر غمزهٔ مستش بخون من
هرچند دست او بشفاعت حنا گرفت.
میلی (از آنندراج).

— دست گرفتن برای کسی؛ فعلی یا قولی از او را برای استهزاء او همیشه و در همه جا گفتن. کرده یا گفتهٔ کسی را برای ریشخند یا توهین و تخفیف او همواره بکار بردن و مکرر و همه جا نقل کردن. گفته یا کردهٔ کسی را برای سخریه کردن یا تعقیب او به کسان نمودن یا گفتن. لغزش یا خطای کسی را مایهٔ استهزاء او ساختن. اسباب شماتت یا استهزاء ساختن قول و فعل کسی را.

||دستگیری کردن. نجات بخشیدن. رهانیدن. رهائی دادن:

بیزدان بنالید گودرز پیر
که ای دادگر مر مرا دست گیر. فردوسی.
خرد رهنمای و خرد دلگشای
خرد دست گیرد بهر دو سرای. فردوسی.
نگیرد ترا دست جز نیکوی
گر از مرد دانا سخن بشنوی. فردوسی.
که نزدیک خاتون مرا دست گیر
بدان تا شوم بر درش بر دبیر. فردوسی.
بکین پدر بنده را دست گیر
ببخشای بر جان کاووس پیر. فردوسی.

مر او را دست گرفت و عهد کرد. (تاریخ بیهقی ص۳۶۳ چ ادیب).

که زنهار شاها بر این مرد پیر
ببخشای و این بنده را دست گیر. اسدی.
ز جهل در وحلی گر بعلم دین برسی
خدای عزوجل دست گیردت ز وحل.
ناصرخسرو.
بیداریت آن روز ندارد پرا سود
دستت نگرد چیز مگر طاعت و کردار.
ناصرخسرو.
چرا هنگام چیز و ناز پس چیزی نیلفغدی
که بگرفتیت وقتی دست بیچیزی و بینازی.
ناصرخسرو.

رکیک اندیشه را... فصاحت... دست نگیرد. (کلیله و دمنه).

لب تشنه عاشقان را دست گیرد
برون آمد به دستی دیگر امروز. انوری.
سرم را تاج و تاجم را سریری
هم از پای افکنی هم دست گیری[1]. نظامی.
صبحک الله صباح ای دبیر
چون قلم از دست شدم دست گیر. نظامی.
به شیری چون شبانان دست گیرم
که در عشق تو چون طفلی بشیرم. نظامی.
زآفت این خانهٔ آفت پذیر
دست برآور همه را دست گیر. نظامی.
گر قضا پوشد سیه همچون شبت
هم قضا دستت بگیرد عاقبت. مولوی.
دعای ستمدیدگان در پست
کجا دست گیرد دعای کست. سعدی.
گم شدم در راه سودا رهنمایا ره نمای
شخصم از پا اندرآمد دستگیرا دست گیر.
سعدی.
من آنم ز پای اندر افتاده پیر
خدایا بفضل خودم دست گیر. سعدی.
چنین راه اگر مقبلی پیش گیر
شرف بایدت دست درویش گیر. سعدی.
بگیر ای جوان دست درویش پیر
نه خود را بیفکن که دستم بگیر. سعدی.
دوست آن باشد که گیرد دست دوست
در پریشان حالی و در ماندگی. سعدی.
اولاتر آنکه هم تو بگیری ز لطف خویش
دستی وگرنه هیچ نیاید ز دست ما. سعدی.
چه باشد ار بوفا دست گیردم یکبار
گرم ز دست به یکبار برنمیگیرد. سعدی.
سر من دار که چشم از همگان بردوزم
دست من گیر که دست از دو جهان بردارم[2].
سعدی.
دل برگرفتی از برم ای دوست دست گیر
کز دست میرود دلم ای دوست دست گیر[3].
سعدی.
گرم دست گیری بجایی رسم
وگر بفکنی برنگیرد کسم. سعدی.
یار نباشد که دست یار نگیرد. اوحدی.

||اعانت کردن. مدد مالی دادن:

در اندیشهام تا کدامین کریم
از آن سنگدل دست گیرد بسیم. سعدی.
یکی دست گیرم بچندین درم
که چندیست تا من بزندان درم. سعدی.

||منع کردن. (مجموعهٔ مترادفات ص۳۴۶). منع کردن و بازداشتن از کاری. (آنندراج). گرفتن دست کسی به قصد بازداشتن او و از انجام دادن کاری:

بسوی تیغ برد دست و من هلاک شوم
ز بیم آنکه بگیرند دست یار مرا.
خواجه آصفی (از آنندراج).

||دست بریدن. بریدن دست. قطع کردن ید:

کشکول فقر باد چو شد شاخ بیثمر
دست ار دهنده نیست سزایش گرفتن است.
مخلص کاشی (از آنندراج).

دست گرفته. [دَ گِ رِ تَ / تِ] (ن مف مرکب) نعت مفعولی است از مصدر دست گرفتن. رجوع به دست گرفتن شود.

دستگزار. [دَ گُ] (اِ مرکب) دستگذار. قدرت. توانائی:

تویی که دستخوش تست گردن گردون
تویی که کنج تو دارد به گنج دستگزار.
عنصری (ص۱۳۶).
همتش برتر از توانائی است
دادنش بیشتر ز دستگزار. فرخی.
بسا کسا که رسید از عطا و نعمت او
چنانکه من بتوانائی و به دستگزار. فرخی.

---

۱ - به معنی اول نیز ایهام دارد.
۲ - به معنی اول نیز ایهام دارد.
۳ - تا آخر غزل ردیف دست گیر است.

چنانکه بود ندانستمش تمام ستود...
جزاین نبود مرا در دروغ دستگزار. فرخی.
بزرگتر زآن چیزی بود کجا که ازو
همی رسد ز دل و دست او به دستگزار.
فرخی.
جز بهمان جان گزارده نشود وام
گرت چه بسیار مال و دستگزار است.
ناصرخسرو.
دلم از تو به همه حال نشستی دست
گر ترا درخور دل دستگزارستی.
ناصرخسرو.
بر علم تو حق است گزاریدن حکمت
بگزار حق علم گرت دستگزار است.
ناصرخسرو.
||(نف مرکب) مددکار و مدد و معاون. (برهان):
ز رأی تست خرد را دلیل و یاری‌گر
ز دست تست سخا را منال و دستگزار.
مسعودسعد.

دست‌گزان. [دَ گَ] (نف مرکب، ق مرکب) در حال گزیدن دست. ||گزندهٔ دست:
ز آفت بیدبرگ باد خزان
شاخ پربرگ بید دست‌گزان. نظامی.

دست‌گزای. [دَ گَ] (نف مرکب) گزندهٔ دست. گزاینده‌دست.

دست‌گزیدن. [دَ گَ دَ] (مص مرکب) دست به دندان گزیدن. دریغ و افسوس خوردن. (از آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۶۰). اسف خوردن به نشانهٔ پشیمانی. پشت دست گزیدن:
ازبس که دست می‌گزم و آه می‌کشم
آتش زدم چو گل به تن لخت‌لخت خویش.
خواجهٔ شیراز (از آنندراج).
— بر دست خود گزیدن؛ دست به دندان گزیدن. اسف خوردن. دریغ خوردن:
اینجهان بیوفا را برگزید و بد گزید
لاجرم بر دست خود از برگزیدهٔ خود گزید.
ناصرخسرو.
رجوع به ترکیبات دست گزیدن و دست به دندان گزیدن ذیل دست شود.

دست‌گزیدن. [دَ گُ دَ] (مص مرکب) صدر مجلس و مسند طلبیدن. (آنندراج) (برهان). پیشگاه جستن. و رجوع به این ترکیب ذیل دست شود.

دست‌گزین. [دَ گُ] (نمف مرکب) دستگزیده. منتخب. گلچین. بهگزین. هر چیز که آن را انتخاب کرده باشند. (آنندراج) (برهان):
خوشتر از صد نگارخانهٔ چین
نقش آن کارگاه دست‌گزین.
نظامی (هفت پیکر ص ۷۷).
— دست‌گزین کردن؛ گزیدن. انتخاب کردن. اختیار کردن.
||اسب جنیبت. (جهانگیری) (برهان). اسب یدک:
این دو سه مرکب که بزین کرده‌اند
از پی ما دست‌گزین کرده‌اند[1]. نظامی.
||(نف مرکب) کنایه از شخصی که پیوسته خواهد در مسند و صدر مجلس بنشیند. (برهان) (آنندراج).

دست‌گسستن. [دَ گُ سَ تَ] (مص مرکب) جدا شدن. ||جدا کردن. بازکردن. دور داشتن:
چو دستت ز هر حیلتی درگسست
حلال است بردن به شمشیر دست. سعدی.
— دست از دامن کسی گسستن؛ دور داشتن و رها کردن دست از دامن کسی. ترک گفتن. جدائی کردن. رها کردن دامن او. او را به خود گذاردن:
گرم دشمن شوی یا دوست گیری
نخواهم دست از دامن گسستن. سعدی.
گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من
گرفته آستین من که دست از دامنش بگسل.
سعدی.
و رجوع به دست گسلیدن شود.

دست‌گسلیدن. [دَ گُ سِ / سَ دَ] (مص مرکب) دست گسستن.
— دست از دامن کسی یا چیزی گسلیدن؛ جدائی کردن. (از آنندراج). دست برداشتن:
شاها فلک از بزم تو در رقص و سماع است
دست طرب از دامن این زمزمه مگسل.
حافظ.

دست‌گشادن. [دَ گُ دَ] (مص مرکب) بازکردن دست. دراز کردن دست. مقابل دست بستن. دست وا کردن. بلند کردن دست. دست برداشتن. دست گشودن:
مرا نیز اربود دستی نمایم
وگرنه در دعا دستی گشایم. نظامی.
گشا[2] ای مسلمان بشکرانه دست
که زنار مغ بر میانت نبست.
سعدی (کلیات ص ۳۱۱).
سحاب تیره هیهات است بی‌باران شود صائب
ز روی صدق در دلهای شب دست دعا بگشا.
صائب (از آنندراج).
||برداشتن دست از. از دست رها کردن:
چو از تیر الیاس بگشاد دست
که گشتاسپ زآن خسته گردد نخست...
فردوسی.
دستها به تیر گشادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۱۰). ||اقدام کردن. پرداختن به. آغازیدن. شروع کردن. قیام کردن. آمادهٔ اقدام شدن:
تو گفتی دو پیلند هر دو ژیان
گشاده به کین دست و بسته میان. فردوسی.
گشادستی بکوشش دست و بربسته زبان و دل
دهن برهم نهادستی مگر بنهی درم بر هم.
ناصرخسرو.
ز خون دل خویش من دست شستم
چنو دست بگشاد بر ریزش خون. سوزنی.
گشاد طرهٔ او بر کمین جانها دست
کشید غمزهٔ او در کمان ابرو تیر. انوری.
ابلیس گشاده بود در معرکه دست
فضل ازلی درآمد ابلیس بجست.
؟ (از تفسیر کشف الاسرار ج ۵ ص ۵۹).
دست تعدی گشاد بضرورت تنی چند را فروکوفت. (گلستان سعدی). اطلاق؛ دست گشادن به نیکی. (یادداشت مرحوم دهخدا).
||کنایه از جوانمردی و همت و بخشش باشد. (برهان). سخاوت و جوانمردی. (آنندراج):
گه‌سخاوت بر هر که او گشاید دست
گشاید ایزد بر آسمان ورا ارزاق.
لامعی گرگانی.
گشاده بر همه خواهندگان دست
چنان چون بر همه آزادگان در. فرخی.
گر به چشم همت خود بنگرد در دست خویش
آید اندر چشم او چون در سخا بگشاد دست.
سوزنی.
گه‌سخا چو گشاید دو دست جود و کرم
وجود سائل مسکین رسد بعقد سؤال. حافظ.
آنانکه دست جود و سخاوت گشاده‌اند
بی‌انتظار آنچه بگفتند داده‌اند.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).

دست‌گشاده. [دَ گُ دَ / دِ] (نمف مرکب) نعت مفعولی از دست گشادن. رجوع به دست گشادن در تمام معانی شود. ||آمادهٔ اقدام. مهیا. مسلط.
— دست کسی را بر کسی یا چیزی گشاده کردن؛ تسلط دادن: خداوند دوش دست من بر قاسم گشاده کرد امروز این پیغام درست نیست که احمد آورد. (تاریخ بیهقی).
||در حالت تسلیم:
بر در ایوان تست پای‌شکسته خرد
بر سر میدان تست دست‌گشاده هوا. خاقانی.
||جوانمرد و جواد. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی):
زبانی سخنگوی و دستی گشاده.
دقیقی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۲).
چون وانمیکنی گرهی خودگره مباش
ابروگشاده باش چو دستت گشاده نیست.
صائب.

دست‌گشودن. [دَ گُ دَ] (مص مرکب) دست گشادن. رجوع به دست گشادن شود:
برآنکه این بیعت که طوق گردن من است و

۱ - به معنی اول نیز ابهام دارد.
۲ - ن ل: بند.

دست برای آن گشوده‌ام و بجهت عقد دست بر دست زده‌ام... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۷).

دستگک. [دَ تَ گَ] (اِ مصغر) دستهٔ خرد. دستهٔ کوچک:
از دم طاووس نر ماهی سر بر زده‌ست
دستگکی مورد تر، گویی بر پر زده‌ست.
منوچهری.

دست‌گل. [دَ گِ] (اِ مرکب) آن اندازه گـل که به دست گیرند: ای الله چون باطن و ادراک و ذهنم چون دست‌گلی است در دست مشیت تو... (معارف بهاء ولد ج ۱ ص ۱۴۵ و ۳۱۵).

دستگه. [دَ گَهْ] (اِ مرکب) دستگاه. جـای صدر و مسند، چراکه دست به معنی مسند آمده است. (غیاث) (آنندراج). ||دستگاه. (جهانگیری). مخفف دستگاه است کـه دسترس و سامان باشد. (از برهان). قدرت و سامان. (غیاث). کثرت اسباب غنا و سرمایه و قدرت. (شرفنامهٔ منیری). وسایل و اسباب و مال و جمعیت و دولت و قدرت. و رجوع بـه دستگاه شود:
گذشتن کنون به که با لشکریم
نباید که بی‌دستگه بگذریم. فردوسی.
من بنده را به شعر بـی دستگه نبود
زین پیش ورنه مدح تو می‌گفتمی بجان.
فرخی.
شهان خزانه نهند او خزانه پردازد
نه زآنکه دستگهش لاغر است و دخل نزار.
فرخی.
اکنون بگو کجا روی ای خام قلتبان
کت دستگه فراخ بود لقمه بی‌شرنگ.
سوزنی.
دستگه شیشه گر پایگه گازری. سنائی.
پایگه یافتی بپای مزن
دستگه یافتی ز دست مده. خاقانی.
فرزین که در ابتدا پـایگه پـیادگی داشت در انتهای مصاف ملک دستگه سروری یـابد. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۹).
بهر خوردی که خسرو دستگه داشت
حدیث باج و برسم را نگه داشت. نظامی.
بدان دستگه دست شه بوسه داد
به نوبتگه خویشتن رفت شاد. نظامی.
گراین دستگه را بدست آوریم
بر اقلیم عالم شکست آوریم. نظامی.
تو کیستی که بدین مایه دستگه که تراست
بروز بخشش گوئی من و توئیم انباز.
کمال اسماعیل.
گرمرا نیز دستگه بودی
بارگه کردمی و صفه و کاخ. سعدی.
بلنداختری نام او بختیار
قوی‌دستگه بود و سرمایه‌دار. سعدی.
دستگهم بین چو کف صوفیان
قامت من چون الف کوفیان. خواجو.
دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند
بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند. حافظ.
— دستگه داشتن؛ مال و منال داشتن. قدرت داشتن. توانائی داشتن:
وز اینجا چون توان و دستگه داری
چرا زی دشت محشر توشه نفرستی.
مسعودسعد.
چو من دستگه داشتم هیچوقت
زبان مرا عادت نه نبود. مسعودسعد.
گل گفت اگر دستگهی داشتمی
بگریختمی اگر رهی داشتمی. حافظ.
— ||تسلط و فرمانروائی و سلطه داشتن:
که ملذیطس آنجا نگه داشتی
بشاهی برو دستگه داشتی. عنصری.
— دستگه دیرپای؛ آسمانها و افلاک و جهان و عالم. (ناظم الاطباء):
کیست درین دستگه دیر پای
کولمن‌الملک زند جز خدای. نظامی.
— ||ثروت و دولت پایدار و استوار. (ناظم الاطباء).
— دستگه سنجری؛ جاه و جلال و شکوه سلطان سنجر:
منزل تو دستگه سنجری
طعمهٔ تو سینهٔ کبک دری. نظامی.
||تاب. توان. طاقت. پای. (یادداشت مرحوم دهخدا):
خصم ترا سر شغب هست ولیک نیستش
دستگه معارضه با تو و پای معرکه. سلمان.

دستگی. [دَ تَ / تِ] (حامص) حـالت و چگونگی دسته بودن. ||(اِ مرکب) کـنایه از همدست و ممد و معاون. (آنندراج). ||پوستی که بجهت نشاندن باز و شاهین و جز آن بر دست کشند. از عالم بهله. (آنندراج). بهله. دستکش چرمی که بازدار بر سر دست کشد تا باز بر آن نشیند. ||پوستی که افراد معاملات ضروری در آن نگاهدارند و هر وقت همراه ایشان می‌باشد. (آنندراج). دستک. رجوع بـه دستک شود.

دستگیر. [دَ] (نف مرکب) آخذ. دست‌گیرنده:
دل سنگ بگذاشتندی به تیر
نبودی کس آن زخم را دستگیر. فردوسی.
||کسی که دست کسی را بدست برگیرد و بنوازد. (آنندراج). گیرندهٔ دست برای معاونت. (غیاث):
جهان تیره شد بر دل اردشیر
از آن شاه روشن‌دل دستگیر. فردوسی.
||یاری‌ده. (شرفنامه). مددکار. (انجمن آرا). یاری‌دهنده. آنکه کمک و معاضدت کند. معین. یار. یاری‌کننده (به مال و رای و بخشش و گذشت). فریادرس. حامی:
چنین گفت داننده دهقان پیر
که دانش بود مرد را دستگیر. فردوسی.
همانا که باشد مرا دستگیر
خداوند تاج و لوا و سریر. فردوسی.
وز اینسو به دریا رسید اردشیر
بیزدان چنین گفت کای دستگیر. فردوسی.
بدو گفت شاه این نه تیر من است
که پیروزگر دستگیر من است. فردوسی.
بدو گفت برخیز و ایران بگیر
نخستین من آیم ترا دستگیر. فردوسی.
ز ایران همی برد رومی اسیر
نبود آن یلان را کسی دستگیر. فردوسی.
همه مرگ رائیم برنا و پیر
برفتن خرد بادمان دستگیر. فردوسی.
کنون من کمربسته و رفته گیر
نخواهم جز از دادگر دستگیر. فردوسی.
به اسقف چنین گفت کای دستگیر
ز ایران یکی نامجویم دلیر. فردوسی.
جهان تیره شد بر دل اردشیر
ازآن پیر روشندل و دستگیر. فردوسی.
بر زال شد رستم شیرگیر
که این کار را من بوم دستگیر. فردوسی.
میر یوسف برادر سلطان
ناصر علم و دستگیر ادب. فرخی.
به نعمت همه خلق را دستگیری
به روزی همه خلق را میزبانی. فرخی.
خواجهٔ بزرگ شمس کفاة احمد حسن
کاحسان او ز نعمت او دستگیر اوست.
فرخی.
تا دستگیر خلق بود خواجه لامحال
او را بود خدا و خداوند دستگیر. منوچهری.
نجیب خویش راگفتم سبکتر
الا یا دستگیر مرد فاضل. منوچهری.
سلطان دستگیر محمد که آمده است
خورشید پیش سایهٔ دستش بجا کری.
مکی طولانی.
وگر پندگیری بحجت به حشر
ترا پند او بس بود دستگیر. ناصرخسرو.
نه چون عدلش جهان را دستگیر است
نه چون قدرش فلک را پایگاه است.
مسعودسعد.
خلق گیتی بندهٔ آزاد تست
دستگیر بنده و آزاد باش. مسعودسعد.
از وی [عمر] جز تجربت و ممارست عوضی نماند که وقت پیری پایمردی یـا دستگیری تواند بود. (کلیله و دمنه).
پیر را خاصه بدخو و بی‌برگ
نیست یک دستگیر و مایه چو مرگ. سنائی.
دستگیر است بی‌کسان را او
نپذیرد[1] چو ما خسان را او. سنائی.

---

۱ - ن‌ل: نپسندد.

ز دست شیطان در پای‌دام معصیتم ...
جز او نباشد از این دام دستگیر مرا. سوزنی.
ای به بذل سیم و زر از غایت جود و کرم
دست راد تو ز پا افتادگان را دستگیر.
سوزنی.
دستگیر خلق شد عدل وی از دست ستم
تا نگردد هیچکس در دست ظالم دستگیر.
سوزنی.
میان فریقین حربی عظیم قایم شد و جز قائمهٔ شمشیر دستگیر نبود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۴).
خاک در تو مرا گر نبود دستگیر
خاک ز دست فنا بر سر این خاکدان.
خاقانی.
دل بر امید وعدهٔ او چون توان نهاد
چون عمر پایدار و فلک دستگیر نیست.
خاقانی.
سببی که پای‌دام دل عشق‌ورزان است و نسیمی که دستگیر جان نیازمند است. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص۴۶).
در که نالم که دستگیر توئی
درپذیرم که درپذیر توئی. نظامی.
بر که پناهیم توئی بی‌نظیر
در که گریزیم توئی دستگیر. نظامی.
اگر شیرین نباشد دستگیرم
چو شمع از سوزش بادی بمیرم. نظامی.
چون نیست بجز تو دستگیرم
هست از کرم تو ناگزیرم. نظامی.
هست ز یاری همه را ناگزیر
خاصه ز یاری که بود دستگیر. نظامی.
اگرچه کار خسرو میشد از دست
چو خود را دستگیری دید بنشست. نظامی.
گمان بودم که چون سستی پذیرم
در آن سختی تو باشی دستگیرم. نظامی.
که شفقت بر ای داور دستگیر
براین زیردستان فرمان‌پذیر. نظامی.
هرکه زر خواست زرپذیر شدم
وآنکه افتاد دستگیر شدم. نظامی.
گفتم ای دستگیر غمخواران
بهترین همه جهانداران. نظامی.
آمد آن دستگیر دستان‌ساز
مهر نو کرده مهربان را باز. نظامی.
زبهر آنکه باشد دستگیرش
بدست اندر بود فرمان‌پذیرش. نظامی.
بدان ره کزو نیست کس را گزیر
بدان راه بر او بود دستگیر. نظامی.
مریع و منجع نیامد و دستگیر و پایمرد نبود. (سندبادنامه ص۱۴۸). ذات شریف ما در معرض تلف و تفرقه بود اگرنه کفایت و شهامت وزرا دستگیر و پایمرد دولت ما بودی. (سندبادنامه ص۲۷۲). تدبیر کار من چیست و دستگیر من در این محنت کیست. (سندبادنامه ص۱۰۷). پشیمانی و تلهف دستگیر و ندامت پایمرد و دلپذیر نبود. (سندبادنامه ص۲۵۸). بعد از فوات اوقات، ندامت دستگیر نبود. (سندبادنامه ص۲۱۸).
به احسان خود پوزش من پذیر
که جز تو ندارم کسی دستگیر. عطار.
وقت قیام هست عصا دستگیر من
بیچاره آنکه او کند از دستوار پای.
کمال اسماعیل.
شاد آن شاهی که او را دستگیر
باشد اندر کار چون آصف وزیر. مولوی.
ترا می‌نگویم که عذرم پذیر
در توبه باز است و حق دستگیر. سعدی.
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر
نه در هر وغائی بود دستگیر. سعدی.
گر از پا درآید نماند اسیر
که افتادگان را بود دستگیر. سعدی.
کسی بندیان را بود دستگیر
که خود بوده باشد به بندی اسیر. سعدی.
خداوند بخشندهٔ دستگیر
کریم خطابخش پوزش‌پذیر. سعدی.
از دامن تو دست ندارم که دست نیست
بر دستگیر دیگرم ای دوست دست گیر.
سعدی.
توئی پایمرد و توئی دستگیر
ببخشای و رحمت کن و درپذیر.
نزاری قهستانی (دستورنامهٔ چ روسیه ص ۴۸).
غم گیتی گر از پایم درآورد
بجز ساغر که باشد دستگیرم. حافظ.
- دستگیر آمدن؛ یاری کردن. یاریگر گشتن:
چون نویسنده را قوت خاطر دستگیر آید هم از الفاظ درنماند. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص۱۷۳).
|| نیروبخش. معاضد:
چنان چون تنت را خورش دستگیر
ز دانش روان را بود ناگزیر. فردوسی.
|| تسکین‌دهنده. آرام بخش:
زن و کودک خرد بردند اسیر
کس آن رنجها را نبد دستگیر. فردوسی.
|| دستاویز. وسیلهٔ تمسک:
محبت بجهان رهنما و پیر من است
بحشر دامن پاک تو دستگیر من است.
؟ (از یادداشت مرحوم دهخدا).
- دستگیر متفکران؛ کنایه از ریش است. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).
|| پیر. مرشد. (یادداشت مرحوم دهخدا).
|| (نمف مرکب) دستگیرشده. اسیر. (ملخص اللغات). آنکه به بند افتاده بود. (شرفنامه). اخیذ. اسیر کرده شده. (برهان). گرفتار. گرفتارشده. کسی که او را بدست گرفته و اسیر کرده باشند. (آنندراج). دست گرفته شده یعنی گرفتار و قیدی. (غیاث):
سر پایمال گشته و دل دستگیر و جان
موقوف نوک مژهٔ آن چشم مست مست.
سیدجلال عضد.
- دستگیر آوردن؛ به اسارت آوردن. اسیر کردن. دستگیر ساختن:
همه پیش من دستگیر آورید
نباید که خسته به تیر آورید. فردوسی.
ز بهرامیان هرکه گردد اسیر
به پیش من آرد کش دستگیر. فردوسی.
سپه را همه دستگیر آوریم
مبادا که شمشیر و تیر آوریم[1]. فردوسی.
|| (اِخ) از صفات خدای تعالی. یار و یاور و معین:
زپستان گاوش بیارید شیر
زن میزبان گفت کای دستگیر
تو بیداد را کرده‌ای دادگر
وگرنه نبودی ورا این هنر. فردوسی.
چو پیر گشتم و نومید گشتم از همه خلق
امید خویش فکندم به دستگیر جهان. فرخی.
- دستگیر درماندگان؛ خدای تعالی.

دستگیر. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر (خیاو). واقع در ۷هزارگزی شمال خیاو و پانصدگزی راه شوسهٔ خیاو به اهر، با ۱۳۲۸ تن سکنه. آب آن از خیاوچای و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

دستگیرانه. [دَ نَ / نِ] (ق مرکب) به دستگیری. مددکارانه. از روی یاری:
چون مرا دید ماند از آن بشگفت
دستگیرانه دست من بگرفت.
نظامی (هفت پیکر ص۱۶۲).

دستگیر شدن. [دَ شُ دَ] (مص مرکب) گیرندهٔ دست کسی شدن. یاری‌ده کسی گشتن. مددکار کسی گشتن. مساعدت‌کننده شدن. یاریگر شدن:
اگرنه گنج عطای تو دستگیر شود
همه بسیط زمین رو نهد به ویرانی. حافظ.
تو دستگیر شو ای خضر پی‌خجسته که من
پیاده میروم و همرهان سوارانند.
حافظ.
|| عاید شدن. نصیب گشتن: از صد تومانی که داده بودیم ده تومان هم دستگیر ما نشد. از آنهمه مال پدر فقط صد تومان دستگیرم شد.
|| بدست گرفته شدن. گرفتار شدن. گرفته شدن. اسیر گشتن:
بی‌اندازه کشتند از ایشان به تیر
برزم اندرون چند شد دستگیر. فردوسی.
تا که شد جان حزینم در دو زلفت دستگیر

---
۱ - ن‌ل: نه خسته به شمشیر و تیر آوریم.

نیست جز زلف تو وی را پایمرد و دستگیر.
منیری (صاحب شرفنامه).
ببین بشانه که دعوی شبروی میکرد
که چون بکوچهٔ آن زلف دستگیر شده‌ست.
سلیم.
||فهمیده شدن. مفهوم شدن. معلوم گشتن.
— دستگیر کسی شدن؛ مفهوم و معلوم او گشتن: از گفته‌های او هیچ چیز دستگیر من نشد. چیزی از این مطلب دستگیرم نشد.
دستگیرک. [دَ رَ] (اِ مصغر) دستگیر، و آن چوبی است که دو سر آن گرد باشد و آن را رنگ کنند و میان دو سر جای دست گذارند و بجهت بازی بدست اطفال دهند تا بجنبانند و صدا کند. ||کنایه از ریش. ||کنایه از ذکر. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).
دستگیر کردن. [دَ کَ دَ] (مص مرکب) گرفتن، چنانکه دزد یا جانی یا فراری را. اسیر کردن: بسیار زینهار خواستند تا دستگیر کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۱۴). بسیار مردم دستگیر کردند. (تاریخ بیهقی ص۴۹۳).
سواری برون شد شتابان چو تیر
کزایشان یکی راکند دستگیر. اسدی.
هرچه داشتند گرفتند و شش پسر او را دستگیر کردند. (قصص الانبیاء ص۱۹۸). همه را دستگیر کردند و ایشان بهم برآمدند و شمشیر در یکدیگر نهادند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۸۱).
ز شیر جوان تا بروباه پیر
برفتند و کردندشان دستگیر. ملا هاتفی.
||توقیف کردن. بازداشتن. بازداشت کردن. فروگرفتن. ||دستگیری. یاری‌دهی. اعانت.
دستگیر کرده. [دَ کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) گرفته. مأخوذ. اسیر. اسیرکرده. (شرفنامه). بازداشت و توقیف شده. فروگرفته.
دستگیر گردیدن. [دَ گَ دی دَ] (مص مرکب) اسیر شدن. به بند افتادن:
دستگیر خلق شد عدل وی از دست ستم
تا نگردد هیچ کس در دست ظالم دستگیر.
سوزنی.
||یار و مددکار شدن:
در این کار گردی مرا دستگیر
مسوزان بمن بر دل زال پیر. فردوسی.
دستگیره. [دَ رَ / رِ] (اِ مرکب) آلتی از چوب یا فلز یا شیشه که برای گشودن و بستن در بر آن نصب کنند. گوی مانندی از چوب یا شیشه و فلز که بر درها تعبیه کنند تا با به دست گرفتن آن در را بتوان گشود و بست. قطعهٔ فلزی منحنی به درازای بدستی یا کمتر که بر وسط درها نهند و دو سر آنرا به در میخ کوب کنند و در را بدان گشایند و بندند. جای گرفتن دست که بر درها و یا هرچه باز و فراز شود تعبیه کنند.

— دستگیرهٔ خطر؛ در قطار، آلتی حلقه‌آسا متصل به مفتولی که سر دیگر آن به آلات بازدارندهٔ چرخها از حرکت (ترمز) وصل است و بر طاق واگن تعبیه است و با کشیدن آن بسوی خود قطار از حرکت بازایستد.
— دستگیرهٔ در؛ آلت تعبیه شده بر در که در را با آن باز و فراز کنند.
— دستگیرهٔ دیگ؛ دو قطعه پارچهٔ چندلای بهم دوخته که با بندی به یکدیگر متصل است و هر قطعه را در دستی گیرند و به لبهٔ دیگ تکیه دهند تا در برداشتن دیگ از فراز آتش مانع سوختن انگشتان شود. دستمال دیگ. جماله.
— دستگیرهٔ کشو؛ جای گرفتن دست برای گشودن و بستن کشو.
دستگیری. [دَ] (حامص مرکب) گرفتن دست کسی به اعانت. دستیاری. اعانت. کمک. یاری. مددکاری. یاریگری. (شرفنامه). معاونت. مساعدت. معاضدت. مدد. همراهی. امداد. اعانت و یاری (آنندراج):
نومید شده ز دستگیری
با ذل یتیمی و اسیری. نظامی.
صواب آید روا داری پسندی
که وقت دستگیری دست بندی. نظامی.
سهلست دستگیری درماندگان و من
هر روز ناتوانترم ای دوست دستگیر.
سعدی.
از ما کاری و کفایتی نمی‌آید هر گشادی و نجاتی که هست از حضرت شماست... وقت دستگیری است. (انیس الطالبین بخاری). خلاصی اهل اسلام از شر این ظالمان اگر خواهد بود از برکهٔ دعا و درخواست حضرت شما خواهد بود وقت دستگیری است. (انیس الطالبین ص۱۱۸).
می‌شوی افتاده‌تر هرچند برخیزی ز جا
تا ز مردم دستگیری ملتمس باشد ترا.
صائب.
||(اصطلاح تصوف) راهنمایی پیر و مرشد. ارشاد پیر مرید را. هدایت. ارشاد. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||عمل گرفتار کردن دشمن یا جانی یا دزد و مانند ایشان.
دستگیری کردن. [دَ کَ دَ] (مص مرکب) اعانت و مساعدت و معاضدت و یاری و مددکاری کردن:
بدان پرورانیدم این تار را
که تا دستگیری کند یار را. فردوسی.
که‌نعمت دهد نقصان‌پذیری
کند هنگام حیرت دستگیری. نظامی.
نه گر دستگیری کنی خرمم
نه گر سر بری بر دل آید غمم. سعدی.
مال بیکران داری و ما را مهمی است اگر برخی از آن دستگیری کنی چون ارتفاع برسد وفا کرده شود. (گلستان سعدی). ||در تداول عرفا، ارشاد کردن سالک و مرید.
دستگیری نمودن. [دَ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) دستگیری کردن. اعانت کردن: به صحبتش شادمانی کردند و به نان و آبش دستگیری نمودند. (گلستان).
دست‌لاف. [دَ] (اِ مرکب) دشت. سفته. داشن. دشن. (یادداشت مرحوم دهخدا). پولی که‌روز اول ماه یا روز اول سال به کسی دهند و آن را خجسته دانند و به فال نیک گیرند. ||قلب «دست‌فال» است به معنی سودا و معاملهٔ اول. (آنندراج). سودای اولی که استادان حرفت و اصناف کنند و آن را میمون و مبارک دارند. (از برهان). سودای اول را گویندکه از آن شگون گیرند و آن را سفته و دشن نیز گویند. (جهانگیری):
دست‌لافی[1] که جود او کرده
گرداز بحر و کان برآورده. معروفی.
من ار لافی زنم‌ از نامهٔ خویش
شناسم دست‌لاف خامهٔ خویش.
امیرخسرو (از آنندراج).
هرگز خود را سخرهٔ لافی نکنم
لب رهن حکایت گزافی نکنم
تا شب در سودای طرب بسته شود
با غم روزی که دست‌لافی نکنم. ظهوری.
||عیدانه. عیدی. ||هدیه. تحفه. دستاویز. (یادداشت مرحوم دهخدا): در سالی که به زیارت ایشان رفته بود و خاک تربت ایشان را شرایط تقبیل مرعی داشته بود هیچ دست‌لافی و ترجمانی نداشت. (مزارات کرمان ص۱۶۵). و رجوع به لاویدن و میلاویه شود. (کلمهٔ لاف در دست لاف همان لاو در لاویدن و لاویه در میلاویه است) (یادداشت مرحوم دهخدا).
دستمال. [دَ] (نمف مرکب، اِ مرکب) دست‌مالیده. مالیده‌شده به دست. مالیده به دست. هرچه به دست مالند. (شرفنامه). پامال. دست مالیده‌شده. مالیدهٔ دست. ملموس دست:
همه تن چشم و سوی تو نگران
کعبتین‌وار دستمال توایم. خاقانی.
منم که همچو کمان دستمال ترکانم
همه ز غمزه خدنگ آخته بکینهٔ من.
خاقانی.
این کلمات که تحت نظم آمده است دستمال همگنان تواند بود. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص۲۷۰). و مال دستمال وارث و حادث شود. (سندبادنامه ص۳۵). حلاوت این چینهٔ شیطان و دستمال فرعون و هامان

[1] -نل: دستفالی.

بحلق او رسد. (کلیات سعدی مثنویات). ||گرفتار و اسیر و زبون. (برهان):
چو خاتمم بدروغی بدست چپ مفکن
که دستمال توام پای بند مال نصاب.
خاقانی.
||ملموس. ملعبه:
ای چون گل سرخ دستمال همه کس
چون دیدهٔ نرگس نگران در هر خس.
رشیدی سمرقندی.
||(امص مرکب) دستمالی. لمس. مالیدن به دست. بدست مالیدن:
آنکس که چون قلم ننهد بر خط تو سر
در دستمال حادثه مانند مسطر است.
بدر شاشی.
||(ن مف مرکب) کاغذی. فریگ. هش. (یادداشت مرحوم دهخدا). که با فشار اندک درهم شکند.
— بادام یا جوز دستمال؛ گردو یا بادام کاغذی. نوعی لوز و جوز که پوست آن نازک است و با فشار سرانگشتان در هم شکسته شود. مقابل نخکله. نوعی گردو و بادام که جدار خارجی آن بر خلاف دیگر انواع خود سختی ندارد و با اندک فشار یا کمترین ضربه بشکند.
||(ا مرکب) هرچه به دست مالند. (برهان) (شرفنامه). حوله. روپاک. پارچهٔ مربعی که بدان دست آلوده را پاک کنند و ظروف طعام را. (آنندراج). درک. دزک. دستار. دستارچه. پارچه که بدان دست از رطوبت خشک کنند یا از آلودگی پاک سازند. بدرزه. بتوزه. فلرز. فلرزنگ. فلغز. لارزه. گِرنک. مشوش. (یادداشت مرحوم دهخدا). و معرب آن دسمالة است. (از دزی ج ۱ ص ۴۴۲):
تا گشته‌ام سگ صنم دستمال‌شوی
بهتر ز جام جم بودم آن سفال کوی.
سیفی (از آنندراج).
که باشد او بجهان یارد لت‌انبانی
که دستمال[1] زن و مرد هر دو شد یکسر.
نظام قاری (ص۱۷).
دستش مکن بفوطهٔ دامان جامه پاک
ور زآنکه پایمال شود دستمالها.
نظام قاری (ص۳۹).
— دستمال دیگ؛ قابگیر. دستگیرهٔ دیگ. پارچهٔ مستطیل شکل چندلا که با بندی بهم متصل باشد و دیگ بر آتش را با آن فروگیرند: جماله؛ دستمال که دیگ را با آن فروگیرند. جِعال؛ دستمال دیگ و خنور. اجعال؛ فرودآوردن دیگ را از دیگپایه به دستمال. (منتهی‌الارب).
— دستمال سفره؛ شش قطعه پارچهٔ مستطیل یا مربع شکل که گرداگرد سفره نهند تا بدان دست و لب از آلودگی طعام پاک سازند. سرویت[2].
— دستمال کاغذ؛ دستمالی محتوی کاغذهای میرزا یا محاسب یا مستوفی و غیر آن که همراه او به محل کار او برندی و شب به خانه بازگردانیدی نظیر کیف کاغذ و پرت فوی[3] امروزی.
— دستمال کاغذی؛ قطعات کوچک کاغذ که به جای پارچه به کار دارند. قطعات مربع یا مستطیل از کاغذ لطیف که بجای دستمال سفره یا حوله و دستمال جیب بکار برند.
— دستمال کتاب؛ دستمالی که شاگردان مدارس و مکاتب پیش از رواج یافتن و متداول شدن کیف، کتاب و دفترهای خود را در آن نهادندی.
— دستمال گردن؛ کراوات. رجوع به کراوات شود.
— ||دستمالی که مثلث شکل دوتا کنند و پیشاهنگان گرد گردن درآورند و دو نوک آن را از حلقه‌ای بگذرانند تا گرد گردن قرار گیرد و به روی سینه فروگذارده ماند.
— امثال:
برای یک دستمال یک قیصریه را آتش میزند.
دو دستمال می‌رقصد.
دستمالچه. [دَ چَ / چِ] (ا مصغر) پارچهٔ کوچک مربعی که بدان دست آلوده را پاک کنند. (آنندراج). دستمال کوچک.
دستمال شدن. [دَ شُ دَ] (مص مرکب) دست‌مالیده شدن: که امروز الفاظ القاب دستمال شده است. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص۱۷۳).
— دستمال شده؛ چیزی خشک شده که به مالش دست پوست آن بریزد چنانکه خوشه‌های گندم.
دستمالی. [دَ] (حامص مرکب) عمل دست مالیدن. رجوع به دست مال و دست مالیدن و دست مالی کردن شود.
دست مالیدن. [دَ دَ] (مص مرکب) بسودن. پرواسیدن. برمجیدن. تمسح. تمسیح. (منتهی الارب). مشن؛ دست مالیدن برچیزی درشت. (منتهی الارب). مث؛ دست در چیزی مالیدن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی).
— دست به دست مالیدن؛ کنایه از تأمل و تأخیر در کار است. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). دیر کشانیدن کاری. مماطله. مسامحه. در کاری دیر کردن. دست بدست کردن. دست دست کردن:
اکنون که نیامد به کفت مال و شدت عمر
ای بی‌خرد این دست بدان دست همی مال.
ناصرخسرو.
گفتم تفنگ را به من ده آنقدر دست بدست مالید تاکبک پرید. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— ||عملی که برای ابراز اسف یا حسرتی کنند. (یادداشت مرحوم دهخدا): دست تغابن بر یکدیگر همی مالید. (گلستان سعدی).
||محو کردن. ستردن:
هر سخنی کز ادبش دوری است
دست برو مال که دستوری است.
نظامی (مخزن الاسرار ص۱۷۹).
دست‌مالی کردن. [دَ کَ دَ] (مص مرکب) لمس کردن. برمجیدن. پرماسیدن. بساویدن. بسودن. بپسودن. مالیدن دست به چیزی. دست به چیزی زدن. ||دست‌زده کردن. دست‌خورده کردن.
دست‌مایه. [دَ یَ / یِ] (ا مرکب) مایهٔ دست. سرمایه. (آنندراج) (غیاث): استکفافی در علم استیفا ساخته است که دستمایه است مر جملهٔ حساب را. (لباب الالباب چ براون ص۱۰۹). چه ترجمهٔ کلیله و دمنه که ساخته است [نصرالله منشی] دستمایهٔ جملهٔ کتاب و اصحاب صنعت است. (لباب‌الالباب).
دست‌مرد. [دَ مَ] (ص مرکب، ا مرکب) یار. یاور. مدد. کمک. مددکار. پشتیبان. دستگیر. پشت. یار و مددکار. (برهان):
وین نیاید بدست تا بوده‌ست
مرترا دست‌مرد و پای‌گذار. سنائی.
دستمردی. [دَ مَ] (حامص مرکب) یاری و مددکاری. (برهان). کمک. اعانت:
دست هزار رستم برتافتی که تو
در باب دست‌مردی سهراب دیگری.
خالدبن ربیع مکی طولانی.
||شجاعت. (یادداشت مرحوم دهخدا):
اگر به رستم دستان ورا قیاس کنم
قیاس راست نیاید به رستم دستان
ازآنکه رستم دستان به دستمردی کرد
گهی مبارزت و گه بحیله و دستان. سوزنی.
همه مبارزت او بدستمردی اوست
چنان شناس مر او را ورا چنان می‌دان.
سوزنی.
||(به اضافه) قدرت و قوت. (برهان).
دست‌مریزاد. [دَ مَ] (جملهٔ فعلیهٔ دعایی، صوت مرکب) دعائی است در حالت تحسین شخصی را که از دست او کاری نمایان برآید. کلمهٔ تحسین باشد استادان پیشه‌ور و ارباب صنایع را. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). مریزاد دست. دست مریزد.
دستمزد. [دَ مُ] (ا مرکب) مزدوری که به تازی اجرت گویند. (از شرفنامه). مزد کار کسی. مزد کارهای دستی. اجرت کار. مزد کسی که کاری کرده باشد. (برهان). اجرت و مزدوری. (غیاث). حق‌الزحمه:
هرچه بخشم به دستمزد از من
نپذیری و بس کشی بیکار. خاقانی.

---
1 - به معنی ملموس هم ایهام دارد.
2 - Serviette. 3 - Portefeuille.

بدان نامه که بردی سالها رنج
چه دادت دستمزد از گوهر و گنج. نظامی.
دستمزدی می‌نخواهم از کسی
دستمزد ما رسد از حق بسی. مولوی.
چون کند در کیسه دانگی دستمزد
آنگهی بیخواب گردد شب چو دزد. مولوی.
چو مردان دستکاری پیشه کردم
چو نیکان دستمزد خویش خوردم.
امیرخسرو دهلوی.
چو دریا چرا ترسم از قطره‌دزد
که ابرم دهد بیش از آن دستمزد.
؟ (از شرفنامهٔ منیری).
||شفاعت. ||امانت. (برهان). ||مکافات نیکی و بدی. (انجمن آرا) (برهان). جزا. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دست‌ملوچ. [دَ مُ] (ص مرکب) (از: دست + ملوچ، بمعنی آلوده و ملوث). دست‌خورده. دست‌فرسوده. ملموس به دست. به دست ملوث کرده شده. (از لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).

دست‌موزه. [دَ زَ / زِ] (اِمرکب) دستکش. موزهٔ دست، یعنی جامه که به اندام کف و انگشتان دست دوزند، برای حفظ دست از سرما یا آفتاب یا گردوغبار و غیره و به دست پوشند. (یادداشت مرحوم دهخدا). قفاز. (دهار):
ای تیغ او که فتح ز تو دست‌موزه ساخت
یارب بدست او چه درفشنده پیکری.
خالدبن ربیع مکی طولانی (از لباب الالباب ج نفیسی ص۳۴۵).
از بخل چون نیاز همی دست‌موزه ساخت
طبع تو هر دو را به سخا پایدام کرد.
مختاری غزنوی.
زهی مودت تو پایدارهٔ اقبال
زهی عداوت تو دست‌موزهٔ حرمان.
رضی‌الدین نیشابوری.
||دستاویز. (برهان) (جهانگیری). بهانه. وسیله:
ساخته دست‌موزهٔ سالوس [قرآن را]
بهر یک من جو و دو کاسه سبوس. سنائی.
نصیحت اشرار را دست‌موزهٔ سعادت داشتن همچنان باشد که گاه بیخته به باد صرصر سپرده‌اند. (کلیله و دمنه). ||تحفه و ارمغان. (برهان) (آنندراج).

دست میسان. [دَ تِ] (اِخ) دشت میشان. رجوع به دشت میشان و کامل‌التواریخ ابن اثیر ج۷ ص۱۱۶ و عقدالفرید ج۷ ص۲۷۹ شود.

دستنا. [دَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان کیار بخش بروجن شهرستان شهرکرد. واقع در ۴۵هزارگزی باختر بروجن و ۳هزارگزی راه شلمزار به شهرکرد، با ۲۲۸۷ تن سکنه. آب آن از رودخانه و قنات و راه آن ماشین‌رو است و در حدود ۱۵ باب دکان و قلعهٔ قدیمی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

دستنا. [دَ تَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گرکن بخش فلاورجان شهرستان اصفهان. واقع در ۵هزارگزی جنوب خاوری فلاورجان و ۲هزارگزی راه شوسهٔ مبارکه به اصفهان. آب آن از زاینده‌رود و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

دست‌نابرده. [دَ بُ دَ / دِ] (نمف مرکب) سالم. مصون از تصرف. دست‌نخورده:
ز گنجش یکی بهره برداشتم
دگر دست‌نابرده بگذاشتم.
(گرشاسبنامه ص۳۱۵).

دست‌نارس. [دَ رَ / رِ] (نمف مرکب) که در دسترس نیست.

دست‌نارسیدنی. [دَ رَ / رِ دَ] (ص لیاقت مرکب) غیرقابل دسترس.

دست‌ناکرده. [دَ کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) دست‌نخورده. بکر. دوشیزه. به‌مُهر:
دست‌نا کرده چندگونه کنیز
خلخی دارد و خطائی نیز. نظامی.
دست‌نا کرده دلستانی چند
بکر چون روی غنچه زیر پرند. نظامی.

دستنبد. [دَ تَمْ بَ / بُ] (اِمرکب) نوعی از رقص. (ناظم الاطباء). اما صحیح کلمه دستبند است. رجوع به دستبند شود.

دستنبو. [دَ تَـمْ] (اِمرکب)[1] دستنبوی. دستنبویه. شمام. دستنبویه. شمامه. ابن البیطار گوید در شام آن را لفاح گویند با اینکه لفاح چیز دیگر است. (یادداشت مرحوم دهخدا). گلوله‌ای از عنبر و مشک و دیگر عطریات که به دست گرفته ببویند. (جهانگیری) شمامه. لُفّاح. (دهار):
همه گفتار خوب و بی‌کردار
بی‌مزه و بس نکو چو دستنبو. ناصرخسرو.
در دست کمال آن مطهر
دستنبوی است خلد انور. خاقانی.
در کف بخت بلندش زاختران
هفت دستنبوی زیبا دیده‌ام. خاقانی.
سرخ جامی‌چون شفق در دست و آنگه در صبوح
لخلخه از صبح و دستنبو ز اختر ساختند.
خاقانی.
دانهٔ نار بهشت و دستنبوی باغ ارم به ودیعت ستده. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص۱۸۶).
بودم از گنج نهانی بی‌خبر
ورنه دستنبوی من بودی بتر. مولوی.
یار دستنبو بدستم داد و دستم بو گرفت
وه چه دستنبو که دستم بوی دست او گرفت. ؟
||هر میوهٔ خوشبوی را که به دست گرفته ببویند نیز دستنبو توان گفت خصوصاً خیارک باشد که بغایت خوشبوی بود. (جهانگیری). ||ثمری باشد کوچکتر از خربزه که آنرا به هندی کچری نامند. (آنندراج). دستنبوی. دستنبویه.

دستنبوه. [دَ تَـمْ] (اِمرکب) دستنبو. دستنبویه. رجوع به دستنبو شود. فقوس.

دستنبوی. [دَ تَمْ] (اِمرکب) دستانبوی. دستنبویه. دستنبو. شمام. شمامه. گلوله‌ای که از اقسام عطریات سازند و پیوسته در دست گیرند. آنچه از لخلخه و خوشبوی که آن را به دست توان گرفت. (برهان). دستبوی. (معارف بهاء ولد ص۱۲۷). رجوع به دستنبو و دستانبوی شود. ||هر میوه که بجهت بوئیدن به دست گیرند عموماً و نباتی باشد گرد و کوچک و الوان شبیه به خربزه خصوصاً. (برهان).

دستنبویه. [دَ تَمْ یَ / یِ] (اِمرکب) دستنبو. دستنبوی. دستنبوه. دستانبویه. دستبویه. گلوله‌ای که از اقسام عطریات سازند و پیوسته در دست گیرند و بوی کنند. و آنچه از لخلخه و خوشبوی که آنرا به دست توان گرفت و به عربی شمامه گویند. (برهان). بمعنی دستنبوی است. (جهانگیری). گلوله که از بوی‌های خوش سازند و ببویند. گلوله‌ای باشد مرکب از عطریات و آن را بجهت بوئیدن در دست دارند. (غیاث). شمام. (منتهی الارب). ثعاریر. (یادداشت مرحوم دهخدا). معرب آن نیز دستنبویه است. (از دزی ج ۱ ص ۴۴۱):
ز دستنبویهٔ خلقش جهان زآن‌سان معطر شد
که هردم می‌کند سجده نسیم باغ رضوانش.
شمس طبسی.
||هر میوهٔ خوشبوی که ببویند. (غیاث). هر میوه که بجهت بوئیدن بر دست گیرند. (برهان). ثمری باشد کوچکتر از خربزه که آنرا به هندی کچری نامند. (غیاث). اسم فارسی درداب است. به لغت اهل شام شمام خوانند و در پارسی دستنبوی گویند و آن نوعی از بطیخ کوچک است بوئیدن وی و ادمان بدان نمودن دماغ را گرم کند و سدهٔ وی بگشاید. نباتی باشد گرد و کوچک و الوان شبیه به خربزه. (برهان). لفاح. رجوع به دستنبو شود.

دستنجن. [دَ تَ جَ] (اِمرکب) دستکش. ||بازوبند. (ناظم الاطباء).

دست‌نخوردگی. [دَ نَ خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی دست‌نخورده. سلامت. ||بکری.

دست‌نخورده. [دَ نَ خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (نمف مرکب) سالم. چنانکه نهاده باشند. ||بکر. دوشیزه. به‌مهر.

دست‌نشان. [دَ نِ] (نمف مرکب)

---
1 - Cucumindudum.

دست‌نشانده. نشاندهٔ کس. منصوب. گماشته. مأمور. کسی که او را به کاری نصب کرده باشند. (برهان). گماشته که شخص از جانب خود بجائی نشاند. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی):

دست نشان هست ترا چند کس
دست‌نشین تو فرشته است و بس.
نظامی (هفت پیکر ص۳۲).

کمینه دست‌نشان تو در جهان فتنه است
بماند بر سر پا تاکجاش بنشانی.
ملا ظهیر (از شرفنامهٔ منیری).

||مطیع و فرمانبردار. (برهان). تابع. فرمانبر. محکوم. ||زراعتی که به دست نشانده باشند و تولک نیز گویند. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). نهالی که آنرا به دست خود نشانده باشند. (آنندراج):

سرو هنر چون توئی دست‌نشان پدر
دست ثنا وامدار هیچ ز دامان او. خاقانی.
این گلبنان نه دست‌نشان دل تواند[1]
بادامشان شکوفه‌نشان چون گذاشتی.
خاقانی.

هم چون نهال دست‌نشان بهر تربیت
بردم بریده‌خار گر از پا کشیده‌ام.
سلیم (از آنندراج).

دست‌نشاندگی. [دَ نِ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی دست‌نشانده. اطاعت. فرمانبری. رجوع به دست‌نشانده شود.

دست‌نشانده. [دَ نِ دَ / دِ] (نمف مرکب) دست‌نشان. نهالی که به دست کشته باشند. ||گماشته. مأمور. منصوب. ||مطیع. فرمانبردار. تحت فرمان[2]. تحت‌الحمایه: دولتهای دست‌نشاندهٔ انگلیس آزادی خود را بدست آورده‌اند.

دست‌نشین. [دَ نِ] (نف مرکب) نشیننده بر دست یعنی مسند. مسندنشین. صدرنشین:

دست‌نشان هست ترا چند کس
دست‌نشین تو فرشته است و بس.
نظامی (هفت پیکر ص۳۲).

دست‌نقد. [دَ نَ] (ق مرکب) دست بنقد. فعلاً. عجالةً. علی‌العجالة.

دست نگاه داشتن. [دَ نِ تَ] (مص مرکب) خودداری کردن از اقدام به کاری. بازایستادن از انجام دادن عملی. توقف در کاری. دست نگه داشتن. درنگ کردن. صبر کردن. توقف کردن:

بفرمود تا هرکه بود از سپاه
ز باغ کسان دست دارد نگاه. نظامی.

دست‌نگر. [دَ نِ گَ] (نف مرکب) نگرنده به دست کسی. مقلد. پیرو. دنباله‌رو: نظیرة؛ مهتر قوم که مردم در هر امور به وی نگرند و دست‌نگر او باشند. (منتهی الارب). نظور؛ مهتر که مردم دست‌نگر او باشند و به وی نگرند در هر امر از امور. (منتهی الارب). ||محتاج و نیازمند. (ناظم الاطباء).

دست‌نگری. [دَ نِ گَ] (حامص مرکب) تقلید. دنباله‌روی. پیروی. ||احتیاج. نیازمندی.

دست نگه داشتن. [دَ نِ گَهْ تَ] (مص مرکب) بازایستادن از انجام دادن کاری. خودداری کردن از اقدامی. کنایه از صبر و شکیبائی و عدم عجله در کارهاست. در کاری توقف کردن. دست نگاه داشتن.

دستنگی. [دَ تَ] (حامص مرکب) مخفف دست‌تنگی در تداول. (از ناظم الاطباء). رجوع به دست‌تنگی شود.

دست‌نما. [دَ نُ / نِ / نَ] (نمف مرکب) دست‌نموده. نشان داده شده به دست. انگشت‌نما:

نور ستارگان ستد روی چو آفتاب تو
دست‌نمای خلق شد قامت چون هلال من.
سعدی (بدایع).

دست‌نماز. [دَ نَ] (اِ مرکب) در تداول عامه، وضو. دست‌وضو. و با فعل گرفتن صرف شود. کنایه از وضو باشد. (آنندراج). آبدست. وضو را گویند که شستن روی و دستها و مسح کردن سر و پاها باشد. (برهان):

این دست‌نماز شسته از وی
و آن روزه بدو گشاده درپی. خاقانی.

دست‌نماز گرفتن. [دَ نَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) وضوء. توضؤ. آبدست کردن. شستن دست‌ها و روی و مسح کردن سر و پاها نماز خواندن را.

دست نمودن. [دَ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) کنایه از قدرت ظاهر کردن و اظهار قوت و قدرت. اظهار جاه و سلطنت نمودن:

یکی برخروشید چون پیل مست
سپر بر سر آورد و بنمود دست. فردوسی.
ندانی که پیش که داری نشست
بر شاه منشین و منمای دست. فردوسی.
مرا نیز ار بود دستی نمایم
وگرنه در دعا دستی گشایم. نظامی.
تو به مه دستی نمودی وآفتاب
زرد گشته در زمین بگریخته.
امیرخسرو دهلوی.

— دست نمودن خورشید؛ اشاره به طلوع آن است:

چو خورشید بنماید از چرخ دست
برین دشت خیره نباید نشست. فردوسی.
چو بنمود خورشید بر چرخ دست
شب تیره بار غریبان ببست. فردوسی.

رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص۴۴ شود.
||گویا انگشت برداشتن و یا دست برافراختن بوده است به علامت انکار. (یادداشت مرحوم دهخدا). برافراشتن دست است به نشانهٔ انکار:

یکی گر دروغ است بنمای دست
بمان تا بگویم همه هرچه هست. فردوسی.
سه دیگر چنین است رویم که هست
یکی گر دروغ است بنمای دست. فردوسی.
نگه کن مرا تا مرا نیز هست
اگر هست بیهوده بنمای دست. فردوسی.

||نشان دادن صدر و مسند و مجلس. صدر و مسند و مجلس نمودن. (برهان):

چو تنگ اندرآمد بجای نشست
به هر مهتری شاه بنمود دست. فردوسی.

دست نوردیدن. [دَ نَ وَ دی دَ] (مص مرکب) برزدن آستین. نوردیدن آستین جامه:

قبا بست و چابک نوردید دست
قبایش دریدند و دستش شکست. سعدی.

رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص۳۴۹ شود.
||مهیا و آماده شدن در کاری.

دست‌نوشت. [دَ نِ وِ] (نمف مرکب، اِ مرکب) دست‌نوشته. نوشته به دست. دست‌خط. (آنندراج). دست‌نویس:

تا بخط تو ای صنم گشته سواد روشنم
نامده در نظر مرا دست‌نوشت دیگران.
سنجر کاشی (از آنندراج).

دست‌نویس. [دَ نِ] (نمف مرکب، اِ مرکب) نویسیده با دست. نوشته‌شده با دست. مخطوط. خطی.

دست نهادن. [دَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) قرار دادن دست بر چیزی:

خضر ارچه حاضر است نیارد نهاد دست
بر خرقه‌های او که ز نور آفریده‌اند. خاقانی.
همچنان داغ جدائی جگرم می‌سوزد
مگرم دست چو مرهم بنهی بر دل ریش.
سعدی.

کنف‌الکیال کنفاً؛ دست نهاد بر سر پیمانه وقت پیمودن تا بگیرد گندم و جز آن. (منتهی الارب). نحر؛ دست بر دست نهادن در نماز. (دهار).

— دست بر حرف کسی نهادن؛ نکته گرفتن بر سخن کسی. بر سخن کسی توقف کردن به نشانهٔ عدم قبول:

او فارغ از آن که مردمی هست
یا بر حرفش کسی نهد دست. نظامی.

— دست بر دیده نهادن؛ قبول کردن. اظهار عبودیت و بندگی کردن:

گفت صد خدمت کنم ای ذووداد
در قبولش دست بر دیده نهاد. مولوی.

||لمس کردن. مس کردن. بسودن. پرمجیدن: دست نهادن؛ نابسودن:

---

1 - به معنی مطیع و منصوب نیز ایهام دارد.
2 - Vassal.

وز زنانی که کسی دست بر ایشان ننهد
همه دوشیزه و همزاده بیک صورت شاب.
ناصرخسرو.

دست نیامدن. [دَ نَ مَ دَ] (مص مرکب منفی) یافته نشدن. حاصل نشدن. به حصول نپیوستن. ||در بازی ورق، ورقهای مساعد نیامدن یا در نرد کعبهای موافق ننشستن تا موجب برد شود.

دست‌نیامدنی. [دَ نَ مَ دَ] (ص لیاقت مرکب) غیر ممکن‌الحصول. مقابل دست‌آمدنی.

دستو. [دَ تَ / تُو] (اِ مرکب) دست‌آس. ||ارهٔ کوچکی که به یک دست کار فرمایند. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). ظاهراً مصحف دستوره یا دستره است. ||داس کوچک دندانه‌دار. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).

دستوا. [دَسْ تْ] (اِخ) نام قریه‌ای به اهواز و نسبت بدان دستوائی و دستوانی است و جامه‌های دستوائی منسوب بدانجاست. کوره‌ای است از کوره‌های اهواز. (تهذیب التهذیب). از آنجاست ابوبکر حشام‌بن ابی عبدالله البکری البصری الدستوائی. (عیون الاخبار ج۲ ص۲۸۸ حاشیه). و رجوع به عقد الفرید ج۷ ص۲۸۵ شود. نام محله‌ای است به شوشتر که نعمتی‌خانه باشد. گویند عربی است و شاید فارسی مخفف دسعوار باشد و آن به معنای عصای دست پیران، چه آن محله بسبب وفور عصا نگهدارنده نام آن شهر است، و یا مخفف دستواره است به معنی دست‌مانند، چه آن محله بمنزلهٔ دست و بازوست در کار زراعت، و یا مخفف دستوانه است به معنی صدر مجلس و مسند و آن محله نیز صدر شهر است به اعتبار بودن سادات و علما و صدور در آنجا. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).

دستوائی. [دَسْ تْ] (ص نسبی) منسوب به دستوا. رجوع به دستوا شود.

— جامه‌های دستوائی؛ بافت دستوا. نوعی جامهٔ ابریشمی که نام خود از نام دستوای اهواز گرفته است.

دست واداشتن. [دَ تَ] (مص مرکب) رها کردن. دست برداشتن.

— دست از سبال کسی واداشتن یا دست از سبیل یا بروت کسی واداشتن؛ کنایه از ترک چیزی کردن یا رها کردن چیزی است. (از فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی):

در گوی و در چهی ای قلتبان
دست وادار از سبال دیگران. مولوی.

دستوار. [دَسْ تْ] (اِ مرکب) عصا. چوبدست. چوبی که پیران در دست گیرند. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) عصا و چوبدستی و مانند آن. (آنندراج). دستواره. چوب ستبر و گنده که شبانان دارند و آن را باهو نیز گویند. (جهانگیری). باهو:

همی رفت بر خاک بر خوارخوار
ز شمشیر کرده یکی دستوار. فردوسی.

زن و کودک و مرد با دستوار
نمی‌یافت از تیغ او زینهار. فردوسی.

که پیش تو دستان سام سوار
بیامد چنین خوار و با دستوار. فردوسی.

بود گرزهاشان سر گوسفند
زده در سر دستواری بلند. اسدی.

من اومید بسته بر آن قلم[1]
که دست جهان را بود دستوار.
؟ (از فرهنگ اسدی چ اقبال ص۱۵۹).

وقت قیام هست عصا دستگیر من
بیچاره آنکه او کند از دستوار[2] پای.
کمال‌اسماعیل

آ کلةاللحم؛ دستوار به آهن در گرفته. (دستور اللغة). ||همدست و دستیار. (جهانگیری):

به ایران بسی دستیارش بود
چو خاقان یکی دستوارش بود. فردوسی.

||یاره. (فرهنگ اسدی نخجوانی) (اوبهی). دست‌برنجن. (آنندراج). دستورنجن. (جهانگیری). صاحب تاج‌العروس به نقل از بصائر فیروزآبادی گوید سوار عرب به معنی دست‌برنجن معرب کلمهٔ فارسی دستوار است:

تا دست ملک یافت ز تو دستوار عز
شد پای‌بند دشمن دین دستوار ملک.
مسعودسعد.

بر پای ظلم هیبت او پای‌بند گشت
در دست عهد دولت او دستوار باد.
ابوالفرج رونی.

||هر چیز که به مقدار دستی باشد. (برهان). پاره. مقدار دست.

دستوار [دَ تِ] (اِخ) دهی است از بخش دهلران شهرستان ایلام. واقع در ۲۴هزارگزی باختر دهلران و ۲هزارگزی شمال راه شوسهٔ دهلران به تصریان. آب آن از چشمه تأمین میشود. ساکنین آن از طایفهٔ مموس هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

دستواره. [دَسْ تْ رَ / رِ] (اِ مرکب) دستوار. عصا و چوبدستی شبانان. باهو:

وقت قیام هست عصا دستگیر من
بیچاره آنکه او کند از دستواره[3] پای.
کمال‌اسماعیل.

||دستوار. دست‌بند. دست‌برنجن. ||دست‌مانند. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی) (برهان). ||مقدار دستی. دستوار. هرچیز که به مقدار دستی باشد. (برهان). ||رنج دست. (یادداشت مرحوم دهخدا با علامت تردید):

دست دهقان چو چرم گشته ز کار
دهخدا دست نرم برده که آر
چه خوری نان[4] دستوارهٔ او
نظری کن به دستیارهٔ او. اوحدی.

در آنندراج و انجمن آرا این شعر شاهد معنی دست‌مانند و به مقدار دستی است و در مصراع آخر نیز «دست‌واره» آمده است و در یادداشت دیگر لغت‌نامه «دست‌پاره» و محتمل است که معنی مندرج در آن دو فرهنگ مربوط به لغت مصراع اخیر باشد. (یادداشت لغت‌نامه).

دست واکردن. [دَ کَ دَ] (مص مرکب) دست گشادن. بازکردن دست:

کاکل چه گنه دارد دستش ز وفا وا کن
هر فتنه که می‌بینی در زیر سراپرده[5] است.
صائب.

دستوان. [دَسْ تْ] (اِ مرکب) دستبان. ساعدبند. ساعدی آهنین که روز جنگ در دست کنند. دستانه. دستوانه. رجوع به دستوانه شود.

دستوانه. [دَسْ تْ نَ / نِ] (اِ مرکب) دستوان. دستبان. ساعدی آهنین که روز جنگ در دست کشند. (جهانگیری). قولچاق. قفاز. (مهذب الاسماء). ساعد. (دهار). ساعدبند. دستکش. ساعدبند آهنین مردان که در روز جنگ در دست کنند. و به عربی قفاز و به ترکی قولچاق گویند. (برهان). قلق. (از جهانگیری). آنچه از آهن سازند و در روز جنگ بر سر دست کشند: خود بر سر نهاده و دستوانه‌های زرین در دست کشیده. (ترجمهٔ اعثم کوفی ص۵۲). ||دست‌برنجن بود و آنرا دستیانه و دستینه نیز خوانند. (جهانگیری). یاره. دستبند. زیوری که زنان در ساعد بندند. (غیاث). دستینهٔ زنان. (برهان): انواع تجمل چون گوشوارها و دستوانه‌ها و طوقها و کمرها بدست ایشان آمد. (ترجمهٔ اعثم کوفی ص۱۰۱). ||صدر مجلس. (جهانگیری). صدر مجلس و مسند. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی):

پادشاهی بما رسید که یار
بازآمد به دستوانهٔ ما. حکیم نزاری.

دستوانی. [دَسْ تْ] (ص نسبی) منسوب به دستوا. دستوائی. رجوع به دستوا و به عیون‌الانباء ج۱ ص۲۲۵ شود.

دستوبرنجن. [دَ بَ رَ جَ] (اِ مرکب) دستورنجن. دست‌برنجن. سوار. دستینه. دستبند. رجوع به دست‌برنجن شود.

---

۱ - کذا و شاید: من اومید بربسته... یا به من اومیدها بسته....
۲ - ن‌ل: دستواره. ۳ - ن‌ل: دستوار.
۴ - ن‌ل: تو ز.
۵ - کذا و شاید: سرپرده.

دستور. [دُ] (معرب، اِ) معرب از دَستور فارسی است زیرا در عرب وزن فَعلول نیامده است. ||قاعده که برطبق آن عمل شود. ||اجازه. (اقرب الموارد). ||دفتری که نام سپاهیان و مستمری آنان در آن نوشته شود و یا دفتری که قوانین و ضوابط مملکت در آن نوشته شود. (از اقرب الموارد). دفتر. (لغت‌نامهٔ مقامات حریری). کتابی که در او مایحتاج چیزها نوشته شده باشد. (منتهی الارب) (برهان). ||نسخهٔ جامع کل حساب که نسخه‌های دیگر از آن بردارند. (از منتهی الارب). ||وزیر. (برهان). وزیر، و آن تشبیه به قاعده است. (از اقرب الموارد). ||آنکه در تمشیت امور بر او اعتماد کنند. (از منتهی الارب). کسی که بر قول او اعتماد کنند. (برهان). ج، دساتیر. و رجوع به دَستور در تمام معانی شود.

دستور. [دَ] (اِ مرکب)[1] صاحب مسند. صدر. در اصل دَستوَر بوده به معنی صاحب مسند... حرف تاء مضموم کرده دستور بوزن مستور خواندند. (از آنندراج). مرکب است از: دست، بمعنی مسند + اور (= ور)، بمعنی دارنده. صاحب دست یا چاربالش. مسندنشین. وزیر و امیر و صاحب مسند. (غیاث). صاحب دست و مسند. (برهان). صاحب غیاث‌اللغات گوید: این لفظ مرکب است از لفظ «دست» که به معنی مسند و قدرت باشد و از لفظ «ور» که به معنی صاحب آید. بجهت تخفیف ماقبل واو را ساکن کردند چنانکه در گنجور و رنجور، و دستور بالضم معرب این است چرا که وزن فعلول (بالفتح) در عربی نیامده است. - انتهی. الوزیر الکبیر الذی یرجع فی احوال الناس الی مایرسمه. (تعریفات). وزیر. (دهار) (ترجمان القرآن) (زمخشری). وزیر و مشیر دولت و وزیر شورا. وزیر اول و صدراعظم. (ناظم الاطباء):

دو شاه سرافراز در قلبگاه
دو دستور فرزانه بر دست شاه. فردوسی.

همی رفت با او دو دستور اوی
که‌دستور بودند و گنجور اوی. فردوسی.

هنرمند گوینده دستور ما
بفرماید اکنون بگنجور ما. فردوسی.

ورا راهبر پیش جاماسپ بود
که‌دستور فرخنده گشتاسب بود. فردوسی.

از ایوان خویش انجمن دور کرد
ورا نام دستور، شاپور کرد. فردوسی.

بخواند آن جهاندیده جاماسب را
که‌دستور بد شاه گشتاسب را. فردوسی.

ز دستور فرزانهٔ دادگر
پرا کنده‌رنج من آمد بسر. فردوسی.

بدو داد لشکر میان سپاه
که‌شیر ژیان بود و دستور شاه. فردوسی.

بیامد سواری برون از سپاه
تهم پور جاماسب دستور شاه. فردوسی.

بفرمان دستور دانای راز
فرودآمد از اسب و بنشست باز. فردوسی.

که‌از شاه و دستور و از لشکری
برآنگونه نشنید کس داوری. فردوسی.

چو بشنید ازو شاه آواز داد
به دستور پیران ویسه‌نژاد. فردوسی.

کنون هفت سال است تا پور تو
بماندست نزدیک دستور تو. فردوسی.

مر او را یکی پاک‌دستور بود
که‌رایش ز کردار بد دور بود
چو دستور باشد چنین کاردان
تو شه را هنر نیز بسیار دان. فردوسی.

چه گویی و رای سکندر بچیست
چه دانی تو از شاه و دستور کیست.
فردوسی.

چو دستور دید آن بر شاه شد
به رای بلند افسر ماه شد. فردوسی.

سپاری بدو گنج و تخت و سپاه
تو دستور باشی ورا نیکخواه. فردوسی.

بهرجای کارآ گهان داشتی
جهان را به دستور نگذاشتی. فردوسی.

سپهبد چنین گفت چون دید رنج
که‌دستور بیدار بهتر که گنج. فردوسی.

بد آ گاهی آورد از پور من
از آن نامور پاک‌دستور من. فردوسی.

بدو داد لشکر میان سپاه
که‌شیر ژیان بود و دستور شاه. فردوسی.

ز دستور بدگوهر و جفت بد
تباهی به دیهیم شاهی رسد. فردوسی.

ز دستور پاکیزهٔ راهبر
درخشان شود شاه راگاه و فر. فردوسی.

یکی پاک‌دستور پیشش بپای
به داد و به دین شاه را رهنمای. فردوسی.

بیامد همانگاه دستور اوی
همان خیل‌داران و گنجور اوی. فردوسی.

چو دستور او برگرفت آن شمار
بیامد بر نامور شهریار. فردوسی.

ز مرد خردمند بیدارتر
ز دستور داننده هشیارتر. فردوسی.

گراز اندر آمد به شهر اندرون
نه دستور را ماند و نه رهنمون[2]. فردوسی.

سیامک خجسته یکی پور داشت
که‌نزد نیا جای دستور داشت. فردوسی.

پس آنگاه دستور را پیش خواند
ز بهرام با وی سخنها براند. فردوسی.

سزاوار ایشان یکی جایگاه
همانگه بیاراست دستور شاه. فردوسی.

خاصه گنه من که پس از طاعت ایزد
در خدمت دستور ملک بودم هموار. فرخی.

صاحب سید تاج وزرا شمس کفاة
خواجه بوالقاسم دستور خداوند جهان.
فرخی.

به عالی درگه دستور کو راست
معالی از اعالی وز اسافل. منوچهری.

دستور وزیر بود و هرچه خواهد بکند از نیکوی. (التفهیم ص ۴۶۷).

چه نیکو گفت با جمشید دستور
که‌با نادان نه شیون باد نه سور.
(ویس و رامین).

کهن‌دار دستور و فرزانه‌رای
بهر کار یکتادل و رهنمای. اسدی.

بد رسد گویند شاهان را ز دستوران بد
جز کنون این داستان را کس نیامد دلپسند.
قطران.

امروز قدوهٔ ملوک جهان و دستور شاهان گیتی‌گشته است. (کلیله و دمنه).

پادشاه سیادتی و تراست
از شرف ملک وز خرد دستور. سوزنی.

او را در دستور خداوند جهان بس
بی‌زحمت و بی‌منت این بارخدایان.
سوزنی.

ای سپهر قدر را خورشید و ماه
وی سریر فضل را دستور و شاه.
رشیدالدین وطواط.

آفرین بر حضرت و دستوری دستور باد
جاودان چشم بد از جاه و جمالش دور باد.
انوری.

خواجه و دستور شاه داور ملک و سپاه
دین عرب را پناه ملک عجم را فخار.
خاقانی.

ز درگاه قدم در تاخت تیغ و نطق همراهش[3]
ازل دستور او گشت و ابد مولای او آمد.
خاقانی.

اما دستوران بی‌عاقبت ابروار پیش آفتاب عدل او حجاب گشته‌اند. (سندبادنامه ص ۱۳۴). دستور خویش را در صحبت و خدمت او بفرستاد تا مراقبت او نماید. (سندبادنامه ص ۱۳۷).

شه شنیدم که داشت دستوری
ناخداترسی از خدا دوری. نظامی.

شاه را چون ز گفت آن مظلوم
آنچه دستور کرد شد معلوم
هرچه دستور ازو بغارت برد
جمله با خونبها بدو بسپرد. نظامی.

اینکه دستور تیزبین من است
در حفاظ گله امین من است. نظامی.

---

۱ - پهلوی: dastwar به معنی قاضی.
۲ - از این بیت معلوم می‌شود که رهنمون غیر از وزیر است، از قبیل مشاور و ندیم و جز آن. (از یادداشت مرحوم دهخدا).
۳ - نل: درگاهش.

کار چو بی‌رونقی از نور برد
قصه به دستوری دستور برد. نظامی.
مونس خسرو شده دستور و بس
خسرو و دستور و دگر هیچکس. نظامی.
دستور در آن وقت که پادشاه را سورت سخط چنان در خط برده بود الا سر بر خط فرمان نهادن روی ندید. (مرزبان‌نامه).
به دستور دانا چنین گفت شاه
که دعوی خجالت بود بی‌گواه. سعدی.
در اندیشه با خود بسی رای زد
که دستور ملک اینچنین کی سزد. سعدی.
به تدبیر دستور دانشورش
به نیکی بشد نام در کشورش. سعدی.
— دستور اعظم؛ وزیر اعظم:
دستور اعظم افسر دارندگان ملک
کز ظل عرش بر سرش افسر نکوتر است.
خاقانی.
— دستور گنجور؛ وزیر خزانه:
ز دستور گنجور بستد کلید
همه کاخ و میدان درم گسترید. فردوسی.
||کسی که بر قول او اعتماد کنند. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). آنکه در تمشیت مهمات به او اعتماد کنند. صاحب مسند و کسی‌که در تمشیت مهمات بدو اعتماد کنند. (ناظم الاطباء). دُستور. راهنما. رهنمون. مشاور. راهنمای عاقل:
تو فرزندی و یادگار منی
به هر کار دستور و یار منی. فردوسی.
بشیدوش فرمود کای پور من
بهر کار شایسته دستور من. فردوسی.
بیامد سیه‌چشم گنجور شاه
که بود اندر آن کار دستور شاه. فردوسی.
بر اردوان همچو دستور بود
برآن خواسته نیز گنجور بود. فردوسی.
بنزد شهنشاه دستور گشت [مزدک]
نگهبان آن گنج و گنجور گشت. فردوسی.
یکی نیک دستور باشی مرا
بدین مرز گنجور باشی مرا. فردوسی.
به دستور فرمود [کیکاوس] تا ساروان
هیون آرد از دشت صدکاروان. فردوسی.
نیکو مثلی زده‌ست شاها دستور
بز را چه به انجمن کشند و چه به سور.
فرخی.
گوهر دانش و گنجور هنر بود رشید
قبلهٔ مادر و دستور پدر بود رشید.
خاقانی.
شاه از او یک زمان نبودی دور
شاه را هم رفیق و هم دستور.
نظامی (هفت پیکر ص ۱۲۱).
نشان دادش یکی فرزانه دستور
بدان موضع که هست امروز مشهور. نظامی.
از حوادث در پناهت می‌گریزم بهر آنک
عقل را دستور بینم در حدیث الفرار.
ابن یمین.
بدست تست یکی رومی سیه دستار
که‌در ممالک معنیست این زمان دستور.
؟ (از شرفنامهٔ منیری).
وزیر؛ دستور و آنکه در کارها اعتماد بر رأی او کنند. (دهار). ||راهنما. دلیل. بلد راه:
منم گنج وفا را گشته گنجور
توئی راه جفا را گشته دستور. نظامی.
||شخص مقتدر و توانا. ||مدیر امور جمهور. ||منشی. (ناظم الاطباء). ||پیشوای ملت زردشت که بمنزلهٔ وزیر معنوی باشد. (آنندراج). پیشوای امت زردشت را نامند مانند هیربد و موبد. (جهانگیری) (برهان). پیشوای زردشتیان و خادم بزرگ آتشکده. (ناظم الاطباء). رئیس مذهبی زردشتیان. روحانی زرتشتی. عالم دین زرتشتی مانند کشیشان نصاری و فقهای اسلام و این لقب عام در زرتشتیان ایران و زرتشتیان مهاجر هندوستان هنوز متداول است:
مغ و مغزاده موبد و دستور
خدمتش را تمام بسته میان. هاتف اصفهانی.
||اصل کلمهٔ یونانی «دکتر» است. یوحنا الدمشقی دکتر کنیسهٔ یونانی بود. این کلمه و کلمهٔ دکتر بتوسط ایرانیان مسیحی وارد کلیسا شده است و در زبانهای اروپائی درآمده. دستور رئیس روحانی زردشتیان در هر شهر است و بتوسط کلیسا این کلمه گرفته شده است. دکتر در خداشناسی [1] و سپس در علوم دیگر. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). ظهیرالدین ابوالحسن‌بن الامام ابی‌القاسم البیهقی متوفی در حدود ۵۶۵ هـ.ق. در کتاب موسوم به حکماءالاسلام در آنجا که ترجمهٔ حکیم عمر خیام نیشابوری را قصد می‌کند می‌گوید: الدستور الفیلسوف حجةالحق عمربن ابراهیم الخیام، و باز علی‌بن زید بیهقی در تتمهٔ صوان الحکمه، الدستور الفیلسوف حجةالحق عمربن ابراهیم الخیامی گفته است، و عمر خیام هیچوقت وزیر نبوده است تا بر او عنوان دستور اطلاق گردد. (از یادداشت مرحوم دهخدا). ||نسخهٔ طبیب. نسخه که پزشک بیمار را دهد. نسخهٔ طبیب که برای مریض نویسد. صفة. (یادداشت مرحوم دهخدا). دفتر و سررشته و نسخهٔ طبیب. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح پزشکی) جواز [2]. (لغات فرهنگستان). ||هر قاعده و قانون که اصل و حسابی باشد و از آن قاعده قواعد اقتباس نمایند و استنباط کنند و از این جهت دستور گویند. (آنندراج). طرز و روش. (جهانگیری) (برهان). قاعده. ضابطه. (برهان). قاعده و قانون و طرز و آئین. (غیاث). اساس و بنیاد و اصل و پایه و ستون و قانون و طریقه و روش. (ناظم الاطباء):
دستور طبیب است که بشناسد شریان
چون با ضربان باشد و چون بی‌ضربانست.
منوچهری.
مزاحم؛ آنکه بر دستور نباشد. (دهار).
— به دستور؛ حسب معمول و مطابق عادت. (آنندراج). موافق قاعده و نظام. بر حسب دستور. طبق معمول. حسب نسق ونظم و مقرر: هرکه چهل جمعه بعد از نماز به دستور حاضر گردد و تخلف نورزد البته صحبت حضرت خضر بیابد. (مزارات کرمان صص ۱۵ - ۱۶). و رجوع به معنی خانقاه شود.
||قانون‌نامه‌ای که مردم در مهمات خود بدان رجوع کنند. ||عادت و رسم و منوال و قاعده و طور. (ناظم الاطباء). ||نسخه [3]. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||نسخهٔ اصلی کتاب. ||سوادنامه‌ای که از روی اصل آن برداشته شده باشد. (ناظم الاطباء). ||آیا به معنی مسودهٔ کتاب است؟ در عیون‌الانباء. آنجا که ابن هیثم تألیفات خود را می‌شمرد می‌گوید «و مصنفات عدة حصلت لی فی أیدی جماعة من الناس بالبصرة و الاهواز ضاعت دساتیرها و قطع الشغل بامور الدنیا و عوارض الاسفار عن نسخها... و قد صنفت کتباً کثیرة دفعت دساتیرها الی جماعة من اخوانی و قطعنی الشغل السفر عن نسخها حتی خرجت الی الناس من جهتهم». و نیز ممکن است به معنی یادداشتها و فیش باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا). تعلیقه. سواد. ||نسخهٔ جامع کل حساب که نسخه‌های دیگر از آن بردارند. (منتهی الارب). دُستور. دیوان و دفتر. ||کتابی که مایحتاج در آن نوشته شده باشد. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). دُستور: آنچه محمدبن ابی‌مریم بازکرد و کتب دستورات بامضای آن ناطق بودند. (تاریخ قم ص ۱۲). بعضی از صحاری این دیه‌های چهارگانه بر حالت زرع بماند و آنرا بوقت مساحت بپیمودند و در ضیاع خارجه در کتاب دستور یاد کردند و نوشتند. (تاریخ قم ص ۳۳). ||برنامه. پروگرام. ضابطه. نسخه. دستور عمل. دستورالعمل. روش کار. نمونه و نقشه و سرمشق. (ناظم الاطباء) [4]: فقال علیک أنا أکتب معک دستوراً تمشی علیه. (عیون الانباء ج ۲ ص ۱۷۷). چون به انحلال طبیعت روی بدان عالم آرد [نبی] از اشارات باری عزاسمه از عبارات خویش دستوری بگذارد

1 - Docteur en théologie.
2 - Prascription.
3 - Ordonnance.
4 - Program.

قائم مقام خویش. (چهار مقاله ص۱۷).
ای نظام ملک را رای تو دستور آمده
لشکر عزم تو هرجا رفته منصور آمده.
لامعی گرگانی.
دستور آن بود که قاضی اصفهان بغیر از جمعه در خانهٔ خود به تشخیص دعاوی شرعیه... میرسید. (تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص۳). اگر عارض از محال بعیده عرض شکایتی می‌نموده دستور چنان بود که در مقدمهٔ قتل پنج تومان التزام عارض... و بعد از آن حکم صادر... میشد. (تذکرة الملوک ص۱۲). واجبی ضرابخانه بهمان دستور شاه سابق بدین موجب ضبط و انفاد میشد. (تذکرة الملوک ص۲۳) و نیز رجوع به صفحات ۴۳، ۴۴، ۴۷، ۵۰، ۵۶ - ۶۵ همین کتاب شود).
- دستور رسومات؛ ضوابط مرسومها و مقرریها و حقوقها؛ سررشتهٔ دستور رسومات مناصب دیوان اعلی... متعلق به سرکار مزبور [صاحب توجیه دیوان اعلی] است. (تذکرة الملوک ص۴۲).
- به دستور؛ طبق. برحسب. مطابق. موافق: وجه التزام ابواب جمع محصل مزبور... بدستور سایر وجوهات داد و ستد میشد. (تذکرة الملوک ص۱۳). در بیان شغل صاحب‌جمع میوه‌خانه... و تحویل به دستوری که در حویج‌خانه نوشته‌شده بازیافت می‌نمایند و اخراجات مقرری و اضافه به دستور حویج‌خانه است. (تذکرةالملوک ص۳۱). صاحب‌جمع هیمه‌خانه مبلغ هشت تومان مواجب و بدستور حویج‌خانه مرسوم داشته. (تذکرة الملوک ص۷۰). و نیز رجوع به صفحات ۷، ۸، ۱۱، ۱۵، ۱۸، ۲۰، ۲۳ - ۲۶، ۳۰، ۳۳، ۳۵، ۴۳، ۵۸، ۶۰، ۶۱ و ۷۲ همین کتاب شود.
||مالیات و خراج و صدیک. ||وجه گمرک و راه‌داری. ||اجرای عهد. (ناظم الاطباء). وفا به عهد و وعده. (برهان). ||بارنامه. (ناظم الاطباء). ||برات و منشور. (ناظم الاطباء). ||آنچه از روز پیش در پارلمانی برای بحث روز بعد تعین کنند: دستور جلسهٔ بعد؛ آنچه در مجلس شوری یا مجلس سنا برای بحث روز بعد آماده و پیش‌بینی شود. ||ایضاً. نیز. همان.
- بدستور؛ همان. ایضاً. نیز. همچنین: صیدلانی؛ پیرزی‌فروش، صیدنانی؛ بدستور. ویحک؛ وای برتو ویلک؛ بدستور. کفه؛ پلهٔ ترازو، کفاء؛ بدستور. تغییر؛ از حال بگردانیدن، تغیر؛ بدستور. (یادداشت مرحوم دهخدا).
||صرف و نحو. گرامر. علم صرف: دستور زبان فارسی. ||سفارش. کماند[1]. امر. فرمان.
- دستور دادن؛ سفارش دادن. کماند دادن. فرمان دادن. امر کردن. رجوع به دستور دادن در ردیف خود شود.
- دستور موقت؛ در اصطلاح دادگستری امروز، تصمیم دادگاه است در دادرسی فوری، و آنرا در سایر دادرسیها «حکم» گویند. دستور موقت تأثیری در اصل دعوی ندارد یعنی فاقد اعتبار قضیهٔ محکوم‌بها است و دادگاه می‌تواند مخالف با آن حکم صادر کند. (فرهنگ اصطلاحات حقوقی).
||فرمانی به تفصیل و شرح. (یادداشت مرحوم دهخدا). امر. حکم. فرمان. حکم و فرمان بشرح و تفصیل. ||اجازه. دستوری. فرمان. رخصت و اجازت. (غیاث). اذن. پروانگی. (ناظم الاطباء):
گرایدونکه دستور باشد کنون
بگویم پیخن پیشت ای رهنمون. فردوسی.
چو دستور باشد مرا گوشت و آب
براه آورم گر نسازی شتاب. فردوسی.
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
لیک کس را دید جان دستور نیست. مولوی.
||اجازهٔ انصراف. رخصت مراجعت. اذن مرخصی:
خدایگانا پاسی به شهر بیگانه
فزون از این نتوانم نشست دستوری. دقیقی.
بفرماید ار نیز کاری است شاه
وگر نیست دستور باشد براه. اسدی.
||سلام هنگام مرخصی. (ناظم الاطباء).
||اجازه‌دهنده. اذن‌دهنده. رخصت‌دهنده. دستوردهنده:
بشاه جهان گفت کای نامدار
چو دستور باشد مرا شهریار. دقیقی.
چو دستور باشد مرا پهلوان
شوم نزد رستم به روشن‌روان. فردوسی.
چو دستور باشد گرانمایه شاه
که قیصر همی برفرازد کلاه. فردوسی.
که دستور باشد مرا شهریار
شدن پیش این دیو ناسازگار. فردوسی.
چو دستور باشد مرا شهریار
همان نگذرانم به بد روزگار. فردوسی.
چو دستور باشد مرا شهریار
بخوانم بر او چارهٔ کارزار. فردوسی.
چو دستور باشد مرا پادشا
از ایشان سواری نمانم بجا. فردوسی.
بدین کار دستور شد شهریار
به رستم چنین گفت کای نامدار. فردوسی.
بشاه جهان گفت دستور باش
یکی چشم بگشا ز بد دور باش. فردوسی.
ز پیمان نگردد سپهبد بدر
بدین کار دستور باشد مگر. فردوسی.
که دستور باشد مرا تاجور
کز ایدر شوم بی کلاه و کمر. فردوسی.
کمانش ببرد آنکه گنجور بود
برآن کار گستهم دستور بود. فردوسی.
یا مرا دستور باش تا بیرون روم و عذر خود ظاهر کنم یا او را محبوس کن. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج۳ ص۱۳۱). ||خانقاه. (یادداشت مرحوم دهخدا): ایشان گفته‌اند که هر که چهل جمعه بعد از نماز به دستور حاضر گردد و تخلف نورزد البته صحبت حضرت خضر بیابد... در آخر سماع ترکی مست باندرون دستور آمد... و بدمستی می‌کرد... گفت‌ای فلان صحبت [خضر] دریافتی گفت ای حضرت خضر چه باشد که امروز بعد از آنکه مدتی است انتظارش می‌کشم در آخر سماع ترک مستی باندرون خانقاه آمده. (مزارات کرمان ص۱۵ و ۱۶). و رجوع به معنی قاعده و قانون شود. ||ساختمان. (ناظم الاطباء). ||محقنه. شیشهٔ اماله. آلتی که بدان حقنه کنند، و آن در قدیم انبانچه‌ای بوده است که نایزه‌ای از چوب داشته مثل «پوآر» امروزی و بعدها آلتی دیگر بود که از شیشه کردندی. (یادداشت مرحوم دهخدا). ظرف که آب حقنه در آن کنند از شیشه و شاخ و جز آن. شیشهٔ اماله. ایریگاتوار[2]. شیشه یا شاخی که با آن از مخرج سفلی آب یا مایعی دیگر بدرون فروکنند. ||چوب گنده که به پهنا بالای کشتی اندازند و لنگر و انگاره و میزان کشتی بدان نگاه دارند. (آنندراج) (جهانگیری) (از برهان). ||چوبی که در پس در اندازند تا در گشوده نگردد. (برهان). کلیدان در. (ناظم الاطباء).

دستور آمدن. [دَ مَ دَ] (مص مرکب) فرمان رسیدن:
چو دستور آمد به دستور شاه
که‌گیرد دواسپه سوی روم راه. نظامی.

دستورات. [دَ] (اِ) ج دستور به سیاق عربی. رجوع به دستور شود. ||صدیکی که به زمین‌دار در وقت جمع اراضی داده می‌شود. (ناظم الاطباء).

دستوران. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان کهنه‌بخش جغتای شهرستان سبزوار، واقع در ۱۲۰هزارگزی باختر جغتای و کنار راه مالرو عمومی جغتای به شریف‌آباد. با ۴۰۹ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

دستورالعمل. [دَ رُلْ عَ مَ] (اِ مرکب) دستور کار. دستور عمل. برنامهٔ کار. طرز و روش و ترتیب و نظام و نسق و حدود کار: ایضاً دستورالعملی در باب دیگر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۱۳). این خلاصه‌ای است

1 - Commande.
2 - Irrigatoire.

مسمی به تذکرةالملوک که مشتمل است بر دستورالعمل خدمت هریک از ارباب مناصب درگاه معلی موافق ازمنهٔ سلاطین صفویه. (تذکرة الملوک ص۱). سررشتهٔ دستور رسومات مناصب دیوان اعلی و دستورالعمل اخذ چوپان‌بیکی و سایر وجوهات سایرالوجوه متعلق به سرکار مزبور و دستورالعمل نواب گیتی‌ستان در سرکار ضبط بوده. (تذکرة الملوک ص۴۲).
– دستورالعمل دادن؛ برنامهٔ کار تعین کردن. راه و روش کار و حدود آن و نظامات و نسقها معین ساختن.
– دستورالعمل شاهی؛ در اصطلاح زمان صفویه، دستورالعملی که در آن تعرفهٔ مالیاتی کلی اساس کار بود. (سازمان اداری حکومت صفوی ص۱۴۲).
– دستورالعمل گرفتن؛ برنامه و دستور کار و روش عمل خود را طبق نظامات و نسقها دریافت کردن.
– کتابچهٔ دستورالعمل؛ در اصطلاح مالیهٔ دورهٔ صفویه و قاجاریه، سیاهه و ریز آنچه از نقد و جنس به عنوان مالیات باید گرفته شود و نیز قواعد و کیفیات و ترتیبات و طرز و ترتیب و کیفیت وصول و موقع دریافت مالیات و کیفیت مصرف آن. توضیح آنکه چون در آن عصر قاعدهٔ تمرکز عایدات در ایران معمول نبود، چنانچه کتابچهٔ دستورالعمل مبلغی اضافه از مخارج داشت، وزیر خزانه آن را از والی یا حاکم می‌گرفت که بمصرف برواتی که از پایتخت صادر می‌شد و مخارج دیگر برساند و چنانچه برعکس، کتابچه باصطلاح فاضل داشت وزیر خزانه کسری را برای حاکم یا والی محل می‌فرستاد که پرداخت مخارج پیش‌بینی شده در کتابچهٔ دستورالعمل معوق نماند. رجوع به مقالهٔ دکتر احمد متین دفتری در مجلهٔ راهنمای کتاب شمارهٔ اول سال نهم (اردیبهشت ۴۵) ص ۳۲ و نیز رجوع به «دسته‌های فرد» ذیل دسته شود.

دستور بستن. [دَ بَ تَ] (مص مرکب) سامان دادن. به نظام آوردن. نظام دادن.

دستوربند. [دَ بَ] (نف مرکب) متصدی و قاعده ایجاد. (آنندراج). ناظم. سامان‌ده:
امور ملک را دستوربندم[1]
به تدبیر و برآیم از که کمتر. سنجر کاشی.

دستورجن. [دَ وَ جَ] (ا مرکب) دست برنجن، که دستینهٔ طلا و نقره و امثال آن باشد. (برهان). سوار. دستاورنجن. دست‌بند. دست‌اورنجن. (جهانگیری). دستینه. دستوار.

دستورچه. [دَ چَ / چِ] (ا مصغر) این کلمه در بیتی از دیوان ناصرخسرو (چ تقوی ص۵۵) آمده است اما در چاپ جدید (مینوی–محقق ص۸۶) بجای آن «دستارچه» است. در صورت صحت ضبط، ظاهراً معنی دستورالعمل و دستور کاری دهد:
صندوقچهٔ عدل تو مانده‌ست به طرطوس
دستورچهٔ جور تو در پیش و کنار است[2].
ناصرخسرو.

دستور دادن. [دَ دَ] (مص مرکب) امر کردن. فرمان دادن. ||گفتن که چگونه کند. گفتن که چه کند و چگونه کند. ||سفارش دادن. ||اذن دادن. رخصت دادن. اجازت دادن. روا شمردن. اجازه دادن. دستوری دادن: گفت اکنون مرا زمان دهید باز خانه شوم... گفتم مهلت نیست... گفت... پس دستور دهید تا هم اینجا وصیتی بنویسم... گفتیم رواست. (تاریخ بیهقی).
گریهٔ شمع بدستور کنم
گردهد خندهٔ شیرین دستور. ظهوری.

دستور داشتن. [دَ تَ] (مص مرکب) فرمان داشتن. مأمور به اجرای کاری و امری معین بر روش نظام و نسقی خاص بودن. ||راهنما و آمر و راهبر قرار دادن. برنامهٔ کار تعین کردن:
همیشه خرد را تو دستور دار
بدو جانت از ناسزا دور دار. فردوسی.

دست‌ورز. [دَ وَ] (نف مرکب) صنعتگر. صانع. آنکه با دست کار کند چون سفالگر و آهنگر و مسگر و کفشگر و درودگر. کارگری که با دست کار کند و چیزی سازد چون نجار. صاحب صنایع یدی. کار دستی کننده. صاحب صنعت دستی:
چهارم که خوانند اهنوخوشی
همان دست‌ورزان با سرکشی. فردوسی.

دستورزاده. [دَ دَ / دِ] (ص مرکب، ا مرکب) وزیرزاده. پسر وزیر:
دستورزادهٔ ملک شرق بوالحسن
حجاج سرفراز همه دوده و تبار. فرخی.
دستورزادهٔ شاه ایران‌زمین
حجاج تاج خواجگان بوالحسن. فرخی.

دست‌ورزی. [دَ وَ] (حامص مرکب) عمل دست‌ورز. پیشه داشتن کارها که با دست انجام پذیرد و با دست ساخته و مصنوع شود نه با ماشین. عمل صنعت دست. عمل صنعت یدی.

دستورشاه. [دَ] (ا مرکب) کلاه پادشاهی و تاج. (ناظم الاطباء). (اما جای دیگر دیده نشد).

دستورگرفتن. [دَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) برنامهٔ کار و راه و روش و طریقه و نظم و نسق از دستوردهنده گرفتن. برنامه و روش کار از آمری اخذ کردن. طریقه و نسق و نظام کار از دستوردهنده گرفتن. راه و روش و دستور کار از دستوردهنده خواستن.

دست‌ورنج. [دَ وَ رَ] (ا مرکب). دست‌ورنجن. سوار. دستبند. دستوار. دستورنجین. دستاورنجن؛ اسورة من ذهب؛ دست‌ورنجهای زرین. (تفسیر ابوالفتوح ج ۱ ج۵ ص۱۶ ج ۱). او را دست ورنجی زرین در دست کردندی. (تفسیر ابوالفتوح ج۵ ص۱۶).

دست‌ورنجن. [دَ وَ رَ جَ] (ا مرکب) دست‌بند. دستاورنجن. دست‌برنجن. سوار. دستاورنجن. (جهانگیری). دستینه. دستواره. (شرفنامهٔ منیری). دستوار. اسوار. (مهذب الاسماء). دست‌ورنج. دست‌برنجن است که دستینهٔ طلا و نقرهٔ زنان باشد. (برهان). جبارة. زند. سوار. (دهار): تسور، تسویر؛ دست‌ورنجن پوشانیدن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). تخلید، توقیف؛ دست‌ورنجن در دست کسی کردن. (دهار)؛ سرمه است و انگشتری و دست‌ورنجن و خضاب. (تفسیر ابوالفتوح ج۴ ص۳۲).

دستورنجین. [دَ رَ] (ا مرکب) دستاورنجن. دست‌بند. دستینه. سوار. دستوار. دستورجن. دستورنجن؛ دستورنجین و گوشواره و آنچه داشت او را داد. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی).

دست و روشوئی. [دَ تُ] (ا مرکب) ظرف دست‌شوئی. مرحاض. (صراح). دست و روشویی. پارچ و لگن[3].

دست و روشوری. [دَ تُ] (ا مرکب) دست و روشوئی[4]. ظرف دست‌شوئی.

دستوره. [دَسْ تُ وَ رَ / رِ] (ا مرکب) دستاره. (شعوری ج ۱ ص۴۲۹). دستره. دستاره. ارهٔ دستی. ||گوشواره. (ناظم الاطباء).

دستوری. [دَ] (حامص مرکب) وزارت. (یادداشت مرحوم دهخدا). وزیری:
بدو گفت قیصر که جاوید زی
که دستوری خسروان را سزی. فردوسی.
||(ا مرکب) اجازه. اذن. رخصت و اجازت. (برهان) (غیاث). دستور. هوادة. (منتهی الارب). اذن. (دهار): اگر دستوری باشد بنده به مقدار دانش خویش... بازگوید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹۸). قاضی را دستوری است که چنین مصالح بازمی‌نماید که همه را اجابت باشد. (تاریخ بیهقی). ندیمان خاص او را [محمدبن محمود در زمان حبس] دستوری بود که نزدیک وی می‌رفتند. (تاریخ بیهقی). بر در حجرهٔ سید عالم بایستاد در بزد

۱ – شاهد دستور بستن نیز تواند بود.
۲ – اصل: طرطوش... پیش کبار است. متن حدس مرحوم دهخداست و در تعلیقات دیوان و در چاپ جدید «پیش‌کنار» ضبط شده است.
3 - Lavabo. 4 - Pot à cav.

آواز نرم در داد که السلام علیکم یا اهل بیت النبوة و معدن الرسالة دستوری باشد که درآیم. (قصص الانبیاء ص۲۳۴). در این موضع دبیر را دستوری است و اجازت که قلم بردارد و قدم درگذارد. (چهارمقاله ص ۲۱).
گرهم از دستور دستوریستی
دل بدستور جهان دربستمی. خاقانی.
هر سخنی کز ادبش دوری است
دست بر او مال که دستوری است. نظامی.
داده‌ای وعدهٔ دستوریم وگر ندهی
بسوزد دهن از گفتن سوزان آتش.
اثیر اومانی.
گفت به دستوری درآییم یا به حکم، گفت دستوری نیست اگر به اکراه می‌درآیید شما دانید. (تذکرة الاولیاء عطار).
بعد ازین دستوری گفتار نیست
بعد از این با گفتگویم کار نیست. مولوی.
— دستوری کاری افتاده بودن؛ اجازهٔ کاری صادر شده بودن: دستوری بازگشتن افتاده بود در وقت بتعجیل برفت [التونتاش]. (تاریخ بیهقی).
— با دستوری؛ مأذون. مجاز.
— به دستوری؛ با اجازه و رخصت. با اذن و موافقت:
به دستوری و رای و فرمان شاه
پسندیده‌ام شاه را جفت ماه. فردوسی.
فرستاده گیوست و پیغام من
به دستوری نامدار انجمن. فردوسی.
به دستوری شاه بیرون گذشت
که داند که می در تنش چون گذشت.
فردوسی.
به دستوری سرپرستان سه روز
مر او را بخوردن نیم دلفروز. فردوسی.
به دستوری هرمز شهریار
که او داشت تاج از پدر یادگار. فردوسی.
کنون من بدستوری شهریار
بپیمایم این راه دشوار خوار. فردوسی.
باهرن سپردند پس دخترش
به دستوری مهربان مادرش. فردوسی.
کنون من به دستوری شهریار
بسیجم بدین کینه و کارزار. فردوسی.
به دستوری شاه جویا برفت
به پیش سپهدار کاووس تفت. فردوسی.
حسنک قریب بهفت سال بر دار بماند... تا بدستوری فرودگرفتند و دفن کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۸۵). اندرین یک سبب است که اگر بگوید [عبدالغفار] باشد که ناخوش آید و بموقع نیفتد و بدستوری توانم گفت.(تاریخ بیهقی ص ۱۳۱).
یوز او تا دید عدل او کجا یارد گرفت
گاه نخجیر آهوان را جز به دستوری سرین.
لامعی گرگانی.

دهقانش یکی فاضل و معروف و بزرگست
در باغ مشو جز که به دستوری دهقان.
ناصرخسرو.
جز که به دستوری خدا و رسولش
دانا بند خدای را نگشایاد. ناصرخسرو.
ذره را از برای دستوری
نزده دره جز به دستوری. سنائی.
تو مکن کار جز به دستوری
مرگ گر ره زند تو مندوری. سنائی.
به دستوری حدیثی چند کوتاه
بخواهم گفت اگر فرمان دهد شاه. نظامی.
کار چو بی‌رونقی از نور برد
قصه به دستوری دستور برد. نظامی.
گر مثالم دهد به مندوری
تا بخانه شوم بدستوری.
نظامی (هفت پیکر ص۱۳۲).
— به دستوری بازگشتن؛ برای اذن انصراف. کسب اجازهٔ بازگشت:
بدستوری بازگشتن بکاخ
برفتند یکسر بکاخ فراخ. فردوسی.
جهان‌پهلوان پیش او شد بپای
بدستوری بازگشتن بجای. فردوسی.
بدستوری بازگشتن بجای
خود و نامداران فرخنده‌رای. فردوسی.
— ||به عزم. به قصد. به نیت:
سکندر به اسب اندرآورد پای
بدستوری بازگشتن بجای. فردوسی.
بدستوری بازگشتن بجای
شدن شادمان پیش کابل‌خدای. فردوسی.
ز ایوان بیامد بنزدیک رای
به دستوری بازگشتن بجای. فردوسی.
به دستوری بازگشتن بجای
همی زد هشیوار با شاه رای. فردوسی.
بیامد بر تاجور سوفرای
به دستوری بازگشتن بجای. فردوسی.
به دستوری بازگشتن ز در
شدن نزد سالار فرخ پدر. فردوسی.
— بی‌دستوری؛ بی‌اجازه: ابلیس به روزن خانه فروشد جمشید گفت تو کیستی... و ایدون پنداشت که وی از آن مردمانست که بر در خانهٔ وی نشسته بودند کسی حیلتی کرده است و بی‌دستوری وی اندر رفته است. (ترجمهٔ طبری بلعمی). علی‌الجمله خدمتگار از خجلت این انعام و مواهب خسروانه بی‌دستوری، از ظاهر موصل رحلت کرد. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص۲۲۴).
با او چه از آشنا چه از خویش
بی‌دستوری نشد کس پیش. نظامی.
هیچ کس بی‌اذن و دستوری خداوندش در آن تصرف ننماید. (تاریخ قم ص۷۳). بی‌اذن و اجازت و دستوری من به قم آمده است. (تاریخ قم ص۲۰۹). ادرمجاج؛ بدون دستوری درآمدن. اندماق. دموق؛ بناگاه درآمدن بی‌دستوری. اهتشال؛ سوار شدن بر ستور بی‌دستوری مالکش. هجوم؛ درآمدن بر کسی بی‌دستوری. (از منتهی الارب).
||جواز. (یادداشت مرحوم دهخدا):
به تدبیر پیران بسیارسال
به دستوری اختر نیک‌فال. نظامی.
||اذن‌خواهی. اجازه گیری:
منزل آنجا رساند کز دوری
دید در جبرئیل دستوری.
نظامی (هفت پیکر ص۱۳).
||رضا. همداستانی:
وزآنجا به دستوری یکدگر
برفتند پویان سوی آبخور. فردوسی.
||فرمان. (یادداشت مرحوم دهخدا). حکم. امر:
نه موبد بد او را نه فرمان نه رای
جهان پر ز دستوری سوفرای. فردوسی.
— دستوری برکسی نوشتن؛ به توزیع مالی ازو خواستن: گفت چون کار بونصر بدان منزلت رسید که بگفتار بوالحسن ایدونی بر وی دستوری[1] نویسند زندان و خواری و درویشی و مرگ بر وی خوشتر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۰۸).
||(ص نسبی، اِ مرکب) زن بد مجاز از شحنه. (یادداشت مرحوم دهخدا). آن دسته از زنان بدعمل که از جانب شحنه اجازه و اذن خاص داشته باشند. زنان بی‌سامان که اذن خاص شحنه داشته‌اند. قحبهٔ مجاز از محتسب: خیری زرد بوی ایدون چون [بوی] زن آزاد و تاروپی، کافور بوی ایدون چون بوی دستوری. (ریدک و خسرو کواتان).
این ظلم به دستوری از بهر چه باید
چون مال ز یکدیگر بس خود بربائید
از حکم الهی بچنین فعل بد ایشان
اندرخور حدند و شما اهل قفائید.
ناصرخسرو.
کرده از امر اوست دستوری
از همه ناپسندها دوری. سنائی.
هر سخنی کز ادبش دوری است
دست بر او مال که دستوری است. نظامی.
اصل در زن سداد و مستوریست
وگرش این دو نیست دستوریست.
اوحدی.
— کار به دستوری کردن زنی تباه کار؛ با رخصت و اجازت محتسب بدان کار اشتغال ورزیدن:
دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد

۱ - در چ فیاض ص ۵۹۵ به جای دستوری «ستوره» آمده است و در این صورت شاهد نیست.

شد سوی محتسب و کار بدستوری کرد.
حافظ.
||(حامص مرکب) سمت دستور زرتشتیان. ریاست روحانی زرتشتیان. ||(امرکب) سرچکادی و آن چیزی باشد که بر سر چیزی ستانند چنانکه شخصی یک من انگور خرید سیبی بر سر آن می‌گیرد. (برهان). سرانه و سرچکادی و آن چیزی است که بعد از رفع معاملات و دادن بها و گرفتن کالا خریدار از فروشنده گیرد مثل اینکه یک من انگور گیرند و بر آن سیبی اضافه ستانند و در هندوستان رواجی دارد که از معاملات بزرگ برگیرند مثل اینکه چیزی را که یک‌صد روپیه خرند هر روپیه را یک پول سیاه باز پس ستانند. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). ||حق‌السعی و مزد. (ناظم الاطباء).

دستوریت. [دَ ری یَ] (مص جعلی، اِمص) دستوری: تشریق تمامی از قوت است که با وی عطاهای تمام تواند دادن، و پارسیان او را دستوریت خوانند و دستور وزیر بود و هرچ خواهد کردن بکند از نیکوی، و این نام دستوری نیز بر راست بودن از آفتاب فکند. (التفهیم بیرونی ص۴۶۷).

دستوری خواستن. [دَ خوا / خا تَ] (مص مرکب) اجازت خواستن. رخصت طلبیدن. استیذان. (دهار) (ترجمان القرآن). استیناس. (یادداشت مرحوم دهخدا). استجازه کردن. اجازه طلبیدن. اذن خواستن. استجازه: همه به روم بازآمدند و از وی دستوری خواستند که با وی بروند و با شاپور حرب کنند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

از و خواست دستوری رزمگاه
که سازد جهان پیش دستان سیاه. فردوسی.
همی خواست دستوری از تاجور
که تا بازگردد سوی زال زر. فردوسی.
به پیش نیا شد بخواهشگری
وزو خواست دستوری و یاوری. فردوسی.
ز گودرز دستوری جنگ خواه
پس از ما به جنگ اندر آهنگ خواه.
فردوسی.

احمدبن عبدالعزیز دستوری خواست از موفق که به حرب عمرو رود دستوری یافت. (تاریخ سیستان ص۲۴۸). پس از آنکه این حالها کرده آید اقرار گرفته باشد دستوری بازگشتن خواهی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۱۳). دستوری خواست تا اینجا آید و بیافت و بیامد. (تاریخ بیهقی ص۶۰۶). کارها بتمامی راست کرد دستوری خواست تا برود و دستوری یافت. (تاریخ بیهقی ص۲۷۲). پس از آن پیش سلطان آمد دستوری خواستن رفتن را سلطان گفت هشیار باش. (تاریخ بیهقی ص۳۶۱). دستوری خواستیم و من بر قاعده پیش ملک رفتم و گفتم خدمتی که باشد بفرماید. (مجمل التواریخ و القصص). از وی دستوری خواستم که بخانهٔ پدر می‌روم. (قصص الانبیاء ص۲۲۸). عایشه بیامد و از زنان رسول دستوری خواست تا رسول را بحجرهٔ خود برد. (قصص الانبیاء ص۲۳۷). رسول بیامد و در یزد دستوری خواست. (قصص الانبیاء ص۲۱۵). چون جعفر طیار با یاران برسیدند کس پیش ملک حبشه فرستاد و دستوری خواست که نصرت‌کنندگان دین خدا را دستوری بخواهند که درآیند. (قصص الانبیاء ص۲۲۶). ابراهیم... از ساره دستوری خواست. (قصص الانبیاء ص ۵۰). بهرام گور از برادر قیصر درخواست تا دستوری خواهد کی بهرام باز نزدیک منذر رود دستوری یافت وتزدیک منذر رفت. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۷۵). دستوری خواست و سلطان او را با تشریفات لایق و خلعت گرانمایه گسیل کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۴۲). وقت اسفار حاجب تاش برسید و دستوری خواست و در پیش من آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۶۸). بغراجق از سلطان دستوری خواست که ولایت خویش از دست متغلب بیرون کند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۹۹).

دستوری خواهد از خداوند
کز درگه شه مکان ندیدست. خاقانی.

سندباد چون این مقدمات بشنید برپای خاست و از شاه و حاضران دستوری خواست. (سندبادنامه ص۵۴).

چو صبح آمد کنیز از جای برخاست
بدستان از ملک دستوری خواست. نظامی.
چون هرچه که گفته بود بنوشت
دستوری خواست باز پس گشت. نظامی.

دستوری دادن. [دَ دَ] (مص مرکب) اجازه دادن. رخصت دادن. اذن دادن. اذن. (ترجمان القرآن) (دهار) اباحة. اجازة. (منتهی الارب): آصف برخاست و سوی سلیمان آمد و گفت ای پیغمبر خدای مرا دستوری ده تا به مسجد شوم... سلیمان مر او را دستوری داد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). گفت بوالحسن را نگاه باید داشت و دستوری دادیم فردا صبوح باید کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۴۷). جواب دادم سخت کوتاه اما درشت و دلگیر اگر دستوری دهی بگویم، گفت دادم. (تاریخ بیهقی ص۳۵). ایشان را دستوری داد بشفاعت کردن. (تاریخ بیهقی ص۱۰۲). عبدوس را بر اثر وی [التونتاش] دستوری داده بودیم رفتن را و برفت و آن کار مانده است. (تاریخ بیهقی). آنجا خلعت و دستوری داد تا سوی خوارزم بازگردد. (تاریخ بیهقی). نباید که در غیبت وی [التونتاش] آنجا خللی افتد و دستوری دادیم تا برود. (تاریخ بیهقی). دستوری دهد تا از جانب سیستان قصد کرمان کرده آید. (تاریخ بیهقی ص۲۹۴). خداوند... دستوری دهد ایشان را تا... شفاعت کنند. (تاریخ بیهقی). نزدیک امیر فرستاد و درخواست که مرا دستوری دهد تا بر سر آن ضیعت روم. (تاریخ بیهقی ص۳۶۴). از این نوع بسیار گفتند تا دستوری داد. (تاریخ بیهقی ص۳۶۹). گفت [مسعود] دستوری دادم باید نمود. (تاریخ بیهقی ص۳۴۶). خواجه علی از گرگان بازگشت... و در آن سال که حسنک را دستوری داد تا بحج رود. (تاریخ بیهقی ص۲۰۶). امیر را استوار آمد و موافق و دستوری داد. (تاریخ بیهقی ص۳۶۴). قوم بجمله پراکندند و ساختن گرفتند تا سوی هرات روند، که حاجب دستوری داد رفتن را. (تاریخ بیهقی). حاجب بزرگ وی را دستوری داد و بستود. (تاریخ بیهقی). گفت بقاباد شهریار را، بنده سؤالی دارد اگر دستوری باشد تا بپرسد قباد دستوری داد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۸۷). عمرو خواست که پیاده شود امیر ماضی دستوری نداد و گفت من امروز با تو آن کنم که مردمان عجب دارند. (تاریخ بخارا ص۱۰۷).

تا نمازی نشود دیدهٔ من بنده باشک
عشق دستوری ندهد که کنم بر تو نگاه.
اثیرالدین اخسیکتی.

شاه پسر را دستوری داد. (سندبادنامه ص۱۳۷).

ازین صنعت خدا دوری دهادت
خرد زین کار دستوری دهادت. نظامی
کنون کز مهر خود دوریم دادی
بباید شد که دستوریم دادی. نظامی.
بازگویم چون تو دستوری دهی
تو خداوندی و شاهی من رهی. مولوی.
وعظ زن عفت است و مستوری
مده او را بوعظ دستوری. اوحدی.
چو از تشریف خود منشوریم داد
بطاعتگاه خود دستوریم داد.

اقطاع؛ دستوری دادن در بریدن خایهٔ مرغ. (از دهار) (تاج المصادر بیهقی). تدمین؛ دستوری دادن کسی را. (از منتهی الارب). ||مرخص کردن که برود. رخصت بازگشتن دادن. اجازهٔ رفتن دادن. مرخص کردن: مرا دستوری ده تا از سیستان بخدمت درگاه آیم. (تاریخ سیستان). ملک بی‌خویشتن [به افسون افسونگران] تا سحرگاه ساقی [گری] همی کرد پس [افسونگران] دستوری دادندش... برفت مانده گشته و بخفت همچنان با موزه. (مجمل التواریخ و القصص). دستوری ده تا ترا بر ستون بندم. (کلیله و دمنه). رابعه گفت مرا دستوری ده تا بروم دستوری داد از آنجا بیرون آمد و در ویرانه‌ای رفت. (تذکرة

الاولیاء عطار). منصور گفت چه حاجت داری؟ صادق گفت آنکه مرا پیش خود نخوانی و بطاعت خدای بگذاری پس دستوری داد و به اعزاز تمام روانه کرد. (تذکرةالاولیاء عطار). گفت [بایزید] استاد مرا دستوری ده تا به خانه روم و سختی با مادر بگویم استاد دستوری داد بایزید بخانه آمد. (تذکرةالاولیاء عطار). آنگه خلق را دستوری داد و در کشتی شد با شاگردان خود. (ترجمهٔ دیاتسارون ص۱۲۴).

دستوری فرمودن. [دَ فَ دَ] (مص مرکب) اجازت فرمودن. رخصت دادن: گفت مرا دستوری فرماید تا در پیش او روم و از این حال معلوم کنم. (تاریخ بیهق).

دستوریه. [دَ ری یَ] (مص جعلی، اِمص) بودن کوکب میاین شمس (در احکام نجوم). (مفاتیح العلوم).

دستوری یافتن. [دَ تَ] (مص مرکب) اجازت یافتن. رخصت یافتن: احمدبن عبدالعزیز دستوری خواست از موفق که به عرب رود دستوری یافت. (سیستان ص۲۴۸). دستوری یافت که دیگر روز برود. (تاریخ بیهقی). بونصر دبیر خویش را نزدیک من... فرستاد... که دستوری یافتم برفتن سوی خوارزم. (تاریخ بیهقی). پس از یک هفته سلطان را استادم بگفت و دستوری یافت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۴۷). استادم حال فرزندان بوالقاسم با امیر بگفت و دستوری یافت. (تاریخ بیهقی ص۲۷۳). همه اعیان و بزرگان درگاه نزدیک وی رفتند و سخت نیکو حق گذاردند و دستوری یافت که دیگر روز برود. (تاریخ بیهقی ص۷۹). اندر مشافهه سخن گشاده‌تر بگفته آمده است چنانکه چون دستوری یابد آنرا عرض کند. (تاریخ بیهقی ص۲۰۹). پس مالها بذل کرد و حیلها ساخت تا دستوری یافت و... برفت. (مجمل التواریخ و القصص). بدین قرار دستوری یافت و بجانب بلخ شد (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

دستوری یافته. [دَ تَ / تِ] (نمف مرکب) مرخص. مأذون. مجاز.

دست‌وضو. [دَ وُ] (اِ مرکب) در تداول عوام، وضو. دست‌نماز.

دستوم. [دَ] (اِ) تذکر که ثبات معانی در نفس انسانی باشد. (برهان). ||تصور. ||حفظ و یاد. (ناظم الاطباء).

دستون. [دُ] (اِ) سرگین جانوران. (از آنندراج) (شعوری ج ۱ ص ۴۵۰) (ناظم الاطباء). ||نام نباتی است. (آنندراج).

دستوی. [دَ وا] (اِخ) دستوا. نام دهی از ایران به اهواز و نسبت به آن دستوائی و دستوی باشد و جامه‌های دستوائی معروف بوده است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دستوی. [دَ تَ] (ص نسبی) منسوب به دَسْتِوْ. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دسته. [دَ تَ / تِ] (اِ) سنگ. حجر. (آنندراج) (برهان) (جهانگیری).

دسته. [دَ تَ / تِ] (اِ)[1] هر چیز که نسبت به دست دارد. (آنندراج). ||دستینه. خط نوشته. دستخط:

گوئی که به پیرانه سر از می بکشم دست
آن باید کز مرگ نشان یابی و دسته. کسائی.

و مراد از این دست همانست که حافظ گوید در این بیت «یا ز دیوان قضا خط امانی به من آر» و اینکه اسدی گوید «دسته یاور بود» و شعر فوق از کسائی را شاهد می‌آورد بر اساسی نیست. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||آنچه کوفتنی هاون را بدان کوبند. استوانه مانندی کوتاه با بنی پهن‌تر، از چوب یا سنگ یا فلز که آنچه در هاون است بدان کوبند... مرادف دستهٔ سنگ است که مقابل هاون بود. (آنندراج). کوبه. مِدَقّ. هاون‌دسته. حدلة. (منتهی الارب):

ندیده‌ست آنچه من دیدم ز غربت
بزیر دسته سرمه کرد[2] هاون. ناصرخسرو.
این بوی‌سای این فلکی هاون
میسایدم به دستهٔ آزارش. ناصرخسرو.

— امثال:

مثل دستهٔ هاون؛ به توبیخ، بچه در قنداق یا بغل. (امثال و حکم دهخدا).

اگر مردی سر دستهٔ هاون را بشکن. (امثال و حکم ذیل همین مثل).

||مقبض. مقبض سیف. قبضه. قائم. قائمة. قسمت غیر برندهٔ کارد و شمشیر و تیغ و قلمتراش و چاقو که تیغه را در خود جای داده است. مقابل تیغه: دستهٔ تیغ، دستهٔ شمشیر، دستهٔ کارد، دستهٔ چاقو؛ قبضه و قائمهٔ تیغ و شمشیر و مانند آن:

چو بشنید مهراب بر پای جست
نهاد از بر دستهٔ تیغ دست. فردوسی.
کاردی باید از آنگونه گهردار که تیغ
بفلک ماند و بر زهره و تیر و برجیس
دسته چون عود که چون برکشی اندر مجلس
خوش و خوشبوی شود هرکه بود با تو جلیس.
سوزنی.
کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را
رو بجراحی سپار این ریش را. مولوی.
نی غلطم پیسه نشد تیر راست
پیسگی از دستهٔ شمشیر خواست. میرخسرو.
سر نهاده میان زانوها
هرزمان ساخت دسته چاقوها. کاتبی.

جزعة السکین؛ دستهٔ کارد. جزاة: دستهٔ درفش و کارد و مانند آن. (منتهی الارب). خلیل؛ دستهٔ شمشیر (دهار). نصاب؛ دستهٔ کارد. (دهار).

— دسته بزر؛ با دستهٔ زرین. دارای قبضهٔ زرین:

یکی گرز پیروزه دسته بزر
فرود آن زمان برگشاد از کمر. فردوسی.
یکی گرز پولاد دسته بزر
بگوهر بیاراسته سربسر. فردوسی.

— تیغ دودسته؛ رجوع به دودسته و دودستی شود:

صد دسته باد از گل اقبال در کفت
بر فرق دشمنانت تیغ دودسته باد.
محمد شمس بغدادی.

||جای گرفتن از چیزی یا آلتی، چنانکه دستهٔ کمان. عجس. معجس. مشته. مقبض. آن قسمت از آلات و ادوات که برای بدست گرفتن است: کلیة؛ دستهٔ کمان. ||جای گرفتن ظروف یا برخی آلات. قسمت برآمده بر کنارهٔ ظرف یا نیم‌حلقه‌مانندی که بر دو سو یا یک سوی ظرف تعبیه باشد تا ظرف را بدان برگیرند و بنهند، چون دستهٔ دیزی، دستهٔ کوزه، دستهٔ مشربه، دستهٔ قوری، دستهٔ کماجدان، دستهٔ سطل، دستهٔ زنبیل، دستهٔ سماور و غیره. گوشه. عروه. دستک. دستاویز:

این چنین اسبی مرا داده‌ست بی‌زین شهریار
اسب بی‌زین آن چنان باشد که بی‌دسته سبوی.
منوچهری.
این دسته که در گردن او [کوزه] می‌بینی
دستی است که بر گردن یاری بوده‌ست.
خیام.

عصام؛ دستهٔ آوند. (منتهی الارب).

— بی‌دسته؛ دسته‌شکسته. فاقد دستاویز: مرد بی‌برگ و نوا را به حقارت مشمار
کوزهٔ بی‌دسته چو بینی به دو دستش بردار. ؟

— امثال:

پسرخالهٔ دسته دیزی من نیست؛ مرا با او هیچ نسبتی و خویشی نیست.

صد کوزه بسازد، یکی دسته ندارد. (جامع التمثیل).

||آنچه بر افزارها نصب کنند از چوب یا فلز چنانکه در اره و تبر. ||قسمت باریک و بلند متصل به بعض از آلات چون دستهٔ خاک‌انداز و دستهٔ جارو و دستهٔ بیل و دستهٔ پارو خواه بتمامه متصل و یکپارچه باشد چنانکه در پارو، خواه جدا گانه به اصل آلت نصب شود چنانکه در بیل. دم‌مانند برخی آلات و ادوات را چون قاشق و ملعقه و جارو و غیره نهند چنانکه دستهٔ خشت، دستهٔ زوبین، دستهٔ گرز، کارد. (دهار).

---

۱ - در پهلوی dastak مشت و قبضه و دسته، و معرب آن دستهٔ و دستج باشد.
۲ - ن‌ل: سرمهٔ کرده.

دستهٔ جارو، دستهٔ بیل، دستهٔ پارو، دستهٔ خاک‌انداز، دستهٔ دستاس، دستهٔ گاوآهن، دستهٔ قاشق، دستهٔ ملعقه: چون شیر پیش آمدی خشتی کوتاه‌دسته قوی بدست گرفتی و نیزهٔ سطبر کوتاه. (تاریخ بیهقی).

تاج و تخت ملوک بی‌نم میغ
دستهٔ گرز دان و قبضهٔ تیغ. سنائی.

مهندس دستهٔ پولاد تیشه
ز چوب نار تر کردی همیشه. نظامی.

یدالرحی: دستهٔ آسیا. عصا الرمح: دستهٔ نیزه. رعتر: دستهٔ بیل و جز آن. (منتهی الارب).
- دستهٔ اوجار: چوب عمودی که به آخر اوجار پیوسته است و اوجار آلتی است که یک سر آن به یوغ پیوند و سر دیگر آن به چوبی که گاوآهن در آن تعبیه است. مشته.
- دستهٔ فراش: جارو. (از جهانگیری):

گهی چو فکرت نقاش نقشها سازی
گهی چو دستهٔ فراش فرشها روبی. مولوی.

- امثال:
پیر می‌سازد مریدان دسته می‌نهند.
- مثل دستهٔ جارو: سبلتی بزرگ و آویخته. (امثال و حکم دهخدا).
||ساعد آلات موسیقی چون دستهٔ تار و ویلن و عود و طنبور. آنچه بر کاسهٔ عود و طنبور وصل کنند. (برهان):

آن بلبل کاتوره برجسته ز مطموره
چون دستهٔ طنبوره گیرد شجر از چنگل.
منوچهری.

- دستهٔ حلاج: مشته. مقبض. رجوع به مشته شود.
- دستهٔ طاء (به مناسبت شباهت): شکل الفی که در حرف طاء نویسند و لهذا طای مطبقه را طای دسته‌دار گویند. (آنندراج).
- دستهٔ قید مجلد: دستهٔ شکنجه. (آنندراج):

که‌باشد هریکی را لوله در طول
فزون از دستهٔ قید مجلد.
میرالهی (درهجو دو کوزهٔ لوله‌دار).

||چوبی که بدان تون را می‌زنند تا بافه شود. (در تداول مردم گناباد خراسان). ||ساعت دوازدهٔ صبح (ظهر)، و ساعت دوازده شب (نیم شب) در ساعتهای غروب‌کوک. توضیح آنکه دسته‌ای برای گرفتن و از جا برداشتن یا از جیب و محفظه خارج ساختن در برخی از ساعتها تعبیه است و بر صفحهٔ ساعت نقش عدد دوازده زیر این دسته واقع است و وقتی عقربه‌های ساعت روی عدد دوازده قرار می‌گیرند برابر دستهٔ ساعت نیز واقعند و بهمین مناسبت کلمهٔ دسته مرادف ساعت دوازده در تداول رایج شده است: نیم ساعت به دسته مانده از خواب برخاسته سوار شدم. (سفرنامهٔ خراسان ناصرالدین شاه).
- سرِ دسته: ساعت دوازده تمام.

||گنبد گل. گنبد. (یادداشت مرحوم دهخدا). چند شاخه از گل که بهم کرده باشند و بندی بر گرد آنها بسته چون دستهٔ گل و دستهٔ ریحان و دستهٔ نسترن و دستهٔ شبوی و دستهٔ نرگس و دستهٔ خیری و غیره. مجموعه‌ای از گلها که دمهای آن را با ریسمانی بهم بسته باشند و آن را گلدسته نیز گویند:

که آن دستهٔ گل بگاه بهار
بمستی همی داشتی در کنار. فردوسی.

دوصد مرد برنا ز فرمانبران
ابا دستهٔ نرگس و زعفران. فردوسی.

شتروارها نار و سیب و بهی
ز گل دسته‌ها کرده شاهنشهی. فردوسی.

بیامد به پیش زمین بوس داد
یکی دستهٔ گل به کاووس داد. فردوسی.

یکی جام می برگرفته بچنگ
بسر برزده دستهٔ گل برنگ. فردوسی.

اگر دسته داری بدستت میوی
یکی تیز کن مغز و بنمای روی. فردوسی.

می اندر قدح چون عقیق یمن
به پیش اندرون دستهٔ نسترن. فردوسی.

کتایون بشد با پرستار شصت
یکی دستهٔ تازه نرگس بدست. فردوسی.

سپهدار در خانه بنشسته بود
همی گرد بر گرد او دسته بود. فردوسی.

خاری که بمن در خلد اندر سفر هند
به چون به حضر در کف من دستهٔ شب‌بوی.
فرخی.

دم هر طوطیکی چون ورق سوسن تر
باز چون دستهٔ سوسن دم هر طاووسی.
منوچهری.

امیر همچنان دستهٔ شبوی و سوسن آزاد نوشتکین را داد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۷).

هست پروین چو دستهٔ نرگس
چو بنات نعش رنگینان. مشرقی.

پروین به چه ماند به یکی دستهٔ نرگس
یا نسترن تازه که بر سبزه نشانیش.
ناصرخسرو.

دستهٔ گل گر ترا دهد تو چنان دانک
دستهٔ گل نیست آن که پشتهٔ خار است.
ناصرخسرو.

بدوستگانی این باده‌ای بدان آورد
بشادمانی آن دسته‌ای ازین بربود.
مسعودسعد.

در مجلس روزگارت این بس
کز درزه رسیده‌ای به دسته. انوری.

روز نوروز... موبد موبدان پیش ملک آمدی با جام زرین... و یک دسته خوید سبز رسته. (نوروزنامه).

دستهٔ گل بود کز دورم نمود
چون بدیدم آتش اندر چنگ داشت. خاقانی.

چو سرو سهی دستهٔ گل بدست
سهی سرو زیبا بود گل بدست. نظامی.

یک دسته بنفشه داشتم چست
پاکیزه چنانکه از دلم رست. نظامی.

گرفته دستهٔ نرگس بدستش
بخوشخوابی چو نرگسهای مستش. نظامی.

سبزه بتحلیل بخاری شده
دستهٔ گل پشتهٔ خاری شده. نظامی.

بر کف این پیر که برناوش است
دستهٔ گل مینگری و آتش است. نظامی.

یک دسته گل دماغ‌پرور
از خرمن صدگیاه بهتر. نظامی.

دیدم گل تازه چند دسته
بر گنبدی از گیاه بسته. سعدی (گلستان).

صد دسته باد از گل اقبال در کفت
بر فرق دشمنانت تیغ دودسته باد.
محمد شمس بغدادی.

گر نوزد صرصر قهر تو بر کوهسار
دستهٔ سنبل دمد تا به ابد از دمن.
علی‌قلی‌بیک ترکمان.

جدا شدیم ز هم‌صحبتان خوشا روزی
که‌بود دستهٔ گل را حسد به دستهٔ ما.
محمدقلی سلیم.

- دسته‌دسته: به دسته‌ها، به گنبدها و مجموعه‌های فراهم آمده از گل:

بر بنا گوشی‌که رنگ او به چشم عاشقان
دسته‌دسته گل نمودی پشته‌پشته خار شد.
سوزنی.

- گلدسته: دستهٔ گل. مجموعه‌هایی از گلها که دمهای آنها را با ریسمانی بهم بسته باشند:

گلدستهٔ امیدی بر دست عاشقان نه
تا رهروان غم را خار از قدم برآید. سعدی.

- مثل دستهٔ گل: سخت پاکیزه. (امثال و حکم دهخدا).
||چند شاخه از رستنی‌ها و تره‌ها که بهم کرده باشند. مجموعهٔ فراهم آمده از شاخه‌های جو و گندم و یونجه و قصیل و گیاه که بر هم نهند و بر گردشان بندی ببندند. تعدادی از علف و سبزه و ریاحین و گیاههای دیگر که ببندند. بستهٔ ریاحین. دستجة. (منتهی الارب). چند طاقه و لاغ از سبزیهای خوردنی یا علف برهم نهاده. (یادداشت مرحوم دهخدا). باقه. بافه. یافه. بند. حزمه. فاروقه. مقداری از غله یا از گل و ریاحین و مانند آن که بر هم پیچیده می‌بندند. (ناظم الاطباء):

آنراکه به بیهوده سخن شاد شود جانش
بفروش به یک دسته خس و ترهٔ بقال.
ناصرخسرو.

دل از بیهوده خالی کن خرد را
به دستهٔ سیر در خوش نیست سوسن.
ناصرخسرو.

هرکه او از کرم دست تو آگاهی یافت

نخرد حاتم طی را به یکی دسته کرم.
سوزنی.

دو درم نمک در شبت با یکدسته کاسنی هفت روز بخورند ناشتا. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). سداب و شبت از هریکی دسته‌ای. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). برگ کرفس و برگ کسنه از هریکی یک دسته‌ای کوچک. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

زلال خضر دل مرده را اثر نکند
دم مسیح نگیرد به دستهٔ جندل. میرخسرو.

باقة؛ دستهٔ تره. (دهار). غبط؛ دستهٔ کشت دروده. (منتهی الارب). ضغث؛ دستهٔ سپرغم و دستهٔ گیاه از هر نوع. (دهار). کدرة؛ دستهٔ دروده از زراعت. (منتهی الارب). ||بر هر چیز فراهم آمده اطلاق کنند. (از آنندراج). مقداری از هیمه. قطعات چوب بریده به طول یک گز یا کمتر و بیشتر و بر هم نهاده. ||چند چیز از یک جنس که بهم کرده باشند. چند چیز از یک جنس و نوع پیوسته بیکدیگر، نظیر یک دسته چرم: دجاجة؛ دستهٔ ریسمان. (دهار). رزمة؛ بند پارچه. دستهٔ پارچه.

— دسته کلید؛ مجموعهٔ فراهم آمده از کلیدها. چند کلید که باهم در حلقه‌ای بند کرده باشند. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

||هربسته‌ای که دارای بیست و چهار تیر باشد. (ناظم الاطباء). ||بیست و چهار ورق کاغذ (در اصطلاح صحافی و کاغذ فروشی). بند کوچک. بند. دستهٔ کاغذ. (برهان). بند کاغذ. چند ورق از کاغذ بسته و یا تا کردهٔ توی هم گذاشته. (ناظم الاطباء). یک بسته از کاغذ که نوعاً بیست و چهار ورق باشد. (ناظم الاطباء): پس بیرون از صدر بنشست و دوات خواست بنهادند و دسته‌ای کاغذ و درج سبک چنانکه وزیران را برند و نهند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۵۳).

دو دسته کاغذ سغدی نواختم فرمود
نجیب خواجه مؤید شهاب دین احمد.
سوزنی.

اضمامة؛ دستهٔ نامه.

— دسته‌های فرد؛ در اصطلاح مالیهٔ دورهٔ صفویه و قاجاریه، رونوشت دستورالعمل و فرامین و غیره هر سال در اوراق مجزائی موسوم به «فرد» ثبت می‌گشت و این فردها دسته‌دسته نزد مستوفیان ضبط میشد. و این دسته‌ها چنانچه حجیم بود آنها را در یک بستهٔ تیماجی که بندی از قیطان داشت حفظ می‌کردند. ثبت کتابچهٔ دستورالعملهای یک سال ایالات و ولایات کل مملکت چون همیشه حجیم بود هریک جداگانه بین دو تخته با ریسمان نازکی بسته میشد، یک نسخه در دفتر وزیر دفتر و نسخهٔ دیگر نزد سررشته‌دار کل ضبط میشد. ثبت فرامین را هم علی‌حده می‌گذاشتند. سررشته عبارت از مجموع فردهایی بود که از روی کتابچه‌های دستورالعمل یا فرامین و بروات نوشته میشد و نسخهٔ دوم این اسناد بود که اصطلاحاً آنرا ثبت می‌گفتند. ثبت کتابچه‌های دستورالعمل بعد از اینکه به صحهٔ ملوکانه میرسید رسمیت داشت و در محل مخصوصی ضبط میشد. (از مقالهٔ دکتر احمد متین‌دفتری در مجلهٔ راهنمای کتاب شمارهٔ اول سال نهم اردیبهشت ۱۳۴۵ ص ۳۱). و نیز رجوع به دستورالعمل شود.

||رشته. طویله. بند. علاقه.

— دستهٔ مروارید؛ علاقهٔ مروارید. (آنندراج):

همیشه تا ز بهار و خزان زمین و هوا
شود چو چهرهٔ لیلی و چون دم مجنون
هوا گسسته کند دسته‌های مروارید
زمین نهفته کند فرشهای بوقلمون.
امیرمعزی.

||یک جمع. اجتماعی از مردم. گروه. جماعت. جمع. فئة. جماعت مردم. (برهان). جمعی از مردم. (غیاث). ثلة. فریق. حزب. عصبه. معشر. قوم.

— دسته‌جمعی؛ باهم. باتفاق. چند تن در معیت هم. گروهی همراه هم.

— از دستهٔ؛ از جمع و طائفهٔ. از گروه: من رب و رب ندانم از دستهٔ شاهوردی‌خانم. (در تداول مردم قزوین، پاسخ مردی است کُرد در قبر در جواب نکیر و منکر).

— دار و دسته؛ یاران و خویشان. بستگان و پیوستگان. پیروان و بستگان.

— دار و دسته راه افتادن؛ با همهٔ افراد خانواده یا بستگان و پیوستگان حرکت کردن و بجائی رفتن.

— دار و دسته راه انداختن؛ اجتماعی از هواخواهان و یاران وهمفکران ترتیب دادن.

||جوق. طُلب. افراد در یک رده. جماعتی در صفی منظم: باقی امرا و حشم بیرون بارگاه صد دسته نشسته و سلاحها بسته. (جهانگشای جوینی).

— دسته‌دسته؛ گروه گروه. فوج‌فوج. جوق‌جوق. طلب‌طلب.

||یک قسمت از سپاه خواه پیاده باشد و یا سوار. (ناظم الاطباء). ||این کلمه در اصطلاح نیروی دریائی دو کشتی جنگی است که به فرماندهی یک نفر باشد. نظیر هنگ در نیروی زمینی و بجای سکیون[1] اختیار شده است. (لغات فرهنگستان). ||جمعیتی که برای سینه زدن در عزای حسین‌بن علی علیه‌السلام در کوچه‌ها و تکایا با علمها و علامتها و کتلها حرکت کنند و نوحه‌سرایی کنند. گروهی از مردم که سینه‌زنان و نوحه‌سرایان در ایام عزا به تکایا و مساجد و کوی و برزن روند و غالباً منتسب به محله‌ای یا طایفه‌ای باشند: دستهٔ سینه‌زنان. دستهٔ زنجیرزنان. دستهٔ طبق‌کشان. دستهٔ چاله‌میدان. دستهٔ سنگلج. دستهٔ ترکها.

— دسته راه انداختن؛ گروهی نوحه‌خوان و سینه‌زن و زنجیرزن با علمها و بیرقها و کتلها و علامتها بحرکت درآوردن و به تکایا و مساجد بردن. ترتیب دادن اجتماعی از نوحه‌خوانان و سینه‌زنان با علامتها و بیرقها و به مساجد و تکایا و کوی و برزنها بردن.

— سردسته؛ راهبر و آمر و بزرگ دسته‌های سینه‌زن و قمه‌زن و زنجیرزن. آنکه هدایت و ترتیب کار سینه‌زنان و نوحه‌خوانان و به راه بردن این جمع را با علم و کتل و علامت برعهده دارد.

||مجموع کسانی که باهم به مطربی روند در تحت ریاست کسی. مجموعه مطربانی که با یکدیگر به مجلسی روند. قوم[2]. (یادداشت مرحوم دهخدا). یک هیئت از مغنیان و مطربان و بازیگران و رقاصان که با هم کار کنند. مجموع افراد معلوم و بازیگران تحت ریاست یک تن: دستهٔ اسماعیل بزاز. دستهٔ زهرا قمی. ||مسخره. (غیاث). رجوع به دسته شدن شود. ||گستاخ. مردم گستاخ. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). گستاخ و بی‌ادب. (برهان). ||مردم را گستاخ گردانیدن. (برهان). مردم را گستاخ کرده بودن. (فرهنگ اسدی). مرحوم دهخدا در یادداشتی پس از نقل بیت رودکی نوشته است که فرهنگ اسدی نخجوانی به معنی مردم گستاخ می‌گیرد اگر شعر به صورت مضبوط او درست باشد بمعنی گستاخی است نه گستاخ مگر آنکه در شعر بجای کلمهٔ دادی «کردی» باشد چنانکه در نسخهٔ اسدی اینطور ضبط شده است:

نیست از من عجب که گستاخم
که تو دادی[3] باولم دسته. رودکی.

و رجوع به معنی یار و مددکار در چند سطر بعد شود. ||ابرام. ||اذیت. ||خطا و غلط. ||جرم و تقصیر. (ناظم الاطباء). ||یاری و معاونت. (آنندراج):

چون از فساد بازکشی[4] دستت
آنگه کند صلاح ترا دسته. ناصرخسرو.

در یادداشتی مرحوم دهخدا کلمهٔ دسته را در این شعر به معنی گستاخ گرفته است و در یادداشت دیگر به معنی زنهار و امان. رجوع به دو معنی مذکور شود. ||یار و مددکار. (جهانگیری) (برهان). یاور. (فرهنگ اسدی):

---

1 - Section.

۲ - این شعر فرخی مؤید این معنی است:
بوبکر عندلیب‌نوا را بخوان
گر قوم خویش را چو بیانی بیار.

۳ - ن‌ل: کردی. ۴ - ن‌ل: کنی.

گوئی که به پیرانه‌سر از می بکشم دست
آن باید کز مرگ نشان یابی و دسته. کسائی.
مرحوم دهخدا در یادداشتی پس از نقل بیتی از رودکی (که در معنی گستاخ نقل کردیم و بیتی از ناصرخسرو که ذیل معنی یاری و معاونت آوردیم) و این بیت کسائی نوشته‌است: بگمان من دسته به معنی زنهار و امان و امضا و خط و خط امان و ضمان و امر و حکم و فرمان و امثال آن است یا دلیل، نه معنی‌هایی که بدان می‌دهند چنانکه دستینه هم بهمین معنی است و مراد از این دسته همان است که حافظ میگوید «یا ز دیوان قضا خط امانی به من آر» و امروز هم میگویند: مگر از مرگم کاغذ آورده‌ام؛ یعنی سند گرفته‌ام که کی میمیرم. ||تتمهٔ ریسمان و ابریشم که به عرض کار در نورد بماند، چون آنچه جولا بافته است ببرد. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). ||مناقشهٔ تازه که هنوز یک دعوا انفصال نشده یکی دیگر سر کنند. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). ||دستوری. رخصت. اجازت. اذن. (یادداشت مرحوم دهخدا با علامت تردید).
– دسته یافتن؛ دستوری و رخصت یافتن مأذون شدن:
ایام تریخت خون خصم تو چو گل
تا از سر تیغ تو چو گل دسته نیافت.
اشرفی سمرقندی.
دسته افکندن. [دَ تَ / تِ اَ کَ دَ] (مص مرکب) دسته انداختن. تعبیه کردن دسته بر کارد و شمشیر و دیگر آلات و ادوات. پیوستن دسته به آلات و ادواتی.
دسته انداختن. [دَ تَ / تِ اَ تَ] (مص مرکب) دسته افکندن. تعبیه و نصب کردن دسته به کارد و شمشیر و دیگر آلات و ادوات.
دسته‌بازی. [دَ تَ / تِ] (حامص مرکب) به ترتیب دادن حزب و به کار اجتماعات و احزاب و گروه‌های مختلف پرداختن.
دسته‌بدررفته. [دَ تَ / تِ بِ دَ رَ تَ / تِ] (نمف مرکب) نابود و ضایع‌شده. ||بدرفتار. ||بی‌چیز و بینوا. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).
دسته بستن. [دَ تَ / تِ بَ تَ] (مص مرکب) گرد کردن. فراهم آوردن. مجموعه ترتیب دادن از اجزاء مشابه چیزی چنانکه ساقه‌های گیاه یا گل و غیره. گل‌های فراهم کرده‌بهم پیوستن گلدسته را:
زو دسته بست هرکس مانند صد قلم
بر هر قلم نشانده بر او پنج شش درم.
منوچهری.
دسته‌ها بسته به شادی بر ما آمده‌ای
تا نشان آری ما را ز دل‌افروز بهار.
منوچهری.
ریاحین سیراب را دسته بند
برافشان ببالای سرو بلند. نظامی.
بود خار و گل با هم ای هوشمند
چه در بند خاری تو گل دسته بند. سعدی.
کدامین لاله را بویم که مغزم عنبرآگین شد
چه ریحان دسته بندم چون جهان گلزار میبینم.
سعدی.
گلستان ما را طراوت گذشت
که‌گل دسته بندد چو پژمرده گشت. سعدی.
بسته بسی دستهٔ گل دلفریب
کوشش صد دسته نموده بزیب. میرخسرو.
– دسته‌بسته؛ اجزاء مشابه چیزی بر هم نهاده شده. مجموع. فراهم. برهم‌نهاده:
گل پروند دسته‌بسته بود
مست در دیدهٔ خجسته نگر. عماره.
دسته‌بندی. [دَ تَ / تِ بَ] (حامص مرکب) گرد کردن. فراهم کردن. بهم پیوستن. ||به دسته کردن. دسته بستن. به قسمتهای منظم تقسیم کردن. ||تعصب. تحزب. گروه‌گروه‌کردن.
– دسته‌بندی کردن؛ دسته بستن.
– ||به گروهها و حزبها منقسم ساختن.
– ||طبقه‌بندی کردن. و رجوع به دسته بستن شود.
دسته‌به‌سر. [دَ تَ / تِ بِ سَ] (ص مرکب) گالی‌بسر[1]. (ظاهراً کوخ‌نشین و ساکن خانهٔ نیی و پوشالی).
دسته‌بیل. [دَ تَ / تِ] (اِ مرکب) چوبی استوانه‌شکل به درازای یک‌گزونیم که به قسمت فلزی بیل نصب کنند. گرفتن به دست را. عِتر. مر. (منتهی الارب).
دسته پارو. [دَ تَ / تِ] (اِ مرکب) پاروِدسته. دستهٔ پارو. قسمت باریک پارو که به دست گرفته شود.
دسته پران. [دَ تَ / تِ پَ] (اِ مرکب) قسمی قفل پره‌دار.
دسته پل. [دَ تَ / تِ پَ] (اِ مرکب) دسته چالک. رجوع به الک‌دولک شود.
دسته‌جات. [دَ تَ / تِ] (اِ مرکب) (از: دستهٔ فارسی + جات هندی، به معنی قوم) جِ دسته. گروهها. طائفه‌ها.
دسته‌جارو. [دَ تَ / تِ] (اِ مرکب) چوبی استوانه‌شکل به درازی گزی و نیم که در میان ساقه‌های خارهای فراهم آمده یا مجموعهٔ گیاه جارو فروبرند. دستینهٔ جارو.
دسته‌جمعی. [دَ تَ / تِ جَ] (ق مرکب) همه باهم. متحدانه. جمعاً. همگی. همگروه. همگان. همگی باهم.
دسته‌چاقو. [دَ تَ / تِ] (اِ مرکب) قبضهٔ چاقو. آن قسمت از چاقو که تیغه بدان متصل است.
– دسته‌چاقو ساختن؛ چنباتمه نشسته و سر را از میان دو زانو برآوردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به دسته کردن شود:
سرنهاده میان زانوها
هر زمان ساخت دسته‌چاقوها. بهائی.
دسته‌چلک. [دَ تَ / تِ چَ لِ] (اِ مرکب) چالیک. دو پاره چوب که اطفال بدان بازی کنند یکی دراز بقدر سه وجب و دیگر کوتاه بمقدار یک قبضه و هر دو سر چوب کوچک تیز میباشد و بعربی چوب بزرگ را مقلاة و کوچک را قله خوانند. (از آنندراج) (برهان). الک‌دولک. دسته‌پل.
دسته دادن. [دَ تَ / تِ دَ] (مص مرکب) گنبدگل دادن. مجموعهٔ فراهم آمده از چیزی در اختیار کسی گذاردن چنانکه مجموعه‌ای از گلها یا ریاحین و غیره:
یکی دسته دادی کتایون بدوی
ازو بستدی دستهٔ رنگ و بوی. فردوسی.
بدخو جهان ترا ندهد دسته[2]
تا تو ز دست او نشوی رسته. ناصرخسرو.
||زنهار و امان و خط امان و فرمان دادن:
نیست از من عجب که گستاخم[3]
که تو دادی به اولم دسته. رودکی.
رجوع به دسته در معنی گستاخ و معنی یار و یاور شود.
دسته‌دار. [دَ تَ / تِ] (نف مرکب) دارای دسته. دارای قبضه. که جای گرفتن و برداشتن دارد چنانکه در ظروف و برخی آلات و ابزارها. مقابل بی‌دسته.
– طای دسته‌دار؛ طای مطبقه. طای مؤلف.
||دارای گروه و طایفه. که جمعیت و افرادی در اطاعت و فرمان دارد. ||اسپهبد و سرلشکر. (آنندراج).
دسته داشتن. [دَ تَ / تِ تَ] (مص مرکب) دارای دسته بودن. قبضه داشتن. جایی برای گرفتن بدست داشتن. دنباله داشتن. دمکی داشتن. ||اجزاء گردآمده داشتن. ||افراد بهم‌آمده داشتن. جوقی و گروهی از نوعی بهم داشتن:
کبوترباز معشوقی بدام آورده دلها را
که از خیل ملک هم‌چون کبوتر دسته‌ای دارد.
سالک یزدی.
دسته دمیدن. [دَ تَ / تِ دَ دَ] (مص مرکب) روئیدن و سر از خاک برزدن و بالیدن مجموعهٔ گل یا گیاه چنانکه دستهٔ نرگس و دستهٔ سنبل و دستهٔ بنفشه و جز آن:
گرنوزد صرصر قهر تو بر کوهسار

---

1 - Chaumier.
۲ - در حواشی دیوان (چ تقوی ص ۶۷۲) کلمهٔ دسته را به ضم اول ضبط کرده و بدان معنی یاری و کمک داده‌اند.
۳ - ن‌ل: عجب گستاخی.

دستهٔ سنبل دمد تا به ابد از دمن.
علی‌قلی‌بیک ترکمان.

دسته شدن. [دَ تَ / تِ شُ دَ] (مص مرکب) صورت مجموع یافتن. صورت گردکرده و فراهم‌شده یافتن، چنانکه ساقه‌های گیاه یا گل یا ریاحین یا کاغذ و چرم و کتاب و غیره. ||مسخره و مضحکه و گستاخ شدن. (از آنندراج):
من ز دست تو دلستان شده‌ام
دستهٔ جمله دوستان شده‌ام.
ناصرخسرو(از آنندراج).
بنفشه دسته از آن می‌شود به مجلس و باغ
که‌در بهار بپوشد لباس تقوی را.
سلمان ساوجی.

دسته‌شمشیر. [دَ تَ / تِ شَ] (إمرکب) نام آلتی است که بدان تیر راست کنند و بعضی گفته‌که آن را به هندی بانک گویند و بدان تیر می‌تراشند. (غیاث). ||(با اضافه) دستگیرهٔ شمشیر. قائم و قائمهٔ سیف. مقبض. (دهار). و رجوع به دسته شود.

دسته‌قاشق. [دَ تَ / تِ شُ] (إ مرکب) دنبالهٔ قاشق. رجوع به کلمهٔ دسته شود.

دسته کاغذ. [دَ تَ / تِ غَ] (إ مرکب) بیست‌وچهار عدد و ورق کاغذ. رجوع به دسته شود.

دسته کردن. [دَ تَ / تِ کَ دَ] (مص مرکب) جمع کردن و فراهم آوردن. (آنندراج). بهم بستن و با هم پیوستن چنانکه برگهای توتون یا ورقهای متفرق کاغذ را. فراهم کردن و بهم پیوستن چنانکه لاغهای سبزی یا ساقه‌های گندم و جو یا گل و گیاه و مانند آن را. گرد کردن مقداری از چیزی و برهم نهادن هر نوعی را جداگانه. با نظمی خاص یک عده از چیزها را فراهم آوردن و ردیف کردن:
هرکجا یابی زین تازه بنفشهٔ خودروی
همه را دسته کن و بسته کن و پیش من آر.
منوچهری.
واعظ چه کنی دسته حدیث گل و سنبل
برخیز که شوریده دماغ است دل ما.
ظهوری.
اثرها دسته کن از امتحان در دستهٔ بینش
که‌هر کز تن برآمد شد فلک پامال رفتارش.
ظهوری.
– دسته کرده؛ بهم و گرد ساخته: موی دسته کرده و پیچیده. غسنة. غسناة؛ دستهٔ موی. (منتهی الارب).
||دسته انداختن. پیوستن دسته به چیزی. دسته افکندن. تعبیه کردن جای دست و دستگیره و دستاویز و عروه بر چیزی چنانکه در چاقو و کارد واره و جز آن: اجزاء؛ دسته کردن کارد و مانند آن را. (منتهی الارب). کارد را دسته کردن. (دهار). ||در اصطلاح بنایان، سرند و آماده کردن خاک بسیار برای بنائی. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||چمباتمه نشستن. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به دسته‌چاقو شود.

دسته کلند. [دَ تَ / تِ کُ لَ] (إ مرکب) چوبی استوانه‌شکل به درازای یک گز که به کلنگ نصب کنند برای گرفتن به دست را.

دسته کلید. [دَ تَ / تِ کِ] (إ مرکب) مجموعه‌ای از کلیدها به رسنی یا حلقه‌ای از فلز. مجموع کلیدهای خانه یا سرایی در حلقه یا ریسمانی. عده‌ای کلید بر حلقهٔ فلزین یا بندی. صاحب آنندراج گوید تحویلداران چند کلید را دسته کرده نگاه می‌دارند. مجموعهٔ فراهم آمده از کلیدها در حلقه یا رسنی:
بهار دسته کلید از بغل برون آورد
ز واشدن‌ در ما را خدا نگه دارد.
ملامقیم جوهری.

دسته کوک. [دَ تَ / تِ] (ص مرکب) ساعتی که پیچاندن و جمع کردن فنر آن که چرخهای ساعت را بحرکت درمی‌آورد بوسیلهٔ دستهٔ مخصوص که بر کنار ساعت تعبیه شده است انجام گیرد. ساعتی که از محل دستهٔ آن کوک شود و فنر آن برای براه انداختن چرخها، با پیچاندن آلتی که در دسته تعبیه کرده‌اند منقبض و بهم پیچیده شود. ساعت که کلید ندارد بلکه از محل دسته کوک شود. ساعت که از محل دسته با گرداندن محوری کوک شود نه با کلید. ||که شمار ساعات آن از طلوع و غروب آفتاب گیرند نه از ظهر. مقابل ظهرکوک.

دسته گل. [دَ تَ / تِ گُ] (إ مرکب) شاخه‌های گل که بشکنند یا ببرند و با گیاهی یا بندی‌به هم ببندند و به دست گیرند بوئیدن را. (از شرفنامه) [illegible] گل. گلدسته.
– دسته گل به آب دادن؛ کاری زشت مرتکب شدن، مرتکب خطائی شدن. لغزشی کسی را دست دادن.
– مثل دستهٔ گل؛ سخت پاکیزه.
– مثل دستهٔ گل سر بریدن؛ تند و سریع سر از تن جدا کردن، تعبیر فریبکارانهٔ جلاد محکوم را.
||کنایه از آفتاب.

دسته‌نقاشی. [دَ تَ / تِ نَقْ قا] (ص نسبی) دارای دستهٔ منقش و بنگار.
– دروغهای دسته‌نقاشی؛ دروغهای پردار، دروغهایی آشکارا و روشن. دروغهای آراسته به حکایات یا ادلهٔ بی‌اساس.

دسته‌هاون. [دَ تَ / تِ وَ] (إ مرکب) استوانه‌شکلی کوتاه با بنی پهن از چوب یا فلز کوفتن چیزها را در هاون. یدالمهراس. یدالمنحاز. (دهار). دستهٔ جوغن. دسته. دستهٔ جوازان. دستهٔ یانه. مارد. مدقة. منحاز. و رجوع به دسته شود.

دستی. [دَ] (ص نسبی، إ) منسوب به دست. مربوط به دست.
– صنایع دستی؛ صنایعی که حاصل دست باشد.
– کار دستی؛ کار که تهیهٔ آن با چرخ نباشد. عمل یدی. کاری که با دست کرده باشند نه با ماشین یا چرخ.
||مقابل پائی: چرخ خیاطی دستی؛ که با دست گردانده شود مقابل چرخ خیاطی پائی که در آن فشار پا عامل حرکت است. قلیان دستی؛ در اصفهان، مقابل قلیان پائی است و قلیان پائی قلیان نی‌پیچ است. ||هر چیز سبک که به دست توان برداشت. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). که به دست حمل کنند. کوچک. خرد. قابل حمل. قابل نقل. ظرفی که آنرا به دست توان برداشت. (برهان) (آنندراج). چراغ دستی. کیف دستی. معرب آن دستیج است. (از منتهی الارب). و رجوع به دستیج شود. ||صراحی سفالین و سبو. (ناظم الاطباء). ||آوند و ظرف آبخوری که دارای دو دسته باشد. ||ظرف دهن‌گشاد بزرگی جهت شستشوی لباس. ||مشعلی که با دست آنرا حمل کنند. (ناظم الاطباء). ||پرنده یا جانور رام که نیک آدمی را بشناسد. رام. دست‌آموز. ||پوستهای پیراسته. (ناظم الاطباء). ||دستینه یعنی یاره. (انجمن آرا) (آنندراج). ||(اصطلاح بنایی) مقابل کشته (در گچ). ||موقت و غیر دائم: کرسی دستی. ||طلب، یعنی دستی بده. (برهان). ||وام موقت که از کسی گیرند خاصه مشتریان از کسبه: شما جنس برده‌اید ده تومان، دستی گرفته‌اید پنج تومان. جمعاً می‌شود پانزده تومان. ||نقد و بغیر حواله. مقابل حواله. مقابل جنس. نقداً. نقد نه جنس. دادن پولی مستقیم. ||(اصطلاح معاملات) اندک مبلغی که اضافه بر اصل مبلغ طلب دهند و جداگانه‌بازستانند. مقداری از پول خرده که شخص داین پس از ادای طلب به شخص مدیون پس می‌دهد، مثلاً چون کسی نه قران و ده شاهی به شخصی مقروض باشد یک تومان به وی میدهد و می‌گوید دهشاهی را دستی بدهید. (ناظم الاطباء). ||پول خرده‌ای که در عوض طلب کسی قبل از موعد کم‌کم به وی دهند تا در رأس موعد از طلب او محسوب گردد. (ناظم الاطباء). ||عمداً. بعمد. بقصد. دستی‌دستی. عامداً. با قصد قبلی. دیده و دانسته: دستی دستی از سرم می‌کند پوستی. دستی دستی خود را به کشتن داد. و رجوع به دستی‌دستی شود. ||(حامض) یاری و مددکاری. (برهان). یاری و مددکاری و اعانت. (ناظم الاطباء). ||این کلمه با کلمات

دیگری ترکیب شود و تشکیل حاصل مصدر مرکب یا اسم مرکب دهد چون: پیشدستی، تنگدستی، تهیدستی، تیزدستی، زبردستی، زیردستی، سردستی، همدستی... رجوع به هریک از ترکیبات فوق در ردیف خود شود.

دستیاب. [دَس‌ْ] (نف مرکب) دست‌یابنده. بدست‌آورنده. آنکه به چیزی دست یابد. موفق. غالب. کامیاب.

— دستیاب بودن بر کسی یا چیزی؛ بر او غلبه داشتن. بر او تفوق داشتن. بر او دست یافتن:

گراو را بدی بر تو بر دستیاب
بایران کشیدی رد افراسیاب. فردوسی.

جز از گنج ویژه رد افراسیاب
که‌کس را نبود اندر آن دستیاب. فردوسی.

— دستیاب شدن بر کسی؛ بر او غالب گشتن. بر او غلبه کردن. بر او دست یافتن:

تو آنگه که بر من شوی دستیاب
زنی بیوه را داده باشی جواب. نظامی.

— دست‌یاب نمودن کسی را بر چیزی؛ بر آن مقتدر کردن. بر آن توانا ساختن:

مرا ملک دادی و تعبیر خواب
به معجز نمودی مرا دست‌یاب.

شمسی (یوسف و زلیخا).

||(نمف مرکب) بدست‌آمده. آنچه به سهولت بدست توان آورد.

— دست‌یاب شدن؛ بدست آمدن. میسر شدن. حاصل شدن. ممکن‌الحصول شدن: هر قدر آزوقه دستیاب شود به قلعه داخل نمایند. (مجمل التواریخ گلستانه).

— ||فرصت یافتن. (ناظم الاطباء).

— ||موقع بدست آوردن. (ناظم الاطباء).

— دستیاب گردیدن؛ حاصل شدن. (ناظم الاطباء): جواب بجز نفاق چیزی دست‌یاب نگردید. (مجمل التواریخ گلستانه).

||میسر. (آنندراج).

— با دستیاب بودن؛ میسر شدن. (آنندراج).

دستیابی. [دَس‌ْ] (حامص مرکب) تسلط. اقتدار. ریاست. (ناظم الاطباء). ||تیر. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به دستیاب و دست یافتن شود.

دستیار. [دَس‌ْ] (ص مرکب، اِ مرکب) یاری‌ده. (لغت فرس اسدی) (صحاح الفرس). مدد و معاون و مددکننده و یاری‌دهنده. (برهان). مددکار و مدد. (آنندراج) (انجمن آرا). مددکار. (غیاث). قوت و قدرت دهنده و یار و ناصر. (ناظم الاطباء). معاضد. معاون. معین. عون. مدد. همدست و مساعد. همکار. شریک در عمل. (یادداشت مرحوم دهخدا).

یاری دهنده:

بدین مرز باارز یار توام
به هر نیک و بد دستیار توام. فردوسی.

غریبیم و تنها و بی‌دستیار
به شهر کسان در بماندیم خوار. فردوسی.

نه بور نبردی بکار آیدم
نه ایدر کسی دستیار آیدم. اسدی.

بکوهی برآمد همه سنگ و خار
تنی چندش از ویژگان دستیار. اسدی.

دستیار و ستور کار سفر
ساخته کرد هرچه نیکوتر. عنصری.

عفریت دوستار تو و دستیار تست
جبریل دستیار من و دوستار من.

ناصرخسرو.

رایان ترا مسخر و شاهان ترا مطیع
گردون ترا مساعد و اقبال دستیار.

مسعودسعد.

جان او را دستیار دل او را دوستدار
طبع ورا سازوار عقل ورا ترجمان.

مسعودسعد.

ز من دوستان روی برتافتند
نه کس دستیار و نه کس مهربان.

مسعودسعد.

زیان چه دارد اگروقت کار و ساعت جنگ
بود سپاه ترا دستیار از آتش و آب.

مسعودسعد.

تن من چون جدا شد از بر تو
عاجز آمد که دستیار نداشت. مسعودسعد.

جاه و تخت تو دستیار تواند
بادی از جاه و تخت برخوردار. مسعودسعد.

به پیروزی برو با طالع سعد
که‌نصرت خنجرت را دستیار است.

مسعودسعد.

بتا نگارا بر هجر دستیار مباش
ازآنکه هجر سر شور و رای شر دارد.

مسعودسعد.

شاها بنای ملک بتو استوار باد
دربوست جاه تو ز بقا دستیار[1] باد.

مسعودسعد.

نیک و بد دان در این سپنج‌سرای
جفت بد دستیار ناهمتای. سنائی.

شاید که خاکپای تو بوسم که خود توئی
مداح را بجود و بانصاف دستیار. سنائی.

بادش سعادت دستیار ارواح قدسی دوستدار
اجرام علوی پیشکار ایزد نگهبان باد هم.

خاقانی.

هرچه دامن تاگریبان دستیار خواجگی است
جمله را در آستین نه آستین را برفشان.

نظامی.

در ملک دستیار قلم گشت عدل او
تا تاب و گوشمال کمند و کمان دمد.

سلمان (از شرفنامهٔ منیری).

نیست مر درماندگان فاقه را
جز ایادی و عطایت دستیار.

؟ (از آنندراج).

دریادلا ز صدر تو محروم مانده‌ام
زیراکه نیست عزم مرا دستیار پای.

؟ (از شرفنامهٔ منیری).

||شاگرد و زیردست. (برهان). زیردست و مرید و شاگرد و مطیع. (ناظم الاطباء). توچه. ||وزیر. (ناظم الاطباء). ||اسلاح. (آنندراج). ||دستیاره. دست‌بند. دستوانه:

بر پای ظلم هیبت او پای‌بند گشت
بر دست عدل دولت او دستیار شد.

ابوالفرج رونی.

دستیاره. [دَس‌ْ رَ / رِ] (اِ مرکب) دست‌برنجنی که از نقره و طلا باشد. (آنندراج). دستبد. دستوانه. دستیانه.

دستیاری. [دَس‌ْ] (حامص مرکب) امداد و اعانت و مددکاری. (آنندراج). مدد. (شرفنامهٔ منیری). یاری و نصرت و حمایت و دستگیری. (ناظم الاطباء). معاضدت. مساعدت. کمک. عون. مظاهرت:

وجود تو تا دستیاری نداد
نشد صنعت آفرینش تمام.

ظهیر فاریابی (از شرفنامه).

تا پا ننهی به دستیاری
از دوست مخواه دوستاری.

امیرخسرو دهلوی.

— دستیاری کردن؛ کمک کردن. معاضدت کردن. پایمردی کردن. زیر بال کسی را گرفتن. پشتیبانی کردن:

اندرآ ای جان که در پای تو جان خواهم فشاند
دستیاری کن که دستی بر جهان خواهم فشاند.

خاقانی.

نباشد ترا ضایع از کردگارت
اگربی‌کسان راکنی دستیاری.

کمال اسماعیل.

||قوت و قدرت. (ناظم الاطباء). ||شاگردی. ||دارای رتبهٔ دستیار و عمل دستیار بودن. رجوع به دستیار شود. ||توسط. وساطت: به دستیاری فلان؛ بتوسط او.

دست‌یازان. [دَ] (نف مرکب، ق مرکب) صفت بیان حالت از دست یازیدن. رجوع به دست یازیدن شود.

دست‌یازی. [دَ] (حامص مرکب) عمل دست یازیدن. دست‌درازی. رجوع به دست یازیدن شود.

— دست‌یازی کردن؛ دست درازی کردن:

برآن مه ترکتازی کرد نتوان
که‌بر مه دست‌یازی کرد نتوان. نظامی

کس‌از بیم شه ترکتازی نکرد
بدان لبتان دست‌یازی نکرد. نظامی.

چو دستی که بر ما درازی کنی
به تاج کیان دست‌یازی کنی. نظامی.

چو نام توام جان‌نوازی کند

[1] - به معنی دستیاره و دست‌بند نیز تواند بود.

به من دیو کی دست‌یازی کند. نظامی.
بر رهش عشق ترکتازی کرد
فتنه با عقل دست‌یازی کرد. نظامی.
||حرص. طمع. و رجوع به یازی در ردیف خود شود.

دست یازیدن. [دَ دَ] (مص مرکب) یازیدن. دست دراز کردن. دست‌درازی کردن:
بزور کیانی بیازید دست
جهانسوز مار از جهانجوی جست. فردوسی.
استکفاف؛ دست بسوی کسی یازیدن از بهر گریه.(دهار). رجوع به یازیدن شود.

دست یافت. [دَ] (مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) فتح و ظفر و غلبه. (ناظم الاطباء). ||فرصت. (ناظم الاطباء). و رجوع به دست یافتن شود. ||(ن‌مف مرکب) دست‌یافته. مقهور. مغلوب: این صورت سمج و جسم خبیث کهتر که دست‌یافت عناصر نیم‌کار گردون است از کثرت آفات... اکرام را ابرام نمی‌نماید. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص۲۴۳).

دست یافتن. [دَ تَ] (مص مرکب) کنایه از ظفر یافتن و مستولی گردیدن و به مراد رسیدن و غالب شدن باشد. (برهان). غالب شدن. (غیاث). ظفر یافتن و غالب شدن. (انجمن آرا) (آنندراج). مستولی شدن. سلطه. چیره شدن. فائز شدن. فوز یافتن. توفیق. ملک. موفق شدن. تَمَهُّد. قادر شدن. کامیاب شدن. فائق شدن. قدرت یافتن. غلبه کردن. غالب شدن. احتواء. (دهار). استحواذ. (المصادر زوزنی) (دهار). استمکان. (تاج المصادر بیهقی). استواء. (دهار). استیلاء. (المصادر زوزنی). تسلط. (المصادر زوزنی). تمکن. (تاج‌المصادر بیهقی) (دهار). توفق. (از منتهی الارب). ظفر. (تاریخ بیهقی). ظهور. (ترجمان القرآن جرجانی) (دهار). هَرد. (منتهی الارب):
بیابد بر آن پیر کاوس دست
شود کام و آرام ما جمله پست. فردوسی.
بدانست هرمز که او دست چون
بیابد کند شاه را سرنگون. فردوسی.
به ایران همی هر کسی دست یافت
بشاهنشهی نیز گردن فراخت. فردوسی.
گر امشب بر ایشان نیابیم دست
به پستی ابر خاک باید نشست. فردوسی.
به نیروی یزدان بیابیم دست
بدان بدکنش مردم بت‌پرست. فردوسی.
شوم پیش آن پیل آشفته مست
گرایدونکه یابم بر آن پیل دست. فردوسی.
مگر دست یابید در دشت کین
بدین دو سرافراز ایران زمین. فردوسی.
نیابی بچون و چرا نیز راه
نه کهتر بر این دست یابد نه شاه. فردوسی.
نبرد کرده و اندر نبرد یافته دست
دلیر گشته و اندر دلیری استمگر. فرخی.
ابلیس گفت بر ایشان چگونه دست یابید. (تاریخ سیستان). مردمان بزرگ نام بدان گرفتند که چون بر دشمن دست می‌یافتند نیکویی می‌کردند. (تاریخ بیهقی ص۵۹). خواجه [احمد حسن] بر وی [بوبکر حصیری] دست یافت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۵۶). آن کس که خشم بر وی دست یابد... به منزلت شیر است. (تاریخ بیهقی). کسانی که دست بر رگ وی [محمد] نهاده بودند و دست یافته نخواستند که کار ملک به دست مستحق افتد. (تاریخ بیهقی ص۷۴). اریارق بدگمان شده است و با غازی بنهاده که شری بپای کنند و اگر دستی نیابند بروند. (تاریخ بیهقی ص۲۲۲). سستی بر اصالت رائی بدان بزرگی که او را بوده دست یافت. (تاریخ بیهقی). اگر شما فوجی بی‌بصیرت پیش روید طوسیان دست یابند. (تاریخ بیهقی ص۴۳۵). شیطان بر ایشان دست و ظفر یافت و آن قوم را از راه بیرون برد. (قصص الانبیاء ص۱۳۱).
بشکیب ازیرا که همی دست نیابد
بر آرزوی خویش مگر مرد شکیبا. ناصرخسرو.
من بر تو همی هرچه کنم دست نیابم
ای رشک قمر دست که یابد به قمر بر. مسعودسعد.
گفت ای شهریار این همه فضل خداوند است و الا با ایشان هیچ آدم برنیاید و هیچکس بر ایشان دست نیافتند. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی). هیچ بهتر از آن نیست که اگر خدای مرا قوت دهد و بر او دست یابم او را بکشم تا بازرهم از [illegible] برد سر و اگر او دست یابد بکشد تا بازرهم. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی). با دشمن غالب... جز بمکر دست توان یافت. (کلیله و دمنه). بمکر با او چگونه دست توانی یافت. (کلیله و دمنه).
مرگ ز بأس تو کرد آنچه بچشم ستم
درشد و چون دست یافت پای برادر شکست. انوری.
بنگر که چو دست یافت یوسف
چه لطف کند برادران را. خاقانی.
گر به مستی دست یابی بر فلک
زو قصاص جان خاقانی بخواه. خاقانی.
وگر در عشق بر تو دست یابد
ترا هم غافل و هم مست یابد. نظامی.
که شیرین را چگونه مست یابد
بر آن تنگ شکر چون دست یابد. نظامی.
چو دزدی کو بگوهر دست یابد
پس آنگه پاسبان را مست یابد. نظامی.
ای مانده زیر سنگ وقار تو دست کوه
وی یافته شکوه تو بر نه حصار دست. کمال اسماعیل.
شاد شد جانش که بر شیران نر
یافت آسان نصرت و دست و ظفر. مولوی.
چو بر ولایت دل دست یافت لشکر عشق
بدست باش که هر بامداد یغمائیست. سعدی.
سخن تا نگوئی بر او دست هست
چو گفته شود یابد او بر تو دست. سعدی.
فلک دست قوت بر او یافته
سر دست مردیش برتافته. سعدی.
بداندیش بر خرده چون دست یافت
درون بزرگان به آتش بتافت. سعدی.
کنون دشمن بدگهر دست یافت
سر دست مردی و جهدم بتافت. سعدی.
وگر سر بخدمت نهد بر درت
اگر دست یابد ببرد سرت. سعدی.
یکی زین چو بر دیگری یافت دست
ترازوی عدل طبیعت شکست. سعدی.
عاشق چو بر مشاهدهٔ دوست دست یافت
در هرچه بعد ازو نگرد اژدهای اوست. سعدی.
سر پنجهٔ ناتوان برمپیچ
که گر دست یابد برآئی به هیچ. سعدی.
مرا دقیقه‌ای از علم کشتی مانده بود... امروز بدان دقیقه بر من دست یافت. (گلستان سعدی). چون دست یابی آن کن که اگر برگردد تحمل آن توانی کرد. (مجالس سعدی ص۲۳). بر آن ولایت دست ولایت یافت. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۸۲).
نه زمین بر تو راه داند بست
نه فلک نیز بر تو یابد دست. اوحدی.
متمکن شدند و دست یافتند و روی با ناحیت تیمره و انار نهادند. (تاریخ قم ص۴۸).
بزور فکر برین طرز دست یافته‌ام
صدف زآبلهٔ دست یافت در ثمین. صائب.
درزة؛ دست یافتن بر متاع دنیا و لذت آن. (از منتهی الارب).

دست یافته. [دَ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) کسی که مرادش حاصل و میسر شده باشد. (آنندراج). کامیاب و بهره‌مند و مظفر و منصور. (ناظم الاطباء). موفق. مسلط.

دستیانه. [دَ نَ / نِ] (اِ مرکب) دست‌برنجن. دست‌آورنجن. قُلب. (از منتهی الارب). دستانه. دستوانه. دستیاره. یارج. یارق. یاره. سوار: کُبَر؛ دستیانه از عاج مانند دست‌برنجن. (منتهی الارب). مسک؛ دستیانه از سرون و دندان فیل و جز آن. وقف؛ دستیانه از دندان فیل. (منتهی الارب). ||دستبند که در روز جنگ بر دست بندند. قولچاق. ||دستکش و پوشاک دست. ||قلاده و گردن‌بند. ||مضراب. (ناظم الاطباء).

||تازیانه. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||چابک. (آنندراج). ||دفتر و طومار. ||توقیع پادشاه. (ناظم الاطباء). دستینه.

دستی‌باف. [دَ] (نف مرکب) دستی‌بافنده. دست‌باف. آنکه با دست چیزی را می‌بافد. ||(نمف مرکب) دستی‌بافته. آنچه با دست بافته باشند. دست‌باف. و رجوع به دست‌باف شود.

دستی‌بافی. [دَ] (حامص مرکب) دست‌بافی. عمل بافتن با دست. ||(إ مرکب) محلی که چیزی را با دست بافند. و رجوع به دست‌بافی شود.

دستی‌برو. [دَ بُ رَ / رُو] (إ مرکب) بازیی است که اطفال کنند و دستی پشت دست نیز گویند. و آن چنانست که جمعی حلقه‌وار نشینند و یکی که بزرگ است اجزای دست را از دست و کف دست و سرشست و ساعد به ترتیبی که خواهد به دیگری شمارد و او نیز به زیر دست خود بهمان ترتیب گوید اگر غلط کرداو را خوابانند و مشت به پشت او زنند تا غلط نکند. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). ||امر به زدن پس گردنی. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).

دستی‌بند. [دَ بَ] (إ مرکب) نام نغمه‌ای است. (محاسن اصفهان).

دستی‌پز. [دَ پَ] (نف مرکب) دستی‌پزنده. دست‌پز. نانوا که در خانه نان پزد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— نان دستی‌پز؛ که در تنور نپزند و با ساج و غیره پزند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دستی‌پزی. [دَ پَ] (حامص مرکب) عمل دستی‌پز. ||(إ مرکب) محلی که نان دستی پزند.

دستیج. [دَ] (معرب، إ) معرب دستی. ظرفی است که با دست جابجا شود. (از اقرب‌الموارد). آوندی است که آنرا به دست توان برداشت. (منتهی الارب). و رجوع به دستی شود. ||دسته و قبضه. (ناظم الاطباء).

دستیجک. [دَ جَ] (إ مصغر) آوند کوچک. (ناظم الاطباء).

دستی‌دستی. [دَ دَ] (ق مرکب) عامداً. عمداً. بعمد. قاصداً. قصداً. بقصد. عالماً. به ارادهٔ خود. بی‌اجبار. دستی. و رجوع به دستی شود.

دستی‌دوز. [دَ] (نف مرکب) دست‌دوز. دستی‌دوزنده. که با چرخ ندوزد. که عمل دوختن به دست کند نه با ابزار ماشینی و چرخ خیاطی.

دستی‌دوزی. [دَ] (حامص مرکب) عمل دوختن با دست نه با چرخ. ||(إ مرکب) محلی که آنجا چیزها را با دست دوزند نه با چرخ

دستی‌فروش. [دَ فُ] (نف مرکب) دست‌فروش. دستی‌فروشنده. که مغازه نداشته باشد. که اجناس خود را بروی دست یا وسیله‌ای برای فروش بگرداند. و رجوع به دست‌فروش شود.

دستی‌فروشی. [دَ فُ] (حامص مرکب) دست‌فروشی. عمل دست‌فروش. و رجوع به دست‌فروشی شود.

دستیگرد. [دَگِ] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند، واقع در ۸هزارگزی شمال خاوری بیرجند، با ۲۵۴ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

دستینج. [دَ نَ] (معرب، إ) معرب دستینه. یارق. (از اقرب الموارد). یاره. و رجوع به دستینه شود. ||بارق. (اقرب الموارد). ابر با درخش. (منتهی الارب).

دستینق. [دَ نَ] (معرب، إ) به معنی دستینج است. (از دزی ج ۱ ص۴۴۲). رجوع به دستینج و دستینه شود.

دستینه. [دَ نَ / نِ] (إ مرکب) (از: دست + ینه، پسوند نسبت) معرب آن دستینج. حلقهٔ طلا و نقره و امثال آن باشد که زنان بر دست کنند. (برهان). دست‌ورنجن. (جهانگیری) (آنندراج). دستوانه. یاره. یارق. رَسوة. (از اقرب الموارد) (دهار) (السامی). سوار. زینتی که‌زنان در بند دست و ساعد گذارند از جواهر و طلا و یا نقره. (ناظم الاطباء):

تا چو هم‌آغوش غیوران شوم
محرم دستینهٔ حوران شوم. نظامی.
مسی کز وی مرا دستینه سازند
به از سیمی که در دستم گدازند.
نظامی.
گهی دستینه از دستش ربودی
گه‌آوبندیش بازو نمودی. نظامی.
ز دستینه دو ساعد دیده رونق
ز زر کرده دو ماهی را مطوق[۱].
جامی (از انجمن آرا).

||دستکش و پوشاک دست. (ناظم الاطباء). ||دستبند که روز جنگ به دست بندند. دستوانه: اساوره و دستینه‌های زر در دست راست کرد برسبیل اکرام. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۴۸). ||دستهٔ کارد و شمشیر. (از جهانگیری) (از برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). دسته و قبضه. (ناظم الاطباء). ||دستهٔ طنبور و عود و رباب و مانند آن. (از برهان) (از جهانگیری). گردن تار و سه‌تار و جز آن. (ناظم الاطباء). ||دستینهٔ رباب و عود. ابریشم و جز آن که بر دستهٔ رباب بندند زیرا که به منزلهٔ دست‌برنجن است مر ساعد رباب را. (انجمن آرا) (آنندراج):

نالان رباب از عشق می دستینه بسته دست وی
بر ساعدش چون خشک نی رگهای بسیار آمده.
خاقانی.
دل به گیسوی چنگ بربندید
جان به دستینهٔ رباب دهید.
خاقانی (از انجمن آرا).
از پی دستینهٔ رباب کف می
چون گهر عقد یک‌نظام برآمد. خاقانی.
بهر دستینهٔ رباب از جام و می
زر و بند رایگان برخاسته. خاقانی.
دستینه بسته بربط و گیسو گشاده چنگ
یعنی درم‌خریدهٔ عیدیم و چاکرش. خاقانی.

||مکتوبی که به دست خود بنویسند. (جهانگیری) (برهان). آنچه بزرگان به خط خود نویسند. دستخط. (آنندراج):

مرا به باغ تو دستینه‌ای نوشت چنان
که‌تیره گردد ارتنگ مانوی از وی.
منجیک (از آنندراج).

||آنچه در آخر کتاب الحاق کنند همچو نام خود و تاریخ اتمام و غیره. (برهان). ||توقیع و فرمان پادشاهان. (جهانگیری) (از برهان). توقیع. (فرهنگ اسدی). توقیع و مثال. (شرفنامهٔ منیری). رقم شخص و امضای شخص. (ناظم الاطباء). دستیانه. ||حکمی که از جانب حاکم برای محکومی نویسند و به دست او دهند. رقم. فرمان. (آنندراج). حکم قاضی. (ناظم الاطباء). ||دفتر. (دهار). ||ابر با درخش، و دستینج معرب آن است. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به دستینج شود.

دسخط. [دَ خَ] (إ مرکب) مخفف دستخط. (از ناظم الاطباء). رجوع به دستخط شود. ||امضاء و رقم. (ناظم الاطباء).

— دسخط خاص؛ صحه و امضای پادشاه. (ناظم الاطباء).

دس‌دس کردن. [دَ دَ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول شیرخوارگان، چپه زدن، چپک زدن. ||دست‌دست کردن. طول دادن. به تعویق افکندن. وقت سوختن. مماطله کردن. اهمال کردن بعمد. قاصداً انجام دادن کاری را بدرازا کشاندن.

دس‌دسی. [دَ دَ] (حامص مرکب) چپه. چپک، در تداول. ||خطابی کودکان نوپا را با زدن دو دست بهم:

دس‌دسی باباش میاد
جیب پرقاقاش میاد.
دس‌دسی باباش میاد
صدای کفش پاش میاد.

دسر. [دَ] (ع مص) نیزه زدن و شکافتن. (از منتهی الارب). طعن. (از اقرب الموارد). ||راندن. (از منتهی الارب). دفع. (از اقرب الموارد). دسع. از احادیث است که: لیس فی

---

۱ - مصراع دوم از فرهنگی خطی است.

العنبر زکاة انما هو شیء دسره البحر؛ یعنی دریا آنرا دفع کرده و رانده است. (از اقرب الموارد). ||آرمیدن با زن. (از منتهی الارب). ||اصلاح کردن کشتی به دسار و میخ. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به دسار شود. ||سخت سپوختن میخ آهن در چیزی. (منتهی الارب). دسار با فشار داخل چیزی کردن و میخکوب کردن هر چیزی. (از منتهی الارب).

دسر. [دُ] (ع ص، اِ) ج دسراء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به دسراء شود.

دسر. [دُ / دُ سُ] (ع اِ) ج دسار، بمعنی میخ. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به دسار شود.

دسر. [دِ سِ] (فرانسوی، اِ)[1] آنچه که در پایان غذا خورند از میوه و شیرینی و غیره. عُقبة. (از اقرب الموارد).

دسراء. [دَ] (ع ص، اِ) کشتی که به سینهٔ خود آب را دفع کند. ج، دُسر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دسرخوری. [دِ سِ خوَ / خُ] (اِ مرکب) آوندی خاص خوردن دسر. ظرفی که در آن دسر خورند.

دسردی. [دِ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان باباجانی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۱۶هزارگزی شمال باختری دهشیخ، با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه تأمین می‌شود و راه آن مالرو است. ساکنین آن از طایفهٔ باباجانی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

دسس. [دُ سُ] (ع ص، اِ) ج دَسیس. (اقرب الموارد). رجوع به دسیس شود. ||بوی گند بغل. ||ریا کاران که خود را قاری نمایند و قاری نباشند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). واحد آن دسیس باشد. (از اقرب الموارد). و رجوع به دسیس شود.

دسطمبریوس. [دِ طَ پ] (اِ) صورتی از کلمهٔ دسامبر فرانسه و دِسِمبِر انگلیسی. دسامبر. کانون اول. ایلول. (التفهیم). ماه دوازدهم از سال مسیحی و آن از دهم آذر است تا دهم دی.

دسع. [دَ] (ع مص) راندن. (از منتهی الارب). دفع. دسر. (از اقرب الموارد). ||سپوختن. (تاج المصادر بیهقی). ||قی نمودن. (از منتهی الارب). بیرون انداختن قی خویش را. (از اقرب الموارد). ||بیرون انداختن آنچه در دهان است. (از اقرب الموارد). ||پر کردن. (از منتهی الارب). مملو ساختن ظرف را. (از اقرب الموارد). ||بند ساختن سوراخ را در یک بار. (از منتهی الارب). بستن و سد کردن سوراخ را به یک باره. (از اقرب الموارد). ||پوشیده شدن رگ در گوشت. (منتهی الارب). مخفی شدن رگ در گوشت. (از اقرب الموارد). ||بخشیدن. (از منتهی الارب). بسیار عطا کردن. (از اقرب الموارد). عطا دادن. (المصادرزوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||برآوردن شتر نشخوار را از شکم به دهان به یکباره. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نشخوار برآوردن. (تاج المصادر بیهقی).

دسفارد. [دِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دهدز بخش دهدز شهرستان اهواز. واقع در ۳۰هزارگزی جنوب باختری دهدز. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

دسفان. [دِ] (ع اِ) جاسوس و میانجی بد میان مرد و زن. دُسفان. (منتهی الارب). ج، دسافین. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به دُسفان شود.

دسفان. [دُ] (ع اِ) جاسوس و میانجی بد میان مرد و زن. (منتهی الارب). میانجی و رسول سوء مابین مرد و زن، و گویند رسول‌مانندی است که چیزی درخواست کند. (از ذیل اقرب الموارد از تاج). دِسفان. ج، دُسافی[2]. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) و دَسافن و دَسافین. (ناظم الاطباء). ||(اِمص) زن‌جلبی و قلتبانی. (منتهی الارب). قیادة. (ذیل اقرب‌الموارد از تاج). زن‌بمزدی. دسفة و رجوع به دسفة شود. ||گویند: أقبلوا فی دسفانهم؛ یعنی با خمر و اجتماع و هیاهوی خویش آمدند. (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

دسفس. [دِ فِ] (اِ)[3] خروسوغونن. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به خروسوغونن شود.

دسفة. [دُ فَ] (ع اِمص) زن‌جلبی و قلتبانی. (منتهی‌الارب). زن‌بمزدی. قیادة. (ذیل اقرب‌الموارد ازلسان). دسفان. و رجوع به دسفان شود.

دسق. [دَ سَ] (ع مص) پر شدن حوض به حدی که آب از کناره‌هایش بریزد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سپیدی آب حوض و درخشش آن. (منتهی الارب). سپید شدن و برق زدن آب حوض. (از اقرب الموارد).

دسقاء. [دَ] (ع ص) فوهاء وسیع و گشاده. (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

دسقیروطوس. [دِ] (اِخ) تلفظی است از دیاسقوریدوس. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به دیاسقوریدوس در ردیف خود شود.

دسک. [دَ] (اِ) رشته و ریسمان تابیده را گویندکه بر سوزن می‌کشند. (برهان) (آنندراج). رشتهٔ جامه دوختن. (شرفنامهٔ منیری). دسه. دشک. و رجوع به دسه و دشک شود.

دسک. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان نبت بخش نیکشهر شهرستان چاه‌بهار. واقع در ۶۸هزارگزی باختر نیکشهر و کنار راه مالرو فنوج به نبت. با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. ساکنین آن از طایفهٔ شیرانی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

دسکان. [ ] (اِخ) از دیه‌های رستاق کوزدر است به قم. (تاریخ قم ص ۱۴۱).

دسکرة. [دَ کَ رَ] (معرب، اِ) (معرب دسگره = دستگرد). ده. (منتهی الارب). قریهٔ بزرگ. (از اقرب الموارد). و آن عربی خالص نباشد. (از ذیل اقرب الموارد از تاج). کلاته. (مهذب الاسماء). ||شهر را گویند عموماً. (جهانگیری). مطلق شهر را گویند عموماً همچو مصر و مدینه. (برهان). شهر و ده. (انجمن آرا) (آنندراج). مطابق سیاق عبارت کتاب «تاریخ قم» مقصود از دسکره، دیه و آبادی چندی است که جزء قسمتی دیگر باشد مانند اینکه بگوئیم بلوک شمیران و دسا کران، چه برای خورهد و مقطعه و خزادجرد، مؤلف «دیه‌هایی» آورده است. (حاشیهٔ تاریخ قم ص۱۱۵):

به کهپایه دارم یکی دسکره
که بر دست‌کاریش باد آفرین.
حکیم نزاری (از جهانگیری).

||مخفف دستکرد و دستکرده یعنی قلعه و حصار. (انجمن آرا) (آنندراج). ||معبد نصاری. (منتهی الارب). صومعه. (از اقرب الموارد). ||زمین هموار و برابر. (منتهی الارب). ارض مستوی. (از اقرب الموارد). ||میخانه. (منتهی الارب). ||خانه‌های عجمیان که در آن شراب و ملاهی باشد یا بنائی است مانند کوشک که گرد آن خانه‌ها باشد و «شطار» و خیشان در آن گرد آیند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گویند بنایی است شبیه قصر که اطراف آن خانه‌هایی است پادشاهان را. (از اقرب الموارد). بنائی بر هیئت قصری که در آن خانه‌هاست خدم و حشم را و قریهٔ محصنه‌ای نیست. (از مجمع البحرین). ج، دَساکر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

دسکرة. [دَ کَ رَ] (اِخ) شهری است از عراق عجم. (جهانگیری) (برهان). شهری بوده در عراق عرب نزدیک دجله فیمابین بغداد و واسط و آنرا شهروان میگفتند. (انجمن آرا) (آنندراج). پایتخت خسروپرویز در ساحل رود دیالمه به شانزده‌فرسنگی شمال شرقی

---

1 - Dessert.

۲ - در منتهی الارب با الف مقصور [دُسافا] ضبط شده است.

3 - Léontice Chrysogonam.

بغداد. هرقل در ۶۲۲ م. پس از شش جنگ متمادی با ایران بدانجا دست یافت و شهر را تاراج و ویران کرد. (یادداشت مرحوم دهخدا). قریه‌ای در عمل طریق خراسان در نزدیکی شهر آبان (و شهر آبان در شرقی بغداد بوده است) و موسوم است به دسکرةالملک چون که هرمزبن اردشیربن بابک اغلب اوقات اینجا را برای خود اقامتگاه قرار میداد به این مناسبت نام فوق را به آن داده‌اند. فعلاً هم آثار صنادید عجم در آنجا پدید است. (از معجم البلدان). دهی است نزدیک شهر آبان، از آن ده است احمدبن بکرون شیخ خطیب بغدادی. (منتهی الارب): هرقل روم را صافی کردو فرخان از روم هزیمت شد و هرقل بیامد از پس فرخان و با ملک عجم بگریخت و به دسکره آمد و آنجا حصاری بود بزرگ و استوار... و در سواد عراق شهری از آن بزرگتر نبود. (تاریخ طبری از جهانگیری).

کاروانی همی از ری بسوی دسکره شد
آب پیش آمد و مردم همه بر قنطره شد
گلهٔ دزدان از دور چو آن می‌دیدند
هریکی زایشان گفتی که یکی قسوره شد.
لبیبی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۷).

دسکرة. [دَ کَ رَ] (اِخ) دهی است در مقابل جَبُّل، ابان‌بن ابی‌حمزه جد عبدالملک‌بن ابان‌بن ابی‌حمزةبن الزیات وزیر از آنجاست، و در اخبار نافع‌بن الازرق آمده که آن از نواحی اهواز است. (از معجم البلدان). دهی است میان بغداد و واسط. (منتهی الارب).

دسکرة. [دَ کَ رَ] (اِخ) قریهٔ بزرگی است در نواحی نهرالملک در غرب بغداد. (از معجم البلدان). دهی است به نهرالملک. از آن ده است منصوربن احمدبن حسین. (منتهی الارب).

دسکرة. [دَ کَ رَ] (اِخ) قریه‌ای است در خوزستان. (از معجم البلدان) (از منتهی الارب).

دسکره. [دَ کَ رَ / رِ] (اِ) محفه‌ای که در آن بیمار را حمل و نقل کنند. (ناظم الاطباء).

دسکرهٔ ملک. [دَ کَ رَ یِ مَ لِ] (اِخ) دسکرةالملک. دسکره. رجوع به دسکرة (اِخ) و پرویز در همین لغت‌نامه شود.

دسکری. [دَ کَ] (ص نسبی) منسوب است به دسکرة و دستکره. رجوع به دسکره شود.

دسکی. [دِ] (اِ) نوعی خرما است در لغت محلی بلوچ (نیک‌شهر).

دسگره. [دَ گَ رَ] (اِخ) دسکره. دستگرد. رجوع به دسکره شود.

دسم. [دَ] (ع مص) سربند بستن شیشه را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بند کردن در را. (از منتهی الارب). بستن در را. (از اقرب الموارد). ||داخل کردن در جراحت چیزی را که بند کند آنرا. (از منتهی الارب). فتیله قرار دادن در داخل جراحت. (از اقرب الموارد). گوش و جراحت و جز آن بیا کندن،از بهر بستن. (تاج المصادر بیهقی). بند کردن گوش و جراحت و داخل کردن در آن چیزی که بند کند آنرا. (آنندراج). ||ناپدید شدن اثر. ||اندک تر کردن باران زمین را. ||قطران مالیدن شتر را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آرمیدن با زن. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

دسم. [دَ] (ع اِ) کناره و طرف. گویند: أنا دسم الامر؛ یعنی بر کنارهٔ آن کارم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دسم. [دَ] (اِخ) موضعی است نزدیک مکه. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).

دسم. [دَ سَ] (ع مص) چرب شدن طعام. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). چرب شدن. (تاج المصادر بیهقی). دسومة. و رجوع به دسومة شود. ||ریمناک و چرکین گردیدن. (از منتهی الارب). کثیف و پلید و چرک شدن دست یا جامه. (از اقرب الموارد). ||تیره گون گردیدن.(از منتهی الارب). خاکی‌رنگ‌بودن که به سیاهی زند. (از اقرب الموارد).

دسم. [دَ سَ] (ع اِ) چربش. (منتهی الارب). چربو. چربی. چربش. (مهذب الاسماء). روغن. (زمخشری). ||چربش گوشت. (منتهی الارب). چربی از گوشت یا پیه. (از اقرب الموارد). ||ریم و چرک. (منتهی الارب).

دسم. [دَ سِ] (ع ص) چرب. (منتهی الارب) (غیاث). دارای دسم و چربی. (از اقرب الموارد). چربی‌دار. ||فربه. (ناظم الاطباء). ||از خوردنیهای طعم‌دار، آنچه مانند گردو و بادام است. (از اقرب الموارد). ||ریمناک و چرکین. (ناظم الاطباء). ||گویند: «انه لدسم الثوب» و آنرا در بارهٔ شخص پلید اخلاق گویند.(از ذیل اقرب الموارد از لسان).

دسم. [دُ / دُ سُ] (ع ص، اِ) ج أدسم. (ناظم الاطباء). ||ج دَسماء. (اقرب الموارد). رجوع به أدسم و دسماء شود.

دسماء. [دَ] (ع ص) نعت مؤنث است از دسمة که به معنی تیره گون گردیدن باشد. (از منتهی الارب). مؤنث أدسم به معنی تیره گون. (از آنندراج). دارای دسمة. (اقرب الموارد). ج، دسم [دُ / دُ سُ]. (از اقرب الموارد). و رجوع به دُسمة و أدسم شود.
— عمامة دسماء؛ عمامهٔ سیاهرنگ. روایت است که پیامبر اسلام «خطب و علیه عمامة دسماء». (از اقرب الموارد).

دسمال. [دَ] (اِ مرکب) مخفف دستمال. رومال. ک. مندیل. رجوع به دستمال شود:

هر دم کلاه و کفش به بازار می‌کنم
دسمال اکثر از سر دستار می‌کنم.
نظام قاری (دیوان ص۲۵).

کار دسمال ازو همی آید
لیک دور است از تمیز و وقار.
نظام قاری (دیوان ص۳۵).

دسمالچه. [دَ چَ / چِ] (اِ مصغر) مخفف دستمالچه. مصغر دستمال. دستمال کوچک:

بود دسمالچه چون وصلهٔ اندام کتان
حرمتش داشته بر دیده و رو مالیدم.
نظام قاری (دیوان ص۹۵).

رجوع به دستمال و دستمالچه شود.

دسمالة. [دَ لَ] (معرب، اِ مرکب) معرب دستمال. (از دزی ج ۱ ص۴۴۲). و رجوع به دستمال شود.

دسمان. [دُ] (اِخ) نام موضعی است (از معجم البلدان) (منتهی الارب).

دسمبر. [دِ سَ] (اِ) دسامبر. دیسمبر. نام ماه دوازدهم از سال مردم فرانسه. (ناظم الاطباء). دوازدهمین ماه از سال میلادی. رجوع به دسامبر شود: فأمسینا لیلة السبت و هو أول یوم من دسمبر. (رحلة ابن جبیر). و أصبحنا یوم الاحد ثانی دسمبر والخامس و العشرین لشعبان. (رحلة ابن جبیر). فلما کان لیلة الثلاثاء الثانی‌عشر للشهر المبارک المذکور و الثامن‌عشر لدسمبر رکبنا فی زورق متوجهین الی المدینة المتقدم ذکرها.(رحلة ابن جبیر). استهل هلاله [هلال شهر رمضان] لیلة الجمعة السابع لشهر دسمبر. (رحلة ابن جبیر).

دسمبریوس. [دِ سَ] (اِ) دخیمبر. (آثار الباقیة). دسمبر. دسامبر. دیسمبر. رجوع به دسامبر شود.

دسمر. [دَ مَ] (اِ) غله‌ای باشد شبیه به ماش و آنرا به عربی دُرجُع خوانند. (برهان). جنسی از غله که آنرا شاغل نیز گویند هندیش ارهر خوانند. (شرفنامهٔ منیری). دشمر. (برهان). و رجوع به دشمر شود.

دسمو. [دَ] (اِ) لوبیای فرنگی. (ناظم الاطباء).

دسمة. [دَ سَ مَ] (ع اِ) مورچه، و یا آن دَیسمة باشد و مذکر نیز آید. (از منتهی الارب). و رجوع به دیسم و دیسمة شود.

دسمة. [دَ سِ مَ] (ع ص) تأنیث دسم، چرب. (از منتهی الارب). و رجوع به دَسِم شود.

دسمة. [دُ مَ] (ع مص) تیره گون گردیدن. (از منتهی الارب). دَسم. و رجوع به دسم شود.

دسمة. [دُ مَ] (ع اِ) مرد فرومایه. (منتهی الارب). و آن تسمیهٔ به مصدر است. گویند: ما هو الا دسمة؛ یعنی خیر و نفعی در او نیست. (از اقرب الموارد).
— أبودسمة؛ شخص حبشی. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).
||آنچه بدان پارگی و شکافهای مشک را

بندند. ||تیرگی مایل به سیاهی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دسمه. [دَ مَ / م] (اِ) نوعی از غله باشد. (برهان) (آنندراج). درجم، و آن نوعی از حبوب است. (یادداشت مرحوم دهخدا). دسمر. و رجوع به دسمر شود.

دسو. [دَسْ وْ] (ع مص) نیکو و پاکیزه نیامدن شخص. ضد زَکُو. ||پنهان کردن خود را و استخفاء. (از اقرب الموارد). پنهان کردن. (تاج المصادر بیهقی). دسوة. و رجوع به دسوة شود.

دسوت. [دُ] (ع، اِ) جِ دَست. (اقرب الموارد). رجوع به دست شود.

دسورده. [دَسْ وَ دَ / دِ] (اِ) چوبی باشد که بدان گلولهٔ خمیر را پهن کنند. (برهان). چوبی باشد که بدان گلولهٔ خیز یعنی نان را پهن کنند. (آنندراج). چوبی که خبازان به آن نان راست کنند. وردنه. محور. و رجوع به وردنه و محور شود.

دسوق. [دُ] (اِخ) از نواحی غربی مصر است ونسبت بدان دسوقی است.

دسوقی. [دُ] (اِخ) ابراهیم بن ابراهیم السیدبن السیدپاشا اباظة. از ادیبان مصر در قرن اخیر. وی بسال ۱۲۹۹ هـ.ق. در کفراباظة متولد شد و در سال ۱۳۷۲ هـ.ق. در قاهره درگذشت. چندین بار به نمایندگی مجلس شورا انتخاب شد و پنج بار عهده‌دار تشکیل کابینه شد. او را اشعار و مقالاتی است. (از الاعلام زرکلی چ ۲ ج ۱ ص ۳۱ از الکنزالثمین).

دسوقی. [دُ] (اِخ) ابراهیم بن ابی المجدبن قریش بن محمد (۶۳۳-۶۷۶ هـ.ق.) از بزرگان متصوفهٔ قرن هفتم هجری و از اهالی دسوق (در غرب مصر) بوده است. او را اخبار بسیار است و شعرانی مجموعهٔ بزرگی از سخنان او را از کتاب وی بنام «الجواهر» نقل کرده است. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۵۴ از طبقات شعرانی و خطط مبارک).

دسوقی. [دُ] (اِخ) ابراهیم عبدالغفار دسوقی (۱۲۲۶-۱۳۰۰ هـ.ق.) از کسانی است که در قرن سیزدهم هجری در مصر یاری بسیار به امر ترجمهٔ مطالب از زبانهای اروپائی به عربی کرده است، و مدتی نیز در نوشتن «الوقائع المصریة» و مجلهٔ «الیعسوب» همکاری کرده. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۴۰ از تاریخ الترجمة و الحرکة الثقافیة فی عصر محمد علی).

دسوقی. [دُ] (اِخ) صالح بن محمد (۱۲۰۰-۱۲۴۶ هـ.ق.) از فاضلان دمشق و آخرین تن از خاندان دسوقی دمشق بوده است. او را دیوان شعر و رساله‌ای است. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۲۸۱ از الیواقیت الثمینة).

دسوقی. [دُ] (اِخ) محمدبن احمدبن عرفة دسوقی مالکی. از عربی‌دانان مصر و مدرسان الازهر در قرن سیزدهم هجری بود که بسال ۱۲۳۰ هـ.ق. در قاهره درگذشت. او راست: الحدود الفقهیة، حاشیه بر مغنی اللبیب، حاشیه بر سعد تفتازانی، حاشیه بر الشرح الکبیر علی مختصر خلیل، حاشیه بر شرح سنوسی بر مقدمهٔ ام‌البراهین. (از الاعلام زرکلی از آداب‌اللغة جرجی زیدان و معجم المطبوعات ج ۱ ص ۸۷۵).

دسوک. [دُ / دَ] (اِ) هیزم باریک را گویند. (برهان) (از جهانگیری) (آنندراج). دروک. (شرفنامهٔ منیری). و رجوع به دروک شود.

دسوم. [دُ] (اِ) در تداول زبان فارسی جِ دسم عربی است به معنی چربیها. (ناظم الاطباء). چربیها.
— لحوم و دسوم؛ گوشتها و چربیها. (ناظم الاطباء).

دسومات. [دُ] (ع اِ) جِ دسومة. چربیها. (ناظم الاطباء). رجوع به دسومة و دسومت شود.

دسومت. [دُ مَ] (ع اِمص، اِ) دسومة. چربی. چربو. چربش. چرب بودن. و رجوع به دسومة شود.

دسومة. [دُ مَ] (ع مص) مصدر است صفت دَسِم را. (از اقرب الموارد). به معنی مصدر دسم است. (از ناظم الاطباء). چرب بودن. و رجوع به دسم شود. ||(اِ) چربی. چربش. چربو. دسومت. به معنی چیزی که به هندی چکنائی گویند خواه از روغن کنجد و غیره باشد خواه از روغن گاو و خواه از پیه. (غیاث) (آنندراج).

دسوة. [دِسْ وَ] (ع مص) کم شدن. (از منتهی الارب). ضد زَکُو که گوالیدن است. ||پوشیده شدن. (از منتهی الارب). پنهان گشتن. (ناظم الاطباء). ||نیکو و لایق نیامدن شخص. (از ناظم الاطباء). دَسْو. و رجوع به دسو شود.

دسة. [دَسْ سَ] (ع اِ) بازیچه‌ای است کودکان را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دسه. [دَ سَ / سِ] (اِ) تتمهٔ ریسمان و ابریشمی باشد که به عرض کار در نورد بماند چون جولاهه جامهٔ بافته را از آن ببرد. (برهان) (آنندراج). دسک. دشک. ||گلولهٔ ریسمانی. (برهان) (آنندراج).

دسه. [دُ سَ / سِ] (اِ) گلولهٔ سنگ. (برهان) (آنندراج).

دسی. [دَسْیْ] (ع مص) کم شدن. (از منتهی الارب). ضد زَکُو، یعنی گوالیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دسو. دسوة. و رجوع به دسو و دسوة شود. ||ناپاک بودن و پلید گشتن. ||بی‌دین بودن. (ناظم الاطباء).

دسیس. [دَ] (ع مص) مصدر دَسّ است در تمام معانی. (ناظم الاطباء). رجوع به دس شود.

دسیس. [دَ] (ع ص، اِ) گندبغلی که به دوا نرود. ||کسی که او را پنهانی به جایی فرستند تا خبر بیاورد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کباب. (منتهی الارب). بریان‌شده در خاکستر. (از اقرب الموارد). ج، دُسُس. (اقرب الموارد). ||واحد دسس، ریاکاران. رجوع به دسس شود. ||(مص) پوشیده داشتن مکر و حیله را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دسیسة. [دَ سَ] (ع اِ) آنچه از دشمنی که پنهان شده باشد. (از اقرب الموارد). ||مکر و حیله، و گویند این معنی مولد است. ||نیت و قصد مخفی. ||شبههٔ خبیث و پلید. (از اقرب الموارد). و رجوع به دسیسه شود.

دسیسه. [دَ سی سَ / سِ] (از ع، اِ) دسیسة. مکر. حیله. توطئه. فتنه. عداوت. ج، دَسائس، دَسایس. و رجوع به دسیسة شود.
— دسیسه‌باز؛ حیله‌باز. مکار. فتنه گر.
— دسیسه‌بازی؛ عمل دسیسه‌باز.
— دسیسه کار؛ توطئه‌چین. مکار. فریب‌کار.
— دسیسه کاری؛ عمل دسیسه کار.
— دسیسه کردن؛ توطئه کردن. توطئه چیدن.

دسیسی. [دِسْ سی سا] (ع مص) مصدر دَسّ است در تمام معانی. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به دَسّ شود.

دسیع. [دَ] (ع اِ) بن گردن. (منتهی الارب). محل پیوند گردن به کاهل. (از اقرب الموارد).

دسیعة. [دَ عَ] (ع مص) مصدر دَسع است در تمام معانی. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رجوع به دسع شود.

دسیعة. [دَ عَ] (ع اِ) بخشش بزرگ. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گویند: فلان ضخم‌الدسیعة و یا إنه لمعطاءالدسائع. ||سرشت که مردم بدان آفریده شده است. (منتهی الارب). طبیعة. (اقرب الموارد). ||خو. (منتهی الارب). خلق. (اقرب الموارد). ||کاسهٔ کلان. (منتهی الارب). جفنهٔ بزرگ و گویند مائدهٔ کریم و بزرگ. (از اقرب الموارد). ||خوان بزرگ. (منتهی الارب). ||میخانه. (منتهی الارب). دسکره. (از اقرب الموارد). ||قوت و توانائی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، دَسائع. (اقرب الموارد).

دسی گرم. [دِ گِ رَ] (فرانسوی، اِ مرکب)[1] یک‌دهم گرم. عشر گرم.

دسی لیتر. [دِ] (فرانسوی، اِ مرکب)[2]

1 - Décigramme.
2 - Décilitre.

یک‌دهم لیتر. عشر لیتر.

دسیم. [دَ] (ع ص، اِ) مرد بسیار ذکر و یا کم‌ذکر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دسی‌متر. [دِ م] (فرانسوی، اِ مرکب)[1] یک‌دهم متر. عشر متر.

دسین. [دَ] (اِ) دسینه. خُم. (جهانگیری). به معنی خم باشد که به عربی دَنّ گویند. (برهان). و رجوع به دسینه شود:

تازه به عهد تو باد گلشن دولت
تا گل دل تازه از زهاب دسین است.
سیف اسفرنگی (از جهانگیری).

دسینه. [دَ نَ / نِ] (اِ) دسین. خُم باشد اعم از خم سرکه و غیره. (برهان) (از جهانگیری). و رجوع به دسین شود.

دسیوس. [دِ] (اِخ)[2] امپراطور روم از ۲۴۹ تا ۲۵۱ م. وی بشدت مسیحیان را شکنجه میکرد.

دسیه. [دَ سی یَ / یِ] (ص) این کلمه همانند صفتی به دنبال کلمهٔ مریم در بیت ذیل از ناصرخسرو آمده است:

هم از دمش مسیح شود پران
هم مریم دسیه ز گفتارش.
(دیوان چ تقوی ص ۲۰۹).

مرحوم دهخدا در تعلیقات کتاب نوشته‌اند: ظاهراً «صفیه» یا «صدیقه» (به فتح صاد، به جای صدیقه بکسر صاد با دال مشدد) در مقام اشاره به آیهٔ: إن الله اصطفا ک و طهرک و اصطفا ک علی نساء العالمین[3]، یا ما المسیح بن مریم الا رسول الله قد خلت من قبله الرسل و امه صدیقة[4]، و یا اینکه کلمه عفیفه باشد در مقام توجه به بیت ذیل از ناصرخسرو:

توئی که جز تو نپنداشت با بصارت خویش
عفیفه مریم مر پور خویش را پدری[5].

دسیه. [دُ یِ] (فرانسوی، اِ)[6] دوسیه. پرونده. کارنما. دیوان. و رجوع به دوسیه شود.

دش. [دَ] (اِ) خود آرایی. خود را ساختن و آراستن. (برهان) (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). خود آرایی و خودسازی. (آنندراج). خود آراستن. (غیاث). ||صورت خوش. (برهان). صورت خوب. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). ||شبه و نظیر و مانند. (برهان). شبیه و مانند. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). احتمال اینکه کلمه در این معنی دگرگون شدهٔ «وش» باشد نیز هست. دس. و رجوع به دس شود.

دش. [دَ / دُ] (اِ) (قش و...) قیل و قال. رجوع به قش و دش شود.

دش. [دَش ش] (ع مص) رفتن. (منتهی الارب). سیر کردن و حرکت کردن در زمین. (از اقرب الموارد). ||دشیشه ساختن، و آن آشی است که از گندم کوفته ترتیب دهند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به دشیشة شود. ||افزون کردن سخن و کلام را، و آن کنایه باشد. (از ذیل اقرب الموارد از تاج). ||(اِ) رفتار. (منتهی الارب).

دش. [دِ] (اِ صوت) کلمه‌ای است که سگ را به گرفتن و شکار کردن حریص کنند. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). کش. کیش.

دش. [دُ] (ص)[7] دژ. بد. زشت. پلید. این کلمه بصورت پیشاوند فقط در ترکیبات بکار رود مانند دشنام یعنی نام زشت و دشمن به معنی بدنفس و دشخوار یعنی مشکل. (از غیاث). و رجوع به دژ شود. ||بد و فاسد. (ناظم الاطباء). ||زبون. (ناظم الاطباء).

دش. [دُ] (اِ) ریسمان خاصی که زنان ریسند و در دوک مانند بیضه پیچیده شود. (انجمن آرا). دشکی. و رجوع به دشکی شود.

دشاش. [دَش شا] (ع ص) آنکه حبوب و دانه‌ها را بکوبد. (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

دشبد. [دُ بُ] (اِ) استخوان شکسته. (آنندراج). استخوان بدشکل و معوج. (ناظم الاطباء): اندر برداشتن تخته [جبیره] شتاب نباید کرد تا مگر گمان افتد که بسته شد، از بهر آنکه ممکن بود که دشبد محکم نشده باشد و عضو کوز گردد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بسیار امید باشد که دشبد بدین تدبیرها نرم شود و آن کوزی را بدست، راست و بهندام توان کرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). باید که معلوم گردد که مقصود از بستن [استخوان شکسته] جز آن نیست که لحامی از حوالی آن موضع بروید همچون دشبدی پس از هر چه... مادهٔ دشبد را تحلیل کند... پرهیز باید کردن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). آنچه از مار گیرند مانند دشبدی بود که در قفاء افعی بود [یعنی حجر الحیة]. (اختیارات بدیعی).

دشبل. [دُ بِ] (اِ مرکب) گرههایی را گویند که در میان گوشت و پوست آدمی و حیوانات دیگر میباشد و به عربی غدد خوانند. (برهان) (از لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). گرهی که بر جراحت پیدا آید و از جوهر عضو نبود. (از بحر الجواهر). معنی ترکیبی آن «دشت بیل» یعنی «گره‌بد» است و بیل به معنی گره، و تاء را انداخته‌اند دشبل شده است. (از برهان) (از آنندراج). غده و گرهی چند که در میان گوشت و پوست آدمی و دیگر حیوانات می‌باشد. خنازیر. (ناظم الاطباء). دژپیه. دشپل. دشپیل. و رجوع به دژپیه و دشپل و دشپیل شود. ||چیزی مانند غضروف که بر استخوان روید چون بشکند. (از بحر الجواهر). و رجوع به دشبد شود.

دشپل. [دُ پِ] (اِ مرکب) دشبل. غده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به دشبل شود.

دشپیل. [دُ] (اِ مرکب) دشبل. دشپل. دژپیه. غده. (از برهان) (از آنندراج). رجوع به دشبل شود.

دشت. [دَ] (اِ) صحرا و بیابان. معرب آن دست باشد. (از برهان). زمین بیابان. (شرفنامهٔ منیری). صحرا و بیابان و هامون و زمین هموار و وسیع و بی‌آب. (ناظم الاطباء). صاحب آنندراج گوید: جگرتاب، سینه‌تاب، آتشین و دلگشا از صفات اوست. در اصطلاح جغرافیایی، زمین همواریست که بهیچ وجه چین نخورده، یا زمینی که بوسیلهٔ مواد رسوبی رودها و سیلابها بوجود آمده است. این گونه اراضی برای سکونت انسان در صورت اعتدال آب و هوا بسیار مناسب است. (فرهنگ فارسی معین). دشت یا جلگه، پهنهٔ وسیع هموار یا تقریباً هموار از زمین است. دشت مرتفع را فلات و دشت پست اشباع شده از رطوبت را باتلاق خوانند. دشتها در اقلیمها و ممالک مختلف به اسامی گوناگون خوانده میشوند مانند: توندرا، استپ، چمنستان، پامپاس، ساوانا، لانوس، دشت سیلابی رودها، دشت ساحلی، دشت کماب و غیره. بعضی از علل تشکیل یافتن دشتها عبارتند از اثر فرسایشی آب، یخگیری، زهکشی دریاچه‌ها، نهشت رسوبات، برآمدن فلات قاره یا قسمتی از کف اقیانوس و غیره. (از دائرةالمعارف فارسی). ام‌الظباء. (دهار). بَرّ. تَیماء. (منتهی الارب). جَبّان. جَبّانة. (نصاب). دَست. راغ. ساد. سادة. سَبتاء. سَهب. سِیّ. عَجوز. فَدفَد. (منتهی الارب). فلات. مَخرَق. مُوَدّاة. مَومات. مَهلکة. مَیدان. مَیلة. نَعامه.نَفع. وَعوَع. (منتهی الارب). هامون:

آهو ز تنگ و کوه بیامد به دشت و راغ
بر سبزه باده خوش بود اکنون اگر خوری.
رودکی.

تا سمو سر برآورید ز دشت
گشت زنگار گون همه لب کشت.[8] رودکی.

هر یکی کاردی ز خوان برداشت
تا پزند از سمو طمامک چاشت. رودکی.

به دشت ار به شمشیر بگذاردم
از آن به که ماهی بیوباردم. رودکی.

هر چه ورزیدند ما را سالیان
شد به دشت اندر بساعت تند و خوند.
آغاجی.

---

1 - Décimètre.
2 - Decius (لاتینی)، Dèce (فرانسوی).
۳ - قرآن ۴۲/۳. ۴ - قرآن ۷۵/۵.
۵ - دیوان ناصرخسرو ص ۴۸۴.
6 - Dossier.
۷ - پهلوی: dush.
۸ - به ضرورت شعری کلمهٔ دشت را در مصراع اول بکسر اول باید خواند یا کلمهٔ کشت را در مصراع دوم بفتح کاف.

خدنگش[1] بیشه بر شیران قفص کرد
کمندش دشت بر گوران خبا کا. دقیقی.
یکی ز راه همی زرّ برندارد و سیم
یکی ز دشت به هیمه همی چِنَد غوشای.
طیان.
ز خیمه نگه کرد رستم به دشت
ز ره گیو را دید کاندرگذشت. فردوسی.
بفرمود تا جمله بیرون شدند
ز پهلو سوی دشت و هامون شدند.
فردوسی.
زمین شد ز نعل ستوران ستوه
همی کوه دریا شد و دشت کوه. فردوسی.
چو شب رفت و بر دشت پستی گرفت
هوا چون مغ آتش‌پرستی گرفت. عنصری.
همه بوستان سازی از دشت او
چمنهاش پر لاله و چاوله. عنصری.
خوارزم گرد لشکرش ار بنگری هنوز
پینی علم علم تو بهر دشت و کردری.
عنصری.
دشت را و بیشه را و کوه را و آب را
چون گوزن و چون پلنگ و چون شترمرغ و نهنگ.
منوچهری.
آن حله پاره پاره شد و گشت ناپدید
وآمد پدید باز همه دشت پرنیان. منوچهری.
خداوندا یکی بنگر به باغ و راغ و دشت و در
که گشته از خوشی و نیکوئی و پاکی و خوبی.
منوچهری.
چو شد یک زمان، دشت پست و بلند
همه دست و پا و سر و تن فکند.
(گرشاسبنامه).
چون در جهان نگه مکنی چونست
کزگشت چرخ دشت چو گردونست.
ناصرخسرو.
گر بر فلکست بام کاشانه‌ش
چون دشت شمار پست بامش را.
ناصرخسرو.
در هر دشتی که لاله‌زاری بوده‌ست
آن لاله ز خون شهریاری بوده‌ست.
(منسوب به خیام).
بنفشهٔ سمن‌آمیغ تیغ تو ملکا
به لاله کاشتن دشت کارزار تو باد. سوزنی.
در حدود ری یکی دیوانه بود
سال و مه کردی به کوه و دشت گشت
در تموز و دی بسالی یک دو بار
جانب شهر آمدی از سوی دشت.
انوری (از آنندراج).
بر لعاب گاو کوهی دیده‌ای آهوی دشت
از لعاب زرد مار کم‌زبان افشانده‌اند.
خاقانی.
دید بتوعی که دلش پاره گشت
برزگری پیر در آن ساده دشت. نظامی.
ای خداوند هفت سیاره
پادشاهی فرست خونخواره
تا که «در دشت» را چو دشت کند
جوی خون آورد به «جوباره».
کمال اسماعیل (در نفرین اهل ولایت خود اصفهان، آنندراج).
بجز خون شاهان در این طشت نیست
بجز خاک خوبان در این دشت نیست.
؟ (از تاریخ گیلان مرعشی).
هر آهویی و دشتی هر شیر و مرغزاری.
کاتبی.

امّ عُبَید؛ دشت خالی ویران. اِملیس، اُمَیلَسة؛ دشت خشک بی گیاه. اِهْوِنتان؛ پست و هموار و گشاده گردیدن دشت. تَنوفة، دشت بی آب و انیس اگر چه گیاهناک باشد. تیه؛ دشت و صحرا که رونده در آن هلاک شود. الدویة المحاص؛ دشت که در آن به کوشش تمام راه روند. بَتلَعة؛ دشت هموار نیکوخاک. سَلْقَمة؛ دشت فراخ. صَحراء؛ دشت هموار. صَرماء؛ دشت بی‌آب. صَلَق؛ دشت گرد هموار. صَلْقَع؛ دشت خالی بی آب و گیاه. صَلْقَمة؛ دشت فراخ. عُمق؛ کرانهٔ دشت دور از دیدار. عَوراء؛ دشت بی‌آب. غَطشَی. غَطشاء؛ دشت بی‌راه در وی. فاق؛ دشت هموار. (منتهی الارب). قَرش؛ دشت فراخ. (دهار) (منتهی الارب). قَبایة؛ دشت هموار. قَواء؛ دشت خالی و بی آب و گیاه. قَوی؛ دشت و بیابان خالی و خشک. لَمّاعة؛ دشت رخشان سراب. مَرت؛ دشت بی علف و بی گیاه. مَطادة؛ دشت دور و دراز. مَسلاع؛ دشت بی‌نبات. مَلاة؛ دشت سنگریزه‌ناک و دشت سرابناک. مُهْرَق؛ دشت املس و تابان. مَهمه؛ دشت دور. مُهْوَئن؛ دشت فراخ. نَعامة؛ دشت بی آب. نَفْنَف؛ دشت بی‌آب. هَوجَل؛ دشت دوراطراف بی‌نشان. هَیماء؛ دشت بی‌آب و بی‌نشان و بی‌راه. (منتهی الارب).

— آتشین دشت؛ دشت سخت سوزان و گرم:
در این آتشین دشت بن‌ناپدید
که پرّنده در وی نیارد پرید. نظامی.

— در و دشت؛ دره و بیابان. زمین بلند و پست و هموار و ناهموار:
در و دشت برسان دیبا شدی
یکی تخت پیروزه پیدا شدی. فردوسی.
ایشان چو ملخ در پس زانوی ریاضت
ما مور میان‌بسته روان بر در و دشتیم.
سعدی.

— دشت آبرفتی؛ دشت همواری کنار یک رودخانه که بر آن آبرفت نهشته شده است. (از دائرةالمعارف فارسی).

— دشت آبی؛ زمینهایی است که با میاه انهار و قنوات زراعت و سیراب شود. (از التدوین). و رجوع به دشتی شود.

— دشت آوردگاه؛ میدان جنگ:
ز بس کشته بر دشت آوردگاه
بسی ره ندیدند بر خاک راه. فردوسی.

— دشت استبرق؛ بیابان سبز. (ناظم الاطباء).

— دشت جنگ؛ میدان جنگ. هیجا. آوردگاه:
برآشفت [افراسیاب] با نامداران تور
که این دشت جنگست یا بزم و سور.
فردوسی.
بیامد خروشان بدان دشت جنگ
بچنگ اندرون گرزهٔ گاو رنگ. فردوسی.

— دشت دلیران؛ سرزمین پهلوانان، و در بیت ذیل از فردوسی ظاهراً مراد ایران زمین است:
بزانوش گفتا که ایران تراست
نصیبین و دشت دلیران تراست.

— دشت‌سواران؛ سواران دشت. صحرائیان که در دشت و بیابان قیام و سکونت دارند. (آنندراج).

— ||کسانی که اشخاص گم شده در بیابان را راهنمایی می‌کنند. (از ناظم الاطباء).

— ||دشتِ سواران؛ قبرستان. (از ناظم الاطباء).

— ||صحرای وسیعی در عربستان. (ناظم الاطباء). توسعاً عربستان یا قسمتهایی از آن:
بدو گفت [منذر به انوشیروان] اگر شاه ایران توئی
نگهدار و پشت دلیران توئی
چرا رومیان شهریاری کنند
به دشت سواران سواری کنند. فردوسی.
ز دشت سواران برآرند خاک
شود جای بر تازیان بر مغاک. فردوسی.

— دشت سواران نیزه گذار؛ عربستان:
از این پس بیاید یکی نامدار
ز دشت سواران نیزه‌گذار. فردوسی.
ز دشت سواران نیزه گذار
سپاهی بیامد فزون از شمار. فردوسی.
یکی مرد بد اندر آن روزگار
ز دشت سواران نیزه‌گذار. فردوسی.
کمربسته خواهیم سیصدهزار
ز دشت سواران نیزه‌گذار. فردوسی.

— دشت سواران نیزه‌وران؛ عربستان:
ز دشت سواران نیزه وران
برآریم گرد از کران تا کران. فردوسی.
بزرگان رزم آزموده سران
ز دشت سواران نیزه وران. فردوسی.

— دشت سُوَران؛ سکنهٔ بیابان. بیابان نشینان. (ناظم الاطباء).

— دشت سیلابی؛ دشتی در اطراف یک رودخانه، که از نهشت تهنشتهایی که رودخانه با خود می‌آورد تشکیل شده است. وقتی رودخانه طغیان می‌کند آب آن دشت سیلابی را فرو میگیرد. در هر طغیان، لایه‌ای

۱ - ن‌ل: فیلکش.

از تهنشستها بر دشت سیلابی نهشته میشود و لذا دشت سیلابی متدرجاً بالا می‌آید. دشتهای سیلابی عموماً بسیار حاصلخیزند. (از دائرةالمعارف فارسی).

— دشت عرب؛ عربستان. بادیه:

نامدار و مفتخر شد بقعهٔ یمگان به من
چون به فضل مصطفی شد مفتخر دشت عرب.
ناصرخسرو.

— دشت قحطان؛ سرزمین طایفهٔ قحطانیان و توسعاً عربستان:

گر از دشت قحطان یکی مارگیر
شود مغ بیایدْش کشتن به تیر. فردوسی.

— دشت کربلا؛ موضعی در عراق عرب، که مقتل سیدالشهداء امام حسین علیه السلام است. (از آنندراج) (از لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). و رجوع به کربلا شود.

— دشت کین؛ رزمگاه. ناوردگاه. آوردگاه. میدان جنگ. دشت نبرد. حربگاه. دارالحرب. معرکه. (یادداشت مرحوم دهخدا):

نباید که ایمن شوی از کمین
سپه باشد آسوده در دشت کین. فردوسی.
چو دریا شد از خون گردان زمین
تن بی سران بد همه دشت کین. فردوسی.
همان با بزرگان توران زمین
چه کرده‌ست از بد بر این دشت کین.
فردوسی.
گو پیلتن را چو بر پشت زین
ندیدند گردان در آن دشت کین. فردوسی.

— دشت گردان؛ سرزمین دلیران و پهلوانان، و در بیت ذیل از فردوسی ظاهراً مراد سرزمین یمن است:

اگر پادشا دیده خواهد ز من
وگر دشت گردان و تخت یمن.

— دشت گرگان؛ گرگان. رجوع به گرگان شود.

— دشت لاله؛ دشتی که سرتاسرش لاله گل کرده باشد، و آن لالهٔ خودروست. (از آنندراج).

— دشت مغان؛ دشتی است در ساحل جنوبی رود ارس، از توابع اردبیل و مسکن ایل شاهسون. نادرشاه افشار در این محل به سلطنت انتخاب شد. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مغان شود.

— دشت موقف؛ وادیی است که حاجیان در آنجا می‌ایستند از منازل حول مکه:

دشت موقف را لباس از جوهر جان دیده‌اند
کوه رحمت را اساس از گوهر کان دیده‌اند. خاقانی.

و رجوع به موقف شود.

— دشت ناامید؛ دشتی است در مشرق ایران که خط سرحد شرقی ایران از این دشت عبور می‌کند. (از یادداشت مؤلف).

— دشت نبرد؛ آوردگاه. ناوردگاه. میدان جنگ. رزمگاه. هیجا. دشت کین:

سپهبد فریبرز را گفت مرد
بچیزی چو آید به دشت نبرد. فردوسی.

— دشت نخجیر؛ شکارگاه:

بدان دشت نخجیر کاری کنم
که اندر جهان یادگاری کنم. فردوسی.

— دشت نیزه‌وران؛ دشت یلان یمن. (آنندراج).

— ||شبه‌جزیرهٔ عربستان. جزیرة العرب. (یادداشت مؤلف):

وگرنه هم اکنون سپاهی گران
هم از روم وز دشت نیزه وران. فردوسی.
بسالی همه دشت نیزه وران
نیارند خورد از کران تا کران. فردوسی.
فراوان کس از دشت نیزه وران
بر خویش خواند آزموده سران. فردوسی.
از ایران و از دشت نیزه وران
ز خنجر گزاران و جنگی سران. فردوسی.

و رجوع به دشت سواران در همین ترکیبات شود.

— دشت و در؛ در و دشت. بیابان و دره. زمین هموار و ناهموار:

پرستار و از بادپایان گله
به دشت و در و کوه کرده یله. فردوسی.

— دشت یلان؛ دشت نیزه‌وران:

چو ایران و دشت یلان و یمن
به ایرج دهد روم و خاور به من. فردوسی.

— شوره‌دشت؛ دشت شوره‌زار و پر از نمک:

ندیدند کس را کز آن شوره‌دشت
به مأوی‌گه خویشتن بازگشت. نظامی.

||مزید مؤخر در اسماء امکنه قرار گیرد، چون: آهودشت، اربنه‌دشت، اسپوردشت، اسفیددشت، اشیلادشت، باغ‌دشت، پای‌دشت، پسلیم‌دشت، ترک‌دشت، تیشکی‌دشت، تولی‌دشت، درکادشت، دیودشت، رکن‌دشت، رودشت، رودباردشت، رونددشت، رویددشت، زرین‌دشت، سرخ‌دشت، سردشت، سفیدار‌دشت، سیادشت، سیمین‌دشت، شاهان‌دشت، محلهٔ شاهان‌دشتی، شعبودشت، محلهٔ شون‌دشتی، شهردشت، قارن‌آباددشت، کرددشت‌محله، کرکه‌پای‌دشت، کلاردشت، کلهودشت، کمردشت، کمیزدشت، کوتی‌سردشت، کوشک‌دشت، کهنه‌دشت، گرم‌دشت، گرماب‌دشت، لاک‌دشت، لیسلم‌دشت، مالکه‌دشت، ماهی‌دشت، مایدشت، مایق‌الدشت، مرزدشت، مرین‌دشت، مشکین‌دشت، میان‌دشت، نقیب‌دشت، نودشت. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||قبرستان. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||بساط شطرنج. ||اشک خشک بی‌رطوبت. (ناظم الاطباء).

دشت. [دَ] (اِ) دستلاف. (فرهنگ فارسی معین). دشن. ||پیش‌مزد. (فرهنگ فارسی معین). سفته. ربون. (یادداشت مؤلف). ||در تداول عامیانه، فروش اول هر کاسب. (فرهنگ فارسی معین). نقد نخست که فروشنده از مشتری ستاند در اول روز یا اول شب یا اول هفته یا ماه یا سال، و یا کردن صرف شود. دریافت نقدی در اول روز یا شب یا هفته یا ماه یا سال، و آنرا در قدیم دخش می‌گفته‌اند. اول پولی که دکاندار را و جز او را رسد در بامداد یا بشب پس از افروختن چراغ و یا اول هفته یا اول ماه یا اول سال. گشاد. میلاویه. (یادداشت مرحوم دهخدا). سودای اول به نقد مثل اولِ دشت که در عرف هند آنرا بوهنی گویند. (آنندراج). و رجوع به دشت کردن شود:

در محبت نسیه دل بردن فراوانست و بس
هست اگر دشتی در این سودا یابان است و بس.
تأثیر (از آنندراج).

— اول دشتی؛ کنایه از بامدادان و هنگام آغاز کار است، چنانکه فی‌المثل کاسبی به مشتری مزاحم خویش گوید: اول دشتی ما را کمتر اذیت کن. (فرهنگ لغات عامیانه).

— دشت کسی را کور کردن؛ اولین بار فروش وی از او نسیه خریدن. (فرهنگ فارسی معین).

— دشت کسی کور شدن؛ فروش نکردن یا خریدار نیافتن کسی به اعتقاد نسیه دادن در اول بار. وقتی در فروش اول روز مشتری بخواهد پول ندهد و نسیه برد فروشنده گوید نسیه نمیدهم، دشتم کور میشود. (فرهنگ عوام).

دشت. [دَ] (اِخ) از قرای اصفهان است. (معجم البلدان). محله‌ای است مشهور در اصفهان. (فرهنگ فارسی معین). قریه‌ای بود در سپاهان که اصل مولانا جامی از آنجا بود، و آنرا دردشت نیز گویند. (آنندراج). قاضی ابوبکر محمد پسر حسین پسر حسن... پسر جریر سوید دشتی بدان منسوب است. (از برگزیدهٔ مشترک یاقوت، ترجمهٔ محمد پروین گنابادی). و رجوع به دردشت شود.

دشت. [دَ] (اِخ) شهرکی است در میان کوههاین اربل و تبریز، و یاقوت حموی گوید آنرا آبادان و پر خیر و برکت دیدم و اهالی آنجا همگی کُردند. (از معجم البلدان) (از برگزیدهٔ مشترک یاقوت، ترجمهٔ محمد پروین گنابادی).

دشت. [دَ] (اِخ) یکی از دهستانهای سه‌گانهٔ بخش سلوانا از شهرستان ارومیه. موقعیت آن کوهستانی و سردسیر است. آب مزروعی آن از رودخانهٔ جرمی و چشمه‌سار تأمین میگردد. این دهستان از ۲۰ آبادی بزرگ و

کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۴۲۰ تن است. محصول عمدهٔ آن غلات، توتون، محصول دامی و عسل است و مرکز آن قریهٔ سلوانا است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دشت. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان مازول بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. سکنهٔ آن ۳۰۴ تن. آب آن از قنات. محصول غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دشت. [دُ] (ص) بد و زشت. (برهان). دژ. دش: دشت‌یاد؛ غیبت. (یادداشت مرحوم دهخدا):

سیامک بدست چنان دشت دیو
تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو. فردوسی.

دشت آب. [دَ] (اِخ) از دهستانهای بخش بافت شهرستان سیرجان. این دهستان در جنوب بافت واقع است. محصول عمده غلات است. از ۲۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده. جمعیت آن در حدود ۱۷۰۰ تن است. مرکز دهستان قریهٔ دولت آباد است. قرای مهم آن عبارتند از: وکیل آباد، محمد آباد و حسن آباد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

دشت آباد. [دَ] (اِخ) دهی از دهستان ترک شهرستان ملایر. سکنهٔ آن ۴۱۰ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

دشت آباد. [دَ] (اِخ) دهی از بخش دره‌شهر شهرستان ایلام. سکنهٔ آن ۱۸۲ تن. آب آن از رودخانهٔ سیمکان. محصول آنجا غلات و حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

دشت آباد. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان پشتکوه بخش نیر شهرستان یزد. جمعیت ۱۸۰ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و شلغم و چغندر. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

دشت آبی. [دَ] (اِخ) از بلوکات قزوین در جنوب شهر قزوین. عدهٔ قری ۷۹. جمعیت ۶۰۰۰ تن. (از جغرافیای سیاسی کیهان). دشتبی. دستبی. و رجوع به دشتبی شود.

دشتاب. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهرنو باالولایت باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد. سکنهٔ آن ۱۵۵ تن. آب آن از رودخانه. محصول آنجا غلات و زیره. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

دشتان. [دَ] (ص) حایض و زنی که خون حیض از وی آید. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آنندراج). ||(اِ) حیض و ممعند. (ناظم الاطباء).

دشت احمد. [دَ اَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فسا. سکنهٔ آن ۹۰ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و حبوب و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

دشت ارجن. [دَ تِ اَ جَ] (اِخ) دشت ارژن، که زمینی است در فارس. (از لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). رجوع به دشت ارژن شود.

دشت ارزن. [دَ تِ اَ زَ] (اِخ) سرزمینی است در فارس. (از معجم البلدان). دشت ارژن. دشت ارجن. رجوع به دشت ارژن شود.

دشت ارزن. [دَ تِ اَ زَ] (اِخ) (بحیرهٔ...) از دریاهای پارس، آب این بحیره شیرین است و چون بارندگی زیادت باشد این بحیره زیادت بود و چون بارندگی نباشد خشک شود و جز اندکی نماند و دور آن سه فرسنگ باشد. (فارسنامهٔ ابن البلخی).

دشت ارژن. [دَ تِ اَ ژَ] (اِخ) دشت ارجن. دشت ارزن. در سرزمین فارس نزدیکی شیراز قرار دارد، زمانی عضدالدوله برای صید بدانجا رفته بود و متنبی (شاعر عرب) را گفت که شعری دربارهٔ آنجا بگوید. متنبی قصیده‌ای سراید که مصراع ذیل از آن است:

سقیا لدشت الارزن الطوال.

(از معجم البلدان) (از برگزیدهٔ مشترک یاقوت، ترجمهٔ محمدِ پروین گنابادی).

مرغزار دشت ارژن بر کنار بحیرهٔ ارژن است و بیشه‌ای است و معدن شیر، طول آن ده فرسنگ در عرض یک فرسنگ. (از فارسنامهٔ ابن البلخی) (از نزهة القلوب)[1]. ||نام یکی از دهستانهای بخش کوهمره‌نودان شهرستان کازرون. این دهستان در مشرق بخش واقع است، و منطقهٔ آن کوهستانی و جنگل‌زار و در وسط کوههای مزبور باطلاق دشت ارژن قرار گرفته و راه شوسهٔ شیراز به کازرون از وسط دهستان کشیده شده. هوای آن معتدل مایل به سردی است. آب مشروب و زراعتی آن از چشمه‌سارها تأمین میشود. محصولات آن عبارت از غلات و حبوب است. این دهستان از ۴ آبادی بنام دشت ارژن، عبدوئی، کلانی و میان کتل تشکیل شده. نفوس آن در حدود ۳۰۰۰ تن است. مرکز دهستان قریهٔ دشت ارژن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

دشت ارژن. [دَ تِ اَ ژَ] (اِخ) ده مرکز دهستان دشت ارژن بخش کوهمره‌نودان شهرستان کازرون. سکنهٔ آن ۵۸۰ تن. آب آن از چشمهٔ معروف به چشمهٔ سلمان. محصول آنجا غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

دشت ارمند. [دَ اَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان جانکی بخش لردگان شهرستان شهرکرد. سکنهٔ آن ۱۰۴ تن. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

دشت افروز. [دَ تِ اَ] (اِخ) نام سیرگاهی است. (آنندراج):

دشت افروز از نظر کی میرود
جلوه گاه گلعذاران یاد باد.
باقر کاشی (از آنندراج).

دشت انجرک. [دَ تِ اَ جَ رَ] (اِخ) دشت انجوک. دشت و بیابانی است در ارمنستان. رجوع به انجرک و انجوک شود.

دشت بارین. [دَ تِ] (اِخ) شهری است از اعمال فارس که آنرا رستاقی است ولی باغ و نهر ندارد و آب آشامیدنی آن بد و ناگوار است. (از معجم البلدان). از شهرهای فارس است، و آن روستایی است که درخت و نهر آب ندارد و آب آشامیدنی مردم آن از آبهای پست [ناگوار] است. و این گفته‌ها بشاری آورده است و نبرد عظیم مهلب با خوارج در این دشت روی داده است. (برگزیدهٔ مشترک یاقوت، ترجمهٔ محمدِ پروین گنابادی). و رجوع به ترجمهٔ مسالک اصطخری ص ۱۰۰ و ۱۳۲ و ۱۳۴ شود.

دشت بال. [دَ] (اِخ) دهی از دهستان مرودشت بخش زرقان شهرستان شیراز. سکنهٔ آن ۱۲۰ تن. آب آن از رودخانهٔ سیوند. محصول آنجا غلات و حبوب و چغندر. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

دشتبان. [دَ] (ص مرکب، اِ مرکب) ناطور. (دستور اللغة). دشتوان. پا کار. نگاهبان دشت. پاسبان کشتزار و مزرعه. مأمور محلی ده که وظیفهٔ او حفاظت مزارع دهقانان از ویرانی و دستبرد این و آن است و در بعضی نقاط امور آبیاری را نیز سرپرستی میکند:

چو در سبزه دید اسب را دشتبان
گشاده زبان شد دمان و دنان. فردوسی.

کجا پیشکار شبانان ماست
برآوردهٔ دشتبانان ماست. فردوسی.

چرا گوش این دشتبان کنده‌ای
همان اسب در کشت افکنده‌ای. فردوسی.

چو از دشتبان آن سخنها شنید
به نخچیرگه بر پی شیر دید. فردوسی.

سته شد ز هومان به گرز گران
زدش دشتبانی به مازندران. (گرشاسبنامه).

چو آن دشتبانان شوریده راه
شنیدند یک یک سخنهای شاه. نظامی.

نوای چکاوک به از بانگ رود
برآورده با دشتبانان سرود. نظامی.

پی گور کز دشتبانان گم است
ز نامردمیهای این مردم است. نظامی.

شنیده‌ام که فقیهی به دشتبانی گفت

---

۱ - در فارسنامه «ارزن» ضبط شده است.

که هیچ خربزه داری رسیده گفت آری.
سعدی.

دشتبان. [دَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان دماوند. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. آب آن از چشمه‌سار. محصول آنجا غلات و بنشن و میوه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

دشتبانی. [دَ] (حامص مرکب) عمل و شغل دشتبان. حفاظت دشت:
بیابانیان پهلوانی کنند
ملکزادگان دشتبانی کنند. نظامی.

دشت بر. [دَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان ارزوئیهٔ بخش بافت شهرستان سیرجان. سکنهٔ آن ۱۸۵ تن. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

دشت بزرگ. [دَ بُ زُ] (اِخ) دهی از دهستان عقیلی بخش شهرستان شوشتر. سکنهٔ آن ۱۱۰۰ تن. آب آن از رودخانهٔ کارون. محصول آنجا غلات و هندوانه و برنج. ساکنان این ده از طایفهٔ بختیاری هستند. از آثار قدیمی قلعه خرابه‌ای بنام باده گوئی در این آبادی وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

دشتبی. [دَ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مخفف دشت آبی است و مقصود از دشت آبی زمینهایی است که با میاه انهار و قنوات زراعت و سیراب شود و دیمی نباشد.

دشتبی. [دَ تَ] (اِخ) سابقاً روستایی (بلوک و ناحیه‌ای) بوده است معتبر بین ری و همدان، که بعدها شهر قزوین را در آن احداث کردند. و اینک دشتبی دهستانی است در مجاورت دهستان بشاریات بجنوب و جنوب غربی شهر. در کتاب المآثر و الآثار (عهد ناصرالدین شاه) آمده که الکای دشتبی از نه بلوک قزوین تشکیل شده. دَشْتُوَه. و رجوع به دشت آبی و دستبی شود.

دشت بیاض. [دَ بَ / دَ تِ بَ] (اِخ) قصبه‌ای است در خراسان، که ولی دشت‌بیاضی شاعر از آنجاست. (از غیاث) (آنندراج). دهی از دهستان نیملوک بخش قاین شهرستان بیرجند. سکنهٔ آن ۱۷۸۱ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و زعفران. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹):
صفا بخش جوی بیاض آمده
همانا ز دشت بیاض آمده.
طغرا (از آنندراج).
دشت پیاز. و رجوع به دشت پیاز شود.

دشت بیضا. [دَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان سورمق بخش مرکزی شهرستان آباده. سکنهٔ آن ۶۸۰ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه، بادام و انگور. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

دشت بیل. [دَ] (اِخ) یکی از دهستان‌های دوگانهٔ بخش اشنویهٔ شهرستان ارومیه. آب مزروعی این دهستان از چشمه‌سارها و آب برف و باران تأمین می‌گردد. شغل عمدهٔ اهالی این منطقه کشاورزی و گله‌داری است و از ۱۴ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل میشود. جمعیت آن در حدود ۱۴۵۰ تن و قرای مهم آن عبارتست از: آغ بلاغ، ملاعیسی، سنگر، سیاوان، ترسابلاغ، اسلاملو. محصولات عمدهٔ آن غلات و توتون میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دشت پاگرد. [دَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان فلاور بخش لردگان شهرستان شهرکرد. سکنهٔ آن ۳۷۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و برنج. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

دشت پیاز. [دَ] (اِخ) در تداول عامهٔ مردم در نواحی قاین، جایی از نیم بلوک، که آنرا دشت بیاض گویند. (یادداشت محمدِ پروین گنابادی). رجوع به دشت بیاض شود.

دشت پیما. [دَ پَ / پ] (نف مرکب مرخم) دشت پیمای. دشت پیماینده. صحرانورد. بیابان نورد. دشت سیر. دشت نورد:
یکی دشت پیمای برنده راغ
بدیدار و رفتار زاغ و نه زاغ. اسدی.
به وادی دل من هیچ گوشه پیدا نیست
به غیر آهوی چشم تو دشت پیمایی.
اثر (از آنندراج).

دشت پیمایی. [دَ پَ / پ] (حامص مرکب) عمل دشت پیما. صحرانوردی. و رجوع به دشت پیما شود.

دشت چنار. [دَ چِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز. سکنهٔ آن ۳۷۵ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و صیفی‌جات و چغندر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دشتچی. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان. سکنهٔ آن ۲۰۷ تن. آب آن از زاینده رود. محصول آنجا غلات و برنج و صیفی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دشت حر. [دَ حُ] (اِخ) نام دشتی است حاصلخیز در دهستان باباجانی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاه. این دشت در ۲۵ هزارگزی جنوب شرقی ده شیخ واقع شده است و زارعین قرای انجیر لوسه، سه تیان، وانی سر، زیارت تمرمان، برکش، کانی دانیار، قلقله، قجبر و گریشه در این دشت زراعت دیم مینمایند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دشت خاک. [دَ] (اِخ) یکی از دهستان‌های بخش زرند شهرستان کرمان. این دهستان کوهستانی است و هوای آن سردسیر، آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. دهستان دشت خاک از ۲۵ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۹۲۰ تن است. مرکز دهستان قریهٔ دشت خاک است. محصولات عمدهٔ آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دشت خاک. [دَ] (اِخ) ده مرکز دهستان دشت خاک بخش زرند شهرستان کرمان. سکنهٔ آن ۴۰۰ تن. آب آن از چشمه و قنات. محصول آنجا غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دشت خاوران. [دَ تِ وَ] (اِخ) ولایتی است معروف از خراسان و از این‌جاست رونه و مهنه و نسا و ابیورد و دره گز. (از آنندراج). رجوع به خاوران شود.

دشتخوار. [دُ خوار / خا] (ص مرکب) به معنی دشوار است که مشکل باشد. (برهان). دشخوار. (آنندراج). مقابل خوار. مشکل. دشوار. سخت. عسیر. (ناظم الاطباء). و رجوع به دشخوار و دشوار شود.

دشت دال. [دَ] (اِخ) دهی از دهستان و بخش سیمکان شهرستان جهرم. سکنهٔ آن ۱۷۲ تن. آب آن از رودخانهٔ قره آغاج. محصول آنجا غلات، خرما، مرکبات و برنج. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دشت ده. [دَ دِهْ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان صوغان بخش بافت شهرستان سیرجان. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دشت رئیس. [دَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان سرچهان بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده. سکنهٔ آن ۹۵ تن. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دشت رز. [دَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان بویراحمدی سرحدی بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان. سکنه ۲۰۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، میوه، پشم و لبنیات. ساکنان این ده از طایفهٔ بویراحمد تامرادی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دشت رزم. [دَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان جاوید بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. سکنهٔ آن ۱۲۹ تن. آب آن از رودخانهٔ فهلیان. محصول آنجا غلات و برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

دشت رم گله. [دَ تِ رَ گَ لَ] (اِخ) وحید دستگردی، در بیت ذیل از خسرو و شیرین

نظامی:
ز دشت رم گله در هر قرانی
به گشن آید تکاور مادیانی[1]
آنرا محلی در ارمنستان دانسته است، ولی نام آن در هیچ یک از مآخذ دیده نشد. ضمناً در مجمع الفرس سروری (چ دبیرسیاقی ج ۳ ص ۱۲۲۵، ذیل مادهٔ گشن) مصراع اول بیت فوق چنین ضبط شده است: «ز دشت آن گلّه را در هر قرانی» که در این صورت بیت فقط شاهد «دشت» خواهد بود.

دشت روم. [دَ تِ] (اِخ) دشت الروم. سابق آنرا دشت رون نیز میگفتند و آن مرغزار و قریه‌ای است در بلوک ممسنی (شولستان سابق)، و این بلوک واقع است در مابین مغرب و شمال شیراز و قصبهٔ آن موسوم است به فهلیان که تا شیراز قریب بیست و یک فرسخ مسافت دارد، و از دشت روم تا مابین هفت فرسخ است. رجوع به فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۱ و ۱۰۲ و نزهة القلوب مستوفی ص ۱۳۴ و سفرنامهٔ ابن بطوطة چ مصر ج ۱ ص ۱۲۷ و حافظ چ قزوینی ص قیط شود:
در دشت روم خیمه زدی و غریو کوس
از دشت روم رفت به صحرای سیستان.
حافظ.

دشت رون. [دَ تِ] (اِخ) نام قدیمتر دشت روم. رجوع به دشت روم شود.

دشت زال. [دَ] (اِخ) دهی از دهستان شبانکارهٔ بخش خورموج شهرستان بوشهر. سکنهٔ آن ۱۵۶ تن. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دشت زر. [دَ زَ] (اِخ) دهی از بلوک قاراب دهستان عمارلو از بخش رودبار شهرستان رشت. سکنهٔ آن ۱۰۵ تن. آب آن از رودخانهٔ شاهرود. محصول آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دشت‌سار. [دَ] (اِ مرکب) سرزمینی که دشت و بیابان باشد:
ور خشکی دشت‌سارت آید پیش
از دیدهٔ خود فرستمت باران.
مسعودسعد.

دشتستان. [دَ / تِ] (اِ مرکب) محل دشت. (ناظم الاطباء).

دشتستان. [دَ تِ] (اِخ) ناحیهٔ وسیعی است از گرمسیرات فارس میانهٔ جنوب و مغرب شیراز. درازی آن از قریهٔ گلراول ناحیهٔ گناوه تا قریهٔ منقل آخر ناحیهٔ خورموج سی و هفت فرسنگ، پهنای آن از قریهٔ رود فاریاب کوه کیسه کان ناحیهٔ برازجان تا قریهٔ شیف ناحیهٔ مضافات بوشهر هجده فرسنگ است. هوای دشتستان از ماه نوروز تا آخر میزان گرم است و در پنج ماه دیگر در کمال اعتدال است. کشت آن گندم و جو و عدس دیمی است. اگر از ماه قوس تا ماه حوت در هر ماه یک بار باران بیاید هر یک من تخم گندم و جو پنجاه من بلکه بیشتر گردد. دشتستان را چندین ناحیه است که هر یک را کلانتر و ضابطی علی‌حده است و هیچیک در اطاعت دیگری نباشد. و هر ناحیه جز بزرگ و بزرگ‌زادگان خود را به بزرگی نخواهند و غریب را بر خود نگمارند و همه بزرگان نواحی دشتستان در اطاعت حاکم بندر بوشهر باشند و سالهاست که بندر بوشهر قصبه و حاکم‌نشین نواحی دشتستان گشته است. (از فارسنامهٔ ناصری). ناحیه‌ای است از حکومت بنادر در جنوب غربی فارس بین دشتی و کوه کیلویه واقع شده. اهالی آن سابقاً چادرنشین بوده‌اند و هنوز اخلاق بادیه‌نشینی خود را دارند و به شجاعت مشهورند. جمعیت آن ۶۲۰۰۰ تن و دارای دوازده بلوک است. (از جغرافیای سیاسی کیهان). سواحل خلیج فارس را از بندر دیلم تا بندر بوشهر شامل بخشهای دیلم، گناوه و قسمت شمال باختری برازجان دشتستان گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دشتستان خاص. [دَ تِ نِ] (اِخ) از بلوکات دشتستان در مغرب بوشهر. طول آن از مغرب به مشرق ۲۲۲ و عرض ۱۰۸ کیلومتر است. آب و هوای آن در تابستان بسیار گرم و در زمستان معتدل است و در همین فصل است که غلات آن میرسد و تا تخمی هشتاد تخم میدهد. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

دشتستانی. [دَ تِ] (ص نسبی) منسوب به دشتستان. متعلق به دشتستان. رجوع به دشتستان شود. ||(اِ) (اصطلاح موسیقی) نام آهنگی [illegible] و رجوع به دشتی شود.

دشت‌سر. [دَ سَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان آمل است. این دهستان در مشرق شهر آمل طرفین راه شوسهٔ آمل به بابل واقع شده است. آب قرای دهستان از رودخانهٔ هراز تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن برنج و حبوب و صیفی و مختصر کنف است. این دهستان از ۵۰ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است. جمعیت آن در حدود ۱۷ هزار تن میباشد و قرای مهم آن بشرح زیر است: بوران، وسطی‌کلا، فیروزکلا، رشکلا، کته‌پشت، پاشنه کلا و هارون‌کلا. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دشت‌سیر. [دَ سَ / سِ] (ص مرکب) آنکه در صحرا و بیابان سیر و گردش میکند. (ناظم الاطباء). صحرا پیما. بیابان نورد. دشت پیما. دشت گرد. دشت نورد:
از سایه دشت‌سیر و پریشان نسازدش
گر یک نظر ز حفظ تو افتد بر آفتاب.
سنائی (از آنندراج).

دشت شور. [دَ] (اِخ) دهی از دهستان افزر بخش قیر و کارزین شهرستان فیروزآباد. سکنهٔ آن ۱۱۰ تن. آب آن از رودخانهٔ قره آغاج. محصول آنجا غلات و برنج. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دشت طال. [دَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای هفتگانهٔ بخش بانهٔ شهرستان سقز، و محدود است از شمال به دهستان نمشیر، از جنوب به دهستان‌های پشت آربابا و آلوت، از مشرق به دهستان سبدلو، از مغرب به رودخانهٔ زاب کوچک که بین سردشت و بانه واقع شده است. منطقهٔ دهستان کوهستان جنگلی و هوای آن سردسیر و نسبت به سایر دهستان‌های بانه معتدل می‌باشد. محصول عمدهٔ دهستان انواع محصول جنگلی مانند مازوج، گزانگبین، سقز، چوب زغال و مختصر غلات و لبنیات است. بلندترین کوه دهستان که تقریباً در وسط دهستان واقع شده کوه معروف به هفتوان میباشد که از سطح اقیانوس ۱۷۳۵ متر مرتفع‌تر است. عمیق‌ترین محل دهستان آبادی ویسک در کنار رودخانهٔ زاب است که ۱۱۰۰ متر ارتفاع دارد. رودخانهٔ سیوچ که از آبادی سیوچ سرچشمه میگیرد در طول دهستان جاری است و به رودخانهٔ زاب کوچک منتهی میگردد. دهستان دشت طال از ۲۶ آبادی تشکیل شده و سکنهٔ آن در حدود دو هزار تن است و قرای مهم آن بشرح زیر است: سیوچ، سیاه حومه، نماز گاه، زرواو، یعقوب آباد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

دشت غران. [دَ غُرْ را] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش طبس شهرستان فردوس. سکنهٔ آن ۳۹۳ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و پنبه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دشت قبچاق. [دَ تِ قِ] (اِخ) نام دشتی و صحرایی از ترکستان. ناحیه‌ای است وسیع که بیشتر براری و مروج باشد و میان آن و میان آذربایجان باب الحدید است.

دشت قفجق. [دَ تِ قِ جَ] (اِخ) دشت قفنچاق. دشت قبچاق. (از ابن بطوطه). رجوع به دشت قبچاق و قبچاق شود.

---

1 - وحید دستگردی در تعلیقات خسرو و شیرین دربارهٔ این بیت چنین نوشته است: «... رم گله را نام دشت مخصوصی نوشته‌ایم ولی در طی تصحیح لیلی و مجنون معلوم گردید که رم گله مخفف رمه و گله است و نام دشت مخصوصی ممکن است نباشد». (خسرو و شیرین ص ۴۶۲).

دشت قفچاق. [دَ تِ قِ] (اِخ) دشت قبچاق: و به استحضار پسر بزرگتر توشی ایلچی فرستاد تا او نیز از دشت قفچاق روان شود. (جهانگشای جوینی). و لشکر توشی در دشت قفچاق و آن حدود بودند. (جهانگشای جوینی). رجوع به دشت قبچاق و قبچاق شود.

دشت قلبی. [دَ قَ] (اِخ) دهی از دهستان اورامان بخش رزاب شهرستان سنندج. سکنهٔ آن ۲۵۰ تن. آب آن از رودخانهٔ سیروان. محصول آنجا مختصر غلات و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دشت قوری. [دَ] (اِخ) دهی از دهستان لاهیجان بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. سکنهٔ آن ۱۱۵ تن. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و توتون و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

دشتک. [دَ تَ] (اِ) ریسمان تابیده و دستک. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). و رجوع به دستک شود.

دشتک. [دَ تَ] (اِخ) گویند قریه‌ای است از قرای اصفهان ولی این قول صحیح نیست چه در اصفهان قریه‌ای بدین نام وجود ندارد. و برخی آنرا قریه‌ای در ری دانند. و نیز محله‌ای است در استراباد. (از معجم البلدان) (از مراصد الاطلاع). نام ولایتی است در فارس قریب به شهرک. (از آنندراج). قصبهٔ ایرج است. (فارسنامهٔ ناصری). قصبه‌ای از دهستان ایرج بخش اردکان شهرستان شیراز. سکنهٔ آن ۲۱۵۱ تن. آب آن از چشمهٔ قدمگاه. محصول آنجا غلات و برنج. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

دشتک. [دَ تَ] (اِخ) دهی از دهستان کوار بخش سروستان شهرستان شیراز. سکنهٔ آن ۲۲۳ تن. آب آن از رودخانهٔ قره آغاج. محصول آنجا غلات، برنج، حبوب و انجیر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

دشتک. [دَ تَ] (اِخ) دهی از دهستان خرقان غربی بخش آوج شهرستان قزوین. سکنهٔ آن ۵۵۰ تن. آب آن از رودخانهٔ خرود. محصول آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دشتک. [دَ تَ] (اِخ) دهی از دهستان شهرکی بخش شیب‌آب شهرستان زابل. سکنهٔ آن ۳۲۹ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند. محصول آنجا غلات و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دشتک. [دَ تَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش مانهٔ شهرستان بجنورد. سکنهٔ آن ۲۶۰ تن. آب آن از رود اترک. محصول آنجا غلات و پنبه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

دشتک. [دَ تَ] (اِخ) دهی از دهستان پشتکوه بخش اردل شهرستان شهرکرد. سکنهٔ آن ۱۲۲ تن. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، نخود، انگور، سیب، زردآلو و بادام. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دشت کردن. [دَ کَ دَ] (مص مرکب) در اول روز یا هفته یا ماه یا سال نقدی از کسی بدو داده شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). فروختن جنس اولین بار در هر روز. نخستین بار پول گرفتن. اولین پولی که در روز بابت فروش از مشتری گیرند. سود فراوانی که در روز از کسب خود کنند. اولین پولی که برایگان یا بابت مزد از دیگری می‌گیرند. (فرهنگ عوام). گرفتن پول یا کالا برای نخستین بار در آغاز روز یا ماه یا سال، و بسیاری از مردم معتقدند که اگر «دستِ» دشت‌دهنده خوب باشد آن روز یا آن ماه پول بسیار عاید انسان شود و بهمین مناسبت از کسی که خوش‌دست بودن او را امتحان کرده‌اند دشت میگیرند. این کلمه در اصطلاح اهالی خراسان «دسد لاف» گفته میشود. ||مجازاً هر نوع واقعه‌ای را که در آغاز روز یا ماه یا سال یا ابتدای هر کار یا خدمتی اتفاق افتد «دشت کردن» نامند. (از فرهنگ لغات عامیانه). چون صبح از دکانداری چیزی به نسیه طلبند بگوید هنوز دشت نکرده‌ام و چون دشت کند فلوس را به دندان زده بگوید دشت از دست حلال‌زاده. (از آنندراج): دشت کردیم از دست حلال‌زاده و بر هرچه حرام‌زاده است لعنت:

رنگین نگشته دامن صحرا ز خون ما
دشتی نکرده است بهار از جنون ما.
میر نجات (از آنندراج).

دشتِ و فتحی نکنی دخل و قماری نزنی.
ایرج.

و رجوع به دشت شود.

— دشت کربلا کردن؛ طواف آن مقام واجب الاحترام کردن. (آنندراج). نائل آمدن به زیارت کربلا و عتبات عالیات آنجا:

اشرف استفتاح اوراد دعایی هم نکرد
رفت روز عمر و دشت کربلائی هم نکرد.
اشرف (از آنندراج).

دشت کوچ. [دَ] (اِخ) دهی از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت. سکنهٔ آن ۲۹۹ تن. آب آن از رودخانهٔ شور. محصول آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دشت کولک. [دَ تِ لَ] (اِخ) نام محلی است نزدیک بخارا و بلخ و نسبت بدان دشت‌کولکی شود: زینهار که مولانا تاج الدین دشت‌کولکی را دریابی که از اولیاء الله است به خاطر من آمد که مرا... بلخ است از این راه بطرف وطن خود میروم بلخ کجا و دشت کولک کجا. از بخارا بیرون آمدم و بطرف بلخ رفتم اتفاقاً مرا ضرورتی پیش آمد که از بلخ به دشت کولک رفتم. (انیس الطالبین ص۱۱۲).

دشتکی. [دَ تَ] (ص نسبی) منسوب به دشتک که قریه‌ای است در اصفهان و یا قریه‌ای است در ری و نیز محله‌ای است در استراباد. (از الانساب سمعانی). و رجوع به دشتک شود.

دشتکی. [دَ تَ] (اِخ) غیاث الدین منصور. دانشمند و فیلسوف ایرانی در قرن دهم هجری. رجوع به غیاث‌الدین (منصوربن صدرالدین...) شود.

دشتگاه. [دَ] (اِ مرکب) دشت‌جای. جایگاه هموار. بیابان علفچر: بوشکانات نواحی است همه گرمسیر و درختستان خرما و دشتگاه شبانکارگان مسعودی است. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۳۵).

دشتگرد. [دَ گَ] (نف مرکب) دشتگردنده. آنکه در صحرا و بیابان سیر و گردش میکند. (ناظم الاطباء). دشت پیما. دشت سیر. دشت نورد.

دشتگردی. [دَ گَ] (حامص مرکب) گردش در بیابان و صحرا. (ناظم الاطباء). و رجوع به دشتگرد شود.

دشت گل. [دَ گُ] (اِخ) دهی از بخش قلعه زراس شهرستان اهواز. سکنهٔ آن ۱۱۵ تن. آب آن از چاه و قنات. محصول آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دشت گور. [دَ] (اِخ) دهی از دهستان مزارعی بخش برازجان شهرستان بوشهر. سکنهٔ آن ۲۹۴ تن. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

دشتگون. [دَ] (ص مرکب، اِ مرکب) مانند دشت. دشت‌مانند. ||اصطلاحاً، پهنه‌ای از زمین که بسبب فرسایش تقریباً بصورت دشت درآمده است. تشکیل آن به علت فرسایش ناشی از رودخانه‌ها و باران است که آنقدر ادامه می‌یابد تا تقریباً تمام بلندیهای بالنسبه کم‌مقاومت سائیده شوند. (دائرةالمعارف فارسی).

دشتلو. [دَ] (اِخ) دهی از دهستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان. سکنهٔ آن ۲۵۲ تن. آب آن از زاینده رود. محصول آنجا غلات، برنج، صیفی و پنبه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دشتله. [دَ تِ لَ] (اِخ) دهی از دهستان دروفرامان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه. سکنهٔ آن ۱۲۶ تن. آب آن از فاضل‌آب سردشتله و قنات. محصول آنجا غلات، حبوب، صیفی و لبنیات است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج۵).

دشتم. [ ] (اِ) بنیادی عظیم و سخت بود. (لغت فرس اسدی).[1]

دشت مادم. [دَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان فین بخش مرکزی شهرستان بندرعباس. سکنهٔ آن ۲۰۹ تن. آب آن از چشمه. محصول آنجا خرما. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دشت‌ماله. [دَ لَ / لِ] (اِ مرکب) شب‌آهنگ. مرغ حق. بیل باقلی. ابوحکب. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شب‌آهنگ شود.

دشتمزار. [دَ مَ] (اِخ) دهی جزء بخش حومهٔ شهرستان دماوند. سکنهٔ آن ۳۸۴ تن. آب آن از چشمه و رودخانهٔ تیزآب. محصول آنجا غلات، سیب‌زمینی، بنشن و میوه. این ده معدن زغال سنگ دارد که استخراج میشود. و نیز دارای آب معدنی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

دشت مندور. [دَ تِ مَ] (اِخ) دشتی بوده است در حدود ارمنستان:

گهی راندند سوی دشت مندور
تهی کردند دشت از آهو و گور. نظامی.

دشت موغان. [دَ تِ] (اِخ) نام سیرگاهی است. (آنندراج):

بهارخانهٔ چین عرصهٔ گلستان است
خوان[2] بهار مغانش که دشت موغان است.
سلمان (دیوان ص۶۲).

دشت میان. [دَ] (اِخ) دهی جزء دهستان خشابرطالشدولاب بخش رضوانده شهرستان طوالش. سکنهٔ آن ۷۳۸ تن. آب آن از رودخانهٔ چاف رود. محصول آنجا غلات، گردو، لبنیات و عسل. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

دشت میشان. [دَ تِ] (اِخ) منطقه‌ای وسیع و هموار واقع در مغرب خوزستان که ساکنان آن از بنی‌طرف (از عشایر عرب خوزستان) هستند. بهمین جهت این ناحیه در قدیم بنی طرف نام داشت و در سال ۱۳۱۴ هـ.ش. به موجب تصویب‌نامهٔ هیئت دولت نام آن به دشت میشان مبدل شد. و معرب آن دستمیسان است. (از فرهنگ فارسی معین). (از دائرةالمعارف فارسی). نام یکی از شهرستانهای استان ششم (خوزستان) و حدود آن بقرار زیر است: از شمال به شهرستان خرم آباد، از مغرب به کشور عراق، از جنوب به شهرستان خرمشهر، از مشرق به شهرستانهای دزفول و اهواز. این شهرستان بین ۴۷ درجه و ۱۵ دقیقه تا ۴۸ درجه و ۱۸ دقیقهٔ طول شرقی، و از ۳۰ درجه و ۴۰ دقیقه تا ۳۶ درجه و ۴۰ دقیقه عرض شمالی واقع است و مساحت تقریبی آن در حدود ۱۰ هزار گز مربع می‌باشد. هوای شهرستان گرمسیر است و آب مزروعی و مشروبی شهرستان بطور کلی از رودخانه‌های کرخه و چشمه و چاه تأمین میگردد. این شهرستان از ۵۳ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و نفوس آن قریب ۵۰ هزار تن است، و از ۴ بخش بشرح زیر تشکیل میگردد: بخش حومه، هویزه، بستان و موسیان. بخش حومهٔ سوسنگرد از ۱۲ قریهٔ بزرگ و کوچک تشکیل شده، جمعیت آن در حدود ۴ هزار تن و قرای مهم آن مالکیه و نغمه میباشد. زبان اهالی این شهرستان عموماً عربی است و اغلب از مردان به فارسی نیز آشنا هستند. محصولات عمدهٔ آن غلات و لبنیات است. در این شهرستان ارتفاعاتی دیده نمیشود فقط چند رشته تپه‌های شنی به اسامی کوه الله اکبر، میشداغ، عین آسمان و ابوغریب و دو رشته جبال کم ارتفاع بنام حمرین و قوقی وجود دارد. ساکنان شهرستان از طوایف بنی طرف سواری، بنی صالح، پیت سیاح و غیره میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دشت مینو. [دَ تِ] (اِخ) مینودشت. نام جدید حاجی لر، یکی از بخشهای گرگان است. رجوع به حاجی لر شود.

دشتنام. [دُ] (اِ مرکب) دشنام. (آنندراج). فحش و سخن زشت. (ناظم الاطباء). و رجوع به دشنام شود.

دشت نظیر. [دَ نَ] (اِخ) دهی از دهستان پنجکرستاق بخش مرکزی شهرستان نوشهر. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و ارزن و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

دشت‌نورد. [دَ نَ وَ] (نف مرکب) دشت نوردنده. آنکه بیابان می‌پیماید. (ناظم الاطباء). دشت پیما. دشت سیر. دشتگرد:

سبحت سوزنده‌دل و دشت‌نورد آمده است
طفل اشکم مگر از دامن مجنون برخاست.
غیاثای حلوایی (از آنندراج).

دشتوان. [دَشْ تْ] (اِ مرکب) ناطر. ناطور. (ملخص اللغات). دشتبان.

دشتوئیه. [دَ ئی] (اِخ) دهی از دهستان برج اکرم بخش فهرج شهرستان بم. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و حنا و خرما. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دشتوو. [دِ تِ] (اِ مرکب) در اصطلاح اهل گنابادخراسان، دشتبان. کسی که از طرف اهل ده مراقبت باغها و محصولات زراعتی را به عهده میگیرد. (یادداشت محمدِ پروین گنابادی). و رجوع به دشتبان شود.

دشته. [دَ تَ] (اِخ) دهی از دهستان شراء بخش رزن شهرستان همدان. سکنهٔ آن ۴۵۵ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، لبنیات، حبوب و صیفی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دشته شاه‌رضا. [دَ تَ رِ] (اِخ) دهی از دهستان فرمشکان بخش سروستان شهرستان شیراز. سکنهٔ آن ۳۴۶ تن. آب آن از چشمه و قنات. محصول آنجا غلات و برنج. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

دشتی. [دَ] (ص نسبی) منسوب به دشت. صحرائی: این [الان] ناحیتی با نعمت سخت بسیار است، کوهیست و دشتی. (حدود العالم). ||صحرانشین. ساکن در دشت. از مردم صحرا:

که‌دو پهلوان ایدر آمد به جنگ
ز ترکان سپاهی چو دشتی پلنگ. فردوسی.

بهین جای هر جا که باشم تراست
کجاگور دشتی است آب و گیاست. اسدی.

تا نه بس مدت چنان گردد که با انصاف او
آهوی دشتی امان یابد ز شیر مرغزار.
معزی.

||مجازاً، عربها، اعراب:

سواران دشتی ز رومی سوار
به آیند در کوشش و کارزار. فردوسی.

||در توصیف گیاهان، وحشی. خودرو. بیابانی. بری. مقابل باغی و بستانی. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||(در اصطلاح موسیقی) یکی از آوازهای ایرانی، و آن نمونه‌ای است از زندگی ساده و بی‌آلایش نظیر زندگی بی‌تکلف چوپانی و صحرا و دشت نشینی. این آواز در عین سادگی گاه چنان مؤثر و دلرباست که شنونده اشک حسرت بر گونه می‌فشاند. گام دشتی با شور تفاوتی ندارد ولی نوت شاهد آن درجهٔ پنجم گام شور است (نوت شاهد حجاز). گام دشتی را میتوان مانند گام شور نوشت. (فرهنگ فارسی معین از مقالهٔ خالقی در مجلهٔ موزیک شمارهٔ ۱۰ ص۶).

دشتی. [دَ] (اِخ) از اصحاب ماری الاسقف که سپس با ماری مخالفت کرد و خود طریقه‌ای ابداع کرد بنام دشتیین. (از الفهرست ابن الندیم). و رجوع به دشتیین شود.

دشتی. [دَ] (اِخ) یکی از طوایف پشت کوه از ایلات کرد ایران. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۶۹).

دشتی. [دَ] (اِخ) دهی از دهستان گورک سردشت بخش سردشت شهرستان مهاباد. سکنهٔ آن ۱۲۵ تن. آب آن از رودخانهٔ سردشت. محصول آنجا غلات و توتون و

---

۱ - این لغت بدون ذکر شاهد فقط در لغت فرس چاپ مرحوم عباس اقبال ضبط شده است.

۲ - در آنندراج بجای «خوان»، «مخور» آمده است.

حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دشتی. [دَ] (اِخ) (بلوک...) ناحیهٔ وسیعی است از گرمسیرات فارس در میانهٔ جنوب و مغرب شیراز. درازی آن از بندر دیر ناحیهٔ بردستان تا تنگ رم ناحیهٔ بلوک، سی و شش فرسنگ و پهنای آن از سرگاه ناحیهٔ طسوج تا کلات ناحیهٔ مندستان هجده فرسنگ است. کشت و زرع عمومی آن گندم و جو و نخلستان دیمی است. این بلوک را چندین ناحیه است که کلانتر و ضابط هر یک در تحت طاعت دیگری نیستند و همه در اطاعت حاکم کل دشتی باشند. حاکم‌نشین و قصبهٔ نواحی دشتی قریهٔ کاکی است. (از فارسنامهٔ ناصری). سواحل خلیج فارس را از جنوب ناحیهٔ تنگستان تا نزدیک بندر کنگان شامل دهستانهای لاور، کبکان، بردخون و دیر سواحل، دشتی گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دشتی. [دَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش گاوبندی شهرستان لار. سکنهٔ آن ۱۰۴۲ تن. آب آن از چاه و باران. محصول آنجا غلات، خرما، تنباکو و صیفی‌جات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دشتی. [دَ] (اِخ) دهی از دهستان صحرای باغ بخش مرکزی شهرستان لار. سکنه ۵۶۶ تن. آب آن از چاه و باران. محصول آنجا غلات و خرمای دیمی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دشتی. [دَ] (اِخ) دهی از دهستان کرارج بخش حومهٔ شهرستان اصفهان. سکنهٔ آن ۳۹۶ تن. آب آن از زاینده رود. محصول آنجا غلات، ذرت، پنبه، صیفی، پشم و روغن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دشتی. [دَ] (اِخ) دهی از دهستان لار بخش حومهٔ شهرستان شهرکرد. سکنهٔ آن ۲۷۶ تن. آب آن از زاینده رود و قنات. محصول آنجا غلات، کشمش، برنج و بادام. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دشتی. [دُ] (حامص) دشت بودن. بدی. زشتی. وحید دستگردی دشتی را در بیت ذیل از نظامی به معنی فوق آورده است ولی آن قابل تأمل است:

مطیعش را ز می پر باد کشتی
چو باغی گشت بادش تیزدشتی. نظامی.

دشتی. [دُ] (اِ) زالو را گویند و آن کرمی باشد سیاه رنگ، چون بر عضوی از اعضای آدمی بچسبانند خون از آن بمکد. (برهان) (از آنندراج):

مرو زین خانه ای مجنون که کردی خون ز هجران خون
چو دشتی را فروبردی عجائب نیست خون رفتن.
مولوی (از آنندراج).

دشتیاد. [دُشْ] (اِ مرکب) (از: دشت + یاد) بد یاد نمودن و غیبت کردن. (برهان). یاد کردن به بدی و دشمنی که به عربی غیبت گویند. (آنندراج). بهتان. (ناظم الاطباء). و رجوع به دُشت شود.

دشتیاری. [دَشْ تْ] (اِخ) از طوایف ناحیهٔ مکران و مرکب از ۳۰۰۰ خانوار است. رئیس طایفه در چاهبهار اقامت دارد. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۰).

دشتیاری. [دَشْ تْ] (اِخ) یکی از بخشهای چهارگانهٔ شهرستان چاه‌بهار است که در مشرق شهرستان چاه‌بهار واقع و مشخصات آن بدین شرح است: حدود، از طرف شمال به بخش راسک از شهرستان ایرانشهر و قصر قند، از طرف مشرق به مرز پاکستان، از طرف جنوب به دریای عمان، از طرف مغرب به بخش حومهٔ چاه‌بهار. این بخش از نظر طبیعی بر دو قسمت است، قسمت اول مشرق بخش (دهستان باهوکلات و دهستان میرعبدی). در این قسمت جنگل انبوهی مشاهده میشود که در دهستان باهوکلات انبوه‌تر و در دهستان میرعبدی بازتر است. قسمت دوم دهستان دشتیاری دلاور است که این قسمت جلگه و باز میباشد. هوای دهستان گرمسیر مرطوب است. در این بخش دو رودخانه وجود دارد، اول رود باهوکلات که از کوهستان سرباز از شهرستان ایرانشهر سرچشمه میگیرد، دوم رودخانهٔ خواجه است که از کوهستان آهوران قصر قند سرچشمه میگیرد. از حیوانات اهلی در این بخش گاومیش زیاد میباشد. بخش دشتیاری تابع شهرستان چاه‌بهار است و از سه دهستان بشرح زیر تشکیل شده است: ۱ - دهستان باهوکلات با ۴۲ آبادی و ۱۰۰۰۰ تن جمعیت. ۲ - دهستان میرعبدی با ۳۷ آبادی و ۸۰۰۰ تن جمعیت. ۳ - دهستان دلاور با ۴۲ آبادی و ۱۰۰۰۰ تن جمعیت. مرکز بخش آبادی پلان است که جزو دهستان میرعبدی است و در حدود ۵۰۰۰ تن بطور سیار در این بخش زندگی مینمایند. بنابر آمار فوق این بخش از سه دهستان و ۱۲۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است و جمعیت آن در حدود ۳۳ هزار تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دشتیاری دلاور. [دَشْ تْ دِ وَ] (اِخ) یکی از دهستانهای سه گانهٔ شهرستان چاه‌بهار. این دهستان در باختر بخش واقع است. منطقه‌ای است جلگه، هوای آن مالاریائی و آب مشروب دهستان از باران است. رودخانهٔ خواجه در این دهستان از کوهستان قصرقند سرچشمه میگیرد و آبادیهای اطراف خود را (در بخش قصرقند) مشروب میسازد. فقط در موقع بارندگی (در صورتی که باران بقدر کافی باشد) آب این رودخانه به این دهستان میرسد. اگر در موقع بذرافشان در این دهستان بارندگی شود این دهستان بسیار خوب میشود ولی در بعضی سالها باران عقب میافتد بطوری که اهالی بر اثر نداشتن آب و علف جهت حیوانات بیشتر به خارج شهرستان کوچ میکنند. محصول عمدهٔ دهستان بطوری که در بالا ذکر گردید در صورت آمدن باران بموقع غلات، حبوب، پنبه، ذرت و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. و بیشتر اهالی برای خرید و فروش به پاکستان آمد و رفت مینمایند. این دهستان از ۴۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل گردیده و جمعیت آن در حدود ۱۰۰۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دشتیاری میرعبدی. [دَشْ تْ عَ] (اِخ) یکی از دهستانهای سه گانهٔ بخش دشتیاری شهرستان چاه‌بهار است. این دهستان در مرکز دشتیاری واقع است. هوای دهستان گرمسیر مالاریائی است و آب مشروب دهستان از باران تأمین می‌شود، تعداد کمی از اهالی آب آشامیدنی خود را از چاههائی که در مسیر رودخانه حفر می‌کنند تهیه می‌نمایند. سایر مشخصات دهستان مانند دشتیاری دلاور است. این دهستان از ۳۷ آبادی تشکیل شده و سکنهٔ آن در حدود ۸ هزار تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دشتیبان. [دَ] (اِ مرکب) دشتبان. نگهبانی که‌بر مزارع مزروعه و کاشته برگمارند. (آنندراج). رجوع به دشتبان شود.

دشتی شبانکاره. [دَ شَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان شبانکارهٔ بخش برازجان شهرستان بوشهر. سکنهٔ آن ۵۵۰ تن. آب آن از رودخانهٔ شاپور و چاه. محصول آنجا غلات و خرما و صیفی‌جات می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دشتی کلاته. [دَ کَ تَ] (اِخ) دهی از دهستان انزان بخش بندرگز شهرستان گرگان. سکنهٔ آن ۸۱۰ تن. آب آن از چشمه و قنات. محصول آنجا برنج، غلات، پنبه، کنجد، صیفی و توتون سیگار. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دشتیه. [دَ] (اِخ) از قرای اصفهان است. (از معجم البلدان).

دشتیین. [دَ] (اِخ) پیروان «دشتی» و او در اول طریقهٔ ماری الاسقف داشت از ثنویه، سپس با او مخالفت کرد. (از الفهرست ابن الندیم). و رجوع به دشتی شود.

دش‌چشمی. [دُ چَ / چِ] (حامص مرکب) حسد. رشک. (یادداشت مؤلف): اردشیر دانست که اردوان از دش‌چشمی و بدکامی

[این] را میگوید. (کارنامهٔ اردشیر ترجمهٔ صادق هدایت ص ۱۰).

دش‌خدا. [دُ خُ] (اِ مرکب) دش‌خدای. دژخدای. جبار. طاغیه. متمرد. سلطان جائر. سلطان مستبد. حاکم‌جائر. خودکامه. پادشاه مستبد: ذیونوسیوس دش‌خدای سوراقوسیا. (یادداشت مؤلف).

دش‌خدای. [دُ خُ] (اِ مرکب) دش‌خدا. رجوع به دش‌خدا شود.

دش‌خدایی. [دُ خُ] (حامص مرکب) دش‌خدا بودن. حکومت جور. سلطنت استبدادی. (یادداشت مؤلف): اندر دش‌خدائی الکساندر... (کارنامهٔ اردشیر ترجمهٔ صادق هدایت ص۷). و رجوع به دش‌خدا شود.

دشخوار. [دُ خوا / خا] (ص مرکب) (از: دش، خلاف و ضد + خوار، سهل و آسان) (یادداشت مرحوم دهخدا). مشکل و دشوار. (غیاث). دشوار. (آنندراج). به معنی دشوار که امور مشکله است. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). اَرْوَنان. باهِظ. سخت. صعب. عَسِر. عَسیر. عَویص. غامض. مشکل. مقابل خوار که به معنی آسان و سهل است. (یادداشت مرحوم دهخدا):

شب تیره افسون نیامد بکار
همی آمدش کار دشخوار خوار. فردوسی.

دگر آنکه پرسد که دشخوار چیست
به آزار دل را پرآزار چیست. فردوسی.

به دستور گفت آن زمان شهریار
که پیش آمد این کار دشخوار خوار.
فردوسی.

تو خواهی مرا زو بجان زینهار
نگیری تو این کار دشخوار خوار. فردوسی.

اینجا بیش از این ممکن نیست مقام کردن که کار علف سخت تنگ و دشخوار شده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۰۲).

بود جستنش کار دشخوارتر
چو آمد به کف نیست زو خوارتر. اسدی.

چون تفریق الاتصال تولد کرده باشد [در شبکیهٔ چشم] از استفراق فائده نباشد و قوت داروهای کشیدنی دشخوار بدو رسد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). لکن هرگاه که بشورد [خداوند مانیای با سودای سوخته] و اندر حرکت آید او را دشخوار فرو توان گرفت و دیر آرام گیرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). دشخوارهایش به آسانی پیوندد. (راحة الصدور راوندی). نه نه افکندن دشخوار بود. (راحة الصدور). نگاه داشتن این طریق دشخوار است. (راحة الصدور). پرسید که مرگ بر که دشخوارتر؟ گفت هر که را اعمال ناپسندیده بود. (سندبادنامه ص ۳۴۰). کار تو از این همه بدتر و دشخوارتر است. (سندبادنامه ص۳۱۱). قسمت کردن هزار دینار متعذر و دشخوار بود. (سندبادنامه ص۲۹۳). یافتن منال بی وسیلت مال دشخوار و ناممکن بود. (سندبادنامه ص۲۹۳). آبی بسیار و مدخلی دشخوار که مخائض آن سوار و پیاده فرومی‌برد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۲۵).

خوار و دشخوار جهان چون پی هم میگذرد
گر تو دشوار نگیری همه کار آسانست.
اثیر اومانی.

آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست
لعل دشخوار بدست آید از آنست عزیز.
سعدی (گلستان).

تا غایت آن مقدار آب که بنجشکی بدان سیراب شود متعذر و دشخوار بدست می‌آید. (تاریخ قم ص۴۲). أشکل: دشخوارتر. إصعاب؛ دشخوار کردن و دشخوار یافتن. إعزاز؛ دشخوار آبستن شدن شتر. (از منتهی الارب). أعْیٰ؛ دشخوارتر. إقطاع؛ دشخوار و شنیع آمدن کار. تعسیر، دشخوار گردانیدن. (از منتهی الارب). مُعاسَرة؛ دشخوار فرا گرفتن با کسی.(تاج المصادر بیهقی).

- دشخوارتَرَک؛ با کمی دشخواری. با دشواری اندک. دشوار اما نه چندان سخت: اما با خصم دشخوارترک باشد کشتی گرفتن که‌چون بیفتد ترسم‌که برنخیزد. (کتاب‌النقض ص۵۲۵).

- دشخوارخوار؛ که خوردن آن دشوار باشد:

جام جفا باشد دشخوارخوار
چون ز کف دوست بود خوش بود.
مولوی (از آنندراج).

- دشخوارگوار؛ بطیءالهضم. (یادداشت مرحوم دهخدا).

- راه دشخوار؛ راه صعب‌العبور:

بسی راه دشخوار بگذاشتم
بسی دشمن از پیش برداشتم. فردوسی.

وز آنجا [illegible]وی دیو فرسنگ صد
بیامد یکی راه دشخوار و بد. فردوسی.

بیابانها و کوه و راه دشخوار
به چشمش بود گلزار و سمن‌زار.
(ویس و رامین).

رهی سخت دشخوار شش ماهه پیش
همه کوه و دریا و پشته‌ست پیش. اسدی.

گو پهلوان گفت چندین سپاه
نیاید که دشخوار و دور است راه. اسدی.

- زمین دشخوار؛ زمین ناهموار. پست و بلند. وعر و صعب و درشت. (یادداشت مرحوم دهخدا):

آشکوخد بر زمین هموار بر
همچنان چون بر زمین دشخوار بر.
رودکی.

||درشت و سخت، چون: سخن دشخوار:

بدو داد پس نامهٔ شهریار
سخن رفت هر گونه دشخوار و خوار.
فردوسی.

با مردم سهل‌خوی دشخوار مگوی
با آنکه در صلح زند جنگ مجوی.
سعدی (گلستان).

||درشت و سنگین. ||مریض. ||(ق) بطور سنگینی. ||(اِ) غم و اندوه. (ناظم الاطباء).

دشخوار آمدن. [دُ خوا / خا مَ دَ] (مص مرکب) سخت آمدن. صعب آمدن. دشوار آمدن: ملک را این سخن دشخوار آمد فرمود تا مصارعت کنند. (گلستان سعدی).

وآنکه در نعمت و آسایش و آسانی زیست
مردنش زینهمه شک نیست که دشخوار آید.
سعدی (گلستان).

و رجوع به دشخوار شود.

دشخوارپسند. [دُ خوا / خا پَ سَ] (نف مرکب) دشوار پسند. (آنندراج). آنکه به دشواری چیزی را پسند می‌کند. (ناظم الاطباء). مشکل پسند: نیکو لفظ دقیق نظر معانی شناس دشخوار پسند. (راحة الصدور راوندی). ||کسی که راضی به دشواریها و سختیها می‌باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به دشخوار شود.

دشخوار داشتن. [دُ خوا / خا تَ] (مص مرکب) دشوار داشتن. کَراهة. کَرْه. هَرّ. هَریر. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به دشخوار شود.

دشخوار شدن. [دُ خوا / خا شُ دَ] (مص مرکب) دشوار شدن. سخت شدن. صعب گشتن. استصعاب. اعتیاص. (تاج المصادر بیهقی). اعیاء. اقذعلال. التباث. تعذُّر. (المصادر زوزنی). تعسّر. صُعوبة. عُسر. (تاج المصادر بیهقی):

بیامد رسن بستد از پیشکار
شد آن کار دشخوار بر شهریار. فردوسی.

چنان کز سال و مه تنین شود مار
شود عشق از ملامت صعب و دشخوار.
(ویس و رامین).

و رجوع به دشخوار شود.

دشخوارشکن. [دُ خوا / خا شِ کَ] (نف مرکب) دشخوار شکننده. دشوار شکن. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به دشوار شکن شود.

دشخوارگر. [دُ خوا / خا گَ] (اِ مرکب) زمین سنگلاخ و کوهستان دشوارگر. (آنندراج). کوه و کوهسار و کوهستان. (ناظم الاطباء).

دشخوار گرفتن. [دُ خوا / خا گِ رِ تَ] (مص مرکب) سخت گرفتن. صعب گرفتن امور را:

گر آسانی همی بایدْت فردا
مگیر از بهر دنیا کار دشخوار. ناصرخسرو.

و رجوع به دشخوار شود.

دشخواری. [دُ خوا / خا] (حامص مرکب) دشواری. (آنندراج). سختی و صعوبت. (ناظم الاطباء). حرج. عسر. عسرت. مقابل خواری و آسانی و سهولت و یسر. (یادداشت مرحوم دهخدا):

به مؤذن بس به دشخواری دهی هر سال صاعی بر
به مطرب هر زمان آسان دهی تن‌پوش با خفتان.
ناصرخسرو.

به دشخواری [برآمدن رطوبت به سرفه از سینه] یا به آسانی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بر آن دشخواری صبر کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). الذین ینفقون فی السراء و الضراء[1]؛ آنانکه مال نفقه و هزینه کنند در خواری و دشخواری. (تفسیر ابوالفتوح رازی). ای عجب در سرای دشخواری به تو خواری خواست، در سرای خواری کی به تو دشخواری خواهد خواست. (تفسیر ابوالفتوح رازی). جواب داد که آب از نی‌شکر به دشخواری می‌آمد. (راحة الصدور راوندی). به دشخواری و مشقت از جایهایی دور بکلفت می‌کشیدند. (تاریخ قم ص۶). تأویق؛ دشخواری نهادن بر کسی. (تاج المصادر بیهقی). جَهد؛ دشخواری بر خود گرفتن. دشواری بر کسی نهادن. (تاج المصادر بیهقی). ||خطر. (فرهنگ فارسی معین).

دشخیم. [دُ] (ص مرکب، اِ مرکب) (از: دش، بد + خیم، خو) بدخو. بدطبیعت. (آنندراج). دژخیم. دژخو. ||دشنام. فحش. (ناظم الاطباء). ||بهتان. ||طعنه. (ناظم الاطباء). و رجوع به دژخیم شود.

دشدک. [دَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. سکنهٔ آن ۴۷۵ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

دشسته. [دِ شِ تَ / تِ] (اِ) محسوس. (برهان) (از آنندراج). هر چیزی که به حس دریافت شده باشد و محسوس. (ناظم الاطباء). اما این لغت از دساتیر است. (از فرهنگ دساتیر ص۲۴۵).

دش‌شرمی. [دُ شَ] (حامص مرکب) بی‌حیائی. (یادداشت مرحوم دهخدا): هنر و مردانگی به ستمگری و دش‌شرمی و دروغ و بیدادی به خویش بستن نتوان. (کارنامهٔ اردشیر ترجمهٔ صادق هدایت ص۹).

دشک. [دَ / دِ / دُ] (ترکی، اِ) رشتهٔ تابیده که بر سوزن کشند. (از برهان). رشتهٔ تابیده‌ای که به سوزن کشند و خیاطی کنند. (ناظم الاطباء). ||ریسمان خام. دشگ. (برهان).

دشک. [دُ شَ] (ترکی، اِ) تلفظی از تشک در تداول عامه. تشک. توشک. برخوابه. شادگونه. نهالی. پنبه یا پشم آکندی که خواب بر وی کنند. (یادداشت مرحوم دهخدا): دشک و بالش و درون مبلها همه از هوا پر شده بود. (سایه‌روشن صادق هدایت ص۱۴).

دشکام. [دُ] (ص مرکب) دژکام.[2] خشمگین. غضبناک. ||دژکام. زاهد پرهیزگار. (فرهنگ فارسی معین).

دشکچه. [دُ شَ چَ / چِ] (اِ مصغر) تصغیر دشک. دشک خرد. دشک کوچک. تشکچه. توشکچه. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به تشکچه شود.

دشکره. [دَ کَ رَ / رِ] (اِ) دسکره. (ناظم الاطباء). رجوع به دسکره شود.

دشکی. [دُ] (اِ) ریسمان خامی که زنان ریسند و بر دوک، مانند بیضه پیچیده شود و آن بیضه‌مانند را دشکی و فرموک خوانند. (برهان). پلکه، و آن بیضه‌مانندی است که بر میل دوک زنان از رشتن جمع شود. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). فرموک. آن مقدار ریسمان رشته شدهٔ بر دوک پیچیده شده که به اندازهٔ تخم مرغی باشد. (ناظم الاطباء).

دشگ. [دَ / دِ / دُ] (اِ) دشک. (از برهان). رجوع به دشک شود.

دشگذر. [دُگُ ذَ] (ص مرکب) صعب العبور، چون: راه دشگذر. (از یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به دش شود.

دشگوار. [دُگُ] (نف مرکب) ثقیل. سنگین. دیرهضم. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دشلمه. [دِ لَ مَ / م] (ص) چای تلخ. نوعی خوردن چای که در آن قند را به دهان گذارند و چای را تلخ روی آن بنوشند. مدتها است که در زبان فارسی بجای این صفت (که گویا ترکی است) برای چای صفت «قندپهلو» را استعمال می‌کنند. (فرهنگ لغات عامیانه).

دشم. [دِ شَ] (اِ) درفش کفشگران. (آنندراج).

دشم. [دِ شُ][3] (اِ) وقت سپاس یعنی بعد از ظهر. ||نماز شام. (آنندراج).

دشمال‌کندی. [دَ کَ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان. سکنهٔ آن ۲۷۵ تن. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و انگور و میوه‌جات. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

دشمان. [دُ] (اِ مرکب) دشمن. (زمخشری). در اصل دوشمان بوده که به پارسی افادهٔ معنی دو ضد می‌کرده است و در حقیقت دو ضد با یکدیگر دشمن باشند. (آنندراج). اما این گفته بر اساسی نیست و دوشمان صورتی است از دشمن.

دشمانلو. [دُ] (اِخ) دهی از دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه. سکنهٔ آن ۵۵۸ تن. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و نخود و عدس. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

دشمر. [دَ مَ] (اِ) غله‌ای باشد شبیه به ماش و به عربی درجع خوانند. (برهان) (آنندراج). دَسمر. (آنندراج).

دشمک. [دَ مَ] (اِ) رشتهٔ سوزن. (آنندراج). دشک. و رجوع به دشک شود.

دشمگیر. [دُ] (اِخ) لقب ابوطالب پدر کاوس شمس المعالی حاکم گرگان. و در اصل یعنی دشمن‌گیر، چون مخفف شده بعضی از ارباب لغت بسهو دال را واو دانسته معنی غلط کرده‌اند. (از آنندراج). اما آنچه مضبوط است نام این امیر وشمگیر است. رجوع به وشمگیر شود.

دشمن. [دُ مَ] (اِ مرکب) (از: دش، بد و زشت + من، نفس و ذات، و برخی گویند مرکب از «دشت» به معنی بد و زشت و «من» است) بدنفس. بددل. زشت‌طبع. به معنی مفرد و جمع بکار رود. (از غیاث). آنکه عداوت می‌کند به شخص و کسی که ضرر می‌رساند. حریف مخالف و ضد و معارض و مبغض. (ناظم الاطباء). بدخواه. بدسگال. بَغوض. (دهار). بَغیض. حَصّ. حُصاص. خَصم. خَصیم. رَهْط. رَهَط. عادی. عَدوّ. مشاحن. (منتهی الارب):

چو هامون دشمنانت پست بادند
چو گردون دوستان والا همه سال. رودکی.

یار بادت توفیق روزبهی با تو رفیق
دوست بادت شفیق دشمنت غیشه و نال.
رودکی.

پیش تیغ تو روز صف دشمن
هست چون پیش داس نو کرپا. رودکی.

میلفنج دشمن که دشمن یکی
فراوان و دوست ار هزار اندکی. بوشکور.

صف دشمن ترا ناستد پیش
ور همه آهنین ترا باشد. منجیک.

دلت گر به راه خطا مایل است
ترا دشمن اندر جهان خود دل است.
فردوسی.

نخواهم پدر یاری من کند
که‌یغاره زین کار دشمن کند. فردوسی.

زمین کوه تا کوه پرخون کنیم
ز دشمن زمین رود جیحون کنیم. فردوسی.

همه زیر دستان ز من ایمنند
اگر دوستدارند و گر دشمنند. فردوسی.

چو نامه سوی مرزداران رسید

---

۱ - قرآن ۱۳۴/۳.
۲ - در این معنی، برهان به کسر اول آورده است.
۳ - در ناظم الاطباء بسکون «ش» ضبط شده است.

که آمد جهانجوی دشمن پدید. فردوسی.
چنین گفت موبد که مرده بنام
به از زنده دشمن بدو شادکام. فردوسی.
ز دشمن دوستی ناید وگر چه دوستی جوید
در این معنی مثل بسیار زد لقمان و جز لقمان.
فرخی.
که حسد هست دشمن ریمن
کیست کو نیست دشمن دشمن. عنصری.
من ترا مانم بعینه تو مرا مانی درست
دشمن خویشیم هر دو دوستار انجمن.
منوچهری.
ز دشمن کی حذر جوید هنرجوی
ز دریا کی بپرهیزد گهرجوی.
(ویس و رامین).
نگردد موم هرگز هیچ آهن
نگردد دوست هرگز هیچ دشمن.
(ویس و رامین).
خراسان ثغری بزرگ است و دشمنی چون ترک نزدیک. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۲۷). هر کس که خواهد که بدست دشمن افتد به غزنین بباید بود. (تاریخ بیهقی ص۶۷۴).
دشمنت خسته و بشکسته و پابسته به بند.
؟ (از تاریخ بیهقی ص ۳۹۰).
خبر آن [دیدار] به دور و نزدیک رسیده و دوست و دشمن بدانست. (تاریخ بیهقی).چو پیدا شود دشمنی کینه‌جوی
نهان هر زمان پرس از کار اوی. اسدی.
ز بهر تو جان من این بیش نیست
کس اندر جهان دشمن خویش نیست.
اسدی.
ز دشمن مدان ایمنی جز به دوست
که بر دشمنت چیرگی هم بدوست. اسدی.
دشمن را خوار نباید داشت اگر چه حقیر دشمنی بود که هر که دشمن را خوار دارد زود خوار شود. (قابوسنامه). ای پسر جهد کن که دشمن نیندوزی. (قابوسنامه). دشمن هر چند حقیر باشد خرد مگیر. (خواجه عبدالله انصاری). از دشمن‌روی دوست حذر کن. (خواجه عبدالله انصاری).
دشمن من چاهی تیرست و من
برتر ازین تیره چَهْ و روشنم. ناصرخسرو.
گویند چرا چو ما نمی‌باشی
بر آل رسول مصطفی دشمن. ناصرخسرو.
بدانست فخرم که جهال است
بداتند دشمن قلیل و کثیرم. ناصرخسرو.
بر دشمن ضعیف مدار ایمنی
بخرد نباشد ایمنی از دشمنش. ناصرخسرو.
جانست و زبانست و زبان دشمن جانست
گر جانْت بکار است نگه دار زبان را.
مسعودسعد.
دوست گر چه دوصد، دو یار بود
دشمن ار چه یکی، هزار بود. سنائی.
نباشد دشمن دشمن بجز دوست. سنائی.
دشمن که افتاد، در لگدکوب قهر باید گرفت تا برنخیزد. (مرزبان‌نامه).
منکر آیینه باشد چشم کور
دشمن آیینه باشد روی زرد.
عمادی شهریاری.
آنچه دیده دشمنان کعبه از مرغان به سنگ
دوستان کعبه از غوغا دوچندان دیده‌اند.
خاقانی.
دشمنان دست کین برآوردند
دوستی مهربان نمی‌یابم. خاقانی.
آنچه عشق دوست با من می‌کند
واللّه ار دشمن به دشمن می‌کند. خاقانی.
دشمنان بیرون ندادند این حدیث
این حدیث از دوستان بیرون فتاد. خاقانی.
دولتِ بیش و دشمنت کم باد.
؟ (از سندبادنامه ص۱۱).
اگر دشمن نسازد با تو ای دوست
تو می‌باید که با دشمن بسازی.
(منسوب به امام فخر رازی).
دشمن خرد است بلائی بزرگ
غفلت از آن هست خطائی بزرگ. نظامی.
دشمن ار چه دوستانه گویدت
دام دان گرچه ز دانه گویدت. مولوی.
دشمن طاوس آمد پرّ او
ای بسا شه را بکشته فرّ او. مولوی.
چون فرومانی بسختی تن به عجز اندر مده
دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین.
سعدی.
دانی که چه گفت زال با رستم گرد
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد. سعدی.
حذر کن زآنچه دشمن گوید آن کن
که بر دندان گزی دست تغابن. سعدی.
چون دیده به دشمنی دلم خست
از دشمن خانه چون توان رست. امیرخسرو.
دشمنانت بهم چو رای زنند
بر فتوح تو دست و پای زنند. اوحدی.
ترکشان کن که دوستان بدند
زآنکه این هر دو دشمن خردند. اوحدی.
ترا ایزد چو بر دشمن ظفر داد
به کام دوستانش سر جدا کن. ابن یمین.
گفته‌اند اینکه دشمن دانا
به ز نادان دوست در همه جا. مکتبی.
دشمن ار دشمنی کند فن اوست
کار صعب است دشمنی از دوست. مکتبی.
سینه چاکان دم تیغ بلا آزاردوست
بی سر و پایان دشت شوق دشمن خان و مان.
ظهوری (از آنندراج).
من ز دشمن چگونه پرهیزم
دشمن من میان سینهٔ من. صائب.
چون تو دشمن‌وعده‌ای از آشناروبان شهر
بیوفایی آفتی بیمهر بیدردی که دید.
وحید (از آنندراج).
شکوه را امشب به لب دست‌آشنا میخواستم
رنجش محجوب را دشمن‌حیا می‌خواستم.
شفائی (از آنندراج).
دشمن تو نفس توست خوار کن او را
تا نشود چیره و قوی به تو دشمن.
حاج سیدنصرالله تقوی.
من اینجا یک تن و یک شهر دشمن.
(از شبیه مسلم).
إشمات؛ دشمن را شاد کردن. (از منتهی الارب). بَبر؛ دشمن شیر. (دهار). تَجحیص؛ حمله آوردن بر دشمن. جَحجبة؛ هلاک‌کردن دشمن را. (از منتهی الارب). دَیلم؛ دشمنان. (دهار) (منتهی الارب). رعک، نرم گردانیدن دشمن را. سودالا کباد؛ دشمنان. عَزیم؛ دشمن سخت و قوی. قِتل؛ دشمن جنگ آور و مقاتل. (منتهی الارب). کاشح؛ دشمن نهانی. (دهار).
- امثال:
با هر که دوستیّ خود اظهار می‌کنم
خوابیده دشمنی است که بیدار میکنم.
(امثال و حکم).
چغندر گوشت نگردد، دشمن دوست نگردد. (جامع التمثیل).
دشمنان در زندان دوست شوند. (امثال و حکم).
دشمنان سه فرقه‌اند: دشمن و دشمن دوست و دوست دشمن. (امثال و حکم).
دشمن اگر قویست، نگهبان قوی‌تر است.
(امثال و حکم).
دشمن به ملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیاده کند. (امثال و حکم).
دشمن چو بدست آمد و مغلوب تو شد
حکم خرد آنست امانش ندهی.
(جامع التمثیل).
دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست.
(امثال و حکم).
دوستی با مردم دانا نکوست
دشمن دانا به از نادان دوست
دشمن دانا بلندت میکند
بر زمینت میزند نادان دوست.
(امثال و حکم).
نمیدانم چه بر سر دارد این بخت دورنگ من
ز دشمن می‌گریزم دوست می‌آید به جنگ من.
؟
- دشمن‌انگیز؛ دشمن انگیزنده. برانگیزندهٔ دشمن.
- دشمن‌انگیزی؛ عمل برانگیختن دشمن. تحریک دشمن.
- دشمن‌اوبار؛ دشمن بلعنده. که دشمن را بلعد و نابود کند. در بیت ذیل صفت شمشیر

است:
ای خداوند حسام دشمن اوبار از جهان
جز زبان حجت تو ابر گوهربار نیست.
ناصرخسرو.
— دشمن‌تراش؛ که سبب ایجاد دشمن شود. که موجب پیدا آمدن دشمن شود.
— دشمن‌بچه؛ فرزند دشمن: رای عالی بر آن واقف باید گشت و تقرب این مرد را هر چند دشمن بچه است قبول کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۵۸).
— ||دشمن کوچک. دشمن حقیر. دشمن خرد.
— دشمن‌پرا کنده کن؛ تارومارکنندهٔ دشمن:
زمین زنده دار آسمان زنده کن
جهانگیر دشمن‌پرا کنده کن. نظامی.
— دشمن جانی؛ مقاتل و آنکه با شخص جنگ میکند. (ناظم الاطباء). دشمن سخت. با دشمنی عمیق و ریشه دار.
— دشمن‌دمار؛ مایهٔ هلاک دشمن:
تا گرز گاوسار تو سر برکشد چو مار
هنگام حمله گرزت دشمن‌دمار باد.
مسعودسعد.
— غریب‌دشمن؛ دشمن بیکس و یار:
همین دو خصلت ملعون کفایتست ترا
غریب‌دشمن و مردارخوار می‌بینم. سعدی.

دشمنائی. [دُ مَ] (حامص مرکب) دشمنی. عداوت. خصومت. (یادداشت مرحوم دهخدا):
بیوم ماه او را نیست دشمن
که یارد دشمنائی کرد با من.
(ویس و رامین).

دشمناذگی. [دُ مَ ذَ / ذِ] (حامص مرکب) دشمنایگی. دشمنی. خصومت. عداوت: وصف دوستی و دشمناذگی و بیگانگی و آشنایی خلقان. (معارف بهاء ولد ص۱۸۷). و رجوع به دشمنانگی و شاهد آن از کتاب المعارف شود.

دشمناگی. [دُ مَ] (حامص مرکب) دشمنی. عداوت. خصومت. (ناظم الاطباء). شقاق. خلاف. (یادداشت مؤلف): مُشاقة؛ خلاف و دشمنا گی کردن و ضرر رسانیدن مردم را. (از منتهی الارب).

دشمنانگی. [دُ مَ نَ / نِ] (حامص مرکب) دشمنی. عداوت. کین. خصومت. مخاصمت. معادات. مباغضه. (یادداشت مؤلف). نائره. (از منتهی الارب). مصحف دشمنایگی. و رجوع به دشمنایگی شود: هر چه از مقابله نگرند میانشان دشمنانگی بود. (التفهیم). میان عبدوس و بوسهل دشمنانگی جانی بود. (تاریخ بیهقی). در وی اثر دشمنانگی ظاهر بود و دلایل عداوت بی‌شبهت مشاهدت افتاد. (کلیله و دمنه). سؤال کرد که دوستی و دشمنانگی در حق چگونه باشد. (کتاب المعارف). گفتم کسی که حق نعمت تو نشناسد... و ترا ناسزا گوید و سبک دارد، این را دشمنانگی گویند. باز این رنجیدن تو اثر و میوهٔ این دشمنانگی است. (کتاب المعارف).[1]

دشمنانه. [دُ مَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) دشمن‌مانند. همانند دشمن.

دشمنایگی. [دُ مَ یَ / یِ] (حامص مرکب) عداوت. خصومت. (ناظم الاطباء). دشمنی. دشمنا گی. دشمنانگی. بغض. بغضة. شناعة. شحنة. غائلة. (دهار): بغضاء، شحناء؛ دشمنایگی سخت. (دهار).

دشمن‌افکن. [دُ مَ اَ کَ] (نف مرکب) دشمن افکننده. دشمن افگن. آنکه دشمن را مغلوب سازد. محو کنندهٔ خصم:
دل روسیان از چنان زور دست
بر آن دشمن دشمن‌افکن شکست. نظامی.
تا کی بود این گرگ ربائی، بنمای
سرپنجهٔ دشمن‌افکن ای شیر خدای. حافظ.
و رجوع به دشمن‌فکن شود.

دشمن‌پرور. [دُ مَ پَرْ وَ] (نف مرکب) دشمن پرورنده. آنکه دشمن را پرورش میدهد. کسی که دشمن بوجود می‌آورد. ||(نمف مرکب) پروردهٔ دشمن.

دشمن‌خوی. [دُ مَ] (ص مرکب) آنکه خوی دشمن دارد:
دلبر سست‌مهر سخت‌جفا
صاحب دوست‌روی دشمن‌خوی. سعدی.

دشمن‌دار. [دُ مَ] (نف مرکب) دشمن دارنده. آنکه او را دشمن باشد. دارای دشمن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||که دشمن گیرد. که دیگری را دشمن شمرد. مبغض. دشمن. عدو. (یادداشت مرحوم دهخدا). مقابل دوست دار. یعنی آنکه هم‌مراد دشمنان باشد. (آنندراج):
ز بیم تیغ تو آنرا که دشمن دار تو باشد
همه ساله دو رخ بر گونهٔ دینار تو باشد.
فرخی.
اگر فردا شفاعت را ز احمد طَمْع میداری
چرا امروز دشمن دار اهل البیت و فرزندی.
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی ص۳۳۵).
صلح دشمن دار باشد عاریت
دل بسوی جنگ دارد عاقبت. مولوی.
||متنفر و نفرت کننده. (ناظم الاطباء). شَنِف. (از منتهی الارب).

دشمن‌داری. [دُ مَ] (حامص مرکب) عمل دشمن دار. دشمن داشتن. قلاء. (از دهار). و رجوع به دشمن‌دار شود.

دشمن داشتن. [دُ مَ تَ] (مص مرکب) مکروه داشتن و نفرت داشتن و تنفر داشتن. (ناظم الاطباء). خصم بشمار آوردن. ابغاض. (تاج المصادر بیهقی). احصاف. اصلاف. (منتهی الارب). بغض. تبغیض. (دهار). خزو. خوز. (منتهی الارب). شنأ. شناءة. شنان. (دهار). شنف. (تاج المصادر بیهقی). قلا. قلاء. قلی. (منتهی الارب). کراهة. کراهیة. کره. (دهار). مقاتة. مقت. (تاج المصادر بیهقی):
علی هارون امت بود دشمن زآن همی دارد
مر او را کش چنین آموخت ره فرعون و هامانش.
ناصرخسرو.
ای که مرا دشمن داری همی
هست مرا فخر و ترا هست ننگ.
مسعودسعد.
من اینک دم دوستی می‌زنم
گر او دوست دارد وگر دشمنم. سعدی.
من سیل دشمنان کردم نصیب عرض خویش
دشمن آنکس در جهان دارم که دارد دشمنش.
سعدی.
چرا دوست دارم به باطل منت
چو دانم که دارد خدا دشمنت. سعدی.
حسود از نعمت حق بخیلست و بندهٔ بی‌گناه را دشمن میدارد. (گلستان سعدی). فِرک؛ دشمن داشتن زن شوی را و شوی زن را. (تاج المصادر بیهقی). قلاء، قلی، مقلیة؛ دشمن داشتن و سخت ناپسندیدن کسی و گذاشتن او را. (از منتهی الارب).

دشمن‌داشته. [دُ مَ تَ / تِ] (نمف مرکب) کراهت داشته. مکروه. ناپسندیده. (ناظم الاطباء). مبغوض. (منتهی الارب). مقت. (دهار). مقیت. (منتهی الارب). مکروه. (دهار): مفرک؛ مرد دشمن‌داشتهٔ زنان. (منتهی الارب). و رجوع به دشمن داشتن شود.

دشمن‌رو. [دُ مَ] (ص مرکب) به صورت دشمن. دشمن‌روی. و رجوع به دشمن‌روی شود.
— دشمن‌رو کردن؛ خصم‌گونه کردن:
تو روا داری خداوند سنی
که مرا مبغوض و دشمن‌رو کنی. مولوی.

دشمن‌روی. [دُ مَ] (ص مرکب) بصورت دشمن. خصم گونه. بغیض. (از منتهی الارب). دشمن‌رو:
روی درکش ز دهر دشمن‌روی
پشت برکن به چرخ کافرخوی. خاقانی.
چند از این یوسفان گرگ‌صفت
چند از این دوستان دشمن‌روی. خاقانی.
هنگام سخن مکن قیاسم
زآن دشمن‌روی نامسلمان. خاقانی.
بغاضة؛ دشمن‌روی شدن. سَمحوج؛ درازبالای دشمن‌روی. عَبْجة؛ دشمن‌روی فرومایه که هر چه گوید یاد ندارد و باک و پاس آن نکند. عَبَکة؛ درماندهٔ دشمن‌روی. (از

---
1 - در اصل نسخهٔ کتاب المعارف، دشمن‌آذ گی ضبط شده است. و رجوع به دشناذ گی شود.

منتهی الارب).

دشمن‌زاده. [دُ مَ دَ / دِ] (نمف مرکب / ص مرکب) زادهٔ دشمن و زادهٔ خصم. (ناظم الاطباء).

دشمنزیار. [دُ مَ] (اِخ) از بزرگان دیالمهٔ ری و همدان و اصفهان در قرن چهارم هجری. وی پدر علاءالدوله محمد، اولین از دیالمهٔ کاکویه به اصفهان، کردستان، و پسردائی مجدالدولهٔ دیلمی و دایی سیده خاتون بود. او را به دیلمی کاکویه میگفتند و کاکویه در این زبان همان معنی خال عربی و دائی را در فارسی امروزی دارد. (از تاریخ ایران عباس اقبال چ خیام ص۱۸۲). و رجوع به چهارمقاله و تاریخ سیستان ص۳۵۲ شود.

دشمن‌زیاری. [دُ مَ] (اِخ) از شعب طایفهٔ جاکی، از تیرهٔ چهاربنیچه، از طوایف کوه کیلویهٔ فارس. مرکب از ۷۰۰ خانوار است و به دو شعبه منقسم میشود، الیاسی و گشتاسبی. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

دشمن‌زیاری. [دُ مَ] (اِخ) سومین طایفه از طوایف ممسنی فارس است مرکب از ۱۵۰۰ خانوار، و این غیر از دشمن‌زیاری طوایف کوه‌کیلویه است. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

دشمن‌زیاری. [دُ مَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای پنجگانهٔ بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. این دهستان در جنوب شرقی بخش واقع است، زمین آن کوهستانی و رودخانهٔ شش‌پیر یا دشمن‌زیاری تقریباً از وسط آن جریان دارد. هوای آن در قسمت‌های شمالی معتدل مایل به سردی و در قسمت‌های جنوبی و جنوب غربی گرم است به طوری که قسمتی از اهالی قرای جنوبی در تابستان به نواحی شمالی تغییر محل می‌دهند. آب مشروب و زراعتی از رودخانهٔ دشمن‌زیاری و چشمه‌سارهای متعدد تأمین می‌گردد. محصولات عمده عبارتند از: غلات، برنج، حبوب و لبنیات. این دهستان از ۴۵ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته و نفوس آن در حدود ۱۱۲۰۰ تن می‌باشد و قرای مهم آن عبارتند از کلاه سیاه، درک ده گپ، سرنجلک، بابا صالحی، هرایجان بالا و پائین و قلعه آقاخان، قریهٔ علی آباد مرکز دهستان محسوب میگردد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

دشمن‌زیاری. [دُ مَ] (اِخ) دهی از دهستان بیضا از بخش اردکان شهرستان شیراز. سکنهٔ آن ۴۱۳ تن. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، حبوب، میوه‌جات و چغندر. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

دشمن‌زیاری. [دُ مَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان است. این دهستان بین دهستان بویراحمد سرحدی و بویراحمد سردسیر و دهستان طیبی سرحدی واقع شده است. اراضی آن کوهستانی و هوای آن سردسیر مالاریائی است. از ۳۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده، جمعیت آن در حدود ۵۰۰۰ تن است، قرای مهم آن عبارتند از: ده چل دم عباسی و زیرنا. و مرکز دهستان قلعه کلات است. آب آن از رودخانه و چشمه تأمین میگردد. محصول عمدهٔ آن غلات، برنج، پشم و لبنیات است. ساکنان آن از تیره‌های مختلف دشمن‌زیاری می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

دشمن‌سوز. [دُ مَ] (نف مرکب) دشمن سوزنده. سوزندهٔ خصم:

او به دندان و چنگ دشمن‌سوز
بازوی آهنین من شب و روز. نظامی.

دشمن‌سوزی. [دُ مَ] (حامص مرکب) عمل دشمن‌سوز. آزار دشمن: عادت دشمن‌سوزی و دوست‌نوازی آن مهر سپهر سرافرازی... در میان عالمیان باقی و پایدار ماند. (حبیب السیر چاپ طهران ج۳ جزو ۴ ص۳۲۳).

دشمن شدن. [دُ مَ شُ دَ] (مص مرکب) عداوت پیدا کردن. مقابل دوست شدن. کینه و خصومت یافتن با کسی: اگر این بنده آن شرایط درخواهد تمام ...همهٔ این خدمتکاران بر من بیرون آیند و دشمن من شوندی. (تاریخ بیهقی).

کسی کز خدمت دوری کند هیچ
بر او دشمن شود گردون گردا. عجدی.
اگر دهر منکر شود فضل او را
شود دشمن دهر لیل و نهارش. ناصرخسرو.
بنشاند آب آذرش بگریزد آب از آذرش
یک ز... دوست شد دشمن شود آن دیگرش.
ناصرخسرو.
گرم دشمن شوی یا دوست گیری
نخواهم دست از دامن گسستن. سعدی.
من این پا کیزه‌رویان دوست دارم
وگر دشمن شوندم خلق عالم. سعدی.
ما را سریست با تو که گر اهل روزگار
دشمن شوند و سر برود هم بر آن سریم.
سعدی.

دشمن‌شکار. [دُ مَ شِ] (نف مرکب / ص مرکب) شکار کنندهٔ دشمن. که دشمن بدست کند. آنکه دشمنان را گرفتار می‌کند. (ناظم الاطباء):

لشکر گزار باشد دشمن شکار باشد
دینار بخش باشد دینار بار باشد. منوچهری.

||(نمف مرکب / ص مرکب) که شکار دشمن شود. که در دست دشمن افتد.

دشمن‌شکن. [دُ مَ شِ کَ] (نف مرکب) شکنندهٔ دشمن. خصم شکن. عدومال. آنکه بر دشمن چیره می‌گردد. (ناظم الاطباء). کسی که خصم را مغلوب سازد. و رجوع به دشمن‌شکنی شود.

دشمن‌شکنی. [دُ مَ شِ کَ] (حامص مرکب) عمل دشمن شکن. دشمن شکری. هزیمت دادن دشمن را و مغلوب و عاجز ساختن او را. (آنندراج): همت او در دشمن شکنی و لذتها بر خویشتن حرام داشتی [اردشیر] .(فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۶۱).

دشمن‌شناس. [دُ مَ شِ] (نف مرکب) که دشمن را بشناسد. شناسندهٔ دشمن. عارف خصم و عدو:

برون شد یزک‌دار دشمن شناس
یتاقی کمر بست بر جای پاس. نظامی.

||(نمف مرکب) که دشمن او را شناسد. معروف نزد دشمن. که دشمن بر او عارف باشد.

دشمن‌فرسای. [دُ مَ فَ] (نف مرکب) فرسایندهٔ دشمن. عاجز کنندهٔ عدو:

سال و مه دولت آن بارخدای ملکان
همچنان باد ولی‌پرور و دشمن‌فرسای.
فرخی.

دشمن‌فریب. [دُ مَ فِ / فَ] (نف مرکب) فریبندهٔ دشمن:

از آن چرب و شیرین رها کرد حرب
که‌دشمن فریبست شیرین و چرب. نظامی.

دشمن‌فعال. [دُ مَ فِ] (ص مرکب) که کردار او چون دشمنان باشد:

ندارم چون تو در عالم دگر دوست
اگر چه دوستی دشمن‌فعالی. سعدی.

دشمن‌فکن. [دُ مَ فَ / فِ کَ] (نف مرکب) فکنندهٔ دشمن. که دشمن را بر زمین افکند. مغلوب کنندهٔ خصم:

دین پرور اعدا شکن
روزی ده دشمن فکن. ناصرخسرو.
آن خداوندی که اندر جملهٔ روی زمین
دوست‌انگیزی نیامد همچو تو دشمن‌فکن.
سوزنی.

و رجوع به دشمن‌افکن شود.

دشمنکام. [دُ مَ] (ص مرکب) بر مراد دشمنان. کسی که به حسب مراد دشمنان، خراب و کم بخت و ذلیل باشد. (غیاث). مقابل دوستکام، یعنی آنکه هم‌مراد دشمنان باشد. (آنندراج). آسیب و آفت و هر چیزی که بر مراد دشمن بود و سبب خرابی گردد. (ناظم الاطباء):

نه دشمنکامم اکنون دوست کامم
نه ننگم من ترا بر سر که نامم.
(ویس و رامین).

ای پسر... اگر دشمنیت باشد مترس و تنگدل مشو که هرکه را دشمن نباشد دشمنکام بود.

(قابوسنامه).

دشمنکام ز دوستداریت
وز من دم دشمنی نیابی. خاقانی.

بر من اوفتاده دشمنکام
آخر ای دوستان نظر بکنید.
سعدی (گلستان).

در مقام فخر چشم از عیب عرفانی بپوش
التفات دوست دشمنکام می‌خواهد مرا.
دانش (از آنندراج).

|| بیچاره. (ناظم الاطباء). تیره بخت: فیروزان گفت ای مرد مردمان شما [اعراب] از همهٔ جهان بدترند و دشمنکام‌تر و گرسنه‌تر و بدبخت‌تر. (ترجمهٔ طبری بلعمی). اگر رای عالی بپند ایشان را نگاه داشته آید و دشمنکام گردانیده نیاید. (تاریخ بیهقی ص۵۳).

دولت دوستکام باد و مباد
هیچ دشمنت جز که دشمنکام.
انوری (از آنندراج).

محنت زده و غریب و رنجور
دشمنکامی ز دوستان دور. نظامی.

— دشمنکام شدن؛ به آرزوی دشمن شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا):

اولین شخص گفت با بهرام
کای شده دشمن تو دشمنکام. نظامی.

— دشمنکام کردن؛ بر مراد دشمنان کردن: کدام دیو ترا از راه ببرد تا خویشتن را دشمنکام کردی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۳۳).

بوسه ار خواهم در حال بده
مکن ای دوست مرا دشمنکام.
سیدحسن غزنوی.

— دشمنکام گشتن؛ دشمن‌کام شدن. به آرزوی دشمن شدن. بر مراد دشمنان گشتن:

ولی دانم که دشمنکام گشته‌ست
به گیتی در بمن بدنام گشته‌ست. نظامی.

هر که در راه او نهادی گام
گشتی از زخم تیغ دشمنکام. نظامی.

— امثال:

پرگوی دشمنکام است. (امثال و حکم).

دشمنکامی. [دُ مَ کا] (حامص مرکب) خصومت و عداوت و بدخواهی و غرض. (ناظم الاطباء). || بر مراد دشمن شدن: آنچه صواب است بکنید تا دشمنکامی نباشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۴). آرزوی ناممکن و محال پختن، نشان خامی و دشمنکامی باشد. (مرزبان‌نامه). نیش دشمنکامی را از نوش دوستکامی فراموش کرد. (جهانگشای جوینی).

به کام دشمنم کردی نه نیکوست
که بد کاریست دشمنکامی ای دوست.
نظامی.

گر دوستیی درین شمار است
دشمنکامیش صدهزار است. نظامی.

چون عیادت بهر دل‌آرامی است
این عیادت نیست دشمنکامی است. مولوی.

دشمنکاه. [دُ مَ] (نف مرکب) کم کنندهٔ خصم و دشمن. کاهندهٔ دشمن. (آنندراج). هر چیز که دشمن را خوار و ذلیل گرداند. (از ناظم الاطباء):

ور بزم بود، بخشش او دوست‌فزایست
ور رزم بود، کوشش او دشمن‌کاهست.
سوزنی.

دشمنکده. [دُ مَ کَ دَ / دِ] (اِ مرکب) جایی که دشمن در آن باشد. جایگاه دشمن. محل خصم:

اندر این دشمنکده کی ماندمی
سوی شهر دوستان میراندمی. مولوی.

دشمن‌کرده. [دُ مَ کَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان دمشال بخش آستانهٔ شهرستان لاهیجان. سکنهٔ آن ۲۳۷ تن و آب آن از استخر و سالار جوب منشعب از سفید رود است. محصول برنج و کنف و ابریشم. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

دشمن‌کش. [دُ مَ کُ] (نف مرکب) کشندهٔ دشمن. دشمن کشنده. کشندهٔ خصم. عدو کش:

وزآن پس چنین گفت با سرکشان
که ای نامداران و دشمن‌کشان. فردوسی.

دو بهره ز گردان و گردنکشان
چه از گرزداران و دشمن کشان. فردوسی.

ضُبارم؛ مرد دلاور و توانای دشمن کش. (منتهی الارب).

دشمن‌کشی. [دُ مَ کُ] (حامص مرکب) عمل کشتن دشمن. خصم کشی. عدو کشی. قتل عدو:

که بود از پدر دوست‌انگیزتر
به دشمن کشی تیغ او تیزتر. نظامی.

دشمن‌کوب. [دُ مَ] (نف مرکب) کوبندهٔ دشمن. دشمن کوبنده. شکست دهندهٔ دشمن. (ناظم الاطباء).

دشمن‌گداز. [دُ مَ گُ] (نف مرکب) گدازندهٔ دشمن. دشمن سوزنده و گدازنده. پایمال کنندهٔ دشمنان. (ناظم الاطباء):

ازین نامهٔ شاه دشمن گداز
که بادا همه ساله بر تخت ناز. فردوسی.

فرخزاد و چون خسرو سرفراز
چو رشتاد پیروز دشمن‌گداز. فردوسی.

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست‌پرور دشمن‌گداز من. حافظ.

دشمن گردانیدن. [دُ مَ گَ دَ] (مص مرکب) دشمن کردن. اصلاف. تبغیض. (المصادر زوزنی). تکرهة. (ترجمان القرآن جرجانی). تکریه. (دهار).

دشمن گرفتن. [دُ مَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) دشمن تراشیدن. مقابل دوست گرفتن. || دشمن شمردن. خصم تلقی کردن. تمقیت. مقاتة. مقت: ای پسر چون سلطان کسی را وزارت داد اگر چه وی را دوست دارد در هفته‌ای دشمن گیرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۴۵).

بر این گفتم آن دوست دشمن گرفت
چو آتش شد از خشم و در من گرفت.
سعدی.

دوستان دشمن گرفتی هرگزت عادت نبود
جز درین مدت که دشمن دوست می‌پنداشتی.
سعدی.

گوئی چه جرم دیدی تا دشمنم گرفتی
خود را نمی‌شناسم جز دوستی گناهی.
سعدی.

ماقت؛ دشمن گیرنده. مَمقوت؛ دشمن گرفته. (منتهی الارب).

دشمن‌گزائی. [دُ مَ گَ] (حامص مرکب) کنایه از رنجانیدن و هلاک کردن خصم. (آنندراج):

به دشمن گزائی[1] به خصم افکنی
گشاده‌بزو بازوی بهمنی.
نظامی (از آنندراج).

دشمن‌گزای. [دُ مَ گَ] (نف مرکب) دشمن گزاینده. آزار رسانندهٔ دشمنان. (ناظم الاطباء).

دشمن‌گشتن. [دُ مَ گَ تَ] (مص مرکب) دشمن شدن. خصومت پیدا کردن. عداوت یافتن:

غریبی دوستی با من گرفته‌ست
مرا از دوستی گشته‌ست دشمن. ناصرخسرو.

دوست دشمن گشت و دشمن دوست شد خاقانیا
آن زمان کاقبال بی‌ادبار بینی بر درت.
خاقانی.

دشمنگیر. [دُ مَ] (نف مرکب) دشمن گیرنده. گیرندهٔ دشمن. (ناظم الاطباء).

دشمن‌لو. [دُ مَ] (اِخ) دهی از بخش سراسکند شهرستان تبریز. سکنهٔ آن ۲۹۷ تن. آب آن از چشمه و رود، و محصول آن غلات و حبوبات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

دشمن‌مال. [دُ مَ] (نف مرکب) دشمن مالنده. مغلوب کنندهٔ دشمن. عدومال:

خسرو شیر دل پیل تن دریا دست
شاه گرد افکن لشکر شکن دشمن مال.
فرخی.

ای جهاندار بلند اختر پاکیزه‌گهر
ای مخالف‌شکر رزم زن دشمن مال. فرخی.

---

1 - در ج وحید «دشمن‌گرایی» است و دشمن‌گرایی به معنی مغلوب کردن و افکندن و پیچیدن دشمن معنی شده است.

بروز بزم ز بهر ویند دوست نواز
بروز رزم ز بهر ویند دشمن مال. سوزنی.
به کفّ راد دهی مال خویش را مالش
تراست مال مگر دشمن و تو دشمن‌مال.
سوزنی.

دشمن‌مالی. [دُ مَ] (حامص مرکب) عمل دشمن مال. دشمن را مغلوب کردن:
بس کس که به مال تو کند دوست نوازی
بس کس که به جاه تو کند دشمن مالی.
سوزنی.

دشمنی. [دُ مَ] (حامص مرکب) مقابل دوستی. بغض و عداوت. (آنندراج). عداوت و خصومت. کراهت و نفرت. (ناظم الاطباء). اوئر. بغض. بغضاء. تبل. تعادی. تنازع. حاکة. حک. حکة. حیکة. دبار. دعث. ذحل. سبر. شحناء. شحنة. شناءة. شنف. طائلة. عداوة. غلظة. غلیل. فرک. قلاء. قلی. کتیفة. کظاظ. کفاح. لزاز. محال. مدابرة. مغالظة. مکافحة. ملازة. نمی. وشیمة. وغر. هوع: ایشان را با همه قومی که از گردا گرد ایشانست جنگ است و دشمنی است. (حدود العالم).
ز دشمن نیاید مگر دشمنی
به فرجام اگر چند نیکی کنی. فردوسی.
از پدر چون از پدندر دشمنی بیند همی
مادر از کینه بر او مانند مادندر شود. لبیبی.
یا دوستی صادق یا دشمنی ظاهر
یا یکسره پیوستن یا یکسره بیزاری.
منوچهری.
میان بوسهل و عبدوس دشمنی جانی بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۱).
دشمنی این شیر هرگز کی شودْت از دل برون
تا همی تو خویشتن را امت این خر کنی.
ناصرخسرو.
گو به عم‌زاد از کجا برخاست آخر بگو
هم چنین بی موجبی این دشمنیها با منت.
انوری.
خاقانی از تو چشم چه دارد به دشمنی
چون می‌کنی جفای دگرگون به دوستی.
خاقانی.
کسی قول دشمن نیارد به دوست
جز آن کس که در دشمنی یار اوست.
سعدی.
دشمن چون از هر حیلتی درماند سلسلهٔ دوستی بجنباند تا به دوستی کارها کند که در دشمنی نتواند. (گلستان سعدی). کاشح: دشمنی پنهان دارنده. مأر: دشمنی اندیشیدن بر کسی. مکاشفة: دشمنی پیدا کردن. (از منتهی الارب).
— امثال:
دشمنی آهسته بزن ندارد میرغضبی آهسته ببر؛ از دشمن توقع رفق و مدارا بیجاست. (فرهنگ عوام).
دشمنی دشمنی آرد؛ عداوت ایجاد عداوت می‌کند. (از امثال و حکم) (از فرهنگ عوام). با هر کس دشمنی کردید توقع دوستی داشتن بیجاست. (فرهنگ عوام).
— خویشتن‌دشمنی؛ دشمن خویش بودن. خصم خود بودن:
یکی نانشانده یکی برکنی
بود بی‌گمان خویشتن‌دشمنی.
؟ (از راحة الانسان).

دشمنی افکندن. [دُ مَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) ایجاد دشمنی. دشمنی انداختن. ایجاد خصومت کردن:
به یک سال در جادوئی ارمنی
میان دو شخص افکند دشمنی. سعدی.

دشمنی انداختن. [دُ مَ اَ تَ] (مص مرکب) دشمنی افکندن. ایجاد عداوت: اِلْساع؛ دشمنی انداختن بین قوم. (از منتهی الارب).

دشمنی‌انگیز. [دُ مَ اَ] (نف مرکب) دشمنی انگیزنده. برانگیزندهٔ دشمنی. خصومت انگیزنده:
هر نفسی کآن غرض‌آمیز شد
دوستیی دشمنی انگیز شد. نظامی.

دشمنی‌جوی. [دُ مَ] (نف مرکب) دشمنی جوینده. جویندهٔ دشمنی. خصومت خواه. طالب عداوت:
بدل دشمنی جوی و بد خواه ماست
کز اهریمنی تخمهٔ اژدهاست. اسدی.

دشمنی کردن. [دُ مَ کَ دَ] (مص مرکب) عداوت و خصومت کردن. مکروه داشتن. نفرت نمودن. (ناظم الاطباء). اختصام. امتثار. تبغض. تشارس. تنازع. جهار. خصام. شنان. کشح. کفاح. مجاساة. مجاهرة. محال. معاداة. مضاداة. مکاشحة. مماحلة. (از منتهی الارب):
گر نه تو ای زودسیر تشنهٔ خون منی
با من دیرینه دوست چند کنی دشمنی.
خاقانی.
ما با تو دوستی و وفا کم نمی‌کنیم
چندان که دشمنی و جفا بیشتر کنی. سعدی.
چه حاجت که با وی کنی دشمنی
که او را چنین دشمنی در قفاست. سعدی.
دشمنی کردند با من لیک از روی قیاس
دوستی باشد که دردم پیش درمان گفته‌اند.
سعدی.
با من هزار نوبت اگر دشمنی کنی
ای دوست همچنان دل من مهربان تست.
سعدی.
روز خفاش است کور، از کوربختی، زآنکه او
دشمنی در خفیه با خورشید خاور می‌کند.
سلمان (از آنندراج).
تضاد؛ با یکدیگر دشمنی کردن. (دهار). مَأر؛ دشمنی کردن با گروهی. مماءرة؛ دشمنی کردن با مردم. (از منتهی الارب).

دشمنی نمودن. [دُ مَ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) اظهار عداوت. پیدا آوردن دشمنی. خصومت نشان دادن. دشمنی کردن. عداوت و خصومت کردن. تبغض. (دهار). تقلی. (منتهی الارب). تمقت. (تاج المصادر بیهقی)؛ تجاذل؛ با هم کینه داشتن و دشمنی نمودن. تعمیة؛ دشمنی و سختی نمودن. مجالة؛ دشمنی آشکارا نمودن. (از منتهی الارب).

دشمة. [دُ مَ] (ع ص، اِ) مرد بی‌خیر، یا عام است. (منتهی الارب). آنکه خیری در او نباشد. (از اقرب الموارد). حقیر و بی‌قدر و بی‌خیر. (ناظم الاطباء).

دشمه. [دَ مَ] (اِخ) نام یکی از مبارزان ایران. (برهان):
که از تخمهٔ نامور دشمه بود
بزرگی بدانگه در آن تخمه بود. فردوسی.

دشمیز. [دَ] (اِ) نقیض و ضد. (برهان). ||عناصر اربعه، که خاک و آب و هوا و آتش باشد چه اینها نقیضانند. (از برهان). اما این لغت برساختهٔ دساتیر است. (فرهنگ دساتیر ص ۲۴۵).

دشن. [دَ] (اِ) دستلاف، که سودای اول اصناف باشد. (برهان) (آنندراج). معرب آن داشِن است. (از منتهی الارب).

دشن. [دَ] (ع مص) بخشیدن چیزی را. (از منتهی الارب). اعطاکردن. (از اقرب الموارد).

دشنائی. [دِ ئی ی] (ص نسبی) منسوب به دِشنَی که شهری است در مصر. رجوع به دشناوی و دشنیٰ شود.

دشنائی. [دِ ئی ی] (اِخ) احمدبن عبدالرحمان‌بن محمد کندی دشنائی ملقب به جلال‌الدین و مشهور به ابن بنت‌الحمیری، فقیه شافعی قرن هفتم هجری، متولد در دشنی که شهری است به مصر. رجوع به احمد (ابن عبدالرحمان کندی) در همین لغت‌نامه و الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۴۳ و الطالع السعید ص ۳۸ شود.

دشناد. [دُ] (اِ) کنایه از کثرت است و در معنی بسیار بکار رود. (شعوری). بسیار و فراوان است و چندان و کثیر. (ناظم الاطباء).

دشنام. [دُ] (اِ مرکب) (از: دش = دژ، بد + نام) لغةً به معنی اسم بد. در پهلوی، دوشنام، به معنی با نام بد، شهرت بد. (حاشیهٔ معین بر برهان). در اصل دشت‌نام است، دُشت به معنی زشت و نام عبارت از القاب و خطاب. (غیاث). نام زشت و فحش و سرزنش و طعنه و بهتان و لعنت. (ناظم الاطباء). با لفظ گفتن و کردن و دادن و زدن و فرستادن و کشیدن مستعمل است. (آنندراج). رَجم. سَبّ. سَبل. سقط. شتم. شتیمه. شنظرة. شواظ. طِلاء. عار.

عَلَق. فحش. قِفوة. قَفْی. (منتهی الارب):
شکسته دگر باره خنجر بود
ز زخم و ز دشنام برتر بود. فردوسی.
برآشفت شیرین ز پیغام اوی
وزآن بیهده زشت دشنام اوی. فردوسی.
همی تاخت تا پیش ریگ فرب
پرآژنگ رخ پر ز دشنام لب. فردوسی.
صد هزار دشنام احمد در میان جمع کرد. (تاریخ بیهقی).
گر بر تو سلام خوش کند روزی
دشنام شمار مر سلامش را. ناصرخسرو.
این دیوسیر را مدار مردم
گر هیچ بدانی لَطَف ز دشنام. ناصرخسرو.
با اینهمه راضیم به دشنام از تو
کز دوست چه دشنام و چه نفرین چه دعا.
ظهیر.
ترا بسیار گفتن گر سلیم است
مگو بسیار، دشنامی عظیم است. نظامی.
یکی پرسید از آن شوریده‌ایام
که تو چه دوست داری گفت دشنام
که هر چیز دگر که می‌دهندم
بجز دشنام منّت می‌نهندم. عطار.
ای یک کرشمهٔ تو غارتگر جهانی
دشنام تو خریده ارزان‌خران به جانی. عطار.
اِجذِئرار؛ آمادهٔ خصومت و دشنام گردیدن. انهیال؛ پیاپی آمدن بر کسی و فرا گرفتن او را به دشنام و ضرب. عِظاظ؛ دشنام آشکارا. مُجارزة؛ با هم مزاح کردن که به دشنام ماند. مُجالعة؛ تنازع کردن مردم به فحش و دشنام در قمار یا شراب. مُعاظّة؛ دشنام آشکارا. (از منتهی الارب).
— به دشنام برشمردن کسی را؛ او را با سخن زشت ناسزا گفتن:
به دشنام چندی مرا برشمرد
به پیش سپه آبرویم ببرد. فردوسی.
— به دشنام زبان گشادن؛ ناسزا گفتن:
چو برخواند آن نامه را پهلوان
به دشنام بگشاد گویا زبان. فردوسی.
— به دشنام لب آراستن؛ گشودن لب به ناسزا گفتن:
به دشنام لبها بیاراستند
جهانی همه مرگ او خواستند. فردوسی.
— به دشنام لب گشادن (بازگشادن)؛ ناسزا گفتن. ناسزا بر زبان راندن:
گر این بی‌خرد سر بپیچد ز داد
به دشنام او لب نباید گشاد. فردوسی.
به دشنام بگشاد لب شهریار
بر آن انجمن طوس را کرد خوار. فردوسی.
بر دشنام لبها گشائید باز
چه بر من چه بر شاه گردن‌فراز. فردوسی.
— دشنام به زبان گرداندن؛ ناسزا گفتن:
بیهوده و دشنام مگردان به زبان بر
کاین هر دو ز تو بار برآراست و ببار است.
ناصرخسرو.
— دشنام رفتن بر زبان کسی؛ زبان به ناسزا گشودن او: من که بوریحانم و مر او را هفت سال خدمت کردم نشنودم که بر زبان او هیچ دشنام رفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۸۲).
— دشنام ساختن؛ مهیا کردن ناسزا و فحش:
چو مهمان به خوان تو آید ز دور
تو دشنام سازی بهنگام سور. فردوسی.
— دشنام گشتن نام کسی؛ زشت‌نام شدن وی:
چو گویند چوبینه بدنام گشت
همه نام بهرام دشنام گشت. فردوسی.
— زبان از کسی پر ز دشنام کردن؛ سخنان ناسزا بر زبان آوردن:
یکی سوی طلحند پیغام کرد
زبان را ز گو پر ز دشنام کرد. فردوسی.
— فرا دشنام شدن؛ دشنام و ناسزا گفتن آغازیدن: بوسهل را صفرا بجنبید و بانگ برداشت و فرا دشنام خواست شد. (تاریخ بیهقی).

دشنام دادن. [دُ دَ] (مص مرکب) فحش دادن. نام کسی را به زشتی بردن. عیب کسی را گفتن. (ناظم الاطباء). ناسزا گفتن. استقذاف. (دهار). استیعاب. اسماع. (تاج المصادر بیهقی). اهتماط. بجوس. تسبیب. تشریز. تطلیة. تقاذف. تقصیب. تلقع. تمطیط. تهجیل. تهلیب. تهنید. جرح. جهار. (منتهی الارب). رصن. (تاج المصادر بیهقی). رمی. (دهار). سب. سبع. سحل. شتر. (منتهی الارب). شتم. (دهار). عذق. عضب. قد. قذع. (منتهی الارب). قذف. (دهار). قصب. قفو. لیخ. لحو. لسن. مجاهرة. مسافاة. مسافهة. مشاتمة. معاقمة. مقع. نحل. نخیط. هلب. (منتهی الارب):
برآشفت پیران و دشنام داد
بدو گفت کای بدرگ بدنژاد. فردوسی.
بدان طمع که به دادن بلندنام شوی
بدان دهی که ز پس مر ترا دهد دشنام.
فرخی.
سالی از خویشتن خجل باشد
گر کسی را بحق دهد دشنام. فرخی.
تا کی از راه مطربان شتوم
که ترا می همی دهد دشنام. فرخی.
اوکار را دشنامها دادند و مخنث خواندند و بوق بزدند. (تاریخ بیهقی چ فیاض چ ۲ ص ۶۰۴). نیک از جای بشد و عراقی را بسیار دشنام داد. (تاریخ بیهقی ص ۴۸). تاش ماهرو سپاه سالار خوارزمشاه وی را دشنام داد. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۷).
دشنام دهی بازدهندت ز پی آنک
دشنام مثل چون درم دیرمدار است.
ناصرخسرو.
دشنام که خود به خود دهد مرد
سرمایهٔ آفرین شمارش. خاقانی.
ور بَندُهی دهمت صد دشنام
که یکی زآن به اشتری نبرند.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۵۱).
دشنام بی‌تحاشی دادن گرفت و سقط گفتن. (گلستان سعدی). دشنامم داد، سقطش گفتم. (گلستان سعدی).
گر بلندت کسی دهد دشنام
به که ساکن دهد جواب سلام. سعدی.
دعات گفتم و دشنام اگر دهی سهلست
که با شکردهنان خوش بود سؤال و جواب.
سعدی.
برخاستم که دست دعایی برآورم
دشنام داد و رخش دگر راه راند و رفت.
وحشی (از آنندراج).
تشاتم. تلاعن. تهارط. مشاتمة. معاقرة. مماشقة؛ دشنام دادن یکدیگر را. تجادع. تجارز. جداع. مجادعة. مخاضنة؛ با هم دشنام دادن. (از منتهی الارب). مکاوحة؛ با کسی دشنام دادن. (دهار). تهجاء. هجاء. هجو؛ دشنام دادن کسی را به شعر. تهلیل؛ سپس بازماندن و بازایستادن از دشنام دادن. مدرقع؛ آنکه طعام مردمان جوید و دشنام دهد. مهاترة؛ بباطل دشنام دادن. (از منتهی الارب).
— دشنام‌داده‌شده؛ سرزنش کرده شده و ملامت کرده شده. (ناظم الاطباء).
— ||ملعون و لعنت کرده شده. (ناظم الاطباء). لعین. مشتوم. (از منتهی الارب).

دشنام‌ده. [دُ دِه] (نف مرکب) دشنام دهنده. ناسزاگو.

دشنام‌دهنده. [دُ دَ هَ دَ / دِ] (نف مرکب) ناسزاگوینده. برشمرنده. زشت گوینده. کسی که دشنام میدهد. (ناظم الاطباء). لاعن. (از منتهی الارب). ||(ا) انگشت سبابه. (ناظم الاطباء).

دشنام زدن. [دُ زَ دَ] (مص مرکب) دشنام دادن. ناسزا گفتن:
اگر دعات کنند از پی غرض مشنو
دعاش کن که زند از نصیحت دشنام.
میرخسرو (از آنندراج).
کسی کش پیش از او گفتی نکونام
زدش اندر قفا صد گونه دشنام.
میرخسرو (از آنندراج).

دشنام شنیدن. [دُ شَ / شِ دَ] (مص مرکب) ناسزا شنیدن. برشمرده شدن. فحش خوردن.

دشنام‌شنیده. [دُ شَ / شِ دَ / دِ] (نمف مرکب) که ناسزا شنیده باشد. آنکه مورد ناسزا قرار گیرد. فحش خورده:
با دست بلورین تو پنجه نتوان کرد
رفتیم دعا کرده و دشنام شنیده. سعدی.

دشنام فرستادن. [دُ فِ رِ دَ] (مص مرکب) دشنام پیغام دادن:
واعظ صفت میکده سر کرد به مجلس
در پرده به رندان همه دشنام فرستاد.
واله هروی (از آنندراج).

دشنام کردن. [دُ کَ دَ] (مص مرکب) دشنام دادن. ناسزا گفتن: صدهزار دشنام احمد را در میان جمع کرد. (تاریخ بیهقی).
دشنام گرم کردی و گفتی و شنیدم
خرم دل سعدی که برآید بزبانت. سعدی.
من از اخلاص می‌خواندم دعایی
از آن بر ختم من دشنام کردند.
میر حسن دهلوی (از آنندراج).

دشنام کشیدن. [دُ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) دشنام تحمل کردن. ناسزا و دشنام خوردن:
دریوزهٔ خواری نتوانند عزیزان
دشنام کشیدن ز پیت حد دعا نیست.
ظهوری (از آنندراج).

دشنام گفتن. [دُ گُ تَ] (مص مرکب) دشنام دادن. ناسزا گفتن. سقط گفتن: منجمی به خانه درآمد یکی مرد بیگانه را دید با زن او بهم نشسته، دشنام و سقط گفت. (گلستان سعدی).
چو دشنام گویی دعا نشنوی
بجز کشتهٔ خویشتن ندروی. سعدی.
استقذاف؛ دشنام گفتن خواستن. (از منتهی الارب).

دشنام گیر. [دُ] (نف مرکب) دشنام گیرنده. آنکه دشنام شنود و بجوش نیاید. (آنندراج). آنکه در زیر فحش و بدگفتن آرام می‌گیرد. (ناظم الاطباء):
امروز چون تو قابل هجوی نگار نیست
دشنام‌گیرتر ز تو در روزگار نیست.
شفائی (از آنندراج).

دشنام یافته. [دُ تَ / تِ] (نمف مرکب) ناسزا شنیده. دشنام شنیده. فحش خورده. فحش داده شده. سرزنش شده. (ناظم الاطباء). شتیم. (از منتهی الارب).

دشناوی. [دَ وی] (ص نسبی) منسوب به دشنی، که شهری است در مصر. (از ناظم الاطباء). رجوع به دشنی و دشنائی شود.

دشنک. [دَ شَ] (اِ) غلاف خوشهٔ خرما. ||شاخی که خوشه بر آن است. (برهان) (آنندراج). ||بندی که پیش آب بندند. (برهان). بند آب. (آنندراج). ||رشتهٔ ابریشمین. (ناظم الاطباء). ||(اِخ) شهری باشد از ملک ختای. (برهان). صاحب آنندراج در این مورد چنین آرد: برهان و فرهنگها خاصه جهانگیری گوید شهری بوده از ملک ختا، مستند به بیت حکیم فردوسی:
ختائی و چینی دشنگی و دهر
ز خون سیاوش ندارند بهر.
ظن غالب این است که واو عطف را در این بیت دال خوانده‌اند - انتهی. در حدود العالم و معجم البلدان این نام نیامده، شاید مصحف دشتک باشد؟ (حاشیهٔ معین بر برهان). رجوع به دشنگی شود.

دشنگی. [دَ شَ] (اِ) دنیا و روزگار و عالم سفلی. (برهان). روزگار. (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری):
دشنگی به شوخی و شنگیّ خویش
ربود آن بت شنگ را از برم.
آغاجی (از آنندراج).

دشنوه. [دَ نَ وَ / وِ] (اِ) دشنه. (ناظم الاطباء) (از لسان العجم). رجوع به دشنه شود.

دشنه. [دَ / دِ نَ / نِ] (اِ) کارد بزرگ و مشعل. (از لغت فرس). نوعی از خنجر است که بیشتر مردم لار می‌دارند. (برهان). خنجر. (غیاث) (بحر الجواهر) (از دهار) (از منتهی الارب). خنجری باشد که عیاران بر میان بندند. (صحاح الفرس). کارد بزرگ چنانکه قصابان دارند، کشیده‌تر از خنجر، که در فارس خاصه لارستان حربهٔ آنهاست، و با لفظ شکستن و زدن و نهادن و خوردن و آراستن مستعمل است. (آنندراج). شمشیر و کارد تیغه‌باریک. (ناظم الاطباء). مدیة. (از منتهی الارب). کارد. شوشکه. سلاح که از شوشکه کوچکتر و از چاقو بزرگتر و شبیه کارداست. (فرهنگ لغات عامیانه):
ابوالمظفر شاه چغانیان که برید
به تیز دشنهٔ آزادگی گلوی سؤال. منجیک.
به دشنه جگرگاه بشکافتند
برهنه به آب اندر انداختند. فردوسی.
همان نیزه و دشنهٔ آبگون
سنان اندرون دشنه زیر اندرون. فردوسی.
زمانه به خون تو تشنه شود
بر اندام تو موی دشنه شود. فردوسی.
از آن پیش کو دشنه را برکشید
جگرگاه سیمین تو بردرید. فردوسی.
به یکی چنگش آخته دشنه‌ست
به دگر چنگ می‌نوازد چنگ. ناصرخسرو.
این دشنه برکشیده همی تازد
وآن باکمان و تیر فروخفته. ناصرخسرو.
من همی دانم اگر چند ترا نیست خبر
که همی هر سه بیرّند به دشنه گلوم.
ناصرخسرو.
هر آنکه دید به میدان برهنه دشنهٔ شاه
به خون دشمن در خواهد آشنا دیدن.
سوزنی.
در گنبد بروی خلق دربست
سوی مهد ملک شد دشنه در دست. نظامی.
باز چو دیدم همه ده شیر بود
پیش و پسم دشنه و شمشیر بود. نظامی.
تیغ و دشنه به از جگر خوردن
دشنه بر ناف و تیغ بر گردن. نظامی.
صبح چون برکشید دشنهٔ تیز
چند خسبی نظامیا برخیز. نظامی.
دشنهٔ چشمت اگرخونم بریخت
جان من آسود از دشنام تو. عطار.
تا نرگست به دشنه چون شمع کشت‌زارم
چون لاله دور از تو جز خون کفن ندارم.
عطار.
دشنهٔ هجر توام کشت از آنک
تشنهٔ وصل تو جان می‌یابم. عطار.
به خون تشنه جلاد نامهربان
برون کرد دشنه چو تشنه زبان. سعدی.
حیران دست و دشنهٔ زیبات مانده‌ام
کآهنگ خون من چه دلاویز می‌کنی.
سعدی.
چو قادر شدی خیره کم ریز خون
مزن دشنه بر بستگان زبون. امیرخسرو.
دشنهٔ غمزه بیارای که آشوب‌دلم
ننشیند به جگرکاوی مژگانی چند.
طالب آملی (از آنندراج).
انتعاشی را ملال از پی و بالا می‌کشم
دشنه بر دل می‌خورم گر خاری از پا می‌کشم.
طالب آملی (از آنندراج).
خندهٔ عشرت هزاران دشنه در جانم شکست
گریهٔ ماتم نزد چینی بر ابرویم هنوز.
طالب آملی (از آنندراج).
وآن دشنه‌ای که بر دل کافر نزد کسی
امروز عشق یار نهد بر گلوی ما.
ابونصر نصیرای بدخشانی (از آنندراج).
برهنه‌پا سر گلگشت وادیی دارم
که‌دشنه بر جگر برق می‌زند خارش.
صائب (از آنندراج).
— دشنه زدن؛ بکار بردن دشنه:
به بازوی پر خون درون بیدسرخ
بزد دشنه زین غم هزاران هزار. ناصرخسرو.
— دشنه‌شکار؛ کسی که به دشنه شکار می‌کند و آن مستفاد از این بیت حضرت شیخ است:
کردندزره پوست بر اندام شهیدان
مژگان کسی دشنه‌شکار است ببینید.
سعدی (از آنندراج).
— دشنهٔ صبح؛ کنایه از روشنی صبح است، و آنرا عمود صبح هم میگویند. (برهان):
من آن روم سالار تازی‌هشم
که‌چون دشنهٔ صبح مردم کشم.
نظامی (از آنندراج).
— دشنه کارد؛ خنجر. (ناظم الاطباء).

دشنی. [دَ نا] (اِخ) شهری است به صعید مصر اعلی، و نسبت بدان دَشناویّ شود. (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

دشو. [دَشْوْ] (ع مص) نیک درآمدن در

جنگ. (از منتهی الارب). فرو رفتن در جنگ. (از اقرب الموارد). دشوة. و رجوع به دشوة شود.

دشوار. [دُش] (ص مرکب) (از: دش، زشت + وار، کلمهٔ نسبت) در پهلوی دوش‌وار، نزدیک به دشخوار ایرانی باستان. (حاشیهٔ معین بر برهان). دشخوار. مقابل آسان. (از برهان). مشکل. (از آنندراج). مقابل سهل. مشکل و سخت و بازحمت و عسیر و صعب و دشخوار. (ناظم الاطباء). با صلهٔ «بر» با لفظ کردن و زدن مستعمل است. (آنندراج). أوعر. حا کل. (منتهی الارب). خطة. خلة. (دهار). شاق. صعب. صعبوب. صعوب. صعود. عزیز. عسر. عسیر. عشزان. عشوزن. عطرد. عطود. عطید. (منتهی الارب). عصیب. (دهار). عوصاء. عویص. غامض. (منتهی الارب). فظیع. (دهار). کبیرة. (ترجمان القرآن جرجانی). متعسر. معسور. واعر. وعر. وعیر. هنبثة. هنبذة. (منتهی الارب):

نه یار است با او نه آموزگار
بر او همه کارِ دشوار خوار. فردوسی.
چو آگاه شد زآن سخن شهریار
همی داشت آن کارِ دشوار خوار. فردوسی.
که کاریست این خوار و دشوار نیز
که بر تخم ساسان پر آید قفیز. فردوسی.
چنین گفت با وی یل اسفندیار
که کاری گرفتیم دشوار خوار. فردوسی.
مر این بند را چاره اکنون یکیست
بسازیم و این کار دشوار نیست. فردوسی.
بسیار پیش همت تو اندک
دشوار پیش قدرت تو آسان. فرخی.
تا موسی را ایزد فرمود که او را
هنگام عذابست عذابی کن دشوار. فرخی.
رهی چگونه رهی چون شب فراق دراز
چو عیش مردم درویش ناخوش و دشوار.
فرخی.

استخفاف چنین قوم کشیدن دشوار است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۵۹). چندان زشتنامی افتاد که دشوار شرح توان داد. (تاریخ بیهقی ص ۲۶۰). به چند روز پل نبود و مردمان دشوار از این جانب بدان جانب و از آن بدین می‌آمدند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۳۴۳). دانا است به مصالح جمع ساختن پراکندگی... و فرونشاندن بلیهٔ دشوار. (تاریخ بیهقی ص۳۱۵).

دشوار این زمانهٔ بدفعل را
آسان به زهد و طاعت یزدان کنم.
ناصرخسرو.
از بدگرگ رستن آسان است
وز ستمکار سخت دشوار است.
ناصرخسرو.
دشوار شود بانگ تو از خانه به دهلیز
وآسان شود آواز وی از بلخ به بلغار.
ناصرخسرو.
چون گفت که لااله‌الاالله
نایدْش به روی هیچ دشواری. ناصرخسرو.

کارهای دشوار بر من آسان گردان. (قصص الانبیاء ص۹۷).

هر چه دشوار است آسان باد بر شاه جهان
هر چه آسان است بر بدخواه او دشوار باد.
میرمعزی (از آنندراج).

اما می‌ترسیدم که از سر شهوت برخاستن... کاری دشوار است. (کلیله و دمنه). رفتن بر وی [بر کوه] دشوار است. (کلیله و دمنه).

هر چه آسان شود به حاصل کار
باشد آغازهای آن دشوار.
؟ (از تاریخ بیهق).
بس دیر همی زاید آبستن خاک آری
دشوار بود زادن نطفه ستدن آسان. خاقانی.
ارجو که مرا به دولت او
دشوارِ زمانه گردد آسان. خاقانی.
سررشتهٔ عیش اینست آسان مده از دستش
کاین رشته چو سرگم شد دشوار پدید آید.
خاقانی.
گفت پرکرد پادشاه این کار
کار پرکرده کی بود دشوار. نظامی.
هر چه آن دشوار حاصل کرده‌ای
در غم معشوق آسان باختن. عطار.
تا نپنداری که این دریای ژرف
نیست دشوار و من آسان یافتم. عطار.
خانهٔ خوبست هستی لیک بد همسایه است
گر نباشد بیم مردن زندگی دشوار نیست.
وحید قزوینی.

اجاج، صعد؛ سخت دشوار. اغلوطة؛ مسألهٔ دشوار. (دهار). افداح؛ گران و دشوار یافتن کار را. نیهور؛ بیابان دشوار. جله؛ بازداشتن کسی را از کار دشوار. داهیة؛ کار سخت و دشوار. (از منتهی الارب). دیولاخ؛ جائی دشوار بُوَد دور از آبادی. (لغت فرس اسدی). عریضة؛ کار و سخن دشوار. (دهار). أشق، أعسر؛ دشوارتر. (منتهی الارب): اگر خدمتی باشد به عراق یا جای دیگر تمام کنیم، و به هر کار دشوارتر میان بندیم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۱۴). اگر بدسگالان این بقصد کرده‌اند... دشوارتر رفع شود. (کلیله و دمنه).

— دشوارزخم؛ آنکه سخت زخم زند. (یادداشت مؤلف).

— دشوار گفتن؛ سخت گفتن. درشت گفتن:

با مردم سهل‌گوی دشوار مگوی
با آنکه در صلح زند جنگ مجوی.
سعدی.

— دشوارگُنج؛ که سخت بگنجد. که دشوار گنجانیده شود:

از آن چو فانه بس برخورد عدوت که هست
بهر دلی در دشوارگنج چون فانه.
رضی‌الدین نیشابوری.

— دشوارگوار؛ عسرالانهضام. عسرالهضم. (یادداشت مرحوم دهخدا). سخت گوارنده.

— دشوارمعنی؛ که معنی و مفهوم آن سخت باشد: کلامی یا شعری دشوارمعنی.

— راه (ره) دشوار؛ راه صعب. صعب العبور. راه درشت. سخت‌گذار:

ز رفتن سراسر سپه گشت کند
از آن راه بیراه و دشوار و تند. فردوسی.
کنون من به دستوری شهریار
بپیمایم این راه دشوار خوار. فردوسی.
که چون بودی ای پهلوان‌زاده مرد
بدین راه دشوار با باد و گرد. فردوسی.
بسی راه دشوار بگذاشتم
بسی دشمن از پیش برداشتم. فردوسی.
ز بهر آن جهان این توشه بردار
که ره بی زاد باشد سخت دشوار.
ناصرخسرو.
خاصگان دانند راه کعبهٔ جان کوفتن
کاین ره دشوار مشتی خاکی آسان دیده‌اند.
خاقانی.
ره دوزخ خوش و نغز و وسیع است
ره مینوست بس دشوار و ترفنج.
روزبهان.

— زمین دشوار؛ ناهموار. صعب. مقابل هموار:

آشکوخد بر زمین هموارتر
همچنان چون بر زمین دشوارتر. رودکی.

|| (اِ مرکب) کوهسار. || ملک کوهستانی. (ناظم الاطباء).

دشوارآمد. [دُش مَ] (مص مرکب مرخم، اِ مص مرکب) دشوار آمدن. ناگوار آمدن: ناگاه از کید نفس و تسویل شیطان سخنی که دلیل کراهت و دشوارآمد باشد از من صادر گشت. (انیس الطالبین ص۱۳۷). و رجوع به دشوار آمدن شود.

دشوار آمدن. [دُش مَ دَ] (مص مرکب) گران آمدن. ناگوار آمدن. خوش نیامدن. شق. مشقة. (تاج المصادر بیهقی) (دهار): برادر ما را برکشید و براستای وی نیکوئیها فرمود... تا ما را دشوار آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۱۴). دارم نصیحتی چند اما اندیشم که دشوار آید. (تاریخ بیهقی ص ۶۱). طبع بشریت است... که دشوار آید ایشان را دیدن کسی که مستحق جایگاه ایشان باشد. (تاریخ بیهقی). فضل را دشوار آمد که او [یعنی فضل] با صلف و تکبر بودی. (تاریخ بیهقی).

شمع روان بین در هوا آتش‌فشان بین در هوا
بر کرکسان بین در هوا پرواز دشوار آمده.
خاقانی.
وآنکه در دولت و در نعمت و آسانی زیست

مردنش زینهمه شک نیست که دشوار افتد.
سعدی (گلستان).
ور ایدون که دشوارت آمد سخن
دگر هر چه دشوارت آید بکن. سعدی.
چو دشوارت آید ز دشمن سخن
نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن. سعدی.
اردوان را از آن [سخنان درشت اردشیر] دشوار آمد. (کارنامهٔ اردشیر ترجمهٔ صادق هدایت ص۹). ذمأ؛ دشوار آمدن بر کسی. امتعاض. شظ. شق؛ دشوار آمدن کار بر کسی. (از منتهی الارب).

دشوار افتادن. [دُش اُ دَ] (مص مرکب) دشوار آمدن. رجوع به دشوار آمدن شود.
– امثال:
هر که آسان گیرد دشوار افتد. (امثال و حکم).

دشواربرآی. [دُش بَ] (نمف مرکب) جایی که برآمدن بر آن دشوار باشد: صعود، عقبة؛ بالای دشواربرآی. (دهار). کؤود؛ عقبهٔ دشواربرآی. (دهار).

دشوارپسند. [دُش پَ سَ] (نف مرکب) مشکل پسند. (آنندراج). ||مایل به اشکال در کارها. (ناظم الاطباء).

دشوارجای. [دُش] (اِ مرکب) جای دشوار. ناهموار و صعب: روس [جدروسان] بگریزد و جایی نیافت جز جزیره‌ای... آنجا مقام گرفت در آن بیشه‌ها و دشوارجای. (مجمل التواریخ).

دشوارخو. [دُش] (ص مرکب) دشوار خوی. بدخو. کج خلق. (ناظم الاطباء). شَرَن. ضرس. شرس. متداکس: ضَفیط؛ شتر دشوارخو. (منتهی الارب). و رجوع به دشوارخوی شود.

دشوارخوئی. [دُش] (حامص مرکب) بدصحبتی. بدخلقی. (یادداشت مرحوم دهخدا). طخوخ. عسق. (منتهی الارب). و رجوع به دشوارخو و دشوارخوی شود.

دشوارخوی. [دُش] (ص مرکب) دشوارخو. بدخو. کج خلق. (از ناظم الاطباء). أضرّ. حنظاب. خَبس. خَبیس. شَکِس. طُرافش. عَزِق. عَبِق. عِصراد. عِصواد. عَقَنقَس. عَقَنفَس. قَسوس. قَنَوَّر. کَظّ. لَظّ. لَظلاظ. مَحکان. مُعزِق. و رجوع به دشوارخو و دشوارخوئی شود: إعقنفاس. لَحز؛ دشوارخوی شدن. (از منتهی الارب). إعفنقاس. إفطاء. تلحّز؛ دشوارخوی گردیدن. (از منتهی الارب).

دشوار داشتن. [دُش تَ] (مص مرکب) سخت پنداشتن. ||صعب بودن. با سختی قرین بودن. مشکل داشتن. کراهة. کراهیة. کره. (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی):
یکی منزلست این که هرک اندرو شد
برون آمدن سخت دشوار دارد. ناصرخسرو.
مکروه؛ دشوارداشته. (دهار).

دشواررو. [دُش رَ / رُو] (نمف مرکب) راهی که عبور از آن سخت باشد. صعب‌العبور.

دشوارزای. [دُش] (نف مرکب) دشوار زاینده. زنی که بزحمت میزاید. عسر الولادة. (ناظم الاطباء). بر زنی که هر بار سختی کشد در وضع حمل اطلاق شود. (شعوری ج۱ ص۴۵۴).

دشوارزاینده. [دُش یَ دَ / دِ] (نف مرکب) دشوارزای. زنی که به دشواری میزاید. معضِّل. (منتهی الارب). و رجوع به دشوارزای شود.

دشوار ساختن. [دُش تَ] (مص مرکب) دشوار کردن. سخت کردن. مشکل کردن: تعمیص؛ دشوار ساختن کار بر کسی. (از منتهی الارب).

دشوار شدن. [دُش شُ دَ] (مص مرکب) سخت شدن. متعسر شدن. دشخوار شدن. احتکال. استشراء. استعایة. استعسار. اعتیاص. اعواز. اعیاء. اقذعلال. (منتهی الارب). التیاث. (المصادر زوزنی). التیاط. تشدد. تصاعد. تعاسر. تعایی. تعبیر. (منتهی الارب). تعذر. تعسر. (دهار). تعکظ. تعیر. تعیی. تکنظ. تکؤد. شصاص. شصب. شصوص. عتص. (منتهی الارب). عسر. (دهار). عسرة. (ترجمان القرآن جرجانی). عوص. (تاج المصادر بیهقی). کنظ. لطث. ملاعجة. وعور. (منتهی الارب):
کشتی حسنات و ثمراتش بدرودی
دشوار تو آسان شد و آسان تو دشوار.
منوچهری.
چندان کشته شد از دو روی که سواران را جولان دشوار شد. (تاریخ بیهقی ص۳۵۲).
چیزی که بیفکنندش از جایگه خویش
بر مردم دشوار شود کار نه دشوار.
ناصرخسرو.
إجبال؛ دشوار شدن بر شاعر سخن. اسحنکا ک؛ دشوار شدن سخن. (از منتهی الارب). عسر؛ دشوار شدن شیر و باران و علم و کار. (دهار). کرث؛ دشوار شدن اندوه بر کسی. منهکة؛ زن که ولادت بر وی دشوار شده باشد. (از منتهی الارب).

دشوارشکن. [دُش وا شِ کَ] (نف مرکب) دشوار شکننده. دشخوار شکن. عسر الرض. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دشوارکار. [دُش] (ص مرکب) محتاط. (زمخشری).

دشوارکاری. [دُش] (حامص مرکب) احتیاط. (زمخشری).

دشوار کردن. [دُش کَ دَ] (مص مرکب) سخت کردن. مشکل کردن. مقابل خوار و آسان کردن. إمعاض. تعزیز. تعسیر. تلعص. (از منتهی الارب):
به یک اشاره و یک لفظ او شود آسان
هر آنچه دهر بر آزادگان کند دشوار.
میرمعزی (از آنندراج).
أعصب الله عیشه؛ دشوار کند خدای زندگانی او را. (منتهی الارب). شظ. شطوط؛ دشوار کردن و ستم نمودن بر کسی. (از منتهی الارب).

دشوارگذار. [دُش گُ] (نمف مرکب) صعب المرور. (ناظم الاطباء). صعب که بسختی از آن توان گذشتن. صعب السلوک. که گذشتن از آن صعب باشد. مقابل آسان‌گذار. (یادداشت مرحوم دهخدا): أیهم؛ کوه بلند دشوارگذار. بَعکَکة؛ ریگی دشوار گذار. بوباة؛ بیابان و عقبه‌ای است دشوار گذار در راه یمن. صَعود. صَعوداء؛ عقبهٔ دشوار گذار. ضَمز؛ جای درشت و پشتهٔ دشوار گذار. عراقیب؛ راههای تنگ و دشوار گذار در پشت کوه. عُنوت؛ پشتهٔ دشوارگذار. لَخمة؛ جای دشوار گذار از زمین درشت. مَدرة؛ جایی است تنگ و دشوار گذار مر بنی‌شعبه را. (از منتهی الارب).

دشوارگر. [دُش گَ] (اِ مرکب) کوه و کوهستان. (برهان). مخفف پدشوارگر = پدشخوارگر = پتشخوارگر، مرکب از پتش (پیش) + خوار + گر (= کوه)، یعنی کوه واقع در جلو خوار (بین سمنان و ورامین) بخشی از سلسله جبال البرز در جنوب طبرستان. (حاشیهٔ معین بر برهان).

دشوار گردیدن. [دُش گَ دی دَ] (مص مرکب) دشوار شدن. سخت گردیدن. دشوار گشتن. استعراز. تسأسؤ. تعرز. تعسر. تعکش. کبد. عسارة. عسر. عضل. عوز. معض. (از منتهی الارب):
گشاید بند چون دشوار گردد
بخندد شمع چون بیمار گردد.
؟ (از امثال و حکم).
و رجوع به دشوار گشتن شود.

دشوار گرفتن. [دُش گِ رِ تَ] (مص مرکب) سخت گرفتن. سختگیری کردن:
کار دنیا که تو دشوار گرفتی بر خود
گر تو بر خویشتن آسان کنی آسان گردد.
کمال اسماعیل.
خوار و دشوار جهان چون پی هم میگذرد
گر تو دشوار نگیری همه کار آسان است.
اثیر اومانی (از امثال و حکم).
چو با دوست دشوار گیری و تنگ
نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ. سعدی.
اگر بینند بلای کسی گرفتاری
گناه تست که بر خود گرفته‌ای دشوار.
سعدی.

تعاسر؛ با یکدیگر دشوار گرفتن. (دهار). ||دشوار فرض کردن. سخت انگاشتن.

دشوار گشتن. [دُش گَ تَ] (مص مرکب) دشوار گردیدن. سخت شدن. طَمّ. (از منتهی الارب):

یکی کار بد خوار و دشوار گشت
ابا گرد کشور همه یار گشت. فردوسی.

إغصان؛ کج گردیدن و دشوار گشتن کار. (از منتهی الارب). و رجوع به دشوار گردیدن شود.

دشوارگیر. [دُش] (نف مرکب) دشوار گیرنده. سخت گیرنده. ||(نمف مرکب) دشوار گرفته. که بسختی و دشواری گرفته شود. محکم. (ناظم الاطباء). استوار.

— قلعهٔ دشوارگیر؛ حصن حصین. (ناظم الاطباء).

دشواری. [دُش] (حامص مرکب) اشکال. سختی. زحمت. عسرت. (ناظم الاطباء). تعسر. تکاید. حرج. (منتهی الارب). شق. (دهار). صعتر. صعداء. صعدد. صعوبة. عسر. عسرة. عسری. (منتهی الارب). عنت. (دهار). عنداُوة. غائلة. غمرة. غول. (منتهی الارب). کراهة. کربة. کره. (دهار). کلفت. لعص. مشقة. معسرة. معسور. (منتهی الارب):

از بهر آن کجا ببرم نامش
ترسم ز بخت انده دشواری. رودکی.

همی هر زمان زار بگریستی
به دشواری اندر همی زیستی. فردوسی.

جهانجوی و پشت سپاهت منم
به دشواری اندر پناهت منم. فردوسی.

یک هفته زمان باید لا بلکه دو سه هفته
تا دور توان کردن زو سختی و دشواری.
منوچهری.

عاجز نمی‌کند او را هیچ دشواری و مفر و گریزگاهی نیست هیچ احدی را از قضای او. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۰۷). نود و نه جزو سکرات را بر من نه و هر دشواری که در جان کندن بر ایشان خواهی نهادن تا قیامت. (قصص الانبیاء ص۲۴۶). درحال از گرسنگی و دشواری خلاصی یافتند. (قصص الانبیاء ص۲۲۶).

خردت داد خداوند جهان تا تو
برهی یکسره زین معدن دشواری.
ناصرخسرو.

پس از دشواری آسانیست ناچار
ولیکن آدمی را صبر باید. سعدی.

با کارکش رو به دشواری است
چو بینی ز دولت در یاری است. امیرخسرو.

بر آستان تو مشکل توان رسید آری
عروج بر فلک سروری به دشواریست.[1]
حافظ.

أذی. نکایة؛ دشوار نمودن. إرهاق؛ بر دشواری داشتن. (دهار). استعسار؛ دشواری خواستن. تابة. تتوبة. توب. توبة. متاب؛ آسان گردانیدن خدا دشواری کسی را. تعاسر؛ با هم دشواری کردن. تلاخر؛ دشواری کردن با یکدیگر در سخن. (از منتهی الارب). شق. مشقة؛ دشواری نهادن بر کسی. غمرة؛ دشواری مرگ. (دهار). معاسرة؛ با هم دشواری نمودن. (از منتهی الارب).

— دشواری راه (منزل)؛ سختی و زحمت راه. (ناظم الاطباء). وعورت. (یادداشت مرحوم دهخدا):

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست
بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی. حافظ.

— بدشواری؛ بسختی. با سختی. با اشکال:

بدشواری از شیر کردند باز [بهرام گور را]
همی داشتندش بیر بر بناز. فردوسی.

خواهی بدار و خواهی بفروشش
خواهیش کار بند بدشواری. ناصرخسرو.

ستور پادشاهی تا بود لنگ
بدشواری مراد آید فرا چنگ. نظامی.

مگس را تو چون فهم کردی خروش
که ما را بدشواری آمد بگوش. سعدی.

— به دشواری بودن؛ در سختی و مشقت بودن: عیسی و یحیی فرموده بودند که تو خلق را دعوت می‌کنی که من به آسمان خواهم شدن تا آخرالزمان آنگاه فرود آیم، یحیی بدشواری می‌بود. (قصص الانبیاء ص۱۲۰).

||اعجاز. معجز. معجزه. خرق عادت. کرامت. (یادداشت مرحوم دهخدا):

بکشم مُنّت لک الویل بدان زاری
که مسیحت بکند زنده به دشواری.
منوچهری.

||بدخویی. بدخلقی. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛ توعیق؛ به بدخویی و دشواری نسبت کردن کسی را. (صراح اللغة، ذیل مادهٔ وعق).

دشواریاب. [دُش واژ] (نمف مرکب) دشوار یافت. عزیز. دشواررس. دیریاب. صعب الوصول. ||که بدشواری یافته شود. که بسختی در دسترس آید:

خار در پا شد چنین دشواریاب
خار در دل چون بود واده جواب. مولوی.

دشواریافت. [دُش واژ] (نمف مرکب) عزیز. دشواریاب. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دشوة. [دَش وَ] (ع مص) نیک درآمدن در جنگ. (از منتهی الارب). فرورفتن در جنگ. (از اقرب الموارد). دشو. و رجوع به دشو شود.

دشه. [دِ شَ] (اِخ) دهی از دهستان اورامان لهون بخش پاوهٔ شهرستان سنندج. سکنهٔ آن ۵۷۵ تن. آب آن از رودخانهٔ شمشیر و چشمهٔ سرطاویران است و محصول آن انواع میوه‌جات، لبنیات، عسل و مخصوصاً انار. در خاور دشه تپه‌ای بنام پاسگاه وجود دارد که در بالای آن آثار ابنیهٔ قدیم منجمله حوض سنگی وجود دارد، مسجد آن نیز قدیمی است. دشه یکی از قرای قدیمی بخش است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

دشیر. [دِ] (اِخ) دهی از دهستان خدابندلو از بخش قیدار شهرستان زنجان. سکنهٔ آن ۵۸۸ تن. آب آن از چشمه و رودخانهٔ محلی. محصول آنجا غلات و قلمستان. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

دشیر بالا. [دِ] (اِخ) دهی جزء دهستان ایجرود بخش مرکزی شهرستان زنجان. سکنهٔ آن ۹۰ تن. آب آن از رودخانهٔ مرصع. محصول غلات و انگور و میوه‌جات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دشیر پائین. [دِ] (اِخ) دهی از دهستان ایجرود، بخش مرکزی شهرستان زنجان. سکنهٔ آن ۷۳۲ تن. آب آن از رودخانهٔ دشیر بالا. محصول آنجا غلات، انگور، قلمستان و سیب زمینی می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دشیش. [دَ] (ع اِ) جشیش. (تحفهٔ حکیم مؤمن). دانه‌ای است چون گندم که در حال سخت بودن آنرا آرد کنند. و آن لغتی است در جشیش. (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی و جشیش و دشیشة شود.

دشیشک. [دَ شی شَ] (اِ) شب را گویند و به عربی لیل خوانند. (برهان). و رجوع به دشیگه شود.

دشیشگه. [دَگَ / گِ] (اِ) صاحب آنندراج گوید در فرهنگها و برهان به وزن فریفته به معنی شب آورده‌اند و ظن مؤلف این است که اصل آن دوشینگه بوده باشد، واو را حذف کرده‌اند و نون را شین خوانده‌اند.

دشیشة. [دَ شَ] (ع اِ) آشی است که از گندم کوفته ترتیب دهند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و آن لغتی است در جشیش. (از اقرب الموارد). و رجوع به جشیش شود.

دص. [دَص‌ص] (ع مص) خدمت کردن با رعایت آداب آن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دَصّ. و رجوع به دض شود.

دصدصة. [دَ دَ صَ] (ع مص) غربال را به دست زدن تا آرد را فروریزد. (از منتهی الارب). دست به ماشو باززدن در حال بیختن. (تاج المصادر بیهقی). زدن غربال را با دست. (از اقرب الموارد).

دصق. [دَ] (ع مص) شکستن آبگینه و جز

---

1 - گمان ایهام به معنی اعجاز نیز میرود. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

آن. (از منتهی الارب). شکستن. (از اقرب الموارد).

دض. [دَض ض] (ع مص) خدمت کردن با رعایت حقوق و آداب آن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دَص. و رجوع به دص شود.

دظ. [دَظ ظ] (ع مص) راندن. (از منتهی الارب). طرد کردن. (از اقرب الموارد). ||شک کردن. ||دریدن. (از منتهی الارب).

دع. [دَ] (ع اسم فعل) مبنی بر سکون است و دَعاً با تنوین نیز خوانده میشود، به کسی گویند که لغزیده و افتاده باشد، یعنی برخیز و بمان چنانکه گویند «لعا». (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بمان. (دهار). و رجوع به دع‌دع شود. ||(فعل امر) صیغهٔ امر از «ودع» به معنی بگذار. (از غیاث) (از آنندراج). بگذار و دست بدار. (دهار).

دع. [دَع ع] (ع مص) سپوختن و سخت راندن. (از منتهی الارب). بعنف سپوختن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). راندن بعنف. (دهار) (از ترجمان القرآن جرجانی). دفع کردن. (غیاث). با عنف و زور کسی را راندن، و گویند: دع الیتیم؛ یعنی یتیم را با درشتی راند. (از اقرب الموارد).

دعا. [دُ] (ع إمص) دعاء. حاجت خواستن. ج، أدعیه، دعوات. (از آنندراج). استغاثه به خدا. استدعای برکت. تضرع. درخواست از درگاه خدا. (ناظم الاطباء). درخواست حاجت از خدا. درخواست حاجت از خداوند برای خود یا دیگری. خدای‌خوانی. تیغ و شمشیر و خدنگ تیر از تشبیهات اوست و با لفظ رسیدن و رساندن و رفتن مستعمل است. (آنندراج):

هر آینه چو دعا در صلاح خلق بود
اجابتش را امید باشد از یزدان. فرخی.

خود [حسنک] به زندگی گاه گفتی که مرا دعای نشابوریان بسازد و نساخت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۸۴).

ایزد برهاندت از بلاهاش
به زین سوی من مر ترا دعا نیست.
ناصرخسرو.

معذرت حجت مظلوم را
ردّ مکن یا رب و بشنو دعاش. ناصرخسرو.

ایزد مکنادم دعا اجابت
گرجز که به فضلش بود سؤالم. ناصرخسرو.

تقصیر مکن کت به دعا خواستم
تا خود به دعا بلا چرا خواستم.
ابوالفرج رونی.

از لفظ تاج باد دعای تو وآن او
تو تاجدار بادی و او تاجِ دار باد.
مسعودسعد.

بر تن و جان تو هر مؤمن دعا گوید همی
وآن دعا در دولت تو هست وقتی مستجاب.
میرمعزی (از آنندراج).

مرد... توبه کرد که... به خلاف این مستوره که دعای او را حجابی نیست کار نپیوندد. (کلیله و دمنه).

آن درون‌ریشم که چون گیرم به کف تیغ دعا
آسمان بهر شفاعت سر نهد بر پای من.
سنائی (از آنندراج).

گر دعای نکو کند خواهد
کآن دعا در تو مستجاب آید. سوزنی.

این دعا را انسیان تحسین کنند
ختم کن تا قدسیان آمین کنند. خاقانی.

گفته نودهزار اشارت به یک نفس
بشنوده صدهزار اجابت به یک دعا. خاقانی.

بر دعای دولتش در شش جهت
هفت مردان یکزبان بینی بهم. خاقانی.

من که نان ملک خورم بسجود
سرز زیر آرم از برای دعا. خاقانی.

تا ندهندت مستان گر وفاست
تا ننیوشند مگو گر دعاست. نظامی.

یافت شبی چون سحر آراسته
خواسته‌های به دعا خواسته. نظامی.

بازآمد او بهوش اندر دعا
لیس للانسان الأ ما سعی. مولوی.

برنکندی یک دعای لوط راد
جمله شهرستانشان را بی مراد. مولوی.

قوم دیگر می‌شناسم زاولیا
که زبانشان بسته باشد از دعا. مولوی.

از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم. (گلستان سعدی).

سعدیا قصه ختم کن به دعا
إن خیر الکلام قل و دل. سعدی.

دعای مشت کی بود سودمند
اسیران محتاج در چاه بند
ببایست عذر خطا خواستن
پس از شیخ صالح دعا خواستن
دعای ستمدیدگان در پست
کجا دست گیرد دعای کست. سعدی.

گر دعا جمله مستجاب شدی
هر دمی عالمی خراب شدی. اوحدی.

حافظ مراد می‌طلبد از ره دعا
یا رب دعای خسته‌دلان مستجاب کن.
حافظ.

بر بوی آنکه جرعهٔ جامت به ما رسد
در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت.
حافظ.

از هر کنار تیر دعا می‌کنم روان
باشد کزآن میانه یکی کارگر شود. حافظ.

به ملازمان سلطان که رساند این دعا را
که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را.
حافظ.

به طراز دامن ناز او چه ز خاکساری ما رسد
نزد آن مژه به بلندیی که بگرد سرمه دعا رسد.
بیدل (از آنندراج).

مراد خلق به یک دیدن تو حاصل شد
دگر نماند دعایی که مستجاب کنند.
ملا نظیری (از آنندراج).

که خود خواسته‌ست این‌چنینم پدر
نباشد دعای پدر بی‌اثر. نظام وفا.

مگر دعای من خسته مستجاب آمد
که بخت باز مرا سوی آن جناب انداخت.
؟ (از آنندراج).

- امثال:

اگر دعای طفلان را اثر بودی یک معلم زنده نماندی. (امثال و حکم).

به دعای کسی نیامده‌ایم که به نفرین کسی برویم. (امثال و حکم).

به دعای گربه سیاه باران نمی‌آید؛ (امثال و حکم).

دعا خانهٔ صاحبش را می‌شناسد، یا راه می‌برد، نظیر: خیر در خانهٔ صاحبش را می‌شناسد. (امثال و حکم):

خانهٔ خود را شناسد خود دعا
تو بنام هر که خواهی کن ثنا. مولوی.

دعا راست است اما سوراخ غلط است، نظیر: سوراخ دعا را گم کرده است. (از امثال و حکم).

دعایش عربی مستجاب شده؛ برعکس اجابت شده. (فرهنگ عوام). دعای گوشه‌نشینان بلا بگرداند. (از مجموعهٔ مختصر امثال چ هند).

سوراخ دعا گم کردن؛ مردی در استنجا بجای «اللهم اجعلنی من التوابین و من المتطهرین» دعای استنشاق «اللهم أرحنی رائحة الجنة» میخواند، شنونده‌ای او را چنین گفت. (از امثال و حکم):

گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای
لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای. مولوی.

- بد دعا؛ لعنت. (ناظم الاطباء).

- بددعائی؛ دعای بد کردن: [کلانتر] نگذارد که از اقویا بر ضعفا جبر و تعدی واقع شده، موجب بد دعائی گردد. (تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص۴۸).

- به دعا آمدن؛ شروع کردن در دعا. (آنندراج).

- ||برای دعا آمدن:

به دعا آمده‌ام هم به دعا دست برآر. حافظ.

- به دو دست دعا نگه داشتن؛ نگهداری کردن با تضرع به درگاه خداوند:

دلا سلوک چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته‌ات به دو دست دعا نگه دارد. حافظ.

- جماعت دعا؛ نماز عمومی و نماز جماعت. (ناظم الاطباء).

- خیر دعا؛ نیایش و دعای برکت. (ناظم

الاطباء).

– دست به دعا برداشتن؛ تضرع و زاری به خدا کردن: زن کفشگر... دست به دعا برداشت. (کلیله و دمنه).

– دعای بد؛ نفرین. (ناظم الاطباء). لعن: و پیغمبر بر وی [کسری اپرویز] دعای بد کرد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۲۴).

از تو نیکان را جز بد نرسید
که دعای بد نیکانْت رساد. خاقانی.

لاعن؛ دعای بدکننده. (منتهی الارب).

– دعای خیر. دعاء خیر؛ خیر کسی را در دعا خواستن. (فرهنگ فارسی معین). ضد نفرین. دعای خوب: لایسأم الانسان من دعاء الخیر. (قرآن ۴۹/۴۱)؛ انسان از دعای خیر ملول نمیشود.

هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر
در صحبت شمال و صبا می‌فرستمت.
حافظ.

همیشه باید در مقام اصلاح حال رعایا بوده، دعای خیر بجهت ذات اقدس و وجود مقدس حاصل نماید. (تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص۴۸).

– ||نیایش. (ناظم الاطباء).

– ||تحیت و درود. (ناظم الاطباء).

– ||برکت. (ناظم الاطباء).

– دعای مستجاب؛ دعای اجابت شده و پذیرفته شده. دعای برآمده:

سحابستی قدح گویی و می قطرهٔ سحابستی
طرب گویی که اندر دل دعای مستجابستی.
(منسوب به رودکی).

– صیغهٔ دعا؛ (اصطلاح دستور زبان فارسی) فعلی است که از سوم شخص مفرد مضارع گرفته میشود و میان علامت مضارع (که دال آخر باشد) و حرف قبل از آن الفی درآورند، و در مورد نفی میمی بر آن افزایند: باد و مباد. (در اصل بواد و مبواد)، کناد و مکناد، بیناد و مبیناد. گاه باء تأکید بر سر فعل دعا درآید. در بعضی فعلها صیغهٔ دعا در اول شخص و دوم شخص مفرد و سوم شخص مفرد و جمع مستعمل است. (فرهنگ فارسی معین).

||اقوال مأثوره و عبارات متضمن درخواست سعادت یا شفا و طلب حاجت و جز آنها که بر کاغذنویسند و با خود دارند و یا از بر بخوانند.

– امثال:

باید برایت دعا گرفت [به عتاب]؛ تو دیوانه‌ای. نظیر: باید برایت سر کتاب باز کرد. (امثال و حکم).

– دعا کتاب؛ کتاب دعا. کتاب ادعیه. (یادداشت مرحوم دهخدا).

– دعای باران؛ نماز استسقا. (غیاث) (آنندراج):

مینا به پای ساغر چون سر نهد بسجده
چیزی دگر نخواهد غیر از دعای باران.
ملا طغرا (از آنندراج).

– دعای بی‌وقتی کسی بودن؛ حرز جواد کسی بودن. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به حرز جواد شود.

– دعای پگاه؛ دعای مخصوص سحرگاه. (آنندراج):

نارفته بجا آمدنت خواست دل از حق
مقرون اثر باد دعاهای پگاهم.
واله هروی (از آنندراج).

– دعای جوشن؛ دعای معروف که روز جنگ برای حفظ خود خوانند و چون جوشن وقایهٔ نفس خود دانند. (از غیاث) (آنندراج). و رجوع به جوشن صغیر و جوشن کبیر شود:

تن چو شد از زخم جوهردار حصن آهن است
دل مشبک چون شد از پیکان دعای جوشن است.
صائب (از آنندراج).

کشتهٔ تیغ تو کی با کش ز طعن دشمن است
زخم تیغت چون حمایل شد دعای جوشن است.
اسیر (از آنندراج).

– دعای سحر؛ دعاکه سحرگاه خوانند:

ذره‌صفت پیش تو ای آفتاب
باد دعای سحرم مستجاب. نظامی.

– دعای قدح؛ نام دعایی است، و گویند به معنی نماز استسقا است. (از غیاث) (از آنندراج). دعاکه گرد قدح می‌نویسند در استسقا:

بغیر حرف می از میکشان چه میخواهی
که در نماز نخوانند جز دعای قدح.[1]
محمدقلی سلیم (از آنندراج).

– دعای گندم؛ نام دعایی است مأثور از ائمه که بر گندم خوانند و قسمت کنند. (آنندراج).

– دعای مأثور (مأثوره)؛ دعایی که از آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم و صحابهٔ گرامی منقول است. (از آنندراج).

||خواندن کلمات مأثور از آن حضرت و ائمه که از برای آمرزش و برآوردن حاجات در اوقات معین می‌خوانند. ||نیایش و نماز. (ناظم الاطباء). نیایش. ||مدح و ثنا. (ناظم الاطباء):

گرهست باشگونه مرا جام ای بزرگ
بنهاده‌ام دعای ترا بنده‌وار پیش. رودکی.

به آفرین و دعای نکو بسنده کنم
بدست بنده چه باشد جز آفرین و دعا.
عنصری.

گل بزم از چو من خاری نیاید
ز من غیر از دعا کاری نیاید. نظامی.

– دعاثنا؛ صورت عامیانهٔ دعا و ثنا. خواهش و درود.

– دعاثنا کردن؛ خواهش و درود کردن.

– دعا و ثنا؛ رجوع به دعاثنا شود.

– دعا و ثنا کردن؛ رجوع به دعاثنا کردن شود.

||تحیت. درود. سلام و تهنیت. (ناظم الاطباء): بسم الله... بعد الصدر و الدعا. (تاریخ بیهقی). ||نفرین. دعای بد:

ای بسا نیزه‌های گنجوران
شاخ شاخ از دعای رنجوران. سنائی.

دعای ستمدیدگان در پست
کجادست گیرد دعای کست. سعدی.

زورمندی مکن بر اهل زمین
تا دعایی بر آسمان نرود. سعدی (گلستان).

دعاً. [دَ عَنْ] (ع اِ فعل) به معنی دَع است یعنی برخیز و بمان. (از اقرب الموارد). رجوع به دَع شود.

دعاء. [دُ] (ع مص) خواهانی نمودن. (از منتهی الارب). رغبت کردن به کسی. (از اقرب الموارد). ||خواندن کسی را. (از منتهی الارب). ندا دادن و فراخواندن کسی را. (از اقرب الموارد). خواندن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی): لاتجعلوا دعاء الرسول بینکم کدعاء بعضکم بعضاً. (قرآن ۶۳/۲۴)؛ قرار ندهید خواندن رسول را بین خود، چون خواندن برخی از شما برخی را. و مثل الذین کفرواکمثل الذی ینعق بما لایسمع إلا دعاء و نداء صم بکم عمی فهم لایعقلون. (قرآن ۱۷۱/۲)؛ و مثل کسانی که کفر ورزیدند چون مثل کسی است که بانگ زند بدانچه نمی‌شنود جز خواندنی و آوازی را، که آنان کرانند و گنگانند و کوران و تعقل نمی‌کنند. قال ربی إنی دعوت قومي لیلاً و نهاراً فلم‌یزدهم دعائی إلا فراراً. (قرآن ۵/۷۱ - ۶)؛ گفت پروردگارا من قوم خود را شب و روز فراخواندم ولی خواندن من نیفزود ایشان را جز فرار. إنک (فإنک) لاتسمع الموتی و لاتسمع الصم الدعاء إذا ولّوا مدبرین. (قرآن ۸۰/۲۷ و ۵۲/۳۰)؛ همانا تو مردگان را نمی‌شنوانی و به کران خواندن را نمی‌شنوانی هرگاه پشت کنند و روی برگرداندند. قل إنما انذرکم بالوحی و لایسمع الصم الدعاء إذاما ینذرون. (قرآن ۴۵/۲۱)؛ بگو شما را فقط به وحی بیم می‌کنم و کران خواندن را نمی‌شنوند چون بیم کرده شوند. ||بدعوت خواندن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). ||(متعدی با «لِ») دعای خیر کردن کسی را. (از منتهی الارب). دعای نیک کردن. (از دهار) خیر و نیکی خواستن برای کسی. (از اقرب الموارد). ||(متعدی با عَلیٰ) دعای بد کردن کسی را. (از منتهی الارب) (از دهار). شر و بدی خواستن برای کسی. (از اقرب الموارد). ||فرودآوردن خدا بر کسی

---

۱ - ایهام دارد به اینکه در حق قدح می دعا می‌کنند.

سختی و ناپسند را. (از منتهی الارب). فرودآوردن خداوند کسی را در زشتی و مکروه. ||استعانت و کمک خواستن از کسی. (از اقرب الموارد). ||راندن کسی را. (از منتهی الارب). روانه کردن کسی را به کاری. (از اقرب الموارد). ||نامیدن کسی را به اسمی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||باقی گذاشتن شیر را در پستان تا دیگر فرودآید. (از منتهی الارب).

دعاء. [دُ] (ع اِمص) دعا. واحد ادعیه. (از اقرب الموارد). خواهانی بسوی خدا. (ناظم الاطباء). خدای‌خوانی. (یادداشت مرحوم دهخدا). ج، أدعیة. (ناظم الاطباء). ||در عرف علما کلمه‌ای است انشائی دلالت کننده بر طلب با اظهار خضوع، و آنرا سؤال نیز گویند. و اما اینکه گویند دعا طلب فعل است با اظهار پستی و خضوع، مراد از طلب در این مورد سخنی است که دال بر طلب باشد، و اطلاق طلب بر کلام نیز آمده است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به دعا شود: و ما دعاء الکافرین إلا فی ضلال. (قرآن ۱۴/۱۳ و ۵۰/۴۰)؛ و دعای کافران نیست جز در گمراهی. عسی ألاّ أکون بدعاء ربی شقیاً. (قرآن ۴۸/۱۹)؛ شاید به دعای پروردگارم، نگون‌بخت نباشم. ربنا و تقبل دعاء ربنا اغفر لی و لوالدیّ و للمؤمنین یوم یقوم الحساب. (قرآن ۴۰/۱۴ - ۴۱)؛ پروردگارا دعای مرا بپذیر و مرا و والدینم را و مؤمنان را در روز قائم شدن حساب بیامرز. و یدع الانسان بالشر دعاءه بالخیر و کان الانسان عجولاً. (قرآن ۱۱/۱۷)؛ انسان شر را درخواست می‌کند مثل درخواست کردنش خیر را، و انسان شتابزده است.

— دعاء عریض؛ دعای بسیار. (از منتهی الارب)؛ و إذا أنعمنا علی الانسان أعرض و نأ بجانبه و إذا مسه الشر فذودعاء عریض. (قرآن ۵۱/۴۱)؛ و هرگاه بر انسان نعمت روا داریم روی بگرداند و جانبش را دور کشد. و چون بدی او را رسد پس صاحب دعایی پهن و بسیار شود.

— سمیع الدعاء؛ شنوندهٔ دعا: قال رب هب لی من لدنک ذریة طیبة إنک سمیع الدعاء. (قرآن ۳۸/۳)؛ گفت [زکریا] ای پروردگار من فرزندی پاکیزه از نزدت مرا ببخش که تو شنوندهٔ دعایی. الحمد لله الذی وهب لی علی الکِبَر اسماعیل و اسحاق إن ربی لسمیع الدعاء. (قرآن ۳۹/۱۴)؛ سپاس خدای را که در بزرگسالی اسماعیل و اسحاق را به من ارزانی داشت که پروردگار من شنوندهٔ دعا است.

دعّاء. [دَعْ عا] (ع ص) شخص بسیار دعا کننده، و مؤنث آن دعاءة است. (از اقرب الموارد).

دعائم. [دَ ءِ] (ع اِ) ج دِعام و دِعامة. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). دعایم. رجوع به دعایم و دعام و دعامة شود.

دعّاءة. [دَعْ عا ءَ] (ع ص) زن بسیار دعا کننده. (از اقرب الموارد). و رجوع به دَعّاء شود. ||(اِ) انگشت سبابه. (از اقرب الموارد). انگشت دعوت‌کننده. (دهار). انگشت لااله‌الاالله. (مهذب الاسماء). انگشت شهادت. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دعائی. [دُ] (ص نسبی) منسوب به دعاء. که نیازمند دعاء است. که احوال او با دعاء استقامت یابد. ||آسیب‌دیده از جن و پری.

— دعائی شدن؛ در تداول زنان، از پری و جن مضرت رسیده شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دعّاب. [دَعْ عا] (ع ص) مرد بامزاح. (منتهی الارب) (آنندراج). شخص بسیار لعب و مزاح. (از اقرب الموارد). شوخی کننده و لاغ‌گوی. شوخ. دعابة. و رجوع به دعابة شود.

دعاب. [دِ] (ع مص) مُداعبة. (از ناظم الاطباء). رجوع به مداعبة شود.

دعاباغی. [دُ] (ترکی، اِ مرکب) منگله و یا علاقهٔ ابریشمین که در جوف آن دعای چشم‌زخم گذارند و بر گردن اسب ببندند و اکنون یکی از زینتهای اسب است. (ناظم الاطباء).

دعابت. [دُ بَ] (از ع، اِمص، اِ) دعابة. مزاح و ظرافت. (غیاث). رجوع به دعابة شود.

دعابة. [دَ بَ] (ع مص) راندن و دفع. (از اقرب الموارد). دعب. و رجوع به دعب شود. ||مزاح کردن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).[1] دعب. و رجوع به دعب شود.

دعّابة. [دَعْ عا بَ] (ع ص) مرد بامزاح. (منتهی الارب). شخص بسیار لعب و مزاح. تاء آن مبالغه راست. (از اقرب الموارد). مَزّاح. لوده. دعّاب. و رجوع به دعّاب شود.

دعابة. [دُ بَ] (ع اِمص، اِ) بازی و مزاح. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). طیبت. مزاح. لاغ. خوش‌طبعی. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||گفتار مضحک و خنده‌آور. ||حمق و حماقت و نادانی. (از اقرب الموارد). ||مورچه‌ای است سیاه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دعات. [دُ] (ع ص، اِ) دعاة. ج داعی. رجوع به دعاة و داعی شود.

دعاث. [دِ] (ع اِ) ج دِعث. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به دعث شود.

دعاخوان. [دُ خوا / خا] (نف مرکب) دعا خواننده:

در عقب پنج فرض، اوست دعاخوان من
یا رب کارواح قدس باد دعاخوان او. خاقانی.

||سؤال‌کننده. خواهنده:

فقیر از بهر نان بر در دعاخوان
تو می‌تندی که مرغم نیست برخوان. سعدی.

دعاخواندن. [دُ خوا / خا دَ] (مص مرکب) خواندن دعا. ثنا گفتن. دعای خوب کردن در حق کسی: تبریک؛ دعا بر له خواندن. (تاج المصادر بیهقی). ||به درگاه خدا تضرع کردن. ثنا گفتن خداوند را:

مشایخ همه شب دعا خوانده‌اند
سحرگاه سجاده افشانده‌اند. سعدی.

بخوان تا بخواند دعائی بر این
که‌رحمت رسد زآسمان بر زمین. سعدی.

قانت؛ دعا خواننده. قُنوت؛ دعا در نماز خواندن. (دهار).

دعاخوانده. [دُ خوا / خا دَ / دِ] (نمف مرکب) آنچه بر آن دعا خوانده‌اند: نقل یا غذای دعاخوانده؛ که آیات و کلماتی که عنوان دعا دارد خوانده و بر آن دمیده‌اند.

دعادع. [دَ دِ] (ع اِ) گیاهی است که در آن آب می‌باشد و در گرما گاوان آنرا می‌خورند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دعادمیدن. [دُ دَ دَ] (مص مرکب) دمیدن دعا. دعا خواندن و بر کسی دمیدن:

گاهگاهی بگذر بر صف دلسوختگان
تا ثنائیت بگویند و دعائی بدمند. سعدی.

دعّار. [دَعْ عا] (ع ص) مفسد. ج، دعّارون. (ذیل اقرب الموارد از لسان). و رجوع به دعارة شود.

دُعّار. [دُعْ عا] (ع ص) جِ داعر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به داعر شود.

دعارت. [دَ رَ] (از ع، اِمص) دعارة. خبث. فسق. فساد. شر. رجوع به دعارة شود: اذن سلطان در آن ابواب از آن پوشیده باشد تا موجب جرأت و جسارت و دعارت او نگردد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۴۷).

دعارساندن. [دُ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) رساندن درود از کسی به کس دیگر. ابلاغ کردن دعا و ثنا از یکی به دیگری:

از ماش بسی دعا و خدمت برسان
گویاد ز دوستان چنین خواهی کرد. سعدی.

ای باد اگر به گلشن روحانیان روی
یار عزیز را برسانی دعای یار. سعدی.

دعاروا. [دُ رَ] (ص مرکب) که بر آن دعا روا شود. مایهٔ اجابت دعا: درخت دعاروا؛ درخت نظرکرده که بر آن روا شدن دعا را ژنده‌ها بندند. درختی که برای برآمدن حاجات زنان و عامیان بر وی رکو گره کنند و چون حاجتشان برآید آن گره بگشایند. (یادداشت مرحوم دهخدا):

[1] - در منتهی الارب به این معنی به ضم اول ضبط شده است.

آویخته زونان ریشه ریشه
مانند درخت دعاروا را. سوزنی.

و رجوع به حاجت‌روا شود.

دعارة. [دَ رَ] (ع مص) فاجر و فاسق شدن. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

دعارة. [دَ رَ / دِ رَ] (ع اِمص) تباهی. (منتهی الارب). ||فسق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||پلیدی. (منتهی الارب). خبث. ||شر و بدی. (از اقرب الموارد). دعارةالحب؛ دوستی و محبت از روی شهوت و فسق. (ناظم الاطباء).

دعارة. [دَ عارْ رَ] (ع اِمص) بدی و سوءخلق. گویند: فی خلقه دعارة؛ یعنی بدی است در خوی او. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دعاساییدن. [دُ سَ دَ] (مص مرکب) دعا کردن. سر کردن دعا:

گر تو از بوی مشک عطسه زنی
هر که حاضر دعات بسراید. خاقانی.

دعاع. [دَ] (ع اِ) عیال ریزهٔ مرد. (منتهی الارب). عیال مرد که خرد و صغیر باشند. (از اقرب الموارد).

دعاع. [دَعْ عا] (ع ص) گرد آورنده دُعاع را، که دانه‌ای است. (منتهی الارب). آنکه «دعاع» و «فث» را جمع می‌کند تا آنرا بخورد. (از اقرب الموارد). و رجوع به دُعاع شود.

دعاع. [دُ] (ع اِ) نخلهای متفرق و پراکنده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مورچه‌های سیاه‌بازو. (منتهی الارب). مورچه‌ای است سیاهرنگ و دارای دو بال. (از اقرب الموارد). ||دانهٔ درختی بری است سیاه، مانند شونیز و بکار نان هم آید. واحد آن دعاعة. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دعاعة. [دُ عَ] (ع اِ) واحد دعاع. یکی از دعاع. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به دُعاع شود.

دعا کردن. [دُ کَ دَ] (مص مرکب) درخواست کردن از درگاه خدا. از خدا چیزی طلب کردن. چیزی اعم از بد و نیک برای کسی از خدا خواستن. ارتسام. (تاج المصادر بیهقی) (دهار):

نکنم جز دعای نیک آری
کار چون من کسی دعا باشد. مسعودسعد.

همتت را کنم بواجب مدح
دولتت را کنم بخیر دعا. مسعودسعد.

گر دعای نکو کند خواهد
کآن دعا در تو مستجاب آید. سوزنی.

مادرم کرد وقت نزع دعا
که ترا بانگ و نام سرمد باد. خاقانی.

ای علم خضر غزائی بکن
وی نفس نوح دعائی بکن. نظامی.

چه بودی که من آن درخت را دیدمی و دعا کردمی که پدرم بمردی. (گلستان سعدی). دعائی کن تا حق تعالی مرا کفافی دهد. (گلستان سعدی). موسی دعا کرد و برفت. (گلستان سعدی).

مشو ز وقت ملاقات دوستان غافل
که هر دعا که کنی مستجاب می‌گردد.
صائب (از آنندراج).

زبان و دل موافق ساز هنگام دعا کردن
به یک انگشت نتوان عقده از سررشته واکردن.
محمدعلی طائف (از آنندراج).

بگفتا دعائی کن ای هوشمند
که در رشته چون سوزنم پای‌بند. سعدی.

دی به امید گفتمش داعی دولت توام
گفت دعا به خود بکن گر بنیاز می‌کنی.
سعدی.

فروماندگان را دعایی بکن
که مقبول را رد نباشد سخن. سعدی.

مگر صاحبدلی روزی برحمت
کند در حق درویشان دعائی. سعدی.

- دعا کردن کسی را؛ خیرخواهی برای او کردن. از خدا خیر خواستن برای او. تشمیت. (از تاج المصادر بیهقی): چنان باید زیست که پس از مرگ دعای نیک کنند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۱).
- دعای عافیت کردن؛ سلامتی خواستن. (ناظم الاطباء).
- ||برکت خواستن. (ناظم الاطباء).
- ||سلام گفتن و تهنیت گفتن. (ناظم الاطباء).
- امثال:

دعا کن الف‌با بمیرد وگرنه استاد بسیار است؛ سبق‌خوانی مرگ استاد را از خدا مسألت می‌کرد، استاد بشنید و چنین گفت. (امثال و حکم). نظیر: دعا کن بابات بمیرد وگرنه معلم بسیار است، یا وگرنه این آخوند نه، یک آخوند دیگر، یا این استاد نه یک استاد دیگر. (از فرهنگ عوام) (از امثال و حکم).

کسی دعا می‌کند زنش نمیرد که خواهرزن نداشته باشد؛ غالباً خواهر به شوهر خواهر خود شوی کند. (امثال و حکم).

||مدح کردن کسی را. ثنا گفتن. مدح و ثنا گفتن. (ناظم الاطباء): من بسیار دعا کردم و شکر وی بجای آوردم. (تاریخ بیهقی). من دعا کردم هم زندگان را و هم مردگان را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۱۴). گفت [مسعود] آن حاصل بدو بخشیدم... ابواحمد دعا بسیار کرد. (تاریخ بیهقی). حاضران بسیار دعا کردند. (تاریخ بیهقی). گاو دعا و ثنا کرد. (کلیله و دمنه).

ز پیران زاهد بسی نیکمرد
که در شب دعائی توانند کرد. نظامی.

دعا کردنش بین چه در پرده بود
همانا که شاهی دعا کرده بود. نظامی.

شمشیر که میزند سپر باش
دشنام که می‌دهد دعا کن. سعدی.

سعدی گدا بخواهد و منعم به زر خرد
ما را وجوه نیست بیا تا دعا کنیم. سعدی.

دعا کن بشب چون گدایان بسوز. سعدی.

بزیارت آمد و نماز گذارد و دعا کرد. (گلستان سعدی).

معما گوست حسن و عشق در حلش بود عاجز
چو من صاحب سلامت گفتم او گفتا دعا کردم.
واله هروی (از آنندراج).

||رخصت کردن و وداع شدن. (غیاث) (آنندراج). در وقت مرخصی خداحافظ گفتن. (ناظم الاطباء). ||نفرین کردن. دعای بد کردن: اقنات؛ دعا کردن بر دشمن. (از منتهی الارب).

دعا کرده. [دُ کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) کسی وی را دعا کرده باشند. که مورد دعای خیر دیگران واقع شده باشد:

دعا کردنش بین چه در پرده بود
همانا که شاهی دعا کرده بود. نظامی.

||(در معنی فاعلی) دعا گفته. دیگری را دعا کرده:

با دست بلورین تو پنجه نتوان کرد
رفتیم دعا کرده و دشنام‌شنیده. سعدی.

دعاگر. [دُ گَ] (ص مرکب) دعاکننده. دعاگو:

دعاگرند بشاخ چنار بر، گل را
تذرو و فاخته و عندلیب و قمری و سار
اگر دعاگر گل، بر چنار مرغانند
چرا چو دست دعاگر شده‌ست برگ چنار.
معزی.

بر تو زبان اهل زمانه دعاگر است
جود و سخای تو چو به اهل زمان رسید.
سوزنی.

چاکری را ز چاکران تو هست
دوستی با من دعاگر تو. سوزنی.

دعا گفتن. [دُ گُ تَ] (مص مرکب). دعا کردن. درخواست کردن از درگاه خدا. طلب خیر برای کسی کردن:

پس به آخر مرا دعا گفتی
آن دعا مستجاب دیدستند. خاقانی.

دعاهات گفتم بخیرات بپذیر
اگر چه دعای مقسم ندارم. خاقانی.

نان همی باید مرا نان ده مرا
تا بگویم مر ترا این یک دعا. مولوی.

صلاح از ما چه می‌جوئی که مستان را صلا گفتیم
به دور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم.
حافظ (از آنندراج).

||مدح و ثنا گفتن. (ناظم الاطباء). مدح کردن کسی را. صفات نیک برای وی شمردن: سلطان را بسیار دعا گفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۰). آنجا دعای دولت تو گویم. (تاریخ بیهقی ص۳۶۴). طوق و کمر و تاج

پیش آوردند یکان یکان بسپرد و دعاگفت... (تاریخ بیهقی ص۳۷۷). دوستی‌ام چنانکه او خواهد
که دعاگویش به لیل و نهار. مسعودسعد.
بر تن و جان تو هر مؤمن دعاگوید همی
وآن دعا در دولت تو هست وقتی مستجاب.
میرمعزی (از آنندراج).
دعاهای خوب گفت. (کلیله و دمنه).
آسمان شکل سدهٔ رفیع او را دعا گفت. (سندبادنامه ص۱۲).
دعائی گر نمی‌گویی به دشنامی عزیزم کن
که گر تلخست شیرینست از آن لب هر چه فرمائی.
سعدی.
ای در دل ریش من مهرت چو روان در تن
آخر نه دعاگوئی یاد آر به دشنامی. سعدی.
من دعاگویم اگر تو همه دشنام دهی
بنده خدمت بکند ار نکنند اعزازش. سعدی.
حافظ وظیفهٔ تو دعاگفتنست و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید. حافظ.
بکن آلودهٔ دشنام لب را من دعاگفتم.
میر معز فطرت (از آنندراج).
راحت ز تن و جان ز دل آرام دعاگفت
این‌ها همه از عشق دلارام دعاگفت.
مؤمن استرابادی (از آنندراج).
خواهم ز درت بار سفر بربندم
تا حال تا کنون دعا می‌گویم.
سلیم (از آنندراج).
||رخصت کردن و وداع شدن. (غیاث) (آنندراج). در وقت مرخصی خداحافظ گفتن.

دعاگو. [دُ] (نف مرکب) دعاگوی. دعاگوینده. دعاکننده. داعی. ||خیرخواه. خیراندیش. نیک‌خواه. (ناظم الاطباء): آنگاه بفرمود مهر کردند و پس به خادم دعاگو سپردند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۳۷۰). اما دیگر رعایای آن ولایت دعاگویان دولت قاهره ثبتهاالله‌اند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۶۹).
گشت بر رای تو پوشیده که چون غمخواره گشت
سوزنی پیر دعاگوی تو از نان‌خوارگان.
سوزنی.
ولی‌نعمتم کیست خاقان اعظم
کز انعام حق دعاگو شناسد. خاقانی.
بیا که عاشق آن روی و موی جعد توایم
ثناسرای و دعاگوی‌فال سعد توایم.
؟ (از سندبادنامه ص۱۴۱).
هنوز با همه بدعهدیت دعاگویم
هنوز با همه بدمهریت طلبکارم. سعدی.
می‌سوزد و همچنان هواداار
می‌میرد و همچنان دعاگوست. سعدی.
بشنو نفسی دعای سعدی
گرچه همه عالمت دعاگوست. سعدی.
چو بینی دعاگوی دولت هزار
خداوند را شکر نعمت گزار. سعدی.
بازآی ساقیا که هواخواه خدمتم
مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم. حافظ.
— امثال:
یک روزه مهمانیم، صد ساله دعاگو (امثال و حکم).
||واعظ. ||دادخواه. ||دختر رقاص عمومی. (ناظم الاطباء). رقاصهٔ عمومی. (فرهنگ فارسی معین). ||گوینده یا نویسنده از خود بدین کلمه تعبیر آرد.
— امثال:
هر کجا قاب پلو جوجه و کوکو دارد
مال وقف است و تعلق به دعاگو دارد.
؟ (از امثال و حکم).
و رجوع به دعاگوی شود.

دعاگوی. [دُ] (نف مرکب) دعاگو. دعاگوینده. دعاکننده. داعی. (دهار). ||خیرخواه. خیراندیش. نیکخواه. (ناظم الاطباء):
کس ندیدست ترا یک نظر اندر همه عمر
که همه عمر دعاگوی و طلبکار تو نیست.
سعدی.
||گوینده یا نویسنده از خود بدین کلمه تعبیر آرد. (فرهنگ فارسی معین): غرض خادم دعاگوی اندر ساختن این کتاب آن بود که... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به دعاگو شود.

دعاگویی. [دُ] (حامص مرکب) دعاگوئی. عمل دعاگو. استدعای برکت و درخواست خیر و خوبی. (ناظم الاطباء). و رجوع به دعاگو و دعاگوی شود.

دعام. [دِ] (ع اِ) ستون خانه. ||چوبی که بر آن وادیج انگور و مانند آن نهند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، دَعائم. (منتهی الارب).

دعام. [دُ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن عبدالله‌بن یأس ارحبی، شیخ و بزرگ کهلان، و برخی او را رئیس و بزرگ همهٔ قبیلهٔ همدان در عصر خود دانسته‌اند. دعام در یاری به دیگران و سوارکاری و زیرکی و جود شهرت داشت و در حدود سال ۲۹۸ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج۳ ص۱۷ از الاکلیل).

دعام. [دُ] (اِخ) ابن مالک‌بن ربیعةبن دعام اکبر، مکنی به ابوالصعب. جدی است جاهلی از قبیلهٔ بکیل و فرزندان او پنج بطن را تشکیل می‌دهند: أرحب، عمیرة، مرهبة، ذوالشاول و ذواللب. (از الاعلام زرکلی ج۳ ص۱۷ از الاکلیل).

دعام. [دُ] (اِخ) ابن مالک‌بن معاویةبن صعب‌بن دومان‌بن بکیل، مشهور به دعام اکبر. جدی است جاهلی از قبیلهٔ همدان. (از الاعلام زرکلی ج۳ ص۱۷ از الاکلیل).

دعامتان. [دِ مَ] (ع اِ) تثنیهٔ دعامة. دو چوب بکره و چرخ چاه، و اگرگلین باشند آنها را «زرنوفان» خوانند. (از اقرب الموارد). و رجوع به دعامة شود.

دعامص. [دَ مِ] (ع اِ) جِ دُعموص. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). دعامیص. رجوع به دعموص شود.

دعامة. [دَ مَ] (ع اِ) شرط. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

دعامة. [دِ مَ] (ع اِ) ستون خانه. ||چوبی که بر آن وادیج انگور و مانند آن نهند. دِعام. ج، دَعائم. ||چوب چرخ، و آن دو را دعامتان گویند.(از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). چوب سر چاه که چرخ بر او نهند. (دهار). و رجوع به دعامتان شود. ||مهتر قوم که بر وی تکیه کنند در کارها. (منتهی الارب). سید و سرور قوم. (از اقرب الموارد). پشتیوان. رئیس قوم. (یادداشت مرحوم دهخدا).
||(اصطلاح نحو) ضمیر فاعل که بین مبتدا و خبر واقع شود، مانند: زید هو المنطلق. (از ناظم الاطباء). ضمیر عماد. رجوع به ضمیر عماد ذیل عماد شود.

دعامه. [دِ مَ] (ع اِ) دعامة. ستون. ||جرز. ||هر چیز که اساس و بنیاد کاری باشد. ||چرخ چاه. (ناظم الاطباء). و رجوع به دعامة شود.

دعامیص. [دَ] (ع اِ) جِ دُعموص. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). دَعامص. رجوع به دعموص شود.

دعانویس. [دُ نِ] (نف مرکب) دعا نویسنده. نویسندهٔ دعا. که دعاها و تعویذات به عامه دهد و نیازی گیرد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دعانة. [دَ نَ] (ع مص) بی‌باکی. (منتهی الارب). بی‌باک گردیدن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

دعاو. [دَ وِنْ] (ع اِ) دعاوی. جِ دعوی. (از اقرب الموارد). رجوع به دعاوی شود.

دعاوة. [دَ وَ / دِ وَ] (ع اِمص) اسم است ادعاء را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ادعا. (ناظم الاطباء). رجوع به ادعا و ادعاء شود.

دعاوی. [دَ وا] (ع اِ) جِ دعوی، ولی آنرا به کسر واو (بصورت منقوص) ارجح دانسته‌اند. (از اقرب الموارد). رجوع به دَعاوی شود.

دعاوی. [دَ] (ع اِ) جِ دعوی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به دعوی شود. ||ادعاها:
گفت هین امروز ای خواهان گاو
مهلتم ده وین دعاوی را مکاو. مولوی.
||مرافعه‌ها. تظلم‌ها. دادخواهی‌ها: بخصوص دعاوی که تعلق به مال دیوان نداشته خود [دیوان بیگی] متوجه شده، قطع و فصل

میداد. (تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص۱۳).
– دعاوی شرعیه؛ دعاوی مربوط به امور شرعی: دستور آن بود که قاضی اصفهان بغیر از جمعه در خانهٔ خود به تشخیص دعاوی شرعیهٔ مردم... میرسید. (تذکرة الملوک ص۳).
||اسباب. وسایل.

دعاة. [دُ] (ع ص، اِ) دعات. جِ داعی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به داعی و دعات شود. ||مبلغین: هر کجا یکی بود از دعاة و اتباع مزدک سر برآوردند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۸۹).

دعایم. [دَ یِ] (ع اِ) دعائم. جِ دعام و دعامة. رجوع به دعائم و دعام و دعامة شود. ||ستونها. پایه‌ها. چوب‌بستها. (فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء): ملکی که دعایم آن بدست تصاریف ایام منهدم شد... به سعی باطل و جهد بی‌حاصل منتعش نگردد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۷۳).
– دعایم دین؛ اصول و قواعد دین. (ناظم الاطباء).
||اساس و بنیاد و قواعد و اصول. ||ستونهای خانه. ||جرزهای خانه. ||دست و پای حیوانات چارپا. (ناظم الاطباء).

دعایة. [دِ یَ] (ع اِمص) در اصطلاح امروزین عرب زبانان، تبلیغ کردن برای کسی یا حزبی یا عقیده‌ای و غیره، و از آن جمله است «وزارة الدعایة» و «دائرة الدعایة». تبلیغات. (از المنجد).

دعب. [دَ] (ع مص) راندن. ||مزاح کردن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دعابة. و رجوع به دعابة شود. ||آرمیدن با زن. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از لسان). دعز. و رجوع به دعز شود.

دعب. [دَ عِ] (ع ص) رجل دعب؛ مرد بامزاح. (منتهی الارب). لاعب. (اقرب الموارد). شوخ. لاغگوی. (فرهنگ فارسی معین).

دعبب. [دُ بُ] (ع اِ) بازی و مزاح. (منتهی الارب). ||(ص، اِ) لعوب و بازی کننده. (از اقرب الموارد). ||سرودگوی نیکو. (منتهی الارب). مغنی نیکوخوان. (از اقرب الموارد). ||جوان نازک بدن تنک پوست. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مرد بامزاح. (منتهی الارب). لاعب. (اقرب الموارد). ||ثمر گیاهی است، یا آن عنب الثعلب است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دعبع. [دَ بَ] (ع اِ) حکایت آواز بچهٔ شیرخواره. (منتهی الارب).

دعبل. [دِ بِ] (ع اِ) بیضهٔ غوک. ||ناقهٔ توانا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شارف و شتر مسن و سالخورده. (از اقرب الموارد). شتر بلند. ||دزد.[1] (منتهی الارب).

دعبل خزاعی. [دِ بِ لِ خُ عی ی] (اِخ) ابن علی‌بن رزین، مکنی به ابوعلی، از خاندان طاهر ذوالیمینین و ایرانی بود و مدائح اهل بیت رسول گفتی. (یادداشت مرحوم دهخدا). وی از شیعیان عالی‌قدر و مداح علی‌بن موسی (ع) بوده، قصیدهٔ او که با مطلع «مدارس آیات خلت من تلاوة» آغاز میشود، از بهترین مدائحی است که دربارهٔ اهل بیت سرود شده است. و رجوع به ریحانة الادب ذیل خزاعی شود. نام شاعری خزاعی که رافضی باشد. (آنندراج). بسال ۱۴۸ هـ.ق. متولد شد، اصل او از کوفه بود و در بغداد سکونت گزید. وی از دوستان بحتری بشار میرفت و او را شعری نیکو بود. کتابی نیز در طبقات شعرا دارد. بدزبان و هَجّاء بود چنانکه رشید و مأمون و معتصم و الواثق و دیگران را هجو گفت. دعبل را عمری طولانی بود و مشهور است که او دربارهٔ خود می‌گفت من پنجاه سال است که چوب خود را بر دوش میکشم تا شاید کسی مرا با آن بدار آویزد ولی کسی را نمی‌یابم که بدین کار دست زند. وی بزرگ‌قامت بود و از حس شنوائی محروم. بسال ۲۴۶ در شهری بنام طیب که بین واسط و خوزستان قرار دارد درگذشت. ابن الندیم گوید دیوان او نزدیک سیصد ورقه بوده و آنرا صولی گرد کرده است. (از الاعلام زرکلی):

گرم مرزوق گردانی به خدمت
همان گویم که اعشی گفت و دعبل.
منوچهری.

ابن هانی، ابن رومی، ابن معتز، ابن بیض
دعبل و بوشیص و آن فاضل که بود اندر قرن.
منوچهری.

دعبلة. [دِ بِ لَ][2] (ع اِ) ماده شتر توانا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شارف. (اقرب الموارد). رجوع به دعبل شود. ||دزد.[3] (منتهی الارب).

دعبوب. [دُ] (ص، اِ) راه واضح و کوفته. ||مرد ضعیف مسخره. ||کوتاه‌بالای زشت‌هیئت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شادمان. (منتهی الارب). نشیط. (اقرب الموارد). ||مخنث. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||گول. (منتهی الارب). احمق. (اقرب الموارد). ||اسپ درازهیکل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شب تاریک. (منتهی الارب). شب سخت و بد و یا شب تاریک سیاه. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). ||مورچه‌ای است سیاه. ||دانه‌ای است سیاه که خورده میشود و گویند آن بیخ تره‌ای است که مقشر کرده میخورند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دعبوث. [دُ] (ع ص، اِ) مأبون که صاحب علت پشت باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دعبوس. [دُ] (ع ص، اِ) گول. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دعبوله. [دَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان بهمنشیر بخش مرکزی شهرستان اهواز. سکنهٔ آن ۵۰۰ تن. آب آن از رود بهمنشیر و محصول آن خرما و سبزیجات است. ساکنان این ده از طایفهٔ محیسن هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دعبیة. [دُ بی یَ] (ع ص) تند: ریح دعبیة؛ باد تند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دعت. [دَ] (ع مص) سخت راندن چیزی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دعت. [دَ عَ] (ع اِمص) دعة. راحت و تن‌آسانی. (غیاث) (آنندراج). سکینه. راحت. خفض عیش. و رجوع به دعة شود: هنگام دعت و آسایش و روزگار ذخیرت و غنیمت است. (سندبادنامه ص۱۶۳). قاآن در آن سال که دعت حیات را وداع خواست کرد... (جهانگشای جوینی). ||در اصطلاح علم اخلاق، عبارتست از آنکه نفس در وقت حرکت شهوت ساکن و مالک زمام خود بود. (از نفایس الفنون، حکمت مدنی) (اخلاق ناصری ص۷۷ طهارة الاعراق ابوعلی مسکویه). سکون است هنگام هیجان شهوت. (از تعریفات جرجانی).

دعث. [دَ] (ع مص) باریک نمودن خاک بر زمین به دست یا پا. (از منتهی الارب). نرم کردن‌خاک بر روی زمین بوسیلهٔ پا یا بوسیلهٔ دست و غیر آن. (از اقرب الموارد). ||پیمودن و گام نهادن در زمین. (از ذیل اقرب الموارد از تاج). ||رسیدن کسی را فراخه و سستی، و فعل آن مجهول بکار رود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بیمار شدن اول بار. (المصادر زوزنی). ||(اِ) اول بیماری. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دعث. [دِ] (ع اِ) باقیماندهٔ آب در حوض بجز آن. (منتهی الارب). بقیهٔ آب. (از اقرب الموارد). ||کینه و دشمنی. (منتهی الارب). حقد و کینه‌ای که گشوده نمیشود و زایل نمیگردد. (از اقرب الموارد). ج، اَدعاث، دِعاث. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||اول بیماری. (از ذیل اقرب الموارد از تاج). و

---

۱ - یکی از معانی دعبل و دعبلة «شارف» است که ظاهراً صاحب منتهی‌الارب آنرا «سارق» خوانده و دزد معنی کرده است.
۲ - در منتهی الارب به فتح اول و سوم ضبط شده است.
۳ - یکی از معانی دعبل و دعبلة «شارف» است که ظاهراً صاحب منتهی‌الارب آنرا «سارق» خوانده و دزد معنی کرده است.

رجوع به دَعث شود.

دعثا. [ ] (اِ) علک‌البطم. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به دعشا شود.

دعثار. [دِ] (ع ص) مکان دعثار؛ جایی که ضب و سوسمار حفر کرده باشد. (از اقرب الموارد).

دعثر. [دَ ثَ] (ع ص، اِ) گول. (منتهی الارب). احمق. (اقرب الموارد).

دعثر. [دِ عَ] (ع ص، اِ) شتر قوی که هر چیز را بشکند و ویران سازد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دعثرة. [دَ ثَ رَ] (ع مص) ویران کردن و شکستن بنا. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دعثور. [دُ] (ع اِ) حوض گردا گرد برآورده یا حوض که آراستگی آن تمام و خوب نباشد، یا آنکه گرداگرد آن شکسته و ریخته باشد. ||بسیار از چارپایان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||حفره از هر چیز. (از اقرب الموارد).

دعج. [دَ عَ] (ع مص) نیک سیاه شدن سیاهی چشم در فراخی آن، یا نیک سیاه شدن سیاهی چشم در نیک سپیدی آن. (از منتهی الارب). سخت سیاه شدن چشم همراه فراخی آن، و چنین کسی را أدعج و دعجاء گویند. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) سیاه‌چشمی. (فرهنگ فارسی معین).

دعج. [دُ] (ع ص) ج أدعج و دَعجاء. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به ادعج و دعجاء شود.

دعجاء. [دَ] (ع ص) عین دعجاء؛ چشم نیک سیاه. ||امرأة دعجاء؛ زن سیاه‌چشم. (منتهی الارب). زن سیاه و فراخ‌چشم. ج، دُعج. (از اقرب الموارد). ||(اِ) جنون. ||نخستین شب از سه شب محاق و آن شب بیست و هشتم است، و دوم آن سرار و سوم آن که شب سی‌ام باشد فلتة است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دعجاء. [دَ] (اِخ) دختر وهب‌بن سلمة از باهل از قیس عیلان. از زنان شاعر عرب در جاهلیت. و مراثی او بر برادرش «منتشر» شهرت دارد. (از الاعلام زرکلی ج۳ ص۱۸ از خزانة الادب بغدادی و سمط اللآلی). صاحب اعلام النساء بنقل از شواعر الجاهلیة شیخو، «منتشر» را پدر دعجاء دانسته و عقیده دارد که مرثیهٔ مشهور وی دربارهٔ پدرش می‌باشد. رجوع به اعلام النساء ج ۱ ص ۴۱۱ شود.

دعجة. [دُ جَ] (ع اِمص) نیک سیاهی چشم با فراخی آن، و یا نیک سیاهی چشم در نیک سپیدی آن. (از منتهی الارب). سیاه بودن و فراخ بودن چشم. (از اقرب الموارد). دعج. و رجوع به دعج شود.

دعد. [دَ] (اِخ) نام زنی است، و آن منصرف و غیرمنصرف آید. (از اقرب الموارد). دعد و رباب، دو معشوقهٔ مثلی عرب یا عاشق و معشوقه‌ای از آنان. (امثال و حکم دهخدا). یکی از زنان معروف عرب. در ادب فارسی وی را عاشق، و رباب را (که آن هم اسم زنی بوده) معشوق پنداشته‌اند. در الفهرست ابن الندیم (ص۳۰۶ و ۳۰۷) در جزو کتب اسمار و خرافات و داستان عشاق عرب «کتاب الرباب و زوجها اللذین تماهدا» و «کتاب عامر و دعد جاریة خالصة» آمده است. معذلک نام «کتاب دعد و الرباب» که هم ابن الندیم تحت عنوان «اسماء عشاق الانس للجن و عشاق الجن للانس» ذکر نموده این ظن را در خاطر تولید می‌کند که شاید اشارهٔ شعرای ایران به این عاشق و معشوق باشد. (از فرهنگ فارسی معین، از تعلیقات مجتبی مینوی بر دیوان ناصرخسرو ص۶۲۵):

ز انصاف و عدل تو رعد است و بس
غریوان و نالان چو دعد و رباب. سوزنی.

خنیاگری همسایه‌ای داشت که زهرهٔ سعد از رشک چنگ او چون زهرهٔ دعد در فراق رباب بجوش آمدی. (مرزبان‌نامه). و رجوع به رباب شود.

دعد. [دَ] (ع اِ) لقب ام‌جبین که جانورکی است. (منتهی الارب). لقب حرباء. (از اقرب الموارد). ج، دُعود، أدعُد، دَعَدات. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

دعدات. [دَ عَ] (ع اِ) ج دَعد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به دعد شود.

دعداع. [دَ] (ع ص، اِ) کوتاه بالا. (منتهی الارب). قصیر. (اقرب الموارد). ||نوعی از نرم و آهسته دویدن. (منتهی الارب): مشی دعداع؛ دویدنی که در آن آهستگی و پیچیدن باشد. (از اقرب الموارد).

دعداع. [دِ] (ع مص) مصدر دعدعة است در تمام معانی. (از اقرب الموارد). رجوع به دعدعة شود.

دعدع. [دَ دَ] (ع ص، اِ) زمین بی‌نبات. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دعدع. [دَ دَ] (ع اِ فعل) مبنی بر سکون و یا با تنوین (دعدعاً)، کلمه‌ای است که به کسی گویند که لغزیده افتاده باشد، یعنی برخیز و بمان چنانکه گویند «لعاً». (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به دَع شود.

دع دع. [دُ دُ] (ع اِ فعل) کلمه‌ای است که بدان گوسپندان را زجر کنند یا امر است به زجر گوسپندان. (منتهی الارب). امر است به صدا زدن گوسفندان. (از اقرب الموارد).

دعدعاً. [دَ دَ عَنْ] (ع اِ فعل) به معنی دعدع است. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به دعدع شود.

دعدعة. [دَ دَ عَ] (ع مص) به آهستگی دویدن. (از منتهی الارب). با کندی و پیچیدن دویدن. (از اقرب الموارد). ||پر کردن کاسه را. (از منتهی الارب). پر کردن جفنه. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||جنبانیدن خنور و پیمانه را تا بیشتر پر شود. (از منتهی الارب). تکان دادن مکیال و پیمانه و جز آن تا چیزی در آن جای گیرد، و یا تا بکمال پر شود. (از اقرب الموارد). ||بانگ برزدن بز را. (از منتهی الارب). خواندن گوسفند. (تاج المصادر بیهقی). و گویند آن اختصاص به بز دارد. (از اقرب الموارد). ||گفتن «دعدع» شخص افتاده و لغزیده را. (از اقرب الموارد) (از تاج المصادر بیهقی). دِعداع. (اقرب الموارد). و رجوع به دِعداع شود.

دعر. [دَ عَ] (ع مص) دود برآوردن چوب و افروخته نگردیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بسیار دود شدن و دودگنده شدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||آتش ندادن آتش‌زنه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پوسیده شدن چوب. (از اقرب الموارد).

دعر. [دَ عَ] (ع اِمص) تباهی. (منتهی الارب). فساد. (اقرب الموارد). ||فسق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||پلیدی. (منتهی الارب). خبث. ||شر و بدی. (از اقرب الموارد).

دعر. [دَ عَ] (ع ص) عود دعر؛ عود ردی بسیاردود. (منتهی الارب).

دعر. [دَ ع] (ع ص) عود دعر؛ عود ردی بسیاردود. ||چوب و جز آن که سوخته شود و ناافروخته فرومیرد. (منتهی الارب). ||چوب پوسیده و ردی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دعر. [دُ] (ع اِ) کرمک چوبخوار. (منتهی الارب). قادح، و آن کرمکی است که چوب را می‌خورد. واحد آن دعرة. (از اقرب الموارد).

دعر. [دُ عَ] (ع ص) عود دعر؛ عود ردی بسیاردود. (منتهی الارب). عود که دود کند و آتش نگیرد. (از اقرب الموارد). ||زند دعر؛ آتش‌زنه که بارها برای آتش زدن از آن استفاده کرده باشند در نتیجه سر آن سوخته باشد و دیگر آتش ندهد. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). ||شخص خائن که یاران خود را عیب کند، و گویند شخصی که در او خیر نباشد. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

دعربة. [دَ رَ بَ] (ع اِ) سختی. (منتهی الارب). اشکال. (ناظم الاطباء). ||غرامت. (اقرب الموارد). جریمهٔ آزار و اذیت و جریمهٔ قتل. ||اقرار. (ناظم الاطباء).

دعرم. [دِ رِ] (ع ص، اِ) زشت روی کوتاه

بالای هیچکاره. ||شتری که آب پس خوردهٔ شتران را خورد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دعفس. و رجوع به دعفس شود. ||اقعود دعرم؛ چارپای رام و ذلول. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

دعرمة. [دَ رَ مَ] (ع مص) کوتاه انداختن گام در سرعت. (از منتهی الارب). کوتاه کردن گام با شتاب. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) لؤم و فرومایگی و خدعه. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

دعرور. [دُ] (ع ص، اِ) ناکس. (منتهی الارب). شخص لئیم و فرومایه که یاران خود را عیب کند. (از اقرب الموارد).

دعرة. [دَ رَ] (ع اِمص) به معانی دَعَرة است. (از منتهی الارب). رجوع به دعرة شود. ||عیب. (ذیل اقرب الموارد از لسان).

دعرة. [دَ عَ رَ] (ع اِمص) تباهی. (منتهی الارب). ||فسق. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). ||پلیدی. (منتهی الارب). خبث. (از ذیل اقرب الموارد). دَعارة. و رجوع به دعارة شود.

دعرة. [دَ عِ رَ] (ع اِمص) به معانی دَعارة است. (از اقرب الموارد). رجوع به دَعارة و دَعَرة شود.

دعرة. [دُ رَ] (ع اِ) واحد دُعر. یکی دُعر. (از اقرب الموارد). رجوع به دُعر شود.

دعرة. [دُ عَ رَ] (ع ص) شخص خائن که یاران خود را عیب کند. (از اقرب الموارد از لسان). دُعَر. و رجوع به دعر شود.

دعز. [دَ] (ع مص) راندن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آرمیدن با زن. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از تاج). دَعب. و رجوع به دعب شود.

دعس. [دَ] (ع مص) آکندن خنور. (از منتهی الارب). پر کردن ظرف را. (از اقرب الموارد). ||سخت سپردن. (از منتهی الارب). پای نهادن بر چیزی و لگدمال کردن آن. (از اقرب الموارد). ||دست میان پوست بالایین و پوست تنک گوسپند انداخته پوست کندن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دحس. و رجوع به دحس شود. ||نیزه درزدن به جایی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). به نیزه زدن. (المصادر زوزنی). ||کنایه از آرمیدن با زن. (از منتهی الارب) (از المصادر زوزنی) (از ذیل اقرب الموارد از لسان). ||رام کردن زن را. ||راندن. (از اقرب الموارد).

دعس. [دَ] (ع اِ) نشان. (منتهی الارب). اثر. (اقرب الموارد). ||(ص) طریق دعس؛ راه بسیارنشان و سپرده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مدعاس. مدعوس. رجوع به مدعاس و مدعوس شود.

دعس. [دِ] (ع اِ) پنبه. (منتهی الارب). قطن. (اقرب الموارد). ||ریگ تودهٔ مدور. لغتی است در دعص. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به دعص شود.

دعسبة. [دَ سَ بَ] (ع اِ) نوعی از دویدن. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

دعسجة. [دَ سَ جَ] (ع مص) شتابی کردن و تیز رفتن. (از منتهی الارب). شتافتن. (از اقرب الموارد).

دعسرة. [دَ سَ رَ] (ع اِمص) سبکی و شتاب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دعسقة. [دَ سَ قَ] (ع مص) حمله آوردن بر کسی. ||پامال کردن شتران حوض را و شکستن آن. ||راست و درست شدن شتران. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کوشش کردن در رفتار. ||پیش آمدن. (از منتهی الارب). روی آوردن و اقبال. (از اقرب الموارد). ||پس رفتن. (از منتهی الارب). پشت کردن و ادبار. (از اقرب الموارد). ||راندن. (از منتهی الارب). طرد. (از اقرب الموارد).

دعسقة. [دُ سُ قَ قَ] (ع ص) لیلة دعسقة؛ شب دراز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دعسم. [دَ سَ] (اِخ) از اعلام است. (از منتهی الارب).

دعسوقة. [دُ قَ] (ع اِ) جانورکی است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). قسمی از جعل. (ناظم الاطباء). نوعی سرگین‌گردانک. دعشوقة. و رجوع به دعشوقة شود. ||محل جنگ و کارزار قوم. (از اقرب الموارد از تاج).

دعسین. [دَ سَ] (اِخ) لقب ابوبکربن احمدبن علی قرشی، فقیه زیدی قرن هشتم هجری. وی در شهر زبید به تقوی شهرت داشت و بسال ۷۵۲ هـ. ق. در این شهر درگذشت. او راست: شرح سنن ابی‌داود، در چهار جلد. (از الاعلام زرکلی ج۲ ص۳۴ از العقیق الیمانی).

دعشا. [ ] (اِ) علک‌البطم. (مخزن الادویة). و رجوع به دعشا شود.

دعشب. [دَ شَ] (اِخ) از اعلام است. (از منتهی الارب).

دعشم. [دَ شَ] (اِخ) از اعلام است. (از منتهی الارب).

دعشوقة. [دُ قَ] (ع اِ) جانورکی است، و یا جانورکی است که به گوگال و خنفساء ماند، و به دختر خردسال و زن کوتاه‌قد «یا دعشوقة» خطاب کنند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). دعسوقة. و رجوع به دعسوقة شود.

دعص. [دَ] (ع مص) کشتن گرما کسی را یا عام است. (از منتهی الارب). بقتل رساندن. (از اقرب الموارد). ||الگد زدن. (از منتهی الارب). ||با نیزه زدن کسی را. (از اقرب الموارد).

دعص. [دِ] (ع اِ) ریگ‌تودهٔ گرد یا پشتهٔ ریگ مجتمع یا پشتهٔ خرد از ریگ. (از منتهی الارب). تپه از ریگ و شن گرد آمده. (از اقرب الموارد). دِعصة. ج، أدعاص، دِعَصة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به دعصة شود.

دعص. [دِ عَ] (ع اِ) ج دِعصة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به دعصة شود.

دعصاء. [دَ] (ع ص، اِ) زمین نرم تفیده به آفتاب. (منتهی الارب). زمین هموار که از حرارت آفتاب گرم شده و در نتیجه ریگ آن از دیگر ریگها گرمتر باشد. (از اقرب الموارد).

دعصة. [دِ صَ] (ع اِ) ریگ‌تودهٔ گرد یا پشتهٔ ریگ مجتمع یا پشتهٔ خرد از ریگ. (منتهی الارب). تپهٔ گرد آمده از ریگ و شن. (از اقرب الموارد). دِعص. ج، دِعَص. (اقرب الموارد). و رجوع به دِعص شود.

دعصة. [دِ عَ صَ] (ع اِ) ج دِعص. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به دعص شود.

دعظ. [دَ] (ع مص) داخل کردن تمام نره در شرم. (از منتهی الارب). ||آرمیدن با زن. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). ||پر کردن چیزی را به چیزی. ||تمام انداختن چیزی را در چیزی. (از منتهی الارب).

دعظایة. [دِ یَ] (ع ص، اِ) کوتاه بالا و بسیار گوشت، گو دراز بالا باشد. (منتهی الارب). شخص بسیار گوشت خواه دراز و طویل باشد خواه کوتاه. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

دعفس. [دِ فِ] (ع ص، اِ) شتری که آب پس‌ماندهٔ شتران خورد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دعرم. و رجوع به دعرم شود.

دعفصة. [دِ فِ صَ] (ع ص، اِ) زن لاغر. (منتهی الارب). زن سبک‌جسم لاغر. (از اقرب الموارد).

دعفقة. [دَ فَ قَ] (ع اِمص) گولی. (منتهی الارب). حمق و حماقت. (از اقرب الموارد).

دعفیلا. [ ] (ع اِ) گیاهی است. اوروبنخی. جعفیل. أسدالعدس. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به اسدالعدس شود.

دعق. [دَ] (ع مص) سخت سپردن و کوفته کردن راه را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پرا کنده کردن ناف مشک را. (از منتهی الارب). پرا کنده‌کردن «غارة» را. (از اقرب الموارد). ||پاشنه زدن اسب را تا شتاب رود. (از منتهی الارب). دواندن و به هیجان آوردن و رماندن اسب را. (از اقرب الموارد). ||برانگیختن. ||رمانیدن. (از منتهی الارب). ||پامال کردن شتران حوض را تا شکسته گرددکناره‌های آن. (از منتهی الارب) (از

اقرب الموارد). ||کوفته و پاسپرده کردن. (از منتهی الارب). ||کاملاً بقتل رسانیدن کسی را. ||گشادن راهی برای آب و بجریان انداختن آن. (از ذیل اقرب الموارد از تاج). ||دق و کوبیدن. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

دعق. [دَ یا دَ عِ] (ع ص) مدعوق. طریق دعق؛ راه کوفته و پاسپرده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از لسان). و رجوع به مدعوق شود.

دعق. [دَ عَ] (ع مص) بسیار گردیدن یا سپردن و گام نهادن بر راه. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

دعقة. [دَ قَ] [1] (ع إ) گروه شتران. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||باران که یک بار آید. (منتهی الارب). یک بار باران آمدن. (از اقرب الموارد). دعکة. و رجوع به دعکة شود. ||حمله و فریاد. (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

دعک. [دَ] (ع مص) نرم کردن درشتی جامه را به پوشیدن. ||نرم گردانیدن دشمن را. ||غلطانیدن کسی یا چیزی را در خاک. ||مالیدن چرم را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بدرد آوردن کسی را بوسیلهٔ سخن. (از ذیل اقرب الموارد از تاج). ||ورز دادن خمیر را. ورزانیدن خمیر را. (یادداشت مرحوم دهخدا): لذلک هو أحوج الی التخمیر و کثرة الدعک و العجن. (ابن البیطار).

دعک. [دَ عَ] (ع مص) گول شدن. (از منتهی الارب). احمق شدن. (از اقرب الموارد). ||(إمص) گولی و حماقت. (از منتهی الارب).

دعک. [دَ عِ] (ع ص) مرد بسیار ستیهنده. (منتهی الارب). لجوج و لجباز. (از اقرب الموارد).

دعک. [دُ عَ] (ع ص، إ) سست. (منتهی الارب). ضعیف. (اقرب الموارد). ||گوگال. (منتهی الارب). جعل. (اقرب الموارد). ||نام مرغی است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد)

دعکایة. [دِ یَ] (ع ص، إ) زن پرگوشت. ||مرد پرگوشت، دراز بالا باشد یا کوتاه بالا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دعکسة. [دَ کَ سَ] (ع مص) دست‌بند بازیدن. (از منتهی الارب). بازی دعکسة کردن. (از اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ بعد شود.

دعکسة. [دَ کَ سَ] (ع إ) نوعی از بازی است مر مجوس را و به فارسی آن را دست‌بند گویند، و آن چنان باشد که با هم دست گرفته رقص کنند. (منتهی الارب). بازیی است مجوسیان را. (از اقرب الموارد). مرحوم دهخدا در یادداشتی حدس زده‌اند که شاید از فارسی دَه کَه باشد، چنانکه فنجة از پنجه یا پنج.

دعکلة. [دَ کَ لَ] (ع مص) نرم کردن زمین را به پا سپردن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دعکن. [دَ کَ] (ع ص، إ) نرم و نیکوخو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خوش‌طبع. (از ناظم الاطباء). ||ستور رام. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دعکنة. [دَ کَ نَ / دِ کَ نَ] (ع ص، إ) شتر فربه مادهٔ درشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دعکنة. [دِ کَنْ نَ] (ع إ) شرم زن که سطبر باشد. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

دعکة. [دَ کَ] [2] (ع إ) گروه شتران. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از لسان). ||باران که به یک بار آید. (منتهی الارب). یک بار باران آمدن. (از اقرب الموارد). دعقة. و رجوع به دعقة شود. ||جانب و راه. (منتهی الارب). جانب و جهت راه. (از اقرب الموارد).

دعل. [دَ عَ] (ع مص) فریب دادن. (از اقرب الموارد). ||(إ) فریب. (منتهی الارب).

دعلج. [دَ لَ] (ع ص، إ) جوال پر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||جامه‌های رنگ‌رنگ. (منتهی الارب). الوان از جامه‌ها. (از اقرب الموارد). ||کسی که بلاحاجت راه رود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بسیارخوار. (منتهی الارب). بسیارخوار از انسان و یا حیوان. (از اقرب الموارد). ||گیاه در هم پیچیده بعض آن از بعض قوت گرفته. گیاهی که قسمتی از آن بر قسمتی پیچیده باشد. (از منتهی الارب). ||جوان خوب روی نازک بدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||تاریکی. (منتهی الارب). ظلمت. (اقرب الموارد). ||گرگ. (منتهی الارب). ذئب. (اقرب الموارد). ||خر. (منتهی الارب). حمار. (اقرب الموارد). ||شتر ماده که از راندن راه نرود. ||نشان پی آینده و رونده. ||(إخ) نام جماعتی از عرب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(إخ) نام اسب عامربن طفیل. (منتهی الارب).

دعلج. [دَ لَ] (إخ) ابن احمدبن دعلج بغدادی سجزی، مکنی به ابومحمد. محدث بود. اصل وی از سجستان (سیستان) است. دعلج مدتی در مکه مجاور گشت و سپس در بغداد اقامت گزید و بسال ۳۵۱ هـ . ق. درگذشت. او راست: مسند و مسندالمقلین. (از الاعلام زرکلی ج۳ ص۱۸، از الرسالة المستطرفة و تاریخ بغداد).

دعلجة. [دَ لَ جَ] (ع مص) گرد آوردن آب را در حوض. ||رفتن و آمدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||تاریکی. (منتهی الارب). تاریک شدن شب. (از اقرب الموارد). ||بسیار گرفتن. [3] ||غلطانیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) [4]. ||جهیدن چون جهش موش و موش صحرایی. ||مخلوط شدن رنگهای چیزی. (از اقرب الموارد).

دعلجة. [دَ لَ جَ] (ع إ) نوعی از راه رفتن و مشی. (از ذیل اقرب الموارد از تاج). ||بازیی است کودکان را که در رفتن و برگشتن اندر پی هم قرار میگیرند. (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

دعلقة. [دَ لَ قَ] (ع مص) دور رفتن در وادی. (از منتهی الارب). دور شدن از وادی. (از ناظم الاطباء). دور شدن در وادی. (از اقرب الموارد). ||کافتن و جستن چیزی. (از منتهی الارب). تتبع کردن. (از اقرب الموارد). ||(إمص) خساست و فرومایگی. (منتهی الارب). دناءت. (اقرب الموارد).

دعم. [دَ] (ع مص) فرانهادن ستون را، یا ستون کج‌شده را راست کردن. (از منتهی الارب). ستون فا چیزی نهادن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ستون نهادن چیزی را هنگام خم شدن، یا ستون نهادن چیزی را تا خم نشود. (از اقرب الموارد). ||گرد آمدن با زن، یا سپوختن نره را در شرم زن، یا تمام انداختن آن را در آن. (از منتهی الارب). آرمیدن با زن. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). ||کمک کردن و تقویت نمودن کسی را. (از اقرب الموارد). پایندانی کردن. (تاج المصادر بیهقی)

دعم. [دَ] [5] (ع إ) قوت و فربهی، و از آن جمله است که گویند: «لا دعم بفلان» یعنی او را نه نیرو و نه فربهی است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پیه و گوشت، گویند: جاریة ذات‌دعم؛ یعنی دارای گوشت و پیه. (از اقرب الموارد). ||مال بسیار. (از ذیل اقرب الموارد از قاموس).

دعم. [دِ عَ] (ع إ) ج دِعمة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به دعمة شود.

دعمتان. [دِ مَ] (ع إ) تثنیهٔ دعمة. رجوع به دعمة شود. ||دو چوب چرخ چاه. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). دعامتان. و رجوع به دعامتان شود.

---

۱ - در اقرب الموارد بضم اول ضبط شده است.

۲ - در اقرب الموارد بضم اول ضبط شده است.

۳ - در اقرب الموارد «غلطانیدن و گرفتن بسیار» به یک معنی آمده است.

۴ - در اقرب الموارد «غلطانیدن و گرفتن بسیار» به یک معنی آمده است.

۵ - در منتهی الارب به فتح عین ضبط شده است.

دعمصة. [دَ مَ صَ] (ع مص) دعموص ناک گردیدن آب. (از منتهی الارب). بسیار شدن دعموص و کفچلیزک در آب. (از اقرب الموارد). و رجوع به دعموص شود.

دعمظة. [دَ مَ ظَ] (ع مص) در شر و بدی انداختن کسی را. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). ||داخل کردن همهٔ نره را در شرم زن. (از منتهی الارب).

دعموص. [دُ] (ع اِ) جانورکی است یا کرمی است سیاه که در پارگین‌ها وقت فرورفتن آب آن پیدا شود و آنرا به فارسی کفچلیز نامند. (منتهی الارب). کفچلیزک. (دهار). جانورکی یا کرمی است سیاه رنگ که در غدیرها هنگام خشک شدن آب آن بوجود آید و برخی گویند کرمی است دوسر که هنگام اندک شدن آب دیده میشود. (از اقرب الموارد). کفچلیز. کفچه‌لیزک. کفچه‌لیزه. چمچه‌لیسک. و آن بچه غوک باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||(ص) بسیار درآینده در کارها و زیارت کنندهٔ ملوک و سلاطین. و از آن جمله است که گویند: الاطفال دعامیص الجنة؛ یعنی در بهشت سیاحت میکنند و از داخل شدن در هیچ خانه‌ای منع نمیشوند. ج، دَعامِص، دَعامیص. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||ابتدای آفرینش انسان در حالی که او تا چهل روز علقه‌ای در شکم مادرش است، سپس خلقت او تغیر کند و بصورت کرم درآید تا ماه سوم، آنگاه «سلیلة» خواهد شد. (از ذیل اقرب الموارد از تاج). ||(اِخ) مردی بود بسیار زنا کننده که او را خدای تعالی بصورت دعموص مسخ کرد. (منتهی الارب).

دعموظ. [دُ] (ع ص) بدخو. (منتهی الارب). کج‌خلق. (ناظم الاطباء). سیء‌الخلق. (ذیل اقرب الموارد از لسان).

دعمة. [دِ مَ] (ع اِ) ستون خانه. ||چوبی که بر آن وادیج انگور و مانند آن نهند. دِعام. ج، دِعَم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به دعام شود.

دعمی. [دُ می ی] (ع ص، اِ) درودگر. (منتهی الارب). نجار. (اقرب الموارد). ||راه فراخ یا میانه. (منتهی الارب). معظم و بیشتر راه. (از اقرب الموارد). ||سخت و محکم از هر چیز. ||اسبی که در سینه یا سر سینهٔ آن سپیدی باشد. ||(اِخ) دعمی‌بن جدیلة، پدر قبیله‌ای از عرب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دعن. [دَ] (ع اِ) برگهای خرما که بعضی را با بعضی به رسنی از پوست خرما بافته بر آن خرما گسترند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دعن. [دَ ع] (ع ص، اِ) بدخو و بدغذا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دعن. [دِ عَ نن] (ع ص) بی‌باک. (آنندراج). ماجن. (اقرب الموارد). || (منتهی الارب). ج، دِعَنَة. (اقرب الموارد). (امص) بی‌باکی.

دعنکر. [دَ عَ کَ] (ع ص) نعت است از ادعنکار. (منتهی الارب). کسی که ناگاه به بدی پیش آید. (ناظم الاطباء). آغاز کنندهٔ بدی بر دیگران. (از اقرب الموارد). دعنکران. و رجوع به دعنکران شود.

دعنکران. [دَ عَ کَ] (ع ص) به معنی دعنکر است. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به دعنکر شود.

دعنة. [دِ عَ نَ] (ع اِ) ج دِعَنّ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به دِعَنّ شود.

دعوا. [دَعْ] (ع، اِمص) دعوی، در تداول عامهٔ فارسی زبانان. پرخاش. (ناظم الاطباء). سرزنش کردن و سرکوفت زدن و مورد بازخواست قرار دادن کودک یا زیردست، در این صورت گویند: بچه را دعواش کردم. (فرهنگ لغات عامیانه). و رجوع به دعوا کردن شود. ||خصومت. نزاع. جدال. جنگ. (ناظم الاطباء). معارضه و مکابره و مشاجره و نزاع، اعم از آنکه لفظی باشد یا به ضرب و جرح نیز برسد. (فرهنگ لغات عامیانه). ||جنگ و ستیز لوطیان و جاهلان محل با چاقو و کارد و چوب و نظایر آن. (فرهنگ لغات عامیانه).

— امثال:

الله‌ساخلاسون دعوا نمی‌خواهد؛ الله‌ساخلاسون در ترکی به معنی خدانگهدار است که گاهِ جدا شدن از دوستان و کسان گویند. (امثال و حکم دهخدا). و رجوع به دعوی شود.

دعوا بی نان و حلوایش نمی‌شود، نظیر و به معنی: دبه بی روغنش نمی‌شود. (فرهنگ عوام).

دعوا سر لحاف ملا نصرالدین بود. رجوع به لحاف شود.

— دعوا انداختن؛ بجنگ واداشتن. به نزاع واداشتن دو خروس یا دو گاو یا دو قوچ یا دو بچه را.

— دعوا راه انداختن؛ سبب جنگ و جدال شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— دعوا مرافعه؛ جنگ و جدال و خصومت بر سر چیزی.

— دعوا مرافعه کردن؛ جنگ و جدل و خصومت بر سر چیزی کردن.

||تظلم. داوری. دادخواهی. و رجوع به دَعْوَیٰ و دعوی [دَعْ] شود: طلب و دعوائی که فیمابین عملهٔ دفتر بوده باشد در حضور مشارالیه [ناظر دفترخانهٔ همایون اعلی] باید قطع شود. (تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص۳۶). چنین دستور بوده که دعواهای کم تا پنج تومانی الی دوازده تومان را... داروغه احضار، و زیاده بر این را دیوان‌بیگی احضار می‌نموده. (تذکرة الملوک ص۴۸). بعهدهٔ مشارالیه [میراب دارالسلطنهٔ اصفهان] است هر گونه گفتگوئی و دعوائی که بخصوص حقابهٔ ارباب و رعایای هر محل با یکدیگر داشته باشند. (تذکرة الملوک ص ۵۰).

— دعواهای حسابی عرفی؛ داوری‌ها و نزاعهای مربوط به امور مالی و عرفی، مقابل داوریهای مالی شرعی: دو روز دیگر از روزهای هفته در خانهٔ خود به دعواهای حسابی عرفی میرسید [دیوان‌بیگی]. (تذکرة الملوک ص۱۳).

— دعواهای شرعی؛ تظلم‌ها و داوریهای مربوط به شرع: مشارالیه [شیخ الاسلام دارالسلطنهٔ اصفهان] در خانهٔ خود به دعواهای شرعی و امر به معروف و نهی از منکرات میرسید. (تذکرة الملوک ص۳).

دعواء. [دَعْ] (ع اِ) ج دَعِیّ است به معنی دعوت‌شدگان به طعام. (از ذیل اقرب الموارد از تاج). رجوع به دعی شود.

دعوات. [دَ عَ] (ع اِ) ج دعوة، جمع دعوت که به معنی دعا است. (غیاث) (آنندراج). و رجوع به دعا شود:

قوافل دعوات از زمانه در همه وقت
رفیق کوکبهٔ صبح کاروان ماست.

سلمان (از آنندراج).

— مجیب‌الدعوات؛ اجابت‌کنندهٔ دعاها. یکی از نامهای خدای تعالی است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دعوا کردن. [دَعْ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول، سخنان درشت گفتن. پرخاش کردن. سرزنش کردن. رجوع به دعوا شود. ||نزاع کردن. ستیزه کردن. چاقو و کارد و چماق کشیدن و حریفان را زدن. این اصطلاح بین جاهلان و مشدیها و زورخانه کاران رواج دارد و کسی که در این کار دستی داشته باشد او را «دعوایی» و «دعوا کن» و نزاعهای اسمی و مشهور او را «دعوا» نامند. (فرهنگ لغات عامیانه).

دعوان. [دَعْ] (اِخ) ابن‌علی‌بن حمادبن صدقهٔ جبائی، مکنی به ابومحمد. مقری نابینا. او از قاریان توانای بغداد و از مطلعان در عربیت بود و بسال ۵۴۲ هـ.ق. درگذشت. (از معجم الادباء چ مارگلیوث ج۴ ص۱۹۸ و چ مصر ج ۱۱ ص۱۱۲). و رجوع به همین مأخذ شود.

دعوت. [دَعْ وَ] (ع مص، اِمص) دعوة. خواندن. خواهش و طلب. (ناظم الاطباء). ||خواندن کسی را برای دادن طعام و غیره. (غیاث) (از آنندراج). خواهشِ آمدن کردن از کسی جهت طعام و جز آن و درخواست و

خواهانی جهت ضیافت و مهمانی. (ناظم الاطباء). به ضیافت یا برای کاری خواستن. به مهمانی خواندن. به طعام خواندن. به مهمانی خواستن. (یادداشت مرحوم دهخدا): این حکایت بگویم... که وزیری با بزرگی احمد حسن به تعزیت و دعوت نزدیک وی رفتی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۴۶). آهنگ دعوت او کردند. (گلستان سعدی). دعوتش را اجابت کردم. (گلستان).

— دعوتهای شاه‌عبدالعظیمی؛ به مهمانی خواندن، به زبان نه به دل. همانند و به معنی تعارف شاه‌عبدالعظیمی است. تعارف و دعوتی که از روی زبان باشد نه از دل. (فرهنگ عوام).

— صاحب دعوت؛ صاحب مهمانی. صاحب ضیافت. مهماندار: یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش آوردند و صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان همی سازند. (گلستان).

||دعوت در نزد فقها، بر دو گونه باشد، عامه و خاصه. دعوت عامه آن چیزیست که برای شخص معینی بعمل نیامده باشد، مانند دعوت به عروسی یا دعوت به ختان. و پاره‌ای گفته‌اند دعوت عامه آن است که خوانده‌شدگان از ده نفر زیاده باشند. و خاصه برخلاف عامه است. و برخی گفته‌اند دعوت خاصه آن است که مهماندار اگر بداند کسی را که دعوت می‌کند نخواهد آمد اساساً از دعوت صرف‌نظر کند، و دعوت عامه را هم برخلاف آن تعریف کرده‌اند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||مهمانی. (مهذب الاسماء). ولیمه. ضیافت: دعاء؛ به دعوت خواندن (تاج المصادر بیهقی)؛ به دعوت کردن. (دهار).

— دعوت ساختن؛ مهمانی برپا کردن: عجب آن بود که در آن دو سه روز که گذشته شد دعوتی ساخت سخت نیکو. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۲۹). حقیقت آن است که قاید آن روز که دیگر روز گذشته شد دعوتی بزرگ ساخته بود. (تاریخ بیهقی ص۳۲۷). و آن دعوت بزرگ هم در این پنجشنبه بساخته بود و کاری شگرف پیش گرفته. (تاریخ بیهقی). دعوتی ساخت و بفرمود تا بزمگاه او به تعبیهٔ خیول و تنشیهٔ فیول بیاراستند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۳۲). ||طلبیدن. خواندن به. (یادداشت مرحوم دهخدا). خواندن مردم به تکالیفی یا دینی یا مرامی. خواندن مردم به خدا و دینی. خواندن مردم به طرفداری از مقصدی. تبلیغ. تبلیغ به دینی: بر پای دار دعوت مردم را بسوی امیرالمؤمنین در منبرهای مملکتی خود در حالتی که بشنوانی به ایشان دعوت را. (تاریخ بیهقی ص۳۱۴). پس نشست در مجلس عامی به حضور اولیای دولت و دعوت و زعیمان و بزرگان... و صالحان و رغبت اظهار نمودند در آنکه امیرالمؤمنین امام ایشان باشد. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۳۰۹).

زبعد او بسوی نوح آمدش دعوت
که بود آدم ثانی و بود پیغمبر. ناصرخسرو.

شفای جان ندیدم هیچ دانش
مگر از دعوت آل پیمبر. ناصرخسرو.

نیک نگه کن که بر این جاهلان
دیو لعین را طرب و دعوت است.
ناصرخسرو.

آواز کوس عرش ز ایوان اخستان
بر آسمان ز دعوت ابدال درگذشت. خاقانی.

ما ناوکی و دعوت ما تیر ناوکی
تیری کز او علامت شیطان دریده‌ایم.
خاقانی.

آنجا که دم گشاد سرافیل دعوتش
جان بازیافت پیر سراندیب درزمان.
خاقانی.

کآنجاکه محمد اندر آمد
دعوت نرسد پیمبران را. خاقانی.

از دعوت محمدی (ص) به هیچ عهد بدان طرف معجزه و آیتی نرسیده بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۴۸).

دعوت زاریست روزی پنج بار
بنده راکه در نماز آ و بزار. مولوی.

راند او را جانب نصرانیان
کرددر دعوت شروع او بعد از آن. مولوی.

طینت احمد کجا و فکرت بوجهل
دعوت موسی کجا و دعوی بلعم. قاآنی.

— دعوت اذان؛ خواندن به نماز: تلاوت کتاب عزیز و دراست قرآن مجید و دعوت اذان و شعار ایمان ظاهر گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۴۸).

— دعوت حق را اجابت کردن، دعوت حق را لبیک گفتن؛ جان به جان آفرین تسلیم کردن. مردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— صاحب دعوت، صاحب‌الدعوة؛ کسی که عهده‌دار امر دعوت یعنی تبلیغ دینی و اشاعه و نشر عقیده‌ای است.

— کتاب دعوت؛ دعوتنامه. تبلیغنامه:

هر سال یکی کتاب دعوت
بأطراف جهان همی فرستم. ناصرخسرو.

||در اصطلاح اسماعیلیان، دعوت هفت منزلت دارد: رسول، نبی، امام، حجت، داعی، مأذون و مستجیب که مطابق با هفت نور جسمانی یعنی سیارات سبعه و هفت نور ابداعی ازلی باشد و باز مطابق با هفت صفت انسانی یعنی حیات، علم، قدرت، ادراک، فعل، ارادت و بقا باشد. (فرهنگ علوم عقلی، از جامع الحکمتین ص۱۰۲). و رجوع به داعی و اسماعیلیان شود.

— هفت جزیرهٔ دعوت؛ تقسیمات اسماعیلیه برای فرستادن مبلغ.

||راه نمودن. راهنمایی. رهبری. ||دعاء. ج، دعوات:

هر چه بگویم ز دعا کردگار
دعوت من بنده اجابت کناد. مسعودسعد.

رمیدگان و کراشیده گشتگان ز وطن
ترا خوهند ز ایزد به دعوت و آمین. سوزنی.

جز دعوت شب مرا چه چاره
هان ای دعوات نیمشب هان. خاقانی.

پیک انفاس بر طریق مراد
دعوت مستجاب من راندست. خاقانی.

تضرع‌کنان را به دعوت مجیب. سعدی.

دعوت فرمودن. [دَعْ وَ فَ دَ] (مص مرکب) دعوت کردن. خواندن. ||تکلیف کردن: از جهت الزام حجت و اقامت بیّنت به رفق و مدارا دعوت فرمود. (کلیله و دمنه). ||کسی را به جایی یا به امری خواندن:

به خلدم دعوت ای زاهد مفرما
که این سیب زنخ زآن بوستان به. حافظ.

دعوت کردن. [دَعْ وَ کَ دَ] (مص مرکب) خواندن کسی را. خواستن. (یادداشت مرحوم دهخدا). خواندن و طلب کردن. ||به مهمانی و ضیافت و جز آن خواستن کسی را. (ناظم الاطباء). خواهش آمدن کسی کردن به مهمانی یا محفلی و جز آن. به مهمانی خواندن. به جایی خواندن:

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت
که خدا در ازل از اهل بهشتم بسرشت.
حافظ (از آنندراج).

||تبلیغ کردن. به دینی یا مرامی یا عقیده‌ای خواندن. خواندن مردم به طرفداری از مقصدی یا مرامی. خواندن به امری: پیغمبر(ص) نامه‌ای بدو [اپرویز] نبشت و او را به اسلام دعوت کرد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۰۶). با فایق طریق مراسلت و مکاتبت و موالات و مواخات پیش گرفت و او را به مخالفت تاش دعوت کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۵۵). ||دعا کردن:

دعوت عاشقانه می‌کردم
بخت درهای آسمان بگشاد.
خاقانی.

||آواز دادن و بانگ کردن. (ناظم الاطباء).

دعوتگر. [دَعْ وَ گَ] (ص مرکب) دعوت کننده. داعی. خواهنده. طلب کننده. ||تبلیغ کننده:

خویشتن دعوتگر روحانیان خوانم به سحر
کمترین دودافکن هر دودمام چون بنگرم.
خاقانی.

دعوتگه. [دَعْ وَ گَهْ] (اِ مرکب) محل دعوت. جای دعوت:

تا درت بینم به دیگر جای نفرستم ثنا

کز درت دعوتگه روح مطهر ساخته...
خاقانی.

دعوت‌نامه. [دَعْ وَ مَ] (اِ مرکب) نامه یا کارت متضمن خواهش درآمدن به مجلس مهمانی و جشن و غیره.

دعود. [دُ] (ع اِ) جِ دَعد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به دعد شود.

دعورات. [ ] (عدد، ص، اِ) مثات الوف الوف الوف. در مراتب شانزده‌گانهٔ عددی نزد فیثاغوریین. (رسائل اخوان الصفا).

دعوس. [دَ] (ع ص) نیک درآینده در کارزار. گویند: رجل دعوس. (از منتهی الارب). مقدام. (اقرب الموارد).

دعوة. [دَعْ وَ] (ع مص) به طعام خواندن کسی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). به مهمانی خواندن. دعوت. مَدعاة. و رجوع به دعوت و مَدْعاة شود. ||خواندن. (دهار). دعوت کردن. به امری خواندن. فراخواندن: له دعوة الحق و الذین یدعون من دونه لایستجیبون لهم بشیء. (قرآن ۱۴/۱۳)؛ او راست دعوت حق و کسانی که غیر از او را می‌خوانند ایشان را به چیزی اجابت نمی‌کنند. فیقول الذین ظلموا ربنا أخرنا الی أجل قریب نجب دعوتک و نتبع الرسل. (قرآن ۴۴/۱۴)؛ پس کسانی که ستم کرده‌اند گویند پروردگارا ما را بازپس بر تا مدتی و مهلتی نزدیک تا دعوت ترا اجابت کنیم و از رسولان پیروی کنیم. و من آیاته أن تقوم السماء و الارض بأمره ثم إذا دعاکم دعوة من الارض إذا أنتم تخرجون. (قرآن ۲۵/۳۰)؛ و از نشانه‌های اوست که آسمان و زمین به فرمان او برپای می‌باشند و هرگاه شما را بخواند خواندنی از زمین، شما بیرون می‌آیید. لاجرم انما تدعوننی إلیه لیس له دعوة فی الدنیا و لا فی الآخرة و أن مردنا إلی الله. (قرآن ۴۳/۴۰)؛ ناچار آنچه مرا بسوی آن میخوانید او را دعوتی نه در دنیا و نه در آخرت نیست و همانا بازگشت ما بسوی خداست.
— دعوةالمأوی؛ بهشت ساخته‌جای. جنةالمأوی. (دهار).
||به طعام خواندن. (منتهی الارب). خواندن به طعام یعنی ضیافت و مهمانی: کنا فی دعوة فلان؛ یعنی بر طعام و ضیافت او بودیم. (از اقرب الموارد). به مهمانی خواندن. (دهار). دُعْوة. و رجوع به دُعْوة شود. ||به حرب خواندن. (دهار). ||(اِمص، اِ) گویند: هو منی دعوة الرجل؛ یعنی او به من نزدیک است و فاصلهٔ بین من و او مانند فاصلهٔ بین من و کسی است که او را دعوت می‌کنم، و این مانند این گفته است «هو منی رمیة السهم و مزجر الکلب». (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||سوگند. (منتهی الارب). حلف. (اقرب الموارد). ||اسم است ادعاء را. (منتهی الارب). ادعاء. (اقرب الموارد). دِعْوة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||دعاء. (اقرب الموارد): الدعوة علی غیرهم؛ یعنی ابتدا به ایشان است در دعا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد)؛ و إذا سألک عبادی عنی فانی قریب اجیب دعوة الداع إذا دعان. (قرآن ۱۸۶/۲)؛ و هرگاه بندگانم از تو دربارهٔ من بپرسند، من نزدیک هستم و خواندن فراخواننده را اجابت می‌کنم. قال قد اجیبت دعوتکما فاستقیما ولاتتبعان سبیل الذین لایعلمون. (قرآن ۸۹/۱۰)؛ گفت دعای شما اجابت شد پس ثابت باشید و راه آنان را که نمی‌دانند پیروی مکنید. ||مهمانی. (دهار). دعوت. و رجوع به دعوت شود.

دعوة. [دِعْ وَ] (ع مص) به پسری خواندن. (منتهی الارب). ||به نسب دعوی کردن. (دهار). دعوای نسب کردن. کلام غالب عرب بر این است، و برخی دعوة را به این معنی به فتح دال و به معنی خواندن برای طعام به کسر دال خوانند. (از منتهی الارب). ||(اِمص) اسم است ادعاء را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دَعوة. و رجوع به دَعوة شود.

دعوة. [دُعْ وَ] (ع مص) دَعوة. به طعام خواندن. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به دَعوة شود.

دعوی. [دَعْ وا] (ع مص) مصدر دُعاء است در تمام معانی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به دعاء (در معنی مصدری) شود. خواندن. خواستن: فما کان دعواهم إذ جاءهم بأسنا إلا أن قالوا إناکنا ظالمین. (قرآن ۵/۷)؛ پس چون عذاب ما بر آنها آمد درخواستشان نبود مگر آنکه گفتند ما ستمکار بودیم. دعواهم فیها سبحانک اللهم و تحیتهم فیها سلام و آخر دعواهم أن الحمد لله رب العالمین. (قرآن ۱۰/۱۰)؛ خواندنشان در آنجا [در بهشت] سبحانک اللهم است و درودشان در آنجا سلام است و آخرین خواندنشان الحمد لله رب العالمین است. فمازالت تلک دعواهم حتی جعلناهم حصیداً خامدین. (قرآن ۱۵/۲۱)؛ پس پیوسته آن ندا و خواندنشان بود تا آنان را درویده بمرگ و فرومردگان قرار دادیم.

دعوی. [دَعْ وا] (ع اِمص) اسم است از «ادعاء»، و الف آن تأنیث راست بنابراین غیرمنصرف می‌باشد. (از اقرب الموارد). خواهانی. (منتهی الارب). آنچه خواسته شود. (یادداشت مرحوم دهخدا). خواسته شده. (آنندراج). زعم. (ترجمان القرآن جرجانی). مشتق از دعاء است به معنی طلب. (از تعریفات جرجانی). ج، دَعاوِی، دَعاوی (دَعاوٍ)، و سیبویه جمع دومی را ترجیح داده، بخصوص هنگام اضافه به ضمیر چنانکه گویند دعاویک و دعاویه و نگویند دعاواک و دعاواه. (از اقرب الموارد). ||در اصطلاح شرعی، گفتاری است که انسان بوسیلهٔ آن اثبات حقی را بر غیر طلب می‌کند. (از تعریفات جرجانی). گفتاری است که انسان بوسیلهٔ آن ایجاب حق خود را بر غیر قصد می‌کند، و اقرار عکس آن است. و نزد فقها، عبارتست از خبر دادن نزد قاضی یا حکم بر حقی که برای اوست علیه غیر و در حضور غیر. و اگر این خبر دادن نزد قاضی یا حکم نباشد و یا در حضور غیر نباشد، آنرا دعوی نمی‌نامند. خبر دهنده را مدعی گویند و آن غیر را مدعی‌علیه. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به همین مأخذ شود. این لغت در تداول فارسی زبانان غالباً دَعوی بت... الف ممال تلفظ میشود. رجوع به دعوی شود.

دعوی. [دَعْ] (ع، اِمص، اِ) ممال از دَعْویٰ. ادعا. (ناظم الاطباء). دعوی را غالباً مقارن با معنی می‌آرند. (یادداشت مرحوم دهخدا). دعوی مقابل معنی، یعنی حقیقت و باطن آنچه ادعا شده است می‌آید:

یکی مرد آمد [زردشت] به دین‌آوری
به ایران به دعوی پیغمبری. دقیقی.

پای بیرون منه از پایگه دعوی خویش
تا نیاری بدر کون فراخت فدرنگ. حصیری.

همه میران را دعوی‌ست ملک را معنی
همه شاهان را عجز است ملک را اعجاز.
فرخی.

به رادی و به سخا و به مردی و به هنر
همه جهان را دعوی‌ست مر ترا برهان. فرخی.

ای از ستیهش تو همه مردمان به سُست
دعوی صعب منکر و معنیت خام و سست.
لبیبی.

پادشاهیها همه دعوی‌ست برهان تیغ او
آن نکوتر باشد از دعوی که با برهان بود.
عنصری.

زین فروتر شاعران دعوی و زو معنی پدید
وین حکیمان دگر یک فن و او بسیار فن.
منوچهری.

رزبان گفت که مهر دلم افزودی
وآنهمه دعوی را معنی بنمودی. منوچهری.

درین حدیث خبر نیست سوی جانوران
خرد گوای منست اندرین قوی دعوی.
ناصرخسرو.

چون دو گوا گذشت برین دعوی
آنگاه راستگوی بود گویا. ناصرخسرو.

به شرق و غرب از اهل این صناعت
گواداری برین دعوی فراوان. ناصرخسرو.

نه از جمالش طبع جمال را سیری
نه در کمالش عین کمال را دعوی.
ابوالفرج رونی.

ور چه خصمی داشت این دعوی کجا معنی‌بودی
ور همه معنی عرض کی دعوی جوهر گرفت.
مسعودسعد.

دعوی که مجرد بود از شاهد معنی
باطل شودش اصل به چونی و چرائی.
سنائی.

همه دعوی مباش چون بلبل
گرد معنی گرای نیز چو باز. سنائی.

چو این اوصاف نیکو حصر کردم با خرد گفتم
بدین دعوی که برخیزد درین معنی چه فرمائی.
انوری.

چنانکه سوسن و نرگس بخدمت اِنْهی
مرتبند، چه انکار را و دعوی را. انوری.

لاف دینداری زنم چون صبح آخر ظاهر است
کاندرین دعوی ز صبح اولین کاذب‌ترم.
خاقانی.

هم امارت هم زبان دارم کلید گنج عرش
وین دو دعوی را دلیل است از حدیث مصطفی.
خاقانی.

در ترازوی جهان از دعوی همسر مرنج
هر کجا زرّیست با او جو برابر یافتند.
ظهیر فاریابی.

بر آستانهٔ صدر زمانه بفشانم
جواهر سخن خویش صدق دعوی را.
ظهیر فاریابی.

چو آمد گه دعوی و داوری
به دانش‌نمایی و دین‌پروری. نظامی.

همه دعوی و فارغ از معنی
راست گوئی میان‌تهی جرسیست. سعدی.

به دستور دانا چنین گفت شاه
که‌دعوی خجالت بود بی‌گواه. سعدی.

ز دعوی پری زآن تهی میروی
تهی آی تا پرمعانی روی. سعدی.

چو یاد عشق زد سلمان هوس دارد که بر یادت
به مهر دل کند چون صبح روشن صدق دعوی را.
سلمان ساوجی.

بادپیمائی است پیش اهل تجرید ارکنی
سایه تابانست واله دعوی وارستگی.
واله هروی (از آنندراج).

تَهاتُم؛ بر یکدیگر دعوی باطل کردن. (از منتهی الارب).

— اهل دعوی؛ صاحبان داعیه. اصحاب ادعا:

چرا اهل دعوی بدین تنگرند
که‌ابدال در آب و آتش روند. سعدی.

— بی‌دعوی؛ بی‌ادعا:

چون تکبر عظیم و باحشمت
چون تواضع کریم و بی‌دعوی [1].
ابوالفرج رونی.

— پردعوی؛ پرمدعا:

در میان صومعه سالوس پردعوی منم
خرقه‌پوش خودفروش خالی از معنی منم.
سعدی.

— دعوی خود را به کرسی نشاندن [2]؛ ادعای خود را به گواه و دلیل ثابت کردن. (ناظم الاطباء). دعوی را به دلایل و گواهان ثابت کردن.(از غیاث) (از آنندراج).

— دعوی قطع شدن؛ انفصال یافتن دعوی. (آنندراج):

دعویّ تیغ قطع شد از چین ابرویش
نوکیسهٔ هلال کنون در دویدن است.
تأثیر (از آنندراج).

— گردن به دعوی افراشتن؛ قد علم کردن. سر کشیدن:

هرکه گردن به دعوی افرازد
دشمن از هر طرف بر او تازد. سعدی.

|| لاف و گزاف. سخن واهی و پوچ. اظهار چیزی کردن که در شخص نباشد. (ناظم الاطباء):

ایا ز بیم زبانم نژند گشته و هاژ
کجا شد آن همه دعوی و لاف و آن همه ژاژ.
لبیبی.

همه آویخته از دامن دعوی و دروغ
چون کفه از کس گاو و چو کلیدان ز مدنگ.
قریع‌الدهر.

— دعوی عشق؛ لاف عشق:

سینهٔ خاقانی و غم، تا نزند ز وصل دم
دعوی عشق و وصل هم، تا ز سگان کیست او.
خاقانی.

دعوی عشق ز هر بوالهوسی می‌آید
دست بر سر زدن از هر مگسی می‌آید.
صائب (از آنندراج).

— زبان به دعوی عشق گشادن؛ لاف عشق زدن:

خلقی زبان به دعوی عشقش گشاده‌اند
ای من فدای آنکه دلش با زبان یکیست.
حافظ.

|| دعوت [illegible]

هرکه به گوش خرد دعوی موسی شنید
پیش تأمل نکرد در سخن سامری.
ظهیر فاریابی.

|| (اصطلاح حقوق و فقه) دادخواهی. تظلم. داوری. مرافعه. ترافع. اختلافی است بین دو طرف که اظهاراتشان با یکدیگر معارضه دارد و یا عملی است که برای تثبیت حقی صورت می‌گیرد. ادعای طرفی را که موجد مرافعه است تعقیب (یا دادخواست) نامند و «دعوی به معنی اخص» نیز گفته میشود و ادعای طرف مقابل را دفاع یا پاسخ نامیده‌اند. مجموع تعقیب و دفاع را «دعوی به معنی اعم» می‌نامند. (فرهنگ حقوقی). دَعْویٰ. و رجوع به دعویٰ شود:

به گه دعوی هم خصم بود هم قاضی.
اثیر اومانی.

گفت ای پادشاه ناز فرزندان بر پدران باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند. (گلستان سعدی).

— دعوی اصلی؛ (اصطلاح حقوق) دعوی از نظر شکل بر دو قسم است: دعوی اصلی و دعوی طاری. دعوی اصلی آن است که محا کمه‌را بدواً تولید میکند. دعوی طاری آن است که در اثنای رسیدگی به دعوی اصلی حادث می‌گردد. دعوی طاری هرگاه از طرف مدعی اقامه شود آنرا «دعوی اضافی» یا «دعوی ضمیمه» نامند و هرگاه از طرف مدعی‌علیه در مقابل ادعای مدعی اقامه گردد آنرا «دعوی متقابل» نامند و هرگاه از طرف شخص ثالث یا علیه شخص ثالثی اقامه شود آنرا «دعوی جلب شخص ثالث» یا «دعوی ورود شخص ثالث» نامند. (از فرهنگ حقوقی).

— دعوی اضافی. رجوع به دعوی اصلی شود.

— دعوی به‌معنی اخص. رجوع به دعوی در معنی حقوقی آن شود.

— دعوی به‌معنی اعم. رجوع به دعوی در معنی حقوقی آن شود.

— دعوی تصرف عدوانی؛ عبارتست از دعوی متصرف سابق که دیگری بدون رضایت او مال غیرمنقول را از تصرف او خارج کرده، و متصرف سابق، اعادهٔ تصرف خود را نسبت به آن مال درخواست می‌نماید. (فرهنگ حقوقی). و رجوع به تصرف عدوانی شود.

— دعوی جلب شخص ثالث. رجوع به دعوی اصلی شود.

— دعوی خصوصی. رجوع به دعوی عمومی شود.

— دعوی دینی. رجوع به دعوی شخصی شود.

— دعوی رفع مزاحمت؛ دعوایی است که بموجب آن، متصرف مال غیرمنقول درخواست جلوگیری از مزاحمت کسی را می‌نماید که نسبت به متصرفات او مزاحم است ولی این مزاحمت بحدی نرسیده که او را از تصرف در مالش ممنوع سازد بلکه اخلالی در تصرف متصرف وارد نموده است. (از فرهنگ حقوقی).

— دعوی شخصی (دینی)؛ هرگاه دیون (یعنی الزامات) بین اشخاص، مورد تعقیب قرار گیرد آن‌دعوی را دعوی شخصی یا دعوی دینی نامند. در دعوی دینی مدعی فقط حق اقامهٔ دعوی علیه طرف تعهد دارد و بس، بخلاف

---

۱ - ن‌ل: چون تواضع کریم با دعوی.

۲ - در ناظم الاطباء این ترکیب ذیل «دعوا» آمده است.

دعوی عینی که در آن حق تعقیب مستقیم دارد. (از فرهنگ حقوقی).
- دعوی ضمیمه. رجوع به دعوی اصلی شود.
- دعوی طاری. رجوع به دعوی اصلی شود.
- دعوی عمومی؛ ارتکاب جرم غالباً دو حق را علیه مرتکب جرم برمی‌انگیزد: ۱ - حق عمومی که به جامعه اجازه میدهد صدور حکم مجازات یا اقدام تأمینی را دربارهٔ مجرم مطالبه کند. وسیلهٔ اجرای این حق «دعوی عمومی» است. این دعوی از طرف نمایندهٔ عمومی جامعه (یعنی دادستان) علیه متهم یا مرتکب جرم اقامه میشود. ۲ - حق خصوصی که به شخص متضرر از جرم اجازه میدهد جبران زیان ناشی از جرم را بخواهد. وسیلهٔ اجرای این حق را دعوی خصوصی گویند که از طرف شخص حقیقی (یا شخصیت حقوقی). برای حفظ حیثیت و منافع شخصی اقامه میشود. (از فرهنگ حقوقی).
- دعوی عینی؛ هرگاه حق عینی مورد تعقیب واقع شود آن دعوی را دعوی عینی می‌نامند چنانکه بایع زمین، آنرا تسلیم نکند. (از فرهنگ حقوقی).
- دعوی غیرمنقول؛ هر دعوایی که موضوع مستقیم آن بدست آوردن مال غیرمنقول یا تحصیل حقی در آن باشد دعوی غیرمنقول نامیده میشود. (فرهنگ حقوقی).
- دعوی متقابل. رجوع به دعوی اصلی شود.
- دعوی مختلط؛ دعوایی است که در آن هم حق عینی و هم حق شخصی بتواند مورد تعقیب قرار گیرد، مثلاً در عقد بیع، از آنجا که مشتری مالک مبیع میشود نسبت به آن حق عینی دارد، و از آنجا که بایع ملزم است که مبیع را تسلیم کند برای مشتری، حق دینی بر بایع حاصل میشود، بنابراین وقتی که مشتری علیه بایع اقامهٔ دعوی کرده تسلیم مبیع را از او میخواهد می‌تواند هم به دادگاه اقامتگاه بایع (که مطابق قواعد صلاحیت، مرجع دعوی شخصی است) و هم به دادگاه محل وقوع مبیع مراجعه کند، و چنین دعوایی را که جامع دو جنبهٔ شخصی و عینی است دعوی مختلط گویند. (فرهنگ حقوقی).
- دعوی ممانعت از حق؛ در این‌جا مورد دعوی اعادهٔ تصرف در عین ملک نیست بلکه در حق ارتفاق و حق انتفاع است که مالک عین یا دیگری او را از استفادهٔ حق منع میکند مثل اینکه او را از حق‌الشرب منع کند. (از فرهنگ حقوقی).
- دعوی منقول؛ هر دعوی که موضوع مستقیم آن بدست آوردن مال منقول باشد دعوی منقول نامیده میشود. (فرهنگ حقوقی).

- دعوی ورود شخص ثالث. رجوع به دعوی اصلی شود.

دعوی. [دَعْ وی ی] (ع ص نسبی) نسبت است به دَعوة. ||(ا) ما بالدار (یا بالمکان) دعوی؛ یعنی نیست در خانه کسی، و استعمال آن فقط در نفی است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دعوی آوردن. [دَعْ وی وَ دَ] (مص مرکب) ادعا کردن:

وگر دعوی آرم به پیغمبری
چه حجت کند خلق را رهبری. نظامی.
نقض هست بین که از میدان نزهتگاه حشر
شکر قاتل برده و دعویّ خون آورده‌ام.
طالب آملی (از آنندراج).

دعوی‌پرست. [دَعْ پَ رَ] (نف مرکب) دعوی پرستنده. مقابل معنی‌پرست:

دل به هنر ده نه به دعوی‌پرست
صید هنر باش بهر جا که هست. نظامی.

دعوی‌دار. [دَعْ] (نف مرکب) دعوی دارنده. آنکه ادعایی دارد. ادعا کننده. (ناظم الاطباء). مدعی. (فرهنگ فارسی معین). داعیه‌دار. (یادداشت مرحوم دهخدا):

وگر جوابش گویند شاد باشم سخت
کسی که باشد برهان‌نمای و دعوی‌دار.
(از جامع الحکمتین ص ۳۱۱).
کجا جمشید و کو هوشنگ و فغفور
کجا شاهان دعوی‌دار و مغرور.
(منسوب به ناصرخسرو).
زهی طغیان حسنت بر شکست کار من باعث
ظهورت بر زوال عقل دعوی‌دار من باعث.
محتشم کاشانی (از آنندراج).
||نزاع کننده. پرخاشجوی. ||دادخواه. متظلم. (فرهنگ فارسی معین).

دعوی‌داری. [دَعْ] (حامص مرکب) به خودگمان کمال غیرواقع داشتن. (آنندراج).

دعوی داشتن. [دَعْ تَ] (مص مرکب) ادعا داشتن:

چون تو دعویّ زور و زر داری
دیده را کور و گوش کر داری. سنائی.
- دعوی با کسی داشتن؛ بر او ادعا داشتن:
به خون خود قسمها میخورم شاهد اگر این است
نمیدانم بروز حشر دعوی با چه کس دارم.
تنها (از آنندراج).

دعوی‌سرا. [دَعْ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان پل رودبار بخش رودسر شهرستان لاهیجان. سکنهٔ آن ۳۴۵ تن. آب آن از نهر پل رود و محصول آن برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دعوی‌طلب. [دَعْ طَ لَ] (نف مرکب) دعوی طلبنده. آنکه طالب دعوی است. خواهندهٔ دعوی. (از فرهنگ فارسی معین).

دعوی‌کاری. [دَعْ] (حامص مرکب) ادعا. (از ناظم الاطباء).

دعوی کردن. [دَعْ کَ دَ] (مص مرکب) مدعی بودن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ادعا کردن. ادعاء. (از المصادر زوزنی) (دهار). زعم. (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی):

دعوی کنی که شاعر دهرم ولیک نیست
در شعر تو نه حکمت و نه لذت و نه چم.
شهید بلخی.
تو دعوی کنی هم تو باشی گوا
چنین مرد دانش ندارد روا. فردوسی.
بس کسا کاندر گهر وَاندر هنر دعوی کند
همچو خر در خرد ماند چون گه برهان بود.
فرخی.
که دل بردی و دعوی کرده‌ای مر جان شیرین را
کم از روئی که بنمائی من مهجور مسکین را.
فرخی.
گل سرخ و پر تیهو، گل زرد و پر نارو
به شعر عشق این هر دو، کنند این هر دو تن دعوی.
منوچهری.
از آن خدم یکی اقبال زرین‌دست بود که دعوی زیرکی کردی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۲۸). یک دو سال از روی راستی آید پس از آن باد در سر کند و دعوی شاهنشاهی کند. (تاریخ بیهقی ص۲۶۵).
گازری از بهر چه دعوی کنی
چونکه نشویی خود دستار خویش.
ناصرخسرو.
گرگ درّنده ندرّد در بیابان گرگ را
گر همی دعوی کنی در مردمی مردم مدر.
ناصرخسرو.
دعوی همی کند که نبی را خلیفتم
در خلق این شگفت حدیثیست بوالعجب.
ناصرخسرو.
در این کردند از امت نیز دعوی
تنی هفتاد تا نزدیک هشتاد. ناصرخسرو.
من چه دعویّ بندگیت کنم
مدحت تو بر آن گوا باشد. مسعودسعد.
وآنکه دعوی کند و گوید در کل جهان
از جوانمردان چون طاهر یک مرد کجاست.
مسعودسعد.
آنکه دعوی زیرکی کردی گفت چه قسمت کنیم. (کلیله و دمنه).
دعوی ایمان کنی و نفس را فرمان بری
با علی بیعت کنی و زهر پاشی بر حسن.
سنائی.
دعویّ ده کنند، ولیکن چو بنگری
هادوریان کوی و گدایان خرمنند.
سنائی.
دعوی کردی که نیست مثل من اندر جهان
که لفظ من گوی نطق ز قیس و سحبان برد.
جمال‌الدین اصفهانی.
او کند دعوی که خون و مال خاقانی مراست

من کنم اقرار و گویم کآنچنانست آنچنان. خاقانی.
ترا چون عشق او پذرفت دعوی بر دو عالم کن
که بر تحقیق آن دعوی قبول او گواه اینک.
خاقانی.
جائی که زلف جانان دعوی کند به کفر
گمره‌بود که در ره ایمان قدم زند. خاقانی.
دعوی نسبت ز عم کن نز پدر زآن کت اثر
عم پدید آورده بود از نه پدر گم کرده بود.
خاقانی.
به جواب موحش قیام می‌نمود و دعوی براءت ساحت خویش می‌کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۵۹).
چند کنی دعوی مردافکنی
کم‌زن و کم زن که کم از یک زنی. نظامی.
من که چو گل گنج‌فشانی کنم
دعوی پیری به جوانی کنم. نظامی.
گر به بطلانست دعوی کردنم
نک نهادم سر ببر از گردنم. مولوی.
هارون‌الرشید... گفت بخلاف آن طاغی که به غرور ملک مصر دعوی الوهیت کرد نبخشم این مملکت را الا به خسیس‌ترین بندگان. (گلستان سعدی).
تو گر دعوی کنی پرهیزگاری
مصدق دارمت والله‌اعلم. سعدی.
تو باز دعوی پرهیز می‌کنی سعدی
که دل به کس ندهم، کل مدع کذاب. سعدی.
ابتهار؛ دعوی به دروغ کردن. احتقاق؛ دعوی حق خود کردن. (از منتهی الارب). دعاء؛ دعوی کردن بر کسی. (تاج المصادر بیهقی). استلجاج؛ دعوی کردن رخت کسی را. (از منتهی الارب). استلحاق؛ دعوی کردن که فرزند آن منست. تشیع؛ دعوی شیعت کردن. تفضل؛ دعوی فضل کردن بر اقران. (تاج المصادر بیهقی). تلجیج؛ دعوی کردن متاع کسی را. تنبؤ؛ دعوی نبوت کردن. (از منتهی الارب). تنسب؛ دعوی خویشاوندی کردن. (تاج المصادر بیهقی). تهاتر؛ بر یکدیگر دعوی باطل کردن. (از منتهی الارب). دعوة؛ به نسب دعوی کردن. متنبی؛ آنکه دعوی پیغامبری کندو نباشد. (دهار).
— دعوی برابری کردن [1]؛ ادعای همسری نمودن. (ناظم الاطباء).
— دعوی دوستی کردن؛ اظهار دوستی کردن در صورتی که دوست نباشد. (ناظم الاطباء).

دعوی‌گاه. [دَ ع‌ْ] (اِ مرکب) مجلس دعوی. جایی که دعوی را در آنجا مطرح کنند. به اصطلاح امروز، محکمه. دادگاه. مجلس داوری:
ز دعوی‌گاه خسرو با دلی خوش
روان شد کوهکن چون کوه آتش. نظامی.
که هر یک بود در میدان همائی
به دعوی‌گاه نخجیر اژدهائی. نظامی.
و رجوع به دغوی‌گه شود.

دعوی‌گر. [دَ ع‌ْ گ‌َ] (ص مرکب) مدعی. ادعاکننده. (ناظم الاطباء):
جست دعوی‌گر مخالف‌گوی
زیرک سخت‌چشم حجت‌جوی.
میرخسرو (از آنندراج).
||دادخواه. (ناظم الاطباء).

دعوی‌گه. [دَ ع‌ْ گ‌َه‌ْ] (اِ مرکب) دعوی‌گاه. موضع طرح دعوی:
پسند آمدش کآن سخنهای چست
به دعوی‌گه حجت آمد درست. نظامی.
و رجوع به دعوی‌گاه شود.

دعویگی. [دَ ع‌ْ] (حامص) استدعا. التماس. تضرع. درخواست. (ناظم الاطباء).

دعة. [دَ ع‌َ] (ع مص) [2] آرمیده شدن. (تاج المصادر بیهقی). تن‌آسان و فراخ‌زندگانی گردیدن و راحت و آرام گرفتن. (از منتهی الارب). وَداعة. و رجوع به وداعة شود.

دعة. [دَ ع‌َ] (ع اِمص) اسم است از وَداعة، و تاء آن عوض واو است. (از اقرب الموارد). ||راحت. تن‌آسانی. ||فراخی زندگانی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سکینه و آرامش. (از اقرب الموارد). دعت. و رجوع به دعت شود.

دعی. [دَ عی‌ی] (ع ص، اِ) پسرخوانده. (منتهی الارب) (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی). به پسری گرفته. (دهار). به فرزندی گرفته‌شده که آنرا متبنی نیز گویند. (غیاث) (آنندراج). ||آنکه در نسبت خود متهم باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). حرام زاده. (دهار) (غیاث) (آنندراج). ولدالزنا. (غیاث) (آنندراج). خشوک. خمیل. زنیم. سند. سنید. مسند. ملصق:
آن خدا گوینده مرد مدعی
رست و سوزید اندر آتش آن دعی. مولوی.
رجف کرد اندر هلاک هر دعی
فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی. مولوی.
||آنکه غیر پدر خود را ادعا کند. (از اقرب الموارد). ج، أدعیاء. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||دعوت شده به طعام. ج، دُعواء. (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

دعی. [دَ عی‌ی] (اِخ) احمدبن مرزوق، مشهور به ابن ابی‌عمارة. اصل او از بجایه (در افریقیه) بود و به صحرای سجلماسه رفت و در آنجا ادعا کرد که «فاطمی منتظر» اوست لذا بدویان از او رویگردان شدند آنگاه چون از شباهت ظاهری خود با فضل‌بن واثق (که بقتل رسیده بود) آگاه شد ادعا کرد که او فضل است و مردم با او بیعت کردند و قدرت وی افزونی گرفت و بر طرابلس و قابس و برخی دیگر از شهرهای مغرب دست یافت و مدت سه سال در تونس سلطنت کرد و بسال ۶۷۳ هـ.ق. بدست ابوحفص المستنصر بالله برادر ابراهیم‌بن یحیی بقتل رسید. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۴۰ از الخلاصة النقیة و ابن خلدون).

دعیا. [ ] (اِ) اسم سریانی اقاقیا است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (مخزن الادویة).

دعیاملیون. [ ] (اِ) افیون. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به افیون شود.

دعیمیص. [دُ ع‌َ] (ع ص، اِ) دانا و زیرک و کاردان. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عالم و دانا به چیزی، و آن از «دعیمیص الرمل» مأخوذ است، گویند: هو دعیمیص هذا الامر. (از اقرب الموارد). و رجوع به دعیمیص‌الرمل شود.

دعیمیص‌الرمل. [دُ ع‌َ صُرْ رَ] (اِخ) نام بنده‌ای سیاه زیرک و کاردان و راهبر دانا. و در دلالت بر راهها بدو مثل زنند و گویند «هو أدل من دعیمیص‌الرمل». (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دعیة. [دَعْ یَ] (ع اِمص) لغتی است در دعوة. (از منتهی الارب). رجوع به دعوة شود.

دعیة. [دَ عی یَ] (ع ص، اِ) تأنیث دَعیّ. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به دعی شود.

دغ. [دَ] (ص) مخفف داغ. (برهان). رجوع به داغ شود. ||زمین بی‌علف، یعنی زمین که هرگز گیاه در آن نرسته باشد. (برهان). زمین بی‌علف. (آنندراج). در گناباد خراسان، صحرای بی آب و علف را گویند. ||سر بی‌موی که از کچلی همچو کون طاس بود. (برهان). سر بی‌موی طاس. (آنندراج). سر کچل بی‌موی سرخ. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). کل. لغ. ||چارضرب زده، یعنی شخصی که ریش و سبیل و ابرو و مژه را پاک بتراشد. (از برهان) (از آنندراج). ||جایی که موی نباشد. (شرفنامهٔ منیری).

دغا. [دَ] (ص) مردم ناراست و دغل و عیب‌دار و حرامزاده. (برهان). مجازاً، فریبنده و مردم ناراست. و در اغلب معانی با دغل مترادف است و با لفظ خوردن و کردن مستعمل است. (از آنندراج). ناراست. (شرفنامهٔ منیری). دغل و ناراست. (صحاح الفرس). مکار. جلب:
نبود چاره حسودان دغا را ز حسد
حسد آن است که هرگز نپذیرد درمان.
فرخی.
هر چه به عالم دغا و مسخره بوده‌ست

---
1 - در ناظم الاطباء این ترکیب ذیل «دعوا» آمده است.
2 - از «ودع».

از حد فرغانه تا به غزنی و قزدار... نجیبی.
سه دل این عروس بی‌وفا را
خس شوهرکش دون دغا را. ناصرخسرو.
بدین مملکت غره مشوید که دنیا حریف دغا است. (قصص الانبیاء ص ۳۴۱).
در قمرهٔ زمانه فتادی به دستخون
واماِل کعبتین که حریف است بس دغا.
خاقانی.
مثل زد گرگ چون روبه دغا بود
طلب من کردم و روزی ترا بود. نظامی.
صدق و گرمی خود شعار اولیاست
باز بیشرمی پناه هر دغاست. مولوی.
گوسفندی برد این گرگ دغا از گلّه
گوسفندان دگر خیره بر او می‌نگرند. سعدی.
سعدی نه مرد بازی شطرنج عشق تست
دستی به کام دل ز سپهر دغا که برد. سعدی.
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را به جهان کم بینم. حافظ.
جان میرسد هر دم به لب دانی که بازی نیست این
هر ناز دستوری مده چشم دغا را هر زمان.
امیرخسرو (از آنندراج).
||آنکه دغلی کند در قمار. ناراست در قمار. (یادداشت مرحوم دهخدا):
جان همی بازم با چرخ و همی کژ رندم
هیچکس داند کاین چرخ حریفی چه دغاست.
مسعودسعد.
نقش فلک چو می‌نگری پا کباز شو
زیرا که مهره‌دزد و حریفی است بس دغا.
سراج‌الدین قمری.
درنورد از آه سرد این تخت نرد سبز را
کاندر او تا اوست خصل بی‌دغائی برنخاست.
خاقانی.
رستهٔ دهر و فلک، دیده و نشناخته
رابح این را دغل، بازی آن را دغا. خاقانی.
دغا در سه و چار بینی نه در یک
من و نقش یک کز دغا می‌گریزم. خاقانی.
دغا در سه‌شش بیش بینی ز یاران
چو یک نقش خواهی دغائی نیابی. خاقانی.
بر رقعهٔ زمانه قماری نباختم
کورا به هر دو نقش دغائی نیافتم. خاقانی.
فغان که با همه کس غائبانه باخت فلک
که کس نبود که دستی از این دغا ببرد.
حافظ.
||فریبکار در عشق. فریبنده در عشق. ناراست در عشق:
ابروکمانی نازک‌میانی
نامهربانی شنگی دغائی. عبید زاکانی.
||قحبه. بدکاره. (یادداشت مرحوم دهخدا):
نه که هر زن زن دغا و لاده بود
شیر نر هست و شیر ماده بود. اوحدی.
||(اِ) مکر و حیله. (آنندراج). فریب و ناراستی. (شرفنامهٔ منیری). غدر و گولی و خیانت و فریب و مکر. (ناظم الاطباء):
تن تو زرق و دغا داند بسیار بکوش
تا به یک سو نکشدْت از ره دین زرق و دغاش.
ناصرخسرو.
چرخ گر میزند ورا قمری
هر چه باشد همه دغا باشد. مسعودسعد.
ایا سپهرنوالی که پیش صدق سخات
سخای ابر دروغ و نوال بحر دغاست.
انوری.
||دعوی بی‌دلیل. اشتلم. سفسطه. چرب. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||سیم ناسره و زر قلب. ||خس و خاشا ک. (برهان):
مردم نبود صورت مردم حکمااند
دیگر خس و خارند و قماشات دغااند.
ناصرخسرو.
||لای و دُردی هر چیز. (برهان).

دغا باختن. [دَ تَ] (مص مرکب) حیله کردن در بازی قمار:
چو نقش حریفی شگفت آیدش
دغا باختن در گرفت آیدش. نظامی.

دغاباز. [دَ] (نف مرکب) فریبنده. (آنندراج). مکار. حیله‌باز. غدار. عیار. خائن. حرامزاده. فریبنده. فریب دهنده. (ناظم الاطباء):
از دغابازان نو یک جنس کو
وز حریفان کهن یک تن کجاست. خاقانی.
||فریبنده در بازی قمار:
در بزم عشق نرد مرادی نمی‌زنیم
زآن ره که چون رقیب دغاباز نیستم.
ملا وحشی (از آنندراج).

دغابازی. [دَ] (حامص مرکب) فریب. تزویر. غدر. حیله. مکر. (ناظم الاطباء).

دغاپیشه. [دَ شَ / شِ] (ص مرکب) عیار. مکار. حیله‌باز. (ناظم الاطباء).

دغا خوردن. [دَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) فریب خوردن:
تا کی دغا خورم ز تو ای بی‌وفا برو
بگذاشتم به مدعیان مدعا برو.
ظهوری (از آنندراج).

دغا دادن. [دَ دَ] (مص مرکب) فریب دادن:
چه دغاام دهی ای جان تو مرا
جان عزیز است دغا نپذیرد. عطار.

دغارون. [دُ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین ولایت باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد. سکنه ۹۴ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و زیره است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دغارة. [دَ رَ] (ع اِمص) ربوده گرفتن چیزی را و ربودگی. (ناظم الاطباء). در دیگر مآخذی که در دسترس بود دیده نشد.

دغاصی. [دَ صا] (ع ص) نعت است از دغص. (منتهی الارب). شتران که گلوگرفته باشند بسبب بسیار خوردن گیاه «صلیان». (آنندراج). شترانی که بسبب فراوان خوردن گیاه صلیان دچار «دغص» شده باشند. (از اقرب الموارد). و رجوع به دغص شود.

دغاکردن. [دَ کَ دَ] (مص مرکب) حیله کردن. فریب بکار بردن. تقلب کردن:
آنکس که دغایی کند او با ملک ما
زو بازنگردد ملک ما به دغایی. منوچهری.
بداد وصل مده بوسه جان بخواهم داد
ولیک گاه شمردن دغا نخواهم کرد.[1]
امیرخسرو (از آنندراج).
||تقلب و حیله کردن در قمار:
تو نرد عشق بازی و با من دغا کنی
من جان ببازم و نه همانا دغا کنم.
مسعودسعد.
با روزگار قمر همی بازم ای شگفت
نایدْش شرم هیچ که چندین کند دغا.
مسعودسعد.
چو شطرنج‌بازان دغائی نکرد
مرا گفت هین شه کن و شه نبود. مسعودسعد.
نقدی نداد دهر که حالی دغل نشد
نردی نباخت چرخ که آخر دغا نکرد.
خاقانی.

دغال. [دِ] (ع اِ) جِ دَغَل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به دغل شود.

دغام. [دُ] (ع اِ) بیماریی است که به حلقوم عارض شود. (منتهی الارب). دردی است در حلق. (از اقرب الموارد).

دغامر. [دَ مِ] (ع ص، اِ) مرد زیرک تیزفهم و بی‌باک دلیر. (منتهی الارب). ||مردمان ناپاک و آلوده‌آبرو: تجمعت الدغامر. (از اقرب الموارد).

دغان. [دُ] (اِخ) نام جد ابونصر احمدبن عفواللّه‌بن نصربن دغان شیرازی دغانی است. او کاتب و نویسنده‌ای ثقه و مورد اعتماد بود و از فرات‌بن سعید و جعفربن محمدبن رمضان نقل کرده است. درگذشت وی پس از سال ۳۴۰ هـ .ق. رخ داد. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

دغان. [دُ] (اِخ) دهی از دهستان جمیل‌آباد بخش بافت شهرستان سیرجان. سکنهٔ آن ۳۱۷ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دغا نمودن. [دَ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) فریفتن. غدر نمودن. فریب دادن. (ناظم الاطباء).

---

[1] - چنین است در آنندراج. و در دیوان امیرخسرو چ نفیسی ص ۲۹۹ چنین آمده:
به راه وصل به یک بوسه جان بخواهم یافت
ولیک وقت شمردن وفا نخواهم کرد.

دغانی. [دُ] (ص نسبی) منسوب به دغان که نام جد ابونصر احمدبن عفوالله است. (از الانساب سمعانی). رجوع به دغان شود.

دغاول. [دَ وِ] (ع اِ) سختیها و بلاها (مفرد ندارد). (از منتهی الارب). دواهی. و در یک نسخه از صحاح، بتحریف بصورت دواغل آمده است. (از اقرب الموارد).

دغاوة. [دَ وَ] (اِخ) نام کوهی است به سودان بدان سوی زنگ. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دغبجة. [دَ بَ جَ] (ع مص) بر آبخور آوردن شتران را هر روز. ||در ناز و نعمت بودن: هم یدغبجون أنفسهم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دغت. [دَ] (ع مص) فشردن گلوی کسی تا جان دهد. خفه کردن کسی را تا بقتل برسد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دغثر. [دَ ثَ] (ع ص) گول و احمق. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دغد. [دُ] (اِ) عروس که زن داماد است. (از برهان) (از آنندراج). عروس. (صحاح الفرس). ||بیوگ. (ناظم الاطباء).

دغدار. [دَ] (نف مرکب) مخفف داغدار. (برهان) (آنندراج). رجوع به داغدار شود. ||بنده. (برهان) (آنندراج). ||عیب ناک. (برهان) (آنندراج). معیوب. (ناظم الاطباء).

دغدار. [دُ] (ترکی، اِ) پرنده‌ای است که آنرا با چرغ و شاهین و باز شکار کنند. (برهان) (آنندراج). باز شکاری. (ناظم الاطباء).

دغدغان. [دِ دِ] (اِ) داغداغان. تادانه، که درختی است. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به داغداغان و تادانه در همین لغت‌نامه و در دایرةالمعارف فارسی شود.

دغدغان. [دَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان مواضعخان بخش ورزقان شهرستان اهر، سکنهٔ آن ۲۵۱ تن. آب آن از دو رشته چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دغدغک. [دَ دَ غَ] (از ع، اِ) دغدغه. (ناظم الاطباء). رجوع به دغدغه شود.

دغدغک. [دَ دَ غَ] (اِ) سنای کاذب که درختچه‌ای است، و این نام را در اطراف کرج به این درختچه دهند. (از یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به سنا شود.

دغدغة. [دَ دَ غَ] (ع مص) طعن کردن بر کسی بوسیلهٔ سخنی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سستی کلام. (منتهی الارب). ضعیف و سست گفتن سخن را و خالص نکردن معنی آن. (از اقرب الموارد). زغزغة. ||پنهان کردن چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زغزغة. ||جستن بند سر مشک را جهت گشادن. (منتهی الارب). قصد کردن گشودن سر مشک را. (از اقرب الموارد). زغزغة. ||فسوس. (منتهی الارب). استهزاء کردن کسی را. (از اقرب الموارد). زغزغة. و رجوع به زغزغة شود. ||نرم مالیدن چیزی را. (منتهی الارب).

دغدغة. [دَ دَ غَ] (ع اِمص) خارش درون گلو و بغل و در شرم زن و نره وقت انزال و در جای باریک از کف پا، و ممکن است برای قسمتی از اندام انسان هم نباشد. (از منتهی الارب). غلغلیج کردن. (دهار). نوعی نیشگون گرفتن و ملاعبت است در زیر بغل و بن ران و یا درون کف پای که بر اثر آن حالتی به انسان دست میدهد که ناچار از خندیدن باشد، و عامه آنرا زکزکة گویند. (از اقرب الموارد). غلغلک. و رجوع به دِغْدِغة شود.

دغدغة. [دِ دِ غَ] (ع اِمص) جنبانیدن انگشتان دست در زیر بغل و پهلوی کسی تا بخنده افتد. (برهان). جنبانیدن انگشتان در زیر بغل کسی برای خندانیدن او. (آنندراج). خارش و حرکت پی هم و جنبانیدن انگشتان زیر بغل و پهلوی کسی تا به خنده افتد. (غیاث). چقون. چقونک که چقچقه مخفف آن است و آن چبانیدن انگشتان است در زیر بغل یا پهلوی کسی تا بخنده افتد. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). آن باشد که کسی دست زیر بغل دیگری برد تا خنده بر او افتد. (صحاح الفرس). خارخار. غغلک. غلغلی. غغلیج. غلغلیچ. غلغلیچه. غلمج. غلملج. غلملیج. کلغوجه. ||کف پا خاریدن. (برهان). خاراندن کف پا. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).

دغدغه. [دَ دَ غَ / غِ] (از ع، اِمص، اِ) ترس و بیم و تشویش خاطر. (برهان) (از غیاث). وسوسه و واهمه و تشویش در خاطر، و با لفظ بردن مستعمل است. (از آنندراج). اضطراب خاطر، و بدین معنی ظاهراً فارسی است. (یادداشت مرحوم دهخدا):

شکر قدح تلخ مکافات چه گوییم
کز خاطر من دغدغهٔ روز جزا برد.

صائب (از آنندراج).

— بی‌دغدغه؛ بی‌پریشانی. بدون ترس و بیم.

— دغدغهٔ خاطر؛ تشویش خاطر. پریشانی خاطر. آشفتگی خاطر.

— دغدغمند؛ مشوش‌خاطر. پریشان‌حواس.

||میل نمودن به چیزی. (برهان) (غیاث).

دغدغه کردن. [دَ دَ غَ / غِ کَ دَ] (مص مرکب) خارش کردن. غلغلک کردن: آنرا که زکام گرم باشد... آنچه از بینی فرودآید گرم و تیز و تنک و زرد باشد و بینی را و حلق را همی سوزاند و دغدغه کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

دغدو. [دُ] (اِ) نام مرغی که وزن آن قریب شش هفت من بوده و اکنون وجود ندارد. (ناظم الاطباء). در دیگر مآخذی که در دسترس بود دیده نشد.

دغدو. [دُ] (اِخ) نام مادر زردشت است و او از نسل فریدون بود. (برهان). نام مادر زرتشت، گویند که نسبش به فریدون فرخ می‌پیوسته. (آنندراج). زن پورشسب و مادر زردشت پیامبر ایرانی. دغدویه:

روایت کند موبد روزگار
که بگرفت دغدو به زرتشت بار.

زراتشت بهرام پژدو.

و رجوع به دغدویه و زردشت در همین لغت‌نامه و زراتشت‌نامه از زراتشت بهرام پژدو چ دبیرسیاقی شود.

دغدویه. [دُ یَ] (اِخ) دغدو. نام مادر زردشت است. (از برهان). رجوع به دغدو شود.

دغر. [دَ] (ع مص) فشردن کسی را تا آنکه بمیرد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||راندن. (منتهی الارب). دفع. (اقرب الموارد). ||سپوختن در حلق و برداشتن زن کام کودک را به انگشت. (از منتهی الارب). سپوختن و ملازه برداشتن. (المصادر زوزنی) (از تاج المصادر بیهقی). فشار دادن زن حلق کودک را با انگشت، و آن بسبب این است که گاهی کودک را عذرة که دردی است در حلق بر اثر خون دست میدهد و زن انگشت خود را در داخل حلق او می‌کند و آن موضع را فشار میدهد، و در حدیث است: لاتعذبن أولادکن بالدغر. (از اقرب الموارد). ||درآمیختن. (از منتهی الارب). مخلوط کردن. (از اقرب الموارد). ||ناگوارد شدن غذای کودک. (از منتهی الارب). بد دادن زن به کودک غذا را. (از اقرب الموارد). ||سیر نادادن شیر کودک را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||داخل شدن به خانه. (از اقرب الموارد). ||روارو درآمدن در حرب‌جای. (منتهی الارب). دغری. و رجوع به دغری شود.

دغر. [دَ غَ] (ع مص) بسودن سنگ به لب یا به دست. (از منتهی الارب). بوسیدن یا دست کشیدن. (از اقرب الموارد). ||بدخویی. (منتهی الارب). بد شدن خلق و خوی. (از اقرب الموارد). ||روارو درآمدن در حرب‌جای. (از منتهی الارب). حمله کردن بدون تثبت و دقت. (از اقرب الموارد).

دغر. [دَ غِ] (ع ص) آنکه ناگهان درآید و بدون درنگ زود برگردد. (ناظم الاطباء). و رجوع به دَغَر شود.

دغراء. [دَ] (ع مص) روارو درآمدن در حرب‌جای. (منتهی الارب). دَغر. دغری. و رجوع به دغری شود.

دغرور. [دُ] (ع ص) آنکه مردمان را بسیار به فحش کنایه کند و به بدی پیش آید. (منتهی

الارب). آنکه با بدی و شر متعرض مردم شود، و ناسزا گوینده. (از اقرب الموارد). دعرور. و رجوع به دعرور شود.

دغرة. [دَ رَ] (ع مص) ربوده گرفتن چیزی را. (منتهی الارب). گرفتن چیزی را با اختلاس و ربودن. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) ربودگی. (ناظم الاطباء).

دغرة. [دَ غِ رَ] (ع ص) مؤنث دغر. (ناظم الاطباء). رجوع به دَغِر شود.

دغری. [دَ را] (ع مص) ناگهان درآمدن و بدون درنگ و توقف زود برگشتن. (ناظم الاطباء). و رجوع به دَغْر شود.

دغری. [دَ را / دَ غَ را] (ع مص) روارو درآمدن در حرب‌جای. (منتهی الارب). حمله بر دشمن بدون رعایت ترتیب نظامی. (ناظم الاطباء). ||(ا) گویند دغری لا صَفّیٰ و یا دغرا لا صفا؛ یعنی درآیید بر دشمن و حمله کنید و برای آنها صف نبندید. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

دغسر. [دَ سَ] (ص مرکب) (از: دغ + سر) که سری دغ دارد، که بر سر موی ندارد. کسی را گویندکه سرش کچل و بی‌موی باشد. (برهان). لغسر. و رجوع به لغسر شود. ||آنکه پیش سرش تا فرق موی نداشته باشد. اجلَه. (زمخشری). أصلع. (تاج المصادر بیهقی) (مهذب الاسماء).

دغش. [دَ] (ع مص) بناگاه درآمدن. (از منتهی الارب). هجوم کردن، و آن لغتی است یمنی. (از اقرب الموارد). ||در تاریکی درآمدن. (از منتهی الارب). داخل شدن در تاریکی. (از اقرب الموارد).

دغش. [دَ غَ] (ع اِ) تاریکی. (منتهی الارب). ظلمت. (اقرب الموارد).

دغص. [دَ غَ] (ع مص) بسیار خوردن گیاه «صلیان» را پس گلوگرفته شدن از پیچیده شدن آن گیاه در اطراف حلقوم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پرخشم شدن. (از منتهی الارب). پر و مملو شدن از خشم و از خوردن. (از اقرب الموارد). ||امتلاء آوردن شتر را چنانکه نشخوار نزند. (از منتهی الارب).

دغصان. [دَ] (ع ص) خشمناک. (منتهی الارب). غضبان. (اقرب الموارد).

دغف. [دَ] (ع مص) گرفتن بسیار. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سخت شدن گرما بر کسی. (از اقرب الموارد).

دغفاء. [دَ] (ع اِ) کلمه‌ای است که چون بر کسی فسوس کنند و تحمیق وی نمایند گویند: یا أبا دغفاء ولدها فقاراً[1] که ضمیر ولدها به زن برمیگردد و فقاراً یعنی چیزی که آنرا نه سر باشد نه دنب، و منظور از جمله این است که او را تکلیف کن بر آنچه توانایی ندارد و ممکن نباشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

— ابودغفاء؛ احمق. (اقرب الموارد).

دغفر. [دَ فَ] (ع اِ) شیر سطبر. (منتهی الارب). اسد ضخم. (اقرب الموارد).

دغفش. [دَ فَ] (اِخ) از اعلام است. (از منتهی الارب).

دغفصة. [دَ فَ صَ] (ع اِمص) فربهی و افزونی گوشت. (منتهی الارب).

دغفق. [دَ فَ] (ع ص) عیش دغفق؛ زندگانی فراخ. ||عام دغفق؛ سال ارزانی و فراخی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دغفقة. [دَ فَ قَ] (ع مص) بسیار ریختن آب را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سخت باریدن در ابتدای باریدن. (از منتهی الارب). سخت شدن باران در ابتدای باریدنش. (از اقرب الموارد).

دغفل. [دَ فَ] (ع ص) زندگانی فراخ با ارزانی. (منتهی الارب). عیش فراخ. (دهار). زندگانی فراخ و با فراوانی. (از اقرب الموارد). ||پرهای بسیار. (منتهی الارب). بسیار از پَر. (از اقرب الموارد). ||(ا) بچهٔ پیل یا بچهٔ گرگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بچهٔ فیل. (دهار). فیلچه. پیل‌بچه.

— أبودغفل؛ کنیهٔ فیل. (دهار).

دغفل. [دَ فَ] (اِخ) ابن حنظلةبن زیدبن عبده ذهلی شیبانی، مشهور به دغفل ناسب. از نسب‌شناسان عرب بود که در نسب‌شناسی بدو مثل زنند. و برخی گویند نام او حجر و لقبش دغفل بوده است. معاویه او را به تعلیم فرزندش یزید گماشته بود. دغفل به سال ۶۵ هـ.ق. در واقعهٔ دولاب (در فارس) غرق گشت. (از الاعلام زرکلی ج۳ ص۱۸، از الاستیعاب و الاصابة و اسدالغابة و البیان والتبیین).

دغ کردن. [دَکَ دَ] (مص مرکب) در زبان اطفال، زدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). دق کردن.

دغل. [دَ] (ع مص) دو دل درآمدن در چیزی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). داخل شدن با شک و تردید. (از اقرب الموارد).

دغل. [دَ غَ] (ع اِ) قمار. (منتهی الارب). ||تباهی. (منتهی الارب). عیب و فساد. (دهار). عیب تباه کننده در کاری. (از اقرب الموارد). ||درخت انبوه درهم‌پیچیده. (منتهی الارب). درختان بسیار درهم‌پیچیده. (دهار) (از اقرب الموارد). ||بسیار گیاه و درهم‌آمیختگی آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||جای خوف هلاک. (منتهی الارب). جایی که بیم هلاکت در آنجا رود. (از اقرب الموارد). ج، أدغال، دِغال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دغل. [دَ غَ] (ا) مکر و حیله. (برهان) (غیاث). حیله و ناراستی، و با لفظ کردن مستعمل است. (از آنندراج): اما به هر چه ایشان را دست در خواهد شد از مکر و دغل... هیچ باقی نخواهند گذاشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۹۹). قومش بدو آویختند و از دغل بترسانیدند. (تاریخ بیهقی ص۵۷۳).

چون به رکوع و سجود خم ندهی
پشت شنیعت همی کنی دغلی. ناصرخسرو.

دغل باطن و خبث سریرت ایشان می‌دانست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۶۹). چون ایلک‌خان... دغل او مشاهده کرد و خذلان و عصیان او بشناخت... (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل
می‌نبندد پرده بر اهل دول. مولوی.

گوئیا باور نمی‌دارند روز داوری
کاین همه قلب و دغل در کار داور می‌کنند. حافظ.

راست است و دغل نیست در درون او. (ترجمهٔ دیاتسارون ص۱۷۰).

— دغل کردن؛ مکر کردن:

زنهار که تن درندهی تعب کسان را
تا خصم دغل کرد تو انداز دعا کن[2].
درویش واله هروی (از آنندراج).

||عمل تغییر دادن متاعی برای گمراه کردن خریدار. (لغات فرهنگستان). خیانت. فساد. غش. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||عیب و فساد. (برهان). تباهی و فساد و نادرستی. (فرهنگ فارسی معین). ||دروغ. (ناظم الاطباء). ||خس و خاشاکی که در حمامها سوزند. (برهان): بعد أن یجفف [دیفروغس] یوضع حوالیه الدغل و یحرق. (ابن البیطار).

لاجرم اینجا دغل مطبخی
روز قیامت علف دوزخی. نظامی.

||علف تر و خشک صحرایی خودرو. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). علف هرزه: هر سال زمین آنرا [درخت زرشک را] بیل باید زدن و زبل انداختن و بن آنرا از دغل پاک کردن. (فلاحت‌نامه). و بن آنرا شخم زنند و دغل هر چه باشد از آن پاک کنند. (فلاحت‌نامه). بعضی باشد که آنرا بوقت اول باید که تخمها را از نم نگاه دارند و کشتن از خاک و دغل پاک باید کرد مانند گندم و جو و امثال آن. (فلاحت‌نامه). ||دُردی و لای هر چیز، اعم از شراب و آب. (برهان). ||(ص) کسی که ناراستی کند. (برهان). مکار و

---

۱ - در منتهی‌الارب فقارا ضبط شده است که غلط بنظر میرسد.

۲ - در هر دو چاپ آنندراج چنین است، و شاید صحیح آن «تو اندرز و دعا کن» یا «تواند تو دعا کن» باشد.

حیله گر و دغاباز. (غیاث). صاحب حیله و ناراستی. (از آنندراج). کسی که دغلی کند یعنی حرامزادگی و مکاری کند. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). مزور. (فرهنگ فارسی معین). کسی که ناراستی کند و تزویر نماید. (ناظم الاطباء):

برو شیر درّنده باش ای دغل
مینداز خود را چو روباه شل. 	سعدی.

معیار دوستان دغل روز حاجت است
قرضی برای تجربه از دوستان طلب. 	صائب.

دغل گر چه زر زخرفی آورد
زمانه ز پی صیرفی آورد. 	ادیب.

— خانه‌دغل؛ کسی که خانهٔ خود را رسوا نماید. (از ناظم الاطباء).

— دزد دغل؛ دزد نابکار:

به‌درجست از آشوب دزد دغل
دوان جامهٔ پارسا در بغل. 	سعدی.

— دغل بغل؛ از اتباع است. (یادداشت مرحوم دهخدا):

مهتر توئی مسلم در روزگار خویش
وین دیگران همه حشوات و دغل بغل.
سوزنی.

— دغل خاکدان؛کنایه از قالب آدمی. (برهان) (آنندراج). کالبد انسان:

چند غرور ای دغل خاکدان
چند منی ای دو سه من استخوان. 	نظامی.

—||کنایه از دنیا و عالم سفلی. (برهان) (آنندراج).

— دغل دوست؛ آنکه به دروغ ادعای دوستی کند.(ناظم الاطباء):

این دغل دوستان که می‌بینی
مگسانند گرد شیرینی. 	سعدی.

||کسی که چیزی را برای گمراهی تغیر می‌دهد. (لغات فرهنگستان). ||جیب‌بر. (ناظم الاطباء). ||ناسالم؛ گویند: امشب هوا دغل است؛ یعنی کثیرالتغیر و ناسالم. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||سیم ناسره و زر قلب. (برهان). سیم و زر ناسره. (غیاث). پول تقلبی. قلب. نبهره. مقابل رایج:

اما چون به مذهب خواجه تلبیس ادله رواست
روا باید داشتن که این دغل نیست سره است
اما خدای تعالی بصورت دغل بدو می‌نماید و
آنکه او را به سره می‌نماید دغل است. (کتاب النقض ص۴۲۸).

میزان حق و باطل رای ملک است آری
زرّ دغل و خالص در نار پدید آید. 	خاقانی.

رستهٔ دهر و فلک دیده و بشناخته[1]
رایج این را دغل، بازی آنرا دغا[2]. 	خاقانی.

گر دغلی باش بر آتش حلال
ور زر و یاقوتی از آتش منال. 	نظامی.

نقره اندوده بر درست دغل
عنبر آمیخته به گند بغل. 	سعدی.

سیم دغل خجالت و بدنامی آورد
خیز ای حکیم تا طلب کیمیا کنیم. 	سعدی.

تا چه خواهی خریدن ای مغرور
روز درماندگی به سیم دغل. 	سعدی.

درست گشت که خورشید در خزانهٔ تو
قراضه‌ایست دغل بر مثال پرپره‌ای.
شمس‌الدین محمد ورکانی.

نیست گفتار مرا رتبهٔ نظم دگران
هم‌عیار زر خالص نبود سیم دغل. 	امیدی.

||فرومایه. (اوبهی)؛ لاس؛ ابریشم دغل. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||کودن. ||تنبل. (ناظم الاطباء).

دغل. [دَ غَ] (ع ص) مکان دغل؛ جای درختناک یا جای پنهان و مخوف. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دغل باختن. [دَ غَ تَ] (مص مرکب) نادرستی کردن در بازی قمار. ناراست باختن:

بیم جانست درین بازی بیهوده مرا
چه کنم دست تو بردی که دغل باخته‌ای.
سعدی.

دغلباز. [دَ غَ] (نف مرکب) حیله‌باز و مکار و دغاباز. (ناظم الاطباء). مقابل راست‌باز:

زآنکه این مشتی سیه کار دغلباز دنی[3]
همچو بید پوده می‌ریزند در تحت التراب.
عطار.

هو تقی الظرف یعنی امین راست‌باز است نه خائن دغل‌باز. (منتهی الارب).

دغلبازی. [دَ غَ] (حامص مرکب) عمل دغلباز. مکر و حیله و خدعه و نیرنگ و نادرستی.

دغلتمش. [دَ لَ مِ] (ترکی، ص) در ترکی به معنی سفته‌شده است. (غیاث) (آنندراج).

دغل‌دار. [دَ غَ] (نف مرکب) دغل دارنده. دارندهٔ دغل [illegible] ناسره‌دار. که سیم یا زر تقلبی دارد. ||توسعاً، مکار و فریبنده: این رافضیان همه دغل‌داراند. (کتاب النقض ص۴۲۸).

دغل‌داری. [دَ غَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی و عمل دغل‌دار. رجوع به دغل‌دار شود. ||عیب‌جویی. عیب‌گویی. (ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف دغل‌درای و دغل‌درایی است. ||نفاق. (ناظم الاطباء). دورویی.

دغل‌درای. [دَ غَ دَ] (نف مرکب) عیب گوی. (آنندراج). ||منافق. (آنندراج).

دغل‌درایی. [دَ غَ دَ] (حامص مرکب) عیب‌جویی. عیب‌گویی:

گر پیشه کنم غزلسرایی
او بیش کند دغل‌درایی. 	نظامی.

دغل‌دری. [دَ غَ دَ] (ص مرکب) صاحب برهان قاطع این ضبط را آورده است و گوید کنایه از عیب‌جوی و عیب‌گوی و منافق است، اما ظاهراً این ضبط مصحف دغل‌درای باشد. رجوع به دغل‌درای شود.

دغل‌رنگ. [دَ غَ رَ] (ص مرکب) حیله‌باز. نادرست. دغاباز:

به دوستان دغل‌رنگ من که بیزارم
به عهد ماضی از اسلاف و حالی از اعقاب.
خاقانی.

دغل‌زن. [دَ غَ زَ] (نف مرکب) دغاباز و ناراستکار. (آنندراج). ||فاسق و زناکار. ||شرور. خائن. حرامزاده. ||سکهٔ قلب زن. (ناظم الاطباء).

دغل‌کار. [دَ غَ] (ص مرکب) حیله‌باز و مکار. دغلباز:

زآنکه این مشتی دغل‌کار سیه‌دل، تا نه دیر[4]
همچو بید پوده می‌ریزند در تحت التراب.
عطار.

دغلی. [دَ غَ] (حامص) حرام‌زادگی و عیاری و مکاری و ناراستی. (برهان) (از آنندراج). تزویر و خیانت و فساد و ناراستی و عیاری و حرامزادگی. (ناظم الاطباء). آرنگ. (از برهان). خَون. غَملة. مَغالة. (از منتهی الارب):

از چنان شاه و سروری چو علی
گر کسی سر کشد زهی دغلی.
جامی (از آنندراج).

اختیان. خانة. خَون. خیانة. مَخانة؛ دغلی و ناراستی کردن با کسی. فلج؛ دغلی نمودن. (از منتهی الارب). ||(از ع، ص) خائن و غدار. (ناظم الاطباء).

دغلی. [دُ غُ] (ص) بچهٔ حیوانی را گویند که فربه شده باشد و چاغ و خوش‌صورت، و جست و خیز نماید. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). ||توأم، و آن دو طفل‌اند که در یک شکم پدید آمده باشند. دوقلو، و هر چیز توأم مانند بادام و امثال آن. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). دوغلو. و رجوع به دوغلو شود.

دغلیان. [دَ غَ لْ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر. سکنهٔ آن ۷۰۱ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. این ده در دو محل نزدیک هم به نام دغلیان بالا و پائین قرار دارد و سکنهٔ دغلیان پائین ۲۶۸ تن میباشد. این دهات را داغلیان نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

دغم. [دَ] (ع مص) فرا گرفتن کسی را گرمی

---

۱ - نل: نشناخته. 	۲ - نل: زادهٔ آنرا دغا.
۳ - نل: دغل‌کار سیه‌دل تا نه دیر، که در این صورت شاهد نخواهد بود.
۴ - نل: سیه کار دغل‌باز دنی، که در این صورت شاهد نخواهد بود.

و سردی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دَغمان. و رجوع به دغمان شود. ||شکستن بینی کسی را و مایل کردن بسوی باطن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پوشیدن آوند را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دغم. [دَ] (ع اِ) رغماً له دغماً سغماً[1]؛ از اتباع است و دغماً سغماً تأکیداست رغما را و بدون واو، زیرا مؤکّد عین مؤکّد است و بر آن عطف نمیشود چه عطف اقتضای مغایرت را دارد. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

دغم. [دَ غَ] (ع اِ) دیزه، و آن نیک سیاه بودن روی اسب است و پتفوزهای وی نسبت به رنگ سائر بدن. (منتهی الارب). رنگی است در اسب و آن این است که صورت و پتفوزهای او به سیاهی زند و آن سیاهی از رنگ سایر قسمتهای بدن او سخت‌تر باشد. (از اقرب الموارد).

دغم. [دُ] (ع ص) ج اَدغم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به ادغم شود. ||جِ دَغماء. (ناظم الاطباء). رجوع به دغماء شود.

دغم. [دُ] (ع ص، اِ) سپید چرده. (ناظم الاطباء).

دغماء. [دَ] (ع ص) مؤنث اَدغم. ماده‌اسب دیزه. (از منتهی الارب). ||شاة دغماء؛ گوسپند که هر دو گوش وی و زیر کام وی سیاه باشد. (منتهی الارب). ج، دُغم. (ناظم الاطباء). و رجوع به ادغم شود.

دغمان. [دُ] (ع ص) سیاه‌چرده یا سیاه دفزک. (منتهی الارب). سیاه، و گویند سیاه با عظم و بزرگی. (از اقرب الموارد). ||(اِخ) از اعلام است، و آنرا به فتح اول نیز خوانند. (از منتهی الارب).

دغمان. [دَ غَ] (ع مص) فرا گرفتن کسی را گرمی و سردی. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). دَغم. و رجوع به دغم شود.

دغمر. [دَ مَ] (اِخ) دهی است به کنار دریای عمان، و آن معرفه است. (از منتهی الارب).

دغمرة. [دَ مَ رَ] (ع مص) درآمیختن خلق. (از منتهی الارب). ||درآمیختن خبر بر کسی. (ناظم الاطباء). مخلوط و مشوش کردن خبر بر کسی. (از اقرب الموارد). ||عیب. (منتهی الارب). عیب کردن. (از اقرب الموارد).

دغمرة. [دَ مَ رَ] (ع اِمص) بدخوئی. (منتهی الارب). شراست و بدی خلق و خوی: فی خلقه دغمرة؛ در خوی او شر است و لؤم است. (از اقرب الموارد).

دغمری. [دُ مُ ی ی یا دَ مَ ری ی] (ع ص) خلق دغمری؛ خوهای درآمیختهٔ بد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دغمسه. [دَ مَ سَ / سِ] (اِ) در تداول عوام، مخمصة. مشکل. مشکلات در کاری. تعب. دردسر. مزاحمت. هیاهو. جنجال. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دغمشة. [دَ مَ شَ] (ع مص) شتاب کردن در رفتار. (از منتهی الارب).

دغمصة. [دَ مَ صَ] (ع اِمص) فربهی و کثرت گوشت، و صغانی آنرا دغفصة ضبط کرده و شاید تصحیفی از آن باشد. (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

دغمظة. [دَ مَ ظَ] (ع مص) داخل کردن تمام نره را در شرم زن، و یا آن دعمظة با عین مهمله است. (از منتهی الارب).

دغمور. [دُ] (ع ص) بدخو و بدصفت: رجل دغمور. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دغموظ. [دُ] (ع ص) بدخو. (منتهی الارب).

دغمة. [دُ مَ] (ع اِ) دیزه. (منتهی الارب). رنگ اسب دیزه. (ناظم الاطباء). دَغم که رنگی است. (از اقرب الموارد). رجوع به دَغَم شود.

دغمه. [دُ غَ مَ / مِ] (ترکی، اِ) ابوینی. تنی. مقابل اُگِی که ابی تنها یا امی تنهاست. برادر تنی. خواهر تنی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دغن. [دَ] (ع مص) ابرناک بودن روز. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دغناس. [دَ] (ع اِ) مرغکی است از انواع گنجشک طوق‌سیاه و بر پشت خطوط سرخ دارد. (منتهی الارب). پرنده‌ای است کوچک با پرهای سفید و سیاه و بیشتر در ساحل دریا بسر میبرد. (از اقرب الموارد).

دغنجة. [دَ نَ جَ] (ع مص) سطبری زن و گرانی آن. (از منتهی الارب). بزرگ و سنگین شدن زن. (از اقرب الموارد). ||گام نزدیک گذاشته رفتن. (از منتهی الارب). با گامهای متقارب راه رفتن. (از اقرب الموارد). ||پیش آمدن و پس رفتن. (از منتهی الارب). اقبال و ادبار. (از اقرب الموارد)[2]. ||میل کردن شتران بسوی آب. (از منتهی الارب). دوباره روی آوردن شتران بر آب پس از ورود بر آن. (از اقرب الموارد).

دغندر. [دُ غُ دَ] (اِخ) دهی از دهستان جوزم و دهج بخش شهربابک شهرستان یزد. سکنهٔ آن ۴۱۸ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دغنة. [دَ غَ نَ / دُ نَ][3] (ع اِ) ابر برهم‌نشسته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دجنة. ||ابر تاریک بی‌باران. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به دجنة شود.

دغو. [دَ] (اِخ) نام دشتی است که آنرا دغوی نیز گویند. رجوع به دغوی شود.

دغوات. [دَ غَ] (ع اِ) جِ دَغوة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): رجل ذودغوات و ذودغیات؛ شخصی که بر یک خلق و یک سخن باقی نمی‌ماند. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). و رجوع به دغوة شود.

دغور. [دُ] (ع مص) درآمدن در خانه. ||درآمدن بر کسی. (از منتهی الارب).

دغوشة. [دَ غْ وَ شَ] (ع مص) درآمیختن با همدیگر در کارزار یا در بانگ و فریاد، و آن از ملحقات به رباعی است. (از اقرب الموارد).

دغول. [دَ] (ص) داغول. حرامزاده. عیار. حیله‌باز. مکار. (از برهان) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). رجوع به داغول شود.

دغول. [ ] (اِ) ساغری بود بزرگ، بدان آب کشند. (لغت فرس اسدی):

خواجه فرموش کرد آنچه کشید
آب فرغونها بسی به دغول.
؟ (از لغت فرس اسدی).

دغولی. [دَ غَ] (ص نسبی) منسوب به دغول که نام مردی است. (از الانساب سمعانی).

دغولی. [دَ] (اِخ) لقب محمدبن عبدالرحمان‌بن محمد. مکنی به ابوالعباس. از محدثان قرن سوم و چهارم هجری و از اهالی سرخس بوده است که در عصر خود امام و پیشوای خراسان بشمار می‌آمد و بسال ۳۲۵ هـ.ق. درگذشت. او راست: معجم، در حدیث و الآداب. (از الاعلام زرکلی ج ۷ ص ۶۲ از شذرات الذهب و المستطرفة و التبیان).

دغون. [دُ] (ع مص) ابرناک شدن روز. (از منتهی الارب). دَغن. و رجوع به دغن شود.

دغوة. [دَ غْ وَ] (ع اِ) خوی بد. ج، دَغوات (اقرب الموارد) (منتهی الارب). دَغیات. (منتهی الارب). ||ناسزای زشت و یا سخن زشت. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). دغیة. و رجوع به دغیة شود.

دغوی. [دَ] (اِخ) دغو. نام دشتی است که گیو و طوس در شکارگاه، آن دختر گرسیوز برادر افراسیاب را یافتند و پیش کیکاوس آوردند و کاوس او را بزنی پسندید و داشت سیاوش از او متولد شد. و در آن دشت گستهم‌بن نوذر برادر طوس، و لهاک و فرشیدورد برادران پیران ویسه کشته شدند. (از آنندراج) (از شرفنامهٔ منیری) (از برهان):

به نخچیر کردن به دشت دغوی
ابا باز و یوزان نخچیرجوی. فردوسی.
گمانی چنان برد بیژن که اوی
چو تنگ اندر آید به دشت دغوی. فردوسی.

دغة. [دُ غَ / غِ] (اِخ) لقب زنی گول و احمق

---

۱ - در منتهی الارب شنغما ضبط شده است.
۲ - در اقرب الموارد اقبال و ادبار با گام متقارب نهادن، به یک معنی ضبط شده است.
۳ - در منتهی الارب فقط صورت اول ضبط شده است.

از قبیلهٔ عجل که مثل است در حماقت: أحمق من دغة. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به دغنة شود.

دغه. [دِ غَ] (ص) زنی یا مردی کوتاه و فربه. آدمی سخت فربه و دموی. سخت فربه متمایل به کوتاهی و سرخی. سخت فربه با گوشتی پیچیده و سخت و خونی بسیار. بسیار فربه با گوشتی سخت. با قدی کوتاه و سخت فربه با گوشتی سخت. بسیار سرخ و فربه با گوشتی سخت. حَذْلَم. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دغیات. [دَ غَ] (ع اِ) ج دَغْوة. (منتهی الارب). ج دَغیة. (ناظم الاطباء). رجوع به دغوة و دغیة و دغوات شود.

دغیلة. [دَ لَ] (ع اِ) تباهی. (منتهی الارب). دَغل است در تمام معانی. (از اقرب الموارد). رجوع به دَغَل (ع اِ) شود.

دغیم. [دُ غَ] (اِخ) از اعلام است. (از منتهی الارب).

دغینة. [دُ غَ نَ] (اِخ) نام احمقی است. یا نام زنی است مشهور در حماقت. (منتهی الارب). علم است احمق را، و گویند نام زنی است احمق. (از اقرب الموارد). و رجوع به دُغَة شود.

دغیة. [دَغْ یَ] (ع اِ) خوی بد. (منتهی الارب). دعارت. (ذیل اقرب الموارد از لسان). ||ناسزای زشت و یا سخن زشت. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). دغوة. و رجوع به دغوة شود.

دف. [دَ] (اِ)[1] چنبری که پوستی بر آن کشند و قوالان نوازند. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). چنبری[2] باشد که پوستی بر آن چسبانند و قوالان نوازند. (از برهان). نام ساز معروف. (غیاث) (آنندراج). طبل و دهل و طبل یک‌پوسته و تبوراک. (ناظم الاطباء). سازی که اساساً عبارتست از قابی که بر یک طرف و گاه دو طرفش پوست کشیده شده است و با زدن یا کشیدن انگشتان بر آن و در صورتی که مثلاً دارای زنگ باشد با تکان دادن نواخته میشود. بر طبق روایات نخست در شب زفاف سلیمان و بلقیس دف نواخته شد. و نیز گویند بنی‌اسرائیل در مقابل گوسالهٔ طلائی دف می‌نواختند. بهرحال در هنر سامی قدیم دف با قاب مستطیل و مستدیر هر دو دیده میشود. دف رایج در ممالک اسلامی را برحسب شکل قاب (مستطیل یا مستدیر) و دارا بودن اوتار، صنجها یا صفحات چرنگی، جلاجل یا حلقه‌های جرنگی، جرسها یا زنگها، و یا فقدان آنها، به هفت نوع تقسیم کرده‌اند، که یکی از آنها دارای قاب مستطیل است که بر دو طرفش پوست کشیده شده است و بقیه قاب مستدیر دارند. از اقسام اخیر دف دارای صفحات جرنگی و دف دارای حلقه‌های جرنگی (بنام دایره) در ایران رایج بوده است. دف دارای زنگها در ایران و آسیای مرکزی بنام دایره رایج است. دف بوسیلهٔ مسلمانان اسپانیا در اروپا رواج یافت و در قرن پانزدهم میلادی متروک شد و دیگر بار در قرن هفدهم بوسیلهٔ ترکان عثمانی رایج گردید. و در قرن نوزدهم از سازهای موزیک نظامی شد و حالیه گاهی در ارکستر بکار میرود. (از دایرةالمعارف فارسی). صاحب آنندراج گوید: گرداب از تشبیهات اوست و با لفظ نواختن و زدن مستعمل است - انتهی. تبراک. تبوراک. (زمخشری). صَفاطة. عَرکَل. غِربال. کِنّارة. مِزمار. هُنوقة. (منتهی الارب). و رجوع به دفّ شود: هر روزی گرد این بت برآیند با طبل و دف و پای کوفتن. (حدود العالم).

ای قحبهٔ بیازی ز دف به دوک[3]
مسرای چنین چون فراستوک.
زرین‌کتاب (از فرهنگ اسدی).

لاجرم دادند بی بیم آشکار
در بهای طبل و دف مال زکات. ناصرخسرو.

در چنبر دف آهو و گور است و یوز و سگ
کاین صف بر آن کمین به مدارا برافکند.
خاقانی.

از حیوان شکارگاه دف آواز
تهنیت شاه را مدام برآمد. خاقانی.

نای را دشمن است و دف را دوست
بر ره دف همی وزد بی‌بی. خاقانی.

خم چنبر دف چو صحرای جنت
در او مرتع امن حیوان نماید. خاقانی.

کمان ترک چون دور افتد از تیر
دفی باشد کهن با مطربی پیر. نظامی.

یکی بر جای ساغر دف گرفته
یکی گلاب‌دان بر کف گرفته. نظامی.

گه قصب [illegible] گل آمیز کرد
گاه دف زهره درم‌ریز کرد. نظامی.

خوش نبود با نظر مهتران
بر دف او جز کف خنیاگران. نظامی.

ای بسا نقصان که در ضمنش بود یک نوع سود
چون دف لولی درید از بهر میمون چنبر است.
امیر علیشیر.

چونکه بی دف رقص می‌کرد آن علیل
زاعتماد جود خلاق جلیل. مولوی.

خرقهٔ مشایخ به چنین مطربی دادی که در همه عمرش درمی بر کف نبوده است و قراضه‌ای در دف. (گلستان سعدی).

گوش تواند که همه عمر وی
نشنود آواز دف و چنگ و نی. سعدی.

سر نتوانم که برآرم چو چنگ
ور چو دفم پوست بدرّد قفا. سعدی.

دف و چنگ با یکدگر سازگار
برآورده زیر از میان ناله زار. سعدی.

دگر هر که بربط گرفتی به کف
قفا خوردی از دست مردم چو دف. سعدی.

تا چه انگیزد بدور آفتاب طلعتت
چرخ کو در خلق‌سوزی بود بی دف در سماع.
کاتبی.

مطربان از بهر دفع فتنه کف بیرون کشند
نغمه‌ها رخت خود از گرداب دف بیرون کشند.
شوکت (از آنندراج).

— دف تر؛ دفی که در آب مانده باشد و آنگاه آواز از آن برنخیزد و به کار نیاید:
او را بدین هجا به دف اندر همی زنند
از طیرگی ورا چو دف تر همی کنم. سوزنی.

ای دفتر شعر پدرت آنکه به هر بیت
راوی ز فر و خواندن آن چون دف تر ماند.
سوزنی.

دفتر بی مدح تو دفّ تر است
در طرب نارد کسی را دفّ[4] تر. سوزنی.

— دفِ دریده؛ (به لهجهٔ شوشتر دف دِرِدَه گویند) کنایه از مردم جبان و مخنث و مردان زنانه‌طور که سرد حرف زنند و حرکات زنانه کنند. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).

— دف دورو، دف دورویه، دورویه؛ دف که دو رو دارد. و آن ریشهٔ «داریه» است. (یادداشت مرحوم دهخدا). و در تداول عوام جنوب خراسان دایره و دَیْره نیز گویند.

— دف دورو (دورویه) زدن کسی را؛ رسوا کردن او را:
آن خر پدرت به دشت خاشا کزدی
مامات دف دورویه[5] چالاک زدی
آن بر سر گورها تبارک خواندی
وین بر در خانه‌ها تبوراک زدی.
رودکی.

ای تاج از سر آدم برخیز، ای حله از تن او دور شو، ای حلی از او گشاده گرد، ای حوران آدم را به دف دورو بزنید که «عصی آدم ربه فغوی».[6] (منتخب مرصاد العباد).

— دفِ سور؛ معاقبی بی‌گناه. (امثال و حکم):
نصیب من همه رنج و جهان پر از شادی

---

۱ - «دوب» در زبان سومری به معنی لوحه و خط است، از این زبان وارد اکدی شده «دوپو» و «توپو» گردیده و از این زبانها وارد آرامی شده «دوپ» گردید، و نیز به معنی لوحه و صفحه گرفته شده بعدها در زبان عربی «دف» شده و به معنی لوحه نیز بکار رفته است. (حاشیهٔ معین بر برهان قاطع از فرهنگ ایران باستان).
۲ - اصل: چیزی.
۳ - نل: بنازی به دف و دوک. شاید: چه بازی...
۴ - کلمهٔ دف در این بیت مشدد آمده است.
۵ - نقل از مرصاد العباد است، و در رودکی مصحح مرحوم سعید نفیسی «دف و دو رویه» ضبط شده است.
۶ - قرآن ۱۲۱/۲۰.

تبارک‌الله گوئی مگر دف سورم.
رضی‌الدین نیشابوری.
- دف‌فروش؛ دفاف. (از دهار).
- دف‌گردان؛ گرداننده دف. که دف را دور مجلس گرداند. مطربی که دف را در جلو حاضران برد تا درم یا دیناری در آن ریزند:
آن لعب دف‌گردان نگر در دف شکارستان نگر
وآن چند صف حیوان نگر با هم به پیکار آمده.
خاقانی.
- دف مربع؛ دفی بوده است که طُویس از اسرای فارس آموخته بود و می‌نواخت. (یادداشت مرحوم دهخدا از تاج العروس).
- دف و نی؛ تار و طنبور. (یادداشت مرحوم دهخدا):
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت
بر در میکده‌ای با دف و نی ترسائی. حافظ.
دف. [دَفف] (ع مص) جنبانیدن مرغ هر دو بال را در پریدن. (از منتهی الارب). دفیف. (اقرب الموارد). پریدن مرغ در روی زمین. (دهار). پریدن مرغان بطوری که بالها را بر هم زنند و برابر نگیرند، و نقیض آنرا صف گویند. (از لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). جنبانیدن بال گاهِ پریدن. مقابل صفّ. حرکت دادن طائر بال خود را در گاه پریدن همواره. جنبانیدن مرغ گاهِ پریدن دو بال خود را چون کبوتر و مانند آن. و در شرع مسلمانی صاحبان دف حلال‌گوشت باشند. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به دفیف شود. ||باد بردادن چیزی را و از بیخ کندن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||نرم رفتن. (از منتهی الارب) (دهار). سبک راه رفتن، چون دَبّ. (از اقرب الموارد). و رجوع به دَبّ شود. ||تازه شدن نبات. (دهار).
دف. [دَفف] (ع اِ) پهلو از هر چیز، یا کنارهٔ آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پهلو. (دهار).
- ذات‌الدف؛ ذات‌الجنب: رماه الله بذات‌الدف؛ خداوند او را گرفتار ذات‌الجنب کناد! (از اقرب الموارد).
- دف البعیر؛ دو پهلوی شتر. ||آواز کفش وقت رفتن. ||پشتهٔ زمین و پشتهٔ ریگ. (منتهی الارب). «سند» و آنچه از زمین و رمل در برابر شخص قرار گیرد و از دامنه بالاتر باشد. (از اقرب الموارد). ||نرم از رفتار شتر. ||رفتار سبک. (منتهی الارب).
دف. [دُفف / دَفف] (ع اِ) سازی که در سورها زنند. (منتهی الارب). آلت طربی است که بدان زنند، و بزرگ و مدور آنرا «مزهر» گویند. (از اقرب الموارد). نوعی از مزامیر چنبردار. (دهار). ج، دُفوف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به دَف شود.
دفآء. [دَفْ] (ع ص) زن جامهٔ گرم پوشیده. (ناظم الاطباء). رجوع به دفآن و دفآی شود.
دفآن. [دَفْ] (ع ص) رجل دفآن؛ مرد جامهٔ گرم پوشیده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و مؤنث آن دَفْآی است. (از اقرب الموارد).
دفآی. [دَفْ] (ع ص) مؤنث دفآن، یعنی زن جامهٔ گرم پوشیده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||زن خیمه‌نشین. (منتهی الارب) (آنندراج). ||مؤنث أدفأ است یعنی زنی که کاهلش بر سینه‌اش مشرف و خمیده باشد. (از اقرب الموارد). زن کوژپشت. (ناظم الاطباء).
دفا. [دَ] (ع اِ) انحناء. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب). خمیدگی. (ناظم الاطباء).
دفاء. [دِ] (ع اِ) جامهٔ گرم. (منتهی الارب). آنچه به وی گرم شده آید از لباس و خیمه و بساط ساخته از پشم شتر و یا از صوف. (دهار). هر چه بدان گرم شوند از لباس و غیره. (از اقرب الموارد).
دفائن. [دَ ءِ] (ع اِ) ج دَفینة. (منتهی الارب). دفاین. رجوع به دفاین و دفینة شود.
دفاءة. [دَ ءَ] (ع مص) به معنی مصدر دفأ است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به دَفأ شود.
دفاتر. [دَ تِ] (ع اِ) ج دفتر. (اقرب الموارد) (دهار). دفترها، کتابچه‌ها، نامه‌ها، روزنامه‌ها، طومارها. (ناظم الاطباء). رجوع به دفتر شود:
سپیدرویم چون روز تا به مدحت تو
سیاه کردم چون شب دفاتر و الواح.
مسعودسعد.
هر یک از یوزباشیان در دور حرم محترم عمارتی و دستگاهی و تیول و مواجب معینی خود و توابین ایشان، بنحوی که از سررشتهٔ دفاتر معلوم میگردد، داشتند. (تذکرة الملوک دبیرسیاقی ص۱۹). ارقام وزارتها و استیفاها و... را بعد از ثبت دفاتر، به مهر ثبت مهر همایون... در گوشهٔ عنوان مهر مینموده. (تذکرة الملوک ص۲۵). نسخهٔ بازدید محال... مناط اعتبار نبوده، در دفاتر عمل نمیشود. (تذکرة الملوک ص۴۵ و ۴۶).
- دفاتر استعدادات؛ اصطلاحاً لوح قدر است. (از فرهنگ علوم عقلی از رسائل ملاصدرا ص۲۸۲).
- دفاتر توجیه دیوان اعلی؛ رجوع به دفتر توجیهات، ذیل ترکیبات دفتر شود: تصدیق رسوم مقررهٔ خود را از سررشتهٔ دفاتر توجیه دیوان اعلی مشخص و معین، و بقلم ارباب حوالات دیوانی داده.... رسوم مستمری خود را اخذ می‌نموده‌اند. (تذکرة الملوک ص۲۶).
- دفاتر ثبت؛ (اصطلاح حقوق) دفاتری است که هر اداره یا دائرهٔ ثبت باید به دستور مادهٔ ۷ قانون ثبت داشته باشد و آنها عبارتند از: دفتر املاک، دفتر نمایندهٔ املاک، دفتر املاک توقیف‌شده، دفتر ثبت موقوفات، دفتر گواهی امضاء، دفتر سپرده‌ها، دفتر توزیع اظهارنامه‌ها، دفتر املاک مجهول‌المالک، دفتر ثبت شرکتها، دفتر اسناد رسمی، دفتر آمار و دفتر ثبت قنوات. (از فرهنگ حقوقی). و رجوع به دفتر و ترکیبات آن شود.
- دفاتر خلود؛ رجوع به دفتر مخلود در ترکیبات دفتر شود: کتاب دفترخانهٔ دیوان اعلی و خاصهٔ شریفه به تعلیقهٔ وزیر اعظم مستند و بهمان شرح در دفاتر خلود ثبت و به نقصان عمل می‌نمایند. (تذکرة الملوک ص۶). ارقام مناصب و ملازمت و همه ساله و تیولی که از دفاتر خلود صادر شود... به اطلاع و طغراء قلم مداد واقعه‌نویس ارقام مذکور می‌گذرد. (تذکرة الملوک ص۱۵).
دفادف. [دَ دِ] (ع اِ) ج دَفدفة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به دفدفة شود.
دفار. [دَ رِ] (ع اِ) مبنی بر کسر، دنیا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
- ام‌دفار؛ دنیا. (منتهی الارب). عَلَم است دنیا را. (از اقرب الموارد).
||داء. (منتهی الارب). امة و کنیز. (از اقرب الموارد). ||(ص) عفن. متعفن. بدبو و گنده، و آن دشنامی است که کنیزکان را دهند: یا دفارا! (یادداشت مرحوم دهخدا). یا دفارا؛ ای متعفن و ای بدبو، که به کنیز چرکین و ناپاک خطاب کنند. (ناظم الاطباء). امة و کنیزک را چون ناسزا دهند گویند: یا دفارا و غالباً در ندا آید. (از اقرب الموارد).
دفار. [دَفْ فا] (اِخ) دهی از بخش بستان شهرستان دشت‌میشان، سکنهٔ آن ۸۰۰ تن. آب آن از رودخانهٔ کرخه (نهر سابله) و محصول آن برنج و لبنیات است. ساکنین این ده از طایفهٔ عشایر سواعد هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).
دفاع. [دَ] [1] (ع اِ) به صورت معرفه، علم است مر ماده گوسپند را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
دفاع. [دَفْ فا] (ع ص) سخت دفع کننده: رجل دفاع عن عرضه؛ مردی ناموس‌پرست. (یادداشت مرحوم دهخدا). کثیرالدفع. (اقرب الموارد). ||کسی که استخوان کاسه را یک سو کند تا بجای وی گوشت‌پاره آید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
دفاع. [دِ] (ع مص) دور کردن از کسی. (از منتهی الارب). دور کردن. (دهار). دفع کردن از کسی. (تاج المصادر بیهقی) (از ترجمان القرآن جرجانی) (از اقرب الموارد). ||همدیگر را راندن. (از منتهی الارب) (ناظم

---
۱ - در اقرب الموارد به کسر اول ضبط شده است.

الاطباء). ||مزاحم کسی شدن. گویند: سید غیرمُدافَع. هرگاه در سروری او مزاحم و رقیبی نباشد. (از اقرب الموارد). ||دارادار کردن‌حق کسی را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مماطله کردن حق کسی را. (از اقرب الموارد). ||یاوری کردن و حمایت کردن کسی‌را. (از اقرب الموارد). ||حریص و آزمند شدن و فرورفتن در کاری. (از اقرب الموارد). مُدافعة. و رجوع به مدافعة شود. ||دفع شر. (ناظم الاطباء). ||از دستبرد دشمن (انسان، حیوان) حفظ کردن. (فرهنگ فارسی معین). ||بازداشتن. پس زدن.

— ساز و کار (مکانیسم) دفاع؛[1] اصطلاحی در پسیکانالیز[2]، حاکی از رفتاری که لاعَنْ‌شعور برای دفاع از محکومیت یا انتقاد خیالی یا احتمالی از شخص سر میزند. اینگونه رفتار انحاء مختلف دارد از قبیل: توجیه (تعویض محرکات غیراجتماعی با آنچه مقبول عموم است)، تکبیت (ممانعت از اشتغال خاطر به افکار پریشان‌کننده)، ترجیع (بازگشت به رفتار کودکانه و دلخوشی‌های بچگانه)، تجسم (منسوب داشتن انگیزه‌هایی که مورد قبول خویشتن واقع نشده به دیگران)، تمثل (ازآنِ خود تلقی کردن امیال و اهواء دیگران)، تعالی («لیبیدو» را متوجه به مقاصد مفید و مثبت کردن)، تقلیب (ظاهر شدن تنازعات روحی بصورت علائم جسمی). (دایرةالمعارف فارسی).

||(اصطلاح فقه) در مقابل جهاد است و آن در موقعی است که دشمنان بر مردم مسلمان هجوم آورند و حمله نمایند، و آن بر همهٔ افراد واجب است. دفاع از حقوق اولیهٔ هر فردی است جهت حفظ مال و جان و عرض و ناموس خود. (از فرهنگ علوم نقلی، از شرح لمعه ج ۲ ص ۳۲۵). ||(اصطلاح حقوق) پاسخ طرف مقابل در هر دعوی. (فرهنگ فارسی معین). ادعای طرف مقابل دارندهٔ دعوی در مقابل تعقیب. رجوع به دعوی در همین لغت‌نامه و به فرهنگ حقوقی شود.

— دفاع به‌معنی اخص؛ چنین است که مدعی‌علیه، حقوق ادعائی مدعی را انکار کند. (فرهنگ حقوقی).

— دفاع به‌معنی اعم؛ آن دو فرد دارد: الف: ایراد، و آن چنین است که مدعی‌علیه ادعای مدعی را ماهیةً نفی نکند بلکه آنرا بنحوی که ایراد شده صالح برای جواب دادن نداند. ب: دفاع به‌معنی اخص. (از فرهنگ حقوقی). و رجوع به دفاع به معنی اخص شود.

— دفاع مشروع؛ کسی که مورد تعرض قرار گیرد اساساً باید به قوای دولتی متوسل شود. ولی در موقع ضرورت (نداشتن وقت) می‌تواند به قوای شخصی از خود و دیگری و عرض خود و مال خود با رعایت شرایط خاص دفاع نماید. این دفاع را اصطلاحاً دفاع مشروع گویند و آنرا شرایطی است. رجوع به فرهنگ حقوقی و به مواد ۴۱ و ۱۸۴ و ۱۸۶ - ۱۸۸ قانون مجازات عمومی در ایران شود.

دفاع. [دُفْ فا] (ع اِ) موج بزرگ از دریا. (منتهی الارب). معظم موج و سیل. (از اقرب الموارد). ||سیل بزرگ. ||هر چیز بزرگ که بدان مثل وی دفع کرده شود. (منتهی الارب). چیز عظیم و بزرگ که بدان مانند خودش را دفع کنند. ||کثیر و بسیار از مردم. (از اقرب الموارد).

دفاع کردن. [دِ کَ دَ] (مص مرکب) دفع شر نمودن. (ناظم الاطباء). دفع تعرض کردن.

— دفاع کردن از خود؛ صیانت نفس کردن در مقابل تعرض دیگری.

دفاعی. [دِ] (ص نسبی) منسوب به دفاع: قوهٔ دفاعی بدن در مقابل عوامل خارجی. رجوع به دفاع شود.

دفاف. [دَفْ فا] (ع ص) دفساز. (منتهی الارب). دفگر. (دهار). آنکه دفها بسازد. (آنندراج) (از اقرب الموارد):

قحبه زنکت آنچه به نداف دهد
هر لحظه ز قحبگی به دفاف دهد.
؟ (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

حافظ که ز نطق خوش کلامی دارد
با روی چو مه حسن تمامی دارد
دفاف خوش‌آواز نکوروست از آن
در دائرهٔ حسن مقامی دارد.
سیفی (از آنندراج).

||دف‌فروش. (دهار). صاحب و دارندهٔ دف. (از اقرب الموارد از لسان). ||دف‌زن. (دهار) (از اقرب الموارد). تبوراکی.

دفاف. [دِ] (ع مص) شتاب نمودن در کشتن خسته. (منتهی الارب). به اتمام رساندن کشتن شخص مجروح. (از اقرب الموارد). مُدافّة. و رجوع به مدافّة شود.

دفافة. [دَفْ فا فَ] (ع اِ) قوم که دچار خشکسالی شوند آنگاه باران بر آنها ببارد. (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

دفافین. [دَ] (ع اِ) ج دَفّان. (از ذیل اقرب الموارد از تاج). رجوع به دفّان شود.

دفاق. [دِ] (ع ص) ناقة دفاق فرسة دفاق؛ جهجهان و شتاب‌رو. جمل دفاق؛ شتر شتاب‌رو یا گشاده گام یا آنکه گاهی بر این پهلو رود و گاهی بر آن پهلو. (منتهی الارب). ماده‌شتر سریع. و جمل دفاق؛ شتر که بصورت «دفقی» راه رود، و آنرا بضم اول نیز خوانده‌اند. (از اقرب الموارد). و رجوع به دفقی شود.

دفاق. [دُ] (ع ص) سیل دفاق؛ توجبه‌ای که پر کند رودبار را. (منتهی الارب). سیلی که دو جانب وادی را پر کند. (از اقرب الموارد). ||ناقة دفاق؛ به معنی دِفاق است. (از منتهی الارب). رجوع به دِفاق شود. ||باران وسیع. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

دفالی. [دَ] (اِ) دف‌نواز. (آنندراج).

دفان. [دَفْ فا] (ع اِ) چوب و تختهٔ کشتی. ج، دَفافین. (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

دفان. [دِ] (ع ص) رکیهٔ دفان؛ چاه انباشته. (منتهی الارب). چاهی که قسمتی از آن مدفون شده باشد. (از اقرب الموارد). ج، دُفُن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

— ماء دفان؛ آب انباشته و مدفون. (از ذیل اقرب الموارد).

دفاین. [دَ یِ] (ع اِ) دفائن. ج دفینه. مالهای مدفون. (از آنندراج). اندوخته‌ها. گنجینه‌ها. رجوع به دفینه و دفائن شود: پادشاهان دفاین جهان و خزاین عالم بر اهل شمشیر صرف کردند... (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۷). قابوس به قلعه‌ای از قلاع خویش رفت و به خزاین و دفاین آن جایگاه مستظهر شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۴). شکنجه بر کعبش نهادند تا ودایع و ذخایر و دفاین بدست بازداد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۴).

دفء. [دِفْءْ] (ع اِ) شدت گرما. (منتهی الارب). نقیض شدت سرما. (از اقرب الموارد). ج، أدفاء. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||ناخوشی. (منتهی الارب). ||شیر و پشم و بچهٔ ستور و مانند آن که نفع گیرند از وی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): و الانعام خلقها لکم فیها دفء و منافع و منها تأکلون. (قرآن ۵/۱۶)؛ و انعام را برای شما آفرید که در آنها «دفء» است و منافعی، و از آنها می‌خورید. ||آنچه بدان پوشش نمایند از پشم و صوف و مانند آن. (منتهی الارب). آنچه بدان گرم شوند از لباس و خیمه و بساط. (ترجمان القرآن جرجانی). آنچه گرم کند از پشم و پشم شتر. (از اقرب الموارد). پشم ستور و مانند آن که از وی نفع یابند و گرم شوند در سرما. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||دهش. (منتهی الارب). عطیه. (ذیل اقرب الموارد از لسان). ||پس پردهٔ دیوار. (منتهی الارب). پس ردهٔ دیوار. (ناظم الاطباء). «کن» و پناهگاه دیوار. (از اقرب الموارد): اقعد فی دفء هذا الحائط؛ در پناه این دیوار بنشین. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

دفأ. [دَ فَءْ] (ع مص) گرم شدن و جامهٔ گرم

---

1 - Defense mechanism (انگلیسی).

2 - Psychoahalysis (انگلیسی) نامی است که «فروید» به یکی از روشهای تشخیص و معالجهٔ امراض روحی داده است. رجوع به دایرةالمعارف فارسی شود.

پوشیدن. (از منتهی الارب). گرم شدن و حرارت یافتن در مقابل سرما. (از اقرب الموارد). گرم شدن. (دهار) (المصادر زوزنی). دفاءة. دفوء. و رجوع به دفاءة و دفوء شود.

دفأ. [دَ فَءْ] (ع اِ) شدت گرما. (منتهی الارب). ||ناخوشی. (منتهی الارب). دفء. و رجوع به دفء شود. ||خیمه. (منتهی الارب). ||میوهٔ چیده‌شده. (ناظم الاطباء). ||(اِ مص) کوژپشتی.(منتهی الارب). اشراف و خمیدگی کاهل بر سینه. (از اقرب الموارد).

دفأة. [دَ فَ ءَ] (ع اِ) شدت گرما. (منتهی الارب) (آنندراج).

دفئة. [دَ فِ ءَ] (ع ص) مؤنث دفیء. (از اقرب الموارد). رجوع به دفیء شود.
— أرض دفئة؛ زمین گرم. (منتهی الارب). دفیئة. و رجوع به دفیئة شود.

دفئی. [دَ فَ ئی ی] (ع اِ) باران آخر بهار. (منتهی الارب). باران که بعد از بهار و پیش از تابستان بارد. (از اقرب الموارد). و اول دفئی «نوء» جبهه است و آن منزل دهم از منازل قمر باشد و آخر آن «صرفه» است که منزل دوازدهم باشد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||هر حیوانی که در آخر بهار زائیده شود. (ناظم الاطباء).

دفئیة. [دَ فَ ئی یَ] (ع اِ) هر خواربار و نتاج پیش از تابستان. (منتهی الارب). غذا و خواربار پیش از تابستان. (از اقرب الموارد).

دفتان. [دَفْ فَ] (ع اِ) تثنیهٔ دفّة در حال رفع (ولی در فارسی حالت اعرابی آن در نظر گرفته نمی‌شود). رجوع به دفة و دفتین شود.

دفتر. [دَ تَ] (اِ)[1] نامه‌های فراهم‌آورده. (منتهی الارب). تعدادی از صحف و نامه‌ها که جمع شده باشد. و از آن جمله است دفاتر حساب و دفاتر خراج. (از اقرب الموارد). عدهٔ اوراقی بهم‌پیوسته و در جلدی جای‌داده‌شده که در آن مطالب مختلف نظم و نثر یا محاسبات را نویسند. جزوه. کتابچه. (ناظم الاطباء). دستینه. (دهار). تفتر. (منتهی الارب). کراسة. (صحاح الفرس). اوراق سفید بهم شیرازه شده خاص نوشتن. مجموعهٔ اوراق بین‌الدفتین. صاحب آنندراج گوید با لفظ ساختن و پرداختن و گرفتن و گشادن و نوشتن و شستن و پریشان شدن و بر هم خوردن و بر هم زدن و به سیلاب دادن و به آب افتادن و به جیب نهادن مستعمل است:

این عن فلان و قال چنان دان که پیش من
آرایش کراسه و تمثال دفتر است. طیان.

بیاورد قپّان و سنگ و درم
نبد هیچ دفتر بکار و قلم. فردوسی.

ور شمار فضل او را دفتری سازد کسی
هر چه قانون شمار است اندر آن دفتر شود.
فرخی.

که در خردیم لوح و دفتر خرید
ز بهرم یکی خاتم زر خرید. سعدی.

لشکر انعام نادیده به بانگی تفرقه‌ست
دفتر نادیده شیرازه به بادی ابتر است.
جامی.

— دفتر شستن؛ کنایه از صرف نظر کردن از چیزی یا کاری. نظیر دست شستن از کاری است:

هر که سودانامهٔ سعدی نوشت
دفتر پرهیزگاری گو بشوی. سعدی.

برو سعدیا دست و دفتر بشوی
براهی که پایان ندارد مپوی. سعدی.

دفتر ز شعر گفته بشوی و دگر مگوی
الا دعای دولت سلجوقشاه را. سعدی.

— بر سر دفتر بودن؛ برتر از دیگران بودن. در آغاز و عنوان و مقدم بودن:

به دشمن نمائیم روشن که ما
به دنیا و دین بر سر دفتریم. ناصرخسرو.

ازیرا سر دفتریم ای پسر
که ما شیعت آل پیغمبریم. ناصرخسرو.

— سردفتر؛ بالای دفتر. آنچه در دفتر بر فراز همهٔ مطالب نویسند:

بسیار کرده دفتر خوبی مطالعه
جز روی تو نیافته سردفتر آفتاب. خاقانی.

— ||پیشوا. پیشرو:

سالار خیلخانهٔ دین حاجب رسول
سردفتر خدای‌پرستان بی‌ریا. سعدی.

||کتابچهٔ ثبت. (ناظم الاطباء). مجموعهٔ حساب. (غیاث) (آنندراج). چون: دفتر خراج، دفتر ثبت مالیات و دفتر ثبت:

مر آن هر یکی را بها صدهزار
درم بود کز دفتر آمد شمار. فردوسی.

عدو حشویست بس بارز ز دفتر زود بیرون کن
که بیچلی بی‌نوا خوشتر چو مطرب را شود دف تر.
بدر جاجرمی.

دستور چنان بود که در مقدمهٔ قتل مبلغ پنج تومان التزام عارض... و دیوان‌بیگی تعلیقه قلمی... و بعد از آن حکم صادر... و حکم مزبور در دفترها ثبت و بدستور سایر وجوهات داد و ستد میشد. (تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص۱۳). تمامت مالیات دیوانی که در کل ممالک محروسه داد و ستد میشود باید از قرار نسخجاتی که مشارالیه [مستوفی‌الممالک] از دفتر نویسند و به عمال هر ولایت دهند مستند خود ساخته از آن قرار... داد و ستد نمایند. (تذکرة الملوک ص۱۷). محاسبهٔ کل رعایا و مؤدیان بعد از تشخیص تسعیر قوس هر سال... در دفتر مفروغ و مفاصا حساب به مهر مستوفی به مؤدیان داده میشود. (تذکرة الملوک ص ۵۰). ارقام ملازمت و احکام تنخواه کل ملازمان، اعم از آنکه تنخواه از دفتر دیوان و خاصه و ارباب التحاویل نگذرد... به مهر مشارالیه [مستوفی‌الممالک] میرسد و بازخواست تقصیرات محرران دفتر دیوان با عالیجاه مشارالیه است. (تذکرة الملوک ص۱۷).

— امثال:
دفتر را گاو خورد؛ کنایه از آن است که حساب آخر شد. (برهان).

— دفتر ابلیس؛ تقویم برهمنان. (مجموعهٔ مترادفات از هفت‌قلزم).

— دفتر ارسال مراسلات؛ نامه‌هایی که از اداره‌ها برای اشخاص متفرق فرستاده میشود در دفتری ثبت شده، هنگام تحویل آن نامه‌ها امضایی از گیرندهٔ پاکت گرفته میشود. این دفتر را دفتر رسید نیز گویند. (از لغات فرهنگستان).

— دفتر اعمال؛ کتابچهٔ تفتیش و زندگانی. (ناظم الاطباء).

— دفتر بازرگانی؛ دفتر تجارتی. رجوع به دفتر تجارتی شود.

— دفتر تجارتی؛ (اصطلاح اقتصاد و حقوق) دفتری که تاجر معاملات خود را در آن ثبت نماید و از روی آن سود یا زیان وی تعیین گردد.(از فرهنگ حقوقی). دفتر بازرگانی.

— دفتر توجیهات؛ در اصطلاح علم استیفاء، دفتری که جامع ابواب روزنامچه باشد، یعنی آنکه هر چه روزبروز در دفتر روزنامچه ثبت کنند،ابواب و اسامی آن هر ماهی فروکشند، و حرف حرف اطلاق و دفعه دفعه بترتیب و ولای ایام و شهور در زیر ابواب و اسامی می‌نویسند. و چون محرر خواهد که آغاز این دفتر کند، اول صدر حساب بر یک ورق کشد، و بر هر ورقی صورت آن بنویسند و هر بابی کمتر از آن بعد بر ورقی دیگر کشند، و هر نامی از هر بابی همچنان بر ورق دیگر کشند بعد کمتر از باب و حرف حرف و دفعه دفعه از روزهای دفتر روزنامچه اطلاق شده باشد بر ورق دیگر بنویسند تا آخر. اگر خواهد اسامی را بتاریخ یا سربالا تواند آوردن، و اعتبارات و ابطال و راجع چنانکه از روزنامچه معلوم شود تصحیح کند، و هر چه از روزنامه بنقل رسد علامت نقل بر آن کشند. و صورت توجیهات این است: ذکر المعاملات الدیوانیة من المقررات و التحویلات و الاخراجات حسب مایتضمنه أوراق هذا الدفتر نقلاً عما کتب فی الروزنامجة، و ذلک من استقبال

---

[1] – معرب از یونانی Diphtéra به معنی پوست، و یا از ریشهٔ اکدی tuppi به معنی نوشتن. (فرهنگ فارسی معین). و در عربی به کسر دال نیز خوانده شود. (از منتهی الارب). جوالیقی در المعرب آنرا عربی دانسته و گوید در این مورد اختلافی نیز نمی‌باشد.

تاریخ کذا، تحریراً بالامر العالی فی تاریخ کذا. و الحمد لولیه. (نفایس الفنون قسم ۱ ص۱۰۳).
— دفتر ثبت املاک؛ (اصطلاح حقوق) دفتری است که در آن، موقعیت و وضع طبیعی و حقوقی املاک و نام صاحبان آنها ثبت می‌گردد. (از فرهنگ حقوقی) (از فرهنگ فارسی معین).
— دفتر ثبتی؛ دفتر ثبت:

برای شاعران در نفی و اثبات
بباید دفتری ثبتی چو قُضّات.[1]
شفائی (از آنندراج).

— دفتر حال؛ دفتری که چگونگی و اوضاع و احوال شخص یا طبیعت در آن مندرج باشد و مایهٔ عبرت بیننده گردد:

در چمن هر ورقی دفتر حال دگر است
حیف باشد که ز کار همه غافل باشی.
حافظ.

— ||دوسیه. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— دفتر حساب؛ دفتری که خاص محاسبه باشد. جریدة. قِطّ. (از منتهی الارب).
— دفتر خرج، دفتر خرج مقرر دیوان؛ در اصطلاح علم استیفاء، دفتری است که تمامت اخراجات دیوان که بحکم مقرر شده باشد که هر سال در دیوان مجری است ثبت باشد مسمی و مفصل و آن اخراجات را اگر وجه معین شده باشد که سال‌بسال از کجا دهند در زیر هر خرجی مقرری وجه نویسند، و اگر چنانچه مقرر شده باشد که از دیوان هر سال وجه بدهند وجه در زیر ننویسند الا بوقت اطلاق. (از نفایس الفنون قسم ۱ ص۱۰۴).
— دفتر خلاصه؛ در اصطلاح دورهٔ صفویه، دفتری است که در آن خرج و دخل مملکت بطور کلی ثبت میشود. (سازمان اداری حکومت صفوی حاشیهٔ ص۹۹ از کمپفر ص۸۹).
— دفتر خواسته؛ جزوهٔ مربوط به اموال:

بیاورد پس دفتر خواسته
همان نسخهٔ گنج آراسته.
فردوسی.

— دفتر دارائی؛ (اصطلاح حقوق تجارت) دفتری است که تاجر باید هر سال صورت جامعی از جمیع دارائی منقول و غیرمنقول و دیون و مطالبات خود را به ریز ترتیب داده در آن دفتر ثبت و امضاء کند. این دفتر وضع کلی تجارتخانه را نشان می‌دهد و خلاصهٔ کلیهٔ حسابهای دفتر کل به آن منتقل میشود. خلاصهٔ دفتر دارائی، بیلان و ترازنامهٔ سالیانهٔ تجارتخانه است. (از فرهنگ حقوقی).
— دفتر رسید؛ دفتر ارسال مراسلات. رجوع به دفتر ارسال مراسلات شود.
— دفتر روزنامه؛ در اصطلاح علم استیفاء، آنرا دفتر تعلیق نیز خوانند، و آن عبارتست از دفتری که جملهٔ مفردات اموال دیوان و اخراجات و سوانح احکام که واقع شود در آنجا روزبروز با ملاحظهٔ ذکر ماه و سال ثبت کرده باشند. و در این دفتر حک نشاید. پس اگر سهوی افتد یا حوالتی و مقرریی باطل شود، رقم ترقین بر آن کشند بر وجهی که یاد کرده‌شد. و چون آغاز روزنامچه کند بر ورق اول: الروزنامجة المتخذة علی اسم الله تعالی المشتملة علی ما یکتب فی الدیوان، استقبالها بتاریخ کذا، بکشند بمقدار مد حساب که ذکر رفت بعد از آن آن ورق را بیاض بگذارد، و بر سر ورق دیگر نویسند: الروزنامجة المشتملة ما یکتب فی الدیوان من استقبال تاریخ کذا الی هنا، و بعد از آن نام بکشد بعد کمتر از مد روزنامچه. و روز اول آن ماه را در آن ورق بکشند کمتر از مد ماه. و اگر آن دوم خالی نباشد از آنکه تتمهٔ ورق روز اول باشد، یا خود ورق روز دوم بود، اگر همه ورق روز اول باشد، زیر شرح روزنامچه بر سر ورق نوشته باشد تتمهٔ یوم کذا کوچک بر ورق میان ورق نویسند. و اگر آن ورق، ورق روز دوم ماه باشد زیر شرح روزنامچه نام ماه کوچک بر میان ورق نویسند و روز دوم را بعد و قدر اندازهٔ روز اول بکشند. و اگرچنانچه بعضی از شهور و ایام خالی باشد و هیچ حوالتی نرفته و مقرری در آن نباشد، اسامی آن ماه یا روز را باید کشیدن و در زیر آن باید نوشتن خالیاً، تا بوقت تفحص گمان نیفتد که ورق آن ماه یا روز ضایع شده است و جهت احتیاط عدد اوراق آن ماه به رقم هندی بر بالای مد نام آن روز ثبت کنند. و از آن ماه همچنین. (نفایس الفنون قسم ۱ ص۱۰۳).
— ||(اصطلاح حقوق تجارت) دفتری است که تاجر باید همه روزه مطالبات و دیون و داد و ستد تجارتی و معاملات راجع به اوراق تجارتی و بطور کلی جمیع واردات و صادرات تجارتی خود را بهر اسم و رسمی که باشد، و وجوهی را که برای مخارج شخصی خود برداشت می‌کند در آن ثبت نماید. (از فرهنگ حقوقی).
— دفتر صاحب توجیه؛ شغل صاحب توجیه بگفتهٔ شاردن در سفرنامه، ثبت امور مربوط به نظار خرج یا آنان که متصدی هزینه‌اند میباشد، زیرا در این دائره دفتری عمومی برای ثبت عواید شاه موجود است که بترتیب محل عواید یا بطور روزانه نگاهداری میشود و در این دفتر است که میتوان صورت مفصل و جزء عواید شاه را از لحاظ محل و موقعیت آن در کشور و اقلام مختلف آن و همچنین بدهکاران و حساب هر یک را بالاخص با حوالجاتی که بعهدهٔ هر یک از آنان صادر شده است یافت. روش کار چنان است که می‌توان گفت در این دایره کلیهٔ دفاتر مهم کشوری نگاه‌داری میشود. (سازمان اداری حکومت صفوی ص۱۴۰).
— دفتر کپیه؛ (اصطلاح حقوق تجارت) دفتری است که تاجر باید کلیهٔ مراسلات و مخابرات و صورتحسابهای صادرهٔ خود را در آن بترتیب تاریخ ثبت نماید. اوراق دفتر کپیه باید دارای شمارهٔ ترتیب باشد. (از فرهنگ حقوقی).
— دفتر کل؛ (اصطلاح حقوق تجارت) دفتری است که تاجر باید کلیهٔ معاملات را از دفتر روزنامه استخراج و انواع مختلف آنرا تشخیص داده و خلاصهٔ هر نوع را در صفحهٔ مخصوص ثبت کند. (از فرهنگ حقوقی).
— دفتر مَخلود؛ به اصطلاح میرزایان دفتر ایران، دفتری است که همیشه وانمی‌شود و به احتیاط زیر مهر می‌باشد و تغییر و تبدیل در آن راه نمی‌یابد، پس کاغذی که همیشه به احتیاط باید داشت در آن نگاه میدارند و آنرا دفتر مخلود نام است. (از آنندراج). و رجوع به دفاتر خلود در ترکیبات دفاتر شود.
— دفتر موعد؛ سررسیدنامه. (لغات فرهنگستان). رجوع به سررسیدنامه شود.
— دفتر موقوفات؛ دفتری که مخصوص موقوفات باشد و آن به گفتهٔ شاردن در سفرنامه، بر اساسی همانند «دائرهٔ حسابداری» (یعنی دیوان) استوار شده است و دو شعبه داشت، یکی برای املاک خاصه یا موقوفات سلطنتی و دیگری برای املاک موقوفه توسط کسان دیگر. (سازمان اداری حکومت صفوی ص۱۴۸): شغل مشارالیه [مستوفی موقوفات ممالک محروسه] آن است که... مباشرین موقوفات خاصه و ممالک، همگی محاسبهٔ خود را به دفتر موقوفات رسانیده... (تذکرة الملوک ص۴۴).
— دفتر نماینده؛ در اصطلاح اداری، دفتری که خلاصهٔ مراسلات واردهٔ یا صادرهٔ یک اداره یا یک مؤسسه یا بازرگان در آن نوشته شود. اندیکاتور. (لغات فرهنگستان).
— دفتر یادداشت؛ دفتر مخصوص ثبت رؤوس مطالب و مسائل که جنبهٔ یادآوری دارد. و رجوع به یادداشت شود.
||کتاب. (ناظم الاطباء):

وآن حرفهای خط کتاب او
گوئی حروف دفتر قسطا شد.
دقیقی.

یکی دفتری دید پیش اندرش
نبشته کلیله بر آن دفترش.
فردوسی.

که این نامه را دست پیش آورم
ز دفتر به گفتار خویش آورم.
فردوسی.

---

۱ - قضات به تشدید از اغلاط معروف یا از استعمالهای فارسی‌زبانان است.

چو از دفتر این داستانها بسی
همی خواند خواننده با هر کسی. فردوسی.
به یک دفتر نغز ماند جهان
نبشته بسی اندر آن داستان. فردوسی.
بگفت این و پس دفتر زند خواست
بسوگند بندوی را بند خواست. فردوسی.
تو گوئی که گفتارش از دفتر است
به دانش ز جاماسب نامی‌تر است. فردوسی.
چه نقصان ز یک مرغ در خرمنی
چه بیشی ز یک حرف در دفتری.
منوچهری.
چنین خواندم امروز در دفتری
که زندست جمشید را دختری. منوچهری.
بسان فالگویانند مرغان بر درختان بر
نهاده پیش خویش اندر پر از تصویر دفترها.
منوچهری.
بسی یاد نام نکو رانده شد
بسی دفتر باستان خوانده شد. اسدی.
دفتر بفکن که سوی مرد علم
بی‌خطر است آن سخن دفتری. ناصرخسرو.
قول او را نیست جز عالم زبان
خط او را شخص مردم دفتر است.
ناصرخسرو.
شد خوب به نیکو سخنت دفتر ناخوب
دفتر به سخن خوب شود جامه به آهار.
ناصرخسرو.
چنین آفاق پر زآیات حکمت
نبشته سربسر برسان دفتر. ناصرخسرو.
محمود... بسیار دارها بفرمود زدن و بزرگان دیلم را بر درخت کشیدند... و مقدار پنجاه خروار دفتر روافض و باطنیان و فلاسفه از سراهای ایشان بیرون آوردند و زیر درختهای آویختگان بفرمود سوختن. (مجمل التواریخ).
گفت چه باشد اگر این دفتر یک لحظه بعاریت به من دهی تا در آن بنگرم... شیطان او را بانگ زد و وهم نمود تا از بس زاری که بلیناس بکرد شیطان کتاب او را داد. (مجمل التواریخ). سوی دیوان شدند و همهٔ کیسه‌های دفتر عالم که خاندان خلفا را بود از عهد سفاح همه بسوختند. (مجمل التواریخ). در ایران هیچ دفتر علم قدیم نماند که سکندر نسوخت. (مجمل التواریخ).
چون مناقب‌نامهٔ آل نبی دفتر کنند
نام او چون فاتحه آغاز آن دفتر سزد.
سوزنی.
با من زمانه تا دوزبان گشت چون قلم
با او دورو چو کاغذ و صددل چو دفترم.
مجیر بیلقانی.
آخر گیتی است نشانی بر آنک
دفتر دلها ز وفا پاک شد. خاقانی.
بسیار کرده دفتر خوبی مطالعه
جز روی تو نیافته سردفتر آفتاب. خاقانی.
حاصل خاقانی است دفتر غمهای تو
زآن چو قلم بر درت راه بسر میرود.
خاقانی.
ای خوش به تو ایام ما بر دفتر تو نام ما
مدح تو اندر کام ما ذوق شراب انداخته.
خاقانی.
در دست روزگار فلک راست دفتری
المقتفی ابوالخلفان نقش دفترش. خاقانی.
بی‌دفتر ملک او زمانه
از پشت شکم کند چو طومار.
؟ (از سندبادنامه ص۱۵).
دفتر افلاکشناسان بسوز
دیدهٔ خورشیدپرستان بدوز. نظامی.
سخنهای سربسته از هر دری
ز هر حکمتی ساخته دفتری. نظامی.
دفتر صوفی سواد و حرف نیست
جز دل اسپید همچون برف نیست. مولوی.
اگر مجنون لیلی زنده گشتی
حدیث عشق ازین دفتر نوشتی. سعدی.
لاابالی چه کند دفتر دانایی را
طاقت وعظ نباشد سر سودائی را. سعدی.
سرو بستانی تو یا مه یا پری
یا ملک یا دفتر صورتگری. سعدی.
برگ درختان سبز در نظر هوشیار
هر ورقش [1] دفتریست معرفت کردگار.
سعدی.
بندهٔ رنج باش و راحت بین
دفتر عشق خوان فصاحت بین. اوحدی.
مؤمن از رنگ چهره برخواند
هر چه دانا ز دفترش داند. اوحدی.
بشوی اوراق اگر همدرس مائی
که علم عشق در دفتر نباشد. حافظ.
سالها دفتر ما در گرو صهبا بود
رونق میکده از درس و دعای ما بود. حافظ.
مثال رموز عشق در اوراق محنت است
بیهوده چند دفتر راحت بهم زنیم.
طالب آملی (از آنندراج).
از نسیم دفتر ایام بر هم می‌خورد
از ورق‌گردانی لیل و نهار اندیشه کن.
صائب (از آنندراج).
بر هم زدیم دفتر رنگ پریده را
بر نام هیچ کس رقم وصل یار نیست.
فطرت (از آنندراج).
— از دفتر ستردن؛ محو کردن:
ز دفتر همه نامشان بسترم
سر و تاج ساسان به پی بسپرم. فردوسی.
— بر دفتر افکندن؛ در دفتر نوشتن. در کتاب ثبت کردن:
مشو در خط از پند خاقانی ای جان
که این خوش حدیثی است بر دفتر افکن.
خاقانی.
— به (در) دفتر نوشتن؛ در کتاب ثبت کردن:
چو بهرام جنگی که از جنگ اوی
به دفتر نویسند فرهنگ اوی. فردوسی.
— دفتر اخلاق؛ کتاب اخلاق. (فرهنگ فارسی معین).
— دفتر خسروان؛ شهنامه. شاهنامه:
بسی دفتر خسروان زین سخن
سیه گردد و هم نیاید به بن. فردوسی.
که از تخم ساسان همان مانده بود
بسی دفتر خسروان خوانده بود. فردوسی.
— دفتر عمر؛ صحیفه و کتاب عمر:
کنم دفتر عمر وقف قناعت
نویسم به هر صفحه‌ای لایباعی. خاقانی.
— دفتر گرفتن؛ به کتاب نگریستن. به کتاب رجوع کردن:
بر امید آنکه ما را نیز صحت کی بود
من همی طالع گرفتم او همی دفتر گرفت.
میرمعزی (از آنندراج).
— دفتر نمدی (نمدین)؛ کتاب نمدین. بیاض نمدی (نمدین). کنایه از حرف بی‌اصل. (از غیاث). کنایه از کار بیهوده و چیز بی‌اصل و بی‌حقیقت، و اصلش این است که مقصود نام مسخره بود که هر چه میگفت اسناد به کتاب نمدی که چیزی نبود مینمود، از این جهت دفتر نمدی و کتاب نمدی به معنی مأخوذ شهرت گرفته. (آنندراج):
روح مقصود گر بخواند این
نبرد نام دفتر نمدین.
والهی قمی (از آنندراج).
حساب کار سکندر گرفتن آسان است
چه دفتر نمدین را گشود آئینه.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).
— ||کنایه از فرج زن. (غیاث) (آنندراج).
— دفتر از کسی وضع کردن؛ کتاب دربارهٔ او نوشتن:
دفتری از تو وضع می‌کردم
متردد شدم در آن گفتن
که تو شیرینتری از آن شیرین
که بشاید به دوستان گفتن. سعدی.
||مجموعهٔ شعر. (آنندراج). دیوان. دیوان شعر. سفینه. جُنگ. کتاب شعر:
با دفتر اشعار بر خواجه شدم دی
من شعر همی خواندم و ریش همی لاند.
طیان.
نه ثقل بود ما را نی دفتر و نی نرد
وین هر سه در این مجلس ما در، نه صوابست
دفتر به دبستان بود و نقل به بازار
وین نرد به جایی که خرابات خرابست.
منوچهری.

۱ - نل: هر ورقی دفتری. رجوع به این بیت ذیل کلمهٔ «برگ» و نیز رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.

به شعر حجت پرگشت دفتر از حکمت
که خاطرش در پند است و معدن حکمت.
ناصرخسرو.
فرّ او پرنور کرد اشعار من
گرت باید بنگر اینک دفترم. ناصرخسرو.
ز دیوان دور شو تا راه یابد سوی تو حکمت
سخنْت آنگه شود بی‌شک سزای دفتر و دیوان.
ناصرخسرو.
گر به پند اندر رغبت کنی ای خواجه
پندنامه‌ست ترا دفتر اشعارش. ناصرخسرو.
اگر به دفتر من جز مدایح تو بود
تنم ز بند بلا بسته باد چون دفتر.
مسعودسعد.
دفتری بی مدح تو دفّ تر است
در طرب نارد کسی را دفّ تر. سوزنی.
دریغ دفترِ اشعار ناخوش سردم
که‌بد نتیجهٔ طبع فرخج مر دارم. سوزنی.
صدهزاران دفتر اشعار بود
پیش حرف امّی‌اش عار بود. مولوی.
نظم را کردم سه دفتر ور به تحریر آمدی
علم موسیقی سه دفتر بودی ار باور بود.
امیرخسرو.

||طومار. (از منتهی الارب). انگارین. ||روزنامه. (ناظم الاطباء). جریده. (از بیهقی) (از دهار). ||جایی که دبیران و منشیان در آنجا به کارهای دفترنویسی می‌پردازند. کابینه. چون: دفتر وزارتی و دفتر پست. (لغات فرهنگستان). ج، دَفاتر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

- دفتر استیفا؛ دیوان استیفاء. دار استیفا. اداره‌ای که مستوفیان و محاسبان در آن بکار مشغول بودند.

- دفتر مخصوص؛ دارالانشاء اختصاصی شاه یا رئیس جمهور یا نخست‌وزیر و یا وزیر.

- سردفتر؛ میردفتر. (آنندراج).

- ||(اصطلاح حقوق) آنکه دفتر اسناد رسمی را اداره کند. رجوع به دفتر اسناد رسمی در همین ترکیبات و دفترخانه و سردفتر در ردیف خود شود.

- دفتر اسناد رسمی؛ (اصطلاح حقوق) دفترخانه. محضر. مؤسسه‌ای است که برای ترتیب و تنظیم اسناد رسمی به تقاضای اشخاص با تعهد بر عمل به نظامات وزارت دادگستری تشکیل میشود. این دفاتر صلاحیت قانونی مخصوص دارند. (فرهنگ حقوقی). و رجوع به دفترخانه در ردیف خود شود.

- عزب‌دفتر؛ محرر و نویسندهٔ دفتر. رجوع به این مادّه در ردیف خود شود.

- وزارت دفتر استیفا؛ از وزارتهای عهد قاجار، و آن مرکب از وزیر دفتر و مستوفیان ایالات و ولایات بوده است. برای تفصیل رجوع به مقالهٔ احمد متین‌دفتری در مجلهٔ راهنمای کتاب سال ۹ شمارهٔ ۱ ص ۳۱ شود.

- وزیر دفتر؛ از مصطلحات دورهٔ قاجار، و آن لقب و عنوان وزیر مالیه بود، که از جمله وظایف او مهر کردن کتابچه‌ای بود که مستوفیان ایالات و ولایات دربارهٔ دستورالعمل (جمع و خرج) یک سال ایالت و ولایت خود تهیه می‌کردند، و سپس به مهر اتابک (صدراعظم) و صحهٔ شاه میرسید و تسلیم والی و حاکم‌محل میشد که بموقع اجرا بگذارد، و این کتابچه بودجهٔ محل بود. رجوع به مقالهٔ احمد متین‌دفتری در مجلهٔ راهنمای کتاب سال ۹ شمارهٔ ۱ ص ۳۱ شود.

دفتربند. [دَ تَ بَ] (اِ مرکب) بند دفترها. ||(نف مرکب) اداره‌دار. ||صحاف. (ناظم الاطباء).

دفتر پرداختن. [دَ تَ پَ تَ] (مص مرکب) ترتیب دادن دفتر. دفتر ساختن. ||تألیف کردن. تصنیف کردن. ||دیوان شعر ترتیب دادن.

دفترچه. [دَ تَ چَ / چِ] (اِ مصغر) مصغر دفتر. (آنندراج). دفتر کوچک. (لغات فرهنگستان). دفتر خرد. کتابچه.
||مزیدعلیه دفتر. (از آنندراج):
مشهور به عشق تو ستمگر گشتم
حرف غم عشقم که مکرر گشتم
می‌ناز که مثل تو ندیدم هرچند
دفترچهٔ حسن را سراسر گشتم.
فیاض (از آنندراج).

دفترخانه. [دَ تَ نَ / نِ] (اِ مرکب) خانه و محل نگهداری دفاتر و کتابچه‌های مربوط به درآمد و اموال و خراج و مالیات. ادارهٔ عمومی که در آنجا دفترها و دفتر مخارج سلطنتی ثبت و حفظ می‌کردند. (از ناظم الاطباء): داروغهٔ دفترخانه مبلغ پنجاه و هفت تومان و هشت‌هزار و کسری در قدیم مواجب و تیول داشته. (تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص۵۸). کتاب دفترخانهٔ دیوان اعلی و خاصهٔ شریفه به تعلیقهٔ وزیر اعظم مستند و بهمان شرح در دفاتر خلود ثبت و بنقصان عمل می‌نمایند. (تذکرة الملوک ص۶). احکام و ارقام و احکام مواجب براتی و همه ساله... محرران دفترخانهٔ وزراء و مستوفیان سرحدات و اطبا و... به مهر او [الشکرنویس دیوان اعلی] میرسد. (تذکرة الملوک ص ۴۱).

- دفترخانهٔ توجیه؛ در دفترخانهٔ توجیه دفاتر مستوفی خاصه را گذاشته‌اند که شامل املاک و درآمدها و هزینه‌های شخصی پادشاهست. در آنجا صورتی از املاک موروثی شاه است و صورتی از عایداتی که فراهم میشود و مخارجی که پرداخته میشود... در دفتر صاحب توجیه اسنادی را که باید مستوفی‌الممالک به آنها عمل کند نیز قرار داده‌اند. (سازمان اداری حکومت صفوی ص۱۴۱): شغل او [صاحب توجیه دیوان اعلی] این است که... هر قسم داد و ستدی که در دفترخانه شود باید بخط و مهر مشارالیه برسد. (تذکرة الملوک ص۴۲).

- دفترخانهٔ همایون اعلی؛ قسمتی از دیوان اعلی به روزگار صفویه بوده است. و ناظر دفترخانهٔ همایون اعلی که نُه نویسنده زیردست داشت رئیس دفترخانهٔ همایون اعلی بود و ظاهراً ارقامی را که از روی آن وزیر اعظم تصدیق ملازمت و مدد معاش و پرداختها و غیره میکرد نگاه میداشت... «شاردن» ناظر و داروغهٔ دفترخانه را در ردیف زیردستان مستوفی‌الممالک ذکرکرده است. این مطلب نشان میدهد که دفترخانهٔ همایون اعلی بمثابهٔ قسمتی از دیوان اعلی محسوب میگردید... هیچ‌یک از سیاحان گویااز محل مخصوص ادارهٔ دفترخانه سخنی نگفته‌اند و این مطلب دال بر آن است که دفترخانه در محل دیوان بوده است. (سازمان اداری حکومت صفوی ص۱۳۶): شغل مشارالیه [ناظر دفترخانهٔ همایون اعلی] آن است که ارقام ملازمت و مدد معاش و... که از هر دفترخانه میگذرد، بعد از تصحیح به مهر او میرسد. (تذکرة الملوک ص۳۶). و خدمات جزئیه و تعیین کتاب دفترخانهٔ همایون و خاصه و عملهٔ بیوتات معموره، از قرار تعلیقچهٔ «عالیجاه وزیر دیوان اعلی»... رقم ملازمت و خدمت داده میشود. (تذکرة الملوک ص۶). هر ساله مبلغی از قرار تعلیقهٔ عالیجاه (میرشکارباشی) از دفترخانهٔ همایون اعلی بصیغهٔ تحصیل قوشچیان... تنخواه داده میشود. (تذکرة الملوک ص۱۳). تعیین کتاب دفترخانهٔ همایون و خاصه و عملهٔ بیوتات معموره... موقوف به عرض اقدس نیست. (تذکرة الملوک ص۶).

||ادارهٔ محاسبات و شمارگاه. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح حقوق) دفتر اسناد رسمی، محضر. مؤسسه‌ای وابسته به ادارهٔ ثبت که در آن اسناد انواع معاملات یا ازدواج و طلاق را ثبت کنند. (فرهنگ فارسی معین). محلی است که «سردفتر» برای انجام کار و وظائف دفتری خود تعیین و به ادارهٔ ثبت محل و ادارهٔ ثبت اسناد مرکزی اطلاع دهد. دفترخانه یکی از مؤسسات ادارهٔ ثبت است و از نظر صلاحیت ذاتی (نوع و نصاب معاملات) به سه درجه تقسیم شده است: دفترخانهٔ درجهٔ اول، دفترخانه‌ای است که بوسیلهٔ یک سردفتر درجهٔ اول و یک یا چند دفتریار اداره میشود و اجازهٔ تنظیم همه گونه اسناد و معاملات

(راجع به منقول و غیرمنقول) را دارد. دفترخانهٔ درجهٔ دوم، دفترخانه‌ای است که بوسیلهٔ یک سردفتر درجهٔ دوم اداره میشود و اجازهٔ تنظیم و ثبت اسناد و معاملات (جز مختصات دفترخانهٔ درجهٔ اول) بهر مبلغی را دارا میباشد و اختیار دارد که یک دفتریار داشته باشد. دفترخانهٔ درجهٔ سوم، دفترخانه‌ای است که بوسیلهٔ یک سردفتر درجهٔ سوم اداره میشود و اجازهٔ تنظیم و ثبت اسناد تا پنج‌هزار ریال را دارد. (از فرهنگ حقوقی). و رجوع به دفتر اسناد رسمی در ترکیب‌های دفتر شود.

دفترخوان. [دَ تَ خوا / خا] (نف مرکب) دفترخواننده. کتاب‌خوان. شاهنامه‌خوان. کارنامه‌خوان. کسی که در برابر پادشاه یا بزرگان دفترها را خواند. (فرهنگ فارسی معین). آنکه کتاب برای شاهی یا امیری و مانند آنان خواند. (یادداشت مرحوم دهخدا): ابوالحسن علی‌بن محمد شابشتی کاتب کتابدار عزیزبن المعز العبیدی و دفترخوان او بود که کتاب برای او می‌خوانده است. (یادداشت مرحوم دهخدا از ابن خلکان).

دفتردار. [دَ تَ] (نف مرکب) دارندهٔ دفتر. صاحب دفتر. دفتردارنده. ||حافظ و نگهبان دفتر. ||آنکه شغلش ثبت نامه‌ها در دفتر است. (فرهنگ فارسی معین). ||خزانه‌دار. (ناظم الاطباء): توأمان او را دفتردار و کمربند کمترین. (ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی ص۳۱). ||مواظب مالیات. ||محاسب. (ناظم الاطباء). حسابدار. ||کسی که دفترهای حساب را به دستور حسابداری می‌نویسد. (لغات فرهنگستان). نویسندهٔ دفاتر حساب و نگهدارندهٔ آنها. در عهد صفویه وظیفهٔ اساسی و اصلی دفتردار عبارت بود از بایگانی کردن یا ضبط پرونده‌های دفترخانهٔ همایون اعلی، اما علی‌الرسم این صاحب‌منصب مسؤول توقیع و گذراندن بعض اسناد متعلق به دائره و دستگاه ایشیک‌آقاسی‌باشی و غیره نیز بود، و از رسومی که از امراء و دیگران وصول میشد وی سهمی بطور مستمر داشت. (سازمان اداری حکومت صفوی ص۱۴۲): دفتردار مبلغ نه تومان مواجب... رسوم داشته. (تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص۶۲). فصل پانزدهم، در بیان تفصیل شغل دفتردار دفترخانهٔ همایون اعلی. (تذکرة الملوک ص۴۳). ||رئیس ادارهٔ دفتر. ||صاحب دفترخانه. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به دفترخانه در ردیف خود و دفتر اسناد رسمی ذیل دفتر شود.

دفترداری. [دَ تَ] (حامص مرکب) عمل و شغل دفتردار. (فرهنگ فارسی معین). ||عمل نگاه داشتن و نوشتن دفترهای حساب بموجب دستورهای حسابداری. (لغات فرهنگستان). فن و حرفهٔ ثبت مرتب و منظم معاملات پولی بطوری که در دورهٔ معینی نوع معاملات و تاریخ وقوع و مبالغ آنها را و نیز موارد سود و زیان را نشان دهد. بعلاوه دفترداری صحیح باید وضع مالی یعنی مبالغ دارائی و بدهی و ارزش ویژهٔ یک سازمان تجارتی را در پایان دوره نشان دهد. ثبت در ستونهای معینی برای تاریخ و مبلغ و توضیح معامله انجام می‌گیرد. معمولاً برای ثبت مبلغ معاملات دو دسته ستون بکار میرود، یکی ستون بدهکار، که مختص ثبت دارائیها و هزینه‌ها و مطالبات است، و دیگری ستون بستانکار، برای وارد کردن دین و بدهی و درآمدها. ثبت هر معامله‌ای در دفاتر مستلزم ثبت مبلغ آن معامله در ستون بدهکار یک حساب و ستون بستانکار یک حساب دیگر میباشد. این طریقه را دفترداری مضاعف یا مترادف یا دوبل[1] می‌خوانند. در دفترداری ساده مطالبات و بدهیها در یک دسته از ستونها ضبط میشوند، و الزامی به پیروی از روش ثبت هر معامله در ستون بدهکار یک حساب و ستون بستانکار حساب دیگر نیست. دفترداری مضاعف یا «دوطرفه» در قرون ۱۴ و ۱۵ میلادی در ایتالیای شمالی پیدایش یافت و بهمین جهت آنرا دفترداری ایتالیائی نیز می‌خوانند. دفترداری ساده بعدها در کار آمد. (از دایرةالمعارف فارسی).

دفتر ساختن. [دَ تَ تَ] (مص مرکب) ترتیب دادن دفتر:

ور شمار فضل او را دفتری سازد کسی
هر چه قانون شمار است اندر آن دفتر شود.
فرخی.

دفتر سال. [دَ تَ رِ] (ترکیب اضافی، إ مرکب) تقویم. (التفهیم ص۲۷۳).

دفتر کردن. [دَ تَ کَ دَ] (مص مرکب) طومار کردن. در فهرست مندرج کردن. (ناظم الاطباء). دفتر ترتیب دادن. نوشتن. کتاب ساختن. تحریر کردن:

چون مناقب‌نامهٔ آل نبی دفتر کنند
نام او چون فاتحه آغاز آن دفتر سزد.
سوزنی.

دفترنگار. [دَ تَ نِ] (نف مرکب) دفترنگارنده. نگارندهٔ دفتر. محرر و نویسندهٔ دفتر. (آنندراج):

متاعی ز هر جنس بیش از شمار
که در دفتر آورد دفترنگار.
میرخسرو (از آنندراج).

دفتری. و رجوع به دفتری شود.

دفترنویس. [دَ تَ نِ] (نف مرکب) دفترنویسنده. نویسندهٔ دفتر. محرر و نویسنده. (آنندراج). میرزا و منشی. ||محاسب. حساب‌نویس. (ناظم الاطباء).

دفتری. [دَ تَ] (ص نسبی، إ مرکب) منسوب به دفتر. کارهای دفتری از قبیل ثبت و ضبط و ربط، چنانکه در مؤسسات و وزارتخانه‌ها متداول است. و از همین قبیل است امور مربوط به دفاتر دخل و خرج مملکت: همچنین نسخجات دیوانی و اسناد خرج دفتری و مفاصای صاحب‌جمعان و... بدانچه مقرر میدارد معمول میدارند. (تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص۷). کیفیات دفتری که به مهر مشارالیه [مستوفی‌الممالک] رسیده باشد، داد و ستد و تنخواه داده میشود. (تذکرة الملوک ص۱۷). مستوفی اصفهان هر ساله نسخه بر جمع و خرج وجوهات و محصولات محال ضبطی وزیر اصفهان... نوشته... بسرکار خاصه رسانیده اگر سخن حسابی و دقت دفتری داشته باشد مستوفی خاصه بعمل آورد. (تذکرة الملوک ص۵۱).

–کاغذ دفتری؛ کاغذ ردی و فرومایه و کم‌بها. (آنندراج):

نبیند که پیشش همی نظم و نثرم[2]
چو دیبا کند کاغذ دفتری را.
ناصرخسرو.

و رجوع به کاغذ شود. ||اداره‌دار. اهل دفتر. (ناظم الاطباء). ||منسوب به دفتر. که در دفتر کارکند، از قبیل محاسب و جزء جمع‌نویس. رجوع به ترکیب ذیل شود.

– دفتریان؛ ج دفتری. اشخاص منسوب به دفتر: اسناد را ضبط، و ارقام و پروانجات را قلمی و در ثبتها خط میگذارند، که سند دفتریان گردد. (تذکرة الملوک ص۴۴). ||محرر و نویسنده. (از آنندراج). دفترنگار:

جای مداد آب طلا ریزد از قلم
بنویسد ار ز بخشش او حرف دفتری.
ابونصر نصیرای بدخشانی (از آنندراج).

||اصطلاحی در عهد صفویه به این شرح: مجلس‌نویس موظف بود که فرامین سلطان را بصورت مقتضی و صحیح و مناسب درآورد. چون سلطان در اغلب موارد فرمانها را شفاهاً (بالمشافهه) صادر میکرد، ناچار باید با تعلیقهٔ وزیر اعظم یا توسط رسالهٔ یکی از امراء و یا نوشتن عبارت «حسب الامر الاعلی» تأیید گردد. در هر یک از این دو حال فرمان به واقعه‌نویس ارائه میشد تا در دستگاه اداری وی بصورت رقم صحیح درآید. در «ص عکسی ۴۲ ب – ص۲۶ چ تهران» ارقامی را که به واقعه‌نویس تسلیم میکردند بیاضی و دفتری خوانده شده است. از روی آنها طغرائی با مرکب سیاه می‌نوشت و تنظیم

1 - Double.
۲ – نل: نبیند که نقش خوش نظم و نثرم.

می‌کرد[1]. ||در اصطلاح دورهٔ صفویه، استاد پیش‌نویس که در دفتر تنظیم میگردد. (فرهنگ فارسی معین).

دفتری. [دَ تَ] (اِخ) لقب عثمان‌بن علی‌بن عمر، مکنی به ابوالنور و مشهور به عصام الدین، شاعر و مورخ قرن دوازدهم هجری. رجوع به عثمان (ابن علی...) شود.

دفتریار. [دَ تَ] (اِ مرکب) کسی است که سمت معاونت «دفترخانه» را داراست و برحسب پیشنهاد «سردفتر» و تصویب وزارت عدلیه انتخاب میشود. (فرهنگ حقوقی). و رجوع به دفترخانه در ردیف خود و دفتر اسناد رسمی و سردفتر ذیل دفتر شود.

دفتری شدن. [دَ تَ شُ دَ] (مص مرکب) در اصطلاح مالیهٔ عهد صفویه و قاجاریه، ثبت دفاتر دیوان شدن فرمان، و به مهر و ثبت عده‌ای از مستوفیان رسیدن آن. رجوع به مقالهٔ احمد متین‌دفتری در راهنمای کتاب سال ۹ شمارهٔ ۱ ص ۳۱ شود.

دفتری کردن. [دَ تَ کَ دَ] (مص مرکب) به دفتر درآوردن. تحریر کردن. ||در دفاتر ثبت کردن.

دفته. [دَ تَ / تِ] (اِ) افزاریست مانند شانه. (از برهان). شانهٔ جولاهگان است که به آن کار کنند و دفتین نیز گویند. (آنندراج). آلتی فلزی که دارای دسته‌ای است شبیه شانه که نساجان هنگام بافتن پارچه آنرا در دست گیرند و لای تارها زنند تا آنچه بافته شده بهم پیوسته و محکم گردد. دفتین. دفه.

دفتی. [دَ] (اِ) مقوایی مر نقاشان و خوشنویسان را که در آن کاغذهای خود را نگاه دارند. (ناظم الاطباء). دفتین. و رجوع به دفتین شود.

دفتین. [دَ] (اِ) به معنی دفته است که شانهٔ جولاهگان باشد. (برهان). شانهٔ جولاهه که در بافتن هر بار بدست حرکت میدهد. (غیاث) (آنندراج). و رجوع به دفته و دفه شود. ||مقوای خوشنویسان و نقاشان که در آن کاغذهای خود را به احتیاط نگاه دارند. (غیاث) (آنندراج). دفتی. و رجوع به دفتی شود.

دفتین. [دَف فَ تَ] (ع اِ) تثنیهٔ دَفّة در حال نصب و جر (ولی حالت اعرابی آن در زبان فارسی مراعات نشود). دَفّتان. هر یک از دو لت جلد کتاب. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به مدفة و دَفّتان شود.

— ما بین الدفتین؛ آنچه در کتاب هست. (یادداشت مرحوم دهخدا). اوراق میان دو جلد.

دفدفة. [دَ دَ فَ] (ع مص) شتاب نمودن. ||قریب زمین پریدن مرغ یا بر زمین نشسته جنبانیدن هر دو بال را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دفدفة. [دَ دَ فَ] (ع اِ) پشتهٔ زمین. ج، دَفادِف. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دفر. [دَ] (ع مص) سپوختن. (منتهی الارب). ||دست در سینه زدن راندن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دفع. (تاج المصادر بیهقی). ||بدبو شدن. (از اقرب الموارد). دَفَر. و رجوع به دَفَر شود.

دفر. [دَ] (ع اِ) گند. (منتهی الارب). بوی بغل. (دهار): دفراً له؛ گند باد او را. (از اقرب الموارد). دفراً دافراً لما یجیء به فلان؛ برای تقبیح کاری گویند. (از اقرب الموارد).

— ام‌الدفر؛ دنیا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). این جهان. (دهار).

— ||سختی و بلا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). داهیه. (اقرب الموارد).

دفر. [دَ فَ] (ع مص) بدبو شدن طعام. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تیز بوی و تیزگند شدن. (المصادر زوزنی). بو گرفتن. بدبو و عفن و متعفن و گنده شدن. گندیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||افتادن کرم در طعام و در گوشت. ||خوار و ذلیل شدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دفر. [دَ فَ] (ع اِ) گند. (منتهی الارب). نتن و بوی بد. (از اقرب الموارد). دَفر. و رجوع به دَفر شود. ||خواری. (ناظم الاطباء). ||میوهٔ درختی است چینی و شحری. (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

دفر. [دَ فِ] (ع ص) گنده. (منتهی الارب). بدبو و خبیث‌الرائحة. (از اقرب الموارد). متعفن و عفن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دفر. [دُ] (ع ص) جِ أدفر. (ناظم الاطباء). رجوع به ادفر شود. ||جِ دَفراء. (ناظم الاطباء). رجوع به دفراء شود.

دفراء. [دَ] (ع ص) مؤنث أدفر. رجوع به ادفر شود. ||گیاه بدبو که شتر آنرا نخورد. (منتهی الارب). ||کتیبة دفراء؛ لشکری که از وی بوی زنگ آهن آید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دفراز. [دَ] (اِخ) دهی جزء دهستان رحمت‌آباد بخش رودبار شهرستان رشت. سکنهٔ آن ۲۹۱ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و برنج و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دفراه. [دَ فَ] (ع اِ) در ندبه و افسوس گویند: وادفراه؛ أی واذلاه. (ناظم الاطباء).

دفرمری. [دِ رِ مِ] (اِخ)[2]. شارل (۱۸۲۲ – ۱۸۸۳ م.). مستشرق فرانسوی. وی فارسی و عربی آموخت سپس مقالات متعدد در مجلهٔ آسیایی منتشر کرد که بعدها آنها را تحت عنوان «تذکره‌های تاریخ شرقی» گرد آورد و با آن خود را شناسانید. سمت استادی عربی در کولژدوفرانس را داشت، و کتابهای متعدد از زبان‌های فارسی و عربی به فرانسوی ترجمه کرد، از آن جلمه است: قسمتهایی از روضة الصفای میرخواند (با عناوین تاریخ سلاطین غور، تاریخ سامانیان، تاریخ خانهای مغول ترکستان و ماوراءالنهر)، گلستان سعدی، رحلهٔ ابن بطوطه. وی متن فارسی قسمت تاریخ سلاطین خوارزم روضة الصفا را نیز بچاپ رسانید. (از دایرةالمعارف فارسی).

دفرنسیال. [دِ رِ] (از انگلیسی، اِ)[3] دیفرنسیال. رجوع به دیفرنسیال شود.

دفرة. [دَ فِ رَ] (ع ص) مؤنث دَفِر. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). گندیده و بدبو. (ناظم الاطباء). رجوع به دَفِر شود.

دفز. [دَ] (ص) فظ. اثیم غلیظ‌القلب. (یادداشت مرحوم دهخدا). دفز و بزه کار، لقب یزدگردبن بهرام‌بن شاپور ساسانی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دف زدن. [دَ زَ دَ] (مص مرکب) کوفتن بر دف. زدن بر دف تا آواز برآرد. نواختن دف:

مطربانشان از درون دف می‌زنند
بحرها در شورشان کف می‌زنند. مولوی.

دوام عیش تو بادا پس از هلاک عدو
چنانکه پیش تو دف می‌زنند و خصم دفین.
سعدی.

تقلیس؛ دف زدن و سرود کردن و استقبال کردن ملوک و ولات را به انواع لهو و لعب بوقت قدوم. جسان؛ دف‌زنندگان. (از منتهی الارب).

— به دف برزدن کسی؛ رسوا کردن او از راه دف زدن:

در شهر برسوائی دشمن به دفم برزد
تا بر دف عشق آمد تیغ نظر تیزم. سعدی.

||کنایه از گدائی کردن. (از آنندراج). خواستن و درخواستن و گدائی نمودن. (ناظم الاطباء). خواستن و گدائی کردن. (برهان):

چو خواهان می بر درش کف زده
تو گوئی بدست طرب دف زده.
ملاطغرا (از آنندراج).

||هرزه‌چانگی و بسیارگوئی. (لغت محلی شوشتر، خطی).

دفزک. [دَ زَ] (ص) گنده و سطبر. (برهان). ضخیم. (فرهنگ فارسی معین). درافص. (منتهی الارب). زفت. سفت. (یادداشت

---

[1] – بیاض، ینمکین اشاره به اسناد کتبی متحدالشکل و متحدالمضمون، و دفتری اشاره به اسناد پیش‌نویس باشد که در دفتر تنظیم می‌گردید (؟). (سازمان اداری حکومت صفوی ص ۹۶).

[2] - Defrémery. [3] - Differential.

مرحوم دهخدا). عرطل. عرطلیل. عفاهیة. غلیظ. کهندل. (منتهی الارب).
– دفزک‌زده؛ غلیظ و سفت شده: عجلد؛ شیر خفته یا شیر دفزک‌زده و جغرات‌شده. (منتهی الارب).
||فربه. (برهان).

دفزک شدن. [دَ زَ شُ دَ] (مص مرکب) منعقد و زفت و سفت و سطبر شدن و بستن مایعی: دفزک شدن شیر؛ کلچیدن آن. بستن آن. ستبر شدن آن. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛ تکبد: دفزک شدن شیر. تمطط؛ دفزک شدن آب. خثارة، خثر، خثران، خثور، خثورة؛ دفزک شدن شیر و چغرات گشتن. (از منتهی الارب).

دف‌زن. [دَ زَ] (نف مرکب) دف‌زننده. دف‌کوبنده. نوازندهٔ دف. آنکه از دف طبق اصول آوا برآورد. دفاف. صناج. (دهار):
یا رب ستدی ملک ز دست چو منی
دادی به مخنثی نه مردی نه زنی
از گردش روزگار معلوم شد
پیش تو چه دف‌زنی چه شمشیرزنی.
(منسوب به لطفعلی‌خان زند).
و رجوع به دف شود.

دف‌زنی. [دَ زَ] (حامص مرکب) عمل و شغل دف‌زن. رجوع به دف و دف‌زن شود.

دف‌ساز. [دَ] (نف مرکب) دف‌سازنده. کسی که‌دف و طبل می‌سازد. (ناظم الاطباء). دفاف. (از منتهی الارب). و رجوع به دف شود.

دفص. [دَ] (ع اِمص) تابانی و نرمی. (منتهی الارب). ملاست، و فعل آن بکار نرود. (از اقرب الموارد).

دفض. [دَ] (ع مص) پاره کردن و بشکستن. (از منتهی الارب).

دفط. [دَ] (ع اِمص) برجستن طائر نر بر ماده، و گویا صواب آن ذفط به ذال معجمه است. (از منتهی الارب). و رجوع به ذفط شود.

دفطسة. [دَ طَ سَ] (ع مص) ضایع کردن کسی مال خود را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دفع. [دَ] (ع مص) دادن کسی را چیزی. (از منتهی الارب). تأدیه کردن. (از اقرب الموارد). ||راندن کسی را. (از منتهی الارب). ||سپوختن. (منتهی الارب) (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). داخل کردن چیزی را در چیزی. (از اقرب الموارد). ||دور کردن از کسی رنجش را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||رد کردن گفتاری را با حجت و دلیل. ||کوچ کردن و رفتن از جایی. (از اقرب الموارد). ||آغوز آوردن مادهٔ گوسفند پس از زادن، که در اینصورت او را دافع و مدفاع گویند. (از اقرب الموارد). و رجوع به دافع شود. ||منتهی شدن و انجامیدن به کسی یا به جایی. (از اقرب الموارد). ||سرازیر شدن حاجیان از عرفات. گویند: دفع الحاج. ||ناچار و مضطر کردن کسی را به کاری. (از اقرب الموارد). ||یک‌دفعه آمدن قوم. (از ناظم الاطباء). بازگشتن به انبوهی. (دهار) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||راست و مستقیم کردن کمان و قوس را. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). ||بازدادن. (دهار). فرادادن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||بازداشتن. (دهار) (المصادر زوزنی) (ترجمان القرآن جرجانی): الذین اخرجوا من دیارهم بغیر حق الا ان یقولوا ربنا الله، و لولا دفع الله الناس بعضهم ببعض لهدمت صوامع و بیع و صلوات و مساجد یذکر فیها اسم الله کثیراً... (قرآن ۴۰/۲۲)؛ آنانکه از دیار خود بناحق رانده شدند جز آنکه بگویند پروردگار ما الله است، و اگر نمی‌بود دفع کردن خداوند مردمان را برخی به برخی، هرآینه صومعه‌ها و معبدها و نمازها و مساجدی که نام خداوند بسیار در آنها میرود ویران کرده میشد. فهزموهم باذن الله و قتل داود جالوت و آتاه الله الملک و الحکمة و علمه مما یشاء و لولا دفع‌الله الناس بعضهم ببعض لفسدت الارض و لکن الله ذوفضل علی العالمین. (قرآن ۲۵۱/۲)؛ پس آنان را [سپاهیان جالوت را] هزیمت دادند و داود جالوت را بقتل رساند و خداوند او را پادشاهی و حکمت داد و از آنچه می‌خواست او را یاد داد، و اگر دفع کردن خداوند مردمان را برخی به برخی نبود، هرآینه زمین تباه میشد، ولی خداوند صاحب فضل است بر جهانیان. ||راندن. پس زدن. (فرهنگ فارسی معین). راندگی. رد. طرد. عقب‌نشاندگی. دور کردن. (ناظم الاطباء). برطرف کردن: اگر قصد ما کنند ناچار به دفع آن ما را مشغول باید شد و حرمت از میان برخیزد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۱۴). اتفاق بستند که اگر پرویز حرکت کند هر دو به دفع او مشغول باشند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۰۵). هیچ خدمتکار اگرچه فرومایه باشد از دفع مضرتی... خالی نماند. (کلیله و دمنه). اصحاب رای... دفع مناقشت به مجاملت اولاتر شناسند. (کلیله و دمنه). عاقل... در دفع مکاید دشمن تأخیر صواب نبیند. (کلیله و دمنه). هرچند دفع بیشتر کنم تو مبالغت بیشتر کن. (کلیله و دمنه).
مرغ را چون بدواتند نخست
بکشندش ز پی دفع گزند. خاقانی.
دفع این طوفان بادی را سبب
دولت شاه اخستان دانسته‌اند. خاقانی.
گل در میان کوزه بسی دردسر کشید
تا بهر دفع دردسر آخر گلاب شد. خاقانی.
دل در این سوداست یک لفظ ترا
چون مفرح دفع سودا دیده‌ام. خاقانی.
صمصام الدوله روی به دفع ایشان نهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۸۷). در دفع منتصر و کفایت کار او بر آن موجب که شرح داده آمده است جدّ بلیغ بجای آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۴۰). استاد دانست که جوان به قوت از او برتر است بدان فن غریب که از او پنهان داشته بود با وی درآویخت، پسر دفع آن ندانست و بهم برآمد. (گلستان سعدی). مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند. (گلستان). پادشاه از برای دفع ستمکاران است. (گلستان).
خدایا هیچ درمانی و دفعی
ندانستیم شیطان و قضا را. سعدی.
نصیحت که خالی بود از غرض
چو داروی تلخست و دفع مرض. سعدی.
هر یکی را به گوشه‌ای انداز
آنکه دفعش نمی‌توان بنواز. اوحدی.
تو ملتفت مشو به عدو زآنکه خود ملک
تدبیر دفع فتنهٔ اشرار میکند.
سلمان ساوجی.
– دفع‌الملال؛ زدودن غم: مطرب و شطرنج‌باز و افسانه گوی را راه ندهد که دل را سیاه کند مگر دفع‌الملال. (مجالس سعدی ص ۲۱).
– دفع شر؛ دور کردن بلا. گردانیدن بلا: تعبد و تعفف در دفع شر جوشنی عظیم است. (کلیله و دمنه).
– امثال:
دفع ضرر محتمل عقلاً لازم است. (امثال و حکم دهخدا).
دفع فاسد به افسد عقلاً قبیح است. (امثال و حکم). و رجوع به دفع کردن شود.
||مخالفت. منع. (فرهنگ فارسی معین). بازداشت و منع. (ناظم الاطباء). تأخیر و مماطله. از امروز به فردا افکندن: چون مدتی از موعد بگذشت و در وصول تراخی تمام افتاد و دفع و مطال متجاوز حد اعتدال گشت. (جهانگشای جوینی). کار قوریلتای تا غایت موقوف شما بوده است و عذر و دفع را مجال نمانده. (جهانگشای جوینی). و رجوع به دفع‌الوقت شود. ||جواب. (یادداشت مرحوم دهخدا). جواب گفتن و سخن را از خود گردانیدن:
زن بخوردش با شراب و با کباب
مرد آمد گفت دفع ناصواب. مولوی.
– دفع گفتن؛ دفاع کردن. کار را به مسامحه و مماطله و تأخیر انداختن: جمعی که در آن باب دفعی میگفتند. (جهانگشای جوینی).

دیگر بار به استحضار خلیفه ایلچی فرستاد، خلیفه دفعی می‌گفت. (رشیدی).
||ترک. ||شکست. ||دادن نجات و بخشش. (ناظم الاطباء). ||مقابل جذب. (یادداشت مرحوم دهخدا). مقابل جلب: جلب نفع و دفع ضرر. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||عمل خارج شدن فضولات از بدن، و آن در اشکال گوناگون حیات از اعمال اساسی است. در گیاه گازها از روزنه‌هایی دفع میشود، در حیوانات یک‌سلولی دفع فضولات از راه سطح سلول صورت میگیرد. حیوانات چندسلولی دستگاه خاصی برای دفع دارند. در انسان اعضای دفع عبارتست از: پوست، که‌بوسیلهٔ آن آب و املاح دفع میشود. ریه‌ها، که‌بخار آب و انیدریدکربنیک از طریق آنها بیرون میرود. کُلیتین و اعضای فرعی دستگاه بول، که پیشاب بوسیلهٔ آنها دفع میشود. رودهٔ بزرگ، که فضولات نیمه‌جامد و خمیری از آن دفع میشود. (از دایرةالمعارف فارسی). و رجوع به دفع کردن شود. ||(اصطلاح نجوم) اتصال را دفع تدبیر گویند و اگر سفلی به بهرهٔ خویش باشد و علوی هر گونه که باشد آن پیوند را دفع‌القوه خوانند، یا به بهرهٔ علوی باشد او را دفع الطبیعه خوانند. رجوع به التفهیم ص۴۹۵ شود. ||(ص، اِ) دافع. (یادداشت مرحوم دهخدا). موجب دفع، برطرف‌کننده. (فرهنگ فارسی معین):

ای باد از آن باده نسیمی به من آور
کآن بوی شفابخش بود دفع خمارم. حافظ.

دفع. [دُ فَ] (ع اِ) ج دُفعة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به دُفعة شود.

دفعاً. [دَ عَ نْ] (ع ق) مقابل تدریجاً. (یادداشت مرحوم دهخدا). دفعةً. و رجوع به دفعة شود.

دفعات. [دَ فَ] (ع اِ) ج دَفعة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بارها. رجوع به دفعة و دفعه شود.

دفعات. [دُ فَ] (ع اِ) ج دُفعة. (ناظم الاطباء). رجوع به دُفعة شود.

دفع‌الوقت. [دَ عُلْ وَ] (ع اِمص مرکب) گذراندن وقت. (فرهنگ فارسی معین). ||تأخیر. درنگ. فرغل. فرغول. اهمال. (ناظم الاطباء). مماطله. امروز و فردا کردن. (فرهنگ فارسی معین). عمل بازپس انداختن. بگاه دیگر گذاشتن. تعلل. سر پیچاندن. دورسپوزی. دیرسپوزی. سپوزکاری. مَغزِش. مولش. (یادداشت مرحوم دهخدا): چون نواب و وزرا می‌دانستند که وجوه نخواهد رسید دفع‌الوقت را عشوه دادندی و جذب خواطر را منت می‌نهادندی. (تاریخ غازانی ص۲۴۴). برحسب دلخواه و ارادت ایشان ساخته می‌گردانید بی واسطهٔ وسیلی و شفیعی و دفع‌الوقتی. (تاریخ قم ص۵).
— به دفع‌الوقت گذراندن؛ امروز و فردا کردن. (فرهنگ فارسی معین).
— دفع‌الوقت کردن؛ امروز و فردا کردن. (فرهنگ فارسی معین). تسویف. (یادداشت مرحوم دهخدا). امرار وقت کردن.
— دفع‌الوقت نمودن؛ اهمال نمودن و امروز و فردا کردن. (ناظم الاطباء).

دفع انداختن. [دَ اَ تَ] (مص مرکب) تأخیر کردن. بتأخیر انداختن: سیصد و پنجاه و نه فن او را در آموخت مگر یک فن که در تعلیم او دفع انداختی و تأخیر کردی. (گلستان). ||راندن و دور کردن. (ناظم الاطباء).

دفعت. [دَ عَ] (از ع، اِ) دفعه. کرت. باره. نوبَه. نوبت. بار. مرتبه. رجوع به دفعة و دفعه شود: رسولیها کرده بود به دو دفعت و به بغداد رفته. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۳). بچند دفعت خواستند که برسولیها بروند و حیلت کرد تا از وی درگذشتی [اموی]. (تاریخ بیهقی ص۲۵۵).

دفع دادن. [دَ دَ] (مص مرکب) پس انداختن. به دیر گذاشتن. امروز و فردا کردن. دورسپوزی. سپوزکاری کردن. مغزیدن. مماطله کردن. تعلل کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا): لشکر همه در سلاح رفتند و با فیلان به در شهر پریان رفتند. و اراقیت دفع میداد تا دیوان برسند. (اسکندرنامه، نسخهٔ سعید نفیسی). ||سپوختن.

دفع‌دار. [دَ فَ] (نف مرکب) منصبی از مناصب سپاهی هند. صاحب‌منصب پست سواره و پیاده. (ناظم الاطباء). و رجوع به دفعه‌دار شود.

دفع شدن. [دَ شُ دَ] (مص مرکب) برطرف شدن. زایل شدن. (ناظم الاطباء). زدوده شدن: نزدیک بود که کار بزرگ شود و شکست و رخنه کند پس صباح کرد و حال آنکه هر بلائی دفع شده بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۲).

کز شکسته آمدن تهمت بود
وز دلیری دفع هر ریبت شود. مولوی.

||خارج گشتن. (ناظم الاطباء). ||از مخرج زیرین حیوان بیرون شدن فضول یا چیز بلع‌شده. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

دفع فکندن. [دَ فَ / فِ کَ دَ] (مص مرکب) بتأخیر انداختن. تأخیر کردن: پس از این یزید بیعت بستد بهمه اطراف و این چند تن دفع فکندند و بیعت نکردند. (مجمل التواریخ).

دفع کردن. [دَ کَ دَ] (مص مرکب) راندن. (ناظم الاطباء). پس زدن. (فرهنگ فارسی معین). دور کردن. از میان برداشتن. از خود راندن. فاتولیدن. (مجمل اللغة). تشذیب. توطیش. جحاش. ذَبّ. کَدْع. مجاحشة. میط. نهز. (منتهی الارب): چون بازگشت معلوم کردند که خزر مستولی شده‌اند و هیچکس دفع ایشان نمی‌تواند کردن. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۹۴). پس قاضی عبدالله... می‌خواست که حیلتی سازد تا دفع آن ملعون کند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۱۹).

یا کند آسمان قضا عمر مرا که شد بغم
یا کنم از بقای شه دفع قضای آسمان.
خاقانی.

گر وظیفه بایدت ره پا ک کن
هین بیا و دفع این بی‌پا ک کن. مولوی.

آن لگدکی دفع خار او کند
حاذقی باید که بر مرکز تند. مولوی.

مسکین برهنه به سرما همی رفت و سگان ده در قفای وی افتاده، خواست تا سنگی بردارد و سگ را دفع کند. (گلستان).

کس این خطا نپسندد که دفع دشمن خود
توانی و نکنی یا کنی و نتوانی. سعدی.

اگرچون زنان جامه بر تن کنم
به مردی کجا دفع دشمن کنم. سعدی.

نکنی دفع ظالم از مظلوم
تا دل خلق نیک بخْراشد. سعدی.

آدمی‌صورت اگر دفع کند شهوت نفس
آدمی‌خوی شود ور نه همان جانور است.
سعدی.

فرّ تو دفع کرد و قبول تو سهل کرد
از مستمند محنت و بر ناتوان سقم.
میرخسرو (از آنندراج).

کوکریمی که ز بزم طربش غمزه‌ای
جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند.
حافظ.

غبار منت احسان گران‌تر از درد است
به صندل دگران دفع دردسر نکنی.
صائب (از آنندراج).

تدافع؛ از همدیگر دفع کردن. (از منتهی الارب). یکدیگر را دفع کردن. (از دهار). کشف؛ دفع کردن بدی و ضرر را. (از منتهی الارب).
— دفع بلا کردن؛ بگردانیدن بلا. از میان بردن بلا:

گرمی‌فروش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند. حافظ.

— دفع چشم بد کردن؛ دور کردن چشم بد:

مپندار جان پدر کاین حمار
کند دفع چشم بد از کشتزار. سعدی.

کنون دفع چشم بد از کشتزار
چگونه کند آن توقع مدار. سعدی.

— دفع شرارت کردن؛ از میان برداشتن شرارت: تلک حیله ساخت تا حال وی به خواجهٔ بزرگ احمد حسن (ره) رسانیدند و

گفتند دفع شرارت قاضی تواند کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۱۳).
- دفع شر کردن؛ راندن و دور کردن شر:
اول ای جان دفع شر موش کن
وآنگه اندر جمع گندم جوش کن. مولوی.
- دفع عطش کردن؛ فرونشاندن تشنگی. (از ناظم الاطباء).
- دفع غم کردن؛ برطرف نمودن اندوه و غصه. (ناظم الاطباء):
دفع غم دل نمیتوان کرد
الا به امید شادمانی. سعدی.
- دفع فاسد به افسد کردن؛ بد را با بدتر از میان بردن و رفع کردن: «دفع فاسد به افسد کردن عقلاً قبیح است». (از فرهنگ عوام). و رجوع به دفع شود.
- دفع قصد کردن؛ از میان بردن قصد: از روی مروت و حمیت واجب آید آن قصد را دفع کردن. (سندبادنامه ص۳۲۴).
- امثال:
دفع آتش کس به آتش نکند. واعظ قزوینی.
||زایل کردن. (ناظم الاطباء). از بین بردن. ||منع کردن و رد کردن. (ناظم الاطباء). ||خارج کردن و اخراج نمودن. (ناظم الاطباء). بیرون کردن (چون فضولات). تخلیه کردن. و رجوع به دفع شود: إجابة؛ دفع کردن فضلات. (از منتهی الارب). ||بزور داخل کردن. (ناظم الاطباء). سپوختن کسی یا چیزی را. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||بازداشتن. (ناظم الاطباء). ||مخالفت کردن. (فرهنگ فارسی معین).

دفعة. [دَ عَ] (ع اِ) یک بار. (منتهی الارب) (دهار) (ناظم الاطباء). ج، دَفعات. (ناظم الاطباء).

دفعة. [دُ عَ] (ع اِ) باران که بیکبار آید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پارهٔ باران. (دهار). آب تیز. تیزآب. اول سیل. (یادداشت مرحوم دهخدا). ج، دُفَع، دُفَعات. ||آنچه بریزد از مشک یا آوند یکباره. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شاخ آب. (دهار). ||آنچه جاری شود از باران و یا از خون. (ناظم الاطباء).

دفعةً. [دَ عَ تَنْ] (ع ق) ناگهان. ناگاه. یکباره. منافصةً. از ناگاه. از ناگهان. بی‌خبر. غفلةً. بدون‌خبر. (ناظم الاطباء). فوراً.
- دفعةً واحدةً؛ یکباره. یک‌دفعه. بیکبار. بیکباره: پادشاه اسلام... فرمود که امری که بتدریج مضرت آن چنین معظم گشته و عموم مردم بدان معتاد شده‌اند دفع آن دفعةً واحدةً نتوان کرد، بطریق تأنی میسر شود. (تاریخ غازانی ص۲۷۴).

دفعه. [دَ عَ / عِ] (از ع، اِ) دفعة. دفعت. بار. وهله. مرحله. (فرهنگ فارسی معین). باره. مرتبه. (ناظم الاطباء). یک نوبت. (مقدمهٔ لغت میر سیدشریف جرجانی). کَرّه. کرت. پی. نوبه. نوبت. دست. مره: امیر محمود به دو سه دفعه از راه زمین داور بر اطراف غور زد. (تاریخ بیهقی).
- اول دفعه؛ نخستین بار: بوسهل را به اول دفعه پیغام دادیم که چون تو در میان کاری من به چه کارم. (تاریخ بیهقی).
- بیکدفعه؛ بیکبار. با هم. در یک وهله:
همه را زاد بیک دفعه نه پیشی نه پسی
نه ورا قابله‌ای بود و نه فریادرسی.
منوچهری.
- ||در یک نوبت: این آزادمرد در هوای ما بسیار بلاها دیده است و رنجهای بزرگ کشیده از امیر ماضی چنانکه بیک‌دفعه او را هزار چوب زدند و جانب ما را در آن نگاه داشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۸۶).
- دفعه‌بدفعه؛ نوبت‌بنوبت. باربار. بتکرار. مکرراً. از زمانی بزمانی. (ناظم الاطباء).
- یکدفعه؛ دفعةً. ناگهان. فجأةً. بطور ناگهانی.
- امثال:
حرف را به آدم یک دفعه می‌زنند. (امثال و حکم).

دفعه. [دَ عَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کشکوئیهٔ شهرستان رفسنجان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دفعه‌خشک. [دَ عَ خُ] (اِخ) دهی از دهستان کشکوئیهٔ شهرستان رفسنجان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دفعه‌دار. [دَ عَ / عِ] (نف مرکب) منصبی از مناصب نظامی هند. منصبی از مناصب درجه پائین در سپاه هند. منصبی مانند دهباشی از مناصب لشکری هندوستان. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به دفع‌دار شود.

دفعه‌کور. [دَ عَ] (اِخ) دهی از بخش سرباز شهرستان ایرانشهر. دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و خرما و برنج است. ساکنان این ده از طایفهٔ سرباز هستند. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج۸).

دفعی. [دَ] (ص نسبی، ق مرکب) ناگهانی. یکبارگی. در این زمان. فی‌الفور. فوراً. فی‌الحال. (ناظم الاطباء). مقابل تدریجی. غیرتدریجی. ||بار دیگر. (ناظم الاطباء).

دفغ. [دَ] (ع اِ) کاه ارزن. (منتهی الارب). ||آنچه از باد بردادن به سکو جدا افتد. (منتهی الارب).

دفق. [دَ] (ع مص) ریختن چیزی را. (از منتهی الارب). آب ریختن. (المصادر زوزنی) (دهار). ریزانیدن آب. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی) (غیاث). ریختن آب و اشک را، که متعدی است، ولی «لیث» آنرا لازم آورده است. (از اقرب الموارد). ||ریخته شدن آب یکباره. (از منتهی الارب). ریختن آب را با شدت و فشار. (از اقرب الموارد). ||پریشان کردن آنچه را در کوزه بود بیکبار. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||دفق الله روحه؛ اذا دعی علیه بالموت؛ یعنی بمیراناد او را خدای. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دُفوق. و رجوع به دفوق شود. ||بشتاب بردن ستور صاحبش. (ناظم الاطباء). ||بشتاب رفتن ستور. (از ناظم الاطباء).

دفق. [دَ فَ] (ع مص) خم شدن آرنج شتر و دور شدن آن از پهلوی او، و چنین شتری را ادفق گویند. (از اقرب الموارد). و رجوع به ادفق و ارفق شود. ||(اِ) بیرون‌آمدگی دندان شتر. (منتهی الارب).

دفق. [دِ فَ قَ] (ع ص) شتر تیزرو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شتر که بصورت «دفقی» راه رود. (از اقرب الموارد). و رجوع به دفقی شود. ||اسب جواد نیکورفتار شتاب‌رو. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دِفِقّ.

دفق. [دِ فِ قق] (ع ص) اسب جواد نیکورفتار شتاب‌رو. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دِفَقّ. و رجوع به دِفَقّ شود.

دفق. [دُ فَ] (ع اِ) ج دُفْقَة (ناظم الاطباء). رجوع به دفقة شود.

دفقات. [دَ فَ] (ع اِ) ج دَفْقَة. (ناظم الاطباء). رجوع به دَفْقَة شود.

دفقات. [دُ فَ] (ع اِ) ج دُفْقَة. (ناظم الاطباء). رجوع به دُفْقَة شود.

دفقة. [دَ قَ] (ع اِ) یک بار ریختن. (ناظم الاطباء). ج، دَفَقات. (ناظم الاطباء).

دفقة. [دِ فَقْ قَ / دِ فِقْ قَ] [1] (ع ص) مؤنث دفقّ است. (از منتهی الارب). مادیان نجیب و کریم و شتاب‌رو. (از اقرب الموارد). و رجوع به دفقّ شود.

دفقة. [دُ قَ] (ع اِ) یکباره: جاء القوم دفقةً واحدةً؛ یکباره آمدند. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||هر آنچه ریخته شود. (ناظم الاطباء). ج، دُفَق، دُفَقات. (ناظم الاطباء).

دفقی. [دِ فِقْ قا] (ع ص) ناقهٔ تیزرو و کریمةالنسب، یا ناقه‌ای که هنوز بچه نزاده باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||اسپ مادهٔ نیکورفتار شتاب‌رو. (منتهی الارب). ||(اِ) نوعی مشی و راه رفتن که در آن شتاب است. (از اقرب الموارد): مشی الدفقی؛ شتاب رفتن، یا گاهی بر این پهلو و گاهی بر آن پهلو یا گشاده گام رفتن. (از منتهی الارب).

---
۱ - در اقرب الموارد فقط صورت دوم آن ضبط شده است.

دفک. [دَ فَ] (ع اِ) هدف، که نشانهٔ تیر باشد. (برهان):

هرگز ز روی دفتر و دف در مصاف عشق
تیر امید کی چو شبان بر دفک زنیم.
سنائی (از آنندراج).

دفکش. [دَ کَ] (اِ) روزنی باشد در حرمسرای که زنان از آن نظر کنند. (از آنندراج). منظر و یا دریچه‌ای که در اتاقهای زنانه قرار میدهند. (ناظم الاطباء).

دف‌گر. [دَ گَ] (ص مرکب) دفّاف. (از دهار).

دفل. [دِ] (ع اِ) گیاهی است تلخ که به فارسی خرزهره نامند. (منتهی الارب). دفلی. (از اقرب الموارد). و رجوع به دفلی و خرزهره شود. ||قطران که به شتران گرگین مالند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||قیر که در خنور و کشتی مالند تا آب نزهد از وی. (منتهی الارب). زفت. (اقرب الموارد).

دفله. [دَ لَ / لِ] (اِ) دف کوچک. (از آنندراج). دایرهٔ حلقه‌داری که در جشنها می‌نوازند. (ناظم الاطباء). دایره‌زنگی.

دفلی. [دِ لا] [1] (ع اِ) دفل، که گیاهی باشد. (از منتهی الارب). گیاهی است تلخ‌مزه با گلی چون گل‌سرخ و میوهٔ آن چون «خروب» باشد. الف آن الحاق راست لذا در حال نکره بودن تنوین می‌پذیرد، و برخی الف آنرا برای تأنیث میدانند و آنرا تنوین ندهند. (از اقرب الموارد). خرزهره، و گویند آن سریانی است و بعضی گویند عربی است. (از برهان). جوزهرج. حَبَن. حَبین. سم‌الحمار. (برهان). عصل. (منتهی الارب). رجوع به خرزهره شود:

دفلی است دشمن من و من شهد جان‌نواز
چون شهد طعم حنظل و خوره کجا بود.
دقیقی.

یکی پرّان‌تر از صرصر، دوم بُران‌تر از خنجر
سیُم شیرین‌تر از شکّر، چهارم تلخ چون دفلی.
منوچهری.

دفن. [دَ] (ع مص) پوشیده و پنهان کردن در خاک، یا عام است. (از منتهی الارب). در زیر خاک نهادن. (المصادر زوزنی). در زیر خاک کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). زیر زمین نهان کردن. (غیاث). مستور و مخفی کردن، چون دفن میت. (از اقرب الموارد). ||آکندن. بخاک سپردن. خاک کردن. چال کردن. در گور کردن. بزیر خاک نهادن. (یادداشت مرحوم دهخدا). بگور کردن میت را. و رجوع به دفن کردن شود: اقبار؛ فرمان دادن به دفن کسی. (دهار). ||در اصطلاح شرعی، پنهان کردن و در خاک کردن میت است، روی بطرف قبله بر جنب راست به نحو خاص، یعنی باید میت را رو به قبله بر دست راست قرار دهند بطوری که سر آن به طرف مغرب باشد و پاهایش به طرف مشرق، و این امر یعنی دفن میت از واجبات کفائی است. (فرهنگ علوم عقلی، از شرح لمعه ص۳۷ و عروة الوثقی ص۱۵۵).

– دفن‌البنات؛ به گور کردن دختران (که برحسب مشهور، عادت بعضی از اعراب در دورهٔ جاهلیت بود):

اگر نخواندی نعم‌الختن، برو برخوان
وگر ندیدی دفن‌البنات، شو بنگر. خاقانی.

– دفن و کفن، کفن و دفن؛ کفن کردن و دفن کردن.

||پنهان داشتن سخن و حدیث. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||رمیدن شتران. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بر سر خود رفتن و رمیدن شتران. (از ناظم الاطباء). ||میان شتران گردیدن بر آبخور. (از منتهی الارب). «دفون» بودن ناقه. (از اقرب الموارد). و رجوع به دفون شود. ||انباشته شدن چاه و حوض و آبشخور و مانند آن. (ناظم الاطباء).

دفن. [دِ] (ع ص) گمنام بیقدر: رجل دفن؛ مرد گمنام و بی‌قدر. (منتهی الارب). خامل و گمنام. (از اقرب الموارد). ||مدفون و دفن شده. ج، أدفان. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). ||آبشخور و منهل دفن شده و انباشته شده. (از ذیل اقرب الموارد از تاج و لسان). ||زمین دفن شده و انباشته شده. (از ذیل اقرب الموارد از تاج و لسان).

– دفن‌المروءة؛ بدون مروت و جوانمردی. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). دفین‌المروءة. و رجوع به دفین شود.

دفن. [دَ فِ] (ع ص) داء دفن؛ به معنی دِفن است. (از اقرب الموارد). رجوع به دِفن شود.

دفن. [دِ] (ع ص) داء دفن؛ بیماریی که معلوم نگردد مگر بعد از انتشار فساد و بدی آن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دَفِن. و رجوع به دَفِن شود.

دفن. [دُ فُ] (ع اِ) جِ دِفان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به دفان شود. ||جِ دَفین. (از ذیل اقرب الموارد از تاج). رجوع به دفین شود.

دفناء. [دَ فِ] (ع اِ) میانه: دفناء الامر؛ میان کار. (منتهی الارب).

دفناء. [دُ فَ] (ع ص) جِ دَفین. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به دفین شود.

دفناس. [دِ] (ع ص، اِ) مرد گول فرومایه. ||مرد بخیل. ||راعی کاهل که بخواب رود و شتران را بگذارد که تنها چرا کنند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دفنس. [دِ نِ] (ع ص، اِ) زن گول. (منتهی الارب). حمقاء. (اقرب الموارد). ||مرد گول فرومایه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||زن گران‌جسم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دفن کردن. [دَ کَ دَ] (مص مرکب) بزیر خاک کردن. بزمین کردن. بخاک سپردن. بگور کردن. چال کردن. خاک کردن. در خاک نهادن. اجتنان. جَنّ. (دهار). طفط. هدون. (منتهی الارب): این خبر [خبر مادر عبدالله] به حجاج بردند بشگفت بماند و فرمود تا عبدالله را فروگرفتند و دفن کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۸۹). پایهایش [حسنک] همه فروتراشید و خشک شد چنانکه اثری نماند تا بدستوری فروگرفتند و دفن کردند. (تاریخ بیهقی ص۱۸۵).

آن ستون را دفن کرد اندر زمین
تا چو مردم حشر گردد یوم دین. مولوی.

بس نامور بزیر زمین دفن کرده‌اند
کز هستیش بروی زمین یک نشان نماند.
سعدی.

بس که در خاک تندرستان را
دفن کردیم و زخم خورده نمرد. سعدی.

و رجوع به دفن شود.

دفن گردانیدن. [دَ گَ دَ] (مص مرکب) دفن کردن، دفن نمودن. بخاک سپردن: اضلال؛ مرده را دفن گردانیدن. (دهار). و رجوع به دفن و دفن کردن شود.

دفن نمودن. [دَ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) دفن کردن. در گور گذاشتن و زیر خاک نهادن مرده و جز آن را. (ناظم الاطباء). عفر. تعفیر. (از منتهی الارب). و رجوع به دفن شود.

دف‌نواز. [دَ نَ] (نف مرکب) دف نوازنده. نوازندهٔ دف. دایره‌زن. (ناظم الاطباء). دفّالی:

به خوش‌خوانی دف‌نواز تذرو
به مرغولهٔ زلف رقاص سرو.
ملاطغرا (از آنندراج).

و رجوع به دف شود.

دفنوک. [دَ / دَ فَ] (اِ) غاشیه و زین‌پوش. (برهان). غاشیه که هنگام سواری چاکران بر دوش افکنده پیشاپیش اسپ خواجهٔ خود روند، و چون فرودآید آنرا بر روی زین کشند. (آنندراج):

کون چو دفنوک پاره پاره شده
چاکرش بر کتف نهد دفنوک. منجیک.

از بزرگی که هستی ای خشنوک
چاکرت بر کتف نهد دفنوک. منجیک.

||چماق. (برهان) (از آنندراج).

دفنة. [دَ فَ نَ] (اِخ) شهرکی است در شام و منسوب بدان دفنی شود. (از الانساب

1 - در فارسی با الف ممال [دِ] بر وزن «طفلی» خوانده میشود.

سمعانی).

دفنی. [دَ نا] (ع اِ) جِ دَفین. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به دفین شود.

دفنی. [دَ فَ نی ی] (ع اِ) نوعی از جامه‌های خط‌دار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دفنی. [دَ فَ نی ی] (ص نسبی) منسوب به دفنة که شهرکی است در شام. (از الانساب سمعانی).

دفو. [دَفْوْ] (ع مص) خسته را کشتن. (از منتهی الارب). تمام بکردن خسته. (تاج المصادر بیهقی). به انجام رسانیدن کشتن شخص مجروح. (از اقرب الموارد).

دفو. [دُ فُ] (اِخ)[1] دنیل. روزنامه‌نویس و نویسندهٔ انگلیسی و مصنف داستان معروف روبنسون کروزوئه. وی در حدود سال ۱۶۶۰ م. در لندن متولد شد و پدرش قصاب بود. خود مردی معتمدبنفس و ساعی و دارای اعتقاد راسخ به مسؤولیت فردی و اخلاقی بار آمد. شعر «مرد انگلیسی اصیل» که در سال ۱۷۰۱ م. در دفاع از ویلیام سوم سرود سبب شهرتش شد. در سالهای ۱۷۰۴ تا ۱۷۱۳ مجله‌ای منتشر کرد. در سن قریب شصت‌سالگی به رمان‌نویسی پرداخت و در سال ۱۷۱۹ روبنسون کروزوئه را منتشر ساخت. از آثار دیگرش، یادداشتهای سال طاعونی و رکسانه را میتوان نام برد. دفو به سال ۱۷۳۱ درگذشت. (از دایرةالمعارف فارسی).

دفواء. [دَفْ] (ع ص) مؤنث أدفی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به أدفی شود. ||عقاب دفواء؛ عقاب کج‌منقار. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ناقة دفواء؛ ماده‌شتر درازگردن. ||درخت بزرگ و عظیم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دفوء. [دُ] (ع مص) گرم شدن و گرما یافتن. (از اقرب الموارد). دَفأ. و رجوع به دفأ شود.

دفوع. [دَ] (ع ص) بسیار رانده و دفع کننده. (منتهی الارب). کثیرالدفع. (اقرب الموارد). دَفّاع. و رجوع به دفّاع شود. ||(اِ) توپ و آلتی که بواسطهٔ آن میتوان هر چیزی را پیش راند. (ناظم الاطباء).

دفوف. [دَ] (ع ص) عقاب دفوف؛ عقابی که نزدیک زمین رسیده باشد وقت فرودآمدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دفوف. [دُ] (ع اِ) جِ دف [دَف / دُف] . (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به دف شود.

دفوفی. [دُ فی ی] (ع ص، اِ) دف‌ساز و دف‌فروش. (ناظم الاطباء).

دفوق. [دَ] (ع ص) اسب مادهٔ نیکورفتار شتابرو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دفقة. و رجوع به دفقة شود.

دفوق. [دُ] (ع مص) دَفق است در تمام معانی. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به دفق شود.

دفون. [دَ] (ع ص) بندهٔ گریخته. (منتهی الارب). برده‌ای که از ترس مولایش و یا از رنج کار گریخته باشد ولی از شهر خارج نگشته. گویی که خود را در خانه‌های شهر دفن کرده است. (از اقرب الموارد). ||شتر رمیده، یا آنکه بی حاجت همچو گریختگان هر سو رود از مردم و شتر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ناقه که عادتش چنان باشد که در آبخور میان و وسط شتران بود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||حَسَب دفون؛ اصل و نسب که مشهور نباشد. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). ||رجل دفون؛ شخص خامل و گمنام. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

دفة. [دَفْ فَ] (ع اِ) پهلو یا کنارهٔ هر چیز و روی آن. از آن جمله است: دفتاالمصحف؛ دو طرف آن و آنچه بدان مصحف را فراهم آورند. و دفتاالطبل؛ دو پوست که بالای سر طبل باشد و آنرا در بر دارد و بر آن میزنند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||یک سوی زین که بر پهلوی اسب باشد و آن دو را دفّتان گویند.(از دهار). ||هر یک از دو پارهٔ جلد کتابی. یکی از دو پارهٔ جلد کتاب. لت. لت جلد. و دفّتین تثنیهٔ آن است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دفه. [دَفْ فَ / فِ] (اِ) آلت جولاهان که تار جامه بدان هموار کنند وقت آهار دادن. (از آنندراج). افزاری مانند شانه که تارهای تار را از آن گذرانند، و تار نقیض پود است. (از لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). دفته. دفتین. و رجوع به دفته و دفتین و دفین شود:

به دفه و سفتجه و ماشوره و کلابهٔ چرخ
به آبگیر و به مشتوت و میخ‌کوب و طناب.
خاقانی.

دفه. [دَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان ایل تیمور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. سکنهٔ آن ۲۶۱ تن. آب آن از رودخانهٔ مهاباد و محصول آن غلات و توتون و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دفی. [دَفْیْ] (ع مص) خسته را کشتن. (از منتهی الارب). دَفْو. و رجوع به دفو شود.

دفیء. [دَ فیءْ] (ع ص) جامهٔ گرم پوشیده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دفیء [دَ]. و رجوع به دفیء [دَ] شود.

دفیء. [دَ] (ع ص) مستدفی و جامهٔ گرم پوشیده. (از اقرب الموارد). دفیء [دَ فِیءْ]. و رجوع به دفیء [دَ فِیءْ] شود. ||یوم دفیء؛ روز گرم، و نیز جامه و خانه را گویند، یعنی جامه و خانهٔ گرم. (از منتهی الارب).

دفیئة. [دَ ءَ] (ع ص) أرض دفیئة؛ زمین گرم، و لیلة دفیئة کذلک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دفئة. و رجوع به دفئة شود.

دفیف. [دَ] (ع مص) قریب زمین پریدن طائر یا بر زمین نشسته جنبانیدن هر دو بال را. (از منتهی الارب). حرکت دادن پرنده دو بال خود را، چون کبوتر. و در حدیث است که «یؤکل ما دف لا ما صف»؛ یعنی پرنده‌ای که در پرواز بالهای خود را حرکت دهد، چون کبوتر، نه آنکه بال خود را بهم نزند، چون کرکس و نسر. (از اقرب الموارد). پریدن مرغ بر روی زمین. (تاج المصادر بیهقی). جنبش بالِ طیر گاهِ پریدن. مقابل صفیف. بهم زدن بال در طائر. (یادداشت مرحوم دهخدا): الثانی [من محرمات الطیر] ما کان صفیفه أکثر من دفیفه. (شرایع محقق حلی). و رجوع به دَفّ شود. ||نرم رفتن. (از منتهی الارب) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). راه رفتن با نرمی و سبکی. (از اقرب الموارد). ||نرم از رفتار شتر. (منتهی الارب). حرکت کردن شتران با نرمی. (از اقرب الموارد). دَفّ. و رجوع به دف شود. ||رفتار نرم. (منتهی الارب). ||امکان‌پذیر و مهیا شدن امر برای کسی. (از اقرب الموارد).

دفیله. [دِ لِ] (فرانسوی، اِ)[2] عمل به رده رفتن و گذشتن گروهی از برابر کسی یا جمعی. عمل گذشتن سربازان، ورزشکاران و پیشاهنگان از مقابل شاه، هیئت دولت، اولیای امور، فرماندهان و غیره. (فرهنگ فارسی معین). رژه. (لغات فرهنگستان).

— دفیله رفتن؛ گذشتن و به راه روانه شدن گروهی چون سربازان و ورزشکاران از برابر کسی یا جمعی. گذشتن سربازان و ورزشکاران و پیشاهنگان از مقابل شاه و هیئت دولت و اولیای امور و فرماندهان و غیره. (فرهنگ فارسی معین). رژه رفتن. (لغات فرهنگستان).

دفین. [دَ] (ع ص) پنهان. (منتهی الارب). زیر خاک‌کرده. (دهار). مدفون. (اقرب الموارد). در خاک‌کرده. در خاک نهان کرده. ج، أدفان، دُفَناء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد):

با بندگان و کهتران از آسمان گوید سخن
آنکس که او را ده درم باشد به خاک اندر دفین.
فرخی.

پوستها گفتیم و مغز آمد دفین
گر بمانیم این نماند همچنین. مولوی.

گنج آدم چون به ویران بد دفین
گشت طینش چشم‌بند آن لعین. مولوی.

---

1 - Defoë. De Foë.

2 - Défilé.

تو گنج همی از قبل بخشش خواهی ...
در خاک چه تأثیر بود گنج دفین را. ؟
||به خاک سپرده. به گور کرده. (یادداشت مرحوم دهخدا). مدفون:
باش تا فردا که بینی روز داد و رستخیز
کز لحد با زخم خون‌آلود برخیزد دفین.
سعدی.
||چاه و حوض و آبشخور که تمام یا بعض آن انباشته و مدفون باشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||امرأة دفین؛ زن پنهان. (منتهی الارب). زن مستوره و پوشیده. (از اقرب الموارد). ج، دُفُنی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||داء دفین؛ بیماریی که معلوم نشود مگر آن وقت که فساد وی منتشر گردد و آبله‌ها بر اطراف و لب برآید. (منتهی الارب). بیماریی که معلوم نباشد. (بحر الجواهر). بیماریی که پس از مخفی بودن آشکار شود و به سبب آن شر و فساد بوجود آید. (از اقرب الموارد). ||(ا) توسعاً، دفینه. گنج. آنچه در زیر زمین نهفته باشند از زر و سیم و گوهر:
با عطا دادن او پای ندارد ز قیاس
هر چه در کوه گهر باشد و در خاک دفین. فرخی.
دفینی و گنجی بود هر شهی را
قرانست گنج و دفین محمد. ناصرخسرو.
چو گنج و دفینت به فرزند ماندی
به فرزند ماند آن و این محمد. ناصرخسرو.
وز دگر نسخه‌ها پراکنده
هر دری در دفینی آکنده. نظامی.

دفین. [دَ فَ] (ع اِ) تثنیهٔ دف، که نظام قاری آنرا توسعاً در معنی دفه، که آلت جولاهان است، بکار برده:
ز چرخ قز آوازهٔ سوره خاست
ز دفین فغان بهر ماسوره خاست.
و رجوع به دفه شود.

دفین کردن. [دَ کَ دَ] (مص مرکب) دفن کردن. مدفون ساختن. در خاک کردن. ||نهان کردن در خاک. ||پنهان کردن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به دفین شود.

دفینة. [دَ نَ] (ع ص) پنهان. (منتهی الارب). آنچه مدفون شود. (از اقرب الموارد). ||امرأة دفینة؛ زن پنهان. (منتهی الارب). زن پوشیده و مستور. (از اقرب الموارد). ||در زیر خاک کرده. (دهار). مدفون. ||(ا) گنج. (منتهی الارب). کنز. (اقرب الموارد). ج، دَفائن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به دفینه شود.

دفینه. [دَ نَ / نِ] (از ع، اِ) دفینة. مالی که در زمین دفن کرده باشند. (غیاث). ثقل. گنج. خزانه. (یادداشت مرحوم دهخدا). گنجینه. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به دفینة شود: مفقل... گفت بیا تا از آن دفینه چیزی برگیریم. (کلیله و دمنه).
ای صورتت ز گوهر معنی خزینه‌ای
ما را ز داغ عشق تو در دل دفینه‌ای. سعدی.
||(اصطلاح حقوق مدنی) مالی است که در زمین یا بنائی دفن شده و برحسب اتفاق و تصادف پیدا شود. مادهٔ ۱۷۳ قانون مدنی دفینه (و به اصطلاح فقهی، کنز) با «لقطة» موارد مشترکی پیدا می‌کند. (از فرهنگ حقوقی). ||گور. قبر. مرقد. مدفن: اندر ذکر مقابر و نواویس و دفینهٔ پیغامبران. (مجمل التواریخ والقصص). پس ذکر مقصود کنیم از دفینهٔ دانیال. (مجمل التواریخ والقصص). ایوب را دفینه به شام اندر روایت کنند. (مجمل التواریخ والقصص). شموئیل و داود را دفینه به بیت‌المقدس است. (مجمل التواریخ والقصص).

دق. [دَ] (اِ) معرب دک، به معنی گدائی و خواستن. (برهان) (از شرفنامهٔ منیری). درخواست و خواهش. (ناظم الاطباء). سؤال کردن. گدائی کردن. (فرهنگ فارسی معین). مؤلف بهار عجم گوید که دق به معنی گدائی مجاز است زیرا که آن درِ دیگران را کوفتن است برای تحصیل مراد خود. خاک. و رجوع به دک و دَق شود:
اگرچه حاجت دق نیست انوری را لیک
به درگه تو کند یارب ار بشاید دق. انوری.

دق. [دَ] (ص) سر بی‌مو. (برهان). دغ. و رجوع به دغ شود.
— دق و لق؛ از اتباع است به معنی دک و لک یعنی خشک و خالی و صحرای بی‌علف و سر بی‌موی. (برهان) (از غیاث).

دق. [دَ / دَق ق] (اِ) نوعی لباس پشمینه که مویها از آن آویخته باشد. (از برهان) (از ناظم الاطباء). پشمینه که درویشان پوشندش با مویهای آویخته. (شرفنامهٔ منیری). ||نوعی از پارچهٔ قیمتی، همچو دق مصری و دق رومی. (برهان). نوعی از اقمشهٔ نفیس. (غیاث) (آنندراج). نوعی پارچهٔ قیمتی که مصری و رومی آن مشهور بود. قماشی است فاخر، بهترینش مصری بود. (لغات دیوان نظام قاری):
همه جامه از دق زر بافته
چنان جسته شاهان و نایافته.
شمسی (یوسف و زلیخا).
اما شمس دقایقی که دقایق سخنش از تار دَق و داء دِق باریکتر بود. (لباب الالباب).
وصلهٔ اصلاح بر دقّ دقیق من مدوز
خوش نباشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس.
نظام قاری (دیوان ص۱۱۸).
بعضی راه مصر بریده مثل دق و دبیقی و قصب و بندقی. (دیوان نظام قاری ص۱۵۲).
چو در مشابهت اندک ملابست کافیست
ساز دق دقیق مرا به دق ابتر.
نظام قاری (دیوان ص ۲۰).
— دق رومی؛ جنسی است از جامه که در روم بافندش. (شرفنامهٔ منیری).
— دق مصری؛ دق که در مصر بافند:
همان دقّ مصری و دیبای روم
که همچون بهاری بدش نقش و بوم.
شمسی (یوسف و زلیخا).
به میدان اول دق مصر بود
صفاتش بگویم چنان کم شنود.
شمسی (یوسف و زلیخا).
چون مرا در بلخ هم از اصطناع اهل بلخ
دقّ مصری چادری کرده‌ست و رومی بستری[1].
انوری.
چون تار دقّ مصری در دقّ مرگ خصمت
نالان چو نیل مصر است از ناله تن چو نالش.
خاقانی.
همتم گفتا که ملبوس جلال
دقّ مصری وَشْی صنعائی فرست. خاقانی.
رفت و برداشت یک‌یک سلبش
دق مصری عِمامهٔ قصبش. نظامی.
دقّ مصری را بلا کمخا مده
میمنه آراسته با میسره.
نظام قاری (دیوان ص۲۴).
دبیقی دق مصری و بندقی
علمهاش هر رنگ تا فستقی.
نظام قاری (دیوان ص۱۸۱).

دق. [دَ] (اِمص) اعتراض بر سخنان مردم. (از برهان). اعتراض و مؤاخذه در گفتار کسی و کار کسی. (ناظم الاطباء). اعتراض بر سخنی کسی. (شرفنامهٔ منیری). اعتراض و مؤاخذه، و در استعمال آن ظاهراً داقّ عربی به معنی عیب‌گوی مورد نظر بوده است. (از فرهنگ فارسی معین):
من که باشم با تعرفهای حق
که برآرد نفس من اشکال و دق. مولوی.
جز مگر آن صوفیی کز نور حق
سیر خورد او فارغ است از ننگ و دق.
مولوی.
و هیچ آفریده را برخلاف مجال نطق و دق نه. (ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی ص۶۴).

دق. [دَ] (اِ) نوبت بازی شطرنج و نرد و غیره، چه اگر گویند چند دق در فلان بازی بردی یا باختی یعنی چند داو بردی و چند داو باختی. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).

دق. [دَق ق] (ع مص) کوفتن چیزی را. (از منتهی الارب). کوفتن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار). کوبیدن در را، و از آن جمله است دق‌الناقوس. (از اقرب الموارد). زدن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

---
۱ - نل: میزری.

– دق از دلبر؛ نام فنی از کشتی و بدیه معنی خوش‌آینده نیز آید. گویند آن مرکب از چهار اسم است، و دق به فتح به معنی کوفتگی که ملال است به سبیل مجاز. میرنجات به معنی اول گفته:
بتگر از دلبر ما کشتی دق از دلبر
کین نهالی است که دارد ز رعونت دلبر.
(از آنندراج).
– دق‌الباب؛ زدن در. قرع‌الباب. (یادداشت مرحوم دهخدا). کوفتن در (به وسیلهٔ حلقهٔ در). در کوفتن.
– دق‌الحصیر؛ بوریا کوبی. چون کسی خانهٔ نو سازد و طعامی مهیا گرداند و مردم را دعوت کند آنرا در عجم بوریا کوبی و در عرب دق‌الحصیر گویند. (غیاث) (آنندراج). مهمانی بنای نو. (یادداشت مرحوم دهخدا).
– ||محنت و مشقت. (غیاث) (آنندراج):
کنج زندان جهان نا گزیر
نیست بی پارنج و بی دق‌الحصیر. مولوی.
– دق‌الکوس؛ کوفتن طبل را. (دهار):
از پی حرمت کعبه چه عجب گر پس از این
بانگ دق‌الکوس از گنبد خضرا شنوند.
خاقانی.
– دق باب کردن؛ در زدن و حلقه بر در زدن و در کوفتن. (ناظم الاطباء).
||شکستن، یا زدن و ریزه‌ریزه نمودن. (از منتهی الارب). شکستن چیزی را. (از اقرب الموارد). کوفتن و آرد کردن. (غیاث) (آنندراج). نرم کردن. (فرهنگ فارسی معین):
در خیال صورتی جوشیده‌ای
همچو جوزی وقت دق پوسیده‌ای. مولوی.
لیک اگر باشد قرینش نور حق
نیست از پیری ورا نقصان و دق. مولوی.
– دق ظَهر؛ کوفتن بر پشت. شکستن پشت:
لشکر سلطان ایشان را به قهر و دق ظَهر به ماوراءالنهر انداخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۶۸).
||آشکارا کردن چیزی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
دق. [دِق‌ق / دِ] (از ع، اِ) ریزه و شکسته از هر چیز. (منتهی الارب). چیز دقیق و ریزه. (از اقرب الموارد). ||شیء اندک: أخذت دقه و جله؛ اندک و بسیار آنرا گرفتم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کوبیدن آنچه در پیمانه و مکیال است تا بهم فشرده شود. (از ذیل اقرب الموارد). ||بیماری باریک و رنج باریک. (مهذب الاسماء). علتی است که آدمی را باریک کند. (غیاث) (آنندراج). تب متصلی که شخص را میکاهاند و باریک و لاغر میکند. (ناظم الاطباء). مرضی است که از آن به تب لازم هم تعبیر میکنند و آدمی را لاغر و باریک می‌کند. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). تبی است دائم با حرارتی کم بی اعراضی آشکارا از قبیل اضطراب و سطبری لبها و خشکی دهان و سیاهی آن، لکن بیمار روی بلاغری و ضعف و سستی و شکستگی رود. (یادداشت مرحوم دهخدا). بیماری سل. تب لازم. سل[1]:
حاسدم خواهد که او چون من همی گردد بفضل
هر که بیماریِ دق دارد کجا گردد سمین.
منوچهری.
تا رست قرصهٔ خور از ضعف علت دی
بیماری دق آمد شب را که گشت لاغر.
خاقانی.
شب را ز گوسفند نهد دنبه آفتاب
تا کاهش دقش به مدارا برافکند. خاقانی.
چه باشی مَشک سقایان گهت دقّ وگه استسقا
نثارافشان هر خوان و زکات استان هر خانی.
خاقانی.
گروهی به علت دق و استسقا مبتلی گشته. (مجالس سعدی ص۱۵).
||(ص) باریک. (منتهی الارب) (غیاث) (آنندراج). چیزی باریک. (دهار).
– حمی‌الدق؛ بیماریی است که عامهٔ عرب آنرا «السخونةالرفیعة» گویند. (از اقرب الموارد). تب باریک و تب باریک‌کننده. (دهار).
– در دق افتادن ماه؛ هنگامی که ماه (قمر) در کاهش است – یعنی از صورت بدر خارج شده در کم و کاستی می‌افتد – گویند در دق افتاده است:
خور در تب رُ صرعدار یابم
مه در دق و ناتوان بینم. خاقانی.
شیردلان را چو مهر گه یرقان گاه لرز
سگ‌جگران را چو ماه گه دق و گاهی ورم.
خاقانی.
– دق‌الشیخوخة؛ دق شیخوخت. دق پیرانه. دقی که پیران را افتد. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به دق شیخوخت در همین ترکیبات شود.
– دق دل. دق‌دلی؛ در اصطلاح عامیانه، عقدهٔ دل. غصه. (از فرهنگ فارسی معین). کینه. دلخوری. دشمنی. با کسی عداوت پنهانی و کینهٔ دیرین داشتن. (از فرهنگ لغات عامیانه).
– دق دل خود را خالی کردن؛ سوز درون خود را برای کسی بیان کردن. سوز درون را با گریه تسکین دادن. (از فرهنگ عوام).
– دق دل (دق‌دلی) درآوردن، دق دل گرفتن از کسی (از چیزی)؛ جزای کسی را که به او بد کرده است با زبان یا عمل دادن. (یادداشت مرحوم دهخدا). انتقام گرفتن. جلو کسی که نسبت بدو عداوت و کینه دارند درآمدن. یا تنبیه لفظی یا بدنی حریف، تشفّی خاطر حاصل کردن. (فرهنگ لغات عامیانه).
– ||از حسرت دیدن کسی یا خوردن چیزی خود را بیرون آوردن. (از فرهنگ عوام).
– ||خشم خود را متوجه شخصی کردن.
– دق شیخوخت؛ یبوستی بود که بر مزاج غالب شود بی حرارت، و این مشابه به دق باشد و اکثر مشایخ را حادث شود و علامت آن لاغری و درشتی پوست. (غیاث) (آنندراج). و رجوع به دق‌الشیخوخة در همین ترکیبات شود.
– دق کردن؛ از غصه و غم جانکاه مردن. رجوع به دق کردن در ردیف خود شود.
– دق‌مرگ شدن؛ به مرض دق مردن. به بیماری دق تلف شدن. به بیماری سل درگذشتن، چنانکه سلطان محمود غزنوی.
– ||از غمی جانکاه جان سپردن، چنانکه بیماری مبتلی به سل و دق.
– دق و سل؛ از اتباع است. (یادداشت مرحوم دهخدا).
– اصحاب‌الدق؛ مدقوقین. (یادداشت مرحوم دهخدا).
دقی. [دَ قِیْ] (ع ص) دَقی. دَقوان. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به دقوان و دقی شود.
دقائق. [دَ ءِ] (ع اِ) جِ دَقیقة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). دقایق. رجوع به دقایق و دقیقة شود.
دقاب. [دَ] (اِخ) دهی از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و چغندر و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).
دقارير. [دَ] (ع اِ) جِ دِقرار. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به دقرار شود. ||جِ دِقرارة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به دقرارة شود. ||جِ دُقرورة. (منتهی الارب). رجوع به دقرورة شود. ||جِ دُقرور. (منتهی الارب). رجوع به دقرور شود.
دقاریس. [دَ] (ع اِ) روباهها. (منتهی الارب). ثعالب. (اقرب الموارد).
دقاس. [ ] (اِ) به سریانی بول است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن) (از مخزن الادویة).
دقاع. [دَ / دُ] (ع اِ) خاک. (منتهی الارب). تراب. (اقرب الموارد). دقعم. و رجوع به دقعم شود.
دقاق. [دَقْ قا] (ع ص، اِ) آردفروش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). منسوب به دقیق که اشتغال به عمل آرد را میرساند. (از الانساب سمعانی). ||آنکه آرد بسیار دارد. (از اقرب الموارد). ||کوبندهٔ چیزی. (غیاث) (آنندراج). ||قصار، که جامه را می‌کوبد.

---

1 - در اشعار و تداول فارسی به این معنی با قاف غیر مشدد نیز بکار رود.

(غیاث) (آنندراج). گازر. (ناظم الاطباء).

دقاق. [دَقْ قا] (اِخ) لقب حسن‌بن محمدبن دقاق نیشابوری، مشهور به ابوعلی دقاق، عالم قرن چهارم هجری است. رجوع به ابوعلی (حسن‌بن...) شود.

دقاق. [دَقْ قا] (اِخ) لقب علی‌بن عبیدالله دقیقی. رجوع به ابوالقاسم (علی‌بن عبیدالله...) و علی (ابن عبیدالله...) شود.

دقاق. [دِ] (ع ص، اِ) ج دقیق، به معنی باریک. (غیاث) (ناظم الاطباء). ||ج دقیقة. ||ریزه و تراشه. (ناظم الاطباء).

– دقاق‌العیدان؛ ریزه‌های چوب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به دُقاق شود.

– دقاق‌الکندر؛ ریزه‌های کندر که از او متقشر گردد. (از تحفهٔ حکیم مؤمن) (از مخزن الادویة).

||همم دقاق؛ همتهای فرومایه. گویند: لهم همم دقاق؛ أی خساس. (از ذیل اقرب الموارد از تاج). ||نام معاء سیم از امعاء سته، و نام دیگر آن لفایف است. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به دقیق و امعاء و امعاء دقاق شود.

دقاق. [دُ] (ع اِ) ریزه و شکسته از هر چیز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

– دقاق‌العیدان؛ ریزه‌های چوب، و آنرا بکسر اول نیز خوانند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

||باریک. (منتهی الارب). دقیق. (اقرب الموارد).

دقاق. [دُ] (اِخ) از زنان مغنی و زیباچهره بود که غناء را نزد مغنیان بزرگ عهد عباسی فراگرفت و مدتی نزد حمدونه دختر رشید مزیست. (از اعلام النساء از الاغانی اصفهانی و نهایة الارب نویری).

دقاق. [دُ] (اِخ) ابن تتش‌بن الب‌ارسلان سلجوقی، مکنی به ابونصر و ملقب به شمس‌الملوک. از سلاجقهٔ شام. وی بسال ۴۸۸ هـ.ق. پس از وفات پدرش در دمشق به سلطنت نشست و در هجدهم رمضان سال ۴۹۲ هـ.ق. درگذشت و گویند مادرش او را با انگور زهرآلود هلاک نمود. (از دایرةالمعارف فارسی) (طبقات سلاطین اسلام لین‌پول). و رجوع به تاریخ ابن خلکان شود.

دقاقة. [دَقْ قا قَ] (ع اِ) کوبه که بدان برنج و مانند آن کوبند. (منتهی الارب). دنگ رزازی. (ناظم الاطباء). آنچه بدان برنج و از قبیل آنرا کوبند. (از اقرب الموارد).

دقاقة. [دُ قَ] (ع اِ) خاکروبهٔ زمین. (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

دقاقی. [دَقْ قا] (حامص) گازری. (ناظم الاطباء). و رجوع به دقاق شود.

– دقاقی کردن؛ کوفتن و دق کردن. (ناظم الاطباء).

– ||گازری کردن. (ناظم الاطباء).

دقال. [دِ] (ع اِ) ج دَقَلة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به دقلة شود. ||جِ دَقیلة. (اقرب الموارد). رجوع به دقیلة شود.

دقاله. [دَ لَ / لِ] (اِ) پوست روی هر زخم عموماً و گوشت زخم سر کچل خصوصاً. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).

دقانلو. [دُ] (اِخ) دهی از دهستان میان دورود بخش مرکزی شهرستان ساری. آب آن از رودخانهٔ نکا و محصول آن برنج، غلات، پنبه و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

دقایا. [دَ] (ع ص) ج دَقْوِیْ. (اقرب الموارد). رجوع به دقوی شود. ||جِ دَقیة. (اقرب الموارد). رجوع به دقیة شود.

دقایق. [دَ یِ] (ع اِ) دقائق. ج دقیقه. رجوع به دقیقه و دقائق شود. ||نکات باریک. خرده‌ها: دقایق نظری و علمی: گفتن شعر و دقایق و مضایق آن کار امیرالمؤمنین نیست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۳۸). او را [امیر مسعود را] در این باب بسیار دقایق است. (تاریخ بیهقی ص۳۶۶). در دنیا او را یار نبود در دانستن دقایق. (تاریخ بیهقی ص۶۴۴). این دقایق نگاه باید داشت. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). چند غرض است که عاقل... در تحصیل آن... دقایق حیلت بجای آورد. (کلیله و دمنه). تا بدین کار بروی و به دقایق حیله گرد استخراج آن برآیی. (کلیله و دمنه). و به دقایق حیله گرد آن می‌گشتند. (کلیله و دمنه).

دقایقی که مرا در سخن بنظم آید
به سرّ آن نرسد وهم بوعلی دقاق. خاقانی.

در مُلَطَّفات و مطالبات که از آن طرف رفتی دقایق ایجاب و ایجاز محفوظ داشتی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۰). صاحب آنندراج آنرا جمع دقیق به معنی آرد باریک و چیز اندک دانسته گوید: اما فارسیان لفظ دقایق را که جمع است مفرد اعتبار کرده به ها که ضمیر جمع پارسی است آورده‌اند. و بیت ذیل را از محسن تأثیر به عنوان شاهد آورده است:

چو از شأن نزولت آگهی نیست
دقایقهای قرآن را چه دانی.

و این صحیح نمی‌نماید چه در همین شاهد نیز دقایق همان جمع دقیقه به معنی نکات باریک است، اما دوباره جمع بستن آن در فارسی متداول بوده است چون شاهد ذیل از تاریخ بیهقی: منهیان و جاسوسان برای این کارها باشند تا چنین دقایق‌ها را نپوشانند. (تاریخ بیهقی ص۳۶۶).

– دقایق الحِکَم؛ نکته‌های باریک حکمت‌ها: بدین تقرب کاندر حقایق العلوم و دقایق الحکم از این هشیار امیر و بیدار ملک دید... شاد شدم. (جامع الحکمتین ص۱۷).

||یک‌شصتم‌های ساعت. دقیقه‌ها. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به دقیقه شود. ||یک‌شصتم‌های درجه. دقیقه‌ها:

درجی در رقم شود مرفوع
چون دقایق رسد به شصت آخر. خاقانی.

کواکب‌را ز ثابت تا به سیار
دقایق با درج پیموده مقدار.
نظامی (خسرو و شیرین ص۲۷۴).

و رجوع به دقیقه شود.

– دقایق‌الحصص؛ که در زیجات می‌نویسند، عبارتند از غایات اختلاف نصف قطر تدویر که‌مرکز تدویر در ابعاد مختلف باشد، یعنی در میان بعد و ابعد و اقرب. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

دقایقی مروزی. [دَ یِ یِ مَرْ وَ] (اِخ) شمس‌الدین محمدبن علی. عالم و واعظ و شاعر اواخر قرن ششم هجری. وی تا پایان قرن مذکور زنده بود و هم اوست که سندبادنامه را به نثری مصنوع و مزین تحریر کرده، که ظاهراً همان بختیارنامه یا قصهٔ ده وزیر منسوب به اوست. (از فرهنگ فارسی معین) (از دایرةالمعارف فارسی). دقایقی را قصاید و ابیات پراکنده‌ای در برخی از تذکره‌ها آمده است، و ابیات ذیل که در مدح خواجه فخرالدین عمدةالوزراء است و در آن صفت خزان کند از او نقل میشود:

دی باغ را بدیدم و روی مزعفرش
لرزان ز تندباد همه شکل و پیکرش
لرزنده همچو مرتعش از باد شاخ بید
گفتی‌که رعشه دارد اعضا سراسرش
گفتم‌کجا شد آن همه حسن و دلال باغ
وآن صورت عجیب و تن روح‌پیکرش
باغ آسمان دیگر و از انجم نبات
طالع شده به روز و شب اشکال اخترش
جعد بنفشه خم زده بر عارض سمن
چون زلف دلبر من و آن خط عنبرش...
گفتم‌که باغ از گل و از میوه خالی است
از حملهٔ خزان برمیدند لشکرش
باغی کجاست اهل هنر راکنون بگو
نزهت سرای خاطر و دل ساحت درش...
گفت‌این صفاتِ حضرت فخر زمانه دان
والا حمید دین که سپهر است چاکرش...

رجوع به مجمع الفصحاء ج۱ ص۲۱۷ و لباب الالباب ج۱ ص۲۱۲ شود.

دقت. [دِقْ قَ] (از ع، اِمص) دقه. باریک شدن. (ترجمان القرآن جرجانی). باریکی. (یادداشت مرحوم دهخدا). ظرافت و نازکی و باریکی از هر چیز و دشواری. (ناظم الاطباء).

نازکی. (فرهنگ فارسی معین)؛ قصفة؛ دقت ارطی و تنکی آن. (از منتهی الارب). ||نرمی. (فرهنگ فارسی معین). ||باریک‌بینی. (یادداشت مرحوم دهخدا). نکته‌بینی. (ناظم الاطباء). نازک‌اندیشی. توجه کامل. (فرهنگ فارسی معین).

– دقت فکر؛ نازک‌اندیشی. باریکی اندیشه.

– دقت نظر؛ باریک‌بینی. خرده‌بینی. باریکی دید.

||راستی و صحت و درستی. (ناظم الاطباء). ||در اصطلاح بلغا آن است که کلام بطوری گویند که معانی باریک انگیزد، چنانچه به غموض مفهوم گردد، و آن ایهام و تخییل و امثال آن باشد. و این‌چنین کلام را دقیق نامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون از جامع الصنایع). ||(اصطلاح روانشناسی) تمرکز فکر به یک موضوع[1]. (فرهنگ فارسی معین). دقت یا انتباه، به آن عمل ذهن می‌گویند که یکی از نفسانیات را اهمیت و برجستگی خاص بخشیده، و بقیه را موقتاً مورد غفلت قرار میدهد. دقت میدانی را که فعالیت ذهن معمولاً روی آن کار می‌کند محدود می‌سازد و سبب می‌شود که بسیاری از نفسانیات صراحت خود را از دست بدهند یا بکلی از صحنهٔ وجدان بیرون روند. و این عمل ذهن همواره با اعمال بدنی معین توأم است و آن در سایر نفسانیات نیز اثر دارد. و نیز آنرا اقسامی است مانند دقت ارتجالی و ارادی. و در بیان ماهیت آن نیز سه نظریه معروف است: نظریهٔ حسی، نظریهٔ بدنی و نظریهٔ سازش ذهنی، که تفصیل آن در کتب روانشناسی مذکور است. (از روانشناسی علی‌اکبر سیاسی). و رجوع به همین مأخذ شود.

دقت‌پسند. [دِ قْ قَ پَ سَ] (نف مرکب) دشوارپسند و مشکل‌پسند. (آنندراج). و رجوع به دقت شود.

دق‌دار. [دِ] (نف مرکب) دق‌دارنده. مسلول. تب‌لازمی. ||رنجور و دلازار. (ناظم الاطباء). و رجوع به دق شود.

دق‌داری. [دِ] (حامص مرکب) حالت دق‌دارنده. مسلولی. رنج و محنت و آزار و زحمت. (ناظم الاطباء). و رجوع به دق شود.

دقداق. [دَ] (ع اِ) قطعه‌های ریگ خرد، بعض بر بعض نشسته. (منتهی الارب).

دقداق. [ ] (معرب، اِ) خرچال. میش‌مرغ. حُباری. هوبره. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به خرچال شود.

دقدان. [دِ] (معرب، اِ) معرب دیگدان. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||آنچه دیگ را بر آن نصب کنند. (از ذیل اقرب الموارد از تاج). اجاغ و جائی که در آنجا دیگ بجوش می‌آورند. ||مجمر و محل آتش و جای آتش. (ناظم الاطباء).

دق‌دق. [دَ دَ] (اِ صوت) صدای کوفتن در. دق‌الباب کردن. کوفتن چیزی بر چیز دیگر، مانند چکش بر چوب یا حلبی و کوفتن پتک بر آهن و نظایر آن (فرهنگ لغات عامیانه).

دقدقة. [دَ دَ قَ] (ع مص) شور و غوغا. (منتهی الارب). شور و غوغا برپا کردن مردم. (از اقرب الموارد). ||آواز سم ستوران. (منتهی الارب). آواز دادن سنب ستور در رفتن. (تاج المصادر بیهقی). آواز سم ستوران که در روان شدن آید. (دهار). شنیدهٔ شدن آواز سم ستوران. (از اقرب الموارد).

دقر. [دَ] (ع اِ) مرغزار نیکوی بسیارگیاه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دقرة. دقری. دقیرة.

دقر. [دَ قَ] (ع مص) پر شدن از طعام. ||گیاهناک گردیدن جائی و طراوت گرفتن آن. ||قی کردن شخص از پری شکم. ||نرم و نازک گردیدن نبات و بسیار شدن آن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دقراء. [دَ] (ع ص) زمین سرسبز و بسیار آب و رطوبت و پرگیاه: أرض دقراء. (از اقرب الموارد).

دقرار. [دِ] (ع اِ) ازار کشتیبان. (منتهی الارب). تُبّان. (اقرب الموارد). ج، دَقاریر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

دقرارة. [دِ رَ] (ع اِ) سخن‌چینی. (از منتهی الارب). نمیمة. (اقرب الموارد). ||عادت بد. ||خصومت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سختی. (منتهی الارب). داهیه. (اقرب الموارد). ||دروغ. ||ازار کشتیبان. (منتهی الارب). تُبّان. (اقرب الموارد). ||ازار. (منتهی الارب). سراویل. (اقرب الموارد). ||سخن بد. (منتهی الارب). کلام قبیح. ||مخالفت. (اقرب الموارد). ||(ص) سخن‌چین. (منتهی الارب). نمام، و گویی که آن «ذودقرارة» بوده است. (از اقرب الموارد). ||مرد کوتاه‌بالا و پلیدزبان. (منتهی الارب). شخص قصیر. (اقرب الموارد). ج، دَقاریر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

دقران. [دُ] (ع اِ) چوبهای وادیج رَز. (از منتهی الارب). چوبی است که در زمین نصب میشود و شاخه‌های درخت مو بر آن قرار داده شود. واحد آن دقرانة. (از اقرب الموارد).

دقرانة. [دُ نَ] (ع اِ) یکی دقران. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به دقران شود.

دقرقیا.[2] [ ] (اِ) به لغت سریانی بطیخ است. (از فهرست مخزن الادویة).

دقرور. [دُ] (ع اِ) ازار. ج، دَقاریر. (منتهی الارب). و رجوع به دقرار شود.

دقرورة. [دُ رَ] (ع اِ) خلاف. (منتهی الارب). ||ازار. ج، دَقاریر. (منتهی الارب). و رجوع به دقرار شود.

دقرة. [دَ رَ] (ع اِ) مرغزار نیکوی بسیارگیاه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دقر. و رجوع به دقر شود.

دقرة. [دِ رَ] (اِخ) بنت غالب راسبیهٔ بصریه. از زنان راوی حدیث و ثقه بود که احادیثی از عایشه نقل کرده است و محمدبن سیرین (متوفی بسال ۱۱۰ هـ. ق.) از او روایت دارد. (از اعلام النساء از تهذیب التهذیب و الاصابة و طبقات ابن سعد).

دقرة. [دِ رَ] (اِخ) نام مادر عبدالرحمان‌بن اذینه که تابعیه است. (منتهی الارب).

دقری. [دَ قَ را] (ع اِ) مرغزار نیکوی بسیار نبات. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دقر. و رجوع به دقر شود. ||(اِخ) مرغزاری است. (از منتهی الارب). روضه‌ای است در صحراء. (از معجم البلدان). روضه‌ای است نیکو و بسیارنبات. (از اقرب الموارد).

دقزدانه. [دُ قُ نَ / نِ] (اِ مرکب) گونه‌ای از شونگ و آن درختچه‌ای است که در جنگلهای مرتفع «نور» و «زیارت» وجود دارد. و در گیلان آنرا پلاخور نامند. دقزدون. الجاره. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به پلاخور شود.

دق زدن. [دَ زَ دَ] (مص مرکب) خواستن و گدائی‌کردن. (برهان). کدیه و خواهانی کردن. چیز خواستن از درها به دق‌الباب. و رجوع به دَق شود. ||سرزنش کردن:

سیئاتم چون وسیلت شد به حق
پس مزن بر سیئاتم هیچ دق. مولوی.

– طعن و دق زدن؛ طعنه کردن. سرزنش کردن:

کی‌زنم بر آلت حق طعن و دق. مولوی.

دقزدون. [دُ قُ] (اِ مرکب) نامی است که در خلخال به دقزدانه دهند. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به دقزدانه و پلاخور شود.

دقس. [دَ] (ع مص) مصدر دُقوس است در تمام معانی. (از اقرب الموارد). رجوع به دقوس شود.

دقسرقیا. [ ] (اِ) بطیخ. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به دقرقیا شود.

دقسة. [دُ سَ] (ع اِ) دانه‌ای است مانند گاورس. ||دانه‌ای است کوچک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و بدین معنی به فتح اول نیز خوانده شده است. (از منتهی الارب).

دقش. [دَ] (ع اِ) نقش. (منتهی الارب) (اقرب

1 - Attention.

2 - در تحفهٔ حکیم مؤمن دقسرقیا ضبط شده است.

الموارد).

دقشة. [دَ شَ] (ع اِ) دانه‌ای است کوچکتر از سنگخوار که خالها دارد، یا مرغی است که خالها دارد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دقطامانون. [دَ] (معرب، اِ) به یونانی پودنهٔ بری باشد و آنرا مشکطرامشیع نیز گویند. اگر گوسفند از آن بخورد بجای شیر خون از پستانش برآید و آنرا به عربی بقلةالغزال خوانند. (برهان). مشکطرامشیع. (الفاظ الادویة) (مخزن الادویة) (تحفهٔ حکیم مؤمن) (اختیارات بدیعی). رجوع به مشکطرامشیع و پودنه شود.

دقع. [دَ] (ع مص) مغموم گشتن و فروتنی کردن. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). دَقَع. دُقوع. و رجوع به دَقَع و دقوع شود.

دقع. [دَ قَ] (ع مص) بر خاک چسبیدن از خواری. ||راضی بودن به اندک از معیشت. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بدحالی و تحمل شداید و خواری و فقر. (از منتهی الارب). بد شدن تحمل کسی به جهت فقر. (از اقرب الموارد). ||مغموم شدن و فروتنی کردن. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). دَقع. دُقوع. ||ناگوارد شدن شتربچه از شیر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||محنت و درویشی. (منتهی الارب).

دقعاء. [دَ] (ع ص) ارزن ردی و هیچکاره. (منتهی الارب).[1] ذرت ردی. (اقرب الموارد). ||زمین بی‌نبات. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِ) خاک. (منتهی الارب). تراب. (از اقرب الموارد).

دقعم. [دِ عِ] (ع اِ) خاک، و میم آن زائد است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دقاع. و رجوع به دقاع شود.

دقف. [دَ] (ع مص) برخاستن شهوت علت پشت. (منتهی الارب). هیجان شهوت ابنه. (ناظم الاطباء). دقوف. و رجوع به دقوف شود.

دقفانة. [دُ نَ] (ع اِ) هرزه گوئی[2]. (منتهی الارب). ||مأبون و مخنث. (ناظم الاطباء). هیز کونی. (آنندراج).

دقق. [دُ قَ] (ع اِ) ج دُقَّة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به دُقَّة شود.

دققة. [دَ قَ قَ] (ع اِ) ج داقّ. (منتهی الارب). آشکارکنندگان عیوب مردمان. (از اقرب الموارد). رجوع به داقّ شود.

دق کردن. [دَ کَ دَ] (مص مرکب) از درها چیز خواستن به دق‌الباب. کدیه کردن. (آنندراج). تکدی. دریوزه کردن:

اگر چه حاجت دق نیست انوری را لیک
به درگه تو کند یا رب ار بشاید دق. انوری.

عزم کردم که به انتجاع روم در روستاها چنانکه ائمهٔ دیگر دق می‌کنند تا بدان وجه خود را نانی بحاصل کنم. (لباب الالباب از فرهنگ فارسی معین).

ز جود تست که جز من نمانده در عالم
مذکری که کند بر سر منابر دق.
بدر چاچی (از آنندراج).

||اعتراض کردن. مؤاخذه کردن. (فرهنگ فارسی معین). ||طعن کردن. طعنه زدن. طعن و دق زدن:

ای که عقلت بر عطارد دق کند
عقل و عاقل را قضا احمق کند. مولوی.

و رجوع به دَق و دق زدن شود.

دق کردن. [دِ کَ دَ] (مص مرکب) به مرض دق مبتلی شدن. (فرهنگ فارسی معین). مسلول شدن. تب لازم گرفتن. رجوع به دق شود. ||از بسیاری اندوه به دق مردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). از اندوه و رنج و غصه آزرده شدن و رنجور شدن و مردن. (ناظم الاطباء). از غصه یا بیماری دق مردن. بر اثر اندوه شدید ناشی از مرگ عزیزان یا شکست سخت خوردن در عشق یا زندگی به شدت محزون و اندوهگین شدن و بر اثر آن مردن. (فرهنگ لغات عامیانه).

دق کش. [دِ کُ] (نمف مرکب) کشته‌شده به دق. کسی که از دق کشته شود. آنکه از دق بمیرد.

- دق‌کش شدن؛ دق‌مرگ شدن. مردن از دق. به اندوه سخت و غم جانکاه مبتلی آمدن.

- دق‌کش کردن؛ دق‌مرگ کردن. به رنج و محنت و غصه مبتلی و به مرگ کشاندن کسی را. با اندوه دادن بسیار به او سبب مرگ او شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

- ||مجازاً، رنج بسیار دادن. دق‌مرگ کردن.

دق گرفتن. [دَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) طعن زدن و ملامت کردن و عیب گفتن. (ناظم الاطباء). خرده گرفتن. و رجوع به دَق شود:

گفت چه نشینی، خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دق گرفته‌اند. (گلستان سعدی).

دقل. [دَ] (ع مص) بازداشتن کسی را و محروم گردانیدن. ||زدن بینی و دهن کسی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). یا در پس سر و ریش کسی زدن. (از منتهی الارب). ||ناتوان گردیدن. ||(اِمص) ناتوانی. (ناظم الاطباء). ضعف جسم. (از اقرب الموارد).

دقل. [دَ قَ] (ع اِ) خرمابن بسیاربار. (منتهی الارب). نخل پربار. (غیاث) (آنندراج) (از اقرب الموارد). واحد آن دقلة. (از اقرب الموارد):

یکی قطره باشد ز آغاز سیل
یکی برگ باشد ز اول دقل. ناصرخسرو.
خود تو دانی کآفتاب اندر حمل
تا چه گوید با نبات و با دقل. مولوی.

||خرمای بلایه، و آنکه او را اسمی بخصوص و از انواع مشهوره نباشد. (منتهی الارب). خرمای بد و خرمای خشک. (دهار). خرمای زبون. (غیاث) (آنندراج). پست‌ترین نوع خرما. (از اقرب الموارد):

خرد شحنه را هوا مکنید
رطب پخته را دقل منهید. خاقانی.

- دقل شاهانی؛ نوعی خرما است در جیرفت. (یادداشت مرحوم دهخدا).

||در بیت ذیل از سنائی این کلمه آمده است و چون مرادف خشک گشتن استعمال شده ظاهراً معنی خشک دارد:

یافت در خانه صاعی از خرما
دقل و خشک گشته تا به نوا.

||تیر کشتی. (منتهی الارب) (غیاث) (آنندراج). دکل، که چوب وسط کشتی باشد که برای شراع بندند. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی) (از اقرب الموارد). ||پیل کشتی. (دهار).

دقلطیانوس. [ ] (اِخ) مشهور به دقلطیانوس قبطی. از امپراطوران روم، که شاید او را قبطی از آن جهت می‌گفته‌اند که مصر نیز ضمیمهٔ امپراطوری او بود. (از یادداشت مرحوم دهخدا). و او را تاریخی است که در التفهیم گوید سالهای او رومی است از کانون‌الآخر هر سالی، ۳۶۵ روز و چهاریک. رجوع به دیوکلسین و التفهیم بیرونی ص۲۳۸ و ۲۴۱ و تاریخ الحکماء قفطی شود.

دقلة. [دَ قَ لَ] (ع اِ) یکی دَقل که خرمابن بسیاربار باشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به دَقَل شود. ||(ص) شاة دقلة؛ گوسپند لاغر و خرد و خوار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دَقِلة. دقیلة. ج، دِقال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

دقلة. [دَ قِ لَ] (ع ص) شاة دقلة، به معنی دَقَلة است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به دَقَلة شود. ج، دِقال. (اقرب الموارد).

دقم. [دَ] (ع مص) شکستن دندانهای کسی را به مشت. (از منتهی الارب). شکستن دندان کسی. (از اقرب الموارد). دمق. و رجوع به دمق شود. ||ناگاه‌راندن کسی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سپوختن در سینهٔ کسی. ||درآمدن باد بر کسی و وزیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دقم. [دَ] (ع اِ) اندوه سخت بر وام و جز آن.

---

۱ - در منتهی الارب «ازن ردی...» ضبط شده است و می‌نماید که غلط باشد.

۲ - در اصل چنین است، و شاید «هرزه کونی» باشد.

(منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دقم. [دَ قَ] (ع مص) ریختن دندانهای پیشین کسی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دقم. [دَ قَ] (ع اِ) زیان. (منتهی الارب). ||(مص) ضزز و أضز بودن، یعنی تنگ‌دهان بودن و قرین بودن دندانهای بالایین و زیرین بطوری که وقت حرف زدن این دو دندان یا هم مماس گردد. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). و رجوع به ضزز و اضز شود.

دقم. [دِ قَمْم] (ع ص، اِ) فراخ از هر چیز. (منتهی الارب). واسع. (اقرب الموارد).

دقم. [دِ قِمْم] (ع ص، اِ) دندان‌شکسته از مردم و شتر، یا عام است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دقمان. [دُ] (ع اِ) نوعی از ماهی. (ناظم الاطباء).

دقمس. [دِ قِ] (ع اِ) دمقس. ابریشم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به دمقس شود.

دقمسه. [دَ مَ سَ / سِ] (اِ) مخمصه و دردسر و ناراحتی. ظاهراً تحریفی است از مخمصة. دخمصه. (فرهنگ لغات عامیانه).

دقمة. [دَ قَ مَ] (ع اِ) مقدم و جلو دهان. (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

دقمة. [دَ قِ مَ] (ع ص) شتر و گوسپند که حنک آن از پیری رفته باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دقن. [دَ] (ع مص) بازداشتن کسی را و محروم گردانیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بر روی زدن کسی را، یا عام است. (از منتهی الارب). ||با تمام مشت زدن کسی را: دقن فی لحی الرجل. (از اقرب الموارد).

دقن. [دِ] (ع اِ) ریش یا لحیه. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). اهل بغداد و عامهٔ مصریها نیز آنرا بدین معنی بکار میبرند و آن فصیح نیست. (از ذیل اقرب الموارد از اساس و تاج). ||القتی در ذقن است که زنخ باشد. (از لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).

دقن. [دِ قِ] (اِ) هر چیز لزج را گویند که به دست و پا چسبد، مانند دوشاب و غیره. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). ||چیزی را گویندکه بر آن شیره و دوشاب و عسل مالیده شود و به دست و پا چسبد، و آنرا دُبْ هم گویند.(لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).

دقوان. [دَقْ] (ع ص) نعت مؤنث است از دقی. (از منتهی الارب). مؤنث دقوی، یعنی ماده‌شتربچه‌ای که از شیر زیاد خوردن، شیر ناگوارد شده باشد مر او را. (ناظم الاطباء). شتربچه‌ای که شیر بسیار خورده باشد در نتیجه شکم وی فاسد شده بکار افتاده باشد. (از اقرب الموارد). دقی. و رجوع به دَقّی شود.

دقوزخاتون. [دُ] (اِخ) نام زن هلاکو، که زن پدر اباقاخان میشد، و او چون مسیحی بود از ابراز مساعدت و یاری نسبت به هم‌کیشان خود بهر طریق که میتوانست خودداری نمی‌نمود. رجوع به «از سعدی تا جامی» ص ۲۱ و ۵۸ شود.

دقوزدره‌سی. [دُ دَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان قلعه‌برزند بخش گرمی شهرستان اردبیل. سکنهٔ آن ۱۷۸ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دقوس. [دَ] (ع ص) آنکه در جنگها و حملات شجاعت از خود نشان دهد. (از ذیل اقرب الموارد از تاج). قَدوس. و رجوع به قَدوس شود.

دقوس. [دُ] (ع مص) شتاب رفتن در شهرها. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||رفتن. (از منتهی الارب). رفتن و غایب شدن. (از اقرب الموارد). ||فرورفتن میخ در زمین. ||حمله کردن پس دشمن. ||پر کردن چاه را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دَقس. و رجوع به دقس شود.

دقوع. [دَ] (ع ص) بعیر دقوع‌الیدین؛ شتر که هر دو دست را بر زمین میاندازد و میکاود و برمی‌انگیزد دقعاء و خاک را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دقوع. [دُ] (ع مص) مغموم گشتن و فروتنی کردن.(از ذیل اقرب الموارد از لسان). دقع [دَ / دَ قَ] .

دقوف. [دُ] (ع مص) برخاستن شهوت علت پشت. (از منتهی الارب). هیجان شهوت ابنه. (ناظم الاطباء). دقف. و رجوع به دقف شود.

دقوق. [دَ] (ع اِ) دارویی است که برای چشم کوفته شود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دقوق. [دَ] (اِخ) شهری است میان بغداد و اربل. (منتهی الارب). دقوقاء. دقوقی. رجوع به دقوقاء شود.

دقوق‌آباد. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان نوق شهرستان رفسنجان. سکنهٔ آن ۱۳۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پسته و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دقوقاء . [دَ] (اِخ) شهر معروفیست در بین اربل و بغداد. آنجا وقعه‌ای خوارج را رخ داده است. (از معجم البلدان). شهری است در کشور عراق دارای ۲هزار تن جمعیت که در ۴۰ کیلومتری جنوب شرقی کرکوک قرار دارد. این شهر در دورهٔ عباسیان جزء الجزیره بود. و مقبرهٔ معروف منسوب به امام زین‌العابدین (ع) در حدود ۲/۵ کیلومتری آن قرار دارد. این شهر از قرن نهم هجری بنام طاووق نیز شهرت یافته است. (از دائرةالمعارف فارسی). دقوق. دقوقی. و رجوع به دقوق و دقوقی شود.

دقوقة. [دَ قَ] (ع اِ) گاوان و خران خرمن‌کوب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دقوقی. [دَ] (اِ) قسمی خاک. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دقوقی. [دَ قا] (اِخ) دقوقاء، که شهری است در عراق. (از منتهی الارب). رجوع به دقوقاء شود.

دقوقی. [دَ] (اِخ) عبدالمنعم‌بن محمدبن ابی‌المضاد. عالم و عارف قرن هفتم هجری که بسال ۶۴۵ هـ . ق. درگذشت. مولوی در دفتر سوم در داستانی او را ذکر می‌کند:

آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای
عاشق و صاحب‌کرامت خواجه‌ای...

(از فرهنگ فارسی معین).

دقوقی. [دَ] (اِخ) نام دو تن از بزرگان علم و معرفت و عرفان که یکی بسال ۷۳۴ و دیگری بسال ۷۴۱ هـ . ق. درگذشته است. (از فرهنگ فارسی معین).

دقول. [دُ] (ع مص) غایب شدن. ||درآمدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دقوی. [دَقْ وا] (ع ص) نعت مؤنث است از دقی. (از منتهی الارب). مؤنث دَقوان. ج، دَقایا. (از اقرب الموارد). رجوع به دقوان شود.

دقه. [دَقْ قَ / قِ] (اِ) چوبی که به آن چیزی را کوبند. ||لباس گدائی. (غیاث) (آنندراج).

دقة. [دَقْ قَ] (ع اِ) خال کوفته بر اعضا. نقطه‌های سیاهی را گویند که از سوزن بر دست و پای مردان و زنان زنند و بجای آن نیل و سرمه... که جای آنها نیلی شود، و در عرف نوعی است از زینت. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).

دقة. [دِقْ قَ] (ع مص) باریک شدن. (از منتهی الارب) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار). ضد غلظة. ||کوچک و صغیر شدن. ||مخفی و غامض شدن چیزی. ||انداختن چیزی را بر چیزی دیگر. (از اقرب الموارد).

دقة. [دِقْ قَ] (ع اِمص) باریکی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دقت. و رجوع به دقت شود. ||هیئت شکستن. (منتهی الارب). ||فرومایگی. (منتهی الارب). خساست. (اقرب الموارد). ||خردی. (منتهی الارب). ضد و خلاف «عظم». (از اقرب الموارد).

دقة. [دُقْ قَ] (ع اِ) خاک نرم که بباد رفته شود از زمین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، دُقَق. ||دیگ‌افزار. (منتهی الارب). توابل از ابزار. ||ملح و نمک. (از

اقرب الموارد). ||نمک با دیگ‌افزار آمیخته، یا نمک کوفته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||زیوری است اهل مکه را. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از تاج). ||کزبرة و گشنیز، که فروشندگان مکه آنرا بدین نام خوانند. (از اقرب الموارد). ||اشتران کوچک و خرد. (از ذیل اقرب الموارد از تاج). ||جمال و حسن. (منتهی الارب). ||معنی ثالث. دُقاق. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به دُقاق شود.

دقة. [دُقْ قَ] (اِخ) ابن عبابةبن اسماءبن خارجة. در عرب به جنون او مثل زنند و گویند: هو أجن من دقة. (از مجمع الامثال میدانی) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

دقهلة. [دَ هَلَ] (اِخ) شهری است در مصر بر شعبه‌ای از رود نیل، که با دمیاط چهار فرسخ و با دمیرة شش فرسخ فاصله دارد. (از معجم البلدان).

دقی. [دَ قا / دَ قَنْ] (ع مص) چندان خوردن فصیل و شتربچه شیر را که نا گوارد کندش، و چنین شتربچه‌ای را دَقِی (دقی) و دقوان[1] گویند و مؤنث آن دقیة و دَقْوی است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دقی. [دَ] (ع ص) دَقِی، به معنی دَقْوان است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به دقوان و نیز به دَقی شود.

دقی. [دَقْ قی] (اِصوت) اسم صوت است و کوفتن چیزی را بر چیزی میرساند خاصه هرگاه بشدت کوفته شود. (از فرهنگ لغات عامیانه).

دقی. [دِقْ قی] (ص نسبی) منسوب به دِق. (یادداشت مرحوم دهخدا).

- ذبول دقی؛ رنج باریک. رجوع به ذبول شود.

دقی. [دُقْ قی] (ص نسبی) از انساب است و ابوبکر محمدبن داود صوفی و ابوبکر احمدبن محمد مشهور به ابن دق بدان شهرت دارند. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

دقیانوس. [دَ] (اِخ) محرف دقیوس که آن نیز معرب دسیوس است. امپراتور روم در قرن سوم میلادی. (از فرهنگ فارسی معین). نام سلطانی جابر بت‌پرست، اصحاب کهف از خوف او فرار نمودند و به غار پناه بردند. (از حبیب السیر ج تهران ج ۱ ص ۵۴ و ۷۶) (از غیاث) (از آنندراج).

خواجه عبدالله انصاری در تفسیر خود (کشف الاسرار ج ۵ ص ۶۴۶) ضمن داستان اصحاب کهف در مورد دقیانوس چنین گوید: پادشاه اهل ضلالت در آن وقت [زمان اصحاب کهف] دقیانوس بود، جباری متمرد کافری بت‌پرست. قومی گفتند دعوی خدائی کرد و خلق را بر طاعت خود دعوت کرد. و این دقیانوس با لشکر و حشم فراوان از زمین پارس آمده بود و این مدینهٔ اِفسوس دارالملک خود ساخته و هر کس که سر در چنبر طاعت وی نیاوردی و از دین وی برگشتی او را هلاک کردی... دقیانوس بر این صفت پادشاهی و مملکت می‌راند و هرگز او را دردسری نبود و تبی نگرفت تا از متکبری و جباری که بود دعوی خدائی کرد... و هر که به خدائی او اقرار ندادی او را هلاک کردی. روزی... بطریقی درآمد گفت لشکر فلان ملک آمد و قصد ولایت تو دارد، لرزه بر وی افتاد و هراسی و ترسی عظیم در دلش پدید آمد بر صنعتی که تاج از سر وی بیفتاد و زردروی گشت، و آن روز نوبت خدمت «یملیخا» [از اصحاب کهف] بود که آب بر دست ملک می‌ریخت. و این شش کس [از اصحاب کهف] نوبت کرده بودند که چون از خدمت وی فارغ شدندی به دعوت به خانهٔ یکی از ایشان بودندی، و آن روز اتفاق را نوبت یملیخا بود. چون خوان بنهادند و دست به طعام بردند، یملیخا نخورد و همچنان متفکر و مضطرب نشسته، گفتند چرا طعام نخوری و بر طبع خود نه‌ای؟... گفت این ملک دعوی خدائی میکند و من امروز او را بر حالی دیدم از بیم و ترس که خدایان چنان نباشند و چنان نترسند... چون یملیخا این سر بر ایشان آشکارا کرد... بیکبار آواز برآوردند که دقیانوس خدای نیست و جز آفریدگار آسمان و زمین خداوند و جبار نیست... - انتهی. و رجوع به دقیوس و به تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۶ ص ۳۸۱ شود:

زرق و تلبیس و مکر دقیانوس
گشت معلومشان که هست افسوس. سنائی.

حال اصحاب کهف و دقیانوس
قصهٔ تیخلوس و شهر فسوس. سنائی.

نگویم زر پیشین نو نیرزد
چو دقیانوس گفتی جو نیرزد. نظامی.

پس بخسبم باشم از اصحاب کهف
به ز دقیانوس باشد خواب کهف
یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود
خوابشان سرمایهٔ ناموس بود. مولوی.

مشهور و خفی چو گنج دقیانوسم
پیدا و نهان چو شعله در فانوسم
القصه درین چمن چو بید مجنون
می‌بالم و در ترقی معکوسم. ؟

- عهد دقیانوس؛ در عرف عام، کنایه از گذشتهٔ بسیار دور و زمانهای دیرینه و باستان: کتاب عهد دقیانوس، مبل و صندلی عهد دقیانوس؛ یعنی بسیار دیرینه و کهنسال.

دقیرة. [دَ رَ] (ع اِ) مرغزار نیکوی بسیارگیاه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دقر. دقرة. دَقَرَی.

دقیش. [دُ قَ] (ع اِ) پرنده‌ای است خاکی‌رنگ و اندکی خال‌دار. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

دقیق. [دَ] (ع ص) باریک از هر چیز. (منتهی الارب). چیزی باریک. (دهار). خلاف غلیظ. (از اقرب الموارد). نازک. تنک. لطیف. (یادداشت مرحوم دهخدا):

جاودان، قاری، بنازد دوش دهر
زین دقیقی و دقیق نادره.
نظام قاری (دیوان ص ۲۵).

چو در مشابهت اندک ملابست کافیست
ساز دق دقیق مرا به دق ابتر.
نظام قاری (دیوان ص ۲۰).

- دقیق‌الخصر؛ باریک‌میان. لاغرمیان. (فرهنگ فارسی معین).

- دقیق‌الفکر؛ نازک‌اندیش. نازک‌اندیشه. باریک‌اندیشه. (فرهنگ فارسی معین).

- دقیق‌النظر؛ باریک‌بین. خرده‌بین. تیزبین. (فرهنگ فارسی معین): اما شاعر باید که سلیم‌الفطره، عظیم‌الفکره، صحیح‌الطبع، جیدالرویه، دقیق‌النظر باشد... (چهارمقاله ص ۴۷).

||باریک‌بین. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||کار پوشیده و دورو. خلاف واضح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کار پوشیده. (دهار). امر غامض. (اقرب الموارد). ||کم‌خیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مرد بی‌خیر. (دهار). ||چیز اندک. (غیاث). ||خوار. (دهار). ||(اِ) آرد. (منتهی الارب) (دهار). آرد باریک. (غیاث). طحین. (اقرب الموارد). ج، دِقاق، اَدِقّة، دَقائق. (ناظم الاطباء).

- دقیق‌النخل؛ به فارسی آنرا گشن خرما و گردخرما خوانند. (از تحفهٔ حکیم مؤمن) (از فهرست مخزن الادویة). گرد نخل نر که نخل ماده را بارور کند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

||گوسپند. (منتهی الارب). غنم. (اقرب الموارد). ||نزد پزشکان، سومین روده است. (از کشاف اصطلاحات الفنون از بحر الجواهر). و رجوع به دقاق شود.

دقیقاً. [دَ قَنْ] (ع ق) بطور دقیق. با دقت. بدقت.

دقیقه. [دَ قی قَ / قِ] (از ع، ص، اِ) دقیقة. مؤنث دقیق. ج، اَدِقّة، اَدِقّاء. (از اقرب الموارد). در ناظم الاطباء جمع آن دِقاق و دَقائق ضبط شده است. رجوع به دقیق شود. ||نکتهٔ باریک لطیفه. نازک‌کاری. (یادداشت مرحوم دهخدا): اندر داروهای مسهل آمیختن نه دقیقه بکار باید داشت از بهر آنکه هر دقیقه اندر این باب اصلی بزرگ است و

۱ - در منتهی الارب، دقوان نعت مؤنث بحساب آمده است.

هرگاه طبیب از این اصلها غافل باشد منفعت دارو مضرت گردد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

به صد دقیقه ز آب درمنه تلختترم
به سخره چشمهٔ خضرم چه خواند آن دریا.
خاقانی.

زیشان شنو دقیقهٔ فقر از برای آنک
تصنیف را مصنف بهتر کند بیان. خاقانی.

افشای این سِر و اظهار این دقیقه جایز نشمرده‌ام. (سندبادنامه ص۱۷۵). طرار گفت: ای مهتر، نه همانا که او این دقیقه داند؟ (سندبادنامه ص۳۰۹).

هر چه هست از دقیقه‌های نجوم
با یکایک نهفته‌های علوم. نظامی.

کاین درج کآسمان شه دارد
وین دقیقه[1] که او نگه دارد
هیچکس را ز خسروان جهان
کس ندیده‌ست آشکار و نهان. نظامی.

استاد را بزورآوری بر من دست نبود بلکه مرا دقیقه‌ای از علم کشتی مانده بود که از من دریغ می‌داشت امروز بدان دقیقه بر من دست یافت. (گلستان سعدی).

امید در کمر زرکشت چگونه بندم
دقیقه‌ایست نگارا در آن میان که تو دانی.
حافظ.

لب پیاله ببوس آنگهی به مستان ده
بدین دقیقه دماغ معاشران تر کن. حافظ.

— دقیقه‌شناس؛ نکته‌شناس. نکته‌بین. باریک‌بین: نِقرس؛ طبیب حاذق بسیارنظر دقیقه‌شناس. (منتهی الارب).
||(اصطلاح عرفان) به معنی سِر دقیق است که هر کس بر آن آگاه‌نشود و مرتبت دقایق اجل از مرتبت حقایق است. (فرهنگ علوم عقلی از دستور العلماء ج۱ ص۱۰۴).
||(اصطلاح نجوم) جزء شصتم است از درجه. (منتهی الارب). شصت‌یکِ درجه و هر دقیقه شصت ثانیه باشد. (از مفاتیح العلوم). یک حصه از شصت حصهٔ درجه، و تمامی درجه‌های فلک سه صد و شصت باشد. بدانکه فلک را دوازده برج‌اند و هر برج را سی درجه و هر درجه را شصت دقیقه و هر دقیقه را شصت ثانیه. (غیاث). سدس عشر درجه است، و اطلاق میشود بر سدس عشر ساعت، و همچنین است حال در مابعد دقیقه از مراتب، یعنی ثانیه‌ها و ثالثه‌ها و غیر آن، یعنی دقیقه را گاهی از درجه گیرند و گاهی از ساعت. (از کشاف اصطلاحات الفنون). از اجزای واحد زاویه است برابر یک‌شصتم درجه، و منقسم به ۶۰ ثانیه. (از دایرةالمعارف فارسی): آفتاب را دو دور بود، یکی آنکه هر سیصد و شصت و پنج روز و ربعی از شبانروز به اول دقیقهٔ حمل بازآید به همان وقت و روز که رفته بود. (نوروزنامه). ||واحد زمان، سدس عشر ساعت. (از اقرب الموارد). شصتم جزء از هر ساعت. (ناظم الاطباء). از اضعاف واحد زمان، برابر ۶۰ ثانیه. (از دایرةالمعارف فارسی). ج، دَقائق. (از اقرب الموارد). ||کنایه از زمان بسیار کوتاه، چنانکه گویند: یک دقیقه صبر کنید. (از ناظم الاطباء).

دقیقه‌شمار. [دَ قی قَ / قِ شُ] (نف مرکب، اِ مرکب) دقیقه‌شمارنده. شمارندهٔ دقیقه. آنکه یا آنچه دقیقه‌ها را بشمارد. ||عقربک در ساعت که دقیقه‌ها را معلوم کند. (یادداشت مرحوم دهخدا). عقربهٔ بزرگ. در مقابل عقربک ساعت‌شمار یعنی عقربهٔ کوچک. و رجوع به عقربک شود.

دقیقه گرفتن. [دَ قی قَ / قِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) نکته گرفتن. خرده گرفتن. ایراد گرفتن. انتقاد: اگر خواهی دقیقه بر تو نگیرند پیش از وقوع موعظه خود را از دوستان خود مپرس. (مجالس سعدی ص۲۳).

دقیقه گیر. [دَ قی قَ / قِ] (نف مرکب) دقیقه گیرنده. خرده گیر. ایرادگیر. منتقد. (فرهنگ فارسی معین).

دقیقه یاب. [دَ قی قَ / قِ] (نف مرکب) دقیقه‌یابنده. یابندهٔ دقیقه. باریک‌بین و دقیقه‌شناس و خرده‌دان. (آنندراج). کسی که کشف اشکالی را کند. و باریک‌بین و نکته‌سنج. (ناظم الاطباء).

دقیقه یابی. [دَقی قَ / قِ] (حامص مرکب) عمل دقیقه یاب. نکته‌سنجی. باریک‌بینی. درک لطائف و نکت. و رجوع به دقیقه‌یاب شود.

دقیقی. [دَ] (ص نسبی) منسوب است به دقیق به معنی آرد، که معاملهٔ آرد و آسیاب کردن آنرا میرساند. (از الانساب سمعانی).

دقیقی. [دَ] (اِخ) لقب ابوالحسن حلوانی طبری. رجوع به ابوالحسن الدقیقی شود.

دقیقی. [دَ] (اِخ) ابومنصور محمدبن احمد. از شاعران بزرگ ایرانی در قرن چهارم هجری. مولد او را طوس، بلخ، سمرقند یا بخارا، و تاریخ وفاتش را در حدود سالهای ۳۶۷ تا ۳۷۰ هـ. ق. ضبط کرده‌اند. اگراز روی نسبت او بتوان قیاس کرد، ظاهراً خود او یا خانواده‌اش به آردفروشی اشتغال داشته‌اند. و خود بر دین زردشتی بود. بشهادت بعضی اشعارش، نخست ابومظفر چغانی را مدح میگفت، و در روزگار منصوربن نوح و نوح‌بن منصور سامانی شهرت یافت. او نخستین سرایندهٔ شاهنامه بود و هزار بیت دربارهٔ داستان گشتاسب و ظهور زردشت بسرود و چون در جوانی بدست غلام خود کشته شد به اتمام شاهنامه کامیاب نشد، و فردوسی این هزار بیت او را عیناً در شاهنامهٔ خود آورده است و در مقدمهٔ آن ابیات تصریح کرده است که دقیقی را به خواب دیده و به خواهش او ابیات منظوم او را داخل اشعار خود کرده است. دقیقی قصیده و غزل نیز میسرود، و سخن‌گویان بزرگی چون عنصری و فرخی سیستانی از سبک وی پیروی کرده‌اند. (از دایرةالمعارف فارسی) (از فرهنگ فارسی معین). بدیع‌الزمان فروزانفر (سخن و سخنوران ج۱ ص۱۲) در مورد نام و لقب دقیقی چنین آرد: اسم او محمدبن احمد یا محمدبن محمدبن احمد یا منصوربن احمد، کنیهٔ او چنانکه محمد عوفی نقل می‌کند ابومنصور است. دو روایت اول در اسم متفق و در طرد نسبت مختلفند، ولی این اختلاف چندان مهم نیست زیرا درکتب و انساب گاهی جد را بجای پدر ذکر می‌کنند. در روایت سوم یعنی اینکه نام دقیقی منصوربن احمد است احتمال می‌دهیم که منصور از همان کلمهٔ ابومنصور کنیهٔ دقیقی تحریف و بجای اسم استعمال شده باشد و بنابراین اسم او به احتمال قوی ابومنصور محمدبن محمدبن احمد خواهد بود. کلمهٔ دقیقی که لقب مسلم اوست از دقیق به معنی آرد گرفته شده و شاید خود در اوایل حال یا پدر یا یکی از اجدادش آردفروش بوده و بدین مناسبت مانند ثعالبی و فراء به دقیقی لقب یافته است. و اینکه محمد عوفی می‌گوید او را بسبب دقت معانی و رقت الفاظ دقیقی گفتند، از قبیل مناسبات بعدالوقوع و مستلزم تمحلات نحوی است زیرا دقیق خود صفت [است] و نسبت بدان بی‌اشکال نیست و به لغت عربی در مثل این مورد دقیق الالفاظ أو المعانی گفته میشود. و در مولدش هم تذکره‌نویسان خلاف کرده او را بلخی یا طوسی یا سمرقندی یا بخارائی میدانند و بعضی سمرقندی بودنش را قوی‌ترین احتمالات شمرده، بقیهٔ اقوال را تضعیف می‌کنند. دقیقی از شعرای بلندمرتبه و ارجمند زبان فارسی است، قطعات متفرقی که از او بجاست نهایت قدرت طبع و قوت اسلوب این شاعر را نشان می‌دهد. ولی قسمت بحر تقارب یا گشتاسبنامهٔ او که فردوسی آن را در شاهنامه نقل کرده دارای ابیات مضطرب و سست و کلمات متناقض و مصراعهای مقطوع است و با دیگر اشعار او متناسب نیست و بهمان مایه می‌توان تصدیق کرد که دقیقی خیال وسیع و فکر عمیق نداشته است – انتهی. دقیقی را غیر از اشعار گشتاسب‌نامه، قصاید و قطعات و ابیات پراکنده‌ای است که چند بیت از آن برای نمونه نقل میشود:

برخیز و برافروز هلا قبلهٔ زردشت

۱ - به جزء شصتم درجه نیز ایهام دارد.

بنشین و برافکن شکم قاقم بر پشت
بس کس که ز زردشت بگردیده دگربار
ناچار کند رو بسوی قبلهٔ زردشت
من سرد نیابم که مرا زآتش هجران
آتشکده گشته‌ست دل و دیده چو چرخشت
گردست به دل برنهم از سوختن دل
انگشت شود پیشک در دست من انگشت
ای روی تو چون باغ و همه باغ بنفشه
خواهم که بنفشه چنم از زلف تو یک مشت
آنکس که تراکشت تراکشت و مرا زاد
و آنکس که ترا زاد ترا زاد و مرا کشت.
چرخ گردان نهاده دارد گوش
تا ملک مرو را چه فرماید
زحل از هیبتش نمی‌داند
که‌فلک را چگونه پیماید
صورت خشمش ار ز هیبت خویش
ذره‌ای را به دهر بنماید
خاک دریا شود بسوزد آب
بفسرد نار و برق بخشاید.

و نیز رجوع به گنج بازیافتهٔ دبیرسیاقی (بخش نخست) شود.

دقیقی. [دَ] (اِخ) سلیمان‌بن نبین‌بن خلف‌بن عوض، مشهور به تقی‌الدین. از ادیبان مصر در قرن ششم هجری است که بسال ۶۱۳ هـ.ق. در قاهره درگذشت. او راست: اتفاق المبانی و افتراق المعانی، در لغت. لباب الالباب، در شرح الکتاب سیبویه. آلات الجهاد و ادوات الصافنات الجیاد. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۸۳، از ارشاد الاریب و بغیة الوعاة).

دقیقی. [دَ] (اِخ) علی‌بن عبیدالله دقیقی بغدادی، مشهور به دقاق. رجوع به ابوالقاسم (علی‌بن...) و علی (ابن عبیدالله...) شود.

دقیلة. [دَ لَ] (ع ص، اِ) شاة دقیلة؛ گوسپند لاغر و خرد و خوار. ج، دِقال. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و ابن سیده گوید قاعدهٔ جمع دقیلة باید دقائل باشد، مگر اینکه بر حذف زائد باشد. (از اقرب الموارد). دقلة. و رجوع به دقلة شود.

دقیم. [دُ قَ] (اِخ) از اعلام است. (از منتهی الارب).

دقیوس. [دَ] (اِخ)[1] پادشاهی بود که بر غار اصحاب کهف مسجدی بنا ساخت. (از منتهی الارب). دسیوس امپراتور روم که از ۲۴۹ تا ۲۵۱ م. سلطنت کرد و در عربی دقیوس نامیده شده است. (ناظم الاطباء). نام او گایوس مسیوس کینتوس ترایانوس دسیوس است که بسال ۲۰۱ م. در پانونیا متولد شد و در ۲۴۹ م. به سلطنت رسید. او امپراطور روم بود و بسبب شکنجه دادن مسیحیان شهرت دارد و در جنگ با گتها بسال ۲۵۱ م. بقتل رسید. اصحاب کهف را معاصر این امپراتور دانسته‌اند. توضیح اینکه همین نام دقیوس است که به صورت دقیانوس محرف شده است. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به دقیانوس شود.

دقیة. [دَ قی یَ] (ع ص) نعت مؤنث است از دقی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، دَقایا. (اقرب الموارد). دَقْوی. رجوع به دقی و دقوی شود.

دک. [دَ] (اِ) نصیب و تقدیر. (برهان). حصه و نصیب و بهره و تقدیر و قضا. (ناظم الاطباء). ||گدائی. (برهان). فقر و گدائی. (ناظم الاطباء). دق. و رجوع به دق شود. ||گدا. (برهان). گدا و مفلس. (ناظم الاطباء):

بر سر خوان سخن لذت[2] ز من خواه که نیست
در ابای سخن هیچ سیه کاسهٔ دک.
سیف اسفرنگی (از آنندراج).

||(ص) محکم و مضبوط. (برهان). محکم و استوار و مضبوط و سخت. (ناظم الاطباء). محکم و پایدار:

ز جنبش طرازیده معمار دوران
اساس بناهای این بقعه را دک.
اثیرالدین (از آنندراج).

||صدمه و آسیب و دکه.[3] (برهان). تصادم و ضرب. (ناظم الاطباء). کوبش. صدمه. آسیب. (از فرهنگ فارسی معین):

زآن روز یاد کن که کند همچو خاک پست
کوه‌تنت زبانهٔ آتش به ضرب دک.
کمال غیاث (از آنندراج).

||سر، که به عربی رأس خوانند. (برهان):

کسی راکه نامش نیاشا بود
دک و دیم او را تماشا کنیم.[4]
طیان بمی (از فرهنگ فارسی معین).

تَحلیق؛ بسیار ستردن دک. (دهار).

— بدکُ‌وپوز؛ در تداول، بی‌اندام. با سر و شکلی [illegible] بدقیافه. بددهن.

— دک و پوز؛ در تداول، سر و پوز. دک و دهن. (از فرهنگ فارسی معین). هیئت. قیافه. سر و وضع (بالحن تحقیر و تمسخر). (فرهنگ لغات عامیانه).

— دک و پوز کاری را نداشتن؛ عرضهٔ انجام دادن کاری را نداشتن.

— دک و پوز کسی را له کردن؛ دک و دهن او را خرد کردن.

— دک و دندان؛ در تداول، سر و دندان.

— دک و دندان کسی را شکاندن؛ سر و دندان او را شکستن.

— دک و دنده؛ جمالزاده در فرهنگ لغات عامیانه گوید: بالاتنه. قسمت از کمر به بالای بدن به استثنای اطراف عالیه و دو دست. بیشتر در مورد اصابت ضربه یا صدمه‌ای به این قسمت بدن این لفظ را بکار برند: دک و دنده‌اش را خرد کردم، دک و دنده‌ام ضربه خورده است و درد می‌کند - انتهی. اما محتمل هم هست که کلمه از توابع دنده باشد چنانکه رگ و روده و پک و پهلو و چک و چانه و جز آن.

— دک و دَوران؛ سعه و رفاه حال. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— دک و دهان (دهن)؛ در تداول، سر و دهن. دک و پوز. (فرهنگ فارسی معین). دهان. لب و دندان و دهان. احیاناً دو فک. گویند: فلان کس بد دک و دهن است؛ یعنی لب و دهان و دندانهایی زشت دارد. (از فرهنگ لغات عامیانه).

— دک و دهن کسی را خرد کردن؛ توی دهان وی زدن. (از فرهنگ لغات عامیانه). دهان وی را خرد کردن.

— دک و دهن نداشتن؛ عرضه و لیاقت نداشتن. قدرت بیان نداشتن. (از فرهنگ عوام).

— دک و دیم؛ سر و صورت. چه دک به معنی سر و دیم به معنی صورت و رو بود. (برهان). ||سر آدمی که از کچلی موی نداشته باشد. (برهان). سر بی‌مو. (ناظم الاطباء). کسی که چهارضرب زده باشد یعنی ریش و سبیل و ابرو و مژه پاک بتراشد و آنرا دک و لک گفتندی. (از آنندراج). صورتی از دغ. دق.

— دک و لک؛ دق و لق. خشک و خالی. (از برهان) (از آنندراج).

—||صحرای بی‌علف. (برهان) (آنندراج). دغ.

—||سر بی‌موی. (برهان) (آنندراج). دغ. و رجوع به دق و لق شود.

||کوه و صحرایی که از سبزه و علف و بوته و خار و خلاشه خالی باشد. (برهان). کوه بی‌بر و بی‌سبزه، و صحرای بی‌گیاه. (ناظم الاطباء). دغ. رجوع به دغ شود: أرض قرعاء؛ زمینی دک. (مهذب الاسماء). ||درختی که برگهای آن تمام ریخته باشند. ||زمینی سخت که آنرا نتوان کندن. (برهان). زمین سخت که پی برنگیرد. (شرفنامهٔ منیری). ||پی دیواری که چینه بر بالای آن گذارند. (برهان). پایه. بنیان:

ور به یزدان اقتدا کرده‌ست سلطان، واجب است
شاه والا[5] برنهد، چون حق نکو کرده‌ست دک.
انوری (از آنندراج).

دک. [دَک ک] (ع مص) کوفته کردن کسی را بیماری. (از منتهی الارب). خردمرد کردن.

---

۱ - معرب از لاتینی: Decius
۲ - در اصل چنین است و وزن آن صحیح نیست، گویا «لوت» باشد به معنی طعام.
۳ - به این معنی مأخوذ از دَکّ عربی است. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به دَکّ شود.
۴ - این بیت در آنندراج بعنوان شاهد برای معنی چهره آمده است.
۵ - والا = والاد؛ دیوار.

(المصادر زوزنی) (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی). ||بیمار گردیدن، و فعل آن مجهول بکار رود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کوفتن و ویران کردن و هموار نمودن. (از منتهی الارب). کوبیدن و منهدم کردن و زدن و شکاندن دیوار را تا با زمین هم‌سطح گردد. (از اقرب الموارد). شکستن و کوفتن چیزی تا با زمین هموار شود. (دهار). ویران ساختن ساختمان و دیوار. با خاک یکسان کردن: کلا اذا دکت الارض دکاً دکاً. (قرآن ۲۱/۸۹)؛ نه چنین است چون کوفته شود زمین کوفتن کوفتنی. ||همواری زمین در بلندی و پستی. (منتهی الارب). هموار نمودن پستی و بلندی زمین و پوشاندن حفره‌های آن را با خاک و هموار کردن آنرا. (از اقرب الموارد). ||روفتن خاک و برابر و هموار کردن آنرا. (از منتهی الارب). انباشتن و هموار کردن خاک را. ||ریختن و افشاندن خاک بر میت و مرده. (از اقرب الموارد). ||انباشتن چاه را به خاک و پنهان کردن آن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). برانباشتن چاه. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). ||راندن و دفع. (از ذیل اقرب الموارد از تاج). دفع کردن. (فرهنگ فارسی معین). ||بار کردن بر چهارپا بیش از توانایی او در حرکت. ||ضعیف و ناتوان کردن تب کسی را. (از ذیل اقرب الموارد از تاج). ||خسته کردن مرد کنیز خود را هنگام آرمیدن با وی بوسیلهٔ افکندن سنگینی خویش بر او. (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

دک. [دَ ک ک] (ع ص) أرض دک؛ زمین کوفته و هموارکرده، و کذلک مکان دک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زمین کوبیده و هموار. (فرهنگ فارسی معین). ج، دُکوک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): فلما تجلی ربه للجبل جعله دکاً، و خرَّ موسی صعقاً. (قرآن ۱۴۳/۷)؛ و چون خدایش برای کوه تجلی کرد آنرا کوفته و ریزه‌ریزه قرار داد، و موسی بیهوش به روی درافتاد. ||(ا) ریگستان هموار. ||توده. (منتهی الارب). ج، دِکاک. (منتهی الارب).

دک. [دِ] (ا) لرزیدن، اعم از سرما یا از خوف یا به طلب چیزی. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). دیک: دک‌دک (دیک‌دیک) لرزیدن: سخت لرزیدن خاصه از سرما.

دک. [دُ ک ک] (ع ص) درشت و سطبر. (منتهی الارب). شدید و ضخیم. (اقرب الموارد). ||(ا) کوه نرم. (منتهی الارب). کوه پهن. (دهار). کوه ذلیل و کوتاه. (از اقرب الموارد). ج، دِکَکة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

دک. [دُ ک ک] (ع ص) ج أدکّ. (منتهی الارب). رجوع به ادک شود. ||ج دَکّاء. (اقرب الموارد). رجوع به دکاء شود.

دک. [دُ] (ا) مخفف دوک، و آن آلتی است که‌نخ را بر آن تاب دهند. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی) و رجوع به دوک شود.

دک. [دُ] (فرانسوی، ا) نوعی سگ با پوزهٔ پهن. (یادداشت مرحوم دهخدا). دگ. و رجوع به دگ شود.

دک. [دَ] (اِخ) دهی از دهستان الموت بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، بنشن، گردو و مختصر میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دک. [دَ] (اِخ) دهی از دهستان دلاور بخش دشتیاری شهرستان چابهار. سکنه ۲۰۰ تن. آب آن از باران و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دک. [دَ] (اِخ) دهی از دهستان قصرقند شهرستان چابهار. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب آن از رودخانه و محصول آن خرما و لبنیات و برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دک. [دَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان باهوکلات بخش دشتیاری شهرستان چابهار. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

دکا. [دِ] (یونانی، پیشوند)[1] پیشوند یونانی به معنی ده (۱۰) که در مقیاسات سلسلهٔ متری به معنی ده‌برابر است، مانند دکامتر = ده متر، دکالیتر = ده لیتر. (از دائرةالمعارف فارسی).
— دکا گرم؛ ده گرم.
— دکالیتر؛ ده لیتر.
— دکامتر؛ ده متر.

دکا. [دِ] (اِخ) دهی از دهستان آلان بخش سردشت شهرستان مهاباد. آب آن از چشمه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دکا. [دَ کْ کا] (اِخ) داکا. شهری به پاکستان شرقی (بنگال شرقی) و کرسی آن. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به داکا شود.

دکاء. [دَ کْ کا] (ع ص) مؤنث أدکّ. شتر مادهٔ بی‌کوهان، یا پست‌کوهان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، دُکّ. (اقرب الموارد). ||کوبیده‌شده و منهدم‌گشته و ریزریزه گشته: فاذا جاء وعد ربی جعله دکاء وکان وعد ربی حقاً. (قرآن ۹۸/۱۸)؛ و هرگاه وعدهٔ پروردگارم آید آنرا ریزریزه می‌گرداند، و وعدهٔ پروردگارم حق است. ||(ا) پشتهٔ زمین از خاک نرم. (منتهی الارب). تپه از گِل که سخت نباشد. (از اقرب الموارد). ||زمین هموار. (منتهی الارب). ج، دکّاوات. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

دکابر. [دِ] (ا) ماه قیصری. اول آن مطابق است تقریباً با اول کانون اول و بیست و هشتم آذرماه جلالی و سیزدهم دسامبر ماه فرانسوی. (از یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به دسامبر شود.

دکاپولیس. [دِ پُ] (اِخ)[2] کلمهٔ مرکب یونانی به معنی «ده شهر». نام ائتلافیه‌ای است از ده شهر باستانی: سکوتوپولیس (= بیت‌شان = بیسان)، دیون، پلاّ، جَدَره، هیپوس، جَرَش، فیلادلفیا، دِمَشق، رافانا و کاناتا، که همگی آنها، بجز سکوتوپولیس، در شمال رود اردن واقع بودند. این ائتلافیه پس از جنگهای ۶۵ - ۶۲ هـ.م. «پومپیوس» سردار رومی، برای حفظ آنها در مقابل یهود و قبایل عرب و بعنوان یک اتحادیهٔ گمرکی تشکیل گردید. و حکام رومی شام بر آنها نظارت کلی داشتند و این شهرها تابع خدمات نظامی و مقررات مالی دولت روم بودند. (از دایرةالمعارف فارسی).

دکاتره. [دَ تِ رَ / رِ] (ا) ج منحوت دکتر. ج مصنوع فارسی‌زبانان به طنز برای دکتر. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

دکادک. [دَ دِ] (ع ا) ج دکدک [دَ دَ / دِ دِ]، دَکداک. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب). دکادیک. رجوع به دکدک و دکداک شود.

دکادیک. [دَ] (ع ا) ج دکدک [دَ دَ / دِ دِ]، دَکداک. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب). دَکادِک. رجوع به دکدک و دکداک شود.

دکارت. [دِ] (اِخ)[3] رنه. فیلسوف و ریاضی‌دان و فیزیک‌دان فرانسوی. او بسال ۱۵۹۶ م. در لائهٔ فرانسه متولد شد و در سال ۱۶۵۰ درگذشت. دکارت پس از آنکه دورهٔ تحصیلات خود را در فلسفه و ریاضیات بسر برد، مدتی در نظام خدمت کرد و در جنگها شرکت نمود. عاقبت به پاریس برگشت و به مقام استادی دانشگاه رسید. سپس به سیاحت و سفر پرداخت و مدت بیست سال از عمر خود را در هلند به عزلت و مطالعه گذرانید. در سال ۱۶۴۹ ملکهٔ سوئد وی را به استکهلم دعوت کرد و دکارت اجابت نمود، ولی آب و هوای شهر به مزاج وی سازگار نبود و او پس از چند ماه اقامت درگذشت. جنازهٔ او را به پاریس بردند و در کلیسای «سَن‌تن» دفن کردند. از آثار او کتب ذیل را باید نام برد: ۱ - قواعدی برای رهبری فکر[4]، که بسال ۱۶۲۸ آنرا نوشت. ۲ - بحث دربارهٔ روش[5]، که به سال ۱۶۳۷ از تألیف آن فراغت یافت. ۳ - تفکرات مابعدطبیعی[6]، که در سال ۱۶۴۱

1 - Deca. 2 - Decapolis.
3 - Descartes, René.
4 - Règles pour la direction de l'esprit.
5 - Discours de la méthode.
6 - Méditations métaphysiques.

تحریر یافت. ۴ - اصول فلسفه[1]، که به سال ۱۶۴۴ آنرا نوشت. ۵ - بحث دربارهٔ عواطف روح[2]، که به سال ۱۶۵۰ تألیف یافت. تفکرات دکارت موجب ایجاد مابعدالطبیعهٔ جدید شد، و اساس مکتب اسکولاستیک را ویران کرد و روشی نو برای رهبری عقل ابداع نمود. این روش که بنام او کارتزیانیسم[3] نامیده میشود در عبارت ذیل تلخیص می‌گردد: «برای وصل به حقیقت باید یک بار در زندگی خود، خویشتن را از همهٔ عقایدی که پذیرفته‌اند خلاص کرد و از نو و از پایه، همهٔ دستگاههای معارف خود را بنیاد نهاد». دکارت برای کسب دانش روشی مخصوص اختیار کرده و بهره‌ها از آن برده و معتقد است که انسان بر تحصیل علم یعنی فهم حقیقت خلقت و معلوم ساختن مجهولات توانایی دارد. پیشینیان و مخصوصاً اصحاب اسکولاستیک گذشته از اینکه علمشان منحصر به اخذ گفته‌های دیگران بود، و تحصیل معرفت را عبارت از تعلیم کتب می‌دانستند، وسیلهٔ کسب علم را منطق - یعنی فن برهان - یافته بودند، و حال آنکه قواعد منطق با همهٔ درستی و استواری، مجهولی را معلوم نمی‌کند و فایدهٔ حقیقی آن همانا دانستن اصطلاحات و دارا شدن قوهٔ تفهیم و بیان است، زیرا که برهان استخراج نتیجه است از مقدمات، پس هرگاه مقدمات معلوم نباشد نتیجه نخواهد بود و تنها با قواعد منطقی، معلومی را نمیتوان بدست آورد، و اگر مقدمات درست در دست باشد نتیجه خود حاصل است. عقل سلیم انسان به فطرت خود قواعد منطقی را بکار میبرد و به این همه بحث و جدال منطقیان حاجت ندارد. وی ریاضیات را نمونه و فرد کامل علم می‌داند و معتقد است که برای کشف مجهولات باید به همان راهی که ریاضیون پیش میروند کار کرد، و به ملاحظهٔ آنکه علم جز حاصل عقل چیزی نیست پس همچنانکه عقل انسان یکی است علم هم یکی بیش نیست، همین علوم مختلف همه با هم مربوط و از سنخ واحدند و شخص عالم باید جامع همه باشد و میتواند باشد. در اسلوب عملیات ریاضی دکارت طریقهٔ تحلیل را پسندیده که پیشینیان در هندسه بکار می‌بردند و متأخران در حساب نیز معمول ساختند و جبر و مقابله نامیدند. دکارت اصول روش خود را در چهار قاعده بیان کرده: ۱ - هیچ چیز را حقیقت ندانم مگر اینکه بر من بدیهی باشد و در تصدیقات خود از شتابزدگی و سبق ذهن و تمایل بپرهیزم و نپذیرم مگر آنرا که چنان روشن و متمایز باشد که هیچگونه شک و شبهه در آن نماند. ۲ - هر یک از مشکلاتی که به مطالعه درآورم تا می‌توانم و به اندازه‌ای که برای تسهیل حل آن لازم است تقسیم به اجزاء نمایم (عمل تحلیل). ۳ - افکار خویش را بترتیب جاری سازم و از ساده‌ترین چیزها که علم به آنها آسان باشد آغاز کرده کم‌کم به معرفت مرکبات برسم و حتی برای اموری که طبعاً تقدیم و تأخر ندارد ترتیب فرض کنم. ۴ - در هر مقام شمارهٔ امور و استقصا را چنان کامل کنم و بازدید مسائل را به اندازه‌ای کلی سازم که مطمئن باشم چیزی فروگذار نشده است. (فرهنگ فارسی معین از سیر حکمت در اروپا).

دکارتی. [دِ] (ص نسبی) منسوب به دکارت، حکیم مشهور فرانسه: فلسفهٔ دکارتیه. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به دکارت شود.

دکارتیه. [دِ تی یَ / یِ] (ص نسبی) منسوب به دکارت. حکیم فرانسوی: فلسفهٔ دکارتیه. (یادداشت مرحوم دهخدا). دکارتی. رجوع به دکارت و دکارتی شود.

دکاس. [دُ] (ع ا) خواب که غلبه کند بر کسی. (منتهی الارب). نعاس و چرت. (از اقرب الموارد). پینکی. خواب سبک.

دکاع. [دُ] (ع مص) مبتلی به علت «دکاع» گردیدن. (از منتهی الارب). رجوع به دُکاع (ع ا) شود.

دکاع. [دُ] (ع ا) بیماری سینهٔ اسب و شتر. (منتهی الارب). بیماریی است که در سینهٔ اسبان و شتران پدید آید و آن چون «خبطة» و زکام است انسان را. (از اقرب الموارد).

دکاک. [دِ] (ع اِ) ج دَکّه. (منتهی الارب). رجوع به دَکّ شود. ‖ج دَکّة. (اقرب الموارد). رجوع به دَکّة شود.

دکاکین. [دَ] (ع اِ) ج دُکّان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به دکان شود: نسق تصغیف دکاکین آن رونق‌شکن رستهٔ لؤلؤ خوشاب. (ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی ص۵۴).

دکالة. [دُ کَ لَ][4] (اِخ) شهری است به مغرب مر بربر را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دکالی. [دَ لا / دُ لا] (ع اِ) نام شیطان. (از منتهی الارب).

دکالی. [دَ کّا] (اِخ) لقب محمدبن علی‌بن عبدالواحد دکالی مصری، مکنی به ابوامامة و مشهور به ابن نقاش. مفسر و فقیه قرن هشتم هجری است. وی به سال ۷۲۰ هـ.ق. متولد شد و در ۷۶۳ هـ.ق. در قاهره درگذشت. او راست: شرح العمدة، تخریج أحادیث الرافعی، السابق و اللاحق و المذمة فی استعمال أهل الذمة. و اشعار نیکویی نیز دارد. (از الاعلام زرکلی ج۷ ص۱۷۷، از الدرر الکامنة و بغیة الوعاة و شذرات الذهب).

دکالی. [دَ کّا] (اِخ) لقب محمدبن علی دکالی سلاوی، مورخ قرن چهاردهم هجری، از اهالی مغرب اقصی. او به سال ۱۲۸۵ هـ.ق. در سلا متولد شد و در ۱۳۶۴ هـ.ق. در فاس درگذشت. او راست: أدواح البستان فی اخبار العدوتین و من درج بهما من الاعیان، اتحاف الملا باخبار الرباط و سلا، الدرة الیتیمة فی اخبار شالة الحدیثة و القدیمة، السکک الاسلامیة، الحسبة فی الاسلام، أحوال الیهود فی المغرب و ضوء النبراس لدولة بنی‌وطاس. (از الاعلام زرکلی ج۷ ص۱۹۷).

دکاموند. [دَ مَ وَ] (اِخ) دهی از دهستان یوسف‌وند بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد. سکنهٔ آن ۷۲۰ تن. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و حبوب و لبنیات است. ساکنین این ده از طایفهٔ یوسف‌وند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ۶).

دکان. [دُ کّا / دُ] (از ع، اِ) دوکان. (منتهی الارب) (دهار). مرادف حانوت. (از آنندراج). حانوت، و آن معرب از فارسی است. (از اقرب الموارد). واحد دکاکین، و آن معرب از فارسی است. (از صحاح جوهری). صاحب تاج‌العروس (ذیل مادهٔ دکک و دکن) در مورد ریشهٔ آن بنقل از لغویان گوید برخی آنرا مشتق از «دکاء» گرفته‌اند که به معنی زمین هموار و گسترده است که در این صورت نون آن زائد باشد. و برخی آنرا معرب از فارسی گویند و در این صورت نون آن اصلی است. و برخی آنرا وزن فعلان از «دک» دانند و برخی دیگر آنرا فَعّال از «دکن» ذکر کرده‌اند. حجرهٔ داد و ستد و تجارت. جایی که در آنجا بساط گسترده به معرض بیع و شرا در می‌آورند. (از ناظم الاطباء). جایی که کاسب اجناس خود را در آن نهد و فروشد. (فرهنگ فارسی معین). خان. دکة. عِرزال. کُرَبَج. (منتهی الارب). ج، دَکاکین. (منتهی الارب) (اقرب الموارد):

آن زن از دکان فرودآمد چو باد
پس فلرزنگش بدست اندر نهاد.
رودکی (از سندبادنامه).

بدو گفت آهنگر ای نیکخوی
چه داری به دکان ما آرزوی. فردوسی.

رسته‌ها بینم بی‌مردم و درهای دکان
همه بربسته و بر در زده هر یک مسمار.
فرخی.

---

1 - Principes de la philosophie.

2 - Traité des passions de l'âme.

3 - Cartésianisme.

4 - در الاعلام زرکلی بنقل از شذرات‌الذهب، منسوب آن دکالی به فتح اول ضبط شده است. رجوع به دکالی شود.

همچو زنبور دکان قصاب
در سر کار دهد جان چه کنم. خاقانی.
ز پی آنکه دو جا مکتب و دکان دارم
نه به مکتب نه به دکان شدنم نگذارند.
خاقانی.
صد رزمهٔ فضل بازبسته
یک مشتریم نه پیش دکان. خاقانی.
بر در این دکان قصابی
بی جگر کم نواله‌ای یابی. نظامی.
هر دکانی راست بازار دگر
مثنوی دکان فقر است ای پدر. مولوی.
بر دکان بودی نگهبان دکان
نکته گفتی با همه سوداگران. مولوی.
و از آن پس ترک تجارت کنم و به دکانی بنشینم. (گلستان سعدی).
برخیز تا طریق تکلف رها کنیم
دکان معرفت به دو جو پربها کنیم. سعدی.
روز و شب همسرای و همدکان
در دکان مرد و در سرای زنی. سعدی.
قُربَج، کُلبة؛ دکان می‌فروش. (منتهی الارب).
— امثال:
دکان مال تو اما ناخنک مزن؛ این‌که بزبان گوید همه چیز من تراست، عمل او برخلاف آن باشد. (امثال و حکم دهخدا). اختیار این مال یا این کار با تو، ولی بشرط اینکه زیاده‌روی نکنی. (از فرهنگ عوام).
— دکان‌آرای؛ آرایش‌کنندهٔ دکان. (ناظم الاطباء).
— ||دکان‌داری که از متاع و کالای خود تحسین و تعریف کند. (ناظم الاطباء).
— دکان‌آرایی؛ عمل آراستن دکان.
— ||کنایه از چرب‌زبانی و تکلف کردن در فروختن کالای سهل به بهای گران. (آنندراج). تحسین و تعریف دکاندار از متاع و کالای خود. (ناظم الاطباء). دکانداری. و رجوع به دکانداری شود.
— دکان آواره کردن؛ بر هم زدن دکان و بر هم شدن. (آنندراج):
بهائی بیخودی را چار کرده
دکان عقل و دین آواره کرده.
بهایی (از آنندراج).
— در دکان کسی را بستن؛ کار و کسب او را تعطیل کردن. از رونق انداختن کسب و کار او:
آفتابم بایدی با چشم درد
تا طبیبان را دکان در بستمی. خاقانی.
چون به صد جان یکدلی نتوان خرید
دلفروشان را دکان دربسته به. خاقانی.
— دکان باز [1]، دکان بسته؛ [2] اصطلاحاتی است که به دو نوع مؤسسه از لحاظ روش آنها در استخدام کارگر اطلاق میشود. کارخانه‌ها و مؤسسات صنعتی که فقط کارگران عضو اتحادیهٔ کارگران را استخدام می‌کنند «دکان بسته» و آنهائی که خود را به این قید مقید نمی‌کنند «دکان باز» خوانده میشوند. (از دایرةالمعارف فارسی). و رجوع به همین مأخذ شود.
— دکان باز کردن؛ گشادن دکان. (آنندراج):
اگر عشق دکان نمی‌کرد باز
کجا خرج میگشت کالای ناز.
ظهوری (از آنندراج).
— ||بنیاد نهادن چیزی با قصد فریب و اغواء.
— دکان بالاتر گرفتن از کسی؛ رواج و رونق بیشتر از کار آن کس به کار خود دادن. روی دست برخاستن:
لعل او در دلبری استاد بود
خط دکان زُاستاد بالاتر گرفت.
میرخسرو (از آنندراج).
— دکان برانداختن؛ بر هم زدن و از میان بردن دکان. جمع کردن دکان:
تا یافت محک شب از سپیدی
صراف فلک دکان برانداخت. خاقانی.
— دکان بربستن؛ دکان بستن:
دکان بربند عیسی کاندرین کان
مسیحائی کم از بیماریی نیست.
طالب آملی (از آنندراج).
— دکان برتر گرفتن، نظیر: تخته بر سر استاد زدن. (امثال و حکم). روی دست برخاستن:
بود شاگرد خرد یکچند لیک اکنون چو باد
همتش زُاستاد برتر شد دکان برتر گرفت.
سنائی.
— دکان برچیدن؛ بر هم زدن دکان:
ضرر و نفع چون دکان برچید
یأس اندر حقیقت است امید.
حکیم حاذق (از آنندراج).
— امثال:
آن دکان برچیده شد؛ انتظار نفع پیشین حالا بی‌جاست. (از امثال و حکم).
— دکان بستن؛ مقابل دکان گشادن و باز کردن. (آنندراج):
کمربناز چو آن پرحجاب می‌بندد
دکان جلوه گری آفتاب می‌بندد.
تأثیر (از آنندراج).
ز ناتوانی چشمت جهان چو گشت خراب
طبیب را نبود چاره جز دکان بستن.
میرخسرو (از آنندراج).
— دکان پهلوی دکان کسی باز کردن؛ در اصطلاح عامه، با کسی در کسب یا در هر کار دیگری رقابت کردن. (از فرهنگ عوام).
— دکان در رو افتادن؛ بر هم زدن دکان و بر هم شدن. (آنندراج):
ای سرشک دمبدم سهل است گر مفلس شدن
داد خواهد گشت فرصت چون دکان در رو فتاد.
مسیح کاشی (از آنندراج).
— دکانی را بستن؛ کسبی را تعطیل کردن. متاعی را از رواج انداختن. ترک آن کار کردن:
بغیر از زیان نیست در خودفروشی
اگر سود خواهی ببند این دکان را. صائب.
— دکان کسی بربستن؛ کسب او را از رونق انداختن:
شهد لبهای تو دکان طبیبان بربست
دست در دامن تیغ نگهت مرهم زد.
نظیری (از آنندراج).
— دکان کسی را تخته کردن؛ مقابل دکان گشادن. (از آنندراج). دست او را از شغلی یا نفعی یا امری کوتاه کردن. (فرهنگ عوام):
زلف بتان ز شانه دکان تخته می‌کند
از شرم حلقه‌های خط مشکبوی تو.
فضل‌علی‌بیک امتیاز (از آنندراج).
چنان علم بسخن شد نهال خامهٔ من
که تخته کرد دکان انوری و سعدی را.
تأثیر (از آنندراج).
— دکان به دولاب گشتن؛ به مال دیگران خرید و فروخت کردن. (آنندراج):
خانه آباد به معموری سیلاب کند
تاجری را که به دولاب دکان می‌گردد.
صائب (از آنندراج).
— دکان چیدن؛ اشیاء را جداجدا چیدن تا هر کس هرچه خواهد فرا گیرد. (از آنندراج):
ز سودایت نوا گرگشته‌ام با این پریشانی
دکان آرزو چیدم تماشا کن چها دارم.
عالی (از آنندراج).
از متاع عاریت بر خود دکانی چیده‌ام
وام خود خواهد ز من هر دم طلبکار خدا.
؟ (از آنندراج).
— دکان طبیب؛ محل طبابت وی. دکه‌ای که پزشک در آنجا به درمان بیماران پردازد:
درد فراق را به دکان طبیب عشق
بیرون ز صبر چیست مداوا، من آن کنم.
خاقانی.
— دکان گرد آوردن؛ کنایه از رونق روز بازار و رواج یافتن متاع. (آنندراج).
— دکان گرداندن؛ کنایه از رونق بخشیدن بازار و رواج دادن آن. (از آنندراج):
عیش را بازار گرم از گردش ساغر بود
همچو ساقی کس نگرداند دکان زندگی.
اشرف (از آنندراج).
فتاده‌ای به دیاری که جنس دانش را
نمی‌خرند اگر صد دکان بگردانی.
شانی تکلو (از آنندراج).
— دکان گردیدن؛ کنایه از گرمی بازار و پرمایه بودن دکان. (غیاث). رونق بازار و رواج یافتن

1 - Open shop (انگلیسی).
2 - Closed shop (انگلیسی).

متاع. (از آنندراج):

گشت سودای توام مایهٔ سرگردانی
آری از گرمی بازار دکان میگردد.
اشرف (از آنندراج).

نمرده عمر کسی جاودان نمی‌گردد
خراب تا نشود این دکان نمی‌گردد.
صائب (از آنندراج).

— دکان گرفتن؛ کنایه از رونق بازار. (آنندراج).
— دکان گرم ساختن؛ کنایه از رونق دادن بازار. (از آنندراج):

نهان شد شمع در فانوس و بی‌تاب است پروانه
به تقریبی دکان خویش خوبان گرم می‌سازند.
غنی (از آنندراج).

— دکان گشادن؛ پهن کردن بساط:

چو خلق جمله به بازار جهل میرفتند
همی ز بیم نیارم گشاد دکان را. ناصرخسرو.

— ||آغازیدن به ارائهٔ متاعی یا چیزی:

چو بر لعل معنی گشاید دکان
بدخشان بدخشان برآید ز کان.
ظهوری (از آنندراج).

— دکان نهادن؛ گشادن دکان. متاع عرضه کردن:

بر طرف لب تو جان عیسی
از نیل و بقم دکان نهاده. خاقانی.

تا ظهوری در سخن دکان نهد
رخصت شاه دکن می‌بایدم.
ظهوری (از آنندراج).

— دکان وا کردن؛ گشادن دکان. دکان باز کردن. (آنندراج):

مهرهٔ گل گردد از گرد کسادی آفتاب
هر کجا حسن گلوسوز تو دکان وا کند.
صائب (از آنندراج).

— به دکان آمدن؛ آمادهٔ فروش شدن. به بازار آمدن عرضه و فروش را:

شد توت سپید و انگور رسید
وآن توت سیاه آمد به دکان. بهار.

— پنج دکان شرع؛ کنایه از اصول دین و مذهب. رجوع به پنج دکان شرع در ردیف خود شود.
— هفت دکان؛ کنایه از هفت کشور در هفت اقلیم باشد. (آنندراج):

از این دو عقاقیر صحرای دلها
در این هفت دکان گیائی نیابی. خاقانی.

— همدکان؛ معاشر و شریک در کسب و کار. شریک دکان کسی:

روز و شب همسرای و همدکان
در دکان مرد و در سرای زنی. سعدی.

و رجوع به همین ترکیب در ردیف خود شود. ||فیروزآبادی در قاموس می‌گوید «و فیروز قباد دکان قرب الابواب». مرحوم دهخدا در یادداشتی در مورد این گفتهٔ فیروزآبادی چنین آورده‌اند: نمی‌دانم مرادش از دکان چیست، آیا به معنی شهر و یا قریه است و یا دکان را که به معنی حانوت گفته‌اند یکی از معانی حانوت قریه‌ای یا شهری است که در آنجا شراب بسیار افکنند و رز بسیار باشد. و مؤید این معنی شاید دکان نام قریه‌ای بین همدان و کرمانشاه باشد و شاید در آنجا هم شراب خوب بوده است. ||کنایه از وسیلهٔ معاش و کاسبی بر وجهی که آمیخته به زرنگی و تردستی باشد: زنان گفته بودند چنانکه حیلتها و دکان ایشان است که این خداوندزاده را بسته‌اند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۷۷). و رجوع به دکاندار و دکانداری شود. ||دوکانچهٔ هموار و برابر که بر وی نشینند. (منتهی الارب). دکه‌ای که برای جلوس و نشستن ساخته باشند. (از تاج العروس). بنائی که قسمت بالای آن را برای نشستن مسطح کنند. (از تاج العروس). مصطبه‌مانندی که بر آن نشینند، و آن از مادهٔ «دکک» است، و برخی نون آن را اصلی دانند. (از اقرب الموارد). نیمکت، و کرسی، و تخته‌ای که روی آن می‌نشینند. (ناظم الاطباء). مَصطبة. مَنامة. (منتهی الارب). سکو. تخت، که از آجر و سنگ برمی‌آورده و بر آن می‌نشسته‌اند. (یادداشت مرحوم دهخدا): بر من بیش از آن نبود که بر در خویش دو دکان کردم و آنرا دکان داد نام نهادم و هر ماهی دو روز تا نیم آنجا بنشستمی. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

شگفت آیدم چون پسر خوانیم
به دکان بر خویش بنشانیم. فردوسی.

دکانی برآورده پهلوی دریا
بدان تا بدان می‌خورد شاه صفدر. فرخی.

من که بوالفضلم و قومی بیرون طارم به دکانها بودیم نشسته در انتظار حسنک. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۸۰). درون سرای دکانی بود سخت دراز پیش از بار آنجا بنشستندی. (تاریخ بیهقی ص۱۳۴). امیر برنشست و به دشت شابهار آمد و بر آن دکان بنشست. (تاریخ بیهقی ص۵۶۸). امیر بر کران دکان فرمود تا پیل و مهد را بداشتند. (تاریخ بیهقی ص۲۸۲).

خوش آمدش و شد بر دکانی ز راه
برآسود لختی در آن سایه گاه. اسدی.

یکی حوض زیر ستون از رخام
برش بسته دکانی از سیم خام. اسدی.

به یک روی دکانی از زرّ ناب
عقیقش همه بوم و درّ خوشاب. اسدی.

عرض دیوان [اندرون کعبه] یعنی ثخانتش شش شبر است و زمین خانه را فرش از رخامست همه سپید. و در خانه سه خلوت کوچک است بر مثال دکانها، یکی مقابل در و دو بر جانب [جنوب] و شمال. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۹۶). صفت دکان که میان ساحت جامع است و سنگ صخره که پیش از ظهور اسلام آن قبله بوده است. بر میان آن دکانی نهاده است و آن دکان از بهر آن کرده‌اند که صخره بلند بوده است و نتوانسته‌اند که آنرا به پوشش درآورند. این دکان اساس نهاده‌اند سیصدوسی ارش در سیصد ارش. (سفرنامهٔ ناصرخسرو ص۳۵). در میان مسجد [مسجد یاسمن در شهر طبریه] دکانی بزرگست و بر وی محرابها ساخته و گرد بر گرد آن دکان درخت یاسمن نشانده، که مسجد را به آن بازخوانند. (سفرنامهٔ ناصرخسرو ص۲۱). پیشین از ملوک عجم دکانی بساختندی و بر اسب بر آنجا رفتندی تا متظلمان را که در آن صحرا گرد بودند همه را بدیدندی و داد هر یک بدادندی. (سیاستنامه). دکانی بلند کرده بودند در پیش میدان و چاهی کنده فرمود تا مزدک را بگرفتند و بر آن دکان تا سینه در چاه کردند. (سیاستنامه). گویند یزدجرد شهریار روزی نشسته بود بر دکان باغ سرای. (نوروزنامه). فخرج أبوعلی [ابن الهیثم] و معه کتابه و کان أبوعلی قصیرالقامة و علی باب الخان دکان فصعد أبوعلی الدکان و دفع الکتاب الی صاحب مصر. (تتمهٔ صوان الحکمة ص۷۸).

سنگ خون گرید بعبرت بر سر آن شیشه گر
کز هوا سنگ عراده‌ش در دکان افشانده‌اند.
خاقانی.

— دکان زدن؛ بپای کردن مصطبه. سکو ساختن:

دو صف سروبن دید و آبی و نار
زده نغز دکانی از هر کنار. اسدی.

||کارخانه. ||برآمدگیهای نرم و غارچی شکل بروی درختان. ||هیمه و آنچه بدان آتش افروزند. (از ناظم الاطباء).[1]

دکان. [دُ کْ کا] (اِخ) دهی است به همدان. (منتهی الارب). قریه‌ای است در نزدیکی همدان. (از معجم البلدان). نام قریه‌ای بزرگ میان کرمانشاه و همدان و آن را باایوب و ابوایوب نیز گویند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دکانچه. [دُ کْ کا / چَ / چِ] (اِ مصغر) مصغر دکان. دکان کوچک. (ناظم الاطباء). دکان خرد. (آنندراج). دکانک. و رجوع به دکان شود. ||تخته‌ای باشد پیش دکان که دکاندار متاع و کالای خود را بر آن عرض نماید. (آنندراج). تخته‌ها و کرسی که در جلو دکان جهت عرضهٔ متاع و کالا قرار می‌دهند. (ناظم الاطباء). پیشخوان. ||دکه. (زمخشری).

---

۱ - به سه معنی اخیر در ناظم الاطباء دکان با تخفیف کاف آمده است و جای دیگر هم دیده نشد.

مصطبه. (تفلیسی). طاقچه. (یادداشت مرحوم دهخدا). سکوی سرا. (فرهنگ فارسی معین). سکوی جلو دکان. (ناظم الاطباء): در دالان بر دکانچه‌ای نشستم. (رشحات علی‌بن حسین کاشفی). ابونصر در سنهٔ مذکوره صمصام‌الدوله را بقتل رسانید، مادرش را نیز کشته و آن دو قتیل را در دکانچهٔ سرای عمارت دفن کردند. (حبیب السیر).

دکاندار. [دُ ک‌ کا / دُ] (نف مرکب) دکان‌دارنده. دارندهٔ دکان. صاحب دکان. (ناظم الاطباء). کاسب. (فرهنگ فارسی معین):

در پیش هر دو هر دو دکاندار آسمان
استاده‌اند هر چه فروشند می‌خرند.
ناصرخسرو.

جان شد اینجا چه خاک بیزد تن
که‌دکاندار از دکان برخاست. خاقانی.

||کاسب چرب‌زبان که از کالا و متاع تحسین می‌کند. (ناظم الاطباء). چرب‌زبان و مشتری‌گیر. و رجوع به دکانداری شود:

تا بود گربه مهتر بازار
نبود موش جلد و دکاندار. سنائی.

||کلبه‌دار. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||ریائی و عرضه کنندهٔ متاع فریب.

دکانداری. [دُ ک‌ کا / دُ] (حامص مرکب) عمل دکاندار. داشتن دکان. کاسبی در دکان. (فرهنگ فارسی معین). کسب. (ناظم الاطباء). ||کلبه‌داری. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||کنایه از چرب‌زبانی و تعریف‌کنندگی. (برهان). چرب‌زبانی و تکلف کردن در فروختن کالای سهل به بهای گران. دکان‌آرایی. (آنندراج). چرب‌زبانی و خوش‌آمدگویی. (لغت محلی شوشتر. نسخهٔ خطی). چرب‌زبانی. تعریف و تحسین. (ناظم الاطباء). گفتن فروشنده با زرنگی و حیله مدح کالای دکان را. تمجید و توصیف به خوبی از کالای خود. ستودن دکاندار کالای خویش را. (یادداشت مرحوم دهخدا). بازارگرمی. چاپلوسی. تملق:

از دکانداری نیارد هیچ کس روزی بدست
کی به شاهین ترازو میتوان کردن شکار.
غنی (از آنندراج).

می‌رمم از هرکه ایما خودفروشی می‌کند
مشتری کی می‌توان کرد از دکانداری مرا.
ایما (از آنندراج).

||ریا و حیله و عوام‌فریبی علماء سوء. ریا و سمعه و گریزی برای نمودن دیانت و امانت: ایجاد مذاهب در دین‌ها پایه‌اش بر دکانداری است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

– دکانداری کردن؛ کالای دکان خویش را ستودن. عامه یا مریدان خویش را با صورت اعمال نیک یا گفتارهای نغز فریفتن. (امثال و حکم دهخدا). چرب‌زبانی کردن. تملق کردن. با سخنان چرب و نرم دیگران را فریفتن و غافل کردن. (فرهنگ عوام).

دکان داود. [دُ ک‌ کا نِ وو] (اِخ) دخمه‌ای است نزدیک سرپل‌زهاب در سنگ در اینجا صورت مردی برجسته در سنگ کنده شده، این مرد لباس مادی بر تن و بَرَسْمی بدست دارد و در حال عبادت ایستاده است. (از تاریخ ایران باستان ص ۲۲۱).

دکانک. [دُ ک‌ کا / دُ نَ] (اِ مصغر) مصغر دکان. دکان کوچک. دکه. (یادداشت مرحوم دهخدا). دکانچه. ||دکان خرد که اطفال بیازیچه سازند. دکان که کودکان بازیچه را سازند. دکان‌مانندی که کودکان بتقلید دکانهای حقیقی برای بازی سازند. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||سکوی خرد. صفهٔ خرد. مصطبهٔ خرد.

دکانه. [دُ ک‌ کا نَ / نِ] (اِ) طلل. تخت. سکوئی که از هیچ سمت به دیوار منتهی نشود. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دکانی. [دُ ک‌ کا نی‌ی] (ع ص نسبی) منسوب به دکان. ||صاحب دکان. (اقرب الموارد).

دکاوات. [دَ ک‌ کا] (ع ص، اِ) جِ دَکاء. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به دکاء شود.

دکتر. [دُ تُ] (فرانسوی، اِ)[1] عنوانی برای کسی که درجات عالی علمی را بپیماید. آنکه بالاترین مراحل علمی را طی کرده در رشته‌ای به درجهٔ اجتهاد رسیده: دکتر ادبیات، دکتر حقوق، دکتر فلسفه... (فرهنگ فارسی معین). دارندهٔ درجهٔ دکتری، که عالی‌ترین درجه‌ای است که دانشگاهها اعطا می‌کنند. این لفظ در دورهٔ رومیان به هر کس که درس میداد گفته میشد. در اواخر قرون وسطی عنوانی افتخاری بود برای کسانی که بجهت فضایل شخصی و علم و دانش شهرت داشتند و در این صورت معمولاً صفتی که خصوصیت شخص محسوب میشد به آن ملحق می‌کردند. با سازمان یافتن دانشگاهها در قرون ۱۲ و ۱۳ میلادی مقرراتی برای حق تدریس و استعمال عناوین دانشگاهی وضع شد، و این عناوین در آغاز جواز تدریس بود. بتدریج که نظام درجه‌ای در کار آمد، درجات دکتر و «ماستر» که تا آن زمان کمابیش معادل بشمار می‌آمدند، از یکدیگر متمایز شدند و درجهٔ «بَچِلر» یا لیسانس شرط مقدماتی نیل به این درجات گردید. امروزه اتمام تحصیلات معین و نوشتن رسالهٔ دکتری یا «تز» قابل‌قبول تقریباً در همه جا شرط لازم نیل به درجهٔ دکتری است. (از دایرةالمعارف فارسی). مرحوم دهخدا طی چند یادداشت چنین آورده‌اند: این کلمه از «دستور» ایرانی به معنی رئیس و پیشوا در دین زردشتی آمده است. و کلمهٔ دستور تا امروز به معنی رئیس دینی زرتشتی باشد و نیز علمای بزرگ را، حتی در دورهٔ اسلام، دستور می‌نامیدند و این کلمه‌به معنی دکتر اروپایی معمول بوده است، چنانکه حکیم عمربن ابراهیم نیشابوری را به همانگونه که حجةالحق می‌گفتند «دستور» نیز میخواندند. ابوالحسن بیهقی (متوفی در حدود ۵۶۵ هـ.ق.) در کتاب خود موسوم به حکماء الاسلام (تتمة صوان الحکمة) در ترجمهٔ حکیم خیام نیشابوری گوید الدستور الفیلسوف حجةالحق عمربن ابراهیم الخیام. و این کلمه بتوسط مسیحیان ایرانی در اول داخل کلیسا شده و سپس از آنجا تعمیم یافته و به دیگر تشکیلات علمی و ادبی راه یافته است. و از جمله دستورهای مسیحی یکی یوحنا الدمشقی است که در قرن هشتم مسیحی میزیسته است – انتهی. و رجوع به ترکیب ذیل شود.

– دکتر کلیسا؛ عنوانی است که کلیسای کاتولیک رومی به بعضی از فضلای پیرو آن کلیسا اعطا کرده است. از شرایط نیل به این عنوان خدمات عمده به پیشرفت اصول عقاید کلیسا و تقوای بسیار است. از نخستین دکترهای کلیسا در شرق قدیس یوحنای زرین‌دهن و قدیس باسیلیوس، و در غرب قدیس گرگوریوس کبیر، قدیس آمبروسیوس، قدیس آوگوستینوس، و قدیس هیرونوموس را می‌توان نام برد. (از دایرةالمعارف فارسی).

||طبیب. پزشک. معمولاً به دکتر طب اطلاق می‌شود. پزشکی که دارای مرتبهٔ عالی در تحصیلات پزشکی است نیز دکتر است اما در تداول بر هر طبیب و پزشک، دکتر اطلاق کنند.

دکترا. [دُ تُ] (فرانسوی، اِ)[2] درجهٔ دکتری. دکتری. اجتهاد. (فرهنگ فارسی معین).

دکترس. [دُ تُ رِ] (فرانسوی، اِ)[3] خانم دکتر (بیشتر در مورد پزشک زن استعمال شود). (فرهنگ فارسی معین).

دکتری. [دُ تُ] (حامص) دکتر بودن. اجتهاد. دکترا. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به دکتر شود.

دکترین. [دُ] (فرانسوی، اِ)[4] نظریه. اندیشه. فکر. (فرهنگ فارسی معین).

دکتور. [دُ] (معرب، اِ) تلفظ و املاء «دکتر» در زبان عربی. رجوع به دکتر شود.

1 - Docteur. 2 - Doctoral.
3 - Doctoresse.
4 - Doctrine.

دکچی. [دُ / دُکْ] (اِ) فرموک راگویند و آن ریسمان رشته‌شده است که مانند بیضه در دوک پیچیده شده باشد و به عربی نصله خوانند. (برهان). آنچه زنان بر دوک ریسند مانند بیضه، و آنرا گروهه نیز گویند. (انجمن آرا).

دکداک. [دَ] (ع اِ) ریگ انباشته و برابر شده، یا ریگ چفیدهٔ برهم‌نشسته، یا زمین درشت. (منتهی الارب). دکدک. ج، دَکادِک، دَکادیک. (اقرب الموارد).

دک‌دک. [دِ دِ] (اِ صوت) حکایت حالت انقباض و انبساط بدن از سرما. لرزیدن بدن بشدت و سختی. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).

– دک‌دک (دیک‌دیک) لرزیدن؛ سخت بلرزه درآمدن بدن از سرما یا از ترس. و رجوع به دک شود.

دک‌دک. [دِ دِ] (ع اِ صوت) اسم صوتی است که بدان خروس را زجر کنند. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد).

دکدک. [دَ دَ / دِ دِ] (ع اِ) به معنی دکداک است. ج، دَکادِک، دَکادیک. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به دَکداک شود.

دکدکة. [دَ دَ کَ] (ع مص) پر کردن حفره را از خاک. (از اقرب الموارد). ||زدن شتر نر ماده‌شتر را. (از ذیل اقرب الموارد، بنقل از تاج).

دکر. [دِ] (ع اِ) آوازه و ثنا و شرف، و آن لغتی است در «ذِکر» مر ربیعه را. (از منتهی الارب). رجوع به ذکر شود. ||بازیی است مر سیاهان و زنگیان را. (از منتهی الارب).

دکر. [دَ کُ] (اِخ) نام آبی است میان آذربایجان و شروان. (غیاث از شرح خاقانی).

دکران. [دُ] (اِ) دوک که بر آن ریسمان می‌تابند و به عربی آنرا مبرم خوانند. (از آنندراج). و در سایر مآخذ دیده نشد.

دکراوند. [ ] (اِ) گیاهی است که عرب آنرا شاصِلی گوید. (از تاج العروس، ذیل مادهٔ شصا).

دک زدن. [دَ زَ دَ] (مص مرکب) گدایی کردن. کدیه. (برهان).

دک زدن. [دِ زَ دَ] (مص مرکب) لرزیدن بدن خواه از سرما یا خوف یا در طلب چیزی. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). دک‌دِک لرزیدن.

دک زدن. [دَ زَ دَ] (مص مرکب) چهارضرب زدن، یعنی ستردن موی ریش و بروت و ابرو و مژه. و اینجا زدن معنی بریدن دارد یا چنانکه در ریش معمول است بسیار کوتاه کردن است اما نه چنانکه در تراشیدن. رجوع به دک زده شود.

دک‌زده. [دَ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) شخصی را گویند که چهارضرب زده باشد و یعنی ریش و بروت و مژه و ابرو را در هم تراشیده باشد. (برهان) (آنندراج). و در اینصورت زدن به معنی دور کردن و بریدن خواهد بود. (آنندراج).

دکس. [دَ] (ع مص) خاک زدن بر روی کسی. (از منتهی الارب). پاشیدن خاک بر کسی. (از اقرب الموارد از محیط المحیط). و اقرب الموارد در غلطنامهٔ خود آنرا بنقل از لسان العرب و القاموس المحیط، به معنی «حشو» و پر کردن چیزی را، تصحیح کرده است.

دکس. [دَکَ] (ع مص) نشستن بعض چیزی بر بعض. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دکسترین. [دِ] (فرانسوی، اِ)[1] یکی از ئیدراتهای کربون، که فرمول کلی آن مانند نشاستهٔ است ولی مولکول آن کوچکتر و درهم‌پیچیدگی آن کمتر است. دکسترینها از «چندقندها» هستند، و محصول متوسط ئیدرولیز نشاسته می‌باشند. دکسترین تجارتی (معروف به صمغ بریتانیایی)[2] گردی است بی‌بو و بی‌رنگ یا مایل به زردی، که مخلوطش با آب، خمیر چسبنده‌ای تشکیل میدهد و بعنوان چسب زدن تمبر پست بکار میرود. (از دایرةالمعارف فارسی).

دکش. [دَکِ] (ص) در اصطلاح عامیانه، شخص سست و بلندقد. (از فرهنگ فارسی معین). دیلم. دیلاق.

دک شدن. [دَ شُ دَ] (مص مرکب) در تداول، رفتن به نهانی. رفتن به خفا و نهانی. بی اطلاع دیگران بشتاب و سرعت رفتن چنانکه هیچ کس نبیند. به چستی و چالاکی و بی آگاهی حاضران بشتاب غائب شدن. جیم شدن. افرهزاز. (یادداشت مرحوم دهخدا). رفتن کسی است از جایی بمناسبت آنکه وضع و موقع را موافق برای ماندن خویش در آنجا یا آن کار احساس نکند. (از فرهنگ لغات عامیانه). ||از سر واشدن.

دکفن. [دَ فَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نهزود بخش راین شهرستان بم. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دکک. [دَکَ] (ع مص) بی‌کوهان بودن شتر. (منتهی الارب).

دکک. [دِکَ] (ع اِ) جِ دَکّة. (ناظم الاطباء). رجوع به دکة شود.

دکک. [دُکُ] (ع ص، اِ) شتران شکسته‌سنام. (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

دک کردن. [دَکَ دَ] (مص مرکب) در تداول، دور کردن کسی را به تدبیر. کاری کردن که از آنجا برود. بیرون کردن کسی را که وجودش مخل مقصود است با زرنگی. اخراج کردن به فن. به حیله بیرون کردن. او را به بهانه‌ای بیرون فرستادن. او را با زرنگی یا زور از جائی بیرون و روانه کردن. کلکش را کندن. راهش انداختن. پنبه‌اش کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||به نهان و خفا فرستادن در جایی یا دور کردن از جایی. ||در محاورهٔ لوطیان، کسی را پراندن و دست‌بسر کردن. (از آنندراج). دست‌به‌سر کردن. رد کردن. کسی را از خدمت معاف کردن. مستخدمی را بیرون کردن، منتهی دک کردن در مواردی استعمال میشود که علت اصلی معاف کردن شخص دک‌شده را بدو اظهار نکنند و به بهانه‌ای او را از کار یا جای خویش برانند. (فرهنگ لغات عامیانه).

دککة. [دِ کَ کَ] (ع اِ) جِ دُکّ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به دکّ شود.

دکل. [دَ] (ع مص) فراهم آوردن گل را بدست تا بیندابد. ||پاسپر کردن چیزی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دکل. [دَکَ] (ص) امردی که ریش او تمام برنیامده باشد و دست و پای بزرگ و گنده داشته باشد. (برهان). امردی را گویند که دست و پای بزرگ لک و گنده داشته باشد و خطش هنوز ندمیده، و آنرا «تکل» نیز گویند. (آنندراج). امرد ضخم. ||سخت درشت‌اندام و قوی. زن و مرد فربه و بلندبالا و بزرگ‌استخوان. سخت بزرگ‌جثه. زن یا مرد چارشانه و بلند. تنومند و بلند. بلندبالا و تنومند، و آنرا بیشتر در پسران و دختران جوان گویند. بلند و پهن‌شانه و درشت‌استخوان. سخت بزرگ‌خلقت. (یادداشت مرحوم دهخدا). زمخت. گنده. ستبر، در آدمی. (از فرهنگ فارسی معین). دگل. و رجوع به دگل شود:

مشت دکلان و کله‌پوشان
قربوقربوزنان و جوشان.

امیرخسرو (در مذمت مغولان، از آنندراج).

دکله پر رشک بر پشت دکل.

امیرخسرو (از آنندراج).

||کسی، خاصه پسری که در سنین بالا و پس از برآمدن ریش به فعل بد تن دردهد و مفعول واقع شود. (فرهنگ لغات عامیانه).

– دکل‌باز؛ که امردان پرسال را دوست گیرد. آنکه با غلامان بیش‌سال و بزرگ‌جثه بازد. غلام‌باره که غلامان بزرگ دوست گیرد. (یادداشت مرحوم دهخدا). غلام‌باره که بیشتر متمایل به جوانان بدکار بزرگسال و دکل است. این لفظ را در برابر بچه‌باز بکار می‌برند. (فرهنگ لغات عامیانه).

– دکل‌بازی؛ عمل دکل‌باز. رجوع به دکل‌باز شود.

1 - Dextrin. 2 - British gum.

- دکل‌پسند؛ آنکه دکل را پسندد. رجوع به دکل و نیز به دکل‌باز در همین ترکیبات شود. ||(اِ) درخت تنه‌بزرگ عموماً، و نخل خرمای بزرگ‌تنه خصوصاً. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). ||چوب بزرگ وسط کشتی که شراع را بر آن بندند. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). تیر کشتی. (فرهنگ فارسی معین). دگل. رجوع به دگل شود. ||قسمی از خرمای بد که دانهٔ آن بزرگ باشد. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).

دکل. [دَ کَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مرغک بخش راین شهرستان بم. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دکلاماسیون. [دِ یُ‌نْ] (فرانسوی، اِ)[1] روش اجرا کردن «دکلامه» در هنر. بکار بردن جملات پرطمطراق و باشکوه. (از لاروس). از بر خواندن قطعه‌ای با آواز بلند و با آهنگ و اطواری متناسب با کلام. هنر و طرز دکلامه کردن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به دکلامه کردن شود.

دکلامه. [دِ م] (فرانسوی، اِ)[2] با صدای بلند و آهنگ گیرا و حرکاتی مناسب مطلبی را بیان کردن. با بیانی گرم و پرهیجان موضوعی را شرح دادن. (از لاروس).

دکلامه کردن. [دِ م کَ دَ] (مص مرکب) قطعه‌ای را با صدای بلند و آهنگ توأم با اطوار متناسب از بر خواندن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به دکلاماسیون و دکلامه شود.

دکلان. [دُ] (اِ) آلت پشم و ابریشم تابیدن، و آن چوبی است مدور و سیخ چوبی بر آن گذرانیده‌اند و پشم و ریسمان را بدان تاب دهند. (از برهان) (از آنندراج). دِکلو، در تداول جنوب خراسان:

زلف کآن از رعشه جنبد پای‌بند دل نگردد
بادکز دکلان جهد تخت سلیمان برنتابد.
سیف اسفرنگ.

دکلانلو. [دَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان آغمیون بخش مرکزی شهرستان سراب. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

دکلوک. [ ] (اِ) ذروح، که مفرد ذراریح است، و آن کرمی است پرنده و سرخ با خالهای سیاه: دکلولها؛ ذراریح. (از بحر الجواهر). باغوجه. و رجوع به ذراریح و ذروح و ذراح شود.

دکلة. [دَ لَ][3] (ع اِ) دکلة من صِلّیان؛ بقیه‌ای از صلیان که گیاهی است دشتی، یا پاره‌ای از آن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دکلة. [دَ کَ لَ] (ع اِ) گِل سیاه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||لای تنک. (منتهی الارب). گِل رقیق. (از اقرب الموارد). ||گروهی که به سلطان گردن نهند جهت عزت خود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دکله. [دَ کِ لَ / لِ] (اِ) پیراهن اطفال. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). ||به هندی، جامه‌ای است پنبه‌دار که بالای رختها پوشند، خاصه در روز جنگ. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). کژآکند:

که‌عیان شد به خلعت دکله
که‌نهان شد به چارقبِ طلا.
نظام قاری (دیوان ص۱۹).

به جد جامه در کار کنده بودم که دست از این صنعت چون آستین دکله کوتاه کنم. (نظام قاری، دیوان ص ۱۳۰). بر آن اقتصار کردند که دستش چون آستین دکله کوتاه کنند تا دیگری کالای خاص مردم نبرد. (نظام قاری، دیوان ص۱۴۳).

دکم. [دَ] (ع مص) دست در سینه زده راندن کسی را، و سپوختن. (از منتهی الارب). راندن و دفع کردن کسی را: دکمه فی صدره؛ أی دفعه. (از اقرب الموارد). ||کوفتن بعض را بر بعض. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شکستن دهان یا بینی کسی را. ||آرمیدن با زن. (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

دکمه. [دُ مَ / م] (اِ) تکمه. دگمه. (فرهنگ فارسی معین). گوی سینه و گوی گریبان و سردست و امثال آن. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). رجوع به تکمه و دگمه شود:

فنک ز گوشهٔ میدان حبر روی نمود
کمند و گرز وی از دکمه‌های ماده و نر.
نظام قاری (دیوان ص۱۸).

ز دکمه‌های گریبان گلولهٔ تشویش
به حرب موینه انداخت چون تگرگ و مطر.
نظام قاری (دیوان ص۱۹).

گریبان و اطلس بدرها و دکمه
سمور بسان سپهر از کواکب.
نظام قاری (دیوان ص۲۷).

بود چکمه از دکمهٔ پا درازش
به کف گرز و همچون گرازان مضارب.
نظام قاری (دیوان ص۲۸).

||کنایه از هر چیز مدور. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).

دکن. [دَ] (ع مص) بر هم نهادن رخت را. (از منتهی الارب). متاع خانه بر یکدیگر نهادن. (دهار). بر هم چیدن متاع را. (از اقرب الموارد).

دکن. [دَ] (ع اِ) رنگ «أدکن» و مایل به سیاهی. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). و رجوع به ادکن شود.

دکن. [دَ کَ] (ع مص) مایل به سیاهی شدن جامه. (از منتهی الارب). «ادکن» بودن چیزی. (از اقرب الموارد). رجوع به ادکن شود. ||چرکین شدن پیراهن و «اغبر» شدن رنگ آن. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). و رجوع به اغبر شود.

دکن. [دَ کَ] (اِ) قلهٔ کوه. (برهان). صاحب جهانگیری می‌گوید: قلهٔ کوه را گویند، و بیت ذیل را از ناصرخسرو شاهد می‌آورد:

لرز لرزنده غضنفر در عرین
ترس ترسنده عقاب اندر دکن.

اما اگر شاهد این دعوی این بیت است بی‌شک لفظ و معنی هر دو غلط است، چه کلمه در این جا «وکن» است با واو بجای دال، جمع وکنة به معنی مأوای طیر در غیر عش، و عربی است. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||به هندی، به معنی جنوب باشد که در مقابل شمال است. (برهان) (جهانگیری) (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).

دکن. [دَ کَ] (اِخ) دکهن. ولایتی است در هند، و به اعتبار جهات چون در جنوب افتاده است «دکن» گویند، و هندیان با هاء (دکهن) نویسند ولی در تلفظ هاء را نیارند. (از لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). ولایت و دیار معروف در هند، از طرف مشرق محدود است به دریا و از مغرب به گجرات و از شمال به دیار سند و از جنوب به ارض چیناپتن. این ملک مشتمل است بر شش صوبه و هر صوبه محتوی بر بلاد بسیار و امصار بیشمار. و از اهالی اسلام ملوک بهمنیه در آن مدتها سلطنت داشته‌اند، پس از ایشان ملوک طوایف در آنجا حکمرانی کرده‌اند. و از بافته‌های نفیسهٔ آن ولایت حریری به ایران می‌آورند که آنرا منسوب به دکن داشته دکنی نامیده‌اند. (از آنندراج). ناحیه‌ای است بشکل شبه‌جزیره‌ای مثلث در جنوب هندوستان که پایتخت آن حیدرآباد است، و تا قبل از تقسیم هندوستان، نظام دکن بر آن حکومت میکرد و پس از استقلال هندوستان ایالتی از هند بشمار میرود. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به دایرةالمعارف فارسی شود:

چرا دلم نبود عاشق هوای دکن
که‌اندر اوست دو یار عزیز قبلهٔ من.
وصال شیرازی (از آنندراج).

گفت‌سوگند می‌دهم سوگند
به سر تاج تخت‌گیر دکن.
ملک قمی (از جهانگیری).

دکن. [دُ] (ع ص) جِ دَکناء. (اقرب الموارد). رجوع به دکناء شود.

دکناء. [دَ] (ع ص) تأنیث ادکن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، دُکن. (اقرب

---

1 - Déclamation.

2 - Déclamer.

3 - در اقرب الموارد بفتح کاف ضبط شده است.

الموارد). رجوع به ادکن شود. ||ثرید دکناء؛ اشکنهٔ بسیارتوابل. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دکنة. [دُ نَ] (ع اِ) رنگ که به سیاهی زند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِمص) اسم است مصدر دکن را به معنی بر یکدیگر قرار دادن متاع. (از اقرب الموارد).

دکنی. [دَ کَ] (ص نسبی) منسوب به دکن، که ولایتی است در هند. رجوع به دکن شود.
— حریر دکنی؛ حریر که از دکن آرند. (از آنندراج). و رجوع به دکن شود.

دکنیا. [دَ] (هزوارش، اِ) به زبان زند و پازند، نخل خرما را گویند. (برهان).

دکور. [دِ کُ رْ] (فرانسوی، اِ)[1] دِکر. در اصطلاح نمایشنامه و سینما، مجموعهٔ ساختمان و اشیا و اثاثه و عوامل دیگر تزیینی در صحنهٔ نمایش و مانند آن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به دکوراسیون شود.

دکوراسیون. [دِ کُ یُنْ] (فرانسوی، اِ)[2] در اصطلاح نمایشنامه و سینما، فن تزیین صحنهٔ نمایش یا سینما. عمل تزیین. ||منظرهٔ یک صحنه. ||عوامل تزیینی و اشیاء لازم در یک صحنه. (از فرهنگ فارسی معین).

دکوک. [دُ] (ع اِ) جِ دَکّ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به دک شود.

دکة. [دَ کْ کَ] (ع اِ) اسم المرة است مصدر دک را به معنی یک بار کوفتن و ویران کردن. و رجوع به دَک شود: و حملت الارض و الجبال فدکتا دکةً واحدة. (قرآن ۱۴/۶۹)؛ و زمین و کوهها برداشته شوند و بهم زده شوند بهم زدنی یک بار.

دکة. [دَ کْ کَ] (ع اِ) ریگستان هموار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||دوکانچهٔ برابر و هموار که بر وی نشینند. (منتهی الارب). دوکان. (دهار). بنائی که قسمت بالای آنرا مسطح کنند تا بر آن نشینند. ج، دِکا ک. (از اقرب الموارد). ج، دِکک. (ناظم الاطباء). و رجوع به دَکّه شود.

دکة. [دِکَ] (ع اِمص) چربش‌گرفتگی. (منتهی الارب). اسم است از مصدر «ودک»، به معنی چرب شدن. (از اقرب الموارد). ||(ص) چرب و چربی‌دار. (ناظم الاطباء).

دکة. [دِکْ کَ] (ع اِ) تحریفی است از «تکة» بمعنی بند شلوار. (از اقرب الموارد). رجوع به تِکّة شود.

دکة. [دُ کْ کَ] (ع اِ) چیزی است که آنرا از «هبید» به معنی حنظل، و آرد فراهم می‌آورند. و آن در صورتی است که آرد کم باید. (از ذیل اقرب الموارد از تاج العروس).

دکه. [دَ کْهْ] (ع مص) «ههه» کردن در روی کسی. (از منتهی الارب). بوییدن بخار دهان کسی را. (از اقرب الموارد). نکّه. و رجوع به نکّه شود.

دکه. [دَکْ کَ / کِ] (از ع، اِ) دکة. دکانک. دکانچه. دکان‌سرای. (یادداشت مرحوم دهخدا). سکو. (برهان). سکو، و آن جایی است که قدری از زمین هموار را مرتفع سازند و بر آن نشینند. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). و رجوع به دکة شود: صفهٔ این سرای آن است که در پایان کوه، دکه‌ای ساخته است از سنگ خارا سیاه‌رنگ و این دکه چهارسو است. یک جانب در کوه پیوسته است و سه جانب در صحراست و ارتفاع این دکه مقدار سی گز همانا باشد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۲۶). در میان شهر آنجا که مثلاً نقطهٔ پرگار باشد دکه‌ای انباشته برآورده است. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۳۸).

به ره بر یکی دکه دیدم بلند
تنی چند مسکین در آن پای‌بند. سعدی.

||دکان:

گر برانی نرود ور برود بازآید
نا گزیر است مگس دکهٔ حلوائی را. سعدی.

— دکهٔ آدم‌گری؛ دکان بهم رسیدن آدمی که عبارت از انسان است. (آنندراج):

با وجود هرزه گردیهاکه کردم نیست حیف
بر سر بازار دوران دکهٔ آدم‌گری.
فوقی (از آنندراج).

دکه. [دَکْ کَ / کِ] (اِ) بز کوهی، و عوام آنرا تکه خوانند. (از برهان). و رجوع به تکه شود. ||به هندی پهلو بر پهلو و دوش بر دوش زدن. (برهان).

دکه. [دُکْ / کِ] (اِ) به لغت زند و پازند، زندان و محبس. (ناظم الاطباء).

دکهن. [دَ هَ / دَکَنْ] (اِخ) دکن، که شهری است به هندوستان. رجوع به دکن شود.

دکی. [دَ کْ کی ی] (ص نسبی) منسوب به دکة که نام [illegible] اجدادی است. (از الانساب سمعانی).

دکی. [دِ] (صوت) کلمهٔ تعجب است در تداول عوام. علامت تعجب. زکی. دکیه. لفظی است برای بیان اعتراض به گفتهٔ کسی یا انکار حرف او یا مقابله و معارضهٔ با او. (از فرهنگ لغات عامیانه). و رجوع به دکیه و زکی شود.

دکیا. [دَ] (هزوارش، فعل) به لغت زند و پازند، به معنی پاک‌شوم و طاهر گردم. (برهان).

دکیره. [دِرَ / رِ] (صوت) کلمهٔ تعجب است در زبان لوطیان. کلمهٔ تعجبی است. (یادداشت مرحوم دهخدا). دکی. زکی. دکیه. و رجوع به دکی و دکیه و زکی شود.

دکیسة. [دَ سَ] (ع اِ) گروه مردم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دکیسه. [دِکِی سِ / دِ سِ] (صوت) کلمهٔ تعجب است در تداول لوطیان و مشتی‌ها. علامت تعجب و علامت استفهام انکاری است. صوتی است علامت تعجب و گاهی تحقیر را. (یادداشت مرحوم دهخدا). دکی. دکیره. زکی.

دکیک. [دَ] (ع ص) تمام: یوم دکیک و شهر دکیک و حول دکیک؛ روز تمام و ماه و سال تمام. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

دکیم. [دُ کَ] (اِخ) از اعلام است. (از منتهی الارب).

دکین. [ ] (اِخ) دهی است از بخش زرند شهرستان ساوه. آب آن از قنات. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دکین. [دُ کَ] (اِخ) ابن رجاء فُقَیمی. راجز قرن اول هجری. وی در عصر امویان شهرت یافت و عمربن عبدالعزیز را آنگاه که والی مدینه بود مدح گفت. و نیز رجزی در مدح مصعب‌بن زبیر دارد که از آن استنباط میشود او را در عراق دیده است. و رجزی در توصیف اسب خویش دارد که نشان میدهد او در شام نزد ولیدبن عبدالملک بار یافته است. (از الاعلام زرکلی ج۳ ص۱۹، از سمط اللآلی و معجم الادباء و الشعر والشعراء).

دکین. [دُ کَ] (اِخ) ابن سعید مزنی. صحابی است. (از منتهی الارب).

دکیناء. [دُ کَ] (ع اِ) دابه‌ای است کوچک از جنس هوام و احناش. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دکینیه. [دَ نی یَ] (اِخ) صنفی از فرقهٔ زیدیه، و آنان اصحاب فضل‌بن دکین بوده‌اند. (از مفاتیح).

دگ. [دُ] (فرانسوی، اِ)[3] نژادی از سگ. (یادداشت مرحوم دهخدا). دُگ. و رجوع به دُگ شود.

دگا. [دُ] (اِخ)[4] (۱۸۳۴ – ۱۹۱۷ م). ادگار نقاش و حکاک و حجار امپرسیونیست فرانسوی. تولد و وفات او در پاریس بود. وی در فن بیان اشکال و حرکات با سادگی نیرومند مهارتی بسزا داشت، و رسام و رنگ‌آمیز بزرگی بشمار میرود. دگا صورت اشخاص و صحنه‌های رقص و حیات روزانه را نقاشی کرده است. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به دایرةالمعارف فارسی شود.

دگا. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان با ۴۵۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، بنشن، انگور و انار است. (از فرهنگ

1 - Décor. 2 - Décoration.
3 - Dogue. 4 - Degas, Edgar.

جغرافیایی ایران ج۲).

دگاشیخان. [دِ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالک بخش مریوان شهرستان سنندج با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، حبوب، لبنیات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

دگاگا. [دِ] (اِخ) دهی از دهستان ژاوه‌رود بخش رزاب شهرستان سنندج با ۷۱۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوب، لبنیات، انگور، گردو، زردآلو و میوه‌های جنگلی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دگاگا. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان جوانرود بخش پاوهٔ شهرستان سنندج. آب آن از چشمه و محصول آن لبنیات و محصولات جنگلی مانند جوز، بلوط، سقز و غلات در ییلاق است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دگاگاه. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان خورخورهٔ بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج با ۱۸۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون، حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دگایران. [دِ یِ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان سنندج با ۱۷۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دگدگ. [دَ دَ] (اِ صوت) آواز بر هم زدن دندان از شدت سردی. (غیاث) (آنندراج):

در فصل زمستان چه عجب گر ز نزاکت
بر گوش خورد دگدگ لرزیدن تصویر.
طغرا (از آنندراج).

دگدگی. [دِ دِ] (اِ) عبای اسب. (آنندراج). غاشیه و زین‌پوش. (ناظم الاطباء):

خدا مرا بکفل‌پوش دنبهٔ تو کند
بسان اسب بزرگان که دگدگی دارد.
؟ (از آنندراج).

و رجوع به دگی‌دگی شود.

دگدو. [دِ] (اِ) در اصطلاح اهالی گناباد خراسان، دیگدان. اجاق.

دگر. [دِ گَ] (ق) مخفف «دیگر» است که به معنی باز باشد. چون اضافه به چیزی کنند افادهٔ غیریت و تکرار و تفنن و تعدد کند. (برهان) (آنندراج). لفظ دگر افادهٔ معنی عطف و تکرار کند چنانچه گویند زید دمی بنشست و دگر برخاست و رفت، لیکن اکثر چنانست که صدور ماوقوع فعل قبل و بعد لفظ دگر منسوب به ذات واحد میباشد، و گاه این عطف و تکرار نظر به صدور فعل از ذات واحد یافته نمیشود، چنانکه بگوئی من یار را دعا کردم دگر او را دشنام داد. (از آنندراج). هم. باز. نیز. بار دیگر:

تو گفتی نشاید مگر داد را
دگر تخت شاهی و بنیاد را. فردوسی.
پسر هست او را دگر هشت مرد
سواران جنگی یلان نبرد. فردوسی.
دگر گفت کآن سبز پرده‌سرای
بزرگان ایران به پیشش بپای. فردوسی.
دگر گفت تا لشکر نیمروز
برفتند با رستم نیوسوز. فردوسی.
دگر آنکه دارد به یزدان سپاس
بود دانشی مرد یزدان‌شناس. فردوسی.
میان من و او بسی رزم بود
مگر کم بخواهد دگر آزمود. فردوسی.
تو تا ابدی شاد زی غم مخور
که چون تو شدی بازنائی دگر. اسدی.
ندانم درین رای گردون چه چیز
دگر بینمت یا نبینمت نیز. اسدی.

و اگر دگر باز این آواز شنوی بر جای بایست. (تفسیر ابوالفتوح رازی).

صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را
تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید.
سعدی.

||پس. سپس. بعد. بعد از این. بعد از آن. بعداً. از این پس. از این ببعد. من‌بعد. دوباره. بار دیگر. بعد از این. از نو. بار دوم. کرت دوم. باز. آنگاه. در ثانی:

اگر با من دگر کاوی خوری ناگه
بسر بر تیغ و بر پهلوی شنگینه. فرالاوی.
به رستم چنین گفت خسرو دگر
خنک زال زر کش تو باشی پسر. فردوسی.
دگر گور بنهاد پیش تنش
که هر بار گوری بدی خوردنش. فردوسی.
دگر گفت کز جور گردان سپهر
سیه گشت بخت مرا نیز چهر. فردوسی.
شب تیره باید شدن سوی چین
دگر سوی مکران و توران زمین. فردوسی.
دگر سام رفت از پس شهریار
همانا نیاید بدین کارزار. فردوسی.
دگر نخواهم گفتن همی ثنا و غزل
که رفت یکسره بازار و قیمت سرواد. لبیبی.
کسی که در حرم عدل و رحمت تو گریخت
دگر بدست سپهر و زمانه مسپارش.
ظهیر (از شرفنامهٔ منیری).
دلارامی که داری دل در او بند
دگر چشم از همه عالم فروبند. سعدی.
انصاف نیست پیش تو گفتن حدیث عشق
من عهد می‌کنم که نگویم دگر سخن. سعدی.
نبینی بجائی که برخاست گرد
نبیند دگر گرچه بیناست مرد. سعدی.
اگر لذت ترک لذت بدانی
دگر لذت نفس لذت نخوانی. سعدی.
همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود
دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم. حافظ.
دگر به صید حرم تیغ برمکش زنهار
وز آنکه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش.
حافظ.
شد حلقه قامت من تا بعد از این رقیبت
زین در دگر نراند ما را به هیچ بابی. حافظ.

||(ص مبهم، ضمیر مبهم) دوم. بدنبال نخست. جز اول. جز قبلی. غیر اول. غیر از قبلی. جز از بقیه. جز از او، و معمولاً در این معنی بدنبال «یک» یا «یکی» می‌آید:

یکی حال از گذشته دی دگر از نامده فردا
همی گویند پنداری که وخشورند یا کندا.
دقیقی.
یکی از شما گر کنم من گزین
دگر گردد از من پر از درد و کین. فردوسی.
یکی مر دگر را ندانست باز
شب تیره و نیزه‌های دراز. فردوسی.
عمود دگر بیژن گیو سخت
بزد بر سر و ترگ آن نیک‌بخت. فردوسی.
چو شد روزگار تهمتن بسر
به پیش آورم داستانی دگر. فردوسی.
خروشید کای نامداران جنگ
زمانی دگر کرد باید درنگ. فردوسی.
نتوان[1] گفت که دریای دمان را دگر است
نتوان گفت که درهای دگر جز در اوست.
فرخی.
به علی مردمی و مردی نامی شد و تو
گر علی نیستی ای میر، علیّ دگری. فرخی.
بزیاد آن ملک راد که در دولت او
نبود حاجت هرگز به کسان دگرم. فرخی.
فال نیکو زدم ارجو که چنین باشد راست
تا زنم زینسان هر روز، یکی فال دگر.
فرخی.
زن بدکنش مشغولیه نام
نبودش جز از بد دگر هیچ کام. عنصری.
یک دست تو با زلف و دگر دست تو با جام
یک گوش به چنگی و دگر گوش به نائی.
منوچهری.
یک پایک او را ز بن اندر بگسسته
وآویخته او را به دگر پای نگونسار.
منوچهری.
زآن کوزهٔ می که نیست در وی ضرری
پر کن قدحی بخور به من ده دگری. خیام.
نکوئی کن امسال چون ده تراست
که سال دگر دیگری دهخداست. سعدی.
نخست پادشهی همچو او ولایت‌بخش
که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد
دگر مربی اسلام شیخ مجدالدین
که قاضیی به از او آسمان ندارد یاد. حافظ.

— امثال:

۱ - نل: می‌توان (و این ضبط بهتر می‌نماید).

اینجا نشد جای دگر این خر نشد خر دگر. (امثال و حکم دهخدا).
||با خصوصیتی دیگر. با خصوصیتی جز از اول. غیر از. متفاوت با قبلی. چیزی جز از چیز اول. ممتاز از بقیه. چیز دیگر. غیر از معهود. غیر از قبلی:
نگر نگوئی کو چون قباد یا چو جم است
حدیث او دگر است از حدیث جمّ و قباد.
فرخی.
نی‌نی که تو ز خواسته شیرین‌ترین دهی
وآنکو جز این دهد دگر است و تو دیگری.
فرخی.
وآنگه که فروبارد باران بقوت
گیرد شمر آب دگر صورت و آثار.
منوچهری.
ره دانا دگر و مذهب عاشق دگر است
ای خردمند که عیب من مدهوش کنی.
سعدی.
هر کسی را نتوان گفت که صاحب‌نظر است
عشقبازی دگر و نفس‌پرستی دگر است.
سعدی.
همه گویند سخن گفتن سعدی دگر است
همه دانند مزامیر، نه همچون داود. سعدی.
نرود مرغ سوی دانه فراز
چون دگر مرغ بیند اندر بند. سعدی.
هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت
که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری.
حافظ.
— امثال:
بربسته دگر باشد و بررسته دگر؛ فطری و طبیعی را بر مصنع و بر ساخته برتری باشد. (امثال و حکم دهخدا).
||کس دیگر. شخص دیگر. آنکه جز توست. اجنبی. غریب. بیگانه. غیر. سائر:
دگر هرکه بشنید گفتار او
پر از دردشان شد دل از کار او. فردوسی.
بگفتند هر کس همی با دگر
زن و مرد و کودک به درگاه بر. فردوسی.
دگر نامداران کجا رفته‌اند
مگر پند خسرو نپذرفته‌اند. فردوسی.
من دگر یاران خود را آزمودم خاص و عام
نی یکیشان رازدار و نی وفا اندر دو تن.
منوچهری.
وزیشان زرد را مادر دگر بود
شنیدستم که او هندوگهر بود.
(ویس و رامین).
گفت با لیلی خلیفه کاین توئی
کز تو شد مجنون پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی
گفت رو چون تو مجنون نیستی. مولوی.
آدمی فضل بر دگر حیوان
به جوانمردی و ادب دارد. سعدی.

صد مشعله افروخته گردد به چراغی
آن نور تو داری و دگر مقتبسانند. سعدی.
من از این طالع شوریده برنجم ورنی
بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست.
حافظ.
— امثال:
جگر جگر است و دگر دگر. (از امثال و حکم دهخدا).
||چیز دیگر. شیء دیگر:
وگر من نپوشم بیازارد اوی
همانا دگر چیز پندارد اوی. فردوسی.
وگر بگذری سوی انگشتگر
از او جز سیاهی نیابی دگر. فردوسی.
— آن دگر؛ چیزی جز آنچه هست:
هر دو یک گوهرند لیک بطبع
این بیفسرد و آن دگر بگداخت. رودکی.
تاجوران تاجورش خوانده‌اند
وآن دگران آن دگرش خوانده‌اند. نظامی.
— حیات دگر؛ حیات دوم. زندگانی نو:
تو خود حیات دگر بودی ای زمان وصال
دلم امید ندانست و در وفای تو بست.
حافظ.
— دگر بار؛ دیگر بار. دگرباره. بار دگر. (ناظم الاطباء). بار دوم: دگر بارش به تضرع و زاری بخواند. (گلستان سعدی).
اگر گنجی بدست آرم دگر بار
من و زین نوبت تنها نشستن. سعدی.
هرگه که بگذرد بکشد دوستان خویش
وین دوست منتظر که دگربار بگذرد. سعدی.
به تیغ هجر بکشتی مرا و برگشتی
بیا و زندهٔ جاوید کن دگر بارم. سعدی.
— ||زمان دیگر. وقت دیگر. (ناظم الاطباء).
— دگر باره؛ دگربار. دیگر باره. بار دوم. کرة ثانیة. (یادداشت مرحوم دهخدا). غیر از بار اول. غیر [illegible] قبلی. از نو. باز. یک بار دیگر. کرت دیگر. نوبتی غیر از نوبت پیشین:
دگر باره زد بر سر ترگ اوی
شکسته شد آن تیغ پرخاشجوی. فردوسی.
سپهدار توران به گنگ آمده
دگر باره توران به چنگ آمده. فردوسی.
سر بخت پشتش برآمد به ماه
دگر باره شد شاه و بگرفت گاه. عنصری.
زنهار تا نگوئی با او حدیث من
تو بر زبان خویش دگرباره زینهار.
منوچهری.
شاه دگر باره با دانا آن به دیدار درخت شد. (نوروزنامه).
چرخ سنجاب‌گون دگرباره
پیریش را بدل کند به شباب. سوزنی.
عشقت چو درآمد ز درم صبر بدر شد
احوال دلم باز دگرباره دگر شد. خاقانی.
بسی برنیاید که خاکش خورد
دگر باره بادش به عالم برد. سعدی.
کند این و آن خوش دگر باره دل
وی اندر میان کوربخت و خجل. سعدی.
— ||پیش از این. قبل ذلک: پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست، غلام دگر باره دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده. (گلستان سعدی). و رجوع به دیگر باره شود.
— ||در وقت و در زمان دیگر. (ناظم الاطباء).
— دگر تا؛ تای دیگر. دوم:
یاقوتی جولاهه بمرد و دو پسر ماند
یک تا بچه غر ماند و دگر تا بچه نر ماند.
سوزنی.
— دگر روز؛ دیگر روز. روز دیگر. روز بعد. فردا. روز بعد آن. روز بعد از روزی که از آن سخن داشته‌اند:
دگر روز گشتاسب با موبدان
ردان و بزرگان و اسپهبدان. فردوسی.
دگر روز چون سیمگون گشت راغ
پدید آمد آن زرد رخشان چراغ. فردوسی.
بیامد دگر روز شبگیر شاه
سوی دشت نخجیر خود با سپاه. فردوسی.
دگر روز چون گنبد لاجورد
برآورد و بنمود یاقوت زرد. فردوسی.
دگر روز بهرام جنگی برفت
به دیدار گردان پرموده تفت. فردوسی.
دگر روز کشتن امیر ابوجعفر، بوحفص محمدبن عمرو را به امارت بنشاندند. (تاریخ سیستان). سوی امیر خراسان نامه نبشت و خبر کرد دگر روز امیر خراسان سپاه برنشاند. (تاریخ سیستان). تا دگر روز عید گوسپندکشان سلطان محمد فرازرسید. (تاریخ سیستان).
همه شب درین فکر بود و نخفت
دگر روز با هوشمندان بگفت. سعدی.
— ||دیروز. (ناظم الاطباء).
— دگره؛ بار دیگر. دوباره:
دگر ره سر ازین اندیشه برکرد
که از خامی چه کوبم آهن سرد. نظامی.
— دگر سال؛ سال دیگر. سال بعد. سال پس از سالی که از آن سخن رفته است:
مردمان قصه فرستند ز صنعا بر او
گر دگر سال وکیلش سوی صنعا نشود.
منوچهری.
— دگرسان؛ دیگرسان. بسان دیگر. به گونهٔ دیگر:
اولش کردم تسلیم به حق
باز تسلیم دگرسان چه کنم. خاقانی.
— دگرسان شدن؛ عوض شدن. به گونهٔ دیگر شدن:
ز فرّ ماه فروردین جهان چون خلد رضوان شد
همه حالش دگرگون شد همه رسمش دگرسان شد.
معزی.

گر بپسندیش دگرسان شود
چشمهٔ آن آب دوچندان شود. نظامی.

– دگرسان گشتن؛ دگرسان شدن. دگرگون شدن:

مشیات خالق نگردد دگرگون
قضیات سابق نگردد دگرسان.
عبدالوسع جبلی.

– دگر شب؛ شب دیگر. شب بعد از آن شب که از آن سخن داشته‌اند:

دگر شب نمایش کند پیشتر
ترا روشنائی دهد بیشتر. فردوسی.
دگر شب چو برزد سر از کوه ماه
به زندان دژآگاه کردش تباه. فردوسی.

– دگر کس؛ غیر. غیری. کس دیگر:

زیراکه دگر کسان بدانند
آن چیز که تو همی بدانی. ناصرخسرو.
غلطم من که چراغی همه کس را میرد
لیک خورشید مرا مرد و دگر کس را نی.
خاقانی.

– دگر نماز؛ نماز عصر. (ناظم الاطباء). نماز دگر. نماز دیگر. و رجوع به نماز دگر در همین ترکیبات و رجوع به نماز دیگر در ردیف خود شود.

– دگری؛ دیگری. غیر. کسی جز اولی. آن یک. کس دیگر:

بیم آنست که جای تو بگیرد دگری
آگهت کردم و گفتم سخن بازپسین. فرخی.
چون با دگری من بگشایم تو ببندی
ور با دگری هیچ نبندم بگشایی. منوچهری.
جستی و یافتی دگری بر مراد دل
رستی ز خوی ناخوش و از گفتگوی ما.
منوچهری.
راست خواهی نظر حرام بود
بر چنین روی و باز بر دگری. سعدی.
وآن دگری گفت نه بس حاصلست
کوری چشم است و بلای دل است. نظامی.

– ||یکی. آن یک (در غیر شخص):

ستور و مردم و پیغمبران سه مرتبتند
بدین دو وحی جدا مانده هر یک از دگری.
ناصرخسرو.

– روز دگر؛ روز قبل. دی. دیروز:

هم بترتیب و ساز روز دگر
خوان نهادند و خوردها بر سر. نظامی.

– ||فردا:

هر کس که گلستانی خواهد به مه دی
گو خاک مصافت بین روز دگر فتح.
مسعودسعد.

– سرای دگر؛ آخرت. آن جهان. مقابل این سرای:

این سرائیست که البته خلل خواهد کرد
خنک آن قوم که در بند سرای دگرند.
سعدی.
خبرش ده که هیچ دولت و جاه
به سرای دگر نخواهد یافت. سعدی.

– نماز دگر، نماز دیگر، صلاة عصر: نماز پیشین و دگر جمع بکند. (تفسیر ابوالفتوح رازی).

– ||هنگام عصر. عصر. وقت عصر:

برفت روز و تو چون طفل خرمی آری
نشاط طفل نماز دگر بود عمداً. خاقانی.
پس از نماز دگر روزگار آدینه
نبید خور که گناهان عفو کند ایزد.
منوچهری.

و رجوع به نماز در ردیف خود شود.

– یک اندر دگر؛ بهمدیگر. یکی در دیگری. اولی با دومی:

فلکها یک اندر دگر بسته شد
بجنبید چون کار پیوسته شد. فردوسی.

– یک با دگر؛ با همدیگر. یکی با دومی:

به آواز گفتند یک با دگر
که شاهی بود زین سزاوارتر. فردوسی.

– یکدگر؛ یکدیگر. با هم:

دف و چنگ با یکدگر سازگار
برآورده زیر از میان ناله زار. سعدی.

||کلمه‌ای است که شخص یا چیزی را علاوه بر شخص و چیزی که پیش بیان کرده‌اند، بیان می‌کند. علاوه. زیاده. جز این. جز آن. (از حاشیهٔ برهان، ذیل دیگر). غیر از آن (این). جز از این (آن). سوای آن (این). ماسوای آن (این). ماعدای آن (این). منحصراً. انحصاراً:

تا کجا گوهریست بشناسم
دست سوی دگر نیراوسم. ابوشکور.
تا زنده‌ام مرا نیست از مدح تو دگر کار
کشت و درودم این است خرمن همین و شد کار.
رودکی.
دگر هر چه از مردمی درخورد
مر آن را پذیرنده باشد خرد. فردوسی.
گر نثار قدم یار گرامی نکنم
گوهر جان بچه کار دگرم بازآید. حافظ.

||بقیه. جز اینها. جز آنها. جز از. غیر از. چیز دیگر. بقیه. ماسوای (استثنا):

یکی جامه وین بادروزه که قوت[1]
دگر اینهمه پیشی و برسریست. رودکی.
از آن کآسمان را دگر بود راز
بگفت برادر نیامد فراز. فردوسی.
دگرها فروشم به زرّ و به سیم
به قیصر پناهم نپیچم ز بیم. فردوسی.
سپاه دو شاه از پذیره شدن
دگر بود و دیگر بیازآمدن. فردوسی.
گر بود عمر به میخانه رسم بار دگر
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر. حافظ.

||ثانی اثنین. (یادداشت مرحوم دهخدا). بدل. عوض. تالی تلو. دوم:

القصه که از بیم عذاب هجران
در آتش رشکم دگر از دوزخیان. رودکی.
سیه‌چشم بدنام آن بدهنر
که چون او میاراد گردون دگر. فردوسی.
چه کرد او ابا لشکرم سربسر
که چون او ندانم به گیتی دگر. فردوسی.
پدران را به پسر تهنیت آرند و رواست
که پدر همچو درخت است و پسر همچو بری
من پسر را به پدر تهنیت آوردم از آن
که ندیدم به جهان مر پدرش را دگری.
فرخی.
عادت و سیرت او خوبتر از صورت اوست
گرچه در گیتی چون صورت او نیست دگر.
فرخی.
اگر چنو دگرستی به مردمی و به فضل
چنو شدستی معروف و گسترده‌اثر. فرخی.

||منقلب. دگرگون. دیگرگون. با شخصیت دیگر:

من دگرم یا دگر شده‌ست جهانم
هست جهانم همان و من نه همانم.
ناصرخسرو.

– دگر نمودن؛ صورتی غیر از اول نمایان شدن. نوع دیگر جلوه کردن:

ندیده تنبل اوی و بدیده مندل اوی[2]
دگر نماید و دیگر بود بسان سراب. رودکی.

||(ق) برخلاف گذشته:

مجلس ما دگر امروز به بستان ماند
عیش خلوت به تماشای گلستان ماند.
سعدی.
گفت، حافظ! دگرت خرقه شراب‌آلوده‌ست
مگر از مذهب این طایفه بازآمده‌ای. حافظ.

||(حرف ربط) و اما. (یادداشت مرحوم دهخدا). اما:

دگر آنکه گفتی ز کار سپاه
که در بومها برنشاندم براه. فردوسی.
دگر آنکه گفتی تو از خواسته
ز اسبان و از گنج آراسته. فردوسی.

||(ص) بیش. باقی. برجای‌مانده. (یادداشت مرحوم دهخدا):

ای لعبت حصاری شغلی دگر[3] نداری
مجلس چرا نسازی باده چرا نیاری.
منوچهری.

||(ا) جزر دریا در طرف عصر، و یا مد آن در طرف عصر. (ناظم الاطباء).

دگران. [دِ گَ] (ضمیر مبهم) ج دگر، دیگران. رجوع به دگر و دیگر شود. ||دیگران. اشخاص دیگر. کسان دیگر. افراد دیگر جز خود:

---

۱ – ظ. ز قوت. (یادداشت مرحوم دهخدا).
۲ – نل: پدید تنبل او ناپدید مندل اوی.
۳ – نل: اگر، که در این صورت شاهد نخواهد بود.

از شمار تو کس طرفه بمهر است هنوز
وز شمار دگران چون در تیم دودر است.
لبیبی.
من در دگران زآن نگرم تا بحقیقت
قدر تو بدانم که ز خوبی به چه جایی.
منوچهری.
در طبع جهان اگر وفائی بودی
نوبت به تو خود نیامدی از دگران. خیام.
بحق من چو سرابی و بحق دگران
همچو دریای مغیره (؟) همه بی‌پایابی.
سوزنی.
تاجوران تاجورش خوانده‌اند
وآن دگران آن دگرش خوانده‌اند. نظامی.
چون به وثوق از دگران گوی برد
شاه خزینه به درونش سپرد. نظامی.
گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست.
(گلستان سعدی).
پندگیر از مصائب دگران
تا نگیرند دیگران ز تو پند. سعدی.
هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد
بی‌گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد.
سعدی.
گوهر معرفت اندوز[1] که با خود ببری
که‌نصیب دگرانست نصاب زر و سیم.
حافظ.
بخت حافظ گر از این گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوقه به دست دگران خواهد بود.
حافظ.
روزگاریست که ما را نگران می‌داری
مخلصان را نه به وضع دگران می‌داری.
حافظ.
||اغیار. در مقابل خویشان. اشخاص غیر از خودی. بیگانگان:
وگر ایدونکه بباشند ز پشت دگران
از پس کشتن زنده نشوند، ای وَرَبی.
منوچهری.
خانه‌داران ز جور خانه‌بران
خانهٔ خویش مانده بر دگران. نظامی.

دگردیس. [دِ گَ] (ص مرکب) دیگرگون. (فرهنگ فارسی معین). ||(ا مرکب) تبدیل موجودی به موجود دیگر. تغییر شکل بعضی جانوران. این لغت در فرهنگستان بجای کلمهٔ متامرفیک[2] پذیرفته شده است. و رجوع به دگردیسی شود.

دگردیسی. [دِ گَ] (حامص مرکب) دگرگونی. حالت و کیفیت دگردیس. تغییر شکل دادن جانوران. این لغت در فرهنگستان بجای کلمهٔ متامرفز[3] پذیرفته شده است. ||(اصطلاح جانورشناسی) تغییر مشهود و کمابیش ناگهانی در شکل یا ساختمان (و نیز معمولاً در عادات و خوراک و غیره) یک حیوان در دوران زندگی مابعد جنینی است، مانند تغییر شکل نوزاد یک حشره به شفیره یا کفچلیز بـه قورباغه. (از دایرةالمعارف فارسی).

دگرزا. [دِ گَ] (نمف مرکب) زاده‌شده از بیگانه. بیگانه‌زا. که خویش نیست. زاییدهٔ دیگران. (فرهنگ فارسی معین). ||(نف مرکب) دگرزاینده.

دگرشدن. [دِ گَ شُ دَ] (مص مرکب) دگرگون گشتن. تغییر کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). متغیر شدن. (از آنندراج). به حالی دیگر درآمدن. از حالی به حالی دیگر شدن. تغییر یافتن و حالی به حالی شدن. (ناظم الاطباء). مبدل گشتن. عوض شدن از حالت سابق. بگشتن چنانکه در رنگ و عقیده و زمان و وضع و غیره. و رجوع به دگر گشتن شود:
چو بشْنید بهرام رنگ رخش
دگر شد که تا چون دهد پاسخش. فردوسی.
چنین گفت با شوی کای کدخدای
دل شاه گیتی دگر شد به رای. فردوسی.
مرا نیز روز جوانی گمان
چنین بود و اکنون دگر شد زمان. فردوسی.
درودی ز من سوی پیران رسان
بگویش که گیتی دگر شد بسان. فردوسی.
ای روز چه روزی تو بدین زینت و این زیب
کز زینت و زیب تو دگر شد همه احوال.
فرخی.
ای چون گل بهاری خندان میان باغ
هر ساعتی چو روز بهاران مشو دگر. فرخی.
ز هر بیغولهٔ باغی نوای مطربی برشد
دگر باید شدن ما را کنون کآفاق دیگر شد.
فرخی.
دگر شوی تو ولیکن همان بود شب و روز
دگر شوی تو ولیکن همان بود مه و سال.
قطران.
جهانا چون دگر شد حال و سانت
دگر گشتی چو دیگر شد زمانت.
ناصرخسرو.
من دگرم یا دگر شدست جهانم
هست جهانم همان و من نه همانم.
ناصرخسرو.
عشقت چو درآمد ز درم صبر بدرشد
احوال دلم باز دگرباره دگر شد. خاقانی.
بدل مجوی که بر تو بدل نمی‌جویم
دگر مشو که غم تو دگر نمی‌گردد. خاقانی.
چون نمی‌سوزی چه شد خاصیتت
یا ز بخت ما دگر شد نیتت. مولوی.
قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه
به شکر یا به شکایت برآید از دهنی. سعدی.
قضا به نالهٔ مظلوم و لابهٔ محروم
دگر نمیشود ای نفس بس که کوشیدی.
سعدی.
پرسید ز من یار که احوال تو چون است
تا حال بر او شرح دهم حال دگر شد.
ملا نسبتی (از آنندراج).

دگرکردن. [دِ گَ کَ دَ] (مص مرکب) تغییر دادن. (یادداشت مرحوم دهخدا). عوض کردن. مبدل کردن. تعویض کردن:
وز آن پس دگر کرد میخ درم
همان میخ دینار و از بیش و کم. فردوسی.
آئین تنت همه دگر شد
تو نیز بجان دگر کن آئین. ناصرخسرو.
بر تو تا زنده‌ام دگر نکنم[4]
گرچه کار جهان دگر گردد. خاقانی.
اگر خواهی حسابم را دگر کن
ره نزدیک را نزدیکتر کن. نظامی.

دگرگامی. [دِ گَ] (حامص مرکب)[5] وضع آمیزشی موجود زنده‌ای که سلولهای نر و مادهٔ آن با یکدیگر اختلاف دارند. (دایرةالمعارف فارسی).

دگرگشتن. [دِ گَ گَ تَ] (مص مرکب) تغییر یافتن. دگر شدن. تغیر کردن. عوض شدن. تغیر. تغییر. (یادداشت مرحوم دهخدا). مبدل شدن. تبدیل شدن. تغییر یافتن وضع و حال. و رجوع به دگر شدن شود:
نه از دانش دگر گردد سرشته
نه از مردی دگر گردد نوشته.
(ویس و رامین).
پیر شده بود و نه آن بوالحسن آمد که دیده بودم و روزگار دگر گشت و مردم و همه چیزها. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۲۴).
چون گشت جهان را دگر احوال عیانیش
زیراکه بگسترد خزان راز نهانیش.
ناصرخسرو.
وَا کنون ز گشت دهر دگر گشتم
گوئی نه آن سرشت و نه آن طینم.
ناصرخسرو.
جهانا چون دگر شد حال و سانت
دگر گشتی چو دیگر شد زمانت.
ناصرخسرو.
طبع هوا بگشت و دگرگونه شد جهان
حال زمین دگر گشت از گشت آسمان.
مسعودسعد (از آنندراج).
بر تو تا زنده‌ام دگر نکنم
گرچه کار جهان دگر گردد. خاقانی.
بدل مجوی که بر تو بدل نمی‌جویم

---

۱ - اصل: آموز، متن تصحیح قیاسی است. (یادداشت مرحوم دهخدا).
2 - Métamorphique (فرانسوی).
3 - Métamorphose (فرانسوی).
۴ - ن‌ل: بدل نکنم، که در این صورت شاهد نیست.
5 - Heterogamy (انگلیسی).

دگر مشو که غم تو دگر نمی‌گردد. خاقانی.
مگر در سرت شور لیلی نماند
خیالت دگر گشت و میلی نماند. سعدی.

دگرگون. [دِ گَ گو] (ص مرکب، ق مرکب) دگرگونه. دیگرگون. دیگرگونه. تغییر حال یافته. (از برهان) (از آنندراج) (از لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). متغیر شده و تبدیل شده. (ناظم الاطباء). متغیر. (یادداشت مرحوم دهخدا). از حال بگشته. دگرسان. منقلب:
او همان است که بوده‌ست ولیکن تو
نه همانا که همانی که دگرگونی. ناصرخسرو.
مرا بی تو دگرگونست احوال
اگر تو نیستی بی من دگرگون. ناصرخسرو.
گوئی که روزگار دگرگون شد
ای پیر ساده‌دل تو دگرگونی. ناصرخسرو.
||دگرگونه. متفاوت. غیرمعمول. غیرمتعارف. غیر از آنچه بود. تازه و نو. از نوع دیگر. بنوع دیگر. مختلف. با وضع دیگر. از نوعی و وضعی و جنسی دیگر. به صورتی دیگر:
بگفت این سخن پس به بازار شد
بساز دگرگون خریدار شد. فردوسی.
زبانی دگرگون بهر گوشه‌ای
درفشی نوآیین و نو توشه‌ای. فردوسی.
کشانی و شکنی و زهری سپاه
دگرگونه جوشن دگرگون کلاه. فردوسی.
گر دیگر است مردم و گل دیگر
این را بهشت نیز دگرگون است. ناصرخسرو.
من آن درّ حکمت ندارم مهیا
که عرضه کنم بر تو هزمان دگرگون. سوزنی.
خاقانی از تو چشم چه دارد به دشمنی
چون می‌کنم جفای دگرگون به دوستی.
خاقانی.
بتان از سر سرآغُج باز کردند
دگرگون خدمتش را ساز کردند. نظامی.
دگرگون زیوری کردند سازش
ز در بستند بر دیبا طرازش. نظامی.
چون شب آرایشی دگرگون ساخت
کحلی اندوخت قرمزی انداخت. نظامی.
دور از روی تو هر دم بی تو من
محنت و رنج دگرگون می‌کشم. عطار.
تدریة؛ دگرگون و ناشناخت ساختن خود را برای کسی. (از منتهی الارب).
— به رسم دگرگون؛ غیر از وضع قبلی. متفاوت با پیش. به مجاز، تازه و نو:
سخن چون ز داننده بشنید شاه
به رسم دگرگون بیاراست گاه. فردوسی.
||گونا گون و رنگارنگ شده. (ناظم الاطباء). رنگارنگ. غیریکسان با دیگری. متفاوت با دیگری:
پس هر یک اندر، دگرگون درفش
همه با دل و تیغ و زرینه کفش. فردوسی.
||رنگ دیگر گرفته. (ناظم الاطباء). گونه گون. رنگ‌برنگ:
تا ابد یک‌رنگ بودن با فنا
نی همی هر دم دگرگون آمدن. عطار.
||سرنگون. روی بازپس‌کرده. باژگونه. (از برهان) (از آنندراج) (از لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). واژگون‌شده:
برانداز سنگی به بالا دلیر
دگرگون بود کار کآید بزیر. نظامی.
||آشفته. درهم. با وضع غیرمنظم:
دگرگون بود کار آن بارگاه
نیابد کسی نزد ما نیز راه. فردوسی.
||کنایه از بدگمانی و بدمظنه‌ای باشد. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). ||(اصطلاح زمین‌شناسی) نوعی سنگ است. رجوع به دگرگونگی شود.

دگرگون شدن. [دِ گَ گو شُ دَ] (مص مرکب) دیگرگون شدن. تغییر کردن. تغیر. تغییر. (یادداشت مرحوم دهخدا). عوض شدن. با وضعی دیگر شدن. با احوالی دیگر شدن. تغییر احوال دادن. تغییر ماهیت دادن. تغییر کیفیت دادن. به وضعی غیر وضع سابق درآمدن. و رجوع به دگرگون شود:
که دگرگون شدند و دیگرسان
به نهاد و به خوی و گونه و رنگ. فرخی.
من پار دلی داشتم بسامان
امسال دگرگون شد و دگرسان. فرخی.
دگرگون شدی و دگرگون شود
چو بر خوشه باد خزان بروزد. ناصرخسرو.
هیچ دگرگون نشد جهان جهان
سیرت خلق جهان دگرگون شد. ناصرخسرو.
گوئی که روزگار دگرگون شد
ای پیر ساده‌دل تو دگرگونی. ناصرخسرو.
تو شده‌ای دیگر این زمانه همانست
کی شود ای بی‌خرد زمانه دگرگون.
ناصرخسرو.
ز فرّ ماه فروردین جهان چون خلد رضوان شد
همه حالش دگرگون شد همه رسمش دگرسان شد.
معزی.
چو از سیرت ما دگرگون شود
ز پرگار ما زود بیرون شود. نظامی.
محالست اگر سفله قارون شود
که طبع لئیمش دگرگون شود. سعدی.
||منقلب شدن. بهم خوردن:
در آن دم که حالش دگرگون شود
به مرگ از سرش هر دو بیرون شود. سعدی.

دگرگون کردن. [دِ گَ گو کَ دَ] (مص مرکب) متغیر ساختن. تغیر دادن. (یادداشت مرحوم دهخدا). تغییر رنگ دادن. و رجوع به دگرگون شود: انتساف؛ دگرگون کردن رنگ روی. (از منتهی الارب).
— دل دگرگون کردن؛ دل بد کردن. اعتقاد بگردانیدن: سوکای و قرابوقا بواسطهٔ آنکه دل دگرگون کردند به یاسا رسیدند. (جامع التواریخ رشیدی). او را پسری بود... در عهد غازان‌خان دل دگرگون کرده به یاسا رسید. (جامع التواریخ رشیدی).
||وارونه نشان دادن. منقلب کردن:
سخن هر چه گویم دگرگون کنم
تن و جان پرسنده پرخون کنم. فردوسی.
||با وضع و آرایشی دیگر کردن. به کیفیتی غیر از موجود و معمول کردن:
همه رزم فردا دگرگون کنیم
سپه پیش پیلان به بیرون کنیم. اسدی.

دگرگون گشتن. [دِ گَ گو گَ تَ] (مص مرکب) شحوب. تغیر. (یادداشت مرحوم دهخدا). دگرگون شدن. تغییر یافتن. متغیر شدن. تغییر وضع دادن. مبدل شدن. و رجوع به دگرگون و دگرگون شدن شود:
نماند نیک و بد بر کس مه و سال
به یک لحظه دگرگون گردد احوال. نظامی.
که این سر فدای مه و شاهد است
دگرگون نگردد خدا شاهد است.
ظهوری (از آنندراج).
مشیات خالق نگردد دگرگون
قضیات سابق نگردد دگرسان.
عبدالواسع جبلی.

دگرگونگی. [دِ گَ گو نَ / نِ] (حامص مرکب)[1] (اصطلاح زمین‌شناسی) عواملی که موجب تغییرات فاحش در ساختمان سنگها می‌شوند و آن عوامل عبارتند از گرما، نفوذ مایعات یا گازها، فشارهایی که در هنگام حرکات قشر جامد زمین حادث میشود، و سنگینی طبقات سنگهای فوقانی، یا (در بیشتر موارد) تأثیر توأم دو یا چند عامل از این عوامل. عادی‌ترین سنگهای دگرگون عبارتند از اردوال، گنیس، مرمر و سنگ لوح. (از دایرةالمعارف فارسی).

دگرگونه. [دِ گَ گو نَ / نِ] (ص مرکب، ق مرکب) دگرگون. دیگرگونه. دگرسان. متغیرشده. تبدیل‌شده. منقلب. از حال بگشته.
||با وضعی دیگر. با وضعی غیر از وضع معهود. با وضعی متفاوت. با کیفیتی دیگر. مختلف با... غیرموافق با... از نوع و وصف و جنسی دیگر. بصورتی دیگر. بنوع دیگر. متفاوت. غیرمعمول. غیرمتعارف:
جهان‌آفرین داور داوراست
همی روزگاری دگرگونه خواست. فردوسی.
همانا که یزدان نکردش سرشت
مگر خود سپهرش دگرگونه کشت. فردوسی.
به تیزی برو چشم از او برمدار
که با او دگرگونه سازیم کار. فردوسی.
دل هر کسی بندهٔ آرزوست

1 - Metamorphism (انگلیسی).

وز او هر کسی با دگرگونه خوست. فردوسی.
چو آواز داد از خداوند مهر
دگرگونه برگشت جادو بچهر. فردوسی.
کشانی و شکنی و زهری سپاه
دگرگونه جوشن دگرگون کلاه. فردوسی.
برین نیز بگذشت چندی سپهر
وزآن پس دگرگونه بنمود چهر. فردوسی.
یکی چاره سازم دگرگونه زین
که با من برادر نگردد بکین. فردوسی.
تو زین گر دگرگونه داری بگوی
که از دانش افزون شود آبروی. فردوسی.
چون قدم از منزل اول برید
گونهٔ حجام دگرگونه دید. نظامی.
کافر تاتار برون از شمار
کرد دگرگونه بر اشتر سوار.
امیرخسرو (از جهانگیری).
و رجوع به دگرگون شود.
- اندیشهٔ دگرگونه؛ منقلب. برگشته. تغییریافته. به کیفیتی دیگر شده. غیر آنچه بود:
به هومان چنین گفت برگرد زود
که اندیشهٔ من دگرگونه بود. فردوسی.
- دگرگونه از؛ غیر از. بجز از. متفاوت با:
شنیدم ز دانا دگرگونه زین
چه دانیم راز جهان‌آفرین. فردوسی.
- دگرگونه گفتن؛ مخالف گفتن. خلاف آنچه انتظار هست بازگفتن:
مبادا که سودابه این بشنود
دگرگونه گوید بدین نگرود. فردوسی.
سپهدار ایران دگرگونه گفت
هنرهای مردان نشاید نهفت. فردوسی.
- دل دگرگونه؛ منقلب. برگشته. تغییریافته. با بددلی. با خلاف:
دگر نامور چون به مکران رسید
دل شاه مکران دگرگونه دید. فردوسی.
- روز دگرگونه؛ روز غیرمتعارف و با وضع فوق‌العاده. روزگار دگرگونه. غیرمتعارف. غیرمعمولی. متغیر:
که امروز روز دگرگونه نیست
به باغ اندرون دیو واژونه نیست. فردوسی.

دگرگونه شدن. [دِ گَ گو نَ / نِ شُ دَ] (مص مرکب) متغیر شدن. منقلب شدن. عوض شدن. تغییر کردن:
به فر جهاندار کسری سپهر
دگرگونه‌تر شد به آئین و مهر. فردوسی.
شه بربرستان بیاراست جنگ
زمانه دگرگونه‌تر شد برنگ. فردوسی.
چو بگرفت جای خرد آرزوی
دگرگونه‌تر شد به آئین و خوی. فردوسی.
||ناساعد شدن و تغییر یافتن. چون: دگرگون شدن روزگار و چرخ و کار و داوری و جهان و غیره:
چو بگذشت بر ناز یکچند گاه
دگرگونه شد کار بر تاج شاه.
(از ملحقات شاهنامه).
به مادر چنین گفت کای هوشیار
به ما بر دگرگونه شد روزگار. فردوسی.
دگرگونه شد چرخ گردون بچهر
از آزادگان پاک ببّرید مهر. فردوسی.
چو اسکندر آمد به اسکندری
جهان را دگرگونه شد داوری. فردوسی.
سپه سازی و ساز جنگ آوری
کنا کنون دگرگونه شد داوری. فردوسی.
جهان را دگرگونه شد کار و بارش
بر او مهربان گشت صورت‌نگارش.
ناصرخسرو.
طبع هوا بگشت و دگرگونه شد جهان
حال زمین دگر شد از گشت آسمان.
مسعودسعد (از آنندراج).
چو تاریخ پنجه درآمد بسال
دگرگونه شد بر شتابنده حال. نظامی.
و رجوع به دگرگونه و دگرگونه گشتن شود.

دگرگونه کردن. [دِ گَ گو نَ / نِ کَ دَ] (مص مرکب) تغییر دادن. مبدل کردن:
بدیشان چنین گفت امشب خروش
دگرگونه‌تر کرد باید ز دوش. فردوسی.
مر قول مزور سخنی باشد کان را
گوینده دگرگونه کند ساعت دیگر.
ناصرخسرو.
- جامه دگرگونه کردن؛ تبدیل کردن آن. مبدل ساختن آن. بگردانیدن آن:
نبود آگه که شاهان جامهٔ راه
دگرگونه کنند از بیم بدخواه. نظامی.

دگرگونه گشتن. [دِ گَ گو نَ / نِ گَ تَ] (مص مرکب) تغییر یافتن. معکوس شدن. عوض شدن:
کنا کنون چو روز من اندرگذشت
همه کار ترکان دگرگونه گشت. فردوسی.
||متغیر شدن. بطوری دیگر شدن. با وضع غیرمعمول گشتن. با وضع غیرمساعد شدن. منقلب شدن:
به ایرانیان گفت امروز مهر
دگرگونه گردد همی بر سپهر. فردوسی.
سراپای حالش دگرگونه گشت
بر این ماجرا روزگاری گذشت. سعدی.
یکی دید و گفتش در اطراف دشت
چه بودت که حالت دگرگونه گشت. سعدی.
- دگرگونه گشتن سخن؛ ناساعد شدن آن. برخلاف میل شدن آن:
وگر خود دگرگونه گردد سخن
تو زاری مساز و نژندی مکن. فردوسی.

دگرگونی. [دِ گَ گو] (حامص مرکب) دیگرگونی. تغیر. تغییر. (یادداشت مرحوم دهخدا). تبدیل و تغییر. ||وارگونی. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح جانورشناسی) دگردیسی. (از دایرةالمعارف فارسی). رجوع به دگردیسی شود.

دگرمان اولی. [دَ گِ اِ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش آستارا از شهرستان اردبیل با ۵۰۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دگرمانچای. [دَ گِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قافلان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین با ۱۰۹ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ محلی و چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دگرماندرق. [دَ گِ دَ رَ] (اِخ) دهی است از بخش نمین شهرستان اردبیل با ۲۱۷ تن سکنه. آب آن از چاه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دگرمان دره‌سی. [دَ گِ دَ رَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان غنی‌بیگلو از بخش ماه نشان شهرستان زنجان با ۴۰۱ تن سکنه. آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دگرمان‌کش. [دَ گِ کِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مرکزی بخش آستارا از شهرستان اردبیل با ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دگروار. [دِ گَ] (ص مرکب، ق مرکب) دیگرگونه. دگرسان. ||(اِ مرکب) (اصطلاح شیمی)[1] عنصر شیمیایی با دو یا چند شکل. رجوع به دگروارگی شود.

دگروارگی. [دِ گَ رَ / رِ] (حامص مرکب) (اصطلاح شیمی)[2] موجود بودن یک عنصر شیمیایی به دو یا چند شکل. هر یک از این اشکال را یک (شکل) دگروار آن عنصر خوانند. دگروارها در خواص فیزیکی (مانند رنگ و سختی) متفاوت‌اند و در عدهٔ یا ترتیب اتمها در مولکول و در فعالیت شیمیایی نیز ممکن است متفاوت باشند ولی در بیشتر خواص شیمیایی دیگر یکسان‌اند. نمونهٔ بارز دگروارگی در کربون دیده می‌شود که سه دگروار آن کربون بی‌شکل، گرافیت و الماس است. از سایر عناصر شیمیایی که دگروارگی آنها جالب است اکسیژن، فوسفور و گوگرد است. (از دایرةالمعارف فارسی).

دگش. [دَ گِ] (ترکی، اِ) تعویض: آلش دگش؛ گرفت و داد، بمعنی تاخت و باخت و عوض بدل کردن. ||عمل جنسی و فعل بدی که دو مرد یا جوان نوبلوغ متقابلاً با یکدیگر

1 - Allotrope.
2 - Allotropy (انگلیسی).

کند. (از فرهنگ لغات عامیانه).

دگل. [دَ گَ] (ص، اِ) دکل. امردی که نامترش و ناهموار شده دست و پای گنده و بزرگ داشته باشد. (برهان). امرد زمخت با دست و پای گنده و بزرگ. کسی که دست و پایش بزرگ و گنده باشد. (ناظم الاطباء). امرد نتراشیده نخراشیده. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). ||امرد زمخت و گنده و ستبر. (فرهنگ فارسی معین). ||جوان خودخواه و ناهموار و سرکش و خودسر و متلون. (ناظم الاطباء). و رجوع به دکل شود.

دگل. [دَ گَ] (ص، اِ) دغل. (غیاث) (آنندراج). ناراست. (از برهان). نادرست. حیله گر. (فرهنگ فارسی معین). ||زر قلب و ناسره. (برهان) (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). ||(اِ) مکر و حیله. (برهان). تباهی و فساد. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به دغل شود.

دگل. [دَ گَ] (اِ) دقل. دیرک کشتی. (ناظم الاطباء). تیر بزرگ که در وسط کشتی نصب کنند و شراع کشتی بر آن استوار سازند. تیر بلندی که بر میان کشتی افرازند و بادبان بر آن گسترند. تیزی که شراع بدان استوار کنند. سهم سفینه. شاه‌تیر. صاری. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به دقل شود.

دگلان. [دِ] (اِ) دوک. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به دکلان شود. ||هر یک از دو گلولهٔ آویخته زیر گلوی بز و غیره. زلتان. و شکستهٔ آن «دگلون» امروز (در معنی اخیر) در گناباد متداول است. (یادداشت محمد پروین گنابادی). و رجوع به دگلون شود.

دگلانی. [دُ] (اِخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دگلون. [دِ] (اِ) در لهجهٔ گناباد خراسان، ابزار ریشتن نخ پشم و پنبه با دست. دگلان. و رجوع به دگلان شود. ||این کلمه در گناباد امروز متداول است و شکستهٔ کلمهٔ دگلان است، و آن دو گلولهٔ دراز از گوشت است که از زیر گلوی بعضی از بزها و بزغاله‌ها آویزان می‌باشد. (یادداشت محمد پروین گنابادی). زلتان. دگلان. و رجوع به دگلان شود.

دگله. [دَ لَ / لِ] (اِ) قبای سپاهیان. (غیاث). ||دجله. قواره. ثوب. به اندازهٔ یک جامه: یک دگله قلمکار. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||در لهجهٔ اصفهان به معنی قلمکار است. (فرهنگ لغات عامیانه). و رجوع به قلمکار شود. ||بیر. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||(اِخ) دجله. اروندرود. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به دجله شود.

دگماتیسم. [دُ] (فرانسوی، اِ)[1] فلسفهٔ مبتنی بر یقین. و آن مجموعهٔ افکار کسانی است که معتقد به حل مسائل مابعدالطبیعه با روش علمی هستند. (از فرهنگ فارسی معین).

دگمه. [دُ مَ / مِ] (اِ)[2] تکمه. (آنندراج). گره قبا و جز آن. (ناظم الاطباء). پولک فلزی یا استخوانی که به جامه دوزند. گوی گریبان. (فرهنگ فارسی معین). گویک گریبان. زِرّ. مقابل مادگی. انگله. (یادداشت مرحوم دهخدا):

اطلس چرخیّ گردون بهر قد قدر اوست
خیط درزش آفتاب و دگمهٔ جیبش پرن.
نظام قاری.

دگمه‌هایی که نهادند به مشکین والا
حقش آنست که لؤلوست به لالا نرسد.
نظام قاری.

چو دیبای زرافشان آفریدند
درش گوی گریبان آفریدند
بسان غنچه در وی دگمه بنمود
چو کمخای گلستان آفریدند. نظام قاری.

– دگمه مادگی؛ جادگمه. گوی‌انگله. مجموع دگمه و مادگی که از قیطان می‌کردند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

||هر چیز گرد مانند چون دگمهٔ پستان.

– دگمهٔ پستان: تؤلول. (یادداشت مرحوم دهخدا): دو دگمهٔ پستان زن هر قدر غده دارد، بشمارهٔ آنها بچه پیدا می‌کند. (نیرنگستان صادق هدایت ص ۶).

||پریز چراغ برق و مانند آن. (فرهنگ فارسی معین): به دشواری نیم‌تنه در رختخوابم بلند شدم، دگمهٔ چراغ را پیچاندم، روشن شد. (زنده‌بگور صادق هدایت ص ۳۳). ||(اصطلاح موسیقی) آنجای از قسمت سفلای کاسه که بن سیمها استوار شود. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||(اصطلاح طب) هر یک از باسورهای بواسیر؛ باسور دبر. باسور نشیمن. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به بواسیر شود. ||(اصطلاح گیاه‌شناسی) گره که شاخ درخت نخست زند و چون شکافد برگ از آن پیدا آید. (یادداشت مرحوم دهخدا). جوانه. و رجوع به تکمه شود.

دگمه‌داغلدی. [دَ مَ غ] (اِخ) دهی است از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان خیاو. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دگمه‌داغیل. [دَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان گورانیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل با ۲۱۲ تن سکنه. آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دگن. [دَ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان گاورود بخش کامیاران شهرستان سنندج با ۲۱۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن از غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دگنگ. [دَ گَ نَ] (ترکی، اِ) چماق کلفت. چوب بلند قطور. چوبی سطبر که روستائیان با آن گاه نزاع یکدیگر را زنند. بیزره. (یادداشت مرحوم دهخدا): نسوان زندیه که قریب پنجاه کس بودند هر یک دگنگی بدست گرفته خود را به صندوقها و مفرشهای اشیاء رسانیده بضرب دگنگ چند نفر را مجروح نموده. (تاریخ گلستانه). ||اکنون در معنی وسیع به معنی اعمال زور و بکار بردن قوهٔ جبریه و قهریه استعمال میشود، چنانکه گویند باید فلان کس را به ضرب دگنگ از خواب بیدار یا از اتاق بیرون کرد. (از فرهنگ لغات عامیانه).

دگیدرق. [دُ دَ رَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کیوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز با ۱۱۶ تن سکنه. آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دگی‌دگی. [دِ دِ] (اِ) زین پوش، که به عربی غاشیه خوانند. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). و رجوع به دگدگی شود.

دل. [دَل ل] (ع مص) ناز نمودن زن بر شوهر خود. (از منتهی الارب). ناز کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). جرأت نشان دادن زن بر شوهر خویش با غنج و ناز، گویی که با او مخالفت می‌کند در حالی که قصد مخالفت ندارد. و اسم از آن دَلال است. (از اقرب الموارد). دَلل. دَلال. و رجوع به دلل و دلال شود.

دل. [دَل ل] (ع اِ) ناز. (منتهی الارب) (دهار). ||روش نیکو و سیرت. (منتهی الارب). حالتی که انسان دارد از سکون و وقار و حسن سیرت. (از اقرب الموارد). ||(اِخ) از اعلام است. (از منتهی الارب).

دل. [دَل ل] (ص، ق) دل و دل. دلادل. پیش... چنانکه ظرفی از مایع. پر. چنانکه از ... بخواهد شدن [مایع ظرف]. پر تا لبه. مالامال. و رجوع به دلادل و دل و دل شود.

دل. [دَ] (اِ) در همدان اِشْنَک را گویند، که نوعی صنوبر است. (از یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به اشنک شود.

دل. [دَ] (اِ) در لهجهٔ گناباد خراسان، سگ ماده.

دل. [دَ] (اِ) به هندی دریا را گویند. (از لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).

دل. [دُ] (اِ) گرهی چند که در امعاء و شکم از قبض بعد از بیماری بهم رسد. و بعضی گویند

---

1 - Dogmalisme (فرانسوی).

۲ - ظ. ترکی است به معنی ریخته یا ریختگی، به مناسبت آنکه از فلز بدان شکل می‌ریخته‌اند.

مرضی است مانند گره که در شکم بهم رسد و مهلک می‌باشد. (برهان). مرضی است که چون گرهی در درون شکم عارض شود و گویند مهلک است. (آنندراج). گرهی چند که در شکم و روده بواسطهٔ یبوست و قبض شکم و یا جز آن عارض شود. (ناظم الاطباء).

دل. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان اورامان بخش رزاب شهرستان سنندج. سکنهٔ آن ۷۷۵ تن. راه آن مالرو. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دل. [دِ] (اِ)[1] قلب و فؤاد. (آنندراج). قلب که جسمی است گوشتی و واقع در جوف سینه و آلت اصلی و مبدأ دَوَران خون است. (ناظم الاطباء). عضو داخلی بدن بشکل صنوبری که ضربانهایش موجب دوران خون میگردد. (از فرهنگ فارسی معین). رباط. نیاط. (منتهی الارب). در تداول امروز فارسی زبانان به این معنی عادةً در مورد حیوانات بکار رود، چون دل گاو، دل بره، دل و قلوه. و رجوع به قلب شود:

کف یوز پر مغز آهوبره
همه چنگ شاهین دل گودره. عنصری.
دل[2] تیهو از چنگ طغرل بداغ
رباینده باز از دل میغ باغ. اسدی.
دل بیمار را دوا بتوان
حمق را هیچگونه چاره مدان. سنائی.
سفال است این جهان ریحان او غم
سفال دل[3] چو ریحان تازه گردان.
خاقانی.
از تاب جود او چو دل کوه خون گرفت
آوازه درفگند که یاقوت احمرم.
؟ (از سندبادنامه ص۱۳).

جأش؛ دل مردم و اضطراب آن از بیم. (منتهی الارب). جأش، روع؛ آنچه بطپد از دل چون بهراسد. (دهار). قلب؛ بر دل زدن. (دهار).
- برطپیدن دل؛ اضطراب. لرزیدن. هراسیدن. رجوع به این ترکیب ذیل طپیدن شود.
- جَستن دل؛ جهیدن دل. پیشینیان اختلاج هر عضوی را به فالی گرفته و اختلاج دل را علامت زیان میدانسته‌اند:
دلم می‌جست و دانستم کز ایام
زیانی دید خواهم کام و ناکام. نظامی.
- حبهٔ دل؛ حبة القلب. نقطهٔ سیاه دل. خون بستهٔ سیاهی که در درون دل است. رجوع به حبهٔ دل در ردیف خود شود.
- خون دل؛ خونی که در قلب و عضو صنوبری وسط سینه قرار دارد یا اختصاص دارد:
خون دل لاله در دل لاله
افسرده شد از نهیب کم‌عمری. منوچهری.
بریزند خون دلش بر زمین
یکایک مغز سرش بر کمر.
میرمعزی (از آنندراج).
از بس که سر زلفش در خون دل من شد
در نافهٔ مشک‌افشان دل گشت جگرخوارش.
عطار.
نه زخم خورد که خون دل خراب نخورد
غرور او ز سفال شکسته آب نخورد.
کلیم (از آنندراج).
و رجوع به خون دل در ردیف خود شود.
- ||خون‌دل (با فک اضافه)؛ دل‌خون. خونین‌دل. رجوع به خون‌دل در ردیف خود شود.
- خون دل خاک؛ کنایه از گل و ریاحین.
- ||کنایه از لعل و یاقوت. رجوع به خون دل خاک در ردیف خود شود.
- خون دل خوردن؛ کنایه از غم و اندوه بسیار بردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به خون دل خوردن در ذیل خون شود.
- خون دل دادن؛ کنایه از رنج فراوان دادن. رجوع به این ترکیب ذیل خون شود.
- دانهٔ دل؛ میان دل. سیاهی دل. سویداء. (از دهار). جلجلان. (از منتهی الارب). رجوع به دانهٔ دل ذیل دانه شود.
- دل خونابه بودن؛ در غم و زبونی بودن:
دل شه چون ز عجز خونابه‌ست
او نه شاهست نقش گرمابه‌ست. سنائی.
- دل در گریبان افکندن؛ زنان ولایت جهت رفع بدخویی اطفال دل گوسپند در گریبان اطفال اندازند و این از عنایات است. (آنندراج):
طفلی که بدخویی کند از مهر سوزد دایه‌اش
دل در گریبانش فکن شاید که تیمارش کند.
مخلص کاشی (از آنندراج).
- دل و جگر چیزی را بیرون آوردن؛ آنرا بهم زدن نامرتب و مخلوط کردن آن.
- دل و قلوه؛ احشاء گاو و گوسفند. اعم از جگر و دل و قلوه و دنبلان و نظایر آن.
- ||اطعامی از جگر و قلوه و دل خرد کرده بروغن سرخ کرده. (یادداشت مرحوم دهخدا).
- دل و قلوه‌ای؛ آنکه دل و قلوه فروشد. (یادداشت مرحوم دهخدا).
- رگ دل؛ عمود السحر. ابهر. (از منتهی الارب). وتین. (مهذب الاسماء). و رجوع به رگ شود.
- زدن دل؛ طپیدن دل.
- طپیدن دل؛ زدن دل. ضربان قلب:
دل می‌طپد اندر بر سعدی چو کبوتر
زین رفتن و باز آمدن کبک خرامان. سعدی.
و رجوع به این ترکیب ذیل طپیدن شود.
- طپیدن گرفتن دل؛ ضربان گرفتن قلب. جهیدن دل. به تپش درآمدن دل. آغاز تپیدن کردن آن:
شبی پای عمرش فروشُد به گل
طپیدن گرفت از ضعیفش دل. سعدی.
- نافهٔ دل؛ مجازاً، خون دل:
هر طرف نافهٔ دل بود که می‌ریخت به خاک
هر گره کز سر زلف تو صبا وامی‌کرد.
صائب (از آنندراج).
- نقطهٔ دل؛ حبهٔ دل:
بر نقطهٔ دل است چو پرگار سیر من
این مرغ قانع است به یکدانه آشنا.
صائب (از آنندراج).
رجوع به حبهٔ دل شود.

||مرکز عواطف و احساسات که قدما آنرا در مقابل مغز که مرکز عقل است می‌آوردند. و این معنی را به مجاز بر همه جلوه‌های عواطف بشری چون مهر و کین و عشق و همهٔ تمایلات گوناگون اطلاق می‌کردند و به دل شخصیتی خاص می‌بخشیدند و آنرا مخاطب می‌ساختند. در قاموس کتاب مقدس، دل چنین تعریف شده است: محل و مرکز جمیع امید و ارادهٔ دوست و دشمن و نیز مرکز بصیرت عقلی است، و دارای تمام طبایع روحانیهٔ بنی‌نوع بشر می‌باشد - انتهی. محل قوت حیوانیست. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). به عقیدهٔ قدما محل روح حیوانی است. (یادداشت مرحوم دهخدا). درون. ضمیر. باطن. مَخبر. خاطر. تأمور. جائشة. (منتهی الارب). جنان. (دهار). خَلَد. (منتهی الارب). دیل. (برهان). خلیل. (دهار). روع. سرب. صَفَر. طَویة. غُرّة. (منتهی الارب). گِش. (برهان):
عطات باد چو باران، دل موافق خوید
نهیب آتش و جان مخالفان پده باد.
شهید بلخی.
دریا دو چشم و بر دل[4] آتش همی فزاید
مردم میان دریا آتش چگونه پاید. رودکی.
نداند دل آمرغ پیوند دوست
بدانگه که با دوست کارش نکوست.
بوشکور.
من سرد نیابم که مرا زآتش هجران
آتشکده گشته‌ست دل و دیده چو چرخشت. دقیقی.
گر دست به دل[5] برنهم از سوختن دل
انگشت شود بیشک در دست من انگشت.
دقیقی.

---

۱ - پهلوی: dil
۲ - به معنی مرکز احساس و عواطف نیز ابهام دارد.
۳ - به معنی مرکز احساس و عواطف نیز ابهام دارد.
۴ - به معنی قلب هم ایهام دارد.
۵ - به معنی قلب هم ایهام دارد.

بتی که غمزه‌اش سندان کند گذاره
دلم[1] به مژگان کرده‌ست پاره‌پاره. دقیقی.
با دل پاک مرا جامهٔ ناپاک رواست
بد مر آنراکه دل و جامه پلید است و پلشت.
کسائی.
به تن ژنده پیل و بجان جبرئیل
به کف ابر بهمن به دل رود نیل. فردوسی.
ز گفتار او گردیه گشت سست
شد اندیشه‌ها بر دلش بر درست. فردوسی.
چنان باید اکنون‌که خاقان چین
کند از دل خود بدین به گزین[2]. فردوسی.
نباید که یابند یک تن رها
دل مرد بددل ندارد بها. فردوسی.
وگرْتان همی سوی ایران هواست
دل هر کسی بر تنش پادشاست. فردوسی.
دلی کو ز درد برادر شخود
دوای پزشکان بدو نیست سود. فردوسی.
دل از عیب صافی و صوفی بنام
به درویشی اندر شده شادکام. فردوسی.
ز چنگال یوزان همه دشت غرم
دریده بر و دل پر از داغ و گرم.
فردوسی (از اسدی).
که‌دل و همت تو بس نکند
به سپاهان و ساری و گرگان. فرخی.
گر ترا مهتریست اندر دل
ور ترا خواجگی است اندر سر. فرخی.
دل مردم به نکوکار توان برد ز راه
بر نکوکاری هرگز نکند خلق زیان. فرخی.
دل من خواست همی بر کف او دادم دل
ور بجای دل جان خواهد بدْهم که سزاست.
فرخی.
خواجه عبداللّهِ احمدِ لکش کوست
میریوسف را همچون دل و دستور و ندیم.
فرخی.
دلی که رامش جوید نیابد او دانش
سری که بالش جوید نیابد او افسر. عنصری.
گوئی‌اندر دل پنهانْت همی دارم دوست
بِهْ بود دشمنی از دوستی پنهانی. منوچهری.
سنگ باران عنا بارد بر فرق کسی
که‌دل و نیت او قصد عنای تو کند.
منوچهری.
این سماع خوش و این نالهٔ زیر و بم را
نغمه از گوش دل و گوش هویدا نشود.
منوچهری.
گفت پندارم این دختر‌کان آن منند
چون دل و چون جگر و چون تن و چون جان منند.
منوچهری.
دلی کز مهر باشد بی‌شکیبا
نه از گرما بترسد نه ز سرما.
(ویس و رامین).
یوسف چه دانست که دل و جگر و معشوقش
بر وی مشرفند به هر وقتی و بیشتر در شراب
میزکید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۰). با
تنی درست و دلی شاد... به نشابور آمد و اینجا
قرار گرفت. (تاریخ بیهقی ص۳۶۴). با خود
گفتم به درگاه رفتن صواب‌تر... مگر این
وسوسه از دل من دور شود. (تاریخ بیهقی).
بلا بی دل بلا بی دل بلا بی
گنه چشمان کرد دل مبتلا بی
اگر چشمان نکردی دیده بونی
چه ذونه دل که خوبان در کجابی. باباطاهر.
دلم از دست خوبان گیج و ویجه
مژه بر هم زنم خونابه ریجه
دل عاشق بسان چوب تر بی
سری سوجه سری خونابه ریجه. باباطاهر.
خمار آلوده با جامی بسازد
دل عاشق به پیغامی بسازد. باباطاهر.
همی دیدن دل طلب هر زمان
که‌از دیدن دل فزاید روان. اسدی.
دل آنجا گراید که کامش رواست
خوش آنجاست گیتی که دل را هواست.
اسدی.
دل از آز گیتی چه پر کرده‌ای
از او چون بری آنچه ناورده‌ای. اسدی.
به رادی دل زفت را تاب نیست
دل زفت سنگیست کش آب نیست. اسدی.
دل شاه ایمن بر آنکس نکوست
که‌در هر بد و نیک انباز اوست. اسدی.
در کوی وفا دو کعبه دارد منزل
یک کعبهٔ صورتست و یک کعبهٔ دل
تا بتْوانی زیارت[3] دلها کن
کافزون ز هزار کعبه آمد یک دل.[4]
خواجه عبدالله انصاری.
دل قوی باشد چو دامن پاک باشد مرد را
ایمنی ایمن چو دامن پاک گشت و دل قوی.
ناصرخسرو.
دل به حورالعین حکمت کی رسد
تا نگردد خالی از دیو لعین. ناصرخسرو.
دلْت چون بحر گه معصیت و نرم چو موم
سنگ خاره‌ست گه معذرت و تنگ چو میم.
ناصرخسرو.
بر گنج نشسته‌ست گرد حجت
جان کرده منقا و دل مصفا. ناصرخسرو.
حجت به عقل گوی و مکن در دل
با خلق خیره جنگ و معادا را.
ناصرخسرو.
دل کان است و خرد گوهر و قلم زرگر.
(نصیحة الملوک غزالی). معنی چنین باشد که
گریختن را در دل دشمن خود دوست گردان.
(کلیله و دمنه). هرگاه که متقی در کار این
جهان گذرنده تأملی کند هر آینه مقابح آنرا به
نظر بصیرت بیند... و به ترک حسد بکوشد تا
در دلها محبوب گردد. (کلیله و دمنه).
یک دوست بسنده کن که یک دل داری
گر مذهب عاشقان عاقل داری.
؟ (از کلیله و دمنه).
دل صادق بسان آینه است
رازها پیش او معاینه است. سنائی.
دل کند سخت جامهٔ نرمت
خورش خوش برد ز سر شرمت. سنائی.
گر دل به دل رود ز دل خویش باز پرس
تا بی هوای تست که را زین دیار دل.
سوزنی.
کار دل از هجر روی دوست بجانست
تا چه شود عاقبت که کار در آنست. انوری.
رخت جان برند خاقانی از آنک
دل در غمخانه بگشادست باز. خاقانی.
بصورت دو حرف کژ آمد دل اما
ز دل راستگوتر گواهی نیابی. خاقانی.
چون دل نبود طرب چه جوید
چون ناخن نیست سر چه خارد. خاقانی.
دل از آن دلستان به کس نرسد
بر از آن بوستان به کس نرسد. خاقانی.
تشنهٔ دل به آب می‌نرسد
دیده جز بر سراب می‌نرسد. خاقانی.
دل گفت حدیث بوسه میکن
اکنون‌که کنار برنیامد. خاقانی.
دل دیوانه بشید هر ماه
چون نظر سوی هلالش برسد. خاقانی.
دل زنده شدم به بوی بویت
کآن بوی ز دل نهان میبنام. خاقانی.
دل مرغان خراسان را من دانه دهم
که‌ز مرغان دل الحان به خراسان یابم.
خاقانی.
از دل به دلت رسول کردیم
وز دیده زبان راز بستیم. خاقانی.
بی وصل تو کاصل شادمانی است
تن را دل شادمان میبنام. خاقانی.
یک اهل دل از جهان ندیدم
دل کو که ز دل نشان ندیدم. خاقانی.
به دل در خواص بقا می‌گریزم
بجان زین خراس فنا می‌گریزم. خاقانی.
گویم‌همه دل منی و جانی
مانم به تو و به من نمانی. خاقانی.
مرغ دل راکه در این بیضهٔ خاکی قفس است
دانه و آب فراوان به خراسان یابم. خاقانی.
دل در بلا فتاده ز نادیدن تو شاه
آری همیشه دل بود اندر بلای چشم. ظهیر.
دل اگر با زبان نباشد یار
هر چه گوید زبان بود بی‌کار.
؟ (از تاریخ سلاجقهٔ کرمان).

---

۱ - به معنی قلب هم ایهام دارد.
۲ - نل: دل ما بدین در کند به گزین.
۳ - نل: عمارت.
۴ - نل: بهتر ز هزار کعبه باشد یک دل.

باغی کجاست اهل هنر را کنون بگو
نزهت سرای خاطر و دل ساحت درش.
دقایقی مروزی.
قدم بر جان همی باید نهادن
درین راه و دلم این دل ندارد.
؟ (از سندبادنامه ص ۳۲۴).
در این گرما که باد سرد باید
دل آسان است با دل درد باید. نظامی.
قدر دل و پایهٔ جان یافتن
جز به ریاضت نتوان یافتن. نظامی.
تا سخن آوازهٔ دل درنداد
جان تن آزاده به گل درنداد. نظامی.
دور شو از راهزنان حواس
راه تو دل داند دل را شناس. نظامی.
من به قناعت شده مهمان دل
جان به نوا داده به سلطان دل. نظامی.
بر دل بسته بند بگشادند
بیدلی را به وعده دل دادند. نظامی.
هر کجا ویران بود آنجا امید گنج هست
گنج حق را می‌نجوئی در دل ویران چرا.
مولوی.
دل نباشد غیر آن دریای نور
دل نظرگاه خدا وآنگاه کور. مولوی.
طالب دل باش تا باشی چو گل
تا شوی شادان و خندان همچو مل
دل نباشد آنچه مطلوبش گل است
این سخن را روی بر صاحب‌دل است.
مولوی.
آن دل چون سنگ ما را چند چند
پند گفتیم و نمی‌پذرفت پند. مولوی.
دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگ است
ز عشق تا به صبوری هزار فرسنگ است.
سعدی.
دلم تا عشقباز آمد در او جز غم نمی‌بینم
دلی بر غم کجا جویم که در عالم نمی‌بینم.
سعدی.
ما بی تو به دل برنزدیم آب صبوری
چون سنگدلان دل نهادیم به دوری. سعدی.
گرگ آزاد ریسمان در حلق
کیست خلوت‌نشین دل با خلق. اوحدی.
دل مخوان ای پسر که دول بود
آنکه در چاه خلق گول بود. اوحدی.
دل شود چون به علم بینده
راه جوید به آفریننده. اوحدی.
دل زنگی که او ندارد زنگ
به ز رومی که تیره باشد و تنگ. اوحدی.
علم حاصل کن ای پسر در دین
دل بی علم کی رسد به یقین. اوحدی.
دل چو نعل اندر آتش اندازد
عرش را در کشاکش اندازد. اوحدی.
دل بی‌علم چشم بی‌نور است
مرد نادان ز مردمی دور است. اوحدی.

دل چو درست است زبان را بهل
نام زبان از چه بری سوی دل. خواجو.
دل چو غنی شد ز فقیری چه غم
روز رهایی ز اسیری چه غم. خواجو.
دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت.
حافظ.
قرةالعین من آن میوهٔ دل یادش باد
گرچه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد.
حافظ.
شمع دل عشاقان بنشست چو او برخاست
افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست.
حافظ (از آنندراج).
ما خانهٔ دل جای تمنای تو کردیم
در خانه چراغ از رخ زیبای تو کردیم.
دیدیم دل و عقل ز خود دور به صد گام
زآن روز که از دور تماشای تو کردیم.
کمال خجندی.
دل تو خلوت محبت اوست
جانت آئینه‌دار طلعت اوست.
شاه نعمةالله ولی.
تن بی درد دل جز آب و گل نیست
دل فارغ ز درد عشق دل نیست. جامی.
بلی داند دلی کآ گاه باشد
که از دلها به دلها راه باشد. جامی.
اگر طفل دلم را دایه حور آید وگر مریم
به هنگام مکیدن زهر می‌ریزد ز پستانش.
عرفی (از آنندراج).
بر سنگ کوی عشق شکستم سبوی دل
آمد بکار خاک زهی آبروی دل.
ظهوری (از آنندراج).
دل[1] نی ترنج آبله‌داری است در برم
وین طرفه کاین ترنج من از ناردان پر است.
طالب آملی (از آنندراج).
آبرو[illegible] از بسیاری گوهر بود
خوشه‌های دل بر آن زلف پریشان بار نیست.
صائب (از آنندراج).
می‌توانی تار آهی از پشیمانی کشید
لوح دل را تختهٔ مشق هوس کردن چرا.
صائب (از آنندراج).
آهو نتواند ز سر تیر تو جستن
دل چون جهد از تیر نگاهی که تو داری.
صائب (از آنندراج).
این دل سرگشتهٔ از خود تهی پر از گداز
بر سر چاه زنخدان کوزهٔ دولاب بود.
خان آرزو (از آنندراج).
دل بیش کشد رنج چو دلبر دو شود
سر گردد رنجور چو افسر دو شود.
؟ (از امثال و حکم).
این دیدهٔ شوخ می‌کشد دل به کمند
خواهی که به کس دل ندهی دیده ببند. ؟
عیاب؛ کنایه از دلها است. (منتهی الارب).

مشتاق؛ دلی که از بهر چیزی آرزو برد.
(دهار).
— آتش دل؛ سوز دل:
فریاد کز آتش دل من
فریاد بسوخت در دهانم. خاقانی.
— آرام دل؛ مایهٔ تسلی خاطر. مایهٔ امید.
— ||معشوق. معشوقه:
کسی برگرفت از جهان کام دل
که یکدل بود با وی آرام دل. سعدی.
دلبندم آن پیمان‌گسل منظور چشم آرام دل
نی‌نی دلارامش مخوان کز دل ببرد آرام را.
سعدی.
و رجوع به آرام دل در ردیف خود شود.
— آزاددل از...؛ مستخلص از:
سپه را همه سربسر داد دل
شدند از غمان یکسر آزاددل. فردوسی.
و رجوع به آزاد شود.
— آزاددل گشتن از...؛ فارغ‌دل شدن از:
همی باد تا جاودان شاددل
ز رنج و ز غم گشته آزاددل. فردوسی.
و رجوع به آزاد شود.
— آزاد گردیدن دل؛ مستخلص شدن دل:
بسازم خنجری نیشش ز فولاد
زنم بر دیده تا دل گردد آزاد. باباطاهر.
رجوع به آزاد شود.
— آزاده دل و گردن؛ فارغ‌بال. آسوده‌خاطر:
زایران را هم ازو نعمت و هم دانش
وآنگه از منت آزاده دل و گردن. فرخی.
رجوع به آزاده و آزاده‌دل در ردیفهای خود شود.
— آزرده‌دل؛ رنجیده‌دل. آزرده‌جان:
دل می‌رود به روی من از غصهٔ رقیب
هرگه که یاد شانی آزرده‌دل کنم.
شانی تکلو (از آنندراج).
رجوع به آزرده و آزرده‌دل در ردیفهای خود شود.
— آزرده شدن دل؛ افسرده شدن آن:
مرا به هر چه کنی دل نخواهد آزردن
که هر چه دوست پسندد بجای دوست، رواست.
سعدی.
— آزرده‌دلی؛ چگونگی و صفت آزرده‌دل.
رنجیده‌دل بودن. آزرده‌دل بودن. و رجوع به آزرده‌دل و آزرده‌دلی در ردیفهای خود شود.
— آسوده‌دل؛ فارغ‌البال. بی‌رنج.
بدون اضطراب. رجوع به آسوده‌دل در ردیف خود شود.
— آسوده‌دل شدن؛ فارغ‌البال شدن.
آسوده‌خاطر شدن:
شه آسوده‌دل شد ز گفتارشان
نوازشگری کرد بسیارشان. نظامی.

---

۱ - به معنی قلب نیز ایهام دارد.

و رجوع به آسوده‌دل در ردیف خود شود.
— آسوده‌دلی؛ فراغ بال. فراغت بال. آسوده‌خاطری. رجوع به آسوده‌دلی در ردیف خود شود.
— آشفته‌دل؛ پریشان‌خاطر. رجوع به آشفته و آشفته‌دل در ردیف خود شود.
— آشفته‌دلی؛ پریشان‌خاطری. و رجوع به آشفته‌دل و آشفته‌دلی در ردیفهای خود شود.
— آگاه‌دل؛ دل‌آگاه. صاحبدل. و رجوع به آگاه و آگاه‌دل در ردیفهای خود شود.
— آماده‌دل؛ حاضردل. مهیا:
یکی بدسگال و یکی ساده‌دل
سپهبد به هر کار آماده‌دل. فردوسی.
و رجوع به آماده شود.
— آهن‌دل؛ قسیّ. قاسی. سنگدل. قسی‌القلب:
چو دیوان آهن‌دل الماس‌چنگ
چو گرگان بدگوهر آشفته‌رنگ. نظامی.
چو ابر خاک این منزل نگریم تا بگیرد گل
ولیکن با تو آهن دل دلم گیرا نمی‌باشد.
سعدی.
و رجوع به آهن‌دل شود.
— آهن‌دلی؛ قسوت. قساوت. سنگدلی:
ز سر تا قدم زیر آهن نهان
به سختی و آهن‌دلی چون جهان. نظامی.
و رجوع به آهن‌دلی در ردیف خود شود.
— آهن‌دلی کردن؛ قساوت کردن. سنگدلی کردن. سخت‌دلی:
گفتم آهن‌دلی کنم چندی
ندهم دل به هیچ دلبندی. سعدی.
رجوع به آهن‌دلی در ردیف خود شود.
— آهنین‌دل؛ آهن‌دل. قسی. بی‌رحم. سنگدل. نامهربان:
ز سرتیزی آن آهنین‌دل که بود
به عیب پری‌رخ زبان برگشود. سعدی.
به سعی ای آهنین‌دل مدتی باری بکش کآهن
به سعی آیینهٔ گیتی‌نما و جام جم گردد.
سعدی.
و رجوع به آهنین‌دل در ردیف خود شود.
— آهودل؛ ترسنده. بزدل. رجوع به آهودل در ردیف خود شود.
— آهودلی؛ صفت و چگونگی آهودل. آهودل بودن. ترسنده بودن. رجوع به آهودلی در ردیف خود شود.
— از بهر دل کسی؛ برای دل کسی. برای رضا و خشنودی دل او: گفت از بهر دل من جوانمردی بکن. (تاریخ برامکه).
— از ته دل؛ از طوع و رغبت. (آنندراج). از صمیم قلب:
نفس آن روز بر آرم به خوشی از ته دل
که دل سوخته در بزم تو مجمر گردد.
سلمان (از آنندراج).
رجوع به ته دل در ردیف خود شود.

— از چشم و دل دور ماندن؛ از یاد رفتن: چون روزگار دراز برآمدی این اخبار از چشم و دل مردم دور ماندی. (تاریخ بیهقی).
— از حال رفتن دل؛ گرفتار دلغشه شدن. دستخوش ضعف و نیمه‌بیهوشی شدن، چنانکه مثلاً گویند: وقتی جراحت پای او را دیدم دلم از حال رفت. (از فرهنگ عوام).
— از دل؛ از صمیم قلب. با صدق. با رضا. با صمیمیت. بطوع. برغبت. (یادداشت مرحوم دهخدا). با رضایت. از بن دندان. از صمیم دل. از ته دل:
جز از ایزد توام خداوندی
کنم از دل به تو بر افدستا دقیقی.
خدمت میر همی کرد ز دل تا از دل
خدمت او کند امروز هر آنکو برتر. فرخی.
و پس از آن آمدن به درگاه عالی از دل و بی ریا و نفاق و نصیحت کردنی... بر آن جمله که تاریخی بر آن توان ساخت. (تاریخ بیهقی). بعضی تقرب را از دل و بعضی از بیم. (تاریخ بیهقی). بوسعید به روزگار گذشته وی را... خدمتهای پسندیده از دل کرده بود. (تاریخ بیهقی).
سوزنی خوش‌طبع، بادا با ملیح خوش‌مزاح
خدمت جان ترا از جان و از دل خواستار.
سوزنی.
— از دل آمدن؛ روائی دادن دل. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— ||گواهی دادن دل. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— ||از دل نیامدن؛ اجازه ندادن شفقت یا رأفت. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— از دل به دل راه (رهگذر، روزنه) است؛ محبت محبت می‌آورد. القلب یهدی إلی القلب:
در [illegible] این سخن زآن میمنه‌ست
زآنکه از دل جانب دل روزنه‌ست. مولوی.
تافت زآن روزن که از دل تا دل است
روشنی کو فرق حق و باطل است. مولوی.
موج می‌زد بر دلش عفو گنه
که ز هر دل تا دل آمد روزنه. مولوی.
نی ولیکن یار ما زین آگهست
زآنکه از دل سوی دل پنهان ره است.
مولوی.
بلی داند دلی کآگاه باشد
که از دلها به دلها راه باشد. جامی.
آری دل آنکه هست آگاه
داند که ز دل به دل بود راه.
صاعدا (از لیلی و مجنون).
مثل است اینکه گویند به دل ره است دل را
دل من ز غصه خون شد دل تو خبر ندارد.
؟ (از امثال و حکم).
تو مگو چون ز دل به دل راه است

کآنکه دل دارد از دل آگاه‌است.
؟ (از امثال و حکم).
دل را به دل رهی است در این گنبد سپهر
از سوی کینه کینه و از سوی مهر مهر.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).
در حدیث آمدست کز دل دوست
به دل دوست رهگذر باشد.
تاج‌الدین آبی.
و رجوع به ترکیب دل به دل رفتن در همین ترکیبات شود.
— از دل برآمدن؛ روا داشتن. دل دادن. رضا دادن از سر صدق: خدای تعالی با حجاج سخن گفت و ترا از دل برنمی‌آید که با خلق خدا سخن گوئی. (مجالس سعدی ص ۲۰).
— از دل برآوردن؛ از یاد بردن. فراموش کردن. از دل بیرون کردن. (آنندراج):
از آن زمان که تو ما را ز دل برآوردی
مسافریم بهر خاطری که می‌گذریم.
حسن‌بیک رفیع (از آنندراج).
— از دل بیمار بودن؛ ناپاک‌دل‌بودن. رجوع به این ترکیب ذیل بیماردل شود.
— از دل راندن؛ از دل دور کردن:
نه دل می‌دادش از دل راندن او را
نه شایست از سپاهان خواندن او را. نظامی.
— از دل رفتن؛ از دل بیرون شدن. کنایه از فراموش شدن:
چون دیگران ز دل نروی گر روی ز چشم
کاندر میان جانی و از دیده در محجب.
سعدی.
— امثال:
از دل برود هر آنکه از دیده برفت. نظیر: هر که از دیده رود از دل رود. (امثال و حکم دهخدا).
رجوع به این ترکیب ذیل رفتن شود.
— از دل گذاردن؛ فراموش کردن:
داود نبی چو برگشادی اسرار
گفتی پسرا پند من از دل مگذار
اندک شمر ار دوست ترا هست هزار
ور دشمن تو یکی است بسیار شمار.
یوسفی.
— از دل گذشتن؛ از پیش ملهم‌گونه‌ای شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا): از دلم گذشت که این کاسه را می‌شکنند.
— از دل ماندن؛ آزرده شدن. (آنندراج):
دل چو رویش دید جان را دریباخت
خاطر خواجو ازین از دل بماند.
خواجوی کرمانی (از آنندراج).
— از دل نگریستن؛ از صمیم دل اعتنا کردن. بسیار اهمیت دادن. با صدق توجه کردن. به رغبت التفات کردن:
دهم جان گر از دل به من بنگری
کنم خاک تن تا تو پی بسپری. فردوسی.
— از دل و جان؛ رجوع به ترکیب دل و جان

شود.

— از دل و دماغ؛ رجوع به ترکیب دل و دماغ شود.

— از طاق دل افتادن؛ خوار و بی‌اعتبار شدن. رجوع به این ترکیب ذیل طاق شود.

— از گوشهٔ دل نهادن؛ از دل فراموش ساختن. (آنندراج):

بر گوش نهاده‌ای سر زلف
وز گوشهٔ دل نهاده ما را.
انوری (از آنندراج).

— از همه دل خواستن؛ به کمال خواستن. به تمام علاقه خواستن:

هر که ما را نخواهد از همه دل
گر همه دل بود از او[1] بگسل. سنائی.

— اشتردل؛ کینه‌دار. کینه‌ور.

— ||بی‌دل. ترسنده. جبان. رجوع به اشتردل در ردیف خود شود.

— افسرده شدن دل؛ غمگین شدن دل. اندوهگین شدن دل.

— امثال:

دل که افسرده شد از سینه برون باید کرد.
(از مجموعهٔ مختصر امثال چ هند).

و رجوع به افسرده و افسرده‌دل در ردیفهای خود شود.

— اندر دل افکندن؛ به دل کسی خطور دادن. الهام. و رجوع به «در دل افکندن» در همین ترکیبات شود.

— اندر دل داشتن؛ در ضمیر داشتن. بر آن بودن. نیت آن داشتن.

— ||در باطن داشتن. نهان داشتن:

همی داشت اندر دل این شهریار
چنین تا برآمد بر این روزگار. فردوسی.

— اهل دل؛ صاحب‌دل. اهل ذوق و مکاشفه. بامعرفت و باذوق:

دل رفت گر اهل دل بیابم
زین مرهم زخم آن ببینم. خاقانی.
یک اهل دل از جهان ندیدم
دل کو که ز دل نشان ندیدم. خاقانی.
معرفتی در گل آدم نماند
اهل دلی در همه عالم نماند. نظامی.
نور حق ظاهر بود اندر ولی
نیک‌بین باشی اگر اهل دلی. مولوی.

مجمع اهل دل است و مرکز علمای کامل. (گلستان سعدی).

که پیش اهل دل آب حیات در ظلمات
دعای زنده‌دلانست در شب تاری. سعدی.
حمل بی‌صبری مکن بر گریهٔ صاحب‌سماع
اهل دل داند که تا زخمی نخورد آهی نکرد.
سعدی.
من ندانم خطر دوزخ و سودای بهشت
هر کجا خیمه زنی اهل دلی آنجایند. سعدی.
رفتی و صدهزار دل و دست در رکیب
ای جان اهل دل که تواند ز تو شکیب.
سعدی.

و رجوع به اهل دل در ردیف خود شود.

— با دل گفتن؛ اندیشیدن. فکر کردن:

دگر گفت با دل که از چندگاه
شدم من بدین مرز جویای شاه. فردوسی.
برنجید و پس با دل خویش گفت
ز رنجم حقست آنچه درویش گفت. سعدی.

و رجوع به ترکیب «به دل گفتن» در همین ترکیبات شود.

— بازآمدن دل؛ به حال طبیعی برگشتن. قرار یافتن دل:

چو باز آمدش دل به جاماسب گفت
که این خود چرا داشتی در نهفت. فردوسی.

— بر در دلها نشسته بودن؛ به مصیبت‌دیدگان مهربان و غمخوار بودن. (یادداشت مرحوم دهخدا): درویشی را شنیدم که درآتش فاقه می‌سوخت... کسی گفتش چه نشینی که فلان در این شهر طبعی کریم دارد... میان به خدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته. (گلستان).

— بر دل خوردن؛ بی‌دماغ کردن و رنجانیدن.

— بر دل گذاردن؛ قبول کردن. روا شمردن: زینهار ای پسر که بر دل نگذاری بیهوده و نگوئی که تقصیر در نماز جایز است. (منتخب قابوسنامه ص۱۷).

— بر دل گرفتن؛ ناخوش شدن.

— ||بی‌صبر شدن.

— برده‌دل؛ عاشق. (از آنندراج). رجوع به برده و دل بردن در ردیف خود شود.

— بر سر و دل کسی بودن؛ بار خاطر و مایهٔ رنج او بودن: و سالار و کدخدایان که امروز فرستیم بر سر و دل وی [پسر کاکو] باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۶۵).

— برنادل؛ جوان‌دل. که دل برنا و جوان دارد. رجوع به برنا شود.

— بغض کسی در دل بودن؛ کینهٔ او را در دل داشتن:

هر آنکس که در دلش بغض علی‌ست
از او خوارتر در جهان زار کیست. فردوسی.

— به دل؛ اندر دل. در ضمیر. در عقیده. در باطن. در نهان. باطناً:

بپوئید کاین مهتر آهرمن است
جهان‌آفرین را به دل دشمن است. فردوسی.

امیر اسماعیل از آمدن بخارا پشیمان بود... و معلوم نبودش که اهل بخارا به دل با وی چگونه‌اند. (تاریخ بخارای نرشخی ص۹۳).
خردمند با عزم و حزم آن است که وی به رای روشن خویش به دل یکی بود با جمعیت و حمیت از روی محال نشاند. (تاریخ بیهقی).

با طاعت و ترس باش همواره
تا از تو به دل حسد برد ترسا. ناصرخسرو.
خری که بینی و باری به گل درافتاده
به دل بر او شفقت کن ولی مرو به سرش.
سعدی.

— ||قلباً. باطناً. از صمیم دل: تا... منوچهربن قابوس... شرایط آن عهد را که از او بسته است... نگاه دارد من دوست او باشم به دل و با نیت و اعتقاد. (تاریخ بیهقی).

— به دل آمدن؛ به خاطر گذشتن:

آید به دلم کز خدا امین است
بر حکمت لقمان و ملکت جم. ناصرخسرو.

— به دل افتادن؛ به دل گذشتن. الهام‌گونه شدن. برات شدن به دل.

— به دل برگذشتن؛ به دل افتادن. خیال کردن. الهام‌گونه‌ای شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا):

شبی سر فروشُد به اندیشه‌ام
به دل برگذشت آن هنرپیشه‌ام. سعدی.

— به دل بینا شدن؛ آگاه شدن. رجوع به این ترکیب ذیل بینا شود.

— به دل درآمدن؛ خطور کردن در دل. به یاد آمدن. به خاطر گذشتن:

ز شاهیش چون سال بگذشت چل
غم روز مرگ اندرآمد به دل. فردوسی.

— به دل گرفتن؛ نیت کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به ترکیب «در دل گرفتن» شود.

— ||یاد داشتن. (آنندراج).

— به دل گرفتن گفتار (کردار) ناملایم کسی را؛ او را خوش نیامدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). از آن سخن یا کردار رنجیدن:

فلک به عمر خود از هر که یافت آزاری
به دل گرفت و به عهد تو انتقام کشید.
حسن‌بیگ (از آنندراج).

— به دل گفتن؛ با خود گفتن. در دل گفتن. اندیشیدن. در دل گذراندن. در باطن تصور کردن:

به دل گفت گر با نبی و وصی
شوم غرقه دارم دو یار وفی. فردوسی.
به دل گفت رستم که جز پیلسم
ز ترکان ندارد کس این زور و دم. فردوسی.
ز کینه به دل گفت شاه یمن
که بد زآفریدون نیامد به من. فردوسی.
به دل گفت نا کاردیده هُجیر
که گر من نشان گو شیرگیر. فردوسی.
بدل گفت اگر جنگجوئی کنم
به پیکار او سرخروئی کنم. عنصری.
به دل گفت آن به که شیری کنم
درین ترسنا کان دلیری کنم. نظامی.
به دل گفتا گر این ماه آدمی بود
کجا آخر قدمگاهش زمی بود. نظامی.
به دل گفتم ای ننگ مردان بمیر
که کودک رود پاک و آلوده پیر. سعدی.

۱ - نل: ز بر.

بدل گفت اگر لقمه چندی خورم
چه داند پدر عیب یا مادرم. سعدی.
به دل گفت بانگ سگ اینجا چراست
درآمد که درویش صالح کجاست. سعدی.
به دل گفتم از مصر قند آورم
بر دوستان ارمغانی برم. سعدی.
دوان آمدش گله‌بانی به پیش
به دل گفت دارای فرخنده کیش. سعدی.
رجوع به این ترکیب ذیل گفتن، و ترکیب «با دل گفتن» شود.
— به دل و دیده پذیرفتن؛ با منت پذیرفتن: عبدالله گفت همچنان است که میگوید و من این صلت بزرگ را که ارزانی داشتی به دل و دیده پذیرفتم و منتی سخت بزرگ داشتم. (تاریخ بیهقی).
— به گوش دلش شدن؛ الهام شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— بیچاره شدن دل؛ درمانده شدن آن. عاجز شدن آن.
— امثال:
دل که شد بیچاره او را چاره کردن مشکل است. (امثال و حکم دهخدا). رجوع به بیچاره شدن ذیل بیچاره شود.
— بیداردل؛ عاقل و هوشیار. رجوع به بیداردل در ردیف خود شود.
— بیداردلی؛ بیداردل بودن. حالت و چگونگی بیداردل. عاقلی. بصارت. بینایی. هشیاری. رجوع به بیداردلی در ردیف خود شود.
— بی‌دل؛ بی‌رحم. ظالم. (ناظم الاطباء).
— ||بدون مرکز حواس و عاطفه. متحیر. سرگردان. که عقل و هوش خود از دست داده است. بی‌اراده. بی‌اختیار. دل از دست داده:
ارباب شوق در طلبت بی دلند و هوش
اصحاب فهم در صفتت بی سرند و پا.
سعدی.
گرکسی وصف او ز من پرسد
بی‌دل از بی‌نشان چه گوید باز. سعدی.
— بی دل و یار؛ بیکس و بی‌غمخوار:
چون به شروان دل و یاریم نماند
بی دل و یار به شروان چه کنم. خاقانی.
— بیدلی؛ بی‌دل بودن. دل‌ازدست‌دادگی:
صبر من از بیدلی است از تو که مجروح را
چاره ز بی‌مرهمی است سوختن پرنیان.
خاقانی.
چارهٔ آن دل عطای بیدلیست. مولوی.
رجوع به بیدلی در ردیف خود شود.
— بیماردل؛ که قلب وی رنجور باشد. رجوع به بیماردل در ردیف خود شود.
— بینادل؛ روشن‌ضمیر. هوشیار. رجوع به این ترکیب ذیل بینا شود.
— بینا شدن دل؛ استبصار. (از منتهی الارب). رجوع به بینا شدن و بینادل شدن ذیل بینا
شود.
— پاک بودن دل؛ بی غل و غش بودن آن.
— امثال:
دل که پاک است زبان بی‌باک است، نظیر: آنرا که حساب پاک است از محاسبه چه باک است. (فرهنگ عوام). رجوع به پاک در ردیف خود و پاکیزه‌بودن دل در همین ترکیبات شود.
— پاکدلی؛ پاکدل‌بودن. پاک‌درونی. رجوع به پاکدلی در ردیف خود شود.
— پاکیزه‌بودن دل؛ پاک‌بودن آن. بی غل و غش بودن آن.
— امثال:
دل که پاکیزه‌بود جامهٔ ناپاک چه باک
سر که بی‌مغز بود نغزی دستار چه سود.
؟ (امثال و حکم دهخدا).
رجوع به پاکیزه در ردیف خود و پاک‌بودن دل در همین ترکیبات شود.
— پاکیزه‌دل؛ که دل پاک دارد. پاکدل. که اعتقاد پاک‌دارد. رجوع به پاکیزه‌دل در ردیف خود شود.
— پاکیزه‌دلی؛ پاکیزه‌دل بودن. رجوع به پاکیزه‌دلی در ردیف خود شود.
— پراکنده‌دل؛ پریشان‌خاطر. پراکنده‌خاطر. رجوع به پراکنده‌دل در ردیف خود شود.
— پراکنده بودن دل؛ پریشان بودن دل. آشفته بودن خاطر:
که‌بازار چندانکه آکنده‌تر
تهیدست را دل پراکنده‌تر. سعدی.
تو که یک روز پراکنده نبوده‌ست دلت
صورت حال پراکنده‌دلان کی دانی. سعدی.
رجوع به پراکنده و پراکنده‌دل در ردیفهای خود شود.
— پراکنده‌دل گشتن؛ آشفته‌خاطر شدن. رجوع به پراکنده‌دل در ردیف خود شود.
— پردرد گشتن دل؛ سخت اندوهگین شدن:
دلش گشت پردرد و رخساره زرد
پر از غم روان لب پر از باد سرد. فردوسی.
— پر زدن دل برای چیزی (کسی)؛ سخت خواهان و عظیم آرزومند او بودن. سخت مشتاق و طالب چیزی بودن. آرزوی دیدار کسی را در منتهای شدت داشتن. (از فرهنگ عوام). رجوع به پر زدن در ردیف خود شود.
— دل کسی مثل کبوتر پر زدن؛ کنایه است از هول و اضطراب داشتن وی. (از فرهنگ عوام).
— پرکین‌دل؛ دارای دل پرکینه. دارای دل حقود. پرحقد:
زینگونه کرد با من بازیها
پرکین‌دل از جفای فلک زینم. ناصرخسرو.
— پریشان‌دل؛ پریشان‌خاطر. آشفته‌دل:
کسانی که با ما درین منزلند
نبینم که چون ما پریشان‌دلند. سعدی.
رجوع به پریشان‌دل در ردیف خود شود.
— پژمرده بودن دل؛ افسرده بودن. اندوهگین بودن:
دل گازر از درد پژمرده بود
یکی کودک زیرکش مرده بود. فردوسی.
رجوع به پژمرده در ردیف خود شود.
— پژمرده‌دل؛ افسرده. خسته‌دل. رجوع به پژمرده در ردیف خود شود.
— پشت و دل شکسته؛ مقهور و مغلوب و پریشان‌خاطر.
— پوشیده‌دل؛ کوردل. رجوع به پوشیده‌دل در ردیف خود شود.
— پیچان‌دل؛ غمناک. بی‌آرام. رجوع به پیچان‌دل در ردیف خود شود.
— پیچیدن دل؛ اضطراب و پریشانی دل:
پی پیچیدن دل بس بود یک تار زلف او.
شیدای هندی (از آنندراج).
— پیش دل آمدن؛ به دل خطور کردن. بخاطر آمدن. آنچه پیش دل آید از تدبیری یا کاری. (دهار).
— تاب زدن دل؛ تافتن دل:
بشر از آن سو نشسته دل زده تاب
از پی آب کرده دیده پرآب. نظامی.
— تازه‌دل؛ آنکه دارای دل جوان باشد. رجوع به تازه‌دل در ردیف خود شود.
— تازه گردیدن دل؛ خرم شدن آن:
به سبزی کجا تازه گردد دلم
که‌سبزی بخواهد دمید از گلم. سعدی.
— تافته‌دل؛ آزرده‌دل. غمگین. دل‌نگران. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— تافته‌دلی؛ دل‌آزردگی. برافروختگی بسبب قهر و غضب. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— تباه گشتن دل؛ مشتاق و شیفته شدن. رجوع به تباه گشتن شود.
— ترکیدن دل کسی؛ در اصطلاح عامیانه، از تنهائی یا از خبری بدل سخت ترسیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به ترکیب دل ترکاندن در همین ترکیبات و به ترکیدن در ردیف خود شود.
— تفته‌دل؛ تنگدل و غمناک. دل‌فگار. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— تنگ‌دل؛ تنگ‌حوصله:
تنکدلی که نیارد کشید زحمت گل
ملامتش نکنم گر ز خار برگردد. سعدی.
رجوع به تنگ‌دل در ردیف خود شود.
— تنگ داشتن دل را؛ اندوهگین کردن دل را:
کنون هیچ دل را مدارید تنگ
که آمد مرا روزگار درنگ. فردوسی.
— تنگدل؛ اندوهگین. غمگین. رجوع به تنگدل در ردیف خود شود.

— تنگدل داشتن؛ افسرده و غمگین ساختن. رجوع به تنگدل داشتن در ردیف خود شود.

— تنگدل شدن؛ غمگین و افسرده شدن:

یکی تنگدل شد یکی روفراخ. نظامی.

سیاه‌اندرون باشد و سنگدل

که‌خواهد که موری شود تنگدل. سعدی.

رجوع به تنگدل شدن در ردیف خود شود.

— تنگدل کردن؛ افسرده و غمگین و مکدر کردن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— تنگدل گشتن؛ افسرده و ملول گشتن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— تنگدلی؛ دلفکاری. اندوهگینی:

تا سحرگه نخفت از آن خجلی

دیده بر هم نزد ز تنگدلی. نظامی.

رجوع به تنگدلی در ردیف خود شود.

— تنگدلی کردن؛ زاری کردن. غم خوردن. رجوع به تنگدلی کردن در ردیف خود شود.

— توانگردل؛ بلندطبع. کریم. رجوع به توانگردل در ردیف خود شود.

— توانگردلی؛ بزرگواری. سخاوت. رجوع به توانگردلی در ردیف خود شود.

— توسن‌دل؛ سخت‌دل. رجوع به توسن‌دل در ردیف خود شود.

— توسن‌دلی؛ سخت‌دلی. رجوع به توسن‌دلی در ردیف خود شود.

— ته دل؛ درون دل. رجوع به ته دل در ردیف خود شود.

— ته دل روشن بودن؛ امید قوی داشتن به اینکه کاری بر وفق مراد است.

— ||ثروت و مالی نهان داشتن.

— تهی‌دل؛ بدون‌کینه. رجوع به تهی‌دل در ردیف خود شود.

— تیره‌دل؛ بدرای. ناراست. نادرست. تیره‌رای. رجوع به تیره‌دل در ردیف خود شود.

— جان و دل؛ مایهٔ هستی و حیات.

— ||عزیز. گرامی.

— ||با جان و دل؛ از روی میل و رغبت. خالصاً و مخلصاً. (ناظم الاطباء).

— ||به جان و دل؛ با کمال میل. از صمیم قلب. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— جوشیدن دل؛ اضطراب دل. تشویش خاطر: دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشد؛ تشویش و شتاب بسیار دارد. (از فرهنگ عوام).

— چشم دل؛ دیدهٔ دل. چشم باطن. رجوع به چشم دل در ردیف خود شود.

— ||به چشم دل دیدن؛ معناً دانستن نه صورةً.

— چشم‌ودل‌پاک؛ عفیف و پاکدامن. رجوع به همین ترکیب در ردیف خود شود.

— چشم‌ودل‌سیر؛ بی‌نیاز. بی‌طمع. رجوع به همین ترکیب در ردیف خود شود.

— چشم‌ودل‌سیری؛ بی‌نیازی. بی‌طمعی. رجوع به به همین ترکیب در ردیف خود شود.

— حال آمدن دل؛ خوشدل شدن. شاد شدن. تشفی حاصل کردن. (فرهنگ عوام).

— خانهٔ دل؛ کنایه از کعبهٔ معظمه. (انجمن آرا). رجوع به خانهٔ دل در ردیف خود شود.

— خراشیدن دل؛ آزردن دل.

— خرم‌دل؛ مشعوف. خوشدل. رجوع به خرم‌دل در ردیف خود شود.

— خرم‌دلی؛ خرم‌دل بودن. دلشادی. مشعوفی. رجوع به خرم‌دلی در ردیف خود شود.

— خسته‌دل؛ دلفگار. دلخسته. غمناک. رجوع به خسته‌دل در ردیف خود شود.

— خسته‌دل بودن؛ غمگین بودن. دلتنگ بودن. رجوع به خسته‌دل در ردیف خود شود.

— خسته‌دلی؛ غمناکی. غصه‌داری: گفت بلی بردند ولیکن مرا با آن الفت زیادتی که به وقت مفارقت خسته‌دلی باشد، نبود. (گلستان سعدی). رجوع به خسته‌دلی در ردیف خود شود.

— خلیده‌دل؛ مجروح‌دل.

— ||کنایه از دلشکسته. رجوع به خلیده‌دل در ردیف خود شود.

— خندان‌دل؛ خوشحال. شادان. رجوع به خندان‌دل در ردیف خود شود.

— خنک‌دل؛ راحت. خوشدل. رجوع به خنک‌دل در ردیف خود شود.

— خنک شدن دل؛ در اصطلاح عامیانه، در نتیجهٔ انتقام گرفتن و خالی کردن دل از کینه تشفی خاطر برای کسی حاصل آمدن. گویند: دلم خنک شد. (از فرهنگ لغات عامیانه).

— خنک کردن دل به چیزی؛ کنایه از افسرده شدن (از آنندراج):

چیزی که نیز چرخ شبی روز کرده‌اند

چون شمع دل خنک به نسیم سحر کنند.

صائب (از آنندراج).

— خوبدل؛ خوش‌قلب. رجوع به خوبدل در ردیف خود شود.

— خوش بودن دل؛ شاد بودن. مسرور بودن:

شکسته‌بال‌تر از من میان مرغان نیست

دلم خوشست که نامم کبوتر حرم است.

محتشم.

— امثال:

کجا خوش است؟ آنجا که دل خوش است. (امثال و حکم دهخدا).

دلم خوشست زن بگم، اگرچه کمتر از سگم. (امثال و حکم دهخدا).

— خوشدل؛ بانشاط. شادمان. رجوع به خوشدل در ردیف خود شود.

— خوشدل بودن؛ راضی بودن:

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه

ندارد حدود ولایت نگاه. سعدی.

— خوشدل شدن؛ شاد شدن. رجوع به خوشدل شدن شود.

— خوشدل کردن؛ شاد کردن. رجوع به خوشدل کردن شود.

— خوشدل نشستن؛ حالت خوش داشتن. رجوع به خوشدل نشستن شود.

— خوشدلی؛ دلخوشی. شادی. شادمانی:

چون خدایم به رفق شاه رساند

خوشدلی را دگر بهانه نماند. نظامی.

رجوع به خوشدلی در ردیف خود شود.

— خوشدلی کردن؛ نشاط کردن. رجوع به خوشدلی کردن در ردیف خود شود.

— خون شدن دل کسی؛ کنایه از بی‌تاب و بی‌قرار شدن کسی: دل کوه از تاب سخای او خون شد. (سندبادنامه ص۱۳).

ورنه خود اشفقن منها چون بدی

گرنه‌از بیمش دل که خون شدی. مولوی.

دلش خون شد و راز در دل بماند

ولی پایش از گریه در گل بماند. سعدی.

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود

تا خود غلام کیست که سعدی غلام اوست.

سعدی.

خون شد دل من ندید کامی

الا که برفت نام با ننگ. سعدی.

دل دردمند سعدی ز محبت تو خون شد

نه کُشی به تیغ هجرش نه به وصل می‌رسانی.

سعدی.

رجوع به این ترکیب ذیل خون شود.

— خون در دل افتادن؛ خون به دل افتادن. غم و ناراحتی به دل راه یافتن. رجوع به این ترکیب ذیل خون شود.

— خون کردن دل کسی؛ کنایه از آزردن بسیار کسی را. رجوع به این ترکیب ذیل خون شود.

— خون گرفتن دل؛ خون شدن دل. رجوع به این ترکیب ذیل گرفتن شود.

— خونین‌دل؛ با دل خونین. با دل پرخون. رجوع به خونین در ردیف خود شود.

— داغ از دل ستاندن؛ دفع غم و اندوه کردن. رجوع به این ترکیب ذیل داغ شود.

— داغ به دل برافکندن؛ در دل غمی داشتن. رجوع به این ترکیب ذیل داغ شود.

— داغ خویشاوندی (نزدیکی) در دل کسی ماندن؛ از مرگ وی بسیار متأثر شدن. رجوع به این ترکیب ذیل داغ شود.

— داغ‌دل؛ دارای دلی داغدار. رجوع به داغ‌دل در ردیف خود شود.

— داغ دل؛ درد دل. اندوه دل. رجوع به این ترکیب ذیل داغ شود.

— دانادل؛ که دلی دانا دارد. رجوع به دانادل در ردیف خود شود.

— دانادلی؛ دانادل بودن. خردمندی.

دل آگاهی. رجوع به دانادلی در ردیف خود شود.

— در دل آمدن؛ در خاطر خطور کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). الهام شدن. چیزی در خاطر وارد شدن. چیزی به دل برات شدن. احساس واقعه‌ای اعم از بد یا نیک کردن. (فرهنگ لغات عامیانه):

در دلم آمد که سال آن مه من چند
هفتهٔ دیگر بر آن شمار برآمد. سوزنی.

چه باز در دلت آمد که مهر برکندی
چه شد که یار عزیز از نظر بیفکندی. سعدی.

در دلم آمد که این عروس نکوروی
خاطر داماد را پسند نیفتاد. سروش اصفهانی.

خطور؛ در دل آمدن اندیشه. (دهار).

— در دل [کسی] افتادن؛ ملهم شدن. خطور کردن. الهام شدن. رجوع به در دل افکندن در همین ترکیبات و افتادن در ردیف خود شود.

— در دل افکندن؛ الهام. ایزاع. (دهار). رجوع به اندر دل افکندن در همین ترکیبات شود.

— در دل انداختن؛ ایزاع. (از منتهی الارب).

— در دل را باز کردن؛ هرچه در دل داشتن گفتن. راز خود را فاش کردن: در دلش را مثل صحرای مورچه‌خوار باز کرد. (امثال و حکم دهخدا).

— در دل بودن؛ در دل داشتن:

آن بندگی که بودش در دل نکرد از آنک
یک هفته داشت چرخش و جز ناتوان نداشت.
مسعودسعد.

— در دل [کسی] جا دادن خود را؛ خویشتن را محبوب او ساختن:

خویش را در دل او جا دادم
غرق در آهن و پولاد شدم. ؟

— در دل داشتن؛ اضمار. (دهار). باطناً بر آن بودن. در باطن تصمیم گرفتن:

جز به خشنودی و خشم ایزد و پیغمبرش
من ندارم از کسی در دل نه خوف و نه رجا.
ناصرخسرو.

مضمر؛ در دل داشته. (دهار).

— در دل رفتن؛ به دل نشستن. رجوع به این ترکیب ذیل رفتن شود.

— در دل قرار دادن؛ اعتقاد. (دهار).

— در دل کردن؛ نیت کردن. قصد کردن. تصمیم کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا): من بهمه حال در دل کرده‌ام که دست او را از این شغل کوتاه کنم. (آثار الوزراء عقیلی). این مردک مالی بدزدیده است و در دل کرده که ببرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۸). و ما در دل کرده بودیم که اگر به امیر [مسعود] به بدی قصدی باشد شوری پیا کنیم. (تاریخ بیهقی ص۱۲۸). وجه کار آن است کی... در دل کنی کی چون پیروز آیی این بدعت برداری. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۸۸). نه در دل کرده‌ام و خواهان آنکه هرگز ارادت نمایم. (تاریخ طبرستان).

— در دل گذشتن؛ خطور کردن:

خیال رزم تو گر در دل عدو گذرد
ز بیم تیغ تو بندش جدا شود از بند
ز عدل تست بهم باز و صعوه را پرواز
ز حکم تست شب و روز را بهم پیوند.
(منسوب به رودکی).

هجس؛ آنچه در دل گذرد. (منتهی الارب). گذشتن چیزی در دل. (دهار).

— در دل گرفتن؛ بخاطر سپردن:

از آن تاجور ماند اندر شگفت
سخن هرچه بشنید در دل گرفت. فردوسی.

— ||غمگین شدن.

— ||نیت کردن. عزم کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). تصمیم گرفتن.

— ||اعتقاد. (منتهی الارب) (دهار). رجوع به ترکیب به دل گرفتن در همین ترکیبات شود.

— در دل گرفتن بیم؛ استشعار. (از دهار).

— در دل گرفتن گفتار (کردار) ناملایم کسی را؛ او را خوش نیامدن. (یادداشت مرحوم دهخدا):

صاف چون آینه می‌باید شدن با نیک و بد
هیچ چیز از هیچکس در دل نمی‌باید گرفت. صائب.

— در دل گرفتن کینهٔ کسی را؛ کینهٔ او را بدل گرفتن و درصدد انتقام برآمدن.

— در دل گرفتن گره؛ عقده در دل داشتن:

یا نمی‌باید از آزادی زدن چون سرو لاف
یا گره از بی‌بری در دل نمی‌باید گرفت.
صائب.

— در دل گنجیدن؛ باور داشتن. مورد قبول واقع شدن سخنی: در دل دوستان نمی‌گنجید. (راحة الصدور ص ۵۰۰).

— در دل نشستن؛ مورد قبول واقع شدن. مؤثر شدن: سخن کز دل برون آید نشیند لاجرم در دل. (امثال و حکم دهخدا).

— در دیده و دل نشستن؛ مورد قبول واقع شدن. مؤثر شدن:

به هر نکته‌ای حجتی بازبست
که چون نور در دیده و دل نشست. نظامی.

— درد دل؛ اندوه دل. غم دل:

درد دل دوستان گر تو پسندی رواست
هرچه مراد شماست غایت مقصود ماست.
سعدی.

تن بی درد دل جز آب و گل نیست
دل فارغ ز درد عشق دل نیست. جامی.

گفتمش درد دل خویش دلش درد نکرد
این همه مهر و محبت اثری کرد نکرد.
سیدعبدالله عالی (از آنندراج).

— درد دل به جان رسیدن؛ به نهایت رسیدن. تا حد هلاکت رسیدن:

عاقبت درد دل بجان برسید
نیش فکرت به استخوان برسید. سعدی.

رجوع به جان در ردیف خود شود.

— درد دل پیش کسی بردن؛ غم دل با او گفتن:

روز بیچارگی و درویشی[1]
درد دل پیش دوستان آرند. سعدی.

— درد کردن دل؛ رحم آوردن و رقت کردن. (از آنندراج):

گفتمش درد دل خویش دلش درد نکرد
این همه مهر و محبت اثری کرد نکرد.
سیدعبدالله عالی (از آنندراج).

— دریادل؛ صاحب جود. (لغت محلی شوشتر، خطی):

چو دارای دریادل آگاه گشت
که موج سکندر ز دریا گذشت... نظامی.

— دریادلی؛ بذل و بخشش:

ز دریادلی شاه دریاشکوه
نوازش بسی کرد با آن گروه. نظامی.

— دریا شدن دل؛ احاطه یافتن:

شمس چون پیدا شود آفاق از او روشن شود
مرد چون دانا شود، دل در برش دریا شود.
ناصرخسرو.

— دریا کردن دل؛ جود و سخا زیاده از مقدور کردن. (از آنندراج):

تو دریا کن دل ای ساقی و خُم را در میان آور
سر ما گرم ازین پیمانهٔ کم کم نمی‌گردد.
صائب (از آنندراج).

— دست برآوردن از دل؛ اقدام و آهنگ و عزم کردن از روی صدق نیت:

بیا تا برآریم دستی ز دل
که نتوان برآورد فردا ز گل. سعدی.

— دست و دل کسی بکار نرفتن؛ در اصطلاح عامیانه، علاقه و اشتیاق به کار نداشتن.

— دل آب دادن؛ کنایه از متلذذ و محظوظ شدن از تماشا و جز آن، از عالم [از قبیل] چشم آب دادن. (آنندراج).

— دل آب شدن؛ عظیم ترسیدن. سخت هراسیدن. رجوع به آب شود.

— ||در اصطلاح عامیانه، بی‌تاب شدن. در انتظار فراوان ناشکیبا شدن. بسیار مشتاق چیزی بودن و در انتظار آن نشستن. طاق شدن و به انتها رسیدن طاقت و تاب و توان. گویند: بچه برای غذا دلش آب شد. (فرهنگ لغات عامیانه). و رجوع به آب شود.

— دل [کسی را] آب کردن؛ کسی را در آتش انتظار سوزاندن. یا در راه مطلوبی بی‌طاقت کردن. (فرهنگ عوام). و رجوع به آب کردن شود.

— دل آراستن؛ مصمم شدن. تصمیم گرفتن:

ابا ژنده پیلان و با خواسته

1 - ن ل: روز درماندگی و معزولی.

که خونی به کینه دل آراسته. فردوسی.

— دل‌آراسته؛ آراسته‌دل. آماده. مصمم:

از آنجا بیامد دمان و دنان
دل آراسته سوی شهر زنان. فردوسی.

— دل‌آراسته شدن؛ نظم و ترتیب یافتن:

فرستاد بهرام را خواسته
وز آن خواسته شد دل‌آراسته. فردوسی.

— دل آراسته گردیدن از چیزی؛ بدان بازیور شدن:

دلی کز خرد گردد آراسته
چو گنجی بود پر ز زر و خواسته. فردوسی.

— دل آرام یافتن؛ آرامش یافتن خاطر. برآسودن خاطر. و رجوع به آرام یافتن شود.

— دل آرامیدن؛ اطمینان یافتن. آسوده‌خاطر شدن. آسودن دل: دلهای رعیت و لشکری بر طاعت ما و بندگی بیارامید. (تاریخ بیهقی). خدمت و بندگی نمود [منوچهر] و دل او بیارامید. (تاریخ بیهقی). و رجوع به آرامیدن شود.

— دل‌آزاد؛ آزاددل. دلشاد. از غم رسته.

— دل کسی را آزردن؛ او را رنجانیدن. ملول کردن. ایذاء و اذیت وی کردن:

دگر ره نیازارمش سخت‌دل
چو یاد آیدم سختی کار گل. سعدی.
بر بنده مگیر خشم بسیار
جورش مکن و دلش میازار. سعدی.

— امثال:

دل دوستان آزردن مراد دشمنان برآوردن است. (امثال و حکم دهخدا). و رجوع به آزردن شود.

— دل آسان‌گذار؛ دل سمح. و رجوع به آسان‌گذار شود.

— دل آسمان؛ باطن و درون آن:

صبح آتشی از نهان برآورد
راز دل آسمان برآورد. خاقانی.

— دل آمدن کسی را؛ موافق شدن وی با امری. روا داشتن. انصاف دیدن. (از فرهنگ عوام). طاقت داشتن و به چیزی تن دردادن و وجدان خود را برای انجام دادن کاری راضی کردن، چنانکه گویند: دلم نیامد سر حیوان را ببرم. یا: چطور دلت آمد که این بچهٔ یتیم را کتک بزنی! (فرهنگ لغت عامیانه).

— ||دل نیامدن؛ انصاف ندیدن. روا ندیدن:

با لب آمادهٔ فریاد هر شب بر درت
آیم و دیگر دلم ناید که بیدارت کنم.
سنجر کاشی (از آنندراج، ذیل دل دادن).
نباشد دور گر قاصد جواب نامه دیر آرد
کسی را دل نمی‌آید که از کوی تو برگردد.
سالک یزدی (از آنندراج، ذیل دل دادن).

— دل از جاکنده شدن؛ یکباره ترسیدن.

— دل از جان شستن؛ دل از جان برداشتن. مصمم به مرگ شدن. رجوع به این ترکیب ذیل شستن شود.

— دل از جای برآمدن؛ بیمناک شدن. مضطرب و پریشان گشتن:

ز بس نالهٔ بوق و هندی درای
همه مرد را دل برآمد ز جای. فردوسی.
خروش آمد و نالهٔ کرّنای
همی کوه را دل برآمد ز جای. فردوسی.
چو آوای کوس آمد و کرّنای
فرامرز را دل برآمد ز جای. فردوسی.

— دل از جای بردن؛ دل ربودن. رجوع به این ترکیب ذیل جای شود.

— دل از جای بیرون شدن؛ شوری خاص در دل پیدا شدن. دل فروریختن. معادل آنچه امروز می‌گوئیم دلش تکان خورد. (فرهنگ لغات مثنوی):

این بگفت و گریه درشد های‌های
تا دل داود بیرون شد ز جای. مولوی.

— دل از جای رفتن؛ مضطرب شدن. بشدت و بی‌اندازه ترسیدن:

گفت کو پایم که دست و پای رفت
جان من لرزید و دل از جای رفت. مولوی.

و رجوع به این ترکیب ذیل رفتن شود.

— دل از جای شدن؛ آشفته و بی‌قرار شدن:

دل از جای شد لشکر روم را
چو از کورهٔ آتشین موم را. نظامی.

و رجوع به این ترکیب ذیل جای شود.

— دل از دست دادن؛ عاشق شدن. مضطرب شدن. فریفته شدن:

چون دل از دست بدادی مثل کرهٔ توسن
نتوان بازگرفتن به همه خلق عنانش. سعدی.

— دل‌ازدست‌داده؛ عاشق. مضطرب. پریشان:

ما بی‌غمان مست دل‌ازدست‌داده‌ایم
همراز عشق و هم‌نفس جام باده‌ایم. حافظ.

— دل از دست رفتن؛ عاشق شدن. فریفته گشتن:

حکیم بین که برآورد سر به شیدائی
حکیم را که دل از دست رفت شیدائیست.
سعدی.
دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا.
حافظ.

و رجوع به این ترکیب ذیل رفتن شود.

— دل‌ازدست‌رفته؛ کنایه از عاشق صادق. (آنندراج). رجوع به این ترکیب ذیل رفته شود.

— دل از راستی شکستن؛ دل از راستی برکندن. رجوع به این ترکیب ذیل شکستن شود.

— دل از راه بردن کسی را؛ اضلال کردن او را. گمراه کردن. از راه بدرکردن. راه او را زدن. بر او راه زدن:

جوان را ره و رای گردان بود
دلش بردن از راه آسان بود. سعدی.

— دل از راه گوش بیرون شدن؛ عاشق شدن از راه شنیدن:

دلم از راه گوش بیرون شد
بیم آن شد که هوش می‌بشود. خاقانی.

— دل از کار بردن؛ پریشان و مضطرب کردن:

دلم از کار به لبهای شکربار برد
زآنکه شیرینی بسیار دل از کار برد.
مسیح کاشی (از آنندراج).

— دل از کسی مانده بودن؛ رنجیده‌دل بودن از وی:

شنیدم که باری سگم خوانده بود
که از من به نوعی دلش مانده بود. سعدی.

— دل‌ازکف‌افتادن؛ دل از دست دادن. دل دادن. رجوع به افتادن در ردیف خود شود.

— دل از کف داده؛ کنایه از عاشق صادق. (آنندراج):

به هر جا قامتش چون من دل‌ازکف‌داده‌ای دارد
به رنگ نقش پا در هر قدم افتاده‌ای دارد.
محمدعلی طائف (از آنندراج).

— دل از (ز) کف رفتن؛ عاشق شدن:

مرا سالها دل ز کف رفته بود
بر این شخص و جان بر وی آشفته بود.
سعدی.

— دل از کین دور داشتن؛ ترک کینه کردن:

دل خویش گر دور داری ز کین
جهان و کهانت کنند آفرین. فردوسی.

— دل از مهر کسی برگسلیدن؛ مهر او را از دل بیرون کردن:

دلت را ز مهر کسی برگسل
کجانیستش با زبان راست دل. فردوسی.

— دل افتادن از کسی؛ بیزاری یافتن از او. رجوع به «افتادن دل از» در ردیف خود شود.

— دل اندر خانه نهادن؛ تغافل کردن در کاری. فروگذاشتن کاری: لختی از اجزاء تصانیف خود فرا من داد و گفت این را اندر جیحون افکن. چون بیرون آمدم نگاه کردم همه طَرَف لطایف بود، دلم اندر خانه نهادم. (کشف المحجوب هجویری ص ۳۰۲).

— دل [کسی] با خود نبودن؛ پریشان‌حواس بودن: هامان گفت ای شاه! مرا دل با خود نیست از غم شاهزاده. (سمک عیار ج ۱ ص ۲۱).

— دل باز جای آمدن؛ آرام شدن. دل بجای آمدن. آرامش یافتن. رجوع به باز جای آمدن شود.

— دل باز شدن؛ برطرف شدن غم و اندوه. (فرهنگ عوام). خوشحال شدن. آرامش یافتن. و رجوع به باز شدن شود.

— دل باز کردن پیش کسی؛ دل گشودن. غمها یا رازهای خود را به او گفتن.

— دل [کسی را] بازیافتن؛ نوازش و مهربانی

کردن تا دل و قلب او را بدست آوردن. رجوع به دل بازیافتن ذیل بازیافتن شود.
— دل با کسی بودن؛ توجه به او داشتن:
ورت مال و جاه است و زرع و تجارت
چو دل با خدایست خلوت نشینی. سعدی.
— دل بد داشتن؛ نگران بودن. بیمناک بودن: نباید که ترا صورت بندد که از تو آزاری دارم و یا قصدی می‌کنم تا دل بد نداری. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۶۹).
— دل بد کردن؛ اعتقاد گردانیدن. بدگمان شدن. عاصی شدن: بعد از مدتی او را معلوم شد که لشکر وی با وی دل بد کرده‌اند و با امیر حمید راست شده‌اند. (تاریخ بخارای نرشخی ص۱۱۴).
— ||نگران و مضطرب شدن. ترسیدن:
چو بشنید مهران ز کید این سخن
بدو گفت ازین خواب دل بد مکن. فردوسی.
فرودآمد از کوه و دل بد نکرد
گذر بر سپاه و سپهبد نکرد. فردوسی.
دل بد مکن که حال تو و فرزندان تو نزدیک من همانست که بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۲۶).
این دل غمدیده حالش به شود دل بد مکن
وین سر شوریده بازآید بسامان غم مخور.
حافظ.
— دل به آب صابری شستن؛ صبر و شکیبایی پیشه کردن:
به آب صابری دل را بشستم
به کام خویش جفتی نیک جستم.
(ویس و رامین).
— دل به باد دادن؛ دل از دست دادن: چنان افتاد از قضا که بونعیم ندیم مگر به حدیث این ترک دل به باد داده بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۱۷).
— دل به تنگ آمدن؛ عاجز و ملول شدن دل:
گراز دلبری دل به تنگ آیدت
وگر غمگساری به چنگ آیدت. سعدی.
و رجوع به «بتنگ آمدن» شود.
— دل به جان آمدن؛ سخت بستوه آمدن:
سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی
دل ز تنهائی به جان آمد خدا را همدمی.
حافظ.
و رجوع به «به جان آمدن» ذیل جان شود.
— دل به جانب کسی بودن؛ طرفدار او بودن. حامی او بودن. پشتیبان او بودن: صاحب فاضل... بر این نامه اعتماد کند و دل قوی دارد که دل ما به جانب ویست. (تاریخ بیهقی).
— دل به جان رسیدن؛ تا حد مردن آمدن. رجوع به همین ترکیب ذیل جان شود.
— دل به جای آمدن؛ آرامش یافتن. آسوده شدن:
ملک را دل رفته آمد بجای
بخندید و گفت ای نکوهیده‌رای... سعدی.
و رجوع به این ترکیب ذیل جای شود.
— دل به جای (بر جای) داشتن؛ آرام داشتن. قرار داشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا). خونسرد بودن. بر خود نلرزیدن. آرام و مطمئن بودن. جمع بودن حواس. متمرکز بودن فکر و عقل:
کی دل به جای داری در پیش آن دو چشم
گر چشم را بغمزه بگرداند از وریب.
شهید بلخی.
بدو گفت کاین دل ندارد به جای
ز سر پرسشش پاسخ آرد ز پای. فردوسی.
به قلب اندرون بود مهران بپای
که در کینه او داشتی دل به جای. فردوسی.
و رجوع به این ترکیب ذیل جای شود.
— دل [کسی] به جای ماندن؛ آرامش و اطمینان وی بر جای ماندن:
دل هیچ مادر نماند بجای
که فرزند زو گشت خواهد جدای. فردوسی.
— دل به جایها شدن؛ اندیشه به هر جانب رفتن. نگران شدن: امیر محمد... چون روزی دو برآمد و از ما کسی نرفت دلش به جایها شد کوتوال را گفت تا از حاجب بازپرسند تا سبب چه بود که کسی نزدیک من نمی‌آید. (تاریخ بیهقی).
— دل به جایی افتادن؛ قرار و انس گرفتن دل به آنجا. رجوع به «افتادن دل به جایی» در ردیف خود شود.
— دل به جایی رفتن؛ توجه بدانجا کردن. حواس به آن سوی معطوف کردن:
چو هر ساعت از تو بجایی رود دل
به تنهایی اندر، صفایی نبینی. سعدی.
— دل به حلق آمدن؛ از دیری کار یا از درنگی و آهسته کاربودن کسی سخت بیزار شدن.
— دل به داغ داشتن؛ غمین بودن. رجوع به این ترکیب ذیل داغ شود.
— دل به درد آژده بودن؛ مهر و عطوفت و غمخواری داشتن:
نه مردم شمر بل ز دیو و دده
دلی کو نباشد به درد آژده. فردوسی.
— دل به دریا افکندن (فکندن)؛ دل به دریا زدن. تصمیم گرفتن و در کاری بی‌پروا داخل شدن:
گر به طوفان می‌سپارد ور به ساحل می‌برد
دل به دریا و سپر بر روی آب افکنده‌ایم.
سعدی.
دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم
وَاندر این کار دل خویش به دریا فکنم.
حافظ.
— دل به دریا انداختن؛ هر چه بادا گویان. دل به دریا کردن. (از آنندراج):
اشرف از گردون نیابی گوهر مطلوب را
تا نیندازی در این ره دل به دریا چون حباب.
سعید اشرف (از آنندراج).
و رجوع به دل به دریا زدن و دل به دریا کردن شود.
— دل به دریا زدن؛ هر چه بادا باد گفتن. خطر کردن. به امری که عاقبت آن معلوم نیست قیام کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). با خطر و بیم هلاک مصمم کاری شدن. بی‌باکانه وارد مرحلهٔ اجرای امری شدن. بدون هراس به کاری صعب پرداختن. (فرهنگ عوام). با شهامت و بدون ملاحظهٔ خطر به کاری اقدام کردن. تصمیم گرفتن و در کاری بی‌پروا داخل شدن. و رجوع به این ترکیب ذیل زدن شود.
— دل به دریا کردن، دل را دریا کردن، دل دریا کردن؛ هرچه‌باداباد گویان بر در توکل زدن و به رسوخ همت به کار خطرناک کمر بستن و آمادهٔ هلاک خود شدن که بیم جان داشته باشد. (آنندراج):
در محیط آفرینش از حبابی کم مباش
کز نظر وا کردنی دل را به دریا کرد و رفت.
صائب (از آنندراج).
چون حباب از هر شکستی دل به دریا می‌کنم
ناخن موجم گره از کار خود وامی‌کنم.
سالک قزوینی (از آنندراج).
— ||کنایه از سخاوت فوق‌المقدور. (غیاث) (آنندراج). جود و سخا زیاده از مقدور کردن:
تو دریا کن دل ای ساقی و خم را در میان آور
سر ما گرم ازین پیمانهٔ کم کم نمی‌گردد.
صائب (از آنندراج).
و رجوع به دل به دریا زدن شود.
— دل [کسی را] به دست آوردن؛ کسی را با نیکی و محبت از خود خشنود ساختن. (فرهنگ عوام). او را خرسند کردن. به او مهربانی کردن. کنایه از بخشش و جود و انجاح مطالب و قضای حوائج. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). تألیف. (از منتهی الارب). تألف. (از دهار) (از تاج المصادر بیهقی). استمالت. استعطاف: اگر بر آب روی خسی باشی، و اگر بر هوا پری مگسی باشی، دل به دست آر تا کسی باشی. (خواجه عبدالله انصاری).
اگر خفیه ده دل به دست آوری
از آن به که صد ره شبیخون بری. سعدی.
سعدیا گر به جان خطاب کند
ترک جان گیر و دل به دست آرش. سعدی.
بدست آوردن دنیا هنر نیست
کسی را گر توانی دل به دست آر. سعدی.
دلش بر جوانمرد مسکین بخست
که باری دل آورده بودش به دست. سعدی.
خواهرش را دل آورید به دست
مهر ازین برگرفت و در وی بست. سعدی.
تا دل دوستان به دست آری

بوستان پدر فروخته به. سعیدی.
دل درماندگان به دست آور
بر ستم‌پیشگان شکست آور. اوحدی.
— امثال:
تا توانی دلی به دست آور
دل شکستن هنر نمی‌باشد.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).
دل بدست آور که حج اکبر است.
؟ (امثال و حکم دهخدا).
— دل به دست کردن؛ دل به دست آوردن:
دیار مشرق و مغرب بگیر [1] و جنگ مجوی
دلی به دست کن و زنگ خاطری بزدای.
سعدی.
— دل به دل؛ دوستی و محبت از طرفین و مبادلهٔ خاطرها. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترکیب «از دل به دل راه است» در همین ترکیبات شود.
— دل به دلدونش رسیدن، دلش به دلدونش رسیدن؛ به مقصود رسیدن (و آن با تمسخر و استهزا یا با تغیر و تشدد گفته شود)، مثلاً گویند: حالا که پولهایت را قمار کردی و باختی دلت (یا دل) به دلدونت رسید. (از فرهنگ عوام).
— دل به دل رفتن؛ دوستی و دشمنی از دو سوی بودن. (از امثال و حکم دهخدا):
گر دل به دل رود ز دل خویش بازپرس
تا بی‌هوای تست کرا زین دیار دل. سوزنی.
آخر نه دل به دل رود انصاف من بده
چونست من به وصل تو مشتاق و تو ملول.
سعدی.
و رجوع به ترکیب «از دل به دل راه است» در همین ترکیبات شود.
— دل به راهی مایل بودن؛ میل به آن سوی کردن:
دلت گر به راه خطا مایل است
ترا دشمن اندر جهان خود دلست.
فردوسی.
— دل به روی دویدن؛ کنایه از خون گریستن. (آنندراج):
چو در گوش خواهر شد آن گفتگوی
همه بردویدش دل از تن به روی.
شمسی (یوسف و زلیخا).
دل می‌دود به روی من از غصهٔ رقیب
هرگه که یاد شانی آزرده‌دل کنم.
شانی تکلو (از آنندراج).
— دل به صد جا رفتن؛ گمان به هر کس و هر چیز بردن و آن در حالت بدگمانی می‌باشد. (از آنندراج):
جائی نمیروی که دل بدگمان من
تا بازگشتن تو به صد جا همی رود.
صائب (از آنندراج).
جان من هرگه که جایی میروی
عاشقان را دل به صد جا میرود.
امیر شاهی (از آنندراج).
— دل به صد راه رفتن؛ در امری گمانهای گوناگون بردن. (از امثال و حکم دهخدا).
— دل به غم بازبستن؛ مشغول کردن:
دل را به غم تو بازبستیم
جان را کمر نیاز بستیم. خاقانی.
— دل به هزار راه رفتن؛ در حال تشویش خاطر، تصورات مختلف کردن. (فرهنگ عوام). در امری گمانهای گوناگون بردن. (امثال و حکم دهخدا).
— دل بر چیزی بودن؛ متوجه و مراقب آن بودن. علاقه و مهر بدان داشتن:
همان نیز با میسره میمنه
بکوشند و دلها همه بر بنه. فردوسی.
دل بر آن به که باشد از خانه
پشک تو به که مشک بیگانه. سنائی.
— دل بر چیزی شدن؛ بر سر آن شدن:
بر آن دل شدکه لعبی چند سازد
بگیرد شاه نو را بند سازد. نظامی.
— دل برخاستن؛ به هیجان آمدن. رجوع به برخاستن شود.
— دل بر دریا زدن؛ دل به دریا زدن:
رهروان عقل ساحل را به جان دل بسته‌اند
ما دل خود را به راه عشق بر دریا زدیم.
ظهیر.
و رجوع به ترکیب «دل به دریا زدن» در همین ترکیبات شود.
— دل بر ره بودن؛ چشم به راه بودن. سخت متوجه آن بودن. در انتظار کسی بودن:
زانتظارم دیده و دل بر رهست
زین غمم آزاد کن گر وقت هست. مولوی.
— دل بر سر زبان داشتن؛ مافی‌الضمیر بر سر زبان آوردن. (آنندراج):
چون کنی ساز عشق را خس‌پوش
من که دل بر سر زبان دارم.
طالب آملی (از آنندراج).
— دل بر کسی بودن؛ علاقه به وی داشتن. متمایل به وی بودن:
دیدم دل خاص و عام بر وی
من نیز دلاوری نمودم. سعدی.
— دل بر کف دست داشتن؛ صدیق و بی‌حیله بودن. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به ترکیب «دل در کف دست داشتن» در همین ترکیبات شود.
— دل بر لب دویدن؛ کنایه از گریهٔ خونی کردن. (غیاث). خون گریستن. (آنندراج):
زبان کردی اگر در ناله اهمال
دلش بر لب دویدی همچو تبخال.
ناظم هروی (از آنندراج).
— دل‌بزرگ؛ مغرور و مطمئن. [2] دل‌گنده؛ چون مطلوب دیرینهٔ او بحصول پیوست و... دل‌بزرگ و متکبر شد. (رشیدی). و رجوع به دل‌گنده در ردیف خود شود.
— دل به هم برآمدن؛ شوریدن دل. متأثر شدن. تَبَغُّر: سلطان را از سخن او دل به هم برآمد و آب در دیده بگردانید. (گلستان سعدی). شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت، پدر را دل به هم برآمد. (گلستان).
— دل بی‌تاب؛ دل ناشکیبا:
دانم که بی‌قراری این درد جانگداز
حرف شکایت از دل بی‌تاب می‌کشد.
صائب (از آنندراج).
— دل پاره گشتن؛ سخت متأثر شدن:
دید بنوعی که دلش پاره گشت
برزگری پیر در آن ساده دشت. نظامی.
— دل پایین ریختن، دل یک‌هو پایین ریختن؛ وحشت کردن. ترسیدن. دل فروریختن. (فرهنگ عوام).
— دل‌پر. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دل پر از چیزی بودن؛ مملو از آن بودن:
برفتند با او دو فرزند اوی
پر از آب رخ دل پر از پند اوی. فردوسی.
— دل پر از خشم بودن؛ سخت خشمگین بودن:
که با کین شاهان نباید که چشم
نباشد پر از آب و دل پر ز خشم. فردوسی.
— دل پر از درد بودن؛ سخت اندوهنا ک بودن. سخت غمگین بودن:
دل نوذر از غم پر از درد بود
که تاجش ز اختر پر از گرد بود. فردوسی.
دل مرد طامع بود پر ز درد
به گرد طمع تا توانی مگرد. فردوسی.
تنش زشت و بینی کژ و روی زرد
بداندیش و کوتاه و دل پر ز درد. فردوسی.
— دل پر از درد گشتن؛ سخت غمگین شدن:
شکست اندرآید بدین رزمگاه
پر از درد گردد دل نیکخواه. فردوسی.
— دل پر از غم بودن؛ سخت اندوهگین و غمنا ک بودن:
فرستاده برگشت و شد بادرم
دل کفشگر زآن درم پر ز غم. فردوسی.
— دل پر از غم کردن؛ سخت اندوهگین و غمنا ک ساختن:
چنین گفت من با تو آیم بهم
دل من مکن زین سخن پر ز غم. فردوسی.
— دل پر از کین؛ سخت انتقامجو:
شد از باختر سوی دریای گنگ
دلی پر ز کین و سری پر ز جنگ. فردوسی.

---

۱ - ظ: مگیر.
۲ - در برابر دل‌کوچک، و ممکن است به معانی شجاع و بخشنده هم باشد.

— دل پرخون داشتن؛ اندوه فراوان به دل داشتن.
— ||کینه داشتن به کسی. و رجوع به این ترکیب ذیل خون شود.
— دل پرغریو شدن؛ پر اندیشه و غوغا و آشفته شدن:
چو آگه شد از رستم و کار دیو
پر از خون شدش چشم و دل پرغریو.
فردوسی.
— دل پرهراس بودن؛ بیمنا ک بودن:
به یزدان نباید بُدَن ناسپاس
دل ناسپاسان بود پرهراس. فردوسی.
— دل پرداختن دل پرداختن از کسی؛ دل خالی کردن از وی. قطع علاقه کردن از او. از یاد بردن وی:
توان از کسی دل بپرداختن
که دانی که بی او توان ساختن. سعدی.
چون دل ز هوای دوست نتوان پرداخت
درمانش تحملست و سر پیش انداخت.
سعدی.
جماعتی که بپرداختند دل از ما
دل از محبت ایشان نمی‌توان پرداخت.
سعدی.
مذهب اگر عاشقی است سنت عشاق چیست
دل که نظرگاه اوست از همه پرداختن.
سعدی.
— دل پرداختن به کسی؛ مشغول کردن دل به کسی. به وی دل بستن. دلبسته شدن به کسی. علاقمند شدن به وی:
کسی که روی تو دیده‌ست حال من داند
که هر که دل به تو پرداخت صبر نتواند.
سعدی.
— دل پیش‌بین؛ عقل آینده‌نگر:
دلم دید میری که بنمود ژاول
به حیدر دل پیش‌بین محمد. ناصرخسرو.
— دل پیوستن در چیزی؛ دل بستن به آن:
هر آن عاقل که او بندد دل اندر طاعت یزدان
نشاید گر بپیوندد دل اندر خدمت سلطان.
میرمعزی (از آنندراج).
— دل [کسی] تباه شدن؛ بدگمان شدن: صاحب رفت تا دل خواجه بازیابد... تا دل خواجه تباه نشود. (تاریخ بیهقی).
— ||پریشان‌دل و مشغول شدن.
— ||مشتاق و شیفته شدن. رجوع به تباه شدن شود.
— دل ترکاندن؛ از ترس مردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— دل تنگ کردن؛ افسردگی و ناشکیبایی نشان دادن. ناصبوری کردن. مضطرب و پریشان شدن: ایوب... هفت سال در آن رنج بماند که هیچ دل تنگ نکرد و صابر بود. (مجمل التواریخ و القصص).

دل تنگ مکن که پتک و سندان
پیوسته درم زنند و دینار. سعدی.
وز غم او تنگ مکن نیز دل
صبر همی کن که شب آبستنست. سعدی.
— دل تو دل نداشتن؛ سخت مضطرب بودن در انتظار خبری که ترسند بد باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— ||سخت خوشحال و هیجان‌زده بودن.
— دل تو ریختن؛ در اصطلاح عامیانه، اضطراب و وحشت و دلهرهٔ ناگهانی بر اثر شنیدن خبر بد و بی‌آرام‌کننده. رجوع به ترکیب دل تو ریختن ذیل ریختن و رجوع به فرهنگ لغات عامیانه شود.
— دل توی دلش نبودن؛ سخت ترسو بودن. (فرهنگ عوام).
— ||سخت خوشحال و هیجان‌زده بودن.
— دل ته دریا کردن؛ به معنی دل به دریا انداختن است. (از آنندراج). رجوع به ترکیب دل به دریا کردن در همین ترکیبات شود.
— دل تهی شدن؛ خالی شدن از چیزی. (آنندراج).
— دل تهی کردن؛ دل خالی کردن. اظهار درد مافی‌الضمیر کردن. (آنندراج):
دل چون تهی از درد و غم یار توان کرد
این ظلم چنان بر دل افگار توان کرد.
صائب (از آنندراج).
و رجوع به ترکیب تهی کردن دل ذیل تهی شود.
— دل تهی گشتن از؛ خالی شدن آن از...:
دل نگردید شب وصل تهی از گله‌ها
طی شد این وادی و هموار نشد آبله‌ها.
صائب (از آنندراج).
— دل جُستن؛ بدست آوردن دل. بر طبق آرزوی کسی عمل کردن. و رجوع به ترکیب دل جستن ذیل جستن شود.
— دل خالی داشتن؛ دل تهی داشتن (از بدیها):
آینهٔ پاک دار دل خالی
که نظرگاه خاص حضرت اوست.
شاه نعمةالله ولی.
— دل خالی شدن؛ کشیده شدن انتقام و داغ دلی:
شد زین دو سه روزه رنجش تو
از من دل روزگار خالی. ؟ (از ابدع البدایع).
— دل خالی کردن؛ از رنج و تعب دشمن شاد شدن. با گفتارهای سخت یا دشنام، کین خود ستدن. (امثال و حکم). و رجوع به خالی کردن شود.
— ||دق دل خالی کردن.
— ||ترسانیدن.
— ||درد دل گفتن.
— دل خائیدن؛ کنایه از غم و غصه خوردن. (از آنندراج):

در خم طرهٔ تو شیوهٔ ماست
دل به دندان شانه خائیدن.
طالب آملی (از آنندراج).
— دل خراب گشتن؛ تباه شدن آن. ضایع گشتن آن:
دل و عمرم خراب گشت و ز تو
عوض یک خراب می‌نرسد. خاقانی.
— دل خوردن دل خود خوردن؛ کنایه از غم و غصه خوردن. (از آنندراج):
ز فکر دانه مخور زیر آسمان دل خویش
به آب خشک محال است آسیا گردد.
صائب (از آنندراج).
دل را به ره بیهده کامی نتوان خورد
این میوه عزیز است به خامی نتوان خورد.
وحید (از آنندراج).
دل خود می‌خوری دانش ز محتاجی نمی‌دانی
که ربطی هست پنهان با کریمان بینوایان را.
دانش (از آنندراج).
— ||کسی را دچار غم و اندوه ساختن:
به مراد دل من باش و دلم نیز مخور
گر همی خواهی کز صحبت من برخوری.
فرخی.
از فزونی که ز بهر تو بگریم صنما
هر زمان گوید خواجه که دلم بیش مخور.
فرخی.
— دلِ خوش؛ قانع و راضی و خشنود:
تدبیر صواب از دل خوش باید جست
سرمایهٔ عافیت کفافست نخست. سعدی.
— دل خوش بودن؛ خوش بودن دل. راضی بودن دل:
بر مرگ دل خوش است درین واقعه مرا
کآب حیات در لب یاقوت‌فام اوست.
سعدی.
— دل خوش کردن؛ قانع و راضی ساختن دل: دل خوش می‌کردند که احوال جهان یکسان نیست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۵۳).
— ||خود را خوشدل ساختن:
کنداین و آن خوش دگرباره دل
وی اندر میان کوربخت و خجل. سعدی.
— دل [کسی] خوش کردن؛ شادمان کردن او را:
در مهرماه است آتش کنیم
دل نامداران به می خوش کنیم. فردوسی.
دلتان خوش کرده‌ست دروغی که بگویند
این بیهده گویان که شما از فضلائید.
ناصرخسرو.
دروغی که حالی دلت خوش کند
به از راستی کت مشوش کند. سعدی.
ابلاء؛ دل کسی خوش کردن به سوگند. (دهار) (تاج المصادر بیهقی).
— دل خوش کردن با کسی؛ با وی مهربان شدن: دیگر روز از بهر فردوسی صدهزار

درهم بفرستاد و گفت هر بیتی از هجو سلطان به هزار درهم بخریدم، آن صد بیت هجا به من فرست و با محمود دل خوش کن. (تاریخ طبرستان).
— دل خوش کردن بر کسی؛ با او مهربانی کردن. خشنود شدن از او: یکی از وزراء معزول شد و به حلقهٔ درویشان درآمد... و جمعیت خاطرش دست داد، ملک بار دیگر بر او دل خوش کرد و عمل فرمود، قبول نکرد و گفت نزد خردمندان معزولی به که مشغولی. (گلستان سعدی).
— دل خوش گشتن؛ خوشدل شدن. شاد شدن. مسرور شدن:
ای گشته خوش دلت ز قضا و قدر به نام
چون خویشتن ستور گمانی مبر مرا.
ناصرخسرو.
— دل در آب گذاردن؛ دل به آب زدن. دل به دریا زدن: پلی را که جهت عبور لشکر بر آب بسته بودند فرمود تا فرا آب دادند تا لشکر دل در آب گذارند و تردامنی نکنند و آب از کار نبرند. (جهانگشای جوینی ج ۲ ص۷۷).
— دل در انتظار بودن؛ چشم داشتن. ترقب و توقع:
بزرگان چشم و دل در انتظارند
عزیزان وقت و ساعت می‌شمارند. سعدی.
— دل در تق و لرز؛ تق به معنی تک است که حرکت به اضطراب باشد، و کنایه از خوف و هراس و غمخواری به کسی است. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). ولی متداول، دل در تب و لرز و دل در تب و تاب است.
— دل در جایی گرفتن؛ قرار گرفتن دل در آنجا. رجوع به افتادن دل به جایی در ردیف خود شود.
— دل در سنگ شکستن؛ خاموشی گزیدن. پایداری کردن. مقاومت کردن. رجوع به این ترکیب ذیل سنگ شود.
— دل در کف دست داشتن؛ بر فوت چیزی مضطرب و ترسان بودن. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به ترکیب دل بر کف دست داشتن در همین ترکیبات شود.
— دل در کمند قبول آوردن؛ دل بدست آوردن. کسی را متقاعد کردن:
وقتی به لطف گوی و مدارا و مردمی
باشد که در کمند قبول آوری دلی. سعدی.
— دل دریایی؛ کنایه از دل مشوش و پریشان. (آنندراج):
پریشان خاطری چون زلف یار بی‌وفا دارم
دل دریایی چون کشتی بی‌ناخدا دارم.
میرنجات (از آنندراج).
— دل دگرگون کردن؛ دل بد کردن. اعتقاد بگردانیدن. رجوع به این ترکیب ذیل دگرگون کردن شود.
— دل دل را کشیدن، نظیر: دل به دل راه داشتن. (از فرهنگ عوام).
— دلش دل را خوردن؛ حسد و یا عجله داشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— دل دوختن به چیزی؛ متوجه کردن دل به آن. (از غیاث). دل بستن. (از آنندراج):
دل دوختن به وعدهٔ معشوق بی‌وفا
جز آرزوی خام و خیال محال نیست.
قدسی (از آنندراج).
— دل دور داشتن از چیزی؛ بسمت آن نرفتن:
دل و مغز را دور دار از شتاب
خرد با شتاب اندر آید به خواب. فردوسی.
— دل‌دونیم؛ خونین‌دل و غمناک. سخت غمین در مرگی و مصیبتی. (یادداشت مرحوم دهخدا). سخت نگران به هنگام انتظار:
بلای چشم در راهی عظیم است
همیشه چشم بر ره دل‌دونیم است. نظامی.
— ||مردد و مشکوک. دودل. دودله:
یکی کوه زرین یکی کوه سیم
نشسته تو اندر میان دل‌دونیم. فردوسی.
— دل دونیم کردن؛ دو رأی متضاد را پذیرفتن:
بگزین زین دو یکی را و مکن قصه دراز
نتوانست کسی کرد دل خویش دونیم.
ناصرخسرو.
— دل [به] دونیم ماندن؛ سخت در غم و اندوه بودن:
گفت‌نی گفتمش چو گشتی باز
مانده از هجر کعبه دل به دونیم. ناصرخسرو.
— دل راست داشتن با کسی؛ با او یکرنگ و موافق بودن. رجوع به این ترکیب ذیل راست داشتن شود.
— دل [کسی] راضی نشدن؛ راضی نگشتن. رضایت ندادن.
— دل رضا ندادن؛ گواهی ندادن. اجازه ندادن. راضی نبودن. (از امثال و حکم دهخدا).
— دل [کسی] ربودن؛ وی را فریفته و شیفتهٔ خود کردن:
کس نیست به گیتی که بر او شیفته نبود
دلها ز خوی نیک ربایند نه زِ استم. فرخی.
— دل رفتن؛ از دست شدن دل:
دل رفت گر اهل دل بیابم
زین مرهم زخم آن ببینم. خاقانی.
— دل زُفت؛ دل بخیل و ممسک:
صعب چون بیم و تلخ چون غم جفت
تیره چون گور و تنگ چون دل زفت.
عنصری.
— دل زیر آتش بودن؛ سخت در غم و اندوه بودن:
پوشی کتان کاهی و من چون کتان کاه[1]
دل گاه زیر آتش و تن گاه زیر آب. خاقانی.
— دل سرگشته؛ دل شوریده:
نمیگردد دل سرگشته ظرف کبریای تو
شکوه بحر کی در خلوت تنگ حباب آید.
؟ (از بهار عجم).
— دل [خود را] سفره کردن؛ تمام رازها یا غمها یا حوادث خود را گفتن. هر چه در دل داشتن گفتن.
— امثال:
دل سفره نیست که آدم پیش همه کس باز کند؛ دردها و آلام خویش را به همه کس نشاید گفت. (امثال و حکم دهخدا). راز خود را با همه کس نتوان گفت. با همه کس نباید درددل کرد. (فرهنگ عوام).
— دل سنگین؛ دل سخت. دل که بی مهر و رحم باشد:
با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی
آه آتشناک و سوز سینهٔ شبگیر ما. حافظ.
و رجوع به این ترکیب ذیل سنگین شود.
— دل سیاه کردن؛ ایجاد غم کردن. شادی از دل بردن: مطرب و شطرنج‌باز و افسانه گوی‌را راه ندهد که دل را سیاه کند مگر دفع ملال. (سعدی).
— دل سیر بودن؛ بی‌اعتنا بودن به چیزهایی که بسیار دیده یا خورده‌اند. بی‌طمع بودن. گویند: فلان مرد دلسیری است؛ یعنی بی‌طمع است، و اغلب «چشم و دل سیر» گفته میشود. (فرهنگ عوام).
— دل‌شاد؛ مسرور. فرح‌القلب.
— دل شاد آوردن؛ شاد کردن دل:
سخنهای دیرینه یاد آورم
دل شه به گفتار شاد آورم. فردوسی.
— دل شادمان داشتن؛ شاد کردن دل:
اگر دل توان داشتن شادمان
جز از شادمانی مکن یک زمان. فردوسی.
— دل شادمان شدن؛ شاد شدن دل:
چو زال این سخنها بکرد آشکار
ازو شادمان شد دل شهریار. فردوسی.
— دلش طاقچه نداشتن؛ نهایت رک‌گو و صریح‌لهجه بودن. (از امثال و حکم دهخدا). صاف و ساده و یک‌لخت است.
— ||رازنگاهدار نبودن. حرف را نگاه داشتن نتوانستن. آنچه در دل است به زبان آوردن. (از فرهنگ عوام).
— دل شوریده؛ دل شیدا. رجوع به این ترکیب ذیل شوریده شود.
— دل صافی شدن؛ پاک و منزه شدن آن:
دل چو صافی شد حقیقت را شناسا می‌شود
از صفا آئینه منظور نظرها میشود. ظهیر.
— دل طاق کردن؛ کنایه از یگانه شدن و مجرد گشتن از علائق و عوایق و محبت غیر. (ناظم الاطباء). تجرد گرفتن و ترک تعلق کردن.

۱ - ن‌ل: توسی کتان کاهی و من چون کیان کاه.

(آنندراج):
خط در خط عالم کش و در خط مشو از کس
دل طاق کن از هستی و بر طاق نه اسباب.
خاقانی.
— دل غمگین داشتن؛ در غم و اندوه بودن:
دل از دیری کار غمگین مدار
تو نیکی طلب کن نه زودیّ کار. اسدی.
— دل فرمودن؛ امر کردن دل:
آه دردا که به شروان شدنم
دل نفرماید درمان چه کنم. خاقانی.
— دل فروریختن؛ دل افشردن. (آنندراج).
— دل‌فروگیر؛ مکانی که دل در آنجا قرار گیرد. (آنندراج):
به تماشای خیال تو مرا جایی نیست
دل فروگیرتر از گوشهٔ کاشانهٔ چشم.
قدسی (آنندراج).
— دل‌قائمی. دل‌قایمی؛ اطمینان. دل‌قرصی. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— دل‌قرص؛ مطمئن. دل‌قائم.
— دل‌قرصی؛ اطمینان. دل‌قائمی. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— دل قوی داشتن؛ آسوده‌خاطر شدن. مطمئن شدن: صاحب فاضل... بر این نامه اعتماد کند و دل قوی دارد که دل ما به جانب ویست. (تاریخ بیهقی).
— دل کافر؛ دلِ سیاه. دلِ سخت:
رفتم از پیش او و پیش گرفتم
راهی سخت و سیاه چون دل کافر.
مسعودسعد.
— دل [چون] کباب بودن؛ کنایه است از تأثر شدید بسبب غم و اندوه یا مصیبت سخت:
مدامش به خون دست و خنجر خضاب
بر آتش دل خصم از او چون کباب. سعدی.
— دل گران داشتن [به کسی]؛ دلتنگ بودن از او. رنجیده بودن از او. بر او خشم داشتن:
چنین گفت پس ای هنرگستران
مدارید دلها به من بر گران.
شمسی (یوسف و زلیخا).
— دل گران کردن بر کسی؛ رنجیده گشتن از وی. آزردن از وی. کینه و آزار و کدورت به دل گرفتن از کسی:
نه ما گفتیم ما را میهمان کن
پس آنگه دل چنین بر ما گران کن.
(ویس و رامین).
ما بسیار نصیحت کردیم و گفتیم چاکریست [آلتونتاش] مطیع... از وی خطا نرفته است که مستحق آن است که بر وی دل گران باید کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۷۸). دل گران کرده بود بر آل برمک. (تاریخ بیهقی ص۴۲۴).
این پنج روز مهلت دنیا بهوش باش
تا دل‌شکسته‌ای نکند بر تو دل گران. سعدی.
— دل گرم کردن با کسی؛ مأنوس شدن با وی. ابراز محبت کردن با او:
چو با عاشق کند معشوق دل گرم
نبیند در میان جز رفق و آزرم. نظامی.
— دل گرو بودن در دست کسی؛ گرفتار او بودن:
یکی را چو من دل به دست کسی
گرو بود و می‌برد خواری بسی. سعدی.
و رجوع به گرو شود.
— دل گرو کردن در جایی؛ پیمان بستن بدان جای:
هم در آن باغ دل گرو کردند
خرمی تازه عیش نو کردند. نظامی.
— دل گم کردن؛ دل از دست دادن. فریفته شدن. شیفته شدن:
در پری‌خوانی یکی دل کرده گم
بر نجوم آن دیگری بنهاده سم. مولوی
— دل مومین (موم) بودن؛ نرم بودن آن:
دلش موم است ارچه نیست مؤمن
بر آهن نام او حیدر نویسم. خاقانی.
— دل ناشکیب شدن؛ صبر و طاقت از دست رفتن:
دل دمخسینوس شد ناشکیب
که در کار عذرا چه سازد فریب. عنصری.
— دل [کسی را] نگاه داشتن؛ موافق میل او رفتار کردن. بر طبق خواهش و آرزوی او کار کردن: من بنده را آن خوشتر آید که دل سلطان نگاه دارد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۸۶۵). خداوند چنانکه از همت عالی وی سزید دل بنده در باب حصیری نگاه داشت. (تاریخ بیهقی). وی [مسعود] چون رقعت وزیر بخواند گفت ناچار دل وی نگاه باید داشت. (تاریخ بیهقی ص۱۶۱). حارث گفت گرسنه بودم خواستم که دل تو نگاه دارم، لکن... هرچند که کوشیدم فرونرفت. (تذکرة الاولیاء عطار).
— دل‌نگاه‌داشتی؛ دل نگاه داشتن. رعایت خاطر و میل. ملاحظهٔ حال: لابد باشد که بر وفق ایشان سخن گوید و رایهای بد ایشان را از روی دل‌نگاه‌داشتی قبول کند و نتواند مخالف آن گفتن. (فیه‌مافیه چ فروزانفر ص۹). (در مورد ترکیب مذکور در تعلیقات فیه‌مافیه بنقل از افادات مرحوم دهخدا چنین آمده است: ترکیبی است نادر چه قیاس در این موارد مقتضی است که یاء مصدری به آخر ترکیبی متصل گردد که متضمن معنی فاعلی باشد مانند تیمارداری و نکوخواهی و دلجویی و نظایر آن. اما نگاه‌داشت خود اسم مصدر است و الحاق یاء مصدری بدان از جهت افادهٔ معنی مصدری ضرورت ندارد. رجوع به فیه‌مافیه ص۲۴۴ شود).
— دل نگه داشتن، دور کردن وسواس. حفظ ظاهر کردن. (فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی):
دل نگه دارید ای بی‌حاصلان
در حضور حضرت صاحبدلان. مولوی.
— دل و جان؛ خرد و جان. روح و روان.
— ||کنایه از دندان و ناخن. (ناظم الاطباء).
— ||از دل و جان. با کمال میل. از صمیم قلب. از ته دل.
— دل و جان را از چیزی شستن؛ خالی کردن دل و روح از آن چیز. رجوع به این ترکیب ذیل شستن شود.
— دل و جان را یکی کردن؛ کمال اهتمام در کاری کردن. (غیاث اللغات).
— دل‌وجانی؛ خالصانه و مخلصانه. (ناظم الاطباء).
— دل و حوصله داشتن؛ آمادگی انجام کاری را داشتن، و حاضر بودن برای کاری، مثلاً گویند: من دیگر دل و حوصلهٔ درس خواندن و تحصیل کردن را ندارم. (از فرهنگ لغات عامیانه).
— دل و دست راست بودن؛ دست و دل پاک بودن:
بر آن بنده حق نیکوئی خواسته‌ست
که با او دل و دست زن راست‌ست. سعدی.
— دل و دست شستن از چیزی؛ از آن چیز منصرف شدن و روی برگرداندن. رجوع به این ترکیب ذیل شستن شود.
— ||توانگردل‌ودست؛ بخشنده. بذال:
غلامش بدست کریمی فتاد
توانگردل‌ودست و نیکونهاد. سعدی.
— دل و دماغ؛ هوی و هوس. (ناظم الاطباء). حوصله:
به بی‌دماغی مجنون مصاحبی خواهم
که حرف پرسم و گوید دل و دماغ کجاست.
سالک یزدی (از آنندراج).
دماغ بر فلک و دل بزیر پای بتان
ز من چه می‌طلبی دل کجا دماغ کجا.
کلیم (از آنندراج).
— ||نخوت و غرور و تکبر. (ناظم الاطباء).
— ||عظمت و بزرگواری و جلال. (ناظم الاطباء).
— ||نشاط و شور و اشتیاق. دل و حوصله و آمادگی برای کاری، و آن بیشتر در موارد مربوط به تفریح و خوشگذرانی و مسافرت و لهو و لعب و نظایر آن بر زبان می‌آید. (فرهنگ لغات عامیانه).
— دل و دماغ داشتن (نداشتن)؛ حوصله داشتن (نداشتن). (از یادداشت مرحوم دهخدا). گویند: فلانی دل و دماغ ندارد. (آنندراج).
— دل و دماغ نماندن برای کسی؛ حال و حوصله نبودن او را. گویند: حالا دیگر دل و دماغی برای مردم نمانده است. (یادداشت

مرحوم دهخدا).
- ||از دل و دماغ افتادن؛ در اصطلاح عامیانه، از هوی و هوس افتادن. افسرده شدن. (فرهنگ فارسی معین). بی‌ذوق و حال شدن.
- ||بی‌دل‌ودماغ؛ مهموم. مغموم. دلتنگ. رجوع به بی‌دل‌ودماغ در ردیف خود شود.
- دل و دیده از شرم شستن؛ شرم و حیا را از خود دور کردن. رجوع به این ترکیب ذیل شستن شود.
- دل و دیده به راه بودن؛ منتظر بودن. رجوع به این ترکیب ذیل راه شود.
- دل و دین زدن؛ دل و دین بتاراج بردن. (آنندراج):

دل و دین را زدند مغبچگان
دو سه ساغر زدیم رندانه.
سعدی (از آنندراج).

- دل و زبان؛ کنایه از ظاهر و باطن.
- دل و زبان یکی بودن؛ ظاهر و باطن یکسان بودن و نفاق نداشتن. (از آنندراج).
- دل هراسان بودن؛ نگران بودن:

ز سختی گذر کردن آسان بود
دل[1] تاجداران هراسان بود. فردوسی.

- دل یکتا کردن؛ مجرد کردن دل:

امید عمر جاویدان کنی چون گوهر یکتا
دل از اندیشهٔ اوباش جسمانیت یکتا کن.
سنائی.

- دل [کسی با کسی] یکی بودن؛ همفکر و هم‌عقیده بودن (با کسی): دل من و شما یکی بود؛ در آن واحد یک گفته بر زبان من و شما جاری شد. (امثال و حکم).
- دل یکی داشتن با کسی؛ با کسی یکدل و یک‌زبان بودن.
- دل یکی کردن؛ اتفاق کردن دو کس در امری. (آنندراج). متفق و متحد شدن. یکدل شدن: پس همه مردمان را بخواند و بنواخت... باز همه دل یکی کردند. (تاریخ سیستان).
- دود دل؛ آه دل. کنایه از غم و اندوه:

کآنچه از روزن او می‌گذرد دود دلست.
(گلستان).
برق جمالی بجست خرمن خلقی بسوخت
زآنهمه آتش نگفت دود دلی برشود. سعدی.
آتش سوزان نکند با سپند
آنچه کند دود دل مستمند. سعدی.

- دودل؛ مردد و مشکوک و بی‌ثبات:

دگر آنکه دادی ز قیصر پیام
مرا خواندی دودل[2] و خویش‌کام. فردوسی.

رجوع به دودل در ردیف خود شود.
- ده‌دلی؛ پریشان خاطری: جهد کرده آید تا بناهای افراشته را افراشته‌تر کرده آید... تا... دشمنان به کوری و ده‌دلی روزگار کران کنند.
(تاریخ بیهقی).
- دیودل؛ که دلی چون دیو دارد. رجوع به دیودل در ردیف خود شود.
- راز دل آب؛ کنایه از رطوبت و برودت. رجوع به این ترکیب ذیل راز شود.
- راز دل زمانه؛ کنایه از آفتاب عالمتاب. رجوع به این ترکیب ذیل راز شود.
- راست‌دل؛ که دلی راست دارد. پاکدل.
- ||ساده‌دل. رجوع به راست‌دل در ردیف خود شود.
- راست‌دلی؛ حالت راست‌دل. پاکدلی. صفا. رجوع به راستدلی در ردیف خود شود.
- راست کردن دل؛ یکی کردن دل. موافق ساختن دل. هماهنگ ساختن دل. رجوع به دل راست کردن ذیل راست کردن شود.
- راه دل زدن؛ فتنه گری کردن. رجوع به این ترکیب ذیل زدن شود.
- رحیم‌دل؛ نازکدل. مهربان. رقیق‌القلب. رجوع به رحیم‌دل در ردیف خود شود.
- رفتن دل برای چیزی؛ سخت خواهان آن شدن. رجوع به این ترکیب ذیل رفتن شود.
- رفتن دل در پی چیزی و خشنود شدن از آن؛ هفو. (از منتهی الارب).
- رمیدن دل از چیزی؛ نفرت کردن از آن. بیزار شدن از آن.
- ||گریختن. مضطرب شدن:

چپ و راست لشکر کشیدن گرفت
دل پردلان زو رمیدن گرفت. سعدی.

رجوع به دل رمیدن ذیل رمیدن شود.
- رمیده‌دل؛ آشفته‌دل. پریشان‌دل. مضطرب و مغموم‌دل:

من رمیده‌دل آن به که در سماع نیایم
که گر به پای درآیم به‌دربرند به دوشم.
سعدی.

- رمیده بودن دل؛ آشفته و پریشان بودن آن:

دلم رمیدهٔ لولی‌وشی است شورانگیز
دروغ‌وعده و قتال‌وضع و رنگ‌آمیز. حافظ.

- رنجیدن دل؛ آزردن دل. دلتنگ شدن. دل‌آزرده شدن. آزردگی خاطر یافتن:

دل که رنجید از کسی خرسند کردن مشکل است
شیشهٔ بشکسته را پیوند کردن مشکل است.
؟ (امثال وحکم دهخدا).

- روائی دادن دل؛ اجازه دادن وجدان. گویند: دلم روائی نمی‌دهد؛ وجدانم اجازه نمی‌دهد. (یادداشت مرحوم دهخدا).
- روشن بودن دل؛ دانا بودن. پاکدل‌بودن:

دلش روشن و دعوتش مستجاب. سعدی.

- روشندل؛ کسی که خاطر وی صاف باشد و مکدر نبود:

چنین گفت روشندل پارسی
که بگذشت سال از برش چارسی. فردوسی.
قوی‌رای و روشندل و نغزگوی. نظامی.
سخنگوی و روشندل آزاده‌ای. نظامی.

- ||کور. نابینا. رجوع به روشندل در ردیف خود شود.
- روشندلی؛ روشندل بودن. دانایی. رجوع به روشندلی در ردیف خود شود.
- روی‌دل؛ متواضع و متبسم. رجوع به روی‌دل در ردیف خود شود.
- روی دل گشادن؛ باز کردن و گشودن سینه. رجوع به همین ترکیب ذیل روی شود.
- روی دل نگریستن؛ برحسب هوی و هوس و میل خود به چیزی نگاه کردن: فرمودیم تا حجتی که مناسب شرع و راستی باشد از قضاة اسلام بستانند تا هیچکس روی دل ننگرد و نیز جماعت قوی‌دستان بر ایشان الحاح نتوانند کرد. (تاریخ مبارک غازانی ص ۲۲۲).
- روی دل نمودن؛ جوانمردی و سخاوت داشتن. رجوع به این ترکیب ذیل روی شود.
- زبان با دل راست داشتن؛ هرچه در دل است بر زبان راندن. رجوع به این ترکیب ذیل راست داشتن شود.
- زبان دل؛ زبان معنی. زبان حال. رجوع به زبان دل در ردیف خود شود.
- زنده بودن دل به چیزی (به کسی)؛ شاد بودن و آرامش خاطر داشتن از او. رجوع به زنده شود.
- زنده داشتن دل؛ شاد گردانیدن آن. رجوع به زنده داشتن شود.
- زنده‌دل؛ شاد و مسرور. مقابل افسرده‌دل و مرده‌دل:

زنده دلا مرده ندانی که کیست
آنکه ندارد به خدا اشتغال. سعدی.
سخن زنده‌دلان گوش کن از کشتهٔ خویش
چون دلم زنده نباشد که تو در وی جانی.
سعدی.

رجوع به زنده‌دل در ردیف خود شود.
- زنده‌دلی؛ زنده‌دل بودن. نشاط. رجوع به زنده‌دلی در ردیف خود شود.
- زنده شدن دل؛ شاد و خرم شدن آن:

دل زنده شدم به بوی بویت
کآن بوی ز دل نهان میبنام. خاقانی.

رجوع به زنده شدن شود.
- زنده کردن دل؛ شادمان و خرم گردانیدن آن: نور ادب دل را زنده کند. (کلیله و دمنه). و رجوع به زنده کردن شود.
- زیارت دل کردن؛ دریافتن مقام دل:

تا بتوانی زیارت دلها کن
کافزون ز هزار کعبه آمد یک دل.
خواجه عبدالله انصاری.

رجوع به زیارت کردن در ردیف خود و

---

۱ - به معنی قلب نیز ایهام دارد.
۲ - ن‌ل: بددل، و در این صورت شاهد نیست.

عمارت دل کردن در همین ترکیبات شود.
— سادەدل؛ صادق و بی‌نفاق. سادەلوح. رجوع به سادەدل در ردیف خود شود.
— سادەدلی؛ سادەدل بودن. ساده بودن. سلیم‌دلی. رجوع به سادەدلی در ردیف خود شود.
— سبکدل؛ کنایه از ظریف. رجوع به سبکدل در ردیف خود شود.
— سبکدل کردن؛ سرخوش کردن. رجوع به سبکدل کردن در ردیف خود شود.
— سبکدل گشتن؛ ظریف‌خاطر گشتن. رجوع به سبکدل گشتن در ردیف خود شود.
— سبک شدن دل؛ ترسیدن:
از هول زخم او دل گیتی سبک شود
گر در مصاف دست به گرز گران کند.
مسعودسعد.
— سبک گرداندن دل؛ پاک کردن دل. خالی کردن دل از کین یا غم:
دل سبک گردان ز کین تا قابل نیکان شوی
باغبان بیرون کند از خاک گلشن سنگ را.
اقامت صفاهانی (از آنندراج).
— سخت‌دل؛ بی‌مهر. سنگدل. ظالم. رجوع به سخت‌دل در ردیف خود شود.
— سخت‌دل شدن؛ قساوة. قسوة. (دهار).
— سخت‌دلی؛ سنگین‌دلی. قساوة. قسوة. (دهار). رجوع به سخت‌دلی در ردیف خود شود.
— سرد کردن کسی را بر دل کسی؛ ناخوش و بی‌مزه گردانیدن. او را از نظر وی انداختن. رجوع به سرد کردن، و بر دل سرد کردن در ردیف‌های خود شود.
— سر رفتن دل؛ تنگ‌حوصله شدن. (فرهنگ عوام). رجوع به سر رفتن در ردیف خود شود.
— سرگشته دل؛ دل سرگشته. دل شوریده:
سرگشته دلی دارم در پای جهان مفکن
نارنج به سنگستان مسپار نگه دارش.
خاقانی.
— سگ‌دل؛ سخت‌دل. رجوع به سگ‌دل در ردیف خود شود.
— سگ‌دلی؛ سخت‌دلی. رجوع به سگ‌دلی در ردیف خود شود.
— سلیم‌دل؛ سادەدل. بی‌فکر. بی‌ریا. رجوع به سلیم‌دل در ردیف خود شود.
— سلیم‌دلی؛ سادەدلی. بلاهت. رجوع به سلیم‌دلی در ردیف خود شود.
— سندان‌دل؛ سخت‌دل. دل‌سخت. رجوع به سندان‌دل در ردیف خود شود.
— سندان‌دلی؛ حالت سندان‌دل. سخت‌دلی. آهن‌دلی. رجوع به سندان‌دلی در ردیف خود شود.
— سنگ بر دل زدن؛ کنایه از دل از هوس بریدن. رجوع به این ترکیب ذیل زدن شود.

— سنگ بر دل نهادن؛ کنایه از حوصله و صبر کردن. رجوع به این ترکیب ذیل سنگ شود.
— سنگ صبر بر دل بستن؛ خاموشی گزیدن. سکوت کردن. رجوع به این ترکیب ذیل سنگ شود.
— سنگدل؛ سخت‌دل. بی‌رحم. جفا کار:
سیاه‌اندرون باشد و سنگدل
که خواهد که موری شود تنگدل. سعدی.
ما بی تو به دل برنزدیم آب صبوری
چون سنگدلان دل ننهادیم به دوری. سعدی.
مردک سنگدل چنان بگزید
لب دختر که خون ازو بچکید. سعدی.
عجب دارم از خواب آن سنگدل
که خلقی بخسبند ازو تنگدل. سعدی.
شنید این سخن خواجهٔ سنگدل
که‌برگشت درویش ازو تنگدل. سعدی.
و رجوع به سنگدل در ردیف خود شود.
— سنگدلی؛ بی‌رحمی. سخت‌دلی. رجوع به سنگدلی در ردیف خود شود.
— سنگین‌دل؛ سنگدل. سخت‌دل. بی‌رحم. قسی‌القلب:
برخسته نبخشاید آن سرکش سنگین‌دل
باشد که چو بازآید بر کشته نبخشاید.
سعدی.
تو با این لطف طبع و دلربائی
چنین سنگین‌دل و سرکش چرائی. سعدی.
گرم بازآمدی محبوب سیم‌اندام سنگین‌دل
گل از خارم برآوردی و خار از پا و پا از گل.
سعدی.
عجب داشت سنگین‌دل تیره‌رای. سعدی.
رجوع به سنگین‌دل در ردیف خود شود.
— سنگین‌دلی؛ حالت سنگین‌دل. سخت‌دلی. رجوع به سنگین‌دلی در ردیف خود شود.
— سوختن دل؛ در رنج قرار گرفتن آن:
گر بیست به دل برنهم از سوختن دل
انگشت شود بی‌شک در دست من انگشت.
دقیقی.
— سوختن دل را؛ در رنج قرار دادن آن:
دل بی‌گناهان کابل مسوز
کزین تیرگی اندرآید بروز. فردوسی.
رجوع به دل سوختن در ردیف خود شود.
— سوختن دل بر کسی؛ متألم گردیدن بر او. رجوع به این ترکیب ذیل سوختن شود.
— سوخته‌دل؛ اندوهگین. غمناک. محنت‌دیده. رجوع به سوخته‌دل در ردیف خود شود.
— سوز دل؛ سوزش دل. اضطراب. پریشان‌حالی:
کس روز محشر نگردد خجل
چو شبها به درگه برد سوز دل. سعدی.
— سیاه‌دل؛ بدخواه. بداندیش. بدطینت. رجوع به سیاه‌دل در ردیف خود شود.

— سیاه‌دلی؛ قساوت قلب. بدطینتی. بدخواهی. رجوع به سیاه‌دلی در ردیف خود شود.
— سیاه شدن دل کسی؛ قساوت یافتن. تیره شدن. سخت شدن.
— سیاه گشتن دل از چیزی؛ سیر شدن دل از آن.
— ||سخت قسی شدن نسبت به آن. رجوع به این ترکیب ذیل سیاه شود.
— سیه‌دل؛ بدخواه. بداندیش. بدکردار.
— ||سخت‌دل. قسی‌القلب.
— ||تیره:
خبر شد به مدین پس از روز بیست
که‌ابر سیه‌دل بر ایشان گریست. سعدی.
رجوع به سیه‌دل در ردیف خود شود.
— شاداب‌دل؛ شادمان. خوشدل. رجوع به شاداب‌دل در ردیف خود شود.
— شادان‌دل؛ دلشاد. شادمان. شاددل. آسوده‌خاطر:
همه گنج من سربسر پیش تست
تو جاوید شادان‌دل و تندرست. فردوسی.
رجوع به شادان‌دل در ردیف خود شود.
— شاد بودن دل؛ خوشحال و مطمئن بودن:
خجسته بادت و فرخنده مهرگان و به تو
دل برادر شاد و دل عدوت کباب. فرخی.
— شاددل؛ خوش‌طبع. خوشحال. رجوع به شاددل در ردیف خود شود.
— شاددلی؛ شاددل بودن. حالت شاددل. رجوع به شاددلی در ردیف خود شود.
— شتردل؛ اشتردل. بددل. کینه‌ور. رجوع به شتردل در ردیف خود شود.
— شتردلی؛ اشتردلی. حالت و کیفیت شتردل. بددلی. کین‌توزی. رجوع به شتردلی در ردیف خود شود.
— شخوده‌دل؛ دلریش. خراشیده‌دل. رجوع به شخوده در ردیف خود شود.
— شدن دل؛ آمدن نگرانی و اضطراب. رجوع به این ترکیب ذیل شدن شود.
— شستن دل؛ پاک و طاهر کردن آن. رجوع به این ترکیب ذیل شستن شود.
— شفا دادن دل؛ بهبود بخشیدن آنرا:
جواب سرد فرستی شفای دل ندهد
شفا چگونه دهد چون جلاب باشد سرد.
خاقانی.
— شکستن دل کسی؛ آزرده‌خاطر ساختن او را. رجوع به این ترکیب ذیل شکستن، و دل شکستن در ردیف خود شود.
— شکسته‌دل؛ پریشان‌خاطر. ملول.
— شکسته‌دل شدن، شکسته شدن دل؛ پریشان‌خاطر گشتن.
— شکسته‌دل کردن؛ پریشان و دل‌شکسته کردن.

— شکسته‌دل گشتن؛ شکسته‌دل شدن. رجوع به این ترکیبات ذیل شکسته شود.
— شکسته‌دلی؛ شکسته‌دل بودن. حالت و صفت شکسته دل. رجوع به شکسته‌دلی در ردیف خود شود.
— شکیبادل؛ که دلی آرام و باآرامش داشته باشد. رجوع به شکیبادل ذیل شکیبا شود.
— شکیبا کردن دل؛ خوشدل شدن. اطمینان یافتن. رجوع به دل شکیبا کردن ذیل شکیبا شود.
— شور افتادن دل؛ در تداول، مضطرب شدن. رجوع به این ترکیب ذیل شور افتادن شود.
— شور زدن دل؛ هیجان و آشفتگی یافتن. رجوع به شور زدن شود.
— شوریدن دل؛ دل بهم خوردن. تهوع. رجوع به این ترکیب ذیل شوریدن شود.
— شوریده داشتن دل؛ تیره داشتن آن. مضطرب داشتن. به حال طغیان داشتن آن:
پدر گفتش ای نازنین چهر من
که شوریده دل داری از مهر من. سعدی.
— شوریده‌دل؛ شیدا. عاشق. آشفته‌احوال. رجوع به شوریده‌دل در ردیف خود شود.
— شیرین کردن دل؛ کنایه از خوش کردن. (از آنندراج):
بدان شیرین کنم باری دل ریش
که ریزم بر شکر شور دل خویش.
امیرخسرو (از آنندراج).
— شیرین کردن (گردانیدن) چیزی (کسی) را در دل کسی (چیزی)؛ مطلوب و مرغوب کردن آن. دلپسند و خوش‌آیند کردن آن. رجوع به این ترکیب ذیل شیرین و شیرین کردن شود.
— شیشه‌دل؛ نازک‌مزاج. مقابل سنگدل. رجوع به شیشه‌دل در ردیف خود شود.
— شیشهٔ دل به سنگ زدن؛ شکستن آن:
چندین هزار شیشهٔ دل را به سنگ زد
افسانه‌ای است اینکه دل یار نازک است.
صائب (از آنندراج).
رجوع به شیشه شود.
— شیفته‌دل؛ شوریده‌دل. عاشق. دلداده. رجوع به شیفته‌دل در ردیف خود شود.
— صاحبدل؛ آگاه. بینا. عارف. صاحب حال:
دو صاحبدل نگه دارند مویی.
سعدی (گلستان).
که صاحبدلی بر پلنگی نشست. سعدی.
رجوع به صاحبدل در ردیف خود شود.
— صاحبدلی؛ صفت صاحبدل. صاحب‌دل بودن. رجوع به صاحبدلی در ردیف خود شود.
— صافی‌دل؛ ساده‌دل. صافی‌ضمیر. روشندل:
برآورد صافی‌دل صوف‌پوش
چو طبل از تهیگاه خالی خروش. سعدی.
رجوع به صافی‌دل در ردیف خود شود.
— صید شدن دل؛ عاشق و گرفتار شدن. (از ناظم الاطباء).
— ضعف رفتن دل برای کسی (چیزی)؛ سخت خواهان او شدن. رجوع به این ترکیب ذیل رفتن شود.
— ||احساس گرسنگی شدید کردن.
— فارغ‌دل؛ آسوده‌خاطر. آسوده‌دل: امروز که من دشمن ندارم فارغ‌دل می‌زیم. (تاریخ بیهقی). تا از شغل وی فارغ‌دل نگردم دل بروی ننهم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹۹).
یکی روز فارغ‌دل و شادبهر
برآسوده بود از هوسهای دهر. نظامی.
رجوع به فارغ‌دل در ردیف خود شود.
— فارغ‌دلی؛ فراغت دل. آسودگی خاطر:
به فارغ‌دلی چون برآسود شاه
سوی خوریان زد در بارگاه. نظامی.
— فراخ بودن دل؛ وسعت داشتن آن. کنایه از بذل و بخشش داشتن:
مرا غم آید اگرچه مرا دل است فراخ
زمان دادن و بخشیدن بدان کردار. فرخی.
— امثال:
دل میانجی فراخ است؛ موقعی که دو نفر با یکدیگر جدال و جوش و خروش میکنند میانجی با آرامش خاطر بکار خود مشغول است. (فرهنگ عوام). رجوع به گشاد بودن دل در همین ترکیبات، و فراخ در ردیف خود شود.
— فراخ شدن دل؛ گشاده شدن آن. شاد شدن آن.
— فراخ گشتن دل؛ شاد شدن.
— فراغت دل؛ آسودگی خاطر: رسول فرستادیم نزدیک برادر... که اندر دل آن صلاح ذات‌البین بود... و فراغت دل هزارهزار مردم. (تاریخ بیهقی). ملوک روزگار... چون... بروتند فرزندان ایشان... بر جایهای ایشان نشینند و با فراغت دل روزگاری را کرانه کنند. (تاریخ بیهقی). رجوع به فراغت شود.
— فراغ دل؛ فراغ خاطر. آسودگی خاطر: دوستان ما... دانند که روزگار با من و فراغ دل کرانه خواهد کرد. (تاریخ بیهقی). گفت [مسعود] ... آنچه... به فراغ دل بازگردد بباید نبشت. (تاریخ بیهقی).
فراغ دلت هست و نیروی تن
چو میدان فراخ است گوئی بزن. سعدی.
رجوع به فراغ شود.
— فرزانه‌دل؛ با دلی خردمند. عاقل و هوشمند:
ز گفتار فرزانه‌دل مرد پیر
سخن بشنو و یک‌یک یادگیر. فردوسی.
— فسرده‌دل؛ دل‌افسرده. دل‌مرده. غمگین. افسرده‌خاطر. رجوع به فسرده‌دل در ردیف خود شود.
— قرار گرفتن دل؛ آرام گرفتن آن. آسوده گشتن دل: از هر وثاق ده غلامی یک غلام سوار باشد و با سرهنگان رود تا دل ما قرار گیرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۹).
— ||توقف کردن و آرام گرفتن: دلش قرار (یا آرام) نمی‌گیرد؛ نمی‌تواند در یک جا توقف کند. پریشان‌حواس است. (فرهنگ عوام).
— قرص بودن دل؛ در اصطلاح عامیانه، مطمئن بودن.
— قوت دل؛ ذماء. (منتهی الارب). به مجاز، شجاعت. دلاوری.
— قویدل؛ مطمئن. نیرومند:
قوی‌دل است به عدل تو کهتر و مهتر
توانگر است ز جود تو بنده و آزاد.
مسعودسعد.
— ||بی‌رحم. ظالم:
قویدل مشو گرچه دستت قویست. نظامی.
رجوع به قوی‌دل ذیل قوی شود.
— کار کردن غم در دل؛ تأثیر کردن آن در دل:
که این غم در دل من کار کرده‌ست
تنم چون نرگس بیمار کرده‌ست. نظامی.
رجوع به کار کردن در ردیف خود شود.
— کافردل؛ سیه‌دل. سیاه‌دل. بی‌رحم. رجوع به کافردل در ردیف خود شود.
— کافردلی؛ سیه‌دلی. بیرحمی. سنگدلی. رجوع به کافردلی در ردیف خود شود.
— کام دل؛ مطلوب نفس. هوای نفس:
نایافتن کام دلت کام دل تست
پس شکر کن از عشق که کامت نرسانید.
خاقانی.
رجوع به کام دل ذیل کام شود.
— کام دل اندر کام شکستن، کام دل برآوردن از کسی، کام دل برگرفتن، کام دل جستن، کام دل خواستن، کام دل روا بودن، کام دل یافتن، کام و هوای دل، بکام دل، بکام دل بودن، بکام دل دیدن، بکام دل راندن، بکام دل رسیدن، بکام دل شدن، بکام دل کردن، بکام دل یافتن. رجوع به این ترکیبات ذیل کام شود.
— کباب از دل درویش خوردن؛ کنایه از ربودن مال بی‌نوا به ستمْ نفع خویش را. رجوع به این ترکیب ذیل کباب شود.
— کباب شدن (بودن) دل؛ سوختن دل. متأثر بودن (شدن):
خجسته بادت و فرخنده مهرگان و به تو
دل برادر شاد و دل عدوت کباب. فرخی.
رجوع به کباب در ردیف خود شود.
— کشیدن دل؛ ربودن آن. جذب کردن دل:
بی گفت و گوی زلف تو دل را همی کشد
با زلف دلکش تو کرا روی گفت و گوست.
حافظ.
— کعبه کردن دل؛ کنایه از توجه کردن به دل.

(از برهان) (از آنندراج).
— کفیده‌دل؛ شکافته‌دل:
کفیده‌دل و بر لب آورده کف
دهن باز کرده چو پشت کشف. نظامی.
— کندن دل از کسی (چیزی)؛ دست کشیدن از آن:
یک روز صرف بستن دل شد به آن و این
روز دگر به کندن دل زین و آن گذشت.
کلیم.
— کوردل؛ نادان که دور از حقیقت و معنی باشد:
کآن کور دل نیارد پذرفتن
پند سوار دلدل شهبا را. ناصرخسرو.
— کوردلی؛ نادانی. دوری از حقیقت و معنی:
زی گوهر باقی نکند هیچ کسی قصد
کز کوردلی شیفته بر دار فنااند. ناصرخسرو.
— کین در دل داشتن؛ در اندیشهٔ دشمنی و انتقام بودن:
بر آن برنهادند یکسر سخن
که در دل ندارند کین کهن. فردوسی.
— کینه از دل بشستن؛ زدودن کینه از دل:
سر نامه کرد آفرین از نخست
بر آنکس که او کینه از دل بشست. فردوسی.
— گرد آوردن دل؛ دل به کاری گماشتن. جمعیت خاطر داشتن. رجوع به گرد آوزدن شود.
— گرفتگی دل؛ اندوه و غم داشتن. رجوع به این ترکیب ذیل گرفتگی شود.
— گرم داشتن دل کسی را؛ دلجوئی کردن از او. مهر ورزیدن به وی. تسلّی دادن به او. رجوع به این ترکیب ذیل گرم داشتن و گرم کردن شود.
— گرم‌دل؛ کنایه از عاشق سوخته. رجوع به گرم‌دل در ردیف خود شود.
— گرم کردن دل کسی را؛ با او مهر ورزیدن. دوستی کردن. رجوع به این ترکیب ذیل گرم کردن شود.
— گسسته‌دل؛ آزرده‌دل. رجوع به گسسته‌دل در ردیف خود شود.
— گشاد بودن دل؛ فراخ بودن آن. با بذل و بخشش بودن. رجوع به فراخ بودن دل در همین ترکیبات شود.
— ||مقید نبودن: دل حاشیه‌نشین گشاد است. رجوع به این ترکیب در «فرهنگ عوام» شود. دل کرایه‌نشین گشاد است؛ کرایه‌نشین در هر خانه رفت و منزل گرفت حاضر به ترک آن منزل نیست. یا در پرداخت اجاره‌بها دائماً تعلل می‌کند. (فرهنگ عوام).
— گشادن دل؛ شاد شدن دل. غم دل رفتن:
چون خوابی نیکو که دیده آید... دل بگشاید... (کلیله و دمنه).
همچو آن قفل که از حرف کلیدش باشد
دایم از حرف‌گشایان بگشاید دل من.
وحید (از آنندراج).
رجوع به دل گشادن ذیل گشادن شود.
— گشاده‌دل؛ دلباز. با انبساط خاطر. رجوع به گشاده‌دل در ردیف خود شود.
— گم‌کرده‌دل؛ کسی که دل خود را گم کرده است. کسی که دل خود را در راه معشوق از دست داده است. رجوع به این ترکیب ذیل گم‌کرده شود.
— گواهی (گوائی) دادن دل؛ شهادت دادن دل. احساس کردن و دریافتن کاری پیش از وقوع آن:
همی داد گفتی دل من گوائی
که باشد مرا روزی از تو جدائی
بلی هرچه خواهد رسیدن به مردم
بر آن دل دهد پیشتر زآن گوائی. فرخی.
رجوع به گوائی دادن شود.
— گوش دل گشودن؛ از ته دل گوش دادن. رجوع به این ترکیب ذیل گشودن شود.
— مرده‌دل؛ پژمرده. افسرده. بی‌ذوق. بی‌خبر از حقیقت و معنی. موتان‌الفؤاد. (دهار):
در تن هر مرده دل عیسی‌صفت
از تلطف تازه‌جانی کرده‌ای.
مجدالدین‌بن رشید عزیزی (از لباب).
دل زنده هرگز نگردد هلاک
تن مرده‌دل گر بمیرد چه باک. سعدی.
رجوع به مرده‌دل در ردیف خود شود.
— مشغول بودن دل؛ نگران بودن: گفت ابوبکر دبیر بسلامت رفت... و دلم از جهت وی مشغول بود فارغ شد. (تاریخ بیهقی).
— مشغول کردن دل؛ سرگرم کردن خویش:
دل به بیهوده‌ای مکن مشغول
که فلان ژاژخای می‌خاید. ناصرخسرو.
— مشغول گشتن دل؛ نگران شدن: شاه دیر از آب بیرون آمد اراقیت را دل مشغول گشت. (اسکندرنامه، نسخهٔ سعید نفیسی).
— موبددل؛ که دلی چون دل موبد دارد. رجوع به موبددل در ردیف خود شود.
— موم شدن دل؛ نرم شدن آن:
ز رحمت دل پارسا موم شد
که آن دزد بیچاره محروم شد. سعدی.
رجوع به موم شدن شود.
— میان دل؛ اسود. سوداء. (دهار). سویداء. صمیم. حبةالقلب.
— میانهٔ دل؛ سوداء. سویدا. (دهار).
— نازک بودن دل؛ مهربان بودن آن. حساس بودن آن:
هرکه نازک بود دل یارش
گو دل نازنین نگه دارش. سعدی.
چندین هزار شیشهٔ دل را به سنگ زد
افسانه‌ای است اینکه دل یار نازک است.
صائب (از آنندراج).
رجوع به نازک شود.
— نازکدل؛ دل‌نازک. رقیق‌القلب. زودرنج. رجوع به نازک‌دل در ردیف خود شود.
— نازک‌دلی؛ نازک‌دل بودن. رقت قلب. مهربانی. رجوع به نازک‌دلی در ردیف خود شود.
— نرم‌دل؛ رحیم‌دل. رقیق‌القلب. مقابل سخت‌دل. رجوع به نرم‌دل در ردیف خود شود.
— نرم‌دل شدن؛ رام شدن. به رحم آمدن. رجوع به نرم‌دل در ردیف خود شود.
— نرم‌دلی؛ نرم‌دل بودن. ترحم. رحم‌دلی. رجوع به نرم‌دلی در ردیف خود شود.
— نرم‌دلی کردن؛ ترحم نمودن. رجوع به نرم‌دل در ردیف خود شود.
— نزدیک بودن دل به کسی؛ مهر و محبت به وی داشتن: دل نزدیک باشد؛ بعد مکانی در دوستی زیان و خلل نیارد. (امثال و حکم دهخدا).
— نکودل؛ نیکدل. نکوطینت. نیکوضمیر. رجوع به نکودل در ردیف خود شود.
— نیک‌دل؛ نکودل. نیکوضمیر. نکوطینت:
همی بار کردند و چیزی نماند
سبک نیکدل کاروانها براند. فردوسی.
رجوع به نیکدل در ردیف خود شود.
— نیکودل؛ نیکدل. نیکوضمیر. نکوطینت. رجوع به نیکودل در ردیف خود شود.
— هشیاردل؛ بیدار. دانا. هوشمند. رجوع به هشیاردل در ردیف خود شود.
— هشیاردلی؛ هشیاردل بودن. هشیاری. بیداردلی. رجوع به هشیاردلی در ردیف خود شود.
— همدل؛ رفیق و متفق‌الرأی:
هین غذای دل طلب از همدلی
رو بجو اقبال را از مقبلی. مولوی.
رجوع به هم‌دل در ردیف خود شود.
— همدلی؛ وفاق. یکدلی. رجوع به همدلی در ردیف خود شود.
— یکتادل؛ یکدل. رجوع به یکتادل در ردیف خود شود.
— یکدل؛ متفق. متحد. همرای: چون روز شود خصمی سخت شوخ و گریز پیش خواهد آمد و لشکری یکدل دارد. (تاریخ بیهقی).
ز یاران یکدل بلندی رسد. نظامی.
قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد. (گلستان سعدی).
نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی
که به دوستان یکدل سر دست برفشانی.
سعدی.
بگفت ار نهی با من اندر میان
چو یاران یکدل بکوشم بجان. سعدی.
— یکدل بودن؛ همرای و همداستان بودن: و

همان آلتونتاش یگانه راست یکدل باشد. (تاریخ بیهقی).

مرا نصرت ایزدی حاصلست
که رایم قوی لشکرم یکدلست. نظامی.
کسی برگرفت از جهان کام دل
که یکدل بود با وی آرام دل. سعدی.

– یکدل شدن؛ صمیمی شدن. متحد و همراه شدن:

تو با دوست یکدل شو و یک‌سخن
که خود بیخ دشمن برآید ز بن. سعدی.

– یکدلی؛ صمیمیت. خلوص نیّت. اتحاد. یگانگی: در همه حالها راستی و یکدلی و خداپرستی خویش اظهار کرده است. (تاریخ بیهقی). چون از جانب وی همه راستی و یکدلی و اعتقاد است و هواخواهی بوده است... و ما خجل می‌باشیم. (تاریخ بیهقی). ما [مسعود] که از وی [آلتونتاش] به همه روزگارها این یکدلی و راستی دیده‌ایم توان دانست اعتقاد ما به نیکوداشت. (تاریخ بیهقی).

||روح. جان. (یادداشت مرحوم دهخدا). جان و روان و روح. (ناظم الاطباء):

دریغ من که مرا مرگ و زندگانی تلخ
که دل تبست و تباهست و تن تباه و تبست.
آغاجی.
هرکه ما را نخواهد از همه دل
گر همه دل بود از او بگسل. سنائی.

||نفْس. تن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

– ای دل؛ ای نفْس من! ای من! (یادداشت مرحوم دهخدا). خطاب شاعران به دل مبتنی بر این عقیده است که انسان از ماده و روح تشکیل یافته و انسان واقعی روح و تمام مظاهر آن است و «من» یا «خود» یا «دل» همه تعبیر از انسان واقعی است که روح و عواطف و دیگر نیروهای روح است:

ای دل خواهی که در دلارام رسی
بی تیماری بدان مه تام رسی.
(از قابوسنامه).

||گاه تکیه گاه آوازخوانان در ضمن خواندن اشعار غزل است که بصورت «ای دل ای دل» تکرار می‌شود، مرادف: دل ای دل (دلی‌دلی):

به داد تو رسیده ای دل ای دل
وگرنه کار شعرت بود مشکل. ایرج میرزا.

– دلا؛ ای دل:

دلا کشیدن باید عتاب و ناز بتان
رطب نباشد بی‌خار و کنز بی‌مارا[1]. فرالاوی.
دلا تا بزرگی نیاید بدست
بجای بزرگان نشاید نشست. نظامی.
دلا سلوک چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته‌ات به دو دست دعا نگه دارد. حافظ.

||میل. خواهش. هوی:

صدگونه سبب طی شد و یک دل نشکستی
امشب که دل بر سر ناز آمدنت نیست.
عرفی (از آنندراج).

– به دل خود؛ به میل خود. سر خود: هرکس که به دل خود سکه سازد و بر سنگ نهد گناهکار و کشتنی باشد. (تاریخ مبارک غازانی ص۲۸۹). در بازارهای اوردو و شهرها هرکس جهت مصلحت و منفعت خود وزنی از سنگ و کلوخ و آهن و غیره می‌سازند و به هر وقت به دل خود زیادت و نقصان می‌کنند. (تاریخ مبارک غازانی ص۲۸۸).

– دل کردن؛ رغبت کردن. (آنندراج):

جای به دل‌نشینی آنجا ندیده است
کی دل کند خدنگ تو کز دل گذر کند.
تأثیر (از آنندراج).

||فکر. قریحه. طبع. اندیشه. جان. نهیه. خرد. (یادداشت مرحوم دهخدا). بال. هوش. عقل. هَرِم. (منتهی الارب):

ای مج کنون تو شعر من از بر کن و بخوان
از من دل و سگالش، از تو تن و زبان.
رودکی.
کجا شد دل و هوش و آیین تو
توانائی و اختر و دین تو. فردوسی.
پیلان ترا رفتن باد است و تن کوه
دندان نهنگ و دل و اندیشهٔ کندا. عنصری.
نرود هیچ خطا بر دل و اندیشهٔ تو
کز خطا دور ترا ذهن و ذکای تو کند.
منوچهری.
دهاد ایزد مرا در نظم شعرت
دل بشار و طبع ابن مقبل. منوچهری.

گفت [عبدالله] ای مادر من هم بر آنم که تو می‌گویی اما رای و دل تو خواستم جویم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۸۷). خواجه گفت پس فریضه گشت سالاری محتشم را نامزد کردن همگان پیش رای و دل خداوندند چه آنکه برکار و خدمتند و چه آنکه موقوفند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۶۵).

– دل جُستن؛ رای جستن. دل و عقیدهٔ کسی خواستن. رجوع به دل جستن ذیل جستن شود.

– رفتن دل و عقل؛ دَلَه. (از منتهی الارب).

||نیت. عزم. قصد. امید. قصد و خیال. (آنندراج):

بر آن دل که خونریز دارا کنند
بر او کین خویش آشکارا کنند. نظامی.
نه بر جنگ از ایران زمین آمدیم
به مهمان خاقان چین آمدیم
بدان دل که از راه فرمانبری
کند میهمان را پرستشگری. نظامی.
بدین دل کز کدامین در درآیم
کدامین گنج را سر برگشایم. نظامی.

– بر آن دل؛ بر آن عزم. بر آن اراده. رجوع به همین ترکیب ذیل «بر» شود.

||عزیز. نیازی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

– چشم و دل؛ عزیز. نیازی:

که فغفور چشم و دل ساوه‌شاه
ورا دید خواهد همی بی سپاه. فردوسی.

– دل و دیده؛ عزیز. (یادداشت مرحوم دهخدا):

بدیشان سپرد آن دل و دیده را
جهانجوی گرد پسندیده را. فردوسی.
به رستم سپردش دل و دیده را
جهانجوی پور پسندیده را. فردوسی.

||شجاعت. جرأت. شهامت. تهور. گستاخی. دلیری. زَهره. جگر:

هزار کبک ندارد دل یکی شاهین
هزار بنده ندارد دل خداوندی. شهید بلخی.
ازویست پیروزی و فرهی
دل و داد و دیهیم شاهنشهی. فردوسی.
سوی میسره بود شاه چگل
که در جنگ ازو خواستی شیردل. فردوسی.
کجات آن همه زور و مردانگی
سلیح و دل و گنج و فرزانگی. فردوسی.
به دل نرمشیری به تن ژنده‌پیل
به آورد خشت‌افکنی بر دو میل. فردوسی.
دل و گرز و بازو مرا یار بس
نخواهم جز ایزد نگهدار کس. فردوسی.
ترا فر و برز است و فرزانگی
نژاد و دل و بخت و مردانگی. فردوسی.
تو دانی که شاهی دل و چنگ من
دلیری و کردار و آهنگ من. فردوسی.
تو دادی مرا زور و آیین و فر
سپاه و دل و اختر و پای و پر. فردوسی.
به دژ درشد و در ببستند زود
دریغ آن دل و نام جنگی فرود. فردوسی.
بدو داد یکدست از آن لشکرش
که شیری دلش بود و پیلی برش. فردوسی.
همان کن کجا با خرد درخورد
دل اژدها را خرد بشکرد. فردوسی.
به نهاد و خرد و دل به پدر ماند راست
پسر آنست پدر را که بماند به پدر. فرخی.
در رزم همچو شیر همیدون همه دلی
در بزم همچو شمس همیدون همه ضوی.
فرخی.
کس را دل آن نیست که گوید به تو مانم
بر راست‌ترین لفظ شد این شعر تو آئین.
فرخی.
به چنین نام و چنین دل که تو داری نه عجب
گر جهان گردد یکرویه ترا زیر نگین. فرخی.
ور هنر باید و دل باید و بازوی قوی
بیشتر زآنکه ترا داده خداوند مخواه. فرخی

---

۱ - اصل: بر بارا. (متن تصحیح مرحوم دهخدا است، ذیل رطب).

نه مرد را سر آن کاندر آن نهادی پای
نه مرغ را دل آن کاندر آن گشادی پر.
فرخی.
همه دل است و همه زَهره و همه مردی
همه هش است و همه دانش و همه فرهنگ.
فرخی.
نبینی دل و جنگ او هیچکس را
تو بنمای گر هیچ دیدی و دانی. فرخی.
آن دل و تدبیر و رای و خرد که وی دارد همهٔ جهان گرفتستی. (تاریخ سیستان).
سواری که در چینش همتا نبود
به زور و دلش کوه و دریا نبود. اسدی.
دل باید و خزانه و تیغ و سپاه و تخت
تا بر مراد خویش بود مرد کامران. معزی.
نی دل که به شوی برستیزم
نی زهره که از پدر گریزم. نظامی.
– بادل؛ شجاع. جسور. باشهامت: [سیمجور] مردی داهی و گربز بود نه شجاع و بادل. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۶۴). شیر... آهنگ امیر کرد، پادشاه بادل و جگردار به دو دست بر سر و روی شیر زد چنانکه شیر شکسته شد. (تاریخ بیهقی).
– بازدل؛ آنکه دلی بمانند دل باز دارد. شجاع. دلاور. رجوع به بازدل در ردیف خود شود.
– بددل؛ ترسنده. ترسا ک. بیمنا ک. جبان:
هنر خود دلیریست بر جایگاه
که بددل نباشد سزاوار گاه. فردوسی.
ز پیکار بددل هراسان بود
به نظاره بر جنگ آسان بود. اسدی.
شاه را در دماغ و بازوی چیر
حزم بددل به است و عزم دلیر. سنائی.
در ره مردی ز مردن غم مخور
مرد بددل هم بمیرد چون دلیر. ابن یمین.
– امثال:
دلیر تیغ را کار فرماید و بددل زبان را. (از مجموعهٔ مختصر امثال چ هند). رجوع به بددل در ردیف خود شود.
– بددلی؛ جبن. ترس. ترسندگی. رجوع به بددلی در ردیف خود شود.
– بزدل[1]؛ ترسو و جبان. رجوع به بزدل در ردیف خود شود.
– بزدلی؛ جبن و ترسوئی. رجوع به بزدلی در ردیف خود شود.
– بی‌دل؛ جبان و ترسو. (ناظم الاطباء). منتخب. هبت. (دهار). رجوع به بیدل در ردیف خود شود.
– پردل؛ دلیر. شجاع. پرجرأت. دلاور. رجوع به پردل در ردیف خود شود.
– پردلی؛ پردل بودن. جسارت. دلیری. رجوع به پردلی در ردیف خود شود.
– تیزدل؛ بی‌با ک و سخت‌دل. رجوع به تیزدل در ردیف خود شود.
– تیزدلی؛ شهامت. رجوع به تیزدلی در ردیف خود شود.
– چیره‌دل؛ قوی‌دل. پردل. رجوع به چیره‌دل در ردیف خود شود.
– دل از جای بردن؛ ترسیدن: رابط الجأش؛ دلاور که دل از جای نبرد. (از منتهی الارب).
– دل با کسی نبودن؛ سخت در هراس و وحشت بودن: همگان به درگاه آمدند که با کس‌دل نبود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۲۹).
– دل به جای بودن؛ قوی‌دل بودن. نترسیدن. رجوع به این ترکیب ذیل جای شود.
– دل جنگ بودن کسی را؛ جرأت جنگیدن داشتن:
ترا چون سواران دل جنگ نیست
ز گردان لشکر ترا ننگ نیست. فردوسی.
– دل شیر؛ شجاعت شیر. دلیری شیر:
ایزد او را از پی آنکه عدو نیست کند
قوت پیل دمان داد و دل شیر عرین. فرخی.
– دل شیر داشتن؛ بسیار دلیر و شجاع بودن. (فرهنگ عوام).
– دل کسی را نگاه داشتن؛ آرامش بخشیدن. جرأت دادن. دلداری دادن. (یادداشت مرحوم دهخدا): بیغو بهزیمت شد بی‌لشکر و بی‌سلاح و امیر ابوالفضل دل وی نگاه داشت و با وی برفت و به هری شد که آنجا لشکر جمع کند و بحرب آید. (تاریخ سیستان).
– دل مصاف بودن کسی را؛ جرأت مصاف دادن داشتن:
ز پادشاهان کس را دل مصاف تو نیست
که هیبت تو بزرگ است و لشکر تو گران.
فرخی.
– دل و جرأت؛ جسارت و نیروی برابری با حوادث.
– دل و زور؛ جرأت و نیرو:
چو خسرو دل و زور او را بدید
تبک تیغ تیز از میان برکشید. فردوسی.
چو شیده دل و زور خسرو بدید
سرشکش ز مژگان به رخ برچکید.
فردوسی.
– دل و زَهره؛ دلیری و شجاعت:
تن پیل دارد توان پلنگ
دل و زهرهٔ شیر و سهم نهنگ. اسدی.
شجاعت و دل و زهره‌اش [مسعود] این بود که یاد کرده آمد. (تاریخ بیهقی). پادشاهی چیزی باشد که به دل و زهره و قوت شاید کردن. (اسکندرنامه، نسخهٔ سعید نفیسی).
– زور دل؛ شجاعت. قوت قلب. رجوع به این ترکیب ذیل زور شود.
– سپهبددل؛ که در دل و جرأت صاحب مقامی چون سپهبد را ماند. رجوع به سپهبددل در ردیف خود شود.
– سیماب‌دل؛ بی‌دل. ترسنده. لرزنده. رجوع به سیماب‌دل در ردیف خود شود.
– شیردل؛ شجاع. دلیر. باجرأت:
ز غنائیان طائر شیردل
که دادی فلک را به شمشیر دل. فردوسی.
برق‌جه، بادگذر، یوزدو و کوه‌قرار
شیردل، پیل‌قدم، گورتک، آهوپرواز.
منوچهری.
شه از مردی آن سوار دلیر
گمان برد کآن شیردل بود شیر. نظامی.
رجوع به شیردل در جای خود شود.
– صاحبدل؛ دلاور. شجاع. باجرأت. (از ناظم الاطباء). رجوع به صاحبدل در ردیف خود شود.
– غَردل؛ ترسنده. آهودل. واهمنا ک. بیدل. رجوع به غردل در ردیف خود شود.
– فراخ‌دل؛ پردل. بی‌با ک. دلگنده. رجوع به فراخ‌دل در ردیف خود شود.
– قحبه‌دل؛ غردل.
– کلنگ‌دل؛ ترسو. مرغ‌دل. رجوع به کلنگ‌دل در ردیف خود شود.
– کم‌دل؛ ترسو.
– کنارنگ‌دل؛ قوی‌دل. پردل:
کدام‌است گرد کنارنگ‌دل
به مردی سیه کرده در جنگ دل. فردوسی.
رجوع به کنارنگ شود.
– گاودل؛ ترسنده. بددل. مرغ‌دل:
مشو با زبون‌افکنان گاودل
که مانی در اندوه چون خر به گل. نظامی.
رجوع به گاودل در ردیف خود شود.
– گنجشک‌دل؛ ترسو. بددل. رجوع به گنجشک‌دل شود.
|| مایهٔ شجاعت. مایهٔ پشت‌گرمی. مایهٔ دلگرمی. مایهٔ دلداری. قوت قلب. زهره. مدد:
دل شهریاران و پشت کیان
به فریاد هرکس کمر بر میان. فردوسی.
دل و پشت گردان ایران توبی
بچنگال و نیروی شیران توبی. فردوسی.
سری که خلق جهان را دل است و پشت و پناه
امین دین اله است و سعد ملکت شاه.
سوزنی.
|| (اصطلاح صوفیه و عرفا) بگفتهٔ صاحب شرح گلشن راز، دل نفس ناطقه است و مجل تفصیل معانی و به معنی مخزن اسرار حق است، که همان قلب باشد و محل ادرا ک حقایق و اسرار معارف است:
دل چه باشد مخزن اسرار حق

۱ – مرحوم عباس اقبال آشتیانی اعتقاد داشت که «بز» در بزدل مصحف «بدل» است، زیرا بز به ترس مشهور نیست بلکه نوعی جسارت در او هست و پیشتاز گله است و کارهای شیطنت‌آمیز دارد.

خلوت جان بر سر بازار حق
دل امین بارگاه محرمی است
دلِ اساس کارگاه آدمی است.

کاشانی گوید مراد از دل بزبان اشارت آن نقطه است که دایرهٔ وجود از دور حرکت آمد و بدو کمال یافت و سر ازل و ابد بهم پیوست و مبتدای نظر در وی به منتهای بصر رسید و جمال و جلال وجه باقی بر او متجلی شد و عرش رحمان و منزل قرآن و فرقان و برزخ میان غیب و شهادت و روح و نفس و مجمع‌البحرین ملک و ملکوت و ناظر و منظور شد. و آنرا خلوتخانهٔ محبت خدا دانند که هرگاه از آلودگیهای طبیعت پاک و منزه شود انوار الهی در آن تجلی کرده متجلی به جلوات محبوب گردد. (از فرهنگ مصطلحات عرفا، از شرح گلشن راز) (از کشاف اصطلاحات الفنون) (از اصطلاحات صوفیه). صاحب آنندراج در این مورد گوید: دل لطیفهٔ ربانی و روحانی و او حقیقت انسان است و مدرک و عالم و عارف و عاشق و مخاطب و معاتب همان است. هرکه دل را دریافت خدا را دریافت و هر که به دل رسید به خدا رسید. دانی که دل چیست و کجاست. دل منظر خداست و مظهر جلال و جمال کبریاست و منظور لطف الهی است، و چون قالب رنگ دل گیرد و همرنگ دل شود قالب نیز منظور الهی باشد - انتهی. لطیفهٔ ربانی که به زبان درنیاید همچو «آن». (برهان). ||میان. وسط. درون. داخل. باطن. مغز. لُبّ. جوف. شکم. اندرون. وسط هر چیز. (برهان). میانهٔ هر چیزی. (شرفنامهٔ منیری). لَحم. (منتهی الارب). مرکز. (ناظم الاطباء). میانه و وسط اشیاء و اجسام به مناسبت واقع شدن دل در اواسط بدن. میانهٔ هر چیز و هر جسم، و همچنین هر زمان و گاه و وقت و هنگام:

دل سنگ خارا همی بردرید
کسی روی خورشید تابان ندید. فردوسی.

نماند دل سنگ و سندان درست
بر و یال کوبنده باید نخست. فردوسی.

فروغی پدید آمد از هر دو سنگ
دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ. فردوسی.

وگر تیغ تو هست سندان‌شکاف
سنانم بدرّد دل کوه قاف. فردوسی.

سپه برده اندر دل کافرستان
خطر کرده در روزگار جوانی. فرخی.

بر امید آنکه صاحب برنهد روزی بسر
زرّ سرخ اندر دل خارا همی گوهر شود.
فرخی.

خون دل لاله در دل لاله
افسرده شد از نهیب کم‌عمری. منوچهری.

دل تیهو از چنگ طغرل بداغ
رباینده باز از دل میغ ماغ. اسدی.

اشک راندم ز دیدگان چندان
کز دل سنگ بردمید گیا. مسعودسعد.

در دل خم خون شده جان پری
با تن مردم چو جان آمیخته. خاقانی.

گرگشاد از دل سنگی ده و دو چشمه کلیم
من بسی معجزه این سان به خراسان یابم.
خاقانی.

در دل سنگ کثیف جواهر معادن و فلزات بیافرید. (سندبادنامه ص۲).

زهرهٔ میغ از دل دریا گشاد
چشمهٔ خضر از لب خضرا گشاد. نظامی.

به یک‌فرسنگی قصر دلارام
فرودآمد چو باده در دل جام. نظامی.

کآنکه این بت را سجود آرد برست
ور نیارد در دل آتش نشست. مولوی.

اگر یک قطره را دل برشکافی
برون آید از او صد بحر صافی
به هر جزوی ز خاک ار بنگری راست
هزاران آدم اندر وی هویداست
درون حبه‌ای صد خرمن آمد
جهانی در دل یک ارزن آمد
بدان خردی که آمد حبهٔ دل
خداوند دو عالم راست منزل. شبستری.

به خاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم. حافظ.

دل هر ذره‌ای که بشکافی
آفتابیش در میان بینی. هاتف.

- دل آسمان؛ وسط آسمان. (برهان). میان آسمان. (انجمن آرا). باطن و درون آن. ||ستاره و کوکب. ||زمین[1]. (برهان) (از ناظم الاطباء). ||سبزه. (انجمن آرا). ||کنایه از مرکز و درون زمین. (برهان). درون زمین. (آنندراج).

- دل خاک؛ داخل و درون خاک. زیر خاک:

نقش و [illegible] برانگیختند
از دل خاک و دو رخ کوهسار. منوچهری.

کاش از پی صدهزار سال از دل خاک
چون سبزه امید بردمیدن بودی. خیام.

خاک تو آمیختهٔ رنجهاست
در دل این خاک بسی گنجهاست. نظامی.

گر سر چرخست پر از طوق اوست
ور دل خاکست پر از شوق اوست. نظامی.

که چندان خفت خواهی در دل خاک
که فرموشت کند دوران افلاک. نظامی.

رستنی سر برون زد از دل خاک
زنگ خورشید گشت از آینه پاک. نظامی.

||کنایه از قبر و گور. ||کنایه از گاو و ماهی، که زمین بر پشت آن است[2]. ||کنایه از انبیاء و اولیاء. (از برهان) (از آنندراج).

- دلِ دل؛ مرکز دل:

دلِ دل هم تو بودی تا به امروز[3]
وزین پس نیز جانِ جان تو می‌باش. خاقانی.

- دل روز؛ نصف روز. (برهان). میانهٔ روز. (آنندراج). نیمروز. (انجمن آرا). وسط روز. (ناظم الاطباء).

- ||کنایه از آفتاب. (از برهان) (از انجمن آرا).

- ||دل زمین؛ داخل زمین. دل خاک. ||کنایه از گور که مرده را در آن نهند. (آنندراج). دل خاک. قبر: طریق آن است که به حیلت در پی کار او ایستم تا... در دل زمین منزل گیرد. (کلیله و دمنه). رجوع به دل خاک در همین ترکیبات شود.

- دل شب؛ نصف شب. (برهان). میانهٔ شب. (آنندراج). نیمشب. (انجمن آرا). وسط شب. (ناظم الاطباء). نیمهٔ شب. میان شب. منتصف‌اللیل:

مرا تا صبح نشکافد دل شب
نیابد دل ز رنج آرام و هالی. ناصرخسرو.

هرگاه ثریا با دل شب برآید وقت رسیدن و باز کردن وی [حنظل] باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

زادهٔ خاطر بیار کز دل شب زاد صبح
کرد در این سبز طشت خایهٔ زرین غراب.
خاقانی.

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود.
حافظ.

درین دو وقت اجابت گشاده‌پیشانی است
دل شب ار نتوانی سپیده‌دم برخیز.
صائب (از آنندراج).

- ||تاریکی شدید. (لغت محلی شوشتر، خطی).

- ||زنگی بسیار سیاه. (لغت محلی شوشتر، خطی).

رجوع به شب در ردیف خود شود.

||مغز. (ناظم الاطباء). مغز سر. (فرهنگ فارسی معین). ||مغز درخت. (ناظم الاطباء).

- دل خرما (خرمابن)؛ مغز آن. مادهٔ سپید و نرم و لذیذ چون شیری بسته و منجمد که در سر خرمابن است. قسمتی از نخل که بر سر آن جای دارد چون تودهٔ پنیر تر و شیرین است و آنرا بیرون کرده و خورند لیکن پس از بیرون کردن آن نخل خشک شود. (یادداشت مرحوم دهخدا). پیه خرما. جامورة. جبذة. جَذَب. جذبة. جمار. جماری. شحمة‌النخل. فِتاق. (از

۱ - به تصور پیشینیان که معتقد بودند زمین در مرکز افلاک قرار دارد. (حاشیهٔ برهان چ معین).
۲ - به اعتبار افسانه‌ای که زمین را روی شاخ گاو و گاو را بر پشت ماهی تصور می‌کردند. (حاشیهٔ برهان چ معین).
۳ - شاهد «دلِ» اول است و به قرینهٔ «جانِ جان» به معنی اصلی نیز ایهام دارد.

مهذب الاسماء). قُلب، کَثَر، تجمیر؛ دل خرما بریدن. (تاج المصادر بیهقی). قلب؛ دل خرما کشیدن. (دهار).

– دل درخت؛ چیزی چون پنبه که به درازی درخت در درون اوست. (یادداشت مرحوم دهخدا).

||تنهٔ درخت. (ناظم الاطباء). ||توی. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به سه‌دله ذیل دله شود. ||در تداول عامیانه، شکم. معده. احشاء. امعاء. جهاز گوارش. حشا. (ملخص اللغات حسن خطیب).

– امثال:

آب در دل تکان نخوردن؛ سخت آهسته کار و دیرجنب بودن. رجوع به آب در همین لغت‌نامه شود.

دلت را شاه کن وزیرش را قلوه‌هات؛ به مزاح، در این امر مصمم شو و از دیگران استشارت مکن (قلوه در استعمال عامه به معنی کلیه باشد). (امثال و حکم دهخدا).

– از کار بردن دل؛ دلزده کردن:

دلم از کار به لبهای شکربار برد
زآنکه شیرینی بسیار دل از کار برد.
مسیح کاشی (از آنندراج).

– خالی بودن دل؛ خالی بودن شکم. ناشتا بودن. دیری چیزی نخورده بودن. گرسنه بودن.

– خانهٔ دل؛ جوف دل. داخل شکم. رجوع به خانهٔ دل در ردیف خود شود.

– دل و اندرونه؛ در تداول عامیانه، احشاء و امعاء. (یادداشت مرحوم دهخدا). دل‌اندرونه.

– دل و روده؛ احشاء و امعاء. دل و اندرونه.

– دل و روده بالا آمدن؛ به حال تهوع افتادن. منش‌گردا رسیدن کسی را. اق گرفتن کسی را از دیدن زشتی یا پلیدی یا عمل ناپهنجار کسی.

– ||نفرت دست دادن.

– دل و روده بهم خوردن؛ بحال تهوع افتادن.

– دل و رودهٔ چیزی را درآوردن (بیرون آوردن)؛ اسباب و اثاثهٔ درون چیزی را در آوردن و بر هم زدن. (فرهنگ عوام). نامرتب و مخلوط کردن آن. آنرا بهم زدن.

– دلی از عزا درآوردن؛ عمل گرسنه‌ای که به غذا و خوراکی فراوان برسد و به فراوانی بخورد. (فرهنگ عوام).

– || به خوشی و راحتی ساعتی یا وقتی گذراندن. (فرهنگ عوام).

– ریسه رفتن دل؛ نوعی مالش در شکم شبیه حالت گرسنگی. رجوع به این ترکیب ذیل ریسه شود.

– زیر دل زدن؛ تهوع آوردن. به تهوع افتادن. رجوع به این ترکیب ذیل زیر شود.

– زیر دل کسی زدنِ خوشی (راحت)؛ عدم لیاقت او به داشتن رفاه و شادمانی: مگر راحتی زیر دلت می‌زند؛ از چه وضع نیک خود را به وضعی بد بدل کنی! (امثال و حکم دهخدا). رجوع به این ترکیب ذیل زیر شود.

– ضعف رفتن دل از گرسنگی؛ مالش رفتن دل از نخورده بودن غذا. سخت گرسنه بودن. رجوع به این ترکیب ذیل رفتن شود.

– فراخ‌دل؛ شکم‌باره. پرخور. رجوع به فراخ‌دل در ردیف خود شود.

||یکی از صور ورق بازی. ورقی از اوراق بازی که شکل دل یعنی قلب بر آن منقوش است. ورقی از اوراق قمار که خالهای آن بشکل دل است. خال سرخ شبیه به دل در بعضی اوراق بازی: خال دل، دولوی دل، دهلوی دل. (یادداشت مرحوم دهخدا).

صاحب آنندراج کلمات زیر را جزو صفات دل (قلب) و معانی وابسته به آن آورده است: آب‌کرده، آبله‌فرسود، آتشین، آتشین‌مزاج، آرمیده، آزاده، آسوده، آشفته، آشوب‌گستر، آگاه، آواره، اشکبار، افتاده، افسرده، الفت‌خیز، امیدوار، اندوه‌پرست، اندوه‌پرور، باخته، بادپیمای، بدگمان، بریان، بلاکش، بی‌آرام، بی‌آرزو، بی‌انفعال، بی‌باک، بی‌تاب، بی‌حاصل، بی‌حوصله، بیدادمند، بیدار، بیدارمغز، بی‌درد، بی‌رحم، بی‌صبر، بی‌طاقت، بی‌طالع، بی‌غش، بی‌قرار، بی‌قید، بیگانه‌خوی، بی‌گناه، بی‌مدعا، بی‌معرفت، بی‌نوا، پاک‌گوهر، پرآرزو، پراضطراب، پُرتاب، پرجوش، پرخروش، پرخون، پررشک، پرشکوه، پرشور، پرغم، پریشان، پیکان‌پسند، پیوندبر، تاریک، تمام‌عیار، تنگ، تیره، تیره‌فام، جمع، چاک‌چاک، حادثه‌پرور، حاضرجواب، حسرت‌پرست، حیران، حیرت‌زده، حیرت‌نظاره، خاکسار، خام‌طمع، خراب، خسته، خودپسند، خودرای، خودسر، خوش، خوش‌عنان، خوش‌مشرب، خون‌چکان، خون‌شده، خون‌کرده، خون‌گشته، خونابه‌بار، خونین، داغدار، داغ‌داغ، دردفرسوده، دردمند، دردمنش، دونیم، دیوانه‌خوی، دیوانهٔ در خون طپیده، راحت، رم‌دیده، رم‌کرده، رمیده، روشن، ریش، زار، زخم‌خورده، زده، ساده، ستم‌زده، سرد، سرکش، سرگشته، سوخته، سودائی، سودازده، سوزان، سوزنده، شادمان، شب‌زنده‌دار، شده، شکسته، شیدا، صاف، صدپاره، صدچاک، عاشق مصیبت، غفلت‌پرست، غم‌آشام، غم‌افزوده، غم‌پرست، غمدیده، غمزده، غم‌سرشته، غم‌کش، غمناک، فرزانه، کامیاب، گداخته، گرفتار، گرفته، گرم، لخت‌لخت، لذت‌شناس، مبتلی، مجروح، محزون، مشکل‌پسند، معمور، منیر، مومین، نادیده، نازک، ناشاد، نرم، وارسته، والانژاد، وحشت‌گرای، ورق‌ورق، ویران، هجران‌کشیده، هرجایی، هوشیار، یک پرده تنک‌تر از حباب، یک پرده نازکتر از کتان. و نیز کلمات ذیل را جزو تشبیهات آن آورده است: پیمانه، ترنج، جوی، خانه، خوشه، دانه، سبوی، سفال، سفینه، سنگ، سوزن، سیماب، شمع، شیشه، صفحه، طفل، عروس، غنچه، قفل، کوزهٔ دولاب، گره، گوی، لوح، نافه، نقطه. ||چشم. (ناظم الاطباء). ||رمز و معما. (ناظم الاطباء). ||بازگونه. (برهان). قلب و واژگونه. (شرفنامهٔ منیری).

دل‌آباد. [دِ] (اِخ) دهی از دهستان انقورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات و زعفران است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دل‌آرا. [دِ] (نف مرکب) دلارا. دل‌آرای. دل‌آراینده. آرایندهٔ دل. شادکنندهٔ دل. آنچه یا آنکه باعث شادی و نشاط و سرور شود:

نشستند بر زین پرستندگان
دل‌آرا و هرگونه‌ای بندگان. فردوسی.

کوس را بین خم ایوان سلیمان که در او
لحن داود به آهنگ دل‌آرا شنوند. خاقانی.

چون روی تو در دهر دل‌آرایی نیست
خوشتر ز سر کوی تو مأوایی نیست.
حسن متکلم.

||نگار. شاهد. معشوق. معشوقه. محبوب. (ناظم الاطباء):

نظر به خط دلاویز آن دل‌آرا کن
شکستهٔ قلم صنع را تماشا کن.
صائب (از آنندراج).

چون نیست وصال آن دل‌آرا ممکن
آن به که ز راه او روان برخیزم.
حسن متکلم.

رجوع به دل‌آرای شود.

دل‌آرائی. [دِ] (حامص مرکب) دلارائی. دل‌آرایی. دل‌آرا بودن. سبب شادی و نشاط شخص بودن. رجوع به دل‌آرایی شود. ||حالت دل‌آرا داشتن. دلبری.

دل‌آرایی. [دِ] (حامص مرکب) دل‌آرائی. دلارایی. حالت و چگونگی دلارا. دل‌آرا بودن. سبب شادی و نشاط بودن. سبب آرایش دل و تسلی خاطر بودن:

دل‌شیفتگان را نتوان بست به زنجیر
الا به دل‌آرایی و شیرینی گفتار. قطران.

سروها دیدم در باغ و تأمل کردم
قامتی نیست که چون تو به دل‌آرایی هست.
سعدی.

رجوع به دل‌آرا و دل‌آرای و دل‌آرائی شود.

دل‌آزار. [دِ] (نف مرکب) دل‌آزارنده. دلازارنده. هرچیز که موجب آزردن خاطر گردد. (ناظم الاطباء). آنچه و آنکه سبب آزردن خاطر شود:

ای تو دل‌آزار و من آزرده‌دل
دل شده زآزار دل‌آزار زار. منوچهری.
من هوادار دل‌آزارم هرزه دل خویش
از هوای من بیزار مکن گو نکنم.
مسعودسعد.
||ظالم و ستمگر. (آنندراج). بی‌رحم. (ناظم الاطباء).
— رقیب دل‌آزار؛ رقیب بی‌رحم و بی‌مروت. (ناظم الاطباء).
||(امص مرکب) ناراحتی. دلازاری:
جنگ از طرف یار دل‌آزار نباشد
یاری که تحمل نکند یار نباشد. سعدی.
||(نمف مرکب) دل‌آزرده. آزرده‌دل:
همت شیر ازآن بلندتر است
که‌دل‌آزار باشد از روباه. شهید بلخی.
دل‌آزار بهرام ازآن شاد گشت
وزآن بند بی‌مایه آزاد گشت. فردوسی.
اینت کریمی بزرگوار که تا بود
هیچ کسی زو دژم نبود و دل‌آزار. فرخی.
اگر برروید از گورم گیازار
گیازارم بود از تو دل‌آزار. (ویس و رامین).
اگرچه بود رامین زو دل‌آزار
بر او شد روز روشن چون شب تار.
(ویس و رامین).
وگر رامین بود بر من دل‌آزار
چه باشد گر بود خشنود دادار.
(ویس و رامین).
ز من خشنود باشد یا دل‌آزار
جفاجوی است بر من یا وفادار.
(ویس و رامین).
نگر چون بود رامین دل‌آزار
گسسته هم ز مرو و هم ز دلدار.
(ویس و رامین).
به پاسخ گفت رامین دل‌آزار
مکن ماها مرا چندین میازار.
(ویس و رامین).
همانگه نامه زی رامین فرستاد
که‌ما بی‌تو دل‌آزاریم و ناشاد.
(ویس و رامین).
کسی کو چون تو باشد زشت‌کردار
به گفتاری کجا باشد دل‌آزار.
(ویس و رامین).
— دل‌آزار شدن؛ آزرده‌دل شدن. دل‌آزرده شدن:
پشیمان گشت از آن بیهوده گفتار
کزآن گفتار شد رامین دل‌آزار.
(ویس و رامین).
قارن چون بشنید که برادر برفت با پدر تحکم و تسلط پیش گرفت و دل‌آزار شد و گمان برد که‌برادر را پدر گسیل کرد. (تاریخ طبرستان).
— دل‌آزار کردن؛ آزردن. رنجیده کردن:
به تندی شاه را چندین میازار
برادر را مکن بر خود دل‌آزار.
(ویس و رامین).

دل‌آزاری. [دِ] (حامص مرکب) دلازاری. حالت و چگونگی دل‌آزار. آزرده‌دلی. آزرده‌خاطری:
روی زرد و دو رخ دو رود روان
از روان‌زاری و دل‌آزاری.
؟ (از ترجمان البلاغهٔ رادویانی).
زود بیند ز تو دل‌آزاری
هرکه یابد ز تو تن‌آسانی. مسعودسعد.
نیست بر ناخن ما نقش دل‌آزاری مور
هرچه داریم به لخت جگر خود داریم.
صائب.
||ستمگری. بی‌رحمی. رجوع به دل‌آزار شود.

دل‌آزردگی. [دِ زُ دَ / دِ] (حامص مرکب) دلازردگی. حالت دل‌آزرده. دل‌آزرده بودن. آزرده‌خاطر بودن:
ز بیداد دارا بجان آمده
دل‌آزردگی در میان آمده. نظامی.
||اضطراب. بی‌آرامی. ||(امرکب) درد. رنج. رجوع به دل آزردن و دل‌آزرده شود.

دل‌آزرده. [دِ زُ دَ / دِ] (نمف مرکب) آزرده‌دل. رنجیده‌دل. شکسته‌دل. محزون. ملول:
در آن انجمن بود بیگانه‌ای
غریبی دل‌آزرده فرزانه‌ای. فردوسی.
چون خیزران جد هادی در کشتن وی بدید و خود از وی دل‌آزرده بود. (از مجمل التواریخ والقصص).
چنانم دل‌آزرده از نقش مردم
که‌از نقش مردم‌گیا می‌گریزم. خاقانی.
سرانجام چون در پس پرده رفت
ز بیداد گیتی دل‌آزرده رفت. نظامی.
دل‌آزرده را سخت باشد سخن
چو خصمت بیفتاد سستی مکن. سعدی.
وقتی به جهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل‌آزرده به کنجی نشست و گریان همی گفت. (گلستان سعدی). جوان به غرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل‌آزرده نیندیشید. (گلستان سعدی).
— دل‌آزرده شدن؛ رنجیده‌دل شدن. شکسته‌دل شدن:
ز روی طیبت گفتم بزرگواری کن
جواب گوی ز طیبت مشو دل‌آزرده.
سوزنی.
شنیدم که از نیکمردی فقیر
دل‌آزرده شد پادشاهی کبیر. سعدی.
گویم‌از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد
کودل‌آزرده شد از من غم آنم باشد.
سعدی.
صاحب مسجد امیری بود عادل و نیک‌سیرت
نمی‌خواستش که دل‌آزرده شود. (گلستان سعدی).
اندکی بیش نگفتم غم دل ترسیدم
که‌دل‌آزرده شوی ورنه سخن بسیار است. ؟
— دل‌آزرده گشتن؛ دل‌آزرده شدن. رنجیده‌دل شدن:
مرده دل‌آزرده نگردد ز کوب. ناصرخسرو.

دل‌آسا. [دِ] (نف مرکب) دل‌آسای. آساینده‌ٔ دل. آسایش‌دهنده به دل. (آنندراج). هرآنچه خاطر را آسایش دهد و موجب تسکین قلب گردد. خاطرنواز. تسلی‌دهنده. (از ناظم الاطباء).
— دل‌آسا شدن؛ تسلی شدن. (از آنندراج):
از کنار و بوسم اکنون دل نمی‌گیرد قرار
من که از شوقش به پیغامی دل‌آسا می‌شدم.
اشرف (از آنندراج).
— دل‌آسا نمودن؛ دل دادن. جرأت دادن. (یادداشت مرحوم دهخدا): نواب ابوالمنصورخان سرداران لشکر هندوستان را دل‌آسا نموده... (مجمل التواریخ ابوالحسن گلستانه). آزادخان از راه عجز بعرض رسانید که‌این سگ در صحراها و بیابانها می‌گردید حالا به خانهٔ کریم‌شاه رو آورده است. کریم‌خان متألم شده او را دل‌آسا نمود. (تاریخ زندیه).
— ||آسایش دادن به دل. (آنندراج). تسلی. تسلیت. (ناظم الاطباء).
||آسایش‌یافته به دل. (آنندراج).
||(ص مرکب) مانند دل. بر سان دل. همانند دل: خط نسیان بر صفحهٔ عصیان او کشیده او را دل‌آسا و با خود همراه گرفت. (مجمل التواریخ ابوالحسن گلستانه).

دل‌آسائی. [دِ] (حامص مرکب) دلاسائی. دلداری. غمخواری. و با لفظ کردن و فرمودن مستعمل است. (از آنندراج). تسلی. تسلیت. دلنوازی. تعزیت. (ناظم الاطباء)؛ بَیْبَک؛ کلمه‌ای است که در وقت ترحم و دل‌آسائی کودک گویند. (از منتهی الارب).
— دل‌آسائی کردن؛ تسلیت دادن. تعزیت گفتن. (ناظم الاطباء).

دل‌آسودگی. [دِ دَ / دِ] (حامص مرکب) عدم اضطراب. اطمینان. (یادداشت مرحوم دهخدا). آرامش دل. و رجوع به دل‌آسوده شود.

دل‌آسوده. [دِ دَ / دِ] (ص مرکب) آسوده‌دل. خاطرجمع. غیرمضطرب. مطمئن. فارغ‌البال:
ملک را بود بر عدو دست چیر
چو لشکر دل‌آسوده باشند و سیر. سعدی.
— دل‌آسوده شدن؛ خاطرجمع شدن. مطمئن شدن. آسوده‌دل شدن. فارغ‌البال شدن:

دل‌آسوده شد مرد نیک‌اعتقاد
که سرگشته‌ای را برآمد مراد. سعدی.

دل‌آشفته. [دِ شُ تَ / تِ] (ص مرکب) آشفته‌دل. عاشق: جوانی بر سر این میدان مداومت می‌نماید... چنین معلوم می‌شود که دل‌آشفته است. (گلستان سعدی).

دل‌آشوب. [دِ] (نف مرکب) دلاشوب. دل‌آشوبنده. آشوب‌کنندهٔ دل. آنچه یا آنکه سبب آشوب و بهم برآمدن دل گردد. مهوع. ||نگرانکننده. مضطرب‌سازندهٔ دل. مشوش‌دارندهٔ دل. برهم‌زنندهٔ آرامش دل. ازبین‌برندهٔ سکون و قرار دل:
زیرا که به از عمر بود مرگ مر آنرا
کز سهم دل‌آشوب تو باشد به خطر بر.
سنائی.
غمزهٔ تو چون خدنگ لیک دل‌آشوب
چشم تو رشک غزال و نرگس بربار.
مختاری.
تمنای شهان، خاتون دوران
دل‌آشوب جهان، بانوی ایران. نظامی.
آن لعل دلکشش بین و آن خندهٔ دل‌آشوب
و آن رفتن خوشش بین و آن گام آرمیده.
حافظ.
||کنایه از معشوق. (از انجمن آرا). ||(اِمرکب) درختی است خوش قد و قامت، و برگ آن پنج‌شاخ می‌باشد و آن را پنج انگشت می‌گویند و بیشتر درکناره‌های جویها میروید و تخم آن بوی تیز دارد و آن را به عربی فقد خوانند و در دواها بکار برند خصوص در مرض استسقا. (برهان). رجوع به پنج‌انگشت شود.
- تخم دل‌آشوب؛ فلفل بری. اثلق. پنجنگشت. فنجنگشت. حب‌الفقد. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به فلفل بری و پنج‌انگشت شود.

دل‌آشوبی. [دِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی دل‌آشوب. اضطراب. نگرانی. تشویش خاطر:
بدا سلطانیا کو را بود رنج دل‌آشوبی
خوشا درویشیا کو را بود گنج تن‌آسانی.
خاقانی.
رجوع به دل‌آشوب شود.

دل‌آغنده. [دِ غَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) مصمم. جازم. ||غمین. حزین. رجوع به ترکیب دل‌آغنده ذیل آغنده شود.

دل‌آگاه. [دِ] (ص مرکب) آگاه‌دل. دانا و هوشیار و بیداردل. (آنندراج). عاقل. دوراندیش. باخبر. بیدار. (ناظم الاطباء).
- پادشاه دل آگاه؛ پادشاه خردمند و هوشیار. (ناظم الاطباء).

دل‌آگنده. [دِ گَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) آگنده‌دل. دل‌آکنده. دل‌آغنده. دل‌پر. که دل او از دیگری آکنده‌از کین یا قهر باشد:
شوند آگه از من که باز آمدم
دل‌آگنده و کینه‌ساز آمدم. فردوسی.
دلیران ایران پس پشت اوی
به کینه دل‌آگنده و جنگ‌جوی. فردوسی.

دل آویختن. [دِ تَ] (مص مرکب) دل بستن. علاقه پیدا کردن. دلبستگی یافتن:
در غم چیز دل نیاویزم
به دم حرص تن نرنجانم[1]. مسعودسعد.

دل‌آویخته. [دِ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) دلبسته. دلبستگی‌یافته. علاقه پیدا کرده. ||عاشق:
بر دل‌آویختگان عرصهٔ عالم تنگست
کان که جائی به گل افتاد دگر جا نرود.
سعدی.
چنان معلوم می‌شود که دل‌آویخته و آشفته انیت... پسر دانست که دل‌آویختهٔ اوست. (گلستان سعدی).

دل آویزیدن. [دِ دَ] (مص مرکب) دل آویختن. علاقه یافتن. تعلق خاطر یافتن. دوست گرفتن. بدوستی گرفتن. دلبستگی پیدا کردن: یاران را وصیت کنی که به هیچ زن بیگانه و کودک نگاه مکنید. و تو بدان زن و کودک‌دل آویزیدی. (تذکرة الاولیاء عطار ج ۱ ص ۹۱).

دلاء. [دِ] (ع مص) به معنی مدالاة است. (از ناظم الاطباء). رجوع به مدالاة شود.

دلاء. [دِ] (ع اِ) جِ دلو. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به دلو شود.

دلائل. [دَ ءِ] (ع اِ) جِ دلیل، به معنی برهان و حجت. (آنندراج). دلایل. رجوع به دلایل شود. ||جِ دلیلة، و جمع دلال نیز می‌تواند باشد. (از ذیل اقرب الموارد از تاج). رجوع به دلیلة و دلال شود.
- دلائل ثلاثة؛ در اصطلاح صوفیان، فناء فی‌الشیخ و فناء فی‌الرسول و فناء فی‌الله است. (از غیاث) (از آنندراج).
||جِ دلالة [دَ / دِ]. (ناظم الاطباء). رجوع به دلالة شود.
- دلائل ثلاثة؛ در اصطلاح منطقیان، دلالت مطابقی و دلالت تضمنی و دلالت التزامی است. (از غیاث) (از آنندراج).

دلائی. [دَ] (ص نسبی) دلایی. نسبت است به دَلایة، که شهری است در سواحل بحر اندلس. (از الانساب سمعانی). رجوع به دلایی و دلایة شود.

دلائی. [دَ] (اِخ) شرقی‌بن ابوبکر دلائی، از فاضلان مغرب بود که بسال ۱۰۱۹ هـ.ق. در شهر دلاء متولد شد و در سال ۱۰۷۹ در شهر زاویه درگذشت. او راست: شرح الشفاء و حاشیه بر مطول. و نیز نظمهایی دارد. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۲۳۶).

دلائی. [دَ] (اِخ) محمد (المرابط) بن محمدبن ابوبکر دلائی قشتالی مکنی به ابوعبدالله. از ادیبان مغرب. بسال ۱۰۲۱ هـ.ق. متولد شد و در ۱۰۸۰ به قاهره رفت و در سال ۱۰۸۹ در فاس درگذشت. او راست: الدرة الدرية فی محاسن‌الشعر و غرائب‌العربیة، و نتائج التحصیل فی شرح التسهیل، و شرح بر ورقات امام‌الحرمین در اصول، و البرکة البکریة فی‌الخطب الوعظیة، فتح‌اللطیف فی علم‌التصریف. دیوان شعری نیز دارد. (از الاعلام زرکلی ج ۷ ص ۲۹۴).

دلاب. [دَلْ لا] (اِ) صندوقچه که در دیوار نصب نمایند. (آنندراج). دولاب. دولابچه. رجوع به دولاب شود.

دلاث. [دِ] (ع ص) شتاب‌رو و سریع از ناقة و جز آن، بر مذکر و مؤنث اطلاق شود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). جِ، دلث [دُ / دُلُ]. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

دلاثم. [دُ ثِ] (ع ص) به معنی دلاث است. (از منتهی الارب). سریع. (اقرب الموارد). دلثم. رجوع به دلاث و دلثم شود.

دلاج. [دَلْ لا] (اِخ) از اعلام است. (از منتهی الارب).

دلاح. [دَ] (ع اِ) شیر که آب آن آنقدر افزون شده باشد که ناخالص بودن آن آشکار شود. (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از ذیل اقرب الموارد).

دلاخ. [دِ] (ع ص) جِ دُلاخ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به دُلاخ شود.

دلاخ. [دُ] (ع ص) کلان سرین. گویند: امرأة دلاخ. (از منتهی الارب). عجزاء. (اقرب الموارد). جِ، دِلاخ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

دلاد. [دِ] (اِ) داماد. (آنندراج). داماد و صهر. (از لسان العجم ج ۱ ص ۴۳۶).

دلادل. [دَ دِ] (ع اِ) جِ دلدل. (ناظم الاطباء). دلادیل. رجوع به دلدل و دلادیل شود.

دلادل. [دَلْ لا دَ] (ص مرکب، ق مرکب) (از: دل + الف + دل) (در تداول عامیانه) پر تا لبه چنانکه از سر بخواهد شدن. تا به لب انباشته چنانکه حوضی یا استخری از آب. مملو تا لب از آبی یا مایعی دیگر. پر چنانکه حوضی از آب یا دله‌ای از روغن و غیره. پر تا لب. لبالب. لمالم. مالامال. ممتلی: حوض‌ها دلادل آب بود. (یادداشت مرحوم دهخدا).
- دلادل شدن؛ پر شدن. مملو شدن: حوض دلادل آب شد. (یادداشت مرحوم دهخدا).
||سخت برآمده، چنانکه شکم زنی آبستن نزدیک به زادن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دلادیل. [دَ] (ع اِ) جِ دلدل. (ناظم الاطباء).

۱- در اصل: برنجانم.

دلادل. رجوع به دلدل و دلادل شود.

دلار. [دُ] (انگلیسی، اِ)[1] واحد پول ایالات متحدهٔ آمریکا (اتازونی).

— گروه دلار؛ (اصطلاح اقتصادی) مجموعهٔ کشورهایی که واحد پول آنها مبتنی بر دلار است، چنانکه بنای واحد پول گروه دیگری از کشورها لیرهٔ استرلینگ است.

دلارام. [دِ] (ص مرکب) دل‌آرام. مایهٔ آرام دل. خواه به جمال و خواه به کمال. آرامش‌دهندهٔ دل. آرام‌بخش دل. که سبب آرامش دل و خاطر باشد. که موجب آسایش خاطر شود. که دل را آسودگی بخشد. مایهٔ آرام دل. تسکین‌دهندهٔ خاطر. تسکین‌بخش خاطر. سَکَن. (از مهذب الاسماء). تسلی‌بخش. مایهٔ تسلی:

دلارام[2] او بود و هم کام اوی
همیشه به لب داشتی نام اوی. فردوسی.

همی داشتش تا بشد سیرشیر
دلارام و گوینده و یادگیر. فردوسی.

ازآن صد یکی نام بهرام بود
که در پادشاهی دلارام بود. فردوسی.

یکی پور بودش دلارام بود
ورا نام بهرام بهرام بود. فردوسی.

یکی چشمه‌ای دید رخشان ز دور
یکی سروبالا دلارام پور. فردوسی.

وزآن پس هم آموزگارش تو باش
دلارام و دستور و یارش تو باش. فردوسی.

دلارام و گنجور شاه اردوان
که‌از من بود شاد و روشن‌روان. فردوسی.

این هوای خوش و این دشت دلارام نگر
و این بهاری که بیاراست زمین را یکسر.
فرخی.

نوروز و نوبهار دلارام را
با دوستان خویش به شادی گذار. فرخی.

در این بهار دلارام شاد باد مدام
کسی که شاد نباشد بدو تژند و دژم. فرخی.

ور سخن گوید باشد سخن او ره راست
زو دلارام و دلانگیز سخن باید خواست.
منوچهری.

که آنجای را رامنی نام بود
یکی خوش بهشت دلارام بود. اسدی.

رسید از پس هفته‌ای شاد و کش
به شهری دلارام و پدرام و خوش. اسدی.

یکی شهر بودش دلارام و خوش
درازا و پهناش فرسنگ شش. اسدی.

چرا هرشبی ای دلارام یار
چرا هرزمان ای نگارین پسر. مسعودسعد.

شنید این سخن نامبردار طی
بخندید و گفت ای دلارام حی. سعدی.

دلارام باشد زن نیکخواه
ولیک از زن بد خدایا پناه. سعدی.

دلبندم آن پیمان‌گسل منظور چشم آرام دل
نی‌نی دلارامش[3] مخوان کز دل ببرد آرام را.
سعدی.

— دلارام جفت؛ جفت دلارام. همسر تسلی‌بخش خاطر:

بخندید و گفت ای دلارام جفت
پریشان مشو زین پریشان که گفت. سعدی.

— دلارام دوست؛ دوست دلارام. دوست که مایهٔ تسلی خاطر باشد:

چه گوید چه دانی که شادی بدوست
برادر بود یا دلارام دوست. فردوسی.

— دلارام کردن؛ مایهٔ تسلی دل کردن. مایهٔ تسلی و آرامش دل قرار دادن:

دل‌افروز فرخ‌پیتش نام کرد
ز خوبان مر او را دلارام کرد. فردوسی.

سرافراز کیخسروش نام کن
به غم خوردن او را دلارام کن. فردوسی.

— کنیز دلارام؛ دوشیزهٔ خوش‌آیند. (ناظم الاطباء).

|| هر چیز فریبنده و عجب‌آورنده و خوش‌آینده. (ناظم الاطباء). || زن نازنین و دلکش. معشوقه. (ناظم الاطباء). دلبر. دلدار. دوست. محبوب. معشوق:

رخسار ترا ناخن این چرخ سکنجد
تاچند لب لعل دلارام سکنجی. بوشکور.

دلارام رومی به مهد اندرون
سکوبا و راهب ورا رهنمون. فردوسی.

سوی پارس شد با دلارام شاد
کلاه‌بزرگی به سر برنهاد. فردوسی.

به بهرام داد آن دلارام، جام
بدو گفت میخواره را چیست نام. فردوسی.

دلارام گفت ای شه نیکدان
نه هر زن دودل باشد و ده‌زبان. اسدی.

ای دل خواهی که در دلارام رسی
بی‌تیماری بپان مه تام رسی. (از قابوسنامه).

از کف‌ترکی دلارامی که از دیدار اوست
حسرت صورتگران چین و نقاشان گنگ.
معزی.

گر هیچ شبی وصل دلارام توان یافت
با کام جهان هم ز جهان کام توان یافت.
خاقانی.

چون اهل قبیلهٔ دلارام
آگاه‌شدند خاص تا عام. نظامی.

دلارامی ترا در بر نشیند
کز و شیرین‌تری دوران نبیند. نظامی.

به صبری می‌توان کامی خریدن
به آرامی دلارامی خریدن. نظامی.

پشیمانی همی خورد آن دلارام
در آن سختی بسر می‌برد نا کام. نظامی.

نیاسودی ز وقت صبح تا شام
بریدی کوه بر یاد دلارام. نظامی.

چنان چابک‌نشین بود آن دلارام
که برجستی به زین مقدار ده گام. نظامی.

جز این عیبی ندارد آن دلارام
که‌گستاخی کند با خاص و با عام. نظامی.

بدان بت‌پیکران گفت آن دلارام
کزین پیکر شدم بی صبر و آرام. نظامی.

وقتی که به دوست داد پیغام
او برد پیام آن دلارام. نظامی.

جهانجوی را زآن دلارام چست
خوش‌آوازی و خوبی آمد درست. نظامی.

که‌بستان دلارام خود را بناز
ببر شادمانه سوی خانه باز. نظامی.

سر زلف گره گیر دلارام
بدست آورد و رست از دست ایام. نظامی.

از بادهٔ جام تو دلارام
دارم طمعی نه آنچنان خام. نظامی.

به گستاخی درآمد کای دلارام
گواژه چند خواهی زد بیارام. نظامی.

ز من پرسی دلاراما که چونی
بگویم بی تو بختم را نگونی. نظامی.

وصف تراگر کنند ور نکنند اهل فضل
حاجت مشاطه نیست روی دلارام را.
سعدی.

ترا هرچه مشغول دارد ز دوست
گر انصاف پرسی دلارامت اوست. سعدی.

دلارامی که داری دل در او بند
دگر چشم از همه عالم فروبند. سعدی.

چو بی‌شک نوشته‌ست بر سر هلاک
به دست دلارام خوشتر هلاک. سعدی.

راحت جانست رفتن با دلارامی به صحرا
عین درمانست گفتن درد دل با غمگساری.
سعدی.

آنرا که دلارام دهد وعده بکشتن
باید که ز مرگش نبود هیچ مخافت. سعدی.

ور به خلوت با دلارامت میسر می‌شود
در سرایت خود گلستانست سبزی گو مروی.
سعدی.

جز این عیبت نمی‌دانم که بدعهدی و سنگین‌دل
دلارامی بدین خوبی دریغ از مهربانستی.
سعدی.

با دلارامی مرا خاطر خوشست
کز دلم یکباره برد آرام را. حافظ.

— دلارام‌جوی؛ جویندهٔ معشوق و دلارام:

دلارام در بر دلارام‌جوی
لب از تشنگی خشک بر طرف جوی.
سعدی.

|| (ق مرکب) با فراغت خاطر. با آرام دل. با خاطر آسوده:

بیامد سر و چشم او بوسه داد

---

1 - Dollar.

2 - به معنی محبوب و معشوق نیز می‌توانند باشد.

3 - به معنی معشوق نیز ایهام دارد.

دلارام و پیروز برگشت و شاد. فردوسی.

دلارام. [دِ] (اِخ) حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده (ص۱۱۲) آنرا نام کنیز بهرام گور پادشاه ساسانی آورده که در جمال و زیبائی شهرت داشت، و مرحوم سعید نفیسی در شرح احوال رودکی (ص۸۱۳) نام او را «دلارام چنگی» ذکر کرده. اما گمان می‌رود که این اسامی همگی مأخوذ از صفات منتسب بدان کنیز باشد چه فردوسی نام او را «آرزو» آورده است:

دلارام را آرزو نام بود
همه غمگسار و دل‌آرام بود.

و نظامی در هفت‌پیکر نام او را «فتنه» ذکر کرده:

فتنه‌نامی هزار فتنه در او
فتنهٔ شاه و شاه فتنه بر او.

دلارای. [دِ] (نف مرکب) دل‌آرای. دل‌آرا. دلارا. دل‌آراینده. آرایندهٔ دل. شادکنندهٔ دل. آنچه یا آنکه سبب شادی نشاط و سرور شخص شود:

دلارای و بارای و با ناز و شرم
سخن گفتنش خوب و آوای نرم. فردوسی.

پسر بایدی پیشم اکنون بپای
دلارای و نیروده و رهنمای. فردوسی.

چو سرو دلارای گردد بخم
خروشان شود نرگسان دژم. فردوسی.

الا ای دلارای سرو بلند
چه بودت که گشتی چنین مستمند. فردوسی.

الا یا دلارای چرخ بلند[1]
چه داری به پیری مرا مستمند. فردوسی.

چو بشنید بنشست بر تخت عاج
پسر برنهاد آن دلارای تاج. فردوسی.

کسی کو به رامش سزای من است
به دانش دلارای رای من است. فردوسی.

بدین شارسان اندرون جای کرد
دلارای را کشورآرای کرد. فردوسی.

ز سرو دلارای چنبر کند
سمنبرگ را رنگ عنبر کند. فردوسی.

که‌چون گنگ‌دژ در جهان جای نیست
برآنسان زمینی دلارای نیست. فردوسی.

بفرمود تا بازگردد سپاه
بیامد به کاخ دلارای شاه. فردوسی.

چو آمد به نزدیک کاوس شاه
دلارای و آن خوب‌چهره سپاه. فردوسی.

شگفت آمدش کانچنان جای دید
سپهر دلارای بر پای دید. فردوسی.

دلارای عهدی ز نوشین‌روان
به هرمزد ناسالخورده جوان. فردوسی.

خروشی برآمد بزاری ز روم
که بگذاشتند آن دلارای بوم. فردوسی.

بر شهر کابل یکی جای بود
ز سبزی زمینش دلارای بود. فردوسی.

اگرچند باشد سرافراز شاه
به دستور گردد دلارای گاه. فردوسی.

مگر میزبانت دلارای نیست
به نزدیک ما امشبت رای نیست. اسدی.

همین بزمگاه دلارای اوست
در این نغز تابوت هم جای اوست. اسدی.

از آن پس برای دلارای زن
سرهفته شد با پدر رای‌زن. اسدی.

نیست دلارای دلا! رای من
چون بر من نیست دلارای من. سوزنی.

مه به شبگیر حقیقت ندهد نور چنان
که‌رخ خوب دلارای تو از زلف چو قیر.
سوزنی.

اگر سروی به بالای تو باشد
نه چون قد دلارای تو باشد. سعدی.

ای‌رُوی دلارایت مجموعه زیبائی
مجموع چه غم دارد از من که پریشانم.
سعدی.

صورت روی تو ای ماه دلارای چنانک
صورت حال من از شرح و بیان می‌گذرد.
سعدی.

آراستی از آفت نازت دل عرفی
ای ناز دلارای تو آرایش آفت.
عرفی (از آنندراج).

سربسر فاختگان حلقهٔ بیرون درند
سرکش افتاده زبس سرو دلارای کسی.
عرفی (از آنندراج).

سرگشته ساخت خال دلارای او مرا
پرگار کرد نقطهٔ سودای او مرا.
عرفی (از آنندراج).

رجوع به دلارا شود.

— دلارای مرد؛ مرد دلارای. مایهٔ تسلی خاطر. قراربخش جان:

به بهرام گفت ای دلارای مرد
توانگر شدی گرد بیشی مگرد. فردوسی.

به گستهم گفت ای دلارای مرد
نگه کن که گردون گردان چه کرد. فردوسی.

— دلارای کردن؛ دلپذیر کردن. مایهٔ شادی خاطر کردن:

تو امشب بدین میزبان رای کن
بنه شمع و دریا دلارای کن. فردوسی.

مرآن را میان جهان جای کرد
پرستشگهی زو دلارای کرد. اسدی.

||معشوق. محبوب:

نیست دلارای دلا! رای من
چون بر من نیست دلارای من. سوزنی.

||(اِخ) به روایت فردوسی در شاهنامه، نام همسر دارا و مادر روشنک است:

دلارای چون این سخنها شنید
یکی باد سرد از جگر برکشید. فردوسی.

دلارستاق. [دَ رِ] (اِخ) از بلوکات ناحیهٔ آمل در مازندران. عدهٔ قری: ۱۰. مساحت: ۹ فرسنگ. مرکز: ناندل. جمعیت تقریبی: ۱۰۶۰ تن. (از جغرافیای سیاسی کیهان). نام یکی از دهستانهای بخش لاریجان شهرستان آمل. این دهستان در شمال بخش واقع شده و منطقه‌ای است کوهستانی وهوای آن سردسیر است آب آن از چشمه‌سار تامین می‌شود و محصول آن غلات و لبنیات است. این دهستان از ده آبادی تشکیل شده جمعیت آن در حدود ۱۵۰۰ تن میباشد و قرای مهم آن عبارتند از: ناندل، کهرود، حاجی‌دلا. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

دلازیان. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان علا، بخش مرکزی شهرستان سمنان. آب آن از قنات است. مزارع تقی‌آباد، خرم‌آباد، چشمه‌نظر، حاجی‌آباد، قاضی‌آباد، مسعودآباد، کلاته کبابی، بداق‌آباد جزء این ده منظور شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

دلاس. [دِ] (ع اِ) جِ دُلسة. (ناظم الاطباء). رجوع به دُلسة شود.

دلاص. [دَلْ لا] (ع ص) نرم و هموار و براق و تابان. گویند: أرض دلاص؛ زمین نرم و هموار. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||ناقة دلاص؛ شتر مادهٔ رام و نرم. (منتهی الارب).

دلاص. [دِ] (ع ص) نرم و تابان. درع دلاص؛ زره نرم و تابان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، دِلاص (بر صورت مفرد آن). (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). لیث جمع آنرا دُلُص ضبط کرده است. (از اقرب الموارد).

دلاص. [دِ] (ع اِ) جِ دَلِص. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به دلص شود. ||جِ دَلَصة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به دلصة شود. ||جِ دلاص (به صورت جمع آن). (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دلاصة. [دَ صَ] (ع مص) نرم و تابان گردیدن زره. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(إمص) نرمی و تابانی. (ناظم الاطباء).

دلاظ. [دِ] (ع مص) همدیگر را راندن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دلاع. [دَلْ لا] (ع اِ) صدف گرد یا نوعی از صدف دریا. (منتهی الارب). نوعی از صدف دریا. (از اقرب الموارد). ||نبات و گیاهی است. (از اقرب الموارد). ||بطیخ هندی. (منتهی الارب)[2]. هندوانه. (الفاظ الادویه).

---

۱ – ن‍ل: الا ای برآورده...

۲ – به این معنی در منتهی الارب به تخفیف لام ضبط شده است.

اسم عربی بطیخ هندی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (مخزن الادویة). بطیخ شامی، در لغت اهل مغرب. (از اقرب الموارد). بطیخ رومی. دابوغهٔ شامی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دلاعت. [دَ عَ] (ع اِمص) بیمزگی مایل به شیرینی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دلاعس. [دَ عِ] (ع ص) جمل دلاعس؛ شتر رام. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دِلعاس. رجوع به دلعاس شود. ||ناقة دلاعس؛ ناقهٔ سست دفزک و فروهشته گوشت. (منتهی الارب). ناقهٔ ستبر فروهشته گوشت. (از اقرب الموارد). دلعس. دلعوس. دلعاس. رجوع به دلعاس و دلعس و دلعوس شود.

دلاعة. [دُ عَ] (ع اِ) سیب نیم‌رس مایل به شیرینی. (منتهی الارب).

دلاغ. [دِلْ لا] (ترکی، اِ) دلاق. تلاق. چوچوله. بظر. بظارة. قنب. بیظر. قرن. فتج. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دلافین. [دَ] (ع اِ) جِ دُلفین. (اقرب الموارد). رجوع به دلفین شود.

دلاق. [دِلْ لا] (ترکی، اِ) دلاغ. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به دلاغ شود.

دلاک. [دَلْ لا] (ع ص) تن‌مالنده. مالنده. آنکه در حمام تن را مالش دهد. (از ذیل اقرب الموارد از تاج). آنکه در حمام اندام مردم را بمالد و کیسه کشد. (از غیاث) (آنندراج). مشت‌مال‌کننده که بدن را خالی یا با روغن مالش دهد. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). آنکه در حمام اندام مالد و خدمت کند. (از شرفنامهٔ منیری). آنکه در حمام شوخ تن دیگران با کیسه و جز آن پاک کند. مشت‌مالچی. کیسه کش. رنجبر. رنجبر حمام. قائم:

سوی دلاکی بشد قزوینیی
که کبودم زن بکن شیرینیی. مولوی.

||آنکه در حمام سر سترد. (شرفنامهٔ منیری). سرتراش. (لغت محلی شوشتر، خطی). موی‌ستر. موی‌تراش. مزین. حلاق. سلمانی. تانگول. آینه‌دار.

- امثال:

دلاکها چون بیکار مانند سر یکدیگر تراشند. (امثال و حکم دهخدا).

||حجام. گرا. گرای.

دلاک‌آباد. [دَلْ لا] (اِخ) دهی است از دهستان دستگردان، بخش طبس، شهرستان فردوس. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، ذرت و گاورس است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دلاکان. [دَلْ لا] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دلاکروا. [دُ کُ روا / کْ] (اِخ)[1] فردینان ویکتور اوژن (۱۷۹۸ - ۱۸۶۳ م.). سرآمد نقاشان رمانتیک فرانسوی. وی در «بوزار» پاریس تحصیل کرد، اما بزودی بر ضد شیوه‌های معمول در نقاشی قیام نمود. اولین نقاشی بود که بدون طرح، مستقیماً با رنگ نقاشی کرد. رنگ‌های تندی که بکار می‌برد و حرکات تند و پر جوش و خروشی که در تابلوهایش دیده می‌شود، جدالهای هنری بسیار برانگیخت و از اینجا بود که وی رهبر نهضت رمانتیک در نقاشی فرانسه شناخته شد. در سال ۱۸۲۴ م. تابلو «قتل عام خیوس» او را دولت خریداری کرد. در سال ۱۸۳۲ م. به مراکش رفت، دو سال بعد تابلو معروف «زنان الجزایر» را به معرض نمایش گذاشت. دلاکروا جسمی ناتوان داشت اما نقاشیهای او نمودار روحی نیرومند است. (از دایرة المعارف فارسی).

دلاک قبری. [دَلْ لا قَ] (اِخ) دهی از دهستان چهاراویماق، بخش قره‌آغاج، شهرستان مراغه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و نخود و بزرک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دلاکوک. [دَ] (اِخ) دهی از دهستان دستگردان، بخش طبس، شهرستان فردوس. آب آن از قنات و محصول آن غلات، برنج، پنبه و گاورس است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دلاکة. [دُ کَ] (ع اِ) شیری که دوشیده شود پیش از فیقهٔ اول، و فیقه آن شیر است که در پستان میان دو دوشیدن گرد آید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دلاکی. [دَلْ لا] (حامص) عمل دلاک. شغل دلاک. رجوع به دلاک شود. ||شغل سرتراش. عمل سلمانی. سرتراشی. رجوع به دلاک شود.

- امثال:

دلاکی را از (با) سر کچل دیگری آموختن (یاد گرفتن)؛ برای جلب نفع خود بزیان دیگری عمل کردن. (فرهنگ عوام): دلاکی را با سر کچل من یاد می‌گیرد. (امثال و حکم).

دلاکی و استغنا. (از مجموعهٔ مختصر امثال طبع هند).

دلال. [دَ] (ع مص) جرأت نشان دادن زن بر شوی خود با غنج و ناز، گویی که با او اظهار خلاف و غضب می‌کند و حال آنکه مخالفتی با وی ندارد، و اسم آن نیز دَلال است. (از اقرب الموارد). ناز کردن. (دهار). دَلّ. دَلّل. رجوع به دل و دلل شود.

دلال. [دَ][2] (ع اِ) اسم است از مصدر دل و دلال به معنی غنج و ناز. (از اقرب الموارد). ناز. (منتهی الارب) (دهار). ناز و غمزه و اشاره به چشم و ابرو. (برهان) (لغت محلی شوشتر، خطی). ناز و حسن. (شرفنامهٔ منیری). بشک. کرشمه. ناز و بیشتر در رفتار:

به هر بوسه کزو خواهم نازی و عتابی
به هر باده کزو خواهم غنجی و دلالی.
فرخی.

گه‌خرامش چون لعبتی کرشمه کنان
بهر خرامش ازو صدهزار غنج و دلال.
فرخی.

از سر دلال و ملال و تبرم سخن می‌گفت (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۵۹). لاجرم هیچ کدام شخص بر امیر و پیشوای خویش دلال تواند. (جهانگشای جوینی).

من دلش برده به صد ناز و دلال
او بهانه کرده با من از ملال. مولوی.
چشمه‌های آب شیرین زلال
پروریدم طفل را با صد دلال. مولوی.
هم سرش را شانه می‌کرد آن ستی
با دوصد مهر و دلال و دوستی. مولوی.
عشق لیلی نه باندازهٔ هر مجنونی‌است
مگر آنان که سر ناز و دلالش دارند. سعدی.

||(اصطلاح تصوف) اضطراب و قلق است که در جلوهٔ محبوب از غایت شوق و عشق و ذوق به باطن سالک می‌رسد و هرچند در آن حال به مرتبت سکر و بی‌خودی نیست ولکن اختیار خود ندارد و از کثرت اضطراب هرچه بر دل او در آن حال لایح شود بی‌اختیار بگوید. (از کشاف اصطلاحات الفنون و از فرهنگ علوم عقلی از شرح گلشن راز ص ۵۶۱).

دلال. [دَ] (اِخ) نام مخنثی مشهور. (منتهی الارب). رجوع به الاغانی ج ۴ ص۵۹ و عیون‌الاخبار ج۴ ص۵ و عقدالفرید ج۷ ص۲۹ و ۳۱ شود.

دلال. [دَ] (اِخ) دختر محمدبن عبدالعزیزبن مهدی. از زنان محدث بود که از پدرش احادیثی نقل کرده است و در محرم سال ۵۰۸ هـ .ق. درگذشته است. (از اعلام النساء از الاستدراک علی تراجم رواة الحدیث ابن نقطة).

دلال. [دَ] (اِخ) موضعی است یا نخله‌ای است نزدیک مدینه. (منتهی الارب).

دلال. [دَلْ لا] (ع ص، اِ) واسطه بین فروشنده و خریدار. (از اقرب الموارد). فراهم‌آرندهٔ بایع و مشتری. (منتهی الارب). واسطه و میانجی عموماً و میانجی معاملات خصوصاً. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). بها کننده. (دهار). کسی که با دریافت حق معینی واسطهٔ مابین خریدار و فروشنده میشود. (لغات فرهنگستان). واسطهٔ میان بایع

1 - Delacroix.
2 - در برهان به کسر اول نیز ضبط شده است.

و مشتری. آنکه مشتری برای فروشنده یابد. عرضه کنندهٔ مال دیگری بر مشتری. آنکه فروشنده و متاع را به خریدار و خریدار را با فروشنده راه نماید. عرضه کننده. میانجی میان بایع و مشتری. (یادداشت مرحوم دهخدا). کسی که در مقابل اجرت واسطهٔ انجام معاملاتی شده یا برای کسی که میخواهد معامله‌ای بکند طرف معامله پیدا کند. (مادهٔ ۳۳۵ قانون تجارت ایران). بنابراین دلال خود طرف عقد واقع نمی‌شود (بعکس حق‌العمل‌کار). (از فرهنگ حقوقی). بَیّاع. مُبَرطِس. مُبَرطِش:

راست چو کشته شوند و زار و فکنده
آیدشان مشتری و آید دلال. منوچهری.

هوی به من بر دلال معصیت گشته‌ست
از آنکه خواجهٔ بازار فسق و عصیانم.
سوزنی.

زلفش نگر دلال دل از من چه پرسی حال دل
زآن زلف پرس احوال دل یا شکر دارد یا گله.
خاقانی.

از صفت وز نام چه زاید خیال
وآن خیالش هست دلال وصال. مولوی.

گفت دلال کای مصحف‌خر
با تو سی سال بود هم آخر. مجد خوافی.

— دلال‌بازی؛ به شیوهٔ دلالان از راه مبالغه و دروغ و زبان‌بازی کاری را بزرگ جلوه دادن یا برعکس.

||سمسار. آنکه مالی را بطریق مزایده می‌فروشد. ||کارچاق‌کن. ||واسطه میان دو محب.

— دلال محبت؛ واسطهٔ میان عاشق و معشوق. واسطهٔ میان دو خواهان.

||قواد. دیوث. قلتبان. قرطبان. قرتبان. قلتبوس. کشخان. قرساق. جاکش. قلت. قلته. غرچه. غرچه‌زن. زن‌بمزد. ||راهنمای. (دهار). دلیل. بسیار راه‌نماینده و راهبر. (لطایف):

دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ
تا نباشد جاده نبود غول هیچ. مولوی.

رجوع به دلیل شود.

دلال. [دَلْ لا] (اِخ) شهرت جبرائیل‌بن عبدالله‌بن نصرالله، روزنامه‌نگار و نویسندهٔ قرن سیزدهم سوریه است. رجوع به جبرائیل دلال در همین لغت‌نامه و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۹۹ و اعلام النبلاء ج ۷ و ادباء حلب شود.

دلال. [دَلْ لا] (اِخ) (۱۲۵۷ - ۱۳۰۰ هـ .ق.) شهرت نصرالله‌بن عبدالله، از فاضلان قرن سیزدهم بیروت است. او راست: منهاج العلم، أثمار التدقیق فی‌اصول التحقیق. (از الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۳۵۳ از ادباء حلب).

دلالات. [دَ] (ع اِ) ج دلالة. رجوع به دلالة و دلالت شود: خردمندان و دانایان را معلوم شد که به دلالات عقلی و معجزات حسی التفات ننمایند. (کلیله و دمنه).

دلال‌الکتب. [دَلْ لا لُلْ کُ تُ] (اِخ) لقب سعدبن علی‌بن قاسم انصاری خزرجی ادیب قرن ششم هجری در بغداد است. رجوع به سعد (ابن علی...) و ابن خلکان ج ۱ و آداب اللغة العربی ج ۳ و خزانهٔ بغدادی ج ۳ شود.

دلالت. [دَ لَ][1] (ع اِمص) دلالة. راهنمایی. هدایت. راهبری. (ناظم الاطباء). رهنمایی. راه‌نمونی. رهنمونی. هدی. (از منتهی الارب): دلالت برجها بر نکاح چونست. دلالت برجها بر فرزندان و زادن چونست. دلالتشان [دلالت برجها] بر اندامهای مردم چونست. دلالت کوا کب بر سویهای جهان چگونه است. دلالت هر کوکبی همیشه بر حال خویش ماند یا بگردد. (التفهیم ص ۳۲۱ و ۳۲۳ و ۳۵۹ و ۳۶۱).

ز بس که معنی دوشیزه دید با من لفظ
دل از دلالت معنی بکند و شد بیزار.
بوحنیفه (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۱).

کلیله گفت انگار که به ملک نزدیک شدی... به کدام دلالت به منزلتی رسی. (کلیله و دمنه). به ابلاغ رسالت و اظهار دلالت مثال داد. (سندبادنامه ص ۳). افشاء دلالت و اظهار معجزات فرمود. (سندبادنامه ص ۶). ||نشان. علامت. نمایش. (ناظم الاطباء). ||بیان. استدلال. حجت. برهان. (ناظم الاطباء). برهانی که برای اثبات امر آورند. ||(اصطلاح منطق) هرچیزی که از علم به آن علم به چیزی دیگر لازم آید. (ناظم الاطباء). بودن چیزی است به حالتی که از علم به او علم به چیز دیگر لازم آید، و شیء اول را دال یا دلیل خوانند و ثانی را مدلول. (از نفائس‌الفنون) (تعریفات جرجانی). بودن شیء به این حیثیت که لازم می‌شود از علم آن شیء بر شیء دیگر چنانچه از علم بر وجود مصنوع علم بر وجود صانع حاصل می‌شود، و اقسام دلالت بسیار است. (از غیاث). رابطهٔ بین دو امر، در صورتی که از علم به یکی علم به دیگری حاصل شود، و آن راهنمایی لفظ است به معنی. دلالت بر سه قسم است طبعی و عقلی و وضعی، و هریک از آن سه قسم بر دو قسمند یکی دلالت لفظی و دیگر دلالت غیرلفظی. (فرهنگ علوم عقلی). خواجه نصیر طوسی در اساس الاقتباس (ص ۶۲) اقسام دلالات را چنین آورده است: اصناف دلالات بر حسب استعمالات سه است اول دلالت صور ذهنی بر اعیان خارجی، و آن به طبع است، دوم دلالت الفاظ و عبارات لفظی بر صور ذهنی و به توسط صور ذهنی بر اعیان خارجی به وضع، سوم دلالت رقوم کتابت بر الفاظ و به توسط آن بر صور ذهنی و به توسط آن بر اعیان خارجی هم به وضع. و اما به حسب ضرورت دو صنف بیش نیست، یکی به طبع و دیگری به وضع، و متوسطان دواند یکی ضروری و دیگر غیرضروری - انتهی. رجوع به شرح حکمة الاشراق سهروردی از قطب‌الدین شیرازی ص ۵ شود.

— دلالت اشاره؛ (اصطلاح اصول) عبارتست از اینکه از جمله یا جملاتی بجز مدلول مطابقی حکمی و معنائی دانسته شود چنانکه از این دو آیت به اشارت دانسته میشود که حداقل حمل شش ماه باشد: و حمله و فصاله ثلاثون شهراً (قرآن ۱۵/۴۶)؛ (بارداریش و بریدنش از شیر سی ماه است). الوالدات یرضعن أولادهن حولین کاملین. (قرآن ۲۳۳/۲)؛ (و مادران فرزندان خود را دو سال تمام شیر می‌دهند). (از فرهنگ علوم نقلی از قواعد شهید ص ۱۰۹ و ۱۳۵).

— دلالت التزام یا التزامی؛ (اصطلاح منطق) آن است که دلالت لفظ به طبیعت دلالت مطابقی بر چیزی باشد که آن چیز خارج از حقیقت موضوع‌له آن لفظ باشد مگر لازم آن بود، چنانکه دلالت لفظ انسان بر کاتب و ضاحک در ضمن معنی حیوان ناطق. و این را التزامی برای آن گویند که مدلول یعنی کتابت و ضحک لازم موضوع‌له است که حیوان ناطق باشد. (از غیاث) (آنندراج). دلالت لفظ ملازم ذهنی ماوضع‌له است، چون دلالت انسان بر قابل علم. (از یادداشت مرحوم دهخدا). نمودن لفظ است خارج لوازم معنی را مانند دلالت انسان بر خندیدن. و شیخ اشراق این نوع دلالت را دلالت تطفّل خواند. (شرح حکمة‌الاشراق سهروردی از قطب‌الدین شیرازی ص ۳۵).

— دلالت الفاظ بر معانی؛ واضعان لغت الفاظ را بازاء معانی وضع کرده‌اند تا عقلاء بواسطهٔ آن بر معانی دلالت سازند، و این نوع دلالت را دلالت تواطی خوانند که تعلق به وضع دارد و به مردم خاص است، چه در دلالت به طبع که نه بطریق تواطی باشد مانند دلالت اصوات طیور بر احوال ایشان، دیگر حیوانات با مردم مشارک باشند، و چون معانی بعضی داخل افتد در بعضی، و بعضی لازم بعضی اما داخل، مانند دیوار که داخل بود در مفهوم معنی خانه، چه دیوار جزوی از خانه بود، و اما لازم چنانکه معنی دیوار لازم معنی سقف بود، چه سقف بی‌دیوار نتواند بود. پس تصور بعضی معانی مقتضی تصور معنی‌های دیگر باشد که داخل باشند در آن معانی یا لازم آن معانی باشند بر سبیل تبعیت. و چون چنین بود،

---

۱ - در تداول فارسی اکثر به کسر «د» تلفظ می‌شود.

دلالت الفاظ بر معانی از سه نوع‌اند: مطابقه، تضمن، التزام. (از اساس الاقتباس ص ۷). رجوع به دلالت وضعی در همین ترکیبات شود.
— دلالت بالقصد؛ دلالت مطابقه است در اصطلاح شیخ اشراق. رجوع به دلالت مطابقت در همین ترکیبات شود.
— دلالت تضمن یا تضمنی؛ (اصطلاح منطق) از انواع دلالت وضعی یا دلالت الفاظ بر معانی است و آن این است که به لفظ آن معنی را خواهند که داخل بود در آن معنی که لفظ بازاء او نهاده‌اند، چنانکه به مردم حیوان خواهند یا به مردم بعضی از اعضای مردم خواهند. (از اساس الاقتباس ص۷). دلالت لفظ بر جزو موضوع‌له باشد در ضمن دلالت مطابقی، چنانکه دلالت لفظ انسان بر حیوان یا بر ناطق در ضمن مجموعهٔ حیوان ناطق، و این را تضمنی برای همین گویند که مدلول یعنی حیوان یا ناطق در ضمن موضوع‌له که حیوان ناطق باشد ملحوظ و مفهوم می‌شود. (از غیاث) (آنندراج). دلالت لفظ موضوع بر بعض ما وضع‌له است، چون دلالت انسان بر حیوان یا ناطق. (از یادداشت مرحوم دهخدا).نمودن لفظ است جزو معنی موضوع‌له را مانند دلالت انسان بر حیوان فقط یا ناطق فقط. شیخ اشراق این نوع دلالت را دلالت حیطه خوانده است. (از شرح حکمةالاشراق سهروردی از قطب‌الدین شیرازی ص ۳۵).
— دلالت تطفل؛ دلالت التزام است در اصطلاح شیخ اشراق. رجوع به دلالت التزام در همین ترکیبات شود.
— دلالت تنبیه؛ (اصطلاح اصول) آن باشد که صحت و صدق کلام موقوف بر آن نباشد و مقرون به چیزی باشد که یا گاهاندانسان را بر حکمی و امری دیگر، چنانکه اعرابی به حضرت رسول گفت که من در ماه رمضان با عیال خود مواقعت کردم، حضرت فرمود باید کفاره‌بدهی. از اینجا معلوم میشود که مواقعت در ماه رمضان علت وجوب کفارت باشد به دلالت تنبیه و ایماء. (از فرهنگ علوم نقلی از قوانین الاصول قمی ص ۱۶۸ و تقریرات اصول محمود شهابی ص ۸۰).
— دلالت تواطی؛ دلالت الفاظ بر معانی و دلالت وضعی است. رجوع به دلالت الفاظ بر معانی و دلالت وضعی در همین ترکیبات شود.
— دلالت حیطه؛ دلالت تضمن یا تضمنی است در اصطلاح شیخ اشراق. رجوع به دلالت تضمن در همین ترکیبات شود.
— دلالت طبعی یا طبیعی یا طبیعیه؛ (اصطلاح منطق) آن بود که بر حسب مقتضای طبع باشد و بعبارت دیگر دال حالات و امور طبیعی باشد، چنانکه سرعت نبض دلالت بر وجود تب کند و دلالت بر خروج مزاج از حد اعتدال کند و این‌گونه دلالتها، طبیعی غیرلفظی است. نوع دیگر دلالت طبیعی لفظی است چه الفاظ و اصواتی که بر اثر عروض حالات و یا وجود حالات طبیعی صادر می‌شوند و همان اصوات نیز برآن حالات دلالت می‌کنند، این گونه‌دلالتها را دلالت لفظی طبیعی گویند مانند دلالت «اخ اخ» و «سرفه» بر وجود سرماخوردگی. (از فرهنگ علوم عقلی از دستور العلماء ج۲ ص ۱۰۵ و کشاف اصطلاحات الفنون ص۴۸۶ و اساس الاقتباس ص ۶۱).
— دلالت عقلی یا عقلیه؛ (اصطلاح منطق) دلالتی است که مستند به عقل باشد و آن در مقابل دلالت نقلی است: و در بیان اطلاق بر دلالت تضمن و التزام شود. دلالت عقلی یا لفظی است یا غیرلفظی. دلالت عقلی غیرلفظی آن بود که به حکم عقل بود و به لفظ نبود و مقتضی طبع هم نبود و بر حسب وضع هم نباشد و صرفا به حکومت عقل بود، چنانکه از ترتیب و تشکیل مقدماتی چند به نتائجی برسیم بر حسب حکومت عقل. چنانکه از تغیر عالم به حدوث آن حکم کنیم و از حدوث به لزوم محدث رسیم و از وجود اثر به مؤثر حکم کنیم. این گونه دلالت عقلی غیرلفظی‌اند. دلالت عقلی لفظی چنانست که به حکم آنکه هر لفظی را لافظی باید اگر لافظ نصب‌العین ما نباشد ما به حکم عقل می‌توانیم حکم کنیم که فلان لفظ که شنیده‌ایم و لافظ آنرا ندیده‌ایم لافظی دارد، اینگونه دلالتها لفظی عقلی می‌باشند چنانکه از ورای جدار لفظی شنیده شود و لافظ آن معلوم نباشد. (از فرهنگ علوم عقلی از دستور العلماء ج۲ ص ۱۰۵ و کشاف اصطلاحات الفنون ص ۴۸۶ و اساس‌الاقتباس ص ۶۱ و قوانین‌الاصول قمی ص ۱۰۲).
— دلالت کتبی؛ (اصطلاح منطق) دلالتهایی است که از راه کتابت و نوشتن و ترسیم صور و غیره بر معانی حاصل شود. (از اساس الاقتباس ص ۶۲).
— دلالت لفظی یا لفظیة؛ (اصطلاح منطق) هریک از انواع دلالات به لفظی و غیرلفظی تقسیم می‌شود، چه هر لفظی را معنای خاصی است که بر حسب تعیین و وضع واضع معین یا عرف اهل زبان بر آن دلالت می‌کند. (از اساس الاقتباس ص۶۱). و رجوع به هریک از انواع دلالات در همین ترکیبات شود.
— دلالت مطابقت یا مطابقه یا مطابقی؛ (اصطلاح منطق) از انواع دلالات وضعی است و آن این است که به لفظ آن معنی خواهند که به وضع به ازاء او نهاده باشند، چنانکه مردم گویند و به آن حیوان ناطق خواهند. (از اساس الاقتباس ص ۷). آن است که لفظ بر تمام موضوع‌له خود دلالت کند چنانکه دلالت لفظ انسان بر مجموعهٔ حیوان ناطق که موضوع‌له اوست، و این را مطابقی بهمین سبب گویند که مطابقت لفظ بر تمام موضوع‌له است که حیوان ناطق باشد. (از غیاث) (از آنندراج). شیخ اشراق این نوع دلالت را دلالت بالقصد خوانده است. (شرح حکمةالاشراق سهروردی از قطب‌الدین شیرازی ص ۳۵).
— دلالت نص؛ (اصطلاح اصول) دلالت لفظ است بر حکم در چیزی که یافت شود در آن چیز معنایی که مفهوم گردد از لفظ (از حیث لغت) که حکم در منطوق است از جهت معنی و آنرا به فحوی‌الخطاب و حسن‌الخطاب نیز گاهی‌تعبیر کنند. (کشاف‌اصطلاحات الفنون). رجوع به نَص شود.
— دلالت نقلی؛ (اصطلاح منطق) دلالتی است که‌مستند به نقل باشد و آن در مقابلت دلالت عقلی است. رجوع به دلالت عقلی در همین ترکیبات و به قوانین‌الاصول قمی ص۱۰۲ شود.
— دلالت وضعی یا وضعیه؛ (اصطلاح منطق) هرگاه دال از اموری باشد که بر حسب وضع و تعیین واضع یا واضعان باشد و یا بر اثر استعمال عرف معین شده باشد بر رساندن معنای خاص، آنرا دلالت وضعی گویند. مانند علائم و مشخصات که در میان جامعه و عرف ناس معمول است که از هریک چیزی و معنایی را خواهند. اینگونه دلالات وضعی و غیرلفظی‌اند و اما دلالت وضعی لفظی مانند دلالت کردن اصوات و الفاظ خاص بر معانی مخصوص است. و ناچار در دلالتهای لفظی وضعی وضع معتبر است و الا هر لفظی بر هر معنایی دلالت خواهد کرد و هر لفظی را معنای خاصی است که بر حسب تعیین و وضع واضع معین یا عرف اهل زبان بر آن دلالت می‌کند و آنرا دلالت وضعی لفظی گویند. دلالت وضعی لفظی بر سه قسم است: دلالت مطابقت و دلالت تضمن و دلالت التزام. دلالت وضعی را دلالت تواطی نیز خوانند. (از فرهنگ علوم عقلی از دستورالعلماء ج۲ ص ۱۰۵ و کشاف اصطلاحات الفنون ص ۴۸۶ و اساس‌الاقتباس ص ۶۱). رجوع به دلالت الفاظ بر معانی و سایر اقسام دلالت در همین ترکیبات شود.
— ||در اصطلاح ادبی: اطلاق بر دلالت مطابقی شود. (فرهنگ علوم نقلی از مختصر المعانی ص۱۲۲).

دلالت داشتن. [دَ لَ تَ] (مص مرکب) لازم آمدن از موجود بودن چیزی وجود

چیزی دیگر. (ناظم الاطباء). نشان چیزی بودن: [برجها] بر بادها دلالت چگونه دارند. (التفهیم ص۳۲۳). ||راهبر بودن. رهنمونی داشتن.

دلالت کردن. [دَ لَ کَ دَ] (مص مرکب) هدایت کردن. راهنمایی نمودن. (ناظم الاطباء). راهبری نمودن: إحراب؛ دلالت کردن کسی را بر غنیمت. (تاج المصادر بیهقی). تنبه؛ دلالت کردن بر چیزی که از آن غافل باشد. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). ||نشانهٔ چیزی بودن. دال بر چیزی بودن. دلالت داشتن: برجها بر سوهای جهان چگونه دلالت کنند. (التفهیم ص۳۲۲). مرض ار چه هایل بود دلالت کلی بر هلاک نکند. (گلستان سعدی).

بسوخت حافظ و بوئی به زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند. حافظ.

دلالت نمودن. [دَ لَ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) دلالت کردن. راهنمائی‌کردن. هدایت کردن: إسقاء؛ دلالت نمودن بر آب. (از منتهی الارب). ||نشانهٔ چیزی بودن. دلالت داشتن. و رجوع به دلالت کردن شود.

دلال‌خانه. [دَلْ لا نَ / نِ] (اِ مرکب) دلاله‌خانه. خانهٔ بد. بیت‌اللطف. زغارو. (یادداشت مرحوم دهخدا):

آن ریش نیست جفبت دلال‌خانه‌هاست [1]
وقت جماع زیر حریفان فکندنیست.
طیان مرغزی.

دلالگی. [دَلْ لا لَ / لِ] (حامص) عمل دلاله. حرفهٔ دلاله. دلاله بودن:

همانم که بودم به دهسالگی
همان دیو با من به دلالگی. نظامی.
طبع که با عقل به دلالگی است
منتظر نقد چهل‌سالگی است. نظامی.
کاینجانه حدیث تیغ‌بازی است
دلالگی به دل‌نوازیست. نظامی.

— دلالگی کردن؛ دلاله بودن. دلالی کردن: چون یتیم بزرگ شد خود دلالگی کرد تا پوست گوساله که به یک درم خریده بودش پر زر کردند. (قصص الانبیاء ص۱۱۹). پرسید که مادرت دلالگی کردی و به خانه‌های بزرگان رفتی. (منتخب لطائف عبید زاکانی چ برلین ص۱۳۲).

دلال‌وار. [دَلْ لا] (ص مرکب، ق مرکب) چون دلال. مانند دلال. همانند واسطه‌های خرید و فروش:

گنه به من بر دلال‌وار عرضه دهد
بدان سبب که خریدار آب‌دندانم. سوزنی.

رجوع به دلال شود.

دلالة. [دَ لَ] [2] (ع مص) رهنمونی کردن کسی را و توفیق راستکرداری دادن به وی. (از منتهی الارب). راه نمودن. (المصادر زوزنی) (دهار). راهنمایی کردن به راه صواب و ارشاد کردن و هدایت نمودن. چنین شخصی را «دال» و آن شیء را «مدلول‌علیه» گویند. (از اقرب الموارد). دلولة. دلیلی. رجوع به دلولة و دلیلی شود.

دلالة. [دَ لَ] (ع اِ) راهبری و راه‌نمودگی. (دهار). راه‌نمایی. (ناظم الاطباء). ج، دلائل. دلالات. (ناظم الاطباء). دلالت. رجوع به دلالت شود. ||دلالت (اصطلاح منطق). رجوع به دلالت شود.

دلالة. [دِ لَ] [3] (ع اِ) دلالی. (منتهی الارب). حرفهٔ دلال. (از اقرب الموارد). رجوع به دلال و دلالی شود. ||اجرت دلال و راهبر. (از منتهی الارب). آنچه از اجرت برای دلال و دلیل و راهنما قرار دهند. (از اقرب الموارد).

دلالة. [دَلْ لا لَ] (ع ص، اِ) مؤنث دلال. رجوع به دلال و دلاله شود.

دلاله. [دَلْ لا لَ / لِ] (از ع، ص، اِ) دلالة. دلال. زن دلال. زن واسطه. واسطه میان دو طرف معامله:

از درطلبان آن خزانه
دلاله هزار در میانه. نظامی.

در بازار آن دلاله بود در فنون ذکا و زیرکی دلالهٔ محتاله شاگردی او را شایستی. (جهانگشای جوینی). ||زنی که دیگر زنان را بدراه کند. (غیاث) (آنندراج). زنی که دلالی کند. زنی که زنان را به مردان رساند. زنی که زنخواه و مردجوی را به یکدیگر راهنما شود. (یادداشت مرحوم دهخدا):

گوش‌دلاله چشم اهل وصال
چشم صاحب‌حال و گوش اصحاب قال.
مولوی.
زآنکه حکمت همچو ناقهٔ ضاله است
همچو دلاله شهان را داله است. مولوی.

— دلالهٔ عروس سبا؛ هدهد:

کبوتر حرم آمد ز کعبهٔ سعدا
بشاره داد چو دلالهٔ عروس سبا. خاقانی.

دلاله‌خانه. [دَلْ لا لَ / لِ / نَ / نِ] (اِ مرکب) دلال‌خانه. خانهٔ بد. (یادداشت مرحوم دهخدا):

آن ریش نیست جفبت دلاله خانه‌هاست [4]
وقت جماع زیر حریفان فکندنیست.
طیان مرغزی.

رجوع به دلال‌خانه شود.

دلاله‌قزی. [دَلْ لا لَ قِ] (اِخ) زنی شوخ و دلقک در دستگاه شاه‌عباس اول صفوی. وی غالباً در سفر و حضر با شاه همراه بود و با او با گشادگی و گستاخی و شوخی و مطایبه می‌کرد. و بسبب قربت و محرمیتی که با شاه داشت ارکان دولت نیز غالباً از او ملاحظه می‌کردند و در جلب دوستی او می‌کوشیدند. (دایرة المعارف فارسی).

دلالی. [دَلْ لا] (حامص) شغل دلال. عمل دلال. کار دلال. دلال. (از منتهی الارب). میانجیگری میان خرنده و فروشنده و راهنمایی در دادوستد و معامله. (ناظم الاطباء). پیدا کردن طرف معامله یا معامله کردن به حساب و اسم دیگری در ازاء اجر معین. (از فرهنگ حقوقی). رجوع به دلال شود. ||عمل دلاله. شغل زن دلاله.

— امثال:

قحبه چون پیر شود پیشه کند دلالی. (از مجموعهٔ امثال فارسی طبع هند). رجوع به دلاله شود.

||(اِ) حق‌الزحمهٔ دلال. جعل دلال. پولی که از بابت حق دلال به او می‌پردازند.

دلام. [دَ] (ع ص) سیاه. (منتهی الارب). اسود. (اقرب الموارد). || (اِ) سیاهی. (منتهی الارب). سواد. (اقرب الموارد).

دلام. [دِ] (اِ) ژوبین را گویند و آن نیزه‌ای می‌باشد کوچک و کوتاه که آنرا بجانب خصم اندازند. (برهان). نیزهٔ کوچکی باشد که آنرا ژوبین گویند و در جنگ آنرا بجانب دشمن اندازند. (آنندراج) (انجمن آرا):

کمانت خاطر و حجت سپرت باید ساخت
ترا جزای دلامش دلام باید کرد.
ناصرخسرو.

مرحوم دهخدا در یادداشتی این کلمه را به ضم اول و مترادف دُلام به معنی عمل والوچانیدن و شکلک ساختن و ادا و اصول درآوردن [5] آورده و نوشته است «پیانکی» معتقد است که این کلمه فارسی است. ||توسنی [6]:

چرا گفت کاین را لگامی نسازی
که با آن از او نیز ناید دلامی. ناصرخسرو.

||حیلت و فریبندگی. (لغت فرس اسدی). مکر. فریب. عشوه:

تا بخانه برد زن را با دلام
شادمانه زن نشست و شادکام.
(منسوب به رودکی).
ای گشته جهان و دیده دامش را
صد بار خریده مر دلامش را.
ناصرخسرو.
بر من از این پیش روا کرده بود

---

۱ – ن‌ل: دلاله‌خانه‌هاست.
۲ – در منتهی الارب به کسر و ضم دال نیز ضبط شده است.
۳ – در منتهی الارب به فتح دال نیز ضبط شده است.
۴ – ن‌ل: دلال‌خانه‌هاست.
5 - Contorsion.
۶ – رجوع به یادداشتهای مرحوم دهخدا در تعلیقات دیوان ناصرخسرو ص ۶۲۲ ستون ۲ شود.

همچو برین قافله دنیا دلام[1]. ناصرخسرو.

دل بر تمام توختن وام سخت کن
با این دو وام‌دار تراکی رود دلام.
ناصرخسرو.

||اسکدار، یعنی پیک سوار مرتب. صاحب صحاح الفرس در ص ۹۸ در توضیح کلمهٔ اسکدار می‌نویسد: آنرا [اسکدار را] در اصفهان و عراق و اکثر بلاد عجم دلام گویند. ضبط دیگر کلمه «اورام» است –انتهی. اما ظاهراً در این معنی کلمه مصحف «یام» باشد. رجوع به اسکدار در همین لغت‌نامه شود.

دلام. [دُ] (اِ) پیچ و پیچش و تاب. (ناظم الاطباء).

دلامبر. [دِ][2] (اِخ) ژان باتیست ژوزف (۱۷۴۹ – ۱۸۲۲ م.). منجم و ریاضیدان فرانسوی. از سال ۱۸۰۷م. استاد کولژ دوفرانس بود. با «مشن» طول قوس نصف‌النهار بین بارسلون و دونکرک را اندازه گیری کرد. محاسبات نجومی عمده‌ای مخصوصاً در باب حرکت اورانوس بعمل آورد. در مثلثات کروی چهار فرمول کشف کرد که به قیاسات دلامبر معروف است. (از دائرة المعارف فارسی).

دلامث. [دُ مِ] (ع ص) تیزرو. (منتهی الارب). سریع. (اقرب الموارد). دُلَمِث. رجوع به دُلَمِث شود.

دلامز. [دَ مِ] (ع اِ) جِ دُلامز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به دلامز شود.

دلامز. [دُ مِ] (ع اِ) شیطان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(ص) مرد توانا و دوربین. (منتهی الارب). قوی و نافذ. (از اقرب الموارد). ||تابان‌بدن. (منتهی الارب). شخص براق. (از اقرب الموارد). ||ماهر و حاذق: دلیل دلامز؛ راهنما و راهبر ماهر و حاذق. (از اقرب الموارد). ج، دَلامز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

دلامزالبهلول. [دُ مِ زُلْ بُ] (اِخ) یکی از فصحای عرب بود از اوست: کتاب النوادر و المصادر. (از الفهرست ابن الندیم).

دلامزة. [دُ مِ زَ][3] (ع ص) پلید و زشت: لصوص دلامزة؛ دزدان پلید زشت. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دلامس. [دُ مِ] (ع اِ) بلا. (منتهی الارب). داهیه. (اقرب الموارد). ||سخت تاریکی. (منتهی الارب). شدید الظلمة. (اقرب الموارد). دُلَمِس. رجوع به دلمس شود.

دلامص. [دُ مِ] (ع ص) رخشان و براق. گویند: ذهب دلامص؛ یعنی درخشان و براق. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). روشن و تابان. (دهار). دُلَمِص. رجوع به دُلَمِص شود.

دلان. [دِلْ لا] (اِخ) از نامهای اجدادی است و منسوب به آن دلانی شود. (از الانساب سمعانی).

دلان. [دُ] (اِخ) قریه‌ای است در نزدیکی دینار از سرزمین یمن. گویند زنان این ده زیباترین زنان یمن می‌باشند و اهل فسق و فجورند و همه‌جا میروند. (از معجم البلدان).

دلانع. [دَ نِ] (ع ص) جِ دَلَنْظَع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به دلنع شود.

دلانی. [دِلْ لا] (ص نسبی) منسوب به دلان که نام اجدادی است. (از الانساب سمعانی).

دلاوان. [دَ] (اِخ) دهی از دهستان پیران بخش حومه شهرستان مهاباد. سکنه آن ۱۰۱ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و توتون و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دلاور. [دِ وَ] (ص مرکب) دل‌آور. سخت دلیر که به تازیش شجاع خوانند. (شرفنامهٔ منیری). شجیع و بهادر. (آنندراج). دلیر. شجاع. بهادر. غازی. جنگجو. جنگی. (ناظم الاطباء). گرد. پردل. دل‌دار. بی‌باک. جسور. جری. گستاخ. نیو. بی‌پروا. أشجع. أشرَس باسل. بطّال. بَطَل. ثَبت. جَبر. جَری. جَوهر. جُهور. حَبَلبس. حَبیل. حَدید. حلبس [حَ بَ / حُ لَ بِ] . حَلِس. حِیَفس. لِیَفس. رَبیس. رُحاس. (منتهی الارب). رابط‌الجأش. (دهار). زُفَر. سَجیع. سَعتَریّ. سَمَیدَع. سُمَیدِع. سَهبَل. شجاع. شَجع. شَجعاء. شَجعة. شجیعه. شَحشَح. شَدید. صَعتَریّ. صَمّة. صُبارِم. ضُبارِمة. ضَرغامة. عَنّار. عَجَرَّد. عِرداد. فارِس. قُداحِس. قَدِم. کَردَم. کَمّی. مِحَش. مُشمیت. مُعاود. مِقدام. مِقدامة. نَهوک. وَعاوع. (منتهی الارب): مردمانی‌اند [اهل بست] [مردم پاراب] جنگی و دلاور. (حدود العالم).

دلاور جهیز جوید ز جفت
بماند به آسانی اندر نهفت. فردوسی.

بگویم که اینک دل و دیده را
دلاور جوان پسندیده را. فردوسی.

سه ترک دلاور ز خاقانیان
برآن کین بهرام بسته میان. فردوسی.

بویژه دلاور سپهدار طوس
که در رزم بر شیر دارد فسوس. فردوسی.

درفشش بسان دلاور پدر
که کس را ز رستم نبودی گذر. فردوسی.

ز لشکر ده‌ودوهزار دگر
دلاور بزرگان پرخاشخر. فردوسی.

دلیری ز هشیار بودن بود
دلاور سزای ستودن بود. فردوسی.

دلاور که نندیشد از پیل و شیر
تو دیوانه خوانش مخوانش دلیر. فردوسی.

دلاور بدو گفت اگر بخردی
کسی بی‌بهانه نسازد بدی. فردوسی.

دلاور سواری که گاه نبرد
چه همکوش او ژنده‌پیل و چه مرد.
فردوسی.

کجا آن سر و تاج شاهنشهان
کجا آن دلاور گرامی مهان. فردوسی.

چو گیو دلاور به توران‌زمین
بدینسان همی گشت اندوهگین. فردوسی.

وگر بردباری ز حد بگذرد
دلاور گمانی به سستی برد. فردوسی.

دلاور شد از کار او خشنواز
به آرام بنشست بر تخت ناز. فردوسی.

یلان‌سینه او را به گستهم داد
دلاور گوی بود خسرونژاد. فردوسی.

دلاور نخست اندرآمد به پند
سخنها که او را بدی سودمند. فردوسی.

گزین‌کرد از آن نامداران سوار
از ایران دلاور ده‌ودوهزار. فردوسی.

هرکه پردل‌تر و دلاورتر
نکند پیش او به جنگ درنگ. فرخی.

به هر ده دلاور یک آتش‌فکن
نهاده به پیکار و کین جان و تن. اسدی.

امیرالمؤمنین علی رضی‌الله‌عنه گفته است دلاورترین اسپان کمیت است و بی‌باک‌تر سیاه. (نوروزنامه).

نه چرخ گوشهٔ جگر شاهنان بخورد
هین زخم آه و گردهٔ چرخ از دلاورید.
خاقانی.

گر قطره رسد به بددلان می
یک دریا ده دلاوران را. خاقانی.

دل که دارد تا نگردد گرد این دریا که من
هرنفس در وی هزاروصد دلاور یافتم.
عطار.

برآورد پیر دلاور زبان
کهای حلقه‌درگوش حکمت جهان. سعدی.

دلاور به سرپنجهٔ گاوزور
ز هولش به شیران درافتاده شور. سعدی

دلاور که باری تهور نمود
بباید به مقدارش اندرفزود. سعدی.

ولیکن نیندیشم از خشم شاه
دلاور بود در سخن بی‌گناه. سعدی.

ز مستکبران دلاور بترس
از آنکو نترسد ز داور بترس. سعدی.

کشتی را خللی نیست یکی از شما که دلاورترست وشاطر و زورمند باید که بدین ستون رود. (گلستان سعدی). لیکن متهم بود

---

۱ – رجوع به یادداشتهای مرحوم دهخدا در تعلیقات دیوان ناصرخسرو ص ۶۲۲ ستون ۲ شود.

2 - Delambre.

۳ – در منتهی الارب به فتح اول نیز ضبط شده است.

و سایه‌پرورده... رعد کوس دلاوران به گوش نرسیده. (گلستان). مردان دلاور از کمین بدرجستند. (گلستان).

به جائی که باشند یاران[1] دلیر
دلاورتر از نر بود ماده‌شیر. امیرخسرو.

یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار
کز تیر آه گوشه‌نشینان حذر نکرد. حافظ.

عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت
با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست. حافظ.

احوص از مردمان روزگار اشجع و دلاورتر بود. (تاریخ قم ص ۲۴۵). او سواری نیکو و دلاور بوده است. (تاریخ قم ص ۲۹۰).

بسا سر کز دولب افتد به بیرون
درون صد دلاور را کند خون. جامی.

کی دلاور ز پی لشکر بشکسته رود. کاتبی.

دلاور چو از بیشه بگرفت شیر
نشان ده کجا ماندش زنده دیر.
(از امثال و حکم).

جلّوز؛ مرد فربه دلاور. خِنذیذ؛ دلاور که کسی بر وی دست نیابد. ذکر؛ دلاور سرباززننده. (منتهی الارب). رابط الجأش؛ دلاور که دل از جای نبرد. مرد دلاور که از حرب نگریزد. (دهار). بِنداد؛ مرد دلاور پیش درآینده در کار. شجاع ذو مصداق؛ دلاور راست‌حمله. شَجِع؛ دلاور پردل در شدت و در سختی جنگ و جز آن. صارِم؛ مرد دلاور رسا در امور. صَلَنقع؛ مرد رسا و دلاور و توانا. صَمَیان؛ مرد دلاور راست‌حمله. عَطاط؛ مرد دلاور و تن‌دار. عُشارب؛ مرد دلاور و رسا در امور. کَوکب؛ دلاور قوم. مُجَلجَل؛ بسیارگوی دلاور دفع‌کننده. مِسحَل؛ دلاوری که تنها کار کند. ناقة جسرة و متجاسرة؛ شتر مادهٔ دلاور و درگذرنده و پیشی‌گیرنده. مُسیف؛ دلاور با شمشیر. نَجد، نَجید؛ دلاور یگانه درآینده در اموری که دیگران در وی عاجز باشند. (منتهی الارب).

– دلاور پلنگ؛ پلنگ بی‌باک و گستاخ:
چو شد لشکرش چون دلاور پلنگ
سوی بهمن اردوان شد بجنگ. فردوسی.

– دلاور سپاه؛ سپاه جنگی و کارزاری:
که آمد دلاور سپاهی گران
سپهبد سیاوخش و با وی سران. فردوسی.

– دلاور سخت زور؛ لقب هرمزد بود؛ و این هرمزد در روزگار خویش یگانه‌ای بود به قوت و نیرو و دل‌آوری چنانک او را دلاور سخت‌زور گفتندی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۲۰).

– دلاورسر؛ رئیس شجاع. فرماندهٔ دلیر:
نکردی به شهر مداین درنگ
دلاور سری بود با نام و ننگ. فردوسی.

– دلاور سران؛ سران جنگی. فرماندهان مبارز:
به بیداری اکنون سپاهی گران
از ایران بیامد دلاور سران. فردوسی.

– دلاور سوار؛ سوار دلاور:
برون رفت با نامداران خویش
گزیده‌دلاور سواران خویش. فردوسی.

کنون چون دلاور سواری شده‌ست
گمانت که او شهریاری شده‌ست. فردوسی.

چو در رزمگه کشته شد نامدار
بدست زواره دلاور سوار. فردوسی.

فرامرز گفت این دلاور سوار
به ره در مر او را نکویش بدار. فردوسی.

– دلاور نهنگ؛ نهنگ نیرومند و قوی:
چو سالار شایسته باشد به جنگ
نترسد سپاه از دلاور نهنگ. فردوسی.

جهان را مخوان جز دلاور نهنگ
بخاید به دندان چو گیرد به چنگ. فردوسی.

اگر جنگ جستی به جنگ آمدی
به خشم دلاور نهنگ آمدی. فردوسی.

چو رهام و چون اشکش تیزچنگ
چو شیدوش گرد آن دلاور نهنگ. فردوسی.

– دل دلاور؛ دل شجاع:
یارم تو بدی و یاورم تو
نیروی دل دلاورم تو. نظامی.

– سپاه دلاور؛ سپاه شجاع و جنگی و جنگجوی:
سپاهی دلاور به ایران کشید
بسی زینهاری بر من رسید. فردوسی.

سپاهی دلاور بایران سپرد
همه نامداران و شیران گرد. فردوسی.

همی تاخت تا آذرآبادگان
سپاهی دلاور ز آزادگان. فردوسی.

– شیر دلاور؛ شیر بی‌باک و شجاع:
فرستاده با نامهٔ سوخرای
چو شیر دلاور بیامد ز جای. فردوسی.

که سلاطین پرچم شبرنگ یا پر خدنگ
از پر مرغ و دم شیر دلاور ساختند. خاقانی.

– عقاب دلاور؛ عقاب پردل و نیرومند:
از آن پس عقاب دلاور چهار
بیاورد و بر تخت بست استوار. فردوسی.

– نهنگ دلاور؛ نهنگ بی‌باک.
– || پهلوان همچون نهنگ بی‌باک:
به ابر اندرون تیز پران عقاب
نهنگ دلاور به دریای آب. فردوسی.

دلاور. [دِ وَ] (اِخ) یکی از دهستانهای سه گانهٔ شهرستان چاه‌بهار، مشهور به دشتیاری دلاور. رجوع به دشتیاری دلاور در همین لغت‌نامه شود.

دلاورخان غوری. [دِ وَ نِ] (اِخ) اولین از غوریان مالوا هند که از سال ۸۰۴ تا ۸۰۸ هـ.ق. سلطنت کرد. (از طبقات سلاطین اسلام لین‌پول). وی مؤسس مملکت مالوا است. از جانب تغلقیه در مالوا حکومت داشت و بسال ۸۰۱ هـ.ق. در حملهٔ امیرتیمور به هند، ناصرالدین محمود تغلق را پناه داد. و در سال ۸۰۴ هـ.ق. پس از عزیمت محمود به دهلی، خود را مستقل خواند. دلاورخان در سال ۸۰۸ هـ.ق. بمرگ ناگهانی درگذشت و این امر سبب سوءظن (مخصوصاً نسبت به پسر جاه‌طلبش آلپ‌خان) و حملهٔ مظفرشاه اول، فرمانروای گجرات و دوست دیرین دلاورخان، به مالوا شد. (از دایرة المعارف فارسی).

دلاورشدن. [دِ وَ شُ دَ] (مص مرکب) شجاع و دلیر و گستاخ و بی‌باک گشتن:
دلاور شود مرد پرخاشجوی. سعدی.
رجوع به دلاور شود.

دلاورکردن. [دِ وَ کَ دَ] (مص مرکب) دلیر کردن. شجاع گردانیدن. قویدل ساختن: از خاصیتهای زر یکی آن است که دیدار وی چشم را روشن کند و دل را شادمان گرداند و دیگر آنکه مردمان را دلاور کند. (نوروزنامه). رجوع به دلاور شود.

دلاورکلا. [دِ وَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان مشهد گنج‌افروز بخش مرکزی شهرستان بابل. سکنه آن ۳۲۰ تن. آب آن از رودخانهٔ بابل و چاه و محصول آن برنج، صیفی، پنبه، غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دلاورکلا. [دِ وَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان ساسی‌کلام بخش مرکزی شهرستان بابل. سکنه آن ۲۸۵ تن. آب آن از رودخانهٔ کاری و محصول آن برنج، غلات، پنبه، صیفی و حبوبات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دلاورگردانیدن. [دِ وَ گَ دَ] (مص مرکب) دلیر گردانیدن. شجاع کردن. قویدل ساختن. تَجسیر؛ دلاور گردانیدن کسی را. (از منتهی الارب). رجوع به دلاور شود.

دلاوری. [دِ وَ] (حامص مرکب) دل‌آوری. حالت و چگونگی دلاور. شجاعت. دلیری. جنگجویی. بهادری. نیرومندی. (از ناظم الاطباء). بَسالت. بطالت. بطولت. ذَمارت. ذمارة. شکّکة. (منتهی الارب). شدة. (دهار). نجدت. (از منتهی الارب):
در خواب جنگ بینی از آرزوی جنگ
وین از مبارزی بود و از دلاوری. فرخی.

این هرمز در روزگار خویش یگانه‌ای بود بقوت و نیرو و دلاوری چنانک او را دلاور سخت‌زور گفتندی. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۲۰).

دیدم همه دلبران آفاق
چون تو به دلاوری ندیدم. سعدی.

جوان به غرور دلاوری که در سر داشت از

---
۱ - ن‌ل: شیران.

خصم دل‌آزرده نیندیشد. (گلستان سعدی).
– عرصهٔ دلاوری؛ میدان جنگ. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دلاوری. [دِ وَ] (اِخ) نام تیره‌ای از طایفهٔ نوئی، از ایلات کوه گیلویهٔ فارس. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۹).

دلاوری کردن. [دِ وَ کَ دَ] (مص مرکب) دلیری کردن. شجاعت نشان دادن. ||گستاخی کردن. از حد خود تجاوز کردن:

از من شنو نصیحت خالص که دیگری
چندین دلاوری نکند بر دلاوران. سعدی.
سعدی دلاوری و زبان‌آوری مکن
تا عیب نشمرند بزرگان خرده‌دان. سعدی.

ضعیفی که با قوی دلاوری کند، یار دشمن است در هلاک خویش. (گلستان سعدی). رجوع به دلاور شود.

دلاویز. [دِ] (نف مرکب) دل‌آویز. دل‌آویزنده. آویزنده به دل. مطلوب و مرغوب و دلخواه. (برهان). آنچه یا آنکه دلهای اصحاب نظر بدو مایل بود. (از شرفنامهٔ منیری). قابل قبول. دلچسب. دلانگیز. دلفریب. دلکش. دلربا. فتان. گیرا. دلپسند:

مطربا آن غزل نغز دلاویز بیار
ور ندانی بشنو تا غزلی گویم تر. فرخی.
تا بهر گوش دل‌انگیز و دل‌آویز بود
غزل نغز و سماع خوش و آوای حزین.
فرخی.
از آواز خوش رامش‌انگیزتر
ز دیدار خوبان دلاویزتر. اسدی.
به چیزی فریبد دلاویزتر
که باشد نیازش بدان بیشتر. اسدی.

نظم و امثال و حکمت کمتر نوشتیم مگر بیتی که... دلاویز باشد. (مجمل التواریخ و القصص). زن کنیزکان داشت... دل‌آویزی. (کلیله و دمنه).

بر چهرهٔ آن بت دلاویز
کردند به تنگها شکرریز. نظامی.
چو کردی غنچهٔ کبک دری تیز
ببردی غنچهٔ کبک دلاویز. نظامی.
نه چندان دوستی دارم دلاویز
که گر روزی بیفتم گویدم خیز. نظامی.
رخی چون تازه گلهای دلاویز
گلاب از شرم آن گلها عرقریز. نظامی.
گویند که داشت شخص پرویز
شکلی و شمایلی دلاویز. نظامی.
نوآیین پرده‌ای یینی دلاویز
نوای او نوازشهای نوخیز. نظامی.
شگفت آمد دلش را کاین چنین تیز
بدین زودی کجا رفت آن دلاویز. نظامی.
لیلی به زبان غمزهٔ تیز
می‌گفت بدیهه‌ای دلاویز. نظامی.
طوطی نگوید از تو دلاویزتر سخن
با شهد می‌رود ز دهانت بدر سخن. سعدی.
حسن، دلاویز پنجه‌ایست نگارین
تا به قیامت بر او نگار نماند. سعدی.
مرا آن گوشهٔ چشم دلاویز
به کشتن می‌کند گوئی اشارت. سعدی.
قرار عقل برفت و مجال صبر نماند
که چشم و زلف تو از حد برون دلاویزند.
سعدی.
دامنکشان حسن دلاویز را چه غم
کآشفتگان حسن گریبان دریده‌اند. سعدی.

بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزکان دارد دلاویز. (گلستان سعدی).

خروس آتقی رفته به هیزم
که از بوی دلاویز تو مستم
کلندا از آسمان افتاد و نشکست
وگرنه من همان خاکم که هستم.
؟ (امثال و حکم دهخدا).

– بهشت دلاویز؛ بهشت دلنشین:
جهان چون بهشت دلاویز بود
پر از گلشن و باغ و پالیز بود. فردوسی.

– خط دلاویز؛ خط دوست داشتنی:
نظر به خط دلاویز آن دلارا کن
شکستهٔ قلم صنع را تماشا کن.
صائب (از آنندراج).

– روی دلاویز؛ چهرهٔ ظریف و زیبا:
سعدی هوس روی دلاویز ظریفان
بگذار که روزی بکشندت بظرافت. سعدی.

– زبان دلاویز؛ زبان شیرین:
به مقصوره در پارسایی مقیم
زبانی دلاویز و قلبی سلیم. سعدی.

– زلف دلاویز؛ زلف زیبا:
یارب اندر چشم خونریزش چه خوابست آن همه
در سر زلف دلاویزش چه تابست آن همه.
خاقانی.
چشم بد دور از آن زلف دلاویز که هست
از دو سو مصحف رخسار ترا بسم‌الله.
صائب (از آنندراج).

– سخن دلاویز؛ سخن شیوا. سخن دلپسند:
بل سخنهای دلاویز بلند من
بر سر گنبد گردنده عذارستی. ناصرخسرو.
زمین بوسید پیش تخت پرویز
فروگفت این سخنهای دلاویز. نظامی.

فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان رنگین دلاویز متکلمان در من اثر نمی‌کند. (گلستان سعدی چ فروغی ص ۸).

– شعر دلاویز؛ شعر نغز. شعر دلکش:
بسی گفتند اشعار دلاویز
بسی کردند در معنی شکرریز. ناصرخسرو.

خواجه همام‌الدین تبریزی اشعار دلاویز و غزلهای شورانگیز دارد. (حمدالله مستوفی تاریخ گزیده ص ۷۵۶).

– عذر دلاویز؛ عذر قابل قبول. عذر مقبول. عذر دل‌پسند:
زبان بگشاد با عذری دلاویز
ز پرسش کرد بر شیرین شکرریز. نظامی.

–کاخ دلاویز؛ کاخ زیبا:
از آن سرد آمد این کاخ دلاویز
که چون جا گرم کردی گویدت خیز. نظامی.

||محبوب. مورد توجه عموم. مقبول. دوست‌داشتنی. دلخواه. دلخواسته. معشوق:

که بهرام را ترس پرویز بود
که برنا و شاه و دلاویز بود. فردوسی.
که او را همه بیم پرویز بود
که بر پادشاه او دلاویز بود. فردوسی.
به خوبی هریکی آرام جانی
به زیبایی دلاویز جهانی. نظامی.
درین اندیشه می‌شد آن دلاویز
که حاضر نیست گوئی چیست پرویز.
نظامی.
چه دلها بردی ای ساقی به ساق فتنه‌انگیزت
دریغا بوسه چندین بر زنخدان دلاویزت.
سعدی.
زن و مرد از برای آن باشند
که دلاویز و مهربان باشند. سعدی.

||خوشبو و معطر. (ناظم الاطباء).

–بوی دلاویز؛ بوی خوش:
بدو گفتم که مشکی یا عبیری
که از بوی دلاویز تو مستم. سعدی.

دلاویزی. [دِ] (حامص مرکب) دل‌آویزی. حالت و چگونگی دلاویز. دلاویز بودن. مرغوبیت. دلچسبی. مطبوع بودن. دلانگیزی. دلفریبی. دلربایی. گیرایی. دلپسندی:

از دلاویزی و تری چون غزلهای شهید
وز غم‌انجامی و خوشی چون ترانهٔ بوطلب.
فرخی.
من بدین خوبی و زیبایی ندیدم روی را
وین دلاویزی و دلبندی نباشد موی را.
سعدی.

رجوع به دلاویز شود.

دلاة. [دَ] (ع اِ) دلو خرد یا عام است. (منتهی الارب). دلوی است کوچک و خرد. (از اقرب الموارد). ج، دِلّی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد)، دَلَوات. (اقرب الموارد).

دلاة. [دُ] (ع اِ) ج دالی. (منتهی الارب). رجوع به دالی شود.

دلاهث. [دُ هِ] (ع اِ) شیر. (منتهی الارب). اسد. (اقرب الموارد). ||(ص) مرد جری درآینده در کارزار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دلهث. دلهاث. رجوع به دلهاث و دلهث شود.

دلای‌دلای خواندن. [دِ دِ خوا / خا دَ] (مص مرکب) دلی دلی [دِ لِیْ دِ لِیْ] خواندن. دل ای دل ای دل گفتن به آواز یا در آواز. رجوع به دلی دلی خواندن شود.

دلایر بالا. [دَ یِ رِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سهرورد، بخش قیدار، شهرستان زنجان. سکنه آن ۲۰۶ تن. آب آن از زه‌آب رودخانه و محصول آن غلات و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دلایر پائین. [دَ یِ رِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سهرورد، بخش قیدار، شهرستان زنجان. دارای ۶۷۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دلایل. [دَ یِ] (ع اِ) دلائل. ج دلیل در تداول زبان فارسی، به معنی برهان و حجت. (از آنندراج). نشانه‌ها:

گهر داری هنر داری به هرکار
بزرگی را چنین باشد دلایل. منوچهری.

جواب هر یکی گفته‌ایم به دلایل عقلی و براهین منطقی. (جامع الحکمتین ص ۳۰۶). حمداً لله تعالی که مخایل مزید قدرت و دلایل مزیت بسطت هرچه ظاهرتر است. (کلیله و دمنه). به معجزات ظاهر و دلایل واضح مخصوص گردانید. (کلیله و دمنه). آثار و دلایل آن [حیرت] می‌بینم. (کلیله و دمنه). شواهد قدرت و دلایل صنع و حکمت بدانند. (سندبادنامه ص ۳). چون آثار خفت و دلایل صحت تمام شد و هنگام سحر بر قصد اداء فریضه به مسجد رفتم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۲۹).

دلایل قوی باید و معنوی
نه رگهای گردن به حجت قوی. سعدی.

هر صفتی را دلیل معرفتی هست
روی تو بر قدرت خداست دلایل. سعدی.

— دلایل آوردن[1]؛ دلیل آوردن. حجت آوردن:

امروز غره‌ای به فصاحت که در حدیث
هر نکته را هزار دلایل بیاوری. سعدی.

رجوع به دلائل و دلیل شود.

دلایة. [دَ یَ] (اِخ) نام قریه‌ای است به اندلس (اسپانیا) و نسبت بدان دلائی است. (از تاج العروس ج ۱۰ ص ۱۳۰).

دلایی. [دَ] (ص نسبی) دلائی. نسبت است به دلایة که شهری است در سواحل بحر اندلس. (از الانساب سمعانی).

دل‌افتاده. [دِ اُ دَ / دِ] (نمف مرکب) دلباخته. (مجموعهٔ مترادفات). تنگدل. دلشکسته. (ناظم الاطباء). کنایه از عاشق صادق. (آنندراج):

اجرها باشدت ای خسرو شیرین‌دهنان
گرنگاهی سوی فرهاد دل‌افتاده کنی. حافظ.

دل‌افروز. [دِ اَ] (نف مرکب) افروزندهٔ دل. دلفروز. دلشادکننده. خرمی‌بخش. شادی‌بخش. مایهٔ روشنی دل اعم از اشخاص یا اشیاء یا حالات و حرکات و کیفیات. مایهٔ فروزش دل:

نبیرهٔ جهاندار کاوس کی
دل‌افروز و پردانش و نیک‌پی. فردوسی.

که برگشت و تاریک شد روز من
ازین سه دل‌افروز دلسوز من. فردوسی.

گرفته دل‌افروز را بر کنار
ز میدان سوی تخت شد شهریار. فردوسی.

بهاری یکی خوش‌منش روز بود
دل‌افروز هم گیتی‌افروز بود. فردوسی.

پرستار پنجاه با دست‌بند
به پیش دل‌افروز تخت بلند. فردوسی.

کجانام آن مرد بهروز بود
سوار و دلیر و دل‌افروز بود. فردوسی.

گرفته دل‌افروز را در کنار
ز ایوان سوی تخت شد شهریار. فردوسی.

بدید آن دل‌افروز باغ بهشت
چمنهای او چون چراغ بهشت. فردوسی.

این باغ و این سرای دل‌افروز را مباد
جز میر یوسف ایچ خداوند و کدخدای.
فرخی.

به بالای بررسته چون زاد سروی
به روی دل‌افروز چون بوستانی. فرخی.

همیشه تا چو هوا سرد گشت و باغ دژم
کنندگرم و دل‌افروز خانه و خرگاه. فرخی.

برزن غزلی نغز و دل‌انگیز و دل‌افروز
ور نیست ترا بشنو از مرغ و بیاموز.
منوچهری.

تاریک شد از مهر دل‌افروزم روز
شد تیره شب از آه جگرسوزم روز.
منوچهری.

پرنور و دل‌افروز عطاییست ولیکن
ما را نه شما را که نه درخورد عطائید.
ناصرخسرو.

چو تو نگار دل‌افروز نیست در خلخ
چو تو سوار سرافراز نیست در یغما. معزی.

به شعر عذب دل‌افروز من نگر منگر
به ریش و سبلت و یغفوز و رنگ و موزهٔ من.
سوزنی.

شب و روز پدرت در غم تو روز و شب است
ای دل‌افروز و غم‌انجام شب و روز پدر.
سوزنی.

ای وصال تو مه و سال دل‌افروز پدر
وی فراق تو شب و روز جگرسوز پدر.
سوزنی.

همچنین فرد باش خاقانی
کآفتاب این چنین دل‌افروز است. خاقانی.

نگشتم ز آتشت گرم ای دل‌افروز
به دودت کور می‌گردم شب و روز. نظامی.

برای آنکه خود را تا به امروز
به نام نیک پرورد آن دل‌افروز. نظامی.

ز مهرت من چنانم ای دل‌افروز
نه روز از شب شناسم نه شب از روز. نظامی.

نشان می‌جست و می‌رفت آن دل‌افروز
چو ماه چارده‌شب چارده روز. نظامی.

عراق دل‌افروز باد ارجمند
که آوازهٔ فضل ازو شد بلند. نظامی.

به خنده گفت با یاران دل‌افروز
علم بر بیستون خواهم زد امروز. نظامی.

ملک بار دگر گفت ای دل‌افروز
به گفتن گفتن از ما می‌رود روز. نظامی.

که با یاران جماش آن دل‌افروز
به عزم صید بیرون آمد آن روز. نظامی.

خرامان خسرو و شیرین شب و روز
بهر نزهتگهی شاد و دل‌افروز. نظامی.

در آن فرضه جایی دل‌افروز دید. نظامی.

برو شادی کن ای یار دل‌افروز
غم فردا نشاید خوردن امروز. سعدی.

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
که مهتابی دل‌افروز است و طرف لاله‌زاری خوش.
حافظ.

کجا حسن دل‌افروز تو دیدی عاشق بیدل
اگر لطف تو نگشودی نقاب از روی جان‌افزا.
اسیری لاهیجی (از آنندراج).

— بهار دل‌افروز؛ بهار روشن‌کنندهٔ دل:

بهار دل‌افروز پژمرده شد
دلش با غم و رنج بسپرده شد. فردوسی.

هزاران خزان بگذران در ولایت
بهاری دل‌افروز با هر خزانی. فرخی.

— درفش دل‌افروز؛ علم واختری که مایهٔ شادی دل و انبساط خاطر شود:

درفش دل‌افروز برپای کرد
یلان را بقلب اندرون جای کرد. فردوسی.

به چپ بر فریبرز کاووس و طوس
درفش دل‌افروز با بوق و کوس. فردوسی.

چو روشن شود روز ما را ببین
درفش دل‌افروز ما را ببین. فردوسی.

چو ترسی بدید آن سر و تاج شاه
درفش دل‌افروز و چندان سپاه. فردوسی.

درفش دل‌افروز و کوس بزرگ
فرستاد با سروران سترگ. اسدی.

— دل‌افروز بهار؛ بهار دل‌افروز. بهار خرم:

بسته‌ها بسته بشادی بر ما آمده‌ای
تا نشان آری ما را ز دل‌افروز بهار.
منوچهری.

— دل‌افروز تاج؛ تاجی که مایهٔ شادی دل و انبساط خاطر شود:

نشانمش بر نامور تخت عاج
نهم بر سرش بر دل‌افروز تاج. فردوسی.

کسی برنشستی بر آن تخت عاج
بسر بر نهاده دل‌افروز تاج. فردوسی.

چو کسری نشست از بر تخت عاج

---

[1] – سعدی کلمهٔ دلایل را که جمع است مانند مفرد حساب کرده و بکار برده است.

بسر بر نهاد آن دل‌افروز تاج. فردوسی.
فرودآمد از نامور تخت عاج
ز سر برگرفت آن دل‌افروز تاج. فردوسی.
جهاندار بنشست بر تخت عاج
بسر بر نهاد آن دل‌افروز تاج. فردوسی.
– شمع دل‌افروز؛ شمع روشنی‌بخش.
– ||ستاره. اختر:
آن صانعی که هست ز تأثیر صنع او
چندین‌هزار شمع دل‌افروز در اثیر. سوزنی.
– ||زیباروی. مایهٔ روشنی دل:
یارب این شمع دل‌افروز ز کاشانهٔ کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست.
حافظ.
– قصر دل‌افروز؛ کاخ باشکوه و زیبا:
ای قصر دل‌افروز که منزلگه انسی
یا رب مکناد آفت ایام خرابت. حافظ.
– کاخ دل‌افروز؛ قصر دل افروز:
اگر صد سال مانی ور یکی روز
بباید رفت ازین کاخ دل‌افروز. نظامی.
– کلاه دل‌افروز؛ تاج دل‌افروز:
چو شاپور بنشست بر تخت داد
کلاه دل‌افروز بر سر نهاد. فردوسی.
– ماه دل‌افروز؛ معشوق زیباروی روشنی‌بخش‌دل:
مهین‌بانو دلش دادی شب و روز
بدان تا نشکند ماه دل‌افروز. نظامی.
مرا از خانه پیکی آمد امروز
خبر آورد از آن ماه دل‌افروز. نظامی.
||کنایه از معشوق و محبوب:
از قضا سوی باغ شد روزی
تا کند عیش با دل‌افروزی. نظامی.
ز سودای جمال آن دل‌افروز
برهنه پا و سر گردد شب و روز. نظامی.
وزآنجا دل‌شکسته تا به ایوان
برفتند آن دل‌افروزان خرامان. نظامی.
شدم دلشاد روزی با دل‌افروز
ازآن روز اوفتادستم بدین روز. نظامی.
بیتی سه چهار خوانم از سوز
در مرثیهٔ تو ای دل‌افروز. نظامی.
||(اِ) نام بعضی کنیزان سیاه است. (یادداشت مرحوم دهخدا). نامی است که غالباً کنیزان سیاه را دهند، همچون کافور برای غلام سیاه.
||(نمف مرکب) دل‌افروخته. شاد. دلشاد:
دو هفته بدین گونه شادان بزیست
که داند که فردا دل‌افروز کیست. فردوسی.
مراگویی اکنون که از تخت تو
دل‌افروز و شادانم از بخت تو. فردوسی.
ز شاهان گیتی دل‌افروزتر
پسندیده و شاد و پیروزتر. فردوسی.
کندبر تو آسان همه کار سخت
از اوئی دل‌افروز و پیروزبخت. فردوسی.
خداوند نام و خداوند بخت
دل‌افروز[1] و هشیار و پیروزبخت. فردوسی.
||(ق مرکب) با شادی. شادمانه:
وزآن پس نیا دست او را بدست
گرفت و ببردش به جای نشست
نشاندش دل‌افروز بر جای خویش
ز گنجور تاج کیان خواست پیش. فردوسی.
||(اِخ) نام هیزم‌شکنی که معاصر بهرام گور بود:
دل‌افروز بد نام این خارکن
گرازنده مردی به نیروی تن. فردوسی.

دل‌افروز فرخ‌پی. [دِ اَ زِ فَرْ رُ پَ / پ] (اِخ) بر حسب دو بیت ذیل از فردوسی نامی است که شاپور ذوالاکتاف به کنیزک رومی ایرانی‌نژاد که او را از اسارت رومیان رهانیده‌بود داد:
کنیزک که او را رهانیده بود
بدان کامگاری رسانیده بود
دل‌افروز فرخ پِیش نام کرد
ز خوبان مر او را دلارام کرد. فردوسی.

دل‌افروزگشتن. [دِ اَ گَ تَ] (مص مرکب) دلفروز شدن. افروزنده و روشن‌کنندهٔ دل شدن. ||خرم شدن. شادان شدن:
شب تیره از روی تو روز گشت
ز بویت جهانی دل‌افروز گشت. فردوسی.
آمد گه نوروز و جهان گشت دل‌افروز
شد باغ ز بس گوهر چون کیلهٔ کیال. فرخی.

دل‌افروزی. [دِ اَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی دل‌افروز. دلفروزی. ||دل‌افروختگی. افروختگی دل. شادمانی. خوشی. روشن‌دلی:
نباید پدیدار پیروزیی
درخشیدنی یا دل‌افروزیی. فردوسی.
به پیروزی و بهروزی همی زی با دل‌افروزی
به دولتهای ملک‌انگیز و بخت‌آویز اخترها.
منوچهری.
همین بود کام دل‌افروزیم
که روزی بود دیدنت روزیم. اسدی.
از ریزش اشک خون گونه شدی از طوفان
روزی ز دل‌افروزی بغداد نخواهی شد.
خاقانی.

دل‌افسردگی. [دِ اَ سُ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی دل‌افسرده. دل‌افسرده بودن. افسرده‌دلی. غمگینی. دل‌مردگی. رجوع به دل‌افسرده شود.

دل‌افسرده. [دِ اَ سُ دَ / دِ] (نمف مرکب). افسرده‌دل. غمگین. دل‌مرده. ناشاد.

دل‌افگار. [دِ اَ] (ص مرکب) دل‌فگار. دل‌ریش. دل‌شکسته. (ناظم الاطباء). خسته‌دل. دل‌خسته. پریشان‌خاطر. دلگرفته. کاسف‌البال. مغموم. غمین. غمگین. مکمود. کمد. کامد. مهموم. افگار. مکروب:
نخستین به گل شادخوارت کند
پس آنگه دل‌افگار خارت کند. فردوسی.
بدگوی او نژند و دل‌افگار و مستمند
بدخواه او اسیر و نگونسار و خاکسار.
فرخی.
دویم آنکه چون به خانه روی سلام مرا به مادر دل‌افگار من برسانی. (قصص الانبیاء ص ۵۱).
رحیل آمدش هم در آن هفته پیش
دل‌افگار و سربسته و روی‌ریش. سعدی.
برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر
وه که با خرمن مجنون دل‌افگار چه کرد.
حافظ.
تا گشوده‌گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد
ناله کن بلبل که گلبانگ دل‌افگاران خوش است.
حافظ.

دل‌انجام. [دِ اَ] (ص مرکب) کسی که مراد دل را به انجام می‌رساند. (ناظم الاطباء). ||که دل به او انجامد. که دل به او منتهی شود. مطلوب. مقصود. غایت طلب دل:
به من ده دل‌انجام[2] دخترت را
به من تازه کن نام و افسرت را. فردوسی.

دل انداختن. [دِ اَ تَ] (مص مرکب) دل دادن و بی‌دل شدن. (آنندراج). دل باختن. دل از کف دادن:
دل نیندازم اگر تیر تو از جان گذرد
تا نگویند به سهمی سپر انداخته‌ای.
حیاتی (از آنندراج).

دل‌اندروا. [دِ اَ دَ] (ص مرکب) دل‌اندروای. نگران. مضطرب. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به دل‌اندروای شود.

دل‌اندروای. [دِ اَ دَ] (ص مرکب) دل‌اندروا. دل‌واپس. مضطرب. نگران:
کسی که خدمت جز او کند همیشه بود
ز بهر عاقبت خویشتن دل‌اندروای. فرخی.
به درگه ملک شرق هر که را دیدم
نژند و خسته‌جگر دیدم و دل‌اندروای.
فرخی.
نبید تلخ و سماع حزین به کف کردم
ز بهر روی نکو مانده‌ام دل‌اندروای. فرخی.

دل‌اندرونه. [دِ اَ دَ نَ / نِ] (اِ مرکب) آنچه در اندرون دل است. احشاء. دل و روده. (یادداشت مرحوم دهخدا). دل و اندرونه.

دل‌انگیخته. [دِ اَ تَ / تِ] (نمف مرکب) مضطرب. پریشان. ||مشتاق:
به خون ریختن شد دل‌انگیخته
ز خون چنان بیگنه ریخته. نظامی.

دل‌انگیز. [دِ اَ] (نف مرکب) دل‌انگیزنده. انگیزندهٔ دل. انگیزانندهٔ دل. دلاویز. گیرا.

---

۱ - به معنی دل‌افروزنده نیز می‌تواند باشد.
۲ - ن‌ل: سرافراز. که در این صورت شاهد نیست.

دلفریب. گوارا. مرغوب. مطلوب:

تا به هر گوش دل‌انگیز و دل‌آویز بود
غزل نغز و سماع خوش و آواز حزین.
فرخی.

برزن غزلی نغز و دل‌انگیز و دل‌افروز
ور نیست ترا بشنو از مرغ نوآموز.
منوچهری.

گر سخن گوید باشد سخن او ره راست
زو دلارام و دل‌انگیز سخن باید خواست.
منوچهری.

چون وصل نکورویان مطبوع و دل‌انگیز
چون لفظ نکوگویان مشروح و مفسر.
ناصرخسرو.

آواز دل‌انگیز مرکب تو
آورده اجل را بپای‌بازی. مسعودسعد.

|| داوطلب. چریک. غوغا: پسر ماقیه[1] و حاج امیر بغداد بر مفاصه برفتند با سواری پنج‌هزار و در راه مردی پنج‌هزار دل‌انگیز به ایشان پیوست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۳۹). کشندگان را به درگاه باید فرستاد و ما را خطبه باید کرد، که ایشان این را به غنیمت گیرند و تنی چند دل‌انگیزی را فراز آرند و گویندانیها بریختند خون وی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۹۰ چ فیاض ص ۶۷۶). یکی از شاهنشاهان با بسیار مردم دل‌انگیز قصد ری کردند تا به فساد مشغول شوند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۷). حسن سلیمان را اینجا خواهم ماند با سواری پانصد دل‌انگیز. (تاریخ بیهقی). که ما کان مغرور گشته بود بدان لشکر دل‌انگیز که از هرجای فراهم آورده بود. (چهار مقاله). ||دل‌انگیزنده. دل‌انگیخته. مشتاق. ||دلاور. شجاع.

دل‌انگیزان. [دِ اَ] (اِ مرکب) نام لحنی است از موسیقی. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج):

در باغ به نوروز درم ریزانست
بر نارونان لحن دل‌انگیزانست. منوچهری.

دل‌انگیزگشتن. [دِ اَ گَ تَ] (مص مرکب) دل‌انگیز شدن. دلفریب گشتن. ||انگیزندهٔ دل شدن:

مرغ دل‌انگیز گشت باد سمن‌بیز گشت
بلبل شب‌خیز گشت کبک گلو برگشاد.
منوچهری.

دل‌انگیزی. [دِ اَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی دل‌انگیز. دل‌انگیز بودن. دلفریبی. گوارایی. نشاط:

وآنگه از بهر این دل‌انگیزی
کرد بر تازه گل شکرریزی. نظامی.
گرم شد بوسه در دل‌انگیزی
داد گرمی نشاط را تیزی. نظامی.
بیستونه شب بدین دل‌انگیزی
بود بازار من بدین تیزی. نظامی.

آب او خورده با دل‌انگیزی
چرک تن را چرا در او ریزی. نظامی.

رجوع به دل‌انگیز شود.

دلب. [دُ] (ع اِ) درختی است بزرگ با برگهای عریض و پهن، این درخت بدون شکوفه و میوه است. (از اقرب الموارد). چنار. (دهار). درخت چنار را گویند و به عربی برگ آنرا ورق‌الدلب خوانند. (از برهان). درخت چنار. (الفاظ الادویة). به پارسی صنار گویند و به شیرازی چنار خوانند. (از اختیارات بدیعی). لیث گوید درخت عیشام را عرب دلب گوید و درست آن است و درخت چنار است. (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). رجوع به چنار شود. ||جنسی‌اند از سودان و سیاهان، یکی آن دلبة. (از اقرب الموارد).

دل‌باختگی. [دِ تَ / تِ] (حامص مرکب) حالت و کیفیت دل‌باخته. رجوع به دل‌باخته و دل باختن شود.

دل باختن. [دِ تَ] (مص مرکب) دل دادن. عاشق شدن. شیفته شدن. فریفته شدن. شیدا شدن. و رجوع به دل‌باخته شود. ||زهره باختن. از ترس سخت مریض شدن یا مردن. سخت ترسیدن یا از ترس سخت بیمار شدن یا مردن.

دل‌باخته. [دِ تَ / تِ] (نصف مرکب) عاشق صادق. (آنندراج). شیدا. شیفته. ||ترسو و هراسناک و جبان. رجوع به دل باختن شود.

دلبادل. [دَ دَ] (اِ) نام خیمه‌ای کلان. (غیاث) (آنندراج).

دلباز. [دِ] (نف مرکب) دل‌بازنده. بازندهٔ دل. دل‌باخته. شیفته. دلداده:

به مستقر و سرای و سریر و مسند خویش
بدان نسق که به معشوق عاشق دلباز.
سوزنی.

رجوع به دل‌باخته و دل باختن شود. ||بلیغ و زبان‌آور. ||شعبده‌باز. ||(ص مرکب) دلواز. باروح. خوش‌منظر. (ناظم الاطباء). اتاقی دلباز یا جایی دلباز یا خانه‌ای دلباز؛ روشن و با فضای بسیار با روح و وسیع. رجوع به دلواز شود. ||مفصل. (ناظم‌الاطباء).

دلبازی. [دِ] (حامص مرکب) دل‌بازی. حالت و چگونگی دل‌باخته. (یادداشت مرحوم دهخدا). دل‌باختگی:

نخست با تو به دلبازی اندرآمده‌ام
چو دل نماند تن دردهم به جانبازی.
سوزنی.

رجوع به دلباز و دل‌باختگی شود. ||تهور و گستاخی. (ناظم الاطباء).

دل‌بجای. [دِ بِ] (ص مرکب) (از: دل + به + جای) شجاع و دلیر. مقابل دلشده. که از جای نرود. که ثبات و استقامت دارد: پادشاه هوشیار و دل‌بجای و بیدار باید. (راحة الصدور راوندی).

دل‌بحره. [دَ بَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان ایل تیمور، بخش حومه شهرستان مهاباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دلبحة. [دَ بَ حَ] (ع مص) خم و پست کردن پشت خود را. (از منتهی الارب). منحنی کردن پشت را و بزیر انداختن سر را. (از اقرب الموارد).

دل‌بخواه. [دِ بِ خوا / خا] (ص مرکب) دلبخواه. در تداول خانگی و عامه، اختیار. بی رعایت رسم و آئین و قانون. دلخواه: دلبخواه نیست که هرکس هرچه بخواهد بکند، یعنی در تحت قانون و نظاماتی است. مگر دلبخواه است؟ جناغ (جناب) دلبخواه که با او نکشیده‌ایم. مگر جناغ دلبخواه با او کشیده‌ایم. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دل‌بخواهی. [دِ بِ خوا / خا] (حامص مرکب) حالت و عمل و کیفیت دلبخواه. دلبخواه بودن. از روی دلخواهی. رجوع به دلبخواه و دلخواهی شود.

دل‌بدست. [دِ بِ دَ] (ص مرکب) عاشق هرجایی. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).

دلبر. [دِ بَ] (نف مرکب) دل‌بَر. دل‌برنده. ||برندهٔ دل. دلربا. آنکه دلهای عشاق به حسن و کرشمه برد. (شرفنامهٔ منیری). آنکه دل می‌رباید. (ناظم الاطباء):

ای غالیه‌زلفین ماه‌پیکر
عیار و سیه‌چشم و نغز و دلبر. خسروی.

مثال بنده و تو ای نگار دلبر من
به قرص شمس و به ورتاج سخت می‌ماند.
آغاجی.

یکی ماه‌رویست نام اسپنوی
سمن‌پیکر و دلبر و مشک‌بوی. فردوسی.

نیست آگاه که چاه زنخ و حلقهٔ زلف
دلبر و دلشکن و دلشکر و دلگسل است.
فرخی.

به باغی چو پیوستن مهر خرم
به باغی چو رخسارهٔ دوست دلبر. فرخی.

نبینی باغ راکز گل چگونه خوب و دلبر شد
نبینی راغ راکز لاله چون زیبا و درخور شد.
فرخی.

شه روم را دختری دلبر است
که‌از روی او رشک بت بربر است. اسدی.

زلف تو که هم دلبر و هم دلدار است
هندوی دزد است و پاسبانی داند.
کمال‌اسماعیل.

||دلنشین. شیرین. زیبا. جذاب. دلربا:

گوزنست اگر آهوی دلبر است
شکاری چنین درخور مهتر است. فردوسی.

---
۱ - ظاهراً: مافنه (=ماهپنه، ماه‌پناه).

میان زاغ سیاه و میان باز سفید
شنیده‌ام ز حکیمی حکایت دلبر. عنصری.
چون فاختهٔ دلبر، برتر پرد از عرعر
گویی که بزیر پر، بربسته یکی جلجل.
منوچهری.
فریش آن فریبنده زلفین دلکش
فریش آن فروزنده رخسار دلبر.
؟ (از لغت فرس اسدی).
صنع تو به دور دور گردون
آمیخته رنگهای دلبر. ناصرخسرو.
زآسیب دست دلبرش نیلی شده سیمین‌برش
سیاره‌ها نیلوفرش بر آفتاب انداخته.
خاقانی.
||از اسماء معشوق است. (آنندراج). معشوق و معشوقه و محبوب. زن نازنین و نگار. (ناظم الاطباء):
تا همه مجلس از فروغ چراغ
گشت چون روی دلبران روشن. رودکی.
از شبستان به بشکم آمد شاه
گشت بشکم ز دلبران چون ماه. رودکی.
دلبرا دو رخ تو بس خوب است
از چه با یار کار گست کنی. عماره.
چو برکندم دل از دیدار دلبر[1]
نهادم مهر خرسندی به دل بر. لبیبی.
بخفت و چو خورشید از خاوران
برآمد بسان رخ دلبران. فردوسی.
دوش متواریک بوقت سحر
اندرآمد به خیمه آن دلبر. فرخی.
سر بابزن در سر و ران مرغ
بن بابزن در کف دلبران. منوچهری.
با رخت ای دلبر عیار یار
نیست مرا نیز به گلکار کار. منوچهری.
صبوح از دست آن ساقی صبوح است
مدام از دست آن دلبر مدام است. منوچهری.
همه‌ساله به دلبر دل همی ده
همه ماهه بگرد دن همی دن. منوچهری.
نرگس چون دلبریست سرش همه چشم
سرو چو معشوقه‌ای است تنش همه قد.
منوچهری.
پنداری تبخالهٔ خردک بدمیده‌ست
برگرد عقیق دو لب دلبر عیار. منوچهری.
ایدون گمان بری که گرفتستی
در بر به مهر خوب یکی دلبر. ناصرخسرو.
این چرخ برین است پر از اختر عالی
لا بلکه بهشت است پر از پیکر دلبر.
ناصرخسرو.
سر گردد رنجور چو افسر دو شود
دل بیش کشد رنج چو دلبر دو شود.
مسعودسعد.
چشمی که ترا دیده بود ای دلبر
خود چون نگرد بروی دلخواه دگر.
؟ (از کلیله و دمنه).

دل فدای دلبری کردم که از بس نیکوئی
هرکه دید او را مقر آمد که او دلبر سزد.
سوزنی.
دلبرانند بر سر گورش
زلف‌ببریده رخ‌شخوده هنوز. خاقانی.
درختان نارنج را سایه بر وی
چو در چشم عاشق خط سبز دلبر. خاقانی.
دلم از میانه گم شد عوضش چه یافتم
که نه حاصلم همین بس که تو دلبر منی.
خاقانی.
از یک نظرم دو دلبر افتاد
وز یک جهتم دو قبله برخاست. خاقانی.
روزم فروشد از غم هم غمخوری ندارم
رازم برآمد از دل هم دلبری ندارم. خاقانی.
ز هرسو کرد دلبر را روانه
نه دل دید و نه دلبر در میانه. نظامی.
نخسپم تا نخسپانم سرت را
نیابم تا نیآرم دلبرت را. نظامی.
گهی در گوش دلبر راز گفتن
گهی غمهای دل‌پرداز گفتن. نظامی.
که یارا دلبرا دلدار دلبند
توئی بر نیکوان شاه و خداوند. نظامی.
دلبران بر بیدلان فتنه بجان
جمله معشوقان شکار عاشقان. مولوی.
پس کدامین شهر از آنجا خوشتر است
گفت آن شهری که در وی دلبر است.
مولوی.
نه لایق بود عیش با دلبری
که هر بامدادش بود شوهری. سعدی.
ابنای روزگار به صحرا روند و باغ
صحرا و باغ زنده‌دلان کوی دلبر است.
سعدی.
کسانی که آشفتهٔ دلبرند
بری از غم خویش و از دیگرند. سعدی.
ور نبود دلبر همخوابه پیش
دست توان کرد در آغوش خویش. سعدی.
چون گل روند و آیند این دلبران و خوبان
تو در برابر من چون سرو ایستادی. سعدی.
دلبر شیرین اگر ترش نشیند
مدعیانش طمع برند به حلوا. سعدی.
دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید
ورنه از جانب ما دل‌نگرانی دانست. حافظ.
دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست
گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست.
حافظ.
تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت.
حافظ.
گر از سلطان طمع کردم خطا بود
ور از دلبر وفا جستم جفا کرد. حافظ.
قد همه دلبران عالم
پیش الف قدت چو نون باد. حافظ.

دلبرا بنده‌نوازیت که آموخت بگو
که من این ظن به رقیبان تو هرگز نبرم.
حافظ.
دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد
یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد. حافظ.
شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی
دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام.
حافظ.
بشنو و عاشق مشو قحبهٔ بازار را
شاهد هرکس بود دلبر بازیگروک.
شیخ واحدی (از شرفنامهٔ منیری).
رسم عاشق نیست با یک دل دو دلبر داشتن
یا ز جانان یا ز جان بایست دل برداشتن.
قاآنی.
هم روز شود این شب هم باز شود این در
دلبر نه چنین ماند دلدار شود روزی.
(از امثال و حکم دهخدا).
— امثال:
زن تا نزاید دلبر است و چون بزاید مادر است.
(امثال و حکم).
||در اصطلاح عرفا و در لسان اهل الله، صفت قابضی و قابضیت را گویند، و دلبر از آن جهت گویند که با کرشمه و ناز خود عاشق را شیدا می‌کند. (از فرهنگ مصطلحات عرفا از اصطلاحات فخرالدین).

دلبر. [دِ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان سرآب دوره، بخش چگنی، شهرستان خرم‌آباد. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن. آب آن از سراب دوره، و محصول آن غلات و لبنیات است. ساکنان این ده از طایفه سادات حیات‌الغیب و چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دلبر. [دِ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان کراب، بخش حومهٔ شهرستان سبزوار. سکنهٔ آن ۷۹۶ تن. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات و بنشن و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دلبران. [دِ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان اسفندآباد، بخش قروه، شهرستان سنندج. سکنه آن ۱۷۳۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، انگور، حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دلبران بالا. [دِ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان احمدآباد، بخش فریمان، شهرستان مشهد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و چغندر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دل برداشتن. [دِ بَ تَ] (مص مرکب) دل برگرفتن، دل کندن. دست کشیدن. قطع علاقه کردن. صرف نظر نمودن. قطع امید کردن. امیدی نداشتن:

۱ – ن‌ل: دلدار و در این صورت شاهد نیست.

دل از دنیا بردار به خانه بنشین بیست
فرابند در خانه به فلج و به پژاوند. رودکی.
کار دل برداشتن از ولایت و سستی رای بدان منزلت رسید که... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۷۲). امیر دل از وی برداشت. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۴). از شغل‌هائی که بدیشان مفوّض بود... استعفا خواستند و دلها از ما و کارهای ما برداشتند. (تاریخ بیهقی ص۳۳۴).
چو ابر از شوربختی شد نمکبار
دل از شیرین شورانگیز بردار. نظامی.
کس این کند که دل از یار خویش بردارد
مگر کسی که دل از سنگ سخت‌تر دارد.
سعدی.
نباید بستن اندر چیز کس دل
که دل برداشتن کاریست مشکل. سعدی.
سست‌پیمانا به یکره دل ز ما برداشتی
آخر ای بدعهد سنگین‌دل چرا برداشتی.
سعدی.
— دل برنداشتن از کسی؛ مواظب او بودن. (یادداشت مرحوم دهخدا):
چنین گفت با نیطقون قیدروش
کزو برندارم دل و چشم و گوش. فردوسی.
— دل از جان برداشتن؛ مأیوس شدن از زندگانی. قطع امید کردن از زندگانی: خداوند [احمد حسن] کریم است مرا فرونگذارد که دل از جان برداشته‌ام. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۲).
بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف
که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت.
سعدی.
— دل از خود (از خویش) برداشتن؛ قطع امید از زندگی کردن. یقین به مرگ کردن: این وزیر سخت نالان است و دل از خویشتن برداشته است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۸). از بغداد اخبار رسیده‌است که خلیفه القادر بالله نالان است و دل از خود برداشته. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۵). و میگوید [ابوعلی سینا] زنی را دیدم که این علت بر وی دراز گشته بود و دل از خویشتن برداشته و مرگ را ساخته... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
— دل از سر برداشتن؛ دل از جان شستن. ترک سر کردن:
من اول که این کار سر داشتم
دل از سر بیکبار برداشتم. سعدی.

دل بردگی. [دِ بُ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت دل‌برده. عشق. محبت. بیخودی. وجد. جذبه:
خواندن بی‌درد از افسردگیست
خواندن بادرد از دل‌بردگیست. مولوی.
ای حیات عاشقان در مردگی
دل نیابی جز که در دلبردگی. مولوی.
رجوع به دل‌برده و دل بردن شود.

دل بردن. [دِ بُ دَ] (مص مرکب) شیفته و عاشق خود کردن. دل ربودن. دلربائی کردن. اصباء. تَصَبّی. تَهنید. (تاج المصادر بیهقی) (دهار):
دلم ببردی جان هم ببر که مرگ به است
ز زندگانی اندر شماتت دشمن. فرخی.
می کو مرا ره به منزل برد
همه دل برند او غم دل برد. نظامی.
زلف تو دل همی بردم از میان چشم
نبود شگفت دزدی چابک ز هندوان.
کمال اسماعیل.
دل عارفان ببردند و قرار پارسایان
همه شاهدان به صورت تو به صورت و معانی.
سعدی.
چون دل ببردی دین مبر صبر از من مسکین مبر
با مهربانان کین مبر لاتقتلوا صید الحرم.
سعدی.
دل بردی و تن زدی همان بود
من با تو بسی شمار دارم. سعدی.
دستان که تو داری ای پریزاد
بس دل ببری به کف و معصم. سعدی.
به دستهای نگارین چو در حدیث آیی
هزار دل ببری زینهار از ین دستان. سعدی.
سَبْی؛ دل بردن معشوق عاشق را. (از منتهی الارب).

دل‌برده. [دِ بُ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) بیدل. دل از دست داده. دل برده شده. که کسی دل از وی برده باشد. عاشق. دلباخته:
کرم زین بیش کن با بردهٔ خویش
مکن بیداد بر دل‌بردهٔ خویش. نظامی.
پیش تو استون مسجد مرده‌ایست
پیش احمد عاشقی دل‌برده‌ایست. مولوی.

دلبرک‌رک. [دِ بَ رُ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان سرابدوره بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد سکنهٔ آن ۴۲۰ تن. آب آن از سرابدوره و محصول آن غلات. و حبوب و لبنیات است. ساکنان این ده از طایفهٔ رک‌رک هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دل برکندن. [دِ بَ کَ دَ] (مص مرکب) دل برداشتن. ترک علاقه و دلبستگی کردن. دل برگرفتن. صرف نظر نمودن. منصرف شدن. چشم پوشیدن. مقابل دل بستن:
چو برکندم دل از دیدار دلبر
نهادم مهر خرسندی به دل بر. لبیبی.
من دل از نعمت و از عز تو برکندم
تو دل از طاعت و از خدمت من برنکنی.
ناصرخسرو.
دیو دل از صحبت تو برکند
چون تو دل از مهر بتان برکنی. ناصرخسرو.
خون بناحق نهال کندن اویست
دل ز نهال خدای کندن برکن. ناصرخسرو.
گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر
این مهر بر که افکنم این دل کجا برم.
کمال‌الدین اسماعیل.
جهد کن تا ترک غیر حق کنی
دل ازین دنیای فانی برکنی. مولوی.
گیرم که برکنی دل سنگین ز مهر من
مهر از دلم چگونه توانی که برکنی. سعدی.
خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز
که برکند دل مرد مسافر از وطنش. سعدی.
شرطست احتمال جفاهای دوستان
چون دل نمی‌دهد که دل از دوست برکنم.
سعدی.
خلقی چو من در روی تو آشفته چون گیسوی تو
پای آن نهد در کوی تو کاول دل از سر برکند.
سعدی.
ازین ملک روزی که دل برکند
سراپرده در ملک دیگر زند. سعدی.
فراق را دلی از سنگ سخت‌تر باید
کدام صبر که برمی‌کنی دل از دلدار. سعدی.
بدان که دشمنت اندر خفا سخن گوید
دلت دهد که دل از دوست برکنی زنهار.
سعدی.
از تو دل برنکنم تا دل و جانم باشد
می‌کشم جور تو تا جهد و توانم باشد.
سعدی.
بر که خواهم بستن آن دل کز وصالت برکنم
چون تو در عالم نباشد ورنه عالم تنگ نیست.
سعدی.
دل اندر دلارام دنیا مبند
که ننشست با کس که دل برنکند. سعدی.
چو گرگ خبیث آمدت در کمند
بکش ورنه دل برکن از گوسفند. سعدی.
از همچو تو دلداری دل برنکنم آری
چون تاب[1] کشم باری زآن زلف بتاب اولی.
حافظ.
من همان روز دل از هستی خود برکندم
کورخ خویش در آیینه تماشا میکرد.
میرخسرو (از آنندراج).
به حسرت دل از جان و تن برکنند
سراسیمه بر قلب دشمن زنند.
ظهوری (از آنندراج).

دل برگرفتن. [دِ بَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) دل برکندن. دل کندن. دل برداشتن. صرف نظر نمودن. دست کشیدن. دیگر دوست نداشتن. مقابل دل بستن:
نه بتوان دل ز کارت برگرفتن
نه از دل نیز بارت برگرفتن. نظامی.
نه دل می‌داد ازو دل برگرفتن
نه می‌شایستش اندر بر گرفتن. نظامی.
با هرکه مشورت کنم از جور آن صنم
گویدبیایدت دل ازین کار برگرفت. سعدی.

۱ - ن‌ل: ناز.

کدام‌چاره سگالم که در تو درگیرد
کجاروم که دل من دل از تو برگیرد. سعدی.
بخدا که گر بمیرم که دل از تو برنگیرم
برو ای طبیبم از سر که دوا نمی‌پذیرم.
سعدی.
دلم دل از هوس یار برنمی‌گیرد
طریق مردم هشیار برنمی‌گیرد. سعدی.
در شگفتم که درین مدت ایام فراق
برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت. حافظ.
دل برگرفته بودم از ایام گل ولی
کاری بکرد همت پاکان روزه‌دار. حافظ.
از قلیه دل به خون جگر برگرفته‌ایم
جان داده‌ایم و صحن مزعفر گرفته‌ایم.
بسحاق.
به دریا قطره چون گردید واصل ترک سر گیرد
کسی چون با تو بنشیند چه‌سان دل از تو برگیرد.
قاسم مشهدی (از آنندراج).
||ناامید شدن. قطع امید کردن. مأیوس شدن:
به آورد ازو ماند اندر شگفت
غمی شد دل از جان و تن برگرفت.
فردوسی.
ز جان دختر امید دل برگرفت
به پیش پدر زاری اندرگرفت. فردوسی.
همه کس ز گرشاسپ دل برگرفت
که تند اژدهایی بد آن بس شگفت. اسدی.
مرا دل از جان شیرین برباید گرفت. (کلیله و دمنه). مسهل بساخت و به بیمار داد... اطبا از او سؤال کردند که این چه مخاطره بود... جواب داد. چون دل برگرفتند، گفتم آخر در مسهل امید است و در نادادن هیچ امید نه. (چهار مقاله). بر تلخی عیش دل بباید نهاد، بل دل از جان شیرین بر باید گرفت. (سندبادنامه ص۲۱۶). رجوع به این ترکیب ذیل گرفتن شود.

دل برگشادن. [دِ بَ گُ دَ] (مص مرکب) دل گشادن. دلشاد و مسرور شدن:
سرابستان درین موسم چه بندی
درم بگشای تا دل برگشاید. سعدی.

دلبر ملک باقر. [دِ بَ رِ مَ لِ قِ] (اِخ) دهی است از دهستان خواشید، بخش ششتمد، شهرستان سبزوار. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

دل‌برنده. [دِ بَ رَ دَ / دِ] (نف مرکب) برندهٔ دل. زیبارویی که دل از آدمی برباید. دلبر:
ای دل‌برنده هرچه توانی همی کنی
میدان فراخ یافته‌ای گوی زن هلا.
مسعود رازی.

دل برنهادن. [دِ بَ نَ دَ] (مص مرکب) دل بستن. علاقه‌مند شدن. پابند شدن. دلبستگی پیدا کردن. تعلق خاطر یافتن:
چو دل برنهی بر سرای سپنج
همه زهر زو بینی و درد و رنج. فردوسی.
رجوع به دل نهادن و دل بستن در ردیف خود شود.

دل بر هم خوردن. [دِ بَ هَ خوَر / خُر دَ] (مص مرکب) پریشان شدن دل. (آنندراج). آشوب شدن دل. دل بهم خوردن. رجوع به دل بهم خوردن در ردیف خود شود.

دلبری. [دِ بَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی دلبر. کار دلبر. دلربائی. تسلی و دلنوازی. زیبایی و دلربائی که صفت معشوق است:
یکی دخترش بود کز دلبری
پری را به رخ کردی از دل بری. اسدی.
چه خوانند این بهار دلبری را
چه گویند آن نگار مشتری را. نظامی.
ز باغ دلبری بر کن کنارم
چو دانی در فراقت سخت زارم. نظامی.
کندت دلبری و دلداری
هم عروسی و هم پرستاری. نظامی.
من چون تو به دلبری ندیدم
گلبرگ بدین طری ندیدم. سعدی.
یاری به ناز و دلبری گر سوی صحرا بگذری
واله شود کبک دری طاوس شهپر برکند.
سعدی.
حور بهشت خوانمت ماه تمام دانمت
کآدمی ندیده‌ام چون تو پری به دلبری.
سعدی.
این دلبری و خوبی در سرو و گل نروید
وین شاهدی و شوخی در ماه و خور نباشد.
سعدی.
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت.
سعدی.
چون در پسر موافقی و دلبری بود
اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود.
سعدی.
شاهدان گر دلبری زین‌سان کنند
زاهدان را رخنه در ایمان کنند. حافظ.
به زلف گوی که آیین دلبری بگذار
به غمزه گوی که قلب ستمگری بشکن.
حافظ.
||فریفتگی. ربودگی دل. بری بودن از دل که صفت عاشق است. رجوع به دلبر شود.

دل بریدن. [دِ بُ دَ] (مص مرکب) دست کشیدن. دل کندن. دل برداشتن. قطع علاقه کردن:
چو فرزند شایسته آمد پدید
ز مهر زنان دل بباید برید. فردوسی.
فروافکند سوی فرزند خویش
نبرد دل از مهر پیوند خویش. نظامی.
به سیم سیه تا چه خواهی خرید
که خواهی دل از مهر یوسف برید. سعدی.
تبتل؛ دل از دنیا بریدن. (تاج‌المصادر بیهقی) (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی). ||مأیوس شدن. نومید گشتن. قطع امید کردن. رجوع به بریدن شود.

دلبستگی. [دِ بَ تَ / تِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی دلبسته. محبت و رغبت و دوستی و مودت و عشق. (ناظم الاطباء). گرایش خاطر. میل نهان. علاقه. علقه. تعلق خاطر: از آنجا که فرط اعتنا و دلبستگی و وفور اهتمام و مرحمت پادشاه مشفق اقتضا کند. (جهانگشای جوینی). و با اینهمه از هر دو طرف دلبستگی بود. (گلستان سعدی). هرچه دیر نپاید دلبستگی را نشاید. (گلستان). غایت دلبستگی و اهتمام و حمایت او آن بود که... (ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی ص ۹۵). اگر روندهٔ راه را به آن اندک تعلقی و دلبستگی است میان او و میان مقصود آن سد عظیم و حجاب اکبر است. (انیس الطالبین ص۵۳).
ریشهٔ نخل‌کهن سال از جوان افزونتر است
بیشتر دلبستگی باشد به دنیا پیر را. صائب.
||علاقهٔ معنوی. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آزردگی. ||اضطراب. (ناظم الاطباء).

دل بستن. [دِ بَ تَ] (مص مرکب) مقابل دل برداشتن. مقابل دل برگرفتن. علاقه‌مند شدن. عشق پیدا کردن. دوستی پیدا کردن. عاشق شدن. دل در گرو محبت کسی آوردن. علاقه پیدا کردن. محبت یافتن:
چه بندی دل اندر سرای سپنج
چو دانی که ایدر نمانی مرنج. فردوسی.
دل اندر سرای سپنجی مبند
بس ایمن مشو در سرای گزند. فردوسی.
اگر بخردی در جهان دل مبند
که ناید بفرجام از او جز گزند.
فردوسی.
بگویش که تو دل به من درمبند
مشو جاودان بهر جانم نژند. فردوسی.
کنون چون شنیدی بدو دل مبند
وگر دل ببندی شوی در گزند. اسدی.
چون دانست [خواجه حسن] که کار خداوندش [محمد] ببود دل در آن مال نبست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۸۷). احمق کسی که دل در این جهان بندد. (تاریخ بیهقی). گفت اگر ما دل در دیار بندیم کار دشوار شود... دل در فرع بستن و اصل را بجای ماندن محال است. (تاریخ بیهقی). چون دولت ایشان را مشغول کرده است... به تاریخ راندن... چون توانند رسید و دلها اندر آن چون توانند بست. (تاریخ بیهقی). این پادشاه آن می‌دید و دل در آن بسته بود. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۷). و به گفتار جهال دل مبند. (قابوسنامه).
ازآن‌پس کاین جهان را آزمودی گر خردمندی

درین پرگرد و ناخوش جای دل چیزی را بندی.
ناصرخسرو.
رهگذار است این جهان یارا بدو در دل مبند
دل نبندد هوشیار اندر سرای رهگذر.
ناصرخسرو.
هر آن عاقل که او بندد دل اندر طاعت یزدان
نشاید گر بپیوندد دل اندر خدمت سلطان.
میرمعزی (از آنندراج).
زندگانی چو نبودش حاصل
مرد عاقل در آن نبندد دل. سنائی.
دل در سخن محمدی بند
ای پور علی ز بوعلی چند. خاقانی.
چه دل بندی در این دنیا ایا خاقانی خاکی
که تا بر هم نهی دیده نه این بینی نه آن بینی.
خاقانی.
رهروان عقل ساحل را بجان دل بسته‌اند
ما دل خود را به راه عشق بر دریا زدیم.
ظهیر.
جوانمردان که دل در جنگ بستند
به جان و دل ز جان‌آهنگ رستند. نظامی.
چه توان دل در آن عمل بستن
کو به عزل تو باشد آبستن. نظامی.
چنان در کار آن دلدار دل بست
که از تیمار کار خویشتن رست. نظامی.
همدست کسی که در تو دل بست
آنگاه شدی که او شد از دست. نظامی.
مشو چون خر به خورد و خواب خرسند
اگر خود گربه باشد دل درو بند. نظامی.
بزرگی بایدت دل در سخا بند
سر کیسه به برگ گندنا بند. نظامی.
چو دل در مهر شیرین بست فرهاد
برآورد از وجودش عشق فریاد. نظامی.
چه بندیم دل در جهان سال و ماه
که هم دیوخانست و هم غول راه. نظامی.
چه بندی دل در آن دوراز خدائی
کز و حاصل نداری جز بلائی. نظامی.
این عجب نبود که میش از گرگ جست
این عجب که میش دل در گرگ بست.
مولوی.
دلارامی که داری دل در او بند
دگر چشم از همه عالم فروبند. سعدی.
دل ای حکیم بر این معبر هلاک مبند
که اعتماد نکردند بر جهان عقال. سعدی.
وجود عاریتی دل درو نشاید بست
همانکه مرهم دل بود جان به نیش بخست.
سعدی.
در اینان نبندد دل اهل شناخت
که پیوسته با هم نخواهند ساخت. سعدی.
چه بندی درین خشت زرین دلت
که یک روز خشتی کنند از گلت.
سعدی.
دل ای رفیق بر این کاروانسرای مبند
که خانه ساختن آیین کاروانی نیست.
سعدی.
دل اندر دلارام دنیا مبند
که ننشست با کس که دل برنکند. سعدی.
نباید بستن اندر چیز کس دل
که دل برداشتن کاریست مشکل. سعدی.
دل مبند ای حکیم بر دنیا
که نه چیزیست جاه مختصرش. سعدی.
به وفای تو کز آن روز که دلبند منی
دل نبستم به وفای کس و در نگشادم.
سعدی.
دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست.
سعدی (گلستان).
دل در او بند و گنجش افزون کن
وآنکه نگذاشت رنجش افزون کن. اوحدی.
چیست ناموس دل در او بندی
کیست سالوس خوش بر او خندی. اوحدی.
چو دل در زلف تو بسته‌است حافظ
بدین سان کار او در پا میفکن. حافظ.
ز من بنیوش و دل در شاهدی بند
که حسنش بستهٔ زیور نباشد. حافظ.
خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون
دل در وفای صحبت رود کسان مبند.
حافظ.
— دل بستن در چیزی؛ عزم و قصد آن کردن. برآن مصمم گشتن: چون این سخن بشنید دل در آن بست که برمک را از بلخ بیاورد. (تاریخ برامکه).

دلبسته. [دِ بَ تَ / تِ] (نمف مرکب) دل‌داده. دل به چیزی سپرده. دارای تعلّق. با تعلّق خاطر:
هر آنکس که پیوستهٔ او بود
بزرگی که دلبستهٔ او بود. فردوسی.
همراه اگر شتاب کند در سفر تو بیست
دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست.
سعدی (گلستان).
||عاشق و معشوق. گرفتار و رنجور. ||ستمکش. (ناظم الاطباء).

دلبک. [ ] (اِخ) هفتمین تن از خانان مغولستان از نسل چنگیز. وی از سال ۸۱۴ تا ۸۳۷ هـ.ق. (۱۴۱۱ - ۱۴۳۴ م.). حکومت کرده‌است. (از طبقات سلاطین اسلام لین‌پول ص ۱۹۱).

دلبند. [دِ بَ] (نف مرکب) که دل را ببندد. دربندکنندهٔ دل. اسیرکنندهٔ دل. عاشق‌کش. جاذب. دلکش. دلبر: زلفش کمند دلبند و غمزه‌اش ناوک جان‌شکار. (سندبادنامه ص ۲۳۷).
پریچهره بتان شوخ دلبند
ز خال و لب سرشته مشک با قند. نظامی.
چه دید الحق بتانی شوخ و دلبند
سرائی پرشکر شهری پر از قند. نظامی.
حدیثی و هزار آشوب دلبند
لبی و صدهزاران بوسه چون قند. نظامی.
||(نمف مرکب) بند دل. بسته به دل. عزیز. گرامی. دوست‌داشتنی. محبوب. مورد علاقه. جذاب. گیرا. دلپذیر:
نگه کن به فرزند و پیوند من
بپوشیده‌رویان دلبند من. فردوسی.
مرا فرزندی دلبندی بود، او را از پیش من بردند. (قصص الانبیاء ص ۸۳). هرچه دلبند تست خداوند تست و هرچه هوای تو خدای تو. (عین القضاة همدانی).
ز شیرین‌کاری شیرین دلبند
فروخواندم به گوشش نکته‌ای چند. نظامی.
به حق حرمت شیرین دلبند
کزین بهتر ندانم خورد سوگند. نظامی.
بتانی دید بزم‌افروز و دلبند
به روشن‌روی خسرو آرزومند. نظامی.
که شاه نیکوان شیرین دلبند
که خوانندش شکرخایان شکرخند. نظامی.
زبان بگشاد گوهرملک دلبند
که زهره نیز تنها بود یکچند. نظامی.
دلبند هزار در مکنون
زنجیربر هزار مجنون. نظامی.
بخواند آن جوان هنرمند را
بدو داد معشوق دلبند را. نظامی.
شه به خوبی چو روی دلبندان
مجلسی ساخت با خردمندان. نظامی.
پند دلبند تو در گوش من آید هیهات
من که بر درد حریصم چکنم درمان را.
سعدی.
سخن گرچه دلبند و شیرین بود
سزاوار تصدیق و تحسین بود. سعدی.
در دو لختی چشمان شوخ دلبندت
چه کرده‌ام که برویم نمی‌گشایی باز. سعدی.
چو بازآمدم زآن تغیّر بهوش
ز فرزند دلبندم آمد به گوش. سعدی.
گشادکار مشتاقان در آن ابروی دلبند است
خدا را یک نفس بنشین گره بگشا ز پیشانی.
حافظ.
||معشوقه. (یادداشت مرحوم دهخدا). محبوب. معشوق:
تشنه چون بود سنگدل دلبند
خواست آب آن زمان به خنداخند. منجیک.
دلبند من که بندهٔ رویش مه تمام
خورشید آسمان جمالست و نجم تام.
سوزنی.
سوخته عودست و دلبدان[1] بدو دندان‌سپید
شوق شاهش آتش و شروانش مجمر ساخته.
خاقانی.
جهان‌افروز دلبندی چه دلبند

۱ - نل: عودست دلبندان.

به خرمنها گل و خروارها قند. نظامی.
چندین غزل لطیف‌پیوند
گفت از جهت جمال دلبند. نظامی.
بیاوردند صورت پیش دلبند
بر آن صورت فروشد ساعتی چند. نظامی.
آب در دیده گفتش آن دلبند
کاین چنین ناپسند را مپسند. نظامی.
که یارا دلبرا دلدار دلبند
توئی بر نیکوان شاه و خداوند.
نخستین پیکر آن نقش دلبند
تولا کرده بر نام خداوند. نظامی.
چه شهرآشوبی ای دلبند مقبول
چه بزم‌آرائی ای گلبرگ خودروی. سعدی.
گفتم آهن‌دلی کنم چندی
ندهم دل بهیچ دلبندی. سعدی.
یکی را که خاطر بر او رفته بود
چو چشمان دلبندش آشفته بود. سعدی.
گر دلی داری و دلبندیت نیست
پس چه فرق از ناطقی تا جامدی. سعدی.
در عهد تو ای نگار دلبند
بس عهد که بشکنند و سوگند. سعدی.
دلبند خوب‌صورت پاکیزه‌روی را
نقش و نگار و خاتم پیروزه گو مباش.
سعدی.
دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان
چو تیره‌رای شوی کی گشایدت کاری.
حافظ.
مستی به چشم شاهد دلبند ما خوشست
زآنرو سپرده‌اند به مستی زمام ما. حافظ.
چو دادی دل به دلبند نکو ده
چو خواهی داد جان و دل بدو ده.
پوریای ولی.
اگر چه نادره یاری و خوب دلبندی
ولیک دعوی یاری تو که را یاراست.
؟ (از صحاح الفرس).
||کنایه از فرزند محبوب و عزیز. (آنندراج). فرزند دوست‌داشتنی. (ناظم الاطباء). ||همسر: اما به مشاهدهٔ فرزند جراحت فراق دلبند را مرهمی ساخت. (سندبادنامه ص ۱۴۹). ||(اِ مرکب) بند روده‌ها. ||جگربند. (ناظم الاطباء). بند دل.

دلبند. [دُ بَ] (اِ)[1] دل‌بند. عمامه. (مقدمة الادب زمخشری ص۶۲). دستار و عمامه و تاج و کلاه و دیهیم. (ناظم الاطباء). دولبند. تولبند: دلبند کاغذ؛ فروقه. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به دولبند شود.

دلبندی. [دِ بَ] (حامص مرکب) دل‌بندی. حالت و چگونگی دلبند. و رجوع به دلبند شود. ||دلبستگی. علاقه. تعلق خاطر:
نه تو گفتی که بجای آرم و گفتم که نیاری
عهد و پیمان و وفاداری و دلبندی و یاری.
سعدی.
||دلکشی. دلبری. جذابیت:
گر تو نیز آن جمال و دلبندی
بنگری فارغم که بپسندی. نظامی.
نه وسمه است آن به دلبندی خضیب است
نه سرمه است آن به جادوئی کحیل است.
سعدی.
من بدین خوبی و زیبایی ندیدم روی را
وین دلاویزی و دلبندی نباشد موی را.
سعدی.
این همه دلبندی و خوبی ترا
موضع ناز است و غرور ای صنم. سعدی.
||(اِ مرکب) در لهجهٔ مردم گناباد خراسان، مجموعهٔ دل و جگر و رودهٔ گوسفند و گاو و غیره. (یادداشت پروین گنابادی). رجوع به دلبند شود.

دل‌بنشاط. [دِ بِ نِ] (ص مرکب) دل به نشاط. که همیشه شادانست. که غم به خود راه ندهد. که پیوسته شادان است. آنکه همیشه خوش و گویان و خندانست. آنکه همیشه خوش خندد و خوش خورد و اندوه و غم به خود راه ندهد و میل به ساز و آواز و خوشگذرانی دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دلبوث. [دَ لَ] (ع اِ) گیاهی است. (منتهی الارب). گیاهی است که عامه آنرا ذنب‌الفرس نامند. (از اقرب الموارد). نوعی از سوسن بری. (الفاظ الادویه). سیف‌الغراب. (قاموس). نوعی از سوسن صحرائی است به یونانی، و به عربی سیف‌الغراب خوانند چه برگ آن به شمشیر می‌ماند. (برهان). نوعی از سوسن بریست و آن معروفست به سیف‌الغراب و بدان سبب این نام بدان نهاده‌اند که ورق آن مانند سیف است و بشکل ورق ایرسا بود، اما ورق ایرسا باریکتر و کوچکتر بود. و ساق وی مقدار یک گز بود و گل وی سرخ‌رنگ بود و وی را سنقراق میشون خوانند و بعضی ماخوریون خوانند و کسیفیون نیز گویند. و اصل وی مانند دو پیاز کوچک بود و زیر یکدیگر، آن که در شیب بود لاغر بود و بالائی فربه بود. و در بغداد بسیار بود و در بغداد بیخ آنرا تافوخ خوانند و زنان بغداد جهت فربهی مستعمل کنند. (از اختیارات بدیعی). اسم عربی بیخ سوسن صحرائی است. مثل دو پیاز که ملاصق هم باشند، و بعد از خشکی بسیار صلب می‌شود و گلش شبیه به سوسن کبود و سرخ مایل به بنفشی و برگش بسیار کوچکتر از آن و ساقش قریب به ذرعی و ثمرش مستدیر، و منبت آن اراضی معموره و مزارع است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). گیاهی است دارای شاخه‌های باریک شبیه به برگ سوسن. گلایول. (فرهنگ فارسی معین). اکسیفیون. سوسن احمر. دورحولة. سنخار. قاسفافیون. ماخاریون. دورخولی. کسیقون. رجوع به گلایول شود.

دلبة. [دُ بَ] (ع اِ) یکی دلب. یک درخت چنار. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به دُلب شود: «هو من أهل الدربة بمعالجة الدلبة»؛ او نصرانی است زیرا آنان ناقوسهای خود را از دلب می‌ساختند. (از اقرب الموارد). ||سیاهی. (منتهی الارب). سواد. (اقرب الموارد).

دل‌بهم‌خوردگی. [دِ بِ هَ خوَر / خُر دَ / دِ] (حامص مرکب) استفراغ. شکوفه. اشکوفه. تهوع. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دل بهم خوردن. [دِ بِ هَ خوَر / خُر دَ] (مص مرکب) حال تهوع پیدا کردن. (فرهنگ عوام). تهوع. استفراغ. اشکوفه افتادن.

دل بهم زدن. [دِ بِ هَ زَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه متعدی دل به هم خوردن. حال تهوع در کسی ایجاد کردن. موجب دل‌آشوبی شدن. ||موجب انقلاب خاطر کسی شدن. حالت اشمئزاز و نفرت در او ایجاد کردن.

دل‌بیدار. [دِ] (ص مرکب) بیداردل. آگاه. دل‌آگاه. (ناظم الاطباء).

دلبیس. [ ] (اِ) نوعی از صدف است و در مصر الخلول نامند و آن ودع بری است. (فهرست مخزن الادویة). رجوع به دلنیس شود.

دل بیلمز. [دِ مَ] (اِخ) دهی است دهستان بهبه‌جیک، بخش سیه‌چشمه شهرستان ماکو. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

دل بیلمز. [دِ مَ] (اِخ) دهی از است از دهستان گرمادوز، بخش کلیبر، شهرستان اهر. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و گردو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

دل‌پاک. [دِ] (ص مرکب) پاکدل. که دلی پاک دارد. که قلبی صاف دارد. با دلی صافی. با ضمیر تابناک و دور از آلودگی.

دل پاک. [دِ لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) دل روشن و بی‌غل و غش و دور از و ناراستی:
بزرگ‌امید گفت ای پیش‌بین شاه
دل پاکت ز هر نیک و بد آگاه. نظامی.

دلپذیر. [دِ پَ] (نمف مرکب) دل‌پذیر. دل پذیرفته. که دل آنرا پذیرد. دلاویز است که

---

۱ - ابراهیم پورداود در مورد کلمهٔ دلبند در کتاب هرمزدنامه (ص ۱۳۱ و ۲۲۹) چنین آرد: جزء اخیر آن که بند باشد روشن است اما در فارسی از برای دل یا دول معنی مناسبی نیافتم... در لهجهٔ پوریی که یکی از لهجات هند است دل یا دول به معنی دستار سرخ است و در زبان ترکی عثمانی تولبند، پارچه‌ای است که به عمامه بندند.

مطلوب و مرغوب و دلخواه باشد. (برهان) (آنندراج). پذیرفتهٔ دل و آنکه حرکات و سکناتش مقبول دلها باشد. (از شرفنامهٔ منیری). دلنشین. دلخواه. دلچسب. محبوب. مطبوع و پسندیده. مقبول و موافق میل و خاطر و مرغوب و محبوب و دلخواه و منظور و خاطرنواز و خوب و نیک. (ناظم الاطباء). مطلوب:

بسی خوب جایست و بس دلپذیر
که آبش گلابست وخاکش عبیر. فردوسی.

ببردند چیزی که بد دلپذیر
فرستاد تا خرهٔ اردشیر. فردوسی.

همانند؛ شهریار اردشیر
فزاینده و فرخ و دلپذیر. فردوسی.

ز پرمایه‌تر هرچه بد دلپذیر
همی تاخت تا خرهٔ اردشیر. فردوسی.

همی راند با اردوان اردشیر
جوانمرد بد شاه را دلپذیر. فردوسی.

بدو گفت کاکنون ره خانه گیر
بیاسای با مردم دلپذیر. فردوسی.

که فرزند ساسان منم اردشیر
یکی پند باید مرا دلپذیر. فردوسی.

چو دید آن بر و چهرهٔ دلپذیر
ز پستان مادر بپالید شیر. فردوسی.

چنین داد پاسخ به پیران پیر
که هست این سخنها همه دلپذیر. فردوسی.

تو بشنو ز گفتار دهقان پیر
اگرچه نباشد سخن دلپذیر. فردوسی.

بدو گفت خاتون که ای مرد پیر
نگوئی همی یک سخن دلپذیر. فردوسی.

سخنها چو بشنید ازو اردشیر
همه مهرجوینده و دلپذیر. فردوسی.

چو آگه شد از هفتواد اردشیر
نبود آن سخنها ورا دلپذیر. فردوسی.

اگر حدیث خوش و دلپذیر خواهی کرد
حدیث شاه جهان پیش گیر و زین مگذر. فرخی.

بسی خواست زو پوزش دلپذیر
که این بد که پیش آمد از من مگیر. اسدی.

گمان نکو بردی ای دلپذیر
ولیکن گمانت کمان بد نه تیر. اسدی.

شد آن خامه چون کش بتی دلپذیر
پرستندهٔ دست چابک دبیر. اسدی.

که هست این پرستشگهی دلپذیر
بتی در وی از رنگ همرنگ قیر. اسدی.

کیانی نشستگهی دلپذیر
گزیدند بر گوشهٔ آبگیر. اسدی.

بی‌شکی از بهشت همی آید
این دلپذیر و نادره معنی‌ها. ناصرخسرو.

من دل‌سپار و آن بت مه‌روی دلپذیر
کی جز به دلپذیر دهد دل‌سپار دل. سوزنی.

گفتا به روزگار بیابی وصال ما
منت پذیرم ارچه مرا دلپذیر نیست. خاقانی.

پشیمانی و تلهف دستگیر و ندامت پایمرد و دلپذیر نبود. (سندبادنامه ص ۲۵۸).

دلم گر برد زلفت دلپذیر است
که هندو راز دزدی نا گزیر است. نظامی.

چون ز فرمان شه گزیر نبود
عذر یا ناز دلپذیر نبود. نظامی.

گر آید ز من بازیی دلپذیر
هم از بازی چرخ گردنده گیر. نظامی.

فتنه فروکشتن از او دلپذیر
فتنه شدن نیز برو نا گزیر. نظامی.

پراکنده‌ای کو بود جایگیر
گر آید فراهم بود دلپذیر. نظامی.

ز دانستنش عقل را نا گزیر
بزرگی و دانائیش دلپذیر. نظامی.

ناخوردنت ارچه دلپذیر است
زین یک دو نواله نا گزیر است. نظامی.

پذیرا سخن بود شد جایگیر
سخن کز دل آید بود دلپذیر. نظامی.

دلی گر بدست آیدت دلپذیر
به اندک دل‌آزار ترکش مگیر. سعدی.

کنار و بر مادر دلپذیر
بهشت و پستان در او جوی شیر. سعدی.

هر سلطنت که خواهی می‌کن که دلپذیری
در دست خوبرویان دولت بود اسیری. سعدی.

حافظ چه طرفه شاخ نباتی است کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است. حافظ.

— بزم دلپذیر؛ بزم خوش:

شراعی بزد بر لب آبگیر
بیاراست بزمی خوش و دلپذیر. اسدی.

— بیان دلپذیر؛ بیان دلنشین:

بیانی چنان روشن و دلپذیر
که چیز دل نه در سنگ شد جایگیر. نظامی.

— پند دلپذیر؛ پند که به دل نشیند. پند نیک:

به تو همی نرسد پند دلپذیرم ازآنک
تو بی‌تمیز به گوش خرد گران شده‌ای. ناصرخسرو.

— جامهٔ دلپذیر؛ جامهٔ دلپسند:

برو طشت آب آر و مشک و عبیر
یکی پاکتر جامهٔ دلپذیر. فردوسی.

— جواب دلپذیر؛ جواب موافق طبع:

خود کسی با جود او ماند فقیر اندر جهان
کس بدین فتوی نداند زد جواب دلپذیر. سوزنی.

من این قصه پرسیدم از چند پیر
جوابی ندادست کس دلپذیر. نظامی.

— خط دلپذیر؛ خط خوش:

یکی نامه بنوشت خوش بر حریر
بدان خط شایسته و دلپذیر. فردوسی.

— دلپذیر آمدن؛ مطبوع طبع واقع شدن:

سخن بشنوی بهترین یادگیر
نگر تا کدام آیدت دلپذیر. فردوسی.

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آمد
تذرو طرفه من گیرم که چالاک است شاهینم. حافظ.

— دلپذیر شدن؛ مطبوع شدن. مقبول طبع واقع شدن:

هم‌آنگاه شد شاه را دلپذیر
که گنجور او رفت با اردشیر. فردوسی.

همی نام جست از دهان هجیر
مگر کآن سخنها شود دلپذیر. فردوسی.

— دلپذیر کردن؛ دلپسند نمودن. مطبوع ساختن. مقبول قرار دادن:

بر این برشدن بنده را دست گیر
مر این پرگنه را تو کن دلپذیر. فردوسی.

— دل‌ناپذیر؛ نامطبوع. نادلپذیر: رسل را به معاذیر دل‌ناپذیر بازمی‌گردانید. (جهانگشای جوینی).

— سخن دلپذیر؛ سخن شیرین و شایسته و دلنشین و مطبوع طبع. سخن پذیرفتنی:

چو بشنید گردن‌فراز اردشیر
سخنهای بایستهٔ دلپذیر. فردوسی.

همه خواند بر ما یکایک دبیر
سخنهای شایستهٔ دلپذیر. فردوسی.

که دانای هندوش خواند اثیر
سخنهای چرب آرد و دلپذیر. فردوسی.

ز فردوسی اکنون سخن یادگیر
سخنهای پاکیزه و دلپذیر. فردوسی.

این هر دو مهتر سخنان دلپذیر گفتند تا غازی خوشدل شد و بازگشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۲۹).

— شاه دلپذیر؛ شاه شایسته. شاه مقبول عامه:

یکی موبدی گفت با اردشیر
که ای شاه نیک‌اختر دلپذیر. فردوسی.

— صورت دلپذیر؛ صورت زیبا:

بیاورد و بنهاد پیشش حریر
نبشته برو صورتی دلپذیر. فردوسی.

به گنجور گفت آن درخشان حریر
نبشته بر او صورت دلپذیر. فردوسی.

ولیکن بدین صورت دلپذیر
فرفته مشو صورت خوب گیر. سعدی.

— غزل دلپذیر؛ غزل دلنشین:

مطرب یاران بگو آن غزل دلپذیر
ساقی مجلس بیار آن قدح غمگسار. سعدی.

— نادلپذیر؛ نامطبوع. نامقبول. سخن درشت. ناروا. ناملایم:

بدو گفت طوس ای سپهدار پیر
چه گوئی سخنهای نادلپذیر. فردوسی.

بدو گفت شاه ای زن آرام‌گیر
چه گوئی سخنهای نادلپذیر. فردوسی.

مرا این سخن بود نادلپذیر
چو اندیشه کردم من از هر دری. منوچهری.

— نامهٔ دلپذیر؛ نامهٔ مطبوع و مقبول:
ولیکن بدین نامهٔ دلپذیر
که بنشست با درد دل سام پیر. فردوسی.
بزرگان که این نامهٔ دلپذیر
شنیدند از گفت فرخ دبیر. فردوسی.

دلپذیری. [دِ پَ] (حامص مرکب) حالت و کیفیت دلپذیر. مطبوع بودن. مرغوب بودن. دلخواه بودن. دلنشین بودن. محبوب بودن:
هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی
به دلپذیری نقش نگار ما نرسد. حافظ.

دل پر. [دِ پُ] (ص مرکب) دل آکنده از غم و اندوه یا خشم و غضب. بسیار غمگین و اندوهگین یا خشمگین و غضبنا ک. رجوع به دل پری شود.
— دل پر بودن؛ لبریز از شکایت بودن. (آنندراج):
چون آستین همیشه جیبم ز چین پر است
یعنی دلم ز دست تو ای نازنین پر است.
غنی (از آنندراج).
خالی نساخت گریه دلم را ز سیل خون
از من چرا همیشه دل آسمان پر است.
میرمحمد هاشم شهید (از آنندراج).
— دلِ پر داشتن از دست کسی؛ در اصطلاح عامیانه، به معنی دق دل داشتن و کینهٔ دیرینه نسبت به کسی ورزیدن و از او شکایت و دلخوری داشتن. (فرهنگ لغات عامیانه). ناراضی و رنجیده بودن. (فرهنگ عوام). سخت غمگین یا سخت کینه‌ور بودن. (یادداشت مرحوم دهخدا). کینهٔ ناگفته داشتن: دلش پر است؛ غمی بسیار و ناگفته دارد.

دل پراکنده. [دِ پَ کَ دَ / دِ] (ص مرکب) پراکنده‌دل. پریشان‌حال:
ز جمعی چنین دل‌پراکنده‌ایم
دگر حکم شه راست ما بنده‌ایم. نظامی.

دل پرداز. [دِ پَ] (نف مرکب) که دل بدان سرگرم و متوجه باشد. خالی‌کنندهٔ دل از غم. تهی‌کنندهٔ دل از غم. تسلی‌دهندهٔ دل:
گهی در گوش دلبر راز گفتن
گهی غمهای دل‌پرداز گفتن. نظامی.
ازین اندیشه لختی بازمی‌گفت
حکایتهای دل‌پرداز می‌گفت. نظامی.
من شرح دل‌پرداز خود برخی فرستم پیش تو
لیکن تو کمتر می‌کنی گوشی به دل‌پرداز من.
اوحدی.
اگر غافل نشد جان تو از عشق
ز دل‌پرداز او برخوان نشیدی. اوحدی.

دل پرسی. [دِ پُ] (حامص مرکب) احوال‌پرسی. (آنندراج):
دل‌پرسی رقیب در افسردگی مکن
چون زنده نیست مار به افسون چه احتیاج.
رفیع (از آنندراج).
غم نمی‌بود از ملالت گر بدل‌پرسی مرا
سوی ما هم چون غم خود رسم می‌بود آمدن.
صبحی (از آنندراج).

دل پرور. [دِ پَ وَ] (نف مرکب) دل‌پرورنده. پرورندهٔ دل. آنکه دل را پرورش دهد. تربیت‌کنندهٔ باطن:
برآراستندی به فرهنگ و رای
سخنهای دل‌پرور جان‌فزای. نظامی.

دل پری. [دِ پُ] (حامص مرکب) دل‌پر بودن. حالت و چگونگی دل‌پر. ||بغض. کینه. کینهٔ از پیش. خشمی بسیار و پنهان. بغضی مخفی. (یادداشت مرحوم دهخدا). دق دل. عداوت و دشمنی. حساب خرده.
— دل‌پری از کسی داشتن؛ بغض او در دل به نهانی بسیار داشتن. خشمی سخت و پنهان از او در دل داشتن. بغض مخفی از کسی داشتن. خشمی بسیار و پنهان داشتن از کسی. کینهٔ سخت از او در دل نهفته بودن. کینهٔ از پیش داشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
||شاید به معنی امتلاء معده و رودل نیز بتوان استعمال کرد. شاعری گفته است در مقام خطاب به معشوق:
بازآی تا که با تو بگویم حدیث دل
کز تو مراست بس گله‌مندی و دل‌پری
گفتا علاج قطعی این کار سهل است
گر دل پری ز چیست که سهل نمی‌خوری.
؟ (از فرهنگ لغات عامیانه).

دل پریشان. [دِ پَ] (ص مرکب) پریشان‌دل. آنکه دلش پریشان بود. پراکنده‌احوال:
گم کرد پی از میان ایشان
می‌رفت چو ابر دل‌پریشان. نظامی.

دلپسند. [دِ پَ سَ] (نمف مرکب) پسند دل. دل‌پسندیده. پسندیدهٔ دل. آنچه یا آنکه دل پسندد. دلپذیر. مرغوب و دلاویز. (آنندراج). پسندیده. مطبوع. دلاویز. مقبول. مرغوب. (ناظم الاطباء):
ازو بستد آن نامهٔ دلپسند
برو آفرین کرد و بگشاد بند. فردوسی.
خود را مپسند دل‌پسند همه باش
نقصان بپذیر و سودمند همه باش. خاقانی.
جوابی نبشت آنچنان دلپسند
که بوسید دستش سپهر بلند.
نظامی (شرفنامه ص ۱۸۹).
چو شه دید در گوهر دلپسند
پسندیده شد کار گوهرپسند. نظامی.
بساز ای مغنی ره دلپسند
بر اوتار این ارغنون بلند. نظامی.
اگرچه داستانی دلپسند است
عروسی در وقایه شهربند است. نظامی.
بپرسید کان نبت دلپسند
که هش‌رفتگان را کند هوشمند. نظامی.
سخن می‌شد از هر دری دلپسند
ز خاک زمین تا به چرخ بلند. نظامی.
رخ چو سیبی که دلپسند بود
در میان گلاب و قند بود. نظامی.
گفتمش دلپسند کام تو چیست
نامداریت هست نام تو چیست. نظامی.
جوابی دلپسندش داد چون در
که چون پرسید از حال تفکر. نظامی.
سوم درج را کرد سقراط بند
ز هر جوهری کان بود دلپسند. نظامی.
— دلپسند آمدن؛ مطبوع آمدن:
پژوهید بسیار و کوشید چند
نیامد ز خوبان کسش دلپسند. اسدی.
دور کرد آن دم از در آن دمه را
دلپسند آمد آن سخن همه را. نظامی.
— دلپسند شدن؛ مطبوع و مقبول واقع شدن:
گر به سمع تو دلپسند شود
چون سریر تو سربلند شود. نظامی.
— نادلپسند؛ نامطبوع:
جهان گرچه زیر کمند آمدش
نکرد آنچه نادلپسند آمدش. نظامی.
||مایل. شائق. خواستار. طالب. (یادداشت مرحوم دهخدا):
پری‌زادگان رزم را دلپسند
به پولاد پوشیده چینی پرند. عنصری.

دل پسندی. [دِ پَ سَ] (حامص مرکب) حالت و کیفیت دلپسند. مطبوعی. دلپذیری. مقبولی:
خریدندش به چندان دلپسندی
رساندندش به چرخ از سربلندی. نظامی.
رجوع به دلپسندی شود.

دل پیچا. [دِ] (اِ مرکب) دل‌پیچه. پیچا ک شکم. رجوع به دل‌پیچه شود.

دل پیچه. [دِ چَ / چِ] (اِ مرکب) ذوسنطاریا، و آن اسهالی باشد با درد امعاء و خون. اسهال با درد امعاء. اسهال با درد. اسهال خونی. پیچ پیچش. پیچا ک. زورپیچ. شکم‌پیچ. سحج. نستا ک. سرقدم. (یادداشت مرحوم دهخدا). دلدرد. پیچش. زور نشستن به معده و روده در نتیجهٔ بیماریهای دستگاه گوارش مانند اسهال و اسهال خونی و گاستریت و جز آن. (فرهنگ لغات عامیانه).

دل پیشه. [دِ شَ / شِ] (اِ مرکب) کنایه از خاموشی است. (برهان) (آنندراج). کنایه از مردم خاموش. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). سکوت و خاموشی. (ناظم الاطباء).

دلتا. [دِ] [1] (یونانی، اِ) دلطا. (ابن الندیم). نام حرف چهارم از حروف یونانی نام حرف چهارم الفبای یونانی که بشکل مثلثی است. (یادداشت مرحوم دهخدا). چهارمین حرف الفبای یونانی، مطابق دال، که صورت کوچک

---

1 - Delta (یونانی - فرانسوی).

آن δ و صورت بزرگشتن Δ است. (دایرةالمعارف فارسی). ||در اصطلاح جغرافیایی، جزیرهٔ مثلث‌گونه‌ای که از شعب رودی مشکل گردد، چون دلتای نیل و دلتای رن. قسمی از اراضی مصر را یونانیان این نام داده‌اند برای مشابهت آن زمین به این حرف. (یادداشت مرحوم دهخدا). بعضی از چیزهایی را که از حیث شکل مانند Δ هستند دلتا می‌خوانند، مخصوصاً دلتای یک رودخانه که عبارتست از دشت آبرفتی پنجه‌مانندی که در مصب رودخانه تشکیل می‌شود. دشتهای دلتایی عموماً بسیار حاصلخیزند ولی در معرض طغیان رودخانه می‌باشند. از رودهایی که دلتاهای عظیم تشکیل داده‌اند نیل، می‌سی‌سی‌پی، اورینوکو، تیجر، راین، رون، دانوب، کوبان، ولگا، اورال، آمودریا، لنا، سند، گنگ، براهماپوترا، ایراوادی، فرات و هوانگ‌هو را می‌توان نام برد. (از دائرة المعارف فارسی).
||در اصطلاح نجومی، نمایندهٔ ستاره‌های قدر چهارم صور فلکی است. (یادداشت مرحوم دهخدا). بعضی از ستارگان درخشان (معمولاً از این جهت در مرتبهٔ چهارم است) یک صورت فلکی، ستارهٔ دلتای آن صورت خوانده میشود. (دایرة المعارف فارسی). ||در اصطلاح ریاضی این حرف برای نمایش دادن نمو یک متغیر بکار میرود (مانند «Δx» به معنی نمو x) مثلاً اگر متغیر x از ۲ به ۵ ترقی کند، ۳=۲-۵=Δx و اگر از ۵ به ۲ تنزل کند ۳- = ۵ - ۲ =Δx (دایرة المعارف فارسی). || (اصطلاح فیزیک) اشعهٔ دلتا، الکترونهای نسبتاً بطیءالسیری است که بسبب عبور ذرات سریع‌السیر دارای بار برقی از ماده، از ماده صادر می‌شوند. (از دایرة المعارف فارسی).

دل تافتن. [دِ تَ] (مص مرکب) نگران شدن. نگرانی پیدا کردن. دلسوختگی پیدا کردن. دل‌سوختن. ||برگرداندن دل:

کسی کو بتابد ز پیمانش دل
کسی کو بپیچد ز فرمانش سر.
قاسم مشهدی (از آنندراج).

دل‌تافته. [دِ تَ / تِ] (نمف مرکب) دلسوخته. داغدل. ||دل‌برداشته. دل‌نگران: چون پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم به خانه اندر دلتنگ شدی به کوه حرا رفتی و همی گشتی و به شب به خانه آمدی دل‌تافته، و از این حال خدیجه سخت اندوهگین بودی. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
— دل‌تافته گشتن؛ دل‌برگرفته و نگران شدن:

گفتم که مرا از غم به یک بوسه بخر
دل‌تافته گشتی و گران کردی سر. فرخی.

دل‌ترسنده. [دِ تَ سَ دَ / دِ] (نف مرکب) ترسنده‌دل. مرغ‌دل. ترسو. نگران. نامطمئن:

هرکه ترسد مر ورا ایمن کنند
مرد دل‌ترسنده را ساکن کنند. مولوی.

دل‌تفته. [دِ تَ / تِ] (ص مرکب) تفته‌دل. که دلش بتابد. داغ‌دل. دلسوخته. دل گداخته:

تشنهٔ دل‌تفته‌ام از دجله آریدم شراب
دردمند زارم از بغداد سازیدم دوا. خاقانی.

دلتنگ. [دِ تَ] (ص مرکب) تنگدل. پریشان. مضطرب. غمگین. ملول. آزرده. تنسه. (ناظم الاطباء). ملول و ناخوش. (آنندراج). ضجر. (زمخشری). که دلی گرفته و غمگین دارد. دژم. رنجیده. دلگیر. محزون. مغموم. غمنده. مکروب. غصه‌دار. مهموم. فگار. دلفگار. دل‌افسرده:

بماندستم دلتنگ به خانه در چون فنگ
ز سرما شده چون نیل سر و روی پرآژنگ.
حکاک.

عجب دلتنگ و غمخوارم ز حد بگذشت تیمارم
تو گوئی در جگر دارم دو صد یاسنج گرگانی.
منوچهری.

فرود آمد ز تخت آن روز دلتنگ
روان کرده ز نرگس آب گلرنگ. نظامی.

گر از پولاد داری دل نه از سنگ
ببخشایی بر این مجروح دلتنگ. نظامی.

ز قصر آمد برون شیرین دلتنگ
چو آید لعل بیرون از دل سنگ. نظامی.

که دلتنگم از گردش روزگار
مگر خوش کنم دل به آموزگار. نظامی.

دلتنگ چو دستگاه یارش
در بسته‌تر از حساب کارش. نظامی.

دلتنگ مباش اگرکست نیست
من کس نیم آخر این بست نیست. نظامی.

مگر آن روستایی بود دلتنگ
[illegible] آمد همی زد مطربی چنگ.
عطار (اسرارنامه).

گر دور جهان بگشت عاشق
زاهد کنجی نشسته دلتنگ. سعدی.

چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش
که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش. سعدی.

خراجی در آن مرز و کشور مخواه
که دلتنگ بینی رعیت ز شاه. سعدی.

به جامع کوفه درآمدم دلتنگ. (گلستان).
عَزوف؛ دلتنگ و برتافته‌روی از چیزی (منتهی الارب).
— دلتنگ‌رو؛ دلتنگ‌روی. گرفته. خشمگین. عبوس. دژم‌روی:

خری خرمغز مغزی پر ز خرچنگ
وز آن دلتنگ‌رو آفاق دلتنگ. نظامی.

بفرمود دلتنگ‌روی از جفا
که بیرون کنندش زبان از قفا. سعدی.

مبادا در جهان دلتنگ‌روئی
که روی‌ت بیند و خرم نباشد. سعدی.

||جایی که بواسطهٔ گرفتگی هوا یا کمی روشنایی و بلندی اطراف آن، باشنده در آن غمگین شود. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دلتنگ شدن. [دِ تَ شُ دَ] (مص مرکب) تنگدل شدن. دلگیر شدن. رنجیدن. غمگین و مضطرب و ملول شدن. تأرّق. (از تاج المصادر بیهقی):

دگر باره خراد دلتنگ شد
به چاره درون سوی نیرنگ شد. فردوسی.

چو آن نامه برخواند دلتنگ شد
دلش سوی نیرنگ و اورنگ شد. فردوسی.

این رنج بر خویشتن ننهد و دلتنگ نشود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۹). خواجهٔ بزرگ رنجی بزرگ بیرون طاقت بر خویشتن می‌نهد دلتنگ می‌شود. (تاریخ بیهقی). شب تاریک شده بود و اسبم بی‌جو مانده سخت دلتنگ شدم. (تاریخ بیهقی ص ۲۰۰).

غایت موی من سپید بود
زین شگفتی همی شوم دلتنگ. ناصرخسرو.

دلتنگ مشو بدانک در یمگان
ماندی تنها و گشته زندانی. ناصرخسرو.

یوسف دلتنگ شد، جبرئیل گفت یا یوسف دل خوش دار که خدا فرج داد. (قصص الانبیاء ص ۶۵). بشارت باد ترا که حق تعالی سه حاجت ترا روا کند. بلعم دلتنگ شد. (قصص الانبیاء ص ۱۳۳). به لقای ما مشتاقی و از این عالم فانی و مجالست اغیار دلتنگ شده‌ای. (قصص الانبیاء ص ۳۴۲). تن او گران گردد و ضجر و دلتنگ شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). چون هرمز این خبر بشنید دلتنگ شد و هیچ حیلت نتوانست کردن. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۹۹). الیسع بدان امتناع دلتنگ شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۹۰).

چنان دلتنگ شد آن ماه‌پاره
که بر مه ریخت از نرگس ستاره. نظامی.

دزدی به خانهٔ پارسایی رفت چندانکه طلب کرد چیزی نیافت دلتنگ شد. (گلستان سعدی).

گر تیر جفای دشمنان می‌آید
دلتنگ مشو که دوست می‌فرماید. سعدی.

لَیمان؛ دلتنگ شدن از اندوه. (منتهی الارب).

دلتنگ کردن. [دِ تَ کَ دَ] (مص مرکب) تنگدل کردن. ضیق صدر را سبب شدن. مغموم کردن. ملول کردن. غمگین کردن.

دلتنگ گردیدن. [دِ تَ گَ دی دَ] (مص مرکب) دلتنگ شدن. دلتنگ گشتن. تنگدل گردیدن. غمگین و افسرده‌خاطر گشتن. تَجَهُّم. (از منتهی الارب). رجوع به دلتنگ و دلتنگ گشتن شود.

دلتنگ گشتن. [دِ تَ گَ تَ] (مص مرکب) دلتنگ گردیدن. دلتنگ شدن. تنگدل شدن.

افسرده و غمگین گشتن:

به خون جامهٔ خسروی رنگ گشت
شه جم از آن زخم دلتنگ گشت. فردوسی.

||ترسیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

- دل کسی تنگ گشتن؛ نگرانی یافتن از بیم: خبر اندررسید که احمدبن اسماعیل به بست شد و محمدبن علی را بگرفت، چون معدل این بشنید دلش تنگ گشت و صلح پیش آورد. (تاریخ سیستان).

دلتنگی. [دِ تَ] (حامص مرکب) حالت و کیفیت دلتنگ. تنگدلی. ملالت. پریشانی. اضطراب. (ناظم الاطباء). ضجرت. (از دهار). ضیق. غلق. ضیق صدر. وحشت. (تاریخ بیهقی). غمگینی. گرفتگی دل از اندوه:

بتان پاسخش را بیاراستند
به دلتنگی از جای برخاستند. فردوسی.
ز من آرزو خود همی خواستی
به دلتنگی از جای برخاستی[1]. فردوسی.

خشمی و دلتنگیی سوی من شتافت چنانکه خوی از من بشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۱۷). انوشروان با همه دلتنگی خرسند شد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۹۷). پس وشتاسف با آنکه دیگر پسر از صلب خویش داشت بسبب دلتنگی از بهر اسفندیار پادشاهی به بهمن‌بن اسفندیار داد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۵۲). چون از کار آسود به یمن، و مسیلمه به یمامه خبر رسیدش [پیغامبر را] از دلتنگی بیماری زیادت گشت. (مجمل التواریخ و القصص).

یکی روز پنهان برون شد ز کاخ
ز دلتنگی آمد به دشتی فراخ. نظامی.
سنگ از دل تنگ می‌بکاهد
دلتنگی خویش کس نخواهد. نظامی.
آن بدر میرود از باغ به دلتنگی و داغ
وین به بازوی فرح می‌شکند زندان را.
سعدی.
ازین سبب که گلستان نه جای دلتنگی است.
سعدی (گلستان).

- دلتنگی کردن؛ بی‌آرامی نمودن، خاصه از فرقت عزیزی یا پیش‌آمد حادثه‌ای: بچه برای مادرش دلتنگی می‌کرد. (یادداشت مرحوم دهخدا): کیومرث از خواب بیدار شد خدای را شکرها کرد و عذر خواست از دلتنگی کردن. (قصص الانبیاء ص۳۳).

مکن دلتنگی ای شخصت گلی تنگ
که بد باشد دل تنگ و گلی تنگ. نظامی.

||سبکری. کوچک‌مغزی. هراسیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا با تردید و علامت سؤال): و بوطلحه به هزیمت به سیستان آمد... و عمرو [لیث] را آگاه کرد. عمرو نامه جواب کرد که باز به خراسان رو و عهد نو فرستاد. بوطلحه به خراسان بازگشت و باز دلتنگی کرد و راه بگردانید و به گرگان شد. (تاریخ سیستان). ||رنجش. گله. (یادداشت مرحوم دهخدا).

- دلتنگی داشتن از کسی؛ از او گله و شکایتی داشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

- دلتنگی کردن؛ گله کردن. رنجش یافتن: با عارض بوالفتح رازی دلتنگی می‌کرد و لشکر را می‌نواخت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۹۷).

||کدورت. ||خشم:

چو حق معاینه دانی که می‌بباید داد
به لطف به که به جنگ‌آوری و دلتنگی.
سعدی.

دلث. [دَ / دُ لُ] (ع اِ) جِ دِلاث. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به دلاث شود.

دلثاء. [دَ] (ع ص) ناقه‌ای که از ضعف گردن خود را دراز کند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دلثغ. [دَ ثَ] (ع ص) راه نرم در زمین نرم یا سخت که در آن نشیب نباشد. ||مردی که بن دندان او بسیار گوشتناک باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دِلِثغ. رجوع به دلثغ شود. ||مرد بسیار آزمند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دِلِثغ. رجوع به دِلِثغ شود.

دلثغ. [دِ ثِ] (ع ص) مرد بدبوی آلوده به نجاست. (منتهی‌الاب). بدبوی پلید. (از اقرب الموارد)[2]. ||مرد برگشته‌لب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد)[3]. ||مردی که بن دندان او بسیار گوشتناک باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دَلثَغ. رجوع به دلثغ شود. ||مرد بسیار آزمند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دَلثَغ. رجوع به دلثغ شود.

دلثم. [دَ ثَ / دَ لَ ثِ][4] (ع ص) شتابرو. (منتهی الارب). سریع. (اقرب الموارد). دلاثم. رجوع به دلاثم شود.

دلثة. [دُ ثُ] (ع اِ) گروه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دلج. [دَ] (ع مص) برداشتن بار را با احساس سنگینی و چنین کسی را دَلوج گویند. (از ذیل اقرب الموارد).

دلج. [دَ لَ] (ع اِ) شب‌روی اول شب. اسم است ادلاج را. (از منتهی‌الاب). دلج اللیل؛ حرکت تمام شب. (از ذیل اقرب الموارد).

دلج. [دُلْ لَ] (ع ص) جِ دالج. (از اقرب الموارد). رجوع به دالج شود.

دلج. [ ] (اِخ) قلعه‌ای است بر بیست فرسنگی بلخ به کوهی که هشت فرسنگ دور آن کوه است و همه سنگ سیاه است و بر آنجا راه نیست و بر فرازش آب و گیاه بسیار است و جائی عظیم محکم است. (نزهة القلوب حمدالله مستوفی چ اروپا مقالهٔ سوم ص۱۵۶).

دلجان. [دَ لَ] (ع اِ) ملخ بسیار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و صاحب تاج‌العروس آنرا مصحف دَیَجان دانسته است. (از ذیل اقرب الموارد).

دل جستن. [دِ جُ تَ] (مص مرکب) دلجویی کردن. دلداری دادن. استمالت:

از آن می خورد و زآن گل بوی برداشت
پی دل جستن دلجوی برداشت. نظامی.
دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست
سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست.
حافظ.

دلجو. [دِ] (نف مرکب) دلجوی. دلجوینده. جویندهٔ دل. تسلی‌دهنده و آرامش‌دهندهٔ دل. رجوع به دلجوی شود. ||مرغوب. مطلوب. پسندیده. شایسته. موافق. (ناظم الاطباء):

طبع دلجو خوشتر از گنج زر و کان گهر
خوی نیکو بهتر از شاهی و ملک بیکران.
فرخی.

دلجوئی. [دِ] (حامص مرکب) دلجویی. عمل دلجو. رجوع به دلجویی در ردیف خود شود.

دلجوی. [دِ] (نف مرکب) دلجو. دلجوینده. جویندهٔ دل. استمالت‌کننده. تسلی‌دهنده و آرامش‌دهنده:

زباغ عافیت بویی ندارم
که دل گم گشت و دلجویی ندارم. خاقانی.
نظر بردار خاقانی ز دونان
جگر می‌خور که دلجویی نمانده است.
خاقانی.

||مرغوب. پسندیده. شایسته. موافق. (از ناظم الاطباء). که دل او را بجوید. مطلوب:

چون رفت میانجی سخن‌گوی
در جستن آن نگار دلجوی. نظامی.
بوییست عظیم نغز و دلجوی
بادا دل من فدای این بوی. نظامی.
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست
نه بر قد و بالای دلجوی اوست. سعدی.
ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را
بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد.
حافظ.
دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست
سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است.
حافظ.

---

۱ - در متن: برخواستی.
۲ - در لسان‌العرب نیز چنین است، ولی صاحب تاج العروس صحیح آنرا دَلثَغ دانسته است. (از ذیل اقرب الموارد).
۳ - در لسان العرب نیز چنین است، ولی صاحب تاج العروس صحیح آنرا دَلثَغ دانسته است. (از ذیل اقرب الموارد).
۴ - در اقرب الموارد به تثلیث ثاء [ثَ / ثِ / ثُ] ضبط شده است.

نداشت حاجت مشاطه روی دلجویش
جواب صاف به آئینه می‌دهد رویش.
نورالعین واقف (از آنندراج).
||کنایه از عاشق:
چه خواهد دلبر از دلجوی بیدل
چه خواهد عاشق از معشوق دلبر. فرخی.
||کنایه از معشوق و محبوب:
نبید خواه ز بادام‌چشم دلجویی
ازآنکه آمد وقت شکوفهٔ بادام. مسعودسعد.
دو چشم داشت نژند آن ستمگر دلجوی
دو زلف داشت دوتاه آن سمن‌بر دلخواه.
معزی.
بردار پیاله و سبوی ای دلجوی
فارغ بنشین تو بر لب سبزه و جوی.
خیام (از سندبادنامه ص ۲۸۴).
از همه عالم کران خواهم گزید
عشق دلجویی به جان خواهم گزید. خاقانی.
به دلجویان ندارد طالع ایام
چه دارد پس چو دلجویی ندارد. خاقانی.
می تا خط جام آر برنگ لب دلجوی
کز سبزهٔ خط سبزه برآورد لب جوی.
خاقانی.
از آن می‌خورد و زآن گل بوی برداشت
پی دل جستن دلجوی برداشت. نظامی.
رجوع به دلجو شود.

دلجویی. [دِ] (حامص مرکب) دلجوئی. تسلی. (ناظم الاطباء). تعزیت. دلداری. استمالت:
به دلجویی دختر مهربان
شدند آن پرستندگان همزبان. فردوسی.
||مهربانی. نوازش:
سایهٔ طوبی و دلجویی حور و لب حوض
به هوای سر کوی تو برفت از یادم. حافظ.
به دست جذبهٔ دلجویی رضای پدر
ز هند سوی وطن می‌کشد گریبانم. صائب.
||آزادگی. راستی. طنازی:
شمشاد خرامان کن وآهنگ گلستان کن
تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی. حافظ.
||مرغوبیت. پسندیدگی. ||آسایش و استرضای خاطر و خوش‌دلی و خاطرجمعی. (ناظم الاطباء).

دلجویی کردن. [دِ کَ دَ] (مص مرکب) تسلی دادن. خوش‌دل کردن. تعزیت گفتن. مواسات کردن. استمالت کردن. رجوع به دلجویی شود.

دلجة. [دَ جَ / دُ جَ] (ع اِ) شب‌روی آخر شب. اسم است اِدلاج را. (از منتهی الارب). حرکت از آخر شب، و یا حرکت در تمام شب. (از اقرب الموارد). رجوع به اِدلاج شود. ||دلجة الضبع؛ نصف شب و نیمهٔ شب. (ناظم الاطباء).

دلجة. [دَ جَ] (اِخ) قریه‌ای است واقع در صعید مصر در غرب نیل که در کوه و بعید از ساحل است. (از معجم البلدان). و منسوب بدان دلجی شود.

دلجی. [دَ] (اِخ) احمدبن عبدالله، مکنی به ابوالقاسم. فاضل قرن چهارم هـ .ق. رجوع به احمد (ابن عبدالله...) در همین لغت‌نامه شود.

دلجی. [دَ] (اِخ) احمدبن علی‌بن عبدالله دلجی، ملقب به شهاب‌الدین. از فاضلان مصر در قرن نهم هـ .ق. بود. در فلسفه دستی داشت و به تهمت زندقه او را مهدورالدم شمردند. وی مردم را خوار می‌شمرد و غالباً آنانرا استهزاء می‌کرد. دلجی بسال ۸۳۸ هـ .ق. در قاهره درگذشت. او راست: الفلاکة و المفلوکون، الجمع بین التوسط للاذرعی و الخادم للزرکشی. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۷۲ از الضوءاللامع و القلائد الجوهریة).

دلچرک. [دِ چِ] (ص مرکب) دلچرکین. در تداول عامه، مکره بودن از چیزی. که چیزی را ناپسند و ناخوشایند و مکروه دارد. رجوع به دلچرکین و فرهنگ لغات عامیانه شود.

دلچرکین. [دِ چِ] (ص مرکب) در اصطلاح عامه، دلچرک. کسی که از چیزی اکراه داشته باشد و به علتی آن را نپسندد. (از فرهنگ لغات عامیانه).
— از چیزی دلچرکین بودن؛ آنرا قلباً نپسندیدن. آنرا بشگون بد دانستن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— دلچرکین شدن؛ متنفر شدن از چیزی. بد آمدن شخص از چیزی. (فرهنگ عوام). از او کراهتی در خود احساس کردن. آنرا بشگون خوب نگرفتن. (یادداشت مرحوم دهخدا). اکراه داشتن از چیزی و نپسندیدن آنرا.
— امثال:
دریا از دهان زدن سگ نجس نمی‌شود، اما دلچرکین می‌شود. (از فرهنگ لغات عامیانه).

دلچرکینی. [دِ چِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی دلچرکین. اکراه. ناخوشایندی. دلتنگی. رنجیدگی. کدورت.

دلچسب. [دِ چَ] (نف مرکب) چیزی که دل آنرا بخواهد. مرغوب و مطلوب. (از آنندراج). محبوب و مقبول و دلپذیر. (ناظم الاطباء):
خواب را بر کوهکن تصویر شیرین تلخ کرد
کار چون دلچسب شد خود کارفرما می‌شود.
تأثیر (از آنندراج).
داغ از دانهٔ خالت چه بلا دلچسب است
آه از جلوهٔ قدت چه قدر موزون است.
ظهوری (از آنندراج).
شَقر؛ کار دلچسب و مقصود. (منتهی الارب).

دلچک. [ ] (اِخ) نام سخرهٔ سلطان‌محمود سبکتکین، که از اهالی قاین بوده است. (از نزهة القلوب حمدالله مستوفی ج ۳ ص ۱۴۶). اما شاید کلمه مصحف دلخک (طلحک) باشد.

دلچور. [دِ] (ص) غافل. بی‌خبر. ||ترسان. جبان. هراسان. (ناظم الاطباء).

دلچه. [دَ لَ چَ] (اِخ) دهی است از دهستان کهدمات، بخش مرکزی شهرستان رشت. واقع در پنج‌هزارگزی دوشنبه‌بازار. آب آن از خمام‌رود از سفیدرود است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دلح. [دَ لَ] (ع ص) اسب که بسیار عرق آرد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||اسب که سوار خود را آهسته برد و او را خسته نکند. (از ذیل اقرب الموارد).

دلح. [دُلْ لَ] (ع اِ) جِ دالح. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). دوالح. رجوع به دالح شود.

دلح. [دُ لُ] (ع اِ) جِ دلوح. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به دلوح شود.

دلخ. [دَ لَ] (ع مص) فربه گردیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پر و مملو شدن ظرف بطوری که لبریز گردد. (از اقرب الموارد).

دلخ. [دَ لَ] (ع اِ) فربهی. (منتهی الارب).

دلخ. [دَ لِ] (ع ص) فربه. (منتهی الارب). سمین. (اقرب الموارد). ج، دُلَّخ و دَوالخ. (اقرب الموارد). و صاحب تاج‌العروس این دو کلمه را جمع دالخ دانسته است. (از ذیل اقرب الموارد). رجوع به دالخ شود.

دلخ. [دُلْ لَ] (ع ص) جِ دَلوخ. (منتهی الارب). رجوع به دلوخ شود. ||جِ دَلخ. (اقرب الموارد). رجوع به دلخ شود. ||جِ دالخ. (ذیل اقرب الموارد از تاج). رجوع به دالخ شود.

دلخ. [دُ لُ] (ع ص) جِ دَلوخ. (ذیل اقرب الموارد از تاج). رجوع به دلوخ شود.

دلختی. [دَ لَ] (اِ) دله در لهجهٔ اهالی قزوین. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به دله شود.

دل‌خر. [دِ خَ] (نف مرکب) دل‌خرنده. خرندهٔ دل. خریدار دل. طالب دل:
تو دل‌خر باش تا من جان فروشم
تو ساقی باش تا من باده نوشم. نظامی.

دلخراش. [دِ خَ] (نف مرکب) دل‌خراشنده. خراشندهٔ دل. آنچه دل را آزار دهد. آنچه شخص را آزرده و رنجه کند. جانکاه و جانگزا. (آنندراج). ||مخوف. موحش. هولناک. (ناظم الاطباء):
سالها تو سنگ بودی دلخراش
آزمون را یک زمانی خاک باش.
مولوی.

دل خروس. [دِ لِ خُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قسمی انگور سرخ که به خوبی «صاحبی» نیست. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دلخستگان. [دِ خَ تَ / تِ] (نمف مرکب، اِ مرکب) جِ دلخسته. رجوع به دلخسته شود:
دلخستگان را بی‌طلب تریاکها بخشی ز لب

محروم چون ماند ای عجب خاقانی از تریاک تو
خاقانی.
کای جگرآلود زبان‌بستگان
آب جگر خوردهٔ دلخستگان. نظامی.

دلخستگی. [دِ خَ تَ / تِ] (حامص مرکب) دل‌خستگی. حالت و چگونگی دلخسته. دلخسته بودن. رجوع به دلخسته شود.

دلخسته. [دِ خَ تَ / تِ] (ص مرکب) خسته‌دل. پریشان‌خاطر و غمناک. (آنندراج). مغموم. مهموم. (ناظم الاطباء). دلریش. مجروح‌دل. دل‌افگار. دلفکار. مفؤود:
دلخسته و محروم و پی‌خسته و گمراه
گریان به سپیده‌دم و نالان به سحرگاه.
خسروانی.
هرآنکس که با شاه پیوسته بود
برآن پادشاهیش دلخسته بود. فردوسی.
پرستنده آگه شد از راز اوی
چو بشنید دلخسته آواز اوی. فردوسی.
ز کینه همه پاک دلخسته‌ایم
کمر بر میان جنگ را بسته‌ایم. فردوسی.
هرآنکس که از فور دلخسته بود
به خون ریختن دستها شسته بود. فردوسی.
سوی شهر هیتال کردند روی
از اندیشه دلخسته و راهجوی. فردوسی.
جهاندار کاووس خود بسته بود
ز رنج و ز تیمار دلخسته بود. فردوسی.
همی گفتی چنین دلخسته رامین.
(ویس و رامین).
آنها که ندانند[1] ز فعل بد اینها
درمانده و دلخسته و با درد و عنااند.
ناصرخسرو.
بدخواهان تو هر چه هستند
دلخستهٔ چرخ لاجوردند. مسعودسعد.
دهان خشک و دلخسته‌ام لیکن از کس
تمنای جلاب و مرهم ندارم. خاقانی.
من دلخسته را دلداریی کن
چو دل دادی مرا غمخواریی کن. نظامی.
از آنجا که شه دل در او بسته بود
ز تیمار بیمار دلخسته بود. نظامی.
من نیز چو تو شکسته بودم
دلخسته و پای‌بسته بودم. نظامی.
منم دلخسته و از درد مویان
منم بی‌دل دل و دلدارجویان. نظامی.
یکی را عسس دست بربسته بود
همه شب پریشان و دلخسته بود. سعدی.
به حال دل خستگان درنگر
که روزی تو دلخسته باشی مگر. سعدی.
چون توتی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ
سر چرا بر من دلخسته گران می‌داری.
حافظ.
به لابه گفتمش ای ماهرخ چه باشد اگر
به یک شکر ز تو دلخسته‌ای بیاساید. حافظ.
همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان حافظ دلخسته زنده شد به دمت.
حافظ.
- دلخسته شدن؛ رنجور شدن. پریشان‌خاطر و غمناک شدن. انسفاح. (از منتهی الارب):
برین گونه چون نامه پیوسته شد
ز خون ریختن شاه دلخسته شد. فردوسی.
نه کس زین شهنشاه دلخسته شد
نه بر هیچ مهمان درش بسته شد. اسدی.
عود و گلابی که بر او بسته شد
ناله و اشک دوسه دلخسته شد. نظامی.
مجنون شکسته‌دل در آن کار
دلخسته شد از گزند آن خار. نظامی.
- دلخسته گشتن؛ غمناک گشتن. رنجور گشتن. دلخسته شدن:
سرانجام از چنگ ما رسته گشت
هرآنکس که برگشت دلخسته گشت.
فردوسی
گشته دلخسته و زآن خسته‌دلی گشته سقیم.
بوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی).
||رنجور. بیمار. رنجور از عشق. (ناظم الاطباء). ||دل‌آزرده. رنجیده. رنجیده‌خاطر.

دلخم. [دِلْ لَ] (ع ص، اِ) شتر دفزک کلان‌جثه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بیماریی است سخت. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||شکرخوابی یا خواب گران. (منتهی الارب). خواب سبک و طولانی. (ناظم الاطباء). ||گران از هرچیز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دل خواستن. [دِ خوا / خا تَ] (مص مرکب) خواستن دل. خواهانی دل. تمایل دل. علاقه یافتن. آرزو داشتن. مایل شدن به چیزی. دوست داشتن. میل کردن:
چنانت دوست می‌دارم که وصلت دل نمی‌خواهد
کمال دوستی باشد مراد از دوست نگرفتن.
سعدی.
دختر اندر شکم پسر نشود
مهتی را که دل پسر خواهد. سعدی.
آری مثل است اینکه دلش گر خواهد
شیر از بز نر شبان تواند دوشید. قدسی.
- امثال:
دل نخواسته عذر بسیار. (امثال و حکم).
چشم می‌بیند دل می‌خواهد. (امثال و حکم).
هرچه دلم خواست نه آن شد
هرچه خدا خواست همان شد.
؟ (از امثال و حکم).
- دلش می‌خواهد رویش نمی‌شود؛ که از قبول چیزی امتناع می‌کند در صورتی که از اعماق دل طالب آن است. (از فرهنگ عوام).

دلخواسته. [دِ خوا / خا تَ / تِ] (ن مف مرکب) دلخواه. (برهان). مطلوب. مطابق میل. ||معشوق. (برهان).

دلخواه. [دِ خوا / خا] (ن مف مرکب) که دل خواهد. دل‌خواسته. آنچه دل بخواهد. آنچه دل آرزو کند. هر چیز که مطلوب باشد. خوب. مرغوب. (آنندراج). نیکو. محبوب. پسندیده. دوست‌داشتنی. مورد پسند. آنچه بر مراد و خواهش دل باشد و هر چیزی که محبوب بود. (ناظم الاطباء). دلپسند. مطلوب. موزون. دلپذیر. محبوب:
نباری بر کف دلخواه جز زر
چنان چون بر سر بدخواه جز تیر. دقیقی.
چو مشک آن دو گیسوی دو ماه تو
که بودند همواره دلخواه تو. فردوسی.
سیاوش چو خورشید و او ماه بود
خور و ماه با هم چه دلخواه بود. فردوسی.
تا بهر چشم خوش و خرم و دلخواه بود
عارض ساده و زلفین پر از حلقه و چین.
فرخی.
مشاطه شد آراست آن ماه را
مرآن مهربان دخت دلخواه را.
شمسی (یوسف و زلیخا).
دو چشم داشت نژند آن ستمگر دلجوی
دو زلف داشت دوتاه آن سمنبر دلخواه.
معزی.
میانشان یکی ماه دلخواه بود
که دخت شه و بر بتان شاه بود. اسدی.
دلخواه‌تر ثناها آن است که بر زبان گزیدگان و اشراف رود. (کلیله و دمنه).
شکسته دیگ سیاهی نهند در بستان
ز بهر چشم چو شد بوستان خوش و دلخواه.
سوزنی.
ای از بتان دلخواه تو، در حسن شاهنشاه تو
ما را بگوی ای ماه تو کز آسمان کیستی.
خاقانی.
چنین شیرین و دلخواهت چرا کرد
که شیرین را به مهرت مبتلا کرد. نظامی.
سماع خرگهی در خرگه شاه
ندیمی چند موزون‌طبع و دلخواه. نظامی.
بودند فتاده آن دو دلخواه
تا نیمهٔ روز بر گذرگاه. نظامی.
پیل‌بچگانند اندر راهتان
صید ایشان هست بس دلخواهتان. مولوی.
دو پستان که امروز دلخواه اوست
دو چشمه هم از پرورشگاه اوست. سعدی.
هرچند پادشاه اسلام را دلخواه نبود که او را هلاک گرداند لیکن مصلحت کار ملک را آن حکم فرمود. (تاریخ غازانی ص ۱۰۱). ممکن که بسبب قصور فهم و اهمال راوی بعضی از آن جمله فوت شده باشد و معهذا دلخواه بود که در تنقیح حکایات اجتهادی هرچه تمامتر رود. (رشیدی). مشهور است مواضع

۱ - ظاهراً : برینند.

جان‌پرور و مقامات متفرجات دلخواه... (ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی ص ۲۴).

دل‌نشینی ز عدم نامده واله بوجود
نیست دلخواه کسی، شادم اگر دل‌تنگم.
واله هروی (از آنندراج).

||آرزو. مراد. منظور:

دگر باره نفرت [از خلق] بزد راه من
شد آن کار برعکس [می‌خوارگی] دلخواه من.
نزاری قهستانی.

قضایا و حوایج و مهمات اهل شهر بر حسب دلخواه و ارادت ایشان ساخته می‌گردانید. (تاریخ قم ص ۵). چه چیز از ما صادر شده است بر خلاف ارادت و دلخواه شما. (تاریخ قم ص ۲۵۴).

بهجت‌افزای جان و راحت دل
هرچه دلخواه تست از آن حاصل. ؟

— به دلخواه؛ برمراد. مطلوب. موافق میل:

بدر این منزل ویرانه بدلخواه من است
از اقالیم جهان شهر سپاهان کم گیر.
مولانا بدر چاچی (از آنندراج).

||به طوع. به رضا. مقابل ستم و جور و کره و جبر. به استبداد رای. چنانکه خواهد. بی‌قید و شرطی. به میل خود. سر خود. به میل. به اراده و خواست: بسیار بود که راوی بر حسب دلخواه خود زیادت و نقصان کرده. (رشیدی).

دلخواه زهری خورده‌ام شهد و شکر را خجلتی
روی و نشاط و عیش را زیبا غمی خوش کرده‌ام.
؟ (از آنندراج).

— امثال:

جناغ (جناب) دلخواه یا دلبخواه شکسته بودن: جناغ دلخواه نکشیده‌ایم؛ به قبول خواهشهای او مجبور نباشم. (امثال و حکم دهخدا).

دلخواه ایخورین، یا حاکم حکم کرده؛ ایخورین، در لهجهٔ لران به معنی میخورید باشد، لری در شهر جمعی را دید که شراب می‌نوشیدند و زمختی دبشی شراب را هر نوبت روی ترش کرده ابروان در هم می‌کشیدند. لر یقین کرد که خوردن چیزی بدین عفوصت و زفتی به دلخواه نتواند بود و البته آنان را حاکم به کیفر گناهی بدین کار ملزم و مجبور کرده است. ازاین‌رو پرسید که آیا این را به اختیار می‌خورید یا حاکم فرمان داده است. (امثال و حکم).

— به‌دلخواه؛ طوعاً. بی‌کره. بی‌اجبار. (یادداشت مرحوم دهخدا). به‌رضا. به‌اختیار. اختیاراً.

— امثال:

آش را به دلخواه نمی‌پزند؛ هر کاری اسباب و لوازم خاص و رسم و قاعدهٔ معلوم دارد. (امثال و حکم دهخدا).

||معشوق. (برهان). معشوقه. محبوب. محبوبه. دلبر:

به مجلس اندر تا ایستاده‌ای دل من
همی طپد که مگر مانده گردی ای دلخواه.
فرخی.

گرگلاب از قبل بوی کنی نیز مکن
وقت گل خوش نبود بوی گلاب ای دلخواه.
فرخی.

پشت بدخواهان شکن بر فرق بدگویان گذر
پیش بت‌رویان نشین نزدیک دلخواهان گراز.
منوچهری.

بوید به سحرگاهان، از شوق بنا گاهان
چون نکهت دلخواهان بوی سمن و سنبل.
منوچهری.

همی ترسم ز دلخواهان و یاران
چنان کز دشمنان و کینه داران.
(ویس و رامین).

برافروخت رخ زآن سخن ماه را
چنین پاسخ آورد دلخواه را. اسدی.

چشمی که ترا دیده بود ای دلبر
خود چون نگرد بروی دلخواه دگر؟
؟ (از کلیله و دمنه).

داده‌ست جفای روزگار ای دلخواه
بر موی سیاه من سپیدی را راه. ادیب صابر.

گفتم پس از آن روز وصال ای دلخواه
شبهای فراقت چه دراز آمد ای ماه. خاقانی.

به نومیدی دل از دلخواه برداشت
به دارالملک ارمن راه برداشت. نظامی.

ملک چون جلوهٔ دلخواه نو دید
تو گفتی دیودیده ماه نو دید. نظامی.

ندهد دل به هیچ دلخواهی
نبرد با کسی بسر ماهی. نظامی.

کسی راکآنچنان دلخواه باشد
همه جائی تماشا گاه باشد. نظامی.

ولیکن دلش میل آن ماه داشت
که آن لعبت فریبنده دلخواه داشت. نظامی.

ای بخت سرکش تنگش به برکش
گه جام زر کش گه لعل دلخواه. حافظ.

عیشم مدام است از لعل دلخواه
کارم به کام است الحمدلله. حافظ.

||شرط و گرو. (ناظم الاطباء).

دلخور. [دِ خوَر / خُر] (ص مرکب) ملول. مغموم. محزون. رنجیده. (ناظم الاطباء). غمگین. افسرده:

در واقعهٔ دلخور جانکاه برادر
ما را بغلط مرده‌ای انگاشته باشد.
مسیح کاشی (از آنندراج).

— دلخور بودن؛ گله‌مند و ناراضی بودن از کسی یا چیزی. (فرهنگ لغات عامیانه).

— دلخور شدن از کسی یا از چیزی؛ دل‌تنگ شدن از آن. رنجیدن از آن. رنجیدن به دل از آن. ناراضی و گله‌مند شدن. (فرهنگ لغات عامیانه).

— دلخور کردن؛ رنجانیدن. افسرده کردن. مایهٔ دلخوری و گله‌مندی و نارضایی کسی را با رفتاری نامساعد فراهم آوردن. (فرهنگ لغات عامیانه).

دل خوردن. [دِ خوَر / خُر دَ] (مص مرکب) غم و غصه خوردن. (از آنندراج). ||غذای روحانی خوردن. خوراک از حقایق و معانی ساختن. با حقیقت سروکار داشتن. (فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی):

دل بخور تا دایما باشی جوان
از تجلی چهره‌ات چون ارغوان. مولوی.

دلخوری. [دِ خوَ / خُ] (حامص مرکب) رنجیدگی. آزردگی. اندک تألم و تأثر از دوستی یا یکی از کسان و خویشان. (یادداشت مرحوم دهخدا). ملالت. غمگینی. گله. شکایت. نارضایی. اوقات‌تلخی. (فرهنگ لغات عامیانه).

— دلخوری داشتن از کسی یا چیزی؛ از او اندکی رنجیده بودن. از او گله‌مند بودن. از او ناراضی بودن.

دلخوش. [دِ خوَش / خُش] (ص مرکب) خوشدل. مسرور. شادمان. (آنندراج). خرم. (ناظم الاطباء). شاد. خوشحال:

نپیچد شه از مردمی رای خویش
فرستدش دلخوش سر جای خویش. اسدی.

سپهبد به جان ایمنی دادشان
سوی خانه دلخوش فرستادشان. اسدی.

آنچه طعام می‌خواست بدو دادند و او را دلخوش روانه کردند. (قصص الانبیاء ص ۸۰).

چنان کن کز تو دلخوش بازگردم
به دیدار تو عشرت‌ساز گردم. نظامی.

مهر یا کان در میان جان نشان
دل مده الا به مهر دلخوشان. مولوی.

— دلخوش بودن؛ شاد بودن. خوشحال بودن. شادمان بودن:

دلخوش چه بوی بدانکه ناصر
مانده‌ست غریب و مندخانی. ناصرخسرو.

چو با تو می خورم چون کش نباشم
تو را بینم چرا دلخوش نباشم.
نظامی (خسرو و شیرین ص ۱۵۳).

رعیت ز دادت چنان دلخوشند
که‌گر جان بخواهی به پیشت کشند. نظامی.

نگویمت که به آزار دوست دلخوش باش
که‌خود ز دوست مصور نمی‌شود آزار.
سعدی.

||راضی. قانع. (آنندراج). خشنود.

— دلخوش بودن؛ خشنود بودن. راضی بودن. قانع بودن:

سیاهان مغرب که زنگی‌فشند
به صفرای آن زعفران دلخوشند. نظامی.

||بی دشواری و تعذر و سختی:

ساده‌دل است آب که دلخوش رسید ...
وز گرهی عود بر آتش رسید. نظامی.

دل‌خوشدون. [دِ خُش] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دلفارد، بخش ساردوئیه، شهرستان جیرفت. ساکنان این ده از طایفهٔ مهنی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دلخوش کردن. [دِ خَوش / خُش کَ دَ] (مص مرکب) شادمان کردن. تسلی دادن و شادمان ساختن. (ناظم الاطباء). دلشاد کردن. ||راضی و خشنود و قانع کردن:
به انعام خودم دلخوش کن این بار
که انعام تو بر من هست بسیار. نظامی.

دلخوش کن. [دِ خَوش / خُش کُ] (نف مرکب مرخم) مسرورکنندهٔ دل. دلخوش‌کننده. خوش‌کنندهٔ دل. شادکنندهٔ دل. آنکه یا آنچه دل را شاد کند:
کیخسرو بی‌کلاه و بی‌تخت
دلخوش‌کن صدهزار بی‌رخت. نظامی.
بر وصل بسنده کرد هجران
دلخوش‌کن جان‌ستانم اینسان. نظامی.
ای عالم جان و جان عالم
دلخوش‌کن آدمی و آدم. نظامی.
در کوی تو عمریست که از خواری عشق
دلخوش‌کن کافر و مسلمان مائیم.
یاری یزدی (از صبح گلشن ص۶۱۲).
— دل‌خوشکنک؛ دل‌خوش‌کن. در تداول عامیانه، مایهٔ دل خوش کردن. ناچیزی که بدان خرسندی نادانی خواهند، یا خرسند کردن خواهند بدان نادانی را. (یادداشت مرحوم دهخدا). آنچه که موقتاً مایهٔ دلخوشی باشد ولی پایه و اساسی نداشته باشد. رجوع به فرهنگ لغات عامیانه شود.

دلخوشی. [دِ خَو / خُ] (حامص مرکب) سرور. شادمانی. شعف. شادی. مسرت. انبساط. فرح. (ناظم الاطباء):
نه‌ایم آمده ازپی دلخوشی
مگر کزپی رنج و سختی‌کشی. نظامی.
ای بسا خواب کو بود دلگیر
و اصل آن دلخوشیست در تعبیر. نظامی.
ز دنیا چه دید او بدان دلکشی
که من نیز بیشم همان دلخوشی. نظامی.
چون بدین خرمی سخن گفتند
از سر ناز و دلخوشی خفتند. نظامی.
زرد چرائی نه جفا می‌کشی
تنگدلی چیست درین دلخوشی. نظامی.
به آن خوشدلی دلخوشی می‌نمود. نظامی.
تو خوشی جوئی در این دار الم
دلخوشی این جهان درد است و غم. عطار.
||خشنودی. (آنندراج). رضایت. تسلی: این سخن از برای دلخوشی لشکر می‌گفت، اما او را دل و جگر می‌سوخت. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی).
نه چندان دلخوشی و مهر دادش
که در صد بیت بتوان کرد یادش. نظامی.
بفرمود تا آنچه مأمول اوست مهیا دارند و به دلخوشی برود. (گلستان سعدی). سالار دزدان را بر او رحمت آمد جامه باز فرمود دادن و قباپوستینی بر او مزید و درمی چند تا به دلخوشی برفت. (گلستان).
— امثال:
درویشی دلخوشی. (امثال و حکم دهخدا).
||(اِ مرکب) مژدگانی. خلعت. تشریف. (فرهنگ فارسی معین). آنچه مایهٔ شادمانی دل شود:
بر سپهداریش به ملک و سپاه
خلعت و دلخوشی رسید ز شاه. نظامی.

دلخوشی دادن. [دِ خَوَ / خُ دَ] (مص مرکب) تسلی دادن. مسرور کردن. (ناظم الاطباء). امید نیکو دادن. استمالة. تسلیة: و شاه [اسکندر] امیران و بزرگان لشکر را دلخوشی می‌داد [در حبس ارسلان‌خان] و گفت فارغ باشید و خدای را یاد دارید. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی). زاهد شاه را دعا می‌کرد و دلخوشی می‌داد. (اسکندرنامه، نسخهٔ سعید نفیسی). آن شب همه شب دختر را دلخوشی می‌داد. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی). ملک زنگیان بزبان ترجمان مرا دلخوشی داد و گفت باید که پیوسته آیی و نمک بسیار بیاوری. (مجمل التواریخ و القصص).
کردش آزاد و دلخوشی دادش
بر سر شغل خود فرستادش. نظامی.
چون دید پدر سلام دادش
پس دلخوشی تمام دادش. نظامی.
ملک کامل اهل شهر را دلخوشی داد و گفت... (رشیدی) او را استمالت و دلخوشی دهد. (تاریخ قم ص۲۴۶). مردم را الفت داد و جمع کرد و استمالت و دلخوشی داد. (تاریخ قم ص۱۸۶). رجوع به دلخوشی شود.

دلخون. [دِ] (ص مرکب) اندوهگین. غمناک. دل‌آزرده. محزون. غمین. آرزده‌دل. رنجیده‌خاطر. ||کنایه از مهجور و مشتاق. (برهان) (آنندراج). ||متفکر در حل مسائل غامضه و امور عظیم. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).

دل‌خون شدن. [دِ شُ دَ] (مص مرکب) سخت آزرده‌خاطر شدن. سخت رنجیدن. سخت اندوهناک گشتن.

دلخة. [دُلَ خَ] (ع ص) امرأة دلخة؛ زن کلان‌سرین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دلاخ. و رجوع به دلاخ شود.

دل‌خیره. [دِ رَ / رِ] (ص مرکب) خیره‌دل. متعجب. متحیر. سرگردان:
هم از کار آن داس دل‌خیره[1] ماند
بر آن بت بنفرید و زآنجا براند. اسدی.
بد دایه دل‌خیره آمد دوان
سخن راند با دختر از پهلوان. اسدی.

دلدادگی. [دِ دَ / دِ] (حامص مرکب) دلداده گشتن. شیفتگی. عشق:
شه از دلدادگی در بر گرفتش
قدم تا فرق در گوهر گرفتش. نظامی.

دل دادن. [دِ دَ] (مص مرکب) عاشق شدن. دلداده گشتن. علاقه یافتن. فریفته شدن. دوستدار کسی یا چیزی شدن. گرم الفت گردیدن. (آنندراج):
نکشم ناز ترا و ندهم دل به تو من
تا مرا دوستی و مهر تو پیدا نشود.
منوچهری.
دل دادم و کار برنیامد
کام از لب یار برنیامد. خاقانی.
کو دل به فلان عروس داده‌ست
کز پرده چنین بدر فتاده‌ست. نظامی.
کز دیده آن مه دوهفته
دل داده بد و ز دست رفته. نظامی.
گفتم آهن‌دلی کنم چندی
ندهم دل به هیچ دلبندی. سعدی.
دل به سختی بنهادم پس از آن دل به تو دادم
هرکه از دوست تحمل نکند عهد نپاید.
سعدی.
خواهی که دل به کس ندهی دیده‌ها بدوز
پیکان چرخ را سپری باید آهنی. سعدی.
گفته‌بودم که دل به کس ندهم
حذر از عاشقی و بی‌خبری. سعدی.
سعدیا دیده نگه داشتن از صورت خوب
نه چنانست که دل دادن و جان پروردن.
سعدی.
دل از جفای تو گفتم به دیگری بدهم
کسم به حسن تو ای دلستان نداد نشان.
سعدی.
معشوق هزاردوست را دل ندهی
ور می‌دهی آن دل به جدایی بنهی. سعدی.
ندادند صاحبدلان دل به پوست
وگر ابلهی داد بی‌مغز اوست. سعدی.
به عشق روی نکو دل کسی دهد سعدی
که احتمال کند خوی زشت نیکو را. سعدی.
تا دل ندهی به خوبرویان
کز غصه تلف شوی و رنجه. سعدی.
یا دل به ما دهی چو دل ما به دست تست
یا مهر خویشتن ز دل ما بدر بری. سعدی.
عشق و دوام عافیت مختلفند سعدیا
هرکه سفر نمی‌کند دل ندهد به لشکری.
سعدی.

---

[1] – نسخهٔ چاپی: برخیره، و در این صورت شاهد ما نیست.

چون دلش دادی و مهرش ستدی چاره نماند
اگر او با تو نسازد تو درو سازی به.
سعدی (کلیات چ فروغی ص ۲۷۰).
کس دل به اختیار به مهرت نمی‌دهد
دامی نهاده‌ای و گرفتار می‌کنی. سعدی.
دل داده‌ام به یاری شوخی، کشی، نگاری
مرضیةالسجایا محمودةالخصائل. حافظ.
به خوبان دل مده حافظ ببین آن بی‌وفائیها
که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی.
حافظ.
کی به دست سنبل فردوس دل خواهیم داد
تا که در سودای زلف یار دل‌دل می‌کنم.
صائب (از آنندراج).
خوبان فزون از حد ولی نتوان به هرکس داد دل
گر دل به یاری کس دهد باری به یاری همچو تو.
هاتف.
تا رو ندهی که می‌تواند رو داد
تا دل ندهی که می‌تواند دل داد.
ظهوری (از آنندراج).
هیام؛ دل به عشق دادن. (از منتهی الارب).
— دل به یکدیگر دادن؛ عاشق هم شدن. شیفتهٔ یکدیگر گشتن:
زآن دل که به یکدگر بدادند
در معرض گفت‌وگو فتادند. نظامی.
— دل دادن و قلوه گرفتن؛ در تداول عامیانه، سخت به گفته‌های یکدیگر مشعوف و مسرور بودن. سخت به سخنان هم شیفته و شایق آمدن. سخت به گفتار یکدیگر شیفته گونه گوش دادن. شیفته گونه سخنان کسی را استماع کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). وضع دو نفر را گویند که بسیار به هم توجه دارند و در گفتگو یا راز و نیاز عاشقانه و بحث علمی یا نظایر آن غرق‌اند و متوجه اطراف خود نیستند. (فرهنگ لغات عامیانه).
|| توجه کردن. مراقب شدن. متوجه شدن. توجه و التفات کردن به فهم مطلبی. متوجه و مواظب گفته‌های کسی شدن. نیک مراقب و متوجه و ملتفت بودن. عنایت کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). دقت کردن توجه داشتن. متمرکز کردن فکر در امری. هوش دادن و بخاطر سپردن و گوش فراداشتن. (ناظم الاطباء). متوجه و ملتفت شدن به کسی یا چیزی یا فهم مطلبی. توجه دقیق کردن. هوش و حواس و ذکر و فکر خود را متوجه کردن و سابقاً در مکتب خانه‌ها بجای گوش بده و توجه کن می‌گفتند دل بده. (از فرهنگ لغات عامیانه):
چنین دل بدادی به گفتار اوی
بگشتی همه گرد تیمار اوی. فردوسی.
به من نمای رخ و اندکی به من ده دل
که با پری‌زده دارند اندکی آهن. سوزنی.
گر دل دهی ای پسر بدین پند
از پند پدر شوی برومند. نظامی.
ز بی‌لحنی بدان سی لحن چون نوش
گهی دل دادی و گه بستدی هوش. نظامی.
حاجبان دل به کارشان دادند
بار جستند و بارشان دادند. نظامی.
— دل به دل دادن؛ کنایه از شفقت کردن و متوجه شدن. (لغت محلی شوشتر، خطی). به دقت گوش به صحبت دیگری دادن. موافق میل دیگری عمل کردن. (از فرهنگ عوام).
— دل به کار ندادن؛ رغبت و تمایلی در انجام کار از خود بروز ندادن. (فرهنگ عوام).
|| راضی شدن. روایی دادن دل. دل آمدن. خشنود گشتن. رخصت دادن. (از آنندراج). رضایت دادن. موافقت کردن. اجازه دادن:
لطیفه‌ای است در آن لب که هیچ نتوان گفت
اگر دلم دهدی خلق را نمایم آن. فرخی.
نه دلم می‌داد برپای خاستن و آن صینی یله کردن و نه دلیری داشتم که برگیرم. (تاریخ برامکه).
چون دل دهدت که هرزمانی
صدبار بنزد من نیائی. سیدحسن غزنوی.
دل چون دهدت که برستیزی
خون دو سه بی‌گنه بریزی. نظامی.
نه دل می‌داد ازو دل برگرفتن
نه می‌شایستش اندر برگرفتن. نظامی.
نه دل می‌دادش از دل راندن او را
نه شایست از سپاهان خواندن او را. نظامی.
کرا دل دهد کز چنین جای نغز
نهد پای خود را در آن پای‌لغز. نظامی.
می‌دهد دل مر تراکاین بی‌دلان
بی‌تو گردند آخر از بی‌حاصلان. مولوی.
خود دلت چون می‌دهد تا این حلل
برکنی اندازیش اندر وحل. مولوی.
بدانکه دشمنت اندر خفا سخن گوید
دلت دهد که دل از دوست برکنی زنهار.
سعدی.
نه دل دهدش که با تو شمشیر زند
نه صبر که از تو روی برگرداند. سعدی.
در شگفتم که درین مدت ایام فراق
برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت. حافظ.
چو بر تسلیم دل دادی گلستان می‌شود آتش
به دوزخ چون شدی راضی بهشت جاودان بینی.
ملا تجلّی.
سخن می‌شود دلنشین زود صائب
اگر دل دهد دلربایی که دارم.
صائب (از آنندراج).
ز دوستیش دلم چون دهد که رو تابم
که هرگهم به نگه کشت و از تغافل سوخت.
سراجای نقاش (از آنندراج).
— دل ندادن؛ از دل نیامدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). راضی نشدن و از جان دل روائی ندادن قلب: آن دختر [دختر افراسیاب] پسری آورد مانندهٔ وی [سیاوش] پیران را دل نداد که او را بکشد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
به رفتن همی شاه را دل نداد
همی بود در گنگ پیروز و شاد. فردوسی.
دلش نداد کز آن نا گشاده برگردد
سلیح داد سپه را و شد به پای حصار.
فرخی.
با تو ندهد دل که جفائی کنم از بیش[1]
هرچند به خدمت در، تقصیر نمائی.
منوچهری.
من و مانند من... بی‌نوا گشته و دل نمی‌داد که از پای قلعهٔ کوه‌تیز یکسو شویمی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۴). ایستاده‌ام تا او را با خویشتن ببرم که دلم نداد که او را این جایگه رها کنم. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی). اسکندر را [جواب داراب] دشوار آمد و دلش نمی‌داد که با برادر جنگ کند. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی). از خوش‌سخنی [نبی‌ا کرم] و تواضع، هرکه پیش وی نشستی دلش ندادی که برخاستی. (مجمل التواریخ و القصص). گفت مرا دل ندهد که او را بد کنم. (مجمل التواریخ و القصص). هرچه می‌گویم کنیزک بفروش دلش نمی‌دهد و وجوه زر من نمی‌سازد. (تاریخ طبرستان).
گرچه دل من بود کنون او را یاد
دل باز چه خواهم که دلم می‌ندهد[2]. عطار.
شرط است احتمال جفاهای دوستان
چون دل نمی‌دهد که دل از دوست برکنم.
سعدی.
|| موافقت کردن. سازگار شدن. یکدل شدن. همداستان گشتن. متفق و هم‌عقیده شدن:
چو ابلیس دانست کو دل بداد
بر افسانه‌اش گشت نهمار شاد. فردوسی.
به دل در چشم پنهان‌بین از ایشان آیدت پیدا
بدیشان ده دلت را تا به دل بینا شوی زایشان.
ناصرخسرو.
دل بدو دادند ترسایان تمام
خود چه باشد قوت تقلید عام. مولوی.
|| استماله دادن و تقویت دل کردن. (آنندراج). تسلیت دادن. دلداری کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). تسلی دادن. اطمینان دادن: وی را به خانه بردم و دل دادم. (تاریخ برامکه).
دلش دادی که شیرین مهربانست
بدین تلخی مبین کش در زبانست. نظامی.
مجنون ستم‌رسیده را خواند
تا دل دهدش کزو دلش ماند. نظامی.
گهی فرخ سروش آسمانی

۱ - کذا، و منظور «ازین بیش» است.
۲ - موهم معنی باز پس ندادن معشوق دل را نیز هست و در این صورت شاهد این معنی نخواهد بود.

دلش دادی که یابی کامرانی. نظامی.
مهین بانو دلش دادی شب و روز
بدان تا نشکند ماه دل‌افروز. نظامی.
دوا سبه به هرمس فرستید کس
مگر شاه را دل دهد یک نفس. نظامی.
می‌داد دلش ز دلنوازی
کان به که درین بلا بسازی. نظامی.
شب آمد همچنان آن سرو آزاد
سخن می‌گفت و شه را دل همی داد. نظامی.
روی خندان طبیبان دل دهد بیمار را
باغبان بگشا ز ابرو چین که بیمار دلم.
دانش (از آنندراج).
بی‌دلان را گاه گاهی می‌توان دادن دلی
ای که ایزد صورت دل داد پیکان ترا.
غنی (از آنندراج).
||دلیر ساختن. (برهان) (انجمن آرا) (غیاث) (آنندراج). جرأت دادن. تشجیع کردن. تشویق کردن. سبک کردن ترس کسی را. (یادداشت مرحوم دهخدا). ایزاع. (از دهار). نیرو بخشیدن. تقویت دل کردن:
مهان را همه خواند شاه چگل
ابر جنگ لهراسپشان داد دل. دقیقی.
ز غانیان طائر شیردل
که دادی فلک را به شمشیر دل. فردوسی.
به جنگ اندرون مرد را دل دهند
نه بر آتش تیز بر گل نهند. فردوسی.
سپه را همه سربسر داد دل
شدند از غمان یکسر آزاددل. فردوسی.
ملک چو حال چنان دید خلق را دل داد
براند و گفت که این مایه آب را چه خطر.
فرخی.
هزیمتیان را دل داده و بجای خویش بداشته. (تاریخ بیهقی). پشتوان قوم باشند و همگان را دل می‌دهند و احتیاط کنند تا در خراسان خللی نیفتد. (تاریخ بیهقی).
به چشمی خیرگی کردن که برخیز
به دیگر چشم دل دادن که مگریز. نظامی.
بر دل بسته بند بگشادند
بیدلی را به وعده دل دادند. نظامی.
سپه را چو دل داد خسرو بسی
که بیدل نباید که باشد کسی. نظامی.
گه عشق دلم دهد که برخیز
زین زاغ و زغن چو کبک بگریز. نظامی.
دلش می‌داد تا فرمان پذیرد
قوی‌دل گردد و درمان پذیرد. نظامی.
کسی را دل دهد کین راز گوید
نبیند ور ببیند بازگوید. نظامی.
یار کو تا دل دهد در یک غمم
دست کو تا دست گیرد یک دمم. عطار.
موسیی را دل دهم با یک عصا
تا زند برعالمی شمشیرها. مولوی.
فهم گرد آرید و جان را دل دهید
بعد از آن از شوق پا در ره نهید. مولوی.
راه نومیدی گرفتم رحمتم دل می‌دهد
کای گنهکاران هنوز امید عفو است از کریم.
سعدی.
سپرت می‌بباید افکندن
ای که دل می‌دهی به تیرانداز. سعدی.
عشق اگر دل دهد کبوتر را
جگر از سینهٔ عقاب کند.
ظهوری (از آنندراج).
استیزاع؛ دل دادن خواستن.

دلداده. [دِ دَ / دِ] (نمف مرکب) دل‌داده. علاقه‌مند. راغب. مایل. خواهان. ||عاشق. (آنندراج). فریفته. دلبسته. دلباخته:
چو دلداده یاری ز دلبر برشک
زمانی همی بارد از دیده اشک. اسدی.
پند دهی کز بلای عشق حذر کن
مردم دلداده را چه سود کند پند. ادیب صابر.
گراین صاحب جهان دلدادهٔ تست
شکاری بس شگرف افتادهٔ تست. نظامی.
عاشق دلداه را خواب ای شگفت. مولوی.
دلداده را ملامت کردن چه سود دارد
می‌باید این نصیحت کردن به دلستانان.
سعدی.

دلدار. [دِ] (نف مرکب) دل‌دارنده. دارندهٔ دل. از اسماء معشوق. (از آنندراج). معشوق. محبوب. (ناظم الاطباء). دلبر. معشوقه:
نخواهی مر مرا با تو ستم نیست
چو من باشم مرا دلدار کم نیست.
(ویس و رامین).
دلدار که خون ریزد یک موی نیازارد
دل نیز به یک مویش آزار نیندیشد. خاقانی.
بس لابه که بنمودم و دلدار نپذرفت
صد بار فغان کردم و یک بار نپذرفت.
خاقانی.
زآن [illegible]دافکن آتش فکنی در من
هم دل شکنی هم تن دلدار چنین خوشتر.
خاقانی.
همان معشوق زیبا یار او بود
بت شکرشکن دلدار او بود. نظامی.
شگفت آید مرا گر یار من نیست
دلم چون برد اگر دلدار من نیست. نظامی.
بخرم[1] گر فروشد بخت بیدار
به صد ملک ختن یک موی دلدار. نظامی.
نبودی زمان بی‌یار دلدار
وز آن اندیشه می‌پیچید چون مار. نظامی.
درآمد گلرخی چون سرو آزاد
ز دلداران خسرو با دلی شاد. نظامی.
تماشای گل و گلزار کردن
می لعل از کف دلدار خوردن. نظامی.
که یارا دلبرا دلدار دلبند
توئی بر نیکوان شاه و خداوند. نظامی.
چنان در کار آن دلدار دل بست
که از تیمار کار خویشتن رست. نظامی.
مرا این رنج و این تیمار دیدن
ز دل باید نه از دلدار دیدن. نظامی.
شفاعت کرد روزی شه به شاپور
که تا کی باشم از دلدار خود دور. نظامی.
همان پندارم ای دلدار دلسوز
که افتادم ز شبدیز اولین روز. نظامی.
همان بهتر که با آن ماه دلدار
نهفته دوستی ورزم پریوار. نظامی.
دردا که ز یک همدم آثار نمی‌بینم
دل باز نمی‌یابم دلدار نمی‌بینم. عطار.
زلف تو که هم دلبر و هم دلدار است
هندو دزد است و پاسبانی داند.
کمال اسماعیل.
قافیه اندیشم و دلدار من
گویدم مندیش جز دیدار من. مولوی.
دوستان باشند و دلداران ولیک
مهربان نشناسد الا واحدی. سعدی.
زمین بوسیده‌ام بسیار و خدمت کرده‌ام اکنون
لب معشوقه می‌بوسم رخ دلدار می‌بینم.
سعدی.
بجز غلامی دلدار خویش سعدی را
ز کار و بار جهان گر شهیست عار آید.
سعدی.
کارم چو زلف یار پریشان و درهم است
پشتم بسان ابروی دلدار پرخم است. سعدی.
هرکه خواهد هرچه خواهد در حق من گو بگوی
ما نمی‌داریم دست از دامن دلدار خویش.
سعدی.
چو پیدا شد ز پشت پرده دلدار
یقین دلاله شد معزول از کار. پوریای ولی.
گرم از دست برخیزد که با دلدار بنشینم[2]
ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل چینم.
حافظ.
ساروان رخت به دروازه مبر کان سر کو
شاهراهیست که منزلگه دلدار منست. حافظ.
عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو
دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست.
حافظ.
یار دلدار من ار قلب بدین سان شکند
ببرد زود به جانداری خود پادشهش.
حافظ.
زلف دلدار چو زنار همی فرماید
برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام.
حافظ.
دیریست که دلدار پیامی نفرستاد
ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد. حافظ.
دل خرابی می‌کند دلدار را آگه کنید

۱ - در «بخرم» بضرورت وزن شعر «راء» مشدّد است.
۲ - نل: اگر برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم.

زینهار ای دوستان جان من و جان شما.
حافظ.
حافظ دگر چه می‌طلبی از نعیم دهر
می می‌خوری و طرهٔ دلدار می‌کشی. حافظ.
ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار
ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار. حافظ.
منزل حافظ کنون بارگه پادشاست
دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد. حافظ.
مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست.
حافظ.
– دلدارجویان؛ در حال جستن دلدار:
منم دلخسته و از درد مویان
منم بیدل دل و دلدار جویان. نظامی.
||نگهدار دل. محافظ دل. مهربان. دلنواز. که دل کسان نگاهدارد و نرنجاند. عاشق ثابت‌قدم در عشق. دلنواز:
سرهنگ لطیف‌خوی دلدار
بهتر ز فقیه مردم‌آزار. سعدی.
هم روز شود این شب هم باز شود این در
دلبر نه چنین ماند دلدار شود روزی.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).
– دلدار گشتن؛ نگهبان شدن. محافظ گشتن. دلنواز شدن:
اگر صبرت بدل در یار گردد
ظفر آخر ترا دلدار گردد. ناصرخسرو.
||در تداول عامیانه، شجاع. صاحب شجاعت. پردل. دلیر. (یادداشت مرحوم دهخدا). دلاور. باجرأت. بازهره. پرجرأت. شجاع. نترس. آدم پرتوان و پرتحمل. کسی که در برابر مصائب و مشکلات و حوادث سهمگین پایداری کند و از جای نرود. (از فرهنگ لغات عامیانه). ||(اصطلاح تصوف) عالم شهود است، یعنی مشاهدهٔ ذات حق. صفت باسطی. (کشاف اصطلاحات الفنون). صفت باسطیت.

دلدارعلی. [دِ عَ] (اِخ) ابن محمد معین نقوی هندی فقیه امامی قرن سیزدهم هـ . ق. از نسل جعفر تواب (برادر امام حسن عسکری). وی به سال ۱۱۶۶ هـ . ق. در قریهٔ نصیرآباد هند متولد شد و مدتی در عراق سکونت گزید سپس ساکن لکنهو گردید و بسال ۱۲۳۵ هـ . ق. در این شهر درگذشت. او راست: عمادالاسلام، در علم کلام در پنج جلد. اساس‌الاصول، در رد الفوائد المدنیهٔ استرابادی. منتهی‌الافکار در اصول فقه. رسالة فی‌الغیبة. الشهاب الثاقب، در رد صوفیه. اربعون حدیثا. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۲ از أحسن الودیعة و أعیان الشیعة).

دلداری. [دِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی دلدار. معشوقگی. معشوق بودن. محبوب بودن:
ز دلداری دلی بی‌بهر بودش
ز بی‌یاری شکر چون زهر بودش. نظامی.
دلت گرچه به دلداری نکوشد
بگو تا عشوه‌رنگی می‌فروشد. نظامی.
دلداری و یک‌دلی نمودن
وآنگه به خلاف قول بودن. نظامی.
آن همه دلداری و پیمان و عهد
خوب نکردی که نکردی وفا. سعدی.
این یکی کرد دعوی یاری
و آن دگر دوستی و دلداری. سعدی.
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
به دوستیت وصیت نکرده و دلداری. سعدی.
||دلنوازی. دلبری:
مرا دلبر تو و دلداری از تو
ز تو مستی و هم هشیاری از تو. نظامی.
زلفین سیاه تو به دلداری عشاق
دادند قراری و ببردند قرارم. حافظ.
||تسلیت. استمالت و غمخواری. (آنندراج). تسلی. خاطرجمعی. دلنوازی. (ناظم الاطباء). تسلی دادن: نجاشی را خوش آمد و از سر خون او درگذشت و او را دلداری نوشت. (قصص الانبیاء ص۲۱۳). بعد مدتی اصفهبد «باحرب» را اقطاع داد و با تشریف و دلداری پیش پدر فرستاد. (تاریخ طبرستان).
چون که ماهان ز روی دلداری
دید در پیر نرم‌گفتاری. نظامی.
شبی از مشفقی و دلداری
کردم آن قبله را پرستاری. نظامی.
چو دلداری خضرم آمد بگوش
دماغ مرا تازه گردید هوش. نظامی.
دلم را به دلداریی شاد کن
ز بند غم امروزم آزاد کن. نظامی.
به دلداریش مرحبایی بگفت
برسم کریمان صلایی بگفت. سعدی.
به دلداری آن مرد صاحب‌نیاز
به زن گفت کای روشنایی بساز. سعدی.
ملامت به دلداری خاص و عام
ثناگوی حق بامدادان و شام. سعدی.
به دلداری و چاپلوسی و فن
کشیدش سوی خانهٔ خویشتن. سعدی.
چیست دانی سر دلداری و دانشمندی
آن روا دار که گر بر تو رود بپسندی. سعدی.
ندید دشمن بی‌طالع آنچه از حق خواست
که یار با سر لطف آمدست و دلداری.
سعدی.
||شجاعت. دلاوری. دلیری. پردلی. جرأت. زهره داشتن.

دلداری دادن. [دِ دَ] (مص مرکب) تسلیت گفتن. تسلی دادن. غمگساری کردن. مصیبت‌زده یا داغدیده یا پریشان‌خاطری را تسکین بخشیدن. (فرهنگ عوام). مایهٔ دلخوشی کسی را با اندرز و نصیحت فراهم کردن و از غم و اندوه او کاستن. کسی را تشویق کردن و بر جرأت او در اقدام به کاری افزودن. (از فرهنگ لغات عامیانه): یوسف... برخاست و همه را در کنار گرفت و دلداری داد و گفت فارغ باشید. (قصص الانبیاء ص۸۴). برادران او را در کنار گرفتند و هریکی او را دلداری دادند. (قصص الانبیاء ص۶۱). هریک را بقدر خویش دلداری دهد. (گلستان سعدی).

دلداری کردن. [دِ کَ دَ] (مص مرکب) دلداری دادن. غمگساری کردن. تسلی بخشیدن. استمالت و دلجوئی کردن و خشنود ساختن:
من دلخسته را دلداریی کن
چو دل دادی مرا غمخواریی کن. نظامی.
کند دلبری و دلداری
هم عروسی و هم پرستاری. نظامی.
نگفتی بی‌وفا یارا که دلداری کنی ما را
الا گر دست می‌گیری بیا کز سر گذشت آبم.
سعدی.
عابد از جای برجست و در کنارش گرفت و بسی دلداری و تلطف کرد. (گلستان سعدی). اگر در مفاوضهٔ او شبی تأخیر کردی چه شدی که من او را افزون از قیمت کنیزک دلداری کردمی. (گلستان، کلیات چ مصفا ص۵۳).
دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو
نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند.
حافظ.
تنقّث؛ دلداری کردن. (از منتهی الارب). رجوع به دلداری دادن شود.

دل داشتن. [دِ تَ] (مص مرکب) داشتن دل. احساس و عواطف داشتن:
آفرینش همه تنبیه خداوند دلست
دل ندارد که ندارد به خداوند اقرار. سعدی.
رجوع به دل شود.
– دل بسوی کسی داشتن؛ متوجه او بودن. توجه به او داشتن:
دفع گمان خلق را تا نشوند مطلع
دیده بسوی دیگران دارم و دل بسوی او.
سعدی.
– دل داشتن بر...؛ توجه داشتن. اهتمام داشتن:
چو تو دل بر مراد خویش داری
مراد دیگران کی پیش داری. نظامی.
||قصد داشتن. عزیمت داشتن:
دارم دل عراق و سر مکه و پی حج
درخورتر از اجازت تو درخوری ندارم.
خاقانی.
– دل کاری نداشتن؛ حال آن کار، حوصلهٔ آن کار، سر آن کار نداشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا):
ندارم دل خلق و گر راست خواهی
سر صحبت خویشتن هم ندارم. خاقانی.
||طاقت داشتن:

گفتم رحمی بکن که وقت آمد گفت
کم گو غم دل که من ندارم دل غم.
محمدبن نصیر.

||بادل بودن. دل از کف نداده بودن. عاشق نبودن:
دلی داشتم وقتی، اکنون ندارم
چه پرسی ز من حال دل چون ندارم.
خاقانی.

||جرأت داشتن. دلیری داشتن. شهامت داشتن. دلیربودن. زهره داشتن:
زدی بانگ کای نامداران جنگ
هرآنکس که دارد دل و نام و ننگ.
فردوسی.
زلف بت من داشته‌ای دوش در آغوش
نی‌نی تو هنوز این دل و این زهره نداری.
فرخی.
قدم بر جان همی باید نهادن
درین راه و دلم این دل ندارد.
انوری (از سندبادنامه ص ۳۲۴).

دلدال. [دَ] (ع ص) قوم دلدال؛ قومی که در میان دو کار مضطرب و پریشان باشند و استقامت نورزند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دُلدُل. رجوع به دلدل شود. || (اِ) اضطراب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). گویند وقع القوم فی دلدال و بلبال. ||اسم است دِلدال را. (از اقرب الموارد). حرکت سر و اعضا در رفتار. (ناظم الاطباء). رجوع به دِلدال شود.

دلدال. [دِ] (ع مص) جنبانیدن سر و اعضاء را در رفتار. (از منتهی الارب). حرکت دادن سر و اعضا هنگام راه رفتن. (از اقرب الموارد). ||اضطراب کردن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||رفتن. (از منتهی الارب). ذهاب. (اقرب الموارد). دلدلة. رجوع به دلدلة شود.

دل دربستن. [دِ دَ بَ تَ] (مص مرکب) تعلق خاطر پیدا کردن. علاقه‌مند شدن به کسی یا چیزی.

دل‌درد. [دِ دَ] (اِ مرکب) درد دل. درد شکم. شکم‌درد. قُداد. مَغص. ||شکایت. غم و اندوه.

دل‌دردی. [دِ دَ] (ص نسبی) آنکه مبتلی به شکم‌درد مزمن است. مبطون. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دل‌دزد. [دِ دُ] (نف مرکب) دزدندهٔ دل. دزد دل. آنکه دلها را می‌دزدد. آنکه دلها را می‌رباید. دلربا. رباینده دل. و این صفت محبوبه و معشوقه افتد:
دل‌دزد و دلربای من آن سعتری پسر
کآورد عمر من به غم هجر خود به سر.
موقری (از ترجمان البلاغهٔ رادویانی).
زلف دل‌دزدش صبا را بند بر گردن نهاد
با هواداران رهرو حیلهٔ جادو ببین.[1] حافظ.

دل دزدیدن. [دِ دُ دی دَ] (مص مرکب) پنهان کردن ضمیر خود را از کسی. نهان داشتن باطن و عدم ابراز آنچه در دل کسی است. اعراض. (فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی):
دل مدزد از دلربای روح‌بخش
که سوارت می‌کند بر پشت رخش. مولوی.

دل‌دژم. [دِ دُ ژَ] (ص مرکب) دژم‌دل. غمگین. افسرده‌دل:
شد از کشتنش پهلوان دل‌دژم
ز خون دو دیده بسی راند نم. اسدی.
پدرش آگهی یافت شد دل‌دژم
مکن گفت بر من که پیرم ستم. اسدی.

دلدع. [دُ دُ] (ع اِ) به لغت شام، نباتی است برگش به برگ سیب ماند، جهت سم مار و اسهال دموی و رعاف مفید است. (منتهی الارب). به لغت اهل بیت‌المقدس نوعی از کلخ است و به یونانی سفندولیون نامند. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (مخزن الادویه). کلخ الدبی. تافیفرا. تفیفرا.

دلدل. [دُ دُ] (ع ص) قوم دلدل؛ قومی که میان دو کار مضطرب و پریشان باشند و استقامت نورزند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). جاء القوم دلدلا؛ در حالی آمدند که مذبذب و دودل بودند نه بدین سمت و نه بدان سمت. (از اقرب الموارد). دَلدال. رجوع به دلدال شود. ||(اِ) امر عظیم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||خارپشت یا خارپشت بزرگ یا جانوری است مانند آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سیخول را گویند و آن نوعی از خارپشت باشد که خارهای خود را چون تیر اندازد. (از برهان). عرب خارپشت را گوید که خارهای او بزرگ بود و شهم نیز گویند و گویند خارپشت کوهی بود. و گویند او خار از پشت خود بیندازد بمثال تیر که از کمان جهد، و گفته‌اند بعضی از او چنان بزرگ بود که برزه گاو. (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). نوع کبیر قنفذ است و قنفذ جبلی نیز گویند و به ترکی کرپی و در مازندرانی شال‌تشی و در دیلم شال‌کره نامند و آن حیوانی است قریب به سگ و در پشت او بجای موی خارهای ابلق از سیاهی و سفیدی بقدر شبری و زیاده می‌باشد و از قلم باریکتر. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). تکاشهٔ بزرگ[2]. سنگر. خشتوان. شاهور. شکون. (دهار). تشی. خارپشت کلان تیرانداز. ج، دلادل، دَلادیل. (منتهی الارب).

دلدل. [دُ دُ] (اِخ) ماده استری شهباء که از آن پیامبر اسلام بوده است. (از اقرب الموارد). نام ماده استر سپید به سیاهی مایل که حاکم اسکندریه به حضرت رسول صلی‌الله علیه و آله و سلم فرستاده بود، آن حضرت به امیرالمؤمنین بخشیده برای سواری. (غیاث) (آنندراج). نام مرکب نبی (ص) که سرخ‌رنگ بود. (از منتهی الارب). نام یکی از دو استر پیغمبر آخرالزمان (ص) و دیگری را نام شهباء بود. و دو ناقه داشتند یکی را غضباء و دیگری را صهباء گفتندی. و دو اسب داشتند یکی را یحموم و دیگری را جناح می‌گفتند، و الاغ خاصه را یعفور می‌گفتند و همهٔ اینها را با کلاه و جامه‌ای که داشتند در مرض موت به امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام بخشیدند. (از لغت محلی شوشتر، خطی). نام استری شهباء رسول صلوات‌الله علیه را، و گویند آنرا مقوقس فرستاد و سپس رسول (ص) آنرا به علی علیه‌السلام بخشید. (یادداشت مرحوم دهخدا). قاطر سواری پیغمبر بود و او اول قاطری است که در اسلام دیده شد و آنرا مقوقس حکمران مصر با الاغی که نامش عفیر بود به پیغمبر هدیه نمود. (فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی از تاریخ طبری ج ۳ ص ۱۸۳):
گر او رفتی بجای حیدر گرد
به رزم شاه‌گردان عمرو و عنتر
نش آهن درع بایستی نه دلدل
نه سرپایانش بایستی نه مغفر. دقیقی.
کی شدستی نفس من بر اسب حکمتها سوار
گرنه ممدوحم سوار دلدل شهباستی.
ناصرخسرو.
با نور او چو خنجر حیدر شد
گلبن قوی چو دلدل شهبا شد. ناصرخسرو.
کان کوردل نیارد پذیرفتن
پند سوار دلدل شهبا را. ناصرخسرو.
آباد بر آن بارهٔ میمون همایون
خوش‌گام چو یحموم و ره‌انجام چو دلدل.
عبدالواسع جبلی.
آن کو که بحرب تاخت بیند
بر دلدل تند مرتضی را.
انوری (از شرفنامهٔ منیری).
دلدل مشتری‌پیش جفته زد اندر آسمان
آه ز دل‌کشان زحل گفت قطعت ابهری.
خاقانی.
لاجرم زابلق چرب‌آخور چرخ
دلدلی داشت خم ران اسد. خاقانی.
گفتیی سرمست در سبزه و گلست
یا سواره بر براق و دلدل است. مولوی.
— دلدل‌پی؛ با پیی مانند پی دلدل. کنایه از تیزتک و رهنورد:
جمله‌شان گشته سواره بر نبی
کاین براق ماست یا دلدل‌پی. مولوی.
— دلدل‌سوار؛ که بر دلدل سواری کند:

---
۱ - نل: ... حیلهٔ هندو ببین.
۲ - ظاهراً مصحف ریکاشه است.

آن دل دل کو که در میدان لهو[1]
از طرب دلدل‌سواری داشتم. خاقانی.
– شاه دلدل‌سوار؛ کنایه از حضرت علی(ع):
اولین آفتاب برج شرف
شاه دلدل‌سوار دریا کف.
(از حبیب السیر چ تهران، ج۳ جزو۴ ص۳۲۲).
خردمند عثمان شب زنده‌دار
چهارم علی شاه دلدل‌سوار.
سعدی.
– دلدل‌قامت؛ که قامتی چون دلدل‌دارد:
اعوجی‌کردار و دلدل‌قامت و شبدیزنعل
رخش‌فرمان و براق‌اندام و شبرنگ‌اهتزاز.
منوچهری.
– دلدل‌کره؛ به تعبیر و تعریع و طنز، فرزند، بچهٔ سخت نیازی. بچهٔ عزیز. بچهٔ نهایت عزیز. بچهٔ سخت عزیز. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دل‌دل. [دِ دِ] (اِ مرکب) نالهٔ دردناکی‌که به منزلهٔ آه کشند. (برهان). نالهٔ دردناک و آه. (ناظم الاطباء). ||هستهٔ میوجات مانند هلو و زردآلو. (ناظم‌الاطباء).

دلدل‌بلاغ. [دُ دُ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان گوی‌آغاج بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه. آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

دل‌دل زدن. [دِ دِ زَ دَ] (مص مرکب) در اصطلاح عامیانه، سریع شدن ضربان قلب از دویدن و جز آن. طپیدن دل، چنانکه دل کسی که بسیار دویده است. اضطراب در دل. طپش در دل پدید آمدن. طپشی در دل پدید آمدن، و بیشتر از تند رفتن. (یادداشت مرحوم دهخدا). نفس‌نفس زدن. تپش قلب. ضربان شدید و غیرعادی دل. (فرهنگ لغات عامیانه). ||مردد بودن. شک داشتن. دل‌دل کردن. دودلی.

دل‌دل کردن. [دِ دِ کَ دَ] (مص مرکب) مردد ماندن. تردید. دودلی. مردد بودن. دودل بودن. (یادداشت مرحوم دهخدا). تردید داشتن. دودلی و بی‌تصمیمی. مردد بودن در اقدام به کاری یا دست بازداشتن از آن. (فرهنگ لغات عامیانه). دلادل کردن. (فرهنگ عوام). ||بی‌قراری کردن. (غیاث). اضطراب و بی‌قراری کردن. (آنندراج):
کی به دست سنبل فردوس دل خواهیم داد
تا که در سودای زلف یار دل‌دل می‌کنم.
صائب (از آنندراج).
– دل و دل کردن؛ اضطراب و بی‌قراری کردن. (آنندراج).
– ||اظهار بی‌قراری کردن با گفتن لفظ «دل و دل»:
دنبال چشم او دل و دل کرده می‌روم
وز گریه راه را همه گل کرده می‌روم.
سنجرکاشی (از آنندراج).

دل‌دل‌کنان. [دِ دِ کُ] (نف مرکب، ق مرکب) تردیدکنان. در حال دودلی. مردد در امور. (برهان). کنایه از اضطراب‌کنان. مضطرب و حیران. (آنندراج). ||آمزنان. (برهان) (شرفنامهٔ منیری). نالان. (انجمن آرا). دل‌دل گویان. ای‌دل ای‌دل گویان. نالان و زاری‌کنان بسبب دل از دست دادگی:
بغداد جانها روی او طرار دلها موی او
دل‌دل‌کنان در کوی او چون خود فراوان دیده‌ام.
خاقانی.
||الگر کلامی است که مطربان و نغمه سرایان در بین آهنگ به ترنم و اصول گویند. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). تکیه کلام نغمه‌سرایان چنانکه برخی ای دل ای دل (دل ای دل ای دل) و یا دلی دلی گویند.

دلدلة. [دَ دَ لَ] (ع مص) رفتن. (از منتهی الارب). ذهاب. (از اقرب الموارد). ||اضطراب کردن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||جنبانیدن سر و اعضا را در رفتار. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جنبانیدن. (المصادر زوزنی). جنبانیدن چیزی آویخته. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). دِلدال. رجوع به دلدال شود.

دل دوختن. [دِ تَ] (مص مرکب) به کسی یا چیزی علاقهٔ فراوان داشتن. (فرهنگ عوام).

دل‌دوری. [دِ] (حامص مرکب) تنفر از یکدیگر. بغضاء: و ألقینا بینهم العداوة و البغضاء... (قرآن ۶۴/۵)؛ میان جهودان و ترسایان دشمنی و دل‌دوری افکندیم. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج۲ ص۱۸۸ س۸).

دلدوز. [دِ] (نف مرکب) دل‌دوزنده. آنچه موجب آزار و رنج دل گردد. دلخراش. خراشندهٔ دل. (ناظم الاطباء):
ای مژه‌تیر و کمان‌ابرو تیرت بچه کار
تیر مژگان تو دلدوزتر از تیر خدنگ. فرخی.
– غمزهٔ دلدوز؛ گیرا. مؤثر:
تیری از آن غمزهٔ دلدوز جست
بر جگرش آمد و تا پر نشست. ؟
– مژگان دلدوز؛ گیرا. مؤثر:
هرکه از مژگان دلدوز تو می‌جوید امان
راه گردانیدن از تیر قضا دارد امید.
صائب (از آنندراج).
– ناوک دلدوز؛ تیر دلدوز:
گرمن از سنگ ملامت رو بگردانم زنم
جان سپر کردند مردان ناوک دلدوز را.
سعدی.
هان ای نهاده تیر جفا بر کمان حکم
اندیشه کن ز ناوک دلدوز در کمین. سعدی.
به مردمی که دل دردمند حافظ را
مزن به ناوک دلدوز مردم‌افکن چشم. حافظ.

دل‌دوستی. [دِ] (حامص مرکب) عشق. محبت قلبی: من [اراقیت] ترا [اسکندر را] از بهر دل‌دوستی بیاوردم نه از بهر کینه. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی).
هر مایه که از غذاش دادند
دل‌دوستی درو نهادند. نظامی.

دلدول. [دُ] (ع اِ) خارپشت بزرگ یا عام است. (منتهی الارب). دلدل که قنفذ است. (از اقرب الموارد). رجوع به دُلدل شود. ||نوعی از جانوران. (منتهی الارب).

دل‌دویدگی. [دِ دَ / دِ] (حامص مرکب) عشق و علاقه:
مشکل که در قلمرو هستی بهم رسد
آسایشی که در قدم دل‌دویدگی است.
اسیر (از آنندراج).
رجوع به دل دویدن شود.

دل دویدن. [دِ دَ دَ] (مص مرکب) عاشق شدن. (آنندراج). ||طمع کردن. (غیاث) (آنندراج).
– دل دویدن به چیزی؛ جویای آن بودن. (از آنندراج). آزمند و حریص آن بودن: چشم و دلش می‌دود؛ حریص است.

دل‌دویده. [دِ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) حریص و آزمند. (آنندراج).

دل‌دویده. [دِلِ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) دل حریص:
دل دویده و چشم ندیده‌ای داری
ز آرزوی طمع در گذار خجلت باش.
اسیر (از آنندراج).
رجوع به دل دویدن شود.

دل‌ده. [دِ دِهْ] (نف مرکب) مشغول. ||مستعد. (ناظم الاطباء). رجوع به دل‌دهی شود.

دلده. [دِ لَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان برادوست بخش صومای شهرستان ارومیه، با ۱۷۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

دل‌دهی. [دِ دِ] (حامص مرکب) استمالت. دلجویی. دل دادن. تسلی کردن. (غیاث) (آنندراج). دلداری دادن. تسلی دادن. قوت قلب بخشیدن: فرمود که در حق او و به همه ابواب مراعات لازم شناسند و به دلدهی و استمالت تمام به حضرت فرستند. (تاریخ طبرستان). قاصد پیش «باحرب» شد و احوال دل‌دهی و استمالت اصفهبد با او بگفت. (تاریخ طبرستان). به جمله ولایت مثالها فرستادند به دل‌دهی. (تاریخ طبرستان).
– دلدهی کردن؛ دلداری دادن. استمالت

۱ – نل: آه آن دل کو.

کردن: علاءالدوله را بخواند و دلدهی کرد و تشریف داد. (تاریخ طبرستان). پادشاه حسن مرزبان را دلدهی کرد. (تاریخ طبرستان). اصفهبد علاءالدوله را بخواند و دلدهی کرد و در کنار گرفت و بوسه بر روی او داد. (تاریخ طبرستان). اصفهبد علی بوستانی را که معتمد او بود پیش او فرستاد و او را دلدهی کرد و به خدمت آورد. (تاریخ طبرستان). همه را از بند خلاص داد... پس ایشان را دلدهی کرد و خلعت داد. (تاریخ طبرستان). اصفهبد علاءالدوله علی به خدمت سلطان سنجر بود، خبر مرگ پدر شهریار بدو رسید... سلطان سنجر را معلوم شد پیش او آمد و علاءالدوله را... دلدهی کرد و برسم ترکان او را شراب داد. (تاریخ طبرستان). ||عاشق شدن. ||دلیر کردن. (غیاث) (آنندراج). تشجیع. تشویق. ||اشتغال. ||استعداد. (ناظم الاطباء).

دلربا. [دِ رُ] (نف مرکب) دلربای. دل‌رباینده. رباینده دل. کسی یا چیزی که دل شخص را به خود جلب کند. که شیفته کند. که عاشق سازد. که دل رباید. (یادداشت مرحوم دهخدا). رباینده دلهای اصحاب نظر به حسن و ظرافت. (شرفنامهٔ منیری):

نافرید ایزد ز خوبان جهان چون تو کسی
دلربا و دلفریب و دلنواز و دلستان.
منوچهری.

||جذاب. زیبا:

یاد تو روح‌پرور و وصف تو دلفریب
نام تو غمزدا و کلام تو دلربا. سعدی.
مطربهٔ دلربا غارت دلها کند
طوقک زر درگلو نغنغه در حنجرک.
شیخ واحدی (از شرفنامهٔ منیری).

||معشوق. محبوب. (ناظم الاطباء). و رجوع به دلربای شود. ||(ا مرکب) سنگی براق که از آن ظروف خرد و دانه‌های دستبند کنند. قسمی مهره‌های زرد یا قهوه‌ای متلألئ که زنان گردن‌بند و دستبند کنند. سنگی به رنگ سرخ سوخته با خالهای زرین. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دلربائی. [دِ رُ] (حامص مرکب) دلربایی. حالت و چگونگی دلربا. رجوع به دلربایی شود.

دلربای. [دِ رُ] (نف مرکب) دلربا. دلرباینده. رباینده دل. که دلها رباید. مطلوب. که عاشق سازد. که شیفته کند. با حالتی از طنازی و کشی و زیبایی که دل را برباید:

تو سرو جویباری تو لالهٔ بهاری
تو یار غمگساری تو حور دلربایی. فرخی.
شاه اندرین سرای نشسته به صدر ملک
وز هر دو سوی او همه ترکان دلربای.
فرخی.
ای یار دلربا هلا خیز و می بیار
می ده مرا و گیر یکی تنگ در کنار.
منوچهری.
کنیزان یکی خیل پیشش بپای
پری‌فش همه گلرخ و دلربای. اسدی.
بنزد پدر شد بت دلربای
نشستند و راندند هرگونه رای. اسدی.
خواهمت آن چنان که رای بود
نوعروسی که دلربای بود. نظامی.
جوانان گرچه خوب و دلربایند
ولیکن در وفا با کس نپایند. سعدی.
ای پسر دلربای وی قمر دلپذیر
از همه باشد گریز وز تو نباشد گزیر. سعدی.

||زیبا. مرغوب. جذاب. بامرغوبیت. باجذابیت:

هیهات که روی دلربایت
با ما به وصال رای دارد. خاقانی.
سر ز تاج آن پیکر دلربای
برآورده تا طاق گنبدسرای. نظامی.

||معشوق. محبوب:

گفتم چه چاره سازم ای دلربای من
کز درد و رنج تو دل من گشت پر ز خون.
سوزنی.
چنانکه من ز دل و جان خویش بی‌خبرم
تو از جمال خود ای دلربای بی‌خبری.
سوزنی.
عشق را مرتبت نداند آنک
که چه با دلربای[1] دم زده است. خاقانی.
آنکو چو تو دلربای دارد
بر فرق زمانه پای دارد. خاقانی.

— دلربای روح‌بخش؛ کنایه از مرد کامل و مرشد راه‌دان. (فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی):

دل مدزد از دلربای روح‌بخش
که سوارت میکند بر پشت رخش. مولوی.

دلربایانه. [دِ رُ نَ / نِ] (ق مرکب) در حال دلربایی. بادلربایی. دلبرانه:

دلربایانه دگر بر سر ناز آمده‌ای
از دل ما چه بجا مانده که بازآمده‌ای.
صائب.

رجوع به دلربایی شود.

دلربایی. [دِ رُ] (حامص مرکب) عمل دلربا. دلربائی. ربایندگی دل. جلب قلوب:

نه عودی که خوش‌دم بسوزی چو عاشق
اگرچون شکر دلربایی نیابی. خاقانی.
چشم تو ز بهر دلربایی
در کردن سحر ذوفنون باد. حافظ.

||معشوق بودن. محبوب بودن:

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش.
حافظ.

دل ربودن. [دِ رُ دَ] (مص مرکب) ربودن دل. فریفته کردن. شیفته کردن. عاشق ساختن:

چو نوبت داشت در خدمت نمودن
برون زد نوبتی در دل ربودن. نظامی.
وفا و عهد نمودی دل سلیم ربودی
چو خویشتن به تو دادم تو میل بازگرفتی.
سعدی.
ای دل ربوده از بر من حکم از آن تست
گر نیز گوئیم به مثل ترک جان بگوی.
سعدی.
نه این نقش دل می‌رباید ز دست
دل آن می‌رباید که این نقش بست. سعدی.
ربوده‌ست خاطرفریبی دلش
فرورفته پای نظر در گلش. سعدی.
دلم ربودی و جان می‌دهم به طیبت نفس
که هست راحت درویش در سبکباری.
سعدی.
سواران حلقه بربودند و آن شوخ
هنوز از حلقه‌ها دل می‌رباید. سعدی.
ای متقی گر اهل دلی دیده‌ها بدوز
کایشان به دل ربودن مردم معینند. سعدی.
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود
بداندیش را دل به نیکی ربود. سعدی.

دلرحم. [دِ رَ] (ص مرکب) دل‌رحیم. باشفقت. نرم‌دل. مقابل سخت‌دل. مقابل سنگدل. آنکه نسبت به دیگران احساس ترحم کند. مهربان. شفیق.

دلرحمی. [دِ رَ] (حامص مرکب) دل‌رحیمی. حالت و کیفیت دلرحم. خوش‌قلبی. نرم‌دلی.

دلرحیم. [دِ رَ] (ص مرکب) دلرحم. آنکه نسبت به دیگران احساس ترحم کند. رجوع به دلرحم شود.

دل رفتن. [دِ رَ تَ] (مص مرکب) دل از دست دادن. شیفته شدن. عاشق شدن. دل دادن:

دیده نگه داشتیم تا نرود دل
با همه عیاری از کمند نجستیم. سعدی.

||اشتیاق یافتن. میل کردن:

روز وصال دوستان دل نرود به بوستان
تا به گلی نگه کند یا به جمال نرگسی.
سعدی.
دیده‌ای را که به دیدار تو دل می‌نرود
هیچ علت نتوان گفت بجز بی‌بصری. سعدی.

استهامة؛ دل به چیزی رفتن. سهو؛ رفتن دل بطرف غیر. (از منتهی الارب). ||ترسیدن. فروریختن دل: مصّع؛ دل‌رفته و بی‌دل شدن از بیم یا از شتاب‌زدگی. (از منتهی الارب).

— دل از جای رفتن؛ ترسیدن. مضطرب شدن. فروریختن دل:

۱ - نل: «همه جز در وصال» و در این صورت شاهد نیست.

گفت کو پایم که دست و پای رفت
جان من لرزید و دل از جای رفت. مولوی.

دل‌رفته. [دِ رَ تَ / تِ] (نمف مرکب) رفته‌دل. بی‌جان. بی‌دل. ضعیف‌القلب. (ناظم الاطباء). بیمزده. مُستلفَج؛ دل‌رفته از ترس. (منتهی الارب). ||دل از دست داده. مفتون‌شده. عاشق و واله گشته.

دل‌رمیده. [دِ رَ دَ / دِ] (نمف مرکب) رمیده‌دل. آنکه دل او رمیده باشد. دل از دست داده. ترسان. هراسان. بیمزده:
دل‌رمیده کی تواند ساخت با ساز وجود
سگ‌گزیده کی تواند دید در آب روان.
خاقانی.
یاری دو سه داشت دل‌رمیده
چون او همه واقعه‌رسیده. نظامی.

دل‌رنجان. [دِ رَ] (نف مرکب) دل‌رنجاننده. رنجانندهٔ دل. آزارنده. آزاردهنده:
ناخوش او خوش بود در جان من
جان فدای یار دل‌رنجان من. مولوی.

دل‌رنجور. [دِ رَ] (ص مرکب) رنجوردل. رنجیده‌دل. آزرده‌دل:
چو پاسی از شب دیجور بگذشت
از آن در شاه دل‌رنجور بگذشت. نظامی.
نه چو من روز و شب ز شادی دور
از پی کار خلق دل‌رنجور. نظامی.

دل‌روشن. [دِ رَ / رُو شَ] (ص مرکب) روشن‌دل. روشن‌ضمیر. دل‌آگاه. (فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی):
داند آن عقلی که او دل‌روشنیست
در میان لیلی و من فرق نیست. مولوی.

دل‌ریزه. [دِ زَ / زِ] (ا مرکب) ریزه‌دل. دل خرد و ناچیز و ناقص. دل که استعداد کسب عوالم روحانی ندارد. (از فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی):
این چنین دل‌ریزه‌ها را دل مگو
سبزوار اندر ابوبکری مجو. مولوی.

دل‌ریسه. [دِ سَ / سِ] (ا مرکب) در تداول، دل‌غشه. ضعف گرفتن دل و سست شدن دست و پا بر اثر غلبهٔ ضعف و گرسنگی و مانند آن. (فرهنگ لغات عامیانه).

دلریش. [دِ] (ص مرکب) آنکه غم و اندوهی سخت دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا). دلخسته و رنجور. (ناظم الاطباء). آنکه بسببی (عشق، غم، ناکامی) محزون باشد. دلفگار. (آنندراج): از تعب و تبسط بازنایستاد [بوسهل] تا بدان جایگاه که همهٔ اعیان درگاه بسبب وی دلریش و درشت گشتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۴).
یکی را بی‌هنر مال از عدد بیش
یکی با صد هنر دلتنگ و دلریش.
ناصرخسرو.
می گفت امام مستمند دلریش
ای کاش من از پس بدمی او از پیش.
سعدی.
||عاشق. (ناظم الاطباء).

دل ریش. [دِ لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) دل مجروح. دل ریش شده:
نبود و نباشد بدی کیش من
ز دستان دژم شد دل ریش من. فردوسی.
نه از درد دلهای ریشش خبر
نه از چشم بیمار خویشش خبر. سعدی.

دلریشی. [دِ] (حامص مرکب) ریشی‌دل. حالت و چگونگی دلریش. رنجوری و درماندگی. (ناظم الاطباء). رجوع به دلریش شود.

دل‌زدای. [دِ زِ / زُ] (نف مرکب) زدایندهٔ دل. دل‌صاف‌کن. مقبول. پسندیده. مرغوب. (ناظم الاطباء).

دل‌زدگی. [دِ زَ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی دل‌زده. دل‌زده بودن. بی‌میلی و بی‌رغبتی پس از میل و رغبتی که بود. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||سرخوردگی و سیری از چیزی. رجوع به دل‌زده و دل زدن شود.

دل زدن. [دِ زَ دَ] (مص مرکب) سیر کردن چیزی چنانکه میل بدان چیز نماند بلکه از آن تنفر بهم برسد. (آنندراج). بی‌میل شدن و بی‌رغبت گشتن پس از میل و رغبتی که بود:
دل عدو برد از خوردن سنان در رزم
چنین هزار زند دل اگر سنان اینست.
میرخسرو (از آنندراج).
لب‌تشنهٔ تیغیم بگو قاتل ما را
کو آب که شیرینی جان زد دل ما را.
دانش (از آنندراج).
بی لب‌لعل تو می خوردیم دل را زد شراب
[illegible] بنشین که ما را باده خود کرد احتساب.
حسن‌بیگ رفیع (از آنندراج).
کم نشد تأثیر میل آن دهانم اندکی
گرچه دل را شهد و شکر اندک‌اندک می‌زند.
تأثیر (از آنندراج).
||به تپش درآمدن. تپیدن بسبب اشعار به مطلبی یا ملهم شدن به چیزی: گفتند سیّاحی بر در است میگوید حدیثی مهم دارم، دلم بزد که از خوارزم آمده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۶). رجوع به دل زدن ذیل زدن، و به دلزدگی و دلزده در ردیفهای خود شود.

دل‌زده. [دِ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) زده‌دل. بی‌میل پس از متمایل بودن:
منم که دل‌زده از چیدن گل بوسم
لب گزیده تراود ز باغ افسوسم.
طالب آملی (از آنندراج).
— دل‌زده شدن از چیزی؛ بی‌میل گشتن بدان. سر خوردن از آن:
پیش از این بود نگاه تو به یکدل محتاج
این زمان دل‌زده زین جنس فراوان شده‌ای.
صائب (از آنندراج).

دل‌زندگی. [دِ زِ دَ / دِ] (حامص مرکب) دل‌زنده بودن. حالت و چگونگی دل‌زنده. نشاط. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به دل‌زنده شود.

دل‌زنده. [دِ زِ دَ / دِ] (ص مرکب) زنده‌دل. بانشاط. نشیط. سرزنده. شادمان. باروح. مقابل دل‌مرده. ||کنایه از بیداردل و داناادل، زیراکه علم را به حیات و جهل را به موت تشبیه داده‌اند، و شب‌زنده‌دار را شب‌بیدار گویند پس به هر دو معنی مجاز است از قبیل ذکر الملزوم و ارادة اللازم. مقابل دل‌مرده. (آنندراج). بیدار و هوشیار. (ناظم الاطباء). دل‌آگاه:
کو محرم غم کشتهٔ دل‌زنده بدردی
کین راز به دل‌مردهٔ خرم نفروشم. خاقانی.
او طرب می‌کرد و لب دل‌زنده بود
خنده میزد وآن چه جای خنده بود. عطار.
مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد
بس کشتهٔ دل‌زنده که بر یکدگر افتاد. حافظ.
از خشن‌پوشی چه پروا عارف دل‌زنده را
پشت آئینه چو شد روشن‌گهر زرگو مباش.
(از آنندراج).

دل زنده. [دِ لِ زِ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) دلی که روح و نشاط و عشق دارد:
دل زنده هرگز نگردد هلاک
تن مرده‌دل گر بمیرد چه باک. سعدی.

دل زهرا. [دِ زَ] (اِخ) دهی است از بخش ایذه، شهرستان اهواز، با ۱۰۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دلس. [دَ] (ع اِ) خدیعت. ما لی فیه ولس لا دلس؛ مرا در آن نه خیانت و نه خدیعت است. (از اقرب الموارد). دَلَس. رجوع به دلس شود.

دلس. [دَ لَ] (ع اِ) تاریکی. (منتهی الارب). ظلمت. (اقرب الموارد). ||تاریکی در تاریکی. (منتهی الارب). اختلاط ظلمت و تاریکی. (از اقرب الموارد). ||روئیدگی که در آخر گرما برگ آرد، و باقیماندهٔ روئیدگی. (منتهی الارب). گیاه که در آخر تابستان برگ آرد، و گویند بقایای گیاه و بقولات. (از اقرب الموارد). ||زمینی که پس از خورده شدن، گیاه در آن بروید. (از اقرب الموارد). ج، أدلاس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||مکر و فریب: ما لی دلس؛ نیست مرا مکر و فریب. (منتهی الارب). دَلس. رجوع به دلس شود.

دلس. [دُ لَ] (ع اِ) جِ دُلسة. (ناظم الاطباء). رجوع به دلسة شود.

دلس. [دَ لِ] (اِخ) ده کوچکی است از

دهستان جراحی، بخش شادگان، شهرستان خرمشهر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دلس. [دِ لُ] (اِخ) (جزیرهٔ...) کوچکترین و مهمترین جزایر سیکلاد در گنگبار یونان است که معبد بزرگ آپولو در آنجا بود، و بنا بر روایات قدیمی آپولو و دیانا در آنجا بوجود آمده‌اند. (از تمدن قدیم فوستل دوکلانژ، ترجمهٔ نصرالله فلسفی).

دل‌ساده. [دِ دَ / دِ] (ص مرکب) ساده‌دل. دل‌صاف. بی‌کینه. (آنندراج).

دل‌ساده. [دِ لِ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) دل صاف. دل بی‌کینه:

یکی را چو سعدی دل ساده بود
که با ساده‌رویی درافتاده بود.

سعدی (از آنندراج).

دلساز. [دِ] (نف مرکب) دلسازنده. سازندهٔ دل. دلنواز و خاطرنواز. (ناظم الاطباء).

دلسازی. [دِ] (حامص مرکب) دلساز بودن. رجوع به دلساز شود. ||شوق. ||حمیت و غیرت. (ناظم الاطباء).

دل‌سبک. [دِ سَ بُ] (ص مرکب) سبکدل. آسوده. فارغ‌دل:

زآن کرم است سرگران جان و سر سبکتگین
زین سخن است دل سبک عنصر طبع عنصری.

خاقانی.

دل سبکی. [دِ سَ بُ] (حامص مرکب) سبکدلی. حالت و چگونگی سبکدل:

خاقانیا ز دل‌سبکی سرگران مباش
کو هر که زادهٔ سخن تست خصم تست.

خاقانی.

دل‌سپار. [دِ سِ] (نف مرکب) دلسپارنده. سپارندهٔ دل. که دل به معشوق سپارد:

من دل‌سپار و آن بت مه روی دلپذیر
کی جز به دلپذیر دهد دلسپار دل. سوزنی.

دل‌سپاری. [دِ سِ] (حامص مرکب) حالت دلسپار. دلسپردگی. دلدادگی:

گفتم که دلستانم نا گاه دل سپردم
بر طمع دلستانی ماندم به دلسپاری. فرخی.

رجوع به دلسپار شود.

دل سپردن. [دِ سِ پُ دَ] (مص مرکب) عاشق شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). دل دادن. فریفته شدن:

گفتم که دلستانم نا گاه دل سپردم
بر طمع دلستانی ماندم به دلسپاری.

فرخی.

من دل به تو سپردم تا شغل من بسیچی
زآن دل به تو سپردم تا حق من گزاری.

منوچهری.

گر زآنکه جرم کردم کاین دل بتو سپردم
خواهم که دل برفقت تو باز من سپاری.

منوچهری.

بهوش بودم از اول که دل به کس نسپارم
شمایل تو بدیدم نه صبر ماند و نه هوشم.

سعدی.

پایی که برنیاید روزی به سنگ عشقی
گوئیم جان ندارد تا دل نمی‌سپارد. سعدی.

— دل سپردن به دیو؛ فریب خوردن. از راه بدر شدن. وسوسه شدن:

لاجرم نسپرند راه خطا
لاجرم دل به دیو نسپارند. ناصرخسرو.

— دل سپردن به غم؛ غمگین شدن. قرین اندوه ساختن دل:

چنین گفت گر فور هندی بمرد
شما را به غم دل نباید سپرد. فردوسی.

— دل سپردن به گفت یا گفته یا گفتار کسی؛ باور کردن بدان. (یادداشت مرحوم دهخدا). پذیرفتن آن:

چنین گفت کای گرد بیدار دل
به گفت بهو خیره مسپار دل. اسدی.

چون سخنگو سخن بپایان برد
هرکسی دل بر آن سخن بسپرد.

نظامی (از آنندراج).

دلستان. [دِ سِ] (نف مرکب) دلستاننده. ستانندهٔ دل. دلربا. ربایندهٔ دل. (ناظم الاطباء). معشوق. دلبر. دلبند. زیبا. زیباروی:

از آن دلستانان یکی چنگ‌زن
دگر لاله‌رخ چون سهیل یمن. فردوسی.

نافرید ایزد ز خوبان جهان چون تو کسی
دلربا و دلفریب و دلنواز و دلستان.

منوچهری.

ز بد رسته بد شاه زابلستان
ز تدبیر آن دختر دلستان. اسدی.

پدر دان مرا شاه زابلستان
ندارد بجز من دگر دلستان. اسدی.

اردیبهشت روز است ای ماه دلستان.

مسعودسعد.

بهمن روز ای صنم دلستان. مسعودسعد.

ای ترک دلستان ز شبستان کیستی
خوش دلبری ندانم جانان کیستی. خاقانی.

ای راحت جانها به تو، آرام جان کیستی
دل در هوس جان می‌دهد، تو دلستان کیستی.

خاقانی.

مجلس بدو گلستان برافروز
دیده بدو دلستان برافروز. خاقانی.

او بلبل است ای دلستان طبعش چو شاخ گلستان
در مجلس شاه اخستان لعل و درش بار آمده.

خاقانی.

دل از آن دلستان به کس نرسد
بر از آن بوستان به کس نرسد.

خاقانی.

در وداع روزه گلگون می کشیده تا ز خاک
جرعه‌ای چون اشک و داغ دلستان انگیخته.

خاقانی.

آسمان پل بر سر آن خاکیان خواهد شکست
کآبروی اندر ره آن دلستان افشانده‌اند.

خاقانی.

جوبجو جور دلستان برگیر
دل جوجوشده ز جان برگیر. خاقانی.

عاشق آن نیست کو به بوی وصال
هستی خود به دلستان بخشد. خاقانی.

شبستانیست پردلستان و قصوری است پرحور. (از سندبادنامه).

به غمزه گرچه ترکی دلستانم
به بوسه دلنوازی نیز دانم. نظامی.

خبر دادند سالار جهان را
که چون فرهاد دید آن دلستان را. نظامی.

ملک فرمود تا هر دلستانی
فروگوید به نوبت داستانی. نظامی.

ملک چون کرد گوش این داستان را
هوس در دل فزود آن دلستان را. نظامی.

غرضی کز تو دلستان یابم
رایگانست اگر بجان یابم. نظامی.

دیلم کُلهیم دلستان بود
در جمله جهان ورا نشان بود. نظامی.

چو غالب شد هوای دلستانش
بپرسید از رقیبان داستانش. نظامی.

دگر ره راه صحرا برگرفتی
غم آن دلستان از سر گرفتی. نظامی.

چشمش همه روزه بوسه می‌داد
می‌کرد ز چشم دلستان یاد. نظامی.

چنان در دل نشاند آن دلستان را
که با جانش مسلسل کرد جان را. نظامی.

بگیرد سر زلف آن دلستان
ز خانه خرامد سوی گلستان. نظامی.

ملکزاده چون دید کان دلستان
به کار اجل گشت همداستان. نظامی.

کز غایت عشق دلستانی
شد شیفته نازنین جوانی. نظامی.

دل از جفای تو گفتم به دیگری بدهم
کسم به حسن تو ای دلستان نداد نشان.

سعدی.

نسیم صبح سلامم به دلستان برسان
پیام بلبل عاشق به گلستان برسان. سعدی.

نه دل دامن دلستان می‌کشد
که مهرش گریبان جان می‌کشد. سعدی.

دلداده را ملامت کردن چه سود دارد
می‌باید این نصیحت کردن به دلستانان.

سعدی.

کاش کآنان که عیب من جستند
رویت ای دلستان بدیدندی. سعدی.

ای کاروان آهسته ران کآرام جانم می‌رود
آن دل که با خود داشتم با دلستانم می‌رود.

سعدی.

در بهای بوسه‌ای جانی طلب
می‌کنند این دلستانان الغیاث. حافظ.

با هیچ کس نشانی زآن دلستان ندیدم

یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد. حافظ.
دلم خزانهٔ اسرار بود و دست قضا
درش ببست و کلیدش به دلستانی داد.
حافظ.
چو مرکب فدای بت دلستان شد
مراگفت دلبر که طال المعاتب. حسن متکلم.
||دلکش. (آنندراج). مطلوب. زیبا. جالب. جذاب. قشنگ:
به فرخ‌ترین روز بنشست شاه
در این خانهٔ خرم دلستان. فرخی.
فرخنده باد بر ملک این روزگار عید
وین فصل فرخجسته و نوروز دلستان.
فرخی.
رخت پیش بد چون یکی گلستان
در آن گلستان هر گلی دلستان. اسدی.
تا شد چو روی و قامت زهاد برگ و شاخ
قمری نزد ز بیم نواهای دلستان. مسعودسعد.
وین چنین روی دلستان که تراست
خود قیامت بود که بنمایی. سعدی.
تو کافردل نمی‌بندی نقاب زلف و می‌ترسم
که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو.
حافظ.
بزمگاهی دلستان چون قصر فردوس برین.
حافظ.

دلستان. [دِ لِ] (اِ مرکب) محل جذب و استقرار و تجمع دلها. جایگاه و قرارگاه دلهای عاشقان و دلدادگان. رجوع به دلکده شود:
خاک مشک از روی گندم‌گون خاتون عرب
عاشقان را آرزوبخش و دلستان آمده.
خاقانی.
سروی ز بستان ارم شمع شبستان حرم
رویش گلستان عجم کویش دلستان دیده‌ام.
خاقانی.

دل ستاندن. [دِ سِ دَ] (مص مرکب) دلبری کردن. دل ربودن:
دگر می گسارد به آواز نرم
همی دل ستاند به گفتار گرم. فردوسی.
گفتم که دل ستانم ناگاه دل سپردم
بر طمع دلستانی ماندم به دلسپاری. فرخی.
رجوع به دلستان و دلستانی شود.

دلستانی. [دِ سِ] (حامص مرکب) کار دلستان. حالت دلستان. چگونگی دلستان. دلبری. دلکشی. زیبایی. جذابیت:
با این همه ناز و دلستانی
خون شد جگرش ز مهربانی. نظامی.
خون هزار وامق خوردی به دلفریبی
دست از هزار عذرا بردی به دلستانی.
سعدی.
— دلستانی کردن؛ دلبری کردن:
من بر آن بودم که ندهم دل به کس
سرو بالا دلستانی می‌کند. سعدی.
||دل بردن:
گفتم که دل ستانم ناگاه دل سپردم
بر طمع دلستانی ماندم به دلسپاری. فرخی.

دل‌سخت. [دِ سَ] (ص مرکب) سخت‌دل. قاسی. قسی. دلسنگ:
آن سست‌وفا که یار دل‌سخت منست
شمع دگران و آتش بخت منست. سعدی.
جبّار؛ دلسخت بی‌رحم. (منتهی الارب).

دلسرد. [دِ سَ] (ص مرکب) سرددل. بی‌شوق. بی‌رغبت. بی‌میل. (ناظم الاطباء):
بسکه دلسردم ز تار و پود هستی چون کتان
می‌تواند پرتو مهتاب سوزاندن مرا.
غنی (از آنندراج).
||مأیوس. ناامید.

دلسرد ساختن. [دِ سَ تَ] (مص مرکب) مأیوس و ناامید کردن:
از بزرگان دیدن دربان مرا دلسرد ساخت.
صائب.
||بی‌رغبت کردن. بی‌تمایل ساختن. شوق و ذوق را از بین بردن.

دلسرد شدن. [دِ سَ شُ دَ] (مص مرکب) ملول و ناخوش شدن. (از آنندراج). اشتیاق پیشین را بالتمام نداشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا). نومید شدن. دماغ سوخته شدن. (فرهنگ عوام):
سرد شد او را دل از کار جهان
بود کارش روز و شب زار و فغان.
اسیری لاهیجی (از آنندراج).

دل‌سرد کردن. [دِ سَ کَ دَ] (مص مرکب) دلسرد ساختن. رجوع به دلسرد و دلسرد ساختن شود.

دلسردی. [دِ سَ] (حامص مرکب) حالت دلسرد. دلسرد بودن. یأس. نومیدی. ناامیدی. آریغ. ||بی‌شوقی. بی‌رغبتی. افسردگی. رجوع به دلسرد شود.

دلسم. [دَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان خیر رودکنار، بخش مرکزی شهرستان نوشهر با ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دل‌سنگ. [دِ سَ] (ص مرکب) سنگدل. قسی. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به سنگدل شود.

دلسوختگی. [دِ تَ / تِ] (حامص مرکب) سوختگی دل. حالت و کیفیت دلسوخته. رجوع به دلسوخته و دل سوختن شود.

دل سوختن. [دِ تَ] (مص مرکب) اندوهناک شدن. غمگین شدن:
چو درویش بیند توانگر بناز
دلش بیش سوزد به داغ نیاز. سعدی.
||ترحم آوردن. رحم کردن. غمخواری کردن. مردمی نمودن. (از آنندراج). متأثر شدن برای دیگری در نتیجهٔ مشاهدهٔ ستمی یا ناملایمی که بر او وارد آید. (فرهنگ عوام). رحمت آوردن بر کسی:
خردمند را دل بر او بر بسوخت
بکردار آتش رخش برفروخت. فردوسی.
عدوی شاه مشرق را بسوزد هر زمانی دل
بسوزد آن دلی کآتش مر او را در میان باشد.
فرخی.
بر تو سید حسن دلم سوزد
که چو تو هیچ غمگسار نداشت.
مسعودسعد.
سوختنی شد تن بی‌حاصلم
سوزد از این غصه دلم بر دلم. نظامی.
بزیر بار تو سعدی چو خر به گل درماند
دلت نسوخت که بیچاره بار من دارد.
سعدی.
مبصر چو بر مرده ریزد گلش
نه بر وی که بر خود بسوزد دلش. سعدی.
تن ما شود نیز روزی چنان
که بر وی بسوزد دل دشمنان. سعدی.
یکم روز بر بنده‌ای دل بسوخت
که می‌گفت و فرماندهش میفروخت. سعدی.
بسوخت مجنون در عشق صورت لیلی
عجب که لیلی را دل نسوخت بر مجنون.
سعدی.
بر من دل انجمن بسوزد
گر درد فراق یار گویم. سعدی.
خورد کاروانی غم بار خویش
نسوزد دلش بر خر پشت‌ریش. سعدی.
هر آنکس که جور بزرگان نبرد
نسوزد دلش بر ضعیفان خرد. سعدی.
آشنائی نه غریب است که دلسوز من است
چو من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت.
حافظ.
دل تنگش کجا بر تشنهٔ دیدار می‌سوزد
سبک‌دستی که برمی‌آید از آینه مقصودش.
صائب (از آنندراج).
کی به جانهای گرفتار دلش خواهد سوخت
یوسف مصر اگر زحمت زندان نبرد.
صائب (از آنندراج).
بر شعلهٔ نگاه نکردیم جان سپند
دل سوخت بر تحمل ما اضطراب ما.
ظهوری (از آنندراج).
— امثال:
دل کسی به یتیم کسی نمی‌سوزد
کسی دریدگی جامه‌اش نمی‌دوزد.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).
||دل سوزانیدن. رنج بردن با خلوص و صفای نیت برای کسی یا چیزی. (یادداشت مرحوم دهخدا). دلسوزی کردن:
بسی رنج بردی و دل سوختی
هنرهای شاهانم آموختی. فردوسی.
||دل کسی را سوزانیدن. آزردن. رنج دادن. پر

از تأثر و اندوه کردن. ریش کردن دل: [illegible]
به خون برادر چه بندی کمر
چه سوزی دل پیرگشته پدر. فردوسی.
شکرلب جوانی نی آموختی
که دلها بر آتش چو نی سوختی. سعدی.
رجوع به این ترکیب ذیل سوختن شود.

دلسوخته. [دِ تَ / تِ] (نمف مرکب) سوخته‌دل. مهموم. مغموم. (ناظم الاطباء). اندوهناک. غمگین. پریشان‌خاطر. غمناک. (آنندراج). مظلوم. ستمکش. (ناظم الاطباء). ستمدیده. رنج‌دیده. مصیبت‌دیده. داغ‌دیده. داغدار. آزرده‌خاطر. آزرده‌دل. الم‌رسیده. مصیبت‌رسیده:
پس بگوئید ز من با پدر و مادر من
که چه دلسوخته و رنج‌هبائید همه. خاقانی.
خاقانی دلسوخته با جور تست آموخته
دل در عنا افروخته تن در عذاب انداخته.
خاقانی.
چون عاشق خویش را در آن بند
دلسوخته دید و آرزومند. نظامی.
گاهگاهی بگذر بر صف دلسوختگان
تا ثنائیت بگویند و دعایی بدمند. سعدی.
گر شمع نباشد شب دلسوختگان را
روشن کند این غرهٔ غرا که تو داری. سعدی.
خوش بود نالهٔ دلسوختگان از سر درد
خاصه دردی که به امید دوای تو بود.
سعدی.
سوز دل یعقوب ستمدیده ز من پرس
اندوه دل سوخته دلسوخته داند. سعدی.
صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد.
حافظ.
گرچه می‌گفت که زارت بکشم می‌دیدم
که نهانش نظری بر من دلسوخته بود. حافظ.
هردمش با من دلسوخته لطفی دگر است
این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد.
حافظ.

دل سوخته. [دِ لِ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) دل ستمدیده. دل غم دیده:
سوز دل یعقوب ستمدیده ز من پرس
اندوه دل سوخته دلسوخته داند. سعدی.
نفس آن روز برآرم به خوشی از ته دل
که دل سوخته در بزم تو مجمر گردد.
سلمان (از آنندراج).

دلسوز. [دِ] (نف مرکب) دل‌سوزنده. آنکه دلش بر حال دیگران بسوزد. (آنندراج). مشفق. مهربان. غمخوار. خیرخواه. خیراندیش. (ناظم الاطباء). تیماردار. مهربان. آنکه غم کسی خورد. آنکه غم تو خورد. مهربان. که غم زیان و مصیبت تو خورد:
کجانام او جندل راهبر
به هر کار دلسوز بر شاه بر. فردوسی.
به رنج دل پروردی امیرا نیک‌نامی را
چنان چون مادر دلسوز فرزند گرامی را.
فرخی.
عقیقین لبم پیروز گشته
جهان بر حال من دلسوز گشته.
(ویس و رامین).
دلسوز چند بود همی خواهی
خیره بر این خسیس تن ای مسکین.
ناصرخسرو.
راتبم گندمیست هر روزی
از یکی پارسای دلسوزی. سنائی.
دلسوز ما که آتش گویاست قند او
آتش که دید دانهٔ دلها سپند او. خاقانی.
سایبانست بر تو بخت سپید
آن سپیدی بخت دلسوز است. خاقانی.
بر تن ز سرشک جامهٔ عیدی
در ماتم دوستان دلسوز. خاقانی.
بودند بر او چو دایه دلسوز
تا رفت بر این یکی شبانروز. نظامی.
گفتا منم آن رفیق دلسوز
کز من شده روز او بدین روز. نظامی.
امیدم هست کز روی تو دلسوز
بروز آرم شبم را هم یکی روز. نظامی.
همان پندارم ای دلدار دلسوز
که افتادم ز شبدیز اولین روز. نظامی.
در آن حلقه که بود آن ماه دلسوز
چو مار حلقه می‌پیچید تا روز. نظامی.
آشنائی نه غریبیست که دلسوز منست
چو من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت.
حافظ.
- خواهر دلسوز؛ خواهر مهربان: خواهر دلسوز استخوان مرا با هفت گلاب شسته، من همی شدم یک بلبل پر.
- دلسوز شدن؛ غمخوار شدن. مهربان شدن:
چنان کن [illegible] هرکس که نزدیک اوست
به رادی شود با تو دلسوز و دوست. اسدی.
|| آنکه یا آنچه متألم سازد بسختی. سوزندهٔ دل. (یادداشت مرحوم دهخدا). سوزانندهٔ دل. تأثرانگیز. غم‌انگیز:
بدین تلخی که شیرینست امروز
نباشد هیچکس با رنج دلسوز. نظامی.
اما عشق دلفروز و مهر دلسوز از محمل دل فریاد می‌کرد که... (سندبادنامه ص ۱۸۱).
بر گور پدر نشسته تا روز
می‌خواند قصیده‌های دلسوز. نظامی.
می‌گفت سرودهای دلسوز
زآن روز مباد کس بدین روز. نظامی.
در دل خوش نالهٔ دلسوز هست
با شبه شب گهر روز هست. نظامی.
پس آنگه گفت کاین آواز دلسوز
چه آواز است رازش در من آموز. نظامی.
از او دیدم هزار آزرم دلسوز
که نشنیدم پیامی از تو یک روز. نظامی.
درچکانیدی قلم بر نامهٔ دلسوز من
ور امید صلح باری در جوابت دیدمی.
سعدی.
دوست می‌دارم من این نالیدن دلسوز را
تا به هر نوعی که باشد بگذرانم روز را.
سعدی.
غزلیات عراقیست سرود حافظ
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد.
حافظ.
|| معشوق و دل‌سوزنده:
که برگشت و تاریک شد روز من
ازین سه دل‌افروز دلسوز من. فردوسی.
همی تا هجر آن دلسوز بینم
نه درمان یابم و نه روز بینم.
(ویس و رامین).
|| دل‌سوخته. (یادداشت مرحوم دهخدا):
ای عاشق دلسوز ز کام خود دور
می‌نال و همی چاو که معذوری معذور.
؟ (از فرهنگ اسدی).
یکی ساعت من دلسوز را باش
اگر روزی بدی امروز را باش. نظامی.
نالیدن عاشقان دلسوز
ناپخته مجاز می‌شمارد. سعدی.
|| (اِ مرکب) غم. رنج. درد: تنها باشید تا رسوائی یکدیگر را نبینید و دلسوز یکدگر را نچشید. (کتاب المعارف). || قسمی از اقسام هفتگانهٔ لاله. (آنندراج) (انجمن آرا):
چه خوری خون چو لالهٔ دلسوز
خوش‌نظر باش و بوستان‌افروز.
خواجوی کرمانی (از آنندراج).

دلسوزان. [دِ] (اِخ) دهی از دهستان ززو ماهرو، بخش الیگودرز، شهرستان بروجرد با ۱۵۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دلسوزگی. [دِ زَ / زِ] (حامص مرکب) دلسوزی. تأسف. ترحم. شفقت:
کز ایدر به ایران شوی با سپاه
به دلسوزگی با تو آیم به راه. فردوسی.
که او داشتی تخت و گنج و سرای
شگفتی به دلسوزگی کدخدای. فردوسی.
به دلسوزگی بیژن گیو را
وگرنه دلاور یکی نیو را. فردوسی.
بدو گفت شاهی و ما بنده‌ایم
به دلسوزگی با تو گوینده‌ایم. فردوسی.
مرا بویهٔ پور گم‌بوده خاست
به دلسوزگی جان همی رفت خواست.
فردوسی.

دل‌سوزه. [دِ زَ / زِ] (نف مرکب) دل‌سوزنده. سوزندهٔ دل. آنکه دلش بر حال دیگران بسوزد. مشفق. مهربان:

اگر کرامت و دلسوزیی کنی، ...
که باد عالمت از دوستان دلسوزه. انوری.
مجمرآسا سزد ار پای کشد در دامن
زآنکه دلسوزهٔ خلق است دل چون مجمر.
کمال اسماعیل (از آنندراج).
||امری یا حادثه‌ای که مایهٔ غمی سخت گردد. (یادداشت مرحوم دهخدا). حسرت‌خوری. جان‌گدازی. (فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی):
هست هر جسمی چو کاسه و کوزه‌ای
اندرو هم قوت و هم دلسوزه‌ای. مولوی.
||دل‌بسته. شیفته. (یادداشت مرحوم دهخدا):
ای عاشق دلسوزه بدین جای سپنجی
همچون صنمی چینی بر صورت فرخار.
رودکی (از صحاح الفرس).
||تیمارخوار. تیماردار. (یادداشت مرحوم دهخدا). دوست مشفق و دلسوز مانند مادر:
تا تیغ جهانسوز تو برخاست به کوشش
دلسوزهٔ بدخواه تو بنشست به ماتم. عنصری.
||(امص مرکب) دلسوزش. سوز دل. سوختن دل (از حسد و غیره).

دلسوزی. [دِ] (حامص مرکب) حالت دلسوز. صفت دلسوز. صفت یا فعل آنکه غم کسی خورد. (یادداشت مرحوم دهخدا). شفقت و مهربانی. (آنندراج). غمخواری. (ناظم الاطباء): شرارت و زعارت در طبع وی [بوسهل] مؤکد شده و لاتبدیل لخلق الله و با آن شرارت دلسوزی نداشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۵). آن منکرات را هیچ غمخواری و دلسوزی نبوده و نیست. (عتبة الکتبة).
کرده از عدل او به دلسوزی
گرگ با جان میش خوش‌پوزی. سنائی.
چون صبح درآمد به جهان‌افروزی
معشوقه بگاه رفتن از دلسوزی
می‌گفت دگر که با من غم‌روزی
صبحا چو شفق چون شفقت ناموزی. انوری.
مبین تابش مجلس‌افروزیم
تبش بین و سیلاب دلسوزیم. سعدی.
||همدردی. تسلی دهی.
— دلسوزی کردن؛ ابراز محبت و همدردی کردن. (فرهنگ عوام).
||تأثر. غم.

دل‌سیاه. [دِ] (ص مرکب) سیاه‌دل. دل‌سیه. قسی‌القلب. ||بدقلب. بدخواه. بداندیش:
دادگرا فلک ترا جرعه‌کش پیاله باد
دشمن دل‌سیاه تو غرقه به خون چو لاله باد.
حافظ.

دل‌سیاهی. [دِ] (حامص مرکب) دل‌سیاه بودن. سیاه‌دلی. تیره‌دلی:
دلسیاهی دهند و رخ‌زردی
بهل این سرخ و سبز ا گرمردی. اوحدی.

دل‌سیه. [دِ یَ] (ص مرکب) دل‌سیاه. سیه‌دل. سیاه‌دل. بددل. بدخواه. که دل از شفقت و مهربانی تهی دارد:
غلام همت دردی‌کشان یکرنگم
نه آن گروه که ازرق‌لباس و دل‌سیهند.
حافظ.
دیده‌ام آن چشم دل‌سیه که تو داری
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد. حافظ.
دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان
چرا که شیوهٔ آن ترک دل‌سیه دانست. حافظ.

دلشاد. [دِ] (ص مرکب) شاددل. خوشحال. شادمان. بانشاط. مسرور. خرم. شاد. با انبساط خاطر. گشاده‌خاطر:
مرا گفت بگیر این و بزی خرم و دلشاد
اگر تنت خراب است بدین می‌کنش آباد.
کسائی.
به جامه بپوشید و آمد دوان
پرامید دلشاد و روشن‌روان. فردوسی.
ندیدم کسی را که دلشاد بود
توانگر بد ار بومش آباد بود. فردوسی.
سپهر بلند از تو دلشاد باد
جهانی به داد تو آباد باد. فردوسی.
بر گذشته همه جهان غمگین
وز نشسته همه جهان دلشاد[1].
فضل‌بن عباس ربنجنی.
دل به تو دادم و دعوی کند اندر دل من
خواجهٔ سید ابوبکر که دلشاد زیاد. فرخی.
ای سرای تو نعیم دگر و زائر تو
سال و مه بی‌غم و دلشاد نشسته به نعیم.
فرخی.
دلشاد همی باش و می لعل همی خواه
از دست بتی ماه‌رخ و لعل چوگلنار. فرخی.
پاینده باد خواجه و دلشاد و تندرست
بر کام دل مظفر و منصور و کامکار. فرخی.
دلشاد باش و کامروا باش و شاد باش
با چشم همچو نرگس و با زلف عنبری.
فرخی.
دلشاد زی و کامروا باش و ظفر یاب
بر کام و هوای دل و بر دشمن غدّار. فرخی.
چنین تا دو پاس از شب اندرگذشت
ببودند دلشاد و خرم به دشت. اسدی.
براندند دلشاد سه روز باز
چهارم رسیدند جائی فراز. اسدی.
ببودند یک هفته دلشاد، خوار
به بازی و چوگان و بزم و شکار. اسدی.
چو از داد پرداختی راد باش
وزین هردو پیوسته دلشاد باش. اسدی.
به شا گردیش هر که دلشاد بود
دل و دانش و دینش آباد بود. اسدی.
ببودند یک هفته دلشاد و مست
که ناسود یک ساعت از جام دست. اسدی.
گشت آن زمان که حکمش موجود شد جهان
دلشاد و هیچ شادی تا آن زمان نداشت.
مسعودسعد.
زردی زر شادی دلهاست من دلشاد از آنک
سکهٔ رخ را ز زر شادی‌رسان آورده‌ام.
خاقانی.
دلشاد باش و خرم و خوش‌عیش و خوش‌طرب
بنده‌نواز باش و حق‌اندیش و حق‌گزار. سوزنی.
دعا کرد زاهد که دلشاد باش. نظامی.
هر کرا او مقبل و آزاد خواند
او عزیز و خرم و دلشاد ماند. مولوی.
فاش می‌گویم و از گفتهٔ خود دلشادم
بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم. حافظ.
— دلشاد شدن؛ شادمان گشتن:
ز هرمز چو پیروز دلشاد شد
روانش ز اندیشه آزاد شد. فردوسی.
شدم دلشاد روزی با دل‌افروز
از آن روز اوفتادستم بدین روز. نظامی.
— دلشاد کردن؛ خوشحال کردن. شادمان کردن:
آن دل‌ازجارفته را دلشاد کرد
خاطر ویرانش را آباد کرد. مولوی.
روزی گفتی شبی کنم دلشادت
وز بند غمان خود کنم آزادت. سعدی.
— دلشاد گردیدن؛ دلشاد گشتن. خوشحال شدن. شادمان گشتن:
بدین اندیشه چون دلشاد گردی
ز بند تاج و تخت آزاد گردی. نظامی.
— دلشاد گشتن؛ شادمان شدن. خوشحال گشتن:
دریغا که بدخواه دلشاد گشت
دریغا که رنجم همه باد گشت. فردوسی.
دریغا که بدخواه دلشاد گشت
دریغا که رنجت همه باد گشت. اسدی.
بدین گفتار تو دلشاد گشتم
ز بند غصه‌ها آزاد گشتم. نظامی.
||(امرکب) نشاط. خوشحالی. ||همت. بخشش. عطا. (برهان) (آنندراج). ||(اِ) از اسماء ایرانی است:
همایون و سمن‌ترک و پریزاد
ختن‌خاتون و گوهرملک و دلشاد. نظامی.

دلشاد. [دِ] (اِخ) (سلطان...) دختر سلطان اویس‌بن شیخ حسن جلایر، که شاه محمود او را خواسته بود ولی بدو نرسید. و در سال ۷۷۵ هـ.ق. به ازدواج سلطان زین‌العابدین پسر سلطان حسین درآمد، و برای او پسری بزایید

---

۱ - متن از تاریخ بیهقی است و در لباب الالباب ج۲ صص ۹ - ۱۰ چنین آمده است:
زان گذشته زمانیان غمگین
زین نشسته جهانیان دلشاد
و فرخی این بیت را تضمین کرده است. رجوع به دیوان فرخی چ دبیرسیاقی ص ۴۱ شود.

که همان سلطان معتصم‌بن سلطان زین‌العابدین باشد. (از تاریخ عصر حافظ ص ۲۵۶ و ۳۰۰).

دلشادخاتون. [دِ] (اِخ) یکی از چهار دختر دمشق‌خواجه پسر امیرچوپان، و از خواتین مهم سلسلهٔ جلایری یا ایلکانیان بود. وی ابتدا به ازدواج سلطان ابوسعید درآمد و از او دختری بزاید که در طفولیت بمرد. و پس از مرگ ابوسعید، همسر امیر شیخ حسن بزرگ ایلخانی شد، و از او دو پسر یافت که اولی سلطان اویس ایلکانی است که از سال ۷۵۷ تا ۷۷۶ هـ.ق. در بغداد سلطنت کرد. دلشادخاتون از حامیان معروف شعر و ادب و علوم بود و سلمان ساوجی مادح وی بشمار می‌آمد. (تاریخ عصر حافظ) (از سعدی تا جامی). رجوع به تاریخ مغول عباس اقبال شود.

دلشدگان. [دِ شُ دَ / دِ] (نمف مرکب) ج دلشده. مردم پریشان و مضطرب: بر کران آب فرود آمدیم بی‌ترتیب چون دلشدگان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۳۴). ||عاشقان. شیفتگان:

از اشک دلشدگان گوهرنثار زمین
وز آه سوختگان عنبربخار هوا. خاقانی.
آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد
باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد. حافظ.
دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد
یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد. حافظ.
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات
با دلشدگان[1] هرکه در افتاد برافتاد.
خواجهٔ شیراز (از آنندراج).

رجوع به دلشده شود.

دلشدگی. [دِ شُ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت و کیفیت دلشده. غمزدگی. پریشانی و اضطراب. ||عاشقی. عشق:

مردمان گویند این دلشدگی چیست بر او
این قضائی است بر این سر که ندانم چه قضاست.
فرخی.
در دلشدگی قرار می‌دار
صبری بستم بکار می‌دار. نظامی.
غم داد دل از کنارشان برد
وز دلشدگی قرارشان برد. نظامی.

||دیوانگی. جنون. (ناظم الاطباء). خُلفَة. تَعَتُّه. عَتاهة. عته. [عَ / عُ] . (منتهی الارب). معتوهی. ||حماقت. نادانی. (ناظم الاطباء).

دلشده. [دِ شُ دَ / دِ] (نمف مرکب) عاشق. شیفته. گرفتار به عشق. عاشق صادق. (آنندراج):

سوی خانه شد دختر دلشده
رخان معصفر به خون آژده. فردوسی.
به یزدان گرفتند هردو پناه
هم آن دلشده ماه و هم پیشگاه. فردوسی.
مردمان گویند این دلشدهٔ کیست برو
که ز من دل شده این انده و اندیشه مراست.
فرخی.
زلیخا بر او همچنان دلشده
دلش ز آتش عشق آتشکده.
(یوسف و زلیخا).
اندر پدر همی نگر و دلشده مباش
بر زلف عنبرین و رخان چو ارغوان.
ناصرخسرو.
بخورد صبر مرا انتظار وعدهٔ وصل
که صبر دلشده پنبه است و انتظار آتش.
ادیب صابر.
از شرم بمیرم ار بپرسی فردا
کان دلشده زنده هست گویند که هست.
انوری.
گفتا که به پیش او نه نیکوست
کاین دلشده مغز باشد او پوست. نظامی.
دیدش نه چنانکه دیده می‌خواست
کان دلشده را ز جای برخاست. نظامی.
و آن لعبت خوبروی زیبا
زآن دلشده بود ناشکیبا. نظامی.
وآن دلشده چون در او نظر کرد
گفتا ز کجایی ای جوانمرد. نظامی.
چندان بگذشت از آن بلندی
کان دلشده یافت هوشمندی. نظامی.
همه دانند که سودازدهٔ دلشده را
چاره صبر است ولیکن چه کند قادر نیست.
سعدی.
ای مطرب از آن حریف پیغامی ده
وین دلشده را به عشوه آرامی ده. سعدی.
دلشدهٔ پای‌بند گردن جان در کمند
زهرهٔ گفتار نه کاین چه سبب و آن چراست.
سعدی.
بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم
که من دلشده این ره نه بخود می‌پویم.
حافظ.

||مضطرب. پریشان. غمزده. مدهوش:

پراندیشه شد سوی آتشکده
چنان چون بود مردم دلشده. فردوسی.

خوارزمشاه چون دلشده‌ای می‌باشد و بنده چند دفعه نزدیک او رفت تا آرام‌گونه یافت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۸). سِلِنطاع؛ دل شده در سخن خود. (منتهی الارب). ||بی‌عقل و دیوانه. (ناظم الاطباء). مسلوس. (دهار). معتوه. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). مخبول. مسوس. (السامی). تباه‌خرد: اسپ در تک افکندم چون مدهوشی و دلشده‌ای... (تاریخ بیهقی ص ۱۷۳).

دل شستن. [دِ شُ تَ] (مص مرکب) شستن دل. دست کشیدن. صرف نظر کردن. چشم پوشیدن:

ای که گفتی دل بشوی از مهر یار سنگدل
من دل ازمهرش نمی‌شویم تو دست از من بشوی.
سعدی.

دل‌شکاف. [دِ شِ] (نف مرکب) شکافندهٔ دل:

درکن ز آهنگ رزم خصم ز میدان
درگذران تیر دل‌شکاف ز سندان. منوچهری.

– خنجر دل‌شکاف؛ تیز. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دل‌شکر. [دِ شِ کَ] (نف مرکب) دل‌شکرنده. شکرندهٔ دل. شکنندهٔ‌دل. شکافندهٔ دل:

نیست آگاه که چاه زنخ و حلقهٔ زلف
دلبر و دل‌شکن و دل‌شکر و دل‌گسل است.
فرخی.
ترا به میمنه و میسره روان گردد
دو خیل دل‌شکر جان‌شکار از آتش و آب.
مسعودسعد.
ای خواب من ربوده ز یاقوت پرشکر
وی تاب من فزوده ز هاروت دل‌شکر.
عبدالواسع جبلی.

دل‌شکستگی. [دِ شِ کَ تَ / تِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی دل‌شکسته. دل‌شکسته بودن. شکسته‌دل بودن. رنجیده و آزرده‌دل بودن:

با همه دل‌شکستگی روی به آسمان کنم
آه که قبلهٔ دگر نیست ورای آسمان. خاقانی.

از خوف شماتت اعداء و احتراز از دل‌شکستگی لشکر این خبر پنهان می‌داشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). این حرکت باعث تقویت فوج ابراهیم‌خان و دل‌شکستگی قوشون امیرخان گردید. (مجمل التواریخ گلستانه ص۲۵).

– با دل‌شکستگی؛ با آزردگی. با ناامیدی.

دل شکستن. [دِ شِ کَ تَ] (مص مرکب) رنجاندن. آزرده کردن. با ستمی یا سخنی یا عمل زشتی قلب کسی را متأثر و رنجیده ساختن. (فرهنگ عوام). تعبی را برای کسی سبب شدن:

سگالید هر کار وزآن‌پس کنید
دل مردم کم‌سخن مشکنید. فردوسی.
شکستی کزو خون به خارا رسید
هم از دل‌شکستن به دارا رسید. نظامی.
دلم شکستی و رفتی خلاف شرط مروت
به احتیاط رو اکنون که آبگینه شکستی.
سعدی.
من چرا دل به تو دادم که دلم می‌شکنی
یا چه کردم که نگه باز به من می‌نکنی.
سعدی.
گربه جراحت و الم دل بشکستیم چه غم

---

۱ – ن‌ل: با دردکشان؛ که درین صورت شاهد نیست.

می‌شنوم که دمبدم پیش دل شکسته‌ای :
سعدی.
مشکن دلم که حقهٔ راز نهان تست
ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد. سعدی.
تاتوانی دلی بدست آور
دل شکستن هنر نمی‌باشد.
؟ (از امثال وحکم دهخدا).
||ترسانیدن. بوحشت انداختن. سبب اضطراب و دلهره گشتن. (از فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی):
زغزغ دندان او دل می‌شکست
جان شیران سیه می‌شد ز دست. مولوی.
||از امیدی مأیوس کردن. ناامید کردن. مأیوس کردن.

دل‌شکسته. [دِ شِ کَ تَ / تِ] (ن مف مرکب) آزرده‌دل. شکسته‌دل. شکسته‌خاطر. محزون. غمناک. (آنندراج). ملول. (ناظم الاطباء). مکسورالقلب. منکسرالقلب. رنجیده. آزرده. عمید. معمود. (یادداشت مرحوم دهخدا):
سپه دل‌شکسته پر از درد شاه
خروشان و جوشان همه رزم‌خواه. فردوسی.
ای از تو یافته دل و فربی شده
فرهنگ دل‌شکسته و جود نزار. فرخی.
استادم بونصر رحمةالله علیه به هرات چون دلشکسته‌ای می‌بود... امیر [مسعود] به چند نوبت او را دلگرم کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۹). افشین برخاست دل‌شکسته و بدست و پای مرده برفت. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۴). سخت دل‌شکسته بود و همگان وی را دل خوش می‌کردند. (تاریخ بیهقی ص ۵۵۴).
حیران و دل‌شکسته چنین امروز
از رنج و از تفکر دوشینم. ناصرخسرو.
عمری است کز تو دورم و زآن دل‌شکسته‌ام
نی از توام سلام و نه از دل خبر رسید.
خاقانی.
خاقانی دل‌شکسته‌ام لیک
دل بهر خلاص جان شکستم. خاقانی.
هرکجا دل‌شکسته‌ای بینند
کارشان جز شکسته‌بندی نیست. خاقانی.
او زلف را برغمم دایم شکسته دارد
من دل‌شکسته زآنم کاندر شکست اویم.
خاقانی.
خاقانی دل‌شکسته‌ام باش
تا عمر چه بردهد هنوزم. خاقانی.
مجنون غریب دل‌شکسته
دریای ز جوش نانشسته. نظامی.
آن پرده‌نشین روی‌بسته
هست از قبل تو دل‌شکسته. نظامی.
مجروحم و پیر و دلشکسته
دور از تو به روز بد نشسته. نظامی.
وز آنجا دل‌شکسته تا به ایوان
برفتند آن دل‌افروزان خرامان. نظامی.
دری دید آهنین در سنگ بسته
ز حیرت ماند بر در دل‌شکسته. نظامی.
تو در سنگی چو گوهر پای‌بسته
من از سنگی چو گوهر دل‌شکسته. نظامی.
توبهٔ ما درست نیست هنوز
ز من دل‌شکسته دست مدار. عطار.
این پنج روز مهلت دنیا بهوش باش
تا دل‌شکسته‌ای نکند بر تو دل گران. سعدی.
– دل‌شکسته شدن؛ محزون شدن. ناامید شدن:
ز کار شما دل شکسته شدند
برین خستگی نیز خسته شدند. فردوسی.
سپه سربسر دل‌شکسته شدند
همه یک ز دیگر گسسته شدند. فردوسی.
همه رومیان دل‌شکسته شدند
به دل پاک بی‌جنگ خسته شدند. فردوسی.
همه هندوان دل‌شکسته شدند
به جان و دل از بیم خسته شدند. اسدی.
از این سبب لشکر دل‌شکسته شدند و ترکان دست بردند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۴۴). گناه او را بود که بر سر کوه برد تا لشکر دل‌شکسته شدند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۴۵).
بدان زیان نشود دل‌شکسته ازپی آنک
که‌سود خویش سراسر در آن زیان بیند.
سوزنی.
– دل‌شکسته کردن؛ غمگین کردن:
سپه را همه دل‌شکسته کنی
به گفتار بی‌جنگ خسته کنی. فردوسی.
– دل‌شکسته گردیدن؛ نومید گردیدن: دشمنان و مفسدان غمگین و دل‌شکسته گردند. (تاریخ بیهقی ص ۲۱).
||محروم. نومید. بیچاره. (ناظم الاطباء).
||مسکین:
ای پسر هیچ دل‌شکسته مباش
کاندرین خانه نیز احرارند. ناصرخسرو.

دل شکسته. [دِ لِ شِ کَ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) دل آزرده و محزون.
– امثال:
دست شکسته بکار میرود دل شکسته بکار نمی‌رود. (امثال و حکم).
از دل شکسته تدبیر درست نیاید. (امثال و حکم).

دل شکفته. [دِ شِ کُ تَ / تِ] (ن مف مرکب) دلشکفته. شکفته‌دل. شکفته‌خاطر. شادمان. (آنندراج). دلباز. خوشحال. مسرور. (ناظم الاطباء).

دل‌شکن. [دِ شِ کَ] (نف مرکب) دلشکن. دل‌شکننده. شکنندهٔ دل. هر چیز که حزن و اندوه آورد. (ناظم الاطباء):
یکی کار پیش آمدم دل‌شکن
که‌نتوان ستودنش[1] بر انجمن. فردوسی.
ز طومار آن نامهٔ دل‌شکن
چو طومار پیچید بر خویشتن. نظامی.
زین واقعه چرخ دل‌شکن را
هم خسته‌دل و فکار بینید. نظامی.
||آنکه دل دیگران شکند. آنکه عاشق یا زیردستان را به گفتار یا کردار رنجاند. قلب‌شکن:
نیست آگاه‌که چاه زنخ و حلقهٔ زلف
دلبر و دل‌شکن و دل‌شکر و دل‌گسل است.
فرخی.
همیشه دل به دست از بهر یار دل‌شکن دارم
ندارد در جهان کس این دل و دستی که من دارم.
غنی (از آنندراج).

دل‌شورا. [دِ] (اِ مرکب) در لهجهٔ اهل خراسان، تهوع. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||شوریدن دل. دلشوره. رجوع به دلشوره شود.

دلشوره. [دِ رَ / رِ] (اِ مرکب) اضطراب. تشویش.

دل‌شیفتگان. [دِ تَ / تِ] (اِ مرکب) جِ دل‌شیفته. عاشقان:
دل‌شیفتگان را نتوان بست به زنجیر
الا به دل‌آرایی وشیرینی گفتار.
قطران (دیوان ص ۱۱۴).

دل‌شیفته. [دِ تَ / تِ] (ص مرکب) عاشق. شیدا:
به نصیحتگر دل‌شیفته می‌باید گفت
برو ای خواجه که این درد به درمان نرود.
سعدی.

دلص. [دَ لَ] (ع مص) کهن‌سال و دندان ریخته گردیدن‌ناقه. (منتهی الارب). ||الفزیدن. (ازناظم الاطباء).

دلص. [دَ لَ] (ع اِمص) نرمی و تابانی. ||روئیدگی پشم نو در خر. ||سقوط دندانهای ناقه از پیری. (ناظم الاطباء).

دلص. [دَ لِ] (ع ص) هموار. أرض دلص؛ زمین هموار و مستوی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مرد بسیار لغزنده. (منتهی الارب). ||نرم و تابان. (از اقرب الموارد). ||ناقهٔ افتاده‌پشم. (منتهی الارب). ج، دِلاص. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

دلص. [دُ] (ع ص) جِ أدلص. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به ادلص شود. ||جِ دَلصاء. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به دلصاء شود.

دلص. [دُ لُ] (ع اِ) جِ دَلیص. (اقرب الموارد). رجوع به دلیص شود.

دلصاء. [دَ] (ع ص) مؤنث أدلص. (اقرب الموارد). زن لغزنده. (از منتهی الارب) (از

۱ - ن ل: نمودنش.

اقـرب المـوارد). ||مـاده‌شتر کـهن‌سال دندان‌ریخته. (منتهی الارب). ماده‌شتر که از سالخوردگی دندان او ریخته باشد. (از ذیل اقرب الموارد) (از لسان). ج، دُلُص. (اقرب الموارد).

دلصة. [دَ لِ صَ] (ع ص) مـؤنث دَلِص. ||أرض دلصة؛ زمین هموار و مستوی. ||ماده‌شتر افتاده‌پشم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دل‌ضعفه. [دِ ضَ فَ / فِ] (اِ مرکب) در تداول، ضعف دل از گرسنگی یا از مشاهدهٔ منظرهٔ غم‌انگیز و حزن‌آور. رجوع به دل‌غشه شود.

— دل‌ضعفه داشتن؛ همیشه گرسنگی حس کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— دل‌ضعفه گرفتن؛ سخت متأثر و اندوهگین شدن از دیدن مجروحی یا نوحه گری برمرگ عزیزی.

دلطا. [دِ] (اِ) دلتا، آنچنانکه ابن الندیم نوشته است. دال یونانی. رجوع به دلتا شود.

دل‌طپش. [دِ طَ پِ] (اِ مرکب) دل‌تپش. طپش قلب. ضربان قلب. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به دل‌تپش شود.

دلظ. [دَ] (ع مص) زدن کسی را یا سپوختن در سینهٔ وی. (از منتهی الارب). هول دادن کسی را بر سینه. (از اقرب الموارد). ||بشتاب رفتن. (از منتهی الارب). با سرعت گذشتن. (از اقرب الموارد). ||جاری شدن آب بصورت نهر از آبراهه. (از اقرب الموارد).

دلظ. [دِ لَ ظْ ظ] (ع ص) کسی که به جبر و شدت چیزی را بکشد و براند. (ناظم الاطباء). کسی که بسختی براند. (از اقرب الموارد). مِدلَظ. رجوع به مدلظ شود.

دلظم. [دَ ظَ / دِ ظِ / دِ لَ / دِ ظَمم] (ع ص) شتر مادهٔ کلان‌سال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دلظم. [دِ لَ][1] (ع ص) شتر توانا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مرد درشت. (منتهی الارب). مرد سخت و شدید. (از اقرب الموارد). ||شتر مادهٔ کلان‌سال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دلظی. [دَ ظا] (ع ص) رجل دلظی و بلزی؛ شخص ستبر و قوی‌هیکل و چهارشانه. (از ذیل اقرب الموارد) (از لسان).

دلظی. [دِلَ ظا] (ع ص) کسی که می‌گریزی از وی و به جنگ وی ایستادن نتوانی، مذکر و مؤنث در آن یکسان است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دلع. [دَ] (ع مص) بیرون کردن زبان را از دهن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زبان از دهن بیرون کردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||بیرون آمدن زبان از دهن از خستگی یا تشنگی (متعدی و لازم است). (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زبان از دهن بیرون آمدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

دلع. [دُ لَ] (ع اِ) نوعی خارپشت بزرگ. (منتهی الارب).

دلعاث. [دِ] (ع ص) شتر توانای پرگوشت رام. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دلعث. رجوع به دلعث شود.

دلعاس. [دِ] (ع ص) جمل دلعاس؛ شتر رام. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ناقهٔ دلعاس؛ ناقهٔ دفزک و فروهشته گوشت.(منتهی الارب). ناقهٔ ستبر و سست‌گوشت. (از اقرب الموارد). دلاعس. دلعس. رجوع به دلاعس و دلعس شود.

دلعب. [دِ لَ] (ع ص) شتر دفزک و فربه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دلعث. [دَ عَ / دِ عَ / دِ لَ] (ع ص) شتر توانای پرگوشت رام. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دلعاث. رجوع به دلعاث شود.

دلعثی. [دَ لَ ثا] (ع ص) سطبر. (منتهی الارب). ضخم. (اقرب الموارد). دلعوث. رجوع به دلعوث شود.

دلعس. [دَ عَ / دِ عَ] (ع ص) شتر مادهٔ دفزک سست فروهشته گوشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دِلعاس. رجوع به دلعاس شود.

دلعس. [دِع] (ع ص) جمل دلعس؛ شتر رام و ذلول. (از ذیل اقرب الموارد) (از تاج). دلعوس. رجوع به دلعوس شود.

دلعک. [دَ عَ] (ع ص) ناقهٔ درشت فروهشته‌اندام. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دلعماظ. [دِ لِ][2] (ع ص) مرد آزمند و غیبت‌گوی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس).

دلعوث. [دِ عَ] (ع ص) سطبر. (منتهی الارب). ضخم. (اقرب الموارد). دلعثی. رجوع به دلعثی شود.

دلعوس. [دِ عَ][3] (ع ص) زن دلیر خودرای نافرمان. (منتهی الارب). زنی که بر کار خود دلیر و باجرأت باشد و بر اهل خود عاصی. (از اقرب الموارد). ||شتر مادهٔ دلیر درشت خوگر سیر اول شب. (منتهی الارب). ||ناقهٔ کهن‌سال توانا و دفزک فروهشته گوشت سست. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||جمل دلعس؛ شتر ذلول و رام. (از ذیل اقرب الموارد) (از تاج). دلعس. رجوع به دلعس شود.

دلعة. [دُ عَ] (ع اِ) رگی است در فرج. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج). ||فنج ماده. (منتهی الارب). قرن و عفلة و فتق زن. (از ذیل اقرب الموارد) (از تاج).[4] ||رگی است سبز در ماده شتر بالای بظر در مجرای بول. (از اقرب الموارد) (از تاج).

دلعیس. [دِ] (ع ص) شتر مادهٔ دفزک سست فروهشته گوشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دلعاس. دلعس. رجوع به دلعاس و دلعس شود.

دلغاطان. [دَ] (اِخ) دهی است به مرو و نسبت بدان دلغاطانی و دلغاطی شود. (از منتهی الارب) (از الانساب سمعانی).

دلغاطانی. [دَ] (ص نسبی) منسوب به دلغاطان. (از الانساب سمعانی). رجوع به دلغاطان شود.

دلغاطی. [دَ] (ص نسبی) منسوب به دلغاطان. (از منتهی الارب). رجوع به دلغاطان شود.

دل‌غشه. [دِ غَ شَ / شِ] (اِ مرکب) در تداول، دل‌ضعفه. دل‌ریسه. غش رفتن و ضعف رفتن دل بر اثر غلبهٔ گرسنگی یا ضعف یا وحشت یا تأثر شدید فوق‌العاده و نظایر آن. دل‌غشه هم به معنی غش رفتن دل از ضعف و ناتوانی است و هم به معنی ریش شدن دل از شدت تأثر و اندوه در برابر بی‌تابی و ناراحتی کسی یا حیوانی یا وضعی تأثرآور. (فرهنگ لغات عامیانه).

دلغم. [ ] (اِ) زرق. (لغت فرس اسدی):

همه دانند کاین جهان فسوس
همه بادست و حیلت و دلغم. خطیری.

دل‌غمین. [دِ غَ] (ص مرکب) غمین‌دل. آنکه دلش گرفته باشد. با دل پر از غم:

بسان تن بی‌روان بد زمین
هوا چون دژم سوکیی دل‌غمین. اسدی.

دلف. [دَ / دَ لَ] (ع مص) گام خُرد نهادن. (المصادر زوزنی). آهسته رفتن به رفتار قیدیان. (از منتهی الارب). راه رفتن مرد سالخورده یا شخص در بند یا گامهای متقارب، و یا راه رفتن بالاتر از «دبیب» و نرم رفتن مانند سپاهی که بسوی سپاه دیگر رود. (از اقرب الموارد). دُلوف. دَلَفان. دَلیف. ||پیش درآمدن لشکر در کارزار بسوی لشکری دیگر. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||شتافتن. (از اقرب الموارد). ||پیش فرستادن. (از ناظم الاطباء). ||بلند کردن ماده شتر بار خود را. (از اقرب الموارد).

دلف. [دِ] (اِ) درخت چنار. (ناظم الاطباء).

دلف. [دِ] (ع ص) مرد دلیر و شجاع. (منتهی

---

۱ - در منتهی الارب دَلظَم ضبط شده است.

۲ - در منتهی الارب دلغماظ با غین معجم ضبط شده است.

۳ - در معنی اول در اقرب الموارد بصورت دِلَعوس نیز ضبط شده است.

۴ - صاحب منتهی الارب یکی از معانی دلعة را شاخ ضبط کرده است که ظاهراً قَرْن به معنی فتق را به سکون راء خوانده است.

الارب) (از اقرب الموارد).

دلف. [دِ] (اِخ)[1] معبدی بوده است در یونان. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۸۵ و دلفی در همین لغت‌نامه شود.

دلف. [دُ] (ع اِ) جِ دَلوف. (منتهی الارب). دُلف. (اقرب الموارد). رجوع به دلوف شود.

دلف. [دُ لَ] (ع اِ) معدول از دالف. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به دالف شود.

دلف. [دُلْ لَ] (ع ص) جِ دالف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به دالف شود.

دلف. [دُلُ] (ع ص) جِ دالف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به دالف شود. || ماده شتری که با بار برخیزد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دلف. [دُ لَ] (اِخ) ابن جحدرشبلی، مکنی به ابوبکر. زاهد مشهور قرن سوم و چهارم هـ.ق. رجوع به شبلی دماوندی در همین لغت‌نامه و رجوع به مأخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی ج۳ ص ۲۰ و وفیات الاعیان ج۱ ص ۱۸۰ و النجوم الزاهرة ج۳ ص ۲۸۹ و صفة الصفوة ج۲ ص ۲۵۸ و حلیةالاولیاء ج ۱۰ ص ۳۶۶ و تاریخ بغداد ج۱۴ ص ۳۸۹ و المنتظم ج۶ ص ۳۴۷.

دلف. [دُ لَ] (اِخ) ابن عبدالعزیزبن ابی‌دلف قاسم عجلی، از بزرگان و والیان عهد خلفای عباسی بود که مدتی والی اصفهان گشت و بسال ۲۶۵ هـ.ق. قاسم‌بن مهاة بر او شورید و ویرا بقتل رساند. (الاعلام زرکلی ج۳ ص ۲۱ از الکامل ابن اثیر ج۷ ص ۱۰۸). «لین پول» در طبقات سلاطین اسلام و «زامباور» در معجم‌الانساب او را سومین تن از حکام بنی‌دلف در کردستان دانسته‌اند و می‌نویسند از سال ۲۶۰ تا سال ۲۶۵ هـ.ق. حکومت کرد.

دلفارد. [دَ] (اِخ) یکی از دهستانهای نه گانهٔ بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. این دهستان در جنوب خاوری ساردوئیه واقع است و حدود آن بشرح زیر میباشد: از طرف شمال به دهستان سرویزن از مشرق به دهستان سکون از جنوب به دهستان سیزواران از باختر به دهستان بهرآسمان. آب مزروعی آن از رودخانهٔ دلفارد تأمین میشود که از کوهستان بهرآسمان و سرویزن سرچشمه گرفته و قراء دلفارد را مشروب کرده به رودخانهٔ شور داخل و به رودخانهٔ هلیل ملحق میشود. محصولات عمدهٔ آن غلات، حبوبات، لبنیات و میوه است. این دهستان از ۸۳ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۴۰۰ تن است. مرکز دهستان قریهٔ کراه میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دلفاق. [دِ] (ع ص) راه روشن و نمایان. گویند: طریق دلفاق. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دلفان. [دَ لَ] (ع مص) دلف [دَ / دَ لَ]. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به دلف شود.

دلفان. [دِ] (اِخ) ایل کرد پیشکوه است که یکی از طوایف اربعه از طوایف پیش‌کوه ایلات کرد ایران است، و در شمال غربی لرستان بین کرمانشاه، هرسین، الیشتر سکونت دارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

دلفان. [دِ] (اِخ) یکی از بخشهای شهرستان خرم‌آباد است. این بخش در شمال باختری شهرستان واقع و حدود آن بشرح زیر است: از خاور به کوه و بخش سلسله، از شمال به منطقهٔ کرمانشاه، از غرب به رودخانهٔ صیمره و کاماسیاب، از جنوب به بخشهای طرهان و چگنی. آب آن از رودخانه‌های بادآور، کفراش، گیزه‌رود، حسن‌کاویار توده تیزآب قند و قنوات و چشمه‌های متفرقه تأمین میشود محصول آن غلات، صیفی، لبنیات و پشم است. راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه از این بخش میگذرد. این بخش از ۵ دهستان بشرح زیر تشکیل گردیده است: ۱- دهستان نورعلی دارای ۴۱ آبادی و ۹۸۰۰ تن سکنه. ۲- دهستان خاوه با ۳۰ آبادی و ۸۸۰۰ تن سکنه. ۳- دهستان کا کاوندبا ۹۹ آبادی و ۱۹۶۰۰ تن سکنه. ۴- دهستان ایتیوند با ۵۴ آبادی و ۱۰،۰۰۰ تن سکنه. ۵- دهستان میربک با ۵۸ آبادی و ۱۳۴۰۰ تن سکنه. که جمع آن ۲۸۲ آبادی و ۶۲۶۰۰ تن سکنه می‌شود. سا کنین از طایفهٔ موسیوند، میربیک، نورعلی، ایتیوند و کا کاوند خاوه میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ۶).

دلفان‌آباد. [دِ] (اِخ) دهی است از بخش دره‌شهر شهرستان ایلام، با ۱۴۸۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ سیمکان. محصول آن غلات و حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دل فراخ. [دِ فَ] (ص مرکب) با وسعت صدر. با سعهٔ صدر. سخی. بلندنظر:

جوان شد حکیم ما جوانمرد و دلفراخ[2]
یک پیرزن خرید به یک مشت سیم ماخ.
عسجدی.

|| آنکه دلی پرفتوح دارد. آنکه دارای دلی بزرگ و عظیم است و استعداد کسب عوالم روحانی را دارد.
— دل فراخان: اولیاءالله. مردان کامل. (فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی):

دلفراخان را بود دست فراخ
چشم‌کوران را عثار و سنگلاخ. مولوی.

دلفروز. [دِ فُ] (نف مرکب) دل‌فروزنده. دل‌افروز. نشاط‌انگیز و فرحت‌خیز. (آنندراج). روشن‌کنندهٔ دل. مایهٔ انشراح صدر. روشن‌کنندهٔ قلب. مفرح‌القلب. دلشادکننده. شادی‌بخش:

روان اندر او گوهر دلفروز
کزو روشنایی گرفته‌ست روز. فردوسی.
چو چندی بدین سان گذر کرد روز
به شادی و رامش همه دلفروز. فردوسی.
چنین گفت کامروز روز منست
بلند آسمان دلفروز منست. فردوسی.
یکی آنکه دانستن باز و یوز
بیاموزدش کان بود دلفروز. فردوسی.
باغی است دلفروز و سرائی است دلگشای
فرخنده باد بر ملک این باغ و این سرای.
فرخی.
نبشته شد این نامهٔ دلفروز
ز گرشاسب فرخ‌شه نیمروز. اسدی.
چنین گفت کامروز روز من است
که‌بخت تو شه دلفروز من است. اسدی.
همه شب برود و می دلفروز
ببودند تا برزد از خاک روز. اسدی.
به هر کار بود اخترش دلفروز
بزرگی فزودش همی روزروز. اسدی.
حال اگرز آنچه بود تیره‌تر است
عاقبت دلفروز خواهد بود. خاقانی.

عشق دلفروز و مهر دلسوز از محمل دل فریاد میکرد کی عشق تحفهٔ غیب است. (سندبادنامه ص ۱۸۱).

ملک عزم تماشا کرد روزی
نظرگاهش چو شیرین دلفروزی. نظامی.
خامشی او سخن دلفروز
دوستی او هنر عیب‌سوز. نظامی.
می‌برد ز بهر دلفروزی
روزی به شبی شبی به روزی. نظامی.
دور جوانی بشد از دست من
آه و دریغ آن زمن دلفروز. سعدی.
شنیدم قصه‌های دلفروزت
مبارک باد سال و ماه و روزت. سعدی.
گرستن گرفت از سر صدق و سوز
که‌ای یار جان‌پرور دلفروز. سعدی.
پس از گریه مرد پرا کنده‌روز
بخندید کای مامک دلفروز. سعدی.
دیدار دلفروزش در پایم ارغوان ریخت
گفتار جان‌فزایش در گوشم ارغنون زد.
سعدی.
چو خور زرد شد بس نماند ز روز
جمالش برفت از رخ دلفروز. سعدی.
یکی گفتش ای کرمک دلفروز
چه باشد که پیدا نیایی بروز. سعدی.

1 - Delphes.
۲ - ن‌ل: چون شد حکیم باز جوانمرد و دلفراخ.

گلبن حسنت نه خود شد دلفروز
ما دم همت بر او بگماشتیم. حافظ.
||کنایه است از معشوق و محبوب زیباروی:
دلم به عشق گرفتار و جان به مهر گرو
درآمد از درم آن دلفروز جان‌آرام. سعدی.
ارچه ننماید به من دیدار خود آن دلفروز
راضیم راضی چنان روئی نمودی کاشکی.
سعدی.

دلف‌روز. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهمئی سرحدی، بخش کهکیلویه، شهرستان بهبهان. واقع در ۳۹هزارگزی شمال خاوری صیدان، مرکز بخش. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۱۵۰ تن سکنه آب آن از چشمه و محصول آن غلات و پشم و لبنیات است. ساکنان آن از طایفهٔ بهمئی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دلفروزی. [دِ فُ] (حامص مرکب) دل‌افروزی. حالت و چگونگی دلفروز. ایجاد سرور و شادی:
می‌رست به باغ دلفروزی
می‌کرد به غمزه خلق‌سوزی. نظامی.
چو در دولتش دلفروزی نبود
ز کار تو جز خاک‌روزی نبود. نظامی.
من او را خورم دلفروزی بود
مرا او خورد خاک‌روزی بود. نظامی.
— دلفروزی دادن؛ شاد کردن:
سپه را بهنگام روزی دهیم
خردمند را دلفروزی دهیم. فردوسی.

دلفروش. [دِ فُ] (نف مرکب) دل‌فروشنده. فروشندهٔ دل:
چون به صد جان یکدلی نتوان خرید
دلفروشان را دکان دربسته به. خاقانی.
دلفروشی بجهان بودی ای کاش که من
بدهم جان بخرم دل به تو گویم که ببر. ؟

دل‌فروگیر. [دِ فُ] (نف مرکب) دل‌فروگیرنده. جای آسایش دل. (ناظم الاطباء).

دلفریب. [دِ فَ] (نف مرکب) دل‌فریبنده. فریبندهٔ دل. از راه برندهٔ دل به کشی و خوشی و زیبایی. رباینده دل به زیبائی و کمال و جمال و جز آن (حالت و صفت شخص یا شیء هردو آید). خوش‌آیند. خوش‌نما. دلربا. (ناظم الاطباء). زیبا و گیرا:
فصل بهار تازه و نوروز دلفریب
همبوی مشک باد و زمین پر ز بوی بان.
فرخی.
ای ترک دلفریب دل من نگاهدار
جز ناز و جز عتاب چه داری دگر بیار.
فرخی.
نافرید ایزد ز خوبان جهان چون تو کسی
دلربا و دلفریب و دلنواز و دلستان.
منوچهری.
چنان شیفته شد بر آن دلفریب
که بی او نهانی نکردی شکیب. اسدی.
دو مرجانش از جان بریده شکیب
دو بادامش از جادوان دلفریب. اسدی.
جهان دلفریب ناوفادار
سپهر زشتکار خوب‌منظر. ناصرخسرو.
از غمزه تیر دارد و از ابروان کمان
آن دلفریب نرگس جادوی پرفنش. سوزنی.
راندی به گوش اول صد فصل دلفریبم [1]
وامروز در دو چشمم جز جوی خون نرانی. [2]
خاقانی.
فریب دل بس است ای دلفریبم
نوازش کن که از حد شد شکیبم. نظامی.
دلفریبی که چون سخن گفتی
مرغ و ماهی بر آن سخن خفتی. نظامی.
به تشنه ده آن شربت دلفریب
که تشنه ز شربت ندارد شکیب. نظامی.
چون سخن گفته شد برفق و براز
سخن دلفریب طبع‌نواز. نظامی.
از من آموخته ترنم و ساز
زدنش دلفریب و روح‌نواز. نظامی.
دلفریبی به غمزه جادوبند
گلرخی قامتش چو سرو بلند. نظامی.
عجب از زنخدان آن دلفریب
که هرگز نبودست بر سرو سیب. سعدی.
نه هرجا که بینی خط دلفریب
توانی طمع کردنش در کتیب. سعدی.
درشتخویی و بدعهدی از تو نپسندند
که خوب‌منظری و دلفریب و منظوری.
سعدی.
مبین دلفریبش چو حور بهشت
کز آن روی دیگر چو غول است زشت.
سعدی.
تقابیست هر سطر من زین کتیب
فروهشته بر عارض دلفریب. سعدی.
متناسبند و موزون حرکات دلفریبت
متوجهند با ما سخنان بی‌حسیبت. سعدی.
دلفریبان نباتی همه زیور بستند
دلبر ماست که با حسن خداداد آمد. سعدی.
زنهار از آن عبارت شیرین دلفریب
گویی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت.
حافظ.
تیری نزد به غیر که از من خطا شود
آن دلفریب هرچه کند دلنشین کند.
تأثیر (از آنندراج).

دلفریبی. [دِ فَ] (حامص مرکب) دلفریب بودن. فریبندگی دل. دل‌آرایی. حالت و چگونگی دلفریب. دل‌آرایی. زیبائی:
سوی ما نامه کرد و ما را خواند
فصلهایی به دلفریبی راند. نظامی.
آورده مرا به دلفریبی
واداده بدست ناشکیبی. نظامی.
بدین دلفریبی سخنهای بکر
بسختی توان زادن از راه فکر. نظامی.
خون هزار وامق خوردی به دلفریبی
دست از هزار عذرا بردی به دلستانی.
سعدی.

دل‌فزاینده. [دِ فَ یَ دَ / دِ] (نف مرکب) فزایندهٔ دل. دل‌دهنده. افزاینده بر دل:
ز بهتر سخن نیست پاینده‌تر
وزاو خوشتر و دلفزاینده‌تر. اسدی.

دلفق. [دَ فَ] (ع ص) روشن و نمایان. گویند: طریق دلفق؛ یعنی راه روشن و نمایان. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دلفاق. رجوع به دلفاق شود.

دل‌فکار. [دِ فَ] (ص مرکب) دل‌فگار. دل‌افگار. رجوع به دل‌فگار شود.

دل‌فگار. [دِ فَ] (ص مرکب) دل‌افکار. دل‌فکار. دلریش. محزون. (آنندراج). ملول. غمگین. ماتم‌زده. متفکر. اندیشناک. (ناظم الاطباء). خسته‌دل. دلخسته. پریشان:
چنین است آیین این روزگار
گهی شاد دارد گهی دل‌فگار. فردوسی.
اگر شاه ضحاک بدروزگار
به سوگند ما را کند دلفگار.
فردوسی (ملحقات شاهنامه).
راز دل هرکسی تو دانی
دانی که چگونه دلفگارم. ناصرخسرو.
سخن بشنو از حجت و باز ره شو
اگر زو چه مستوحش و [3] دلفگاری.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۴۲۷).
به فرّ آل پیغمبر شفا یافت
ز بیماری دل هر دلفگاری. ناصرخسرو.
کیوان گردست و ما شکاریم همه
وندر کف آز دلفگاریم همه. ناصرخسرو.
به لاله گفتم چون دلفگار گشتی گفت
دلم بسان دل تو ز خانه رفت فگار.
عمادی (از سندبادنامه ص ۱۳۶).
با بخت سیه عتاب کردم
کز بس سیهت دلفگارم. خاقانی.
کجا آید سر من در شماری
چه برخیزد ز چون من دلفگاری. نظامی.
که می‌گفت شوریدهٔ دلفگار. سعدی.

دلفگاری. [دِ فَ] (حامص مرکب) دل‌فگار بودن. ملالت. حزن. (ناظم الاطباء). خسته‌دلی. دلخستگی:
گر در دلت این مار جای گیرد
چون تو نبود کس به دلفگاری. ناصرخسرو.

---

۱ - نل: راندی هزار فصل دلاویز در دو گوشم. که در این صورت شاهد نیست.
۲ - نل: و امروز از دو چشم جز خون دل نرانی.
۳ - نل: بیندیش اگر چند ازو.

دلفی. [دِ] [1] (اِخ) یکی از شهرهای قدیم یونان در فوکیس نزدیک دامنهٔ جبال پارناس. آپولون را در این شهر معبدی عظیم بود و رب‌النوع مزبور در آن معبد عقاید و آرای خویش را در بارهٔ هر امری از زبان پوتیا به مردم یونان میگفت. شهر دلفی در سال ۲۷۹ ق. م. به تصرف جمعی از سپاهیان کالیا درآمد. (از تمدن قدیم فوستل دوکولانژ، ترجمهٔ نصرالله فلسفی). رجوع به دائرةالمعارف فارسی شود.

دلفی. [دُ لَ] (ص نسبی) منسوب به دُلَف که نام اجدادی است. (از الانساب سمعانی).

دلفی. [دُ لَ] (اِخ) محمدبن عبدالله‌بن حمدان، مکنی به ابوالحسن. وی ادیب بود و از نسل ابودلف عجلی است و نسبت وی نیز به اوست. دلفی در مصر مقیم بود و بسال ۴۶۰ هـ . ق. در آنجا درگذشت. او راست: شرح دیوان متنبی در ده مجلد. (از الاعلام زرکلی ج۷ ص۱۰۳ از الوافی بالوفیات ج۳ ص۳۲۹).

دلفین. [دِ] (اِ) گیاه یکساله یا دائمی از نوع دلفینیوم [2] با خوشه‌های مارپیچی دراز از گلهای زیبا. انواع یکسالهٔ آنرا معمولا زبان درقفا میگویند و گلهای سفید، قرمز، صورتی یا ارغوانی دارد. نوع دائمی آن معمولا گلهای سفید یا کبود میدهد. (از دائرةالمعارف فارسی).

دلفین. [دُ] (معرب، اِ) [3] قسمی از پستانداران قاطوسی که گاه بالای آن به سه ذرع میرسد. (یادداشت مرحوم دهخدا). جانوری است دریایی که غریق را به پشت خود یاری دهد تا غرق نشود. (از منتهی الارب). دابه‌ای است بحری، که گویند غریق را نجات دهد و آن معرب است و مرادف آن دُخَس. ج، دَلافین. (از اقرب الموارد). جانوری است دریایی همچون خیک، مر مردم را دوست دارد و به کشتیها انس گیرد و غرقه‌شدگان را برهاند اگر مرده باشد یا زنده. (از التفهیم). ماهی بزرگ سیاه‌رنگ، و سر وی مانند خوک بود و دندان دارد. (از اختیارات بدیعی). اسم یونانی نوعی از سمک است که سر او شبیه به سر خوک و بی‌فلس است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). نوعی جانور ماهی‌شکل پستان‌دار از طایفهٔ ستاسه [4] گوشت‌خوار و دندان‌دار و دارای دوازده قسم، و به عربی دُخَس گویند، و نوعاً طول آن از سه متر تا یک متر و نیم میباشد و همیشه بطور گله زندگانی میکند و در منطقه‌های حاره فراوان میباشد و رنگ قسمت فوقانی بدن وی خرمایی یا خاکستری پررنگ و قسمت تحتانی سفید است و گاهی دیده میشود که رنگ همهٔ بدن خاکستری تیره است مانند دلفینهای اقیانوس هند. این حیوان را جهت گرفتن روغن بمقدار زیاد صید میکنند. (از ناظم الاطباء). هر یک از جانوران پستاندار از اقسام بال دندان‌دار و از تیرهٔ دلفینها [5] که در بیشتر اقیانوسها و گاه در رودخانه‌ها گله‌وار زندگی کنند. تیرهٔ دلفینها مشتمل بر بال کُشنده، بال سفید، فوسن، و دلفینهای واقعی است. طول متوسط دلفینهای واقعی از ۱/۵ تا ۴/۵ متر است و پوزهٔ درازشان آنها را از فوسنها مشخص میکند. دلفین معمولی (بطول ۲ تا ۲/۵ متر) مخصوصاً در دریای مدیترانه فراوان است، و صورتش در حجاریهای باستانی دیده میشود. دلفینهای رودخانه‌ای در آسیا و آمریکای جنوبی موجود است. (از دایرةالمعارف فارسی). تُخَس. دخَس. خنزیرالبحر. خوک‌ماهی. (الفاظ الادویة) (اختیارات بدیعی). ماهی یونس. ماهی بینی‌دراز. کچه ماهی. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ||نام ماهی کوچکی دارای باله‌های خاردار که در آبهای گرم زندگی میکند. (از دایرةالمعارف فارسی). ||(اِخ) در اصطلاح فلکی، صورت یازدهمین از صور نوزده گانهٔ شمالی فلکی قدما و آنرا صلیب نیز گویند. (از مفاتیح العلوم). نام صورتی از صور فلکیه از ناحیهٔ شمالی و آنرا بصورت دلفین حیوانی بحری یا خیکی پرباد توهم کرده‌اند و کواکب آن ده است. (از جهان دانش). نام صورتی از صور شمالی فلک که متشکل از ۱۸ کوکب است پنج از قدر سیم، و روشن‌تر از همه ذنب‌الدلفین است، و ستارگان عقدةالصلیب یا عقود نیز در این صورت است. (یادداشت مرحوم دهخدا). صورت فلکی شمالی، نام عربی قدیمتر و رایجتر آن صلیب بوده است، و خارجی‌ترین ستارهٔ آنرا عمودالصّلیب و همچنین ذنب‌الدلفین میگفتند. (از دائرةالمعارف فارسی).

دلفیه. [دِ فی یَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آب، بخش مرکزی شهرستان شوشتر. در ۳۳هزارگزی جنوب شوشتر. آب آن از رود شطیط است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دلق. [دَ] (ع مص) بیرون کردن شمشیر از نیام و لغزانیدن. (از منتهی الارب). برآوردن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||خارج شدن شمشیر از نیام به خودی خود، بدون اینکه آنرا بیرون کشند. (از اقرب الموارد). دُلوق. رجوع به دلوق شود. ||بیرون آوردن شتر شقشقهٔ خود را. ||سخت کردن حمله و غارت بر کسی. ||گشودن در را بشدت. (از اقرب الموارد).

دلق. [دَ لِ] (ع ص) سیف دلق؛ شمشیر که به آسانی برآید از نیام. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دالق. رجوع به دالق شود. ||تیززبان. (غیاث).

دلق. [دُ لُ] (ع ص، اِ) جِ دَلوق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به دلوق شود.

دلق. [دَ لَ] (معرب، اِ) معرب دلهٔ فارسی که قاقم است و آن دابه‌ای است کوچک که به سمور ماند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گربهٔ صحرایی که از پوست آن پوستین سازند. (از غیاث). حیوانی است شبیه به سمور و در اصفهان موسوره و به فارسی دله نامند. (از مخزن الادویة). ||قسمی پوستین از پوست دله. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دلق. [دَ] (ص) فرومایه و ناکس. (غیاث). بد و پست و حقیر و بی‌قدر. (ناظم الاطباء). بلایه و ناکاره که هیچ قیمت ندارد. (ذیل برهان). مرحوم دهخدا در مورد این معنی می‌نویسد: ظاهراً درست است چه آنرا بنحو صفت هم آرند و جامهٔ دلق گویند. ||(اِ) لباس کهنه و مندرس. جامهٔ کهنه:

خویشتن را آدمی ارزان فروخت
بود اطلس خویش را بر دلق دوخت.
مولوی.

تو به دلق پاره‌پاره کم نگر
که‌سیه کردند از بیرون زر. مولوی.

نیم‌شب دلقی بپوشید و برفت
از میان مملکت بگریخت تفت. مولوی.

وقت دم آهنگر ار پوشید دلق
احتشام او نشد کم پیش خلق. مولوی.

– جامهٔ دلق؛ جامهٔ کهنه و ژنده:

به نان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق
که‌بار محنت خود به که بار منت خلق.
سعدی.

||نوعی از پشمینه که درویشان پوشند. (غیاث) (آنندراج). قسمی جامهٔ درویشان مرقع و با پاره‌های رنگارنگ و مزین به دانه‌های سبحه. (یادداشت مرحوم دهخدا):

تا بدین دلق ای برادر در سنائی ننگری
عطر از عود آنگهی آید که بر آذر نهیم.
سنائی.

آسمان را بجای دلق کبود
ژندهٔ تازه‌تر ندوخته‌اند. خاقانی.

بر منبر وعظ همچو در کوه پلنگ
در دلق کبود همچو در نیل نهنگ.
شرف‌الدین یزدی.

گر برآرید یک نفس بی دوست
دلق و تسبیحتان بود زنار. عطار.

1- Delphi. 2 - Delphinium.
3 - مأخوذ از لاتینی: Delphinus. فرانسوی: Dauphin. انگلیسی: Dolphin.
4 - Cétacés. 5 - Delphinidés.

وگرنه در سلامت رو که با تو
سخن گفتن ز دلق و طیلسانست. عطار.
زبس کو پاره بر آن پیرهن دوخت
رسید آنجا که دلق هفده من دوخت. عطار.
زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای
دلق و رشکی گیر در ویرانه‌ای. مولوی.
گرکسی مهمان رسد گر من منم
شب بخسبد قصد دلق او کنم. مولوی.
من از او جائی برم بی‌رنگ و بو
او ز من دلقی ستاند رنگ‌رنگ.
مولوی (کلیات شمس ج ۳ ص ۱۴۳).
عبادت بجز خدمت خلق نیست
به تسبیح و سجاده و دلق نیست. سعدی.
دلق و سجاده و ناموس به خمخانه فرست
تا مریدان تو در رقص و تمنا آیند. سعدی.
مجرد به معنی نه عارف به دلق
که بیرون کند دست حاجت به خلق. سعدی.
صورت حال عارفان دلق است
این‌قدر بس چو روی در خلق است. سعدی.
دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع
خود را ز عملهای نکوهیده بری دار. سعدی.
عارف به ذات شو نه به دلق قلندری. سعدی.
این دلق موسی است مرقع، و آن ریش فرعونست مرصع. (گلستان سعدی).
دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده‌فروش
گر شرابش ز کف ساقی مهوش باشد. حافظ.
دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد
به می بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد.
حافظ.
دلق حافظ بچه ارزد به میش رنگین کن
وآنگهش مست و خراب از سر بازار بیار.
حافظ.
همچو دلق پیر خالی از عصاست
بر سر سجاده چون مسوا ک نیست.
نظام قاری.
مدح سلیم ژنده و دلق الف نمد
بر دلق سلجقی همه یکسر نوشته‌اند.
نظام قاری.
شد دلق جرزدانش روزی و قبا چمته
در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد.
نظام قاری.
— امثال:
دلق از بیم شپش نتوان گذاشت. (از امثال و حکم دهخدا).
مثل دلق صوفیان؛ ریش ریش. (امثال و حکم).
دنیا حلق است و دلق؛ غرض از زندگی حلقی و دلقی است. باید از لذات و خوشی های زندگی کامیاب شد. دنیا دو روز است. (امثال و حکم).
— دلق مرقع؛ خرقهٔ وصله‌دار:
من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی
که پیر می‌فروشانش به جامی در نمی‌گیرد.
حافظ.
— دلق ملمع؛ خرقه که درویشان از نسیجهای رنگارنگ کنند. (یادداشت مرحوم دهخدا):
بزیر دلق ملمع کمندها دارند
درازدستی این کوته‌آستینان بین. حافظ.
— دلق هزارمیخ؛ کنایه از آسمان پرستاره است:
دلق هزارمیخ شب آن من است و من
چون روز سر ز صدرهٔ خارا برآورم.
خاقانی.
ازبهر پاره پیر فلک را بدست صبح
دلق هزارمیخ ز سر برکشیده‌اند. خاقانی.
— پوشیده‌دلق؛ دلق‌پوش. کنایه از زاهد و درویش و صوفی:
عزیزان پوشیده از چشم خلق
نه زناربداران پوشیده‌دلق. سعدی.
— صاحب‌دلق؛ خرقه‌پوش. دلق‌پوش. صوفی:
صاحب دلق و عصا چون خضر و چون کلیم
گنج روان زیر دلق، مار نهان در عصا.
خاقانی.
از قیاسش خنده آمد خلق را
کو چو خود پنداشت صاحب‌دلق را. مولوی.
— ||(اِخ) لقب خلیفهٔ دوم مسلمین. رجوع به صاحب‌دلق در ردیف خود شود.
— کهنه دلق؛ دلق کهنه و مندرس:
درویش را نباشد برگ سرای سلطان
مائیم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد.
حافظ.

دلق. [دَ] (اِ) در بیت ذیل از مولوی مخفف دلقک است که نام مسخره‌ای است معروف:
کهز ده دلقک بسیران درشت
چند اسپی تازی اندر راه کشت
جمع گشتند بسرای شاه خلق
تا چرا آمد چنین اشتاب دلق.

دلقاء. [دَ] (ع ص) ناقة دلقاء؛ شتر مادهٔ دندان‌ریخته از پیری که چون آب خورد از دهنش بیرون افتد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سیف دلقاء؛ شمشیر به آسانی برآینده از نیام. (منتهی الارب). و صاحب المعیار گوید دلیلی بر صحت آن در دست نیست.

دلقاناب. [دِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان یافت بخش هوراند شهرستان اهر، با ۱۱۸ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ قره‌سو و چشمه و محصول آن غلات و سردرختی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دلق‌پوش. [دَ] (نف مرکب) دلق‌پوشنده. پوشندهٔ دلق. که دلق پوشد. ||که دلق پوشیده است. پوشیده‌دلق. آنکه لباس مندرس پوشیده است. (ناظم الاطباء). ||درویش و زاهد. (آنندراج). گوشه‌نشین. (ناظم الاطباء). صوفی، باین تعبیر که دلق می‌پوشیده است. صوفی کامل. مرشد راه‌دان. اولیاءالله. (فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی):
در میان دلق‌پوشان یک فقیر
امتحان کن وآنکه حقست آن بگیر. مولوی.
هان و هان این دلق‌پوشان حقند
صدهزار اندر هزار و یک تنند. مولوی.
که‌ای زرق‌سجادهٔ دلق‌پوش
سیه کار دنیاخر دین‌فروش. سعدی.
خوش می‌کنم به بادهٔ مشکین مشام جان
کز دلق‌پوش صومعه بوی ریا شنید. حافظ.
تو نازک‌طبعی و طاقت نیاری
گرانیهای مشتی دلق‌پوشان. حافظ.

دلق‌پوشی. [دَ] (حامص مرکب) عمل پوشیدن دلق. حالت و چگونگی دلق‌پوش:
تا مگر دلق‌پوشی جندم
طلق ریزد بر آتش حدم. نظامی.

دلقک. [دَ قَ] (اِخ) معرب تلخک. طلخک. (یادداشت مرحوم دهخدا). نام مسخره‌ای. (از غیاث) (از آنندراج). نام مسخره‌ای که طلحک نامیده میشد. (ناظم الاطباء):
شاه با دلقک همی شطرنج باخت
مات کردش زود خشم شه بتافت. مولوی.
گفت با دلقک شبی سید اجل
قحبه‌ای را خواستی تو از عجل. مولوی.
کهز ده دلقک بسیران درشت
چند اسپی تازی اندر راه کشت. مولوی.
||(اِ) توسعاً هر شخص مسخره را گویند. (از ناظم الاطباء). فسوسی. جحی. جوحی. عنوان کلی مسخرگان و مقلّدان که در تاریخ ایران و اسلام در مجالس خلفا و سلاطین و حکام و متنفذان بوده‌اند و ظریف نیز خوانده میشده‌اند. احتمالا اصل عنوان مأخوذ است از نام مسخره‌ای موسوم به طلحک که گویند معاصر سلطان محمود غزنوی بوده است. (از دائرة المعارف فارسی). و برای اطلاع از تاریخ دلقکان در بلاد اسلامی نیز رجوع به همان مأخذ شود.

دلقک‌بازی. [دَ قَ] (حامص مرکب) عمل دلقک. مسخره‌بازی. رجوع به دلقک شود.

دلقم. [دِ قِ] (ع ص) زن گنده‌پیر. (منتهی الارب). ||شتر مادهٔ دندان‌ریخته از پیری، و میم آن زائد است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دلقاء. رجوع به دلقاء شود.

دلقند. [دِ قَ] (اِخ) دهی معمور و مسکون بوده است به بیهق. (از تاریخ بیهق ص ۱۲۸).

دلقند. [دِ قَ] (اِخ) دهی است از دهستان آزادوار بخش جغتای شهرستان سبزوار، با ۵۲۷ تن سکنه. آب آن از قنات، و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دلقند. [دِ قَ] (اِخ) دهی است از دهستان آزادوار بخش جغتای شهرستان سبزوار با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دلقند. [دِ قَ] (اِخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دلقندیان. [دِ قَ] (اِخ) جماعتی از مشاهیر بیهق هستند که نسبت آنان به دیه دلقند است و شرح حال برخی از آنان در تاریخ بیهق آمده است. رجوع به تاریخ بیهق ص ۱۲۸ شود.

دل‌قوی. [دِ قَ] (ص مرکب) قوی‌دل. معتمد. مطمئن:

بسکه خوردم بس زدم زخم گران
دل‌قویتر بوده‌ام از دیگران. مولوی.

دلک. [دَ] (ع مص) مالیدن چیزی را و نرم و تابان گردانیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نیک بمالیدن اندام. (المصادر زوزنی). نیک بمالیدن. (تاج المصادر بیهقی). به دست مالیدن بدن را و مالش دادن. (غیاث) (آنندراج). ||ادب دادن کسی را روزگار و آزموده کار گردانیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مالش. مالیدن. مالش دادن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— دلک خشن؛ مالش با رگوئی خشن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دلک. [دَ لَ] (ع اِ) نرمی و سستی. (منتهی الارب). رخاوت. (اقرب الموارد).

دلک. [دِ لَ] (اِ مصغر) تصغیر دل. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). دل کوچک. دل خرد. رجوع به دل شود.

— امثال:

دلکی دارد زیبا هرچه بیند خواهد؛ به مزاح در مورد کسانی بکار رود که هرچه را ببینند خواهان آن شوند. (از فرهنگ عوام).

||زیوری است از یشم یا جواهری دیگر که به طلا گیرند و به گردن آویزند. ||دفع و دور کردن به دست. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).

دلک. [دُلُ] (ع اِ) ج دَلیک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به دلیک شود.

دلک. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان ییلاق، بخش قروه، شهرستان سنندج با ۱۶۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ آزرند است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دلک‌آباد. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان براکوه بخش جغتای شهرستان سبزوار. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و زیره است. و راه فرعی شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دلکان. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان آلان بخش سردشت، شهرستان مهاباد. واقع در ۱۴هزارگزی جنوب باختری سردشت با ۳۲۵ تن سکنه راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دلکده. [دِ کَ دَ / دِ] (اِ مرکب) خانهٔ دل. (ناظم الاطباء). از عالم (از قبیل) میکده و بتکده. (آنندراج):

ترک دل و جان کردم تا بی‌دل و جان گردم
یکدل چه محل دارد صد دلکده بایستی.
مولوی.

دلکش. [دِ کَ /کِ] (نف مرکب) کشندهٔ دل. رباینده و کشندهٔ دل بسبب زیبائی و دلفریبی و خوشی و کشی و جز آن. صفت زیبا و نیکو و کش و فریبا. مرغوب و مطبوع. (آنندراج). جذاب. مطلوب. محبوب. پسندیده. مرغوب. (ناظم الاطباء). دلربا. خوش‌آیند. گیرا. دلاویز. مفرح. دلپذیر:

فتنه شدم برآن صنم کش بر
خاصه برآن دو نرگس دلکش بر. دقیقی.

دلم مهربان گشت بر مهرباتی
کشی دلکشی خوش‌لبی خوش‌زبانی. فرخی.

به پاسخ گفت وی را ویس دلکش
صبوری چون توانم من در آتش.
(ویس و رامین).

فریش آن فریبنده زلفین دلکش
فریش آن فروزنده رخسار دلبر.
؟ (از لغت فرس اسدی).

هر لفظی از آن چو صورتی دلکش
هر بیتی از آن چو لعبتی زیبا. مسعودسعد.

در نظارهٔ او [مرغزار] آسمان چشم حیرت گشاده، تنزهی هرچه دلکش‌تر. (کلیله و دمنه).

نیدپرگان به از قصیدهٔ دلبر
قطعهٔ شیرین و عذب و چابک و دلکش.
سوزنی.

منه بیش خاقانیا بر جهان دل
که‌عاشق‌کش است ارچه دلکش فتادست.
خاقانی.

گرچه همه دلکشند از همه گل نغزتر
کو عرق مصطفاست و آن دگران خاک و آب.
خاقانی.

مرغزار او نزه و دلکش بود. (سندبادنامه ص ۱۲۰).

چو زنگی به خوردن چنین دلکش است
کبابی دگر خوردنم ناخوش است. نظامی.

فرومانده ز بازیهای دلکش
در آب و آتش اندر آب و آتش. نظامی.

گلی دیدم ز دورت سرخ و دلکش
چو نزدیک آمدی خود بودی آتش. نظامی.

مراگر روی تو دلکش نباشد
دلم باشد ولیکن خوش نباشد. نظامی.

شه از دیدار آن بلور دلکش
شده خورشید یعنی دل‌پرآتش. نظامی.

بیاورد آتشی چون صبح دلکش
وزآن آتش به دلها درزد آتش. نظامی.

پس از یک هفته روزی خرم و خوش
چو روی نوعروسان شاد و دلکش. نظامی.

کسی کو سماعی نه دلکش کند
صدای خم آواز او خوش کند. نظامی.

تماشای این باغ دلکش کنم
بدو خاطر خویش را خوش کنم. نظامی.

شب‌خوش مکنم که نیست دلکش
بی تو شب ما و آنگهی خوش. نظامی.

هر صبح کزین رواق دلکش
در خرمن عالم افتد آتش. نظامی.

نوفل ز چنین عتاب دلکش
شد گرم چنانکه آب از آتش. نظامی.

درانديشيد از آن دو يار دلكش
كه‌چون سازد بهم خاشاک و آتش. نظامی.

یافتم باغی از ارم خوشتر
باغبانی ز باغ دلکش‌تر. نظامی.

صدوپنجاه مجمردار دلکش
فکنده بویهای خوش در آتش. نظامی.

زیر دریا خوشتر آید یا زبر
تیر او دلکش تر آید یا سپر. مولوی.

و درختان دلکش سردرهم. (گلستان سعدی).

مرا نیز با نقش این بت خوش است
که‌شکلی خوش و صورتی دلکش است.
سعدی.

سخن گرچه هر لحظه دلکش‌تر است
چو بینی خموشی از آن خوشتر است.
امیرخسرو دهلوی.

دیدیم شعر دلکش حافظ به مدح شاه
یک بیت از این قصیده به از صد رساله بود.
حافظ.

آن لعل دلکشش بین و آن خندهٔ دل‌آشوب
وآن رفتن خوشش بین وآن گام آرمیده.
حافظ.

ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه
که‌لطف طبع و سخن گفتن دری داند. حافظ.

سر و چشمی چنین دلکش تو گوئی چشم از او بردوز
برو کاین وعظ بی‌معنی مرا در سر نمی‌گیرد.
حافظ.

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درج است
کلاهی دلکش است اما به ترک سر نمی‌ارزد.
حافظ.

شعر حافظ همه بیت‌الغزل معرفت است
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش.
حافظ.

بی گفت‌وگوی زلف تو دل را همی کشد
با زلف دلکش تو کرا روی گفت‌وگوست.
حافظ.

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
مدهوش چشم مست و می صاف بی‌غشم.
حافظ.
چمن خوشست و هوا دلکش است و می بی‌غش
کنون بجز دل خوش هیچ درنمی‌باید. حافظ.
ساغر لطیف و دلکش و می افکنی به خاک
واندیشه از بلای خماری نمی‌کنی. حافظ.
نکتهٔ دلکش بگویم خال آن مه‌رو ببین
عقل و جان را بستهٔ زنجیر آن گیسو ببین.
حافظ.
– دلکش آمدن؛ دلپذیر آمدن:
نگوید آنچه کس را دلکش آید
همه آن گوید او کو را خوش آید. نظامی.
||آنکه دلهای عشاق بسویش مایل شود. (شرفنامهٔ منیری). معشوق. (ناظم الاطباء):
دلم مهربان گشت با مهربانی
کشی دلکشی مهوشی خوش‌زبانی. فرخی.
شیدای هر مهوش نه‌ام جویای هر دلکش نه‌ام
پروانه را آتش نه‌ام مرغ سلیمان نیستم.
خاقانی.
برون از وطنگاه آن دلکشان
به ما کس ندادست دیگر نشان. نظامی.
چون دگر باره ترک دلکش من
در جگر دید جوش آتش من. نظامی.
||(اِ مرکب) نام آهنگی از آهنگهای موسیقی.

دلکشی. [دِ کَ / کِ] (حامص مرکب) دلکش بودن. خوش‌آیندی. ظرافت. زیبائی. خوشی. لطافت. (از ناظم الاطباء):
ز دنیا چه دید او بدان دلکشی
که من نیز بینم همان دلخوشی. نظامی.
رجوع به دلکش شود.

دل کشیدن. [دِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) دل برداشتن. چشم پوشیدن. ||جذب شدن. کشیده شدن بسوی چیزی: سخن اوست [ابراهیم ادهم] که گفت... ندانم که کدام صعبتر است به وقت ناشناختن دل کشیدن یا به وقت شناختن از عز گریختن. (تذکرةالاولیاء عطار).
– دل کشیدن به چیزی؛ خواستن. (از آنندراج):
دل به آن زلف چلیپا می‌کشد بی‌اختیار
نافه تا افتاد دور از ناف آهو تیره شد.
صائب (از آنندراج).

دلک مظفروند. [دَ لَ مُ ظَفْ فَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاکاوند، بخش دلفان، شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۴۸هزارگزی شمال باختری نورآباد و راه آن مالرو است. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و لبنیات و پشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دل کندن. [دِ کَ دَ] (مص مرکب) با تعبی چیزی یا کسی را ترک گفتن. دل برداشتن. دل برکندن. (یادداشت مرحوم دهخدا). از چیزی صرف نظر کردن. چیزی یا کسی را ترک گفتن.
دل بر فراق نهادن:
دل بگردان زود و گرد او مگرد
سر بکش زین بدنشان و دل بکن.
ناصرخسرو.
پیش از آن کت بکند دست قوی دهر از بیخ
دل ازین جای سپنجیت همی باید کند.
ناصرخسرو.
طفل ازو بستد در آتش درفکند
زن بترسید و دل از ایمان بکند. مولوی.
به خاک پای عزیزان که از محبت دوست
دل از محبت دنیا و آخرت کندم. سعدی.
– دلکنده؛ دلبرداشته. کنایه از مسافر و مأیوس باشد. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).

دلکو. [دِ کُ][1] (اِ) (اصطلاح مکانیک) دستگاه قطع و وصل جریان برق است در موتور اتومبیل که از دو قسمت ساخته شده: قسمتی مربوط به قطع و وصل جریان برق باطری و قسمت دیگر مربوط به تقسیم جریان برق قوی به سیم سر شمعهاست، که اولی بوسیلهٔ پلاتین و دومی توسط چکش برق انجام می‌گیرد. (فرهنگ فارسی معین).

دلکوب. [دِ] (نف مرکب) دلکوبنده. کوبندهٔ دل. دلشکن. دل‌آزار:
در خمار باده دلکوب است سیر گلستان
درد سر از خندهٔ گلها چرا باید کشید.
کلیم (از آنندراج).

دل‌کور. [دِ] (ص مرکب) کوردل. سیاه‌دل. مقابل روشن‌دل. (آنندراج):
بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
بشرط آنکه ننمائی به کج‌طبعان دل‌کورش.
حافظ.
||بی‌ذوق[illegible]. (ناظم الاطباء).

دلک‌وردی. [دِ لَ وِ] (اِخ) دهی است از دهستان آواجیق بخش حومهٔ شهرستان ماکو. با ۲۰۰ تن سکنه واقع در ۳۳/۵هزارگزی جنوب باختری ماکو. آب آن از کوهستان و چشمه تأمین می‌شود محصول آن غلات است و راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دل‌کوری. [دِ] (حامص مرکب) دل‌کور بودن. سیاه‌دلی. بی‌بصیرتی. کوردلی:
ز دلکوری به کار دل فروماند
در آن محنت چو خر در گل فروماند.
نظامی.
رجوع به دل‌کور شود.

دلکة. [دُ لَ کَ] (ع اِ) دابه‌ای است کوچک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دلگان. [دَ] (اِخ) یکی از دهستانهای دوگانهٔ بخش بزمان شهرستان ایرانشهر. این دهستان در جنوب باختری بزمان واقع است و حدود آن بشرح زیر است: از طرف شمال به دهستان مرکزی و بخش فهرج از شهرستان بم، از طرف مشرق به بخش حومه و بخش بمپور، از طرف جنوب به دهستان رمشک از بخش کهنوج، از طرف مغرب به بخش کهنوج از شهرستان جیرفت. منطقه‌ای است جلگه و هوای آن گرمسیر. آب قرای دهستان از قنات و چاه تأمین میشود. بیشتر اهالی این دهستان چون غیر از گله‌داری کار دیگری ندارند در تمام مدت سال بطور سیار در این دهستان تغییر مکان میدهند. زبان مادری ساکنین قراء بلوچی است. این دهستان از ۱۹ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده جمعیت آن در حدود ۱۰۰۰۰ تن میباشد. مرکز دهستان آبادی دلگان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دلگان. [دَ] (اِخ) ده مرکز دهستان دلگان بخش بزمان شهرستان ایرانشهر. واقع در ۸۷هزارگزی جنوب باختری بزمان کنار راه مالرو بمپور به کهنوج، با ۳۵۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دلگان. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان باهوکلات بخش دشتیاری شهرستان چاه‌بهار. واقع در ۱۵هزارگزی جنوب دشتیاری، کنار راه بریس به باهوکلات. با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از باران و چاه، و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دلگداز [دِ گُ] (نف مرکب) دلگدازنده. گدازندهٔ دل. دلسوز. سوزندهٔ دل. هم و غم آورنده. رقت‌آورنده. (از ناظم الاطباء):
ایا نیاز به من یاز و مر مرا مگداز
که ناز کردن معشوق دلگداز بود. لبیبی.

دلگر. [دِ گَ] (اِ) بُکران طعام باشد و آن طعامی است که بر ته دیگ چسبیده است و بزور کفگیر جدا کنند. (برهان) (آنندراج). قدری از طعام که در ته دیگ مانده باشد. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). رجوع به دلگیر شود.

دلگر. [دُ گَ] (اِ مرکب) دولگر. سازندهٔ دول. سازندهٔ دُل:
که در شهر عاصی شد آهنگری
بزد درزمان گردن دلگری.
شمسی (یوسف و زلیخا).

دل‌گران. [دِ گِ] (ص مرکب) ملول. دلتنگ. (آنندراج). ناراضی. رنجیده. آزرده. (ناظم الاطباء). در تداول عامه آنرا دل ناگران گویند. (یادداشت مرحوم دهخدا). بی‌میل. (از

---
1 - انگلیسی: delco، مأخوذ از اسپانیولی.

فرهنگ عوام):

بتر زین برف و راه سخت آنست
که آن مه‌روی[1] بر من دلگران است.
(ویس و رامین).

نگارا تا تو برمن دلگرانی
به چشم من سبک شد زندگانی
همیشه دلگران باشی به بیداد
گران باشد همیشه سنگ و فولاد.
(ویس و رامین).

دید کز جای برنخاستمش
تیره بنشست و دلگران برخاست. خاقانی.

بی‌رخت باده نکردیم به جام
دلگران شیشه ز محفل برخاست.
میرمعصوم (از آنندراج).

دلگرانی. [دِ گِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی دلگران. دلگران بودن. رنجیدگی. آزردگی. (ناظم الاطباء). عتاب. رنجش. کدورت. کینه:

هر آن دلگرانی کز آن داشتم
بدین ای پسر از تو بگذاشتم.
شمسی (یوسف و زلیخا).

اگرچند زو مهربانی نداشت
بجز درد و جز دلگرانی نداشت.
شمسی (یوسف و زلیخا).

ندیدم در تو بوی مهربانی
بجز گردنکشی و دلگرانی. نظامی.

— دلگرانی کردن؛ عتاب کردن. بی‌مهری کردن. تکدر نشان دادن:

تو با او چنین بدزبانی کنی
چنین تندی و دلگرانی کنی. فردوسی.

چو لختی دلگرانی کرد بر زرد
کلید دژگه از موزه برآورد. (ویس و رامین).

بترسم از قضای آسمانی
نیارم کرد بر تو دلگرانی. (ویس و رامین).

— ||رنجیدگی نشان دادن. آزرده‌خاطری:

به دل بر مگر دلگرانی کند
به ایزد دعاها نهانی کند.
شمسی (یوسف و زلیخا).

— ||اضطراب کردن. ناآرامی کردن:

مژدگانی بده ای نفس که سختی بگذشت
دلگرانی مکن ای جسم که جان بازآمد.
سعدی.

— دلگرانی نمودن؛ عتاب نمودن:

همانم من که بودم تو همانی
چرا بر من نمایی دلگرانی. (ویس و رامین).

دلگرای. [دِ گَ] (نف مرکب) دلگراینده. دلبازنده. مایل. شایق:

ز خرمی بسوی باغ دلگرای شود
وجیه دین عرب قبلهٔ وجوه عجم. سوزنی.

دل گرداندن. [دِ گَ دَ] (مص مرکب) تغیر رأی و عقیده دادن:

دل بگردان زود و گرد او مگرد
سر بکش زین بدنشان و دل بکن.
ناصرخسرو.

||نومید کردن کسی را:

مرا ا گرچه نبینی و رو بگردانی
دلم چگونه ازین آرزو بگردانی.
امیر شاهی سبزواری (از آنندراج).

رجوع به این ترکیب ذیل گرداندن شود.

دل گرفت. [دِ گِ رِ] (نمف مرکب) دلگرفته. (یادداشت مرحوم دهخدا):

و دیگر که پیروز شد دلگرفت
اگر زو بترسی نباشد شگفت. فردوسی.

دل گرفتگی. [دِ گِ رِ تَ / تِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی دلگرفته. دلگرفته بودن. غصه. غم. هم. رجوع به دلگرفته و دل گرفتن شود.

دل گرفتن. [دِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) غمگین شدن. غمگین و ملول گشتن. مغموم و مهموم شدن. محزون و اندوهناک شدن. دلتنگ شدن. متأثر و ناراحت و اندوهگین گشتن بر اثر غربت و درد وطن یا فراق عزیزان و نظایر آن. و نیز متأثر شدن از حرف زنندهٔ کسی. (از فرهنگ لغات عامیانه): دلم گرفته است؛ محزونم. اندوهناکم:

مرا دل گرفت از چنین آشنایان
به جایی روم کآشنایی نبینم. خاقانی.

ای غم از صحبت دیرین توام دل بگرفت
هیچت افتد که خدا را ز سرم برخیزی.
سعدی.

دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت
وقت آن است که پرسی خبر از بغدادم.
سعدی.

از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت
یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۲۴۱).

به ترک محبت بسی پشیمانم
ز زلف یار گرفتم دل و شدم دلگیر.
غنی (از آنندراج).

رجوع به گرفتن دل در ردیف خود و ذیل گرفتن شود. ||جری و شجاع شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). دلیر گشتن. دل یافتن. دل پیدا کردن. جرأت یافتن:

به پیروزی ساوه شاه اندرون
گرفته دل و مست گشته به خون. فردوسی.

ازآن دل گرفتند ایرانیان
ببستند ازبهر کینه میان. فردوسی.

چنین دل گرفتید ازین یک سوار
که نزد شما یافت او زینهار. فردوسی.

||رغبت کردن. (غیاث). ||بی‌میل شدن. زده شدن دل. دلزده شدن:

گهی گویی که حلوا دود گیرد
دل از حلوای شیرین زود گیرد. نظامی.

||دردمند و بیمار شدن. ||قی‌کردن. (ناظم الاطباء). ||تخمه. رودل پیدا کردن: طسأ دل گرفتن از روغن و چربش. (از منتهی الارب).

دلگرفته. [دِ گِ رِ تَ / تِ] (نمف مرکب) گرفته‌دل. ملول. غمگین. دلتنگ. (از آنندراج). ||جری و شجاع و دلیر. ||به تخمه و رودل مبتلی‌شده. رجوع به دل گرفتن و دلگرفتگی شود.

دلگرم. [دِ گَ] (ص مرکب) مشتاق. بامیل. شایق. (ناظم الاطباء). علاقه‌مند به کاری. امیدوار به کاری.

— دلگرم شدن؛ شایق شدن. علاقه‌مند گشتن. تشویق شدن. با شور و اشتیاق روی به کاری آوردن:

در صحبت او ز نامداران
دلگرم شدند خواستگاران. نظامی.

— دلگرم کردن؛ تشجیع کردن. دلیر کردن. قوت قلب بخشیدن. تشویق کردن. دل دادن: ما جواب فرمودیم و علی را و همهٔ اعیان را و جملهٔ لشکر را دلگرم کردیم. (تاریخ بیهقی).

— ||امیدوار کردن. مطمئن کردن: خواجه وی را دلگرم کرد و نیکویی گفت و بازگردانید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۹). استادم بونصر... چون دلشکسته و غمی بود... امیر [مسعود] ... وی را... دلگرم کرد. (تاریخ بیهقی ص ۱۳۹). ترکمانان را دلگرم کرد و به خمارتاش سپرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۷). مسعودی را خواجه دلگرم کرد. (تاریخ بیهقی ص۳۲۲). غلامانش و قومش را دلگرم کردند. (تاریخ بیهقی ص ۲۶۳). ||شجاع. دلیر. (ناظم الاطباء). باجرأت. با قوت قلب.

دلگرمی. [دِ گَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی دلگرم. دلگرم بودن. دلخوشی. اعتماد. اطمینان. امیدواری:

مرا نیست دلگرمی از خواسته
به فرزند گشتم دل آراسته. فردوسی.

درخواست [خواجه احمد حسن] تا ایشان را بتازگی دلگرمی بوده باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۲۳). از خداوند همه دلگرمی و نواخت است و جانها فدای خدمت کنیم و لیکن دل ما را مشغول دارند. (تاریخ بیهقی ص ۲۲۳). دلگرمی و نواخت از مجلس عالی و لفظ مبارک یافت. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۱). علی گفت امانی و دلگرمی می‌باید. (تاریخ بیهقی ص ۵۷۳). دمادم با هریکی لطفی و نوعی از نواخت و دلگرمی. (تاریخ بیهقی ص ۵۱). نامه را بر ملا بخوانند، نامه با بسیار نواخت و دلگرمی. (تاریخ بیهقی). سوی حاجبش پیغام و دلگرمی سخت نیکو برد. (تاریخ بیهقی ص ۲۲۸).

بفرمودش درآوردن به درگاه

---

۱ - ن‌ل: بت روی.

ز دلگرمی بجوش آمد دل شاه. نظامی.
موی افسرده‌ای درین معنی
نرم گردان ز بهر دلگرمی. نظامی.
ارسطو به دلگرمی پشت شاه
برافزود بر هریکی پایگاه. نظامی.
مگر زآن سنگ و آهن روزگاری
به دلگرمی فتد بر من شراری. نظامی.
جهاندار کرد از غم آزادشان
به دلگرمی امیدها دادشان. نظامی.
ز دلگرمی حافظ برحذر باش
که‌دارد سینه‌ای چون دیگ جوشان. حافظ.
– دلگرمی دادن؛ امیدوار ساختن. مطمئن کردن: کیخسرو او را دلگرمی داد و گفت حق خدمت تو بر ما واجبست. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۴۵). به خانه رفت و عذر از عروس خواست و استمالت و دلگرمی داد و به خانه بازآورد. (سندبادنامه).
||مدد. (غیاث) (آنندراج). دوستی. مودت. (از ناظم الاطباء). ||قهر و غضب. (ناظم الاطباء).

دل‌گزای. [دِ گَ] (نف مرکب) گزایندهٔ دل. گزندهٔ دل. که به دل گزند کند. که به دل گزند رساند. (از لغت فرس اسدی ذیل گزای).
رجوع به گزای و گزاینده شود.

دل گسستن. [دِ گُ سَ تَ] (مص مرکب) دل کندن. دست کشیدن. دل برکندن. دل بریدن. دل برداشتن. قطع علاقه کردن:
از صحبت خلق دل گسستم
اندیشه ندیم دل ببستم. ناصرخسرو.
سودازده‌ای کز همه عالم به تو پیوست
دل نیک بدادت که دل از وی بگسستی. سعدی.

دل‌گسل. [دِ گُ سَ / سِ] (نف مرکب) دلشکن. نومیدکننده. که دل کسی از چیزی ببرد. که سبب نومیدی شود. قاطع امید:
کنون خیره آهرمن دلگسل
ورا از تو کرده است پرداغ‌دل. فردوسی.
که‌از شاه ایران نپیچد به دل
نباشد به کاری ورا دلگسل. فردوسی.
همان به کزاین زشت اندیشه دل
بشوییم کنم چارهٔ دلگسل. فردوسی.
جام جم خاص تست خاقانی
دردی دهر دلگسل چه خوری. خاقانی.
||دست‌بردارنده. قطع‌امیدکننده. منصرف‌شونده:
ازین گفته گر بگسلی باز دل
من از گفتهٔ خود نیم دلگسل. فردوسی.
– دلگسل شدن؛ منصرف شدن. قطع امید کردن. قاطع امید شدن:
ورا هیچ خوبی نخواهد به دل
شود زآرزوهای او دلگسل. فردوسی.
||که دل بگسلد. گسلندهٔ دل. پاره کنندهٔ دل. نابودکننده:
وگر هیچ تاب اندر آری به دل
بیارم یکی لشکری دلگسل. فردوسی.
وگر هیچ تاب اندر آرد به دل
به شمشیر باشم ورا دلگسل. فردوسی.
||دلشکسته. دلگیر. آشفته‌خاطر. (ناظم الاطباء). نومید:
چنین داد پاسخ که از نیکدل
جدایی نخواهد مگر دلگسل. فردوسی.
||گسلندهٔ آدمی از دل. دلبر. دلربا. برندهٔ دل. ستانندهٔ دل. دلستان. مقابل دلبند:
عماری بیاورد و خادم چهل
همه ماهروی و همه دلگسل. فردوسی.
چه از دلگسل ریدکان سرای
ز دیبا بنا گوش و دیبا قبای. فردوسی.
بیابم ز یزدان همی کام دل
مراگر دهد چهرهٔ دلگسل. فردوسی.
نیست آ گاه‌که چاه زنخ و حلقهٔ زلف
دلبر و دلشکن و دلشکر و دلگسل است. فرخی.
بدو اندرآویخت آن دلگسل
چو معنی ز گفتار شیرین به دل. اسدی.
چنین داد پاسخ بت دلگسل
که‌خورشید پوشید خواهی به گل. اسدی.
پرستار پنجاه[1] و خادم چهل
طرازی دوصد ریدک دلگسل. اسدی.
ای زلف دلبر من دلبند و دلگسلی
گه‌در پناه مهی گه در جوار گلی. ادیب صابر.
هرگز مگو که دل به من آن دلگسل دهد
ای کاش جان بگیرد و یک مشت گل دهد.
قاسم مشهدی (از آنندراج).

دلگشا. [دِ گُ] (نف مرکب) دلگشای. دلگشاینده. گشایندهٔ دل. طرب‌افزا. فرحت‌انگیز. مسرت‌خیز. (آنندراج). مفرح. غم‌زدا. فیض‌بخش: جهد کنند تا دل او خوش و شادمان دارند و اندر خانهٔ پاکیزه و دلگشا نشانند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
– امثال:
دلگشا بی‌پول زندان بلاست
هرکجا پول است آنجا دلگشاست.
؟ (از امثال و حکم).
رجوع به دلگشای شود.
||(اصطلاح تصوف) صفت فتاحی را گویند. (کشاف اصطلاحات الفنون). صفت فیاضیت را گویند در مقام انس در دل سالک و صفت فتاحی را نیز گویند. (از فرهنگ مصطلحات عرفا از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۲ ص ۱۵۵۷).

دلگشا. [دِ گُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد. واقع در ۱۲هزارگزی شمال باختری آق‌کند و ۱۳هزارگزی راه شوسهٔ میانه به زنجان. آب آن از دو رشته چشمه و محصول آن غلات و حبوب، و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دلگشا. [دِ گُ] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد، بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. واقع در ۱۴هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دلگشا. [دِ گُ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان رودان بخش میناب شهرستان بندرعباس. واقع در ۵۰هزارگزی شمال میناب و یک‌هزارگزی شمال راه فرعی کهنوج به میناب. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دلگشائی. [دِ گُ] (حامص مرکب) دلگشایی. حالت و چگونگی دلگشا. (یادداشت مرحوم دهخدا). انبساط خاطر. دلگشا بودن.

دل گشاد. [دِ گُ] (ص مرکب) (اصطلاح خانگی) گشاددل. دلگنده. دلفراخ. که همهٔ کارها را به فردا گذارد. لاابالی. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||کسی که از غم و غصه بیرون آمده و فرح و شادی بر او روی آورده باشد. (فرهنگ لغات عامیانه).

دلگشاده. [دِ گُ دَ / دِ] (ن مف مرکب) گشاده‌دل. خوشحال و بافرح. خندان:
سپاه و سپهبد پیاده شدند
میان‌بسته و دلگشاده شدند. فردوسی.
||جوانمرد و دارای بخشش:
بر دلگشاده مرد نگیرد زمانه تنگ
نهمار این سخن ز بزرگان شنوده‌ایم. قاآنی.

دلگشای. [دِ گُ] (نف مرکب) دلگشا. دلگشاینده. گشایندهٔ دل. که دل را انبساط دهد. انبساط‌آور. فرحت‌انگیز. (شرفنامهٔ منیری). فرح‌انگیز. شادکننده. دلچسب. فرحنا ک. فرح‌آور. تسلی‌بخش. غم‌زدا. فرح‌بخش. مفرح. شادی‌بخش:
بسازم من ایدر یکی خوب جای
که‌باشد به شادی مرا دلگشای. فردوسی.
پرستار کو رهنمای تو بود
به پرده درون دلگشای تو بود. فردوسی.
سر نامه کرد آفرین خدای
دگر گفت کان نامهٔ دلگشای. فردوسی.
خرد رهنمای و خرد دلگشای
خرد دست گیرد به هردو سرای. فردوسی.
کسی کو به رامش سزای من است
به بزم اندرون دلگشای من است. فردوسی.
مرآن پادشا را در اندر سرای
یکی بوستان بود بس دلگشای. فردوسی.
که‌او رهنمایست و هم دلگشای
که‌جاوید باشد همیشه بجای. فردوسی.

۱ - ن ل: تیرست.

به مردی و پرهیز و فرهنگ و رای
جوانان بادانش و دلگشای. فردوسی.
بنا کرد جایی چنان دلگشای
یکی شارسان اندر آن خوب جای.
فردوسی.
به پدرام باغی شد اندر سرای
چو باغ بهشت خوش و دلگشای. اسدی.
وگر بی‌کسم نیستم بی‌خدای
به تنهایی او بس مرا دلگشای. اسدی.
چو آمد بهار خوش دلگشای
بجنبد چو موج آن جزیره ز جای. اسدی.
منم گفت روح‌الامین از خدای
که پیغمبران را شوم دلگشای.
شمسی (یوسف و زلیخا).
نهادند هر ده، قدم در سرای
سرایی چو خلد برین دلگشای.
شمسی (یوسف و زلیخا).
یکی ملک دادش توانا خدای
بسان بهشت برین دلگشای.
شمسی (یوسف و زلیخا).
باغیست دلفروز و سرائیست دلگشای
فرخنده باد بر ملک این باغ و این سرای.
فرخی.
هرزمانم بهار مدحت تو
در یکی باغ دلگشای کند. مسعودسعد.
مرا ز دل خبر رسد ز راحتم اثر رسد
سحرگهی که دررسد نسیم دلگشای تو.
خاقانی.
چو بر هستی تو من سست‌رای
بسی حجت انگیختم دلگشای. نظامی.
در آن مرغزار خوش دلگشای
خوش افتاد شه را که خوش بود جای.
نظامی.
و بستان‌سرای خاص ملک را بدو بپرداختند، مقامی دلگشای روان‌آسای چون بهشت. (گلستان سعدی).
سماع خوش و نغمهٔ دلگشای
علی‌الجمله خوش باش و خوش دار جای.
نزاری قهستانی.
حیات‌بخش روح‌افزای و طربناک و دلگشای. (ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی ص ۱۲). هوای دلگشایش همیشه کرده با ربیع پیوند. (ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی، ص ۲۷).
خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست
گشادکار من اندر کرشمه‌های تو بست.
حافظ.
تاب بنفشه می‌دهد طرهٔ مشکسای تو
پردهٔ غنچه می‌درد خندهٔ دلگشای تو. حافظ.
پدرام؛ جایی بود خرم و دلگشای. (لغت فرس اسدی). النقاح؛ آب سرد و دلگشای. (السامی فی الاسامی).
— داروی دلگشای؛ مفرح‌القلب. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— نادلگشای؛ که دلگشای نباشد:
خواهی که در خورنگه دولت کنی مقام
برخیز از این خرابهٔ نادلگشای خاک.
خاقانی.

دلگشاینده. [دِ گُ یَ دَ / دِ] (نف مرکب) دلگشای. گشایندهٔ دل. مفرح:
که اقصای این دلگشاینده مرز
حوالی بسی دارد از بهر ورز. نظامی.

دل گشودن. [دِ گُ دَ] (مص مرکب) دل باز کردن. غمها یا رازهای خود را به کسی گفتن. (یادداشت مرحوم دهخدا). هرچه در دل داشتن گفتن. درد دل کردن.

دل‌گندگی. [دِ گُ دَ / دِ] (حامص مرکب) صفت دل‌گنده. دل‌گنده بودن. (یادداشت مرحوم دهخدا). دل‌فراخی. دل‌گشادی. رجوع به دل‌گنده شود.

دل‌گنده. [دِ گُ دَ / دِ] (ص مرکب) گنده‌دل. فراخ‌دل. دل‌گشاد. که همیشه کارها را به تعویق افکند. آنکه کارها را به آینده و مستقبل گذارد. که کارها به وقت دیگر گذارد. که کارها را به زمان بعد گذارد. که در کارها دفع‌الوقت کند. که کارها بطول انجاماند. آنکه کارهای فوری را دیر انجام دهد. سپوزکار. که دیر مضطرب شود. (یادداشت مرحوم دهخدا). کسی که دلش شور نداشته باشد و کارها را همیشه با باری‌بهرجهت تلقی کند و احساس مسؤلیت او را ناراحت نکند. (فرهنگ لغات عامیانه). ||آنکه راز خود با احتیاجی تمام به کس نگوید. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||آدم بددل و منافق. (لغت محلی شوشتر، خطی).

دلگون. [دَ لْ] (اِخ) دهی است از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۱۳هزارگزی شمال خاوری لنده مرکز دهستان و ۶هزارگزی شمال خاوری راه شوسهٔ بهبهان به اهواز. با ۱۰۰تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و پشم و لبنیات است. ساکنان این ده از طایفهٔ طیبی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دلگه. [دَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهمنشیر، بخش مرکزی شهرستان آبادان. واقع در ۱۰هزارگزی جنوب خاوری آبادان کنار رودخانهٔ بهمنشیر، با ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از رود بهمنشیر، و راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنان آن از طایفهٔ محیسن هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دلگی. [دَ لَ / لِ] (حامص) چگونگی و صفت و حالت دله. دله بودن. رجوع به دله شود.

دلگی. [دَ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان زنجانرود بخش مرکزی شهرستان زنجان. واقع در ۲۹هزارگزی شمال باختری زنجان و ۳هزارگزی راه شوسهٔ زنجان به تبریز با ۹۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دلگیر. [دِ] (نف مرکب) دلگیرنده. تکدرآور. حزن‌آور. غم‌انگیز. اندوه‌آور. اندوه‌آرنده. تأثرآور. دلتنگ‌کننده. خفه. بی‌روح:
چو این کار دلگیرت آمد به بن
ز شطرنج باید که رانم سخن. فردوسی.
بدیدم شش مه این ایوان دلگیر
ببینم باز شش مه دشت نخجیر.
(ویس و رامین).
شهنشه کرد با دل رای نخجیر
که باشد در بهاران خانه دلگیر.
(ویس و رامین).
من آیم با تو تا گرگان به نخجیر
که باشد در بهاران خانه دلگیر.
(ویس و رامین).
برو تا نشنوی گفتار دلگیر
ز تلخی چون کبست و زخم چون تیر.
(ویس و رامین).
سخنهایی چنان دلگیر گفتی
که خانهٔ صابری را برشکفتی.
(ویس و رامین).
جواب دادم [حسین مصعب] در این باب سخت کوتاه اما درشت و دلگیر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۵).
پنداری ای اخی که بمانی تو جاودان
گررود نگسلد ره دلگیر می‌زنی. سنائی.
جز خط مزور شب و روز
حاصل چه ازین سرای دلگیر. خاقانی.
در رخنهٔ غارهای دلگیر
می‌گشت به جست‌وجوی نخجیر. نظامی.
ای بسا خواب کو بود دلگیر
و اصل آن دلخوشیست در تعبیر. نظامی.
چه جایست اینکه بس دلگیر جایست
که زد رایت که بس شوریده‌رای است.
نظامی.
نه شیرین تلخ شد ز آن جای دلگیر
نه سیب آن زنخدان گشتش انجیر. نظامی.
که می‌خواهم خرامیدن به نخجیر
دو هفته پیش‌وکم زین کاخ دلگیر. نظامی.
در آن وادی که جایی بود دلگیر
نخوردی هیچ خوردی خوشتر از شیر.
نظامی.
بر شیفتگی و بند و زنجیر
باشد سخن دراز دلگیر. نظامی.
بدست آورد جایی گرم و دلگیر
کز او طفلی شدی در هفته‌ای پیر. نظامی.
||مزاحم. ناسازگار. غیرمطبوع. که دل گیرد:
مکن کاین میش دندان پیر دارد

به خوردن دنبهٔ دلگیر دارد. نظامی.
||تسلی‌دهنده. (ناظم الاطباء):
دریغ آن پدر خواندنش هرزمان.
به آواز دلگیر و شیرین زبان.
شمسی (یوسف و زلیخا).
سرودی گفت بس شیرین و دلگیر
تو نیز از می همی گیری چنان گیر.
(ویس و رامین).
||رباینده‌ٔ دل. اسیرکنندهٔ دل. گیرندهٔ دل:
رخش ماه و بر مه ز زنگی سپاه
زنخ سیب و در سیب دلگیر چاه. اسدی.
چه می خوردن چه چوگان و چه نخجیر
همه بی تو نه پدرام است و دلگیر.
(ویس و رامین).
هواش را [هوای مازندران را] دلگیر از آن خوانند که دلها صید او می‌شود. (عنایت نامه ملک‌الکلام جلال‌الدین دهستانی). ||(ن‌مف مرکب) دلگرفته. غمگین و محزون و گرفته‌خاطر. (آنندراج). متنفر. رنجیده. آزرده‌خاطر. پر از حزن و اندوه. ملول. دلتنگ. محزون. پرملال. دلشکسته. (ناظم الاطباء). کمی متأثر از رفتار یا گفتار و یا کردار دیگری. کدورت خاطر داشته از دیگری.
– دلگیرشدن؛ رنجیدن. کمی ناراضی و مغموم گشتن. کمی ملول شدن از رفتار یا گفتار دوستی یا خویشاوندی. (یادداشت مرحوم دهخدا):
غنی به ترک محبت بسی پشیمانم
ز زلف یار گرفتم دل و شدم دلگیر.
غنی (از آنندراج).
||قبض، به اصطلاح صوفیان. (فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی):
پیش از آن کاین قبض زنجیری شود
این که دلگیریست پا گیری‌شود. مولوی.
دلگیر. [دِ] (اِ) به عربی حکاک و به ترکی قزماق گویند. (از لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). بکران که با روغن بود و آنرا جان‌جان نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری) (فرهنگ میرزاابراهیم). ته‌دیگ. رجوع به دلگر شود.
دل‌گیرنده. [دِرِ دَ / دِ] (نف مرکب) گیرندهٔ دل. دلتنگ‌کننده: من نمی‌دانم چیزی دیگر دلگیرنده‌تر از خوف فراق. (تذکرة الاولیاء عطار). رجوع به دل گرفتن شود.
دلگیری. [دِ] (حامص مرکب) صفت دلگیر. دلگیر بودن. کراهت و نفرت. (ناظم الاطباء). ||حزن و اندوه. (ناظم الاطباء). غم و غصه (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). ||غضب و خشم. (ناظم الاطباء).
دلل. [دَ لَ] (ع مص) دَلّ. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به دلّ شود. || (اِ) ناز و کرشمه. (غیاث) (آنندراج).

دل لرزیدن. [دِ لَ دَ] (مص مرکب) نگران و مضطرب شدن از غمی یا شفقتی یا حادثه‌ای.
– دل بر کسی لرزیدن؛ کنایه از غمخواری و مهربانی کردن. (از برهان) (انجمن آرا) (از آنندراج).
دلم. [دَ لَ] (ع مص) سخت سیاه شدن با تأنّی و نرمی. ||فروهشته شدن لب کسی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
دلم. [دَ لَ] (ع اِ) اندک فروهشتگی لب. (منتهی الارب). ||جانورکی است که به مار ماند و در حجاز می‌باشد و در شدت و قوت بدو مثل زنند و گویند: هو أشد من الدلم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||قمری، یا نوعی از کبوتر صحرائی است به لغت اهل مصر. (منتهی الارب). ||از اعلام است. (از منتهی الارب).
دلم. [دُ] (ع ص) ج أدلم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به أدلم شود. ||ج دَلماء. (ناظم الاطباء). رجوع به دلماء شود.
دلم. [دَ لَ] (ع اِ) فیل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||از اعلام است. (از منتهی الارب).
دلم. [دَ لُ] (اِ) جوششی باشد با خارش که پوست را سیاه کند و آنرا به عربی شری گویند. (از برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). فارسی شری باشد، و آن جوشهای کوچک و بزرگ باشد مسطح که کمی به سرخی زند و در آن خارش و سوزش باشد، که بیشتر اوقات دفعةً و ناگهانی پدید آید، و گاه باشد که از آن رطوب نیز تراود. (یادداشت مرحوم دهخدا، ترجمه از بحر الجواهر). آبله و بثره. (ناظم الاطباء):
خون و صفرا بس که در اعضای دشمن از نفاق
جوشش زد گردید سرتاپا گرفتار دلم.
خسرواني.
دلماء. [دَ] (ع ص) مؤنث أدلم. سخت سیاه. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ج، دُلم. (ناظم الاطباء). رجوع به أدلم شود. ||(اِ) شب سی‌ام از ماه قمری، بسبب تاریکی و ظلمت آن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
دلماب. [دِ] (اِ) شیری که از جوشیدن دفزک شده باشد و آنرا با عسل و یا شکر می‌خورند. (ناظم الاطباء). شیری را گویند که برای گرفتن سرشیر آن بسیار جوشانیده باشند. (از شعوری ج ۱ ورق ۴۳۴).
دلماج. [دَ] (اِ) مترجم، به لهجهٔ گناباد خراسان. (یادداشت لغت‌نامه). رجوع به دیلماج شود.
دل‌مالا. [دِ] (ص) در لهجهٔ گناباد خراسان، مایهٔ نفرت و انزجار. کثیف. متعفن. (یادداشت محمد پروین گنابادی). شوخگن. مایهٔ تهوع. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دل‌ماندگی. [دِ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی دل‌مانده. اندوه. ملالت. حزن. (ناظم الاطباء). ||آزردگی. (ناظم الاطباء). دل‌چرکینی. (یادداشت مرحوم دهخدا). رنجش. شکرآب: در این میان امیر عزالدین را دل‌ماندگی پدید آمد... و عصیان ظاهر کرد. (راحة‌الصدور راوندی). در اثنای غزوات سلطان برادر او تاج‌الدین علیشاه سبب دل‌ماندگی که او را از برادر خود سلطان محمد در میان آمده بود. (جهانگشای جوینی). میان ابی‌بکر و زیاد دل‌ماندگی اتفاق افتاد. (تجارب‌السلف نخجوانی).
دل ماندن. [دِ دَ] (مص مرکب) ملول شدن. آزرده شدن:
مشو راهی که خر در گل بماند
ز کارت بیدلان را دل بماند. نظامی.
شنیدم که باری سگم خوانده بود
که‌از من بنوعی دلش مانده بود. سعدی.
دل‌مانده. [دِ دَ / دِ] (ص مرکب) ملول. اندوهگین. غمگین. ||خسته. بیمار. (ناظم الاطباء). ||دل‌چرکین. بی‌رغبت: چون دست ناشسته در خوان نهاد، همهٔ یهودیان و معتزله و زنادقه بدین سبب دل‌مانده شدند. (ترجمهٔ دیاتسارون ص ۱۱۰).
دلمانوث. [دَ] (اِخ) در ترجمهٔ دیاتسارون (ص ۱۲۴) این نام آمده و ظاهراً همان دلمانوثه است: در کشتی شد با شاگردان خود و آمد در ولایت دلمانوث نزد اورشلیم. رجوع به دلمانوثه شود.
دلمانوثه. [دَ ثَ] (اِخ) قریه‌ای است که در کنارهٔ دریای جلیل نزدیک به مجدل واقع می‌باشد، و به گمان بعضی همان چشمهٔ سرد می‌باشد که بطرف غربی دریای مرقوم، و تا طبریه دو میل مسافت دارد. (قاموس کتاب مقدس).
دلمث. [دُ لَ مِ] (ع ص) تیزرو. (منتهی الارب). سریع. (اقرب الموارد). دُلامِث. رجوع به دلامث شود.
دلمراد. [دِ مُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان شهرکی بخش شیب‌آب شهرستان زابل. واقع در ۲۴هزارگزی شمال خاوری سکوهه و یکهزارگزی جنوب راه فرعی بندزهک به زابل. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
دل‌مردگی. [دِ مُ دَ / دِ] (حامص مرکب) کیفیت و حالت دل‌مرده. افسردگی. ||کودنی. بلادت. (ناظم الاطباء). و رجوع به دل‌مرده شود.
دل‌مرده. [دِ مُ دَ / دِ] (ص مرکب) مرده‌دل. افسرده‌دل. پژمرده. آنکه نشاط ندارد. مقابل دل‌زنده:
چنان خوش آید بر گوش تو سؤال کجا

به گوش مردم دل‌مرده بانگ رود حزین.
فرخی.
کو محرم غم کشتهٔ دل‌زنده بدردی
کاین راز به دل‌مردهٔ خرم نفروشم. خاقانی.
عازر دل‌مرده‌ای در وی گریز
گو مرا باد مسیحائی فرست. خاقانی.
کلمه‌ای چند همی گفتم بطریق وعظ با طایفهٔ افسردهٔ دل‌مرده. (گلستان سعدی).
زندگانی چیست مردن پیش دوست
کاین گروه زندگان دل‌مرده‌اند. سعدی.
به ایثار مردم سبق برده‌اند
نه شب‌زنده‌داران دل‌مرده‌اند. سعدی.
هر دم آرد باد صبح از روضهٔ رضوان پیام
کآخر ای دل‌مردگان جز باده من یحیی العظام.
خواجو.
دل مرده‌ای که سر به گریبان خواب برد
کافور ساخت یاسمن ماهتاب را.
صائب (از آنندراج).
||کودن. بلید. (ناظم الاطباء). طامس‌القلب. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دلمز. [دِ لَ] (ع ص) سخت درشت. (منتهی الارب).

دلمز. [دُ لَ م] (ع ص) مرد توانای دوربین. (منتهی الارب). شخص قوی و رسا در کارها. (از اقرب الموارد). ||تابان‌بدن. (منتهی الارب). مرد براق. (از اقرب الموارد). ||غلیظ و درشت. (از اقرب الموارد). ||به معنی دُلامز است. (از ذیل اقرب الموارد) (از تاج). رجوع به دلامز شود.

دلمزان. [دُ لَ م] (ع ص) نوجوان فربه با حماقت. (منتهی الارب). دلیمزان. (اقرب الموارد). رجوع به دلیمزان شود.

دلمزة. [دَ مَ زَ] (ع مص) کلان کردن لقمه را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دلمس. [دَ مَ] (إ) از اعلام است. (از منتهی الارب).

دلمس. [دِ م] (ع إ) سختی و بلا. (منتهی الارب). داهیه. (اقرب الموارد).

دلمس. [دُ لَ م] (ع إ) سختی و بلا. (منتهی الارب). داهیه. (اقرب الموارد). ||سخت تاریکی. (منتهی الارب). سخت ظلمت. (از اقرب الموارد).

دل‌مشغول. [دِ مَ] (ص مرکب) مشغول‌دل. با شغل دل. نگران چیزی بقصد رفع خطری از کسی یا تیمارداری از کسی. ||مضطرب. مشوش. ناراحت. نگران: من هرگز استادم را دل‌مشغولتر و متحیرتر از این ندیدم که این روزگار که اکنون دیدم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۴۵). امیر رضی‌الله‌عنه دل‌مشغول بود و می‌گفت این فرزند را آبله یک بار آمده بود این دیگر باره غریب است. (تاریخ بیهقی ص۵۷۷). آن جای هفت روز ببود و یک بار شراب خورد که دل‌مشغول بود. (تاریخ بیهقی ص ۴۴۰). سپهسالار تاش و طاهر دبیر بدین سبب دل‌مشغول می‌باشند. (تاریخ بیهقی ص۴۰۴). آن شب چون دلتنگ بود خاصگان همه دل‌مشغول بودند فراموش کردند آوردن شیر را. (تاریخ بخارای نرشخی ص۱۱۱). و بجهت با کالنجار کولا دل‌مشغول بود محمد کولالج را پیش خویش خواند و گفت... (تاریخ طبرستان).
— دل‌مشغول داشتن؛ نگران کردن: و پادشاه را بیهوده دل‌مشغول داشتن که غمز که کسی نبشتی او ازین گماشتگان بپرسیدی در سر. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۹۲).
— دل‌مشغول شدن؛ نگران شدن: امیر بدین سبب دل‌مشغول شد که کار با جوانان کار نادیده افتاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۷۲). امیر مسعود بدین خبر سخت دل‌مشغول شد. (تاریخ بیهقی). تا امیر ناصرالدین به خراسان آمد و ابوعلی دل‌مشغول شد، ابوالقاسم فقیه را بازخواند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۳۹).
— دل‌مشغول کردن؛ نگران کردن. مضطرب ساختن: هر چند به یک چیز آب خود ببری و دوستان را دل‌مشغول کنی. (تاریخ بیهقی).
— دل‌مشغول گشتن؛ نگران شدن: شاپور ازین جهت دل‌مشغول گشت و با لشکر به سرحد ولایت شد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۰).

دل‌مشغولی. [دِ مَ] (حامص مرکب) دل‌مشغول بودن. حالت و کیفیت دل‌مشغول. اضطراب و تشویش. (ناظم الاطباء). نگرانی. هم. اضطراب خاطر: می‌خواهد که پیش خداوند باشد تا در آن مهمات و دل‌مشغولیها که نو افتاده است سخنی بگوید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۶۷). کارها ساخته است بعلت علف و جز آن دل‌مشغولی هیچ نیست. (تاریخ بیهقی ص ۵۳۱). دل‌مشغولی نه از کشتن قاید است بلکه از آن است که نباید که آن ملطفه به خط ما به دست ایشان افتد. (تاریخ بیهقی ص۳۲۵). حاسدان دوست... جهد خویش می‌کنند که دل مشغولیها می‌افزایند. (تاریخ بیهقی ص ۸۴). گفت یا قرخزاد ترا که گفت که به طلایه بیرون شوکه هزار دل‌مشغولی بردم. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی). همی گفت زودتری فرست فضل یحیی را بیاورند... تا مرا از این دل‌مشغولیها کفایت کند. (مجمل‌التواریخ والقصص). غالب ظن آن است که خبری بیرون نیاید و دل‌مشغولی ترا راه ندهد. (کلیله و دمنه). آمن نتوان بود که جماعتی او را بفریبند و بر سر عصیان دارند تا به طرفی رود و دل‌مشغولی آرد. (راحة‌الصدور راوندی). سلطان مسعود را دل‌مشغولی پیش آید به جانب هندوستان می‌بایست رفتن. (راحة‌الصدور راوندی).

دلمص. [دُ لَ م] (ع ص) رخشان. (منتهی الارب). براق. (اقرب الموارد). ||رأس دلمص؛ سری که موی مقدم آن رفته باشد. (منتهی الارب). أصلع. (اقرب الموارد).

دلمصة. [دَ مَ صَ] (ع مص) برق انداختن و رخشان کردن متاع را. گویند: دلمص متاعه؛ یعنی آنرا برق انداخت. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

دلمظ. [دِ م] (ع ص) ماده‌شتر کهن‌سال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دلمک. [دَ لَ مَ] (إ) پنیر تر. (الفاظ الادویه). پنیر تر، و آن شیری است که بعد از مایه زدن بسته شود. (از برهان). دلمه رجوع به دلمه شود.

دلمک. [دَ مَ] (إ) جانوری است شبیه به عنکبوت، گویند زهر او آدمی را هلاک کند و به عربی رتیلا خوانند. (برهان). جانوری است که چون به بدن آدمی رسد ریش کند و آنرا به عربی رتیلا گویند، و این مخفف دیلمک است. (از انجمن آرا) (از آنندراج). رتیلا که جانوری است شبیه به عنکبوت بزرگ و گزیدگی آن گاه مورث کسالتی می‌گردد که شخص گزیده شده در حالت اغما و چرت می‌افتد و یا مورث مالیخولیایی می‌شود که بسیار عسیرالعلاج است ولی این عوارض بندرت اتفاق می‌افتد. (ناظم الاطباء). در تداول امروز خراسان، نوعی رتیل را گویند که بدن او سیاه است و زهری کشنده دارد. (یادداشت محمد پروین گنابادی):
دلمکی می‌کند هزار بچه
مرد را هست بی‌شمار بچه.
آذری (از آنندراج).

دلمل. [دُ مُ] (إ) غله‌ای که هنوز خوب نرسیده باشد، عموماً. (برهان). ||نخود خام که در غلاف باشد و هر غلهٔ نارس که آنرا بریان کنند، خصوصاً. (برهان). نخود خام و سبز که در غلاف باشد و آنرا بریان کنند، و هر غلهٔ خام سبز که با خوشهٔ آن بریان کرده بخورند خواه جو، خواه گندم و مثل آن. (غیاث) (آنندراج). درمل. رجوع به درمل شود.

دلمن. [دُ م] (فرانسوی، إ)[1] تخته سنگی که بطور افقی بر دو تخته سنگ عمودی گذارده باشند. (تاریخ ایران باستان ص۱۹۰۸).

دلمه. [دَ لَ مَ / م] (إ) شیری که بعد از مایه زدن بسته شود. (برهان) (غیاث). پنیر تر. (الفاظ الادویة). شیری که پنیر مایه بر آن زنند تا اندکی غلیظ شود. (آنندراج). شیر تازهٔ بسته را گویند که پنیر تر باشد. (لغت محلی شوشتر،

1 - Dolmen.

نسخهٔ خطی). پنیر بی‌نمک تازهٔ سپید و لرزان و خوش‌طعم. ارنه. (یادداشت مرحوم دهخدا). شیر پس از مایه خوردن دلمه می‌شود و آب دلمه در کیسه گرفته می شود و آنچه میماند پنیر است، و از آن آب پس از جوشاندن «لور» گرفته می‌شود. (شرفنامهٔ نظامی چ وحید حاشیهٔ ص۱۹۳). ||خون بسته. خون بسته شده. رجوع به دلمه شدن شود.

دلمه. [دَ مَ / مِ] (ترکی، اِ) از کلمهٔ ترکی دُلمَق به معنی پر شدن، و یا از دولدرمق، به معنی پرکردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). یک نوع طعام از برگ رز یا کلم برگ و یا بادنجان و خیار و فلفل سبز (بی‌بو) و جز آن که از گوشت قیمه کرده آنها را آ کنده‌باشند سازند. (ناظم الاطباء). به ترکی هر چیزی را که از برنج و قیمه پر کنند مانند برگ انگور و بادنجان و پیاز و غیره. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). برنج و گوشت و لپهٔ پخته که در میان برگ مو پیچند و چاشنی ترش و شیرین زنند. آ کنده و انباشته از قیمه و برنج پخته و جز آن در میان برگ مو و بادنجان و طماطه. طعامی از برنج و گوشت و لپه و چاشنی شکر و سرکه در میان برگ مو یا برگ کلم و جز آن نهند به اندازهٔ لقمه‌ای. طعامی که از برگ رز محشو به قیمهٔ ریزهٔ گوشت و لپه و برنج پخته کنند. (یادداشت مرحوم دهخدا). طعامی است که مواد آنرا برنج و گوشت قیمه کرده و لپه و سبزی (سبزی دلمه) تشکیل می‌دهد که این مواد را گاهی پس از نیم‌پز کردن و گاهی بصورت خام داخل برگ گیاهانی چون مو و کلم و یا داخل پوست تره‌بار (پس از بیرون آوردن مغز آنها) چون خیار و بادنجان و کدو و فلفل سبز و غیره می‌کنند و می‌پزند و چاشنی آنرا گاهی از مواد ترش چون آب لیمو و گاه ترش و شیرین چون سرکه و شکر و یا سرکه و شیره و غیره انتخاب میکنند. انواع دلمه را بنام برگ یا پوستی که مواد را در آن آ کنده‌اند خوانند چون، دلمهٔ بادنجان، دلمهٔ برگ (برگ مو یا رز) دلمهٔ برگ کلم، دلمهٔ پیاز، دلمهٔ خیار، دلمهٔ فلفل سبز، دلمهٔ کدو، دلمهٔ گوجه‌فرنگی، دلمهٔ طماطه و غیره... ||زر و سیم در کیسه‌های خرد یا کاغذ که در عروسیها به مهمانان دهند. نقود طلا که داماد به محفلیان عروس دهد. مسکوک زر پیچده در پاکت یا کاغذی که در عروسیها به مهمانان دهند. نقدی که در پاکتی خرد یا کاغذی پیچیده بصورت دلمهٔ برگ به محفلیان دهند در عروسیها. مسکوکهای زر در کاغذ پیچیده که کسان داماد به هر یک از مدعوین مجلس عروسی دهند. مسکوک زر که به مدعوین عروسی دهند پیچیده در کاغذی. زری که اولیای داماد به مهمانان در کاغذی دهند. ||زری که شاهان بروز عید به چا کران دهند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دلمه. [دَ مَ / مِ] (اِ) جانوری است زهردار شبیه به عنکبوت که به عربی رتیلا خوانند. (برهان). رتیلا. (از منتهی الارب). دلمک:

آنرا که گزید دلمه از بهر بهی
باید که سفوف کرده شونیز دهی
آنگاه به آب گرم و اشخار و نمک
مرهم کنی و به موضع نیش نهی.
یوسف طبیب (از آنندراج).

رجوع به دلمک شود.

دلمه. [دَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرحمت‌آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه. واقع در ۱۶هزارگزی جنوب خاوری میاندوآب و ۸هزارگزی خاوری شوسهٔ میاندوآب به بوکان، با ۱۶۹ تن سکنه. آب آن از زرینه‌رود تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دلمه. [دَ مَ] (اِخ) دهی است از بخش سراسکند، شهرستان تبریز. واقع در ۱۴هزارگزی جنوب خاوری سراسکند، در مسیر خط آهن میانه به مراغه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوباتست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دلمه شدن. [دَ لَ مَ / مِ شُ دَ] (مص مرکب) بسته شدن مایعات. بستن شیر یا خون چون پنیری یا جگری و امثال آن. بستن، چنانکه پنیر و نشاستهٔ پخته و آب پختهٔ کله‌پاچه چون سرد شود و پختهٔ سریشم ماهی و امثال آن. بسته شدن چنانکه خون یا شیر. لخت شدن. لخته شدن. بستن. انبستن. کلچیدن: دلمه شدن خون؛ عَلَقه گشتن آن. دلمه شدن شیر کودک؛ چون پنیری بازگشتن از گلوی او. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دلمه کردن. [دَ لَ مَ / مِ کَ دَ] (مص مرکب) کلچانیدن. بسته کردن: دلمه کردن کودک شیرخوار شیر را؛ قی کردن او شیر را مانند پنیر. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دلمیان. [دُ] (اِ) خریطه و کیسه‌ای که بر کمر بندند. (ناظم الاطباء).

دل‌میان. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان حشمت‌آباد بخش دورود شهرستان بروجرد. واقع در ۱۰هزارگزی شمال خاور دورود در کنار راه مالرو سوزان به سابندان با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات، و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دل‌نازک. [دِ زُ] (ص مرکب) نازکدل. که زود رنجد. که زود غمگین شود. که زود گرید. که زود ملول شود. که زود اندوهمند گردد. رقیق‌القلب. لین‌الفؤاد. (یادداشت مرحوم دهخدا). سریع‌التأثر. زودرنج.

دل‌نازکی. [دِ زُ] (حامص مرکب) حالت و کیفیت دل‌نازک. دل‌نازک بودن. نازکدلی. رقت قلب. رجوع به دل‌نازک شود.

دلند. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان فندرسک بخش رامیان شهرستان گرگان. واقع در ۱۰هزارگزی باختر رامیان و در کنار راه شوسهٔ رامیان به گرگان با ۲۸۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دل‌نژند. [دِ نِ / نَ ژَ] (ص مرکب) غمین. غمگین. افسرده. دل‌افسرده.

– دل‌نژند شدن؛ غمین شدن:

سپهبد ز شیروی شد دل‌نژند
بر آشفت و گفت ای بداندیش زند. اسدی.

– دل‌نژند کردن؛ غمگین کردن:

کندکاهلی مرد را دل‌نژند
در دانش و روزی آرد به بند. اسدی.

رجوع به دل‌نژند ذیل نژند شود.

دل‌نشان. [دِ نِ] (ن مف مرکب) مطبوع. مرغوب. مقبول. خوش‌آیند. ||(نف مرکب) نشانندهٔ دل. مطیع و متقاعدکنندهٔ دل:

هشیار سرزنش نکند دردمند را
کز دل نشان نرفت که آن دل‌نشان برفت.
سعدی.

||بااثر. مؤثر. (فرهنگ فارسی معین).

دل‌نشین. [دِ نِ] (نف مرکب) دل‌نشیننده. نشیننده بر دل. آنچه بر دل نشیند. مرغوب و پسندیده. (آنندراج). مطبوع. مقبول. خوش‌آیند. (ناظم الاطباء). دلپذیر. خوش‌آیند:

زن خوش‌منش دلنشین‌تر که خوب
که پرهیزگاری بپوشد عیوب. سعدی.

تا جای غیر پهلوی آن نازنین نبود
هرگز میانهٔ من و او دل‌نشین نبود.
تأثیر (از آنندراج).

تیری نزد به غیر که از من خطا شود
آن دلفریب هرچه کند دل‌نشین کند.
تأثیر (از آنندراج).

– دل‌نشین شدن؛ مطبوع شدن:

دل‌نشین شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری‌آری سخن عشق نشانی دارد. حافظ.

||مؤثر.

دلنظاة. [دَ لَ] (ع ص، اِ) مؤنث دلنظی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به دلنظی شود.

دلنظی. [دَ لَ ظا] (ع ص، اِ) شتر تیزرو، یا شتر درشت فربه، و الف آن الحاق راست، و مؤنث آن با هاء آید. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دلنع. [دَ لَ نَ] (ع ص) نرم. گویند: طریق دلنع؛ یعنی راه نرم و سهل. ج، دَلانع. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دلنفق. [دَ لَ فَ] (ع ص) با شتاب. گویند: مر

مراً دلنقفاً؛ یعنی رفت و گذشت بشتاب و سریع. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از تهذیب).

دلنگ. [دَ لَ] (اِ) بندی باشد که از چوب و علف و خاک و گل در پیش آب بندند. (از برهان). بند آب. (شرفنامهٔ منیری). ||ژوبین، و آن نیزه‌ای باشد کوتاه که سنان آن دو پره نیز می‌باشد و به جانب خصم اندازند. (از برهان). حربه‌ای است چون نیزهٔ کوچک که آنرا شل گویند. (آنندراج) (از جهانگیری). ||غلاف خوشهٔ خرما. (الفاظ الادویة). غلاف خوشهٔ خرما و آنچه شاخ خرما بر آن باشد. (برهان). آنچه شاخ خرما بر او باشد. (شرفنامهٔ منیری). آنرا دشنگ نیز گویند. (از آنندراج). ||دستافزار چاه کنان که آنرا میتین خوانند. (از برهان). آلتی است آهنین دراز که آنرا میتین نیز گویند. (از شرفنامهٔ منیری).

دلنگ. [دَ / دِ لَ] (ص) آویخته. آونگ. آونگان. (از برهان):

زلفکش را صد دل و جان شد دلنگ
زیرک هر بندکی و تارکی.
مولوی (از آنندراج).

||(اِ صوت) تک آواز زنگ. رجوع به دلنگ دلنگ شود.

دلنگان. [دِ لَ] (ص)[1] دلنگ. آونگان. آویزان. (از برهان) (از آنندراج). آویخته. معلق و رجوع به دلنگ شود.

دلنگ‌دلنگ. [دَ لَ دَ لَ] (اِ صوت) آواز زنگهای بزرگ. (یادداشت مرحوم دهخدا). اسم صوت است و برای بازنمودن صدای زنگ و ناقوس و درای اشتران و مانند آن بکار می‌آید. (از فرهنگ لغات عامیانه). دلنگ‌ودلنگ. زلنگ‌وزلنگ. ||(ص مرکب) آویخته که دایم حرکت کند. آونگان. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).

دل‌نگران. [دِ نِ گَ] (ص مرکب) مضطرب پریشان‌حواس. که ترسد و نداند چون شود از نیک و بد. (یادداشت مرحوم دهخدا). چشم‌براه. منتظر. (ناظم الاطباء). مشوش سخت منتظر:

کشتهٔ غمزهٔ خود را به زیارت دریاب
زآنکه بیچاره همان دل‌نگرانست که بود.
حافظ.

||ملول. اندوهگین. (ناظم الاطباء).

دل‌نگرانی. [دِ نِ گَ] (حامص مرکب) حالت و کیفیت دل‌نگران:

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید
ورنه از جانب ما دل‌نگرانی دانست. حافظ.

||انتظار. ||اندوه و ملالت. (ناظم الاطباء). رجوع به دل‌نگران شود.

دلنگی. [دَ لَ] (اِخ) ده مخروبه‌ای است از بخش حومه شهرستان نائین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دل‌نمودگی. [دِ نُ / نِ / نَ دَ / دِ] (حامص مرکب) اظهار میل. (ناظم الاطباء): مسلک نوح مقدم او را مکرم داشت و دل‌نمودگیها فرمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۱۲). ابوعلی مدتها بود که... از شراب تجافی نموده چون به جناب مأمون رسید و دل‌نمودگی کرد و به دوستکانی در خدمت او بزانو درآمد بستد و بنوشید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

دل نمودن. [دِ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) مردمی و مهربانی نمودن. (از برهان). رحم کردن. دل بر چیزی لرزیدن. دل سوختن. (از آنندراج).

دلنواخته. [دِ نَ تَ / تِ] (نمف مرکب) نواخته‌دل. ||(نف مرکب) که دل را بنوازد. دلنواز:

بر سر سرو بانگ فاختگان
چون طرب‌رود دلنواختگان. نظامی.

دلنواز. [دِ نَ] (نف مرکب) دل‌نوازنده. نوازندهٔ دل. خاطرنواز. مشفق. تسلی‌دهنده. (ناظم الاطباء). آنکه یا آنچه دل را نوازش دهد. آنکه باعث تسلی خاطر شود. دلنشین:

بت دلنواز و می خوشگوار
پرستید و آگه نبد او ز کار. فردوسی.
هم از بهر مهراب و سیندخت باز
هم از بهر رودابهٔ دلنواز. فردوسی.
نافرید ایزد ز خوبان جهان چون تو کسی
دلربا و دلفریب و دلنواز و دلستان.
منوچهری.
تو کشان زلف و من چو گربه برآن
سنبل دلنواز می‌غلطم. خاقانی.
دلنواز من بیمار شمائید همه
بهر بیمارنوازی به من آئید همه. خاقانی.
آهنش دلنواز تنگدلان
آهنش پای‌بند سنگدلان. نظامی.
سیمای تو گرچه دلنواز است
اندیشهٔ وحشیان دراز است. نظامی.
ز هر شیوه سخن کآن دلنواز است
بگفتند آنچه را گفتن دراز است. نظامی.
حبذا آن شرط و شادا آن جزا
آن جزای دلنواز و جان‌فزا. مولوی.
شهباز حسن تو چو ز خط یافت پر و بال
طوطی گرفت غاشیهٔ دلنواز تو. عطار.
زآن یار دلنوازم شکریست با شکایت
گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت.
حافظ.
بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم که خاطرش خستم.
حافظ.
وگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش به لب یار دلنواز کنید. حافظ.

- دلنواز آمدن؛ دلنشین آمدن. دلنشین و مطبوع شدن:

ترش نباشد اگر صد جواب تلخ دهی
که‌از دهان تو شیرین و دلنواز آید. سعدی.

- پیام دلنواز؛ پیام دلنشین:

مجنون ز پیام دلنوازش
در رقص شدی به پیشبازش. نظامی.

- دم دلنواز؛ نفس و سخن آرام‌بخش و تسلی‌دهنده:

چو دارا شنید این دم دلنواز
به خواهشگری دیده را کرد باز. نظامی.

- سخن دلنواز؛ سخن دلنشین:

سخنهای زیبندهٔ دلنواز
برایشان فروخواند فصلی دراز. نظامی.

- شب دلنواز؛ شب خوش و تسلّی‌بخش:

شب جشن بود آن شب دلنواز. نظامی.

- نامهٔ دلنواز؛ نامهٔ تسلی‌دهنده:

به پیروزی این نامهٔ دلنواز
در هفت کشور بر او کرده باز. نظامی.
چو سربسته شد نامهٔ دلنواز
رساننده را داد تا برد باز. نظامی.
نگارد یکی نامهٔ دلنواز
که خوانندگان را بود کارساز. نظامی.

- نقش دلنواز؛ نقش زیبا و دلنشین:

وزآن دیبا که می‌بستم طرازش
نمودن نقشهای دلنوازش. نظامی.

||شاهد. معشوق. معشوقه. محبوب. دلارام. دلجو:

خوش آمدش گفتار آن دلنواز
بکرد آشکارا و بگشاد راز. فردوسی.
سخن هرچه بشنید زآن دلنواز
همی گفت پیش سپهبد براز. فردوسی.
ز چندین دلبران و دلنوازان
به بالا هریکی بد سرو نازان.
(ویس و رامین).
گذر بر مهر کن چون دلنوازان
به من بازی مکن چون مهره‌بازان. نظامی.
زلف ترکی برآورم به کمر
دلنوازی درافکنم به جگر. نظامی.
ارسطوی دانا بدان دلنواز
در دانش خویش بگشاد باز. نظامی.
روان کردند مهد آن دلنوازان
چو مه تابان و چون خورشید تازان. نظامی.
جهاندار فرمود کان دلنواز
گشاید در درج یاقوت باز. نظامی.
بر جگر آبم نماند از دلنواز
همچو ماهی مانده‌ام بر خشک باز. عطار.

||(اِ مرکب) (اصطلاح موسیقی) یکی از گوشه‌های همایون است. (از فرهنگ فارسی

---

[1] - در تداول اهالی خراسان: دِلَنگرن به معنی آویزان به کار می‌رود.

معین).

دلنوازی. [دِ نَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی دلنواز. عمل دلنواز. نواخت دل. نوازش دل. شفقت. مهربانی. تسلی. (ناظم الاطباء). خاطرنوازی. دلجوئی:

ابری که ز بارانش می‌نروید
از طبع مگر تخم دلنوازی. مسعودسعد.
غزال شیرمست از دلنوازی
به گرد سبزه با مادر به بازی. نظامی.
رخ چون لعبتش در دلنوازی
به لعبت‌باز خود می‌کرد بازی. نظامی.
رسیدند آن بتان با دلنوازی
بر آن سبزه چو گل کردند بازی. نظامی.
به غمزه گرچه ترکی دلستانم
به بوسه دلنوازی نیز دانم. نظامی.
ملک را درگرفت آن دلنوازی
اساس نو نهاد از عشق‌بازی. نظامی.
مهین‌بانو چو دید آن دلنوازی
ز خدمت داد خود را سرفرازی. نظامی.
آمد بر آن سوار تازی
بگشاد زبان به دلنوازی. نظامی.
آن کن که به رفق و دلنوازی
آزادان را به بنده سازی. نظامی.
آن سوخته را به دلنوازی
آرند ز راه چاره‌سازی. نظامی.
گویداز راه عشقبازی او
داستانی به دلنوازی او. نظامی.
گرفتم در کنار از دلنوازی
به موری چون سلیمان کرد بازی. نظامی.
میداد دلش ز دلنوازی
کآن به که درین بلا بسازی. نظامی.
کاینجانه حدیث تیغ‌بازیست
دلالگیی به دلنوازیست. نظامی.
متواری راه دلنوازی
زنجیری کوی عشقبازی. نظامی.
شه از دلنوازیش در بر گرفت
سخنهای پیشینه از سر گرفت. نظامی.
شد از چشم فلک نیرنگ‌سازی
گشادابرویها در دلنوازی. نظامی.
هرزمانش به دلنوازی کوش
وقت خلوت به لطف و بازی کوش. اوحدی.

— دلنوازی کردن؛ نواختن دل. نوازش دل. دلجوئی کردن. تسلی دادن. شفقت و مهربانی کردن. (ناظم الاطباء):

تا دگرباره ترکتازی کرد
خواجه را یافت دلنوازی کرد. نظامی.

|| ناز کشیدن. || تملق نمودن. || ریشخند کردن. (ناظم الاطباء).

دل‌نه. [دِ نِ] (نف مرکب) دل‌نهنده. کسی که توجه کند و خاطر خود را استوار نماید. (ناظم الاطباء).

دل‌نهاد. [دِ نِ / نَ] (ن‌مف مرکب) دل‌نهاده‌شده. از عالم (از قبیل) پیشنهاد که به معنی پیش‌نهاده‌شده است. (آنندراج). توجه. دقت. مواظبت. (ناظم الاطباء). || دل‌نهاده. دلبسته. تسلیم. پذیرا:

دل‌نهاد قفس جسم نمی‌شد صائب
دل سرگشته اگر راه بجایی می‌داشت.
صائب (از آنندراج).
بسته‌ام چشم امید از مهربانیهای خلق
دل‌نهاد زخم بی‌مرهم بسان مجمرم.
کلیم (از آنندراج).
به ظاهر ارچه رود بر زبان حکایت حج
دلی به کعبه نبندم که دل‌نهاد بتم.
مسیح کاشی (از آنندراج).

تا صلاحدید آن حضرت نباشد اعتباری را نمی‌شاید و مردم هم دل‌نهاد نمی‌شوند. (علامی شیخ ابوالفضل از آنندراج).

دل‌نهادن. [دِ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) دل بستن. دلبستگی یافتن. رغبت پیدا کردن. علاقه پیدا کردن.علاقه یافتن: از بس احسانها که می‌کرد با من، من نیز دل بنهادم و چند سال به گنجه مقیم شدم. (منتخب قابوسنامه ص ۴۵).

من که در هیچ مقامی نزدم خیمهٔ انس
پیش تو رخت بیفکندم و دل بنهادم. سعدی.

|| رضا دادن. پذیرفتن. تن دردادن. گردن نهادن:

یا برقعی به چشم تأمل فروگذار
یا دل بنه که پرده ز کارت برافکنند. سعدی.

|| مصمم شدن. تصمیم گرفتن:

چو بنهاد دل کینه و جنگ را
بخواند آن گرانمایه هوشنگ را. فردوسی.

— دل به چیزی یا کاری نهادن؛ دل بستن بدان. دلبستگی یافتن به آن. علاقه‌مند گشتن بدان. علاقه‌یافتن به آن. پرداختن به آن. متوجه شدن به [illegible]:

به سرای سپنج مهمان را
دل نهادن همیشگی نه رواست. رودکی.
چو آمد بدان چاره‌جوی انجمن
به رشتن نهاده دل و هوش و تن. فردوسی.
جهان دل‌نهاده بدین داستان
همان بخردان نیز و هم راستان. فردوسی.
چنین گفت با سرفرازان رزم
که ما دل نهادیم یکسر به بزم. فردوسی.
شاه راگو تو به شادی و طرب دل نه و بس
وزپی ساختن مملکت اندیشه مبر. فرخی.

تا از شغل وی فارغ‌دل نگردم دل به وی نهم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۹).

دل بدیشان نه و چنان انگار
کاین خسان نقشهای دیوارند. ناصرخسرو.
هم قلتبان به چشم من آن مردی
کو دل نهد به زیور و تیمارش. ناصرخسرو.
گفت مرا ای شکسته‌عهد شب و روز
در سفری و نهاده دل به سفر بر. مسعودسعد.
خاقانیا به دولت ایام دل منه
کایام هفته‌ایست خود آن هفته نیز نیست.
خاقانی.
کسی کو نهد دل به مشتی گیا
نگردد به گرد تو چون آسیا. نظامی.
معشوق هزاردوست را دل ندهی
ور می‌دهی آن دل به جدایی بنهی. سعدی.
به هرچه می‌گذرد دل منه که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد.
سعدی.

|| رضا دادن. وادار کردن خویش را به پذیرفتن آن. تن دادن بدان. توکل کردن برآن. گردن‌نهادن بدان:

بمیرد کسی کو ز مادر بزاد
به داد خدا دل بباید نهاد. فردوسی.
من ایدر همه کار کردم به برگ
به بیچارگی دل نهادم به مرگ. فردوسی.
دل بنهادی به ذل از قبل مال
علت ذل تو گشت در بر تو دل. ناصرخسرو.
تن سپرده به حکم دادارم
دل نهاده به فضل یزدانم. مسعودسعد.
ببین تا چند بار اینجا فتادم
به غمخواری و خواری دل نهادم. نظامی.
مگر دل نهادی به مردن ز پس
که برمی‌نخیزی به بانگ جرس. سعدی.
دل به سختی بنهادم پس از آن دل به تو دادم
هرکه از دوست تحمل نکند عهد نپاید.
سعدی.
ما بی تو به دل بر نزدیم آب صبوری
چون سنگدلان دل نهادیم به دوری. سعدی.
نه مرا خاطر غربت نه ترا خاطر قربت
دل نهادم به صبوری که جز این چاره ندانم.
سعدی.
به سرکوی تو گر خوی تو این خواهد بود
دل نهادم به جفاهای فراوان دیدن. سعدی.
یا دل بنهی به جور و بیداد
یا قصهٔ عشق درنوردی. سعدی.
سپاهی که کارش نباشد ببرگ
چرا دل نهد روز هیجا به مرگ. سعدی.
به سختی بنه گفتش ای خواجه دل
کس از صبر کردن نگردد خجل. سعدی.
سر اندر جهان نه به آوارگی
وگرنه بنه دل به بیچارگی. سعدی.
به شوربختی از آن دل نهاده‌ام که نمک
برای تلخی بادام بهتر از قند است.
میرزا صائب (از آنندراج).

|| قناعت کردن. بسنده کردن. اکتفا کردن. خشنود شدن بدان. خرسند گشتن به آن:

دل نه به نصیب خاصهٔ خویش
خاییدن رزق کس میندیش. نظامی.
به پیغامی قناعت کرد از آن ماه

به یادی دل نهاد از خاک آن راه. نظامی.
||اعتماد کردن بدان. اطمینان یافتن به آن. ||تصمیم بر آن گرفتن. مصمم شدن بر آن. عزم آن کردن. عزم. عزیمة. (دهار):
نشست از بر گاه و بنهاد دل
به رزم جهانجوی شاه چگل. فردوسی.
چون محمود مردی بر وزیر خشم گرفته و بر عزل او دل نهاده. (آثار الوزراء عقیلی).
— دل بر کاری یا چیزی نهادن؛ دل را متوجه آن کردن. دل بستن بدان. دلبستگی یافتن به آن. شیفتهٔ آن شدن. دل سپردن بر آن:
منه هیچ دل بر جهنده جهان
که با تو نماند همی جاودان. فردوسی.
تو بر او عاشق و او بر تو نهاده دل خویش
همچنان بر پسر ناصردین میر جهان. فرخی.
تو عاشق صید و تیغ برکف
عشاق تو دل بر آن نهاده. خاقانی.
مرادی را که دل بر وی نهادی
بدست آوردی و از دست دادی. نظامی.
برآتش دل منه کو رخ فروزد
که وقت آید که صد خرمن بسوزد. نظامی.
گر دل نهی ای پسر بر این پند
از پند پدر شوی برومند. نظامی.
تبسم‌کنان گفتشان اوستاد
که بر رفتگان دل نباید نهاد. نظامی.
رو نعره تنکسه بخوان
دل طلب کن دل منه بر استخوان. مولوی.
منه بر روشنایی دل به یکبار
چراغ از بهر تاریکی نگه‌دار. سعدی.
چرا دل برین کاروانگه نهیم
که یاران برفتند و ما در رهیم. سعدی.
هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم
هم دل بر آن دو سنبل هندو نهاده‌ایم.
خواجهٔ شیراز (از آنندراج).
—||رضا دادن بدان. خود را آمادهٔ پذیرفتن آن کردن. تن بدادن دادن. گردن نهادن بر آن. منتظر آن بودن. توطین. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار):
که تو شهریاری و ما چون رهی
برآن دل نهاده که فرمان دهی. فردوسی.
بفرمای و من دل نهادم بر این
نخواهم که باشد دلت پرزکین. فردوسی.
بر تلخی عیش دل بباید نهاد، بل دل از جان شیرین برباید گرفت. (سندبادنامه ص ۲۱۶).
اکنون در مقام مذلت ایستاده‌ام و دل بر عقوبت شاه نهاده. (سندبادنامه ص ۳۲۴).
صبور باش و بر این درد دل بنه سعدی
که روز اولم این درد در نظر می‌گشت.
سعدی.
هرکه ننهاده‌ست چون پروانه دل بر سوختن
گو حریف آتشین را طوف پیرامن مکن.
سعدی.

که بار دگر دل نهد بر هلاک
ندارد ز پیکار و ناورد باک. سعدی.
روی بر خاک و دل بر هلاک نهاد. (گلستان سعدی). دل نهادم بر آنچه خاطر اوست. (گلستان سعدی).
||اطمینان یافتن بدان. اعتماد کردن بر آن. دل بستن: دل نهادن بر نعمت دنیا محال است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۳).
دل منه بر زنان از آنکه زنان
مرد را کوزهٔ فقع سازند
تا بود پر دهند بوسه بر او
چون تهی گشت خوار بندازند.
علی شطرنجی.
یکی بنگر که بر مخلوق هرگز
ز بهر رزق شاید دل نهادن. علی شطرنجی.
منه بیش خاقانیا بر جهان دل
که عاشق‌کش است ارچه دلکش فتاده‌ست.
خاقانی.
بارها گفتی که بوسی بخشمت
تا نبخشی دل برآن نتوان نهاد. خاقانی.
[یعقوب‌بن لیث] مردمان را امان داد و ایمن کرد تا دل بر او نهادند. (تاریخ سیستان).
مردمان هرات شیعت یعقوب گشته بودند از پیش و دل بر او نهاده. (تاریخ سیستان).
دست به جان نمی‌رسد تا بتو برفشانمش
بر که توان نهاد دل تا ز تو واستانمش.
سعدی.
منه دل بر سرای عمر سعدی
که بنیادش نه بنیادیست محکم. سعدی.
منه بر جهان دل که بیگانه‌ایست
چو مطرب که هر روز در خانه‌ایست.
سعدی.
دل منه بر وفای صحبت او
کآنچنان را حریف چون تو بسیست. سعدی.
منه دل بر سرای دهر سعدی
که بر گنبد نخواهد ماند این گوز. سعدی.
لاجرم مرد عاقل کامل
ننهد بر حیات دنیا دل. سعدی.
||عزم کردن. (از زمخشری). مصمم شدن. جازم شدن. تصمیم بر آن گرفتن. اجماع. (از منتهی الارب) (از ترجمان القرآن جرجانی). ازماع. اعتزام. اعتقاد. تصمیم. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار). تعزم. (از منتهی الارب). عزم. عزوم. عزیم. عزیمة. (تاج المصادر بیهقی): وزیر گفت آن به زمان بدهی و جان با تو بماند... و دل بر این بنهادند. (مجمل التواریخ و القصص). دل بر مجاهده نهادن آسان‌تر است که چشم از مشاهده برگرفتن. (گلستان سعدی).
— دل نهادن در چیزی یا در کاری؛ دلبستگی بدان پیدا کردن:
دل نهادی در این سرای سپنج

چند بسیار تاختی فرسنگ. ناصرخسرو.
ای دوست دل منه تو درین تنگنای خاک
نامکمنست عافیتی بی‌تزلزلی. سعدی.
دل‌نهی. [دِ نِ / نَ] (حامص مرکب) استواری خاطر و پایداری آن. (ناظم الاطباء). ||علاقه‌مندی. دلبستگی: خیار، خیرة؛ دل‌نهی بر چیزی به خواهش خود. (منتهی الارب).
دلنیس. [دَ] (اِ) نوعی از صدف است و در مصر ام‌الخلول نامند و آن ورع بری است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). یک نوع ماهی فلس‌دار که در مصر یافت می‌شود. (ناظم الاطباء). دلینس. رجوع به دلینس شود.
دلو. [دَلْوْ] (ع مص) در چاه فرو رها کردن دلو را. (از منتهی الارب). پائین فرستادن دلو را در چاه. (از اقرب الموارد). ||برکشیدن دلو را از چاه. (از منتهی الارب). دلو از چاه برکشیدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). دول از چاه برکشیدن. (المصادر زوزنی). جدا کردن و کشیدن دلو را تا آنرا از چاه خارج کنند. (از اقرب الموارد). ||آب کشیدن و استفاده بوسیلهٔ دلو. (از اقرب الموارد). ||آهسته راندن ناقه را. (از منتهی الارب). آهسته راندن شتر. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). رفق و مدارا کردن با شتر هنگام راندن آن. (از ذیل اقرب الموارد از اساس). ||نرمی کردن با کسی (از منتهی الارب). رفق و مدارا کردن با کسی. (از اقرب الموارد). ||شفیع گرفتن کسی را بسوی کسی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||درخواست کردن و طلب نمودن حاجت خود را. (از ذیل اقرب الموارد از اساس).
دلو. [دَلْوْ] (ع اِ) آوند آب‌کش. (منتهی الارب). آنچه بدان آب کشند، مؤنث است اما گاهی بصورت مذکر نیز بکار رود. (از اقرب الموارد). ظرفی که بدان آب از چاه کشند. (غیاث). ظرفی بیشتر از پوست و گاهی فلزی برای کشیدن آب از چاه و غیره. آبریز. (از برهان). ام‌جابر. (مرصع). ام‌الجراف. (منتهی الارب). ام‌ادیم. (مرصع). جحوف. (منتهی الارب). دغول. دلاة. دول. (از برهان). ذنوب. سجل. سلم. غرب. فطیل. متعة. مِنزحة. نَیطَل. (منتهی الارب). هیز. (از برهان). ج، دِلاء، و دلی [دُلی / دِلی / دُلّ لا]، و أدلی و أدلٍ که جمع قلت است و در اصل ادلو [اَدْ لُ وُنْ] بوده و واو آن به یاء قلب شده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد): و جاءت سیارة فأرسلوا واردهم فأدلی دلوه قال یا بشری هذا غلام و أسروه بضاعةً والله علیم بما یعملون. (قرآن ۱۹/۱۲)، و کاروانیانی آمدند و آب‌آورشان را فرستادند و او دلو خود را به چاه فرونهاد، گفت مژده که این پسری است و او را بعنوان سرمایه و کالایی پنهان داشتند، و

خداوند بدانچه انجام می‌دهند آگاه است.
یکی دختری دید برسان ماه
فروهشته از چرخ دلوی به چاه. فردوسی.
پرستنده بشنید و آمد دوان
رسن بود بر دلو و چرخ روان. فردوسی.
پرستنده راگفت کای کم ز زن
نه زن داشت این دلو و چرخ و رسن.
فردوسی.
آفتاب از وبال جست آخر
یوسف از چاه و دلو رست آخر. خاقانی.
از چاه دولت آب کشیدن طمع مدار
کآن دلوها درید و رسنها ز تاب شد.
خاقانی.
آب خون کرد و چاه سر بگرفت
دلو بدرید و ریسمان بگسست. خاقانی.
زمزم بسان دیدهٔ یعقوب داده آب
یوسف کشیده دلو ز چاه مقعرش. خاقانی.
یوسف دلوی شده چون آفتاب
یونس حوتی شده چون دلو آب. نظامی.
دلوهای دیگر از چه آب‌جو
دلو او فارغ ز چاه اصحاب‌جو. مولوی.
گفتم که برآید آبی از چاه امید
افسوس که دلو نیز در چاه افتاد. سعدی.
کله دلو کرد آن پسندیده کیش
چو حبل اندر آن بست دستار خویش.
سعدی.
هست عمامه و کله صورت دلو و ریسمان
نسبت جیب کرد هم بر سر چاه کردمام.
نظام قاری (دیوان ص ۹۹).
ادلاء؛ دلو فروگذاشتن. (دهار). اذن الدلو؛ گوشهٔ دلو. (دهار). تعریق؛ دلو را پر آب نکردن. (از منتهی الارب). جفة، جلافی، جوب، سانیه، سجل، سجیلة، سحبل، سولاء، علاق، علاقة، غرب، قش، معلق، مقد؛ دلو بزرگ و کلان. (از منتهی الارب). جوفاء؛ دلو فراخ. خفراء؛ دلو سبزگشته از آب‌کشی. درک؛ رسن‌پاره‌ای که در طرف رسن بزرگ یا در گوشهٔ دلو بندند. دلاة؛ دلو خرد. ذنوب؛ دلو پرآب. (دهار). رتو؛ دلو کشیدن. سجل؛ پری دلو. سمتة؛ یک چوب دهن دلو. (منتهی الارب). سلم؛ دلو یک‌گوشه. (دهار). شجب؛ دلوی که مشک را بریده از نیمهٔ آن ساخته باشند. صرّ؛ دلو مسترخی و فروهشته شده. عب؛ آواز کردن دلو وقت آب گرفتن در چاه. عروة؛ جای گرفت دلو. عصمور؛ چرخ چاه یا دلو آن. غرب ذأب؛ دلو بسیار جنبان در بالا آمدن و فرورفتن. (منتهی الارب). فرغ؛ جای بیرون آمدن آب از دلو، میان دو چوب سر دلو. (دهار). کثعة؛ دلو خرد. مسعن؛ دلو بزرگ که از دو چرم سازند. مسمع؛ دستهٔ سر دلو که رسن بدان بندند تا دلو برابر باشد و گوشهٔ دلو. مفضخة؛ دلو فراخ. (منتهی الارب). مسزفة؛ دلوی خرد که بر سر چوب دراز بندند و بدان آب کشند. ولغة؛ دلو خرد. هرشفة؛ دلو کهنه. هوذلة؛ جنبیدن دلو. (منتهی الارب).

- در دلو شدن؛ از پا درآمدن. (امثال و حکم دهخدا): فریفته شد به خلعتی و ساخت زر که یافت، مشرفی بکرد، و خداوندش در دلو شد و او نیز. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۸).

- دلوکش؛ آنکه دلو را به چاه میفرستد و بالا می‌کشد. آب‌کش:
کی‌ماندم جنابت دنیا که روح را
گر یوسفی[1] است دلوکش عصمت من است.
خاقانی.

- امثال:
دلو همیشه از چاه درست برنمی‌آید؛ گاهی اعمال حاد یا بی‌باکیها و تهورها نتیجهٔ معکوس بخشیده موجب خسران و بلکه تباهی عامل خود میشود. و بطریق دیگر نیز گویند دلوی (دولی) که در چاه میرود همیشه از چاه درست برنمی‌آید. (از فرهنگ عوام):
عادت آن ناسپاسان در تو رست
نایدت هربار دلو از چه درست. مولوی.
دلو حاج میرزا آقاسی است یکیش همیشه بالاست یکیش پائین. (امثال و حکم). مثل دلو حاج میرزا آقاسی، یکی در درون و یکی بیرون. (امثال و حکم)؛ توضیح آنکه در چرخ آب‌کشی از چاه با گاو یا شتر و جز آن برگرد چرخ دلوی چند بسته می‌شود و چون دلوی که پر از آب شده است از یک سو برمی‌آید دلو دیگر که تهی است از سوی دیگر به چاه در می‌شود و مثل فوق از آنجاست و مناسبت آن با حاج میرزاآقاسی آن است که این وزیر به حفر قنات و چاه علاقهٔ بسیار داشت و همتی بکار می‌برد.
دلوش به سر چاه رسید؛ یعنی کارش تمام شد و عمرش سپری گشت. (آنندراج).
||برجی است در آسمان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). برج فلک که وبال آفتاب در آن است. (غیاث). یکی از دو خانهٔ زحل است و خانهٔ دیگر آن جدی است. (از مفاتیح العلوم). یازدهمین برج از بروج دوازده گانهٔ فلک و آن ماه دوم زمستان است. نام صورتی ازصور بروج فلکیه و آن برج یازدهم است چون از حمل آغاز کنی، و آنرا ساکب‌الماء نیز نامند، و آنرا بر صورت مردی ایستاده توهم کرده‌اند با دستهای کشیده و به یک دست کوزه‌ای گرفته و نگونسار کرده و آب بر پای خویش می‌ریزد، و آن چهل و دو کوکب است و بیرون صورت سه کوکب. صورت و برج یازدهمین از منطقةالبروج که میان جدی و حوت جای دارد، و در آن یکصدوهشت ستاره باشد چهار از قدر سیم، و به صورت مردی تخیل شده کوزه یا دلوی واژگون بر دست که آب از آن روان است، و سعدالاخبیه و سعد بلع از ستارگان این صورت است. (یادداشت مرحوم دهخدا). آن بصورت مردی است ایستاده و دلوی در دست، سر او بسمت شمال و دو پایش به سمت جنوب و پشت او بسوی مشرق و رویش به مغرب است. ستارگان «خباء» از سعدالاخبیه سر او و دست چپ او و هستند از بالای سر تا دلوی که در سمت راست اوست. سعدالاخبیه آرنج چپ اوست. و شکم وی «جرة» نام دارد. و دلو او چهار سعد است از سعدهای هفتگانه‌ای که از منازل قمر نیستند و آن چهار سعد عبارتند از: سعد ناشرة، سعدالملک، سعدالبهائم، و سعدالمائح، و هر سعدی از آنها دو ستاره‌اند. بر پای چپ وی کوکبی است سپید که در عظمت شبیه به کوکب پای چپ است و فرغ مقدم در خارج از صورت اوست بسمت شمال. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۵۵):
فلک چو چاه لاجورد و دلو او[2]
دو پیکر و مجره همچو نای او. منوچهری.
فتاده آبکش را دلو در چاه
بمانده آبکش خیره چو گمراه.
(ویس و رامین).
تا برآرد یوسفی از چاه شب
دلو سیمین‌ریسمان بنمود شب. خاقانی.
پنبه‌زاری بر فلک بی‌آب و کیوان بهر آن
دلو را از پنبه‌زارش ریسمان انگیخته.
خاقانی.
در دلو نورافشان شده، زآنجا به ماهی‌دان شده
ماهی ازو بریان شده، یک‌ماهه نعما داشته.
خاقانی.
چون یوسف از دلو آمده در حوت چون یونس شده
از حوت دندان بسته بر خاک غبرا ریخته.
خاقانی.
آن یوسف گردون‌نشین عیسی پاکش همقرین
در دلو رفته پیش از این آبش به صحرا ریخته.
خاقانی.
رسته چون یوسف ز چاه و دلو پیشش ابر و صبح
گوهر از الماس و مشک از پرنیان افشانده‌اند.
خاقانی.
از دلو یوسفی بجهد آفتاب و چشم
بر حوت یونسی به تماشا برافکند. خاقانی.
چون یوسف سپهر چهارم ز چاه وی
آمد به دلو در طلب تخت مشتری. خاقانی.
یوسف‌آسا چون به دلو از چاه رست
تخت شاهی را مکان کرد آفتاب. خاقانی.
ز پرگار حمل خورشید منظور
به دلو اندر فکنده بر زحل نور. نظامی.

---
۱ - ن‌ل: یوسف.
۲ - به معنی دلو چاه نیز ایهام دارد.

قوس اگراز تیر دوزد دیو را ...
دلو[1] پرآبست زرع و میو را. مولوی.
به دریا درفکنده دلوی[2] از چنگ
برآورده ازو ماهی و خرچنگ. عطار.
||نام ماه یازدهم از سال شمسی عرب، که ماه دوم زمستان و پس از جدی و پیش از حوت و مطابق کانون ثانی سریانی و بهمن فارسی است. و اول آن مطابق است تقریباً با ششم بهمن‌ماه جلالی و بیستم ژانویه ماه فرانسوی و آن سی روز است. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||در صورت فرس اعظم، چهار ستاره است دو از آنها را منکب‌الفرس و دو را جناح‌الفرس، و مجموع را دلو خوانند، این غیر از برج دلو است. (از حاشیهٔ لیلی و مجنون نظامی چ وحید دستگردی ص ۱۷۶):
دلو از کله‌های آفتابی
خاموش‌لب از دهن پرآبی. نظامی.
||داغی است مر شتران را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سختی و بلا. (منتهی الارب). داهیه. (اقرب الموارد).

دلو. [دَ] (ترکی، ص) دلی. دیوانه. دنگ:
ایر و گلو ایر و گلو کرد مرا دنگ و دلو
هر که از این هر دو برست اوست اخی اوست کلو.
مولوی.

دلو. [دُلْ لو] (ا مرکب) ورقی دارای دو خال در بازی ورق. (یادداشت مرحوم دهخدا). دولو. رجوع به دولو شود.

دلو. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان دول بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. واقع در ۵۰ هزارگزی جنوب خاوری ارومیه و ۸ هزارگزی جنوب باختری راه شوسهٔ ارومیه به مهاباد. آب آن از چشمه، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

دلوآمده. [دَ مَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان حسین‌آباد بخش دیواندره شهرستان سنندج. واقع در ۸ هزارگزی شمال باختری حسین‌آباد و ۴ هزارگزی باختر راه شوسهٔ جدید سنندج به سقز. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۱۵۰ تن سکنه. آب از رودخانه و چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دلوا. [دَ] (ص) دروا. سرگشته. حیران. ||سرنگون. آویخته. رجوع به دروا شود.

دل‌واپس. [دِ پَ] (ص مرکب) نگران. (ناظم الاطباء). مضطرب. آشفته. ناراحت. ملول. ||منتظر. چشم‌براه. (ناظم الاطباء).

دل‌واپسی. [دِ پَ] (حامص مرکب) حالت و کیفیت دل‌واپس. نگرانی و انتظار. (ناظم الاطباء). نگرانی از فوت چیزی یا پیش‌آمد بدی. (از فرهنگ عوام). اضطراب خاطر. تعلق خاطر. چون کسی سفر کند و پای‌بند محبت عیال و اطفال باشد، گوید: می‌روم لکن دلواپسی دارم از این‌رو بی‌قرارم. (آنندراج):
چه فارغند ز دل واپسی عزیزانی
که دل به عشوهٔ زیبای بی‌وفا ندهند.
صائب (از آنندراج).
– امثال:
خانهٔ وسیع بی‌دلواپسی. (امثال و حکم).
||ملالت. اندوه. (ناظم الاطباء).

دلوار. [دِ] (ص مرکب) دلور. بی‌باک. شجاع. دلاور. متهور. باجرأت. (ناظم الاطباء).

دل‌واز. [دِ] (ص مرکب) دلباز. باروح. اتاق یا خانهٔ دلواز؛ باروح و دلگشا. رجوع به دلباز شود.

دلوار. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان ساحلی بخش اهرم شهرستان بوشهر. واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری اهرم و کنار راه شوسهٔ سابق بوشهر به لنگه در ساحل دریا. با ۶۶۱ تن سکنه. آب آن از چاه است. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۷).

دل واگرفتن. [دِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) دل بازگرفتن. منصرف شدن. چشم پوشیدن:
به سختی در از چاره دل وامگیر
که گردد زمان تا زمان چرخ پیر. نظامی.

دلوئی. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان زیبد بخش جویمند حومه شهرستان گناباد. واقع در ۳ هزارگزی خاور گناباد و سر راه شوسهٔ عمومی قاین به گناباد با ۱۳۹۳ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

دلوج. [دَ] (ع ص) صفت است مصدر دَلوج را. آنکه بار را با سنگینی بلند کند. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

دلوج. [دُ] (ع مص) تهی کردن شیردوشه را از شیر در کاسه. (از منتهی الارب). منتقل کردن شیر را به کاسه پس از دوشیدن شتران. (از اقرب الموارد). ||تهی کردن دلو را از آب. (از منتهی الارب). دلو از سر چاه فراگرفتن تا آب در حوض ریزی. (تاج المصادر بیهقی). دلو را گرفتن و آنرا از سر چاه به لب حوض بردن تا در آن خالی کند. (از اقرب الموارد). ||بار را با سنگینی بلند کردن. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). دَلَج. رجوع به دلج شود.

دلوح. [دَ] (ع ص) بسیارآب. گویند: سحاب دلوح؛ یعنی ابر بسیارآب. ج، دُلُح. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دلوح. [دُ] (ع مص) راه رفتن به کوتاه گام با بار گران بر پشت. (از منتهی الارب). گران‌بار رفتن. (المصادر زوزنی). زیر بار گران رفتن. (تاج المصادر بیهقی). با قدمهای کوتاه راه رفتن شخص بسبب سنگینی بار. (از اقرب الموارد).

دلوحسن. [دَ حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز. واقع در ۴۷هزارگزی باختر سراسکند و ۱۲هزارگزی خط‌آهن میانه مراغه، با ۴۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و رود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

دلوحسن‌آباد. [دَ حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان باوندپور، بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد. واقع در ۵هزارگزی شمال خاوری شاه‌آباد و ۱هزارگزی جنوب حسن‌آباد کنار راه شوسه، با ۳۲۵ تن سکنه. آب آن از قنات است و گله‌داران آنجا زمستان به محلهٔ یعقوب سرپل ذهاب می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دلوخ. [دَ] (ع ص) خرمابن بسیاربار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شتر فربه. (منتهی الارب). سمین و فربه. (از اقرب الموارد). ج، دُلُخ، دَوالخ. (منتهی الارب).

دل‌ودل کردن. [دِ لُ دِ کَ دَ] (مص مرکب) دل‌دل کردن. رجوع به دل‌دل کردن در ردیف خود شود.

دلور. [دِ وَ] (ص مرکب) دلوار. بی‌باک. شجاع. دلاور. متهور. باجرأت. (ناظم الاطباء).

دلوص. [دِلْ لَ] (ع ص) حرکت‌کننده. (منتهی الارب). آنکه پیوسته حرکت کند و در یک مکان آرام نگیرد. (از اقرب الموارد).

دلوص. [دُ] (ع مص) نرم و تابان گردیدن زره. (از منتهی الارب) (از آنندراج). درخشان شدن زره. (تاج المصادر بیهقی). دلاصة. رجوع به دلاصة شود.

دلوع. [دَ] (ع ص، اِ) ناقهٔ دلوع؛ ماده شتری که پیشروی کند شتران را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||طریق و راه. (از اقرب الموارد).

دلوع. [دُ] (ع مص) بیرون آمدن زبان از دهن. (از منتهی الارب). خارج شدن زبان از دهان بسبب خستگی یا تشنگی. (از اقرب الموارد). دلع. رجوع به دلع شود.

دلوف. [دَ] (ع ص) عقاب تیزپرواز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شتر فربه. (از اقرب الموارد). ||نخل بسیاربار. (از اقرب الموارد). ج، دُلُف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

دلوف. [دُ] (ع مص) به معنی دلف است. (از اقرب الموارد). رجوع به دلف در معنی مصدری آن شود.

---

۱ – به معنی دلو چاه نیز ایهام دارد.
۲ – به معنی دلو چاه نیز ایهام دارد.

دلوق. [دَ] (ع ص) اسب استوار خلقت سخت دونده که به یکباره و بناگاه برسد. ج، دُلُق. (منتهی الارب). واحد دلق، و آن اسبانی هستند که پی‌درپی و پشت‌سرهم خارج شوند. (از اقرب الموارد). ||شتر مادهٔ دندان‌ریخته از پیری. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، دُلُق. (اقرب الموارد). ||سیف دلوق؛ شمشیر که به آسانی از نیام برآید. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دالق. رجوع به دالق شود. ||حملهٔ شدید. (از اقرب الموارد).

دلوق. [دُ] (ع مص) شمشیر از نیام بیرون آمدن. (المصادر زوزنی). خارج شدن شمشیر از نیام به خودی خود، بدون آنکه آنرا بیرون کشند. (از اقرب الموارد). دلق. رجوع به دلق شود. ||شمشیر از نیام بیرون کشیدن. (المصادر زوزنی). ||خارج شدن اسبان در پی هم، و در این صورت آنها را دُلُق گویند. (از اقرب الموارد).

دلوک. [دَ] (ع إ) بوی خوش که به خود درمالند. (منتهی الارب). هرچه بر خویشتن مالند. (دهار). آنچه بر تن مالند، چون خطمی و روغن و چیزهای خوش‌بو. (تحفهٔ حکیم مؤمن). دارو که در خویشتن مالند. (یادداشت مرحوم دهخدا). آنچه بر تن مالند از طیب و دارو و جز آن. (از اقرب الموارد). آنچه بر تن مالند چون روغن خوش بودار. (غیاث). ||آنچه از سفوفات با انگشت بر دندان مالند. (مخزن الادویة).

دلوک. [دَلْ لو] (ص) در لهجهٔ گناباد خراسان، آدم ولگرد که از خانه بیرون می‌رود و این سوی و آن سوی می‌رود. غالبا به زنانی که همیشه از خانه بیرون روند دلوک می‌گویند. (یادداشت لغت‌نامه).

دلوک. [دُ] (ع مص) فروشدن آفتاب یا زردرنگ گردیدن یا برگشتن. (از منتهی الارب). بگشتن آفتاب بوقت زوال و فروشدن آن. (از المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). گشتن آفتاب وقت زوال. (ترجمان القرآن جرجانی). گشتن آفتاب وقت زوال و فرورفتن آن. (دهار). برگشتن آفتاب از نصف‌النهار. (یادداشت مرحوم دهخدا). غروب کردن و زرد شدن آفتاب، و گویند مایل و زایل گشتن آن است از دل آسمان، که در این صورت آنرا دالک گویند. (از اقرب الموارد): أقم الصلاة لدلوک الشمس الی غسق اللیل. (قرآن ۷۸/۱۷). نماز را بر پادار از زوال آفتاب تا تاریکی شب. ||مالیدن روی خود را با طیب و بوی خوش. (از اقرب الموارد). ||ستم کردن در حق کسی. ||آسان گرفتن بر بدهکار. (از اقرب الموارد). دلک. رجوع به دلک شود.

دلوکات. [دَ] (ع إ) ج دَلوک. در اصطلاح طب قدیم، ادویه که بدان تن را مالش دهند. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به دلوک شود.

دلوکه. [دَ کَ] (اِخ) دختر زَبّا. بنا به قول صاحب معجم‌البلدان، زنی است که پس از غرق شدن فرعون و یارانش در رود نیل، بر تخت سلطنت مصر نشست. و او زنی عاقل و مجرب و صاحب‌نظر بود و در آن هنگام یکصد سال از عمر وی می‌گذشت. او چون از حملهٔ دشمنان بر ملک مصر بیم داشت دیواری بر گرد آن ملک بنا کرد که به حائط‌العجوز مشهور است. رجوع به معجم‌البلدان ذیل مادهٔ حائط‌العجوز شود.

دلوله. [دُ لَ] (ع مص) رهنمونی کردن و توفیق راست‌کرداری دادن. (آنندراج). ارشاد کردن و هدایت نمودن. (از اقرب الموارد). دلالة. رجوع به دلالة شود.

دلون. [دَلْ لُنْ] (معرب، إ) مأخوذ از لاتینی تالُ و اسپانیایی تالُن[1]. (یادداشت مرحوم دهخدا). نوعی شراع است و ابن جبیر در رحلهٔ خود نام آنرا آورده است: و حصلنا فی‌الامر لایعلمه الا الله تعالی و شرعوا فی رفع الشراع الکبیر و اقاموا فی‌الاردمون شراعا یعرف بالدلون، و بتنا بلیلة شهباء الی أن وضح الصباح. (رحلهٔ ابن جبیر).

دلونظر. [دَ نَ ظَ] (اِخ) دهی است از دهستان قنقری بالا (علیا) بخش بوانات و سرچهان، شهرستان آباده، واقع در ۶۰هزارگزی شمال باختر سوریان. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

دلوه. [دَ] (ع ص) ناقهٔ تسلی‌یافته از مهر بچه و الفت آن. (منتهی الارب). ||ناقه که نه به ناقهٔ مونس خود و نه به فرزند خود مهربانی نکند. (از اقرب الموارد).

دلوه. [دُ] (ع مص) مهربان نبودن ناقه بر فرزند و یا مونس خود. (از اقرب الموارد). ||به معانی مصدر دله است. (از اقرب الموارد). رجوع به دله شود.

دلوی. [دَ] (ص نسبی) منسوب به دلو، که نام بعضی از اجداد ابوالقاسم عبیدالله‌بن محمدبن عبیدالله است. (از الانساب سمعانی).

دلویه. [دِ لَ وَیْ] (اِخ) لقب زیادبن ایوب طوسی است که محدث است. (یادداشت مرحوم‌دهخدا).

دلویه. [دِ یَ / یِ] (إ) نامی از نامهای ایرانی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دلویه. [دَلْ لو یَ / یِ] (إ) از نامهای اجدادی است.

دلویی. [دِلْ لو] (ص نسبی) منسوب به دلویه، که نام اجدادی است. (از الانساب سمعانی) (اللباب فی تهذیب الانساب).

دلة. [دَلْ لَ] (ع إ) محبت عاشقانه. (ناظم الاطباء). ادلال. (ذیل اقرب الموارد از تاج). ||منت. (ذیل اقرب الموارد از لسان).

دله. [دَ لَ / لِ][2] (إ) جانوری است که آنرا قاقم گویند و گربهٔ صحرایی را هم گفته‌اند و معرب آن دلق است. (از برهان). ابن مِقرض، و آن جانوریست قاتل و کشندهٔ کبوتر و نوعی موش بحساب می‌آید که در فارسی آنرا دله خوانند. (از تاج العروس ذیل مقرض). روباه سفید که از پوست آن پوستین کنند و آن پوستین را نیز گویند و معرب آن دلق است و برخی گویند آن گربهٔ صحرایی است. (از آنندراج) (از انجمن آرا). گربه صحرایی و برخی گویند روباه سفید. (از غیاث). گربهٔ دشتی. (شرفنامهٔ منیری). پستانداری است از راستهٔ گوشتخواران جزو تیرهٔ سموریان به قامت گربه، دارای پاهای کوتاه و دم دراز و پوست نرم و به رنگ زرد یا قهوه‌ای. زیر گردن و شکمش مایل به سفیدی است. پوست دله را آستر جامه و دستکش سازند: خواستهٔ ایشان [مردم ناحیت براذاس] پوست دله است. (حدود العالم).

همیشه تا به صورت یوز کمتر باشد از آهو
همیشه تا به قوت شیر برتر باشد از دله[3].
فرخی.

و او راست [زحل را] گاو... و دله و گربه... (التفهیم).

ز هرسو بی‌اندازه در وی بجوش
بتان پرندین‌بر دله[4] پوش. اسدی.

کنون بود که ز گرما گران شود بر تن
سمور و قاقم و سنجاب و دله و روباه.
فلکی.

گربه‌نه‌ای دست‌درازی مکن
با دله‌ای ده دله‌بازی مکن. نظامی.

چو سنجاب و قاقم سمور و فنک
دله صدر و روباه و ابلق ادک.
نظام قاری (دیوان ص ۱۸۶).

در آن قتال دله صدر روی گرداند
بداد ابلق سنجاب پشت و کرد حذر.
نظام قاری (دیوان ص۱۹).

استدلاق؛ برآوردن دله را. (از منتهی الارب).
— دلهٔ پیسه؛ کنایه از شب و روز:

روز و شب از قاقم و قندز جداست
این دلهٔ پیسه پلنگ‌اژدهاست. نظامی.

||موش‌خرما. راسو. نوعی موش صحرایی. (از فرهنگ لغات عامیانه). ||جامهٔ پشمینه و

---

1 - Talon.

۲ - در شعر به تشدید لام نیز خوانده میشود.

۳ - اینجا لام مشدد است.

۴ - اینجا لام مشدد است.

خرقهٔ مرقع درویشان که از آن پشمها آویخته باشد. (از برهان). پشمینه‌ای است با مویهای آویخته که درویشان پوشندش، و دلق همانست. (شرفنامهٔ منیری).

دله. [دَ لَ / لِ] (ص) در تداول، آنکه هر خوردنی بیند خوردن خواهد. آنکه هرچه از خوردنی بیند خواهد، و بیشتر کودکان را گویند. آنکه هرچه از خوردنی بیند از آن خوردن خواهد. آنکه هر چیز از خوردنیها بیند خواهد، و بیشتر در اطفال آرند. (یادداشت مرحوم دهخدا). پرخور. شکمخواره. شکمباره. هوسناک و شکمو. ||کسی که متمایل به چیزهای کوچک و پست و اندک‌بها باشد. آدم پست و کوتاه‌نظر. (از فرهنگ لغات عامیانه).

— امثال:

دله از سفره قهر می‌کند قحبه از رختخواب؛ این مثل در مورد کسی گفته می‌شود که به ظاهر از چیزی ابراز تنفر کند ولی هرگز دل از آن برنکند و دست از آن ندارد. (فرهنگ عوام).

||چشم‌چران. هرزه. که با داشتن زن چشم در پی زن دیگر دارد. رجوع به فرهنگ لغات عامیانه شود: پیرمردها دله می‌شوند؛ یعنی هر زنی را بینند تمتع از او را آرزو کنند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— حسن‌دله؛ به آدمهای هوسناک و پست گفته شود. (فرهنگ لغات عامیانه).

— مثل سگ حسن‌دله؛ ولگرد و فضول. اشخاصی که به هر جا سرکشند و در هر کاری خود را داخل کنند. (فرهنگ لغات عامیانه).

||ولگرد. ||دست‌کج. دزد. ناخنکی. دست‌چسبناکی. رجوع به دله‌دزد شود.

دله. [دَلْ لَ / لِ] (ص، اِ) مکر و حیله. ||زن دلاله و محتاله. ||عیار و ناراست و منافق. ||گردباد. (برهان).

دله. [دَلْ لَ] (اِخ) نام زنی حیله گر مشهور. (از آنندراج) (از انجمن آرا). نام زنی حیله گر، و او را دلهٔ محتاله گویند و حکایت و افسانه‌ای دارد، و عوام آنرا دله مختار [دَ لَ / لِ مُ] گویند. نام زنی بسیارحیله مثلی و او را افسانه‌ای است. (یادداشت مرحوم دهخدا):

زبهر آنکه از بند تو فردا چون رها گردد
کنون دایم همی خواند کتاب حیلهٔ دله.
فرخی.

کرده ابلیس را به عشق تباه
دله[1] را داده بازی روباه. ظهیر فاریابی.

دله. [دَلْ لَ / لِ / دَ لَ / لِ] (اِ) پوست خشک. ریم خشک بر روی ریش. چرک خشک که بر روی ریشی یا خستگی بندد. یک ورقه ریم خشک شده بر سر ریش یا خستگی. پوست خشک بر روی جراحت پدیدآمده. قشری از ریم خشکیده یا قریب به خشکیده که بر روی قرحه یا جراحت پدید آید. ریم زفت و خشک‌شده بر روی قرحه یا جراحتی، و با فعل بستن صرف شود. کُتُرمه. خشک‌ریشه. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— دله بستن؛ پوست خشک بر روی جراحت بستن. ریم خشک بر روی ریش بستن. خشک‌ریشه آوردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دله. [دَلْ لَ / لِ] (اِ) ظرف جوشانیدن قهوه. (یادداشت مرحوم دهخدا). قهوه‌جوش. ||ظرف روغن.

دله. [دِ لَ / لِ] (اِ) (از: دل + ه تخصیص نوع از جنس) دل که به عربی قلب خوانند. (از برهان) (از آنندراج):

خسرو تنهٔ ملک بود او دلهٔ ملک
ملکت چو قران او چو معانی قران است.
منوچهری.

اندر دلهٔ بیضهٔ کافور ریاحی
ده نافه و ده شاخگک مشک نهانست.
منوچهری.

||(ص نسبی، پسوند) خداوند دل. چنانکه گویند: یک‌دله و ده‌دله. (آنندراج).

— دودله؛ مردد. مشکوک. بی‌ثبات. مذبذب. رجوع به دودله در ردیف خود شود.

— ده‌دله؛ ضد یک‌دله. (از آنندراج):

شرح آن بگذارم و گیرم گله
از جفای آن نگار ده‌دله. مولوی.

گربه‌نه‌ای دست‌درازی مکن
با دله‌ای ده‌دله بازی مکن. نظامی.

رجوع به دله در ردیف خود شود.

— یک‌دله کردن دل؛ همرای و همداستان کردن آن:

با من صنما دل یک‌دله کن
گر جان ندهم آنگه گله کن.
مولوی (از آنندراج).

||درون، چنانکه عمارتی را که سه گنبد در درون او باشد سه‌دله گویند. (آنندراج). میان. وسط.

— سه‌دله، سدله، سِدِلّی؛ خانه‌ای که دارای سه اتاق باشد: تاب‌خانه‌ای سه‌دله بام‌بریام ساخته که بی‌نظیر چون خورنق و سدیر بود. (تاریخ طبرستان). رجوع به سدلی در همین لغت‌نامه شود.

دله. [دَلْهْ] (ع مص) تسلی یافتن از اندوه و عشق. (از منتهی الارب). دل کسی رفتن از هم و غم و غیره. (از اقرب الموارد). ||تسلی یافتن ناقه از مهر بچه. (منتهی الارب). مهربانی نکردن ناقه نه به مونس و نه به فرزند خود. (از اقرب الموارد). دُلوه. دَلَه. رجوع به دلوه و دله شود. ||تسلی یافتن و فراموش کردن خاطرهٔ کسی. (از اقرب الموارد).

دله. [دَلْهْ] (ع ص) رایگان و هدر: ذهب دمه دلهاً؛ خون او به هدر و رایگان رفت. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دله. [دَ لَهْ] (ع مص) رفتن دل و عقل. (از منتهی الارب). ||سرگشته و دیوانه شدن از عشق و اندوه و مانند آن. (از منتهی الارب). ||رفتن دل از هم و غم و غیره. (از اقرب الموارد). دَلْه. دُلوه. رجوع به دله و دلوه شود. ||سرگشته و متحیر گشتن. (از اقرب الموارد).

دله. [دَ لِهْ] (ع ص) سرگشته و دیوانه از عشق و یا اندوه. (ناظم الاطباء).

دله. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش سلدوز شهرستان ارومیه. واقع در ۴/۵ هزارگزی شمال خاوری نقده و ۱/۵ هزارگزی شرق راه شوسهٔ نقده به ارومیه با ۱۰۱ تن سکنه. آب آن از رود گدارچای تأمین می‌شود و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دلهاث. [دِ] (ع اِ) شیر درنده که آنرا اسد گویند. (از منتهی الارب) (غیاث) (از آنندراج). شیر بیشه. (ناظم الاطباء). اسد. (اقرب الموارد). ||(ص) مرد جری و پیش درآینده در کارزار. (منتهی الارب). شخص باجرأت و شجاع در کارزار. (از اقرب الموارد).

دلهاثی. [دِ] (ص نسبی) منسوب به دلهاث که بعضی از اجداد ابوالقاسم نعمان‌بن هارون است که او را ابن‌الدلهاث گویند. (از الانساب سمعانی).

دلهام. [دِ] (ع اِ) شیر. (منتهی الارب). اسد. (ذیل اقرب الموارد از قاموس). ||(ص) مرد رسای دوربین. (منتهی الارب). شخص رسا در امور. (از اقرب الموارد).

دلهث. [دَ هَ] (ع اِ) شیر. (منتهی الارب). اسد. (اقرب الموارد). ||(ص) مرد جری و پیش‌درآینده در کارزار. (منتهی الارب). شخص باجرأت و شجاع در جنگ. (از اقرب الموارد).

دلهثة. [دَ هَ ثَ] (ع اِ مص) شتابی و پیشروی. (منتهی الارب). شتافتن و پیش رفتن. (از اقرب الموارد).

دله‌دزد. [دَ لَ / لِ دُ] (ص مرکب، اِ مرکب) در اصطلاح عامیانه، آنکه چیزهای کم‌ارز دزدد. آنکه چیزهای کم‌بها دزدد. آنکه دزدیهای خرد و ناچیز کند. دزد چیزهای کم‌ارز. (یادداشت مرحوم دهخدا). نظیر آفتابه‌دزد و مانند آن. دزدی که به چیزهای کوچک خاصه خوراکیهای مختصر و ارزان‌بها و غیره قانع باشد. (از فرهنگ لغات عامیانه).

---

۱ - به معنی دله (جانور) نیز ایهام دارد.

دله‌دزدی. [دَ لَ / لِ دُ] (حامص مرکب) صفت دله‌دزد. عمل دله‌دزد. دزدیهای خرد. دزدی اندک و حقیر. إسلال. سَلّة. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دلهرا. [دِ هِ / دِ هَ] (اِخ) نام پادشاهی بوده از پادشاهان هندوستان. (برهان) (از لغت فرس اسدی). نام راجهٔ ملک «جلم» بوده و بخاطر میرسد که نام او دله‌رای بوده به ضم دال و فتح لام و اظهار هاء. (انجمن آرا) (آنندراج):

چو رای کوره و داود و نامور چیپال
چو دلهرا و بجهرا[1] و صد هزار دگر.
عنصری.

خراج قیصر روم است سرگزیت جلم
بهای بندگی دلهرا ابا چیپال[2].
غضایری.

دله‌راجی. [دِ لَ / لِ] (اِ) اَشَک که گیاهی است. رجوع به اشک شود.

دلهره. [دِ هُرَ / رِ / هُرْ رَ / رِ] (امرکب) (از: دل + هره، اسم صوت و آن در مقام حکایت فروریختن از جای است) فروریختن دل از ناگاهان. در اصطلاح عوام، قسمی ضربان قلب که از یاد آمدن امری خطیر پدید شود. اضطراب و ترس که حرکات قلبی را تندتر کند. تپش دفعی قلب. (یادداشت مرحوم دهخدا). شور زدن دل. تشویش: این حوض و این بچه‌ها مایهٔ دلهرهٔ شبانه روزی من شده‌اند. این پله‌های یخ‌زده مایهٔ دلهره است؛ یعنی قلب آدمی هربار که کسی خاصه طفلی از آن بالا یا پائین می‌رود به طپش می‌آید. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دله‌کاری. [دَ لَ / لِ] (حامص مرکب) در اصطلاح عامیانه، پرداختن به کارهای پست و کم‌درآمد. فروختن خوراکیها و تنقلات ارزان و خوارمایه، مانند لبوفروشی، آب‌آلوفروشی آب‌زرشک‌فروشی و غیره. (از فرهنگ لغات عامیانه).

دله‌کردن. [دَ لَ / لِ کَ دَ] (مص مرکب) کسی را به دلگی عادت دادن. (از فرهنگ لغات عامیانه).

دلهم. [دَ هَ] (ع ص، اِ) تیره و تاریک. (منتهی الارب). مظلم. (اقرب الموارد). ||گرگ. (منتهی الارب). ذئب. (اقرب الموارد). ||سنگخوار نر. (منتهی الارب). نر از قطا. (از اقرب الموارد). ||مدهوش عقل‌رفته از عشق. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||از اعلام است. (از منتهی الارب).

دلهٔ محتاله. [دَلْ لَ یِ مُ لَ / لِ] (اِخ) نام زنی داستانی سخت مکار و حیله‌ور. رجوع به دلّه شود.

دله‌مرز. [دَ لَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان اورامان، بخش زراب، شهرستان سنندج. واقع در ۲۶هزارگزی، جنوب خاوری زراب کنار رودخانهٔ زراب، با ۲۳۱ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ سیردان و چشمه است. راه آن مالرو و صعب‌العبور است و پل آجری سنگی قدیمی دارد. اکثر اهالی این ده درویش هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دلهمس. [دَ لَ مَ] (ع ص، اِ) مرد دلیر دوربین و شبرو. (منتهی الارب). شخص باجرأت و رسا در کارها. (از اقرب الموارد). ||شیر. (منتهی الارب). اسد. (اقرب الموارد). ||امر دور و غیر واضح. (منتهی الارب). امر غامض و غیر واضح. (از اقرب الموارد). ||شب سخت تاریک. ||مرد چابک سطبر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دلهمسة. [دَ لَ مَ سَ] (ع ص) مؤنث دلهمس. هائل و هولناک. گویند: ظلمة دلهمسة؛ یعنی تاریکی هولناک. (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

دلهة. [دَ لِ هَ] (ع ص) مؤنث دله. زن سرگشته و دیوانه از عشق و یا از اندوه. (ناظم الاطباء). و رجوع به دَلِه شود.

دلهی. [دِ] (اِخ) دهلی، شهری است به هندوستان و کرسی آن:

گشاده رایت منصور او در قنوج
شکسته هیبت شمشیر او دل دلهی[3].
ابوالفرج رونی.

رجوع به دهلی شود.

دلی. [دِ لا] (ع اِ) جِ دَلو. (اقرب الموارد). رجوع به دلو شود.

دلی. [دَ لا / دَ لَنْ] (ع مص) سرگشته گردیدن. (از منتهی الارب). متحیر شدن. (اقرب الموارد). ||دوا کردن کسی را. (از منتهی الارب).

دلی. [دَ] (مغولی، اِ) در اصطلاح دورهٔ مغول، خزانهٔ دولتی. (از سازمان اداری حکومت صفوی، چ دبیرسیاقی صص ۳۹ - ۴۰). ||مجموعهٔ تشکیلات اداری و مالی. (فرهنگ فارسی معین).

دلی. [دَ] (مغولی، اِ) اقیانوس. (سازمان اداری حکومت صفوی ص ۴۰). و رجوع به دلی‌خان شود.

دلی. [دِ] (ص نسبی) منسوب و متعلق به دل. قلبی. (ناظم الاطباء). و رجوع به دل شود.

دلی. [دِلِی / دُلِی] (ع اِ) جِ دَلو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به دلو شود.

دلی. [دُلْ لا] (ع اِ) راه روشن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دلی. [دِ / دِلْ لی] (اِخ) مخفف دهلی باشد، و آن شهری است مشهور در هندوستان. (برهان) (از آنندراج). و رجوع به دهلی و دلهی شود.

دلی. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس با ۱۸۰ تن سکنه. واقع در ۶۳ هزارگزی شمال شرقی گنبدقابوس و ۳ هزارگزی قودنه. آب آن از چشمه و رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

دلی. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهمئی سردسیر بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۲۵ هزارگزی شمال شرقی قلعه اعلا مرکز دهستان، و ۴۸ هزارگزی خاور راه شوسهٔ هفتگل، با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، برنج، پشم و لبنیات است و ساکنان این ده از طایفهٔ بهمئی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دلی. [دَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان جانکی بخش لردگان شهرستان شهرکرد. واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب باختری لردگان و ۶ هزارگزی راه عمومی لردگان به بارز. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دلی‌آباد. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاغه، بخش دورود شهرستان بروجرد. واقع در ۳۵ هزارگزی شمال شرقی دورود، با ۱۷۶ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دلی‌آباد. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان چالان‌چولان بخش حومهٔ شهرستان بروجرد. واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب بروجرد و کنار راه شوسهٔ بروجرد به دورود، با ۱۷۶ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دلیان. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۲۲ هزارگزی شرق راه شوسهٔ شاه‌زند به ازنا، با ۵۸۶ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه و راه آن مالرو و اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دلی بالا. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرغا بخش ایذه شهرستان اهواز. واقع در ۶۰ هزارگزی جنوب باختری ایذه، با ۱۱۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دلی پائین. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرغا بخش ایذه شهرستان اهواز. واقع در ۵۸ هزارگزی جنوب باختری ایذه، با ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

---

۱ - اصل: بخرو و. متن از دیوان عنصری چ دبیرسیاقی است و بجهرا نام یکی از رایان هند است.

۲ - بخاطر می‌رسد که شاعر دله‌رای با جیپال گفته باشد. (از انجمن آرا) (از آنندراج).

۳ - در شعر مِلهی است، و در این صورت شاید شهری دیگر است جز دهلی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

ج ۶).

دلیث. [دَ] (ع مص) نزدیک بهم نهادن گام خود را در رفتار. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دلیج. [دَ] (اِ) دالان. دالیز. دهلیز. دالیج. و آن کلمهٔ فارسی است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دلیج. [دُ لَ] (اِ) از اعلام است. (از منتهی الارب).

دلیجان. [دِ] (فرانسوی، اِ)[1] قسمی کالسکهٔ بزرگ که مسافر بردی. قسمی از گاری که با اسب برده میشد. (یادداشت مرحوم دهخدا). نوعی وسیلهٔ نقلیهٔ عمومی برای حمل مسافر. دلیجان از اوایل قرن هجدهم م. در اروپا متداول گردید. دلیجانهای اولیه معمولاً با چهار یا شش اسب کشیده میشد و در مسافتهای معینی اسبها را عوض می‌کردند. دلیجانها بین دوازده تا هجده ساعت در روز در حرکت بودند، و روزانه تقریباً بین چهل تا شصت‌وپنج کیلومتر راه طی می‌کردند. دلیجانها بین هشت تا چهارده مسافر با وسایل سفر آنها را حمل می‌کردند و اغلب بسته‌های پستی نیز با این دلیجانها فرستاده می‌شد. در اوایل قرن نوزدهم میلادی دلیجان متداولترین وسیلهٔ حمل مسافر بود. (از دائرةالمعارف فارسی).

دلیجان. [دِ] (اِخ)[2] شهر کوچکی است در نواحی اصفهان. آنرا دلیکان نیز خوانند. (از معجم‌البلدان). دلیجان از توابع جرباذقان (گلپادگان) است و در اول شهر وسط بوده است. طولش از جزایر خالدات «فهم» و عرض از خط استوا «لج یه»، و این زمان خراب است و بیست پاره دیه توابع دارد و در محصولات نزدیک به جرباذقان است. (از نزهة القلوب مستوفی ج ۳ ص ۵۱ و ۶۸). قصبهٔ مرکزی بخش دلیجان تابع شهرستان محلات. واقع در ۳۶ هزارگزی خاور محلات سر راه شوسهٔ تهران به اصفهان با ۵۰۰۰ تن سکنه. آب آن از ۱۸ رشتهٔ بزرگ و کوچک قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و پنبه و صیفی و میوه است. راه شوسهٔ قم به اصفهان از وسط این آبادی عبور میکند و راه محلات به خمین از این آبادی منشعب میشود. بنای مسجد آن قدیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دلیجان. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان اشکور بالا بخش رودسر شهرستان لاهیجان. واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب رودسر و ۱۲ هزارگزی جنوب شرقی سحابل با ۲۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دلیجان. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان شاندرمن، بخش ماسال شاندرمن، شهرستان طوالش با ۱۸۴ تن سکنه. واقع در ۸ هزارگزی شمال ماسال و ۲۰ هزارگزی شمال خاوری بازار شاندرمن. آب آن از رودخانهٔ شاندرمن و چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دلیجان. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان بازکیا گوراب بخش مرکزی شهرستان لاهیجان با ۱۶۰ تن سکنه. واقع در ۱۲ هزارگزی غرب لاهیجان. آب آن از نهر کیاجومنشعب از سفیدرود، و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دلیجانی. [دِ / دُ] (ص نسبی) منسوب به دلیجان که شهری است در نواحی اصفهان. (از الانساب سمعانی ورق ۲۲۸).

دلیجانی. [دِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان شاپور بخش مرکزی شهرستان کازرون. واقع در ۱۸ هزارگزی شمال غربی کازرون و ۴ هزارگزی راه شوسهٔ کازرون به فهلیان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دلیجه. [دَ جَ / جِ] (اِ) کاروانک، که پرنده‌ای است. چوبینه. چخرق. چاخلق. رجوع به کاروانک در ردیف خود شود.

دلی‌چای. [دَ] (اِخ) (از: ترکی دلی، به معنی دیوانه + چای، به معنی رود) شعبه‌ای است از رود حبله‌رود در ناحیهٔ خوار تهران. (جغرافیای طبیعی کیهان). رود کوتاهی است در شمال ایران این رود در ناحیهٔ دماوند از کوههای موسج سرچشمه گرفته وارد دشت خوار میشود و همه جا مجرای آن دره‌های تنگ است و ظاهراً بمناسبت سرعت جریانش به این نام خوانده شده است. (از دائرة المعارف فارسی). و یا بمناسبت تغییری که بسبب سرعت در بستر خود دهد. ||نام رودی به مغرب قزوین که از کوههای سفید درّان سرچشمه گیرد و جلگهٔ غربی قزوین را از آب بهارهٔ خود مشروب سازد.

دلی‌خان. [دَ] (مغولی، اِ مرکب) خان اقیانوس‌گیر، یا خان جهانگیر. (از سازمان اداری حکومت صفوی چ دبیرسیاقی حاشیهٔ ص ۴۰).

دلیخان. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان گنبکی بخش فهرج شهرستان بم با ۲۲۷ تن سکنه. واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب شرقی فهرج و کنار راه فرعی بم به بریگان. آب آن از قنات و محصول آن غلات، خرما، حنا و لبنیات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دلی‌دلی. [دِ لِ دِ لِ] (اِ صوت) (مخفف دل ای دل ای دل) تکیه کلامی است خنیا گران را: دلی‌دلی خواندن؛ دل ای دل خواندن. تکیه کلامی است مغنیان و خوانندگان را. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— برای کسی دلی‌دلی خواندن؛ در جواب مطالبهٔ کسی حق خود را بسخنان بی‌معنی و غیر مربوط گفتن یا انکار کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دلیده. [دَ دَ / دِ] (اِ) غلهٔ از آسیا شکسته که آرد نشده باشد. (از آنندراج). خرد و بلغور شدن غله. (برهان).

دلی‌ذال‌بیک. [دِ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان ده‌پیر بخش حومهٔ شهرستان خرم‌آباد با ۲۱۰ تن سکنه. واقع در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری خرم‌آباد به بروجرد. آب آن از چشمه‌ها تأمین می‌شود و راه آن مالرو است. ساکنان این ده از طایفهٔ رک هستند و زمستانها به قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دلیر. [دِ] (ص) دلاور. شجاع. بهادر. (از ناظم الاطباء). یادل. پردل. دلدار. نیو. هزو. (برهان). مقابل بددل. أحوَس. ألیَث. ألیَس. أهیَس. أیهَم. باسِل. (منتهی الارب). بَطَل. (دهار). بَیهَس. (منتهی الارب). جَری. (دهار). حَنکَة. مَنکَة. حُصاص. حُلابِس. خَوّات. دِلف. دَوّاس. ذمر. [ذَ / ذِ / ذَ مِ / ذِمِ م]. ذِمیر. ذیخ. ذِئر. رَبیس. رُدام. رُماحِس زَمیع. سَبَندی. سَرَطان. سِلهاب. سِلهابَة. سَندَریّ. شُجاع. شَجیع. شَریع. صَلهام. عَجوز. عِمرِّط. غَشَمشَم. فاتِک. قِتل. قَدَم. قَدوم. مُبارِز. مِسحَل. مُشیَّع. مِصلات. مِغشَم. نَهیک. واقعة. وَرد. هُذام. هَمَّسد. هَوّاسة. هَیذام. هَیصَم. (منتهی الارب):

کجا اوفتاده‌ست گفتی زریر
پدرم آن نبرده سوار دلیر. دقیقی.
پسر بود گشتاسب را سی‌وهشت
دلیران کوه و سواران دشت. دقیقی.
چو پنجه‌هزار از سوار دلیر
سپهدش را داد فرخ زریر. دقیقی.
دلاور که نندیشد از پیل و شیر
تو دیوانه خوانش مخوانش دلیر. فردوسی.
ندیدیم مانند او به روم
دلیر آمدست او بدین مرز و بوم. فردوسی.
وزآن روی افراسیاب دلیر
برآراست لشکر بمانند شیر. فردوسی.
شما شهزادید و من یک دلیر
سر سرکشان اندرآرم بزیر. فردوسی.
از آن کودکان تا که آید دلیر
میان دلیران بکردار شیر. فردوسی.
بیاید که تا سوی ایران شویم
به نزدیک شاه دلیران شویم. فردوسی.

---

1 - Diligence.

۲ - در معجم البلدان به ضم اول و فتح دوم ضبط شده است.

ز گفتار رستم دلیر جوان
بخندید و گفتش که ای پهلوان. فردوسی.
سواری فرستاد خاقان دلیر
بنزدیک آن نامبردار شیر. فردوسی.
ز دست دگر زال و مهراب شیر
برفتند پرخاشجوی و دلیر. فردوسی.
بیامد کمربسته زال دلیر
به پیش شهنشاه چون نره‌شیر. فردوسی.
ازین باره او راکه آرد بزیر
از ایران که گوید که هستم دلیر. فردوسی.
بدان شهر بد شاه مازندران
همانجا دلیران و گندآوران. فردوسی.
بدو گفت شاه ای دلیر جوان
که پا کیزه‌تخمی و روشن‌روان. فردوسی.
پری و پلنگ انجمن کرد وشیر
ز درندگان گرگ و ببر دلیر. فردوسی.
هردو دلیر و مردانه برآمدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۲۰). با این کفایت دلیر و شجاع و بازهره که در روزگار مبارک این پادشاه لشکر کشید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۲).
گفت‌دلیر مردی تو، گفتم خوارزمشاهی نتوان کرد جز چنین. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۸).
وز دلیران سپاهش هر سوار
رزم را الپ‌ارسلان باد از ظفر. خاقانی.
اولا لشکر آل‌مرتضی که باشند شیرمردان... و دلیران ارم. (کتاب النقض ص ۴۷۵).
در ره مردی ز مردن غم مخور
مرد بددل هم بمیرد چون دلیر. ابن یمین.
به جائی که باشند یاران دلیر
دلاورتر از نر بود ماده شیر. امیرخسرو.
أشجع؛ دلیرتر. درواس؛ مرد دلیر باشکوه. شَبَنتَی، شَبَندیٰ؛ مرد دلیر پیش‌درآینده در حرب. سَرَط؛ سخت دلیر بسیارخوار کلان‌لقمه. سَلفَع؛ مرد دلیر فراخ‌سینه. صمعور؛ کوتاه‌بالای‌دلیر. عُفر؛ مرد دلیر چست. (منتهی الارب). کمی؛ مرد دلیر و پوشیده به آهن. (دهار). مِخَشّ؛ مرد دلیر در کار شب. (منتهی الارب). مِخشَف؛ دلیر به شب رفتن. (دهار). مِلحَس؛ دلیر بی‌باکی. نَجد؛ دلیر درگذرنده در امور که دیگران در آن عاجز باشند. هُمام، همهام؛ مهتر دلیر جوانمرد. (منتهی الارب).
— دلیر آمدن؛ دلیر شدن:
دلیر آمدی سعدیا در سخن
چو تیغت بدست است فتحی بکن. سعدی.
— نادلیر؛ نادلاور:
دلیری کند با من آن نادلیر
چو گور گرازنده با شرزه شیر. نظامی.
— امثال:
دلیر تیغ را کار فرماید و بددل زبان را. (از مجموعهٔ مختصر امثال، چ هند).
هر سگ به در خانهٔ خویش است دلیر.
؟ (از نفایس الفنون).

||بی‌باک. گستاخ. بی‌ترس. (ناظم الاطباء). جسور. (دهار). بستاخ. متجاسر:
اگر بدکنش زور دارد چو شیر
نباید که باشد به یزدان دلیر. فردوسی.
بپرسم از آن ناسزای دلیر
که چون اندر آمد به بالین شیر. فردوسی.
بدو گفت شاه ای گزاینده شیر
به خون ریختن چند باشی دلیر. فردوسی.
زبر چون بهشت است و دوزخ بزیر
بدانکس که باشد به یزدان دلیر. فردوسی.
که فرزند بدگر بود نره‌شیر
بخون پدر هم نباشد دلیر.
فردوسی (شاهنامه ج ۱ ص ۲۸).
تو آفرین خسرو گویی دروغ باشد
ویحک دلیر مردی کاین لفظ گفت باری.
منوچهری.
جرجیس گفت یارب این ملک عظیم دلیر است به تو و ایمان همی نیاورد او را هلاک کن. (مجمل التواریخ و القصص).
یارب این بچهٔ ترکان چه دلیرند به خون
که به تیر مژه هرلحظه شکاری گیرند.
حافظ.
جِرهام؛ مرد دلیر و با کوشش در حرف و جز آن. جسر، جسور؛ دلیر بلندبالا. خِنزاب، خُنزوب؛ دلیر بر فجور. خنفقیق؛ زن دلیر سبک. داعکة؛ زن گول بی‌باک دلیر. ضیضب؛ دلیر بدزبان. عَنجَرَة؛ زن دلیر بی‌باک. (منتهی الارب).
||(ق) دلیرانه. با گستاخی. بدون ترس و واهمه:
چو شب تیره گردد به کردار قیر
فرودآی از بارهٔ دز دلیر. فردوسی.
بیامد دوان تا در بارگاه
دلیراندر آمد بنزدیک شاه. فردوسی.
دیگر [...] خصمان قوی‌تر و دلیرتر و بسیارتر و یکباره‌تر آمدند و از همه جوانب جنگ پیوستند. (تاریخ بیهقی). خصمان چون آنسان دیدند دلیرتر درآمدند و شوختر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۵۴). طوسیان چون برآن جمله دیدند دلیرتر درآمدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۳۶).
راست کن لفظ و استوار بگو
سره کن راه و پس دلیر بتاز. مسعودسعد.
خلاخل زرین چون بر پای باز بندند برشکار دلیرتر و خرم‌تر رود. (نوروزنامه).
چون کنی دوستی دلیر درآی
که‌جبان را سر سپه نکنند. خاقانی.

دلیر. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهستان، بخش کلاردشت، شهرستان نوشهر، با ۸۵۰ تن سکنه. واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب باختری مرزن‌آباد و ۱۲ هزارگزی باختر راه شوسهٔ چالوس به تهران. آب آن از چشمه و رود محلی و محصول آن غلات است. اهالی این ده در زمستان برای تعلیف احشام و تأمین معاش به زوان چالوس میروند. این ده دارای آب معدنی است که برای امراض جلدی مفید است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دلی‌راک. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان سوسن بخش ایذه شهرستان اهواز، با ۲۳۰ تن سکنه. واقع در ۱۸ هزارگزی شرق ایذه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دلیرانه. [دِ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) منسوب به دلیر. مردانه. بطور شجاعت و دلاوری. (ناظم الاطباء). شجاعانه. همچون دلیران. چون شجاعان. ||گستاخانه. (ناظم الاطباء). و رجوع به دلیر شود.

دلیرافکن. [دِ اَ کَ] (نف مرکب) دلیرافکننده. افکنندهٔ دلیر. هلاک‌کنندهٔ شجاعان و دلیران. (ناظم الاطباء).

دلیرشدن. [دِ شُ دَ] (مص مرکب) دلاور شدن. دلیر گشتن. شجاع شدن. استبسال. اقدام. بأس. بسالة. بطالة. بطولة. تجرؤ. شجاعة. (دهار). نجدة. نهاک. نهاکة. (تاج المصادر بیهقی): دو سالار محتشم را با لشکرهای گران بزدند و بسیار نعمت یافتند و دلیر شدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۵۸). ||جری شدن. بی‌پروا شدن. گستاخ گشتن. جسور شدن. اجتراء. (تاج المصادر بیهقی). تجاسر. (از منتهی الارب). جراءة. جرأة. (دهار). جسارة. شطارة:
نگه کرد کارش دبیر بزرگ
بدانست کو شد دلیر و سترگ. فردوسی.
بدست کسان چون توان گشت شیر
نباید ترا پیش او شد دلیر. اسدی.
نه چندان نرمی‌کن که بر تو دلیر شوند و نه چندان درشتی که از تو سیر گردند. (گلستان سعدی). با بزرگ و کوچک مزاح نباید کرد، که بزرگ کینه‌ور گردد و کوچک دلیر شود. (منسوب به ارسطو از تاریخ گزیده). ||چیره شدن:
بر آفاق شد گاو گردون دلیر
بر آمد ستاره چو دندان شیر.
نظامی (از آنندراج).

دلیرکردن. [دِ کَ دَ] (مص مرکب) دل دادن. شجاع و دلاور کردن. بی‌باک کردن. تجرئه. تشجیع. (المصادر زوزنی). تطویع. (از منتهی الارب). تنجید. (تاج المصادر بیهقی). گستاخ کردن: عبدالله‌بن سبا خواست که مردمان را بر عثمان دلیر کند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
به خونش بپرورد برسان شیر
بدان تا کند پادشا را دلیر. فردوسی.

بهر کار مر کهتران را دلیر
مکن کآنگهی بر تو گردند چیر. اسدی.
چو دیده به دیدار کردی دلیر
نگردد چو مستسقی از آب سیر. سعدی.

دلیرگردانیدن. [دِ گَ دَ] (مص مرکب) دل دادن. دلاور کردن. شجاع کردن. دلیر کردن. ||جسور کردن. گستاخ گردانیدن. تجرئه. (از منتهی الارب): رشتین، اسکندر را دلیر گرداند و بر عیب و عوار داراب دارا اطلاع داد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۵۷). هرکه ملک را... بر نقض عهد دلیر گرداند یاران و دوستان را در منجنیق بلا نهاده باشد. (کلیله و دمنه). أذار؛ حریص و دلیر گردانیدن. تجری؛ دلیر گردانیدن کسی را بر کسی. (از منتهی الارب). ||دعوا کردن. ||متهم ساختن. ||ملزم نمودن. (ناظم الاطباء). ||تشویق کردن. اقدام. (ناظم الاطباء). تشیع. (تاج المصادر بیهقی). تقدیم. (از منتهی الارب).

دلیرگردیدن. [دِ گَ دی دَ] (مص مرکب) دلاور شدن. دلیر گشتن. شجاع شدن: صرامة؛ دلیر و چالاک گردیدن. (از منتهی الارب). ||جسور شدن. بی‌باک شدن. اجتراء. تجرؤ. جراءة. (از منتهی الارب):
و دیگر که بدخواه گردد دلیر
چو بیند که کام تو آید بزیر. فردوسی.
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر.
سعدی (گلستان).
قَعّ؛ دلیر گردیدن بر کسی در سخن. (از منتهی الارب).

دلیرگشتن. [دِ گَ تَ] (مص مرکب) دلیر گردیدن. دلاور شدن. شجاع شدن. ||جرأت کردن. مسلط و چیره گشتن: برشنا کردن دلیر نگشته بود. (منتخب قابوسنامه ص ۳۱).
عدل را کرد خواست ظلم تباه
در جهان خواست گشت فتنه دلیر.
مسعودسعد.

دلی‌رنگل. [دِ رِ گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رستم بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

دلیروار. [دِ] (ص مرکب، ق مرکب) با دلیری. دلیرانه. چون دلیران:
میدان فراخ یافته‌ایم و دلیروار
بر مرکب هوا و هوس بسته تنگ تنگ.
سوزنی.

دلیری. [دِ] (حامص) حالت و چگونگی دلیر. شجاعت. مردانگی. (ناظم الاطباء). دلاوری. بهادری. پردلی. دلداری. زهره. مقابل بددلی و جبن، و آن از محاسن صفات، میان بددلی و بی‌پروایی. (یادداشت مرحوم دهخدا). اقدام. بأس. بطالة. (دهار). بطولة. بَهس. تسوید. دمارة. شراعة. عارضة. عذر. قدمة. (منتهی الارب). کلاع. (دهار). لبح. لیس. (منتهی الارب). نجدة. (دهار):
در نام جستن دلیری بود
زمانه ز بددل بسیری بود. فردوسی.
بدانست شنگل که او راست گفت
دلیری و گردی نشاید نهفت. فردوسی.
پس آن نامهٔ شاه بنمودشان
دلیری و تندی بیفزودشان. فردوسی.
دلیری ز هشیار بودن بود
دلاور سزای ستودن بود. فردوسی.
کجات آن همه گنج و مردانگی
دلیری و نیروی و فرزانگی. فردوسی.
ز گفتار او گشت بهرام زرد
بپیچید و خشم از دلیری بخورد. فردوسی.
مرا خوبی و گنج آباد هست
دلیری و مردی و بنیاد هست. فردوسی.
صورت شیری دل شیریت نیست
گرچه دلت هست دلیریت نیست. نظامی.
برانگیختم گرد هیجا چو دود
چو دولت نباشد دلیری چه سود. سعدی.
تصبصب؛ شدت دلیری. (منتهی الارب). جوسان؛ گشتن به شب از دلیری. (منتهی الارب). دراية. دربة؛ دلیری بر حرب و بر هر کار. غَشَمْشَمة. غشمشمیة؛ دلیری و رسایی در کار. (منتهی الارب). ||جرأت. جسارت. بی‌باکی. گستاخی. بستاخی. رستی. بی‌پروائی. تهور. تَجاسُر. (تاریخ بیهقی). تجری. جراء. (منتهی الارب). جرأة. (دهار). جراية. جرائية. جرة. (منتهی الارب). جسارة. دهاء. (دهار):
که سگ را به خانه دلیری بود
چو بیگانه شد بانگ وی کم شود. فردوسی.
دلیری بد از بنده این گفتگوی
بسزد گر نپیچی تو از داد روی. فردوسی.
تو مردی راست‌دلی و دلیر و این کار به دلیری... خواهی کردن. (مجمل التواریخ و القصص).

دلیری کردن. [دِ کَ دَ] (مص مرکب) شجاعت کردن. مردانگی کردن. جرأت نمودن. (ناظم الاطباء). اظهار زور و قدرت و شجاعت کردن. پراز. بَهس. (منتهی الارب). حَمس. (تاج المصادر بیهقی). فتک. (منتهی الارب):
ز مستی کرد با شیر آن دلیری
که نام مستی آمد شیرگیری. نظامی.
استجاد؛ دلیری کردن بعد ترس. (از منتهی الارب). ||جسارت کردن. بی‌پروایی کردن. بی‌باکی نمودن. تجاسر. (دهار). تجرؤ. تجری. تهور. (منتهی الارب). جسارة. (تاج المصادر بیهقی). جسور. (منتهی الارب):
به بهرام گفتند کاندر سخن
چو پرسد ترا بس دلیری مکن. فردوسی.
اگر با زور پیل و طبع شیری
مکن با آتش سوزان دلیری.
(ویس و رامین).
گنه کار چون بد نبیند ز شاه
دلیری کند بیشتر بر گناه. اسدی.
رهی از هنر گرچه چیری کند
نشاید که بر شه دلیری کند. اسدی.
و سزای وی [علی حاجب] به دست او دادن تا هیچ بنده با خداوند خویش این دلیری نکند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۹). اگر بنده بیرون شد این کار بندیدی پیش خداوند در مجمعی بدان بزرگی دلیری نکردی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۱۳).
این دلیری و جسارت نکنی بار دگر. ابوحنیفه (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۹).
نتوانم این دلیری من کردن
زیرا که خم بگیرد بالارام[1]. ابوالعباس.
گمان نبرم که وکیل دریا این دلیری کند. (کلیله و دمنه). هر سخن که از سر نصیحت و شفقت رود... بر اداء آن دلیری نتوان کرد. (کلیله و دمنه).
به همه جای دلیری نکند
هرکه را از خرد و هش یاریست. سنائی.
اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم. (گلستان سعدی).
به جای بزرگان دلیری مکن
چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن. سعدی.
به فیض جرعهٔ جام تو تشنه‌ایم ولی
نمی‌کنیم دلیری نمی‌دهیم صداع. حافظ.
دیدهٔ بدبین بپوشان ای کریم عیب‌پوش
زین دلیریها که من در کنج خلوت می‌کنم.
حافظ.
شهنشاه آتشها از آتشکده‌ها برگرفت و بکشت و نیست کرد و چنین دلیری هرگز در دین کس نکرد... (نامهٔ تنسر). اقدام؛ برکاری دلیری کردن. (دهار) (از منتهی الارب).

دلیری نمودن. [دِ نَ / نِ / نُ دَ] (مص مرکب) دلیری کردن. شجاعت نمودن. دلاوری نشان دادن. ذأر. (منتهی الارب). تشجع؛ دلیری نمودن بی‌دلاوری. (دهار). به تکلف دلیری نمودن. (از منتهی الارب). شجاعة؛ دلیری نمودن در مخاوف. (از منتهی الارب). ||جسارت کردن. بی‌پروایی نمودن. گستاخی کردن. تجاسر. تجرؤ. تجشع. (دهار). تحوس. جرأة:
دگر آنکه چیزی که فرمان نبود
به برداشتن خود دلیری نمود. فردوسی.
همی در سخن بس دلیری نمود
به گفتار بر شاه شیری نمود. فردوسی.
شهنشاه در جنگ مردی نمود

۱ - نل: بالا را.

دلیری و تندی و گردی نمود. فرخی.

دلیزاد. [دِ] (اِ) بنا بقول صاحب تاج‌العروس از ازهری، کلمه‌ای است معمول در هرات برای مُصّاخ یا شَدّاء که گیاهی باشد چون پیاز. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

دلیص. [دَ] (ع ص) نرم و تابان و درخشان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِ) آب زر. (منتهی الارب). ماءالذهب. (اقرب الموارد). ج، دُلُص. (اقرب الموارد).

دلیظ. [دَ] (ع ص) رانده از درگاه ملوک و سلاطین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دلیع. [دَ] (ع ص) راه فراخ و نرم. (منتهی الارب). راه وسیع و فراخ. (از اقرب الموارد). ||راه سهل و هموار که نه بلندی و نه پستی در آن باشد. ج، دَلائع. (از اقرب الموارد).

دلیف. [دَ] (ع مص) آهسته رفتن به رفتار قیدیان و رفتار پیر. (از منتهی الارب). گام خرد نهادن. (المصادر زوزنی). راه رفتن شخص پیر یا شخص دربند و مقید با گامهای نزدیک بهم و یا راه رفتن سریع‌تر از «دبیب» و خزیدن آنچنانکه سپاهی بسوی سپاهی دیگر در جنگ پیش رود. (از اقرب الموارد). ||پیش درآمدن لشکر در کارزار. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پیش فرستادن. (از منتهی الارب). ||شتافتن و اسراع. (از اقرب الموارد). ||برخاستن ماده شتر با بار خود. (از اقرب الموارد). دلف. دلوف. دلفان. و رجوع به دلف و دلفان و دلوف شود.

دلی قوروقچی. [دَ قُ] (اِخ) دهی است از دهستان سهندآباد بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز، واقع در ۲۸ هزارگزی جنوب بستان‌آباد و ۳۰ هزارگزی راه شوسهٔ تبریز – بستان‌آباد. آب آن از رود سهندآباد و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دلیقیز. [دَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کندوان بخش ترک شهرستان میانه. واقع در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری بخش و ۳۲ هزارگزی راه شوسهٔ ترک – میانه، با ۱۶۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دلیک. [دَ] (ع ص) مرد آزموده کار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، دُلُک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِ) خاکی که باد آن را بیخته و برده باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||طعامی است که از مسکه و شیر یا از مسکه و خرما ترتیب دهند. (منتهی الارب). طعامی است از کره و شیر چون ثرید. (از اقرب الموارد). ||نانی که در روغن و انگبین شکنند. (مهذب الاسماء). چنگال. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دلیک. [دَ] (ع اِ)[1] روئیدگی است. (منتهی الارب). نباتی است. (از اقرب الموارد). گیاهی است صحرایی از تیرهٔ گل‌سرخیان که گل آن بی‌بو و دارای چهار برگ است. گل سرخ صحرایی. (فرهنگ فارسی معین). ||میوهٔ گیاه مزبور که شبیه زیتون است و پس از رسیدن زرد یا سرخ گردد و دانه‌های سفید درازی دارد که در طب قدیم مستعمل بود. (فرهنگ فارسی معین). بار گل سرخ که سپس گل آید و شیرین می‌باشد و به خرمای تر می‌ماند و اهل شام آنرا صُرم‌الدیک گویند. یا ورد کوهی است که به غورهٔ خرما ماند در کلانی و سرخی و به خرمای تر در شیرینی و در یمن یکدیگر را هدیه می‌دهند. (منتهی الارب). میوهٔ ورد و گل سرخ است که قرمز شود بطوری که مانند خرمای تازه گردد، وپس از رسیدن شیرین می‌شود و چون رطب آنرا می‌خورند. (از اقرب الموارد). میوه و ثمر گلی است و آن مانند تخم گل سه‌رنگ می‌باشد و بعضی گویند تخم گل است که به عربی بذرالورد خوانند. (برهان). ثمر گل، چون بریزد آن ثمر حاصل شود. (الفاظ الادویة). ثمر گل سرخ صحرایی است مثل بار گل‌سرخ بستانی و با اندک شیرینی و عفوصت و زرد مایل به سرخی و بقدر زیتونی، و در تنکابن کلیک نامند و به ترکی آیت‌برونی و به اصفهان بن‌گل گویند و گل نبات او پرخارتر از گل بستانی، و گلش بی‌بو و مشتمل بر چهار ورق و محتوی بر دانه‌های طولانی سفید است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن) (مخزن الادویة).

دلیکانلو. [ ] (اِخ) از ایلات اطراف خلخال آذربایجان است مرکب از چهارصد خانوار، و ییلاق و قشلاق ندارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۸).

دلیک‌بلاغ. [دَ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. واقع در ۳۹ هزارگزی جنوب باختری قره‌آغاج و ۳۶ هزارگزی شمال خاوری راه ارابه‌رو شاهین‌دژ به تکاب، با ۱۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دلیک‌داش. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهرویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۳۱/۵ هزارگزی شمال شرقی مهاباد و ۷ هزارگزی راه شوسهٔ مهاباد به میاندوآب. سکنهٔ آن ۱۹۵ تن. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دلیک‌داش. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان چالدران بخش سیه‌چشمه شهرستان ماکو با ۱۰۰ تن سکنه واقع در ۷/۵ هزارگزی جنوب باختری سیه‌چشمه و ۲/۵ هزارگزی باختر راه ارابه‌رو ینی‌کندی به گل‌آشاتی. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دلیک‌داش. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان خروسلو بخش گرمی شهرستان اردبیل. واقع در ۴۰ هزارگزی باختر گرمی و ۲۰ هزارگزی اردبیل. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دلیک‌لی‌داش. [دَ] (اِخ) دهی است از بخش نمین شهرستان اردبیل واقع در ۳۵ هزارگزی شمال اردبیل و ۲۴ هزارگزی راه شوسهٔ اردبیل به خیاو، با ۱۹۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دلیک‌یارقان. [دَ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در ۲۰ هزارگزی راه شوسهٔ گرمی به بیله‌سوار. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دلیک‌یارقان. [دَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر. واقع در ۳۰ هزارگزی شمال شرقی آبش‌احمد مرکز دهستان و ۱۳/۵ هزارگزی راه ارابه‌رو لاریجان به اصلان‌دوز. آب آن از رودخانهٔ درآورد و چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دلیگان. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان برخوار بخش حومهٔ شهرستان اصفهان. واقع در ۱۷هزارگزی اصفهان و ۴ هزارگزی راه فرعی امیرآباد به اصفهان، با ۱۷۲۶ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود و راه آن ماشین‌رو است و دبستان و در حدود ۱۰ دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دلیل. [دَ] (ع ص، اِ) راهنما، رهبر، رهنمون. راهنما. (منتهی الارب). راهبر. (دهار). راهبر و راهنما. (غیاث). راه‌نماینده. (آنندراج). مرشد. (اقرب الموارد). ابن‌المدینة. (منتهی الارب). بَجدة. بلد. قائد. هادی. هَوجَل. (منتهی الارب). ج، أدلة. أدلاء. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء): هارون به شگفت بماند و دلیل را فرستادند تا چند در بزد و چراغی آورد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۲۴). هارون و فضل بازگشتند و دلیل زر برداشت و برنشستند و برفتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۲۶).

نیست بر عقل میر هیچ دلیل
راهبرتر ز نامه‌های دبیر. ناصرخسرو.
ای گمره خیره چون گرفتی

---

1 - Musteda zibelina (لاتین) Zibeline (فرانسوی).

گمراهتری دلیل و رهبر. ناصرخسرو.
این قوم که این راه نمودند شما را
زی آتش جاوید دلیلان شمااند. ناصرخسرو.
در پس آن نیز دلیلی بگیر
بر خرد خویش ز کردار خویش.
ناصرخسرو.
این خردکهاست چونش بشناسی
در کل دلیل گردد اجزا.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص۱۸).
اندرافتی به چاه نادانی
چون نیابی بسوی علم دلیل. ناصرخسرو.
بدین امید عمری می‌گذاشتم که مگر روزی به روزگاری رسم که بدان دلیلی یابم. (کلیله و دمنه).
تیغت به راه مرگ دلیل است خصم را
واندر چنان رهی نبود جز چنین دلیل.
ادیب صابر.
رفیقان خود را بگاه رحیل
گه از ره خبر داد و گاه از دلیل. نظامی.
بپرس آنچه ندانی که ذل پرسیدن
دلیل راه تو باشد به عز دانایی. سعدی.
چراغان دهدگر دلیلی به کس
دوصد باغ نورس بود پیش و پس.
ملاطغرا (از آنندراج).
تا مرا زلفت دلیل دل شد اندر راه عشق
هر زمان با خویشتن گویم اذا کان الغراب.
قاآنی.
الدلیل ثم السبیل. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— دلیل راه؛ راهنمای سفر. راهبر. بَرَق. بَیذَق. کرکز. کرکوز. (ناظم الاطباء):
راه سفر گزینی هر سال و یمن و یسر
با تو دلیل راه و رفیق سفر شود. مسعودسعد.
به کوی عشق منه بی‌دلیل راه قدم
که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد.
حافظ.
||(اصطلاح ملاحی) آنکه کشتی‌ها را راهنمایی کند. آنکه راهبری کشتی کند. (از اقرب الموارد):
وز بابهای علم نکو دررس
مشتاب بی‌دلیل سوی دریا. ناصرخسرو.
||(اصطلاح طب) هر علامت که راهنمای طبیب باشد به بیماری. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||(اصطلاح طب) قارورة، و اطباء بول را اختصاص به دلیل داده‌اند بسبب اینست که دخالت بسیاری بر احوال بدن دارد. (از منتهی الارب). بول رنجور را گویند که طبیب مرض بیماران را از آن معلوم می‌کند. (غیاث). آب بیمار. پیسار. پیشیار. تفسرة. سرشک: اگر غلبه صفرا را باشد... تشنگی زیادت باشد... و دلیل رنگین‌تر. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). علامت وی آن است که نبض خداوند علت سریع باشد و دلیل گرم. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). دلیل او [دلیل خداوند صبا] سپید و رقیق باشد همچون آب صافی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) و دلیل [در بیماری مانیا] اندر بیشتر وقتها زیتی تمام باشد و گاه باشد که به سرخی گراید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اگر دلیل رقیق و تاری باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). پس اگر دلیل قوامی دارد و به رنگ سرخ باشد (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
بس طبیب زیرکی زیرا که بی‌نبض و دلیل
درد هرکس را ز راه نطق می‌سازی دوا.
سنایی.
حذق تو چنان است که بی‌نبض و دلیلی
می بازنمایی عرض روح به هنجار. سنایی.
||(اصطلاح بنایی) نخستین رج آجر یا موزائیک یا کاشی و جز آن که در هر ضلع فضایی که فرش کردن خواهند بچینند و طراز کنند و سایر آجرها با آن دو رج طراز کنند. یک رشته از آجر یا سنگ بر زمین چیده، که طراز کار فرش در دیگر قسمتها شود. ||(اصطلاح سراجی) ریسمان باریکی که سراجان و کفش‌دوزان از سوراخ سوزن گذرانند و ریسمان گنده‌تر را بدان پیوندند. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). ||راه. (منتهی الارب) (آنندراج). ||بهانه. دست‌آویز. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||برهان. (آنندراج). حجت. (دهار). سلطان. ثبت. بینة. نمودار. آوند. مَثَل. نشان. گواه. (یادداشت مرحوم دهخدا): ألم تر إلی ربک کیف مد الظل و لو شاء لجعله ساکنا ثم جعلنا الشمس علیه دلیلا. (قرآن ۴۶/۲۵)، آیا ندیدی که پروردگارت چگونه سایه را گسترانده و اگر می‌خواست هرآینه آنرا ساکن قرار میداد، پس آفتاب را بر آن دلیل قرار داد.
زیرکی اندکی را او نموده
دلیل است اندکی او را ز بسیار. فرخی.
قول او بر جهل او هم حجتست و هم دلیل
فضل من بر عقل من هم شاهد است و هم یمین.
منوچهری.
اندک بر بسیار دلیل باشد. (کشف المحجوب).
دلیل بر او اینکه در هر دو صورت مصلحت است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۰۹). گفت [عبدالله] بخدای که دین را بود دلیل آنکه نگرفتم یک درم از دنیا و این ترا معلوم است. (تاریخ بیهقی ۱۸۷).
دیدن مصطفی است حجت مه
کاین دلیل صواب دیده‌ستند. خاقانی.
نمودار نطفه بر راستان
دلیلی است قطعی برین داستان. نظامی.
دلیل آنک آفتاب خاص و عام است
که شمس الدین و الدنیاش نام است. نظامی.
آفتاب آمد دلیل آفتاب
گر دلیلت باید از وی رخ متاب. مولوی.
هر صفتی را دلیل معرفتی هست
روی تو بر قدرت خداست دلایل. سعدی.
اندک دلیل بسیاری باشد و مشتی نمودار خرواری. (گلستان سعدی چ مصفا ص۶۷).
فعل هرکس به اصل اوست دلیل. مکتبی.
— دلیل برهانی؛ بینه و حجت واضح که مدعی را ملزم کند. (ناظم الاطباء).
— دلیل روشن؛ برهان و حجت واضح. (ناظم الاطباء): خردمندان اگر استنباط و استخراج کنند تا برین دلیلی روشن یابند ایشان را مقرر گردد که آفریدگار... عالم اسرار است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۲). اینک دلیل روشن و ظاهر است که از این پادشاه بزرگ سلطان ابراهیم آثار محمودی خواهند دید. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۲).
— دلیل قاطع؛ برهانی که مدعی را ملزم کند و قطع گفتگو نماید. (ناظم الاطباء).
— امثال:
به هزار دلیل اولش آنکه باروت نداشتم؛ سرهنگی از سرباز مؤاخذه و بازپرسی می‌کرد که چرا هنگام نزدیک شدن دشمن توپ نینداخته است، سرباز گفت به هزار دلیل. سرهنگ گفت دلایل خود را بشمار. گفت اولش اینکه باروت نداشتم، گفت ادلهٔ دیگر ضرور نیست. (امثال و حکم دهخدا).
||نشانه. علامت: من [آلتونتاش] رفتم و ندانم که حال شما چون خواهد شد که اینجا هیچ دلیل خیر نیست. (تاریخ بیهقی).
گاو باشد دلیل سال فراخ. سنائی.
ورم غدر کند صورت سرخ
سرخی عضو دلیل ورم است. خاقانی.
آیت رحمت است کآیت دهر
با دلیل عذاب دیده‌ستند. خاقانی.
آری دلیل قوت باران است
آنجا که گرد ماه بود خرمن. ظهیر.
مهتری در قبول فرمانست
ترک فرمان دلیل حرمانست. سعدی.
نه دوری دلیل صبوری بود
که بسیار دوری ضروری بود. سعدی.
||مصداق. دلیل راستی سخن و حجت. (دهار). ||(اصطلاح فلسفه) آن است که از علم به آن علم به شیء دیگر لازم آید، و حقیقت دلیل ثبوت اوسط است برای اصغر و اندراج اصغر است تحت اوسط. (از تعریفات جرجانی). نزد بعضی متقدمان قیاسی بود که کبرای او رائی باشد، و رائی مقدمهٔ محمود باشد مشتمل بر حکم به آنکه چیزی موجود است یا نیست، یا بودنی است یا نیست، یا کردنی است یا نیست، حکمی عام یا اکثری، و هرچند مراد در آن مقدمه کلی بود، اما بر وجه اهمال استعمال کنند، بر این وجه که: الاصدقاء

ناصحون، و من طلب و جدّ وجد، و اضاعة الفرصة غصة، و امثال این وقوعش در قیاسی بود که صغرایش شخصی بود، و در اکثر احوال صغری را حذف کنند، چنانکه در اثناء محاورات متداول بود. و این قیاس را دلیل از بهر آن خوانند که مقدمهٔ کبری دلیل حصول آن حکم باشد در شخص مذکور. (از اساس الاقتباس ص ۳۳۸). گاه مرادف با برهان استعمال می‌شود و آن قیاسی است که مرکب از دو مقدمهٔ یقینی باشد. و گاه مرادف با قیاس بکار برده می‌شود و آن حجتی است که مرکب از دو قضیه باشد که بالذات مستلزم نتیجه باشد. و گاه مرادف با حجت بکار برده می‌شود و آن عبارت از معلوم تصدیقی است که موصل به مجهول تصدیقی باشد. و گاه اراده می‌شود امری که از علم بدان علم به شیء دیگر لازم آید که دال باشد. و آن بر دو قسم است تحقیقی یا الزامی، و الزامی نیز یا انی است یا لمی. (از فرهنگ علوم عقلی از دستور العلماء ج۲ ص ۱۰۸ و کشاف اصطلاحات الفنون ص ۴۹۲). رجوع به هریک از ترکیبات دلیل شود: بر معرفت تفسیر و تأویل و قیاس و دلیل و ناسخ و منسوخ و صحیح و مطعون اخبار و آثار واقف. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۹۸).

هر دلیلی بی‌نتیجه و بی‌اثر
باطل آمد در نتیجه خود نگر. مولوی.

— دلیل الزامی؛ (اصطلاح فلسفه) آنچه نزد خصم مسلم باشد خواه نزد او مستدل باشد یا نباشد. (از تعریفات جرجانی). امری است که مسلم نزد دو نفر متخاصم باشد و آن نیز یا انی است یا لمی. (از فرهنگ علوم عقلی از دستور العلماء ج۲ ص ۱۰۸ و کشاف اصطلاحات الفنون ص ۴۹۲).

— دلیل تُرسی؛ برهان ترسی که بدان ثابت می‌کنند متناهی بودن ابعاد را و باطل می‌نمایند عدم تناهی آن ابعاد را، و چون در این دلیل شکلی مانند سپر رسم می‌کنند آن را دلیل ترسی گفته‌اند. (از ناظم الاطبا) (غیاث) (آنندراج).

— دلیل لمی؛ از مؤثر به اثر رسیدن است، در مقابل دلیل انی. (از فرهنگ علوم عقلی از دستور العلماء ج۲ ص ۱۰۸ و کشاف اصطلاحات الفنون ص ۴۹۲).

||(اصطلاح اصول) آنچه بوسیلهٔ آن توان به مطلوب رسید، یعنی آنچه بر اثبات حکم و توصل به مطلوب بکار رود. و آن یا قطعی است یا ظنی. (از فرهنگ علوم نقلی از موافقات ابواسحاق شاطبی ج ۳ ص ۲۵ و کشاف اصطلاحات الفنون ج۱ ص ۵۵۶).

— دلیل اجتهادی؛ (اصطلاح اصول) چیزی است که حکمی واقعی را بنمایاند، گرچه حکم اول نباشد. (از فرهنگ علوم نقلی از موافقات ابواسحاق شاطبی ج۳ ص ۲۵ و کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۵۵۶).

— دلیل انسداد؛ (اصطلاح اصول) یکی از مباحث مهم اصول است. در باب ادلهٔ عقلیه آمده است که آیا در زمان غیبت راه و طریق علم به احکام منسد است یا مفتوح؟ عده‌ای از اصولیان برآنند که راه علم منسد است و بدین جهت واجب است به ظن و شک و وهم عمل کنیم و ادلهٔ آنها این است که اولا ما مکلف به احکامی می‌باشیم و مانند مجانین و بهائم بلاحکم نمی‌باشیم، ثانیاً ترک احکام و اهمال آنها جایز نیست، ثالثاً قرآن و اخبار متواتر که مفید علمند تمام احکام را بیان نمی‌کنند و همین طور اخبار مقرون به قرائن، پس باید به ظن عمل نماییم و اگر وافی نبود به شک و اگر نبود به وهم، و این مسأله یعنی حجیت ظن منوط به تمامیت دلیل انسداد است و اگر گفته شود تمام احکام ما بوسیلهٔ اخبار متواتر و محفوف به قرائن علمی ثابت می‌شود و دلیل انسداد مردود شد، ظن حجت نیست و بالجمله اگر قبول شود که قرآن ظنیة‌الدلالة است و اخبار ظنیة‌الصدور است و متواترات قطعیه هم کم است ناچار با مقدمات دیگری که ما را تکالیفی است و مانند بهائم نمی‌باشیم و تعطیل احکام روا نباشد، باید قائل به حجت ظن شویم. (فرهنگ علوم نقلی از رسائل شیخ انصاری ص ۱۰۹ و ۱۴۴).

— دلیل خطاب؛ (اصطلاح اصول) همان «مفهوم موافق» است که آنرا لحن خطاب و فحوای خطاب نیز گویند، و آن در صورتی است که مفهوم همان حکم منطوق باشد، نهایت با شدت و قدرت زیادتر و یا با اولویت. مانند«فلاتقل لهما اف (قرآن ۲۳/۱۷)، یعنی بنه پدر و مادر خود کلمات زجر و ضجرت‌آمیز مگوئید دو مفهوم آن این است که آنها را بطریق اولی ناسزا مگوئید و مضروب مکنید. (از فرهنگ علوم نقلی از کشاف اصطلاحات الفنون ص۱۵۴ و کفایة‌الاصول خراسانی ج ۱ ص ۳۰۰ و قوانین الاصول میرزای قمی ص ۹۱ و ۱۷۱ و ۱۸۸).

— دلیل شرعی؛ (اصطلا ح اصول) در مقابل دلیل عقلی و عرفی است و آنها یا ظنی‌اند یا قطعی، و دلیل شرعی چهار است: کتاب، سنت، اجماع و عقل. (از فرهنگ علوم نقلی). و دلیلهای شرعی در قرن پنجم سه تا بود و عقل داخل آنها نبود. رجوع به کتاب النقض ص ۹۹ شود.

— دلیل عقلی؛ دلیلی که مبتنی بر عقل باشد و آن در مقابل دلیل شرعی و نقلی است و آنچه راجع است به قاعدهٔ حسن و قبح و کتاب و سنت و اجماع و عقل، دلیل شرعی می‌باشد و مدرکات و اذعانات عقلی که راجع به حسن و قبح عقلی می‌شود دلیل عقلی است که معظم اصول ادیان و اعتقادات باشد. (از فرهنگ علوم نقلی). و رجوع به شرح کفایه ج۲ ص ۱۵۹ و خزائن الاحکام فاضل دربندی ص ۸۰ شود.

— دلیل فقاهی؛ (اصطلاح اصول) حکم واقعی ثانوی است و حکم واقعی حکمی است که منبعث از امر واقعی باشد در مقابل حکم ظاهری، و حکم واقعی ثانوی همان احکام ظاهریه‌اند، چون در ظاهر معمول‌بهاند و بدان جهت واقعی ثانوی گویند چون متأخر از واقعی حقیقی‌اند. (از فرهنگ علوم نقلی از رسائل شیخ انصاری ۱۹۳ و خزائن الاحکام فاضل دربندی ص۱۲).

— دلیل نقلی؛ دلیلی است که مبتنی بر احکام شرع باشد، و آن در مقابل دلیل عقلی است.

دلیل. [دَ لَ] (اِخ) نام محدثی است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دلیل آوردن. [دَ وَ دَ] (مص مرکب) استدلال کردن. ادلاء. استدلال. برهنة. (منتهی الارب). برهان آوردن. حجت آوردن:

ندارد کسی با تو نا گفته‌کار[1]
ولیکن چوگفتی دلیلش بیار. سعدی.

دلیل انگیختن. [دَ اَ تَ] (مص مرکب) برهان آوردن. حجت آوردن.

دلیل جستن. [دَ جُ تَ] (مص مرکب) در پی دلیل برآمدن. استدلال. ||راهنما جستن. راهبر جستن. بلد راه طلبیدن:

سؤالت صوابست و فعلت جمیل
به منزل رسد هرکه جوید دلیل. سعدی.

دلیلو. [دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان هیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل، واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب اردبیل و در مسیر راه شوسهٔ هروآباد به اردبیل، با ۱۷۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

دلیل کردن. [دَ كَ دَ] (مص مرکب) دلالت کردن. دال بودن. نشان بودن. نمودن:
نیکی و بدی سال اندر جو پدید آید که چون جو راست برآید و هموار دلیل کند که آن سال فراخ سال بود. (نوروزنامه). شتربه گفت سخن تو دلیل می‌کند بر آنکه از شیر مگر هراسی و نفرتی افتاده است. (کلیه و دمنه).

میرز و سطل و آلت تغسیل
همه بر خادمان کنند دلیل. سنائی.

||راهنما کردن. راهبر کردن. بلد قراردادن:

چون که خرد را دلیل خویش نکردی
برنرسیدی ز گشت گنبد دوار. ناصرخسرو.

مرد درین راه تنگ پی نبرد

---

۱ - ن‌ل: نگفته ندارد کسی با تو کار.

گرنه خرد را دلیل و یار کند. ناصرخسرو.

دلیل گرفتن. [دَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) استدلال. (از دهار). دلیل کردن. ||نتیجه گرفتن، نتیجه حاصل کردن. ||راهبر و راهنما بدست آوردن. (ناظم الاطباء).

دلیلة. [دَ لَ] (ع اِ) راه روشن. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

دلیله. [دَ لَ] (اِخ) (به معنی معشوق) زنی زانیه بود که در وادی سورق که در قسمت سبط یهودا نزدیک به حدود فلسطین واقع بود، سکونت می‌داشت. و هم او سبب شد که شمشون بدست دشمنانش گرفتار شود. (قاموس کتاب مقدس). زنی روسپی که شمشون عاشق او بود و فلسطینیان با پول او را فریفتند که راز نیروی شمشون را کشف کند. دلیله دریافت که قوت وی در موهای بلند اوست، موهایش را قطع کرد و شمشون بدست دشمنان افتاد. (از دائرةالمعارف فارسی).

دلیلی. [دَ] (ص نسبی) منسوب به دلیل. قیاسی. (از ناظم الاطباء). ||(اِ) نوعی از سیب است. (غیاث) (آنندراج).

دلیلی. [دَ] (حامص) دلیل بودن. راهبری. رهبری. بلدی. هدایت. بلد راه بودن:

طمع چون کردی از گمره دلیلی؟
نروید هرگز از پولاد شمشاد. ناصرخسرو.

دلیلی. [دِلْ لی لا] (ع مص) راهنمایی کردن و ارشاد و هدایت کردن. (از اقرب الموارد). دلالة. دلولة. و رجوع به دلالة و دلولة شود. ||(اِ) به معنی دلالة است، یا علم راهبر در دلالة، یا رسوخ وی در آن. (از منتهی الارب).

دلیلی. [دُ لَ] (ص نسبی) منسوب به دُلَیل که نام جد ابوالحسین احمدبن عبدالله است. (از الانساب سمعانی).

دلیم. [دُ لَ] (اِخ) از اعلام است. (از منتهی الارب).

دلی محمد. [دَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان خدابنده‌لو بخش قروه شهرستان سنندج. واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری گل‌تپه و ۱۰ هزارگزی خاور راه شوسهٔ همدان به بیجار، با ۴۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، انگور، صیفی، لبنیات و حبوب، و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دلیمزان. [دُ لَ م] (ع ص) نوجوان فربه با حماقت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دلینس. [دَلْ لی نَ][1] (اِ)[2] به یونانی نوعی از صدف کوچک باشد و آنرا تا خام است نمک‌سود کرده می‌خورند، و چون پخته شد نمی‌توان خوردن. (برهان) (آنندراج). نوعی از صدف کوچک. (الفاظ الادویة). نوعی از صدف کوچک بود همچنان خام نمک‌سود می‌خورند. (از اختیارات بدیعی). نوعی از صدف طویل و دراز. (از ذیل اقرب الموارد). قسمی از ذوات‌الصدف است که در مصر خام و نمک‌سود آنرا خورند، و همچون توابل بکار برند. (یادداشت مرحوم دهخدا). طلینا. طلینس. دلنیس. دلیس. (مخزن الادویه).

دلیوندان. [دَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان تولم بخش مرکزی شهرستان فومن با ۱۰۱۴ تن سکنه واقع در ۱۲ هزارگزی شمال فومن و ۲ هزارگزی راه فرعی شیادرویشان به بازار جمعه. آب آن از رودخانهٔ ماسوله و گاز رودبار تأمین میشود و محصول آن برنج، چای، توتون سیگار، ابریشم و مرغابی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

دلیة. [دُ لَیْ یَ] (ع اِمصغر) مصغر دَلو. دول کوچک. (ناظم الاطباء). رجوع به دلو شود.

دلی یک. [دِ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان گرمسیری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. با ۱۵۰ تن سکنه. واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب باختری لنده مرکز دهستان و ۶۰ هزارگزی شمال راه شوسهٔ بهبهان به آغاجاری. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. ساکنان آن از طایفهٔ طیبی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دم. [دَ] (اِ)[3] نفس. (شرفنامهٔ منیری) (غیاث) (لغت محلی شوشتر، خطی) (دهار) (منتهی الارب). نفس و هوایی که به واسطهٔ حرکات آلات تنفس در شش داخل می‌شود و از آن خارج میگردد. (از ناظم الاطباء). به معنی نفس است و سراب و دلنواز و روح‌بخش و جان‌پرور از صفات، و دود از تشبیهات، و افسرده‌دم و افعی‌دم و خجسته‌دم و سپیده‌دمان و فرخنده‌دم و مبارک‌دم و دم‌گیره از ترکیبات آنست. (آنندراج):

به گوش تو گر نام من بگذرد
دم و جان و خون و دلت بفسرد. فردوسی.

برفتم بسان نهنگ دژم
مرا تیز چنگ و ورا تیز دم. فردوسی.

دلش پر غم و درد بینم همی
لبش خشک و دم سرد بینم همی. فردوسی.

چنین گفت کای نامور پیلسم
مرا خواستی تا بسوزی به دم. فردوسی.

پیوسته باد عزت و فر و جلال او
بدگوی را بریده زبان و گسسته دم.
فرخی.

ز بس به زرینه نی دردمید
به ارسال نی داد دم را گذر. لوکری.

اوست خداوند ملک اوست خداوند خلق
اوست مهیا به حد اوست مصفا به دم.
منوچهری.

یکی چون دو رخ وامق، دویم چون دو لب عذرا
سیم چون گیسوی مریم، چهارم چون دم عیسی.
منوچهری.

چون به خادم رسیدم به حالی بودم عرق بر من نشسته و دم بر من چیره شده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۳).

سیاه ابری بیامد صف بپیوست
دم و دیدار بیننده فروبست. (ویس و رامین).

دم پادشاهان امید است و بیم
یکی را سموم و دگر را نسیم. اسدی.

هم از دمش مسیح شود پران
هم مریم صفیه ز گفتارش. ناصرخسرو.

در دهن پاک خویش داشت مر آن را
وز دهنش جز به دم نیامد بیرون
اصل سخن‌ها دم است سوی خردمند
معنی باشد سخن به دم شده معجون.
ناصرخسرو.

وافی و مبارک چو دم عیسی مریم
عالی و بیاراسته چون گنبد اخضر.
ناصرخسرو.

ابر آشفته برآمد وز دمش
بوستان تر گشت و اطلال و دمن.
ناصرخسرو.

دوش در مدح و ثنای تو بدم تا دم صبح
صبح صادق ندمید از دم من الا دوش.
سوزنی.

رطل دومنی بود به یک دم بکشیدش
آن ماه چنان ساده چنان باده‌خور آمد.
سوزنی.

از خلق تو هرگه به زبان آرم لفظی
چون خلق تو گردد دم از آن لفظ معطر.
سوزنی.

وین نادره‌تر که از سر عشوه هنوز
دم می‌دمی و مرا دمی بیش نماند.
مجیرالدین بیلقانی.

تا کسم از دمش دهم وقت سخا بدین سخن
کآب حیات را دمش مایه‌دهیست معتبر.
مجیرالدین بیلقانی.

ز بهر داروی جان گر دمیم داد رواست
ازآنکه مایهٔ عیسی دم است و دارو نیست.
مجیرالدین بیلقانی.

لسان‌الطیور از دمش یابی ارچه
جهان را سلیمان‌لوایی نیابی. خاقانی.

عیسی اگر عطسه بود از دم آدم کنون
آدم از الهام او عطسهٔ جاهش سزد. خاقانی.

---

۱ - ضبط از اقرب الموارد است و در برهان به فتح اول و تخفیف لام و کسر نون ضبط شده، و مرحوم دهخدا در یادداشتی آنرا به کسر اول و لام مشدد و کسر نون ضبط کرده است.

2 - Telline.

۳ - هندی باستانی، ریشهٔ dhâmiti,dham (نفس کشیدن، دمیدن)؛ پهلوی، dam (از حاشیهٔ برهان چ معین).

مرا صبحدم شاهد جان نماید
دم عاشق و بوی پاکان نماید. خاقانی.
بلبلی را که سینه بخراشی
از دم او صفیر نتوان یافت. خاقانی.
بیوفایی ز ناجوانمردی
کرد با من دمت بدین سردی. نظامی.
ولایت مکرانات به یمن دم و برکت قدم او پادشاه را مسخر و مستقیم شد. (المضاف الی بدایع الازمان ص۵).
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم[1]
بو برند از تو به صدگونه سقم. مولوی.
دم صبح کاذب بود زودمیر
ولی صبح صادق شد آفاق‌گیر.
امیرخسرو دهلوی.
جنوع؛ گرفتن دم کودک از گریستن. نَسَم نَسمة؛ دم روح. نسیم. نَسَم؛ نفس باد. (منتهی الارب). و رجوع به نفس شود.
— آتشین‌دم؛ که نفسی گرم و آتشین دارد. که نفس و طبعی گیرا و سوزان دارد. پرشور:
از آتشین‌دمان به فغانی کن اقتدا
صائب اگر تتبع دیوان کس کنی.
صائب.
رجوع به آتش‌نفس در همین لغت‌نامه شود.
— با همه دم ساختن؛ با هر نفس دمسازی کردن. با هرنغمه و هر آهنگی سازگاری نمودن:
بدرقه چون گشت عشق از پس پس تاختن
تفرقه چون گشت جمع باکم کم ساختن
گرچه نوای جهان خارج پرده بود
چون تو در این مجلسی با همه دم ساختن
پیش سریر سران آب‌ده مست باش
تات مسلم بود پشت بخم ساختن. خاقانی.
— خوش‌دم؛ شاد وخرم و مسرور و شادمان. (ناظم الاطباء).
— ||خوش‌آواز. خوشنوا. خوش‌خوان:
شود به بستان دستان‌زن و سرودسرای
به عشق بر گل خوشبوی بلبل خوش‌دم.
سوزنی.
— دم آتش‌فشان؛ کنایه از دم گرم و گیرا. مقابل دم سرد که کنایه از دم افسرده باشد. (آنندراج).
— دم احیا برافکندن؛ با نفس عیسوی مرده را زنده کردن:
سر برکند کرم چو کف شه مسیح وار
بر قالب کرم دم احیا برافکند. خاقانی.
— دم بازپسین؛ واپسین دم. آخرین نفس گاه مرگ. (یادداشت مرحوم دهخدا). نزع. (دهار).
— دم برآمدن؛ مقابل دم فرورفتن. (آنندراج). برآمدن نفس. خروج نفس از قفسهٔ سینه.
— ||جان دادن. (یادداشت مرحوم دهخدا):
محمدت را همی فروشد سر
چون عطا را همی برآمد دم. مسعودسعد.

— دم برآمدن از جانور یا کسی؛ نفس کشیدن وی. نفس زدن او. زنده بودن او:
چنان بد زبس خستگی گستهم
که‌گفتی همی برنیایدش دم. فردوسی.
بود مرد علیل را ورمی
وز ورم برنیامدیش دمی. سنایی.
— ||ساکت و خاموش برجای ماندن:
چو بانگ خیزد کامد امیر ابویعقوب
ز هیچ جانور از بیم برنیاید دم. فرخی.
— ||کنایه از برآمدن نفس آخر و مردن:
گفتی به کام روزی با تو دمی برآرم
آن کام برنیاید ترسم که دم برآید. سعدی.
— دم برآوردن؛ دم زدن. نفس زدن. نفم. زفر. (منتهی الارب):
چون نای اگرگرفته دهان داردم جهان
این دم ز راه چشم همانا برآورم. خاقانی.
تسکین جان گرم‌دلان راکنیم سرد
چون دم برآوریم به دامان صبحگاه. خاقانی.
ترسم ز نفاق آینه هم
زآن نتوانم که دم برآرم. خاقانی.
درین دریا سر از غم برمیاور
فروخور غوطه و دم‌برمیاور. نظامی.
از غیرت اینکه دم برآرم
در کام دلم نفس شکستی. خاقانی.
— ||افشای راز نمودن. کنایه از حرف زدن و به تکلم درآمدن است. به حرف آغازیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). به سخن درآمدن. لب به سخن گشودن:
چون شاه حبش دم تظلم
پیش قزل ارسلان برآورد. خاقانی.
از خاصگان دمی است مرا سر بمهر عشق
هرجا که محرمی است دم آنجا برآورم.
خاقانی.
گفتا به عزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم. (گلستان).
— دم برآوردن با کسی؛ در مصاحبت او گذراندن. با او همنشین و همنفس شدن. همدم‌وار زیستن:
گفتی به کام روزی با تو دمی برآرم
آن کام برنیامد ترسم که دم برآید. سعدی.
گر به همه عمر خویش با تو برآرم دمی
حاصل عمر آن دم است باقی ایام رفت.
سعدی
بی حاصل است ما را اوقات زندگانی
الا دمی که یاری با همدمی برآرد. سعدی.
— دم برآوردن چشمهٔ خورشید؛ دمیدن صبح و سر زدن خورشید.
— دم برافکندن؛ نفس دادن. با نفس خود جایی را آلودن:
چه خصم بر نواحی ملکش کند گذر
چه خوک دم به مسجد اقصی برافکند.
خاقانی.

— دم برانداختن؛ دم بر هم زدن. کنایه از مانده کردن و دم‌گیر ساختن. (آنندراج):
همان شیردل دم برانداختش
شکاری زبون دیده نشناختش. نظامی.
— دم بر دم اوفتادن؛ تندتند نفس زدن. نفس تند و پیاپی زدن:
وقت است اگر درآیی و لب بر لبم نهی
چندم به جستجوی تو دم بر دم اوفتد.
سعدی.
— دم برزدن؛ نفس زدن. دم زدن. نفس کشیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). تقتر. (منتهی الارب).
— ||برآسودن. استراحت. نفس تازه کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا):
کنون‌گاه جنگ من آمد فراز
تو دم برزن ای گرد گردن‌فراز. فردوسی.
ببودند یک هفته دم برزدند
یکی بر لب خشک نم برزدند. فردوسی.
بدان آب روشن فرود آمدند
بخوردند چیزی و دم برزدند. فردوسی.
چو از راه نزدیک آن در شدند
ببودند بر کوه و دم برزدند. فردوسی.
— دم بر کسی شمردن؛ ساعات و دقایق عمر وی را حساب کردن. ناپایدار کردن زندگی کسی. (یادداشت مرحوم دهخدا):
شب و روز باشد که می‌بگذرد
دم چرخ بر تو همی بشمرد. فردوسی.
— دم بر هم‌زدن؛ دم برانداختن. کنایه از مانده کردن و دم‌گیر ساختن. (آنندراج):
چو شیری که آتش ز دم درزند
دم مازیان را به هم برزند.
نظامی.
رجوع به ترکیب دم برانداختن شود.
— دم به خود کردن؛ کنایه از خاموش ماندن (آنندراج). دم بستن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۲۹):
تا شکستی نرسد از طرف محتسبش
دم به خود کرد صراحی و سر خویش گرفت.
خیالی (از آنندراج).
— دم به شمار اوفتادن، یا نفس به شماره افتادن؛ کنایه از حالت نزع. (آنندراج):
در کام شعله دم به شمار اوفتاده است
برمی‌زند هنوز ز خامی کباب ما.
صائب (از آنندراج).
دم بشمار چون فتد در دم واپسین دلا
قدر بدانی آن‌زمان نالهٔ بی‌حساب را.
کلیم (از آنندراج).
— دم تسلیم؛ کنایه از خاموشی است. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از غیاث) (از انجمن‌آرا):
دل من پیر تعلیم است و من طفل زبان‌دانش

۱ - به معنی دم عربی (خون) هم ایهام دارد.

دم تسلیم سرعشر و سر زانو دبیتانش...
خاقانی.
— ||تفویض. (ناظم الاطباء).
— ||رضاطلبی و فرمانبرداری. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آنجمن آرا). رضاطلبی. (غیاث). فرمانبرداری. (آنندراج).
— ||هنگام مردن. (ناظم الاطباء). وقت مردن و جان سپردن. (آنندراج) (غیاث).
— دم چــن؛ کنایه از تعریف کردن و خوش‌آمدگویی است، چه چن به معنی خوب و ماه آمده است که قمر باشد. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).
— دم چو مریم برآوردن؛ کنایه از حرف زدن. شعر گفتن. به سخن آغازیدن. دم برآوردن. مقابل دم فروبستن:
هر دم مرا به عیسی تازه‌ست حامله
زآن هر دمی چو مریم عذرا برآورم.
خاقانی.
— دم خویش شمردن؛ حساب لحظات عمر کردن. دقایق زندگی را شمار کردن:
ز پیمان و فرمان او نگذرد
دم خویش بی‌رای او نشمرد. فردوسی.
— دم درآوردن؛ نفس کشیدن. برآوردن نفس. بیرون آوردن هوا از ریتین. زهیر. مقابل شهیق. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— دم درکشیدن؛ نفس فروبردن. دم فروبردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— ||سکوت کردن. ساکت شدن. هیچ نگفتن. ساکت ماندن. سکوت گزیدن. دیگر بار سخن نگفتن. خاموش گشتن از بیم و مانند آن. (یادداشت مرحوم دهخدا):
چو کیخسرو آن گفت ایشان شنید
زمانی برآشفت و دم درکشید. فردوسی.
چو پیران ز گیو این سخنها شنید
دلش گشت پرییم و دم درکشید. فردوسی.
اصحاب اطراف بدو می‌نگرند و دم درکشند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۹). امیران غور به خدمت آمدند... از وی بترسیدند و دم درکشیدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰۹). به سخن بونصر قویدل و ساکن‌گشت و بیارامید و دم درکشید. (تاریخ بیهقی). من‌بعد از آن هندوان دم درکشیدند و از آن ولایت طمع بازبریدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۷).
دلا بر سر چو گردون چند پویی
قراری گیر و دم درکش زمین وار. عطار.
دمادم درکش ای سعدی شراب وصل و دم درکش
که با مستان مفلس درنگیرد زهد و پرهیزت.
سعدی.
نصیحت‌گوی را از من بگو ای خواجه دم درکش
که سیل از سر گذشت آن راکه می‌ترسانی از باران.
سعدی.
گرکسی را رغبت دانش بود گو دم مزن

زآنکه من دم درکشیدم تا به دانایی زدم.
سعدی.
کنون دم درکش ای سعدی که کار از دست بیرون شد
به امید دمی با دوست و آن دم هم نمی‌بینم.
سعدی.
به صورت کسانی که مردم‌وشند
چو صورت همان به که دم درکشند. سعدی.
— ||کنایه از قطع شدن نفس و مردن:
به برگستوان برزدش بردرید
تکاور بلرزید و دم درکشید. فردوسی.
جهان به حیله دم اندرکشید چون نقطه
اجل به کینه دهان بازکرد چون منقار.
؟ (از ترجمهٔ تاریخ یمینی).
نبیند کسی در سماعت خوشی
مگر وقت رفتن که دم درکشی[1].
سعدی (گلستان).
— دم سنجابی؛ دم نیم‌سوز. آه دردناک و سوزناک. (ناظم الاطباء).
— دم سیسیری؛ نفس و دم شفابخش مانند سیسیر که عقرب‌زده را شفا می‌دهد. (از یادداشت مرحوم دهخدا):
ریخته نوش از دم سیسیری
بر دم این عقرب نیلوفری. نظامی.
— دم شام؛ نفس شبانگاهی. نفس که به هنگام شب کشند:
تا یاد رخی گشته چراغ دل تأثیر
پای کمی از صبح ندارد دم شامش.
تأثیر (از آنندراج).
— دم شمردن، یا دم شمردن بر کسی؛ حساب کردن دقایق و ساعات عمر. کنایه از موقت بودن زندگی و گذرنده بودن عمر و ناپایداری آن است. کنایه از کوتاهی و موقتی بودن عمر. (یادداشت مرحوم دهخدا):
سرانجام هر زنده مردن بود
خوشا این زندگی دم شمردن بود. فردوسی.
که نیک و بد اندر جهان بگذرد
زمانه دم ما همی بشمرد. فردوسی.
زمانه بر او دم همی بشمرد
بباید که بر شیر نر بگذرد. فردوسی.
از این در درآید از آن بگذرد
زمانه بر او دم همی بشمرد. فردوسی.
دو گونه همی دم زند سال و ماه
یکی دم سپید و یکی دم سیاه
بر این هر دو دم کو برآرد همی
یکایک دم ما شمارد همی.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).
— دم شمرده بودن خدا (خداوند) بر کسی؛ کنایه از معین کرده بودن دقایق و لحظات طول عمر و زندگی وی:
دم بر تو شمرده‌ست خداوند تو زیرا ک
فرداش به هر دم‌زدنی با تو شمار است.
ناصرخسرو.

که بر تو دم شمرده‌ست و نبشته
خدای کردگار غیب‌دانت. ناصرخسرو.
— دم صفا؛ نفس که از روی خلوص و پاکی و صفا برآید:
فــردگان را هـمدم چگونه بــرسازم
فــردگان ز کجا و دم صفا ز کجا. خاقانی.
— دم فروبستن؛ هیچ نگفتن. سکوت کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا):
دو چیز طیرهٔ عقل است دم فروبستن
به وقت گفتن و گفتن به وقت خاموشی.
سعدی.
— دم فــرورفتن؛ مقابل دم برآمدن است. (آنندراج). فرورفتن نفس. رفتن نفس به ریه. حبس شدن نفس در سینه:
زبس خروش بزافتاده کوه را لرزه
زبس نهیب فرورفته آسمان را دم.
جمال‌الدین عبدالرزاق (از آنندراج).
— دم فروگرفتن؛ خفه کردن. نابود کردن:
سکته را ماند بیم و فزغش روز نبرد
که به یک ساعت بر مرد فروگیرد دم. فرخی.
— دم‌فروگیر؛ فروگیرندهٔ نفس. حبس‌کنندهٔ نفس. که نفس را بگیرد. که جلو نفس را سد کند. خفه کننده:
دمه دم‌فروگیر چون چشم گرگ
شده کار گرگینه‌دوزان بزرگ. نظامی.
— دم فروماندن؛ فروماندن نفس. حبس شدن نفس در قفسهٔ سینه. کنایه از وقت نزع و مردن:
یارب آن دم که دم فروماند
ملک‌الموت واقف و شیطان. سعدی.
— دم کسی به دم کسی رسیدن؛ نفس کسی به نفس دیگری رسیدن. با وی همدم و همنفس شدن:
گر رسدت دم به دم جبرئیل
نیست قضا ممسک و قدرت بخیل. نظامی.
— ||او را در افسون خود درآوردن. تحت تأثیر قرار دادن.
— دم کسی فرورفتن؛ ساکت شدن. خاموش گشتن. بند شدن نفس وی:
فرورفت از غم عشقت دمم دم می‌دهی تا کی
دمار از من برآوردی نمی‌گویی برآوردم.
حافظ.
— دم کسی گرفتن؛ خبه شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). خفه شدن. بند آمدن نفس وی: گویند پرویز خسرو در مستی دمش بگرفت و بکشت. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— دم مردان؛ کنایه از استعانت و استمداد باشد از ارواح مقدسه. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).
— دم نرم؛ کنایه از رضا شدن و قبول کردن

[1] - به معنی فروبردن نفس نیز ایهام دارد.

است. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).
— دم نرم داشتن؛ کنایه است از به اندک گرمی حریف از جا رفتن. (آنندراج):
با جوهر مردی‌اند هرچند ولیک
چون خنجر مومی دم نرمی دارند.
اشرف (از آنندراج).
— ||کنایه از سلیم‌النفس بودن است. (از آنندراج).
— ||تن در کاری دادن. (از آنندراج).
— دم واپسین؛ نفس آخرین. (ناظم الاطباء). کنایه است از دم نزع. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی):
نیستی آگه که دم واپسین
از تو برآرند دمار ای غلام. عطار.
— ||آخرین دیدار معشوق. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).
— گرم‌دم؛ که دمی گرم دارد. که نفس وی گرم و گیراست.
— ||مقلوب دم گرم. نفس گرم و گیرا:
گر برفکنم[1] گرم دم خویش به گوگرد
بی پود ز گوگرد زبانه زند آتش. منجیک.
— همدم، همنفس. موافق. دوست. (یادداشت مرحوم دهخدا):
عنان‌تاب گشت از بر همدمان. نظامی.
با طایفهٔ جوانان صاحبدل همدم و همقدم بودم. (گلستان). رجوع به همدم شود.
— امثال:
آدم آه است و دم؛ آدمی زود تواند مردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
در زمستان دود به از دم است. (امثال و حکم دهخدا).
دمتان دم باشد؛ کنایه از دعا کردن و بقای مجلس و گذراندن به خوشی و خوشوقتی است و عربی آن طوبی لکم. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).
تا دم باقی است امید باقی است. (امثال و حکم دهخدا).
هر جا دود است دم است. (از امثال و حکم دهخدا).
||نفس سوزان و شعله‌ور. دم اژدها (یا مار یا ارقم یا افعی) که چون بر کسی یا چیزی رسد منکوب و خشک کند. کام و دهان اژدها:
بغرید باز اژدهای دژم
همی آتش افروخت گفتی به دم. فردوسی.
که بخت بد است اژدهای دژم
به دام آورد شیر شرزه به دم. فردوسی.
چنین گفت کان اژدهای دژم
کجا خواست گیتی بسوزد به دم. فردوسی.
که رستی ز کام و دم اژدها
کنون آب خوردن نیارد بها. فردوسی.
خردمند گویا ندارد بها
که دارد سر اندر دم اژدها. فردوسی.
نداند کسی کان سپهبد کجاست
بر ابرست یا در دم اژدهاست. فردوسی.
بسپاریم دل به جستن جنگ
در دم اژدها و پشک پلنگ. عنصری.
نه‌نه شهباز چه، که گنجشکم
کز دم اژدها گریخته‌ام. خاقانی.
خاقانیا ز عالم وحشت مجوی انس
کانفاس عیسی از دم ارقم نیافت کس.
خاقانی.
دوستی از دشمن معنی مجوی
آب حیات از دم افعی مجوی. نظامی.
— به دم آهیختن کسی را؛ کنایه است از گرفتار ساختن و از پای درآوردن وی:
دو فرسنگ چون اژدهای دژم
همی مردم آهیخت گفتی به دم. فردوسی.
رجوع به ترکیب به دم کشیدن شود.
— به دم کشیدن (برکشیدن، درکشیدن) اژدها چیزی یا کسی را؛ با نفس خود بسوی دهان کشیدن و بلعیدن. به کام خود فروکشیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا):
بیامد ز کوه اژدهای دژم
کشید آن جهانبین ما را به دم. فردوسی
چو آن اژدها برز او را بدید
به دم سوی خویشش همی برکشید.
فردوسی.
بزد یک دم آن اژدهای پلید
تنی چند از آنها به دم درکشید. فردوسی.
همی جست اسب از گزندش رها
به دم درکشید اسب را اژدها. فردوسی.
— به دم کشیدن؛ با دم و نفس مایعی را نوشیدن. لاجرعه نوشیدن:
از پسر نردباز داو گرانتر ببر
وز دو کف سادگان ساتگنی کش بدم.
منوچهری.
— تیزدم؛ دم تیز. نفس تند. نفس تیز و سوزان چون نفس اژدها:
چو رستم بدان اژدهای دژم
نگه کرد بر یال آن تیزدم. فردوسی.
— در دم اژدها بودن؛ کنایه است از در معرض خطر قرار داشتن. در مخاطره بودن:
به لادن سپه را نکردم رها
همی بودم اندر دم اژدها. اسدی.
— در دم اژدها یا مار شدن (آمدن)؛ خود را به خطر افکندن. به کاری بس خطرناک دست یازیدن:
به مردی شوی در دم اژدها
کنی خواهران را ز ترکان رها. فردوسی.
هرآن‌کس که شد در دم اژدها
بکوشید و هم زو نیامد رها. فردوسی.
کجا آورد دانش تو بها
چو آیی چنین در دم اژدها. فردوسی.
ز دام بلا یافتم من رها
تو چندین مشو در دم اژدها. فردوسی.
رهی را شدن در دم مار و شیر
از آن به که بر شاه باشد دلیر. اسدی.
||(اصطلاح تصوف) نفس اولیاء و کاملان که در مریض دمند تا شفا یابد و در ناقص دمند تا کامل گردد:
زانکه آدم زآن عتاب از اشک رست
اشک تر باشد دم توبه‌پرست. مولوی.
مجلس و مجمع دمش آراستی
وز نوای او قیامت خاستی. مولوی.
هرکه دمی دارد[2] از انفاس او
می‌شنود تا به قیامت خروش. سعدی.
سرد است آهم از غم، گرم است سینه از دم
سلمان کشید ازین سان بسیار گرم و سردی.
سلمان ساوجی.
— مبارک‌دم؛ فرخنده‌دم. که نفسی گرم و گیرا دارد. که دارای نفسی فرخنده و مبارک است:
درین شهر مردی مبارک‌دم است
که در پارسایی چو اویی کم است. سعدی.
||(اصطلاح تصوف) نفس رحمانی. فیض حق:
چون دم اهل جنان کآن به جنان شاید یافت
لذت اهل خراسان به خراسان یابم. خاقانی.
هین چه لاف است اینکه از تو مهتران
درنیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پی است
ورنه این دم لایق چون تو کی است
گفت ای یاران حقم الهام داد
مر ضعیفی را قوی‌رایی فتاد. مولوی.
— دم بی‌منتها؛ کنایه از عشق است:
خود ز بیم این دم بی‌منتها
بازخوان «فابین ان یحملنها». مولوی.
— دم عیسوی؛ نفسی چون نفس حضرت مسیح. نفسی که در پاکی و شفابخشی و زنده‌سازی چون نفس عیسی‌بن مریم باشد:
دم عیسوی جوی کآسیب جان را
ز داروی ترسا شفایی نیابی. خاقانی.
رجوع به ترکیب دم عیسی شود.
— دم عیسی؛ نفس عیسی. نفس مسیح. نفس مسیح که به پاکی و احیای اموات شهره است. (یادداشت مرحوم دهخدا):
چو مریم سرفکنده ریزم از طعن
سرشکی چون دم عیسی مصفا. خاقانی.
کجا رسد دم عیسی به گرد آن بادی
که بوی گیسوی جانان به عاشقان آورد.
کمال‌الدین اسماعیل.
— ||معجزهٔ عیسی. (ناظم الاطباء):
فعل دم عیسی هست انفاس تو امت را

۱ - نل: درفکند.
۲ - به معنی نفس‌دار و زنده است نیز ایهام دارد.

نور دل یحیی باد اسرار تو عالم‌زا[illegible] خاقانی.
در آن مستی نشسته پیش مریم
دم عیسی بر او می‌خواند هردم. نظامی.
به غنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح
تا دل مرده مگر زنده کند کاین دم از اوست.
سعدی.
نیست مسلم مرا بی کلفت سروری
مرغ گلین کی شود بی دم عیسی روان.
اثیرالدین اخسیکتی.
با که این نکته توان گفت که آن سنگین‌دل
کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست. حافظ.
— دم مسیحا؛ دم عیسی. دم عیسوی. نفس حضرت مسیح که مرده زنده گرداند. (یادداشت مرحوم دهخدا): در حب و بغض و حل و عقد و افسون و نیرنج ید بیضا و دم مسیحا دارد. (سندبادنامه ص۲۴۲). رجوع به ترکیب دم عیسی شود.
— مسیحادم؛ که نفسی جانبخش چون مسیحا دارد. عیسی‌دم. مسیحانفس. که چون عیسی نفس او مرده زنده کند. (یادداشت مرحوم دهخدا):
طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک
چو در تو درد نبیند که را دوا بکند. حافظ.
رجوع به ترکیب دم عیسی و مسیحادم شود.
||اسم از دمیدن (ریشهٔ مضارع دمیدن). نفخه. نفخ. نفس. بادی که از دهان کنند در نای و شیپور و مانند آن. پُف. فوت. (یادداشت مرحوم دهخدا):
بفرمود تا رخش را زین کنند
دم اندر دم نای رویین کنند. فردوسی.
به دم پوستها را پر از باد کرد
ز داداز نیکی‌دهش یاد کرد. فردوسی.
خاطر مریم است حامل بکر
که‌دمش از صبا فرستادی. خاقانی.
از دم پاکان که بنشاندی چراغ آسمان
ناف باحورا به حاجر ماه آبان دیده‌اند.
خاقانی.
باد در سبلت نااهل مدم
گرچه نااهل خریدار دم است. خاقانی.
در او دم چو غنچه دمی از وفا
که‌از خنده افتد چو گل بر قفا. سعدی.
پروانهٔ او گر برسد در طلب جان
چون شمع همان دم به دمی جان بسپارم.
حافظ.
— دم آتش؛ لهیب. زبانهٔ آتش. دمیدن آتش:
چو بخشایش پاک یزدان بود
دم آتش و باد یکسان بود. فردوسی.
چو دریای سبز اندر آید ز جای
ندارد دم آتش تیز پای. فردوسی.
گه‌بزم دریا دو دست من است
دم آتش از برنشست من است. فردوسی.
دم آتش تیز و باران تیر

هزیمت بود زین‌سپس نا گزیر. فردوسی.
من برون آیم به برهانها ز مذهبهای بد
پا کترزان کز دم آتش برون آید ذهب.
ناصرخسرو.
آب هر آهن و سنگ ار بشود نیست عجب
که دم آتش طور از ید بیضا شنوند. خاقانی.
— دم دمیدن؛ پف کردن. فوت کردن:
بدیدی مرا روی کردی دژم
دمیدی بر آن آتش تیزدم. فردوسی.
آن کوشک را از جا بکند و در هوا بینداخت چنانکه نیست شد دمی بدمید چنانکه خا کهای آن را باد ببرد. (قصص الانبیاء ص۱۰۳).
مدم دم تا چراغ من نمیرد
که در موسی دم عیسی نگیرد. نظامی.
— دم صور؛ نفخ آن. کنایه از هنگام دمیدن صور اسرافیل است. (از یادداشت مرحوم دهخدا):
کرمت میت را چون دم صور
زنده گرداند کلکت به صریر. سوزنی.
یک دمت غم مباد تا دم صبح
دیر زی تا که صور دم دارد. سوزنی.
بکشند اولت به یک دم صور
وز دم دیگرت قصاص دهند. خاقانی.
||(نف مرخم) دمنده. (شرفنامهٔ منیری). مخفف دمنده. که در چیزی بدمد. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||(ا) آه. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (برهان). آه که همان نفس است. (آنندراج):
افسرده شد از دم دهانم دم چشم
بر ناخن من گیا دمید از نم چشم. سنایی.
گرم است داغ فرقت از آن سرد شد دمم
خشک است باغ دولت از آن مژه ترم.
خاقانی.
نم و دم تیره کند آینه وین آینه بین
کز نم گرم و دم سرد مصفا بینند. خاقانی.
هر خشک و ترکه یافتم از غم بسوختم
هر بال و پر که داشتم از دم بسوختم.
خاقانی.
سوخته شد خرمن روز از غمم
چشمهٔ خورشید فسرد از دمم. نظامی.
دامنت دود دل عود گرفت و خوش کرد
تا بدانی که دم سوختگان را اثر است.
سلمان ساوجی.
— دم سرد؛ آه سرد. (ناظم الاطباء). باد سرد. صعداء. (یادداشت مؤلف):
گویندکز آتش تپش و گرمی باشد
پس چون که من از آتش غم با دم سردم.
فرخی.
ایا بر دوستان خویش فرخ‌روی و فرخ پی
ز عزم تو دم سرد است بهرهٔ دشمن نادان.
فرخی.
ز نادیدن یوسفش درد بیش

سرشکش فزون و دم سرد بیش.
شمسی (یوسف و زلیخا).
وگر دلم ز دم سرد گرم گشت رواست
نه سرد باشد و نه گرم کوره‌ها همه دم.
مسعودسعد.
با دم سرد و چشم گریان پیر
گفت هذا لمن یموت کثیر. سنایی.
دم سردی که می‌کشد مردم
همه زین برکشیده ایوان است. ادیب صابر.
گفتم ز دم سرد رهان یک بارم
با آنکه نکرد گفت منت دارم.
مجیرالدین بیلقانی.
تا از دم سرد کی رهاند یارم
حالی دم گرم می‌نهد در بارم.
مجیرالدین بیلقانی.
از دم سردم نفس به کوه درافتاد
لرزهٔ دریا به کوهسار برافکند. خاقانی.
مگر صبح بر اندکی عمر خندد
که‌دارد دم سرد و خندان نماید. خاقانی.
بیمارم از دل و دم سردم مزورست
بیمار را مگو که مزور نکوتر است. خاقانی.
یار مردم مار و کژدم دان کنون خاقانیا
کز دم کژدم دم سردم ترا بدتر بود. خاقانی.
فتاده با تب گرم و دم سرد
مرا با محنتم بگذار و برگرد. نظامی.
دهن پرخندهٔ خوش چون توان کرد
در او یا خنده گنجد یا دم سرد. نظامی.
صعداء؛ دم سرد دراز. (منتهی الارب).
— ||ناامیدی. (ناظم الاطباء).
— ||حرف نومیدی. (ناظم الاطباء).
— دم سرد از دل پردرد کشیدن؛ آه سرد و حزن‌آمیز کشیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— دم سرد زدن؛ آه سرد از سینه برآوردن. آه سرد کشیدن:
تو بهانه می‌کنی و ما ز درد
می‌زنیم از سوز دل دمهای سرد. مولوی.
— دم نیم‌سوز؛ دم سنجابی. آه دردنا ک و سوزنا ک. (از برهان) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از مجموعهٔ مترادفات ص ۱۹):
در نفس‌آباد دم نیم‌سوز
صدرنشین گشته شه نیمروز. نظامی.
||افسوس. (برهان). ||باد. (ناظم الاطباء). نسیم:
آن صحن چمن که از دم دی
گفتی دم گرگ یا پلنگ است. رودکی.
بدو گفت طوس ای جهاندیده پیر
هوا گشت پا ک از دم زمهریر. فردوسی.
ستوران و پیلان چو تخم گیا
شد اندر دم[1] پرهٔ آسیا. فردوسی.

۱ - به معنی دهان و دهانه و مجاورت و کنار نیز ایهام دارد.

وز بس دم دی‌مهی عدو را
بر چهره نمکستان گشاید. خاقانی.
— دم باد؛ وزش باد. وزش نسیم:
از ایشان یکی را به دل ترس نیست
دم باد با رای ایشان یکیست. فردوسی.
بر سیب لعل و رخ برگ زرد
تن شاخ گوژ و دم باد سرد. اسدی.
گل را چو دم باد صبا خار نهاد
از پوست برون آمد و بر خاک افتاد.
بدیع‌الدین ترکو.
— دم صبا؛ باد صبا. باد خنک که از جانب شمال شرقی وزد. (یادداشت مرحوم دهخدا):
برداشت فر او دوگروهی ز خاک و آب
آمیخت با سموم اثیری دم صبا. خاقانی.
||آماه و نفخ شکم. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی). نفخ: شکمم دم کرده است. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||هوا. پناد. (ناظم الاطباء). هوا. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||بخار و بخارتنور. (ناظم الاطباء). حرارت مرطوب که از چیزی خیزد: دم چاه؛ بخار آن (یادداشت مرحوم دهخدا):
بخار و دم خون ز گرز و ز تیغ
چو قوس‌قزح بدکه تابد ز میغ. اسدی.
— دم و دود سینه؛ بخاری که از سینه برآید. کنایه است از آه که از سینه خیزد. (یادداشت از مرحوم دهخدا).
— دم و دود (دود و دم)؛ بخار و دود. دود و بخار. (یادداشت مرحوم دهخدا):
شبی همچو بر روی دیو سیاه
فشانده دم و دود دوزخ گیاه. اسدی.
بد آنگاه در کلبه با دود و دم
کنون‌است در بزم با ما بهم. اسدی.
— ||نفس اژدها که دودآلود است:
ز زهرش همه کوه و هامون سیاه
دم و دودشان رفته بر چرخ و ماه. اسدی.
نشیمنش گفت آن شکسته دره
که‌بینی پر از دود و دم یکسره. اسدی.
— ||طعام پخته. (یادداشت مرحوم دهخدا). کنایه‌از علائم و آثار طبخ: امشب دم و دود در مطبخ نیست؟؛ یعنی اثری از پخت و پز نیست؟
— ||کنایه است از مجلسی که جمعی از یاران موافق باشند و اسباب مجلسشان از قبیل قهوه و قلیان و تریاکیان را تریاک و شرابخواران را شراب و اگر زمستان است آتش آماده و مهیا باشد. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی).
— ||کنایه است از ملزومات زندگانی و آنچه برای ضیافت و مهمانداری لازم است. دم و پوست. (از آنندراج) (ناظم الاطباء):
تا بود پهلوی چربی با تو هرکس یار تست
چشم مردم بر دم و دودت چو شمع محفل است.
رضی دانش (از آنندراج).

به عهد ما ز گرم و سرد دنیا دیدگان واله
بجز غلیان و تنبا کو ندارد کس دم و دودی[1].
درویش واله (از آنندراج).
— ||آه. کنایه است از آه گرم که از سینه برآید:
ای که طبیب خسته‌ای روی زبان من ببین
کاین‌دم و دود سینه‌ام بار دل است بر زبان.
حافظ.
— دم و دود از کسی یا قومی برآوردن؛ آنها را به آتش کشیدن و مغلوب و نابود کردن:
چو بازآیم ایدر ببندم میان
برآرم دم و دود از ایرانیان. فردوسی.
تو فرزند دیدی به مردی چه کرد
برآورد از ایشان دم و دود و گرد. فردوسی.
— دم و دود به راه انداختن؛ کنایه است از طعامی پختن و وسایل پذیرایی فراهم آوردن برای مهمانی. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— دم و دودی در مطبخی نبودن؛ هیچ در آنجا نپختن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
||هوای سنگین و ناسازگار. مادهٔ سیال غیرمرئی در فضا. گاز: این زیرزمین دم دارد. دم چاههای کهنه مهلک است. (یادداشت مرحوم دهخدا). بخار شبستان و اتاقهای متروک. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی): وسن؛ بیهوش شدن از دم چاه. (تاج المصادر بیهقی). عرص؛ دم گرفتن خانه از نم. (تاج المصادر بیهقی).
— دم چاه گرفتن مقنی را؛ حالت خفگی پیدا کردن وی از گاز موجود در چاه. (یادداشت مرحوم دهخدا).
||گرمای با رطوبت. حرارت مرطوب: هوا دم کرده‌است. (یادداشت مرحوم دهخدا):
یافتم باغی پرشمع و پر از شعله
رستم از دود چراغ و ز دم روزن. فرخی.
||فارسی است به معنی گرما و حرارت مطلق هم آمده است و دمه عربی معرب از این دم است. (یادداشت مرحوم دهخدا):
دل کنم مجمر سوزان و جگر دود سیاه
دم آن مجمر سوزان‌به خراسان یابم. خاقانی.
||ریختن برنج پلو و غیره را از پلوپالا به دیگ تا تمام پخته شود. (لغت محلی شوشتر). طبخ با حرارتی پست‌تر از حرارت جوش. (ناظم الاطباء). و رجوع به دم کردن و دم کشیدن و دم بردن شود.
— دم بالا دادن دیگ؛ بلند شدن بخار آن. برخاستن بخار از آن. (یادداشت مؤلف).
— دیردم؛ پلاو یا چای که دیر دم کشد. (یادداشت مؤلف).
||بو و شم و شامه. (ناظم الاطباء). بوی. (غیاث). بوی باشد که به تازی شم گویند. (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری) (برهان). بوی و رایحه. (لغت محلی شوشتر). نفحه. نکهت. عطر. بوی خوش. بوی خوش

که همراه نسیم آید. (یادداشت مؤلف):
ز رنگ لالهٔ او وز دم بنفشهٔ او
جهان نگارنمای است و باد مشک‌افشان. فرخی.
به باغی کز آب و گلش بازیابی
نسیم گلاب و دم مشک اذفر. فرخی.
چون باد بر آن دو زلف چیری گیرد
آفاق دم عود قمیری گیرد. عنصری.
از آن جامه هر کو شبی داشتی
دم عنبرش مغز انباشتی. اسدی.
فخر من بنده ز خاک در احمد بیند
لاف دریا ز دم عنبر سارا شنوند. خاقانی.
آسمان شیشهٔ نارنج نماید ز گلاب
کز دمش بوی گلستان به خراسان یابم.
خاقانی.
ریخته نوش از دم سیسنبری
بر دم این عقرب نیلوفری. نظامی.
پیاز و سیر به بینی بری و می‌بویی
از آن پیاز دم ناف آهوان نرسد. مولوی.
چون تاب گرفت زلف سنبل
آورد صبا دم قرنفل. ابن یمین (از آنندراج).
— مشک‌دم؛ که نکهت مشک دارد. مشکبوی. (یادداشت مؤلف):
درع‌بش آتش‌جبین گنبدسرین آهن‌کتف
مشک‌دم عنبرنفس گلبوی‌خوی شمشادبوی.
منوچهری.
||آلت انبان‌مانند که بدان در کورهٔ زرگری و آهنگری و جز آن می‌دمند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از غیاث) (از لغت محلی شوشتر). به معنی دم آهنگران است که آنرا دمه و به تازی منفخ گویند. (انجمن آرا) (آنندراج) (از شرفنامهٔ منیری). نفاخه. منفخه. خیکچه که بدان باد دمند آهنگران و زرگران و مسگران و جز آنان. (یادداشت مؤلف). منفاخ. (دهار):
نه سنگ و نه آتش نه سندان و دم
چو بشنید گشتاسب زو شد دژم. فردوسی.
درآورد و آهنگران ده‌هزار[2]
بفرمان پیروزگر شهریار. فردوسی.
سپیده دمش گشت و کوره سپهر
هوا بوته، زر گدازنده مهر. اسدی.
زبان و نفس دود و آتش بهم
دهان کورهٔ آتش و سینه دم. اسدی.
کاوه‌را چون فر افریدون یافت
چه غم کوره و سندان و دم است. خاقانی.
چون به یکی پاره پوست ملک توانی گرفت
زشت بود در دکان کوره و دم داشتن.
خاقانی[3].

---

۱ - بمعنی اصل نیز ایهام دارد.
۲ - ن‌ل: صد هزار.
۳ - انجمن آرا و به تبع آن آنندراج این بیت را ←

کاوه که داند زدن بر سر ضحاک پتک
کی شودش پای‌بند کوره و سندان و دم.
مولوی (از انجمن آرا).
||دهان کورهٔ گرمابه. (آنندراج). ||دهان. (ناظم الاطباء) (شرفنامهٔ منیری) (از برهان) (از لغت محلی شوشتر). دهن. (از فرهنگ جهانگیری). دهن. دهانه:
چه گویم از آن اژدهای دژم
که هشتاد گز بود از دم به دم. فردوسی.
از دورجای گیاه پوسیده می‌آوردند که روزگار گذشته باران آن را در آن صحرا انداخته بود و آن را آب می‌زدند و پیش ستور می‌انداختند یک دو دم بخوردندی و سر برآوردندی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۲۶).
از در کم‌کامگان لاف فزونی زدن
وز دم لایفلحان نوش نعم داشتن. خاقانی.
نیش و نوش جهان که پیش و پس است
در دم و در دم یکی مگس است. نظامی.
مرد اگر در دم ددان باشد
به که هم‌صحبت بدان باشد. مکتبی شیرازی.
— دم جارو؛ خاکروبه. حواقه. کناسه. خانه‌روبه. (یادداشت مؤلف).
— بسته شدن دم کسی را؛ بسته شدن دهان و کنایه از خاموش و ساکت شدن. (یادداشت مؤلف):
شد بسته مرکبان را دم از برای آن
کامد به گوش ایشان آواز شیر نر.
مسعودسعد.
— به دم کشیدن، درکشیدن، برکشیدن کسی یا حیوانی یا چیزی را؛ کنایه از گرفتار ساختن وی. به دام انداختن و از پای در آوردن او:
کمندی به فتراک او شست‌خم
که پیل ژیان را کشیدی به دم. فردوسی.
دل خرم از یاد او شد دژم
همی پیل را درکشیدی به دم. فردوسی.
کمندش چو تن راست کردی به خم
چو اژدر کشیدی یلان را به دم. فردوسی.
— در (اندر) دم چیزی یا کاری رفتن؛ بدان کار دست یازیدن. اقدام نمودن به آن:
خورش چون بدین گونه داری به خوان
چنان رفتی اندر دم هفتخوان. فردوسی.
— دم کسی را دیدن؛ با دادن چیزی کسی را برای مقصودی حاضر کردن. به او رشوه دادن. به او رشوه پنهانی دادن. (یادداشت مؤلف).
— به دم آشامیدن؛ با نفس به دهان در کشیدن. هورت کردن. (یادداشت مؤلف):
تا بی‌ادبی همی توانی کرد
خون علما بهٔ دم بیاشامی. ناصرخسرو.
||کبر و غرور و نخوت. (ناظم الاطباء). غرور. (غیاث). نخوت. تکبر. (از انجمن آرا) (از آنندراج) (فرهنگ جهانگیری) (برهان).
— با باد و دم؛ با تکبر و غرور. با اشتلم و خودستایی. متکبر. متکبرانه. (از یادداشت مؤلف):
کجا خواهران جهاندار جم
کجا تاجداران با باد و دم. فردوسی.
چو بشنید کآمد ز راه حرم
جهانگیر پیروز با باد و دم. فردوسی.
یکی نامه بنوشت با باد و دم
که بر من چراگشت قیصر دژم. فردوسی.
— باد و دم؛ مجازاً، هیاهو. اشتلم. لاف زور و قدرت. (یادداشت مؤلف):
مکن بر تن و جان ژیان و ستم
همی از تو بینم همه باد و دم. فردوسی.
کاندر فتد به جیحون با زور و باد و دم
غران بود چو تندر تند اندر آن میان. فرخی.
به مردی و گنج و سپاه از تو کم
نیم چیست این طمع و این باد و دم.
اسدی (از آنندراج).
— ||باد و هوا. ناچیز. یاوه و بیهوده:
تمیز و فکرت و عقل است کیمیای سخن
چو کیمیا نبود اصل او ز باد و دم است.
ناصرخسرو.
سخن را به میزان دانش بسنج
که گفتار بی‌علم بادست و دم. ناصرخسرو.
— ||کنایه است از تکبر و خودپسندی. (ناظم الاطباء). کنایه است از خودستایی و خود نمایی. (از آنندراج).
— دم و باد؛ باد و دم:
زین دم و بادی که توان درگرفت
پرده ز کارش نتوان برگرفت.
امیرخسرو (از آنندراج).
||مجازاً، زور. قوت. (یادداشت مؤلف). استقامت:
شوم برگرایم تن پیلسم
ببینم چه دارد پی و زور و دم. فردوسی.
به دل گفت رستم که جز پیلسم
ز ترکان ندارد کس این زور و دم. فردوسی.
||هوا و هوس. (ناظم الاطباء). ||فریب و خدعه. (ناظم الاطباء) (برهان). افسون و فریب. (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (شرفنامهٔ منیری) (غیاث). مکر. (غیاث). افسون. (ناظم الاطباء). دعا و ورد:
نیامد برین باره بر منجنیق
ز افسون تور و دم جاثلیق. فردوسی.
ببستی ز دور اژدها را به دم
از آب آتش آوردی از خاره نم. اسدی.
نه دم کدیه‌ای همی گویم
نه دم عشوه‌ای همی دارم. مسعودسعد.
گاهی ز بیم زوبعه خواندم فسون و دم
گاهی ز ترس وسوسه کردم همین دعا.
امیر معزی (از انجمن آرا).
دزد جواب داد که من آن غافل نادانم که دم گرم تو مرا بر باد سرد نشاند. (کلیله و دمنه).
شتر بدان دم در دام افتاد. (کلیله و دمنه).
دمنه... دانست به دم او آتش فتنه بالا گرفت. (کلیله و دمنه).
احوال جهان و اصل این عمر که هست
خوابی و خیالی و فریبی و دمی است.
(منسوب به خیام).
اگرچه ز انصاف با دشمن و دوست
دم مدح رانم، سر دم ندارم. خاقانی.
ای کرامات‌فروشان دم و افسون شما
علت افزود که معلول‌ربایید همه. خاقانی.
دمی گر حاسدت در خود دمیده‌ست
چه غم گر زان غم دشمن بیفزود. خاقانی.
چو از گفتن فراغت یافت شاپور
دمش در مه گرفت و حیله در حور. نظامی.
کالهٔ معیوب بخریدم به دم
شکر کز عیبش بگه واقف شدم. مولوی.
الله الله درمیاور خون خویش
تکیه کم کن بر دم و افسون خویش. مولوی.
آنکه مر خواب فتنه را هر شب
بخت بیدار او به دم بندد.
سیف اسفرنگی (از انجمن آرا).
— به دم داشتن؛ فریفتن. گول زدن. فریب دادن. (یادداشت مؤلف): و مدتی اتابک را به دم می‌داشت که من سلطان را می‌گیرم. (راحة‌الصدور راوندی).
— پر باد و دم؛ پر از فریب و خدعه:
مکن بی‌گنه بر تن من ستم
که گیتی سپنج است و پر باد و دم. فردوسی.
— ||پر لاف و افتخار:
یکی نامه بنوشت پر باد و دم
سخن گفت هر گونه از بیش و کم. فردوسی.
— دم خریدن و دم فروختن؛ فریب خوردن و فریب دادن. فریفته شدن و فریفتار کردن:
چون نای شدم سر چو زبان گشته خواهم
تا بیش ز کس دم نخرم دم نفروشم. خاقانی.
— دم کسی نوشیدن؛ فریب او خوردن. فریفتهٔ او گشتن. گول او شدن. (از یادداشت مؤلف):
ما بری از دعوتت دعوت ترا
ما ننوشیم این دم تو کافرا. مولوی.
و رجوع به دم خوردن شود.
— دم گرم در بار کسی نهادن؛ فریب دادن او را. (یادداشت مؤلف):
تا از دم سرد کی رهاند یارم
حالی دم گرم می‌نهد در بارم.
مجیرالدین بیلقانی.
||لاف. (غیاث). لاف و گزاف. دعوی. ادعا: دم از پا کی زدن؛ ادعای پا کی کردن. (یادداشت مؤلف):

→ به مولوی نسبت داده‌اند در این بیت مراد خاقانی اشاره به داستان کاوهٔ آهنگر است.

قدم باید اندر طریقت نه دم
که اصلی ندارد دم بی قدم. (بوستان).
به معنی توان کرد دعوی درست
دم بی قدم تکیه‌گاهیست سست. (بوستان).
یکی را از آنان که غدر کردند با من دم دوستی بود. (گلستان).

— دم اسد؛ دم به معنی دعوی و اسد لقب حضرت علی (ع) و خلاصهٔ معنی دم اسد دعوی محبت علی مرتضی است. (غیاث) (آنندراج).

||سخن. (غیاث). حرف: دم زدن؛ سخن گفتن. حرف زدن. حرف زدن و خواندن. (لغت محلی شوشتر). دم نزدن؛ حرف نزدن و سکوت ورزیدن. (از یادداشت مؤلف):

نه دم کدیه‌ای همی گویم
نه دم عشوه‌ای همی دارم. مسعودسعد.
بگویم این و ترا دم نمی‌دهم والله
که در یکی دم تو صد لطیفه مضمون است.
مجیرالدین بیلقانی.
گرچه مسیح را حذر است از دم یهود
از گفتهٔ نصاری هم می‌کند حذر. خاقانی.
وز ملایک نعره‌ها برخاست کآنک بر زمین
شاه بند باقلانی بست، ما بند قبا
قاصد بخت از زبان صبحدم این دم شنید
صد زبان آمد چو خورشید از پی این ماجرا.
خاقانی.
کشیده‌دمش طوطیان را به دام
سخن‌پروری طوطیانوش نام. نظامی.

— دم بر لب آوردن؛ لب به سخن گشودن. حرف زدن. فاش ساختن راز و سخن پوشیده را:

که این خواب و گفتار من در جهان
کسی بشنود آشکار و نهان
یکی را نمانم سر و تن به هم
اگر زین سخن بر لب آرند دم. فردوسی.

— دم راندن؛ سخن راندن. بر زبان آوردن چیزی را. گفتن مطلبی:

اگرچه ز انصاف با دشمن و دوست
دم مدح رانم سر دم ندارم. خاقانی.

— دم گرم؛ کنایه است از بیان گیرا. (از آنندراج). و رجوع به ترکیب دم‌گیرا شود.

— دم گیرا؛ کنایه از نیکویی گفتار و قبول عامه است. (لغت محلی شوشتر). سخن مؤثر. کلام دلنشین.

— دم و نفست زها؛ کنایه است از تحسین و آفرین. چه «زها» به معنی زهی. یعنی دم و نفس که بیان کردی زهی تقریر، و به طعن هم گویند هر گاه متکلم چیزی گوید که رنجیده شوند. (از لغت محلی شوشتر).

— دم هفت راه؛ کنایه از مذمت و بدگویی کردن است. (لغت محلی شوشتر).

||شعر. گفتار. نظم. (یادداشت مؤلف). کنایه است از سخن منظوم مؤثر:

سحر دم او شکست رونق گویندگان
چون دم مرغان صبح نیروی شیران غاب.
خاقانی.
زین دم معجزنمای مگذر خاقانیا
کز سر این دم توان زاد عدم ساختن.
خاقانی.
دم خاقانی از ملک شنود
جان به خاقان اکبر اندازد. خاقانی.
شنوده‌ای دم خاقانی از مدیح کسان
کنون هجای خسان می‌شنو که هم شاید.
خاقانی.
این تفاخر نقطهٔ دل راست وین دم آن اوست
ورنه من خود را درین میدان ز مردان نشمرم.
خاقانی.

||وزن شعر. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از برهان) (لغت محلی شوشتر):

بس کن و هیچ مگو گر چه دهان پرشکرست
زآنکه این وزن و دم و قافیه هم عیارند.
مولوی (از جهانگیری).

||راز. سر. سخن پوشیده. (یادداشت مؤلف):

از خاصگان دمی است مرا سربمهر عشق
هر جا که محرمی است دم آنجا برآورم.
خاقانی.
آن دمی کز آدمش کردم نهان
با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل
وآن غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد
حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد. مولوی.

— دم خود به کسی سپردن؛ وقت مردن راز خود با او گفتن و قایم‌مقام خود کردن. (آنندراج):

شب از هجرش چو زلف تاب‌خورده
به دوش صبحدم دم را سپرده
خم ابرو چو تیغ زنگ‌خورده
به شمشیر اجل دم را سپرده.
اشرف (از آنندراج).
چو عیسی از این خانه اسباب برد
دم خود به شمشیر نازش سپرد.
ملا طغرا (از آنندراج).
آنها که چون مسیحا راه بقا سپردند
لب از سخن چو بستند دم را به ما سپردند.
غزالی مشهدی (از آنندراج).

— اهل دم؛ همراز. همدم. موافق. (یادداشت مؤلف). همنفس. دردآشنا:

تا کی دم اهل، اهل دم کو؟
همراه کجا و همقدم کو؟ نظامی.

||زاری و ناله و بانگ و فریاد و های‌وهوای. (ناظم الاطباء). صدا و آواز انسان و پرنده و جز آن. آواز. آوا. ناله و نوا. (یادداشت مؤلف):

قمری درشد به حال، طوطی درشد به رقص
بلبل درشد به لحن، فاخته درشد به دم.
منوچهری.
اگر به گوش من از مردمی دمی برسد
به مژده مردمک چشم بخشمش عمدا.
خاقانی.
پر فروکوفت مرغ صبحدمی
دم او خواب پاسبان بگشاد. خاقانی.
گریم چنانکه از دم دریای چشم من
هر گوش ماهیی شود آگاه زیر آب. خاقانی.
تا دم من گوش من هم نشنود
سوی لب راه فغان دربسته‌ام. خاقانی.
سحر دم او شکست رونق گویندگان
چون دم مرغان صبح نیروی شیران غاب.
خاقانی.
با دم طاووس کم زاغ گیر
با دم بلبل طرف باغ گیر. نظامی.

— دم رستخیز برآوردن از...؛ شور و فریاد و واویلای محشر بر پا ساختن:

همه رستم نیو با تیغ تیز
برآورد از ایشان دم رستخیز. فردوسی.

||صدا و آوایی که از نواختن چیزی یا برخورد چیزی به چیزی پدید آید. آواز حاصل از دمیدن در چیزی چون نای و شیپور. (از یادداشت مؤلف).

— دم کرنای (کوس،نای)؛ آوایی که از دمیدن در کرنا برآید:

از آواز سنج و دم کرنای
تو گفتی بجنبید میدان ز جای. فردوسی.
خروش آمد و نالهٔ گاودم
دم نای رویین و رویینه‌خم. فردوسی.
برآمد دم بوق و آوای کوس
زمین آهنین شد هوا آبنوس. فردوسی.
بید کشور روم چون سندروس
ز هر سو برآمد دم نای و کوس. فردوسی.
برآمد دم مهرهٔ گاودم
شد از گرد گردان خور و ماه گم. اسدی.
بغرید بر کوس چرم هزبر
دم نای رویین برآمد به ابر. اسدی.
دم نای برخاست چون رستخیز
سنان مرگ آسوده را گفت خیز. اسدی.
خروش یلان و دم کرنای
چنان شد که چرخ اندرآمد ز جای. اسدی.
چون بلرزد علم صبح بنالد دم کوس
کوه را نالهٔ تبلرزه چو دریا شنوند. خاقانی.

||وقت و زمان و هنگام. (ناظم الاطباء) (از برهان). به معنی زمان باشد. (فرهنگ جهانگیری). وقت و زمان. (لغت محلی شوشتر). به معنی وقت است چون دم صبح و دم شام و سپیده‌دم و برخی معتقدند که در صبح‌دم به معنی دمیدن است به خلاف شام‌دم که در اینجا غیر از معنی وقت اراده نمی‌توان

کرد.(از آنندراج). هنگام. گاه. وقت. زمان. لحظه. آن. یک نفس. چنانکه گویند: دم غنیمت است. (یادداشت مؤلف). لمحه و لحظه. (ناظم الاطباء):
همان‌دم دمان گرد کا کوی شیر
به پیش سپاه اندرآمد دلیر. فردوسی.
عالمی زآمدنش روی به اقبال نمود
که همی خواست شدن تا دو سه دم زیر و زبر.
فرخی.
شادی مطلب که حاصل عمر دمی است
هر ذره ز خاک کیقبادی و جمی است.
(منسوب به خیام).
لیکن چو پدید آید خورشید در آن دم
ناچیز شود آن نم او جمله به‌یکبار.
مسعودسعد.
چون هوا روشن و به اندک دم
پر شود روی او ز تیره سحاب. مسعودسعد.
حاصل عمر جز یکی دم نیست
و آن دم از رنج و غم مسلم نیست. سنایی.
یک دمت غم مباد تا دم صور
دیر زی تا که صور دم دارد. سوزنی.
خاقانی را دمی به خلوت
بنشان و بدو شراب درده. خاقانی.
صبح شما دمی است و دم ما هزار صبح
هر پنج وقت ما شده یکسان صبحگاه.
خاقانی.
در این آشنایان که امروز دارم
دمی نگذرد تا جفایی نبینم. خاقانی.
تا عمر دمی ماندست از یار بنگریزد
گرعمر شود گو شو گو یار نگه‌دارش.
خاقانی.
آن دم که منصور در غزو روم ایستاد و شورش جنگ برپا شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
دور کرد آن دم از در آن دمه را
دلپسند آمد آن سخن همه را. نظامی.
ای خنک آن دم که جهان بی تو بود
نقش تو بی صورت و جان بی تو بود.
نظامی.
یک دمست آن دم که آدم در حقیقت آن دم آمد
مرتد ره باشی ار تو محرم آن دم نباشی.
عطار.
از کم‌آزاری خود هرگز دمی
کس نیازارد ز من در عالمی. عطار.
با چنان قادر خدایی کز عدم
صد چو عالم هست گرداند به دم. مولوی.
آن دم که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی. (گلستان).
نگه‌دار فرصت که عالم دمی است
دمی پیش دانا به از عالمی است
سکندر که بر عالمی حکم داشت
در آن دم که می‌رفت و عالم گذاشت
میسر نبودش کزو عالمی
ستانند و مهلت دهندش دمی.
سعدی (بوستان).
دریاب دمی صحبت یاران که دگر بار
چون رفت نیاید به کمند آن دم و ساعت.
سعدی.
بگفت احوال ما برق جهان است
دمی پیدا و دیگر دم نهان است.
سعدی (گلستان).
چشمم آن دم که ز شوق تو نهد سر به لحد
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود. حافظ.
بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح
آن دم که کار مرغ سحر آه و ناله بود. حافظ.
پروانهٔ او گر برسد در طلب جان
چون شمع همان دم به دمی جان بسپارم.
حافظ.
حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل
پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی. حافظ.
صحبت ما به نگهبانی دم می‌گذرد
تیغ بر کف همه جا پشت سر خود داریم.
صائب تبریزی.
— دردم؛ فوراً. فوری. بفور. آناً. فی‌الفور. فی‌الحال: دم چاه مستراح کناس را گرفت و دردم مرد. (یادداشت مؤلف):
برون رفتم از جامه دردم چو سیر
که ترسیدم از زجر برنا و پیر.
سعدی (بوستان).
— دم آخر؛ لحظهٔ آخر. واپسین دم. کنایه از لحظهٔ پایان زندگی. واپسین دم حیات:
آنکه چون صبح دوم گر دم زند در علم دین
چون دم آخر نیستی در همه گیتیش یار.
سنایی.
اندرین دم می‌تراش و می‌خراش
تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود
که عنایت با تو صاحب سر بود. مولوی.
امثال:
هر دم دم آخر شمر و واقف دم باش (حاضر دم باش). (یادداشت مؤلف).
— دم خرم؛ روز شادی و عیش و عشرت. (ناظم الاطباء).
— دم خوش؛ لحظهٔ خوش. لحظه که به خوشی گذرد. وقتی که به خوشی سر شود. (از یادداشت مؤلف):
دل خوش در دم خوش جوی که چون صبح نخست
گر به جانی بخری یک دم خوش ارزان است
دم خوش بایدت از خویش برون آی چو گل
کزیی یک دم خوش پوست برون زندان است.
اثیرالدین اومانی.
— دم را غنیمت دانستن؛ وقت را مغتنم شمردن. از لحظات زندگی بر خوردن.
— دم رفتن؛ هنگام رفتن. گاه عزیمت. زمان انتقال.
— ||کنایه است از وقت مردن. هنگام مرگ. دم مرگ. (یادداشت مؤلف):
دم رفتن است جانا به رخم نظاره‌ای کن.
؟ (از یادداشت مؤلف).
— دم گذاردن؛ دم گذراندن. وقت گذراندن. به پایان رساندن لحظاتی از زندگی:
به شادی گذارد دمی چند را. نظامی.
— دم نزع؛ لحظهٔ جان دادن. واپسین دم حیات:
چو آیی سوی خاقانی دم نزع
به دید تو رود جانم ز دیده. خاقانی.
— دمی به آسایش برآوردن؛ لحظه‌ای را به آسودگی گذراندن. نفسی به راحت کشیدن.
— ||کنایه از قطع علایق و گذشتن از دنیا. (لغت محلی شوشتر).
— هردم؛ هرلحظه. هردقیقه و هرساعت و همیشه و علی‌الدوام. (ناظم الاطباء):
که‌گیتی یکی نغز بازیگر است
که‌هردم ورا بازی دیگر است. فردوسی.
به مردم شود آب و نان تو مردم
نبینی که سگ سگ کند آب و نان را.
ناصرخسرو.
زلف تو کافری است که هردم به تازگی
خون هزار کس خورد آنگه که کم خورد.
خاقانی.
به نرمی هردمش لطفی نمودی
ز لعلش هرزمان بوسی ربودی. نظامی.
یکی هفته به نوبتگاه خسرو
روان می‌کرد هردم تحفه‌ای نو. نظامی.
هردم از این باغ بری می‌رسد
نغزتر از نغزتری می‌رسد. نظامی.
هردمش صد نامه صد پیک از خدا
یاربی زد شصت لبیک از خدا. مولوی.
هر دمی او را یکی معراج خاص
بر سر تاجش نهد حق تاج خاص. مولوی.
عشق زنده در روان و در بصر
هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر. مولوی.
هردم از عمر می‌رود نفسی
چون نگه می‌کنم نمانده بسی. سعدی.
هردم هوسی پزد و هر لحظه رایی زند. سعدی (گلستان).
هزار عهد بکردم که گرد عشق نگردم
همی برابرم آید خیال روی تو هردم. سعدی.
و رجوع به مادهٔ هردم شود.
— هردم تازه؛ همیشه شاداب و سبز و خرم. (ناظم الاطباء).
— هردم خیال؛ هرلحظه خیال. آنکه رای و فکر ثابت و استواری ندارد. که خیال و عزمی متزلزل دارد. (از یادداشت مؤلف).
— هردم که؛ اکثر اوقات و اغلب اوقات که. (ناظم الاطباء).
— همه‌دم؛ همیشه. همواره. پیوسته.

(یادداشت مؤلف):

وگر دلم ز دم سرد گرم گشت رواست
نه سرد باشد و نه گرم کوره‌ها همه‌دم.
مسعودسعد.

— یک دم؛ یک لحظه. یک آن. (یادداشت مؤلف):

همی بود یک ماه با درد و داغ
نمی‌جست یک دم ز انده فراغ. فردوسی.
که با خشم چشم ار برآغالدت
به یک دم هم از دور بفتالدت. اسدی.
زما تا بر مرگ یک دم ره است
اگر دم دراز است اگر کوته است. اسدی.
بنده‌ای دارد بهرام فلک کز سر تیغ
کند اعدای ورا دم به هدر در یک دم.
سوزنی.
آنجا شده به یک دم کزبهر بازگشت
زآنجا هزار سال رهش بوده تا جهان.
خاقانی.
با جبروتش که دو عالم کم است
اول ما آخر ما یک دم است. نظامی.
اگر پیش از اجل یک دم بمیری
در آن یک دم دو عالم را بگیری. عطار.
تو غره مشو که می‌زند دم
یک دم باشد ز نیست تا هست.
کمال‌الدین اسماعیل.
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش
یک دمت غایب ندارد حضرتش. مولوی.

دوستی را که به عُمری بدست آرند نشاید که به یک دم بیازارند. (گلستان).

کمان کیانی به زه راست کرد
به یک دم وجودش عدم خواست کرد.
سعدی (بوستان).
ما را به جهان خوشتر از این یک دم نیست
کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست.
سعدی.
در سه سال آنچه بیندوختم از شاه و وزیر
همه بربود به یک دم فلک چوگانی. حافظ.
ای دل مباش خالی یک دم ز عشق و مستی
وآنگه برو که رستی از نیستی و هستی.
حافظ.
وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی
حاصل از حیات ای دل یک دم است تا دانی.
حافظ.

— امثال:
یک دم نشد که بی سر خر زندگی کنیم. (یادداشت مؤلف).
یک دم روان شو قدت بینم. (امثال و حکم دهخدا).
یک دم و هزار امید. (امثال و حکم دهخدا).

— ||یک نفس. یک بار نفس کشیدن. (یادداشت مؤلف): جان در حمایت یک دم است و دنیا وجودی میان دو عدم. (گلستان).

— به یک دم خوردن (اندر کشیدن)؛ با یک نفس آشامیدن مایعی را. لاجرعه نوشیدن:

به یاد سپهبد به یک دم بخورد
بر آورد از آن چشمهٔ زرد گرد. فردوسی.
که بود اندر آن جام یک من نبید
به یک دم می روشن اندر کشید. فردوسی.

— امثال:
دم غنیمت است. (امثال و حکم دهخدا).
این دم را باش. (امثال و حکم دهخدا).
همین دم است که لشکر ز شام می‌آید
به انتقام (برای قتل) شما خاص و عام می‌آید.
(از زبان ابن زیاد در شهادت مسلم). (از امثال و حکم دهخدا). و رجوع به نفس شود.

||موسم و فصل. ||ساعت. (ناظم الاطباء).
||جرعهٔ آب و جز آن. (ناظم الاطباء). یک دم آب. وهنگ. (لغت اسدی). دم آب که بازخورند. (لغت اسدی). یک دم آب. همنگ. (لغت فرس اسدی، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ نخجوانی). جرعه و اندکی از آب. (غیاث). قورت. غرت. یک آشام. آن اندازه که به یک نفس بتوان نوشید. (یادداشت مؤلف):

لبی نان خشک و دمی آب سرد
همین بس بود قوت آزادمرد. فردوسی.
گفت بخوردم کرم[1] درد گرفتم شکم
سر بُکشیدم دو دم مست شدم ناگهان. لبیبی.
به صدر یار تو بردارم از جهان حاجت
اگر به یک لب نان باشد و به یک دم آب.
سوزنی.
یک نان به دو روز اگر شود حاصل مرد
وز کوزه شکسته‌ای دمی آبی سرد.
(منسوب به خیام).
آب روزی ز چشمهٔ هر روز
یک دو دم بیشتر نمی‌آید. خاقانی.

جوانمرد را آتش معده بالا گرفته بود... لقمه‌ای چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب بیاشامید... (گلستان).

به خدمت میان بست و بازو گشاد
سگ ناتوان را دمی آب داد. (بوستان).

— دم آب (به اضافه)؛ آب کم و جرعهٔ آب. (ناظم الاطباء).
— دم آبی؛ یک جرعه آب. (ناظم الاطباء).
— دم آبی داشتن؛ جرعه‌ای آب داشتن. (از آنندراج):

چون شعله بر آتش اضطرابی دارم
چون زلف به خویش پیچ و تابی دارم
شمشیرم و از برای مهمانی خصم
گر هیچ ندارم دم آبی دارم. ؟ (از آنندراج).

— دم آبی زدن؛ جرعه‌ای آب خوردن. (از آنندراج):

سیر آنان که نشینند به خوان غم تو
تشنه آنان که ز تیغت دم آبی نزنند.
ظهوری (از آنندراج).

— دمی درکشیدن از شراب و مشروبات دیگر؛ جرعه‌ای از آن نوشیدن. (یادداشت مؤلف):

بترسید بهمن ز جام نبید
زواره نخستین دمی درکشید. فردوسی.

||اول. ابتدا. آغاز: دم صبح؛ اول صبح. (یادداشت مؤلف). ابتدای هر چیز. (لغت محلی شوشتر).
— سپیده‌دم؛ پگاه. اول صبح. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مادهٔ سپیده‌دم، پگاه، اول صبح و دم صبح شود. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ترکیب سپیده‌دم و ماده صبحدم شود.
— از دم؛ همگی. گِشت. جملگی. طرّاً. جمیعاً. قاطبة. (یادداشت مؤلف).
||مقابل. برابر. نزدیک. سخت نزدیک. متصل. پیوسته: دم در. دم مرگ. دم دهان. (یادداشت مؤلف):

زبهر یکی چوب‌بسته دوال
شوی خیره اندر دم بدسگال. فردوسی.
دم چشم مخالف از تف و تم
باد ایلول و ابر نیسان باد. مسعودسعد.
پیش سلطان خشمناکی مرو
در دم پنجهٔ هلاکی مرو. اوحدی.

— دم بخت؛ نزدیک به بختیاری. دختر دم بخت: فلانه دختر دم بخت است؛ یعنی گاه شوهر کردن اوست که به سن شوهر کردن رسیده است.
— دم پر کسی رفتن؛ نزدیک او رفتن. پیش او رفتن استعانت و پناه جستن را. (یادداشت مؤلف).
— دَمِ خِلیزی؛ در لهجهٔ قزوین، سرازیری. (از یادداشتهای لغت‌نامه).
— دم در؛ آستان در. فضا و زمین ملاصق در. نزدیک در. جلو در. بیرون در. (یادداشت مؤلف).
— دم دست؛ جلو دست. پیش دست. در دست‌رس. (یادداشت مؤلف).
— دم‌دمها؛ در اصطلاح عامیانه، نزدیک. مقارن. در تداول عوام: دم دمهای صبح یا سحر؛ نزدیک سحر. مقارن صبح. (یادداشت مؤلف). سخت نزدیک سحر یا صبح. (یادداشت مؤلف).
— دم سحر؛ آخر شب که هنوز صبح نشده باشد. (لغت محلی شوشتر).
— دم صبح؛ اول بامداد. گاه صبح. پگاه. بگاه. گاه دمیدن صبح. (یادداشت مؤلف). ابتدای صبح کاذب و آخر شب. (لغت محلی شوشتر):

دوش در مدح و ثنای تو بدم تا دم صبح

---
۱ - ن‌ل: لفت بخورد و کرم.

صبح صادق ندمید از دم من الاحوش...
سوزنی.
چشم آن دم که ز شوق تو نهد سر به لحد
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود. حافظ.
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود.
حافظ.
- ||نفس صبح. کنایه از نسیم صبحگاهی. هوای صبح. (یادداشت مؤلف).
- ||کنایه است از آه:
دم صبح از جگر آرند و نم ژاله ز چشم
تا دل زنگ‌پذیر آینه‌سیما بینند. خاقانی.
- دم کار گرفتن کسی را؛ در تداول عامه، با او مواقعه کردن. آرمیدن با وی. با او درآمیختن. (یادداشت مؤلف).
- دم نقد؛ هر چیز آماده و حاضر مانند چاشت آماده. (ناظم الاطباء).
- دم هم کردن؛ در اصطلاح قلمبندان مطابق یکدیگر کردن سر قلم‌مو بطوری که موها در یک خط قرار گیرد. (فرهنگ فارسی معین). دهان در دهان کردن. دو کناره را بر هم نهادن.
||کنار و طرف. (ناظم الاطباء). کران. کنار. نزدیک. لب: دم طاقچه؛ لب طاقچه. دم حوض؛ لب حوض. (یادداشت مؤلف).
- دم چاه؛ کنار چاه. دهنهٔ چاه. (یادداشت مؤلف).
- ||گاز چاه. هوای خفه کنندهٔ درون چاه. (یادداشت مؤلف).
- دم نطعی؛ نام فنی از کشتی است. (از غیاث) (از آنندراج):
ای جوان سازی و خوش بر سر نازی به خدا
به دم نطعی صد ناز و نیازی به خدا.
میرنجات (از آنندراج).
||کنار برنده از شمشیر و کارد و جز آن. (ناظم الاطباء). طرف تیز کارد و خنجر و شمشیر که به تازی حد گویند. (انجمن آرا) (آنندراج) (از لغت محلی شوشتر). حرف. کناره. حد. لب. لبه. تیزی. تیزه. تیزنا. تیزنای. دمه. (یادداشت مؤلف): قاریه؛ دم شمشیر. غُرّ؛ دم شمشیر. قرن؛ دم شمشیر و تیر و پیکان. (از منتهی الارب):
دشمن ز دو پستان اجل شیر بنوشد
بگذارد حنجر به دم خنجر پیکار. منوچهری.
خویش جانم بوی بغداد و دم دجله‌ست و بس
کز همه آفاق استقبال ایشان می‌کنند. خاقانی.
می‌توانم تارک افلاک بشکافم هنوز
گرچه شمشیر دعای من دم تأثیر ریخت.
ظهوری (از آنندراج).
به خون دلشدگان تیغ او خمی دارد
بکار من برد از جور تا دمی دارد.
سالک یزدی (از آنندراج).
- از دم شمشیر گذراندن گروهی را؛ همهٔ آنان را کشتن و از پای در آوردن. (یادداشت مؤلف).
- دم تیغ و خنجر و کارد و مانند آن؛ لبهٔ تیز و برندهٔ آنها:
بر صف اهل ملامت خویش را تنها زدم
برنگشتم تا دم شمشیر و خنجر برنگشت.
دانش (از آنندراج).
- ||کنایه از آبداری و تیزی تیغ و دهن تیغ و روی تیغ تیز گویند و با ریختن و برگشتن مستعمل است. (از آنندراج):
مکش تیغ زبان صائب به هر بیهوده گفتاری
که‌از عاجزکشیها این دم شمشیر می‌ریزد.
صائب (از آنندراج).
- دم قیچی؛ آنچه خیاط با مقراض از جامه به قطعات خرد برد و بیرون افکند تا قطعات بزرگ باندام برآیند. قراضه. وذاره. تراشهٔ درزی. (یادداشت مؤلف).
||نوک نیزه و پیکان و جز آن. (ناظم الاطباء): غرار؛ دم تیر و نیزه و شمشیر. (منتهی الارب).
||استخوان ماهی. ||زاغچه. ||کلاغ. ||نمایش. ||زندگی. زندگانی. ||جان و روان. (ناظم الاطباء). ||خوشی و شادمانی و خرمی و خرسندی و فرح و انبساط. (ناظم الاطباء). دم و دستگاه. وسیله و امکان خوشی و آسایش. جاه و جلال. درگاه. وقت خوش. حالت. حال: به رسم خدمت و التزام طاعت و اظهار حاجت ایستاده و افتاده بودیم چه آسان که چون کعبه به خاک پای رکبان آن... تنک روا و همین دم است که گویا بیابانیست خالی از هر ثاوی و انیس، و ویرانه‌ای است تهی از هر ساکن و جلیس. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
هر کسی را به قدر خویش دمی است
نان و گرمک نه قوت هر شکمی است.
نظامی.
هر که را وقتی دمی بوده‌ست و روزی مستیی
دوست دارد نالهٔ مستان و های‌وهوی را.
سعدی.
- دم و پوست؛ دم و دود. (ناظم الاطباء) (از آنندراج):
به خوان او صلای دشمن و دوست
نه نطعش کوکناری را دم و پوست.
اشرف (از آنندراج).
رجوع به ترکیب دم و دود شود.
- دم و دستگاه؛ شکوه و جلال. طمطراق.
- ||اسباب و آلات. اسباب بزرگی. اسباب و اوضاع. مجلل.
- دم و دستگاه چیدن؛ اسباب و آلات چیدن. تکلف نمودن در ضیافت. (یادداشت مؤلف).
||آرام گرفتن. (لغت محلی شوشتر). آرامش. ||بازی کردن به عبث با هر چیز. (لغت محلی شوشتر). ||مشارکت در صدا و آواز. (ناظم الاطباء). خواندن پامنبریان در جواب صلای روضه‌خوان. (لغت محلی شوشتر). و رجوع به مادهٔ «دم دادن» شود. ||بلند شدن و ایستادن آب. (لغت محلی شوشتر). تموج. خیزابه. ||(ص) گرم و تابدار و آتشی. ||مشتاق. (ناظم الاطباء).

دم. [دُ] (اِ)[1] دمب. ذنب. دُنابی. و در شعر گاهی به تشدید میم آید. (یادداشت مؤلف). عضوی از حیوان که در منتهای خلفی وی قرار دارد. و آن از تعداد مهره‌های استخوان در دنبالچه بوجود آمده است. انتهای دم به شکل دسته‌ای مو در پشت پاها آویخته بود و در پرندگان به شکل پرهایی که در پایان بدن آنها روییده است. ذنب و دنب و دنباله و ضمیمه‌ای که در منتهای خلفی بدن حیوانات چهارپا واقع شده و در ماهی و مار و اقسام خزنده‌ها آن جزء انتهایی از بدنشان که در مقابل سر واقع شده. (ناظم الاطباء). دنب و دنباله. (از برهان): دریس، درس؛ دم شتر. (منتهی الارب). مخفف دمب. (از لغت محلی شوشتر):
دم سگ بینی ابا بتفوز سگ
خشک‌گشته کش نجنبد ایچ رگ[2]. رودکی.
چه بایدت کردن کنون بافدم
مگر خانه روبی چو روبه به دم.
ابوشکور بلخی.
بریده دم بادپایان هزار
پر از خاک سر مهتران نامدار. فردوسی.
بریدی دم مار و ختی سرش
به دیبا بپوشید خواهی برش. فردوسی.
نیزه و تیغ و کمند و ناچخ و تیر و کمان
گردن و گوش و دم و سم و دهان و ساق اوی.
منوچهری.
اندر دم است کژدم بد را هلاک سرش
از فعل بد تو نیز سر خویش را دمی.
ناصرخسرو.
متاز بر دم دنیا که کژدمش بگزدت
ز کژدمش بحذر باش کش گزنده دم است.
ناصرخسرو.
چون کون خران همه سرانند
دست از دم خر بباید آویخت.
ابوالفرج رونی.
از جور این سپهر که کژ چون دم سگ است
چون سگ فغان زار سحرگه برآورید.
خاقانی.
مه زان به اسد رسد به هر ماه
تا در دم شیر نان ببینم. خاقانی.

---

۱ - اوستا - duma (ذنب)، پهلوی dum و dumb (از ذیل برهان چ معین).
۲ - نل: دم سگ بینی تو با بتفوز سگ
گشن کرده کش نجنبد هیچ رگ.

به دم‌های سنجاب نقاش آبان
به زرنیخ تصویر بستان نماید. خاقانی.
بند دم کژدم فلک را
زان نیزهٔ مارسان گشاید. خاقانی.
کس به زیر دم خر خاری نهد
خر نداند دفع آن بر می‌جهد. مولوی.
کز ضرورت دم خر را آن حکیم
کرد تعظیم و لقب دادش کریم. مولوی.
میان بند چو مردان بگیر دم خرش.
(گلستان).
— با دم خود گردو (پسته) شکستن؛ کنایه از سخت شادمان شدن و خوشحالی کردن. (یادداشت مؤلف).
— پاردم؛ رانکی. رجوع به پاردم شود.
— پای بر دم مار نهادن؛ به کاری سخت خطرناک دست یازیدن. با دم شیر بازی کردن. به استقبال خطر رفتن. (یادداشت مؤلف):
نهضت سیف‌الدوله بر فضل قوت و مزید شوکت خویش گل کردند و پای بر دم مار نهادند و پیش اجل بازرفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
— خیزران‌دم؛ که دمی چون چوب خیزران دارد (در وصف اسب):
ای زرین‌نعل آهنین‌سم
ای سوسن‌گوش خیزران‌دم. انوری.
— دم اژدها گرفتن؛ کنایه است از دست زدن به کاری سخت خطرناک:
عدو ابله است ورنه خرد آن بود که مردم
دم اژدها نگیرد پی شیر نر نخاید. خاقانی.
— دم به تله ندادن؛ زیر بار خطر نرفتن. چنان با احتیاط رفتار کردن که عواقب وخیم بار نیاید. (از یادداشت مؤلف).
— دم به خم یا خمره زدن؛ به مزاح، شراب خوردن. باده گساری کردن. (یادداشت مؤلف).
— دم خاریدن؛ کنایه از اظهار عجز و ناتوانی کردن در اقدام به کاری. تن زدن از قبول کاری:
در نبردش که شیر خارد دم
اسب دشمن به سر شود نه به سم. نظامی.
— دم خر پیمودن؛ کنایه است از هرزه کاری کردن. (غیاث) (آنندراج).
— دم درآوردن؛ بر خلاف پیش اکنون دعوی فزونی و پیشی کردن. (یادداشت مؤلف).
— دم روی کول نهادن (گذاشتن) و رفتن؛ کنایه است از مغلوب و مأیوس رفتن. (یادداشت مؤلف).
— دم‌سپید؛ اشعل. که دمی سفید دارد. (یادداشت مؤلف).
— دم علم کردن؛ دم راست کردن و آن به هنگام خشمگین شدن یا حمله کردن جانور است:

گربه را بین که دم علم کرده
گوشها تیز و پشت خم کرده.
— دم قمری؛ نام لحنی از موسیقی. (از آنندراج) (غیاث):
نوازش لب جانان به شعر خاقانی
گزارش دم قمری به پردهٔ عنقا. خاقانی.
— دم کسی را به بشقاب گذاشتن؛ به طنز و مزاح، او را تکریم کردن. (یادداشت مؤلف).
— دم کسی لای تخته گیر کردن[1]؛ به دام بلا گرفتار شدن. دچار سختی و ناراحتی شدن در راه رسیدن به مقصودی. (از یادداشت مؤلف).
— دم گاو؛ تازیانهٔ بزرگ. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آنندراج) (از انجمن آرا). تازیانهٔ بزرگ که گاو و خر را بدان رانند. (فرهنگ جهانگیری):
گر خری دیوانه شد یک دم‌گاو
بر سرش چندان بزن کاید به خاو. مولوی.
— ||نفیر که گاودم نیز گویند. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آنندراج).
— ||وسیلهٔ ارتزاق. شغل. کاری مایهٔ ارتزاق. (یادداشت مؤلف).
— دم‌گاو از سینه رستن؛ دم‌گاو بر سینه بستن هنگامه گران و مسخرگان را گویند. (از آنندراج):
آن گاودم از سینه برون رسته که می‌برد
جدت به در خانهٔ یاران به کجا رفت.
شفایی (از آنندراج).
— دم گاو به دست آوردن؛ وسیله‌ای برای امرار معاش بدست آوردن. (یادداشت مؤلف).
— دم‌گاو به دست داشتن؛ وسیلهٔ امرار معاش داشتن. (یادداشت مؤلف).
— دم‌گرگ؛ شوله که یکی از منازل قمر است. (ناظم الاطباء) (از برهان):
دم‌گرگ چون پیسه چرمه ستوری
مجره همیدون چو سیمین سطبلی.
منوچهری.
— ||صبح کاذب. (از ناظم الاطباء) (شرفنامهٔ منیری) (از مجموعهٔ مترادفات ص۲۳۳) (برهان) (از لغت محلی شوشتر). کنایه است از صبح کاذب به اعتبار درازی و باریکی و سفیدی و مایل به سیاهی بودن آن. (از غیاث) (از آنندراج). عمود صبح. ذنب‌السرحان. روشنایی که در صبح کاذب چون دمی افراشته در مشرق پدید آید. نوری که از جانب مشرق پدید آید. نوری که از جانب مشرق پدید آید در صبح نخست. صبح کاذب. (یادداشت مؤلف):
چو صبح از دم‌گرگ برزد زبان
به گفتن درآمد سگ پاسبان. نظامی.
تابان دم‌گرگ در سحرگاه
چون یوسف چاهی از بن چاه. نظامی.

اثر عدل تو دان اینکه بر اطراف افق
در دم‌گرگ رود آهوی زرین‌تمثال.
سلمان ساوجی.
دم‌گرگ سحر و چشمهٔ خور زیر زمین
می‌نمودند خیال رسن و یوسف و چاه.
نجیب جرفادقانی.
— ||به معنی تخویف هم هست. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف).
— دم‌گرگ بر پای بستن؛ کنایه است از انتقام ضعیف از قوی گرفتن. (از آنندراج):
چنان رایگر بود کز رای خویش
دم‌گرگ را بست بر پای میش.
نظامی (از آنندراج).
— دم‌گو؛ مخفف دم‌گاو. (آنندراج). و رجوع به ترکیب دم‌گاو شود.
— ||کنایه است از احمق. (از آنندراج) (از غیاث).
— ||ظاهراً نام فنی از کشتی هم باشد. (از غیاث) (از بهار عجم) (آنندراج):
شیخنا آمده‌ای بر سر کشتی بشنو
ریش گاوند مشایخ تو چرائی دم‌گو.
میر نجات (از آنندراج).
— امثال:
این دم شیر است به بازی مگیر. (امثال و حکم دهخدا).
به سرش نرسیدی دمش را بگیر. (یادداشت مؤلف).
تا پای روی دم سگ نگذاری به تو حمله نمی‌کند. (یادداشت مؤلف).
تا فلان کار بشود دم شتر به زمین می‌آید. (امثال و حکم دهخدا).
چوب (سیخ) زیر دمش کرده‌اند. (یادداشت مؤلف).
خر است بی دم و سم. (یادداشت مؤلف).
دست به دمش می‌کشد؛ او را رام می‌کند یا می‌خواهد رام کند. (یادداشت مؤلف).
دم خروس نمایان است. (امثال و حکم دهخدا).
دم دنیا دراز است. (امثال و حکم دهخدا).
دم سگ به بستن راست نمی‌شود (یا دم سگ راست نشود). (از امثال و حکم دهخدا).
دمش را به دست آوردم. (امثال و حکم دهخدا).
دم عقرب کژ (کج) است. (یادداشت مؤلف).
دم مار را تازیانه کرد؛ یعنی دشمنان را به جان هم انداخت. (یادداشت مؤلف).
دیگر شاخ و دم ندارد. (یادداشت مؤلف).
ریشت ز عقب درآمده دم گشته. (منسوب به خیام، یادداشت مؤلف).

۱ - مأخوذ از حکایت بوزینه و درودگر در کلیله و دمنه است.

زیر دمش را چرب کن؛ به او بگو صدا نکند.
سگ زشتکار زیر دمش را میلیسد. (یادداشت مؤلف).
عاقل بر دم مار پای نمیگذارد. (یادداشت مؤلف).
قسمت را باور کنم یا دم خروس را. (امثال و حکم دهخدا).
مسکین خرک آرزوی دم کرد
نایافته دم دو گوش گم کرد.
||دستهای از پرها که واقع شده است در انتهای تحتانی بدن حیوانات پرنده. (ناظم الاطباء):
پایش بسان دامن دیبای زربفت
دمش پر از هلال و جناحش پر از جدی.
منوچهری.
بر دم هر طاووسی صد قمر و سی قمر
بر پر هر کبککی نه رقم و ده رقم.
منوچهری.
بر دم طاوس ماه بر سر هدهد کلاه
بر رخ دراج گل بر لب طوطی بقم.
منوچهری.
آتش و دود چو دنبال یکی طاووسی
که براندوده به طرف دم او قار بود.
منوچهری.
بر دم طاووس خواهی کرد نقش خوبتر
در بهشت عدن خواهی کشت شاخ نارون.
منوچهری.
چو باز دانا کو گیرد از حباری سر
به گرد دم بنگردد بترسد از پیخال. زینبی.
زمین شده همه چون چشم کبک و روی تذرو
هوا شده همه چون دم باز و پر عقاب.
مسعودسعد.
مرغ دم سوی شهر و سر سوی ده
دم آن مرغ از سر او به. سنایی.
دوستی زر چو بسان زر است
در دم طاووس همان پیکر است. نظامی.
بر سر بارو یکی مرغی نشست
از سر و دمش کدامین بهتر است
گفت اگر رویش به شهر و دم به ده
روی او از دم او میدان تو به
ور سوی شهر است دم، رویش به ده
خاک آن دم باش و از رویش بجه. مولوی.
— دم خروس؛ دنب خروس. (یادداشت مؤلف).
— ||در اصطلاح عامیانه، بهانه: دم خروسی در دست دارد؛ برگهٔ دزدی یا نشانهٔ کاری زشت. (یادداشت مؤلف).
— دم و دیک. رجوع به ماده دنب و دیک شود.
— طاووسدم؛ که دمی چون دم طاووس زیبا دارد. (یادداشت مؤلف):
ز حلق خروسان طاووسدم
فروریخت در طاسها خون خم. نظامی.
||آن جزء از میوه و یا گل که به واسطهٔ آن به درخت اتصال دارد. (ناظم الاطباء). دنبال. دنب. چوبه و رشته مانندی که از یک سو به میوه و از سوی دیگر به شاخه اتصال دارد: دم گیلاس. دم آلبالو. (از یادداشت مؤلف). ساقهٔ کوتاه و باریکی که میوه یا دانه بوسیلهٔ آن به شاخهٔ درخت و گیاه متصل است:
بر گرد رخش بر نقطی چند ز بسد
واندر دم او سبز جلیلی ز زمرد. منوچهری.
||آخر و انتها و انجام هر چیز. (ناظم الاطباء). خلف؛ دم تیر و سر آن. (منتهی الارب):
بارد در خوشاب از آستین سحاب
وز دم حوت آفتاب روی به بالا نهاد.
منوچهری.
همچو سنگ است تیرش از سختی
دم او همچو دم فلماخن. نجیبی.
— دم چشم؛ گوشهٔ چشم از سوی گوش. (یادداشت مؤلف): یحیی به دم چشم به من همی نگرید. (تاریخ بخارا).
||دنبال و عقب چیزی. (انجمن آرا) (از آنندراج). دنبال. دنباله. پشت. پی. (یادداشت مؤلف):
به دم لشکرش ناهید و هرمز
به پیش لشکرش بهرام وکیوان. دقیقی.
به دم سواران یکی غرم پاک
چو اسبی همی برپراکند خاک. فردوسی.
یکی غرم تازان ز دم سوار
که چون او ندیدم بر ایوان نگار. فردوسی.
برفت بر دمشان یک دو منزل و همه را
بکشت و دشمن دین را بکشت باید زار.
فرخی.
به چاشتگاه ملک باکمرکشان سپاه
برفت بر دم او جنگجوی و کینه گزار. فرخی.
بوعلی چون خبر ایشان بشنید از نشابور سوی طوس رفت تا جنگ آنجا کند و خصمان به دم رفتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۰۲). ترکمانان عراقی بگریختند و ایشان را تا بلخانکوه بتاختند و لشکر در دم ایشان است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۵۶). پیری آخرسالار را با مقدمی چند بفرستادند به دم هزیمتیان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۸۸). شاه ملک به دم او لشکر فرستاد تا سرحد و برفتند و درنیافتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۷۰۵).
به راهی دگر هریکی گشته گم
ز بر کرکس و غول تازان به دم. اسدی.
به پاسخش گفتند بد ساختی
که بر دم ما طمع را تاختی. اسدی.
تورک و دلیران زابل به دم
برفتند چندانکه سود اسب سم. اسدی.
به خیره عزل چه جویم که میرسد شب و روز
به دست حادثه منشور در دم منشور. انوری.
وحشی شده از میان مردم
وحشی دو سه اوفتاده در دم. نظامی.
— دم قناعت یا خصلت و صفتی را گرفتن؛ بدان خوی متخلق شدن. بدان صفت موصوف گشتن: چند سال است که ندیمی. او میکند بیغوله و دم قناعتی گرفته. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۷). امیر یوسف مردی بود سخت بیغایله و دم هیچ فساد و فتنه نگرفتی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۴۷).
— دم کسی را گرفتن؛ او را تعقیب کردن. و به دنبال وی رفتن: جتان و هرگونه کفار دم وی گرفتند.(تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۴۱). ملک ساخته و مستظهر با مردم بسیار از هر گروه و اغلب هندو، دم احمد گرفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۴۱). از ختلان دم او گیرد و یا آنجا میباشد و یا بازگردد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۷۴).
— از دم کسی بازنشدن (بازنگشتن)؛ از او دست برنداشتن. ملازم و مواظب او بودن. از تعقیب او منصرف نگشتن. پی او گرفتن. دنبال او رفتن. سخت او را همراهی کردن. (از یادداشت مؤلف): یکی آنکه محمودیان از دم این مرد میبازنشوند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۳۰). ولایت بسیار دارد و سامان جنگ ما بدانست و از دم ما باز نخواهد گشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۳۲). تلک از دم وی بازنشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۴۱).
— به دم (در دم) آمدن (رفتن)؛ به دنبال رفتن یا آمدن. دنبال کردن. تعقیب نمودن: سواران آسودهتر به دم هزیمتیان رفتند و بسیار پیاده از هر دستی بگرفتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۶۷). میگفتند هر چند به دم ما میآیند پیشتر میرویم تا زمستان فرازآید و ضجر شوند و بازگردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۱۹). گرگانیان را این خطر نباید نهاد که خداوند به دم ایشان رود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۶۴). سواران آسودهتر در دم هزیمتیان رفتند و بسیار از هر دستی گرفتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۶۷). خاصگانش گفتند خصمان زده و کوفته برفتند به گریز، به دم رفتن خطاست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۴۷). آن مخاذیل آخر به هزیمت شدند و راه بیابان گرفتند و بکتگین به دم رفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۴۷).
— در دم شدن؛ در پی آمدن. (یادداشت مؤلف): چون مهرگان درآمد و عصیر در رسید و شاهسفرم و حماحم و اقحوان در دم شد انصاف از نعیم جوانی بستدند. (چهار مقاله ص۵۰).
— در دم کسی یا کسانی نشستن؛ در دنبال آنان قرار گرفتن. در پی آنان نشستن: مردم

عام و غوغا به یکبار خروشی بکردند... و طوسیان را از پس و پیش گرفتند و نظام بگسست و در هم افتادند و متحیر گشتند و هزیمت شدند... نشابوریان با دلهای قوی در دم ایشان نشستند و از ایشان چندان بکشتند که آن را حد و اندازه نبود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۳۶).
||دنبال کشتی. ||سرگین خشکی که مانند هیزم استعمال میکنند. ||داخس و ریش. (ناظم الاطباء). ||شمله. منگوله. (یادداشت مؤلف): [مردم روس]کلاههای پشمین بر سر نهاده دارند دم از پس قفا فروهشته. (حدود العالم). ||ته. تک. قعر. (یادداشت مؤلف):

به هفتم که در خواب دیدی سه خم
یکی زو تهی مانده بد تا به دم. فردوسی.
به هشتم که پر آب دیدی دو خم
یکی زو تهی مانده بد تا به دم. فردوسی.

دم. [دَ] (ع اِ)[1] خون. ج، دماء، دمی. (منتهی الارب) (دهار) (از آنندراج). خون و پژ. (ناظم الاطباء). خون. (ترجمان القرآن جرجانی ص۴۹). خون که در عروق جریان دارد و اصل آن «دمی» و به نظر بعضی «دمو» بوده و نیز دَمّ و تثنیهٔ آن دمان و به نظر برخی دموان و دمیان، و جمع آن دماء و دُمیّ و نسبت به آن دمی و دموی است. (از اقرب الموارد). در عربی به معنی خون است و در اصل دمی بوده که «ی» به کثرت استعمال حذف شده، و در کنزاللغات نوشته که در اصل دمو بوده است. (غیاث):

گردن هر قمریی معدن جیمی ز مشک
دیدهٔ هر کبککی مسکن میمی ز دم.
منوچهری.
از حال رسولان و سؤالات مخالف
وز علت تحریم دم و خمر مخمر.
ناصرخسرو.
چگونه باشد زنده مخالف تو از آنک
فسرده گشتش در تن ز هول کین تو دم.
مسعودسعد.
افسرده شد از دم دهانم دم چشم
بر ناخن من گیا دمید از نم چشم. سنایی.
بنده‌ای دارد بهرام فلک کز سر تیغ
کند اعدای ورا دم به هدر در یک دم.
سوزنی.
چشم ما خون دل و خون جگر از بس که ریخت
اکحل و شریان ما را دم نخواهی یافتن.
خاقانی.
گفتی فراش چرخ ناخن زهره گرفت
کزین ناخن دوید بر سر دامانش دم.
خاقانی.

||گربه. تثنیهٔ آن دمان و دمیان. ج، دماء، دمی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دم. [دَمم] (ع اِ) گیاهی است. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). — نبات دم؛ نام گیاهی است. (از اقرب الموارد) (ازناظم الاطباء).
||خون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گربه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). لغتی است در دَم. (از اقرب الموارد). و رجوع به دَم شود.

دم. [دَمم] (ع مص) طلا کردن و مالیدن چیزی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). طلا کردن به هر لون که بود. (تاج المصادر بیهقی). ||خانه را به گچ اندود کردن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||رنگ کردن جامه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||قیر مالیدن کشتی را. ||طلا کردن دمام را بر چشم خانه. ||هموار و برابر کردن زمین را. ||سخت شکنجه دادن کسی را. ||زدن کسی را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شکستن سر کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شتافتن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||هلاک کردن و نیست گردانیدن قوم را. ||خاک انباشتن کلاکموش سوراخ خود را و برابر گردانیدن آن را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برجستن اسب نر بر ماده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||هموار کردن و برابر ساختن بر ساروغ خاک را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(مجهولاً) آگنده و گرانبار گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

دم. [دِمم] (ع اِ) دبه‌خایه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد). غر.

دم آب. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان پشتکوه بخش اردل شهرستان شهرکرد. ۲۵۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دم آب. [دُ] (اِخ) دهی است از دهستان سوسن بخش ایذهٔ شهرستان اهواز. جمعیت آن ۱۶۵ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دم آب منگنان. [دُم مَ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان میلاود (سرگچ) بخش جانکی گرمسیری شهرستان اهواز. آب آن از چشمه است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. ساکنان از طایفهٔ ممسنی هستند و مَعدن گچ دارد و از محلهای اشکاف، بنه مشهدی کریم، بنه شیخ درویش، بنه شیخ مردان تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دم آسمان. [دُ] (اِخ) دهی است از دهستان جلگهٔ بخش مرکزی شهرستان گلپایگان. سکنهٔ آن ۱۴۱ تن. آب از قنات و چاه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دم آمدن. [دَ مَ دَ] (مص مرکب) در تداول سینه‌زنان، با دیگران هم‌آواز شدن. هم‌آهنگ با دیگران آواز کردن. نیک هم‌آهنگ دیگران خواندن: دم بیا! (یادداشت مؤلف). ||رطوبت گرفتن و نم شدن: دم آمدن زمین؛ گاورو شدن آن. یعنی نم شدن آن پس از آبیاری. (یادداشت مؤلف).

دم‌آهنج. [دَ هَ] (ص مرکب) بادآلود و متورم. (ناظم الاطباء). ||به دم کشنده. دم‌آهنگ. بلعنده. که چون اژدها به دم کشد و بکشد:

اگر زآنکه خواهی بیابی رها
ز چنگ دم‌آهنج نر اژدها. فردوسی.
بدو گفت ای مردم بی‌بها
ببین آن دم‌آهنج نر اژدها. فردوسی.
که آن ترک در جنگ نر اژدهاست
دم‌آهنج و در کینه ابر بلاست. فردوسی.
به خشکی و دریا همی بگذرد
نهنگ دم‌آهنج را بشکرد. فردوسی.

||کم‌نفس. (ناظم الاطباء). به معنی دماور یعنی ضیق نفس است. (آنندراج). ||نفس‌گیر. گیرندهٔ نفس:

بر او کارگر خنجر و تیر نیست
دم‌آهنج کوهیست نخجیر نیست. اسدی.

دم‌آهنگ. [دَ هَ] (ص مرکب، اِ مرکب) آنکه بسختی نفس می‌کشد. (ناظم الاطباء). دم‌آهنج. رجوع به دم‌آهنج شود.

دما. [دَ] (اِ) دم و نفس. (انجمن آرا) (از آنندراج) (لغت محلی شوشتر) (برهان) (ناظم الاطباء). قطع. ربو. نفس. نسمه. (یادداشت مؤلف): ||بهر. نهج. نهیج. تتابع نفس. حشا. (یادداشت مؤلف): و آنچه به شُش رود از وی، دما و ضیق‌النفس و سرفهٔ تر و سل تولد کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). انهاج؛ دما برآوردن. (المصادر زوزنی). دما برافکندن. (تاج المصادر بیهقی). تحشیه؛ دما بر کسی برافکندن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). نهج؛ دما برافتادن. ابتهار؛ دما برافتادن. (تاج المصادر بیهقی). بهر؛ دما برافکندن. (المصادر زوزنی).

دما. [دِ] (اِ) مزاج و طبیعت. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نهاد. (انجمن آرا) (آنندراج). ||(هزوارش، اِ) به معنی رودخانه است[2]. (از ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آنندراج) (برهان).

---

۱ - از عبری dam، آرامی dma، آشوری بابلی damu. (از حاشیهٔ برهان چ معین).
۲ - هزوارش damâ، d(a)mâ، پهلوی rôt. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

دماء. [دِ] (ع اِ) ج دَم. (ترجمان القرآن جرجانی ص۴۹) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (دهار) (ناظم الاطباء). ج دم. به معنی خونها. (از غیاث). و رجوع به دم شود.

دمائم. [دَ ءِ] (ع اِ) ج دمیمة. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج دمیمه. به معنی زن حقیر. (آنندراج). و رجوع به دمیمة شود.

دماب. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان دهق بخش نجف‌آباد شهرستان اصفهان. سکنهٔ آن ۸۵۵ تن. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دمابر. [دَ بَ] (اِ مرکب) دماور. ضیق‌النفس. (برهان). و رجوع به دماور شود.

دماپای. [دَ] (اِ مرکب)[1] دستگاه خودکار برای تنظیم دما در فضای بسته. معمولاً آن را به دستگاههای گرماساز یا سردساز متصل می‌کنند تا با قطع یا وصل آنها دمای معینی محفوظ بماند. اساساً مبتنی بر انبساط فلزات و سیالات در اثر حرارت است. دماپای در تنظیم دمای منازل، دستگاههای خنک‌ساز، اتوی برقی، اتومبیل، هواپیما و غیره بکار می‌رود. (از دایرةالمعارف فارسی).

دماث. [دِ] (ع ص، اِ) ج دَمِث. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||ج دمیث، به معنی جای نرم ریگناک. (آنندراج). ج دمیث. (ناظم الاطباء). رجوع به دمث و دمیث شود.

دماثت. [دِ ثَ] (ع اِمص) نرمی و همواری هر چیز. (غیاث). ||نرم‌خویی. (غیاث) (یادداشت مؤلف).

— دماثت خلق؛ خوشخویی. نرم‌خویی. (یادداشت مؤلف).

دماثر. [دُ ثِ] (ع ص، اِ) زمین نرم. ||شتر بسیارگوشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به دمثر شود.

دماثة. [دَ ثَ] (ع اِمص) نرم‌خویی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

— دماثة الاخلاق؛ نرم‌خویی. (یادداشت مؤلف).

||نرمی و همواری هر چیز. (آنندراج). و رجوع به دماثت شود.

دماثة. [دَ ثَ] (ع مص) نرم‌خو گردیدن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||نرمی کردن. (یادداشت مؤلف). نرم شدن. (المصادر زوزنی).

دماج. [دِ / دُ] (ع ص) تمام. گویند: صلح دماج؛ ای تمام. (مهذب الاسماء). صلح پنهان یا صلح کامل و استوار. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

دماحس. [دُ حِ] (ع اِ) اسد که شیر باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ضیغم. ضرغام. غضنفر. لیث. هزبر. قسوره.

دماحل. [دُ / دَ حِ][2] (ع ص) گرد در هم آمده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از ناظم الاطباء). روی هم چیده‌شده و روی هم استوارشده. (از ناظم الاطباء).

دماخ. [دُ] (ع اِ) بازیی است مر تازیان بیابان‌باش را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

دمادم. [دَ دَ] (ص مرکب، ق مرکب) لحظه به لحظه. لحظه به دنبال لحظه. دمبدم. پیوسته. دمی بر دمی. در هر نفس. پی‌درپی. پیاپی (زمانی). به هر نفس. در هر لحظه. دمی از پی دمی. مرةً بعدَ اُخریٰ. کرةً بعدَ اُخریٰ. (یادداشت مؤلف). نفس به نفس و دم به دم. (انجمن آرا) (از برهان) (از آنندراج) (از لغت محلی شوشتر) (از ناظم الاطباء). به هر دم زدنی. دم‌بدم. (شرفنامهٔ منیری):

دمادم به ده شب پس یکدگر
همی خواب دید این شگفتی نگر. فردوسی.

شش سال دمادم غم و تیمار تو خورده‌ست
وقت است که او را برهانیم ز تیمار. فرخی.

ریش از پی کندن پیاپی
سر از در سیلی دمادم. انوری.

هر جوهری که بود بر این سقف لاجورد
از شعله‌های آه دمادم بسوختم. خاقانی.

بانوی شرق و غرب تویی بر درت مرا
قصه دمادم است که غصه دمادم است.
خاقانی.

ز صدر تو گر غایبم جز به شکرت
زبان با ثنای دمادم ندارم. خاقانی.

وزآن کس که خیری بماند روان
دمادم رسد رحمتش بر روان.
سعدی (بوستان).

دمادم بشویند چون گربه روی
طمع کرده در صید موشان کوی.
سعدی (بوستان).

دمادم به نان خوردنش هم نشست
وگر مردی آبش ندادی به دست.
سعدی (بوستان).

مثال عمر سربرکرده شمعیست
که کوته باز می‌باشد دمادم. سعدی.

||هر دم. (ناظم الاطباء):

سعدیا لشکر سلطان غمش ملک وجود
هم بگیرد که دمادم بزکی می‌آید. سعدی.

بیم آن است دمادم که برآرم فریاد
صبر پیدا و جگر خوردن پنهان تا چند.
سعدی.

بیم آن است دمادم که چو پروانه بسوزم
از تغابن که تو چون شمع چرا شاهد عامی.
سعدی.

به قید اندرم جره‌بازی که بود
دمادم سر رشته خواهد ربود.
سعدی (بوستان).

||اکثر اوقات. (ناظم الاطباء). ||نفس‌نفس‌زنان. شمیدن و شمانیدن. (یادداشت مؤلف). ||بالب. لب‌بلب. که تا دهانهٔ ظرف برسد. مملو. پر. (از یادداشت مؤلف):

بفرمود تا جام زرین چهار
دمادم بدادند بر گرگسار. فردوسی.

چو جام نبیدش دمادم شود
بخسبد بدانگه که خرم شود. فردوسی.

پارسی‌زبانی ابوهریره را پرسید دهاق چه باشد به پارسی جواب داد گفت دمادم. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج۵ ص۴۶۴).

جان خاک شود به طَمْع جرعه
چون رطل طرب کشی دمادم. خاقانی.

دمادم شراب الم درکشند
اگر تلخ بینند دم درکشند. سعدی (بوستان).

دمادم درکش ای سعدی شراب وصل و دم درکش
که با مستان مفلس درنگیرد زهد و پرهیزت.
سعدی.

— رطل (جام، شراب) دمادم؛ جام شراب که پی‌درپی خورند. جام لبالب از باده. جام که لب‌بلب از شراب پر بود. (از یادداشت مؤلف):

بدین گونه تا شاد و خرم شدند
ز خوردن به جام دمادم شدند. فردوسی.

بگفت و شراب دمادم کشید
به می انده از چهرهٔ غم کشید. فردوسی.

می‌زدگانیم ما در دل ما غم بود
چارهٔ ما بامداد رطل دمادم بود. منوچهری.

همه غم به باده شمردند باد
به جام دمادم گرفتند یاد. اسدی.

در وی از ساقی می درد دمادم نوشی
بر دل از بار شره زخم دمادم بینی.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

ساقیا جام می عشق دمادم درده
که دلم از می عشق تو سر غوغا شد. عطار.

||همین دم. (ناظم الاطباء). دمی از پس دم دیگر. دمی بعد دم دیگر. ||الآن. اکنون. هم اکنون. حال. (از یادداشت مؤلف):

وزآن پس نشان تهمتن بخواست
بپرسید و گفتش که رستم کجاست
بدو گفت رستم ز نخجیر گور
دمادم بیاید که برفت هور. فردوسی.

دمادم. [دُ دُ] (ص مرکب، ق مرکب) پشت سر هم (مکانی). پشت سر یکدیگر. بدنبال هم. قدم بقدم و گام به گام. پیوسته به یکدیگر. متوالیاً. متعاقباً. درست در پی. با کمی فاصله

---

1 - Thermostat.

۲ - تنها در اقرب‌الموارد به فتح اول آمده است.

در عقب. لاینقطع. (یادداشت مؤلف). متعاقب و متوالی و دنبال یکدیگر آمده. (انجمن آرا) (آنندراج). متعاقب و پی یکدیگر. (برهان) (لغت محلی شوشتر) (از ناظم الاطباء). پیاپی. (از شرفنامهٔ منیری):
چو زال سپهبد ز پهلو برفت
دمادم سپه روی بنهاد تفت. فردوسی.
دمادم برون رفت لشکر ز شهر
وزآن شهر نایافته هیچ بهر. فردوسی.
می و جام و نخجیر بر هم زنیم
دمادم نبید دمادم زنیم. فردوسی.
کمربسته‌لشکر درآمد چو کوه
ز زابل دمادم گروها گروه. فردوسی.
محمودیان لشکر خیاره روان کرده بودند و مثال داده بودند تا... اگر ممکن گردد بکشند و لشکرها دمادم بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۳۳). هم جانب بنده را حشمتی افتد در دل مخالف و موافق و هم پسر کاکو و دیگران دانند که از جانب خراسان لشکر دمادم است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰۰). تا این غایت هفتادواند غلام آوردماند و دیگر دمادم است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۰۹). از مستی خاصه شراب صرف و از مستی دمادم پرهیز کنید.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
یک صله مادح تو ناستده
اندرآید دمادمش دگری. مسعودسعد.
یوسفی از برادران گم شد
آفتاب از میان انجم شد...
مرکب شهوار خوبان رفت
لاشهٔ صبر ما دمادم شد. خاقانی.
بانوی شرق و غرب تویی بر درت مرا
قصّه دمادم است که غصه دمادم است.
خاقانی.
لشکر مغول نیز دمادم او روان شدند. (تاریخ جهانگشای جوینی).
بگردان ساقیا جام لبالب
به کردار فلک دور دمادم. سعدی.
— دمادم آمدن کسی (سپاهی، گروهی)؛ پی یکدیگر آمدن آنان. (یادداشت مؤلف):
دمادم به لشکرگه آمد سپاه
تبیره‌زنان برگرفتند راه. فردوسی.
من اکنون ز خلخ به اندک زمان
دمادم بیایم پس اندر دمان. فردوسی.
دو هفته برآمد به فرمان شاه
دمادم به لشکرگه آمد سپاه. فردوسی.
وز ایران دمادم بیامد سپاه
ز راه بیابان سوی رزمگاه.
فردوسی.
بوالمظفر.... آمد... و دیگران دمادم وی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۴۶). و مخالفان دمادم آمدند. (تاریخ بیهقی).
ز بهر آنکه بنمایندمان آن جای پنهانی
دمادم شش تن آمد سوی ما پیغمبر از یزدان.
ناصرخسرو.
— دمادم چیزی روان گشتن؛ با فاصلهٔ کم در پی او روانه شدن:
تو چو خر پیش من روان گشته
من چو خربندگان دمادم خر. سوزنی.
— دمادم رسیدن سپاهی (عده‌ای)؛ به دنبال هم آمدن آنان. پی یکدیگر آمدن آن سپاه یا عده. (یادداشت مؤلف):
ز دریای گیلان چو ابر سیاه
دمادم به ساری رسید آن سپاه. فردوسی.
مردم سلطان [مسعود] دمادم می‌رسید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۳۳). دمادم این مبشران رسید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۰۹). و استادم منهی مستور با وی نامزد کرد چنانکه دمادم قاصدان آنها می‌رسیدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۶). خداوند سلطان به بلخ است و لشکر دمادم می‌رسد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۴). و گرگان بازگذاشت و درون تمیشه آمد و خجستانی تا به رباط حفص دمادم او برسید و خزاین و بنه را دریافت. (تاریخ طبرستان ج ۲ ص۲۴۸).
— دمادم فرستادن؛ پی‌درپی فرستادن. به دنبال هم روانه ساختن. (یادداشت مؤلف):
بسا تا که فرستد دمادم اندر پس
سنان نیزهٔ او از وجود سوی عدم. فرخی.
قاصدان دمادم فرستادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۶۱). معتمدان می‌فرستادند دمادم با هر یکی لطفی و نوعی از نواخت و دلگرمی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۱).
چه خواهد همی زو که چندین دمادم
پیمبر فرستد همی بر پیمبر. ناصرخسرو.
— دمادم کردن؛ پی در پی هم کردن. به هم پیوستن؛ به هم پیوسته و متصل ساختن. (یادداشت مؤلف). در دنبال هم قرار دادن. پی هم قرار دادن. یکی بعد دیگری قرار دادن:
جمازه‌ها را در بادیه دمادم کرد
به آب کرد همی ریگ آن بیابان تر. فرخی.
طلیعهٔ لشکر دمادم کنید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۴).
— دمادم کسی رفتن؛ درست در پی رفتن. به دنبال وی رفتن. (یادداشت مؤلف):
شه شد به مبارکی سوی شهر
فرمود که تو روی دمادم. عمادی شهریاری.
||النعل بالنعل. طابق النعل بالنعل. سخت پیرو. (یادداشت مؤلف):
ای حکم ترا قضا پیاپی
وی امر ترا قضا دمادم. انوری.
دمادم. [دَ دِ] (ع اِ) پشته‌های نرم خاکین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
دمادم. [دُ دِ] (ع اِ) نوعی از لوبیای هندی است به قدر ماش، سرخ و شفاف و بر سر او نقطهٔ سیاهی، و به هندی مسور نامند، و قاطع سیلان آب دهان و مقوی دماغ اطفال. (از تحفهٔ حکیم مؤمن) (از آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).
دمادما. [دَ دَ] (اِ مرکب) نفس‌نفس. تتابع نفس. ضیق‌النفس. شدت یافتن نفس و تند شدن آن به سبب دویدن یا برداشتن و حمل چیزی سنگین و یا به علل دیگر. (از یادداشت مؤلف): لاژورد، خداوند دمادما را نافع بود. (ذخیره خوارزمشاهی). و همچنین آهسته باید رفتن و به تعجیل نباید رفتن که دمادما برافکند و از رفتن بازدارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). مدحوج را [از زراوند] به آب بسایند و بخورند فواق و.... و دمادما را نافع بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و گروهی گفته‌اند [عصارهٔ لبلاب] سفید شش را پاک کند و دمادما را ببرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ضیق‌النفس و دمادما و لرزیدن سر و دست و پای... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به دما شود.
دمار. [دَ] (ع اِمص) هلاک. (منتهی الارب) (انجمن آرا) (از لغت محلی شوشتر) (شرفنامهٔ منیری) (ناظم الاطباء). انقراض. زوال. محو شدن. (فرهنگ لغات شاهنامه). هلاکی. (دهار) (مهذب الاسماء). هلاک و بوار و در فارسی که به کسر اول شهرت دارد نوعی تفریس است از عالم [از قبیل] خراج و رواج و به معنی دماغ غلط محض است. (آنندراج) (از غیاث):
ای تن به یقین دان که ترا عاقبت کار
چون گرد تو پیچیده دو مار است دمار است.
ناصرخسرو.
با دل دوست کسی را نبود بیم دمار
کی بود بر لب دریای دمان بیم دمار.
ادیب صابر.
چون رهیدی بینی اشکنجه و دمار
زآنکه ضد از ضدّ گردد آشکار. مولوی.
کآنکه از زخم تو میرد در دمار
بر تو تاوان نیست باشد آن جبار. مولوی.
بعضی در دام طمع گرفتار دمار و خسار گشت.(ترجمهٔ تاریخ یمینی).
— صرصردمار؛ مرگبار همچون باد هلاک‌کننده:
وگر هست او به خلقت عادپیکر
چو آمد رخش تو صرصردمار است.
مسعودسعد.
||هلاک.انتقام. کینه. (ناظم الاطباء).
— کیوان‌دمار؛ مرگبار و هلاک‌آور چون کیوان (در نحوست). منتقم:
ماه‌طلعت، مهردولت، زهره‌زینت، تیرفهم
مشتری‌اخلاق و بهرام‌آفت و کیوان‌دمار.
عنصری.
||(اِ) منزل دائم و همیشگی. (ناظم الاطباء).

||آنچه مردم بدان محتاج باشند در زندگانی مطلقاً. (برهان) (لغت محلی شوشتر) (ناظم الاطباء).

دمار. [دَ] (اِ) دم و نفس. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) (برهان) (ناظم الاطباء). بقیهٔ نفس. (یادداشت مؤلف). فارسی است به معنی بقیهٔ نفس، و ذمار معرب آن است. (از المعرب جوالیقی ص۱۵۶).

دمار. [دَ] (ترکی، اِ) چوبها که در میان برگ است: دمار تنبا کو. دمار توتون. و آن از «دمار» ترکی است که به معنی رگ و رگه می‌باشد. (از یادداشت مؤلف). ||ریشه‌های گوشت. رگ و ریشه‌های گوشت. ||پی. عصب. رگ.[1]

— دمار از جان (نهاد، هستی، دماغ، مغز) کسی برآوردن (درآوردن)؛ او را بسیار عذاب دادن. سخت شکنجه دادن. کنایه است از به هلاکت افکندن و هلاک کردن و کشتن او. (از یادداشت مؤلف):

بدو گفت سرخه که ای شهریار
ز جان تهمتن برآرم دمار. فردوسی.
گر او درنیاید درین کارزار
برآریم از جان دیوان دمار. فردوسی.
براند از برش رخش و بسپرد خوار
برآوردش از مغز یکسر دمار. فردوسی.
هر کجا گردنکشی اندر جهان سر برکشید
تو برآوردی به شمشیر از تن و جانش دمار.
فرخی.

و مسلمانان بر اثر کافران همی رفتند و می‌کشتند تا دمار از نهاد کافران برآوردند. (تاریخ بخارای نرشخی ص۵۴).

که گر بازکوبد در کارزار
برآرند عام از دماغش دمار.
سعدی (بوستان).
یکی را به نیرنگ مشغول دار
دگر را برآور ز هستی دمار.
سعدی (بوستان).
هر که دد یا مردم بد پرورد
دیر و زود از جان برآرندش دمار. سعدی.

و رجوع به ترکیب «دمار از سر کسی برآوردن» و «دمار از روزگار کسی برآوردن» شود.

— دمار از دل خود برآوردن؛ خود را در معرض زبونی و هلاک و آزار قرار دادن:

پشیمان شد از بد کجا کرده بود
دمار از دل خود برآورده بود. فردوسی.

— دمار از سر (تارک) کسی برآوردن؛ او را به هلاکت افکندن. هلاک ساختن وی را:

سگالیده‌ام دوش با پنج یار
که از تارک او برآرم دمار. فردوسی.
جنگها کرده فراوان و به جنگ
از سر گرد برآورده دمار. فرخی.
ای برون برده به جود از دل خلق آز و نیاز
ای برآورده به رادی ز سر بخل دمار.
فرخی.
مخالفان تو موران بدند مار شدند
برآر از سر موران مارگشته دمار.
مسعودی رازی.
همچنانک آنگه برآورد از سر کافر علی
من برآرم از سرت گرد و دمار ای ناصبی.
ناصرخسرو.
زین می خوش خوش همچو من نوش کن ای خوش‌سخن
از سر رنج و حَزَن خیز و برآور دمار.
خاقانی.

— دمار از کسی برآمدن؛ کنایه است از هلاک شدن وی. به هلاکت رسیدن و کشته شدن او:

گر اینجا به سنگی نیایی فرود
هم از تو به سنگی برآید دمار. خاقانی.
جهان سوزد گر از پرده برآیی
دمار از خلق سرگردان برآید. عطار.
که چندان امانم ده از روزگار
که زین نحس ظالم برآید دمار.
سعدی (بوستان).
پسندد که از من برآید دمار
مبادا که رازش کنم آشکار.
سعدی (بوستان).

— دمار از کسی (کسانی، حیوانی) برآوردن؛ بقیهٔ نفس او را گرفتن. کنایه از هلاک کردن و به هلاکت افکندن و کشتن اوست. (یادداشت مؤلف):

مار است این جهان و جهانجوی مارگیر
از مارگیر مار برآرد همی دمار.
عمارهٔ مروزی.
به نیزه درآیید در کارزار
مگر کاندرآرید زیشان دمار. فردوسی.
ز زخم سر گرز سندان‌شکن
برآرد دمار از دوصد انجمن. فردوسی.
که گر چشم من در گه کارزار
به پیران فتد زو برآرم دمار. فردوسی.
سواران شایستهٔ کارزار
ببر تا برآری ز ترکان دمار. فردوسی.
لشکر او پیش دشمن تا کشیده صف هنوز
او به تیغ از لشکر دشمن برآورده دمار.
فرخی.
هنوز میر خراسان به راه بود که بود
طلایه‌دار برآورده زآن سپاه دمار. فرخی.
برو به فرخی و فال نیک و طالع سعد
به تیغ تیز ز دشمن برآر زود دمار. فرخی.
نوروزماه گفت به جان و سر امیر
تا چندگه برآرم از ماه دی دمار. منوچهری.

اگر عیاذ بالله شغبی و تشویشی کنید... این شش‌هزار سوار و حاشیت دمار از شما برآرند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۹). چون دمار از چغانیان برآورده بودند از راه دارزنگی به ترمذ آمدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۷۳). محمودیان لشکر خیاره روان کرده بودند و پنهان مثال داده بودند تا دمار از غازی برآرند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۳۲).

جهان با هیچکس صحبت نجوید
کز او برناورد آخر دماری. ناصرخسرو.
چو دندان مار است خارت، برآرد
دمار از کسی کش به خارت بخاری.
ناصرخسرو.

سه روز مهلت دادم اگر شهر بازپردازی فبها نعم والاّ دمار از تو و لشکر تو برآرم. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ نفیسی).

سپه به غزو فروبرده و برآورده
به آتش سر خنجر ز شرک دود و دمار.
مسعودسعد.
جوهر آدم برون تازد برآرد تا گهان
زین سگان آدمی‌کیمخت خرمردم دمار.
سنایی.
ندیدم از وصالش هیچ شادی
فراق او دمار از ما برآورد. انوری.
سر زآن فروبرم که برآرم دمار نفس
نفس اژدهاست هیچ مگو تا برآورم. خاقانی.
عقل و دین لشکر فریدونند
که برآرند از دو مار دمار. خاقانی.
تا بتوانی برآر از خصم دمار
چون جنگ ندانی آشتی عیب مدار. سعدی.

دشمن قصد این دیار کند و به قلع و استیصال کوشد و دمار از اهل این دیار برآرد. (سندبادنامه ص۳۴۸).
خواست که بقایای آن اعمار را بدست آورد و از اعدای دین و عبدهٔ اوثان دمار برآورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۴۸).

فرورفت از غم عشقت دمم دم می‌دهی تا کی
دمار از من برآوردی نمی‌گویی برآوردم.
حافظ.

— دمار از روزگار کسی برآمدن؛ به پایان رسیدن روزگار وی. پایان گرفتن عمر و مرگ وی: اگر برکت صحبت تو نبودی دمار از روزگار من برآمده بود. (سندبادنامه ص۱۹۶).

— دمار از روزگار کسی برآوردن (درآوردن)؛ به پایان رساندن روزگار و عمر وی. کنایه است از هلاک کردن و کشتن او. (از یادداشت مؤلف): غافلی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزانهٔ سلطان آباد کند بی خبر از قول حکیمان که گفته‌اند هر که خدای را عزوجل بیازارد تا دل مخلوقی بدست آرد خداوند تعالی همان خلق را بر او گمارد تا دمار از روزگارش برآرند. (گلستان). سنگ

---

۱ - شاید در این معنی مأخوذ از عربی است و در ترکیبات آن نیز. (یادداشت مؤلف).

خرده نگه می‌دارند تا به هنگام فرصت دمار از روزگار ظالم برآرند. (گلستان).
||دود و دخان. (لغت محلی شوشتر) (برهان) (ناظم الاطباء).
– دمار از جایی برآمدن؛ ویران گشتن آن جای:

برآمد ز کشور سراسر دمار
برین گونه فرسنگ بیش از هزار. فردوسی.

به دین یافته این جهان پایداری
اگر دین نباشد برآید دمارش. ناصرخسرو.

– دمار از جایی برآوردن؛ آتش زدن و دود برآوردن از آن جای. ویران ساختن و کشتن افراد و ساکنان آن. به باد فنا دادن آن جای. (از یادداشت مؤلف):

بپردخت از ارجاسپ اسفندیار
به کیوان برآورد زایوان دمار. فردوسی.

نترسیدم از دولت شهریار
برآوردم از رزمگهشان دمار. فردوسی.

سیاوخش رد را به فرجام کار
بکشت و برآورد از ایران دمار. فردوسی.

به جان و سر خسرو نامدار
که از مرز توران برآرم دمار. فردوسی.

گر از بوم ترکان برآری دمار
همان کین بخواهند فرجام کار. فردوسی.

و آتش فراق دمار از خرمن صبر برآورده. (سندبادنامه ص۱۸۸).

گر آری یک زمان اندر شمارم
دمار از سنگ و از گوهر برآرم. نظامی.

– دمار از جایی برخاستن؛ دود بلند شدن از آن جای. کنایه از سوختن و ویران شدن آن جای و کشته شدن ساکنان آن:

پشیمانی آنگه نیاید بکار
چو برخیزد از بوم و کشور دمار. فردوسی.

دمار. [دَ] (نف مرکب) آرندهٔ دم. ای آرندهٔ خون. (شرفنامهٔ منیری):

آرد برون ز چشم بداندیش جان به دم
تیغت که هست چشم بداندیش را دمار[1].
سلمان (از شرفنامهٔ منیری).

دمار. [دَ] (ع مص) هلاک شدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (مقدمهٔ لغت میر سیدشریف جرجانی ص۱) (المصادر زوزنی) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||هلاک کردن. (منتهی الارب).

دمارة. [دَ رَ] (ع اِ) هلاک کردن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از متن اللغة). ||هلاک شدن. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از ناظم الاطباء).

دماری. [دَ] (ص نسبی) منسوب به دمار. گوشت رگ و ریشه‌دار. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به دمار شود.

دماس. [دِ] (ع اِ) هر چیز که ترا پوشد و پنهان کند. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||پارچه یا جامه‌ای است که بر روی مَشک افکنند. (از اقرب الموارد).

دماسنج. [دَ سَ] (اِ مرکب)[2] (اصطلاح فیزیک) میزان‌الحراره. اسبابی برای اندازه گیری دما. هر یک از خواص فیزیکی یک ماده را که تابع دمای آن باشد می‌توان برای اندازه گیری دما بکار برد، از آن جمله است حجم یک مایع یا گاز در تحت فشار ثابت فشار یک گاز در صورت ثابت بودن حجم آن، مقاومت برقی یک جسم هادی، خواص گرمای برقی و غیره. دماسنج معمولی جیوه‌ای مبتنی بر انبساط ظاهری جیوه با ازدیاد دماست، و اساساً مرکب از لولهٔ نازکی است که یک انتهایش بسته است و انتهای دیگرش به مخزن یا حبابی منتهی می‌شود، مخزن و قسمتی از لوله محتوی جیوه است. مدرج کردن اسباب بر اساس درجه‌بندی دماست، مثلاً در درجه‌بندی رایج صدبخشی مخزن و لوله را یک بار در یخ مذاب فرومی‌برند و نقطهٔ تعادل سطح جیوه را صفر (۰) نشان میکنند، سپس مخزن و لوله را در بخار آب جوشان در تحت فشار جو فرومی‌برند و سطح تعادل را ۱۰۰ نشان میکنند، بالاخره فاصلهٔ بین درجات ۰ تا ۱۰۰ را به ۱۰۰ قسمت متساوی تقسیم می‌کنند. بر حسب بالا رفتن یا پایین آمدن دما، سطح جیوه در لوله بالا یا پایین میرود و درجهٔ تغییر تعادل سطح جیوهٔ دما را نشان می‌دهد. در اندازه گیری دماهای پست، به جای جیوه، الکل، اتر یا تولوئن بکار می‌برند. دماسنجهای گازی دما را به وسیلهٔ تغییراتی که به سبب تغییرات دما عارض حجم گازی که فشارش ثابت است می‌شود، اندازه میگیرند. دماسنج بیشینه‌ای دماسنجی است که پس از سرد شدن هم درجهٔ نظیر حد اعلایی را که دما به آن رسیده است نشان میدهد، دماسنج طبی که معمولاً آن را درجه می‌خوانند و درجات آن از ۳۲° تا ۴۴° صدبخشی (در حدود دمای بدن در حال عادی) است و هر درجه‌ای به ۱۰ عشر تقسیم شده است. از اقسام دماسنج بیشینه‌ای است. از جنبهٔ تاریخی، گالیله و سانکتوریوس دماسنجهایی اختراع کردند. متجاوز از یک قرن بعد، سه نوع دماسنج فارنهایت، رئومور، و سلسیوس یا صدبخشی اختراع شد، که هنوز رایج‌ترین دماسنجهاست. اولی را فارنهایت (به سال ۱۷۱۴ م.) و دومی را رئومور (به سال ۱۷۳۰ م.) و سومی را سلسیوس اختراع کرد (احتمالاً در ۱۷۴۲ م.). (از دایرةالمعارف فارسی).

دماشق. [دُ شِ] (ع ص، اِ) مرد یا ناقه و شتر تیزرو. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

دماشقة. [دَ شِ قَ] (ع اِ) ج دمشقی [دِ مَ / مِ قی]، منسوب به شهر دمشق. (از اقرب الموارد). رجوع به دمشق و دمشقی شود.

دماع. [دِ] (ع اِ) داغ. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||اثر آب چشم بر رخسار تا بینی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

دماع. [دَمْ ما] (ع اِ) خاک نمناک. ||روز باران نرم ریزه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

دماع. [دُ] (ع اِ) رویدگی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

دماع. [دُمْ ما] (ع اِ) آب که از تاک جهد در بهاران. (منتهی الارب) (آنندراج) (از مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||جان‌دانه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یافوخ. دماعة. و رجوع به یافوخ و جان‌دانه شود. ||آب چشم که از علتی یا پیری باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آب که از چشم فرورود. (مهذب الاسماء).

دماع الایوب. [دِ عُلْ اَیْ یو] (ع اِ مرکب) اشک ایوب. گیاه بلند استوایی است با دانه‌های سفید یا خاکستری مرواریدشکل سخت. (از دایرةالمعارف فارسی).

دماغ. [دِ] (ع اِ) مغز سر[3]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (مهذب الاسماء) (شرفنامهٔ منیری) (از لغت محلی شوشتر) (از اقرب الموارد). مغز سر، و اطبا چنین تشریح کرده‌اندکه عضوی است که محل روح نفسانی است و آن مرکب است از مخ و اورده و شرائین و غشائین رقیق که ملاقی نفس اوست و غشای سلب که همچون بطانهٔ این غشاست و مماس قحف است و شکل دماغ مثلثی مخروط است. (از غیاث) (از آنندراج). مخ داخل پرده‌های جمجمه که فاقد حس است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). محل قوت نفسانی است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). در عربی مغز سر را گویند عموماً از هر حیوانی که باشد و بهترین آن از پرندگان مغز کبک و تیهو و از چرندگان مغز بره و گوساله است. (از برهان) (از اختیارات بدیعی) (از تحفهٔ حکیم مؤمن). مخ. مخچه. مخیخ. مغز سر. مغز و آن یکی از اعضای رئیسهٔ چهارگانه است (سه تای دیگر دل و جگر و انثیین است) و به عقیدهٔ

---

۱ – مرهم معنی هلاک نیز هست.
2 - Thermomètre (فرانسوی).
۳ – در تداول به این معنی با فتح دال رایج است.

قدما محل روح نفسانی است. قدما آن را آلت قوهٔ ناطقه می‌شمردند. (یادداشت مؤلف). صاحب آنندراج گوید: دو مغز، و تر و خشک و لطیف و سوداوی و شکفته از صفات و شمع و جوی و مجمر از تشبیهات او، و پریشان‌دماغ و آشفته‌دماغ و تازه‌دماغ و خوش‌دماغ و بی‌دماغ از ترکیبات آن باشد. (از آنندراج):

نیکوثمر شو ایرا کـ‌مردم بجز ثمر نیست
آن راکه در دماغش مر دیو را ممر نیست.
ناصرخسرو.

چنان به خدمت او کاینات مشغولند
که‌خوی کبر برون برد از دماغ پلنگ.
رفیع‌الدین لنبانی.

نخست استفراغها باید کردن و تن و دماغ پا ک کردن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

خرد طبیب دل است و دماغ منبر او
زبان به صورت تیغ و دهان نیام‌آسا.
خاقانی.

برشکافی دماغ خصم چنانک
ناف سهراب روستم بشکافت. خاقانی.

همچون خزینه‌خانهٔ زنبور خشکسال
از باد چشمه‌چشمه دماغ خرانشان. خاقانی.

در دولت عم بود مرا مادّت طبع
آری ز دماغ است همه قوت اعصاب.
خاقانی.

هنوز از عشقبازی گرم داغ است
هنوزش شور شیرین در دماغ است. نظامی.

گفت یکی وحشت این در دماغ
تیرگی آرد چو نفس در چراغ. نظامی.

رعونت در دماغ از دام ترسم
طمع در دل ز کار خام ترسم. نظامی.

سخن کآن از دماغ هوشمند است
گراز تحت‌الثری آید بلند است. نظامی.

دیده شکیبد ز تماشای باغ؟
بی گل و نسرین بسر آرد دماغ؟
سعدی (گلستان).

ز خلوتگاه ربانی وثاقی در سرای دل
که تا قصر دماغ ایمن بود زآواز بیگانه.
سعدی.

انگیز نم ز رشحهٔ فیضم به مغز نیست
گویی‌به دست شعله دماغم فشرده‌اند.
طالب آملی (از آنندراج).

چه در دماغ دارد؛ مرادف چه در سر دارد. (آنندراج).

— به دماغش نرسیدن؛ به چیزی نشمردن داده‌ای را. (یادداشت مؤلف).

— دمار از دماغ کسی برآوردن؛ رجوع به همین ترکیب در ذیل مادهٔ دمار شود.

— دماغ ابن‌عرس؛ مغز راسو. (از اختیارات بدیعی).

— دماغ اصغر؛ مخچه. (لغات فرهنگستان).

— دماغ البط؛ مغز بط. (اختیارات بدیعی) (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

— دماغ البعیر؛ مغز شتر. (از اختیارات بدیعی) (تحفهٔ حکیم مومن).

— دماغ الخفاش؛ مغز شب‌پره. (از اختیارات بدیعی) (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

— دماغ الخیل؛ مغز اسب را گویند. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

— دماغ الدجاج؛ مغز مرغ. (از اختیارات بدیعی) (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

— دماغ الدیک؛ مغز خروس. (از اختیارات بدیعی) (از تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به ترکیب دماغ الدجاج شود.

— دماغ‌باخته؛ دماغ‌آشفته. (آنندراج). دماغ از دست داده:

سنبل دماغ‌باختهٔ عطر سنبلش
گل صد زبان که لعل کند حرف از گلش.
ظهوری (از آنندراج).

و رجوع به مادهٔ دماغ‌آشفته شود.

— دماغ به جوش برآمدن؛ سخت به هیجان آمدن (از گرما، حرارت):

همی بر فلک شد ز مردم خروش
دماغ از تپش می‌برآمد بجوش.
سعدی (بوستان).

— دماغ بیهوده (بیهده) پختن؛ کنایه از کثرت فکر است و چون کثرت فکری باعث گرمی دماغ است لهذا چنین گفته‌اند. (از آنندراج) (از غیاث). تصور غلط کردن. اندیشهٔ باطل نمودن:

هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت
دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست. سعدی.

و رجوع به ترکیب دماغ پختن شود.

— دماغ پختن؛ دماغ سوختن. کنایه است از رنج و محنت بسیار کشیدن. (از آنندراج). تصور غلط کردن:

وگر سیدش لب به دندان گزد.
دماغ خداوندگاری پزد. سعدی (بوستان).

دماغ پخته که من شیرمرد برنایم
برو چو با سگ نفس نیهره برنایی. سعدی.

— دماغ تر؛ دماغ چاق، و با لفظ دادن مستعمل. (از آنندراج). حال خوش. وجد و نشاط:

باده کی بی ابر مستان را دماغ تر دهد
نخل عیش میکشان در آب باران بر دهد.
مسیحا (از آنندراج).

— دماغ خشک؛ مغزی که از نیروی اندیشه و تفکر خالی باشد. مغز دیوانگان و سفیهان:

ما دماغ خشک را از باده گلشن کرده‌ایم
بارها این شمع را از آب روشن کرده‌ایم.
صائب (از آنندراج).

— دماغ‌خشکی؛ دیوانگی. بیمغزی: دماغش خشکست؛ دیوانه است. (یادداشت مؤلف).

— دماغ رساندن؛ مست و سرخوش شدن. (آنندراج):

دماغی می‌رسانم بر سر راه چمن دانش
سرم گرم است از می بوی گل از باد می‌آید.
دانش (از آنندراج).

چنان دماغ نگار من از شراب رساند
که‌رفته‌رفته نسب را به آفتاب رساند.
تأثیر (از آنندراج).

ز بی‌دماغی خود صبحدم به باغ شدیم
دماغ تر برسانیم بی‌دماغ شدیم.
ملا نسبتی تهانیسری (از آنندراج).

— دماغ رسیدن؛ سرخوش شدن و شکفته کردن دماغ. (آنندراج). مست و سرخوش شدن. (ناظم الاطباء) (غیاث):

بیا که مایهٔ هر گونه انتعاش تویی
که‌بی تو می‌نرسد هیچم از شراب دماغ.
واله هروی (از آنندراج).

دگر امشب عجب مستانه می‌خوانی غزل مخلص
همانا می‌رسد از گردش چشم دماغ تو.
مخلص (از آنندراج).

عقل اگر داری مکن کسب کمال از ناقصان
کی‌رسد آخر دماغت از شراب نیم‌رس.
غنی (از آنندراج).

— دماغ ساز بودن؛ دماغ چاق بودن و رسیدن دماغ. (از آنندراج). سرخوش بودن:

ز شوق وصل تو دایم دماغ من ساز است
می هوای تو پیوسته در کدو دارم.
شفیع اثر (از آنندراج).

— دماغ شستن؛ پاک کردن دماغ از وساوس (آنندراج):

شسته‌ست ابر چهرهٔ گلهای باغ را
کو یک سبوی می که بشوییم دماغ را.
نعمت خان عالی (از آنندراج).

— دماغش معیوب بودن (عیب داشتن)؛ دیوانه بودن. (یادداشت مؤلف).

— دماغ گرم کردن؛ سرخوش کردن. (از آنندراج). سرمست و خوشحال ساختن:

دماغ مرا گرم کن زآنکه شد
خوش‌آینده ابر و هوا معتدل.
حاکم (از آنندراج).

‖پوست تنک سر. ‖پوست تنک که زیر کاسهٔ سراست. ج، أدمِغَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

— ام‌الدماغ؛ خریطه‌مانندی از پوست تنک که در آن مغز سر واقع است. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

‖کاسهٔ سر و هر چه در اوست که دارای حس است بواسطهٔ اعصابی که در آن است. (از کشاف اصطلاحات الفنون): مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بیفایده خوردن. (گلستان).

‖مجموع سر را نامند. ج، ادمغه. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

دماغ. [دَ] (اِ) انف. بینی. (ناظم الاطباء) (آنندراج). عضو و اندام واقع در وسط چهره. آلت بویایی. بنظر می‌رسد که این معنی و معانی بعدی نیز عموماً از معنی نخستین (مغز سر که آن را مرکز سودا و خیال می‌دانسته‌اند) پدید آمده است و بهرحال ترکیبات این معنی غالباً موهم نخستین معنی نیز هست:

بوی گل اندر دماغ جان ما

زآن سر زلف سمن‌بوی افکنی. عطار.

– آب از دماغش بیرون آمدن؛ لذت و سرور گذشته به تعب و رنجی بدل شدن. (یادداشت مؤلف).

– آب دماغ؛ آب بینی. (یادداشت مؤلف).

– از دماغ فیل (شیر) افتاده بودن؛ سخت متکبر بودن: از دماغ فیل افتاده است؛ سخت متکبر است. (یادداشت مؤلف).

– بوی انسانیت به دماغ کسی نرسیدن؛ از انسانیت بویی نبردن. از آداب معاشرت بهره‌ای نداشتن و سخت به دور بودن. (یادداشت مؤلف).

– خون‌دماغ شدن؛ از بینی خون آمدن. (یادداشت مؤلف).

– دماغ تیر کشیدن؛ در تداول عامه؛ کنایه از لاغر شدن.

– دماغ‌چاق؛ گنده‌بینی. که بینی بزرگ و بلند دارد. دماغ‌گنده.

– دماغ دزدیدن از چیزی؛ دماغ گرفتن از آن چیز. کنایه است از اعراض کردن و بیدماغ شدن. (از آنندراج):

دماغ نکهت بوی نسیم زلف که راست

ز بوی سیب زنخدان دماغ می‌دزدم.

صائب (از آنندراج).

و رجوع به ترکیب دماغ گرفتن از چیزی شود.

– دماغ را بالا کشیدن؛ اظهار عدم رضایت کردن با چهره. (یادداشت مؤلف).

– ||دماغش را نمی‌تواند بالا کشد؛ در تداول عامه، کنایه از اینکه بی‌عرضه و نالایق و بیکاره است. (یادداشت مؤلف).

– دماغ‌قلمی؛ اَنْقی. باریک‌بینی. مقابل دماغ‌گنده. (یادداشت مؤلف).

– دماغ کسی را به خاک مالیدن؛ مغلوب و منکوب کردن. شکست سخت دادن و خوار کردن. غرور و تکبر او را شکستن. شخصیت او را خرد کردن. (یادداشت مؤلف). پوزه‌اش را بخاک مالیدن.

– دماغ کسی را سوزاندن؛ او را قرین شکست و ناکامی کردن. دچار رنج و شکست کردن.

– دماغ کسی مالیده شدن؛ به علت بدبختی از کبر یا نشاط گذشته بازآمدن. (یادداشت مؤلف).

– دماغ گرفتن؛ آب بینی ستردن. بینی پاک کردن. (یادداشت مؤلف). بینی گرفتن. (ناظم الاطباء). مرادف آستین به بینی گرفتن است. (از غیاث).

– ||مسدود شدن منافذ بینی به سبب سرماخوردگی و جز آن.

– دماغ گرفتن از چیزی؛ دماغ دزدیدن از آن چیز. کنایه است از اعراض کردن و بیدماغ شدن. (از آنندراج):

آنانکه خو به نکهت کاکل گرفته‌اند

در بوستان دماغ ز سنبل گرفته‌اند.

ظهوری (از آنندراج).

– دماغ‌گنده؛ آنکه بینی بزرگ دارد. (یادداشت مؤلف).

– ||مالدار و سرشناس.

– موی دماغ؛ موی بینی. (آنندراج).

– ||کنایه از مخل بودن. (آنندراج). مزاحم و گرانجان.

– موی دماغ کسی شدن؛ مزاحم او شدن. در حال نشاط و لذت او را تنها نگذاشتن و خلوت و حال و نشاط او را بر هم زدن.

||شامه. بویایی. از قبیل اطلاق معنی ظرف بر مظروف است.

– دماغ تیز داشتن؛ شامهٔ تند داشتن. (یادداشت مؤلف).

||کام. حنک. (ناظم الاطباء). ||عجب و تکبر و نخوت و تبختر. (ناظم الاطباء) (برهان). عجب و تکبر. (از غیاث) (از آنندراج) (شرفنامهٔ منیری) (از لغت محلی شوشتر): اگر کسی دماغی دارد او را فروشکند و دعوی از سر بیرون کند. (تذکرة الاولیاء عطار).

به خرمن دو جهان سر فرونمی‌آرند

دماغ و کبر گدایان خوشه‌چینان بین. حافظ.

خواند دانش را قَدَر عقل مجرد در ازل

عقل را زآن رو نشد پیدا دماغ سروری.

سلمان (از آنندراج).

– در دماغ آمدن؛ دماغ بالا بردن. نخوت و غرور بهم رساندن. (آنندراج):

قرابه ادیب دماغ آمده

به تعلیم او در دماغ آمده.

طغرا (از آنندراج).

و رجوع به ترکیب دماغ بالا بردن شود.

– در دماغ داشتن؛ در دماغ آمدن. نخوت و غرور بهم رساندن. (از آنندراج). مدعی بودن. دعوی کردن. (یادداشت مؤلف):

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم

تو سیاه کم‌بها بین که چه در دماغ دارد.

حافظ.

و رجوع به ترکیب دماغ بالا بردن شود.

– دماغ بالا بردن؛ دماغ بالا رفتن. در دماغ آمدن. در دماغ داشتن. نخوت و غرور بهم رساندن. (آنندراج):

دماغی به بالا عبث برده‌ای

چه جویی ز خود آنچه بسپرده‌ای.

ظهوری (از آنندراج).

باده در سر یار در بر می‌رسد ما راکلیم

چون صراحی گر دماغ خویش بالا برده‌ایم.

کلیم (از آنندراج).

– دماغ بالا رفتن؛ دماغ بالا بردن. کنایه است از نخوت و غرور بهم رساندن. (از آنندراج). و رجوع به ترکیب دماغ بالا بردن شود.

– دماغ فروختن؛ دماغ کردن. نخوت و غرور کردن. (آنندراج). رجوع به ترکیب دماغ کردن شود.

– دماغ کردن؛ دماغ فروختن. نخوت و غرور کردن. (آنندراج):

بوی خسرو نمی‌کشی ز دماغ

بیش از این خود دماغ نتوان کرد.

امیرخسرو (از آنندراج).

و رجوع به ترکیب دماغ فروختن شود.

||طاقت. (ناظم الاطباء) (از غیاث) (از آنندراج). ||نشئه و کیف. (ناظم الاطباء) (غیاث). نشاط. (ناظم الاطباء). به معنی نشئه و کیف، چنانکه گویند: فلانی دماغ رسانده. (از آنندراج). در اصطلاح عوام به معنی حالت خوشی و حوصله آید: دماغ داری؛ حوصله داری. (یادداشت مؤلف).

– از دماغ (از دل و دماغ) افتاده بودن؛ نشاط و خوشدلی پیشین را نداشتن. حال و شور گذشته را از دست داده بودن. (یادداشت مؤلف).

– بددماغ بودن؛ بدحال بودن. نشاط و شادی و حوصله نداشتن. (یادداشت مؤلف).

– ||در تداول عوام، بداخلاق بودن.

– بی‌دماغ بودن؛ افسرده و ملول بودن. پریشانحال و بی‌نشاط بودن. کدر و ملول بودن. (یادداشت مؤلف).

– خوش‌دماغ؛ خوش‌مشرب. مجلس‌آرا. بذله گو. (یادداشت مؤلف).

– دماغ آرایش دادن؛ دماغ رسیدن. سرخوش شدن و شکفته کردن دماغ. (از آنندراج):

ز هشیاری دماغی دادم آرایش که در مستی

دهان تلخ است از خمیازهٔ آن نشئه افیون را.

واله هروی (از آنندراج).

– دماغ چاق بودن؛ در تداول عوام، سرحال بودن. می‌پرسند: حال شما چطور است، دماغ شما چاق است؟؛ سالمید و... مرحوم صادق هدایت به مسخره از این کنایه ساخته است چاق[1] سلامتی کردن. و یکی از مترجمان

۱ - صحیح این تعبیر ساق سلامتی کردن، و ساق ترکی است به معنی سلامت و تندرستی، اشتباه از هدایت شروع شده و رایج گردیده است.

آخوند هم ترجمه کرده بود: انفک ضخیم؟؛ یعنی دماغ تو چاق است. (یادداشت مؤلف).
– دماغ‌چاقی؛ احوالپرسی. (یادداشت مؤلف).
– دماغ‌چاقی کردن؛ احوالپرسی کردن. پرسیدن که دماغت چاق است؟؛ یعنی حالت خوب است؟ (یادداشت مؤلف).
– دماغ‌سوخته؛ کنایه از خاطر ناکام و افسرده کسی که در وصول به مقصد یا هوسی شکست خورد. در تداول عامه، به طنز و شوخی و مسخره گویند دماغ‌سوخته می‌خریم. یا بوی دماغ‌سوخته می‌آید.
– دماغ کسی چاق بودن؛ سرحال بودن و نشاط داشتن. (یادداشت مؤلف).
– ||مال بسیار داشتن. (یادداشت مؤلف).
– سر دماغ آمدن؛ حالت خوشی و نشاط پیدا کردن. (یادداشت مؤلف).
– دماغ گزیدن؛ آزردن مغز. آزرده‌خاطر ساختن:

بی جلوهٔ آن سروقد گلگشت باغم می‌گزد
گل می‌خراشد دیده‌ام بلبل دماغم می‌گزد.
میر (از آنندراج).

– دماغ نرم کردن؛ به وجد و حال درآوردن دماغ، برخلاف خشک‌مغزی و خشک‌دماغی:

در آن نشئه که ما را گرم کردند
دماغ بندگی را نرم کردند.
زلالی (از آنندراج).

– سردماغ بودن؛ حال و وضع خوب و رضایت‌بخش داشتن. خوش بودن. سرخوش بودن. (یادداشت مؤلف): اسب سردماغ است؛ یعنی خوب از او مواظبت شده.
||خواهش، و به این معنی اخیر در محل تعظیم آید. (از غیاث) (ناظم الاطباء). خواهش و درخواست، و در این معنی در محل بزرگی و تعظیم آید و اکثر در مضاف مصادر یا آنچه بدان ماند آید، چنانچه گویند دماغ حرف زدن ندارم، و گاهی به اشخاص هم آید. (آنندراج). ||چیزی بر سر کوفتن. (از غیاث) (از آنندراج).

دماغ‌آشفته. [دَ / دِ شُ تَ / تِ] (ص مرکب) دماغ‌باخته. (آنندراج). دیوانه که اختلال حواس دارد. که مَشاعر آشفته دارد. (یادداشت مؤلف):

همچو شاخ گل طبیب هر دماغ‌آشفته شو
هوشمندان را گل و دیوانگان را چوب باش.
سلیم (از آنندراج).

دماغ‌پرور. [دَ / دِ پَرْ وَ] (نف مرکب) دماغ‌پرورنده. که مشام را خوش آید. که مشام جان را نوازش دهد. که مایهٔ نوازش و حظ مغز و اعصاب گردد:

یک دسته گل دماغ‌پرور
از خرمن صدگیاه بهتر. نظامی.
زآن بوی خوش دماغ‌پرور
اعضاش گرفته رنگ عنبر. نظامی.

دماغ‌دار. [دَ / دِ] (نف مرکب) سرخوش و تازه‌دماغ. (آنندراج):

شاهی است زنبق از می عشرت دماغ‌دار.
شفیع اثر (از آنندراج).

||ظاهراً به معنی مغرور و متکبر است. (آنندراج).

دماغ‌داری. [دَ / دِ] (حامص مرکب) صفت و حالت دماغ‌دار. ||شوریدگی و مستی. (ناظم الاطباء).

دماغ داشتن. [دَ / دِ تَ] (مص مرکب) مست و سرخوش بودن و حالت نشاط داشتن. (ناظم الاطباء). ||حوصله و تحمل داشتن. طاقت و توان داشتن. (یادداشت مؤلف):

تو اگر دماغ داری گل نسبتی بکن بو
به ازین نچیده باشی گل باغ آشنایی.
ملا نسبتی (از آنندراج).
دلم گرفته به حدی که میل باغ ندارم
به قدر آنکه بچینم گلی دماغ ندارم.
؟ (از یادداشت مؤلف).

– دل و دماغ داشتن؛ نشاط و حوصله داشتن. حال و حالت داشتن. (یادداشت مؤلف).
– دماغ کار نداشتن؛ حال و حوصله و میل کار نداشتن. (یادداشت مؤلف).
– دماغ کسی نداشتن؛ حوصلهٔ کسی را نداشتن. کسی را تحمل نکردن:

به هر کس نیست باشد روی آن حرف پریرو را
همین از ناز آن بدخو دماغ من نمی‌دارد.
راقم (از آنندراج).

دماغ‌سوختگی. [دَ / دِ تَ / تِ] (حامص مرکب) رنج‌دیدگی. ناکامی. شکست. افسردگی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دماغ سوختن و دماغ‌سوخته شود.

دماغ سوختن. [دَ / دِ تَ] (مص مرکب) محنت بسیار کشیدن. (ناظم الاطباء) (غیاث). دماغ پختن. کنایه است از رنج و محنت بسیار کشیدن، و به صورت لازم و متعدی هر دو استعمال می‌شود. (از آنندراج):

به دود آتش ماخولیا دماغ بسوخت
هنوز جهل مصور که کیمیایی هست. سعدی.
از صحبت صوفی‌منشان سوخت دماغم
ای باده‌پرستان ره میخانه کدام است؟
سعدی.
به سینه هر نفسم صدهزار داغ مسوز
برای سوختنم این قدر دماغ مسوز.
باقر کاشی (از آنندراج).
محض از برای خاطر پروانه‌های نرم
شب تا صباح شمع نشست و دماغ سوخت.
فیاض (از آنندراج).

||فکر بسیار کردن. (ناظم الاطباء) (غیاث) (از آنندراج).

دماغ‌سوخته. [دَ / دِ تَ / تِ] (ن مف مرکب) که بینی‌اش سوخته باشد. ||کنایه است از شکست‌خورده و ناکام: دماغ سوخته شدن؛ ناکام شدن و شکست خوردن. (یادداشت مؤلف).

دماغو. [دَ] (ص مرکب) در تداول عامه، که آب دایم از بینی او آید. آنکه آب بینی غالباً روان دارد. آنکه آب بینی او غالباً بر پشت لب پدیدار است. که بینی او دایم آب پالاید. مفو. (یادداشت مؤلف).

دماغه. [دُ غَ / غِ] (اِ) تاج باز شکاری و جز آن. (ناظم الاطباء) (از آنندراج):

هر کس که به غیر او نظربازی کرد
شد عینک او دماغهٔ دیدهٔ او.
شرف (از آنندراج).

دماغه. [دَ غَ / غِ] (اِ) بینی کوه و تیغهٔ کوه. (ناظم الاطباء). نوکی پیش‌آمده از کوه. (یادداشت مؤلف). ||کمان کشتی. تماغة. (ناظم الاطباء). ||چوبی به درازای در میان دو مصراع و متصل به یکی از آن دو که درز میانین را پوشد چون دو لنگه را پیش کنند یعنی ببندند. (یادداشت مؤلف).
– دماغهٔ در؛ بینی در. محجوبه. انف باب. رتاج. (یادداشت مؤلف).
||رأس یعنی نوک پیش‌آمده از خاک در دریا. نوک زبانهٔ خشکی در آب. رأس. سنگپوز یا قطعه زمینی کمابیش نوک‌دار که در دریا یا در دریاچه پیش رفته باشد. (دایرةالمعارف فارسی). رأس الرجاء الصالح؛ دماغهٔ امید نیک. (از یادداشت مؤلف).

دماغهٔ امید. [دَ غَ / غِ یِ اُ] (اِخ) دماغهٔ امید نیک. دماغهٔ امیدواری. رأس الرجاء الصالح. نام دماغه‌ای است در جنوب افریقا. (یادداشت مؤلف). رجوع به امید شود.

دماغی. [دِ] (ص نسبی) منسوب به دماغ به معنی مغز. مغزی. مخی: امراض دماغی. (یادداشت مؤلف). ||باطل و بیهوده و بیمعنی. (ناظم الاطباء). ||مغرور. (ناظم الاطباء) (آنندراج). متکبر. (آنندراج). ||هرزه. (ناظم الاطباء).

دمال. [دَ] (ع اِ) خرمای بوی‌گرفتهٔ سیاه و کهنه و آب‌آورده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). خرمای پوسیده. (مهذب الاسماء). ||سرگین. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (آنندراج) (بحر الجواهر) (از اقرب الموارد). ||پاسپردهٔ ستوران از پشک و خاک. ||تباهی غورهٔ خرما پیش از رسیدن چنانکه سیاه گردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

دمال. [دُ / دُمْ ما] (اِ) زردآبی که از قرحه و

ریش تراود. (آنندراج). ||دم و دنبال. (ناظم الاطباء).

دمالج. [دَ لِ] (ع اِ) ج دملج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دهار) (اقرب الموارد). ج دملج، به معنی بازوبند. (آنندراج). رجوع به دملج شود.

دمالص. [دُ لِ] (ع ص) رخشان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). براق. (ناظم الاطباء).

دمالق. [دُ لِ] (ع ص، اِ) سنگ تابان گرد. ||فراخ: فرج دمالق؛ شرم فراخ. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||رجل دمالق‌الرأس؛ مرد سرسترده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

دمالق. [دَ لِ] (ع اِ) ج دملق. (منتهی الارب). رجوع به دملق شود.

دمالیج. [دَ] (ع اِ) زمینهای سخت. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ج دُملوج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): عن ابی‌عبدالله (ص) فی قوله عزوجل: الا ما ظهر منها، قال الزینة الظاهرة... القلائد و القرطة و الدمالیج و الخلاخیل. (مکارم الاخلاق طبرسی). ||القی دمالیجه؛ ای ثقله و متاعه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و رجوع به دملوج شود.

دمام. [دِ] (ع اِ) دارویی که بر چشم‌خانه و پشت و بر پیشانی کودک مالند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دارو که بر پشت چشم مالند. (یادداشت مؤلف). ||غازه‌ای که زنان بر روی مالند. (ناظم الاطباء). ||هر چیزی که طلا کرده‌شود. ||ابر بی‌آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||ج دمیم و دمیمة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به دمیم و دمیمة شود.

دمامل. [دَ مِ] (ع اِ) دمامیل. ج دُمَّل. (یادداشت مؤلف). رجوع به دمامیل و دمل شود.

دمامة. [دَ مَ] (ع مص) زشت‌روی و خردجسم و حقیر گردیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). زشت‌روی شدن. (المصادر زوزنی) (از تاج المصادر بیهقی) (دهار). و رجوع به دمامه شود.

دمامة. [دَ مَ] (ع اِ) زشت‌روی. (منتهی الارب) (آنندراج).

دمامه. [دَ مَ / مِ] (از ع، اِمص) دمامة. زشت‌رویی و زشتی. (ناظم الاطباء): گویند که بدین میانه اندر اعتدال هوا بیشتر است [یعنی در میان زمین که خراسان و ایران و سجستان باشد] و قد مردمان این نواحی مستوی است و سرخی روسیان ندارند و سیاهی حبشیان و غلظ ترکان و خزریان و دمامهٔ اهل چین. (تاریخ سیستان). و رجوع به دمامة شود.

دمامه. [دَ مَ / مِ] (اِ) نقاره. (غیاث). کوس و نقاره. (ناظم الاطباء) (از برهان) (انجمن آرا) (از لغت محلی شوشتر). طبلک. (زمخشری). نقاره را گویند. (فرهنگ جهانگیری). نقاره و طبل، و با لفظ نواختن مستعمل. (از آنندراج). دبدبه. (دهار) (زمخشری)؛ و صدای رعد طبل و دمامه به عیوق برآمد. (تاج‌المآثر).

به چرخ رفت ز هر صف نفیر چنگ و نی و دف
دم دمامه و شنفد غریو ارغن و مزمر.
هدایت (از آنندراج).

ای شاه ملک‌رتبت خورشیدسریر
فیلت به نقاره‌خانه گاه زد و گیر
آورد ز سر دمامه وز دندان چوب
سنجش شده گوشها و خرطوم نفیر.
سیف‌الملوک (از جهانگیری).

– دمامه نواختن؛ طبل کوفتن. نقاره زدن:

خروس سحر در وصول هلال
دمامه نوازد به نامش ز بال.
ملا طغرا (از آنندراج).

||نفیر را نامند که برادر کوچک کرناست. (برهان). نفیر. (ناظم الاطباء) (فرهنگ جهانگیری) (از آنندراج) (از انجمن آرا) (لغت محلی شوشتر).

– دمامه دمیدن (دردمیدن)؛ شیپور زدن:

دمامه دردمیدند از پگاهی
روان گشتند چون دریا سپاهی.
نزاری قهستانی (از آنندراج).

دمامه. [دَمْ ما مَ] (ص، اِ) دختر باگفتاری فریبنده. دختری زیرک که خود را چون زنان سالخورده نماید. (یادداشت مؤلف).

دمامیس. [دَ] (ع اِ) ج دیماس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج دیماس، به معنی خانه و سمج تاریک و گلخن حمام. (آنندراج). رجوع به دیماس شود.

دمامیل. [دَ] (ع اِ) ج دُمَّل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (دهار). ج دمل، نوعی از ریش یا عام است. (آنندراج). رجوع به دمل شود.

دمامین. [دَ] (اِخ) دهی است به صعید. (منتهی الارب). دهی بزرگ است به صعید در شرق نیل و بستانها و نخل فراوان دارد، و از آن ده است بدرالدین محمدبن ابی‌بکر مؤلف تعلیق الفرائد. (از یادداشت مولف).

دمامینی. [دَ] (اِخ) بدرالدین محمدبن ابی‌بکربن عمر... قرشی مخزومی دمامینی مالکی اسکندری. وی در سال ۷۶۳ هـ. ق. در اسکندریهٔ مصر به دنیا آمد و در ادبیات به تحصیل پرداخت و در نحو و نظم و خط و فقه و قرآن به مقامی شامخ رسید و در مدارس مصر به تدریس پرداخت تا به استادی نحو در الازهر رسید. در سال ۷۹۴ به اسکندریه بازگشت و پس از تصادفات و حوادث بسیار در سال ۸۱۹ به حج رفت و به یمن وارد شد و از آنجا با کشتی به هندوستان عزیمت نمود و در آنجا سخت مورد استقبال و احترام قرار گرفت و در سال ۸۲۸ و به روایتی به سال ۸۳۸ در شهر کلبرجا به مرض سکته در گذشت[1]. از آثار اوست: ۱ – تحفة الغریب بشرح مغنی اللبیب. ۲ – العیون الفاخرة الغامزة علی خبایا الرامزة. (از معجم المطبوعات). و نیز او راست: ۱– مختصر حیوة الحیوان مؤلَف به سال ۸۲۳. ۲– شرح تسهیل مؤلَف به سال ۸۲۰، که هر دو را به نام احمدشاه‌بن مظفرشاه از ملوک هند کرده و کتاب اخیر را تعلیق الفرائد نامیده است. ۳– جواهر البحر در عروض و شرح آن معدن الجواهر. ۴– شرح صحیح بخاری موسوم به مصابیح الجامع. (یادداشت مؤلف).

دمان. [دَ] (نف، ق) صفت بیان حالت از دمیدن. دمنده. پیاپی نفس‌زنان چون کسی که دویده باشد. نفس‌زنان. دم‌زنان. دم‌زننده. (یادداشت مؤلف). بشدت نفس‌کشنده. ||به معنی جوشنده و دمنده کنایه از مست و خشمناک و از غضب مفرط فریادکننده، و این لفظ صیغهٔ اسم فاعل است از دمیدن و ظاهر است که بعضی حیوانات در حالت غضب و مستی نفس‌های تند زنند چنانکه پیل و مار بزرگ و اکثر این لفظ در صفت پیل و اژدها و شیر واقع می‌شود. (از غیاث). خروشنده و غرنده و مهیب و هولناک. (ناظم الاطباء). نعره‌زنان و فریادکنان. (از انجمن آرا) (آنندراج). دمنده از روی قهر. (انجمن آرا). دمنده و فریادکننده. (برهان) (لغت محلی شوشتر) (فرهنگ جهانگیری). فریادکننده از روی غضب یا از روی شادی مفرط. (آنندراج) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری). بانگ و فریاد [کننده] از روی شادی و یا از روی غضب. (از ناظم الاطباء):

برآویختند آن دو جنگی بهم
دمان گیو گودرز با پیلسم. فردوسی.

که آمد سپهدار افراسیاب
سپاهی دمان همچو کشتی بر آب. فردوسی.

چو لشکر به نزدیک شاه آمدند
دمان با درفش و کلاه آمدند. فردوسی.

سواران ایران به کردار دیو
دمان از پس برکشیده غریو.
فردوسی.

شبی تاری چو بی‌ساحل دمان پرقیر دریایی

---

[1] – زرکلی مرگ وی را به سال ۸۲۷ ضبط کرده است.

فلک چون پر ز نسرین برگ نیل اندود صحرایی.
ناصرخسرو.
— آتش دمان؛ آتش دمنده و شعله‌ور:
زمین گشت روشن‌تر از آفتاب
جهان خروشان و آتش دمان. فردوسی.
— اژدها (اژدر) دمان؛ اژدهای غرنده و مهیب. (یادداشت مؤلف):
یکی حمله آورد بر پهلوان
تو گفتی که بود اژدهای دمان. فردوسی.
سه فرسنگ چون اژدهای دمان
همی شد تهمتن پس بدگمان. فردوسی.
گو تیغ شاه را به وغا در کفش ببین
در چنگ شیر هر که ندید اژدر دمان.
عبدالواسع جبلی (از آنندراج).
— باد دمان؛ باد که بشدت وزد. طوفان سهمگین. سخت وزنده. بسختی وزان. (یادداشت مؤلف):
بیامد به کردار باد دمان
گشادند باز از کمین‌ها کمان. فردوسی.
برفتند ترکان چو باد دمان
به فرمان آن نامور پهلوان. فردوسی.
فرستاده چون گفت شاهش شنید
به کردار باد دمان ره برید. فردوسی.
بیامد به کردار باد دمان
سری پر ز پاسخ دلی پرگمان. فردوسی.
— ببر دمان؛ خروشان. حمله کنان:
غو پیشرو خاست اندر زمان
که آمد به ره چار ببر دمان. اسدی.
— بحر دمان؛ دریای خروشان و جوشان:
که من عاشقی‌ام چو بحر دمان
از او برشده موج بر آسمان. فردوسی.
و رجوع به ترکیب دریای دمان شود.
— پیل دمان؛ پیل غرنده و خروشان و مهیب. (ناظم الاطباء):
چو شیر ژیان و چو پیل دمان
ببستی کمر پهلوان بر میان. فردوسی.
همان پیش پیران تبیره‌زنان
خروشان و جوشان چو پیل دمان. فردوسی.
ایزد او را ز پی آنکه عدو نیست کند
قوت پیل دمان داد و دل شیر عرین. فرخی.
تشنهٔ سوخته در چشمهٔ روشن چو رسید
تو مپندار که از پیل دمان اندیشد.
سعدی (گلستان).
پشهٔ بسیار پیلان دمان را از پا دراندازند. (گلستان).
نه مرد است آن به نزدیک خردمند
که با پیل دمان پیکار جوید.
سعدی.
— دریای دمان؛ دریای خروشنده. بحر خروشان. دریای توفنده. منقلب. مواج. طوفانی. آشفته. (یادداشت مؤلف):
نتوان گفت که دریای دمان را دگر است
نتوان گفت که درهای دگر جز در اوست.
فرخی.
اندرین مدت یک سال در اقصای جهان
همچو دریای دمان کرد به گیتی لشکر.
فرخی.
دو لشکر یکدگر را شد برابر
چو دریای دمان از باد صرصر.
(ویس و رامین).
با دل دوست کسی را نبود بیم دمار
کی بود بر لب دریای دمان بیم عطش.
ادیب صابر.
— دمان ابر؛ ابر دمان. ابر خروشان. ابر که از آن بانگ تندر برخیزد:
شب و روز چرخ و مه و آفتاب
دمان ابر و تند آتش و تیز آب. اسدی.
— دمان دوزخ؛ دوزخ دمان. دوزخ که آتش آن شعله برکشد:
کجا خانه‌ای بد به خوبی بهشت
از آتش دمان دوزخی گشت زشت. اسدی.
— سیل دمان؛ سیل جوشان و خروشان:
ز میدان کین پای ننهاده پس
که سیل دمان رو نتابد ز کس.
هاتفی (از آنندراج).
— شیر دمان؛ شیر خشمگین و دمنده و خروشان:
همی رفت برسان شیر دمان
ابا لشکر گشن و پیل ژیان. فردوسی.
برآمد [عبدالله‌بن زبیر] چون شیری دمان بر هر جانب. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۸۸).
سپهبد بدید آن هم اندر شتاب
چو شیر دمان جست با خشم و تاب. اسدی.
— مار دمان؛ مار خشمگین و قوی:
به حکم مار دمان را برآری از سوراخ
ز بهر طعمهٔ راسو و لقمهٔ لقلق. انوری.
— نهنگ دمان؛ نهنگ خشمگین و مهیب و خروشان:
چون شود بحر آتشین از تیغ
با نهنگ دمان درآویزد. خاقانی.
— هزبر دمان؛ شیر غران و خشمگین:
دریغ آن دل شیر و چرم پلنگ
دریغ آن هزبر دمان روز جنگ. فردوسی.
بیاید کنون چون هزبر دمان
به کین پدر سخت بسته میان. فردوسی.
باش که آن پادشه هنوز جوان است
نیم‌رسیده یکی هزبر دمان است. منوچهری.
ز هندو نباشید اندیشناک
هزبر دمان را ز روبه چه باک. اسدی.
و رجوع به ترکیب شیر دمان شود.
||حمله کنان. تازان. تاخت‌آورنده:
نپیچد از این رفتن از من عنان
نترسد اگر دشمن آید دمان. فردوسی.
دمان رخش بر مادیانان چو دیو
میان گله برکشیده غریو. فردوسی.
گریزان و رستم پس اندر دمان
به بازو فکنده به زه بر کمان. فردوسی.
چو هش یافت هرگاه گشتی دمان
گسستی فراوان رسن هر زمان. اسدی.
ابری برآید اکنون هر بامداد تند
چون اژدهای شیفته بر مردمان دمان.
لامعی (از انجمن آرا).
||توانا و قوی. ||زود و جلد و چالاک و عاجل و شتابان. (ناظم الاطباء). بشتاب. تند. زود. معجلاً. سخت دوان. (یادداشت مولف). سریعاً. تازان. شتابان:
شهنشاه فرمود تا درزمان
بشد نزد او نامداری دمان. فردوسی.
دمان تا لب رود جیحون رسید
ز گردان فرستاده‌ای برگزید. فردوسی.
چو موبد سوی خانه شد درزمان
ز کارآگهان رفت مردی دمان. فردوسی.
که آمد سواری دمان کابلی
به زیر اندرش چرمهٔ زابلی. فردوسی.
— دمان آمدن؛ تند آمدن. سریع آمدن. شتابان آمدن:
دو منزل یکی کرد و آمد دمان
همی جست برسان تیر از کمان. فردوسی.
به نزدیک کیخسرو آمد دمان
به رخ ارغوان و به دل شادمان. فردوسی.
بیامد دمان پیش خسرو بگفت
همه رازها برگشاد از نهفت. فردوسی.
فریبرز با طوس نوذر دمان
بیامد به نزدیک شاه جهان. فردوسی.
— دمان تاختن؛ تند راندن اسب. بسرعت رفتن. شتابان حمله کردن. با خشم و شتاب رفتن:
دمان پیش خوالیگران تاختند
ز بالا به روی اندر انداختند. فردوسی.
— دمان رفتن؛ بشتاب رفتن. شتابان رفتن. رفتن به سرعت و شتاب:
دمان رفت تا پیش توران سپاه
یکی نعره زد شیر لشکرپناه. فردوسی.
برآویخت و بدرید قلب سپاه
دمان از پس او همی رفت شاه. فردوسی.
دمان پیش ضحاک رفتی به جنگ
زدی بر سرش گرزهٔ گاورنگ. فردوسی.
||به نشاط و به شادی خرامان:
بزی همچنان سالیان دراز
دنان و دمان و چمان و چران. منوچهری.
طاوس میان باغ دمان و کشی‌کنان
چنگش چو برگ سوسن و پایش چو برگ نی.
منوچهری.
||(ا) حملهٔ سخت. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از لغت محلی شوشتر). ||تعجیل و چالاکی. (ناظم الاطباء). به معنی تیز رفتن نیز بود.

(انجمن آرا) (آنندراج) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری). ||شکاف. (فرهنگ اوبهی) (لغت فرس اسدی). سوراخ که باد از آن دمد. (یادداشت مؤلف):

همی زند نفس سرد با هزار نفس
در کویدهٔ ویران دریچه‌های دمان(؟).
قریع (از لغت فرس اسدی).

||زمان و هنگام و وقت. (ناظم الاطباء). به معنی زمان در دساتیر آمده و زمان معرب دمان است. (از انجمن آرا) (آنندراج). به معنی زمان غلط است چون استشهاد به بیت ذیل میشود و این کلمه «هر دم آن» است. (یادداشت مؤلف):

به صنعت هر دمان [= هر دم آن] استاد نقاش
بر او نقش طرب بستی که خوش باش.
نظامی.

مگر اینکه جمع فارسی دم [دم + ان] باشد به معنی لحظه‌ها و دقایق و دمها. (یادداشت لغت‌نامه). ||موسم و فصل. (ناظم الاطباء). ||عهد و پیمان. ||طلب یاری و معاونت. (ناظم الاطباء).

دمان. [دَ] (ع اِ) خاکستر. ||سرگین. ||پوسیدگی و سیاهی که به خرمابن رسد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آفتی که خرمابن را رسد. ج، دمن. (مهذب الاسماء). ||نیرودهنده زمین را به سرگین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

دمان. [دِ] (اوستایی، اِ)[1] نمان. در گاثه‌های زرتشت به معنی خانه و یکی از چهار واحد جامعهٔ دودمانی آمده است. (از ایران در زمان ساسانیان ص۲۹).

دماندن. [دَ دَ] (مص) مصدر متعدی از دمیدن. دمانیدن. ||رویاندن. رویانیدن:

فتح باب عنایتش به کرم
بدمانده ز شوره مهرگیاه. ابوالفرج رونی.
اکنون نشانش آنکه ز سینه بجای موی
جز حرف عاشقی ندماند مسام تو. سنایی.

و رجوع به دمیدن شود. ||جوش کردن. (یادداشت مؤلف): و جوز خشک دهان را بدماند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). پسته، سدهٔ جگر بگشاید و گرده را نیک بود و دهان بدماند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بادنجان، اندر وی مادتی تیز و برنده و سوزان، خون را بسوزاند و سودا کند و دهان را بدماند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

دمانک. [دَ نَ] (اِ) تفنگ بزرگ و شمخال. (ناظم الاطباء). غرابین. (آنندراج). رجوع به تفنگ و شمخال شود.

دمانکش. [دَ کَ] (اِ) وقت و زمان و هنگام و مدت و گاه. (ناظم الاطباء). وقت و زمان و مدت و گاه. (از برهان) (از انجمن آرا) (آنندراج). ||فصل. (ناظم الاطباء).

دماننده. [دَ نَ دَ / دِ] (نف) نعت فاعلی از دمانیدن. که بدماند. که به دمیدن وادارد. (یادداشت مؤلف). رجوع به دماندن و دمانیدن شود.

دمانیدن. [دَ دَ] (مص) دماندن. متعدی از دمیدن. (یادداشت مؤلف). تشرید. (دهار). ||رویانیدن. (یادداشت مؤلف):

از خون عدو جوی روان گشته چو وادی
وز شاخ دمانیده شکوفه شجر فتح.
مسعودسعد.

— بردمانیدن؛ رویانیدن. (یادداشت مؤلف):

بردمانیده علی‌رغم من ای ماه سما
چشمهٔ مهر تو از چشمهٔ نوش تو گیا.
مختاری غزنوی.

و رجوع به دماندن و دمیدن شود.

دمانیده. [دَ دَ / دِ] (ن مف) دمانده. نعت مفعولی از دمانیدن. رویانده. رویانیده. (یادداشت مؤلف). رجوع به دمانیدن و دمیدن شود.

دماور. [دَ وَ] (امرکب) ضیق‌النفس و دمابر. (ناظم الاطباء). ضیق نفس. (آنندراج). رجوع به ضیق نفس شود.

دماوند. [دَ وَ] (اِخ) کوهی بسیار مرتفع از سلسله‌جبال البرز که همیشه از برف پوشیده شده و واقع است مابین طبرستان و ری. (ناظم الاطباء). نام کوهی به حدود ری. (شرفنامهٔ منیری). نام کوهی که گویند ضحاک را در آن محبوس کردند. (از آنندراج) (از برهان). کوهی است مشهور و واقع در یکی دو منزل فاصله از ری و در جانب شرقی ری، و اصل در آن دنیاآوند است یعنی ظرف دنیا، چه که در پارسی آوند به معنی ظرف است. گویند بر قله‌اش... زمین هموار است و از آن روشنی آید و گویند چاهی است که از آن روشنی برآید و شهابِ آن روشنی از مسافات بعیده پدیدار است و روز دود از آن متصاعد می‌شود... آنچه از قراین خارجه معلوم می‌شود کوه آتش‌فشان است... در حوالی آن کوه‌بلوکی است آباد و خرم و به نام آن کوه معروف است. (از فهرست ابن ندیم). نام کوهی است در شمال [شرقی] تهران که بلندترین قلهٔ سلسله‌جبال البرز می‌باشد و ارتفاع آن پنج هزار و هشتصد گز است. دنباوند. دباوند. بیکنی. جبل لاجورد. از «دم» به معنی گاز و «آوند» مثل مای معروف به محل جادویی و سحر بوده است. (از یادداشت مؤلف). نامش در مآخذ قدیم فارسی و عربی به صور مختلف آمده، از آن جمله است دنباوند. ارتفاعش را به اختلاف حدود ۵۵۴۳ و ۵۶۵۴ و ۵۷۳۹ و ۵۹۸۸ و ۶۱۷۵ و ۶۴۰۰ متر ذکر کرده‌اند. قلهٔ آن با برف دایمی پوشیده و تقریباً همیشه ابرآلود است. ظاهراً در هوای خوب و روشنایی مساعد از دریای خزر پدیدار می‌باشد. از جنبهٔ زمین‌شناسی طبیعت آتش‌فشانی گرانکوه دماوند حاکی از این است که این کوه در ادوار نسبتاً متأخر پیدایش یافته است. دماوند قریب ۷۰ دهانهٔ آتشفشانی دارد. دماوند مرکز یک منطقهٔ زلزله است که در سراسر مازندران ممتد می‌باشد. گوگرد به مقدار هنگفت دارد و در دامنهٔ آن چشمه‌های آب معدنی متعدد موجود است. در افسانه‌های ملی ایران دماوند و رشتهٔ البرز عموماً صحنهٔ وقایعی چند است، از جمله البرز مسکن سیمرغ و دماوند محل زندان ضحاک است و به قول عوام هنوز در آنجا زندانی است و صداهای خفه‌ای را که متناوباً آنجا شنیده می‌شود ناله‌های او می‌دانند و البته خواص آتش‌فشانی دماوند منشأ این افسانه‌ها بوده است. (از دایرةالمعارف فارسی):

ز بیدادی سمر گشته‌ست ضحاک
که گویند او به بند است در دماوند.
ناصرخسرو.
در طرهٔ آن قند لب آویز که مژگانش
دارد صف جادوی دماوند شکسته. سوزنی.
به چست گویی سحر حلال در ره شعر
چنان نمایم کز مای یا دماوندم. سوزنی.
گونیست به جور کم ز ضحاک
نی زندانت کم از دماوند. خاقانی.
به شخص کوه‌پیکر کوه می‌کند
غمی در پیش چون کوه دماوند. نظامی.

— دماوند کوه؛ کوه دماوند:

یکی مرد بد در دماوند کوه
که شاهش جدا داشتی از گروه. فردوسی.
همی تاختی تا دماوند کوه
که شاهش جدا داشتی از گروه. فردوسی.
همی تاختی تا دماوند کوه
کشان و دوان از پس اندر گروه. فردوسی.

دماوند. [دَ وَ] (اِخ) شهر کوچک دماوند مرکز شهرستان دماوند تابع استان مرکزی است. این شهر در هفتادهزارگزی خاوری شهر تهران واقع و مختصات جغرافیایی آن بشرح زیر است: طول ۵۲ درجه و سه دقیقهٔ شرقی گرینویچ، عرض ۳۵ درجه و ۴۳ دقیقهٔ عرض شمالی. ارتفاع آن از سطح دریا ۲۲۸۷ گز و از سطح تهران ۱۱۲۷ گز است. بر حسب اظهار علمای باستان‌شناسی در موقع آبادی شهر ری آن نیز آباد بوده است. سکنهٔ آن بین ۶ تا ۷ هزار تن است و در تابستان به سبب خوشی آب و هوا و هجوم مردم تهران تا ۱۲هزار تن می‌رسد. در کنار رودخانه‌ای که از وسط شهر می‌گذرد خیابان و در حدود

1 - demana.

۱۸۵ باب مغازه وجود دارد. این شهر که از ییلاقات تهران محسوب می‌شود به وسیلهٔ راه شوسه به تهران اتصال دارد. هوای آن بسیار سالم و خنک و باغهای آن دارای میوه‌های فراوانی است. از آثار قدیمهٔ آن مسجد جامع از بناهای عهد سلجوقی و برج شبلی و امامزاده عبدالله و امامزادهٔ هفت‌تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). ناحیه‌ای است در ایالت تهران، حد شمالی لاریجان، خاوری فیروزکوه، جنوبی خوار، باختری لواسان، و مرکز آن شهرک دماوند است در ۲۵ هزارگزی قلهٔ دماوند و ۸۴ آبادی و بیست و دو هزار جمعیت دارد. (یادداشت مولف).

دمایه. [دَ یَ / یِ] (اِ) سرشیر. (ناظم الاطباء). سرشیر را گویند که به ترکی قیماق باشد. (آنندراج).

دم‌اردکی. [دُ اَ دَ] (ص نسبی) قسمی زدن زلف مردان از پشت سر. نوعی پیرایش زلف در پشت گردن. (یادداشت مؤلف).

دم‌الاخوین. [دَ مُلْ اَ خَ وَ] (ع اِ مرکب) دم‌الثعبان. (ناظم الاطباء). خون سیاوشان. (دهار) (مهذب الاسماء). خون سیاوشان، و آن صمغ درختی است سرخ خالص مایل به بنفش و قوتش مدتها باقی ماند و گویند عصارهٔ گیاهی سرخ است و از سقوطر و نواحی هند خیزد. (منتهی الارب) (از تحفهٔ حکیم مؤمن) (از اختیارات بدیعی). شیان. (بحر الجواهر). عندم. صمغ. صعتری. ایدع. دالتنین. دم‌الثعبان. (یادداشت مؤلف):

علاج‌الرأس او انجیدن گوش
دم‌الاخوین او خون سیاوش. نظامی.

و رجوع به خون سیاوشان شود.

دم‌الارنب. [دَ مُلْ اَ نَ] (ع اِ مرکب) به پارسی خون خرگوش است. (از اختیارات بدیعی) (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

دم‌الانسان. [دَ مُلْ اِ] (ع اِ مرکب) خون انسان. (از اختیارات بدیعی).

دم‌الایل. [دَ اَیْ یَ / اُیْ یَ] (ع اِ مرکب) به پارسی خون گوزن گویند. (از تحفهٔ حکیم مؤمن) (از اختیارات بدیعی).

دم‌التنین. [دَ مُتْ تِ نی] (ع اِ مرکب) دم‌الاخوین. دم‌الثعبان. ایدع. شیان. خون سیاوشان. (یادداشت مؤلف). رجوع به خون سیاوشان شود.

دم‌التیس. [دَ مُتْ تی] (ع اِ مرکب) خون تکه. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). خون بز نر که به شیرازی تکه خوانند. (از اختیارات بدیعی).

دم‌الثعبان. [دَ مُثْ ثُ] (ع اِ مرکب) دم‌الاخوین. خون سیاوشان. (ناظم الاطباء). ایدع. شیان. دم‌التنین. (یادداشت مؤلف). رجوع به دم‌الاخوین و خون سیاوشان شود.

دم‌الثور. [دَ مُثْ ثَ] (ع اِ مرکب) خون گاو نر. (اختیارات بدیعی).

دم‌الحایض. [دَ مُلْ ي] (ع اِ مرکب) خون حیض‌دار را گویند. (از اختیارات بدیعی) (تحفهٔ حکیم مؤمن).

دم‌الحربا. [دَ مُلْ حِ] (ع اِ مرکب) خون آفتاب‌پرست که آن نوعی از عضایه است. (اختیارات بدیعی).

دم‌الحمار. [دَ مُلْ حِ] (ع اِ مرکب) خون خر. (اختیارات بدیعی).

دم‌الحمام. [دَ مُلْ حَ] (ع اِ مرکب) خون کبوتر را گویند، چون در چشم چکانند قرحه را نفع دهد. (از اختیارات بدیعی) (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

دم‌الحمل. [دَ مُلْ حَ مَ] (ع اِ مرکب) خون بره را گویند. (اختیارات بدیعی) (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

دم‌الخفاش. [دَ مُلْ خُفْ فا] (ع اِ مرکب) خون شب‌پره. (اختیارات بدیعی) (از تحفهٔ حکیم مؤمن). در داروهای چشم بکار است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

دم‌الخنزیر. [دَ مُلْ خِ] (ع اِ مرکب) خون خوک. (اختیارات بدیعی).

دم‌الدب. [دَ مُدْ دُبب] (ع اِ مرکب) خون خرس. (تحفه حکیم مؤمن).

دم‌الضفدع. [دَ مُضْ ضِ دَ] (ع اِ مرکب) خون وزغ که به شیرازی بک گویند. (از اختیارات بدیعی).

دم‌الغزال. [دَ مُلْ غَ] (ع اِ مرکب) یک نوع تره. (ناظم الاطباء).

دم‌الغزلان. [دَ مُلْ غِ] (ع اِ مرکب) تره‌ای است. (منتهی الارب). دَمیةالغزلان. نام تره‌ای است. (یادداشت مؤلف).

دم‌الکلب. [دَ مُلْ کَ] (ع اِ مرکب) خون سگ دیوانه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

دم‌المعز. [دَ مُلْ مَ] (ع اِ مرکب) به پارسی خون بز است. (از اختیارات بدیعی).

دمب. [دُ] (اِ) دم. دنب. ذنب. (یادداشت مؤلف). رجوع به دم شود.

— دمب جنبانیدن؛ کنایه از عجز و لابه و خوش‌آمدگویی و تملق است. (لغت محلی شوشتر). و رجوع به مادهٔ دم جنباندن شود.

— دمب‌دراز؛ کنایه از سگ و میمون است. (از لغت محلی شوشتر).

— دمب‌دمب گردیدن؛ کنایه از دنباله‌روی و مدام به عقب کسی راه رفتن. (لغت محلی شوشتر).

— دمب کندن؛ کنایه از قطع کردن سخن و خجالت دادن و از مجلس راندن. (لغت محلی شوشتر).

— دمب گاو؛ تازیانهٔ بزرگ. (لغت محلی شوشتر).

— ||نفیر، برادر کوچک کرنا، و گاودم همان است. (لغت محلی شوشتر). و رجوع به ترکیب دم‌گاو در ذیل دم شود.

— ||مردم بی‌رتبه را هم گویند. (لغت محلی شوشتر).

— ||کنایه از چیز قلیل هم هست. (لغت محلی شوشتر).

— ||بازیی است که اطفال کنند و آن چنان باشد که در جایی وسیع مندلی کشند و یکی که چند دق ترخال شده است در وسط آن دایره نشیند و پای او را به ریسمانی بندند و یکی بر سر او ایستد و دیگران از ریسمان پای او را گیرندو کشند و آن یکی که موکل و بر سر اوست بر یکی یکی آنهایی که ریسمان را می‌گیرند حمله کند و به سرپا زند و هرگاه یکی را زد پای آن بسته را بگشایند و او را به‌جای او بندند. (لغت محلی شوشتر).

— دمب گره کردن؛ به معنی دم کندن که خجالت دادن و راندن از مجلس است. (لغت محلی‌شوشتر).

دمبادام. [دُ] (اِخ) دهی است از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاه. آب از سراب فش. سکنهٔ آن ۱۹۴ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دم‌باریک. [دُ] (اِ مرکب) نوعی انبردست.

دم‌باز. [دَ] (نف مرکب) فریب‌دهنده و گول‌زننده. (ناظم الاطباء). فریبنده و دغاباز. (آنندراج). ||متملق و چاپلوس. (ناظم الاطباء). چاپلوس. (آنندراج).

دم‌باز. [دُ] (ص مرکب) خرما که نیم زیرین آن پخته و نیم دیگر ش نارس باشد. (یادداشت مؤلف).

دم‌بازی. [دَ] (حامص مرکب) تملق و چاپلوسی. ||فریب. (ناظم الاطباء). و رجوع به دم‌باز شود. ||ریشخند. (ناظم الاطباء).

دمبال. [دُ] (اِ مرکب) دم و دمب و ذنب. (ناظم الاطباء). دنبال. ||پشت و پس و عقب. (ناظم الاطباء).

—دمبال چشم؛ گوشهٔ چشم. (ناظم الاطباء). رجوع به دم و دنبال شود.

دمباوند. [دُ وَ] (اِخ) دماوند. (یادداشت مؤلف). رجوع به دماوند شود.

دمب‌جیت‌کنک. [دُکُ نَ] (اِ مرکب) دمتک. مرغ کوچکی است که پیوسته در کنار آب نشیند و دم جنباند و به عربی عصفورالشوک خوانند. و در اصل دم‌جیرکن بوده چه چیر به معنی پایین و کاف در آخر به جهت افادهٔ تصغیر است. (از لغت محلی شوشتر). در تداول گناباد خراسان سوسه‌لنگ و در مشهد دم‌جنبانک گویند. (یادداشت محمدِ پروین گنابادی). و رجوع به دم‌جنبانک شود.

دمبداب. [دَ بَ] (اِخ) دهی است از

دهستان دلاور بخش دشتیاری شهرستان چابهار. آب آن از باران است و سکنهٔ آن ۲۰۰ تن و از طایفهٔ سردارزایی‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دمبدم. [دَ بِ دَ] (ص مرکب، ق مرکب) نفس‌بنفس و لحظه‌بلحظه و پی‌درپی و هر زمان و هر وقت و بسیار بار و اکثر اوقات. (ناظم الاطباء). ترجمهٔ آناًفآناً و دمادم. (آنندراج). در هر لحظه. پیاپی. هر لحظه. هر نفس. لاینقطع. پشت سر هم (زمانی). پیوسته. (یادداشت مؤلف). دمادم. بـه هـر دم زدنی. (شرفنامهٔ منیری):

به هر کار بد اخترش رهنمون
بزرگی بدش دمبدم بر فزون. فردوسی.

اگرچه دمبدم تیمار می‌خورد
به یاد روی خسرو صبر می‌کرد. نظامی.

دمبدم می‌گفت از هر در سخن
تا که باشد کاندر آید در سخن. مولوی.

حزم چه بود بدگمانی در جهان
دمبدم دیدن بلای ناگهان. مولوی.

زنده می‌کرد مرا دمبدم امید وصال
ورنه دور از نظرت کشتهٔ هجران بودم.
سعدی.

مثال سعدی عود است تا نسوزانی
جماعت از نفس دمبدم نیاسایند. سعدی.

تو قایم به خود نیستی یک قدم
ز غیبت مدد می‌رسد دمبدم. سعدی.

شمع‌وش پیش رخ شاهد یار
دمبدم شعله‌زنان می‌سوزم. سعدی.

بارم ده از کرم سوی خود تا به سوز دل
در پای دمبدم گهر از دیده بارمت. حافظ.

می‌گشتم اندر این چمن و باغ دمبدم
می‌کردم اندر آن گل و بلبل تأملی. حافظ.

دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت
از دیده‌ام که دمبدمش کار شستشوست.
حافظ.

دور از رخ تو دمبدم از گوشهٔ چشمم
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت.
حافظ.

کلیم آن گردش چشم و نگاه دمبدم کم شد
چو ساقی سرگران گردید ساغر دیر می‌گردد.
کلیم (از آنندراج).

‖دفعه‌ای پس از دفعه‌ای. کرةً بعد اخریٰ. کرتی بعد کرتی. مرةً بعد مرةٍ. نوبت بنوبت. یکی پس از دیگری. (یادداشت مؤلف):

دمبدم می‌گذرند از نظر ما یاران
این قدر دیده نداریم که بر خود نگریم.
خاقانی.

در همه عالم اگر مرد ار زنند
دمبدم در نزع و اندر مردنند. مولوی.

ما همه شیران ولی شیر علم
حمله‌مان از باد باشد دمبدم. مولوی.

این بدن مانند آن شیر علم
فکر می‌جنباند او را دمبدم. مولوی.

کشد تیر پیکار و تیغ ستم
به یک بار و بوی دهن دمبدم.
سعدی (بوستان).

تنور شکم دمبدم[1] تافتن
مصیبت بود روز نایافتن. سعدی (گلستان).

می‌وزد از چمن نسیم بهشت
هان بنوشید دمبدم می ناب. حافظ.

و رجوع به دمادم و مترادفات دیگر شود.

دم‌بر. [دَ بُ] (اِ مرکب) آلتی فلزین از گچ‌بران. (یادداشت مؤلف).

— دم‌بر دوسر؛ دم‌بری که دو سر داشته باشد و آن آلتی فلزی است از گچ‌بران. (یادداشت مؤلف).

دم برداشتن. [دُ بَ تَ] (مص مرکب) دم گرفتن چنانکه اسب و شتر کنند. بلند کردن دم. (یادداشت مؤلف)؛ اکتیار؛ دم برداشتن ناقه وقت گشنی یا دم برداشتن اسب در دویدن. (منتهی الارب).

دم‌برگ. [دُ بَ] (اِ مرکب) دستهٔ برگ که بدان با شاخ پیوندد. (یادداشت مؤلف). میلهٔ باریکی را که قطورتر از پهنک می‌باشد و پهنک به وسیلهٔ آن به ساقهٔ نبات متصل می‌گردد دم‌برگ نامند. شکل دم‌برگ در گیاهان مختلف متفاوت است، مثلاً گاهی استوانه‌شکل است مانند دم‌برگ داردوست و تبریزی، و گاهی مقعر و شیاردار و ناودانی‌شکل است مانند دم برگ نعدار. در نباتات آبزی تراپاناتانس قسمتی از دم‌برگ متورم و مملو از هوا می‌باشد و نبات به وسیلهٔ آن در سطح آب شناور می‌گردد. (از گیاه‌شناسی ثابتی صص ۲۴۴ - ۲۴۵).

دم‌بره. [دُ بَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان میربیگ بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. آب آن از چشمه. سکنهٔ آن ۱۸۰ تن. ساکنان از طایفهٔ بوالی هستند و زمستان به قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دم‌بریده. [دُ بُ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) بی‌دم. (ناظم الاطباء). حیوانی که دم او را بریده‌اند. بتور. بتوره. بتراء. (یادداشت مؤلف). ابتر. (ترجمان القرآن) (دهار). ‖ناقص. (یادداشت مؤلف)؛ و سخن با زینت گوی دم‌بریده مگوی. (منتخب قابوس‌نامه ص۱۶۷). ‖تعبیری به مزاح و طنز، به معنی محیل. مکار. گربز. زرنگ. محتال: ای دم‌بریده؛ مزاحی است با کوچکتری که امری را پنهان کردن خواهد. ‖سخت زیرکار. (یادداشت مؤلف). ‖کنایه از مردم شریر و بدذات. (لغت محلی شوشتر).

دم بستن. [دَ بَ تَ] (مص مرکب) خاموش شدن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (غیاث):

تا صبح نیست از این دعا دم
یک پرده نکرد از این نوا کم. نظامی.

دیده را مژگان زبان است و نگه عرض نیاز
نیستم از گفتگو خاموش اگر دم بسته‌ام.
واله هروی (از آنندراج).

— دم دربستن از کسی؛ با او سخنی نگفتن. لب به سخن نگشودن با وی. با وی به گفتگو نپرداختن:

پختهٔ غمهای عشقم لاجرم
دم ز خاقان جهان دربسته‌ام. خاقانی.

دم‌بسته. [دَ بَ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) بی‌نفس. (ناظم الاطباء). ‖خاموش. (آنندراج). ‖حیران و سرگردان. (ناظم الاطباء).

دمبک. [دُ بَ] (اِ) دنبک. یکی از سازهای غیرذوی‌الاوتار. تنبک. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دنبک شود.

دمبک‌زن. [دُ بَ زَ] (نف مرکب) دمبک‌زننده. نوازندهٔ دمبک. رجوع به دمبک و تنبک شود.

دمبکی. [دُ بَ] (ص نسبی) دمبک‌زن. که دمبک نوازد. که دنبک نواختن پیشه دارد. تنبکی. ‖کنایه از مردم بی‌ادب و نافهم و خلاف مذهب است. (لغت محلی شوشتر).

دمبگی. [دُ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان سکمن‌آباد بخش حومهٔ شهرستان خوی. سکنهٔ آن ۱۱۶ تن. آب آن از چشمه. صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

دمبل. [دَ بِ] (انگلیسی، اِ)[2] از آلات ورزشی به صورت یک جفت وزنهٔ کوچک که هر کدام را در یک دست گیرند.

دمبل. [دُ بَ] (اِ) دمل، و آن غده‌ای است که در بدن برآید و از آن جراحت آید. (لغت محلی شوشتر). و رجوع به دمل شود.

دمبلک. [دُ بَ لَ] (پهلوی، اِ) یکی از سازهای رایج در دربار خسرو پرویز که به صورت طبل کوچکی بوده است. (از ایران در زمان ساسانیان ص۵۰۶). صورت قدیمی دمبک. رجوع به دمبک و دنبک و تنبک شود.

دمبل و دیمبو. [دَ بِ لُ بُ] (اِ صوت) در اصطلاح عامیانه، حکایت صوت دایره و دنبک. از اتباع است به معنی تنبک زدن و برجستن. (از لغت محلی شوشتر):

دمبل و دیمبو نقاره، عروس تبان نداره
داماد رفته بیاره، ساق و سلامت نیاره.
(از ترانه‌های عامیانه).

دم‌بند. [دَ بَ] (اِ مرکب) انبیق. (ناظم الاطباء). آلتی که در تقطیر مایعات بکار رود.

---

[1] - بمعنی اول نیز ایهام دارد.

[2] - Dumbbell.

||(نف مرکب) که دم بندد. که برآبنفس گیرد. که از دم زدن بازدارد.

دمبه. [دُ بَ / بِ] (اِ) دنبه و دنبالهٔ میش. (ناظم الاطباء). رجوع به دنبه شود.

دمبه. [دُ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان کزاز بالا از بخش سربند شهرستان اراک. آب آن از رودخانهٔ آستانه. سکنهٔ آن ۴۶۲ تن. راه آن اتومبیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دم به آب زنک. [دُ بِ زَ نَ] (اِ مرکب) قسمی از دم‌جنبانک درشت‌تر و کوتاهتر از دم‌جنبانک. سقاچه. رفراف. خاطف‌ظله. قسمی مرغ خرد که بر لب آب نشیند و دایم دم به برسو و فروسوی جنباند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دم‌جنبانک شود.

دمبی. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان کنارک شهرستان چابهار. آب آن از باران. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دمپ. [دُ] (اِ) دم و دمب. (ناظم الاطباء). رجوع به دم و دمب شود.

دمپ. [دَ] (اصوت) آواز چیزی را گویند که از بلندی به زیر افتد. (لغت محلی شوشتر).

دم پایی. [دَ] (اِ مرکب) کفش راحتی از چرم یا ابر یا چوب که در منزل پوشند. کفش خانه. راحتی. (یاداشت مؤلف).

دم پخت. [دَ پُ] (نمف مرکب) پخته‌شده با دم گرم. غذا که به دم گرم پزد. (یادداشت مؤلف). ||(اِ مرکب) نوعی از پلاو. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). دم‌پختک. پلو آب‌پز نظیر کته‌پلو. نوعی کته که از برنج و باقلا یا بلغور و پیازداغ و یا زردچوبه کنند. (یادداشت مؤلف).

دم پختک. [دَ پُ تَ] (اِ مرکب) دم‌پخت. نوعی پلاو که از برنج، باقلا یا بلغور و پیازداغ کنند.

دم پلنگ. [دُ پَ لَ] (اِ مرکب) سپاهی چست و چالاک. (ناظم الاطباء).

دمپینگ. [دَ] (اِ)[1] (اصطلاح تجارت) فروش به ضرر برای ورشکست کردن رقبا. (یادداشت مؤلف).

دمتر. [دِ مِ تِ] (اِخ)[2] رب‌النوع خاک در یونان قدیم بوده است که رومیان او را سِرِس می‌خواندند. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دو کولانژ).

دمترا. [دِ مِ] (اِخ) در یونان رب‌النوع غله را بدین اسم می‌نامیدند. (از ایران باستان ج ۱ ص ۴۳۹).

دمترياس. [دِ مِ] (اِخ)[3] یکی از شهرهای قدیم یونان در سرزمین تسالیا بوده است. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دو کولانژ).

دمتریوس. [دِ مِ] (اِخ)[4] پسر اوتیدموس[5] که در نیمهٔ اول قرن دوم ق.م. تاج و تخت متصرفات اسکندر کبیر را در شرق ایران غصب کرد و به تسخیر پنجاب لشکر برد و در هندوستان و افغانستان حکومت راند. (از ایران در زمان ساسانیان ص ۴۱).

دمتریوس. [دِ مِ] (اِخ)[6] دمتریوس اول، ملقب به منجی[7]. از پادشاهان سلوکی فرمانروای متصرفات یونانی در آسیا (از ۱۶۲ تا ۱۵۰ ق.م.). وی نوادهٔ آنتیوخوس کبیر بود.

دمتریوس. [دِ مِ] (اِخ)[8] دمتریوس اول، ملقب به پولیورکتس (شهرگیر) پسر آنتیگونوس اول پادشاه مقدونیه. وی کاساندر را در ترموپیلی مغلوب کرد ولی در ایپوس شکست خورد. دشمنان دمتریوس او را از سلطنت خلع کردند و راندند و وی به سلوکوس اول پناهنده شد (۲۸۸ ق.م.). آنتیگونوس دوم پسر او بود. وی به سال ۳۳۷ ق.م. متولد شد و در سال ۲۹۵ یا ۲۹۴ ق.م. به سلطنت جلوس کرد و به سال ۲۸۳ ق.م. درگذشت. (از دایرةالمعارف فارسی).

دمتریوس. [دِ مِ] (اِخ)[9] دوم، از پادشاهان سلوکی ملقب به فاتح[10] پسر دمتریوس اول، پادشاه متصرفات یونانی در آسیا (از ۱۴۶ تا ۱۲۵ ق.م.).

دمتریوس. [دِ مِ] (اِخ)[11] دوم، پادشاه مقدونیه (۲۳۹ تا ۲۲۹ ق.م.). پسر آنتیگونوس دوم. دورهٔ سلطنتش قرین با آشفتگیهای جنگ و مهاجمات (بیشتر بر سر تصرف اپیروس) بود. اتحادیه‌های آیتولیایی و آخایایی بر ضد او متحد شدند و مغلوبش کردند. پسرش فیلیپ پنجم وارث او گردید. (دایرةالمعارف فارسی).

دمتریوس د فالرا. [دِ مِ دُ لِ] (اِخ)[12] یکی از رجال سیاسی و خطبای آتن است که درحدود ۳۴۵ ق.م. متولد شد و در حدود ۲۸۳ ق.م. درگذشت. وی ده سال بر آتن حکومت کرد و در این امر چنان لیاقت بکار برد که آتنیان از او یازده مجسمه برپا کردند. آثار تاریخی و فلسفی این خطیب به پنجاه مجلد بالغ بوده است که امروز در دست نیست. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دو کولانژ).

دم تنک. [دُ تَ] (اِ مرکب)[13] صفراغون. عصفورالشوک. عصفورالسیاح. طروغلودقس. طروغلودیس. طرغلودیس. (یادداشت مؤلف). مرغی است برابر گنجشک پیوسته در کنار آب نشیند و دم جنباند و آن را به یونانی طرغلودیس و به عربی عصفورالشوک خوانند. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). و رجوع به دمبه آب‌زنک و دم‌جنبانک شود.

دم تنک چاهن. [دَ تَ هِ] (اِخ) دهی است از دهستان طیبی بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. صنایع دستی آنجا قالی و قالیچه و جوال و گلیم بافی. ساکنان از طایفهٔ طیبی می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دمث. [دَ مَ] (ع مص) نرم گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). نرم شدن. (تاج المصادر بیهقی).

دمث. [دَ] (ع ص، اِ) جای نرم. ج، دماث. (ناظم الاطباء). جای نرم ریگناک. (از اقرب الموارد).

دمث. [دَ مَ] (ع ص، اِ) دَمِث. (اقرب الموارد). رجوع به دَمِث شود.

دمث. [دَ مِ] (ع ص، اِ) جای نرم ریگناک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||هر جای نرم. ج، دماث. (ناظم الاطباء).

دمثر. [دَ ثَ / دِ ثَ / دُ مُ ثِ] (ع ص، اِ) شتر بسیارگوشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

دمثرة. [دَ ثَ رَ] (ع مص) نرم و سپرده شدن بستر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نرم شدن. (دهار).

دمج. [دَ] (ع اِ) موی تافته. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

دمج. [دِ] (ع اِ) دوست. ||همتا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

دم جنبان. [دُ جُمْ] (نف مرکب) که دم جنباند. که در حال جنباندن دم است. (یادداشت مؤلف). ||متملق. متبصبص. چاپلوس. (یادداشت مؤلف).

– دُم‌جنبان شدن؛ جنبانیدن دم. کنایه از تملق و چاپلوسی کردن:

موبموی هر سگی دندان شده
وز برای حیله دم‌جنبان شده. مولوی.

دم جنباندن. [دُ جُمْ دَ] (مص مرکب) حرکت دادن دم. جنبانیدن سگ و خران دم خود را. (از یادداشت مؤلف):

سگ پی لقمه چو دم جنباند
عاقل آن را نه تواضع خواند. جامی.

||کنایه است از تملق و مزاح‌گویی، و آن از دم جنباندن سگ مأخوذ است، زیرا سگ در پیش صاحب خود چنان کند. تملق و تبصبص نمودن. تملق. تبصبص. (از یادداشت مؤلف).

1 - Dimping. 2 - Déméter.
3 - Démétriace.
4 - Démétrius. 5 - Eutydemos.
6 - Démétrius. 7 - Sôter.
8 - Démétrius. 9 - Démétrius.
10 - Nicator. 11 - Démétriaus.
12 - Démétrius de Phaléra.
13 - Troglodyte.

دم‌جنبانک. [دُ جُ مْ نَ] (اِ مرکب) صفراغون. طرغلودیس. دم‌به آب‌زنک. خاطف‌ظله. رفراف. دم‌تک. عصفورالشوک. (یادداشت مؤلف). پرنده‌ای است کوچک از راستهٔ سبکبالان جزو گروه دندانی‌نوکان، خاکستری‌رنگ به اندازهٔ گنجشک که غالباً در کنار آب نشیند و دم خود را حرکت دهد. دمستک. دمسنجه. طرغلودیس. عصفورالشوک.

دمچار. [دَ] (اِ) تصاعد بوی هر چیز معطر. ||نمایش و رنگ. ||دود و بوی آن. (ناظم الاطباء). دمچام.

دمچال. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان لاهیجان. آب آن از حشمت‌رود. سکنهٔ آن ۹۸۴ تن. راه آن اتومبیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دمچام. [دَ] (اِ) دود. ||دود و بوی آن. (ناظم الاطباء) (آنندراج). دمچار.

دمچه. [دُ چَ / چِ] (اِ مصغر) دم کوچک مانند دم مرغ و دم طاوس. (ناظم الاطباء). دم کوتاه را گویند. (برهان) (آنندراج). دم خرد: و آن یکی روشن که به دمچهٔ او [دجاجه] است ردف خوانند. (التفهیم). ||ساقهٔ کوچک. ||سبد چوبی. ||خاشاک. ||هر گیاه سه‌برگه مانند یونجه و شبدر. (ناظم الاطباء). ||دنبلیچه. دمغزه. (یادداشت مؤلف): و چون گاو کشته بودند پاره‌ای از آن دمچهٔ او برداشتند. (ترجمهٔ تفسیر طبری). ابوالفتوح رازی در تفسیر در این مورد افزوده است: ضحاک گفت زبانش بود سعید جبیر گفت دمغزه بود مجاهد گفت دنبالش بود. ||دنبالهٔ هر چیز را گفته‌اند. (برهان) (آنندراج).

— دمچهٔ چشم؛ دنبالهٔ چشم:

زنخش چیست یکی گوی بلورین در مشک
ابرویش چیست دو چوگان طلی‌کرده نگار
دمچهٔ چشم کدام است و دماوند کدام
حلقهٔ زلف کدام است و کدام است تتار.

انوری.

||دم دانهٔ انگور. دم بادام. دم گردو و غیره. (یادداشت مؤلف). چوب خرد که پاره میوه‌ها را به خوشه یا شاخ پیوندد. چنبه. جمبه. قمع. ذفروق. (یادداشت مؤلف): قصیط؛ دمچهٔ خرما. (منتهی الارب). ||بادزنی که از موی اسب سازند. (ناظم الاطباء).

دمچهر. [دُ چِ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد با ۳۶۰ تن سکنه. راه آن اتومبیلرو است. ساکنان آن از طایفهٔ قره‌سیوند و چادرنشین‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دمچی. [دُ] (اِ مرکب) (از: دم + چی، پسوند نسبت ترکی) به معنی پاردم است. قشقون. ثفر. (یادداشت مؤلف). قوشقون و آن جزء از رخت اسب و استر و جز آن که از زیر دم عبور کرده و به زین متصل می‌گردد تا مانع از پیش‌آمدگی زین گردد. (ناظم الاطباء) (از لغت محلی شوشتر). این لغت ترکی است به معنی دوال که زیر دم اسب باشد، به عربی ثفر و به فارسی پاردم و به ترکی قویشقون باشد. (از آنندراج).

دمحال. [دِ] (ع اِ) التبری و لم‌یفسروه. (منتهی الارب). تبری. (تاج العروس ج ۷ ص ۳۲۶). رجوع به تبری شود.

دمحسی. [دُ حُ سی ی] (ع ص، اِ) مرد سیاه‌چرده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||مرد فربه توانا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مرد سخت فربه. (از اقرب الموارد).

دمحق. [دَ حَ] (ع ص، اِ) شیر شب‌مانده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

دمحق. [دُ حُ] (ع اِ) دارودان بینی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). انفیه‌دان. (ناظم الاطباء).

دمحقة. [دَ حَ قَ] (ع مص) تر کردن جامه را به آب سبوس. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

دمحلة. [دُ مَ حِ لَ] (ع ص، اِ) زن فربه یا زن نیکوخلقت متناسب‌اعضا. (منتهی الارب) (آنندراج).

دمحلة. [دَ حَ لَ] (ع مص) غلطانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

دمحمح. [دَ مَ مَ] (ع ص، اِ) مرد گرد سخت توانا. (منتهی الارب) (از نشوء اللغة ص ۱۳۰) (از اقرب الموارد).

دمحوق. [دُ] (ع ص) بزرگ‌خلقت قلب و حلقوم است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کلان‌شکم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

دمخ. [دَ] (ع مص) بلند گردیدن. ||شکستن سر کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

دمخسینوس. [دَ خَ] (اِخ) نام بازرگانی در وامق و عذرای عنصری که عذرا را از منقلیوس بدزدید. (یادداشت مؤلف) (از لغت فرس اسدی) (از برهان) (از آنندراج):

دل دمخسینوس شد ناشکیب
که در کار عذرا چه سازد فریب. عنصری.

دمخقة. [دَ خَ قَ] (ع مص) گرانبار رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

دمخور. [دَ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) همدم. همنفس. همنشین و همفکر: دمخور بودن یا نبودن کسی را؛ با وی انیس و جلیس و همدل بودن یا نبودن. سازگار بودن یا نبودن. (از یادداشت مؤلف).

دم خوردن. [دَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) فریفته شدن و فریب خوردن. (ناظم الاطباء) (از برهان). فریب خوردن. (غیاث) (آنندراج). کنایه از فریفته شدن باشد. (انجمن‌آرا): این دم بخورد و این عشوه بخرید و نقد به نسیه بفروخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

— دم کسی (کسانی) را خوردن؛ فریفتهٔ او شدن. فریب او را خوردن. به فریب او فریفته شدن. (یادداشت مؤلف): اشتر بیچاره دم ایشان چون شکر بخورد. (کلیله و دمنه).

حوری از کوفه به کوری ز عجم
دم همی داد و حریفی می‌جست
گفتم ای کور دم حور مخور
کاو حریف تو به بوی زر تست
هان و هان تا ز خری دم نخوری
ور خوری این مثلث گوی نخست. خاقانی.

عارفانه بزی اندر ره شرع
از اباحت دم فرغانه مخور. خاقانی.

ز بس دم تو که خوردم به نای می‌مانم
که در میانهٔ دقم پدید شد آماه.
نجیب‌الدین جرفادقانی.

ابوموسی دم او بخورد و بواسطهٔ کبر سن ابوموسی اشعری اول خطبه تشبیه به انگشتری کرده علی را از خلافت معزول کرد. (تاریخ گزیده).

تا بدانی که بد نباید کرد
دم دیو ستم نباید خورد.
؟ (از المضاف الی بدایع الازمان).

به منزل کی این بار می‌برد دل
دم مصلحت گر نمی‌خورد دل.
ظهوری (از آنندراج).

||نفس راست کردن. (ناظم الاطباء) (برهان). ||حرکت نمودن. (ناظم الاطباء). ||آسوده شدن. (برهان) (ناظم الاطباء).

دم‌خورده. [دَ خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (نمف مرکب) فریفته و فریب‌خورده. (یادداشت مؤلف). ||که به دهان کسی خورده باشد. که کسی آن را به دهان گرفته باشد: هر جا رنجوری بودی آب دم‌خوردهٔ او را خوردی شفا یافتی. (بهاءالدین ولد).

دم‌خوری. [دَ خوَ / خُ] (حامص مرکب) سازگاری. همفکری. همدلی. دمخور بودن. موافقت با کسی یا کسانی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دمخور شود.

دم دادن. [دَ دَ] (مص مرکب) دمیدن. دردمیدن. (یادداشت مؤلف). باد کردن بدهان:

سر نهد بر پای تو قصاب‌وار
دم دهد تا خونت ریزد زارزار. مولوی.

و منافع بی‌منافع خرد و بزرگ را دم دادند و از گل حکمت دیگها ساختند. (از جامع التواریخ رشیدی). ||بخار بلند شدن. بخار برکردن: دم دادن دیگ؛ بخار برکردن. (یادداشت مؤلف). ||فریفتن و افسون دادن. فریب دادن. (آنندراج). مکر و فریب دادن و غافل کردن. (لغت محلی شوشتر):

دم بدادند مرا دام‌طرازان حواس
زآنکه پرواز نه در اوج مکان می‌کردم.
اثیرالدین اخسیکتی (از انجمن‌آرا).

بگویم این و ترا دم نمی‌دهم والله
که در یکی دم تو صد لطیفه مضمون است.
مجیرالدین بیلقانی.

زبهر داروی جان گر دمیم داد رواست
از آنکه مایهٔ عیسی دم است و دارو نیست.
مجیرالدین بیلقانی.

الطرب ای شکرستان چون دم سرد در سحر
گرم درآ و دم مده باده بیار و غم ببر.
مجیرالدین بیلقانی.

وین نادره‌تر که از سر عشوه هنوز
دم می‌دهی و مرا دمی بیش نماند.
مجیرالدین بیلقانی.

حوری از کوفه به کوری ز عجم
دم همی داد و حریفی می‌جست. خاقانی.

تو گرفتار عشق را ز نهان
دم دهی پس به آشکار کُشی. خاقانی.

آمد آن پیرزن به دم دادن
خامهٔ خام را به خم دادن. نظامی.

ملک دم داد و شیرین دم نمی‌خورد
ز ناز خویش مویی کم نمی‌کرد. نظامی.

ز غم خوردن دلی آزاد داری
به دم دادن سری برباد داری. نظامی.

گردلم بستدی و دم دادی
آه من از تو داد بستاند. عطار.

آنکه دمت داد مسیح است اگر
مرده نیی هیچ دمش را مخور.
امیرخسرو (از آنندراج).

فرورفت از غم عشقت دمم دم می‌دهی تا کی
دمار از من برآوردی نمی‌گویی برآوردم.
حافظ.

||نفس دادن. دمیدن. نفس کشیدن. نفس بیرون دادن. (از یادداشت مؤلف).
- دم بازدادن؛ نفیر برآوردن. عمل بازدم. بیرون آوردن هوا از ریه. زفیر. مقابل شهیق. مقابل دم کشیدن. مقابل نفس کشیدن:

دم بکشی بازدهی زآنکه دهر
بازستاند ز تو می عمر وام. ناصرخسرو.

رجوع به مادهٔ دم کشیدن شود.
- دم دادن تیغ را؛ ظاهر آن است که تیغ اصل را خم داده زور می‌کنند، اگر اصل باشد نمی‌شکند چنانچه در هندوستان رواج دارد. (آنندراج):

چند از بی‌تابی دل تیغ او را دم دهم
قامتی را راست سازم بازویی را خم دهم.
قاسم مشهدی (از آنندراج).

||گستاخ کردن به سخن. دل دادن. تشجیع و تحریض کردن. دل به دل کسی دادن. (یادداشت مؤلف):

گفت خواجه نی مترس و دم دهش
تا رود علت از او زین لطف خوش. مولوی.

- دم دادن به کسی؛ خود را همرای او نمودن. (یادداشت مؤلف).
||دم دادن افسونگران که به کسی دمند. (لغت محلی شوشتر). ||بازی کردن بیجا. (یادداشت مؤلف).

دمدار. [دَ] (نف مرکب) دارای دم. دم‌کرده. آمیخته به بخار و دم. گازدار: چاه دم‌دار؛ چاه که دارای گاز است. (یادداشت مؤلف). ||باارتجاعیت. (ناظم الاطباء). ||موافق و همدم. (دانشنامهٔ علایی ص ۲۴).

دمدار. [دُ] (نف مرکب) دارندهٔ دم. هر حیوانی که دارای دم باشد مانند اسب و استر. (ناظم الاطباء). ||دنباله‌دار. دارای دنبال.
- ستارهٔ دمدار؛ ذوذنب. (ناظم الاطباء).
||ضعف مذهب را نیز گویند. (لغت محلی شوشتر). ||کنایه از حیوان و بیشعور است. (از یادداشت مؤلف): این خواجگان رافضی کافرکیش احمق‌روش عوان‌طبع ابله دم‌دار بی‌تمیز با دلهای پر غل و غش و کین جمع شده... (نقض الفضائح ص ۴۱). ||(اِ مرکب) ساقه و چنداول و دنباله کش یعنی آن گروه از لشکر که از پس سپاه به راه روند و فرودآیند. (از فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء) (از لغت محلی شوشتر). مؤخرةالجیش. ساقه. عقب‌دار. (یادداشت مؤلف). دنباله کش لشکر که به تازی ساقه و به ترکی چنداول گویند. (انجمن‌آرا) (آنندراج) (از برهان):

چو دمدار برداشتی پیش‌رو
به منزل رسیدی همی نوبتو. فردوسی.

سپه را بود پیشرو در ستیز
بود باز دمدار گاه گریز. اسدی.

منزل و مأوای خویش هیچ ندانم کجاست
هستم دمدار قوم گاهی و گاهی نهاز. لامعی.

||قول. (ناظم الاطباء). ||شرط. (منتهی الارب) (برهان).

دمدام. [دَ] (ع اِ) جِ دمدامة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به دمدامة شود.

دمدامة. [دَ مَ] (ع اِ) گیاهی است که بیخ آن مانند گزر خورده می‌شود و نهایت شیرین می‌باشد. ج، دمدام. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

دمدان. [دَ] (اِ مرکب) کورهٔ آهنگران. (یادداشت مؤلف).

دم درآوردن. [دُ دَ وَ دَ] (مص مرکب) دم‌دار شدن. دارای دم شدن. دم پیدا کردن. دم روییدن بر. ||به نوی آغازیدن عدم اطاعت. از حد خود تجاوز خواستن (زیردستی نسبت به زبردست). تجاوز کردن زیردستی از حد خود. (یادداشت مؤلف).

دم‌دراز. [دُ دِ] (ص مرکب) هر حیوانی که دم آن دراز و طویل باشد. (ناظم الاطباء). دارای دم طویل. درازدم. ||مار (عامه گمان برند که اگر اسم مار برند او از سوراخ برآید از این‌رو نام او نبرند و دم‌دراز گویند). (یادداشت مولف). ||درازدنبال. با دنبالهٔ طویل.

دم‌دراز. [دُ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان هرسم بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد. با ۱۱۵۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دمدل. [دَ دُ] (اِخ) دهی است از دهستان خورش‌رستم بخش شاهرود شهرستان خلخال با ۱۶۳ تن سکنه. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دم‌دلی. [دُ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان باغ ملک بخش جانکی شهرستان اهواز با ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن ماشین‌رو است. آبادی از محلهای سلموند بالا و پایین، بنهٔ محمدجعفر، بنهٔ انگنا تشکیل شده و ساکنان آن از طایفهٔ سلموند و گلاوندهستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دم‌دم. [دَ دَ] (ص مرکب، ق مرکب) دمادم. دمبدم. به هر دم زدنی. (شرفنامهٔ منیری). رجوع به دمادم و دمبدم شود.

دم‌دم. [دُ دُ] (اِ صوت) آوای طبل و کوس و غیره. (یادداشت مؤلف):

ظاهر از نغمهٔ قمری همه کوکو شنوی
حاصل از نوبت سلطان همه دم‌دم بینی.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

دم‌دم. [دُ دُ] (اِ)[1] گلولهٔ دم‌دم. چاتلمه. نوعی گلوله. (یادداشت مؤلف).

دمدم. [دِ دِ] (ع اِ) گیاه خشکی است. ||بیخ صلیان محیل. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

دمدمة. [دَ دَ مَ] (ع مص) هلاک کردن. (دهار) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن جرجانی ص۴۹). هلاک و نیست گردانیدن کسی را. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خشم کردن. (دهار). خشم گرفتن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن جرجانی ص۴۹).

---
1 - Dum-dum.

گفتن کسی را در خشم. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). به خشم سخن گفتن با کسی. (از اقرب الموارد). ||بر زمین چفسانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||اندوهگین کردن. (منتهی الارب) (آنندراج).

دمدمه. [دَ دَ م َ / م ِ] (اِ) مکر و فریب. (آنندراج) (برهان) (از انجمن آرا) (از فرهنگ جهانگیری) (از غیاث) (از ناظم الاطباء). وسوسه. افسون. (برهان) (ناظم الاطباء): دمدمهٔ دمنه در شیر اثر کرد. (کلیله و دمنه). بیچاره را با این دمدمه در کوزهٔ فقاع کردند. (کلیله و دمنه). هرچند من حکیم و عالمم اما به گفتار شما مغرور نشوم و به دمدمهٔ شما فریفته نگردم. (سندبادنامه ص۴۶). صفهبد از دمدمهٔ او حسابها برگرفت و نیز سرگرانی بسیار دیده بود و چاره‌جوی گشتند سیصدهزار دینار یزید را پذیرفت. (تاریخ طبرستان). فرامرز را که برادرزادهٔ او بود بفریفت و گفت... ترا پادشاه خواهم کرد فرامرز به غروری که در سر داشت دمدمهٔ او قبول کرد. (تاریخ طبرستان). گورخان را این دمدمه موافق طبع افتاد. (تاریخ جهانگشای جوینی). جاهل از عقل دور بدین دمدمه بیشتر مغرور شد. (تاریخ جهانگشای جوینی).

زین دمدمه‌ها زنان بترسند
بر ما تو مخوان که مرد مردیم. مولوی.

دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند
چند بفریبد مرا این دهر چند. مولوی.

در حقیقت نقع آدم شد همه
لعنت حاسد شده آن دمدمه. مولوی.

چون زبانهای بنی‌آدم همه
در پی آب است و نان و دمدمه. مولوی.

ملک قناعت مده بدست طمع باز
شوی نشاید زبون دمدمهٔ زن.
نزاری (از انجمن آرا).

- دمدمه افکندن؛ فریفتن. فریفته ساختن. فریب و افسون بکار بستن:

وز حیل بفریبم ایشان را همه
وآندر ایشان افکنم صد دمدمه. مولوی.

||شهرت و آوازه. (برهان) (لغت محلی شوشتر) (ناظم الاطباء). آوازه:

اگرچه دمدمه و جاه دیر می‌ماند
به شعر زنده بود نیک‌نام مردم راد.
سیف اسفرنگی.

چرخ بی زیر و زبر نیک همی ترسد از آنک
بکند دمدمهٔ صیت تو زیر و زبرش.
نجیب‌الدین جرفادقانی.

خم که از دریا در او راهی بود
پیش او جیحونها زانو زند
خاصه آن دریا که دریاها همه
چون شنیدند آن مثال و دمدمه
شد دهانشان تلخ زین شرم و خجل
که قرین شد نام اعظم با اقل. مولوی.

- دمدمه درافتادن؛ آوازه درافتادن: هم اندر وقت رحیل فرمود [پیغمبر (ص)] و آن روز و آن شب همی رفت تا عبدالله را نکشند. مردمان به دمدمه افتادند و گفتند پیغمبر (ص) بی‌وقت برگرفت و چندین برفت. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). و از این سبب دمدمه در میان لشکر افتاد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۰۷). و دمدمه در جهان افتاد که جمشید دعوی خدایی کند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۲۲). ||صدای دهل. (فرهنگ لغات شاهنامه). آواز طبل و دهل. (انجمن آرا) (آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری). صدا و بانگ و آوا. (یادداشت مؤلف): غرن؛ بانگ و دمدمهٔ گریستن بود در گلو. (لغت فرس اسدی، در کلمهٔ غرن).

شش هفت هزار سال بوده
کاین دمدمه را جهان شنوده. نظامی.

دمدمهٔ این نای از دمهای اوست
هایهوی روح از هیهای اوست. مولوی.

||دهل و نقاره. (برهان) (از لغت محلی شوشتر) (فرهنگ جهانگیری) (غیاث) (منتهی الارب): مرا که تابع آلتونتاش میاید بود کوس و دهل و دمدمه چه بکار است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۲۷).

- دمدمه زدن؛ دهل زدن. طبل و نقاره زدن:

دمدمه‌ای می‌زنند بر سر بازار عشق
هم سر و جان می‌دهند کیست خریدار عشق.
نزاری قهستانی.

||اضطراب. هیجان. (یادداشت مؤلف). ||سرکوب قلعه را نیز گفته‌اند و آن برج‌مانند باشد که از چوب و سنگ و گل سازند و از آنجا توپ و تفنگ به قلعه اندازند. (برهان) (انجمن آرا) (لغت محلی شوشتر) (آنندراج) (غیاث) (منتهی الارب):

که گرگ اندر آمد میان رمه
سگ و مرد را دید در دمدمه. فردوسی.

||خشم. (غیاث) (آنندراج). غضب. ||عذاب. (غیاث).

دمدمه. [دُ دُ م] (اِخ) دهی است از دهستان هیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل با ۱۹۵ تن سکنه. آب این ده از چشمه و راه آن اتومبیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دمدمی. [دَ دَ] (ص نسبی) (اصطلاح عامیانه) دمدمی‌مزاج. آنکه بر امری ثبات نورزد. آنکه هر ساعت رأی مخالف رأی پیشین دارد. آنکه بر قولی نپاید و زود تغییر عقیده دهد. بلهوس. متلون. متردد. دودل. (یادداشت مؤلف). در لهجهٔ امروز آذربایجان چنین شخص را دمدمکی گویند. ||این وقت و همین دم. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف).

دمدمیا. [دَ دَ] (هزوارش، اِ)[1] به لغت زند و پازند به معنی دریا باشد که به عربی بحر خوانند. (آنندراج) (برهان).

دمدمی‌مزاج. [دَ دَ م ِ] (ص مرکب) دمدمی. که مزاج متلون دارد. که هر زمان تغییر اندیشه و رأی و عقیده دهد. متلون‌مزاج. (یادداشت مؤلف).

دم‌دوش برآفتاب. [دُ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان سماق بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد با ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کشکان و راه آن اتومبیلرو است. ساکنان از طایفهٔ طولایی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دمدول. [دَ] (ص) کوزه گر و سفالگر. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

دمده. [دِ مُ دِ] (فرانسوی، ص)[2] کلمهٔ مأخوذ از فرانسه به معنی متروک و ازمدافتاده و با فعل شدن به کار رود: کلاه گذاشتن دمده شده است. (از یادداشت مؤلف).

دمر. [دَ م َ] (ص، ق) در اصطلاح عامیانه، منکب. نگون. به روی خفته. به روی افتاده. دمرو. خلاف بستان. مقابل طاق‌باز. این کلمه هرچند در کتاب نیامده است ولی لفظی درست و قدیم است. (یادداشت مؤلف). بر روی خوابیده که در تازی منکوس گویند. (آنندراج). منکوس. (غیاث). به روی افتاده و به رو خفته و روی بر زمین نهاده. (ناظم الاطباء):

به گلشن عزیی غنچه خفته‌ام اما
کسی نچیده گلی از حدیقهٔ دمرم.
فوقی یزدی (از آنندراج).

- دمر شدن؛ دوتا شدن برای برداشتن چیزی یا انجام دادن کاری. دوتا شدن چون راکعی. (یادداشت مؤلف).

||وارون بر زمین نهاده. (یادداشت مؤلف).

- دمر کردن ظرفی؛ وارونه نهادن آن را یعنی بر دهانه آن را بر زمین نهادن. (یادداشت مؤلف).

دمرآغاجی. [دَ م] (ترکی، اِ مرکب) ترجمهٔ آسوندار (آهن‌دار) فارسی است که بعضی فارسان ترکی‌گو این درخت را نام داده‌اند. توی. انجیلی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به توی و انجیلی شود.

دمراء. [دَ] (ع ص، اِ) گوسپند کم‌شیر.

---

1 - هزوارش damd(a)myâ، پهلوی d(a)md(a)m(a)yâ، drayâp دریا. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

2 - Démodé.

||ناگاه‌درآینده از زنان و... (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
دمرچلو. [دَ م ِ چ ِ] (اِخ) از ایلات اطراف مشکین آذربایجان و مرکب از هزار خانوار است. ییلاق این ایل سبلان و قشلاق آن مغان می‌باشد و به شغل کشاورزی اشتغال دارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۵ و ۱۰۸).
دمرچوماقلو. [دَ م ِ چ ُ] (اِخ) یکی از طوایف قشقایی ایران و مرکب از صد خانوار است. (از جغرافیای سیاسی کیهان).
دمرچی علیا و سفلی. [دَ م ِ ي ِ عُلْ وَ سُ لا] (اِخ) دهی است از دهستان بیات بخش نوبران شهرستان ساوه با ۶۵۹ تن سکنه. آب آن از چشمه است. طایفهٔ شاهسون بغدادی در بهار و تابستان به کوههای این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
دمر خوابیدن. [دَ مَ خوا / خا دَ] (مص مرکب) دمرو خوابیدن. به روی خفتن. مقابل طاق خفتن. مقابل ستان خفتن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دمر شود.
دمرداش. [دَ م ِ] (اِخ) تمرتاش. تیمورتاش فرزند امیر چوپان وزیر ایلخانان (مقتول ۷۲۸ هـ.ق.).این کلمه ترکی است و مرکب از دمر به معنی آهن و داش به معنی سنگ و در لهجهٔ آذربایجان کلمهٔ اول (دمر) به فتح دال و کسر میم (کسرهٔ کشیده که همان یای مجهول باشد) تلفظ می‌شود.
دمردناق. [دَ م ِ دِ] (ترکی، اِ مرکب) (آهنین‌ناخن) قسمی مرغ شکاری است. (یادداشت مؤلف).
دمردن. [دَ م ِ دَ] (مص) (در لهجهٔ مازندران) به غرق هلاک شدن. غرق شدن. غرقه شدن. (یادداشت مؤلف).
دمرغ. [دُ مَ رِ] (ع ص، اِ) مرد بسیار سرخ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
دمرغی. [دُمْ غا] (ع ص) سخت سپید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
د مرگان. [دُمُ] (اِخ)[1] ژاک‌ژان - ماری. از دانشمندانی است که سمت ریاست هیأت فرانسوی را که در تخت جمشید حفریاتی اجرا کرده‌اند داشت. (از ایران باستان ج ۱ ص۵۶). باستانشناس فرانسوی (۱۸۵۷ - ۱۹۲۴ م.) وی مهندس معدن بود و برای تحقیقات باستان‌شناسی به انگلستان و بلژیک و آلمان و اتریش و ممالک اسکاندیناوی و هند و مالاکا و قفقاز و ارمنستان مسافرت کرد و در سال ۱۸۸۹ م. دولت فرانسه او را برای کارهای باستانشناسی به ایران فرستاد و وی سه سال در ایران بود و تحقیقات و مطالعاتی که در ایران کرد در پنج جلد کتاب (۹ جلد) مندرج است. وی به اهمیت آثار باستانی ایران پی برد و دولت فرانسه را برای کسب امتیاز حفاری در مواضع باستانی تشویق کرد و درنتیجه دولت فرانسه در ۱۸۹۴ م. امتیاز حفاری در تمام ایران را بدست آورد و هیأت رسمی نمایندگی علمی فرانسه در ایران تأسیس شد و این هیأت به ریاست دُ مرگان در سال ۱۸۹۷ م. به ایران آمد و مرکز عملیات خود را در شوش قرار داد و از جملهٔ اشیاء عتیقه استل حمورابی را که برای تحقیق در زبان عیلامی مدارکی گرانبهاست به موزهٔ لوور پاریس منتقل نمود. از آثار اوست: از شوش تا لوور، تمدنهای نخستین، بشر ماقبل تاریخ، سکه‌شناسی ایران باستان و مشرق‌زمین در ماقبل تاریخ در سه جلد. (از دائرةالمعارف فارسی). ||نام قلعه‌ای که حفاران فرانسوی در بالای تپهٔ شوش بنا کرده‌اندو آن مرکز هیأت حفاران مذکور است و به نام رئیس هیأت نامیده شده است.
دمرو. [دَ مَ] (ص، ق) در اصطلاح عامیانه، دمر. نگون. منکب. به روی افتاده. بر روی خفته. مقابل ستان. (یادداشت مؤلف). مقابل طاقباز. به روی افتاده و پیشانی بر زمین نهاده و دمر خوابیده. ضد ستان‌خوابیده. (ناظم الاطباء). رجوع به دمر شود. ||حالت وارون بر زمین نهادگی ظرفی یا کتابی و امثال آن، چنانکه لب کاسه یا جام یا پیاله‌ای را بر زمین نهند به جای ته و پایهٔ آن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دمر شود.
دمرو. [دَ مَ] (اِ)[2] قسمی از آلات طرب. نوعی طنبور شبیه به دیگدان و این طنبوری بسیار قدیم است و از نام وصفی آن پیداست که‌نامی فارسی است. (یادداشت مؤلف).
دم روباه. [دُ] (اِ مرکب) گاوکش. رجوع به سگ‌سیاوکش شود. ||ذنب‌الثعلب. رجوع به ذنب‌الثعلب شود.
دم‌روباه. [دُ] (اِخ) دهی است از دهستان پایین‌ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد با ۲۷۵ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
دم‌روباه‌دان. [دُ] (اِخ) دهی از دهستان رستم بخش اهرم شهرستان بوشهر با ۱۲۶ تن سکنه. آب آن از چاه. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
دم‌رود. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان هویان بخش ویسیان شهرستان خرم‌آباد با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ خرم‌آباد و چشمه. ساکنان از طایفهٔ ویس‌کرم هستند. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
دم‌روستان. [دُ] (اِخ) دهی است از دهستان طرهان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد با ۲۴۹ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن اتومبیل‌رو است و ساکنان آن از طایفهٔ آدینه‌وند و چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
دمری. [دَ مَ] (حامص) حالت دمر. وارونه خوابیدن. ||وارونه کردن. (لغت محلی شوشتر).
دم‌ریز. [دُ] (ق مرکب) پی‌ریز. یکریز. پیوسته. متصل. پشت‌سرهم. پیاپی. دمادم. دمبدم. دائم. دائماً. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مترادفات کلمه شود.
دمریق. [دَ م ِ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیبر بخش کلیبر شهرستان اهر با ۲۲۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
دمز. [دَ] (اِ) دایره و دف. (ناظم الاطباء). رجوع به دایره و دف شود.
دمزآباد. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران با ۱۵۱۴ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن اتومبیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
دم زدن. [دَ زَ دَ] (مص مرکب) نفس زدن و نفس کشیدن. (ناظم الاطباء). تنفس. (ترجمان القرآن). فروبردن و برآوردن نفس:

اگرچه دلم دید چندین ستم
نخواهم زدن جز به فرمانْت دم. فردوسی.

بزد یک دم آن اژدهای پلید
تنی چند از آنها به دم درکشید. فردوسی.

سیه مژه بر نرگسان دژم
فروخوابنید و نزد هیچ دم[3]. فردوسی.

روزه پیرست که از هیبت و از حشمت او
نتوان زد به مراد دل یک ساعت دم[4]. فرخی.

دم بر تو شمرده‌ست خداوند تو زیراک
فرداش به هر دم زدنی با تو شمار است.
ناصرخسرو.

بازدهی بازپسین دم زدن
بی‌شک آن روز به ناکام‌وکام. ناصرخسرو.

فصل شُش دم زدن است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اگر آماس قوی باشد دم زدن مضاعف شود همچون دم زدن بچگان در گریستن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). حلقوم که راه دم زدن و آواز دادن است اندر پیش نهاده است... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اگر دم زدن متواتر شود [در ذات‌الریه] لعاب اسپغول رقیق با جلاب جرعه‌جرعه می‌دهند... تا دم

1 - De Morgan, Jacques Jean - Marie.
2 - Damaru.
۳ - به معنی سکوت ورزیدن نیز ایهام دارد.
۴ - به معنی آسودن نیز ایهام دارد.

زدن بسوءِ اعتدال بازآید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
چنان بسان فرنجک فروگرفته مرا
که بود مردنم آسان و دم زدن دشوار.
مختاری غزنوی.
به وقتی که مردم در مسجد جامع درشده بودند مسجد بیکبار فرورفت و خلق بسیار در وی هلاک شد... و بعضی را بیرون آوردند و هنوز دم می‌زدند. (تاریخ بخارای نرشخی ص۵۹).
سوی مرگ است خلق را آهنگ
دم زدن گام و روز و شب فرسنگ. سنایی.
تا بوی مشک زلف تو یابد همی زند
دم از هزار روزن چون مجمر آفتاب.
خاقانی.
خواهی دم شاهی زن خواهی دم درویشی
کز غم به همه حالی آزاد نخواهی شد. خاقانی.
صبح فلک بین که بر موافقت جام
دم زد و بوی میَش ز کام برآمد. خاقانی.
هر کسی در گوشه‌ای دم میزنند
لیک چون عیسی دمی کم می‌زنند. عطار.
تو غره مشو که میزند دم
یک دم باشد ز نیست تا هست.
کمال‌الدین اسماعیل.
در قعر بحر محبت چنان غریق بود که مجال دم زدن نداشت. (گلستان).
جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی
وین دم که میزنم ز غمت دود مجمر است.
سعدی.
هرکه چون صائب دلش گوهرشناس وقت شد
دم زدن را عمر جاویدان تصور میکند.
صائب تبریزی (از آنندراج).
— دم خوش زدن؛ نفس راحت زدن. نفسی براحت کشیدن:
هرکه چو پروانه دمی خوش زند
یک‌تنه بر لشکر آتش زند. نظامی.
— دم زدن بر کسی شمردن؛ نفس زدن کسی را شمردن. انفاس کسی را شماره کردن. بر لحظات زندگی کسی مراقبت داشتن. حساب دقایق عمر کسی را داشتن:
همی دم زدن بر تو بر بشْمرد
هم او برفزاید هم او بشْکرد. فردوسی.
— یک دم زدن؛ یک نفس. یک لحظه. به اندازهٔ یک بار نفس کشیدن:
خشمت اگر یک دم زدن جنبش کند بر خویشتن
گردد چو اطلال و دمن دیوار قسطنطانیه.
منوچهری.
شتابنده جمله که یک دم زدن
نباید کسی را برادر نه یار. ناصرخسرو.
— امثال:
دو گونه همی دم زند سال و ماه
یکی دم سپید و یکی دم سیاه.
اسدی (از امثال و حکم دهخدا).

||دمیدن:
از صفا گر دم زنی با آینه
تیره گردد زود با ما آینه. مولوی.
— دم برزدن سپیدی؛ طلوع صبح. آغاز بامدادی. برآمدن صبح. پدید آمدن سپیدهٔ سحری. دمیدن سپیده:
سپیده‌دم چو دم برزد سپیدی
سیاهی خواند حرف ناامیدی. نظامی.
و رجوع به ترکیب دم زدن صبح شود.
— دم تیره زدن (برزدن)؛ کنایه است از آه کشیدن. با آه و اندوه سخن گفتن:
بسی یاد کرد از پدر زادشم
هم از تور برزد یکی تیره دم. فردوسی.
— دم زدن صبح؛ کنایه از دمیدن صبحگاه. طلوع فجر. رسیدن پگاه:
لاف از دم عاشقان زند صبح
بیدل دم سرد از آن زند صبح
گر عاشق شاه اختران نیست
پس چون دم جانفشان زند صبح. خاقانی.
||سخن گفتن. (آنندراج) (غیاث). شکستن سکوت. حرف زدن. سخن گفتن. به حرف درآمدن. به تکلم آغازیدن. تکلم کردن. ابراز. اظهار کردن. اندکی از بسیاری گفتن چنانکه سرّی را. (از یادداشت مؤلف):
اگر داد گویی همی یا ستم
برای تو یارد زدن[1] گام و دم. فردوسی.
ز لشکر نیارست دم زد کسی
نبد خود بدان جای لشکر بسی. فردوسی.
کمند از رهی بستد و داد خم
بیفکند خوار و نزد هیچ دم. فردوسی.
صاحب دیوان دم نیارست زدن که امیر سخت در خشم بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۴۹).
هیچکس دم نزد و همگان بترسیدند و خشک فروماندند. (تاریخ بیهقی). من بپذیرم که دم نزنم و دندان بر سنگ شکنم. (کلیله و دمنه).
غصهٔ آسمان خورم دم نزنم دریغ من
در خم شست آسمان بسته منم دریغ من.
خاقانی.
از من آموز دم زدن به صبوح
دم مستغفرین بالاسحار
جام کیخسرو است خاطر من
که کند راز کاینات اظهار. خاقانی.
نه دستی کاین جرس بر هم توان زد
نه غمخواری که با او دم توان زد. نظامی.
گر دم نزند چو تنگ‌حالان
دانی لغت زبان لالان. نظامی.
گفت به دستور چه دم می‌زنند
چیست صفیری که به هم می‌زنند. نظامی.
عقل اگر دم زند بدست میش
چون زره بر دهان زنش مسمار. خاقانی.
تصرف با صفاتش لب بدوزد
خرد گر دم زند حالی بسوزد. نظامی.

چون زنم دم کآتش دل تیز شد
شیر هجر آشفته و خونریز شد. مولوی.
به دهقان نادان چه خوش گفت زن
به دانش سخن گوی یا دم مزن. سعدی.
قدم زنند بزرگان دین و دم نزنند
که از میان تهی بانگ می‌زند خشخاش.
سعدی.
گر کسی را رغبت دانش بود گو دم مزن
زآنکه من دم درکشیدم تا به دانایی زدم.
سعدی.
سعدی سپاس دار و جفا بین و دم مزن
کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود.
سعدی.
ای ماه دل‌افروز بگردان قدح می
چون ماه فلک دم مزن از دور پیاپی.
ابن یمین (از آنندراج).
در آن زمین که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست
چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست.
حافظ.
بس که از ذوق خموشی دم زدن دشوار شد
هر نفس کز دل کشم بیگانگی را تن کشم.
کلیم (از آنندراج).
— تیز دم برزدن؛ سخن به تندی گفتن:
که نآید بدین کودک از من ستم
نه هرگز بدو برزنم تیز دم. فردوسی.
— ||نفس تند کشیدن:
چو این گفته بشنید ترک دژم
بلرزید و برزد یکی تیز دم. فردوسی.
— دم برزدن؛ حرف زدن. به تکلم درآمدن. لب به سخن گشودن. (یادداشت مؤلف):
تو بی کام دل هیچ دم برمزن
ترا بنده باشد چه مرد و چه زن. فردوسی.
— ||برآسودن. توقف کردن. استراحت نمودن. (یادداشت مؤلف):
بدان جای خرم فرودآمدند
ببودند یک روز و دم برزدند. فردوسی.
بدان خان دهقان فرودآمدند
ببودند و یکباره دم برزدند. فردوسی.
— دم زدن در معنایی (بر چیزی)؛ در مورد آن معنی سخن گفتن. در آن باره به گفتگو پرداختن:
ز نزدیکان خود با محرمی چند
نشست و زد درین معنی دمی چند. نظامی.
— دم به گفتار زدن؛ لب به سخن گشودن. به تکلم آغازیدن:
مزن بی تأمل به گفتار دم
نکو گو اگر دیر گویی چه غم. سعدی.
— امثال:
نی ز ما و نی ز تو رو دم مزن.
مولوی (از یادداشت مؤلف).

---
1 - نل: باید زدن.

||لاف زدن و دعوی کردن. (از ناظم الاطباء). دعوی کردن. (برهان) (لغت محلی شوشتر). ادعا کردن. مدعی شدن. (یادداشت مؤلف):
آنکه چون صبح دوم گر دم زند در علم دین
چون دم آخر نیستی در همه گیتیش یار.
ناصرخسرو.
ای درین کیسه سیم تو یکسر ماخ
هان تا نزنی پیش کسان دم گستاخ.
(از صحاح الفرس).
— از خود دم زدن؛ خودستایی کردن. دعوی فضایل و شجاعت داشتن. لاف زدن از قدرت و هنر و جز آن. (یادداشت مؤلف):
گفت فرودآی و ز خود دم مزن
ورنه فرودآرمت از خویشتن. نظامی.
— دم زدن از مهر (دوستی و رضا و صدق و کاری و چیزی دیگر)؛ لاف مهربانی و دوستی زدن. دعوی آن کردن. مدعی آن بودن. ادعای آن را داشتن. (از یادداشت مؤلف):
کسی که با تو دم از اتحاد و صدق زند
اگرچه هست موحد یکیست با ثنوی.
سوزنی.
بربط اگر دم از هوا زد به زبان بی‌دهان
نی به دهان بی‌زبان دم ز هوای تو زند.
خاقانی.
سعدی تو کیستی که دم از دوستی زنی
اقرار بندگی کن و دعویٔ چاکری. سعدی.
سعدیا در کوی عشق از پارسایی دم مزن
هر متاعی را خریداری است در بازار عشق.
سعدی.
هر سحر از عشق دمی می‌زنم
روز دگر می‌شنوم برملا. سعدی.
دیوانگان خود را می‌بست در سلاسل
ور نیز عاقلی بود آنجا دم از جنون زد.
سعدی.
در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد.
حافظ.
هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد
هر پاکروی که بود تردامن شد. حافظ.
ای آنکه به تقریر و بیان دم زنی از عشق
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت. حافظ.
خوش نباشد با اسیری از امیری دم زدن
زشت باشد با گدایی لاف و دعویٔ شهی.
مغربی.
قطره‌ای از قعر دریا دم مزن
ذره‌ای ازبهر والا دم مزن. مغربی.
ظاهربینان چو دم زنند از یاری
زنهار که یار خویششان نشماری.
ابوالحسن فراهانی.
— ||سخن گفتن از آن. گفتگو کردن دربارهٔ آن. (یادداشت مؤلف):
اگر زآمدن دم زنی یک زمان
برآید همه کامهٔ بدگمان. فردوسی.
کسی ز چون و چرا دم نمیتواند زد
که نقش‌بند حوادث ورای چون و چراست.
انوری.
از دو دل دم مزن که در یک ملک
خطبهٔ شهر بر دو شه نکنند. خاقانی.
ز خاقانی مزن دم چون تو آیی
چه خاقانی که خود خاقان تو باشی.
خاقانی.
از عشق یار روی ندارم که دم زنم
کز عشق روی او چه غم آمد به روی من.
خاقانی.
چو منکر بود پادشه را قدم
که یارد زد از امر معروف دم. سعدی.
مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل
قبول کرد به جان هر سخن که جانان گفت.
حافظ.
کس نیارد بر او دم زند از قصهٔ ما
مگرش باد صبا گوش گذاری بکند. حافظ.
تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند
با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست.
حافظ.
هیچکس یک سر مو از دهنت آگه نیست
دم از آنجا نتوان زد که سخن را ره نیست.
کاتبی (از آنندراج).
— دم چیزی زدن؛ لاف آن چیز زدن. ادعای داشتن آن چیز کردن:
پیوسته دلم دم رضای تو زند
جان در تن من نفس برای تو زند.
خواجه عبدالله انصاری.
من اینک دم دوستی می‌زنم
گر او دوست دارد وگر دشمنم.
سعدی (بوستان).
یکی از آنان که غدر کردند با من دم دوستی میزد. (گلستان).
بجز شکردهنی مایه‌هاست خوبی را
به خاتمی نتوان زد دم سلیمانی. حافظ.
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق
شرط آن بود که جز ره آن شیوه نسپریم.
حافظ.
به مستی دم پادشایی زنم
دم خسروی در گدایی زنم. حافظ.
||تن زدن. (ناظم الاطباء) (برهان) (از انجمن‌آرا). ||سکوت ورزیدن. (ناظم الاطباء). سکوت کردن. (آنندراج) (از لغت محلی شوشتر). خاموش بودن. (آنندراج):
سکه تو زن تا امراکم زنند[1]
خطبه تو خوان تا خطبا دم زنند. نظامی.
— دم برزدن از گفتار؛ لب بستن از سخن. خاموشی گزیدن:
چو از پشت اسبان فرودآمدند
ز گفتار یکبار دم برزدند. فردوسی.
||برآسودن. نفس تازه کردن. نفس گرفتن. استراحت نمودن. (یادداشت مؤلف). نفسی به راحت کشیدن. آسودن: تا این نامه برود و خداوند از اینجا به مبارکی سوی نشابور رود و ستوران دمی زنند و قوی شوند و حال این نوآمدگان نیز نیکو پرسیده آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۸۱). ||توقف کردن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از انجمن‌آرا) (برهان) (لغت محلی شوشتر). درنگ کردن. (یادداشت مؤلف):
بشد تا به نزدیک افراسیاب
نه دم زد به ره بر نه آرام و خواب. فردوسی.
بفرمود و گفت ار بماند یکی
نباید ترا دم زدن اندکی. فردوسی.
نشاید بر این کار آهرمنی
که آسایش آری وگر دم زنی. فردوسی.
ای ابر بهمنی نه به چشم من اندری
دم زن زمانکی و برآسای و کم گری. فرخی.
دگر گفت چون نامه خوانی بجای
مزن دم درآویز در اسب پای. اسدی.
دم زند در میان ره صد جای
تا ز خاصر به لب رسد سخنم.
سیدحسن غزنوی.
||دهان زدن. پوز زدن. لب زدن: سگ دم زده است. (یادداشت مؤلف). ||گاز زدن. (یادداشت مؤلف). گاز بیرون دادن. بلند شدن گاز از چیزی:... و در خنبره کردن چنان باید کرد که مقدار چهار انگشت ناقص بود تا اگر دارویی باشد که برجوشد و دم زند تباه نشود و خنبره را نشکند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||ترک دادن. (ناظم الاطباء) (انجمن‌آرا) (برهان). ||افشاندن. ||تردید کردن. ||رستن و رهایی یافتن. (ناظم الاطباء).

دم‌زده. [دُ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) بی‌دم. (ناظم الاطباء). دم‌بریده. (آنندراج). که دم او قطع شده باشد. کُل. کُبله. (در تداول مردم قزوین):
در کار مار دم‌زده انگشت مارگیر
هرگز نبوده است ز من دل گزیده‌تر.
صائب (از آنندراج).

دم‌زده. [دَ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) لب‌زده. که لب بدان زده باشند. که نفس بدان دمیده باشد: دم‌زدهٔ سگ؛ که لب بر آن زده باشد. با دهان آلوده کرده باشد. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به دم زدن شود.

دم‌زن. [دَ زَ] (نف مرکب) دم‌زننده. نفس‌زننده. که نفس بکشد. (یادداشت مؤلف):
منت نهنگ دم‌زن دریای مردمی است
در مردمی ندارد دریای تو نهنگ. سوزنی.
و رجوع به دم زدن شود.

---

1 - نل: کنند.

دمس. [دَ] (ع مص) سخت تاریک شدن. ||پنهان کردن چیزی را در خاک. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). پنهان کردن و بپوشانیدن چیز. در گور کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||دفن کردن در خاک زنده یا مرده را. ||پوشاندن چیزی را. ||آشتی دادن میان دو یا چند تن. (از اقرب الموارد). ||کتمان کردن خبر را. (از اقرب الموارد).

دمس. [دِ] (ع اِ) کالبد مردم و جز آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

دمس. [دَ] (ع اِ) لغتی است در دمص. (اقرب الموارد). رجوع به دمص شود.

دمس. [دُ] (ع اِ) کارهای بزرگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

دمس. [دُ مُ] (ع اِ) جِ دموس. (منتهی الارب) (از آنندراج). رجوع به دموس شود.

دمس. [دَ مَ] (ع ص) چیز پنهان‌کرده‌شده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از نشوءاللغه ص۲۲).

دمساز. [دَ] (نف مرکب) درد آشنا. هم‌آهنگ. سازگار. سازوار. موافق. (یادداشت مؤلف). موافق و هم‌آهنگ و همساز. (ناظم الاطباء). همنفس و همراز. (انجمن‌آرا) (آنندراج). موافق به مدعا. (از برهان):

گشاده بر ایشان بود راز من
به هر نیک و بد بوده دمساز من. فردوسی.
ز توران سزاوار و همباز تو
نیابم کسی نیز دمساز تو. فردوسی.
که با کس نگویی تو این راز من
بدین کار باشی تو دمساز من. فردوسی.
ماهرویی نشانده اندر پیش
خوش‌زبان و موافق و دمساز. فرخی.
هم از بخت ترسم که دمساز نیست
هم از تو که با زن دل راز نیست. اسدی.
بجز دایه دمساز با هر دو کس
زن خوب بازارگان بود و بس. اسدی.
کم‌آسای و دمساز و هنجارجوی
سبک‌پای و آسان‌دو و تیزپوی. اسدی.
به هم دانا و نادان کی بود خوش
کجا دمساز باشد آب و آتش. ناصرخسرو.
طبع تو دمساز نیست چاره چه سازم
کین تو کمتر نگشت مهر چه بازم. خاقانی.
طبع تو دمساز نیست عاشق دلسوز را
خوی تو یاری گریست رای بدآموز را.
خاقانی.
بر او گو عشق با مریم همی باز
که مریم هست با او یار و دمساز. نظامی.
بدو گفتند بت‌رویان دمساز
که ای شمع بتان چون شمع مگداز. نظامی.
همه زیبارخ و موزون و دمساز
همه دستانسرا و نکته‌پرداز. نظامی.
کاین غزل گفته شد چو دمسازان
زو خبر یافتند همرازان. نظامی.
مگس پنداشت کآن قصاب دمساز
برای او در دکان کند باز.
عطار (اسرارنامه چ گوهرین ص ۱۰۴).
با لب دمساز خود گر جفتمی
همچو نی من گفتنیها گفتمی. مولوی.
بیزاری دوستان دمساز
تفریق میان جسم و جان است. سعدی.
جان داننده گرچه دمساز است
با بدن بر فلک به پرواز است. احدی.
شمع دل دمسازم بنشست چو او برخاست
وافغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست.
حافظ.
ماجرای دل خون‌گشته نگویم با کس
زآنکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم.
حافظ.

— دمساز شدن؛ هم‌آهنگ و سازوار گشتن. موافقت و سازگاری نمودن. دمساز گشتن. (یادداشت مؤلف):

به جفت مرغ آبی باز کی شد
پری با آدمی دمساز کی شد. نظامی.

و رجوع به ترکیب دمساز گشتن شود.

— دمساز گشتن؛ قرین شدن. هم‌نفس گردیدن. موافق کسی گشتن:

فریدون ز کاوه سرافراز گشت
که با تخت و دیهیم دمساز گشت. فردوسی.
بگفت این و از پیش او بازگشت
تو گفتی که با باد دمساز گشت. فردوسی.
وزآن جایگه پیلتن بازگشت
تو گفتی ورا چرخ دمساز گشت. فردوسی.
فرستادهٔ نامور بازگشت
پی باره با باد دمساز گشت. فردوسی.
بگفت این و از حربگه بازگشت
بر این داستان شاه دمساز گشت. نظامی.
به جستن تا به شب دمساز گشتند
به نومیدی هم آخر بازگشتند. نظامی.
چو دورت بینم از دمساز گشتن
رهم نزدیک شد در بازگشتن. نظامی.
هزار شکر که دیدم به کام خویشت باز
ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز.
حافظ.

||تغنی و سرودگویی با هم. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح موسیقی) هم‌آهنگ و هم‌آواز در صدا. همصدا. آنکه با تو و مثل تو خواند. (یادداشت مؤلف). با آواز لحن موافق:

چو بشنید رامشگر آواز اوی
همان خوب گفتار دمساز اوی. فردوسی.
بشد شادلبک از آواز اوی
وز آن خوب گفتار دمساز اوی. فردوسی.
چو خسرو دید کآن مرغان دمساز
چمن را فاخته‌اند و صید را باز. نظامی.
حقیقت گشتشان کآن مرغ دمساز
به اقصای مداین کرده پرواز. نظامی.
اگرچه مختلف‌آواز بودند
همه با ساز شب دمساز بودند. نظامی.
همچو نی زهری و تریاقی که دید
همچو نی دمساز و مشتاقی که دید. مولوی.

— نغمهٔ دمساز؛ ساز موافق و هم‌کوک. (از ناظم الاطباء).

||دوست و محب و رفیق و معتمد و همدم و همراه و هم‌وثاق. (ناظم الاطباء). یار موافق و رفیق شفیق. (لغت محلی شوشتر). محب. (شرفنامهٔ منیری) (غیاث). قرین. جفت. همنفس. همدم. (یادداشت مؤلف):

آن شنیدی که گفت دمسازی
با رفیقی از آن خود رازی. سنایی.
ملکت از وی مرفه و تازان
هفت‌سیاره‌اش چو دمسازان. سنایی.

||زن یا شوهر. (ناظم الاطباء).

دمسازی. [دَ] (حامص مرکب) موافقت و همدمی و همراهی. (ناظم الاطباء). موافقت. (شرفنامهٔ منیری). هم‌آهنگی. سازگاری. سازواری. (یادداشت مؤلف): توقع آن است که به وجه دمسازی و بنده‌نوازی قدم رنجه کنی. (سندبادنامه ص۱۰۳).

خسبم امشب ز راه دمسازی
تا نبینم خیال شب‌بازی. نظامی.
من کمر بسته‌ام به دمسازی
از تو تیغ و ز من سراندازی. نظامی.
وآن شکرلب ز روی دمسازی
بازگفتی نکرد از آن بازی. نظامی.

— دمسازی در کار و هنری؛ سازواری و مهارت داشتن در آن. آشنا بودن با رموز و فنون آن:

باشد از چابکی و دمسازی
صد معلق زدن به هر بازی. نظامی.

— دمسازی گرفتن؛ انس گرفتن. مأنوس شدن. سازوار گردیدن. الفت گرفتن:

ایمنی با سدهٔ جاهت چو دمسازی گرفت
فتنه را گفتند کایمان تازه کن کآخر دم است.
انوری (از شرفنامهٔ منیری).

— دمسازی نمودن (کردن)؛ سازگاری نمودن. موافقت کردن. سازوار و موافق شدن:... و باشه به بنجشک در یک منزل دمسازی مینمایند. (سندبادنامه ص۹).

چو باشه کند چشم بدبازیی
کند دیو با فتنه دمسازیی. نظامی.
چون گران دیدمش در آن بازی
کردم آهستگی و دمسازی. نظامی.

||اعتماد. (ناظم الاطباء).

دمسان. [دَ] (ص مرکب) همراز و محرم و متفق. معتمد. (ناظم الاطباء). و رجوع به

دمساز شود.

دمستان. [دَ م] (اِخ) نام یکی از قراء بحرین، و از آنجاست احمدبن الحسن‌بن علی دمستانی. (یادداشت مؤلف). قریه‌ای است پنج‌فرسنگی میانهٔ جنوب و مغرب منامه. (از فارسنامهٔ ناصری).

دمستانی. [دَ مِ] (ص نسبی) منسوب است به دمستان که قریه‌ای است از بحرین. (یادداشت مؤلف).

دمستانی. [دَ مِ] (اِخ) احمدبن حسن‌بن علی دمستانی. او راست: انتخاب الجید من تنبیهات السید. (یادداشت مؤلف).

دمستن. [دِ مُ تِ] (اِخ) دمستنس. رجوع به دمستنس شود.

دمستنس. [دِ مُ تِ] (اِخ)[1] بزرگترین خطبای آتن است که در سال ۳۸۲ یا ۳۸۵ ق. م. تولد یافت و در ۳۲۲ ق. م. درگذشت. وی فرزند مردی اسلحه‌ساز بود و در آغاز جوانی از وجود پدر محروم شد و چون به سن رشد رسید خطیبی پیشه کرد و برای اینکه در این طریق بر دیگران برتری یابد به تربیت صدا و تنظیم حرکات و تقویت سینه پرداخت، چنانکه دیرزمانی دهان را از سنگریزه می‌انباشت و در کنار دریا برابر امواج خروشان سخنوری آغاز می‌کرد تا از این راه صدای خویش را تربیت کند و در ضمن خطابت از غوغای خیل شنوندگان رشتهٔ کلام را از دست ندهد. گاه نیز در زیر تیغ تیزی مشق سخنرانی می‌کرد تا بدین طریق خود را از حرکات ناصوابی که در ضمن تکلم ظاهر می‌ساخت بازدارد. دمستنس پانزده سال بر ضد فیلیوس پادشاه مقدونیه که درصدد تصرف وی بود سخنرانی کرد و خطابه‌های او در این باب به نام فیلیپیک[2] موسوم است. پس از مرگ فیلیوس و پسرش اسکندر نیز دمستنس از آتنیانی که بر ضد آنتی‌پاتر حاکم مقدونیه سر بشورش برداشته بودند هواداری کرد، لکن چون آنتی‌پاتر در محل کرانن فاتح شد دمستنس از ترس انتقام وی به کالوری گریخت و در آنجا خود را مسموم ساخت. از دمستنس ۶۱ خطابه و ۶۵ آغاز خطابه و ۶ مکتوب بجای مانده است. شرح زندگانی وی را پلوتارخس مفصلاً نگاشته است و مجسمهٔ زیبایی از او در فرانسه موجود است. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دو کولانژ). و رجوع به دایرةالمعارف فارسی شود.

دم‌سرد. [دَ سَ] (ص مرکب) که دارای باد سرد است. که هوای سرد دارد. با باد و هوای سرد:

شبی دم‌سرد چون دلهای بی‌سوز
برات آورده از شبهای بی‌روز. نظامی.

||کسی که سخن بی‌اثر می‌گوید. (ناظم الاطباء). کنایه از کسی که سخنش درنگیرد. (آنندراج):

تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جان میده
چو گرمی از تو میبینم چه باک از خصم دم‌سردم.
حافظ.

دم‌سردی. [دَ سَ] (حامص مرکب) صفت و حالت دم‌سرد. ||گفتن سخنهای سرد و بی‌اثر:

ز دم‌سردی واعظان پر مجوش
غفور است ایزد تو ساغر بنوش.
ظهوری (از آنندراج).

دم‌سفید. [دُ سِ] (ص مرکب) نوعی از برنج است (در گیلان). مقابل دم‌سیاه. (یادداشت مؤلف).

دمسق. [دِ سَ] (معرب، اِ) معرب از دمسهٔ فارسی و به معنی آن. (ناظم الاطباء). و رجوع به دمسه شود.

دم‌سقرلو. [دَ سِ قِ] (اِخ) دهی است از دهستان کورائیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل با ۷۷۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن اتومبیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دمسنجک. [دُ سَ جَ] (اِ مرکب) دمسنجه. (ناظم الاطباء). رجوع به دمسنجه و دم‌جنبانک شود.

دمسنجه. [دُ سَ جَ / جِ] (اِ مرکب) دمسنجک. عایشهٔ لب جو. دم‌جنبانک. (یادداشت مؤلف):

سیمرغ به دمسنجه پنجه نکند رنجه
او کبک گه لنجه من باز گه جولان. خاقانی.

و رجوع به دم‌جنبانک شود. ||نوعی از ابابیل که چون بر زمین افتد نتواند برخیزد، و آن را بادخورک نیز گویند. (از برهان) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به دمسیجه شود.

دمسه. [دِ سَ / سِ] (اِ) ابریشم سفید. (ناظم الاطباء). ابریشم سفید، و معرب آن دمسق است. (برهان) (از آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری).

دم‌سهول. [دَ سِ وِ] (اِخ) دهی است از دهستان بویراحمد سرحدی بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن اتومبیلرو است. ساکنان از طایفهٔ بویراحمدند. این ده را دم‌چنار نیز گویند.(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دم سیاوش. [دَ مِ وُ] (اِ مرکب) چوبی است که جامهٔ سرخ بدان زنند، و آن را خون سیاوش و خون سیاوشان و دار پرنیان و سیاوشان نیز گویند و به تازی دم‌الاخوین و به هندی بکم گویند، و وجه تسمیه آن است که چون افراسیاب سیاوش را کشت جایی که خون او بر زمین ریخته شد همان زمان این درخت از آن مقام رسته. (شرفنامهٔ منیری). و رجوع به مترادفات کلمه شود.

دم سیاوشان. [دَ مِ وُ] (اِ مرکب) دوایی است سرخ‌رنگ که آن را خون سیاوشان نیز نامند. (از آنندراج) (از شرفنامهٔ منیری) (از غیاث). و رجوع به دم سیاوش و خون سیاوشان شود.

دم‌سیاه. [دُ] (ص مرکب) که دُمی سیاه دارد. که دم آن سیاه است، اعم از حیوان یا پرنده. و در بیت ذیل صفت اسب است:

خرامنده ختلی کش و دم‌سیاه
تکاورتر از باد در صبحگاه. نظامی.

||قسمی برنج از نوع خوب. نوعی برنج از جنس اعلا و ممتاز. (یادداشت مؤلف).

دم‌سیاه. [دُ] (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد با ۱۱۲۳ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن اتومبیلرو است. و شعبهٔ آمار و بهداری و پاسگاه نگهبانی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دمسیجک. [دُ جَ] (اِ مرکب) دمسیجه. صعوه. گازرک. (یادداشت مؤلف):

گه چو دمسیجک از شاخ به شاخ
گاه چون شب‌پرک از تیم به تیم. خاقانی.

و رجوع به دمسیجه شود.

دمسیجه. [دُ جَ / جِ] (اِ مرکب) دمسیچه. صعوه و گازرک و گواک. (ناظم الاطباء). پرنده‌ای است که چون بر زمین نشیند پر بر زمین می‌زند. (شرفنامهٔ منیری). پرنده‌ای است کوچک که پیوسته دم خود را بر زمین زند و به عربی صعوه خوانند و بعضی گویند ابابیل است. هرگاه بر زمین افتاد نتواند پرواز کردن.(برهان) (انجمن‌آرا) (آنندراج). طایری است کوچک که باربار دم را حرکت می‌دهد، به عربی صعوه و به هندی ممولا گویند. (غیاث) (از فرهنگ جهانگیری):

چو موسیجه همه سر بر هوا کش
چو دمسیجه همه دم بر زمین زن. خاقانی.

دمسیچه. [دُ چَ / چِ] (اِ مرکب) دمسیجه. (ناظم الاطباء) (برهان) (انجمن‌آرا) (آنندراج). رجوع به دمسیجه و دم‌جنبانک شود.

دمسیسة. [دَ سَ] (ع اِ) افستین. (یادداشت مؤلف). به لغت مصر نوع زبون افستین است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به افستین شود.

دمش. [دَ مَ] (ع مص) به هیجان آمدن از گرما و یا از خوردن دوا. (ناظم الاطباء). شورش دل از گرمی یا از خوردن. (منتهی الارب): سعفه؛ دمش سر. (دستوراللغة).

دمش. [دَ مِ] (امص) اسم مصدر از دمیدن. تنفس. (ناظم الاطباء): دم‌مانند او را [اژدهای

1 - Démosthens.
2 - Philippiques.

موسی را] آوازی بود از دهن و دمش از بینی. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۲ ص ۴۴۱).

به بوی جود وی آیند سایلان به جنابش
بلی که مشک به خود ره نماید از دمش ند.
ابن یمین.

||نفس. دم.

- خوش‌دمش؛ که خوش بدمد. که به خوشی وزد. خوش‌نفس. خوش‌دم:

بر سر آمد گوهر تیغ تو در روز نبرد
بر سر آید هرکه را زآن دست باشد پرورش
مقتبس از شعلهٔ رایت شعاع آفتاب
مستعار از نفخهٔ خلقت نسیم خوش‌دمش.
کمال اصفهانی.

||ورزیدگی. ||حمله و یورش. (ناظم الاطباء). ||لاف. ||شکفتگی. (ناظم الاطباء). ||جوشش و بثره.

- دمش خون؛ غلیان دم. فشار خون. (یادداشت مؤلف): درد دهن را منفعت کند و دمش خون را تسکین دهد. (صیدنهٔ ابوریحان بیرونی). ||مغز درخت و قلب درخت. (آنندراج).

دم‌شاطر. [دُ طِ] (اِخ) دهی است از دهستان آورزمان شهرستان ملایر با ۱۱۵۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن اتومبیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دمشق. [دِ مَ / دَ شَ / دَ شِ] (ع ص، اِ) شتر مادهٔ بسیار شتاب‌رو. و شتر بسیار شتاب‌رو و همچنین مرد بسیار شتاب‌رو. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

- دمشق‌الیدین؛ مرد شتابکار چابکدست. (منتهی الارب).

دمشق. [دِ مَ / مِ] (اِخ) دمشق یا دمشق الشام یا به اختصار شام، پایتخت و بزرگترین شهر سوریه است با ۴۰۸۷۷۴ تن جمعیت. تاریخ بنای دمشق معلوم نیست. بر طبق کاوشهای سال ۱۹۵۰ م. در هزارهٔ چهارم ق.م. در این محل شهری دایر بوده است. در قرن ۱۵ ق.م. تحوطمس سوم آنرا فتح کرد. در قرن ۱۱ ق.م. پایتخت پررونق سرزمین آرامیان بود. در ۳۳۳ ق.م. اسکندر مقدونی آن را گرفت. خالدبن ولید در سال ۱۴ هجری آن را تصرف کرد و دورهٔ سیادت هزارسالهٔ مغرب برافتاد. معاویه آنجا را مقر خویش ساخت (۳۶ هـ.ق.). و تا سال ۱۲۷ هـ.ق. که مروان‌بن محمد حران را پایتخت قرار داد دمشق پایتخت امویان بود. در سال ۱۸۳۲ م. ابراهیم‌پاشا آنجا را به کمک مردم شهر که قبلاً بر ضد عثمانیها شوریده بودند گرفت. دمشق هم اکنون پایتخت جمهوری عربی سوریه است. (از دایرةالمعارف فارسی). پایتخت سوریه، مردم آن توسط بولس قدیس مسیحی شدند و عرب به سال ۶۳۹ م. آن را تسخیر کرد و سپس پایتخت خلفای اموی گردید و آنان در قرن هشتم میلادی مسجد عظیمی در آن بنا کردند. لوئی هفتم و کنراد سوم به سال ۱۱۴۸ م. آن را محاصره کردند ولی نتیجه‌ای نبردند. شهر جای‌باش حاکم شام که دارای سیصدهزار نفر جمعیت است. (ناظم الاطباء). معرب از فارسی است. (از المعرب جوالیقی ص ۱۴۸). شهری است پایتخت شام بنا کردهٔ دمشاق‌بن نمرود، به نوشتهٔ قاموس به کسر دال و فتح میم است قیاس نیز همین میخواهد در این صورت نوشتهٔ چلپی در حاشیهٔ مطول و قافیه کردن آن با عشق اشکال دارد مگر اینکه بگوییم لفظ عجمی است زیرا که دمشق‌نام غلام نمرود آن را بنا کرده و بر این تقدیر صحیح می‌تواند شد هرچند برای فارسیان ضرور نیست چرا که اینها در بعضی الفاظ عربی تصرف‌گونه دارند. (از آنندراج) (از غیاث). یاقوت نویسد شهر مشهوریست در شام و آن بدون شک بهشت روی زمین است به سبب زیبایی ساختمان و سرسبزی و فراوانی میوه و آب و داشتن وسایل زندگی. این شهر به سبب سرعتی که در ساختمان آن بکار رفته بدین اسم نامیده شده است، چه دمشق به معنی سرعت است، و برخی گفته‌اند به اسم بانی آن نامیده شده است که دماشق‌بن ارم‌بن سام‌بن نوح علیه‌السلام باشد، و گفته‌اند که اول آن را بیوراسف بنا کرده است. گفته‌اند که ابراهیم خلیل پنج سال بعد از بنای آن بدنیا آمد و نیز گفته‌اند که آن را جیرون‌بن سعدبن عادبن ارم‌بن سام‌بن نوح بنا کرد و ارم ذات‌العماد نامید. و روایت کرده‌اند که دمشق محل خانهٔ حضرت نوح بود و چوبهای کشتی را از کوه لبنان فراهم آورد. (از معجم البلدان). ابن درید در الجمهره گفته است که دمشق معرب است. (از المزهر سیوطی). نام شهری که جای‌باش حاکم شام است و به نام بانی آن دمشاق‌بن کنعان‌بن حام‌بن نوح معروف شده است. (از منتهی الارب). ارم ذات‌العماد. (منتهی الارب، ذیل مادهٔ «ارم»). شهری است به شام خرم و با نعمت و کشت و برز بسیار و سوادی خوش و آبهای روان به نزدیک کوه و این شهر خرم‌ترین شهری است در عرب و از وی برنج زرد خیزد. (حدود العالم): بدان که این طشت در بازار دمشق به هزار عشق خریده‌ام. (مقامات حمیدی).

چنان قحطسالی شد اندر دمشق
که یاران فراموش کردند عشق. (بوستان).

و یکی از صلحای جبل لبنان... به جامع دمشق درآمد. (گلستان). وقتی از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمد. (گلستان). با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم. (گلستان). ||گاه عرب از دمشق شام اراده کند. (یادداشت مؤلف).

دمشق‌خواجه. [دِ مِ خوا / خا جَ] (اِخ) پسر امیر چوپان وزیر ابوسعید پسر اولجایتو. سلطان ابوسعید از نخوت و سوء سیرت و مخصوصاً از شرکت وی در طرح دسیسه و توطئه با یکی از متعلقات اولجایتو سخت برآشفته بود و دمشق‌خواجه پس از کشف توطئه فرار کرد لیکن به امر سلطان دستگیر شد و سر از تنش جدا ساختند و به دروازهٔ سلطانیه بیاویختند (اوت ۱۳۲۷ م.). وی چهار دختر داشت که معروفتر از همه دلشادخاتون است که نخست به عقد سلطان ابوسعید درآمد و پس از وی با شیخ حسن ایلخانی مزاوجت کردو از وی دو پسر یافت که اولی سلطان اویس است که از سال ۷۵۷ هـ.ق. در بغداد پادشاهی نمود. (از تاریخ ادبی ایران تألیف براون ج ۳ ص ۶۱). و نیز رجوع به رحلهٔ ابن بطوطه شود.

دمشقة. [دَ شَ قَ] (ع مص) شتاب کردن و تعجیل کردن در کار. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

دمشقی. [دِ مِ / مَ] (ص نسبی) منسوب به دمشق. (ناظم الاطباء). ||نام نوعی شمشیر. (نوروزنامه).

دمشقی. [دِ مَ] (اِخ) یکی از مترجمین و نقلهٔ کتب است در قرون اولیهٔ اسلامی عربی. (از الفهرست ابن ندیم).

دمشقی. [دِ مِ / مَ] (اِخ) شمس‌الدین ابوعبدالله محمدبن ابی‌طالب انصاری دمشقی صوفی، معروف به شیخ ربوة. یکی از اعجوبه‌های زمان خود بود و در بیشتر علوم آگاهی و نوشته‌هایی داشت. از آثار اوست: ۱ - السیاسة فی علم الفراسة. ۲ - نخبة الدهر فی عجائب البر و البحر. او به سال ۶۵۴ هـ.ق. متولد شد و به سال ۷۲۷ درگذشت. (از معجم المطبوعات مصر).

دمشقی. [دِ مَ] (اِخ) صدرالدین ابوعبدالله محمدبن عبدالرحمان دمشقی عثمانی شافعی. قاضی‌القضاة سرزمین سفد و از مؤلفان بود. او راست: رحمة الامة فی اختلاف الائمة (در فروع فقه شافعی). و آن را به سال ۷۸۰ هـ.ق. بپایان رسانده است. (از معجم المطبوعات مصر).

دمشقین. [دِ مِ] (اِخ) دهی است به مصر. (منتهی الارب) (آنندراج). از قرای مصر است در فیوم، و پیازی در آنجا بعمل آید به قدر خربزه که سوزندگی هم ندارد. (از یادداشت مؤلف).

دم شمردن. [دَ شِ / شُ مَ / مُ دَ] (مص مرکب) شمار انفاس داشتن. ||کنایه از ایام بسر کردن است. (آنندراج):

به آسان‌شماری دمی می‌شمار

که آسان زید مرد آسان‌گزار... نظامی.

— دم شمردن بر کسی؛ حساب عمر و زندگی وی کردن:

که بر تو دم شمرد دست و بسته
خدای کردگار غیب‌دانت. ناصرخسرو.

و رجوع به مادهٔ دم شود.

دم‌شناس. [دَ شِ] (نف مرکب) حکیم و طبیب دانا و کارآزموده. (ناظم الاطباء). کنایه از حکیم حاذق است. (از آنندراج) (از انجمن‌آرا) (از برهان):

زبان‌دان یکی مردم دم‌شناس
طلب کرد کز کس ندارد هراس. نظامی.

دمشهر. [دُ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهوار بخش میناب شهرستان بندرعباس با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن اتومبیلرو است. مزارع بلندی، گردان، دهیران جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دمص. [دَ] (ع مص) شتاب کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||افکندن ماده‌سگ بچه، و ماکیان تخم خود را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||زاییدن و بیرون آوردن درندگان آنچه در شکم دارند. (از اقرب الموارد).

دمص. [دَ مَ] (ع اِمص) باریکی دنبالهٔ ابرو و ستبر بودن پیش آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||کمی موی سر. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). کم‌رشد و کم‌موی شدن جایی از سر. (از اقرب الموارد).

دمص. [دِ] (ع اِ) رستهٔ بنا و یا چینهٔ دیوار، و هرچه بر طراز رستهٔ بنا باشد دمص، و رستهٔ بنا را رهص گویند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

دمص. [دُ] (ع ص) ج ادمص و دمصاء. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به ادمص و دمصاء شود.

دمصاء. [دَ] (ع ص) زنی که دنبالهٔ ابروی او باریک باشد. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زنی که بخشی از سر وی کم‌موی و ضعیف باشد. ج، دُمص. (از اقرب الموارد).

دمع. [دَ / دَ مَ] (ع مص) اشک باریدن چشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رفتن اشک. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

دمع. [دَ] (ع اِ) اشک چشم از اندوه و یا شادی. ج، دموع، اَدْمُع. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). اشک. سرشک. آب چشم. (یادداشت مؤلف). آب چشم. ج، دموع. (مهذب الاسماء). اشک چشم. (غیاث). اشک. (ترجمان القرآن جرجانی ص۴۹):

شنیدم که می‌گفت و باران دمع
فرومی‌دویدش به عارض چو شمع.
(بوستان).

— دمع ایوب؛ درختی است. (از اقرب الموارد). شجرةالتسبیح. امدریان. دموع ایوب. (یادداشت مؤلف).

— دمع داود؛ نام دارویی است. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). دانهٔ گیاهی دارویی است. (از اقرب الموارد).

||(اصطلاح پزشکی) به اصطلاح حکما علتی است که آب از چشم بیرون می‌آید. (آنندراج) (غیاث).

دمع. [دُ مُ] (ع اِ) نشان و اثر آب چشمه. (منتهی الارب) (آنندراج). نشان و اثری در مجرای دمعه. (ناظم الاطباء). نشان در مجرای اشک، و آن خطی کوچک است. (از اقرب الموارد).

دمعاء. [دُ مَ] (ع اِ) ج دمیع. (از اقرب الموارد). رجوع به دمیع و دمعة شود.

دمعان. [دَ] (ع ص) قدح دمعان؛ کاسهٔ لبریز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

دمعق. [دِ عَ] (ع اِ) ابریشم سفید. (ناظم الاطباء). اما ظاهراً کلمه دگرگون‌شدهٔ دمسق است. رجوع به دمسق شود.

دم عقرب. [دُ مِ عَ رَ] (اِخ) شوله. حمةالعقرب، و آن یکی از منازل قمر است در برج عقرب. (یادداشت مؤلف):

دم عقرب بتابید از سر کوه
چنان‌چون[1] چشم شاهین از نشیمن.
منوچهری.

دمعة. [دَ مِ عَ] (ع ص، اِ) زن زودسرشک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). زودگری و پراشک‌چشم. (از اقرب الموارد).

دمعة. [دَ عَ] (ع اِ) قطرهٔ سرشک. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). اشک. ج، دمع. (دهار). سرشک. اشک. ارس. (یادداشت مؤلف). ||علتی که بدان چشم همواره تر و پرآب باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آب‌ریزش. بیماریی در چشم. دمع. (یادداشت مؤلف). علتی است که بسبب آن، چشم رطوبت دارد و از آن اشک می‌ریزد. (از قانون چ تهران ص۶۶).

— دمعةالشجر؛ لبلاب است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). صمغ لبلاب که جهت ستردن موی آزموده است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

— دمعةالعشاق؛ حب‌النیل است. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

— دمعةالکرم؛ آب تاک که در ایام بهار چکد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

— ذوالدمعة؛ لقب حسین‌بن زیدبن علی‌بن حسین‌بن علی‌بن ابیطالب. (از آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به ذوالدمعة شود.

دمعه. [دَ عَ / عِ] (از ع، اِ) دمعة. اشک چشم. (از لغت محلی شوشتر). اشک و سرشک. (ناظم الاطباء). ||قسمی از دوشاب خام که صافی آن را نیز دمعه گویند. (لغت محلی شوشتر). ||علتی است که پیوسته بی گریه و بی مراد اشک می‌آید و این علت بعضی را لازم باشد و بعضی را عارض، اما آنچه لازم باشد دو گونه باشد یکی مادرزادی است دوم آنکه سبب استقصاء دستکاری [یعنی جراحی] باشد که اندر بریدن ظفرهٔ کرده باشند و از گوشت چشم لختی یا ظفره‌ای بریده باشد و برداشته، و آنچه عارض باشد آن هم بر دو گونه است یکی آنکه تبع بیماری باشد چون آماس دماغ و آماسهای تبهای عفونی گرم و خونی و حمی یوم سهری، و گاه باشد که سبب دمعه علت تمدد باشد، دوم آنکه بسبب نقصان گوشت گوشهٔ چشم پدید آمده است و سبب این نقصان بعضی را بسیار کشیدن داروهای تیز باشد و بعضی را پاک کردن چشم به دستارچهٔ درشت و دست بدو بسیار بردن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— عظم دمعه‌ای؛ که عظم ظفری نیز نامند، تیغهٔ استخوانی کوچک نازکی است زوج و غیرمنتظم که در طرف قدام و انسی خانهٔ چشم به طور عمودی واقع و فاصلهٔ میانهٔ محل مقله و جوف انف است و آن را دو سطح و چهار کنار است: ۱- سطح انسی، ۲- سطح وحشی. وکنارها: ۱- کنار قدامی، ۲- کنار خلفی، ۳- کنار فوقانی، ۴- کنار تحتانی. (از جواهر التشریح میرزا علی ص ۸۰).

دمغ. [دَ] (ع مص) شکستن سر کسی را، چنانکه به دماغ رسد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (از ترجمان القرآن جرجانی ص۴۹) (از اقرب الموارد). ||زدن بر دماغ کسی. ||درد رسانیدن آفتاب به دماغ کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ذبح کردن جهت مهمانی کسانی گوسپند لاغر و یا گوسپند فربه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نیست کردن. نابود کردن. (یادداشت مؤلف). ||غالب آمدن حق بر باطل و از میان بردن آن. (از اقرب الموارد). ||باطل کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (ترجمان القرآن جرجانی ص۴۹). ||خوار

---

۱ - ن ل: چنان دو.

کردن. (تاج المصادر بیهقی). مغلوب [illegible]. (از اقرب الموارد).

دمغ. [دَ مَ] (از ع، ص) سرشکسته. (ناظم الاطباء). سرخورده. بور: چون دید حرفش درست درنیامد دمغ شد. ||خجل و شرمسار. (ناظم الاطباء).

دمغازه. [دُ زَ / زِ] (اِ مرکب) بیخ دم. (ناظم الاطباء) (برهان). ||میان دم. (برهان). ||استخوان میان دم. دمغزه. (ناظم الاطباء). استخوان میان دم حیوانات باشد اعم از پرنده و غیر پرنده. (برهان). دنبالچه. (فرهنگ فارسی معین). استخوان دمگاه که به تازی عصعص گویند. وجه تسمیه‌اش این است که غاز به معنی شکاف است و غازه آنچه شکاف دارد، چون این استخوان سوراخ دارد و از آن دم بیرون می‌آید بدین نام موسوم گشت و بدین قیاس: پرغازه، زیرا که از آن می‌روید. (از انجمن‌آرا) (از آنندراج). دمغزه. (فرهنگ جهانگیری). و رجوع به دمغزه و دنبالچه شود.

دمغان. [دَ] (اِخ) تلفظی از دامغان، شهر معروف میان سمنان و نیشابور. (از لغت محلی شوشتر). رجوع به دامغان شود.

دمغزه. [دُ غْ زَ / زِ] (اِ مرکب) بیخ دم و سرین. (ناظم الاطباء). به معنی دم‌غازه است که بیخ دم و استخوان میان دم حیوانات باشد، و آن را به عربی عصعص گویند. (برهان). بیخ دم و استخوان میان دم. (فرهنگ جهانگیری). عصعص. ذنابی. (یادداشت مؤلف): فقلنا اضربوه ببعضها؛ مفسران در آن بعضی خلاف کردند، عبدالله گفت آن استخوان بود... سعید جبیر گفت دمغزه بود. (تفسیر ابوالفتوح رازی).

جمع گردد بر وی آن جمله بزه

کوسری بودهست و ایشان دمغزه. مولوی.

عجم [عَ / عُ] . (منتهی الارب). عصعص، نوض، ثعلبه، عکده؛ استخوان دمغزه. عضم؛ دمغزهٔ شتر و اسب. قصرة، قطن، فنیک، افنیک؛ دمغزهٔ مرغ. (منتهی الارب). و رجوع به دمغازه شود.

دمغ شدن. [دَ مَ شُ دَ] (مص مرکب) خجل و شرمسار گشتن. (ناظم الاطباء). ||بشکسته شدن. حالتی که دست دهد کسی را که ناگهان به دیدن یا شنیدن از انتظاری مأیوس گردد. از فقدان منتظری بهم برآمدن. بعد از انتظاری شدید جواب یأس شنیدن. پس از چشم‌داشتی سخت دفعتاً نومید گشتن یا امیدواری قلبی ناگهان مأیوس گشتن، بدان سان که در ملامح او اثر یأس ظاهر گردد. دمق شدن. (یادداشت مؤلف).

دمق. [دَ مَ] (معرب، اِ) معرب از دمهٔ فارسی. باد و برف. ||دزدی. (منتهی الارب) (آنندراج).

دمق. [دَ] (ع مص) داخل کردن چیزی در چیزی. ||دزدیدن چیزی. (از اقرب الموارد).

دمق. [دَ مَ] (ع مص) بشکستن. (از المصادر زوزنی). دندان شکستن. (تاج المصادر بیهقی).

دمقاس. [دِ] (ع اِ) به معنی دمقس است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به دمقس شود.

دمقاص. [دِ] (ع اِ) ریسمان پیله. (منتهی الارب).

دمقراط. [دِ مُ] (اِخ) دیمقراطیس. (عیون الانباء ص ۲۵ و ۶۹). رجوع به دیمقراطیس شود.

دمقس. [دِ مَ] (معرب، اِ) ابریشم یا ریسمان پیله که نوعی از ابریشم ردی است یا دیبا یا کتان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ابریشم سفید. حریر سفید. (از مهذب الاسماء). اسم معرب اعجمی است که عرب از زمان قدیم آن را بکار می‌برد به معنی ابریشم سفید. (از المعرب جوالیقی ص ۱۵۱).

دمق شدن. [دَ مَ شُ دَ] (مص مرکب) دمغ شدن. (یادداشت مؤلف). بشکسته شدن. رجوع به دمغ شدن شود.

دمقص. [دِ مَ] (ع اِ) دمقس. ریسمان. پیله. (منتهی الارب). و رجوع به دمقس شود.

دمقة. [دَ مَ قَ] (معرب، اِ) معرب از دمهٔ فارسی. دمقة الحداد؛ دمهٔ آهنگران. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به دمه و دم شود.

دمک. [دُ مُ] (ع اِ) جِ دَموک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به دموک شود.

دمک. [دَ] (ع مص) نیک دویدن خرگوش. (دهار). ||ساییدن و آرد مانند کردن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج). سودن. (المصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). ||استوار کردن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج). ||تاب دادن رسن دلو را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||برجستن فحل بر ناقه. (منتهی الارب) (آنندراج). ||بالا آمدن آفتاب. (از اقرب الموارد).

دم‌کباب. [دَ کَ] (اِ مرکب) طعامی از گوشت سرخ‌کرده و پیاز و ادویه. (یادداشت مؤلف).

دم‌کج. [دُ کَ] (ص مرکب، اِ مرکب) که دم او کج است. که دمی کج دارد. ||کژدم. عقرب. شبوة. دم‌کژ. (یادداشت مؤلف). رجوع به کژدم شود. ||قسمی امرود. نوعی گلابی پیش‌رس. (یادداشت مؤلف): دمش کجه گلابی، مال کرجه گلابی (از تداول عامهٔ فروشندگان میوه). و رجوع به گلابی و امرود شود.

دمکرات. [دِ مُ] (فرانسوی، ص)[1] دموکرات. طرفدار دموکراسی. مشروطه‌طلب. مقابل آریستوکرات. (یادداشت مؤلف). ||عضو یکی از احزاب دموکرات. رجوع به دموکرات شود.

دمکراسی. [دِ مُ] (فرانسوی، اِ)[2] دموکراسی. حکومت مشروطه. حکومت عامه. (یادداشت مؤلف). رجوع به دموکراسی شود.

دم کردن. [دَ کَ دَ] (مص مرکب) با آتش ملایم چیزی را پختن بدون آنکه جوش آید. (ناظم الاطباء). بر آتش ملایم نهادن چنانکه چای را دم کردن و غالباً راه برون شدن بخار مایع درونی را گرفتن، چنانکه پلو را دم کردن. آب گرم بر روی گیاه دارویی یا چای بستن تا مهیا شود. (یادداشت مؤلف). ریختن مایع جوشان بر روی جسم دارویی و نگاهداری آن تا سرد شدن است و منظور بیرون کشیدن و حل برخی مواد محلول در گرما و آب گرم می‌باشد. مایع حاصل را دم‌کرده می‌گویند: دم‌کردهٔ برگها و گلها را با نیم ساعت و دم‌کردهٔ ریشه‌ها و پوستها را با دو ساعت دم کردن تهیه می‌کنند. دم کردن این مزیت را دارد که باعث حل مواد نشاسته‌ای نمی‌شود و دم‌کرده‌ها تقریباً زلال می‌باشند. (از کارآموزی داروسازی صص ۲۶ - ۲۷).

- دم کردن پلاو و جز آن؛ آتش را در دیگدان کم کردن و بروی دیگ آتش کردن. (ناظم الاطباء). پلو یا چلو را پس از نیم‌پز کردن و آبکش کردن و بار دیگر در دیگ ریخته و بر آتش ملایم نهادن و راه خروج بخار را بستن تا نیک پزد. (از یادداشت مؤلف).

- دم کردن چای؛ ریختن آب جوشان بر چای خشک و ماندن تا رنگ افکند. (یادداشت مؤلف).

||گرم شدن و داغ شدن با اندک رطوبتی: هوا امروز دم کرده است؛ یعنی گرم و مرطوب است. (یادداشت مؤلف). اشباع شدن مکانی از بخار بطوری که تنفس در آن مشکل باشد.

- دم کردن هوا؛ بخاری گرم در هوا پیدا شدن، چنانکه در جای گرم و مرطوب به روز آفتابی. (یادداشت مؤلف).

||نفخ کردن شکم: شکمم دم کرده است؛ یعنی باد (گاز) در آن بسیار شده است. (یادداشت مؤلف). ||نفس کردن. نفس زدن. دم زدن. همنفس شدن. (از یادداشت مؤلف).

- دم کردن با کسی (حیوانی)؛ همدم و همنفس او شدن. با او بسر بردن:

چگونه تلخ نَبُوَد عیش آن مرد

که دم با اژدهایی بایدش کرد. نظامی.

---

1 - Démocrate.

2 - Démocratie.

دم‌کرده. [دَ کَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) متفخ و بادکرده. (ناظم الاطباء). ||هر چیزی که به حرارت پست‌تر از جوش طبخ شده باشد. (ناظم الاطباء). برای تهیهٔ دم‌کرده[1] مادهٔ دارویی را در ظرفی گذارده و آب جوشان به روی آن ریخته روی ظرف را می‌پوشانند و پس از اینکه مدت کافی برای اشباع آب از مواد مؤثرهٔ دارویی گذشت محصول را صاف کرده‌بکار می‌برند. (از کتاب درمان‌شناسی).

دم‌کژ. [دُ کَ] (ص مرکب، اِ مرکب) دم‌کج. کژدم. عقرب. (یادداشت مؤلف). رجوع به کژدم شود. ||قسمی امرود. (یادداشت مؤلف). رجوع به دم‌کج و امرود و گلابی شود.

دم‌کش. [دَ کَ / کِ] (نف مرکب) آنکه همراهی میکند با آهنگ دیگری. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از غیاث):

زاهد بیا و پرده برافکن ز راز خبث
ما دمکش توایم به آهنگ ساز خبث.
سلیم (از آنندراج).

||نوازنده و سازنده و مغنی و آوازخوان. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از غیاث):

زبان را مطرب بزم دهن کرد
نفس را دمکش ساز سخن کرد.
ظهوری (از آنندراج).

متالی؛ دمکش سرودگوی. (منتهی‌الارب). ||(اِ مرکب) تشکچه‌ای که پس از دم کردن برنج بر روی دیگ نهند. دم‌کنی (در تداول مردم قزوین).

دم‌کشان. [دُ کَ / کِ] (نف مرکب، ق مرکب) در حال کشیدن دم. که دم خود را برکشد: دم‌کشان رفتن؛ چون کبوتری گشتی در رفتن. (یادداشت مؤلف). که دنبال و دم بر زمین کشد و رود: تجذی؛ دم‌کشان بانگ کردن کبوتر گرد ماده. (منتهی الارب).

دم‌کشی. [دَ کَ / کِ] (حامص مرکب) نفس‌کشی. نفس کشیدن. ||در نغمه‌سرایی با دیگری موافقت کردن و یاری آواز دیگری کردن. (غیاث) (آنندراج). ||(اِ مرکب) خاده و چوبی که بدان کشتی رانند. ||نسیم. (ناظم الاطباء).

دم‌کشیدن. [دَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) نفس کشیدن و نفس زدن. (از ناظم الاطباء).
— آلات دم کشیدن؛ جهاز تنفس. (یادداشت مؤلف): [زهره دلالت کند بر] بوییدن و آلات دم کشیدن. (التفهیم).

دم بکشی بازدهی زآنکه دهر
بازستاند ز تو می عمر وام. ناصرخسرو.

— دم درکشیدن؛ خاموش شدن:

چو اسفندیار این سخنها شنید
دلش گشت پردرد و دم درکشید. فردوسی.

||بیکار و معطل بودن. (ناظم الاطباء). ||به طول انجامیدن. (یادداشت مؤلف): بسیار دم نکشیده بود باز... اغتشاش رو داد. (تحفهٔ اهل بخارا). ||پخته شدن به حد معتاد. نیک پخته شدن و نیک مهیا شدن چای و پلو و گیاهان دارویی و جز آن. به حد پختگی رسیدن برنج پلو و دم‌پخت و جز آن پس از آنکه آب آن را کشیده‌بار دوم بی آب بر آتش نهند. (یادداشت مؤلف).
— دم کشیدن چای و پلاو و جز آن؛ نضج یافتن و پخته شدن. (ناظم الاطباء).

دم‌کل. [دُ کُ] (ص مرکب) (اصطلاح عامیانه) که دم کوتاه دارد. که دم بریده دارد. کوتاه‌دم. دم کوتاه یا دم نیمی بریده. (یادداشت مؤلف). بی‌دم. ابتر. بدون‌دنب.

دم‌کلفت. [دُ کُ لُ] (ص مرکب) در تداول عوام، متمول. مقتدر. پولدار. (یادداشت مؤلف).

دم‌کلفتی. [دُ کُ لُ] (حامص مرکب) (اصطلاح عامیانه) صفت دم‌کلفت. تمول. پولداری. (یادداشت مؤلف). رجوع به دم‌کلفت شود.

دمکمک. [دَ مَ مَ] (ع ص) سخت توانا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||رحی دمکمک؛ نیک آردکننده. (منتهی الارب). آسیای نیک آردکننده. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

دم‌کن. [دَ کُ] (نف مرکب) که دم کند. آنکه چای و پلاو و جز آن را دم کند. (یادداشت مؤلف). ||(اِ مرکب) دم‌کنی. بالش‌گونهٔ مدور آکنده از پشم یا پنبه که سر دیگ گذارند دم کشیدن پلاو و جز آن را. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دم‌کنی شود.

دم‌کنده. [دُ کَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) که دم او را کنده باشند. کنده‌دم. ||ضرب‌دیده. شکست‌خورده. صدمه‌یافته. موهون. خوار. شکست یافته و سخت درصدد جبران و انتقام است. (از یادداشت مؤلف): اینجا قومی‌اند نابکار و بی‌مایه و دم‌کنده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۹). و سخت آسان است بر من که با فوجی قوی از هندوان... راه سیستان گیرم... که آنجا قومی‌اند بی‌مایه و دم‌کنده و دولت‌برگشته تا ایمن باشم. (تاریخ بیهقی).
— دم‌کنده شدن؛ شکست خوردن و خوار و بدنام شدن: و غرض دیگر آنکه تا ما عاجز و بدنام شویم و به عجز بازگردیم و دم‌کنده شویم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۱۶).
— مار دم‌کنده؛ ماری که دم او را کنده باشند و سخت خشمگین و خطرناک باشد. مار زخمی.
— ||کنایه از کسی که از کسی صدمه‌ای دیده و سخت برای انتقام می‌کوشد: علی تکین دشمن است به حقیقت، و مار دم‌کنده که برادرش را طغاخان از بلاساغون به حشمت امیر ماضی برانداخته است و هرگز دوست دشمن نشود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۸۵). و علی تکین، مار دم‌کنده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۸۴). در مستی لب مار دم‌کنده را مکیدن خطر است. (کلیله و دمنه).
— مثل مار دم‌کنده؛ کینه‌ور. سخت کینه‌توز. (یادداشت مؤلف).

دم‌کنی. [دَ کُ] (اِ مرکب) چیزی چون بالش و رفاده به صورت دایره انباشته به پشم یا پنبه یا جامه‌پاره‌ها یا حصیر بافته‌شده که آن را در جامه‌ای گرفته بر در دیگ پلو و چلو نهند تا بخاری که از درون دیگ متصاعد شود به خود کشد و دوباره بصورت قطرات آب در دیگ نریزد. (یادداشت مؤلف).

دم‌گاوه. [دُ وَ / وِ] (اِ مرکب) گاودم. تازیانه. ||نفیر. (ناظم الاطباء).

دمگاه. [دَ] (اِ مرکب) کورهٔ زرگری و آهنگری و مسگری. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از برهان) (از انجمن‌آرا). آنجای از آهنگری که جای دَم است. کوره. آتشگاه. دمگه. تابدان. (از یادداشت مؤلف). معرب آن داموق است. (از المعرب جوالیقی ذیل ص۱۴۹). ||گلخن حمام. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از برهان) (از انجمن‌آرا). ||جای نفس که دهان باشد. (انجمن‌آرا) (آنندراج). دمگه.

دمگاه. [دُ] (اِ مرکب) آنجا که دم میوه‌ها و جز آن باشد. (یادداشت مؤلف). که دم از آنجا روید. (انجمن‌آرا):

از دم و دمگاه اویم دم گرفت
دُمگه او دَمگهم محکم گرفت.
مولوی (از آنندراج).

دم‌گذاشتن. [دَ گُ تَ] (مص مرکب) دم کردن. گذاشتن چای و پلو و چلو و جز آن را بر آتش ملایم تا به حد لازم بپزد. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دم کردن شود.

دم‌گرفتن. [دَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) کنایه از سکوت ورزیدن است. (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از برهان). کنایه از سکوت است. (لغت محلی شوشتر).
— دم گرفتن کسی را؛ گرفتن نفس وی. بند آمدن نفس او. حبس شدن نفس و خاموش شدن وی:

کمان‌گوشهٔ ابرویش خم گرفت
ز تندیش گوینده را دم گرفت. نظامی.

||بازداشتن نفس و حبس کردن هوا. ||خفه شدن. (ناظم الاطباء). ||ترک دادن و تن زدن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان). توقف نمودن. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (برهان). ||توقف کردن و استراحت نمودن و نفس تازه

1 - Infusé (فرانسوی).

کردن. (یادداشت مؤلف): پیاده‌شده دم گرفته... روانهٔ راه شدیم. (تحفهٔ اهل بخارا). ||عدم جریان هوا. (ناظم الاطباء). بدبو شدن. متعفن و گنده‌بوی شدن. گنده شدن. (یادداشت مؤلف): استرواح؛ دم گرفتن گوشت یعنی گنده شدن. (مجمل اللغة). الصلول؛ دم گرفتن گوشت پخته یا خام، یعنی گنده شدن. الکبث؛ دم گرفتن گوشت. عرص؛ دم گرفتن خانه از نم. غموم؛ دم گرفتن. کبث؛ دم گرفتن گوشت. غموم؛ دم گرفتن گوشت، بریان و پخته. خیس؛ دم گرفتن مردار. (از تاج المصادر بیهقی). ||با هم به یک آهنگ خواندن یا بازگو کردن. به دم اندرشدن. دم آمدن. متفق خواندن. دسته‌جمعی خواندن. با یکدیگر هم‌آواز خواندن یا بازگو کردن چنانکه ذکری را در حلقهٔ درویشان و صوفیان و یا تصنیفی فکاهی را. به جماعت آوازی خواندن: میاندار میخوانَد و سینه‌زنها دم می‌گیرند. (یادداشت مؤلف). ||پوسیده شدن بدن. ||فرسوده گشتن خاطر. (ناظم الاطباء). ||اثر کردن نفس. مؤثر واقع شدن. (یادداشت مؤلف).

— دم کسی در کسی گرفتن؛ اثر کردن. تحت تأثیر نفس و سخن او واقع شدن. اثر بخشیدن افسون و سخن‌های سحرآمیز کسی:

مدم دم تا چراغ من بمیرد
که در موسی دم عیسی نگیرد. نظامی.
دمت گر مرغ باشد پر نگیرد
دمت گر صبح باشد درنگیرد. نظامی.
گفتم ای دل کم آن زلف سیه کارش‌گیر
کآن نه ماریست که در وی دم افسون گیرد.
ابن یمین.
بسوخت جان حریفان ز گرمی سخنم
عجب که در تو نگیرد دمی که من دارم.
فرهاد.

دم گرفتن. [دَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) در پی یکدیگر ایستادن برای رسیدن نوبت. (یادداشت مؤلف). پشت سر هم ایستادن. صف بستن به دنبال هم. ||بعد از ضعفی قوی شدن و مدعاها پیدا کردن. (یادداشت مؤلف).

دم گرفته. [دَ گِ رِ تَ / تِ] (ن مف مرکب) نفس‌گرفته. (انجمن آرا) (آنندراج). ||بدبوی و متعفن و گندیده. (ناظم الاطباء). پوستی را گویندکه در وقت دباغت کردن بدبوی و گنده و متعفن شده باشد. (برهان) (از انجمن آرا) (آنندراج). عطن (اصطلاح در پوست‌پیرایی). (یادداشت مؤلف). ||تف‌گرفته. (ناظم الاطباء) (از برهان).

دم گسستن. [دَ گُ سَ سْ تَ] (مص مرکب) قطع شدن نفس. جان سپردن:

دلم خرید و غم جان فشاند در قدمش
گرش دمی نخورم غم شود گسسته دمش.
مجد همگر (از آنندراج).

دم گسستن. [دُ گُ سَ سْ تَ] (مص مرکب) دم بریدن. بریدن دم حیوانی. قطع کردن دنبال و دم. چنانکه در مار:

مار را چون دم گسستی سر بباید کوفتن
کار مار دم‌گسسته نیست کار سرسری.
جمال‌الدین سلمان (از آنندراج).

رجوع به دم بریدن شود.

دم گشادن. [دَ گُ دَ] (مص مرکب) دهان گشودن. باز کردن دهان. گشادن دهان. (یادداشت مؤلف).

— دم گشادن اسرافیل؛ کنایه از دمیدن وی در صور:

آنجا که دم گشاد سرافیل دعوتش
جان بازیافت پیر سراندیب درزمان. خاقانی.

||کنایه است از سخن راندن. به تکلم درآمدن. حرف زدن. به تکلم آغازیدن. (از یادداشت مؤلف):

هرکه همچون گل گشاید دم به یاد مدح او
روزگار او را در آن دم دامن زر می‌دهد.
نجیب‌الدین جرفادقانی (از جهانگیری).

دم گشادن. [دَ گُ دَ] (مص مرکب) (از: دم عربی، به‌معنی خون + گشادن) خون گشادن. خون جاری کردن. روان ساختن خون از رگ حیوان یا کسی. (از یادداشت مؤلف):

خاقانی را به نقش مژگان
بس کز رگ جان گشاده‌ای دم. خاقانی.

دمگه. [دَ گَهْ] (ا مرکب) دمگاه که کورهٔ آهنگری می‌باشد. (یادداشت مؤلف). کورهٔ آهنگران و مسگران و زرگران. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان). ||گلخن. تون حمام. ||جای نفس که دهان باشد. (انجمن آرا) (از آنندراج):

من چه گویم چون مرا بردوخته‌ست
دُمگه او دِمگهم را سوخته‌ست. مولوی.

و رجوع به دمگاه در همهٔ معانی شود.

دُمگه. [دُ گَهْ] (ا مرکب) دمگاه که دم از آنجا روید. (انجمن آرا) (آنندراج):

از دم و دمگاه اویم دم گرفت
دُمگه او دَمگهم محکم گرفت. مولوی.

رجوع به دُمگاه شود.

دم‌گیر. [دَ] (نف مرکب) خفه کننده و خاموش‌کننده و نفس‌گیر. (ناظم الاطباء). سنگین و گرم چنانکه نفس فروگیرد: گرمای دم‌گیر. خبه کننده. گیرندهٔ نفس. دمه گیر. دَوْمَهْکَر. (معرب است). که خفقان آرد. که سهولت تنفس را مانع باشد. با هوای خفه. (یادداشت مؤلف):

چاه دم‌گیر و بیابان و سموم
تیغ آهخته سوی مرد نوان. خسروانی.

غتم؛ گرمای دم‌گیر سخت. یوم غم؛ روز تیره و دم‌گیر از گرما. (صراح اللغة). غام، مقمم؛ روز دم‌گیر و تیره. (منتهی الارب).

دمل. [دَ] (ع اِمص) نرمی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رفق. (ناظم الاطباء).

دمل. [دُ مَ] (ع اِ)[1] ریش. ج، دِمِلان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مغنده. دنبل. دمبل. قرحه که برآید و میان آن چرک کند و گاه سر باز کند و گاه محتاج نشتر شود. (یادداشت مؤلف). باغره. (لغت‌نامهٔ اسدی). ورغاه (به زبان مردم عامهٔ طوس). (لغت‌نامهٔ اسدی): دمل از جنس خراج است و سبب آن بدگواریدن طعام باشد و حرکتها و ریاضتها که بر امتلا کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— امثال:

از دمل دولت یافتن؛ گویند هرکه را دمل شود دولت به او روی آورد. (آنندراج):

ضرری نیست که سودی ز پیش گل نکند
دمل غنچه ز دنبال زر گل دارد.
تأثیر (از آنندراج).

دمل. [دُمْ مَ] (ع اِ) نوعی از ریش و یا عام است. ج، دَمامیل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دُمَل. ج، دمامیل. (دهار). ریش، و به تخفیف میم نیز آید. جمع نادر آن دمامیل است. (از اقرب الموارد). و رجوع به دُمَل و دنبل شود. دانه‌ای است بزرگ و دموی صنوبری‌شکل و سرخ‌رنگ و دردناک در آغاز ظهور. ج، دَمامِل و دَمامیل. (کشاف اصطلاحات الفنون):

چونکه درد دمّلش آغاز شد
در نصیحت هر دو گوشش باز شد. مولوی.
چون شکر ماند نهان تأثیر او
بعد چندی دمّل آرد نیش جو. مولوی.

دمل. [دَ] (ع مص) اصلاح کردن زمین و یا نیرو دادن آن به سرگین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). سرگین در زمین زدن. (تاج المصادر بیهقی) (از المصادر زوزنی). بار به زمین دادن. کود دادن به زمین. (یادداشت مؤلف). ||اصلاح نمودن میان کسان. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). نیک کردن میان قومی. (تاج المصادر بیهقی). ||به کردن دارو دمل را و فایده بخشیدن بدان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||نرمی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||به شدن و نیکو گردیدن جراحت. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

دملا. [دَ] (ص) فریبه‌سرون به زبان مردم خراسان. (لغت فرس اسدی).

دم لابه. [دُ بَ / بِ] (ا مرکب) لابه کردن

1 - Furoncle (فرانسوی). (لکلرک).

سگ به دم برای نان و جز آن. (یادداشت مؤلف). دم جنبانیدن سگ و عجز و الحاح او برای نان و غیره، و معنی ترکیبی آن لابه که به دم کند. (آنندراج) (انجمن‌آرا). غلطیدن و دم گردانیدن سگ را گویند. (دهار) (از برهان). ||به معنی تملق و چاپلوسی و عجز و فروتنی، مجاز است و با لفظ کردن مستعمل. (آنندراج). کنایه از چاپلوسی و تملق و عجز. (غیاث):

ز دم‌لابهٔ سگ چه شادی فزود
که از عفعفش موجب غم شود.
میر غیاث‌الدین محمد.

- دم‌لابه کردن؛ چاپلوسی و عجز نمودن:

بس هزبری که بدین دل که تو داری امروز
پیش تو فردا دم‌لابه کند چون روباه. فرخی.
به این صبح که سرپنجه‌ها کند چو نجوم
به این عرس که دم‌لابه‌ها کند چو کلاب.
خاقانی.
نکنم دم‌لابه بر در کس
پیش تو کنم ار گرکنم بس. خاقانی.

- دم‌لابه کنان؛ تملق‌کنان. چاپلوسی‌کننده. در حال اظهار عجز و چاپلوسی:

چون منعم خود شناختندش
دم‌لابه کنان نواختندش. نظامی.

- ||سگ (ناظم الاطباء)، بمناسبت دم جنباندن.

دملاج. [دِ] (ع اِمص) همواری کار و درستی صنعت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

دملاج. [دِ] (ع مص) راست و درست کردن چیزی را و نیکو ساختن آن. (ناظم الاطباء).

دملان. [دَ مَ] [1] (ع مص) مصدر به معنی دَمْل. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به دَمْل شود.

دملان. [دِ] (ع اِ) ج دُمَّل. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به دُمَّل شود.

دملج. [دُ لُ / لَ] (ع اِ) بازوبند. ج، دَمالج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از مهذب الاسماء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). بازوبند. (دهار).

دملجة. [دَ لَ جَ] (ع مص، اِمص) مصدر به معنی دِملاج. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). همواری کار و درستی صنعت. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به دملاج شود.

دملحة. [دُ لُ حَ] (ع ص، اِ) زن فربه پرگوشت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

دملحة. [دَ لَ حَ] (ع مص) غلطانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). غلطانیدن و گرد کردن چیزی را. (ناظم الاطباء).

دملص. [دُ مَ لِ] (ع ص) رخشان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). براق. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). دُمالِص. (اقرب الموارد).

دملق. [دُ مَ لِ] (ع ص، اِ) سنگ تابان گرد. ج، دمالق. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سنگ و حافر دُمَلِق و دُمالِق، املس. (از اقرب الموارد).

دملقة. [دَ لَ قَ] (ع مص) گرد و تابان گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گردونو کردن یعنی لغزنده. (دهار).

دملکة. [دَ لَ کَ] (ع مص) گرد و تابان گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). گردونو شدن یعنی لشن و لغزان شدن. (دهار). دملوک گردانیدن چیزی را. (از اقرب الموارد). و رجوع به دملوک شود.

دملوج. [دُ] (ع اِ) بازوبند. ج، دمالیج. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دملج. بازوبند. ج، دمالج، دمالیج. (مهذب الاسماء). دست‌برنجن. (اقرب الموارد) [2]. ||رخت. (منتهی الارب). رخت و متاع. (ناظم الاطباء). ||(ص) سنگ تابان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||زمین سخت. (منتهی الارب).

دملوق. [دُ] (ع اِ) سنگ تابان گرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دُمَلِق. (اقرب الموارد). رجوع به کلمهٔ مزبور شود. ||نباتی است کوچکتر از عرجون که در ریگستان و مرغزارها روید. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

دملوک. [دُ] (ع اِ) سنگ تابان گرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سنگ سیاه گرد. (از اقرب الموارد). و رجوع به دملوق شود.

دمله. [دَ لَ / لِ] (اِ) دمگه که مخفف دمگاه است و آن کورهٔ آهنگری و گلخن حمام و سوراخ پایین تنور و تاپو و امثال آن باشد. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). ||بعضی گویند دمله به معنی دمنه است و آن سوراخی است که به جهت دم‌کشی و باد آمدن تنور گذارند. (لغت محلی شوشتر). و رجوع به دمنه شود (اما کلمه ممکن است در هر دو معنی دگرگون‌شدهٔ دمگه باشد).

دمله‌دانی. [دَ لَ / لِ] (اِ مرکب) به معنی دمنه‌دانی، و آن کهنه پارچه‌ای است که در سوراخ تنور گذارند تا بخار بیرون نرود. (لغت محلی شوشتر). رجوع به دمله شود.

دم‌لیسه. [دُ سَ / سِ] (اِ مرکب) دم به زمین ساییدن: دم‌لیسه کردن؛ دم به زمین سودن پاپی سگ آنگاه که مهربانی از صاحب یا آشنایی می‌بیند. (یادداشت مؤلف). ||چاپلوسی. تملق. چاپلوسی نمودن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دم‌لابه شود.

دمم. [دِ مَ] (ع اِ) چیزی که بدان دیگ شکسته بسته شود. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). چیزهایی از قبیل خون یا سرشیر که بسبب آنها خلل و فرج دیگ سنگی بسته شود. (از اقرب الموارد). ||خون. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ج دمة. به معنی پشکلهای شتر و گوسپند. (از ناظم الاطباء). و رجوع به دمة شد.

دمم. [دُ مَ] (ع اِ) ج دُمَّة. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به دُمَّة شود.

دمماء. [دُ مَ] (ع اِ) سوراخ کلاکموش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

دم‌موش. [دُ] (اِ مرکب) درختچه‌ای است زینتی. (یادداشت مؤلف).

دمن. [دِ مَ] (ع اِ) ج دِمْنَة. (منتهی الارب) (دهار) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج دمنه، به معنی سرگین‌دان. (از شرفنامهٔ منیری) (از برهان). مزبله که خاکروبه و نجاست در آنجا اندازند. (آنندراج) (غیاث). در منتهی الارب دمن به کسر دال و سکون میم به معنی سرگین و پشک شتر و گوسپند و جز آن نوشته. (آنندراج):

جان فشان و راد زی و راه کوب و مرد باش
تا شوی باقی چو دامن برفشانی زین دمن.
خاقانی.
خود را همای دولت خوانند و غافلند
کالغراب ریمن و جغد دمن نیند. خاقانی.

- خضرای دمن؛ سبزه که از سرگین‌زار بروید: ایاکم و خضراء الدمن؛ بپرهیزید از سبزهٔ سرگین‌زار [3]. (حدیث نبوی).

چشم غره شد به خضرای دمن
عقل گوید بر محک ماش زن. مولوی.

||به معنی سرگین است. (از برهان). سرگین جمع‌گشته. (از آنندراج) (از غیاث). ||ج دمنه. به معنی آثار خانه و سواد مردم و آثار باشش مردم. (آنندراج) [4]:

---

۱ - در ناظم الاطباء به کسر اول و سکون ثانی آمده است.

۲ - معنی صاحب اقرب‌الموارد که نوشته است «حلی یلبس فی المعصم» (دست‌برنجن) درست‌تر از ترجمهٔ صاحب منتهی‌الارب است.

۳ - کنایه از آنکه از ازدواج با دختران و زنان زیبا که در خانوادهٔ بدنام و بدکار تربیت شده‌اند بپرهیزید.

۴ - یکی از شیوه‌های شاعران جاهلیت عرب گریه و زاری بر اطلال و دمن (آثار و رسوم منزل

←

خشمت اگر یک دم زدن جنبش کند بر خویشتن
گرددچو اطلال و دمن دیوار قسطنطانیه.
منوچهری.
و آنجا که تو بودستی ایام گذشته
آنجاست همه ربع و طلال و دمن من.
منوچهری.
تا بر آن آثار شعر خویشتن گریند باز
نی بر آثار دیار و رسم و اطلال و دمن.
منوچهری.
ابر آشفته برآمد وز دمش
بوستان ترگشت و اطلال و دمن.
ناصرخسرو.
ربع از دلم پرخون کنم اطلال را جیحون کنم
خاک دمن گلگون کنم از آب چشم خویشتن.
امیرمعزی.
او همایی بود و بی او قصر حکمت شد دمن
کو غراب‌البین گو تا بر دمن بگریستی.
خاقانی.
||صحرا. دشت. دست. (یادداشت مؤلف):
روزی اندر شکارگاه یمن
با بزرگان آن دیار و دمن. نظامی.
شاه دمن و رئیس اطلال. نظامی.
||کینهٔ دیرینه، یا عام است. ||جای نزدیک خانه. (آنندراج).

دمن. [دَ مَ] (اِ) مزبله و جایی است که خاکروبه را اندازند. (لغت محلی شوشتر) (برهان) (آنندراج) اما در این معنی عربی و به کسر اول است. ||مخفف دامن است. (برهان). دامن. ||کنار و دامنه. (ناظم الاطباء).

دمن. [دَ] (ع اِ) پوسیدگی و سیاهی که به خرمابن رسد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

دمن. [دَ] (ع مص) نیرو دادن زمین را به سرگین و اصلاح کردن آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||گندیده و سیاه شدن خرمابن. (از اقرب الموارد). ||کینه‌ور گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).[1] کینه‌ور شدن. (دهار). کینه‌ور شدن به کسی در مدت درازی. (از اقرب الموارد).

دمن. [دِ] (ع اِ) سرگین توبرتو نشسته. ||پشک شتر و گوسفند و جز آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). پشک. (از اقرب الموارد). ||یقال هو دمن مال؛ یعنی او نیکوست در سیاست شتران. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||جِ دِمنَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به دمنة شود.

دمن. [دِ مُ] (یونانی، اِ)[2] یونانیان روح آدمی را چون به مقام خدایی می‌رسید دمن می‌خواندند. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دو کولانژ).

دمن. [دَ مَ] (اِخ) نام معشوقهٔ نل بوده، و قصهٔ نل و دمن مشهور است. (لغت محلی شوشتر) (برهان) (ناظم الاطباء). نام معشوقهٔ نل و راجهٔ هندوستان. (از آنندراج).

دمناب. [دِ] (اِخ) دهی است از بخش سراسکند شهرستان تبریز. آب آن از چشمه و رودخانه. سکنهٔ آن ۹۸۷ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دمندان. [دَ مَ] (اِ) دوزخ. (از برهان) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (فرهنگ جهانگیری) (انجمن‌آرا):
درخت بارور در کشتمندان
چو بنشانند رستند از دمندان.
زراتشت بهرام (از آنندراج).
هر آن کو کند جرم مجرم درسته
کند فضل حق از دمندانْش رسته.
رضی‌الدین لالای قزوینی.
||آتش. (برهان) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (انجمن‌آرا) (فرهنگ جهانگیری):
گرددآز خشم تو چو زهر طبرزد
گرددآز لطف تو چو آب دمندان.
شهاب (از آنندراج).

دمندان. [دَ مَ / م] (اِخ) نام شهری است از کرمان که در نزدیکی آن کوهی است معدن طلا و نقره و توتیا دارد و در آن غاری است که پیوسته صدای آب به گوش می‌رسد و در اطراف آن نوشادر متکاثف می‌گردد. (از برهان) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (انجمن‌آرا). شهر بزرگ و وسیعی است در کرمان. بیشتر معادن مس و آهن و طلا و نقره و نوشادر و توتیا در این مکان یافت میشود در کوهی و آن کوهی، بسیار بلند است و سه فرسنگ ارتفاع دارد و نوشادر بخاری است که مانند دود از یک مغازه واقع در این مکان بیرون آید و به حوالی فرونشیند و بتدریج طبقهٔ ضخیمی پیدا شود، در این هنگام اهالی شهر و اطراف در هر ماه یا دو ماه یک بار آن محصول را برمی‌دارند و خمس آن را به پادشاه دهند و باقی را به نسبت بین خود قسمت کنند. (از معجم البلدان):
او ز کرمان سوی دمندان شد
تا نشادر برد به نیشابور. کافی ظفر.

دمندگی. [دَ مَ دَ / دِ] (حامص مرکب) صفت و حالت دمنده. (یادداشت مؤلف). رجوع به دمنده و دمیدن شود.

دمنده. [دَ مَ دَ / دِ] (نف) نعت فاعلی از دمیدن. که بدمد. که به دمیدن پردازد. که نفس سخت بیرون دهد. فوت‌کننده. نفّاخ. نفّاث. دم بیرون‌کننده از بینی و دهان با آوازی خفیف چنانکه مار گاه حمله. آنکه نفس طویل از میان دو لب برآورد. نافح. نافخ. (یادداشت مؤلف). متنفس. آنکه نفس کشد. دم‌زننده. (یادداشت مؤلف): عربده؛ مار دمندهٔ بی‌زهر. (مهذب الاسماء): حفاث؛ ماری باشد دمندهٔ بی‌زهر. (یادداشت مؤلف):
خروش دمنده برآمد ز کوه
ستاره شد از تفّ آتش ستوه. فردوسی.
دمنده دمان گاودم بر درش
برآمد خروشیدن از لشکرش. فردوسی.
||فریادکننده. (آنندراج). فریادکننده جهت کمک و یاری و استعانت‌جوینده. (ناظم الاطباء) (از برهان). فریادزننده. ||روشن و تابان و سوزان.
— شمع دمنده؛ با پرتو و لمعان. تشعشع‌کننده:
ز شمع دمنده چنان رفت نور
کزاو ماند بیننده را چشم دور. نظامی.
||وزنده. (ناظم الاطباء). ||آه کشنده:
به پیکانش تن آتش دمنده
به پیکارش دل آتش فگار است. مسعودسعد.
||خروشان. خشمگین. دمان. شورنده. غرنده. (یادداشت مؤلف):
دمنده سیه دیوشان پیشرو
همی بآسمان برکشیدند غو. فردوسی.
— اژدهای دمنده. دمنده اژدها؛ اژدها که سخت نفس زند و بغرد. (یادداشت مؤلف):
دمنده اژدهایی پیشم آمد
خروشان و بی‌آرام و زمین‌در. لبیبی.
یکی اژدهای دمنده چو بادی
یکی از تخیزش گزنده چو ماری[3]. عسجدی.
ندیدم چون رضایش کیمیایی
نه چون خشمش دمنده اژدهایی.
(ویس و رامین).
— پیل دمنده؛ پیل خشمگین. فیل خروشان و خشمناک:
نیل دهنده تویی به گاه عطیت
پیل دمنده به گاه کینه گزاری. رودکی.
چو پیل دمنده گو پیلتن
که خوار است بر چشم او انجمن. فردوسی.
بپوشید رستم سلاح نبرد
چو پیل دمنده برانگیخت گرد. فردوسی.
چو پیل دمنده مر او را بدید
به کردار کوهی بر او بر دوید...
به زال آگهی شد که رستم چه کرد
ز پیل دمنده برآورد گرد. فردوسی.
شیر درنده دیده فروافکند ز چشم
پیل دمنده زهره براندازد از دهان. فرخی.

→ خرابه مانند نشانه‌های دیگر آن و میخهای چادر و خیمه و غیره) بود، که شاعران پارسی‌گوی و بویژه منوچهری از این شیوه تقلید کرده‌اند. و رجوع به اطلال شود.
۱ - در ناظم‌الاطباء به این معنی به فتحتین آمده است.
2 - Demon.
۳ - شاید: یکی در تخیزی خزیده... (یادداشت مؤلف).

— دمنده نهنگ: خروشان و خشمناک:
گرازه بشد با سیامک به جنگ
چو شیر ژیان با دمنده نهنگ. فردوسی.
بشد پیش توران سپه او به جنگ
بغرید همچون دمنده نهنگ. فردوسی.
که کشتی درآمد به گرداب سنگ
دهن باز کرد آن دمنده نهنگ. فردوسی.
— دمنده هزبر: هزبر خروشان و خشمناک.
— ||کنایه از پهلوانان دلاور و جنگجو و تازان:
به اشکش بفرمود تا سی‌هزار
دمنده هزبران نیزه گذار... فردوسی.
— شیر دمنده: شیر خشمناک و غرنده. (یادداشت مؤلف):
چنین گفت گر کار زار است کار
چه شیر دمنده چه جنگی سوار. فردوسی.
تو با شاه کسری پسنده نه‌ای
اگر شیر و پیل دمنده نه‌ای. فردوسی.
باغ شکفته‌ای چو درآیی به بزمگاه
شیر دمنده‌ای چو درآیی به کارزار. فرخی.
||عجله کننده. شتابان و تازان. (یادداشت مؤلف):
بپوشید پس جوشن کارزار
به رخش دمنده برآورد بار. فردوسی.

دم‌منگنان. [دَ مَ گِ] (اِخ) دم‌آب‌منگنان. رجوع به این ماده شود.

دمنة. [دِ نَ] (ع ص) نیکو سیاست‌کننده: هی دمنة مال؛ یعنی او نیکو سیاست‌کنندهٔ شتران است. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||(اِ) آثار خانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). آنچه سیاه بود از نشان خانه. (مهذب الاسماء). نشان سرای. (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی ص۴۹). آثار باشش مردم. (منتهی الارب) (آنندراج). آثار مردم. (از اقرب الموارد). آثار مردم و آثار بودن مردم در جایی. (ناظم الاطباء). ||سواد مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||جای نزدیک خانه. ج، دِمَن و دِمَن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||کینهٔ دیرینه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). کینه. (مهذب الاسماء). ||مزبله. ج، دِمَن. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). سرگین‌زار. سرگین‌دان. (دهار) (زمخشری). ||سرگین غندشده.

دمنه. [دِ نَ / نِ] (از ع، اِ) دمنة. سرگین برهم‌نشسته و پشک. (غیاث). سرگین جمع‌گشته. (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از لغت محلی شوشتر).
— سبزهٔ دمنه؛ خضرای دمن. سبزه که در سرگین‌زار روید:
دمنهٔ رفتگان تست این خاک
سبزهٔ دمنه را چه داری پاک. اوحدی.

دمنه. [دَ نَ / نِ] (اِ) سوراخی که برای دم‌کشی و باد آمدن به تنور گذارند. (از فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء) (از برهان). فرجهٔ تنور. (انجمن‌آرا). باجهٔ تنور.

دمنه. [دَ نَ / نِ] (اِ) روباه. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (از غیاث) (برهان) (از انجمن‌آرا) (از لغت محلی شوشتر):
چون کلاژه همه دزدند و رباینده چو خاد
شوم چون بوم بدآغال و چو دمنه محتال. معروفی.
نه دمنه چون اسد نه درمنه چو سنبله‌ست
هرچند نام بیهده کانا برافکند. خاقانی.
دمنه اسد کجا شود شاخ درمنه سنبله
قوت موم و آتشی، فعل زقوم و کوثری. خاقانی.
— دمنه گوهر (دمنه گوهرک)؛ روباه‌صفت. شغال‌سرشت. روباه‌خصلت. کنایه از مکار و حیله گر:
با من پلنگ‌سارک و روباه‌طبعک است
این خوک‌گردنک سگک دمنه گوهرک. خاقانی.
||شغال. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از غیاث) (از انجمن‌آرا) (از لغت محلی شوشتر). ||مردم عیار و فتان و محیل. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از غیاث) (از برهان) (از شرفنامهٔ منیری) (ازانجمن آرا):
تف سیاستش از دیو دمنه ساخته خف
کف‌کفایتش از شیر شرزه دوخته شیر. ابوالفرج رونی.

دمنه. [دَ نَ] (اِخ)[1] نام شغالی رفیق کلیله که سعایت شتر پیش شیر نموده او را به قتل رسانید و در کتاب کلیله و دمنه که در امور سیاست مدن نوشته شده حکایت آن مفصل ذکر شده است. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از غیاث) (از لغت محلی شوشتر):
گاو مسکین ز کید دمنه چه دید
وز بد زاغ بوم را چه رسید. رودکی.
جز از رسم شاهان نراند همی
همه دفتر دمنه خواند همی. فردوسی.
میان اتباع او [شیر] دو شگال بودند یکی را کلیله نام و دیگری را دمنه. (کلیله و دمنه).
خاقانی را ذم کنی ای دمنهٔ عصر
کوشتربه است و شیر نر احمد نصر. خاقانی.

دمنه‌دانی. [دَ نَ / نِ] (اِ مرکب) دمله‌دانی. لته و کهنهٔ پیچیده‌ای که در سوراخ تنور گذارند تا بخار آن بیرون نرود. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از آنندراج) (از برهان) (از انجمن‌آرا):
آن ریش چنان نمی‌پسندند
صاحب‌طمان این زمانی
زیراکه به هیچ کار ناید
الا زِبَرای دمنه‌دانی. کمال‌اسماعیل.

دمنهور. [دَ مَ] (اِخ) نام شهری کوچک است به جنوب اسکندریه در مصر، و از آنجاست شیخ احمد دمنهوری. (یادداشت مؤلف).

دمنهوری. [دَ مَ] (ص نسبی) منسوب است به دمنهور که شهرکیست در اسکندریهٔ مصر.

دمنهوری. [دَ مَ] (اِخ) شیخ احمدبن عبدالمنعم... دمنهوری المذاهبی ای حنفی مالکی شافعی حنبلی الازهری. وی در دمنهور به سال ۱۱۰۱ هـ.ق. بدنیا آمد و در دانشگاه الازهر به تحصیل علوم پرداخت و مورد توجه و قبول علمای مذاهب اربعه قرار گرفت. دمنهوری حافظهٔ شگفت‌انگیزی داشت و کتب بسیاری تألیف کرد، از آنجمله است: ۱ - ایضاح المشکلات من متن الاستعارات. ۲ - ایضاح المبهم من معانی السلم. ۳ - حلیة اللب المصون بشرح الجوهر المکنون. ۴ - سبیل الرشاد الی نفع العباد. مرگ وی به سال ۱۱۹۲ هـ.ق. اتفاق افتاده است. (از معجم المطبوعات مصر ج۱ ص۸۸۲).

دمنهوری. [دَ مَ] (اِخ) شیخ محمد. از استادان طراز اول دانشگاه الازهر بود و مذهب شافعی داشت. او راست: ۱ - الارشاد الشافی علی متن الکافی، که به حاشیهٔ کبری بر متن کافی معروف است. ۲ - حاشیة (الدمنهوری) الصغری علی متن الکافی، یا «المختصر الشافی علی متن الکافی» دربارهٔ علم عروض و قافیه. ۳ - لقط الجواهر السنیة علی الرسالة السمرقندیة. مرگ وی به سال ۱۲۸۸ هـ.ق. اتفاق افتاد. (از معجم المطبوعات مصر ج۱ ص۸۸۳).

دمنی. [دَ مَ] (اِخ) طایفه‌ای از طوایف بلوچستان مرکزی یعنی ناحیهٔ بمپور. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۹۹).

دم‌نی. [دُ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد با ۹۰۴ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دموج. [دُ] (ع مص) درآمدن در چیزی و استوار شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). محکم شدن چیزی

1 - در سانسکریت دَمَنَکا، نام شغالی در پنچتنترا، و کرتک (کلیله) نام شغال دیگر است و اسم کتاب کلیله و دمنه از نام آن دو است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

در چیزی. (تاج المصادر بیهقی) (از المصادر زوزنی). درآمدن در چیزی و پنهان شدن در آن. (ناظم الاطباء). ||گام کوتاه زدن و بشتاب دویدن خرگوش و شتر و دیگر حیوانات. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

دم و دیم. [دَ مُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) دم و دیمب (اصطلاح عامیانه). کنایه است از خواندن و آواز نقاره و حضور شاهدان خوب‌صورت، چه دم به معنی حرف زدن و خواندن و دیم به معنی صورت است. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف).

دمور. [دَ] (اِ) آواز نرم و آهسته. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان).

دمور. [دُ] (ع مص) هلاک گردیدن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). هلاک شدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). ||هلاک کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). ناپدید شدن جای و مکان. ||بی دستوری درآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). دموق. بی دستوری در سرای کسی شدن. (تاج المصادر بیهقی) (از المصادر زوزنی) (از غیاث) (از اقرب الموارد). ||به بدی ناگاه درآمدن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||حمله کردن. (ناظم الاطباء). ||سر در جامه کشیدن. (المصادر زوزنی).

دمور. [دُ] (ع اِ) حمله و یورش بد و سخت. (ناظم الاطباء).

دمور. [دَ] (ترکی، اِ) اسم ترکی حدید است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). آهن. دمیر (در تداول امروز). تمور. تمر. دمر.

دمور. [دَ] (اِخ) نام یکی از خویشان افراسیاب که در کشتن سیاوش سعی بسیار کرد. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از شرفنامهٔ منیری) (از انجمن آرا):

دگر سرکشی بود نامش دمور
که همتا نبودش به توران به زور. فردوسی.

دمورتیکان. [دَ] (ترکی، اِ مرکب) اسم ترکی حسک است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). مرکب است از دمور (= دمیر) به معنی آهن و تیکان به معنی خار. رجوع به حسک شود.

دموس. [دُ] (ع مص) به معنی دمس است. (ناظم الاطباء). سخت تاریک شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). تاریک شدن شب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از المصادر زوزنی). و رجوع به دمس (مص) شود. ||ناپایدار گردیدن جای. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||اصلاح کردن میان قوم. ||پوشیده داشتن خبر را. ||آرمیدن با زن. (از منتهی الارب) (از آنندراج). ||در خاک و جز آن پوشیدن پوست را تا برکند موی آن را. (منتهی الارب)

دموس. [دَ] (ع ص، اِ) کسی که پوست را جهت برکندن موی در خاک پنهان کند. ج، دُمُس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

دموس. [دَ] (اِخ) حلیم ابراهیم (۱۳۰۵ - ۱۳۷۷ هـ. ق. / ۱۸۸۸ - ۱۹۵۷ م.). در زحلهٔ لبنان بدنیا آمد و در همانجا به تحصیل علوم پرداخت و سپس به برزیل مسافرت کرد و در بازگشت به زحله در انتشار روزنامهٔ مهذب شرکت جست و به شعر و ادب روی آورد و در این زمینه شهرتی فراوان یافت چنانکه روزنامه و مجلهٔ معتبری را نمی‌توان یافت که از اشعار و مقالات و کلمات او به خصوص در سالهای فترت بین ۱۹۱۰ و ۱۹۱۴ خالی باشد. وی در ۲۷ ایلول ۱۹۵۷ / ۱۳۷۷ هـ. ق. در بیروت درگذشت. او راست: ۱ - الاغانی الوطنیة. ۲ - دیوان شعر که مکرر در مکرر تجدید چاپ شده است. ۳ - زبدة الآراء فی الشعر و الشعراء. (از معجم المطبوعات ستون ۸۸۴).

دموستن. [دِ مُسْ تِ] (اِخ) رجوع به دمستن شود.

دموستنس. [دِ مُسْ تِ] (اِخ) رجوع به دمستنس شود.

دموع. [دُ] (ع اِ) ج دَمْع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ترجمان القرآن جرجانی ص۴۹) (ناظم الاطباء). ج دمعة. (دهار). ج دمع، به معنی اشک چشم از اندوه یا از شادی. (آنندراج) (از غیاث). و رجوع به دمع شود.
- دموع ایوب؛ دمع ایوب. بقلة التسبیح. (یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیب دمع ایوب در ذیل دمع شود.

دموق. [دَ] (ع ص) تباه بی‌خیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

دموق. [دُ] (ع مص) بناگاه درآمدن بی دستوری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). در جایی شدن بی دستوری. (تاج المصادر بیهقی). دمور. و رجوع به دمور شود. ||شکستن دندان کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||درآمدن صیاد در کازه. ||بسیار نوشیدن شراب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||درآوردن چیزی را در چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دموک. [دَ] (ع مص) شتاب دویدن خرگوش. ||تابان و نرم گردیدن چیزی. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). نو شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||بلند آمدن آفتاب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

دموک. [دَ] (ع اِ) چرخ دلو سبک گرد و یا بسیار سخت و یا چرخ بسیار بزرگ که بر آن آب به اشتر آبکش کشیده شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). چرخ باد. (مهذب الاسماء). ||هرچه تیز رود و سریع باشد. ج، دُمُک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). تند. سریع. ||آسیاب زود آب‌کننده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||آسیای سبک‌دو. (مهذب الاسماء).

دموکدس. [دِ مُ کِ دِ] (اِخ)[1] نام طبیب داریوش اول است که به قولی از مردم کروتن از جزیرهٔ ساموس است، و هرودت گوید او از اسرای ساموس بود و ظاهراً در حدود ۵۱۵ یا ۵۲۲ ق. م. به دست اورویتوس والی سارد افتاد و او را به شوش آوردند. وی از پیش در دربار پولیکراتس جبار جزیرهٔ ساموس بوده است. او التواء پای داریوش را بی وارد آوردن رنج و تعبی علاج کرد و آتوسای ملکه را از سلعه‌ای که به سینه داشت شفا بخشید. داریوش و زنان وی هدایای گرانبهایی بدو بخشیدند و داریوش وی را خانه‌ای بزرگ با یک کشتی حمل و نقل پر از انواع مال بخشید و در انجام دادن همهٔ کارها آزادی داد جز رفتن به یونان که آنرا بعدها هم اجازه داد که برای تحقیق دربارهٔ سواحل یونان همراه هیأتی برود و برگردد. (از یادداشت مؤلف) (از ایران باستان ج ۱ صص۵۹۹ - ۵۶۱). دموکدس از ۵۲۱ تا ۴۸۵ ق. م. در دربار داریوش اول در شوش خدمت کرد و سپس به کروتانا بازگشت. (از دائرةالمعارف فارسی). و نیز رجوع به یسنا ص۸۲ شود.

دموکرات. [دِ مُ کْ] (فرانسوی، ص)[2] طرفدار دموکراسی. علاقه‌مند به حکومت ملی. معتقد به مساوات اجتماعی. آزادمنش. آزادی‌طلب. مساوات‌جو. رجوع به دموکراسی شود.

دموکرات. [دِ مُ کْ] (اِخ)[2] (حزب...) یکی از دو حزب بزرگ کشورهای متحد امریکا که مدعی طرفداری از مردم کم‌مایه یعنی ارباب حِرَف و صنایع کوچک است (در مقابل حزب جمهوریخواه که طرفدار صنایع بزرگ و صاحبان آنها میباشد). این حزب در سال ۱۷۹۲ م. به رهبری تامس جفرسون به منظور مبارزه با حزب فدرالیست و حمایت از آزادی فردی و محدود کردن اختیارات دولت فدرال تشکیل یافت اما از ۱۸۲۸ م. است که حزب دموکرات نامیده میشود. در سال ۱۹۲۳ م. با انتخاب ف. د. روزولت حزب دموکرات

1 - Démokedes.
2 - Démocrate.

زمام حکومت را بدست گرفتند. پس از وی نیز ترومن به سال ۱۹۴۵ م. در آن حزب به ریاست جمهوری رسید. حزب دموکرات پس از ۲۰ سال حکومت در سال ۱۹۵۲ م. از حزب جمهوریخواه شکست خورد و آیزنهاور به ریاست جمهوری رسید. اما در انتخابات ۱۹۶۰ م. جان اف. کندی و پس از قتل وی جانسون از آن حزب به ریاست جمهوری برگزیده شدند. نشان رسمی این حزب تصویر درازگوش است. (از دائرةالمعارف فارسی).

دموکرات‌منش. [دِ مُکْ مَ نِ] (ص مرکب) آزادیخواه. آزادی‌طلب. که رفتار آزادمنشانه دارد. که روش و سلیقهٔ وی بر رعایت حق آزادی دیگران و مساوات اجتماعی استوار است.

دموکراتیک. [دِ مُکْ] (فرانسوی، ص نسبی)[1] منسوب به دموکرات. وابسته به حکومت ملی. رجوع به دموکرات و دموکراسی شود.

دموکراسی. [دِ مُکْ] (فرانسوی، اِ)[2] دمکراسی. حکومت عامه. حکومتی که در آن حاکمیت در دست مردم است و کارها در آن به وسیلهٔ نمایندگانی که عموم مردم انتخاب می‌کنند انجام می‌شود. مقابل حکومتی که در دست طبقه‌ای خاص و ممتاز است. و رجوع به دائرةالمعارف فارسی شود.

دموگرافی. [دِ مُکْ / مُ گِ] (فرانسوی، اِ)[3] جمعیت‌شناسی. علم تحقیق در جمعیت‌های انسانی، خاصه از لحاظ کمی. لفظ دموگرافی نخستین بار در کتاب مقدمات آمار انسانی یا دموگرافی تطبیقی (۱۸۵۵ م.) از آشیل گیار[4] (۱۷۹۹ - ۱۸۷۶ م.). طبیعیدان و جمعیت‌شناس فرانسوی دیده می‌شود، اما کارهایی در این موضوع از ایام قدیمتر سابقه داشته است. علم دموگرافی به سبب توسعه و تعمیم سرشماری و آمارگیری و دفاتر آماری سجل احوال، از آغاز قرن ۱۹ م. متزایداً توسعه یافت، ولی از حدود آمار کمّی جمعیت تجاوز نکرد. کتله دامنهٔ آنرا بسط داد، و برتیون آنرا به صورت علمی مستقل بنیان نهاد. حالیه دو نوع دموگرافی تشخیص می‌دهند: دموگرافی کمّی که با استفاده از سرشماریها و آمارهای سجل احوالی و پرسشنامه‌های خاص به بحث در پدیده‌های دموگرافیایی (رقم جمعیت، ساختمان جمعیت برحسب سن و جنس و غیره، نسبتهای درصد ازدواج و ولادت و مرگ) می‌پردازد، و دموگرافی کیفی که در آن از دخالت عوامل زیست‌شناختی و اقتصادی و اجتماعی و فکری در تغیرات کمّی جمعیت بحث می‌شود. (از دائرةالمعارف فارسی).

دمولن. [دِ لَ] (اِخ)[5] کامی. (۱۷۶۰ - ۱۷۹۴ م.). روزنامه‌نویس و انقلابی فرانسوی که خطابهٔ او در ۱۲ ژوئیهٔ ۱۷۸۹ م. سبب هجوم (۱۴ ژوئیه) انقلابیون به باستیل گردید. روزنامه‌ها و رسالات او سخت مقبول بود و مردم را به شدت عمل تحریک می‌کرد. وی از نخستین رهبران کوردلیه‌ها بود. سرانجام او و دانتون توقیف و اعدام شدند و کمی بعد زوجهٔ زیبای دمولن نیز با گیوتین اعدام گردید. (از دائرةالمعارف فارسی).

دمولو. [دُ مُو] (اِخ) دهی است از دهستان خروسلو از بخش گرمی شهرستان اردبیل با ۱۴۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن اتومبیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دمون. [دَ] (ع ص) مرد زشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). مرد زشت و چرکین. (ناظم الاطباء).

دمونستراسیون. [دِ مُنْ سیُنْ] (فرانسوی، اِ)[6] عرضه داشتن حقیقت و درستی یک پیشنهاد. ||شرح و بیان تجربیات حاصل از علم و جز آن. ||ابراز احساسات و مقاصد دسته‌جمعی بطور علنی. تظاهرات خیابانی بطور دسته‌جمعی و در حال حرکت. ||مانورهای نظامی بدانسان که به دشمن فرضی حمله کنند.

دموی. [دَ مَ وی ی] (ع ص نسبی) منسوب به دم به معنی خون باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (غیاث) (از اقرب الموارد). رجوع به دم شود.

دموی. [دَ مَ وی ی] (ع ص نسبی) منسوب به دم. خونی: اسهال دموی. (یادداشت مؤلف). خونین و پرخون. (ناظم الاطباء)؛ و نیز از بیماری دموی و صفرایی به ماءالشعیر ایمنی بود و اطباء عراق وی را ماه مبارک خواندند. (نوروزنامه). ||آنکه خون زیاد به تن دارد. (یادداشت مؤلف).
- مزاج دموی؛ مزاجی که خون بر آن غالب بود. (یادداشت مؤلف).

دمة. [دَ مَ] (ع اِ) پارهٔ خون. (منتهی الارب). پاره‌ای از خون، و هی اخص من الدم. (ناظم الاطباء).

دمة. [دِمْ مَ] (ع اِ) شپش. ||مرد کوتاه‌بالای حقیر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||مورچه. (منتهی الارب). ||گربه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||گوسپند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||پشکل شتر و گوسپند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

دمة. [دُمْ مَ] (ع اِ) روش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). طریقه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||یک نوع بازیچه است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||یکی از سوراخهای کلاکموش. ج، دُمَم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سوراخ موش دشتی. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). ||دمة ورمة؛ شدت گرما. (از نشوءاللغة ص۱۸).

دمه. [دَ مَ / م] (ص نسبی) منسوب به دم: یک‌دمه. (یادداشت مؤلف).
- یک‌دمه؛ به اندازهٔ یک دم. به قدر یک لحظه:

صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست
یک‌دمه دیدار دوست هر دو جهانش بهاست.
سعدی.

||(اِ) باد و برف و سرما. (منتهی الارب) (آنندراج) (از برهان) (از لغت محلی شوشتر). بوران. طوفان بادی. کولاک. باد و برف. طوفان برفی. دمق. گرفتگی هوا و مه و بخار. (یادداشت مؤلف). برف را خوانند. (شرفنامهٔ منیری). زُلّة. (منتهی الارب). طوفانی از برف گردمانند(ممکن است ذرات کوچک یخ نیز داشته باشد) که پدیداری را به صفر می‌رساند. برفی که همراه دمه است قسمتی از ابر می‌بارد ولی قسمت عمدهٔ آن را بادهای سخت می‌آورند. (از دائرةالمعارف فارسی):

سه تن دوش با خوارمایه سپاه
برفتند بی‌گاه از این رزمگاه
چو شیران ناهار و ما چون رمه
که‌از کوهسار اندرآرد دمه. فردوسی.

نبینی کز همه سو ابر پیوست
دمه بفسرد و یکسر برف بنشست.
(ویس و رامین).

گراین برف و دمه شمشیر بودی
جهنده باد ببر و شیر بودی. (ویس و رامین).

کجا امشب شبی بس سهمناک است
جهان را از دمه بیم هلاک است.
(ویس و رامین).

مر آن گرگ را مرگ به‌ از دمه
که‌بی خورد ماند میان رمه. اسدی.

ز باد و دمه گشت صحرا سیاه
که‌گم کرد هندو در آن دشت راه. اسدی.

باد برخاست و برف و دمه در ایستاد. (چهارمقاله).

---

1 - Démocratique.
2 - Démocratie.
3 - Démographie.
4 - Guillard.
5 - Desmoulin, Camille.
6 - Démonstration.

گرگ را دمدمهٔ فتنه همی گوید خیز
به غنیمت شمر این تیره شب و این دمه را.
انوری.
راهها به برف آگنده بود و دمه و سرما به غایت. (راحة‌الصدور راوندی).
دمه سرد و شه با دم سرد بود
جهانگرد را از جهان گرد بود. نظامی.
گرگ از دمه گر هراس دارد
با خود نمد و پلاس دارد. نظامی.
دمه دم فروگیر چون چشم گرگ
شده کار گرگینه‌دوزان بزرگ. نظامی.
تا گاه برف باریدن گرفت و دمه آغاز کرد. (جامع التواریخ رشیدی).
— روز دمه؛ روز مه و طوفان. روز طوفانی و پرباد. (یادداشت مؤلف):
بفرمود تا سرشبان از رمه
بر بابک آمد به روز دمه. فردوسی.
چنان شد که از بی‌شبانی رمه
پراکنده گردد به روز دمه. فردوسی.
— روزگار دمه؛ گاه مه و طوفان. زمانی که هوا سخت طوفانی است. کنایه از فصل سرما و زمستان. (از یادداشت مؤلف):
وگر گوسفندی برند از رمه
به تیره شب و روزگار دمه. فردوسی.
همه لشکر سلم همچون رمه
که پراکند روزگار دمه. فردوسی.
دمه پیکان[1] آبدار بدست
چشم را سفت و چشمه را می‌بست. نظامی.
دمه بر در کشیده تیغ فولاد
سر نامحرمان را داده بر باد. نظامی.
||دم آهنگری و زرگری. (از ناظم الاطباء) (از برهان) (از غیاث) (از آنندراج) (از شرفنامهٔ منیری) (از انجمن‌آرا) (از لغت محلی شوشتر). منفاخ. (زمخشری) (منتهی الارب) (دهار): تلم؛ دمهٔ دراز زرگران. دمقة الحداد؛ دمهٔ آهنگران. معرب است. حملاج؛ دمهٔ زرگران. کیر؛ دمهٔ آهنگری. (از منتهی الارب). منفخ، منفاخ؛ دمهٔ آهنگران و زرگران. (دهار). ||هر آلتی که بدان آتش افروزند. (ناظم الاطباء). آتش‌افروز. آتش‌افروزه. (یادداشت مؤلف). ||آلتی به شکل کلهٔ آدمی یا مرغابی که در آن آب کنند و در کنار اندک آتش نهند از سوراخهای بینی و منقار آن بخاری بر آتش وزد و آتش افروخته گردد. (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از غیاث) (از برهان) (از انجمن‌آرا) (از لغت محلی شوشتر). ||دم. نفس. (یادداشت مؤلف). نفس. (دهار) (از المعرب جوالیقی ص۱۴۹). ||ضیق‌النفس. (منتهی الارب). دَما. نهج. نهیج. تتابع نفس. پیاپی نفس زدن. بهر. تنگ نفس. تاسه. ربو. (یادداشت مؤلف): افتاج؛ دمه و تاسه برافتادن. قبع؛ تاسه و دمه برافتادن. (منتهی الارب). افثاء؛ دمه برافتادن. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ربأ؛ دمه برافتادن. (دهار).
— دمه برافتادن کسی را؛ تاسه برافتادن او را. به نفس‌نفس افتادن. بهر. بهور. انبار. (یادداشت مؤلف). تحشیة. (از دهار): بهیر؛ زن کلان‌سرین که وی را در رفتن دمه برافتد. ابتهار. انذعاف. افتاج؛ تاسه و دمه برافتادن کسی را. (منتهی الارب). ||دم. لبه. تیزنای. حد. حرف. دمهٔ کارد و شمشیر. طرف برندهٔ کارد و جز آن. (یادداشت مؤلف). ||جلد اصلی. مقابل بشره. (یادداشت مؤلف). ||پیش کلاه قزلباش که اغلب از مخمل سیاه کنند. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). ||گلفهشنگ. (ناظم الاطباء). رجوع به گلفهشنگ شود.

دمه. [دَمْ‌هْ] (ع مص) گرم کردن آفتاب چیزی را و یا سخت شدن آن چیز بر روی آفتاب. (ناظم الاطباء).

دمه. [دَمَ‌هْ] (ع اِ) بازیچه‌ای مر کودکان تازی را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

دمه. [دَمَ‌هْ] (ع مص) سخت گرم شدن ریگ. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||سخت شدن گرما. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). سخت شدن گرما بر سگ. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

دمه. [دَ مَ / مِ] (ص نسبی) منسوب به دم: کژدمه. (یادداشت مؤلف).

دمهکر. [دَ مَ کَ] (معرب، ص) معرب و مأخوذ از دمه گیر فارسی یعنی، خبه کننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). معرب دمه گیر فارسی است. (از المعرب جوالیقی ص۱۴۹). و رجوع به دمه گیر شود.

دمه گیر. [دَ مَ / مِ] (نف مرکب) گیرندهٔ نفس. خبه‌کننده. دم‌گیر. (یادداشت مؤلف).

دمه یو. [دَ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان اورامان بخش رزاب شهرستان سنندج با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن اتومبیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دمی. [دَ] (ص نسبی) منسوب به دم، به معنی نفس و جز آن. (یادداشت مؤلف). ||(اِ) که. پلو که آب آن را نکشند و بجوشانند تا آب آن تبخیر شود و برنج بپزد. چلو که آب آن با آبکش نگیرند، و بیشتر غذای مردم ساحل خزر همان است. (یادداشت مؤلف). ||دمپخت. دمپختک. رجوع به دمپختک شود. ||شطب. سبیل. ثفر. نوعی چپق کوتاه‌دستهٔ کوچک‌سر. (یادداشت مؤلف). نوعی از غلیان و یا چپق. (ناظم الاطباء).

دمی. [دَ] (ص نسبی) منسوب به دم عربی. خونین. (از ناظم الاطباء). و رجوع به دم شود.

دمی. [دَ مِی ی] (ع ص نسبی) منسوب به دم است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به دم شود. ||دخانی. (یادداشت مؤلف).

دمی. [دَ مَنْ] (ع مص) خون‌آلوده گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خون‌آلود شدن. (المصادر زوزنی) (دهار).

دمی.[2] [دُ مَنْ] (ع اِ) ج دمیة. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). رجوع به دمیة شود.

دمی. [دُ مِی ی] (ع اِ) ج دم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج دم، به معنی خون. (آنندراج). رجوع به دم شود.

دمی. [دُ مِی ی] (ع مص) خون‌آلوده گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

دمی. [دُ مَیْ ی] (ع اِ مصغر) مصغر دَم. (آنندراج) (اقرب الموارد). مقدار کمی از خون. (ناظم الاطباء). رجوع به دَم شود.

دمیا. [دَ] (هزوارش، اِ)[3] به لغت زند و پازند خون را گویند، و به عربی دم خوانند. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

دمیاط. [دِمْ] (اِخ)[4] نام شهری است به مصر سفلی نزدیک بحیرهٔ تنیس به ساحل شعبهٔ شرقی نیل دارای ۳۱هزار تن سکنه. (یادداشت مؤلف) (از ناظم الاطباء). نام ولایتی است مابین مصر و عدن. (برهان). شهری است بر ساحل نیل از مضافات مصر. (منتهی الارب). شهری است اندر مصر میان دریای تنیس بر جزیره‌ای و آن را کشت و برز نیست و از وی جامه‌های صوف و کتان خیزد با قیمت بسیار. (حدود العالم). شهر قدیمی است در میان تنیس و مصر در یک زاویهٔ متشکل از بحرالروم و نیل. این شهر هوای پاکیزه دارد. از جانب شمال دمیاط آب نیل به بحرالملح می‌ریزد در محلی که آن را اشتوم نامند. پهنای نیل در این نقطه به صد ذراع می‌رسد. در دو طرف آن دو برج است و مابین آن دو زنجیر آهنین است که نگهبانان مخصوصی دارد و هیچ کشتی بدون اجازه حق ورود و خروج ندارد. در سمت قبله به سوی تنیس خلیجی تشکیل شده است. (از معجم البلدان). شهری با جمعیت تقریبی ۷۲۰۰۰ به مصر سفلی، بر شاخهٔ شرقی نیل

---

۱ – ن‌ل: سرهان.
۲ – در ناظم‌الاطباء بعد از میم، الف مقصور آمده است.
۳ – هزوارش damiâ ،dam(a)yâ پهلوی xôn خون. (از حاشیهٔ برهان معین).
4 - Dmietta.

نزدیک مصب آن. پیش از فتوحات اسلامی شهر مهمی بود. به سبب اهمیت تجارتی و نظامی آن در دورهٔ اسلامی از دستبردهای دولت روم شرقی و سپس در جنگهای صلیبی آسیب دید. دمیاط کلید مصر بود، و در جنگهای بین مسیحیان و مسلمانان در اواخر دولت فاطمیان و در عهد ایوبیان نقش مهمی داشت. صلیبیون در لشکرکشی بزرگ (۶۱۵ – ۶۱۸ هـ.ق.). آنرا گرفتند ولی سرانجام که تسلیم الملک الکامل شدند رها کردند. لوئی نهم نیز آن را گرفت (۱۲۴۹ م. / ۶۴۷ هـ.ق.) ولی پس از تسلیم به مسلمانان بازگشت. ممالیک بحری مصر برای اینکه به اهمیت نظامی آن خاتمه دهند برج و بارویش را منهدم کردند (۱۲۵۰ – ۱۲۵۱ م. / ۶۴۸ هـ.ق.)و دمیاط ویران شد، و صنعت نساجی معروفش از بین رفت، ولی طولی نکشید که شهر تازه‌ای بهمان نام در جای شهر قدیم دایر شد. دمیاط منسوجات پنبه‌ای و ابریشمی دارد. شعبه‌ای از دانشگاه الازهر در آنجا دایر است. (از دایرةالمعارف فارسی).

دمیاطی. [دِمْ] (ص نسبی) منسوب به دمیاط که شهری است به مصر. ||(ا) نوعی از جامهٔ لطیف که از شهر دمیاط آرند. (آنندراج) (از غیاث) (از ناظم الاطباء).

دمیاطی. [دِمْ] (اِخ) بکربن سهل‌بن اسماعیل‌بن نافع دمیاطی، مکنی به ابومحمد (۱۹۶ – ۲۸۹ هـ.ق.). او راست: کتاب تفسیر قرآن. (از یادداشت مؤلف) (از اسماء المؤلفین).

دمیاطی. [دِمْ] (اِخ) خالدبن محمدبن عبد... دمیاطی، معروف به ابن عین‌الغزال. از فقهای مالکی بود و از عبداللهٔبن ابی‌جعفر دمیاطی و جز وی روایت کرد. او از ثقات بود و به سال سیصدوسی‌واند درگذشت. (از لباب الانساب).

دمیاطی. [دِمْ] (اِخ) شهاب‌الدین احمدبن محمدبن احمدبن عبدالغنی دمیاطی شافعی، مشهور به البناء. وی در دمیاط بدنیا آمد و در آنجا به تحصیل پرداخت و سپس به قاهره رفت و به تحصیل علوم مختلف اشتغال ورزید و بعد به حجاز رفت و سرانجام به دمیاط برگشت. او آخرین کسی است که به طریقهٔ نقشبندیه قیام کرد. دمیاطی دوباره به حجاز رفت و در مدینهٔ منوره درگذشت و در قبرستان بقیع بخاک سپرده شد. او راست: ۱ – اتحاف فضلاء البشر بالقرآات الاربعةعشر. ۲ – حاشیه‌ای بر شرح جلال‌الدین المحلی علی الورقات از امام‌الحرمین. (از معجم المطبوعات مصر ج ۱ ص۸۸۵). احمدبن محمد معروف به بناء متوفی ۱۱۱۷ هـ.ق. محدث مصری و از ارکان طریقهٔ نقشبندیه. اثر معروفش اِتحاف فضلاء البشر بالقرآات الاربعةعشر است. در سومین سفر حج در مدینه درگذشت. (از دایرةالمعارف فارسی).

دمیاطی. [دِمْ] (اِخ) شیخ محمد دمیاطی شافعی، معروف به خضری. از بزرگان علمای شافعی بود. به سال ۱۲۱۳ هـ.ق.بدنیا آمد و به سال ۱۲۸۷ هـ.ق. درگذشت. دمیاطی در مدرسهٔ طبرسیهٔ قاهره به تحصیل پرداخت و در علوم معقول و منقول تبحری شگرف پیدا کرد و بتدریس و افاده پرداخت. او راست: ۱ – اصول الفقه. ۲ – حاشیهٔ خضری بر شرح ابن عقیل بر ابن مالک. ۳ – حاشیهٔ خضری بر شرح ملوی بر السمرقندیه (در علم بیان). ۴ – رساله‌ای در مبادی علم تفسیر. (از معجم المطبوعات مصر ج ۱ ص۸۸۶).

دمیاطی. [دِمْ] (اِخ) شیخ محمد قاضی. او راست: الدلیل التام علی مرشد الانام. (از معجم المطبوعات مصر).

دمیاطی. [دِمْ] (اِخ) محمد افندی حمدی، معروف به نشار. از شعرا بود. او راست: ثمرات الافکار، که دیوان اشعار اوست. (از معجم المطبوعات مصر ج ۱ ص۸۸۶).

دمیاطی. [دِمْ] (اِخ) مصطفی افندی. استاد مدارس دولتی. او راست: ۱ – اجمال الکلام فی العرب و الاسلام. ۲ – التاریخ الاثری من القرآن الشریف. (از معجم المطبوعات مصر ج ۱ ص۸۸۷). زرکلی مرگ وی را به سال ۱۳۵۹ هـ.ق.ذکر کرده است.

دمیتری. [دِ] (اِخ)[1] دمتریوس[2] (۱۵۸۲ – ۱۵۹۱ م.). پسر ایوان چهارم (ایوان مخوف، تزار روسیه). در سال ۱۵۸۴ برادرش فیودور اول به جانشینی ایوان نشست، ولی عملاً فرمانروایی روسیه در دست ب. گادونوف بود. دمیتری در ۱۵۹۱ (احتمالاً به امر گادونوف) بقتل رسید. پس از آن چند تن خود را دمیتری قلمداد کردند و مدعی سلطنت روسیه شدند. اولی حدود ۱۶۰۰ در لهستان ظاهر شد، و مدعی شد که دمیتری همو است و یاری اشراف لیتوانی و لهستان و عاقبت مساعدت سیگیموند سوم لهستان را جلب کرد. در ۱۶۰۴ به روسیه لشکر کشید. گادونوف در ۱۶۰۵ م درگذشت و دمیتری کاذب به عنوان تزار تاجگذاری کرد. اما توجه وی به لهستان و ازدواجش با یکی از نجبای لهستانی به نام مارینا سرانجام منجر به شورشی گردید و دمیتری بقتل رسید و واسیلی چهارم تزار شد. در ۱۶۰۷ دمیتری دیگری پیدا شد. پس از اینکه مارینا تصدیق کردکه شوهرش هموست، لهستانیها او را یاری کردند و وی به مسکو لشکر کشید و تا حدی توفیق یافت ولی در ۱۶۱۰ کشته شد. پس از آن دو تقر دیگر مدعی فرزندی دمیتری شدند. ولی اولی در ۱۶۱۲ و دومی در ۱۶۱۳ اعدام شدند. در سال ۱۶۱۳ میخائیل رومانوف، سرسلسلهٔ خاندان رومانوف، تاجگذاری کرد، و دوران آشفته‌ای که در تاریخ روسیه به «دوران آشوب» معروفست پایان یافت. (از دایرةالمعارف فارسی).

دمیتریف. [دِ یِ فْ] (اِخ)[3] ایوان ایوانویچ. از گویندگان نامدار روسیه بود. وی به سال ۱۷۶۰ م. بدنیا آمد و به سال ۱۸۳۷ م. درگذشت. او در اول به خدمت ارتش درآمد و بعدها به مقام دادستانی و نظارت عدلیه رسید. امثال و داستانهای منظوم و اشعاری دیگر از او بر جای مانده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

دمیث. [دَ] (ع ص، اِ) نرم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||زمین نرم. (مهذب الاسماء). زمین نرم ریگنا ک. (از اقرب الموارد). ||نرم‌خو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرد نرم‌خو. (مهذب الاسماء).

— دمیث بلیث؛ از اتباع است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دمیجة. [دُمَ مَ جَ] (ع ص، اِ) مرد بسیارخواب که همواره ملازم خانه باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

دمید. [دَ] (نمف مرخم) دمیده. ||(اِ) پاجوش نخل، یعنی بچه که از بن خرمابن روید و آن را جدا کرده به جای دیگر غرس کنند، و این چنین بچه بارور است برخلاف نهالی که از تخم روید. (یادداشت مؤلف).

دمیدگی. [دَ دَ / دِ] (حامص) حالت دمیدن. نفخه. (یادداشت مؤلف). ||هر نوع جوش که بر تن برآید چون بثره و آبله و جز آن. آماس. آماه. برآمدگی. (یادداشت مؤلف). بروز بثور در پوست بدن. (ناظم الاطباء): دمیدگی دهان را به تازی قلاع گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و از بهر دمیدگی دهان و ریش بن دندان آن. [خبازی] را بخایند سود دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). توت ترش... دمیدگی دهان را سود دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). نشانه‌های بسیاری خون از هفت نوع باشد: یکی سرخی رنگ روی و دیگری دمیدگی و پُری رگها... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). داروهای دمیدگی دهان: گلنار، گل سرخ... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). حبنة؛ دمل و دمیدگی بدن که آماس کند و ریمنا ک گردد. حفر؛ دمیدگی بن دندان. حبن؛ هر دمیدگی در بدن که آماس کند و ریمنا ک گردد. خراج؛ دمیدگی بر روی پوست. ذمیم؛

1 - Dmitri. 2 - Demetrius.
3 - Dimetrioff.

دمیدگی پوست که بر روی از گرما یا رگی پیدا آید. (منتهی الارب). ||بثره و آبله. ||انتشار بوها. فوقه؛ دمیدگی بوی خوش. ||بروز و ظهور. ||طلوع صبح. (ناظم الاطباء). و رجوع به دم و دمیدن شود.

دمیدن. [دَ دَ] (مص) دم زدن و نفس کشیدن. (ناظم الاطباء). نفس کشیدن. (برهان). نفس بیرون دادن. نفس زدن. (یادداشت مؤلف): فح، فحفحة؛ دمیدن در خواب. (منتهی الارب). ||نفخ. نفث. پف کردن. فوت کردن. نفس از میان دو لب غنچه کرده بیرون دادن چنانکه خواهند آتش را تیز یا گرمی را سرد کنند یا شعلهٔ چراغ و جز آن را خاموش سازند. دم خویش بر چیزی وزانیدن چنانکه آتش‌افروز بر اخگر. برزدن با نفس باد و هوا را. دم خویش بر کسی یا چیزی وزانیدن چنانکه معزم دمد بر گره و یا دیوزده، یا دعاخوان بر کسی یا چیز یا جایی: آیت‌الکرسی خواند و به اتومبیل ما دمید. (یادداشت مؤلف). دم در چیزی کردن. (انجمن‌آرا) (آنندراج). نفخه. (دهار) (منتهی الارب). بر کسی افسون و دعا خواندن. پف کردن. (انجمن‌آرا) (از آنندراج):

به کام اندر آتش دمیدی ز دور
شدی زو هوا پر بخار و بخور. اسدی.
مخور خام کآتش نه دود است سخت
به خاکستر اندر بخیره مدم. ناصرخسرو.
کس را وفا نیامد از بیوفا جهان
بر خاک تیره بر طمع نار چون دمی.
ناصرخسرو.

گفت از گل صورت مرغی کنم و دردمم آن صورت مرغی شود پس آن صورت بکرد و در نظر ایشان به وی دمید. (قصص الانبیاء ص۲۰۷).

— آتش دمیدن اژدها؛ کنایه از نفس تفته و گرم و کشنده بیرون دادن اژدها: و مر شجاعت را بر این مثال صورت کرده‌اند چو نخجیری با قوت سر او چون سر شیری که آهن می‌خاید... و دم او چون سر اژدهایی که آتش میدمد. (نوروزنامه).

— دمیدن (دردمیدن) باد در چیزی (کسی)؛ با دم خویش آن چیز (کس) را باد و هوا دادن. (یادداشت مؤلف):

دوم آنکه حجاب را یاری دهد به وقت دم زدن و باد اندر هر چیزی دمیدن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). خداوند لقوه... اگر خواهد بادی در دمد راست نتواند دمید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

گوهر می آتش است ورد خلیلش بخوان
مرغ صراحی گل است باد مسیحش بدم.
خاقانی.

— دمیدن در مشک؛ هوای ریه را به واسطهٔ دهان در وی فروبردن. (یادداشت مؤلف).

— دمیدن دم؛ نفس خود وزانیدن. (یادداشت مؤلف):

در او دم چو غنچه دمی از وفا
که‌از خنده افتد چو گل در قفا. (بوستان).

— دمیدن بر فلز (یا مواد دیگر)؛ باد آوردن با آلتی چنانکه با دم آهنگری در آتش. از دم آهنگری با بیرون دادن افروختن آتش را. دم آهنگران را به کار داشتن تیز کردن آتش را. (یادداشت مؤلف): و دو اوقیه برمنی آهن افکند و بدمد تا همه یکی شود و آهن این داروها را بخورد. (نوروزنامه). بعد از آن بفرمود تا پاره‌های روی یعنی سرب می‌آوردند و می‌نهادند پس کوره‌ها بنهادند و بر آن آهن و روی می‌دمیدند تا گداخته شد. (قصص الانبیاء ص۱۹۵).

— دمیدن (فرودمیدن) بر کسی (چیزی)؛ خواندن دعا و افسون و آیه و با دم خویش بدان کس یا چیز وزانیدن. (یادداشت مؤلف):

بیدار شو از خواب جهل و برخوان
یاسین و به جان و تن ترا دم. ناصرخسرو.

و چنان بود که خداوند علت را اندر دمیدن او [عیسی] شفا آمد. (مجمل التواریخ والقصص). و رضوان و ان یکاد می‌خواند و بر وی می‌دمید. (سندبادنامه ص ۱۸۱).

از چمن و باغ یکی گل بچید
خواند فسونی و بر آن گل دمید. نظامی.
گر خطبهٔ تو دمند در خاک
زر خیزد از او به جای خاشاک. نظامی.
چنین جمال نشاید که هر نظر بیند
مگر که نام خدا گرد خویشتن بدمی. سعدی.
گاهگاهی بگذر در صف دلسوختگان
تا ثناییت بگویند و دعایی بدمند. سعدی.
در رفتن و بازآمدن رایت منصور
بس فاتحه خواندیم و به اخلاص دمیدیم.
سعدی.
سخن ران از آن نامور خفتگان
فسونی فرودم به آشفتگان. نظامی.
برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یاد است.
حافظ.
می‌دمد هر کس افسونی و معلوم نشد
که‌دل نازک او مایل افسانهٔ کیست. حافظ.
بس که بر من چشم او افسون سودا می‌دمد
جای ناخن حلقهٔ زنجیر از پا می‌دمد.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).

— دمیدن (دردمیدن) در نای (شیپور و جز آن)؛ با آوردن باد دهان از آن چیز صدا برخاستن از آن چنانکه در شیپور و ساز دهنی. زدن. آوا برآوردن به واسطهٔ نفخ از آلات ذوات‌النفخ چون نای و مانند آن. باد از دهان در بوق و جز آن کردن تا آواز دهد. (یادداشت مؤلف). دم دادن چون دمیدن کرنا و نی و صور. (از غیاث). نفخ. (ترجمان القرآن):

بفرمود کاوس تا بوق و کوس
دمیدند و آمد سپهدار طوس. فردوسی.
بگفت و بفرمود تا کرّنای
دمیدند با سنج و هندی درای. فردوسی.
سرافیل را دید صوری بدست
برافراخته سر ز جای نشست
پر از باد لب دیدگان پر ز نم
که‌فرمان کی آید ز یزدان که دم. فردوسی.
بفرمود تا گاودم بر درش
دمیدند و پربانگ شد کشورش. فردوسی.
گاه‌گوییم که چنگی تو به چنگ اندر یاز
گاه‌گوییم که نایی تو به نای اندر دم. فرخی.

بوقهای زرین که در میانهٔ باغ بداشته بودند بدمیدند... و به دمیدن غریو برخاست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۱). طلیعهٔ علی تکین پیدا آمد تا کوس کوفتند و بوق بدمیدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۴۹).
آنگاه حق‌تعالی اسرافیل را زنده گرداند تا صور دمد خلقان همه زنده شوند. (قصص الانبیاء ص۱۷).

دست چنگیش برد و دیده به چنگ
لب نایش دردمیده به نای. ابوالفرج رونی.

و بفرمایم تا بوق‌زن بدمد. (مجمل التواریخ والقصص).

دردم سپید مهرهٔ وحدت به گوش دل
خیز از سیاه‌خانهٔ وحشت به پای جان.
خاقانی.
بلکه تا حکمش دمیده صور عدل اندر جهان
از زمین ملک صد نوشیروان انگیخته.
خاقانی.
خیز و بفرمای سرافیل را
تا بدمد این دو سه قندیل را. نظامی.

— دمیدن (دردمیدن) روح (روان، جان) در قالب (تن، کالبد) کسی؛ نفخ روح در بدن. کنایه است از حمایت بخشیدن به کسی یا حیوانی. (یادداشت مؤلف):

چون نیندیشی که بی حاجت روان پاک را
ایزد دانا درین صندوق خاکی چون دمید.
ناصرخسرو.

و آنگاه روح بر تو دمیدم تا زنده گشتی و بهشت را جای تو کردم. (قصص الانبیاء ص۲۲).

در قالب آدم امیدم
ای همدم روح روح دردم. خاقانی.
این لطف بین که در گل آدم سرشته‌اند
وین روح بین که در تن آدم دمیده‌اند.
سعدی.

— در گوش کسی چیزی دمیدن؛ نکته‌ای بدو گفتن. مطلبی بر او خواندن. مضمونی به گوش او گفتن:

باز در گوشش دمد نکتهٔ مخوف
در رخ خورشید افتد صد کسوف
تا به گوش خاک حق چه خوانده است
کو مراقب گشت و خامش مانده است.
مولوی.

— فسون بر مار دمیدن؛ افسون خواندن بر وی. افسون کردن آن. با جادو و افسون او را رام کردن: و فسون بر مار می‌دمند... چون این مار را گرفتم به گرد من درآیند بسان هنگامه. (کتاب المعارف).

|| آواز حاصل از دمیدن در ذوات‌النفخ، چنانکه آوای نای و بوق و جز آن:
تو گفتی نای رویین هر زمانی
به گوش اندردمیدی یک دمیدن. منوچهری.

|| به معنی کردن، چون دمیدن زهر در طعام که به معنی لازم و متعدی هر دو آمده. (آنندراج). داخل کردن. وارد ساختن. آمیختن. عبور دادن: قبضه خاکی از زیر سم اسب جبرئیل برگرفته بودم در دهان گوساله دمیدم به سخن آمد. (قصص الانبیاء ص۱۱۴).

— دمیدن دارویی غباری به بینی (گوش و امثال آن)؛ بوسیلهٔ منفخه به درون ارسال کردن. (یادداشت مؤلف): همه را بکوبند نرم [و به بینی] اندر دمند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بگیرند قلقطار و... به بینی اندر دمند به نایژه تا دارو به قعر بینی رسد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

|| وزیدن باد. (ناظم الاطباء) (از غیاث) (از آنندراج). هبوب. وزیدن. (یادداشت مؤلف). || نشر. پراکندن. پراکنده شدن بوی خوش. نفخت بوی. منتشر شدن. انتشار. پراکندن بوی خوش. ارج. اریجه. اریج. تضوع. (یادداشت مؤلف): سطوع؛ دمیدن بوی. (دهار). ثقب. فخّ. فخیخ. فغّ. فوغ؛ دمیدن بوی. (منتهی الارب). نفغ؛ دمیدن بوی. حنوع؛ دمیدن بوی خوش. (تاج المصادر زوزنی) (مجمل اللغة). فوح. فوحان؛ بوی خوش دمیدن. (تاج المصادر بیهقی). فوحة؛ بوی خوش دمیدن. (دهار):
تو مزور گری مکن چو جهان
خاک بر من مدم به نرخ عبیر. ناصرخسرو.
وآن یار جفت‌جوی به گرد تو پوی‌پوی
با جعد همچو قیر دمیده در او عبیر.
ناصرخسرو.
شمه‌ای از خاطرش گر بدمد صبح‌وار
مهرهٔ نوشین کند در دم افعی لعاب. خاقانی.
الطرب ای خاصگان خاصه بهنگام صبح
کاینک بوی بهشت میدمد از کام صبح.
خاقانی.
نسیم زلف تو در باغ دامنی بفشاند
دمید نکهت عنبر ز طرهٔ شمشاد.
ظهیرالدین فاریابی.

و بوی همی دمیدی از او خوشتر از بوی مشک. (راحة الصدور راوندی).
ستورانی از جزع تابنده دید
کز و بوی کافور تر می‌دمید. نظامی.
هفته‌ای می‌رود از عمر و به ده روزه کشید
کز گلستان صفا بوی وفایی ندمید. سعدی.
این چه بوی است که از جانب خلّخ بدمید
وین چه باد است که از جانب صحرا برخاست.
سعدی.
بوی بهشت می‌دمد ما به عذاب در گرو
آب حیات می‌رود ما تن خویشتن کشان.
سعدی.
باد بهار می‌وزد این یا نسیم صبح
بوی عبیر می‌دمد این یا پیام دوست. سعدی.
کنون که می‌دمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرحبخش و یار حورسرشت.
حافظ.

— دمیدن (بردمیدن) باد؛ وزیدن آن:
تو گویی که کوهی است از شنبلید
که باد دمان از برش بردمید. فردوسی.
که دشمن همی دوست بایست کرد
ز آتش کجا بردمد باد سرد. فردوسی.
باد مسیح از نفس دل دمید
آب حیات از دهن گل چکید. نظامی.

— دمیدن گرفتن؛ آغاز به دمیدن کردن. به انتشار آغازیدن: بوی گل معرفت دمیدن گیرد. (مجالس سعدی ص۱۸).

|| دم زدن مار و اژدها توأم با آواز و خروش مخصوص و زهر و آتش؛ آنکه این آواز کند در حال دم زدن. (از یادداشت مؤلف):
سیه مار چندان دمد روز جنگ
که از ژرف دریا برآید نهنگ. فردوسی.
دمید اژدها همچو ابر از نهیب
چو سیل اندر آمد ز بالا نشیب. اسدی.
چون پلنگ و شیر می‌غرید و چون نهنگ و اژدها می‌دمید. (سندبادنامه ص۱۰۹).
احفظاظ حیة؛ دمیدن مار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

— آتش دمیدن از دهن؛ نفسی گرم و سوزان و زهرآگین برآوردن:
تو گفتی به دوزخ درون اهرمن
دمد هر سو آتش همی از دهن. اسدی.

|| باد کردن. دم دادن با آلت دمه:
بیامد دوصد مرد آتش‌فروز
دمیدند و گفتی شب آمد به روز. فردوسی.

|| فریب دادن. فریفتن. گول زدن. از راه بدرکردن. وسوسه کردن. (یادداشت مؤلف).

— دمیدن بر کسی (به کسی)؛ او را وسوسه کردن. فریفتن او را. او را فریب دادن. (یادداشت مؤلف):
از فتنهٔ پیرزن بپرهیز
چون پنبهٔ نرم زآتش تیز

اول نفس این دمد به بانو
حیف از تو که باشدت چنین شو. نظامی.

— دمیدن در کسی؛ وسوسه کردن در او. او را متقاعد ساختن با چرب‌زبانی و لطایف‌الحیل: احمد حسن به وقت گسیل کردن احمد ینالتکین سالار هندوستان در وی دمیده بود که از قاضی شیراز نباید اندیشید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۰۸). این قوم بر بادی عظیم دیدم و می‌نماید که در ایشان دمیده‌اند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۰۲). این نامه بدو رسید و خود لختی هم شیطان در وی دمیده بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۱۰). و در بلخ درایستاد و در امیر می‌دمید که ناچار حسنک را بر دار باید کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷۷). در تحسین این رای... مبالغت می‌کردند و در وی می‌دمیدند که دولت آل‌سامان به آخر رسیده است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

|| لاف زدن. (ناظم الاطباء) (شرفنامهٔ منیری) (انجمن‌آرا) (آنندراج) (لغت محلی شوشتر). خود را پرباد کردن. (ناظم الاطباء) (لغت محلی شوشتر) (برهان). فریفته شدن. مغرور گشتن. (یادداشت مؤلف):
بدو گفت کاموس چندین مدم
به نیروی این رشتهٔ شصت‌خم. فردوسی.

|| حمله کردن. (ناظم الاطباء) (انجمن‌آرا) (از آنندراج). حمله آوردن. (شرفنامهٔ منیری) (برهان). حرکت کردن. تاختن آوردن:
همه دیده بر مغفر من نهید
چو من برخروشم دمید و دهید. فردوسی.
به زین اندر آمد چو بادی دمید
همان نعل اسبش زمین بردرید. فردوسی.
بگفت این و چون باد بر وی دمید
همان گرزهٔ گاوسر برکشید. فردوسی.
چو هاماوران شاه از دور دید
که رستم بدان سان همی بردمید. فردوسی.

|| به هیجان حرکت آمدن. مضطرب شدن و به تپش افتادن و خروشیدن و غریدن و متلاطم شدن، چنانکه دمیدن دریا و سیل. (از یادداشت مؤلف).

— اندردمیدن؛ بیقراری آغاز کردن. به جنبش درآمدن:
چو اسبش ز دور اسب بیژن بدید
خروشی برآورد و اندردمید. فردوسی.

— بردمیدن؛ به خشم آمدن. (از آنندراج). جوشیدن و خروشیدن. به هیجان و جنبش درآمدن. شعله‌ور گشتن و برتافتن و حمله کردن:
چو رستم پیام سپهبد شنید
چو دریای آتش به کین بردمید. فردوسی.

— || جوشیدن. تراویدن. روان شدن:
ببالید کوه آبها بردمید

سر رستنی سوی بالا کشید. فردوسی.
— ||برخاستن. بلند شدن:
ز بس گرد کز رزمگه بردمید
همی اسب گندآوران کس ندید. فردوسی.
همان رنگ خورشید شد ناپدید
چو گرد سپاه از میان بردمید. فردوسی.
— ||برآمدن. وزیدن. و رجوع به دمیدن به معنی وزیدن شود.
— دمیدن (بردمیدن) دل، طپیدن. به هیجان آمدن. مضطرب یا شادمان گشتن. (یادداشت مؤلف):
چو از پرده آواز خواهر شنید
برآشفت و از کین دلش بردمید. فردوسی.
چو از چشمه کیخسرو او را بدید
بخندید و شادان دلش بردمید. فردوسی.
بزانوش چون پاسخ نامه دید
ز شادی دل نازکش بردمید. فردوسی.
چو سودابه روی سیاوش بدید
پراندیشه گشت و دلش بردمید. فردوسی.
بگفت این و از دیده شد ناپدید
دل یوسف از خرمی بردمید.
شمسی (یوسف و زلیخا).
احبجرار، احبنجار؛ دمیده شدن از خشم. (منتهی الارب).
— دمیدن (بردمیدن) سر؛ سخت تافته شدن. خشمگین شدن. (یادداشت مؤلف):
بیامد بگفت آنچه دید و شنید
سر شاه ایران ز کین بردمید. فردوسی.
||سبز شدن. رستن. روییدن. (یادداشت مؤلف). رستن و روییدن نبات. (از لغت محلی شوشتر) (از برهان) (از آنندراج). سر برکردن، چنانکه سبزه از خاک. به نوی روییدن. سر برزدن و سر از خاک برآوردن نبات. روییدن گیاه. شط. سر برزدن از زمین یا شاخ. (یادداشت مؤلف). رستن و روییدن گیاه و شکفتن گل. (ناظم الاطباء). رستن. (شرفنامهٔ منیری). روییدن. (انجمن‌آرا). طرّ؛ دمیدن گیاه. (منتهی الارب):
نظر چگونه بدوزم که بهر دیدن دوست
ز خاک من همه نرگس دمد بجای گیاه.
رودکی.
آمد نوروز و نودمید بنفشه
بر تو خجسته به خصم باد فرخته. منجیک.
تا بر کُه و بر دشت به آذار و به آذر
بر سنگ سمن روید و خیری دمد از خار.
فرخی.
همیشه تا همی از کوه بردمد لاله
همیشه تا چکد از آسمان همی امطار...
بوحنیفهٔ اسکافی.
لشکر به دو وقت باید کشید یا وقت نوروز که سبزه دمد یا وقت رسیدن غله. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۷۵).

هزاران صفت گل دمیده ز سنگ
ز صد برگ و دو روی وز هفت رنگ.
اسدی.
او را بزدم به سنگ تا زود
پیشت بدمد ز سنگ عبهر. ناصرخسرو.
اندر این ماه میوه‌ها و گیاهها دمیدن گیرد. (نوروزنامه).
همی گفت و در روضه‌ها می‌چمید
کز آن خار بر من چه گلها دمید. (بوستان).
به لطف و خوی تو در بوستان موجودات
شکوفه‌ای نشکفت و شمامه‌ای ندمید.
سعدی.
رویست ماه‌پیکر و مویست مشکبوی
هر لاله‌ای که می‌دمد از خاک و سنبلی.
سعدی.
گلبن عیش می‌دمد ساقی گلعذار کو
باد بهار می‌وزد بادهٔ خوشگوار کو؟ حافظ.
طالب از باغ امیدم می‌دمد گلهای یاس
واژگون‌سیر است آری کوکب سیاره‌ام.
کلیم (از آنندراج).
با همه لب‌تشنگیها صد چمن گل میدمم
یاد دامان امیدی گر به خار من دمد.
حکیم شفایی (از آنندراج).
خدنگ خصم ز قهر تو قهقرا برگشت.
چنانچه غنچهٔ پیکان بدمیدش از گل ماق.
ملا محمدامین وقاری (از آنندراج).
گر نشد مرغ سحر دادرس شیون ما
گل خورشید دمد از چمن روزن ما.
سنجر کاشی (از آنندراج).
ستم است اگر هوست کشد که به سیر سرو و سمن درآ
تو ز غنچه کم ندمیده‌ای در دل گشا به چمن درآ.
بیدل (از آنندراج).
هر سال تازه خون شهیدان کربلا
چون لاله می‌دمد ز گریبان کربلا.
عبدالرزاق فیاض (از آنندراج).
چنین که تخم به تعجیل می‌دمد از خاک
فریب دانه در این دامگه نخورده شکار.
؟ (از آنندراج).
||آغاز برآمدن ریش. (لغت محلی شوشتر). ابقال. بقول. تبقیل. سبز شدن خط نوجوان. (یادداشت مؤلف). رستن، چون: دمیدن خط. (از آنندراج): طرور؛ دمیدن سبلت. (تاج المصادر بیهقی):
نال دمیده بسان سوسن آزاد
بنده بر آن نال، نال‌وار نویده. عماره.
همی بنفشه دمد زیر زلف آن سرهنگ
همی بر آینهٔ چینی اندرآید زنگ
از آن بنفشه که در زیر زلف دوست دمید
بسی نماند که بر لاله جای گردد تنگ
ز بسدین لب لعل شکرسرشتهٔ او
خطی چو برگ نی سبز نو دمید امسال.
سوزنی.

تا خط نو دمیدش بگریزم از غم او
کآنگه سفر نشاید چون مه به عقرب آید.
خاقانی.
از شاخ زعفران گل ارغوان دمیده. (سندبادنامه ص۱۵).
سروبن چون به شصت سال رسید
یاسمن بر سر بنفشه دمید. نظامی.
ز مرزنگوش خط نو دمیده
بسی دل را چو طره سر بریده. نظامی.
یکی را سنبل از گل برکشیده
یکی را گرد گل سنبل دمیده. نظامی.
ای مورچهٔ خط بدمیدی آخر
بر گرد مهش خطی کشیدی آخر. عطار.
بازآمد و عارضش دمیده
مانند شبی به روی روزی. سعدی.
چو خط یار دمد درس عشق تعطیل است
مگر کنند سبقهای خوانده را تکرار.
شفیع اثر (آنندراج).
||تراویدن. بیرون آمدن. ترشح کردن. دمیدن خون از جراحت. (یادداشت مؤلف). جوش زدن، چون جوشیدن خون و عرق. (غیاث) (آنندراج): انشخاب؛ دمیدن خون. فیحان، فیح، فوح؛ دمیدن خون از جراحت. نفغ؛ دمیدن خون از رگ. (تاج المصادر بیهقی).
— برون دمیدن؛ برتراویدن. تراوش کردن. ترشح نمودن. تراویدن:
هر کجا گرم گشت با خوی او
رادمردی برون دمد ز مسام. فرخی.
چو بوسه خواهم از شرم بوسه‌خواهی من
چو شکّر از نی از او خوی برون دمد در حال.
سوزنی.
— ||سر برزدن. روییدن. پدید آمدن:
ریشش بس فرخج ز گردن برون دمید
گویی خلاشمه‌ست ز گردن برآمده. طیان.
گر درشود خرد به دل ستدان
شمشاد از او برون دمد اندرحین.
ناصرخسرو.
— ||طلوع کردن. ظاهر شدن. پدید آمدن:
بیم است از آنکه صبح قیامت برون دمد
تا صور آه صبحدمی دردمیده‌ایم. خاقانی.
||برآمدن بثره و آبله و آماس در بدن. (ناظم الاطباء). برآمدن. بیرون آمدن. زدن. سر زدن. ورم کردن. آماسیدن. آماهیدن. برآمدن دمل و کورک و امثال آن. (یادداشت مؤلف):
پنداری تبخالهٔ خردک بدمیده‌ست
برگرد عقیق دو لب دلبر عیار. منوچهری.
و تبها و ریشها [اندر مسکنهای تر] بسیار باشد خاصه دهان دمیدن و بن دندان ریش گشتن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). هر حصبه که بر ظاهر حیوان می‌دمید به قوت جاذبه در اندرون می‌کشید تا گل رخسارها پژمرده شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||جاری شدن. روان

گشتن. جوشیدن. تراویدن. برتراویدن:
نه زو بردمیدی یکی روشن آب
نه آن آبها راگرفتی شتاب. فردوسی.
سنگ را آب بردمد ز شکم
آب را سنگ درفتد به زهار. خاقانی.
— دمیده شدن؛ آماسیدن. آماس کردن. آماهیدن. متورم شدن. باد کردن. (یادداشت مؤلف): و خداوند علت پژمرد و شکم دمیده شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و گوشت روی و رگهای گردن دمیده و برخاسته شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). دحقلة؛ دمیده شدن شکم. حجز؛ دمیده شدن شکم گوسپند از خوردن آب بر خلو شکم. (منتهی الارب). ||طلوع کردن صبح. (ناظم الاطباء) (از لغت محلی شوشتر). طالع شدن. (انجمن‌آرا). طلوع کردن، چون: دمیدن صبح و آفتاب و غیره. (غیاث) (از آنندراج). ظاهر شدن. پیدا آمدن: دمیدن صبح و دمیدن خورشید؛ طالع شدن آن. (یادداشت مؤلف):
نخستین که آتش ز جنبش دمید
ز گرمیش پس خشکی آمد پدید. فردوسی.
نبیره چو شد رای‌زن با نیا
از آن جایگه بردمد کیمیا. فردوسی.
آب حیات زآتش گلخن دمد چو باد
گر نقش خاک پاش به گلخن برآورم.
خاقانی.
— دمیدن آتش؛ افروختن آن. گرفتن آن. پدید آمدن آن:
ز جنبش نمودن به جایی رسید
کزو آتشی در تخلخل دمید. نظامی.
مغ راکه سُرخرویی از آتش دمیدن است
فرداش نام چیست، سیه‌روی آن جهان.
خاقانی.
دانی ز چه سُرخرویم ایرا ک
بسیار دمیدم آتش غم. خاقانی.
امروز سُرخرویی من دانی از چه خاست
زآن کآتش نیاز دمیدم به صبحگاه. خاقانی.
— ||با دهان دم دادن آتش را تا برافروزد. باد زدن با نفس خویش در آتش تا برگیرد. (از یادداشت مؤلف). رجوع به دمیدن به معنی پف کردن شود.
— دمیدن (بردمیدن) خورشید (آفتاب، مهر)؛ شروق شمس؛ سر برزدن آن. طلوع آن. (یادداشت مؤلف):
به شبگیر چون بردمید آفتاب
سر جنگجویان برآمد ز خواب. فردوسی.
گفتم‌ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید
گفت با این همه از سابقه نومید مشو. حافظ.
مدام تاکه دمد آفتاب بعد از صبح
همیشه تا که بتابد چراغ بعد از شام...
کلیم کاشانی (از آنندراج).
— دمیدن سپیده (سپیده‌دمان)؛ پدید آمدن سپیدهٔ سحری. طلوع فجر. سر زدن سپیدهٔ بامدادی. (از یادداشت مؤلف):
چو جاماسب گفتش سپیده دمید
فروغ ستاره شده ناپدید. فردوسی.
چو از کوهساران سپیده دمید
فروغ ستاره بشد ناپدید. فردوسی.
چنان تا سپیده‌دمان بردمید
شب تیره گون‌دامن اندرکشید. فردوسی.
دمید در شب آخرزمان سپیدهٔ صبح
پس از تو خفتن اصحاب کهف نیست روا.
خاقانی.
دمیده در شب آخرزمان سپیدهٔ حشر
بخفتن تو چو اصحاب کهف نیست روا.
صائب تبریزی (از آنندراج).
||کنایه از سپید شدن موی سیاه:
نشاط آنگه از من رمیدن گرفت
که شامم سپیده دمیدن گرفت. سعدی.
— دمیدن صبح (صباح، صبحدم، بام، بامداد)؛ روشن شدن هوا به صبح. تنفس. بلوج. انبلاج. (دهار). عطس. عطاس. سطوع. (منتهی الارب). جشور. (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب): چون صبح بدمید خوارزمشاه بر بالایی بایستاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۱). چون صبح بدمید چهارهزار غلام سرایی در دو طرف سرای امارة به چند رسته بایستادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۰). و چون صبح دمیدن گیرد به فرمان رب‌العزة به پر می‌راند به جانب مغرب. (قصص الانبیاء ص۱۵).
کنون دمد همی ای شاه صبح نصرت و فتح
هنوز اول صبح است خسروا مشتاب.
مسعودسعد.
تا صبح دمد آمده با خدمتکاران
تا شام شود درشده با روزه گشایان. سوزنی.
گفت دمیده‌ست صبح منشین خاقانیا
حضرت خاقان شناس مقصد حسن‌المآب.
خاقانی.
بی تو چو شمعم که زنده دارم شب را
چون نفس صبحدم دمید بمیرم. خاقانی.
صبح محشر دمید و ما در خواب
بانگ زن خفتگان عالم را. خاقانی.
شب کوته که صبح زود دمید
نه نشانی درازی روز است. خاقانی.
شب به آخر رسید و صبح دمید
سخن ما به آخری نرسید. نظامی.
چون صبح دمد بر او دمد باد
تا میرد از او چنانکه زو زاد. نظامی.
صبح شباهنگ قیامت دمید
شد عَلَم صبح روان ناپدید. نظامی.
ای صبح مدم که عمر شب خوش دارم
زیراکه چو شمع زنده تا روزم من. عطار.
سخت به ذوق می‌دهد باد ز بوستان نشان
صبح دمید و روز شد خیز و چراغ را نشان.
سعدی.
امید بسته برآمد صباح خیر دمید
به دور دولت سلجوقشاه و سلغرشاه. سعدی.
تا آفتاب می‌رود و صبح می‌دمد
عاید بخیر باد صباح و مسای تو. سعدی.
باد آسایش گیتی بزند بر دل ریش
صبح صادق ندمد تا شب یلدا نرود. سعدی.
صبح امروز خدایا چه مبارک بدمید
که همی از نفسش بوی عبیر آمد و عود.
سعدی.
می‌دمد صبح و کِلّه بست سحاب
الصبوح الصبوح یا اصحاب. حافظ.
دمید صبح و تو در خواب غفلتی باقر
صبوحیی بزن از باقی شبانهٔ خویش.
باقر کاشی (از آنندراج).
عیسی در کوه رفت و آنجا در نماز خدا معتکف شد و چون در نماز بود صبح دمید. (ترجمهٔ دیاتسارون ص۵۶).
— تجلی دمیدن؛ طلوع کردن آن. (آنندراج). ظاهر شدن. ظهور کردن. طلوع کردن:
کوی سلمی که تجلی دمد از خاک آنجا
طور عشق است و کلیمش من غمناک آنجا.
شانی تکلو (از آنندراج).
— دمیدن غرهٔ ماه؛ آغاز شدن ماه:
خزیده در سحرِ کام فصل فروردین
دمیده از سحرِ شام غرهٔ شوال.
ظهوری (از آنندراج).
— صبح پیری دمیدن بر روی؛ کنایه است از سپید شدن موی:
نزیبد مرا با جوانان چمید
که در عارضم صبح پیری دمید. (بوستان).
||متعدی طالع شدن. طالع ساختن. پیدا آوردن. ظاهر ساختن. پدید آوردن. (یادداشت مؤلف):
صدر جهان جهان همه تاریک شب شده‌ست
ازبهر ما سپیدهٔ صادق همی دمی. رودکی.

دمیدنگاه. [دَ دَ] (اِ مرکب) جای دمیدن. ||سرنای و بوق و امثال آن که در آن دمند. ||مطلع. (یادداشت مؤلف). ||رُستگاه.

دمیدنی. [دَ دَ] (ص لیاقت) قابل‌دمیدن. لایق دمیدن. ||آلات موسیقی که به دمیدن دم در آن آواز دهد، چون نای و شیپور و قره‌نی و غیره. (یادداشت مؤلف).

دمیده. [دَ دَ / دِ] (نمف) فوت‌کرده. پف‌کرده. ||که در آن بدمند. نای و بوق و مشک و هر چیزی که در آن دمیده باشند:
ز نای دمیده بر آهنگ دور
گمان بود کآمد سرافیل و صور. نظامی.
||آماسیده. بادکرده. ورم‌کرده. پف‌کرده. بالاآمده از پوکی. (یادداشت مؤلف): رخاخ؛ زمین دمیده که زیر پا شکسته گردد. باجر؛

کلان‌شکم و آماسیده و دمیده جوف. (منتهی الارب). ||خروشیده. غریده:

شب تاختنی کرد چو عفریت دمیده
بر ماه فرس رانده و با چرخ چخیده.
منوچهری.

||رسته و روییده. (ناظم الاطباء):

بگذر ای دوست تا به وقت بهار
سبزه بینی دمیده بر گِلِ من. (گلستان).

||شکوفه. ||ممتدشده. ||وزنده و شکفته. ||وزیده. (ناظم الاطباء). ||طلوع‌کرده. (یادداشت مؤلف).
— دمیدهٔ صبح؛ سپیدهٔ صبح. (ناظم الاطباء). ||برافروخته. سرخ‌شده. برتافته: بفرمود تا طشتی از انگشت دمیده بیاوردند. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۳ ص ۵۰۴).

دمیرآپاران. [دَ] (اِخ) نام رودیست در شیروان که به رودخانهٔ گوک‌سو می‌ریزد. (از قاموس الاعلام ترکی).

دمیرآغاجی. [دَ] (ترکی، اِ مرکب) [1] نارمشک. رمان مصری. (یادداشت مؤلف). درخت انجیلی که در آستارا دمیرآغاجی و در اردبیل آغجه‌قین و در اطراف رشت زونند و در مازندران و گرگان و کجور انجیلی نامند. (از جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص۱۸۲).

دمیرچی. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل با ۳۲۷ تن سکنه. از دو محل به نام دمیرچی بالا و پایین تشکیل شده است و سکنهٔ دمیرچی پایین ۲۸۳ تن باشد. آب آن از قنات. راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دمیرچی. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه. سکنهٔ آن ۲۸۳ تن. آب آن از قنات و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دمیرچی. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان آلان‌برآغوش بخش آلان‌براغوش شهرستان سراب. آب آن از چشمه. سکنهٔ آن ۷۵۶ تن. راه آن اتومبیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دمیرچی. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاردولی بخش مرکزی شهرستان مراغه. جمعیت آن ۱۷۷ تن. آب آن از چشمه. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دمیرچی. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان کله‌بوز بخش مرکزی شهرستان میانه. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب آن از چشمه. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دمیرچی. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان آتش‌بیگ بخش سراسکند شهرستان تبریز. جمعیت ۱۱۱ تن. آب از چشمه و رود. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دمیرچی خرابه‌سی. [دَ خَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل. آب آن از چشمه. سکنهٔ آن ۳۴۸ تن. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دمیرچی دره‌سی. [دَ دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه‌برزند بخش گرمی شهرستان اردبیل. جمعیت آن ۱۱۸ تن. آب آن از چشمه. راه آن اتومبیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دمیرچی دره‌سی پایین. [دَ دَ رَ سي] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه‌برزند بخش گرمی شهرستان اردبیل. سکنهٔ آن ۱۵۷ تن. آب آن از چشمه. راه آن اتومبیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دمیره. [دَ رَ] (اِخ) دو ده است به سمنودیه، از یکی از آنهاست عبدالوهاب‌بن خلف و عبدالباقی‌بن حسن که محدثانند. (منتهی الارب). شهرکی است بر مشرق رود نیل، آبادان و بانعمت و از وی جامه‌های کتان خیزد مرتفع و باقیمت. (حدود العالم). قریهٔ بزرگیست که در ساحل نیل و راه دمیاط واقع شده است. (از معجم البلدان).

دمیره. [دَ رَ] (اِخ) ده بزرگیست که در ساحل رود نیل و راه دمیاط و روبروی قریه‌ای دیگر همنام خود شده است. (از معجم البلدان).

دمیری. [دَ رِی ی] (ص نسبی) منسوب است به دمیرهٔ که دهی است در مصر. (از لباب الانساب).

دمیری. [دَ رِی ی] (اِخ) عبدالوهاب‌بن خلف، معروف به خلف. از راویان بود و به سال ۲۷۰ هـ. ق. در دمیرهٔ درگذشت. (از لباب الانساب).

دمیری. [دَ رِی ی] (اِخ) کمال‌الدین ابوالبقاء محمدبن موسی‌بن عیسی شافعی. متولد ۷۴۲ و متوفی به سال ۸۰۸ هـ. ق. در دمیرهٔ مصر بدنیا آمد و پس از تحصیل به گفتن شعر و تدریس حدیث پرداخت. از آثار اوست: ۱ – حیوةالحیوان، که در دو نسخهٔ کوچک و بزرگ آن را ترتیب داد، بارها تجدید چاپ شده و بخش بزرگی از آن به زبان انگلیسی ترجمه گردیده است. ۲ – الجوهر الفرید فی علم التوحید. ۳ – النجم الوهاج فی شرح المنهاج در ۴ جلد. (از معجم المطبوعات مصر) (از یادداشت مؤلف). کمال‌الدین محمدبن موسی (حدود ۷۴۲ – ۸۰۸ هـ. ق.)، فقیه شافعی و عالم تفسیر و حدیث و ادب، متوفای قاهره. در آغاز از راه خیاطی امرار معاش می‌کرد، و سپس به تحصیل علم پرداخت و به جایی رسید که اجازهٔ تدریس و فتوی یافت. در جامع ازهر تدریس کرد. سالها عبادت ورزید و اغلب روزه داشت، بین سال‌های ۷۶۲ و ۷۹۹ هـ. ق. شش بار به سفر حج رفت. شهرت دمیری به سبب کتاب حیات‌الحیوان اوست. اثر دیگرش الدیباجة در شرح سنن ابن ماجة است. رجوع به ریحانةالادب و مآخذ آن و دایرةالمعارف فارسی شود.

دمیس. [دَ] (ع ص) چیز پنهان‌کرده‌شده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

دمیغ. [دَ] (ع ص) سرشکسته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||آنکه دماغ او را آفتی رسیده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازآنندراج).
— دمیغ‌الشیطان؛ لقب مردی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

دمیق. [دَ] (ع ص) در چیزی درآمده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

دمیقی. [دَ] (ع ص، اِ) نوعی از بافتهٔ ابریشمی. (ناظم الاطباء). نوعی قماش اطلسی است که در بافت آن رشته‌های زر و سیم بکار می‌رود. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۴۴۴).

دمیک. [دَ] (اِ) [2] زمین و مرز و بوم. (ناظم الاطباء) (از انجمن‌آرا) (از برهان) (آنندراج). صورت دیرینهٔ کلمهٔ زمین.

دمیک. [دَ] (ع اِ) برف. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||(ص) شَهْرٌ دمیک؛ ماه تمام. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ماه تمام. (آنندراج) (از اقرب الموارد).

دمیک. [دَمْ یَ / دَ مَ یَ] (اِخ) نام قریه‌ای در نزدیکی غزنین که شهاب‌الدین غوری به زخم یکی از ملاحده در آنجا کشته شد. (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از آنندراج).

دمیکی. [دُ] (ص نسبی) منسوب به ابودمیک، جد ابوالعباس محمد... بختری دمیکی. (از لباب الانساب).

دمیکی. [دُ] (اِخ) محمدبن طاهربن خالد بختری دمیکی، معروف به ابن ابی‌دمیک بغدادی و مکنی به ابوالعباس. از محدثان بود و از عبیدالله‌بن محمدبن عایشه و ابن‌المدینی و جز آن دو روایت کرد و جعفر خلدی و جز

---

1 - Pavolia persica.

۲ – پهلوی zamik، زمین. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

وی از او روایت دارند. او از ثقات بود و به سال ۳۰۵ ه‍.ق. درگذشت. (از لباب الانساب).

دمی‌گز. [دُ گَ] (اِخ) دهی از دهستان بردخون بخش خورموج شهرستان بوشهر با ۱۳۵ تن سکنه. آب آن از چاه و راه آن اتومبیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دمیلو. [دُ] (اِخ) دهی است از دهستان خمیر بخش مرکزی شهرستان بندرعباس با ۱۸۳ تن سکنه. آب آن از چاه و راه آن اتومبیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دمیم. [دَ] (ع ص) حقیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||زشت‌رو. ج، دمام. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از غیاث) (از آنندراج) (از اقرب الموارد):

چون وزیر و میر و مستوفی تو باشی کی بود
مدحت آرای وزیر و میر و مستوفی دمیم.
سوزنی.

مأمنش مسکن صبیح و دمیم
خاطرش ناقد کریم و لئیم. سنایی.

— دمیم‌الخلقه؛ زشت‌منظر. که خلقتی ناموزون دارد. که تناسب اندام ندارد. بدقواره. مقابل مستوی‌الخلقه: و طلحه مردی دمیم‌الخلقه بود. (کتاب النقض ص۳۱۳).

||کوتاه‌قامت. ||پست و زبون. ج، دمام. (ناظم الاطباء). ||دیگ شکسته‌ای که سرز و جز آن بر وی طِلا کرده باشند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). دیگ رابست‌کرده به دارو. (مهذب الاسماء).

دمیمة. [دَ مَ] (ع ص) زن حقیر و زشت‌رو. ج، دمائم، دمام. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||دیگ شکسته‌ای که سرز و جز آن بر وی طِلا کرده باشند. (ناظم الاطباء). قِدر دمیمة؛ به معنی قدر دمیم است. (منتهی الارب).

دمینالی. [دُ] (اِخ) دهی است از دهستان چغاپور بخش خورموج شهرستان بوشهر با ۱۸۶ تن سکنه. آب آن از چاه و راه آن اتومبیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دمینو. [دُ نُ] (فرانسوی، اِ)[1] دمینه. نوعی قمار با ۲۸ مهرهٔ مستطیلی‌شکل. (یادداشت مؤلف). هر یک از بیست‌وهشت مهرهٔ بازیی که عبارت است از مهره‌های مربع‌مستطیل که سطح آن به دو مربع منقسم است و روی هر مربعی رقمی از یک تا شش ثبت شده.

دمینی. [دُمْ مَ نا] (ع اِ) یکی از سوراخهای کلاکموش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

دمینیک. [دُ] (اِخ)[2] یکی از آنتیلهای کوچک (هند غربی) دارای ۵۷۰۰۰ تن سکنه که به زبان فرانسه تکلم میکنند. مرکز آن رزو[3] با ۱۲۰۰۰ تن سکنه است. محصولات منطقهٔ حاره را دارد.

دمینیکن. [دُ کِ] (اِخ)[4] جمهوری دمینیکن، کشوری است از آمریکا، در بخش شرقی جزیرهٔ هائیتی، دارای ۴۹۵۴۳هزار گز مربع مساحت و ۳۶۹۸۰۰۰ تن سکنه. زبان رسمی آن اسپانیایی و پایتخت آن سن دمینیک است. کریستف کلمب در ۱۴۹۲ م. بدانجا رسید و بدان نام «هیس‌پان‌یولا» نهاد. در ۱۶۹۷ م. جزیره میان فرانسه و اسپانیا تقسیم گردید و در ۱۷۹۵ م. بدست فرانسه افتاد و قسمت شرقی را در ۱۸۰۹ م. اسپانیائیها تصرف کردند، و در ۱۸۶۵ م. مستقل شد، اما در ۱۹۰۴ م. پس از یک سلسله وقایع سیاسی امریکائیها در آن مداخله کردند. سرانجام در ۱۹۶۱ م. استقلال نهایی خود را بدست آورد.

دمیة. [دُمْ یَ] (ع اِ) دمیه. پیکر منقوش از سنگ مرمر و عاج و مانند آن یا پیکر منقوش که در آن سرخی هم باشد، یا عام است. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). صورت نگاشته. (السامی فی الاسامی) (از مهذب الاسماء). صورتی از رخام کرده یا از عاج و مانند آن. مجسمه. پیکره. تندیس. (یادداشت مؤلف). ||بت. ج، دُمیً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). بت از عاج. (یادداشت مؤلف). ||مجازاً، زن خوبروی. (یادداشت مؤلف).

دمیه. [دُمْ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان پشتکوه باشت و بابوئی بخش گچساران شهرستان بهبهان با ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه است. ساکنان از طایفهٔ باشت بابوئی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دن. [دَ] (اِ) اسم از مصدر دنیدن. فریاد و غوغای به نشاط. (ناظم الاطباء) (آنندراج). فریاد گویند. (فرهنگ جهانگیری). دنه. نشاط:

روز جستن تازیان همچون نوند
روز دن[5] چون شصت‌ساله سودمند. رودکی.

گاه نظم و گاه نثر و گاه مدح و گاه هجو
روز جِدّ و روز هزل و روز کلک و روز دن.
منوچهری.

||(نف مرخم) دننده. به نشاط رونده. (ناظم الاطباء) (برهان) (آنندراج) (لغت محلی شوشتر). کسی باشد که به نشاط برود. (فرهنگ اوبهی).

— گوردن؛ که همچون گورخر به نشاط راه رود:

یوزجست و رنگ‌خیز و گرگ‌پوی و غرم‌تک
ببرجه آهودو و روباه‌حیله گوردن.
منوچهری.

دن. [دَن ن / دَ] (از ع، اِ) خُم بزرگ قاراندود و یا درازتر از سبو یا کوچکتر از آن، و بر زمین ایستادن نتواند مگر جایی برای آن بکنند. ج، دنان. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). به عربی خم سرکه و شراب و روغن و امثال آن را گویند. (برهان). خم. (شرفنامهٔ منیری). ج، دِنان. (دهار) (از مهذب الاسماء). در فارسی به تخفیف نون به معنی خم بزرگ و خم دراز که بر زمین نتواند ایستاد تا در زمین گو نکنند. (از غیاث). خم قیراندود دراز ولی باریکتر از خم معمولی و در بن آن برآمدگی تیزی است شبیه ناوک که بر زمین نتواند ایستاد تا در زمین حفره میکنند، پس بنابراین اضافهٔ خم به دن از قبیل اضافهٔ عام است به خاص، مثل روز جمعه و ماه رمضان و شهر تهران و امثالها. (از حاشیهٔ قزوینی بر دیوان حافظ ص۳۳۹):

فزوده‌ست قدر تو بفزای لهو
گشاده‌ست‌گنج تو بگشای دن. فرخی.

بر گل همی نشینی و بر گل همی خوری
بر خم همی خرامی و بر دن همی دنی.
منوچهری.

تا توانی شهریارا روز امروزین مکن
جز به گرد خم خرامش جز به گرد دن دنه.
منوچهری.

همه ساله به دلبر دل همی ده
همه ماهه به گرد دن همی دن. منوچهری.

دین همه خیر است برد سوی دین
گرچه دل خلق به سوی دن است.
ناصرخسرو.

روی مکن سوی مسجد ایچ و همی دو
روزی ده رو به سوی نان و سوی دن.
ناصرخسرو.

به جام زرّ بر دست شه آید
مروق می چو بیرون آید از دن. ناصرخسرو.

می در دن ای شگفتی لیکها زند
چون وقت می گرفتن گویند نام می.
مسعودسعد.

تا نگویی تو مها کاین پسرک
دردی آورد هم از اول دن. سنایی.

کسی که بادهٔ کین تو نوش خواهد کرد
ز شور بختی دردی خورد هم از سر دن.
سوزنی.

1 - Domino. 2 - Dominique.
3 - Roseau. 4 - Dominicaine.
5 - مؤلف در یادداشتی به استناد این بیت «دن» را به‌معنی شراب گرفته‌اند و مناسب مشابهت «دن» عربی به معنی خُم و ذکر ظرف و ارادهٔ مظروف است.

ز ساقیان پری‌روی و پرنیان برگیر
می چنانکه چو جان در بدن بود در دن.
سوزنی.

غم تخم خرمی است که در یک دل افکنم
دُردی است جنس می که به یک دن درآورم.
خاقانی.

هرکه کبوتری کشد هم به ثواب دررسد
خیز و ببر گلوی دن کو کندت کبوتری.
خاقانی.

گل اگر یوسف عید است عجب نیست از آنک
رود نیلش قدح و ملکت مصریش دن است.
؟ (از تاج المآثر).

به میخانه بر سنگ بر دن زنند
کدو را نشانند و گردن زنند. (بوستان).

مده ز اول دن دُردیَم که دن را درد
بود همیشه ولیکن در ابتدا نبود.
سلمان ساوجی.

لفظ مبارک تو شرابی است کز صفا
صافیّ ساغر خِضِرش دُردی دن است.
سلمان ساوجی.

ساقیا راح روان‌بخش بده می پرور
بدن و روح بپرورده روانی به دنی.
سلمان ساوجی.

هرکه چون نرگس شد از جام خلافت سرگران
لاله‌وار اول قدح دادش فلک از دُرد دن.
سلمان ساوجی.

شوق جان مستی دهد نه ذوق نان
دُرد دل مستی دهد نه دُرد دن. قاآنی.

دن. [دَ] (پسوند) علامت مصدر است در فارسی، چون: کردن، بردن، آوردن و غیره، و در برخی از مصادر به جای دال، تاء آید، چون: نوشتن، گرفتن و غیره. (یادداشت مؤلف). این پسوند در پهلوی تَن بوده است. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

دن. [دُ] (آسی، اِ) در زبان آسیان به معنی رود است و نام دن رود معروف همین کلمه است و شاید دُنبِر و دُنیِر نیز از همین کلمه باشد. (یادداشت مؤلف).

دن. [دِ] (اِ) مخفف دین:
هرکه آخربین بود او مؤمن است
هرکه آخوربین بود او بی‌دن است. مولوی.

دن. [دَنْ نَ] (اِخ) (نهر ...) در نزدیکی بغداد نزدیک ایوان کسری واقع شده و حفر آن یکی از کارهای سودمند خسرو انوشیروان بوده است. (از معجم البلدان).

دن. [دُ] (اِخ) رود تانائیس قدما، در جنوب روسیه که به بحر آزف می‌ریزد. (یادداشت مؤلف).

دناء. [دَ نَ] (ع ص) ج دنیء. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به دنیء و دنی شود.

دنآی. [دَنْ] (ع ص) مؤنث اَدْنَی (ادنا). زن گوژپشت. (از منتهی الارب) (از آنندراج).

دنا. [دَ] (ع مص) دنأً. دناءة. نا کس و ضعیف و حقیر گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). نا کس شدن و خوار شدن. (المصادر زوزنی). || نزدیک گردیدن. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

دنا. [دِ] (اِخ) کوهی است در فارس واقع در میان ناحیهٔ تل خسروی کوه گیلویه و بلوک سرحد شش‌ناحیه. در این کوه در جنوب بروجرد و فیال رگه‌هایی موجود است که جزو حوضهٔ زاگرس می‌باشد. (از یادداشت مؤلف) (از جغرافیای طبیعی کیهان).

دنا. [دِ] (اِخ)[1] ریچارد هنری. نویسندهٔ امریکایی (۱۸۱۵ - ۱۸۸۲ م.). نویسندهٔ کتاب دو سال برابر دگل. (از فرهنگ فارسی معین).

دناء. [دِ] (ع اِ) ج دنیء. (منتهی الارب). رجوع به دنیء و دنی شود.

دناء. [دَنْ نا] (ع ص) مؤنث ادنّ. به معنی زن گوژپشت و اسب کوتاه‌دستها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به ادن شود.

دناءت. [دَ ءَ] (از ع، اِمص) دناءة. پستی و فرومایگی و دونی و پست‌فطرتی و نا کسی و زبونی و کمینگی. (ناظم الاطباء) (از غیاث). نا کسی و زبونی. (آنندراج). بخل. حقارت. خساست. رذیلت. خست. سفالت. وغادت. نانجیبی. لآمت. (یادداشت مؤلف):
از دناءت شمر قناعت را
همت را که نام کرده‌ست آز.
؟ (از کلیله و دمنه).
می‌بینم که کارهای زمانه روی به ادبار دارد و افعال ستوده و اقوال پسندیده مدروس گشته... و لؤم و دناءت مستولی. (کلیله و دمنه). قناعت از دناءت همت... باشد. (کلیله و دمنه). دناءت همت و خساست ابوت او از... مانع شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
- دناءت طبع؛ پستی فطرت و بخالت. (ناظم الاطباء).
|| بی‌پروایی از ملامت و حقارت و بیقدری. || بخالت. (ناظم الاطباء).

دنائر. [دَ ءِ] (ع اِ) ج دینار. (آنندراج). رجوع به دینار و دنانیر شود.

دناءة. [دَ ءَ] (ع مص) فرومایه و بیباک گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). فرومایه شدن. (مهذب الاسماء). نا کس شدن. (دهار). || خوار شدن. (ترجمان القرآن جرجانی ص ۴۹). || (اِمص) نا کسی. (ترجمان القرآن جرجانی ص۴۹).

دنابة. [دِنْ نا بَ] (ع ص) کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). دنامة. کوتاه. (مهذب الاسماء).

دناج. [دِ] (ع مص) استوار کردن کار را. || (اِمص) استواری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

دنادن. [دَ دِ] (ع اِ) عطف جامه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دنارت. [ ] (اِخ) نام کوهی در رستاق قدار اصفهان. (یادداشت مؤلف). دربارهٔ چشمهٔ واقع در این کوه و خواص آن شرحی در ترجمهٔ محاسن اصفهان آمده است. برای اطلاع رجوع به آن کتاب شود.

دناریوس. [دِ] (لاتینی، اِ)[2] دنار. نام سکه‌ای سیمین در روم قدیم. نخستین بار در ۲۶۸ ق. م. (و برطبق تحقیقات جدید در ۱۸۰ ق. م.) ضرب شد. اصلاً ۴/۵۵ گرم وزن داشت، ولی بعدها وزن و ارزش آن تقلیل یافت. دینار طلا از سکه‌های زرین دورهٔ امپراطوری روم و معادل ۲۵ دناریوس نقره بود. در دورهٔ بعد از اصلاحات مالی قسطنطین کبیر، اطلاق دناریوس به سولیدوس و به دینار طلا رواج یافت. (از دایرةالمعارف فارسی).

دناست. [دَ سَ] (از ع، اِمص) ریمنا کی و چرکی و شوخی و ناپا کی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دناسة شود.

دناسة. [دَ سَ] (ع مص) ریمنا ک گردیدن و چرک شدن جامه. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب‌الموارد) (ناظم الاطباء). || معیوب و زشت گردیدن عرض و خلق. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج).

دناعة. [دَ عَ] (ع مص) نا کس و بخیل گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

دنافس. [دُ فِ] (ع ص) بدخو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج).

دنامة. [دِنْ نا مَ] (ع ص، اِ) زن کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). قصیر. (اقرب الموارد). و رجوع به دِنّابة شود. || مورچه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ذرة. (از اقرب الموارد).

دنان. [دَ] (نف، ق) (دن + ان) صفت بیان حالت از دنیدن در حال دنیدن. (یادداشت مؤلف). رفتار به نشاط و خرامان. (ناظم الاطباء) (برهان). مرادف چمان. (انجمن آرا). || راه‌روندهٔ به نشاط و خرامان. (ناظم الاطباء) (برهان). آنکه همی رود به نشاط. گویند: همی دند و دنان است. (لغت فرس اسدی):
طوطی میان باغ دنان و کشی‌کنان
چنگش چو برگ سوسن و پرّش[3] چو برگ نی.
منوچهری.

1 - Dana, Richard Henry.
2 - Denarius.
۳- ن‌ل: بالش.

اگرچه خر به نیسان شاد و فیران و [illegible]
زبهر خر نمی‌گردد به نیسان دشت چون بستان.
ناصرخسرو.

ای همه ساله دنان به گرد دنان در
من نه به گرد دنانم و نه دنانم. ناصرخسرو.

و رجوع به دنیدن شود.
- دمان و دنان؛ شتابان و خرامان. روان تند و آهسته:

چو در سبزه دید اسب را دشتبان
گشاده‌زبان شد دمان و دنان. فردوسی.
پس اندر سپاه منوچهرشاه
دمان و دنان برگرفتند راه. فردوسی.
بیفتاد و برگشت از او بادپای
همی شد دمان و دنان باز جای. فردوسی.

||از خشم و قهر به جوش آینده. (ناظم الاطباء) (از برهان). مرادف دمان. (آنندراج) (انجمن‌آرا). از خشم جوشان. (شرفنامهٔ منیری). پرهیجان. (فرهنگ لغات شاهنامه).

دنان. [دِ] (ع اِ) ج دَنّ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به دَن شود.

دنان. [دَنْ نا نِ] (اِخ) به صیغهٔ تثنیه، نام دو کوه که هر یک از آن دو را دَنّ نامند. (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از معجم البلدان) (منتهی الارب).

دنانس. [دُ نِ] (ع ص) بدخو. (ناظم الاطباء).

دنانیر. [دَ] (ع اِ) ج دینار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج دینار، چراکه دینار در اصل دِنّار بود پس نون اول را به یاء بدل کردند در حالت جمع، نون اصلی که به یاء بدل شده بازآمد. (غیاث) (آنندراج): و ایضاً معاویه امر به ضرب دنانیری نمود که بر روی آنها صورتی که شمشیر حمایل گردن کرده نقش کنند. (رسالهٔ اوزان و مقادیر). و رجوع به النقود العربیة صص ۱۱۰ - ۱۱۸ شود.

دنانیر. [دَ] (اِخ) آوازخوان و خادمهٔ یحیی‌بن خالد برمکی وزیر نامی عباسیان بود و شاگردی ابراهیم موصلی و پسرش اسحاق موصلی موسیقی‌دانان معروف را داشت. هارون‌الرشید عاشق آواز وی بود و به مهمانی یحیی می‌رفت و از صدای او لذت می‌برد. او همراه صدای دلکش، حسنی بدیع و طبعی لطیف داشت و اشعاری نیکو می‌سرود. (از قاموس الاعلام ترکی).

دنانیر. [دَ] (اِخ) خادمهٔ ابن کناسه و زنی زیبا و از شعرا و صلحا بود و با شعرا و ادبا صحبت و مشاعره داشت. (از قاموس الاعلام ترکی).

دناوت. [دَ وَ] (از ع، اِمص) نزدیکی. قرابت. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دناوة شود.

دناوة. [دَ وَ] (ع مص) قریب و نزدیک شدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِمص) خویشی و قرابت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

دناة. [دَ] (ع مص) ناکس شدن. (از المصادر زوزنی چ بینش ص۹۳). و رجوع به دنو و دناوة شود.

دناة. [دُ] (ع ص) ج دانی، به معنی نزدیک. (از اقرب الموارد). رجوع به دانی شود.

دناهج. [دَ هِ] (ع اِ) شتر دوکوهانه. (یادداشت مؤلف).

دنایا. [دَ] (ع ص) ج دَنِیّة. (ناظم الاطباء). ج دنیئة. (یادداشت مؤلف). رجوع به دنیة و دنیئة شود.

دنایع. [دَ یِ] (ع ص) ج دنیعة. (یادداشت مؤلف). رجوع به دنیعة شود.

دنایة. [دَ یَ] (ع مص) ناکس گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). دنا. (ناظم الاطباء). ||ضعیف گردیدن. ||نزدیک گردیدن. ||حقیر گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج).

دنأ. [دَ نَءْ] (ع مص) گوژپشت گردیدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دنب. [دُمْبْ] (اِ) دم و دمب و ذنب. (ناظم الاطباء). به معنی دم است که در مقابل سر باشد و به عربی ذنب خوانند. (برهان) (از لغت محلی شوشتر). به معنی دم بهائم است. (از غیاث). دم، اعم از آنکه از حیوان باشد یا پرنده. دمب. ذنب عرب معرب از این کلمهٔ فارسی است. (یادداشت مؤلف):

چو باز دانا کو گیرد از حباری سر
به گرد دنب نگردد بترسد از پیخال. زینبی.

و بغیر از دنب ایشان [دو سوسمار] هیچ عضو پیدا نه... دنبها را در خود گیرند. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۴۰).

گزبری گوش ور کنی دنبم
[illegible] جای خود نمی‌جنبم.
(از امثال و حکم دهخدا).

اهلب؛ دنب‌بریده. دنب بسیارموی. کیسار؛ دنب برداشتن اسب در دویدن. لألاة؛ دنب جنبانیدن آهوبرگان. (منتهی الارب). و رجوع به دم شود.

دنب. [دِنْ نَ] (ع ص) کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

دنبادنب. [دُمْ دُمْبْ] (ق مرکب) دمادم. پشت سر هم. به دنبال هم. (یادداشت مؤلف): و در عقب دنبادنب می‌رفت. (تاریخ طبرستان). و رجوع به دمادم شود.

دنبافوس. [ ] (یونانی، اِ) به یونانی به معنی دائم‌العطش و آن قسمی خار است ساقش دراز و خاردار و برگش محیط ساق شبیه به برگ کاهو و بر هر بندی از ساق دو عدد برگ دراز و خاردار و در بیرون و درون برگش برآمدگیها مثل حباب و خاردار و طرف برگ متصل به ساق و مجوف و عمیق و آب باران در آن جمع می‌شود. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

دنبال. [دَمْ] (اِ) بذله و لطیفه و شوخی. (ناظم الاطباء). ||(ص) مسخره و لطیفه و بذله‌گو. (ناظم الاطباء). مسخره را گویند. (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (انجمن‌آرا).

دنبال. [دُمْ] (اِ مرکب) (از: دنب، به معنی ذنب + ال، ادات نسبت) ذنب. (دهار). دم و ذنب. (ناظم الاطباء). دم اعم از آنکه از آنِ پرنده باشد یا از حیوانات. (از غیاث). دم؛ دنبال اسب. دنبال شتر. (یادداشت مؤلف). دنباله. (برهان) (از انجمن‌آرا):

به بازی و خنده گرفت و نشست
شخ گاو و دنبال گرگی به دست. فردوسی.
شغ گاو و دنبال گرگی بدست
به کوپال سر هر دو را کرد پست. فردوسی.
یکی برکشیده خط از یال اوی
ز مشک سیه تا به دنبال اوی. فردوسی.
گوسفندی که رخ از داغ تو آراسته کرد
اژدها بالش و بالین کندش از دنبال. فرخی.
طاووس بهاری را دنبال بکندند
پرش ببریدند و به کنجی بفکندند.
منوچهری.
آتش و دود چو دنبال یکی طاوسی
که براندوده به طَرْف دم او قار بود.
منوچهری.

همچنانکه خرمن و گیسو و دنبال [ذوذنب] اندر هوا برابر ایشان [ستارگان] پدید آید. (التفهیم).

مانندهٔ ماریست که نیمیش سپید است
از سوی سر و زشت و سیاه است به دنبال.
ناصرخسرو.

اما دندانش چون دندان گراز بود و دنبال داشت چون دنبال خران. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی). و بر دنبال او [اطراغولندیطوس] نقطه‌های سفید است... و پیوسته دنبال همی جنباند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ضحاک گفت زبانش بود... مجاهد گفت دنبالش بود. (تفسیر ابوالفتوح رازی). و علامتش [علامت حیوان زنده] آن بود که دست و پای یا دنبال می‌جنباند یا چشم بر هم می‌زند. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۲ ص ۹۵).

یا سم گوساله و دنبال گرگ
بر سر طور و شبان خواهم فشاند. خاقانی.
فترا ک‌عشق گیر نه دنبال عشق از آنک
عیسیت دوست به که حواریت آشنا.
خاقانی.
اعدای مارفعل تو از زخم کین تو
سوزنده‌تر ز سوزن دنبال کژدم است.
خاقانی.
بخت گویند که در خواب خر است

من نه دنبال خری خواهم داشت. خاقانی.
می‌زدند آن دو شیر کینه‌سگال
برزمین چون دو اژدها دنبال. نظامی.
گهی اشک گوزنان دانه کردی
گهی دنبال شیران شانه کردی. نظامی.
لعب با دنبال عقرب بوسه بر دندان مار
پنجه با چنگال ضیغم غوص در کام نهنگ.
هاتف اصفهانی.

تسخیخ؛ دنبال بر زمین فروبردن ملخ. (تاج المصادر بیهقی). شائل؛ آن ناقه که دنبال برمی‌دارد. (یادداشت مؤلف). شول؛ برداشتن ستور و شتر دنبال را. عسر، عسران؛ دنبال برداشتن شتر. اکبار؛ دنبال برداشتن است در دویدن. ابراق؛ دنبال برداشتن اشتر. (تاج المصادر بیهقی). بصبصة؛ دنبال جنبانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). لألأة؛ دنبال جنبانیدن. (دهار). اکتاع؛ دنبال به زیر درآوردن سگ. (تاج المصادر بیهقی).

- اندک‌دنبال؛ دم‌کوتاه. که دم خرد و کوتاه دارد:
آمد برون ز بیشه یکی زرد سرخ‌چشم
لاغرمیان و اندک‌دنبال و پهن‌سر.
مسعودسعد.

- دنبال ببر خاییدن؛ با قوی و زورمندی هول و مخوف ستیزیدن. چفیدن. کاویدن. (امثال و حکم دهخدا).
با من همی چخی تو وآ گه‌نیی که خیره
دنبال ببر خایی چنگال شیر خاری.
منوچهری.

- دنبال‌بریده؛ ابتر. دم‌بریده. (یادداشت مؤلف).

- مار کوفته‌دنبال؛ ماری که دم او را به سنگ و جز آن کوبیده و له و خرد کرده باشند. (یادداشت مؤلف):
ز رنج لرزان چون برگ یافته‌آسیب
به درد پیچان چون مار کوفته‌دنبال.
مسعودسعد.

- مشک‌دنبال؛ دم‌سیاه. که دمی سیاه دارد:
به بر زرد یکسر به تن لعل‌پوش
همه مشک‌دنبال و کافورگوش. اسدی.

|| سرین و دبر. || عقب و پس چیزی. (ناظم الاطباء). پس چیزی. (غیاث). پی. پس. عقب. پشت. عقب. (یادداشت مؤلف).

- از (ز) دنبال؛ از پی. براثر. در عقب:
برآشفت گردافکن تاج‌بخش
ز دنبال هومان برانگیخت رخش. فردوسی.
دو چشمش ز کین چشمهٔ خون شده
ز دنبال گردش به هامون شده. اسدی.
گداچون کرم بیند و لطف و ناز
نگردد ز دنبال بخشنده باز. (بوستان).

- به دنبال؛ در پی. عقب و پس و پشت:
به دنبال محمل چنان زار گریم
که از گریه‌ام ناقه در گل نشیند.
میرزا طبیب اصفهانی.

- || پس از... در پی... بعد از... از لحاظ ترتیب؛ متصل به...:
به دنبال چشمش یکی خال بود
که چشم خودش هم به دنبال بود. فردوسی.

- به دنبال آمدن؛ پیروی کردن و از پی رفتن و تعاقب نمودن. (ناظم الاطباء).

- چشم به دنبال کسی (چیزی) بودن؛ انتظار او کشیدن. اشتیاق دیدن یا تصاحب داشتن. سخت مشتاق و عاشق دیدار یا تملک او بودن. (یادداشت مؤلف):
به دنبال چشمش یکی خال بود
که چشم خودش هم به دنبال بود. فردوسی.

- در دنبال؛ در پی:
گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب
گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب.
حافظ.

- در دنبال کسی (چیزی) افتادن؛ عقب او حرکت کردن. پشت سر او رفتن. به دنبال او رفتن. (یادداشت مؤلف): سگ در دنبال افتاد. (مجمل التواریخ والقصص).

- دنبال چیزی گردیدن؛ در پی آن بودن. جستجوی آن کردن. در عقب آن بودن. (یادداشت مؤلف):
خضر این بادیه دنبال خطر می‌گردد
چه خبر ما ز سر بیخبر خود داریم.
صائب.

- دنبال‌رو؛ که به دنبال کسی یا حیوانی رود. که عقیب وی رود. دنباله‌رو: بمیراند آتش فتنه را و خراب کند علامتهای آن را و براندازد آثار آن را و بدراند پیروهای آن و جدا گرداند دنبال‌روهای آن را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۲).

- دنبال کار خود رفتن؛ پی کار خود رفتن. عقب کار خود رفتن. (یادداشت مؤلف).

- دنبال کاری را گرفتن؛ تعقیب کردن آن. به عقب آن رفتن. پی آن را گرفتن. (یادداشت مؤلف): لشکرهای ایشان بیارامند و ساختگی بکنند دنبال کار خواهند گرفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب).

- دنبال کسی (جمعی) را داشتن؛ تعقیب آنان کردن. در پی آنان رفتن. (یادداشت مؤلف): عراقیان از پیش برخاستند و روی به جانب بغداد نهادند یونس‌خان دنبال ایشان داشت. (راحة الصدور راوندی).
نه من دنبال‌شان دارم به پاسخ
نه جنگ خیر جوید گیو و بهمن. خاقانی.

- دنبال کسی رفتن؛ او را دنبال کردن. تعقیب او کردن. دنباله‌رو و پیرو او شدن. (یادداشت مؤلف):
گم آن شد که دنبال راعی نرفت. (بوستان).

- دنبال کسی فرستادن؛ عقب او فرستادن. کسی را عقب کسی روانه کردن. (یادداشت مؤلف): و چون خاقان خبر یافت دوازده‌هزار مرد را دنبال ایشان بفرستاد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۰۳).

- دنبال هم؛ در پی هم. پشت سر هم. یکی پس از دیگری. (یادداشت مؤلف).

|| آخر. انتها. نوک. (یادداشت مؤلف): از [شمشیر] یمانی یک نوع آن بود که گوهر وی هموار بود به یک اندازه و سبز بود و متن او به سرخی زند و نزدیک دنبال نشانهای سپید دارد. (نوروزنامه).

- در دنبال همه؛ آخر همه. آخر از همه. (یادداشت مؤلف). پس از همه. بعد از همه.

- دنبال ابرو؛ پایان ابرو از سوی گوش. (یادداشت مؤلف).

- دنبال چشم؛ لحاظ. مؤخرالعین. (یادداشت مؤلف). گوشهٔ بیرونی چشم و ماق اکبر. (ناظم الاطباء).

- دنبال کشتی؛ دبوسه. به معنی آخر دبوس است که خانهٔ پس کشتی باشد. (آنندراج). دبوسه. (ناظم الاطباء).

|| از پس و از بعد. (ناظم الاطباء): پس پناه برد امیرالمؤمنین دنبال این حادثهٔ المرسان و واقعه‌ای که سایه انداخت به آنچه خدا آن را از او خواسته است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۰). || چوبهٔ تیر. || نشان و اثر پا و پی. || خواهش و آرزو. (ناظم الاطباء).

- دنبال چیزی داشتن؛ پی چیزی گرفتن. درصدد بدست آوردن رد آن بودن:
باللّه که گر به تیرگی و تشنگی بمیرم
دنبال آفتاب و پی کوثری ندارم. خاقانی.

دنبالچه. [دُمْ چَ / چِ] (اِ مصغر)[1] آخرین استخوان ستون مهره‌یی که در انسان از التیام چهار یا پنج مهره بوجود آمده. وجود این استخوان در انسان به جای دم در حیوانات می‌باشد. در جانوران تعداد مهره‌های استخوان دنبالچه متعدد است و آنها اسکلت دم را تشکیل می‌دهند. (فرهنگ فارسی معین).

دنبال کردن. [دُمْ کَ دَ] (مص مرکب) پی کردن. تعقیب کردن. تعاقب کردن. به دنبال کسی رفتن. تعقیب. (یادداشت مؤلف).

- دنبال کردن کسی (کاری) را؛ تعقیب. تعقیب کردن. عقب وی رفتن. عقب آن را گرفتن. (یادداشت مؤلف).

دنباله. [دُمْ لَ / لِ] (اِ مرکب) دم و دنب. (ناظم الاطباء). از دنبال + ه تخصیص نوع از جنس. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به دم و دمب و دنبال شود. || چیزی که شبیه به دم باشد. (ناظم

1 - Colonne vertébrale (فرانسوی).

الاطباء). چیزی که مشابه به دنبال باشد و دنبال به معنی دم چهارپایان است، و در این صورت حرف هاء برای تشبیه باشد. (غیاث) (آنندراج).

— دنبالهٔ میوه؛ شاخهٔ باریکی که میوه بدان به درخت پیوسته می‌باشد. (ناظم الاطباء). نایژهٔ میوه. (از آنندراج).

||عقب و عقبه و پی. (ناظم الاطباء). پس و عقب، و در این معنی هاء زاید است. (از غیاث) (از آنندراج). عَقِب. عَقْب. (یادداشت مؤلف)؛ مطحة؛ دنبالهٔ سم گوسفند. (منتهی الارب)

— به دنبالهٔ کسی رفتن؛ تعقیب. او را تعقیب کردن. به عقب او رفتن. پیرو او گشتن. (یادداشت مؤلف):

به دنبالهٔ راستان کج مرو. (بوستان).

آن چشم آهوانهٔ عابدفریب بین

کش‌کاروان حسن به دنباله می‌رود. حافظ.

— دنبالهٔ کاری راگرفتن؛ به دنبال آن رفتن. در تعقیب آن کار شدن. برای انجام آن رفتن. (یادداشت مؤلف):

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنبالهٔ کار خویش گیرم. سعدی.

— دنبالهٔ کسی؛ تعبیر طنزآمیز از کسی که از دیگری منفک نشود. وابستهٔ او که دایماً ملازم وی بود. که از وی منفک نشود.

— دنبالهٔ کوه؛ عقب کوه. (ناظم الاطباء).

||ذیل. (یادداشت مؤلف). انتها و ذیل هر چیز عموماً. (لغت محلی شوشتر). نوک. انتها: کوه؛ دنبالهٔ چیزی. (منتهی الارب).

— دنبالهٔ تازیانه، نوک تازیانه. (ناظم الاطباء).

— دنبالهٔ فلاخن؛ پاره‌ای است از ابریشم که به یک طرف آن بندند تا در وقت سنگ انداختن صدا کند. (لغت محلی شوشتر).

— دنبالهٔ کتابی؛ ذیل آن. (یادداشت مؤلف).

— دنبالهٔ مطلبی؛ تذنیب. (یادداشت مؤلف).

||تتمة؛ دنباله داشتن امری. تتمه داشتن آن. (یادداشت مؤلف). ||پارچه‌ای که بر ریسمانی بندند و در آخر کاغذ باد آویزند تا کج به هوا نرود. (لغت محلی شوشتر).

— دنبالهٔ بادبادک؛ دم‌گونه‌ای که به بن وی بندند. (یادداشت مؤلف). تکه ریسمانی که جای‌به‌جای قطعات پارچه‌ای باریک بر آن گره‌زنند و به دنبالهٔ بادبادک بندند تا در هوا بی چرخش و پیچش بماند.

||پس زین. ||گوشهٔ بیرونی چشم و ماق اکبر. (ناظم الاطباء)؛ لحاظ؛ دنبالهٔ چشم از سوی گوش. (دهار). ماقی‌العین، مؤخرالعین، ذنب، موق، دنبالهٔ چشم. (منتهی الارب). ||سکان کشتی. (ناظم الاطباء). کوتل. خیزران کشتی. (منتهی الارب). ||قبضهٔ شمشیر و کارد. (ناظم الاطباء). سیلان و دنبالهٔ شمشیر و مانند آن. (منتهی الارب) (دهار)؛ اشعار؛ دنباله ساختن کارد و مانند آن. (منتهی الارب). شعیره؛ دنبالهٔ کارد و جز آن که از سیم یا آهن و مانند آن جهت استواری دسته بر شکل جو سازند. (منتهی الارب).

دنباله‌دار. [دُمْ لَ / لِ] (نف مرکب) دم‌دار. (ناظم الاطباء). دارای دنبال. هر چیز که دارای دم باشد. هر چیز که دنبال و ذیل و زایده دارد.

— چشم دنباله‌دار؛ چشم سرمه کشیده‌ای که سیاهی سرمه از گوشهٔ بیرونی آن تجاوز کرده باشد. (ناظم الاطباء).

— ستارهٔ دنباله‌دار؛ ذوذنب. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). ستاره‌ای است که دارای دم دراز است. ذو ذنب. رجوع به ذوذنب و دنباله‌داران شود.

||(ص مرکب) دراز. (ناظم الاطباء). ممتد. هر چیز که دنباله و بقیه داشته باشد: داستان دنباله‌دار؛ عقبه‌دار. (ناظم الاطباء). داستان ممتد و طولانی. و رجوع به دنباله در همهٔ معانی شود.

— بهانهٔ دنباله‌دار؛ بهانهٔ عقبه‌دار. (ناظم الاطباء).

— سرمهٔ دنباله‌دار؛ سرمه‌ای که تا دیرگاهی بپاید. (ناظم الاطباء).

— مستی دنباله‌دار؛ مستی که دیرگاهی بینجامد. (ناظم الاطباء).

دنباله‌داران. [دُمْ لَ / لِ] [1] (اِ مرکب) (اصطلاح نجوم) جمع فارسی دنباله‌دار. ذوات‌الاذناب. ذوذنب. اجرامی آسمانی دارای ماهیت سحابی که بر مسیرهایی در حول خورشید حرکت می‌کنند و گاهی به مدتی از چند روز تا چندین ماه برای ساکنین زمین مرئی هستند. ستارگان دنباله‌دار به سبب منظرهٔ شگفت‌انگیزشان، قرنها باعث رعب و وحشت مردم، و منشأ خرافاتی در باب ظهور آنها بوده‌است. اگرچه از مدتها پیش ظهور دنباله‌داران ثبت می‌شده است، نخستین بار در ۱۶۸۲ م. بازگشت یک ستارهٔ دنباله‌دار پیشگویی شد. در این سال ذوذنبی ظاهر شد، و «ا. هالی» مدار آن را بر اساس نظریهٔ نیوتن حساب کرد و چنین استنتاج نمود که این ذوذنب باید همان ذوذنبی باشد که در ۱۵۳۱ و ۱۶۵۷ م. ظاهر شده است و ظهور مجدد آن را در اواخر سال ۱۷۵۸ یا اوایل ۱۷۵۹ پیشگویی کرد، این ذوذنب در بهار ۱۷۵۹ و سپس در سالهای ۱۸۳۵ و ۱۹۱۵ م. ظاهر گردید. سابقاً چنین می‌پنداشتند که دنباله‌داران از فضاهای دوردست وارد منظومهٔ شمسی می‌شوند، اما تحقیقات اخیر حاکی‌از این است که مدارات همهٔ دنباله‌داران بیضیهای کشیده‌ای است و لهذا همهٔ آنها اعضای دایمی منظومهٔ شمسی هستند. اگر ظاهراً بنظر می‌آید که مدارات بعضی از ذوات‌الاذناب هذلولی است (و اگرچنین باشد باید قائل شد به اینکه از خارج منظومهٔ شمسی وارد این منظومه می‌شوند) به محاسبه معلوم می‌شود که در نتیجهٔ جاذبهٔ گرانشی سیارات، این مدارات به شکل بیضی باز می‌گردند. دورهٔ گردش ذوذنبهایی که تا کنون شناخته شده‌اند ۳۳ سال (در مورد ذوذنب انکه) تا چندهزار سال است. معمولاً یک ذوذنب سری ابرمانند و درخشان دارد که در داخل آن یک (و گاه دو یا بیشتر) هستهٔ درخشان دیده می‌شود. ذوذنب ممکن است بدون دنباله یا دارای یک دنباله یا بیشتر باشد. وقتی ذوذنب به خورشید نزدیک می‌شود دنباله‌اش در عقب گسترده است ولی پس از گذشتن‌از نزدیکترین نقطهٔ مدار خود نسبت به خورشید، دنباله پیشاپیش سر حرکت می‌کند. دنباله‌داران از حیث اندازه و شکل و جرم بسیار متفاوتند، اندازه و شکل یک ذوذنب ممکن است به طور فاحش تغیر کند و ذوذنب منقبض یا منبسط شود و حتی ممکن است به دو قسمت منقسم شود چنانکه در ۱۸۴۶ م. در مورد ذوذنب بیلا [2] که اکنون مفقودالاثر است، این امر روی داد، بنابراین یگانه مشخصهٔ پایدار یک ذوذنب مدار آن است. قطر سر یک ذوذنب متوسط ۱۳۰۰۰۰ کیلومتر است ولی ذوذنبهایی با قطر سر ۱۶۰۰۰ کیلومتر و هم ۲۲۰۰۰۰۰ کیلومتر رصد شده است. هسته‌ها نسبتاً کوچک هستند، و قطرشان ممکن است از ۱۵۰۰ متر تا چندهزار کیلومتر باشد. ظاهراً سر ذوذنب از ذرات سنگ و ماسهٔ متفرق در محیطی گازی تشکیل یافته است. بنظر می‌آید که موادی از هسته به خارج پرتاب می‌شوند، در نتیجهٔ فشار تشعشعی خورشید، که شدتی کافی برای موازنه با جاذبهٔ گرانشی خورشید دارد، مواد مذکور در جهت مقابل خورشید رانده می‌شوند و دنبالهٔ ذوذنب را در آسمان تشکیل می‌دهند. طول دنباله گاهی از ۱۶۰۰۰۰۰۰۰ کیلومتر تجاوز می‌کند. عملاً هیچ خطری از دنباله‌داران متوجه زمین نیست. سابقاً تصور می‌کردند که دنبالهٔ دنباله‌داران دارای گازهای سمی است و اگر به زمین نزدیک شود ممکن است سبب مرگ همهٔ مردم شود. این عقیده بکلی بی‌اساس است زیرا این گاز اگر هم سمی باشد به قدری رقیق است که احتمال خطرناکی آن بسیار بعید می‌باشد (در مراجعت ذوذنب هالی در سال ۱۹۱۰ م. زمین از دنبالهٔ آن ذوذنب عبور

1 - Comets (انگلیسی).

2 - Biela.

کرد). البته برخورد مستقیم سر ذوذنبی با زمین سبب ویرانی در محل برخورد خواهد شد، ولی نظر به تعداد ذوات‌الاذناب و مشخصات متوسط مدار آنها، احتمال چنین تصادمی بسیار بعید است. دنباله‌داران نور را منعکس و متشعشع می‌کنند. منشأ دنباله‌داران هنوز معلوم نشده است. (از دایرةالمعارف فارسی).

دنباله‌دو. [دُمْ لَ / لِ دَ / دَو] (نف مرکب) دونده به دنبال کسی. آنکه از عقب کسی می‌دود. (ناظم الاطباء).

دنباله‌رو. [دُمْ لَ / لِ رَ / رُو] (نف مرکب) آنکه از عقب کسی می‌رود. پیرو. تابع. تقلیدگر. (از یادداشت مؤلف).

دنباله‌رود. [دُمْ لِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش ایذهٔ شهرستان اهواز است. این دهستان در قسمت جنوب باختری ایذه و در کوهستان واقع و هوای آن در قسمتهای مرتفع معتدل و در قسمتهای پست گرم است. آب آن از رودخانه است و ۱۸ آبادی و حدود ۲۰۰۰ تن جمعیت دارد. قراء مهم آن عبارتست از: تنگ‌چاق، باجول، تالنج. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دنباله‌کش. [دُمْ لَ / لِ کَ / کِ] (نف مرکب) کشنده به دنبال. ||(نمف مرکب) هرکه به دنبال کشیده شود. ||(اِ مرکب) چنداول و ساقهٔ لشکر. (ناظم الاطباء).

دنباله‌گرد. [دُمْ لَ / لِ گَ] (نف مرکب) آنکه از عقب کسی می‌گردد. (ناظم الاطباء).

دنباور. [دُمْ وَ] (ص مرکب) دمدار. ||(اِ مرکب) عقب لشکر. (آنندراج).

دنباوند. [دُمْ وَ] (اِخ) کوه دماوند. (از برهان) (از آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری): دیمه و شنبه دو شهر است از حدود کوه دنباوند و اندر وی به تابستان و زمستان سخت سرد بود و از این کوه آهن افتد. (حدود العالم). رجوع به دماوند شود.

دنباوندی. [دُمْ وَ] (ص نسبی) دماوندی. منسوب است به دنباوند و آن ناحیه‌ای است از سرزمین ری که دماوند نیز نامیده می‌شود. (از لباب الانساب).

دنباوندی. [دُمْ وَ] (اِخ) سلیمان‌بن مهران دنباوندی اعمش کوفی، مکنی به ابومحمد. از پیشوایان نامی علم حدیث بود که پدرش به کوفه مهاجرت کرد و او به سال ۶۰ یا ۶۱ هـ.ق. در آنجا بدنیا آمد و به سال ۱۴۸ هـ.ق. درگذشت. از ابووائل و ابراهیم تیمی و جز وی روایت کرد و ابواسحاق و جز او از وی روایت دارند. دنباوندی از ثقات و مردی عالم و فاضل بود. (از لباب الانساب).

دنب بره. [دُمْ بِ بَ رَ / رِ / بَرْ رَ / رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) (اصطلاح موسیقی) دنبره. طنبور. (یادداشت مؤلف). طنبور معرب از دنب برهٔ فارسی است. (از المعرب جوالیقی ص۲۲۵). رجوع به طنبور و دنبره شود.

دنبج. [دُمْ بُ] (ع ص) بدخلق. (منتهی الارب) (آنندراج).

دنب خروس. [دُمْ بِ خُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دم خروس. ||کنایه از جماعتی که بی‌خبر و ناگاه درآیند و بر سر پرخاش باشند مانند برآمدن خروسان به سوی ماکیان یا دم افشانده که خودبخود نیز جنگ کنند و به یکدیگر حمله آورند. (از لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). ||برگه و نشانهٔ اثبات خلاف آنچه ادعا شده است. و رجوع به ترکیب دم خروس ذیل دم شود.

دنبر. [دُمْ بَ] (ص) دَمَر یا وارونه. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). رجوع به دمر شود.

دنبر. [دُمْ بَ] (اِخ) نام شهری است به هندوستان. (از برهان) (از شرفنامهٔ منیری) (از ناظم الاطباء). رشیدی گوید که این لفظ، ونبر است به کسر واو، و دال تصحیف است. (از آنندراج). ظاهراً صورتی از دنپر است و آن خود مخفف دنپور باشد. (یادداشت مؤلف). رجوع به دنپور شود:

سوی کشور هندوان کرد رای
سوی کابل و دنبر و مرغ و مای. فردوسی.

کجانام آن نامور مای بود
به دنبر نشسته بت‌آرای بود. فردوسی.

همه کابل و دنبر و مای و هند
ز دریای چین تا به دریای سند. فردوسی.

تویی پهلوان جهان کدخدای
به فرمان تو دنبر و مرغ و مای. فردوسی.

دنب‌روباهی. [دُمْ بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) شلمی‌تره. (یادداشت مؤلف). رجوع به شلمی شود.

دنبرة. [دُمْ بَ رَ / رِ] (اِ مرکب) دنب‌بره. طنبور و دنبه‌بره. (ناظم الاطباء). ساز مشهور مشابه دنبه‌بره، یک بای آن محذوف شده و دنبره مانده، و عرب با تبدیل دال به طاء به صورت طنبوره معرب ساخته است. (از برهان) (از آنندراج). طنبور، و آن سازی است که مطربان زنندش. (شرفنامهٔ منیری).

دنبری. [دُمْ بَ] (ص نسبی) در اصطلاح عامیانه به معنی دمری که دمرو و وارونه است. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). و رجوع به دمری و دمرو و دنبر شود.

دنبغزه. [دُمْبُ غَ زَ / زِ] (اِ مرکب) دمغازه. عسیب و استخوان دم جانوران چرنده و پرنده. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از لغت فرس اسدی) (از آنندراج). فقرهٔ زیرین از فقار ظَهر در حیوان و انسان. (یادداشت مؤلف). دمغزه. (ناظم الاطباء). رجوع به دمغزه شود.

دنبک. [دُمْ بَ] (اِ) دُهلی دم‌دراز از چوب و یا سفال که در زیر بغل گرفته نوازند. (از ناظم الاطباء) (از برهان) (از آنندراج). قسمی طبل خرد چون دف و دورویه با دیوارهٔ بلندتر که نوازند نگاه داشتن اصول را. تنبک. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دمبک و تنبک شود.

دنبل. [دُمْ بَ] (اِ) دمل و برآمدگی کوچکی در جلد که رنگش سرخ و شکلش مخروطی است و نوعاً مرکز آن متقرح گشته و گود می‌گردد. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). دبیله. دُمَّل. بناور. (یادداشت مؤلف). ورمی که در اعضاء به هم رسد و به زبان عربی دمل می‌گویند. (لغت فرس اسدی):

دنبل برآمد آن سره یار مرا به ...
من بودمش به داروی آن درد رهنمون.
سوزنی.

این بد علاج و داروی دنبل که گفتمت
گربخردی مدار تو قول مرا زبون. سوزنی.

چرخ دریوزهٔ مرهم کند از خاک درش
تا مگر به شود اندر خم پشتش دنبل.
بیدل (از آنندراج).

و رجوع به دمل شود.

دنبل. [دُمْ بَ] (اِ) استهزاء و مسخره. (ناظم الاطباء). و رجوع به دنبال شود. ||هر چیز مضحک و خنده‌آور. (ناظم الاطباء). ||نوعی از دهل. (ناظم الاطباء). دهل‌مانندی است که به هندوستان منذل گویند. (لغت فرس اسدی).

دنبل. [ ] (ص) این کلمه در شاهد زیر از تاریخ طبرستان همراه زل آمده است و به نظر می‌رسد که با کلمهٔ دنبه بستگی داشته باشد و معنی دنبه‌دار دهد، چه زل گوسفند بی‌دنبه را گویند و در این صورت ضبط آن نیز به ضم دال و فتح یا ضم باء خواهد بود. (از یادداشت مؤلف): و دویست‌وهشتادهزار گوسفند از دنبل و زل خاص او در دست چوپانان. (تاریخ سیستان).

دنبل. [دُمْ بُ] (اِخ) نام کوهی واقع در کوهستان دیار بکر از یک پارچه سنگ و پیوستگی به کوه دیگر ندارد و اطراف آن جلگه و دشت، و خوانین دنبلی آذربایجان منسوب بدانجا می‌باشند و نیز طایفهٔ ضرابی کاشان از این گروهند. (ناظم الاطباء). ||طایفه‌ای از کردان که دنبلی نیز گویند بدان منسوب است. (یادداشت مؤلف).

دنبلان. [دُمْ بَ] (اِ)[1] قسمی از سماروغ ماًکول که بدون ساقه و بدون ریشه در زیر زمین پدید می‌آید. (ناظم الاطباء). از ترکی طُمَلان. قسمی قارچ که در زیر زمین تولید شود به رنگ سرخ تیرهٔ اغبر. کماة.

1 - Truffes (فرانسوی).

نبات‌الرعد. سماروغ. غبیجة‌الارض. (یادداشت مؤلف). [از تیره های نوعی قارچ] دنبلان[1] که آسکهای آنها داخلی است و اطراف آنها را کلافهٔ قارچ کاملاً فرا گرفته است. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص۱۶۶). دنبلانها معمولاً دسته‌دسته در عمق ۳۰ سانتیمتری در خاک و نزدیک به ریشه‌های گیاهان و درختها می‌رویند. کاشت آنها نتیجهٔ مفید نداده است، ولی به حالت طبیعی در بسیاری از زمینهای معتدل دیده می‌شوند و آنها را به وسیلهٔ سگ یا خوک پیدا می‌کنند. (از دایرةالمعارف فارسی). ||(اصطلاح عامیانه) تخم گوسپند. خایهٔ گوسپند و بز و غیره. بیضهٔ غنم. خصی‌المواشی. بیضهٔ گوسپند که کباب کرده خورند. (یادداشت مؤلف).

دنبلی. [دُمْ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان خلخال با ۱۲۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن اتومبیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دنبلی. [دُمْ بَ] (اِخ) قریه‌ای است که در طالقان تهران واقع و دارای معدن مس است. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

دنبلی. [دُمْ بَ] (اِخ) نام طایفه‌ای از کردان. (یادداشت مؤلف). قبیله‌ای است از اکراد به نواحی موصل، از آن قبیله است احمد دنبلی‌بن نصر فقیه شافعی و علی دنبلی ابی‌بن ابی‌بکر بن سلیمان محدث. (منتهی الارب).

دنبلی. [دُمْ بَ] (اِخ) ابراهیم‌بن حسین... دنبلی خولی. او راست: ۱ - الدرة النجفیة (شرح نهج البلاغه) که به سال ۱۲۹۱ هـ.ق. تألیف آن را به پایان رسانیده است. (از معجم المطبوعات مصر ج ۱ ص۸۸۸).

دنبلیج. [ ] (اِخ) دنبلید. رجوع به دنبلید شود.

دنبلیچه. [دُمْ بَ / بُ چَ / چِ] (اِ مصغر) دم‌گونه‌ای که بر بن دنبهٔ گوسفند آویخته است. (یادداشت مؤلف). ||استخوانی که در ته ستون فقرات گوسفند است. (یادداشت مؤلف). ||دمغزه. عصعص. (یادداشت مؤلف).

دنبلید. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان وسط بخش طالقان شهرستان تهران با ۱۶۴۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دنب موش. [دُمْ بِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قسمی سوهان. (یادداشت مؤلف).

دنبوقه. [دُمْ قَ / قِ] (اِ) موی از پس سر آویخته. ||شمله و طرهٔ دستار. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آنندراج) (از انجمن آرا) (از شرفنامهٔ منیری). علاقه. ریشه. فش. طرهٔ دستار، و آن تارهای بی پود پایان آن است که زینت را گذارند چنانکه در بسط و فرشها نیز. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ریشه و مترادفات دیگر شود.

دنبة. [دِنْ نَ بَ] (ع ص) کوتاه‌بالا. (منتهی الارب).

دنبه. [دُمْ بَ / بِ] (اِ) آن جزء از گوسفند که به جای دم از خلف آن واقع شده و محتوی چربش است. (ناظم الاطباء). دم نوعی از گوسپندکه پهن باشد که هندیان آن را چکتی نامند. (آنندراج) (غیاث). الیة. دم نوعی از گوسپندان که چرب و کلان شود. چربوی دنبال قسمی از گوسپند. (یادداشت مؤلف). دنبالهٔ گوسفند. (از لغت محلی شوشتر):

چو پوست روبه بینی به خان واتگران
بدان که تهمت او دنبهٔ به شدکار است.
رودکی.

فربه کردی تو کون ایا بدسازه
چون دنبهٔ گوسفند در شب غازه.
عمارهٔ مروزی.

شتروار ارزن بدین هم شمار
همان دنبه و مشک و روغن هزار. فردوسی.

این رمه مر گرگ مرگ راست همه پاک
آنکه چو دنبه‌ست و آنکه خشک و نزار است.
ناصرخسرو.

از دنبه چون بماند[2] نومید و بی‌نصیب
خرسند می‌شود[3] سگ بیچاره بُاستخوان.
ناصرخسرو.

بنی خنجر بریده‌ست او به دنبه
شکسته‌ست آهنیه بآبگینه. ناصرخسرو.

دولت به من نمی‌دهد از گوسفند چرخ
ازبهر درد دنبه و بهر چراغ پیه. خاقانی.

به دنبهٔ بش بوسعد طفلی از نوشهر[4]
به قندز لب بونجم روبه از تهلاب. خاقانی.

چون شکم خود را به حضرت درسپرد
گربه‌آمد پوست آن دنبه ببرد. مولوی.

شاه را گفتا که تا گشتی تو شاه
چربی از دنبه بشد زین جایگاه. عطار.

خانه خالی و دنبه فربه دید
گربه درجست و سفره را بدرید. سعدی.

چون مرغ به طَمَع دانه در دام
چون گرگ به بوی دنبه در بند. سعدی.

از دنب‌لابه سگ طلب دنبه می‌کند
وآماس بازمی‌نشناسد ز فربهی. ابن یمین.

چار ارکان مختلف در دیگ آش سرکه هست
رو پیاز و مس چغندر دنبه سیم و گوشت زر.
بسحاق اطعمه.

هم به آینهٔ نان در سر خوان بتوان دید
که رخ دنبهٔ بریان چه جمالی دارد.
بسحاق اطعمه.

محو دیدار دنبه گردیده
همچو اغلامی سرین دیده.
یحیی کاشی (از آنندراج).

- امثال:

با گرگ دنبه می‌خورد با چوپان گریه می‌کند. (امثال و حکم دهخدا).

بدبختان را از دنبه خشکی گیرد. (امثال و حکم دهخدا).

گربه‌بیند دنبه اندر خواب خویش. مولوی.

پیش روباه می‌نهی دنبه
می‌خروشی که تکه می‌جنبه.
اوحدی (از امثال و حکم).

دنبه به گرگ سپردن، نظیر: گوشت را به گربه سپردن. (امثال و حکم دهخدا).

گفت‌ای دنبهٔ لرزان لرزان
خوش به دست آمدی ارزان ارزان.
؟ (از یادداشت مؤلف).

گوسفندبه فکر جان است، قصاب به فکر دنبه. (امثال و حکم دهخدا).

- با دنبه بروت چرب کردن. (امثال و حکم دهخدا).

- دنبهٔ پروار؛ دنبه‌ای که پرورده باشد. (شرفنامهٔ منیری). دنبهٔ فربه و آکنده. دنبهٔ گوسفند پرواری (در تداول خراسان).

- دنبه خوردن؛ کنایه از اقدام به امور مشکل صعب خطرناک است، و از اینجاست که گویند: دنبه خوردن نه کار آسان است. (لغت محلی شوشتر).

- ||ساده‌پرستی و اغلام. (لغت محلی شوشتر).

- مثل دنبه. (امثال و حکم دهخدا).

||مجازاً به اطلاق جزء بر کل، مجموع گوسپند را دنبه گویند. (آنندراج) (غیاث). ||دم. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف).

- دنبهٔ مرغ؛ زِمِکّی. زِمِجّی. بن دنبال مرغ است. (یادداشت مؤلف).

||سرین. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (غیاث). کفل و سرین آدمی. (لغت محلی شوشتر):

شیخ مرطوبی ما دنبهٔ سستی دارد
گوسفندیست که اندازِ درستی دارد.
میرنجات (از آنندراج).

||مجازاً، هر چیز نرم. (از لغت محلی شوشتر). ||مجازاً زن و دختر فربه و نرم و لطیف را گویند. (از یادداشت مؤلف). ||نام طعامی است. ||مکر و فریب. (آنندراج) (از غیاث):

وز آن دنبه که آمد پیه‌پرورد
چه کرد آن پیرزن با آن جوانمرد. نظامی.

دنبه. [دُمْ بِ] (اِخ) دهی است از دهستان برزرود بخش حومهٔ شهرستان اصفهان با ۱۰۴ تن سکنه. آب آن از زاینده‌رود و چاه.

1 - Tuber.

۲ - نل: از دنبه تا نماند.

۳ - نل: کی شود.

۴ - نل: طفلی از بوشهر.

راه آن اتومبیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دنبه‌آور. [دُمْ بَ / بِ وَ] (نف مرکب) الیانه. الیاء (در مؤنث). آلی. اَلْیَ. الیان (در مذکر): نعجة الیانة؛ میش دنبه‌آور. بزرگ‌دنبه. کلان‌دنبه. گوسپند و بره‌ای که دنبهٔ بزرگ دارد. (یادداشت مؤلف).

دنبه‌بره. [دُمْ بَ / بِ بَ رَ / رِ / بَرْ رَ / رِ] (اِ مرکب) دنبالهٔ بره. ||کنایه از هر چیز نرم و لطیف. (لغت محلی شوشتر). ||اصل کلمهٔ طنبور، نوعی از رودجامه‌ها یعنی ذات‌الاوتار است. طنبور. طنبار. دنب‌بره. (یادداشت مؤلف). یک نوع سازی که طنبور و طنبوره نیز گویند. یعنی طنبوره معرب دنبه‌بره است. (ناظم الاطباء). رجوع به دنب‌بره و طنبور شود.

دنبه‌پرورده. [دُمْ بَ / بِ پَرْ وَ دَ / دِ] (نمف مرکب) آنکه شعبده‌بازی می‌کند و فریب می‌دهد. (ناظم الاطباء). کنایه از آسایش‌طلب مکار:

چو شیران به پرخاش خو کرده‌ام
نه چون روبهان دنبه‌پرورده‌ام. نظامی.

دنبه دادن. [دُمْ بَ / بِ دَ] (مص مرکب) غافل کردن و فریب دادن. (ناظم الاطباء) (برهان). فریب دادن. فریفتن. (آنندراج). ||سحر کردن و افسون خواندن برای کاستن و گداختن کسی. (آنندراج). رجوع به دنبه نهادن شود.

دنبه‌دنباک. [دُمْ بَ / بِ دُمْ] (اِ مرکب) در اصطلاح عامیانه بازیی است که اطفال کنند و آن چنان است که یکی کفل دیگری به هر دو دست گیرد و دیگری کفل دوم را که گیرندهٔ اولی است در بغل کشد و همچنین هر قدر که باشند، آنگاه اولی شروع به راه رفتن و دویدن کند، گاهی به دست راست و گاهی به دست چپ و به پیچ و خم راه رود و همه می‌باید کفل آن یکی را که دارد مضبوط نگه دارد که دست او رد نشود و کنده نگردد و اگر یکی گسیخته شود پس هر دو را آورند و هر دو را بر قفا خوابانند نزدیک به یکدیگر به طوری که کف پاهای هر دو محاذی هم باشند و هر یکی را دو نفر دست و پاگیرند هر یک نفر یک دست و یک پا را و از زمین بردارند و چند مرتبه که حکم سالار باشد سرین هر دو را به یکدیگر زنند و آن را قون‌بقون گویند [کون‌بکون]. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). این بازی با همین تفصیل و مشخصات در آذربایجان (خلخال) بین اطفال متداول است و آن را به اصطلاح محلی «چک اوزاندی» (بکش دراز شد) نامند.

دنبه‌فروش. [دُمْ بَ / بِ فُ] (نف مرکب) که به فروختن دنبه اشتغال دارد. که دنبه فروختن پیشه دارد. (یادداشت مؤلف). آلاّء. (منتهی الارب). ||کنایه از دلبر سرین‌بزرگ:

دلبر دنبه‌فروشم که ز جان می‌چربد
به صفا از همه خوبان جهان می‌چربد.
سیفی (از آنندراج).

دنبه کشکک. [دُمْ بَ / بِ کَ کَ] (اِ مرکب) دنبه که در آش پزند، و کاف سوم برای نسبت است. (آنندراج) (غیاث):

دنبه کشکک را بر آن صورت که من میخواهمش
چون به چنگ افتد اگر دندان نباشد گو مباش.
بسحاق اطعمه.

دنبه گداز. [دُمْ بَ / بِ گُ] (اِ مرکب) ظرفی باشد که دنبهٔ گوسفند در میان آن برشته کنند. (آنندراج) (برهان). ||نوعی از سحر و جادوست و آن چنان باشد که ساحران به نام شخص سوزن بسیار بر دنبهٔ گوسفند بخلانند و افسونی خوانند و آن را در قبر کهنه بیاویزند و چراغی در زیر آن روشن کنند تا از حرارت آن چراغ دنبه می‌گدازد، آن شخص نیز می‌گدازد و لاغر می‌شود تا بمیرد. (آنندراج) (برهان) (ناظم الاطباء):

تب و تابی فروغ او از ناز
شمع را کرده است دنبه گداز.
محمدسعید اشرف (از آنندراج).

دنبه‌ناک. [دُمْ بَ / بِ] (ص مرکب) که دارای دنبهٔ بزرگ باشد: کبش دنبه‌ناک؛ بزرگ‌دنبه. دنبه‌آور. (یادداشت مؤلف): نعجة الیانة و الیاء؛ یعنی دنبه‌ناک. (منتهی الارب).

دنبه نهادن. [دُمْ بَ / بِ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) فریب دادن. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آنندراج) (از غیاث). کنایه است از فریب دادن، چه، برای شکار حیوانات اغلب دنبه در تله گذارند:

اجلم دنبه نهد از برهٔ چرخ شما
همچو آهوبره مشغول چرایید همه. خاقانی.
ترا از گوسفند چرخ دنیا می‌نهد دنبه
تو بر گاو زمین برده اساس قصر و بنیانش.
خاقانی.

||کنایه از سحر کردن برای کاستن و گداختن کسی. (آنندراج). کنایه از شعبده کردن. (ناظم الاطباء):

شب را ز گوسفند نهد دنبه آفتاب
تا کاهش دقش به مکافا برافکند. خاقانی.

رجوع به دنبه گداز و دنبه دادن شود.

دنبیل. [دُمْ] (از انگلیسی، اِ) دمبل. دمبل. رجوع به دمبل شود.

دنپور. [دَمْ] (اِخ) شهری است برابر لمغان بر کرانهٔ رود نهاده [از هندوستان] و اندر وی جای بازرگانان است از همهٔ خراسان و اندر وی بتخانه‌هاست و اندر او بازرگانان مسلمانند مقیم و آبادان است و با نعمت. (حدود العالم). ظاهراً همان است که در شاهنامه به صورت «دنبر» آمده است. (یادداشت مؤلف). رجوع به دنبر شود.

دنج. [دُ نُ] (ع ص، اِ) ج دَنوج. (منتهی الارب) (از آنندراج). ||ج داناج است، به معنی دانشمند که معرب داناست. (آنندراج). ج داناج. (ناظم الاطباء). رجوع به دانا و داناج شود.

دنج. [دِ] (ترکی، ص) در اصطلاح عامیانه از کلمهٔ «دینج» ترکی به معنی خلوت و آرام. جای بی آمد و شد. جایی که خلوت و بی‌شور و جلب و هیاهو باشد. آرام و آسوده: گوش دنج. گوشهٔ دنج. (یادداشت مؤلف). جای امن و امان و جای آسایش و مخلا بطبع. (ناظم الاطباء). ||در آذربایجان به صورت صفت برای انسان (مخصوصاً کودکان) آرام و بی‌آزار بکار رود. گویند: فلان کودک دنج است یا نادنج است. دنج بنشین. دنج بمان.

دنج‌کلا. [دِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان علی‌آباد بخش مرکزی شهرستان شاهی. آب آن از نهر شاهرود و رودخانهٔ تالار. سکنهٔ آن ۲۵۰ تن و راه آن اتومبیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دنح. [دِ] (سریانی یا آرامی، اِ) به لغت سریانی به معنی طلوع است و مراد طلوع عیسی (ع) است از نهر اردن، رود معروف نزدیک دمشق. (آنندراج) (از برهان). از لغاتی که از آرامی گرفته شده یکی هم دنح است که اکثر نویسندگان اخبار و تاریخ آن را به صورت ذبح تصحیف کرده‌اند. (از نشوءاللغة ص۶۹). ||عیدی است مر ترسایان را. (منتهی الارب). عیدی است میان عیسویان که روز دوازدهم تولد عیسی مقرر شده، گویند در آن روز ستاره‌ای عجیب که قصهٔ آن در انجیل است طلوع کرده که دلالت بر ظهور عیسی داشته. (از آنندراج). عیدی است مر ترسایان را که عید خاج‌شویان باشد. (ناظم الاطباء). ||نام روز ششم کانون‌الآخر. (از برهان). (از انجمن‌آرا) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ششم روز است از کانون آخر، و بدین روز یحیی‌بن زکریا عیسی‌بن مریم را به جوی اردن تعمید کرده‌است. (التفهیم ص۲۴۸).

دنح. [دَ] (ع اِمص) خواری و مذلت. (ناظم الاطباء).

دنح. [دَ] (ع مص) به معنی دنوح است. (ناظم الاطباء). رجوع به دنوح شود.

دنحبة. [دَ حَ بَ] (ع اِ) خیانت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دنحس. [دَ حَ] (ع ص) سخت‌گوشت تنومند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دنخان. [دَ نَ] (ع مص) گرانبار رفتن از گرانی بار. (منتهی الارب) (از آنندراج).

دند. [دَ] (اِ) دنده. استخوان پهلو. (از برهان)

(لغت محلی شوشتر) (از فرهنگ جهانگیری). ضلع. (ناظم الاطباء). استخوان پهلو که آن را دنده نیز گویند. (آنندراج):

به جای سینه دهان و به جای گردن چشم
به جای دندش تارک به جای کتف عذار.
مختاری (از جهانگیری).

— دندت نرم؛ خطابی سرزنش‌آمیز و ناسزاگونه و غالباً همراه خطاب چشمت کور. در تدوال مردم قزوین به کسر دال متداول است. رجوع به دنده شود.

||افزاری باشد جولاهگان را و آن چوبی است دندانه‌دندانه به عرض پارچه که می‌بافند و از هر دندانهٔ آن تاری می‌گذراند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری):

ندارد نخ کار پیوند من
شکستند دندانهٔ دند من.
محتشم (از جهانگیری).

||دندان. (از برهان) (از جهانگیری). مخفف دندان است و گویا این مفرس دنت باشد که لغت هندی است. (از آنندراج). سن. (ناظم الاطباء):

به شکل پیل یک دندش نگه کن
نعم چون پیل یک دندش هزار است.
ابوالفرج رونی (از جهانگیری).

||هر چیز عفص که دهان را بیفشرد مانند مازو و پوست انار و امثال آن. (برهان) (از لغت فرس اسدی). گس. (یادداشت مؤلف):

قند جداکن ز وی دور شو از زهر دند
هر چه به آخر به است جان ترا آن پسند.
رودکی.

||خروع چینی، و آن را حب‌الخطائی و حب‌السلاطین خوانند، یک دانگ آن مسهل رطوبات بود. (برهان). حب‌السلاطین که دوایی مسهل است. (از فرهنگ جهانگیری). تابو که حب‌السلاطین گویند. (آنندراج). بیدانجیر خطایی و حب‌السلاطین. (ناظم الاطباء). حب‌الملوک. (یادداشت مؤلف). به فارسی بیدانجیر خطایی نامند و مشهور به حب‌السلاطین است و گیاه او به قدر زرعی و برگش مثل برگ بادنجان و از آن رقیق‌تر و گلش به رنگ ثمرش و دانهٔ او در غلاف رقیقی مایل به سبزی، و قسم چینی او بزرگ‌دانه و شبیه به پسته و بهترین نوع دند است. و قسم شجری شبیه به دانهٔ بیدانجیر و سیاه و کوچک و بطیءالعمل است و قسم هندی متوسط‌المقدار و اغبر مایل به زردی و منقط به سیاهی می‌باشد. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). و چینی بهتر از هر دو نوع دیگر بود. (از اختیارات بدیعی) (از صیدنهٔ بیرونی). دند مانند فستق و خروع می‌باشد. (نزهة القلوب). ||نام گیاهی است. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از آنندراج) (از شرفنامهٔ منیری). ||قسمی از گدایان باشد که شاخ گوسفندی بر یک دست و شانهٔ گوسفندی بر دست دیگر گرفته بر در خانه و پیش دکان مردمان آیند و شاخ را بدان شانه به قسمی بکشند که از آن صدای غریبی برآید و چیزی طلب کنند و اگر احیاناً در دادن اهمالی واقع شود به کارد اعضای خود مجروح سازند و شاخ شانه [یا شاخ و شانه] این معنی را دارد. (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از آنندراج):

یکی دندی میان داغ و دردی
ستاده بود بر دکان مردی.
عطار (از جهانگیری).

||(ص) درویش و مسکین و بی‌چیز. (از برهان) (از لغت محلی شوشتر) (از ناظم الاطباء). فقیر و مفلس. (آنندراج). تنگدست. فقیر. احتمال می‌رود که مصحف دنگ باشد، چه، دنگ در قصیدهٔ سوزنی قافیه آمده است به معنی فقیر:

ای کردگار دوزخ تفسیده؛ ترا
از آدمی و سنگ بود هیزم و زَرَنگ
ما از شمار آدمیانیم سنگدل
از معصیت توانگر و از طاعتیم دنگ.
سوزنی.

گر دند خواهی اینک ور تو ملک خوهی
آنک علاء دین ملک عنبرین‌کمند.
سوزنی (از جهانگیری).

دند و ملک یکی شمر و بهره‌جوی باش
از بدرهٔ زر ملک و از پشیز دند.
مختاری (از امثال و حکم).

||ابله و نادان و بی‌باک و خودکام. (از برهان) (صحاح الفرس) (لغت فرس اسدی) (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ اوبهی) (از شرفنامهٔ منیری). نادان و بیباک. (آنندراج). احمق. کودن. خرف. گول. (یادداشت مؤلف):

بخواندی آنکهی زرگر دند را
زهمسایگانش تنی چند را. ابوشکور بلخی.
سزد که بگسلم از یار سیم‌دندان طمع
سزد که او نکند طمع پیر دند فتو[1]. کسایی.
اندرین شهر بسی ناکس برخاسته‌اند
همه خرطبع و همه احمق و بی‌دانش و دند.
لبیبی.
سپهبد ز شیروی شد دل‌نژند
برآشفت و گفت ای بد اندیش دند. اسدی.

||دزد و بی‌دیانت. (از برهان). دزد و بی‌امانت. بی دیانت. (فرهنگ جهانگیری). خائن و بی‌دیانت. (آنندراج):

چون کبک جهان‌جهانی ای دند خشوک
آورده ز مالش پدر خشم و خدوک. سوزنی.
بهره‌ورند از سخات اهل صلاح و فساد
زاهد و عابد چنانک مفلس[2] و قلاش و دند.
سوزنی.

||در افغانستان به معنی آب گردآمده در جایی باشد. گویند: آب دند شده است. (یادداشت مؤلف).

دند. [دَ] (هندی، اِ) به هندی ساقهٔ هر چیز است. ||شناوری را گویند که پهلوانان در زورخانه روند و آن چنان است که کف دستهای خود را بر زمین گذارند و پایها را پهن کنند و سر و سینه به زمین نزدیک کنند و رفت و آمد نمایند. (لغت محلی شوشتر).

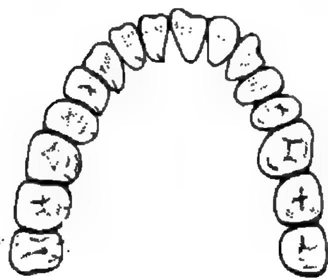
دند. [دُ] (اِ) نوعی از زنبور است. (از برهان) (لغت محلی شوشتر) (فرهنگ جهانگیری). زنبور. (آنندراج).

دند. [دُ] (هندی، اِمص) به هندی، آسیا کردن. (لغت محلی شوشتر).

دندا. [دَ] (ص) خراب و تباه. (آنندراج). ||گم و غایب شده. (ناظم الاطباء). ||(اِ) میان و وسط کوه. (آنندراج). به معنی کمر آمده است مطلق اعم از کمر کوه و غیره. (یادداشت مؤلف). کمر کوه. ||کمربند. ||مکر و فریب. (از ناظم الاطباء).

دنداری. [دَ] (اِ) نوعی خرماست. (لغت محلی بلوچستانی، نیک‌شهر). (یادداشت مؤلف).

دندان. [دَ] (اِ) سن. (ترجمان القرآن) (از برهان)[3]. هر یک از ساختمان‌های سخت استخوانی که در دو فک بالا و پایین مهره‌داران (یا در بسیاری از مهره‌داران پست) در سایر استخوانهای جدار دهان یا حلق جایگزین‌اند و برای گرفتن و جویدن



دندان

غذا و نیز به عنوان سلاح‌های تعرضی و دفاعی و غیره بکار میروند. تعداد دندانهای پستانداران معین است و تنوع آنها در قسمت‌های مختلف فک به ثنایا یا دندانهای پیشین، انیاب یا نیشها و طواحن یا دندانهای آسیا، که هر یک وظایف خاصی را انجام

۱ - ن‌ل: دندان‌کرو (در این صورت شاهد نیست).
۲ - شاید سفله (؟). (یادداشت مؤلف).
۳ - در اوستا و فارسی باستان danian، پهلوی dandân، dandan، هندی باستان dánta. (از حاشیهٔ برهان ج معین).

می‌دهند. عموماً مشخص می‌باشد. بیشتر پستانداران در دوران حیات خود دو دست دندان دارند یکی دندانهای موقت یا شیری، و دیگری دندانهای دائمی که بعداً جایگزین آنها می‌شود. در انسان دندانهای شیری از شش‌ماهگی شروع به درآمدن می‌کنند، و در حدود شش‌سالگی می‌افتند، و به جای آنها دندانهای دائمی درمی‌آید. آخرین دندانهای دائمی (دندانهای عقل) ممکن است از بیست‌وپنج‌سالگی بیرون آید و در بعضی اشخاص این دندانها هرگز بیرون نمی‌آید. عدهٔ دندانهای شیری بیست است (در هر فک دو پیشین مرکزی، دو پیشین جانبی، دو ناب و چهار آسیای کاذب). عدهٔ کل دندانهای دائمی سی‌ودواست، که در هر فک عبارتند از ثنایا (چهار عدد)، انیاب (دو عدد)، طواحن صغیر یا آسیاهای کوچک یا آسیاهای کاذب (چهار عدد)، طواحن کبیر یا آسیاهای بزرگ چهار عدد (یا شش عدد در صورتی که دندانهای عقل درآیند). ساختمان دندان عبارت است از تاج (قسمتی که در دهان مرئی است) و یک یا چند ریشه که در حفره‌ای (حفرهٔ دندان) در لثه نشانده شده‌است. قسمت مرکزی تاج و ریشه با نسج نرمی (مغز دندان) پر شده است که اعصاب و رگها در آن قرار دارند. این نسج در مادهٔ سخت و استخوانی به نام دانتین [1] قرار دارد، که قسمت اعظم جسم دندان را تشکیل می‌دهد. تاج دندان را لایهٔ سفیدرنگی از مواد معدنی و مواد آلی پوشانیده است، که از مواد آهکی و آلی تشکیل یافته است. (از دایرةالمعارف فارسی). صلقام. فوه. عارضة. ثغر. بِزَم. ضرس. (منتهی الارب). ابومالک. (منتهی الارب). حا کة. ارم. صاحب آنندراج گوید: حب، نبات، ستارهٔ پروین، تگرگ، قطرهٔ شبنم، قطرهٔ شیر، گوهر تسبیح، قفل و مسمار از تشبیهات اوست:

به خط و آن لب و دندانْش بنگر
که همواره مرا دارند در تاب. فیروز مشرقی.

خود غم دندان به که توانم گفتن
زرین گشتم برون سیمین دندان. رودکی.

باز چون برگرفت دست از روی
کروه‌دندان و پشت چوگان است. رودکی.

مرا بسود و فروریخت هر چه دندان بود
نبود دندان لا بل چراغ تابان بود. رودکی.

تو باشی بر آن انجمن سرفراز
به انگشت و دندان نیاید نیاز. فردوسی.

دو چشمش کژ و سبز و دندان بزرگ
به راه اندرون کژ رود همچو گرگ. فردوسی.

ز یک سو بیامد فراوان گراز
چو الماس دندانهاشان دراز. فردوسی.

دو چیزش برکن و دو بشکن
مندیش ز غلغل و غرنبه

دندانْش به گاز و دیده بانگشت
پهلو به دبوش و سر به چنبه. لبیبی.

صبح دندان چو مطرا کند از سوخته عود
عودی خا ک ز دندانْش مطرا بینند. خاقانی.

کلکش ابد را قهرمان بهر دواتش هر زمان
هست از فم‌الحوت آسمان دندان نو پرداخته.
خاقانی.

ماه در دندان گرفته پیشت آورد آسمان
زآنکه داروی زمین چیزی به دندانت نبود.
خاقانی.

کلید فتح را دندان پدید است
که رأی آهنین از این کلید است. نظامی.

یکی را بگفتم ز صاحبدلان
که دندان پیشین ندارد فلان. (بوستان).

مخور هول ابلیس تا جان دهد
هر آن کس که دندان دهد نان دهد.
(بوستان).

صد دانهٔ الماس به دندان سفتن
صد وادی پرخار به مژگان رفتن
عریان به روی آتش سوزان خفتن
به زآنکه سخن به شخص نادان گفتن.
صائب.

خار بدرودن به مژگان خاره بشکستن به سنگ
سنگ خاییدن به دندان کوه ببریدن به چنگ...
هاتف اصفهانی.

دندان تست قطرهٔ شیر و لبت شکر
در کامهاست شیر و شکر بهر آن لذیذ.
آصفی (از آنندراج).

در راه سخن ز پای‌بندان
مسمار به پای بند دندان. فیضی.

کلیدگنج سعادت شود زبان در کام
گشاده‌گر نکنی قفلهای دندان را.
فایضای ابهری (از آنندراج).

دهن چون زاهدان پا کدامن
گسسته رشتهٔ تسبیح دندان.
سلیم (از آنندراج).

تخلل؛ دندان را خلال کردن. (یادداشت مؤلف). مُنَصَّب؛ دندان هموار رسته. خسیسة الناقة؛ دندانهای ماده‌شتر. سدیس؛ دندانهای هشت‌سالگی شتر. اعصل؛ دندان‌کج. عصل؛ کژی دندان. انیب؛ بزرگ دندان. ناب؛ دندان نشتر. ضحک؛ دندان سپید. شوک، تشویک؛ دندان اشتر برآمدن. (از منتهی الارب).

— از بن دندان؛ از ته دل. از صمیم قلب. از جان و دل. با دل و جان. با کمال میل. با طیب نفس. با رضای خاطر. طوعاً. بالطوع و الرغبه. (از یادداشت مؤلف):

همه شاهان جهان را چو همی درنگرم
بندگی باید کرد از بن دندان ایدر. فرخی.

از بن دندان بکند هرکه هست
آنچه بدان اندر ما را رضاست. فرخی.

درمیش بت از بن دندان قلعتها را به کوتوالهای امیر سپرد. (تاریخ بیهقی). سالار و کدخدایان که امروز فرستیم بر سر و دل وی باشند و ری و جبال ما را باشد و پسر کا کو از بن دندان سر به زیر می‌دارد. (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۶۵).

کدام شاه که یک روز با تو دندان بود
که بندهٔ تو نگشت آخر از بن دندان. قطران.

پادشاهی یافتستی بر نبات و بر ستور
هرچه گویی آن کنند آن از بن دندان کنند.
ناصرخسرو.

سر دندانْش را چو شد خندان
بنده شد دهرش از بن دندان. سنایی.

در و مرجان لب و دندان او را هر زمان
بندگی خواهد نمودن از بن دندان پری.
سوزنی.

دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نونو
پند سر دندانه بشنو ز بن دندان. خاقانی.

دندانه‌های تاج بقا شرع مصطفاست
عقل آفرینش از بن دندان کند ضمان.
خاقانی.

سرگشته است از بن دندان کلیدوار
هرک از سرای شرع تو چون قفل بر در است.
کمال اسماعیل.

بنمود به ما حب نبات از بن دندان
هرگاه شکرخند تو بگشاد دکان را.
ثابت (از آنندراج).

— از دیده و دندان؛ به میل و طبع. به جان و دل. بی دریغ و تعلل: بنده‌ای نگوید که حساب صاحب دیوان مملکت نباید گرفت و مالی که بر او بازگردد از دیده و دندان او را بباید داد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۸).

— از دیده و دندان کسی برکشیدن؛ از حلقوم او بیرون آوردن. به سختی و شدت بازستدن: و نداند که من پیش تا بمیرم از دیده و دندان وی بر خواهم کشیدن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۸).

— برکنده‌دندان؛ دندان ازبن‌برآورده:

شنیدم که در دشت صنعا جنید
سگی دید برکنده‌دندان ز صید.
سعدی (بوستان).

— به دندان (به دندان حسرت) دست (پشت دست یدین یعنی دو دست) گزیدن (کندن، خوردن، خاییدن، جویدن)؛ از شدت غم و حسرت یا خشم و نفرت دست به دندان گزیدن. (از یادداشت مؤلف):

چو بشنید دستش به دندان بکند
فرودآمد از پشت زین سمند. فردوسی.

پشت دست از غم به دندان می‌خورم
از چنین خوردن دهان دربسته به. خاقانی.

بتندی سبک دست بردن به تیغ

---

1 - Dentin (انگلیسی).

به دندان گزد پشت دست دریغ.
سعدی (بوستان).
به دندان گزید از تغابن یدین
بماندش در او دیده چون فرقدین.
سعدی (بوستان).
همی گفت حاتم پریشان چو مست
به دندان حسرت همی کند دست.
سعدی (بوستان).
- به دندان کشیدن؛ مجازاً به معنی بردن با تحمل مشقت و رنج زیاد و نمودن علاقهٔ شدید: این اسبابها را بدندان کشید از این خانه به آن خانه. (یادداشت مؤلف).
- ||گوشتی را یا پوست خربزه و امثال آن را کم‌کم با دندانهای پیشین خوردن. (یادداشت مؤلف).
- به دندان گرفتن؛ گزیدن. گاز زدن. به دندان گازگرفتن. (یادداشت مؤلف):
امروز باز پوزت ایدون بتافته‌ست
گویی همی به دندان خواهی گرفت گوش.
منجیک.
- پاک کردن دندان؛ شستن و مسواک‌کردن آن. (یادداشت مؤلف).
- ||جرم‌گیری کردن آن به وسیلهٔ دندانپزشک.
- تیزدندان؛ که دندانی تیز و برنده دارد.
- ||برنده:
مرا بیم شمشیر چندان بود
که شمشیر من تیزدندان بود. نظامی.
رجوع به مادهٔ تیزدندان شود.
- دندان آسیا؛ سه دندان آخری از هر سوی دهن که شش دندان در فک اسفل و شش دندان در فک اعلا باشد، و به تازی طواحن گویند. (ناظم الاطباء). طواحن و اضراس. (آنندراج). رحی. طاحنة. (دهار):
مگو درشت به مردم مگر نمی‌دانی
که در دهان تو دندان آسیایی هست.
سیدحسن خالص (از آنندراج).
- دندان آفرین کردن؛ آرایش دندان نمودن و خلال کردن. (ناظم الاطباء).
- دندان از بن برکندن؛ دندان به کام شکستن. کنایه است از نهایت ذلیل و رسوا کردن و مغلوب و زبون گردانیدن. (آنندراج):
کدام حادثه دندان نمود با تو به عمر
که صولت تو ز بن برنکند دندانش.
ظهیر فاریابی.
- دندان از دور نمودن؛ کنایه است از خویشتن را دشمن و معاند قرار داده مستعد پرخاش شدن و بر حریف بدگمان گشته از رفتن به نزدیک وی احتراز نمودن. (آنندراج).
- دندان برآمدن؛ رویدن و پیدا آمدن آن در دهان. (یادداشت مؤلف). اثغار. (تاج المصادر بیهقی): شقی، شقوء؛ برآمدن دندان نیش. (از منتهی الارب).
- دندان برآوردن؛ سر زدن دندان کودک. رویدن دندان وی:
یکی طفل دندان برآورده بود
پدر سر به فکرت فروبرده بود. (بوستان).
سلوغ؛ دندان شش‌سالگی برآوردن گاو و گوسفند. (منتهی الارب).
- دندان بر جگر داشتن، دندان در جگر غوطه دادن؛ دندان بر جگر فشردن. تاب مکروهات آوردن و متحمل آن شدن. (آنندراج):
مرید تام را نبود گزیر از خون دل خوردن
نگین دایم ز نقش خویش دندان بر جگر دارد.
صائب (از آنندراج).
- دندان بر حرف (بر سر حرف) خود گذاشتن (برگذاشتن، نهادن)؛ کنایه است از بر سر حرف خود قایم بودن. (از آنندراج):
چون قلم محرم اسرار جهان می‌گردی
می‌گذاری به سر حرف اگر دندان را.
اسماعیل ایما (از آنندراج).
چون به سر حرف برگذارد دندان
دندان باید که بر سر حرف نهد.
یحیی کاشی (از آنندراج).
- ||سخنی را ناگفته و ناتمام گذاشتن و خاموش ماندن. (از آنندراج):
از حرف زدن طفل چو می‌بندد طَرْف
رسم است که سازد گهر دندان صرف
یک حرف از این رمز بگویم یعنی
دندان باید گذاشتن بر سر حرف.
عبدالله وحدت قمی (از آنندراج).
- ||از حرف خود برگشتن و به خلاف قرارداد بعمل آوردن. (آنندراج):
گشته‌ای از روسیاهی منکر پیمان چرا
می‌گذاری چون قلم بر حرف خود دندان چرا.
تأثیر (از آنندراج).
- دندان بر (به) روی جگر گذاشتن (نهادن، یا فروبردن)؛ موقتاً بر رنج و تعب و سختی صبر کردن. (یادداشت مؤلف). کنایه از صبر و شکیبایی در مصائب کردن است. (از لغت محلی شوشتر). تاب مکروهات آوردن و متحمل آن بودن. (آنندراج):
بس که در لقمهٔ من سنگ نهفته‌ست فلک
بی تأمل نگذارم به جگر دندان را. صائب.
- دندان بر سر دندان نهادن؛ دندان به خون دربردن. کنایه از تحمل ناملایم کردن. (آنندراج):
چون صدف هر کس که دندان بر سر دندان نهد
گوهر شهوار جای حرفش آید بر زبان.
صائب (از آنندراج).
دانی که چیست بخیهٔ زخم زبان خلق
دندان ز درد بر سر دندان نهادن است.
محمدطاهر کاشی (از آنندراج).
دل که بار آسمان‌نابرده را بر جان نهاد
فرصتش بادا که دندان بر سر دندان نهاد.
سنجر کاشی (از آنندراج).
رجوع به ترکیب دندان به خون بردن شود.
- دندان بر سنگ آمدن؛ سنگریزه و مانند آن به زیر دندان درآمدن در اثنای طعام خوردن. (آنندراج).
- ||به ناملایمی برخوردن:
تا بر سفینهٔ دل شوق تو ناخدا شد
دندان ز لنگر آمد بر سنگ ناخدا را.
تأثیر (از آنندراج).
- دندان برکندن از (ز) چیزی؛ چشم امید از آن برداشتن. قطع امید کردن از آن و طمع برداشتن:
عمری ز پی کام دل و راحت تن
گشتیم و ندیدیم بجز رنج و محن
درد آمد و گفت از بن دندان با من
راحت طلبی، ز کام دندان برکن. خاقانی.
گر ترسی از آه دردمندان
برکن ز چنین شکار دندان. نظامی.
- دندان (دندان پیش) برون آمدن طفل؛ رویدن و برآمدن دندان مقدم وی:
ز دندان نیست غیر از لب گزیدن مطلبی دیگر
از آن رو طفل را دندان پیش اول برون آید.
وحید (از آنندراج).
ز مشرق می‌شود هر اختری در وقت خود طالع
رسد چون نوبت نان طفل را دندان برون آید.
صائب (از آنندراج).
- دندان برون کردن طفل؛ برآمدن دندان وی:
چون مسیح آمد ز عهد غنچه گل خندان برون
کرد طفل بوستان از نسترن دندان برون.
شوکت (از آنندراج).
رجوع به ترکیب دندان برآوردن شود.
- دندان برهنه کردن؛ کنایه از آشکار کردن دندان در حال تبسم و خندیدن است. تبسم. (دهار). کشر. دندان سپید کردن. (یادداشت مؤلف). افترار. مکاشرة. (تاج المصادر بیهقی).
رجوع به ترکیب دندان سپید کردن شود.
- دندان بر یکدگر زدن؛ سخت اظهار خشم و غضب کردن. (یادداشت مؤلف):
ز بس خشم دندانش بر یکدگر
همی زد، چو خشم آورد شیر نر. فردوسی.
رجوع به ترکیب دندان به دندان فشردن شود.
- دندان‌بلند؛ اسب پیرسال را گویند که از پیری دندانش از گوشت بیخ خود اندکی بیرون برآمده باشد. (آنندراج) (غیاث).
- دندان بودن؛ دندان بر چیزی کردن. کنایه از طمع و توقع و خواهش آن داشتن. (آنندراج):
بدان دو رشتهٔ لؤلؤ میان حقهٔ لعل
چه گویمی که مرا بر لبت چو دندان است.
نزاری قهستانی (از آنندراج).
- دندان بودن (با کسی)؛ مخالف وی بودن:
کدام شاه که یک روز با تو دندان بود

که‌بندهٔ تو نگشت آخر از بن دندان. قطران.
— دندان بند کردن بر چیزی؛ دندان بر چیزی کردن. کنایه است از طمع و توقع و خواهش آن داشتن. (آنندراج).
— دندان به خون بردن (دربردن)؛ کنایه است از گزیدن و گزندگی آن. (برهان) (از ناظم الاطباء).
— ||کنایه است از تحمل ناملایم کردن. دندان خونین شدن. دندان بر سر دندان نهادن. (آنندراج). کنایه از صبر کردن و خون جگر خوردن. (غیاث). تن دردادن به ارتکاب کاری منکر و از جان گذشتن:
که‌بندی چو دندان به خون دربرد
ز حلقوم بیدادگر خون خورد.
سعدی (بوستان).
— دندان به دندان زدن؛ کنایه است از حسرت و افسوس خوردن. (آنندراج):
تا به کام غیر دیدم لعل یار
چون گهر دندان به دندان می‌زنم.
طالب آملی.
تا کدامین بینوا امشب به کام دل رسید
از کوا کب آسمان دندان به دندان می‌زند.
نجفقلی‌بیک والی (از آنندراج).
— دندان به دندان فشردن؛ کنایه از صبر و تحمل بر متاعب شدید است. (لغت محلی شوشتر).
— دندان به دندان نشستن (کلید شدن)؛ کنایه است از بسته شدن دندان با هم، چنانکه به زور تمام توان گشاد، و این قسم حالت در صرع و بیهوشی و مانند آن می‌باشد. (آنندراج):
اثر کلبتین وی از صرع دید
که‌دندان او شد به دندان کلید.
وحید (از آنندراج).
— دندان به زهر خاییدن؛ مکروه داشتن و درشت و سخت گشتن که ناشی از نهایت دشمنی و عداوت باشد. (از برهان) (از آنندراج):
بخایدش از کینه دندان به زهر
که‌دون‌پرور است این فرومایه دهر.
سعدی.
— دندان به فارسی نهادن (گذاشتن، ماندن)؛ کنایه است از فهمیدن حرف و قبول کردن آن. (از غیاث) (از آنندراج). اصل این از صاحب زبانی به تحقیق پیوسته که محصلانی که ازبرای تحصیل در قصبات می‌فرستند برای شلتاق مطلقاً فارسی نمی‌گویند بالفعل کسی که سخن نمی‌فهمد یا آنکه قبول نمی‌کند می‌گویند دندان به فارسی نمیگذارد و عوام گوید: دنده به فارسی نمی‌گذارد و گویند مأخذش فارسی و فهمیدن ترک است که آنها غیر از زبان ترکی ندانند. (آنندراج):
نیست ممکن ترک من بر فارسی دندان نهد
گر ز قند فارسی سازم جهان را پرشکر.
صائب.
خوانی کشیده‌ام ز سخنهای بامزه
دندان به فارسی نگذاری چه فایده.
اشرف (از آنندراج).
دندان به فارسی ننهد غیر پیش ما
تا پیروی حافظ شیراز کرده‌ایم.
اشرف (از آنندراج).
— دندان به کام خود بردن (فروبردن)؛ کامیاب شدن و مستولی گردیدن. (ناظم الاطباء) (از غیاث) (از برهان) (از آنندراج).
— ||در غضب شدن. (غیاث) (برهان). خشمنا ک‌گردیدن.
— ||اقدام نمودن بجد در کاری. (آنندراج):
همی رفت و می‌پخت سودای خام
خیالش فروبرده دندان به کام. (بوستان).
— دندان به کام شکستن؛ دندان از بن برکندن. کنایه است از نهایت ذلیل و رسوا کردن و مغلوب و زبون گردانیدن. (آنندراج).
— دندان به کسی گرم زدن؛ کنایه از طمع بسیار و آرزوی محال و حصول مطلب دشوار است. (لغت محلی شوشتر).
— دندان پدید بودن؛ آشکار شدن. نزدیک و پدیدار گشتن:
کلید فتح را دندان پدید است
که‌رأی آهنین از این کلید است. نظامی.
— دندان پر کردن؛ انباشتن و قرار دادن فلز یا مواد دیگر در حفره‌ای که بر اثر شکستگی یا پوسیدگی در دندان ایجاد شده است.
— دندان پوشیده کردن؛ عاجز شدن. (ناظم الاطباء).
— ||فروتنی کردن. (ناظم‌الاطباء).
— ||خنده کردن. (ناظم‌الاطباء) (انجمن‌آرا).
— دندان پیشین؛ دندانهای ثنایا:
به سابه‌دندان پیشین بمال
که‌نهی است در روزه بعد از زوال.
(بوستان).
یکی را بگفتم ز صاحبدلان
که‌دندان پیشین ندارد فلان. (بوستان).
انثرام؛ دندان پیشین بیوفتیدن. (تاج المصادر بیهقی). دندان پیشین بیفکندن. (دهار). هتم؛ دندان پیشین شکستن. (تاج المصادر بیهقی). ثرم؛ دندان پیشین کسی شکستن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). مهدرة؛ دندان پیشین خرد. (منتهی الارب). بزم؛ دندان پیشین بر جای نهادن. (تاج المصادر بیهقی).
— دندان تر بر کسی داشتن؛ کنایه است از درصدد هلا ک‌او بودن. (آنندراج):
بر من از گریهٔ ارباب هوس ظاهر شد
که‌برین طایفه دندان تری دارد عشق.
حسن‌بیگ رفیع (از آنندراج).
— دندان تیز کردن؛ چسبیدن. (ناظم الاطباء) (برهان) (آنندراج).
— ||برابر کردن. (برهان) (آنندراج).
— ||خصومت ورزیدن و کینه خواستن. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کینه کردن. (غیاث):
گفت اگر گربه شیر نر گردد
نکند با پلنگ دندان تیز. سعدی.
— ||طمع داشتن و حریص و آزنا ک‌گردیدن. (از آنندراج) (ناظم الاطباء). کنایه است از طمع و توقع. (لغت محلی شوشتر). منتظر و مشتاق بودن. (یادداشت مؤلف). طمع کردن. (برهان) (انجمن‌آرا):
وگرنه فتنه چنان کرده بود دندان تیز
کزین دیار نه فرخ و نه آشیان ماند. سعدی.
— ||به خود وعدهٔ آن دادن. به طمع آن افتادن. (یادداشت مؤلف):
این دوازده مرد همیشه با بوسهل می‌خندیدندی که دندان تیز کرده بودند صاحبدیوانی رسالت را و عشرت او می‌جستند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۴۴). دانست که اجل دست به گریبان او یازیده است و ملک‌الموت دندان بر قلع وی تیز کرده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
وگر گوید کنم زآن لب شکرریز
بگو دور از لبت دندان مکن تیز. نظامی.
ای حلقهٔ خاتم سلیمان
بر لعل تو تیز کرده دندان.
سیف اسفرنگی (از آنندراج).
گرت دندان به هم بندد بپرهیز
به مال مردمان دندان مکن تیز.
میرخسرو (از آنندراج).
— دندان حوت؛ کنایه از باران ریزه. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان).
— ||اشک چشم. (آنندراج) (برهان).
— دندان خر؛ کنایه از احمق و گول است. (از آنندراج):
خورد سگ و خوک به دندان بد
بر همه دندان خر و بی‌خرد.
میرخسرو (از آنندراج).
— دندان خرد؛ دندان عقل. اضراس‌الحلم. اضراس‌العقل. (یادداشت مؤلف). ناجذ. (دهار):
زاقبال توام به کام خاطر
دندان خرد برآمد آخر. خاقانی.
— دندان خنده؛ ضواحک. (ناظم الاطباء). ضاحکه. (دهار).
— دندان‌خوار؛ که دندان را بخورد: قصملة؛ کرمک دندان‌خوار. (منتهی الارب).
— دندان خونین (خونی) شدن (گردیدن)؛ دندان به خون دربردن. کنایه از تحمل ناملایم کردن. (از آنندراج). آلوده به خون شدن. رنجه گردیدن و آزار دیدن:

از آن بر میوهٔ فردوس باشد دیدهٔ زاهد
کز آن سیب ذقن خونین نگردیده‌ست دندانش.
صائب (از آنندراج).
رجوع به ترکیب «دندان به خون بردن (دربردن)» شود.
— ||کنایه از فایده بردن و نفع عاید شدن. (لغت محلی شوشتر).
— دندان در سینه فروبردن؛ کنایه از گزیدن و تکلیف دادن است. (از آنندراج):
زبهر آنکه لاف پردلی زد پیش تو دریا
گهر در سینهٔ دریا فروبرده‌ست دندان را.
؟ (از آنندراج).
— دندان در شکم بودن؛ کینهٔ نهانی داشتن. پنهانی درصدد آزار کسی بودن:
حسود را که از او بود در شکم دندان
همه ز خون جگر رنگ چون انار گرفت.
میرخسرو (از آنندراج).
— دندان‌ریخته؛ که دندان وی افتاده باشد. که دندانهای او ریخته باشد. (از آنندراج): سَل؛ مرد دندان‌ریخته. سلة؛ زن دندان‌ریخته. (منتهی الارب).
— دندان سپید (سفید) کردن؛ دندان برهنه کردن. دندان نمودن. هویدا کردن دندان برای خنده یا خشم و جز آن. خشم گرفتن. غضب نمودن. (یادداشت مؤلف):
چرخ که هر شب کند با همه دندان سپید
خدمت درگاه او از بن دندان کند.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).
— ||خنده کردن. (ناظم الاطباء) (برهان). ابتسام. (دهار) (منتهی الارب): بسم؛ دندان سپید کردن. (منتهی الارب). تبسم. تبسم کردن. اکلاح. (یادداشت مؤلف). خندیدن و تبسم کردن. (آنندراج):
گرکنم در عمر دندانی سپید
در نوالم استخوانی افکنی. انوری.
دندان نکنی سپید تا لب
از تب نکنی کبود هر دم. خاقانی.
او کز درم درآمد و دندان سپید کرد
پوشید بام را سر دندانش نور فام. خاقانی.
وآن دو سه تن کرده ز بیم و امید
زآن صدف سوخته دندان سپید. نظامی.
ای که در ظلمات عشرت کرده‌ای مژگان سپید
تا نیفتد بخیه‌ات بر رو مکن دندان سپید.
قاسم مشهدی (از آنندراج).
گر به روی زهرهٔ گردون کنی دندان سپید
بر شرف جای مهت گوید که پروینی کنی.
میرخسرو (از آنندراج).
— |||اظهار عجز کردن. (آنندراج). عاجز شدن. (ناظم الاطباء):
در صف اوصاف از او به لابه و زاری
نطق چو دندان سپید کرد زبان را.
شرف‌الدین شفروه‌ای.

— ||ترسیدن. (ناظم الاطباء) (برهان).
— ||فروتنی کردن. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (برهان).
— دندان سرخ کردن به چیزی؛ دندان بر چیزی کردن. کنایه است از طمع و توقع و خواهش آن داشتن. (آنندراج). رغبت کردن و خواهش کردن. (غیاث):
مکن چو موج به خون شراب دندان سرخ
که می‌شود رخ دین زرد و چشم ایمان سرخ.
ناظم هروی (از آنندراج).
— دندان سیاه (سیه) کردن؛ دندان مسی مال کردن. (آنندراج):
برای ماتم نان است دیگر نیست منظوری
سیه در هند اگر احباب می‌سازند دندان را.
قبول (از آنندراج).
— دندان شب؛ مراد سپیدهٔ صبح است که موجب انعدام شب می‌شود. (از آنندراج).
— دندان شیر (شیری)؛ بیست دندانی که در طفولیت و از هفت‌سالگی بنای سقوط گذارند. (ناظم الاطباء). راضعة. رواضع. اهضام؛ دندان شیر افکندن گوسپند. ادرام؛ جنبیدن دندان شیر کودک تا به جایش دندان دیگر برآید. املاج؛ دندان شیر برآوردن کودک. (منتهی الارب).
— ||دندان ماهی؛ دندانی که از شیر ماهی گیرند و از آن شانه و دستهٔ کارد و خنجر و جز آن سازند. دندان ماهی. (از آنندراج):
نگردید چون شانهٔ عاج پیر
دهانش بود به ز دندان شیر.
وحید (از آنندراج).
— دندان صبح؛ کنایه است از سپیدهٔ صبح. (از آنندراج):
عقده‌های مشکل خود را سراسر عرض کن
تا نگردیده‌ست خونین از شفق دندان صبح.
صائب.
— دندان طمع؛ ظلم و بدخواهی. (ناظم الاطباء).
— دندان طمع بر لب معشوق زدن؛ بوسهٔ سخت از وی برگرفتن:
دندان طمع بر لب لیلی زده مجنون
بر گوشهٔ او خال کبودی‌ست نشانها.
آصفی (از آنندراج).
— دندان طمع تیز بودن؛ سخت طماع و آزمند بودن: چون گرگ و روباه دندان طمع تیز و انبان حیله و تزویر لبریز. (مجالس سعدی ص ۲۱).
— دندان طمع تیز کردن؛ سخت به طمع افتادن برای تصرف و تصاحب چیزی. (یادداشت مؤلف).
— دندان طمع کشیدن (کندن، برکندن، برفکندن)؛ از چیزی چشم پوشیدن. از طمع و آرزویی دست کشیدن. (یادداشت مؤلف):

او نیز به هجر گشت خرسند
دندان طمع ز وصل برکند. نظامی.
گر به سنگ ستم عشق تو دندان شکند
دل ز لبهای تو دندان طمع برفکند.
کمال خجندی.
— دندان عاریه؛ دندان مصنوعی. دندان ساختگی. مقابل دندان طبیعی. (یادداشت مؤلف).
— دندان عقل؛ دندان خرد. اضراس‌العقل. اضراس‌الحلم. چهار دندان است که پس از بیرون آمدن دندانهای دیگر و استوار شدن آنها روید. ضرس حلم. ناجذ. دندان بلوغ. آخرین دندانها در انتهای لثه. (یادداشت مؤلف).
— دندان فروبردن؛ با دندان گاز گرفتن. به دندان گاز زدن.
— ||کنایه از خشم و قهر داشتن و کینه ورزیدن. (از برهان) (ناظم الاطباء).
— ||کنایه از تجاوز کردن. (یادداشت مؤلف):
به حرامی چو شحنه شد خندان
به حرم‌دان فروبرد دندان. اوحدی.
— ||خام‌طمعی نمودن در کاری. (ناظم الاطباء) (از برهان).
— ||کاری را بسیار بجد گرفتن و اقامت نمودن در کاری باشد. (از برهان) (از ناظم الاطباء).
— ||کنایه است از چشم طمع دوختن بدان. آرزو و طمع به دست آوردن آن را داشتن. (از یادداشت مؤلف):
در آن مجلس به چیزی هر کسی دندان فروبرده
امید ما بر آن لبهای شکّرخند خواهد بود.
بابافغانی (از آنندراج).
— دندان فروبردن در کار کسی؛ کنایه از چشم‌داشت و توقع کردن و در کاری بسیار بجد شدن و اقدام نمودن. دندان بر چیزی داشتن. (از آنندراج):
خشمت به کار خلق چو دندان فروبرد
تا پشت گاو و ماهی آسان فروبرد.
کمال اسماعیل (از آنندراج).
اگر گویم که دارم با لبت کاری بخایی لب
چرا باید چنین در کارها دندان فروبردن.
امیرخسرو.
— دندان فروگذاشتن؛ اقدام نمودن و سخت بجد شدن در کاری. (ناظم الاطباء).
— ||چشم‌داشت و توقع داشتن. (ناظم الاطباء).
— ||کینه ورزیدن. (ناظم الاطباء). رجوع به ترکیب دندان فروبردن شود.
— دندان کردن؛ ظلم کردن. (ناظم الاطباء):
بیژن شیر خفته در زندان
کرده گرگین بی‌هنر دندان. اوحدی.
— ||اعراض کردن. (ناظم الاطباء).

- ||مضایقه نمودن. (ناظم الاطباء).
- دندان (دندانهای) کسی را شمردن (شمرده بودن)؛ از او بیم و هراسی نداشتن. بر او گستاخ بودن و بی‌شرم و بی‌اعتنا شدن. (یادداشت مؤلف).
- ||رگ خواب کسی را بدست آوردن و راه استفاده و سوء استفاده کردن از او را تشخیص دادن. نقاط ضعف کسی را شناختن و برای حصول مقاصد آنها را مورد استفاده قرار دادن. کسی را تحت تأثیر و نفوذ قرار دادن. (فرهنگ لغات عامیانه).
- دندان کسی را کرم افتادن (او افتادن)؛ تباه شدن دندان کسی:

چونکه دندان ترا کرم اوفتاد
نیست دندان برکنش ای اوستاد.
مولوی (از امثال و حکم).

- دندان کسی (حیوانی) را برکندن؛ برآوردن آن. بیرون آوردن دندان وی:

دل کوس بسته ز تندر غریو
سر خشت برکند دندان دیو. فردوسی.

- ||کنایه از سرکوب کردن و مغلوب ساختن وی:

کدام حادثه دندان نمود با تو به کین
که صولت تو ز بن برنکند دندانش.
ظهیر فاریابی.

- دندان کندن (برکندن) از کسی (چیزی)؛ از او امید منقطع ساختن. امید بریدن. (از آنندراج): ابوالقاسم‌بن سیمجور در زمان فخرالدوله گریخت و به ولایت او التجا ساخت و دندان از حدود خراسان برکند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۴۲).

چون کنم از دل خونین دندان
که به یاقوت لبش هم‌رنگ است.
یحیی کاشی (از آنندراج).

- دندان کند شدن کسی را؛ از برش افتادن آنها براثر کهولت و سایدگی یا خوردن چیز گس و ترش.
- ||قطع شدن طمع و امید وی. (یادداشت مؤلف): دشمنان هر دو جانب چون حال یکدلی و یکدستی ما بدانند دندانشان کند شود و بدانند که فرصتی نتوانند یافت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۰).
- دندان کند کردن کسی را؛ دهان کسی را بستن. با دادن پاره و رشوه او را از گفتن حق منع کردن:

تُرشی‌های چرخ ناشبرین
کندکرده‌ست تیز دندانم.
روحی ولوالجی (از امثال و حکم دهخدا).

- دندان کوه؛ کنایه از لعل و یاقوت. (آنندراج). صاحب آنندراج بیت زیرین را بی نام گوینده شاهد ترکیب فوق قرار داده است اما استوار نیست:

کندشد دندان کوه از زخمشان
خنده زد دریا به ریش آسمان. ؟

- دندان گزیدن از خشم یا شکیبایی؛ دندان بر هم فشردن. (یادداشت مؤلف). شصوص. شصاص. (از منتهی الارب): شص فلان شصاً؛ عض نواجذه صبراً. (اقرب الموارد).
- دندان‌گشاده؛ که میان دندانهای وی فاصله باشد. (از یادداشت مؤلف). شتیت. (منتهی الارب) (دهار). افلج. (دستور اللغة).
- دندان گوساله؛ نوعی از تیر که پیکان آن از استخوان باشد. (ناظم الاطباء) (برهان) (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری):

دلیرانش کز کین دلیر افکنند
به دندان گوساله شیر افکنند.
امیرخسرو (از انجمن‌آرا).

- دندان گیر؛ دندانهای پیشین. (ناظم الاطباء).
- دندان‌گیر؛ که بچیزی آید. که فایدتی از او متصور بود. رجوع به همین مدخل شود.
- دندان مار؛ دندانهای نیش مار که کیسهٔ زهر در بن آن قرار دارد:

نرمی ز حد مبر که چو دندان مار ریخت
هر طفل نی‌سوار کند تازیانه‌اش. ؟

- دندان ماهی؛ دندانی که از شیرماهی گیرند و از آن شانه و دستهٔ کارد و خنجر و جز آن سازند. دندان شیر. (از آنندراج):

لازم افتاده‌ست نرمی و درشتیها به هم
باشد از دندان ماهی دستهٔ شمشیر موج.
محمداسحاق شوکت (از آنندراج).

- دندان مروارید؛ کنایه از دندان سفید و خوشگل. (لغت محلی شوشتر).
- دندان مسی مالیده گردیدن؛ سیاه کردن دندان:

نیست بر پشت لب او خط مشکین کز صفا
عکس دندان مسی مالیده گردید آشکار.
ثابت (از آنندراج).

- دندان مصری؛ نوعی از حلوا. (ناظم الاطباء).
- دندان مصنوعی؛ دندان عاریه. مقابل دندان طبیعی. رجوع به ترکیب دندان عاریه شود.
- دندان ناب؛ دندان کلبی و نیش که به تازی انیاب گویند. (ناظم الاطباء).
- دندان نو آوردن؛ به پیری و سالخوردگی رسیدن، و این تعبیر از عقیدهٔ عامیانه گرفته شده است که گویند چون کسی به سنین شیخوخت رسد و سخت پیر و فرتوت گردد دندانی نو یا چیزی شبیه به دندان برآورد. (فرهنگ لغات عامیانه).
- دندان نیش؛ دندان نیشتر. ناب. (یادداشت مؤلف). آزم. ازوم. أزَم. اَزِمة. (منتهی الارب).
- دندان نیشتر؛ دندان ناب و دندان کلبی و انیاب. (ناظم‌الاطباء). ناب. (دهار). رجوع به ترکیب دندان ناب شود.
- دندانهای کسی به هم خوردن؛ حالتی که در شدت سردی هوا یا کثرت خشم یا ترس دست دهد. (یادداشت مؤلف). حالتی است که از سرمای شدید بهم رسد، و آن را دکدک دندان هم گویند. (آنندراج):

نمی‌جست از دل آتش شراره
به هم می‌خورد دندان ستاره.
میرزا محمداکبر دولت‌آبادی (از آنندراج).

- سر دندان سفید کردن؛ کنایه است از خندیدن. (یادداشت مؤلف):

چون به جانم سیاه خواهی کرد
سر دندان سفید کن باری. انوری.

- سنگ در دندان آمدن؛ کنایه از شکست خوردن و مغلوب شدن:

لب لعل تو تا در خنده آید
اجل را سنگ در دندان بیاید. خاقانی.

- لب به دندان گزیدن؛ تأسف نمودن. خشم نمودن. (یادداشت مؤلف). نشانهٔ تأسف سخت از چیزی است.
رجوع به ترکیب «به دندان دست گزیدن» شود.
- امثال:
به دندان اسب پیشکشی نگاه نمی‌کنند. (امثال و حکم دهخدا).
دندان‌درد علاجش کندن است. (لغت محلی شوشتر).
دندانی که درد می‌کند باید کشید؛ زن یا دوست یا خادم بد را باید ترک گفت. (از امثال و حکم دهخدا).
مثل دندان گراز. (امثال و حکم دهخدا).
همه را دندان از ترشی کند شود جز قاضی را که‌از شیرینی. (گلستان).
لب بود که دندان آمد. (یادداشت مؤلف).
یک دندان در دهانش نیست؛ سخت پیر است. (یادداشت مؤلف).
||عاج پیل.
- دندان پیل (فیل)؛ دو عاج که از دو سوی خرطوم مرئی است. (یادداشت مؤلف). عاج. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از تحفهٔ حکیم مؤمن): و صلت ملوک قمار دندان پیل است و عود قماری. (حدود العالم).

دگر پنجصد پاره دندان پیل
چه دندان درازیش چون میل‌میل. فردوسی.

این سه تن را پیش پیلان انداختند تا بکشتند پسن بر دندانهای پیلان نهادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۹۳).
- دندان نهنگ؛ کنایه است از دندانی که بغایت سخت و محکم بود:

پیلان ترا رفتن باد است و تن کوه
دندان نهنگ و دل و اندیشهٔ کندا. عنصری.

||گاز: یک دندان بزن. یک دندان بردار.

(یادداشت مؤلف). ||دندانه. برجستگیها و بریدگیها، چنانکه در شانه و اره و جز آن. (از یادداشت مؤلف). تضاریس.
— ارهٔ مار دندان؛ اره‌ای که دندانه‌های آن مانند دندان مار کوچک و تیز می‌باشد. (ناظم الاطباء).
— دندان اره؛ دندانه‌های آن. برجستگیها و فرورفتگیهای آن:
طریقهاش چو نرم آبهای سیل از گل
نباتهاش چو دندانهای اره ز خار. فرخی.
— دندان رمح؛ کنایه از آهن‌پارهٔ سرتیز که بر بالای نیزه بنشانند. (آنندراج):
حدت دندان رمح زهرهٔ جوشن درید
صدمهٔ آسیب گرز تارک مغفر شکست.
انوری (از آنندراج).
— دندان شانه؛ دندانه‌ها و برجستگیهای شانه:
لبم بی‌آب چون دندان شانه‌ست
از این دندان‌کن آئینه‌سیما. خاقانی.
— دندان کلید؛ دندانهٔ کلید. زبانه. (ناظم الاطباء). مسلاط؛ دندان کلید. (منتهی الارب).
— دندان گاز؛ نوک گاز، و گاز آلتی است که بدان قسمت سوختهٔ فتیلهٔ شمع را جدا کنند:
وگر خردهٔ زر ز دندان گاز
بیفتد به شمعش بجویند باز. (بوستان).
— دندان موسیقار (دندان زرد موسیقار)؛ به شکل دندان چیزی در موسیقار نصب کنند و بیشتر رنگ آن زرده باشد. (غیاث) (آنندراج):
به دور بینی قانون نغمه‌پردازی
نشد سفید چو دندان زرد موسیقار. طغرا.
||دهان. (آنندراج). ||بوسه. (آنندراج) (از غیاث):
— دندان گرفتن؛ بوسه گرفتن. (از آنندراج):
ز لعل یار دندانی گرفتم
حیاتی یافتم جانی گرفتم. خسروی.
چند دندان به جگر غوط دهم بخت کجاست؟
که بگیرم ز لب لعل تو دندانی چند.
باقر کاشی.
||سن و زاد و سال در حیوان. (یادداشت مؤلف): گفتند خدای را بخوان کاین گاو چگونه است و کدام گاو است و به چه دندان است، پس گفت خدای، گاوی است نه پیر و نه جوان. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). ||کنایه از طمع باشد. (انجمن‌آرا). طمع و توقع و خواهش. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). کنایه از طمع و توقع است. (از برهان). انتظار و میل و چشم‌داشت و آرزو. (ناظم الاطباء). ||به معنی دریغ و مضایقه مجاز است. (آنندراج). ||قدرت و مهابت. هیبت و صلابت. (از یادداشت مؤلف).
— بادندان؛ باقدرت. نیرومند. سخت و زورمند و توانا. (یادداشت مؤلف): چون نام اریارق بشنید و دانست که مردی بادندان آمد بخواست تا آنجا عامل و مشرف فرستد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۰).

دندان آپریز. [دَ] (اِ مرکب) خلال. چوبچو. (یادداشت مؤلف). دندان‌اپریز. دندان‌اپریش. دندان‌پریز. دندان‌پریش. دندان‌افریز. دندان‌افریش. دندان‌فریز. دندان‌فریش. دندان‌کاو. خلال، و آن چوبی باشد که میان دندانها را بدان پاک کنند. (ناظم الاطباء) (آنندراج). در هندوستان آن را از سیم و زر سازند، و با لفظ کردن مستعمل. (آنندراج). خلال که چوب یا استخوانیست که با آن میان دندانها را پاک کنند. (برهان).

دندان آپریش. [دَ] (اِ مرکب) دندان‌آپریز. (آنندراج) (از برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به دندان‌آپریز شود.

دندان آفریز. [دَ] (اِ مرکب) دندان‌آپریز. (آنندراج) (از برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به دندان‌آپریز شود.

دندان‌اپریز. [دَ اَ] (اِ مرکب) دندان‌آپریز. خلال دندان.

دندان‌اپریش. [دَ اَ] (اِ مرکب) نام خلال است. (فرهنگ جهانگیری). دندان‌اپریز. (از ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به دندان‌آپریز شود.

دندان‌افریز. [دَ اَ] (اِ مرکب) خلال. (دهار). دندان‌آپریز. (از فرهنگ جهانگیری) (آنندراج). رجوع به دندان‌آپریز شود.

دندان‌افریش. [دَ اَ] (اِ مرکب) به معنی دندان‌اپریش که خلال باشد. (برهان). رجوع به دندان‌آپریز شود.

دندان افشاردن. [دَ اَ دَ] (مص مرکب) دندان فشردن. مقاومت و پافشاری کردن: مادرش زره بر وی راست می‌کرد... و می‌گفت دندان‌افشار با این فاسقان تا بهشت یابی چنانکه گفتی به پالوده خوردن فرستد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷۸). رجوع به دندان فشردن و دندان فکندن شود.

دندان افشاندن. [دَ اَ دَ] (مص مرکب) دندان فشاندن. دندان افکندن. دندان ریختن:
تا زبان‌شکل است شمشیرش همه شیران رزم
بس که دندانها ز بیم آن زبان افشانده‌اند.
خاقانی.

دندان افکندن. [دَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) دندان فکندن: اسداس؛ دندان افکندن شتر به هشت‌سالگی. (منتهی الارب). رجوع به دندان شکستن شود.

دندان‌بریچ. [دَ بَ] (اِ مرکب) آواز دندان که در خواب یا در بیداری از روی غضب بهم سایند. (لغت محلی شوشتر). دندان‌غرچه. رجوع به دندان‌غرچه شود.

دندان‌بها. [دَ بَ] (اِ مرکب) کنایه از دندان‌مزد است. (انجمن‌آرا). رجوع به دندان‌مزد شود.

دندان‌پاک‌کن. [دَ کُ] (نف مرکب) پاک‌کنندهٔ دندان. ||(اِ مرکب) خلال. مسواک. دندان‌آپریز. (یادداشت مؤلف).

دندان‌پریز. [دَ پَ] (اِ مرکب) دندان‌آپریز. (آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان). رجوع به دندان‌آپریز شود.

دندان‌پریش. [دَ پَ] (اِ مرکب) خلال دندان. (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری). دندان‌آپریز. رجوع به دندان‌آپریز شود.

دندان‌پزشک. [دَ پِ زِ] (ص مرکب، اِ مرکب) کسی که دندان را معالجه کند. طبیب دندان. پزشکی که در معالجهٔ بیماریهای دندان و کشیدن و پر کردن آن و ساختن دندانهای مصنوعی تخصص دارد.

دندان‌پزشکی. [دَ پِ زِ] (حامص مرکب) عمل و شغل دندان‌پزشک. طبابت دندان. فن و حرفهٔ درمان بیماریهای دندان و بافتهای وابسته به آنها و حفظ سلامت آنها، و سابقهٔ آن بسیار قدیم است. نوشته‌های مصری از قرن ۱۸ ق. م. مشتمل بر دستوراتی برای درمان دندان‌درد و تورم لثه است. کشیدن دندان در قرن ۷ ق.م. در آسیای صغیر معمول بود. در قرون وسطی ظاهراً ابوالقاسم زهراوی (قرن ۱۰ م.) یگانه کسی بوده است که جراحی دندان را مورد توجه قرار داده است و نظریات و اسبابهایی بجا گذاشته که نسبت به زمان وی بسیار مترقی بوده است. از این که بگذریم دندانپزشکی بوسیلهٔ دلاکان و بعضی از طراران مدعی این فن اجرا می‌شد. پدر دندانپزشکی نوین پیر فوشار (۱۶۷۸ – ۱۷۶۱ م.) است. از جراحان و پزشکانی که در پیشرفت این فن مؤثر بوده‌اند آ. پاره، ج. هانتر، گ. و. بلک[1] (۱۸۳۶ – ۱۹۱۵م.)، و چ. ا. هریس را میتوان نام برد. استفاده از وسایلی مانند اشعهٔ ایکس، بیحسی موضعی، ساختن دندانهای مصنوعی، ماشینهای مته‌ای، و طرق پر کردن و پوشاندن دندانها سبب پیشرفت در این فن بوده است. در نتیجهٔ ترقیات حاصله دندانپزشکی فن و حرفه‌ای جدا از پزشکی شده است و دانشکده‌ها و مدارسی برای تعلیم آن تأسیس گردیده. نخستین مدرسهٔ مربوط به این فن در جهان در ۱۸۴۵ م. در بالتیمور امریکا تأسیس شد. در ایران تا سال ۱۲۹۰ هـ.ش. که قانون طبابت اشتغال به دندانسازی را موکول به تحصیل اجازه از وزارت معارف کرد دندانسازی تابع قاعده و قانون نبود. در سال تحصیلی ۱۳۰۹ – ۱۳۱۰ هـ.ش.) مدرسهٔ عالی دندانسازی، وابسته به مدرسهٔ

1 - Blak.

عالی طب، در تهران دایر شد. با تأسیس و توسعهٔ دانشگاه، در دانشکدهٔ پزشکی شعبهٔ دندانپزشکی نیز توسعه یافت. در شهریور ۱۳۱۸ هـ.ش.ایجاد دورهٔ دکتری در این رشته به تصویب شورای دانشگاه رسید. از اول مهرماه ۱۳۳۵ هـ.ش.شعبهٔ مذکور بصورت دانشکده‌ای مستقل (دانشکدهٔ دندانپزشکی) اداره می‌شود. (از دایرةالمعارف فارسی). ||(اِ مرکب) جا و محل دندان‌پزشک. (یادداشت مؤلف). محکمهٔ دندان‌پزشک. مطب طبیب دندان.

دندان‌تیز. [دَ] (ص مرکب) که دندانی تیز و برنده دارد. ||بی‌رحم و ظالم و جفا کار و متعدی. (ناظم الاطباء):
هرکه را نوبتی ز دندان‌تیز
در جراحت بماند پیکانش. سعدی.
||بدخواه و حسود. (ناظم الاطباء).

دندان‌تیزه. [دَ زَ / زِ] (اِ مرکب) بقلةالمبارکه را دندان‌تیزه خوانند و تخم پربهن و فرفین و به تازی معرب بکنند فرفخ خوانند و بقلةالحمقاء و رجلة. (الابنیه عن حقایق الادویه). تخم خرفه. رجوع به بقلةالمبارکه و خرفه شود.

دندانجه. [دَ جَ / جِ] (اِ مرکب) دندانه‌ها که در چرخهای ساعت هست. (یادداشت مؤلف).

دندان‌خاره. [دَ رَ / رِ] (اِ مرکب) خلال، مسواک. (یادداشت مؤلف). رجوع به مسواک و دندان‌آپریز شود.

دندانخانه. [دَ خا نَ / نِ] (اِ مرکب) لحی، دو استخوان زیر و زبر دهان که دندانها بر آن روید. آرواره. (یادداشت مؤلف): و تن او [قسمی مار] کوچکتر است لکن دندانخانه بزرگ است و دندانخانه را به تازی اللحی گویند و او را بدین سبب لحیانی گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). شکستگی دندانخانه که به تازی اللحی گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

دندان‌خای. [دَ] (نف مرکب) دندان‌خا. خایندهٔ دندان از خشم. آنکه دندان‌غرچه کند از خشم و جز آن. (یادداشت مؤلف):
سرایهاش همه پر ز سرو دیباپوش
وثاقهاش همه پر ز شیر دندان‌خای. فرخی.
کمنداو ببرد زور پیل گردنکش
سنان او بکند چنگ شیر دندان‌خای.
عنصری.
زآن نی آتش‌تنش داغ سگی
بر سر شیران دندان‌خای باد. خاقانی.
چرخ دندانخای انگشت به دندان که چرا
نیک‌مردی به بدان این همه نیرو بدهد.
خاقانی.
چون کنار شمع بینی ساق من دندانه‌دار
ساق من خاید گویی بخت دندان‌خای من.
خاقانی.
||گزنده (سگ). (آنندراج) (ناظم الاطباء):
چو سگ در کوچه دندان‌خای باشد
بر او زن سنگ تا برپای باشد.
امیرخسرو (از آنندراج).
خون چندین خاندان در گردن کلک من است
بر کسی دندان بخاید چشم دندان‌خای من.
شانی تکلو (از آنندراج).
||چیزی ناساز. (آنندراج).

دندان‌خایی. [دَ] (حامص مرکب) عمل و صفت دندان‌خای. ||دندان‌غرچه. (یادداشت مؤلف). رجوع به دندان‌خای و دندان‌غرچه شود.

دندان داشتن. [دَ تَ] (مص مرکب) دارای دندان بودن. ||کنایه از چشم‌داشت و توقع داشتن باشد. (برهان) (ناظم الاطباء).
— دندان بر چیزی داشتن؛ چشم داشتن و توقع کردن. در کاری بسیار بجد شدن و اقدام نمودن. (آنندراج).
— ||کنایه است از بغض داشتن و کینه ورزیدن. (فرهنگ سروری): اگر به بُست نرفته بودی... نخست کسی که میان وی به دو نیم کردندی بوسهل بودی به حکم دندانی که بسر وی داشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۶۳).
از نهیب هجر آن سیمین بر و زلفین او
بر خروش موذنان شهر دندان داشتم.
امیرمعزی.
دارد از غصه آسمان دندان
هرکه بر نقش همت پیوست. انوری.
— دندان در کار کسی داشتن؛ کنایه از چشم‌داشت و توقع کردن و در کاری بسیار بجد شدن ز اقدام نمودن. دندان بر چیزی داشتن. (آنندراج):
پیش ازین گر چرخ دندان داشت در کار کسی
زد گره، اینک به عهدت هم به دندان کرد باز.
امیرخسرو (از آنندراج).
رجوع به ترکیب دندان بر چیزی داشتن شود.
||کنایه از کینه ورزیدن است. (از برهان) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج).
— دندانی به کینه با کسی داشتن (بودن)؛ خصم او بودن. دشمنی او در دل داشتن. (امثال و حکم دهخدا):
بر من این خیره چرخ را گویی
همه‌ساله به کینه دندانیست. مسعودسعد.
||در کاری بسیار بجد شدن و اقدام نمودن. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج).

دندان‌دراز. [دَ دَ / دِ] (ص مرکب) دندان‌بزرگ. بزرگ‌دندان. ||حریص. (غیاث) (آنندراج).
— دندان دراز گردانیدن؛ کنایه از حریص گردانیدن و در طمع انداختن. (آنندراج):
شکرپاره با نوک دندان براز
شکرخواره را کرده دندان دراز. نظامی.

دندان‌درد. [دَ دَ] (اِ مرکب) درد دندان. دردی که بر اثر فساد و شکستگی و جز آن عارض دندان شود. (یادداشت مؤلف). ناراحتی و دردی که در یکی از قسمتهای اندام دندان حاصل شود. درد دندان. وجع اسنان.

دندان‌رنجش. [دَ رَ جِ] (اِ مرکب)[۱] آنچه وقت استماع سخن اول از عروس به عروس دهند چنانچه رونما وقت دیدن روی به او دهند، و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته. (آنندراج):
چو از لب عقد مروارید راندی
به دندان‌رنجش اول دل ستاندی.
اشرف (از آنندراج).

دندان‌رو. [دَ رَ / رُو] (اِ مرکب) آشی را گویند که از بلغور گندم پزند. ||هر چیز نیم‌سوخته را هم گویند. (لغت محلی شوشتر).

دندان ریختن. [دَ تَ] (مص مرکب) افتادن دندانهای کسی. ساقط شدن دندان. (یادداشت مؤلف). سل. (منتهی الارب):
ترمی ز حد مبر که چو دندان مار ریخت
هر طفل نی‌سوار کند تازیانه‌اش. ؟
— دندانهای کسی (حیوانی) ریختن؛ کنایه است از دچار ضعف و ناتوانی شدن، و آن بیشتر به سبب پیری باشد. (یادداشت مؤلف).
— ||ترسیدن. سخت بیم‌زده شدن.

دندان‌ریخته. [دَ تَ] (نمف مرکب) بی‌دندان و کسی که هیچ دندان ندارد. (ناظم الاطباء). رجوع به دندان ریختن شود.

دندان‌ریزک. [دَ زَ] (اِ مرکب) بیماری باشد که از آن دندانها افتد، گویند آتشک است و آتشک فرنگی نیز گفته‌اند که بدترین اقسام آن است. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف).

دندان‌زد. [دَ زَ] (نمف مرکب) دندان‌زده. زده‌شده به دندان. ||کنایه از طمع‌کرده شده‌است. (آنندراج). مطلوب و آرزوشده. (ناظم الاطباء):
دندان‌زد هزار نگاه گرسنه بود
لعل لبش که باده به آن رنگ و بو نبود.
نظیری (از آنندراج).

دندان‌زدای. [دَ زِ / زُ] (اِ مرکب) مسواک، که دندان را پاک می‌کند و ریم آن بزداید. (یادداشت مؤلف). رجوع به مسواک و

---

۱ - صاحب آنندراج «ش» را اسم مصدر دانسته است اما احتمال دارد و از شعر شاهد نیز برمی‌آید که «ش» در رنجش ضمیر باشد نه علامت اسم مصدر و به این ترتیب «دندان‌رنج» اسم مرکب خواهد بود مانند دندان‌مزد و جز آن.

دندان‌آپریز شود.

دندان زدن. [دَ زَ دَ] (مص مرکب) با دندان گاز زدن چیزی را. به دندان گاز گرفتن. فروبردن دندان در چیزی. (یادداشت مؤلف). ||کنایه از گزیدن. (آنندراج):

گر تو ای شاه مرا در دهن شیر کنی
تا مرا گاه طپانچه زند و گه دندان.
فرخی (از آنندراج).

امتحان بیکار باشد آن دل چون سنگ را
بیضهٔ فولاد مستغنی است از دندان زدن.
صائب (از آنندراج).

||آزار رساندن. گزند رساندن:

آتش ابراهیم را دندان نزد
چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد. مولوی.

||ضربه زدن با دندان (در فیل): فیل دندان بزد و او را به دو نیم کرد. (تاریخ بیهقی). ||مقابله و برابری کردن. کنایه از برابری کردن است. (برهان) (ناظم الاطباء):

ای بسا خصم که با شیر همی زد دندان
خدمت او به ضرورت ز بن دندان کرد.
امیرمعزی (از آنندراج).

||خصومت ورزیدن و کینه خواستن. (ناظم الاطباء) (از انجمن‌آرا) (برهان). کنایه از جنگ کردن است. ||خوردن. (از آنندراج). با نوک دندان پاره‌ای از چیزی را کندن و خوردن. (یادداشت مؤلف). ||چسبیدن. (ناظم الاطباء) (از برهان).

دندان‌زنی. [دَ زَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی دندان زن. دندان‌زدن. ||عداوت و دشمنی و خصومت. (ناظم الاطباء). برابری کردن. (انجمن‌آرا) (از غیاث) (از آنندراج):

کسی که با تو به دندان‌زنی برون آید
بود زمانه مر او را به قهر دندان‌کن.
سوزنی (از آنندراج).

رجوع به مادهٔ دندان زدن شود.

دندان‌سا. [دَ] (نف مرکب) دندان‌سای. سایندهٔ دندان. ||(إ مرکب) تخم خرفه. (ناظم الاطباء). تخم خرفه را گویند که به عربی بقلةالمبارکه خوانند. (آنندراج) (از لغت محلی شوشتر) (از خفی علایی). ||پوست درخت گردکان که زنان بر دندان مالند تا لب دهانشان سرخ شود. (لغت محلی شوشتر).

دندان‌ساز. [دَ] (نف مرکب) سَنِن. که ساختن دندان پیشه دارد. که به ساختن دندان مصنوعی اشتغال دارد. (یادداشت مؤلف). آنکه دندان عاریه می‌سازد. (ناظم الاطباء).

دندان‌سازی. [دَ] (حامص مرکب) شغل و عمل دندان‌ساز. ساختن دندانهای مصنوعی. (یادداشت مؤلف). شغل دندان‌ساز. (ناظم الاطباء). و رجوع به دندان‌ساز و دندان‌پزشکی شود. ||(إ مرکب) محل ساختن دندانهای مصنوعی. جای دندان‌ساز. محکمهٔ دندانساز. (یادداشت مؤلف).

دندان‌سای. [دَ] (نف مرکب) دندان‌ساینده. آنچه دندان را بساید. ||(إ مرکب) دندان‌زدای. مسواک. (یادداشت مؤلف). رجوع به دندان‌آپریز شود.

دندان ساییدن. [دَ دَ] (مص مرکب) دندان سودن. دندان‌غرچه کردن. احتدام. تحدم. دندان‌غرچه رفتن. (یادداشت مؤلف).
— دندان به هم (بر هم) ساییدن؛ کنایه است از ابراز خشم و غضب کردن. (یادداشت مؤلف). حرق؛ دندان از خشم بر هم ساییدن. (ترجمان القرآن) (دهار) (تاج المصادر بیهقی).

دندان‌سپید. [دَ سَ / سِ] (ص مرکب) دندان‌سفید. کنایه از شکفته و خندان. (آنندراج) (از برهان). خندان. (از غیاث) (ناظم الاطباء):

سوخته عود است و دلبندان بدو دندان‌سپید
شوق شاهش آتش و شروانش مجمر ساخته‌اند.
خاقانی.

سیاهان بر آن کار دندان‌سپید
ز خنده لب رومیان ناامید. نظامی.

||فروتن. (از برهان)[1] (ناظم الاطباء). ||متملق. (ناظم الاطباء).

دندان‌سپیدی. [دَ سَ / سِ] (حامص مرکب) دندان‌سفیدی. حالت و صفت دندان‌سپید:

وز پی دندان‌سپیدی همرهان از تفِّ آه
دل چو عود سوخته دندان‌کنان آورده‌ام.
خاقانی.

رجوع به دندان‌سپید شود.

دندان سودن. [دَ دَ] (مص مرکب) دندان ساییدن. دندان‌غرچه کردن. (یادداشت مؤلف). اراقیت دندان بر او سود. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی). رجوع به دندان ساییدن شود.

دندان شکستن. [دَ شِ کَ تَ] (مص مرکب) دندان افکندن. خرد کردن دندان. سَنّ. (تاج المصادر بیهقی):

گر به سنگ ستم عشق تو دندان شکند
دل ز لبهای تو دندان طمع برنکند.
کمال خجندی.

— دندان کسی را شکستن؛ خرد کردن دندان وی:

ترسم که برآرد آشکارا
آن دندان کز نهان شکستم[2]. خاقانی.

— ||کنایه از شکست دادن و مغلوب و منکوب کردن او:

دیدم که زبان سگ گزنده‌ست
دندان جفاش از آن شکستم. خاقانی.

دندان‌شکسته. [دَ شِ کَ تَ / تِ] (نمف مرکب) که دندان وی شکسته باشد. که دندان وی را شکسته باشند. شکسته‌دندان. (یادداشت مؤلف). دقم؛ دندان‌شکسته از مردم و شتر، یا عام است. (منتهی الارب). ||مغلوب. رجوع به دندان شکستن شود.

دندان‌شکن. [دَ شِ کَ] (نف مرکب) شکنندهٔ دندان. که دندان را بشکند و خرد کند. (یادداشت مؤلف):

وگر کم همه خرد کردی دهن
به سیصدمنی مشت دندان‌شکن. اسدی.

||قاطع. بی‌تردید و تزلزل. بدون باری به هر جهت و لیت و لعل:

گر نگردد طعنهٔ سنگین‌دلی دندان‌شکن
می‌توان خون خود از لبهای او آسان گرفت.
صائب (از آنندراج).

— جواب دندان‌شکن؛ مفحم. جوابی سخت تند و خشن و مخالفت‌آمیز. پاسخ مخالف مستدل. (یادداشت مؤلف).

دندان‌شمارک. [دَ شُ رَ] (إ مرکب) جانوری است شبیه به چلپاسه و بزرگتر که مدام سر خود را حرکت دهد و به عربی حربا گویند یا چیزی دیگر. (لغت محلی شوشتر).

دندان‌شوی. [دَ] (إ مرکب) دندان‌شو. سواک. مسواک. دندان‌زدای. دندان‌سای. دندان‌شویه. (یادداشت مؤلف). رجوع به مسواک و دندان‌آپریز شود.

دندان‌شویه. [دَ يَ / يِ] (إ مرکب) دندان‌شوی. دندان‌سای. دندان‌زدای. مسواک. (یادداشت مؤلف). رجوع به مسواک و دندان‌آپریز شود.

دندان‌شیر. [دَ] (إ مرکب) (اصطلاح گیاه‌شناسی) اسنان‌السباع. گیاه دائمی شیره‌دار از تیرهٔ مرکبات با برگهای فراهم و گلهای زرد روشن بر روی ساقهٔ بلند. برگهای نورستهٔ آن خام و پخته خوراکی است. دانه‌هایش دارای رشته‌هایی است به شکل چتر که باد بآسانی آنها را می‌برد. قاصدک. (از دایرةالمعارف فارسی).

دندان‌غرچه. [دَ غِ رِ چَ / چِ / غِ چَ / چِ ...] (إ مرکب) دندان‌خایی. احزاز. حریق. ساییده شدن دندانهای زبرین و زیرین به یکدیگر چنانکه دندانهای صاحب کرم معده در خواب و مانند آن. عمل فشرده شدن یا فشردن دندانها بر یکدیگر و برآمدن آواز از آن بر اثر خشم در بیداری و علامت کرم در معده، در خواب. در خراسان (گناباد) دندان‌غریچه گویند. (یادداشت مؤلف). دندان‌غروچه. دندان‌کروچه. صریرالاسنان. (از قانون ابن سینا).
— دندان‌غرچه رفتن بر؛ دندان ساییدن بر.

---

۱ - در برهان به صورت حاصل مصدر (فروتنی) آمده‌است.
۲ - به معنی دوم ترکیب نیز ایهام دارد.

تحدم. احتدام. (یادداشت مؤلف).
— دندان‌غرچه کردن؛ حرق. حروق. دندان ساییدن بر هم. دندان بسودن. (یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیب بالا شود.

دندان‌فریز. [دَ فَ] (امرکب) دندان‌آپریز. (آنندراج). خلال دندان. (شرفنامهٔ منیری) (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به دندان‌آپریز شود.

دندان‌فریش. [دَ فَ] (امرکب) دندان‌آپریز. خلال. (از برهان) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به دندان‌آپریز و خلال شود.

دندان فشردن. [دَ فِ شُ دَ] (مص مرکب) دندان افشردن. دندان افشاردن. دندان بر دندان فشار دادن. (یادداشت مؤلف).
— دندان به هم فشردن؛ در حالت خشم و نفرت فشار دادن دندانهای زیرین و زبرین بر هم:

از بس فشرده‌ام به هم از جور روزگار
دندان من چو بخیه به دندان نشسته است.
کلیم (از آنندراج).

||با دندان فشار دادن بر. ||تحمل. بردباری. شکیبایی نمودن. (یادداشت مؤلف): روباه بر این عقوبت نیز دندان بیفشرد. (سندبادنامه ص۳۲۸). ||پافشاری و مقاومت کردن. رجوع به دندان افشاردن شود.
— دندان بر (به) جگر (بر دل، به دل) فشردن؛ دل بر هلاک نهادن و جرأت بر کار دشوار نمودن. (از غیاث) (از آنندراج):

دندان به دل چگونه فشارم که می‌شود
لب باز کردنت پر پرواز بوسه را.
صائب (از آنندراج).

آسوده هرکه ترک حرام و حلال کرد
دندان فشرد بر دل و تن را خلال کرد.
قاسم مشهدی (از آنندراج).

رجوع به ترکیب «دندان بر جگر... گذاشتن» شود.

دندان‌فکن. [دَ فَ / فِ کَ] (نف مرکب) قسمی از ماهی که گوشت آن بغایت لذیذ و لطیف باشد. (غیاث) (آنندراج):

ماهیش دندان‌فکن گشت و صدف گوهرنمای
گاو او عنبرفزای و ساحلش سنبل‌گیا.
خاقانی.

دندان فکندن. [دَ فَ / فِ کَ دَ] (مص مرکب) دندان ریختن:

چو تیغ او شکند شیر شرزه را چنگال
چو تیر او فکند پیل مست را دندان.
امیرمعزی (از آنندراج).

||فروریختن دندان (از ترس):

ماهی چرخ بفکند دندان
از نهنگ زبانور تیفش.
خاقانی.

دندانقان. [دَ دا نَ] (اخ) شهری است به نواحی مرو. (منتهی الارب). شهرکیست [به خراسان] اندر حصاری، مقدار پانصد گام درازی اوست اندر میان بیابان و بیرون از وی منزلگاه کاروان است. (حدود العالم). شهرکیست در نواحی مرو شاهجان میان سرخس و مرو و فعلاً خراب است و جز یک رباط و یک مناره از آن باقی نمانده است. (از معجم البلدان). شهری به ناحیهٔ مرو شاهجان بوده است به فاصلهٔ ده‌فرسنگی جنوب غربی آن بر جادهٔ بین مرو و سرخس کوچک ولی مستحکم، و آنجا بین سلطان مسعود غزنوی با سلاجقه جنگی روی داد و مسعود مغلوب و منهزم شد (۸ رمضان ۴۳۱ هـ .ق.). بیهقی که خود این واقعه را به چشم دیده شرح آنرا در تاریخ مسعودی آورده است. طوایف غز آن را در ۵۵۳ هـ .ق. تاراج کردند. یاقوت (قرن ۷ هـ .ق.) ویرانه‌های آن را دیده است. (از دایرةالمعارف فارسی): چون به دندانقان هزیمت افتاد و ما را این حال پیش آمد خبر یافتم که حال این محمدآباد چنان شد که جفت‌واری زمین به یک من گندم می‌فروختند و کس نمی‌خرید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۲۲).

دندان‌قرچه. [دَ قِ رِچْ چَ / چِ] (امرکب) دندان‌غرچه. ساییدن دندانها با صدای چندش‌آور به یکدیگر (بیشتر در خواب و گاه در بیداری) بر اثر حملهٔ مرضی یا بودن طفیلی و انگل در بدن. (از فرهنگ لغات عامیانه). رجوع به دندان‌غرچه شود.

دندانک. [دَ دا نَ] (امصغر) دندان خرد. دندان کوچک. (یادداشت مؤلف):

نگار من به دو رخ آفتاب تابان است
لبی چو بسد و دندانکی چو مروارید. اسدی.

رجوع به دندان شود.

دندان‌کاو. [دَ] (امرکب) دندان‌آپریز. خلال. (از آنندراج) (از شرفنامهٔ منیری) (از بحر الجواهر) (از ناظم الاطباء). رجوع به خلال و دندان‌آپریز شود.

دندان‌کاوی. [دَ] (حامص مرکب) خلال کردن. با خلال بسودن و زدودن دندان. (یادداشت مؤلف).

دندان کردن. [دَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از اعراض کردن باشد. (برهان) (انجمن‌آرا) (از آنندراج). رو برتافتن. (آنندراج).
— دندان بر چیزی کردن؛ کنایه از طمع و توقع و خواهش آن داشتن است. (از آنندراج).

||کنایه از مضایقه نمودن باشد. (برهان) (از آنندراج). دریغ داشتن. (آنندراج):

از لب و دندان وی گر بوسه‌ای سازم طمع
لب چه بگشایم که با من او چه دندان می‌کند.
سراج‌الدین سگزی (از انجمن‌آرا).

دندان‌کرو. [دَ کَ رَوْ] (ص مرکب) آنکه دندان کاواک و پوسیده دارد. (یادداشت مؤلف):

سزد که بگسلم از یار سیم‌دندان طمْع
سزد که او نکند طمْع پیر دندان‌کرو. کسایی.

دندان‌کروچه. [دَ کُ چَ / چِ] (امرکب) دندان‌غرچه. دندان‌قرچه. جقجقهٔ دندان. (یادداشت مؤلف). رجوع به دندان‌غرچه شود.

دندان‌کشه. [دَ کَ / کِ شَ / شِ] (امرکب) لغت بسیار معمول و متداولیست در قزوین، و آن سی‌وسه دانه گندم پخته است به نخ کشیده که از گردن کودک یا سقف گاهوارهٔ او می‌آویزند تا طفل آن را با دندان، کشیدن یا خاییدن تواند. (از یادداشت مؤلف).

دندان کشیدن. [دَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) بیرون کردن دندان. برآوردن دندان. (یادداشت مؤلف). دندان گرفتن. برکندن دندان و دوا کردن او را. (آنندراج):

زمانه بهر چه دندان کشد ز کام صدف
اگرنه با دهنت لاف زد ز بدگهری.
مخلص کاشی (از آنندراج).

شد کند از ملایمت من زبان خصم
دندان مار را به نمد می‌توان کشید.
صائب (از آنندراج).

سر اگر بر من گران باشد ز سر وامی‌کنم
درد دندان هرکه نتواند کشد دندان کشد.
سلیم (از آنندراج).

هرگونه بلیه به ز ممنون گشتن
دندان بکش و منت مسواک مکش.
تأثیر (از آنندراج).

||میرزا عبدالقادر بیدل به معنی دندان برآوردن طفل بسته و این محل تأمل است. (از آنندراج)[1]:

دوری از انس است استعداد لذتهای دهر
طفل می‌برد ز شیر آن دم دندان می‌کشد.
بیدل.

دندان‌کن. [دَ کَ] (نف مرکب) کنندهٔ دندان. برون‌کنندهٔ دندان. کشندهٔ دندان:

کسی که با تو به دندان‌زنی برون آید
بود زمانه مر او را به قهر دندان‌کن. سوزنی.

لبم بی آب چون دندان شانه‌ست
ازین دندان‌کن آئینه‌سیما. خاقانی.

سر دندان‌کنش را زیر چنبر
فلک دندان‌کنان آورده بر در. نظامی.

رجوع به دندان کندن شود.
||(امرکب) کلبتین و ابزاری که بدان دندان را برمی‌کنند. (ناظم الاطباء).

دندان‌کنان. [دَ کَ] (نف مرکب، ق مرکب) در حال کندن دندان. دندان‌کننده. در حال برکندن دندان. (از یادداشت مؤلف).

۱- از قبیل قدکشیدن است به معنی نمو کردن.

||کنایه از قطع‌کنندهٔ طمع باشد. (از برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||عجز و الحاح و زاری کنان و ترسان. (غیاث) (از آنندراج).[1]
کنایه از بیقراری و زاری. (از برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء):
عشق برون آورد مهره ز دندان مار
آمد و دندان‌کنان در دم مارم ببرد. خاقانی.
او سرگران با گردنان من در پیش پرسرزنان
دلها دوان دندان‌کنان دامن به دندان دیده‌اند.
خاقانی.
فتح به دندان دیتش جان‌کنان
از بن دندان شده دندان‌کنان. نظامی.
||مغلوب‌کنان. در حال شکست دادن و منکوب کردن:
که این مرد ابله بماند به جای
هر آن گه که بیند کسی در سرای
نباشد چنین کار کار زنان
منم لشکری‌وار دندان‌کنان. فردوسی.
شاهدان آب‌دندان آمده در کار آب
فتنه را از خواب خوش دندان‌کنان انگیخته.
خاقانی.
||(امص مرکب) کنایه از بی‌وقری و رسوایی باشد. (از برهان) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). وقاحت. ||خجالت. (ناظم الاطباء).

دندان‌کنان. [دَ کَ] (نف مرکب، ق مرکب) صفت بیان حالت از دندان کردن. رجوع به دندان کردن شود. ||ظاهراً در شواهد زیر دندان نمودن و نشان دادن دندان به علامت اظهار خشم و کینه است:
سر دندان‌کش را زیر چنبر
فلک دندان‌کنان آورده بر در.[2] نظامی.
سیه شیر چندان بود کینه‌ساز
که از دور دندان نماید گراز
چو دندان‌کنان گردن آرد بزیر
ز گردن کند خون او تند شیر. نظامی.

دندان کندن. [دَ کَ دَ] (مص مرکب) از ریشه بیرون آوردن دندان. (ناظم الاطباء). کندن دندان. بیرون کشیدن دندان. قلع دندان:
در دهان دار تا بود خندان
چون گرانی کند بکن دندان.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).
||کنایه از قطع طمع کردن باشد. (از ناظم الاطباء) (برهان) (از آنندراج). کنایه از یأس و ناامیدی است. (از لغت محلی شوشتر). ||مقهور و مغلوب و معدوم کردن:
مژده مژده کآن عدو جانها
کند قهر خالقش دندانها. مولوی.
لب خشک مظلوم گو خوش بخند
که دندان ظالم بخواهند کند.
سعدی (بوستان).
||کنایه است از آزار و اذیت کردن.
— دندان از (ز) بن برکندن؛ شکست دادن. مقهور و مغلوب ساختن:
کدام حادثه دندان نمود با تو به کین
که صولت تو ز بن برنکند دندانش.
ظهیر فاریابی.

دندانکة. [دَ کَ] (معرب، اِ) دندانه. (یادداشت مؤلف): و علی الغلق مفتاح معلق طوله سبعة اذرع له اربعة عشر دندانکة اکبرمن دستج الهاون. (معجم البلدان، در کلمهٔ سد یأجوج و مأجوج). رجوع به دندانه شود.

دندان گذاشتن. [دَ گُ تَ] (مص مرکب) قرار دادن دندانهای مصنوعی در دهان. ||کنایه از ترک کردن. (حاشیهٔ وحید بر لیلی و مجنون). صرف‌نظر کردن:
زآرزوی داشته دندان گذاشت
کز دو جهان هیچ به دندان نداشت. نظامی.

دندان‌گراز. [دَ گُ] (ص مرکب) آنکه دندانهای بلند دارد. که دندانهای بلند و دراز دارد چون یشک گراز. بزرگ و ستبر دندان. انیب. (یادداشت مؤلف).

دندان‌گرد. [دَ گِ] (ص مرکب) گرانگاز. گران‌فروش. گران‌فروش که هیچگاه حط نکند. (یادداشت مؤلف).
— دندان‌گرد بودن؛ بر متاع و کالاهای خویش نرخی گران گذاشتن. نظیر گران‌گاز بودن. (امثال و حکم دهخدا).
||حریص. طماع. (از ناظم الاطباء). طمع‌کار. نرو. خام‌طمع. آزمند. پرتوقع.

دندان‌گردی. [دَ گِ] (حامص مرکب) حالت و صفت دندان‌گرد. گران‌گازی. گران‌فروشی. (یادداشت مؤلف). رجوع به گران‌فروشی و دندان‌گرد شود. ||کنایه از خست و دنائت. (لغت محلی شوشتر).
— دندان‌گردی کردن؛ نیفزودن و نکاستن در شری و بیع. (یادداشت مؤلف).

دندان گرفتن. [دَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) دندان کشیدن. برکندن دندان و دور کردن او را. (آنندراج). رجوع به دندان کشیدن شود.
— دندان گرفتن از کسی؛ کشیدن دندان وی. ریختن دندان او. (از یادداشت مؤلف). محروم کردن کسی از دندان:
از آن، دندان ز پیران گردش افلاک می‌گیرد
که از غفلت همی دارد به پیری لب گزیدن را.
صائب (از آنندراج).
||گزیدن. گاز گرفتن. گاز زدن. (یادداشت مؤلف). زر. عذم. (تاج المصادر بیهقی). ازم. (دهار).

دندانگیر. [دَ] (نف مرکب) که با دندان بگیرد. آنکه به دندان گیرد. آنکه دندان گیرد. که گاز بگیرد. آنکه عادت به گاز گرفتن دارد. (یادداشت مؤلف): سموج؛ قموص؛ خر دندان‌گیر. (السامی فی الاسامی). عضوض؛ اسبی دندان‌گیر. (یادداشت مؤلف). اسب و سگ بدخو که مردم را به دندان بگزد. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||قابل جاییدن به دندان. که بتوان با دندان جوید. خوردنی نرم. در خورجویدن. درخورد خاییدن. نرم و خوردنی. (یادداشت مؤلف): بخورید که نیست دندان‌گیر (خطابی در تداول عامه از زبان مردم معیل تهیدست به فرزندان). هرچه با دندان توان نرم خایید و خورد. ||هر چیز کندکنندهٔ دندان مانند ترشیها. (ناظم الاطباء). ||کنایه از چیز نیم‌سوخته است. (از لغت محلی شوشتر). ||چیز خوب را نیز گویند. (لغت محلی شوشتر).
— کار دندان‌گیر؛ پرفایده. پراستفاده. سودبخش. سودآور. (یادداشت مؤلف).
||کنایه از معشوق. (لغت محلی شوشتر).

دندان‌مال. [دَ] (اِ مرکب) مسواک. (منتهی الارب). دندانشویه. دندان‌آپریز. دندان‌سای. مسواک. (یادداشت مؤلف): سواک؛ چوب دندان‌مال. (منتهی الارب). رجوع به مسواک و دندان‌آپریز شود. ||سنون و داروی دندان. (ناظم الاطباء).

دندان‌مز. [دَ مَ] (اِ مرکب) شیرینی و میوه‌ای را گویند که بعد از طعام خورند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن‌آرا) (از ناظم الاطباء). دِسِر.

دندان‌مزد. [دَ مُ] (اِ مرکب) نقد و یا جنسی را گویند که چون جمعی از فقرا و مساکین را مهمانی و ضیافت کنند بعد از خوردن طعام بدیشان دهند، و این رسم در قدیم متعارف بوده است و آن را مزد دندان هم می‌گویند. (برهان) (از انجمن‌آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نقدی که به مدعو دادندی پس از طعام. (یادداشت مؤلف):
از پی آن تا دهی هر بار دندان‌مزدمان
میهمانی دوست داری شاد باش ای میزبان.
فرخی.
علی دندان‌مزدی بسزا داد رسول را و به خانه بازفرستاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۳). خواجه عبدالرزاق حسن به میخند میزبانی کرد... و دندان‌مزد بسزا داد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۲۸). ... همگان را دندان‌مزد داد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۳).
مرد خندان‌لب نباشی مرد سندان‌دل مباش
مرد دندان‌مزد تَبْوی درد دندان‌کن مباش.
سنایی.
به دندان‌مزد از او خواهم قمیصی

۱ - به این معنی در آنندراج به ضم «ک» آمده است.
۲ - وحید دستگردی کلمه را در این شاهد به معنی صمیم قلب و طیب خاطر دانسته است. (خسرو و شیرین ص ۱۲).

اگر اطلس دهد یا خاره یا خز.
سوزنی (از آنندراج).
خون دل خوردی و من لب را همی خایم که او
جان چرا پیشت به دندان‌مزد در دندان نداشت.
مجیر بیلقانی.
از بن دندان به دندان مزد تو
جان دهم جای دگر مهمان مشو. خاقانی.
من این تحفه طرازیدم به دندان‌مزدشان آری
عروس آخر چو هدیه دید دانم پرده بگشاید.
خاقانی.
مصطفی استاده خوانسالار و رضوان تشت‌دار
هدیه دندان‌مزد خاص و عام یکسان آمده.
خاقانی.
نیزهٔ چون مارش از بر چرخ شاید نیش او
ماهی گردون به دندان‌مزد دندان آورد.
خاقانی.
چو بر دندان ما کردی حلالش
چه دندان‌مزد شد با زلف و خالش. نظامی.

دندان‌موش. [دَ] (اِ مرکب) کنگره‌های کنار جامه چون دندانهایی خرد. زینت که بر اطراف جامه کنند چون سلسله‌ای از دندان موش و به شکل مثلث که زوایای آن به سوی وحشی جامه است. پره‌هایی خرد که بر حاشیهٔ جامه از پارچه بیرون کنند از همان قماش یا قماشی دیگر. (یادداشت مؤلف).

دندان‌نما. [دَ نْ / نِ / نَ] (نف مرکب) دندان‌نمای. که دندان نماید. که دندان نشان دهد. ||بسیار نمایان و آشکار. چون: بخیهٔ دندان‌نما و خندهٔ دندان‌نما. (آنندراج):
تا نزنی خندهٔ دندان‌نمای
لب به گه خنده به دندان بخای. نظامی.
||بسیار روشناس و معروف. (ناظم الاطباء):
عقد سخن به خندهٔ دندان‌نما ببند
خاکی به فرق شهرت دُرّ عدن بریز.
تأثیر (از آنندراج).
||کنایه از خشمگین و غضبناک است. (از آنندراج) (از برهان). کسی که اظهار قهر و غضب کند. (ناظم الاطباء):
که‌در خانه آواز یک گربه به
که‌دو غرش شیر دندان‌نمای. خاقانی.
||کنایه از کسی که اظهار عجز و فروتنی کند. (از آنندراج) (از برهان).

دندان نمودن. [دَ نْ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) دندان سپید کردن. تهدید نمودن. خشم نشان دادن. سیاست نمودن. (یادداشت مؤلف). تخویف و تهدید کردن. (آنندراج). کنایه است از ترسانیدن. (آنندراج) (از برهان). قدرت و مهابت نشان دادن:
در این دیار به هنگام شار چندین بار
پلنگ‌وار نمودند غرچگان دندان.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص۳۲۸).
تا دندانی بدو نموده نیاید چنانکه سزای خویش بیند و بر نعمت و ولایت نماند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۹). امیر بدر حاجب و ارتکین را با غلامی پانصد بفرستاد تا دمار از مخالفان برآوردند و دندانی قوی بدیشان نمودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۸۵). گفتم خود همچنین است اما دندانی باید نمود تا هم آنجا حشمتی افتد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۳۷). امیر جواب فرستاد که چنین کنم.... و این مالشی و دندانی بود که نموده آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۶).
نباید شد از خندهٔ شه دلیر
نه خنده‌ست دندان نمودن ز شیر. اسدی.
کدام حادثه دندان نمود با تو به کین
که صولت تو ز بن برنکند دندانش.
ظهیر فاریابی.
چون نمود او به دشمنان دندان
تنگ شد بر عدو جهان چو دهان.
سنایی (از آنندراج).
مرا دور از لب و دندان خصمان
نگر کآن لب چه دندان می‌نماید.
سید حسن غزنوی.
سیه شیر چندان بود کینه‌ساز
که از دور دندان نماید گراز. نظامی.
چو دندان نماید سر کلک او
شهادت نماید زبان سنان.
کمال اسماعیل (از آنندراج).
آن کس که او دودل شد بادام‌وار با تو
دندان نمای و آور مغزش چو پسته بیرون.
سلمان ساوجی (از شرفنامه).
||غضبناک شدن. در غضب شدن. (از برهان) (از آنندراج):
گرستم دندان نماید در زمان عدل او
خنجر آتش‌زبانش برکند دندان شیر.
سلمان ساوجی (از شرفنامه).
||کنایه است از ترسیدن. (ناظم الاطباء) (از برهان) (آنندراج). ||کنایه است از عاجز شدن و زاری کردن. (ناظم الاطباء) (از برهان). ||خنده نمودن. (ناظم الاطباء) (از شرفنامهٔ منیری) (از آنندراج) (از برهان). کنایه از خنده کردن است. (از غیاث):
گهی گفت ای سحر منمای دندان
مخند آفاق را بر من مخندان. نظامی.
صبا گرد از جبین جان زدوده
ستاره صبح را دندان نموده. نظامی.
||خوشحال گردیدن. (از آنندراج) (از برهان).

دندان نهادن. [دَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) گذاشتن دندان مصنوعی در دهان. ||کنایه است از قبول کردن. (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از برهان). ||رغبت نمودن. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||طمع به چیزی بستن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از برهان). ||مجهز ساختن. کارگر کردن:
وز فم‌الحوت نهادی دندان
بر سر ترکش ترکان اسد. خاقانی.

دندانه. [دَ دا نَ / نِ] (اِ) (از: دندان + ه تخصیص نوع از جنس) هر یک از برآمدگی و برجستگی‌های دندان مانند چیزی مضرس چون اره و شانه و کلید. تضریس. برجستگی هر چیز شبیه به دندان. (یادداشت مؤلف). هر چیز شبیه دندان، چون شاخه‌های شانه و برآمدگیهای دم اره و جز آن. (از ناظم الاطباء). چیزی که مشابه به دندان باشد چون دندانهٔ تیغ و دندانهٔ کلید و دندانهٔ سین، و با لفظ ریختن و افتادن و کردن مستعمل. (آنندراج). سِنّ. (منتهی الارب): و کوهها بر وی چون دندانه‌هاست بیرون خزیده. (التفهیم).
ایمان کلید جنت و در بی‌مدنگ نی
دندانهٔ نیاز گشایندهٔ مدنگ. سوزنی.
دلم کعبه‌ست و تن حلقه چگونه حلقه‌ای کآن را
ز بس دندانه کش بینی دهان زمزمش خوانی.
خاقانی.
بر در امیدشان قفل از «فقل حسبی» زده
تا ز دندانهٔ کلیدش سین سبحان دیده‌اند.
خاقانی.
دندانه‌های تاج بقا شرع مصطفاست
عقل آفرینش از بن دندان کند ضمان.
خاقانی.
همچون دهان زمزم دندانه باد چشمم
گر نیستی به چشمم با سنگ کعبه همبر.
خاقانی.
— دندانه افتادن (فتادن)؛ دندانه‌دندانه شدن. دارای تضاریس گردیدن:
گرچه که دندانه فتادش به تیغ
هم سر بدخواه برد بیدریغ.
امیرخسرو (از بهار عجم).
— دندانهٔ سیر؛ دندهٔ سیر. سنة. (منتهی الارب). سنّ ثوم. یک قطعهٔ جدا از یک کونه سیر. (یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیب دندهٔ سیر ذیل دنده شود.
— دندانه کردن؛ گشودن، چنانکه کلید قفل را:
ناله چون مضطرب افتد نگشاید در وصل
آه عاشق نه کلیدی است که دندانه کند.
قاسم مشهدی (از آنندراج).
— دندانه‌های اره؛ تشریفات منشره. تضاریس آن. (یادداشت مؤلف).
||پره، چنانکه در چرخ آسیا و چرخ خرمن‌کوبی: دندانهٔ چرخ آسیا؛ پرهٔ آن. (یادداشت مؤلف):
چرخش ز زرّ زرد کنی وآنگهی در او
دندانهٔ بلورین گردش تو برکنی. منوچهری.
— دندانهٔ چرخ ساعت؛ پرهٔ چرخ ساعت. (یادداشت مؤلف).
— دندانه ریختن؛ ریختن تضاریس کلید و چرخ و جز آن:

شد نفس از کار و عقد غنچهٔ دل‌بسته شد
این کلید از پیچ و تاب قفل ما دندانه ریخت.
بیدل (از آنندراج).
– دندانه زدن کلید در قفل؛ داخل شدن در آن گشادن را. چرخیدن کلید در قفل باز کردن را:
گشادنداز درون جان در تحقیق، سعدی را
چو اندر قفل گردون زد کلید صبح دندانه.
سعدی.
– دندانهٔ شانه؛ پره‌های آن. تضاریس آن. تریشهٔ آن. (یادداشت مؤلف).
– دندانهٔ کلید؛ تضریس آن. بریدگیها و برجستگیهای آن. (یادداشت مؤلف). سنّ. (منتهی الارب) (دهار):
دندانهٔ کلید در دعویند لیک
همچون زبان قفل گه معنی الکنند. سنایی.
دروازهٔ سرای ازل دان سه حرف عشق
دندانهٔ کلید ابد دان دو حرف لا. خاقانی.
||تژه و زبانه‌های قفل. (ناظم الاطباء).
– دندانهٔ قفل؛ پرهٔ قفل. گره قفل. فراشه. (یادداشت مؤلف).
||دندان و سنّ و ضرس. (ناظم الاطباء). رجوع به دندان شود.
||(ص نسبی) (در ترکیبات عددی) منسوب به دندان.
– چهاردندانه شدن حیوان؛ رسیدن به سن بزرگی: اشتر که چهاردندانه شد از آواز درای نترسد. (یادداشت مؤلف).
||کنگرهٔ عمارت. (از انجمن‌آرا) (از آنندراج). کنگرهٔ[1] بالای دیوار و مانند آن. تشریف. شرفه. (یادداشت مؤلف). کنگرهٔ هر چیز. (لغت محلی شوشتر) (از برهان). کنگره. (از فرهنگ جهانگیری). کنگره و هر چیز رخنه‌دار. (ناظم الاطباء):
قصری که به نام آن طرازند
دندانه‌اش آفتاب سازند. خاقانی.
دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نونو
پند سر دندانه بشنو ز بن دندان. خاقانی.
تاجدارش رفته و دندانه‌های قصر شاه
بر سر دندانهای تاج گریان دیده‌اند. خاقانی.
||مرکز حرف. مرکز (در رسم خط). برآمدگی در کتابت حرفی: دندانهٔ نون (ن) دندانه‌های سین و شین (س، ش)؛ زاویه گونه‌ای در خط: ب، ت، ن. (یادداشت مؤلف). ||پنجه. آلتی که کشاورزان گندم و دیگر غلات را بدان باد دهند. (یادداشت مؤلف). شنه. شانه. ||ضلع دنده؛ دندانهٔ پهلو. (بحر الجواهر). ||در رنگرزی ماده‌ای که برای ثابت کردن بعضی از رنگها (رنگهای دانه‌ای) در پارچه بکار می‌رود. خاصیت دندانه‌ها آن است که با مواد ملونه ترکیبی شیمیایی تشکیل دهد که به آسانی حل نمی‌شود، در نتیجه اگرچه یکی به تنهایی ممکن است با شسته شدن از بین رود ترکیب آن با دندانه رنگ ثابتی خواهد داشت. ازجمله دندانه‌های معمولی املاح کروم، مس، آلومینیم، قلع، یا سایر فلزات هستند که دندانه‌های بازی (باز در شیمی) یا فلزی می‌باشند. و با رنگهای اسیدی بکار می‌روند. دندانه‌های اسیدی (مانند اسید تانیک و اسید لاکتیک) با رنگهای بازی استعمال می‌شوند. گاهی دندانه را در رنگهایی که نیاز به دندانه ندارند بکار می‌برند، در این صورت رنگ بسیار نمایانتر جلوه می‌کند. (از دایرةالمعارف فارسی).

دندانه. [دَ دا نَ] (اِخ) دهی است از دهستان گیلان بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ گیلان. راه آن اتومبیل‌رو است. ساکنان از طایفهٔ کلهرند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دندانه‌دار. [دَ دا نَ / نِ] (نف مرکب) دندانه‌دارنده. مضرس. هر چیز که دارای دندانه‌ها باشد. (ناظم الاطباء). ذوالتضاریس. (یادداشت مؤلف):
چون کنار شمع بینی ساق من دندانه‌دار
ساق من خاید گویی بند دندان‌خای من.
خاقانی.
خنجر او ساخته دندان نثار
خوش نبود خنجر دندانه‌دار. نظامی.
مشرف‌الاوراق؛ با برگهای دندانه‌دار. (یادداشت مؤلف).

دندانه‌دندانه. [دَ دا نَ / نِ دَ دا نَ / نِ] (ص مرکب) مضرس. دارای برجستگیها و بریدگیهای برکناره مانند چرخ ساعت و جز آن: تضریس؛ دندانه‌دندانه کردن. (یادداشت مؤلف). رجوع به دندانه شود.

دندانی. [دَ] (ص نسبی) منسوب به دندان:
– دندانی کردن چیزی را؛ دندان در آن فروبردن. گاز زدن چنانکه سیب را.
– ||شرمنده کردن. (آنندراج) (غیاث) (از مجموعهٔ مترادفات ص ۱۳۴). شرم‌زده کردن. شرمگین ساختن. (ناظم الاطباء):
صبح را شرم شکرخند تو دندانی کرد
غنچهٔ گل به کدامین لب و دندان خندد.
صائب (از آنندراج).
||غذایی از گندم برای برآمدن دندان بچه. آشی که برای طفل نودندان پزند. (یادداشت مؤلف). ||گردن‌بندی از خرماخرک یا گندم که گاه دندان برآوردن به گردن طفل آویزند که بخاید تا دندانها سخت شود. (یادداشت مؤلف). ||گوسفند یا میش و گاو که به کسی سپارند تا از پشم و روغن و نتاج آن نفع گیرد و اگر نمیرد معیری بجای آن دیگری خرد و هم آن نفع به مالک همیشگی بدهد: پنجاه دندانی دارم؛ یعنی پنجاه رأس گوسفند و میش و گاو عاریتی دارم. (یادداشت مؤلف). در آذربایجان (خلخال) آن را دندان به دندان نامند.

دندانی. [دَ نی ی] (ص نسبی) منسوب است به دندانه. (از انساب سمعانی).

دندانی. [دَ] (اِخ) عبداللّه‌بن علی نصرانی، مکنی به ابوعلی منجم. او راست: کتاب صناعة التنجیم. (ابن الندیم). از منجمان معروف قرن سوم هجری است که کتابی به نام صناعة التنجیم در احکام نجوم دارد و ابن ندیم می‌نویسد که کتاب وی را کهنه یافتم، از این قرار باید قبل از قرن چهارم باشد چه خود ابن ندیم در ۳۸۵ هـ. ق. درگذشته است. (یادداشت مؤلف).

دندانیدن. [دَ دَ] (مص) خاییدن. (ناظم الاطباء).

دندانیه. [دَ نی یَ / یِ] (ص نسبی) منسوب به دندان، در تعبیر قصیدهٔ دندانیهٔ رودکی و امثال آن، و این نسبت از غلطهای مشهور است مانند بهاریه و امثال آن. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال ۱ شمارهٔ ۴ ص ۱۵).

دندران. [ ] (اِ) اراقو. (تحفهٔ حکیم مؤمن). سیاهک. رغیدا. (یادداشت مؤلف). رجوع به اراقو شود.

دندره. [دِ دَ رَ] (اِخ) نام شهری است به مصر به ساحل غربی نیل. (دمشقی) (ابن جبیر). شهرکیست در مغرب نیل از نواحی صعید در طرف پایین قوص با بوستانهای بسیار. (از معجم البلدان).

دندش. [دَ دِ] (اِمص) دندیدن. (ناظم الاطباء). اسم مصدر از دندیدن. نجوا. رمز. (یادداشت مؤلف). سخن گفتن باشد با کسی چنانکه دیگری درنیابد. و به عربی رمز و ایما نامند. (از آنندراج) (برهان). سخن و کلام مرموز. و رجوع به دندیدن شود. ||نمازی که آهسته خوانده شود. ||لندیدن از خشم. ||زمزمه کردن از شعف. (ناظم الاطباء).

دندق. [دِ دِ] (اِ، ق) (اصطلاح عامیانه) دندقه. یک ذره. یک کم. کمی. (یادداشت مؤلف). جنجق. جنجقه (لهجهٔ قزوین).

دندقه. [دِ دِ قَ / قِ] (اِ، ق) (اصطلاح عامیانه) دندق. رجوع به دندق شود.

دندک. [دُ دُ] (ع ص، اِ) قچقاری که چون به رفتار آید گوشت وی بلرزد از فربهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دندل. [دَ دِ] (اِ) (در لهجهٔ کرمانیان) هسته. مغز، چون هستهٔ خرما و جز آن. (از یادداشت مؤلف).

دندم. [دِ دِ] (ع اِ) گیاه کهنهٔ سیاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

---
1 - Denticules (فرانسوی).

دندن. [دِ دِ] (ع اِ) علف سیاه خشک شده یا درخت سیاه خشک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گیاه دیرینه. (مهذب الاسماء). ||بیخ صلیان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

دندن. [دَ دَ] (ع اِ) سخن به آواز خفی که مفهوم نشود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به دندنة شود.

دندنده. [دَ دَ / دِ] (نف) نعت فاعلی از دندیدن. که بدندد. (یادداشت مؤلف). رجوع به دندیدن شود.

دندنة. [دَ دَ نَ] (ع مص) بانگ کردن مگس. ||در جایی آمد و شد کردن مرد. ||سخن گفتن به آواز خفی که به فهم نیاید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سخن گفتن چنانکه شنوند و درنیابند. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (از مجمل اللغة).

دندنة. [دَ دَ نَ] (ع اِ) آواز مگس و زنبوران. ||سخن به آواز خفی که فهم نشود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

دندنه. [دَ دَ / نِ] (از ع، اِ) آهسته سخن کردن زیر لب باشد، آن را دندش نیز گویند و دندیدن مصدر آن است. (آنندراج). سخن آهستهٔ زیرلبی. (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری):

تیزی که بانگ رعد بم و زیر آن بود
در زیر لب چه دندنهٔ ناتوان کند.
کمال اسماعیل (از آنندراج).

رجوع به دندنة شود.

دنده. [دَ / دِ] (اِ)[1] هر یک از استخوانهای پهلو. ضلع. (از ناظم الاطباء). استخوان پهلو. فقره. هر یک از استخوانهای دو جانب وحشی تن آدمی از یمین و شمال. هر یک از استخوانهای سینهٔ پهلو. قبرقه. هر یک از استخوانهای منحنی و قوسی‌شکل که قفس سینه را از جهات طرفی احاطه کرده و از جلو به استخوان سینه (عظم قص) و از خلف به مهره‌های پشتی مربوطند. به استثنای دو زوج آخر که مؤاجند و ضمناً زوجهای هشتم و نهم و دهم مستقیماً به استخوان سینه مربوط نیستند بلکه به غضروف دنده‌های فوقانی ارتباط دارند. (از یادداشت مؤلف). در استخوان‌بندی انسان، هر یک از دوازده جفت استخوان کمانی‌شکل، جزء استخوانهای تنه، که از عقب به ستون فقرات متصل می‌شوند، ده جفت از آنها به جناغ سینه متصل‌اند و دو جفت آخر آزادند. (دایرةالمعارف فارسی).

— امثال:

دنده به قضا دادن. (امثال و حکم دهخدا).
دنده را اشتر شکست و تاوان را خر داد. (امثال و حکم دهخدا).
کدام دنده بخوابانمت که بادت درنرود. (امثال و حکم دهخدا).
نمیدانم امروز از چه دنده‌ای برخاسته‌اید. (یادداشت مؤلف).

— به دندهٔ راست یا چپ خفتن؛ بر جانب راست یا چپ خفتن. (یادداشت مؤلف).

— دنده به جگر فشردن؛ با تعبی سخت شکیبایی کردن. (یادداشت مؤلف).

— یک‌دنده؛ آنکه هیچگاه از رأی خود بازنگردد. لجوج. خودرای. (یادداشت مؤلف). رجوع به مادهٔ یک‌دنده شود.

— یک دنده کم داشتن؛ در عقل سستی داشتن. کم‌خرد بودن. (یادداشت مؤلف).

||هر یک از پره‌های چرخ آسیا و امثال آن. هر یک از دنده‌های چرخ و میلهٔ دندانه‌دار ماشین. (یادداشت مؤلف). ||دندانه. پنجه.

— دنده زدن؛ با شن‌کش زمین زراعی را تسطیح و پاک کردن. دنده کشی. (یادداشت مؤلف).

— دنده کشی؛ دنده زدن به زمین به منظور زیر خاک کردن بذور. (یادداشت مؤلف).

||هر یک از تریشه‌های شانه و اره و مانند آن. دندانه: شانهٔ دنده‌درشت. (یادداشت مؤلف). ||هر یک از قسمتهای یک کوزهٔ سیر. هر یک از قسمتهای هلالی‌شکل سیر که مجموع آن یک میوهٔ سیر باشد، گره سیر و مانند آن. فوم. دندانه. پولک. سیرچه. دندانهٔ سیر. سنّ ثوم. سن. سنّه. یک پاره از یک دانهٔ سیر. که در پوست جداست. (یادداشت مؤلف). ||نام قسمتی از لوازم متحرکهٔ اتومبیل[2] و آن مجموعه‌ای است از چرخهای گرد دندانه‌دار که روی دو میله تعبیه شده‌اند، میلهٔ نخستین محور کلاچ یا شفت است که امتداد آن را محور طرف میل گاردان نامند. چرخ‌های مضرس روی این دو محور واسطه است که خود آنها ثابتند. میلهٔ دوم محور واسطه است که خودگرد تمام مدتی که موتور کار می‌کند با آن می‌گردد. این چرخها و میله‌ها در جعبه‌ای که آن را جعبه‌دنده یا گیربکس نامند قرار دارند و به وسیلهٔ محور شفت و میل گاردان به موتور متصلند و از یک سو به اهرمی که سر آن در داخل اتاق نزدیک فرمان و در دسترس راننده قرار دارد و دسته‌دنده نامیده می‌شود متصل است. حرکتی که به دسته داده شود سبب اتصال و درگیری چرخهای مضرس دو محور با هم و گرفتن نیرو از موتور و حرکت اتومبیل می‌گردد. اتومبیلهای سواری معمولاً دارای چهار یا پنج دنده می‌باشند که سه یا چهار دنده برای جلو راندن ماشین و یکی برای عقب راندن آن می‌باشد. دندهٔ یک چون دایره‌اش کوچکتر از دندهٔ دو است قدرت محرکهٔ اتومبیل در آن بسیار ولی برعکس سرعت اتومبیل کمتر است و همچنین است دندهٔ دو نسبت به دندهٔ سه و دندهٔ سه نسبت به دندهٔ چهار. از این دنده‌ها بترتیب برای استفاده از قدرت و سپس سرعت استفاده می‌شود.

— دندهٔ اتوماتیک؛ دنده‌ای است که نیاز به کلاچ ندارد و با ابزاری که در دنده تعبیه شده در سرعتهای مختلف با قطع و وصل گاز دنده خودبخود عوض می‌شود.

— دندهٔ میل سوپاپ؛ دنده‌ای است که روی سر میلهٔ سوپاپ قرار دارد، ته آن پمپ روغن را بکار می‌اندازد و دنده‌اش با سر دندهٔ میل‌لنگ کار می‌کند. برآمدگیهای روی میلهٔ میل سوپاپ که به نام بادامک می‌باشد برای باز و بسته کردن سوپاپ است.

دنده نهادن. [دَ دَ / دِ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) کنایه از قبول کردن و رغبت کردن است عموماً و قبول معاشرت را گویند خصوصاً.

دندی. [دَ] (حامص) صفت و حالت دند. دند بودن:

بعون اللّه بتی مشهور و معروف
چو عوّانان به قلاشی و دندی.
سوزنی (از جهانگیری).

رجوع به دند شود. ||گسی. عفوصت. عفصی. قبض. (یادداشت مؤلف).

دندی. [دَ] (اِخ) دهی از دهستان انگورانی بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان با ۴۰۳ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ مراش و راه آن اتومبیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دندیدن. [دَ دی دَ] (مص) زمزمه کردن. (دهار) (السامی فی الاسامی). زیر لب بنرمی چیزی گفتن: زمزمه؛ دندیدن مجوس به زمان خوردن. (یادداشت مؤلف). در زیر لب آهسته و با خود حرف زدن باشد از روی قهر و غضب و جوشیدن از خشم، و شیرازیان و خراسانیان لَندیدن گویند. (از برهان) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). سخن آهسته و زیر لب از روی خشم گفتن. لندیدن. (از لغت محلی شوشتر). از خشم جوشیدن. (شرفنامهٔ منیری). ||در بندی از مسمطی از منوچهری برخی نسخه‌ها کلمهٔ «بدندند» آمده ولی در چاپ دبیرسیاقی به جای آن کلمهٔ «بگردند» مضبوط است و ظاهراً دندیدن از «دنده» مخفف دنده ساخته شده باشد به معنی «از دنده‌ای به دنده‌ای شدن» که با معنی «بگردند» نزدیک است:

کبکان بی‌آزار که در کوه بلندند
بی قهقهه یک بار ندیدم که بخندند
جز خاربنان جایگه خود نپسندند
بر پهلو ازین نیمه بدان نیمه بدندند. منوچهری.

---

1 - Côte (فرانسوی).
2 - Gear (انگلیسی).

دنس. [دَ نَ] (ع مص) ریمناکی شدن جامه. (از منتهی الارب) (آنندراج). شوخگن شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). چرک و چرکناک شدن. (غیاث). چرکین شدن. چرکن شدن. (یادداشت مؤلف). ||معیوب و زشت گردیدن عرض و خلق. (از منتهی الارب) (آنندراج).

دنس. [دَ نَ] (ع اِ) ریمناکی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). وسخ. شوخگنی. شوخ. پلیدی. ناپاکی. (یادداشت مؤلف). چرکنی. (ناظم الاطباء).

دنس. [دَ نِ] (ع ص) آلوده به ریم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شوخگن. (نصاب الصبیان). چرک‌آلوده که به هندی میلا گویند (غیاث). ناپاک. چرکین. (یادداشت مؤلف). مرد آلوده‌ابرو و زشت‌خو. ج، ادناس، مدانیس. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زشت‌خوی. بدخلق. (یادداشت مؤلف).

دنسو. [دَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان دلاور بخش دشتیاری شهرستان چاهبهار با ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه و باران و راه آن اتومبیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دنش. [دَ نِ] (اِمص) اسم مصدر از دنیدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به دنیدن شود.

دنع. [دَ نَ] (ع اِ) آنچه بیندازد شترکش از شتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنچه بیفتد از اشتر که در آن منفعتی نبود. (مهذب الاسماء). ||خواری. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). ||فرومایگان و ناکسان. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||فرومایگی و ناکسی. (ناظم الاطباء). ||فرزند بی‌خیر. (مهذب الاسماء).

دنع. [دَ نَ] (ع مص) خواهان طعام و گرسنه گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||آزمند و امیدوار طعام گشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فروتنی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||خوار شدن. ||ناکس و بخیل گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

دنع. [دَ نِ] (ع ص) ناکس بی‌خیر و بخیل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آزمند. (ناظم الاطباء). ||سفیه. گول. نابخرد. فسل و کاهل بیخرد. (یادداشت مؤلف). بی‌عقل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||گرسنه. (ناظم الاطباء).

دنغ. [دَ نِ] (ع ص) فرومایه و ناکس. ج، دَنَغَة. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). رذل. (ناظم الاطباء).

دنغة. [دَ نَ غَ] (ع اِ) ج دَنِغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به دنغ شود.

دنف. [دَ نِ] (ع ص) بیمار دایمی. ج، دَنِفون، و دَنِفون. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بیمار. (مهذب الاسماء).

دنف. [دَ نَ] (ع ص) بیماری ملازم. بیماری دائم، مذکر و مؤنث و تثنیه و جمع در آن یکی است. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). بیماری گران. (مهذب الاسماء).

دنف. [دَ نَ] (ع مص) بیمار گران شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سخت بیمار شدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). سخت نزار شدن. (المصادر زوزنی). ||نزدیک شدن آفتاب به فروشدن، و زرد گردیدن آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نزدیک گشتن آفتاب به فروشدن. (تاج المصادر بیهقی). ||نزدیک شدن امر. (منتهی‌الارب) (از آنندراج) (از ناظم‌الاطباء).

دنفات. [دَ نَ] (ع اِ) ج دَنِفَة. (منتهی الارب).

دنفات. [دَ نِ] (ع اِ) ج دَنِفَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به دنفة شود.

دنفاس. [دِ] (ع ص) به معنی و وزن دفناس است، یعنی مرد گول فرومایه. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد احمق فرومایه. (ناظم الاطباء). ||مرد بخیل. ||راعی کاهل که به خواب رود و شتران را بگذارد که تنها چرا کنند. (منتهی الارب) (آنندراج).

دنفخ. [دَ فَ] (ع ص) سطبر. (منتهی الارب) (آنندراج). ستبر و گنده و تناور. (ناظم الاطباء).

دنفس. [دِ فِ] (ع ص) زن گول. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

دنفشة. [دَ فَ شَ] (ع مص) هر دو چشم خوابانیده دیدن و چشمک زدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

دنفصة. [دِ فِ صَ] (ع اِ) دابه‌ای است کوچک. ||(ص) زن لاغر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

دنفون. [دَ نِ] (ع اِ) ج دَنِف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دنفون. [دَ نَ] (ع اِ) ج دَنَف. (منتهی الارب). رجوع به دنف شود.

دنفة. [دَ نِ فَ] (ع ص) بیمار دایم (زن). (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء).

دنق. [دَ] (ع اِ) سپستان. (منتهی الارب) (از تحفهٔ حکیم مؤمن) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به سپستان شود.

دنق. [دُ نُ] (ع اِ) ج دَنوق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج دَنوق، به معنی کسی که نفقه را بر عیال خود تنگ کند. (آنندراج). رجوع به دنوق شود. ||ج دنیق. (ناظم الاطباء). رجوع به دنیق شود.

دنقر. [دِ قِ] (اِ) دنگر. (یادداشت مؤلف). رجوع به دنگر شود.

دنقر. [دَ قَ] (ع اِ) شوره. (یادداشت مؤلف) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شوره است و از آن باروت سازند. بعضی گویند این لغت عربی است و بعضی رومی گفته‌اند. (برهان). ابقر خوانند و به پارسی شوره گویند و طبیعت وی گرم است. (از اختیارات بدیعی). رجوع به شوره و ابقر شود.

دنقرا. [ ] (اِخ) شهری است بر مشرق رود نیل [به مصر] آبادان و بانعمت و از وی جامه‌های کتان خیزد مرتفع باقیمت. (حدود العالم).

دنقرة. [دَ قَ رَ] (ع مص) جستجو کردن کارهای مشکل یا کارهای حقیر و رکیک را، و آن از راه رفتن ستور است وقتی که زشت و نازیبا راه رود. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

دنقری. [دَ قَ ری ی] (ع ص) کوتاه زشت و حقیر (از اسب و آدم). (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

دنقسة. [دَ قَ سَ] (ع مص) تباهی افکندن میان قوم. ||پست نمودن سر از فروتنی و خواری. ||خوابیده‌چشم دیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

دنقشة. [دَ قَ شَ] (ع مص) هر دو چشم فروخوابانیده دیدن. ||تباهی انداختن میان قوم. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

دنقلة. [دُ قُ لَ] (اِخ) نام یکی از شهرهای زنگ و آن مقر سلطان نوبه بوده است. (از تاج العروس). شهری به نوبه. (دمشقی). رجوع به التفهیم بیرونی ص ۱۹۸ شود.

دنقة. [دَ نَ قَ] (ع اِ) گندم دیوانه و آن نوعی دُنَقة است. (منتهی الارب) (از آنندراج).

دنقة. [دَ قَ] (ع اِ) دانه‌ای است ردی سیاه تلخ که در گندم روید، به هندی منمنا یا اکرا است. (منتهی الارب) (از آنندراج).

دنقه. [دَ قَ / قِ] (از ع، اِ) تلخ دانه که میان گندم‌زارها روید. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). شیلم[1] است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). جسمی است دوایی، آنچه در میان گندم روید مسکر و مدر باشد و آن را شیلم و شلمک نیز گویند. (برهان). شیلم. زوان. جنبه. تلخه. (یادداشت مؤلف). زوان است، شیلم نیز گویند. (اختیارات بدیعی). دانه‌ای است سیاه. (از ناظم الاطباء).

دنکاسه. [دَ سَ / سِ] (ص) مغموم و مهموم و دلتنگ. ||بدبخت. ||طفیلی و مفتخوار. (ناظم الاطباء).

دنکرک. [دُ کِ] (اِخ)[2] شهری است با

1 - Ivraie (فرانسوی).
2 - Dunkerque (فرانسوی), Dunkirk (انگلیسی).

۲۱۱۳۶ تن سکنه از ولایت نور واقع در شمال فرانسه. بندر ماهیگیری کنار دریای شمال. این شهر را در مبارزات فرانسه با همسایگانش اهمیت بسیار بود و چندین بار دست بدست گشت و سرانجام در ۱۶۶۲ م. به صورت دائمی جزء فرانسه شد. در ۱۹۴۰ م. (۲۶ مه - ۴ ژوئن) صحنهٔ یکی از عملیات دریایی فراموش‌نشدنی تاریخ شد. ۳۰۰۰۰۰ سرباز متفقین که بر اثر پیشروی آلمانها به سوی بنادر دریای مانش محصور شده بودند از دنکرک به انگلستان گریختند. با وجود فشار متفقین تا ماه مه ۱۹۴۵ در دست آلمانها بود. در بعضی مآخذ فارسی نامش را دونکرک ضبط کرده‌اند. (دایرةالمعارف فارسی). و رجوع به دونکرک شود.

دنکس. [دَ کَ] (ص) ناکس و بی‌غیرت و بی‌قدر و حقیر و فرومایه. (ناظم الاطباء).

دنکسة. [دَ کَ سَ] (ع مص) پنهان گردیدن در خانهٔ خود و بیرون نیامدن برای حاجت قوم، و آن عیب است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

دنکلة. [دَ کَ لَ] (ع اِ) مرغ دریایی. (ناظم الاطباء).

دنکو. [دَ / دِ] (نف مرکب) مخفف دنگ‌کوب، و آن کسی است که مزد گیرد و به دنگ شلتوک را از پوست برآرد تا برنج را سفید کند. (لغت محلی شوشتر). رجوع به دنگی و دنگ‌کوب شود.

دنکه. [دِ کَ / کِ] (ترکی، اِ) کلاهی که بر سر خانمهای سلسلهٔ قاجاریه می‌گذاشتند اسمش دنکه بود و نام این گلینها [عروس‌ها] دنکه گلین [عروس تاجدار] . (از تاریخ عضدی). ظاهراً کلمه صورت دیگر دِنگه ترکی باشد به معنی برجسته و بلند.

دن کیشوت. [دُ شُ] (اِخ) نام قهرمان اسپانیائی کتاب سروانتس. دُن کیخوته. رجوع به دون کیشوت شود. ||تعبیری طنزآمیز مأخوذ از این نام مانند تارتارن، پهلوان لافی، پهلوان‌پنبه. (یادداشت مؤلف).

دنگ. [دَ] (اِ صوت) صدایی که از بر هم خوردن دو سنگ یا دو چوب برآید. (از فرهنگ جهانگیری) (از غیاث) (برهان). آواز افتادن چیزی سخت بر زمین و یا حکایت صوت خوردن دو چیز صلب به یکدیگر. درینگ: دنگ‌دنگ ساعت کلیسا. (یادداشت مؤلف):

در جهان دیوانه را دنگی بس است

خانهٔ پرشیشه را سنگی بس است.

زلالی خوانساری (از آنندراج).

— دنگ‌دنگ، دنگ و دنگ؛ درنگ‌درنگ یا درنگ و زرنگ. حکایت مکرر صوت چیزی سخت که به چیز سخت دیگر اصابت کند چون ناقوس و جز آن.

— دنگ (دنگی) زدن توی گوش کسی؛ (اصطلاح عامیانه) محکم نواختن چک و سیلی بر بنا گوش‌کسی:

آمدم در خانه‌تان با تفنگ دوشم

شوهر بدعنقت دنگی زد تو گوشم.

(از یادداشت مؤلف).

||شور و هوی قلندران. (غیاث). ||(اِ) آلتی است که با آن برنج کوبند، چون یک سر او به هاون برنج رسد سر دیگرش بلند شود و همچنین بالعکس، و چون به پا حرکت دهند پادنگ گویند، و برنج‌کوب را دنگی گویند. (آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (از غیاث) (از برهان) (ناظم الاطباء). آلت کوبیدن برنج را به مناسب صوت این نام داده‌اند و از آن و آنچه را با پا بحرکت درآید پادنگ و آنچه را با آب حرکت کند آبدنگ گویند:

گربه سجده آدمی سرور شدی

دنگ هر رزاز پیغمبر شدی. مولوی.

به کون نشست چو سر از سکندری برداشت

به چوب دنگ تو گفتی نشسته است کلیم.

کلیم‌کاشانی (از آنندراج).

دنگ. [دَ] (ص) احمق و بیهوش. (آنندراج) (ناظم الاطباء). بی‌خبر و ابله و نادان. (ناظم الاطباء). بی‌خبر و بی‌هوش و احمق. (از برهان). دیوانه و حیران و احمق و ابله. (غیاث). دیوانه و بیهوش. (شرفنامهٔ منیری). گیج. هاج. سرگشته. مات. دند. (یادداشت مؤلف). احمق. (فرهنگ اوبهی):

زن کنیزک را پژولیده بدید

درهم و آشفته و دنگ و مَرید. مولوی.

چون شدم نزدیک من حیران و دنگ

خود بدیدم هر دوان بودند لنگ. مولوی.

ورنه ادهم‌وار سرگردان و دنگ

ملک را برهم زدندی بی‌درنگ. مولوی.

تا پری‌روی تو در دایرهٔ خط دیده

چون من از دایره بیرون شده دیوانه و دنگ.

کلیم (از آنندراج).

امارت بر سلیمان شد مقرر

وزارت بر نجیب دنگ حیران.

الیاس قلندر (از دستورالوزراء).

— دنگ شدن؛ دیوانه شدن. گیج شدن:

هرکه با نارastان همسنگ شد

در کمی افتاد و عقلش دنگ شد. مولوی.

عالمی شد واله و حیران و دنگ

زآن کرشمه زآن دلال نیک شنگ. مولوی.

دیده در وقتی که شد حیران و دنگ

که‌سخن گفت و اشارت کرد سنگ. مولوی.

از می غفلت چو شود شاه دنگ

مال رعیت ببرد هر شنگ. سراج‌الدین.

— دنگ شدن سر (کله،گوش) کسی؛ از کثرت هیاهو بگشتن حال دماغ او. از بانگها و فریادهای سخت گیجی و آشفتگی در سر پیدا آمدن. (یادداشت مؤلف).

— دنگش گرفتن؛ خوش‌خیالی‌اش جنبیدن. دنه‌اش گرفتن به کاری؛ بی نگاه کردن به عاقبت و نتیجهٔ آن اقدام کردن. هوس نابجایی آمدن برای اینکه کاری کند. (یادداشت مؤلف).

— دنگ کردن؛ دیوانه کردن. گیج کردن. حیران ساختن:

صدهزاران نام خوش را کرده ننگ

صدهزاران زیرکان را کرده دنگ.

مولوی.

پشت سوی لعبت گلرنگ کن

عقل در دنگ آورنده دنگ کن.

مولوی.

— دنگ و دیوانه؛ گول و احمق و نادان. (یادداشت مؤلف).

— ||سخت گرم. با حرارت بسیار: بخاری (کرسی) دنگ و دیوانه شده است. (از یادداشت مؤلف).

— دنگ و دیوانه کردن کرسی؛ سخت گرم کردن آن که قابل‌تحمل نباشد. (یادداشت مؤلف).

||بی‌چیز. مفلس. دند و دنگ را به همین معنی ضبط کرده‌اند و ظاهراً یکی از آن دو بدین معنی درست و دیگری مصحف باشد، و آن را به صورت ونگ نیز آورده‌اند ولی دنگ صحیح است چه، صورت دیگرش دند است. (یادداشت مؤلف):

سیر عمید معطی اهل هنر عمر

کز یک عطای اوست توانگر هزار دنگ.

سوزنی.

منت‌پذیر باشی و منت‌نهنده نی

کز تو غنی شوند به روزی هزار دنگ.

سوزنی.

ما از شمار آدمیانیم و سنگ‌دل

از معصیت توانگر و از طاعتیم دنگ.

سوزنی.

کار تو بر سریش و همه کار تو سریش

همواره زین نهاد که هستی گدا و دنگ.

سوزنی.

||(اِ) نقطهٔ پرگار. (از انجمن‌آرا) (آنندراج). نشان و نقطهٔ پرگار. (لغت محلی شوشتر) (از فرهنگ جهانگیری) (غیاث) (برهان) (ناظم الاطباء). نشان و نقطه. (شرفنامهٔ منیری):

تویی مانند دنگ و من چو پرگار

به گردت بی‌سر و بی‌پای گردم.

ملقابادی (از انجمن‌آرا).

||اصول کردن که مسخرگان و بازیگران برآرند. (لغت محلی شوشتر). ||نصف بار اسب. (ناظم الاطباء). ||جانوری مانا به گربه و از آن خردتر که به تازی وبر گویند. (ناظم

الاطباء). رجوع به وبر شود.

دنگ. [دُ] (اِ) (اصطلاح عامیانه) مخفف دانگ. یک حصه از شش حصهٔ مثقال. (لغت محلی شوشتر). دانگ. رجوع به دانگ شود.

دنگ. [دُ] (اِ صوت) صدا و آواز مطلق: دنگ مکن؛ یعنی حرف مزن. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). محتمل است که این کلمه مصحف ونگ (وانگ، بانگ) باشد و یا دگرگون‌شدهٔ وِنگ که آهسته و نامفهوم ادا کردن سخن زیر لب است.

دنگ. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان لار با ۲۶۷ تن سکنه. آب آن از چاه و باران و راه آن اتومبیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دنگادنگ. [دَ دَ] (ص مرکب) مستوی و برابر و راست و زانوبزانو و سربسر و متصل و پیوسته. (ناظم الاطباء). دو چیز مساوی و هم‌وزن. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۴۱۸). ||(اِ صوت) دنگ‌دنگ. درنگادرنگ. ترنگاترنگ.

دنگال. [دَ] (ص نسبی) (از: دنگ، آلت برنج‌کوبی + ال، پسوند نسبت) اسب درازگردن بی‌اندام. (آنندراج). ||سخت فراخ و بزرگ: اتاقی دنگال؛ خانهٔ سخت فراخ. اتاقی بغایت فراخ و بزرگ با سقفی بلند. (یادداشت مؤلف).

دنگاله. [دَ لَ / لِ] (اِ مرکب) آبی را گویند که از جای بلندی تا به زمین یخ بسته باشد یا از ناودان تا به زمین آویخته باشد. (برهان) (انجمن‌آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گلفهشنگ. رجوع به گلفهشنگ شود.

دنگالی. [دَ] (حامص مرکب) صفت دنگال: اتاقهای به آن دنگالی همه خالی افتاده است. (یادداشت مؤلف). رجوع به دنگال شود.

دنگان. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان هشیوار بخش داراب شهرستان فسا با ۲۷۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن اتومبیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). قریه‌ای است یک‌فرسنگ‌ونیمی جنوب شهر داراب. (فارسنامهٔ ناصری).

دنگ پیا. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان دابو از بخش مرکزی شهرستان آمل با ۳۷۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و رود هراز. راه آن مالرو است و از دو محل به نام پیش‌محله و بالامحله تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دنگ داله. [دَ گِ / گَ لَ / لِ] (اِ مرکب) به معنی دنگاله است که یخ زیر ناودان و امثال آن باشد. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (آنندراج). دنگاله و گلفهشنگ. (ناظم الاطباء):

خلم از دماغ و بینی من تا به پشت پای
گشته‌ست دنگ‌داله ز سردی و از خمار.
؟ (از انجمن‌آرا).

رجوع به دنگاله و گلفهشنگ شود.

دنگ دانه. [دَ نَ / نِ] (اِ مرکب) دنگ‌داله. رجوع به دنگ‌داله شود.

دنگ دنگ. [دَ دَ] (اِ صوت) حکایت صوت کوفتن آهنی به آهن بزرگ دیگر و مانند آن. آواز زنگ بزرگ و کوفتن پتک به سندان و آواز پاندول ساعتهای بزرگ. (یادداشت مؤلف). دنگ و دنگ. درنگ‌درنگ.

دنگر. [دِ گِ] (اِ) دنقر. ظرف سفالین خرد که به مازندران در آن شیر کنند یا دوشند. (یادداشت مؤلف).

دنگز. [دُ گُ] (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بخش بوکان شهرستان مهاباد با ۳۳۵ تن سکنه. آب آن از سیمین‌رود و راه آن مالرو است. در دو محل به فاصلهٔ یکهزار متر به نام دنگز بالا و پایین مشهور و سکنهٔ دنگز پایین ۸۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دنگ سرک. [دَ سَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان میانرود بخش مرکزی شهرستان ساری با ۶۹۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ نکا و راه آن اتومبیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دنگ کوب. [دَ] (نف مرکب) دنگ‌کوبنده. دنگی. کسی است که مزد گیرد و به دنگ شلتوک را از پوست برآرد تا برنج را سفید کند، و در لهجهٔ شوشتری آن را دنکو گویند. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). شخصی که برنج را از پوست جدا کند. (برهان) (ناظم الاطباء). کسی که در دنگ کار کندو شلتوک کوبد. رجوع به دنکو شود.

دنگل. [دَ گِ] (ص) ابله. (ناظم الاطباء) (لغت فرس اسدی). در قزوین و آذربایجان امروز کلمهٔ دَنگَل متداول است و آن را به معنی لاابالی و لاقید و بی‌اعتنا به امور استعمال کنند. (یادداشت مؤلف). ابله و نادان و احمق. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از شرفنامهٔ منیری) (آنندراج). ابله و بی‌اندام. (لغت فرس اسدی). مردم ابله و نادان و احمق، و از اینجاست انگل که به معنی مزاحم و سرخر باشد.[1] (لغت محلی شوشتر):

گر دنگل آمد این پسرت تا کی[2]
بر بندیش به آخر هر مهتر.
ابوالعباس (از لغت فرس اسدی).

محتمل است در این شعر «گر دنگل» مرکب از گر + دنگل نباشد بلکه یک کلمه باشد چنانکه امروزه گرتکل و گرتکلا، بمعنی بی‌اندام و گول متداول است. (یادداشت دهخدا). ||بی‌اندام. (ناظم الاطباء) (لغت فرس اسدی) (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری) (برهان). ||دیوث. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (انجمن‌آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ناشناس. (ناظم الاطباء).

دنگل. [دَ گَ] (ترکی، اِ) روبرو نشستن در مجلس باشد، و بعضی گویند به این معنی ترکی است. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). جلوس روبرو و زانوبه‌زانو. ||گروه و جماعت. (ناظم الاطباء).

دنگل. [دُ گُ] (اِخ) دهی است از دهستان گرمخان بخش حومهٔ شهرستان بجنورد با ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه و راه آن اتومبیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دنگلاله. [دَ گِ لَ / لِ] (اِ) گلفهشنگ. دنگاله. (ناظم الاطباء). رجوع به دنگاله شود. ||تندی و درشتی و سختی و تعدی. (ناظم الاطباء).

دنگلان. [دَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان سدن‌رستاق بخش کردکوی شهرستان گرگان با ۱۱۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن اتومبیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دنگله کهریز. [دِ گِ لَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان با ۱۰۵ تن سکنه. راه آن اتومبیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دنگ و دلو. [دَ گُ دَ] (از ترکی، ترکیب عطفی، اِ مرکب) (از: دنگ فارسی + دلو = دلی) ترکی دیوانه. (یادداشت مؤلف). به ترکی ابله و سفیه و دیوانه. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف):

ایر و گلو ایر و گلو کرد مرا دنگ و دلو
هرکه ازین هر دو برست اوست اخی اوست کلو.
مولوی.

دنگ و دوال. [دَ گُ دَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) دوالی و ریسمانی است که بر آن زنگولهٔ بسیار آویزند و مسخرگان خاصه غلامان عباسی به کمر بندند بطوری که زنگوله‌ها بر کفل و دور کمر آویخته ماند و به همان قسم رقص کنند و اصول آورند. (لغت محلی شوشتر). ||کنایه است از اسباب تجمل و شأن و شوکت. (آنندراج) (لغت محلی شوشتر):

بعد مردن طمطراق شیخ افزون می‌شود
طبل رحلت بهر او دنگ و دوالی بیش نیست.
قبول (از آنندراج).

---

۱ - ارتباط انگل و دنگل بر اساسی نیست.

۲ - نل: گر دنگل آمده‌ست پسر تاکی. گر دنگل آمد این پسر تاکی.

دنگ و شنگ. [دَ گُ شَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) کنایه است از حرف زدن و حرکت کردن. (لغت محلی شوشتر).

دنگ و شنگ. [دِ گُ شِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) تردد در امور نیکو مانند عروسی و کارهای با سود و سرور. (لغت محلی شوشتر).

دنگ و فنگ. [دَ گُ فَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) رفت و آمد. بیابرو. ||معضل و مشکل و دشواری: این کار چه اندازه دنگ و فنگ دارد؛ با آداب و تشریفات دشوار همراه است.

دنگه‌بنگه. [دِ گَ / گِ بَ گَ / گِ] (ص مرکب، از اتباع) پیرمردی زل و زنده که بشتاب حرکات کند و جنبد و راه رود. چابک و چالاک. پیری جلد و بانشاط. (یادداشت مؤلف).

دنگی. [دَ] (ص نسبی) دنگ‌کوب را گویند و او شخصی باشد که برنج را از پوست جدا کند. (برهان) (از انجمن‌آرا) (از برهان) (از ناظم الاطباء). رجوع به دنگ‌کوب شود. ||برنج که با دنگ از کاه جدا شود. مقابل ماشینی. ||با سر به طرف پایین رفتن هواپیما و مجدد بازگشتن (به وسیلهٔ دستهٔ فرمان). (فرهنگ فارسی معین).

دنگی. [دِ] (اِخ) دهی است از بخش گوران شهرستان شاه‌آباد. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن از طایفهٔ اسپری قلیخانی. راه آن اتومبیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دنلپ. [دَ لُ] (اِخ)[1] جان بوید (۱۸۴۰ - ۱۹۲۱ م.). دامپزشک اسکاتلندی که به سبب اختراع تایر هوادار (۱۸۸۸) معروفست. یکی از بزرگترین کارخانه‌های تایرسازی بریتانیا بنام وی نامگذاری شده است. (دایرةالمعارف فارسی).

دنمة. [دِنْ نَ مَ] (ع ص، اِ) زن کوتاه‌بالا. ||مورچه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

دنن. [دَ نَ] (ع اِمص) کوژپشتی. ||پستی و فرورفتگی سینه و گردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

دنن. [دِ نَ] (اِخ)[2] شهری با ۲۷۴۴۹ تن سکنه در شمال فرانسه دارای معادن زغال‌سنگ و آهنکاری. آنجا میدان پیروزی (۱۷۲۱ م.). فرانسه در جنگ جانشینی اسپانیا است. (از دایرةالمعارف فارسی).

دنندگی. [دَ نَنْ دَ / دِ] (حامص) حالت و صفت دننده. دوندگی به نشاط. (یادداشت مؤلف). خرامندگی. رجوع به دنیدن شود.

دننده. [دَ نَنْ دَ / دِ] (نف) نعت فاعلی از دنیدن. که به نشاط دود. (یادداشت مؤلف). بَطِر. (دهار).

دنو. [دُ نُوْ و] (ع مص) نزدیک شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (دهار) (غیاث). نزدیک آمدن. (تاج المصادر بیهقی). اِدْناء. (المصادر زوزنی). رجوع به ادناء شود.

دنو. [دُ نُوو] (ع اِمص) قرب. نزدیکی. (آنندراج) (غیاث). ||خویشی و قرابت. (منتهی الارب).

دنواش. [دِ] (اِخ) نام مردی است که عذرا معشوقهٔ وامق را بفروخت. (برهان) (ناظم الاطباء). ادانوش.

دنوءة. [دُ ءَ] (ع مص) فرومایه و بی‌باک گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). دناءة. (از ناظم الاطباء). رجوع به دناءة شود.

دنوج. [دَ] (ع ص) دانشمند. ج، دُنُج. (منتهی الارب).

دنوح. [دُ] (ع مص) رام گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

دنوع. [دُ] (ع مص) ناکس و بخیل گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به دناعة شود. ||(اِمص) خضوع. ذل. خواری. (یادداشت مؤلف).

دنوق. [دَ] (ع ص) کسی که نفقه را بر عیال خود تنگ کند. ج، دُنُق. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

دنوق. [دُ] (ع مص) تتبع و جستجو کردن مذاق امور را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

دنة. [دِنْ نَ] (ع اِ) دابه‌ای است کوچک که به مورچه ماند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

دنه. [دَ نَ / نِ] (اِ) صدا و ندا و زمزمه را گویند که از غایت خوشی و نشاط خاطر از آدمی سر زند. (از برهان) (انجمن‌آرا) (از فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||خوشحالی. شادی. خرام و رفتار به نشاط. اسم از دنیدن: فیریدگی. غایت نشاط و خوشی و بی‌خیالی. نشاط. خوش‌خیالی. (یادداشت مؤلف). کبر و غرور. (ناظم الاطباء). غرور. (دهار). بطر. (مجمل اللغه) (زمخشری).

— به دنه آوردن؛ نشاط و بطر و خوشی بیکران بخشیدن. سخت شاد و خوش ساختن. (از یادداشت مؤلف). ابطار. (المصادر زوزنی) (مجمل اللغة).

— دنه پدید آمدن؛ حالت نشاط و خوشی دست دادن:

حاش للّه گر کند پیوند با طبع تو غم
طبع غم را از نشاط آن پدید آید دنه.

کمال‌اسماعیل (از جهانگیری).

— دنه‌دنه؛ آنچه در سرود دنه‌دنه گویند به معنی بطر و اشر ملحق تواند بود. (مجمل اللغة).

— دنه کردن؛ نشاط و شادی کردن:

تا توانی شهریارا روز امروزین مکن
جز به گرد خم خرامش جز به گرد دن دنه.

منوچهری.

— دنه گرفتن؛ دچار غرور و بطر و نشاط شدن. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۴۲۴) (از یادداشت مؤلف). کبر و غرور داشتن. (ناظم الاطباء). فره. فرح. (تاج المصادر بیهقی). بطر. (مجمل اللغة) (تاج المصادر بیهقی). اشر. ناسپاس شدن، و آن شدت فرح و نشاط باشد. (معجم اللغة): چون بهشتیان به نزدیک بهشت رسند دنهٔ بهشتیان بگیرند. (جامع الحکمتین ص ۱۱۶).

— ||از کثرت نشاط و هوس نابجایی آمدن برای اقدام به کاری بدون توجه به عواقب و مخاطرات آن، و امروز دنگش گرفتن گویند. هوس کردن. (یادداشت مؤلف):

مثل است آنکه چو موشان همه بیکار بمانند
دنه‌شان گیرد و آیند و سر گربه بخارند.

ناصرخسرو.

رجوع به ترکیب دنگش گرفتن در ذیل دنگ شود.

— ||در هوا و هوس افتادن. (ناظم الاطباء).

— ||آتش گرفتن. (ناظم الاطباء).

— ||قهر گرفتن. (ناظم الاطباء).

— ||گستاخ بودن و جسارت کردن. (ناظم الاطباء).

— دنه گرفته؛ متکبر و ناسپاسی‌کنندهٔ نعمت الهی باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مغرور. (دهار). بَطِر. اَشِر. (زمخشری). اشران. (یادداشت مؤلف).

— ||خرام و شادی و نشاط گرفته. (انجمن‌آرا) (آنندراج): الاتراف؛ در نعمت دنه گرفته گردانیدن. (المصادر زوزنی). خوشحال و شادمان. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

— ||تند به راه رونده و دونده. (آنندراج) (برهان).

||گستاخی و شوخی. (ناظم الاطباء). ||نعمت دنیوی. (برهان) (ناظم الاطباء). نعمت. (شرفنامهٔ منیری). ||دویدن بود. (لغت فرس اسدی) (فرهنگ اوبهی). ||(اصطلاح موسیقی) صدا و آواز خوانندگی زنان. ||آهنگی مخصوص. نام نوایی است. (لغت فرس اسدی):

بامدادان بر چکک چون چاشتگاهان بر شخج
نیم‌روزان بر لبنا شامگاهان بر دنه.

منوچهری.

دنه. [دَ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش زرین‌آباد شهرستان ایلام با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و شوراب. راه اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

1 - Dunlop. 2 - Denain.

دنه. [دَ نَ] (اِخ) نام زنی است. (برهان). ||(اِ) نام زن است به زبان آسیان (مردم آس). (فرهنگ اوبهی) (لغت فرس اسدی):

دنه‌ای زیف بخواهم که ز دستش برهم. قریع‌الدهر.

دنی. [دَ] (اِ) شوق و نشاط و سرور و عشرت و شادی و خوشی و خرمی. (ناظم الاطباء). رجوع به دن شود.

دنی. [دَ نی ی][1] (ع ص) ناکس. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (دهار) (شرفنامهٔ منیری). پست و دون و خسیس. (ناظم الاطباء). ناکس و پست‌فطرت و سفله. مشتق از دنائت. (آنندراج) (از غیاث). به عربی مردم دون و خسیس را گویند. (برهان). فرومایه. (دهار). رذل. دون. (یادداشت مؤلف). مردم دون و طبقهٔ پایین، در برابر سَرِیّ به معنی مردم شریف و طبقهٔ بالا: و یلبس السری و الدنی منهم [من اهل کلاه‌بار] الفوطة الواحدة. (اخبار الصین و الهند ص ۸).

صاحب باغ آمد و گفت ای دنی
از خدا شرمیت کو چه میکنی؟ مولوی.
نفس بی‌عهد است زآن‌رو کشتنی است
او دنی و قبله گاه‌او دنی است. مولوی.
کمأ گر حق است کو آن روشنی
سر ز چَه بردار و بنگر ای دنی. مولوی.
گفت شیطان که بما اغویتنی
کرد فعل خود نهان دیو دنی. مولوی.

— دنی‌پرور؛ پرورش‌دهندهٔ بدی. (ناظم الاطباء).

— چرخ دنی‌پرور؛ زمانهٔ پرورش‌دهندهٔ مردمان شرور و فاجر. (ناظم الاطباء).

— دنیای (دنیی) دنی؛ جهان پست و بی‌ارزش:

غم دنیی دنی چند خوری باده بخور
که ز غم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش.
حافظ.

||نزدیک. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). نزدیک‌شونده. مشتق از دنو. (آنندراج) (از غیاث). همجوار. (ناظم الاطباء). ||ضعیف. ||حقیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||لقیته ادنی دنی [اَ نا دَنْ نا / اَ نا دَ نی ی]؛ ملاقات کردم با او اول هر چیز. (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة). در اقرب الموارد آمده «لقیته ادنی دَنِیٍّ و ادنا دناً [اَ دَ نَنْ]؛ ای اول شیء. و در متن‌اللغة آمده: «لقیته ادنیٰ دنیٍّ و ادنی دناءً؛ ای اول شیء.

دنی. [دُ نا] (ع اِ) ج دنیا. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به دنیا شود:

اعز مکان فی الدنی سرج سابح
و خیر جلیس فی الزمان کتاب. متنبی.

دنی. [دَنْ نی] (ص نسبی) منسوب به دن. شکلی از مروارید شبیه به خم. (یادداشت مؤلف). رجوع به دن شود.

دنی. [دِ] (اِخ)[2] (سَن...) حامی فرانسه در قرن سوم میلادی. گویند نخستین اسقف پاریس بود و در مونمارتر به شهادت رسید. (از دایرةالمعارف فارسی).

دنیا. [دُنْ] (ع ص) تأنیث ادنی، به معنی نزدیکتر. (مهذب الاسماء) (از منتهی الارب). نزدیکتر. (ترجمان القرآن جرجانی ص ۴۹). مقابل قُصْوی. (یادداشت مؤلف). السماء الدنیا؛ این آسمان به سبب نزدیکی آن از ساکنان زمین، و همچنین است سماء الدنیا به اضافه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||زن بسیار نزدیک‌شونده. مشتق از دنو که به معنی قریب باشد چراکه دنیا اقرب است به سوی آدمی به نسبت عقبی. ||زن سخت خسیس و ناکس، مشتق از دنائت که به معنی ناکسی و زبونی است. (از غیاث) (از آنندراج). ||(اِ) کنایه از معاشرت و مجامعت. (لغت محلی شوشتر). ||این جهان نزدیک. ج، دُنًی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جهان. گیتی. این گیتی. جهانی که در آن هستیم. عالم مادی. عالم حاضر. مقابل آخرت. مقابل عقبی. ام‌حباب. (یادداشت مؤلف). این جهان. (مهذب الاسماء). نقیض آخرت. (از لغت محلی شوشتر). عبارت است از آنچه شب و روز را در بر دارد و آنچه راکه آسمان بر آن سایه افکنده و زمین آن را متحمل است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). عاجله. خیتعور. غرور. دَفار. امدون. امدفار. اِم‌الدفر. ام‌شمله. عجوز. خِبنُور. خَبتُور. (منتهی الارب). ابوسلمة. ابوشملة. ام‌جثل. ام‌حاجب. ام‌خنور. ام‌درزه. ام‌دررة. ام‌زفرام زافرة. ام‌سلمة. ام‌شملة. ام‌العجب. ام‌غول. ام‌الفنا. ام‌قشعم. ام‌وافر. ام‌وافرة. ام‌حباب. (المرصع):
باسپاه زمانی اندیشید پس گفت ای فرزند این خروج تو که بر بنی‌امیه کردی دین را بود یا دنیا را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۷). بنده یک روز خدمت و دیدار خداوند را به همه نعمت و ولایت دنیا برابر نهند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۱). اگر به این قسم که خوردم وفا نکنم محروم گرداند مرا [خدا] از عافیت در دنیا. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۹). توان دانست که در دنیا و عقبی نصیب خود را از سعادت تمام یافته باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۳).

ترا فردا ندارد سود آب روی دنیایی
اگر بر رویت ای نادان برائی آب رود زم.
ناصرخسرو.
ز دنیا زیانت به دین سود گردد
اگر خار گیری به تن سوزیان را.
ناصرخسرو.
پرهیز کن از کسی که نشناسد
دنیا و نعیم بی‌قوامش را. ناصرخسرو.
بنگر که بهین کار چیست آن کن
تا شهره بباشی به دین و دنیا. ناصرخسرو.
ابوالمظفر شاه زمانه ابراهیم
که پادشاه زمین است و خسرو دنیا.
مسعودسعد.

و خاک بارگاه همایون را بارگاه شاهان دنیا کناد. (کلیله و دمنه). از ایذاء مردمان و دوستی دنیا... پرهیز واجب دیدم. (کلیله و دمنه). هرکه همت او از دنیا قاصر باشد حسرت او به وقت مفارقت اندک بود. (کلیله و دمنه). حاصل آن [راحتی اندک] اگر میسر گردد خسران دنیا و آخرت باشد. (کلیله و دمنه).

از همه گنج و مملکت برخاست
دین و دنیا بهم نیاید راست. نظامی.
اگر دنیا نباشد دردمندیم
وگر باشد به مهرش پای‌بندیم.
سعدی (گلستان).
احمد جامی ترا پندی دهد
آخرت را باش دنیا بیش نیست. جامی.
دنیا چو محیط است و کف خواجه نقط
پیوسته به گرد نقطه می‌گردد خط.
بدرالدین جاجرمی.
دنیا که در او زنده‌دلی را مرگیست
نشو گل عیش من ز اندک برگیست.
بدیع ترکو.

— امثال:

اگر دنیا را آب برد او را خواب برده است. (امثال و حکم دهخدا).

دین و دنیا دو ضد یکدگرند.
سنایی (از امثال و حکم دهخدا).

در دنیا را نبسته‌اند. (امثال و حکم دهخدا).

دنیا آکل و مأکول است. (امثال و حکم دهخدا).

دنیا خالی نیست. (امثال و حکم دهخدا).

مگر سر دنیا را با جگن پوشانده‌اند. (امثال و حکم دهخدا).

— از دنیا بیرون رفتن (شدن)؛ مردن. (یادداشت مؤلف): و نوشروان به مداین از دنیا بیرون رفت. (مجمل التواریخ و القصص). و اول ماه شب آدینه از دنیا بیرون شد. (مجمل التواریخ و القصص).

— از دنیا رفتن؛ مردن. درگذشتن. وفات یافتن. (یادداشت مؤلف): و چون از دنیا برفت هوشنگ به جای او نشست. (نوروزنامه).

— به دنیا آمدن؛ زادن. متولد شدن. تولد یافتن. (یادداشت مؤلف):

— امثال:

آدم دو دفعه به دنیا نمی‌آید. (امثال و حکم

---

1 - در فارسی به تخفیف یاء آرند.

2 - Denis.

دهخدا).
– دنیاباز؛ بازنده و ازدست‌دهندهٔ دنیا. که دنیا را ببازد:
عاشقان دین و دنیا باز را خاصیتی است
کآن نباشد زاهدان مال و جاه اندوز را.
سعدی.
– دنیابرانداز؛ که پشت‌پا به دنیا بزند. بی‌اعتنا به تعلقات دنیوی. که دنیا را مقهور خود سازد:
مجرد رو و خانه‌پرداز باش
جوانمرد دنیابرانداز باش. سعدی (بوستان).
– دنیاخدا؛ دنیادار. (آنندراج). دنیادوست. دنیاپرست:
ز دنیا و دنیاخدایان نفورم
چه فرق است از زانیه تا به زانی.
واله هروی (از آنندراج).
رجوع به دنیاپرست شود.
– دنیاخر؛ که در فکر به دست آوردن دنیا باشد. خریدار و طالب دنیا:
که‌ای زرق‌سجادهٔ دلق‌پوش
سیه کار دنیاخر دین‌فروش. سعدی (بوستان).
رجوع به دنیاپرست شود.
– دنیا خوردن؛ از نعمتهای دنیوی استفاده کردن. جهان خوردن. تمتع از لذایذ و نعمتهای دنیا: علم ازبهر دین پروردن است نه ازبهر دنیا خوردن. (گلستان).
– امثال:
دنیا دیدن به از دنیا خوردن است. (یادداشت مؤلف).
– دنیاطلب؛ دنیاجوی. دنیاپرست:
با تو دنیاطلب دین‌گذار
بانگ برآورده رقیبان بار. نظامی.
رجوع به دنیاپرست شود.
– دنیا و مافیها؛ دنیا و آنچه در آن است. جهان و آنچه در اوست. (یادداشت مؤلف).
– دنیای دون؛ جهان پست و بی‌ارزش:
سپنجی‌سراییست دنیای دون
بسی چون تو زو رفت غمگین برون.
فردوسی.
– دنیای مقبل؛ جهان زیبا و مطلوب: کانه الدنیا المقبلة؛ سخت جمیل و زیبا بود.
||توسعاً، جهان به معنی مطلق آن اعم از این جهان یا آخرت: این دنیا و آن دنیا، یعنی جهان مادی و آخرت. (از یادداشت مؤلف).
||کرهٔ زمین. (فرهنگ فارسی معین).
– یک دنیا؛ یک جهان. دنیایی. بسی. بسیار. بسیار زیاد: یک دنیا سپاسگزارم. (یادداشت مؤلف).
||(اصطلاح تصوف) چیزی است که انسان را از خدا بازدارد. اهل سلوک گفته‌اند آنچه ترا از یاد خدا بازدارد آن دنیا باشد. حضرت رسول (ص) فرمود دنیا خانهٔ اشخاص بی‌خانمان است و مال و خواستهٔ کسی است که او را مال نیست. و در صحایف گفته: دنیا عبارتست از حظوظ نفس نه از دینار و درهم یعنی به هرچه نفس تو متلذذ گردد آن دنیای تو باشد و هرچه بعد از مرگ است آن را آخرت گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون):
چیست دنیا از خدا غافل شدن
نی قماش و نقره و فرزند و زن. مولوی.

دنیا. [دِ] (اِخ)[1] دانیه. شهر و دریابندری در ایالت آلیکانته واقع در جنوب شرقی اسپانیا، کنار مدیترانه با ۱۲۳۲۳ تن سکنه. آثاری از دورهٔ رومیان دارد. ابوعمرو دانی منسوب به اینجا است. (از دایرةالمعارف فارسی).

دنیاً. [دِنْ / دُنْ یَنْ] (ع ص) لاصق‌النسب. گویند: هو ابن‌عمی دنیاً؛ یعنی او پسرعم من است لاصق‌النسب. (از ناظم الاطباء).

دنیاپرست. [دُنْ پَ رَ] (نف مرکب) پرستندهٔ دنیا. مال‌دوست. (ناظم الاطباء). دوستدار دنیا. (شرفنامهٔ منیری). دنیادار. (از آنندراج):
نباشیم ازین گونه دنیاپرست
که آریم خوانی به خونی به دست. نظامی.
چو بینند کاری به دستت در است
حریصت شمارند و دنیاپرست. سعدی.
خورنده که خیرش برآید ز دست
به از صائم‌الدهر دنیاپرست. سعدی.
زر اندر کف مرد دنیاپرست
هنوز ای برادر به سنگ اندر است.
سعدی (بوستان).
ندانست قارون دنیاپرست
که‌گنج سلامت به کنج اندر است.
سعدی (بوستان).
به من ده که در کیش رندان مست
چه آتش‌پرست و چه دنیاپرست... حافظ.
به از خبث دنیاپرستان ندارم
به یاران آ[illegible]زمین ارمغانی.
واله هروی (از آنندراج).

دنیاپرستی. [دُنْ پَ رَ] (حامص مرکب) عمل دنیاپرست. دنیادوستی. رجوع به دنیاپرست شود.

دنیاپسند. [دُنْ پَ سَ] (نمف مرکب) که جهان او را پسندد. پسندیدهٔ دنیا. آنکه همه کس آن را پسندد و تحسین کند. که در همه جا و در نظر همه مطلوب است. (یادداشت مؤلف). ||(نف مرکب) که دنیا را بپسندد. دنیاپرست. رجوع به دنیاپرست شود.

دنیاپسندی. [دُنْ پَ سَ] (حامص مرکب) صفت و حالت دنیاپسند. مورد قبول و پسند همگان بودن. (یادداشت مؤلف). رجوع به دنیاپسند شود.

دنیاجوی. [دُنْ] (نف مرکب) دنیاجو. دنیاطلب. دنیاپرست. که پای‌بند تعلقات دنیوی و مادی است. (یادداشت مؤلف):
گشت بدبخت جهان و شد بنفرین خدای
هرکه او را دیو دنیاجوی در پهلو خزید.
ناصرخسرو.

دنیاچال. [دِنْ] (اِخ) دهی است از دهستان پرسر طالشدولاب بخش رضوانده شهرستان طوالش با ۳۳۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ دنیاچال است. ۱۲ باب دکان و پاسگاه ژاندارمری دارد. راه آن اتومبیلرو است. بنای مسجد عبداللهی آن کهن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دنیاخاتون. [دُنْ] (اِخ) نام زن ملک منصور ماردین، دختر سلطان خدابنده. (یادداشت مؤلف).

دنیادار. [دُنْ] (نف مرکب) دنیادارنده. دنیاپرست. دنیاطلب. (یادداشت مؤلف). دنیادارنده. دنیاپرست. دنیاطلب. (یادداشت مؤلف). دنیادوست و لهو و لعب دوست. (ناظم الاطباء): ای یتیمان غمخوار بگریید و ای پادشاهان دنیادار بدین مملکت غره مشوید. (قصص الانبیاء ص ۲۴۱). دنیاداران بندگان را به عیب جوارح رد کنند و به ظاهر وی ننگرند. (تذکرةالاولیاء عطار ص ۳۹۶ ج ۲).
گفت چشم تنگ دنیادار را
یا قناعت پر کند یا خاک گور.
سعدی (گلستان).
||آنکه با مردمان حسن سلوک دارد. (یادداشت مؤلف). مردم‌دار.

دنیاداری. [دُنْ] (حامص مرکب) صفت دنیادار. دنیاپرستی. دنیادوستی. (یادداشت مؤلف). رجوع به دنیادار و دنیاپرست شود. ||صرفه‌جویی و عقل معاش. (ناظم الاطباء). ||مال‌دوستی. (ناظم الاطباء).

دنیادوست. [دُنْ] (ص مرکب) آنکه دنیا را دوست دارد. کسی که طالب زرق و برق دنیوی است. دنیاپرست. (یادداشت مؤلف). رجوع به دنیاپرست شود.

دنیادوستی. [دُنْ] (حامص مرکب) عمل دنیادوست. دنیاپرستی. رجوع به دنیادوست شود.

دنیادیده. [دُنْ دی دَ / دِ] (نمف مرکب) مجرب. آزموده. سرد و گرم روزگار چشیده. (یادداشت مؤلف).
– دنیانادیده؛ بی‌تجربه. مقابل دنیادیده. (یادداشت مؤلف).

دنیاگیر. [دُنْ] (نف مرکب) دنیا گیرنده. که دنیا را بگیرد. جهانگیر. (از یادداشت مؤلف). ||(نمف مرکب) که دنیا او را بگیرد. که حرص به دنیا او را گرفتار سازد. که مفتون و دلدادهٔ دنیا باشد. شیفتهٔ تعلقات دنیوی. دنیاپرست. (از یادداشت مؤلف).

1 - Denia.

– امثال:
دنیا گیرکه نخواهم (نخواهی) شد؛ دایم در دنیا نخواهم (نخواهی) ماند. (یادداشت مؤلف).
رجوع به دنیاپرست شود.

دنیان. [دَ نْ] (اِخ) دهی است از دهستان کردیان بخش کردیان شهرستان جهرم با ۲۷۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و راه آن اتومبیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دنیاوند. [دُنْ وَ] (اِخ) دگرگون شدهٔ دنباوند (= دماوند) است. تصحیف دماوند. (از انجمن‌آرا) (از آنندراج). رجوع به دماوند شود.

دنیاوی. [دُنْ وی‌ی / وی][1] (از ع، ص نسبی) منسوب به دنیا. (منتهی الارب) (آنندراج) (از مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). جهانی. این‌جهانی. دنیوی. دنیایی. نقیض اخروی. (یادداشت مؤلف): و بعد از آنکه حال دنیاوی ما نیک شده بود... (سفرنامهٔ ناصرخسرو ص ۱۱۶ چ دبیرسیاقی). و بعضی را فرمود تا حکمت آموزند تا در صلاح دنیاوی بدیشان رجوع کنند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۳۰). چنانکه ازبرای زراعت تخم دنیاوی تا به کمال رسد هرچه در دنیاست... در کارند تا یک تخم دنیاوی را بکارند. (مرصاد العباد). و آنچه حطام دنیاوی است بر مقتضی شریعت مصطفی (ص) به سویت قسمت رود. (از ترجمهٔ تاریخ یمینی). و شیعه در امور دینی و دنیاوی باید که مطیع و متابع او باشند. (تاریخ جهانگشای جوینی). ||مال دنیا. ضیاع و عقار. (یادداشت مؤلف): اندیشهٔ تحصیل علوم بر خاطر مستولی بود و دنیاوی و مال و منالی نمانده بود. (راحة الصدور راوندی). باغ ارسلانی یک دینار از دنیاوی ندارد... من معاملت به نسبت دنیاوی نمی‌طلبم. (انیس الطالبین ص ۱۶۰). اهل قم او را اعزاز و اکرام کردند و از دنیاوی متمتع و مرفه گردانیدند. (ترجمهٔ تاریخ قم ص ۲۱۶).

دنیای جدید. [دُنْ یِ جَ] (اِخ) (ترجمهٔ ینگی دنیا) قارهٔ جدید. تعبیری از قارهٔ آمریکا. رجوع به آمریکا شود.

دنیایی. [دُنْ] (ص نسبی) دنیاوی. دنیوی. ||(اِ) مال. مکنت. ثروت. (یادداشت مؤلف): از دنیایی آنچه بود ترک کردم الا اندک ضروری. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی حاشیهٔ ص ۲). و مرا از دنیایی چیزی نیست که تاوان بدهم. (قصص الانبیاء ص ۱۴۲). احتیاج به دنیایی خواهد بود چون لشکر و اخراجات داری. (مزارات کرمان ص ۱۲۲). رجوع به دنیا و دنیاوی شود.

دنیء. [دَ] (ع ص) مرد فرومایهٔ پلید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فرومایه. پست. دون. خسیس. در تداول فارسی‌زبانان به حذف همزهٔ آخر آید. (یادداشت مؤلف). رجوع به دنی شود. ||بی‌باک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||حقیر و خوار. ج، ادنیاء، دِنیاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دنی‌الطبع. [دَ نی یُطْ طَ] (ع ص مرکب) دنیءالطبع. پست. فرومایهٔ ناجوانمرد. پست‌فطرت. (یادداشت مؤلف).

دنیئة. [دَ ءَ] (ع اِ) نقیصه و عیب. ج، دنایا. (یادداشت مؤلف). عیب و نقیصت. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

دنیپر. [دِ یِ پْ] (اِخ)[2] رودی در اروپای روسی و در قدیم موسوم به بوریستنی که پس از طی ۱۹۵۰هزار گز مسافت در دریای سیاه میریزد. (ناظم الاطباء). نام باستانی بوروستنس[3]. رودی به طول ۲۲۸هزارگز، یکی از طویلترین رودهای اروپا در روسیهٔ شوروی است، از ارتفاعات والدای در غرب مسکو سرچشمه می‌گیرد و عموماً به طرف جنوب جاری شده از اسمولنسک و روسیهٔ سفید می‌گذرد و وارد اوکرائین میگردد، و پس از عبور از کیف، دنیپروپتروفسک[4] زاپاروژیه (محل سد دنیپروگس)، نیکوپول، و خرسون، به دریای سیاه می‌ریزد. بعد از ساختن سد دنیپروگس تقریباً تمامش قابل‌کشتیرانی شده است و به وسیلهٔ کانال با بوگ غربی مرتبط است. در قرون ۹ تا ۱۱ م. از راههای تجارتی اسلاوها و روم شرقی بود. (از دایرةالمعارف فارسی).

دنیپروپتروفسک. [دِ یِ رُ پ رُفْ] (اِخ)[5] شهری با ۶۶۰۰۰۰ تن سکنه در شرق اوکرائین مرکزی بر رود دنیپر در روسیهٔ شوروی و از مراکز راه‌آهن و حمل و نقل آبی و مراکز مهم صنایع سنگین است. پوتیومکین آنرا در ۱۷۸۷ م. در محل دهکده‌ای بنا نهاد و به نام کاترین دوم یکاترینوسلاو[6] نامگذاری شد. از ۱۷۹۱ تا ۱۸۰۲ م. نووروسیسک[7] و سپس تا ۱۹۲۶ کاترینسلاو خوانده میشد. توسعهٔ صنعتی آن در اواخر قرن ۱۹ م. با بهره‌برداری از معادن زغال ناحیهٔ دونتس از آهن کریوویروگ و از منگنز نیکوپول آغاز گردید از سد دنیپروگس نیروی برق می‌گیرد. این شهر در جنگ جهانی دوم آسیب بسیار دید. (از دایرةالمعارف فارسی).

دنیپرودزرژینسک. [دِ یِ رُدْ زِ] (اِخ)[8] شهری با ۱۹۴۰۰۰ سکنه در جنوب اوکرائین مرکزی، بر رود دنیپر، از مراکز عمدهٔ صنعتی. این شهر تا ۱۹۳۶ م. کامنسکویه[9] نام داشت. (دایرةالمعارف فارسی).

دنیپروگس. [دِ یِ رُ گِ] (اِخ)[10] سد و نیروگاه برقابی عظیمی در جنوب شرقی اوکرائین، نزدیک زاپاروژیه، بر رود دنیپر. پیش از جنگ جهانی دوم بزرگترین سد و نیروگاه روسیهٔ شوروی بود. ظرفیتش از لحاظ تولید نیرو ۶۵۰۰۰۰کیلووات ساعت است و به مراکز صنعتی دنیپروپتروفسک، کریوویروگ، و زاپاروژیه نیروی برق میدهد. سد آن (به طول ۸۰۰ متر و ارتفاع ۶۱ متر) سطح آب دنیپر را ۴۰ متر بالا آورد، و آن را قابل‌کشتیرانی ساخت. سد بین سالهای ۱۹۲۷ و ۱۹۳۲ م. ساخته شد و در آغاز دنیپروستروی[11] نام داشت. رئیس مهندسین مشاور امریکایی آن هـ.ل. کوپر بود. سد و تأسیساتش در جنگ جهانی دوم بکلی ویران شد، در ۱۹۴۴ – ۱۹۴۹ روسها آنرا مجدداً ساختند. در بعض مآخذ تا سال ۱۹۶۰ بزرگترین سد و نیروگاه برقابی اروپا توضیف شده است. (دایرةالمعارف فارسی).

دنیچه خیر. [دَ چ خ] (اِخ) دهی است از دهستان قنقری بالا (علیا) از بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده با ۱۶۴ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دنیدن. [دَ دَ] (مص) زمزمه کردن مغان در وقت نان خوردن ایشان. (انجمن‌آرا). رجوع به دندیدن شود. ||به نشاط رفتن. (از لغت فرس اسدی). به معنی دویدن به نشاط و خوشحالی است. (از انجمن‌آرا) (از آنندراج) (از برهان) (از ناظم الاطباء). خرامیدن. چمیدن. نازان و نشاط کنان رفتن. گوردنی. گوری. بطر. (یادداشت مؤلف):

یار ولایت بنه از گاه خویش
نیز بدین شغل میاز و مدن. کسایی.

بر گل همی نشینی و بر گل همی خوری
بر خم همی خرامی و بر دن همی دنی.
منوچهری.

همه ساله دل دلبر همی بر
همه ماهه به گرد دن همی دن. منوچهری.

دام به راهت بر است شو تو چو آهو
زین سوی و زآن سو گیا همی خور و می‌دن.
ناصرخسرو.

ای شده مشغول به ناکردنی
گردجهان بیهده تاکی دنی. ناصرخسرو.

ای دنیده همچو خون‌کرده رخان از خون دن

---

[1] - در فارسی مخفف آید.
[2] - Dnieper.
[3] - Borustenes.
[4] - Dnepropetrovsk.
[5] - Dniepropetrovsk.
[6] - Yekáterinosláv.
[7] - Novorosisk.
[8] - Dnieprodzerzhinsk.
[9] - Kámenskoye.
[10] - Dnieproges.
[11] - Dnieprostroy.

خون دن خونت بخواهد خورد گرد دن مَدَن... ؟ (از انجمن آرا).
||از خشم و قهر جوشیدن. (برهان). از جای درآمدن و از خشم و قهر جوشیدن. (ناظم الاطباء).

دنیده. [دَ دَ / دِ] (نمف) روان با شوکت و حشمت. خرامیده به نشاط. (ناظم الاطباء). به نشاط خرامیده و به خوشحالی راه‌رفته. (برهان) (آنندراج). امراح؛ شادمانه گردانیدن. دنیده گردانیدن. (المصادر زوزنی). رجوع به دنیدن و دنان شود. ||خوشحال و مسرور. (ناظم الاطباء).

دنیس. [دِ] (اِخ)[1] جبار شهر سیراکوز بود (۴۰۵ - ۳۶۸ ق. م.). که در بیست‌وپنج سالگی بدان مقام رسید. به سبب ستمکاری، اهالی سیراکوز بر او شوریدند ولی دنیس بر آنان چیره شد و سپاهیان کارتاژ را نیز از آنجا بیرون راند و بعد به یونان و جنوب ایتالیا نیز تسلط یافت. وی بر همه بدگمان بود. از این رو همیشه در زیر لباس سلاح می‌پوشید و از تیغ دلاکان حذر داشت و با مردم از فراز برج سخن می‌گفت. افلاطون چندی در دربار او بود ولی سرانجام آن فیلسوف بزرگوار را از پیش خود راند و امر داد که او را چون بندگان بفروشند. (از ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دُ کولانژ).

دنیس. [دِ] (اِخ) یا دنیس دالیکارناس.[2] از مورخان بنام یونانی و معاصر اگوستوس امپراطور روم بود که در حدود سال ۳۰ ق. م. بدان شهر آمد و ۲۲ سال در آنجا بماند و در این مدت به مطالعهٔ در زبان لاتین و جمع‌آوری اسناد تاریخی پرداخت. مهمترین آثار وی تاریخ قدیم روم است که ۲۰ مجلد بوده و اکنون ۱۱ مجلد از آن در دست است. وی در حدود سال ق. م. درگذشت. (از ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دُکولانژ). رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۷۱ شود.

دنیستر. [دِ یِ تِ] (اِخ)[3] رودی بطول ۱۳۶۰ کیلومتر جنوب شرقی روسیهٔ شوروی که قسمتی از مرز بین اوکرائین و مولداوی را تشکیل میدهد. از کوه‌های کارپات سرچشمه میگیرد، عموماً بجانب جنوب شرقی جریان دارد و پس از عبور از گالیچ و خوتین در جنوب غربی اودسا به دریای سیاه میریزد و تا شهر گالیچ قابل‌کشتیرانی است. در ۱۹۱۸ تا ۱۹۴۰ م. خط مرزی رومانی و روسیهٔ شوروی بود. (از دایرةالمعارف فارسی).

دنیسر. [دُ نَ سِ] (اِخ) گویند معرب دنیاسر، ای رأس‌الدنیا است، و آن شهری است نزدیک ماردین و از آنجاست ابوحفص عمربن خضر متطبب. او راست تاریخ دنیسر. (یادداشت مؤلف). شهری است نزدیک ماردین‌بر. (منتهی الارب). شهر قدیم قسمت علیای بین‌النهرین بفاصلهٔ ۲۰ کیلومتری جنوب غربی ماردین یکی از ریزابه‌های خابور، در ترکیهٔ حالیه، کمابیش در محل آبادی کردنشین کنونی قوچ حصار و آنجا در آغاز قرن نهم هجری از مراکز کاروانی و کشاورزی و فرهنگی بود. (از دایرةالمعارف فارسی).

دنیع. [دَ] (ع ص) ناکس بی‌خیر و بی‌عقل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

دنیعة. [دَ عَ] (ع ص) مؤنث دنیع. ناکس بی‌خیر و بی‌عقل. (منتهی الارب). خسیسة. ج، دنایع. (یادداشت مؤلف).

دنیق. [دَ] (ع ص) کسی که تنها خورد در روز و در شب در روشنی ماه تا مهمان او را نبیند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||کسی که بر عیال خود تنگ گیرد. ج، دُنُق. (ناظم الاطباء).

دنیلس. [دَ لَ] (ع اِ) نوعی از صدف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دنین. [دَ] (ع مص) آهسته سخن گفتن که فهمیده نشود از آن. ||بانگ کردن مگس. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

دنین. [دَ] (ع اِ) سخن به آواز خفی که بفهم نیاید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||گیاه کهنهٔ سیاه. (ناظم الاطباء).

دنیوی. [دُنْ یَ وی ی / وی] (از ع، ص نسبی) منسوب است به دنیا. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از غیاث) (ناظم الاطباء). دنیاوی. دنیایی. نقیض اخروی. (یادداشت مؤلف): و می‌خواستیم که ثمرهٔ آن از حطام دنیوی هرچه تمامتر بیابد. (کلیله و دمنه). عاقل... بداند که خواهش دنیوی... بجز پشیمانی ثمره‌ای ندارد. (کلیله و دمنه). و رجوع به دنیایی و دنیاوی شود.

دنیویة. [دُنْ یَ وی یَ] (ع ص نسبی) منسوب به دنیا. تأنیث دنیوی. دنیایی: امور دنیویه. (یادداشت مؤلف). رجوع به دنیوی و دنیاوی شود.

دنیة. [دَ نی یَ] (ع ص) تأنیث دنی. پست و حقیر و فرومایه. (یادداشت مؤلف). ناکس و زبون. (آنندراج) (غیاث). رجوع به دنی شود.

دنیة. [دَنْ نی یَ] (ع اِ) کلاه بزرگ و بلند خاص قضات. تخته کلاه، و وجه تسمیه، شباهت این کلاه به دن به معنی خم است، و صاحبان این کلاه را تخته کلاه می‌نامیدند. (یادداشت مؤلف). کلاه قاضی از نظر شباهت به دن. (از منتهی الارب). کلاه قاضی. (مهذب الاسماء).

دنیه. [دِ یِ] (فرانسوی، اِ)[4] (از لاتینی دناریوس) واحدی برای بیان ظرافت تار ابریشم، ریون، یا نایلون، و آن ظرافت تاری است که ۹۰۰۰ متر آن یک گرم وزن داشته باشد، بنابراین، مثلاً ۹۰۰۰ متر از تاری به ظرافت «۱۵ دنیه» ۱۵ گرم وزن دارد. دنیه اصلاً نام سکه‌ای بوده است که از زمان پپن کوتاه تا انقلاب فرانسه در اروپای غربی رایج بوده و در آغاز از نقره و سرانجام از مس ضرب می‌شده است. (از دایرةالمعارف فارسی).

دنیی. [دُنْ یی ی] (ع ص نسبی) منسوب است به دنیا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دنیاوی. دنیوی. دنیایی. (یادداشت مؤلف). رجوع به دنیوی و دنیاوی شود.

دنیی. [دُنْ] (از ع، اِ) ممال دنیا. جهان. گیتی. این جهان. مقابل عقبی. این سرای. دنیا و این جهان. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء):

چو ملک دنیی در چشم وی حقیر نمود
بساخت همت او با نشاط دار قرار.
بوحنیفهٔ اسکافی.

چه چیز بهتر و نیکوتر است در دنیی
سپاه نی ملکی نی ضیاع نی، رمه نی.
ناصرخسرو.

صبا به سبزه بیاراست دار دنیی را
نمونه گشت جهان مرغزار عقبی را. انوری.

چنار پنجه گشوده‌ست و نی کمر بسته‌ست
دعا و خدمت دستور صدر دنیی را. انوری.

خدای تربت او را عزیز دنیا کرد
به عز دولت میمون خسرو دنیی.
ابوالفرج رونی.

خلاصهٔ نظر سعد مخلص‌الدین آنک
سعادت از نظر اوست دین و دنیی را.
ظهیر فاریابی.

به نور مشعلهٔ امتحان دلالت کن
به حضرت شرف‌الملک خواجهٔ دنیی.
سیف اسفرنگ.

ز مرگش چه نقصان اگر پارساست
که در دنیی و آخرت پادشاست. سعدی.

دنیی آن قدر ندارد که بر او رشک برند
یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند.
سعدی.

دو. [دُ] (عدد، ص، اِ)[5] عدد معروف که ترجمهٔ اثنین باشد و این بر لفظ جمع نیز بیاید. (آنندراج). شمار پس از یک و پیش از سه. یک با یک. اثنان. اثنین. اثنتین. ثنتان. ثنتین. ضعف یک. نمایندهٔ آن در ارقام هندسیه «۲» و در حساب جُمّل «ب» باشد. و حرف واو در تلفظ آن تنها نمایندهٔ ضمه است.

---

1 - Denys.
2 - Denys d'Hallicarnasse.
3 - Dniester. 4 - Denier.
۵ - پهلوی dô از ریشهٔ dvau، پارسی باستان duvitīya (دومین)، اوستا dva (دو)، پازند dô کردی dû, du. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

(یادداشت مؤلف).
توضیح:
۱ - چنانکه گفتیم حرف واو در «دو» علامت ضمه است اما در برخی استعمالها همچون «دوی» بجای «دویی» و «هر دوان» و «دوم» و مانند اینها تلفظ شود. شمس قیس رازی گوید.«واو بیان ضمه، و آن واو دو و تو است که در صحیح لغت دری ملفوظ نگردد و در کتابت برای دلالت ضمهٔ ماقبل آن نویسند و نشاید آنرا رَویّ سازند مگر که قافیت موصول باشد چنانکه شاعر گفته است:
برود هوش و دل اگر بروی
هوش و دل رفته گیر اگر تو توی
با تو الا به دوستی نروم
با من الا به دشمنی نروی
به دل و جان و دیده می‌کوشم
تاکه برخیزد از میانه دوی.
شعر:
سیه چشم معشوق و آن ابروان
ببردند جان و دلم هر دوان».
(از المعجم فی معاییر اشعار العجم ص ۲۴۱).
۲ - گاه در شعر این واو.را بصورت مصوت «سو» تلفظ می‌کنند و با کلمه‌های مختوم به مصوت مزبور چون «عدو» و جز آن قافیه کنند:
نارنج چو دو کفّهٔ سیمین ترازو
هر دو ز زر سرخ طلی‌کرده برونسو
وآنگاه یکی زرگرک زیرک جادو
با زرّ بهم بازنهاده لب هر دو. منوچهری.
کز موی سرت عزیزتر باشد
هرچند فروتر است از ابرو
سوی تو نویدگر فرستادند
بر دست زمانه زآفرینش دو. ناصرخسرو.
شاه میران محمدبن علی
که‌نیارد زمانه مثل تو دو. زوزنی.
زین نمط زین نوع ده طومار و دو
برنوشت آن دین عیسی را عدو. مولوی.
۳ - معدود عدد دو مانند همهٔ اعداد در فارسی پس از عدد آید: دو کتاب، دو مرد و... ولی در سخن متقدمان گاه موصوف یا معدود بر عدد مقدم می‌آمده است:
بسی رنج بردم در این سال سی
عجم زنده کردم بدین پارسی. فردوسی.
یا: سالی دو بر این برآمد. (گلستان).
۴ - در فارسی عدد با معدود از نظر شماره مطابقت ندارد و معدود «دو» مفرد می‌آید مانند دو لاله، دو بوم، دو چشم و امثال آنها، ولی گاهی متقدمان معدود عدد بیش از یک و از جمله دو را جمع می‌آورده‌اند:
هرگز تو به هیچ کس نشایی
بر سَرْت دو شوله خاک و سرگین.
شهید بلخی.
دو جوی روان در دهانش ز خلم
دو خرمن زده بر دو چشمش ز خیم.
شهید بلخی.
گوری‌کنیم و باده کشیم و بویم شاد
بوسه دهیم بر دو لبان پری‌نژاد. رودکی.
به حجاب اندرون شود خورشید
چون تو گیری از آن دو لاله حجیب.
رودکی.
دو فرکن است روان از دو دیده بر دو رخم
رخم ز رفتن فرکن بجملگی فرکند.
خسروانی.
عجب آید مرا ز تو که همی
چون کشی آن کلان دو خایهٔ فنج. منجیک.
نباشد میل فرزانه به فرزند و به زن هرگز
ببرّد نسل این هر دو تبرّد نسل فرزانه.
کسایی.
همواره پر از پیخ است آن چشم فژاگن
گویی‌که دو بوم آنجا بر، خانه گرفته‌ست.
عماره.
نهادند آوردگاهی بزرگ
دو جنگی به کردار غرنده گرگ. فردوسی.
همه جامه‌ها کرده فیروزه‌رنگ
دو چشمان پر از خون و رخ باده‌رنگ.
فردوسی.
همی دَوّم بجهان اندر از پس روزی
دو پای پر ز شفه و مانده با دلی بریان.
عسجدی.
از سه بگذر که محملی نه قویست
از دو هم درگذر که آن ثنویست. نظامی.
سر یک رشته گیر چون مردان
دو رها کن سه را یکی گردان. نظامی.
ما در دو جهان غیر خدا یار نداریم
جز یاد خدا هیچ دگر کار نداریم. مولوی.
اگر به دیدهٔ من غیر آن خیال آید
[illegible]کنده باد مرا هر دو دیدگان به کلند.
مولوی (از آنندراج).
خال به کنج لب یکی طرهٔ مشک‌فام دو
وای بحال مرغ دل دانه یکی و دام دو
محتسب است و شیخ و من صحبت عشق در میان
از چه کنم مجابشان پخته یکی و خام دو.
محمدقلیخان کازرونی.
— امثال:
دو دو تا چهار تاست.
دو دو تا چهار تا می‌شود، شش تا نمی‌شود؛ در تداول عامه یعنی امری مسلم و تغییرناپذیر. (از فرهنگ عوام).
دو روز بیش از یک روز می‌رود؛ بر سبیل استهزاء در مورد اشخاص کندرو و تنبل گفته می‌شود. (فرهنگ عوام).
دو شیر گرسنه‌ست و یک ران گور
کباب آن کسی راست کو راست زور.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).
دودهِ نیم بهتر از یک‌دهِ یک است. (امثال و حکم دهخدا).
— به دو بشکافتن؛ شکافتن به دو قسمت. دو قسمت شدن:
گرمی‌گندم جگرش تافته
چون دل گندم به دو بشکافته. نظامی.
— به دو درآمدن؛ تثنی. تحنی. (تاج المصادر بیهقی). تقوس. تأوّد. انطاف. تعطف. تثنی. (المصادر زوزنی). دولا شدن. خم شدن. خمیدن. دوتا شدن: التخنیث؛ به دو درآمدن، و از آن است تسمیهٔ مخنث. (یادداشت مؤلف).
— به دو درآوردن؛ تخنیث. اختناث. (تاج المصادر بیهقی).
— به دو کردن؛ تثنیه. (تاج المصادر بیهقی).
— به دو ماندن؛ خمیده ماندن. (یادداشت مؤلف):
زیراکه ز بی‌پیرهنی از قبل شرم
در خانه چو خفاش به دو مانده به شادی.
سنایی.
— دو آسیا؛ کنایه از زمین و آسمان است. (انجمن‌آرا) (آنندراج):
مابین آسمان و زمین جای عیش نیست
یک دانه چون جهد به میان دو آسیا؟
سعدی.
— دوان؛ دو تا. دو تن. دو (در ترکیب هر دوان). (یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیب هر دوان شود.
— دو اسطرلاب؛ آفتاب و ماه. (ناظم الاطباء).
— دواشکوبه؛ دوطبقه. دومرتبه. (یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه شود.
— دو بخش؛ دو نیمه. دو قسمت: تنصیف؛ دو بخش کردن. (از یادداشت مؤلف).
— دوبه‌دو؛ دو تن و بس. دو تن تنها. (یادداشت مؤلف): امیر... مرا بخواند و خالی کرد دوبه‌دو بودیم گفت این چه بود که ما کردیم. (تاریخ بیهقی).
— ||صف که دوردیفه باشد. که افراد آن دو [illegible] دو تن از عرض تشکیل صف داده‌اند. (یادداشت مؤلف).
— دو بهره از چیزی؛ دو بخش از سه بخش آن. دو ثلث آن. دو بهره از سه بهرهٔ آن:
دو بهره ز توران سپه کشته شد
ز خونشان زمین چون گل آغشته شد.
فردوسی.
— دو پادشاه قهار؛ کنایه است از شب و روز. (ناظم الاطباء).
— دو پروانه؛ کنایه از شب و روز. (ناظم الاطباء) (از برهان) (آنندراج).
— دو پول سیاه؛ کم‌بها. بی‌ارج: دو پول سیاه نیرزیدن؛ سخت بی‌ارزش بودن. بسیار بی ارج و ارز بودن. (یادداشت مؤلف).
— دو پیل ناوردی؛ کنایه است از شب و روز.

(یادداشت مؤلف):
آن پری زین دو پیل ناوردی
کاولین روز باخود آوردی. نظامی.
— دُو تک؛ دو تاخت. دو نوبت تاخت. مسافت دو حرکت سریع اسب تا حد یارایی نفس او:
اسب تازی دو تک رود بشتاب
شتر آهسته می‌رود شب و روز. سعدی.
— دو تن؛ دو نفر. (ناظم الاطباء). دو کس. دو شخص و دو مرد. (آنندراج).
— ||مضاعف. (ناظم الاطباء).
— دو جنسیت؛ کنایه از شب و روز است. (ناظم الاطباء).
— دو جهان؛ کنایه از دنیا و آخرت. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). دو دنیا. دو گیتی. دو سرا. دو سرای. دو عالم. دنیا و عقبی. دنیا و آخرت. کونین. نشأتین. (یادداشت مؤلف):
احمد مرسل که خرد خاک اوست
هر دو جهان بستهٔ فتراک اوست. نظامی.
چون دو جهان دیده بر او داشتند
سر ز پی سجده فروداشتند. نظامی.
گوش جهان حلقه کش سیم اوست
خود دو جهان حلقهٔ تسلیم اوست. نظامی.
ما در دو جهان غیر خدا یار نداریم
جز یاد خدا هیچ دگر کار نداریم. مولوی.
نقد دو جهان چیست بگوییم نگوییم
بگذار بگوییم علی‌اللّه می ناب است. ؟
— دوجهانی؛ منسوب به هر دو جهان. (ناظم الاطباء). منسوب به دو جهان.
— ||همیشه و ابدی و جاویدان. (ناظم الاطباء).
— دو چار؛ دو چهار. دو بار چهار یعنی هشت. (ناظم الاطباء). هشت. (لغت شوشتر) (از برهان). رجوع به چار و چهار و دو چهار شود.
— دو چشم؛ کریمتان. (منتهی الارب). عینان. عینین. دو دیده:
از شمار دو چشم یک تن کم
وز شمار خرد هزاران بیش. رودکی.
— دوچشم؛ آنکه دو چشمه دارد. که دارای دو دهانه است مانند دو چشم: هاء دوچشم؛ هاء هَوَّز. (یادداشت مؤلف).
— دو چشم چار شدن؛ میان دو تن ملاقات واقع شدن. کنایه از ملاقات و دیدار واقع شدن با کسی باشد یعنی دو کس یکدیگر را ببینند. (برهان) (از انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
— دو چشم چهار کردن؛ سخت انتظار کشیدن:
زائران دگران باز به امید کنند
از پی دیدن دیناری دو چشم چهار. فرخی.
— دو چهار؛ هشت. (ناظم الاطباء). دو چار.
— ||بازی نرد. (ناظم الاطباء).
— دو حبه؛ چهاریکِ دانگ. یک طسوج. (یادداشت مؤلف). رجوع به حبه شود.
— دو حجرهٔ خواب؛ کنایه از دو چشم است. (ناظم الاطباء) (آنندراج).
— دو حرف؛ حرف کاف و حرف نون که مقصود لفظ «کن» باشد. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از لغت محلی شوشتر). مراد از لفظ کن که کلمهٔ عربی است به معنی شو، و این صیغهٔ امر است از کان یکون که حق‌تعالی روز ازل بر پیدا شدن مخلوقات امر کرده بود، پس عالم همان زمان موجود شد. (آنندراج) (غیاث). اشاره به آیهٔ ۸۲ از سورهٔ ۳۶ (یس): انما امره اذا اراد شیئاً ان یقول له کن فیکون؛ همانا هرگاه خدا چیزی را بخواهد که او را گوید باش، پس بباشد. (از حاشیهٔ برهان چ معین).
— دو حرف بینوا؛ اشاره به کلمهٔ کن است. (آنندراج). دو حرف بی‌هوا.
— دو حرف بی‌هوا؛ اشاره به اسم مبارک «هو»، زیرا که کاف و نون در عدد هفتاد باشد بدین صورت «۷۰»، و این عدد بینواست چرا که صفر اشاره به مقام نیستی و فقر است در دست اوست و اسم مبارک هو عددش یازده است و رقمش این «۱۱»، و آن اشاره به مقام وحدت ذاتی و وحدت صفاتی است بی هوا و از هر آرایش مبرا، و نیز بعضی علماء عدد گفته‌اند مظاهر حضرات خمسه است به حسب ظاهر عدد و به دو تلفظ کنند به اسم «ها» شود و عدد آن و عدد او شش، پس واو از آن متولد شود و در حال ترکیب هو گردد، و ضمهٔ هو اشاره به ترفع مسمی اوست از ماسوی، و این شعر حکیم سنایی مشیر به این معنی است: «کن دو حرف است بینوا هر دو» و می‌تواند بینوا بودن دو حرف کن از آن باشد که مفتاح گنجینهٔ خلقت ممکنات است و ممکنات همه نقص و فنا و فقر است، پس کن دو حرف بی‌هواست چه آنجا که تجلی مسمی او بود ظلالات هو را راه ندارد. (آنندراج) (انجمن آرا).
— دو حورلقا؛ کنایه از عقل و نفس است. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان) (انجمن آرا).
— دو خاتون؛ کنایه است از [دو] مردمک چشم. (آنندراج) (از برهان) (از ناظم الاطباء).
— ||کنایه از آفتاب و ماه باشد. (برهان) (از آنندراج).
— دو خاتون بینش؛ کنایه از مردمان چشم باشد. (برهان) (از مجموعهٔ مترادفات ص ۳۴۸) (از آنندراج) (از ناظم‌الاطباء).
— ||کنایه از ماه و آفتاب است. (از برهان) (از آنندراج) (از انجمن آرا) (از ناظم‌الاطباء):
به روز از پی این دو خاتون بینش
یکی زال آئینه گردان نماید. خاقانی.
— دو خاتون خرگه سنجاب؛ دو خاتون بینش. مردمان چشم. (آنندراج).
— ||مهر و ماه. (آنندراج) (از انجمن آرا):
بدین دو خادم چالاک رومی و حبشی
درم‌خرید دو خاتون خرگه سنجاب. خاقانی.
— دو خادم حبشی و رومی؛ کنایه از شب و روز است. (ناظم الاطباء) (از برهان) (آنندراج).
— دو خال؛ در اصطلاح بازی نرد، دو کور. دو یک‌زخم. (یادداشت مؤلف).
— دو خیط ملون؛ کنایه است از صبح کاذب و صبح صادق. (از ناظم الاطباء) (از برهان) (از آنندراج) (انجمن آرا).
— دو دانگ؛ ثلث. (دهار) (ملخص اللغات حسن خطیب). سه‌یک. یک‌سوم. (یادداشت مؤلف). رجوع به دانگ شود.
— دودانگ خواندن؛ نرم و آهسته خواندن.
— دو دست؛ دستهای یک تن. بدین: میان دو دست کسی؛ در پیشگاه و برابر او.
— دو دست از دو پا درازتر آمدن؛ در تداول عامه، دنبال انجام کاری رفتن و نومید و بدون نیل به مقصود بازگردیدن. (از فرهنگ عوام).
— دو دنیا؛ این جهان و آن جهان که آخرت باشد. (ناظم الاطباء). این سرای و آن سرای. دو عالم. (آنندراج). دو جهان:
دست بر هم می‌زنم از حسرت دامان او
من که پشت پا به سامان دو دنیا می‌زنم.
امیرمعزی (از آنندراج).
هرکه از معشوق غافل گشت لذت درنیافت
دیدهٔ بی‌معرفت را در دو دنیا نور نیست.
ظهوری (از آنندراج).
آنکه از خلق تواند به دلی جا گیرد
ظلم باشد که دل آز دو دنیا گردد.
مخلص کاشی (از آنندراج).
— دودهٔ؛ دو بار ده. دو تا ده. ده و ده. بیست. (یادداشت مؤلف):
مرا بی پدر داشت بهرام گرد
دودهٔ سال زآنگه که بابم بمرد. فردوسی.
— دو رخسار؛ دو گونه. عارضین. دیباجتان. (دهار). خَدَّین. (یادداشت مؤلف):
دلبرا دو رخ تو بس خوب است
از چه با یار کار گست کنی. عماره.
رجوع به رخ شود.
— دو رخ نهادن؛ (اصطلاح شطرنج) کنایه از مات دورخی کردن است، چراکه چون به مقابلهٔ شاه حریف هر دو رخ نهاده کِشت دهند بالضروره شاه را مات واقع گردد. (از آنندراج). کنایه از مغلوب و مات کردن است. (یادداشت مؤلف):
به یک بوی از ارم صد در گشاده
به دو رخ ماه را در رخ نهاده. نظامی.

— دو رَست؛ دو رَسته. دو صف...
چون ملک الهند است آن دیدگانش
گِرْدِش بر خادم هندو دو رست. خسروی.
— دو رَسته؛ دو ردیف. دو صف. دو قطار.
— دُرّ دورَسته؛ دو رده مروارید آبدار.
— ||کنایه است از دو ردیف دندان. دهان که دندان در آن قرار دارد. (یادداشت مؤلف):
آن دُرّ دورسته در حدیث آمد
از دیده بیوفتاد مرجانم. سعدی.
چون دُرّ دورستهٔ دهانت
نظم سخن دری ندیدم. سعدی.
— دو روز؛ یومین. یومان. (یادداشت مؤلف).
— ||کنایه است از اندک و کوتاه: دو روز عمر؛ عمر اندک و کم. (یادداشت مؤلف).
— دو ره؛ دو راه. دو بار. دو دفعه. دو مرتبه. (یادداشت مؤلف):
دو ره گرد بودش دهوشش‌هزار
برآراست از گرد ره کارزار. اسدی.
— دو زنگی و رومی؛ کنایه از شب و روز است. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از برهان).
— ||کنایه است از جوانی و پیری. (ناظم الاطباء).
— دو صحن؛ کنایه از آسمان و زمین است. (از آنندراج) (از غیاث):
به چار نفس و سه روح و دو صحن و یک فطرت
به یک رقیب و دو فرع و سه نوع و چار اسباب.
خاقانی.
— دوصد؛ دویست:
بزرگی سراسر به گفتار نیست
دوصد گفته چون نیم کردار نیست. فردوسی.
— دوصَفه؛ دارای دو صف. که در دو صف قرار گیرند: دوصفه ایستاده بودن. (یادداشت مؤلف).
— دو ضرّه؛ دو زن که در خانهٔ یک شوهرند. (یادداشت مؤلف):
این زنانی کز همه مشفق‌ترند
از حسد دو ضره خود را می‌خورند. مولوی.
— دوطرف‌گرد؛ که به دو سوی گردش کند:
این دوطرف‌گرد سپید و سیاه
راه ترا پیک ز پیکان راه. نظامی.
— دو طفل پسندیده؛ کنایه از دو مردمک چشم است. (ناظم الاطباء). مردمان چشم. (از برهان) (آنندراج). دو طفل نور.
— دو طفل نور؛ دو طفل پسندیده. کنایه از دو مردمک چشم. (از برهان) (از انجمن‌آرا):
این دو طفل نور اندر مهد چشم
بر بزرگ خرده‌دان خواهم فشاند. خاقانی.
— دو طفل هندو؛ کنایه است از دو مردمک چشم. (ناظم الاطباء). دو طفل نور. کنایه از مردم چشم. (از غیاث) (از مجموعهٔ مترادفات ص ۳۲۷) (از آنندراج):
تا نترسند این دو طفل هندو اندر مهد چشم
زیر دامن پوشم اژدرهای جانفرسای من.
خاقانی.
— دو طوطی؛ کنایه است از دو لب معشوق. (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از برهان).
— دو عالم؛ دو گیتی. دو جهان. کنایه است از دنیا و آخرت. (یادداشت مؤلف):
بوی کز آن عنبر لرزان دهی
گر به دو عالم دهی ارزان دهی. نظامی.
گر طبیبانه بیایی به سر بالینم
به دو عالم ندهم لذت بیماری را. سعدی.
روی خوب است و کمال و هنر و دانش پاک
لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست. حافظ.
— دو عالم بر هم زدن، هر دو عالم بهم زدن؛ سخت آشوب و فتنه برپا کردن:
ز اشتیاق تو بر هم زدم دو عالم را
به این نشاط دو کف دیگری بهم نزده‌ست.
صائب (از آنندراج).
چنان کز سنگ و آهن آتش سوزان شود پیدا
زنی گر هر دو عالم را بهم جانان شود پیدا.
وحید (از آنندراج).
— دو عروس؛ کنایه است از دو مردمک چشم. (یادداشت مؤلف).
— دوعشر؛ دودهم هر چیز. (فرهنگ فارسی معین).
— ||نوعی مالیات یا عوارض که به املاک و اراضی تعلق می‌گرفت (در عهد صفویان).
— دو علوی؛ کنایه از زحل و مشتری باشد. (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از برهان).
— دو عمر؛ عمر اندک. دوروزه عمر. (شرفنامهٔ منیری). عمر گذرا. عمر زودگذر.
— دو عیار طرار؛ کنایه است از روز و شب. (از ناظم الاطباء) (از برهان) (از آنندراج).
— دو عید؛ عید اضحی و عید فطر که دو عید رسمی اسلام است. (یادداشت مؤلف).
...ین:
خاقان اکبر آنکه دو عید است در سه بعد
شش روز و پنج وقت ز چار اصل گوهرش.
خاقانی.
— دوفتیله؛ چراغی که با دو تا فتیله روشن شود. چراغی که دارای دو فتیله باشد اعم از چراغ لامپا یا چراغ خوراک‌پزی.
— دو فرع؛ کنایه است از هیولی و ماده. (از یادداشت مؤلف):
به چار نفس و سه روح و دو صحن و یک فطرت
به یک رقیب و دو فرع و سه نوع و چار اسباب.
خاقانی.
— دوفرق (خروس)؛ چل‌تاج. افرق. (یادداشت مؤلف).
— دوفلزی؛ قرار دادن واحد پول بر اساس دو فلز یعنی طلا و نقره. (لغات فرهنگستان).
— دوقابه؛ (اصطلاح تجاری) دو درکه در یک پنجره جاگذارند.
— دوقرانی؛ دوهزاری. دوریالی.
— دو قرص گرم و سرد؛ کنایه از آفتاب و ماه. (ناظم الاطباء) (از برهان) (آنندراج).
— دوقطبی؛ (اصطلاح جانورشناسی)[1] نورونهایی که دارای یک دنبالهٔ اکسونی هستند به اضافهٔ یک دندریت که از قطب مخالف خارج می‌گردد. مقابل یک‌قطبی و چندقطبی. (از جانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۱۷۴).
— دوقول؛ دورو. دوپهلو. که سخن و قول خود بگرداند. که وعدهٔ دروغ دهد. (یادداشت مؤلف): دوقول شدن؛ سخن بگردانیدن.
— دوقولی؛ دورویی. دوپهلویی. عمل دوقول‌گردانیدگی سخن. کذب و دروغ و دروغگویی. (ناظم الاطباء). کنایه است از سخن دروغ. (از آنندراج):
که آن کام شیر از حد بابل است
سخن چون دوقولی بود مشکل است.
نظامی.
رجوع به دوقول شود.
— دوکاربکاری؛ کنایه از کردن کاری است در ضمن کاری دیگر. (لغت محلی شوشتر).
— دو کاک؛ دو مردمک چشم، چه، کاک به معنی مردمک چشم است.
— دو کران؛ دو کنار. دو جانب. (یادداشت مؤلف): جناحان؛ دو کرانهٔ لشکر. میداء الطریق؛ دو کرانه و روی راه. لدیدان؛ دو کرانهٔ وادی. (منتهی الارب).
— ||(اصطلاح ریاضی) طرفین تناسب. (لغات فرهنگستان).
— دو کرانه؛ به معنی عرض و پهنای چیزی. (آنندراج). دو طرف. دو کنار. دو انتها.
— دوکروکه؛ کالسکهٔ دارای دو کروک. رجوع به کروک شود.
— دوکسی؛ شایسته و لایق دو کس. (ناظم الاطباء).
— دو کعبتین؛ کنایه از آفتاب و ماه باشد. (از ناظم الاطباء) (برهان) (از آنندراج).
— دو کُلَه‌دار؛ روز و شب. (ناظم الاطباء) (برهان) (آنندراج).
— ||کنایه از دو پادشاه توانا باشد. (ناظم الاطباء) (برهان) (آنندراج).
— دو کمان کشیدن؛ کنایه از پرزور بودن است، چه دو کمان با هم می‌کشد. (از آنندراج):
حسنش ز نمود خط قوی‌بازو شد
چشمش مرساد سخت بانیرو شد
پیوسته یکی کمان ز ابرو برداشت
اکنون دو کمان کشد که چار ابرو شد.
شاپور (از آنندراج).

1 - Bipolaire (فرانسوی).

— دوکمانه افتادن تیر؛ به ته خوردن تیر. (آنندراج):
تا زآن مژه‌ها تیر بلندی بنشاند
افتد همه جا تیر نگاهت دوکمانه.
سالک قزوینی (از آنندراج).
رجوع به ترکیب دوکمانه خوردن تیر شود.
— دوکمانه خوردن تیر؛ دوکمانه افتادن تیر. کنایه است از به ته خوردن تیر:
از شوخی ابروان فتادن
تیرش دوکمانه خورده بر جان. سعید حکیم.
— دو کمانه شدن تیر؛ دوکمانه خوردن تیر. (آنندراج). رجوع به ترکیب دوکمانه خوردن تیر شود.
— دو کور؛ دو خال. دو یک. از دو کعب، آن سویی که نقش یک را نشان دهد. جفت یک. (از یادداشت مؤلف).
— دو کون؛ کنایه از دنیا و عقبی است. دنیا و آخرت. این جهان و آن جهان. دو گیتی. دو جهان. (یادداشت مؤلف):
اندیشه کن تو با خود کاندر دو کون هرگز
یک قطره آب دریا دریا کجا بدانست. عطار.
دو کونش یکی قطره از بحر علم
گنه بیند و پرده پوشد به حلم. سعدی.
من که سر درنیاورم به دو کون
گردنم زیر بار منت اوست. حافظ.
رجوع به دو گیتی شود.
— دوکوهان؛ دوکوهانه. شتری که دارای دو کوهان باشد. (ناظم الاطباء).
— دوکوهانه؛ دوکوهان. شتری که دارای دو کوهان باشد. (ناظم الاطباء). قرمل. طیز. قرعوس. قرعوش. دناهج. فالج. فلج. ذوالسنامین. دهمج. دهنج. اشتری بزرگ‌جثه که دارای دو کوهان است و آنرا از سند آرند. (یادداشت مؤلف). دهانج. دهامج. (منتهی الارب).
— دوکیسه؛ که دارای دو کیسه باشد: چرخ دو کیسه؛ میراننده و زنده کننده چنانکه گویی دو تا کیسه دارد، از یکی برآرد و در دیگری ریزد:
دهر دورنگ و چرخ دوکیسه چه کار کرد
کآن گرچه بُد صواب به آخر خطا نشد.
مجیر بیلقانی.
— دو گاو پیسه؛ کنایه است از شب و روز. دو جنیبه. (آنندراج) (انجمن‌آرا) (ناظم الاطباء) (از برهان):
روز و شب دیده دو گاو پیسه در قربانگهش
صبح را تیغ و شفق را خون قربان دیده‌اند.
خاقانی.
— دو گاهواره؛ کنایه است از آسمان و زمین. (از برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج).
— دو گفتن؛ اعتقاد به ثنوی بودن. خلاف توحید:
که ما را در آن ورطهٔ یک‌نفس
ز ننگ دو گفتن به فریاد رس.
سعدی (بوستان).
— دو گوشمال؛ کنایه از زمانهٔ پر فتنه و ظلم و ایام فقر و فاقه و افتادن به حادثهٔ عظیمی باشد. (برهان) (آنندراج). زمانهای با زحمت و رنج. (ناظم الاطباء).
— ||مصائب. (ناظم الاطباء).
— دو گونه؛ هر دو طرف صورت و هر دو روی. (ناظم الاطباء). هر دو رخسار باشد، چه گونه مجازاً رخسار و چهره را نیز گویند. (آنندراج).
— ||دو نوع. دو جور. دو قسم. (یادداشت مؤلف). دو نوع و دو جنس. (از آنندراج).
— دوگونه شدن تیر؛ دوکمانه خوردن تیر. کنایه‌از به ته خوردن تیر. (از آنندراج). رجوع به ترکیب دوکمانه خوردن تیر شود.
— دو گوهر؛ روح و عقل. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از برهان) (از انجمن‌آرا):
بالای نُه رُواق مقرنس دو گوهرند
کزکاینات و هرچه در آن هست برترند.
ناصرخسرو.
— دو گیتی؛ دو جهان. دو سرای. دو دنیا. دو عالم. عبارت است از این جهان و آن جهان که عالم آخرت است معاً. (آنندراج). این عالم و عالم آخرت. (ناظم الاطباء). دو سرا. دارین. دنیا و عقبی:
ترا از دو گیتی برآورده‌اند
به چندین میانجی بپرورده‌اند. فردوسی.
مرا خاکسار دو گیتی مکن
ازین مهربان مام بشنو سخن. فردوسی.
جوانمرد باشی دو گیتی تراست
دو گیتی بود بر جوانمرد راست. سعدی.
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
با دوستان مروت با دشمنان مدارا. حافظ.
— دولاپهنا؛ (از دو، عدد + لا) (در تداول، لام مشدد آید) + پهنا) که دو برابر پهنای معمولی عرض دارد: این ماهوت دولاپهناست؛ جامه که پهنای آن ضعف پهنای عادی باشد. (یادداشت مؤلف).
— دولاپهنا حساب کردن؛ در تداول عامه، بهای چیزی را دو برابر بهای حقیقی محسوب کردن.
— دولپی؛ با دو طرف دهان؛ دولپی خوردن؛ هر دو سوی دهان پر کردن و خوردن. دو لپ را از طعام پر کردن و بسرعت بلعیدن. (یادداشت مؤلف).
— دولتی؛ [دُ لَ] (دو + لت + ی) دومصراعی (در): در دولتی؛ در که دارای دو لنگه باشد. مقابل در یک‌لتی. (یادداشت مؤلف).
— دولخت؛ دولت [دُ لَ]. دولنگه:
لخت بر هر سری که سخت کند
چون در طارمش دولخت کند. نظامی.
— دولَختی؛ (از: دو + لَخت + ی) دومصراعی. دولنگه‌ای (لخت در؛ لنگهٔ آن). (از یادداشت مؤلف). رجوع به مادهٔ لخت شود.
— دو لعل؛ مجازاً، دو لب. (یادداشت مؤلف):
دو لعل ز هم بازگشاد از سر طعنه
افروخت درین بسته دل از شوخی ناری.
سنایی.
— دومادره؛ دومادری. (یادداشت مؤلف).
— دومادری؛ که دارای دو مادر است.
— برهٔ دومادری؛ بره‌ای که از شیر دو میش برخوردار باشد:
عشق ترا نواله شدگاه دل و گهی جگر
لاغر از آن نمی‌شود چون برهٔ دومادری.
خاقانی.
— دو مار؛ کنایه است از ضحاک، چراکه در شانهٔ ضحاک جراحت شده دو مار پیدا گردیده بود. (آنندراج) (غیاث).
— دو ماهی؛ کنایه است از برج حوت و ماهیی که به عقیدهٔ قدما در دریای اعظم قرار دارد و گاو پای بر پشت آن نهاده است و زمین پشت آن گاو استوار است. (یادداشت مؤلف):
گوش‌دو ماهی زیر و زیر تو
شد صدف گوهر شمشیر تو. نظامی.
— دومایگی؛ (اصطلاح موسیقی) رجوع به مایه شود.[1]
— دومرتبه؛ دوباره. (یادداشت مؤلف).
— ||دوطبقه. دواشکوبه. (یادداشت مؤلف).
— دو مرجان؛ کنایه است از لبهای معشوق. (ناظم الاطباء) (آنندراج).
— دومَرده؛ منسوب به دو مرد. رجوع به مادهٔ دومَرده شود.
— دو مریخ زحل‌سیما؛ کنایه است از دو حلقهٔ زنجیر. (ناظم الاطباء).
— دومزه؛ چیزی را گویند که در طعم آن، ترشی و شیرینی هر دو باشد، و به عربی مُزّ گویند. (لغت محلی شوشتر).
— دومغز؛ که دو تا مغز داشته باشد. رجوع به مادهٔ مغز شود.
— دومنزلی؛ به فاصلهٔ دو منزل راه. مسافتی به اندازهٔ دو روز راه:
خاقانیا سپاه غم آمد دو منزلی
جان را دواسبه خیز به خدمت به در فرست.
خاقانی.
چون به دومنزلی آن شهر رسید میهمانان خبر دادند که بازرگانی صد خروار صندل می‌آورد. (سندبادنامه ص ۳۰۰).
— دومو؛ دارای موی سپید و سیاه. رجوع به مادهٔ دومو شود.
— دوموتوره؛ دارای دو موتور. هواپیمایی که

1 - Bitonalité (فرانسوی).

دارای دو موتور باشد.
— دو مه دشمن؛ یعنی دو دشمن بزرگ، و ترجمهٔ لفظ اجتماع لفظین است. (انجمن‌آرا) (آنندراج).
— دو میان؛ (در اصطلاح ریاضی) وسطین. (لغات فرهنگستان). مقابل طرفین در تناسب. رجوع به وسطین شود.
— دو میانجی؛ (در تداول محلی دو منجیک گویند) ریسمان کوچکی است فاصلهٔ میان ریسمان بزرگی که بر پای بلبلان بندند بطوری که دو سر ریسمان کوچک را بر دو پای آن بندند و از پائین ریسمان بزرگ متصل کنند. (لغت محلی شوشتر).
— ||در کاغذباد ریسمانی را گویند که دنبالهٔ آن را به کاغذباد بندند تا به هوا کج نرود. (لغت محلی شوشتر).
— دو میخ؛ کنایه از قطب شمال و قطب جنوب. دو قطبین. کنایه از هر دو قطب. (آنندراج).
— دو مینای طرب؛ کنایه است از صراحی شراب. (ناظم الاطباء) (آنندراج).
— دو نان؛ دو قرص نان. (ناظم الاطباء).
— دو نان فلک؛ آفتاب و ماه. (ناظم الاطباء).
— دو نان گرم و سرد؛ آفتاب و ماه. (ناظم الاطباء).
— دو نان رنگین؛ دو نان گرم و سرد. آفتاب و ماه. (ناظم الاطباء).
— دونبش؛ که از دو جانب به کوچه یا خیابان مشرف است. رجوع به مادهٔ دونبش شود.
— دونم؛ کمی تر و مرطوب.
— دونمکه؛ برنج کوبیدهٔ سفیده کرده را گویند. (لغت محلی شوشتر).
— دووداه؛ (دو + داه، ده) دوازده. (یادداشت مؤلف).
— ||بروج اثناعشر. (یادداشت مؤلف):
هفت سالار کاندرین فلکند
همه گرد آمدند در دووداه. رودکی.
اختراند آسمانشان جایگاه
هفت تابنده دوان در دووداه. رودکی.
رجوع به دوازده شود.
— دو و ده؛ (دو + دَه) دوازده. دووداه. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوازده شود.
— دوهشت؛ شانزده. هشت و هشت. (یادداشت مؤلف):
چو بگذشت بر آفریدون دو هشت
ز البرزکوه اندرآمد بدشت. فردوسی.
رجوع به شانزده شود.
— دوهفته؛ چهارده‌روز. (یادداشت مؤلف). چهارده‌روزه:
روی هر یک چون دوهفته گرد ماه
جامه‌شان غفه سموریشان کلاه. رودکی.
از مه چو دو هفته بود رفته
شد ماه دوهفته چون دو هفته. نظامی.
مه دوهفته اسیرش گرفت و بند نهاد
دو هفته رفت که از وی خبر نیامد پیش.
سعدی.
— دوهفته مه (قمر، ماه)؛ ماه چهارده‌شبه. ماه تمام. بدر. (یادداشت مؤلف):
نبینی فرنگیس با جاه و آب
چو ماه دوهفته بر آفتاب. فردوسی.
همی تافت بر تخت شاهنشهی
چو ماه دوهفته ز سرو سهی. فردوسی.
چه کنم گر تو به عارض چو شکفته سمنی
چه کنم گر تو به رخ همچو دوهفته قمری.
قمری.
نکنم روی ورا با مه دوهفته قیاس
ور کنم بر مه دوهفته نهم بار سپاس. سوزنی.
— ||معشوق جوان و زیباروی. محبوب چهارده‌ساله:
آن دوهفته مه من برد مه روزه بسر
بامداد آمد و از عید مرا داد خبر. فرخی.
کز دیدن آن مه دوهفته
دل داده بدو ز دست رفته. نظامی.
چو هفته بگذرد ماه دوهفته
شود در باغ من چون گل شکفته. نظامی.
چونکه ماه دوهفته از سر ناز
کرد هرهفت از آنچه باید ساز. نظامی.
دو هفته می‌گذرد کآن مه دوهفته ندیدم
به جان رسیدم از آن تا به خدمتش برسیدم.
سعدی.
— دو همزاد؛ دو توأم. (از ناظم الاطباء).
— دو هندوی چشم؛ کنایه از دو مردمک چشم. (ناظم الاطباء) (از برهان) (آنندراج).
— دو هندوی طفل؛ کنایه است از دو مردمک چشم. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آنندراج).
— دوهوا؛ با اختلاف نظر.
— دوهوا شدن؛ دو آرزوی متضاد داشتن.
— دویک؛ دم آخر مردن. (ناظم الاطباء) (از برهان). کنایه از مردن و دم واپسین. (آنندراج). کنایه از وقتی که نفس قطع شود. دم مردن و آخر عمر. (انجمن‌آرا):
گم شد دل خاقانی و جان بر دویک است
وز غدر فلک خلاص را هم به شک است.
خاقانی.
— ||(اصطلاح موسیقی) بحر سوم از هفده بحر اصول موسیقی. (فرهنگ فارسی معین).
— هر دوان؛ هر دو. هم این و هم آن. (یادداشت مؤلف):
زمانه ازین هر دوان بگذرد
تو بگوال چیزی کزو نگذرد. شهید بلخی.
به هر نیک و بد هر دوان یک‌منش
به راز اندرون هر دوان بدکنش.
ابوشکور بلخی.
چو بشنید کاوس گفتار راست
فرستاد کس هر دوان را بخواست. فردوسی.
نه غم ماند نه شادی این جهان را
فنا فرجام باشد هر دوان را.
(ویس و رامین).
یقینم که گر هر دوان را بورزم
یقینم شود چون یقین محمد. ناصرخسرو.
گفتم چه چیز جنبش مبدای هر دوان
گفتاکه هست آرام انجام هر صور.
ناصرخسرو.
گزین‌کن جوانمردی و خوی نیک
که‌این هر دوان عادت مصطفاست.
ناصرخسرو.
دو چیز است بند جهان علم و طاعت
اگرچه کساد است مر هر دوان را.
ناصرخسرو.
و هر دوان برفتند و هرمز را به زه کمان بکشتند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۰۰).
چون محیط حرف و معنی نیست جان
چون بود جان خالق این هر دوان. مولوی.
||دوم: ساعت دو. ردیف دو. کلاس دو. سال دو. (یادداشت مؤلف). ||(ص) دولا. دوتا. دوتو.
دو. [دَ / دُو] (امص) رفتن به شتاب. گام برداشتن بشتاب. اسم مصدر از دویدن. تک. عَدْو. جمز. مقابل قدم و یورتمه و غیره. تاخت. راه رفتن بسرعت. دویدن. (یادداشت مؤلف). عَدْو. رفتار با سرعت.
— امثال:
از اسب دو از صاحبش جو. (یادداشت مؤلف).
نه از من جو نه از تو دو بخور کاهی برو راهی. (از امثال و حکم دهخدا).
— دو استقامت؛ (اصطلاح ورزش) دویدن در مسافت طولانی. دویدن در فاصلهٔ بسیار که در آن دونده نیروی مقاومت در مداومت به دویدن بیشتر بکار برد تا شتاب و سرعت.
— دو امدادی؛ (اصطلاح ورزش) دویدن مسافت معین با یاری دیگری یا دیگران. بدین تعبیر که بخشی از راه را یکی و بخشی را دیگری یا دیگران دوند.
— دو سرعت؛ (اصطلاح ورزش) دوی که در آن فاصلهٔ کم، مثلاً صد یا دویست یا چهارصد متر را به شتاب هرچه تمامتر پیمایند.
— دو ماراتن؛ (اصطلاح ورزش) در یکی از نبردهای ایران و روم یکی از سربازان رومی خبر فتح لشکریان خود را پس از پیمودن مسافت حدود ۴۲ کیلومتر در حال دو به دهکدهٔ ماراتن رسانید و از شدت فشار بر جای سرد شد. از آن پس به یادبود این سرباز مسابقه‌ای در دنیا برگزار می‌شود. (فرهنگ فارسی معین). مسافت این دو امروزه معمولاً ۴۲۱۹۵ متر است.

– دو نیم‌سنگین، دو نیم‌استقامت؛ (اصطلاح ورزش) دویدن در فواصل ۸۰۰ متر و ۱۵۰۰ متر.
– پا به دو گذاشتن؛ آغاز دویدن کردن. به دویدن آغاز کردن. (یادداشت مؤلف).
– تک و دو؛ دویدن. (یادداشت مؤلف).
– ||کر و فر. بیا و برو. نفوذ.
– از تک و دو افتادن؛ کم شدن شور و علاقه و نیرو. از صرافت و عشق افتادن.
– سگ‌دو؛ دویدنی مداوم و در هر جانب بشتاب و سرعت. بشتاب همه جا را پیمودن. بهر جانب سر زدن.
دو. [دَ / دُو / دُ] (اِ) مخفف داو، نوبت بازی قمار و غیره.
– از زیر دو دررفتن؛ از کاری مشکل تن زدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به داو شود.
– دو بودن؛ بسنده بودن. کافی بودن. فایق بودن: او صد تا مثل من و ترا دو است؛ یعنی فایق و بسنده است. (یادداشت مؤلف):
از آن اژدها کشت شیری نمود
درفشی چنان ساخت کز مه دو بود. اسدی.
– دو به دست کسی افتادن؛ اوضاع و احوال مساعدی برای پیشرفت منظور خود یافتن. میدان پیدا کردن. (یادداشت مؤلف).
– دو کردن؛ (اصطلاح نرد) در بازی نردادعای برتری کردن با تکلیف به حریف که اذعان به باختن خود و تمام شدن بازی کند و اگر نکند و بازماند دو بار باخته باشد. (از یادداشت مؤلف).
– دوطلب؛ داوطلب. دل‌انگیز.
– سردو؛ سرداو. آنکه نوبت اول در باختن و بازی او راست. (یادداشت مؤلف).
– پشت‌سردو؛ آنکه نوبت دوم در بازی وی را بود.
دو. [دُ] (فرانسوی، اِ) (اصطلاح موسیقی) اولین حرف از نوتهای هفتگانهٔ موسیقی. (از فرهنگ فارسی معین). نُتِ پیش از «ر».
دو. (اِ) دوغ (در دیلمان و رشت). (یادداشت مؤلف). مخفف دوغ. (لغت شوشتر).
دو. [دَوو] (ع اِ) بیابان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (غیاث) (آنندراج). بیابان و دشت. ||میدان وسیع. (از ناظم الاطباء).
دو. [دَوو] (اِخ) زمینی میان بصره و مکه به چهارروزه راه هموار و بی‌نشان که جز به هدایت ستارگان از آن بیرون نتوان شدن. (یادداشت مؤلف). زمین همواری است بین مکه و بصره در یک جاده به امتداد چهار میل. (از معجم البلدان).
دو. [دَ وِنْ] (ع ص) دَوی. بیمار: رجل دوٍ؛ مرد بیمار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد)
دوآب. [دُ] (اِخ) نام ملکی است در هندوستان که در میان دو رود واقع شده است، و آنها گنگا و جمناست. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). دوآبه.
دوآب. [دُ] (اِخ) چون رود قره‌سو با گاماسیاب در غربی قریهٔ باقلا [در هرسین] به هم تلاقی کند از آنجا به نام دوآب خوانده شود. (یادداشت مؤلف).
دوآب. [دُ] (اِخ) نام ایستگاه شانزدهم راه‌آهن شمال از سوی تهران. (یادداشت مؤلف). نام یکی از ایستگاههای بین شاهی و فیروزکوه است. این ایستگاه در ۱۴هزارگزی جنوب پل سفید واقع شده. سکنهٔ آن در حدود ۱۰۰ نفر است و گله‌داران در اطراف آن ساکن می‌شوند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
دوآب. [دُ] (اِخ) نام تنگی است در مازندران که پس از گذشتن از قرای سوادکوه بدانجا رسند. (فهرست ابن ندیم).
دوآب. [دُ] (اِخ) محل تلاقی دو شعبهٔ رودخانهٔ کرج که یکی از کندوان و دیگری از شهرستانک آید. (یادداشت مؤلف).
دوآب. [دُ] (اِخ) دهی است از دهستان سربند پایین بخش سربند شهرستان اراک دارای ۲۱۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
دوآب. [دُ] (اِخ) دهی است از بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری دارای ۱۷۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
دوآب. [دُ] (اِخ) دهی است از دهستان خدابنده‌لو از بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاه. سکنهٔ آن ۲۳۸ تن. آب آن از چشمه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).
دوآب. [دُ] (اِخ) دهی است از دهستان خزل شهرستان نهاوند با ۱۵۸ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ آران است. ایل ترکاشوند در تابستان برای تعلیف احشام به این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
دوآب. [دُ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌دربند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه. سکنهٔ آن ۱۳۰ تن. آب آن از رودخانهٔ رازآور و قره‌سو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
دوآب. [دُ] (اِخ) دهی است از دهستان یک‌مهٔ بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه. ساکنین از طایفهٔ هفت‌لنگ بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
دوآب. [دُ] (اِخ) دهی است از دهستان میربیگ بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از رود دوآب. صنایع دستی زنان: سیاه‌چادر و طناب بافی. ساکنین از طایفهٔ زالی‌اند و در زمستان به قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
دوآب. [دُ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش اردل شهرستان شهرکرد که در جنوب باختری شهرکرد واقع است. حدود و مشخصات آن به شرح زیر است: از شمال به کوه‌دوآب، از جنوب به کوه اسپیان، از خاور به دهستان پشتکوه، از باختر به کوه چری. در دره‌ای که مابین دوآب و کوه اسپیان واقع شده قرار گرفته است و مهمترین کوههای آن دوآب‌کوه و اسپیان و چری و تنگ قیصری و گردنهٔ بریران است. رودخانهٔ دوآب که از کوههای چری و دوآب و اسپیان سرچشمه گرفته در نزدیکی آبادی هفت‌پیران به رودخانهٔ کوهرنگ متصل می‌شود. اراضی دهستان کوهستانی و هوای آن معتدل و آب قراء آن از رودخانهٔ دوآب و چشمه‌سارها تأمین می‌شود. محصول عمدهٔ دهستان غلات و از محصولات حیوانی پشم و روغن است. صنایع دستی محلی جاجیم‌بافی است. این دهستان از ۱۵ آبادی کوچک و بزرگ تشکیل شده و جمعیت آن ۱۰۴۵ نفر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
دوآب. [دُ] (اِخ) دهی است از دهستان دژگان بخش بستک شهرستان لار. سکنهٔ آن ۳۱۱ تن. آب از چاه و باران. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).
دوآب. [دُ] (اِخ) دهی است از دهستان پیچرانلو از بخش باجگیران شهرستان قوچان. آب آن از چشمه. صنایع دستی: قالیچه و گلیم بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
دوآب الشتر. [دُ بِ اَ لِ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان حسنوند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد دارای ۳۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌ها. ساکنین از طایفهٔ حسنوند می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).
دوآب الله یارخانی. [دُ بِ اَلْ لا ه] (اِخ) دهی است از دهستان خالصهٔ بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه. سکنهٔ آن ۱۷۰ تن. آب آن از رودخانهٔ مرگ. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
دوآب کاکارضا. [دُ بِ رِ] (اِخ) دهی است از بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ دوآب الشتر. ساکنان آن از طایفهٔ حسنوند می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
دوآبه. [دُ بَ] (ص مرکب، اِ مرکب) با دو آب. با دو نوبت آب. ||با دو انزال:
آنکه به یک شب دوآبه کردی سی بار
اکنون سی شب هم از دو بار فروماند.
سوزنی.
||لیمو یا دیگر مرکبات بر درخت که دو سال بر آن گذشته و آبدارتر شده است. که از سال پیش بر درخت مانده باشد. (یادداشت مؤلف).

||ته‌چین‌پلو هرگاه چلوکش کشند و نقیض آن یک‌آبه است که یک بار و در یک آب پزند و این بیشتر در هندوستان معمول است. و در لهجهٔ شوشتر دُوآوِه گویند. (لغت محلی شوشتر). ||آبگوشتی که آنرا بردارند و باز آب در دیگ کنند. (لغت محلی شوشتر).

دوآبه. [دُ بَ] (اِخ) موضعی است در هندوستان به میانهٔ رودخانهٔ گنگا و جمنا که بسبب مشروب شدن از آن دو رودخانه بدین نام خوانند. (از لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). رجوع به دوآب (مَدخل نخست) شود.

دوآتش. [دُ تَ] (اِ مرکب) کنایه از لب معشوق باشد. دو غنچه. (آنندراج) (برهان) (ناظم الاطباء).

دوآتشه. [دُ تَ شَ / شِ] (ص نسبی) که دو نوبت تف آتش بدان رسیده باشد.

– نان دوآتشه؛ نان که خوب پخته و برشته شده باشد. دوتوره. (یادداشت مؤلف).

||هر چیزی که دو مرتبه تقطیر شده باشد. (ناظم الاطباء).

– عرق دوآتشه؛ عرق شرابی که دو مرتبه تقطیر کرده باشند. (ناظم الاطباء). شرابی که مکرر یا دو نوبت کشیده باشند. (آنندراج). ||گل دوروی. قسمی گـل سرخ. (یادداشت مؤلف). ||هر چیز زوردار و قوی. (ناظم الاطباء). رجوع به دوروی شود. ||کنایه است از کسی که سخت طرفدار متعصب فرقه یا مذهب یا مسلکی باشد: یکی از پیروان دوآتشهٔ میرزا حسین‌علی بها، شیخ علیا کبر شهمیرزادی بود. (یادداشت مؤلف).

دوآشیانه. [دُ نَ / نِ] (ص مرکب) نوعی از خیمه و چادر. (ناظم الاطباء).

دوآمدن. [دُ مَ دَ] (مص مرکب) ادعا کردن. لاف زدن. فائق آمدن به لاف و گزاف. (یادداشت مؤلف).

دوآواز. [دُ] (ص مرکب) مختلف‌القول. دارای اختلاف کلمه. مقابل هم‌آواز. (یادداشت مؤلف):

دوآواز شد رومی و پارسی
سخنشان ز تابوت شد یک به سی.
فردوسی.

دوآوازی. [دُ] (حامص مرکب) صفت و حالت دوآواز. اختلاف کلمه. شقاق. مقابل هم‌آوازی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دوآواز شود.

دوا. [دَ] (ع اِ) دواء. دارو. اِسماء. ج، ادویه. آنچه بدان مریض را معالجه کنند. (یادداشت مؤلف). دارو و هرچه بدان بیماری و ناخوشی را چاره کنند. (ناظم الاطباء). سقاء. سهول؛ دوایی که شکم راند. (منتهی الارب):

هرچه خوش است آن خورش جسم تست
هرچه نه خوش است ترا آن دواست.
ناصرخسرو.

مبتلای درد عصیانی به طاعت بازگرد
درد عصیان را جز از طاعت نیابد کس دوا.
ناصرخسرو.

به درد دلم کآشنایی نیَم
هم از درد، دل را دوایی نیَم. خاقانی.

مریمی کش هزارویک درد است
صدهزارش دوا فرستادی. خاقانی.

تا دل عطار را درد و دوا شد یکی
نیست جز او را به عشق مدح و ثنا ساختن.
عطار.

خستگی اندر طلبت واجب است
درد کشیدن به امید دوا. سعدی.

– بی‌دوا و بی‌غذا؛ سخت بیچاره و درمانده و بیمار. (یادداشت مؤلف).

– دوای درد بودن (نبودن)؛ کافی و سودمند بودن (نبودن). ||مرهم. آنچه بر جراحات نهند التیام را. (یادداشت مؤلف).

– دوا بستن؛ مرهم نهادن. دارو گذاشتن:

زهر غم ریخت به خوناب که این مرهم تست
عشق بر چاک دلم بست دوایی که مپرس.
علی خراسانی (از آنندراج).

||به کنایه و پنهانی شراب و عرق و دیگر مشروبات الکلی را گویند: دوا خور؛ معتاد به شراب و عرق و امثال آن. (یادداشت مؤلف). ||مجازاً، درمان. معالجه. طبابت. مداوا. علاج. چاره. (از یادداشت مؤلف):

دوای تو جز مغز آدم چو نیست
بر این درد و درمان بباید گریست. فردوسی.

ببینی که کام تو گردد روا
که من دانم این درد دل را دوا. فردوسی.

دل بیمار را دوا بتوان
حمق را هیچگونه چاره مدان. سنایی.

لب‌بیچارگان دوای جان بخشد
درد از آن لب ستان که آن بخشد. خاقانی.

آن را که بشکنند نوازش کنند باز
یعنی که چون شکست نوازش دوای اوست.
خاقانی.

دلم دردمند است و هم درد بهتر
طبیب دلم کز دوا می‌گریزم. خاقانی.

دل پردرد تهی کو به دوایی نرسید
خود دوا بر سر این درد مگر می‌نرسد.
خاقانی.

مر این درد را دوایی نیست. (گلستان).

دوای درد خود اکنون از آن مفرح جوی
که در صراحی چینی و شیشهٔ حلبی است.
؟ (از آنندراج).

– امثال:

کرمصلحتی دوا ندارد. (امثال و حکم دهخدا).

– بی‌دوا؛ بی‌درمان. بی‌دارو. که دارو و علاجی نداشته باشد:

دری دیگر نمی‌دانم که روی از تو بگردانم
مخور زنهار بر جانم که دردم بی‌دوا ماند.
سعدی.

– دوا جستن؛ معالجه و درمان کردن. (آنندراج). در پی معالجه بودن. مداوا طلبیدن. چاره‌جویی کردن:

با درد دل دوا ز طبیب امل مجوی
کاندر علاج اوست تباشیرش استخوان.
خاقانی.

– دوا درمان، دوا و درمان. معالجه و مداوا: هرچه دوا درمان کردند مریض شفا نیافت. (از یادداشت مؤلف).

– دوا ساختن؛ مداوا کردن. علاج نمودن. معالجه کردن. درمان کردن:

از آن شراب که نامش مفرح کرم است
به رحمت این جگر گرم را بساز دوا.
خاقانی.

– دوا شدن؛ سبب معالجه شدن. مایهٔ مداوا گشتن. معالجه نمودن. بهبود بخشیدن:

بُاردیبهشت باد صبا کوه و دشت را
بر زخمهای باد مه دی دوا شده‌ست.
ناصرخسرو.

– دواشدنی؛ چاره‌پذیر. قابل‌علاج. (یادداشت مؤلف).

– دوا نهادن؛ مرهم گذاشتن. بهبود بخشیدن:

غمزهٔ شوخت جراحت می‌کند
هرکه را لطفت دوایی می‌نهد.
امیرخسرو (از آنندراج).

– دوا و درمان کردن؛ معالجه کردن. مداوا نمودن. (یادداشت مؤلف).

||اسم. زهر.

– دواخور کردن کسی را؛ مسموم ساختن او را. (یادداشت مؤلف). چیزخور کردن.

دواء. [دَ] (ع اِ) دارو. (منتهی الارب). ج، ادویه. (مهذب الاسماء). دوا. (یادداشت مؤلف). آنچه بدان معالجه کنند. (از اقرب الموارد). دارو و چیزی که به آن درمان کرده شود. (آنندراج). در لغت به معنی درمان است و در عرف پزشکان چیزی را گویند که به سبب کیفیتش در بدن اثر کند، و آن اسمی است که اطلاق شود بر هر چیزی که بیماری یا درد را از تن زایل گرداند و یا تندرستی بدن را حفظ کند و آن یا مفرد است یا مرکب از دو دارو یا بیشتر. و نیز دوا یا طبیعی است مانند شیر و یا مصنوعی مانند تریاق. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

– دواء ترنجبین؛ شیر گاو با ترنجبین پخته. (یادداشت مؤلف).

– دواء سمی؛ آنکه به کیفیت تأثیر او موافق مزاج بوده بالخاصیة کشنده باشد مثل افیون. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

– دواء شویتا؛ دواءالخطاطیف. (یادداشت

مؤلف). رجوع به مادهٔ دواءالخطاطیف شود.
— دواء غذایی؛ آنکه تأثیر کیفیت او زیاده بر تأثیر کمیت باشد. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
— دواء کرکم؛ معجونی است که زعفران جزیی از آن است. (یادداشت مؤلف).
— دواء مطلق؛ آنکه تأثیر به کیفیت کند و جزء بدن نشود. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
||شفاء [شَ / شِ]. (منتهی الارب). ||به معنی مرهم مجاز است، از قبیل تسمیة الشیء باسم جنسه. (آنندراج). ||داروی فربهی زن. ||داروی لاغری و باریکی اسب. ج، ادویة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دواء. [دَ / دِ] (ع مص) مداواة. (منتهی الارب). رجوع به مداواة و مداوا شود.

دواء. [دَوْ وا] (ع ص) دوات‌فروش. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوات شود.

دواءالحیة. [دَ ئُلْ حَیْ یَ] (ع اِ مرکب) (اصطلاح داروسازی) جنطیا. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به جنطیانا شود.

دواءالخطاطیف. [دَ ئُلْ خَ] (ع اِ مرکب) (اصطلاح داروسازی) شیوشا. (یادداشت مؤلف). خالدونیون است. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به شیوشا شود.

دواءالخطافی. [دَ ئُلْ خَ] (ع اِ مرکب) (اصطلاح داروسازی) دواءالخطاف. خالیدونیون است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). خلیدونیون. سامیران. (یادداشت مؤلف). رجوع به دواءالخطاطیف شود.

دواءالشعث. [دَ ئُشْ شَ] (ع اِ مرکب) (اصطلاح داروسازی) به لغت مصر اسم سلیمانی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به سلیمانی شود.

دواءالشعیر. [دَ ئُشْ شَ] (ع اِ مرکب) (اصطلاح داروسازی) معجون‌انقردیا. معجون البلادر. (یادداشت مؤلف).

دواءالمسک. [دَ ئُلْ مِ] (ع اِ مرکب) (اصطلاح داروسازی) نوعی است از معجونهای خوشبوی. (مهذب الاسماء) (از غیاث) (از آنندراج). دارویی است که از ترکیب و امتزاج مصطکی، دارچین، قرنفل، سنبل، سک، کبابه، گوزبوا، قاقله، سعد، قشورالاترج، عود خام، زعفران، دارفلفل، تخم بادرنجبوی، تخم فلنجمشک، تخم مرزنگوش، زنجبیل، از هر یکی پنج درمسنگ کهربا، بسد، ابریشم خام، ساذج هندی، درونج، زرنباد، از هر یکی پنج درمسنگ، مشک دو مثقال همه را بپزند و نگاه دارند و هلیلهٔ کابلی مقشر ده استار اندر یک من تر کنند و یک شبانه‌روز بنهند دیگر روز بپزند تا دو بهر آب برود و بپالایند و یک من و نیم انگبین مصفا برافکنند و به قوام آرند و بنهند تا نیم‌گرم شود و داروها بسرشند، شربت یک مثقال تا پانزده درمسنگ با شراب سیب شیرین. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی):

زآب و خاک سارقیه تا صفینه پیش چشم
بس دواءالمسک و تریاقا که اِخوان دیده‌اند.
خاقانی.

— دواءالمسک حُلو؛ معجونی است مرکب از مروارید ناسفته و کهربا و سنبل‌الطیب و چند داروی دیگر که در عسل خام بسرشند. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).
— دواءالمسک مُر؛ معجونی است مرکب از افسنتین روم و صبر سقوطری و ریوند چینی از هر یک هشت درمسنگ که با عسل خام بسرشند. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

دواءالنمر. [دَ ئُنْ نَ مِ] (ع اِ مرکب) (اصطلاح داروسازی) بیخ نردک است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (تحفهٔ حکیم مؤمن).

دوائح. [دَ ءِ] (ع اِ) ج دائحة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج دائحة، به معنی درخت بلند و بزرگ. (آنندراج). رجوع به دائحة شود.

دوائر. [دَ ءِ] (ع اِ) ج دائرة. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (غیاث) (از اقرب الموارد). ج دایره. (یادداشت مؤلف). رجوع به دائره و دایره شود.
— دوائر ازمان؛ مدارات روزانه را گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).
— دوائر فلکی؛ دوایر عظام، یعنی دایره‌های کلان که فلک را تنصیف می‌نمایند و همگی ده‌اند:
اول – دایرهٔ معدل‌النهار.
دوم – دایرهٔ منطقة‌البروج.
سوم – دایرهٔ مارّة بالاقطاب الاربعه.
چهارم – دایرهٔ میل.
پنجم – دایرهٔ عرض.
ششم – دایرهٔ افق.
هفتم – دایرهٔ نصف‌النهار.
هشتم – دایرهٔ اول‌السموات.
نهم – دایرهٔ ارتفاع.
دهم – دایرهٔ وسط السماء الرؤیة.
و سوای اینها دوائر صغارند، یعنی دایره‌های کوچک که فلک را برابر دونیم نمی‌سازند و آنها بسیارند. (غیاث) (آنندراج).
||(اصطلاح دیوان) دایره‌ها. شعبه‌ها. قسمتهای اداری.
— دوائر سرکار؛ (اصطلاح دیوان) در دوران صفویه، قسمت اعتبارات که عواید ولایت تحت نظارت وی گرد می‌آمده. (از سازمان اداری حکومت صفویه ص ۲۱۳). رجوع به دایره شود.
||(اصطلاح عروض) دایره‌های عروضی. دوایر عروضی. رجوع به دوایر عروضی شود.

دوائس. [دَ ءِ] (ع اِ) ج دائس. (آنندراج): أتتهم الخیل دوائس؛ یعنی یکی بعد از دیگری آمدند آنها را اسبان. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به دائس شود.

دوائی. [دَ] (ص نسبی) دوایی. به زیادت یاء مزیدعلیه، و این تصرف فارسیان متأخر است و در قدیم نبود. (از آنندراج) (از غیاث). منسوب به دوا. طبی. (ناظم الاطباء). دارویی. منسوب و مربوط به دوا، که خاصیت دارو دارد. رجوع به دارویی شود. ||معتاد به الکل. الکلی.

دوائیة. [دَ ئی یَ] (ع ص نسبی) دوایی. دارویی. تأنیث دوائی. (یادداشت مؤلف): و له [الخشکنجبین] رائحة دوائیة. (تذکرهٔ ابن بیطار). رجوع به دارویی و دوایی شود.

دواب. [دَ وابب] (ع اِ) ج دابّة. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج دابة، به معنی جانورانی که بر روی زمین سیر کنند. (یادداشت مؤلف). ج دابه، به معنی جنبندگان است مأخوذ از دبیب که به معنی بر زمین جنبیدن است، و تای تأنیث در دابة برای تقدیر بر موصوف باشد، پس دابة در اصل لغت به معنی جنبنده است که مطلق جاندار باشد مگر اکثر استعمال این لفظ در حیوانات است که بر آن سوار شوند و بار برند، مثل اسب و خر و شتر و فیل و استر و جاموش [چموش] و گاو. (از آنندراج) (از غیاث).
— دواب‌الرکوب؛ چهارپایان سواری که چهار دسته‌اند: اسبان، استران، شتران، خران. (از صبح الاعشی ج ۳ ص ۱۷ – ۲۴).

دواب. [دَ] (از ع، اِ) ج دابة، و در عربی به تشدید باء و به معنی مطلق جنبندگان یعنی جانوران است ولی در فارسی بدون تشدید باء و بیشتر به معنی ستور که سواری می‌دهد و بار می‌کشد استعمال شود. چارپایان که سواری و بارکشی را باشند. (از یادداشت مؤلف). حیوانات سواری و بارکش مانند اسب و استر و خر و شتر و فیل و گاو و گاومیش. (ناظم الاطباء):

به پری و به فرشته به حور عین و وحوش
به آدمی و به مرغ و به ماهی و به دواب.
خاقانی.

به نطق آدمی بهتر است از دواب
دواب از تو به گر نگویی صواب. سعدی.

جماعتی که ندارند حظ روحانی
تفاوتی که میان دواب و انسان است. سعدی.

آدمیزاد نیک‌محضر باش
تا ترا بر دواب فضل نهند. سعدی.

تو به عقل از دواب ممتازی
ورنه ایشان به صورت از تو بهند. سعدی.

خدمت مشارالیه آن است که در تعیین ملاحظه نمودن نواب... و دواب پیشکشی و غیره که به اسطبل می‌آورند... نظم و نسق طوایل... با مشارالیه می‌باشد. (تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص ۱۴). خدمت مشارالیه آن است که سال‌بسال به اتفاق ناظر دواب عرض ایلخیهای سرکار خاصه... به سرکار ارباب‌التحاویل رساند... و علیق و... که به تصدیق و تجویز امیر آخورباشی صحرا و ناظر دواب رسیده باشد تنخواه داده میشود. (تذکرة الملوک ص ۱۵). آنچه جو و کاه و یونجه و قصیل که به جهت علیق دواب طوایل و قطار و استران بوده باشد... تحویل انباردارباشی می‌شود. (تذکرة الملوک ص۳۳).

دوابخش. [دَ بَ] (نف مرکب) دوابخشنده. چاره گر. معالج. شفابخش:

که‌ای محراب چشم نقش‌بندان
دوابخش درون دردمندان. نظامی.

فریبنده چشمی جفاجوی و تیز
دوابخش بیمار و بیمارخیز. نظامی.

دوابل. [دَ بِ] (ع اِ) به معنی بچه‌خوکان است. خوک‌بچگان. (از اقرب الموارد) (یادداشت مؤلف). رجوع به دَوْبَل شود.

دوابوذ. [دُ] (معرب، اِ) دیابوذ. و آن پارچه‌ای است که بر دو پود بافته می‌شود. (از المعرب جوالیقی ص ۱۳۸). دوپود. دوپوده. دیبوذ. (منتهی الارب). رجوع به دیابوذ شود.

دوابة. [دُ بَ] (ع اِ) پرده و غشاء و پوست نازک. (ناظم الاطباء). اما جای دیگر دیده نشد.

دواپذیر. [دَ پَ] (نف مرکب) دواپذیرنده. چاره‌پذیر. علاج‌پذیر. قابل معالجه و مداوا:

دانسته دلی اسیر دارد
دردی نه دواپذیر دارد. نظامی.

دوات. [دَ] (ع اِ) سیاهی‌دان. (منتهی الارب). دویت. ظرف مرکب برای نوشتن. آمه. مرکب‌دان. دوده‌دان. خوالستان. مداددان. لیقه دان. حبردان. قاروره. خوالسته. (یادداشت مؤلف). ظرفی که در آن سیاهی کتابت نگاه دارند، و آنرا به فارسی آمه خوانند. ج، دَوِیّ و دُوِیّ. (از آنندراج) (از غیاث). رحیم. کتاب. (منتهی الارب). محبر. محبرة. (منتهی الارب) (دهار). ام‌العطایا. ام‌المنایا. (المرصع). هر ظرفی فلزی و یا چینی و یا کاشی که در آن مرکب تحریر کنند و از آن بنویسند. (از ناظم الاطباء). ظرفی که در آن مرکب ریزند و با آن نویسند. ج، دَوِیّ و دُوِیّ، دِوِیّ، دَوَیات. (از اقرب الموارد):

دوات و قلم خواست ناپاک‌زن
به آرام بنشست با رای‌زن. فردوسی.

بیامد دبیر خردمند و راد
دوات و قلم پیش دانا نهاد. فردوسی.

ترا در دوات است و قرطاس کار
ز لشکر که گفتت که مردم شمار. فردوسی.

دوات و قلم خواست، چینی حریر
بفرمود تا پیش او شد دبیر. فردوسی.

به سمن‌زار درون لالهٔ نعمان بسیار
چون دواتی بسدین است خراسانی‌وار.
منوچهری.

با دوات و قلم و شعر چه کار است ترا
خیز و بردار تش و دستره و بیل و پشنگ.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

امیر فرمود تا دوات آوردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۴). دوات آوردند به خط عالی به توقیع بیاراست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۷). گوهرآیین را گفت [مسعود] دویت و کاغذ عبدالغفار را ده، وی دوات و کاغذ پیش من نهاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۰). خواجه بوسهل زوزنی دوات و کاغذ خواست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۲۱). پس بیرون از صدر بنشست و دوات خواست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۵۳).

جز درختان نیست این خط را قلم
نیست این خط را جز از دریا دوات.
ناصرخسرو.

دوات و قلم خواست و بر پارهٔ کاغذ نبشت. (نوروزنامه).

بگشاده چون دوات به اوصاف تو دهن
بربسته چون قلم به ثناهای تو میان. وطواط.

چون لیقهٔ دوات کهن گشته
پوسیده گوشت در تن مردارش. خاقانی.

تا زآبنوس روز و شب آمد دوات او
من روز و شب جهان سخندان شناسمش.
خاقانی.

این منم زنده که تابوت تو گیرم بر زر
کآرزو بد که دوات تو به زر برگیرم. خاقانی.

دوات من ز برون جدول و درون دریاست
نهنگ و آب سیاهش عجب بدان ماند.
خاقانی.

گرم شد کز من این خطاب شنید
بر من بی‌قلم دوات کشید. نظامی.

فرضه؛ دهان دوات. (منتهی الارب). الفرضة؛ آنجا که سیاهی بود در دوات. (دهار). الفرضة و الملیقة؛ آنچه سیاهی در وی بود از دوات. (از السامی فی الاسامی).

— دوات خاصه؛ محبر یا قلمدان که مخصوص پادشاه بود: پس دوات خاصه پیش آوردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۵).

||قلمدان. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). دوات چهار جزو داشته: محبری، حُقّ، جوبه، طبق. محبری جای قلم بوده و حُق ظرفی برنجین یا آهنین که در آن دودهٔ مرکب می‌کرده‌اند و جوبه یا وقبه جای حق بوده و طبق جلد دوات. (از کتاب الکتاب ابن درستویه):

چرا دوات گهر داد شاه شرق به تو
درین حدیث تأمل کن و نکو بنگر
دوات را غرض آن بود کاندر آن قلم است
قلم برابر تیغ است بلکه فاضلتر. فرخی.

گفت‌کدام عورت پدید آید از آن کس که او را آن نیرت باشد کاندرین رقعه نبشته است که من اندر دوات یافتم و دست اندر گریبان کرد رقعه‌ای را بیرون آورد. (تاریخ برامکه). وزیر سر دوات بگشاد و یکی قلم سوی وی انداخت و گفت اینک جواب. (نوروزنامه). دوات در موزه داشت برگرفت و «سیاه» را یک نقطه زیادت کرد تا سپاه‌داران شد. (نوروزنامه). ||در اصطلاح خراسانیان، بوتهٔ زرگری. (یادداشت مؤلف). ||پوست حنظل. ||پوست دانهٔ انگور. ||پوست خربزه (لغتی است در ذال). (آنندراج).

دوات‌آر. [دَ] (نف مرکب) آورندهٔ دوات. ||مهردار. (ناظم الاطباء).

دوات‌آشور. [دَ] (نف مرکب) آشورندهٔ دوات. میلی که بدان صوف و لیقهٔ دوات را بهم زنند و مبدل محبره کش گویند. (آنندراج). چیز که دوات را با آن بهم زنند. (یادداشت مؤلف). دوات‌شور.

دواتخانه. [دَ نَ / نِ] (اِ مرکب) جایی که دوات و قلمدان در آن نگاه می‌داشتند. جایی بوده است که اسناد دولتی را می‌نهاده‌اند از قبیل بایگانی و ضبط سلطنتی و محل نگهداری فرمانها و نامه‌های مهم: نبشت [خواجه احمد حسن] ...و آن را به دواتخانه انداخت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۸۶). سلطان ماضی خوارزم بگرفت و کاغذها و دواتخانه بازنگریست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۸۶). سوگندنامه‌ها به دواتخانه بنهادند. (تاریخ بیهقی). خواجه [احمد حسن] گفت فرمانبردارم... بازگشت سوی خانه و مواضع با وی بردند و سوگندنامه به دواتخانه بنهادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۴۹).

دواتدار. [دَ] (نف مرکب) دوات‌دارنده. همان که در عرف حال آن را قلمدان‌بردار گویند. (آنندراج). حامل دوات. نگهدارندهٔ دوات. ||منشی. دبیر. آنکه دوات دارد و بکار برد و توسط آن نویسد. منصبی بوده در دربار پادشاهان قدیم ایران خاصه در دربار غزنویان. متصدی دوات و قلمدان سلطنتی. دواتی. داوی. دویت‌دار. (از یادداشت مؤلف): رقعه بنمودم دواتدار را گفت بستان، بستد و به امیر داد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۶۱). پیش بردم و دواتدار بستد و او بخواند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۴۴).

چو درّ و سحر به مشک سیه برآمیزی
دواتدار تو زیبد نبیرهٔ مشکان.
امیرمعزی (از آنندراج).
به پیش کاتب وحیش دواتدار خرد
به فرق حاجب بارش نثار بارخدا. خاقانی.
رجوع به دواتی شود. فصل هفتم، در بیان شغل مقرب الخاقان دواتدار مهرانگشتر آفتاب‌اثر، ارقام بیاضی و دفتری را واقعه‌نویسان طغرا می‌کشند، مشارالیه به مهر مهرآثار می‌دهد... و در مجلس عام در صف قورچیان یراق، در پهلوی دواتدار قدیمی که دواتدار پروانه‌جات است ایستاده می‌شود. (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص ۲۶). فصل هشتم، در بیان شغل مقرب الخاقان دواتدار ارقام و احکام و پروانجات که عالیجاه منشی‌الممالک طغرا می‌کشد مهر دادن آن مختص دواتدار مذکور است... و جای او که می‌ایستد آن است که در صف قورچیان یراق، در پهلوی قورچی صدق که مهردار مهر «شرف نفاذ» نیز بوده ایستاده می‌شد. (تذکرة الملوک صص ۲۶ - ۲۷). دواتدار احکام مبلغ بیست‌وچهار تومان و.... مواجب و تیول و به شرح زیر رسوم داشته. (تذکرة الملوک ص ۵۷). دواتدار ارقام مبلغ چهل‌وسه تومان و یکهزار و کسری مواجب و تیول و به دستور دواتدار احکام رسوم داشته. (تذکرة الملوک ص ۵۸).
— دواتدار احکام؛ دواتدار مهرانگشت آفتاب‌اثر. در سازمان اداری حکومت صفویه به کسی اطلاق می‌شده که مهر بیضی‌شکل پادشاه را در اختیار داشته و همواره ملازم و نزدیک خدمت سلطان بوده و در کمربند یا شال خود دوات، و در داخل جبهٔ خویش کاغذمهیا داشته و مستعد تحریر فرامین شاه و مهر زدن بدانها بوده است. (از سازمان اداری حکومت صفوی ص ۱۱۹).
— دواتدار مهرانگشت آفتاب‌اثر؛ دواتدار احکام. رجوع به ترکیب دواتدار احکام شود.
دواتدار. [دَ] (اِخ) محمدپاشا. یکی از سیاستمداران و رجال نامی و دانشمند و باکفایت عثمانی است که به نخست‌وزیری رسیده است. وفات وی به سال ۱۱۶۶ هـ.ق. در مصر اتفاق افتاد. (از قاموس الاعلام ترکی).
دواتداری. [دَ] (حامص مرکب) شغل و منصب دواتدار. (یادداشت مؤلف): نوشتگین را با دو شغلی که داشت دواتداری فرمود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۸). رجوع به دواتدار شود.
دواتشور. [دَ] (نف مرکب) دوات‌آشور (شور از شوراندن است). (یادداشت مؤلف). آب‌دوات‌کن. محراک. (دهار) (السامی فی الاسامی). رجوع به دوات‌آشور شود.
دوات‌گر. [دَ گَ] (ص مرکب) آنکه دواتها را بسازد، و دویت‌گر امالهٔ آن. (آنندراج). دواتساز. ||آنکه از برنج ظرفهای چون آفتابه و سماور و سینی و گلدان و غیره کند و نیز ظروف فلزین را آب نقره دهد. آنکه از فلزات چون نقره و طلا و روی و برنج، ادوات و آلات و اوانی کند. زرگر.
— بازار دواتگران؛ نام بازاری به تهران. (یادداشت مؤلف).
دوات‌گری. [دَ گَ] (حامص مرکب) شغل دواتگر. حرفهٔ دواتگر. ساختن اسباب و آلاتی چون سماور و آفتابه و لگن از برنج و نقره و دیگر فلزات. (از یادداشت مؤلف). رجوع به دوات‌گر شود.
دواتی. [دَ] (ص نسبی) دوات‌دار. (مهذب الاسماء) (دهار). دویدار. صاحب‌الدوات. دوات‌دار. دویت‌دار. (یادداشت مؤلف): سوری... گوید: ای دواتی خریطه‌ای کاغذ حاضر کن دواتی فرمان را به انقیاد و امتثال مقابل گردانید سوری آن قبالهٔ بیست‌هزار درم پاره کرد. (تاریخ بیهق). رجوع به دوات‌دار شود.
دواتی. [دَ] (اِخ) رجوع به منصوربن قراتکین شود.
دواج. [دَ / دُ / دِ][1] (معرب، اِ) لحاف که پوشیده شود. (منتهی الارب). دُواج که عامه آنرا دَواج می‌نامند، فارسی معرب است. (از المعرب جوالیقی ص ۱۴۷). ||به معنی لحاف باشد. (برهان) (از غیاث). لحاف. رختخواب. بستر. (یادداشت مؤلف):
تدارم خبر زاصل و فرع خراج
همی غلطم اندر میان دواج. فردوسی.
تا شبی پای در دواجش برد
میل در سرمه‌دان عاجش برد. سعدی.
اگر خوش نخسبد خداوند تاج
رعیت بخسبد به شب در دواج. سعدی.
شب فراق نخواهم دواج دیبا را
که شب دراز بود خوابگاه تنها را. سعدی.
شو فرو در دواج و سر در جیب
برشده بالعشی و الابکار. نظام قاری.
||توشک: گوشهای ایشان به بالای ایشان بود یکی لحاف کردندی و یکی دواج. (تفسیر ابوالفتوح رازی). ||بستر آهنگ. (یادداشت مؤلف). ||بالاپوش. (غیاث) (آنندراج). رواندار. روی‌انداز و بالاپوش. (یادداشت مؤلف):
همانکه بودی از این پیش شاد گونهٔ من
کنون شده‌ست دواج تو ای به دولی فاش.
عسجدی.
نبینی که هر شب سحرگه هنوز
دواج سمور است بر کوهسار. ناصرخسرو.
درید جوزا جیب و برید پروین عقد
گذاشت مهر دواج و فکند صبح لوا. خاقانی.
سرد است هوا هنوز خورشید
بر کوه دواج از آن براندا‌خت. خاقانی.
که‌از سنجاب شب تا قاقم روز
دواج همتش مویی ندارد. خاقانی.
وز مزاج می برون خاصگان
صد دواج رایگان پوشیده‌اند. خاقانی.
شب چو زیر سمور اقاسی
کرد پنهان دواج برطاسی. نظامی.
بیاض روز درآید چو از دواج سیاه
برهنه بازنشیند یکی سپیداندام. سعدی.
— آتشین‌دواج؛ با پوشش آتشین. خورشید:
از بس که جرعه بر تن افسردهٔ زمین
آن آتشین دواج سراپا برافکند. خاقانی.
||لباس که از روی پوشند. (لغات شاهنامه ص ۱۳۶). جامهٔ فراخی که همهٔ بدن را بپوشد. (ناظم الاطباء). ||لباس. (لطائف).[2] ||به معنی قباست. (از فرهنگ سروری) (از غیاث) (از آنندراج): پس صندوقها برگشادند... و رسول... هفت دواج بیرون گرفت یکی از آن سیاه و دیگر دیبقی‌ها بغدادی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۴).
زین پیشتر کلاه و دواج سپید داشت
اکنون وشی کلاه و بهایی قبا شده‌ست.
ناصرخسرو.
وین تاج و دواج یوسفی را
در مصر حقیقت اندرآرم. خاقانی.
||مجازاً، اموال غیرنقد. (یادداشت مؤلف):
طاق و رواق ساز به دروازهٔ عدم
باج و دواج نهٔ به سراپردهٔ امان. خاقانی.
دواجات. [دَ] (اِ) (از: دوا، به معنی دارو + جات هندی، به معنی قوم و گروه) ادویه. مواد دارویی. (یادداشت مؤلف).
دواجک. [دَ جَ] (اِ مصغر) دواج کوچک. دواج خرد. لحافچه. (یادداشت مؤلف). رجوع به لحاف و دواج شود.
دواجن. [دَ جِ] (ع اِ) ج داجن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج داجن. جانورانی که آدمی آنها را نگاهداری می‌کند. (یادداشت مؤلف). گوسپند انس‌گرفته. (آنندراج). ||ج داجنة. (اقرب الموارد). رجوع به داجن و داجنة شود.
دواجه. [دَ جَ / جِ] (اِ) دواجک. دواج خرد. دواج کوچک. لحافچه: مختار دروقت بانگ

---

[1] - به تشدید واو نیز آمده. (غیاث) (آنندراج). طبری davāj،dovāj (لحاف)، مازندرانی کنونی duāj،dāj، devāj (از حاشیهٔ برهان چ معین).
[2] - در لطائف به این معنی بکسر اول است. (آنندراج).

کردکه دواجه و لباچه بیاورید که سرما می‌یابم و یمکن که تیم آمد و سر بنهاد و خود را بپوشانید و چنان نمود که رنجورم. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

دواجی. [دَ] (ع اِ) جِ داجیة. (منتهی الارب). رجوع به داجیة شود.

دواچی. [دَ] (ص مرکب) (از: دوا + چی، پسوند نسبت ترکی) دوافروش. داروفروش. داروساز.

دواحق. [دَ حِ] (ع اِ) جِ داحق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). جِ داحق، خرمای دقزک زرد. (آنندراج). رجوع به داحق شود.

دواحیل. [دَ] (ع اِ) ج داحول. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). جِ داحول، پای‌دام صیاد که برای شکار گورخر بر زمین فرونشاند گویا که آن گورخر رانده شده است بهر شکار. (آنندراج). رجوع به داحول شود.

دواخانه. [دَ نَ / نِ] (اِ مرکب) داروخانه. (لغات فرهنگستان). دوافروشی. داروفروشی. آنجا که دارو فروشند. دکان داروفروشی.

دواخانه‌چی. [دَ نَ / نِ] (ص مرکب) (از: دواخانه + چی، پسوند نسبت ترکی) مدیر دواخانه. صاحب داروخانه. داروفروش. (از یادداشت مؤلف). آنکه فروختن دارو پیشه دارد.

دواخس. [دَ خِ] (ع اِ) دیگدانها. (از آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به دخس شود.

دواخل. [دَ خِ] (ع اِ) جِ داخلة، نهانی زمین. (آنندراج). رجوع به داخلة شود. ||جِ دوخلة. (ناظم الاطباء). رجوع به دوخلة شود.

دواخن. [دَ خِ] (ع اِ) جِ دخان (منتهی الارب)، به معنی دود، و این خلاف قیاس واقع شده، ادخنة قیاساً. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||دودکشهای مطبخ و گلخن. (منتهی الارب). ||جِ داخنة. (از اقرب الموارد). رجوع به دخان شود.

دواخور. [دَ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) خورندهٔ دارو. آنکه دارو خورد. ||مکرخوار. که مکر خورد. معتاد به مکر. (یادداشت مؤلف). ||سم‌خوار. که سم خورد. (یادداشت مؤلف).

— دواخور کردن کسی را؛ او را مسموم کردن. به وی سم خوراندن. (یادداشت مؤلف). چیزخور کردن کسی را.

دواخین. [دَ] (ع اِ) جِ دُخان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به دخان شود.

دواد. [دُ] (ع اِ) کرم ریزه. ||کرم خشک. ||(ص) مرد تیزرو شتابنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

دوا دادن. [دَ دَ] (مص مرکب) دوا خوراندن. دارو خورانیدن. ||نوشابه دادن. مکر خوراندن. ||مسموم کردن. سم خورانیدن. سم دادن. (یادداشت مؤلف). چیزخور کردن.

دوادار. [دَ] (اِخ) از رجال و وزراء معروف مصر در قرن نهم هجری. (از تاریخ الخلفا ص۳۴۳).

دوادارية. [دَ ری یَ] (ص مرکب، اِ مرکب) در زمان سلطنت سلسلهٔ ممالیک عنوان مزبور را به اشخاصی اطلاق می‌کردند که نامه‌های صادرشده از طرف سلطان را به مقصد می‌فرستادند و عرایض را به سمع وی می‌رساندند و ایلچیان و کسان دیگر را نیز به حضور وی می‌بردند. (از دزی ج ۱ ص ۴۶۹). رجوع به صبح الاعشی ج ۱ ص ۱۱۴ و دواتدار و دواتی شود.

دوادم. [دُ دِ] (ع اِ) آب سرخ است که از درخت طلح یا درخت یز بیرون آید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یا دُوَدِم، آب سرخ است که از درخت طلح یا درخت یز بیرون آید و اکثر از کوه بیروت از بلاد شام خیزد و گویند در جوف درختهای کهن متکون میگردد و در افعال قایم‌مقام مومیایی است که در بدل وی مستعمل می‌شود. (آنندراج). چیزی است مثل صمغ و سرخ مایل به سیاهی، از جوف درختهای کهن درآید و در افعال قایم‌مقام مومیاست. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

دوادو. [دَ دَ / دُو] (اِ مرکب) دویدن بود به هر طرف از پی هم. (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (برهان). دوندگی. (ناظم الاطباء):

پس ستون این جهان خود غفلت است
دولت دولت کاین دوادو یا لت است.

مولوی.

— دوادو کردن؛ دوندگی کردن. سخت در تلاش و تکاپو بودن: خوی من نیست که بگزافه دوادو کنم و رنج برم... آنچه روزی من است بر من بیاید. (فیه‌مافیه). ||دوندگی دائم و در مسافرت بسیار. (از ناظم الاطباء). ||(نف مرکب) کسی را گویند که خدمات جزوی به او رجوع فرمایند و هر ساعت او را به کاری فرستند. (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (برهان) (از ناظم الاطباء). پادو. ||قاصد و پیک. (ناظم الاطباء).

دؤادی. [دُ آ] (ص نسبی) منسوب است به دؤاد یا ابودؤاد. (از الانساب سمعانی).

دوار. [دَ / دُ][1] (ع مص) گشتن سر به علتی. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از غیاث). گردیدن سر. (یادداشت مؤلف). ||گیجی. سرگیجه. گیج خوردن سر. سرآل. اوام. کاتوره. سرگردا. چرخ خوردن سر. گردیدن سر. گشتن سر. سرگردانی. سرگردایی. دُوام. سرگردش. پیچیدن سر. نام بیماریی که به فارسی آنرا سرگردا و سرگیجه گویند. تمام بیماریی که در آن بیمار پیرامون خود را گردان بیند و چشم او سیاهی کند و ایستادن نتواند و چون بایستد بیفتد. (یادداشت مؤلف). گردش‌سر. (زمخشری). سرگشتن که به تازی دوار گویند. سَدَر. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). علتی است که مردم را چنان نماید که جهان گرداو می‌گردد و سر و دماغ او نیز می‌گردد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (از کشاف اصطلاحات الفنون) (از اقرب الموارد). گردش سر و سرگیجه. (از ناظم الاطباء). ||چرخش. گردش. (یادداشت مؤلف):

پس حکیمان گفته‌اند این لحنها
از دوار چرخ بگرفتیم ما.

مولوی.

دوار. [دِ] (ع مص) گردیدن با کسی. ||انگریستن در کار که چگونه سرانجام دهد آن را. (منتهی الارب).

دوار. [دَوْ وا] (ع ص) گردنده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گردا. گردان. گردنده. سخت گردان. دولابی. گردگرد. چرخان. چرخنده. آنکه یا آنچه بشدت بچرخد. بسیار دورکننده. سخت گردگردنده. طایف. طواف. (ناظم الاطباء). هر چیز گردنده. (ناظم الاطباء). بسیار گردش‌کننده. (آنندراج) (غیاث):

زمین لگد خورد از گاو و خر به علت آن
که‌ساکن است نه مانند آسمان دوار. سعدی.

— چرخ دوار؛ آسمان. گنبد دوار:

ز خلق گوشه گرفتم که تا همی ساید
کلاه گوشهٔ همت به چرخ دوارم. خاقانی.

رجوع به ترکیب گنبد دوار شود.

— فلک دوار؛ کنایه از آسمان است: و به سبب تغیر روزگار و تأثیر فلک دوار گردش گردون دون و اختلاف عالم بوقلمون... (تاریخ جهانگشای جوینی).

— گنبد دوار؛ کنایه از آسمان است. (یادداشت مؤلف):

وآن قطرهٔ باران زبر سوسن کوهی
گویی‌که ثریاست بر این گنبد دوار.

منوچهری.

و گنبد دوار به نیک و بد بگردد. (سندبادنامه ص۲۷۴).

— نُه مقرنس دوار؛ کنایه از نه فلک است. (یادداشت مؤلف):

طیرانت چو دور فکرت من
بود ازین نه مقرنس دوار. خاقانی.

---

[1] - در اقرب الموارد فقط به ضم دال آمده است.

رجوع به ترکیب گنبد دوار شود. ||(اِ) روزگار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دوار. [دَ] (از ع، ص) مخفف دَوّار. سخت چرخان و گردان. (یادداشت مؤلف):
تو برون شو هم ز افلاک دوار
وآنگهی نظاره کن آن کار و بار. مولوی.
رجوع به دَوّار شود.

دوار. [دَوْ / دُوْ وا] (اِخ) کعبه. شرفها الله تعالی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). کعبه بدان سبب که حاجیان به دور آن می‌گردند. (از اقرب الموارد). رجوع به کعبه شود.

دوار. [دُوْ وا] (اِخ) زندانی به یمامه. (از منتهی الارب) (از معجم البلدان) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

دوار. [ ] (اِخ) نام شهری به سیستان. کوره‌ای است در سجستان. (یادداشت مؤلف).

دوار. [دَ / دُوْ وا / دَوْ وا] (اِخ) بتی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). بتی است عرب را. (یادداشت مؤلف). رجوع به بت شود.

دوارج. [دَ رِ] (ع اِ) دوارج‌الدابة؛ پایهای ستور. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پایهای ستور. (آنندراج).

دوارس. [دَ رِ] (ع ص، اِ) جِ دارس. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد):
رسوم الطلل والدیار الدوارس
چو بر صدر منشور توقیع صاحب.
(منسوب به حسن متکلم)[1].

دوارة. [دَوْ وا رَ] (ع ص) دواره. مؤنث دوار. ||گرد. مدور. چرخش‌دار: له [للصعتر] ...اکلیل لیس علیه و هیئة الدوارة لکنه منقسم منفصل. (تذکرهٔ ابن‌البیطار).
— دواره و قواره؛ هر چیز ساکن را دَواره و قَواره گویند. (از آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).
||(اِ) پرگار. (منتهی الارب) (دهار) (آنندراج) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). برجار. برکار یا بیکار. (نشوءاللغة ص ۶۴). فرجار. (یادداشت مؤلف). فرجار. (اقرب الموارد):
گردمی‌گردی بر جای چو دواره
گرندانی ره نشگفت که دواری. ناصرخسرو.
||گولب بالایین. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دایره‌ای که در زیر بینی قرار دارد. ||شکنبهٔ گوسفند. (از اقرب الموارد). ||هالهٔ ماه. (ناظم الاطباء). شایورد.

دوارة. [دُ / دَوْ وا رَ] (ع اِ) پاره‌ای گرد از سر. (از اقرب الموارد) (آنندراج). دایره‌ای که بر میان سر مردم باشد. (مهذب الاسماء).

دوارة. [دَوْ وا رَ] (ع اِ) ریگ تودهٔ گرد که وحوش گرد آن گردند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||حاویه (در شکم گوسفند). شکنبهٔ گوسفند. (آنندراج) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ذیابیطس. دولاب. انق‌الکلیة. مرضی است که صاحب آن از آب سیر نشود. (یادداشت مؤلف). استسقاء. ||هر چیز ساکن چون حرکت و دور کند دواره و قُواره گویند. (منتهی الارب).

دواری. [دَ] (اِ) زری بوده است رایج از طلا که‌هر یک از آن به پنج شیانی خرج می‌شده و شیانی زری بوده از طلای ده هفت به وزن یک درهم. (برهان) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء)[2]:
در بیت ذیل معنی کلمه روشن نیست:
زآنگونه که از جوشن خرپشته خدنگش
بیرون نشود سوزن درزی ز دواری.[3] فرخی.
چون تو ندام که خدمت کهتر کنی و مهتر
از بهرِدوَ شیانی وز بهر یک دواری.
منوچهری.

دواری. [دَوْ وا] (ص نسبی) دایره‌ای. شکل دواری؛ شکل دایره‌ای. (ناظم الاطباء).

دواری. [دَوْ وا] (ع ص، اِ) روزگار دورکننده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء).

دوازده. [دَ دَهْ] (عدد، ص، اِ)[4] ده بعلاوهٔ دو. اثناعشر . اثنتی‌عشرة. عدد بین یازده و سیزده. (یادداشت مؤلف). ترجمهٔ اثناعشر که عدد معروف است. (آنندراج). اثنتاعشرة. (ترجمان القرآن).
—دوازده امام؛ ائمهٔ اثناعشر. به عقیدهٔ اکثریت شیعه بعد از حضرت رسول (ص) دوازده امام یکی پس از دیگری جانشین آن حضرت بودند و آنان عبارتند از: ۱- علی‌بن ابیطالب، ملقب به مرتضی و امیرالمؤمنین. ۲- حسن‌بن علی، ملقب به مجتبی. ۳- حسین‌بن علی، ملقب به سیدالشهداء. ۴- علی‌بن الحسین، ملقب به زین‌العابدین. ۵- محمدبن علی، ملقب به باقر یا باقرالعلوم. ۶- جعفربن محمد، ملقب به صادق. ۷- موسی‌بن جعفر، ملقب به کاظم. ۸- علی‌بن موسی، ملقب به رضا. ۹- محمدبن علی، ملقب به محمد تقی و جواد. ۱۰- علی‌بن محمد، ملقب و معروف به علی‌النقی. ۱۱- حسن‌بن علی، ملقب و معروف به عسکری. ۱۲- محمدبن حسن، ملقب به مهدی و مهدی موعود و امام زمان و امام عصر و صاحب‌الزمان و صاحب‌العصر است، سلام الله علیهم اجمعین. (از یادداشت مؤلف). رجوع به‌هر یک از امامان دوازده گانه در جای خود شود.
— دوازده‌امامی؛ شیعهٔ اثناعشری. اثناعشری. اثناعشریه. آن دسته از شیعه که به وجود دوازده امام اعتقاد دارند. (یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیب دوازده امام و نیز مادهٔ شیعه شود.
— دوازده برج؛ (اصطلاح فلکی) بروج دوازده گانهٔ فلکی که عبارت باشند از: حمل، ثور، جوزا، سرطان، اسد، سنبله، میزان، عقرب، قوس، جدی، دلو و حوت:
خرد فراوان داری همی چرا نالی
ازین دوازده[5] برج نگون و هفت اختر.
مسعودسعد.
شکل فلک دوازده‌برج.
زین قصر دوازده‌دری ساخت. خاقانی.
بود هفت اختر و دوازده برج
پیش او سرگشاد و درج بدرج. نظامی.
رجوع به بروج شود.
— ||دوازده ماه که در فارسی به ترتیب عبارتند از: فروردین، اردیبهشت، خرداد، تیر، مرداد، شهریور، مهر، آبان، آذر، دی، بهمن و اسفند. (یادداشت مؤلف).
— دوازده بهر؛ در اصطلاح نجومی تقسیم هر برج است به دوازده قسمت، انتساب هر قسمت به کوکبی و آن را اثناعشریه نیز گویند. (یادداشت مؤلف). رجوع به اثناعشریه شود.
— دوازده جوسق؛ (اصطلاح نجومی) معرب دوازده کوشک است که مراد از آن، دوازده برج فلکی باشد. (آنندراج) (برهان) (از ناظم الاطباء). دوازده برج فلک. (شرفنامهٔ منیری). رجوع به دوازده برج شود.
— دوازده رخ؛ جنگی بوده است عظیم و مشهور که میان گودرز ایرانی و پیران تورانی در دامن کوه گنابد واقع شد و در آن جنگ، پیران‌ویسه با چند برادر خود کشته شد. (از برهان) (آنندراج) (شرفنامه):
گرگیان را به طالع فرخ
هفت خوان بود با دوازده رخ
آسمان با بروج او بدرست
هفت خوان و دوازده رخ تست. نظامی.
— دوازده علوم؛ دوازده علم ادب است که در مدارس قدیم می‌خواندند و نام آنها را در این دو بیت جمع کرده‌اند:
صرف و نحو، عروض بعده لغة
ثم اشتقاق و قرض الشعر انشاء
علم المعانی بیان الخط قافیة

---

۱ - از امیر معزی یا پدر او برهانی است.
۲ - مؤلف در فیشی یادداشت کرده است: گمان می‌کنم در معنی این کلمه فرهنگ‌نویسان اشتباه کرده باشند.
۳ - ن‌ل: دراری. و در این صورت شاهد ما نیست.
۴ - پهلوی duvâcdah و dôvazah اوستا dvâdaca dvâdcâ، هندی باستان dvadasa (از ذیل برهان ج معین).
۵ - به ضرورت شعری «ها» را مختفی باید خواند.

تاریخ هذا لعلم العرب احصاء...
اسرار دوازده علومش
نرم است چنانکه مهر مومش. نظامی.

— دوازده کوشک؛ دوازده جوسق. دوازده برج. (یادداشت مؤلف).

— دوازده مقام؛ در اصطلاح موسیقی پردهٔ سرود را گویند و آن دوازده است: اول راست. دوم صفاهان. سوم بوسلیک. چهارم عشاق. پنجم زیر بزرگ. ششم زیرکوچک. هفتم حجاز. هشتم عراق. نهم زنگله (زنگوله). دهم حسینی. یازدهم رهاوی. دوازدهم نوا. و بعضی به جای صفاهان شباب نوشته‌اند. (آنندراج) (غیاث).

— دوازده منزل (اصطلاح نجومی)؛ دوازده برج. دوازده فلک. (یادداشت مؤلف): هفت پدر علوی را در دوازده منزل، حرکت و سیر داد. (سندبادنامه ص ۲).

— دوازده میل (اصطلاح نجومی)؛ کنایه از دوازده برج فلکی است. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (از ناظم الاطباء).

— ملاّ دوازده، یا آخوند ملاّ دوازده؛ در عرف طلاب علوم قدیم حاشیهٔ نوشته بر کتابی در اطراف صفحه که نویسندهٔ حاشیه نام خود نیاورده است. حاشیه بر کتاب که صاحب آن شناخته نیست و کاتب در آخر آن عادتاً (۱۲) گذارد.(یادداشت مؤلف).

دوازده امام. [دَ دَ اِ] (اِخ) دهی است از بخش مسجد سلیمان شهرستان اهواز. دارای ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از لولهٔ شرکت نفت و راه آنجا اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفهٔ هفتلنگ بختیاری می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دوازده امام. [دَ دَ اِ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه‌شاهین بخش سرپل ذهاب شهرستان قصر شیرین. سکنه ۱۰۰ تن. آب آن از سراب قلعه‌شاهین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دوازده امام. [دَ دَ اِ] (اِخ) دهی است از دهستان پشتکوه بخش اردل شهرستان شهرکرد. دارای ۲۸۶ تن سکنه. آنجا پل ملک روی آب کوهرنگ بسته شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دوازده امام. [دَ دَ اِ] (اِخ) دهی است از بخش ورامین شهرستان تهران. سکنه ۱۱۸ تن. آب آن از قنات لب‌شور. راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دوازده گانه. [دَ دَ نَ / نِ] (ص نسبی) منسوب به دوازده. (ناظم الاطباء). رجوع به دوازده شود.

دوازدهم. [دَ دَ هُ] (عدد ترتیبی، ص نسبی) دوازدهمین. آنکه یا آنچه در مرتبهٔ دوازده قرار دارد: امام دوازدهم حضرت مهدی است. ماه دوازدهم اسفند است. (از یادداشت مؤلف). رجوع به دوازده شود.

دوازدهمی. [دَ دَ هُ] (ص نسبی، اِ مرکب) دوازدهم. هر چیزی که شامل دوازده باشد. (ناظم الاطباء). که در مرتبهٔ دوازدهم جای دارد. رجوع به دوازده و دوازدهم شود.

دوازدهمین. [دَ دَ هُ] (ص نسبی، اِ مرکب) دوازدهم. دوازدهمی. رجوع به دوازده و دوازدهمی و دوازدهم شود.

دوازدهه. [دَ دَ هَ / هِ] (اِ مرکب) اثناعشر. قسمت نخستین روده‌های باریک. (لغات فرهنگستان). رجوع به اثناعشر شود.

دوازده یک. [دَ دَهْ یَ / یِ] (اِ مرکب) نیم‌دانگ. یک‌دوازدهم. (یادداشت مؤلف). یک بخش از دوازده بخش چیزی.

دواس. [دَوْ وا] (ع اِ) شیر. (منتهی الارب) (آنندراج) شیر بیشه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(ص) مرد دلیر و ماهر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شجاع. ||هر کس یا هر حیوان ماهر. (از اقرب الموارد).

دواساز. [دَ] (نف مرکب) دواسازنده. داروگر. داروساز. صیدلانی. صیدنانی. (یادداشت مؤلف). داروگر. کسی که داروها سازد و با هم ترکیب کند. (از ناظم الاطباء).

دواسازی. [دَ] (حامص مرکب) شغل و عمل دواساز. داروسازی. صیدلة. صیدنة. داروگری. (یادداشت مؤلف). صنعت ترکیب ادویه. (ناظم الاطباء) ||(اِ مرکب) محل و مغازهٔ دواساز. داروسازی. محل ساختن دوا.

دواسر. [دُ وا سِ] (ع ص، اِ) شتر بزرگ‌هیکل توانای قوی‌جثه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

دواسِة. [دَ / دُ وا سَ] (ع اِ) جماعت مردم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

دوّاسة. [دَوْ وا سَ] (ع اِ) بینی. (از اقرب الموارد).

دواسة. [دَوْ وا سَ] (اِ) دباسه که حلوایی خانگی باشد. (لغت محلی شوشتر). رجوع به دباسه شود.

دواسی. [دَوْ وا] (حامص) گردانیدن حیوانات را گویند بر غله تا از کاه جدا شود. ||اجرت حیوان و صاحب آن را نیز گویند. (که حیوان را برغله می‌گرداند). (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف).

دواشناس. [دَ شِ] (نف مرکب) شناسندهٔ دارو. دواشناسنده. داروشناس. آنکه به داروهای مختلف معرفت دارد. (یادداشت مؤلف). رجوع به داروشناس و داروشناسی شود.

دواعی. [دَ] (ع اِ) ج داعیة به معنی سببها. اسباب. انگیزه‌ها. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). به معنی خواهشها و باعثهاست. (از آنندراج) (از غیاث): از موجب نفرت و دواعی وحشت استعلام کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). دواعی همت و بواعث نهمت ایشان محرک عزم و محرض قصد سلطان شده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). عوادی فتنه و دواعی محنت ایام فترت به حسن ایالت و یمن کفایت او منقطع شد.(ترجمهٔ تاریخ یمینی).

— دواعی‌الدهر؛ حوادث زمانه. گرفتاریهای روزگار. (یادداشت مؤلف) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

دواغص. [دَ غِ] (ع اِ) ج داغصة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج داغصة به معنی آئینه‌زانو و آب صاف تنک. (آنندراج). رجوع به داغصة شود.

دواف. [دَ فِ] (ع اِ) ج دافة. (ناظم الاطباء). رجوع به دافة شود.

دوافروش. [دَ فُ] (نف مرکب) دوافروشنده. داروفروش. آنکه به فروش دارو اشتغال دارد. (یادداشت مؤلف). رجوع به داروفروش شود.

دوافروشی. [دَ فُ] (حامص مرکب) عمل و شغل دوافروش. داروفروشی. (یادداشت مؤلف). ||(اِ مرکب) مغازهٔ دوافروش. محل فروش دارو. داروفروشی. رجوع به داروفروشی شود.

دوافع. [دَ فِ] (ع اِ) ج دافعة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). به معنی زمین نشیب و نرم که در آن آب رود. (آنندراج). رجوع به دافعة شود. ||ج دافع. (غیاث).

دواقة. [دَ قَ] (ع مص) احمق شدن. (تاج المصادر بیهقی) (از مهذب الاسماء). گول شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||لاغر گردیدن‌شتران. ||ناگوارشدن فصیل از شیر تا آنکه برگردد از مادر. ||چشیدن طعام را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سرباز زدن گوسپند از علف از ناگواری و بیمار گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دواکردن. [دَ کَ دَ] (مص مرکب) شفاء. مسافات. (منتهی الارب). علاج کردن. مداوا کردن. بهبود بخشیدن. درمان کردن. شفا دادن. مداوات. معالجه کردن. أساوه. أساوت. دارو کردن. (یادداشت مؤلف):

هر که مر او را کند او دردمند
کرد نداند به جهان کس دواش.
ناصرخسرو.

گفت که چنین حالتی دیدم... گفت: من آنجا روم و دوایش را دوا بکنم. (قصص الانبیاء ص ۱۷۷).

عطای تو کند این درد را دوا ور نی

علاج این چه شناسد حسین بن اسحاق
خاقانی.
به من ده که از وی دوایی کنم
مس خویش را کیمیایی کنم. نظامی.
پیش بیطاری رفت تا دوا کند. (گلستان).
گفتیم عشق را به صبوری دوا کنیم
هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است.
سعدی.
آخر نگهی بسوی ما کن
دردی به تفقدی دوا کن. سعدی.
غم نیست زخم‌خوردهٔ راه خدای را
دردی چه خوش بود که حبیبش کند دوا.
سعدی.
ما را که درد عشق و بلای خمار کشت
یا وصل دوست یا می صافی دوا کند.
حافظ.
طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک
چو درد در تو نبیند که را دوا بکند. حافظ.
رخساره و لب او درد مرا دوا کرد
گلقند آفتابی آخر دوای ما کرد.
محمد صالح ستار (از آنندراج).
به تاریخ وفات آرزوها مصرعی گفتم
ز نومیدی دوای دردهای بی‌دوا کردم.
واله (از آنندراج).
- دوای خسته کردن؛ بیماری را مداوا کردن:
دوای خسته و جبر شکسته کس نکند
مگر کسی که یقینش بود به روز یقین.
سعدی.

دواکن. [دَ کُ] (نف مرکب) دوا کننده. دواساز. چاره‌ساز. شفابخش. شفاده. (یادداشت مؤلف):
بازدار ای دوا کن دل من
از زمین‌بوس هر کسی گل من. نظامی.
رجوع به دوا کردن شود.

دوال. [دَ] (اِ)[1] چرم. (ناظم الاطباء). چرم حیوانات. (انجمن آرا) (آنندراج) (برهان) (جهانگیری) (لغت شوشتر):
گر عدوی تو چو روی است چو روی تو بدید
از نهیب تو شود نرم چو مالیده‌دوال. فرخی.
پای راست افکار شد چنانکه یک دوال پوست و گوشت بگسست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۱۶). عرب از جوع و ضر حال ایشان به حدی رسد که پوست و دوال بر آتش نهند و بخورند. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج۲ ص ۲۳۰).
آسمان را دوال گاو زمین
از پی شیب تازیانهٔ اوست. خاقانی.
زنجیر عشق گاه جنون از تف دلم
پیچد به خود چنانکه بر آتش نهی دوال.
ولی دشت بیاضی.
اما طعم آن ناخوش بود و نان آن چون دوال شود. (فلاحت‌نامه).
- دوال از پشت سر کشیدن؛ کنایه از کمال قوت و زورمندی بود. (آنندراج):
از تو روباه یابد ار پنجه
کشد از پشت شیر شرزه دوال.
ظهوری (از آنندراج).
- دوال از تن انسان یا حیوانی برآوردن؛ کنایه از کشتن و کندن پوست او و تسمه ساختن از آن:
دوالی بنام آن سوار دلیر
برآرد دوال از تن تندشیر. نظامی.
- دوال از رخ برکشیدن؛ با ناخن چهره را سخت خراشیدن. (یادداشت مؤلف):
ز سر موی را بست و از بن برید
به ناخن دوال از دو رخ برکشید.
شمسی (یوسف و زلیخا).
- دوال برکشیدن یا کشیدن از (ز) پشت کسی؛ تسمه از گردهٔ او کشیدن. (یادداشت مؤلف):
دوالی ز پشت عدو برکشد
کند اسب را زو عنانی دگر. امیرمعزی.
از زخم من چو طبل تنالم به هیچ روی
ور خود ز پشت من به مثل برکشد دوال.
مجدهمگر.
|| تسمه. (انجمن آرا) (آنندراج). تاصمه. (فرهنگ جهانگیری). اسار. سیر. (دهار). قد. قدة. قیش. خدمة. صفاد. کلبة. قدة. طنف. (منتهی الارب). مطلق تسمه است که از آن عنان و کمربند و بند رکاب و بند لگام، ترک‌بند و غیره سازند. (یادداشت مؤلف). تسمهٔ رکاب و غیر آن را گویند. (برهان). تسمهٔ چرم که بدان چیزی را بندند. (غیاث) (از ناظم الاطباء). عنان. دوال لگام که بدان اسب و ستور را بازدارند: عقرب؛ دوالی است نعل را. دوالی که بدان پاردم ستور با زین بندند: شیب؛ دوال تازیانه. درکه؛ دوالی که بدان زه کمان را پیوند کنند. خلصا الشنة؛ دوال دوتاه که بر درزهای مشک نهاده دوخته باشند. اسافة؛ دوال رکاب زین. شرع؛ دوال نعلین. (منتهی الارب). عـلاقه؛ دوال شمشیر. (یادداشت مؤلف). شمن؛ دوال نعل. (منتهی الارب). عذبه؛ دوال تازیانه. (دهار). اخراط؛ دوال خریطه در هم افکندن. (تاج المصادر بیهقی). طبة؛ دوال دقیق. (منتهی الارب). معلاق؛ دوال رکاب. (دهار). حمالة. نجاد؛ دوال شمشیر. (دهار). طبابة؛ دوال که درزهای مشک بدان گیرند. قیقب؛ دوال که هر دو گوشهٔ زین را بدان بندند. قید؛ دوال که سرهای پالان را فراگیرد. شسع؛ دوال نعل. (منتهی الارب). شسع. شراک؛ دوال نعلین. (دهار):
که هرکس که دید آن دوال و رکیب
بپیچد دل اندر فراز و نشیب. فردوسی.
تا خبر شد سوی سیمرغ که بازان ترا
از ادیم است به پای اندر بربسته دوال.
رشک آن را که به بازان تو مانند شود
بست بر پای دوالی و بر او گشت وبال.
فرخی.
وقت پروازش بر پای دوال اندر ماند
زآن مر او را نتوان دید که بستش پر و بال.
فرخی.
بی از آنکه در ابروش گره بینی یا خم
عمودی ز چهل من بخمانده چو دوالی.
فرخی.
فزونتر شود چون دوتایی کفش
دوتا چون کنندش بکاهد دوال. ناصرخسرو.
دیوت از طاعت پری گردد چنانک
چون به زر گیری کمر گردد دوال.
ناصرخسرو.
گرچه فتراک وصال است بلند
دستم آخر به دوالش برسد. خاقانی.
فتراک او بلندتر از چتر سنجری است
دست من گدا به دوالش کجا رسد. خاقانی.
درویش به حضرت او آمد ده دوال بر چوبی بسته. (تاریخ جهانگشای جوینی).
- دوال در گلو کردن؛ کنایه از خفه کردن. (آنندراج):
قصب مپوش مکن در گلو دوال قصب
که در گلوی مه از وی دوال خواهی کرد.
امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).
- دوال رکیب؛ تسمهٔ رکاب. بند رکاب و زین:
بدانگه که گرسیوز پرفریب
گران کرد بر زین دوال رکیب. فردوسی.
ز نیروی گردان دوال رکیب
گسست اندر آوردگاه از نهیب. فردوسی.
- دوال شمشیر؛ بند چرمی شمشیر. (ناظم الاطباء).
- دوال قصب؛ کنایه از حلقهٔ گریبان. (آنندراج) (غیاث). رجوع به شاهد دوال در گلوکردن شود.
- دوال کمر؛ تسمهٔ کمر. کمربند چرمین یا قسمت چرمین کمر:
ز هنگ سپهدار و چنگ سوار
نیامد دوال کمر پایدار. فردوسی.
- دوال کمر بستن بر چیزی؛ آمادهٔ انجام آن کار شدن:
دوال کمر بسته بر حکم شاه
بسی گرد آفاق پیموده راه. نظامی.
- دوال کمربند؛ تسمهٔ کمربند:
گرفتم دوال کمربند اوی
بیفشاردم سخت پیوند اوی. فردوسی.
- دوال کمر گرفتن؛ گرفتن کمربند. گرفتن.

۱ - پهلوی daval (تسمهٔ چرمین. بند). (ذیل برهان ج معین).

کستی. گرفتن کشتی:
غمین شد دل هر دو از یکدگر
گرفتند هر دو دوال کمر. فردوسی.
همی دست سودند بر یکدگر
گرفته دو جنگی دوال کمر. فردوسی.
بگیریم هر دو دوال کمر
به کردار جنگی دو پرخاشخر. فردوسی.
که آورد گیرند با یکدگر
بگیرند یک دو دوال کمر. فردوسی.
– دوال کین بر کمر بستن؛ به کینه‌توزی پرداختن. آمادهٔ کینه‌جویی شدن:
آنک با او بر اسب زین بستند
به کمرها دوال کین بستند. نظامی.
– دوال گشادن؛ پرواز کردن. (ناظم الاطباء).
– دوال نعلین؛ بند چرمی کفش و هر چیزی که بدان کفش را بندند. (ناظم الاطباء).
||کمر. کمربند. (یادداشت مؤلف):
– بادوال؛ با کمربند. به مجاز، با مقام و پایگاه دولتی، زیرا کمر و کلاه نمایندهٔ مقام و منصب بوده است:
تو چا کر مرد بادوالی
من شیعت مرد ذوالفقارم. ناصرخسرو.
– بسته‌دوال (چوب)؛ دوال بسته. تسمه بدان متصل ساخته. تازیانه:
ز بهر یکی چوب بسته‌دوال
شوی خیره اندر دم بدسگال. فردوسی.
– بند دوال؛ بند کمر. بند کمربند:
چنین تا برآمد برین هفت سال
میان سوده از تیغ و بند دوال. فردوسی.
– چاردوال؛ زنجیر دسته‌دار راندن خر را. رجوع به چاردوال شود.
||سیخونک. ||تازیانهٔ چرمین:
نهیب مرگ بلرزاندم همی شب و روز
چو کودکان بدآموز را نهیب دوال.
کسایی مروزی.
زنند مقرعه به پیش پادشا
دوال مار و نیش اژدهای او.
منوچهری (دیوان ص۹۳ چ دبیرسیاقی).
رخش شوخی مران که عالم را
طاقت ضربت دوال تو نیست. خاقانی.
وز زمین برکش آن دوال دراز
تا نگردد کسی دوالک‌باز. خاقانی.
و پوست جهت سلاحداران دوال ساختیم. (تاریخ جهانگشای جوینی).
مجرح بدش اختجی بادوال
که همراه گردد به وقت رحال. نظام قاری.
– دوال خوردن؛ تازیانه خوردن:
هرکس که پای داشت به عشق تو یک زمان
از دست روزگار دوال ستم خورد. خاقانی.
||توسعاً کمند، چه کمند از چرم نیز می‌کرده‌اند و فردوسی کمند از چرم شیر بسیار آورده است. پالهنگ:
امیر اندر سفرها بسته دارد
سر باد بزان اندر دوالا. عنصری.
دلم که آهوی فتراک اوست، حبل امان
از آن دوال پلنگان شکار می‌سازد. خاقانی.
– خم در دوال کمند آوردن؛ کنایه از انداختن کمند است. حلقه کردن کمند و انداختن آن:
چو خم در دوال کمند آورم
سر جادوان را به بند آورم. فردوسی.
||چرمی که به جای چوب بر طبل و کوس زنند. (انجمن آرا) (آنندراج) (از غیاث). چوبک طبل و دهل و نقاره و امثال آن که از چرم بافته بوده است. (یادداشت مؤلف):
در جهان کس نیست اندوه جهان کس مخور
کوس عزلت زن دوال رایگان کس مخور.
خاقانی (دیوان سجادی ص۷۷۶).
– دوال بر دهل زدن؛ کنایه از دهل نواختن. (آنندراج).
– دوال زدن (یا برزدن) بر کوس یا طبل یا دهل یا تبیره؛ با دوال چرمین بدان کوفتن. با تسمه بدان نواختن:
سرای پردهٔ صحبت کشیده سیب و ترنج
به طبل رحلت برزد گل بنفشه دوال.
منجیک.
دوال رحلت چون برزدم به کوس سفر
جز از ستاره ندیدم بر آسمان لشکر.
مسعودسعد.
اینک امروز بعد چندین سال
همه بر کوس او زنند دوال. نظامی.
چو او برزند طبل خود را دوال
خروسان دیگر بکوبند بال. نظامی.
آخر بزنم به وقت حالی
بر طبل رحیل خود دوالی. نظامی.
خروه غنوده فروکوفت بال
دهل‌زن بزد بر تبیره دوال. نظامی.
جهانبان نیکی که اول خواجه سعدالدین نمود
حیف بود آخر زدن بر طبل بدنامی دوال.
ابن‌یمین.
می‌زند شام و سحرگاه به طبل بالش
جامه خوابی که وی از شرب دوالی دارد.
نظام‌قاری.
||(در طرح قالی) کمندهایی که در طرحهای اسلیمی در قالی و پارچه‌ها و شالها اندازند و آن در اصل نقش پیچ و خم اژدها بوده است. (فرهنگ فارسی معین). ||شمشیر. (از انجمن آرا) (از فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تیغ و شمشیر. (لغت شوشتر) (برهان) (از غیاث). ||زمرد. (انجمن آرا) (از فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زمرد آبدار. (لغت محلی شوشتر) (برهان). همچنین از این بیت آن را به معنی زمرد گرفته‌اند:
ز بهر ساعد شاخ ابر ساخت گوهرکش
که قطره در خوشاب است و سبزه شبه دوال.
رفیع‌الدین لنبانی.
در صورتی که مقصود، کمربند چرمی انسان یا تسمهٔ حیوان است که روی آن در و مهره نشانده باشند. (فرهنگ لغات شاهنامه). ||مکر و حیله. (آنندراج) (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء). فرهنگ‌نویسان به قرینهٔ برخی اشعار این کلمه را غلط ترجمه کرده‌اند، مثلاً آن را به قرینهٔ این بیت سنایی حیله تعبیر کرده‌اند در صورتی که اینجا هم معنی بند چرمی مناسب می‌آید:
نگرم من سوی دوال شما
نشوم تیز در جوال شما.
(از فرهنگ لغات شاهنامه).
||آدمی وهمی که پایهای بی‌استخوان و سخت دراز بی‌پنجه و کف و منتهی به نوک شده دارد و راه نتواند رفت ولی چون انسانی ببیند به فریب و دستان بر دوش او برود و پایها بر گرد تن وی درپیچد و او را چون دوپای رونده بکار برد و علاج آن است که او را به حیله مست کنند تا سست شود و بیفتد. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوال‌پا شود.

دوالا. [ ] (ا) کفک و گرد بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۵۱۵).

دوالاگیری. [دِ] (اِخ)[1] یکی از بلندترین قله‌های هیمالایا واقع در میان تبت و هندوستان که از نظر ارتفاع سومین قلهٔ هیمالایا می‌باشد. ارتفاع این قله ۸۱۸۱ گز و سطح آن از برف پوشیده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

دوال‌انداز. [دَ اَ] (نف مرکب) کمنداناز. که کمند در گردن کسی افکند:
رگ آن خون بر او دوال‌انداز
راست چون زنگی دوالک‌باز. نظامی.

دوال‌باز. [دَ] (نف مرکب) دوالک‌باز. شخصی که دوالی و حلقه و قلابی دارد به نوعی مردم را فریب می‌دهد و زر ایشان می‌برد. (برهان). ||دغاباز. (غیاث) (فرهنگ رشیدی) (شرفنامهٔ منیری). کنایه از حیله‌باز و بکار. (لغت محلی شوشتر). دغاباز و محیل است و آن را دوالک‌باز نیز گویند. (آنندراج) (از برهان) (انجمن آرا). رجوع به دوالک و دوال‌بازی شود.

دوال‌بازی. [دَ] (حامص مرکب) نوعی قمار که تسمه را پیچیده میلی از آن میگذرانند. (غیاث) (از بهار عجم). دوالک‌بازی. ||حیله و مکر و دغابازی:
ای صوف مشو غره به خندیدن شرب
کوبا تو سر دوال‌بازی دارد. نظام‌قاری.
رجوع به دوالک‌بازی شود.

1 - Devalaghiri.

دوال‌پا. [دَ] (ص مرکب، اِ مرکب) در افسانه‌های ایرانی مردمانی موهوم و خرافی که تن آدمی دارند و پایی چون دوال، دراز و پیچنده که چون در بیابان کسی را ببینند با اظهار ماندگی و بیماری بر پشت او جهند و دوال‌ها را که به منزلهٔ پاهای آنان است بر کمر او استوار بپیچند و دیگر فرونیایند و نان و آب خود از مرکوب خویش طلبند. (یادداشت مؤلف). موجودی است افسانه‌ای که گویند پاهایی دوال‌مانند دارد ظاهراً نخست‌بار در داستان وامق و عذرا و عجائب‌المخلوقات زکریای قزوینی سخن از این موجود در میان آمده و از آنجا به کتابهایی نظیر سلیم جواهری و نظایر آن راه یافته است. ||در عرف کنایه از آدم سمج و ابرام‌کننده است. چنانکه وقتی بچه‌ای سماجت کند و به مادر اصرار ورزد مادر بدو گوید: چرا مثل دوال‌پا به من چسبیده‌ای. (از فرهنگ لغات عامیانه).

دوال‌پای. [دَ] (ص مرکب، اِ مرکب) کسی که پایش مانند تسمهٔ دوال چرمی نرم و باریک باشد. ||مکار و دغاباز. (آنندراج). رجوع به دوال‌پا شود.

دوال‌پایان. [دَ] (ص مرکب، اِ مرکب) نرم‌پایان. (یادداشت مؤلف).

دوالح. [دَ لِ] (ع اِ) جِ دالح. (منتهی الارب). رجوع به دالح شود.

دوالخ. [دَ لِ] (ع اِ) جِ دلوخ. (منتهی الارب). جِ دلوخ به معنی شتر فربه. (از آنندراج). رجوع به دلوخ شود.

دوالک. [دَ لَ] (اِ) اشنه. دواله. دوالی. آلک. (ریاض الادویة) (بحر الجواهر). نام دارویی خوشبوی. (برهان) (از غیاث) (از آنندراج).

دوالک. [دَ لَ] (اِ مصغر) تصغیر دوال است. (برهان). ||دوالی را گویند که بدان قمار بازند. (برهان) (غیاث). ||نوعی از قمازبازی است که به دوال چرم می‌بازند. (غیاث) (آنندراج). رجوع به دوالک‌بازی شود.

— بازی دوالک؛ کنایه از مکر و حیله و نیرنگ‌سازی است:

یا معجز انبیا چه باشد
زراقی و بازی دوالک. ابوالفرج رونی.

دوالک باختن. [دَ لَ تَ] (مص مرکب) بازی با دوال و تسمه. ||نیرنگ و دغا و دورویی نمودن. (یادداشت مؤلف). مکر و حیله کردن. (آنندراج):

ای منافق یا سلیمان باش یا کافر به دل
چند باید با خداوند این دوالک باختن.
ناصرخسرو.

ز گیتی حذر دار و با او دوالک
مباز و برون کن دل از چنگ بازش.
ناصرخسرو.

دوالک همی باخت با چنگ شیر. نظامی.

دوالک‌باز. [دَ لَ] (نف مرکب) دوال‌باز. آنکه با دوال و حلقه و قلاب بازی می‌کند و از مردم پول می‌گیرد. (یادداشت مؤلف) (از برهان):

به سم‌بوس براقت عرشیان محتاج و فتراک
به دست‌آویز این مشتی دوالک‌باز آویزان.
ناصرخسرو.

رگ آن خون بر او دوال‌انداز
راست چون زنگی دوالک‌باز. نظامی.
وز زمین برکش آن دوال دراز
تا نگردد کسی دوالک‌باز. نظامی.

شود به مرتبه با آسمان دوالک‌باز
کسی که گوشهٔ فتراک تو بدست افتاد.
امیرخسرو (از آنندراج).

||دغاباز و حیله گر و مکار حقه‌باز. (یادداشت مؤلف). همان دوال‌باز است که محیل و مکار باشد. مرادف تسمه‌باز. و این مجاز است. (آنندراج). دوال‌باز. شیشه‌باز. آب‌زیرکاه. (مجموعهٔ مترادفات ص۱۲۷):

خار یابد همی ز من در چشم
دیو بی‌حاصل دوالک‌باز. ناصرخسرو.

ور همی چون عشق خواهی عقل خود را پاک باز
نصفی پر کن بدان پیر دوالک‌باز ده. سنایی.

یا رب این شام دوالک‌باز و صبح روزخیز
چند بر جان و دل خاصان شبیخون کرده‌اند.
مجیر بیلقانی.

آنجا خراباتیان و دوالک‌بازان در خاک کنند. (تذکرة الاولیاء ج۲ ص۳۳۹).

مشتی ابله‌دل دوالک‌باز
آستین‌کوتهان دست‌دراز.
جلالای طباطبا (از آنندراج).

رجوع به دوالک‌بازی و دوال‌باز شود.

دوالک‌بازی. [دَ لَ] (حامص مرکب) دوال‌بازی. (برهان) (جهانگیری). نوعی بازی و قمار که با دوال و حلقه و قلاب صورت گیرد و آن چنان است که مقامران دوال را دولا پیچند و به نوعی تاه ساخته و پیچ داده بر زمین نهند و سپس دوال از آهن به دست دوال‌زننده دهند که سر آن میل را در ته دوال به وجهی بگذارد و بر زمین استوار نماید که وقتی سرهای دوال را بکشند بدر رفتن ندهد، پس اگر چنین شد داو نمی‌برد و اگر میل بر زمین قائم ماند و دوال از آن جدا شد داو کرد. (لغت محلّی شوشتر). ||مکر و حیله‌ورزی و عیاری کردن. (آنندراج) (از برهان). حیله. تزویر. نفاق. زرق. زراقی. شیادی. مکاری. دورویی. حیله گری. نیرنگ‌سازی. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوال‌بازی و دوالک‌باز شود.

دوالک‌پا. [دَ لَ] (ص مرکب، اِ مرکب) دوال‌پا. صاحب پای پیچان و باریک را گویند. و رجوع به دوال‌پا شود.

دوال کردن. [دَ کَ دَ] (مص مرکب) در دوال آوردن. در کمند آوردن. در حلقهٔ کمند افکندن. کمندپیچ کردن:

بپیچید گیو سرافراز یال
کمند اندر افکند و گردش دوال. فردوسی.
به ران اندر آورد و گردش دوال
عقابی شده رخش با پر و بال. فردوسی.

||تسمه بستن. بند بستن. اشراج: تشریج؛ دوال کردن در گوشهٔ جامه‌دان. (منتهی الارب).

دوال کشیدن. [دَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) بستن به دوال. ریسمان‌پیچ کردن. طناب‌پیچ کردن:

کشیدش سراپای یکسر دوال
سپهبد برید آن سر بی‌همال. فردوسی.
یکایک همان گرد کهتر به سال
ز سر تا بپایش کشیدی دوال. فردوسی.
کشیدش سراپای یکسر دوال
بسان یکی مرغ بی پر و بال. فردوسی.

دوال گشادن. [دَ گُ دَ] (مص مرکب) کنایه از پرواز کردن باشد. (برهان) (از آنندراج):

چو باز از نشیمن گشاید دوال
شکسته شود کبک را پر و بال. نظامی.

دواله. [دَ / دُ لَ / لِ] (اِ) تسمه‌ای که بدان قمار بازند. (از برهان). نام بازی است. (فرهنگ جهانگیری). به معنی دویره است. (فرهنگ اوبهی).

دواله. [دَ لَ / لِ] (اِ) دارویی است خوشبوی و آن اشنان است که در مشک خشک کنند. شبة العجوز. (از برهان). اسم فارسی اشنه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). چیزی است سپید مانند رگ پوست‌کنده که بر درخت بلوط و صنوبر و جز آن متکون می‌شود و می‌پیچد. عربی آن اشنه است. (منتهی الارب) (از آنندراج). اشنه و صاحب ذخیره آن را در شمار عطرها آورده است. (یادداشت مؤلف). معروف است در زمین توران و مغان بسیار است و بر روی زمین افتاده می‌باشد بی‌آنکه به جایی متعلق باشد. (نزهة القلوب).

دوالی. [دَ] (ع اِ) (اصطلاح پزشکی) علتی و مرضی است. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). مرضی که بیشتر پیکان و پیاده‌روان و کسانی را که بیشتر به پای ایستند افتد. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). مرضی که در آن وریدهای ساق و قدم فراخ گردد. واریس. (از یادداشت مؤلف). بیماریی باشد که بیمار را در ساق عروق سخت و پیچنده و سبزرنگ پیدا آید. (از منتهی الارب) (یادداشت مؤلف). عبارت است از اتساع رگهای ساق پا و قدم که بر اثر ریزش و نزول خون سوداوی یا خون غلیظ یا بلغم لزج بدان رگها عارض می‌شود و گاه‌این بیماری در صفن حادث شود آنگاه آن را به نام دوالی صفن خوانند و آن رگهایی باشد

سبزرنگ و مانع حرکت گردد. (از کشاف اصطلاحات الفنون) (از بحر الجواهر). رجوع به کتاب ثالث قانون ابن‌سینا ص۳۱۲ شود.

دوالی. [دَ] (اِ) دوالک. دواله. به معنی دواله هم هست که دوای خوشبوی باشد. گویند مانند عشقه بر درخت پیچد. (برهان). رجوع به دوالک و دواله شود.

دوالی. [دَ] (ص نسبی) منسوب به دوال. آنچه از دوال باشد. دوالین. ‖آنکه با دوال کار دارد. ‖حیله‌گر. مکار. ‖شعبده‌باز. (از برهان).

دوالی. [دَ ی ی] (ع اِ) دالیة. (یادداشت مؤلف). رجوع به دالیة شود. ‖نوعی از انگور طائف. (منتهی الارب). ‖قسمی انگور سیاه که به سرخی زند. (یادداشت مؤلف).

دوالی. [دِ] (هندی، اِ) به هندی یکی از اعیاد بزرگ بت‌پرستان بود که در آن شب بر خانه‌ها و پشت بامها چراغ افروزند و جشن کنند و شب را تمام با هم قمار بازند و اگرکسی از مال و اسباب عاری شود بر زن و فرزندان خود بازد و از این هم که گذشت بر اعضای خویشتن بازی کند و هر عضوی را که باخت به خنجر برد و به حریف اندازد و جای بریده را در دیگ روغنی که از آتش جوش می‌زند فروبرد و باز بازی کند. (لغت محلی شوشتر). جشنی است مر هندوان را که شب آن روز جشن کنند. (آنندراج):

از باده چراغ کرد روشن
چشم تو چو هندوی دوالی.
تأثیر (از آنندراج).

زلفت ز نقد دلها انداخت گنج و افروخت
از عارضت چراغی چون هندوی دوالی.
وحیدگیلانی.

‖مردم ورشکسته را نیز گویند و این کلمه را دیوالی هم تلفظ کنند. (لغت محلی شوشتر).

دوالی. [دَ] (اِخ) نام مردی است که والی بخارا بود و سکندر نوشابه حاکم بردع را به حبالهٔ او درآورد و ملک بردع بدو داد. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان):

دوالی سپهدار ابخاز بوم
چو دانست کآمد شهنشاه روم.
نظامی.

دوالی کمر بر وفا کرد چست
دل روشن از کینهٔ شاه شست.
نظامی.

دوالی که سالار ابخاز بود
به نیرو شهٔ گردن‌افراز بود.
نظامی.

دوالی بنام آن سوار دلیر
برآرد دوال از تن تند شیر.
نظامی.

دوالیب. [دَ] (ع اِ) جِ دولاب. (منتهی الارب) (آنندراج). جِ عربی دولاب فارسی. (یادداشت مؤلف). رجوع به دولاب شود.

دوالیک. [دَ] (ع مص) نوبت به نوبت گرفتن. (آنندراج). ‖به نوبت بر کاری بودن. یعنی تداولاً بعد تداول. (منتهی الارب). به نوبت بر کاری بودن. (آنندراج). ‖بر سر پای نشستن و خویشتن را ورچیدن جهت رفتار. (منتهی الارب).

دوالین. [دَ] (ص نسبی) از دوال. تسمه‌ای چرمی. دوالی: عمید خراسان می‌آمد و ساختی دوالین بر اسب افکنده بود و قبایی و ردایی پوشیده. (اسرار التوحید چ صفا ص۹۷).

نردبان‌پایهٔ دوالین بود
کز پی آن بلندبالین بود.
نظامی.

دوام. [دَ] (ع اِمص) پایداری. ثبات. پایندگی. پیوستگی. (یادداشت مؤلف). همیشگی. (آنندراج) (السامی فی الاسامی) (دهار):

این کمال ملک او جوید به سعد از اختران
وآن دوام عمر او خواهد به خیر از کردگار.
منوچهری.

وام جهان است ترا عمر تو
وام جهان بر تو نماند دوام.
ناصرخسرو.

دل بر تمام توختن وام سخت کن
با این دو وام‌دار تراکی رسد دوام.
ناصرخسرو.

بقاء ذات تو به دوام تناسل ما متعلق است. (کلیله و دمنه). و رهینهٔ دوام ملک در ضمن آن بدست آید. (کلیله و دمنه). و دوام فواید آن هر چه پاینده‌تر دست دهد. (کلیله و دمنه). بقاء کافهٔ وحوش به دوام عمر ملک بسته است. (کلیله و دمنه).

چو آب و روغن از هم جداست خصم و حیات
چو شیر و می بهم آمیخته‌ست ملک و دوام.
خاقانی.

فراخ‌بال کند عدل تنگ قافیه را
چنانکه چرخ ردیف دوام او زیبد.
خاقانی.

یا رب دوام عمر دهش تا به قهر و لطف
بدخواه را جزا دهد و نیکخواه را.
سعدی.

دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشق است
اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی.
حافظ.

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق
ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما.
حافظ.

— بادوام (درتداول عامه)؛ که دیر کهنه و فرسوده و پاره شود. (یادداشت مؤلف). مقابل بی‌دوام. صفتی برای اشیاء، خاصه پارچه را که دیر فرسوده شود.

— بدوام؛ همیشه و دایم. بالاتصال. متصلاً. لاینقطع:

بیار ساقی دریای مشرق و مغرب
که دیر مست شود هرکه می خورد بدوام.
سعدی.

— بردوام؛ همیشه و پایدار و پاینده. پیوسته. دایم. بی‌انقطاع:

کس را ز تو هیچ حاصلی نیست
جز نیستی که بردوام است.
خاقانی.

خاقانیا به سوک پسر داشتی کبود
بر سوک شاه شرع سیه پوش بردوام.
خاقانی.

گله‌از تو حاش لله نکنند و خود نباشد
مگر از وفای عهدی که تو بردوام داری.
سعدی.

مطرب یاران برفت ساقی مستان بخفت
شاهد ما برقرار مجلس ما بردوام.
سعدی.

ز من مپرس که فتوی دهم به مذهب عشق
نظر به روی تو شاید که بردوام کنند.
سعدی.

گر تو ما را دوست داری بردوام.
(انیس الطالبین ص۱۲).

— بی‌دوام؛ بی‌ثبات. ناپایدار. که ثبات و پایداری نداشته باشد:

در حسن بی‌نظیری در لطف بی‌نهایت
در مهر بی‌ثباتی در عهد بی‌دوامی.
سعدی.

— ‖بی‌استقامت. کفش و جامه و جز آن که زود فرسوده و کهنه شود.

— دوام آوردن؛ پاییدن. پایدار شدن. استقامت ورزیدن. (یادداشت مؤلف). مقاومت و پایداری کردن.

— دوام و بقا؛ دوام و ثبات. پایداری و پایندگی. (یادداشت مؤلف).

— دوام و ثبات؛ دوام و بقا. پایداری. پایندگی و پیوستگی. (یادداشت مؤلف).

دوام. [دَ] (ع مص) پایدار شدن. پاییدن. ماندن. ایستادگی کردن. (یادداشت مؤلف). همیشه بودن. (ترجمان القرآن جرجانی ص۴۰) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). همیشگی نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج). ‖(اصطلاح فلسفی) شمول نسبت چیزی است در تمام زمانها و اوقات چه آنکه ممتنع‌الانفکاک از موضوع باشد، مانند حکم به اینکه «هر انسانی حیوان است» و یا ممتنع‌الانفکاک نباشد مانند حکم به آنکه «هرفلکی متحرک است علی الدوام» که در قسم اول انفکاک حیوانیت از انسان ممکن نیست، و در قسم دوم انفکاک حرکت از فلک ممکن است و بنابراین دوام اعم از ضرورت است.

دوام. [دُ] (ع اِ) سرگیجه و دوار. (یادداشت مؤلف) (از آنندراج). گردش سر. (منتهی الارب).

دوام. [دُوْ وا] (ع اِ) جِ دُوّامَة (منتهی الارب). رجوع به دوامة شود.

دوآمدن. [دَ مَ دَ] (مص مرکب) ادعا کردن. لاف زدن. فائق آمدن به لاف و گزاف. (یادداشت مؤلف).

دوامک. [دَ م] (ع اِ) جِ دامکة، به معنی محنت و بلا. (آنندراج) (منتهی الارب).

رجوع به دامکة شود.

دوام کردن. [دَ کَ دَ] (مص مرکب) پاییدن. پاییستن. پایدار ماندن. پایداری کردن. (یادداشت مؤلف):

آن بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل
خوش بود دریغا که نکردند دوامی. سعدی.

||مداومت کردن: کرز؛ دوام کردن بر خوردن قروت. استعلاج؛ دوام کردن بر خوردن شراب و ستهیدن در آن و بسیار خوردن آن. شرف؛ دوام کردن بر خوردن کوهان. (منتهی الارب). تثبة؛ دوام کردن بر چیزی. (تاج المصادر بیهقی).

دوامة. [دُوْ وا مَ] (ع اِ) بادپر. ج، دُوّام. (منتهی الارب). گردنا. (زمخشری). گردنای. (دهار). گردنا ک. بازیی است. ج، دوامات. (مهذب الاسماء). مِقّثَّة. مِطَثَّة. (السامی فی الاسامی). گردنای و آن را به مکبع یعنی تازیانه زنند تا بگردد. فلکه‌ای که کودکان ریسمانی بدان بسته بر زمین افکنند و گردد. گردنا. (یادداشت مؤلف). کرهمانندی است چوبین که طفلان بدان بازی کنند می‌افکنند آن را پس می‌گردد بر زمین و آواز می‌کند. به فارسی بادپر است. ج، دوام. (آنندراج).

دوامیس. [دَ] (ع اِ) ج دومس. (منتهی الارب). ||ج داموس. (یادداشت مؤلف). رجوع به دومس و داموس شود.

دوامیس. [دَ] (اِخ) نام بنایی به قرطاجنه از بلاد اندلس. (یادداشت مؤلف). رجوع به الحلل السندسیة ص۲۰۸ شود.

دوان. [دَ] (نف، ق) صفت حالیه از دو (دویدن). در حال دویدن. (یادداشت مؤلف). دونده. (لغت محلی شوشتر) (شرفنامهٔ منیری) (از انجمن آرا) (از برهان):

اخترانند آسمانشان جایگاه
هفت تابنده دوان در دو و داه. رودکی.

به خواری ببردش پیاده کشان
دوان و پر از درد چون بیهشان. فردوسی.

دوان داغ‌دل خستهٔ روزگار
همی‌رفت پویان سوی مرغزار. فردوسی.

دوان شد به بالین او اورمزد
به رخشانی لاله اندر فرزد. فردوسی.

شعر بی‌رنگ و لیکن شعرا رنگ به رنگ
همه چون دیو دوان و همه چون شنگ منشگ.
قریع‌الدهر.

اسب من در شب دوان همچون سفینه در خلیج
من بر او ثابت چنان چون بادبان اندر سفن.
منوچهری.

بزاری روز و شب فریاد خوانم
چو دیوانه به دشت و که دوانم.
(ویس و رامین).

شد آن لشکر بوش پیش طورگ
دوان چون رمهٔ میش در پیش گرگ. اسدی.

چیست گناهم جز اینکه من نه چو ایشان
از پس نادان و میر و شاه دوانم.
ناصرخسرو.

پس آن کلکها و زبانها همه
به مدحت دوان و روان باشدی.
(کلیله و دمنه).

او سرگران با گردنان من در پی‌اش بر سر زنان
دلها دوان دندان‌کنان دامن به دندان دیده‌ام.
خاقانی.

ور تو در کشتی روی بر یم روان
ساحل یم را همی بینی دوان. مولوی.

هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپایی روان و غلامی در پی دوان. (گلستان).

خلق از پی ما دوان و خندان.
سعدی (گلستان).

پدر جست از آشوب دزد دغل
دوان جامهٔ پارسا در بغل. سعدی (بوستان).

— دوان آمدن (یا برآمدن)؛ آمدن در حال دویدن. آمدن در حالی که می‌دود. (یادداشت مؤلف). بشتاب و به حالت دو آمدن:

همانگه یکی بنده آمد دوان
که بیدار شد شاه روشن‌روان. فردوسی.

بیاید دوان دیده‌بان از چکاد
که آمد ز ایران سپاهی چو باد. فردوسی.

چو بشنید نوش‌آذر پهلوان
بر آن بارهٔ دژ برآمد دوان. فردوسی.

مرا گر بخواهی تو از شهریار
دوان با تو آیم درین کارزار. فردوسی.

وگر خان را به ترکستان فرستد مهرگنجوری
پیاده از بلاساغون دوان آید به ایلاقش.
منوچهری.

دوان آمدش گله‌بانی به پیش
به دل گفت دارای فرخنده کیش.
سعدی (بوستان).

— دوان رفتن؛ رفتن در حال دویدن:

دوان رفت گلشهر تا پیش شاه
جدا گشته دید از بر ماه شاه. فردوسی.

— دوان شدن؛ در حال دویدن رفتن:

اصحاب را چو واقعهٔ ما خبر کنند
هر دم کسی به رسم عیادت دوان شود.
سعدی.

— دوان‌عمر؛ عمر زودگذر و فرار:

عمر را بند کن از علم و ز طاعت که ترا
علم با طاعت تو قید دوان‌عمر تواند.
ناصرخسرو.

— دوان کردن؛ روانه ساختن. دوانیدن. فراری ساختن. فرار دادن. پراکنده کردن: کزلی و اصحاب او بازگشتند و بر ایشان دوانیدند هر یک را از ایشان در وادیئی دوان کردند. (تاریخ جهانگشای جوینی).

||جاری. سایل. روان. (یادداشت مؤلف):

دوان خون بر آن چهرهٔ ارغوان
شد آن نامور شهریار جوان. فردوسی.

بپرسید ز ایشان جهان پهلوان
کز این سان دهی و آب هر سو دوان.
اسدی.

اشک دیده‌ست از فراق تو دوان
آه‌آه است از میان جان روان. مولوی.

||گردان. چرخان. آنچه یا آنکه می‌گردد. (یادداشت مؤلف):

ای خردمند پس گمان تو چیست
وین دوان‌آسیا کی آساید؟ ناصرخسرو.

دوان. [دَوْ وا] (اِخ)[1] نام دهی است از مضافات کازرون که موطن علامه و فاضل دوانی (ملا جلال) بود. (از انجمن آرا) (آنندراج) (لغت محلی شوشتر). دیهی است نزدیک کازرون. (شرفنامهٔ منیری). موضعی است به بلاد فارس. (منتهی الارب). دهی است در نواحی کازرون و از آنجاست جلال‌الدین محمدبن اسعدالدین اسعد دوانی، مؤلف تاریخ جلالی. (یادداشت مؤلف). دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کازرون. سکنهٔ آن ۲۷۴۷ تن. آب آن از چشمه. راه آنجا ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

دوان. [دَوْ وا] (اِخ) بیابان بزرگی است در ناحیهٔ حضرموت که از کوههای یمن آغاز می‌شود و نخست به سوی شرق و سپس به طرف جنوب شرقی تا ساحل اقیانوس هند امتداد می‌یابد و به نامهای «وادی منوا» و «وادی قصر» و «وادی مسرت» نیز معروف است. این بیابان از دو سمت به جزیرةالعرب محدود است و ۱۴ قصبه و ۱۰ دیه در آن قرار دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

دواندن. [دَ دَ] (مص) دوانیدن. به حرکت سریع و تند واداشتن. رفتن با شتاب داشتن. کسی یا حیوانی را به دویدن واداشتن. تاختن. به تاخت درآوردن. (یادداشت مؤلف). تازاندن:

گمانی برم من که پیران کنون
دواند سوی شاه توران هیون. فردوسی.

بدوان از بر خویش و بپران از کف خویش
بر آهوبچه یوز و بر تیهوبچه باز.
منوچهری.

وین چرخ دونده به یکی مرکب ماند
کزکار نیاساید هرچند دوانیش.
ناصرخسرو.

پس بفرمود تا زبانی زشت
سوی دوزخ دواندش ز بهشت. نظامی.

می‌دواندش ز راه سرمستی
می‌زدش بر بلندی و پستی. نظامی.

---

1 - در فرهنگ جغرافیایی ایران با «واو» غیر مشدد آمده است.

از چپ و راست به تفحص حال‌بین‌می‌دواند تا یکی به من رسید و مرا به خانهٔ او برد. (تاریخ جهانگشای جوینی).
چندت نیاز و آز دواند به بر و بحر
بشناس قدر خویش که دریای گوهری.
سعدی.
— بر سر کسی دواندن؛ بدو تاختن. تاختن آوردن به او. حمله کردن به او:
سلطان خیالت شبی آرام نگیرد
تا بر سر صبر من مسکین ندواند. سعدی.
— به در خانهٔ کسی دواندن؛ گسیل داشتن به در او. بتندی به در خانهٔ وی روانه ساختن:
هر سو دود آن کش ز بر خویش براند
وآن را که بخواند به در کس ندواند. سعدی.
— به سر دواندن؛ کنایه است از به سختی و در منتهای شوق دوانیدن:
قوت شرح عشق تو نیست زبان خامه را
گرد ره امید تو چند به سر دوانمش. سعدی.
||جاری کردن. روان ساختن. (یادداشت مؤلف):
به پلپل دانه‌های اشک جوشان
دوانم بر در خویشت خروشان. نظامی.
رجوع به دوانیدن شود. ||خجل و مکدر کردن.(آنندراج). خجل کردن. (غیاث):
بر او از بس کنایتها که خواندند
خران از طعنه‌اش آخر دواندند.
اشرف (از آنندراج).
||ساخته و آماده کردن. (آنندراج):
گزش صافی باده گردد ضرور
دواند ملک پردهٔ چشم حور.
طغرا (از آنندراج).
گر از ارغنون سیم خواهد به پیش
دواند به میخانه صندوق خویش.
طغرا (از آنندراج).
||فریب دادن. (آنندراج).

دوان‌دوان. [دَ دَ] (نف مرکب، ق مرکب) در حال دویدن. در حال دوندگی. در حال دوانی. در حالی که دود. (یادداشت مؤلف):
گاهی چو گوسفندان در غول جای من
گاهی چو غول گرد بیابان دوان‌دوان.
ابوشکور.
ازین پس تو بینی دوان‌دوان در دشت
به کفش و موزه برافکنده صدهزار سیان.
عمعق بخارایی.
— دوان‌دوان آمدن (یا) رفتن؛ در حال دوندگی آمدن یا رفتن. (یادداشت مؤلف).

دوانزده. [دَ دَ] (عدد، ص، اِ) دوازده. (یادداشت مؤلف): پس کیومرث این مدت را بدین گونه بر دوانزده بخش کرد. (نوروزنامه). هر سال آفتاب را به دوانزده قسمت کرد هر بخشی سی‌روز. (نوروزنامه). چون در نماز بود صبح دمید شاگردان خود را خواند و از ایشان دوانزده گزید. (ترجمهٔ دیاتسارون ص۵۶).

دوانق. [دَ نِ] (معرب، اِ ج دانق. (دهار). دانگها. (شش یک درهم) دوانیق. رجوع به دانگ و دانق و دوانیق شود.

دوانقی. [دَ نِ] (اِخ) لقب منصور ابوجعفر عبدالله‌بن علی‌بن عبدالله‌بن عباس است. گویند چون به خلافت رسید گفت: خواهم مالی به اهل کوفه بخشم از زن و مرد و خرد و بزرگ، چون مال بخش کردند به هر تن پنج درم رسید از این رو او را دوانقی نام دادند و پس از آن برای بارهٔ کوفه از هر تن چهل درم بقهر بازستد. (یادداشت مؤلف). رجوع به منصور شود.

دواننده. [دَ نَ دَ / دِ] (نف) این کلمه از دواندن است. که دواند. که به دویدن دارد. کسی که شخصی یا جانوری را به دویدن وادارد. (یادداشت مؤلف). رجوع به دواندن و دوانیدن شود.

دوانه. [دَ نَ] (نف) نعت فاعلی از دویدن مثل: روانه از رفتن.
— دوانه گردیدن؛ دوان شدن. دویدن. (یادداشت مؤلف):
از سوزش کون دوانه گردی
زآنگونه که در نیابدت تیر. سوزنی.

دوانی. [دَ] (حامص مرکب) حاصل مصدر است از دواندن یا دوانیدن که همیشه به صورت مرکب آید. چون: اسب‌دوانی و خردوانی. (یادداشت مؤلف). رجوع به دواندن و دوانیدن شود.

دوانی. [دَوْ وا] (ص نسبی) منسوب است به دوان که دهی است از دههای کازرون.

دوانی. [دَوْ وا / یِ ی] (اِخ) جلال‌الدین محمدبن اسعد دوانی صدیقی شافعی. وی از مردم دوان که دهی از کازرون است می‌باشد و به روایت برخی از شاگردانش در سال ۹۱۸ هـ. ق. و بنا به روایت برخی دیگر به سال ۹۰۸ هـ. ق. در دوان درگذشت. (از معجم المطبوعات مصر). رجوع به جلال‌الدین دوانی شود.

دوانیدن. [دَ دَ] (مص) دواندن. کسی یا جانوری را به دویدن واداشتن. اسب را به تاخت درآوردن. با عجله بردن. تاختن. بسرعت راندن. به حال دو بردن. (یادداشت مؤلف). اعداء. ایساج. (تاج‌المصادر بیهقی). رکض؛ دوانیدن ستور. (ترجمان القرآن). تراکض؛ به‌هم ستور دوانیدن. (المصادر زوزنی):
بجهد گر بجهانی ز سر کوه به کوه
بدود گر بدوانی ز بر تار طراز.
منوچهری.
مرغکی را وقت کشتن می‌دوانید ابلهی
گفت مقصود از دوانیدنش نازک گشتن است.
خاقانی.
به از او مرغ ندیدی مدوان
ور دوانیدی کشتن مپسند. خاقانی.
مدوانش که دوانیدن تو
مرکب عزم وی از پای فکند. خاقانی.
و بعضی مبارزان را که روی لشکر باشند برگزیند و بر کنارهای صف بدارد تا هر جای که سست شود بدانجا دوانند و استوار کنند. (راحة‌الصدور راوندی). و اگر در سپاه دشمن مبارزی بود از لشکر خود جمعی را نیز گزیند که در مقابل وی دوانند. (راحة الصدور راوندی). و کسانی که بهر سرای نامزد بودند بدوانیدند و فرمان بجای آوردند و اموال ایشان صامت و ناطق به سرای سلطان نقل کردند.(راحة الصدور راوندی).
چنگیزخان چون حالت عبور او مشاهده کرد به کنار آب دوانید. (تاریخ جهانگشای جوینی).
— اسب خود را دوانیدن؛ به تاخت و تاز آوردن اسب مرکوب را. به دو داشتن اسب را:
اسب خود را یاوه داند وز ستیز
می‌دواند اسب خود را راه تیز. مولوی.
— ||به علت غیبت مانع به مقاصد (غالباً نامشروع) خود رسیدن. (یادداشت مؤلف).
— اسب دوانیدن؛ اسب‌دوانی کردن. تند راندن اسب. چابکسواری کردن:
نه من که اهل سخن گفتم در این معنی
نه مرد اسب دوانیدنم در این مضمار.
سعدی.
اول کسی که اسب در میدان دوانید آن پسر بود. (گلستان سعدی).
— اسب فصاحت بر کسی دوانیدن؛ با کلام و فصاحت بر کسی تاختن. به نیروی استدلال و منطق بر کسی حمله کردن: حالی که من این بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید و گفت... (گلستان).
— بر خود دوانیدن؛ تحریک کردن به سوی خود. در گرد خود گرد آوردن:
دد و دام را از بیابان و کوه
دوانید بر خود گروها گروه. نظامی.
— مرکب سودا دوانیدن؛ خیال خام کردن. از روی سودا و هوس به کاری یا چیزی دست یازیدن:
مرکب سودا دوانیدن چه سود
چون زمام اختیار از دست رفت. سعدی.
||بشتاب روانه ساختن. فرستادن. روان کردن. روانه کردن. به تعجیل فرستادن. عزیمت دادن:
چو در جام کیخسرو ایدون نمود

سوی پهلوانم دوانید زود. فردوسی.
دوانید لشکر سوی مرز خویش
ببیند بیداردل ارز خویش. فردوسی.
به پیش ینال و تکین چون رهی
دوانید یکسر غنی و فقیر. ناصرخسرو.
و در سر معتمدان را دوانید و شاپور را خبرداد کی حال چگونه است. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۷۰). چون لیاجق را از این حال خبر شد الاغی بدوانید و خوارزمشاه را بیا گاهانید. (راحة الصدور راوندی). صاحب کافی... مسرعان را دوانید و نامه‌ها بنوشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). سیف‌الدوله از این حال خبر یافت مسرعی به پدر دوانید تا کار را مستعد باشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). از حال ایلک‌خان... به سلطان مسرعان دوانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). در حال مسرعی به گرگان دوانید. (تاریخ طبرستان). واجب نمود، این خدمت نوشتن و قاصدی دوانیدن و استعلام حال کردن. (عتبة الکتبة، چ علامهٔ قزوینی ص۱۲۳).
جمال کعبه چنان می‌دواندم به نشاط
که خارهای مغیلان حریر می‌آید. سعدی.
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران
پیکی ندوانید و سلامی نفرستاد. حافظ.
||حمله کردن. (یادداشت مؤلف). به قصد حمله با شتاب روی کردن: ناگاه قتلغ اینانج از رباط قوطهٔ سر رود بدوانید و لشکر مضطرب شدند. (راحة الصدور راوندی). لشکر سلطان در زمان به سر خزانه و پایگاه و اسبان خاصبک دوانیدند. (راحة الصدور راوندی). و نورالدین ککچه بر سر ایوه دوانید به گمان آنک ایشان از پیش برخیزند کار بر خلاف پندار آمد. (راحة الصدور راوندی). اما جماعتی از جوانان... از آن قرار تجافی نمودند و به لشکرگاه ناصرالدین دوانیدند و غلامی را که شحنهٔ مرابط اخیال بود درربودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). چون بر خانه‌ها دوانیدند خانه‌ها تهی دیدند. (تاریخ جهانگشای جوینی).
— بر کسی یا سر کسی دوانیدن؛ بدو حمله کردن. بر وی تاختن: ایشان بر سر خصم دوانیدند ابوالقاسم از نهیب این حشر... سپر هزیمت در پشت کشید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). تا به یک رکضه بر سر او دوانید و او به راه ابیورد بیرون رفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). بارها بر سر نصر دوانید تا سپاه او را متفرق و آواره کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). و سلطان بازگشت و بر ایشان دوانید. (تاریخ جهانگشای جوینی). سلطان با صد و بیست مرد بر ایشان دوانید. (تاریخ جهانگشای جوینی). لشکر مغول هشتصد مرد برسیدند و بر ایشان دوانیدند. (تاریخ جهانگشای جوینی). کزلی و اصحاب او بازگشتند و بر ایشان دوانیدند هر یک را از ایشان در وادیی دوان کردند. (تاریخ جهانگشای جوینی). چون شیر که در سر شکار نشیند و باز که بر کبک دری حمله کند بر ایشان دوانیدند. (تاریخ جهانگشای جوینی). و در اثنای آن باز کرتی دیگر بازگشتند و بر لشکر سلطان دوانیدند. (تاریخ جهانگشای جوینی).
||بیرون کردن. راندن. دور کردن. به فرار داشتن. فراری ساختن. (یادداشت مؤلف): بر این شکل [که سابقاً در حرکات مهره‌های شطرنج گفته] مهره‌ها را می‌دوانند. (راحة الصدور راوندی). چون به جنگ مشغول شدند غوغای شهر لشکریان را بدوانیدند تا به در قاهره. (تاریخ جهانگشای جوینی).
||کشیدن. دور دادن. گذرانیدن چیزی بر چیزی. چنانکه کارد بر گوشت و اره بر چوب و جز آن یا بالعکس. (یادداشت مؤلف):
این ترب را اگر بدوانی تو فی المثل
بر دستاره ریزد دندان دستره. سوزنی.
||حرکت دادن. گردانیدن. به حرکت درآوردن: مهرهٔ شطرنج بدوانید؛ یعنی حرکت داد. (یادداشت مؤلف):
فرمود که او را سر از تن جدا کردند و در جملهٔ شام تا کنار آب بدوانیدند و لشکرگاه کیوقانویان را غارت کردند. (جامع التواریخ رشیدی). ||عبور دادن. کشیدن و گذرانیدن چیزی را از جایی، چنانکه: بند به نیفه دوانیدن. دوانیدن سرمه را با میل به چشمی. دوانیدن سیم در لوله‌ها. دوانیدن داروی محلولی زیر پوست. (از یادداشت مؤلف).
— دوانیدن آب در لولهٔ لاستیکی؛ گذرانیدن. عبور دادن از آن. (یادداشت مؤلف).
— دوانیدن بند در نیفه به وسیلهٔ بندکش؛ داخل کردن بند در آن. رد کردن بند در نیفه. (یادداشت مؤلف).
— دوانیدن پود در تار؛ داخل کردن پود در لابلای تار. پیوستن و رد کردن پود را از تار.
— دوانیدن ریشه؛ ریشه بیرون کردن و ریشه رویانیدن درخت. در زمین رفتن ریشه. (یادداشت مؤلف).
||روان ساختن. جاری کردن. اجراء. (یادداشت مؤلف):
به خوبهار برون آورد میانهٔ دی
به جود چشمه دواند ز تلهای رمال. فرخی.
میان بادیه جیحون دوانی
ز روی سنگ لاله بشکفانی.
(ویس و رامین).
— اشک دوانیدن چشم؛ پراشک شدن آن. (زمخشری).
— دوانیدن آب؛ روان کردن آن. جاری ساختن آن. (یادداشت مؤلف). امعان. (مجمل اللغة).
||سواره تاختن. بتاخت رفتن. تازان رفتن. تند رفتن در حال سواری. تند راندن اسب: پس قضاء ایزدی چنان بود که بهرام روزی در نخجیرگاه از دنبال خرگوری می‌دوانید. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۸۲). لشکر را گفت: بنگرید تا آن هر دو سوار چه کنند که جامه‌های سبز دارند و می‌دوانند. گفتند: شاها نمی‌بینیم. (اسکندرنامه). ||دویدن. با مرکب دویدن. اسب را به دویدن واداشتن و از جایی به شتاب حرکت کردن. به شتابی تمام رفتن. (از یادداشت مؤلف):
چنان دانم که او امشب نماند
هم امشب وقت شبگیران دواند.
(ویس و رامین).
صدرالدین دولی را به رسالت به ارنک فرستاد که این بنده [یعنی نورالدین ککچه] بر سر معیشتی که خلیفه و خوارزمشاه به من داده این دوانیده است اگر به فرمان شماست تا دانم اگر نه جواب سهل است. (راحة الصدور راوندی). و دیالم در قفای ایشان به بازارها می‌دوانید و هرکه را می‌یافتند... (تاریخ طبرستان). بامداد چون کسان سلطان به خدمت آمدند نیافتند یک منزل بدوانیدند بازپس آمد. (تاریخ طبرستان). یک شب چهل فرسخ به دنبال گوزن بدوانید. (تاریخ طبرستان). در حال سوار شد و به خانه دوانید و از زن... بپرسید. (تجارب السلف). ||به معنی غالب شدن و فائق آمدن نیز می‌آید. (از حاشیهٔ فروزانفر بر فیه مافیه ص۲۹۹):
آن ماه کو به خوبی بر جمله می‌دواند
ای عاشقان شما را پیغام می‌رساند. مولوی.
||سرایت کردن. چون: دویدن می و مستی در چیزی. (آنندراج). ||در شاهد ذیل به معنی درشتی کردن و خشم گرفتن است و در بشرویهٔ خراسان هم‌اکنون مرادف درشت گفتن و تندی کردن در گفتار استعمال می‌شود. (از حاشیهٔ فروزانفر بر فیه مافیه ص۳۹۹): و آن چیست زن خواستن تا جور زنان می‌کشد و محالهای ایشان می‌شنود و بر او می‌دوانند و خود را مهذب می‌گرداند... خلق ایشان بد می‌شود از دوانیدن و تعدی کردن. (فیه مافیه ص۸۶).
دوانیده. [دَ دَ / دِ] (نمف) نعت مفعولی از دوانیدن. دوانده. به دو واداشته. که بدوانندش. (یادداشت مؤلف).
دوانیق. [دَ] (معرب، اِ) ج دانَق. (یادداشت مؤلف) (دهار). ج دانق، معرب دانگ. (یادداشت مؤلف): صاحب نظری دقیق در احتساب شعیرات و دوانیق... (تاریخ جهانگشای جوینی). الطینة ستة عشر ما شجة و الماشجة اربع دوانیق ذهب و صرف ذهبهم

علی نصف دینار النیسابوری. (الجماهر ص۳۶).

دوآواز. [دُ] (ص مرکب) مختلف‌القول. دارای اختلاف کلمه. مقابل هم‌آواز. (یادداشت مؤلف):

دو آواز شد رومی و پارسی
سخنشان ز تابوت شد یک به سی. فردوسی

دوآوازی. [دُ] (حامص مرکب) صفت و حالت دوآواز. اختلاف کلمه. شقاق. مقابل هم‌آوازی. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوآواز شود.

دواوین. [دَ] (ع اِ) جِ دیوان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). اداره و دفتر کار وزارتخانه در قدیم. (یادداشت مؤلف). رجوع به دیوان شود. ||جِ دیوان به معنی دفتر محاسبه. دفتر حساب. دفتر عمومی برای ثبت درآمد و هزینه. (از یادداشت مؤلف): و نزل و ربع این مستغلات به دواوین سلاطین نمی‌دهی. (سندبادنامه ص۱۶۶). عمران‌بن هرون همدانی انکار مساحت ضیاع خود کرد به نزدیک بعضی از والیان و حاکمان دواوین. (ترجمهٔ تاریخ قم ص۱۰۶). ||فراهم‌آمدنگاه کتب و کتابت که در آن لشکریان و اهل عطیه مکتوب باشند. (آنندراج). رجوع به دیوان شود. ||کتاب و رسالهٔ شعر هر شاعر. (یادداشت مؤلف).

– علم دواوین؛ عبارت است از معرفت اشعار مدونه و ترکیب مصنوعه به اعتبار ترکیب و معنی و اعراب و بنا و سایر رموز و اشارات و عموم لطایف و مناسبات آن. این علم سه فایده دارد: اول آن که علم به کتابت و سنت به واسطهٔ آنکه عربی الدلاله‌اند موقوف است بر نحو و صرف و لغت و غیر آن از اقسام عربیت و جمیع این اقسام بر دواوین عرب موقوف، زیراکه دلایل همه از آنجاست. و فایدهٔ دوم، وظیفهٔ صاحب این علم آن است که اول معانی مفردات کلمات را معلوم و بعد از آن به حسب ترکیب، معنی بیت را درک کند. و در وجوه اعراب کلمات اشعار تأویل نماید. فایدهٔ سوم، ذکر اشعار لطیفه و ابیات سایره از عربی و فارسی مناسب در هر مقام. (از نفایس الفنون قسم ۱ صص۷۳-۷۴).

دواة. [دَ] (ع اِ) سیاهی‌دان. ج، دَوا، دِویّ و دُویّ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دوات. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوات شود. ||پوست حنظل. (از منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء). ||پوست دانهٔ انگور. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||پوست خربزه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دواهی. [دَ] (ع اِ) جِ داهیه. کارهای سخت. امور عظیم. (یادداشت مؤلف). رجوع به داهیه شود. ||بلاها. (یادداشت مؤلف). حوادث و سختیهای زمانه. حادثه و آفت. (از غیاث) (آنندراج). جِ داهی و داهیة. سختیها. بلاها. (یادداشت مؤلف). رجوع به داهیة شود.

دوایا اغریا. [ ] (معرب، اِ) (اصطلاح پزشکی) نام یونانی گیاهی است دارویی که در سنگلاخ و زمین سخت می‌روید و ساقش مثل ساق ریباس و طولش زیاده بر شبری و مایل به زردی و بر سر او چهار برگ مربع‌شکل و سبز مایل به سفیدی و بر بالای برگهای آن چیزی می‌روید بی‌گل و تخمش دراز و خوشبو و خام و پختهٔ او از مأکولات است. (از مخزن الادویة) (از تحفهٔ حکیم مؤمن) (از مفردات ابن‌بیطار).

دوایات. [دَ] (ع اِ) جِ دواة. (ناظم الاطباء). رجوع به دواة شود.

دوایر. [دَ یِ] (ع اِ) جِ دایره. دایره‌ها. (ناظم الاطباء). رجوع به دوایر و دایره شود.

دوایر عروضی. [دَ یِ رِ عَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) دوایر عروضی. علم عروض از علم موسیقی استخراج و تدوین شده و همانطور که در موسیقی قدیم الحان و نغمات را به ملاحظهٔ تناسب آنها با یکدیگر، به دستگاهها و دسته‌های گوناگون تقسیم و هر دسته را در دایره‌ای جمع کرده‌اند در عروض نیز چند بحر متناسب را در جزو یک دستگاه آورده و آن را دایره نامیده و برای هر دایره اسمی مخصوص وضع کرده‌اند. به این ترتیب که دایره را با ترسیم اقطاری بر چند بخش کرده و بر محیط دایره در هر بخش یکی از ارکان سبب و وتد و فاصله را با حروف «ف ع ل» یا کلماتی که نتیجهٔ همان حروف است نوشته و مبدأ انشعاب هر بحری را تعیین کرده‌اند چنانکه از هر کدام از ارکان آغاز کنی یکی از بحور مربوط به آن دایره استخراج می‌گردد. عروض فارسی از عروض عربی گرفته شده و در عروض عربی به قول خلیل‌بن احمد و پیروانش ۱۵ بحر و به عقیدهٔ ابوالحسن اخفش و عروضیان متأخر ۱۶ بحر وجود دارد که جمعاً دوایر پنجگانهٔ عروض تازی را به شرح زیر تشکیل داده‌اند:

۱- دایرهٔ مختلفه؛ مرکب از سه بحر طویل، مدید و بسیط.

۲- دایرهٔ مؤتلفه؛ که از دو بحر وافر و کامل تشکیل یافته است.

۳- دایرهٔ مجتلبه؛ که از سه بحر هزج، رجز و رمل تشکیل یافته است.

۴- دایرهٔ مشتبهه؛ که از شش بحر سریع، منسرح، مقتضب، مضارع، مجتث و خفیف تشکیل یافته است.

۵- دایرهٔ متفقه یا متقارب؛ که به نظر خلیل‌بن احمد تنها بحر متقارب است و بنا به قول ابوالحسن اخفش دو بحر متقارب و متدارک می‌باشد.

– دوایر عروض پارسی؛ از ۱۶ بحر عربی ۵ بحر طویل، مدید، بسیط، وافر و کامل را به علت سنگینی و ناخوش‌آیندی وزن و آهنگ، و عدم تطابق با ذوق فارسیان و ایرانیان حذف و سه بحر جدید که به نام بحور مستحدث معروفند؛ یعنی بحرهای غریب، قریب و مشاکل را به ۱۱ بحر تازی افزوده بحور ۱۴ گانهٔ فارسی را تشکیل داده و آنها را در دوایر چهارگانهٔ زیر گرد آورده‌اند: ۱- دایرهٔ مؤتلفه؛ مرکب از بحور رجز، رمل، هزج. ۲- دایرهٔ متفقه؛ همان دو بحر متقارب و متدارک عربی. ۳- دایرهٔ مختلفه؛ مرکب از بحور منسرح، مقتضب، مضارع و مجتث. ۴- دایرهٔ منتزعه؛ مرکب از دو بحر سریع و خفیف تازی و سه بحر غریب، قریب، و مشاکل مستحدث فارسی. به نوشتهٔ معیار الاشعار سه دایرهٔ خاص فارسی که در عروض عرب وجود ندارد به شرح زیر است:

دایرهٔ اول، دایرهٔ «مجتلبهٔ زائدهٔ مزاحفه» که شامل اوزان ذیل است: ۱- هزج مکفوف (مفاعیل چهار بار). ۲- رجز مطوی (مفتعلن چهار بار). ۳- رمل مخبون (فعلاتن چهار بار).

دایرهٔ دوم، دایرهٔ «مشتبههٔ مزاحفه» شامل اوزان ذیل: ۱- سریع مطوی (مفتعلن مفتعلن فاعلات). ۲- منسرح مطوی (مفتعلن فاعلات مفتعلن). ۳- مقتضب مطوی (فاعلات مفتعلن مفتعلن). ۴- قریب مکفوف (مفاعیل مفاعیل فاعلات). ۵- مضارع مکفوف (مفاعیل فاعلات مفاعیل). ۶- خفیف مخبون (فعلاتن مفاعلن فعلاتن). ۷- مجتث مخبون (مفاعلن فعلاتن فعلاتن).

دایرهٔ سوم، دایرهٔ «مشتبههٔ زایده» که وزنهای مثمن ذیل را شامل است: ۱- منسرح مطوی (مفتعلن فاعلات ۲ بار). ۲- مضارع مکفوف (مفاعیلن فاعلات ۲ بار). ۳- مقتضب مطوی (فاعلات مفتعلن ۲ بار). ۴- مجتث مخبون (مفاعلن فعلاتن ۲ بار). ۵- وزن مهمل (فاعلات مفاعیل ۲ بار).

به طور کلی دوایر عروضی اصلی متداول و مستعمل فارسی را برحسب تعداد و نظم هجای بلند و کوتاه آنها می‌توان ۱۵ دایره یا سلسله شمرد جمعاً با ۵۲ بحر اصلی به شرح زیر:

دایرهٔ اول، ۱۶ هجا دارد (۱۲ بلند و ۴ کوتاه) که سه بحر زیر از آن بدست می‌آید: ۱- رجز (۴ بار مستفعلن). ۲- رمل (۴ بار فاعلاتن). ۳- هزج (۴ بار مفاعیلن) که به سبب سنگینی وزن در فارسی کمتر بکار می‌رود.

دایرهٔ دوم، نیز ۱۶ هجا دارد (۸ بلند و ۸ کوتاه) که ۳ بحر ذیل از آن بدست می‌آید: ۱- هزج

اخرب مکفوف سالم ضرب (مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیلن) که صورت اصلی آن به سبب سنگینی وزن کمتر ولی با حذف هجاهای آخر بیشتر استعمال دارد. ۲- رجز مثمن مطوی (۴ بار مفتعلن). ۳- رمل مخبون (۴ بار فعلاتن).
دایرهٔ سوم، نیز ۱۶ هجا دارد (۸ بلند و ۸ کوتاه) و از آن ۶ بحر حاصل شود: ۱- منسرح مطوی (مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلن). ۲- خفیف مثمن مخبون (فعلاتن مفاعلن ۲ بار). ۳- مضارع مثمن مکفوف محذوف (مفاعیل فاعلات مفاعیل فاعلن). ۴- مضارع مکفوف اخرب (مفعول فاعلات مفاعیل فاعلاتن) که به سبب سنگینی وزن غالباً با حذف جزء آخر به صورت (مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان) درمی‌آید و مضارع اخرب مکفوف محذوف نامیده می‌شود و خود از رایج‌ترین اوزان شعر فارسی است. ۵- مقتضب مطوی (فاعلات مفتعلن ۲ بار). ۶- مجتث مخبون (مفاعلن فاعلاتن) که از مبتدعات عروض‌دانان ایرانی است.
دایرهٔ چهارم، مرکب از ۱۶ هجا (۸ کوتاه و ۸ بلند) که ۵ بحر از آن حاصل شود. ۱- رمل مشکول (فعلات فاعلاتن ۲ بار) ۲- هزج مقبوض مکفوف محذوف یا مقصور (مفاعلن مفاعیل مفاعلن فعولن یا مفاعیل) که گاهی با حذف هجای کوتاه آخر مفاعیل، نیمهٔ اول مصرع به صورت (مفاعلن فعولن مفاعلن فعولن) درمی‌آید. ۳- رجز مخبون مطوی (مفاعلن مفتعلن ۲ بار) ۴- هزج مکفوف مقبوض (مفاعیلُ مفاعلن ۲ بار). ۵- رجز مطوی مخبون (مفتعلن مفاعلان ۲ بار).
دایرهٔ پنجم، نیز ۱۶هجایی است (۸ کوتاه و ۸ بلند) که دو بحر از آن استخراج می‌شود: ۱- رجز مخبون (مفاعلن ۴ بار). ۲- چهار بار فاعلات که یا با حذف هجای آخر به صورت (فاعلن) و یا با ادغام به صورت (فاعلاتن) درمی‌آید.
دایرهٔ ششم، ۱۲ هجایی است (۶ کوتاه و ۶ بلند) و خود شامل دو بحر است: ۱- متقارب (فعولن ۴ بار). ۲- متدارک (فاعلن ۴ بار).
دایرهٔ هفتم، نیز ۱۲هجایی است (۶ کوتاه و ۶ بلند) و ۶ بحردارد: ۱- سریع مطوی موقوف. (مفتعلن مفتعلن فاعلات). ۲- قریب مخبون (فعلاتن، فعلاتن، مفاعلن). ۳- قریب مکفوف (مفاعیل مفاعیل فاعلات). ۴- قریب اخرب مکفوف صحیح ضرب و عروض (مفعول مفاعیل مفاعیلن). ۵- خفیف مخبون (فعلاتن مفاعلن فعلاتن). ۶- مشاکل مکفوف مقصور یا محذوف (فاعلات مفاعیل مفاعیل - یا فعولن) این دایره نیز برساختهٔ ایرانیان است.
دایرهٔ هشتم، از ۲۰ هجا تشکیل یابد (۱۲ کوتاه و ۸ بلند) و خود شامل دو بحر است: ۱- کامل مثمن (متفاعلن ۴بار). ۲- وافر مثمن (مفاعلتن ۴ بار).
دایرهٔ نهم، ۱۶هجایی است (۶کوتاه و ۱۰ بلند) و خود از ۴ بحر تشکیل شده است: ۱- هزج مثمن اشتر صدر سالم عروض (مفاعلن مفاعیلن ۲ بار). ۲- رمل مکفوف و سالم (فاعلات فاعلاتن ۲ بار). ۳- رجز مخبون و سالم (مفاعلن مستفعلن ۲ بار). ۴- رجز سالم و مخبون (مستفلن مفاعلن ۲ بار).
دایرهٔ دهم، که ۱۶ هجا دارد (۶کوتاه و ۱۰ بلند) و ۵بحر از آن بدست می‌آید: ۱- مضارع مثمن مقبوض (مفاعلن فعلاتن ۴ بار). ۲- خفیف سالم صدر و مخبون عروض (فاعلاتن مفاعلن ۲ بار). ۳- مقتضب مطوی سالم ضرب و عروض (فاعلات مستفعلن ۲ بار). ۴- مقتضب مخبون صدر و سالم عروض (مفاعیلُ مفتعلن ۲ بار). ۵- قریب مثمن مکفوف صدر و سالم عروض (مفاعیل فاعلاتن ۲ بار).
دایرهٔ یازدهم، که باز ۱۶هجایی است (۸کوتاه و ۸ بلند) و خود سه بحر را در بردارد: ۱- مقتضب مخبون صدرین مطوی ضربین (مفاعیل مفتعلن ۲ بار). ۲- بحر مشاکل (فاعلات مفاعلن). ۳- مجتث مشکول صدر (مفاعیل فاعلاتن ۲ بار).
دایرهٔ دوازدهم، باز ۱۲هجایی است (۴ کوتاه و ۸ بلند) مرکب از ۴ بحر: ۱- منسرح مسدس مطوی حشو (مستفعلن فاعلات مستفعلن). ۲- خفیف مسدس مخبون (فاعلاتن مفاعلن فاعلاتن). ۳- منسرح مسدس مرفوع (مستفعلن مفعول مستفعلن). ۴ - غریب مخبون عروض (فاعلاتن فاعلاتن مفاعلن).
دایرهٔ سیزدهم، ۱۲هجایی است (۸ کوتاه و ۴ بلند) و فقط یک وزن از آن درآید: متدارک مخبون (فعلن ۴ بار).
دایرهٔ چهاردهم، ۱۴هجایی است (۴ کوتاه و ۱۰ بلند) و ۵ بحر ازآن بیرون آید: ۱- بسیط (مستفعلن فاعلن ۲ بار). ۲- مدید (فاعلاتن فاعلن ۲ بار). ۳- طویل (فعولن مفاعیلن ۲ بار). ۴- مقلوب طویل (مفاعیلن فعولن ۲ بار). ۵- عمیق (فاعلن فاعلاتن ۲ بار) که دو بحر اخیر برساختهٔ ایرانیان است.
دایرهٔ پانزدهم، بحر ترانه، که از ساخته‌های ایرانیان است و گویند رودکی نخستین بار آن را از کودکی کوزباز آموخت و بکار برد و اهل عروض آن را به وسیلهٔ زحافات و علل از بحر هزج استخراج کرده‌اند و اصل آن را (مفعولُ مفاعلن مفاعیلن فع) دانسته‌اند و در کتب عروض با توجه به اختلافات جزیی ۱۶ نوع از آن را ضبط کرده‌اند که ۸ نوع از شجرهٔ اخرب و ۸ نوع از شجرهٔ اخرم می‌باشد. (از المعجم صص ۶۸ - ۹۶ و بدیع و عروض و قافیه تألیف استاد همایی صص ۱۱۹ - ۱۲۱ و وزن شعر فارسی تألیف دکتر خانلری صص ۱۳۳ - ۱۷۳ و یادداشت مؤلف). رجوع به مادهٔ عروض و بحر و بحور شود.

دواية. [دُ / دِ یَ] (ع اِ) سرشیر. ||جغرات. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سر شوربا و هریسه و مانند آن، و آن پوست تنک است مانند پوست اندرون بیضه که از وزیدن باد بر شوربا و مانند آن بسته گردد. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قیماق. رویه.

دواية. [دَ یَ] (ع اِ) کبودی دندان. (آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دوایی. [دَ] (ص نسبی) منسوب به دوا. دارویی:
باده در خم کهنه چون گردد دوایی می‌شود
پیر شد چون دختر رز مومیایی می‌شود.
اشرف (از آنندراج).
رجوع به دوا و دارویی شود.

دوایی. [دَ] (اِخ) سبزواری. از شعرای قرن دهم هجری قمری و از اهالی سبزوار و شخصی افتاده و خلیق است. این بیت از اوست:
مرغ دلم که از همه خوبان رمیده بود
صید تو گشته بود نگاهش نداشتی.
(از مجمع الخواص ص۲۹۵) (فرهنگ سخنوران).

دوء . [دَ ءْ] (ع مص) بیمار گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). داء. (ناظم الاطباء). دردمند شدن. (دهار). رجوع به داء شود.

دواسب. [دُ اَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان زنجان، با ۳۴۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

دواسبه. [دُ اَ بَ / بِ] (ص نسبی، ق مرکب، اِ مرکب) با دو اسب. دارای دواسب. که دو اسب دارد. چون سوار دارندهٔ دواسب. با دو اسب شتابنده:
پیاده همه کرد یکسر سوار
دواسبه سوار از در کارزار. فردوسی.
دو سوار از آن بوالفضل سوری دررسیدند دواسبه از آن دیوسواران. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۷۷). صواب آن است که چند فوج سوار دواسبه به خراسان فرستیم با سه مقدم تا در خراسان پیرا کنند. (تاریخ بیهقی چ ادیب). ||تعجیل و شتاب. شتابان. (شرفنامهٔ منیری) (ناظم الاطباء). کنایه از شتافتن به سرعت و تعجیل است. (از لغت محلی شوشتر) (از برهان). کنایه از سرعت و به معنی شتاب و جلد. چرا که صاحب دو اسب که به نوبت بر دیگری سوار می‌رفته باشد البته به نسبت

صاحب یک اسب و پیادهٔ جلد راه طی خواهد کرد.(غیاث) (از بهار عجم) (از آنندراج). آنکه به مناسب داشتن دو اسب تندتر حرکت کند و زودتر به مقصد می‌رسد:

دواسبه فرستاده آمد به ری
چو باد خزانی به فرمان کی. فردوسی.
در پیش اژدهای دمان در محاربت
بر تار عنکبوت دواسبه رود سوار. سوزنی.
آگه‌نیی که بر دلم از غم چه درد خاست
محنت دواسبه آمد و از سینه گرد خاست.
خاقانی.
آمد دواسبه عید و خزان شد علم برش
زرین‌عذار شد چمن از گرد لشکرش.
خاقانی.
دواسبه بر اثر لا بران بدان شرطی
که‌رخت نفکنی الا به منزل الا. خاقانی.
آوازهٔ رحیل شنیدم به صبحگاه
با شبروان دواسبه دویدم به صبحگاه.
خاقانی.

و برق خاطف دواسبه غبار او را درنیافتی. (سندبادنامه ص۲۵۲). هر چند بر اثر گوره‌خر بشتافت گرد او را دواسبه درنیافت. (سندبادنامه ص۱۳۸).

شب و روز برطرف آن رودبار
دواسبه همی راند بر کوه و غار. نظامی.
به پرخاش زنگی شتابان شدند
دواسبه به سوی بیابان شدند. نظامی.
زآنجا که چنان یکاسبه راند
دوران دواسبه را بماند. نظامی.
باز بر موجود افسونی چو خواند
زود او را در عدم دواسبه راند. مولوی.
دو دوست یک نفس از غم کجا برآسودند
که آسمان به سروقتشان دواسبه نتاخت.
سعدی.
غبار قافلهٔ عمر چون نمایان نیست
دواسبه رفتن لیل و نهار را دریاب. صائب.

پیکر مطلوب او را دواسبه استقبال کرد. (حبیب السیر ص۱۲۴). ||سپاهی که دارای دو اسب باشد. ||پیک و قاصد و چپر. ||شاگرد چپر. ||چالاک و ساعی. (ناظم الاطباء).

دواسپه. [دُ اَ پَ / پِ] (ص نسبی، ق مرکب) دواسبه. (ناظم الاطباء). رجوع به دواسبه شود.

دوالکه. [دُ اَ لَ کَ / کِ] (ص نسبی مرکب) (مرکب از: دو + الک + هنسبت) دو بار بیخته: نان دوالکه؛ نانی که آرد آن سبوس و نخاله کمتر از حد عادی و معمولی دارد. (یادداشت مؤلف). ||دوتوره. دوباره تنور. دوآتشه. (یادداشت مؤلف). که دو بار آرد آن را با الک بیخته و گرفته باشند. ||نوعی نان خشک بی روغن و شکر. رجوع به دوآتشه و دوتنوره شود.

دوانگشت. [دُ اَ گُ] (ص مرکب) لاغری صورت. (یادداشت مؤلف).

دوئل. [دُ ءِ] (فرانسوی، اِ)[1] جنگ تن به تن که دو تن به تلافی توهین و اعادهٔ حیثیت کنند با شمشیر یا طپانچه یا شلاق و غیره و این رسم سابقاً در ممالک غربی معمول بود. (از فرهنگ فارسی معین).

دوئیت. [دُ ئی یَ] (مص جعلی) (مرکب از دوئی فارسی + یت عربی) دوگانگی. این کلمه که به جای دویی استعمال کنند مانند «دارائیت» و نظایر آن مصدر است که از کلمهٔ فارسی ساخته شده است. (از نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال ۱ شمارهٔ ۴ ص۱۶). رجوع به دویی شود.

دؤب. [دَءْ] (ع مص) رنج دیدن در کار. (منتهی الارب). دأب. (ناظم الاطباء). رجوع به دأب شود. ||نیک رفتن. ||مانده شدن دابه. (منتهی الارب).

دوب. [دَ] (ع مص) کوشش نمودن و رنج دیدن در کار. (منتهی الارب) (آنندراج). پیوسته کاری کردن به جد و رنجیدن. (تاج المصادر بیهقی). داب. (ناظم الاطباء). رجوع به داب شود.

دوباج. [دُ] (اِخ) دهی از بخش خمام شهرستان رشت. با ۲۴۶ تن سکنه. آب آن از نهر رشک از سفیدرود تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

دوباج. [دُ] (اِخ) دهی از بخش لشت‌نشاء شهرستان رشت. با ۱۴۰ تن سکنه. آب آن از استخر و نورود از سفیدرود تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

دو بادام. [دُ] (اِ مرکب) کنایه است از دو چشم. (از انجمن آرا) (آنندراج):

چو بگشاید نگار من دو بادام و دو مرجان را
بدین نالان کند دل را بدان رنجان کند جان را
بمقراض مژگان بیارایم به مروارید مرجان رخ
چو از سی و سه مروارید بردارد دو مرجان را.
قطران تبریزی (از انجمن آرا).

دوبارو. [دُ] (اِ مرکب) نوعی از بازی. (ناظم الاطباء).

دوباروج. [دُ] (اِ) کاکنج است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن) (از اختیارات بدیعی). دوایی است که آن را عروس در پرده گویند و کاکنج همان است. و با «خاء» هم به نظر آمده (یعنی دوباروخ). (از برهان) (آنندراج). کاکنج. عروس پس پرده. (از ناظم الاطباء). رجوع به کاکنج شود. ||عنب‌الثعلب. تاجریزی. (ناظم الاطباء).

دوباره. [دُ رَ / رِ] (ص نسبی، ق مرکب) کرت ثانی. کرت دیگر. باز. مرة اخری. بار دیگر. دیگر بار. دومرتبه. کرت دوم. مقابل یکباره. نیز. ایضاً. دگربار. مجدداً. از نو. دیگر باره. دفعهٔ دوم. از سر. (یادداشت مؤلف). مکرر، چون حیات دوباره و عمر دوباره. (آنندراج). دودفعه و مکرر. (ناظم الاطباء): اعادة؛ دوباره گفتن [سخن را]. (منتهی الارب).

پس مرا خون دوباره می‌ریزی
من به خونابه باز می‌غلطم. خاقانی.
مطربی دور از این خجسته‌سرای
کس‌ندیدش دوباره در یک جای.
سعدی (گلستان).

— امثال:
دوباره نیست کس را زندگانی. (از مجموعهٔ مختصر امثال طبع هند).

— حیات یا عمر دوباره؛ زندگی مکرر. حیات از نو. (از آنندراج):

خونریز بی‌دیت مشمر بادیه که هست
عمر دوباره در سفر روح‌پرورش. خاقانی.
از داغ تازگی جگر پاره‌پاره یافت
از آفتاب صبح حیات دوباره یافت.
صائب (از آنندراج).
از هستی دوروزه به تنگ‌اند عارفان
تو ساده‌لوح طالب عمر دوباره‌ای.
صائب (از آنندراج).

— امثال:
عمر دوباره نداده‌اند کسی را. (امثال و حکم دهخدا).
خدا کی می‌دهد عمر دوباره.
(امثال و حکم دهخدا).

— دوباره شدن؛ تکرار گردیدن. مکرر شدن:

شنیده‌ام که حدیثی که آن دوباره شود
چو صبر گردد تلخ از چه خوش بود چو شکر.
فرخی.

— دوباره کردن؛ از سر گرفتن:

اگر به روی تو بار دگر نظاره کنم
چو صبح زندگی خویش را دوباره کنم.
صائب (از آنندراج).

||دونوبت. دوبار. یک‌بار به اضافهٔ بار دیگر:

بفرمود پس گیو را شهریار
دوباره ز لشکر گزین کن هزار. فردوسی.

||مضاعف و دوچندان. (ناظم الاطباء). ضعف. (یادداشت مؤلف):

یکی را ز بن بیستگانی نبخشی
یکی را دوباره دهی بیستگانی. منوچهری.

||ثانیاً. (یادداشت مؤلف). ||دوبارتقطیرشده. (از ناظم الاطباء).

دوباره تنور. [دُ رَ / رِ تَ] (ص مرکب) دوتنوره. دوالکه. دوآتشه. نان که خوب پخته و برشته باشد. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوآتشه شود.

دوباز. (اِ) نوعی از کبوتران است. (آنندراج)

1 - Duel.

(ناظم الاطباء). ||قسمی از کاغذباد می‌باشد. (آنندراج). بادبادک کودکان. (ناظم الاطباء).

دوبازو. [دُ] (ا مرکب) ابزاری است مر دهقانان را. (ناظم الاطباء).

دوباسروجد. [جِ] (اِخ) به نوشتهٔ کتاب هشتم دینکرد شانزدهمین نسک اوستای عهد ساسانیان و خود دارای هیجده کرده (فصل) بوده است. اما به نوشتهٔ کتاب دینی وجرکرد و نیز کتب و روایات داراب هرمزدیار (ج ۱. ص۷ و ۱۲) دوباسروجد هجدهمین نسک و دارای شصت و پنج کرده شمرده شده است. (از خرده‌اوستا ذیل ص۶۵).

دوباشی. [دُو] (ص مرکب) به زبان فارسی هندی مترجم و ترزبان و تعبیرکننده. (ناظم الاطباء).

دوباف. [دُ] (ص مرکب) دوپود. ثوب مُنَیَّر و آن قسمی پارچه است. (یادداشت مؤلف).

دوبافت. [دُ] (ص مرکب) بافت غیر یکدست. عیبی است در قالی. (یادداشت مؤلف).

دوبال. (ا) به معنی دوال است که تسمه و چرم حیوانات باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تنگ. (ناظم الاطباء). ||مکر و حیله. ||زمرد. ||شمشیر آبدار. (از برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

دوبالا. [دُ] (ص مرکب، ق مرکب) دوچند و مضاعف. (غیاث). دوبرابر و با لفظ رفتن و شدن و کردن و کشیدن و گشتن مستعمل است. (آنندراج):

یک طرف جام شراب و یک طرف روی نگار
ظرف ما کیف دوبالا برنتابد بیش از این.
باقرکاشی (از آنندراج).

بر بلبل از فراق گل و گلستان چه رفت
بر من ز هجر دوست دوبالای آن رود.
طالب آملی (از آنندراج).

- دوبالا شدن؛ دوبرابر شدن. (از آنندراج):

آرزوها در کهن‌سالی دوبالا می‌شود
نعل حرص پیر از قد دوتا در آتش است.
صائب (از آنندراج).

- دوبالا کردن؛ دوبرابر کردن. (آنندراج). مضاعف نمودن:

می‌کند گلشن دوبالا نشأت بیتابیم
نالهٔ بلبل زند مضراب بی‌قانون مرا.
ملاجامی بیخود (از آنندراج).

- دوبالا گشتن (یا گردیدن)؛ دوبرابر شدن. (از آنندراج). دوبالا شدن:

سنگ اطفال به دیوانگی ما افزود
خندهٔ کبک ز کهسار دوبالا گردد.
صائب (ازآنندراج).

- ناز دوبالا کردن؛ ناز دوبرابر کردن. (از آنندراج). ناز و کرشمهٔ بسیار نمودن:

می‌کند ناز دوبالا بعد از این بر قمریان
دست اگر بر دوش سرو آن سروقامت می‌کند.
صائب (از آنندراج).

||به اندازهٔ ارتفاع یا بلندی دوقامت:

می‌رسد از پی تسخیر دلم پادشهی
شه مژگان‌سپهی شوخ دوبالانگهی.
باقرکاشی (از آنندراج).

||زیاده. زیادتر. ||بی‌نهایت و بی‌حد. (ناظم الاطباء). ||خمیده. (از یادداشت مؤلف). دوتا. دوتو. دولا. دوبالا - دوبالا - دوبالا رفتن طفل؛ دولادولا رفتن او.

دوباله. [دُ لَ / لِ] (ص نسبی) دارای دوبال. ||هواپیما که دوبال دارد. (یادداشت مؤلف).

دوبامه. [دُ مَ / مِ] (ص نسبی) دوبرجی. کبوتری که در یک برج قرار نگیرد. (آنندراج). دوبرجه:

جایی نمی‌روم ز در و بام این حرم
نی زآن کبوتران دورنگ دوبامه‌ام.
سنجرکاشی (از آنندراج).

دوبان. [دُ] (اِخ) دهی است از بخش داراب شهرستان فسا. با ۲۴۸ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ رودبال و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

دوب الحصان. [بُلْ حِ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان اهواز. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه و راه آن در تابستان اتومبیل‌روست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دوبتی. [دُ بُ] (ص نسبی [مرکب) منسوب به دوبت. دارای دوبت. ||در اصطلاح مسکوکات ظاهراً سکهٔ دارای دو نقش در طرفین یا دارای دو تصویر در دو جانب. در میزان طلا چنین بنظر می‌رسد که اصطلاح دوبتی اشاره است به دوکای ونیزی یا مسکوک معمول در ونیز [1] از اصطلاح «اشرفی کهنهٔ دوبتی» (یا «دوبتی کهنه») معلوم می‌شود که رواج مسکوک طلا از قدیم معمول بوده است. (از سازمان اداری حکومت صفوی ص۱۱۲): و عیار طلاء خلاصی روپوش نقره باید به عیار دوبتی کهنه رسیده باشد. (تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص۲۲).

دوبحر. [دُ بَ] (ص مرکب) (اصطلاح عروضی) دوبحری. شعری که در دو بحر عروضی ساخته و خوانده شود و آن را ملون و ذوبحرین نیز خوانند. مانند بیت زیر که هم می‌توان به صورت «مفتعلن مفتعلن فاعلن» تقطیع کرد و بحر سریع مطوی موقوف دانست و هم به صورت «فاعلاتن فاعلاتن فاعلن» خواند و بحر رمل مسدس محذوف شمرد. (از یادداشت مؤلف):

ای مه شکرلب شیرین‌دهن
ای بت سنگین‌دل سیمین‌ذقن.

- دوبحر زدن؛ شعر گفتن به نوعی که به دوبحر توان خواند و این از محسنات است. (آنندراج).

دوب‌حردان. [حَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان اهواز. با ۳۶۰ تن سکنه. آب آن از چاه تأمین می‌شود و راه آن در تابستان اتومبیل‌روست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دوبحری. [دُ بَ] (ص نسبی) (اصطلاح عروضی) دوبحر. (یادداشت مؤلف). ملون. ذوبحرین. رجوع به دوبحر شود.

دوبخته. [دُ بَ تَ / تِ] (ص نسبی) زن که از شوی نخست به مرگ او یا به طلاق جدا شده و شوی دیگر کرده باشد. آنکه دو شوی کرده‌باشد. ||شوی که دو زن کرده باشد. (یادداشت مؤلف).

دوبخش. [دُ بَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان رشت. دارای ۷۳۶ تن سکنه. آب آن از استخر است و از طریق احمد سرگوراب به شفت راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

دوبخشه. [دُ بَ شَ / شِ] (ص نسبی ق مرکب) به معنی مضاعف است. (از آنندراج). مضاعف و دوچندان. (ناظم الاطباء).

دوبدر. [بِ دَ] (ص مرکب) سوراخ که از دو طرف نمایان باشد. (لغت شوشتر).

دوبدو. [دُ بِ دُ] (ص مرکب، ق مرکب) من و او تنها. او و من تنها بی‌سومی. که تنها دو تفر با هم باشند. خلوت دونفری. (از یادداشت مؤلف). مقابله از دو کس به نوعی که ثالثی در آن نباشد. (آنندراج). دو تا با هم بدون سوم. (ناظم الاطباء): امیر مرا بخواند و خالی کرد دوبدو و گفت: این چه بود که ما کردیم. (تاریخ بیهقی).

با دوست خلوت کن دوبدو آنچه گفته‌ایم
یک‌یک بگوی و پاسخ آن را به ما رسان.
خاقانی.

دو بدو با حریف جان بنشین
یک به یک عذر آسمان برگیر. خاقانی.

گه‌قمار به آن مه چو روبرو باشم
جز این مراد ندارم که دوبدو باشم.
سیفی (از آنندراج).

||که دوتن‌دوتن یا دوتادوتا قرار گرفته باشند: صف دوبدو. ردیف دوبدو. (یادداشت مؤلف). دوتادوتا. (ناظم الاطباء). ||کنایه از عاشق و معشوق باشد که در آن سوم نگنجد. (آنندراج).

دوبدوک. [دَ بِ دَ وَ] (ا مرکب) شرط‌بندی و گرو بستن در دویدن است. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف).

دوبرا. [بَ] (ا) به لغت زند و پازند تیغ و

---

1 - Séquins.

شمشیر را گویند. (برهان).[1] (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

دوبرابر. [دُ بَ بَ] (ص مرکب، ق مرکب) ضعف. مضعوف. مضاعف. دوچندان. دوتا. دوچند. (یادداشت مؤلف). دوتا و دوچندان و دوبخشه و مضعف. (آنندراج).

دوبرادران. [دُ بَ دَ] (اِ مرکب) نوعی مرغ شکاری. دو مرغند شکاری کوچکتر از عقاب و دوبرادران به سبب آن گویند که یکی چون قصد صیدی کند اگر عاجز شود دیگری به مدد او آید. (برهان) (از آنندراج) (از انجمن آرا). زمج. (تهذیب). زمج. پرنده‌ای است کوچکتر از عقاب و در سینهٔ آن سرخی است و عجم آن را «براز» و به قول ازهری «دوبرادران» گوید و وجه تسمیهٔ آن بدین سبب است که وقتی از شکار عاجز شد برادرش در گرفتن شکار به کمک وی می‌شتابد. (از المعرب جوالیقی ص ۱۷۱). به کردی دوبرار است «عقاب دوبرار» توری آن بهتر از آشیانی آن می‌باشد و از سایر اقسام خوشخوی‌تر و چابکتر است. جثه‌اش چندان بزرگ و درشت نیست و علامات آن سیاه مایل به زردی و سینه‌اش تمام قرمز بی‌خال است و پس از تولک کردن سینه‌اش تمام قرمز می‌شود و با آن دراج و خرگوش و حواصل شکار کنند. (از پرندگان درکردی ص ۱۲۳ و ۷۱). ||به معنی غلیواج است. (از برهان) (از آنندراج). رجوع به غلیواج شود.

دوبرادران. [دُ بَ دَ] (اِخ) فرقدان. (زمخشری) (دهار). دو ستارهٔ روشنی را گویندکه در سینهٔ دب اصغر است و آن را هفتورنگ کهین خوانند و به عربی فرقدان گویند. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان) (از لغت شوشتر). فرقدان. فرقدین. و آن دو ستاره است نزدیک قطب. (یادداشت مؤلف).

دوبرار. [دُ بَ] (ص مرکب، ق مرکب) دومقابل و دوچندان و ضعف و مضاعف. (ناظم الاطباء).

دوبراله. [دُ بَ لِ] (اِخ) دهی است از بخش اسدآباد شهرستان همدان. با ۳۵۲ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ شهاب و راه آن مالروست و در تابستان از طریق سولچه اتومبیل بدانجا میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دوبران. [دُ بُ] (اِخ) دهی است از بخش داراب شهرستان فسا. با ۲۳۹ تن سکنه. آب آن از چاه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دوبرجه. [دُ بُ جَ / جِ] (ص نسبی) دوبامه. دوبرجی. کبوتر که در دو برج آشیان دارد. (یادداشت مؤلف): مثل کبوتر دوبرجه؛ مجازاً، دورنگ و غیرثابت و بوالهوس. رجوع به دوبرجی شود.

دوبرجه. [دُ بُ جَ] (اِخ) دهی است از بخش اسفراین شهرستان بجنورد. دارای ۱۰۹ تن سکنه. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دوبرجه. [دُ بُ جَ] (اِخ) دهی است از بخش اسفراین شهرستان بجنورد. دارای ۴۴۱ تن سکنه. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دوبرجه. [دُ بُ جَ] (اِخ) دهی است از بخش جغتای شهرستان سبزوار. دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دوبرجی. [دُ بُ] (ص نسبی) دوبامه. کبوتری که در یک برج قرار نگیرد. (از آنندراج). کبوتری که در کبوترخان مقیم نمی‌ماند. (ناظم الاطباء). دوبرجه:

کشدسوی خود برج از این منزلم
دوبرجی شده چون کبوتر دلم.
یحیی کاشانی (از آنندراج).

||به اصطلاح لوطیان امردباره و زن‌باره. ||به مجاز شخص هرزه را گویند. (آنندراج). ||کنایه از زن زناکار و روسپی و بوالهوس. (ناظم الاطباء):

ز حسن خادم هندی و گرجی
شده چشم تماشایی دوبرجی.
سعید اشرف (از آنندراج).

دل از غم آن بت دوبرجی
سوراخ بود چونان گرجی.
وحید (از آنندراج).

دوبرجی. [دُ بُ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ مرک تأمین می‌شود. تابستان از سرونو تا کنار رودخانه اتومبیل می‌آید. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دوبرگ. [دُ بَ] (ص مرکب) گیاه تازه‌روییده که هنوز شاخ میانین آن دیده نشود. (یادداشت مؤلف).
- دوبرگ شدن گیاه؛ پس از سر برکردن از زمین دوپاره شدن آن. دو قسمت شدن برگ گیاه‌رویده از زمین. (یادداشت مؤلف):

مخایل سروری به کودکی زو بتافت
چو برچمن شد دوبرگ بوی دهد ضیمران.
مسعودسعد.

- ||شکافتن حب و دانه بار اول به دو قسمت. (یادداشت مؤلف).

دوبرگه. [دُ بَ گَ / گِ] (ص نسبی، اِ مرکب) دوبرگ. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوبرگ شود. ||علفی مشهور است. برادر سه‌برگه که در چمنزارها روید و زیاده از دو برگ نشود و بغایت زیبا و خوش‌آیند است. ||کنایه از دو لب ساده‌زنخان. (لغت محلی شوشتر).

دوبرگی. [دُ بَ] (ص نسبی) گیاه و گلی که تنها دو برگ داشته باشد. ||(حامص مرکب) نورستگی. چگونگی گیاه که کمی پس از دمیدن قسمت علیایش به دوپاره از هم جدا شود. (یادداشت مؤلف):

سرشت نیک و بد پنهان نماند
توان دانست ریحان از دوبرگی.
سعدی.

دوبره. [دُ بَ رَ / رِ] (ص نسبی) برخی درختان چون رز که سالی دو بار میوه دهد. که دو بار بر دهد. که دوباره میوه آرد به یک سال. (یادداشت مؤلف): خلیفه. میوهٔ دوبره. (منتهی الارب).

دوبرهم‌زن. [دُ بَ هَ زَ] (نف مرکب) شخصی که به سعایت و غمازی میان دو کس نزاع اندازد. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). مفتن. نمام. سخن‌چین:

شیوهٔ صلح و صفاکار دوبرهم‌زن نیست
همچو مقراض نیاید ز سخن‌چین اصلاح.
شفیع اثر (از آنندراج).

رجوع به مترادفات کلمه شود.

دوب‌سلیمان. [سُ لَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان اهواز. دارای ۷۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دوبشک. [دَ / دُو بِ شَ] (ص مرکب) (اصطلاح عامیانه) در تداول عوام، دودل و مردد و با شدن و بودن و کردن صرف می‌شود: دوبشک شدن. مردد شدن. (یادداشت مؤلف).

دوبعد. [دُ بُ] (اِ مرکب) عبارت است از عرض و طول. (غیاث) (آنندراج). رجوع به بعد شود.

دوبل. (فرانسوی، ص)[2] دوبرابر. مضاعف. دوچندان.

دوبل. [بَ] (ص) بی‌وفا و بی‌حقیقت را گویند. (برهان) (از آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری). خائن. (ناظم الاطباء):

تن دوبل و بیوفاست ای خواجه
چندین مطلب مراد از این دوبل.
ناصرخسرو (از آنندراج).

رجوع به دوربل شود.

دوبل. [دَ بَ] (ع اِ) خر ختایی. (یادداشت مؤلف). خربچه یا خر ختایی خردانـدام. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خردخر. (مهذب الاسماء). ||بچه‌خوک. خوک‌بچه. ج، دوابل. (یادداشت مؤلف). خوک یا خوک نر یا خوک بچه. (از آنندراج) (منتهی الارب). بچه‌خوک. (مهذب الاسماء). ||گرگ سیاهی آمیخته به سپیدی. (از

۱ - هزوارش dôb (a) râ، پهلوی shapshêr. (از ذیل برهان ج معین).
2 - Double.

آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||روباه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

دوبلاژ. (فرانسوی، اِ)[1] برگرداندن مکالمهٔ فیلم از زبانی به زبانی دیگر. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به دوبله و دوبله کردن شود.

دوبلوطان. [دُ بَ] (اِخ) دهی است از بخش ایذهٔ شهرستان اهواز. دارای ۲۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه است تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دوبلوطان. [دُ بَ] (اِخ) دهی است از بخش قلعهزراس شهرستان اهواز. دارای ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه است تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دوبلوکان. [دُ بُ] (اِخ) دهی است از بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. دارای ۲۹۹ تن سکنه. آب آن از قنات و چاه است و راه آن اتومبیلروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دوبله. [لِ] (فرانسوی، ص) دوبرابر. مکرر. مضاعف.

— دوبله ایستادن؛ در اصطلاح رانندگی، متوقف ساختن وسیلهٔ نقلیهای در جنب وسیلهٔ نقلیهٔ دیگر درکنار خیابان و قسمتی از راه عبور وسائط نقلیه را سد کردن.

||(اِ) عمل تغییر دادن مکالمهٔ فیلمی از زبان اصلی به زبان دیگر. رجوع به دوبله کردن و دوبلاژ شود.

دوبله کردن. [لِ کَ دَ] (مص مرکب) (از دوبلهٔ فرانسوی + کردن، مصدر فارسی) در اصطلاح سینما برگرداندن مکالمهٔ فیلم است از زبانی به زبان دیگر. (از فرهنگ فارسی معین). در اصطلاح ضبط کردن مکالمات روی نوار فیلم است به زبانی غیر از زبان اصلی با شرط انطباق حالات و حرکات متکلم و انطباق آلات نطق او با حالات ادای کلمات و آلات نطق بازیگران اصلی فیلم.

دوبند. [دُ بَ] (ص مرکب) حاشیهٔ دوتایی و حاشیهٔ جفت. (ناظم الاطباء).

دوبندار. [بَ] (اِخ) دهی است از بخش شوش شهرستان دزفول. دارای ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن در تابستان اتومبیلروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دوبندی. [دُ بَ] (اِ مرکب) در لهجهٔ امروز آذربایجان کفش را گویند. نوعی کفش بنددار زنانه.

دوبود. [دُ] (ص مرکب، اِ مرکب) دوبوذ. نوعی از پارچه. (ناظم الاطباء). رجوع به دوبوذ شود.

دوبوذ. [دُ] (ص مرکب، اِ مرکب) «دیابوذ» پارچهای است که در تیرین بافته میشود و آن بنظر میرسد جمع «دیبوذ» بر وزن فیعول باشد. ابوعبید گفته است: اصل آن در فارسی دوبوذ است. (از المعرب جوالیقی ص۱۳۹). دوبود. دوپود.

دوبوه. [دُ] (ص، اِ) هرچیز حلشده و مذاب، مانند: پلو نزدیک به شله یا بالعکس. (لغت محلی شوشتر).

دوبهر. [دُ بَ] (ص مرکب) دوبهره. نه دراز و نه کوتاه. (دهار) میانه. (یادداشت مؤلف)؛ مربوع؛ دوبهر. مردی نه دراز و نه کوتاه. (دهار). ||(اِ مرکب) دوسوم. دوثلث در تداول فردوسی، چنانکه دوپاس؛ یعنی دوربع و سهپاس؛ یعنی سهربع و قس علیهذا. (یادداشت مؤلف):

چو دارا از ایران به کرمان رسید
دوبهر از بزرگان ایران ندید. فردوسی.
از ایران و توران دو بهر آن تست
همان گوهر و گنج و شهر آن تست. فردوسی.
دلش خسته و گشته لشکر دوبهر
همی نوش جست از جهان یافت زهر. فردوسی.

دوبهره. [دُ بَ رَ / رِ] (ص مرکب) دوبهر. نه دراز و نه کوتاه. (یادداشت مؤلف). میانه: بعد از متقی خلیفه المستکفی بالله... بود... دوبهره، نیکوقامت نه فربه نه لاغر. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). بعد از رضی خلیفه برادر وی بود... مردی دوبهره سرخموی و محاسن نیکو و به پدر خویش مانست. (ترجمهٔ تاریخ طبری). مکتفی مردی بود دوبهره نیکوروی و سیاهموی و نیکومحاسن و فراخچشم و نیکوسیاست و بخیل بود. (ترجمهٔ تاریخ طبری). بعد از معتصم خلیفه پسر وی بود... مردی بود دوبهره سفید و فربه... (ترجمهٔ تاریخ طبری). مردی بود [مقتدر پسر معتضد] دوبهره نیکوروی بلندبینی پهندوش... (ترجمه تاریخ طبری). ||(اِ مرکب) دوبهر. دوثلث. چنانکه یکبهره یکثلث و سهبهره سهربع و همچنین... (یادداشت مؤلف):

زگودرزیان مهتر و بهترست
به ایران سپه بر دوبهره سرست. فردوسی.
ز لشکر هر آن کس که بد جنگساز
دوبهره نیامد به خرگاه باز. فردوسی.
سپر بر سر و تیغ هندی به مشت
از آن نامداران دوبهره بکشت. فردوسی.
به شمشیر از ایشان دوبهره بکشت
چو چوپان چنان دید بنمود پشت. فردوسی.
به فرجام هیتال برگشته شد
دوبهره مگر خسته و کشته شد. فردوسی.
ز لشکر دوبهره شده تیرهچشم
سر نامداران از او پر ز خشم. فردوسی.

ارتباع؛ دوبهره شدن مرد. (المصادر زوزنی). دوبهره شدن مردم. (تاج المصادر بیهقی). ||(ص مرکب) چهارزانو. (یادداشت مؤلف).

— دوبهره شدن؛ چهار زانو یعنی مربع نشستن. (یادداشت مؤلف). ||در اصطلاح دوزندگی، لباس پائیزه و لباس بهاره. (یادداشت مؤلف).

دوبهری. [دُ بَ] (ص نسبی) دوبهر. دوبهره. نه دراز نه کوتاه. نه بزرگ و نه کوچک. (یادداشت مؤلف). مربوع. (ابوالفتوح رازی). رجوع به دوبهر و دوبهره شود.

دوبهمانداز. [دُ بِ هَ اَ] (نف مرکب) دوبهمزن. دوبرهمزن. مفتن. نمام. ساعی. (یادداشت مؤلف).

دوبهماندازی. [دُ بِ هَ اَ] (حامص مرکب) عمل و حالت دوبهمانداز. دوبهمزنی. دوبرهمزنی. تفتین. ذات البین. (یادداشت مؤلف).

دوبهم زدن. [دُ بِ هَ زَ دَ] (مص مرکب) میان دو تن اختلاف ایجاد کردن. تفتین. رجوع به دوبهمزن شود.

دوبهمزن. [دُ بِ هَ زَ] (نف مرکب) نمام. ساعی. غماز. واهس. ماحل. محول. ناغز. واشی. سخنچین. دوبرهمزن. دوبهمانداز. مفتن. مضرب. واشیه. کسی که با سخنچینی میان دو تن فتنه و نفاق انگیزد. (یادداشت مؤلف).

دوبهمزنی. [دُ بِ هَ زَ] (حامص مرکب) ایجاد اختلاف میان دو تن. صفت و حالت دوبهمزن. تفتین. تضریب. سعایت. نمامی. دوبرهمزنی. دوبهماندازی. سخنچینی. نفاقافکنی. فتنهانگیزی با سخنچینی در بین دو تن. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوبهمانداز شود.

دوبیت. [دُ بَ / بِ] (اِ مرکب) مثنوی. (یادداشت مؤلف). ||چهار مصراع نخستین شعر را گویند که خوانندگان در آغاز سرود میخوانند. (از فرهنگ شعوری ج۱ ص ۴۴۰).

دوبیتی. [دُ بَ / بِ] (ص نسبی، اِ مرکب) (اصطلاح عروضی) مثنات. مثنی. (السامی فی الاسامی). مثناة. (زمخشری). رباعی. (یادداشت مؤلف). ترانه. (صحاح الفرس) (فرهنگ اسدی). رباعی، چه به اصطلاح عروض دو بیت مربع راگویند و چون مجموع آن به منزلهٔ چهار بیت است آن را رباعی و نیز دوبیتی گفتهاند و تصریع بیت اول ضرورت است و اگر مصراع سوم مقفی باشد آن را مصرع نامند وگرنه خصی. (از ناظم الاطباء). شعری دارای دو بیت یا چهار مصراع که مصراعهای اول و دوم و چهارم با هم مقفی

1 - Doublage.

هستند. فرق آن با رباعی این است که وزن آن با وزن رباعی (لاحول ولاقوة الاباللّه) فرق دارد. دوبیتی مانند رباعی است جز اینکه وزنش مطابق با «مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل» است. مانند دوبیتی‌های باباطاهر عریان که به لهجهٔ محلی و بسیار مشهور است. (از جمله این دوبیتی‌ها):

همایونم سر کوهم وطن بی
سیر عالم کرم هر جا چمن بی
نه خون دیرم نه مون دیرم نه سامون
دم مردن پر و بالم کفن بی.
دلی دیرم چو مرغ پاشکسته
چو کشتی بر لب دریا نشسته
همه گوین که طاهر تار بنواز
صدا چون می‌دهد تار گسسته.
ز دست دیده و دل هر دو فریاد
که‌هر چه دیده بیند دل کند یاد
بسازم خنجری نیشش ز پولاد
زنم بر دیده تا دل گردد آزاد.

(از بدیع و قافیه و عروض تألیف استاد همایی صص۱۳-۱۴).

بساز چنگ و بیاور دوبیتی و رجزی
که‌بانگ چنگ فروداشت عندلیب رزی.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۱۲۹).

چون قدح گیریم از چرخ دوبیتی شنویم
به سمن‌برگ چو می خورده شود لب ستریم.
منوچهری.

— دوبیتی خواندن؛ تغنی کردن. (ناظم الاطباء). آواز خواندن.
||(اصطلاح موسیقی) یکی از گوشه‌های چهارگاه. ||یکی از گوشه‌های شور. ||یکی از گوشه‌های سه گاه. ||(اصطلاح دیوانی) نام منصبی است و صاحب این منصب را هشتاد هزار «دام» مقرر باشد چون چهل دام یک روپیه می‌شود. (آنندراج) (از غیاث). اما شاید کلمه دگرگون‌شدهٔ، دوبیتی باشد به قرینهٔ چهل «دام». (یادداشت لغت‌نامه).

دوبیره. [دُ رِ] (اِخ) دهی است از بخش برازجان شهرستان بوشهر، با ۲۹۰ تن سکنه. آب آن از چاه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

دوبین. [دُ] (نف مرکب) دوبیننده. کاژ. کژ. کلیک. کژچشم. چپ. احدر. کلک. احول. لوچ. که چشم وی یک چیز را دو بیند. کلاژه. کج‌بین. لوش. آنکه یک چیز را دو بیند. (یادداشت مؤلف):

احول از چشم دوبین در طمع خام افتاد.
حافظ.

||دورو. منافق. ||ثنوی. کسی که به وجود دو آفریدگار معتقد باشد یکی آفریدگار خیر و روشنائی و دیگری آفریدگار شر و ظلمت، چون زرتشتیان که به وجود اهورامزدا و اهریمن اعتقاد دارند. (یادداشت مؤلف).

دوبیننده. [دُ نَ نْ دَ / دِ] (نف مرکب) که دو بیند. کج‌بین. کلاژه. کاژ. دوبین. احول. لوچ. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوبین شود. ||(اِ مرکب) کنایه از دو چشم است. (یادداشت مؤلف):

به بینندگان آفریننده را
نبینی مرنجان دوبیننده را. فردوسی.

دوبینی. [دُ] (حامص مرکب) صفت و حالت دوبین. لوچی. احوالی. کاژی. (از یادداشت مؤلف). دوتا دیدن هر شیئی. رجوع به دوبین شود:

اگر تو دیده‌وری نیک و بد ز حق بینی
دوبینی از قبل چشم احول افتاده‌ست.
سعدی.

||نفاق و ریاکاری و بی‌حقیقتی. (ناظم الاطباء). دورویی. منافقی:

جمعه با زوجهٔ خود گفت شبی
که‌مرا بر تو ز آدینه شکی است
زوجه‌اش گفت دوبینی بگذار
پیش من جمعه و آدینه یکی است.
شهاب تبریزی.

||ثنویت. اعتقاد به وجود دو خدا:

هست آیین دوبینی ز هوس
قبلهٔ عشق یکی باشد و بس. جامی.

دوپا. [دُ] (اِ مرکب) دوتا پا. یک‌پا و یک‌پا. (یادداشت مؤلف).
— دوپا بر زمین نیامدن؛ کنایه از وجد و سرور و خوشحالی است. (لغت محلی شوشتر). روی دوپا بند نشدن.
— ||کنایه است برای زنان هرزه کار. (لغت محلی شوشتر).
— دوپا در یک کفش کردن؛ کنایه است از تنگ گرفتن و محصور داشتن. (لغت محلی شوشتر).
||(ص مرکب، اِ مرکب) دوپای. دارای دوپای. جانداری که دارای دوتا پا باشد: دوپا به دو روز و چهارپا به چهار روز شناخته شود. (یادداشت مؤلف).
— جنس دوپا؛ آدمی. آدمیان. (یادداشت مؤلف).
— حیوان دوپا؛ اصطلاحاً انسان را گویند. (یادداشت مؤلف).
— موش دوپا؛ یربوع. (یادداشت مؤلف).
||کرمکی سرخ که در درخت بلوط تولید می‌گردد و قرمزدانه نیز می‌گویند و با آن ابریشم و چیزهای دیگر رنگ می‌کنند و در طب نیز استعمال می‌نمایند. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری). ||قرمز. (ناظم الاطباء).

دوپاره. [دُ رَ / رِ] (ص مرکب) دو نصفه و نیمه شده. (ناظم الاطباء). دو بخش. (از آنندراج). از میان به دونیم. منشق.

دوپای. [دُ] (ص مرکب، اِ مرکب) دوپا. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوپا شود.
— دوپای از دو جهان درکشیدن؛ از دو جهان صرفنظر کردن. دنیا و آخرت را نادیده گرفتن:

اگر تو با من مسکین چنین کنی جانا
دوپایم از دو جهان نیز درکشم بی تو.
سعدی.

دوپایان. [دُ] (اِ مرکب) (اصطلاح جانورشناسی)[1] جانورانی که دو پا دارند. (از لغات مصوب فرهنگستان).

دوپایه. [دُ یَ / یِ] (ص مرکب، اِ مرکب) هرچیز که دارای دو ساقه باشد. (ناظم الاطباء). ||دوپا. ||انسان. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||(اصطلاح گیاهشناسی) چون گل نر بر گیاهی و گل ماده بر گیاهی دیگر باشد آن گیاه را دوپایه نامند، چون خرما و گزنه[2]. (یادداشت مؤلف). گل‌های نر و گلهای مادهٔ درختانی مانند بید و خرما که در روی پایه‌های مختلفی قرار گرفته‌اند. (از گیاهشناسی ثابتی ص۴۲۴).

دوپایی. [دُ] (ص نسبی مرکب) منسوب به دوپا. دارای دوپا. که دوپا دارد. (یادداشت مؤلف). ||(ق مرکب) با دوپا.
— دوپایی روی قرآن رفتن؛ کنایه از سوگند مغلظ خوردن. (یادداشت مؤلف).

دوپته. [دُ پَ تْ تِ] (هندی، اِ مرکب) پارچه و یا شالی که دولا کرده به روی شانه‌ها اندازند. (ناظم الاطباء).

دوپخچه. [دُ پَ چَ / چِ] (اِمرکب) گلوله‌ای از رشته و ریسمان. (از ناظم الاطباء). کبینه. (لغت فرس اسدی). ||نام مرغی. (ناظم الاطباء).

دوپر. [دُ پَ] (ص مرکب) که دو تا پر دارد. دارای دو پر مانند تیر و نیزه. (یادداشت مؤلف). با دو جناح، چون مرغ:

خدنگ سه‌پرکرده ز آهن‌گذار
چو مرغ دوپر بر سر مرغزار. نظامی.

||قسمی از اقسام جو. (یادداشت مؤلف).

دوپر. [دُ پِ] (ق مرکب) دودفعه، چه «پر» پل است که دفعه و کرت باشد. (لغت محلی شوشتر). دوبار. رجوع به دوبار و دوباره شود.

دوپران. [دُ پِ] (اِخ) دهی است از بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان. واقع در ۶ هزارگزی جنوب باختری صیدان و ۲۲ هزارگزی جنوب خاوری راه شوسهٔ باغ‌ملک. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دوپروانه. [دُ پَ رْ نَ / نِ] (اِ مرکب) کنایه از

1 - Bipiède. 2 - Dioïque.

شب و روز باشد. (آنندراج).

دوپرویزنی. [دُ پَ زَ] (ص نسبی) میده که دوباره بیخته شده باشد. (غیاث). در آنندراج به غلط معده که دوبار پخته باشند ضبط شده است. (یادداشت لغتنامه):

حریری رقاق دوپرویزنی
چو مهتاب تابنده از روشنی. نظامی.

دوپره. [دُ پَرْ رَ / رِ] (ص مرکب) دوپر. که دارای دوپره است چون: نیزهٔ دوپر. (یادداشت مؤلف):

به گونهٔ شل افغانیان دوپره و تیز
چو دسته بسته به هم تیرهای بی سوفار.
فرخی.

رجوع به دوپر شود.

دوپستان. [دُ پِ] (ص مرکب) که دارای دو پستان است. (یادداشت مؤلف). دوتا پستان. نودَلان (به صیغهٔ تثنیه). (منتهی الارب).

دوپشته. [دُ پُ تَ / تِ] (ص نسبی، ق مرکب) دوترکه. دوردیفه. دورا کبه. دوتنه. (یادداشت مؤلف).

— دوپشته سوار شدن؛ دوتنه بر ستور یا وسیلهٔ نقلیه‌ای مانند دوچرخه و موتورسیکلت برنشستن. بر ترک سوار بودن. (یادداشت مؤلف).

دوپک. [دُ پَ] (اخ) دهی از دهستان سوسن بخش ایذهٔ شهرستان اهواز، واقع در ۵۲ هزارگزی شمال خاوری ایذه. کوهستانی معتدل و دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و راه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دوپلان. [دُ پُ] (اخ) دهی است از بخش دهدز شهرستان اهواز، در ۴۳ هزارگزی شمال خاوری دهدز کنار راه مالرو اردل به رودوار. دارای ۱۱۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دوپلان. [دُ پُ] (اخ) دهی از دهستان پشتکدهٔ بخش اردل شهرستان شهرکرد. در ۱۲ هزارگزی جنوب اردل متصل به راه دوپلان به اردل. دارای ۳۷۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه و قنات و راه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دوپلکا. [دُ پَ] (اِ) قسمی از کبوتر. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||نوعی سنگ که از آن انگشتری سازند. (آنندراج).

دوپلکس. [لِ] (اخ)[1] ژزف فرانسوا (مارکی). از مدیران لایق و فعال فرانسوی در مستعمرات فرانسه در هند (متولد ۱۶۹۷ و متوفای ۱۷۶۳ م.) شهرت او به سبب خوب اداره کردن کمپانیهای هند و فرانسه و توسعهٔ آنهاست به طوری که در ۱۷۵۴ م. وسعت اراضی که تحت‌الحمایهٔ او شده بودند بیش از دو برابر خاک فرانسه بود. و ۳۰ میلیون جمعیت داشت اما ادامهٔ کار و سیاست او با مخالفت کمپانی‌ها و دولت انگلیس مواجه گردید و لوئی پانزدهم او را از هند احضار کرد. (۱۷۵۴ م.) و وی پس از ۱۰ سال در نهایت فقر بدرود زندگی گفت. (از فرهنگ فارسی معین).

دوپنجه. [دُ پَ جَ / جِ] (اِ مرکب) دو انگشت سبابه و وسطی. (لغت شوشتر). ||کنایه است از نصف کف دست. (لغت محلی شوشتر). ||کنایه است از شرم زنان. (لغت محلی شوشتر).

دوپود. [دُ] (ص مرکب، اِ مرکب) دوپوده. (ناظم الاطباء). دارای دوپود؛ دیابوذ. دَنبوذ. جامهٔ دوپود. (منتهی الارب). دیبوذ (معرب دوپود) ذوتیرین. ذات نیرین (جامه). قسمی جامه که معرب آن دیبود است و آن را دوباف نیز گویند. (یادداشت مؤلف)؛ ثوب منیر؛ جامهٔ دوپود. (فیروزآبادی). رجوع به پود و دوپوده شود.

دوپوده. [دُ دَ / دِ] (ص نسبی، اِ مرکب) دوپود. پارچه‌ای که مخطط بافته شده باشد و یا پارچه‌ای که دارای خطوطی بود از دو رنگ. (ناظم الاطباء).

دوپوس. [دُ] (ص مرکب، اِ مرکب) دوپوست. دوپوسته. ||دوچیز بهم چسبیده. (ناظم الاطباء). رجوع به دوپوست و دو پوسته شود.

دوپوست. [دُ] (ص مرکب، اِ مرکب) دوپوس. (ناظم الاطباء). دوپوسته. پوستی روی پوست دیگر. پوست بر پوست. با دو جدار یا با دو پوشش. رجوع به دوپوس شود.

دوپوسته. [دُ تَ / تِ] (ص نسبی، اِ مرکب) کاغذ کلفتی که بتوان آن را از وسط بریده و تبدیل به دو ورق نمود. (ناظم الاطباء). کاغذکه بتوان آن را پوسته کرد یعنی از قطر به دو نیم و یک ورق را به دو ورق نازک تبدیل کرد.

— دوپوسته کردن کاغذ؛ یک ورق آن را به دو ورق تبدیل کردن. (ناظم الاطباء).

||هر دو چیز به هم ملصق شده. (ناظم الاطباء). که دارای دو پوست است: بادام و گردوی‌دو پوسته. (یادداشت مؤلف). دوپوس. دوپوست. و رجوع به دوپوست شود.

دوپوشه. [دُ شَ / شِ] (ص نسبی) که دارای دوپوش (دوپوشش) است. سقفی بر سقفی: اتاق دوپوشه. اتاقی که سقف آن دولا پوشیده شده باشد. (از یادداشت مؤلف).

دوپویترن. [رِ] (اخ)[2] یکی از جراحان نامی فرانسه در قرن هجدهم و نوزدهم میلادی بود. وی در دانشگاه پاریس به تدریس و در بیمارستانهای پاریس به معالجه و جراحی پرداخت و شهرت و ثروت فراوانی کسب کرد. دویست هزار فرانک نقد که از این راه بدست آورده بود به دانشکدهٔ پزشکی پاریس داد تا رشتهٔ تشریح در آنجا دایر کردند و هنوز به نام وی با یک موزه موجود است. از این جراح نامی تألیفات و مقالات بسیاری بجای مانده است. دوپویترن به سال ۱۷۷۷ م. تولد یافت و به سال ۱۸۳۵ م. درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی).

دوپهلو. [دُ پَ] (ص مرکب، ق مرکب) دارای دوتا پهلو. دارای دوضلع. دوسو. ||کنایه است از سخن نیش‌دار و با کنایه. سخنی که از سر دورویی و دورنگی باشد. دورو. دورنگ: کلام ذووجهین؛ عبارات دوپهلو، حرفهای دوپهلو یا سخنان دوپهلو، که موهم دو معنی است. (یادداشت مؤلف). ||توأم. (یادداشت مؤلف):

با دیو ابوالمظفر کسبه به حق و داد
سیب دونیم‌کرده و گوز دوپهلوی
تو گنده‌مغز شعری و وی گنده‌مغز شرع
با وی به گنده‌مغزی همچون ترازوی.
سوزنی.

دوپیازه. [دُ زَ / زِ] (ص نسبی، اِ مرکب) نوعی از بریان که از مسکه و زردچوبه و سیر و پیاز و دیگر افزارها ترتیب می‌دهند. (ناظم الاطباء). نوعی از قلیه و نانخورش. (آنندراج). طاس‌کباب. (یادداشت مؤلف):

لاتخرجن من البیوت لغازة او غیر غازة
لایقتضک القانصون فیطبخونک دوپیازه.
شیخ بهایی.

||نوعی از نان‌خورش بدون‌چربی. (ناظم الاطباء). ||شرم مرد:

حلق زیرینت باز چرب کند
قلیهٔ خشک دوپیازهٔ من. سوزنی.

دوپیازه. [دُ زَ] (اخ) نام ملایی ظریف بوده است در هند مانند عبید زاکانی. (لغت محلی شوشتر).

دوپیش. [دُ] (اِ مرکب) (اصطلاح نحو) دوضمه. رفع. و تلفظ آن [اُنْ] باشد و به صورت (ٌ) در بالای حرف قرار می‌گیرد: رجلٌ فخر. (یادداشت مؤلف).

دوپیکان. [دُ پَ / پِ] (ص مرکب، اِ مرکب) (مرکب از «دو» + «پیکان» که آهن نوک‌تیز سر تیر است) تیری که دارای دوپیکان است. که دو پیکان دارد. (یادداشت مؤلف):

به تیر دوپیکان ز سر برگرفت
کنیزک بدو ماند اندر شگفت. فردوسی.

---

1 - Dupleix, Joseph François, Marquis.

2 - Dupuytren.

چو گوش آهخته دارد دیده گویی
مگر تیری دوپیکان می‌نماید. حافظ اوبهی.

دوپیکر. [دُ پَ / پ کَ] (ص مرکب) مزدوج. مثناة. (یادداشت مؤلف). ||پرگاله. (شرفنامهٔ منیری). پاره و لخت. دوپاره:

اگر دشمن تو دوپیکر شود
سراپا ز تیغت دوپیکر شود.
(مؤلف شرفنامهٔ منیری).

||دوشاخه. دوپر. دوپره:

به تیری دوپیکر شکار افکنی. نظامی.

دوپیکر. [دُ پَ / پ کَ] (اِخ) برج سوم از دوازده برج فلکی که به عربی آن را جوزا گویند و برج مذکور به صورت دو کودک برهنه است که پی همدیگر درآمده‌اند به همین جهت در عربی توأمان نیز گویند. (از غیاث) (از آنندراج). جدین. توأمان. (یادداشت مؤلف). جوزا را گویند. (فرهنگ اوبهی). برج سوم از دوازده برج فلکی که جوزا نیز گویند و آن را خانهٔ عطارد دانند. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از شرفنامهٔ منیری). ایشان. [خوارزمیان] جوزا را در جملهٔ بروج به جای «توأمان» محسوب دارند و این جوزاء صورت جبار است و اهل خوارزم این برج را «اذویچگریک» گویند و معنای آن «ذوالصنمین» و این معنی مقتضای با «توأمان» است. (آثار الباقیة چ زاخائو، ص۲۳۸ از ذیل برهان چ معین):

چو پیدا شد آن چادر عاج‌گون
خور از بخش دوپیکر آمد برون. فردوسی.
همان تیر و کیوان برابر شده‌ست
عطارد به برج دوپیکر شده‌ست. فردوسی.
یکی تاج زرینش بر سر نهیم
همان تخت او بر دوپیکر نهیم. فردوسی.
به بالا ز سرو سهی برتر است
چو خورشید تابان به دوپیکر است. فردوسی.
بزرگ شهری و در شهر کاخهای بزرگ
رسیده کنگرهٔ کاخها به دوپیکر. فرخی.
چو سیمین زنخدان معشوق زهره
چو رخشنده رخسارگانش دوپیکر. فرخی.
شد اندر فلک تنگ جای ستاره
ز بس گوی کانداختی بر دوپیکر. فرخی.
یکی کاخ شاهانه اندر میانش
سر کنگره برکران دوپیکر. فرخی.
سپهسالار ایران کز کمانش
خورد تشویرها برج دوپیکر. عنصری.
فلک چو چاه لاجورد و دلو او
دوپیکر و مجره همچو نای او. منوچهری.
دوپیکر چو تختی و اکلیل تاجی
ز نثره نثاری و طرفه چو حملی. منوچهری.
نماینده برگنبد تیزپوی
دوپیکر تو گویی چو زرینه گوی. اسدی.
چو آن شیرپیکر علامت ببندد
کند سجده بر آستانش دوپیکر. ناصرخسرو.
همچو مه اندر کنارم آمد و ماندیم
هر دو در آغوش یکدگر چو دوپیکر.
مسعودسعد (دیوان ص ۲۶۰ چ یاسمی).
کآن پیکر رخشنده‌تر از جرم دوپیکر
حقا که دریغ است به خوی بد و پیکار.
سنایی.
باز دوپیکر و ترازو و دول
از هوا یافت بهره بیش معول. سنایی.
یکی صورتی چون جهانی مهیا
برآورده پیکر به فرق دوپیکر.
عمعق بخارایی.
چو سعد اکبر و اصغر که مهر و مه خجلند
ازو یکی به حمل دیگری به دوپیکر.
سوزنی.
کرده به شیر علم خانهٔ خورشید دو
گرچه به تمثال چتر قدر دوپیکر شکست.
انوری.
هزاران پیکر جنی و انسی
ز نور پیکر او در دوپیکر. انوری.
نه به فر تو در کمان برجیس
نه به فر تو در دوپیکر تیر. انوری.
نافهٔ آهو شده‌ست ناف زمین از صبا
عقد دوپیکر شده‌ست پیکر باغ از هوا.
خاقانی.
تا تاجدار گشتم از دوستی دو کعبه
چرخ یگانه دشمن، تعلم کند دوپیکر. خاقانی.
پشت بنات نعش و دوپیکر سوار او
ماه دگر سوار شده بر دوپیکرش. خاقانی.
زلف ساقی کمند شب‌پیکر
در گلوی دوپیکر اندازد. خاقانی.
سزاوار عطارد شد دوپیکر
تو خورشیدی ترا یک برج بهتر. نظامی.
ز شاخ درخت آن چنان می‌درخشد
چو پروین ز برج دوپیکر شکوفه.
کمال‌الدین اسماعیل.
خورشید فضل را دُرج اوج از ارتفاع
در برج بر دقایق شعر دوپیکرم.
کمال‌الدین اسماعیل (دیوان ص۱۳۶ چ بحرالعلومی).
ماه است رویت یا ملک قند است لعلت یا نمک
بنمای پیکر تا فلک مهر از دوپیکر برکند.
سعدی.
هست میان معرکه تیغ تو تیر آسمان
زآنکه به هرکجا رسد منزل او دوپیکر است.
بدر شاشی (از شرفنامه).

دوپیکری. [دُ پَ / پ کَ] (حامص مرکب) صفت و حالت دوپیکر. دویی. نفاق. جدایی:

چون من توام این دوپیکری چیست
چون هر دو یکی است داوری چیست.
خاقانی.

||جوزا بودن. صفت و حالت برج دوپیکر داشتن:

در بر تیغ حصرمی زاده جنابه چون عنب
برده جناب از آسمان کرده همه دوپیکری.
خاقانی.
جوزا کمر دورویه بسته
بر تخت دوپیکری نشسته. نظامی.

دوپیه آباد. [دُي] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان اهر. ۴۸۷ تن سکنه. آب آن از چشمه. صنایع دستی آن گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

دوتا. [دُ] (ص مرکب، اِ مرکب) دوعدد. (یادداشت مؤلف). دودانه. (یادداشت مؤلف).
— دوتا کعبتین؛ شب و روز. (ناظم الاطباء).
— زلف دوتا؛ زلفین. دو رشتهٔ زلف. زلف دوتو:

رایگان مشک‌فروشی نکند هیچ کسی
ور کند هیچ کسی زلف دوتای تو کند.
منوچهری.
کس نیست که آشفتهٔ آن زلف دوتا نیست
در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست.
حافظ.
نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید
تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند. حافظ.
دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد. حافظ.
به زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر
که از یمین و یسارت چه سوکوارانند.
حافظ.

||مضاعف. (ناظم الاطباء). ضعف. (زمخشری). دوچندان. دوچند. دوبرابر. (یادداشت مؤلف). ||دورنگ. منافق. جدا. ناهمرنگ. خلاف یکرنگ و یکرو و یکدل. ناموافق. (از یادداشت مؤلف). ناهم‌آهنگ:

با دوستان شاه جهان خواجه یکدل است
با دشمنان او همه‌ساله دلش دوتاست.
فرخی.
وآنکه دوتا باشد با تو به دل
تا دل فرزندان با او دوتاست. فرخی.

ترا بدان خوانده‌ام از همهٔ مقدمان لشکر که مردی دوتا نیستی و صلاح کار راست و درست بازنمایی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۲۸).

بر من ز تو جور و تو بدان راضی
با من تو دوتا و من به دل یکتا. مسعودسعد.

دوتا. [دُ] (ص مرکب) بخم. خم. دولا. کوژ. چفته. کوز. خفته. خم‌شده. خم‌آورده. (یادداشت مؤلف). خمیده. کج. مرادف دوبالا و خمیده و منحنی و دوتا و دوته و دوتاه. (آنندراج). کج و کج‌شده. (ناظم الاطباء):
عنک؛ دوتا داشتن دست را بر سینه. (منتهی الارب).

نیستم عاشق از چه رخ زردم
نیستم آهو از چه پشت دوتاست.
مسعودسعد.
با قامت چون کمان دوتایند
با چهرهٔ چون زریر زردند. مسعودسعد.
سبک به صورت و چونان گران به قوت طبع
که پشت طاقتم از بار او همیشه دوتاست.
انوری.
رفت آنچه رفت روی زمین همچنان نژند
بود آنچه بود پشت فلک همچنان دوتا.
خاقانی.
همه خیل قفچاق کآنجا رسند
دوتا پیش آن نقش یکتا رسند. نظامی.
اقرار می‌کند دو جهان بر یگانگیش
یکتا و پشت عالمیان بر درش دوتا. سعدی.
به پیران پشت از عبادت دوتا
ز شرم گنه‌دیده بر پشت پا. سعدی (بوستان).
– پشت‌دوتا (با فک اضافه)؛ با قد خم. قد خمیده. آنکه قامت خمیده دارد. که قامتش دوتاست:
یکتا نشود حکمت مر طبع شما را
تا بر طمع مال، شما پشت‌دوتایید.
ناصرخسرو.
– پشت دوتا (به اضافه)؛ پشت خمیده. قد خمیده. قامت خم‌گشته:
ای پسر چون به جهان بر دل یکتا شودت
بنگر در پدر خویش وببین پشت دوتاش.
ناصرخسرو.
پشت دوتای فلک راست شد از خرمی
تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را. سعدی.
– پشت دوتا داشتن؛ قد خمیده داشتن. خمیده‌پشت گشتن از حادثه و مصیبتی:
در غمش پشت دوتا دارد هنوز
وز قفایش چشمها دارد هنوز.
بقال قهورخی.
– چرخ یا گنبد دوتا؛ آسمان خمیده‌پشت. فلک کجمدار. چرخ دورنگ و دورو. (منتهی الارب):
همی کند سرطان‌وار بازگونه به طبع
سیر نجم مرا بازگونه چرخ دوتا.
مسعودسعد.
ای تن ز غم جدا شو و می‌دان که هیچگه
یکتا نبود کس را این گنبد دوتا. مسعودسعد.
– دوتا اندر آوردن؛ دوتا کردن. خم کردن:
بزد چنگ واژونه دیو سیاه
دوتا اندر آورد بالای شاه. فردوسی.
– دوتا ماندن؛ خم ماندن. خمیده‌پشت ماندن. خم کردن پشت انجام کاری را:
فلک به دایگی دین او در این مرکز
زنی است بر سر گهواره‌ای بمانده دوتا.
خاقانی.
||(إ مرکب) انحنا و کجی. (ناظم الاطباء). ||خمیدگی بدن. (منتهی الارب). ||نوعی پارچهٔ نازک. (ناظم الاطباء). مثنی، و آن جامه؛ یعنی پارچه‌ای است. (یادداشت مؤلف).

دوتا. [دُ] (إ مرکب) (اصطلاح موسیقی) چنگی که دارای دو تار باشد. (ناظم الاطباء). دوتار. دوتای. نوعی تار که دارای دو تار سیم است. مثنی. (السامی فی الاسامی):
چنبر دف شود فلک مطرب بزم شاه را
ماه دوتا به بر کشد زهره ستای نو زند.
خاقانی.
رجوع به دوتار شود.

دوتاپشت. [دُ پُ] (ص مرکب) قد خمیده. پشت دوتاشده. که قامتی دوتو و خمیده دارد. دارای قد و بالای دوتاه و خمیده:
فلک هم دوتاپشت پیری است کاو را
عصا جز خط استوایی نیابی. خاقانی.
نه بس شیرین شد این تلخ دوتاپشت
چه شیرین کز ترشرویی مرا کشت. نظامی.
رجوع به دوتا شود.

دوتار. [دُ] (ص مرکب، إ مرکب) که دارای دوتار باشد. که دو رشته و تار داشته باشد. ||نام سازی مثل سه‌تار. (ناظم الاطباء).

دوتاره. [دُ رَ / رِ] (ص نسبی، إ مرکب) دوتار. دوتا. سازی است ایرانی. (یادداشت مؤلف). ||دوتارهٔ کربرکه‌ای؛ قماشی که از هند می‌آورده‌اند. (یادداشت مؤلف): چندی راه هندوستان پیموده مانند شمعی دو سالوی و ساغری و دو چنبری و بیرم سلطانی و دوتارهٔ کربرکه‌ای. (نظام قاری ص۱۵۲).
دوتاره ز کربرکه آمد برون
دگر چونه و شیله از حد فزون. نظام‌قاری.
آبی دگر دوتارهٔ کربرکه‌ای گرفت
تا روی بازشست ز سالوی قندهار.
نظام‌قاری.

دوتاشدگی. [دُ شُ دَ / دِ] (حامص مرکب) روی‌هم‌افتادگی و تاشدگی و دولایی. (ناظم الاطباء). خمیدگی. گوژی. انحنا.

دوتا شدن. [دُ شُ دَ] (مص مرکب) کج و خم شدن. دوتا شدن. (ناظم الاطباء). دولاشدن. منحنی شدن. خمیدن. دوتاه شدن. دوته شدن. دوتو گشتن. (یادداشت مؤلف). انعطاف. (دهار) (منتهی الارب). انعساف. عوج. تعوج. تکشم. ملخ. (منتهی الارب). انطاط؛ دوتا شدن چوب به شکستگی ظاهر. (منتهی الارب). انخناث. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی):
دوتا شد سهی‌سرو آراسته
که شد طوبی از سایه برخاسته. نظامی.
گفت جوع از صبر چون دوتا شود
نان جو در پیش من حلوا شود. مولوی.
جرشبة؛ دوتا شدن یا خم گردیدن زن. ادبار؛ دوتاشدن گوش ناقه به پشت. (منتهی الارب). ||خم کردن قد برای تعظیم بزرگی. خم دادن قد تفخیم و بزرگداشت امیر یا بزرگی را. تعظیم کردن. (از یادداشت مؤلف):
نه پیش جز خدای جهان ایستاده‌ام
زآن پس نه نیز هیچکسی را دوتا شدم.
ناصرخسرو.
||مضاعف گشتن. (ناظم الاطباء). دولا گشتن. تثنی. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی):
به صدبند هر دل شود مبتلا
شود رشتهٔ حسن هر جا دوتا.
ظهوری (از آنندراج).
||متغیر شدن اعم از اینکه حرف باشد یا چیزی دیگر. (آنندراج). تغیر نمودن. (ناظم الاطباء):
زاهد ترا سلوک به حق رهنما نشد
خودداریت ز رفتن مسجد دوتا نشد.
تنها (از آنندراج).
||دورو شدن. منافق گشتن. دورنگ شدن. (از یادداشت مؤلف). ||مختلف گشتن. دوگونه شدن:
هر دو جهان و نعمتش از بهر مردم است
زین روی جان عقل[1] دوگون و دوتا شده‌ست.
ناصرخسرو.

دوتاشده. [دُ شُ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) تاشده و روی‌هم‌افتاده و دولاشده. (ناظم الاطباء). ||مضاعف و دوچندشده.

دوتا کردن. [دُ کَ دَ] (مص مرکب) خم کردن. دولا کردن. دوتو کردن. دوته ساختن:
پس و پیش هر سو همی کوفت گرز
دوتا کرد بسیار بالا و برز. فردوسی.
بار اندوه پشت من بشکست
بشکند چون دوتا کنی پولاد. مسعودسعد.
دوتا کرد از غمش سرو روان را
به نیلوفر بدل کرد ارغوان را. نظامی.
قبول منت احسان ز آفتاب مکن
که ماه یکشبه را منتش دوتا کرده‌ست. صائب.
– دوتا کردن پشت؛ عنایت ظهر. (یادداشت مؤلف). خم شدن به قصد احترام و تعظیم:
به شبگیر خسرو سر و تن بشست
به پیش جهان‌داور آمد نخست
دوتا کرد پشت و فروبرد سر
همی آفرین کرد بر دادگر. فردوسی.
جهان به پیش مراد تو دست کرده به کش
فلک به پیش رضای تو پشت کرده دوتا.
مسعودسعد.
پیش پیکان دوشاخش از برای سجده را
شیر چون شاخ گوزنان پشت را کردی دوتا.
خاقانی.

---

۱ – ظاهراً: جان و تن. (یادداشت مرحوم دهخدا در حاشیهٔ دیوان ناصرخسرو).

ای شکم خیره به نانی بساز
تا نکنی پشت به خدمت دوتا.
سعدی (گلستان).
پیراهن خلاف به دست مراجعت
یکتا کنیم و پشت عبادت دوتا کنیم. سعدی.
غمی رسید بروی زمانه از تقدیر
که پشت قامت گردون دوتا کند بارش.
سعدی.
— دوتا کردن پشت کسی یا چیزی را؛ او را خمیده‌پشت کردن. قامت او را خمانیدن:
گرچه چو تیر است کنون پشت شاخ
بازکند مهر ضعیف و دوتاش. ناصرخسرو.
بسی آتش هیربد را بکشت
بسی هیربد را دوتا کرد پشت. نظامی.
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت
به شمشیر احسان و فضلم بکشت.
سعدی (بوستان).
— دوتا کردن قد یا قامت یا بدن یا تن؛ کنایه است از خم شدن به قصد احترام و تکریم بزرگی. سر فرودآوردن تعظیم پادشاه یا بزرگی را:
جز مر ترا به خدمت اگر تن دوتا کنم
چون تار عنکبوت مرا بگسلد میان. فرخی.
درآمد به درگاه شاه جهان
دوتا کرد قامت چو کارآگهان. نظامی.
وگر قامت عجزم از بهر خواست
نباید بر کس دوتا کرد و راست.
سعدی (بوستان).
||یکی را دو ساختن؛ می‌خواهد خانه‌اش را دوتا کند؛ یعنی دوتا خانه داشته باشد. ||دوتا نمودن. (یادداشت مؤلف). ثنی. (ترجمان القرآن). ||دولا کردن. دورشته کردن. دوبار تاب دادن و مضاعف نمودن چنانکه رشته و طناب و نخی را. دوتار کردن. (از یادداشت مؤلف).
— دوتا کردن رشتهٔ دوستی؛ دوتار کردن. دو تاب کردن. کنایه است از محکم و استوار ساختن:
من دل کردم ز عشق یکتا
تو رشتهٔ دوستی دوتا کن. سنایی.
||تا کردن. یک لای آن را روی لای دیگر گذاشتن. یک سوی چیزی را روی سوی دیگر آن تا کردن و قرار دادن چنانکه صفحهٔ کاغذ یا قوارهٔ پارچه و جز آن را. (یادداشت مؤلف): حذع؛ دوتا کردن و پیچیدن جامه را. (از منتهی الارب). کسر؛ دوتا کردن بالش و تکیه کردن بر آن. عطف؛ دوتا کردن بالش را. (منتهی الارب). ||دورنگ کردن. دورو ساختن. || دورویی و نفاق ورزیدن. (از یادداشت مؤلف).
— دوتا کردن دل؛ منافق شدن. دورویی کردن. نفاق ورزیدن. خلاف یکتا کردن:
من دژم گردم که با من دل دوتا کرده‌ست دوست
خرم آن باشد که با او دوست دل یکتا کند.
منوچهری.
دوتاگشتن. [دُ گَ تَ] (مص مرکب) خم شدن. دوتا شدن. دوتو شدن. (یادداشت مؤلف):
چون دید بر کمان تو حاسد سهام تو
از سهم آن سهام دوتا گشت چون کمان.
منوچهری.
— دوتا گشتن پشت؛ خم شدن پشت. خمیدن قامت و بالا:
فروگفت پیغامهای درشت
کز و سروبن را دوتا گشت پشت. نظامی.
— دوتا و راست گشتن؛ قامت خود را خم و راست کردن احترام و بزرگداشت بزرگی را:
چو دیدش به خدمت دوتا گشت و راست
دگر روز بر خاک مالید و خاست.
سعدی (بوستان).
||خم شدن. خم کردن قد به احترام. تعظیم کردن و سر فرودآوردن در برابر پادشاه یا بزرگی چنانکه رسم است. تعظیم کردن. (از یادداشت مؤلف):
دوتا گشت پیران و بردش نماز
بسی آفرین کرد و برگشت باز. فردوسی.
به فرمان به پیش سکندر شدند
دوتا گشته و دست بر سر شدند. فردوسی.
دوتاه. [دُ] (ص مرکب) مضاعف. (ناظم الاطباء). ضعف. (ناظم الاطباء) (دهار) (زمخشری). ||دولا؛ جامهٔ دوتاه‌دار. (یادداشت مؤلف). ||دولا و خمیده و منحنی و دوتو. (آنندراج). چفته. خم. خم‌شده. کوژ. کوز. دوتا. دوته. (یادداشت مؤلف). مقابل آخته و راست: خَنَث. تخنث؛ دوتاه و شکسته شدن. متخضد. اخضد؛ دوتاشونده. خروع؛ زن دوتاه شد از نرمی. تخود؛ دوتاه شدن شاخه. (منتهی الارب):
بر سرت خورشید می‌لرزید با چشم پرآب
بر درت گردون همی‌گردید با قد دوتاه.
جمال‌الدین سلمان (از آنندراج).
اگرچه داشت از این پیش ذوق یکتایی
ز آسمان قدم اکنون بسی دوتاه‌ترست.
علی خراسانی (از آنندراج).
— آسمان دوتاه؛ آسمان خمیده‌پشت:
شعلهٔ شمع روزگار دورنگ
درزد آتش به آسمان دوتاه. انوری.
— زلف دوتاه؛ زلف دوتو. گیسوی بخم:
او سخن‌گفت نتاند چه گنه تاند کرد
گنه آن چشم سیه دارد و آن زلف دوتاه.
فرخی.
||منافق. ناموافق. خلاف یکرنگ و یکرو و یک پهلو و یکرای. (یادداشت مؤلف):
با پدر یکدل و یکرایی اندر همه کار
زین قبل نیست دل هیچکسی بر تو دوتاه.
فرخی.
نبید نی به کف و هر دو رخ به رنگ نبید
دوتاه نی به دل و هر دو زلف کرده دوتاه.
فرخی.
دوتاه شدن. [دُ شُ دَ] (مص مرکب) تاه شدن. (ناظم الاطباء). روی هم خمیدن. لایی روی لای دیگر قرار گرفتن. غرض. تمفج. انقعاص؛ دوتاه شدن چیزی. (منتهی الارب). ||خمیدن. خمیده شدن. خمیده‌پشت گردیدن. (یادداشت مؤلف):
هلال عید بدانگونه رخ نمود به ما
چو عاشقی که شد از غم نزار و زار و دوتاه.
منوچهری.
||مضاعف شدن. (ناظم الاطباء).
دوتاه کردن. [دُ کَ دَ] (مص مرکب) خم کردن. (ناظم الاطباء). دوتا کردن. دوتو کردن. دولا کردن. خمانیدن. (از یادداشت مؤلف). تلوی. (منتهی الارب)؛ و از وی تیغ خیزد که اوی را دوتاه توان کردن و چون دست بازداری به جای خود بازآید. (حدود العالم).
— پشت دوتاه راست کردن؛ قد خمیده را راست و آخته نمودن:
کهان به جودش پشت دوتاه راست کنند
مهان به خدمت او پشتها کنند دوتاه. فرخی.
— پشت دوتاه کردن؛ خم کردن پشت:
پیش تختت بود چو سرو بپای
تا کند چون بنفشه پشت دوتاه. انوری.
— دوتاه کردن زلف؛ خم دادن آن. دو رشته ساختن آن:
نبید نی به کف و هر دو رخ به رنگ نبید
دوتاه نی به دل و هر دو زلف کرده دوتاه.
فرخی.
||خم کردن قامت احترام کسی را. سر فرودآوردن و تعظیم کردن:
زهی شهی که همه ساله در پرستش تو
همی کنند شهان بزرگ پشت دوتاه. فرخی.
من که معروف شده‌ستم به پرستیدن او
به پرستیدن هرکس نکنم پشت دوتاه.
فرخی.
— قامت یا قد یا بالا دوتاه کردن؛ خم شدن. خمیدن. خم کردن قد و بالا:
قامت دوتاه کردی یکتا شو و مباش
همتای دیو تا نروی در جهان دوتاه. سوزنی.
||خم کردن پشت احترام و تعظیم بزرگی را. خم شدن از بهر تفخیم و بزرگداشت امیر یا پادشاه و بزرگی. تعظیم کردن. (از یادداشت مؤلف):
چو او را ببینید بر تخت و گاه
کنید آن زمان خویشتن را دوتاه. دقیقی.
رجوع به دوتا کردن شود. ||دولا کردن. مضاعف کردن. (ناظم الاطباء).

دوتاه گردیدن. [دُگَ دی دَ] (مص مرکب) دوتاه گشتن. دوتا شدن. دوتا گشتن. دولا شدن. دوتای شدن. (یادداشت مؤلف). تلوی. التواء؛ دوتاه گردیدن رسن. (منتهی الارب). رجوع به دوتاه گشتن شود.

دوتاه گشتن. [دُگَ تَ] (مص مرکب) دوتا گشتن. خم شدن. خمیدن. (یادداشت مؤلف):

بنفشه‌زار بپوشید روزگار به برف
چنار گشت دوتاه و زریر شد شنگرف.
کسایی.

ز رشک چهرهٔ تو ماه تیره گشت و خجل
ز شرم قامت تو سرو کوژ گشت و دوتاه.
فرخی.

||دولا شدن. دوتای گشتن. دارای دوتای و دولا گردیدن. (از یادداشت مؤلف).

دوتاهی. [دُ] (ص نسبی) دوتا. خمیده. چنبری. دوتو. دوتایی. گوژ. کج. دوتاه.
– دوتاهی کردن قد؛ خم دادن آن. خم کردن قد احترام بزرگی را:

دانش نبود آنکه پیش شاهان
یکباره قدت راکنی دوتاهی. ناصرخسرو.

دوتای. [دُ] (ص مرکب، اِ مرکب) طنبور. (زمخشری). چنگی که دارای دوتار باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به دوتا و دوتار شود.

دوتایی. [دُ] (حامص مرکب) حالت و صفت دوتا. دوتاهی. احدیداب. کوژی. گوژی. انحناء. انحنا. خمی. بخمی. انعطاف. (یادداشت مؤلف). دولایی (ناظم الاطباء). چفتگی. چفتی. خمیدگی. (یادداشت مؤلف):

خبر دهد به سیاهی ز روی دشمن میر
نشان دهد ز دوتایی به پشت حاسد شاه.
رودکی.

چو بینی رخ شاه خورشیدفش
دوتایی برو دست کرده به کش. دقیقی.

گشاد آن کیانی‌کمند از میان
دوتایی بیامد چو شیر ژیان. فردوسی.

– دوتایی کردن پشت؛ خم کردن آن. دوتا کردن پشت. دوتو کردن پشت احترام و تعظیم کسی را:

از طاعت او حلقه کند قیصر در گوش
وز خدمت ففغور کند پشت دوتایی.
منوچهری.

||(ص نسبی) دولا. دوتو. دوته. دوتاه. دوتا. خمیده. (یادداشت مؤلف). تایی خمیده روی تای دیگر. ||مضاعف. دولا. دولایی:

بدنها همه در دوتویی زره
زنخها همه در دوتایی لثام. مسعودسعد.

یکتا و دوتا کردم در مدحت و خدمت
یابم اگر از جود تو دستار دوتایی.
سنایی (از آنندراج).

||دونفری. (ناظم الاطباء). ||(اِ مرکب) چنگ دوتاره. دوتای. دوتار. دوتا. (یادداشت مؤلف).
– دوتایی زدن؛ ساز دوتایی نواختن. طنبور زدن:

گرم ساز یکتا زنی یا دوتایی
دراندازمت کز سه‌تا می‌گریزم. خاقانی.

مغنی ملولم دوتایی بزن
به یکتایی او که تایی بزن. حافظ.

||به معنی پوشیدنی است. (آنندراج). ||از مفاد اشعار استادان خلف به معنی پوشش زیر قبا فهمیده می‌شود. (آنندراج). قسمی جامهٔ صوفیان. (یادداشت مؤلف):

خرقه‌پوشان صوامع را دوتایی چاک کرد
تا من اندر کوی وحدت لاف یکتایی زدم.
سعدی.

وز سر صوفی سالوس دوتایی برگشت
کاندرین ره ادب آن است که یکتا آیند.
سعدی.

بیار ای لعبت ساقی بگو ای کودک مطرب
که صوفی در سماع آمد دوتایی کرد یکتایی.
سعدی.

گرکسی بودی که پیشم چارتایی برزدی
این دوتایی در بر من هر زمان یکتاستی.
شاه کبودجامه (از آنندراج).

||قسمی مرغابی. (یادداشت مؤلف). ||منافق. دوتا. دورو. دورنگ. (از یادداشت مؤلف):

چنان چون تو یکتادلی مهر او را
دلش بر تو هرگز مبادا دوتایی. فرخی.

دوتایی شدن. [دُ شُ دَ] (مص مرکب) خم شدن. خمیدن. خمیده گشتن. دوتو شدن. دوتاه گشتن. (یادداشت مؤلف):

دوتایی شد آن سرو نازان به باغ
همان تیره گشت آن گرامی چراغ. فردوسی.

||خم شدن احترام بزرگی را. خمانیدن قامت بزرگداشت شاه و امیر و بزرگی را. دوتا شدن:

دوتایی شد و بر زمین بوسه داد
بخندید ازو شاه و دل کرد شاد. فردوسی.

دوتایی شدندی بر تخت او
از آن برشده فره و بخت اوی. فردوسی.

رجوع به دوتا شدن شود.

دوتپه. [دُ تَ پْ پَ / پِ] (اِخ) نام قریه‌ای است در کوهستان کشمیر و دارالامارهٔ حاکم کاکاوبنایست و این دو طایفه شست هزار خانه‌اند. (انجمن آرا) (آنندراج).

دوتپه. [دُ تَ پْ پ] (اِخ) دهی است از دهستان خالصهٔ بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان با ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چاه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دوتپه‌بالا. [دُ تَ پْ پ] (اِخ) دهی است از دهستان خدابنده‌لو بخش قیدار شهرستان زنجان. واقع در ۲۴ هزارگزی خاور قیدار. دارای ۵۴۱ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه و راه آن اتومبیل‌روست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

دوتپه‌پایین. [دُ تَ پْ پ] (اِخ) دهی است از دهستان خدابنده‌لو بخش قیدار شهرستان زنجان. واقع در ۱۹ هزارگزی خاور قیدار. دارای ۱۴۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات است. از قیدار بدانجا میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

دوتخمه. [دُ تُ مَ / م] (ص نسبی) خشوک و حرامزاده. (ناظم الاطباء). ||مولودی که پدر آن سیاه و مادر آن سپید بود و بالعکس. ||هر حیوان و نباتی که از دو جنس مختلف بوجود آمده باشد. (ناظم الاطباء). ا کدش. اسب دوتخمه. دورگه. که پدر عربی و مادر ترکمانی دارد. (یادداشت مؤلف).

دوترغه. [دُ تَ غَ / غ] (ص مرکب، اِ مرکب) مخفف دوترغده که به معنی گرفته شده باشد و معنی ترکیبی آن از دو جانور گرفته شده است. مانند استر که از اسب و الاغ گیرند. (لغت محلی شوشتر). ||جانوری است به شکل عقرب که از سیاه و زرد بهم رسد.

دوترکه. [دُ تَ کَ / کِ] (ص مرکب) دوردیفه. دوپشته. دوراکبه. رجوع به دوپشته شود.
– دوترکه سوار شدن؛ دوپشته برنشستن. سوار شدن دو تن بر یک مرکب یا بر وسیلهٔ نقلیه‌ای از قبیل دوچرخه و موتورسیکلت.

دوت کلس. [کَ لَ سَ] (ترکی، شبه جمله) در تداول عوام کلمهٔ تعجب یا تحقیر و استهزاست. (یادداشت مؤلف).

دوتلیش. [دُ تِ] (اِ) در اصطلاح عامیانه پارچه یا پاره و شرحه. حصه. ||(مص) شکافتن و شرحه کردن چیزی است. (لغت محلی شوشتر). ||کنایه است از ازالهٔ بکارت دختران. (از لغت محلی شوشتر).

دوتنوره. [دُ تَ رَ / رِ] (ص نسبی) قسمی نان. دوالکه. دوباره تنور. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوالکه شود.

دوتو. [دُ] (ص مرکب) دوته. مضاعف. (ناظم الاطباء). دوتا. دوتاه. ضعف. (یادداشت مؤلف). ||دوبالا و خمیده و منحنی و دوتا. (از آنندراج). دوتاه. دوته. خم. خم‌شده؛ و در میان کتفهای او بالشی دوتو اندر نهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
– دوتو شدن؛ انحناء. (دهار). خم شدن. خمیده شدن. منحنی شدن. گوژ شدن. خمیدن. دولا شدن:

از آن دم چرخ را قامت دوتو شد
که آه من گریبانگیر او شد.
مولانا بنایی (از آنندراج).

– ||رکوع. (یادداشت مؤلف).

عفو کرد او در زمان نیکو شدند

پیش موسی ساجد و دوتو شدند. مولوی.
— دوتو گشتن؛ خمیده شدن. دوتا گشتن:
لابه و زاری همی کردند و او
از ریاضت گشته در خلوت دوتو. مولوی.
||(إ مرکب) در بیت ذیل از سعدی ظاهراً مراد آسمان منحنی و چرخ گوژ خمیده است:
اگر من از دل یکتو برآورم دم عشق
عجب مدار که آتش درافتدم به دوتو.
سعدی.
||ملاقات. (ناظم الاطباء).

دوتو. [دُ] (اِخ) دهی است از بخش نجف‌آباد شهرستان اصفهان، واقع در ۵۷ هزارگزی جادهٔ نجف‌آباد دارای ۲۳۲ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن فرعی و مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دوتوکردن. [دُ کَ دَ] (مص مرکب) خماندن. تا کردن. دولا کردن. (یادداشت مؤلف): و زانو دوتو تواند کرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و بندگاه بن ران دوتو تواند کرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اگر اندر آن عضله افتد [تشنج] که حرکت دوتو کردن زفان بدانست زفان دوتو نتواند کرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و این موی دوم را دوتو کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||مضاعف و دولا کردن. دوچند و دوتا کردن. دوتار و دوتاب کردن:
به طمع در خطر میفت و مکن
رشتهٔ غم به دست آز دوتو. ابن یمین.

دوتویی. [دُ] (حامص مرکب) صفت و حالت دوتو. دوتو بودن. دولایی و دوتایی. انحنا و خمیدگی. لایی منضم به لای دیگر. (یادداشت مؤلف):
بدنها همه در دوتویی زره
زنخها همه در دوتایی لئام. مسعودسعد.
||(ص نسبی، إ مرکب) دوتایی. نوعی جامه است:
دوزم به جبه خرمی پار و پیرهن
امسال از دوتویی پیرار می‌کنم. نظام قاری.
با قبای دوتویی و چمته
همچو اهل نفاق باشد یار. نظام‌قاری.
نگیرند ازین جمله با خویشتن
دوتویی و یکتایی پیرهن.
نظام‌قاری.
ای که یکتاییت از زیر دوتویی بمی‌است
این چنین زیر و بمی برد ز ما صبر و قرار.
نظام قاری.

دوته. [دُ تَهْ] (ص مرکب) دوتو. (ناظم الاطباء). دوتا و دوتو و منحنی و دوبالا. (آنندراج). دوتا. (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج). رجوع به دوتو در همهٔ معانی شود.
— دوته‌طاق؛ کنایه از ابروی کمان و خمیده:
ز خواب اندر چو برخیزم سیه گردم دوته گردم
از آن جادو و زآن آهو سیه‌چشمش دوته‌طاقش.
منوچهری.
— دوته کردن؛ خم کردن. دولا کردن. تا کردن. خم دادن. دوتو کردن. خمانیدن:
دردا که همه روی به ره باید کرد
وین مفرش عاشقی دوته باید کرد.
(منسوب به ابوسعید ابوالخیر).
با همه ناأهلی خودگه گهی
پشت به دیوار دوته می‌کنم.
سپاهانی (از شرفنامه).
سالک صلیب بتکده؛ سیآت ماست
قدی که در نماز دوته می‌کنیم ما.
سالک قزوینی (از آنندراج).
— دوته گردیدن؛ خمیدن. منحنی شدن. دوتا شدن.

دوتهی. [دُ تَ] (ص نسبی، إ مرکب) لباسهای آسترشده. (ناظم الاطباء). جامهٔ دراز ابره و آستر که با هم دوزند و بر این قیاس یک‌لایی و دولایی بیاید. (آنندراج).
— دوتهی‌پوش؛ که لباس دوتهی یعنی رویه و آستردار پوشد:
آه سرد که تراگرم گرفته‌ست که باز
دوتهی‌پوش به رنگ گل رعنا شده‌ای.
سید حسین خالص (از آنندراج).

دوتیرگی. [دُ رَ / رِ] (حامص مرکب) حالت و صفت دوتیره. دودستگی. شقاق و نفاق. (یادداشت مؤلف). رجوع به دودستگی شود.

دوتیره. [دُ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان دابو بخش مرکزی شهرستان آمل. دارای ۲۰۵ تن سکنه. آب آن از هراز و چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

دوتیغ. [دُ] (ص مرکب، إ مرکب) دارای دوتیغه. ||شمشیر دودمه. (ناظم الاطباء). دارای دولبه. دارای دودم (شمشیر).

دوتیغه. [دُ غَ / غِ] (ص مرکب) آنکه دارای دوتیغ باشد. ||کارد و شمشیر و جز آن که دولبه باشد. دودمه چنانکه قمه و قلمتراش و چاقو. ||دارای دوتیغ. حامل دوتیغ. دوتیغ بکار برنده.

دوتیغه‌باز. [دُ غَ / غِ] (نف مرکب) آنکه با دو تیغ بازی کند و این رسمی است سپاهیان هند را. (آنندراج):
به سینهٔ صف اعدا که خیل مورانند
دوتیغه‌باز چو نوک زبان مار افتاد.
طالب آملی (از آنندراج).
— دوتیغه‌باز بهادری؛ دو تیغه‌بازی. به دو دست تیغ زدن. (از آنندراج).
— زخم دوتیغه‌باز؛ نهایت تازه. (آنندراج):
ای صبح آه سرد تو از انتظار کیست
زخم دوتیغه‌باز تو از ذوالفقار کیست.
صائب (از آنندراج).

دوتیغه‌بازی. [دُ غَ / غِ] (حامص مرکب) رسم است سپاهیان ولایت را (یعنی ایران را) که به هر دو دست تیغ را گرفته و بگردانند چنانکه سپه‌بازی که در دکن کنند. (آنندراج).
— دوتیغه بازی کردن؛ بازیی است سپاهیان را که در هر دو دست تیغ را گرفته می‌گردانند:
زآن تیغ زمین به سرفرازی
تا چرخ کند دوتیغه‌بازی. تأثیر (از آنندراج).
||و به مجاز، دو کار کردن عموماً و شیدبازی و امردبازی خصوصاً و این از بعض ثقات به تحقیق پیوسته. (آنندراج). ||با طرفین سازش کردن. (آنندراج). دودوزه‌بازی کردن.

دوتیغی. [دُ] (ص نسبی) دوتیغه. که دارای دو تیغ است. که با دو دمه و لبه است:
دوتیغی‌تر از صبح شمشیر تو
سپهر از زمین رام‌تر زیر تو. نظامی.
نهنگی دوتیغی برانداخته
به تیغ از نهنگان سرانداخته. نظامی.

دوثة. [دَ ثَ] (ع اِ) شکست. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). هزیمت. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

دوثة. [دَ ثَ] (ع مص) شکستن. (منتهی الارب) (آنندراج).

دوثی. [دُ ثِی ی] (ع ص) دیوث. (منتهی الارب). رجوع به دیوث شود.

دوج. [دَ] (ع مص) خدمت کردن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

دوج. (اِ) نام گیاهی است. (از ناظم الاطباء).

دوجا. [دُ] (ص مرکب) احول. (ناظم الاطباء). دوبین. لوچ.

دوجان. (اِ) ورید وداج. (ناظم الاطباء).

دوجانبه. [دُ نِ بَ / بِ] (ص نسبی) ذوجنبتین. (یادداشت مؤلف). ||ذات‌البین. دوسویی. دوطرفی: دوستی دوجانبه. احترام دوجانبه. قرارداد دوجانبه. محبت دوجانبه. خویش دوجانبه؛ هم از طرف پدر و هم مادر یا هم نسبی و هم سببی. (یادداشت مؤلف).

دوجفت. [دُ جُ] (اِخ) دهی است از دهستان سربند بالا بخش سربند شهرستان اراک. واقع در ۲۴ هزارگزی باختر آستانه سرراه قدیم بروجرد به اراک. کوهستانی و سردسیر و دارای ۳۶۷ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دوجمان. [جِ] (اِخ) دهی است از دهستان قشلاق کلارستاق بخش چالوس شهرستان نوشهر. در ۶۵ هزارگزی شمال باختری چالوس و کنار شوسهٔ چالوس به شهسوار. دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و سردآب رود است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

دوجنبیت. [دُ جَ بِ] (ص مرکب)

دوجنبه. با دویدک. ||(امرکب) کنایه از روز و شب باشد. (برهان) کنایه است از شب و روز و لیل و نهار. (فرهنگ فارسی معین).

دوجنبه. [دُ جَ بَ / بُ] (ص مرکب) دوجنبت. دویدک. با دو اسب یدک. ||(امرکب) کنایه از شب و روز است. (آنندراج). رجوع به دوجنبت شود.

دوجوز. [دُ جُ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهسارات بخش مینودشت شهرستان گرگان. در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری مینودشت. دارای ۱۸۰ سکنه. آب آن از چشمه‌سار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

دوجه. [جَ / جِ] (اِ) دوژه. نام گیاهی است از تیرهٔ پروانه‌واران. رجوع به دوژه شود.

دوجی. [دُ وِ] (اِخ) دهی است از دهستان آتابای بخش پهلوی‌دژ شهرستان گنبد قابوس. در ۲۷ هزارگزی شمال خاوری پهلوی‌دژ. دارای ۱۰۰۰ سکنه. آب آن از چاه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

دوجین. (از فرانسوی، اِ) مأخوذ از کلمهٔ فرانسوی دوزن.[1] دوازده تا از چیزی: یک دوجین کبریت. یک دوجین دستمال. (یادداشت مؤلف). دوازده عدد از یک شیء. بستهٔ دوازده‌تایی. (فرهنگ فارسی معین). ||عددی کثیر: یک دوجین بچه. (یادداشت مؤلف).

دوچار. [دُ] (عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) هشت. دوبار چهار. ||دچار. ملاقات ناگهانی و بدون انتظار. (ناظم الاطباء). برخورد. روباروی قرار گرفتن. ملاقات. (از فرهنگ رشیدی) (از آنندراج) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری). به معنی مقابل و به اظهار «واو» خطاست. (غیاث).

– دوچار خوردن؛ روبروشدن. مواجه شدن. ملاقات ناگهانی. روباروی قرار گرفتن. راست آمدن:

کدام‌صدر اجل دیده‌ای که با او هم
اجل نخورده دوچاری درین سپنج سرای.
رضاقلیخان هدایت.

– دوچار زدن؛ ملاقات کردن و گفتگو نمودن. (ناظم الاطباء).

– ||برخورد کردن. روبرو شدن. دچار خوردن: چون به معبر جیحون رسید جمعی از خواص سلطان از خوارزم می‌آمدند با او دوچار زدند. (تاریخ جهانگشای جوینی). تا چون به استو رسید در پشتهٔ شایقان با لشکر تاتار دوچار زد و با عدد قلیل ساعتی طویل با آن قوم محاربت نمود. (تاریخ جهانگشای جوینی).

– ||نقش دوشش نشستن. (آنندراج).

– دوچار شدن؛ منازعه و مباحثه کردن. (ناظم الاطباء).

– ||مخاصمه کردن و جنگیدن و مبارزه کردن. (ناظم الاطباء).

– ||ملاقات کردن یکدیگر را. (ناظم الاطباء).

– دوچار گشتن؛ به یک ناگاه دوکس به یکدیگر رسیدن و در مخاصمه شدن. (ناظم الاطباء) (از آنندراج):

هرکه با تو به جنگ گشت دوچار
با ظفر نزد او یکی است هرب. فرخی.

رجوع به به دچار شدن شود. ||(ص مرکب) دچار. گرفتار. (یادداشت مؤلف).

– دوچار بودن؛ گرفتار بودن و مبتلا بودن. (ناظم الاطباء):

– دوچار شدن؛ مبتلا شدن. (ناظم الاطباء).

– دوچار کردن؛ مبتلا کردن. (ناظم الاطباء).

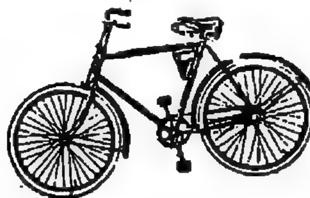
– ||ملاقات کردن دیگری را در راه. (ناظم الاطباء). رجوع به دچار کردن شود. ||روبرو و مقابله در جنگ. مخاصمت. (ناظم الاطباء).

دوچاری. [دُ] (حامص مرکب) دچار بودن:

برد با من میان راه تنگی
دوچاری او دوچاری او دوچاری. مولوی.

دوچاهی. [دُ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند. در ۵۲ هزارگزی شمال خاوری قاین و ۴ هزارگزی خاور شوسهٔ عمومی شاهرخت به قاین. دارای ۲۳۱ سکنه. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

دوچرخه. [دُ چَ خَ / خِ] (امرکب)[2] (مرکب از دو + چرخ + نسبت و اتصاف). ترجمهٔ درست از فرانسوی بیسیکلت وسیلهٔ نقلیه دارای دو چرخ لاستیکی که به وسیلهٔ دو رکاب بر اثر فشار پاها به حرکت درآید. (از ذیل برهان چ معین). وسیلهٔ سواری است که دارای دوچرخ است و با حرکت پا راه رود. (یادداشت مؤلف).



دوچرخه

– دوچرخهٔ موتوری؛ دوچرخه‌ای که در آن موتور کار گذاشته‌اند. دوچرخه که با نیروی موتور حرکت کند نه با نیروی پا.

دوچرخه‌چی. [دُ چَ خَ / خِ] (ص نسبی) (مرکب از «دوچرخه» + «چی» پسوند نسبی مأخوذ از ترکی) دوچرخه‌سوار. آن که دوچرخه براند. که سوار دوچرخه باشد. ||دوچرخه‌ساز. که تعمیر دوچرخه پیشه دارد.

دوچرخه‌ساز. [دُ چَ خَ / خِ] (نف مرکب) دوچرخه‌چی. که به ساختن دوچرخه اشتغال داشته باشد. که تعمیر و فروش دوچرخه پیشه دارد.

دوچرخه‌سازی. [دُ چَ خَ / خِ] (حامص مرکب) صنعت و شغل دوچرخه‌ساز. تعمیر و فروش دوچرخه. ||(امرکب) محل تعمیر دوچرخه. دکان دوچرخه‌تعمیرکنی. رجوع به دوچرخه‌ساز شود.

دوچرخه‌سوار. [دُ چَ خَ / خِ سَ] (ص مرکب) که سوار دوچرخه باشد. دوچرخه‌ران. که با دوچرخه راه طی کند. رجوع به دوچرخه‌چی شود.

دوچرخه‌سواری. [دُ چَ خَ / خِ سَ] (حامص مرکب) عمل دوچرخه‌سوار. راندن دوچرخه. سوار دوچرخه شدن و راندن آن.

دوچشمه. [دُ چَ / چِ مَ / مِ] (ص نسبی) با دو چشم. که دارای دو چشم است. آنکه یا آنچه دارای دو چشم است: و (ها) از بسیار گونه‌کنند، های دوچشمه که دو صفر متصاعد بر سر هم باشند آن را گوش پیل خوانند. (راحة الصدور راوندی). ||دودهنه. دارای دودهنه. که دارای دودهنه باشد. که دو دهانه دارد. با دوگذرگاه و معبر چنانکه پلی. ||(امرکب) حدقه‌های چشم. (ناظم الاطباء). دو حدقهٔ چشم. (فرهنگ فارسی معین).

– دو چشمهٔ روان؛ کنایه از دودیدهٔ گریان باشد. (از انجمن آرا).

||کنایه از پستان زنان شیردار باشد. (انجمن آرا) (آنندراج). ||کنایه است از شب و روز. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از انجمن آرا). ||(اِخ) کنایه است از آفتاب و ماه (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از انجمن آرا).

دوچشمه. [دُ چِ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌دربند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۲۷ هزارگزی شمال کرمانشاه و پنج هزارگزی خاور شوسهٔ کردستان. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه است. از شوسهٔ تابستان اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دوچقا. [دُ چِ] (اِخ) دهی است از دهستان خالصهٔ بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۳۷ هزارگزی شمال باختری کرمانشاه. ۳۳۰ تن سکنه. آب آن از چاه و راه آن فرعی است و در تابستان به اکثر قراء مجاور اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ

1 - Douzaine. 2 - bicyclette.

جغرافیایی ایران ج۵).

دوچقادرویش. [دُ چ دَرْ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاه. واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب خاوری کوزران و ۲ هزارگزی خاور راه فرعی کوزران به چهارزبر با ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چاه است و راه فرعی و تابستان به اکثر قراء مجاور اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دوچله. [دُ چَ لَ / لِ] (اِمرکب) سقفی که از دوطرف سرازیر باشد. (ناظم الاطباء).

دوچنبری. [دُ چَ بَ] (اِ مرکب) ظاهراً نوعی قماش بوده است از هند: این غلبه جماعتی بازارگان قماشند جمله صاحب پایزهٔ عنبرینه... بعضی راه مصر بریده مثل دق و دبیقی و قصب و بندقی چندی راه هندوستان پیموده مانند شمسی و سالوی ساغری و دوچنبری و بیرم سلطانی و دوتارهٔ کربرکه‌ای. (دیوان نظام قاری ص۱۵۲).

دوچند. [دُ چَ] (ص مرکب، ق مرکب) مضاعف و دوبرابر. (ناظم الاطباء). مضعف. (آنندراج). دوچندان. دوبرابر. دوتا. مضعوف. (یادداشت مؤلف). ضعف. (زمخشری) (دهار) (ترجمان القرآن). مضاعف. (دهار). دوتا. (زمخشری). و رجوع به دوچندان شود.

دوچندان. [دُ چَ] (ص مرکب، ق مرکب) دومقابل و مضاعف و دوبرابر. (ناظم الاطباء). دوچند. دوبرابر. دومقابل. ضعف. مضعوف. مضاعف. (یادداشت مؤلف):

به شبگیر چون ریسمان برشمرد
دوچندان که هر بار بردی ببرد. فردوسی.
دوچندان که رشتی به روزی برشت
شمارش همی بر زمین برنوشت. فردوسی.

— دوچندان شدن؛ دوبرابر شدن. دو چندان گردیدن. تضاعف. مضاعف شدن. (یادداشت مؤلف):

گریپسندیش دگرسان شود
چشمهٔ آن آب دوچندان شود. نظامی.

— دوچندان گردیدن یا گشتن؛ تضعیف. مضاعف کردن. دوبرابر شدن:

دزدی بوسه عجب دزدی پرمنفعتی‌ست
که اگر باز ستانند دوچندان گردد. صائب.

دوچوبه. [دُ بَ / بِ] (ص نسبی، اِمرکب) دارای دوچوب. که از دو چوب ساخته باشد. ||چادر دودیرکه. (ناظم الاطباء). نوعی از خیمه که به دو چوب برپا کنند. (از آنندراج).

دوچهار. [دُ چَ / چ] (اِ مرکب) دچار. دوچار. ملاقات ناگهانی و بدون انتظار. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از انجمن آرا). به معنی دوچار است. (از فرهنگ جهانگیری).

— دوچهار زدن؛ دوچار زدن یکدیگر را. پیش‌باز آمدن. (فرهنگ اوبهی). رجوع به ترکیب دوچار زدن شود.

— دوچهار شدن؛ دوچار شدن. دچار شدن. ملاقات و بهم رسیدن به طور ناگهانی: در میان راه بوزنه‌ای با او دوچهار شد چون چشم او بر شیر افتاد خدمت کرد. (سندبادنامه ص۲۲۲). رجوع به ترکیب دوچار شدن در ذیل دوچار شود.

دوچیران. [دُ] (اِخ) دهی است از دهستان تل‌بزان بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز. در ۲۲ هزارگزی جنوب خاوری مسجدسلیمان و ۷ هزارگزی خاور راه شوسه. دارای ۱۴۵ تن سکنه. آب آن از چشمه است و راه آن اتومبیل‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دوح. [دَ] (ع مص) کلان شدن شکم و فروهشته شدن آن. ||بزرگ گردیدن درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دوح. [دَ] (ع اِ) ج دَوحَة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به دوحة شود.

دوحات. [دَ] (ع اِ) ج دَوحَة. (منتهی الارب). رجوع به دوحة شود.

دوحرفی. [دُ حَ] (ص نسبی) ثنائی. کلمه‌ای که دو حرف داشته باشد. (یادداشت مؤلف). با دو حرف.

دوحصاران. [دُ حِ] (اِخ) دهی است از دهستان سرقلعهٔ بخش حومهٔ شهرستان فردوس. در ۸۰ هزارگزی جنوب خاوری فردوس سر راه شوسهٔ عمومی معدن به فردوس. دارای ۴۱۳ سکنه. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

دوحة. [دَ حَ] (ع اِ) دوحه (در تداول فارسی). ج، دَوح و دَوحات. (ناظم الاطباء). درخت بزرگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (از غیاث). درختی کلان با شاخ بسیار از هر سو کشیده. درخت بزرگ پر شاخه. (یادداشت مؤلف):

بدار دنیا در باغ دین ز دوحهٔ عدل
طراوت از گل بی‌خار کامکار تو باد.
سوزنی.

این سید شعله‌ای بود از نور نبوت و شعبه‌ای بود از دوحهٔ رسالت و سروی در چمن سیادت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی)... دوحهٔ معارف افسرده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
وصف او این تمام است که شعبهٔ دوحهٔ نبوی است و میوهٔ شجرهٔ مصطفوی. (تذکرة الاولیاء عطار).

روضة ماء نهرها سلسال
دوحة سجع طیرها موزون.
سعدی (گلستان).

||تنهٔ درخت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||درختستان و بیشه. (منتهی الارب). ||باغچه. (ناظم الاطباء). ||نارون و آن درختی است. (دهار). رجوع به نارون شود.

دوخ. [دَ] (ع مص) رام گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||چیره شدن بر شهرها و دست یافتن بر اهل آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). در شهرها گردیدن. (المصادر زوزنی). ||خوار شدن. (آنندراج) (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||خوار کردن. (المصادر زوزنی).

دوخ. (اِ) صحرای بی گیاه و علف. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). ||شاخ بی برگ و بار. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری). ||سر بی‌موی. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری). ||روی سادهٔ بی‌موی. (ناظم الاطباء) (برهان) (فرهنگ جهانگیری). ||علفی پهن و بلند که از آن حصیر بافند و انگور و خربزه بدان آونگ کنند. (از فرهنگ اوبهی) (از فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء) (آنندراج). گیاهی است که با آن بوریا بافند. (غیاث) (از بحر الجواهر). غریف. حلفاء. اسل. حلف. (از منتهی الارب). پیزر. زیخ. حلفا. زیغ. دخ. گیاهی است بسیار شاخ که در آب ایستاده روید و از آن بوریا سازند و عربی آن اَسَل است. (یادداشت مؤلف). حلفا. (نصاب). نمص. (از المنجد). به معنی دخ است. (لغت فرس اسدی) (از فرهنگ جهانگیری). گیاهی بود که به زمستان در مسجدها افکنند یا از او حصیر سازند و عرب آن را بردی گوید و به خوزستان کبانی خوانند و در بیشتر مواضع خاصه در تبریز و نخجوان وقتی که آن گیاه خشک شود بر یک اندازه پاره‌پاره کنند و کبریت در هر دو سر او مالند و فروشند. (از صحاح الفرس). در گناباد خراسان آن را لوخ گویند. (یادداشت پروین گنابادی): بردی؛ دوخ تر. (منتهی الارب) (دهار). حلفه؛ یک شاخ دوخ. حلفاء؛ بیخ دوخ. (منتهی الارب). [دلالت کند بر] گیل دوخ و کلک. (التفهیم):

روی مرا کرد زرد زردتر از رنگ زر
گردن من عشق کرد نرم‌تر از دوخ و دخ.
شاکربخاری (از اوبهی).

شود رخ زرد و پشتت لوخ گردد
تنت باریک همچون دوخ گردد.
زرتشت بهرام (از آنندراج).

رجوع به روخ شود. ||تیر هوایی که تیر آتش‌بازی باشد. (برهان) (لغت محلی شوشتر). تیرتخش.

دوخان. [دُ] (اِ مرکب) خان دوم. خان دوم در اصطلاح بازی نرد. خانهٔ دوم نرد. خانهٔ بالای ته خان در نرد. (یادداشت مؤلف).

دوخان. [دُ] (اِخ) دهی است از بخش

نوبران شهرستان ساوه. با ۱۷۱ تن سکنه. آبِ آن از چشمه و راه آن ماشین‌روست. از آثار قدیمی امامزاده‌ای دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دوخان. [دُ] (اِخ) یازدهمین امیر از اولوس جغتای در ماوراءالنهر ظاهراً در حدود ۶۷۰-۷۰۶ هـ.ق. (یادداشت مؤلف).

دوخت. (مص مرخم، اِمص) دوختن. (ناظم الاطباء). مصدر مرخم دوختن. فعل دوختن. عمل دوختن: برش لباسها را حسین خیاط خود به عهده دارد و دوخت را به شاگردان وا گذار می‌کند. (از یادداشت مؤلف):

نفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت
تف دیگران چشم و مغزم بسوخت.
سعدی (بوستان).

- دوخت رفتن؛ در اصطلاح خیاطان آن قسمت از کناره‌های پارچه که در هنگام دوختن در داخل درزها قرار می‌گیرد و از مقدار پارچه می‌کاهد.

||طرز و حال و شکل و روش دوختن. مد: این دوخت فلان است. (از یادداشت مؤلف)؛ دوخت این لباس عالی است.

- خوش‌دوخت؛ دارای دوزش عالی و شکیل. با خیاطت نیکو.

||اتصال. پیوند. ضمیمه کردن. ||(ن‌مف) مخفف دوخته: این لباس دوخت حسین خیاط است؛ یعنی دوختهٔ اوست. این لباس دوخت پاریس است. (یادداشت مؤلف).

- ماشین دوخت؛ دستگاه کوچک دستی یا بزرگ برقی که با گیره‌های سیمی فلزی صفحات دفتر و کتاب و جزوه را بهم متصل سازد.

||(اِ) بخیه. (ناظم الاطباء). ||دختر و دوشیزه و باکره. (منتهی الارب). دخت. در اصطلاح قدما دختر. دوشیزه. (فرهنگ فارسی معین).

- دوخت کردن؛ کراهت داشتن. نفرت داشتن. (ناظم الاطباء).

- ||حقیر کردن.

||زور و قوت و توانایی. (ناظم الاطباء).

دوختار. (نف) دوشنده. حالب. دوشندهٔ شیر. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوختن و دوشیدن شود.

دوختره. [دُ تَ رَ / رِ] (اِ مصغر) دختره و دختر کوچک و دوشیزه. (ناظم الاطباء).

دوختمان. (اِمص) (مرکب از «دوخت» + «مان» مزید مؤخر چنانکه در ساختمان) دوخت. دوختن. (یادداشت مؤلف): جبهٔ او بود نادوخته همچنان جبهٔ بافتهٔ بی‌دوختمان. (ترجمهٔ دیاتسارون ص ۳۵۴).

دوختن. [تَ] (مص) (مصدر دیگر یا ...مل مصدر آن دوزش و دوزندگی و مصدر ...آن دوخت است). دوزیدن. پیوند دادن و متصل کردن پارچه‌های جامه و جز آن با سوزن و نخ بهم. (ناظم الاطباء) (از برهان). خیاطة. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). حوص. حیاصة. (تاج المصادر بیهقی). خصف. (ترجمان القرآن). دو کنارهٔ دو قطعهٔ پارچه را بر هم نهادن و پیوند دادن. مقابل بریدن و دریدن و قیچی کردن. (یادداشت مؤلف): حتی. احتاء. خیاطت. خیاطی. لهط. قطر. لجم. خیاطة. خیط؛ دوختن جامه را. سرب؛ دوختن درز. طب. تطبیب؛ دوختن درز مشک را به دوال. (منتهی الارب). کتب؛ مشک دوختن. (تاج المصادربیهقی). خرز؛ دوختن درز موزه و جز آن را. (منتهی الارب) (دهار). سراد. تسرید، درز دوختن ادیم را. سلقة؛ دوختن یک درز به دوال. فرطمة؛ دوختن بینی موزه را و در پی کردن. اکتتاب. کتب؛ دوختن. درز مشک را به دو دوال. (منتهی الارب):

وزآن پس بدوزد کجا کرد چاک
ز دل دور کن ترس و اندوه و باک.
فردوسی.

چو شد بافته شستن و دوختن
گرفتند ازو یکسر آموختن. فردوسی.

نیاید به کار من این ساز جنگ
به سوزن ندوزند چرم پلنگ. فردوسی.

گاهی بکشد شعله و گاهی بفروزد
گاهی بدرد پیرهن و گاه بدوزد. منوچهری.

قبای معلم سزگار روزگار دوخت. (سندبادنامه ص ۲).

مثلی معروف است که گرگ را دوختن باید آموخت که او خود دریدن نیکو داند. (تاریخ جهانگشای جوینی).

- امثال:
آنکه داند دوخت او داند درید.
(امثال و حکم دهخدا).

- بردوختن (یا بهم بردوختن)؛ پیوند دادن. بهم متصل کردن. روی یا کنار هم قرار دادن و دوختن: تا پس از مدتی... بدیدم که پاره‌پاره برمی‌دوخت و لقمه‌لقمه همی‌اندوخت. (گلستان سعدی چ مصفا ص ۱۱۰).

گربماندیم زنده بردوزیم
جامه‌ای کز فراق چاک شده‌ست. سعدی.

||درز شکافته را گرفتن و قطعهٔ درست و سالم روی قسمت دریده نهادن و گرداگرد آن را دوختن:

بر امانت خیانتی بردوخت
وآن امینی به خائنی بفروخت. نظامی.

- ||چپاندن زره و درع را با تیر و نیزه بر بدن دشمن. (یادداشت مؤلف):

به زخم سنان آتش افروختی
به یک نیزه ده درع بردوختی. فردوسی.

- بردوختن خستگیها؛ التیام جراحات. بخیه زدن و بستن جراحات:

برش مشک و عنبر همی سوختند
همه خستگیهاش بردوختند. فردوسی.

- پاره بردوختن؛ دوختن شکافته‌ها. اصلاح پارگیها با دوخت:

مردان همه عمر پاره بردوخته‌اند
قوتی به هزار حیله اندوخته‌اند. سعدی.

- جامهٔ نو دوختن؛ لباس تازه‌ای بر تن کردن:

سروبنان جامهٔ نو دوختند
زین سو و آن سو به لب جویبار. منوچهری.

- رقعه بر چیزی دوختن؛ وصله کردن:

چند به شب در سماع جامه دریدن به شوق
روز دگر بامداد رقعه بر آن دوختن. سعدی.

- رقعه بر رقعه دوختن؛ وصله روی وصله زدن. کنایه است از سخت پریشان حال و فقیر و درمانده بودن.

- رقعه دوختن؛ وصله زدن. پینه زدن. دوختن وصله بر پارهٔ لباس. درپی کردن:

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر
کز بهر جامه رقعه بَر خواجگان نوشت.
سعدی.

||بخیه زدن. دوانیدن نخ به سوزن‌کرده، باری از زیر و باری از روی در جامه. (یادداشت مؤلف). ||بستن. فراهم آوردن. روی هم آوردن چنانکه چشمها را. (یادداشت مؤلف):

اگر جادویی باید آموختن
به بند و فسون چشمها دوختن. فردوسی.

دو گیتی به رستم نخواهد فروخت
کسی چشم و دل را به سوزن ندوخت.
فردوسی.

- چشم دوختن (یا بردوختن) از کسی یا چیزی؛ صرفنظر نمودن از آن:

سر من دار که چشم از همگان بردوزم
دست من گیر که دست از دو جهان بردارم.
سعدی.

سر و چشمی چنین دلکش تو گویی چشم از او بردوز
برو کاین وعظ بی‌معنی مرا در سر نمی‌گیرد.
حافظ.

- چشم شادی دوختن؛ در شادی بستن. از نشاط و شادی دوری کردن:

گلستانش برکند و سروان بسوخت
به یکبارگی چشم شادی بدوخت. فردوسی.

- چشم نیرنگ بردوختن؛ دیدهٔ مکر کسی را بستن. کنایه از جلوگیری از نیرنگ کسی کردن است. (یادداشت مؤلف):

بگفتند زآن‌گونه کآموختند
سبک چشم نیرنگ بردوختند. فردوسی.

- چشم یا دیده دوختن (یا بردوختن یا فرودوختن)؛ بستن. فروبستن. چشم بربستن. چشم پوشیدن:

یک اهل نماند پس چرا چشم

زین پرده‌دران فرودوزند. خاقانی.
دیدهٔ ظاهر بدوز بارگه اینک ببین
جوشن صورت بدر معرکه اینک درآ. خاقانی.
به فلک بخیه درندوخته‌اند
چشم خورشید برندوخته‌اند. خاقانی.
چشم شب از خواب چو بردوختند
چشم چراغ سحر افروختند. نظامی.
گر مرا بی‌تو در بهشت برند
دیده از دیدنت نخواهم دوخت. سعدی.
مرا با دوست ای دشمن وصال است
ترا گر دل نخواهد دیده بردوز. سعدی.
مگر از شوخی تذروان بود
که فرودوختند دیدهٔ باز. سعدی.
نگویم لب ببند و دیده بردوز
ولیکن هر مقامی را مقالی. سعدی.
ز دیدنت نتوانم که دیده بردوزم
اگر معاینه بینم که تیر می‌آید. سعدی.
— چشم یا دیدهٔ کسی را دوختن (یا بردوختن)؛ بستن آن:
عشق آمد و چشم عقل بردوخت
شوق آمد و بیخ صبر برکند. سعدی.
غبار هوا چشم غفلت بدوخت
سموم هوس کشت عمرم بسوخت.
سعدی (بوستان).
— ||با حربه و ضربه خستن و کور کردن آن:
ز پیکان الماس چشمش بدوزد
دگر تخت و صندوق از برنسوزد. اسدی.
— دهان کسی را دوختن؛ بستن دهان او را. او را ساکت و خاموش ساختن.
— ||متصل ساختن لبها به هم با گذراندن چیزی چون پیکان و سوزن و میخ و غیره از آن:
به پولاد پیکان دهانش بدوخت
همی خار از زهر او برفروخت. فردوسی.
به دین زن دست تا ایمن شوی زو
که دین دوزد دهانش را به مسمار.
ناصرخسرو.
— دیده از عیب کسی بردوختن؛ چشم‌پوشی کردن از آن. اغماض نمودن:
سخن‌چینی از کس نیاموختیم
ز عیب کسان دیده بردوختیم. نظامی.
— لب به مسمار فرودوختن؛ کنایه است از فروبستن لب:
ستاره گره بسته بر کارها
فرودوخته لب به مسمارها. نظامی.
— لب دوختن؛ دم فروبستن. ساکت شدن. خاموش گردیدن. (از یادداشت مؤلف):
زنان گر بدوزند لب را به بند
به آخر همان بند پاره کنند. فردوسی.
ز لب دوختن غنچه را زندگی است
چو بشکفت زآن پس پرا کندگی‌است.
امیرخسرودهلوی.

— نظر دوختن؛ چشم بستن. دیده بربستن:
همی‌خرامد و عقلم به طبع می‌گوید
نظر بدوز که آن بی‌نظیر می‌آید. سعدی.
||نصب کردن. محکم نمودن. (ناظم الاطباء).
||ضمیمه کردن. پیوستن. پیوند دادن. بستن. استوار کردن. زدن به. وصل کردن. متصل ساختن؛ مربوط کردن. با زدن و فروبردن چیزی در دو چیز آن دو را به هم پیوستن چنانکه عضوی را به عضوی دیگر یا به زره و لباس. (یادداشت مؤلف)؛ دوختن برگهای دفتر و جزوه و جز آن؛ اتصال آنها به وسیلهٔ گیره‌های فلزی ماشین دوخت. دوختن تسمهٔ صندوق و جعبه با میخ و جز آن؛ سخت پیوند دادن و چسباندن تسمه بدان. چسبانیدن زره و درع را با تیر و نیزه بر بدن دشمن. (ناظم الاطباء) (از برهان)؛ اختزاز. خز؛ به تیر و نیزه دوختن. خصف؛ دوختن نعل را. (منتهی الارب). بش؛ آهن‌پارهٔ تنک یا بند که بر صندوق و دوات و در زنند و به مسمار بدوزند. (لغت فرس اسدی):
به میخ و به مس درزها دوختند
سوار و تن و باره افروختند. فردوسی.
تنت را بدوزم به پیکان تیر
نبیند دگر چشم تو زال پیر. فردوسی.
همی‌دوختشان سینه‌ها تا به پشت
چنین تا بسی سرکشان را بکشت. فردوسی.
سراسر جگرشان بدوزم به تیر
بیارم زن و کودکانشان اسیر. فردوسی.
به پیکان بدوزم زره بر برت
به سم ستوران بکوبم سرت. فردوسی.
بزد تیر و پهلوش با دل بدوخت
دل شیر ماده بر او بر بسوخت. فردوسی.
سنانش آتش کین فروزد همی
خدنگش دل شیر دوزد همی. اسدی.
||بستن. مسدود کردن:
گر چه گویی که بر تو بر در مسجد
ای شده گمره بدوخته‌ست به مسمار.
ناصرخسرو.
فرعون بفرمود تا جامه‌های وی برکندند و با چهار میخ آهنین دست و پای او را بر زمین دوختند. (قصص الانبیاء ص۱۰۵). تیری بینداخت چنانک سر مار در زمین بدوخت. (نوروزنامه).
گو به سنانم بزن یا به خدنگم بدوز
گر به شکار آمدست دولت نخجیر او.
سعدی.
مگر دشمن است این که آید به جنگ
ز دورش بدوزم به تیر خدنگ. سعدی.
— به میخ دوختن؛ میخکوب کردن. (یادداشت مؤلف). با میخ متصل کردن چیزی به چیزی: بفرمود تا جرجیس را بیفکندند و به میخها او را بر زمین دوختند. (قصص الانبیاء

ص۱۹۱).
— درم اندر کلاه دوختن؛ کنایه است از به تجمل و ثروت گراییدن:
درم اندر کلاه خود دوزند
خلق را ترک و همت آموزند. اوحدی.
— موی به تیر دوختن؛ با تیر موی را هدف قرار دادن و آن را زدن و شکافتن. کنایه است از مهارت در تیراندازی. (از یادداشت مؤلف):
گر موی سر آماج نهی موی بدوزی[1]
وین از گهر آموخته‌ای تو نه به تقدیر.
فرخی.
— یک اندر دگر دوختن؛ یکی را به دیگری دوختن و پیوستن و متصل کردن.
||زدن. خستن. شکردن و شکستن و کشتن با حربه و آلتی. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به معنی قبل و شواهد آن شود. ||اندودن. (ناظم الاطباء). ||متوجه ساختن. فرودوختن. افکندن چنانکه چشم را به چیزی. (از یادداشت مؤلف):
— چشم دوختن بر چیزی یا به چیزی یا کسی یا جایی؛ انتظار محبت و احسان و خیر داشتن از آن چیز یا کس یا جا. چشم امید بدان داشتن. علاقمند و آزمند او بودن. (یادداشت مؤلف):
خصلت دزدان و خوی راهزنان است
چشم طمع دوختن به جانب کالا. قاآنی.
— فرودوختن چشم به چیزی؛ پابند و نگران آن شدن:
به زر چشم خود را فرودوختی
جهان را به دینار بفروختی. فردوسی.
دوختن. [تَ] (مص) شیر دوشیدن. (ناظم الاطباء) (از برهان)[2] دوشیدن. (آنندراج): المخانة؛ آن اشتر که گردن بکشد نزدیک دوختن. (دهار). النعوس؛ آن اشتر که خواب کند نزدیک دوختن. (مهذب الاسماء)؛ و آن گنده‌پیر را پسری بود یتیم و درویش بودند و معیشت ایشان از آن شیر بودی که از آن گاو بدوختندی و باز بفروختندی و بدان زندگانی کردندی. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).
تف سیاستش از دیو دمنه ساخته خف[3]
کف‌کفایتش از شیر فتنه دوخته شیر.
ابوالفرج رونی.

۱ - در دیوان فرخی (چ دبیرسیاقی) «موی‌شکافی» آمده است و در این صورت شاهد ما نیست.
۲ - هندی باستان، ریشهٔ dógdhi, dÔh (دوشیدن)، پهلوی dÔshitan, dÔxtan کردی di - dÔshim, dushin, dÔtin (دوشیدن) بلوچی doshagh. در اراک (سلطان‌آباد) شیر دوختن (شیر دوشیدن). ذیل برهان چ معین).
۳ - نل: تف.

شیر هرماس دوخت تدبیرش
وام افلاس دوخت احسانش.
سراج الدین راجی.

– بردوختن؛ دوشیدن. بردوشیدن:
بجای خشتچه گر شصت ناقه بردوزی
هم ایچ کم نشود گند زشت آن بغلت.
عمارهٔ مروزی.

دوختن. [تَ] (مص) اندوختن و جمع کردن مال. (ناظم الاطباء) (از برهان) (آنندراج). صورتی دیگر از توختن. رجوع به توختن و اندوختن شود. ||ادا کردن و گزاردن وام و قرض و نماز. (ناظم الاطباء) (از برهان). توختن. ادای قرض. ادای دین. وامگزاری:
مادرش بود آن فریب‌آموخته
وام بیحد از عطایش دوخته. مولوی.
شیر هرماس دوخت تدبیرش
وام افلاس دوخت احسانش.
سراج‌الدین راجی.
رجوع به توختن شود.

دوختنی. [تَ] (ص لیاقت) قابل دوختن. درخور دوخت. رفوپذیر. وصله‌پذیر. شایستهٔ رقعه زدن. (از یادداشت مؤلف):
این خرقهٔ صدپارهٔ ما دوختنی نیست. ؟

دوخت و دوز. [تُ] (اِ مرکب) خیاطی. خیاطت. عمل دوختن: دختر فلانی دوخت‌ودوز خوب بلد است. (یادداشت مؤلف). ||خیاطی جزئی. خیاطی‌های جزیی که جنبهٔ وصله و پینه و تعمیر دارد. (فرهنگ لغات عامیانه).
– دوخت‌ودوز کردن؛ به خیاطت جزیی پرداختن. (یادداشت مؤلف).

دوخته. [تَ / تِ] (ن مف) خیاطی‌شده. (ناظم الاطباء). مکتوب. کتیب: حلبه: تعویذ دوخته در چرم. (منتهی الارب). و ثوب مخیط. ثوب مخیوط؛ جامهٔ دوخته‌شده. (منتهی الارب). فتق؛ دوخته بازکردن. (تاج المصادر بیهقی):
بیوفا هست دوخته به دو نخ
بیوفا هست هیمهٔ دوزخ. عنصری.
– نادوخته؛ دوخته‌نشده؛ جامه‌های دوخته و نادوخته: پس صندوقها برگشادند و خلعتها برآوردند جامه‌های دوخته و نادوخته. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۴۵). رجوع به مادهٔ نادوخته در جای خود شود.
– بردوخته؛ دوخته. خیاطت‌شده:
دهی چون بهشتی برافروخته
بهشتی‌صفت حله بردوخته. نظامی.
– جامه یا لباس دوخته؛ لباسی که به تن شخص آزمایش نشده باشد و شخص آماده و [illegible] آن را از دوخته‌فروش بخرد و بپوشد. حاض[illegible]ده. (ناظم الاطباء). ||محکم‌شده مرخ[illegible]ده. متصل‌کرده. پیوندداده:
به سیخ و به مس درزها دوخته
سوار و تن باره افروخته. فردوسی.
حضف؛ نعل دوخته. (منتهی الارب). ||به تیر و نیزه و امثال آن، زره و جامه بر تن چسبانده. (یادداشت مؤلف). انخراق؛ دوخته شدن به نیزه. (منتهی الارب). ||بسته. مقابل باز. فراهم‌آمده، چنانکه چشم و لب و دهن. (یادداشت مؤلف):
به آتش بوی نا گهان سوخته
روان آژده چشمها دوخته. فردوسی.
پلنگان و شیران آموخته
به زنجیر زرین دهان دوخته. فردوسی.
بارگهی یافتم افروخته
چشم بد از دیدن آن دوخته. نظامی.
دهن سگ به لقمه دوخته به.
سعدی (گلستان).
– دوخته‌چشم؛ که چشم وی را با چیزی پوشیده و بسته باشند، چنانکه باز را کلاهکی بر سر قرار دهند که چشم وی را بپوشاند و به هنگام شکار بردارند:
چو باشه دوخته‌چشمی به سوزن تقدیر
چو لاشه بسته گلویی به ریسمان قضا.
خاقانی.
||بسته. دربند. بندی. (یادداشت مؤلف):
آن دوخته[1] گاهم چو باز خواهد
وآن کوفته گاهم چو مار دارد. مسعودسعد.
||پیوسته. دمادم. متصل. پی‌درپی. (یادداشت مؤلف):
ز گوهر یمن گشته افروخته
عماری یک اندر دگر دوخته. فردوسی.
||اندوده‌شده و نصب‌شده. (ناظم الاطباء).

دوخته. [تَ / تِ] (ن مف) دوشیده. (آنندراج) (برهان) (ناظم الاطباء). دوشیده‌شده. (منتهی الارب) (یادداشت مؤلف). النخیزة؛ شیر بز و میش بر هم دوخته. (مهذب الاسماء).

دوخته. [تَ / تِ] (ن مف) اندوخته. (ناظم الاطباء). پس‌اندازکرده و جمع‌کرده. توخته. رجوع به دوختن شود. ||جمع‌شده. (منتهی الارب). ||اداکرده و گزارده. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (برهان). توخته. رجوع به دوختن در همهٔ معانی شود.

دوخته‌پوش. [تَ / تِ] (نف مرکب) آنکه لباس دوخته پوشد. مقابل بافته‌پوش. (از یادداشت مؤلف). ||آنکه لباس آماده خرد و پوشد. مقابل آنکه پارچه خرد و از آن جامه سازد.

دوخته‌پوشی. [تَ / تِ] (حامص مرکب) عمل و صفت دوخته‌پوش. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوخته‌پوش شود.

دوخته‌فروش. [تَ / تِ فُ] (نف مرکب) که فروختن رختهای دوخته پیشه دارد. لباس‌فروش. (یادداشت مؤلف). کسی که پارچه بخرد و از آن لباس به اندازه‌های مختلف بدوزد و برای فروش عرضه کند. (فرهنگ لغات عامیانه).

دوخته‌فروشی. [تَ / تِ فُ] (حامص مرکب) عمل و شغل و پیشهٔ دوخته‌فروش. رجوع به دوخته‌فروش شود. ||(اِ مرکب) دکان دوخته‌فروش. (یادداشت مؤلف). آنجا که جامه‌های دوخته فروشند. لباس‌فروشی.

دوخ‌چکاد. [چَ] (ص مرکب) مصحف روخ‌چکاد است. (یادداشت مؤلف). دگرگون‌شدهٔ روخ‌چکاد است چه روخ یا رخ صورتی از لخت است و چکاد به معنی تارک سر و بر رویهم سر بی‌موی معنی می‌دهد. اصلع. سر سادهٔ بیموی. (آنندراج). سر بی‌موی، چه چکاد تارک سر باشد. (فرهنگ جهانگیری) (برهان). اصلع باشد؛ یعنی بی‌موی. (فرهنگ اوبهی):
ایستاده به خشم بر در او
این بنفرین سیاه دوخ‌چکاد.
(از فرهنگ اوبهی).
رجوع به دوخ و روخ و روخ‌چکاد شود. ||کچلی که سرش تاس باشد. (از آنندراج) (از انجمن آرا) (از برهان).

دوخشتی. [دُ خِ] (ص نسبی) ساختمانی که ضخامت دیوار آن دوخشت باشد:
دوخشتی برآورده قصری عظیم
یکی خشت از زر یکی خشت سیم. نظامی.

دوخلة. [دَ خَ لَ / خَلْ لَ] (ع اِ) زنبیلی که از برگ خرما سازند. (ناظم الاطباء). زنبیلی که از برگ خرما سازند و در آن خرما نهند یا عام است. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

دوخما. [دُ خَمْ ما] (ص مرکب، اِ مرکب) دوخمه. چپقی که دستهٔ وی کج و خمیده باشد. (ناظم الاطباء).

دوخمه. [دُ خَمْ مَ] (ص مرکب، اِ مرکب) دوخما. (ناظم الاطباء). رجوع به دوخما شود.

دوخواهر. [دُ خوا / خا هَ] (اِخ) دوخواهران. (ناظم الاطباء). آن دو ستاره که به تازیش اختاسهیل و شعریان خوانند. (شرفنامهٔ منیری) (از آنندراج) (از برهان). عبور و غمیصا. (از آنندراج) (برهان). رجوع به دوخواهران شود.

دوخواهران. [دُ خوا / خا هَ] (اِخ) دو ستارهٔ شعرای شامی و شعرای یمانی. (منتهی الارب). شعریان. دوخواهر. اختاسهیل. دوپیکر. جوزا. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوخواهر شود.

دوخواهران. [دُ خوا / خا هَ] (اِخ) دهی

۱ - موهم معنی چشم‌بسته نیز هست.

است از دهستان کاغهٔ بخش دورود شهرستان بروجرد. واقع در ۱۵ هزارگزی شمال دورود کنار راه مالرو تودرتو به خشاب. دارای ۱۳۸ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دوخواهران. [دُ خوا / خا هَ] (اِخ) دهی است از دهستان سربند بالا بخش سربند شهرستان اراک. در ۵۵ هزارگزی جنوب باختری آستانه و ۱۸ هزارگزی بروجرد و خرم‌آباد. دارای ۲۵۷ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ چوبدر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دوخواهران. [دُ خوا / خا هَ] (اِخ) دهی است از دهستان کزاز بخش سربند شهرستان اراک. واقع در ۶ هزارگزی خاور آستانه و هزارگزی خاور راه آهن. با ۱۲۳ تن سکنه. آب آن از چشمه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دوخورک. [دُ خَ وَ رَ کَ] (اِ مرکب) جانوری است سفیدرنگ پا و گردن درازی دارد و مدام در کنار آبها می‌ماند. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). ظاهراً دگرگون‌شدهٔ غمخورک است که مالک‌الحزین و بوتیمار باشد و از مرغان آبی است.

دوخة. [دَ خَ] (ع اِ) دوخه. رنج و بیماری. (ناظم الاطباء). گردیدن سر به عربی. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). دوار و هدام. (المنجد): و اذا شرب اسبوعاً منع البخارعن الرأس والدوخة والصداع الحار والدوار. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی).

دود. [دَ] (ع مص) کرم افتادن در طعام. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کرمناک شدن طعام. (منتهی الارب) (آنندراج).

دود. (ع اِ) کرمان. ج دودة. (زمخشری). ج دَوَدَة. (منتهی الارب) (مقدمهٔ لغت میرسید شریف جرجانی ص ۱). کرم. ج، دیدان. (ناظم الاطباء) (السامی فی الاسامی). به معنی کرمها و این اسم جمع است و واحد آن دودة که به معنی یک کرم است. (آنندراج) (غیاث). در عربی کرم را گویند. (از برهان).
— دودقز؛ کرم پیله. دودالقز. دودالحریر. کرم ابریشم. کرم قز. (یادداشت مؤلف).

دود. (هندی، اِ) اسم هندی لبن است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

دود. (اِ) جسمی بخارشکل شبیه به ابر که از اجسام در حین احتراق متصاعد می‌گردد. (ناظم الاطباء). جسمی تیره و بخاری‌شکل و شبیه ابر که به سبب سوختن اشیاء پدید آید و به هوا رود. بخاری تیره که از سوخته خیزد. (یادداشت مؤلف). ترجمان دخان، و زلف و گیسو و سنبل و شاخ از تشبیهات اوست و رفتن و آمدن را بدان تشبیه دهند. (آنندراج). دخان. (ترجمان القرآن). عجاج. عجاجة. عثن. عثان. عکاب. عرن. عرنة. دخان. دخ. دخن. (منتهی الارب). نَحاس. نِحاس. نُحاس؛ دود بی‌شعله. (منتهی الارب). یحموم؛ دود سیاه. (دهار) (ترجمان القرآن):

اگر غم را چو آتش دود بودی
جهان تاریک بودی جاودانه. شهیدبلخی.

ای بدیدن کبود و خود نه کبود
آتش از طبع و در نمایش دود.
امیرمنتصر منصوربن نوح‌بن منصورسامانی.

ز یاقوت سرخ است چرخ کبود
نه از باد و آب و نه از گرد و دود. فردوسی.

خروش سواران و گرد سپاه
همان دود و آتش برآمد به ماه. فردوسی.

یکی آتش اندازم اندر جهان
کز اینجا به کیوان رسد دود آن. فردوسی.

آتش و دود چو دنبال یکی طاوسی
که بر اندوده به طرف دم او قار بود.
منوچهری.

دست و کف پای پیران پرکلخج
ریش پیران زرد از بس دود نخج. طیان.

گرد و خاک و دود و آتش برآمد. (تاریخ بیهقی).

دو چشم ترا دیدنم سرمه بود
کنون از چه گشته‌ست آن سرمه دود. اسدی.

هوا شد ز بس دود عود آبنوس
زمین چون لب دلبران جای بوس. اسدی.

همه بوم زن بد همه کوی مرد
همه چرخ دود و همه شهر گرد. اسدی.

چون دود بلند شد به هر حالی
سر برزند از میان او ناری. ناصرخسرو.

چو دود است بی‌هیچ خیر آتش او
چو بید است بی‌هیچ بر میوه‌دارش.
ناصرخسرو.

در عشق تو مایهٔ دوسر سود شده‌ست
زآن چون آتش همه دلم دود شده‌ست.
ابوالفرج‌رونی.

یک دم از دود آه خاقانی
نیلگون کن لباس ماتم را. خاقانی.

رفت چون دود و دود حسرت او
کم نشد زین بزرگ‌دوده هنوز. خاقانی.

بحر نهنگ‌وار غم از موج آتشین
دود سیاه بر صدف آسمان کشد. خاقانی.

ای قاهری که به زخم نیش پشه دود جان نمرود به آسمان رسانیدی. (سندبادنامه ص ۱۴۳).
ناگهی پای وجودش به گل اجل فرورفت و دود فراق از دودمانش برآمد. (گلستان).

سعدیا این همه فریاد تو بی‌دردی نیست
آتشی هست که دود از سر آن می‌آید.
سعدی.

دود یأس از خانهٔ خورشید خواهد شد بلند
یا رب آن آئینه‌رو را محرم جوهر مکن.
صائب (از آنندراج).

که یعنی نوبر گلخن همین بود
بچین گلبرگ داغ و سنبل دود
به شیون گیسوی دود از قفایش
فرورقصید از سر تا به پایش.
زلالی (از آنندراج).

— امثال:

به هر جا شود دود غلیان بلند
سلام علیکم متم شاهسوند.
(امثال و حکم دهخدا).

دود از کنده برمی‌خیزد؛ در تداول عامه کنایه است از اینکه اشخاص کهن‌سال و آزموده و تجربه‌آموخته هر چه باشد بهتر از جوانان می‌فهمند و کار می‌کنند. (از فرهنگ عوام).
دود سوی نکویان رود؛ یعنی روزگار همیشه بر دور مردمان نیک‌بخت می‌چرخد. (یادداشت مؤلف).
دودش که به هوا رفت مطالبهٔ پولش را می‌کند. (فرهنگ عوام).
هر دودی از کباب نیست. (یادداشت مؤلف).

هر کسی را نباشد این گفتار
عود ناسوخته ندارد دود.
سعدی (از امثال و حکم).

— دود آبگینه گران؛ دخان‌القواریر. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). دودهٔ شیشه. رجوع به دخان‌القواریر شود.
— دود برآوردن یا انگیختن از دوده یا دودمان؛ نابود کردن آن:

بر آتش‌پرستان سیاست نمود
برآورد از آن دوده یکباره دود. نظامی.

رجوع به دود برآوردن شود.
— دود برکردن؛ دود برانگیختن. دود برآوردن. (یادداشت مؤلف).
— دود به سر یا بر سر کسی رفتن؛ دود از سر کسی برخاستن. کنایه است از سخت متعجب و اندوهگین و مضطرب و پریشان شدن:

همی‌گفت و می‌رفت دودش به سر
که این است پایان عشق ای پسر. سعدی.

بر سر خاکسار دود برفت
در دکان بیست و زود برفت. سعدی.

— دودهٔ چراغ؛ دوده‌ای که از چراغ برای سرمه و یا ساختن مرکب می‌گیرند. (ناظم الاطباء):

پروانه گو بسوز که در چشم می‌کشند
خوبان هند سرمه ز دود چراغ ما.
فایق (از آنندراج).

||قسمی از خربزهٔ خوب. (آنندراج). ||رنگ آسمانی مایل به سیاهی. (از آنندراج). ||کنایه از کشیدن شیره. است. (از فرهنگ لغات عامیانه).
— دود چیزی به چشم کسی رفتن؛ عواقب بد

و شوم آن چیز یا کار بدان شخص عاید شدن. به عواقب بد آن دچار شدن. (یادداشت مؤلف).
— دود رفتن؛ دود برخاستن. دود برشدن. دود برآمدن. دود بررفتن. (یادداشت مؤلف).
— دود رنگین برکردن صبح؛ کنایه است از دمیدن سپیده و نور آفتاب:
خواب چشم ساقیان بست آشکار
دود رنگین کز نهان برکرد صبح. خاقانی.
— دود کلفت؛ کنایه از دود مواد مخدره مانند تریاک و شیره، در برابر دود نازک که مراد از آن دود سیگار و غلیان و نظایر آن است. (فرهنگ لغات عامیانه).
— دود مشعل؛ دودی که از مشعل خیزد:
می‌رسی آخر به دولت گر کنی تحصیل علم
از ترقی دود مشعل می‌شود دود چراغ.
اشرف (از آنندراج).
||قسمی از خربزهٔ خوب. (آنندراج). ||کنایه است از رنج و تعب که در تحصیل و کسب کمال کشند. (یادداشت مؤلف). ||رنگ آسمانی مایل به سیاهی. (از آنندراج). سیاهی‌رنگ. (ناظم الاطباء). رجوع به ترکیب دودهٔ چراغ شود. ||کنایه از اسباب جاه و حشمت است. (از آنندراج) (از ناظم الاطباء):
می‌رسی آخر به دولت گر کنی تحصیل علم
از ترقی دود مشعل می‌شود دود چراغ.
اشرف (از آنندراج).
— از آتش جز دود ندیدن؛ بهره دود داشتن. کنایه است از اینکه از امید و کوشش نتیجهٔ مثبت و سودمند بدست نیاوردن و هنوز رنج و زحمت نصیب داشتن. (یادداشت مؤلف):
بدو گفت مگری کزین سود نیست
ز آتش مرا بهره جز دود نیست. فردوسی.
به مال و ملک و به اقبال دهر غره مشو
که تو هنوز از آتش ندیده‌ای جز دود.
ناصرخسرو.
من از تو هیچ ندیدم هنوز خواهم دید
ز شیر صورت او دیدم و ز آتش دود.
سنایی.
— بر سان دود؛ مانند دود. سخت تند و تیز. با چالاکی:
چو پیران چنان دید کینه فزود
درآمد بر گیو بر سان دود. فردوسی.
به میدان بشد گیو بر سان دود
به نیزه ز سر خود پیران ربود. فردوسی.
به خایه نمک برپراکند زود
به حقه درافگند بر سان دود. فردوسی.
چو بشنید سهراب برجست زود
بیامد بر ژنده بر سان دود. فردوسی.
رجوع به ترکیب (به کردار دود) و (مانند دود) شود.
— بوی دود گرفتن طعام؛ دود گرفتن. دودزده شدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیب دود گرفتن شود.
— به دود چراغ تن نهادن؛ دود چراغ خوردن. رنج و تعب که در تحصیل و کسب کمال کشند. (آنندراج). کوشش و سعی دشوار. (ناظم الاطباء):
تن به دود چراغ و بیخوابی
ننهادی هنر کجا یابی. اوحدی.
— به کردار دود؛ بر سان دود. سریعاً. بچابکی. بتندی. سخت تند. شتابان. با سرعت بسیار:
طلایه هیونی برافکند زود
به نزدیک پیران به کردار دود. فردوسی.
کمر بر میان بست و برجست زود
به جنگ اندر آمد به کردار دود. فردوسی.
فرستاد نزد مشعبد جهود
دواسبه سواری به کردار دود. فردوسی.
وزآنجا بیامد به کردار دود
به مادر نمود آن کجا رشته بود. فردوسی.
— پردود؛ که در سوختن دود بسیار از آن خیزد. (از یادداشت مؤلف).
— چو دود؛ تند. زود. به سرعت بسیار. با چالاکی و تندی بی‌اندازه. (یادداشت مؤلف):
شما جنگ را خود میایید زود
شتابید از ایدر به توران چو دود. فردوسی.
هم اندر زمان گیو برجست زود
نشست از بر تازی‌اسبی چو دود. فردوسی.
شب و روز بایدت رفتن چو دود
به زابلستان درنباید غنود. فردوسی.
سپهدار خود را بخواندش چو دود
بیامد به پیشش سپهدار زود. فردوسی.
هماندم باز را فرمود هان زود
برو چون آتش و بازآی چون دود. عطار.
سیاهان براندند کشتی چو دود
که آن ناخدا ناخداترس بود. سعدی.
— دود نازک؛ دود سیگار و غلیان و نظایر آن، در مقابل دود کلفت. (فرهنگ لغات عامیانه).
— شکمش را پردود کردن؛ در تداول لوطیان او را با اسلحهٔ ناریه کشتن. (یادداشت مؤلف).
— کم‌دود؛ که در سوختن دود اندک از آن خیزد. (یادداشت مؤلف).
— مانند [یا بمانند] دود؛ به سرعت بسیار. سخت تند و تیز. (یادداشت مؤلف):
چو زین‌گونه بسیار زاری نمود
سپه را برانگیخت مانند دود. فردوسی.
سوی زابلستان فرستاد زود
به نزدیک دستان به مانند دود. فردوسی.
||کنایه از دخانیات چون سیگار و قلیان و چپق و جز آن: من اهل دود نیستم؛ یعنی عادت به مصرف دخانیات ندارم. (از یادداشت مؤلف).
— اهل دود؛ کسی که با نوعی از دخانیات یا مخدرات (سیگار، غلیان، تریاک، شیره) آشنایی و بدان اعتیاد دارد. (فرهنگ لغات عامیانه).
— اهل دود نبودن؛ عادت به کشیدن سیگار و قلیان و امثال آن نداشتن. (یادداشت مؤلف).
||بخار. (ناظم الاطباء):
روزم از دودش چون نیم شب است
شبم از بادش چون شاد غرا. ابوالعباس.
بزد بر سر اژدهای سترگ
جهانجوی یل پهلوان بزرگ
به شمشیر مغزش همی‌کرد چاک
همی دود زهرش برآمد ز خاک. فردوسی.
||دم و نفس. (ناظم الاطباء) (برهان):
ز یک سو غو آتش و دود دیو
ز دیگر دلیران کیهان‌خدیو. فردوسی.
||دوده. سیاهی که از سوختن و دود چیزی پدید آید. (یادداشت مؤلف). ||تیرگی. ظلمت:
وگر همچنان خود بمانی چو دیو
دل از جهل پردود و سر پرخمار.
ناصرخسرو.
||غرور و نخوت.
— دود به سر داشتن؛ غرور و نخوت داشتن. بخود بالیدن:
سرو نبود اینکه بیدل در چمن بالیده است
از خیال قامتش دودی به سر دارد بهار.
میرزا بیدل (از آنندراج).
||آه. آه مظلومان. (یادداشت مؤلف):
شود کاخ ویران ورا رنج سود
بماند پس از رنج نفرین و دود. فردوسی.
یکی هفته بنشست نزدیک رود
به هشتم برآراست با خشم و دود. فردوسی.
گه ز آهی کمر کوه ز هم بگشاییم
گه ز دودی به تن چرخ کمر بربندیم. خاقانی.
شبی دود خلق آتشی برفروخت
شنیدم که بغداد نیمی بسوخت.
سعدی (بوستان).
چرخ را هر سحر از دود نفس
همچو شب سوخته‌دامان چه کنم. خاقانی.
— دود جگر؛ سوختن جگر و دود برآمدن از آن. دودی که از سوختن جگر حاصل شود. آه سوزان:
نباشد خالی از دود جگر پیغام مشتاقان
گشایی چون سر مکتوب تا بوی کباب آید.
قاسم مشهدی (از آنندراج).
از دود جگر سلاح کردم
تا کین دل از فلک بتوزم. خاقانی.
هر لاله که کردمش به خون آل
از دود جگر بر او نهم خال.
فیضی (از آنندراج).
رجوع به ترکیب دود دل شود.
— دود درون؛ دود دل. کنایه است از آه:
حذر کن ز دود درونهای ریش.
سعدی (گلستان).

رجوع به ترکیب دود جگر و دودکش شود.
— دود دل؛ دود جگر. کنایه از آه باشد. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از برهان). آه دل غمزدگان. (شرفنامهٔ منیری):
دود دلم گر به فلک برشود
هفت فلک هشت شود در زمان. خاقانی.
گفتی ای باز سپید از دود دل چون می‌رهی
کاش از باز سپیدم بی‌سیاهی دودمی.
خاقانی.
نخفته‌ست مظلوم از آهش بترس
ز دود دل صبحگاهش بترس. سعدی.
آتش سوزان نکند با سپند
آنچه کند دود دل مستمند. سعدی.
گفت:این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت:از دود دل درویشان. (گلستان).
دود دل از دریچه بباید که دود خلق
هرگز چنان نبود که تا آسمان برفت. سعدی.
مَنه دل بدین دولت پنج روز
به دود دل خلق خود را مسوز.
سعدی (بوستان).
دود دل خانه‌سوز ظالم بس
بدکنش را همین مظالم بس.
اوحدی (از امثال وحکم).
سیانامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم
چگونه چون قلمم دود دل به سر نرود.
حافظ (از آنندراج).
ز رسوایی دلم جمع است در محشر اگر جویم
که از دود دل من صبح محشر شام می‌گردد.
وحید (از آنندراج).
— دود دل خالی کردن؛ خلاصی خاطر از کاری. (ناظم الاطباء). درد دل بیرون دادن. (آنندراج). شمتی از غمهای دردناک بزبان آوردن:
پر ز دست خویش چون غلیان کدورت می‌کشم
همدمی کو تا ز خود دود دلی خالی کنم.
تأثیر (از آنندراج).
— دود دل گرفتن؛ به مزاح قلیان و چپق و غیره کشیدن. (یادداشت مؤلف):
آخر آهن نٰدای ز آب و گلی
از چپق پس بگیر دود دلی.
(یادداشت مؤلف).
— دود دم؛ دود و دم. دود دل. کنایه از آه باشد. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از برهان):
پای چون هیزم شکسته دل چو آتش بیقرار
مانده در اطوار دود دم چو ماهی در شبک.
انوری (از آنندراج).
— دود دماغ؛ تکبر و غرور و خودبینی. (ناظم الاطباء). نخوت و غرور. (آنندراج).
||غبار غم و اندوه. (ناظم الاطباء). غبار خاطر و اندوه. (آنندراج). غم و اندوه. (برهان) (فرهنگ جهانگیری):
دل من ز کشتن پر از دود نیست
پدر بهتر از من که خشنود نیست. فردوسی.
— پر از دود بودن (یا گشتن) دل (یا روان)؛ کنایه است از آزرده شدن. غمگین شدن. اندوهناک گردیدن. پراندوه شدن:
جهاندار ازو هم نه خشنود بود
ز تیزی روانش پر از دود بود. فردوسی.
جهان‌آفرین از تو خشنود باد
دل بدسگالت پر از دود باد. فردوسی.
بیامد به بالین فرخ‌فرود
رخش پر ز آب و دلش پر ز دود. فردوسی.
ز گیتی هر آن کس که او چون تو بود
سرش پر ز گرد و دلش پر ز دود. فردوسی.
— داغ و دود؛ کنایه از مصیبت و عزا و ماتم:
جهان تا جهان بود کوچی نبود
مگر شهر از ایشان پر از داغ و دود.
فردوسی.
همی‌گفت هر کس که شاها چه بود
که روشن دلت شد پر از داغ و دود.
فردوسی.
— دل از چیزی پر غم و دود کردن؛ اندوهگین شدن از آن:
سبک شاه را زال پدرود کرد
دل از رفتنش پر غم و دود کرد. فردوسی.
— ||خشم و کینه و نفرت. (یادداشت مؤلف).
— دل خانهٔ دود گشتن؛ کنایه از جایگاه غم و اندوه شدن:
توانگر بود هر که خشنود گشت
دل آزرده و خانهٔ دود گشت. فردوسی.
— دود و گرد؛ خاطر آزرده.
— ||پریشانی. (ناظم الاطباء).
— سر پر از دود بودن؛ غمناک شدن. (از یادداشت مؤلف):
چو افراسیاب این سخنها شنود
دلش گشت پر درد و سر پر ز دود.
فردوسی.
— ||خشمگین بودن:
عنان را بپیچید سوی فرود
دلش پر ز کین و سرش پر ز دود. فردوسی.
— سر چیزی پر از دود گشتن؛ تیره و تار و تباه شدن:
بدانست کآن کار بی‌سود گشت
سر تاج شاهی پر از دود گشت. فردوسی.
||کنایه از سحر و جادویی است و جادو را دودافکن نامند:
چون شدی شمع‌وار با من راست
دود دودافکن از میان برخاست. نظامی.
— دود برکردن؛ کنایه از برپا داشتن سحر و جادویی است:
دودافکن را بگو که بس نالانم
دودی برکن که دودگین شد جانم. خاقانی.

دودآسا. (ص مرکب) دودآسای. مانند دود. شبیه به دود. (ناظم الاطباء). در صفت آه مستعمل است. (از آنندراج). که به رنگ و شکل دود است. تیره:
به آتش رخ او ره که یافت کز تف عشق
هزار جان و جگر سوخت زلف دودآساش.
سنایی.
صبحدم چون کله بندد آه دودآسای من
چون شفق در خون نشیند چشم شب‌پیمای من.
خاقانی.
شکارم کرد زلف او چو آتش سرفروزانم
که در گردن کمند زلف دودآسای او دارم.
خاقانی.

دودآلود. (نمف مرکب) دودناک. (از ناظم الاطباء). آلوده به دود. پیچیده در دود.

دودآلود. (اِخ) نام رودخانه‌ای در هندوستان. ||نام شهری. (ناظم الاطباء).

دودآلودی. (حامص مرکب) حالت دودآلود. تیره و دودناک شدن. دودگرفتگی. دودزدگی. رجوع به دودآلود شود.

دودآمیز. (نمف مرکب) که آمیخته به دود باشد. که با دود آمیخته باشد. که دود آن را فرا گرفته باشد. ||کنایه از دم آلوده به آه است. همراه آه:
بخور مجلسش از ناله‌های دودآمیز
عقیق زیورش از دیده‌های خون‌پالای.
سعدی.

دودآهک. [هَ] (اِخ) دهی است به قم و وجه تسمیه آنکه گویند این ده آتشکده بوده است و بدان آتونها بوده‌اند و در آن آجر و گچ و آهک پخته‌اند و دود آن به آسمان برفته و مردم گفته‌اند دودآهک و بدین سبب آن را دودآهک نام نهادند و نیز گویند چون اردشیر از اصفهان بازگردید و به خانشاه نزول کرد و از آنجا به دودآهک آمد و در آنجا به حمام رفت از دود و نتن آهک به تنگ آمد، گفت: این چیست؟ گفتند: دودآهک. پس آن را دودآهک نام نهادند. (از ترجمهٔ تاریخ قم ص ۷۱).

دودآهنج. [هَ] (اِ مرکب) دودآهنگ. (از برهان) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری). دوددان. رجوع به دودآهنگ شود.

دودآهنگ. [هَ] (اِ مرکب) دودآهنج. (ناظم الاطباء) (از برهان). فکنْ. دودکش. داخنه. دوددان. همان دودآهنج است به هر دو معنی آن. (یادداشت مؤلف). به معنی دودکش است چه یک معنی آهنگ کشیدن است و آن سوراخی است که در حمامها و مطبخها و بخاریها گذارند تا دود بیرون رود. (آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری). روزنی که از آن دود بیرون رود و آن را دودکش نیز گویند. (غیاث):
آفاق به پای ماه ما فرسنگی است

وز نالهٔ ما سپهر دودآهنگی است. خاقانی.
آتشی چون سیاه‌دود به رنگ
کاورد سر برون ز دودآهنگ. نظامی.
حجره‌ای با چهار دودآهنگ
بر دل و دیده چون نباشد تنگ. نظامی.
اگرچه ز آتش سودا چو خصمت
دلی دارد چو دودآهنگ لاله.
کمال‌الدین اسماعیل.
||دودآهنج. پارچهٔ سفالی که جهت گرفتن دوده از برای ساختن مرکب بر بالای چراغ تعبیه کنند. (از برهان) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

دودائی. (اِخ) نام ایلی کرد. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۵۷).

دودات. [دَ] (ع اِ) دوداة. بانوج. (یادداشت مؤلف). بازنیچ؛ ای رشته که بازبندند کودکان را. (از مهذب الاسماء). بازیچ. بادپیچ. رجوع به دوداة شود.

دوداره. [دُ رِ] (اِخ) دهی از بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد با ۴۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دوداله. [دُلَ / لِ] (اِ مرکب) بازی الک‌دولک و پله‌چوب. (ناظم الاطباء). نام بازیی است اطفال را با دو چوب کوچک و بزرگ و آن را در خراسان کال‌چینه و لادبازی و در جای دیگر پله‌چوب گویند و چوب کوچک‌را در فارسی پل و بزرگ را چینه و به عربی قله و بزرگ را مقلاة خوانند. (از برهان) (از آنندراج). رجوع به الک‌دولک شود.

دودامی. [دُ] (اِ مرکب) پارچهٔ ململ گلدار. ||گلهای پارچهٔ قلاب‌دوزی. (ناظم الاطباء).

دودان. [دَ] (اِخ) دهی است از بخش پاوهٔ شهرستان سنندج با ۳۱۷ تن سکنه. آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

دودان. [دَ] (اِخ) پدر قبیله‌ای است از بنی‌اسد. (منتهی الارب). بطنی است از بنی‌اسد. (صبح الاعشی ج۱ ص۳۵۰).

دودانگ. [دُ] (اِ مرکب) ثلث. (دهار) (ملخص اللغات). سه یک. یک سوم. (یادداشت مؤلف). دو قسمت از شش قسمت چیزی.
- دودانگ خواندن؛ نرم و آهسته خواندن.

دودانگه. [دُ گِ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ ممزایی ایل چهارلنگ بختیاری. (از جغرافیایی سیاسی کیهان ص۷۵).

دودانگه. [دُ گِ] (اِخ) یکی از دهستانهای پنجگانهٔ هوراند شهرستان اهر. آب آن از چشمه و رودخانه‌های محلی و قورچالی‌چای. آبادی: ۲۰ پارچه. مرکز دهستان: هوراند. جمعیت آن در حدود ۴۱۵۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

دودانگه. [دُ گِ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان بهبهان. واقع در ۱۶ هزارگزی راه شوسهٔ بهبهان به اهواز. با ۱۰۰۰ تن سکنه. و آب آن از رودخانه و چشمه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دودانگه. [دُ گِ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان گرگان. دارای ۴۲۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ جوزولی و قنات و راه فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

دودانگه. [دُ گِ] (اِخ) دهی است بخش اشترینان شهرستان بروجرد. دارای ۸۰۱ تن سکنه. آب آن از قنات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

دودانگه. [دُ گِ] (اِخ) نام یکی از بخشهای شهرستان ساری. حدود و مشخصات آن به شرح زیر است: از طرف شمال به دهستان کلیجان رستاق. از خاور به بخش چهاردانگه. از باختر به بخش سوادکوه. از جنوب به خط‌الرأس سلسله جبال البرز. از نظر آمار تابع شهرستان شاهی و از نظر فرمانداری تابع شهرستان ساری است. منطقهٔ بخش کوهستانی است و ارتفاعات آن جز خط‌الرأس اصلی البرز که به واسطهٔ برودت زیاد عاری از اشجار می‌باشد مستور از جنگلهای انبوه و راههای بخش محدود و صعب‌العبور است. هوای بخش مرطوب و معتدل است و در کنار رودخانه‌ها برنج کشت می‌نمایند. اکثر قراء بخش در روی ارتفاعات واقع گردیده است. مرتفع‌ترین قلل کوههای بخش عبارتند از: قلهٔ نیزآباد، قلهٔ چهارنو، قلهٔ شاه‌دژ که آثار قلعه‌ای بسیار قدیمی در روی آن مشاهده می‌شود. شعب مختلفی از سلسلهٔ اصلی البرز به طرف شمال کشیده شده که عموماً مستور از جنگهای انبوه می‌باشد. رودخانهٔ مهم بخش: ۱ - رود مشهور تجن است. ۲ - از دره‌های جنوبی دشت فریم شعباتی به نام شیرین‌رود، اشک‌رود، عروس‌داماد، پاجی و شعب کوچک دیگر سرچشمه می‌گیرند و به رودخانهٔ تجن متصل میگردند. ۳ - پس از اتصال دو رودخانهٔ بالا از تنگهٔ سلیمان ابتدا به رودخانهٔ لاجیم سپس با رودخانهٔ گرم‌آب چهاردانگه یکی شده بطرف ساری جاری می‌شود و بعد رودخانهٔ زارمرود نیز به آن ملحق می‌گردد. محصول عمدهٔ بخش: برنج و غلات و لبنیات و عسل است. بخش دودانگه از پنج دهستان تشکیل شده تعداد ده و سکنهٔ هر یک به شرح زیر است:

دهستان نرم‌آب	۳۴	آبادی	۵۳۰۰ نفر
دهستان فریم	۳۳	آبادی	۴۸۰۰ نفر
دهستان بندرج	۱۷	آبادی	۴۸۰۰ نفر
دهستان پشتکوه	۱۲	آبادی	۵۵۰۰ نفر
دهستان بنافت	۱۰	آبادی	۴۸۰۰ نفر

جمع ۱۰۶ آبادی و ۲۵۲۰۰ نفر
مرکز بخش دودانگه فعلاً آبادی کهنه‌ده واقع در وسط دهستان فریم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

دودانگه خواجه. [دُ گِ خوا / خا جَ] (اِخ) دهی از دهستان جاوید بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. ۷۰۱ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ شور. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

دودانگه قائدی. [دُ گِ ءِ] (اِخ) دهی است از دهستان جاوید بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. با ۷۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ شور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

دودانگی. [دُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان بم. واقع در ۹ هزارگزی باختر بم با ۱۵۳ تن سکنه. آب آن از رودخانه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دودانلو. [دُ] (اِخ) دهی است از دهستان تکاب بخش نوخندان شهرستان دره گز. با ۲۷۵تن سکنه. آب آن از چشمه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

دوداة. [دَ] (ع اِ) جنبش گهواره. (ناظم الاطباء). اثر گهوارهٔ طفل. ||شور و غوغا. (منتهی الارب) (آنندراج). ||بانوج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تَنّی. تَنّو. چیچولی. گهواره. (یادداشت مؤلف). دوداة. (ناظم الاطباء). بازنیچ. (السامی فی الاسامی). بازپیچ. بادپیچ.

دودای. (اِخ) دهی است از بخش پلدشت شهرستان ماکو. با ۱۱۷ تن سکنه. آب آن از چشمه است. صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

دودافکن. [اَ کَ] (نف مرکب) آنچه یا آنکه دود راه بیندازد. که تولید دود کند. (یادداشت مؤلف). ||نوعی جادویی. نوعی از ساحران باشند و ایشان عود و لبان و دانهٔ سپند و مقل ازرق بر آتش نهند و افسونی خوانند و جن را حاضر گردانند و بعد از آن هر اراده‌ای که خواهند کنند. (برهان) (از آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری):
دودافکن را بگو که بس نالانم
دودی برکن که دودگین شد جانم.
خاقانی. زآن غمزهٔ دودافکن آتش فکنی بر من
هم دل شکنی هم تن دلدار چنین خوشتر.
خاقانی.
گفتی که نعل بود در آتش نهاده ماه

مشهود شد چو شد زن دودافکن از برش.
خاقانی.
خویشتن دعوتگر روحانیان خوانم به سحر
کمترین دودافکن هر دوده‌ام گر بنگرم.
خاقانی.
سحر زده بیم به لرزه تنش
مجمر لاله شده دودافکنش. نظامی.
آتشی از تو بود در دل من
پیرزن در میانه دودافکن. نظامی.
رجوع به دودافکنی شود.

دود افکندن. [اَ کَ دَ] (مص مرکب) دود برافکندن. دود برانگیختن. دود برآوردن. ||کنایه از جادویی است:
به دود افکندن آن زلف سرکش
که چون دودافکنان در من زد آتش. نظامی.
رجوع به دودافکن و دودافکنی شود.

دودافکنی. [اَ کَ] (حامص مرکب) دود افکندن. صفت و چگونگی دودافکن. ||جادویی. سحاری. پریسایی. (یادداشت مؤلف):
جهانی چو هندو به دودافکنی
چو یغما و خلخ شد از روشنی. نظامی.
شب و روز می‌گشت در چین و رنگ
به دودافکنی طشت آتش به چنگ. نظامی.
دلش حراقهٔ آتش‌زنی داشت
بدان آتش سر دودافکنی داشت. نظامی.
رجوع به دودافکن شود.

دودالبقل. [دُلْ بَ] (ع اِ مرکب) کامپایی[1]. کرمی است که در تره‌ها افتد. (از مفردات ابن‌بیطار). رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن شود.

دودالجراد. [دُلْ جَ] (ع اِ مرکب) نبات وردان است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به وردان شود.

دودالحریر. [دُلْ حَ] (ع اِ مرکب) به پارسی کرم ابریشم گویند: چون بگیرند و خشک کنند و سحق کنند و معجونی از آن بسازند و بپاشامند لون روی را بغایت نیکو گرداند و بدن فربه کند. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (از تحفهٔ حکیم مؤمن). دودالقز. کرم قرمز. کرم ابریشم. (یادداشت مؤلف).

دودالخل. [دُلْ خَ لل] (ع اِ مرکب) کرمی که از سرکه و شراب برهم رسد. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

دودالزبل. [دُزْ زَ بَ] (ع اِ مرکب) کرمی است که در زباله تولید شود به رنگ زرد. (یادداشت مؤلف).

دودالشجرالصنوبر. [دُشْ شَ جَ رِصْ صَ نَ / نُو بَ] (ع اِ مرکب) یا دودالصنوبر. کرم درخت صنوبر. در قوه مانند زراریح بود و در فعل همان عمل کند. (از اختیارات بدیعی).

دودالصباغین. [دُصْ صَ بْ با] (ع اِ مرکب) دودالقرمز. قرمزدانه. (یادداشت مؤلف).

دودالصنوبر. [دُصْ صَ نَ / نُو بَ] (ع اِ مرکب) دودالشجرالصنوبر. کرم سبزی است که بر درخت صنوبر گرد آید. (یادداشت مؤلف).

دودالقرمز. [دُلْ قِ مِ] (ع اِ مرکب) دودالصباغین. قرمزدانه و دوپا. (ناظم الاطباء). قرمز. (تحفهٔ حکیم مؤمن). همان دودالصباغین است. (از اختیارات بدیعی). قَـقُّص. قرمز. دودالصباغین. قرمزدانه. (یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه شود.

دودالقز. [دُلْ قَزز] (ع اِ مرکب) دودالحریر. کرم ابریشم. (ناظم الاطباء). پیله. فیلق. بادامه. کرم کژ. کرم پیله. کرم فیله. کرم ابریشم. دودالحریر. (یادداشت مؤلف). رجوع به دودالحریر شود.

دود انگیختن. [اَ تَ] (مص مرکب) دود برآوردن. ||سوزانیدن و افروختن. (ناظم الاطباء).
— دود انگیختن از جان کسی؛ وی را دچار پریشانی و تیرگی خاطر و آزردگی ساختن:
آه خاقانی شنو با زلف دودافکن بگوی
کاین چه دودست آخر از جان فلان انگیخته.
خاقانی.
رجوع به دود برانگیختن شود. ||تاراج کردن و ویران نمودن و پایمال کردن. ||از بیخ برکندن. (ناظم الاطباء).

دوداة. [دَ دَ ءَ] (ع اِ) شور و غوغا. (ناظم الاطباء). ||گهواره و بانوج. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). دوداة.

دود برآمدن. [بَ مَ دَ] (مص مرکب) دود برخاستن. بلند شدن دود. در آتش افروختن. (یادداشت مؤلف). ادخان. تدخین. دخون. دخن. دود برآمدن از آتش. (منتهی الارب).
— دود از چیزی برآمدن؛ سوختن آن چیز. (یادداشت مؤلف):
سعدی ز سوز سینه هر دم چنان بنالد
کز سوز نالهٔ او دود از قلم برآید. سعدی.
— دود از خام برنیامدن؛ سوز و گداز از آن ظاهر نشدن:
ترا سماع نباشد که سوز عشق نبود
گمان مبر که برآید ز خام هرگز دود. سعدی.
— دود از دودمان برآمدن؛ پریشان و نابود گشتن خانواده:
هر آن دودمان کآن نه زین کشور است
برآید همی دود از آن دودمان. فرخی.
— دود از نهاد برآمدن؛ کنایه از مغموم و پریشان و حسرت‌زده و حیران شدن:
تا سبزهٔ خط از لب جانان برآمده
دود از نهاد چشمهٔ حیوان برآمده. صائب.
— دود برآمدن و یا برخاستن و بلند شدن از جایی؛ سخت خشک و بی‌آب بودن آن جای. (یادداشت مؤلف):
پشیمانی آنگه نداردش سود
که برخیزد از جای آباد دود. فردوسی.
— ||پایمال و نابود شدن و از میان رفتن:
ز تازیدن گور و گرد سوار
برآمد همی دود از آن مرغزار. فردوسی.
— ||کنایه از آه کشیدن و سخت متأثر شدن است:
تنش را بدان نامداران نمود
تو گفتی که از چرخ برخاست دود. فردوسی.
— دود به سر یا به دماغ یا از سر یا کله یا مغز یا دماغ کسی برآمدن؛ کنایه است از سخت متأصل و پریشان و خشمگین شدن وی. سخت در اطلاع بر غیر منتظری غمگین شدن. (یادداشت مؤلف). کنایه است از مغموم شدن. (ناظم الاطباء). کنایه از محنت کشیدن است. (از آنندراج):
ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی
دودم به سر برآمد زین آتش نهانی. سعدی.
هر لحظه به سر برآیدم دود
فریاد و جزع نمی‌کند سود. سعدی.
چنانم شود سینه از درد و داغ
که دودم برآید به سقف دماغ.
نزاری قهستانی.
— ||کنایه است از هلاک گشتن. (از ناظم الاطباء) (از آنندراج).
||آتش روشن شدن. (یادداشت مؤلف). ||طعام پختن که نشانهٔ آن آتش افروختن و دود بلند شدن است. (یادداشت مؤلف).
— امثال:
که برناید از هیچ ویرانه دود.
نظامی (از امثال و حکم).

دود برآوردن. [بَ وَ دَ] (مص مرکب) دود انگیختن. (ناظم الاطباء). آتش افروختن و دود بلند کردن. (یادداشت مؤلف). دعر؛ دود برآوردن چوب و افروخته نگردیدن. تعلیب. تعشین. عثن. عثان. عثون؛ دود برآوردن آتش. (منتهی الارب). ||کنایه است از آه کشیدن:
چو آتش برآورد بیچاره دود
فروتر نشست از مقامی که بود.
سعدی (بوستان).
||کنایه از متأصل ساختن باشد. (برهان). ||خراب کردن. (غیاث).
— دود از دودمان برآوردن؛ دودمانی را نابود کردن و از میان بردن:
رای عالی آن شهاب ثاقب است اندر تنش
کش به یک ساعت برآرد موج دود از دودمان.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

1 - Kampai.

— دود از کسی یا از سر یا از جان یا از دل کسی برآوردن؛ سوختن او. سوختن دل و جان وی. پریشان و مستأصل کردن وی. کنایه است از کشتن و هلاک کردن و معدوم و نابود کردن وی را. (از یادداشت مؤلف):

وگر من کنون خود بسیجم چه سود
کز ایشان برآورد بدخواه دود. فردوسی.

به یاران چنین گفت اکنون چه سود
اگر من برآرم ز بندوی دود. فردوسی.

بالله نزدیک من به زین سوگند نیست
کز همه دیوان ملک دود برآرد بهم.
منوچهری.

گر مرگ برآورد ز بدخواه تو دود
زآن دود چنین شاد چرا گشتی زود.
(از قابوسنامه).

مغنی تو هم بر کران گیر عود
که این آتش از من برآورد دود. امیدی.

از حادثه سوزم که برآورد ز من دود
وز نائبه نالم که فروبرد به من ناب. خاقانی.

آتش عشق تو در نهاد من افتاد
دود ز خاقانی آشکار برآورد. خاقانی.

آتش ابراهیم را نی قلعه بود
تا برآورد از دل نمرود دود. مولوی.

بر او تیز شد ناچخی راند زود
به زخمی برآورد از او نیز دود. امیرخسرو.

چو آتش برآرد ز پروانه دود
رهاننده گر دست مالد چه سود. امیرخسرو.

عشق آمد و دودم ز دل تنگ برآورد
صد آه که آئینهٔ من زنگ برآورد.
باقر کاشی (از آنندراج).

— دود برآوردن از جایی؛ خشک و بی‌آب ساختن آن جای. سوختن و خالی از سکنه و ویران کردن آن:

برآرد از این مرز بی‌ارز دود
هوا گرد او را نیارد بسود. فردوسی.

روان سیاوخش را زآن چه سود
که از بوم توران برآری تو دود. فردوسی.

بدو گفت گودرز کاکنون چه سود
گر از روی گیتی برآری تو دود. فردوسی.

گر ایشان به من چند بد کرده‌اند
وگر دود از ایران برآورده‌اند. فردوسی.

سهمش افکنده به روم اندر فریاد و خروش
هیبتش دود برآورده ز روم و ز خزر.
فرخی.

— امثال:

قدم نامبارک محمود
چون به دریا رسد برآرد دود.

— دود برآوردن از چیزی؛ کنایه است از سوختن و خراب کردن. (آنندراج). سوختن و نابود کردن. (یادداشت مؤلف).

دود برانگیختن. [بَ اَ تَ] (مص مرکب) دود برآوردن. دود انگیختن. (یادداشت مؤلف):

چه سود کند که آتش عشقش
دود از دل و جان من برانگیزد. عسجدی.

— دود برانگیختن از (ز) جایی؛ به آتش کشیدن. آتش زدن و سوختن ویران و نابود کردن:

برانگیخت از بام دژ تیره‌دود
دلیری به سالار لشکر نمود. فردوسی.

آتش هیبت تو دود برانگیخت ز هند
هندوان را رخ از آن دود سیه گشت چو قیر.
امیرمعزی (از آنندراج).

دود برخاستن. [بَ تَ] (مص مرکب) برشدن دود. بلند شدن آن. آتش افروختن و بالا رفتن دود آن. (از یادداشت مؤلف).

— دود از سر کسی برخاستن؛ سخت در اطلاع بر غیر منتظری غمگین شدن. (یادداشت مؤلف).

— دود برخاستن از جایی؛ سخت بی‌آب و خشک و تشنه بودن آن. (یادداشت مؤلف).

رجوع به دود برآمدن و ترکیبات آن شود.

دود بررفتن. [بَ رَ تَ] (مص مرکب) دود برآمدن. دود برشدن. دود برخاستن. (یادداشت مؤلف). ||بلند شدن آه:

نه باران همی آید از آسمان
نه بر می‌رود دود فریاد خوان.
سعدی (بوستان).

دود برشدن. [بَ شُ دَ] (مص مرکب) دود برخاستن. (یادداشت مؤلف). دود برآمدن. دود بررفتن.

— دود برشدن از (ز) کشت و زرع؛ سخت خشکیدن محصول:

به ایران و بابل ز کشت و درود
به چرخ زحل برشدی تیره‌دود. فردوسی.

— دود به سر برشدن؛ سخت آزرده و پریشان و غمگین گشتن. (از یادداشت مؤلف):

گاه چون عود بر آتش دل سنگم می‌سوخت
گاه چون مجمره‌ام دود به سر برمی‌شد.
سعدی.

دود پیچیدن. [دَ] (مص مرکب) دود برآمدن. دود برشدن. فراگرفتن دود همه جا را. (یادداشت مؤلف).

— دود پیچیدن در جایی؛ فراگرفتن دود آن جای را. (یادداشت مؤلف):

پیچیده دود زلفش در خانه‌های مردم
تا روی آتشینش چشم پرآب بیند.
قاسم مشهدی.

— دود سودا در سر پیچیدن؛ خواهان و شیفته و سرگشته شدن:

در سرم پیچید آخر دود سودای کسی
ورنه عمری بود کاین دیوانه بی‌دستار بود.
میرزا بیدل (از آنندراج).

دودپیما. [پَ / پِ] (نف مرکب) دودپیمای. رجوع به دودپیمای شود.

دودپیمای. [پَ / پِ] (نف مرکب) دودپیما. در صفات آه مستعمل است. (از آنندراج). که دود از وی برخیزد:

تعلیم‌گر تو شد که اینجای
آتشکده‌ای است دودپیمای. نظامی.

دودج. [دُ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان دودج و داریان بخش مرکزی شهرستان شیراز. ۷۹۷ تن سکنه. آب آن از چاه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دودج زرقان. [دُ دِ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش زرقان شهرستان شیراز. ۲۹۵ تن سکنه. آب آن از قنات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دودج و داریان. [دَ جُ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای پنجگانهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز. حدود و مشخصات آن به قرار زیر است: از شمال: ارتفاعات کدوان و کربال. از خاور: کوههای خرامه. از جنوب: ارتفاعات کفترک و گشنکان. از باختر: کوه بموو تنگ قراولخانه. این دهستان در شمال خاوری بخش واقع و آب مشروب و زراعتی آن از قنات و چشمه است. از ۱۱ آبادی تشکیل شده و نفوس آن در حدود ۸۲۰۰ تن و قراء مهم آن عبارتند از: بردج، دودج، داریان، کوشک مولا، دیندارلو، تربر. مرکز دهستان قصبهٔ بردج است و شوسهٔ خرامه به نی‌ریز از وسط دهستان کشیده شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دودح. [دَ دَ] (ع ص) کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دودحولی. [ ] (اِ) نوعی از سوسن‌بری است که به یونانی کسیقون خوانند و آن دلبوس است. (از اختیارات بدیعی). دلبوث است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به دلبوث شود.

دودحة. [دَ دَ حَ] (ع مص) فربه و سمین گردیدن. (ناظم الاطباء). فربهی. (منتهی الارب).

دودخاستن. [تَ] (مص مرکب) دود برخاستن. دود بلند شدن. دود برآمدن. (یادداشت مؤلف):

سرو دودی است که از آتش دل خاسته است
تا که زد از نفس گرم به بستان آتش. صائب.

رجوع به دود برخاستن شود.

دودخان. (اِ مرکب)[1] سوراخی در قشر زمین که از آن بخار و گازهایی از قبیل انیدرید کربونیک خارج شود. (دایرة المعارف فارسی).

دودخانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) کوره. تنوره:

1 - Fumarole.

و به تنور اندر نهند یا به دودخانهٔ آبگینه گران. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||دودمان و خانواده. (ناظم الاطباء) (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). خاندان و دوده. (آنندراج):

ایا ستوده به تو دودخانهٔ نبوی
جهان گرفته به عزم صواب و رای قوی.
سوزنی.

||نژاد. (ناظم الاطباء). تبار. (آنندراج).

دود خشب‌الصنوبر. [دو دِ خَ شَ بُ صْ صَ نَ / نُو بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دودالصنوبر. دودالشجرالصنوبر. (یادداشت مؤلف).

دودخوار. [خوا / خا] (نف مرکب، اِ مرکب) مطبخی و گلخن‌تاب. (ناظم الاطباء) (از برهان). ||غلیان‌کش و تنباکوکش. (ناظم الاطباء) (برهان). ||نام پروانه‌ای که دور چراغ می‌گردد. (ناظم الاطباء). نام پرنده‌ای است. (برهان).

دودخورد. [خوَرْ / خُرْ] (نمف مرکب) دودخورده. آنکه دود خورده باشد. دودنا ک. دودزده.
— دودخورد مطبخ‌سبز؛ کنایه از آسمان و چرخ:

مخواه راتبه زین دودخورد مطبخ‌سبز
که گوشتش همگی گردن است و پهلو نیست.
شرف‌الدین شفروه‌ای.

دود خوردن. [خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) دودگرفتن. دودزده شدن. ||خوردن و بلعیدن دود.
— دود چراغ خوردن؛ کنایه از طلب علم و تحصیل کمال و مطالعهٔ بسیار است. (لغت محلی شوشتر). تحمل سختیها و مشقتها در تحصیل چیزی کردن. (ناظم الاطباء). برای تحصیل دانش یا چیزی جز آن رنج ممتد و فراوان بردن. (امثال و حکم دهخدا). تمام یا قسمتی دراز از شب را به مطالعه گذراندن. شبهای بسیار تا دیری به مطالعهٔ درس گذرانیدن. استخوان خرد کردن و تعب بردن برای تحصیل دانش. در طول شب به مطالعهٔ کتب پرداختن. بسیار سالها به مطالعات علمی شبانه گذرانیدن. (یادداشت مؤلف). رنج و تعب کشیدن در تحصیل علم و مطالعهٔ کتب. (آنندراج):

هرکه او خورده‌ست دود چراغ
بنشیند به کام دل به فراغ. سنایی.

مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست. (گلستان).

کسی دارد از علم عالم فراغ
که او چون قلم خورد دود چراغ.
امیرخسرو دهلوی.

ز فیض خوردن دود چراغ می‌دانم. صائب.

چو نامه از سخن خلق می‌شود پیدا
که هر کسی چقدر خورده‌ست دود چراغ.
اثر (از آنندراج).

— دود مشعل خوردن؛ دود چراغ خوردن. کنایه از رنج و تعب کشیدن در تحصیل علم و مطالعهٔ کتب است. (از آنندراج):

بی‌دولتش بود مسجل
هرکس که نخورده دود مشعل.
ملا تأثیر (از آنندراج).

رجوع به ترکیب دود چراغ خوردن شود.

دودخورده. [خوَرْ / خُرْ دِ] (نمف مرکب) دودخورد. آنکه یا آنچه دود بدان خورده است. دودزده.
— دود چراغ خورده؛ آنکه در تحصیل علم و کمال شبهای درازی را به مطالعهٔ کتب گذرانده است. (یادداشت مؤلف).

دود دادن. [دَ] (مص مرکب) بر دود نگاه داشتن. روی دود گرفتن تا از رنگ و بوی آن بگیرد. ادخان. تدخین. (یادداشت مؤلف). در معرض دود گذاشتن چیزی را چنانکه ماهی و جز آن برای خشکانیدن و غیره. (از فرهنگ لغات عامیانه). ||ریختن دارویی بر آتش و عضوی از بدن چون چشم و بینی و چهره را بر آن داشتن. ریش و جراحت اندامی را به دود دارویی داشتن. نزدیک کردن دود دارویی به عضوی از بدن و آن بخور خشک باشد چنانکه گوش بچه را دود دادن با پشک ماچه الاغ. (یادداشت مؤلف). گرفتن زخم بر روی دود بعضی مواد به منظور ضد عفونی کردن آن. (فرهنگ لغات عامیانه).
— سبیل کسی را دود دادن؛ او را کیفر دادن و تنبیه و سیاست کردن. (یادداشت مؤلف).
||در جالیز و خیارزار غذا یا چیز بودار مثل ماهی و کباب در آتش نهادن و دود آن را پرا کندن که سبب رشد و بزرگ شدن خیار گردد.

دودداله. [لَ / لِ] (اِ مرکب) دوداله. دوددله. بازی الک‌دولک. (ناظم الاطباء). رجوع به دوداله شود.

دوددان. (اِ مرکب) گلخن حمام. (لغت محلی شوشتر در ذیل مادهٔ دیدان). ||دود آهنگ. رجوع به دودآهنگ شود.

دوددله. [دَ لَ / لِ] (اِ مرکب) دودداله. دوداله. (ناظم الاطباء). رجوع به دوداله شود.

دودر. [دُ دَ] (اِ) دگمهٔ قبا. (ناظم الاطباء). تکمه. (آنندراج). ||سگک کمربند. (ناظم الاطباء). ||گوی گریبان را گویند. (آنندراج).

دودر. [دُ دَ] (ص مرکب) هرچه دارای دو تا در باشد چون تیم و سرا و خانه و غیره:

از شمار تو کس طرفه بمهر است هنوز
وز شمار دگران چون در تیم دودر است.
لبیبی.

— خانهٔ دودر؛ که دارای دو مدخل و باب است:

همیشه ناخوش و بی‌برگ و بینوا باشد
کسی که مسکن در خانهٔ دودر دارد.
ناصرخسرو.

گیتی چو دودر خانه است او را
آغاز یکی در دگر در انجام. ناصرخسرو.

دنیا را چون خانه‌ای یافتم دودر، از دری درآمدم و از در دیگر بیرون شدم.[1] (کلیات سعدی مجلس ۴ ص۱۲). ||کنایه است از دنیا:

دویست و پنجه و سه سال عمر کرد چو هود
به دست مرگ زبون شد درین سرای دودر.
ناصرخسرو.

— کاروانسرای دودر؛ کنایه از دنیاست. (یادداشت مؤلف).

||(اِ) نشان. ||هر چیز به هم پیچیده مانند جوشک و زنجیر و طناب. (ناظم الاطباء).

دودر. [دُ دَ] (اِخ) (مدرسهٔ...) مدرسه‌ای در مشهد، دارای تزیینات کاشیکاری و گچبری، مورخ ۸۴۳ هـ.ق. نوشتهٔ سردر به نام شاهرخ پسر امیر تیمور است (سابقاً مدرسه را مدرسهٔ شاهرخ نیز می‌خواندند) و در سالهای اخیر ترمیم شده است. (از دایرة المعارف فارسی).

دودران. [دُ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان ساردوئیهٔ شهرستان ساردوئیه. ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دودران. [دَ دَ] (اِخ) دهی است از بخش نمین شهرستان اردبیل با ۵۹۴ تن سکنه. آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

دودرزه. [دُ دَ زَ / زِ] (ص نسبی) با دو درز. که دودرز دارد. ||پا کدوزی. کف؛ دودوزه دوختن. (یادداشت مؤلف).

دودرزی. [دُ دَ] (حامص مرکب) صفت و حالت دودرز. داشتن دو درز و شکاف. ||کنایه از دودستگی و نفاق و دوتیرگی:

دودرزی ز دل بشکند کوه را
پرا کندگی آرد انبوه را. نظامی.

رجوع به دودستگی شود.

دودرغه. [دُ دَ غَ / غِ] (ص مرکب) اسب ا کدش. دورگه. رجوع به دورگه شود.

دودرنگ. [رَ] (ص مرکب) تیره به رنگ دود. دودی:

بدو گفت کاین دودرنگ دراز
نشسته بر این ابلق سرفراز. فردوسی.

کندز اهرمن دودرنگ خا کستر
چو سازد آتش و قاروره ز آسمان شهاب.
خاقانی.

دودره. [دُ دَ رَ / رِ] (ص نسبی) منسوب به

---

[1] - به معنی دنیا ایهام دارد.

دودر. ||که دارای دودر باشد. دو درْ صاحب دودر. (یادداشت مؤلف). رجوع به دو در و دودری شود. ||(امرکب) کنایه است از گیتی و دنیا زیرا چنان است که دو در دارد از یک در مردمان زاییده شده می‌آیند و از در دیگر آن مرده بیرون می‌روند. (از ناظم الاطباء). کنایه از جهان باشد. (آنندراج).

دودری. [دَ دَرْ را] (ع ص، اِ) دخـتـر کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دودری. [دَ دَ را] (ع ص، اِ) کسی که بدون حاجت آمد و شد کند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

دودری. [دُ دَ] (ص نسبی) دودره. دارای دو در:

دودری شد چو کوی طراران
چاربندی چو بند عیاران. نظامی.

دودزدگی. [زَ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت و کیفیت دودزده. دودزده شدن. (در غذا). دود گرفتن. (یادداشت مؤلف).

دود زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) دود برآمدن. دود بیرون زدن. دود بیرون شدن چنانکه از لولهٔ بخاری. ||برآمدن فتیلهٔ چراغ و غیره تا آنجا که شعله با دود برآید: چراغ دود می‌زند. (یادداشت مؤلف).

— دود بیرون زدن؛ بیرون شدن دود. بیرون آمدن دود. برآمدن دود. بلند شدن دود. (یادداشت مؤلف).

||بوی دود گرفتن (طعام). (از ناظم الاطباء). راه یافتن دود به درون دیگ و طعم و بوی آن گردانیدن. بوی دود گرفتن طعام. درآمدن دود در دیگ و رنگ و بوی غذا را بگردانیدن. دودزده شدن. (از یادداشت مؤلف).

دودزده. [زَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) هر چیزی که بوی دود گرفته باشد. (ناظم الاطباء). هر چیز که دود، رنگ آن را تیره کرده باشد. دَخِن. عَثِن. معثون. مدخون. (یادداشت مؤلف). ||گوشتی که دود آن را بخشکاند. (ناظم الاطباء).

دودستان. [دُ دَ] (اِ مرکب) (اصطلاح جانورشناسی)[1] جانورانی که دو دست دارند. (لغات فرهنگستان).

دودست‌چپ. [دُ دَ چَ] (ص مرکب، اِ مرکب) (اصطلاح نجومی) آن کوکب که به وتد وسط السماء باشد و تسدیس و تربیعش هر دو زیر زمین بود او را دودست‌چپ خوانند. ذوالیسارین. (التفهیم صص ۴۸۸-۴۸۹).

دودست‌راست. [دُ دَ] (ص مرکب، اِ مرکب) (اصطلاح نجومی) هر کوکبی که اندر وتد وسط السماء باشد و شعاع تسدیس او و تربیعش هر دو زیر زمین افتند او را دودست راست خوانند. ذوالیمینین. (از التفهیم ص۴۸۸).

دودست زدن. [دُ دَ زَ دَ] (مص مرکب) برهم زدن دو دست از روی نشاط و خوشحالی. چپه زدن صفق. دستک زدن. (از یادداشت مؤلف). ||دست‌افشانی کردن. کنایه از خوشحالی کردن است. (از آنندراج).

دودست کردن. [دُ دَ کَ دَ] (مص مرکب) (اصطلاح گیاهشناسی) در گیاه دو شاخ گذاشتن و باقی را بریدن. (یادداشت مؤلف).

دودستگی. [دُ دَ تَ / تِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی دودسته. دودرزی. دوتیرگی. انقسام به دو گروه. تعصب میان دو گروه. اختلاف عقیده بین دو گروه. اختلاف و دوعقیدگی بین دو گروه. اختلاف رأی. عدم اتفاق و اتحاد. (از یادداشت مؤلف). رجوع به دوتیرگی شود.

دودستماله. [دُ دَ لَ / لِ] (ص نسبی) منسوب به دو دستمال. که دارای دو دستمال باشد. (از یادداشت مؤلف).

— دودستماله رقصیدن؛ با دو خصم مربوط بودن. با دو خصم دوستی نمودن. منافق بودن. با دو طرف خصم اظهار دوستی کردن. (یادداشت مؤلف).

دودسته. [دُ دَ تَ / تِ] (ص مرکب) که دارای دو تا دسته باشد چنانکه کوزهٔ دودسته. (یادداشت مؤلف). ||(ق مرکب) با دو دست. دودستی. (یادداشت مؤلف).

— دودسته زدن تیغ و شمشیر؛ به قوت تمام زدن است چنانکه در هندوستان بر چورنگ زنند. (از آنندراج). با دو دست شمشیر زدن. دودستی زدن: سلطان چون فحل هائج و بحر مائج دودسته شمشیر می‌زد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

بر غنیم غمزده تمام است
شمشیرا زنی دودسته.
امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).

||(امرکب) بازه و آن چوب است میانه، نه دراز و نه کوتاه. (لغت فرس اسدی). چوبدستی. دودستی. رجوع به دودستی شود.

دودستی. [دُ دَ] (امرکب) نوعی از کوزه و سبو. (ناظم الاطباء) (از لغت فرس اسدی). سبوی سرفراخ. (صحاح الفرس). غولین. (از لغت فرس اسدی ذیل مادهٔ غولین):

عشقش به دودستی آب می‌داد
وز کورهٔ عشق تاب می‌داد. نظامی.

||دودسته. بازه. چوبدستی. (یادداشت مؤلف):

از گراز و تش و انگشتهٔ بهمان و فلان
تا تبرزین و دودستی و رکاب و کمری.
کسایی.

||دو دست بر پشت شخصی زدن تا بتعجیل آن را ببرند. (از لغت فرس اسدی) (ناظم الاطباء). ||(ق مرکب) دودسته. با دو دست. به وسیلهٔ دو دست:

عنان یکرکابی برانگیختند
دودستی به تیغ اندرآویختند. نظامی.

— دودستی تقدیم کردن یا دادن یا واگذار کردن چیزی؛ بوسیلهٔ دو دست یا در دو دست نهاده دادن او را. نشان دادن رضای خاطر را از روی صمیمیت و بدون تکلف: کتاب را دودستی تقدیم استاد کردم. شاه سلطان حسین دودستی سلطنت را به محمود افغان وا گذاشت.

— دودستی درآویختن؛ دو دست در چیزی زدن استواری را:

گوشانه زبان بازکش و باد صبا پای
کآن زلف به آن روی درآویخت دودستی.
والهٔ هروی (از آنندراج).

||(امرکب) کنایه است از نهایت بی‌تکلفی و بی‌حجابی بکار بردن. (از آنندراج). بدون تعارف و تکلف و از روی صمیمیت کاری را کردن. ||تیغی که درازی آن دو دست باشد. (ناظم الاطباء) (از لغت فرس اسدی). شمشیر لبه‌پهن:

تیغ و دودستی[2] زند بر عدوان خدای
همچو پیمبر ز دست بر در بیت‌الحرام.
منوچهری.

— دودستی زدن شمشیر و تیغ و جز آن؛ دو دسته زدن. با دو دست قبضهٔ شمشیر را گرفتن و زدن. با دو دست شمشیر داشتن و بکار بردن. (از آنندراج):

دگر آنکه ناسیری آید به جنگ
دودستی زند تیغ بر بوی رنگ. نظامی.
به قول دگر آنکه بر جای جم
دودستی زدی تیغ چون صبحدم. نظامی.
عنان یکرکابی زیر می‌زد
دودستی با فلک شمشیر می‌زد. نظامی.

رجوع به دودسته شود.

— زخم دودستی؛ زخم و ضربت سخت:

برون لاف مرهم‌پرستی زند
درون زخمهای دودستی زند. نظامی.

— شمشیر دودستی؛ شمشیری که پهنای آن به اندازهٔ دو دست باشد:

اگراز سندان بر جوشن بر غیبه بود
بپریشند به شمشیر دودستی و تبر. فرخی.
هرکآرد با تو خودپرستی
شمشیر ادب خورد دودستی[3]. نظامی.
دودستی ندیدند شمشیر کس

---

1 - Bimanes.

۲ - ن‌ل: تیغ دودستی. و در این صورت شاهد معنی شمشیر زدن با دو دست سخت و شدید خواهد بود.

۳ - موهم معنای سخت و شدید نیز هست.

همان ناچخ و نیزه از پیش و پس. نظامی.
||(ص نسبی، اِ مرکب) دارای دودست. آنکه دو دست دارد چنانکه دو پا. آدمی:
این همه دستان عشقش می‌زنم
وآن دودستی فارغ از دستان من. سعدی.
||(ق مرکب) مجدانه. مصرانه. به تأکید. به اصرار. به طور جدی. شدیداً. کاملاً سخت. با نهایت قوت و نیرو و شدت. به شدت. شدید. (از یادداشت مؤلف). جهاد و مصاف قوی. (ناظم الاطباء).

دود شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) به دود تبدیل شدن. چون دودگشتن. به رنگ و شکل و بوی دود درآمدن بر اثر سوختن:
ز آب حسامش فلک رنگ برد چون زمین
ز آتش خشمش زمین دود شود چون فلک. خاقانی.
||کنایه است از به هوا رفتن و نابود شدن. چون دود از میان رفتن و زایل شدن. (یادداشت مؤلف).
— دود شدن و به هوا رفتن؛ بی‌مصرفی معلوم و بی‌نتیجهٔ روشن تلف شدن مالی. فانی و نابود شدن چنانکه مالی کثیر در دست وارثی نادان: اموال فلانی دود شد و به هوا [یا آسمان] رفت. (یادداشت مؤلف).

دودک. [دو دَ] (اِ) (اصطلاح موسیقی) آلتی است از آلات موسیقی. حاجی‌خلیفه آن را در کشف‌الظنون در علم آلات العجمیة الموسیقانیه نام برده است. (یادداشت مؤلف). دودوک. طوطک. یکی از سازهای بادی است یا نی‌لبک. (از فرهنگ فارسی معین). توتک. رجوع به نی‌لبک شود.

دودک. [دو دَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش خاش شهرستان زاهدان. آب آن از قنات. ۲۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دودکانز. [دُ دِ نِ] (اِخ)[1] نام مجمع الجزایری است مرکب از ۱۲ جزیره و ۲۶۸۰ هزارگز مربع مساحت و ۱۲۳۰۲۱ تن جمعیت متعلق به یونان میان آسیای صغیر و جزیرهٔ کرت، شهر عمده‌اش رودس، و مهمترین جزایر آن عبارت است: از رودس، کارپاتوس، کالیتوس، پاتموس، کالوس. بیشتر اراضی آن کوهستانی است و شغل اهالی زراعت و دامپروری و صید اسفنج است. در سال ۱۵۲۲ م. که سلیمان اول سلطان عثمانی رودس را گرفت دودکانز به تصرف ترکان عثمانی درآمد. در ۱۹۱۱ م. ایتالیا این جزایر را اشغال کرد. در ۱۹۲۲ رسماً به ایتالیا واگذار شد اما در ۱۹۴۷ م. به یونان بازداده شد. (از دایرة المعارف فارسی).

دودکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) پدید آوردن دود. (ناظم الاطباء). تولید دود. دود برانگیختن. (یادداشت مؤلف). اکباء. (منتهی الارب). ادخان. (تاج المصادر بیهقی). دخن. (دهار). تدخین. (المصادر زوزنی). عثن (تاج المصادر بیهقی). ||سوختن. در آتش ریختن و دود از آن برآوردن. سوزانیدن: اسپند دود کردن؛ ریختن اسپند در آتش تا بوی برآورد. (یادداشت مؤلف):
غلامی راگیاهی داد و فرمود
که‌امشب در شبستانش کن این دود. سعدی.
||بخور دادن. (ناظم الاطباء). ||روشن کردن و کشیدن سیگار و دیگر دخانیات. ||ظاهر و آشکار نمودن. (ناظم الاطباء). ظهور کردن. (غیاث) (آنندراج). ||دود را بیرون دادن. دود دادن. بلند شدن. دود فراوان از هیزم و جز آن بر اثر تری و خوب نسوختن: این هیزم تر است دود می‌کند. (از یادداشت مؤلف):
از کلاه نمدی دود کند آتش عشق
این نه عودی است که در مجمر افسر سوزد.
؟ (از آنندراج).
شد عمرها که گرم تغافل گذشته‌ای
من سوختم همان نگهم دود می‌کند.
قاسم مشهدی (از آنندراج).
||راه انداختن کشتی بخار. (ناظم الاطباء).

دودکرمج. [کِ مِ] (اِ) مه. (یادداشت مؤلف). رجوع به مه شود.

دودکش. [کَ / کِ] (اِ مرکب) نفس‌کش. (ناظم الاطباء). دودآهنگ. دودآهنج. رجوع به دودآهنگ شود. ||روزن مطبخ که فکر یا فکز نیز گویند. (ناظم الاطباء). روزن مطبخ و حمام و جز آن. (از لغت فرس اسدی) (از آنندراج) (از غیاث). روزن مطبخ و گرمابه و دیگدان و امثال آن که از آن دخان بدرآید و آن رادودآهنگ و دودآهنج نیز گویند. (از جهانگیری) (از فرهنگ نامهٔ منیری). سوراخی برآورده بر بام تا دود بخاری و اجاق و گلخن حمام را به سوی بالا برد. (یادداشت مؤلف): دیگری [از قتلهٔ حسین‌بن علی (ع)] خولی‌بن یزید است که... به موجب اشارهٔ زوجه‌اش از دودکش بیرون آورده به آتش دوزخ رسانیدند. (حبیب السیر).
ای بینی تو دودکش شعلهٔ تیز
وی ریش تو تیر هجو را دست‌آویز.
شفایی (از آنندراج).
شد ز خط پشت لب سرخی پانش عیان
دودکش لاله ساخت غنچهٔ بی‌دود را.
طغرا (از آنندراج).
||لوله‌ای که بر سر سماور و بخاری و آتشخانهٔ کشتی و موتورهایی که با زغال سنگ یا هیزم کار کنند قرار دهند. لوله‌ای که بر سر سماور و بخاری و جز آن نهند کشیدن دود را به بالا و تیز شدن آتش را. (یادداشت مؤلف) (از ناظم الاطباء).

دودگاه. (اِ مرکب) بخاری. ||دودکش. (ناظم الاطباء). جایی که از آن دود برآید. (آنندراج):
به دودگلخن امید دودگاه هوس
که‌با دماغ منش هر دو راست قرب جوار.
عرفی (آنندراج).

دودگرد. [گَ] (اِ مرکب) صاحب آنندراج به کلمه معنی تیرگی و کدورت داده و بیت زیر را شاهد آورده است از رضی دانش:
بی دورت عالمی خواهم که چشمم وا کنم
در میان دودگرد صبح و شام افتاده‌ام.
اما می‌نماید که صورت صحیح در بیت «دود و گرد صبح و شام» باشد که بر اثر نادرست‌خوانی به صورت ترکیبی درآمده و معنی فوق بدان داده شده است.

دودگرفتگی. [گِ رِ تَ / تِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی دودگرفته. دودزده. دودآلودی. (ناظم الاطباء). دودگنی: کتن؛ دودگرفتگی خانه. (منتهی الارب). رجوع به دودآلود شود.

دودگرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) دودزده شدن. به بوی و رنگ دود آلودن. (یادداشت مؤلف). اثر دود اعم از رنگ و بوی یافتن. دودگن شدن:
دود وحشت گرفت چهرهٔ عمر
آب دیده بریز و پاک‌بشوی. خاقانی.
||کشیدن دخانیات. پک زدن به سیگار و غلیان و چپق و وافور و نظایر آن. بیشتر در مواردی گفته می‌شود که به طرف تکلیف می‌شود یک دو پک بکشد. گویند: یک دود بگیر. (فرهنگ لغات عامیانه).

دودگرفته. [گِ رِ تَ / تِ] (نمف مرکب) دودآلود و بوی دود گرفته و دودزده. (ناظم الاطباء). دودزده. دودگن‌شده.

دودگن. [گِ] (ص مرکب) به رنگ دود. دودی. رنگ و بوی دودگرفته. (یادداشت مؤلف)؛ ثوب دخن؛ جامهٔ دودگن. (مهذب الاسماء): و دیگر باید که کاغذ اسفید بر کنار دیگها دوساند تا قطعاً دود نکند و دودگن نگردد. (از رسالهٔ کهنه در باب آداب دیگ پختن).

دودگند. [گَ] (اِ مرکب) بخاری. ||دودکش. (ناظم الاطباء). ||(ص مرکب) دودگنده. بوی دودگرفته. (یادداشت مؤلف). با بوی ناخوش دود.
— دودگند شدن؛ بوی دود گرفتن. (یادداشت مؤلف). تدخن. (تاج المصادر بیهقی). دخن. دودگند شدن طعام. (تاج المصادر بیهقی).
— دودگند کردن؛ به بوی دود آلودن.

1 - Dodécanèse.

(یادداشت مؤلف): دخن؛ دودگون کردن طعام. (تاج المصادر بیهقی).

دودگنده. [گَ دَ / دِ] (ص مرکب) بوی دودگرفته. (ناظم الاطباء). آلوده به بوی ناخوش دود. دودزده. به ناخوشی بویی دودآلوده‌شونده. (یادداشت مؤلف).

دودگون. (ص مرکب) دودی. به رنگ دود. دودرنگ. (یادداشت مؤلف). ادکن. (زمخشری). دودفام. تیره. تار.

دودگین. (ص مرکب) دودآلود. (آنندراج). دودگن. رجوع به دودآلود شود.

دودل. [دُ دِ] (ص مرکب) دودله. بی‌ثبات. متردد. مردد. شکاک. مریب. مذبذب. مرتاب. شاک. مقابل یکدل. (یادداشت مؤلف). کسی را گویند که در امری متردد باشد (برهان). متفکر و سراسیمه، برعکس یکدله. (آنندراج). رجوع به دودله شود.

– دودل بودن؛ تردید. ارتیاب. شک ورزیدن. مردد بودن. تردید داشتن. تذبذب. (یادداشت مؤلف). دودلی:

دو دلبر داشتن از یکدلی نیست
دودل بودن طریق عاقلی نیست. نظامی.

اندرین اندیشه می‌بود او دودل
تا سلیمان گشت شاه مستقل. مولوی.

آنکه در یاد کسی چون گل رعنا دودل است
مفتی عشق بر این است که خونش بحل است.
تأثیر (از آنندراج).

– دودل شدن؛ مردد شدن. به تردید افتادن. دچار شک گردیدن. (از یادداشت مؤلف).

– ||به دو معشوق عشق ورزیدن. به دو کس دل دادن.

||کسی را گویند که در دو جا اظهار محبت کند و گرفتار باشد. (برهان) (از لغت محلی شوشتر):

دلارام گفت ای شه نیکدان
نه هر زن دودل باشد و دوزبان. اسدی.

– دودل شدن؛ به دو جا اظهار محبت کردن.

دودل شوم چو به زلفش مرا نگاه افتد
چو رهروی که رهش بر سر دو راه افتد.
صائب (از آنندراج).

||مردم منافق. (از برهان) (از لغت محلی شوشتر). فریبنده:

دگر آنکه داری ز قیصر پیام
مرا خواندی دودل و خویشکام. فردوسی.

با هیچ دودل مشو سوی حرب
تا سکه درست خیزد از ضرب. نظامی.

دودله. [دُ / دِ لَ / لِ] (إ مرکب) دودانه. (جهانگیری) (از برهان). دودداله. دوداله. بازی الک‌دولک و پله‌چوب. (از ناظم الاطباء). قله. مقلاة. الک‌دولک. الک جنبش. کال‌چنبه. جفته. پله‌چوب. قلا و مقلا. (یادداشت مؤلف). رجوع به الک‌دولک شود.

دودله. [دُ دِ لَ / لِ] (ص نسبی) متردد و مشکوک و بی‌ثبات و کسی که در کارها همیشه شک می‌آورد و هرگز از روی یقین کاری نمی‌کند. (ناظم الاطباء). کنایه است از متردد. به عکس یکدله. (انجمن آرا). دودل. مردد. مذبذب. مریب. مرتاب. شاک. مضطرب. باتردد. باتردید. (یادداشت مؤلف). متردد. (غیاث). تداول، دودله و مضطرب شدن: عِزهَل. عَزهَل؛ مرد دودله و مضطرب. (منتهی الارب). مشترک؛ مرد دودله. (منتهی الارب).

– دودله‌شدگی؛ تردید و بی‌ثباتی و بی‌قراری و نامعینی و ناپایداری. (ناظم الاطباء).

– دودله شدن؛ دودل شدن. متردد گردیدن. مردد شدن. به شک افتادن. به تردید گرفتار شدن. مضطرب شدن. تلجلج. (یادداشت مؤلف). تعمه. تردد. تصفق. عمه. عموه. عمهان. عموهة. عموهیة. تعامه. تعلعل. تکرر: تمرغ؛ دودله شدن در کاری. تهته؛ دودله شدن در باطل. (منتهی الارب).

||کسی که هر لحظه دارای کیش و اعتقادی است. (ناظم الاطباء). ||منافق. (غیاث). رجل مذبذب؛ مرد دودله. (منتهی الارب).

||بی‌خیال و بی‌فکر. (ناظم الاطباء).

دودلی. [دُ دِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی دودل. ارتیاب. شک ورزیدن. دودل بودن. دودله بودن. تردید. تردد. تعلل. شک. ذبذبة. تذبذب. شک و تردید. مردد بودن. (یادداشت مؤلف):

ادیم مکن که خردم خللم مبین که خاکم
ببر از نهاد و طبعم دودلی و دوزبانی. نظامی.

دودم. [دُ دَ] (ص مرکب) دارای دودم و دولبه. (ناظم الاطباء). که از دو سوی ببرد. دارای دولبهٔ تیز و بران. دودمه. دولبه.

– شمشیر یا تیغ دودم؛ تیغ و شمشیر با دولبهٔ برنده و تیز. دولب. (یادداشت مؤلف).

دودم. [دُ وَ دِ] (ع إ) آب سرخی که از درخت بز و یا درخت طلح بیرون می‌آید. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). دوادم. (آنندراج) (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به دوادم شود.

دودمان. (إ مرکب)[1] دوده. سلسله. سلاله. نسل. (یادداشت مؤلف). طایفه. (ناظم الاطباء). آل. (دهار) (ناظم الاطباء). صنی. اسرة. (دهار). خانواده. (از برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (لغت محلی شوشتر) (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا). بطن. (دهار). فصیله. (ترجمان القرآن). عترة. (دهار). خاندان. (شرفنامهٔ منیری) (از برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج). قبیله. (از برهان) (دهار) (ناظم الاطباء) (تفلیسی) (غیاث). عشیره. (مهذب الاسماء) (دستوراللغة). خانمان. فامیل. (یادداشت مؤلف):

که هرگز بدین دودمان غم نبود
فروزنده‌تر زین جهان کم شنود. فردوسی.

به توران همه دودمان پرغم است
زن و کودک خرد را ماتم است. فردوسی.

رهایی نیابیم یک تن به جان
نه خرگاه یابیم و نه دودمان. فردوسی.

بسی سروران را سرآمد به گرد
همه دودمان غارت و برده کرد. فردوسی.

بخواهد شدن بخت ازین دودمان
نماند بدین تخمه کس شادمان. فردوسی.

خود و دودمان نزد خسرو شوی
بدان سایهٔ مهر او بغنوی. فردوسی.

هر آن دودمان کآن نه زین کشور است
برآید همی دود از آن دودمان. فرخی.

قرارم چون شکسته کاروان است
روانم چون کشفته دودمان است.
(ویس و رامین).

بدل داد از شکوفه و برگ و میوه
عم و خال و تبار و دودمانت. ناصرخسرو.

ای صدر خاندان نبوت چو باب خویش
خورشید اقربا شدی و فخر دودمان.
سوزنی.

خدای داند کز تو به دودمان نروم
وگر برآرد دودم ز دودمان آتش. وطواط.

لافد زمانه ز اقلیم در دودمان رفعت
کز ملت مسیحا خود قیصری ندارم. خاقانی.

وحدت گزین و همدمی از دوستان مجوی
تنها نشین و محرمی از دودمان مخواه.
خاقانی.

نوروز را به خدمت صدرت مبارکی است
در مدحت مبارکی دودمان ماست. خاقانی.

ای قاهری که به زخم نیش پشه دود از دودمان نمرود به آسمان رسانیدی. (سندبادنامه ص۱۴۳).

اولیای دولت دیلم در اختیار کسی از دودمان ملک که پادشاهی را مترشح باشد مشاورت کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). دیو فتنه... ملک قدیم دودمان کریم آل‌سامان بر باد داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). در دودمان او کسی نبود که شایستگی پادشاهی داشتی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). نحوست بغی و طغیان و شومی طمع در خاندان قدیم و دودمان کریم بدو رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

گفت با هر یکی گناه تو چیست
از کجایی و دودمان تو کیست. نظامی.

||(اصطلاح جانورشناسی). خانواده. رسته. دسته.

---

۱ - از دود + مان، پسوند مکان به معنی خانه. در لغت به معنی جای دود است. (به مناسبت اجاق خانواده). (از ذیل برهان ج معین).

— دودمان زاینده؛ بسیاری از جانوران پست می‌توانند به وسیلهٔ تولید مثل غیر جنسی زیاد شوند و هرگاه قطعه‌ای از بدن آنان جدا گردد بعد از مدتی به حیوان کامل تبدیل می‌گردد (شبیه به قلمه زدن گیاهان). برخی از دانشمندان جانورشناس معتقدند که از ابتدای نمو رویانی سلولهایی که بعداً گامتها را تشکیل دهند از سلولهای دیگر بدن جدا شده و سرنوشت مستقلی دارند به قسمی که بین سلولهای تناسلی که با یکدیگر جفت شده و تخم را درست کرده‌اند و گامتهایی که از این تخم اخیر زاییده شده‌اند هیچگونه جدایی و فاصله‌ای وجود ندارد و یک پیوستگی دایمی برقرار است. این فرضیه را فرضیهٔ دودمان زاینده نامند که برای نخستین بار دانشمندی آلمانی به نام ویسمان[1] آن را بیان کرد. (از جانورشناسی فاطمی ص ص ۲۸-۲۹). ||طایفهٔ بزرگ نیک‌نام. ||نژاد. (ناظم الاطباء). اصل. (شرفنامهٔ منیری) (فرهنگ لغات مؤلف). تبار. (ناظم الاطباء) (غیاث). تخمه. نسل. (یادداشت مؤلف):

از رایتش آفتاب نصرت
در مشرق دودمان ببینم. خاقانی.
با شما گویم نیازم نیست با بیگانگان
کاین نهان گنج از کدامین دودمان آورده‌ام.
خاقانی.

— بادودمان؛ اصیل. والاتبار. با اصل و نسب.
— ||باخانواده. باخویشان:

سپهدار گودرز بادودمان
که باشند برسان آتش دمان. فردوسی.

||جای دود. دودگاه. (یادداشت مؤلف). خانه:

ملت به جوار تو بیاسود
چون صید به دودمان کعبه. خاقانی.
ز دود سینهٔ اهل سخن سیاه شده‌ست
دل دویت که آن هست دودمان سخن.
کمال‌الدین اسماعیل.

||عطر و بوی خوش. (ناظم الاطباء).

دودمان. (اِخ) نام موضعی است نزدیک شیراز. (ناظم الاطباء) (برهان). یک فرسخ بیشتر میانهٔ جنوب و مشرق شیراز است و مظفربن یاقوت در سال سیصد هجری قمری از جانب المقتدر بالله عباسی فرمانروای لشکر فارس بود و قریهٔ دودمان را احداث فرمود. (فارسنامهٔ ناصری). و دودمان و دیه کور از جملهٔ آن است [از جملهٔ تیر مردان و جویگان] . (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۴۳). دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز. ۳۱۱ تن سکنه. آب آن از قنات. راه آن فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

دودمبی. [دُ دُ] (اِ مرکب) حشره‌ای است بی‌آزار شبیه هزارپا. (فرهنگ لغات عامیانه).

دودمس. [دو دَ م] (ع اِ) یک نوع ماری آماسیده گلو و سخت بد و دارای زهری مهلک. ج، دودمسات و دوامیس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دودمسات. [دو دَ م] (ع اِ) جِ دودمس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به دودمس شود.

دودمه. [دُ دَ مَ / م] (ص نسبی) دارای دودم و دولبه. (ناظم الاطباء). دودم. دارای دوتیغه و دولبه. که با دولب ببرد و بشکند. که از دو سوی برد: تیغ دودمه. تیر دودمه. (یادداشت مؤلف). رجوع به دودم شود.

دودمه. [دُ دَ مَ / م] (ص نسبی) با دوبار دم. که دوبار دم دیده یا کشیده باشد. پلو یا چلوی شب‌مانده که روز دوباره گرم کنند. (یادداشت مؤلف).

دودن. [دَ وَ دِ] (ع اِ) خون سیاوشان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

دودناک. (ص مرکب) پردود. دودی. (التفهیم). دودآلود. متدخن. آلوده. دوداگین. که رنگ و بوی دود گرفته باشد. کنایه از تیره و آلوده و کدر. که به سیاهی زند. (یادداشت مؤلف).
— خنبرهٔ دودناک؛ گنبد دودناک. کنایه است از آسمان کبود و تیره:

دامن از این خنبرهٔ دودناک
پاک بشوید به هفت آسمان. نظامی.

— گنبد دودناک؛ کنایه است از آسمان:

دماغی کز آسودگی گشت پاک
بچربد بر این گنبد دودناک. نظامی.

||آمیخته به دود و بخار حاصل از ترکیبات شیمیایی در دستگاه گوارش یا حاصل از احتراق در دستگاه تنفس. حالت زفیر که اکسیژن را در نتیجهٔ احتراق از دست داده است: می‌باید که بخار دودناک از وی جدا شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اگر آروغی دودناک برآید - [از شیر] چند روزی دست بدارند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و حاجت اندر آوردن هوای تازه است [به شش] و بیرون کردن هوای دودناک. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اگرچه حاجت به هوای تازه اندر آوردن [به ریه] فزون از بیرون کردن هوای دودناک باشد نفس متواتر شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). می‌باید که بخار دودناک از وی جدا شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

دودناک شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) دودآلود شدن. پردود گشتن. تیره گردیدن. ||آمیختن با دود یا بخار حاصل از ترکیب شیمیایی مواد غذایی در معده: و اگر معده گرم باشد [شیر] زود از حال بگردد و دودناک شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
— دودناک‌شده؛ پر از دود گشته. دودزده. دودآلوده. تیره و آلوده. ||آمیخته به دود و بخار حاصل در محل احتراق دستگاه تنفس. حالت زفیر: پس منفعت نبض این است که به حرکت انبساط نسیم هوای خشک و تازه و پاکیزه اندرون دل برساند و به حرکت انقباض هوای گرم دودناک‌شده را از دل بیرون کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اگر حاجت بیرون کردن هوای گرم و دودناک‌شده فزون از حاجت اندر آوردن هوای تازه باشد حال برخلاف آن باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و به حرکت انقباض فضلهٔ بخار دودناک‌شده را از روح جدا کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

دودناک کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) آمیختن به دود بخار حاصل از ترکیب شیمیایی مواد غذایی در معده. دودآلود ساختن. تیره و کدر کردن: و اگر معده آن را دودناک کند باید دانست که معده ناری است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
||کنایه است از پرآه کردن و غمگین ساختن. تیره و تار نمودن:

جهان کرد ز آشوب خود دودناک
ز بهر چه از بهر یک مشت خاک. نظامی.

دودنگه. [دُ دِ گَ] (ص مرکب، اِ مرکب) همه چیز را گویند که دو مرتبه به جایی که باید برسد عموماً. رجوع به دودانگه شود. ||آبی که به دو برد به زمین رسانند خصوصاً. (لغت محلی شوشتر).

دودنگه. [دُ دَ گَ] (اِخ) دودانگه. دهی است از مضافات شوشتر. (از لغت محلی شوشتر).

دؤدؤ. [دُءْ دُءْ] (ع اِ) آخر ماه. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). لغتی است در دأداء. (منتهی الارب). رجوع به دأداء شود. ||شب بیست و ششم و بیست و هفتم و بیست و هشتم و بیست و نهم یا سه شب از آخر ماه. ج، دآدیء. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

دودو. [دَ / دُو دَ / دُو] (اِ مرکب) تکرار «دو» «ریشهٔ مضارع دویدن». دویدن از پی هم. پی در پی دویدن. (از یادداشت مؤلف).
— چشمهای کسی به دودو افتادن؛ دودو زدن از کثرت ضعف و لاغری. جنبان شدن چشمها در چشمخانه. (یادداشت مؤلف).
— دودو زدن (در اطفال)؛ دویدن از پی دویدن. (یادداشت مؤلف).
— دودو زدن چشمهای کسی؛ به دودو افتادن آنها. حرکت متوالی چشمها از ضعف و لاغری. ضعیف و سست شدن آنها. به علت ضعف مزاج حرکات پیوسته و غیر طبیعی داشتن چشم. (یادداشت مؤلف).

1 - Weismann.

— دودو کردن؛ دویدنهای پیاپی [در کودکان] بدوبدو کردن.

دودو. [دُ دُ] (ص مرکب) دوبدو. دو با دو. (ناظم الاطباء). مثنی. (ترجمان القرآن). ||(اصطلاح نرد) در اصطلاح نرد عبارت است از اینکه هریک از دو مقامر بازی را دو دور برده باشند: ما حالا دودو هستیم؛ دو و دو هستیم. ||(عدد مرکب) جفت دو. دو به اضافهٔ دو. دو با دو. در اصطلاح نردبازان عبارت است از اینکه چون کعبتین [هر دو طاس] را از دست رها کنند نقش هر دو یا خال [دو] بر صفحه قرار گیرد. (یادداشت مؤلف).

دودو. [دُ دُ] (اصوت) نفیر نی. (ناظم الاطباء).

دودو. [دُ دُ] (اِخ) دهی است از دهستان سیریک بخش میناب شهرستان بندرعباس. ۵۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دودو. [دُ دُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش میناب شهرستان بندرعباس. ۴۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

دود و دم. [دُ دَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) دم و دود. دود و بخار. ایجاد دود و بخار. کنایه است از آتش روشن کردن و دود به راه انداختن به نشانی طبخ غذا: در آشپزخانهٔ فلان دود و دمی نیست؛ نشانی از غذا و طبخ آن نیست. (از یادداشت مؤلف).

— دود و دمی به راه انداختن؛ در تداول عامه، تهیهٔ غذای پختنی و کباب و مانند آن کردن.

— ||تهیهٔ بساط وافور و مانند آن کردن

— دود و دمی در آشپزخانهٔ کسی نبودن؛ کنایه است از روشن نشدن آتش و نپختن طعام در آشپزخانهٔ وی به علت فقر یا لئامت. (از یادداشت مؤلف).

||کنایه است از نفس و دم:

سر بینیش چون دو روزن بهم
گشاده ز دوزخ در او دود و دم. اسدی.

||دود. دم و دود. کنایه است از آه. (یادداشت مؤلف).

دودور. (اِ) (اصطلاح عامیانه) کنایه از شرمگاه زنان است و در مقام دشنام گویند: فلان به دودور دادارش خندید. (از فرهنگ لغات عامیانه).

دودوک. [دُ دُ] (ترکی، اِ) قسمی نای ترکی. (یادداشت مؤلف). رجوع به دودک و توتک شود.

دودو کردن. [دَ / دُو دَ / دُو کَ دَ] (مص مرکب) در تداول کودکان، دویدن: دودو کن بیا. (یادداشت مؤلف). بدوبدو کردن.

دودول. (اِ) در زبان اطفال شرم پسر. در زبان کودکان ایر پسربچه و برای تصغیر دودولی گویند. دول. بلبل. (یادداشت مؤلف).

دودولی. (اِ) دودول. دول. در زبان کودکان شرم پسربچه. (یادداشت مؤلف). رجوع به دول و دودول شود.

دودویه. [دُ دُ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهمره سرخی بخش مرکزی شهرستان شیراز. ۱۴۷ تن سکنه. آب آن از چشمه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

دودة. [دَ] (ع اِ) بطن اوسط دماغ و از آن، آن را دوده خوانند که چون کرمی باز شود و فراهم آید. (یادداشت مؤلف). ||نام آلتی است که‌بدان آب را تقطیر کنند. (یادداشت مؤلف).

دودة. [دو دَ] (ع اِ) کرم. (زمخشری). واحد دود؛ یعنی یک کرم. (ناظم الاطباء). یکی کرم. ج، دیدان و دود. (از غیاث) (آنندراج) (از منتهی الارب). کرم. ج، دود. (دهار). حشرهٔ درازی است مانند کرم ابریشم. ج، دود و دیدان. (از اقرب الموارد). رجوع به دود شود.

دوده. [دَ دَ / دِ] (اِ) دایره و برهون. (ناظم الاطباء). دایره. (برهان).

دوده. [دو دَ / دِ] (اِ)[1] (دود + ه، پسوند اتصاف) دودمان. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج). خاندان. (شرفنامهٔ منیری) (غیاث). خانواده. (لغت محلی شوشتر) (برهان) (آنندراج). خویش. (غیاث). طایفه و قبیله. (ناظم الاطباء). فصیله. (دهار). کس و کار. عترت. عترة. عشیرة. عشیره. عیال. عایله. فامیل. (یادداشت مؤلف):

ای سر آزادگان و تاج بزرگان
شمع جهان و چراغ دوده و توده. دقیقی.

همه مرز ایران پر از دشمن است
به هر دوده‌ای ماتم و شیون است. فردوسی.

ز بهر زن و زاده و دوده را
نپیچد روان مرد فرسوده را. فردوسی.

همه دوده اکنون بباید نشست
زدن رای و سودن بدین کار دست. فردوسی.

سیاوش به آزار او کشته شد
همه دوده را روز برگشته شد. فردوسی.

نمانم جهان را به فرزند تو
نه بر دوده و خویش و پیوند تو. فردوسی.

به دل گفت اگر جنجگجویی کنم
به پیکار او سرخ‌رویی کنم
بگیرد مرا دوده و میهنم
که با سر ببینند خسته تنم. عنصری.

زین گرفته‌ست از او دین شرف و دوده فخار.
منوچهری.

ز هر دوده کانگیخت او دود زود
دگر نآید از کاخ آن دوده دود. اسدی.

همه دوده با وی به تاب اندرند
ز دیده به خون و به آب اندرند.
شمسی (یوسف و زلیخا).

شعاع درخش تو بر هر که تابد
نزاید ز اولاد آن دوده دختر. ازرقی.

فرزند سعد دولت فرزند سعد ملک
چون جد و چون پدر شرف دوده و تبار.
سوزنی.

خورشید دوده و گهر خاندان و خال
آن برده گوی مهتری از عم و از پدر.
سوزنی.

رفت چون دود و دود حسرت او
کم‌نشد زین بزرگ‌دوده هنوز. خاقانی.

بی او یتیم و مرده‌دلند اقربای او
کو آدم قبایل و عیسی دوده بود. خاقانی.

خویشتن دعوتگر روحانیان خوانم به سحر
کمترین دودافکن هر دوده‌ام گر بنگرم.
خاقانی.

ده و دوده را برگرفتم خراج
نه ساو از ولایت ستانم نه باج. نظامی.

همه شهر و کشور به هم برزدند
ده و دوده را آتش اندر زدند. نظامی.

به شیخی در آن بقعه کشور گذاشت
که‌در دوده قائم‌مقامی نداشت.
سعدی (بوستان).

ز شاعر زنده می‌ماند به گیتی نام شاهان را
فروغ از رودکی دارد چراغ دودهٔ سامان.
ابن‌یمین.

در دودهٔ تجرید بزرگی به نسب نیست
عیسی به فلک سود سر بی‌پدری را.
میرزا تقی (از آنندراج).

||خانه. خانمان. (یادداشت مؤلف):

من از خردگی رانده‌ام با سپاه
که‌ویران کنم دودهٔ ساوه شاه. فردوسی.

||کلبهٔ دهاتی مدور و کپر و کوخ. ||نژاد. (ناظم الاطباء). اصل. (فرهنگ لغات مؤلف). تبار. (غیاث). نسل. نسب. تخمه. (یادداشت مؤلف):

مگر تخمهٔ مهرک نوش‌زاد
بیامیزد آن دوده با این نژاد. فردوسی.

سر نامه گفت آنچه بهرام کرد
همه دوده و بوم بدنام کرد. فردوسی.

به کردار بد هیچ مگشای چنگ
براندیش از دوده و نام و ننگ. فردوسی.

نیامد بدین دوده هرگز بدی
نگه داشتندی ره ایزدی. فردوسی.

از دودهٔ پا کیزهٔ وزارت
ایام ترا یادگار دارد. مسعودسعد.

کسی که منکر باشد خدای بی‌چون را
بود به اصل و به نسبت ز دودهٔ کفار.
مسعودسعد.

مدد بأس دودهٔ عباس
سایهٔ احتشام او زیبد. خاقانی.

---

۱ - پهلوی dūtak. (از ذیل برهان چ معین).

صاحب و مالک‌رقاب دودهٔ آزادگان
کآستان‌بوس در او شد دل آزاد من. خاقانی.
زندگانی پادشاه عالم و فهرست دودهٔ بنی‌آدم در کامرانی و حصول امانی هزار سال باد. (سندبادنامه ص ۱۴۶).
||مردمان. (ناظم الاطباء). ||پسر بزرگتر و مهتر. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از شرفنامهٔ منیری). ||اسب قوی‌هیکل سیاه. (از آنندراج) (انجمن آرا).

دوده. [دو دَ / دِ] (ص نسبی) منسوب به دود. هرچه نسبت به دود داشته باشد. دودی. (یادداشت مؤلف). ||(اِ مرکب) سیاهی که از سوختن هیمه یا روغن یا نفت و جز آن بر دیوار و سقف و یا جای دیگر بندد یا سیاهی که بر سقف و امثال آن از دود چراغ و غیره پدید آید و اصل مرکب که بدان نویسند همین است. سیاهی که بر گذرگاه دایم دود چون غباری بر هم نشیند. (یادداشت مؤلف):
به راه اندر پدید آمد سواری
چو کوه دوده زیرش راهواری.
فخر گرگانی (از آنندراج).
و از جملهٔ زبلها یکی دودهٔ حمام باشد که آن مخصوص باشد جهت بادنجان. (فلاحت‌نامه). ||ماده‌ای سیاه و نرم که از دود مواد نفتی صمغی و سقزی گیرند و از آن مرکب سازند. (فرهنگ فارسی معین). دود چراغ. (شرفنامهٔ منیری). دود چراغ و جز آن که‌برای ساختن مرکب گیرند. (از آنندراج) (از برهان) (از غیاث) (فرهنگ جهانگیری). از اجزاء مرکب یعنی حبر باشد که از چراغ گیرند. (صحاح الفرس):
به گوش من فروگفت آنچه گر نسخت کنم شاید
صحیفه صفحهٔ گردون و دوده جرم کیوانش.
خاقانی.
چراغی است تشبیهی آهم که از وی
پی دوده بر سقف گردون نشسته.
وحید (از آنندراج).
همسنگ دوده زاج و همسنگ زاج مازو
وز صمغ ضعف هردو آنگاه زور بازو. ؟
— آب دوده؛ کنایه است از مرکب:
من ز آب دیده نامه نوشتم هزار فصل
او ز آب دوده یک رقم از من دریغ داشت.
خاقانی.
||نقس. مداد. زگالاب. حبر. خضاض. مرکب. سیاهی. برای دوده به معنی مرکب بیت ذیل تأییدگونه‌ای است. (یادداشت مؤلف):
قلم که دعوی و صافی جمال تو کرد
رخش به دودهٔ وحشت همیشه اندوده‌ست.
ظهیر فاریابی.
در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست
نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتاده‌ست.
حافظ.
وه که یک قاصد که باشد محرم این راز نیست
چند بر کاغذ نویسم حال و شویم دوده را.
نظیری نیشابوری.
— دودهٔ مرکب؛ به معنی مداد و حبر است. سیاهی، زگالاب. دوده. حبر. مداد. مرکب رنگ. نقس. سیاهی. زگالا. خضاض. دودهٔ مخلوط به صمغ و مازو و غیره که هنگام نوشتن در دوات کرده و سرقلم بدان زده بر کاغذ کنند. کلمهٔ دودهٔ مرکب بی هیچ شبهه اصل کلمهٔ مرکب به معنی مداد و سیاهی و زگالاب و نقس است و در قدیم آن را دوده می‌گفته‌اند چه آن را از دوده و خوال می‌گرفته‌اند چنانکه سعدی فرماید:
آتش به نی قلم درافتاد
وین دوده که می‌رود دخان است.
و سپس که آن را کاملتر کرده‌اند و مثلاً با زاج و غیره آمیخته‌اند دودهٔ مرکب نامیده‌اند و به کثرت استعمال دوده را حذف کرده و مرکب اسم داده‌اند و همچنین تعبیر مثلی نیز مؤید این دعوی است. (یادداشت مؤلف).
— مثل دودهٔ مرکب؛ نهایت سیاه‌شده مخصوصاً از بیماری و لاغری. سخت سیاه. (یادداشت مؤلف).
||اسم فارسی دخان است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). دخان. دود. (یادداشت مؤلف). ||کنایه است از سیاهی و تیرگی. ظلمت و دود. (از یادداشت مؤلف): چون روی زرد و موی سپید آفاق را به دوده خضاب کردند... صعلوک استعداد راست کرد. (سندبادنامه صص ۲۱۸-۲۱۹).
وا گهیش نه که شود راه گیر
دودهٔ این گنبد روباه گیر. نظامی.
||دودکش حمام و مطبخ و بخاری. (از برهان) دودآهنج. دودآهنگ.

دوده. [دِ] (اِخ) قریه‌ای است در هشت فرسنگی مشرق شیراز. (از فارسنامهٔ ناصری).

دوده. [دُ دِهْ] (اِخ) دهی است از بخش سراسکند شهرستان تبریز. ۴۹۰ تن سکنه. آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دودة القز. [دَ تُلْ قَزْز] (ع اِ مرکب) دودالقز. پیله. فیله. کرم ابریشم. (یادداشت مؤلف). رجوع به دودالقز شود.

دوده‌سای. [دَ / دِ] (نف مرکب) که دودهٔ مرکب ساید. که دودهٔ مرکب سازد نوشتن را:
انجمند از بهر کلکش دوده‌سای
لاجرم جرم زحل حل کرده‌اند. خاقانی.

دودهک. [دُ دِ هَ] (اِخ) دهی است از بخش دلیجان شهرستان محلات. ۳۲۰ تن سکنه. آب آن از قنات، و رودخانهٔ قم و راه آن شوسه است و آثار قدیمی آن کاروانسرای شاه‌عباسی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دودهک. [دُ دِ هَ] (اِخ) دهی است از دهستان سیلاخور بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. دارای ۱۸۸ تن سکنه. آب آن از قنات. راه آن ماشین‌رو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دودهنج. [هَ] (اِ مرکب) دودهنگ. دودآهنج. دودآهنگ. (از ناظم الاطباء) (از برهان). همان دودآهنگ است. (آنندراج). رجوع به دودآهنج و دودآهنگ در همهٔ معانی شود.

دودهنگ. [هَ] (اِ مرکب) دودآهنگ. دودهنج. دودآهنج. (از ناظم الاطباء) (از برهان):
آن جنت ارم بین چون دودهنگ نمرود
وآن کعبهٔ کرم بین چون بادیه مشعر.
شرف شفروه.
کآن باز را که قلهٔ عرش است جای آن
در دودهنگ خاک خطا باشد آشیان.
خاقانی.
رجوع به دودآهنج و دودآهنگ در همهٔ معانی شود.

دودهه. [ ] (هندی، اِ) اسم هندی لبن است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به لبن و شیر شود.

دودهه. [دُ دَ هَ] (اِخ) دودهه‌تاج. دهی است از بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین. با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دودی. (ص نسبی) هر چیز منسوب و مربوط به دود. از دود. (یادداشت مؤلف). ||منسوب به بخار.
— ماشین دودی؛ (در تداول عامه) مقابل ماشین اسبی. ماشینی که با بخار آب کار کند. (یادداشت مؤلف).
— ||نامی است که مردم به قطار و خط آهن تهران شهرری داده بودند. (فرهنگ لغات عامیانه).
||به رنگ دود. تیره‌رنگ. سیاه کمرنگ. تیره. (یادداشت مؤلف). ||که به بوی دود آلایندش. که به رنگ و بوی دود آغشته شود. که آن را به دود گرفته باشند. (یادداشت مؤلف).
— ماهی‌دودی؛ ماهی که آن را دود داده و مقداری از رطوبت آن را گرفته باشند. ماهی که به طرز مخصوص با دود آن را خشک کنند. ماهی که آن را به دود گرفته باشند و آن به رنگ قهوه‌ای و قرمز در می‌آید. (یادداشت مؤلف).
||کسی که به صرف دخانیات عموماً و تریاک خصوصاً عادت دارد. آنکه استعمال دخانیات کند. آنکه به تدخین تریاک معتاد است. مبتلا به تریاک‌کشی. تریاکی. تریاک‌کش. آن که

معتاد به کشیدن افیون است. (یادداشت مؤلف). معتاد به استعمال دخانیات و مواد مخدر مانند تریاک و شیره و حشیش و جز آن. (فرهنگ لغات عامیانه).
— دودی شدن؛ تریاکی‌شدن. اعتیاد به تدخین تریاک. ابتلا به کشیدن افیون. افیونی شدن. معتاد به‌کشیدن سیگار و قلیان و تریاک‌شدن. (یادداشت مؤلف).
— دودی کردن؛ معتاد به کشیدن سیگار و قلیان و تریاک و جز آن کردن. عادت دادن به تدخین. معتاد کردن گنجشگ و باز و گربه به دود تریاک به طوری که در ساعت معینی همه روزه برگردد. (یادداشت مؤلف).
||(اِ مرکب) اجاغ دراویش و قلندران. (ناظم الاطباء). آتشی که فقرا و قلندران افروزند و به هندی آلاو گویند. (آنندراج). ||آتش‌بازی. (ناظم الاطباء).

دودی. (ص نسبی) منسوب به دود عربی به معنی کرم. کرم‌گونه. کرم‌سان. چون کرم. با حرکت چون حرکت کرم بر روی خویش. حرکتی که امعا کند همیشه بر روی خود ترشح رطوبت را[1]. (یادداشت مؤلف). ||(اصطلاح پزشکی) قسمی از نبض. (یادداشت مؤلف):
اندر بیشتر احوال، نبض خداوند عشی، هم‌نبض خداوند ذبول باشد صلب و دودی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

دودیگر. [دُ دی گَ] (ص مرکب، اِ مرکب) دُدیگر. دوم. دومین. (یادداشت مؤلف). ثانی. رجوع به ددیگر و دوم شود.

دودیمه. [دُ دی مَ / م] (ص نسبی، اِ مرکب) هبق. (السامی فی الاسامی). گل دورویه. گل دوروی. گل قحبه. وردالفجار. گل رعنا. وردالحمار. وردالحماق. گل دورو. (یادداشت مؤلف):
مانند گل دودیمه نیمی سرخ و نیمی زرد. (المعجم نسخهٔ کتابخانهٔ آستانه).

دودیه. [دی یَ / یِ] (ص نسبی) تأنیث دودی. حرکت کرم‌گون: حرکت دودیه؛ پیچش چون پیچیدن کرم. (یادداشت مؤلف). رجوع به دودی شود.

1 - pristaltisme.